

۶

چاقر

خدیج

بسم الله الرحمن الرحيم



چاقر

خدیج



زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)



مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

افشار شیرازی، دکتر احمد
انوار، سیّدعبدالله
حکیم، دکتر عبّاس
فیض، دکتر علیرضا
قهرمان، یزدان‌بخش
لازار، پرفسور ژیلبر
منزوی، دکتر علینقی

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد
منزوی، دکتر علینقی
موسوی بهبهانی، دکتر سیّدعلی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
نوّابی، اعظم‌السّادات

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 6: ISBN 964-03-9611-7
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۷-۹۶۱۱-۰۳-۹۶۴ (جلد ۶)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد ششم (چاقر - خدیج)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ‌گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
إ	اسم
إخ	اسم خاص
إ صوت	اسم صوت
إ فعل	اسم فعل
إ مرکب	اسم مرکب
إمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج،	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج،	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ علیه‌وآله‌وسلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهما‌السلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
نتف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
نل	نسخه‌بدل
نمف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ.ش.	هجری شمسی
هـ.ق.	هجری قمری

چاقر. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال فرمهین و ۲۰ هزارگزی راه مالرو عمومی. دامنه، سردسیر با ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رود محلی، محصول آنجا بنشن و ارزن و انگور و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و کرباس و جاجیم بافی و راه آن مالرو است و از فرمهین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاقر. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان فعله گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری سنقر و ۳ هزارگزی خاور هزارخانی پائین. کوهستانی، سردسیر با ۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و توتون، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو، صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاقر احمد. [قِ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۱/۵ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۸/۵ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. دره، معتدل، مالاریایی با ۱۰۶ تن سکنه، آب آن از درهٔ جان‌آقا و چشمه، محصول آنجا غلات، بادام و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاق شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) فربه گشتن. فربی شدن. تنومند شدن.

— امثال:

سگ که چاق شد قورمه‌اش نمیکنند، یا سگ که چاق شد گوشتش را نباید خورد، مثلی عامیانه است در مورد سفله‌ای که خداوند هستی شود و نااهلی یا نالایقی که بمقام و منزلتی رسد.

||شفا یافتن. تندرست شدن. سالم شدن.

— چاق شدن کمانچه؛ خشک شدن و کوک شدن آن است به مجاز:

کمانش چو ماه نو از آب و تاب
شده چاق بر آتش آفتاب.
ملاطغرا (از آنندراج).

چاقشر. [شُ] (اِ) چاقشور. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاقشور شود.

چاقشور. (اِ) چاخچور. چاقچور. دولاغ. (ناظم الاطباء). مبدل چاقچور است. (فرهنگ نظام). چاقشر. (ناظم الاطباء). قسمی از جوراب که از نوک انگشتان پا تا کمر را میپوشاند. (ناظم الاطباء). چیزی است از عالم موزه که پشمین و سقرلاتی باشد. (آنندراج).

چاقشوردوز. (نف مرکب) چاخچوردوز. چاقچوردوز. آنکه شغل وی دوختن چاقشور است:

در رشتهٔ چاقشور دوزان
ماهی یبنی چو مهر تابان.
طاهر وحید (در صفت صفاهان از آنندراج).

در ذکر توابین صاحب جمع مذکور: خیاط، جوراب‌دوز، چاقشوردوز.... (تذکرة الملوک ج ۲ ص ۳۰).

چاق کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) فربه کردن. فربی کردن. تسمین. ||سالم کردن. تندرست کردن. معالجه کردن. درمان کردن. شفا دادن. خوب کردن. درست و تیار کردن. ||قلیان و چپق و سیگار و غیره چاق کردن. قلیان تنباکو را آماده کردن. آب و تنباکو و آتش در قلیان کردن تا آماده کشیدن شود. چپق را توتون کردن و آتش زدن که مهیا برای کشیدن شود. سیگار آتش زدن. در تداول عامه خراسان و برخی مردم نقاط دیگر ایران: آتش زدن چپق و پیپ و سیگار.

—کمانچه را چاق کردن؛ اصطلاحی است برای کوک کردن یا گرم و خشک کردن کمانچه آنچنانکه آماده نواختن شود:

بجنگش کمانگر نیاید به پیش
کند چاقش از آتش صوت خویش.
ملاطغرا (از آنندراج).

چاقلو. (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو که این ایل یکی از ایلات خمسهٔ فارس میباشد که از قشقایی‌ها هستند و محل اقامتشان بیشتر در مشرق و جنوب شرقی ایالت فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

چاقنده. [قِ دَ] (ترکی، اِ) هنگام چریدن. در وقت چریدن. در وقت چرا. (آنندراج) (غیاث).

چاقو. (اِ) چقو. (آنندراج). آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه‌اش تاه شده در میان دسته جا میگیرد. (نظام). کارد کوچک که غالباً تیغهٔ آن به دسته تا می شود. (ناظم الاطباء). نوعی از کارد و مانند به استره و سرش در شکم میباشد. (آنندراج). قلم‌تراش. چاکو. (ناظم الاطباء). چیقو. (آنندراج). ||قسمتی از کارد است. (فرهنگ نظام).

— امثال:

چاقو دسته خودش را نبرد؛ در مورد اینکه شخص خویشان و یاران خود را حمایت کند و به آنان آسیب و گزند نرساند.

صد تا چاقو میسازد که یکیش هم دسته ندارد؛ مثل است در مقام بیان دروغگویی کس. (فرهنگ نظام).

قول او و چاقوی جیب سگ؛ در مورد بدقولی و گزافه گویی‌اشخاص به کار رود.

چاقو. (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان ساوه. سکنه ۱۴ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاقو تیزکن. [کُ] (نف مرکب) تیزگر. تیزکنندهٔ چاقو. ||(اِ مرکب) فسان. سنگ‌فسان. سنگ‌ساو. آلتی که بوسیلهٔ آن چاقو و کارد و غیره را تیز کنند. سنگی باشد که چاقو را بر آن کشند تا برنده و تیز شود. آلتی از سنگ یا چرم که تیز کردن چاقو را بکار آید.

چاق و چله. [قُ چِلْ لَ / لِ] (ص مرکب) (از اتباع) تنومند. فربه. فربی. سمین. ||سالم. صحیح. تندرست. و رجوع به چاق و فربه و سمین شود.

چاق و چله شدن. [قُ چِلْ لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) فربه شدن. سمین شدن. پروار شدن. پرگوشت و پر چربی شدن. تنومند شدن. ||شفا یافتن. معالجه شدن. تندرست شدن. بهبود یافتن. و رجوع به چاق شدن و فربه شدن شود.

چاق و چله کردن. [قُ چِلْ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) فربه کردن. پروار کردن. تنومند کردن. ||معالجه کردن. مداوا کردن. شفا دادن. درمان کردن. سالم و تندرست کردن. خوب کردن. و رجوع به چاق کردن و فربه کردن شود.

چاقو دسته کردن. [دَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) بیکار بودن. کار نداشتن. سر بجیب فرو بردن. (آنندراج). غنچه خسب بودن. (آنندراج). ||در سرما گرم شدن را چمباتمه و بر پاشنه نشستن. (امثال و حکم دهخدا):

سر نهاده میان زانوها
هر زمان ساخت دسته چاقوها.
(امثال و حکم دهخدا).

||کنایه از جماع و لواط کردن. اغتلام. و به اصطلاح کنایه از اغلام است. (آنندراج).[1]

چاقوساز. (نف مرکب) کسی که چاقوسازی داند و چاقوسازی کند. سازندهٔ چاقو.

چاقوکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) چاقوکشنده. بازکنندهٔ تیغه چاقو برای زدن. کسی که مردم را با چاقو تهدید و گاهی مجروح و مقتول میکند تا نقدینهٔ آنان را بگیرد یا برباید. ولگرد. هرزه گرد. عربده جو. بدمست. باج‌گیر. لات. شریر. فردی از افراد اراذل و اوباش. بیکاره؛ ولگردی که از راه ارعاب و تهدید و یا چاقو و عربده‌جویی از

۱ - مؤلف آنندراج کنایه از اغلام نوشته؛ ولی اغلام بمعنی تیز شهوت بودن و شهوت زیاد داشتن است و گویا منظور مؤلف «اغتلام» بوده که جماع و لواط کردن باشد چون در اصطلاح بعضی از روستائیان خراسان «چاقو دسته کردن» کنایه از لواط کردن است فقط.

اهل بازار و کسبه جنس یا نقدینه میطلبد و میگیرد. آنکه به اندک بهانه‌ای چاقو میکشد و چاقو میزند. بچاق‌چی. پیچاق‌چی. ولگردی که برای دزدی و بیم دادن مردم چاقوی بلند ضامن‌دار با خود دارد و چاقوکشی را حرفهٔ خود میداند.

چاقوکشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل چاقوکش. هرزگی. عربده‌جویی. ولگردی. باج‌خواهی. بچاقچی‌گری. پیچاقچی‌گری.

چاقه. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان درزاب، بخش حومهٔ شهرستان مشهد است که در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مشهد بر سر راه مشهد به درزاب که مالرو عمومی است واقع شده است. هوایش معتدل و زمین آن جلگه است. ۶۸ تن سکنه دارد اراضی آن از آب قنات مشروب میشود و محصولش غلات و چغندر میباشد. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است و راهش ماشین رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲ شود.

چاقه. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت مشهد جزء بخش فریمان که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان و در ۴ هزارگزی مشرق راه شوسه سرخس به مشهد واقع شده است. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر که ۷۶ تن سکنه دارد. اراضیش از آب قنات مشروب میشود و محصولش غلات، بنشن و تریاک است. شغل مردم آنجا زراعت و مالداری است و راهش مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقه بلوچها. [قَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری تربت واقع شده است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و زمین آن که در دامنه کوه واقع است از آب قنات مشروب میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. در آنجا قالیچه و چادر هم میبافند و طایفهٔ بلوچ قرایی در این آبادی سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقه محمدجان. [قَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است که در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری تربت در دامنهٔ کوه واقع شده هوایش معتدل است و دوازده تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاقی. (حامص) فربهی. تنومندی. گندگی. سنگینی. پرگوشتی. سمن. ||صحت. سلامت. عافیت. تندرستی. بهبود.

چاک. (اِ) شکاف. (برهان). تراک. (برهان). دریدگی در لباس. (فرهنگ نظام). شق. (ناظم الاطباء). شقاق. (ناظم الاطباء). پاره. (ناظم الاطباء). شکافی بدرازا در جامه و تن و غیره. دریدگی. پارگی. درز. شکافتگی:

چو رستم نباشد از او باک نیست
ز رهام و گرگین دلم چاک نیست. فردوسی.

فکنده تن شاه ایران بخاک
پر از خون و پهلو بشمشیر چاک. فردوسی.

سرسرکشان گشته پر گرد و خاک
همه دیده پر خون همه جامه چاک.
فردوسی.

چکی خون نبود از بر تیره خاک
یکی سیمتن را سر از تیغ چاک.
اسدی (لغت‌نامه).

ز سوک برادرش دل گشته چاک
سیه‌جامه در تنش پر خون و خاک.
اسدی (گرشاسبنامه).

دل گم شد از من بی‌سبب برکن چراغ و دل طلب
چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک من.
خاقانی.

شب خود جامهٔ حداد بر سر دارد و گریبانی چاک از دو طرف دربر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۱).

نوحه گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک. مولوی.

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست.
حافظ.

زلف‌آشفته و خوی‌کرده و خندان‌لب و مست
پیرهن‌چاک و غزلخوان و صراحی در دست.
حافظ.

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز.
حافظ.

در این بهار گل چاک آنچنان بالید
که یک گل است که جیب و کنار من دارد.
کلیم (از آنندراج).

غم دشنه‌ریز گشت و مرا دست نارساست
گومشفقی که چاک گریبان گشایدم.
طالب آملی (از آنندراج).

بر دامن منعم نرسد دست تطاول
این چاک بجز خرقهٔ درویش نیفتاد.
علی خراسانی (از آنندراج).

— چاک پیرهن؛ گریبان. یقهٔ پیراهن که سر از آن بیرون آرند. شکاف پیراهن که سر از آن بیرون کنند:

یکی تیغ باریک بر گردنش
پدید آمده چاک پیراهنش. فردوسی.

پر از مرد دانا بود دامنش
پر از خوب رخ چاک پیراهنش.
فردوسی.

با خیالت خلوتی در انجمن خواهیم کرد
سیر نسرین را ز چاک پیرهن خواهیم کرد.
دانش (از آنندراج).

— چاک قبا یا زره یا جامه؛ دامن. دامن قبا. دامن زره. دامن جامه:

بزد بر کمربند. چاک زره
به نعره گسست از گریبان گره.
اسدی (گرشاسبنامه).

همه چاک خفتان زده بر کمر
گرفته به کف تیغ و خشت و سپر.
اسدی (گرشاسبنامه).

||(ص) باز. گشاده:

مبادا لب تو بگفتار چاک
سخن را هم اینجا فرو کن بخاک.
فردوسی.

||(اِ) شکافها که یمین و یسار دامن کنند برای زیب و زینت. (آنندراج). شقه‌های قبا:

هزار جامهٔ جان چاک میشود آن دم
که برزنی بمیان چاکهای دامان را.
(از آنندراج).

||سفیدهٔ صبح. (برهان). سپیدهٔ صبح را گویند. (فرهنگ ناصری) (آنندراج) (جهانگیری). بمعنی سپیده؛ صبح که تشبیه به چاک جامه شده. (فرهنگ نظام). تیغ روز. سپیدهٔ بامداد. صبح صادق. چاک‌روز. فجر:

چو روز درخشان برآورد چاک
بگسترد یاقوت بر تیره‌خاک. فردوسی.

کنون می گساریم تا چاک‌روز
که رخشان شود هور گیتی‌فروز. فردوسی.

چو پیدا شود چاک‌روز سفید
کنم دل ز کار جهان ناامید. فردوسی.

شب تیره تا برکشد روز چاک
نیایش کنم پیش یزدان پاک.
فردوسی (از آنندراج).

چو فردا شود چاک‌روز آشکار
سزد گر بدانجای جویی شکار. اسدی.

||قبالهٔ خانه و باغ و امثال آن را گویند. (برهان). بمعنی قبالهٔ خانه و ملک. چک. (فرهنگ انجمن آرا) (آنندراج). قباله و سند که مخفف آن چک است. (فرهنگ نظام). قباله. سند. نوشته:

گرچه سند زمانه چک چاکری ز ما
آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم.
سنایی (از آنندراج).

||(اِ صوت) صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن. (برهان) (فرهنگ انجمن آرا) (آنندراج). صدای برخورد شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن. (ناظم الاطباء). چکاچاک. چاکچاک. چاکاچاک. آواز زدن گرز و شمشیر و امثال آن. صدای بکاربردن سلاحهای رزمی:

ز چاک تبرزین و جرکمان

زمین گشت گردان‌تر از آسمان. فردوسی.[1]

||(اِ) دریچه را نیز گفته‌اند و آن دری باشد کوچک که در یک لنگ در قلعه و کاروانسرا سازند. (برهان). دریچه‌ای باشد که در میان دروازهٔ بزرگ گذارند مانند در قلعه و سرا. (فرهنگ ناصری) (آنندراج). مجازاً بمعنی دریچه‌ای که در میان در بزرگ مثل در قلعه و در کاروانسرا باشد. (فرهنگ نظام). در کوچکی که بر یک لت در بزرگ قلعه و منزل و باغ و گاراژ و غیره تعبیه میکنند تا برای ورود اشخاص احتیاج به گشودن در بزرگ نباشد. دریچه‌ای بر یک لنگ در بزرگ مخصوص ورود اشخاص زیرا در بزرگ به داخل شدن چارپایان و گاری و درشکه و ماشین و چیزهایی از این قبیل اختصاص دارد. ||در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه که پر از سنگ و ریگ و شن است، که در موقع زیادتی آب زیر آب میرود و در غیر آن خشک است. (فرهنگ نظام). ||دره. وادی. ||(ص) بمعنی آماده و مهیا هم آمده است. (برهان). آماده و مهیا. (ناظم الاطباء).

- بچاک زدن؛ در اصطلاح عامه، رفتن. بشتاب رفتن. فرار کردن. گریختن:

دلم بربود و زد بر چاک در دم بچه حمالی
به عمر خود ندیدم من چنین وردار و ورمالی.

مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «چون زبان ری قدیم و مازندران نزدیک بهم بوده، از این لفظ (لفظ چاک که بنا بنوشتهٔ مؤلف در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه معنی میدهد) در فارسی طهران یک مثل مانده [زد بچاک] یعنی خود را بچاک رودخانه زد و غایب شد»[2].

چاک آستین. [کِ] (اِ مرکب) چاکی که در آستین کنند و این دو نوع بود، یکی در طول و رسم مردم ولایات همین است و دوم در عرض و این را در هندوستان «قلابه»[3] خوانند. (آنندراج):

طپیدن دل مجروح را توان دیدن
ز ساعد تو که از چاک آستین پیداست.
وحید (از آنندراج).

چاکاچاک. (اِ صوت مرکب) چکاچاک. چکچاک. بمعنی طراق باشد. (برهان). صدای زدن شمشیر. (فرهنگ انجمن آرا) (آنندراج). صدای زدن شمشیر و مانند آن. (فرهنگ نظام). صدای برخورد شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن. (ناظم الاطباء). آواز بهم خوردن آلات جنگ. صدایی که از زدن پی در پی شمشیر یا سلاح رزمی دیگر خیزد:

ز چاکاچاک کاج حاجب بوم
قفاگه سرخ کرده راست استاد. سوزنی.
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر. نظامی.

||(ص مرکب) تراک و شکاف بسیار را نیز گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). شکاف بسیار در لباس. (فرهنگ نظام). شکاف و تراک بسیار و شکاف در شکاف. (ناظم الاطباء). پاره پوره. شِدر پِدر.

چاکان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور بالا، بخش رودسر (شهرستان لاهیجان) که در ۵۶ هزارگزی جنوب رودسر واقع است و ۳۳ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکانک. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور بالا، بخش رودسر (شهرستان لاهیجان) که در ۵۹ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری سی پل واقع شده و ۲۳ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکانیدن. [دَ] (مص) چکاندن. چکانیدن. بمعنی چکانیدن باشد. (برهان) (جهانگیری). (ناظم الاطباء). قطره‌قطره ریختن آب و جز آن. (ناظم الاطباء):

پیش سائل زر بچاکاند بهنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سؤال.
فرخی.

||بمعنی خالی کردن است، چه تپانچه و تفنگ و پشتاب را چون خالی کنند گویند چاکانیدم. چکاندن تفنگ و غیره؛ بچاکان؛ یعنی خالی کن. (انجمن آرا) (آنندراج). ||تقطیر کردن. (ناظم الاطباء).

چاک‌بست. [بَ] (اِمرکب) نوار یا دکمه‌ای برای بستن چاک و شکافی در جامه و غیر آن. چاک و بست.

- چاک بست نداشتن دهان؛ کنایه از هرزه‌درائی و یافه گوئی و بسیار دشنام دادن. و رجوع بچاک و بست شود.

چاک‌پشت. [پُ] (ص مرکب) اسبی که در کمر فرورفتگی داشته باشد و شانه و کفلش برآمده بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به چال پشت شود.

چاک‌پیراهن. [هَ] (ص مرکب) مجازاً بمعنی زیبارویی که سینهٔ سپید و صاف دارد. کنایه از سینه‌ای سپید و خوشرنگ و درخشان:

چاک پیراهنی اگر میبود
بتو ای صبح مینمودم من. ر. امید (از آنندراج).

چاک‌جامه. [مَ / مِ] (ص مرکب) جامه‌دریده. عریان. برهنه. ||شرمگین. خجلت‌زده. زردروی:

در یرقان چو نرگس در خفقان چو لاله‌ای
نرگس چاک جامه‌ای لالهٔ خاک‌بستری.
خاقانی.

چاک‌چاک. (اِصوت مرکب) چاکاچاک. چکاچاک. چکچاک. چکاچک. طراق طراق. جرنگ جرنگ. ترنگ ترنگ. بمعنی چاکاچاک است که صدای طراق طراق زدن شمشیر و خنجر و تبرزین و مانند آن باشد. (برهان) (آنندراج). صدای برخورد شمشیر و تبرزین و جز آن. (ناظم الاطباء). صدایی که از بهم خوردن سلاحهای جنگی برخیزد. آواز شکستن یا دریدن و پاره شدن چیزی:

ز بس چاک‌چاک تبرزین و خود
روانها همی داد تن را درود. فردوسی.
همی گرز بارید همچون تگرگ
همی چاک‌چاک آمد از خود و ترگ.
فردوسی.
که پیش من آمد پر از خون رخان
همه چاک‌چاک آمدش ز استخوان.
فردوسی.
ز بس نعره و چاک‌چاک تبر
ندانست کس پای گفتی ز سر. فردوسی.

||(ص مرکب) شکافته و دریده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). بسیارچاک. بدرازا بریده یا دریده. بریده‌بریده. پاره‌پاره. پاره‌پوره. ریزریز. ریش‌ریش. ترکیده. شرحه‌شرحه:

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک.
فردوسی.
همه دشت سر بود بی تن بخاک
همه تن ز گرز گران چاک‌چاک. فردوسی.
زنی بود بهرام یل را نه پاک
که بهرام را خواستی چاک‌چاک. فردوسی.

چاک‌چاک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) شکافته شدن. ترکیدن. پاره و دریده شدن. بسیار پارگی و شکافتگی بهم رسانیدن. شرحه‌شرحه و ریش‌ریش شدن:

خروشید و جوشید و برکند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک‌چاک. فردوسی.
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
بسی گردن و بر شده چاک‌چاک. فردوسی.
ز خورشید تابان و از گرد و خاک
زبانها شد از تشنگی چاک‌چاک. فردوسی.
در آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک‌چاک و بخاید دو چنگ.
فردوسی.

چاک‌چاک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شکافتن. پاره‌پاره کردن. درانیدن. شرحه‌شرحه و ریش‌ریش کردن. پاره‌پوره

---

۱ - ن ل: زمین گشت جنبان، زیر آسمان.
۲ - مثل می‌تواند ناظر به معنی دره و وادی و بریدگی و شکستگی زمین باشد.
۳ - مؤلف آنندراج نویسد که «قلابه را بمعنی «قرابه» براء مهمله گفته‌اند لیکن در هیچ سندی یافت نشد».

کردن. زخم فراوان کسی را زدن:
بخود کرد جامه همه چاک چاک
بسر بر همیکرد ز اندوه خاک. فردوسی.
کنند این زره در برت چاک چاک
چو مردار آنکه کشندت بخاک. فردوسی.
بدو گفت کاوس، یزدان پاک
تن بدسگالان کند چاک چاک. فردوسی.

چاک خوردن. [خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) شکافته شدن. ترکیدن. پاره شدن. دریدن. مجروح شدن. زخم خوردن. بریده شدن و شکافتن عضوی از بدن یا جامه و جز آن:
چاکها از دم نسیم خورم
تارهای کفیده را مانم.
مسیح کاشی (از آنندراج).

چاک دادن. [دَ] (مص مرکب) شکافتن. پاره کردن. زخم زدن. دریدن.

چاکدار. (نف مرکب) شکافته. دریده. پاره. عضوی یا جامه‌ای که شکافتگی و بریدگی داشته باشد. || ترکیده. کفیده.

چاکر. [کَ / کِ] (ا) نوکر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ملازم. (آنندراج). خادم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). خدمتکار. (ناظم الاطباء). مستخدم. گماشته. مزدور. اجیر. کسی که با گرفتن حقوق خدمت بدیگری کند. (فرهنگ نظام):
کون چو دفنوک پاره پاره شده
چاکرت بر کتف نهد دفنوک. منجیک ترمذی.
تو دانی که از دانش آگاه نیست
بچشمش همان شاه و چاکر یکی است.
فردوسی.
یکی چاکری نیک باشد ترا
فرستد ترا باز اندر خورا. فردوسی.
مرا با پری راست کردی بخوبی
پری مر مرا پیشکار است و چاکر. فرخی.
تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شوند.
فرخی.
مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت
نه با تو توشهٔ راه و نه چاکر و نه غلام.
فرخی.
سرایی مر سعادت پیشکارش
زمانه چاکر و دولت کدیور. منوچهری.
خداوند ما گشته مست و خراب
گرفته دو بازوی او چاکران. منوچهری.
بداور گاه او بر شاه و چاکر
یکی بودی و درویش و توانگر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد. (تاریخ بیهقی). چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار و راه تنگ بود. (تاریخ بیهقی). بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع و فرزندان... بسیار دارد. (تاریخ بیهقی).
تو چاکر مرد بادوالی
من شیعت مرد ذوالفقارم. ناصرخسرو.
کمترین چاکرش چو اسکندر
کمترین بنده‌اش چو نوشروان. ناصرخسرو.
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو
اینت والله بزرگ و زشت یکی عار.
ناصرخسرو.
تن چاکر جان است مرو از پس ایراک
رفتن بمراد و سپس چاکر عار است.
ناصرخسرو.
گردون بامر و نهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد.
مسعودسعد.
چاکرت گر بد است وگر بد نیست
بد و نیکش ز تست از خود نیست. سنایی.
خنک آنکس، که عقل رهبر اوست
هر دو عالم بطوع چاکر اوست. سنایی.
جز خداوندی که بر وی نام معبودی رواست
هر خداوندی که باشد مر ورا چاکر سزد.
سوزنی.
بیش از عدد ذره فشاندی و فشانی
دینار و درم بر سر هر خادم و چاکر. سوزنی.
شمس تابندهٔ فلک را نیست
ذره بیش از شمار چاکر تو. سوزنی.
سخرهٔ او آفتاب سغبهٔ او مشتری
بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار. خاقانی.
بسرسبزی نشسته شاه بر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت. نظامی.
چاکری را که اهل خانه شمرد
دست او را بدست او بسپرد. نظامی.
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست.
حافظ.
|| رهی. بنده. فدوی. فدایی. جان‌نثار. برخی. کلمه‌ای که در مورد احترام و بزرگداشت کهن‌سالان یا دولتمندان یا صاحبان جاه و مقام بکار برند:
نرم نرمک ز پس پرده بچاکر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه.[1]
کسایی مروزی.
پذیرد ز چاکر فرستد بگنج
بدان شاد باشم نباشم برنج. فردوسی.
چنین داد پاسخ که من چاکرم
اگر چاکری را خود اندر خورم. فردوسی.
بگفتند ما بنده و چاکریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم. فردوسی.
شنگینه بر مدار ز چاکر
تا راست ماند او چو ترازو. لبیبی.
کارگیتی همه بر فال نهاده‌ست خدای
خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر.
فرخی.
دولت او را چاکر است و روزگار او را رهی
بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین.
فرخی.
زین سپس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاک دو کف پایت.
منوچهری.
از دل او را ما رهی و چاکریم
کو تو را از دل رهی و چاکر است.
ناصرخسرو.
خاقانی از خود سنجر است در پیش زانش چاکر است
ور صبر او صد لشکر است الا بمژگان تشکند.
خاقانی.
چاکر به ثنا زبان کند موی
تا موی بامتحان شکافد. خاقانی.
سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار. نظامی.
کسی را که درج طمع درنوشت
نباید به کس عبد و چاکر نوشت.
سعدی (بوستان).
من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد. حافظ.

چاکر. [کَ] (هندی، ا) کلمه‌ای که هندیان قدیم در هیئت و نجوم بکار میبرده‌اند. رجوع بکتاب «تحقیق ماللهند» ص ۱۳۳ شود.

چاکر. [کَ] (اِخ) تخلص «غازی مازندرانی» که از شعرای عصر قاجاریه بوده است. و رجوع به غازی مازندرانی در همین لغت‌نامه و در مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۶۷ شود.

چاکر. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کند گلی بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سرخس واقع شده، گرمسیر است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. زمینش جلگه است و از آب رودخانه و قنات مشروب میشود. غلات و تریاک و متداب در آنجا بعمل می‌آید. شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و شالبافی است. راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاکر. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۵۲ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۵ هزارگزی شمال راه مالرو مارز به رمشک واقع شده و ۸ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چاکر اشرفی. [کَ رِ اَ رَ] (اِخ) شاعری در عصر قاجار که نامش محمود بوده و گاهی غزل میگفته است. و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲ شود.

چاکران. (اِخ) از قراء و بلوک تورا و تونیان از بلوکات و مضافات هرات است. (مرآت

---
۱ - ن ل: گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه.

البلدان ج ۱ ص ۷۲).

چاک ران. [کِ] (ترکیب اضافی، إمرکب) کنایه است از فرج. (آنندراج) (غیاث). فرج. (ناظم الاطباء):

شکر گوئید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاک‌ران. مولوی.

||کنایه است از دبر. (آنندراج) (غیاث). دبر. (ناظم الاطبا).

چاکر بیگ کولابی. [کَ بَ گِ] (اِخ) مردی از اهالی «کولاب» (ولایتی در افغانستان) که در سال ۹۵۷ هـ.ق. با «میرزا کامران» (شاهزاده‌ای از سلسلهٔ شاهان افغانی) از در مخالفت درآمد و میرزا عسکری نامی را که میرزا کامران به جنگ وی فرستاده بود شکست داد. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۲۸ شود.

چاکرپرور. [کَ / کِ پَرْ وَ] (نف مرکب) صاحب و خداوند. (آنندراج). ارباب. آقا. مخدوم. آنکه ملازمان و خدمتکاران خود را نیکو پرورد و در تأمین معاش و ترضیه خاطر آنان کوشد. چاکردار:

در هنرمندی و عقل او را تویی پروردگار
کس ندید و کس نبیند چون تو چاکرپروری.
امیر معزی (از آنندراج).

و رجوع به چاکردار شود.

چاکرپیشه. [کَ / کِ شَ / شِ] (ص مرکب) نوکر باب. مستخدم. کسی که پیشه و حرفه وی نوکری و خدمتگاری منعمان و محتشمان باشد: چاکرپیشه را پیرایه‌ای بزرگتر راستی است. (تاریخ بیهقی).

چاکردار. [کَ / کِ] (نف مرکب) ارباب. صاحب. آقا. مهتر. آنکه نوکران و ملازمان خود را نیک نگهداری کند. کسی که از رعایت حال خادمان و تأمین معاش و رفاه ایشان بهیچ روی مضایقه و دریغ نکند. چاکرپرور:

در چاکرداری و سخا سخت ستوده‌ست
او سخت سخی مهتر و چاکرداریست.
فرخی.

و رجوع بچاکرپرور شود.

چاکرداری. [کَ / کِ] (حامص مرکب) اربابی. آقایی. مهتری. منعمی. چاکرپروری. خادم‌نوازی:

در چاکرداری و سخا سخت ستوده‌ست
او سخت سخی مهتر و چاکرداری‌است.
فرخی.

چاکرزاده. [کَ / کِ دَ / دِ] (ص مرکب) نوکرزاده. غلام‌زاده. نوکر خانه‌زاد. آن کس که خود و پدرانش در خاندانی خدمت کرده و از نعمت آن خاندان برخوردار بوده‌اند: اگر مادوش پس از الحاح که کرد ترا اجابتی کردیم در باب قاسم، بباید دانست که آن چاکرزادهٔ خاندان ماست. (تاریخ بیهقی).

چاکرزن. [کَ / کِ زَ] (ص مرکب) یکی از طبقات چهارگانهٔ زنان در عهد ساسانیان که عنوان خدمتگاری داشتند و ظاهراً کنیزان زرخرید و زنان اسیر جزء این طبقه محسوب میشده‌اند. مؤلف کتاب «ایران در زمان ساسانیان» دربارهٔ حقوق قانونی این نوع زنان می‌نویسد: «... اما زوجه‌هائی که عنوان «چاکرزن» داشته‌اند فقط اولاد ذکور آنان در خانوادهٔ پدری پذیرفته میشده است» و جای دیگر مینویسد: «... چون مردی میمرد و فرزندی بالغ نمیگذاشت که جانشین او شود و ریاست خانواده را بعهده گیرد، صغار میت را بقیم میسپردند و اگر میت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان «پسرخوانده» قائم مقام او شده ترکهٔ او را اداره کند. و اگر آن مرد «زنی ممتاز» داشت، آن زن بعنوان «پسرخوانده» مدیر ماترک او میشد؛ ولی زوجه‌ای که «چاکرزن» بود نمیتوانست به این سمت نصب شود و بایستی او را مثل صغار دیگر بقیم بسپارند. در اینصورت پدر آن «چاکرزن» قیم محسوب میگردید و اگر قیم وفات مییافت، برادر «چاکرزن» یا برادری که در میان چند فرزند مقام ارشدیت داشت یا یکی از خویشاوندان نزدیکش قیم او میشد...» و رجوع به فصل هفتم کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف پرفسور ارتور کریستن سن شود.

چاکرقراول. [کَ قَ وُ] (اِخ) نام طائفه‌ای از ترکمن‌های ساکن خاک ایران که در گرگان سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

چاکرود. (اِخ) دهی است جزء بلوک پیرکوه از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در جنوب خاوری رودبار و ۷۰۰۰گزی جنوب امام کنار رودخانه چاکرود واقع است. محلی است کوهستانی هوایش معتدل است با ۱۵۰ تن سکنه. از رودخانه چاکرود مشروب میشود. محصولش غلات و بنشن و گردو است و شغل عمدهٔ سکنهٔ آنجا آسیابانی در آسیابهای متعددی است که در طول رودخانهٔ چاکرود ساخته‌اند و خانه‌هاشان نیز در جنب آسیابهاست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکری. [کَ / کِ] (حامص) نوکری. ملازمی. خدمتگری. بندگی. کهتری. پیشخدمتی:

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شه شد از چاکری. فردوسی.
ای میر باش تا تو ببینی که روزگار
چون ایستاد خواهد پیشت بچاکری. فرخی.
تو با قید بی‌اسب پیش سواران
نباشی سزاوار جز چاکری را. ناصرخسرو.
گر از بهر ملک آفریدت خدای
چرا مر ترا میل زی چاکریست. ناصرخسرو.
محل و جاه چه جویی بچاکری ز امیر
چگونه باشد با چاکریت جاه و محل.
ناصرخسرو.
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او
چک دهندی پیش او بر بندگی و چاکری.
امیرمعزی.
میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های زر
زاغ چو خادم حبش پیش‌دوان بچاکری.
خاقانی.
زنار بود هرچه همه عمر داشتم
الا کمر که پیش تو بستم بچاکری.
سعدی (کلیات ج مصفا ص ۵۹۱).

چاکری. [کَ] (اِخ) از امرای دولت سلطان بایزیدبن محمدخان که او را دیوانی است بترکی.

چاکری. [کَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در ولایت «ار کوچک» که از راه «دزپول» به «حویزه» میرود. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۵۷).

چاکری کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) نوکری کردن. خدمتگری کردن. ملازم خدمت کسی بودن یا شدن:

نیرزد بخیل آنکه نامش بری
وگر روزگارش کند چاکری.
سعدی (از آنندراج).

چاکری گج. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بنت بخش شهرستان چاهبهار که در ۵۸ هزارگزی جنوب باختر نیکشهر کنار راه بنت بکنارک واقع شده و ۲۵ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) دریدن. پاره کردن. شکافتن:

ره جیب جانها رفو میزند
بنازم به چاکی که او میزند.
ظهوری (از آنندراج).

||دریدن گریبان یا جامه در ماتمی از شدت اندوه و المی. دریدن لباس به نشانهٔ غم و اندوه عظیم یا ترس یا تظلم:

نیکعهدی در زمین شد جامه از غم چاک‌زن
کز زمان زین صعبتر ماتم نخواهی یافتن.
خاقانی.
پس بدست خروش بر تن دهر
چاک‌زن این قبای معلم را. خاقانی.
گل روی تو دیده چاک زد جامهٔ خویش.
ظهیری (سندبادنامه ص ۱۸۰).

برفور جامه چاک زد و موی برکند. (سندبادنامه ص ۷۳). جامه‌ها چاک‌زده خاک بر سر ریختند. (مجالس سعدی).

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم.
حافظ.

چاک‌سای. (اِ) قسمی سوهان. نوعی سوهان.

چاکسر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. در ۹ هزارگزی شمال شیرگاه بین دو رودخانه تیجون و تالار نزدیک راه شوسه واقع است. زمینش دشت، هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی است ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانه تیجون و تالار میگیرد، محصولش برنج و غلات و نیشکر و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاکسر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو، بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۲۱ هزارگزی شمال آمل کنار شوسه کناره واقع است. زمینش دشت و آب و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی است. ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانه هراز میگیرد. محصولش برنج و کنف و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاکسو. (اِ) چاکشو. تشمیزج، بهندی دانه‌ای باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس و آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). دوای چشم. داروی مخصوص چشم. دارویی که در چشم ریزند تا چرک آن را پاک کند و چشم را شست و شو دهد. و رجوع بچاکشو شود.

چاک سینه. [کِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چاک گریبان. (آنندراج). گریبان. یقه:

گلشن اندام او موج لطافت میزند
میتوان دیدن ز چاک سینهٔ او جوی گل.
سالک یزدی (از آنندراج).

چاک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) پاره شدن. شکافته شدن. دریده شدن:

یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر.
رودکی.

چو ویسه چنان دید غمنا ک شد
دلش گفتی از غم بدو چاک شد. فردوسی.

یکی تیغ زد شاه بر گردنش
همه چاک شد جوشن اندر تنش. فردوسی.

ز خشکی دهان هوا کا ک شد
دل خاک از تشنگی چاک شد.
فردوسی.

گر بماندیم زنده بردوزیم
جامه‌ای کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر
ای بسا آرزو که خاک شده. سعدی.

خرقه‌پوشان صوامع را دوتایی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم.
سعدی.

هزار جامهٔ جان چاک می‌شود آن دم
که برزنی بمیان چاکهای دامان را؟
(از آنندراج).

چاکشو. (اِ) چاکسو. دانه‌ای باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس و آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آنندراج). دارویی سیاه‌رنگ است که با کافور در چشم ریزند. (صحاح الفرس). دانه‌ای است سیاه و گرد که آن را با کافور بسایند و در چشم کشند و در میان کافور نهند تا کافور نگهدارد و بزرگتر از عدس است. (اوبهی). و رجوع بچاکسو شود. ||نام درختی است که میوهٔ آن را «تولی» و «تیره تلی» و «برودة» و آلوی چینی نیز گویند.

چاک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاک زدن. پاره کردن. دریدن. شکافتن. خراشیدن:

بکردند چاک آن کیی جوشنش
بشمشیر شد پاره پاره تنش. فردوسی.

به آب اندرون تن در آورده پاک
چنان چون کند خور شب تیره چاک.
فردوسی.

فکند آن تن شاهزاده بخاک
بچنگال کردش جگرگاه چاک. فردوسی.

کواکب بر بساط مجره کاه بگستردند و صبح جامه چاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۹). ||در مصیبت عزیزی جامه بر تن دریدن. گریبان دریدن یا جامه بر تن پاره کردن در عزا و ماتم یا از شدت اندوه و الم. چهره بناخن شخودن:

همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک. فردوسی.

بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک
سپه سر بسر جامه کردند چاک. فردوسی.

بزد دست و جامه بدرید پاک
بناخن دو رخ را همیکرد چاک. فردوسی.

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک.
حافظ.

چاک گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پاره شدن. شکافته شدن. دریده گشتن:

سر قور دیدند پر خون و خاک
همه تنش گشته بشمشیر چاک. فردوسی.

بدیدندش از دور پر خون و خاک
سراپای گشته بشمشیر چاک. فردوسی.

چاکل. [کُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که ۴۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاکل. [کَ] (اِ) چاگل. ابریق. کوزهٔ آب (ناظم الاطباء). و رجوع به چاگل شود.

چاکله. [کَ لَ][1] (اِخ) نام شهری در حدود افغانستان کنونی که یونانی‌های باختر پس از سال ۱۲۶ ق.م. آنجا را پایتخت خود قرار داده دولتی بنام دولت هند و یونانی تأسیس کردند و این شهر را به یونانی بنام «اوتی دمیا»[2] نامیدند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۸ و ۲۲۶۱ شود.

چاکلی. (اِخ) محلی در ولایت قسطمونی، تابع ناحیه قضای اسفان که مرکب از ۲۰ قریه است. (قاموس الاعلام ترکی ص ۱۸۶۵).

چاکمبو. [کَ] (اِخ) نام برادر اورنگ‌خان پادشاه اقوام کرایت که چنگیزخان مغول دختر او «سرقوینی بیکی» را به پسر چهارمش «تولوی» داد و این زن (دختر چاکمبو) محبوبترین خواتین تولوی و مادر چهار پسر او: منکوی قاآن، قوبیلای قاآن، هولاکوخان و اریق بوکا بود. (تاریخ جهانگشای ج ۱ حاشیهٔ ص ۸۴).

چاک نای. (اِ مرکب)[3] فم حنجره. فم قصبةالریة. مزمار. چاک‌صوت. (واژه‌های نو، فرهنگستان ایران).

چاکو. (اِ) چاقو. قلمتراش. کارد کوچک جیبی. (ناظم الاطباء).

چاک و بست. [کُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بند و گشاد. در تداول عوام «دهان بی چاک و بست» و «چاک و بست نداشتن دهان» مصطلح است که دهان یاوه گو و فحاش و نیز بی‌پروا سخن گفتن و به هرزه‌درایی و فحاشی معتاد بودن را بدینگونه وصف کنند و گویند: دهانش بی‌چاک و بست است؛ یا دهانش چاک و بست ندارد، یعنی فحاش و دشنام دهنده و گفته‌هایش نااندیشیده است.

- چاک و بست نداشتن دهان؛ مجازاً بمعنی بی‌اندیشه و بی‌مراعات اخلاق و ادب سخن گفتن و یاوه گوی و هرزه درای بودن است.

- دهانش چاک و بست ندارد؛ یعنی راز نگه نمیدارد و اسرار مردم را فاش میکند:

غالباً گفتار من تلخست و گست
وین دهان مردوي بی‌چاک و بست.
دهخدا (دیوان ص ۴۸).

چاکوچ. (اِ)[4] به عربی، مطراق. (برهان).

---

1 - Tshakala. 2 - Euthydemia.
3 - Glotte.
۴ - چکرج = چکش = چاکرش. ارستا - Cakush (چکش پرتاب، تیر پرتاب) «بارتولمه ۵۷۵»، cakusha «چکش» «اساس فقه اللغه ۲:۱ ص ۶۲ بنقل از گلدنر» «یشت ۱ ص ۴۹۵»، هرن Horn قول 30، Miklosich, die Turk Elementel, را مبتنی بر اینکه کلمه روسی Cekmanu (تیر جنگی) از کلمه ترکی Cekic
←

پتک آهنگران. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). چکش سگران. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). چکش که آلت کوبیدن میخ و غیره است. (فرهنگ نظام):
هزار چاکوچ خورد پهن و دراز گردد همان مس باشد. بهاءالدین ولد (معارف). که چندین چاکوچ خورده و چندین جوش نموده. بهاءالدین ولد (معارف).

بر دیده زد به چاکوچ دشنام و میخ چوب
اهل جوین را ز یمین و یسار نعل.
پوربهای جامی (از جهانگیری).

و رجوع به چاکوش شود.

چاک و چیل. [کُ] (إمرکب، اتباع) چک و چیل. لب و لوچه. پک و پوز. || آب از چاک و چیلش راه افتادن؛ در تداول عوام کنایه از سخت خواهان چیزی و شیفتهٔ آن گشتن. تحریک میل و هوس شدن.

چاکوش. (اِ) چاکوچ. چکش. مطرقه. و رجوع به چاکوچ شود.

چاکی. (حامص) پارگی. شکافتگی و در تداول عامه با این ترکیبات مصدری و وصفی آمده است: سینه چاکی. چاکچاکی. قباسه‌چاکی.

چاگاآینگ. (اِخ)[1] نهری در ساحل برمانی. (قاموس الاعلام).

چاگز. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۹۸ هزارگزی شمال باختر رفسنجان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو رفسنجان به یافق واقع شده و ۳ خانوار سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چاگل. [گُ] (هندی، اِ) لفظ هندی است بمعنی ابریق. (آنندراج):

مهوشان چگل بفخر کشند
چاگل من نباید از عارم.
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به چاگل شود.

چاگونو. (اِخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۸۴ هزارگزی باختر حاجی‌آباد و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مالرو حاجی‌آباد به تبریز واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش حبوبات و غلات است. شغل اهالی زراعت و مزارع قزل‌تراشان و برگه جزء این ده میباشد. راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چال. (اِ)[2] چاله. گودال. مغاک. حفره. گودی. گوی و مغاکی را گویند که در آن توان ایستاد یعنی زیاده بر دو گز نباشد. (برهان). گودال بود و آن را چاله نیز گویند. گودال و چاه کوچک که چاله گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). گودال، مانند چاه کم‌عمق که عموماً خشک باشد. (فرهنگ نظام). || گوی که جولاهگان پاهای خود را در آن آویزند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). گودال جای پای جولاهه. (فرهنگ نظام). پاچال. || گوی تاریک که مجرمان را در آن محبوس سازند. سیاه‌چال. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام):
|| اصل کلمهٔ «سیلو». آنجا که جو و گندم در آن فروریزند نگاه داشتن را. انبار غله:

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر
دو چشم سوی جو و دل به خنبه و زی چال.
؟ (فرهنگ اسدی در لغت خنبه ص ۴۷۰).

کله در چول و غله اندر چال
نتوان داشت چله از سرحال.
اوحدی (از آنندراج).

|| گوی که در آن یخ گذارند. یخچال. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). || گروی که دو سه کس در قمار با هم بندند و برند و گویند «فلانی چال کرد» یعنی گرو را برد. (برهان) (جهانگیری)[3]:

هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره‌دزد
جان همی بازی بخصلی تو به هر چال قمار.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از جهانگیری).

چال قمار. چال قمارخانه. (انجمن آرا) (آنندراج):

فلک تختهٔ نرد و سیاره مُهره
زمین جمله چال قمار است گویی.
شرف شفروه (از انجمن آرا).[4]

-- چال قمار؛ گودال محل قماربازی. چال قمار هم در قدیم بوده که قماربازان در آن پنهان قمار میباختند. (فرهنگ نظام).
|| بمعنی آشیان مرغ هم آمده است (برهان). آشیانه. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). آشیانهٔ مرغان. (فرهنگ نظام):

سیه مست مرغی درآمد بچال
زرین بیضه بنهفت در زیر بال.
ملک قمی (در وصف آمدن شب، از جهانگیری).

|| مرغی بود چند زاغی و طعم گوشتش چون گوشت بط باشد. (فرهنگ اسدی). نوعی از مرغابی باشد و آن دو قسم است بزرگ و کوچک؛ بزرگ آن را که در جثه بمقدار غاز است «خرچال» و کوچک آن را که بیزرگی زاغ است «چال» گویند[5]. و به ترکی هوبره است که بعربی حباری و بترکی توغدری خوانند. (برهان). کبک و کبگک گویند و بعربی حباری و بترکی توغدری. (جهانگیری). و کبک دری را نیز گفته‌اند. (برهان). کبک دری باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). مرغی است که نام دیگرش کبک است و قسم بزرگ آن کبک دری و خرچال گفته میشود. (فرهنگ نظام). چرز. (حاشیهٔ احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۷):

وگر ببلغ زمانی شکار چال کند
بیا کندهمه وادیش را ببط و بچال.
عماره (از فرهنگ اسدی).

چو باز را بکند بازدار مخلب و پر
بروز صید برو کبک راه گیرد و چال.
شاهسار (از فرهنگ اسدی).

چو پیروز دید آنچنان چال را
نشان ظفر یافت آن فال را.
نظامی (از انجمن آرا).

یگانه خسرو صاحبقران که از عدلش
رود به پرسش، شاهین بخانهٔ بط و چال.
شمس فخری (از جهانگیری).

|| گودی زنخ. چال زنخ. چاه زنخدان:

شد دل خستهٔ من بستهٔ چال زنخت
ز آنکه انباشته شد تا به لب آن چال بمشک.
ابن یمین (از جهانگیری).

|| هر چیز دو موی را گویند. (برهان).[6] دوموی را گویند عموماً. (جهانگیری). سیاه و سفید. سرخ و سفید. || اسبی که موی آن سرخ و سفید و درهم آمیخته باشد. (برهان)[7] (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):

در سر گرفته با نقط کلک اصفرت
گلگون آسمان هوس چال و ابرشی.
اخسیکتی (از انجمن آرا).

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه راست

← (فارسی چکش) بعاریت گرفته مورد ایراد قرار داده است «هوبشمان ۴۴۳»؛ پهلوی Cakōc (تیر جنگی) «اونوالا ۶۱۶»، گیلکی Cäkush، فریزندی و نطنزی Cakosh «ک. ۱ ص ۲۹۱»، ترکی ع «چکیچ» «درسملی قاموس عثمانی» معرب شاکوش. (حاشیه برهان ج معین).

1 - Tchagaing.

۲ - در گیلی câla، تهرانی cāl. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳ - مؤلف انجمن آرا و آنندراج معتقدند که معنی گرو مناسبت ندارد و گفته: صاحب سامانی که «چال قمار» را گو قمار دانسته صحیح‌تر و معتبرتر است.

۴ - مؤلف انجمن آرا و آنندراج، در شعر جمال‌الدین عبدالرزاق که صاحب جهانگیری در معنی «گروقمار» شاهد آورده، معنی «چال قمارخانه» را مناسبتر میدانند و به این بیت «شرف شفروه» استشهاد میکنند.

۵ - Câla در سانسکریت نیز نوعی مرغ است «دکتر راجاه». (حاشیه برهان ج معین).

۶ - ترکی «چال» بمعنی ریش (لحیه) که دارای موهای سپید و سیاه باشد. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۷ - اسبی که رنگ موی او سرخ و سپید بود - نیز بچه شتر - شیر کره «جغتایی ۲۷۹». (حاشیه برهان قاطع ج معین).

آغشته بود با خاک از نعل بور و چالش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۸).

||بمعنی اسب عموماً. (انجمن آرا) (آنندراج). ||دو فرسنگ. بزبان علمی اهل هند هر چهار گروه[1] راه. یک چال است و هردو گروه یک فرسنگ پس چالی دو فرسنگ باشد. ||بزبان متعارف اهل هند بمعنی رفتار است. (برهان)[2] (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). گام و رفتار. (ناظم الاطباء). ||(فعل امر) امر برفتن یعنی راه رو. (برهان)[3] (انجمن آرا) (آنندراج). ||(ا) نام نوعی از ماهی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||بصورت مزید مؤخر امکنه آید همچون:
اترک‌چال. احمدچال. انارچال. آهک‌چال. انار مرزچال. باف‌چال. پاچال. پامچال. پشمه‌چال. پیاز چال. ترک‌چال. توچال. جوزچال. خرمنده چال. خشه‌چال. دیوچال. زردی‌چال. زرشک‌چال. زغال‌چال. زندان‌چال. سرخه‌چال. سنگ‌چال. سیاه‌چال. سه‌پشته‌چال. سیب‌چال. فنگ‌چال. کپورچال. کردی‌چال. کرکره‌چال. کنگرچال. کنگله‌چال. کافرچال. کبودچال. مرادچال. منکی‌چال. نفت‌چال. گله چال. مازیه‌چال. مسجدچال. نرگس‌چال. ونده‌چال. ولیک‌چال. وینه‌چال. هفت‌چال. هلوچال. هلی‌چال. هزارچال. یخ‌چال.

چال. (اِخ) دهی است از ولایت قزوین که سر بلوک رامند است. (برهان) (جهانگیری). مؤلف انجمن آراء نویسد: نام قریه‌ای ازقزوین، و معروف است. شال.

چال. (اِخ) نام قلعه‌ای است بین فراهان و قزوین و حصار محکمی داشته است. (زندیه غفاری).

چال. (اِخ) دهی است از بدخشان که در آن نمک کانی بهمرسد. (فرهنگ رشیدی).

چال. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان از قول صاحب معجم البلدان نویسد: «یکی از دهات آذربایجان است در چهار فرسخی مداین که ابن حجاج آن را «کال» گفته و شعری در مذمت آن سروده». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

چال. (اِخ) دهی است از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۷۶ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالرو آثار به چالگرد واقع شده. کوهستانی و معتدل است. ۳۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال. (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۵۴۰۰گزی شمال باختری سیروان و ۱۸۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۲۰۵ تن سکنه دارد که بشغل زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم اشتغال دارند. آبش از رودخانه نصرآباد و محصولش غلات و عسل و گردو است. راهش مالرو و صعب‌العبور میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالاب. (اِ مرکب) گودالی که آب باران یا آب سیل و غیره در آن مانده و جمع شده باشد. چاله آب. گودال آب.

چالاب. (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار که در ۵ هزارگزی شمال باختری حسن‌آباد سوگند و کنار راه مالرو سلطان‌آباد به ده ویران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب. (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲ هزارگزی خاور گلیم کبود واقع شده و فعلاً مخروبه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب. (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری صحنه و در ۹ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاهان به سنقر واقع شده. دامنه و سردسیر است. ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیمی و توتون و تریاک است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب. (اِخ) دهی است از دهستان کزران رود شهرستان تویسرکان که در ۱۲ هزارگزی باختر شهرستان تویسرکان و ۵ هزارگزی راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۲۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات دیم، کتیرا و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. مختصری انگور دارد و صنایع دستی زنان قالیبافی میباشد. راه مالرو فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب. (اِخ) نام محلی است در کنار راه همدان و کرمانشاه میان سه کله و نوکان که در ۵۴۸۵۰۰گزی تهران واقع شده.

چالاب بکر. [بَ] (اِخ) نام مزرعه‌ای است از دهستان گواور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که هوای آن سردسیر و ییلاقی است. بین مزرعهٔ سیدا یازو گاوسور و در که واقع شده. هنگام تابستان در حدود ۱۰۰ خانوار چادرنشین از ایل کلهر برای تعلیف احشام و زراعت دیم به این محل میایند و در زمستان به حدود گرمسیر بخش سومار میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاب دالان. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم کوهی است مخروطی و بسیار مرتفع در مملکت غور افغانستان و یکی از قلل کوه «سیاهکوه» میباشد و در قدیم این کوهستان موسوم به «پاروزپانا» و شعبه‌ای از هندوکش بوده است. در خطوط میخی الواح یونانی اسمی از این کوه برده شده. قلعه چالاب دالان در حوالی زرنی که پایتخت قدیم غور بوده واقع است و همیشه این قله مسطور از برف میباشد. مسافر فرانسوی که چهل سال قبل بدانجا سفر نموده مینویسد، دوره این کوه از نصف ببالا دوازده فرسخ است که اصل ریشه یقیناً دو مقابل خواهد بود. دهات و مراتع زیاد «اویماقات» در همین دامنه است. بعضی قلعه جات هم آنجا از قدیم و جدید بجهت سقتاق ساخته اند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چالاب زرد. (اِخ) دهی است از دهستان بیجنوند بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مالرو بیجنوند به چرداول واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات، لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالابه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی خاور کرمانشاه از طریق طاق‌بستان، و از راه قدیم در ۱۸ هزارگزی کنار شوسه کرمانشاه بتهران واقع شده. دامنه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، و محصولش غلات دیمی و لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راهش مالرواست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالابه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه

---

۱ - در سانسکریت Krosa (حاشیه برهان قاطع چ معین).
۲ - در سانسکریت Cal (متحرک بودن، حرکت دادن، لرزیدن، لرزاندن) «ویلیامز ۳۹۱: «در زبان اردو چال بمعنی رفتار، روش، طرز و عادت است «فیروز اللغات اردو». (حاشیه برهان قاطع چ معین).
۳ - در سانسکریت Cala (برو) «دکتر راجا». (حاشیه برهان چ معین).

که در ۶ هزارگزی جنوب ماهیدشت، کنار رودخانه مرک واقع شده. زمینش دشت و هوایش سردسیری است. ۳۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه مرک و قنات کوچک، محصولش غلات حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. تابستان راهش اتومبیل‌رو میباشد. در دو محل بفاصله ۲/۵ کیلومتر به علیا و سفلی مشهور است که سفلی در کنار رود مرک و نزدیک به ده سید نقی واقع شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالاق. (ص) چابک بود. (فرهنگ اسدی ص ۲۲۹). چالاک. چست. جَلد. تند و تیز.

چالاک. (ص) چابک. (فرهنگ اسدی). (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) جَلد. (فرهنگ اسدی) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). چست. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). تیز. (ناظم الاطباء). تند در کار. (فرهنگ نظام). جَلد کار. (ناظم الاطباء). تند. فرز. سبک. قیچاق. قچاق:

ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک[1]
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

امسال که جنبش کند این خسرو چالاک
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک.
منوچهری.

آهسته‌تر ای سوار چالاک
بر دیدهٔ ما متاز چندین. خاقانی.

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم‌خرید دو خاتون خرگه سنجاب.
خاقانی.

ز آن جملهٔ آهوان چالاک
بود آهوکی عجب شغبناک. نظامی.

چو نام هم شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک. نظامی.

جوانی خردمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود.
سعدی (بوستان).

||دزد مردکش. (فرهنگ اسدی). دزد و خونی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). دزد و راهزن و خونی. (ناظم الاطباء). دزد آدم‌کش. (فرهنگ نظام):

گفت کاین مردمان بی‌باکند
همه همواره دزد و چالاکند.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

||جای بلند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال). بمعنی جای بلند. (برهان) (ناظم الاطباء). منزل مرتفع. (ناظم الاطباء). بلند. رسا. بالا بلند. مرتفع:

بنو بر یکی قلعه چالاک بود[2]
گذشته سرش بر ز افلاک بود.
اسدی (از فرهنگ اسدی).

بسکه سربسته چو غنچه دردسر دارم چو بید
چون شکوفه نشکفم کز سر و چالاک توام.
خاقانی.

ای قدر عنبر کم شده ز آن زلف سردرهم شده
وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو.
خاقانی.

جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
کز آن دعوی کند دیوان خود پاک. نظامی.

شنیدم کآب خفتد زر شود خاک
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک. نظامی.

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است.
سعدی (بدایع).

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند بود الا نظر پاکت. سعدی.

صد آشوب از قفای قد چالاک تو می‌آید
شکست قلب دل از چشم بی‌باک تو می‌آید.
دانش (از آنندراج).

||مرد بزرگوار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۵۰) (فرهنگ نظام):

ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک.
عنصری (از فرهنگ نظام).

||در اردو بمعنی «فریب‌دهنده» است که از این معنی فارسی گرفته شده. (فرهنگ نظام). فریبا. زیبا:

روز و شب جان‌سوزی و آنگاه از ناپختگی
روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران.
خاقانی.

گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک. نظامی.

بس میوهٔ آبدار چالاک
کز چشم بد اوفتاد در خاک. نظامی.

||سعدی شیرازی در شعر ذیل مجازاً آن را به معنی موزون و آراسته و متناسب آورده است:

ای بر تو قبای حسن چالاک
صد پیرهن از جدائیت چاک.
سعدی (ترجیعات).

||زیرک و هوشیار و آگاه. تیزفهم. ||با جد و جهد. زحمتکش. ||خودرای. (ناظم الاطباء).
و رجوع به چست و فرز و جَلد شود.

چالاک‌پوی. (نف مرکب) پویندهٔ چست و چالاک. تندرو. سریع‌السیر. آنکه بتندی و چالاکی راه درنوردد:

چو بادند پنهان و چالاک‌پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی.
سعدی (بوستان).

چالاک‌چنگ. [چَ] (ص مرکب) قوی‌چنگ. قویدست. ماهر. تردست:

شتابنده ملاح چالاک‌چنگ
بکشتی درآمد چو پویان‌نهنگ. نظامی.

چالاک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) چست و چابک شدن. جلد و فرز شدن. تند و تیز شدن. ||مجازاً بمعنی بر سر شوق آمدن. خوش و خرم شدن. بانشاط شدن:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد. مولوی.

چالاکی. (حامص) چابکی و جلدی. (ناظم الاطباء). سرعت. (ناظم الاطباء). چستی. فرزی. تیزی و تندی:

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکی است و چستی.
حافظ.

دع التکاسل تغنم، فقد جری مثلی
که زاد راهروان چستی است و چالاکی.
حافظ.

||نشاط و شوق. (ناظم الاطباء). طربناکی. شادمانی:

سال امسالین نوروز طربناکتر است
یار و پیرار همی دیدم اندوهگنا
این طربناکی و چالاکی او هست کنون
از موافق شدن دولت، با بوالحسنا.
منوچهری.

||سرکشی. ||بصیرت و آگاهی. ||تیزفهمی و کیاست و هوشیاری. (ناظم الاطباء).

چالان. (اِ) بیجک و فهرست. (ناظم الاطباء) بارنامه. نقل و انتقال از جایی به جایی. حمل بخارج. (ناظم الاطباء).

چالان‌چولان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش حومهٔ شهرستان بروجرد است. این دهستان در جنوب بروجرد واقع و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به بروجرد، از جنوب به تنگ رازان، از خاور به دهستان زان، از باختر به خرم‌آباد. مرا کز این دهستان جلگه ولی قسمت خاور و باختر آن کوهستانی است و اغلب از قراء این دهستان در دامنهٔ کوهستان واقع شده و هوای آن معتدل است. آب آن از قنوات و چشمه

---

۱ - در فرهنگ اسدی (چ اقبال) این شعر عنصری برای معنی «چابک و جلد» شاهد آمده و در متن ص ۲۵۰ نقل شده است ولی در حاشیهٔ همان صفحه یکی از معانی «چالاک» بنقل از نسخهٔ دیگر «مرد چابک در کار و بزرگوار» ذکر شده است. و در این شعر عنصری همان معنی «بزرگوار» (که در حاشیه آمده است) مناسب تر است.

۲ - در فرهنگ اسدی یکی از معانی چالاک را «پایه و قدر» نوشته (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۰۰) و این شعر اسدی را شاهد آورده است. لیکن از مفهوم شعر اسدی پیداست که این معنی مناسبت ندارد و ظاهراً عبارت «پایه و قدر» در اصل «بلند پایه و قدر» یا «قدر و پایه بلند» بوده و کلمهٔ «بلند» از عبارت ساقط شده است.

تأمین میگردد. محصولاتش غلات، تریاک، لبنیات و صیفی است. شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی میباشد راههای مورد استفادهٔ این دهستان مالرو میباشد. این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میگردد و جمعیت آن در حدود ۷ هزار تن است. قراء مهم آن عبارتند از ده حاجی و پهلوانکل. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالانچولان. (اِخ) دهی که مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان بروجرد است و در ۳۴ هزارگزی جنوب بروجرد کنار راه شوسهٔ بروجرد بدرود واقع شده. زمینش جلگه و هوایش معتدل است و ۸۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات، تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). ||نام محلی در کنار راه بروجرد و خرم‌آباد میان «قروق» و «میراحمد» در ۴۷۰۶۰۰ گزی تهران.

چالان‌چولان. (اِخ) مرکز سیلاخور سفلی است و سیلاخور سفلی دارای ۱۱۶ قریه و ده هزار جمعیت میباشد. (جغرافیای تاریخی غرب ایران تألیف بهمن کریمی ص ۷۹).

چالانچی. (ترکی، ص مرکب) سازنده. نوازنده. ساززن.

چالانچی. (اِخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب باختری جوی رز و یک هزارگزی شوسه شاه‌آباد به ایلام واقع شده زمینش دشت و هوایش سردسیر است و ۱۷۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب ایوان و محصولش غلات و برنج و حبوبات و توتون و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و چادرنشین هستند. زمستان گرمسیر را به حدود باختر ایوان و سومار میروند. در دو محل نزدیک بهم به علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال ابه. [اَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای ورامین. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چال استوان. [اَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ترکه‌دز بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان کنار راه شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال اشتر. [اُ تُ] (اِخ) نام قریه‌ای است در چهارمحال اصفهان.

چال افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) گود افتادن. گود شدن. ||گود شدن چشمها، در تداول عوام گویند: چشمهاش یک بند انگشت چال افتاده.

چالباش. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای بجنورد که محل عبور ترکمان است و معابر طائفه مزبور از شمال تا جنوب خاک بجنورد امتداد یافته، قراول‌خانه‌های مغربی و جنوب غربی آن معابر در صحرای مابین بجنورد و جاجرم و زدین است. عبور تراکمه بسمت استرآباد و عباس‌آباد و غیره لابد باید از این قراولخانه‌ها باشد و طایفه یموت را عبور از این معابر ممکن نگردد مگر هنگامی که با ککلان همراه باشند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چالبطان. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۳ هزارگزی باختر لردگان و یک هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع شده، جنگل بلوط دارد هوایش معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه آنجاست. آبش از چشمه و دریاچهٔ لردگان و محصولش غلات و ارزن و تنبا کو و تریاک و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زغال‌سوزی است. صنایع دستی محلی جاجیم و قالی‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چالبقا. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر قصبهٔ رزن کنار راه اتومبیل‌رو رزن به دمق واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیمی و مختصر انگور و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالپاپاخ. (اِخ) قهرمان بازی و قصه‌ای ترکی.

- امثال:

(مثل ترکی) چالپاپاخ منی نینم من.

چال پشت. [پُ] (ص مرکب) ستوری که شانه و کفلش برآمده و کمرش فرورفته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاک پشت شود.

چالپوس. (ص) مقلوب چاپلوس. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). فریب‌دهنده. (برهان). و رجوع به چاپلوس شود.

چالتاسیان. (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲ هزارگزی شمال راه آهن واقع شده. ۲۲۱ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و زمینش جلگه است. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی و چغندر میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ استان مرکزی).

چالتاغ. (اِ) در اصطلاح اهالی «خوار» ورامین نام یکنوع اسباب‌بازی کودکانه است که آن را در «تهران» جغجغه نامند.

چال ترخان. [تَ] (اِخ) نام محلی است در شمال تهران و چند هزارگزی جنوب غربی شهر ری.

چال چرانه. [چَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۴۵ هزارگزی باختر آخوره واقع شده. جلگه و سردسیر است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و گردو است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چال چنار. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و کنار راه مالرو چال به آثار واقع شده. کوهستانی و ییلاقی است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات و لبنیات و تریاک و پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالچوق. (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری ابهر و ۲۵ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۳۹۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه علی بلاغی و رودخانهٔ چشین و محصولش غلات، انگور و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه جاجیم و پلاس بافی میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چال حصار. [حِ] (اِخ) نام محله‌ای در شهر تهران. نام یکی از محلات تهران. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام کوچه‌ای است در محله سنگلج تهران». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۴). و رجوع به عنوان بعد شود.

چال حصار. [حِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در قدیم گودال بزرگی بوده است در محلهٔ سنگلج تهران به این اسم که همه ساله ایام عاشورا اهالی تهران در آنجا ازدحام کرده شبیه حادثهٔ کربلا را در می‌آورده‌اند و در غیر آن ایام از نقاط کثیف تهران بوده و جناب آقای مستوفی‌الممالک [میرزا یوسف] اطراف آن گودال را ستونهای آجری نصب کرده محوطهٔ وسط را تبدیل بباغ عمومی کرد که در نتیجه از نقاط باصفای تهران شد و هوای سنگلج را سالم و لطیف

ساخت». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳ - ۷۴).

چالحق. [حَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و مزارع قدیم السق زنجان و ملک اهالی ابهر است که سی خانوار رعیت دارد و زراعتش آبی و دیمی است. آبش از رود دولت‌آباد است و محصولش بیشتر غله میباشد. هوایش ییلاقی است و ایل شاهسون قورت بیکلو در آنجا ییلاق میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

چالحوض. [لِ حَ / حُو] (اِ مرکب) چاله حوض. حوض بزرگ از آب سرد در درون حمام که در آن شنا کنند. حوض بزرگی که در گرمابه‌های خزینه‌ای سابق میساختند و پر از آب سرد میکردند تا جوانان در آنجا شنا کردن آموزند و آنان که شناگری میدانند در آنجا شنا کنند و در حقیقت این حوض بزرگ یکنوع استخر سرپوشیده بود که اهالی محل از آن برای آموختن یا تمرین کردن شناگری استفاده میکردند و در سالهای اخیر با تبدیل حمام خزینه به حمام دوش این حوض‌ها نیز تعطیل و متروک شدند[1]. و رجوع بچاله حوض شود.

چال خشک. [خُ] (اِخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۲۹ هزارگزی سراب فیروزآباد واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیه هیزم و ذغال است. اهالی آنجا از طایفهٔ کوشوند هستند و در تابستان به حدود کوه میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال خواجه. [خوا / خا جَ] (اِخ) دهی مخروبه است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چالدران. [دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانه بخش سیه چشمه شهرستان ماکو در حومهٔ بخش، که از شمال به دهستان قلعهٔ درهسی و آواجیق و از جنوب به دهستان سگمن‌آباد و الند و از خاور به دهستان به به جیگ و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود میباشد. موقع طبیعی، کوهستانی و هوایش بواسطه وجود سلسله جبال ساری چمن که مرز ایران و ترکیه است متغیر میباشد. قسمت‌های مرزی سردسیر و ییلاقی و سایر قسمت‌های آن معتدل است. آب قراء این دهستان از رودخانه‌های قزل‌چای و چالدران و قنات و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوبات و شغل سکنه‌اش زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی جاجیم‌بافی و جوراب‌بافی میباشد. صادراتش غلات و پشم و لبنیات و در قراء مرزی تربیت زنبور عسل متداول است. دهستان چالدران از ۸۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۱۳۲۴۰ تن است. قریه‌های مهم آن عبارت است از قصبهٔ سیه چشمه (مرکز بخش و دهستان) و قرخ بلاغ، بابالو، سعدل، امامقلی کندی، زیوه و خنزرلی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

- **جنگ چالدران؛** از حوادث مهمی که در این محل روی داده و بدین مناسبت نام «چالدران» در تاریخ سیاسی ایران ضبط شده است، واقعهٔ جنگ چالدران است که میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم پادشاه عثمانی در این محل بوقوع پیوست و پرفسور ادوارد برون در کتاب تاریخ ادبیات ایران (ترجمهٔ رشید یاسمی) به این جنگ اشاره کرده و نوشته است: «... اوایل رجب ۹۲۰ هـ.ق. (۲۳ اوت ۱۵۱۴ م.) میان عثمانیان و ایرانیان در چالدران حربی عظیم واقع گشت. در این محل که قریب بیست فرسخ از تبریز مسافت دارد سه هزار عثمانی و دو هزار ایرانی کشته شدند لیکن توپخانهٔ عثمانیان جنگ را بنفع ترکها ختم کرد و شاه اسماعیل با وجود شجاعتی که خود و همراهانش ابراز داشتند مجبور شد از میدان رو برگردانده و عقب نشسته حتی تبریز را هم بجا گذارد...» و مؤلف مرآت البلدان در این باره نویسد: «... سلطان‌سلیم در سنه ۹۱۸ هـ.ق. با لشکری فراوان رو به آذربایجان نهاد و شاه اسماعیل که مترقب چنین جنگی نبود با عدهٔ معدودی که همراه داشت در عشر اول رجب از همدان عزیمت نموده با بیست هزار قشون در صحرای چالدران با لشکر عثمانی مصاف داد... در آن معرکه شاه اسماعیل خود بنفسه رشادت تمامی بروز داده جنگ میکرد... خیلی از امرای شاه اسماعیل در آن جنگ کشته‌شدند یا اسیر گردیدند و اگرچه شکست بقشون شاه اسماعیل وارد آمد اما جلادت و شجاعتی که شخصاً از او در این معرکه ظاهر گردیدسبب اشتهار کلی او شده». مؤلف مرآت البلدان سپس دربارهٔ شکست شاه اسماعیل و فتح تبریز بوسیلهٔ سلطان سلیم و حوادثی که بعد از جنگ چالدران روی داده است بتفصیل سخن میگوید و مخصوصاً فتحنامه‌ای را که سلطان سلیم خان در باب «فتح چالدران» بحاکم‌ادرنه نوشته است نقل میکند. (از کتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون، ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۶۰، ۶۱، ۶۵) و (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۴ - ۷۸).

چالدره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیده بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری گیلان؛ کنار راه شوسهٔ گیلان به سرپل ذهاب واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه دیده و محصولش غلات و پنبه و ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. در تابستان به حدود هوکانی و درکه میروند و باصطلاح اهل محل به این ده «چاله و ریکه» میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال روزآبخوره. [لِ زْ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چال» و «روز آبخوره» هر یک علیحده قریه‌ای است از قراء محال طارم که در میان کوه واقع شده و هشتاد خانوار سکنه دارد، زراعتش دیمی و هوایش معتدل است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

چال زمین. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۷ هزارگزی جنوب باختری مرزان‌آباد و ۳ هزارگزی باختر شوسه چالوس به تهران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالسبار. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو فرج‌آباد به خاکوار واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۰۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه و محصولش غلات و تریاک و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و جاجیم‌بافی میباشد و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال سوا. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۴ هزارگزی باختر ایلام نزدیک شوسهٔ ایلام به تهران واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها و محصولش غلات و توتون و لبنیات و ذرت و مختصر برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ساکنین اینجا چادرنشین و از طایفه پنج ستون هستند که در زمستان برای تعلیف احشام خود به حدود مرز ایران و عراق (ارتفاعات کولک) میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چال سیاه. (اِخ) دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. که در ۱۸ هزارگزی باختر ایزه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و

---

۱ - اینگونه حوضها در تداول اهالی خراسان «درباچه» گفته میشد.

محصولش غلات و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال سیاه. (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک اصفهان که در شمال غربی اصفهان و نزدیک سلطان‌آباد واقع‌است.

چال سیلابی. [لِ] (اِخ) نام محله‌ای از محلات قدیم تهران:

لیلا را بردند چال سیلابی
براش خریدند سیب و گلابی.

(از تصنیفی که رنود تهران برای لیلا دختر کنت دمونت فر اولین رئیس نظمیه (شهربانی) در دوران ناصرالدین شاه ساختند).

چالش. [لِ][1] (اِمص) چالیش. رفتاری که از روی ناز و تکبر و عجب کنند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رفتار کسی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). حرکت زیبا و ظریف و از روی عجب و خرامش و بزرگواری. (ناظم الاطباء). خرام خوش. حرکت و رفتاری از روی فیس و افاده. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: احتمال میرود لفظ چالاک و چالش هر دو مأخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش مانده است چه در سنسکریت که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی را نشان میدهد لفظ چَلْ بمعنی رفتار موجود است...» و رجوع به چالیش شود:

چون مهر کند فلک‌سواری
از چالش لاشه‌خر چه خیزد.
کمال‌الدین اسماعیل (از انجمن آرا).

وای اگر صد را یکی بیند ز دور
تا بچالش اندر آید از غرور. مولوی.

||بمعنی جنگ و جدال. (برهان) (ناظم الاطباء). حمله. یورش:

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش در آن مرز و بوم. نظامی.
ز بس پیل کآمد بچالش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون. نظامی.
از آن سهمگین‌تر سپاهی قوی
عنان تافت بر چالش خسروی. نظامی.
برآشفت زنگی ز گفتار شاه
بچالش درآمد چو دود سیاه. نظامی.
در میان آندو لشکر گاه زفت
چالش و پیکار آنچه رفت رفت. مولوی.
چالش است این، لوت خوردن نیست این
تا تو بر مالی بخوردن آستین. مولوی.
با سگان بر استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی. مولوی.
بمیدان شد و چالش آغاز کرد
به تحسین خسرو زبان باز کرد.
امیرخسرو دهلوی (از انجمن آرا).

||مباشرت و جماع را نیز گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). کسی که در جماع حریص باشد.

چالش. [لِ] (اِمص) (اسم مصدر از چالشمق ترکی) به معنی زد و خورد[2]. جدال. تلاش. ||کشتی. مصارعت.

چال‌شتو. [شُ تُ] (اِ مرکب) دوغی که از شیر اشتر سازند. (ناظم الاطباء).

چالشتر. [شُ تَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان در شرح نواحی «چارمحال» نویسد: از قرای ناحیه «رار» یکی قریه «چالشتر» است که قلعه‌ای آجری است و ۲۲ برج دارد و هر دهنه برج را هشتاد ذرع با برج دیگر فاصله است. از بناهای مرحوم حاجی محمد رضاخان میباشد و در آنجا بناهای عالی و عمارتهای بسیار خوب است که بیش از ۳۰ هزار تومان خرج عمارات شده. دویست خانوار جمعیت و یک رشته قنات دارد که هشت سنگ میرابی آب از آن جاری است و هر سال صد خروار زمین بذرافشان را مشروب مینماید. حمام و مسجد و تیمچه و بازارچه و دکاکین و آسیا دارد و ۳۹۰ تومان مالیات دیوانی آنجاست و شش نفر سرباز هم میدهد. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۵۱ - ۵۲). و در فرهنگ جغرافیائی ایران نوشته شده است: «... دهی است از دهستان لار[3] (رار) بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۸ هزارگزی شمال باختر شهرکرد و یک هزارگزی راه عمومی شهرکرد به چالشتر واقع شده. جلگه و کوهستانی و معتدل است و ۳۲۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی‌بافی و قفل‌سازی است. یک باب دبستان و یک عمارت سرپوشیده، و قلعه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چال‌شتوی. [شُ تُ] (اِ مرکب) قسمی قفل. ||نوعی پیچ.

چال شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) چاله شدن. گود شدن. ||دفن شدن. مدفون شدن. در زیر خاک گذاشته شدن کسی یا چیزی.

چالش کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) جدال کردن. نبرد کردن. هم‌آورد جنگ طلبیدن. برای پیروزی در جنگ یا امری دیگر تلاش و کوشش کردن:

بیا تا در این شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم. سعدی.

||کشتی گرفتن. مصارعت کردن. کوشیدن برای غلبه کردن بر حریف در کشتی.

چالش‌کنان. [لِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) رزم‌کنان. نبردکنان. هماوردجویان. در جنگ مبارزخواهان و رجزخوانی‌کنان در میدان نبرد جولان‌کنان و بداشتن زور و نیرو تظاهرکنان:

عنان بر شه افکند چالش‌کنان
به صد خاریش بخت نالش‌کنان. نظامی.
درآمد به ناورد چالش‌کنان
بخون مخالف سگالش‌کنان. نظامی.

چالشگر. [لِ گَ] (ص مرکب) شخصی را گویندکه خرامان و از روی ناز و عجب و تکبر براه رود. (برهان) (ناظم الاطباء). خرامنده. (انجمن آرا) (آنندراج). ||مبارز و دلاور و جنگجوی را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). مبارز و دلاور. (انجمن آرا) (آنندراج). مبارزی که خرامان بجنگ رود. (انجمن آرا) (آنندراج). مبارزطلب. هماوردطلب. رزمجوی:

ز گرز گرانسنگ چالشگران
شده ماهی و گاو را سر گران. نظامی.

||و بمعنی حریص و طماع هم آمده است. (برهان). ||شخص کثیرالجماع. (انجمن آرا) (آنندراج). حریص در جماع و مباشرت. (ناظم الاطباء).

چالشگری. [لِ گَ] (حامص مرکب) جنگجویی. (ناظم الاطباء). مبارزطلبی. هماوردطلبی. رزمخواهی:

بچالشگری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درخش. نظامی.

||آرامش با زنان. همخوابگی با جفت. و رجوع بچالشگر شود:

همه کارشان شرب و مالشگری
نگشته شبی گرد چالشگری. نظامی.

چالشم. [لِ شُ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر سیاهکل واقع شده جلگه و معتدل و مرطوب است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملکرود و محصولش برنج، لبنیات و عسل است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالش محله. [لِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) موضعی است از «پیخ کش» در «اشرف». (سفرنامهٔ مازندران تألیف لوی رابینو ص ۱۲۵).

چال فخره. [فَ رَ] (اِخ) دهی است جز

---

۱ - اسم مصدر از چال (ه . م) و چلیدن (رفتن) (اسفا ۱: ۲ ص ۱۷۵)، سانسکریت Cala از ریشهٔ Cal (حرکت کردن): متحرک، غیر ثابت (ویلیامز ۳۹۱:۱). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - در ترکی نیز بمعنی زد و خورد است. (تداب ۳: ۵-۶ ص ۶۳). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - گویا مراد همان «رار» است که در مرآت البلدان آمده است (با تبدیل راء اول به لام).

محصولش غلات و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال سیاه. (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک اصفهان که در شمال غربی اصفهان و نزدیک سلطان‌آباد واقع است.

چال سیلابی. [لِ] (اِخ) نام محله‌ای از محلات قدیم تهران:

لیلا را بردند چال سیلابی
براش خریدند سیب و گلابی.

(از تصنیفی که رنود تهران برای لیلا دختر کنت دمونت فراولین رئیس نظمیه (شهربانی) در دوران ناصرالدین شاه ساختند).

چالش. [لِ][1] (اِمص) چالیش. رفتاری که از روی ناز و تکبر و عجب کنند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رفتار کسی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). حرکت زیبا و ظریف و از روی عجب و خرامش و بزرگواری. (ناظم الاطباء). خرام خوش. حرکت و رفتاری از روی فیس و افاده. مؤلف فرهنگ نظام نویسد: احتمال میرود لفظ چالاک و چالش هر دو مأخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش مانده است چه در سنسکریت که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی را نشان میدهد لفظ چَلْ بمعنی رفتار موجود است...» و رجوع به چالیش شود:

چون مهر کند فلک‌سواری
از چالش لاشه‌خر چه خیزد.
کمال‌الدین اسماعیل (از انجمن آرا).

وای اگر صد را یکی بند ز دور
تا بچالش اندر آید از غرور. مولوی.

||بمعنی جنگ و جدال. (برهان) (ناظم الاطباء). حمله. یورش:

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش در آن مرز و بوم. نظامی.

ز بس پیل کآمد بچالش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون. نظامی.

از آن سهمگین‌تر سپاهی قوی
عنان تافت بر چالش خسروی. نظامی.

برآشفت زنگی ز گفتار شاه
بچالش درآمد چو دود سیاه. نظامی.

در میان آندو لشکر گاه زفت
چالش و پیکار آنچه رفت رفت. مولوی.

چالش است این، لوت خوردن نیست این
تا تو بر مالی بخوردن آستین. مولوی.

با سگان بر استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی. مولوی.

بمیدان شد و چالش آغاز کرد
به تحسین خسرو زبان باز کرد.
امیرخسرو دهلوی (از انجمن آرا).

||مباشرت و جماع را نیز گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). کسی که در جماع حریص باشد.

چالش. [لِ] (اِمص) (اسم مصدر از چالشمق ترکی) به معنی زد و خورد[2]. جدال. تلاش. ||کشتی. مصارعت.

چال‌شتر. [شُ تُ] (اِ مرکب) دوغی که از شیر اشتر سازند. (ناظم الاطباء).

چالشتر. [شُ تُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان در شرح نواحی «چارمحال» نویسد: از قرای ناحیه «رار» یکی قریه «چالشتر» است که قلعه‌ای آجری است و ۲۲ برج دارد و هر دهنه برج را هشتاد ذرع با برج دیگر فاصله است. از بناهای مرحوم حاجی محمد رضاخان میباشد و در آنجا بناهای عالی و عمارتهای بسیار خوب است که بیش از ۳۰ هزار تومان خرج عمارات شده. دویست خانوار جمعیت و یک رشته قنات دارد که هشت سنگ میرابی آب از آن جاری است و هر سال صد خروار زمین بذرافشان را مشروب مینماید. حمام و مسجد و تیمچه و بازارچه و دکاکین و آسیا دارد و ۳۹۰ تومان مالیات دیوانی آنجاست و شش نفر سرباز هم میدهد. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۵۱ - ۵۲). و در فرهنگ جغرافیائی ایران نوشته شده است: «... دهی است از دهستان لار[3] (رار) بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۸ هزارگزی شمال باختر شهرکرد و یک هزارگزی راه عمومی شهرکرد به چالشتر واقع شده. جلگه و کوهستانی و معتدل است و ۳۲۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی‌بافی و قفل‌سازی است. یک باب دبستان و یک عمارت سرپوشیده و قلعه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چال‌شتری. [شُ تَ] (اِ مرکب) قسمی قفل. ||نوعی پیچ.

چال شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) چاله شدن. گود شدن. ||دفن شدن. مدفون شدن. در زیر خاک گذاشته شدن کسی یا چیزی.

چالش کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) جدال کردن. نبرد کردن. هم‌آورد جنگ طلبیدن. برای پیروزی در جنگ یا امری دیگر تلاش و کوشش کردن:

بیا تا در این شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم. سعدی.

||کشتی گرفتن. مصارعت کردن. کوشیدن برای غلبه کردن بر حریف در کشتی.

چالش‌کنان. [لِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) رزم‌کنان. نبردکنان. هماوردجویان. در جنگ مبارزخواهان و رجزخوانی‌کنان در میدان نبرد جولان‌کنان و بداشتن زور و نیرو تظاهرکنان:

عنان بر شه افکند چالش‌کنان
به صد خاریش بخت نالش‌کنان. نظامی.

درآمد به ناورد چالش‌کنان
بخون مخالف سگالش‌کنان. نظامی.

چالشگر. [لِ گَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که خرامان و از روی ناز و عجب و تکبر براه رود. (برهان) (ناظم الاطباء). خرامنده. (انجمن آرا) (آنندراج). ||مبارز و دلاور و جنگجوی را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). مبارز و دلاور. (انجمن آرا) (آنندراج). مبارزی که خرامان بجنگ رود. (انجمن آرا) (آنندراج). مبارزطلب. هماوردطلب. رزم‌جوی:

ز گرز گرانسنگ چالشگران
شده ماهی و گاو را سر گران. نظامی.

||و بمعنی حریص و طماع هم آمده است. (برهان). ||شخص کثیرالجماع. (انجمن آرا) (آنندراج). حریص در جماع و مباشرت. (ناظم الاطباء).

چالشگری. [لِ گَ] (حامص مرکب) جنگجویی. (ناظم الاطباء). مبارزطلبی. هماوردطلبی. رزم‌خواهی:

بچالشگری سوی او راند رخش
برابر سه خنده زد چون درخش. نظامی.

||آرامش با زنان. همخوابگی با جفت. و رجوع بچالشگر شود:

همه کارشان شرب و مالشگری
نگشته شبی گرد چالشگری. نظامی.

چالشم. [لِ شُ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر سیاهکل واقع شده جلگه و معتدل و مرطوب است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملکرود و محصولش برنج، لبنیات و عسل است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالش محله. [لِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) موضعی است از «یخ کش» در «اشرف». (سفرنامهٔ مازندران تألیف لوی رابینو ص ۱۲۵).

چال فخره. [فَ رَ] (اِخ) دهی است جز

---

۱ - اسم مصدر از چال (ه.م.) و چلیدن (رفتن) (اسفا ۱:۲ ص ۱۷۵)، سانسکریت Cala از ریشهٔ Cal (حرکت کردن): متحرک. غیر ثابت (ویلیامز ۱:۳۹۱). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - در ترکی نیز بمعنی زد و خورد است. (سنداب ۳: ۵-۶ ص ۶۳). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - گویا مراد همان «رار» است که در مرآت البلدان آمده است (با تبدیل راء اول به لام).

دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۲۷ هزارگزی شمال باختر نوبران و ۵ هزارگزی راه عمومی واقع شده. ۹۰ تن سکنه دارد. کوهستانی و سردسیر است. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. راهش مالرو است و از طریق خان‌آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چالقان. [لَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «بعقیده صاحب معجم البلدان از شهرهای سجستان است و بعقیدهٔ بعضی این شهر در قلمرو بُست واقع میباشد. پرجمعیت و معمور است و دو بازار معتبر دارد». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸). و رجوع به «جالقان» (با جیم) در معجم البلدان ج ۳ ص ۳۹ شود.

چال قصابان. [لِ قَ] (اِخ) نام کوهی است در اصفهان.

چال قنبر. [لِ قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵ هزارگزی خاور کرمانشاه و ۳ هزارگزی خاور قلعهٔ قباد واقع شده. تپه‌ماهور و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات دیم لبنیات و نخود میباشد شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است ولی در تابستان از کرانی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالقوچ. (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۶۴ هزارگزی ضیاءآباد و ۱۸ هزارگزی راه شوسه واقع شده و ۱۵۱ تن سکنهٔ کرد و فارس دارد. سردسیر است و آبش از چشمه‌سار میباشد و محصولش غلات و عدس و یونجه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن جوال و گلیم میباشد. سکنهٔ این محل از طائفه درویشوند هستند و در تابستان بحدود چشمه کره میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چالقه. [قَ / قِ] (اِ) نوعی درختچه شیرخشت است که در «ارسباران» یافت میشود و اهالی ارسباران آن را بدین نام خوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۸). و رجوع به شیرخشت شود.

چالکان. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و توابع طارم خمسه است که قدیم النسق میباشد و مالکین متعدد دارد... سکنه‌اش هشتاد خانوارند و زراعت عمده‌اش دیمی و کمی هم آبی است. رودخانه‌ای از زیر دست قلعه میگذرد که منتهی بقزل اوزن میشود و این محل در تابستان ییلاق ایل شقاقی است. (از مرآت البلدان ج ص ۷۸).

چالک ده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان یخکش، بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۱۰ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر واقع شده، کوهستانی و دارای جنگل است و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی میباشد. ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه محلی است محصولش برنج، غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شالبافی و کرباس‌بافی میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاله کردن. گودال کردن. گود کردن. گود کردن زمین و مانند آن. ‖ دفن کردن. بخاک سپردن. در زیر خاک نهفتن چیزی را، چنانکه گردویی را برای روئیدن یا لاشه مرده‌ای را برای پرا کنده نشدن بوی گند آن. جسد آدمی را در گورنهادن. در زیر خاک کردن.

چالکرود. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلیجان شهرستان شهسوار که در ۱۱ هزارگزی شمال باختر شهسوار کنار شوسه شهسوار برامسر واقع شده. زمینش دشت و هوایش معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چالکرود و محصولش برنج و مرکبات است. شغل اهالی زراعت میباشد و چند باب دکان در کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکسر. [لُ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن که در ۱۴۰۰۰ گزی باختر صومعه‌سرا واقع شده. دامنه و مرطوب است. ۲۳۳ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملک رود و محصولش برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای میباشد. شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکسرا. [لُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان که در شمال سیاهکل واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از استخر بوسیله شمرود و محصولش برنج، چای و ابریشم و شغل اهالی زراعت و کسب میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکسرا. [لُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۲۵۰۰ گزی باختر رحیم‌آباد واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۹۳ تن سکنه دارد. آبش از نهر ملیرود و محصولش برنج و شغل اهالی زراعت میباشد راهش مالرو است و زیارتگاه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالکش. [کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت که در ۲۰۰۰ گزی شمال لشت‌نشاء واقع شده جلگه‌ای است مرطوب و مالاریائی. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود و توشاجوی سفیدرود و محصولش برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چال کش. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که در ۱۲ هزارگزی باختر شهسوار و ۳ هزارگزی جنوب راه قدیم شهسوار به رامسر واقع شده. دامنه‌ای است معتدل و مرطوب و مالاریایی که ۵۵۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه لنگرود و محصولش برنج و مرکبات و چای میباشد. شغل اهالی زراعت است و این محل دارای دبستان و کارخانه برنج‌کوبی و چند باب دکان میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکه. [کَ] (اِخ) موضعی نزدیک پاطاق نزدیک کرمانشاه. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از منزل «پاطاق» که بعقیدهٔ بعضی «عقبهٔ حلوان» همان است، چون مسافر به طرف عراق عرب رود یکی از دهات دست راست، نزدیک به «پاطاق» همین چالکه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

چالکی. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است اربابی از قرای استرآباد که اراضیش از آب دو رشته قنات مشروب میشود و نیز از رود بارسدن که مشهور به رودخانهٔ شصت کلاته است قریب یک سنگ آب سهم دارد و جمعیتش ۱۸۲ تن میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

چالکی. (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۶ هزارگزی شمال خاور قوچان و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۴۵ تن سکنه مخلوط از ترک و کرد و فارس دارد. آبش از رود اترک و محصولش غلات، تریاک و میوجات است. شغل اهالی زراعت میباشد و راهی فرعی به جاده شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و مؤلف مرآت البلدان ذیل «چالکی» نویسد: «... و از قراری که در سفرنامهٔ خراسان همایونی مسطور است «چالکی» یکی از قرای آباد مابین منزل علی‌آباد و قوچان است که در جانب یمین جاده در جلگهٔ آباد خوش آب و هوای حاصلخیزی واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸) و ظاهراً این چالکی با آنکه در فرهنگ جغرافیائی آمده یکی است.

چالکی. (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۱۱ هزارگزی باختر گرگان واقع شده. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریائی که ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش برنج، غلات، لبنیات و توتون سیگار میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباس است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالکی. (اِخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی باختر ایذه واقع شده. جلگه‌ای است گرمسیر و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات و محصولش غلات و تریاک و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال کیاده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۸ هزارگزی جنوب باختری آمل واقع شده. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریایی و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر شلیت هراز و محصولش مختصر برنج و غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان شالبافی و راهش مالرو است. در تابستان عده‌ای از سکنه به ییلاق کزناسرا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چالکیاسر. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در یک هزارگزی خاور لنگرود در شمال جادهٔ شوسه، متصل به لنگرود واقع شده. جلگه‌ای است معتدل و مرطوب که ۱۵۷ تن سکنه دارد. آبش از استخر کیا کلایه و محصولش برنج، ابریشم، صیفی و کنف میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چالگاه. (اِخ) دهی از دهستان تیکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۴۲ هزارگزی شمال باختر دیواندره و یک هزارگزی شمال شوسه دیواندره به سقز واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و پشم میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چالگاه. (اِخ) نام محلی کنار راه تهران به شاهی میان زیر آب و چاکسر و در ۲۰۷۷۰۰ گزی تهران واقع شده است.

چالگر. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان خان اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد که در یازده هزارگزی باختر هروآباد و ۶ هزار و پانصدگزی شوسه هروآباد به میانه واقع شده. کوهستانی و هوایش مایل به گرمی است و مالاریاخیز میباشد. ۳۴۴ تن سکنه دارد که بشغل زراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات و سردرختی میباشد. این ده دارای معدن آب گرم است و بنام «جرلی» نیز نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالگرد. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالگروه. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۶ هزارگزی خاور قلعه رئیسی واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال گودون. [گُ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۳ هزارگزی جنوب باختر لنده (مرکز دهستان) و ۶۹ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آغاجاری واقع شده. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است. ۴۰۰ تن سکنه لر و فارس دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی، قالیچه، جوال، گلیم و پارچه‌بافی میباشد. راهش مالرو است و ساکنین این محل از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چالگه. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. که در ۱۶ هزارگزی خاور الیگودرز، کنار راه مالرو خاکوار به فرح‌آباد واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و تریاک و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاللو بادیانلو. (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۹ هزارگزی شمال باختر قره‌آغاج و ۵ هزار و ۵۰۰گزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رود جیران و محصولش غلات و نخود میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاللو جیانلو. (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۴۷ هزارگزی باختر قره آغاج و ۱۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه بمیانه واقع شده. دره‌ای است معتدل و مالاریایی که ۵۹ تن سکنه ترک زبان دارد. آبش از رودخانه جیران و محصولش غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالماخورخور. [خُ خُ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۳۰ هزارگزی باختر بیله سوار و ۸ هزارگزی راه شوسه بیله سوار به اصلاندوز واقع شده. جلگه‌ای گرمسیر است و ۲۰ تن سکنهٔ ترک زبان دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چال ممسنی. [مَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۹ هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و ۵ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت میباشد. راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چال موره. [رَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در ناحیهٔ «کهکیلویه» که آبی شیرین و گوارا دارد. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۲۴) و مؤلف فارسنامهٔ ناصری در اینباره نویسد: رودخانه پرتاب [یا «پریاب» به قراری که در صفحهٔ دیگر این کتاب آمده] چون به «چال موره» رسد آن را رودخانه «چال موره» گویند. و جای دیگر ذیل نام رودخانهٔ «پریاب» نوشته است: ... از بلوک ممسنی از چشمهٔ سوده‌گان ناحیهٔ رستم برخاسته از کنارهٔ قلعه طوس گذشته به آب چشمهٔ «اسری» و آب چشمهٔ «حاجت» پیوسته رودخانهٔ «چال موره» گردد... (از فارسنامه ناصری صص ۳۲۴ - ۳۲۳).

چالمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ) دلوگونه‌ای از چرم که در آن یخ ریزند و شیشه‌های شربت یا شیشه‌های شراب و دیگر مسکرات را در وی نهند تا سرد شود و خنک بماند. ظرفی دلو مانند که غالباً از چرم بلغار و گاه از چرم عادی سازند و مورد استعمالش آن است که ریزه‌های یخ در آن ریزند و شیشه‌های شربت

یا مسکرات را درون وی گذارند تا سرد شوند. نوعی ظرف چرمی بزرگ بشکل دلو که در آن یخ کنند و شیشه‌هایی را که محتوی انواع مشروبات هستند برای سرد شدن و سرد ماندن درون وی نهند. ظرفی چون دلوی بزرگ، از چرم بلغار یا چرم عادی مخصوص نگاه داشتن یخ، که شیشه‌های محتوی آشامیدنیهای مختلف را برای سرد شدن و سرد ماندن درون آن گذارند. جایخی. جای یخ. ظرف مخصوص نگه داشتن یخ. یخچال دستی. ||قسمی عمامه که هندیان دارند. نوعی عمامه که بعضی از مردم هند بر سر نهند.

چالمیان. [م] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۲۴ هزارگزی شمال خاور کمیجان اراک واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۴۳۱ تن سکنه دارد که بشغل زراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی زنان قالیبافی میباشد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات و لبنیات است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چال میدان. [لِ م] (اِخ) نام یکی از محله‌های تهران. نام محله‌ای معروف در شهر تهران.

مؤلف مرآت البلدان ذیل نام چالمیدان نویسد: «...معروف است که شاه طهماسب اول از سلاطین صفویه چون خواست بنای باره و حصار تهران را بگذارد از دو موضع از زمین این شهر خاک برداشتند و آن دو موضع دو چاله عمیق و وسیع شد که یکی از آندو به «چاله میدان» معروف و بعد مخفف شده «چالمیدان» گردید و این چالمیدان تا پانزده سال قبل جایی بسیار کثیف و مزبلهٔ شهر و محل ریختن کثافات بود. بعداً مرحوم فرخ‌خان امین‌الدوله که از وزرای این عهد بود و میلی تمام به ایجاد آثار خیریه داشت در آنجا مساجدی عالی بنا کرد و اگرچه بنای مسجد در حیات امین‌الدوله بوجه منظور بپایان نرسید لیکن آن مرحوم، حاجی‌ملامحمدجعفر مجتهد معروف به «چالمیدانی» را که در جوار همین مسجد سکنی داشت به امامت و تولیت مسجد انتخاب نمود... مشهد امامزاده سید اسماعیل... در قرب چالمیدان واقع است و دیگر از ابنیهٔ خیریه‌ای که در حوالی این محله است آب انباری است که مرحوم میرزا موسی مستوفی تفرشی وزیر دارالخلافه تهران بنا کرده است و کمال عظمت را دارد...». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۹).

چال میرحسین. [لِ حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۵ هزارگزی شمال خاور ماسورکنار و خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع شده. جلگه‌ای است معتدل و مالاریایی که ۷۰ تن سکنه فارس و لر دارد. آبش از رودخانه خرم‌آباد و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان نخ‌ریسی است. راهش اتومبیل‌رو و ساکنین این محل از طائفه میر، و چادرنشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چالندر. [لَ دَ][1] (اِخ) نام ولایتی معروف در هندوستان. نام ولایتی در هندوستان که «مسعودسعد» شاعر نامدار ایرانی چند سالی از دوران آزادی خود را در آن محل میزیسته و چندی نیز سمت حکمرانی آنجا را داشته است. مرحوم رشید یاسمی در مقدمه‌ای که بر دیوان مسعودسعد نگاشته است. در ذیل کلمهٔ «چالندر» چنین مینویسد: «از ناحیهٔ دهگان شبی خبر به لاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوار و پیاده به عزم جنگ پیش می‌آید. ابونصر فارسی شخصاً به مقابلهٔ او رفت... در این جنگ مسعودسعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح، ولایت چالندر که تا آن وقت به اختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را به مسعود سپرد» و بعد مینویسد، «چالندر یا چالهندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده،»... از وصفهائی که مسعود راجع به راه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب‌العبور بوده است». (دیوان مسعودسعد، مقدمهٔ رشید یاسمی ص لدوله). نام ناحیتی از ولایت لاهور هندوستان که «مسعودسعد» پس از رهایی از حبس قلعه نای، از طرف «ابونصر فارسی» به مرزبانی و حکمرانی آن ناحیت نامزد شده و در قصاید خود چند جا نام «چالندر» را آورده است. نام ولایتی به سومنات (فرهنگ اسدی). شهری است بر سر کوهی اندر، سردسیر و از او مخمل و جامه‌های بسیار خیزد ساده و منقش و اندر میان رامیان و چالهندر پنج روزه راه است و همهٔ راه درختان هلیله و بلیله و آمله و داروهاست که بهمهٔ جهان ببرند و این شهر از حدود رای قنوج است. (حدود العالم چ تهران چ سید جلال‌الدین تهرانی ص ۴۴ ذیل نام چالهندر). صاحب انجمن آرا و مؤلف آنندراج شرحی افسانه مانند ذیل لغت «چالندر» نوشته‌اند که اگرچه اعتبار تاریخی ندارد لیکن از آن جهت که نموداری از داستانهای باستانی ایران است عیناً نقل میشود و آن شرح چنین است: «شهری است در ولایت پنجاب که در زمان ضحاک در تصرف گماشتگان او بوده به امر فریدون، رستم زال (؟!) مسخر کرده آنجا را که چالندر باشد دارالملک پنجاب کرد... و پیروز رای‌بن کیشو راج‌بن مهاراج پادشاه هندوستان در زمان منوچهر لشکر کشیده پنجاب را گرفته «چالندر» را دارالملک کرده پیروز پور را بنام خود بساخت آخرالامر رستم زال او را بیرون کرده پنجاب و ملتان و سند را ضمیمهٔ ولایت سیستان نمود...». (فرهنگ انجمن آرا) (آنندراج):

چه ده، دهی که بد و نیک وقف بود بدو
به زنگبار و به هند و پسند و چالندر.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

یکشب از دهگان بچالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار.
مسعودسعد.

بوم چالندر است مرتع من
مار و رنگم در این نقاب و ثغور.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۶۸).

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا
بلای ما همه «قزدار» بود و چالندر.
مسعودسعد.

چالو. (اِ) گوی را گویند که زیاده از دو سه گز عمق نداشته باشد. (برهان) (آنندراج). گودالی که یک دو گز بیشتر گودی آن نباشد. (ناظم الاطباء). مصغر چال، یعنی چال کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چال و چاله شود.

چالو. (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری که در ۱۳ هزارگزی خاور کیاسر واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه چرگت و چشمه و محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالو. (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع شده. جنگل و کوهستانی است و هوایش معتدل و مرطوب و دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، بافتن شال و کرباس و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی

---

۱ - در کتاب حدود العالم نسخه‌ای که بتصحیح سید جلال الدین تهرانی در تهران چاپ شده نام «چالندر» در صفحه ۴۴ «چالهندر» و در فهرست اعلام همان کتاب «چالهندا» ضبط گردیده ولی بدون شک مراد همین «چالندر» است و مرحوم رشید یاسمی در مقدمهٔ دیوان مسعودسعد ذیل کلمه «چالندر» شرحی را که صاحب حدود العالم در بارهٔ «چالهندر» نوشته عیناً نقل کرده است.

ایران ج ۳).

چالو. (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری قصبه کبودرآهنگ و ۱۲ هزارگزی باختر راه قدیم کاروانی همدان بزنجان واقع شده. تپه ماهور و سردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه‌ها و محصولش غلات لبنیات، انگور، میوه‌جات و صیفی است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی میباشد. راهش مالرو است و در تابستان از کبودرآهنگ اتومبیل میتوان برد. در بالای دره کوه مجاور این آبادی آثار خرابه قلعه‌ای مشهور به «قزقلعه» وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالوپل. [پُ] (اِخ) دهی از دهستان قره طقان بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۳ هزارگزی خاورنکا، کنار راه شوسه نکا به بهشهر واقع شده. دامنه‌ای است معتدل مرطوب و مالاریائی که ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه نکا و محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی است و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چالوس. (اِخ) یکی از بخش‌های شهرستان نوشهر است و حدود بخش از شمال بدریای خزر، از جنوب به اولین رشته ارتفاعات جنگلی، از خاور بدهستان کران بخش حومهٔ نوشهر و از باختر به دهستان لنگا از شهرستان تنکابن محدود میباشد. هوای این بخش مانند سایر نقاط ساحلی معتدل و مرطوب بوده در تابستان گرم و بواسطهٔ ازدیاد پشه ناسالم است و اکثر سکنه تابستان را به دهستانهای کلاردشت، بیرون بشم و کوهستان که هوای آنجا سردسیر است میروند. قسمت‌های شمال خاور و باختر دشت تا ساحل دریا اراضی زراعتی است و قسمت جنوبی کوهستانی و پوشیده از جنگل انبوه و به میان‌بند مشهور میباشد. از جنگل‌های اینجا زغال و چوب بسیار به تهران حمل میشود. مرکز این بخش شهر چالوس و قراء تابعه آن ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک است که عموماً در قسمت باختری رودخانهٔ چالوس واقع و به دهستان قشلاق کلارستاق مشهورند. جمعیت این بخش با سکنه شهر ۱۵ هزارنفر است. قراء این بخش از رودخانه‌های چالوس و سرداب رود مشروب میشوند و محصول عمده‌اش برنج و لبنیات و مرکبات و مختصر ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالوس. (اِخ) نام رودخانه‌ای که بطول ۸۰ هزارگز در مازندران جاری است و به دریای خزر میریزد. صاحب مرآت البلدان نویسد: «... چالوس حالا اسم شهر و آبادی مخصوصی نیست بلکه اسم رودخانهٔ بزرگی است که فاصلهٔ مابین بلوک مرزن‌آباد کجور و کلارستاق میباشد. منبع این رودخانه از نقاط مختلفه است و سرچشمهٔ عمدهٔ آن از طالقان و کندوان و دونا و ناتل میباشد. به این معنی که رودخانه‌ای که از طرف دونا جریان دارد در زیر گردنه‌ای موسوم به هزارچم به رودخانه‌ای که از سمت طالقان جاری است داخل میشود و در این موضع که دو رودخانه بهم وصل میشود موسوم به چالوس میگردد و تا انتهای سیر آن که ۱۲ فرسخ است و بدریای خزر می‌ریزد همین اسم را دارد...». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۹ و ۸۰). رودخانه بزرگی مابین مرزن‌آباد کجور و کلارستاق و منبع آن از طالقان و کندوان و دونا و جز آن که بدریای آبسکون منتهی میشود. (از ناظم الاطباء).

چالوس. (اِخ) نام آبادی یا بندری در کنار دریای خزر که اسم آن در کتب جغرافیی و فرهنگ‌های قدیم ضبط شده و بتدریج رو به ویرانی نهاده و در زمان سلطنت رضاشاه دوباره آباد شده و فعلاً مرکز بخش «چالوس» میباشد و بر کنار رودخانه‌ای بنام «چالوس» واقع است. یاقوت نام این آبادی را ذیل کلمه «شالوس» (که معرب چالوس است) ضبط کرده‌و نوشته است: «شهری است که در جبال طبرستان واقع شده و یکی از مرزهای طبرستان است... و بین شالوس و آمل از ناحیه جبال دیلمیه بیست فرسخ فاصله است». (از معجم البلدان ج ۶ ص ۲۱۶). صاحب مرآت البلدان می‌نویسد: «... بعضی از علمای جغرافی چالوس را از آبادی‌های معتبر طبرستان دانسته‌اند زیرا معتصم خلیفه محمدبن اویس را که از امرا بود به حکومت طبرستان نامزد کرد و مشارالیه خود در رویان قرار گرفت و چالوس را به احمد پسر خود سپرد» و بعد می‌نویسد: «چالوس حالا اسم شهر و آبادی مخصوصی نیست بلکه اسم رودخانهٔ بزرگی است... و دره‌ای که مجرا و بستر این رودخانه میباشد نیز چالوس نامیده میشود...» سپس شرحی دربارهٔ درهٔ چالوس نگاشته و آنگاه می‌نویسد: «... و در این زمان آبادی بسیار مختصری نزدیک بدریا هست که موسوم به چالوس است...» و آنگاه زیر عنوان «ذکر وقایع متعلقه به چالوس» شرح مبسوطی راجع به وقایعی که در چالوس روی داده نگاشته است. نام شهر کوچک و نوسازی است که مرکز بخش چالوس میباشد و بر سر سه راهی تهران گیلان و مازندران در ۵ هزارگزی ساحل دریای خزر و کنار رودخانهٔ چالوس واقع شده است. این آبادی قبل از سال ۱۳۱۰ هـ.ش.ده کوچکی بیش نبود و از آن تاریخ ببعد با اسلوبی صحیح بنا گردید. احداث راه شوسهٔ چالوس به کرج که نزدیک‌ترین راه تهران بساحل دریای خزر است و ایجاد کارخانهٔ حریربافی که در حدود ۱۵۰۰ تن کارگر دارد در وضع اقتصادی این محل تأثیر فراوان داشت. در این آبادی مهمانخانه‌ها و پلاژها و ویلاهای متعدد تأسیس گردیده و پل مهمی که روی رودخانهٔ چالوس بنا شده است از جمله ساختمانهای زیبای این شهر است. راه کناره از وسط این شهر میگذرد و جمعیت آن در حدود ده هزار تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). نام شهری که مرکز بخشی از شهرستان نوشهر مازندران است و بر کنار رودی به همین نام در منطقه‌ای جنگلی در ۳۶ درجه و ۱ دقیقه عرض جغرافیایی و ۷ متر ارتفاع از سطح دریا واقع شده دارای بزرگترین کارخانهٔ حریربافی ایران و ییلاقهای زیبایی از قبیل کلاردشت میباشد. این شهر بوسیلهٔ راه شوسه‌ای که از تونل مصنوعی کندوان میگذرد به تهران مربوط میگردد. (از فرهنگ امیرکبیر). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ صص ۷۹ – ۸۵ شود.

چالوسیه. [سی یَ] (اِخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «نام محلی است در عراق عرب که در چهار فرسخی خان نجّار در سمت راست آثار مخروبه‌ای از قلعه و باره و عمارت این محل بنظر میرسد. این ابنیه از بناهای خلیفه هرون الرشید است و در نزدیکی خرابه‌های این قلعه بر روی شط آثار پل قدیمی پیداست و این قبیل آثار که غالباً از عهد بنی‌عباس مانده، بفاصله های مختلف چالوسیه (یا چالسیه) را به سامره متصل مینماید». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۴).

چاله. [لَ / لِ] (اِ) چال. چالو. بمعنی چالو باشد که گودال است. (برهان) (آنندراج). چال کوچک. فرورفتگی و گودی. (ناظم الاطباء). چاه کوچک. چاهک. حفره. مغا ک. کریش. کریشک. گو.

— امثال:

در اصطلاح عامه گویند: از چاله درآمد و بچاه افتاد: در مورد کسی که از بدی رهایی یافت و به بدتری دچار شد.

پیش رو خاله پشت سر چاله: دربارهٔ کسی که پیش رو دم از دوستی میزند و پشت سر خصومت و دشمنی میکند.

پای خر یکبار بچاله میرود: در مورد آنکه شخص چون از کاری زیان بیند و صدمت و خسارت برد نباید که بار دیگر به همان کار اقدام کند و دوباره خود را در زحمت و مرارت افکند.

||ظاهراً موقع برداشت حاصل را نیز گویند.

خرمنگاه. وقت برداشت خرمن:
بزرگوارا دانی که بنده را هر سال
بُدمست بر کرم تو مبرتی موسوم
ز چاله[1] پنج مه اندر گذشت و جرم من است
که قصه رفع نکردم چو کهتران خذوم.
سوزنی.

چاله. [لَ] (اِخ) صاحب مرآت البلدان می‌نویسد: «از مزارع قدیم الشق کاشان است که گرمسیری است و محصولش تنبا کو و خربوزه، و جوزق و غلات میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۴).

چاله. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی شمال باختر ساردوئیه و ۱۴ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به جیرفت واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و حبوبات و تریا ک میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و ساکنین این محل از طایفه سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاله. [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۴۸ هزارگزی شمال باختر آبیک و ۲۴ هزارگزی حصار خروان واقع شده و ۱۵۰ تن سکنه دارد. هوایش معتدل و آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و بنشن و گردو و آلوچه میباشد. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و تنی چند از مردان برای کار به تهران و ۲۰ خانوار به تنکابن میروند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاله باغ. [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه که دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاله باقر. [لَ قِ] (اِخ) صاحب مرآت البلدان می‌نویسد: «از مزارع قریهٔ بزرگ کاشان است که تیول منشی الممالک میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چاله بهاره. [لَ بَ رَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان موگونی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چاله چاله. [لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۳۷ هزارگزی باختر الشتر و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده. تپه ماهور و سردسیر و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها و محصولش غلات و تریا ک و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو میباشد. عده‌ای از ساکنین این محل از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاله چاله. [لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲ هزارگزی شمال کرمانشاه و یک هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه بطاق بستان واقع شده. دشتی سردسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه و از فاضل آب شوران و محصولش غلات و حبوبات و صیفی و چغندر قند میباشد. شغل اهالی زراعت است و چند تن از مردان کارگر تصفیه‌خانهٔ نفت کرمانشاهند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵ شود.

چاله چوله. [لَ / لِ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) جوی و جر. گودال پودال. جائی که گودالها و فرورفتگی‌های بسیار دارد. زمین ناهموار و پرنشیب و فراز.

چاله‌حوض. [لَ / لِ حَ / حُو] (اِ مرکب) چال حوض. حوض‌های بزرگ با آب سرد در حمام برای شناوری. خزانه‌ای از آب سرد در حمام مخصوص چاله‌حوض‌بازها. حوض بزرگی در حمامهای خزینه‌ای پر از آب سرد که شنا گران و چاله حوض‌بازان در آنجا شنا کنند. دریاچه[2]. و رجوع به چال حوض شود.

چاله‌حوض‌باز. [لَ / لِ حَ / حُو] (نف مرکب) کسی که در چاله‌حوض شنا میکند. آنکه شنا کردن میداند و میتواند در چاله حوض شناوری نماید. شنا گر ماهر. آنکه در آب بازی و شنا گری مهارت دارد.

چاله‌حوض‌بازی. [لَ / لِ حَ / حُـو] (حامص مرکب) شنا گری در چاله حوض. شنا کردن در حوض‌های بزرگ و خزینه‌های مخصوص اینکار. درون چاله حوض رفتن و شنا کردن و عملیات مخصوص شنا گران ماهر را انجام دادن.

چاله خلیل. [لَ خَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چاله خور. [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ختج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۴۶ هزارگزی شمال باختر لار در دماغهٔ کوه‌فلات دنک واقع شده و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چاله خوس. [لَ / لِ] (نف مرکب) در لهجه طبری، کسی را گویند که در چاله خسبد. چاله خسب. ||(اِ) طرقه. ترقه. پرنده‌ای معروف. مرغی سیاهرنگ.

چاله دشت. [لَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در ۷ هزارگزی جنوب لنگرود واقع شده، کوهستانی، معتدل مرطوب و مالاریائی است. ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ لیل و محصولش لبنیات و عسل است. شغل اهالی زراعت گله‌داری و شالبافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله زمین. [لَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۲ هزارگزی خاور شهر شاهی واقع شده. آبش از رودخانه سیاهرود و از چاه و محصولش برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت و کارگری در کارخانه‌ها و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله سرا. [لَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۲ هزارگزی شمال باختری بازار شاندرمن و ۸ هزارگزی شمال باختر ماسال واقع شده، جلگه، معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاندرمن و محصولش برنج، لبنیات و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد و محل ییلاق سکنه اینجا دره رودخانه آلکام است. طوایف «چپه‌زاد» و «خساره زاد» و «شکاری» در ییلاق به چاله‌سرا نزدیک بوده و زمستان در محل قشلاقی چاله‌سرا و اطراف این آبادی مسکن میگیرند و مختصر زراعتی در این محل مینمایند و ادارهٔ آمار اشتباهاً نام این طوایف را اسم آبادی پنداشته و جزء آبادیها نوشته است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله سیاه. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۳۵ هزارگزی شمال باختر اصفهان و ۱۴ هزارگزی شوسه اصفهان به تهران واقع شده، جلگه‌ای است معتدل که ۶۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و صیفی و پشم و روغن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی میباشد. راهش ماشین‌رو است و کاروانسرای شاه عباسی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵ شود.

چالهٔ عالی احمدان. [لَ یِ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قرامرزان بخش بستک

---

۱ - ظاهراً «حاله» است به معنی سررسید و موقع پرداخت وجهی و احتمالاً معنی اخیر را از غلط خوانی کلمه در شعر سوزنی ساخته‌اند.
۲ - در تداول اهالی خراسان.

شهرستان لارک در ۳۶ هزارگزی جنوب فرامرزان در شمال کوه داربست واقع شده. دامنه‌ای گرمسیر و مالاریایی است که ۹۱ تن سکنه دارد. آبش از باران و محصولش غلات و خرماست و شغل اهالی زراعت میباشد و راهی فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چالهٔ علیمرادخان. [لَ يِ عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان بشیوه بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین که در ۷ هزار و پانصد گزی خاور سرپل‌ذهاب و یک هزارگزی شمال شوسه قصرشیرین به کرمانشاه واقع شده. دشتی گرمسیر و مالاریائی است که ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه پاطاق و محصولش غلات، پنبه، صیفی، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاله غازان. [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۵ هزارگزی جنوب باختر ورامین و یک هزارگزی کبیرآباد واقع شده. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که بشغل زراعت مشغولند. جلگه و معتدل است و راهش مالرو میباشد و از طریق کبیرآباد ماشین هم میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاله قره. [لَ قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری کاشان کنار راه شوسه کاشان به نطنز واقع شده. دامنه و معتدل است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و پنبه و تنباکو و صیفی است. شغل اهالی زراعت و خارکشی و صنایع دستی زنان قالیبافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چاله کلاغ. [لَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۷ هزارگزی شمال خاوری قلعهٔ رئیسی واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چاله کند. [لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان سنندج که در ۱۱ هزارگزی شمال خاور گل تپه و ۵ هزارگزی شمال خاور سراب واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه ترک دارد. آبش از چشمه‌ها و محصولش غلات، حبوبات و کمی انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد و از سراب اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاله گنبد. [لَ گُم بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم که در ۲۱ هزارگزی باختر کهک و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه قم به اصفهان واقع شده. هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه زندی لک هستند. آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شترداری است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چال هما. [هُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر آستانه واقع شده، دامنه و سردسیر است و ۶۴۶ تن سکنه ترک و فارس دارد. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات، بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاله مجار. [لَ مُ] (اِخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع صاین‌قلعه که ایلات شاهسون قورت بیکلو در اینجا ییلاق مینمایند...». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چاله مورد. [لَ مُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی خاور ورامین متصل به راه ورامین به جلیل‌آباد واقع شده. جلگه‌ای است معتدل که ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و صیفی و چغندر قند میباشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است و از راه جلیل‌آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چاله میدان. [لَ مِ] (اِخ) نام محله‌ای در تهران. نام برزنی در تهران. و رجوع به چالمیدان شود.

چاله هرز. [لَ هَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی جنوب تجریش کنار راه شوسه تهران به تجریش واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و از رودخانه دربند و محصولش غلات بنشن و صیفی است. شغل اهالی زراعت و باغبانی و راهش ماشین‌رو است و چند مزرعه و باغچه جدید الاحداث در اراضی این ده واقع شده و قنات کوچکی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). و صاحب مرآت البلدان ذیل نام چال‌میدان نویسد: «... از دهات بلوک شمیران تهران است که در طرف غربی ضرابخانه دولتی واقع شده هوایش گرم و آبش کم و دارای چهار خانوار رعیت است و باغی هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

چالی. (اِ) گودی. گودال. فرورفتگی. عمق. ژرفا.

چالی. (اِ) پرنده‌ای است بشکل گنجشک که از گنجشکهای معمولی درشت‌تر و فربه‌تر است.[1] چولی. || به لهجه گیلکی اردک. (ناظم الاطباء).

چالی. (اِخ) دهی از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۲ هزارگزی شمال شیرگاه و کنار شوسه و راه آهن واقع شده، دامنه‌ای، معتدل، مرطوب و مالاریائی است ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کسلیان و محصولش برنج، غلات و نیشکر است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چالی. (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور مراغه و ۹ هزارگزی جنوب خاور شوسه مراغه به میاندوآب واقع شده، کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۱۱۱ تن سکنه ترک‌زبان دارد. آبش از قنوات و محصولش غلات، چغندر و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالیان. (اِخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر خوی و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو خوی به قطور واقع شده، دره‌ای، سردسیر و سالم است که محل سکنای ایل شکاک میباشد و ۴۰ تن سکنه کرد دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چالیان. (اِخ) دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور آباده و دو هزارگزی جنوب شوسهٔ سورمق به ابرقو واقع شده، جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، پنبه، انگور و بادام است و شغل اهالی زراعت و باغداری میباشد و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چال یحیی‌آباد. [لِ یَ با] (اِخ) صاحب مرآت البلدان نویسد: «دهکده‌ای است قدیم النسق در طارم... که در سطح دره واقع شده و اطرافش کوه است. چهل خانوار سکنه دارد و زراعتش دیمی است. رودخانه‌ای هم از پائین دره میگذرد که برای اهل قریه قابل استفاده زراعتی نیست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

1 - Roitelet.

چالیر. (اِ) گو عمیق مخوف. (آنندراج). چاه. (ناظم الاطباء).
- امثال:
از چـاه درآمـدم و در چـالیر بـافتادم». (از آنندراج).
||گودی کم عمق. (ناظم الاطباء).

چالی سور. (اِخ) دهی است از دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۸ هزارگزی شمال خاوری ویله واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها و محصولش غلات، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو، و صعب العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چالیش. (اِمص) مزیدٌفیه لفظِ چالش. (فرهنگ نظام). رفتاری باشد از روی تکبر و ناز. (برهان) (آنندراج). خرامیدن. (غیاث). رفتار از روی عجب و ناز. (ناظم الاطباء). ناز و نخوت. تکبر و غرور:
این نظر با آن نظر چالیش کرد
نا گهانی از خرد خالیش کرد. مولوی.
||چالش. سعی و کوشش در جنگ. جنگ و جدال. رزم و پیکار:
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
کرده چالیش اولش با آخرش. مولوی.
چون خیالی در دل شه یا سپاه
کرد در چالیش ایشان را تباه. مولوی.
گر نبودی نفس و شیطان و هوا
گر نبودی زخم و چالیش و وغا. مولوی.
جوشن و خود است مر چالیش را
وین حریر و برد، مر تعریش را. مولوی.
و رجوع به چالش شود.

چالیق. (اِخ) نام شخصی از اهالی ترکیه که در زمان سلطان مصطفی‌خان ثانی حاکم ینگیچری بود و با آن پادشاه در واقعهٔ نا گوار «اوک ایاق» همکاری نمود و در زمان سلطان احمدخان ثالث جرأت یافت و از وی تقاضای شغل صدارت کرد لیکن بفاصلهٔ یک ماه کیفر جسارت خود دیده از حکومت ینگیچری معزول و بعد اعدام شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

چالیک. (اِ) نوعی بازی طفلان. نوعی وسیلهٔ بازی مخصوص اطفال. نوعی بازی اطفال که در هر استان ایران بنامی معروف است و اسم مخصوص دارد. نام دو پاره چوب که در بازی مخصوص اطفال بکار میرود. دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه وجب و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز میباشد. و چوب دراز را بدست گیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که یک سر آن از زمین بلند باشد و چوب دراز بر آن زنند به میزانی که بر هوا جهد و باز در هوا ضربتی بدان زنند چنان که دور افتد. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). دوپاره چوب یکی بلندتر و یکی کوتاه‌تر که اطفال با آنها بازی کنند و در فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت ندارد زیرا کسی نیست که این بازی را نکرده. (انجمن آرا) (آنندراج). عرب چوب بزرگ را «مقله» و چوب کوچک را «قله» گویند. (برهان). به هندی گلی ونـدا گـویند.[1] (آنندراج). چلک. (انجمن آرا) (آنندراج). دسته چلک. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). در بعضی بلاد آن را لاوه گویند. (جهانگیری). الک دولک، به لهجه مردم تهران. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). پل چفته. (فرهنگ نظام). لاو. کال‌چنبه. لُوچُنبه.[2] پله. پله چوب. الک جنبش. دو داله. دودله. دسته پل.
- چالیکی؛ که چالیک بازی کند:
طفلی است سخن گفتن مردپست خمش کردن
تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی. مولوی.
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم.
مولوی.

چام. (اِ) بمعنی چم و خم باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ‌نظام). ||قر و غربیله. رفتاری از روی ناز. مؤلف آنندراج نویسد: «... و از این روی رفتار بناز و وقار را چمیدن و چامیدن نیز گویند» و مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «... خرامیدن بناز را از این جهت چامیدن و چمیدن گویند که شخص در حالت ناز، چم و خم میرود». ||گردونی که کاه از غله بدان جدا کنند. رشیدی گفته: «از این جاست که گردونی را که کاه را از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد و گاهی میچمد». (آنندراج). گردونی که زارعان با آن غله را از کاه جدا میکنند.[3] (فرهنگ نظام). ||کژی. ||دانه. ||گره. ||دگمه. ||چین. ||نورد. ||روش و طریقه. ||دره. ||زمین پست. (ناظم الاطباء).

چامان. (نف، ق) در حال چامیدن. در حال چمیدن و بناز و عشوه خرامیدن. رجوع به چام شود.

چاماهه. [هَ] (اِخ) در زبان هندی و در اصطلاح هندیان نام روز مخصوصی است که در آن روز از ماه «پوش» استقبال میکنند و بدین مناسبت بر جاهای بلند آتش می‌افروزند. (از کتاب تحقیق ماللهند ص ۲۹۰ س ۹).

چام چام. (اِ مرکب) دره یـا کوهی که خم‌درخم بود گویند چام چام و چم چم. (فرهنگ اسدی). دره‌های کوه. ||راههای پرپیچ و خم و تاب. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):
گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام.
منجیک (از فرهنگ اسدی).
||ظاهراً چمان‌چمان. آرام‌آرام. آهسته‌آهسته و خرامان‌خرامان معنی میدهد و ممکن است در شعر منجیک که در بالا نقل شد همین معنی منظور شاعر بوده است.

چامر. [مَ] (هندی، اِ) در زبان هندی اصطلاحی است در عروض و شعر. (از کتاب تحقیق ماللهند ص ۶۷ س ۸).

چامز. [م] (اِ) چامین. (ناظم الاطباء). بول. غایط. و رجوع به چامین شود.

چامغ. [م] (اِ) چاه عمیق. (غیاث).

چامگیر. (ص) خوشنما. ||ملایم. ||آگاه. (ناظم الاطباء).

چاملق. [لَ] (اِخ) ناحیه‌ای در جنوب کشور آلبانی که اهالی آن بنام «چام» نامیده میشوند و به جرأت و ذکاوت مشهورند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

چاموش. (اِ) نوعی از کفش و پای‌افزار باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چموش. کفش. پاپوش. پوزار. نوعی کفش روستایی. و رجوع به کفش شود.

چامه. [مَ / مِ] (اِ) شعر بود. (فرهنگ اسدی). بمعنی شعر باشد عموماً. (برهان). مطلق شعر را گفته‌اند. چکامه نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). هر کلام موزون و شعر عموماً. (ناظم الاطباء). شعر در مقابل نثر که «چانه» باشد. منظومه. نشید. سخن منظوم و موزون. کلام مقفی:
یک شبانروز اندر آن خانه
گاه چامه سرود و گه چانه.
(از فرهنگ اسدی).
||غزل را گویند خصوصاً و آن مطلعی است با ابیات متوازنه مشارکه در قافیه و ردیف کمتر از هفده بیت. (برهان). غزل را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). غزل خصوصاً. (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). ||سرود. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) (ناظم الاطباء). نغمه. (ناظم الاطباء). آهنگ. آواز. دستگاه موسیقی:
چو آن چامه بشنید بهرام گور

---

۱ - در جهانگیری «گلی ونده» و در بعضی فرهنگها «گلی دنده» ضبط شده است.
۲ - در تداول اهالی خراسان.
۳ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «... اکنون در اصفهان آن را (گردون غله کوبی را) چوم گویند شاید از باب تلفظ الف، که در تکلم عام است که نان را نون و جان را جون میگوییم باشد».

بخورد آن گرانسنگ جام بلور. فردوسی.
همان چامه و چنگ ما را بس است
نثار زنان بهر دیگر کس است. فردوسی.
بگوش زن جادو آمد سرود
همان چامهٔ رستم و زخم رود. فردوسی.
برآورد رامشگر زابلی
زده چنگ بر چامهٔ کابلی. فردوسی.
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن
یکی پای کوبد شکن بر شکن.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).
سرمایهٔ عشقند چو بر چامه سرایند
پیرایهٔ نازند چو در خدمت یارند. سنایی.
بزد دست و طنبور در برگرفت
سرائیدن چامه اندر گرفت.
(از فرهنگ اوبهی).
||بمعنی سخن هم آمده است. چه چامه‌دان سخندان را گویند. (برهان). سخن و قول. (ناظم الاطباء).

چامه برساختن. [مَ / مِ بَ تَ] (مص مرکب) سرود ساختن. نغمه ساز کردن. آهنگی از دستگاههای موسیقی را بوسیله سازی نواختن:
بتان چامه و چنگ برساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند. فردوسی.
||شعر ساختن. کلام موزون در رشتهٔ نظم کشیدن. چکامه ساختن. منظومه ساختن.

چامه‌دان. [مَ / مِ] (نف مرکب) سخندان. بلیغ. زبان‌آور. ||واعظ. خطیب. (ناظم الاطباء).

چامه‌زن. [مَ / مِ زَ] (نف مرکب) ساززن. موسیقی‌دان. آهنگ‌نواز. نغمه‌زن. آنکه سرود و نغمه در دستگاه موسیقی ساز کند و بوسیلهٔ یکی از آلات موسیقی بنوازد یا بخواند. کسی که خواندن یا زدن نغمه و سرود را در دستگاههای موسیقی داند:
بدان چامهٔ زن گفت کای ماهروی
بپرداز دل چامهٔ شاه گوی. فردوسی.

چامه زدن. [مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) سرود گفتن. نغمه نواختن. تصنیف مخصوص را در دستگاههای موسیقی خواندن یا نواختن. شعری را با آهنگ خواندن یا بوسیلهٔ یکی از آلات موسیقی نواختن:
همه چامهٔ رزم خسرو زدند
زمان تا زمانی ره نو زدند. فردوسی.

چامه‌سرا. [مَ / مِ سَ] (نف مرکب) شاعر. منظومه‌ساز. چامه گوی. چکامه‌سرا. سرایندهٔ سخن منظوم. آنکه شعر سراید و سخن موزون و مقفی گوید. سخن‌سرا. قافیه‌سنج. تصنیف‌ساز. ||آوازخوان. کسی که شعری را با آواز بخواند. آنکه غزل یا تصنیف را در دستگاه موسیقی بخواند. و رجوع به چامه‌سرای شود.

چامه‌سرائی. [مَ / مِ سَ] (حامص مرکب) شاعری. سخن‌سرائی. شعرگویی. تصنیف‌سازی. ||آوازخوانی. شعرخوانی. خواندن شعر و تصنیف در دستگاههای موسیقی. خوانندگی.

چامه سرائیدن. [مَ / مِ سَ دَ] (مص مرکب) شعر سرودن. شعر گفتن. سخن منظوم گفتن. کلام با وزن و قافیه ساختن. ||سرودخواندن. نغمه ساز کردن. شعر و تصنیف با آواز خواندن. سرود و غزل در دستگاه موسیقی خواندن یا نواختن:
بزد دست و طنبور در برگرفت
سرائیدن چامه اندرگرفت. فردوسی.

چامه‌سرای. [مَ / مِ سَ] (نف مرکب) شعرگوی. شاعر. غزل‌سرای. تصنیف‌ساز. آنکه سخن منظوم گوید و کلام موزون و مقفی برشتهٔ نظم کشد. ||آوازخوان. خوانندهٔ شعر و غزل در آهنگ موسیقی. کسی که موسیقی داند و خواندن شعر و سرود را در دستگاههای موسیقی داند. رجوع به چامه‌سرا شود.

چامه‌سرایی. [مَ / مِ سَ] (حامص مرکب) رجوع به چامه‌سرائی شود.

چامه گفتن. [مَ / مِ گُ تَ] (مص مرکب) شعر گفتن. شعر و غزل گفتن. سخن منظوم سرائیدن. کلام با وزن و قافیه ساختن. تصنیف ساختن. چکامه و غزل برای ممدوح یا بنام شخص مخصوص بنظم درآوردن:
همه چامه گفتند بهرام را
شهنشاه بادانش و کام را. فردوسی.
||سرود گفتن. نغمه ساز کردن. شعر و غزل در آهنگ موسیقی خواندن. و رجوع به چامه سرائیدن شود.

چامه گو. [مَ / مِ] (نف مرکب) چامه گوی. گویندهٔ شعر. شاعر. سخنسرا. آنکه سخن منظوم سراید و کلام با وزن و قافیه سازد. سرودگوی. تصنیف‌ساز. ||سرودخوان. غزل‌خوان. تصنیف‌خوان. آنکه شعر و غزل به آواز خواند. کسی که سرود و تصنیف و غزل با آهنگ موسیقی خواند. ترانه‌خوان:
همه چامه گوسوفرا را ستود
ببربط همی رزم توران سرود. فردوسی.
و رجوع به چامه گوی‌شود.

چامه گوی. [مَ / مِ] (نف مرکب) شاعر. گویندهٔ شعر و سخن منظوم. شاعر و سختگوی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مدیحه‌سرا. غزل‌سرا. سرودساز. تصنیفساز. ||سرودگوی. آوازه‌خوان. کسی را نیز گویند که غزلی را به آواز خوش بخواند. (برهان) (آنندراج). کسی که غزلی را به آواز نیک بخواند. (ناظم الاطباء). آنکه شعر و غزل را با آهنگ موسیقی و در دستگاههای موسیقی بخواند. موسیقیدان:
هلا چامه پیش آور ای چامه گوی
تو چنگ آور ای دختر ماهروی. فردوسی.
یکی چامه گوی‌و دگر چنگ‌زن
یکی پای کوبد شکن بر شکن. فردوسی.
همو میگسار و همو چنگزن
همو چامه گوی‌است و اندهشکن. فردوسی.
نخستین شهنشاه را چامه گوی
چنین گفت کای خسرو ماهروی. فردوسی.
و رجوع به چامه‌سرا و چامه گوشود.

چامه گوئی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) چامه‌سرائی. سخن‌سرائی. شاعری. شعرگوئی. گفتن سخن منظوم و کلام موزون و مقفی. ||سرایندگی. آوازه‌خوانی. خوانندگی شعر و غزل با آواز. خواندن شعر و تصنیف و سرود به آهنگ و در دستگاه موسیقی. و رجوع به چامه‌سرائی شود.

چامیدن. [دَ] (مص) شاشیدن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بول کردن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمیز انداختن. (ناظم الاطباء). ادرار کردن. و رجوع به چامین شود. ||دمیدن. ||وزیدن. (ناظم الاطباء). ||رفتار بناز. چمیدن مخفف چامیدن است. (فرهنگ نظام).

چامیر. (اِ) چامیز. چامین. بول و کمیز. ||غایط. (ناظم الاطباء). و رجوع به چامین و چامیز شود.

چامیز. (اِ) چامیر. چامین. بول و کمیز. ||غایط. (ناظم الاطباء). و رجوع به چامین و چامیر شود.

چامین. (اِ) چامیر. چامیز. شاش. (برهان). بول. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). کمیز. (ناظم الاطباء). ادرار. پیش‌آب. و رجوع به شاش شود. ||غایط. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و رجوع به غایط شود. ||سرگین حیوانات را نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). و آن را چمین نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). چمین مخفف آن است. (فرهنگ نظام):
بس کن که هر مرغ ای پسر
کی خوش خورد انجیر تر
شد طعمه طوطی شکر
وان زاغ را چامین خر. مولوی (از آنندراج).
و رجوع به چمین و سرگین شود.

چامین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شاش کردن. بول کردن. ادرار کردن. ||غایط کردن.

چامیوز. (اِ) قلابی باشد که با آن دلو از چاه بیرون آورند. (اما کلمه دگرگون شدهٔ چاهیوز است).

چان. (اِخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۱

هزارگزی جنوب باختر الیگودرز، کنار راه مالرو پرچل به سربادوش واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۹ تن سکنه لر و فارس دارد. آبش از قنات و چشمه‌ها و محصولش غلات، لبنیات و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاناکیا. (اِخ)[1] نام وزیر چاندرا گوپتا امپراطور هندوستان «کلمه شاناق باید معرب از اسم هندی چاناکیا وزیر معروف چاندرا گوپتا امپراطور هندوستان باشد که در حدود ۳۲۱ الی ۲۹۸ ق م. سلطنت میکرده است این چاناکیا مردی دانشمند و صاحب تألیفاتی بود و بعید نیست که کتاب السموم نیز از وی باشد». (از کتاب علوم عقلی در تمدن اسلامی کترصفا ص ۸۸).

چانپ. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ناحیه مکران که مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

چانچو. [2] (اِ مرکب) قطعه چوب مقعر شکافدار که مخصوص بدوش بردن دو سطل آب است. قطعه چوب خمیده‌ای که بر شانه می‌نهند و از هر سر آن سطل آبی می‌آویزند و بدان وسیله دو سطل پر آب را از محلی به محلی میبرند[3]. کُندَز در لهجه اهالی جنوب ایران[4].



چانچو

چان دراگوپتا. [دِ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان بزرگ هند که بنام (سان دراکت توس) نیز در تاریخ نام وی آمده است و به شرحی که مؤلف ایران باستان نوشته است، این شخص بعد از بیرون آمدن اسکندر از هند و یاغی شدن مردم بر ولات مقدونی، با قشونی نیرومند تمامی هند را در نوردید و بحکمرانی مقدونیها در پنجاب هند خاتمه داد و خود مالک‌الرقاب هند تا گنگ و ماوراء آن گردید و پادشاه هند شد و سلسلهٔ پادشاهان دودمان او را سلسلهٔ موریاس[5] نامند. این پادشاه شهری بنا کرد که پاتالی پوترا[6] نام نهاد و دور آن حصاری محکم ساخت و آن را پایتخت خود قرار داد. از حوادث تاریخی دوران سلطنت این پادشاه در هند یکی آن است که چون سلکوس (بنیانگزار سلطنت سلوکی‌ها در ایران که در ۳۰۶ ق.م. رسماً خود را پادشاه خوانده است) از طرف مشرق ایران تا سرزمین هند پیش رفت با این پادشاه مصادف شد و جنگ و ستیزه با وی را مصلحت ندانست و ناچار با او از در صلح و صفا درآمد و بعقیدهٔ بعضی مورخین تمامی صفحاتی را که در طرف راست رود سند بود به پادشاه هند (چان دراگوپتا) داد و بلوچستان و افغانستان جنوبی و شمالی را هم به وی واگذار نمود و در ازای این واگذاری ۵۰۰ فیل از این پادشاه گرفت و بعضی از مورخین نوشته‌اند که سلکوس برای اینکه وثیقه‌ای بپادشاه هند داده باشد دختر خود را بحبالهٔ نکاح او درآورد ولی همهٔ تاریخ‌نویسان بر این قول متفق نیستند و برخی عقیده دارند که پادشاه هند در ضمن عهدنامه اجازه داده است که مقدونیها با هندیها وصلت کنند اما خود او دختری از سلکوس بزنی نگرفته یا دختری به وی نداده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۰۵۵ - ۲۰۵۹ و صص ۲۰۶۶ - ۲۲۱۴).

چانش. [نِ] (اِ) رفتار با کرّ و فرّ و با حشمت. || جنگ و کارزار. (ناظم الاطباء). اما احتمالاً چانش دگرگون‌شدهٔ «چالش» باشد. رجوع به چالش شود.

چانف. [ ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در جنوب بمپور واقع شده و از شمال بدهستان مرکزی، از خاور به کوهان سرباز از جنوب به بخش قصرقند و نیکشهر از شهرستان چاهبهار و از باختر بدهستان لاشار محدود میباشد. منطقه‌ای است کوهستانی و مالاریائی که هوای آن با وجود گرمی از سایر نقاط شهرستان سردتر و بهتر است. این دهستان دارای یک رودخانه بنام رود خواجه میباشد و این رودخانه از ارتفاعات اهوران که بیشتر آبادیهای این دهستان در دره‌های آن قرار دارد سرچشمه میگیرد و پس از مشروب نمودن آبادیهای اطراف خود وارد بخش قصرقند میشود و این رودخانه در بعض نقاط بی‌آب و در بیشتر جاها دارای آب است. گله‌داران دهستان که در حدود دوهزار نفرند بطور سیار در اینجا زندگی می‌کنند. آب مشروبش از رودخانه، چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش خرما و غلات و لبنیات و ذرت است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۲۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود پنج‌هزار تن میباشد که بزبان بلوچی سخن میگویند و مذهب تسنن دارند. راههای این دهستان عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چانگ چئو. [چ] (اِخ)[7] خان‌چو. نام بندری است در چین شرقی بر ساحل دریای چین، مقابل جزیرهٔ فورموز و تقریباً بخط مستقیم پانصدهزار گز در مشرق مایل بشمال کانتون و جزء ایالت فوکین[8] امروزی است. این بندر در عهد مغول اهمیتی بس عظیم داشته است و از لحاظ تجارت خارجی چین و رفت‌وآمد کشتیهای بزرگ تجارتی و مسافری مابین چین و هند و جنوب ایران و بلاد عرب یکی از مراکز عمدهٔ چین بوده است. و ابن بطوطه وقتی که از هند بچین آمده بود اولین نقطه‌ای از خاک چین که وی در آنجا پیاده شده همین شهر بوده است و در مراجعت از چین بهند نیز از همین بندر کشتی گرفته‌است. در عهد مغول نام این شهر بتلفظ عامیانه چینیان «تسوتونگ» بوده، که با حذف گاف (حرف اخیر) تلفظ آن بسیار نزدیک بکلمهٔ «زیتون» عربی شنیده میشده است و بهمین جهت مؤلفین عرب و ایرانی در قرون وسطی نام این شهر را زیتون (بهمان لفظ میوهٔ معروف) نوشته‌اند و در سفرنامه مارکوپولو نام این شهر به املای سایتون[9] مرقوم است. (از حواشی شدالازار بقلم مرحوم قزوینی ص ۵۰۸).

چانگ چیاکئو. [کِ] (اِخ)[10] نام مرکز ایالت چاهار در کشور چین. کرسی چاهار در چین.

چانگ کی ین. [یِ] (اِخ) نام یک تن از اهالی چین که فغفور چین او را به نمایندگی از طرف خود نزد یوئه‌چیها فرستاد که بمساکن قدیمشان برگردند ولی یوئه چیها که از مساکن تازه خود راضی بودند این تکلیف را نپذیرفتند و چانگ‌کی‌ین بی‌انجام مقصود بچین بازگشت (بسال ۱۲۶ ق.م.) و در طریق مراجعت دو دفعه دچار هونها گردید. این شخص اطلاعاتی دربارهٔ پارتها داده که برای روشن شدن تاریخ پارت اهمیت داشته است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳).

چانگ نگان. [نِ] (اِخ)[11] نام شهری بوده است در کشور چین. فیروز (یا پیروز) پسر یزدگرد چون تازیان بر وی حمله بردند و او به چین پناهنده شد و در چین عنوان فرمانده قراولان دست راست را به وی دادند و از

---

1 - Canakya. 2 - Palanche.

۳ - شاید این کلمه شکستهٔ شانه چوب و مرکب از «چانه» بمعنی شانه و «چو» مخفف چوب باشد.

۴ - در جنوب کندز را از چوب کُنار (بِندَر) و در گیلان و مازندران از چوب آزاد سازند.

5 - Maurias. 6 - Patalipoutra.

7 - Tchang-Tchéou.

8 - Fo-Kien. 9 - çayton.

10 - Tchang-tchia-Kèou.

11 - Tchang-ngan.

سرداران مستحفظ مخصوص امپراطور گردید، مدتها در این شهر متوقف بود و بسال ۶۷۷ م. معبدی برای زردشتیان در این شهر ساخت که آن را «معبد ایران» نام نهاد و ظاهراً در همین سال در این شهر مرد. (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۸) (از دیباچهٔ مزدیسنا تألیف دکتر معین).

چانه. [نَ / نِ] (اِ) فک اسفل. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موضع ریش برآوردن. (برهان) (آنندراج). محل ریش برآوردن باشد. (ناظم الاطباء). بعربی ذقن گویند. (برهان) (آنندراج). حَنَک. ذَقَن. استخوان زنخ. (جهانگیری) (انجمن آرا). ||غبغب. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گردا گرد دهان. (غیاث) (ناظم الاطباء).[1] زنخ. زنخدان. چونه (به لهجهٔ تهرانیان و مردم بعض ولایات ایران). چَنَه (در تداول اهالی خراسان):

شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم وآن نوا.
مولوی (از انجمن آرا).

||گلوله خمیری که یک نان از آن پخته شود. (برهان). گلوله آرد خمیرکرده بود که از آن نان پزند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). و آن را زَواله[2] نیز گویند. (جهانگیری). خمیری که برای نان پختن یا رشته بریدن گلوله کنند. گنده. چونه. ||سخن منش[3] بود. (فرهنگ اسدی). کنایه از حرف و سخن هم هست. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). حرف. (ناظم الاطباء). نثر در مقابل نظم:

یک شبانروز اندر آن خانه
گاه چامه سرود و گه چانه.
(از فرهنگ اسدی).

||سخن یاوه و سخن بی‌جا. ||جام و پیاله. ||تقطیر و چکانیدگی. (ناظم الاطباء).

چانه انداختن. [نَ / نِ اَ تَ] (مص مرکب) حرکت آخرین که در زنخ محتضر پدید آید. تشنج آخرین شخص محتضر در فک اسفل. آخرین حرکت تشنجی چانهٔ محتضر. کنایه است از مردن. کنایه است از دم درکشیدن و جان سپردن.

چانه‌بند. [نَ / نِ بَ] (نف مرکب) باشماق. زنخ‌بند. پاشماق. خمار. چیزی از اقسام پارچهٔ نخی، پشمی یا ابریشمی که بعض مردان یا زنان چانه را بدان وسیله بندند. چیزی شبیه به باشماق زنان را. چیزی که غالباً زنان ترک یا بعض زنان ایلاتی بچانه بندند:

واعظ این سنت تحت‌الحنکت دانی چیست؟
چانه‌بندیست که پر چانهٔ بیجا نزنی.
تأثیر (از آنندراج).

چانهٔ بیجا زدن. [نَ / نِ یِ زَ دَ] (مص مرکب) سخن بیهوده گفتن. حرف مفت زدن. پرگوئی و پرچانگی کردن:

واعظ این سنت تحت‌الحنکت دانی چیست؟
چانه‌بندیست که پر چانهٔ بیجا نزنی.
تأثیر (از آنندراج).

||اصرار بیهوده کردن. ابرام بیفایده کردن.

چانه زدن. [نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) مُکاس. مُماکَسَة. تشویش کردن در بیع. سخن بیجا و زیاد گفتن در خرید و فروش. (ناظم الاطباء). اصرار مشتری در کم کردن بهای جنس. تقاضای خریدار کم کردن بهای متاعی را از فروشنده به اصرار. پرگوئی فروشنده با خریدار دربارهٔ قیمت جنس. تخفیف خواستن مشتری از بایع و زیاده‌خواهی بایع از مشتری. چانه زدن در معامله. پرگوئی در امر خرید و فروش. ||زنخ زدن. پر گفتن. سخن گفتن نه بقصد نتیجه‌ای. وراجی کردن. ور زدن. شروور گفتن.

چانه سخن. [نَ / نِ سُ خَ] (ص مرکب) زنخ‌زن. چارچارگوی. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۰). حرف مفت‌زن. بیهوده گو.

چانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) خمیر را به اندازهٔ یک نان گلوله کردن. (ناظم الاطباء). چونه کردن (در تداول عامه). و رجوع به چانه گرفتن شود.

چانه گرفتن. [نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گلوله کردن خمیر برای نان. گلوله کردن خمیر برای پختن نان یا رشته کردن. زواله کردن خمیر. زواله گرفتن خمیر. و رجوع به چانه کردن شود.

چانه‌گیر. [نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه خمیر گلوله کند پختن نان یا رشته کردن را. آنکه خمیر را چانه کند. کسی که خمیر را برای نان پختن یا برای رشته کردن گلوله کند. گردکنندهٔ خمیر.

چاو. (چینی، اِ) نوعی اسکناس. اسکناس‌گونه‌ای از چرم که نخستین بار در کشور چین معمول گردید. شهروا. پول کاغذی. لغتی است ختایی و آن کاغذ پاره‌ای بود مربع و طولانی که یکی از پادشاهان چنگیزی نام خود را بر آن نقش کرده بود و رایج گردانیده[4]. چون مردم آذربایجان و اهل تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر که باعث و بانی چاو بود بقتل آمد، رسم چاو برطرف شد. (برهان). بزبان چیناوی کاغذی بود، از طرف پادشاه هر دو روی آن عباراتی چند نوشته و در بازار چون زر رایج بود و خرج میشد. (فرهنگ وصاف از آنندراج). کاغذپاره‌ای بود که‌وقتی گیخاتوخان مغول در ایران میخواسته آن را رایج کند و نشد. (انجمن آرا) (آنندراج). قطعه کاغذ دولتی که گیخاتوخان مغول میخواست بعوض پول آن را رایج کند و مردم آذربایجان و اهالی تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر بهمین جهت بقتل رسید. (ناظم الاطباء). اسکناسی بوده که گیخاتوخان مغول می‌خواست در ایران جاری کند، پیش نرفت. (فرهنگ نظام). کاغذپاره‌ای مستطیل مربع که هردو طرف کلمه شهادتین و چند کلمه بخط ختا مرقوم بود و در میان آن دایره کشیده و از نیم درم تا ده درم بنا بر اختلاف چاو رقم زده و گیخاتوخان در ممالک ایران روان گردانید، چون دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل و رفع آمدوشد کاروان است حکم به ابطال فرمود:

چاو تا در جهان روان باشد
رونق ملک جاودان باشد. (از انجمن آرا).

روان شد چو زر موکب شیخ عهد
رهی، ناروان ماند مانند چاو.
ابن یمین (از انجمن آرا).

... و در آن ملک [ختا و چین] کاغذ زیاده از همه ولایات خرج میشود چه بسبب تنکی کاغذکتابت بر یک روی کاغذ میکنند و در دیگر ولایات بر دو روی، و دیگر آنکه اکثر آلات و اقمشه در کاغذ پیچند و دیگر آنکه اکثر معاملات ایشان به «چاو» است که چون همواره چاو دست بدست میرود کهنه میگردد و آن کهنه را هر کس که بدیوان برد عوض آن نو به وی دهند و هیچ موقوف نمیدارند و کهن را میسوزند و بجهت آن یک خرج باضعاف کتابت صرف میشود. (فلاحتنامهٔ غازانی). و رجوع شود به حبیب السیر ج ۳ صص ۱۳۶ - ۱۳۷ و تاریخ وصاف ص ۲۷۳ و تاریخ مغول عباس اقبال صص ۲۴۹ - ۲۵۰. و اکنون چاو و چاپ بر صفت طبع و پاسمه خط اطلاق میشود بر خلاف آن چاو، این چاو روان و دایر است. (انجمن آرا) (آنندراج). لفظ مذکور چینی است بمعنی چاپ بلکه لفظ چاپ مبدل آن است چون اسکناس مذکور چاپی بوده و آن وقت در چین صنعت چاپ بوده. (فرهنگ نظام). رجوع به چاپ در همین لغت‌نامه شود. و رجوع به اسکناس شود.

چاو. (اِ صوت) بانگ مرغ است. (فرهنگ اسدی). گنجشک که از اشکره بگریزد یا کسی بچهاش برگیرد او بانگ همی از درد و از بیم کند آن آواز را چاو خوانند و گویند همی چاود. (نسخهٔ دیگر فرهنگ اسدی) (فرهنگ

---

۱ - در تداول عوام «گردا گرد دهان» بر «پوز» و «پوزه» اطلاق میشود نه «چانه».
۲ - اهالی خراسان همین کلمهٔ زواله را در همین معنی بجای چانه بکار میبرند.
۳ - ظ. «سخن منثور» بوده است.
۴ - در ترکی جغتایی بهمین معنی بکار رفته و «چارچی» بمعنی منادی و جارچی عمومی استعمال شود. (حاشیه برهان چ معین).

نظام). ||تیز. تیز ناله و بانگ مردم بود از درد عشق. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). ||(اِ) آوازه. (زمخشری). در تداول عامه «چو». صیت. شهرت. و رجوع به چو انداختن شود.

چاواز. (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده، دامنه و معتدل است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاوان. (نف، ق) در حال چاویدن. بانگ‌کنان مرغی از دوری فرزند یا از بیم و جز آن. چاوچاوان. رجوع به چاوچاوان شود.

و رجوع به چاو شود.

چاو پاره. [رَ] (اِخ) نام موضعی از ثغور روم. نام محلی از ثغور روم که زادگاه ابوعبدالله صوفی همدانی بوده است. آبادیی از ثغور روم که ابوعبدالله صوفی همدانی از آنجاست.

چاو چاو. (اِ صوت مرکب) بانگ گنجشک را گویند، وقتی که جانوری قصد گرفتن او کرده باشد یا کسی دست به آشیان او کند که بچه او را برآورد. (برهان). آواز گنجشک باشد در زمانی که جانور شکاری قصد او کند یا وقتی که بچهٔ او را از خانهٔ او بردارند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). بانگ گنجشک و دیگر مرغان خصوصاً وقتی که جانوری قصد گرفتن او کند و یا کسی جهت گرفتن بچهٔ وی دست در آشیان آن نماید. (ناظم الاطباء). صدای گنجشک و دیگر پرندگان کوچک در موقع ترس یا هنگام اضطراب. جیرجیر. جیک جیک:

بی خانمان و بی زن و فرزند دشمنت
گنجشک‌وار دارد پیوسته چاوچاو.
شمس فخری (از انجمن آرا).

||صدا. (برهان). ||شور و غوغا. (برهان) (ناظم الاطباء).

چاو چاوان. (نف مرکب، ق مرکب) در حال چاویدن. ناله کنان. بانگ‌زنان. بانگ‌کنان بانگی که مرغ جوجه‌دار کند خواندن جوجه‌های خود را. تیز تیز ناله کنان و بانگ زنان چون مرغی که دنبال جوجهٔ گم گشته گردد:

مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان درست چونان است.

||تیزتیز ناله و بانگ‌کنان از درد عشق. ||معوج و غیر مستقیم و منحرف. ||گمراه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاوچاو شود.

چاوچای. (اِ مرکب) نام دوائی [1] و آن برگی باشد که از ختا آورند و جوشانیده مانند قهوه خورند. (آنندراج) (غیاث).

چاودار. (اِ) چودار. چودر. ویگ. گیاهی هرزه که در غله‌زار روید و دانهٔ آن چون گندمی لاغر و کشیده است. قسمی گندم وحشی. نوعی از حبوبات که در میان گندم و جو پیدا آید. و رجوع به چودار شود.

چاورچین. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۱۲ هزار و پانصدگزی شمال باختر بوکان و ۱۱ هزار و پانصدگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع شده، جلگه‌ای معتدل و مالاریائی است و ۲۱۶ تن سکنه کرد دارد. آبش از سیمین رود و محصولش غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاورش. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختر ارومیه و ۳ هزارگزی شمال ارابه روزیوه به ارومیه واقع شده. دره‌ای است سردسیر و سالم که ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاوش. [وُ] (ترکی، ص، اِ) [2] نقیب لشکر. (آنندراج) (غیاث). چاووش. (ناظم الاطباء). نقیب سپاه. (فرهنگ نظام). آنکه در جنگ فرمان حمله دهد و سپاهیان را تشجیع و تشویق کند:

گر حاجب تو پوشد پیکار را زره
ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر.
امیرمعزی.

تو قاهر مصر و چاوشت را
بر قاهره قهرمان بینم. خاقانی.

نفیر چاوشان از دورشو دور
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور. نظامی.

ز دل دادن چاوشان دلیر
دلاور شده گور بر جنگ شیر. نظامی.

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر. نظامی.

||کسی که در دربار شاهان یا در نزد امراء و بزرگان وظیفه‌دار امور تشریفاتی بوده و در روزهای سلام اشخاص را به حضور آنان معرفی مینموده است. رئیس تشریفات:

چاوش اوهام نتواند رسیدن
تا کجا تا آخرین صف روز بارت. انوری.

نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنک
قباد چاوش روز سلام او زیبد. خاقانی.

||نقیب قافله. (آنندراج) (غیاث). نگهبان و مراقب کاروانیان. ||دربان. (فرهنگ نظام):

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه
خورشید روم‌پرور و ماه حبش‌نگار.
خاقانی.

خلیل از خیلتاشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش. نظامی.

روزها شد که بنده می‌آید
بر در و ره تمیدهد چاوش. پوربهای جامی.

و رجوع به چاورش شود.

چاوشان. [وُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، که در ۷ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۳ هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه بشاه‌آباد واقع شده. تپه ماهور و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان از طریق چشمه‌سیه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چاوش‌زاده. [وُ دَ / دِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد؛ مؤلف کتاب «الصحائف فی الفرائض» که بسال ۱۰۵۳ هـ.ق. وفات یافته و کتاب «مجمع اللطائف فی شرح الصحائف» شرح کتاب وی میباشد. (از کشف الظنون ج ۲ ص ۱۰۷۵ و ۱۶۰۳).

چاوش‌قلی. [وُ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ۱۰ هزار و پانصدگزی جنوب باختری خوی و ۶ هزار و پانصدگزی جنوب شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه واقع شده. جلگه‌ای است کنار رود قطور، معتدل و مالاریائی که ۱۳۹ تن سکنه دارد. آبش از رود قطور و محصولش غلات، حبوبات و کرچک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان

---

۱ - صاحب آنندراج و مؤلف غیاث پس از «نام دوائی» نوشته‌اند: «و کسانی که چاه گویند غلط است».

۲ - بضم سوم = چاووش (هـ م) ترکی، حاجب؛ نقیب قافله. «جغتایی ۲۸۱» کاشغری گوید: «چفش، الذی یسوی الصفوف فی الحرب و یزع الجند عن الظلم.» «دیوان لغات الترک ج ۱ ص ۳۰۷»؛ در ترکی cawah بمعنی فراش، فراش حضور است. در سابق این کلمه بمعنی دسته‌ای بود مرکب از ۶۳۰ فراش تشریفاتی که در خدمت دیوانهای دولتی بودند و در رأس مرکب (شاه) در مراسم عمومی حرکت میکردند. رئیس آنان چاوش‌باشی نایب رئیس دیوان صدراعظم، وزیر نظمیهٔ عمومی، معرف سفیران و رئیس تشریفات بود. کلمه cawah از نظر وجه اشتقاق بقول Vámbéry به چو caw (اعلان، خطاب) مرتبط است. «دائرةالمعارف اسلام: چوش». (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

جوراب‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاوشکی. [وُ] (اِخ) قصبه‌ای است در هفت‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق تنگستان. (از فارسنامهٔ ناصری).

چاوک. [وَ] (اِ) مخفف چکاوک است. (برهان) (جهانگیری). بمعنی چکاوک و مخفف آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). چکاوک. (ناظم الاطباء). مرغی باشد برابر به گنجشک. (برهان). قبره (به عربی) (برهان). (ناظم الاطباء).

چاوک. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۵ هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۲ هزارگزی ثلاثهٔ بالا واقع شده دامنه و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاوله. [وَ لَ / لِ] (اِ) گلی است. (فرهنگ اسدی) نام گلی باشد صد برگ و بغایت رنگین. (برهان) (آنندراج). گلی باشد خوشرنگ. (جهانگیری). گل سرخ صد برگ و بغایت رنگین. (ناظم الاطباء). گلی خوشرنگ و خوشبوی. گلی باشد نیکو:

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

||بمعنی کجواج و ناهموار نیز آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

چاولی. (اِ) چیزی باشد پهن که از نی بوریا و امثال آن بافند و غله را بدان بیفشانند تا پاک شود. (برهان). غله برافشان. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). افزاری که از نی بوریا سازند و بدان غله افشانند. (ناظم الاطباء). ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای پیش زدن و پاک کردن غله (فرهنگ نظام). چچ نیز گویند. (جهانگیری). چل. (در لهجه اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه):

فرستاد یرلق به هر کاولی
که بافند بهر سپر چاولی.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

و رجوع به چچ شود.

چاولی. [وُ] (اِخ) اتابک فخرالدولهٔ چاولی، حاکم شیراز و امیرالامراء سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه که بنا بگفتهٔ صاحب «نزهة القلوب» چون فارسیان با سلاجقه نافرمانی کردند، سلاجقه اتابک چاولی را به فتح آن دیار فرستادند و او بقهر و جبر اکثر قلاع آنجا را خراب کرد و بعضی که به مطاوعت درآمدند برقرار گذاشت و نگهبانان نشاند. و نیز نویسد که اتابک چاولی بند رامجرد را که بر روی رود کر در قدیم بنا شده و در عهد سلاجقه خلل یافته بود عمارت کرد و شهر «فسا» و شهر نوبنجان (نوبندگان) را معمور گردانید و صاحب حبیب‌السیر نویسد که اتابک چاولی با قلیج ارسلان‌بن سلیمان که متوجه فتح عراق شده بود در کنار نهر خابوبه مصاف داد و سپاهیانش را منهزم گردانید و قلیج ارسلان خود را با مرکب خویش در آب انداخت و خفه شد: «اکنون اتابک چاولی آن بند (بند رامجرد) را عمارت کرد و ناحیت آبادان شد». (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۸) «و هیچکس ایشان را مالش نتوانست داد مگر اتابک چاولی کی آن جمله اعمال را مستخلص گردانید». (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۱). رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی و نزهة القلوب ص ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۸، ۲۱۹ و حبیب السیر ص ۳۸۳، ۳۹۶ شود.

چاووش. (ترکی، ص، اِ) چاوش. نقیب لشکر. (برهان). آنکه صفوف در حرب راست کند و از تعدی لشکریان ممانعت نماید. کسی که شمارهٔ افراد لشکر و هویت یکایک آنان و وظائف هر یک را داند. مراقب سپاهیان. اُترور. زابِن. (منتهی الارب): «هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خورد که چاووشان و محتسبان گماشته بودند». (تاریخ بیهقی).

از حشمت سلطانی و از تاج فریدون
چاووش ورا قبه و قوتوی کلاه است.
سوزنی.

||نقیب قافله. (برهان). نقیب و جارچی و پیک و یساول و رئیس و پیشوا و وکیل و پیشرو کاروان. (ناظم الاطباء). کسی که دعوت رفتن بزیارت عتبات عالیات کند. در اصطلاح روستائیان خراسان، کسی باشد که در فصل مناسب زیارت در دهات و روستاها سواره یا پیاده براه افتد و روستائیان را بوسیلهٔ جار زدن یا خواندن اشعار مهیج و مناسب بزیارت اعتاب مقدسه تشویق و تهییج نماید. ||سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم و اشخاص بزرگ میرود. (ناظم الاطباء):

بانگ چاووشان چو از ره بشنود
تا نبیند رو به دیواری کند.
مولوی.

و رجوع به چاوش شود. ||بزغالهٔ نر یکساله. (در اصطلاح روستائیان تربت حیدریه و گناباد).

چاووش‌خوان. [خوا / خا] (نف مرکب) چاوش. خوانندهٔ اشعار در منقبت ائمه مناسب با زیارت عتبات عالیات.

چاووش‌خوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل چاووش‌خوان. آواز و اشعاری که چاووش قافلهٔ زوار خواند. خواندن چاووش قافله زوار اشعار در منقبت ائمه و مناسب با زیارت اعتاب مقدسه.

چاووش غوری. [شِ] (اِخ) از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی. وی بر سپاه سلطان سالاری فرمود و وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزادهٔ خود کشید، بعضی از امراء سلطان را از جنگ منع مینمودند امیر چاووش شعری چند گفته سلطان را ترغیب بجنگ کرد و از جمله اشعار وی این چند بیت است:

خسروا کارزار باید کرد
بر عدو کار زار باید کرد
شرزه شیران مرغزاری را
همه در مرغزار باید کرد
روز جنگ است جنگ باید جست
وقت کار است کار باید کرد.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۷).

چاوه. [وَ] (اِخ) نام ولایتی است از دربار. (آنندراج).

چاویدن. [دَ] (مص) فریاد کردن گنجشک باشد وقتی که دست بر آشیانهٔ او دراز کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[1] بانگ کردن مرغ. جیرجیر کردن. نالیدن و بانگ کردن مرغ از بیم یا از دوری بچه و جز آن. ||بطریق استعاره بانگ کردن سایر حیوانات و انسان را گویند. (برهان) (آنندراج). بانگ بلند کردن انسان و سایر حیوانات. (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). لابه و زاری کردن:

ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
مینال و همی چاو که معذوری معذور.
بوشعیب هروی (از فرهنگ اسدی).
شاهی بنالدی و ممالک بگریدی
مردی بچاودی و جوانی بزاردی.
سید حسن غزنوی.

||خائیدن. (غیاث). جاویدن و خائیدن و مضغ کردن.(ناظم الاطباء).

چاه. (اِ)[2] معروف و به عربی بئر خوانند. (برهان). ترجمه بئر. (آنندراج). گودی دایره‌ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند. مغاک. چال. (ناظم الاطباء). گودالی که در آن آب زاینده باشد. و مجازاً آب آن را هم گویند. (فرهنگ نظام). بئر. جُب. جُرموز. خَفیة. رَجَم. رَکیّة. عاثور.

---

۱ - مرحوم ناظم الاطباء در فرهنگ خود کلمه «چاوید» را که فعل ماضی از «چاویدن» است جداگانه ضبط کرده و آن را اسم صورت و مرادف «چارچار» دانسته، غرغا و بانگ گنجشک معنی کرده است و این معنی خطاست.

۲ - این لفظ در پهلوی چاه و در اوستا چات است. (فرهنگ نظام).

جوراب‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاوشکی. [وُ] (اِخ) قریه‌ای است در هفت‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق تنگستان. (از فارسنامهٔ ناصری).

چاوک. [وَ] (اِ) مخفف چکاوک است. (برهان) (جهانگیری). بمعنی چکاوک و مخفف آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). چکاوک. (ناظم الاطباء). مرغی باشد برابر به گنجشک. (برهان). قبره (به عربی) (برهان). (ناظم الاطباء).

چاوک. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۵ هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۲ هزارگزی ثلاثهٔ بالا واقع شده دامنه و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاوله. [وَ لَ / لِ] (اِ) گلی است. (فرهنگ اسدی) نام گلی باشد صد برگ و بغایت رنگین. (برهان) (آنندراج). گلی باشد خوشرنگ. (جهانگیری). گل سرخ صد برگ و بغایت رنگین. (ناظم الاطباء). گلی خوشرنگ و خوشبوی، گلی باشد نیکو:

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

||بمعنی کجواج و ناهموار نیز آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

چاولی. (اِ) چیزی باشد پهن که از نی بوریا و امثال آن بافند و غله را بدان بیفشانند تا پاک شود. (برهان). غله برافشان. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). افزاری که از نی بوریا سازند و بدان غله افشانند. (ناظم الاطباء). ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای پیش زدن و پاک‌کردن غله (فرهنگ نظام). چیچ نیز گویند. (جهانگیری). چِلی. (در لهجه اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه):

فرستاد یراقی به هر کاولی
که بافند بهر سپر چاولی.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

و رجوع به چیچ شود.

چاولی. [وُ] (اِخ) اتابک فخرالدولهٔ چاولی، حاکم شیراز و امیرالامراء سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه که بنا بگفتهٔ صاحب «نزهة القلوب» چون فارسیان با سلاجقه نافرمانی کردند، سلاجقه اتابک چاولی را بفتح آن دیار فرستادند و او بقهر و جبر اکثر قلاع آنجا را خراب کرد و بعضی که به مطاوعت درآمدند برقرار گذاشت و نگهبانان نشاند. و نیز نویسد که اتابک چاولی بند رامجرد را که بر روی رود کر در قدیم بنا شده و در عهد سلاجقه خلل یافته بود عمارت کرد و شهر «فسا» و شهر نوبنجان (نوبندگان) را معمور گردانید و صاحب حبیب‌السیر نویسد که اتابک چاولی با قلیچ ارسلان‌بن سلیمان که متوجه فتح عراق شده بود در کنار نهر خابوبه مصاف داد و سپاهیانش را منهزم گردانید و قلیچ ارسلان خود را با مرکب خویش در آب انداخت و غفه شد: «اکنون اتابک چاولی آن بند (بند رامجرد) را عمارت کرد و ناحیت آبادان شد». (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۸) «و هیچکس ایشان را مالش نتوانست داد مگر اتابک چاولی کی آن جمله اعمال را مستخلص گردانید». (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۱). رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی و نزهة القلوب ص ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۸، ۲۱۹ و حبیب السیر ص ۳۸۳، ۳۹۶ شود.

چاووش. (ترکی، ص، اِ) چاوش. نقیب لشکر. (برهان). آنکه صفوف در حرب راست کند و از تعدی لشکریان ممانعت نماید. کسی که شمارهٔ افراد لشکر و هویت یکایک آنان و وظائف هر یک را داند. مراقب سپاهیان. اُرورر. زابِن. (منتهی الارب): «هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خورد که چاووشان و محتسبان گماشته بودند». (تاریخ بیهقی).

از حشمت سلطانی و از تاج فریدون
چاووش ورا قبه و قوقوی کلاه است.
سوزنی.

||نقیب قافله. (برهان). نقیب و جارچی و پیک و یساول و رئیس و پیشوا و وکیل و پیشرو کاروان. (ناظم الاطباء). کسی که دعوت رفتن بزیارت عتبات عالیات کند. در اصطلاح روستائیان خراسان، کسی باشد که در فصل مناسب زیارت در دهات و روستاها سواره یا پیاده براه افتد و روستائیان را بوسیلهٔ جار زدن یا خواندن اشعار مهیج و مناسب بزیارت اعتاب مقدسه تشویق و تهییج نماید. ||سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم و اشخاص بزرگ میرود. (ناظم الاطباء):

بانگ چاووشان چو از ره بشنود
تا نبیند رو به دیواری کند. مولوی.

و رجوع به چاوش شود. ||بزغالهٔ نر یکساله. (در اصطلاح روستائیان تربت حیدریه و گناباد).

چاووش‌خوان. [خوا / خا] (نف مرکب) چاوش. خوانندهٔ اشعار در منقبت ائمه مناسب با زیارت عتبات عالیات.

چاووش‌خوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل چاووش‌خوان. آواز و اشعاری که چاووش قافلهٔ زوار خوانند. خواندن چاووش قافله زوار اشعار در منقبت ائمه و مناسب با زیارت اعتاب مقدسه.

چاووش غوری. [شِ] (اِخ) از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی. وی بر سپاه سلطان سالاری فرمود و وقتی که سلطان لشکر بر سر سلطان مسعود برادرزادهٔ خود کشیده بعضی از امراء سلطان را از جنگ منع مینمودند امیر چاووش شعری چند گفته سلطان را ترغیب بجنگ کرد و از جملهٔ اشعار وی این چند بیت است:

خسروا کارزار باید کرد
بر عدو کار زار باید کرد
شرزه شیران مرغزاری را
همه در مرغزار باید کرد
روز جنگ است جنگ باید جست
وقت کار است کار باید کرد.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۷).

چاوه. [وَ] (اِخ) نام ولایتی است از دربار. (آنندراج).

چاویدن. [دَ] (مص) فریاد کردن گنجشک باشد وقتی که دست بر آشیانهٔ او دراز کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[1] بانگ کردن مرغ. جیرجیر کردن. نالیدن و بانگ کردن مرغ از بیم یا از دوری بچه و جز آن. ||بطریق استعاره بانگ کردن سایر حیوانات و انسان را گویند. (برهان) (آنندراج). بانگ بلند کردن انسان و سایر حیوانات. (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). لابه و زاری کردن:

ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
میتال و همی چاو که معذوری معذور.
بوشعیب هروی (از فرهنگ اسدی).
شاهی بنالدی و ممالک بگریدی
مردی بچاودی و جوانی بزاردی.
سید حسن غزنوی.

||خائیدن. (غیاث). جاویدن و خائیدن و مضغ کردن. (ناظم الاطباء).

چاه. (اِ)[2] معروف و به عربی بئر خوانند. (برهان). ترجمه بئر. (آنندراج). گودی دایره‌ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند. مغاک. چال. (ناظم الاطباء). گودالی که در آن آب زاینده باشد. و مجازاً آب آن را هم گویند. (فرهنگ نظام). بئر. جُب. جُرموز. خفیة. رَجَم. رَکیّة. عاثور.

---

۱ - مرحوم ناظم الاطباء در فرهنگ خود کلمه «چاوید» را که فعل ماضی از «چاویدن» است جداگانه ضبط کرده و آن را اسم صوت و مرادف «چارچاو» دانسته، غوغا و بانگ گنجشک معنی کرده است و این معنی خطاست.

۲ - این لفظ در پهلوی چاه و در اوستا چات است. (فرهنگ نظام).

عَجوز. قُلیب. کُر. وَرطَه. (منتهی الارب):
چاه پر کربابه و پر کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.
چاه دمگیر و بیابان و سموم
تیغ آهخته سوی مرد توان. خسروانی.
بچاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری (از فرهنگ اسدی).
بر آن رای واژونهٔ دیو نژند
یکی ژرف چاهی بره برفکند
پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
بخاشاک بپوشید و بسپرد راه. فردوسی.
چنین پاسخش داد بیژن که شو
پست چاه باد، اهرمن پیشرو. فردوسی.
به رودابه گفت ای گرانمایه ماه
چرا برگزیدی تو بر گاه چاه. فردوسی.
زیرا که برین راه تاختستان
بس ژرف یکی چاه بی‌ثغانست
این ژرف و قوی چاه را ببینی
گر بر سر تو عقل دیده‌بان است
ز آن می نرود بر سر تو حجت
کز چاه برون راه بیگمان است. ناصرخسرو.
چاهی است جهان ژرف و سر نهفته
وز چاه نهفته بتر نباشد. ناصرخسرو.
گرت مراد است کزین ژرف چاه
خویشتن ای پور برون افکنی. ناصرخسرو.
نگه کن که در پشت آب است و چاه
کلیچه میفکن که ترسی براه. اسدی.
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خرسند نبود درافتد بچاه. اسدی.
دست در دو شاخ زد که بر بالای چاه رسته بود. (کلیله و دمنه)... چنانکه دو مرد در چاه افتند یکی بینا یکی نابینا اگر چه هلاک میان هر دو مشترک است اما عذر نابینا بنزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد. (کلیله و دمنه).
بر سر چاه بختم آمد چرخ
مدد جوی عمر از آن بگسست. خاقانی.
چاه داری در بن چاهش فکن
ای نیابت دار پور آبتین. خاقانی.
یوسفان را به چاه میفکند
وز جفا روی چاه میپوشد. خاقانی.
همه بر چاه همی ترسم و برجان که مباد
چاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند.
خاقانی.
ز چاه غمم برآوریدی
در تیمهٔ ره رسن گسستی. خاقانی.
هر کجا تو با منی من خوشدلم
ور بود در قعر چاهی منزلم. مولوی.
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک. مولوی.
چو می‌بینی که نابینا و چاه است
گر خاموش بنشینی گناه است. سعدی.
نه چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم. سعدی.
کر و کور ار نیی ز چاه مترس
راست باش و ز میر و شاه مترس. اوحدی.
بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن
بی رسن از چاه هیهات است بالا آمدن.
صائب.
زینهار از کنج عزلت پای خود بیرون منه
کز بها افتاد یوسف تا برون آمد ز چاه.
صائب.
— امثال:
از چاه درآمده در چاله افتاد.
این چاه و این ریسمان.
چاه از کوه آب میخورد.
چاه را چه زیان کون دلو دریده میشود.
چاه کن همیشه در ته چاه است. چاه کن تک چاه است.
چاه مینماید و راه نمی‌نماید.
چاه نکنده منار میدزدد.
چند نا گاهان بچاه اندرفتاد
آنکه او مر دیگران را چاه کند. ناصرخسرو.
گر چاه کند که من در آن چاه افتم
آن چاه کننده را همان چاه بس است.
(از قرة العیون).
درفتاد اندر چهی کو کنده بود
ز آنکه ظلمی بر سرش آینده بود. مولوی.
ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش دامی می‌تنی. مولوی.
خوش آن چاهی که آب از خود برآرد.
گر آب چاه نصرانی نه پاک است
جهود مرده می‌شوییم چه باک است. سعدی.
هر جا چاهی است یوسفی در وی نیست.
همیشه دلو از چاه سالم بیرون نمی‌آید.
||با مزید مؤخر امکنه: کله چاه. کنگل چاه. فیروزچاه. سفیدچاه. روبانچاه. ||گوی زنخدان خوبان را بطریق استعاره گفته‌اند. (برهان). و چاه گوی زنخدان خوبان را بطریق استعاره گفته‌اند. (آنندراج). چاه زنخ و چاه زنخدان که مراد گودی چانه است. رجوع به چاه زنخدان شود. ||زندان و دام. (ناظم الاطباء). کنایه از محبس و زندان:
چنین بود تا بود چرخ بلند
گهی‌تاز و شادی گهی چاه و بند. فردوسی.
ببردند زن را ز درگاه شاه
ز شمشیر گفتند و از بند و چاه. فردوسی.
یوسفانم بستهٔ چاه زمینند ارنه من
چشمه‌های خون ز رگهای زمین بگشودمی.
خاقانی.
اوست فریدون‌ظفر بلکه دماوندحلم
عالم ضحاک‌فعل بستهٔ چاهش سزد.
خاقانی.

چاه آب. (اِخ) دهی از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۱۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی قوچان به مشهد واقع شده، کوهستانی و معتدل است و ۵۳ تن سکنه ترک و کرد و فارس دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه آبی کنود. [کَ] (اِخ)[1] چاهی است در طرابلس که هر کس آب از آن چاه بخورد احمق گردد و این مثل است. (برهان) (آنندراج). ||و آبی کبود هم بنظر آمده است که بجای نون بای ابجد باشد. (برهان) (آنندراج).

چاه آخر. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۱ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاه آهن. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیکنان بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۵۰ هزارگزی شمال بشرویه و ۱۰ هزارگزی نیکنان واقع شده، کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهار. (اِخ)[2] ایالتی از کشور چین در مشرق ژهل[3] که در سال ۱۹۲۱ م. بوسیله مغولان تجزیه شده است. دارای ۲۱۷۰۰۰۰ تن سکنه است و مرکز این ایالت شهر «چانگ چیا کئو»[4] میباشد.

چاهان. (اِخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاهبهار که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری نیکشهر، کنار راه مالرو بنت به چاهبهار واقع شده، کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۵۰ تن سکنه بلوچ سنی دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهان. (اِخ) دهی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۸۰ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج بر سر راه مالرو گابریک به رمشک واقع شده.

---

۱ - این لغت بدین صورت جز در برهان و آنندراج (که از برهان نقل کرده)، جای دیگر نیامده و ظاهراً «چاه ابی‌کنود» [اَکَ] است چه «ابوکنود» نام چند تن از مشاهیر است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع شود به این لغت‌نامه، ذیل ابوکنود.
2 - Tchahar. 3 - Jéhal.
4 - Tchang-tchia-kéau.

کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش برنج، تنبا کو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۲ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه مالرو سیریک به چغین واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۰ هزارگزی جنوب میناب و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو جاسک به میناب واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه ابوطالب. [هِ اَ لِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «موسوم به دروازه است واقع در خاک سیستان بر سر راه قراه به مالاخان یا سیاه کوه، در طرف غربی رود هیرمند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

چاه ابوعتبه. [هِ اَ عَ بَ] (اِخ) ظاهراً چاهی بوده در نزدیکی شهر «مدینه». مؤلف حبیب السیر نویسد: «... القصه حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه بعد از ترتیب لشکر و تهیه مایحتاج سفر ابن مکتوم را با ابورهم غفاری در مدینه، خلیفه گذاشته بقولی در دهم ماه مبارک رمضان رایت بجانب مکه مبارکه برافراخت و بر سر «چاه ابوعتبه» بعرض لشکر هدایت اثر اشتغال نموده از مهاجر هفتصد مرد در حیز شمار آمد...». (از حبیب السیر جزو سیم از ج ۱ ص ۱۳۴).

چاه احمد. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری بستک و در جنوب کوه خمیر واقع شده، دامنه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ارژنگ. [هِ اَ ژَ] (اِخ) چاهی در توران‌زمین که افراسیاب بیژن را در آن چاه زندانی کرد. چاه بیژن:

به پیلان گردنکش آن سنگ را
که پوشند سر چاه ارژنگ را. فردوسی.

رجوع به ارژنگ و چه ارژنگ شود.

چاه اسماعیل. [اِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۳۰ هزارگزی شمال میناب بر سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده، ۴۵ تن سکنه دارد و دو مزرعه چاه شیرین و «قنبری» جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چاه افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان عقدا بخش شهر بابک شهرستان یزد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر اردکان و ۶ هزار و پانصدگزی شوسهٔ اردکان به عقدا واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریایی است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان این ده کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه انجیر. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۲۳ هزارگزی باختر سروستان و ۹ هزارگزی شوسهٔ شیراز به سروستان واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنبا کو، شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه انگرسنه. [] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهکده‌ای است در جلگه هرون‌آباد، دو منزلی کرمانشاهان. و از هرون‌آباد که به کرند میروند در طرف دست راست راه واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه اوگز. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوچان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۸۴ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه بابل. [هِ بِ / بُ] (اِخ) چاهی در بابل که هاروت و ماروت در آن محبوس‌اند. (آنندراج). چاهی در بابل که دو ملک هاروت و ماروت در آن حبس میباشند. (ناظم الاطباء). چاهی که در آن هاروت و ماروت محبوسند. (فرهنگ نظام).

چاه بار. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چند آبادی است بناحیه‌ای از توابع بلوچستان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بار. (اِخ) دهی است جزء دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه، در ۱۲ هزارگزی باختر نوبران و ۳ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. محصولش غلات، بادام و انگور، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم و راهش مالرو است و از طریق راه شوسهٔ همدان به نوبران ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاه باز. (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز، در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری ایزه. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۹۰ تن سکنه فارس و بختیاری دارد. آبش از چشمه، محصولش گندم و جو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه بالو. (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار، بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۹ هزاروپانصد گزی جنوب خاور کنگان و ۷ هزارگزی شمال راه عمومی پسرودک به بیرم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنبا کو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بردی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر که در ۹ هزارگزی شمال گناوه و ۸ هزارگزی شوسه گچساران به گناوه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از متعلقات بندر بوشهر و مضافات». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بردی. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان علا مرودشت، بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یک هزارگزی راه عمومی اشکنان به پسرودک واقع شده و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه برف. [بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۳۶ هزارگزی خاور آوج و ۲۴ هزارگزی راه عمومی واقع شده. هوایش معتدل است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن و سیب‌زمینی، شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است و ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاه برم. [] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قراء توابع لارستان فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بک. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۴۴ هزارگزی خاور شوسف واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه بلک. [] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است در جلگه هرون‌آباد دو منزلی کرمانشاهان و از هرون‌آباد به کرند که میروند در طرف راست راه واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه بلو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۶۳ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵ تن سکنه دارد و باصطلاح محلی «شاه بلو» نیز نامیده شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاه‌بن. [بُ] (اِ مرکب)[1] تک چاه. (آنندراج). بن چاه. ته چاه:

بدین چاه در آب سرد است و خوش
بفرمای تا من بوم آبکش
که هستند با من پرستنده مرد
کزین چاه‌بن برکشند آب سرد. فردوسی.
پس آن به که غوکان در این چاه‌بن
نگویند از موج دریا سخن. میرخسرو.

چاه بنارد. [بُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گوره بخش بستک شهرستان لار که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوربستک در دامنه شمالی کوه لاور واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۵۹ تن سکنه دارد. آبش از آب باران، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بوقیر. [هِ] (اِخ)[2] چاهی است که افراسیاب بیژن را در آن چاه محبوس کرده بود. (برهان). نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آنندراج). چاه ارژنگ. رجوع به چاه بیجن و چاه بیژن شود.

چاه‌بهار. [بَ] (اِخ) یکی از شهرستان‌های استان هشتم کشور است که از طرف شمال به شهرستان ایرانشهر،از طرف خاور به مرز پاکستان، از طرف جنوب بدریای عمان و از طرف باختر ببخش جاسک از شهرستان بندرعباس محدود میباشد. بطور کلی هوای شهرستان گرمسیر و مالاریائی است و قسمت جنوب شهرستان چون مجاور دریاست گرمتر و مرطوبتر است. آب قسمت جنوبی و بخش دشتیاری از چاه تأمین میشود و آب قسمت شمالی شهرستان از رودخانه و چشمه و چند قنات است. محصول عمده شهرستان غلات، خرما، ذرت، حبوبات، لبنیات و پنبه است و مخصوصاً غلات و پنبه در ناحیهٔ جنوب شهرستان (بخش دشتیاری و دهستان کنارک) دیمی بعمل میاید و اگر باران بموقع ببارد این قسمت از حاصلخیزترین نقاط شهرستان است. این شهرستان دارای چهار رودخانه است به این شرح: ۱- رود باهو کلات که از کوهستان سرباز سرچشمه گرفته در شمال خاوری شهرستان وارد دهستان باهو کلات میشود این رودخانه در قسمت بالا دارای آب و از محلی که وارد شهرستان میشود خشک و بی‌آب است. ۲- رودخانهٔ خواجه که از کوهستان قصرقند و اهوران سرچشمه میگیرد و پس از مشروب ساختن آبادیهای بخش قصرقند وارد دشتیاری میشود ولی در ناحیهٔ اخیر بدون آب است. ۳- رودخانهٔ گه[3] که‌از ارتفاعات نیکشهر و پیچان و تنگ سرخه سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن آبادیهای اطراف خود وارد دهستان کنارک میگردد. ۴- رودخانهٔ رابیچ که از ارتفاعات قنوج و بنت سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن آبادیهای اطراف به دریای عمان میریزد. شهرستان چاه‌بهار از بخشهای زیر تشکیل شده است:

۱- بخش مرکزی شامل دهستانهای کنارک و تنگ. ۲- بخش قصرقند شامل دهستان قصرقند. ۳- بخش دشتیاری شامل دهستانهای باهو کلات، دشتیاری میرعبدی و دشتیاری دلاور. ۴- بخش نیکشهر شامل دهستانهای نیکشهر و بنت. جمعیت شهرستان بشرح زیر است: چاه‌بهار یک آبادی و دو هزارتن سکنه. بخش مرکزی ۵۴ آبادی و ۱۷ هزار تن سکنه که جمعاً ۵۵ آبادی و ۱۹ هزار تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه‌بهار. [بَ] (اِخ) بندر و مرکز شهرستان چاه‌بهار که در ۲۲۰ هزارگزی جنوب ایرانشهر، کنار دریای عمان واقع شده مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول جغرافیایی ۶۰ درجه و ۳۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه، عرض جغرافیایی ۲۵ درجه و ۱۲ دقیقه و ۴۵ ثانیه. اختلاف ساعت تهران با چاه بهار ۳۷ دقیقه (ساعت ۱۲ تهران مطابق است با ساعت ۱۲ و ۳۷ دقیقهٔ چاه بهار). مسافت از چاه بهار به تهران از طریق کرمان ۲۴۰۶ هزارگز و مسافت از چاه بهار به کرمان ۱۲۷۳ هزارگز و فاصله چاه‌بهار تا زاهدان ۷۵۶ هزارگز است. چاه بهار در کنار دریای عمان واقع شده و طول آن در حدود ۲ و عرض آن یک هزارگز است. این بندر قبل از سال ۱۳۱۰ هـ.ش. بعلت وجود بازرگانان خارجی و داخلی آباد بوده و هر هفته یک کشتی تجارتی در این بندر لنگر می‌انداخته ولی از آن زمان که بازرگانان مزبور از چاه‌بهار بیرون رفتند این بندر اهمیت خود را از دست داده است. هوای چاه‌بهار در تابستان زیاد گرم و مرطوب است و در سایر فصول معتدل میباشد. آب مصرفی چاه‌بهار فقط از دو حلقه چاه (آب چاهها شور مزه است) تأمین میشود و جز ایندو چاه چاههای دیگری هم حفر شده که طعم آب آنها نزدیک به تلخی است. ساختمانهای چاه‌بهار قدیمی است و دو عمارت جدید برای فرهنگ و بهداری در آنجا ساختمان شده. سربازخانهٔ پادگان چاه‌بهار در جنوب قصبه واقع است و ساختمان آن که قبل از ۱۳۱۰ بنا شده مستحکم است. زبان مادری اهالی قصبه بلوچی و مذهبشان سنی است و شامل دو هزار تن سکنه است. ادارات دولتی چاه‌بهار عبارت است از پادگان نظامی، مرزبانی، فرمانداری، گروهان ژاندارمری، دارائی، نمایندهٔ فرهنگ، آمار، گمرک، گارد مسلح و دو دبستان دولتی هم دارد. از راه شوسهٔ چاه‌بهار به ایرانشهر قبل از سال ۱۳۲۰ هر هفته دو مرتبه پست با ماشین آمد و رفت میکرده ولی بعد از ۱۳۲۰ روز بروز خرابتر شده است بطوری که اگر اتومبیلی از ایرانشهر به چاه‌بهار حرکت کند بواسطه خرابی راه و معطلی دیرتر از شتر به چاه‌بهار میرسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). فرهنگ امیرکبیر ذیل چاه‌بهار نوشته: «بندر جنوب ایران در کنار دریای عمان که با ناحیه دشتیاری و نیکشهر (قصرقند سابق) یک حوزه حکومتی تشکیل داده است». (از فرهنگ امیرکبیر ص ۵۷۹).

چاه بیجن. [هِ جَ] (اِخ) نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آنندراج). چاه ارژنگ. چاه بیژن:

این چاه بیجن است مسیحا خموش باش
چندان نشین که صبح برآید ز شام تو.
مسیح کاشی (از آنندراج).

رجوع به چاه بوقیر و چاه بیژن شود.

چاه بیدو. (اِخ) دهی از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۲ هزار و پانصدگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار بگله‌دار واقع شده است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه بیژن. [هِ ژَ] (اِخ) نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود. (آنندراج). چاهی در توران که افراسیاب بیژن پهلوان ایرانی را در آن حبس کرده بود و رستم او را نجات داد. (فرهنگ نظام):

ز ظلمت گشته پنهان خانهٔ خاک
چو چاه بیژن و زندان ضحاک.
؟(از آنندراج).
تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم
دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است.
صائب از (آنندراج).

---

۱ - بقلب اضافت. (آنندراج).
۲ - در چند نسخه از نسخ برهان «برقیر» ضبط شده است.

رجوع به چاه بوقیر و چاه بیجن شود.

چاه پانو. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری قاین، بر سر راه مالرو عمومی پزن‌آباد بجنگل واقع شده است. جلگه و گرمسیر است و ۲۶۳ تن سکنه دارد. آبش آب شورچاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. در فصل بهار مالدارها از اطراف به این محل میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه پست. [هِ پَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا باشد. (برهان) (آنندراج). عالم. (ناظم الاطباء).

چاه پوخان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خانکوک بخش حومهٔ شهرستان فردوس که در ۳۰ هزارگزی باختر فردوس واقع شده، جلگه و گرمسیر است و ۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب چاه آن شور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه پوز. (اِ مرکب) قلابی باشد که بدان چیزی که بچاه افتد برآرند. (برهان) (آنندراج). مؤلف برهان و صاحب آنندراج ذیل این لغت نویسند: «بجای بای فارسی بای حطی نیز آمده است و این اصح است چه یوز بمعنی تفحص و تجسس باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به چاهیوز شود.

چاه پهن. [پَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای است از قرای دشتی فارس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه پهن. [پَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاورکنگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختر خورموج، در باختر کوه مند واقع شده است. از نقاط ساحلی دریا، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و راهش راه شوسه سابق بوشهر به لنگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پهن. [پَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۰۸ هزارگزی جنوب خورموج، کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه واقع شده است. از نقاط ساحلی، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پیر. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۴ هزارگزی شمال اهرم و ۶ هزارگزی خاور کوه قلعه دختر واقع شده است. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه پیز. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۸ هزارگزی جنوب بمپور و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ بمپور به چابهار واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه تو. [تَ] (اِخ) از متعلقات لارستان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه تغاری. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان که در ۴۲ هزارگزی جنوب ماهان و ۲۰ هزارگزی راه شوسهٔ کرمان به بم واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه تک. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه تل. [تَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای تنگستان از بلوکات فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه تلخ. [تَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از توابع کوهکیلویهٔ فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه تلخ. [تَ] (اِخ) جزء تنگستان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲) قریه‌ای است نیم فرسنگی جنوبی تنگستان. (از فارسنامه ناصری).

چاه تلخ. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی باختر اهرم و ۳ هزارگزی خاور خلیج فارس واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و راهش شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه تلخ. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی جنوب دیلم و ۵ هزارگزی خاور دریا و شمال کوه بنگ واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه جلال. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد بر سر راه زیدآباد به پاریز واقع شده. جلگه و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه جمال. [جَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر است که در ۶ هزارگزی شمال ایرانشهر و ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ ایرانشهر به خاش واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۸۰ تن سکنه بلوچ سنی دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، خرما، ذرت و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهجو. (اِ مرکب) قلابی باشد که بدان چیزی که بچاه افتد برآرند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قلابی که بدان چیزی که در چاه افتد بیرون میاورند (فرهنگ نظام). بمعنی چاهیوز است. (برهان) (آنندراج). چاهیوز نیز گویند.(ناظم الاطباء):

چاهجوئی ز سر زلف کژت راست کنم
مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر.
(شرفنامه منیری).

||(نف مرکب) چاه کن را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). چاخو. مُقَنّی. (ناظم الاطباء). کسی که چاههای قنات را چاهجویی کند. آنکه در کندن‌چاه و نقب زدن و متصل ساختن چاهها در زیر زمین بیکدیگر، استادی و مهارت دارد. چاهجوی.

چاه چاخو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری در میان و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بیرجند بزاهدان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه چاه ورد. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۸۷ هزارگزی شمال خاور گاوبندی واقع شده، و ۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه چراغ. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب دره بخش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۵ هزارگزی خاور سراب دره و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۷۲ تن سکنه لر و فارس دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر است. راهش اتومبیل‌رو است و ساکنین ده از طایفه بهرامی بوده عموماً چادرنشین‌اند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه چو چو. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی خاور شوسف و ۸ هزارگزی جنوب حسن‌آباد واقع شده، دامنه و گرمسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش لبنیات و راهش مالرو است. در فصل بهار مالدارها به این محل میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهچور. (اِ مرکب) دولاغ و چاقشوری که‌زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می‌پوشند. (ناظم الاطباء). چاقچور.

چاهچول. (اِخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری بجستان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه گناباد به فردوس واقع شده. دامنه، خشک و گرمسیر است و ۴۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زیره، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) چاهک. چاه خُرد. چاه کوچک. چاه نزدیک تک. گودالی کم‌عمق. چاچه. آبشی. چاهی که در صحن سرای کنند رفع حوائج کودکان و گرد آمدن فاضلاب را. رجوع به آبشی در همین لغت‌نامه شود.

- چاهچهٔ قفا؛ گوی که در پشت گردن بدرازا هست.

چاه چهل‌گزی. [چِ هِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گندمان، بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۲ هزارگزی راه پل‌کره به بروجن واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه حاجی. (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۵۷ هزارگزی خاور درمیان واقع شده جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. چاه آب شیرین دارد که در فصل بهار مالدارها از آن آب استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه حاجی ابل. [اَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی شمال خاور راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۰ تن سکنه فارس و ترک دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، انار، خرما و تنباکو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه حد. [حَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قدیم النسق طبس است. آبش از قنات و هوای آن معتدل میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه حسین جمال. [هِ حُ سِ جَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای بلوک دشتستان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه حسین جمال. [هِ حُ سِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاور کنگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۴۸ هزارگزی جنوب خورموج در خاور کوه کلات‌سبز و ۷ هزارگزی باختر رودمند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه حوض. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر بیرجند واقع شده، دامنه و گرمسیر است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، میوه، باغات، لبنیات و ابریشم، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. کلاته‌های رباط و چشمه رباط و مزرعهٔ پشت‌گدار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خاری. (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۱۶۲ هزارگزی جنوب خاوری شوسف واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خاصه. [خاصْ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری طرقبه بر سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد بقوچان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن و میوجات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. از طرقبه اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خالوها. (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه خانی. (اِخ) قریه‌ای است در بلوک برازجان از اعمال بندربوشهر و در حوالی این قریه بین مهرعلیخان شجاع الملک و قشون انگلیس در سال هزار و دویست و هفتاد و سه نزاع اتفاق افتاد. اراضی اینجا رمل است و هندوانهٔ دیمی بعمل می‌آورد. اهالی عبای شتری میبافند. طول جلگه برازجان چهار فرسخ و عرض نیز همین قدر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاهخانی. (اِخ) دهی است از دهستان عیوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر برازجان و یک هزارگزی شوسهٔ برازجان به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غلات، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه خرک. [خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه فرعی میناب به کهنوج واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. مزرعهٔ میرآقا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چاه خس‌پوش. [هِ خَ] (اِ مرکب) چاهی که‌سرش بخس و خاشاک پنهان گردیده باشد. (آنندراج):

بدور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم
ز آسیب چه خس‌پوش بر جان بیش میلرزم.

صائب (از آنندراج).

چاه خو. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوسف واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه خو. (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۸۴ هزارگزی باختر درح واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چاه دراز. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری شوسف و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد بزاهدان واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دراز. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان

لادیز بخش میر جاوه شهرستان زاهدان که در ۳۷ هزارگزی باختر راه فرعی میر جاوه به خاش واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ ریگی هستند. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه دران. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ سراوان به کوهک واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد بقوچان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۶۴ تن سکنه فارس و کرد دارد آبش از قنات، محصولش غلات، چغندر و سیب زمینی، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دزد. [دُ] (اِخ) از دهات جلگهٔ هرون‌آباد است و در صورتیکه از هرون‌آباد به کرند بروند این هر سه ده [چاه زر، چاه زرد و چاه دزد] در طرف راست راه واقعند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه دزدان. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده، بخش بستک شهرستان لار که در ۴۸ هزارگزی شمال خاور بستک و در خاور کوه سیاه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و بافتن عبا و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه دلو. [دَلْوْ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا باشد. (برهان). دنیا. (ناظم الاطباء). || کنایه از برج دلو هم هست که یکی از دوازده برج فلکی است. (برهان). برج دلو که برج یازدهم از بروج دوازده گانه بود. (ناظم الاطباء).

چاه دوک. (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۷ هزارگزی شمال باختری درمیان بر سر راه شوسهٔ بیرجند به درمیان واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه دول. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از بلوک شبانکارهٔ دشتستان و طول بلوک شبانکاره شش فرسخ و عرض آن نیز همین قدر است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه ده شیخ. [دِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان واقع شده و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه ذقن. [هِ ذَ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چاه زنخ و چاه زنخدان و چاه غبغب. (آنندراج). چاه زنخ و چاه زنخدان. (فرهنگ نظام). کنایه از گوی خرد که در زنخدان و غبغب خوبان میباشد. (آنندراج). مجازاً گود کوچکی که در چانهٔ کسی باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به چاه زنخ و چاه زنخدان شود.

چاهو. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از متعلقات تون یا طبس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه رئیس‌ها. [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۷ هزارگزی راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده و ۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چاه رئیسی. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزارگزی جنوب راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه رحمان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختر فریمان واقع شده. دامنه ومعتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه رستم. [هِ رُ تَ] (اِخ) چاهی که رستم را شغاد برادرش بلطائف الحیل در آن انداخته بود و آن چاه را بشمشیر و سنانها پرساخته. (آنندراج):

مسکن دیو سفید آمد بخاریها ز برف
چاهها چون چاه رستم شد ز یخ شمشیردار.
اشرف (از آنندراج).

آن زنخدانی که باشد چاه یوسف از صفا
پرسنان آخر ز خط چون چاه رستم میشود.
اشرف (از آنندراج).

چاه رستم. [رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم که در ۱۱ هزارگزی شمال راین و ۲ هزارگزی راه مالرو کرمان به راین واقع شده و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه رستم. [رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۹۱ هزارگزی شمال باختر لار و در جنوب کوه گوکردی واقع شده وده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه روئی. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۱۲۴ هزارگزی جنوب باختری شوسف واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۴۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه است و زراعت ندارد. شغل اهالی مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه روستایی. (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۳۰ هزارگزی خاور گناوه بر کنار راه فرعی برازجان و بوشهر به گناوه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهریسه. [هَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا، شهرستان اردستان که در ۳۲ هزارگزی جنوب باختر اردستان و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ اردستان به اصفهان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه ریکان. (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزارگزی باختر کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به گلاشکرد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و شغل اهالی مالداری است. مزارع چاه گز و نهر سیر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه زبر. [زَ بَ] (اِخ) از دهات جلگهٔ هرون‌آباد دومنزلی کرمانشهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه زرد. [زَ] (اِخ) از دهات جلگهٔ هرون‌آباد است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه زرد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۲۴ هزارگزی شمال خور واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از

قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مکاری، هیزم‌فروشی و مالداری است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه زمزم. [هِ زَ زَ] (اِخ) چاه معروفی است در شهر مکه. بئر زمزم. زواء. (منتهی الارب). رجوع به زمزم شود.

چاه زنخ. [هِ زَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چاه ذقن. چاه زنخدان. چاه غبغب. (آنندراج). گودی چانه. (ناظم الاطباء). چاه ذقن و چاه زنخدان. (فرهنگ نظام). گوی که بر زنخ باشد. گودی در زنخ:

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد. حافظ.

رجوع به چاه ذقن و چاه زنخدان و چاه غبغب شود.

چاه زنخ. [زَ نَ] (ص مرکب) کسی که گودی در زنخ دارد. آنکه چاله‌ای در زنخ وی باشد:

به گرد عارض آن ماهروی چاه‌زنخ
سیاه زنگ درآمد بسان مور و ملخ. سوزنی.

چاه زنخدان. [هِ زَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چاه ذقن و چاه زنخ و چاه غبغب. (آنندراج). چاه زنخ. گودی چانه. (ناظم الاطباء). چاه ذقن و چاه زنخ. (فرهنگ نظام). گوزنخ. گوی که در زنخ بعضی خوبان باشد. فرورفتگی کوچکی که در زنخ بعضی خوبرویان است:

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی. حافظ.
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما. حافظ.
یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال هند
این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست.
صائب (از آنندراج).

رجوع به چاه ذقن، چاه زنخ و چاه غبغب شود.

چاه زندی. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه زیج. [هِ] (اِ مرکب) زمین [در زمین] همواری که در نشیب و فراز نباشد بعمق شصت گز بلند [کنند] و آن را مشبک سازند و در آن نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند. چاه ستاره‌جو. مرادف این است. (آنندراج). جای زیج نشستن ستاره‌شناس:

از شرم ارتفاع فرو رو به چاه زیج
اخترشناس طالع واژون خویش باش.
استاد (از آنندراج).

رجوع به چاه ستاره‌جو شود.

چاه زیرود. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری شوسف و ۷ هزارگزی شمال چاهگل واقع شده. دره‌ای است گرمسیر و ۲۴۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهسار. (اِ مرکب) چاه. چاهسر:

دو پایش فروشد به یک چاهسار
نبد جای آویزش و کارزار. فردوسی.
چو آمد ز ره نزد آن چاهسار
بنزدیک آن چاه بنهاد بار. فردوسی.
دگر چاهساری که بی آب گشت
فراوان برو سالیان برگذشت. فردوسی.
سوی خانه رفتند از آن چاهسار
به یک دست بیژن به دیگر زوار. فردوسی.
کشیدش دوان تا بدان چاهسار
دو دیده پر از خون و رخ چون بهار.
فردوسی.
ز خس گشته هر چاهساری چو خوری
ز کف گشته هر آبگیری چو طبلی.
منوچهری.
چاهساری بین خراب شده
گشته مطموس و خشک از آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت
تا بپاساید این سرشته گلت. سنایی.
چاهساری هزار پایه در او
ناشده کس مگر که سایه در او. نظامی.

||گودی عمیق. گودالی ژرف. ||چاهسر. (آنندراج). دهانهٔ چاه. (ناظم الاطباء). سرچاه. لب چاه.

چاهسار. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قدیم النسق قاینات است، حالا سکنه ندارد و اهل مزارع دیگر آن را زرع مینمایند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه سالار. (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فدیشه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۳۳۴ تن سکنهٔ فارس و بلوچ دارد. آبش از قنات محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سالم. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۵۳ هزارگزی شمال باختری هندیجان کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان به خلف‌آباد واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سبز. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حاجی‌آباد ایزد خواست بخش داراب شهرستان فسا که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب داراب واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ستاره. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و زیره. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه ستاره‌جو. [هِ سِ رَ / رِ] (اِ مرکب) نوعی از رصد است که به عمق شصت گز چاهی کاوند و بالای آن بامی برآرند شصت گز بلند و آن را مشبک ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاک دریابند. (آنندراج) (غیاث). و این مرادف چاه زیج باشد. (آنندراج): جدولش رصدبانان را از چاه ستاره‌جوی بی‌نیاز ساخته. طغرا (آنندراج). رجوع به چاه زیج شود.

چاهستان. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو کشکوه به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۸۱۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهسر. [سَ] (اِ مرکب) چاه. چاهسار:

منیژه بیامد بدان چاهسر
دوان، خوردنیها گرفته ببر. فردوسی.
از آن چاهسر با دلی پر ز درد
دویدم بنزد تو ای نیکمرد. فردوسی.

||سرچاه. لب چاه. دهانهٔ چاه. ||گودالی عمیق. گودی ژرف.

چاه سرخ. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۲۰ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو گلاشگرد به شمیل واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش خرما و غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سرخی. [سُ] (اِخ) از متعلقات تون یا طبس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاه سردو. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان

ایرانشهر که در ۲۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بمپور، محصولش غلات، ذرت و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سرگاهی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۸۱ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه سعید. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگزی جنوب فدیشه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاه سفید. [سِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه سفید. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۱ تن سکنه دارد که بشغل زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سگک. [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۱۵۴ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۴۲ هزارگزی خاور درح واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. آبش از چشمه و چاه است و مالداران از آن آب استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سمی. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۷ هزارگزی شمال باختری لکلک و ۵۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ آغاجاری واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سوارآقا. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آباده طشک بخش نی‌ریز شهرستان فسا که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر نی‌ریز واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ قرائی میباشند و ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چاه سوخته. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیذقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سون. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری تربت‌حیدریه واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه سهاق. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۵ هزارگزی خاور کهنوج برسر راه بمپور به کهنوج واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش خرما و غلات است و ساکنین این ده از طایفهٔ هوت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سیاه. (اِخ) «منزلگاهی فیمابین نیشابور و ترشیز [کاشمر]». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه سید محمد. [سِ یْ یِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و راهش مالرو است. ساکنین این ده عموماً از طایفهٔ قره لوند هستند و در سیاه‌چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه سیفو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزارگزی شمال باختری میناب و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو گلاشکرد به میناب واقع شده است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه سیماب. [دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از چاهی که از آنجا سیماب (جیوه، زیبق) برمی‌آید. (از آنندراج):

شهسواری از بر ما گشت عنان گردان که شد
چاه سیماب، آستین از اشک بی‌آرام ما.
فطرت (از آنندراج).

چاه شقوق. [دِ شَ] (اِخ) چاهی در راه مکه. (آنندراج). محلی در راه مکه. نام چاهی از چاههای راه مکه:

بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانک
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند.
خاقانی.

چاه شریف. [شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۳۰ هزارگزی جنوب کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به یابان واقع شده و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهشک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرقبه بخش مرکزی شهرستان مشهد که در ۸ هزارگزی شمال خاوری طرقبه و ۱۵ هزارگزی خاور شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن و میوجات، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهشور. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۹ هزارگزی شمال باختری قاین واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه شور. (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۸۷ هزارگزی خاور درمیان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد. آبش از آب شور چاه است و مالدارها به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه شور. (اِخ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری بزمان، کنار راه مالرو بمپور به کهنوج واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۸).

چاه شور. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حیات‌داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۲۰ هزارگزی شمال گناوه واقع شده و ۱۵ هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شوره. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۵ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۵ هزارگزی جنوب باختری راه

فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع شده. دامنه، معتدل و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، و گله‌داری و سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفهٔ نورعلی میباشند و در سیاه چادر بسر میبرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه شیخ. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۳۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۸ تن سکنهٔ فارس و ترک دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شیرین. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاور شیراز، کنار راه فرعی شیراز به گشکان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و صیفی شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه شیرین. (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاور دیلم و ۲ هزارگزی راه فرعی گچساران به دیلم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه طرخ. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۹۰ هزارگزی شمال طبس واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه طلا. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۲۶ هزارگزی شمال باختر لار، کنار راه فرعی خنج به سیف‌آباد واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت گله‌داری و بافتن قالی و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه طوس. (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۹۶ هزارگزی باختر لار درجنوب کوه گوکردی واقع شده. دامنه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، خرما و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه ظلمانی. [هِ ظُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا. (برهان) (آنندراج). دنیا. (انجمن آرا):

دلا تاکی در این زندان ظلمت این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی گذر کن تا جهان بینی.

؟ (از انجمن آرا).

|| کنایه است از قالب آدمی. (برهان) (آنندراج). قالب آدمی. (انجمن آرا).

چاه ظلی. [ظِلْ لی] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۷ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه عباس. [عَبْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری کهنوج بر سر راه مالرو کهنوج به رودان واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه عبدالرحمن. [هِ عَ دُرْ رَ ما] (اِخ) مؤلف فارسنامهٔ ناصری در فصل «چشمه‌های مشهور مملکت فارس» چشمه‌ای را بدین نام اسم برده و نوشته است: «در بلوک آبادهٔ طشتک بمسافت یک فرسخ و نیم شمال قریهٔ خواجه جمالی در دامنهٔ کوه خُم چاهی است از سنگ سجیلی که در شیراز سنگ کرشکی گویند و معلوم نیست که خدا آفریده است یا تراشیده‌اند نزدیک پنج ذرع درازا و چهار ذرع گودی آن است. در نزدیکی نوروز در سالهای خشک به اندازهٔ پنج سنگ آسیاب گردان آب از دهن چاه درآید و در سالهای تر گاهی آب این چاه به اندازهٔ پنج شش ذرع جستن کند و آب آن آنچه از زراعت زیاد آید بدریاچهٔ بختگان رود. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۹).

چاه عرب. [عَ رَ] (اِخ) منزلی در ناحیهٔ خوارزم که سلطان تکش در آن محل بمرض خناق درگذشت. مؤلف حبیب السیر نویسد: «... و کیفیت فوت تکش‌خان چنان بود که در شهور سنهٔ ست و ستین و خمسمائه بمرض خناق گرفتار گشته بسعی اطباء بلکه بمشیت ایزد تعالی جل جلاله آن مرض زایل شده سلطان تکش در ایام نقاهت بخیال استیصال ملاحده از خوارزم نهضت فرمود و هر چند طبیبان و نیک‌اندیشان گفتند چند روز دیگر حرکت نمیاید کرد تا صحت کامل شامل حال وجود شریف پادشاه عادل شود بسمع رضا نشنود و چون به منزل چاه عرب رسید مرض تکش عود کرده پادشاه طبیعت دست تصرف از تدبیر امور بدن کوتاه ساخته تکش‌خان روی بجهان جاودانی آورد...» (از تاریخ حبیب السیر جزو چهارم ص ۴۲۴).

چاه عربی. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عیوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر برازجان و یک هزارگزی شوسهٔ برازجان به بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه عزیزخان. [عَ] (اِخ) یکی از منازل عرض راه فراه است از خاک سیستان، بسمت برج عالمدار که آن را شیرده هم مینامند در طرف شرقی دریاچهٔ سیستان واقع است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه علی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی جنوب خاور راه فرعی لار بگله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات و انار، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه علی. [عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار که در ۴۵ هزارگزی باختر نیکشهر بر کنار راه مالرو نیکشهر به بنت واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه عینی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان بر کنار راه مالرو اشکنان به پس‌رودک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه غبغب. [هِ غَ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چاه ذقن و چاه زنخ و چاه زنخدان. (آنندراج). کنایه از گوی خردکه در زنخدان و غبغب خوبان میباشد. (آنندراج). رجوع به چاه ذقن و چاه زنخ و چاه زنخدان شود.

چاه غلامعلی. [غُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۸۳ تن سکنه

دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، پسته و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه فالیز. (اِخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۱۵ هزارگزی شمال گناباد بر سر راه مالرو عمومی مرندیز به بجستان واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه و زعفران، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه قائدی. [ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۹ هزارگزی جنوب خاور کنگان بر کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، انار و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه قاسم. [سِ] (اِخ) قریه‌ای از توابع بلوک گله‌دار فارس، طول این بلوک از مشرق به مغرب تقریباً بیست و پنج فرسخ عرض بتفاوت یعنی از شش فرسخ است و در اکثر قرای این بلوک مسجد ساخته اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه قدمان. [قَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۷ هزارگزی شمال راه مالرو پس رودک به بیرم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و صد تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنباکو و پیاز، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه قربان. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۵۵ هزارگزی جنوب بزمان بر کنار راه مالرو بمپور به دلگان واقع شده. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش لبنیات، شغل اهالی گله‌داری و راهش مالرو است. اهالی این ده از طایفهٔ بامری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه قلعه. [قَ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه فرعی میناب به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. مزارع چاه فلاه و مشکی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه قلعه زری. [قَ عِ زَ] (اِخ) شهرستان بیرجند که در ۱۱۴ هزارگزی باختر شوسف و ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بصیران واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است و در فصل بهار مالدارها به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. [هَ] (اِ مصغر) چاه کوچک. (آنندراج). مصغر چاه، یعنی چاه کوچک. (ناظم الاطباء). چاهچه. چاه نزدیک تک. چاه کم عمق. چاه خرد. ||آبشی. چاه خرد برای آبهای ریختنی مطبخ. چاه کوچک و کم‌عمقی که برای ریختن آب چلو و دیگر آبهای آلوده به چربی در آشپزخانه حفر میکنند. ||گوی که در زیر شیر آب انبار سازند. ||گودی چانه. چاهک لب. ||پاچال. (ناظم الاطباء). ||چاهک سیم پالا. گاه. (فرهنگ اسدی ص ۴۲۱) بوتهٔ زرگری.
- چاهک ثرید؛ آن قطعه‌ای از حلواها که میان آن را گود کنند جهت ریختن چاشنی. (ناظم الاطباء).

چاهک. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا که در ۹۰ هزارگزی شمال نی‌ریز بر کنار راه فرعی نی‌ریز به هرات واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و میوجات و شغل اهالی زراعت، باغداری و قالیبافی است. پاسگاه ژاندارمری و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک. [هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر گناوه واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک. [هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۵ هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج واقع شده و ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهک. [هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوک بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۵۰ هزارگزی جنوب شهداد بر سر راه فرعی گوک به شهداد واقع شده، و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهک. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس واقع شده. جلگه و معتدل است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری تربت جام بر سر راه مالرو عمومی تربت جام به فریمان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و باغات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۶۴ هزارگزی جنوب باختری قاین بر سر راه مالرو عمومی چلونک به محمدآباد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۵۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است و از محمدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که در ۳۷ هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۶ هزارگزی جنوب راه‌آهن واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۶۷۶ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، باغات و ابریشم، شغل اهالی زراعت، باغداری و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهک. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان وزوا بخش دستجرد شهرستان قم که در ۲۹ هزارگزی شمال دستجرد و ۴ هزارگزی راه فرعی طغرود به قاهان واقع شده. سردسیر است و ۶۸۴ تن سکنهٔ فارسی وخلجی دارد. محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم، جاجیم و جوال و راهش مالرو است و از راه آقلک ماشین هم میتوان برد مزرعهٔ کوچک زر جمله کردکی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چاهک. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «در جلگهٔ تهران در مشرق شهر و

جنوب البرز، بین راه تهران به مازندران دهی بود بایر و خالی از سکنه، متعلق بورثهٔ میرزامحمد لواسانی وزیر که جناب میرزا علینقی حکیم الممالک و پیشخدمت‌باشی سلام، آن را ابتیاع نمود و قنات آن را دایر نمود و باغی و عمارتی و آبادی در آنجا ایجاد کرد و حکیمیه‌اش نامید» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۲).

چاهک. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از قرای بلوک بوانات فارس است. صنعت و حرفهٔ اهالی این بلوک قاشق و جعبه‌سازی است. میوجات گرمسیری و سردسیری هر دو در این بلوک بعمل میاید و حاصل صیفی و شتوی هر دو خوب میشود» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاهک. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از مزارع قدیم النسق طبس است و یکصد و سی و هشت تن سکنه دارد. آبش از قنات و هوایش معتدل است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاهک. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از متعلقات میان ولایت شهر مشهد است که در سه فرسنگی شهر واقع شده و ده خانوار سکنه دارد. هوایش مرطوبی و زراعتش از آب قنات است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاهک. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «دهی است قدیم النسق، از قرای دودانگهٔ زنجان که ملک خورده مالک است و هوایی معتدل دارد. آبش از چشمه‌سار، زراعتش غلهٔ دیمی و آبی، پنبه، باغات انگور و اشجار میوه است و ایل شاهسون اینانلو در آنجا ییلاق میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاهکان. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «مزرعه‌ای است از مزارع قدیم النسق قاینات که هوایش ییلاقی و آبش از قنات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاهکاه. (اِخ) دهی است از دهستان شبنه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاور خور موج و ۶ هزارگزی شمال رودخانهٔ مند واقع شده. جلگه. گرمسیر مالاریائی است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، تنباکو و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کج. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۳ هزارگزی شمال خاوری قاین بر سر راه بزن‌آباد به جنگل واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شلغم و چغندر، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کجی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری قاین و ۳۷ هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل‌رو قاین به رشخوار واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. در تابستان مالدارها به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کجی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب باختری قصبه رود و ۱۴ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاه باغ بخشی واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، پنبه و لبنیات، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کز. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آبادهٔ طشک بخش نی‌ریز شهرستان فسا که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نی‌ریز واقع شده و ۱۸ تن سکنه دارد که از طایفهٔ قرائی میباشند و ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کز. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «یکی از منازل عرض راه هرات به قندهار است که در خاک افغانستان، در چهارده فرسخی فراه و سمت جنوب شرقی آن واقع شده. آبادانی ندارد، هوایش در تابستان بشدت گرم میشود و در سنوات خشکسالی شدت حرارت هوا و وزش باد سام مسافرین را تلف میکند و آبش تلخ و شور است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۳).

چاه کش. [هِ کَ] (اِخ) چاهی به نخشب که حکیم‌بن عطا از آن ماهی برآورد. رجوع به حکیم‌بن عطا و ماه سیام و ماه کاشغر و ماه کش و کش شود.

چاه کفتری. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ قدیمی مشهد به تربت جام واقع شده. کوهپایه و سردسیر است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کمال. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۴ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی باختر راه فرعی لار بگله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۳۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و انار. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهک ملکان. [هَ کِ مَ لِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «در حوالی ارض اقدس (مشهد) واقع شده، از متعلقات قدیم النسق شادکان است و هیجده خانوار سکنه از اهل بربر دارد. آبش از قنوات و هوایش معتدل است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه کن. [کَ] (نف مرکب) مقنی و چاخو. (ناظم الاطباء). کسی که کارش چاه کندن است. (فرهنگ نظام). حفار. کموش. کَن‌کَن. چاه کننده. کنندهٔ چاه. آنکه چاه میکند. غاز. (منتهی الارب):

ببرد از میان لشکری چاه کن
کجاشان ببردند از آن انجمن. فردوسی.

پی چاهکن در ته چاه زن
سر راهزن بر سر راه زن.
ظهوری (از آنندراج).

- امثال:
چاهکن ته چاه است.

||ظالم و مکار. (آنندراج) (غیاث). مجازاً کسی که برای آزار دیگری مکر یا ظلم میکند. (فرهنگ نظام). ||(اِ مرکب) آلتی جهت کندن چاه. (ناظم الاطباء).

چاه کنان بالا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مزدوری و راهش مالرو است. مزارع تک خار و چشمهٔ ملامحمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کنان پائین. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کندا. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۴۵ هزارگزی خاور حاجی‌آباد بر سر راه مالرو گلاشکرد به شمیل واقع شده. این آبادی دارای ۳۰ تن سکنه است و مزرعهٔ چاه مازگر جزء این ده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد چاه نمودن. گودی استوانه‌شکل عمیق کردن در زمین. گودال عمیق کندن. چه کندن. تَجخ. اعتقام. (منتهی الارب):

ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش دامی می‌تنی. مولوی.
تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم درفتادی بچاه. سعدی (بوستان).
با دیگران بگوی که ظالم به چَه فتاد
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش.
سعدی.

چاه کنعان. [هِ کَ] (اِخ) چاهی درکنعان که یوسف فرزند یعقوب را برادرانش در آن چاه افکندند:

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
به مصرآ تا پدید آیند یوسفرا خریداران.
سعدی.
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی. سعدی.

چاه کنویه. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «قریه‌ای است از قراء بلوک لارستان فارس» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه کوتاه. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «بلوکی است از توابع و مضافات بندر بوشهر که در شش‌فرسخی شهر و در سمت مشرق آن واقع شده. اراضیش شوره‌زار و رمل است و هندوانهٔ دیمی بسیار خوب در اینجا بعمل می‌آید. طول مضافات بوشهر از مغرب بمشرق بیست فرسخ و عرض آن از هشت تا شش فرسخ است و در این بلوک حاصل عمده‌اش غله و خرماست و شکار آهو دارد. قصبهٔ این بلوک را نیز چاه کوتاه نامند» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه کوتاه. (اِخ) نام یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بوشهر میباشد و محدود است از شمال بدهستان عیسوند، از باختر بدهستان انگالی، از جنوب به دهستان باغک و از خاور بدهستان سمل. این دهستان تقریباً در جنوب خاوری بخش برازجان واقع شده و قراء آن در جلگهٔ ساحلی خلیج فارس است. هوای آن گرم، مرطوب و مالاریائی است و در حدود ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. آب مشروبش از آب چاه تأمین میشود و زراعتش بطور کلی دیمی است. محصولش غلات و جزئی خرما و شغل اهالی زراعت است. این دهستان از شش آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارت است از احمدی - دوبهره و تل اشگی. راه شوسهٔ بوشهر به کازرون و شیراز از وسط این دهستان میگذرد و مرکز این دهستان قریهٔ چاه کوتاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوتاه. (اِخ) دهی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر. این ده مرکز دهستان چاه کوتاه است و در ۳۸ هزارگزی جنوب برازجان و ۷ هزارگزی شوسهٔ شیراز بـه بوشهر واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوته. [تَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از متعلقات تون یا طبس است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه کورکی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آباده طشک بخش نی‌ریز شهرستان فسا که در ۳۴ هزارگزی شمال باختری نی‌ریز واقع شده و ۲۵ تن سکنه دارد که از ایل قرائی میباشند و ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوری. (اِخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان و یک هزارگزی جنوب راه عمومی اشکنان به پسرودک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کوه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار که در ۱۰ هزارگزی شمال خاور لنگه بر کنار راه عمومی لنگه به بندرعباس واقع شده و ۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه کویر. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۱۵ هزارگزی شمال طبس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، گاورس و ذرت، شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه کویه. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا که در ۹۰ هزارگزی خاور داراب واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش انجیر، مویز، گل‌سرخ، توتون، بادام و گردو، شغل اهالی باغبانی و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه گاوی. (اِخ) دهی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۵۱ هزارگزی باختر خاش و ۸ هزارگزی جنوب راه فرعی نرماشیر به خاش واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش لبنیات، شغل اهالی گله‌داری و راهش فرعی است و ساکنین ده از طایفهٔ گشادزائی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه گاه. (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۵ هزارگزی شمال خاور لردگان، متصل بـه راه عمومی لردگان به پل کره واقع شده. جلگه و معتدل است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات آبی و دیمی، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و ذغال‌سوزی، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه گربه. [گُ بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش انارک شهرستان نائین که در ۱۳ هزارگزی شمال انارک وصل به راه مالرو حاجی مهدی به انارک واقع شده. جلگه و معتدل است و ۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش، غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه گرد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶۹ هزارگزی شمال باختری شوسف، سر راه مالرو عمومی گیوبه شوسف واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گرگی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سر حدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در یازده هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی واقع شده. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی است و صد تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، پشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی بافتن قالی، قالیچه و پارچه و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفهٔ طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه گز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶ هزارگزی باختر شوسف و ۶ هزارگزی جنوب خاوری هشتوکان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در

۷۵ هزارگزی شمال خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. این ده را در اصطلاح محلی قطارگز نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گزی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۴ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنهٔ فارس و ترک دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و انار و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه گل. [گِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۶۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری سی پیل واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن، لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شالبافی و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چاه گلک پائین. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع شده. دره و معتدل است و ۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گنبد تلخ. [گُ بَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس که در ۲۲ هزارگزی خاور طبس واقع شده. کویر است و سکنه ندارد و مکاران و رهگذران از آب چاه آن استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه گو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۰ هزارگزی باختر کهنوج، سر راه مالرو رودخانهٔ کهنوج واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. مزارع چاه مراد، چاه گوک و سید مراد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه گیل. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه کرمان به بندرعباس واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

چاه گین. (اِخ) دهی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو زرند به بافق واقع شده. جلگه و معتدل است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات، پسته و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه لاکی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۳ هزارگزی جنوب میناب واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه لب گاه. [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۸۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه لیگان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یک هزارگزی باختر راه عمومی دوساری به کهنوج واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مبارک. [مُ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «قریه‌ای است از توابع بلوک لارستان فارس» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاه مبارک. [مُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تمیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۳ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه شوسهٔ سابق کنگان به لنگه واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه مبرز. [مِ بَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از مستراح که آن را در هند «متداس» گویند. (آنندراج). چاه مستراح. چاه مبال:

از بهر اخ و تف تو چاه مبرز
چون چاه زنخ پیش دهن میاید.
سلیم (از آنندراج).

چاه متک. [مَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد که در ۳۰ هزارگزی باختر خرانق و ۷ هزارگزی راه خرانق به اشکذر واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه محمد حاجی. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه مرتی. [مُ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود که دارای ۴۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چاه مرغ. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۰۸ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و ۵ هزارگزی شمال راه میناب به فارغان واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مزار پائین. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان و ۷ هزارگزی جنوب مالرو عمومی فریمان به آق دربند واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مزو. [مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع شده. دامنه و گرمسیر است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مزنگان. [مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفرد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۹۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۰ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، حبوبات و خرما شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مزنگان. [مَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری سبزواران و ۹ هزارگزی باختر راه دلفارد به سبزواران واقع شده و ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه مسلم. [مُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرزوقی بخش لنگهٔ شهرستان لار که در ۴۲ هزارگزی شمال باختر لنگه واقع شده. دامنه، گرمسیر و مالاریایی است و ۱۰۲۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش

غـلات، خـرما و سـبزیجات. شـغل اهـالی زراعت و راهش فـرعی است. پـاسگاه ژاندارمری هم دارد. (از فرهنگ جـغرافـیایی ایران ج ۷).

چاه مسیله. [مَ لَ] (اِخ) دهـی است از دهستان جلگهٔ زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۳۰ هزارگزی جنوب باختری خواف و ۲۱ هـزارگزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاه باغ بخشی واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایران ج ۹).

چاه مشک. [مُ] (اِخ) دهـی است از دهستان نیم بـلوک بخش قـاین شـهرستان بیرجند که در ۴۰ هزارگزی شمال قاین واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه محصولش غـلات. شـغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مضراب. [مِ] (اِخ) دهـی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۰ هزارگزی خـاور دستگرد واقع شده. جلگه و گرمسیر است و جمعیتی ندارد و مالدارها از آن استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مطار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شـهرستان تـربت حیدریه که در ۹۰ هزارگزی جنوب بـاختری قصبه رود و ۷ هـزارگزی بـاختر راه شـوسهٔ عمومی قصبه رود بقاین واقع شـده. دامنه و گرمسیر است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه مغ. [هِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چاه عمیق. (آنندراج). چاه گود. چاه دورتک. چاه ژرف.

چاه مقنع. [هِ مُ قَنْ نَ] (اِخ) چـاهی است که ابن مقنع[1] بعلم سحر از آنجا ماهی برمی‌آورد که چهار فرسخ پـرتو مـی‌افکند. (برهان). چاهی که ابن مقنع حکیم در شهر کش به نیرنجات راست کرده بود و هـر شب ماهی از آن چاه برمی‌آمد و روشنایی آن تـا چار فرسخ میرسید. (آنندراج). چاه نـخشب. (آنندراج) (فرهنگ نظام): «مقنع بیرون آمد بماوراءالنهر [بزمان خلافت مهدی عباسی] و دعویی کرد که اندر مسلمانی کس نکرده بـود. و نـام او هـاشم‌بن الحکیم [در متن: الحکم] بود و جادوی عظیم داشت. مقنعی بر روی بسته داشتی و دعوی خدایی کردی... و

از این سبب او را مقنع خواندندی و آن است که چاه ساخت بحکمت و سیماب در آن ریخت با اخلاطهایی که داشت. تا عکس آن بر هوا چنان مینمود که ماهی بر آسمان همی تابد. و شرح کار و شعبده‌های او دراز است» (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۳۴ و ۳۳۵). رجوع به چاه نخشب شود.

چاه ملا. [مُلْ لا] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد «از مزارع میان ولایت حول و حوش شهر مشهد مقدس است که از آب قنات مشروب میشود و هـوایـی مـعتدل و شش خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴) و در فرهنگ جغرافـیایی آمـده است: «دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۴۰ هـزارگزی شمال باختری مشهد بین کشف رود و راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع شـده. جـلگه و معتدل است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه ملا احمد. [مُلْ لا اَ مَ] (اِخ) دهـی است از دهستان حومهٔ بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۵ هـزارگـزی بـاختر مسجد سلیمان، کنار راه اهـواز بـه مـسجد سلیمان واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و آب لوله‌ای که شرکت نفت از رود کارون کشیده. محصولش غـلات. شـغل اهـالی کـارگری شـرکت نـفت، زراعت و گـله‌داری و راهش اتومبیل‌رواست. ساکنین این ده از طـایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری میباشند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چاه ملک. [مَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جندق و بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین که در ۳۵ هـزارگـزی بـاختر خور، کنار راه جندق بخور واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غـلات. شـغل اهـالی زراعت، صنایع دسـتی زنـان کـرباس‌بافی و راهش فرعی است. دبستان و صندوق پست هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه مورتین. (اِخ) ده کـوچکی است از دهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۱۸ هزارگزی جـنوب بـاختر مـهریز و ۱ هزارگزی خاور راه فخرآباد به سریزد واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان نساجی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جـغرافـیایی ایران ج ۱۰).

چاه موشی. [مَ] (اِخ) دهـی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر بـرازجـان و ۸ هزارگزی باختر رودخانهٔ شاپور واقـع شـده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه موک. (اِخ) ده کـوچکی است از دهـستان فـنوج بـخش بمپور شـهرستان ایرانشهر کـه در ۱۳۲ هـزارگـزی جـنوب باختری بمپور و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو فنوج به رمشک واقع شـده و ۴۵ تـن سـکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاه میله. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند کـه در ۷۱ هزارگزی شمال خاور قائِن واقـع شـده. جلگه و گرمسیر است و ۹۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غـلات و شـلغم. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایران ج ۹).

چاه مینا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۰۸ هزارگزی باختر لار و جنوب فلات دنگ واقع شـده و ۱۶ تـن سـکنه دارد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نخشب. [هِ نَ شَ] (اِخ)[2] چاه مقنع. (آنندراج). چـاهی کـه از آن المـقنع مـاه مصنوعی بیرون می‌آورده. (فـرهنگ نـظام). رجوع به چاه مقنع شود.

چاه نرم. [نَ] (اِخ) ده مـخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نـائین. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاه نسر. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۳۰ هزارگزی جنوب قـدیشه واقـع شـده. جلگه و معتدل است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غـلات و تـریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه نسیان. [هِ نِ] (تـرکیب اضـافی، اِ مـرکب) چـاه خـراب و بـی‌آب. (آنـندراج)

---

۱ - «ابن مقنع» بجای «مقنع» غـلط است که بتداعی «ابن مُقفع» کنیهٔ مترجم عربی کـلیله و دمنه در اذهان افتاده. (از حاشیهٔ برهان قـاطع ج معین).

۲ - ... و نخشب شهری است در میان جـیحون و سمرقند. مـوافـق تـاریخ، المقنع در خـلافت مـهدی عـباسی (قـرن دوم هـجری) ادعـای الوهیت کرده خود و تابعانش در قلعهٔ کش تلف شدند و خروجش از مرو بوده. (فرهنگ نـظام، ذیل چاه نخشب).

(غیاث). چاه خموشان. (آنندراج). چاه فراموشان. (آنندراج):

از مروت نیست تا لب‌تشنگان را سوختن
آخر آن چاه زنخدان چاه نسیان میشود.
صائب (از آنندراج).

چاه نفت. [هِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چاهی که از آن نفت بیرون آید. چاهی که از آن نفت استخراج شود. چشمهٔ نفت. معدن نفت. چاه نفت خیز.

چاه نمک. [نَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۹ هزارگزی شمال قاین واقع شده، جلگه و گرمسیر است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه نو. [نَ] (اِخ) نام محلی کنار راه نائین و یزد، میان بم یز و عقدا در ۵۵۲۱۰۰ گزی تهران.

چاه نو بالا. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که‌در ۱۱۷ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، انار و پیاز، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نو پائین. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که‌در ۱۲۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۴۰ تن سکنهٔ فارس و ترک دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، انار و تنبا کو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نهر. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا که در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاور داراب، در دشت ایزدخواست واقع شده. گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنهٔ فارس و عرب دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات و پشم و پوست، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنعتشان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه نیمه. [م] (اِخ) دهی است از دهستان فاروئی بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۲۱ هزارگزی خاور سکوهه، نزدیک مرز افغانستان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، تنبا کو و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهو. (اِخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ۱۲ هزارگزی جنوب راه فرعی لار به بندرعباس واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش خرما، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۳۰ هزارگزی باختر حاجی‌آباد، سر راه مالرو طارم به دراگاه واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. مزارع مدنو، مزرعه، و محمدآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیلوئید بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزارگزی جنوب زرند و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو و زرند به رفسنجان واقع شده و ۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۰ هزارگزی شمال خاور بندرعباس و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو سیاهو به قلعه قاضی واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری حاجی‌آباد، سر راه مالرو فورک واقع شده و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهولیه. [لی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان که در ۳۵ هزارگزی شمال باختری راور و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی کوهستان به راور واقع شده و ۲۰ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهورد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۸۷ هزارگزی شمال خاور گاوبندی کنار راه فرعی لار به اشکنان واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۵۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه‌وشی جنوبی. [وُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی باختر خورموج، در خاور کومند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنبا کو، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاه‌وشی شمالی. [وُ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی باختر خورموج، در خاور کومند واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و تنبا کو، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهو قبله. [قِ لِ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزارگزی باختر قشم، سر راه مالرو قشم به باسعید واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب باران، محصولش غلات، شغل اهالی صید ماهی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوک. (اِخ) ده کوچکی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که در ۱۵ هزارگزی باختر زابلی، کنار راه مالرو سوران به زابلی واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهوک. (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که در ۷۲ هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه سر راه مالرو عمومی زاوه واقع شده دامنه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. طایفهٔ کرخیل دراین ده سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهوک. (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که‌در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه و سه هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به رشتخوار واقع شده. دامنه و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد.

آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و از بوری‌آباد و قلعه نو، اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاهوک. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۱۳ هزارگزی شمال باختر نیر و ۱۲ هزارگزی شمال باختر راه نیربه ابرقو واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، چغندر و اشجار بادام، گردو، انگور و هلو. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چاهون. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که‌در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو داروزین به ساردوئیه واقع شده و ۲۲ تن سکنه دارد که از طایفه مهنی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چاهه. [هَ / هِ] (اِ)[1] گوی عمیق چاه‌مانند را گویند. (برهان) گوی عمیق را که چاه‌مانند باشد گویند. (آنندراج). گودال عمیق چاه‌مانند. (ناظم الاطباء). چاه. چاهک. گودال عمیق.

چاهه. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای سبزوار که در میان کوه واقع شده. هوایش بسیار خوب و معتدل است و بیست خانوار سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش زراعت دیمی و اشجار انگور و سایر میوه‌هاست» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴).

چاهه. [هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای طوس خراسان و در آنجا رباطی است که آن را رباط چاهه و رباط فردوسی نیز نامند. و در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون حکیم ابوالقاسم فردوسی شاهنامه را به امر سلطان محمود تمام کرد و سلطان از ادای صلتی که به فردوسی وعده کرده بود تخلف ورزید، حکیم فردوسی قهر کرد و به جانب طوس روانه شد، سلطان محمود خواست نقض عهد خود را جبران کند پس وجهی کرامند برای او فرستاد و آن وجه هنگامی به طوس رسید که فردوسی برحمت ایزدی پیوسته و از او دختری باقیمانده بود. دختر مال را قبول نکرد و سلطان فرمود که از آن وجه بین راه طوس و سرخس به ثواب روان فردوسی رباطی ساختند، نزدیک به قریهٔ چاهه و رباط چاهه خواندند و این واقعه در ۴۱۰ هـ.ق. بوده. از رباط سنگ بست تا رباط چاهه، سر راه سرخس پنج فرسنگ راه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۴). اما این روایت قطعی نیست.

چاهه. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۵ هزارگزی خاور کنگان، کنار راه مالرو کنگان به جم واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۴۴۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، مرکبات و انار و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چاهی. (ص نسبی) منسوب به چاه. از چاه. ||زندانی. محبوس در چاه:

نه چاهی را بگه دارد نه گاهی رابه چه دارد
ز عفوش بهره‌ورتر هر که او افزون گنه دارد.
فرخی.

— پیغمبر چاهی؛ بعض شعرا از آن به یوسف‌بن یعقوب اسرائیلی کنایت کنند. یوسف علیه‌السلام. یوسف‌بن یعقوب که برادرانش او را در چاه افکندند. یوسف چاهی.

— کبوتر چاهی؛ قسمی کبوتر برنگ کبود یا خاکستری که از سایر کبوتران خردترند و بیشتر در بیرون آبادیها، در میان چاههای قنات یا چاههای متروک و مدروس منزل کنند. نوعی کبوتر وحشی برنگ خاکستری سیر که بیشتر در چاههایی از قبیل چاه، قنات چاه آسیاب و دیگر چاههای مدروس آشیان کنند.

— یوسف چاهی؛ پیغمبر چاهی. یوسف (ع):

یکی یعقوب‌بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی
سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی.
منوچهری.

چاهی. (اِ) چای. شای. چایی. صاحب فلاحتنامهٔ غازانی این گیاه معروف را چاهی نام میدهد و باز میگوید بزبان ختائی «چَه» گویند.

چاه یخ. [هِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چالهٔ یخ. یخچال. یخدان. محلی که هنگام زمستان و فصل یخ بندان، یخ در آنجا ذخیره کنند و از آن یخ در تابستان استفاده نمایند:

بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ به تابستان.
نظامی.

چاهیدن. [دَ] (مص) زکام شدن. دچار سرماخوردگی شدن. سرما خوردن. احساس سرما کردن. (ناظم الاطباء). سردشدن:

دل من ز خود بسکه چاهیده است
مگر گرمی از ثعلبش دیده است.
وحید (در تعریف ثعلب‌فروش از آنندراج).

شدم بمدرس و چاهید فوق دین سر و مغزم
ز بس بگوش سخنهای سرد میرود آنجا.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

||سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد. (آنندراج). ||بهم خوردن دندانها از اثر سرما. (ناظم الاطباء).

چاه هیزمی. [زُ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۴ هزارگزی جنوب فدیشه واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. اهالی این ده چادرنشین‌اند و گاهی باطراف ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاه یعقوب. [هِ یَ] (اِخ) در کتاب قاموس مقدس آمده است: «چاهی است که عیسی مسیح در کنار آن چاه با زن سامری تکلم نمود، و آن چاه در نزدیکی شکیم واقع است... هیچیک از طوایف دنیا را در خصوص موضع آن چاه اختلافی نبوده است زیراکه آن بمسافت یک میل و نیم بطرف شرقی نابلس، در دامنهٔ کوه جرزیم، که همان کوه طور میباشد در نزدیکی دروازه‌ای که از اورشلیم به جلیل میرود واقع است. و خود چاه در میان حیاطی بوده که فعلاً خراب است... عمق این چاه ۷۵ قدم و فراخیش ۷ قدم و ۶ قیراط میباشد. لکن مدققین گمان برده‌اند که عمق اصلی آن ۱۵۰ قدم بوده و از کثرت سنگهایی که‌در آن افتاده به این صورت درآمده. در قرن چهارم کلیسائی بر آن بنا کردند و جز زمستان در سایر اوقات خشک میباشد». (از کتاب قاموس مقدس صص ۳۰۲ - ۳۰۳).

چاه یوز. (اِ مرکب)[2] قلاب چندند که بدان

---

۱ - از: چاه + ه (نسبت). (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

۲ - هرن گوید câh - yôz (جزو دوم بمعنی جستجو کننده در: رزم یوز). (از حاشیهٔ برهان قاطع، ذیل «چاه یوز» چ معین). در صحاح الفرس (طاعتی) «یوز، جستن باشد» در لغت فرس (ص ۱۷۳) آمده: یوز، جستن باشد با سختی چنانکه گویی ره‌یوز و رزم یوز، و سگ کوچک را که شکار از سوراخ بیرون کند از بهر آن یوزک خوانند فردوسی گوید:

ز بهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد با لشکری رزم یوز.

مرحوم بهار در حواشی خطی خود بر لغت فرس چ اقبال در این مورد نوشته: «باید «توز» باشد، زیرا ره توز و رزم توز و کین‌توز آمده ولی ره یوز و رزم یوز دیده نشده است و قافیهٔ شعر فردوسی نیز شاید «رزم سوز» باشد و با قافیهٔ اول چیز دیگر و ثانی «رزم توز است» اولاً مرحوم بهار سند استعمال «ره توز» را نداده‌اند. ثانیاً استعمال سه ترکیب مزبور با تاء مانع استعمال آنها با یاء نیست (رک: فهرست ولف: ←

دلو از چاه بیرون آورند. (انجمن آرا). کنایه از قلاب آهنین که چیزهای در چاه افتاده را بدان برآرند. (آنندراج). قلابی که بدان چیز به چاه افتاده را برآرند. (ناظم الاطباء). || (اِ مرکب) چاخو. مقنی. چاه کن. حفرکنندهٔ چاه قنات. آنکه در کندن چاه‌های قنات و باز کردن مجرای زیرزمینی قنوات مهارت دارد. چاهجو. معنی ترکیبی آن جویندهٔ چاه و یوز بمعنی جوینده است. (انجمن آرا) (آنندراج). چاهجو، یوز مبدل پوس است و پوس بمعنی تفحص و تجسس است. (فرهنگ نظام). چاه پوس. (فرهنگ نظام). رجوع به چاه پوز و چاهجو شود.

چاه یوسف. [هِ سُ] (اِخ) مشهور است، و آن در اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیک به طبریه باشد. (برهان). نام چاهی در اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیک به طبریه، که آن حضرت را برادران در آن انداخته بودند. (آنندراج). چاهی که یوسف‌بن یعقوب را برادرانش در آن چاه انداختند. چاه کنعان:

مگر در دل گذشت آن گوهر نایاب دریا را
که چاه یوسفی گردید هر گرداب دریا را.

میرزا انوار (از آنندراج).

چای. (چینی، اِ)[1] معروف است و آن برگی باشد که از ختای آورند و جوشانیده مانند قهوه بخورند، منفعت بسیار دارد و مضرت شراب را دفع کند. (برهان) (آنندراج). معروف و مشهور است به چای و آن برگی است که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند و خاصیت آن بسیار است و مضرت شراب را دفع کند، گویند مردم تبت بسبب آنکه شراب بسیار میخورند، به قیمت مشک میخرند. (برهان و انجمن آرا ذیل لغت «چاه»). درخت کوچکی از محصولات آسیای شرقی یعنی چین و ژاپون که برگهای آن را پس از عمل آوردن در جعبه‌های قلع‌اندودکرده، به همهٔ ممالک کرهٔ ارض میبرند و نوعاً بر دو قسم است: سیاه و سبز، و چای سبز اثر تحریکش زیادتر از چای سیاه میباشد. (ناظم الاطباء). برگ درختی است که دم کرده مینوشند، مفرح است و فواید بسیار دارد. (فرهنگ نظام). چایی. (ناظم الاطباء). این را چائی هم میگوئیم. (فرهنگ نظام). و صاحب ترجمهٔ صیدنه ذیل «چاه» آورده است: «چاه، نوعی است از انواع نبات و منبت او در زمین چین است او را بپزند، در وعائی چهارسو خشک کنند و در وقت حاجت به آب گرم شربت کنند و بخورند، و شربت او قائم مقام ادویهٔ مرکبه و دفع مضرت شراب بکند و از این جهت اهل تبت دفع مضرت شراب به او کنند زیرا که ایشان افراط در خوردن شراب میکنند و رفع مضرت او را هیچ چیز مثل او نکند و تجار که آن را به زمین تبت میبرند در عوض مشک گیرند. در کتاب اختیارات چنین آمده است که نبات چا از نبات اسپست مقداری باریکتر باشد و طعم او خوشتر بود و در او اندک تلخی بود، چون او را بجوشانند تلخی از او برود و او را در وقت تری درهم بکوبند و به آب گرم به ناشتا شربت کنند و بخورند و او حرارت باطن را بنشاند و خون را صاف کند. و طایفه‌ای که در چین نبات او را مشاهده کرده‌اند چنین گویند: که مقر پادشاهان ایشان در شهر «منجو» است و در میان این شهر وادیی است و این برگ آنجا میروید، چنانکه دجله در میان بغداد در هر دو طرف آن وادی خماران باشند. خماران که بخوردن چا اعتیاد دارند. چنانکه در زمین هند رسانند (راسانند) و خرید و فروخت آن کنند و خراج آن به خزینهٔ پادشاه عاید سازند و بیع و شرای آن بی‌رخصت ملک آنجا نتوان کرد و هر کس که آن را بخرد یا بفروشد یا بدرود، بدانند او را بکشند و گوشت او را بخورند. و دخل این مواضع (؟) که می‌کنند با دخل معادن طلا و نقره مخصوص آن پادشاه بود و چندی (ظ: جنیدی) در قرابادین خود گوید: چا، نباتی است در چین و او را آنجا کنند و به اطراف برند و چنین گویند که سبب معرفت او آن بود که پادشاه چین بر یکی از خواص خود خشم گرفت و حکم اخراج او از ملک خود کرد و آن شخص زرد چهره بود و معلول. روزی از غایت گرسنگی بر اطراف کوهی بدویدن آمد و او همچنان میگشت این نبات را بدید و غذای خود از آن ساخت در اندک مدتی آثار صحت و حسن صورت و نضارت در او پدید آمد و او همچنان آن گیاه را میخورد کمال قوت در او می‌افزود تا یکی از مقربان آن حضرت را بر او گذار افتاد و او را معاینه بدید، خبر او را به پادشاه رسانید و از پیدا کردن «چاه» و حصول او کماهی خبر داد. پادشاه را بر آن حال عجب آمد و مثال داد تا او را حاضر گردانیدند. چون پادشاه صورت او را بدید متعجب بماند از حال پرسید، او حال خود را تقریر کرد و خاصیت آن را شرح داد. اطباء زمان را حاضر ساخت و آن را تجربه نمودند و منافع آن را معلوم کردند و در کتب خود نوشتند». (از ترجمهٔ صیدنه).

آقای مسعود کیهان در کتاب جغرافیای مفصل اقتصادی ایران صص ۱۱۴۲-۱۱۴۷ شرح مبسوطی نگاشته‌اند و از جمله مینویسد: «زراعت آن از سنهٔ ۱۲۷۵ هـ.ش. در ولایات ساحلی بحر خزر مخصوصاً در لاهیجان لنگرود، تنکابن، رودسر و فومن معمول گردیده، کشت چای بواسطهٔ فقدان وسائل و عدم بضاعت زارعین ترقی شایانی نکرده تقریباً وسعت اراضی که چای کاری میشود در گیلان و مازندران از یک ملیون و پانصد هزار ذرع مربع تجاوز نکرده و ترتیب زراعت آن این است که نهالهای دوسالهٔ ریشه‌دار را در زمین می‌نشانند، در هر جریبی شش الی هشت هزار بوته چای نباید بیشتر موجود



بوتهٔ چای

باشد، زمین را قبلاً خوب آباد میکنند و کود میدهند ولی چون در سواحل بحر خزر زمینهای زراعت چای محل جنگل بوده و دارای رسوبات کافی است چندان محتاج به کود دستی نیست. زمین آهکی و مرطوب برای زراعت چای خوب نیست و اغلب

→ رزم یوز). ثالثاً در صحاح الفرس (نسخ طاعتی و دهخدا) که علاوه بر مراعات حرف آخر، مراعات حرف اول هم شده «یوز» در این مورد بین «باز» و باب «زی» آمده. رابعاً ولف در فهرست شاهنامهٔ خود بنقل از فرهنگ عبدالقادر «رزم یوز» را ضبط کرده. خامساً «چاه پوز» در فارسی آمده (رک: چاه پوز). سادساً پوز در زبانهای قدیم ریشه دارد. (از حاشیه برهان قاطع ذیل «یوز» ج معین).

۱ - چای = چا (هـ.م.) مأخوذ از چینی. شکل چینی قدیم کلمهٔ Da (چینی متوسط dzha و در لهجهٔ وو dze: Wu)، در لهجهٔ فوکین: Fu - ta: Kien (مأخذ کلمهٔ tea انگلیسی و thé فرانسه و ta کره‌یی و tra آنامی) Sino - Iranica, p.619». معرب آن «صای» و «شای». در زبان علمی Thea sinehsis درخت آن بحالت خودرو ممکن است به ارتفاع ده متر برسد ولی چون برگهای آن را همه‌ساله می‌چینند پرورش یافته از دو متر بلندتر نمیشود. در نقاط معتدل و نسبةً مرطوب میروید و پس از بعمل آوردن برگهای آن چای معمولی بدست آید که دارای مادهٔ Théine شبیه بکافئین است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

اراضی که دارای اکسیدفر[1] باشد محصول [illegible] فراوان میدهد. در ایران دو قسم چای بعمل می‌آورند: چای سبز و چای سیاه، قسم ثانی بواسطهٔ تخمیر سیاه میشود ولی چون این عمل را از روی قواعد علمی انجام نمیدهند چای گیلان دیر دم است. در سال چهارم شروع به چیدن برگ چای مینمایند ولی در بعض باغها در سال سوم میتوان برگ را چید و عموماً سه فصل برگ را میچینند: بهار، تابستان و پائیز در هر فصل دو یا سه مرتبه این عمل تکرار میشود ولی چین بهاره بهتر از سایر فصول است. نظر به این که عمل آوردن چای در سه سال اول متضمن مخارج عمده است و هیچ فایده برای رعیت ندارد لهذا رعایای خرده‌پا کمتر به این زراعت راغب هستند و یا اینکه از سال سوم و چهارم عوائد عمدهٔ آن شروع میشود معهذا زراعت چای تا کنون توسعهٔ زیاد نکرده.» سپس مؤلف دربارهٔ هزینه و درآمد تقریبی ده جریب باغ چایکاری شده ارقامی ذکر کرده و نتیجه گرفته‌اند که زراعت چای در سه‌سالهٔ اول درآمدی ندارد و در سال چهارم ده جریب باغ چایکاری شده، ۱۵۳۰۰ ریال خرج و ۳۰۰۰۰ ریال درآمد دارد و سرانجام در سالهای هشتم، نهم و دهم همان ده جریب باغ چای ۲۳۷۰۰ ریال خرج و ۷۰۰۰۰ ریال درآمد آن است و آنگاه مینویسد: «بموجب احصائیه‌های گمرکی در سنوات ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ هـ.ش. شش ملیون تومان تقریباً واردات چای به ایران بوده، هرگاه عطف توجهی به توسعهٔ زراعت چای بشود با تحمل مخارج ابتدائی میتوان این ثروت هنگفت را در داخلهٔ مملکت نگاهداشت و از آن گذشته مازاد محصول را هم بخارجه صادر کرد.» آنگاه مولف دربارهٔ واردات چای از سال ۱۲۹۹ تا ۱۳۰۹ جدولی ترتیب داده، مقدار و قیمت چایی را که به ایران وارد شده شرح میدهد و کشورهای مختلفی که این محصول را به ایران وارد کرده‌اند نام میبرد و بعد می‌نویسد: «توجه به نکات ذیل برای اصلاح زراعت چای و توسعهٔ آن لازم میباشد.

۱ - فرستادن چند نفر شاگرد بممالک حاصل کنندهٔ چای برای تحصیل و تحقیقات راجعه بزراعت و ترتیب عمل آوردن آن.

۲ - احداث باغهای جدید و بسط زراعت آن در تنکابن و مازندران و اطراف آن.

۳ - استخدام چند نفر متخصص چایکار.

۴ - خواستن بهترین نهال و تخم چای از هندوستان و سراندیب و چین و غیره.

۵ - تأسیس اداره برای ترتیب بکار انداختن باغات مزبور بوسیلهٔ متخصصین فلاحت و ترویج آن بکمک متخصصین چایکار [illegible] خارجی و معادن جاوا با اراضی که در مدت قلیلی در اراضی معینی چایکاری کرده و محصول خوبی بدست می‌آورند [illegible]

۶ - احداث کارخانه جهت خشک کردن چای و عملیات راجعه به این محصول.

۷ - تخفیف مالیات اراضی چایکاری از تاریخ احداث باغات الی سه سال. رجوع به جغرافیای مفصل اقتصادی ایران ج ۳ صص ۱۴۲ - ۱۴۷ شود.

نشریهٔ ادارهٔ آمار و اطلاعات و نرمهای وزارت صنایع و معادن ایران، دربارهٔ آمار فعالیت‌های صنعتی و معدنی کشور در سال ۱۳۳۵ راجع به چای و چایسازی در ایران نوشته است: «در مدت پنجاه و چند سال که از صنعت چایسازی ایران میگذرد، تولید چای رو به افزایش بوده است. سطح زیر کشت چای هر ساله توسعه یافته و تعداد کارخانجات چایسازی نیز زیادتر گردیده است. [بطوری که در جدول شمارهٔ ۱۷ ملاحظه میشود] مصرف چای نیز بموازات افزایش چای هر ساله رو بفزونی بوده است. تولید چای که در سال ۱۳۱۱ برابر ۲۴۰ تن بوده در سال ۱۳۳۵ بمقدار ۷۸۶۰ تن بالغ گشته و مصرف نیز از ۴۶۵۶ تن بمیزان ۱۴۵۹۱ تن افزایش یافته است. برای بررسی کامل وضع اقتصادی چای جداول شمارهٔ ۱۵، ۱۶، ۱۷ و نمای روند چای تهیه گردیده که هر کدام بطریقی تغییرات اقتصادی چای را از لحاظ تولید، واردات، صادرات و مصرف واضح میسازند. تولید چای: در سال ۱۳۳۵ تعداد ۸۱ کارخانهٔ چایسازی در کشور مشغول تهیهٔ فرآوردهٔ چای بودند که تعداد ۲۳۶۲ نفر کارگر در آنها مشغول به فعالیت بوده‌اند. از مقدار ۳۱۲۶۲ تن برگ چای خام که بکارخانجات تحویل گردید مقدار ۷۸۶۰ تن چای خشک استحصال شد که تقریباً $\frac{1}{4}$ مواد خام میباشد. بطوری که در جدول دیده میشود کارخانجات چایسازی اکثراً در استان یک که منطقهٔ چای خیز ایران است نصب میباشند.

واردات چای: واردات چای بطوری که شمارهٔ ۱۷ نشان میدهد از مقدار ۴۴۱۶ تن در سال ۱۳۱۱ با دیدن بعضی نوسات در سالهای مختلف به ۱۰۹۱۴ تن در سال ۱۳۳۰ و ۱۰۰۹۷ تن در سال ۱۳۳۴ افزایش یافت ولی در سال ۱۳۳۵ میزان واردات مجدداً کاهش یافت و بمقدار ۷۳۱۵ تن بالغ نگردید.

صادرات چای: بطوری که در جدول شمارهٔ ۱۷ دیده میشود تولید چای ایران تمام بمصرف داخلی نمیرسد و در بعضی از سالها مقادیری به کشورهای خارج صادر میگردد. این رقم صادرات در سال ۱۳۳۳ بمقدار [illegible] ۵۵ تن بالغ شده بود. در سال ۱۳۳۵ نیز مقدار ۵۸۴ تن چای داخلی بخارج صادر گردیده است. وضع صادرات و مصرف و تولید در چند ساله اخیر نسبت بسال ۱۳۲۵ مقایسه شده است و جدول شمارهٔ ۱۷ بخوبی تغییرات آنها را نسبت بمقادیر مشابه سال ۱۳۲۵ نشان میدهد». (رجوع به نشریهٔ ادارهٔ آمار و اطلاعات و نرمهای وزارت صنایع و معادن ایران منتشره در سال ۱۳۳۵ شود).

برخی از انواع چای که بیشتر در تداول عامه معروف است:

- چای آق‌پر؛ بترکی، چای پرسفید. نوعی از چای که پرهای سفید رنگ دارد.

- چای ایرانی؛ چای داخله، چای داخلی، چایی که در کشور ایران بعمل آید.

- چای باروتی یا شکسته؛ نوعی چای اعم از داخلی و خارجی که بسیار نرم است و بیشتر در قهوه خانه‌ها بمصرف میرسد.

- چای بهاره؛ چای چین اول که معمولاً در بهار چیده شود.

- چای پردرشت؛ چایی که برعکس چای باروتی، پرهای درشت دارد و آن را چای قلمی نیز گویند.

- چای پرسفید؛ چایی که به ترکی «آق پر» گویند و دارای پرهایی به رنگ سفید است.

- چای خارجه یا چای خارجی؛ انواع گوناگون چای که از خارج به ایران وارد میشود. انواع چای که محصول خارج ایران است.

- چای داخله یا چای داخلی؛ چایی که در داخل کشور ایران بعمل آید. چای محصول کشور ایران.

- چای زرین؛ نوعی از چای که پرهای درشت و برگهای زردرنگ دارد و از انواع ممتاز چای بشمار میرود.

- چای سبز؛ نوعی چای که پرهای درشت دارد و بمصرف دارویی میرسد.

- چای شکسته؛ همان چای باروتی است.

- چای قلم یا چای قلمی؛ نوعی پردرشت و مرغوب چای است که به پردرشت هم معروف است.

- چای لاهیجان یا لاهیجی؛ انواع چایها که در لاهیجان ایران بعمل آید و بسیار دیر دم میکشد و بچای دیردم هم معروف است.

- چای مخلوط؛ نوعی چای نسبةً ارزان و پر مصرف که بیشتر در مجالس عمومی و روضه‌خوانی‌ها از آن مصرف کنند که در میان مردم متداول است.

|| مایع حاصل از برگ بوتهٔ چای در آب جوشان قرار داده شده و دم‌کشیده برای

1 - Oxyde de fer.

نوشیدن انواع چای از لحاظ مصرف و نوشیدن:
– چای پررنگ یا چای پرمایه؛ چایی که مایهٔ آن بیشتر از آب باشد.
– چای تازه‌دم؛ چایی که بسیار نمانده و کهنه نشده باشد.
– چای ترش؛ مخلوطی از چای و لیمو یا جوهر لیمو که گاه گل گاوزبان نیز آن درآمیزند.
– چای تلخ؛ چای بی قند.
– چای دارچین؛ چای که با دارچین مخلوط باشد و بیشتر آن را عامه در گذرگاهها خورند.
– چای دبش؛ چای مرغوب که دهن را گس کند.
– چای دیشلمه بترکی یا چای قندپهلو چای که قند یا شکر؛ در درون آن نریزند و با حبه قند بیاشامند و گاه هم آن را با کشمش یا خرما نوشند.
– چای شیرین؛ در مقابل چای دیشلمه که در درون آن قند یا شکر ریزند.
– چای کال؛ چای تازه‌دم که هنوز دم نکشیده باشد.
– چای کمرنگ؛ یا چای کم مایه چایی که آب آن بیش از مایهٔ چای باشد. و رجوع به چا و چائی و چایی شود.

چایان. (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۷هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ بهار و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ همدان به کرمانشاه واقع است و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چایان. (اِخ) دهی است از دهستان سَرْدرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۲۴هزارگزی باختر قصبهٔ رزن و ۶هزارگزی جنوب دمق واقع شده، جلگه و سردسیر است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دمق و چشمه، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و تابستان از دمق اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چایاندن. [دَ] (مص) چایانیدن. بسرما دادن. سرما خوراندن. سرما خورانیدن. بزکام و سرماخوردگی مبتلا کردن. سرما دادن. ||سرد کردن چیزی را. سرد کردن میوه یا مشروب بوسیلهٔ گذاشتن در یخچال یا نهادن یخ پهلوی آن.

چایانیدن. [دَ] (مص) رجوع به چایاندن شود.

چای‌باسار. (اِخ) نام دهی است از دهستانهای چهارگانه بخش پلدشت شهرستان ماکو که در قسمت باختری بخش واقع و موقعیت طبیعی آن جلگه و کوهستانی است هوایش در قسمتهای جلگه گرمسیر و در قسمت کوهستانی معتدل است و بعلت وجود رودخانه و باتلاق مالاریائی میباشد. آب قراء دهستان از رودخانه‌های ارس زنگمار، ساری‌سو و چشمه‌سارها تأمین میگردد و بعضی از قراء از آب قنات و چاه نیز استفاده مینمایند. محصولات عمدهٔ آن غلات و پنبه میباشد. ساکنین این دهستان اکثر شیعه و ترکی‌زبانند ولی بعلت دادوستد با عشایر عموماً بزبان کردی آشنا هستند. صنایع دستی زنان جاجیم، گلیم و جوراب بافی است از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۵۵۰۰ تن می‌باشد و قراء مهم آن شوت (مرکز دهستان) پورناک، قتاح‌کندی و قره‌یاق است. راههای عمدهٔ آن شوسه (از پلدشت بماکو) و نیمه‌شوسه (از پلدشت بمرگنا) است. در بعضی قراء این دهستان ایل جلالی قشلاق میکنند و در ۱۵ فروردین ماه به کوه‌های ییلاقی عزیمت مینمایند. نام این دهستان بعلت وجود رودخانه‌های معروف بچای‌باسار مشهور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای‌باغی. (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۵۰۰گزی جنوب خاوری مراغه و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب واقع شده است. دره معتدل و مالاریائی است و ۳۸۷ تن سکنه دارد آبش از رودخانهٔ مردی‌چ محصولش غلات، کشمش، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای‌بجار. [بِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که در ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ انزلی به آستارا واقع شده. جلگه، معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از شفارود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای‌پاره. [رِ] (اِخ) نام دهستانی است از بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. رودخانهٔ مهم این دهستان عبارت از رود آق‌چای است که از کوههای مرزی ایران و ترکیه سرچشمه گرفته پس از عبور از دهستان الندوسکمن‌آباد داخل این دهستان میشود و پس از مشروب نمودن زمین‌های زراعتی در قریه مراکند به قطورچای ملحق شده سپس به رودخانهٔ ارس می‌ریزد. قنوات و چشمه‌سارهای گوارا در این دهستان وجود دارد که بمصرف آشامیدن و زراعت میرسد. از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که در حدود ۱۶۳۵۵ تن سکنه دارد. شغل عمدهٔ اهالی این منطقه کشاورزی و نگاه‌داری اغنام و احشام است. قراء مهم آن عبارت است از قره‌ضیاالدین (مرکز بخش دهستان) چورس، زنگلان پائین، حاجی‌لر، مراکند، نملبند و بسطام. محصولات و صادرات عمدهٔ دهستان: غلات، حبوبات، روغن و پشم است. راه شوسهٔ خوی – ماکو از این دهستان عبور میکند و بقرائی که در مسیر شوسهٔ مزبور واقعند میتوان در تمام فصول اتومبیل برد و اکثر راههای دهات دیگر ارابه‌رو‌ند که در فصل تابستان با مختصر تعمیر میتوان مورد استفاده قرار داده و مابقی راههای قراء مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

چای‌پز. [پَ] (نف مرکب) چای‌پزنده. پزندهٔ چای. چایچی. قهوه‌چی. چای‌فروش.

چای‌پزخانه. [پَ] (اِ مرکب) چای‌خانه. قهوه‌خانه. محل کسب قهوه‌چی. جای خوردن چای.

چای‌پزی. [پَ] (حامص مرکب) قهوه‌چی‌گری. چای‌چی‌گری. چای‌دهی. چای‌فروشی.

چای تلوار. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش میانه شهرستان میانه که در ۲۱هزارگزی جنوب باختری میانه و ۱۲هزارگزی خط آهن میانه بمراغه و ۲۱هزارگزی راه شوسهٔ تبریز بمیانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، پنبه، برنج و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چایجان. (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل‌رود، بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یک‌هزارگزی شوسهٔ رودسر به شهسوار، نزدیک دریا واقع شده. جلگه و مرطوب و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر سیاهکل‌رود و آب چشمه، محصولش برنج، لبنیات و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. شعبهٔ شیلات هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای‌چی. (ص مرکب) چای‌پز. چای‌فروش. قهوه چی.

چای‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) چای‌پزخانه. قهوه‌خانه. کافه. محل چای

خوردن. || جاهایی در بین راه و کنار جادهٔ کاروانی که سابقاً اسب‌های کالسکه را در آنجا عوض میکردند.

چای خطائی. [خَ] (اِ مرکب) نباتی است ساقش زیاده بر دو ذرع و سرخ و برگش مایل به بنفشی گرم باعتدال و تر و ملین و منضج و مقوی هاضمه و ضماد شحیهٔ او جهت اورام صلبه و تسکین درد بواسیر نافع و نطول او معرق و منوم و مضر معده بارد رطب و مصلحش بادیان خطائی و رازیانه است و ابن تلمید گوید که چای قرصی است که از چین می‌آورند و مسهل و دافع ضرر شراب است و از کتاب اخبارالصین ظاهر میگردد که نباتی است شبیه برطبه و خوشبو و با اندک تلخی، کهاز جوشیدن تلخی او زایل میشود و طبیخ او مسکن التهاب و صاف‌کنندهٔ خون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

چای‌خوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) خوردن چای. نوشیدن چای. چای‌آشامی. چای‌نوشی.

چایخوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) اسباب چای‌خوری. آلات چایخوری. وسائل چایخوری. سرویس چای‌خوری. که مرکب است از ۶ یا ۱۲ یا ۲۴ پاره ظرف مخصوص چای خوردن.

چایدان. (اِ مرکب) یا چایدون در تداول عامه. جای نگه داشتن چای خشک. ظرفی که چای خشک را در آن نگاه دارند.

چای‌دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۵هزارگزی شمال خاوری مشهد، سر راه مالرو عمومی مشهد بکلات واقع شده. جلگه و سردسیر است و ۵۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

چایرلو. [یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۵۰هزارگزی جنوب باختری زنجان، سر راه عمومی زنجان به صائین واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۵۲۳ تن سکنهٔ ترک زبان دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، انگور و میوه‌جات شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای‌سودان. (اِخ) دهی است از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۲۳هزارگزی جنوب راه اهواز به هفتگل نزدیک کوه مشرفه واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است ساکنین این ده از طایفهٔ عمود هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

چایش. [یِ] (اِمص) چاییدگی. سرماخوردگی.

چایشلو. [یِ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای دره جزاب که هوای خوب دارد و چهار فصلش معتدل است. ملک رعیت است و اهالی آن بعضی گوسفنددار و برخی زارعند. دو رشته قنات دارد. محصولش غله و خربزه است و در صورت بارندگی انگور فراوانی در آنجا بعمل می‌آید». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۵).

چای‌صاف‌کن. [کُ] (نف مرکب، اِ مرکب)[1] چای‌صافی. صاف‌کنندهٔ چای. آلت مخصوص صاف کردن چای. رجوع به چای‌صافی شود.

چای‌صافی. (اِ مرکب) چای‌صاف‌کن. رجوع به چای‌صاف‌کن شود.

چای‌فروش. [فُ] (نف مرکب) چای‌فروشنده. فروشندهٔ چای. آنکه چای‌فروشی را پیشه و شغل خود سازد. معامله گر چای. || چای‌چی. چای‌پز. قهوه‌چی.

چای‌قشلاق. [یِ] (اِخ) دهی است از جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۴۸هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان و ۳۰هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۹ تن سکنهٔ ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانهٔ علم‌کندی، محصولش غلات، بنشن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چایقوشان. (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۰۵۰۰ گزی راه شوسهٔ هروآباد بمیانه واقع شده. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۱۷ تن سکنهٔ ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانهٔ محلی، محصولش غلات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای‌کار. (نف مرکب) چای‌کارنده. کارندهٔ چای. کشت‌کنندهٔ چای. زارع چای. آنکه چای‌کاری کند و در کشت و زرع چای اطلاع و بصیرت دارد. || (اِخ) لقب شاهزاده کاشف‌السلطنه که در زمان سلطنت مظفرالدین‌شاه میزیسته و هم او برای نخستین بار بذر چای را از کشور چین با خود بایران آورده و کشت چای را در کشور ایران و در اراضی گیلان بمرحلهٔ آزمایش و عمل درآورده است. رجوع به کاشف‌السلطنه در همین لغت‌نامه شود.

چای‌کاری. (حامص مرکب) عمل چای‌کار. کشت و زرع چای.

چای‌کسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند که در ۴۰هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۴۵۰۰ گزی راه شوسهٔ جلفا به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۵۹۰ تن سکنهٔ ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش غلات، حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای‌کند. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۲۷هزارگزی جنوب ماه‌نشان و ۶هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنهٔ ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانهٔ قشلاق جوق، محصولش غلات، یونجه و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چای‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۳۲هزارگزی شمال ورزقان و ۳۰هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی است و ۱۲۸ تن سکنهٔ ترک‌زبان دارد. آبش از رودخانهٔ ونستان، محصولش غلات، انگور، انار و انجیر، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی بافتن جاجیمهای نفیس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز، بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۰۵۰۰گزی خاور کلیبر و ۱۰۵۰۰گزی‌راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مقاس و چشمه، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلداری، صنایع دستی گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چای‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۳۵۵۰۰گزی‌باختر اهر و ۱۳۵۰۰ گزی‌راه شوسهٔ تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۴۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ سرند. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری،

1 - Passoire à thé.

صنایع دستی گلیم‌بافی و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چای‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۷هزارگزی جنوب ورزقان و ۶۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر واقع شده، کوهستانی و معتدل است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چایکوفسکی. [کُف] (اِخ)[1] پیوتر ایلیچ. آهنگساز بزرگ روس، در تاریخ ۷ ماه مه سال ۱۸۴۰ م. متولد شده و در ۶ ماه نوامبر سال ۱۸۹۳ درگذشته است. زادگاه وی دهی بود که اکنون شهر «وتکینسک» نامیده میشود و جزء جمهوری «اودمورت» میباشد. پدر چایکوفسکی مهندس معدن و رئیس کارخانهٔ فلزسازی بود. چایکوفسکی از زمان کودکی نواختن پیانو را فرا گرفت. وی در سال ۱۸۵۹ مدرسهٔ حقوق را در شهر «پترزبورگ» بپایان رساند و در وزارت دادگستری مشغول کار شد و نخستین آزمایشهای او در تصنیف قطعات موسیقی مربوط بهمان زمان است. در سال ۱۸۶۱ چایکوفسکی وارد کلاس‌های انجمن موسیقی روسیه شد و این کلاس‌ها در سال ۱۸۶۲ مبدل به کنسرواتوار «پترزبورگ» گردید. نامبرده از استادانی چون «ن. ای. زارمبا» و «آ. گ. روبینشتین» قسمت‌های مختلف موسیقی و تصنیف موزیک را می‌آموخت و در سالهائی که در کنسرواتوار مشغول تحصیل بود چند اثر سمفونیک تصنیف کرد که اوورتور «توفان رگباری» از همه مهمتر است. چایکوفسکی در ماه دسامبر سال ۱۸۶۵ کنسرواتوار را با امتیاز عالی تمام کرد و بعنوان رسالهٔ خود «کانتاتی» را از روی قصیدهٔ معروف «بسوی شادی» اثر «ف. شیللر» تصنیف و ارائه نمود. در اوایل سال ۱۸۶۶ چایکوفسکی بشعبهٔ انجمن موسیقی روسیه در مسکو دعوت شد که تئوری موسیقی را درس بدهد و کلاسهای موسیقی انجمن در پائیز همان سال مبدل به کنسرواتوار مسکو گردید. درسال ۱۸۶۶ سمفونی اول موسوم به «تخیلات زمستان» و در سالهای ۱۸۶۷ – ۱۸۶۸ اوپرای «سردار» را طبق نمایشنامهٔ «رؤیای رود ولگا» اثر «آ. ن. آستروفسکی» تصنیف کرد و این اوپرا نخستین بار در تاریخ ۳۰ ژانویهٔ سال ۱۸۶۹ در تآتر بزرگ مسکو نمایش داده شد. وی در سال ۱۸۶۸ منظومهٔ سمفونیکی تحت عنوان «فاتوم» (تقدیر) تنظیم کرد. و در همین زمان آهنگساز مزبور مقداری پیس‌های مخصوص پیانو و رومانس تصنیف کرد و برای نواختن متجاوز از ۵۰ آواز ملی روسی با پیانو (چهار دستی) نوت ساخت. در سال ۱۸۶۸ با عده‌ای از آهنگسازان جوان «پترزبورگ» یعنی اعضاء انجمن موسیقی «بالا کی‌رف» (موسیقی‌دان معروف) که به «گروه توانا» شهرت داشتند دوست شد. چایکوفسکی از راهنمایی‌های «بالا کی‌رف» پیروی کرده، در سال ۱۸۶۹ اوورتور – فانتزی «رومئو و ژولیت» را از روی نوشتهٔ شکسپیر ساخت. چایکوفسکی به آثار تاریخی ملی توجه داشت و بهمین سبب بساختن آثاری مانند: اوپرای «آپریچنیک» (فدائیان تزار) از روی تراژدی «لاژچیکوف» و اوپرای «واکولا آهنگر» از روی داستان «شب قبل از میلاد مسیح» اثر «ن. و. گوگول» و موزیک برای نمایشنامهٔ «دختر برفی» اثر «آ. ن. آستروفسکی» و بالت «دریاچهٔ درنا»[2] و سمفونی‌های دوم و سوم و فانتزی سمفونیک «توفان» از روی اثر «شکسپیر» و آثار زیاد دیگر اشتغال ورزید. در سال ۱۸۶۸ نخستین بار بعنوان نقاد موسیقی در مطبوعات بنگارش مطالب انتقادی پرداخت و در سال ۱۸۷۱ بر اثر تجربیات آموزشی که اندوخته بود کتاب درسی در رشتهٔ هارمونی (هم آهنگی) را تألیف و منتشر کرد. در سال ۱۸۷۷ لطمهٔ روحی شدیدی باو وارد شد و نامبرده از کرسی استادی کنسرواتوار کناره گیری کرد و در پائیز سال ۱۸۷۸ کنسرواتوار را بکلی ترک گفت. پس از آن غالباً یا در دهکده یا در خارج روسیه زندگی میکرد و بیشتر اوقات خود را در سویس و ایتالیا میگذراند. تصنیف سمفونی چهارم در سال ۱۸۷۷ و اوپرای «یوگنی – آننگین» از روی رمان «پوشکین» از موفقیت‌های مهم زندگانی او است. پس از آن وی در سالهای ۱۸۷۸ – ۱۸۷۹ اوپرای «دوشیزهٔ اورلئآن» از روی اثر «ف – شیللر» و اوپرای «مازه پا» را از روی منظومهٔ «پوشکین» با آثار متعدد دیگر بوجود آورد. درسال ۱۸۸۵ چایکوفسکی بسمت مدیر شعبهٔ انجمن موسیقی روسیه در مسکو انتخاب گردید. در آن موقع شهرت او جهانگیر شده بود و از همان تاریخ نامبرده حومهٔ شهر کوچک «کلین» را برای اقامت دائمی خود انتخاب کرد و در سال ۱۸۹۲ در داخل آن شهر عمارت کوچک دو اشکوبه‌ای برای سکنای خود اجاره نمود. در سالهای آخر عمر چایکوفسکی بکار رهبری ارکستر اهمیت زیاد میداد و در ۱۹ ژانویهٔ سال ۱۸۸۷ هنگام اولین نمایش اوپرای «چارق کوچولوها» (ساختهٔ خود او) شخصاً آن را رهبری میکرد. در سالهای ۱۸۸۷ – ۱۸۸۹ چایکوفسکی دو سفر نمایشی بزرگ به ممالک اروپا نمود و در کشورهای آلمان، چک، فرانسه و انگلستان هنرنمائی کرد. در بهار سال ۱۸۹۱ بایالات متحدهٔ امریکا سفر کرد و چند کنسرت سمفونیک را رهبری نمود. در سال ۱۸۹۲ بعضویت وابستهٔ فرهنگستان (آکادمی) هنرهای زیبا، ضمیمهٔ انستیتوی فرانسه انتخاب شد و در سال ۱۸۹۳ عنوان دکتری افتخاری دانشگاه کمبریج بوی اعطاء گردید. از سال ۱۸۸۵ بعد بزرگترین آثار چایکوفسکی بوجود آمده است، از قبیل: اوپرای «ساحره» و «بی‌بی پیک» از روی منظومهٔ «پوشکین» و «یولانتا» از روی درام «دختر رنه شاه» اثر «هرتس» و «پری‌روی خفته» و «شیلکونچیک» و سمفونی‌های پنجم و ششم موسوم به «سمفونی پاته تیک» و سمفونی برنامه‌ای «مانفرد» از روی اثر «ج. بایرون» و اوورتور فانتزی «هاملت» از روی اثر «شکسپیر» و «خاطرات فلورانس» برای سازهای سیمی و یک سری پیس‌های مخصوص پیانو و رومانسها و چندین اثر دیگر. در تاریخ ۱۶ اکتبر سال ۱۸۹۳ در پترزبورگ نخستین بار سمفونی ششم چایکوفسکی تحت رهبری خود او اجرا شد و چند روز بعد این آهنگساز نامی سخت بیمار شد و در همین بیماری درگذشت. جنازهٔ او در دیر بزرگ «آلکساندرو نفسکایا» در «پترزبورگ» بخاک سپرده شده است.

چایگان. (اِخ) ده مخروبه‌ایست از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چایمان. (اِمص) چاییدگی. زکام. سرماخوردگی. نزله. سطاع. لبطه. رجوع به چاییدگی و زکام و سرماخوردگی شود.

چایمان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاییدن. سرما خوردن. بسرماخوردگی مبتلا شدن. زکام کردن. نزله کردن. رجوع به چاییدن و سرما خوردن و زکام کردن شود.

چایمان کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) چاییده. زکام‌زده. مزکوم. سرماخورده. سطاعی. رجوع به چاییده و سرماخورده شود.

چای‌ملیمو. [مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۸هزارگزی جنوب اهواز و ۲هزارگزی باختر راه‌آهن اهواز به بندر شاهپور واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

---

1 - Tchaikovsky.

۲ - اسم این بالت را از زبان فرانسه به فارسی «دریاچهٔ قو» ترجمه کرده‌اند و درست نیست.

ایران ج ۶).
چایدگی. [دَ / دِ] (حامص) چایمان. زکام. سرماخوردگی. نزله. رجوع به چایمان و زکام و سرماخوردگی شود.
چاییدن. [دَ] (مص) چایمان کردن. زکام کردن. چاهیدن. (ناظم الاطباء). سرما خوردن. (ناظم الاطباء). نزله کردن. رجوع بچایمان کردن و زکام کردن و سرما خوردن و سرد شدن شود. ‖ سخت سرد شدن چیزی، مانند مشروب و مواد غذایی در مجاورت یخ یا درون یخچال.
چاییده. [دَ / دِ] (نمف) چایمان‌کرده. زکام‌کرده. سرماخورده. مزکوم. سطاعی. مضئود. رجوع به چایمان‌کرده و سرماخورده شود. ‖ سردشده. سخت سردشده.
چئچسته. [چَ ءِ چَ تَ] (اخ)[1] نام دریاچهٔ ارومیه است. مؤلف «مزدیسنا» در توضیح لغت «خنجست» نویسد: «در اصل میبایست «چیچست» باشد چه در اوستا «چئچسته» نام دریاچهٔ ارومیه است». (مزدیسنا تألیف دکترمعین ج ۱ حاشیهٔ ص ۲۰۸)... (طبق سنت) تولد زرتشت در حدود دریاچهٔ چئچستهٔ آذربایجان که در قلمرو اقوام آریائی بود اتفاق افتاد. (از مزدیسنا ص ۹۶). رجوع به چچست و چیچست شود.
چبان. [چَ] (ا) ریش و قرحه و دنبل. (ناظم الاطباء).
چبان. [چَ] (اخ) تیره‌ای از ایل اینانلو، که از ایلات خمسهٔ فارس میباشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).
چبتن. [چَ تَ] (ا) انبانچه را گویند، و بجای تای قرشت بیای حطی هم آمده است[2]. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). انبانچه. (ناظم الاطباء).
چبچرغه. [چَ چَ غَ / غِ] (ا) تازیانه. (فرهنگ شعوری ص۳۵۳).
چبچله. [چَ چَ لَ / لِ] (امص)[3] لغزش. سر خوردن روی یخ. (فرهنگ شعوری):
در همه‌جا او نشود در خله
راست‌روان را نبود چبچله.
(از فرهنگ شعوری).
چبدر. [چَ دَ] (اخ) دهی است از دهستان درهصدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۲۸هزارگزی جنوب خاور اشترینان، کنار راه مالرو خشک‌دره واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چبدره. [ ] (اخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: قریه‌ای است از محال سجاس‌رود زنجان که خالصهٔ دیوانی و قدیم‌النسق است. اراضی آن از چشمه مشروب میشود، هوایش ییلاقی و محصولش غلهٔ دیمی و آبی است و ده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).
چبسیدن. [چَ دَ] (مص) مقلوب چسبیدن، و آنرا چفسیدن نیز گفته‌اند. چه «با» و «فا» بیکدیگر بدل شوند. (انجمن آرا). رجوع به چسبیدن شود.
چبغت. [چَ غَ][4] (ا) نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه‌دار که کهنه و مندرس شده و از هم پاشیده باشد. (برهان). نهالی و لحاف و امثال آنها که پنبه‌دار باشند و کهنه و فرسوده شده باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و آن را چبغوت، با واو، نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه‌آ کنده‌راگویند که بس‌کهنه و نیک فرسوده گشته و از هم ریخته و ضایع شده باشد. (جهانگیری):
آن ریش نیست چبغت دلاله‌خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنی است.
؟ (از جهانگیری).
رجوع به چبغوت شود.
چبغوت. [چَ] (ا) چبغت. جامه و کهنه لحاف پاره‌پاره باشد. (برهان). نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه‌دار که مندرس و کهنه و پاره‌پاره و از هم پاشیده شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به چبغت شود.
چبق‌لو. [چُ بُ] (اخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از قرای توابع خرقان است که نصف زراعت آن دیمی و نصف آبی میباشد. در پائین این آبادی امامزاده‌ای مدفون است بنام امامزاده اسماعیل، که اهالی ده عقیده دارند این امامزاده پسر بلاواسطهٔ حضرت امام زین‌العابدین علیه‌السلام است و کرامات بسیار از او دیده شده و بهمین مناسبت نیا کان محمدحسین خرقانی که مالک قدیم این قریه بوده‌اند بقعه‌ای برای این امامزاده ساخته آب و ملک مخصوص وقف آن کرده‌اند و فعلاً اینجا محل قربانگاه دهات اطراف است و اهالی دهات از چهار پنج فرسخی سالی دو بار زن و مرد به اینجا می‌آیند و گوسفند آورده قربانی میکنند». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).
چبق‌لو. [چُ بُ] (اخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۴۸هزارگزی خاور بیجار و ۳هزارگزی رودخانهٔ تلوار واقع شده. تپه‌ماهور و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی، محصولش غلات، لبنیات، انگور و سنجد، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
چبق‌لو. [چُ بُ] (اخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۲۸هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ده‌هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و نخود، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
چبک. [چَ بَ] (اخ) بالا و پائین، دهستانی است جزء حومهٔ بخش لشتنشای شهرستان رشت که در ۵هزارگزی باختر لشتنشا واقع شده. جلگه و مرطوبست و ۹۷۰ تن سکنه دارد. آبش از نورود و سفیدرود، محصولش برنج، شغل اهالی زراعت و سکاری و راهش مالرو است. در اصطلاح اهالی چبک پائین به سمیعی و چبک بالا به شفیعی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
چبلان. [چَ][5] (ا) جبلان. سر موزه که بتازیش «جرموق» خوانند. (آنندراج). چپلان. و رجوع به چپلان و جبلان شود.
چبلوس. [چَ] (ص) مخفف چاپلوس است که چرب‌زبان و فریبنده باشد. (برهان) (آنندراج). چاپلوس. چرب‌زبان و فریبنده. (ناظم الاطباء). رجوع به چاپلوس و چاپلوس و چپلوس شود.
چبن‌لو. [چِ بِ] (اخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۳۷هزارگزی خاور مراغه و یک‌هزارگزی شمال راه ارابه‌رو مراغه بقره‌آغاج واقع شده. کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است و ۴۸۴ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات و نخود، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
چبنلول. [ ] (ترکی، ا)[6] صالنجق. (فرهنگ شعوری). تاب. الاکلنگ.

---

1 - Caĕcasta.
۲ - ظ. مصحف چپین. (از حاشیهٔ برهان ج معین).
3 - Glissade.
۴ - مؤلف جهانگیری نویسد: «این لفظ از فارسی ترکستان است و از مردم جنوب بخارا و سمرقند تحقیق شد که این لفظ به تقدیم باء بر غین است، اگرچه اهل لغت آنرا با تقدیم غین بر باء ضبط کرده‌اند». لیکن در فرهنگ اسدی «چغبوت» به تقدیم غین، در معنایی نزدیک به همین معنی ضبط شده است.
۵ - مؤلف آنندراج نویسد: در جاهای دیگر بجیم تازی آمده لیکن در بعضی فرهنگها با چ و پ (دو حرف پارسی) ضبط کرده‌اند.
6 - Balançoire.

چبود. [چِ بُ وَ] (ادات استفهام مرکب) مخفف «چه بود» [چِ بُ وَ]. چه بود. چه باشد:

پس محل وحی باشد گوش جان
وحی چبود گفتن از حس نهان. مولوی.
کیمیاسدیست چبود کیمیا
معجزه‌بخشی است چبود سیمیا. مولوی.
گاوکبود تا تو ریش او شوی
خاک چبود تا حشیش او شوی. مولوی.
جبر چبود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را. مولوی.

چبوق. [چِ] (ترکی، اِ) آبریز و میزاب. ||چپق که در آن توتون ریخته میکشند. (ناظم الاطباء). رجوع به چپق شود.

چبوق کشیدن. [چِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چپُق کشیدن. (ناظم الاطباء).

چبیره. [چَ رَ / رِ] (اِ)[1] چپیره. بمعنی جمع. (برهان) (جهانگیری). جمعیت سپاه و مردم باشد. (برهان). اجتماع مردم در کاری. (انجمن آرا) (آنندراج). اجتماع و ازدحام مردم و سپاه. (ناظم الاطباء). ||(ص) جمع‌گردیده و ساخته‌شده. (برهان). آماده و مهیا. ساخته و پرداخته شده. (ناظم‌الاطباء). سنجیده و جمع‌شده. (فرهنگ نظام):

بفرمودشان تا چبیره شدند[2]
هژیر ژیان را پذیره شدند.
فردوسی (از فرهنگ نظام).
پذیره شدن را چبیره شدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند. فردوسی.
سحرگاهان زند تندر تبیره
وز او لشکر کند سرما چبیره.
قطران (از جهانگیری).

رجوع به چپیره و جبیره شود.

چبین. [چُ / چَ بِ یی] (اِ) طبقی را گویند که از چوب بید بافته باشند. (برهان)[3] (جهانگیری). طبقی که از چوب بافته باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). طبقی که از شاخه‌های باریک درخت بید سازند. جبین. چپین. سبد. طبق. سله:

بگسترد کرباس و چبین نهاد
به چبین بر آن نان کشکین نهاد.
فردوسی (از جهانگیری).

رجوع به جبین و چپین شود.

چپ. [چَ][4] (ص، اِ) معروف است که نقیض راست باشد. (برهان). نقیض راست. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مقابل راست. برابر راست. یسار که مقابل یمین (راست) باشد. أیسَر ویُسری که مقابل راست (ایمن و یُمنی) باشد. سمت مقابل راست. طرف چپ. سوی چپ. جانب چپ. طرف دست چپ. میسره، که‌مقابل میمنه (طرف راست) باشد:

بباغ اندر، آوردگاهی گرفت
چپ و راست هرگونه راهی گرفت.
فردوسی.
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
بچپ بازبردند هر دو عنان. فردوسی.
چو از قلب شاپور لشکر براند
چپ و راستش ویژگان را بخواند. فردوسی.
اگرچه زینجا تا جای ما رهی است دراز
ز راست وز چپ ما دشمنان و ما بمیان.
فرخی.

از چپ راه قلعهٔ مندیش پیدا آمد. (تاریخ بیهقی).

از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق
گفتندگونه گون و دویدند چپ و راست.
ناصرخسرو
مانده همیشه بگل اندر درخت
باز دوان جانوران چپ و راست. ناصرخسرو.
بسیار نظر کرد چپ و راست دلم
چپ داد بتان را و دلم خواست ترا.
نظامی عروضی.
چو بهمن به زابلستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد.
سعدی (بوستان).
یکی نیشکر داشت بر طبقری
چپ و راست گردید بر مشتری.
سعدی (بوستان).
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه‌کوه‌اندر هوا زین گرد خاست. مولوی.
از آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد.
حافظ.

— چپ بودن؛ ناراست بودن. (ناظم الاطباء).

— چپ بودن خواب زن؛ کنایه است از خلاف شدن آنچه زن در خواب بیند. و در اصطلاح عامه چون خواهند به‌کسی گویند که آنچه تو میپنداری یا می‌اندیشی بر خلاف آن واقع خواهد شد، یا آنچه تو آرزو داری عکس آن بوقوع خواهد پیوست، گویند: خواب زن چپ است؛ یعنی پندار تو مطابق واقع نیست. یا آنچه روی دهد عکس مراد و مقصود تست.

||بی‌اصول شدن ساز و گویندگی را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بیرون شدن خنیا گراز دستگاه و راه موسیقی. ||(ص) دغاباز. (آنندراج). مخالف و ناسازگار. (آنندراج). ناموافق و ناهموار. (ناظم الاطباء). ضد. دشمن. بدخواه. شوم:

یا ظهوری نگشت راست فلک
داد از دست طالع چپ ما.
ظهوری (از آنندراج).
برای آنکه شود کار دشمن ما راست
چه راست است که در طالع چپ ما نیست.
ظهوری (از آنندراج).

||کج. معوج. کج و چوله:

قامتش راست بود سرو سهی‌بالا چپ
راست را در چمن حسن چه نسبت با چپ
دعوی راستی طبع مکن گو بر ما
آنکه خرچنگ‌صفت آمده سرتاپا چپ.
شفائی (از آنندراج).

||آنکه با دست چپ بهتر از دست راست کار کند. کسی که کارهای دست راست را چون خط نوشتن، تیر انداختن، نخ در سوزن کردن، چوگان زدن و غیره با دست چپ انجام دهد. آن کس که بدست چپ بیشتر کار کند و بهتر از عهدهٔ انجام کار برآید. احدل. حدلاء. اعسر. چپه‌دست. چپ‌چپکی. چپ‌دست. چپ بودن. با دست چپ کار کردن. (ناظم الاطباء):

بنات‌النعش گرد او همی‌گشت
چو اندر دست مرد چپ فلاخن. منوچهری.

||احول. لوچ. کلاژه. دوبین. کج‌بین. کـلیک. چشم‌گشته. کـره‌چشم. چشم‌کج. آنکه چشمش پیچیدگی دارد و مردمک چشمش راست نایستد. آنکه چشمش چپ است.

— چپ بودن؛ احول بودن. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح سیاست) تندرو در سیاست. آن کس‌که با رژیم موجود کشورش یا با سیاست دولتش موافق نیست. مفرط در تجددطلبی. آنکه از وضع موجود ناراضی است و طرفدار تغییر و تحول است. دست چپی. چپی[5].
رجوع به چپی و دست چپی شود.

— از پهلوی چپ آفریده شدن؛ کنایه از مکر و حیله داشتن و فریبکار بودن:

---

۱ - این لغت در فرهنگ اسدی با «ج» و «پ» و در بعضی فرهنگ‌ها با «ج» و «ب» ضبط شده است.
۲ - ن‌ل: چپیره. جبیره.
۳ - مؤلف برهان نویسد: «به این معنی بضم اول هم آمده است، و با بای فارسی نیز گفته اند» و صاحب انجمن آرا وآنندراج نویسند: «بضم اول و با بای فارسی نیز صحیح است وآن در اصل چوبین بوده واو آن را حذف کرده‌اند».
۴ - گاه در شعر به ضرورت وزن «پ» مشدد خوانده می‌شود.
۵ - ظاهراً مبدأ پیدایش این اصطلاح سیاسی کشور انگلستان و پس از آن کشور فرانسه است، چه نخست در انگلستان پس از تأسیس حکومت پارلمانی و تشکیل مجلس عوام نمایندگان حزب اقلیت در سمت چپ مجلس نشستند و در فرانسه نیز پس از انقلاب کبیر و تأسیس جمهوری و تشکیل مجلس، طرفداران اصلاحات وتندروان و خطبائی از قبیل میرابو سمت چپ مجلس را برای نشستن انتخاب کردند و از آن پس اصطلاح «چپ» و «چپی» و «دست چپی» در محاورات و مقالات سیاسی معمول گردید، و تندروان و اصلاح‌طلبان افراطی باین صفت موصوف شدند. رجوع بتاریخ انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبر ماله شود.

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
نیاید هرگز از چپ راستی راست. نظامی.
زن از پهلوی چپ شد آفریده
کس از چپ راستی هرگز ندیده. جامی.
و رجوع به پهلو شود.
– از دندهٔ چپ برخاستن؛ کنایه از بدخلق بودن و بدخلقی نمودن. بد آوردن. با مشکلات و موانع برخورد کردن. رجوع به دنده شود.
– به چپ‌چپ، به چپ‌گرد؛ اصطلاحی است در تعلیمات سربازی و حرکات ورزش، که فرمانده یا معلم ورزش حرکت یا چرخیدن بسمت چپ را فرمان دهد.
– به کوچهٔ علی چپ زدن؛ کنایه از تجاهل ورزیدن. اظهار بی‌خبری و بی‌اطلاعی در امری کردن. خود را به ناآشنایی و ناشناسی زدن. رجوع به کوچه شود.
– پهلوی چپ؛ طرف چپ. یعنی آن طرفی که قلب در آن واقع شده. (ناظم الاطباء).
– چپ از راست شناختن؛ بسن رشد و تمیز رسیدن. (امثال و حکم دهخدا):
چون چپ خود ز راست بشناسد
وآنچه خواهند خواست بشناسد.
اوحدی (از امثال و حکم).
– چپ از راست ندانستن؛ طفل نابالغ بودن. عقل و تمیز نداشتن. جاهل و بی‌سواد بودن:
چون عراقی که دست راست خود را از چپ نداند. (تاریخ بیهقی).
بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست.
سعدی (بوستان).
– چپ‌چپ نگاه کردن؛ چپ‌چپ در کسی نگریستن. کنایه است از بخشم نگریستن یا از روی نفرت و کین در کسی دیدن.
– چشم چپش به کسی افتادن؛ کنایه از عداوت ورزیدن با کسی. بغض و کینه داشتن با کسی. و رجوع به چشم شود.
– چپ لشکر؛ اصطلاحی در تعبیهٔ سپاه، میسرهٔ سپاه که مقابل میمنه (راست) است:
ببین از چپ لشکر و دست راست
که تا از میان بزرگان کجاست. فردوسی.
چپ لشکرش را به گرشاسب داد
ابر میمنه سام یل با قباد. فردوسی.
و رجوع به چپ شود.
– راه چپ کردن؛ کنایه از بی‌اعتنایی کردن:
راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم
غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت.
طالب آملی (از آنندراج).
رجوع به راه شود.
– لقمهٔ چپ کردن؛ کنایه از تند و باعجله غذا خوردن. مقدار زیادی از غذا و طعام را بزودی و باشتاب بلعیدن. رجوع به لقمه شود.

||دست چپ. دستی که در پهلوی چپ میباشد. (ناظم الاطباء):
چو چپ راست کرد و خم آورد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست. فردوسی.
تیرم همه بر نشانه شد راست
هرچند کمان به چپ کشیدم. خاقانی.
اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ، جمشید بود. وی را پرسیدند که چرا زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست. گفت: آنرا زینت راستی بس است». (گلستان سعدی).
و رجوع به دست چپ شود.
چپا. [چَ] (اِ) سمت یسار و طرف چپ. (ناظم‌الاطباء).
چپات. [چَ / چَپْ پا] (اِ) طپانچه راگویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). سیلی. (ناظم الاطباء).
چپاتی. [چَ] (اِ) مخفف «چاپاتی» است که نان تنک فطیر باشد که بر روی تابه بپزند. (برهان). نان تنک فطیر که بدست پهن ساخته بپزند. (آنندراج). منسوب به «چپات» که در فارسی تپانچه راگویند، چون ضرب دست به نسبت کلیچه زیاده میخواهد لهذا «چپاتی» گفتند. (آنندراج) (غیاث). چاپاتی. (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). نان تنک و فطیر که بر روی تابه پزند. (ناظم الاطباء). نانی که با زدن دست چانه‌اش پهن میشود. (فرهنگ نظام).
چپار. [چَ] (ص) هر چیز دورنگ باشد عموماً. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر چیز دورنگ را گویند. (جهانگیری). اعرم. (منتهی‌الارب):
فلفل و زردچوبه روی نمک
بر نسیج چپار فضلهٔ کک.
دهخدا (دیوان ص ۲۰).
||کبوتری سبز که خالهای سیاه بر بدن داشته باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||اسبی که نقطه‌ها و گلهای سیاه یا غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). اسبی را گویند که خلاف لون بدن نقطه‌ها بر اندامش بود. (جهانگیری). بعربی ابرش خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). اسب ابرش. (ناظم الاطباء). فرس ابرش. (منتهی الارب). مُلَمَّع. (منتهی الارب). فرس بریش. (منتهی الارب). خال‌خال. خال‌خالی: گُل گُل. ابلق. رجوع به ابلق و ابرش و بریش و ملمع شود.
چپاره. [چَ رَ / رِ] (اِ) جامهٔ کهنه. (فرهنگ شعوری).
چپاغ. [چَ / چِ] (اِ)[1] نوعی از ماهی باشد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سایه و ظل. ||نیام و غلاف. (ناظم الاطباء).
چپان. [چَ / چَپْ پا] (اِ) لباس کهنه و مندرس را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری).
چپان. [چَ] (نف، ق) در حال چپاندن. تپان. چپاننده. فشاردهندهٔ بزور چیزی را در جایی.
چپان. [چَ] (اِ) شبان. چوپان.
چپاندن. [چَ دَ] (مص) تپاندن. چپانیدن. بزور در درون کردن. فروبردن بزور. فروکردن. تپاندن. چیزی را در ظرف یا سوراخی بزور جا دادن. (فرهنگ نظام). فشاردن. فشردن. و رجوع به تپاندن و تپانیدن و چپانیدن شود.
چپانی. [چَ / چَپْ پا] (ص) مردم بی‌سروپا و کهنه‌پوش را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):
سگ چپانیان بازارم
از بزرگان شهر بیزارم. ؟ (از آنندراج).
بدانکه یار به از دلبری چپانی نیست
ز حسن جامه چه حاصل که یار جانی نیست.
سیفی (از آنندراج).
||غدار و حیله‌باز. (ناظم الاطباء). قلاش. (فرهنگ شعوری). رند. عیار. ژنده‌پوش:
بهرجا سحرساز و نکته‌پردازیست در عالم
ز عریانی بود در جامهٔ رندان چپانی.
وحشی (از فرهنگ شعوری).
بحمدالله که چپانی و رندیم
اگر در یزد و گر در ملک هندیم.
فوقی یزدی (از آنندراج).
چپانیدن. [چَ دَ] (مص) تپاندن. تپانیدن. چپاندن. (فرهنگ نظام). افشردن. فشاردن. منضغط کردن و سخت کردن. (ناظم الاطباء). فروکردن. چیزی را بزور و فشار در جایی یا سوراخی داخل کردن. و رجوع به تپاندن و تپانیدن و چپاندن شود.
چپاول. [چَ وُ] (ترکی، اِ) تاختن فوجی از لشکر جداشده، بر سر مخالف از مسافت بعید. (آنندراج). تاخت‌وتاز گروهی از لشکر از مسافت دور بر سر گروه مخالف. (ناظم الاطباء). ||غارت کردن. (فرهنگ نظام). تاراج. تالان. غارت. چپو. یغما. چپاولگری:
از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگرت
در کشور خرابهٔ دلها چپاول است.
زکی ندیم (از آنندراج).
||در ترکی بمعنی فوجی است که برای تاختن معین نشده باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به چپاول کردن و چپو و تاراج و غارت و یغما و

۱ - در ترکی چاپاق (ماهی کرجک) و چاپاغ. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

چپاولگری شود.

چپاول‌چی. [چَ وُ] (ترکی، ص مرکب) چپوچی. یغماگر. غارتگر. آنکه تاراج و تالان کند. چپاولگر. رجوع به چپاولگر و چپوچی و غارتگر و یغماگر شود.

چپاول کردن. [چَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) تاختن. تاراج کردن. چپو کردن. غارتیدن. یغما کردن. تالان کردن. رجوع به تاختن و تاراج کردن و غارتیدن شود.

چپاولگر. [چَ وُ گَ] (ص مرکب) رجوع به چپاول‌چی شود.

چپاولگری. [چَ وُ گَ] (حامص مرکب) غارتگری. چپوچی‌گری. یغماگری. چپاول. رجوع به چپاول شود.

چپاوی. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهک شهرستان جهرم که در ۱۳هزارگزی جنوب خاور جهرم، در دامنهٔ جنوبی کوه البرز واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش لبنیات، پشم و ذغال. شغل اهالی گله‌داری و راهش پیاده‌رو و صعب‌العبور است. ساکنین این ده از طایفهٔ کوهکی میباشند و بحدود کوه البرز برای ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چپ افتادن. [چَ اُ دَ] (مص مرکب) چپ بستن. ||مخالفت کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعتراض کردن. (ناظم الاطباء). مخالف یا دشمن بودن. (فرهنگ نظام).

– چپ افتادن با کسی؛ کینه از وی بدل گرفتن. با او بد شدن. دشمن شدن با وی:

از چشم هوس عیش و طرب افتاده است

با راست‌روان زمانه چپ افتاده است.

ظهوری (از آنندراج).

||مکاری ورزیدن. (آنندراج). حیله بکار بردن. (ناظم الاطباء). ||در طرف چپ افتادن چیزی. (فرهنگ نظام). برگشتن بطرف چپ:

با حریفان همه درساخته غیر از با ما

کشتی ما و تو افتاده همین تنها چپ.

شفایی (از آنندراج).

و رجوع به چپ بستن شود.

چپ‌انداز. [چَ اَ] (نف مرکب) مکار و حیّال [حیله گر]. (آنندراج). آنکه مردم را مغلطه داده، کار از پیش برد. (آنندراج). مکار و فریب‌دهنده. (فرهنگ نظام):

راست میگویم این شکایت نیست

نظر او بما چپ‌انداز است.

حاذق گیلانی (ازآنندراج).

بمیاری چپ‌انداز جهانی

بمکاری بلای خانمانی.

زلالی (در تعریف ایاز، از آنندراج).

ای چپ‌انداز نشان تو بمذهب‌ها نیست

گشتم آوارهٔ هفتادودو راه از دست.

رایج (از آنندراج).

||کسی که تیر بازگشتی زند. (آنندراج) (غیاث). قیقاج‌انداز. آنکه بر پشت اسب رو بطرف پشت سر برگردانده تیر اندازد. (فرهنگ نظام). ||جنگ‌کننده بفریب. (آنندراج).

چپ‌بر. [چَ بُ] (نف مرکب، اِ مرکب)[1] ارهٔ دستی که بقبضه‌ای متصل است و در همهٔ کارهایی‌که اره‌های دستی از عهدهٔ انجام دادن آن برنمیایند، مورد استفاده است. اره‌های چپبر که با یک دست کار میکنند و بسیار ضخیم‌تر از اره‌های معمولی میباشند. رجوع به اره شود.

چپ بستن. [چَ بَ تَ] (مص مرکب) چپ افتادن. مخالفت کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اعتراض کردن. (ناظم الاطباء). ||مکاری ورزیدن. (آنندراج). حیله بکار بردن. (ناظم الاطباء). ||بطرف چپ بستن. بسمت چپ بستن چیزی. از چپ بستن چیزی:

حرفی ز پیچ‌وتاب محبت شنیده‌ای

چپ‌بستنی ز زلف چلیپا ندیده‌ای.

سالک یزدی (از آنندراج).

رجوع به چپ افتادن شود.

چپ تابیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) مخالفت یا دشمنی کردن. (فرهنگ نظام).

چپ‌تو. [چَ] (اِ مرکب) باصطلاح کشتی‌بانان خلیج، تخته‌ای که روی تخته‌های اساس کشتی کوبند. (فرهنگ نظام).

چپچاپ. [چَ] (اِ صوت) صدا و آواز بوسه را گویند. (برهان). آواز بوسهٔ پی‌درپی است. (انجمن آرا) (آنندراج). آواز بوسه بود. (جهانگیری). صدا و آواز بوسه. (ناظم الاطباء). چپ‌چپ:

غلغل قرابه و چپچاپ بوس

جزبز قلیه فش شلواربند. سعدی.

چپ‌چپ. [چَ چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۶۶هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶۰هزارگزی راه تبریز به زنجان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و۱۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چپ‌چپی. [چَ چَ] (اِ مرکب)[2] شفت. یکی از سه گونه آل که در جنگل‌های ارسباران است. درخت راهن. درخت سرخک. درخت طاقدانه. درخت قرانیا. درخت حب‌الشوم. شجرالقراصیة. ||میوهٔ درخت چپچپی. راهن. سرخک. طاقدانه. قرانیا. حب‌الشوم. قراصیه. رجوع به شفت شود.

چپ‌چس. [چَ چُ] (ص مرکب) لفظی است تحقیر را. اصطلاح عامیانه‌ای در مورد تحقیر وتمسخر مخاطب. اصطلاح تحقیر که بیشتر مازندرانیان را گویند: چپ‌چس مازندران.

چپچل. [چَ چَ] (اِ) کفش. پاپوش. پای‌افزار:

از چپچل تو پای من زار شد کچل. خسرو.

چپچله. [چَ چَ لَ / لِ] (اِ) زمین پر آب و گل را گویند که پای مردم و حیوانات دیگر در آن بلغزد. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). خلاب. خلاس. رجوع به خلاب و خلاس شود. ||کوهپارهٔ نرمی را گویند که طفلان بر آن لغزند. (برهان). پشتهٔ بلند یا کوه پاره‌ای که کودکان بسرین بر آن نشسته از بالا به نشیب لغزند. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). لخشک. (برهان) (ناظم الاطباء). زحلوقه، بعربی. (برهان) (نصاب الصبیان). سرسره. رجوع به لخشک شود. ||ریسمانی را نیز گفته‌اند که در ایام عید و نوروز و جشنها از جایی بیاویزند و زنان و دختران بر آن نشسته، در هوا آیند و روند. (برهان)[3] (آنندراج). ریسمانی که جایی آویزند و کودکان و زنان در آن نشسته آیندوروند کنند. (ناظم الاطباء). چنبلول نیز گویند. (ناظم الاطباء). تاب. یاد. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه). رجوع به یاد، یادیر، یادفر و تاب شود.

چپ دادن. [چَ دَ] (مص مرکب)[4] کنایه از فریب و دغا دادن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). فریب دادن. (ناظم الاطباء). غدر کردن. (فرهنگ نظام):

گریبان گیر و اینجا کش مراگر تو بخواهی خوش[5]

تو صیادی و ما صیدت چگونه چپ دهی ما را.

مولوی (از انجمن آرا).

||ترک کردن و واگذاشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). طرح کردن. (برهان) (فرهنگ نظام). طرح دادن. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دور کردن. (ناظم الاطباء). رد کردن و نپسندیدن. (امثال و حکم دهخدا). ترک دادن. (انجمن آرا). (آنندراج)[6].

---

1 - Scie égohine (égoïne).

2 - Cornus sanguinea. Cornouiller Femelle.

۳ - چنچله؛ صاحب برهان نویسد: «باین معنی بجای بای فارسی، نون هم بنظر آمده است».

۴ - بیانکی نویسد: تحریک کردن. محرک شدن. اغوا کردن انگیختن. وادار کردن.

۵ - ن ل: گریبان گیر و اینجا کش مر آن راگر نخواهی خوش

۶ - منظور مؤلف «ترک کردن» است ولی در تداول امروز فارسی «ترک دادن» با «ترک کردن» فرق دارد.

بسیار نگه کرد چپ و راست دلم
چپ داد بتان را و ترا خواست دلم.
نظامی (از انجمن آرا).
کجا بودی تو ای گلبرگ خندان راست گو امشب
که چون چپ داده‌ای امروز گلبویان رعنا را؟
میرخسرو (از آنندراج).
||وصله کردن. (ناظم الاطباء).

چپدار. [چ َ / چ] (اِ) چپداز. چپدان. (جهانگیری). سرموزه. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). خارکش. (جهانگیری). جرموق، بتازی. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). کفش بالای موزه. کفشی که بر سر موزه کشند. رجوع به چپداز و چپدان و چپلان شود.

چپداز. [چ] (اِ)[1] چپدار. چپدان. سرموزه را گویند، و آن کفشی باشد که مردم ماوراءالنهر از بالای موزه پوشند. بعربی جرموق خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به چپدار و چپلان و چپدان شود.

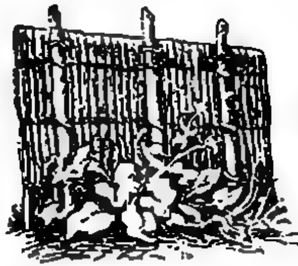
چپدان. [چ] (اِ) بمعنی چپداز است که سرموزه باشد. (برهان) (آنندراج). جرموق و سرموزه و چپدار. (ناظم الاطباء). رجوع به چپدار و چپداز و چپلان شود.

چپدره. [چ َ دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سلطانیه، بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۵۴هزارگزی زنجان و ۳هزارگزی راه سلطانیه به قیدار واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، بنشن، انگور و میوه، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپدره. [چ َ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه که در ۷هزارگزی جنوب باختری تکاب، در مسیر ارابه‌رو تکاب به میرانشاه واقع شده. کوهستانی ومعتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بادام، حبوبات و کرچک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن گلیم، و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپ‌دست. [چ َ دَ] (ص مرکب) کسی که با دست چپ کار میکند و چپه باشد. (ناظم الاطباء). چپ. چپه. آنکه با دست چپ بهتر کار کند. شخصی که بتواند دست چپ را همچو دست راست از برای رفع حاجات خود بکار برد. رجوع به چپ شود.

چپر. [چ َ پ َ / چ َ پ ِ پ َ] (اِ)[2] خانه و دیواری باشد که از چوب و علف سازند. (برهان). دیواری که از چوب و علف و نی سازند. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). خانه و دیواری که از علف و نی سازند. (جهانگیری).


چپر

خانه و دیواری باشد که از چوب و علف و نی سازند. (آنندراج). و آن خانهٔ چوب و علف را «کپر» نیز گویند و در پارسی آن اصل است. (انجمن آرا) (آنندراج). خانه‌ای که از علف و نی سازند که اکنون در تکلم «کپر» است. (فرهنگ نظام). دیواری که از علف و نی باشد. (فرهنگ نظام). دیوارگونه‌ای که از ترکه و خار و علف سازند. حائطی از خار یا سر شاخه‌ها و شاخه‌های درهم. پرچین:
آب چون مردان جنگی در زره
باغ چون دیوار شهر اندر چپر.
پوربهای جامی (از جهانگیری).
کنار جوی از سبزه چپر بست
میان کوه از لاله کمر بست.
استاد (از جهانگیری).
||حلقه و دایره‌ای که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). حلقه و دایره باشد. (جهانگیری). بمعنی دائره و حلقه نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). مجازاً مطلق حلقه. (فرهنگ نظام):
چپرزده میدیدم گرد تو رقیبان را
آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد.
جامی (از انجمن‌آرا).
فریاد که وقت خط درآوردن تست
بر گل ز بنفشه چپر آوردن تست
ما را بعتاب و کینه سبلت چه کنی
سبلت‌کن ما ریش برآوردن تست.
شمس‌الدین باقانی (از لباب‌الالباب).
||پوست‌پاره‌هایی را گویند که بندبافان و نوارباقان، تار ابریشم و ریسمان را بر آن کشند، و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را بگردانند. (برهان) (انجمن‌آرا) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ نظام). و چپرباف، هر چه باین طریق بافته شود. (ناظم الاطباء). ||بمعنی دیواری است که‌از چوب و خاک در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند و در پناه آن جنگ کنند. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیواری که در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیر آن میساختند. (فرهنگ نظام): لشکر مغول پیرامن نهر فرودآمدند و چپر بستند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). هولاکوخان بر باب‌الاتطا که‌نزول فرمود و پیرامون شهر چپر بستند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).
رخنه‌ها در سور و باروی برنج آسان کنی
گر چو ما از تختهٔ نان تنگ سازی چپر.
بسحاق اطعمه (از انجمن آرا).[3]

چپر. [چ َ پ َ] (ترکی، اِ) چاپار. شخصی که بحکم پادشاهان و امیران، در هرمنزل او را سواری دهند تا با سرعت قطع راه کرده خبر ضروری برساند مثل «داک چوکی» در هندوستان. (آنندراج). مخفف چاپار که بمعنی پست و برید باشد. (ناظم الاطباء). قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جایی به جایی میرساند، دراینصورت ترکی است مخفف چاپار. (فرهنگ نظام). چاپار. پست. پیک. و رجوع به چاپار شود.

چپر. [چ َ پ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان چای‌پاره بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۳۰هزارگزی شمال باختری زنجان، بر سر راه عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قلعه‌چای و قزل‌اوزن، محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. راه نیمه شوسهٔ مهرآباد – زنجان هم از نزدیکی این ده میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپرآباد. [چ َ پ َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو نالوس واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپ‌راس. [چ َ] (اِ مرکب) چپ‌راست. چپ و راست. قسمی از تکمه‌های ابریشم که در ایران اکثر به «چپکن» و در هندوستان سپاهیان و جوانان به قباهای پنبه‌دوز دوزند. (آنندراج):
ز تیر غمزه چاک سینه‌ام چپراسها دارد
از آن برگشته مژگان چپ‌اندازی که میدانی.
اشرف (از آنندراج).
ز بسکه دست بر او به سینه دوخته‌ام

---

۱ - مؤلف برهان نویسد: «و با رای قرشت بر وزن «مقدار» هم بنظر آمده است» رجوع به «چپدار» شود.

2 - Abrivent.

۳ - و رجوع بدیوان بسحاق چ کتابفروشی معرفت شیراز ص ۱۶ شود.

گمان برند که چپراس بر قبا دارم.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
||مأخوذ از هندی. علامت و نشانه. (ناظم الاطباء). رجوع به چپراست و چپ و راست شود.

چپراست. [چَ] (اِ مرکب) چپراس. چپ و راست. آنست که از آهن و غیره ساخته بربند نصب کنند. (آنندراج). نشان. علامت. ||حمایل. نوعی حمایل که از شانهٔ چپ و شانهٔ راست بر روی سینه آویزند یا بر کمر بندند. ||تکمه و گره ابریشمی. ||عدم ثبات و بی‌قراری، یعنی گردش از چپ براست و از راست به چپ. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) آنکه با هر دو دست، یعنی با دست چپ و دست راست کار تواند کرد. کسی که کار دست راست را با دست چپ نیز انجام دهد. آن کس که با هر دو دست از عهدهٔ انجام کارها برآید. اضبط. (مجمل اللغة). رجوع به چپراس و چپ و راست شود.

چپرباف. [چَ پَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) چپر، پوست پاره‌هایی راگویند که بندبافان و نواربافان، تار ابریشم و ریسمان را بر آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را بگردانند. و این قسم بند و نوار را «چپرباف» گویند. (برهان). چپر و هرچه به این طریق بافته شود. (ناظم الاطباء). رجوع به چپر شود.

چپر بستن. [چَ پَ بَ تَ] (مص مرکب) دیوارگونه‌ای از خار یا نی یا علف اطراف محلی بستن. چپر ساختن. پرچین بستن. پرچین ساختن:
کنار جوی از سبزه چپر بست
میان کوه از لاله کمر بست. (از جهانگیری).
||دیواری در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیر آن ساختن: لشکر مغول پیرامن شهر فرودآمدند و چپر بستند. (رشیدی). رجوع به چپر و چپر ساختن شود.

چپرپرد. [چَ پَ پُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت که در ۸هزارگزی شمال خمام، کنار دریا و ۴هزارگزی خاور راه شوسهٔ خمام به انزلی واقع شده. جلگه، معتدل و مرطوب است و ۵۵۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر گیشه دمردهٔ سفیدرود، محصولش برنج، کنف، ابریشم و صیفی، شغل اهالی زراعت و صیادی و راهش مالرو است و از کنارهٔ دریای خزر میتوان اتومبیل برد. این آبادی پنج باب دکان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپرپرد خشکبیجار. [چَ پَ پُ خُ کِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشکبیجار، بخش خمام شهرستان رشت که در ۹هزارگزی شمال خاوری خمام و ۶هزارگزی خشکبیجار، کنار دریای خزر واقع شده. جلگه و مرطوب است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از نهر حاجی‌بکنده و استخر، محصولش برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است و از کنار دریا میتوان اتومبیل برد. (از جغرافیایی ایران ج ۲).

چپرپیچ. [چَ پَ] (اِمص مرکب) نوعی پیچیدن شال یا جامه سینه را از شانهٔ چپ و راست بشکل حمایل. رجوع به چپرپیچ کردن شود.

چپرپیچ کردن. [چَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن سینه و پشت بشکل صلیب. از دو طرف چون حمایل، سینه رابشالی یا جز آن پیچیدن. جامه‌ای دراز را چون حمایلی از دو سوی، به پشت گردن و دو سوی سینه بستن. رجوع به چپرپیچ شود.

چپرچی. [چَ پَ] (ترکی، ص مرکب) چاپارچی. فراش پست. غلام پست. پیک. نامه‌رسان. برید. رجوع به چپر شود.

چپرچی‌باشی. [چَ پَ] (ترکی، ص مرکب) رئیس و بزرگ چپرچیان. صاحب‌البرید. وزیر پست. مسؤول پست. چاپارچی باشی.

چپرچی‌خانه. [چَ پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چاپارخانه. چاپارچی‌خانه. چپرخانه. پستخانه. ادارهٔ پست. وزارت پست. رجوع به چاپارخانه و چپرخانه شود.

چپرخانه. [چَ پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چاپارخانه. چپرچی‌خانه. پستخانه. ادارهٔ پست. وزارت پست. رجوع به چپرچی‌خانه شود.

چپر ساختن. [چَ پَ تَ] (مص مرکب) چپربستن. پرچین بستن. پرچین ساختن. دیواری از چوب یا علف یا خار و خاشاک و جز اینها برای محافظت محلی ساختن. ||دیواری از چوب و خاک در برابر قلعه‌ای برای تسخیر آن ساختن و در پناه آن دیوار جنگیدن:
رخنه‌ها در سور و باروی برنج آسان کنی
گرچو ما از تختهٔ نان تنک سازی چپر.
بسحاق (از آنندراج).
رجوع به چپر و چپر بستن و چپرسازی شود.

چپرسازی. [چَ پَ] (حامص مرکب) چپربندی. عمل کشیدن چپر برای منع ورود آدمی یا حیوان به خانه یا مزرعه. دیوارسازی از چوب یا نی یا خار و جز اینها.

چپرسر. [چَ پَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار که در ۲۵۰۰ گزی خاور رامسر و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ رامسر به شهسوار واقع شده. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ای در پنج‌هزارگزی. محصول آن برنج، مرکبات، چای و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. این آبادی چشمهٔ آب معدنی سرد دارد که برای امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چپرسر. [چَ پَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که در ۹هزارگزی باختر شهسوار و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ شهسوار به رامسر واقع شده. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گرگ‌رود. محصولش برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. شعبهٔ شیلات هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چپ رفتن. [چَ رَ تَ] (مص مرکب) چپ افتادن و چپ بستن و چپ دادن. (آنندراج). چپ دادن. (غیاث). مخالفت کردن. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||مکاری ورزیدن. (آنندراج). حیله بکار بردن. (ناظم الاطباء). ||بسمت یسار رفتن. (ناظم الاطباء):
چپ میرود به راستروان طریق عشق
در گوش چرخ حلقهٔ آهن کشیدن است.
میرزا صائب (از آنندراج).
رجوع به چپ و چپ افتادن و چپ بستن شود.

چپ‌رو. [چَ رَ / رُو] (نف مرکب) تندرو. آنکه دنبال افکار چپی رود. کسی که در طریق مخالفت با رژیم کشور یا سیاست دولت گام بردارد. رجوع به چپ و چپ‌روی شود.

چپ‌روی. [چَ رَ] (حامص مرکب) تندروی. پیروی از افکار چپ. در صف مخالف رژیم و سیاست عمومی کشور بودن. رجوع به چپ و چپی و چپ‌رو شود.

چپری. [چَ پَ] (ص نسبی) منسوب به چپر. چاپاری. رفتاری سخت بشتاب. سریع و تند. فوری.
— چپری آمدن؛ زود آمدن. بوسیلهٔ چاپار آمدن.
— چپری رفتن؛ زود رفتن. سریع رفتن. توسط چاپار رفتن.

چپری‌خانه. [چَ پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ تابستانی. خانه‌ای از چوب یا نی و جز اینها مخصوص سکونت در تابستان. مقابل تابخانه که خانهٔ زمستانی است:
چپری‌خانه گرخراب شده است
غم مخور تابخانه مقدور است. انوری.
رجوع به چپر و تابخانه شود.

چپ زدن. [چَ زَ دَ] (مص مرکب) گمان میکنم بمعنی سیلی و تپانچه زدن باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
در چپ زدن خرد شوی راست
دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی بکار دانی

بر سر صحیفهٔ معانی.
امیرخسرو (از امثال و حکم).

– خود را به کوچهٔ علی چپ زدن؛ کنایه است از تجاهل کردن در امری یا اظهار آشنائی نکردن با کسی. رجوع به چپ شود.

چپسیدن. [چَ دَ] (مص) بر وزن و معنی چسبیدن است. اعم از آنکه چیزی را به چیزی بچسباند، یا کسی خود را به کسی وابندد. (برهان). مقلوب چسپیدن است. (آنندراج). و آنرا چفسیدن نیز گفته‌اند، چه «باء» و «فاء» بیکدیگر بدل شود. (آنندراج). چسپیدن و چفسیدن و ملصق شدن. (ناظم الاطباء). سخت بهم پیوستن، چنانکه قسمتی از چیزی در قسمتی از چیز دیگر درشود. بهم چسپیدن. ||به کسی خود را وابستن. (ناظم الاطباء). ||میل کردن. تمایل. رجوع به چسپیدن و چفسیدن شود.

چپسیده. [چَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) چسپیده و ملصق. (ناظم الاطباء).

– چپسیده شدن؛ ملصق شدن. (ناظم الاطباء).

چپسین. [چَ] (اِ) گچ. (ناظم الاطباء). باین معنی صحیح «جبسین» است. رجوع به جبسین شود. ||هاون و مهراس. (ناظم الاطباء).

چپش. [چَ پِ] (اِ) بزغالهٔ یکساله را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بز یکساله را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چاووش. بز نر یکساله. بزغالهٔ بسال دوم رسیده:

میش و بره و بخته و شاک و چپش تو
بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا.
سوزنی (از انجمن‌آرا).

لایق کشتن است چون شیشاک
سر بباید بریدنش چو چپش.
پوربهای جامی (از آنندراج).

رجوع به چاووش شود. ||بز. بز نر.[1] ||ماده بز کوهی.

چپ شدن. [چَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از منحرف گردیدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). کنایه از منحرف شدن باشد. (آنندراج). ||کنایه از نقیض گرفتن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چپ افتادن. بد شدن. دشمن شدن. رجوع به چپ افتادن شود. ||چپ شدن چشم؛ احول شدن. دوبین شدن. احول گردیدن. لوچ شدن. ||متمایل بسمت چپ شدن. چپه شدن.

چپغولش. [چَ لَ] (ترکی، اِ) چپقولش. (فرهنگ نظام). جنگ با شمشیر. (فرهنگ نظام). رجوع به چپقلش و چپقولش شود.

چپ فتادن. [چَ فِ / فُ دَ] (مص مرکب) چپ افتادن. مخالف شدن:

بخت اگر داد ما نداد چه غم
ور به ما چرخ چپ فتاد چه غم.
ظهوری (از آنندراج).

چپق. [چُ پُ] (ترکی، اِ)[2] یک نوع حقه‌ای که در آن توتون ریخته و لوله‌ای بآن وصل نموده و بر روی توتون آتش گذاشته جهت گرفتن دود بکشند. (ناظم الاطباء). آلتی است برای کشیدن دود، دارای دسته‌ای که میانش سوراخ است و وصل به سر چپق، که عموماً ظرف گلی پخته است، میشود و یک طرف آن ظرف متصل به دسته و در طرف دیگر توتون ریخته آتش میدهند تا بتدریج سوزد و دود دهد. (فرهنگ نظام). سبیل‌گونه‌ای دارای سر و چوب که توتون در آن کرده، مثل سیگار و قلیان کشند. آلتی چون پیپ و سبیل مخصوص کشیدن توتون. نوعی پیپ. قسمی سبیل. آلت کشیدن نوعی توتون که بیشتر روستائیان و عوام‌الناس بدان وسیله تدخین کنند. ||لغتی آذری مصحف چوبک فارسی (مصغر چوب)؛ بمعنی چوب تر نازک. ترکه. شاخهٔ راست و جوان و تر. چوب. چوبک. چوب خرد.

چپق‌کش. [چُ پُ کَ / کِ] (نف مرکب) چپق‌کشنده. آنکه به کشیدن چپق معتاد است. چپقی. کسی که چپق میکشد یا به کشیدن چپق عادت دارد. پیپ‌کش. سبیل‌کش. رجوع به چپق و چپق کشیدن و چپقی شود.

چپق کشیدن. [چُ پُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چپق دود کردن. پیپ کشیدن. سبیل کشیدن. رجوع به چپق و چپق‌کش و چپقی شود.

چپقلش. [چَ قَ لَ] (ترکی، اِ) جنگ شمشیر را گویند. (آنندراج) (غیاث). چپغولش. چپقولش. رجوع به چپغولش و چپقولش شود.

چپقلو. [چُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش شهرستان سنندج که در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری گل تپه و ۱۱هزارگزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها و قنات. محصولش غلات، جزئی انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. تابستان از طریق گنبدان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چپقلو. [چُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان که در ۳۹هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن، کنار شمالی راه اتومبیل‌رو تجرک به نوبران واقع شده. جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات دیم و آبی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چپق لو. [چُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری ترکمان و ۳هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، نخود و عدس. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپقلو. [چُ پُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۲۶هزارگزی شمال خاور ابهر و ۱۸هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپقولش. [چَ لَ] (ترکی، اِ) چپغولش. جنگ با شمشیر. (فرهنگ نظام). چپقلش. رجوع به چپغولش و چپقلش شود.

چپک. [چَ پَ] (اِ) چپه. زدن کفی بر کف دیگر به نشانهٔ نشاط و شادی. کف زدن از شوق و خوشی. دست زدن بعلامت ابراز شوق و نشاط. صفق. رجوع به چپک زدن و چپه زدن شود.

چپ کردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) بجانب چپ رفتن. از سوی چپ حرکت کردن. ||چپ کردن راه؛ کنایه از بی اعتنایی کردن:

راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم
غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت.
طالب آملی.

||نگاه چپ کردن؛ کنایه از بخشم و غضب نگریستن کسی را. اعتراض کردن. رجوع به چپ شود.

چپک زدن. [چَ پَ زَ دَ] (مص مرکب) دست زدن. چپه زدن. رجوع به چپک و چپه و چپه زدن شود. ||در تداول زنان راه رفتن بیهوده. راه بسیار رفتن. بی‌ثمر و بی‌مقصد معلوم و بیهوده بهر جای رفتن. بسیار راه رفتن کسی بی‌آنکه در پی کاری باشد. بیهوده و بی‌مقصود گشتن. راه بی‌فایده رفتن. دوندگی

---

۱ – شاید اصل کبش عربی همین کلمه است و «کبش» بمعنی «قوچ» معرب این کلمه باشد. (یادداشت مؤلف).

2 - Chibouque.

بیهوده کردن. رفتن بسیار و بی‌مقصود و فائده.

چپکن. [چَ کَ] (اِ) نوعی از پوشش اهل ایران. مثل جامه. (آنندراج). نوعی از جامه که سینه و شکم را بپوشاند و بندهای آن در پشت بسته شود. (ناظم الاطباء). مخفف چپ‌افکن. یک قسم لباس نیم‌تنه بوده. (فرهنگ نظام):

وجودش را حمایل‌سان بیاراست
قبای چپکنش را شد چپ و راست.
اشرف (از آنندراج).

رجوع به چپکن شود.

چپ‌کوک. [چَ] (ص مرکب) مقابل راست‌کوک. ساعتی که کوک آن از جانب چپ کنند. نوعی ساعت که راست‌کوک نباشد. ساعت چپ‌کوک. آن ساعت که از جانب چپ، کوک شود. ||(اصطلاح موسیقی) ساز چپ‌کوک. سیم چپ‌کوک.

چپکی. [چَ پَ] (ق مرکب) از جانب چپ. بسمت چپ. از طرف چپ. مقابل راستکی.

چپ‌گرد کردن. [چَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح نظامی) اصطلاحی در حرکات و عملیات سربازان ارتش. نوعی چرخیدن که افسر یا گروهبان ارتش بسربازان خود فرمان اجرای آن را میدهد، بدین معنی که اگر سربازان بوضعی ایستاده‌اند که روی آنها بجانب مشرق است، هنگام چپگرد کردن، باید از سمت دست چپ طوری بچرخند که روی آنها بجانب مغرب شود. بچپ گشتن. بسمت چپ چرخیدن. از جانب دست چپ عقب‌گرد کردن. رجوع به چپ شود.

چپگن. [چَ گَ / گِ] (اِ) نوعی لباس. نوعی جامهٔ زنانه. قسمی لباس زنانه. نوعی جامه با پارچهٔ ستبر و آستین دراز شکافته که آستین‌های آن را بپشت گردن توان افکند و زنان تاتار دارند. رجوع به چپکن شود.

چپل. [چَ پَ] (ص) کسی را گویند که خود را به چیزهای ناشایسته آلوده کند و پیوسته چرکین و نکبتی باشد چنانکه دیدن او غثیان آورد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). مردم چرکین و نکبتی و ناتمیز. (ناظم الاطباء). کسی که خود را به چیزهای ناشایسته آلوده کند. (ناظم الاطباء). رجوع به چپلک شود. ||چپ دست.

چپلان. [چَ] (اِ) جرموق و سرموزه و چیدار و کفشی که بالای موزه پوشند. (ناظم الاطباء). چپداز. چپدان. رجوع به چپدار و چپداز و چپدان شود.

چپلاهنگ. [چَ هَ] (اِ)[1] چپلهنگ. تخم ترب. صاری. زرد. (شعوری). رجوع به چپلهنگ شود. ||شاخهٔ قطع شده از درخت. (ناظم الاطباء). ||پوست ریشهٔ درخت تربانتین و پوست تخم آن. (ناظم الاطباء).

چپلک. [چَ لَ] (ص)[2] پلید و مردار و بناشایست آلوده را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که خود را به چیزهایی آلوده دارد و کارهای ناشایسته و چرکین کند. (جهانگیری). کسی که خود را به اعمال رذیله آلوده کند. (فرهنگ نظام). چپل. چرکین و نکبتی و ناتمیز:

هرکو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگر است و چپلک، بی‌خرد و بس.[3]
منوچهری (از جهانگیری).

چپلو. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای ولایت بجنورد، که در کنار رودخانهٔ سیم‌بار واقع شده، هوایش گرمسیر است و بیست خانوار سکنه دارد. زراعتش از آب این رودخانه مشروب میشود». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپلوس. [چَ] (ص) مخفف چاپلوس است. که زبان‌آور و فریبنده باشد. (برهان) (آنندراج). مخفف چاپلوس است. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چاپلوس و زبان‌آور و فریبنده. (ناظم الاطباء). رجوع به چاپلوس شود.

چپله. [چَ لَ / لِ] (اِ) طپانچه و سیلی و ضربت. (ناظم الاطباء).

چپله. [چَ پَ لَ] (ص) در لهجهٔ قزوین بمعنی هلالی (در طاق) باشد.

چپلهنگ. [چَ لَ هَ] (اِ) چپلاهنگ. صاری. (شعوری). رجوع به چپلاهنگ شود.

چپ‌مضراب. [چَ مِ] (ص مرکب) (اصطلاح موسیقی) اصطلاحی در طرز مضراب زدن بسیم‌های ساز.

چپنلک. [چَ پِ لِ] (ترکی، اِ) پشه‌خانه. (شعوری). در ماوراءالنهر «سککه چین» میگویند. (شعوری). پشه‌دان. (ناظم الاطباء).

چپو. [چَ پَ / پُو] (ترکی، اِ)[4] تاخت و تاراج و یغما. (ناظم الاطباء). مأخوذ از چپاول ترکی بمعنی غارت. (از فرهنگ نظام). چپاول. تالان. اغاره. نهب. چپاولگری. غارتگری. یغماگری. رجوع به چپاول و چپاولگری و تاراج و یغما شود.

چپو. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۴/۵هزارگزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی گله‌داری و بافتن جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپوچی. [چَ پَ / پُو] (ترکی، ص مرکب) چپوگر. غارتگر. چپاولچی. چپاولگر. یغماگر. تاراجگر. یغمائی. ناهب. نهاب. رجوع به چپاولگر و غارتگر و یغماگر شود.

چپور. [چَ / چُ] (ص) در تداول عوام، مجدر. آبله‌رو. آبله‌دار.

چپ و راست. [چَ پُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جانب چپ و راست. سمت چپ و راست:

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری.
سعدی.

دل و جانم بتو مشغول و نگه بر چپ و راست
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی. سعدی.

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی. سعدی.

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد. سعدی.

||آنکه با هر دو دست کار کند. کسی که با دست چپ و راست کار تواند کرد. آن کس که با دست چپ کار دست راست نیز تواند کرد. ||عدم ثبات و بی‌قراری و بی‌خبری. (ناظم الاطباء). ||دو حلقه یا قلاب که داخل هم شود. (فرهنگ نظام). تیز ریسمان‌ها یا تخته‌هایی که مانند حلقه‌ها یا قلابها داخل هم است. (فرهنگ نظام). بعضی از شعراء آنرا مخفف کرده «چپراس» در شعر آورند. (فرهنگ نظام). رجوع به چپراست و چپراس شود. ||حمایل از دو جانب. رجوع به چپراس و چپراست شود.

چپ و راست کردن. [چَ پُ کَ دَ] (مص مرکب) عملی است که بنایان بدان راستی خطوط را معلوم کنند. ||ازین سمت بدان سمت برگرداندن. زیر و رو کردن. از راست بچپ و از چپ براست چیزی را حرکت دادن.

چپو شدن. [چَ پَ / پُو شُ دَ] (مص مرکب) غارت شدن. چپاول شدن. به یغما رفتن. ||خورده شدن یا برداشته شدن بعضی خوردنی‌ها بوسیلهٔ یک یا چند کس با عجله و شتاب. آنچنانکه سهمی برای دیگران نماند یا پیش از وقت تمام شود. تمام شدن و از میان رفتن چیزی. رجوع به چپو و چپوچی و غارت شدن و یغما شدن و تاراج شدن شود.

چپوق. [چُ] (ترکی، اِ) رجوع به چپق و چپب و سبیل شود.

چپو کردن. [چَ پَ / پُو کَ دَ] (مص

1 - Jaune, roux.

۲ - مؤلف نظام نویسد: «در سنسکریت «چپرله» بهمین معنی است».

۳ - نل: «بیدادگر است ای ملک و بی‌خرد و مست» و ظاهراً دربین مصراع منوچهری «ب» «چپلک» متحرک است نه ساکن.

4 - Déprédation.

مرکب) چپاول کردن. غارت کردن. یغما کردن. تاراج کردن. چاپیدن. رجوع به چپو و چپوچی و چاپیدن و غارت کردن و تاراج کردن و چپاول کردن شود.

چپول. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۵هزارگزی باختر فومن، و کنار راه فرعی اتومبیل‌رو فومن به ماسوله واقع شده. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ماسوله، محصولش برنج، ابریشم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و بافتن جاجیم و جوراب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چپه. [چَ پَ / پِ] (اِ) تخته‌ای باشد دسته‌دار بهیأت بیل که کشتی‌بانان بدان کشتی رانند. (برهان) (آنندراج). تخته‌ای دسته‌دار بشکل بیل که کشتی‌بانان کشتی بدان رانند. (ناظم الاطباء). پارو. پاروی کشتی‌رانی. ‖کف دست و مشت. ‖کف زدن. (فرهنگ نظام). چپک زدن. تصفیق. تصفیح. زدن دست بر دست دیگر، نشانهٔ شادی را. دست زدن. دستک زدن. چپک. رجوع به چپک و چپک زدن شود. ‖یکنوع سگ شکاری. زغر.[1] (شعوری). سگ شکاری درشت که شکارچی با آن شکار را می‌یابد. سگ زیرک. (ناظم الاطباء).

چپه. [چَپْ پَ / پِ] (ص) کسی را گویند که پیوسته کارها را بدست چپ کند. (برهان) (آنندراج). کسی که با دست چپ کار میکند. (ناظم الاطباء). چپه‌دست. (ناظم الاطباء). چپ. چپدست. اعسر. آنکه با دست چپ کار دست را کند. (شعوری). چپل. رجوع به چپْ و چپدست و چپه‌دست شود. ‖آدمی و حیوان چلاق. (شعوری).

—اسب چپه؛ اسبی که هنگام گذشتن از جوی یا نهر آب پای چپ را جلوتر از پای راست بردارد. (شعوری).

چپه. [چَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان که در ۳۰هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۲۱هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان باجگیران واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه، گلیم و جوراب و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چپه. [چَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹۰هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۱۰هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چپه. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست از مزارع بجنورد، که هوایش معتدل و جمعیتش چهار خانوار است و زراعتش از آب چشمه مشروب میشود». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه‌خال. [چَ پَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «نام رودخانه‌ایست که در شیروان از «کله خال» جدا شده، از پائین نوشهر بسمت مشرق میرود و پس از گذشتن از شمال محمودآباد به بحر خزر میریزد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه‌دست. [چَ پَ / پِ دَ] (ص مرکب) آن که با دست چپ بهتر و بیشتر کار کند. کسی که با دست چپ کار میکند. (ناظم الاطباء). چپه. (ناظم الاطباء). احدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اَلْفَک. اعفت. اعسر. الفت. (منتهی الارب). چپدست. چپل. رجوع به چپ و چپدست و چپه شود.

چپه زدن. [چَ پَ / پِ زَ دَ] (مص مرکب) دست زدن. کف زدن. دستک زدن. چپک زدن. تصدیه. تصدید. تصفیح. ‖دست زدن بعلامت شادی. کف زدن بعلامت شادمانی کردن. چپک زدن بقصد تشویق کردن از کسی یا ابراز خوشحالی نمودن از عمل آن کس. صفق. رجوع به چپک زدن و دست زدن شود.

چپه‌زن. [چَ پَ / پِ / چَپْ پَ / پِ زَ] (نف مرکب) چپک‌زن. دست‌زن. کف‌زننده. دستک‌زننده. آنکه دو کف دست بر هم زند ابراز شادمانی را:

زین سور به آئین تو بردند بخروار
زر و درم آن قوم که نرزند بدو تیز
از مطرب بدزخمه و شب‌بازی بدساز
سنگ و سرخ (؟) و چپه‌زن مسخره و حیز[2].
سوزنی.

رجوع به چپه و چپک و چپه زدن شود.

چپه شدن. [چَ پَ / پِ / چَپْ پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) معلق شدن، وارون شدن. برگشتن ظرفی که آب یا غذا در آنست. واژگون گشتن. به پهلو افتادن چیزی. چنانکه گویند: کاسهٔ آش چپه شد. دیگ چپه شد. اتومبیل چپه شد و غیره.

چپه که‌رود. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از شعبات تالارب [کذا] که اصل رودخانه از میان بلوک بهمیز و گل‌خوران میگذرد» (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه که‌رود. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «نام قریه‌ای از قرای مازندران است که در ساحل «چپه که‌رود» (یکی از شعبات تالاراب) واقع شده و معروف است که مقبرهٔ ابراهیم‌بن ادهم در این قریه میباشد». (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چپه لقمه. [چَ پَ / پِ لُ مَ / مِ] (اِ مرکب) لقمهٔ خرد، مقابل لقمهٔ بزرگ. لقمه‌ای که بزودی و بآسانی خورده شود. لقمه‌ای که تیز و تند جویده و بلعیده شود. مثال: دیو یک تن آدمی را چپه لقمهٔ خود کند؛ یعنی چون لقمهٔ خرد بدهان برد و ببلعد.

چپی. [چَ] (ص نسبی) چپ. چپه. چپ‌دست. چپه‌دست. آنکه با دست چپ کار کند. و عمر اعسر یسر بود. خالدار او را اعسر خواندی و یسر نگفتی و نیز تصغیر کردی، چون نام او بردی گفتی اعیسر. چون نامهٔ ابوبکر سوی خالد آمد... گفت: «هذا عمل الاعیسر» گفت این، کار آن چپی است یعنی عمر. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به چپ و چپه و چپ‌دست و چپه‌دست شود. ‖(حامص) لوچی. لوشی. کلاژگی. احولی. دوبینی. کج‌بینی. رجوع به چپ و چپه شود. ‖(ص نسبی) (اصطلاح سیاست) منسوب به چپ. افراطی در مسلک. طرفدار مسلک چپ. پیرو مرام چپ. تندرو در عقاید سیاسی. آنکه با مخالفان رژیم مملکت و سیاست عمومی دولت همکاری و همفکری کند. چپ‌رو. رجوع به چپ و چپ‌رو شود. ‖(اِ) سد بافته از شاخهاست که دیواره‌اش بلند است. (فرهنگ نظام).

چپیدن. [چَ دَ] (مص جعلی) میل کردن بجانب چپ. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از طرفی بطرف دیگر گردیدن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ‖(اصطلاح سیاست) متمایل شدن به افکار چپ. پیوستن به چپروان سیاسی. ‖بزور درآمدن. بزور داخل شدن. بفشار بهم چپیدن و تنگ هم نشستن. جاگرفتن چیزی بزور یا چیزی دیگر در ظرف یا جای تنگ. (فرهنگ نظام). درتداول امروز بمعنی بزور جا گرفتن و یا فشار به دیگران جایی را اشغال کردن‌است.

چپیدنی. [چَ دَ] (ص لیاقت) قابل چپیدن. درخور چپیدن. و رجوع به چپیدن شود.

چپیده. [چَ دَ / دِ] (نمف / نف) میل کرده بجانب چپ. رجوع به چپیدن شود.

چپیره. [چَ رَ / رِ] (اِ) جمع گشتن بود قومی را. (فرهنگ اسدی). آماده شدن. (شعوری). چبیره. اجتماع و ازدحام مردم و سپاه:

---

1 - Chien de chasse, limier.

۲ - در نسخ اشعار سوزنی که در دسترس است «حبه‌زن» نوشته شده و من بتصحیح قیاسی «چپه‌زن» کردهام. (یادداشت مؤلف).

بفرمودشان تا چپیره شدند[1]
سپاه و سپهبد پذیره شدند.
فردوسی (از فرهنگ اسدی)[2].

رجوع به چپیره شود.

چپیره شدن. [چَ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) حاضر و مهیا شدن. جمع شدن. (شعوری). چپیره شدن:
بفرمودشان تا چپیره شدند
هژیر[3] ژیان را پذیره شدند.
فردوسی (از شعوری).

رجوع به چپیره و چپیره شود.

چپین. [چُ / چُپْ پی] (اِ)[4] طبقی باشد از بید بافته. (فرهنگ اسدی). سله‌ای باشد که از بید بافند چون طبقی. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال). طبقی را گویند که از چوب بید و امثال آن بافند. (برهان) (آنندراج). طبقی که از ترکه‌های بید و مانند آن بافته شده باشد. (ناظم الاطباء). چپین. سله. زنبیل. زنبر. سبدی که از ترکه بافند و در آن چیزها چون میوه و گوشت و جز آن نهند. یا بدان آب چلو پالایند. چلوصافی. چپی (در لهجهٔ اهالی بعضی ولایات، چون غرچه‌داغ). سینی پهنی که از چوب و شاخه‌های نازک بعضی اشجار سازند. سله و طبق باشد که از چوب بید بافند. (صحاح الفرس):
به چپین در افکند تا گه‌سرش
همان نان کشکین به پیش اندرش.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).
بگسترد کرباس و چپین نهاد
به چپین بر آن نان کشکین نهاد. فردوسی.

رجوع به چپین شود.

چپینی. [چَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز، که در ۹هزارگزی جنوب سراسکند، در مسیر خط آهن مراغه به میانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چپیه. [چَ یَ / یِ] (اِ)[5] دستمال بزرگی است که عربها بجای کلاه بر سر میگذارند و بر روی آن عگال (عقال) می‌بندند. (فرهنگ نظام). پارچه‌ای که بشکل عمامه باطراف سر پیچند و دو سر آن آویخته است. چپیه. عقال. چیزی که بر سر بسته شود. نوعی سربند که زنان و مردان عرب بسر بندند.

چت. [چِ] (موصول + ضمیر) مخفف چه ترا:
خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بیاید داد داد او بکام دل بهرچت کر.
دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۳۴).
ز بهرام و از رستم نامدار
ز هرچت بپرسم بمن برشمار. فردوسی.
گرایدونکه هرچت بپرسم تو راست
بگوئی همه بوم ترکان تراست. فردوسی.
بدانچت بدادند خرسند باش
که خرسندی از گنج ایزد عطاست.
ناصرخسرو.
وآنچت گوید بپذیر و مباش
عاشق بر بیهده گفتار خویش. ناصرخسرو.
دروغ است گفتارهاش ای برادر
بهرچت بگوید مدار استوارش. ناصرخسرو.
در یکی گفته: که آنچت داد حق
بر تو شیرین گردد و ایجاد حق. مولوی.

||(ادات استفهام + ضمیر) چت است: چه چیز است ترا؟ چه میشود ترا؟ چه حال است ترا؟. چت شد: چه شد ترا؟ چه افتاد ترا؟. چت بود؟: چه بود ترا؟ چه افتاده بود ترا؟ چه بیماری یا چه گرفتاری بود ترا؟:
در چه کاری تو و بهر چت خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خورند. مولوی.

چت. [چِ] (اِ) در تداول مردم قزوین، جائی که دیوار در کوچه و کوی بسوی دیگر پیچد. جائی از شارع که بسوی دیگر رود.

چت. [چِ] (اِ) از اسماء بنات نعش در هندی[6]. (تحقیق ماللهند ص ۱۹۷).

چت. [چَ] (اِ) سقف. چخت.

چتاب آقاکریم. [چِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۴هزارگزی شوسهٔ خلخال بمیانه واقع شده. کوهستانی و معتدل و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، عدس و نخود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چتاب حسینخان. [چِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری بخش ۴هزارگزی شوسهٔ خلخال بمیانه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۳۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود گرم، محصولش غلات، عدس و نخود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چتادونیه. [چِ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ای از محال زرند کرمان است که در کوهستان واقع شده و آبش از چشمه و رود میباشد». (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

چتاق. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار که در ۲۸هزارگزی آقبلاغ نظریان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چتاق. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۳۰هزارگزی شمال باختری سنندج و ۶هزارگزی شمال دوویسه واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چتالجه. [چِ جَ] (اِخ) نام قصبه‌ایست در ۴۰هزارگزی مغرب «در سعادت» و ده‌هزارگزی شمال غربی دریاچهٔ «چکمجه». (از قاموس الاعلام ج ۳).

چتالجه. [چِ جَ] (اِخ) قصبه‌ایست واقع در «بستالیا» که نام دیگرش «فرساله»[7] است. این قصبه در ۴۰هزارگزی جنوب غربی «ینی شهر» و ۶۰هزارگزی جنوب شرقی «ترحاله» واقع شده است. (از قاموس الاعلام ج ۳).

چتالجه‌لی علی‌افندی. [چِ جَ عَ اَ فَ] (اِخ) یکی از علمای عثمانی که به مقام شیخ‌الاسلامی رسید. این شخص بسال ۱۰۴۱ هـ.ق. در «چتالجه» متولد شده، در زمان سلطان محمد چهارم مرجع فتوی بوده و ۱۳ سال مسند فتوی را داشته و در سال ۱۱۰۳ وفات یافته است. فتاوای او جمع‌آوری شده و به فتاوای علی‌افندی مشهور است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

چتر. [چَ] (اِ)[8] چیزی باشد که برای محافظت از آفتاب بر بالای سر نگاه دارند. (برهان). معروف است و آن را سایبان نیز گویند زیرا که سایه بر سر اندازد. (انجمن آرا)

---

۱ - فرهنگ‌های دیگر بجای «چپیره» که در این مصراع آمده است: بعضی «چپیره» و برخی «جبیره» نوشته‌اند.

۲ - ولف در فهرست خود جبیره Jabire (اتحاد) آورده است.

۳ - نل: هزبر.

۴ - ولف در فهرست شاهنامهٔ چپین cubbin و جبین jubbin هر دو آورده است.

5 - Couffié.

۶ - در سانسکریت jita (فهرست ماللهند ص۳۳۸).

7 - Fharsala.

۸ - سانسکریت cahattra از ریشهٔ cad (پوشاندن)+ tra (پسوند بمعنی وسیله، کننده)؛ وسیلهٔ پوشاندن، حفاظت؛ چتر آفتابی، آفتاب گیر؛ و chattar (درفش شاهی). بعدها چتر برای محافظت از باران بکاررفته است. (ازحاشیهٔ برهان چ معین).

(آنندراج). سایبانی که برای محافظت از آفتاب بر بالای سر نگاه دارند. (ناظم الاطباء). آلتی است بشکل نیم‌کره، که شخص یا چیز را از شعاع آفتاب محفوظ میدارد. (از فرهنگ نظام). سایبان. (ناظم الاطباء). فشک نیز گویند.(ناظم الاطباء). چتر آفتابی، که غالباً با رنگهای مختلف باشد. آفتاب‌گیر. سایه‌افکن. سایه گستر. مظلّة. شمسیة:

یکی مهد با چتر و با خادمان
نشست اندر آن روشنک شادمان. فردوسی.
ز گرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
ز خون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان.
فرخی.
سرو ساطین کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار.
منوچهری.
یکی چون چتر زنگاری، دوم چون سبز عماری
سیم چون قامت حوری، چهارم نامهٔ مانی.
منوچهری.
گهی ساقی و کاردانش بود
گهی چتر و گه سایبانش بود. اسدی.
جهان فروخته زان رأی آفتاب‌نهاد
بزیر سایهٔ آن چتر آسمان‌کردار. مسعودسعد.
بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر
از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه.
انوری.

||علامت شاهی. علامت بزرگی و سروری. از جملهٔ علامتهایی که در ردیف علم و تخت و تاج بشمار می‌آمده. چتری که بر سر شاهان میداشتند بعلامت خسروی و شهریاری در میدانهای جنگ یا در روزهای بار، و برای حفاظت از آفتاب یا باران نبود، چون در زیر سقف و در میان خیمه و خرگاه نیز این رسم چتر گرفتن معمول بوده است:

چو از دور کیخسرو آمد پدید
سوار سرافراز چترش بدید. فردوسی.
رسید آن فرستادهٔ رای‌زن
ابا چتر و پیلان و آن انجمن. فردوسی.
تاج قیصر بر سر قیصر زند
همچنان چون بر سر خان چتر خان. فرخی.
فرخ‌فری که بر سرش از آفتاب و ماه
چتر است چون دو بال همای خجسته‌پی.
منوچهری.
بزرگی ترا شاه مهراج داد
کت اورنگ و چتر و کمات تاج داد. اسدی.
شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد
ماه دوهفته چتر شده بر سر تو باد.
مسعودسعد.
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز
بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان.
مسعودسعد.
آفتاب از خیمهٔ پیروزه‌رنگ بی‌طناب.
جز به پیروزی نتابد بر همایون چتر تو.
سوزنی.
رایت و چتر جلال‌الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب. خاقانی.
عمر ته و لاف عیش سرد بود همچو صبح
ازپی یکروزه ملک چتر و علم داشتن.
خاقانی.
فلک را چتر بد سلطان بیایست
که‌الحق چتر بی سلطان نشایست. نظامی.
فراخی باد از اقبالش جهان را
ز چترش سربلندی آسمان را. نظامی.
چونکه روز دوشنبه آمد، شاه
چتر سرسبز برکشید به ماه. نظامی.

||موی کوتاهی که مردان بر فرق سر گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). کاکل. دسته‌ای از موی سر که غالباً روستائیان جوان ایل در وسط سر گذارند و باقی موی سر بسترند.

چتر. [چَ] (اِ)[1] نوعی جانوران تناسلی که بنام «مدوزه»[2] نامیده میشوند و چون ساختمان خارجی آنها به «چتر» شباهت دارد، آنها را «چتر» هم مینامند. (از جانور شناسی عمومی تألیف دکتر فاطمی ج ۱ ص ۲۰۷).

چتر. [چَ] (اِ) یا گل‌آذین چتری. یکی از مهمترین انواع گل‌آذین‌ها در گیاهان گلدار (طرز قرار گرفتن گلها را بر روی دمگل «گل‌آذین» می‌گویند) که دمگلهای کوچک از یک نقطهٔ دمگل مشترک جدا شده و برگکهای آن حلقه‌ای بنام گریبان میسازند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۷۶).
||تاج‌مانندی که بر سر بعض گیاهان باشد.



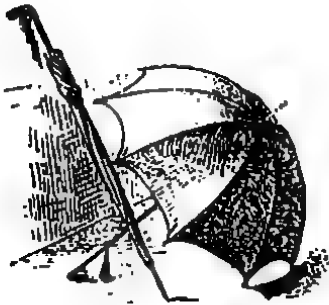
گل‌آذین چتری

چتر آبگون. [چَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). برای آسمان استعمال کنند. (از فرهنگ نظام).

چتر آبنوس. [چَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب:

جعد پرده‌پرده درهم همچو چتر آبنوس
زلف حلقه‌حلقه برهم همچو مشک‌اندوده نای.
منوچهری.

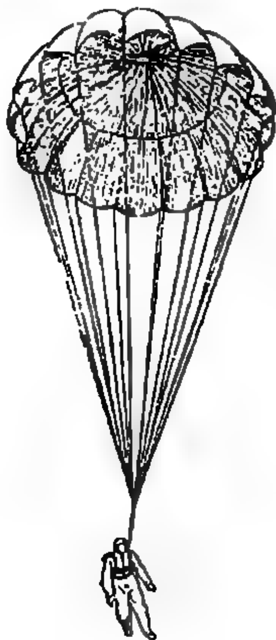
چتر آفتابی. [چَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] چتر مخصوص محافظت از آفتاب. چتری که سایه بر سر می‌افکند و برای


چتر آفتابی

محافظت از آفتاب بکار میرود. این نوع چتر معمولاً به لونها و رنگهای مختلف است و بیشتر بانوان در تابستان روی سر گیرند. چتر کوچکتر از چتر بارانی. سایبان. سایه‌افکن. رجوع به چتر شود.

چتر بارانی. [چَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] چتر مخصوص محافظت از باران. چتری که برای محافظت از ریزش باران بکار برند، و بیشتر به رنگ سیاه است. چتر سیاه‌رنگی بزرگتر از چتر آفتابی.

چترباز. [چَ] (نف مرکب)[5] کسی که بوسیلهٔ


چترباز

1 - Ombrelle. 2 - Méduse.
3 - Porasol. 4 - Parapluie.
5 - Parachutiste.

چتر نجات[1] از هوا بزمین فرودآید. آن کس که باچتر نجات از درون بالن هوایی یا از درون هواپیما بزمین فرودآید. فرودآینده با چتر نجات از هوا بزمین. سربازی که بوسیلهٔ چتر نجات در خاک دشمن یا در مواضع جنگی دشمن فرودآید.

– هنگ چترباز. تیپ‌چترباز؛ عده‌ای از سربازانند که فن فرودآمدن با چتر نجات را می‌آموزند و در این کار ورزیده و ماهر شوند. رجوع به چتر نجات شود.

چتربازی. [چَ] (حامص مرکب) عمل فرودآمدن با چتر از آسمان بزمین. رها کردن از بالن یا هواپیما خود را و فرودآمدن با چتر نجات به زمین. رجوع به چترباز شود.

چتردار. [چَ] (نف مرکب) دارندهٔ چتر. آن کس که چتر در دست دارد. ||چترساز. (آنندراج). رجوع به چترساز شود. ||کنایه از پادشاه. کنایه از صاحب لوا و چتر. آنکه علامت شاهی و بزرگی دارد. ||کسی که چتر بر سر پادشاه نگه میداشته. چترکش. (آنندراج):

گشت مهیا همه ترتیب بار
چتر گشاد از دو طرف چتردار.
باقرکاشی (از آنندراج).

رجوع به چترکش شود.

چترداری. [چَ] (حامص مرکب) چتر داشتن. نگه داشتن چتر در دست. ||سلطنت. پادشاهی. فرمانروایی:

چو آمد از ره امیدواری
بسنجر شد مقرر چترداری.
شفیع اثر (از آنندراج).

||چترکشی. چتربری. رجوع به چتردار شود.

چتر در چتر کشیدن. [چَ دَ چَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از مساوات و برابری در رتبه کردن. (آنندراج). مساوات و برابری داشتن در کاری. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۴):

رتبهٔ عشق بین که نیلوفر
چتر در چتر آفتاب کشد.
ظهوری (از آنندراج).

در رهت نعلین‌پوشان بهار
چتر در چتر فریدون می‌کشند.
ظهوری (از آنندراج).

چتر روز. [چَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). چتر زرین. چتر زر. چتر سحر.

چتر زدن. [چَ زَ دَ] (مص مرکب) چتر بر سر زدن. چتر بر سر نهادن. چتر بر سر کشیدن. چتر در سر کشیدن. (آنندراج):

سرکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده. حافظ.

نی بهر سایه چتر بفرقم زد آسمان
استاده است چرخ که چون افکند مرا.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

||ورزشی است کشتی‌گیران را، که بر روی هر دو دست استاده شده هر دو پا جفت کرده، بگردش درآیند. (آنندراج) (غیاث). ورزش کردن کشتی‌گیران باین طریق که بر روی هر دو دست ایستاده و هر دو پا را جفت کرده بگردش درآیند. (ناظم الاطباء). ||چیز پهنی در هوا باز شدن مانند چتر. (فرهنگ نظام). چتر زدن در هوا، چون شاخه‌های نارون یا بوتهٔ گل سرخ. ||گرد برآوردن پرهای دم خود، مانند طاوس و بوقلمون. پرهای دنبال را افراشته، قوس‌گونه‌ای ساختن. پرهای دم را افراخته و از آن قوس ساختن چنانکه طاوس و بوقلمون.

– چتر طاوس زدن. رجوع به چتر طاووس زدن شود.

چتر زر. [چَ رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه‌از آفتاب باشد. چتر زرین. (انجمن آرا) (آنندراج). برای آفتاب استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). چتر روز. چتر سحر:

بی جوش خون ز موکب ساغر گذشته‌ایم
بی چتر زر چو لشکر آتش دویده‌ایم.
خاقانی.

رجوع به چتر روز و چتر زرین شود.

چتر زرین. [چَ رِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی چتر روز است که کنایه از آفتاب باشد. (برهان) کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). چتر روز. (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). برای آفتاب استعمال کنند. چتر زر. (فرهنگ نظام). چتر سحر. (ناظم الاطباء):

چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک
عکس شمشیر شه خسرونشان افشانده‌اند.
خاقانی.

چتر ساختن. [چَ تَ] (مص مرکب) چتر بستن. چتر زدن. ||عمل ساختن و تهیه کردن چتر.

–چتر طاوسی ساختن؛ چتر ساختن طاوس دم خود را. مؤلف آنندراج در «چتر طاوس» نویسد: «... و میتواند که مراد از آن چتر بستن طاوس باشد دم خود را در حالت مستی»:

خاکساری سرفرازی میدهد در می‌کشی
شور مستی چتر میسازد دم طاوس را.
اشرف (از آنندراج).

چترساز. [چَ] (نف مرکب) چتردار. چترکش. (آنندراج):

چترسازی است ابر بر سر تو
تیغ‌بازی است برق بر در تو.
باقر کاشی (از آنندراج).

رجوع به چتردار و چترکش شود. ||سازندهٔ چتر. تهیه کننده و فراهم‌کنندهٔ چتر. رجوع به چتر ساختن شود.

چترسال. [ ] (اِخ) خواهرزادهٔ رانا که در جنگ با قطب‌خان کشته شده: چترسال خواهرزادهٔ رانا با ده‌هزار سوار در اودی پور بوده، قطب‌خان آنجا رسید، محاربه با آن کفار تیره کردار واقع شد... و دمار از آن تیره‌رویان برآوردند که چترسال کشته شد. (تاریخ شاهی ج کلکته ص ۲۰).

چترسان. [چَ] (اِخ) نام کوهی است در مشرق جزیرهٔ «پشکر دیپ» و این کوه را از آن جهت «چترسان» نامند که منقش‌السطح میباشد. (از کتاب تحقیق ماللهند ص ۱۲۷).

چتر سحر. [چَ رِ سَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی چتر زرین است که کنایه از خورشید باشد. (برهان). آفتاب. (ناظم الاطباء). چتر روز. چتر زر. چتر زرین. رجوع به چتر روز و چتر زرین شود.

چتر سلیمان. [چَ رِ سُ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معروف و گویند رنگ پس سیاه بود. (آنندراج). چتر منسوب به سلیمان. چتر مخصوص سلیمان:

سایهٔ فقر از سر ما خاکساران کم مباد
زینت چتر سلیمان خرقهٔ پشمینه بود.
اسیر (از آنندراج).

||کنایه از بلندی و ارتفاع بسیار:

بکسب هوایش ز بال تذرو
به چتر سلیمان رسیده است سرو.
طغرا (ازآنندراج).

چتر سیاه. [چَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مؤلف انجمن‌آرا ذیل «چتر» نویسد: ... و چتر سیاه از علامات بنی‌عباس بوده همچنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میداده‌اند، و این دو بیت فرخی را که در صفت خط برآوردن معشوق گفته دلیل آورده است:

چه شور خواهی زین پیش کان دو روی سفید
سیاه گردد تو شرمسار و من غمگین
جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک
سیه نبودی چتر خدایگان زمین.

||علامت پادشاهی:

ماه منیر صورت ماه درفش تو
روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو. فرخی.

در سیاهی شکوه دارد ماه
چتر سلطان ازآن کنند سیاه. نظامی.

||علامت سپاه و لشکر پادشاهی. علامتی که چون درفش و لوا پیشاپیش سپاه میبرده‌اند:

تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه
یک قدم با پیش نه بنگر سپاه. مولوی.

چتر سیمابی. [چَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ

1 - Parachute.

مرکب) کنایه از ماه، شب چهارده است. (برهان) (ناظم الاطباء). ||کنایه از ماه باشد. (انجمن آرا). کنایه از ماه که ترجمهٔ فخت است. (آنندراج). برای ماه استعمال کنند. (از فرهنگ نظام) چتر سیمین. ماه. ||کنایه از ماهتاب که ترجمهٔ فخت است. (آنندراج). رجوع به ماه و بدر و چتر سیمین شود.

چتر سیمین. [چَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی چتر سیمابی است که ماه بدر باشد. (برهان). ماه شب چهارده. (ناظم الاطباء). ||کنایه از ماه باشد. (انجمن آرا). کنایه از ماه که ترجمهٔ فخت است. (آنندراج). برای ماه استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). ||کنایه از ماهتاب که ترجمهٔ فخت است. (آنندراج). رجوع به ماه و بدر و چتر سیمابی شود.

چتر سیه. [چَ رِ یَ هْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به چتر سیاه شود:

چتر سیه و رایت او سایه فکنده‌ست
در هند بهر جای که حصنی و حصاری است.
فرخی.

چتر شام. [چَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب. کنایه از شب سیاه:

به چتر شام ز انقاس بحر کرده سواد
به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب.
خاقانی.

چتر طاوس. [چَ رِ وو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چتری که از پرهای طاوس سازند و این رسم سابق در هندوستان بود شاید در ولایت باشد. (آنندراج). چتر طاوسی.

چتر طاوس زدن. [چَ رِ وو زَ دَ] (مص مرکب) به اصطلاح کشتی‌گیران، استادن و پاها را بسوی پشت خم کردن و همین قسم رفتن است. (آنندراج). نوعی از ورزش بود و در هندوستان این رفتار را «مورچال» گویند. (آنندراج). چتر زدن:

دل به سیر فلک از رشک کنی دیوانه
همچو طاوس زنی چتر بورزش‌خانه.
میرنجات (از آنندراج).

رجوع به چتر زدن شود.

چتر طاوسی. [چَ رِ وو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چتری که از پر طاوس سازند:

ز داغ حسرت پرواز گلها میتوان چیدن
کندافشاندن بالم قفس را چتر طاوسی.
فطرت (از آنندراج).

چتر عنبری. [چَ رِ عَمْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برای شب استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). کنایه از شب. چتر عنبرین. رجوع به چتر عنبرین شود.

چتر عنبرین. [چَ رِ عَمْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان). کنایه از شب. (آنندراج).

شب. (ناظم الاطباء). چتر عنبری. ||مرادف چتر آبگون. (آنندراج). کنایه از آسمان. ||کنایه از ابر سیاه. (آنندراج).

چتر فیروزی. [چَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) علامت فیروزی. نشان پیروزی لشکریان شاه. علامتی که به نشان پیروزی در میان لشکر پادشاه برسر دست گیرند:

آفتاب خسروان را سایهٔ دستار او
چتر فیروزیست فتح و نصرت اندر پیش و پس.
سوزنی.

چترک. [چَ رَ] (اِ مصغر) مصغر چتر. چتر کوچک. چتر خرد.

آفتاب آز اگر رنجه کندت
از نُمیدی چترکی بر سر فکن. ناصرخسرو.

چترک. [چَ رَ] (اِ)[1] نام گیاهی. (ناظم الاطباء). یکنوع از سرخس‌هایی که در پزشکی بکار میرود و برگهای کوچک آن بریدگی زیاد دارد و بواسطهٔ زیادی هاگینه‌ها در زیر آن زرد رنگ است. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۶۸).

چتر کحلی. [چَ رِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). برای آسمان استعمال کنند. (از فرهنگ نظام). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا). ||ابر سیاه را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از ابر سیاه. (آنندراج). ||کنایه از شب. (آنندراج). برای شب استعمال کنند. (از فرهنگ نظام).

چترکش. [چَ کَ / کِ] (نف مرکب) چتردار. (آنندراج). آن کس که چتر بدست گیرد و بر سر شاه یا صاحب مرتبه و مقامی نگاه دارد. کشندهٔ چتر:

مه ز فلک چترکش شاه شد
چتر بهمسایگی ماه شد.
میرخسرو (از آنندراج).

||کنایه از صاحب علامت چتر که سلطان باشد. صاحب تاج و تخت:

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد
لیک چو طاوس نیست چترکش و تاجدار.
خاقانی.

چتر گشادن. [چَ گُ دَ] (مص مرکب) چتر گشودن. چتر بازکردن:

گشت مهیا همه ترتیب بار
چتر گشاد از دو طرف چتردار.
میرخسرو (از آنندراج).

چترمار. [چَ] (اِ مرکب) نوعی گیاه. (از ناظم الاطباء).

چترمان. [چَ] (ص مرکب) سلاطین و امرا را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). حاکم و فرمانروا. (ناظم الاطباء). چترمن. چتری. صاحب چتر. دارندهٔ علامت چتر. رجوع به چترمن و چتری شود.

چترمن. [چَ مَ] (ص مرکب) سلاطین و امرا را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). چترمان. (آنندراج). چتری. صاحب چتر. دارندهٔ علامت چتر. رجوع به چترمان و چتری شود.

چتر مینا. [چَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). رجوع به چتر روز و چتر زرین و چتر سحر شود.

چتر نجات. [چَ رِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] چتری که بوسیلهٔ آن از هوا بزمین فرودآیند. چتر مخصوصی که خلبانان یا مسافران هواپیما هنگام خطر خود را بدان وسیله در فضا رها کنند و بزمین فرودآیند و نجات یابند. چتری که چتربازان با آن چتر از فراز ارتفاعات یا از درون بالن و هواپیما بزمین فرودآیند. چتری مخصوص چتربازان. وسیلهٔ آرام فرود آمدن اجسام یا اشخاص از هوا بزمین. چتر هوائی.



چتر نجات

چترنگ. [چَ رَ] (اِ)[3] شترنگ. شطرنج. کریستنسن گوید: ...متن بعضی از این رمانها که از تاریخ ساسانیان حکایت میکند و در آخرین قرن سلطنت این دودمان تألیف یافته، موجود است ولی نگارش آن از قرون بعد از انقراض ساسانیان است، مانند «کارنامک اردشیری پاپکان» و «ماذیگان ی چترنگ» [قصهٔ بازی شطرنج]. (از تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص ۷۷).

چتر نور. [چَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب انور است. (برهان). آفتاب. (ناظم الاطباء). رجوع به چتر روز و چتر

1 - Ceterache officinarum.

2 - Parachute.

۳ - پهلوی catrang، ارمنی ع – shitranj «نبرگ ۴۳» از سانسکریت caturanga (دارای چهار لبه یا چهار حد) شامل چهار جزء، فیل، رخ، اسب، پیاده – معرب آن شطرنج. (از حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کلمهٔ شترنگ).

زرین و چتر سحر شود.

چترود. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از بلوک سرآسیاب کرمان که در نزدیکی هوتک و هشت فرسخی شمال شرقی کرمان واقع میباشد. جائی خوش آب و هواست، باغات مشجر زیاد دارد و انگور و انارش بخوبی ممتاز است. آب این قریه از دو رشته قنات و از چشمه‌ایست که از کوه جاری است. دارای هزار تن سکنه است (تقریباً) و حمام بزرگی دارد که وکیل‌الملک آنرا بنا نموده، کاروانسرای خرابه‌ای دارد که از بناهای قدیم است. سه مسجد آباد و یک باب تکیهٔ آباد در آنجا دیده میشود. این قریه یازده کارخانهٔ شالبافی دارد که مشتمل بر چهل‌ویک دستگاه است. آسیاهای متعدد از قدیم و جدید متعلق به این قریه است. مزرعهٔ اسماعیل‌آباد هم از توابع چترود میباشد که خراب بود و آنرا مرحوم محمداسماعیل‌خان وکیل‌الملک آباد کرد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۱۲).

چترود. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۵۴هزارگزی شمال کرمان بر سر راه فرعی کرمان به راور واقع شده. جلگه و معتدل است و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت، مکاری، پیله‌وری و قالیبافی و راهش فرعی است دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چتری. [چ َ] (ص نسبی) سلاطین و امرا را گویند.(انجمن آرا) (آنندراج). چترمان. چترمن. رجوع به چترمان و چترمن شود.
چتری[1]. بشکل چتر[2]. چتری‌شکل. بشکل [illegible]. بشکل نیم‌کره. خیمه‌ای. دم‌طاوسی. و در ترکیبات ذیل بکار رود: چادر چتری. [illegible] چتری. دم چتری. کبوتر چتری. نارون چتری.

چتری. [چ َ] (اِ) نوعی گیاه که از نباتات تیرهٔ چتری است و عموماً دارای گل‌آذین چتری میباشند. در گل‌آذین چتری[3] مرکب، هر پایک ثانویه به چتر کوچکی بنام چترک[4] منتهی میگردد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵۱ و [illegible]).

چتریان. [چ َ] (اِ مرکب)[5] تیره‌ای از گیاهان که وضع گلهای آنها همیشه بشکل چتر و غالباً بصورت چتر مرکب است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۳).

چتز. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از قرای ایجرود زنجان و قدیم‌النسق است. موقعش ییلاقی و زراعت آن آبی و دیمی است. چشمه‌ای در کنار قریه است که قدری از زراعت و صیفی آنرا مشروب میسازد. این آبادی دارای ۴۵ خانوار سکنه است و قدری اشجار میوه نیز دارد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چتز. [چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزل‌کچیلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری ماه‌نشان و سی‌هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چتز. [چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۳هزارگزی جنوب زنجان و ده‌هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، انگور و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چتک. [چ َ ت َ] (اِ) قسمی کنف که از قدیم در کازرون کاشته از الیاف آن طناب و مانند آن میکرده‌اند.

چتل. [چ ِ ت ِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۶۴هزارگزی شمال خاوری گنبدقابوس، کنار راه فرعی گنبد به مراوه‌تپه واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ آجی، محصولش غلات، لبنیات، حبوبات و ابریشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چتلاقوج. [چ َ] (ترکی، اِ) میوهٔ درخت بنه و جاملا. چتلاقوچ. (ناظم الاطباء). رجوع به چتلاقوش و بن شود.

چتلاقوچ. [چ َ] (ترکی، اِ) رجوع به چتلاقوج و چتلاقوش و بن شود.

چتلاقوش. [چ َ] (ترکی، اِ)[6] بن. بنه. حبةالخضراء. ضِرامه. بوکلک. بُطم. ضِرو. چتلاقوج. چتلاقوچ. میوهٔ درخت بنه. رجوع به چتلاقوج و چتلاقوچ شود.

چتن. [چ ِ ت َ] (اِخ) دهی است از دهستان بنجک رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۶۰هزارگزی جنوب نوشهر واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، ارزن و مختصر حبوبات، شغل اهالی زراعت و بافتن چادر شب، شال و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چتو. [چ َ] (اِ) پرده‌ای باشد که بر روی چیزها پوشند. (برهان). بمعنی پرده است. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ شعوری). پرده باشد. (جهانگیری). پرده و حجابی که بر روی چیزی پوشند. (ناظم الاطباء). پرده. (فرهنگ نظام):

دگر ریاحین چون دختران دامنکش
گرفته‌گرد خواتین گل ز رشک چتو.
نزاری قهستانی (از انجمن آرا).

چتور. [چ ِ ت ْ وَ] (روسی، اِ) بمعنی چهاریک گروانکه. وزنی معادل دو سیر و نیم. یک چتور ودکا یا یک چتور عرق: یک ربعی.

چتوک. [چ ُ] (اِ) بمعنی چغوک است که گنجشک باشد و بعربی عصفور خوانند. (برهان). گنجشک باشد و آن را چغوک و چکوک نیز خوانند. (جهانگیری). بمعنی گنجشک یعنی سرچه و چغک و چکوک. (شعوری). بمعنی چقوق است که گنجشک باشد و بعربی عصفور خوانند. (آنندراج). چغوک و گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). چغک (در لهجهٔ اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). رجوع به چغک و چغوک و چکوک و گنجشک شود.

چتونو. [چ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت در ۱۵۴هزارگزی جنوب کهنوج و ۴هزارگزی جنوب راه مالرو مارز به رمشک واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چته. [چ َ ت َ / ت ِ] (اِ) چریک. حشر. سرآزاد. گروهی از سپاهیان. و در ترکیبات گویند: جنگ چته: جنگ پارتیزانی. جنگ با دسته‌های کوچک در جاهای مختلف. قشون چته: قشون چریک. دستهٔ پارتیزان. || گروهی از رهزنان مسلح.

چته. [چ ِ ت ِ] (اِ) چیته. (ناظم الاطباء). رجوع به چیته شود.

چته. [چ ِ ت َ / ت ِ] (ادات استفهام) مخفف چیست ترا؟ یعنی چه میشود ترا؟ چه عیب و نقصی است ترا؟ چه بیماری است ترا؟ چه گرفتاریی است ترا؟

چتهل. [چ َ] (اِخ)[7] یک تن از پنج تن فرزند «فان» (پسر «فور» ملک‌الملوک هندوان) بوده

---

1 - Ombiellé. Ombellifère.
2 - Cobelliforme.
3 - Corymbe. 4 - Ombelle.
5 - Ombellifères.
۶ - به انگلیسی:
Pistacia integerrima.= Turpentie
۷ - ظ. چتهل مصحف جد شتر است و یا در اصل «چتهدر» یا «چهتل» بوده است؟ (از مجمل التواریخ و القصص حاشیهٔ ص ۱۱۰).

است که بعد از پدر بپادشاهی هند رسید. رجوع شود به مجمل التواریخ و القصص صص ۱۱۰ – ۱۱۵.

چتین. [چ َ] (اِ) جزء برآمدهٔ زین، هم از جلو و هم از عقب. (ناظم الاطباء).

چج. [چ َ] (اِ) چچ. (ناظم الاطباء). رجوع به چچ شود.

چجنک. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زبرخان نیشابور است که در هفت فرسخی شهر واقع شده و زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود. هوایش در زمستان سرد و در تابستان معتدل است. این مزرعه خالی از سکنه است و اهالی قرای اطراف که مالک این مزرعه‌اند در اینجا زراعت میکنند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱۴).

چچ. [چ َ] (اِ) چوبی باشد پنج‌شاخ مانند پنجهٔ دست و دسته‌ای هم دارد که غلهٔ کوفته را بآن بباد دهند. (برهان) (آنندراج). ابزاری چوبین و پنج‌شاخ مانند پنجهٔ دست و دسته‌دار که غلهٔ کوفته را بدان باد دهند. (ناظم الاطباء). چیزی پهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله‌برافشان گویند.(فرهنگ نظام). بواشه. سکو. چارشاخ. چک. آلتی چوبین که پنج یا شش شاخه دارد، بشکل پنجهٔ دست با دسته‌ای جداگانه که گندم یا جو کوفته‌شده را بوسیلهٔ آن از کاه جدا کنند. هید. زراة. چارشاخ. رجوع به چارشاخ و چارشاخ زدن و چک و بواشه و سکو شود. || غربالی را نیز گفته‌اند که بدان غله پاک کنند. (برهان)[1] (آنندراج) (ناظم الاطباء). غربیل (در لهجهٔ روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). چل. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه) غربالی بزرگ که سوراخهای فراختری دارد. غربال درشت‌بیز. رجوع به غربال و چل شود.

چچار. [چ َ / چ ِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا که «سجار» نیز نامیده میشود و ابوشعیب صالح‌بن محمدبن شعیب چچاری منسوب بدینجاست. (از معجم‌البلدان یاقوت ج ۳ ص ۶۱).

چچان‌جبل. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است اربابی، در سمت مغرب ملایر و در دامنهٔ کوه گَرْنَدَر که در چهار فرسخی دولت‌آباد و یک فرسخی تویسرکان واقع است. قریب هشتاد خانوار رعیت و نزدیک صد جریب باغ و بیشه دارد. هوایش ییلاقی و زراعتش اغلب دیمی است. محصولات و باغات آن از آب چشمه‌سار مشروب میشود. قلعه و باغی بالای تپه دارد و دارای مراتع و چراگاههاست». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص۲۱۴).

چچان‌رود. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «ملکی از املاک خالصه است که در سه‌فرسنگی مغرب دولت‌آباد ملایر و در کنار رودخانه‌ای که از ملایر میگذرد واقع شده. زراعتش آبی است و از آب رودخانه مشروب میشود. باغات ندارد ولی دارای مرتع مهمی است. معدن شورهٔ خوبی در این محل میباشد که ده دوازده سال قبل در این معدن کار کرده‌اند و فعلا متروک است. عرض رودخانه‌ای که چچان‌رود در کنار آن واقع شده قریب شصت هفتاد زرع است و امتداد آن از اول خاک ملایر تا «طائمه» دوازده فرسنگ و از آنجا تا رودخانهٔ کاماسب نهاوند سه فرسنگ است که جمعاً پانزده فرسنگ میشود. این رودخانه در پائیز و زمستان شکار «حقاء»، «اردک»، «پرت» و سایر مرغهای آبی بسیار دارد. این آبادی که در سابق ده، پانزده خانوار رعیت از الوار داشته فعلا دو خانوار سکنه دارد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چچست. [چ ِ چ َ] (اِخ) نام دریاچهٔ ارومیه که نساخ بتصحیف در شاهنامه «خنجست» آورده‌اند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی حاشیهٔ ص ۱۹۹): و از کیخسرو سود این بود که افراسیاب را کشت و در کنار دریاچهٔ چچست بتخانه را ویران کرد و گنگ‌دیز را بیاراست. (مینو خرد فصل ۲۷ از مزدیسنا ص ۲۰۱). رجوع به چیچسته و چیچست شود.

چچک. [چ َ چ َ] (ترکی، اِ) بمعنی گل باشد که عرب «وَرد» گویند. (برهان) (آنندراج). گل سرخ و سوری و ورد. (ناظم الاطباء). مخفف چیچک است بمعنی گل. (فرهنگ نظام). گل. (فرهنگ شعوری). گل سرخ:

گل‌روی ترکی و من اگر ترک نیستم
دانم همینقدر که بترکی است گل چچک.
سوزنی (از فرهنگ نظام).

رجوع به گل و ورد شود. || بمعنی رخساره هم هست. (برهان) (آنندراج). رخساره و روی زیبا. (ناظم الاطباء). رخسار محبوبان و روی دلبران. (فرهنگ شعوری). چخک. رجوع به رخ شود.

چچک. [چ َ چ َ / چ ُ چ ُ / چ ِ چ َ] (ترکی، اِ) خال. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چخک. رجوع به چخک شود. || آبلهٔ بچه‌ها را گویند. (برهان) (آنندراج). مخفف چیچک است. بمعنی آبله. (فرهنگ نظام).

چچک. [چ ِ چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی که در ۸هزارگزی شمال سلماس در مسیر راه شوسهٔ سلماس به خوی واقع شده جلگه و معتدل است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، بزرک، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن جاجیم و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چچک زدن. [چ ِ چ َ زَ دَ] (مص مرکب) آبله زدن. آبله برآوردن. آبله گرفتن. رجوع به چچک شود.

چچک‌زده. [چ ِ چ َ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آبله‌زده. آبله‌برآورده. بیماری آبله گرفته: غَضِبَ غَضاباً؛ چچک‌زده گردید. (منتهی الارب).

چچگلوی بخش قلعه. [چ ِ چ َ یِ بَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاور ارومیه، در مسیر ارابه‌رو ارومیه به آدا واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و نهرحاجی، محصولش غلات، کشمش، چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چچگلوی حاجی‌آقا. [چ ِ چ َ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۸هزارگزی شمال ارومیه و ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ ارومیه به سلماس واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و نهرحاجی، محصولش غلات، کشمش، توتون، چغندر و حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چچگلوی منصور. [چ ِ چ َ یِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۹هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷هزارگزی شمال شوسهٔ خاوری ارومیه به گلمانخانه واقع شده، جلگه، معتدل و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و دره، محصولش غلات، توتون، چغندر و کشمش، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چچلاس. [چ ِ چ ِ] (اِ)[2] قسمی حشرهٔ بالدار که به انواع مختلف و رنگهای گوناگون وجود دارد و در ساحل برکه‌ها و مردابها زندگی میکند. سنجاقک. منلاس. چیچلاس (در

---

1 - «چچ» در ترکی سبدی است مرکب از شاخه‌های باریک بید که برای ماهیگیری بکار رود. «جغتایی ۲۸۳». (از حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Libellule, Demoiselle.

گیلکی).



چچلاس

چچله. [چُ چُ لَ / لِ] (اِ) گوشتی که مانند زبان در میان فرج زنان باشد. (برهان) (آنندراج). گوشت‌پاره‌ای که در بالا و میان فرج باشد. (ناظم الاطباء). تکهٔ گوشت و رگی که بالای فرج زنان است. (فرهنگ نظام). تلاق. بظر. (ناظم الاطباء). چچوله. (فرهنگ نظام). گوشت‌پاره‌مانندی در بالای فرج زنان که در ختنه بریده میشود. پاره‌ای گوشت میان فرج زن که اهل تسنن بریدن آنرا سنت دانند: خُتَّب، چچلهٔ دختران پیش از ختان. (منتهی الارب). رجوع به تلاق و بظر و چچوله شود.

چچله. [چَ چَ لَ / لِ] (اِ) بمعنی چپچله است که زمین پر گل‌ولای و لغزنده باشد. (برهان) (آنندراج). زمینی را گویند که پر آب‌وگل باشد چنانکه پای در آن بلغزد. (جهانگیری). چپچله و زمین پر گل‌ولای. (ناظم الاطباء) خلاب و خلاش. (جهانگیری). رجوع به چپچله و خلاب و خلاش شود. ||لغشک را نیز گویند و آن کوه‌پارهٔ نرمی باشد که طفلان بر آن لغزند. (برهان) (آنندراج). لخشک و کوهپارهٔ برفی که کودکان بر آن لغزند. (ناظم الاطباء). سُرسُره. رجوع به چپچله شود.

چچم. [چَ چَ] (اِ) چچن (در تداول اهالی کلاردشت و مازندران) دانه‌ایست مانند گندم، لکن تیره‌رنگ و از یک نوک کمی فرورفتگی دارد. و در گندم‌زارها روید. نان را بدمزه کند و چون گیاهی سمی است در خورنده سستی و دوار آرد. رجوع به چچن شود.

چچن. [چَ چَ] (اِ)[1] در مازندران گیاهی را گویند که در گندم‌زارها روید، و دانه‌ای دارد شبیه دانهٔ گندم ولی سیاه‌رنگ که با گندم مخلوط شود و نان را بدمزه کند و چون سمی است خورندهٔ نان را سستی و دوار آرد. نوعی گیاه که در مزرعهٔ گندم و جو میروید و محصول غلات را آسیب فراوان میرساند. ترگاس. کال پنگ. گندم دیوانه. دنقه. شیلم. تَ‌کل. خالارن. شلمک. کا کلک. جلیف. طبقا. حنثه. سلمک. زوان. زوانه. چچم. رجوع به سک و دنقه و گندم دیوانه و حشاله و چچم شود.

چچن. [چِ چِ] (اِخ)[2] طایفه‌ای قفقازی که در شمال قفقاز در ناحیه‌ای بهمین نام (چچن) سکونت دارند و با چرکس‌ها همسایه میباشند. جمعیت این طائفه در حدود ۴۲۰هزار تن میباشد که بیشتر مسلمان و سنی مذهبند و بزبان لزگی تکلم میکنند و تبعهٔ اتحاد جماهیر شوروی میباشند. در محل سکونت این طایفه معدن نفتی وجود دارد.

چچو. [چُ] (اِ) پستان را گویند اعم از پستان انسان و حیوانات. (برهان) (آنندراج). پستان را گویند و آنرا بهندی «چوچی» خوانند. (جهانگیری). پستان آدمی و دیگر جانوران. (ناظم الاطباء). رجوع به پستان شود.

چچوله. [چُ لَ / لِ] (اِ) چچله. (فرهنگ نظام). رجوع به چچله شود.

چچ هزاره. [ ] (اِخ) مؤلف انجمن‌آرا و صاحب آنندراج نویسند: «نام بلوکی است از توابع کابل که مشتمل بر سی چهل قریه است. هوایش گرم و سازگار و آبش خوشگوار است و اندکی نخلستان دارد. قریهٔ حیدر نیز جزء این بلوک است». (از انجمن آرا) (آنندراج).

چچی. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «دو قریه است از محال قبه. در سال ۱۲۲۵ هـ.ق. شیخعلی‌خان دربندی دربین محل از قشون روس شکست خورده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چخ. [چَ] (اِ) غلاف کادر و شمشیر و مانند آنرا گویند. (برهان). غلاف کارد و شمشیر و امثال آن. (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). غلاف کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد. (جهانگیری) (شعوری). غلاف کارد و شمشیر. (آنندراج). غلاف کارد و شمشیر و جز آن. جلد شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). جلد شمشیر و خنجر و کارد و غیره. نیام:

ز چرم کرگدن سازند و پشک پیل از این پس چخ
که خام گاو و چوب بید خام آمد نگهبانش.

مختاری (در صفت شمشیر، از انجمن آرا).

||جنگ و تعدی. (برهان) (ناظم الاطباء). جنگ. (انجمن آرا) (آنندراج). ستیزه بود. (جهانگیری) (شعوری). ستیزه کردن. در این صورت اسم مصدر چخیدن است. (فرهنگ نظام). ||خصومت. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چخیدن شود. ||بر روی کسی جستن را نیز گفته‌اند. (برهان). جستن بر روی کسی. (ناظم الاطباء). ||(امص) چخیدن باشد چون کوشیدن. (فرهنگ اسدی). بمعنی کوشش و کوشیدن بجلدی و چابکی هم هست. (برهان). بمعنی کوشش آمده. (جهانگیری). کوشش بجلدی و چابکی. (ناظم الاطباء). سعی و کوشش. (شعوری).

رجوع به چخیدن شود. ||بمعنی چرک و ریم هم آمده است. (برهان). چرک و ریم. (ناظم الاطباء).

چخ. [چِ / چَ] (صوت) کلمه‌ای که بدان سگ را دور کنند. (ناظم الاطباء). لفظی است که با آن سگ را میرانند. (فرهنگ نظام). کلمه‌ای که عتاب کردن سگ را بکار رود؛ یعنی دور شو، گم شو. آوازی برای راندن سگ. کلمه‌ایست راندن سگ را. مقابل: بیاه! بیاه! که برای خواندن سگ است. باین معنی بفتح «چ» نیز متداول بوده و اکنون بیشتر به کسر «چ» تلفظ شود:

عدوی جاه ترا بخت چون نهاز شده است
بپای خویش همی آردش سوی مسلخ
عدوی تو چو سگان بر در تو آمده بود
زمانه بانگ زدش کای لعین ازین در چخ.

سوزنی.

چخاچخ. [چَ چَ] (اصوت) صدا و آواز زدن شمشیر باشد از پی هم. (برهان) (آنندراج). آواز ضرب شمشیر بود که از پی هم بزنند. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). صدا و آواز برخورد شمشیر از پی هم. (ناظم الاطباء). صدای زدن تیر و شمشیر. (شعوری) چاکاچاک. چاک‌چاک. چکاچاک. چکاچک. طراق‌طراق. صدای ضربت تیغ و تیر و گرز و تبرزین و جز اینها که در معرکهٔ جنگ بکار رود و بیکدیگر برخورد کند. رجوع به چاکاچاک و چکاچاک و چکاچک و چقاچاق و چقاچق شود.

چخاچخی. [چَ چَ] (اِ) منازعه و مناقشه و خصومت. (ناظم الاطباء).

چخان. [چَ] (اِخ) نام موضعی است غیر معلوم. (برهان). نام موضعی. (ناظم الاطباء).

چخان. [چَ] (نف، ق) ستیزه کنان. (برهان) (آنندراج). ستیزه کننده. (ناظم الاطباء). ستیزه کننده میباشد. (انجمن آرا). آنکه ستیزه کند. ||سعی‌کنان. (برهان). سعی و جهد کننده. (ناظم الاطباء). کوشا و ساعی.

چخان. [چَ] (ترکی، ص) چاخان. متملق. (ناظم الاطباء). زبان‌باز. تملق‌گوی. چاخان. چاپلوس. حقه‌باز. چاخان‌چی. رجوع به چاخان و چاخان‌چی شود. ||(اِ) تملق. (ناظم الاطباء). چاخان‌بازی. چرب‌زبانی. خوش‌آمدگویی. چاپلوسی. رجوع به چاپلوسی و چاخان‌بازی شود.

چخان کردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) تملق کردن. (ناظم الاطباء). چاخان کردن. چاپلوسی کردن. تملق گفتن. بسخن دروغ کسی‌را فریفتن. رجوع به چاخان کردن شود.

چخت. [چُ] (اِ) سقف. آسمانه.

چخت. [چَ] (اِ) شهوت و هوای نفس.

---

1 - Ivraie. 2 - Tchetchenes.

||مستی. ||آرزوی بیقاعده. (ناظم الاطباء). طمع و امید خام. (شعوری).

چخج. [چَ] (اِ) علتی که در گلو پدید آید و اگر چه درد ندارد لیکن بریدن آن موجب هلاکت شود، و بیشتر مردم فرغانه و گیلان بدان مبتلا شوند. (شعوری). به عربی سلعه. (شعوری). رجوع به جخج و جخش و چخش شود.

چخجیر. [چَ] (اِ) چخشور. (شعوری). قسمی از پای‌جامهٔ گشاد که بدان پاشنه را میبندند. (ناظم الاطباء). ||چاقشور. چاقچور. رجوع به چاقچور شود.

چخجیره. [چَ رَ / رِ] (اِ) چخجیر. (ناظم الاطباء). رجوع به چخجیر شود.

چخ‌چخ. [چِ چِ] (صوت) چخ. آوازی که بدان سگ را رانند. لفظی که راندن سگ را دلالت کند. در مقابل بیا! بیا! که دال بر خواندن سگ است. رجوع به چخ شود.

چخ‌چخی. [چِ چِ] (اِ) بازیچهٔ اطفال است، دارای دسته و سری که ظرف کوچک بستهٔ میان تهی است و در آن چند دانه ریگ است و بچه‌ها آنرا تکان داده از صدای آن لذت میبرند. (فرهنگ نظام). جق‌جقه.

چخر. [چَ] (اِخ) یکی از شانزده مملکت اوستایی که با شاهرود فعلی مطابقت میکرده است. (از ایران باستان حاشیهٔ ص ۱۵۶).

چخرود. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از قلاع بندپی مازندران است، واقع در لموکلا، که از گچ و آجر ساخته شده، حمام و حوضی دارد و آثار آن در قلهٔ کوه باقی است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۴).

چخش. [چَ] (اِ) جخج. جخش. گرهی باشد که از گردن و گلوی مردم برمی‌آید و بزرگ میشود و درد نمیکند و بریدن آن مهلک است. (برهان) (آنندراج). چخج. گواتر[1]. (ناظم الاطباء). چخچ. (شعوری). سلعه. خوک. خوکک. علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند و در بریدنش احتمال هلاکت رود. آماس گلو. نوعی غدهٔ کوچک یا بزرگ که غالباً از گردن و زیر گلو برمیآید، و چرکین و دردناک نیست اما موجب زشتی و مخل زیبائی است، و در قدیم بریدن آن مایهٔ هلاکت بوده ولی حالا جراحان آنرا بآسانی عمل کنند و آثارش را محو سازند:

آن چخش ز گردنش برآویخت که گویی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.
لبیبی (از فرهنگ شعوری).

چخک. [چِ خَ / چَ خَ] (اِ)[2] چچک. خجک. بمعنی خال باشد و آن نقطه‌ایست سیاه که در روی و اندام آدمی بهم میرسد. (برهان) (آنندراج). خال. (ناظم الاطباء). بهق معرب آنست. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به چچک و خجک شود. ||بمعنی رخساره هم بنظر آمده است. (برهان) (آنندراج). رخساره. (ناظم الاطباء). رجوع به رخ و رخساره و چچک شود. ||آبله. (ناظم الاطباء). رجوع به چچک شود.

چخماخ. [چَ] (ترکی، اِ)[3] آتش‌زنه را گویند. (برهان) (جهانگیری). آتشزنه و آنرا بترکی چقماق گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). آتشزنه و سوخته‌دان. (ناظم الاطباء). آلت فلزی که بسنگ خورده آتش میدهد که نام دیگرش آتشزنه است، و در این معنی مبدل از چقماق ترکی است. (فرهنگ نظام). سنگ چخماق. چخماغ. آتش‌افروزنه. آتش‌پرک. فروزینه. آتشگیره. چقماق. چقمق. زَند: بعربی. سنگ یا قطعهٔ آهنی که بسنگ دیگر زنند و از آن آتش جهد. وسیله‌ای برای روشن کردن آتش:

پذیره آمد آن دلربای بر در کاخ
سیاه خفتان[4] پوشیده و کلاه بشاخ
بمن بشرم نگه کرد و راه برتافت
غزال هرگز بر یوز کی بود گستاخ
بگفتم او را ای بت متاب روی و مرو
که من بروی تو بینم همی جهان فراخ
وگر خوهی که بدانی مرا بجه از جای
برو بتازی، بگریخت گیر با چخماخ.
امیرعلی پورتکین (در لغز فرزند) (از ترجمان البلاغه).

چکچک دندان من چوچکچک چخماخ
برشد و بگذشت از آسمانهٔ آتش. سوزنی.
از آنکه تا بر همسایگان خجل نشود
همی زند زن من سنگپاره بر چخماخ.
سوزنی.

رجوع به چخماق و چقماق شود.
||کیسه‌ای گرد باشد که با خویشتن دارند از بهر درم و شانه. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ نظام). کیسه‌ای دو طبقه را نیز گفته‌اند که از تیماج دوزند و سپاهیان شانه و سوزن و چیزهای دیگر در آن گذارند. (برهان). در بعضی فرهنگها بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماخ و امثال آن گذارند آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). کیسه‌ای که در آن شانه و سوزن جز آن نهند. (جهانگیری). خریطهٔ دو طبقهٔ تیماجی که سپاهیان شانه و سوزن و چیزهای دیگر در آن گذارند. (ناظم الاطباء). کیسه‌ای گرد باشد از ادیم یا از کیمخت که بر میان دارند و ترکان آنرا «قولق» خوانند. (از اوبهی). کیسه‌ای از چرم یا از پارچه که اشخاص مسافر یا افراد مجرد و غیره با خود دارند و نخ و سوزن و شانه و جز اینها در آن گذارند:

برد چخماخ من از جامهٔ من جامه نبرد
جامه از مشرعه بردند هم از اول تیر
چهل‌وپنج درو سوزن و انگشتری
قلم و کارد ببرده است یکی شوم حقیر.
بوشکور (از فرهنگ اسدی).

بجای شانه و آتشزنه سپاهی او
کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ.
شمس فخری (از انجمن آرا).

||بمعنی تبرزین هم آمده است. (برهان). تبرزین. (ناظم الاطباء).

چخماخ زدن. [چَ زَ دَ] (مص مرکب) چخماخ بکار بردن. بوسیلهٔ چخماخ آتش روشن کردن. دو پارهٔ سنگ چخماخ را بهم زدن، تا آتش از آن جهد. چخماق زدن. با آتشزنه آتش افروختن. ||تبرزین زدن.

چخماغ. [چَ] (ترکی، اِ) چخماق. بمعنی آتشزنه. (ناظم الاطباء). رجوع به چخماق شود.

چخماق. [چَ] (ترکی، اِ)[5] آتش‌زنه، و آن را به ترکی «چقماق» گویند. (آنندراج). چخماخ. بمعنی آتش‌زنه. (از ناظم الاطباء). آتش‌باره. (فرهنگ نعمةالله). چخماخ. سنگ چخماق. سنگ آتشزنه. آتش‌افروزنه. آتش‌گیره. چقمق. آتش‌پرک. زند (بعربی). سنگ یا قطعهٔ آهنی که بسنگ دیگر زنند و از آن آتش جهد. وسیله‌ای برای افروختن آتش. رجوع به چخماخ و چقماق شود. ||در بعضی فرهنگها بمعنی کیسه‌ای که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماق و امثال آن گذارند آمده. (آنندراج). رجوع به چخماخ شود. ||چخماق تفنگ[6]، و آن یکی از آلات و ادوات تفنگ است که بوسیلهٔ ضربهٔ آن چاشنی تفنگ میترکد و باروت آتش میگیرد و ساچمه یا گلوله خارج میشود. آلتی آهنین در تفنگ که با کشیدن پاشنه روی پستانک افتد.

چخماق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ۶۱هزارگزی شمال باختری خوی و ۳۱هزارگزی راه عمومی کرگش به الند واقع شده کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع

---

1 - Goitre.

۲ - ظاهراً مصحف «خجک». (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - چاخماق، ترکی آذری (برخورد کردن بهم زدن)، سنگ آتش‌زنه «تورک لغتی، قدری، مادهٔ چاخماق و چاقماق». (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - اصل «سیاه سلطان» متن تصحیح قیاسی است.

5 - Silex. 6 - Fusil, Chien.

دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماق. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه که در ۴۸هزارگزی خاور تربت‌حیدریه بر سر راه شوسهٔ عمومی باخرز واقع شده. جلگه و معتدل است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چخماق‌بلاغ. [چ َ ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۳۵۵۰۰گزی باختر اهر و ۱۳هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی و راهش مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر بنام چخماق‌بلاغ بالا و پائین مشهور و سکنهٔ چخماق‌بلاغ بالا ۳۲۸ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماق‌تپه. [چ َ ت َ پ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بخش وفس شهرستان اراک که در ۳۴هزارگزی جنوب باختر کمیجان و ۶هزارگزی راه خنداب به همدان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شراء، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چخماق‌دره. [چ َ د َ ر ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۲۸هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج به همدان واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چخماق زدن. [چ َ ز َ د َ] (مص مرکب) چخماخ زدن. چقماق زدن. سنگ چخماق زدن. آتشیرک زدن. دو پاره سنگ یا پارهٔ سنگ و آهنی را بیکدیگر زدن. افروختن آتش را. بکار بردن سنگ چخماق. از سنگ چخماق برای روشن کردن آتش استفاده نمودن. اقتداح. رجوع به چخماخ زدن شود.

چخماقلو. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۶۰هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به شیروان واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن و باغات انگور، شغل اهالی زراعت، مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چخماقلو. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش بلدشت شهرستان ماکو که در ۳۶هزارگزی جنوب گچلرات و ۶هزارگزی شمال ارابه‌رو نازیک واقع شده. دامنه، معتدل و مالاریائی است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. دو آبادی نزدیک هم بنام چخماقلوی بالا و پائین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخماقی. [چ َ] (ص نسبی) منسوب به چخماق. منسوب به سنگ چخماق. سنگ چخماق.[1]

— سبیل چخماقی. سبیل‌های چخماقی[2]؛ سبیل تاب‌داده و از دو سوی بجانب بالا گرائیده. سبیلی که نوک تافته و برگشته بسوی بالا دارد. بروتی که دنبال آن از دو سوی ببالا برگشته باشد. سبیل نوک‌برگشته. سبیلی که دو نوک باریک و تابدادهٔ آن بطرف بالا برگشته. رجوع به سبیل چخماقی شود.

— کاف چخماقی؛ صورتی از نوشتن حرف کاف. شکلی از حرف «ک» در رسم‌الخط.

چخمور. [چ َ] (ص) لوچ و دوبین. در اصطلاح اهالی تک قزوین. (از فرهنگ نظام). ||(اِ) داءالثعلب.[3] ریختن یا کم شدن موی سر و ابرو و غیره.

چخمور. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌پوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۳۳هزارگزی جنوب باختری میانه و ۳۳هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، نخود، عدس و بزرک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چخندگی. [چ َ خ َ د َ / دِ] (حامص) چخی. چخیدگی. عمل چخنده. کوشش. سعی. جدیت. ||چخی. ستیزه گری. خصومت. دشمنی. ستیزه‌جویی. ||چخی. جستن بر روی کسی. رجوع به چخ و چخنده و چخی و چخیدن شود.

چخنده. [چ َ خ َ د َ / دِ] (نف) آنکه میچخد. کوشش‌کننده. سعی‌کننده. کوشا. ساعی. ||ستیزه کننده. خصومت‌گر. دشمنی‌کننده. ستیزه‌جو. ستیزه گر. ||آنکه بر روی کسی جستن کند. جستن‌کننده بر روی دیگری. ||دم‌زننده. رجوع به چخ و چخیدن شود.

چخوف. [چ ِ خُ ف] (اِخ)[4] آنتون پاولوویچ (۱۸۶۰ – ۱۹۰۴م.). از نویسندگان نامدار و مشهور کشور روسیه است که بخصوص در نوشتن داستانهای کوتاه (نوول) سبکی مبتکرانه داشته و آثاری جاویدان و درخور تحسین بجای گذاشته است. رمان‌ها و نمایشنامه‌هایی هم که از این نویسندهٔ معروف باقی مانده، نمودار دیگری از قدرت و مهارت او در فن نویسندگی است. وی در هفدهم ژانویهٔ سال ۱۸۶۰ در «تاگانرک» بدنیا آمد و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی خود را در همان شهر تمام کرد و در سال ۱۸۷۹ بمسکو رفت و در دانشکدهٔ پزشکی مسکو نام‌نویسی نمود. چخوف از همان سال اول ورود بدانشکدهٔ پزشکی دانشگاه، به نویسندگی در روزنامه‌ها و مجلات هفتگی مسکو پرداخت و اولین اثر او در روزنامهٔ فکاهی «استروکوزا» منتشر شد و در طی هفت سالی که در دانشکدهٔ پزشکی مشغول تحصیل بود در حدود چهارصد اثر مختلف (از داستان و رمان و یادداشت و مقاله و غیره) انتشار داد که معروفترین آنها «دکتر بی مریض»، «مرد زودرنج» و «برادر برادرم» میباشد. چخوف در سال ۱۸۸۴ دانشکدهٔ پزشکی را بپایان رسانید و در زمستان سال بعد، نخستین بار علائم بیماری سل در وی نمودار شد. او در سال ۱۸۸۷ سفری بجنوب روسیه کرد که تأثیرات این سفر در اثر معروفش بنام «استپ» آشکار است و آثار معروف دیگر وی در این سال عبارتست از مجموعهٔ داستانهایی بنام «هنگام سحر» و یک نمایشنامهٔ چهار پرده‌ای بنام «ایوانف». در سال ۱۸۸۸ با جمعی از دوستان به کریمه رفت و در آنجا داستانهای مشهور «استپ روشنایی‌ها»، «جشن سالانه»، «زنگها» و نمایشنامهٔ یک پرده‌ای بنام «خرس» را نوشت، و در همین سال جایزهٔ پوشکین (بمبلغ ۵۰۰ روبل) از طرف آکادمی علوم امپراطوری به وی اعطاء شد و سال بعد عضو جمعیت «دوستداران ادبیات» گردید. در این سال بود که نمایش «شیطان جنگل» را در چهار پرده و لطیفهٔ «خواستگاری» را در یک پرده نوشت و داستان معروف «افسانهٔ خسته کننده‌از دفتر یادداشت یک پیرمرد» را برشتهٔ تحریر درآورد. چخوف، در سال ۱۸۹۰ از راه سیبریه به جزیرهٔ «ساخالین» سفر کرد و در بازگشت ازین سفر که از راه «سنگاپور»، «هند»، «سیلان»، «کانادا» و

1 - Siliceux.
2 - Moustaches en croc.
3 - Alopécie.
4 - Tchekhov, Anton Pavlovich.

«سوئز» صورت گرفت با انتشار آثار مهمی از قبیل «شیطانها»، «سرتاسر سیبریه» و «گوسیف» ارمغانی بزرگ به جهان ادب عرضه کرد، و در پایان همین مسافرت طولانی بود که احساس سینه‌درد و تنگی نفس شدید نمود و از بیماری خود نگران شد. چخوف در ۱۸۹۱ «فراریان ساخالین»، «دوئل» و «زنان» را نوشت و در همین سال سفری به اروپای غربی کرد و در سال ۱۸۹۲ به ایالت «نوگورود» رفت که بقحطی‌زدگان آن منطقه کمک کند و مدتی نیز در دهکدهٔ «ملیخوف» بمبارزه علیه بیماری وبا همت گماشت. آثار معروف چخوف در سال ۱۸۹۲ عبارتست از داستانهای: «اطاق شمارهٔ ۶»، «ملخ»، «زوجه»، «در تبعید» و «همسایگان» و در ۱۸۹۳ نیز داستان «مرد ناشناس» و یادداشتهای معروف مسافرت به سیبری را تحت عنوان «جزیره‌های ساخالین» منتشر ساخت، و در سال بعد بیماری وی شدت یافت و دکترها توصیه کردند که به کریمه یا جنوب فرانسه سفر کند. لیکن چخوف به خطری که او را تهدید میکرد توجهی نداشت و همچنان به نوشتن نمایشنامه و داستانهای کوتاه سرگرم بود و تا پایان سال ۱۸۹۷ آثاری از قبیل نمایشنامهٔ «شاهین دریا»، داستان بلند «سه سال»، «زندگی من»، «موژیک‌ها»، «در گاری»، «در یک نقطهٔ محلی» و چند داستان کوتاه دیگر بقلم استادانهٔ وی منتشر گردید و درین هنگام پزشکان بیماری او را مرض سل تشخیص دادند و وی ناگزیر بفرانسه رفت. چخوف در سالهای ۱۸۹۸ و ۱۸۹۹ داستانهای «آدم توی جلد»، «یونیچ»، «مستاجر»، «شوهر»، «خانم ماماتی»، «خانم و سگ ملوسش» و «در راوین» را برشتهٔ تحریر درآورد و در سال ۱۹۰۰ بعضویت آکادمی علوم در پترسبورک انتخاب شد و نمایشنامهٔ «سه خواهر» را نیز در آن سال تنظیم کرد، و در سال ۱۹۰۱ با «اولگا کنیپر» (ستارهٔ تآتر هنری مسکو) ازدواج کرد و از این سال تا ۱۹۰۴ که وضع مزاجیش رو به وخامت میگذاشت داستانهای «اسقف»، «عروس» و نمایشنامهٔ معروف «باغ آلبالو» را نگاشت. اما دیگر شدت بیماری بتدریج توانائی کار کردن و نوشتن را از وی سلب مینمود، و در ماه مه سال ۱۹۰۴ همراه زنش به یک آسایشگاه آلمانی در «بادنویلر» رفت و در همان آسایشگاه در سن چهل‌وچهارسالگی، در ماه ژوئن سال ۱۹۰۴ زندگی را بدرود گفت و جسدش را به مسکو حمل کردند و در گورستان کلیسای «نودویشی» بخاک سپردند. ازین نویسندهٔ کوته‌زندگانی چنانکه اشاره رفت آثار مهمی به زبان روسی باقی مانده، و سبک نویسندگی او در ادبیات روسی بعد از وی تأثیری شگرف داشته است. از آثار این نویسندهٔ بزرگ روس چند اثر از قبیل: «باغ آلبالو»، «موژیک‌ها»، «اطاق شمارهٔ ۶» و چندین داستان کوتاه بزبان فارسی ترجمه و منتشر شده است و نوشته‌های وی در میان نویسندگان و خوانندگان ایرانی هواخواه بسیار دارد.

چخه. [چِ خَ / خِ] (صوت) صوتی برای راندن سگ. کلمه‌ای که در موقع راندن و دور کردن سگ بر زبان آرند. در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه؛ لفظی راندن سگ را. ||(اِ) سگ در زبان اطفالی که تازه سخن گفتن آموزند. سگ در زبان اطفال دوسه‌ساله. رجوع به چخی شود.

چخی. [چَ / چِ] (حامص، اِ)[1] چخ. ستیزه کنی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ستیزگی. (ناظم الاطباء). چخندگی. ||خصومت. ||مناقشه. (ناظم الاطباء). ||دم‌زنی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||سعی و کوشش. (ناظم الاطباء). چخ. چخندگی. رجوع به چخ و چخندگی و چخیدن شود. ||سگ، در زبان کودکان شیرخوار. سگ، در زبان اطفال. رجوع به چخه شود.

چخیدگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) عمل چخیده. رجوع به چخیده و چخندگی شود.

چخیدن. [چَ دَ] (مص)[2] کوشیدن. (از فرهنگ اسدی) (برهان) (ناظم الاطباء). کوشش کردن. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). سعی کردن. (از برهان) (آنندراج). چخیدن:

ما را بدان لب تو نیاز است در جهان[3]
طعنه مزن که با دو لب من چرا چخی.
کسائی (از فرهنگ اسدی).

کنون تا یکی شهریاری پدید
نیاری، فزون زین نباید چخید. فردوسی.

با بند مچخ که سخت گردد
چون باز بتابی از رسن سر. ناصرخسرو.

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی؟
گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید.
ناصرخسرو.

کس بند خدائی بسگالش نگشاید
با بند خدائی مچخ و بیهده مسگال.
ناصرخسرو.

دل با غم تو گر بچخد زیر آید
زیرا چو تو دلبری بکف دیر آید.
؟ (از سندبادنامه).

در طپیدن سست شد پیوند او
وز چخیدن سخت‌تر شد بند او. عطار.

دل از شره نفس تو در پای فتادست
هر چند درین واقعه مردانه چخیدست.
عطار.

||ستیزه کردن. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). جنگ و ستیز کردن. (انجمن آرا) (آنندراج):

سپاه است یکسر همه کوه و شخ
تو با پیل و با پیلبانان مچخ. فردوسی.

ز کابل که با سام یارد چخید؟
که خواهد همی زخم گرزش چشید؟
فردوسی.

بس شهر که مردانش با من بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بی‌شوی. فرخی.

هیچ شهی با تو نیارد چخید
گرچه که با لشکر بی‌منتهاست. فرخی.

شب تاختنی کرد چو عفریت دمیده
بر ماه فرس رانده و با چرخ چخیده.
منوچهری.

پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ[4]
چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند.
منوچهری.

با من همی چخی تو و آگه‌نیی که خیره
دنبال بیر خائی چنگال شیرخاری.
منوچهری.

محال است روباهان را با شیران چخیدن. (از تاریخ بیهقی). ای سگان خدای نه با شما گفته‌ام که با مهمانان من مچخید. (از کشف المحجوب ص ۳۰۰).

وز دولت تو دست حسد کوته خواهم
با دولت تو خود که چخد یا که چخیدست.
ابوالفرج.

مشت هرگز کی برآید با درفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید؟ مسعودسعد.

هر کرا دولتی است برنائی
تو بدانکس مچخ که برنائی. سنائی.

کی تواند حاسدت با تو چخیدن خیرخیر
سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب.
معزی.

زمانه سوی حسودت ندا کند که منم
ورا غلام، تو با خواجهٔ زمانه مچخ. سوزنی.

---

۱ - از چخیدن. در حاشیهٔ برهان چ کلکته آمده: اغلب که چخی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف دوم ساکن باشد و «یاء» نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود، لیکن چون در جمیع نسخ موجوده، چنانکه در متن عبارت مسطور است، مذکور بوده بنابراین بحال خود گذاشته بطبع درآورده شده. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - این لفظ مبدل «چغیدن» است که در اوستا هم هست. (فرهنگ نظام).
۳ - نل: ما را بدر لب تو نیاز است در جهان.
۴ - نل: ...با درخشنده چراغ.

شادمان باش ای فلک‌قدرت‌خداوندی که هست
جای مغلوبی فلک را گر کنون با وی چخی.
انوری (از فرهنگ نظام).
بگو فلک را با این ضعیف هیچ مچخ
بگو جهان را با این اسیر هیچ مچخ.
محمدبن بدیع نسوی.
||دم زدن. (برهان) (ناظم الاطباء). گفتگو کردن. (انجمن آرا) (آنندراج). چخیدن:
خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی از ترس نتوانم چخیدن. ناصرخسرو.
||خصومت کردن. (از برهان) (ناظم الاطباء): ایشان چون نومید شدند بازگشتند و دیگر بار با پیغمبر صلی الله علیه و سلم نتوانستند چخیدن ولیکن با یارانش خصومت میکردند و ایشان را رنجه میداشتندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||بر روی کسی جستن باشد، و باین معنی بجای حرف ثانی غین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). بر روی کسی جستن. (ناظم الاطباء). چغیدن. رجوع به چغیدن و چخ شود. ||تند دم زدن و خود را بهم کشیدن بوقت جماع از خوشی. (غیاث).

چخیده. [چ َ دَ / دِ] (ن مف / نف) بمعنی کوشیده باشد. ||ستیزه کرده. ||دم‌زده. (برهان) (ناظم الاطباء). ||دشمن‌شده. خصومت‌ورزیده. رجوع به چخ و چخیدن و چخنده شود. ||پیش‌رفته. (ناظم الاطباء).

چخین. [چ َ / چ ِ] (ص) ریم‌آلوده و چرکین را گویند، یعنی زخمی که چرک و ریم داشته باشد. (برهان) (آنندراج). ریم‌آلوده و چرکین و زخمی که چرک و ریم داشته باشد. (ناظم الاطباء). ریمگین[1]. (از جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). رجوع به چخ شود. شوخگین. (شعوری).

چدار. [چ ِ] (ا) چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بدفعل را بدان بندند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدفعل بدان بندند. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). طنابی که از ابریشم تابند و دست و پای اسب و استر شرور را بدان بندند. (ناظم الاطباء). بترکی کوستک.[2] (شعوری). اشکیل نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). شکیل. شکال. پای‌بند اسب و استر و الاغ بدفعل و چموش. پابند:
جمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب
عزمش عنان و حزم لگام و قضا چدار.
عنصری (در صفت اسب).
درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکبان بند چدار.
مسعودسعد.
تا گشته‌ای پیاده ز چشم روان مژه
گلگون اشک را نتواند چدار شد.
میریحیی (از آنندراج)
مرا ز کین خران با کسیت زانکه بود
سه گز فسار و دو چنبر چدار چارهٔ خر.
قاآنی.
رجوع به اشکیل و شکیل و شکال شود.

چدار کردن. [چ ِ کَ دَ] (مص مرکب) دست و پای اسب و استر بدفعل را با چدار بستن. بستن دست و پای اسب و استر بدنعل و الاغ چموش و بدنعل با طنابی که از چرم یا ابریشم می‌بافند:
وگر به بزمگه عیش طول شب خواهی
فلک چدار کند دست و پای توسن خود.
محتشم کاشی (از شعوری).

چدان. [چ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۲هزارگزی جنوب باختری قاین سر راه مالرو عمومی محمدآباد به قاین واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع طبس مینا از محال قاینات، که قدیم‌النسق است و از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

چدر. [چ َ دَ] (ا) بمعنی چاره و علاج باشد. چاره. (برهان) (آنندراج). علاج و تدبیر و چاره. (ناظم الاطباء). گزیر. بُدّ:
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب
بجز ایاب نجستند هیچ چار و چدر. قاآنی.
رجوع به چاره شود.

چدر. [چ َ] (ا) اشتر مادهٔ چهارساله را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

چدر. [چ َ دَ] (ا) چادر و ردا. ||سفره و پرده. (ناظم الاطباء).

چدروا. [چ ُ دْ رْ] (ا) نام رستنیی باشد تلخ و آنچه در «سقوطره»[3] شود، بهترین جاهای دیگر است. (برهان) (آنندراج). بعربی، صبر خوانند. (برهان) (آنندراج). رستنیی بسیار تلخ که صبر عصارهٔ اوست. (ناظم الاطباء). دوائی است بسیار تلخ که نام عربیش صبر است. (فرهنگ نظام). داروئی تلخ و سودمند. رجوع به سقوطر و صبر شود.

چدن. [چ ُ دَ] (ا)[4] فلزی است مرکب مثل برنج که از آن مجسمه و غیره میسازند. (فرهنگ نظام). آهن تصفیه نشده که از کورهٔ ذوب خارج کنند و بدان بخاری و مجسمه و غیره سازند. خشکه. مفرغ. هفت‌جوش. قسمی فلز مرکب. قسمی فلز سخت. ترکیبی است از بعض فلزات در غایت سختی. آهنی است که سه تا پنج درصد کربن و بدو صورت سفید و خاکستری وجود دارد. جسمی شکننده است، لذا در قسمتهای ضرب‌گیر ماشینها بکار میرود و چون در موقع سرد شدن بر حجمش اضافه میشود در قالب‌گیری استعمال میشود.
- مثل چدن؛ کنایه است از سخت و محکم و تأثرناپذیر: فلان کس مثل چدن است؛ یعنی سالم و خستگی ناپذیر است. یا از هیچ سخن زشت متأثر نمیشود.

چدن. [چ ِ دَ] (مص) مخفف چیدن باشد. (برهان). مخفف چیدن است. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). چیدن. (ناظم الاطباء). برداشتن و گرد کردن چیزی را، چنانکه مرواریدهای پراکنده یا دانه‌های تسبیح را. جمع کردن. گل یا میوه را از درخت کندن. برچدن. برکندن:
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یک مشت.
دقیقی.[5]
بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان غمزده
گوئی که پر باز سفید است برگ او
منقار باز و لؤلؤ ناسفته برچده.
کسائی (از انجمن آرا).
چو از کوه خورشید سر برزدی
منیژه ز هر در همی نان چدی. فردوسی.
گلستان که امروز باشد ببار
تو فردا چنی گل نیاید بکار. فردوسی.
بگشتند هر سو همی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند. فردوسی.
بسی گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار.
فردوسی.
یاد ناری پدرت را که مدام

---

۱ - در نسخ مختلف فرهنگ جهانگیری «رنگین» نوشته شده و این معنی در هیچیک از فرهنگها نیامده و با معانی «چخ» و مشتقات آن مناسبتی ندارد و «ریمگین» تصحیح قیاسی است.
2 - Keustek: Entraves aux pieds d'un cheval. (السنهٔ ترکیه وفرانسویه نک‌لنثی).
۳ - سقوطره. اسقطره. سقطراء. Socotora، نام جزیره‌ایست به اوقیانوس هند دارای ۲۰۰۰ تن سکنه و نام قدیم آن، جزیرهٔ «دیسقوریدس» بوده است. (از حاشیهٔ برهان ج معین ذیل «سقوطره»).
۴ - به انگلیسی Cast-iron. این لفظ فارسی نیست که در کتب قدما نیامده، ممکن است از یک لفظ اروپائی باشد. (فرهنگ نظام). و ممکن است از ریشهٔ روسی «چوگون» آمده باشد و آن را خشکه نیز گویند.
۵ - این بیت به «عسجدی» نیز منسوب است.

گه پلنگش چدی و گه خنجک.
معروفی (از فرهنگ اسدی).
بتی چون گل تازه کاندر مه دی
ز رخسار او گل توان چد کناری. فرخی.
جهان همه چو یکی گلبن است و او چون گل
چو گل چدند ز گلبن همی چه ماند خار.
فرخی.
زآن رخ چنم امروز گل و لالهٔ سیراب
زآن ساده زنخدان سمن تازه و نسرین.
فرخی.
خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.
در است ناخریده و مشک است رایگان
هرچند برفشانی و هرچند برچنی.
منوچهری.
هر آنگاهی که داری گل چدن کار
روا باشد اگر دستت خلد خار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بگلستانی ماند نگاهبانش دو مار
رخان او که چنان در جهان گلستان نیست
همی چدیم گل آنگه که با نگهبان بود
کنون همی نتوان چد که با نگهبان نیست.
حکیم قطران (از انجمن آرا).
تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر
بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن.
ناصرخسرو.
کرا پیشه نیکی بشاید بدن
همیشه روانش ستایش چند. ناصرخسرو.
بر طاعت از شاخ عمرت بچن
کهٔا کنونش گردون ز بن برکند. ناصرخسرو.
گر همی خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند. مولوی.
ما را که جراحتست خون آید
درد تو چنم که فارغ از دردی. سعدی.
— برچدن؛ برچیدن. چیدن:
آن کبک مرقع‌سلب برچده‌دامن
از غالیه غل ساخته از بهر نشان را. سنائی.
حدیثی بگو تا شکر برچنم
بمان برگذر تا شوی عنبری. (از سندبادنامه).
برچده زلفک فراهم او
کرد صبر از دلم پرا کنده. سوزنی.
گل برچنند روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند. سعدی.
رجوع به چیدن شود.

چدن‌ریزی. [چُ دَ] (حامص مرکب) ریختن چدن. ریخته گری. قالب‌گیری چدن.

چدن سفید. [چُ دَ نِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی چدن که سفیدرنگ است. مقابل چدن سیاه.

چدنی. [چُ دَ] (ص نسبی) منسوب به چدن. از چدن ساخته: دیگ چدنی. آفتابهٔ چدنی.

چده. [چِ دَ / دِ] (نمف) مخفف چیده است. (برهان). چیده. (ناظم الاطباء). گردکرده‌شده. جمع‌آوری‌شده. گل یا میوهٔ کنده‌شده از درخت.

چدغل. [ ] (اِخ) در حدودالعالم آمده است: «ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها و شکستگی‌ها نهاده، اندر وی شهرکهاست و دههای بسیار، و از وی اسب خیزد و اندر وی معدن‌هاست و از وی گوسپند بسیار خیزد». (حدود العالم چ سید جمال‌الدین تهرانی ص ۶۸).

چر. [چُ] (اِ) آلت تناسل را گویند. (برهان). به معنی آلت تناسل است. (انجمن آرا) (آنندراج). آلت تناسل باشد. (جهانگیری). نره و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). آلت تناسل. (فرهنگ نظام) (شعوری). شرم مرد. آلت رجلیت. ایر. ذکر. چل (در تکلم امروز اصفهان و جندق و بیابانک). آلت تناسل اطفال است. مثل چچر. (از فرهنگ نظام):
آنچه دی آن پسر سرکرک چرخور کرد
من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد.
سنائی.

چر. [چَ] (اِ) نغمه و غنا باشد، چه چرگر سازنده و مغنی را خوانند. (برهان) (آنندراج). نغمه و غنا و آواز. (ناظم الاطباء). ساز و آواز. موسیقی. رجوع به چرگر شود. ‖در سیستان چرخاب را گویند. (برهان) (آنندراج). بلغت اهل سیستان، چرخاب. (ناظم الاطباء). چرخ چاه. ‖بیماری وبائی است گوسفندان را، و فعل آن چر زدن است. رجوع به چر زدن شود. ‖فعل امر چریدن. (فرهنگ نظام). چر. بچر:
بچر کت عنبرین بادا چرا گاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.
و با کلمهٔ دیگر مرکب شده، اسم فاعل مرکب مرخم میسازد، مثل: شب‌چر. (فرهنگ نظام). علف‌چر، آب‌چر.

چرا. [چَ] (اِمص) بمعنی چریدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث). رعی و رعیة. (ناظم الاطباء). چریدن حیوان که خوردن علف زمین است. (فرهنگ نظام). چرا کردن. عمل چریدن:
چو برگرددت روز یار توام
بگاه چرا مرغزار توام. فردوسی.
چرا ناید آهوی سیمین من
که بر چشم کردمش جای چرا؟ غضایری.
هر زردگلی بکف چراغی دارد
هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری.
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش
زیرا که خود ستور زبون چرا شده است
ناصرخسرو.
بررس ز چرا و چون چرائی
شادان بچرا چو گاو لاغر. ناصرخسرو.
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر پنداری
که گرد چشمهٔ حیوان و کوثری به چرا.
خاقانی.
نفس خرگوشت بصحرا در چَرا
تو بقعر این چَهِ چون و چِرا. مولوی.
‖(اِ) چراگاه. (آنندراج) (غیاث). جای چریدن. مرتع:
لگام از سر رخش برداشت خوار
چرا دید بگذاشت در مرغزار. فردوسی.
باندوه چراالند و شب و روز رمانند
از صحبت من زآنکه ستوران چراالند.
ناصرخسرو.
ابلهی دید اشتری به چرا
گفت نقشت همه کژ است چرا؟ سنائی.
‖علف و گیاهی که ستور آن را چرند. (ناظم الاطباء). آنچه چارپایان در چراگاه خورند. خوراک حیوانات. آنچه آنرا چرند:
گیاگر خورد جانور باک نیست
چرا جانور جانور را چراست؟ ناصرخسرو.
تن چرای گور خواهد شد به تن تا کی چری
جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن.
ناصرخسرو.
داناش گفت معدن چون و چِراست این
نادانش گفت نیست که این معدن چَراست.
ناصرخسرو.
برون ران ازین شهر و ده رخش همت
که آنجاش آب و چرائی نیابی. خاقانی.
قوت عقل کاملان حکمت بود
جسم حیوانی نجوید جز چرا. مولوی.

چرا. [چِ] (ادات استفهام) بمعنی از برای چه. (برهان) (انجمن آرا). بمعنی برای چه، زیرا که این لفظ مرکبست از کلمهٔ «چه» که برای استفهام است و از لفظ «را» که بمعنی «برای» باشد. (آنندراج) (غیاث). کلمهٔ تعلیل. از برای چه و برای چه و بچه جهت. (ناظم الاطباء). از چه رو. بچه سبب. بچه علت. بهر چه. بچه دلیل. لِمَ. لِماذا:
بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام. شهید.
از او بی‌اندهی مگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی؟
رودکی.
چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک
نماند فزون‌تر ز سالی پرستو. رودکی.
چرا زیرکانند بس تنگ‌روزی
چرا ابلهانراست بس بی‌نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی. معصبی.
یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن‌انبانرا. منجیک.
چرات ریش دراز آمدست و بالا پست

که پلنگمش چدی و گه خنجک.
معروفی (از فرهنگ اسدی).

بتی چون گل تازه کاندر مه دی
ز رخسار او گل توان چد کناری. فرخی.

جهان همه چو یکی گلبن است و او چون گل
چو گل چدند ز گلبن همی چه ماند خار.
فرخی.

زآن رخ چنم امروز گل و لالهٔ سیراب
زآن سادهٔ زنخدان سمن تازه و نسرین.
فرخی.

خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.

در است ناخریده و مشک است رایگان
هرچند برفشانی و هرچند برچنی.
منوچهری.

هر آنگاهی که داری گل چدن کار
روا باشد اگر دست خلد خار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

بگلستانی ماند نگاهبانش دو مار
رخان او که چنان در جهان گلستان نیست
همی چدیم گل آنگه که با نگهبان بود
کنون همی نتوان چد که با نگهبان نیست.
حکیم قطران (از انجمن آرا).

تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر
بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن.
ناصرخسرو.

کرا پیشه نیکی بشاید بدن
همیشه روانش ستایش چدن. ناصرخسرو.

بر طاعت از شاخ عمرت بچن
کنا کنونش گردون ز بن برکند. ناصرخسرو.

گر همی خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند. مولوی.

ما راکه جراحتست خون آید
درد تو چنم که فارغ از دردی. سعدی.

— برچدن؛ برچیدن. چیدن:

آن کبک مرقع‌سلب برچده‌دامن
از غالیه غل ساخته از بهر تشان را. سنائی.

حدیثی بگو تا شکر برچنم
بمان برگذر تا شوی عنبری. (از سندبادنامه).

برچده زلفک فراهم او
کردصبر از دلم پرا کنده. سوزنی.

گل برچنند روز بروز از درخت گل
زین گلبتان هنوز مگر گل نچیده‌اند. سعدی.

رجوع به چیدن شود.

چدن‌ریزی. [چ ُ دَ] (حامص مرکب) ریختن چدن. ریخته گری. قالب‌گیری چدن.

چدن سفید. [چ ُ دَ نِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) نوعی چدن که سفیدرنگ است. مقابل چدن سیاه.

چدنی. [چ ُ دَ] (ص نسبی) منسوب به چدن. از چدن ساخته: دیگ چدنی. آفتابهٔ چدنی.

چده. [چ ِ دَ / دِ] (ن‌مف) مخفف چیده است. (برهان). چیده. (ناظم الاطباء). گردکرده‌شده. جمع‌آوری‌شده. گل یا میوهٔ کنده‌شده از درخت.

چذغل. [ ] (اِخ) در حدودالعالم آمده است: «ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها و شکستگی‌ها نهاده. اندر وی شهرکهاست و دههای بسیار، و از وی اسب خیزد و اندر وی معدن‌هاست و از وی گوسپند بسیار خیزد». (حدود العالم چ سید جمال‌الدین تهرانی ص ۶۸).

چر. [چ ُ] (اِ) آلت تناسل را گویند. (برهان). به معنی آلت تناسل است. (انجمن آرا) (آنندراج). آلت تناسل باشد. (جهانگیری). نره و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). آلت تناسل. (فرهنگ نظام) (شعوری). شرم مرد. آلت رجلیت. ایر. ذکر. چل (در تکلم امروز اصفهان و جندق و بیابانک). آلت تناسل اطفال است. مثل چچر. (از فرهنگ نظام):

آنچه دی آن پسر سرکرک چرخور کرد
من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد.
سنائی.

چر. [چ َ] (اِ) نغمه و غنا باشد. چه چرگر سازنده و مغنی را خوانند. (برهان) (آنندراج). نغمه و غنا و آواز. (ناظم الاطباء). ساز و آواز. موسیقی. رجوع به چرگر شود. ‖در سیستان چرخاب را گویند. (برهان) (آنندراج). بلغت اهل سیستان، چرخاب. (ناظم الاطباء). چرخ چاه. ‖بیماری وبائی است گوسفندان را. و فعل آن چر زدن است. رجوع به چر زدن شود. ‖فعل امر چریدن. (فرهنگ نظام). چر. بچر:

بچرکت عنبرین بادا چرا گاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.

و با کلمهٔ دیگر مرکب شده، اسم فاعل مرکب مرخم میسازد، مثل: شب‌چر. (فرهنگ نظام). علف‌چر. آب‌چر.

چرا. [چ َ] (امص) بمعنی چریدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث). رعی و رعیة. (ناظم الاطباء). چریدن حیوان که خوردن علف زمین است. (فرهنگ نظام). چرا کردن. عمل چریدن:

چو برگرددت روز یار توام
بگاه چرا مرغزار توام. فردوسی.

چرا ناید آهوی سیمین من
که بر چشم کردمش جای چرا؟ غضایری.

هر زردگلی بکف چراغی دارد
هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری.

چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش
زیرا که خود ستور زبون چرا شده است.
ناصرخسرو.

بررس ز چرا و چون چرائی
شادان بچرا چو گاو لاغر. ناصرخسرو.

تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر پنداری
که گرد چشمهٔ حیوان و کوثری به چرا.
خاقانی.

نفس خرگوشت بصحرا در چَرا
تو بقعر این چَه چون و چِرا. مولوی.

‖(اِ) چراگاه. (آنندراج) (غیاث). جای چریدن. مرتع:

لگام از سر رخش برداشت خوار
چرا دید بگذاشت در مرغزار. فردوسی.

باندوه چراائد و شب و روز رمانند
از صحبت من زآنکه ستوران چراائد.
ناصرخسرو.

ابلهی دید اشتری به چرا
گفت نقشت همه کژ است چرا؟ سنائی.

‖علف و گیاهی که ستور آن را چرند. (ناظم الاطباء). آنچه چارپایان در چراگاه خورند خوراک حیوانات. آنچه آنرا چرند:

گیاگر خورد جانور باک نیست
چرا جانور جانور را چراست؟ ناصرخسرو.

تن چرای گور خواهد شد به تن تا کی چری
جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن.
ناصرخسرو.

داناش گفت معدن چون و چراست این
نادانش گفت نیست که این معدن چَراست.
ناصرخسرو.

برون ران ازین شهر و ده رخش همت
که آنجاش آب و چرائی نیابی. خاقانی.

قوت عقل کاملان حکمت بود
جسم حیوانی نجوید جز چرا. مولوی.

چرا. [چ ِ] (ادات استفهام) بمعنی از برای چه. (برهان) (انجمن آرا). بمعنی برای چه، زیرا که این لفظ مرکبست از کلمهٔ «چه» که برای استفهام است و از لفظ «را» که بمعنی «برای» باشد. (آنندراج) (غیاث). کلمهٔ تعلیل. از برای چه و برای چه و بچه جهت. (ناظم الاطباء). از چه رو. بچه سبب. بچه علت. بهر چه. بچه دلیل. لِمَ. لِماذا:

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام. شهید.

از او بی‌اندهی مگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی؟
رودکی.

چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک
نماند فزونتر ز سالی پرستو. رودکی.

چرا زیرکانند بس تنگ‌روزی
چرا ابلهانراست بس بی‌نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی. معصبی.

یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن‌انبانرا. منجیک.

چرات ریش دراز آمدست و بالا پست

محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
منجیک.

در شگفتم از آن دو کژدم تیز
که چرا لاله‌اش بجفت گرفت
با دو کژدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت. خسروی.

پرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده‌ای سوی این مرز روی. فردوسی.

چرا جنگجوی آمدی با سپاه
چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه. فردوسی.

ز خوی بد چرخ گشتم شگفت
که مهر از چنان مه چرا برگرفت. فردوسی.

همه موبدان سرفکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن، نه چون. فردوسی.

با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای
دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست.
فرخی.

چرا بگرید زار ارنه غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام؟
عنصری.

ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری؟
منوچهری.

من بزیرلگدت همچو هبا کردم
بی‌گنه بودی این جرم چرا کردم. منوچهری.

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود. لبیبی.

گرنه آفتاب از من جدا شد
جهان بر چشم من چون شب چرا شد؟
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد
... لات سخن نگوید ای برنا. ناصرخسرو.

گر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست؟
انوری.

تو تیز آخر هم از دست بلندی
چرا بتخانه‌ای را در نبندی؟ نظامی.

چرا بصد غم و حسرت سپهر دائره‌شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد؟ حافظ.

|| زیرا. بعلت آنکه. بدانجهت:
گریز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم.
حافظ.

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست.
حافظ.

|| بلی. نعم. آری. جواب مثبت در سؤال نفی. آری در پاسخ سؤال نفی. مثال: شما همراه ما نمی‌آئید؟ چرا؛ یعنی می‌آیم. تو فرزند فلانی نیستی؟ چرا؛ یعنی هستم.
- چون و چرا؛ بحث و مناظره کردن. تعلیل آوردن. استدلال در بارهٔ کیفیت و ماهیت چیزی، مخصوصاً در بارهٔ خلقت عالم. و رجوع به چون شود:

برزم دلیران توانا بود
به چون و چرا نیز دانا بود. فردوسی.

اگر کشته گر مرده هم بگذریم
سزد گر به چون و چرا ننگریم. فردوسی.

نیابی به چون و چرا نیز راه
نه کهتر بدین دست یابد نه شاه. فردوسی.

چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش
زیرا که خود ستور زبون چرا شده است.
ناصرخسرو.

- چرا و چون؛ چون و چرا:
برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون. فردوسی.

بررس ز چرا و چون چرائی
شادان بچرا چو گاو لاغر. ناصرخسرو.

چرا. [چ َ را] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «اسم محالی است بسیار معتبر از محالات سلطان‌آباد عراق و وصل است بخاک ملایر دارای قری و آبادیها و املاک معتبر و حاصل و زراعت وافر و از هر قبیل». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

چرائی. [چ َ] (ص نسبی) چرنده. حیوان چرنده. ستور چرنده:
وانکه نیابد طریق سوی خرابیت
از تو چرا جوید آن ستور چرائی.
ناصرخسرو.

گر می‌بخرد بقا نیابی
بیهوده چرائی ای چرائی. ناصرخسرو.

و شیر حیوان چرائی خوشتر و لطیف‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چرائی. [چ َ] (حامص، اِ) رجوع به چرا شود. || علت. دلیل: باید که چرائی این بدانی. (دانشنامهٔ علائی چ شرکت مطبوعات ص ۸۸). || چراگفتن.
- چونی و چرائی؛ بحث و گفتگو:
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل به چونی و چرائی.
سنائی.

چرابه. [چ َ بَ / بِ] (اِ) قیماقی که بر روی شیر بندد. (برهان) (آنندراج). سرشیر که بر روی شیر بندد. (ناظم الاطباء). چربی روی شیر. سرشیر. قیماغ.

چرات. [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۲۴ هزارگزی باختر آلاشت واقع شده کوهستانی و خوش آب و هواست و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصولش غلات، لبنیات و دیگر محصولات دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. گله‌داران این محل در زمستان برای تعلیف احشام خود به دهستان گیلخواران شهرستان ساری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۵ شود.

چراجا. [چ َ] (اِ مرکب) مرتع و چراگاه. (ناظم الاطباء). چراجای. رجوع به چراگاه شود.

چراجای. [چ َ] (اِ مرکب) رجوع به چراجا شود.

چراخ. [چ َ / چ ِ] (اِ) بر وزن و معنی چراغ است. (برهان) (آنندراج). چراغ. (ناظم الاطباء). مبدل چراغ است. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ شود.

چراخوار. [چ َ خوا / خا] (اِ مرکب)[1] بمعنی چراگاه باشد. (برهان) (جهانگیری). بمعنی چراگاه حیوانات. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). چراگاه. (ناظم الاطباء). و آنرا چرامین و چرام نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). چراخور. چراجا. مرتع:
خرسند شدی بخورد گیتی
زیرا تو خری جهان چراخوار.
ناصرخسرو (از فرهنگ نظام).

بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است. (چهارمقالهٔ عروضی). از ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی چراخوار به ولایت ماوراءالنهر آمدند. (راحة‌الصدور). || (نف مرکب) حیوان چرنده و آنکه مانند حیوان میچرد. (ناظم الاطباء). چراخورنده. خورندهٔ علف:
چراخوار شد مرگ و ما چون چرا
بجان خوردنش نیست چون و چرا.
اسدی (گرشاسبنامه).

رجوع به چراخور و چراگاه و مرتع شود.

چراخواره. [چ َ / چ ِ راخ ْ رَ / رِ] (اِ مرکب)[2] قندیلی باشد که در آن چراغ روشن کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قندیل بود که در میان آن چراغ روشن کنند. (جهانگیری). چراغواره. (ناظم الاطباء). قندیلی که در میان آن چراغ گذارند. (فرهنگ نظام). بعربی مشکوة خوانند. (برهان) (آنندراج). مشکوة. (ناظم الاطباء):
در شب قدر ماه تو روح امین نظاره کرد
این شش و سه قرابه را دید چراخواره‌ای.[3]
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

---

۱ - طبری carâ-xvâr (مرتع) «نصاب طبری ۲۸۲». نعت فاعلی است و لغةً بمعنی خورندهٔ چرا (علف‌خوار) است، در اینجا اطلاق حال به محل شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - چراخ (چراغ) + واره (پسوند اتصاف و مکان).
۳ - نل: ... چراغواره‌ای.

رجوع به چراغ‌بره و چراغوره شود. ||شمعدان. (ناظم الاطباء).

چراخور. [چَ خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) چراگاه بود. (فرهنگ اسدی). بمعنی چراخوار باشد که چراگاه است. (برهان). چراخوار. (انجمن آرا) (آنندراج). چراگاه حیوانات. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). چراگاه و چراخوار. (ناظم الاطباء). و آنرا چرامین و چرام نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). مرتع. چراجا. چرازار: شاپور شهرهای بسیار بنا کرد، یکی به پارس نام آن شادشاپور و باهواز شهری از آن آبادتر نیست، و تابستان و زمستان سبز بود و گویند چراخور بود، چون شاپور آنجا رسید و سبزی و گیاه فراوان دید فرودآمد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

چنو برکشد نعره اندر چراخور
مغنی بسوزد کتاب اغانی.

(از فرهنگ اسدی).

ما را ولایتی و بیابانی و چراخوری فرمود تا آنجا ساکن باشیم و روی بخدمت آریم. (تاریخ بیهقی). اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و ولایتی بایشان ارزانی داشته آید. (تاریخ بیهقی).

ازین بزبچهٔ بسته دهن چرا ترسی
که‌هرگزش نه چراخور بد و نه آبشخور[1].

مسعودسعد.

بصحن مرغزار نعمت تو
امل را خوابگاه است و چراخور.

مسعودسعد.

شتربه[2] را... انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخوری می‌پوئید. (کلیله و دمنه). وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند. (کلیله و دمنه). شتر بازرگان بطلب چراخور در بیشه آمد. (کلیله و دمنه). ||(نف مرکب) حیوان چرنده. (ناظم الاطباء). علف‌خور. حیوانی که در چراگاه میچرد. رجوع به چراخوار شود.

چراخور کردن. [چَ خوَرْ / خُرْ کَ دَ] (مص مرکب) چراگاه‌قرار دادن. مرتع ساختن. جائی را برای چریدن اختیار کردن:

در پناه دولت تو در ضمان عدل تو
آهوان در بیشه با شیران چراخور کرده‌اند.

ادیب صابر.

چرازار. [چَ] (اِ مرکب) بمعنی چراگاه باشد. (آنندراج). زمین چراگاه. (ناظم الاطباء). مرعی. مرتع. چراخوار. چراخور. چراجا. ||جای رونیدن علف. (ناظم الاطباء). علفزار. گیاه‌زار. سبزه‌زار.

چرازن. [چَ زَ] (نف مرکب) چرنده. (آنندراج) (غیاث). چرا کنندهٔ

بهر وادی که رفتندی چرازن
تو گوئی موج میزد سیل روغن.

جامی (در صفت گوسفندان یوسف) (از آنندراج).

چراستان. [چَ سِ] (اِ مرکب) مرتع. مرج. (مهذب الاسماء). مرعی. چراگاه. جای چریدن.

چراسک. [چَ سَ] (اِ) حیوانی است کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند. (برهان) (ناظم الاطباء). حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها در خانه‌ها صدا کند و آواز باریک طولانی دارد. چواسک. (انجمن آرا) (آنندراج). جیرجیرک. رجوع به چواسک شود.

چراسیا. [چَ] (اِ) جراسیا. (ناظم الاطباء). قراسیا. گیلاس. آلبالو[3]. رجوع به جراسیا شود. ||وشنه و شاهدانه. (ناظم الاطباء).

چراشا. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از ولایت جوین». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

چرا شدن. [چَ شُ دَ] (مص مرکب) خورده شدن. گیاه خوردنی چرندگان شدن. خوراک چرندگان شدن:

پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌ست
تا خود ستوروار مر او را چرا شدم.

ناصرخسرو.

||چراگاه شدن. مرتع شدن. رجوع به چرا شود.

چراغ. [چَ / چِ] (اِ)[4] آلت روشنایی که انواع مختلف روغنی، نفتی، گازی و برقی آن بترتیب در جهان معمول بوده و هنوز هم در بعضی کشورها اقسام گوناگون آن مورد استعمال است. فتیله‌ای باشد که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند. (برهان) (آنندراج). فتیله‌ای باشد که روشن کرده باشند (انجمن آرا).



چراغ

فتیله‌ای که به چربی و روغن آلوده نموده جهت روشنائی بفروزند. (ناظم الاطباء). آلت روشن کردن جائی که در قدیم ظرفی بوده دارای روغن و فتیله و اکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند. و چراغ گاز و برق بدون روغن و فتیله با قوهٔ گاز و برق روشنی میدهد. (فرهنگ نظام). آلت روشنائی که مایهٔ آن پیه یا روغن کرچک یا بزرک یا نفت و امثال آنست. هر چیز، باستثنای شمع و شعلهٔ آتش، که وسیلهٔ برطرف ساختن تاریکی و روشن ساختن جاهای با سقف یا بدون سقف شود. سِراج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سِناج. (منتهی الارب از قول ابن سیدة). شَنج. مِصباح. نِبراس. (منتهی الارب). آلتی برای روشنی و فروغ در شب که با فتیله و روغن و پیه افروزند. جرا. (ناظم الاطباء). لامپا. لامپ. بسیاری از چراغهای قدیم که در زیر خاک مانده‌اند یافت شده و در این روزها هم بهمان شبیه قدیم مستعمل است. و آنها را از گل فخاری یا مس ساخته، متقدمین در آنها روغن زیت یا نفت یا قطران میریختند، فتیلهٔ آنها را از کتان یا از لباسهای کهنهٔ کاهنان ترتیب میدادند. (از قاموس کتاب مقدس):

پادشاهی گذشت خوب‌نژاد
پادشاهی نشست فرخ‌زاد
گر چراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی بجای او بنهاد.

فضل رینجنی (از لباب‌الالباب ج اروپا ص۲۴۸).

ای از آن چون چراغ پیشانی
ای از آن زلفک شکست و مکست. رودکی.

کنه‌را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن

---

۱ - ن‌ل: که هرگزش نه چراگه بد...
۲ - اصح: شنزبه.
3 - Cerise.
۴ - کلمهٔ فارسی است که در آرامی و سریانی و نیز عربی (سراج) وارد شده (قرآن ۶۱/۲۵ و غیره)، استی (Arm. ciragh Gramm. I, 190) جفری گوید: ادی‌شیر (۸۹) میخواهد کلمهٔ فارسی چراغ را از سریانی مأخوذ بداند ولی این امر ا کل از قفاست. «جفری ۱۶۶-۱۶۷». شکل پهلوی آن cirâgh است «یسنا ۱۳۲: ۲». کریستنسن کلمهٔ استی راjiraghl ضبط کرده «ک. ۱ ص ۱۲۲»، اورامانی crajâ «ک. اورامان ۱۲۱»، گیلکی caerâq، فریزندی caera، یرنی و نطنزی caerâ «ک. ۱ ص ۲۹۰»، سمنانی càllâ، سنگری celâe «ک. ۲ ص ۱۸۹»، اشکاشمی cirâgh (شمع، چراغ) «گریرسن ۷۶» و رک: اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۶، ۳۵۵. این کلمه در ترکی نیز بعاریت گرفته شده. اینکه شرف‌الدین در «مجموعهٔ ترکیات» کلمه را ترکی میداند صواب نیست:

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ.

(مثنوی مولوی).

«نداب ۳: ۵-۶ ص ۶۳». (از حاشیهٔ برهان ج معین).

تا همه مجلس از فروغ چراغ
گشت چون روی دلبران روشن. رودکی.
ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و توده. دقیقی.
بجستند بسیار هر سوی باغ
ببردند زیر درختان چراغ. فردوسی.
هر آنگه که رفتی همی سوی باغ
نبردی جز از شمع عنبر چراغ. فردوسی.
چو دریا و چون کوه و چون باغ و راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ. فردوسی.
ولیکن ندیدش همی چهر یار
که عادت نبد اندر آن روزگار
که در حجلهٔ پربهاتر ز باغ
اثر باشد از شمع یا از چراغ. فردوسی.
بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ. فردوسی.
چراغی است مر تیره شب را بسیچ
بید تا توانی تو هرگز مپیچ. فردوسی.
برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ. فردوسی.
طلایه ندارند و شمع و چراغ
یکی سوی دشت و یکی سوی باغ.
فردوسی.
شمع داریم شمع پیش نهیم
گر بکشت آن چراغ ما را باد. فرخی.
دولت تو روغن است و ملک چراغ است
زنده توان داشتن چراغ به روغن. فرخی.
اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر.
عسجدی.
چون درنگرد باز بزندانی و زندان
صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان.
منوچهری.
پر پروانه بسوزد با درخشنده چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند.
منوچهری.
بدست سیاهان می چون چراغ
همی تافت چون لاله در چنگ زاغ. اسدی.
چراغی است در پیش چشم خرد
که دل ره بنورش بیزدان برد. اسدی.
دری بست و دو در هم برش بگشاد
چراغی برد و شمعی باز بنهاد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
آنها که جهان را به چراغی که خداوند
بفروختش اندر شب این روز ضیااند.
ناصرخسرو.
چراغ دولت دین محمدی افروخت
بشرق و غرب بآفاق هم به بحر و به بر.
ناصرخسرو.
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی در وی. خیام.
هر سری کز تو رست هم در دم
سر بزن چون چراغ و شمع و قلم. سنائی.
هر که در سر چراغ دین افروخت
سبلت پف‌کنانش پاک بسوخت. سنائی.
علم کز بهر باغ و راغ بود
همچو مر دزد را چراغ بود. سنائی.
چون چراغند لیک پژمرده
به نمی زنده از دمی مرده. سنائی.
خصم تو چون شمع باد بر گذر تندباد
بر کف تو چون چراغ بادهٔ انگور تند.
سوزنی.
غلطم من چراغ دلتان مرد
شاید ار سوگوار و ممتحنید. خاقانی.
آفتاب منی و من بچراغت جویم
خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم.
خاقانی.
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند. خاقانی.
من چراغم نور داده بازنستانم ز کس
شاه خورشید است اینک نور داده بازخواست.
خاقانی.
کشتم بباد سرد چراغ فلک چنانک
بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه. خاقانی.
بدان رخ اعتمادم هست چندانک
چراغ از هیچ کوئی درنگیرد. خاقانی.
تنها همه شب من و چراغی
مونس شده تا بگاه روزم. خاقانی.
با چراغ آسمان نشاید بر سر گنج آمدن
من چراغ آه، چون بنشاندم آسان آمدم.
خاقانی.
ما چراغ تو و تو آتش و باد
گر یکی برکنی، هزار کشی. خاقانی.
دل گم شد از من بی‌سبب برکن چراغ و دل طلب
چون یافتی بگشای لب کاینک دل صدچاک تو.
خاقانی.
از همنفسان مرا چراغی است
ز آن هیچ نفس زدن نیارم. خاقانی.
کوش کز آن شمع بداغی رسی
تا چو نظامی بچراغی رسی. نظامی.
روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید. نظامی.
چراغم را ز فیض خویش ده نور
سرم را ز آستان خود مکن دور. نظامی.
چون سخن دل بدماغم رسید
روغن مغزم بچراغم رسید. نظامی.
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست.
مولوی.
روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانشن چون چراغ ما کشد. مولوی.
اول چراغ بودی وآهسته شمع گشتی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی. سعدی.
هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو. سعدی.
سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید از او چون چراغ سحر. سعدی.
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ[1].
سعدی.

همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. (گلستان سعدی). دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. (گلستان سعدی). چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. (گلستان سعدی).

کسی دارد از علم عالم فراغ
که او چون قلم خورد دود چراغ.
امیرخسرو.
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاور است دزدی که بشب چراغ دارد.
حافظ.

||شمع. قندیل. (ناظم الاطباء).

— چراغ از پا نشستن؛ مؤلف آنندراج بنقل از «غوامض سخن» نویسد: «خاموش شدن چراغ، و این نهایت غریب است، چه نسبت «از پا نشستن» بطرف شعله آمده، نه بطرف چراغ، و این جز در کلام «میرزا طاهر وحید» دیده نشده، که نویسد: چراغی را که حضرت عزت جل شأنه برافروخته باشد، از بال و پر افشاندن پروانه‌طینتان که طعمهٔ تیغ فروغ این چراغند از پا نشینند» غالب آنست که باعتبار شعله آنرا چنین گفته». (از آنندراج). ولی غریب دانستن عبارت «وحید» بیمورد است، چه «چراغ نشستن» مصطلح است و «از پا نشستن» نیز قیاساً صحیح است.

— چراغ از چشم پریدن؛ چراغ از چشم جستن. چراغ از چشم و دیده جهیدن. (آنندراج). کنایه از آن روشنی است که آدمی را از رسیدن ضرب سخت پیش چشم بهم میرسد. (آنندراج). کنایه از صدمهٔ شدید بدماغ رسیدن چه در چنین حال در چشم مثل لمعهٔ برق مخیل میگردد. (غیاث):

آن روشنی دیده چو رفت از نظرم
از سیلی غم چراغم از چشم پرید.
میربرهان ابرقویی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب چراغ از چشم جستن شود.

— چراغ از چشم جستن؛ چراغ از چشم و دیده جهیدن. چراغ از چشم پریدن. کنایه از آن روشنی است که آدمی را از رسیدن ضرب سخت پیش چشم بهم رسد. (آنندراج). کنایه از حالتی که از رسیدن صدمه طاری شود. (مجموعهٔ مترادفات ص۶):

۱ - ن‌ل: زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ.

می‌جهد از سیلی دوران چراغ از چشم من
خانهٔ تارم چنین گاهی منور میشود.
اشرف (از آنندراج).
سیلی باد بر رخ او بست
که چراغ از چراغ چشمش جست.
سلیم (ازآنندراج).
میجهد از سیلی آهن چراغ از چشم سنگ
شمع مجلس کرد دست‌انداز بدگوهر مرا.
بدیع‌الزمان (از آنندراج).

رجوع به چراغ از چشم پریدن شود.
— چراغ از خانهٔ کسی بردن؛ کسب نور کردن از وی. (آنندراج) (ارمغان آصفی):
هر سحر موسی چراغ از خانهٔ من میبرد
نور ازین وادی سوی وادی ایمن میبرد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
درآ بمیکده و اعتقاد روشن کن
که‌میبرند ازینجا بخانقاه چراغ.
نغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

— چراغ بروح کسی سوختن؛ چراغ بر مزار او برافروختن. (آنندراج) (ارمغان آصفی):
امانی آنچه تو از دوست خواستی آن شد
بروح مجنون میسوز گاه گاه چراغ.
خانزمان امانی (از آنندراج).

— چراغ دزد. چراغ دزدان؛ کنایه از چراغ کم‌نور و چراغ کم‌سو و چراغی که نور ضعیف دارد:
زرد و لرزان و نیم‌مرده ز غم
راست همچون چراغ دزدانیم.
کمال اسماعیل.

— چراغ دل؛ کنایه از فرزند که چراغ چشم و نور چشم نیز گویند:
بغلطم من چراغ دلتان مرد
شاید ار سوگوار و ممتحنید. خاقانی.

— امثال:
بحقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون شود روغن. (امثال و حکم).
به بی‌دیده نتوان نمودن چراغ. نظامی.
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ.
صائب.
تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی؟ (گلستان سعدی).
چراغ از بهر تاریکی نگه دار. (امثال و حکم).
چراغ از چراغ گیرد نور. (امثال و حکم).
چراغ از روغن نور گیرد، و باز از زیادتی روغن بمیرد. (امثال وحکم).
چراغ بپای خود روشنایی ندهد. (امثال و حکم).
چراغ پشت روشنائی نبخشد. (امثال و حکم).
چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. (امثال و حکم).
چراغ خاموش است و آسیا میگردد. (امثال و حکم).
چراغ دروغ فروغ ندارد. (امثال و حکم).
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ. (امثال و حکم).
چراغ ستمکاره تا بامداد نسوزد. (امثال و حکم).
چراغ کسی تا صبح نمیسوزد. (امثال و حکم).
چراغ که روشن شود جانوران بیرون آیند. (امثال و حکم).
چراغ گوشه‌نشینان مدام میسوزد. (امثال و حکم).
چراغم چه باید چو خورشید هست. (امثال و حکم).
چراغ مفلسی نور ندارد. (امثال و حکم).
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن. (امثال وحکم).
چراغ میداند که روغنش از کجاست. (امثال و حکم).
چراغی راکه ایزد برفروزد
هر آنکس پف کند ریشش بسوزد.
(امثال و حکم).
چراغی کان شبم را برفروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد.
(امثال و حکم).
چراغی که او خانه روشن کند
برخت اوفتد کار دشمن کند. (امثال و حکم).
چراغی که بخانه رواست به مسجد حرام است. (امثال و حکم).
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا.
سنائی.
کی فروزد چراغ کس بی زیت. بهاء ولد.
مثل چراغ میدرخشد.
مثل چراغ دزدهاست.

||کنایه از روشنائی هم هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطلق روشنائی. نور مقابل ظلمت:
همی گفتش ای ماه تابان من
چراغ دل و دیده و جان من. فردوسی.
هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو. خاقانی.
||مترادف چشم. چشم و چراغ:
تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد
چشم و دل من سیر شود ز آن رخ سیمین.
فرخی.
رجوع به چشم شود. ||بمعنی چرا و چرا کردن هم آمده است. (برهان) (انجمن آرا). بمعنی چریدن نیز آمده. (آنندراج) (غیاث) بمعنی چرا باشد. (جهانگیری). چرا. (ناظم الاطباء). چرا (چریدن). (فرهنگ نظام):
بپرسید آن پهلوان سترگ
بگفتند گاویست آبی بزرگ
همی زو فتد گوهر شبچراغ
بدان روشنائی کند شب، چراغ. اسدی.
رجوع به چرا شود.
||کنایه از خورشید و آفتاب عالمتاب:
جهان از شب تیره چون پر زاغ
همانگه سر از کوه برزد چراغ. فردوسی.
||برداشتن اسب هر دو دست خود را. (برهان) (ناظم الاطباء). برداشتن اسب بود هر دو دستش را و بدو پا ایستادن. (جهانگیری). و آنرا چراغپا نیز گویند. (جهانگیری). چراغپا و چراغپایه. (حاشیهٔ برهان چ معین). بلند کردن اسب دو دست خود را و بر روی دو پای ایستادن. رجوع به چراغپا و چراغپایه شود. ||مجازاً بمعنی فرزند هم هست. (از آنندراج):
گشته‌بر گرد سرش پروانه‌وار
تا نگریاند چراغش در دیار.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).
||پیر و مرشد و رهنما را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||پیشوا و رئیس. قائد و بزرگ:
بدو گفت کای پهلوان جهان
سر نامداران، چراغ مهان. فردوسی.
سر موبدان بود و شاه ردان
چراغ بزرگان و اسپهبدان. فردوسی.
||شاگرددرویش. شاگرد. تلمیذ. خادم امرد صوفیان در خانقاه. چراغی. رجوع به چراغی شود. ||مجازاً پولی که گدایان و معرکه گیران از مردم گیرند و آنرا چراغ الله نیز گویند. (فرهنگ نظام). آنچه بدرویش معرکه گیر دهند. هر پولی که یک تن از نظارگان به معرکه گیر دهد. آنچه در سفرهٔ معرکه گیر افکنند یا بدست او دهند. نقدی که نظارگی بسفرهٔ معرکه گیر افکند. اصطلاح معرکه گیران بهنگام مطالبهٔ نقد یا جنس از تماشاچیان. نیازی که درویش معرکه گیر یا نقال قهوه‌خانه از تماشاچیان خواهد یا ستاند. چراغ فیض. چراغ‌نیاز:
چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ
فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما.
وحید (از فرهنگ ضیاء).
رجوع به چراغ الله و چراغ خواستن شود.

چراغ. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از قرای قبهٔ داغستانست». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

چراغ‌آباد. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که‌در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری سنندج که در ۹هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سنندج به همدان واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چراغ آباد. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه به سقز واقع شده. دامنه و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ نظرآباد، محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند و توتون، شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار که در ۳۹هزارگزی شمال باختری چاه بهار و ۸هزارگزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک واقع شده. جلگه، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از آب چاه و باران، محصولش غلات، خرما و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغ آباد. [چ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان متوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۴۰هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه فرعی کهنوج به میناب واقع شده و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغ آباد. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴۱هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳هزارگزی جنوب راه سراب به فیروزآباد واقع شده. دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. مردم این محل چادرنشینند و در فصل زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۴۷هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ سنندج واقع شده. دشت و سردسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ رازآباد، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و راهش از طریق زنجان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ آباد. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۵۵هزارگزی باختر نورآباد و ۳۶هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده. تپه‌ماهور، سردسیر و مالاریائی است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ غلامهار، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفهٔ شاهیوند میباشند که در سیاه‌چادر و ساختمان بسر میبرند و در زمستان برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراغ آباد. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۹هزارگزی باختر الشتر و ۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده. جلگه، سردسیر و مالاریائی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کهمان، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این ده از طایفهٔ یوسفوند بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراغ آخر. [چَ / چِ غ ِ خ ُ] (اِ مرکب) کنایه از فراخی عیش و بسیاری نعمت باشد. (برهان) (آنندراج). فراخی عیش و بسیاری نعمت. (ناظم الاطباء).

چراغ آسمان. [چَ / چِ غ ِ ش ْ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ آسمانی. کنایه از آفتاب. (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). چراغ جهانتاب. چراغ سپهر. چراغ جهان. چراغ عالم‌افروز:

گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند. خاقانی.

رجوع به چراغ آسمانی و چراغ سپهر شود. ||ماهتاب. (ناظم الاطباء).

چراغ آسمانی. [چَ / چِ غ ِ ش ْ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ آسمان. آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از آفتاب. (آنندراج). چراغ جهانتاب. چراغ سپهر. چراغ عالم‌افروز. چراغ جهان:

تو شبهای سیه دیدی چه دانی
فروغ این چراغ آسمانی.
وحشی (از آنندراج).

ز می شد چهرهٔ آن ماه عالمتاب روشنتر
چراغ آسمانی میشود از آب روشنتر.
صائب (از آنندراج).

رجوع به چراغ آسمان و چراغ سپهر شود. ||برق (غیاث).

چراغ آسیا. [چَ / چِ غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغی که بر آسیای کلان مثل آسیای آب و خراس روشن کنند تا بروشنائی آن کاری که در آسیابانی باید کرد، خاطرخواه بعمل آید. (آنندراج). چراغ مخصوصی که آسیابان در آسیا روشن کند، برای رفع تاریکی:

نیست ممکن کز غبار کلفت دوران سلیم
اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود.
سلیم (از آنندراج).

زبان شکوه‌فرسودی ز چرخ بیوفا دارم
ولی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم.
صائب (از آنندراج).

چراغ آه. [چَ / چِ غ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظاهراً خاقانی در بیت ذیل بمعنی شعله و سوز آه، شعلهٔ دم، روشنی دم ونفس و آه مشتعل و فروزان آورده:

با چراغ آسمان نشاید بر سر گنج آمدن
من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم.
خاقانی.

چراغان. [چَ / چِ] (اِ) ایجاد روشنائی بسیار که از افروختن چراغها در شبهای جشن عروسی کنند. (آنندراج). جشنی که در آن، در کوی و برزن و بازار چراغ بسیار روشن کنند. (ناظم الاطباء). چراغ زیاد روشن کردن در موقع جشن. (فرهنگ نظام). چراغانی. چراغونی. چراغبانی. چراغبان. چراغبارون (در لهجهٔ تهرانی). چراغون (در لهجهٔ تهرانی):

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را.
صائب (از فرهنگ ضیاء).

رجوع به چراغانی شود. ||با لفظ شدن و کردن، نوعی از تعذیب که سرگنهکاران را چند جا زخم زده در غور هر زخم یک فتیلهٔ افروخته میگذارند، و این رسم ایرانست، در هندوستان نیست. (آنندراج). نوعی از تعذیب که سرگنهکاران را چند جا زخم زده بهر زخم یک فتیلهٔ افروخته میگذارند. (غیاث) (ناظم الاطباء). قسمی از مجازات مقصر بوده که سرش را چند جا زخم زده در هر زخمی چراغی نشانده روشن میکردند. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغان کردن شود.

- چراغان شب باران. چراغان شب مهتاب؛ هر کدام معروف و کنایه از آنست که لطفی ندارد. (آنندراج):

رفتی و از اشک بلبل در چمن طوفان گذشت
روز بر گل چون چراغان شب باران گذشت.
دانش (از آنندراج).

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد
چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم.
دانش (از آنندراج).

چراغان روز اسفند. [چَ / چِ نِ زِ اِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روز سوم از فردجان، که بتازی «خمسهٔ مسترقه» گویند و فارسیان در آن روز جشن کنند و آتش افروزند. و در سروری است که در آن روز جشن چراغان کنند، نه شب. (آنندراج). روز

سوم اسفند ماه:

سیاهروز شدم بهر عشرت دگران
درین زمانه چراغان روز اسفندم.
اشرف (از آنندراج).

چراغان شدن. [چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) چراغانی شدن. رجوع به چراغان و چراغان کردن و چراغانی شدن شود.

چراغان کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) چراغانی کردن. چراغ بسیار روشن کردن.(ناظم الاطباء). در جشن، کوی و برزن را آئین بستن و چراغباران کردن. در اصطلاح عامه، چراغبانی و چراغانی کردن. چراغون کردن:

جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک
بر روز همچو صبح بخندید شام تار.
قاآنی (ازفرهنگ ضیاء).

رجوع به چراغان شود.
|| سر مقصر را زخم زدن و در هر زخمی فتیله روشن کردن. گناهکار را شکنجهٔ چراغان دادن:

ز مستان عجب نیست گر شام وصل
سر محتسب را چراغان کنند.
ظفرخان احسن (ازآنندراج).

رفته تقصیری که دوران همچو دزدان کرده است
بر سر بازار امکانت چراغان حواس.
سعید اشرف (از آنندراج).

چراغ هرکه اثر در زمانه روشن شد
کنند خلق بچشم حسد چراغانش.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

رجوع به چراغان شود.

چراغانی. [چَ / چِ] (اِ) چراغان. چراغونی، چراغبانی. آئین بستن کوی و برزن شهر و چراغ بسیار روشن کردن در جشنها وعروسیها. جشن و شادی. چراغونی. چراغباراتی. چراغبارونی.

چراغانی شدن. [چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) چراغان شدن. روشن شدن چراغ بسیار در محلی. چراغ بسیار و رنگارنگ در شهر یا در مجلس جشنی روشن شدن. رجوع به چراغان و چراغانی و چراغان کردن شود.

چراغانی کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) چراغان کردن. چراغ بسیار بمناسبت جشنی یا شادمانی روشن کردن. چراغباران کردن. جشن گرفتن. مجلس جشن و شادی در محلی که چراغهای بسیار روشن است برپاداشتن. چراغونی کردن. چراغبارونی کردن. رجوع به چراغانی کردن شود.

چراغ ابدال. [چِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه در ۱۴هزارگزی جنوب شاهین‌دژ و ۱۵هزارگزی باختر راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب واقع شده. کوهستانی و هوایش سالم است و ۱۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، کرچک بادام و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغ افروختن. [چَ / چِ اَ تَ] (مص مرکب) چراغ روشن کردن. (آنندراج) (غیاث). چراغ برکردن. چراغ گرفتن. چراغ سوختن. (آنندراج) (غیاث). چراغ را روغن کردن.(مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۶). روغن در چراغ کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۶). بعربی، «ایقاد» و «اسراج» و «اذکاء» گویند.(مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۶). اصطباح. استصباح. (منتهی الارب):

کارمی نیست فروغ رخ عالم سوزش
این چراغیست که از خون من افروخته‌اند.
؟ (از مجموعهٔ مترادفات).

صائب ازین غزل که چراغ دل من است
افروختم بخاک فغانی چراغها.
صائب (از ارمغان آصفی).

شبها پی سراغ دل خود ز داغها
در تنگنای سینه فروزم چراغها.
شاپور طهرانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به چراغ روشن کردن شود.

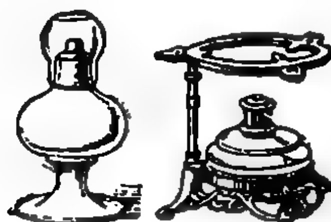
چراغ افروز. [چَ / چِ اَ] (نف مرکب) چراغ‌افروزنده. افروزندهٔ چراغ. روشن‌کنندهٔ چراغ. || مجازاً، بمعنی روشنی‌بخش:

چراغ‌افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی.
حافظ.

چراغ افسرده. [چَ / چِ غِ اَ سُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ مرده. چراغ کشته. چراغ خاموش. چراغ بسمل. (آنندراج). رجوع به چراغ مرده و چراغ خاموش شود.

چراغ الله. [چَ غُلْ لا] (اِ مرکب) پول یا نذری که بدرویشان و نقالان دهند. (ناظم الاطباء) وجهی که درویش در معرکه از تماشاچیان ستاند. نقدی که بدرویش معرکه گیر یا نقال دهند. پولی که بر بساط معرکه گیر یا نقال اندازند. رجوع به چراغ و چراغ خواستن شود.

چراغ الکلی. [چَ / چِ غِ اَ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] چراغی که بوسیلهٔ الکل روشن شود. چراغی که بجای روغن یا نفت در آن الکل ریزند. یکنوع چراغ مخصوص که مایهٔ روشنائی آن، الکل است و بیشتر در امور پزشکی و داروسازی مورد استفاده است.



چراغ الکلی

چراغ بادی. [چَ / چِ غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] چراغی که در جای بدون سقف روشن کنند و برای اینکه از باد خاموش نشود محفظه‌ای برای آن تعبیه کنند. چراغی که از باد خاموش نشود. فانوس. چراغ توری. نوعی چراغ نفتی دارای فتیله و لامپ که ساختمان مخصوص دارد و از باد خاموش نمیشود.

چراغ باران. [چَ / چِ] (اِ مرکب) در تداول عوام، چراغان. چراغانی. چراغونی. چراغبارون. چراغبارونی. رجوع به چراغان و چراغانی شود.

چراغبارانی. [چَ / چِ] (اِ مرکب) در تداول عوام، چراغانی. چراغونی. چراغبارونی. رجوع به چراغان و چراغانی شود.

چراغ بازگرفتن. [چَ / چِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چراغ برداشتن. چراغ را از محلی بیرون بردن. روشن بودن چراغ را مانع شدن. از روشن کردن یا روشن بودن چراغ مضایقت ورزیدن:

زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت.
کلیم(از ارمغان آصفی).

چراغ بازی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) نوعی بازی در نور چراغ. قسمی بازی در روشنی چراغ که سایه‌هایی بر دیوار افکنند:

گردون‌که طلسم داغ‌سازیست
با ما بهمان چراغ‌بازیست. نظامی.

چراغبان. [چَ / چِ] (اِ مرکب) در تداول عوام، چراغان. رجوع به چراغان شود.

چراغبانه. [چَ / چِ نَ / نِ] (اِ مرکب) چراغپایه. پایهٔ چراغ شمعدان. (ناظم الاطباء).

چراغبانی. [چَ / چِ] (اِ مرکب) در تداول عوام، چراغانی. چراغبارانی. چراغونی. رجوع به چراغانی شود.

چراغ براه نهادن. [چَ / چِ بِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) روشنی پیش پای کسی گذاشتن. رفع تاریکی و ظلمت کردن. چراغ بر سر راه برای روشن بودن معبر نهادن. معبر و گذرگاه‌را بوسیلهٔ چراغ روشن ساختن:

رخ برفروز و غاشیه بر دوش ماه نه
خورشید را ز حسن چراغی براه نه.
طالب آملی (از آنندراج).

1 - Lampe à alcool. Spirit lamp.
2 - Lampe de mineur.

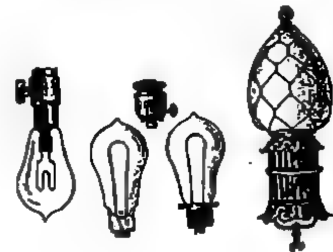
زچشم دل بکام آرزویم
چراغی نه براه گفتگویم.
منیر (از آنندراج).

چراغ برافروختن. [چَ / چِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) چراغ افروختن. چراغ برکردن و چراغ برگرفتن و چراغ روشن کردن. (آنندراج):

شبی زیت فکرت همی‌سوختم
چراغ بلاغت برافروختم.
سعدی.

|| کنایه است از رسیدن بدولت. (آنندراج). رجوع به چراغ برکردن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ برق. [چَ / چِ غِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] چراغ الکتریکی. چراغی که بنور برق روشن شود. چراغی که نیروی الکتریسیته منبع و مولد روشنائی آنست. رجوع به الکتریسیته و الکتریک شود.



انواع چراغ برق

چراغ برق. [چِ بَ] (اِخ) نام خیابانی از خیابانهای قدیم و مرکزی تهران که از میدان سپه (توپخانه) بطرف سرچشمه و سه‌راه امین‌حضور امتداد یابد. این خیابان نخست به «خیابان چراغ گاز» معروف بوده و اینک به «خیابان امیرکبیر» نام‌گذاری شده است.

چراغ برقی. [چَ / چِ بَ] (اِخ) شهرت «حیدر عمواوغلی» که نام وی در تاریخ مشروطیت ایران آمده است. رجوع به حیدر عمواوغلی شود.

چراغ برکردن. [چَ / چِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) چراغ برافروختن و چراغ برگرفتن و چراغ روشن کردن. چراغ افروختن و چراغ سوختن. (آنندراج):

دل گم شد از من بی‌سبب برکن چراغ و دل طلب
چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک تو.
خاقانی.

ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ
چراغی دگر برکند هر چراغ.
ظهوری (از آنندراج).

بروشنائی دل، راز نه فلک خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ برنکنی.
صائب (از آنندراج).

ز شرم روی تو خورشید برنیاید،
در آفتاب نشاید چراغ برکردن.
عصمت (از فرهنگ ضیاء).

|| کنایه از رسیدن بدولت. (آنندراج). رجوع به چراغ برافروختن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ برگرفتن. [چَ / چِ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چراغ برافروختن و چراغ برکردن و چراغ روشن کردن. (آنندراج). چراغ افروختن. چراغ روشن کردن. رجوع به چراغ برکردن و چراغ روشن کردن شود.

چراغ بره. [چَ / چِ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب)[2] چراغدان را گویند. (برهان) (آنندراج). چراغدان. (ناظم الاطباء). بعربی مشکوة خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چراغواره. چراخواره. جاچراغی. چراغدان. رجوع به چراخواره و چراغواره شود. || اسبی که دو دست را بلند کرده بر روی دو پا ایستد. (ناظم الاطباء). چراغ. چراغپا.

چراغ بسمل. [چَ / چِ غِ بِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از صفات چراغ، چون مرده و کشته و خاموش و افسرده. (آنندراج). رجوع به چراغ خاموش شود.

چراغ بی میذ. [چِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۳هزارگزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو سعیدآباد به ناصریه واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چراغپا. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چیزی که چراغ بر بالای آن گذارند. (برهان). هر چیزی که چراغ بالای آن گذارند. چراغپایه. (ناظم الاطباء). پایهٔ چراغ. روشنی جای. || هر دو دست برداشتن و راست شدن اسب را نیز گویند[3]. آن بود که اسب و استر و امثال آنها دو



چراغپا

دست برداشته بر سر دو پای خود بایستند و شیهه کشند. و گاه باشد که با دو پای راه روند و آغاز شرارت با جنس خود نمایند. (انجمن آرا) (آنندراج). اسبی که هر دو دست را بلند نموده و بروی دو پا ایستد. (ناظم الاطباء). چراغپایه. (فرهنگ نظام). چراغ. چراغ‌بره. چراغپایه. ایستادن اسب بر روی دو پای. رجوع به چراغ و چراغپایه شود. || (ص مرکب) متحیر. متزلزل. پادرهوا.

چراغپا شدن. [چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) بلند کردن دستها و بر دو پا ایستادن حیوان چهارپا. (فرهنگ نظام). بر روی دو پای ایستادن اسب. بلند شدن دو دست اسب بهوا. چراغپایه شدن اسب. رجوع به چراغپا و چراغپایه شدن شود.

چراغپا کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) بلند کردن اسب دو دست خود را و ایستادن بر روی دو پا. چراغپایه کردن اسب. میل کشیدن اسب یا استر و امثال آنها. — امثال:

بز را چراغپا میکند.

رجوع به چراغپا و چراغپایه کردن شود.

چراغپای. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چیزی که چراغ را بر بالای آن گذارند. چراغپا. پایهٔ چراغ. چراغپایه. مَنارَه. (ملخص اللغات حسن خطیب) (محمودبن عمر ربنجنی) (تفلیسی). رجوع به چراغپا و چراغپایه شود. || راست شدن اسب بر روی دو پای. برداشتن اسب دو دست خود را و ایستادن بر دو پای. رجوع به چراغپا وچراغپایه شود.

چراغپایه. [چَ / چِ يَ / يِ] (اِ مرکب) پایهٔ چراغ. چراغپا یعنی چیزی که چراغ بر بالای آن گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء) چیزی که چراغ بر آن نهند که بلندتر باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). چراغپا. (ناظم الاطباء). چراغدان. روشنی‌جای. پایهٔ چراغ. قائمه. مِسرَجَة. (ملخص اللغات). ماثلة. مَنارَه. حَلَّه. (منتهی الارب). چیزی که برای بلندتر شدن جای چراغ زیر آن گذارند:



چراغپایه

همچون چراغپایه نگردند سرفراز

---

1 - Lampe électrique.

۲ - مرکب از: چراغ + بر (بردن) + ه (پسوند آلت) = چراغواره = چراخواره. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

3 - Acculé.

زیرا که زخم‌یافته چون گون هاوند.
سوزنی.

||برداشتن اسب هر دو دست خود را. (برهان). اسبی را گویند که دستها برداشته بدو پا بایستد، و آنرا چراغپا نیز گویند. (جهانگیری). اسبی که هر دو دست را بلند نموده و بروی دو پا ایستد. (ناظم الاطباء). چراغپا. (فرهنگ نظام). چراغپا و چراغچی شدن اسب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۶). سیخ‌پا شدن اسب. (مجموعهٔ مترادفات). الف شدن اسب. کنایه از برداشتن اسب هر دو پائی. (مجموعهٔ مترادفات). بعربی، استنان. قُمّص. قماص. (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به چراغ و چراغپا شود.

چراغپایه‌بازی. [چَ / چِ يَ / یِ] (حامص مرکب) ایستادن بُز روی دو پای خود در نتیجهٔ تعلیم و بازی کردن. ایستادن بعضی حیوانات روی دو پا و بازی درآوردن: آن خداوندهٔ بز مرد خسی است از بهر شکم آن بزک را چگونه چراغپایه‌بازی آموخته است. (کتاب معارف بهاء ولد چ فروزانفر ص ۱۸۲ و ۴۷۲).

چراغپایه کردن. [چَ / چِ يَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) بلند کردن اسب دو دست خود را و بر روی دو پای ایستادن. چراغپا کردن. فیل کشیدن اسب:

چراغپایه کند اسب کآتشی دارد
چو مُرد آتشش از وی چراغپایه مجوی.
امیرخسرو (از مجموعهٔ مترادفات).

براق همت والای تو بگرم‌روی
چراغپایه کنان بر سپهر جست بتاز.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

رجوع به چراغ و چراغپا و چراغپایه و چراغپا کردن شود.

چراغ پره. [چَ / چِ پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) قسمی پروانهٔ سیاه با پرهای دراز دودی‌رنگ. نوعی حشره. پروانهٔ چراغ. (ناظم الاطباء).

چراغ پرهیز. [چَ / چِ پَ] (اِ مرکب) فانوس. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی که محافظت چراغ از باد کند. (برهان). چیزی باشد که بر روی چراغ بکشند تا چراغ از صدمهٔ باد محفوظ ماند و خاموش نشود. (آنندراج). چیزی باشد که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود. (جهانگیری). مردنگی، و هر چیز که چراغ را از باد محافظت نماید. (ناظم الاطباء).

چراغ پریموس. [چَ / چِ پ] (اِ مرکب) نوعی چراغ نفتی بدون فتیله و تلمبه‌دار که ذرات نفت را با شدت از سوراخی کوچک بیرون میراند و چون آنرا برافروزند شعله‌ای سوزان و پرحرارت بوجود آرد که از آن در جوش آوردن آب و پختن غذا و کارهائی ازین قبیل استفاده کنند. نوعی چراغ خوراک‌پزی. قسمی اجاق نفتی. چراغ تلمبه‌ای.

چراغ پیه‌سوز. [چَ / چِ غ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی چراغ روغن‌چراغی. چراغی که سوخت آن از روغن پیه بود. قسمی چراغ دارای فتیلهٔ پنبه‌ای که فتیلهٔ آن درون روغن پیه باشد و با شعله‌ای کم‌نور سوزد و دود از آن خیزد. ابتدائی‌ترین نوع چراغ که از گل یا سنگ بشکل ظرفی ساخته روغن در آن ریزند و فتیلهٔ پنبه‌ای درون روغن گذاشته یک سر فتیله را بیرون گذارند و آنرا روشن کنند. قسمی چراغ روغنی که بیشتر در حمامها یا قنات‌ها و معادن روشن کنند. رجوع به چراغ روغن‌چراغی شود.



چراغ پیه‌سوز

چراغ تپه. [چِ تَ پ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه که در ۳۲هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۶هزارگزی راه ارابه‌رو نصرت‌آباد به تکاب واقع شده. کوهستانی و مالاریائی است و ۶۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سارها، محصولش غلات، بادام، حبوبات و کرچک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است در دو محل بفاصله دو هزار متر بنام «چراغ‌تپه بالا و پائین» مشهور و سکنهٔ «چراغ‌تپهٔ پائین» ۱۰۴ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغ تربت. [چَ / چِ غ تُ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ مزار. چراغی باشد که بر بالین تربت افروزند. (آنندراج). چراغی که بر گور کسی روشن کنند:

پس از بهارکند گل بهار حسرت من
بس است لالهٔ زردی چراغ تربت من.
دانش (از آنندراج).

رجوع به چراغ مزار شود.

چراغ توری. [چَ / چِ] (اِ مرکب) نوعی چراغ نفتی تلمبه ای که شعلهٔ آن با توری مخصوص محصور میشود. قسمی چراغ نفتی ساخت فرنگ که با تلمبه و بی‌تلمبه و با لامپ و بدون لامپ آن مورد استعمال است و بر روی شعلهٔ آن یکنوع توری مخصوص و نسوز تعبیه شده که نور چراغ را قویتر و سفیدرنگ‌تر منتشر میکند. چراغ زنبوری. رجوع به چراغ زنبوری شود.

چراغ ته دامن. [چَ / چِ غ تَ هِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ ته دامان. بمعنی چراغ زیر دامان است. چراغ روشنی که برای محفوظ ماندن از باد زیر دامن گیرند:

دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است
چون چراغ ته دامن شود از خاموشی.
صائب (از آنندراج).

رجوع به چراغ زیر دامن شود.

چراغ جادو. [چَ / چِ غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ علاءالدین. چراغی که علاءالدین، پهلوان یکی از داستانهای هزارویکشب با آن چراغ جادوگری میکرد و کارهای سحرآمیز و خارق‌العاده انجام میداد. رجوع به چراغ علاءالدین شود.

چراغ جهان. [چَ / چِ غِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ آسمان و یا چراغ جهانتاب. آفتاب و مهتاب. (ناظم الاطباء). ||روشنی جهان. خورشید جهان:

بکشت او خداوند را در نهان
چنان پادشاهی چراغ جهان. فردوسی.

چراغ جهانتاب. [چَ / چِ غِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ آسمانی. چراغ سپهر. چراغ عالم‌افروز. (مجموعهٔ مترادفات). آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳). رجوع به چراغ آسمان و چراغ سپهر شود.

چراغ چرخ چهارم. [چَ / چِ غِ چَ خِ چَ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عیسی علیه السلام. (از شرفنامهٔ منیری). کنایه از عیسی‌بن مریم. ||خورشید. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از خورشید جهان‌افروز.

چراغ چشم. [چَ / چِ غِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از فرزند است. (برهان). کنایه از فرزند محبوب و عزیز. (انجمن آرا) (آنندراج). نظیر «قرةالعین» در عربی. (حاشیهٔ برهان چ معین). فرزند. (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۶). مرادف جگرگوشه، جگربند، میوهٔ دل، نور چشم، پور. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۶):

بدو گفت ای چراغ چشم مادر
سزد گر نالی از بهر برادر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

رجوع به فرزند شود.

چراغچه. [چَ / چِ چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع سعیدآباد سیرجانست، از ولایت کرمان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

چراغچی. [چَ / چِ] (ص مرکب) بمعنی خادمی که برای روشن کردن معین است. (انجمن آرا) (آنندراج). کسی که چراغ روشن میکند و چراغها سپرده به اوست. (ناظم الاطباء). کسی که برای روشن کردن و نگاهداری چراغ معین است. (فرهنگ نظام). چاکری که چراغان شاه یا بزرگی یا اداره‌ای را

مواظب است. آنکه در کار مراقبت چراغهای اداره‌ای یا خانهٔ بزرگی باشد. چراغدار. جراغجی معرب آنست. چنانکه ابن بطوطة نویسد: واحدهم (الفتیان) موکل بها (ای بالپاسیس) و یسمی عندهم الجراغجی». (رحلهٔ ابن بطوطة چ مصر ص ۱۸۱). رجوع به چراغدار شود. ||چراغساز. آنکه در کار ساختن یا تعمیر کردن چراغها مهارت دارد. رجوع به چراغساز شود. ||چراغپایه. بمعنی بر روی دو پا ایستادن اسب. چراغچی شدن اسب. (مجموعهٔ مترادفات). چراغپا. رجوع به چراغپایه شود.

چراغچی. [چَ] (اِخ) مؤلف انجمن‌آرا نویسد: «شهرکی است حاکم‌نشین از اجزای بخارا که هر سال ده‌هزار تومان بحکمران بخارا دهد». (از انجمن‌آرا ذیل لغت چراغچی). شهری است از بخارا.

چراغچی. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۲۲هزارگزی باختر سراسکند و ۲۰هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۶۷۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغچی‌باشی. [چَ / چِ] (ص مرکب، اِ مرکب) منصبی از مناصب درباری. رئیس چراغچی‌ها. بزرگتر چراغداران دربار پادشاه یا خانهٔ اعیان. آنکه رسیدگی به کار چراغچی‌ها را بر عهده دارد.

چراغ حصاری. [چِ حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاسرود، بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۱۷هزارگزی شمال باختری قیدار و یک‌هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن، انگور و قلمستان، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای قدیم‌النسق سهرورد، از محال زنجان که محصولش غلهٔ دیمی و جزئی یونجه کاری است. این آبادی کم‌زمین است و چشمهٔ آب ضعیفی دارد و بواسطهٔ کمی مرتع اغنام و احشام در اینجا نگه نمیدارند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چراغ حلبی. [چَ / چِ غِ حَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغی که پایه و جای نفت آن از حلب ساخته شده باشد. کم بهاترین و بدوام‌ترین انواع چراغ نفتی. نوعی چراغ نفتی ساخته شده از حلب.

چراغ خاموش. [چَ / چِ غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از صفات چراغ. چراغ مضطرب و بسمل و مرده و کشته و افسرده. (آنندراج). رجوع به چراغ مرده شود.

چراغ خاموش کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) اطفای چراغ. چراغ نشاندن و چراغ کشتن و گل کردن. (آنندراج). مقابل روشن کردن چراغ. رجوع به چراغ کشتن شود.

چراغ خواب. [چَ / چِ غِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغی که در اطاق خواب روشن نگاه دارند. نوعی چراغ مخصوص روشن کردن و روشن گذاشتن در اطاق خواب پس از خوابیدن. قسمی چراغ نفتی کوچک و کم‌نور که هنگام خفتن، در اطاق خواب روشن کنند. یک نوع چراغ برقی کوچک و کم‌نور که غالباً لامپ رنگین دارد و مخصوص روشن گذاشتن در اطاق خوابست. نوعی چراغ برقی یا نفتی مخصوص اطاق خواب. چراغ اطاق خواب. چراغهایی دارای حباب و آباژور الوان که مخصوص روشن کردن و روشن گذاشتن در اطاق خواب است.

چراغ خواستن. [چَ / چِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) چراغ طلبیدن. (آنندراج). خواستن وسیلهٔ روشنائی. استصباح. (منتهی الارب). ||بعشق کسی چراغ خواستن (آنندراج) (ارمغان آصفی): خواستن چیزی از مردم چنانکه گدایان هندوستان و هنگامه گیران ولایت در عین گرمی هنگامه چون مردم را تشنهٔ کار بینند، ورق برگردانده بر سر گدائی آیند و گویند، چراغ بعشق حضرات. (آنندراج). خواستن چیزی از مردم، چنانکه گدایان هندوستان چراغی گفته میخواهند، و معرکه گیران ولایت در آخر معرکه نیز این کار میکنند. (ارمغان آصفی). نیاز خواستن درویشان و معرکه گیران و نقالان از تماشاچیان:

درین محفل فلک از مهر خورشید
گرفته کاسه در دست از مه عید
بدریوزه ز هر زرین ایاغی
بعشق شاه میخواهد چراغی.
سلیم (از آنندراج).

چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ
فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به چراغ در معنی پولی که معرکه گیران از مردم گیرند شود.

چراغ خوراک‌پزی. [چَ / چِ غِ خوَ / خُ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغی مخصوص پختن غذا و خوراک که اقسام و اشکال مختلف دارد و دارای فتیله و جای نفت است. فتیلهٔ آن را روشن و از شعله و حرارتش برای پختن غذا استفاده کنند. اقسام مختلف اجاقهای نفتی که برای خوراک پختن بکار روند. در تداول عامه، اجاقهای نفتی و فتیله‌ای و گازی را گویند که انواع مختلف: پایه‌دار و بدون پایه، و یک شعله و چند شعله دارد. اجاق مبلی. اجاق فرنگی.

چراغدار. [چَ / چِ] (نف مرکب) چراغچی. خادمی که نگهداری و روغن کردن و پاکیزه داشتن چراغها با اوست. دارنده و مواظبت‌کنندهٔ چراغ. کسی که مسئولیت پاکیزگی و روغنگیری چراغهای خانهٔ شاهی یا امیری یا اداره‌ای را عهده‌دار است. مأمور چراغداری. رجوع به چراغچی شود.

چراغداری. [چَ / چِ] (حامص مرکب) شغل و عمل چراغدار. ||پاکیزه و روغن کردن و روشن ساختن چراغها. مواظبت کردن از چراغهای خانهٔ شاه یا امیر یا اداره. رسیدگی کردن بکار پاکیزگی و روغنگیری چراغهای خانه‌ای یا اداره‌ای. رجوع به چراغدار شود.

چراغ داشتن. [چَ / چِ تَ] (مص مرکب) چراغ بکف داشتن. چراغ در دست داشتن. || چراغ گرفتن. چراغ پیش پای کسی داشتن. چراغ به راه کسی یا برای روشن داشتن پیش پای کسی بدست گرفتن:

ره نمودن بخیر نا کس را
پیش اعمی چراغ داشتن است. سعدی.

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد.
حافظ.

چراغدان. [چَ / چِ] (اِ مرکب) معروف است. (آنندراج). مشکوة، و هر جائی که در آن چراغ گذارند تا از باد و باران محفوظ ماند. چراغپره. (ناظم الاطباء). مسرجة. (منتهی الارب) (تفلیسی). مشکاة. (منتهی الارب). جای چراغ:

پروانهٔ تو خلاص بخشد
از دودهٔ شب چراغدان را. سیف اسفرنگ.

و هر ساعت چراغدان از زیر طشت بیرون گرفتندی. (سندبادنامه ص ۹۶). چراغی مدیدیم افروخته و درآن چراغدان روغن تمام و فتیله مبود. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۸).

||چراغ. مطلق چراغ:

گل را چه گرد خیزد از ده گلابزن
مه را چه ورغ بندد از صد چراغدان.
؟ (از کلیله و دمنه).

برخی جانت شوم که شمع فلک را[1]
پیش بمیرد چراغدان ثریا. سعدی.

چراغدان. [چِ] (اِخ) نام محلی بر سر راه

---

۱ - نل: شمع افق را.

غرجستان و میانهٔ غرجستان و چقچران. مؤلف حبیب‌السیر نویسد: «...و محمدزمان‌میرزا نوبت دیگر یراق و استعداد بهم رسانیده از غرجستان بچقچران نقل کرد و در منزل «چراغدان» چراغ اقامت برافروخته متردد بود که از آنجا بجانب قندهار نهضت نماید یا بار دیگر بحدود بلخ شتابد». (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۰۳).

چراغ درگرفتن. [چَ / چِ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) روشن شدن چراغ. درگیر شدن چراغ. فروزان شدن چراغ. لازم چراغ برگرفتن. (ارمغان آصفی):

بر آن رخ اعتمادم هست چندانک
چراغ از هیچ کویی درنگیرد. خاقانی.
ز دیدار تو یوسف را زلیخا مهر برگیرد
چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو درگیرد.
صائب (از ارمغان آصفی).

||و بمعنی روشن کردن و افروختن و درگیراندن چراغ و چراغ برکردن و چراغ برگرفتن:

آفتاب منی و من بچراغت جویم
خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم.
خاقانی.

چراغ دستی. [چَ / چِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ کوچک نفتی یا برقی



چراغ دستی

که‌مخصوص بدست گرفتن و با خود داشتن و از جایی بجایی بردن است. فانوس کوچک. چراغ برقی کوچک و استوانه‌ای شکل دارای لامپ و قوهٔ برق که با فشار دادن دگمه‌ای روشن و خاموش شود. چراغ قوه. رجوع به چراغ شود.

چراغ دیوارکوب. [چَ / چِ غِ دی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی چراغ نفتی یا برقی که مخصوص کوبیدن و نصب کردن بدیوار است. نوعی چراغ نفتی یا برقی که بدیوار خانه یا دیوار اطاق نصب کنند. یک قسم چراغ نفتی که مخصوص کوبیدن بدیوار ساخته شده و صفحهٔ مدور براقی برای منعکس ساختن نور به آن متصل است. نوعی چراغ برقی دارای پایه و حباب مخصوص نصب کردن بدیوار. چراغ دیواری. چراغی که قابل نصب بدیوار خانه یا دیوار اطاق است.

چراغ دیواری. [چَ / چِ غِ دی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ دیوارکوب. رجوع به چراغ دیوارکوب شود.

چراغ رفتن. [چَ / چِ رَ تَ] (مص مرکب) چراغ خاموش شدن. چراغ مردن. چراغ نشستن:

بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق
این چراغیست که از رفتن خود آگاه است.
طغرای مشهدی (از ارمغان آصفی).

چراغ روز. [چَ / چِ غِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ کم‌نور. (آنندراج). عبارت از چراغ بی‌فروغ. (غیاث). کنایه از چراغ کم‌سو و کم‌نور:

خدایا سینه‌ای بی‌سوز دارم
دلی همچون چراغ روز دارم.
وحید (از آنندراج).

||آفتاب. (آنندراج ناظم‌الاطبا). کنایه از آفتاب. (غیاث):

صرصر آهم چراغ روز را خاموش کرد
موج اشکم آسمان را حلقه ها در گوش کرد.
؟ (از آنندراج).

چراغ روشن. [چَ / چِ غِ رَ / رُو شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب). چراغ فروزان. چراغ افروخته. چراغ نورانی و مشتعل. مقابل چراغ خاموش.

چراغ روشن. [چَ / چِ رَ / رُو شَ] (اِ مرکب) جملهٔ چراغ تو روشن باد. خطابی دعایی خیرگونه کسبه و تجار را شب‌هنگام.

– چراغ روشن بودن؛ کنایه است از گرم بودن بازار کسی یا چیزی. کنایه از آنکه دوست و هواخواه کسی بسیار بود یا مشتری چیزی فراوان باشد. مراد حاصل بودن و باثروت بودن. (فرهنگ نظام):

آن لاله‌رخ که سوخت دل من بداغ او
روشن بود همیشه الهی چراغ او.
قاضی استرآبادی (از آنندراج).

– چراغ روشن گفتن کسی را؛ کلامی است که در محل دعای خیر گویند؛ یعنی مراد حاصل شود. (آنندراج). گرمای بازار خواستن کسی را. پیروزمند و موفق خواستن و آرزو کردن کسی را:

از حرف نیک گردد بدخواه با تو دشمن
نتوان چراغکش راگفتن چراغ روشن.
وحید (ازآنندراج).
امشب کز آتش گل گردید باغ روشن
پروانه بلبلان راگوید: چراغ روشن.
میرغفور لاهیجانی (ازآنندراج).

چراغ روشن کردن. [چَ / چِ رَ / رُو شَ کَ دَ] (مص مرکب) چراغ افروختن و برکردن و گرفتن و سوختن. (آنندراج). چراغ برافروختن. گیراندن چراغ. فروزان ساختن چراغ. کبریت زدن چراغ. ||آنست که چون صراف زرها بباد دهد و چیزی در ته بساطش نماند چراغ برافروزد، و درین اشاره است بآنکه زرهای گم‌کردهٔ خود را به چراغ میجوید، و این چنین کسی را در هند «دیوالیه» گویند، و درین صورت معنی ترکیبی آن منسوب به «دوالی» بود که شب جشنی است هندوان را و در آن چراغان میکنند. (آنندراج):

پریشانند صرافان گلشن بی رخت چندان
که بی‌برگی چراغ لاله روشن کرد و گل شبنم.
شهرت (از آنندراج).
از باده چراغ کرده روشن
چشم تو چو هندوی دوالی.
تأثیر (از آنندراج).

||روشن کردن چراغ بوقت روز جلو دکان. اشاره است به ارزان شدن جنسی که در آن دکان فروخته شود. نشانه و علامتی است ارزان کردن متاعی را. کنایه از ارزان کردن فروشنده‌ای متاع منحصر خود را. عملی که غالباً صنف قصاب یا نانوا بهنگام ارزان شدن گوشت یا نان برای آگاهی مردم اقدام بدان کنند. مثال: فلان کس چراغ روشن کرده؛ یعنی جنس خود را ارزان کرده است.

چراغ روغن‌چراغی. [چَ / چِ غِ رَ / رُو غَ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغی که سوخت آن از روغنی معروف به «روغن چراغ» باشد. چراغی که روغن سوخت آن روغن کنجد یا روغن بزرک یا روغن پنبه‌دانه و امثال اینها باشد. نوعی چراغ پیه‌سوز. رجوع به چراغ پیه‌سوز شود.

چراغ روغن کردن. [چَ / چِ رَ / رُو غَ کَ دَ] (مص مرکب) چراغ را روغن کردن. (آنندراج). روغن در چراغ کردن و ریختن. چراغ افروختن و چراغ سوختن و چراغ روشن کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۶). مایهٔ سوخت بچراغ دادن:

ای اشک چراغ دیده را روغن کن
ای گریه تو هم سیر درین گلشن کن
خاموش شده‌ست آتش داغ دلم
ای ناله تو این چراغ را روشن کن.
سید حسین خالص (از آنندراج).

چراغ زمان. [چَ / چِ غِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ زمانه. کنایه از خورشید و آفتاب. رجوع به چراغ زمانه شود. ||مجازاً بمعنی چراغ عمر و چراغ زندگی است.

– تیره گشتن چراغ زمان؛ کنایه از مردن و فرونشستن چراغ عمر است:

سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان

دگر تیره گردد چراغ زمان. فردوسی.

چراغ زمانه. [چَ / چِ غِ زَ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خورشید و آفتاب. چراغ روز. چراغ جهان:

همه شب همی‌راند خود باگروه
چو خورشید تابان درآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد
در و دشت بر دیگر اندازه کرد. فردوسی.

رجوع به چراغ زمان شود.

چراغ زنبوری. [چَ / چِ غِ زَمْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ توری. چراغ تلمبه‌ای. چراغ نفتی تلمبه‌داری که بوسیلهٔ تلمبه زدن و فشرده ساختن هوا نفت بطرف لوله بالا آید و بر روی شعلهٔ آن سرپوش توری از الیاف نسوز باشد که شعله را سفیدتر و نورانی‌تر پخش کند. نوعی چراغ نفتی دارای تلمبه و توری مخصوص که با پایه و بدون پایه و یا لامپ و بدون لامپ آن مورد استعمال است. یک قسم چراغ تلمبه‌دار و توری‌دار که روشن و پرنور است و بیشتر در جای وسیع و بدون سقف روشن کنند و از باد خاموش نشود. قسمی چراغ بادی. رجوع به چراغ بادی و چراغ توری شود.

چراغ زیردامن. [چَ / چِ غِ زِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ افروخته که بسبب مصادمت باد، در ته دامان کرده برند. چراغ ته دامان. (آنندراج). چراغی روشن که برای محفوظ بودن از باد در زیر دامان گیرند. چراغ روشنی که در زیر دامان نور آن پیداست:

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین
میدرخشید از ته بال کبوتر نامه‌ام.
صائب (از آنندراج).

گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود.
میرزابیدل (از آنندراج).

رجوع به چراغ ته دامن شود.

چراغ ساختن. [چَ / چِ تَ] (مص مرکب) چراغسازی کردن. چراغ کردن. چراغ درست کردن. چراغ فراهم کردن:

غمش در کوچهٔ تاریک دل دشوار می‌آید
چراغ از آه سازم تا براه او نهم آنجا.
شفای اصفهانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به چراغ کردن شود.

چراغساز. [چَ / چِ] (نف مرکب)[1] سازندهٔ چراغ. آنکه چراغ ساختن تواند و داند. لامپاساز. چراغچی. آن کس که در تعمیر و اصلاح انواع چراغها مهارت و استادی دارد. رجوع به چراغچی و چراغسازی شود.

چراغسازی. [چَ / چِ] (حامص مرکب)[2] چراغچیگری. لامپاسازی. تعمیر و اصلاح چراغ. ساختن چراغ. رجوع به چراغساز و چراغ ساختن شود.

چراغ سپهر. [چَ / چِ غِ سِ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب و ماه و ستارگان باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجازاً آفتاب. چراغ آسمان و چراغ فلک. (فرهنگ نظام). آفتاب عالمتاب. مرادف چراغ آسمانی و چراغ جهانتاب و چراغ عالم‌افروز. (مجموعهٔ مترادفات):

که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر.
نظامی (از آنندراج).

رجوع به چراغ آسمان و چراغ آسمانی و چراغ جهانتاب شود.

چراغ سحر. [چَ / چِ غِ سَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). مجازاً آفتاب. چراغ سحری. (فرهنگ نظام). چتر روز و چتر سحر و چتر زرین. (آنندراج). چراغ سحرگاه و چراغ سحرگهان. چراغ صبح. ||ستارهٔ صبح را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجازاً ستارهٔ صبح. (فرهنگ نظام). ستارهٔ سحری:

چشم شب از خواب چو بردوختند
چشم چراغ سحر افروختند. نظامی.

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید از او چون چراغ سحر.
سعدی (بوستان).

رجوع به چراغ سحرگهان و چراغ سحری و چراغ صبح شود. ||چراغی که پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموشش میکنند، ازین جهت مجازاً در هر چیز ناپایدار استعمال میکنند. (فرهنگ نظام).

چراغ سحرگهان. [چَ / چِ غِ سَ حَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (حاشیهٔ دیوان حافظ چ قزوینی). چراغ سحر. چراغ سحری. چراغ صبح:

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک
در او شرار چراغ سحرگهان گیرد.
حافظ (قصاید، دیوان چ قزوینی ص قکز).

رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری و چراغ صبح شود.

چراغ سحری. [چَ / چِ غِ سَ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ صبح و چراغ صبحدم. (آنندراج) (فرهنگ نظام). چراغ سحر. (فرهنگ نظام). چراغ سحرگاه. چراغ سحرگهی. چراغ سحرگهان. ||مجازاً آفتاب. (فرهنگ نظام) ||چراغی که پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموشش میکنند، ازین جهت مجازاً در هر چیز ناپایدار استعمال میکنند. (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ و چراغ سحرگهان و چراغ صبح شود.

چراغسنگ. [چَ / چِ سَ] (اِ مرکب) مومیائی سیاه. موم سیاه. موم اسود. (الجماهر بیرونی): ... و ذلک انه بفرغانة عمود الجبل الذی یرتفع منه بها الزفت و القیر و النفط و الموم الاسود، المسمی چراغسنگ و النوشادر. (الجماهر بیرونی ص ۱۹۹). و یخرج من جبالها [جبال فرغانه] الچراغسنگ و الفیروزج و الحدید ... (صور الاقالیم اصطخری). و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است بسیار، و معدن مس و سرب و نوشادر و سیماب و چراغسنگ و سنگ پای‌زهر و سنگ مغناطیس ... (حدود العالم چ تهران ص ۶۸).

چراغ سوختن. [چَ / چِ تَ] (مص مرکب) بمعنی روشن کردن و روشن شدن چراغ هر دو آمده. (آنندراج). چراغ افروختن و برکردن و گرفتن. (آنندراج) (غیاث). روشن شدن و روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی):

زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

نیست بی می باغ را نوری می روشن بیار
تیره میسوزد چراغ لاله‌ها روغن بیار.
صائب (از آنندراج).

روزن فانوس را ماند حسود تنگ‌چشم
هرکرا سوزد چراغ او راکدورت میرسد.
واعظ قزوینی (از ارمغان آصفی).

زگرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت
چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت.
حزنی صفاهانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به چراغ افروختن و چراغ روشن کردن شود. ||چراغ کسی سوختن؛ کنایه از مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن. (آنندراج) (ارمغان آصفی):

چراغ شمع روشن شد که در بزم تو میسوزد
نبود این دولت بیدار هرگز دودمانش را.
میرنجات (از آنندراج).

چراغ شام. [چَ / چِ غِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ که هنگام شام روشن کنند. (آنندراج).

چراغ شب. [چَ / چِ غِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماهتاب. (ناظم الاطباء). ||چراغ که در شب افروزند. و چراغ شب باران و چراغ شب مهتاب، هر کدام معروف و کنایه‌از آنست که لطفی ندارد. (آنندراج).

چراغ شدن. [چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) درخشیدن و روشن گشتن. (ناظم‌الاطباء). روشن شدن. شعله دادن. فروزان شدن چراغ. نور دادن چراغ: ...و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و

---

1 - Lampiste. 2 - Lampisterie.

تا سوخته نیابد، نگیرد و چراغ نشود که از او روشنائی یابند. (نوروزنامه). ||موکل شدن. (ناظم‌الاطباء).

چراغ شرع. [چ َ / چ ِ غ ِ ش َ] کنایه از مخبر صادق. (آنندراج). حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۳). مترادف چراغ هدایت. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از نبی اکرم و خاتم‌النبیین صلّی الله علیه و آله. ||کنایه از کلام‌الله مجید. (آنندراج). قرآن مجید. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۲). مترادف چراغ هدایت. (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به چراغ هدایت شود.

چراغ شمس. [چ َ / چ ِ غ ِ ش َ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) کنایه است از خورشید. چراغ روز. آفتاب:

این چراغ شمس کو روشن بود
نز فتیلهٔ پنبه و روغن بود.
مولوی.

چراغ صبح. [چ َ / چ ِ غ ِ ص ُ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) کنایه است از آفتاب است. (دیوان حافظ چ قزوینی حاشیهٔ ص قکح). چراغ سحری و چراغ صبحدم. (آنندراج) (فرهنگ نظام). مجازاً آفتاب. (فرهنگ نظام). چراغ سحر و چراغ سحرگهان:

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص قکح).

||چراغ بسیار سریع‌الزوال و ناپایدار. (آنندراج). چراغی که هنگام صبح پس از روشن شدن هوا خاموش کنند:

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ.
صائب (ازآنندراج).

رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری شود.

چراغ صبحدم. [چ َ / چ ِ غ ِ ص ُ دَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) چراغ صبح و چراغ سحری. (آنندراج) (فرهنگ نظام). رجوع به چراغ سحر و چراغ سحری و چراغ صبح شود.

چراغ طور. [چ َ / چ ِ غ ِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) کنایه از تجلی که بر موسی علیه‌السلام بر کوه طور شده بود. (آنندراج). آتش‌طور. روشنی‌که در کوه طور بر موسی نمایان شد. چراغ کلیم. رجوع به چراغ کلیم شود.

چراغ عالم‌افروز. [چ َ / چ ِ غ ِ لَ اَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) آفتاب عالمتاب. مترادف چراغ آسمانی و چراغ جهانتاب و چراغ سپهر. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳). ||چیزی که معروف همه کس باشد. (ناظم الاطباء).

چراغ علاءالدین. [چ َ / چ ِ غ ِ عَ لا ءُدْ دی] (ترکیب اضافی، إ مرکب) چراغی که علاءالدین پهلوان یکی از داستانهای هزارویکشب با آن چراغ سحرآمیز جادوگری میکرد و بوسیلهٔ آن چراغ ثروت فراوان بدست آورد تا آنجا که توانست با دختر پادشاه ازدواج کند. چراغ جادویی که علاءالدین پسر خیاطی بنام مصطفی بوسیلهٔ آن چراغ به هر چه میخواست میرسید و با آن چراغ کارهای خارق‌العاده و سحرآمیز میکرد. چراغ جادوی معروف منسوب به علاءالدین، پهلوان داستانی از هزارویکشب که بعضی از کشورهای اروپائی نیز بهمین مناسبت نوعی چراغ یا بخاری را بنام او نامگذاری کرده، «چراغ آلادین» و «بخاری آلادین» نامیده‌اند. چراغ جادو. چراغ سحرآمیز.

چراغ عمر. [چ َ / چ ِ غ ِ عُ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) کنایه از حیات و زندگی.

– چراغ عمر کسی خاموش شدن؛ کنایه است از دم درکشیدن و مردن.

– شتاب داشتن چراغ عمر؛ کنایه از زودگذر بودن عمر. زود سپری شدن عمر و دیر نپاییدن زندگی است:

کدام‌کار دل از برق جلوهٔ تو برآمد
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

مؤلف آنندراج ذیل «چراغ شتاب ندارد» شعر بالا را مثال آورده و میگوید: «درین بیت حضرت شیخ‌العارفین، بعضی از محققین میفرمایند که چراغ شتاب ندارد و طرفه عبارتی است، چراغ عمر کسی اینقدر زودسوز نیست، می‌باید و میتواند «چراغ عمر کسی» منادی بود بحذف حرف ندا، درین صورت شتاب ندارد و بمعنی شتاب بیجا و بی‌حساب خواهد بود، لیکن معشوق را عمر کسی‌گویند نه «چراغ عمر کسی»، چنانکه بر محاوره‌دان ظاهر است معهذا هم اعتراض سابق دفع نمیشود – انتهی.

ولی ظاهراً بر مضمون و مفهوم این شعر اعتراضی وارد نیست، زیرا مقصود شاعر و معنای شعر کاملاً واضح و روشن است و شاعر میگوید: از برق جلوهٔ تو کار دل برنیامد و چراغ عمر هیچکس چنین شتابنده و زودگذر نیست. بدیهی است هم چنانکه معشوق را «عمر» میتوان گفت «چراغ عمر» گفتن‌نیز ایرادی ندارد و شاعر معشوق را مخاطب ساخته میگوید: راست است که تو چراغ عمر منی، اما چراغ عمر هیچکس چنین شتاب ندارد و بشتاب نمیگذرد و از جلوهٔ تو که چون برق شتابان و گریزان است هیچیک از کارها و مرادهای دل برنمیآید و حاصل نمیگردد.

چراغ قوه. [چ َ / چ ِ قُوْ وَ / وِ] (إ مرکب) چراغی که بوسیلهٔ قوهٔ برق (باطری) روشن شود. چراغ دستی کوچکی که بوسیلهٔ باطریهای کوچک روشن شود. چراغ جیبی. چراغ دستی. رجوع به چراغ دستی شود.

چراغک. [چ َ / چ ِ غَ] (إ مصغر) چراغ باشد. (برهان) (آنندراج). مصغر چراغ، یعنی چراغ کوچک. (ناظم الاطباء). چراغ خرد. ||کرم شب‌تاب را نیز گویند، و عرب آنرا «ولدالزنا» خوانند، گویند چون ستارهٔ سهیل طالع شود او بمیرد. (برهان) (آنندراج). کرم شب‌تاب. (ناظم الاطباء). چراغله. کرمکی که بشب مانند چراغ تابان باشد. شب‌تاب. شب‌چراغ. شب‌چراغک. کرم شب‌چراغ. رجوع به چراغله و کرم شب‌تاب شود.

چراغ کاروان. [چ َ / چ ِ غ ِ کا] (ترکیب اضافی، إ مرکب) چراغی باشد که کاروانان بر چوبی بلند برافروزند تا واماندگان و مترددان بروشنائی آن بمأوای خود برسند بآسانی. (آنندراج):

باشد از پروانهٔ امرش درین خلوتسرای
سالکان را خضر پیغمبر چراغ کاروان.
اثر (از آنندراج).

چراغ کردن. [چ َ / چ ِ کَ دَ] (مص مرکب) مرادف چراغ برافروختن. (آنندراج). روشن کردن‌چراغ. (ارمغان آصفی):

پیش تو آفتاب نتوان جست
روز روشن، چراغ نتوان کرد.
میرخسرو (از آنندراج).

||بدولت رسیدن. ||خاموش کردن چراغ. (ارمغان آصفی). ||چراغ ساختن. چراغ درست‌کردن. رجوع به چراغ ساختن شود.

چراغکش. [چ َ / چ ِ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ چراغ. آنکه چراغ را بکشد و خاموش کند:

دلهای روشن از دم سردش فسرده است
آری چراغکش بود اینش سرشت وخو.
شفیع اثر (از آنندراج).

از حرف نیک گردد بدخواه با تو دشمن
نتوان چراغکش راگفتن چراغ روشن.
وحید (از آنندراج).

||قومی معروف که بعمل شنیع شهرت دارند و عمل مذکور را چراغکشانی گویند. (آنندراج). ||هر عمل شنیع و زشتی که در هنگام اشتغال آن از روشنائی اجتناب کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به چراغکشانی شود.

چراغکشانی. [چ َ / چ ِ کُ] (حامص مرکب) عمل قبیح و کردار زشت. (ناظم الاطباء). کار قوم معروفی که بعمل شنیع شهرت دارند:

تا دست فاسقی بغلط پای گیردش
هر شب کند چراغکشانی برادرت.
شفائی (ازآنندراج).

||چراغ‌کشی. چراغ‌خاموش‌کنی. رجوع به

چراغ‌کش شود.

چراغ کشتن. [چَ / چِ کُ تَ] (مص مرکب) چراغ خاموش کردن. اطفای چراغ کردن. چراغ نشاندن. چراغ گل کردن. چراغ پف کردن. خاموش کردن چراغ. (ناظم الاطباء):

کشتم بباد سرد چراغ فلک چنانک
بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه. خاقانی.
چراغ کیان کشته شد کاش من
بمرگش چراغ فلک کشتمی. خاقانی.
باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی
بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان.
خاقانی.

رجوع به چراغ خاموش کردن شود.

چراغ کشته. [چَ / چِ غ کُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ افسرده. چراغ بسمل و چراغ مرده. (آنندراج):

کدامین شاخ گل دامن‌فشان زین بزم بیرون شد
که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می‌آید.
صائب.

رجوع به چراغ کشتن و چراغ خاموش و چراغ مرده شود.

چراغ کلیم. [چَ / چِ غ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آتش طور. کنایه از روشنائی و نوری که شب هنگام موسی کلیم در کوه طور دید و آنرا آتش افروخته پنداشت:

مشعل یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم. نظامی.

و رجوع به چراغ طور شود.
||کنایه از ید بیضای موسی کلیم.

چراغ کور شدن. [چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از مردن شخصی که از او هیچکس نماند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوراجاق شدن. اجاق‌کور شدن. فرزند نداشتن. فرزند آوردن نتوانستن.

چراغ گاز. [چَ / چِ غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] چراغی که به نیروی گاز روشن شود. چراغی که مادهٔ مشتعل‌کنندهٔ آن گازهای مختلف از قبیل گاز نفت، گاز زغال‌سنگ یا گاز بوتان باشد.

چراغ گرفتن. [چَ / چِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مرادف چراغ برافروختن. (آنندراج). چراغ روشن کردن. چراغ سوختن و چراغ برکردن. (آنندراج) (غیاث). روشن کردن چراغ. (ارمغان آصفی):

بداغ ساده‌رخان چند سوزم این پسران
مرا چراغ نخواهند بر مزار گرفت.
شانی تکلو (از آنندراج).

رجوع به چراغ روشن کردن و چراغ افروختن و چراغ سوختن شود.

چراغ گل شدن. [چَ / چِ گُ شُ دَ] (مص مرکب) لازم چراغ گل کردن. (آنندراج). خاموش شدن چراغ. نشستن چراغ. چراغ مردن.

چراغ گل کردن. [چَ / چِ گُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چراغ روشن کردن. (آنندراج). ترقی کردن و زیاد شدن روشنی چراغ، چه ترقی هر چیز را، گل کردن آن گویند. (فرهنگ نظام):

شبی کز می چراغ حسن او گل کرد دانستم
که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد.
خواجه آصفی (از آنندراج).

||کنایه از چراغ خاموش کردن هم آمده. برای اطفای چراغ، چون چراغ نشاندن و چراغ کشتن مستعمل است. (آنندراج). خاموش کردن چراغ، چه فتیلهٔ نیم‌سوخته که بعد از خاموش شدن شعله چند لحظه سرخ میماند تشبیه به گل شده است. (فرهنگ نظام):

درآن محفل که شمع روی او نیست
چراغ دیده را گل میتوان کرد.
طاهر غنی (از آنندراج).

رجوع به چراغ خاموش کردن و چراغ کشتن شود.

چراغلو. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۸هزارگزی جنوب ورزقان و ۷هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر واقع شده. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چراغله. [چَ / چِ لَ / لِ] (اِ) کرم شب‌تاب را گویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).[2] چراغینه، در لهجهٔ قدیم آذربایجان. (فرهنگ اسدی ذیل لغت شب‌تاب). چراغک. شب‌تاب. کرم کوچک سبزرنگی که بشب چون چراغ نماید. شب‌چراغ. شب‌چراغک. کرمک شب‌تاب:

شب‌چراغک، چراغله، شب‌تاب
کرمکی کو بود شب افروزان.
نیازی بخاری (از جهانگیری).

رجوع به چراغک و چراغینه و شب‌تاب و کرم شب‌تاب شود.

چراغ مردن. [چَ / چِ مُ دَ] (مص مرکب) لازم از چراغ کشتن. (آنندراج). خاموش شدن چراغ. (ارمغان آصفی). مردن چراغ. فرومردن چراغ. فروکش کردن چراغ. گل شدن چراغ. چراغ نشستن:

آه و دردا که چراغ من تاریک بمرد
باورم کن که ازین درد بترکس را نی.
خاقانی.
امروز فلک شعلهٔ داغش مرده است
نور مه و مهر در دماغش مرده است
دستی بدر آر و هر چه خواهی بربای
کاین خانهٔ تاریک چراغش مرده است.
ذوقی اردستانی (از آنندراج).

رجوع به چراغ گل شدن و چراغ نشستن شود.
- چراغ کسی فرومردن، چراغ کسی مردن؛ کنایه است از مردن و چراغ کور شدن آن کس و یا منقرض شدن نژاد و خانواده‌اش بسبب مرگ وی:

نوبت راحت و کرم بگذشت
تا چراغ کیان فرومرده است. خاقانی.

چراغ مرده. [چَ / چِ غ مُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرادف چراغ خاموش و چراغ کشته و چراغ افسرده. (آنندراج). چراغ بسمل:

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟ حافظ.
بگرد دیر و حرم دل بدست میگردیم
چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن؟
صائب (از آنندراج).

رجوع به چراغ خاموش و چراغ افسرده و چراغ کشته شود.

چراغ مرده. [چَ / چِ مُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) تاریک. ظلمانی. بی‌نور و بی‌فروغ:

مجنون چو شب چراغ‌مرده
افتاده و دیده زاغ برده. نظامی.

چراغ مزار. [چَ / چِ غ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغ تربت. چراغی باشد که بر بالین تربت افروزند. (آنندراج). چراغی که در زیارتگاه روشن کنند:

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را.
صائب (آنندراج).

رجوع به چراغ تربت شود.

چراغ مزرعه. [چَ / چِ مَ رَ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از قرای قدیم‌النسق محال سهرورد زنجان است که هوایش ییلاقی است و بیست‌وپنج خانوار سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلهٔ دیم و صیفی‌کاری است و جزئی باغ هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۱۸).

چراغ مزرعه. [چِ مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاسرود بخش قیدار شهرستان زنجان، که در ۲۳هزارگزی شمال باختری قیدار و ۵هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش

1- Eclairage au gaz. Gas lamp.
2 - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این لفظ ترکی است و نصف اول آن از فارسی بترکی رفته».

غلات، بنشن، انگور، میوه و قلمستان. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چراغ‌مست شدن. [چَ / چِ مَ شُ دَ] (مص مرکب) رسم است بلبل‌بازان را که شامگاه بلبل را در برابر چراغان بر روی دست دارند تا از روشنی چراغ بر سر مستی آید و گویا شود. (آنندراج). مست گشتن از خیره شدن بر چراغ، گویا بلبل اینطور است. (فرهنگ نظام):

بشور آمده مرغ دل از خیال کسی
چراغ‌مست شد این بلبل از جمال کسی.
سالک یزدی (از آنندراج).

چراغ مضطرب. [چَ / چِ غِ مُ طَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغ نیمه‌خاموش. چراغ لرزان. چراغی که شعله‌اش پائین و بالا میرود و مستعد خاموش شدن است:

پنبه از داغ دل بطاقت ما برمدار
این چراغ مضطرب در زیر دامن خوشتر است.
صائب (از آنندراج).

چراغ مغان. [چَ / چِ غِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان)[1]. کنایه از شراب صاف بود. (انجمن آرا) (آنندراج). شراب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۴) (ناظم الاطباء).

چراغ مکان. [چِ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۳هزارگزی جنوب رشت واقع شده. جلگه، مرطوب و معتدل است و۹۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سیاوش. محصولش برنج و صیفی، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چراغ موشی. [چَ / چِ] (اِ مرکب)[2] چراغ حلبی کوچکی دارای فتیله و جای نفت یا روغن. ظرفهای کوچکی چون استکان که در آن پیه یا روغن کرده فتیله مینهادند و به بندها می‌آویختند بخصوص در شبهای چراغان. چراغ خرد چون استکانی که در آن پیه کنند و فتیله‌ای در وی نهند و به عدهٔ کثیر، شبهای چراغانی در معابر آویزند. ظرف کوچک شیشه‌ای یا فلزی که در آن پیه و فتیله کرده در چراغانیها به عدهٔ بسیار افروخته در معابر بیاویزند. نوعی چراغ کوچک مسی یا حلبی که‌ساختمانی ساده داشته دارای فتیله و جای روغن یا نفت است و بیشتر در جاهای دور افتاده و دهکده‌ها از آن استفاده میشود. چراغ کوچک حلبی بدون شیشه. (فرهنگ نظام).

چراغنده. [چَ / چِ غَ دَ / دِ] (اِ مرکب) چراغپایه. (ناظم الاطباء).

چراغ نذر. [چَ / چِ غِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چراغی که بامید حصول مقصود بر آستان اولیاء سوزند. (آنندراج). چراغ نذری. چراغی که برای روا شدن حاجتی یا پس از برآورده شدن مرادی بر مزاری روشن کنند. چراغی که صاحب نذر در حرم ائمه یا بر مزار اولیا روشن کند:

فتح از خدا بخواه وگرنه تمام عمر
همچون چراغ نذر بهر آستانه باش.
شانی تکلو (از آنندراج).

تا مهربان شود دل بی‌رحم کافرش
هر دم چراغ نذر به بتخانه سوختم.
عالی (از آنندراج).

چراغ نشاندن. [چَ / چِ نِ دَ] (مص مرکب) چراغ کشتن و چراغ خاموش کردن. (آنندراج) (غیاث). خاموش کردن چراغ. (ارمغان آصفی). چراغ پف کردن و چراغ گل کردن:

چراغوار بکشتن نشسته بر سر نطع
بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم. خاقانی.

یار بنشست به مجلس بنشانید چراغ
روی او نور تجلی است مخوانید چراغ.
کمال خجندی (از آنندراج).

رجوع به چراغ کشتن و چراغ خاموش کردن شود.

چراغ نشستن. [چَ / چِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کشته شدن و خاموش شدن چراغ. (آنندراج). خاموش شدن چراغ (ارمغان آصفی):

از دم سرد دلم سوز جگر ننشیند
این چراغیست که از باد سحر ننشیند.
شانی تکلو (از آنندراج).

رجوع به چراغ گل شدن و چراغ مردن شود.

چراغ نفتی. [چَ / چِ نَ] (اِ مرکب) چراغ نفت. چراغی که روغن سوخت آن نفت باشد. چراغی که با نفت سوزد. مقابل چراغ برق. لامپا نفتی. چراغی که دارای لامپ و فتیله و جای نفت است.

چراغ نهادن. [چَ / چِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) چراغ روشن کردن. چراغ برافروختن. سوختن و افروختن چراغ. ‖کنایه از برافروختن. تحویل از برجی ببرجی:

چو اندر بره خور نهادی چراغ
پس دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.

چراغوار. [چَ / چِ راغْ] (ق مرکب) مثل چراغ. مانند چراغ. همچون چراغ:

چراغوار بکشتن نشسته بر سر نطع
بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم. خاقانی.

چراغواره. [چَ / چِ راغْ رَ / رِ] (اِ مرکب) قندیلی و ظرفی باشد که در آن چراغ روشن کنند تا باد نکشد، و مشکوة همانست. (برهان). قندیل که میانش چراغ روشن کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). چراغپایه و مشکوة و قندیلی که در آن چراغ روشن کنند تا باد آنرا نکشد. (ناظم الاطباء). قندیل که چراغ در میان آنست. (فرهنگ نظام). قندیل و چراغدان. (غیاث). چراخواره. چراغ‌بره. چراغپا. چراغپایه. چراغدان. مردنگی:

این آبگینه‌خانهٔ گردون که روز و شب
از شعله‌های آتش الوان مزین است
بادا چراغوارهٔ[3] فراش‌جای تو
تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است.
انوری (از انجمن آرا).

رجوع به چراخواره و چراغ‌بره و چراغپایه شود.
‖پروانه. مگس چراغ.

چراغواسه. [چَ / چِ راغْ سَ / سِ] (اِ مرکب) پروانهٔ چراغ. (ناظم الاطباء).

چراغوانی. [چَ / چِ راغْ] (حامص مرکب) چراغانی. چراغبانی. چراغان. چراغبارانی. چراغونی. آئین بستن کوی و برزن شهر در جشنها و چراغ بسیار روشن کردن. رجوع به چراغان و چراغانی شود.

چراغوره. [چَ / چِ راغْ وَ رَ / رِ] (اِ مرکب) چراغواره. ظرفی که چراغ در آن نهند و برند. ظرفی که چراغ در آن گذارند تا از باد خاموش نشود: تو چراغی را تا چراغوره‌ای نمیباشد و زیر دامنهاش نمیداری سلامت از در خانه تا بدر مسجد نمیتوانی بردن و از دست باد خلاص نمیتوانی دادن. (کتاب معارف بهاء ولد ص ۴۱). رجوع به چراغواره شود. ‖شمعدان. ‖اسبی که دو دست را بلند کرده بر روی دو پا ایستد. چراغپا. ‖پروانه‌ای که گرداگرد چراغ گردد. (ناظم الاطباء).

چراغ‌ویس. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۲۱هزارگزی جنوب باختر سقز و۲هزارگزی جنوب شوسهٔ سقز ببانه واقع شده، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات، توتون و تنباکو، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چراغ هدایت. [چَ / چِ غِ هِ یَ] (اِخ) کنایه از حضرت رسول اکرم(ص). حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۳). چراغ شرع. ‖ قرآن مجید. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۲). کنایه از قرآن مجید. چراغ شرع. رجوع به چراغ شرع

---

۱ - بدان سبب که ظریفان نزد مغان می مغانه میزدند. رک: مزدیسنا ص ۲۶۶ ببعد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Lampion.

۳ - ن‌ل: بادا چراخوارهٔ...

شود.

چراغی. [چَ / چِ] (ص نسبی، اِ) خادم امرد صوفیان در خانقاه. مثال: چراغی مرشد آمد؛ یعنی شاگرد و خادم مرشد آمد. رجوع به چراغ شود. ||زمینی که وقف شده باشد از برای مسجد و اماکن متبرکه. ||نذری که جهت روشنائی و اماکن متبرکه به خدام دهند. ||صدقه‌ای که بدرویشانی دهند که در شب قدم میزنند. ||پولی که به فالگو دهند. (ناظم الاطباء).

چراغیل. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اسکو شهرستان تبریز که در ۲۱هزارگزی جنوب اسکو و ۱۴هزارگزی شوسهٔ تبریز، دهخوارقان واقع شده. جلگه و معتدل است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چراغینه. [چَ / چِ نَ / نِ] (اِ) شب‌تاب، در لهجهٔ مردم آذرآبادگان. (از فرهنگ اسدی). کرمی خرد و سبزرنگ که در شب تاریک چون چراغ میدرخشد. چراغله. چراغک. کرم شب‌تاب، بزبان آذری. رجوع به شب‌تاب و کرم شب‌تاب و چراغله شود.

چراکردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) چریدن. سبزه و گیاه از زمین با دندان بریدن و خوردن ستور در حال رفتن. علف خوردن چارپایان گیاه‌خوار در چراگاه. راه رفتن و گیاه‌کندن و خوردن ستوران در مراتع. ارتعاء. رتاع. سَرح:

چرا همی نچمم تاکند چرا تن من
که‌نیز تا نچمم کار من نگیرد چم. رودکی.

گل عارضی و لاله‌رخی ای رنگار من
در مرغزار آن گل و لاله چراکنم.
مسعودسعد.

چون مشک چین تو داری ز آهوی چین مپرس
آهو بچین بهست که سنبل چراکند. خاقانی.

ذوق سخنهای من اصل شفای دل است
زانکه کنم نحل‌وار از گل معنی چرا.
سیف اسفرنگی.

نک پرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا. مولوی.

پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی
صیدی که در ریاض ریاضت چراکند.
سعدی.

چراکسه. [چَ کِ سَ] (اِخ) ج چرکسی، چرکس‌ها. (ناظم الاطباء). ||دولتی است که از سال ۷۸۴ تا ۹۲۳ هـ.ق. در مصر حکومت کرده است. پس از دولت ایوبی غلامان ترک بحکومت رسیده و چراکسه خلف سلالهٔ قلاوون و سلف دولت عثمانی بوده‌اند. ملوک چراکسه ۲۳ تن بودند و علاوه بر مصر به سوریه و حجاز نیز حکومت میکردند. تیمور لنگ در زمان حکومت آنان ظهور کرد و شام را بتصرف آورده ویران کرد ولی به مصر نرفت و بهمین جهت بسلطنت آنان خللی وارد نشد ولی بسال ۹۲۳ «ملک اشرف قانصوه غوری» بیست‌ودومین پادشاه چراکسه باتفاق شاه اسماعیل صفوی بمخالفت با سلطان سلیم‌خان عثمانی برخاست و پس از مغلوب شدن شاه اسماعیل وی نیز مغلوب سلطان سلیم و مقتول شد و بعد از وی ملک اشرف طومانبای بجای او نشست و فقط ۴ ماه حکومت کرد و بدین‌ترتیب سلسلهٔ چراکسه منقرض گردید و مصر و شام و حجاز به تصرف دولت عثمانی درآمد. ملوک چراکسه و تاریخ جلوس آنان بقرار زیر است:

۱ - الملک الظاهر سیف‌الدین برقوق سال ۷۸۴ هـ.ق.
۲ - الملک الناصر ابوالسعادات فرج‌بن برقوق سال ۸۰۱.
۳ - الملک المنصور عبدالعزیزبن برقوق سال ۸۰۸.
۴ - الملک المؤید شیخ محمودی الظاهری سال ۸۱۵.
۵ - الملک المظفر ابوالسعادات احمدبن مؤید سال ۸۲۴.
۶ - الملک الظاهر ابوالفتح ططر سال ۸۲۴.
۷ - الملک الصالح محمدبن ططر سال ۸۲۴.
۸ - الملک الاشرف ابوالنصر برسبای سال ۸۲۵.
۹ - الملک العزیز ابوالمحاسن‌بن برسبای سال ۸۴۱.
۱۰ - الملک الظاهر چقمق سال ۸۴۱.
۱۱ - الملک المنصور ابوالسعادات عثمان‌بن چقمق سال ۸۵۷.
۱۲ - الملک الاشرف ابوالنصر اینال سال ۸۵۷.
۱۳ - الملک المؤید احمدبن اینال سال ۸۶۶.
۱۴ - الملک الناصر خوشقدم الناصری سال ۸۶۶.
۱۵ - الملک الظاهر ایلبای سال ۸۷۲.
۱۶ - الملک الظاهر تمربغا سال ۸۷۲.
۱۷ - الملک الاشرف قایتبای سال ۸۷۲.
۱۸ - الملک الناصر ابوالسعادات محمدبن قایتبای سال ۹۰۱.
۱۹ - الملک الظاهر قانصو سال ۹۰۴.
۲۰ - الملک الاشرف جانبولاط سال ۹۰۵.
۲۱ - الملک العادل طغانبای سال ۹۰۶.
۲۲ - الملک الاشرف قانصوه الغوری سال ۹۰۶.
۲۳ - الملک الاشرف طومانبای سال ۹۲۳.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ صص ۱۸۶۸ - ۱۸۶۹).

مرحوم اقبال نویسد: «... سلاطین ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکسی بودند که ابتداء در جزء قراولان مزدور «الملک الصالح ایوب» قرار داشتند. اولین ایشان «شجرة الدر» زوجهٔ «الملک الصالح» است، اگرچه چند سالی اسماً سلطنت با موسی از بازماندگان خاندان ایوبی بود ولی پس از او ممالیک رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه‌اند: ممالیک بحری و ممالیک برجی، و این دو طبقه تا نیمهٔ اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و افراد آن سلسله‌ها با وجود سلطنت کوتاه و جنگهای داخلی دائمی و کشتن یکدیگر ممالک خویش را بخوبی اداره میکردند و شهر قاهره هنوز از دورهٔ سلطنت ایشان آثاری دارد که نمایندهٔ عشق و علاقهٔ سلاطین مملوک بصنایع مستظرفه و بناست. ممالیک علاوه بر این مردمانی جنگ‌آور و دلیر بودند و در مقابل صلیبیون عیسوی و اردوهای تاتار مقاومتهای نیکو کردند، مخصوصاً تاتارها راکه در قرن هفتم هجری بر آسیا استیلا یافته و مصر را طرف تهدید قرار داده بودند چند بار مغلوب نمودند». (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فهرست طبقات سلاطین اسلام تألیف عباس اقبال شود.

چراکه. [چِ کِ] (حرف ربط مرکب) کلمهٔ تعلیل. یعنی زیراکه. (ناظم الاطباء). زیرا. ازیرا. ازیرک. زیراکه. بعلت آنکه. بدلیل آنکه. بسبب آنکه. بدان دلیل که. بدان سبب که. بخاطر آنکه. بدان جهت که. چونکه:

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چراکه مصلحت خود در آن نمی‌بینم. حافظ.

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چراکه حال نکو در قفای فال نکوست.
حافظ.

رجوع به زیرا شود.

چراگان. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر که در یک‌هزارگزی باختر راسک کنار راه سرباز به پیشین واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

چراگاه. [چَ] (اِ مرکب) مرتع. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). جای چریدن ستور. (ناظم الاطباء). دیولاخ. (حبیش تفلیسی). علفزار. (ناظم الاطباء). چراستان. (محمودبن عمر ربنجنی). مرعی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جائی که چارپایان علف‌خوار چرا کنند. جای چریدن علفخواران. چراخوار. چراخور. چراگه. چرامین. مرغزار. مرعاة.

ییلاق. مرج. أَبّ. مَسْرَح. مَسرَبَة. مَذاد. (منتهی الارب): اجابل جائیست اندرو چراگاه و مرغزار و خرگاه بعضی از تبتیان است. (حدود العالم). و [غوریان] گردنده‌اند بر چراگاه و گیاه‌خوار، تابستان و زمستان. (حدود العالم). و گردنده‌اند [قبائل تخس] بزمستان و تابستان بر چراگاه و گیاخوار و مرغزارها. (حدود العالم).

ز یکسوی دریای گیلان رهست
چراگاه اسبان و جای نشست. فردوسی.
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان
نیارست رفتن بر پهلوان. فردوسی.
چراگاه اسبان شود کوه و دشت
بآکنده‌زانپس نباید گذشت. فردوسی.
بیاورد گاو از چراگاه خویش
فراوان گیا برد و بنهاد پیش. فردوسی.
بچرکت عنبرین بادا چراگاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.
ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلاب بود خسرو و دستور شبانست.
منوچهری.
خیز و بصحرای عشق ساز چراگاه ازآنک
بابت رخش تو نیست آخور آخر زمان.
خاقانی.
ابلقی راکآسمان کمتر چراگاه ویست
چند خواهی بست بر خشک‌آخور آخر زمان.
خاقانی.
در جنت مجلست چراگاه
آهوحرکات‌احوران را. خاقانی.
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
چراگاه گله جای دگر داشت. نظامی.
چو مینا چراگاهی آمد پدید
کداز خرمی سر بمینو کشید. نظامی.
مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای.
سعدی (بوستان).
که‌دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل.
سعدی (بوستان).

رجوع به چراگه و چرامین و چراخوار و مرتع شود. ||جای کشت و زرع غلات و محلی که آدمیان از آنجا محصول خوراکی خود را بدست آورند. جای بدست آمدن روزی مردمان و روزی‌خوارگان. محل تغذیهٔ آدمیان. جای خوراک خوردن و خوراکی تهیه کردن انسانها. آبشخور آدمیان:

چراگاه‌مردم برین برفزود
پراکندن تخم و کشت و درود. فردوسی.
چراگاهشان بارگاه منست
هرآنکس که اندر پناه منست. فردوسی.
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است
جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند
اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است
زین چراگاه‌ازیرا حکما برحذرند.
ناصرخسرو.
پنداشتم که دهر چراگاه‌من شده است
تا خود ستوروار مر او را چرا شدم.
ناصرخسرو.
بر سریر نیاز میفلطم
بر چراگاه‌ناز میفلطم. خاقانی.
صیدگه شاه جهانرا خوش چراگاهست ازآنک
لخلخهٔ روحانیان بینی در او بَعرالظبا.
خاقانی.
تابش رخسار تو از راه چشم
کردچراگاه دل از ارغوان. خاقانی.
نک بپرّانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاهستم کم کن چرا. مولوی.

رجوع به چراگه شود.

چراگاه جستن. [چَ جُ تَ] (مص مرکب) جستجوی چراگاه کردن. مرتع جستن. پیدا کردن مرتع. دنبال چراگاه گشتن. تَمَرُّع. (منتهی الارب).

چراگر. [چَ گَ] (ص مرکب)[1] حیوانات چرنده را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). حیوان رها کرده‌شده در چراگاه. (ناظم الاطباء). چرنده. چراکننده. جانور چرنده:

گهی با چراگر چراگر شدی
گهی با پرنده پرآور شدی.
خواجو (از جهانگیری).

چراگه. [چَ گَهْ] (اِ مرکب) چراگاه. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین و محل چریدن. (انجمن آرا) (آنندراج). جای چریدن ستوران. چراگاه حیوانات علفخوار. گیاهزاری که چارپایان گیاهخوار در آن چرند. رجوع به چراگاه و چرام و چرامین شود. ||گیاه و سبزه. (انجمن آرا) (آنندراج). ||چریدن. گاه بمعنی نگاه و تماشا استعمال میشود و آنرا چشم‌چرانی میگویند، که آدمی بر صاحبان روی خوب بسیار نظاره میکند. (انجمن آرا) (آنندراج):

ندیمی مرا زیبد از بهر آنرا
که‌من رسم آن نیک دانم تو دانی
درآیم برافروزم اطراف مجلس
به نیکوحدیثی و شیرین‌زبانی
نه چشمم چراگه‌کند روی ساقی
نه گوشم بدزدد حدیث نهانی.
علی‌بن حسن باخرزی (از انجمن آرا).

رجوع به چراگاه شود.
||جای غذا خوردن آدمیان. محلی که آدمیان از آنجا غذای خود تهیه کنند یا در آن جا غذا خورند:

ای خیل خیال دوست هر ساعت
از سبزهٔ جان مرا چراگه‌کن. خاقانی.

رجوع به چراگاه شود.

چرام. [چَ] (اِ) چراگاه حیوانات. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ نظام).[2] بمعنی چراگاه است. (جهانگیری). چراگاه. (ناظم الاطباء). چراگه. چرامین:

آن شنیدی که در ولایت شام
برده بودند اشتران به چرام.
سنائی (از جهانگیری).

||علفزار باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||علوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به چراگاه و چراگه و چرامین شود.

چرام. [چَ] (اِخ) یک قسمت از چهار قسمت «چهاربنیچه» (یکی از دو شعبهٔ بزرگ ایل «جا کی») است که از طوایف کوه گیلویه میباشد. این قسمت از ایل جا کی ییلاقشان ناحیهٔ بلاد شاهپور است و از هزار خانوار تشکیل شده تیره‌های آن عبارتست از: بگلر، تباری، پردخوری، تارمونی، حسام بهاءالدینی، ویلگون، شیخ گلبار، کشتاسب، کمان‌کشی و مسیح‌شاهی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸ و ۸۹). و رجوع به سه مادهٔ بعد شود.

چرام. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از توابع کوه کیلویهٔ فارس است شاید همان «جرام» معجم البلدان باشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). رجوع به مادهٔ قبل و سه مادهٔ بعد شود.

چرام. [چَ] (اِخ) این ناحیه با «بازرنگ» دو ناحیت است میان زیز و سمیرم لرستان. و هوایش بغایت سردسیر است و آبش از آن کوهها، اکثر اوقات از برف خالی نبود و راههای سخت و دشخوار بود و آب روانش بسیار است و نخجیرش نیکو باشد و مردم آنجا بیشتر شکاری باشد. (از نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۲۸).

چرام. [چَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. این دهستان بین دهستانهای پشتکوه باشت بابوئی، بویراحمد گرمسیر، بویراحمد سردسیر و بویراحمد سرحدی واقع و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن درحدود ۷هزار نفر و قراء مهم آن، ده شیخ و بردیان است. آب آشامیدنی از رودخانه و چشمه تأمین میگردد. محصول عمدهٔ دهستان غلات، برنج، حبوبات، پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم، جوال و جاجیم است. ساکنین عموماً از

۱ - از: چرا + گر (پسوند اتصاف). (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - بیانکی میگوید: چمن. مرتع.

طایفهٔ چرام هستند و عده‌ای از سکنه تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرام. [چَ] (اِخ) این آبادی قصبهٔ مرکز دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان و مرکز سکونت خوانین ایل دره قشلاق است و در ۳۴هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ آرو به بهبهان واقع شده. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه کورکی و رودخانهٔ موکر. محصولش غلات، برنج، حبوبات پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی قالیچه، جوال و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین این قصبه از طایفهٔ چرام هستند و این آبادی پاسگاه نظامی و یک دبستان هم دارد. این قصبه را تلگرو نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چراماندن. [چَ دَ] (مص مرکب) اجازهٔ چریدن دادن. ||بچرا واگذاشتن چارپایان را. (ناظم الاطباء).

چرام طسوج. [چَ مِ طَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ایست از قرای بلوک کوهکیلویهٔ فارس که بمسافت ۴۶ فرسخ در سمت مغرب شیراز واقع شده. آبش هم از رودخانه و هم از چشمه است و محصولش گرمسیری و سردسیری است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چرامین. [چَ] (اِ) بمعنی چرام است که چراگاه و علفزار باشد. (برهان). چراگاه. (جهانگیری). چرام و چراگاه و علفزار. (ناظم الاطباء). چرام. (فرهنگ نظام). چراگه. مرتع:

حسود شاه را در باغ امید
نمانده است از ثمر غیر از سبد چین
چو حیوانیست مانده در بیابان
ز بخت بد نه آب و نه چرامین.
شمسی فخری (از جهانگیری)[1].

||علف. (صحاح الفرس). بمعنی کاه و علف که به حیوان دهند اصح است. (بهارعجم) (انجمن آرا) (آنندراج). علوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به چراگاه و چراگه و چرام شود.

چران. [چَ] (نف مرخم) مخفف چراننده. کسی که حیوانات را میچراند و در چراگاه و علفزار گردش میدهد، مانند گوسپندچران و گاوچران. (ناظم الاطباء). چراننده در کلماتی از قبیل: گاوچران، خرچران، خوک‌چران و غیره.

– امثال:

زیتِ غازچران.

||تغذیه کننده و بهره‌برنده در کلمات مرکب سورچران، چشم‌چران.

چران. [چَ] (نف، ق) در حال چریدن. در حال چرا کردن. چرا کنان:

همی گفت زندان و بند گران
کشیدم بسی ناچمان و چران. فردوسی.

چران داشتی از دورویه دهن
نبد بر تنش راه بیرون شدن. فردوسی.

همی خورد و اسبش چمان و چران
پلاشان فکنده به بازو کمان. فردوسی.

بزی همچنان سالهای دراز
دنان و دمان و چمان و چران. منوچهری.

چران. [چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان پره‌سرطالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که در ۱۱هزارگزی شمال باختر رضوانده و ۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ انزلی به آستارا واقع شده است. جلگه و مرطوبست و ۱۷۹ تن سکنه دارد. آبش از دنیاچال. محصول برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

چران. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان مرزج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۳۰هزارگزی شمال خاوری قوچان واقع شده است. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. آبش از رود اترک. محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

چراندن. [چَ دَ] (مص) چرانیدن. شبانی کردن و چوپانی نمودن. (ناظم الاطباء). واداشتن حیوان به علف بیابان خوردن. (فرهنگ نظام). به چرا واداشتن. به چرا بردن اغنام و احشام. رعی:

جهاندار گیتی چنان آفرید
چنانچون چراند بباید چرید. فردوسی.

چه داند آنکه اشتر میچراند. سعدی.

– سور چراندن؛ به مهمانی شدن. به اصرار از اشخاص سور گرفتن. غالباً بر سر سفرهٔ دیگران غذا خوردن. بهر مهمانی رفتن.

– چشم چراندن؛ خوبرویان را بولع تماشا کردن. در مجالس و محافل چشم از صورت و قامت خوبان برنداشتن. در معابر برای تماشای زیبارخان ایستادن. رجوع به چرانیدن شود.

چراندنی. [چَ دَ] (ص لیاقت) منسوب به چراندن، یعنی جائی که لایق و قابل چراندن باشد. (ناظم الاطباء). چرانیدنی. آنچه بکار چراندن آید. سبزه و گیاهی که چراندن را شاید.

چرانده. [چَ دَ / دِ] (نف) شبان و چوپان و چراننده. (ناظم الاطباء). ||(ن مف) چرانیده‌شده. چراشده. خورده‌شده. گیاه و علفی که چرانده شده باشد. رجوع به چرانیده شود.

چرانغار. [چَ] (اِ) فوج دست چپ پادشاه یا سردار. (فرهنگ نظام). مَیْسَره.

چرانندگی. [چَ نَنْ دَ / دِ] (حامص) شبانی. چوپانی. گله‌چرانی. عمل چراندن.

چراننده. [چَ نَنْ دَ / دِ] (نف) شبان. چوپان. راعی. (منتهی الارب). آنکه ستوران یا گوسپندان و غیره را چراند. آن کس که حیوانات یا طیور اهلی را بچرا برد:

چمانندهٔ چرمه هنگام گرد
چرانندهٔ کرکس اندر نبرد. فردوسی.

سپه دشمن او را رمه‌ای دان که در او
نه چراننده شبانست نه ره‌جوی نهاز. فرخی.

چرانی. [چَ] (حامص) حاصل مصدر یا مصدر مرخم «چرانیدن» است و بصورت ترکیب به کار رود، چون: چشم‌چرانی، سورچرانی، شکم‌چرانی، گله‌چرانی، علف‌چرانی، خرچرانی، غازچرانی و غیره.

چرانیدن. [چَ دَ] (مص) شبانی و چوپانی کردن. علف در علفزار بحیوانات خورانیدن. (ناظم الاطباء). چراندن. (فرهنگ نظام). چراندن حیوانات علف‌خوار در مرتع یا بیابان. ستوران و چارپایان چرائی را در چراگاه چرا دادن. چارپایان علف‌خوار را به چرا بردن و آنها را در مرتع به چرا واداشتن. اِرعاء. اِرتاع. اِسامة. رَعی. (منتهی الارب): و گفتندما را اجازه ده تا اینجا باشیم و آب خوریم و چارپایان را بچرانیم. (قصص‌الانبیاء ص ۵۰). ||علف مرتع را چراندن. سبزه و گیاه چراگاهی را بمصرف خوراک چارپایان رساندن. علفزاری را گذاشتن که ستوران چرنده علف آنرا بچرند. رجوع به چراندن شود.

چرانیده. [چَ دَ / دِ] (ن مف) چرانده. چراندشده. بچرا برده شده. ||علف و گیاهی که ستوران آنرا چریده‌اند. ||(نف) چراننده و شبان. (ناظم الاطباء). رجوع به چرانده شود.

چرا و چون. [چ وُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) چون و چرا. استدلال خواستن. تعلیل طلبیدن. مناظره. بحث و تعلیل:

تو گرد چون و چرا گر همی نیاری گشت
چرا و چون ترا ما بجان خریداریم.
ناصرخسرو.

چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید. سعدی.

چراوند. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست از مزارع بلوک قمصر کاشان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

چرایدن. [چَ دَ] (مص) چرا کردن. (ناظم الاطباء). چریدن.

---

۱ – مؤلف انجمن‌آرا «چرامین» رابمعنی کاه و علف صحیح‌تر دانسته معتقد است که ازین شعر نیز همین برمیآید و این شعر را بهمین معنی شاهد آورده.

چراین. [چَ] (اِ) چرامین. (ناظم الاطباء). شاید تحریفی از چرامین باشد. رجوع به چرامین شود.

چراندرچار. [چَ اَ دَ] (اِ مرکب) در تداول عوام، گفتار بی‌معنی و بیهوده و نامتناسب. هذیان. سخن لغو. گفتار یاوه و عبث. مهملات و لاطائلات. پرت و پلا.

چراندرچار گفتن. [چَ اَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) یاوه‌سرایی کردن. سخن مهمل و حرف بیهوده گفتن. یاوه سرودن. پرت و پلا گفتن. رجوع به چراندرچار شود.

چرب. [چَ] (ص) آلوده به روغن و چربی. چرب شدن چیزی از روغن و امثال آن باشد. (برهان) (آنندراج). دسم و روغنی و لزج و باچسب و صاف. (ناظم الاطباء). روغنین. روغن‌دار. مقابل خشک، که بمعنی کم‌روغن و روغن‌ندیده باشد. باروغن. پرروغن: طعام چرب. خورش چرب. غذای چرب:

چو بنهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ترید چرب و بهنانه.
حکاک (از فرهنگ اسدی)[1].

درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید.
بوشکور.

به پیشش همه خوان زرین نهید
خورشها همه چرب و شیرین نهید. فردوسی.

کنون نامهٔ من سراسر بخوان
گر انگشت‌ها چرب داری به خوان.
فردوسی.

وزیهر خز و بز و خورشهای چرب ونرم
گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور.
ناصرخسرو.

مر سخن را گندمین و چرب کن
گر نداری نان چرب گندمین. ناصرخسرو.

چرب و شیرین خوانچهٔ دنیا
بمگس راندنش نمی‌ارزد. خاقانی.

– امثال:
دست چربت را بسر ما هم بمال؛ یعنی ازآنچه داری ما را هم نصیبی ده.
ما که نمی‌پذیریم، چرب‌تر.
||آلوده بروغن. چرب و چیلی. روغنی و کثیف: جامهٔ چرب. دست چرب:

چون که نشوئی سلب چرب خویش
گر تو چنین سخت سره گازری.
ناصرخسرو.

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش.
سعدی.

||نرم. لطیف. ملایم. مطبوع. ملایم طبع. دلچسب: گفتار چرب. سخن چرب. زبان چرب:

گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بسی چرب گفتار با او براند. فردوسی.

که بیداردل بود و پاکیزه‌مغز
زبان چرب و شایستهٔ کار نغز. فردوسی.

خردمند و هشیار و با رای و شرم
سخن گفتن چرب و آواز نرم. فردوسی.

ترا چند خواهی سخن چرب هست
بدل نیستی پاک و یزدان‌پرست. فردوسی.

هنرمندی و رای و پرهیز و دین
زبان‌چرب و جویندهٔ آفرین. فردوسی.

من از فریب تو آگه‌نه و تو سنگین‌دل
همی فریفته بودی مرا به چرب سخن.
فرخی.

از مار کینه‌ورتر، ناسازتر چه باشد
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لبیبی.

کسی که خانه و خوانش ندیده‌ام هرگز
بمدح او سخن چرب و خوش چرا رانم.
مسعودسعد.

گر زبان با من ندارد چرب، هم نبود عجب
کانچه او را در زبان بایست در پیراهن است.
سنائی.

بزبان چرب جانا بنواز جان ما را
بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را.
خاقانی.

زبان چرب تو اینک به نکتهٔ شیرین
برون کشید زبانش بسان موی از ماست.
سلمان ساوجی.

||زیادتی نمودن. (برهان) (آنندراج). چربیدن، مقابل خشک که بمعنی کم و کسر است. بیش از مقدار معین. بیش از وزن معهود. فزون از مقیاس معین و معلوم. کمی سنگین‌تر از قرار میان بایع و مشتری: دو ستاره است روشن و نه بزرگ و دوری میان ایشان مقدار بدستی چرب‌تر. (التفهیم).

وام خواهی و نخواهی مگر افزونی و چرب
باز اگر بازدهی جز که بنقصان ندهی.
ناصرخسرو.

بره زانو ترازوئی ز اینسو
چرب و خشکی درین میان برخاست.
خاقانی.

رجوع به چربیدن و چرب آمدن شود.
||سمین و فربه. ||هنگفت و ستبر. (ناظم‌الاطباء). ||غالب شدن. (برهان). غالب و مظفر و فاتح. (ناظم‌الاطباء). زورمندتر بودن. زورش به کسی چربیدن. رجوع به چربیدن شود. ||قسمی از آب. (ناظم‌الاطباء).

چرب آخور. [چَ خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) کنایه از فراخی عیش باشد. (برهان). کنایه از عیش و نعمت باشد. (انجمن آرا). همان آخر چرب که کنایه از مکان فراخی عیش و نعمت بود. (آنندراج). بمعنی فراخی وجه معاش. (غیاث). آخور چرب. چرب‌آخوری. ||(ص مرکب) کسی که روزگار او بناز و نعمت بگذرد. (آنندراج). کسی که روزگار بناز و نعمت گذارد. (غیاث). مجازاً، کسی که در عیش و نعمت است. (فرهنگ نظام):

لگدافکن مباش و دندان‌گیر
گر شدی یک دو روز چرب‌آخور.
شفائی (از آنندراج).

||مجازاً، چهارپائی که خوراک خوب برایش مهیاست. (فرهنگ نظام). ||(اِ مرکب) کثرت و بسیاری علف دواب باشد. (برهان). پر از آب و علف و دارای آب و علف بسیار و فراوان. (ناظم‌الاطباء). مجازاً، طویلهٔ پرنعمت برای چهارپا. (فرهنگ نظام):

برون تاز اسب همت را کجا بیرون ازین گنبد
وگر چرب‌آخورش خواهی هم آب و هم گیاه اینک.
خاقانی.

لاجرم زابلق چرب‌آخور چرخ
دلدلی داشت خم ران اسد. خاقانی.

رجوع به چرب‌آخوری شود.

چرب‌آخوری. [چَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) آخورچربی. فراخ‌عیشی. پرنعمتی:

همت خاقانی است طالب چرب‌آخوری
چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر آن.
خاقانی.

||فراوانی علف و علیق چهارپایان:

رخش به هرا بتاخت بر سر صبح آفتاب
رفت به چرب‌آخوری گنج روان در رکاب.
خاقانی.

رجوع به آخور چرب و چرب‌آخور شود.

چرب آمدن. [چَ مَ دَ] (مص مرکب) فزون آمدن. زیاد آمدن. برتر آمدن حریف یا رقیب خود را در زور و نیرو یا صفت دیگر. سرآمدن و برتر و بیشتر بودن از حریف در زور و قدرت. غالب شدن. فاتح شدن:

اگرش شیر نر بحرب آید
بدلیری ز شیر چرب آید. خسروی.

چرباس. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸هزارگزی جنوب باختر الیگودرز و یک‌هزارگزی شمال راه مالرو انوج به خونسرخ واقع شده. جلگه و معتدل است و ۴۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرباغون. [چَ] (اِخ) چرباغون نوئین، یا «جرماغون نوئین» از سرداران سپاه مغول، که

---

۱ - این شعر در حاشیهٔ یکی از نسخ فرهنگ اسدی به «بوشکور» منسوب است.

سلطان جلال‌الدین مینکبرنی، در سال ۶۲۸ هـ.ق. از وی منهزم گردید و تنها بکردستان رفت و از آن پس کسی خبری از سلطان نشنید. رجوع شود به حبیب‌السیر ج ۱ تهران ص ۴۳۰ و ۴۳۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۵۶ و ۶۶۳ و رجوع به جرماغون نوئین شود.

چرباندن. [چَ دَ] (مص) چربانیدن. افزودن مبلغ یا مقدار چیزی. زیاد کردن مقدار جنس را هنگام وزن کردن بقدری که وزن جنس بیشتر از میزان مقرر شود. افزودن جنسی را هنگام توزین بحدیکه جنس بر وزن بچربد. اندکی از میزان قراردادی بر وزن جنس افزودن. سهم کسی را بیش از حق او دادن. ||قیمت جنسی را زیاد کردن. متاعی را بیش از ارزش واقعی قیمت گذاشتن. بر بهای جنسی افزودن. رجوع به چربانیدن شود.

چربانیدن. [چَ دَ] (مص) چرباندن. زیادت کردن. افزودن وزن چیزی را هنگام وزن کردن. سنگین‌تر از وزن مقرر کشیدن. زیاد کردن بهره و سهم کسی هنگام قسمت کردن. زیاد دادن بهر کسی را. چرباندن سهم کسی بقدری که بیش از حق خود نصیب برد. ||زیاد کردن قیمت جنس. بهای کالائی را افزودن. رجوع به چرباندن شود.

چرب‌بالا. [چَ] (ص مرکب) کنایه از خوش‌قامت. (آنندراج). خوش‌قدوقامت. (ناظم‌الاطباء). آنکه بالایش خوب بود. (شرفنامهٔ منیری). موزون و مطبوع قامت. (شعوری). چرب‌قامت. خوش‌اندام. رجوع به چرب‌قامت شود.

چرب‌پهلو. [چَ پَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که از مردم از پهلوی او فائده و نفع یابند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). آنکس که مردم از او بهره‌مند شوند:

پهلو از من تهی مکن که مرا
پهلوی چرب هم ز پهلوی تست. خاقانی.

||فربه را نیز گویند، که نقیض لاغر باشد. (برهان). بمعنی فربه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۸). نقیض لاغر. (ناظم الاطباء). چاق و چله:

بس کن از جان خشک خاقانی
که نه بس صید چرب‌پهلوئی. خاقانی.
از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام
اینت صیدی چرب‌پهلو کارمغان آورده‌ام.
خاقانی.

چربتر. [چَ تَ] (ص تفضیلی) روغندارتر. پرروغن‌تر. ||زیادتر. (ناظم الاطباء). بیشتر. افزون‌تر: گرم و خشک و گرمیش چربتر از خشکی. (التفهیم، در صفت آفتاب). خشکیش چربتر از سردی. (التفهیم، در صفت عطارد). ||وزین‌تر. (ناظم الاطباء). سنگین‌وزن‌تر. سنگین‌تر. ||بهتر و راجح‌تر. (ناظم الاطباء).

چرب‌ترازو. [چَ تَ] (ص مرکب) فروشنده‌ای که در وزن کردن کالا مشتری را مراعات کند. ترازوداری که جنس خود را هنگام توزین اندکی بیش از وزن مقرر بخریدار دهد. ||آنکس که عمل خیر او بر عمل شر بچربد. نیکوکاری که در ترازوی سنجش اعمال، کارهای نیک او سنگین وزن‌تر از کار بد باشد:

تا چو عمل‌سنج سلامت شوی
چرب‌ترازوی قیامت شوی. نظامی.

چرب‌چرب. [چَ چَ] (ق مرکب) کنایه از لطف گفتار و نازکی رفتار. کنایه از رفتار و گفتاری نرم و فریبنده، بطور مهربانی و چاپلوسی در اظهار محبت:

اندرآمد مرد با زن چرب‌چرب
گنده‌پیر از خانه بیرون شد به ترب. رودکی.

چرب دادن. [چَ دَ] (مص مرکب) غالب شدن و فتح کردن. (ناظم‌الاطباء). ||زیادتر از وزن مقرر دادن. سهم کسی را بیش از حق وی دادن.

چرب داشتن. [چَ تَ] (مص مرکب) نرم و مهربان داشتن کسی را:

همان بِهْ که با او به آواز نرم
سخن گویم و دارمش چرب و گرم.
فردوسی.

چربدست. [چَ دَ] (ص مرکب) بمعنی چلد و چابک. (برهان). چابکدست. ||شیرینکار. (برهان). کنایه از تردست و شیرینکار باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). خوشکار و شیرینکار. (ناظم‌الاطباء). آدم چست و تردست. (فرهنگ نظام). زبر و زرنگ. حقه‌باز:

یکی دیو باید کنون چربدست
که داند همه رسم و راه نشست. فردوسی.
بدانگه که شد کودک از خواب مست
خموشان بشد دایهٔ چربدست.[1] فردوسی.

||هنرمند. (برهان). باهنر و باوقوف. (ناظم‌الاطباء). ماهر. استاد. صنعتگر. متخصص:

بیامد یکی موبد چربدست
مرآن ماهرخ را به می کرد مست. فردوسی.
سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چربدست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگسار. فرخی.
از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فرارسد
در حال استخوانْش بیرزد بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که چربدست
هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا.
خاقانی (از انجمن‌آرا).

استادان چربدست در تحسین و تزیین اساس و وضع قواعد آن، صنعتهاء بدیع و تأنقهاء غریب نموده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴۶).

چابکی چربدست و شیرینکار
سام‌دستی و نام او سنمار. نظامی.
سخن را نگارندهٔ چربدست
بنام سکندر چنین نقش بست. نظامی.

||خردمند. (برهان). خردمند و عاقل. (ناظم‌الاطباء). دانا. با دانش و خرد:

نباید آسان از هر کسی جهانبانی
اگرچه مرد بود چربدست و زیرکسار.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی).

||غالب‌آمده‌شده. ||صاحب‌همت. (برهان). ||مکار. (ناظم‌الاطباء). ||بخشنده. باسخاوت:

زهی روغن هر چراغی که هست
بدریوزهٔ شمع تو چربدست. نظامی.

رجوع به چربدستی شود.

چربدستی. [چَ دَ] (حامص مرکب) ظرافت و تیزدستی و چابکی. (ناظم الاطباء):

کمر بندد و چربدستی کند
بصد مهر مهمان‌پرستی کند. نظامی.

||هنرمندی. مهارت. چیره‌دستی:

بفرمود تا زخم او را به تیر
مصور نگاری کند بر حریر
کمان‌مهره و شیر و آهو و گور
گشاده‌بر او چربدستی و زور. فردوسی.
بدان چربدستی رسیده بکام
یکی پرمنش مرد «مانی» بنام. فردوسی.

||تردستی و شیرینکاری. ||عاقلی و خردمندی. ||غلبه و تفوق. رجوع به چربدست شود.

چرب‌ربا. [چَ رُ] (نف مرکب) زیاده‌ربا. افزون‌ربا. بسیارربا. ||ربایندهٔ غذا و طعام چرب. ربایندهٔ خوراک روغندار و چربی‌دار. ||لطیفه‌ربا. نرم‌ربا. ربایندهٔ چیزی مطبوع و ملایم طبع. ||ظاهراً کنایه از شخص غارتگر. (مخزن الاسرار چ وحید حاشیهٔ ص ۱۵۳):

بخشش تو چرب‌ربائی که هست
نیست خدائی بخدائی که هست.[2]
نظامی (مخزن الاسرار).

چرب‌رود. [چَ] (اِ مرکب) چرب‌روده. روده‌ای که درون آنرا به چربو و پیه و گوشت آکنده و پخته باشند. چیزی شبیه به «سوسیس» که حالا در مغازه‌های کالباس‌فروشی میفروشند. ||چربی روی روده‌ها. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرب‌روده شود.

چرب‌روده. [چَ دَ / دِ] (اِ مرکب)

---

۱ - نل: خروشان بشد دایهٔ چربدست.
۲ - یعنی بخشش امثال تو بسیارربای غارتگر برای خدا نیست. نل: بخشش تو جز بریانی که هست. (مخزن الاسرار نظامی چ وحید حاشیهٔ ص ۱۵۳)

چرب‌رود. جهودانه. چرغند. روده‌ای که درون آنرا از چربی و پیه و گوشت پرکرده بپزند:

عربی را که بود سا کن بر
جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ
چرب‌روده، نفیر زد گستاخ
متعجب که : «یا عجم ماذا!
خذ فلوساً و اعطنی هذا»
عجم از وی گرفت فلس و نهاد
یک بدستی از آن بدستش داد
عرب از بیم دستبرد دغل
استوارش نهفت زیر بغل
تا کَهان در میان شور و غلو
چرب‌رود از کفش فتاده فرو [1]
چون ز نامش نداشت مسکین بهر
تا سراغش کند ز مردم شهر
بغل از خور تهی و کیسه ز دانگ [2]
خرزه بر کف نهاد و میزد بانگ:
«ایها المسلمون ببلدة ری
هل وجدتم بمثل هذا شی.» جامی.

||قسمتی از اسباب و جوارح شکم. حَوِیَّة. ج، حَوایا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). حویةالبطن. (بحرالجواهر). ||قولون. معاء قولون. [3]

چرب‌زبان. [چَ زَ] (ص مرکب) کسی را گویندکه به سخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و مردم را از خود کند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). کنایه از کسی باشد که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شیرین‌گفتار. (فرهنگ نظام). چرب‌سخن. چرب‌گو. خوش‌سخن. خوش‌زبان. چرب‌گوی. بُزاع. حُذاد. حَدید. خَلیف. عَذِق. لَوذَع. بِدرَه. (منتهی‌الارب): خردمند چرب‌زبان اگر خواهد حقی را در لباس باطل بیرون آرد. (کلیله و دمنه).

ای ترسخن چرب‌زبان ز آتش عشقت
من آب شدم، آب ز روغن چه نویسد. خاقانی.

چرب‌زبان گشتم از آن فریهی
طبع ز شادی پر و از غم تهی. نظامی.

||کنایه از چاپلوس. (برهان) متملق. پشت‌هم‌انداز. ||فریب‌دهنده هم هست. (برهان). فریبنده بود. (انجمن‌آرا) (آنندراج). فریب‌دهنده. (ناظم‌الاطباء). کسی‌که با زبان نرم و شیرین مردم را فریب دهد. (فرهنگ نظام). ||بلیغ و فصیح و زبان‌آور. (ناظم الاطباء). رجوع به چرب‌سخن و چرب‌گفتار و چرب‌گو شود.

چرب‌زبانی. [چَ زَ] (حامص مرکب) نصیحت و خوشامدی. (ناظم‌الاطباء). چرب‌گفتاری. چرب‌گوئی. خوش‌سخنی. چرب‌سخنی. گفتن سخنان دل‌انگیز و مطبوع طبع مستمع. شیرین‌سخنی. شَطشَطَة. بِلَّة. (منتهی‌الارب):

از باده و از چرب‌زبانی چنان ماه
اندر سر ما هر دو ز مستی اثر آمد. سوزنی.

شیرین‌سخنم دید و بدان چرب‌زبانی
زآن سنگدلی پارگکی نرمتر آمد. سوزنی.

||تملق. (ناظم‌الاطباء). چاپلوسی. تملق‌گوئی. خوش‌آمدگوئی. گفتن سخنان خوش‌ظاهر و فریبنده:

دشمن چو نکوحال شوی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب‌زبانیش. ناصرخسرو.

فصاحت را با وقاحت برآمیخته است و چرب‌زبانی را سرمایهٔ لقمه‌های چرب گردانیده. (سندبادنامهٔ ظهیری ص۱۶۹). رجوع به چرب‌زبان و چرب‌سخنی شود.

چرب‌زبانی کردن. [چَ زَ کَ دَ] (مص مرکب) خوش‌سخنی کردن. سخنان شیرین و دلپسند گفتن. شیرین‌سخنی کردن:

خون درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی. سعدی.

||تملق گفتن. چاپلوسی کردن. سخنان فریبنده گفتن: ششم بر درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب‌زبانی کردن. (کلیله و دمنه).

چرب ساختن. [چَ تَ] (مص مرکب) چرب کردن. پرروغن ساختن. چرب و روغندار کردن غذا و خوراک: شعشع الثرید؛ یعنی چرب ساخت و بسیار کرد روغن اشکنه را. (منتهی‌الارب). ||روغن‌آلوده کردن جائی یا چیزی. رجوع به چرب کردن شود.

چرب‌سای. [چَ] (اِ مرکب) نام یک قسم سوهان نرم است. (فرهنگ نظام).

چرب‌سخن. [چَ سُ خَ] (ص مرکب) چرب‌گفتار. چرب‌گو. خوش‌سخن. آنکس که بسخنان نرم و دلاویز شنونده را مجذوب خود کند. چرب‌زبان. لِبِق. لَبیق. (منتهی‌الارب):

گر من لابه‌ساز چرب‌سخن
چه بسی لابه‌ها بدل ندهم. فرخی.

||متملق. چاپلوس. زبان‌باز. مردم‌فریب:

من از فریب تو آگه نه و تو سنگین‌دل
همی فریفته بودی مرا به چرب‌سخن. فرخی.

رجوع به چرب‌زبان و چرب‌گفتار شود.

چرب‌سخنی. [چَ سُ خَ] (حامص مرکب) چرب‌زبانی. خوش‌سخنی. نرم‌گفتاری. ||چاپلوسی و خوشامدی و تملق. (ناظم‌الاطباء). زبان‌بازی. مردم‌فریبی: چرب‌سخنی دوم جادوئیست. (قابوسنامه). رکیک‌اندیشه را... چرب‌سخنی دست نگیرد. (کلیله و دمنه). رجوع به چرب‌سخن و چرب‌زبانی شود.

چربش. [چَ بِ] (اِمص، اِ) [4] چربی که پیه سوختن است. (برهان). چربی. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء). چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها. (فرهنگ نظام). چربو. روغن. چربی روی گوشت. پیه. شحم. وَضَر. دَسَم. عَرَم. عَبَقَة. عَبَکَة. عَمَقَة. غَمَر. (منتهی‌الارب): [شمس دلالت کند بر] هر درختی بلند که برش چربش بسیار دارد... و خرمابن و توت و رز. (التفهیم). [مشتری دلالت دارد بر] هر درختی که میوهٔ او شیرین است و کم‌چربش یا تنک‌پوست چون زردآلو و انجیر و شفتالو. (التفهیم). اما مغز استخوان لذت بیشتر دارد و چربش و تری. (الابنیه عن حقایق الادویه).

چربش آنجا دان که جان فربه شود
کار ناامید آنجا به شود. مولوی.

اگر هزارگون چرک و چربش بر روی چکد ظاهر و پیدا نگردد. (فیه‌مافیه).

شد ز غصه دلم چو گوشت کباب
می‌گدازم ز قهر چون چربش.
پوربها (از جهانگیری).

بیوی سرکه و چربش بطلخی رفتم از دنیا
ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد.
بسحاق اطعمه (از انجمن‌آرا).

||بمعنی افزونی و رجحان. (انجمن‌آرا) [5] (آنندراج). چربیدن و زیادتی و رجحان. (ناظم‌الاطباء). چربیدن و افزون شدن. (فرهنگ نظام). فزونی. بیشتری. برتری. چرب بودن از حیث وزن:

ترازوی چربش‌فروشان به رنگ
بُوَد چرب و چربش ندارد بسنگ. نظامی.

||چربی و دسومت. (ناظم‌الاطباء). چرب بودن چیزی. (فرهنگ نظام). رجوع به چربو و چربی شود.

چربش‌دار. [چَ بِ] (نف مرکب) فربه و چربی‌دار. (ناظم‌الاطباء).

چرب شدن. [چَ شُ دَ] (مص مرکب) پرروغن شدن. باروغن شدن. روغندار شدن. ||زیاد شدن. اضافه شدن. فزون شدن. بیشتر شدن وزن چیزی. ||روغن‌آلود شدن جائی یا چیزی. ناپاک و کثیف شدن. بچربی آلوده

---

۱ - نل: چرب‌رود از بغل فتاد فرو.
۲ - نل: بغل از ری تهی و کیسه ز دانگ.
3 - Colon.
۴ - چربش = چرِبش (بضم باء)، پهلوی carbishn. (حاشیهٔ برهان قاطع).
۵ - بر این قیاس چربین و چربید و چربیدن مصدر آنست. (انجمن آرا).

شدن. ||چاق و فربه شدن. پیه‌دار و چربی‌دار شدن.

چربش‌فروش. [چَ بِ فُ] (نف مرکب) چربی‌فروش. چربوفروش. روغن‌فروش. فروشندهٔ انواع چربی‌ها:

ترازوی چربش‌فروشان برنگ
بود چرب و چربی ندارد بسنگ. نظامی.

چربش‌گرفتگی. [چَ بِ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) دسومت و چربشدگی. ||پیه گرفتگی. (ناظم‌الاطباء).

چربش‌گرفته. [چَ بِ گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) دارای دسومت. ||فربه. ||پیه گرفته. (ناظم‌الاطباء).

چربشناک. [چَ بِ] (ص مرکب) چرب. آلوده بچربی. روغن‌آلوده. چربناک.

چرب‌شیر. [چَ] (ص مرکب) آنکه شیرش دارای چربی است. انسان یا حیوانی که شیرش چربی‌دار است.

چرب‌شیرین. [چَ] (ص مرکب) طعام لذیذ و خوش‌مزه. (ناظم‌الاطباء). غذای چرب و شیرین. خوراک چربی‌دار و شیرینی‌دار.

چرب‌غذا. [چَ غ / غِ] (ا مرکب) گوشت‌های لطیف و نازک. (ناظم‌الاطباء).

چرب‌قامت. [چَ مَ] (ص مرکب) کنایه از بلندقامت و خوش‌قد باشد. (برهان). چرب‌بالا. (آنندراج). خوش قد و قامت. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرب‌بالا شود.

چربک. [چَ بَ] (ا) مصغر «چربه» است که چربهٔ نقاشان باشد، و آن کاغذی است بسیار تنک و چرب که نقاشان بر روی صفحهٔ تصویر یا نقشی با خط خوب گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). به آن معنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی از صفحه برگیرند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند پس منقش سازند. (انجمن‌آرا). چربه باشد و آن چنان است که کاغذ حریر تنک را چرب کرده بر صفحهٔ تصویر یا نقاشی یا خط نهند و بقلم مو نقش آن بردارند. (جهانگیری). چربهٔ نقاشان. (غیاث). کاغذ یا حریر نازک که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند و با قلم طرح آنها بردارند. (فرهنگ نظام):

تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار
وز زرافشان چربک قارون شود باد خزان[1].
ذوالفقار شیروانی (از انجمن‌آرا).

و رجوع به چربه شود. ||نان تنکی راگویند که در میان روغن بریان کرده باشند، و بیشتر آنرا به روح اموات تصدق نمایند. (برهان). نان تنکی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و به ارواح مؤمنان بخش کنند تا ثواب اخروی یابند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری). نان تنک که بروغن بریان کنند و بهندی «پوری» گویند. (غیاث). نان تنکی که در روغن بریان کرده بروح مرده‌ها فرستند. (ناظم الاطباء). نان تنکی که در روغن بریان میشده و با حلوا خورده میشد و بیشتر نان و حلوای نذری بوده. (فرهنگ نظام):

نسیم چربک و حلوا بمردگان چو رسد
بیوی هر دو برآرند دست و سر ز قبور.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

||سرشیر را هم گفته‌اند که قیماق باشد. (برهان). سرشیر که بترکی قیماق گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). سرشیر بود و آنرا چربه نیز گویند و بترکی قیماق، و بهندی «ملاهی» خوانند. (جهانگیری). سرشیر که بهندی «ملاهی» گویند. (غیاث). سرشیر و قیماق. (ناظم‌الاطباء). سرشیر که چربی جمع‌شدهٔ روی شیر است. (فرهنگ نظام). چربی. خامه. سَرتُی (چربی روی شیر سرد و نجوشیده، در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به چربه شود.

چربک. [چُ بَ] (ا) دروغ راست‌مانند باشد که در حق کسی گویند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ نظام):

هفتادساله گشتی توحید و زهد گوی
مفروش دین به چربک و سالوس و ریو و رنگ.
سوزنی.

تبارک الله چندین سوابق خدمت
شود به چربک و تضریب مفسدی بر باد.
کمال‌الدین اسماعیل (از انجمن‌آرا).

||سختنی را گفته‌اند که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی و خوش‌طبعی و طنز و سعایت نقل کنند تا فساد زیاده گردد. (برهان) (ناظم‌الاطباء). طنز و سخریه. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). شوخی. متلک:

او همی گفت این بفرمانِ خداست
این به چربک‌ها نخواهد گشت کاست.
مولوی.

هرچه او درخواست از نان و سبوس
چربکی میگفت و میکردش فسوس. مولوی.

بی‌گمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ
بی‌سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب.
علی فرقدی (از انجمن‌آرا).

||افترا و تهمت. (برهان) (ناظم الاطباء):

ور حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر
حجت آور پیش من چربک میار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز
چربک او همچنان چون جان شیرین میخری.
انوری.

مرا بچربک صاحب‌غرض ز بیخ مکن
که من بباغ فصاحت درخت بارورم.
ظهیر فاریابی.

||طنازی. ||مسخرگی. (برهان) (ناظم‌الاطباء). ||خجلت و انفعال. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء):

هر دم بدولت شرف خاکپای تو
دور سپهر چربک تاج کیان دهد.
ذوالفقار شیروانی (از انجمن‌آرا).

||لغز و چیستان. (برهان) (ناظم‌الاطباء). چیستان که بتازی لغز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چیستان باشد و آنرا بتازی لغز نامند. (جهانگیری). بمعنی چیستان که بعربی لغز گویند و به هندی «پهیلی» نامند. (غیاث):

نر و ماده چنان چون دوست با دوست[2]
بسی مرموز چربک گفته در پوست.
خسرو دهلوی (از انجمن‌آرا).

چرب‌کار. [چَ] (ص مرکب) آنکه غذای چرب پزد چون دیزی‌پز و کله‌پز و مانند اینها: جملهٔ خلایق را بشمشیر بُبرد از اسفاهی و حواشی و هر حلواگر و چربکار و نانوا و قصاب و خوردنی‌پز که در شهرها و قصبه‌ها بود آنجا فرودآورد. (تاریخ طبرستان).

چربکاری. [چَ] (حامص مرکب) دیزی‌پزی و کله‌پزی و مانند اینها. ||(ا مرکب) محل این‌گونه اغذیه.

چربک خوردن. [چُ بَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سخن دروغ راست‌مانند را باور کردن. دروغی راست‌مانند را باور داشتن و پذیرفتن: پس از آن چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده بیخارا آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۴). اریارق این چربک بخورد، و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد. (تاریخ بیهقی).

چرب کردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) روغن در طعام ریختن. غذا را به روغن آلودن. روغندار کردن طعام و غذا را. ||روغن مالیدن و اندودن و فرسودن. (ناظم‌الاطباء). چیزی یا جائی را به روغن و چربی آلودن. چرب کردن جائی یا چیزی. روغن مالیدن؛ و سینهٔ بیمار به روغن گل چرب کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— چرب کردن تن. چرب کردن پشت؛ کنایه است از آماده و مهیای آزار شدن. برای تعبی و رنجی حاضر شدن.

— چرب کردن سبیل؛ کنایه است از رشوه دادن یا رشوه گرفتن. چنانکه گویند: سبیل فلانی را چرب کرد؛ یعنی به او رشوه و

---

1 - نل: وز زرافشان چربک قارون‌اثر باد خزان.

2 - نل: نر و ماده بهم چون دوست با دوست.

حق‌السکوت داد. یا «سبیلت را چرب کردند»؛ یعنی رشوه به تو دادند.
– سبیل بدنبه چرب کردن؛ کنایه است از تظاهر به رفاه و خوشبختی کردن. خود را بی‌نیاز جلوه دادن.
||کمی بر وزن افزودن. اندکی بر وزن مقرر افزودن. ||مهره‌دار کردن. ||افزان نمودن. ||جلا دادن. (ناظم‌الاطباء).

چرب کشیدن. [چ َ ک َ / کِ دَ] (مص مرکب) مقابل خشک کشیدن. متاعی را بیش از وزن معهود سنجیدن. اندکی بیش از حق به مشتری دادن. کمی سنگین‌تر از وزن مقرر کشیدن. زیاد کشیدن. بر وزن کالا اندکی افزودن.

چرب‌گفتار. [چ َ گ ُ] (ص مرکب) چرب‌زبان. چرب‌سخن. چربگو. خوش‌سخن و شیرین‌زبان:
از آن چرب‌گفتار شیرین زبان
گره برگشاد از دل مرزبان. نظامی.
همه نیم‌هشیار و شه نیم‌مست
همه چرب‌گفتار و شه چرب‌دست. نظامی.
رجوع به چرب‌زبان و چرب‌سخن و چربگو شود.

چرب‌گفتاری. [چ َ گ ُ] (حامص مرکب) چرب‌زبانی. چرب‌سخنی. چربگوئی. خوش‌زبانی. خوش‌سخنی. نرم‌گفتاری. رجوع به چرب‌گفتار و چرب‌زبانی و چربگوئی شود.

چربگو. [چ َ] (نف مرکب) بمعنی چرب‌زبان است. که کنایه از شیرین‌سخن باشد. (برهان). چرب‌زبان. (ناظم‌الاطباء). چربگوی. چرب‌سخن. چرب‌گفتار. فصیح:
همان چربگو مرد شیرین‌گذار
چنین چربی انگیخت از مغز کار. نظامی.
||چاپلوس. ||فریب‌دهنده. (برهان). رجوع به چرب‌زبان و چرب‌سخن و چربگوی شود.

چرب‌گوئی. [چ َ] (حامص مرکب) چرب‌زبانی. چرب‌سخنی. چرب‌گفتاری. شیرین‌سخنی و خوش‌زبانی. فصاحت:
همه چیزیت هست از خوبروئی
ز شیرین‌شکری و چرب‌گوئی. نظامی.
فسانه بود خسرو در نکوئی
فسونگر بود وقت چرب‌گوئی. نظامی.
||چاپلوسی. تملق. زبان‌بازی. ||فریبندگی. رجوع به چرب‌زبانی و چرب‌سخنی و چربگو و چربگوی شود.

چربگوی. [چ َ] (نف مرکب) کسی باشد که بسخنان خوش دل مردم بجانب خود راغب سازد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چربگو. چرب‌زبان. چرب‌سخن. زبان‌آور و فصیح. آنکه سخن شیرین و دلنشین گوید. چرب‌گفتار:
زبان و روان بایدت چربگوی
خرد رهنمای و دل آزرمجوی. فردوسی.
یکی مرد بینادل چربگوی
ز لشکر گزین کرد باآبروی. فردوسی.
زبان‌آوری چربگوی از مهان
فرستاد نزدیک شاه جهان. فردوسی.
همی رای زد با یکی چربگوی
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی. فردوسی.
کسی که ژاژ دراید بدرگهش نشود
که چربگویان آنجا شوند کندزبان. فرخی.
یا آهستگی چربگوی باش که چرب‌سخنی دوم جادوئیست. (قابوسنامه). ||کنایه از چاپلوس. ||فریبنده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به چرب‌زبان و چرب‌سخن و چربگو شود.

چربناک. [چ َ] (ص مرکب) شیر چربی‌دار. (ناظم الاطباء). ||آلوده بچربی. روغن‌آلوده. چربی‌آلوده.

چربندگی. [چ َ ب َ دَ / دِ] (حامص) برتری داشتن در وزن. فزونی داشتن در وزن.

چربنده. [چ َ ب َ دَ / دِ] (نف) برتری‌دارنده در وزن. سنگین در وزن نسبت به چیز دیگری:
یک جو که چربنده شد سنگ خام
بدان خشکیش چرب کردند نام. نظامی.

چرب‌نرمی. [چ َ نَ] (حامص مرکب) نرمی و ملایمت و حلم و نرمدلی. ||نزاکت و لطافت. (ناظم‌الاطباء).

چرب‌نزار. [چ َ نِ / نَ] (امرکب) گوشت لاغر و بی‌چربی. (ناظم‌الاطباء).

چربو. [چ َ] (ا) بمعنی چربه باشد که پیه چراغ است. (برهان). چربش. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری). چربی. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). چربی و روغن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دسومت:
تا کی دَوَم از گردِ در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کتو. شهید بلخی.
چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت
چو طبع خویش بخامی چو پشمه بی چربو. منجیک.
نان سیاه و خوردی بی‌چربو
وآنگاه مه بمه بود این هر دو. کسائی.
مغز آن زمان دهد که ورا بشکنند گوز
وز جوش دیگ چربو و کف بر سر آورد. لامعی.
سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
واندکی چربو پدید آید بساعت در قصب. ناصرخسرو.
از غذاها هرچه درشت و ناخوش‌مزه و خشک و سخت و بسیارچربو نبود... زودگوارتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پیه زودتر بفسرد که چربوی گوشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سکبای گوشت گاو که از چربو بپالایند مردم محرور را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
روزکی چند بنده را بفرست
اندکی آرد پاره‌ای چربو. سوزنی.
بدو گفتم نگارینا چه باشد گر مرا باشی
که هستم در غمت سوزان چو بر آتش تهی چربو. ؟ (از فرهنگ خطی).
– امثال:
چربو از پولاد نیاید.
ز بدخواهان او ناید سعادت
چو از نی خون و از پولاد چربو. قطران.
نظیر: چربی از سنگ برنمی‌آید. روغن از ترب برنیاید. (امثال و حکم دهخدا). ||سمن و چربی. ||سریشم و نشاسته. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چربی و چربش شود.

چرب و چپول. [چ َ ب ُ چ َ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، چرب و چیل. چرب و چیلی. بیشتر به اطفالی گویند که غذای چرب خورده، لب‌ها و اطراف دهان را به چربی بسیار آلوده‌اند. به کودکی طعام‌خورده و اطراف دهان و نوک بینی به چربو و طعام آلوده، گویند. رجوع به چرب و چیل شود.

چرب و چیل. [چ َ ب ُ] (ص مرکب، از اتباع) آلوده به چربی. روغن‌آلوده. چرب‌ناک. چرب و چپول.

چرب و چیلی. [چ َ ب ُ] (ص مرکب، از اتباع) چیزی که آلوده به چربی یا روغن باشد. رجوع به چرب و چیل شود.

چرب و خشک. [چ َ ب ُ خ ُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از بد و نیک باشد. (برهان) (آنندراج). خوب و بد. (ناظم‌الاطباء). ||کنایه از زیاده و کم باشد. ||کنایه از سخا و بخل باشد. (برهان) (آنندراج). سخاوت و بخل. (ناظم الاطباء). ||کنایه از سخی و بخیل باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

چربوز. [چ َ] (ا) ژربوز. این کلمه در عربی بصورت «یربوع» آمده، از آنجا بصورت ژربیاسیا[1] در اسپانیولی وارد شده و از اسپانیولی بصورت ژربواز[2] وارد زبان فرانسه گردیده‌است. نوعی حیوان پستاندار کوچک خاکی‌رنگ، که پاهایش از دستها بلندتر و کف پایش بسیار پهن است و دمی دراز دارد. این حیوان در کویرها و صحراهای وسیع زندگی میکند و بیشتر در آسیای مرکزی و مشرق اروپا دیده میشود. حیوانی باهوش و جلد و

1 - Gerbasia. 2 - Gerboise.

چابک است و هنگام حرکت جهش‌های بلند میکند. کلاکموش. موش دشتی. موش صحرائی. رجوع به کلاکموش و یربوع شود.



چربوز

چرب و نرم. [چَ بُ نَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) غذای چرب و نرم؛ طعام و خوراک پرروغن و پخته. ||کنایه از غذای مطبوع و لذیذ. خوراک خوردنی و دوست‌داشتنی. غذائی باب طبع. طعام لذیذ و گوارا:
وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم
گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور.
ناصرخسرو.
— زبان چرب و نرم؛ زبانی که سخن مطبوع و دلپذیر گوید. متملق و چاپلوس. رجوع به چرب و نرمی شود.
— سخن چرب و نرم؛ گفتاری نرم و دلنشین و رام‌کننده.

چرب و نرمی. [چَ بُ نَ] (حامص مرکب) چربی و نرمی. ملاطفت و مهربانی. تواضع و فروتنی. ||تملق و چاپلوسی. زبان‌بازی. اظهار عجز و فروتنی از روی ریا و فریب:
ز چرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور
دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو. صائب.

چربه. [چَ بَ / بِ] (اِ) کاغذی باشد چرب و تنک که نقاشان و مصوران بر روی صفحهٔ تصویر و طرح و نقش گذارند و با قلم موی صورت و نقش آنرا بردارند. (برهان). به آن معنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی از صفحه برگیرند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند، پس منقش سازند. (انجمن‌آرا). کاغذ تنک یا پوست آهو که نقاشان بر نقشی یا تصویری دیگر گذاشته نقش آن بردارند، و گاهی خوشنویسان نیز چنین کنند. (آنندراج) (غیاث). کاغذی چرب و تنک که نقاشان بر روی صفحهٔ تصویر گذارند و با قلم موی نقش و طرح آنرا بردارند. (ناظم‌الاطباء). چربک. (فرهنگ نظام). کاغذ چرب که بر روی نقشی یا خطی افکنند و از آن نقش بردارند:
ورق به خامهٔ نقاش داده چربهٔ سور
ز بس که گردهٔ او کرده برق جولانی.
ملاطغرا (در تعریف دلدل از آنندراج).
و رجوع به چربک شود. ||پرده‌ای که بر روی شیر بندد و آنرا قیماق گویند. (برهان). سرشیر که بترکی قیماق گویند. (انجمن‌آرا). چربی که بر روی شیر بندد و بهندیش ملائی گویند. (شرفنامهٔ منیری). قیماق و پرده‌ای که بر روی شیر بندد. (ناظم‌الاطباء). چربک. پردهٔ چربی روی شیر که سرشیر گویند:
باز بر خمرهٔ دوشاب زن و روغن خوش
آنزمان دست بسوی عسل و چربه درآر.
بسحاق.
و رجوع به چربک شود. ||چربی. ||چرخه و دور. (ناظم‌الاطباء).

چربی. [چَ] (حامص، اِ)[1] کنایه از ملایمت و نرمی باشد. (برهان). کنایه از لینت و نرمی و ملایمت و رفق و مدارا باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ملایمت و نرمی. (ناظم‌الاطباء). آهستگی و لطف و صفا. ملاطفت. چرب‌زبانی. مقابل درشتی و خشونت:
چرا آمدستی بنزدیک من
بچربی و نرمی و چندین سخن. فردوسی.
زبانها به چربی بیاراستند
وزآن پیرزن آب و نان خواستند. فردوسی.
بهر کار چربی بباید نخست
نباید از آغاز پیکار جست. فردوسی.
بدو گفت نزدیک پیروز رو
به چربی سخن گوی و پاسخ شنو. فردوسی.
نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را به چربی سرآغاز کرد. نظامی.
بچربی گفت با او کای جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد. نظامی.
بچربی توان پای روباه بست
بحلوا دهد طفل چیزی ز دست. نظامی.
زکیسه بچربی برد بند را[2]
دهد فربهی لاغری چند را.
نظامی (اقبالنامه).
مرد نه از چربی طینت نکوست
نور تن از مغز بود نی ز پوست. امیرخسرو.
||پیه گوسفند و بز و امثال آن. (برهان). پیه گوسفند و بز و گاو و مانند آن. دسومت و شحم. (ناظم‌الاطباء). چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها. (فرهنگ نظام). چربش. چربو. انواع روغن. دُهن. دنبه و پیه و هرچه از آن قبیل است:
ترا چربی مرا شیرینی هست
کز آن چربی بشیرینی توان رست. نظامی.
— چربی از پهلوی شیر نخاستن؛ کنایه از عدم اقتدار بر صید کردن و کشتن شیر بود. (آنندراج):
زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر. نظامی.
— چربی از مغز کار انگیختن؛ کنایه از تمتع. (آنندراج):
همان چربگو مرد شیرین‌گذار
چنین چربی انگیخت از مغز کار. نظامی.
— امثال:
چربی از سنگ برنمی‌آید؛ نظیر چربو از پولاد نیاید، روغن از ترب برنیاید. (امثال و حکم دهخدا).
||سخنان چرب و دلفریب. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
بشیرین چند چربیها فرستاد
بروغن نرم کرد آهن ز پولاد. نظامی.
||زیادتی. فزونی. برتری از حیث وزن. سنگین‌تری وزنهٔ ترازو از وزن مقرر و معلوم. مقابل خشکی و کمی:
ترازوی چربش‌فروشان برنگ
بود چرب و چربی ندارد بسنگ. نظامی.
||نوعی طعم که بذائقه احساس توان کرد. طعمی از طعم‌های نه گانه. ||صداقت و راستی. ||سهولت و راحت و آرامی. ||کامیابی و بهره‌مندی و فیروزمندی.[3] ||دلاوری. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چربش و چربو و چربه شود.

چربی. [چَ] (مغولی، اِ) لغتی است مغولی که دسته‌ای از افراد را بدین صفت میخوانده‌اند. مؤلف تاریخ غازانی نویسد: «... و چربیان را صنعت آن بود که بهر وقت که ایلچی رسیدی پیش‌رو او را در پیش گرفته بدر خانه‌ها میرفتند که اینجا فرومی‌آیند و چیزی می‌ستدند و در آن روز کمابیش دویست خانه باز می‌فروختند ... و زیلو و جامهٔ خواب و غزغان و دیگر آلات از خانهٔ مردم جهت ایلچیان برگرفتندی و اکثر ایلچیان و کسان ایشان ببردندی یا چربیان ببهانهٔ آنکه ببردند، بازندادندی». (تاریخ غازانی ص ۳۵۶ و ۳۵۷). و جای دیگر نویسد: «... و خلق آسایش یافتند و آن عذابها فراموش کردند و هیچ چربی زهره ندارد که تائی نان یا منی کاه

---

۱ - از چرب + ی (نسبت)، پهلوی čarpish (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - مرحوم وحید در معنی لغت «چربی» دربن بیت نظامی، چنین نوشته است: «دراینجا بمعنی بزرگی و چربیدن بر اقرانست، یعنی جهاندار کسی است که برای تحصیل چربی بر اقران و بزرگان از کیسهٔ زر بند را ببرد و محتاجان را غنی سازد...» (اقبالنامهٔ نظامی چ وحید حاشیهٔ ص ۱۵۵). ولی ظاهراً همان معنی ملایمت و نرمی در اینجا مناسبتر و صحیح‌تر است، و مقصود شاعر (با توجه به شعر قبل) اینست که: جهان بکام کسی است که به لطف و ملایمت و بدون درشتی و خشونت بند از کیسه بگشاید و فقیر و محتاجی چند را دستگیری نماید.

۳ - ظاهراً دربن شعر نظامی: «ز کیسه بچربی برد بند را... الخ»، که در معنی اول شاهد آورده شد، این معانی هم مناسبت دارد.

از کسی بخواهد و نام چریان اصلاً نمانده و مردم از سر فراغت و رفاهیت خاطر سرابهای خوب میسازند...». (تاریخ غازانی ص ۳۶۰).

چربی‌دار. [چ َ] (نف مرکب) دسم و بادسومت. ||مهره‌دار. (ناظم‌الاطباء).

چربیدن. [چ َ دَ] (مص جعلی) غالب شدن. (برهان) (انجمن‌آرا) (جهانگیری). غالب آمدن بر چیزی. (آنندراج). غالب شدن و مظفر شدن. (ناظم‌الاطباء). غلبه کردن: چربیدن زور کسی بر کسی؛ برتر آمدن. فائق شدن:

گر بپرم بر فلک شاید که میمون‌طایرم
ور بچربم بر جهان، زیبد که والا گوهرم.
خاقانی.

من ار بر تو چربم بهنگام کین
بوم قایم‌انداز روی زمین. نظامی.

وگر شیر ژیان آید بحربم
چو شیرین سوی من باشد بچربم. نظامی.

همچو مجنون در تنازع با شتر
گه‌شتر چربید و گه مجنون حر. مولوی.

سجده کردند و بگفتند ای خدیو
گر یکی کرت بما چربید دیو. مولوی.

||افزون آمدن. (برهان) (جهانگیری). افزون گشتن و بر سر آمدن. (انجمن‌آرا). افزون آمدن بر چیزی. (آنندراج). افزون آمدن و سنگین‌تر بودن در وزن و زیادتر بودن. (ناظم‌الاطباء). افزون بودن چیزی بر دیگری. (فرهنگ نظام). افزونی داشتن چیزی در وزن:

شکر هرگز نگیرد جای شیرین
بچربد بر شکر حلوای شیرین. نظامی.

بر مه آن روز ترنج زنخش میچربید
که‌ز نارنج به بازیچه ترازو میساخت.
بابانصیبی.

کواکب را فروغی نیست کز شمع چراغ امشب
زمین در پلهٔ انصاف بر افلاک می‌چربد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

این بار گران را بکشند ار به ترازو
شک نیست که در وزن بچربد بدو خروار.
قاآنی.

||فائق آمدن. رجحان داشتن. برتری داشتن. راجح آمدن. زیادتی داشتن در مرتبه و مقام: که آنگاه مفسدت بر مصلحت بچربد. (راحة‌الصدور راوندی).

رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش میرفت از رمه. مولوی.

سعدی ازین پس نه عاقل است و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون و فضایل. سعدی.

||غرق کردن. (ناظم‌الاطباء).

چربی کردن. [چ َ کَ دَ] (مص مرکب) بملایمت و آهستگی پیش آمدن. (ناظم‌الاطباء). ملایمت کردن. نرمی کردن. ||رفق و مدارا کردن. || تواضع و فروتنی کردن. رجوع به چربی و چربی نمودن شود.

چربین. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم پائین بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۲۷هزارگزی جنوب خاور سیروان واقع شده و ۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چربی نمودن. [چ َ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نرمی و ملایمت نشان دادن. چربی کردن. ||تواضع و فروتنی نمودن. کرنش نمودن:

زمین را ببوسید و چربی نمود
بر آن مهتران آفرین برفزود. فردوسی.

||رفق و مدارا نمودن. ||چاپلوسی و زبان‌بازی نمودن. رجوع به چربی و چربی کردن‌شود.

چرت. [چ ُ] (اِ) غنودگی و پینکی و حالت نیم‌خواب. (ناظم‌الاطباء). خواب کمی نشسته یا درازکشیده. (از فرهنگ نظام). حالت آنکه او را خواب آمده، لکن میخواهد بیدار ماند و پیاپی پلک‌های او بهم آید و باز گشاده شود. پی‌درپی چشم بر هم نهادن و باز کردن از غلبهٔ خواب. گرانی در چشم آنگاه که خواب غلبه کند. سِنَة. وَسَن. نُعاس. فرناس.

- چرت پاره شدن؛ معتادان به افیون در حال نشوه ازین سم شوم چون آوازی بلند و ناگهانی شنوند بهراسند و آنان را افاقه گونه‌ای دست دهد که آنرا ناگوار دارند، و از آن به چرت پاره شدن عبارت کنند، و این تعبیر را در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند. نظیر: دو مثقال تریاک ضرر خورد. (امثال و حکم دهخدا).

- امثال:

چرت میزند بهتر از مرشد؛ البته شیوخ طریقت صوفیه را در مراقبه و گاهی خلسه، ظاهری چون مردمان چرت‌زن و صاحب پینکی و سبات باشد. عبارت مزبور ظاهراً مزاحی بوده و با مریدی که تنها از مراتب سلوک همان چرت زدن را میدانسته است گفته‌اند. (امثال و حکم دهخدا).

||خواب کوتاه. خواب اندک. ||این لفظ در ترکی بمعنی کسی است که از کسالت یا اثر استعمال مخدری پینکی میرود. (فرهنگ نظام). رجوع به پینکی شود.

چرتاب. [چ ِ] (نف مرکب) مخفف چرکتاب. اغفر. رنگی که شوخ و چرک بر آن کمتر مشهود شود. با رنگی تیره. رنگی که غالباً جامهٔ اطفال و افرادی را که با خاک و گل سر و کار دارند، بدان رنگ انتخاب کنند. رجوع به چرکتاب شود.

چرت بردن. [چ ُ بُ دَ] (مص مرکب) خوابی سبک بردن کسی را. آثار خستگی و خواب نمودار شدن کسی را. ||مجازاً، بمعنی غافل ماندن و غفلت کردن.

چرت‌چرت. [چ ِ چ ِ] (اصوت مرکب) حکایت آواز شکستن تخمهٔ هندوانه و خربوزه و غیره. صدائی که چون تخمهٔ هندوانه و خربوزه با دندان شکنند، به گوش رسد.

چرت زدن. [چ ُ زَ دَ] (مص مرکب) بر اثر خواب آمدن پیاپی بستن و گشودن چشمها و لحظه‌ای به خواب رفتن و سپس بیدار شدن. چشمها را پیاپی بر هم نهادن و باز کردن از اثر میل به خواب. حالتی چون حالت افراد بنگ‌زده و تریاک‌کشیده داشتن، بدین ترتیب که شخص چشمها برهم نهاده دارد و گاه بگاه سرش بطرف سینه یا شانه خم شود، باز سر راست کند و چشمها بگشاید و دوباره به حال نخست برگردد. ||ناهشیار و ناآگاه بودن. غافل و بی‌خبر بودن، چنانکه فی‌المثل گویند: اگر چرت بزنی کلاه سرت خواهد رفت. رجوع به چرت شود.

چرتقلو. [چ ِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که‌در ۲۷هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و سه‌هزارگزی شمال شوسهٔ مراغه بمیانه واقع است. کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و ۴۴۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات، نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرتکه. [چ ُ کَ / کِ] (روسی، اِ)[1] چرتگه. آلتی برای جمع و تفریق اعداد و ارقام. از روسی چتکا[2]، آلتی مرکب از چهارچوبی مستطیل‌شکل که در میان دو ضلع اطول آن ده ردیف سیم نصب است و هر سیم از درون ده مهرهٔ چوبی گذشته است، مهره‌های دهگانهٔ هر ردیف نمایندهٔ آحاد به عشرات و... است و بدان اعداد را محاسبه کنند. آلتی از سیم و چوب که مغازه‌داران و صندوق‌دارهای بنگاهها و ادارات، بدان وسیله وجوهی که میگیرند یا میدهند محاسبه و جمع و تفریق کنند. چتکه. در تداول عامه. رجوع به چرتگه شود.

چرتکک. [چ َ رَ کَ] (اِ) پرنده‌ایست بغایت کوچک. (آنندراج).

چرتگه. [چ ُ گَ / گِ] (روسی، اِ) چرتکه. چتکه. در تداول عامه. آلتی چوبین برای جمع و تفریق حساب. رجوع به چرتکه شود.

چرتلاغ. [چ ِ] (اِ)[3] آلاقارغه. غراب‌البین. غراب‌بین. ابوزریق.

چرت و پرت. [چ ِ تُ پ ِ] (مرکب، از

1 - Abaque, Boulier.
2 - Scetka. 3 - Geai.

اتباع) خرت و پرت. چیزی کوچک و بی‌مصرف. رجوع به خرت و پرت شود.

چرت و پرت. [چ ِ تُ پ ِ / چ َ تُ پ َ] (اِ مرکب، از اتباع) پرت و پلا. سخنان یاوه و بیهوده. حرف مفت. دری‌وری.

چرت و پرت کردن. [چ ِ تُ پ ِ / چ َ تُ پ َ کَ دَ] (مص مرکب) به مصارف غیرضروری تلف کردن مالی را. مبلغ بسیاری را در مصارف اندک و بیهوده صرف کردن. پولی را به مصرف بیهوده رساندن. مالی را در مصارف غیرضروری خرج کردن.

چرته. [چ َ تَ / تِ] (اِ)[1] بمعنی رنگ و لون باشد. (برهان)[2]. چرده. (انجمن‌آرا). پوست سیه‌رنگ. (انجمن‌آرا). بمعنی رنگ و پوست آدمی. (آنندراج) (غیاث). بمعنی لون و رنگ باشد و آن را چرده نیز نامند. (جهانگیری). رنگ و لون و گون. (ناظم الاطباء). رنگ. (فرهنگ نظام). چرده. چرزه. پام. فام. گون. گونه. رجوع به چرده و چرزه شود.

چرتی. [چ ُ] (ص نسبی) منسوب به چرت. کسی‌که چرت میزند. (ناظم‌الاطباء). چرت‌زننده. آنکه همواره در حال چرت زدن است.

چرتیدن. [چ ُ دَ] (مص جعلی) چرت زدن. پینکی رفتن. مقابل واچرتیدن، که از حال چرت بیرون آمدن باشد.

چرچی. [ ] (ص، اِ) ظاهراً بنا به نوشتهٔ مؤلف تاریخ غازانی فروشندهٔ دوره گردی بوده است که جوالریزه و کشنیز و خردمریزها به گردن میانداخته و میفروخته است. مؤلف مزبور نویسد: «... و چند هزار آدمی از مسلمان و جهود از پاره‌دوزان و چرچیان یعنی کسانی که جوالریزه و کشنیز و خردها در گردن انداخته میفروختندی ...». (تاریخ غازانی ص ۳۱۴).

چرچر. [چ ِ چ ِ] (اِ) ظاهراً ترکیبی از چر یا چرا است و در تداول عامه جز با ترکیب بکار نرود.

- چرچرش راه بودن، چرچر کسی براه بودن؛ کنایه است از اسباب عیش و خوراک و پوشاک او بخوبی فراهم بودن.

- چرچر کسی را براه انداختن؛ اسباب عیش و نوش و خورد و خوراک او را فراهم کردن. رجوع به چرچر کردن شود.

چرچر. [چ ِ چ ِ] (اِخ) دهی از حومهٔ بخش زنوز شهرستان مرند که در ۱۵هزارگزی شمال مرند، در مسیر شوسه و خط آهن مرند به جلفا واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است. در این ده ایستگاه ترن برای آبگیری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچرا. [چ ِ چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. کوهستانی معتدل و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچر کردن. [چ َ چ َ کَ دَ] (مص مرکب) مالی یافتن و با آن معاش گذرانیدن. از ثروت بادآوردهای امرار معاش کردن. || خوردنی بمرور یافتن و خوردن. رجوع به چرچر شود.

چرچرو. [چ ِ چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۳۲هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این ده مسکن ایل جینگلو میباشد و آنرا «چرچر» نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچلو. [چ ِ چ َ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب میناب شهرستان مراغه که در ۱۹هزارگزی شمال باختر میاندوآب و ۱۵هزارگزی باختر ارابه‌رو میاندوآب به میناب واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۶۹ تن سکنه دارد. آبش از زرینه‌رود و آب چاه، محصولش غلات، چغندر، کشمش و بادام، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچلو. [چ ِ چ َ] (اِخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۸۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود قره‌سو، محصولش غلات، پنبه، برنج و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن فرش و گلیم و راهش مالرو است. این ده مسکن ایل حسنکلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرچن. [چ َ چ َ] (اِخ) شهری بجنوب کاشغر در مغرب ختن: در الفورستان شهریست [بنام] چرچن آنجا عظیم نیکو [عناب] بود. (فلاحتنامه).

چرچه. [چ َ چ َ / چ ِ] (اِ) نوعی گیاه دوائی. شکاعی. (بحر الجواهر). گیاهی است باریک از داروها و آنرا «باب سنجاب» و «آفتاب‌پرست» نیز گویند. (منتهی الارب). رجوع به شکاعی شود.

چرچی. [چ َ] (ص، اِ)[3] پیله‌ور. رجوع به پیله‌ور شود.

چرچیل. [چ ِ] (اِخ)[4] یکی از دانشمندان انگلیسی که به ایران آمده و در سال ۱۸۵۰م. در خرابه‌های شوش تحقیقات و امتحاناتی کرده‌است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۶ شود.

چرچیل. [چ ِ] (اِخ)[5] سیدنی. منشی سفارت انگلیس در ایران. مرحوم پروفسور ادوارد براون[6] انگلیسی نام او را در کتاب تاریخ ادبیات خود چند جا ذکر کرده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص ۱۱۷ و ۳۲۵ شود.

چرچیل. [چ ِ] (اِخ)[7] سر وینستون لئونارد اسپنسر (۱۸۷۴-۱۹۶۵م.). یکی از مردان سیاسی و نویسندهٔ انگلیسی است. وی ارشد اولاد «لرد راندلف چرچیل»[8] میباشد. دوران تحصیلی خود را «هارو»[9] و «ساندهورست»[10] گذرانیده، و در سال ۱۸۹۵ با قشون اسپانیا همکاری کرد و بسال ۱۸۹۷ در هندوستان و بسال ۱۸۹۸ در سودان و خرطوم اقامت داشت. وی هنگامی که بعنوان خبرنگار جنگی در جنگ با «بوئر»ها شرکت کرده‌بود اسیر شد و در سال ۱۸۹۹ از اسارت رهائی یافت. سپس در جنگها شرکت کرد و بالاخره در سال ۱۹۰۱ به اسارت «پرتریا»[11] درآمد. چرچیل در مقابل تعرفه‌های تجارتی که از طرف چمبرلن پیشنهاد شده بود بطرفداران تجارت آزاد پیوست. وی در سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ زیر نظر «کامپل

---

۱ - مؤلف برهان قاطع در دیباچهٔ فرهنگ خود نویسد: «... و کلماتی که از آن رنگ و لون توان فهمید یکی «پام» است با یای فارسی همچو «مشکپام» ... و دیگری «چرته» و «چرده» همچو سیه‌چرته و سیاه‌چرده و این دو کلمه بجز از آخر لفظ سیه و سیاه بنظر نیامده است». (دیباچهٔ برهان قاطع ص لو).

۲ - مؤلف برهان نویسد: «بجای فوقانی دال ابجد هم آمده است، چه در فارسی دال ابجد و تای قرشت بهم تبدیل می‌یابند». و مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این لفظ مبدل چرده است یا بالعکس».

3 - Colporteur. 4 - Churchill.

5 - Churchill, Sidney.

6 - Edward Browne.

7 - Churchill, Sir Winston Leonard Spencer.

8 - Lord Randolph.

9 - Harrow. 10 - Sandhurst.

11 - Pretoria.

بنرمن»[1] سمت معاونت وزارت مستعمرات را داشت و در این سمت عقیدهٔ سیاسی خود را دربارهٔ خودمختاری «ترانسوال»[2] و «اارانژ»[3] با قدرت و مهارت پیش برد. در سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰م. بعنوان رئیس هیئت مدیرهٔ تجارت داخل کابینه شد. سپس در سمت وزارت کشور (۱۹۱۰ و ۱۹۱۱) ادارهٔ تجارت کشور را که فاقد تشکیلات صحیح بود سر و سامان داد. در سالهای ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ در مقام لرد اول دریاداری از تسریع اجرای برنامهٔ دریاداری حمایت کرد و ستاد نیروی دریائی را بمنظور همکاری این نیرو در قسمتهای استراتژی با دفتر جنگ، ایجاد کرد. سپس بعنوان لیدر اقلیت اردوکشی داردانل را اداره کرد ولی در این جنگ شکست خورد و در نتیجه گرفتار مغلوبیت سیاسی گردید (۱۹۱۵) و «بالفور»[4] (نخست‌وزیر انگلستان و لیدر اکثریت) در سیاست بر وی غالب آمد. پس از آن در سال ۱۹۱۶ با درجهٔ کلنل در فرانسه خدمت کرد و از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۹ در مقام‌های گوناگونی از قبیل وزیر تدارکات، وزیر جنگ، وزیر نیروی هوائی و وزیر دارائی مشغول خدمت بود و در سمت وزارت دارائی قرضهٔ جنگی را متعادل ساخت و وظائف صنایع و مالیهٔ ملی را روشن کرد و درین پست خدمات مهمی انجام داد. آنگاه بعنوان لرد اول دریاداری در کابینهٔ نویل چمبرلن[5] داخل شد و در جنگ با آلمانها شرکت کرد و از ۱۰ ماه مه ۱۹۴۰ پس از شکست در نروژ بمقام نخست‌وزیری انگلستان رسید. چرچیل در مقام نخست‌وزیری در سال ۱۹۴۱ با روزولت[6] رئیس‌جمهور آمریکا بر روی اقیانوس ملاقات کرد و درین ملاقات بود که نقشهٔ سیاست جهانی بنام «منشور آتلانتیک» طرح و پایه گذاری شد. وی در سال ۱۹۴۱ به امریکا رفت و در کنگرهٔ امریکا سخنرانی کرد و در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ با روزولت در واشنگتن ملاقاتهائی بعمل آورد و دربارهٔ مسائل جنگی مذاکراتی بین آن دو صورت گرفت. همچنین در «کازابلانکا» با روزولت دیدار و مذاکره کرد. با چیانکایچک در قاهره بسال ۱۹۴۳ ملاقات کرد و در دسامبر ۱۹۴۳ میان چرچیل و روزولت و استالین در تهران پایتخت کشور ایران ملاقات تاریخی مهمی روی داد و هم در این سفر چرچیل از پادشاه ایران دیدن کرد. بار دیگر در «یالتا» و کریمه (فوریهٔ ۱۹۴۵) با روزولت و استالین بمنظور تشکیل کنفرانس سیاسی و جنگی دیدار کرد و در ژوئیه ۱۹۴۵ با ترومن (رئیس‌جمهور امریکا) و استالین در «پوتسدام» ملاقات دیگری بعمل آورد. چرچیل پس از این دیدارها و شرکت در کنفرانس‌های تاریخی در اواخر ژوئیهٔ ۱۹۴۵ بعلت موفقیت حزب کارگر در انگلستان از نخست‌وزیری مستعفی شد، لیکن بار دیگر در سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵ بعلت پیروزی حزب محافظه کار مقام نخست‌وزیری انگلستان به وی محول گردید و در آن مقام تا زمان کناره گیری و تفویض سمت خود به «ایدن» انجام وظیفه میکرد. اینک[7] چرچیل از کارهای مثبت سیاسی کناره‌گیری‌کرده به استراحت و مسافرت میپردازد، و ملت انگلیس شخص وی را بعنوان سیاستمدار بزرگ، محترم و گرامی میشمارد. از آثار نویسندگی چرچیل که از آغاز جوانی و در دوره‌های مختلف زندگی نوشته کتابهای متعددی چاپ و منتشر شده است که معروفترین آنها را بنام «کتاب راندولف»، «سفر افریقای من»، «آزادی و مسئلهٔ اجتماعی»، «بحران جهانی» در چهار جلد، «مجموعهٔ سخنرانی‌ها»، «قدم بقدم»، «داخل جنگ» میتوان یاد کرد. گذشته از اینها یادداشتهای تاریخی او است راجع به جنگ اخیر که بصورت کتاب چاپ و منتشر شده و بزبان فارسی نیز ترجمه گردیده است.

چرخ. [چَ] (اِ)[8] فلک سیارگان بود. (فرهنگ اسدی). آسمان و فلک. (برهان). فلک. (جهانگیری). کره. سپهر و آسمان و کرهٔ فلکی. (ناظم‌الاطباء). آسمان به اعتقاد قدیم که کرهایست گردنده. (فرهنگ نظام). گردون. فلک‌الافلا ک:

چرخ چنین است و بر این ره رود
لنگ ز هر نیک و ز هر بد نود. رودکی.
جهاندیده‌ای دیدم از شهر بلخ
ز هرگونه گشته بسر برش چرخ. ابوشکور.
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ
چنین آمده بودش از چرخ برخ. دقیقی.
برگشت چرخ بر من بیچاره[9]
وآهنگ جنگ دارد و پتیاره. کسائی.
چنین داد پیغام هندی ز رای
که تا چرخ باشد تو باشی بجای. فردوسی.
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر
ز جان سخنگوی پاینده‌تر. فردوسی.
چگونه‌ست ماه و شب و روز چیست؟
برین گردش چرخ سالار کیست؟ فردوسی.
که چرخ و زمین و زمان آفرید
بلند آسمان و جهان آفرید. فردوسی.
اگر چرخ را هست ازین آگهی
همانا که گشتست مغزش تهی. فردوسی.
الا تا بتابد بر چرخ کوکبی
الا تا همی نپاید بر خاک پیکری. عنصری.
تیره بر چرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی زنگیان به نشان. عنصری.
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
چو از تو بود کژی و بی‌رهی
گناه از چه بر چرخ گردان نهی. اسدی.
منگر بدین ضعیف تنم زآنکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا.
ناصرخسرو.
چرخ حیلتگر است و حیلهٔ او
نخرد مرد هوشیار بصیر. ناصرخسرو.
آب دریا را خورشید بجوشاند
تا برآردش سوی چرخ و شود شیرین.
ناصرخسرو.
چرخ را انجم بسان دستهای چابکند
کز لطافت خاک بی‌جان را همی باجان کنند.
ناصرخسرو.
نه عجب گر نبوْدْشان خبر از چرخ و ز کارش
کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند.
ناصرخسرو.
حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب.
مسعودسعد.
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است. خیام.
چرخ و انجم پلاس شام هنوز
بر پرند سحر ندوخته‌اند. خاقانی.
این پرده گرنه چرخ رفیع است پس چرا
سعدالسعود را شرف اندر قران اوست.
خاقانی.
ز چرخ اقبال بی‌ادبار خواهی او ندارد هم
که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش.
خاقانی.
چشم بد دور بر در سخنم
چرخ حلقه‌بگوش همچو در است. خاقانی.

مؤلف آنندراج نویسد: «و بمعنی آسمان، بیمروت، بیوفا، بیمدار، سست‌عهد، دورنگ، دولاب‌رنگ، آئینه‌فام، آئینه گون، کندنا گون، مینارنگ، مقوس، نیلی‌رواق، کبودجامه، سیه کاسه، سیه‌دل، آهن‌دل، سنگین‌دل، نیلی‌سلب، کینه‌توز، آتشین‌جولان، ظالم‌دولت، غم‌اندود، لجوج‌طبع، جفاپیشه، جفا کار، کجرو، بدگهر، دنی، خسیس، سفله، پرفن، حقه‌باز، شیشه‌باز، آبله‌باز، رویاه‌باز،

1 - Campbell-Bannerman.
2 - Transvaal. 3 - Orange.
4 - Balfour.
5 - Neville Chamberlain.
6 - Roosevelt.
۷ - در زمان تألیف جزوه.
۸ - پهلوی cark، اوستا caxra، هندی باستان cakra، ارمنی ع caxr (دوران)، caxarak (دستگاه خراطی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۹ - ن‌ل: بدگشت چرخ با من بیچاره.

توبتو، کم‌فرصت، چوگان‌پرست، بی‌بنیاد، از صفات و چنبر، سبزه، سبوی، اطلس، از تشبیهات اوست». و این دو بیت را در تشبیه به سبزه و اطلس شاهد آورده:

جوش صحرای قیامت همه در جان من است
سبزهٔ چرخ از این خاک دمیدن گیرد.
ملاقاسم مشهدی.

صد باغ بهشت در نعیمش
صد اطلس چرخ در گلیمش. فیض فیاضی.

و رجوع به چرخ آبگون و چرخ آبنوس و چرخ آسیائی و چرخ ترساجامه و چرخ چنبری و چرخ دولابی و چرخ گردان و چرخ گردنده و چرخ کبود و چرخ نیلی و چرخ واژگون شود. ||روزگار. (ناظم الاطباء). عصر و زمانه. ||دایرهٔ جامه بود، یعنی گریبان. (فرهنگ اسدی). گریبان جامه و پیراهن. (برهان) (ناظم‌الاطباء). دیگر بمعنی گریبان برای آنکه پارچهٔ مدور از پیش جامه برگیرند. بـه ایـن اسم موسوم شده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). گریبان. (جهانگیری). هر چیز مدور؛ که «چرخی» نیز همانست و گریبان جامه را هم بمناسبت مدور بودن، «چرخ» میگفته‌اند. (از فرهنگ نظام):

بر آب ترا غیبه‌های جوشن[1]
بر خاک ترا چرخهای گریبان.
منجیک ترمذی (از فرهنگ اسدی).

کسی کش چشم‌زخم از چرخ‌دوزیست
رسد گر چش جهان در چرخ‌دوزیست.
خسرو دهلوی (از انجمن‌آرا).

کرتهٔ دولت و اقبال ترا
باد از فتح و ظفر دامن و چرخ.
شمس فخری (از جهانگیری).

||دور دامن قبا. (ناظم‌الاطباء). ||پیراهن را نیز گفته‌اند. (برهان). پیراهن باشد و آنرا «گریبانی» و «کرته» نیز خوانند. (جهانگیری). خود پیراهن. (ناظم الاطباء). ||قسمی از پیراهن که نامهای دیگرش «گریبانی» و «کرته» بوده. (فرهنگ نظام). و رجوع به گریبانی و کرته شود:

قبا و چرخ زربفت مرصع
ستام و زین زرین ملمع.
امیرخسرو (از جهانگیری).

بسکه هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ
همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||کمان سخت. (برهان). بمعنی کمان. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ نظام). کمان راگویند. (جهانگیری):

کمان را بزه کرد جنگی فرود
سر خانهٔ چرخ بر کتف سود. فردوسی.

کجات آن بر و بازو و تیر و چرخ
که اکنون نداری از آن هیچ برخ. فردوسی.

خدنگی دگرباره هم چارپر
بچرخ اندرون راند و بگشاد بر. فردوسی.

آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشید
نتواند که دهد نرم کمانش را خم. فرخی.

ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بُوَد
بدست او چه درخت و چه آهن و چه کمان.
فرخی.

بزابل نبد هیچ زورآزمای
که آن چرخ کردی به زه سرگرای. اسدی.

به من دادی این تیر و چرخ اندکی
کزین دو کبوتر بیفکن یکی. اسدی.

چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر
به پیکان درآوردی از چرخ تیر. اسدی.

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه تیر چرخ و نه سامان برشدن به وهق.
انوری.

لعبت شاخ ارغوان طفل زبان‌گشاده بین
ناوک چرخ گلستان غنچهٔ بی‌دهن نگر.
عطار.

چو زخم از تیر بی‌تدبیر چرخ است
نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخست.
امیرخسرو (از جهانگیری).

ای ز چرخت پرنده بر گردون
طایران چهار پر سهام.
شمس طبسی (از جهانگیری).

رجوع به چرخ چاچی شود. ||نوعی از کمان که آنرا «تخش» گویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). قسمی تیر و کمان بزرگ:

ز شه‌برجی قضا را چرخداری
ملک را دید در میدان برابر
چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت
کز آتش بیندا پاداش و کیفر.
حکیم ازرقی (از انجمن‌آرا)[2].

||کمان حکمت را نیز گویند و آن نوعی از منجنیق است که بدان تیر اندازند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). قسمی منجنیق که در قلعه‌ها دارند. (صحاح الفرس):

دو صد چرخ بر هر سوئی بدکمان
ز دیوار دژ چون سر بدگمان. فردوسی.

||طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و غیره. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء). طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و بزرگان. (فرهنگ نظام):

بیاراست جائی بلند و فراخ
سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ. فردوسی.

||جائی که انگور در آن ریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید، و بعربی «معصر» خوانند. (برهان). جائی که انگور در آن ریخته لگد کنند تا شیرهٔ وی برآید. (ناظم الاطباء). چرخشت. چُروخ (در لهجهٔ مردم فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چرخشت شود. ||گردیدن چرخ ابریشم‌تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه ریسند[3] و هر چیز که دور زند. (برهان). هر چیز که حرکت دوری کند مانند چرخ فلک و چرخ ابریشم‌تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه ریسند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و نیز چرخ ندافی و چرخ صیقل‌گری و چرخ آهنگری. (از آنندراج). حرکت دوری را گویند مانند گشتن چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه ریسند و امثال آن. (جهانگیری). هر چیز که حرکت دوری کند و بر دور محور خود بگردد، مانند چرخ فلک، چرخ ابریشم‌تابی و چرخ پنبه یا پشم ریسی و چرخ آسیا و چرخ دولاب و چرخ عصاری و جز آن. (ناظم‌الاطباء). هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ چاه و چرخ پنبه‌ریسی و چرخ ابریشم‌تابی. (فرهنگ نظام)[4]. چرخ فلک و هر چیز گردگرد. هر چیز که بچرخد یعنی بر گرد محور خویش بگردد. رجوع به چرخ آبکشی و چرخ آسیا و چرخ چاه و چرخ ابریشم‌تابی و چرخ رسن‌تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری و چرخ فلک شود:

بدان تا نهند از بر چاه چرخ
که لشکر از آن آب یابند برخ. فردوسی.

پرستنده بشنید و آمد دوان
رسن بود با دلو و چرخ روان. فردوسی.

یکی دختری دید برسان ماه
فروهشته از چرخ دلوی بچاه. فردوسی.

شهب همچو افکنده از نور نیزه
و یا چون ز چرخی رها گشته حبلی.
منوچهری.

دلو چی و حبل چی و چرخ چی
این مثالی بس رکیک است ای غوی.
مولوی.

چرخ، زن را خدای کرد بحل

---

۱ - بر (بضم ب فارسی) آب ترا... (بتصحیح مرحوم دهخدا).

۲ - مؤلف انجمن‌آرا شعر ازرقی را شاهد معنی تفنگ آورده است و نوشته: «حکیم ازرقی در مدح طغانشاه در جنگ سیستان و تیر انداختن تفنگداری از فراز برج گفته» لیکن بطور یقین در آن زمان «تفنگ» معمول نبوده و بعدها بنوع مخصوصی از سلاح آتشین اطلاق شده است. و تعبیر از آن به «تفنگ» چنانکه مؤلف نقل کرده‌است، درست نیست. با کمان تیرهای مشتعل پرتاب می‌کرده‌اند و شعر ازرقی ناظر به این گونه تیرهاست.

۳ - فارسی چرخه، افغانی carxa (چرخ ریسندگی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - بدین معنی در اوستا «چخره» و در سنسکریت «چکره» بوده. (از فرهنگ نظام).

قلم و لوح گو بمرد بهل. اوحدی.

||حرکت دوری. گرد کسی گردیدن. (برهان). حرکت دوری و گردش دولابی و گردش بر دور کسی یا بر دور خود. (ناظم‌الاطباء). حرکت دوری چیزی، مثل حرکت دوری چرخ چاه. (فرهنگ نظام). مطلق حرکت دورانی و دائره‌ای‌شکل. دوران و گردش دائرهٔ هر چیز اعم از موجودات ذیروح یا غیرذیروح. گردگردی. دور. دوران. عمل چرخیدن بدور خود یا به دور دیگری. ||ارابه و گردون. (ناظم‌الاطباء). گردونه. غلطک. قرقره. غلطک که معمولاً دو یا چهار تا از آن زیر ارابه‌ها و کالسکه‌ها و اتومبیل‌ها و امثال آن راست کنند تا به چرخیدن آن، رفتار حاصل شود. چهارپایهٔ گردان درشکه و گاری و امثال آن. پایه‌های مدور متحرک وسائل نقلیه از درشکه و کالسکه و اتومبیل و غیره.[1] هر یک از چهار حلقهٔ چوبی یا آهنی یا لاستیکی که زیر ارابه، درشکه، اتومبیل و امثال آن جای دارد و به گردیدن آن ارابه گردیدن‌گیرد:

شکسته شود چرخ و گردونها
درفشان بیالاید از خونها. دقیقی.
همی تا بگردد فلک چرخوار
بود اندر او مشتری راگذار. فردوسی.
چرخ ترا دولت سمائی رهبر
تیغ ترا نصرت خدائی افسان. مسعودسعد.

||در تداول عامه، دوچرخه[2]. دوچرخهٔ آهنین که بر او سوار شوند و با حرکت پاها یا بوسیلهٔ بنزین به گردش آید و دوچرخه‌سوار بوسیلهٔ آن طی طریق کند. رجوع به چرخ‌سوار و دوچرخه شود. ||چرخ زدن درویشان در هنگام سماع. (برهان). حرکت دوری را نامند، مانند چرخ زدن درویشان در هنگام سماع. (جهانگیری). گردش دوری درویشان در هنگام سماع. (ناظم‌الاطباء). حرکت تند و پیوسته در حال ایستادگی بر یک جای بگرد خویش، چنانکه صوفیان گاه سماع و ورزشکارانی که ورزش باستانی کنند، در گود زورخانه و کودکان هنگام بازی. رقصی دوری که صوفیان گاه سماع کنند. عمل چرخیدن درویشان:

به چرخ اندر آیند دولاب‌وار
چو دولاب بر خود بگریند زار.
سعدی (از انجمن‌آرا).

||بمعنی دور هم هست که برادر تسلسل باشد. (برهان). دور و تسلسل. (ناظم‌الاطباء). ||در تداول عامه، ماشین. دستگاه. ماشینی که با آن خیاطی کنند. ماشین جوراب‌بافی. ماشین کره‌گیری. ||دف، زیرا که «چرخ» مدور را گفته‌اند و آن نیز مدور است و به این جهت بعربی او را «دایره» گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). دف و دائره. (ناظم‌الاطباء). دائره را که از انواع ساز است «چرخ» میگفته‌اند. (فرهنگ نظام):

چرخ درآمد به ترنگاترنگ
زهره بیکباره فروریخت چنگ.
مولوی (از انجمن‌آرا).
توبه سفر گیرد با پای لنگ
صبر فروافتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی
چون کند آن چرخ ترنگاترنگ.
مولوی (از انجمن‌آرا).

||بمناسبت کمان و تیر «تفنگ» را نیز «چرخ» گویند و گلولهٔ آنرا «تیر» گویند. زیرا که چنانکه کمان تیر را بقوت جسمانی بازوی کماندار به دشمن رساند، تفنگ هم بقوت نیروی داروی آتشین که «باروت» باشد گلوله را که بمنزلهٔ پیکان تیر است بخصم رساند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). تفنگ. (ناظم‌الاطباء). نوعی سلاح آتشین. رجوع به چرخدار شود. ||گوی. (ناظم‌الاطباء). کروی‌شکل. ||دایره. (ناظم‌الاطباء). شکلی از اشکال هندسی.

آنجا بوده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام دهی است از مضافات غزنین. (جهانگیری). دهی در غزنین. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرخی شود:

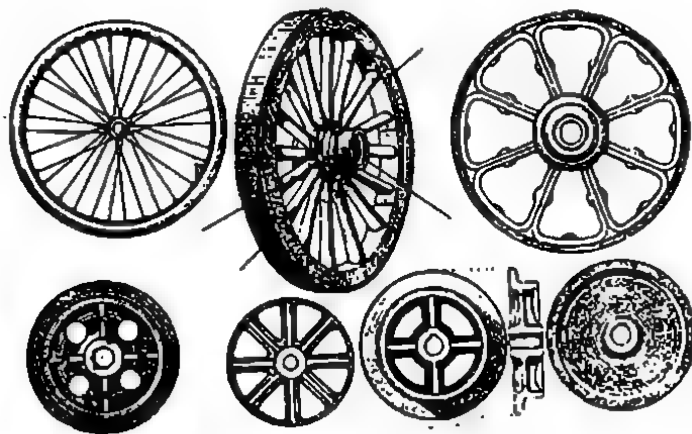
با خلق بداوری بود قاضی چرخ
وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ
بر مشته اگر می‌برید نیست عجب
زآنروی که مشتری بود قاضی چرخ.
مهستی (از صحاح الفرس).

چرخ آب‌کشی. [چ َ خ ِ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ. چرخاب. چرخ دولاب. چرخ چاه. دولاب. چرخ آب که بوسیلهٔ گاو یا شتر یا اسب و غیره کشند. چرخی که بدان آب از چاه کشند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به چرخ و چرخاب و چرخ دولاب و دولاب شود.

چرخ آبگون. [چ َ خ ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. فلک. کنایه از آسمان و سپهر:

راصد چرخ آبگون بوده
قطره تا قطره قطر پیموده.[6] نظامی.

رجوع به چرخ و چرخ آبنوس شود.



انواع چرخها

چرخ. [چ َ] (اِ)[3] نام پرنده‌ایست شکاری و به این معنی با غین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). نام پرنده‌ای شکاری است؛ و صحیح به غین معجمه باشد. (آنندراج). باز سپید. (ناظم‌الاطباء). مرغ شکاری. چرغ، که معرب آن «صَقر» است. رجوع به چرغ و صَقر شود:

سوی دشت نخجیر با یوز و باز
همان چرخ و شاهین گردنفراز. فردوسی.
پس اندر دوان هفتصد بازدار
چه با باشه و چرخ و شاهین کار. فردوسی.

چرخ. [چ َ] (اِخ) نام شهری بوده قدیم، در خراسان. (برهان)[4]. نام شهریست بخراسان. (صحاح الفرس). نام شهری در خراسان. (ناظم‌الاطباء). نام دهی است از ولایت غزنین. (برهان).[5] بمعنی دهی است از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخی از

چرخ آبنوس. [چ َ خ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ. مجازاً بمعنی آسمان و فلک و سپهر. چرخ آبگون. چرخ آبنوسی. چرخ گردان:

---

1 - Roue. 2 - Bicyclette.

۳ - چرخ؛ پهلوی caxrvāk «تاراپدیا ۱۵۹»، معرب آن صقر، Accipiter «فناب ۱ ص ۲۹۹». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۵ - مؤلف جهانگیری نیز این شعر «مهستی» را شاهد آورده و «چرخ» را دهی از مضافات «غزنین» نوشته است.

۶ - یعنی قطر هفت چرخ آبگون را قطره بقطره و ذره‌ذره بپای فکرت پیموده بود. (هفت پیکر نظامی چ وحید حاشیهٔ ص ۶۶).

یکی گوی در خم چوگان فکند
بدانسانش زی چرخ گردان فکند
که گوی از شدن سوی چرخ آبنوس
برفتن لب ماه را داد بوس. اسدی.
رجوع به چرخ و چرخ آبگون و چرخ آبنوسی و چرخ گردان شود.
چرخ آبنوسی. [چ ِ خ ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. فلک اول. چرخ ترساجامه. چرخ آبنوس. چرخ کبود. چرخ کبودجامه. رجوع به چرخ آبنوس و چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه شود.
چرخ آسیا. [چ َ خ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از انواع چرخ که حرکت دوری دارد و با گردش خود سنگ آسیا را به حرکت درمیآورد. چرخ آسیا که اصلاً بوسیلهٔ آب به گردش و حرکت درمی‌آید. (ولی توسعاً به آسی که بوسیلهٔ باد و غیره حرکت کند، نیز اطلاق شده). چرخ آسیای بادی[1]. چرخ مخصوص آسیا:
نرگس بسان یکی پره آسیاست
آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی
چرخش ز زر زرد کنی وآنگهی در او
دندانهٔ بلورین گردش تو درکنی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی).
چون تاب جمال تو نیاوردیم
سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم. عطار.
رجوع به چرخ شود.
چرخ آسیائی. [چ َ خ ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. فلک. کنایه از آسمان و سپهر. مجازاً، بمعنی کرهٔ فلکی که قدما آن را چون چرخ آسیا در گردش و حرکت می‌پنداشته‌اند. چرخ گردان و چرخ گردنده:
آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی
خود سوده می‌نگردی ما را همی بسائی.
ناصرخسرو.
گرمی به خرد درست ماندست
این برشده چرخ آسیائی. ناصرخسرو.
رجوع به چرخ و چرخ گردان و چرخ گردنده شود.
چرخاب. [چ َ] (اِ مرکب) چرخی که آب آنرا میگرداند. (ناظم‌الاطباء). ||چرخ آب‌کشی. چرخ چاه. دولاب. چرخ دولاب. ||گرداب. (آنندراج). خربله و گرداب. (ناظم الاطباء):
ز تاب مهر سرکرده لب آب
هزاران چرخیات از بهر چرخاب.
منیر (در تعریف گرما، از آنندراج).
رجوع به چرخ و چرخ آب‌کشی و چرخ چاه و چرخ دولاب شود.
چرخاب. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «اسم یکی از محلات قدیم اصفهانست که در استیلای افاغنه خراب شده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).
چرخاب. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان براآن، بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در خاور شهر واقع و جزء اصفهان‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۱۰).
چرخاب. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه که در ۱۲هزارگزی جنوب صحنه و ۱۲هزارگزی شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع است. دشت، سرد و معتدل است و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش از گاماسیاب، محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
چرخان. [چ َ] (نف، ق) گردان. گردگردان. چرخنده. ||در حال چرخیدن. ||در حال چرخاندن.
چرخان. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «بمعقیدهٔ صاحب معجم‌البلدان شهریست در خوزستان در نزدیکی شوش». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). در معجم البلدان «جرخان» (با جیم) بضم اول شهری بخوزستان نزدیک شوش یاد شده است.
چرخاندن. [چ َ دَ] (مص) چرخانیدن. حرکت دوری دادن بچیزی. (فرهنگ نظام). گرداندن. گردانیدن. ||اداره کردن: چرخاندن دستگاهی یا ملکی یا اداره‌ای. رجوع به چرخانیدن شود.
چرخاننده. [چ َ نَنْ دَ / دِ] (نف) گرداننده. آنکه چیزی را بچرخاند. ||چرخانندهٔ اداره یا کارخانه یا دستگاهی: مدیر. اداره کننده. رجوع به چرخاندن و چرخانیدن شود.
چرخانیدن. [چ َ دَ] (مص) چرخاندن. گرداندن. گرد گردانیدن. بدور درآوردن. ||دستگاهی را اداره کردن. اداره یا ملک یا کارخانه‌ای را دایر داشتن. اداره کردن. رجوع به چرخاندن شود.
چرخ ابریشم. [چ َ خ ِ اَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به چرخ ابریشم‌تابی و چرخ ابریشم‌کشی شود.
چرخ ابریشم‌تابی. [چ َ خ ِ اَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] دستگاهی مخصوص تابیدن نخهای ابریشم که از چرخهای بزرگ و کوچک متعدد تشکیل یافته است. چرخی که بوسیلهٔ آن ابریشم تابیده میشود. پروان.
چرخ ابریشم‌کشی. [چ َ خ ِ اَ شَ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] دستگاهی مخصوص جدا کردن ابریشم از پیله.
چرخ اثیر. [چ َ خ ِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کرهٔ آتش. (ناظم الاطباء). کرهٔ ناری. (شرفنامهٔ منیری). ||فلک ماه. (ناظم‌الاطباء). کرهٔ ماه. چرخ اخضر:
بچاه اندرون بودم آنروز من
برآوردم ایزد بچرخ اثیر. ناصرخسرو.
رجوع به چرخ اخضر شود.
چرخ اخضر. [چ َ خ ِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلک ماه. (ناظم‌الاطباء). کرهٔ ماه. چرخ اثیر. ||چرخ. کنایه از آسمان و سپهر و فلک و فلک اول:
همی تا جهانست و این چرخ اخضر
بگردد همی گرد این گوی اغبر. ناصرخسرو.
ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت
جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند. ناصرخسرو.
بدانش گرای ای برادر که دانش
ترا برگذارد از این چرخ اخضر. ناصرخسرو.
ای قادری که هست بتقدیر حکم تو
گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه. سوزنی.
خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند. مولوی.
چرخ اطلس. [چ َ خ ِ اَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فلک‌الافلاک. (ناظم‌الاطباء). فلک نهم. (ناظم‌الاطباء). چرخ اکبر. عرش اعظم. کنایه از عرش مجید که فلک نهم باشد:
دهر ز چرخ اطلس کرده ردای کبریا
نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی. خاقانی.
بسکه هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ
همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت.
امیرخسرو (از جهانگیری).
رجوع به چرخ و چرخ اکبر شود.
چرخ اکبر. [چ َ خ ِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلک‌الافلاک. فلک نهم. (ناظم الاطباء). چرخ اطلس. کنایه از عرش اعظم و فلک‌الافلاک. رجوع به چرخ و چرخ اطلس شود.
چرخ‌انداز. [چ َ اَ] (نف مرکب) کماندار را گویند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء). ||تیرانداز استاد شخ‌کمان. (انجمن‌آرا). آنکه کمان سخت‌تیر اندازد. (آنندراج). تیرانداز. (ناظم‌الاطباء). کسی‌که با کمان سخت تیر اندازد. (فرهنگ نظام). تیرانداز ماهر و قویدست:
شهاب‌وار چو تیر از کمان خود رانی
ثنای شست تو گوید سپهر چرخ‌انداز.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از انجمن‌آرا).
جوانی به بدرقه همراه من بود، سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور و بیش‌زور. (گلستان).
رجوع به چرخ و چرخ‌اندازی شود.
چرخ‌اندازی. [چ َ اَ] (حامص مرکب) کمانداری. ||تیراندازی با کمان سخت. تیراندازی. رجوع به چرخ‌انداز شود.
چرخباد. [چ َ] (اِ مرکب) چرخ سبکی که بوسیلهٔ باد به حرکت آید. دَموک. (مهذب

1 - Moulinet. 2 - Rouet.
3 - Machine à tirage.

الاسماء). ||گردباد. بادهای بسیار شدید که دور خود میچرخد.[1]

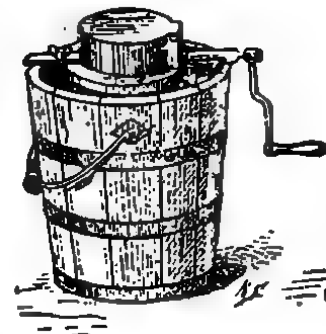
چرخ بخار. [چَ خِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] ماشین بخار. دستگاه بخار.

چرخ برین. [چَ خِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلکِ نهم. (آنندراج). عرش مجید. (منیری). فلک‌الافلاک و فلک نهم. (ناظم‌الاطباء). فلک اطلس. چرخ اکبر. فلک‌الافلاک. عرش. چرخ:

ز هامون بچرخ برین شد سوار
سخن گفت بر عرش با کردگار. اسدی.
بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید نکوهش ز دانش بری را.
ناصرخسرو.

چرخ بستنی. [چَ خِ بَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به چرخ بستنی‌سازی شود.

چرخ بستنی‌سازی. [چَ خِ بَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] دستگاهی که بوسیلهٔ آن بستنی میسازند. چرخ بستنی. چرخی که ظرف بستنی را درون یخ میچرخاند.



چرخ بستنی‌سازی

چرخ بلند. [چَ خِ بُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. آسمان. سپهر بلند. بلند آسمان. کنایه از آسمان و سپهر. چرخ گردان. چرخ گردنده:

که گفتت برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست چرخ بلند. فردوسی.
من آگاهی از فر یزدان دهم
هم از راز چرخ بلند آگهم. فردوسی.
این چرخ بلند را همی بین
بر خاک و هوا و آب و آذر. ناصرخسرو.

رجوع به چرخ و چرخ گردنده شود.

چرخ بند. [چَ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «بعقیدهٔ صاحب معجم‌البلدان شهر کوچکی است در آذربایجان یا ارمنستان». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). در معجم‌البلدان «جرخبند» بضم جیم شهرکی به ارمنیه یا به اذربیجان یاد شده است.

چرخ پائی. [چَ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول عامه نوعی چرخ خیاطی پایه‌دار را گویند که با پای بحرکت افتد. چرخ خیاطی که بوسیلهٔ پا چرخانده شود. نوعی چرخ خیاطی.

چرخ پر. [چَ پَ] (اِ مرکب) در اصطلاح ورزشکاران، پریدن بهوا در وقت چرخیدن. (فرهنگ نظام).

چرخ پراختر. [چَ خِ پُ اَ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی آسمان و کواکب. (انجمن‌آرا) (آنندراج). آسمان پرستاره. آسمان. سپهر. || کنایه از دف که دایره گویند و در گردا گرد آن حلقه‌ها و صورتهاست. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کنایه از دایره زنگی:

آن چرخ پراختر نگر، وآن اختر بی‌مر نگر
آن حلقه و چنبر نگر، صد حلقه دور چنبرش.
؟ (از انجمن‌آرا).

چرخ پروین. [چَ خِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فلک پروین. مدار پروین:

نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری
پروانه چون برآید هرگز بچرخ پروین.
ناصرخسرو.

چرخ پنبه‌ریسی. [چَ خِ پَ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ. چرخه. چرخی که بدان وسیله پنبه‌ریسی کنند. چرخ نخریسی. چرخی که غالباً زنان پشت آن نشینند و با آن چرخ پنبه‌ریسی کنند. چرخ پیرزن. رجوع به چرخ پیرزن و چرخ نخریسی و چرخه شود.

چرخ پیچ. [چَ] (اِ مرکب) چرخ. حرکت دورانی. گردش بدور خود. پیچش و گردشی بسان حرکت چرخ. حرکتی چرخ‌مانند:

برآمد برآتش که ناسود هیچ
بدان چرخ پیچان بصد چرخ‌پیچ.
نظامی (از آنندراج).
عالم هیچکس بهیچش کشت
چرخ پیچان بچرخ‌پیچش کشت.
نظامی (هفت پیکر).
که چون دارم این داوری را بسیج
چگونه دهم چرخ را چرخ‌پیچ. نظامی.

رجوع به چرخ شود.

چرخ پیرزن. [چَ خِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ پنبه‌ریسی. چرخ نخریسی. چرخ. چرخی که زنان بدان وسیله پنبه را تبدیل به نخ کنند. چرخ نخریسی است، و چون غالباً پیره‌زنان پشت آن چرخ نشینند و پنبه‌ریسی کنند در تداول عامه بدین صفت موصوف شده است. کنایه از چرخ نخ‌ریسی و پنبه‌ریسی. رجوع به چرخ پنبه‌ریسی و نخ‌ریسی و چرخ زن و چرخه شود.

چرخ پیمای. [چَ پَ / پِ] (نف مرکب) عرش‌پیمای. فلک‌پیمای. آنکه بر مدار فلک سیر کند. همچون ستارگان و کرات:

همین تار و روشن شتابندگان
همین چرخ‌پیمای تابندگان. اسدی.

||آنکه بسوی آسمانها و افلاک اوج گیرد و پرواز کند. رجوع به چرخ‌پیمایی شود.

چرخ پیمایی. [چَ پَ / پِ] (حامص مرکب) عرش‌پیمایی. فلک‌پیمایی. آسمان‌پیمائی. پرواز بسوی آسمانها و افلاک:

وز پی احمد براقی کن ز روح
پس برای چرخ‌پیمایی فرست. خاقانی.

||گردش و حرکت بر مدار افلاک. رجوع به چرخ‌پیمای شود.

چرخت. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع طبس مسینا و از محال تابنات است که قدیم‌النسق میباشد و از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹).

چرخ تاب. [چَ] (نف مرکب) مرادف آسمان‌تاب. (آنندراج). تابندهٔ بر چرخ. کنایه از ماه و اختران تابناک:

بروز مردی او کیست شهسوار فلک
غزاله نام زنی چرختاب و چرخ‌نشین.
سلمان ساوجی.
گر ماه چرخ‌تاب گشاید نقاب را
خواهد نشاند در پس چرخ آفتاب را.
سیفی (از آنندراج)[4].

||مجازاً بمعنی زیبارخان و ماهرویان. ||آنکه ابریشم را بر چرخ تاب دهد برای باریک و دراز شدن. (آنندراج). کسی که ابریشم را بر چرخ تاب دهد.

چرخ ترساجامه. [چَ خِ تَ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک اول باشد که فلک قمر است. (برهان). کنایه از فلک اول باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). فلک قمر. (ناظم‌الاطباء). چرخ کبود و چرخ گندناگون. (آنندراج). چرخ کبودجامه. چرخ دولابی. چرخ آبنوسی. فلک. رجوع به چرخ آبگون و چرخ آبنوسی و چرخ کبودجامه و چرخ گندنا گون شود.

چرخ تیز. [چَ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح ورزشکاران، چرخ زدن با یک پای تمام و نوک پای دیگر اما زیاد چرخ زدن. (فرهنگ نظام).

چرخ تیزرو. [چَ خِ رَ / رُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اسب تندرفتار

---

1 - Cyclon.
2 - Machine à vapeur.
3 - Sorbetière.
۴ - شواهد معنی اول به معنی دوم نیز تواند بود.

چست و چابک باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج):
آباد بر آن چرخ تیزرو
کز نور سراپای او عجین
هم زور چو شیرانش بر کتف
هم داغ چو گورانش بر سرین.
ابوالفرج رونی (از انجمن‌آرا).

چرخ تیزگری. [چَ خِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ چاقوتیزکنی. چرخی که با آن کارد و مقراض و چاقو و امثال اینها تیز کنند. رجوع به چرخ چاقوتیزکنی شود.

چرخ جر. [چَ خِ جَرر / جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ دولاب. دولابی که دلوهای متعدد دارد:
بود راست چون کوزهٔ چرخ جر
تهی شد یکی پر شود ده دگر.
نزاری قهستانی.
رجوع به چرخ دولاب شود.

چرخ جنگلی. [چَ خِ جَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح ورزشکاران، چرخیدن آهسته با فاصلهٔ زیاد دادن میان دو پا. (فرهنگ نظام).

چرخ جوراب‌بافی. [چَ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستگاه جوراب‌بافی. دستگاهی که بوسیلهٔ آن جوراب بافته شود. ماشین جوراب‌بافی.

چرخ چاچی. [چَ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چاچی. کمان چاچی. کمان منسوب به شهر چاچ. نوعی کمان معروف که در شهر چاچ، یکی از شهرهای قدیم ترکستان میساخته‌اند. چاچی کمان:
ستون کرد چپ را و خم کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست.
فردوسی.
رجوع به چاچی و کمان چاچی شود.

چرخ چاقوتیزکنی. [چَ خِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی چرخ مخصوص تیز کردن چاقو و قیچی و کارد و امثال اینها. چرخ تیزگری. چرخ چاقوتیزکن. چرخی که آنرا با پای بحرکت آورند و چاقو یا کارد و امثال آنرا بر روی چرخ تیز کنند. رجوع به چرخ تیزگری شود.

چرخ چاه. [چَ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخاب. دولاب. چرخی که بدان خاک کنده از ته چاه برکشند. چرخی که در کاریزها برای کشیدن خاک و گل چاه‌های قنات از آن استفاده کنند. عَجَلَة. عُصمور. عَکَم. عَلَق. عَلاق. (منتهی‌الارب). رجوع به چرخاب و دولاب شود.

چرخ چنبری. [چَ خِ چَمْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (ناظم‌الاطباء). چرخ. کنایه از آسمان است:
چنبر از هم برگشاید چرخ از اقبال تو
گر نگردد بر ره رأی تو چرخ چنبری.
سوزنی.
رجوع به چرخ شود.

چرخچی. [چَ] (ص مرکب) در عالم‌آرای سکندربیک، فوج هراول را گویند. (آنندراج). فوج هراول. (غیاث). در عصر سلطنت صفویه لشکر پیشرو را میگفتند. شاید بهمان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده. (فرهنگ نظام). مقدمةالجیش. پیشقراول لشکر. طلایه:
اگر آوازمات در روز اول چرخچی گردد
مخالف میشود مغلوب اهل دین به آسانی.
اثیر (از آنندراج).
رجوع به چرخچی‌باشی شود.
||چرخ‌انداز. (فرهنگ نظام). کماندار.
||توپچی، که معرب آن شرخجی است: لشکر خود را هشت تیپ نموده و خود در قلب قرار گرفت، چرخچیان از دو طرف به میدانداری مشغول و صدای توپ و تفنگ عرصهٔ میدان را فروگرفته. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵). ||آنکه چرخ راند یا ستور. رانندهٔ چرخ.

چرخچی‌باشی. [چَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس چرخچیان. فرمانده و بزرگ چرخچی‌ها. آنکه مقدمةالجیش لشکر زیر فرمان او بوده است. عنوانی که در قدیم رئیس پیشقراولان لشکر داشته است: عالیجاهان علی‌مردانخان بختیاری و اسماعیل‌خان فیلی را چرخچی‌باشی و مقدمةالجیش لشکر ظفراثر مقرر... (تاریخ زندیه). ||فرمانده توپچیان. رئیس توپچی‌ها. رجوع به چرخچی شود.

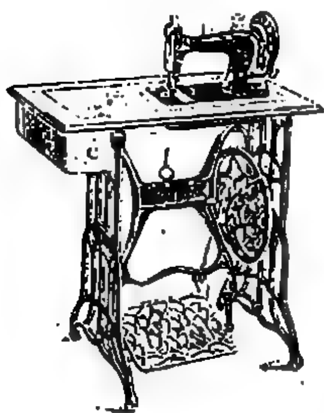
چرخ حکاکی. [چَ خِ حَ کّا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخی که حکاکان بدان کار کنند. (آنندراج). چرخی مخصوص مهر کندن و خط نوشتن روی سنگ یا فلز.

چرخ خضرا. [چَ خِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. فلک. آسمان. سپهر:
میر تو خدایست طاعتش دار
تا سرت برآید به چرخ خضرا. ناصرخسرو.
رجوع به چرخ شود.

چرخ خوردن. [چَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوری است. (آنندراج). گردگردیدن. بدور خود یا بدور کسی گشتن.
— چرخ خوردن سر؛ دوار داشتن و گیج رفتن سر.
— ||برگشتن سر. رجوع به چرخ رفتن شود.

چرخ‌خورده. [چَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنچه یا آنکه بدور خود چرخ خورده باشد. ||گردنده. (ناظم الاطباء).

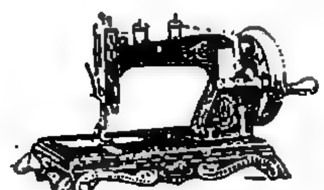
چرخ خیاطی. [چَ خِ خَیْ یا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماشین خیاطی. دستگاه خیاطی. ماشین دستی یا پائی که بوسیلهٔ آن خیاطی کنند و جامه یا چیز دیگر دوزند. ماشین خیاطی که چرخ آن را با دست یا بوسیلهٔ پای بحرکت آورند. رجوع به چرخ دستی و چرخ پائی شود.


چرخ خیاطی پائی

چرخ دادن. [چَ دَ] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوری است. (آنندراج). چرخانیدن. گردگردانیدن. چرخاندن:
در دم اندیشه چون به خنصر اقبال
چرخ دهی خاتم سهیل‌نگین را.
طالب آملی (از آنندراج).
||در تداول عامه، راه بردن و گردش دادن انسان یا حیوانی را در محلی: چنانکه فی‌المثل گویند: این طفل را فلانجا چرخی بده و زود برگرد. یا: این اسب را چرخی بده تا عرقش خشک شود. ||در تداول عوام، گوشت را در تابه سرخ کردن. مدتی کوتاه در روغن جوشان پختن چیزی را. کمی در روغن داغ سرخ کردن گوشت و جز آن را. سرخ و برشته کردن گوشت و مانند آن. مرغ را در تابه تاب دادن. در تاوه چرخاندن گوشت و مانند آن. بو دادن چیزی در دیگ یا تابه.

چرخ‌دار. [چَ] (نف مرکب) بمعنی کماندار است. (آنندراج). دارندهٔ کمان. آنکس که با کمان تیراندازی کند:
ز شه‌برجی قضا را چرخداری
ملک را دید در میدان برابر.
حکیم ازرقی (از آنندراج).

چرخ دستی. [چَ خِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ خیاطی. ماشین خیاطی که سا


چرخ دستی

دست بحرکت افتد. دستگاه خیاطی بدون پایه که چرخ آن را با دست حرکت دهند. رجوع به چرخ خیاطی شود.

چرخ دلو. [چ َ خ ِ دَلْوْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ دولاب. دولاب. چرخاب. چرخ چاه. چرخی که دلو را از چاه برکشد. چرخی که بوسیلهٔ آن دلو خالی را بدرون چاه فرستند و دلو پر از آب یا پر از خاک را از چاه بالا کشند. عَلاق. عَلاقَة. مَعْلَق. (منتهی الارب). رجوع به چرخ چاه و چرخ دولاب شود.

چرخ دوار. [چ َ خ ِ دَوْ وا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان و فلک. چرخ. چرخ گردنده. چرخ گردان:

بدل از مکر و از حسد دورند
حاصل دهر و چرخ دوارند. ناصرخسرو.

رجوع به چرخ دولابی شود.
||بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء). کنایه از بخت و اقبال، که بی‌ثبات و ناپایدار است.

چرخ دولاب. [چ َ خ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخاب. چرخ چاه. چرخ دلو. چرخ جر. چرخی که یک یا چند دلو پرآب را از چاه برکشد. نوعی چرخ چاه که بر سر چاه آب نصب کنند و آنرا بوسیلهٔ چند مرد زورمند یا بوسیلهٔ اسب و شتر و گاو بحرکت آورند و یک یا چند دلو بزرگ پرآب را از چاه بالا کشند. نوعی چرخ مخصوص آب کشیدن از چاه که چند دلو آب را بدان ببندند و آن را بوسیلهٔ آدمی یا اسب و شتر و گاو بحرکت آورند تا دلوهای پرآب را از چاه بالا آورد و دلوهای خالی را بدرون چاه فرستد. رجوع به چرخ چاه و چرخ دلو و چرخ جر شود.

چرخ دولابی. [چ َ خ ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). آسمان. (ناظم الاطباء). چرخ. چرخ دوار. چرخ گردنده:

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
به چاهی افکند ماه دل‌افروز.
جامی (از انجمن‌آرا).

||بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ دوار شود.

چرخ رسن‌تابی. [چ َ خ ِ رَ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ نخ‌تابی. چرخ ریسمان‌تابی. رجوع به چرخ ریسمان‌تابی شود.

چرخ‌رشت. [چ َ رِ] (ن مف مرکب) چرخ‌رشته. آنچه با چرخ رشته شود. مقابل دست‌رشت.

چرخ رفتن. [چ َ رَ تَ] (مص مرکب) گیج رفتن سر. چرخ خوردن سر. دوار داشتن سر. سرگیجه رفتن، دوران داشتن سر. رجوع به چرخ خوردن شود.

چرخ روان. [چ َ خ ِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. آسمان. فلک. چرخ گردان. چرخ گردنده. چرخ دوار. چرخ متحرک:

ببینم که رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست. فردوسی.
چنین است آئین چرخ روان
توانا بهر کار و ما ناتوان. فردوسی.

چرخ‌ریسک. [چ َ سَ] (اِ مرکب) جانوری است شبیه به ملخ و کوچکتر از او و بالهای او در زیر کاسهٔ پشت او میباشد و پیوسته فریاد میکند خصوصاً شبها بیشتر. (برهان) (آنندراج). جانوری کوچک مانند ملخ از جنس ذوالجناحین که پیوسته بخصوص در شبها فریاد میکند. (ناظم الاطباء). پرنده‌ای خرد که آوازی دراز دارد. جراسک. جرواسک. ||پرنده‌ای نیز هست به بزرگی گنجشک[1] و در خراسان او را «چرخ‌ریسو»[2] گویند. (برهان) (آنندراج). پرنده‌ای به بزرگی گنجشک که مردم خراسان «چرخ‌ریسو» گویند. (ناظم الاطباء). پرنده‌ایست بقدر گنجشک کوچک که صدایش شبیه به آواز چرخ پنبه‌ریسی شده. (فرهنگ نظام). قسمی مرغ شبیه به چلچله که آوازی طویل و با زیر و بم دارد. چله‌ریسک. پوستین‌بکن حریرپوش. رجوع به چرخ‌ریسو و چرخ‌ریسوک شود.

چرخ ریسمان‌تابی. [چ َ خ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ رسن‌تابی. چرخ نخ‌تابی. دستگاه مخصوص تابیدن ریسمان. رجوع به چرخ رسن‌تابی شود.

چرخ‌ریسو. [چ َ] (اِ مرکب) چرخ‌ریسک، در لهجهٔ خراسانی. رجوع به چرخ‌ریسک و چرخ‌ریسوک شود.

چرخ‌ریسوک. [چ َ] (اِ مرکب) در تداول اهالی شهرستان گناباد، که از شهرهای خراسانست، پرنده‌ایست باندازهٔ گنجشک یا بلبل که در ماه اسفند و فروردین هنگام جوانه زدن شاخه‌های توت و بید پدید آید و به آهنگی شبیه بصدای چرخ نخ‌ریسی زنان آواز خواند. چرخ‌ریسک (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه). رجوع به چرخ‌ریسک و چرخ‌ریسو شود.

چرخ‌ریسی. [چ َ] (حامص مرکب) چرخ ریسیدن. پنبه رشتن با چرخ. پنبه‌ریسی کردن. رجوع به چرخ‌ریسی شود.

چرخ ریسیدن. [چ َ دَ] (مص مرکب) چرخ‌ریسی کردن. پنبه رشتن با چرخ. بوسیلهٔ چرخ پنبه‌ریسی کردن. رجوع به چرخ‌ریسی شود.

چرخ زدن. [چ َ زَ دَ] (مص مرکب) بمعنی حرکت دوریست. (آنندراج). گرد گردیدن. بدور خویش گشتن چون سنگ آسیا. مانند گردباد بگرد خویش گردیدن. دور زدن. به دور خود یا بدور چیزی گشتن. به گرد خود گشتن:

هست به پیرامنش طوف‌کنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیا. خاقانی.
این گفت و نهاد بر زمین دست
چرخی زد و دست صبر بشکست. نظامی.
گردسر دولتیان چرخ ساز
تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز. نظامی.
سر فروکن یکدمی از بان چرخ
تا زنم من چرخها بر سان چرخ. مولوی.
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز به امر
پیش ازین گر چون فلک چرخی به رعنائی زدم.
سعدی.

||رقص صوفیانه کردن. سماع درویشانه کردن. از سر جذبه و شوق چرخیدن، چون صوفیان:

در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ
بازان کز آشیان طریقت پریده‌اند. خاقانی.

||رقصیدن. بدور خود چرخیدن بنشانهٔ رقص و پای‌کوبی و شادمانی:

شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار. مولوی.
مه کرد شبی طواف آن کوی
صد چرخ دگر بذوق آن زد.
طالب آملی (از آنندراج).

||در تداول عامه، راه رفتن. گردش کردن. حرکت کردن بعنوان تفرج و تماشا چنانکه گویند: دیشب در خیابانها چرخی زدیم. تو اینجاها چرخی بزن تا من فلان کس را ملاقات کنم و برگردم. رجوع به چرخ و چرخیدن شود.

چرخ زرین‌کاسه. [چ َ خ ِ زَرْ ری سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از فلک چهارم که مقام آفتاب است. (آنندراج). فلک چهارم. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). ||کرهٔ آفتاب. (ناظم الاطباء).

چرخ‌زن. [چ َ زَ] (نف مرکب) کنایه از رقاص باشد. (برهان) (آنندراج). رقاص. (ناظم الاطباء). بازیگر:

در وجد و حال همچو حمام است چرخ‌زن

---

۱ - چرخ‌ریسک آبی Parus coeruleus
چرخ‌ریسک ابلق Parus major raddei sar.
چرخ‌ریسک سیاه Parus ater karelini sar.
Parus ater gaddi sar. «جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۰ از هاینریش». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص ۱۰۷ شود.

بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام.
خاقانی.
||کنایه از مردم سیاحت‌کننده باشد. (برهان). کنایه‌از سیاح. (آنندراج). سیاح و سیاحت کننده و مسافر. (ناظم الاطباء).
چرخ زن. [چ َ خ ِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ پیرزن. آلت پنبه‌ریسی. آلت ریسندگی:
چرخ چون چرخ زنان نالانست
دل ز چرخ اینهمه نالان چه کنم. خاقانی.
رجوع به چرخ پیرزن شود.
چرخ‌زنان. [چ َ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) گردگردان.در حال چرخیدن. دورزنان. گردان و چرخان:
کف چرخ‌زنان بر می می رقص‌کنان در دل
دل خارکنان از رخ گلزار نمود اینک.
خاقانی.
کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان[1].
حافظ.
چرخ‌ساز. [چ َ] (نف مرکب) سازندهٔ چرخ. ||شبیه به چرخ. چرخ‌مانند. (ناظم الاطباء).
چرخ‌سای. [چ َ] (نف مرکب) چرخ‌ساینده. ساینده‌ٔ چرخ. فلک‌سای. آسمان‌سای:
بس دل که چرخ‌سای و ستاره‌فسای بود
چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید.
خاقانی.
چرخ‌سپر. [چ َ س ِ پ َ] (نف مرکب) چرخ‌سپرنده. چرخ‌گذار. چرخ‌نورد. چرخ‌رو:
ماه من چرخ‌سپر بود رواکی دارید
که‌بدست زمی ماهسپر بازدهید. خاقانی.
چرخست. [چ َ خ ُ / خ َ] (اِ)[2] چرخی باشد که‌بدان شیرهٔ انگور و نیشکر گیرند. (برهان). منگنه و چرخی که بدان شیرهٔ انگور و نیشکر گیرند.(ناظم الاطباء). ||حوضی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ و چرخشت شود.
چرخستان. [چ َ خ ِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۸هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۹هزارگزی باختر راه‌آهن درود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چرخستانه. [چ َ خ ِ نَ / ن ِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۹هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۰هزارگزی باختر راه‌آهن درود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۰۹ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و قالی‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چرخستانه. [چ َ خ ِ نَ / ن ِ] (اِخ) دهی از دهستان مال لسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۵هزارگزی خاور چقلوندی و ۴هزارگزی جنوب خاوری راه چقلوندی به بروجرد واقعست. تپه ماهور، سردسیر و مالاریائی است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات، صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان فرش‌بافی و سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین محل از طایفه مال اسد بوده در ساختمان و چادر ساکن‌اند و برای تعلیف احشام، زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چرخ ستمکار. [چ َ خ ِ س ِ ت َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب). کنایه از آسمان و فلک بیدادگر. ||بخت. ||بخت بد. سرنوشت بد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ غدار شود.
چرخ سداب‌رنگ. [چ َ خ ِ س ُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان است.
چرخ سنگدل. [چ َ خ ِ س َ د ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلک ماه. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک اول. ||فلک آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک چهارم.
چرخ سواری. [چ َ خ ِ س َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ. چرخی که بر آن سوار شوند. دوچرخه. مرکوب آهنین. دوچرخه‌ای که آنرا سوار شوند و به نیروی پا چرخهایش را بحرکت درآورند. قسمی چرخ مخصوص سواری که نوع پائی آن به نیروی پا و نوع موتوری آن به نیروی موتور به حرکت آید و وسیلهٔ راهنوردی چرخ‌سوران باشد. رجوع به چرخ و دوچرخه شود.
چرخ‌سواری. [چ َ س َ] (حامص مرکب) سوار دوچرخه شدن.
چرخ سه پا. [چ َ خ ِ س ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح زورخانه، چرخیدن بطور مخلوط از چرخ‌پر و چرخ تیز و چرخ جنگلی. (فرهنگ نظام). رجوع به چرخ و چرخ تیز و چرخ جنگلی شود.
چرخشت. [چ َ خ ُ / خ َ] (اِ)[3] آنجای که انگور برای شراب بیالاید. (فرهنگ اسدی). بر وزن و معنی چرخست باشد و آن چرخی و حوضی باشد که انگور در آن ریزند و بمالند تا شیرهٔ آن برآید. (برهان). چَرَس باشد. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حوضی که انگور در آن ریزند و بپای مالند تا شیرهٔ آن گرفته‌شود و آنرا «چرس» گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). چرخ. چروخ (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه). جائی حوض‌مانند که انگور در آن ریزند و با پای بکوبند تا آب انگور گرفته‌شود:
این کارد نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت.
رودکی (از فرهنگ اسدی).
من سرد نیابم که مرا زآتش هجران
آتش‌کده گشته است دل و دیده چو چرخشت.
عسجدی (از انجمن آرا).
دو چشم من چو دو چرخست کرد فرقت دوست
دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور[4].
فرخی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال).
بچرخشت اندر اندازی نگونم
ز پشت و گردن مزدور و ناطور. منوچهری.
روز دگر آنگهی بناوه و پشته
در بن چرخششان بمالد حمال. منوچهری.
آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان
بر پشت لگد بیست‌هزاران بزندشان.
منوچهری.
کشیده‌سر شاخ میوه به خاک
رسیده بچرخشت میوه ز تاک. اسدی.
شده خوشه پالوده سر تا بدم
ز چرخشت شیرش شده سوی خم. نظامی.
||چرخی که بدان شیرهٔ انگور بگیرند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). منگنه و چرخست که بدان روغن و شیرهٔ انگور و جز آن گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ و چرخست و چروخ و چرخچه شود.
چرخشتک. [چ َ خ ُ / خ َ ت َ] (اِ مصغر)[5] چرخشت کوچک. دستگاهی فلزی یا چوبی که‌بوسیلهٔ آن آب انگور یا میوه‌های دیگر گرفته شود. چروخچه (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). چرخشته. رجوع به چرخشت و چرخشته و چروخچه شود.
چرخشته. [چ َ خ ُ / خ َ ت َ / ت ِ] (اِ) دستگاهی

---
۱ - نل: رقص‌کنان.
۲ - محرف چرخشت. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - سغدی crxwsht و شاید چرخشت با کلمهٔ پهلوی که بقول نیبرگ میتوان آنرا (karhôsh) ·kanxôsh خواند بمعنی چرخشت (مذکور در متن) مرتبط باشد، و چرخست شکل غلط کلمه است. (Henning, Sogdian Loan-words, BSOS. X. 1. 96-7) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۴ - نل: دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ انگور.
5 - Pressoir.

شبه منگنه از چوب، که میوه‌هایی از قبیل انگور و غیره را میفشرد و آب آنها را میگیرد. (شعوری ج ۱ ص۳۴۹).

چرخ شکنجه. [چَ خِ شِ کَ جَ / جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] دستگاهی مخصوص شکنجه دادن و عذاب کردن.

چرخ صوفی‌جامه. [چَ خِ ؟ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک قمر است که فلک اول باشد. (برهان)[2]. (آنندراج). آسمان. رجوع به چرخ صوفی‌لباس شود.

چرخ صوفی‌لباس. [چَ خِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلک قمر. (ناظم الاطباء). آسمان. سپهر. رجوع به چرخ صوفی‌جامه شود.

چرخ عصاری. [چَ خِ عَ صْ صا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ روغنگری. چرخی که عصاران بدان وسیله روغن بذرواتی از قبیل کرچک و کنجد و جز آنرا گیرند. رجوع به چرخ شود.

چرخ غدار. [چَ خِ غَدْ دا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. گردون. فلک. ||بخت. ||بخت بد و سرنوشت بد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ ستمکار شود.

چرخ فلک. [چَ خِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت از عرش است. (آنندراج) (غیاث). چرخ گردنده و عرش. (ناظم الاطباء). آسمان. سپهر:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و تنگ و ژکور.[3] رودکی.

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نبارد گذشتن بروز نبرد. فردوسی.

اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد
کس‌را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد.
منوچهری.

ای به گه انتقام همچو حسودت مدام
خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار.
خاقانی.

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک.
حافظ.

||گردش فلک. گردش آسمان. حرکت دوری فلک. ||دستگاهی که در اعیاد و جشنها سازند از چوب، و در آن عده‌ای پالکی‌گونه است که مردم در آن نشینند و چرخ گردش دورانی کند. ساختمانی از چوب چون دایره‌ای فراخ که بر پایه‌ای استوار است و بر آن نشیمن‌های چوبی جابجای آویخته است و برای تفریح اطفال و غیر اطفال هر یک در نشیمنی قرار گیرند و چرخ در مدار خود گردد و سوارشدگان را گرداند. چرخ و فلک. نوعی اسباب سرگرمی و تفریح که بیشتر کودکان بسوار شدن آن رغبت ورزند:

از بسکه بسر گشتم چون چرخ فلک هر سو
چون چرخ فلک دایم زیروبرم بینی. عطار.

||یک قسم آتش‌بازی که چرخ میزند. (فرهنگ نظام). قسمی آتش‌بازی[4]. نوعی آتشبازی که گاه سوختن دائره‌وار چرخد. قسمی آتشبازی که هنگام سوختن گرد گردد. رجوع به چرخ و فلک شود. ||قسمی گل و گیاه. گل ساعت.

چرخ فلک. [چَ خِ فَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۵هزارگزی شمال خاوری مشهد متصل به کشف‌رود واقعست جلگه و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرخ قبا. [چَ خِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مراد از دور دامن قبا. (آنندراج) (غیاث). چرخ:

هر فلکی و اختری چرخ قبای او همان
با تو چه بستن کمر این دو سه یک‌قبای را.
میرخسرو (از آنندراج).

رجوع به چرخ شود.

چرخ‌قبا. [چَ قَ] (اِ مرکب) چرخ جنسی از اطلس است و چرخ قبا باضافت مقلوبی بمعنی قبای اطلس باشد. (آنندراج) (غیاث). چرخی‌قبا. چرخین‌قبا. اطلسین‌قبا. قبای اطلسین:

چرخ‌قبائی ز گهر بافته
کرده‌بسی صنعت زر بافته.
میرخسرو (از آنندراج)[5].

چرخ‌کار. [چَ] (ص مرکب) تراشکار. متخصص تراش دادن فلزات. چرخ‌گر. استاد صنعت تراشکاری. رجوع به چرخ‌کاری و چرخ‌گر و چرخ‌گری شود.

چرخ‌کاری. [چَ] (حامص مرکب) تراشکاری. تراش دادن فلزات. چرخ‌گری. سوهان‌کاری. نوعی صنعت که صنعتگر آنرا «چرخ‌کار» مینامیده‌اند. رجوع به چرخکار و چرخگر و چرخگری شود.

چرخ کبود. [چَ خِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک اول باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). مرادف چرخ ترساجامه و چرخ گندناگون. (از انجمن آرا) (آنندراج). آسمان لاجوردی. (ناظم الاطباء). چرخ کبودجامه. چرخ آبنوسی. کنایه از آسمان و فلک. سپهر نیلگون:

بشادیش بر شادمانی فزود
برافراخت گردن بچرخ کبود. فردوسی.

از ایوان گشتاسب باید که دود
زبانه برآرد بچرخ کبود. فردوسی.

ز اهل جنس درین قبهٔ کبود که بود
که ملک از او نربود این بلند چرخ کبود.
ناصرخسرو.

بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
داد مس خاک را گونهٔ زر عیار. خاقانی.

روزکی چند زیر چرخ کبود
دل نهادند بر سماع و سرود. نظامی.

زردرخ از چرخ کبود آمدی
چونکه بدین چاه فرودآمدی. نظامی.

بدان را بد آید ز چرخ کبود
به نیکان همه نیکی آید فرود. نظامی.

بادیش از مدار چرخ کبود
برگزیننده و گزیده درود. نظامی.

رجوع به چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون و چرخ صوفی‌جامه شود.

چرخ کبودجامه. [چَ خِ کَ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. کنایه‌از سپهر نیلگون. چرخ صوفی‌جامه. چرخ ترساجامه. چرخ کبود. رجوع به چرخ کبود و چرخ ترساجامه و چرخ صوفی‌جامه و چرخ گندناگون‌شود.

چرخ کحلی‌پوش. [چَ خِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان و فلک اول. چرخ سیاه‌پوش. کحلی چرخ[6]. چرخ کحلی. کنایه‌از آسمان که به هنگام شب، تیره و سیاه نماید:

حلقه‌داران چرخ کحلی‌پوش
در ره بندگیش حلقه بگوش. نظامی.

چرخ کردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) چیز فلزی را با چرخ صیقل دادن یا تیز کردن. (فرهنگ نظام). چاقو یا کارد و امثال آن را با چرخ تیز کردن. ||دوختن با چرخ. جامه را با چرخ خیاطی دوختن. پارچه یا لباس را به وسیلهٔ چرخ بخیه زدن. ||گوشت یا چیزی از این قبیل را با چرخ خرد کردن. گوشت را بوسیلهٔ چرخ کوبیدن و نرم کردن. ||چیزی را مدور ساختن. (فرهنگ نظام). رجوع به چرخ چاقوتیزکن و چرخ خیاطی و چرخ گوشت‌کوبی شود.

---

1 - Supplice de la roue.

۲ - بدان سبب که صوفیان خرقهٔ ازرق پوشند و آسمان نیز ازرق‌فام است.

۳ - ن‌ل: چون تو یکی سفله و دون و ژکور.

4 - Soleil.

۵ - مؤلف آنندراج این بیت و بیت بالا (هر فلکی و اختری...) را که هر دو منسوب به میرخسرو است ذیل هر دو معنی شاهد آورده و معلوم نکرده که از نقل هر شعر چه معانی منظور داشته است و از جمله درین شعر میرخسرو و معلوم نیست که از «چرخ قبا» دامن قبا یا قبای اطلس مراد شاعر بوده یا آنکه اصلاً «چرخ» فاعل فعل است و مراد آنست که آسمان یا فلک قبائی از گهر بافته ...

۶ - ناظم الاطباء در لغت «کحلی چرخ» نویسد: «آسمان اول و تاریکی آسمان و سیاهی شب».

چرخ کره گیری. [چَ خِ کَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماشین کره گیری. دستگاهی که از شیر کرهٔ آنرا جدا میکند. ماشین کره گرفتن از شیر.

چرخک زدن. [چَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) چرخ زدن و دور گشتن. (فرهنگ نظام).

چرخ کمان. [چَ کَ] (اِ مرکب) نوعی از کمان سخت. (آنندراج). کمان زوردار. (ناظم الاطباء).

چرخ کمان. [چَ خِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حلقهٔ کمان. (غیاث). دور کمان:

کباده ز چرخ کمان ساختی
بهر گشتنی تیری انداختی. نظامی.

چرخ کوزه گری. [چَ خِ زَ / زِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستگاه کوزه گری. دستگاهی که کوزه گران بوسیلهٔ آن دستگاه از گل‌کوزه سازند.

چرخکی. [چَ خَ] (اِ) چرخگی. چرخ زدن و رقص کردن کشتی‌گیران بوقت غالب آمدن بر حریف. || بعضی گویند که نام ورزشی است که چرخ‌زنان بعمل آرند. (آنندراج) (غیاث). رجوع به چرخکی زدن شود.

چرخکی زدن. [چَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) چرخگی زدن. چرخ زدن و رقص کردن کشتی‌گیران در مقام غالب آمدن بر حریف. (غیاث). || رقصیدن از روی شعف و خوشحالی. (ناظم الاطباء):

باز در معرکه آن تازه نهال گلپوش
چرخکی زد که سرم چرخ زد و رفت ز هوش.
میرنجات (از آنندراج).

و رجوع به چرخکی شود.

چرخ کینه‌ساز. [چَ خِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان و فلک غدار. || بخت. || بخت بد و سرنوشت بد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ ستمکار و چرخ غدار شود.

چرخگاه. [چَ] (اِ مرکب) کنایه از حلقهٔ سماع. (آنندراج). دایره‌ای که درویشان در حین رقص بر دور آن میگردند. (ناظم الاطباء):

به پهلو درافتاده از چرخگاه
زند چرخ خوابیده چون چرخ چاه.
ملاطغرا (در هجو شیخ ربانی، از آنندراج).

|| جای رقصیدن. (ناظم الاطباء).

چرخ‌گر. [چَ گَ] (ص مرکب) چرخ‌کار. فلزتراش. تراشگر. آنکه تیغ و خنجر و ظروف نقره و مس و مانند آن را بر چرخ کشد. رجوع به چرخ‌کار و چرخ‌کاری و چرخگری شود.

چرخ‌گرد. [چَ گَ] (نف مرکب) گردندهٔ بر چرخ فلک. آسمانگرد. فلک‌گرد. آسمان‌نورد. فلک‌نورد:

یکی دشت‌پیمای برنده‌راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
که‌اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریابر و رهنورد. اسدی.

چرخ گردان. [چَ خِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ گردون. فلک. آسمان. سپهر. چرخ گردنده. آسمان و فلک گردنده. چرخ روان. چرخ متحرک:

همه پند پیرانش آید بیاد
از آن پس دهد چرخ گردانش داد. فردوسی.
همین چرخ گردان بر او بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد. فردوسی.
این نشانیها ترا بر وعدهٔ ایزد گواست
چرخ گردان این نشانیها برای ما کند.
ناصرخسرو.
قرار چشم چه داری به زیر چرخ چو نیست
قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را.
ناصرخسرو.
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان
چو بیحد و مر بشمرد سالیان‌را. ناصرخسرو.
ازین چرخ گردان و اجرام تابان
وزین باد و آتش بهم چون دو خواهر.
ناصرخسرو.
بی‌نوا چون کافر درویش نه دنیا نه دین
مدبرا آخر ز مادر بر چه طالع زاده‌ای
یا چو مردان چرخ گردان زیر پای همت آر
یا زن‌آسا چرخ گردان، چند ازین نرماده‌ای.
؟ (از صحاح الفرس).

رجوع به چرخ و چرخ گردنده و چرخ روان شود.

چرخ‌گردان. [چَ گَ] (نف مرکب) گردانندهٔ چرخ. بحرکت‌آورندهٔ هر نوع چرخ و دستگاه. || (اِخ) کنایه از باری‌تعالی که گردانندهٔ چرخ و فلک و کرات سیارات است. خدا. ایزد.

چرخ گرداندن. [چَ گَ دَ] (مص مرکب) چرخ گردانیدن. گردانیدن چرخ. چرخاندن هر نوع چرخ و دستگاهی که حرکت دوری کند. به گردش آوردن چرخهایی از قبیل چرخ پنبه‌ریسی و چرخ چاه و غیره:

یا چو مردان چرخ گردان زیر پای همت آر
یا زن‌آسا چرخ گردان، چند ازین نر مادهای.
(از صحاح الفرس).

چرخ گردانیدن. [چَ گَ دَ] (مص مرکب) چرخ گرداندن. هر نوع چرخ را بحرکت آوردن. رجوع به چرخ گرداندن شود.

چرخ گردنده. [چَ خِ گَ دَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. چرخ گردان. آسمان. فلک. چرخ گردون. گردون. سپهر:

نگارندهٔ چرخ گردنده اوست
فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست. فردوسی.
چو از چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی.

رجوع به چرخ و چرخ گردان شود.

چرخ گردون. [چَ خِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ. گردون. چرخ گردان. چرخ گردنده. چرخ دوار. کنایه از آسمان و فلک:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چونست و آن چون.
باباطاهر.

رجوع به چرخ شود.

چرخ‌گری. [چَ گَ] (حامص مرکب) بر چرخ کشیدن تیغ و خنجر و ظروف نقره و مس و مانند آن. (آنندراج). تراشکاری. چرخکاری. تراش دادن فلزات و غیره:

میکند گردش ایّام بدان راهبری
میشود تیغ ستم را ز فلک چرخگری.
شفیع اثر (از آنندراج).

رجوع به چرخ‌گر و چرخکار و چرخکاری شود.

چرخ گندناگون. [چَ خِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] کنایه از فلک اول باشد که فلک قمر است. (برهان). کنایه از فلک اول باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). مرادف چرخ ترساجامه و چرخ کبود. (از انجمن آرا) (از آنندراج). فلک قمر. (ناظم الاطباء).

چرخ گوشت. [چَ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به چرخ گوشت‌خردکنی و چرخ گوشت‌کوبی شود.

چرخ گوشت‌خردکنی. [چَ خِ خُ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ گوشت. ماشین گوشت‌خردکنی. دستگاه مخصوص گوشت‌کوبی. ماشین فلزی که بوسیلهٔ آن گوشت را کوبیده، خرد کنند. رجوع به چرخ گوشت‌کوبی شود.

چرخ گوشت‌کوبی. [چَ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ گوشت‌خردکنی. دستگاهی فلزی مخصوص کوبیدن و خرد کردن گوشت که در اغلب دکانهای قصابی و خانه‌ها مورد استفاده است. چرخ گوشت. ماشین گوشت‌کوبی. رجوع به چرخ گوشت و چرخ گوشت‌خردکنی شود.

چرخگی. [چَ خَ] (اِ) رجوع به چرخکی شود.

چرخگی زدن. [چَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به چرخکی زدن شود.

چرخ لاجوردی. [چَ خِ لاجْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. فلک. آسمان. چرخ نیلگون:

عطار اگر بکلی از خود خلاص یابد
یک جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی.
عطار.

رجوع به چرخ شود.

---

۱ - گندنا گون (برنگ گندنا) یعنی سبزرنگ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چرخلان. [چَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه که در ۱۹هزارگزی باختر سقز و ۲هزارگزی جنوب مرزاله واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرخله. [چَ خَ لَ / لِ] (اِ) نباتی باشد سست و ساق‌باریک و عرب آنرا شکاعی خوانند. (برهان) (آنندراج). گیاهی از جنس کنگر و بادآورد که بتازی «شکاعی» و بترکی «بوقتاق» گویند. (ناظم الاطباء). چرخه. کاسنی. رجوع به چرخه شود.

چرخ ماه. [چَ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فلک ماه. فلک اول. کرهٔ ماه:

ز دانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاک چند است تا چرخ ماه؟
فردوسی.

ز ماهی براندیش تا چرخ ماه
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه. فردوسی.

که آیا بهشت است یا بزمگاه
سپهر برین است یا چرخ ماه. فردوسی.

زبس نالهٔ بوق و هندی درای
سر چرخ ماه اندر آمد ز جای. فردوسی.

ابر کوههٔ پیل در قلبگاه
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه. اسدی.

چه دشتی که گر وی بدی چرخ ماه
در او ماه هر شب شدی گم ز راه. اسدی.

بکوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش تا چرخ ماه. اسدی.

چرخ مدور. [چَ خِ مُ دَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. آسمان. (ناظم الاطباء):

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو بر زمی و از برت این چرخ مدور.
ناصرخسرو.

این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر.
ناصرخسرو.

||بخت ناپایدار. (ناظم الاطباء).

چرخ مقوس. [چَ خِ مُ قَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک است عموماً. (برهان) (آنندراج). چرخ فلک. (ناظم الاطباء):

چرخ مقوس هدف آه تست
چنبر دلوش رسن چاه تست. نظامی.

||فلک‌البروج را گویند خصوصاً. (برهان) (آنندراج). منطقةالبروج. (ناظم الاطباء).

چرخ مینا. [چَ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ مینارنگ. چرخ مینائی. آسمان لاجوردی. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک و آسمان. رجوع به چرخ و چرخ مینائی شود.

چرخ مینائی. [چَ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ مینا. چرخ مینارنگ. آسمان لاجوردی. آسمان و فلک. فلک مینائی:

نه هرکه یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی. منوچهری.

رجوع به چرخ و چرخ مینا شود.

چرخ نخ‌ریسی. [چَ خِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرخ. چرخه. چرخ پنبه‌ریسی. چرخ مخصوص رشتن نخ. چرخ پیرزن. چرخ زن. رجوع به چرخ پنبه‌ریسی و چرخ پیرزن و چرخه شود.

چرخندگی. [چَ خَ دَ / دِ] (حامص) حرکت دورانی. دوران. گردش دوری. عمل چرخیدن و حرکت دورانی کردن. گردندگی. رجوع به چرخ و چرخنده شود.

چرخنده. [چَ خَ دَ / دِ] (نف) چرخ‌زننده. دوار. گردان. گردنده. گردگردان. آنکه بدور خود یا بدور دیگری چرخد. رجوع به چرخ و چرخندگی شود.

چرخ‌نشین. [چَ نِ] (نف مرکب) عرابه‌نشین. گردونه‌نشین. آنکه بر گردونه یا هر چیز که بوسیلهٔ چرخ حرکت کند بنشیند. ||آسمان‌نشین. فلک‌نشین. سپهرنشین. رجوع به چرخ شود:

بروز مردی او کیست شهسوار فلک
غزاله نام زنی چرختاب و چرخ‌نشین.
سلمان ساوجی.

چرخ نمودن. [چَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رقص نمودن:

مجنون ز نشاط یار برجست
چرخی بنمود و باز بنشست.
(منسوب به نظامی).

چرخ نهم. [چَ خِ نُ هُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عرش مجید. (شرفنامهٔ منیری). فلک‌الافلاک که عرش مجید است. عرش اعلی. رجوع به چرخ شود.

چرخ نیلوفری. [چَ خِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چرخ. آسمان و فلک. سپهر نیلگون. چرخ نیلگون:

درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصرخسرو.

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره سری را.
ناصرخسرو.

رجوع به چرخ شود.

چرخ‌وار. [چَ] (ص مرکب) مانند چرخ. چرخ‌مانند. چرخ‌وش. آنچه همچون چرخ حرکت دوری کند. شبیه به چرخ در حرکت و گردش. دوار مثل چرخ:

درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا
کیا خن‌ترت باید کرد کارا.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

||آسمان‌وار. فلک‌وار. سپهرمانند. رجوع به چرخ و چرخ‌وش شود.

چرخ‌وش. [چَ وَ] (ص مرکب) چرخ‌مانند. چرخ‌وار:

تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ‌وش
گفتی او محور همی راند ز خط استوا.
خاقانی.

رجوع به چرخ شود.

چرخ و فلک. [چَ خُ فَ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) چرخ فلک. قسمی از اسباب سرگرمی که دائرهٔ بزرگی است و بر آن جایگاههائی آویخته شده که هر تن بر یکی از آن جایگاهها نشیند و آن دائره بر گرد خویش عمودی یا افقی گردد. دائرهٔ بزرگی از چوب و جز آن که بگرد خویش گردد و بر آن خانه‌ها آویخته است که در هر خانه یک یا دو تن نشینند و آن دائره چون گردان شود همهٔ آن خانه‌ها را بگردش آرد. رجوع به چرخ فلک شود. ||قسمی آتش‌بازی که بر حلقه‌هائی از چوب و مانند آن کنند که گاه سوختن آن حلقه‌ها چرخیدن گیرند و آنرا در قدیم چرخ میگفته‌اند. قسمی آتش‌بازی که چون چنبری باشد و هنگام سوختن بگردد. رجوع به چرخ فلک شود. ||آسمان و فلک. رجوع به چرخ فلک شود.

چرخوک. [چَ] (اِ) چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان بر آن بندند و نوعی بر زمین اندازند که تا مدتی در چرخ باشد. (برهان) (آنندراج). چوبی مخروطی که کودکان ریسمانی بر آن بسته و بر زمین گذاشته ریسمان را بکشند و تا مدتی در چرخ باشد. (ناظم الاطباء). آنرا گردنا نیز گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||چرخی است که با آن پنبه را از دانه جدا کنند. (در اصطلاح اهالی گناباد خراسان). جَرجیق. (کتاب لغت محلی شوشتر). چِقرِق. (اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). ابزار چوبی که پنبهٔ تخم را از پنبه جدا کند.

چرخه. [چَ خَ / خِ] (اِ) بمعنی «چرخله» است و آن رستنی و نباتی باشد که بعربی «شکاعی» گویند، بسبب آنکه بسیار سست و ساق‌باریک است، چه هرگاه کسی را بسیار ضعیف و لاغر بینند، گویند: «کانه عود شکاعی». (برهان) (آنندراج). چرخله. (ناظم الاطباء). شُکاعی. (بحر الجواهر). رجوع به چرخله شود. ||بمعنی دور هم آمده است که در برابر تسلسل است. (برهان)[1] (آنندراج).

---

1 - از دساتیر (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۲). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

دور. تسلسل. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخ شود. ||آنچه زنان بدان پنبه ریسند. (برهان)[1]. آنچه زنان بدان پنبه ریسند. (آنندراج). چرخی که زنان بدان ریسمان سازند. (ناظم الاطباء). چرخ. (فرهنگ نظام). چرخ پنبه‌ریسی. چرخ پیرزن. چرخ زن. چرخ نخریسی. چرخی که زنان بدان وسیله پنبه را تبدیل به نخ کنند:

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب
همچو جحی کز خدوک چرخهٔ مادر شکست.
انوری.

از آن چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردان را همی گیر. نظامی.

گروهی بمانند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش.
سعدی (بوستان).

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین‌کنان پیرزن.
سعدی (بوستان).

رجوع به چرخ و چرخ پنبه‌ریسی و چرخ پیرزن و چرخ زن و چرخ نخریسی شود.
||گردهٔ گریبان. دور یقه. دور یخهٔ جامه. جیب پیراهن. چرخ:

پرآب ترا عیبه‌های جوشن
پرخاک ترا چرخهٔ گریبان[2].
منجیک ترمذی.

رجوع به چرخ شود.
||قرقرهٔ نخ. قرقره. چرخی. ماسوره. ماشوره (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). رجوع به چرخی شود. ||چرخی کوچکتر از چرخ پنبه‌ریسی که بوسیلهٔ آن نخ را از کلافه به ماشوره می‌پیچند. (در اصطلاح اهالی گناباد خراسان). رجوع به چرخی شود. ||گشت. راه رفتنی بیهوده و بدون قصد. پرسه. رجوع به چرخه زدن شود.

چرخهٔ آبنوس. [چ َ خ َ / خ ِ ی ِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از آسمان باشد عموماً. (برهان). آسمان. (ناظم الاطباء). ||فلک اول خصوصاً. (برهان). فلک قمر. (ناظم الاطباء).

چرخه‌بیان. [چ َ خ ِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۲۵هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۱۰هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به همدان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرخه‌تیر. [چ َ خ َ / خ ِ] (اِ مرکب) محور چرخ. (ناظم الاطباء).

چرخه زدن. [چ َ خ َ / خ ِ زَ دَ] (مص مرکب) رشتن و تافتن. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخه‌زن شود. ||گشت زدن. پرسه زدن. بیهوده و بدون قصد راه رفتن. از سوئی به سوئی رفتن: چون روباه چرخه مزنید، هر زمان بجایی دیگر سر برزنید. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۲۳۷). رجوع به چرخه‌زن شود.

چرخه‌زن. [چ َ خ َ / خ ِ زَ] (نف مرکب) ریسندهٔ ریسمان و غزّال. (ناظم الاطباء). ||گشت‌زن. پرسه‌زن. آنکه بیهوده و بدون قصد از سوئی بسوئی رود. رجوع به چرخه زدن شود.

چرخ هفتم. [چ َ خ ِ هَ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان هفتم. فلک هفتم:

شرح اقبال تو هرگز کی توان کردن بلفظ
چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام.
معزی.

ناوک فریادرس هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر.
سعدی.

چرخی. [چ َ] (ص نسبی، اِ)[3] هر چیز که چرخ‌زننده باشد، مانند کبوتر چرخی و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبوتر چرخی که در هوا معلق زند. ||جنسی از جامهٔ نازک ابریشمی. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||نوعی از اطلس نفیس هم هست. (برهان). نوعی از اطلس سپید. (ناظم الاطباء). جنسی از اطلس. (فرهنگ نظام):

ز سوز جگر آتشی برفروخت
تهم اطلس سبز چرخی بسوخت.
خواجه (از فرهنگ نظام).

رسد بر اطلس چرخی ز مرتبت سر ما
گهی که شاهد والا درآید از در ما.
نظام قاری.

||هر چیزی که آنرا استادان ریخته‌گر و مسگر چرخ کرده باشند. (برهان) (آنندراج). هر چیزی که آنرا چرخ کرده و هموار و صاف و صیقلی کرده باشند مانند ظروف مسین و برنجین و نقره گین. (ناظم الاطباء). چرخ‌شده. صیقلی‌شده. چرخکاری‌شده. ||مدور. گرد. نیمدایره‌ای. هلالی. هر چیز مدور. (فرهنگ نظام). چادری که از زیر سوی بصورت نیمدایره بریده‌اند. چادر چرخی. چادر نماز چرخی. چادر که یک سوی آن مستدیر باشد. چادر که طرف زیرین آن قوسی است: یقهٔ چرخی. پول چرخی. مسکوک چرخی. قران چرخی. دوقرانی چرخی. ||آنچه با چرخ ساخته شود. ماست یا شیری که کرهٔ آنرا با چرخ گرفته باشند: ماست چرخی. کرهٔ چرخی. شیر چرخی. هر چه با چرخ حاصل آید: دوغ چرخی. ||صوفی که رقص چرخ کند. درویش چرخی که در حال وجد و حال بدور خویش میچرخد. درویشی که در رقص و سماع بگرد خویش میچرخد:

اگر مرد خدا آن عام چرخی است
بلاشک آسیا معروف کرخی است[4].

||در تداول عوام، آنکه متاعی را بر روی چرخ بگرداند و برای فروش عرضه کند یا کسی که آب بوسیلهٔ چرخ و ارابه به خانه‌ها برد. صاحب چرخ. ||آسمانی. فلکی. هر چیز منسوب به چرخ. (فرهنگ نظام). رجوع به چرخ شود. ||نفط‌انداز. چنانکه ابن بطوطه نویسد: «و یخدم فی المرکب منها (بالصین) الف رجل منهم البحریة ستمائة و منهم اربعمائة من المقاتلة تکون فیهم الرماة و اصحاب الدرق و الجرخیة، و هم الذین یرمون بالنفط». (ابن بطوطة):

پر انبوه صندوق پیل نبرد
ز چرخی و از آتش‌انداز مرد. اسدی.

رجوع به چرخ شود.
||ادبخانه و مستراح را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). مستراح و فرناک و ادبخانه. (ناظم الاطباء). مبال. متوضا. آبریز. خلا. ||نوعی از آتشبازی. (ناظم الاطباء). ||چرخ و فلک. چرخ فلک. ||غرغره. (ناظم الاطباء). ماسوره. ماشوره. ||ابزاری که بدان پنبه‌دانه را از پنبه جدا سازند. (ناظم الاطباء). ||طبقی که بروی آن طعام حمل کنند. (ناظم الاطباء). ||پنجره؛ خانه که دارای شیشه‌های الوان باشد. (ناظم الاطباء).

چرخی. [چ َ] (اِخ) نام یکی از شعرای قرن پنجم است که از شعرای دربار سامانیان بوده. آقای سعید نفیسی در کتاب «احوال و اشعار رودکی» نویسد: «... و نیز عدهٔ کثیر شعرای دیگر بوده‌اند که در فرهنگها و مخصوصاً کتبی که از قرن پنجم مانده‌است نامی از ایشان برده‌اند و از هرکدام یک یا چند بیت پراکنده مانده است و از قراین پیداست که از شعرای دربار سامانیان بوده‌اند، مانند ابوالعلاء ششتری و... و چرخی و کیا حسینی قزوینی و...» (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۷). و نیز آقای نفیسی در مجلد سوم کتاب احوال و اشعار رودکی نویسد: «...ولی چنین شاعری در کتابهای دیگر نام نبرده‌اند و ممکن

---

۱ - در گیلکی carxa قرقره (نخ)، و در تبریز cahra (چرخ دوکریسی) را گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - ن ل: بر آب ترا چرخهای گریبان. رجوع به چرخ شود.
۳ - از چرخ + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۴ - ن ل: اگر مرد خدا آن دنگ چرخی است
یقیناً آسیا معروف کرخی است.

است فرخی باشد». (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۰۰۰).

چرخی. [چَ] (اِخ) شهرت شیخ یعقوب چرخی، که از دهی از مضافات غزنین بنام «چرخ» بوده است. رجوع به چرخ شود.

چرخیدگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) گردگردی. دوران. گردش. حرکت دورانی. دور. و رجوع به چرخیدن شود.

چرخیدن. [چَ دَ] (مص) چرخ زدن. گرد گردیدن. چون سنگ آسیا بدور خویش گشتن. مانند گردباد به گرد خویش درآمدن. گردیدن بر یک جای گردیدن به گرد خویش. چرخ خوردن بدور خود یا بدور چیزی یا کسی. ||رقصیدن. چرخ زدن از روی شوق و شعف. ||راه رفتن بیهوده و بدون قصد. بی قصدی و کاری از سوئی بسوئی رفتن. ول گشتن. پرسه زدن. ||دایر بودن مؤسسه‌ای یا اداره‌ای.

چرخیده. [چَ دَ / دِ] (نمف / نف) چرخ‌خورده. چرخ‌زده. رجوع به چرخیدن شود.

چرد. [چَ] (اِ) آستان در خانه را گویند. (برهان) (جهانگیری). آستان در خانه. (ناظم الاطباء):

ابا پیل و از چند مردان مرد
که‌جویند مر گنج را زیر چرد[1].
حکیم زجاجی (از جهانگیری).

||جائی که آستان در را بر آنجا نهند. (برهان) (ناظم الاطباء).

چرد. [چَ رَ] (ص) رنگی باشد مایل بسرخی مخصوص به اسب و استر و خر و الاغ. (برهان) (ناظم الاطباء). رنگی باشد بسرخ مایل که مخصوص اسب و استر بود. (جهانگیری). رجوع به چرده و چرته و چرزه شود.

چرد. [چَرْ رَ] (اِ) عربده و جنگ را گویند. (برهان). تشدد و عربده باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). هنگامه و غوغا و عربده و جنگ. (ناظم الاطباء):

مردم سفله بسان گرسنه گربه
گاه‌بنالد بزار و گاه بچرد[2]
تاش همی خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت
گر تو بوی بنگری چو شیر بغرد.
ناصرخسرو (از انجمن آرا)[3].

چردان. [چَ] (اِ) طاس یا کشکولی که گدایان موقع گدایی در دست گیرند و آنچه را که ستانند در آن جای دهند. ||حلقهٔ در. (فرهنگ شعوری).

چرداول. [چَ دُ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال و شمال باختر بکوه وردلان، از طرف خاور و جنوب باختر بدهستان خزل. موقعیت طبیعی کوهستانی است، هوای آبادیهائی که در دامنهٔ ارتفاعات کوه وردلان واقعند معتدل و آبادیهائی که در طول جاده مالرو چرداول به بیجنوند واقع شده‌اند گرمسیر است. آب مشروبی دهستان از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات میباشد. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن سیاه چادر و یکنوع شال سفید جهت لباس مردان است. قسمتی از سکنهٔ دهستان در زمستان به گرمسیر نی‌خزل مرز عراق میروند. مرکز بخش در ده شباب از دهستان چرداول میباشد. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۶۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان عبارتند از: زنجیر، شاصرابله، کلگه بلند نسار و بدرآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چرده. [چَ دَ / دِ] (اِ) به معنی رنگ و لون باشد عموماً. (برهان). رنگ و لون را گویند. (جهانگیری). رنگ و گون و لون. (ناظم الاطباء). رنگ. (فرهنگ نظام). چرته. فام. ||رنگ بسیاهی مایل را گویند خصوصاً. (برهان). || پوست بدن و روی آدمی را نیز گفته‌اند. چنانکه سیه‌چرده گویند، مراد سیه‌پوست باشد و مراد سیاه‌رنگ هم هست. (برهان). بمعنی پوست، و سیاه‌چرده را به سیاه‌پوست تعبیر کرده‌اند. (جهانگیری). بمعنی رنگ، مگر این لفظ با لفظ سیاه مستعمل میشود. (آنندراج). پوست و جلد و روی آدمی: و سیه‌چرده؛ سیاه‌پوست و یا سیاهرنگ. (ناظم الاطباء). یا پوست و فقط با لفظ سیاه «سیاه‌چرده» استعمال میشود. (فرهنگ نظام)[4]: بهرام چوبین... اصلش از ری بود و از ملک‌زادگان و اسپهبدان ری بود... و بگونه سیاه‌چرده و ببالا دراز و بتن خشک بود، بدین جهت او را چوبین خواندندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ببالا دراز و به بینی بزرگ
سیه‌چرده گردی دلیر و سترگ. فردوسی.

کی تواند سپیدچرده شدن
آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده. سنائی.

ز آفتاب و ز مهتاب کرده جامهٔ تو
بروز سرخ و سپید و بشب سیه‌چرده.
سوزنی.

سواد طرهٔ توقیع تو بر آتش رنگ
سیاه‌چرده کند مشک را ز محروری.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند. سعدی.

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست.
حافظ.

||اسبی را نیز گویند که بور باشد، یعنی سرخ‌رنگ باشد. (برهان). کمیت و اسب سرخ تیره‌رنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به چرزه شود. ||ملخ سیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به سیه‌چرده و سیاه‌چرده شود.

چرز. [چَ] (اِ)[5] پرنده‌ایست که او را به چرغ و باز و امثال آن شکار کنند، و چون چرغ یا باز خواهند که او را بگیرند پیخالی بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص کند، و بعربی «حباری» گویندش و ترکان «توغدری». (برهان). جانوریست پرنده که آنرا بچرغ و باز و امثال آن شکار کنند و گوشت آن در غایت نزاکت و لذت باشد، گویند همینکه چرغ یا باز با آن نزدیک شود که چرز را بگیرد چنان پیخالی برویش اندازد که مانع گرفتن شود و بدر رود. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). پرنده‌ای که با چرغ و باز و مانند آن وی را شکار کنند و گویند در وقتی که مرغ شکاری میخواهد آنرا شکار کند پیخالی بر روی وی جهت استخلاص خود اندازد. (ناظم الاطباء). پرنده‌ایست که نام عربیش حباری و نام ترکیش دوغدری است، گردن دراز دارد و منقارش هم قدری دراز است و رنگش خاکستری است، در بصره بسیار میباشد، چون چرغ خواهد او را شکار کند بر آن سرگین اندازد و آن سرگین بر هر جا افتد پر آنجا کنده میشود، لهذا چرغ از شکار او عاجز میشود و او فرار میکند. (فرهنگ نظام). هوبره. تغدری. شوات:

---

۱ - نل: ابا پیل وز چند مردان مرد
که کوبند مر گنج را زیر چرد.

۲ - نل: گاه بنالد بزار و گاه بخرد. رجوع به خریدن شود.

۳ - مؤلف انجمن آرا این قطعه را از ناصرخسرو نقل کرده سپس نویسد: «صاحب جهانگیری درین بیت اول سهو کرده «بخرد» را یعنی خرخر کردن گربه وقت گرسنگی و طمع «بچرد» خوانده و عربده معنی کرده، دیوان حکیم حاضر است و «بخرد» در آن نوشته‌اند و معنی آن با گربه مناسبتر است ...» و هرچند که در دیوان ناصرخسرو چ تهران تقوی ص ۵۰۲ هم «بچرد» آمده لیکن آنچه مؤلف انجمن‌آرا نوشته صحیح مینماید و «بخرد» [از «خریدن»] در این قطعه درست‌تر و مناسبتر میباشد. رجوع به خریدن شود.

۴ - چنانکه از شواهد برمی‌آید «سپیدچرده» نیز مستعمل بوده است.

۵ - پهلوی carz «اونوالا ۶۰۸». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بچنگال قهر تو در خصم بددل
بود همچو چرزی بچنگال شاهین. رودکی.
تا چرغ هوات را دلم چرز افتاد
زو چون تب‌لرزه بر تنم لرز افتاد.
ابوالفرج رونی.
درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار
چو چرز برزد نا گه‌بریش من پیخال.
سوزنی.
یکی کاروان جمله شاهین و باز
به چرز و کلنگ‌افکنی تیزتاز. نظامی.

و مکروهست گوشت چرز خوردن و محظور نیست. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۲ ص ۳۹۳). ||بعضی گویند خاکخسپه است که ترکان «چاخرق» گویند. (برهان). ||بعضی دیگر چکاوکش میدانند که عرب «ابوالملیح» خوانند. (برهان). چکاوک. (ناظم الاطباء). ||در مؤیدالفضلا میگوید: پرنده‌ایست آبی سرخ‌وام. والله اعلم. گویند در سنگدان او سنگی هست که او را بر کسی که رعاف داشته باشد در دم بندند، همان ساعت بایستد و تا با او باشد عود نکند، و اگر دل او را بر کسی که بسیار خواب کند بندند از وی زایل شود. و خواص چرز بسیار است. (برهان). ||مردم کودن. (ناظم الاطباء).

چر زدن. [چَ زَ دَ] (مص مرکب) وبا گرفتن گوسفندان. وبایی شدن گوسفندان. مبتلا شدن گوسفندان به نوعی بیماری که آنرا وبا نامند. رجوع به چر شود.

چرزه. [چَ زَ / زِ] (اِ) بمعنی چرده است. پوست رو و بدن آدمی و حیوان. (آنندراج) (غیاث). پوست رو و تن آدمی. (ناظم الاطباء). چرده. چرته. ||تیره‌رنگ مایل بسیاهی. (ناظم الاطباء). چرده. ||اسب سرخ تیره‌رنگ. (ناظم الاطباء). چرده. و رجوع به چرته و چرده شود.

چرزه. [چَ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ایست قدیم‌النسق از قرای طارم واقع در میان کوه و بیست‌وپنج خانوار سکنه دارد که بزبان فرس قدیم تکلم میکنند. هوایش معتدل است. زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود و گردنهٔ ناهموار و راهی صعب‌العبور دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۰).

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۴۲هزارگزی شمال باختر سیردان و ۱۰هزارگزی راه مالرو عمومی واقعست. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، فندق، گردو و عسل، شغل اهالی زراعت، مکاری و بافتن گلیم، جاجیم و شال و راهش مالرو و صعب‌العبور است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرزه‌خون. [چَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۴هزارگزی جنوب بستان‌آباد در مسیر راه شوسهٔ میانه به تبریز واقعست آبش از دهات اوجان‌چای، محصولش غلات، سیب‌زمینی و یونجه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرس. [چَ رَ] (اِ) بند و زندان را گویند. (برهان). بند و زندان بود. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

چون نباشد شاعر منحول‌کار شعردزد
کی‌گذارد بی‌گناهی قافیت را در چرس.
سنائی (از جهانگیری).
آید به چشم هر نفس عالم ز عشقش چون چرس.
عبدالواسع جبلی (از انجمن آرا).

||بمعنی شکنجه و آزار هم هست. (برهان). در بعضی فرهنگها بمعنی شکنجه است. (جهانگیری). شکنجه. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). شکنجه و آزار. (ناظم الاطباء):

هر که بقید تو گرفتار شد
تا ندهد جان نرهد زین چرس.
نزاری تهستانی (از جهانگیری)[1].

||حوضی باشد که انگور در آن ریخته بر پای مالند تا شیرهٔ آن گرفته شود. (برهان). حوضی باشد که انگور در آن انداخته بپای بمالند تا شیرهٔ آن فشرده شود. (جهانگیری). حوض که در چرخشت شرح دادم. (انجمن آرا) (آنندراج). حوضی که انگور در آن ریخته لگد کنند تا شیرهٔ وی گرفته شود. (ناظم الاطباء). مجازاً چرخشت را گویند. (فرهنگ نظام). چرخ. چرخست. چرخشت. چروخ:

اندر چرس جان آی گر پای همی کوبی
تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم
با شیره‌فشارانت اندر چرس عشقم
پای از پی آن کوبم کانگور تو بفشارم.
مولوی (از انجمن آرا).

رجوع به چرخ و چرخشت و چروخ شود. ||بمعنی چراگاه دواب نیز آمده است. (برهان). چراگاه‌را نامند. (جهانگیری). بمعنی چراگاه. (انجمن آرا) (آنندراج). چراگاه‌دواب. (ناظم الاطباء). چراگاه‌چارپایان. مرتع:

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس.
سنائی (از انجمن آرا).

رجوع به چراگاه‌شود. ||چیزهایی که درویشان وگدایان از گدایی و کدیه جمع کرده باشند. (برهان). چیزهایی که گدایان از گدایی و دوره گردی جمع کرده باشند. (ناظم الاطباء). چراغ. چراغ‌الله. رجوع به چرسدان شود. ||خیرات و صدقه. (ناظم‌الاطباء).

چرس. [چَ] (اِ) گرد بنگ است که گلوله و جمع کرده پس در غلیان نهاده بکشند و کیفیتی دهد که جبن و بیم و واهمه و اشتها را بیفزاید. (انجمن آرا). ساقهٔ سقزی و مخدری که از برگ کنب گیرند و درویشان و قلندران آنرا با توتون و یا تنبا کومخلوط کرده در چپق و یا سر غلیان گذاشته جهت کیف کردن کشند. (ناظم الاطباء). برگ شاهدانه است که از مسکراتست. (فرهنگ نظام). گرد بنگ که از شاهدانه گیرند. حشیش. اسرار. زمرد سوده. قسمی بنگ. مادهٔ انگمی است که از شاهدانه‌های مادهٔ گرد نر ندیده گیرند. قسمی بنگ که قلندران و درویشان و ارباب کیف و حال بوسیلهٔ تدخین آن در عالم بی‌خبری فرو روند و اعصاب خود را تخدیر کنند. رجوع به چرسی شود.

چرس. [چُ] (اِخ) مؤلف انجمن‌آرا نویسد: «نام ناحیه‌ایست که بر طرف شمالی بحیرهٔ تبریز واقع شده و طرف مغربی آن بحیرهٔ ارومیه و سلماس است و جانب جنوب آن مراغه و سمت شرقی آن شهر تبریز است». (از انجمن آرا ذیل لغت چُرس).

چرسانه. [چَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۲۶هزارگزی شمال باختر کامیاران و یکهزارگزی باختر لون سادات واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

چرست. [چَ / چِ رِ / رَ] (اِمص) بهم‌فشردگی دندانها. (ناظم الاطباء). دندان‌قروچه. رجوع به چرست کردن شود. ||ضعف و ناتوانی. (ناظم الاطباء).

چرست کردن. [چَ / چِ رِ / رَ کَ دَ] (مص مرکب) بهم فشردن دندانها. (ناظم الاطباء). چرستیدن. دندان‌قروچه کردن. رجوع به چرست و چرستیدن شود.

چرستیدن. [چَ / چِ رِ / رَ دَ] (مص) بهم زدن و بهم فشردن دندان. (ناظم الاطباء). چرست کردن. دندان‌قروچه کردن. رجوع به چرست و چرست کردن شود.

---

۱ - مؤلف جهانگیری این شعر نزاری را در معنی شکنجه شاهد آورده و مؤلف انجمن آرا در معنی بند و زندان، این شعر نزاری را با مصراعی از شعر عبدالواسع جبلی نقل کرده سپس نوشته است: «اصح اینست که بمعنی بند و زندان و شکنجه و فشار و زجر استعمال شود تا جامع هر دو معنی مذکور گردد».

چرسدان. [چَ رْ] (اِ مرکب) رومال و رویا کی باشد که قلندران چهار گوشهٔ آنرا بهم بندند و بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدائی بهم رسد در آن نهند. (برهان) (آنندراج). رویا ک چهار گوشه‌ای باشد که هر چهار گوشهٔ او را جمع کرده با هم ببندند و درویشان و قلندران بر کتف اندازند و بعضی اشیاء از مأکول و ملبوس و غیره در میان آن نهند. (جهانگیری). پارچهٔ چهارگوشه‌ای که درویشان گوشه‌های آنرا بهم بندند و بر دوش انداخته آنچه از گدائی دریابند در آن نهند. (ناظم الاطباء). دستمال بزرگی که درویشان چهار گوشهٔ آنرا بهم بندند و بر دوش اندازند تا آنچه از گدائی بهم رسد در آن ریزند. (فرهنگ نظام). توبرهٔ گدائی. توبرهٔ درویشی:

برون رفتم چو درویشان نمدپوش
چرسدان را حمایل کرده بر دوش.
جنید خلخالی (از جهانگیری).

رجوع به چرس شود.

چرس زدن. [چَ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به چرس کشیدن شود.

چرس کشیدن. [چَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نوعی بنگ کشیدن. تدخین کردن چرس. دود چرس را بوسیلهٔ چپق یا سیگار یا غلیان کشیدن. حشیش کشیدن. چرس زدن. استعمال چرس کردن. رجوع به چرس و چرسی شود. ||کنایه از گیج و منگ بودن. کنایه از بیهوش و بی‌حواس بودن.

چرسی. [چَ] (ص نسبی) منسوب به چرس. آنکه چرس کشد. معتاد به چرس. آنکس که عادت به کشیدن چرس دارد. رفیق بنگی. آنکه معتاد به کشیدن چرس است:

هر چرسیی چه داند بر رشته بندبازی
این رمز دنبه داند در وقت جان‌گدازی.
بسحاق اطعمه (از انجمن آرا)[1].

رجوع به چرس و چرس کشیدن شود. ||کنایه از شخص گیج و منگ. کنایه از شخص بی‌هوش و بی‌حواس. کنایه از شخص خواب‌آلوده و چرت‌زننده.

چرش. [چَ رَ] (اِ) جو و گندم بلغورکرده. ||چراگاه. (ناظم الاطباء). چراگاه و مرعی. (فرهنگ شعوری). ||ضیافت و مهمانی. (ناظم الاطباء). در بعضی نسخه‌ها، روز عید و بزم و جشن. (فرهنگ شعوری). ||فراهم‌آورندهٔ ضیافت. (ناظم الاطباء).

چرش. [چَ رِ] (اِمص) اسم مصدر از چریدن. چرا. چریدن. (ناظم الاطباء). ||علف دادن. (فرهنگ شعوری). ||(اِ) چاشنی و مزه. (ناظم الاطباء).

چرش. [چِ رِ] (اِ) (در بعضی لهجه‌ها) چریش. سریش. سرش. نوعی مادهٔ چسبنا ک. جوع به چریش شود.

چرش‌دره. [چَ رَ دَرْ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین که در ۲۸هزارگزی باختر معلم کلایه واقعست. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاهرود و قنات، محصولش غلات، برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چرغ. [چَ] (اِ)[2] جانوریست شکاری مشهور و معروف، از جنس سیاه‌چشم، و عربی آن «صقر» است. (برهان). نام جانوریست پرنده که شکاریی است مشهور. (جهانگیری). مرغی است شکاری. (انجمن آرا) (آنندراج). پرندهٔ شکاری از جنس سیاه‌چشم و «صقر» معرب آنست. (ناظم الاطباء). اسم قسمی از پرندگان شکاریست که نام عربیش صقر است. (فرهنگ نظام). چرخ. پرنده‌ای شکاری از نوع شاهین و شاهباز. شاهین. باز. باشه. نوعی مرغ شکاری. زمج. اَجدَل. اَخطَب. صقر [صَ / صُ]. عُلاّم. قُطامیّ. نَهشَل. (منتهی الارب):

از باد روی خوید چو آبست موج موج
وز نوس پشت ابر چو چرغ است رنگ رنگ.
خسروانی.

زمانه شد از گرد چون پر چرغ
جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص ۲۲۰۱).

سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ
سیه گشت خورشید چون پر چرغ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۱۴).

بیاورد باید همی یوز و باز
همان چرغ و شاهین گردنفراز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۳۱۵۳).

ز شاهین و چرغ آسمان بسته ابر
رمان از غو طبل بازان هژبر. اسدی.

ز میغ روان چرخ چون پر چرغ
پرآواز رامشگر از مرغ مرغ[3]. اسدی.

طعمهٔ شیر کی شود راسو
مستهٔ چرغ کی شود عصفور. مسعودسعد.

چون باز و چرغ چرخ همی داردم به بند
گر در حذر غرابم و در رهبری صبا.
مسعودسعد.

از آن خجسته و شاماسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیدهٔ چرغ و یکی چو چنگ عقاب.
مسعودسعد.

چرغان بسر چنگ درآورده تذروان
تسبیح شده از دهن مرغ مرآنرا. سنائی.

در مرغ همچو چرغ به چنگالان
میکاود و جفاره نمی‌یابد. سوزنی.

قاز ار بازو زند بر یاد عدل پهلوان
چرغ عنقاوار متواری شود از بیم قاز.
سوزنی.

گلهٔ آهو دیدیم سگان و چرغ و باز برگماشتیم، این آهوان برفتند و بر پشته‌ای شدند، پس بزیر آمدند، دگرباره سگان آهنگ کردند و سر بدنبال ایشان درنهادند، دگرباره بآن پشته گریختند، سگان بجانبی گریختند و چرغان بجانبی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۳۱۶).

رجوع به چرغ شود.

چرغ. [چَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی نزدیک بخارا که عده‌ای از دانشمندان بدانجا منسوبند. صاحب معجم‌البلدان ذیل لغت «شرغ» نویسد: «وهو تعریب «چرغ» و هی قریة کبیرة قرب بخارا ینسب الیها قوم من اهل العلم قدیماً و حدیثاً». (معجم البلدان): دیگر شخصی بود از چرغ بخارا که او را علوی چرغی گفتندی ...او را در بارگاه حاضر کردند. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۷۹).

چرغان. [چَ] (اِ) مهری و طغرایی باشد که بر فرمانها کنند و نویسند. (برهان). بمعنی مهری که بر طغرا نهند، همانا ترکی است. (انجمن آرا) (آنندراج). مهری باشد که بر طغرا نهند. (جهانگیری). صحه و طغرا و مهر پادشاهی که بر فرمانها گذارند. (ناظم الاطباء).

چرغد. [چِ غِ] (اِ) قسمی از سوسک که در حمام و جاهای نمنا ک تولید میگردد. شبگیر. (ناظم الاطباء). ||مخفف چرغند. (فرهنگ شعوری). رجوع به چرغند شود.

چرغدار. [چَ] (نف مرکب) دارندهٔ چرغ. صَقّار. (مهذب الاسماء). آنکه چرغ و باز را هنگام شکار بدست گیرد. رجوع به چرغ شود.

چرغند. [چَ غَ] (اِ) چراغ. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرغنده شود. ||چرغدان و چراغپایه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). ||رودهٔ گوسفندرا نیز گویند که باگوشت و مصالح پر کرده‌باشند. (برهان). رودهٔ گوسفند بود که آنرا بگوشت پر کرده باشند. (جهانگیری). رودهٔ گوسفندکه بگوشت پخته پر کرده باشند. (انجمن آرا) (آنندراج). مخفف جگرآغند است. (انجمن آرا) (آنندراج). رودهٔ گوسفند که از مصالح پر کرده باشند. (ناظم الاطباء).

---

۱ - این شعر که لله‌باشی صاحب انجمن‌آرا از بسحاق اطعمه آورده است غلط نقل شده و در دیوان «چربی» است نه چرسی.

۲ - فارسی چرغ، کردی نیز carx، در کردستان هم سقر (صقر) نامند «پرندگان در کردی ۶۱». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - ن‌ل: پر آواز رامشگران مرغ مرغ.

جرغند. جگرآگند. عصیب. چرب‌رود. چرب‌روده. رجوع به چرغنده و جرغند شود.

چرغنده. [چ َ غ َ دَ / دِ] (اِ) بمعنی چرغند است، که چراغ باشد. (برهان). چراغ. (انجمن آرا) (آنندراج). ||چرغند. که چرغدان و چراغپایه باشد. (برهان). چراغپایه. (جهانگیری). ||رودهٔ گوسفند بگوشت و مصالح آکنده‌را نیز گویند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا). رجوع به چرغند شود.

چرغنو. [چ َ غ َ] (اِ) ظرف شراب‌خوری. ||یک نوع ساز. (ناظم الاطباء).

چرغوتای. [چ َ] (اِخ) یکی از مردان مغول. رشیدی مؤلف جامع‌التواریخ، نام او را «جرغوتای» و «جیرغوتای» نیز ضبط کرده است و نوشته است امیر قتلقشاه دختر این شخص را به زنی گرفته است. (تاریخ غازانی ص ۳۷ و ۳۸).

چرغول. [چ َ] (اِ)[1] دارویی است که آنرا زبان‌بره گویند و بعربی «لسان‌الحمل» خوانند. (برهان) (جهانگیری). رستنی است که آنرا زبان‌بره و بعربی «لسان‌الحمل» خوانند و چرغون نیز همان است. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). گیاهی دوایی که به تازی «لسان‌الحمل» گویند و تخم آنرا بارتنگ نامند. (ناظم الاطباء). چرغون. خرگوشک. خرغول. زبان‌بره. رجوع به چرغون و خرگوشک و خرغول شود.

چرغون. [چ َ] (اِ)[2] بمعنی چرغول است که لسان‌الحمل باشد. (برهان). بمعنی چرغول است. (آنندراج). گیاهی دوائی که بتازی «لسان‌الحمل» گویند و تخم آنرا بارهنگ نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به چرغول و خرغول و خرگوشک شود.

چرقان. [چ َ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراء النهر] از سروشنه، جایی آبادان. (حدود العالم چ سید جلال تهرانی ص ۶۷).

چرک. [چ ِ] (اِ) ریمی که از زخم آید. (برهان). ریم که از زخم برآید، بهندی آنرا پیب گویند. (آنندراج) (غیاث). مادهٔای غلیظ و سفیدرنگ و یا خون‌آلودی که در دملها تولید میگردد و از زخمها می‌پالاید. (ناظم الاطباء). مادهٔ فاسدی که از زخم بیرون میاید که نام عربیش «ریم»[3] است. (فرهنگ نظام). چرک جراحت. مادهٔ سپیدی که از قرحه و جراحت آید و گاهی آلوده بخون باشد. ||چرکی که بر بدن و جامه نشیند و بعربی «وسخ» گویند. (برهان). بمعنی چیز تیره که بر بدن و جامه پیدا شود. بهندی «میل» گویند. (آنندراج) (غیاث). وسخ و مادهٔ دنی که بر بدن و یا جامه نشیند. (ناظم الاطباء). کثافتی که بر بدن و جامه و غیر آنها پیدا شود. (فرهنگ نظام). ریم. آنچه بر ظاهر بشره پیدا آید که در حمام و جز آن باکیسه یا مالیدن دست فتیله شود و بریزد. شوخ. اَطلَس. تَقَب. تَقَن. دَثَر. دَرَن. دَسَم. صَخاءَة. صَنَخَة. صَناء. طَفِس. وَسَب. وَضَر. وَکَب. جِبریُه. (منتهی الارب):

چرک نشاید ز ادیم تو شست
تا نکنی توبهٔ آدم درست. نظامی.

غبار از روی و چرک از تن بشوییم
بتن پاکیزه سوی شاه پوییم. جامی.

||آب دهن را هم گفته‌اند. (برهان). آب دهن. (ناظم الاطباء):

دریای محیط راکه پاک است
از چرک دهان سگ چه باک است.
؟(از شرفنامهٔ منیری).

||سرگین. فضلهٔ حیواناتی مانند گاو و خر و سگ و غیره. کود. کوت:

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق رابشکافت و آمد با حنین
سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چرک بر بینی او. مولوی.

مرده پیش او کشی، زنده شود
چرک در پالیز روینده شود. مولوی.

پس بگوید تو نبی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا بشب. مولوی.

چرک. [چ َ رَ] (اِ) مطلق زخم راگویند اعم از زخم کارد و شمشیر و غیره. (برهان). زخم. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). زخم خواه از کارد و شمشیر باشد و یا جز آن. ریش. (ناظم الاطباء). جراحت. بریدگی:

چرک زد چشم‌زخمی را ز یک خس
ز بهر چشم او را زخم شد بس.
خسرو دهلوی (از جهانگیری).

چرک. [چ ُ رَ] (ترکی، اِ) نان. (فرهنگ نظام). مطلق نان. چروک. رجوع به چروک شود.

چرک. [چ َ] (اِ) مرغی است که خود را سرنگون از درخت آویزد، و آنرا مرغ حقگوی خوانند. (برهان). نام مرغی است که خود را از درخت آویزد. (جهانگیری). مؤلف انجمن‌آرا نویسد: «در برهان گفته مرغی است که خود را از درخت درآویزد، و او از جهانگیری نقل کرده. آن مرغ که خود را از درخت سرنگون درآویزد، پارسی «چوک» خوانند چنانکه منوچهری گفته...». (انجمن آرا) (آنندراج). مرغ حقگوی که خود را از درخت سرنگون آویزد. (ناظم الاطباء). رجوع به چرک شود.

چرک. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع بلوک کوهپایهٔ کرمانست که آبش از قنات و محصولش فقط جو و گندم است و چیز دیگر بعمل نمی‌آید». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرک. [چ َ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قلعه‌ایست در خاک بجنورد که ده خانوار سکنهٔ آنست. هوایی معتدل دارد. و زراعت آن از آب چشمه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۰).

چرک. [چ َ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «جزء بلوک خفر است و این بلوک از بلوکات قریب باعتدال فارس میباشد که در طرف مشرق مایل بجنوب شیراز بمسافت شانزده فرسخ واقعست. طول جلگهٔ این بلوک تخمیناً شانزده فرسخ و عرض آن به تفاوت نیم فرسخ تا یک و نیم است. آبش از رودخانه، محصولش غله و برنج و شکار این جلگه کبک و دراج است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۰).

چرک. [چ ُ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل که در ۱۲هزارگزی باختر بنجار و ۸هزارگزی راه فرعی بند زهک به زابل واقعست. جلگه و گرمسیر است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، گلیم و کرباس و راهش فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸).

چرک‌آباد. [چ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکور بخش سلوانا شهرستان ارومیه که در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ۴هزارگزی جنوب ارابه‌رو دیزج بزیوه واقعست. دره و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از کوهستان و چشمه. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرک‌آلود. [چ ِ] (نمف مرکب) چرکین. (آنندراج). چرکین و ناپاک و پلید و ملوث و کثیف. (ناظم الاطباء). چرک‌آلوده. چرکن. ||زخم آلود، به چرک و ریم. ریمناک. رجوع به چرک و چرک‌آلوده و چرکین شود.

چرک‌آلوده. [چ ِ دَ / دِ] (نمف مرکب) چرک‌آلود. آلوده به چرک. دَرِن. مِدرَن. (منتهی الارب). رجوع به چرک و چرک‌آلود و چرکین شود.

چرک آهن. [چ ِ کِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ

---

۱ - چرغول و چرغون غلط و «خرغول» که در تحفه آمده و یوسفی طبیب هم در شعر آورده صحیح و آن دو مصحف است.

۲ - مصحف خرغول و غلط است.

۳ - مؤلف فرهنگ نظام بغلط «ریم» را عربی پنداشته و حال آنکه این کلمه فارسی است.

مرکب) زنگ آهن. (ناظم الاطباء). || کثافت آهن که در آتش جدا میشود.

چرکاب. [چ] (اِ مرکب) آب گنده و کثیف. (آنندراج). آبِ ناپاک و پلید و کثیف و آب آلودهٔ به چرک و بچربی. (ناظم الاطباء). آب چرکین. رجوع به چرک شود.

چرکتاب. [چ] (نف مرکب)[1] رنگی که چرک بر آن کم ظاهر شود. مثل رنگ سبز و ماشی و طوسی. (آنندراج). رنگی که نگذارد چرک ظاهر شود. مثل رنگ سیاه و کبود و مانند اینها. (فرهنگ نظام). رنگی که شوخ و چرک آن دیر مشهود شود. چرتاب. رنگی که غالباً جامهٔ اطفال یا کسانیرا که با خاک و گل سر و کار دارند بدان رنگ انتخاب میکنند. رنگی از جامه که چرکنی جامه با آن رنگ دیرتر پیدا و مشهود گردد:

روی سیاه پردهٔ آلوده‌دامن است
ممنون بخت خویشم ازین رنگ چرکتاب.
اثیر (از آنندراج).

رجوع به چرتاب و چرک شود.

چرکچی. [چ ِ رَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) نانوا. آنکه شغل نانوایی دارد. رجوع به چرک و چرکچی‌باشی و چرکچی‌خانه شود.

چرکچی‌باشی. [چ ِ رَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) رئیس نانوایان. بزرگتر نانواها. رجوع به چرک و چرکچی و چرکچی‌خانه شود.

چرکچی‌خانه. [چ ِ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دکان نانوایی. نانوایی. محلی که در آنجا نان پزند. رجوع به چرک و چرکچی شود.

چرک‌خانه. [چ ِ رَ نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۴۸هزارگزی شمال باختری قوچان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرک دندان. [چ ِ کِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کثافت دندان. بار دندان. جرم دندان. طِلِم. طِلِق. (منتهی الارب). رجوع به چرک شود.

چرک دنیا. [چ ِ کِ دُن ْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مال و متاع دنیا. (آنندراج). مال و متاع دنیا. اسباب دنیا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۷):

پاکان گر شویند دست از چرک دنیا خاکیان
دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند.
صائب (از آنندراج).

عاقبت بهر داغ حسرت تو
چرک دنیا فتیله خواهد شد.
اشرف (از آنندراج).

عاقلان را چرک دنیایی است زینت در لباس
جامهٔ تصویر از روغن مصفا میشود.
اشرف (از آنندراج).

رجوع به چرک و چرکن شود.

چرکر. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از قرای بلوک ابهررود زنجان است که در دو فرسخی سلطانیه در دامنهٔ کوهی واقع شده مرتع اسبهای خوانین چرکر میباشد. نوزده نفر از خوانین بنی‌اعمام حاجی‌مصطفی‌قلیخان میرشکار در این قریه سکونت دارند که همه شکارچی‌اند و ایلخی زیاد دارند و کره‌های بسیار خوب از آن ایلخی بعمل می‌آید و اسب چرکری معروفست. این قریه آبش از چشمه‌سار جبل و محصولش غلهٔ آبی و دیمی است. هوایش ییلاقی است و دویست‌وبیست خانوار رعیت دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرکز. [چ َ کَ] (اِخ) ولایتی در شمال ایران، که حمدالله مستوفی در کتاب خود آنرا «چرکس» هم نامیده و نوشته است: «مملکتی است باقلیم ششم و صحاری و علفزارهای بسیار و مکانش صحرانشین و معاش آن گروه از دواب و مواشی بوده». (از نزهة‌القلوب ص ۱۱ و ۲۱ و ۲۵۶ و ۲۶۷).

چرکس. [چ َ کَ] (اِخ)[2] در ترک، قومی است. (آنندراج) (غیاث). مردم چرکسی. (ناظم الاطباء). مردمی از اهل چرکس. مردمی از سرزمینی بهمین نام که ممالیک مصر نیز بدان منسوبند. صاحب قاموس‌الاعلام آرد: یکی از اقوام بلاد قفقاز است که در دامنهٔ شمالی قسمت غربی سلسله جبال قفقاز و در وادیهای بایری که منتهی به رودخانه‌های «ترک» و «قوبان» است سکونت دارند. اصل و نسب این قوم مانند سایر اقوام قفقاز مجهول است و مشابهت و قرابت زبان ایشان با هیچیک از زبانهای معروف تحقیق نشده و بنا به ادعای خود ایشان تلفظ زبانشان بعربی نزدیک است ولی این ادعا سست و بی‌اساس میباشد. مشابهتی که از نظر اخلاق و آداب با مردم آلبانی دارند تصادفی است و دلیل بر قرابت جنسی نیست. آنچه به تحقیق پیوسته اینست که چرکسها از زمانهای بسیار قدیم منفرداً در دامنهٔ سلسلهٔ جبال قفقاز ساکن بوده‌اند و با اقوام موجود امروزی هیچ قرابت جنسی ندارند، معهذا ایشان از بقایای اقوام وحشی که در اروپا زندگی میکرده‌اند و یا از اقوام مغول نبوده‌اند و از نژاد بسیار مکمل قفقاز و قومی نجیب با قیافهٔ زیبا میباشند. چرکسها هرگز بتشکیل دولتی نائل نشده و از دولتهای بزرگ نیز کاملاً تبعیت نکرده و همواره کمابیش استقلالی داشته‌اند. قبل از آنکه مغلوب روسیه شوند در حدود یک ملیون تن بوده‌اند و پس از آن عده‌ای به ممالک عثمانی هجرت کرده‌اند و ساکنان چرکستان بسیار تقلیل یافته است. اگرچه قوانین نوشته شده و مدون نداشته‌اند ولی یک رشته عادات مخصوص داشته‌اند و اصول اداره و حکومتهای ایشان بطرز قدیمی بوده است. چرکسها به پنج طبقه تقسیم میشوند: طبقهٔ اول «پشه» یا«پشی» که اشراف بودند. طبقهٔ دوم «وورق» که اکثر در خدمت دستهٔ اول بودند و خود نیز اعیان محسوب میشدند و دربارهٔ سایر مردم صاحب حکم و نفوذ بودند. طبقهٔ سوم «آذادلی‌ها» که خود یا اجدادشان سابقاً برده بودند و بعد آزاد گردیدند و بعضی از ایشان ثروت بسیاری نیز بدست آوردند. طبقهٔ چهارم برزگران. طبقهٔ پنجم بردگان و کنیزانی بودند که آنانرا در اثنای جنگ از دشمنان به اسارت میبردند. دختران چرکسها قبل از تأهل آزادند. و از جملهٔ وظایف ایشان پذیرایی از مسافران است شوهران خود را خود انتخاب میکنند و پس از تأهل حجاب میگیرند. چرکسها بسیار مهمان‌نواز و شجاعند و بحفظ ناموس و حیثیت بسیار اهمیت میدهند. از قوم چرکس کسانی از طرف خلفای عباسی و پادشاهان سلجوقی و دیگران بمقامات عالی نائل شده خدمات بزرگی هم بعالم اسلام کرده‌اند. بعضی از ممالیک چراکسه پس از ملوک ایوبی و بنی‌قلاوون مدت بسیاری در مصر حکومت کرده‌اند و از ایشان رجالی نیز در حکومت عثمانی به ابراز خدمات بزرگ نایل آمده‌اند اروپائیان و مخصوصاً انگلیسی‌ها دربارهٔ زبان چراکسه تحقیقات عمیقی کرده، و یک رشته کتابها در این باب نوشته و صرف و لغات این زبان بخط لاتینی انتشار داده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به چرکسی و چراکسه شود.

چرکس. [چ َ کَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف فارس. مؤلف فارسنامه نویسد: «اصل آنها از اهل چرکس روم است، در زمان سلاطین صفویه بفارس آمده در دهات بلوک دز کرد منزل نموده معیشت آنها از زراعت است». (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۳۱).

چرکس. [چ َ کَ] (اِخ) مملکتی که واقعست در جزء غربی قفقاز و در شمال و در جنوب سلسلهٔ کوه قفقاز و اکنون متعلق به دولت روس میباشد. (ناظم الاطباء). ولایتی در شمال ایران که حمدالله مستوفی در کتاب خود آنرا «چرکز» هم نام برده است. مسکن

۱ - از چرک + تاب (از تابیدن و برتابیدن، بمعنی بردن و تحمل کردن).
2 - Circassien.

چرکسی ها. چرکستان: ... اولاد جغتای را با سپاهی کشورگشای باستخلاص بلاد اروس و چرکس و بلغار و کاشغر فرستاد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۰). کیوک خان...بحدود بلاد اروس و چرکس و بلغار توجه نموده بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴). رجوع به چرکستان شود.

چرکس. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه که در ۲۳هزارگزی شمال سنقر و یکهزارگزی بغداد شاه واقع است دامنه و سردسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه جاجیم و پلاس و راهش مالرو است و در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چرکس. [چ َ ک َ] (اِخ) نام یکی از امرای روم که بنا بنوشتهٔ مؤلف تاریخ غازانی در بیست وچهارم رمضان سال ۶۹۸ هـ . ق. بامر غازانخان بقتل رسیده است. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۲۳ شود.

چرکس خان. [چ َ ک َ] (اِخ) نام یکی از اعقاب جوجی‌خان پسر چنگیزخان که بنا به نوشتهٔ مؤلف حبیب‌السیر، امراء او را بنا بر مصلحت وقت بفرزندی جانی‌بیک‌خان منسوب میداشته‌اند، و در هر حال از خانان و فرمانروایان دشت قبچاق بشمار آمده است. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۶ شود.

چرکستان. [چ َ ک َ س ِ] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی از بلاد قفقاز است و در قسمت غربی سلسلهٔ جبال قفقاز و دامنه‌های شمالی آن قرار دارد و مجرای رودخانه‌های قوبان و ترک در شمال آن واقع شده است. از مغرب به دریای سیاه و دریای آزاق، و از جنوب به منکرلی و گرجستان، و از جنوب شرقی به داغستان و از مشرق و شمال شرقی به مسکن اقوام نوغای و تاتار محدود است. در عرض شمالی بین ۴۱ درجه و ۵۴ دقیقه و ۴۵ درجه و یک دقیقه و در طول شرقی بین ۳۴ درجه و ۲ دقیقه و ۳۴ درجه قراردارد و مساحت سطح آن در حدود ۷۰۰۰۰ کیلومتر مربع است. قسمت جنوبی آن کوهستانی و مرتفع میباشد و کوه البرز بارتفاع ۵۴۲۳ متر در داخل این ناحیه است. رودهای آن برودخانهٔ قوبان میپیوندد و آن نیز بدریای سیاه میریزد و بعضی نیز بوسیلهٔ رودخانه ترک بدریای سیاه میریزند. قسمتهای کوهستانی آن از بیشه‌هایی تشکیل یافته و از درختان پوشیده شده‌اند. نواحی نزدیک رودخانه‌های قوبان و ترک حاصلخیز و برای زراعت مستعد میباشد و محصولات آنجا گندم، جو، چاودار، ارزن، برنج و سایر حبوبات، کتان، توتون و غیر آنهاست، و چراگاههای زیبایی نیز دارد. و اغنام و احشام آن نیز مشهور است، و دارای معادن بسیاری است که مهمترین آنها آهن است. مردم آن غالباً شکارچی هستند و چرکستان بجز قصبه‌های کوچک «یکترینودار» و «پیاتیفورسک» که روسها ساخته‌اند شهر و قصبه‌ای ندارد. چرکستان از قدیم محل سکونت چرکسها بوده است و جغرافی‌دانان قدیم از قبیل استرابون و پلین ساکنان این ناحیه را قومی ذکر کرده‌اند که قریب بنام چرکس است. پادشاهان سلجوقی این ناحیه را بتصرف درآوردند و پس از آنان تیمور لنگ مردم آنجا را کاملاً مطیع خود کرد ولی پس از مرگ وی استقلال خود را مجدداً بدست گرفتند. زمانی هم دولت عثمانی بر این ناحیه تسلط پیدا کرد و بعد دولت روسیه مدت پنجاه سال کوشید و با آنان جنگها کرد و سرانجام ۲۰۰۰۰۰ تن از میان ایشان به ممالک عثمانی هجرت کردند، و عدهٔ کمی در خود چرکستان باقی ماندند. چرکسها به قبایل متعددی منقسم شده‌اند و از جملهٔ آنها «آبازه‌ها» و «چچن‌ها» میباشند. روسها پس از تسلط بر چرکستان نام این ناحیه را تغییر داده‌اند و قسمتی از آنرا ایالت «ببرر» شامل قوبان و ترک و ناحیهٔ آبازه را ایالت بحر سیاه نامیدند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ساکنان چرکستان را ترکان و عربان «چرکس»، و روسیان چرکسی، و اهالی اُست کزک نامیده‌اند. در قرن ششم ق. م. نخستین بار ذکر این مملکت بمیان می‌آید و یونانیان سکنهٔ آنجا را انت[1] و ادیغ[2] نامیده‌اند و قابل توجه است که چرکسیان امروز، هم خود را بنام اخیر میخوانند. راجع بتاریخ قدیم آنان اطلاع چندان در دست نیست. مخصوصاً در بارهٔ بخش شرقی آن که جزیی از کشور ایبری[3] بشمار میرفت. این کشور را مهرداد تسخیر کرد و پس از مرگ وی، لااقل اسماً در زمرهٔ امپراطوری روم شرقی درآمد. هونها در قرن پنجم میلادی آن را تخریب کردند و سپس خزران آن را به تصرف درآوردند و پس از سقوط خزران جزو حکومت سلجوقیان ایران درآمد و پس از آن جزو گرجستان محسوب گردید در قرن دهم روسها شروع به پیشروی در قفقاز کردند و کمی بعد خاندانهای روسی و چرکسی با یکدیگر وصلت کردند. باتوخان نوادهٔ چنگیزخان آن ناحیه را در قرن سیزدهم تصرف نمود و آن یکی از کشورهای امپراطوری مغول محسوب شد چرکستان در آخر قرن چهاردهم جزو ممالک تیمور لنگ و جانشینان وی درآمد. در همین دوره سکنهٔ این ناحیه بدین اسلام گرویدند. در پایان قرن هفدهم، تزار روسیه ایوان واسیلویچ[4] داماد یکی از امرای چرکس، از استقلال چرکستان علیه خان قریم (کریمه) مدافعه کرد، ولی پس از وی جانشینانش اعتنائی بدین امر نکردند و ناحیهٔ مزبور جزو متصرفات خانان قریم شد. بسبب بدرفتاری حکمرانان، مردم این ناحیه در ۱۷۰۸ عصیان کردند و تحت حمایت دولت عثمانی درآمدند. صلح بلگراد (۱۷۳۹) و کوچک کنیرجی (۱۷۷۴) استقلال آن ناحیه را تأمین کرد، اما این امر چندان نپائید. در زمان پطرکبیر روسها دربند و باکو را تصرف کردند و در ۱۷۸۳ چرکستان در زمرهٔ متصرفات روسیه درآمد و از این زمان با وجود عصیان‌هایی که در سرزمین مذکور پدید آمد، همواره جزو روسیه بشمار میرفت. در ۱۸۶۴ میلادی ۲۰۰۰۰۰ تن از سکنهٔ آن ناحیه بعثمانیه پناه بردند و سلطان عثمانی بدیشان زمین و اقطاعات داد. (از لاروس کبیر). رجوع به چرکس و چراکسه شود.

چرکسی. [چ َ ک َ] (ص نسبی، اِ) منسوب به ولایت چرکس. مردم چرکس. (ناظم الاطباء). اهالی چرکس. رجوع به چرکس شود. || قسمی لباس. نوعی لباس.

چرکش. [چ َ ک َ] (اِخ) سامی‌بیک گوید: قصبه‌ای است که در سنجاق کنغری از ولایت قسطمونی که در ۱۰۰ کیلومتری جنوب غربی قسطمونی و ۶۵ کیلومتری شمال غربی کنغری قرار دارد و مرکز قضاست. سکنهٔ آن ۵۰۰۰ تن هستند. این قصبه را سلطان مرادخان چهارم ساخته است و دارای ۸ جامع شریف، یک مسجد و مدارس و مکاتب متعدد میباشد. تجارت رائجی دارد و رودهای بسیاری نیز در آن جاری است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

چرکش. [چ َ ک َ] (اِخ) سامی‌بیک گوید: یکی از سه قضایی است که سنجاق کنغری را تشکیل می‌دهد. از مشرق به خود کنغری، از شمال به «آراج»، از مغرب به «کرده» و از جنوب به «بیبان‌آباد» محدود است. دارای ۳۸۸ قریه است که به ۷۴ دیوان منقسم شده‌اند. سکنهٔ آن از ۲۳۰۰۰ تن تجاوز میکند که همه مسلمانند. زمین آن حاصلخیز است و محصولات بسیار و معادنی از جمله معدن گوگرد دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

چرک شدن. [چ ِ ش ُ دَ] (مص مرکب)

1 - Ant. 2 - Adighes.
3 - Iberie.
4 - Ivan Vassilievitch.

آلوده شدن. آلوده شدن تن یا جامه و امثال آن بچیزی ناپسند. چرکین شدن. کثیف شدن. شوخگن شدن:

جامهٔ پر صورت دهر ای جوان
چرک شد و شد بکف گازران. رودکی.

رجوع به چرک و چرکین و چرک‌شده و چرکین شدن و چرک گرفتن شود.

چرک‌شده. [چ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آلوده‌شده. چرکین. (ناظم الاطباء). شوخگن. کثیف. ناپاک. رجوع به چرک و چرک شدن و چرکین شدن شود.

چرک کردن. [چ کَ دَ] (مص مرکب)[1] آلوده کردن. کثیف کردن. ملوث کردن. چرکین کردن. رجوع به چرک و چرکین شود. ||با کیسه به بدن مالیدن تا چرک بیرون آید که عموماً در حمام میشود. (فرهنگ نظام). گرفتن چرک تن در حمام با کیسه یا صابون و جز آن. شوخ کردن. رجوع به چرک و چرک گرفتن شود. ||فساد کردن زخم دمل. پیدا شدن مادهٔ چرکین در زخم. ریمناک شدن زخم.

چرک گرفتن. [چ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چرک شدن. چرکین شدن. پیدا شدن چرک در تن یا جامه و امثال آن. کثافت گرفتن. شوخگن شدن. رجوع به چرک و چرک شدن شود. ||استردن چرک از تن. چرک کردن. شوخ گرفتن. پاک کردن تن از شوخ و چرک. رجوع به چرک و چرک کردن شود.

چرک گوش. [چ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] مادهٔ زردرنگی که در سوراخ گوش تولید گردد. (ناظم الاطباء). زهر گوش. تلخی گوش. مادهٔ زردرنگ و تلخ و چرب که در گوش پدید آید. ریم گوش. مادهٔ زردی که عادةً از درون گوش تراود. صُملاخ. صُملوخ. (منتهی الارب). وَسَخُ‌الاُذُن. رجوع به چرک شود.

چرک‌مرد شدن. [چ مُ شُ دَ] (مص مرکب) چرک و شوخگن شدن جامه در نوی چنانکه دیگر بار پاک نشود. ||بد شستن جامهٔ شوخگن چنانکه شوخ در وی بماند. شستن جامهٔ شوخگن نه بطوریکه چرک آن کاملا پاک شود. شسته شدن جامهٔ چرکین بآب سرد و پاک و تمیز شسته نشدن.

چرکمک. [چ کَ مَ] (اِ) مرغی است بسیار کوچک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرنگک شود.

چرکن. [چ کِ] (ص نسبی) چیزی کثیف. (برهان) (آنندراج). هر چیز کثیف و پلید و ناپاک. (ناظم الاطباء). چیز چرک‌دار. (فرهنگ نظام). چرکین. چرگن. آلودهٔ به چرک. چرک‌آلود. چرکناک. شوخگن. شوخگین. رجوع به چرک و چرگن شود. ||زخمی که پیوسته از آن چرک و ریم رود. (برهان) (آنندراج). زخمی که پیوسته از آن چرک میپالاید. (ناظم الاطباء). زخم چرکی. زخم چرک‌دار. چرکین. ریمگین. ریمناک. آلوده بچرک و ریم. ریم‌آلود. رجوع به چرک و چرکین شود. ||کنایه از مال دنیا هم هست. (برهان) (آنندراج). مال دنیا. (ناظم الاطباء). رجوع به چرک و چرک دنیا شود.

چرکن. [چ کَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۷هزارگزی جنوب لردگان و ۶هزارگزی راه لردگان به پل‌کره واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرک ناخن. [چ کِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کثافت ناخن. آلودگی زیر ناخن. مادهٔ چرکین کثیفی که در زیر ناخن گرد آید. تُف. (منتهی الارب). رجوع به چرک شود.

چرکناک. [چ] (ص مرکب) چرکین و ناپاک. (ناظم الاطباء). چرکن. چرک‌آلوده. شوخگین. پلید. طَفِس. (منتهی الارب). ||ریم‌آلود. (ناظم الاطباء). زخم چرکین. جراحت آلوده به چرک و ریم. رجوع به چرک و چرکناکی و چرکن و چرکین شود.

چرکناکی. [چ] (حامص مرکب) کثافت و ناپاکی و پلیدی و آلایش. (ناظم الاطباء). کثیفی. چرکناک بودن. آلوده بچرک و کثافت بودن. آلایشناکی. آلودگی. دَأَث. (منتهی الارب). رجوع به چرک و چرکناک شود.

چرکنلو. [چ کِ] (اِخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۹هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۹هزارگزی شوسهٔ میانه بخلخال واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۱۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ رودگرم، محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرکنی. [چ کِ] (حامص مرکب) چرکینی. شوخگنی. شوخگینی. دنسی. چرگنی. ریمناکی. آلودگی. ناپاکی. آلایشناکی. رجوع به چرکن و چرگنی و چرکینی و چرگینی شود.

چرکنی. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قلعه‌ای از قلاع قدیمهٔ سرحدی است که آنرا «سغنان» مینامیده‌اند، و در سال ۱۳۶ هـ.ق. در خلافت ابوجعفر منصور دوانیقی، یزیدبن اسد که بحکومت شیروان و دربند مأمور بوده از تعدی طایفهٔ خزر ببغداد شکایت کرده است و تدبیری که برای دفع این طایفه کردند این بود که قلاع قدیمه که در سرحد بوده تعمیر نمایند و از طرف خلافت حکم بمرمت آنها صادر شده از جمله قلعهٔ سغنان بود که حالا آنرا چرکنی میگویند و پس از مرمت چند خانوار شامی آنجا ساکن نمودند». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرک و پرک. [چ کُ پَ] (اِ مرکب، از اتباع) چرک و چپول. چرک و شوخ. شوخ و کثافت. رجوع به چرک و «چرک و چپول» شود.

چرک و چپول. [چ کُ چَ] (اِ مرکب، از اتباع) چرک و پرک. چرک و شوخ. شوخ و کثافت. و رجوع به چرک و «چرک و پرک» شود.

چرک و خون. [چ کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) چرک آلوده بخون. چرک خون‌آلود که از زخم یا دمل آید. خون مخلوط با چرک.

چرکی. [چ] (ص نسبی) چرکین. چرکدار. کثیف. آلوده. ناپاک. ||ریمناک. زخم چرکین.

چرکیات. [چ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش لنگهٔ شهرستان لار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چرکین. [چ] (ص نسبی)[3] چیزی کثیف. (آنندراج). هر چیز کثیف و پلید و ناپاک و ملوث. (ناظم الاطباء). چیز چرکدار. (فرهنگ نظام). چرک‌آلود. چرک‌آلوده. چرکن. چرکین. شوخگین. مُدَنَّس. (منتهی الارب). رجوع به چرک و چرکن شود. ||ریم‌آلود. (ناظم الاطباء). چرکین. زخم و جراحت چرکدار. زخم چرکی. وَخِر. (منتهی الارب). رجوع به چرک و چرک‌آلوده و چرکن شود. ||زنگ‌زده و زنگ‌خورده و زنگ‌گرفته. (ناظم الاطباء). ||تیره‌شده. ||زشت و کریه‌المنظر. (ناظم الاطباء). رجوع به چرگین و چرکین شدن شود.

چرکین‌جامه. [چ مَ / مِ] (ص مرکب) آنکه جامهٔ کثیف و چرک‌آلود بتن دارد. کنایه از شخص فقیر و بی‌چیز: سلطان محمود چون بدروازهٔ شهر رسید چشمش در میان نظارگیان بر پیری افتاد چرکین‌جامه... اما سخت نیکوروی. (نوروزنامه). رجوع به چرکین شود. ||(اِ مرکب) جامهٔ چرکین. جامه و رخت کثیف و ناپاک. رجوع به چرکین شود.

چرکین شدن. [چ شُ دَ] (مص مرکب) کثیف و ناپاک شدن. (ناظم الاطباء). تَفَث. اِتّساخ. اِستیساخ. (منتهی الارب). چرکن شدن. شوخگین شدن. آلوده و ملوث شدن. رجوع به چرک و چرکن شود. ||ریم‌آلود شدن. (ناظم الاطباء). چرک‌آلود شدن زخم. ریمناک شدن جراحت. رجوع به چرک و چرکن و چرکین شود. ||زشت شدن. (ناظم الاطباء). قبیح و بدصورت گشتن. (ناظم

1 - Salir. 2 - Cerumen.
۳-از چرک + ین (پسوند نسبت).

الاطباء). رجوع به چرکین شود. ||حقیر و فرومایه شدن. (ناظم الاطباء).
– چرکین شدن دل؛ مکدر گشتن و بددل شدن. (ناظم الاطباء). دل چرکین شدن. افسرده خاطر شدن.

چرکینک. [چِ نَ] (اِ) قسمی انگور. نوعی انگور.

چرکین کردن. [چِ کَ دَ] (مص مرکب) کثیف‌کردن. آلوده کردن. شوخگین کردن. تدنیس. (منتهی الارب). رجوع به چرک و چرکن و چرکین شود.
– چرکین کردن دل کسی را؛ افسرده و ملول و آزرده‌خاطر ساختن او را.

چرکینی. [چِ] (حامص مرکب) کثافت و ناپاکی. ||بددلی و تکدر. (ناظم الاطباء). دل‌چرکینی. دل‌افسردگی. صاف نبودن دل نسبت به کسی یا امری.

چرگ. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم که در ۱۴هزارگزی جنوب خاور باب‌انار و ۲۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ شیراز به جهرم واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش مرکبات، انار، انجیر و بادام. شغل اهالی باغداری و قالی‌بافی و راهش فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

چرگت. [چِ گِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۱۵هزارگزی خاور کیاسر واقع است و سابقاً ده آباد و بزرگی بوده و فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چرگر. [چَ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سرودگوی بود. (فرهنگ اسدی). مغنی و خنیاگر باشد. (برهان)[1]. مغنی و خنیاگر را نامند. (جهانگیری). مؤلف انجمن‌آرا نویسد: «سروری کاشانی بمعنی مغنی، یعنی مطرب نوشته است... و در باب مفتی و مغنی تصحیف‌خوانی شده است و معنی درستی بدست نیامده است». (از انجمن آرا). مغنی و خنیاگر و آوازه‌خوان. (ناظم الاطباء):

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
بیزم ساخته رود آخته دوصد چرگر.
؟ (از فرهنگ اسدی).

ز آوای مطرب ز دستان چرگر
دل من تپان همچو ماهی است در بر.
شهاب‌الدین مدارانی (از جهانگیری).

چرگر. [چَ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مفتی بود. (فرهنگ اسدی). مفتی را هم گفته‌اند. (برهان)[2]. بمعنی فتوی‌دهنده که مفتی خوانند. (انجمن آرا). در بعضی از کتب بمعنی مفتی مرقوم است. (جهانگیری). مفتی. (ناظم الاطباء):

بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم بر این سخن ز دو چرگر[3].
زینبی (از فرهنگ اسدی).

بوس و نظرم حلال باشد با یار
این معنی من گرفتم از چرگر[4].
ابوحفص سغدی سمرقندی (از انجمن آرا).

||رسول و پیغمبر را گویند. (برهان). پیغمبر را نامند. (جهانگیری). رسول و پیغمبر. (ناظم الاطباء):

بر پی شیر دین یزدان شو
کز پس چرگر امت است بتاز[5].
ناصرخسرو (از جهانگیری).

||پیشنماز را هم گفته‌اند. (برهان). پیش‌نماز. (ناظم الاطباء)[6].

چرگر. [چَ گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان که در ۳۴هزارگزی شمال باختری ابهر و ۵هزارگزی شمال شوسهٔ قزوین به زنجان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از زه‌آب درهٔ کوهستانی، محصولش غلات، یونجه، بادام و قیسی. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. از طریق پیرسقا، سر راه شوسهٔ قزوین به زنجان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرگن. [چِ گِ] (ص نسبی) چرکن. چرکین. چرگین. شوخگن. شوخگین:

ترسم این چرگن نمونه‌خصال
آرد آلودگی به آب زلال. نظامی.

رجوع به چرکن و چرکین و چرگین شود.

چرگنی. [چِ گِ] (حامص مرکب) چرکنی. چرکینی. چرگینی. کثافت و ناپاکی. آلودگی و آلایشناکی:

بسیاهی بصر جهان بیند
چرگنی بر سیاه ننشیند. نظامی.

رجوع به چرگن و چرگین و چرکنی شود.

چرگه. [چَ گَ / گِ] (اِ) حلقهٔ بزرگی مایل بطرف داخل که شکارچیان سازند. (ناظم‌الاطباء). حلقه‌ای از شکارچیان در شکارگاه بدور شکار. شیوه‌ای از شکار حیوانات که جمعی دور شکار را حلقه بسته آنرا در میان گیرند. جرگه. (ناظم الاطباء). ||جمعی از مردم. جمعی از حیوانات. رجوع به جرگه شود.

چرگین. [چِ] (ص نسبی) چرگن. چرکن. چرکین. شوخگن. شوخگین. رجوع به چرگن و چرکن و چرکین شود.

چرلانقوش. [چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان چای‌پاره بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۱۰۲هزارگزی باختر زنجان و ۱۲هزارگزی راه مهرآباد به مشیما واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

چرلو. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان ایرغان بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۷۵۰۰ گزی باختر سراب و پانصدگزی راه شوسهٔ تبریز واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است. این ده را «چرمی» نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرلو. [چِ] (اِخ) دهی از حومه بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۱۲هزارگزی شمال سراسکند و ۱۲هزارگزی راه شوسه سراسکند به سیاه‌چمن واقعست. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرم. [چَ] (اِ)[7] پوست بود. (فرهنگ

---

۱ - از چر+گر (پسوند اتصاف و پیشه).
۲ - مصحف «وچرگر» و این اشتباه از اسدی ناشی شده که گوید «چرگر» مفتی بود. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۳ - در این مصراع «از دو چرگر» غلط «از وچرگر» صحیح است چه «وچرگر» بمعنی گزارشگر است و کلمهٔ «وزیر» معرب همین «وچرگر» میباشد.
۴ - این بیت و نسبت آن مشکوک است.
۵ - مؤلف انجمن‌آرا در بارهٔ این شعر ناصرخسرو که صاحب جهانگیری در معنی پیغمبر شاهد آورده‌است نویسد: «... در جهانگیری گوید پیغمبر را گویند و این بیت ناصرخسرو را شاهد آورده، اولاً بیت حکیم ناصرخسرو را «چرگر» خوانده و پیمبر فهمیده و «امت است بتاز» را هم غلط خوانده، چنان تصور کرده که امت باید در پی پیغمبر بتازند، خبط در خبط شده، بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت شده است:
«بزک شیر دین یزدان شو
از پس خرگزافه اسب متاز».
بدیهی است که در این مورد حق با للـه‌باشی است و این شعر در دیوان چ مینوی نیز بصورتی است که مؤلف انجمن‌آرا نوشته و مسلماً «در پی چرگر امت است بتاز» غلط و بی‌معنی است.
۶ - بهمهٔ معانی فوق مصحف و محرف «وچرگر» است.
۷ - اوستا caraman، هندی باستان carman، استی carm، افغانی carman (بمعنی پوست)، ترکی ع، چرم (بمعنی چرم فارسی و پوست) «جغتایی ۲۸۴». پوست گاو یا شتر دباغی‌شده - پوست کلفت. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین)

اسدی). پوست انسان و حیوانات. (آنندراج)[1]. مطلق پوست بدن انسان یا حیوان. جلد. جلد تن حیوان یا انسان. پوست ناپیراسته:

چنین تا بر او بر بدرید چرم
همیرفت خون از تنش گرم گرم. فردوسی.
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گه آب شور. فردوسی.
گر این هرچه گفتم نیاری بجای
بدرند چرمت ز سر تا بپای. فردوسی.
بیفکند گوری چو شیر ژیان
جدا کرد از او چرم و یال و میان. فردوسی.
از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای. فردوسی.
به تن بر پوست چون بینی یکی برگستوان دارد
که دید آن جانورکش چرم تن برگستوان باشد.
فرخی.
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم.
عنصری (از فرهنگ اسدی).
چو دیلمان زره‌پوش شاه و ترکانش
به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال
درست گویی شیران آهنین‌چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.
عسجدی.
همانگه برآید یکی تیره ابر
کند روی گیتی چو چرم هزبر. اسدی.
سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم
که از زور بر چرمه بنوشت چرم. اسدی.
تو چو نخچیر دل بسوی چرا
دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ. ناصرخسرو.
پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ. نظامی.
چون بچرم کمان درآرد زور
چرم را بر گوزن سازد گور. نظامی.

– بچرم اندر بودن گاو یا گاومیش؛ مثل است در مورد مجهول بودن پایان کاری و نامعلوم بودن امری که هنوز میتوان در بارهٔ آن چاره‌اندیشی کرد:

ز جنگ آشتی بی‌گمان بهتر است
نگه کن که گاوت بچرم اندر است. فردوسی.
کنون گاو ما را بچرم اندر است
که پاداش و بادافره دیگر است. فردوسی.
سپهدار توران از آن بدتر است
کنون گاو پیسه بچرم اندر است. فردوسی.
و رجوع به پیسه و گاو پیسه شود.
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
بچرم اندر است این زمان گاومیش.
فردوسی.
رجوع به گاومیش شود.

‖پوست گاو و یا پوست شتر دباغی‌شده. (ناظم الاطباء). پوست دباغی‌شده. (فرهنگ نظام). صَرم. (منتهی الارب). پوست دباغی‌شدهٔ حیوانات که از آن کفش و کیف و زین اسب و دیگر چیزها سازند:

قطب فلک‌رکابش هست از کمال رتبت
چرم سهیل آمد چرم ازپی دوالش. خاقانی.

‖پوست کلفت. (ناظم الاطباء):

دست دهقان چو چرم گشته ز کار
دهخدا دست نرم برده که آر. اوحدی.

چرم. [چَ رَ] (اِخ) نام مقامی است از ایران زمین. (آنندراج). نام جایی است. (ناظم الاطباء).

چرم. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از قلاع بلوک سرجام است و چمنی دارد که معروف میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرم. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست از مزارع تربت‌حیدریه که زراعت آن از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرم. [چَ رَ] (اِخ) نام دهی در کلات. (ناظم الاطباء). دهی از دهستان قاین بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۵هزارگزی جنوب باختری کلات واقع شده است. دره و گرمسیر است و ۷۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و عدس، شغل اهالی زراعت و مالداری، راهش مالرو است و دبستانی هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرمال. [چُ] (اِخ) دهی جزء دهستان قره‌پشلو، بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۷۶هزارگزی شمال باختری زنجان و ۱۸هزارگزی راه شوسهٔ زنجان به تبریز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرمانه‌رود. [ ] (اِخ) نام محلی است. مؤلف مرآت‌البلدان بنقل از تاریخ رشیدی مینویسد: «در سنهٔ ۶۹۳ هـ.ق. غازان‌خان بعد از آنکه تلتشاه را بدفع امیرنوروز مأمور کرد و اخبار خوش از طرف قتلغشاه رسید، غازان‌خان قتلغشاه را به بسطام طلبید و از آنجا از راه چرمانه‌رود بسجرجان آمد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

چرم‌بر شدن. [چَ بُ شُ دَ] (مص مرکب) مجروح و زخمی شدن خر و استر و اسب از رانکی و جز آن.

چرم‌پاره. [چَ رَ / رِ] (اِ مرکب) پاره‌ای از پوست حیوانات که کفش‌دوزان و آهنگران روی پا اندازند تا جامه‌شان چرکین نشود. پوست‌پاره‌ای که حدادان و کفشگران یا بعضی دیگر از پیشه‌وران روی زانوان خود اندازند و یا همچون پیش‌بندی بر کمر بندند. ‖تکه‌ها و خرده‌های چرم که در دکان یا محل کفشگران فراهم میآید. پاره‌های چرم: روباهی هر شب بخانهٔ کفشگری درآمدی و چرم‌پاره‌ها بدزدیدی و بخوردی. (سندبادنامه ص ۲۲۶). رجوع به چرم شود.

چرم‌چرم. [چَ رَ چَ رَ] (اِ مرکب) نوعی بازی الک‌دولک. قسمی بازی.

چرم خام. [چَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از رودهٔ خام که چلهٔ کمان از آن سازند. (آنندراج). روده‌ای که از آن زه کمان سازند. (ناظم الاطباء).

چرم‌خوران. [چَ خُ] (اِخ) دهی از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. جلگه و سردسیر است و ۷۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، درخت تبریزی و یونجه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ ۳هزارگزی بنام چرمخوران بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ چرمخوران بالا ۳۹۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرمدان. [چَ رَ] (اِ)[2] دولمیان چرمی را گویند، یعنی کیسه‌ای که از پوست دوزند. (برهان). کیسه‌ای باشد که از پوست سازند و

---

۱ - مؤلف آنندراج «چرم» را بکسر اول و سکون ثانی و ثالث به این معنی آورده است لیکن در اشعار اساتید و دیگر جاها این لغت را بدین معنی بفتح اول ضبط کرده‌اند.

۲ - ضبط این کلمه در فرهنگ جهانگیری و برهان و غیاث‌اللغات و انجمن‌آرای ناصری مطابق نسخ فیه‌مافیه و مثنوی چ علاءالدوله با «چ» فارسی است ولی در نسخهٔ مثنوی چاپ نیکلسن که از روی اصح و اقدم نسخ بطبع رسانیده و نسخهٔ سلیم‌آقا و در فتوحات مکیه با «ح» حطی آمده است و درین صورت بضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز خوانده میشود؛ اینک شاهد از فتوحات مکیه: «فنادی بمملوک و قال جئنی بالحرمدان فقلت له ما شأن الحرمدان قال انت تفکر علی ما یجری فی بلدی و مملکتی من المنکرات و الظلم و انا والله اعتقد مثل ما تعتقد انت فیه من ان ذلک کله منکر ولکن و الله یا سیدی ما منه منکر الا بفتیا فقیه وخط یده عندی بجواز ذلک». (از تعلیقات فیه مافیه چ فروزان فر ص ۲۴۸). خرمدان با خاء نقطه‌دار و بضم اول و فتح دوم نیز بهمین معنی آمده و معرب است «دزی: خرمدان و حرمدان» [خرم، اکنون بنوعی چرم اطلاق میشود] .(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به حرمدان و خرمدان شود.

آنرا دولمیان نیز گویند. (جهانگیری). کیسهٔ چرمی را گویند، یعنی کیسه‌ای که از پوست دوزند و در آن زر و سیم کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی کیسه. (غیاث). دولمیان و کیسه‌ای که از پوست سازند. (ناظم الاطباء). کیسهٔ چرمین که بر پهلو بندند و پول و سایر اشیاء در آن ریزند. (تعلیقات فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۲۴۸). همیان. چنتهٔ چرمی که از پهلو آویزند. همیان که بر کمر بندند. کیسه و کیف چرمی. کیف چرمی که پول و کاغذ در آن نهند. پرت‌فوی[1]:

ایمنیم از فکر دزد و راهزن
زانکه چون زر در چرمدان توایم.
مولوی (از جهانگیری).

کاسهٔ ارزاق لبالب پر است
کیسهٔ اقبال چرمدان ماست.
مولوی (از آنندراج).

که درین کشتی چرمدان گم شده است
جمله را جستیم نتوانی تو رست. مولوی.

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند. مولوی.

حکایتی آورده‌اند، که پادشاهی بود و او را بنده‌ای بود خاص و مقرب عظیم چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصه‌ها ونامه‌ها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرمدان کردی، چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برنتافتی، پیش پادشاه مدهوش افتادی. پادشاه در کیسه و جیب و چرمدان او کردی بطریق عشقبازی که این بندهٔ مدهوش من چه دارد، آن نامه‌ها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی، کارهای جمله را بی‌آنک او عرض دارد برآوردی.... (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۱۳).

چرم‌ساز. [چ َ] (نف مرکب) دباغ و کسی که چرم میسازد. (ناظم الاطباء). چرم‌سازنده. سازندهٔ چرم. آنکه ساختن چرم داند و تواند. آنکس که از پوست چرم سازد. چرمگر. آنکس که پوست حیوانات را دباغی کند. رجوع به چرمسازی و چرمگر شود.

چرمسازی. [چ َ] (حامص مرکب) عمل ساختن چرم. ساختن چرم از پوست. چرمگری. دباغی کردن پوست با دست یا بوسیلهٔ ماشین. رجوع به چرمساز و چرمگر شود.

چرم سرجام. [چ َ رَ م ِ س َ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۶هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و باغداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرم سوخته. [چ َ م ِ ت َ / ت ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی چرم که برنگ قهوه‌ای تیره است. چرمی برنگ قهوه‌ای تیره.

چرم شیر. [چ َ م ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تازیانه باشد. (برهان) (آنندراج). تازیانه. (ناظم الاطباء). || دوال. (ناظم الاطباء).

چرم‌فروش. [چ َ ف ُ] (نف مرکب) فروشندهٔ چرم. چرم‌فروشنده. صَرّام. آنکس که فروختن چرم پیشه دارد. کسی که چرم‌فروشی پیشهٔ اوست. رجوع به چرم‌فروشی شود.

چرم‌فروشی. [چ َ ف ُ] (حامص مرکب) عمل فروختن چرم. فروختن چرم. کار و پیشهٔ چرم‌فروش. رجوع به چرم‌فروش شود. ||(اِ مرکب) محل فروش چرم.

چرمق. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای از بلوک میان ولایت مشهد است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲).

چرمک. [چ ُ م َ] (اِ) لغز و چیستان را گویند. (برهان) (آنندراج). لغز و چیستان. (ناظم الاطباء). چربک.

چرمک. [چ َ م َ] (اِ) گلوله‌ای از نخ که روی دوک باشد. (ناظم الاطباء).

چرمک. [چ َ م َ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش حومهٔ شهرستان ساوه که در ۳۰هزارگزی باختر ساوه و ۲۰هزارگزی راه عمومی واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، انار و انجیر، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چرمکان. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۵۳هزارگزی باختر شیراز و ۶هزارگزی راه شوسهٔ شیراز بکازرون واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۷).

چرم کمان. [چ َ م ِ ک َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرادف چرم گور و چرم گوزن. (از آنندراج). کنایه از زه کمان. (آنندراج):

پولاد شمشیر و چرم کمان
پی زور بازو نمود آسمان.
نظامی (از آنندراج).

رجوع به چرم گور و چرم گوزن شود. || اگر از «چرم کمان» ذات کمان مراد باشد باعتبار آنکه عمده در آن پی است و آن در حال لزوجت و انعطاف و عدم شکست قریب بچرم بود، هم وجهی است. گو که بسیار بعید باشد. (آنندراج).

چرم کمر. [چ َ م ِ ک َ م َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میان‌بند چرمین. کمربند چرمی. تسمهٔ چرمین که بر کمر بندند:

سنان اندر آمد به چرم کمر
به ببر بیان بر نبد کارگر. فردوسی.

رجوع به چرم شود.

چرم گاو. [چ َ م ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوست گاو. انبانی از پوست گاو. جلد گاو:

چنان بد که هر سال یک چرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو. فردوسی.

ز دینار پرکرده ده چرم گاو
سه‌ساله فرستاده شد باژ و ساو. فردوسی.

رجوع به چرم شود. || کنایه از تازیانه باشد. (آنندراج). تازیانه‌ای که دم گاو نیز گویند. (ناظم الاطباء). دم گاو. دنب گاو. نوعی تازیانه.

چرمگر. [چ َ گ َ] (ص مرکب) دباغ و کسی که پوست را دباغی میکند. (ناظم الاطباء). صَرّام. چرمساز. پوست‌پیرا. آنکس که پوست ناپیراسته را تبدیل به چرم پیراسته کند. رجوع به چرمساز و چرمگری شود.

— به چرمگر نگرستن گاو. نگاه کردن گاو به چرمگر؛ مثل است در مورد کسی که به خشم و نفرت در کسی یا چیزی نگرد:

از بهر سه بوسه ای بت بوسه‌شمر
چون گاو بچرمگر، بمن در منگر. فرخی.

در من نگری مثل گاو پیر که بچرمگر نگرد. (از قرة العیون).

چرم گرگ. [چ َ م ِ گ ُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوست گرگ. || طبل بزرگ و نقاره. (ناظم الاطباء).

چرمگری. [چ َ گ َ] (حامص مرکب) چرمسازی. کار و پیشهٔ چرمگر. صرامی. پیراستن پوست ناپیراسته. ساختن چرم از پوست ناپیراستهٔ حیوانات. دباغی کردن پوست. عمل دباغ. رجوع به چرمگر و چرمساز و چرمسازی شود.

چرم گور. [چ َ م ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از چله و زه کمان باشد. (برهان). بمعنی زه کمان است. (انجمن آرا) (آنندراج). مرادف چرم کمان و چرم گوزن. (از آنندراج). چله و زه کمان. (ناظم الاطباء):

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور.
نظامی (از آنندراج).

رجوع به چرم کمان و چرم گوزن شود.

چرم گوزن. [چ َ م ِ گ َ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زه کمان. (آنندراج). مرادف چرم کمان و چرم گور. (از آنندراج). چله و زه کمان. چرم کمان:

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست. فردوسی.

1 - Portefeuille.

در دست شیرمردان هر ساعتی بپای
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چو پای را بچرم گوزن اندر آورد
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار.
امیرمعزی (در تعریف شیر، از آنندراج).

رجوع به چرم کمان و چرم گور شود.

چرم‌گیله. [چ َ لَ / لِ] (اِ مرکب) قسمی درخت جنگلی از تیرهٔ درختان گیلاس، گوجه و آلبالو، از نوع «پرونوس»[1] و از گونهٔ «لوروسراسوس»[2] که در آستارا بدین نام خوانده میشود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۰). جل، در لهجهٔ نور و مازندران. جلی، در لاهیجان. چرم‌لیوه، در طوالش. رجوع به کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ و کتاب درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی شود.

چرمله. [چ َ م َ لِ] (اِخ) دهی از دهستان فعله گری بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاه، که در ۳۵هزارگزی شمال خاوری سنقر و ۳هزارگزی شمال راه فرعی سنقر بخسروآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات، انگور، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، پلاس و جاجیم و راهش مالرو است. قالیچهٔ این محل در بخش سنقر بخوبی مشهور است و این آبادی در دو محل بفاصلهٔ ۵هزارگزی به علیا و سفلی مشهور میباشد که سکنهٔ علیا ۶۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرم‌لیوه. [چ َ وَ / وِ] (اِ مرکب) در طالش، چرم‌گیله را نامند. نامی که در طوالش به جل که نوعی درخت جنگلی است دهند. رجوع به چرم‌گیله و جل شود.

چرم‌نشین. [چ َ نِ] (نف مرکب) چرم‌نشیننده. آنکه در پوست حیوانات رود:
آن چرم‌نشین چرم شیران
بدل‌کن جملهٔ دلیران. نظامی.

رجوع به چرم شود.

چرمه. [چ َ م َ / م ِ] (اِ) مطلق اسب را گویند عموماً. (برهان). اسب. (ناظم الاطباء). مطلق اسب بهر رنگ و زیور که باشد:
یکی چرمه‌ای برنشسته سمند
نکو گامزن باره‌ای بی‌گزند. دقیقی.
شوم چرمهٔ گامزن زین کنم
سپیده‌دمان جستن کین کنم. فردوسی.
بر آن چرمهٔ تیزرو زین نهاد
چو زین از برش خشک بالین نهاد.
فردوسی.
سپه راند و بربست بر چرمه تنگ
برآمد چو شیری به پشت پلنگ. فردوسی.
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست
خم چرخ گردان نهفت من است. فردوسی.
سرانجام ترک آن چنان تاخت گرم
که از زور بر چرمه بنوشت چرم. اسدی.
سلطان یکسوارهٔ گردون بجنگ دی
بر چرمه تنگ بندد و هرا برافکند. خاقانی.

||اسب سفیدی‌موی خصوصاً. (برهان). اسب خنگ را گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). اسب سفیدموی. (ناظم الاطباء). اشهب. اسب سپید:
برانگیخت پس چرمهٔ گرم‌خیز
درافکند در هندوان رستخیز.
اسدی (از جهانگیری).
چو ابرش شده چرمه از خون مرد
شده باز چون چرمه ابرش ز گرد.
اسدی (از انجمن آرا).
ز شبدیز چون شب بیفتاد پست
برون شدْش چوگان سیمین ز دست
بزد روز بر چرمهٔ تیزپوی
بمیدان پیروزه زرینه گوی. اسدی.

اسب چرمه خنگ ضعیف بود، اگر خایه و میان و رانهاء وی و سم و دست و پای و بوش و ناصیه و دم سیاه بود، نیک باشد. (قابوسنامه).
دواسبه درآی و رکابی درآور
کز و چرمهٔ صبح یکران نماید.
خاقانی (از جهانگیری).

رجوع به اشهب شود. ||آنچه پسران امرد از صاحب‌مذاقان گیرند. از نقد و جنس. (برهان) (آنندراج). نقد و جنسی که امردان بی‌آبرو و معیوب از فاسق خود گیرند. (ناظم الاطباء). ||چرمینه را نیز گویند، که کیر کاشی باشد. (برهان) (آنندراج). چرمینه و کیر کاشی. (ناظم الاطباء). مچاچنگ. رجوع به چرمینه و مچاچنگ شود. ||مصغر چرم. (ناظم الاطباء). رجوع به چرم شود. ||قاطر و الاغ سفید. خر و استر سپیدموی:
از استر صد آرایش بارگاه
یکی نیمه زآن چرمه دیگر سیاه. اسدی.
هرکرا احمقی تمام بود
خلق گویند مغز خر خورده است
ور چنین است، مجد قزوینی
مغز تنها نه، مغز و سر خورده است
مغز و سر چیست، گو خری چرمه
با همه آلت سفر خورده است.
کمال‌الدین اسماعیل.

||موی سپید. مطلق موی سپید. مقابل موی سیاه:
خمیده شدم پشت و قد دراز
سیه‌موی شد چرمه آمد فراز. اسدی.

چرمه. [چ َ م ِ] (اِخ) دهی از دهستان نیمبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۷هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۳۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چرمه پولاد. [چ َ م َ / م ِ] (اِ مرکب) اسب خاکستری‌رنگ. (ناظم الاطباء).

چرمه‌داش. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان دودانگه بخش هوراند شهرستان اهر که در ۲۵۰۰ گزی شمال هوراند و ۲۵هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرمه‌رنگ. [چ َ م َ / م ِ رَ] (ص مرکب) خشینه. رجوع به خشینه شود.

چرمهین. [چ َ م َ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۹هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۲هزارگزی جنوب راه باغ بهادران به گردنه سرخ واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۷۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. این قصبه در حدود بیست باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرمهینه. [چ َ م َ نِ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۱۹هزارگزی جنوب باختر بروجن و ۲هزارگزی راه شلمزار به بروجن واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چرمی. [چ َ] (ص نسبی) منسوب به چرم. (ناظم الاطباء). آنچه از چرم سازند. چرمین. چرمینه. از چرم. جنس ساخته شده از چرم. رجوع به چرم و چرمین و چرمینه شود.

چرمی. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از قلعه‌جات چناران زعفرانلوی خراسان است که ده خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۵۹هزارگزی شمال مشهد واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات بنشن، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

1 - Prunus. 2 - Laurocerasus.

چرمی. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان وردیمه سورتیجی، بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۲۳هزارگزی شمال کیاسر واقع است. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ ارم، محصولش برنج، غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چرمیز. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از مزارع کوهستان کرمانست و آبش از چشمه میباشد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان که در ۷۶هزارگزی شمال باختری راور و ۱۷هزارگزی شمال راه فرعی راور واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چرمیس. [چ] (اِخ)[1] مردمی از قوم روس که در ساحل وسطای رود ولگا سکونت دارند، و ولایت آنها جزء اتحاد جماهیر شوروی است و بنام «ساری» نیز خوانده میشوند.

چرمیله. [چَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۱۱هزارگزی شمال خاوری حسین‌آباد و ۸هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج به سقز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، قلمستان، توتون و عسل، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرمین. [چَ] (ص نسبی) منسوب به چرم. (ناظم الاطباء). چرمی. از چرم. چرمینه. جنس چرمی. چیزی از چرم. آنچه از چرم سازند چون کیف چرمین، کفش چرمین، جامهٔ چرمین و غیره:

چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان
زیراکه گران باشد و تن گرم ندارد.

ابن یمین.

رجوع به چرم و چرمی و چرمینه شود.

چرمینه. [چَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به چرم. (ناظم الاطباء). چیزی که از چرم ساخته شده. (فرهنگ نظام). آنچه از چرم کنند. چرمی. چرمین. از چرم. رجوع به چرم و چرمی و چرمین شود. ||(اِ مرکب) کیرکاشی. (برهان ذیل چرمه). آلتی که از چرم سازند و زنان حکه پر فروکنند. (آنندراج). کیر کاشی و مچاچنگ. (ناظم الاطباء). ذکر مصنوعی که از چرم ساخته میشد. (فرهنگ نظام). چرمه:

ای پنجه حلال دختر چرمینه
فرزند رشید مادر چرمینه
هر جاکه کشی باده ز مینای کله
باشد گزکت نیشکر چرمینه.

شفایی (از آنندراج).

رجوع به چرمه شود.

چرمینه‌دوز. [چَ نَ / نِ] (نف مرکب) کفشگر و کفشدوز. (ناظم الاطباء). رجوع به چرم و چرمینه‌فروش شود.

چرمینه‌فروش. [چَ نَ / نِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ ادوات چرمی. ||کفش‌فروش. (ناظم الاطباء). رجوع به چرم و چرمینه‌دوز شود.

چرن. [چَ رُ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۷هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۷هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۲ تن سکنه دارد. آبش از رود ایشلق محصولش غلات، نخود، عدس و بزرک، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چرنائیا. [چ] (اِخ)[2] رودی در کریمه (قریم) که در خلیج «سباستوپول»[3] به دریای سیاه میریزد و بستر آن از پل «تراکتیر»[4] ۴۳هزار گز است. در این محل قشون متحدین (فرانسویها و انگلیسها و پیه‌مونیها) بر روس‌ها در تاریخ ۱۵ اوت ۱۸۵۵ م. پیروز شدند.

چرند. [چَ رَ] (ص، اِ)[5] حرف پوچ و بی‌معنی، و گاهی با لفظ «پرند» بهمین معنی استعمال میشود. (فرهنگ نظام). سخن پوچ و بیهوده. هذیان. سخن مهمل و بی‌معنی. پرت و پلا. سخن یاوه. حرف مفت. چرت و پرت. چرند و پرند. رجوع به چرند و پرند و چرند گفتن شود. ||حیوان چرنده و چارپا. (ناظم الاطباء).

چرنداب. [چَ رَ] (اِخ) نام محله‌ایست از محلات تبریز. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). محله‌ای در شهر تبریز. (ناظم الاطباء). نام محله‌ای به تبریز:

تبریز مرا راحت جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود
تا درنکشم آب چرنداب وکجیل
سرخاب ز چشم من روان خواهد بود.

کمال خجندی (از انجمن آرا).

||مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «صاحب معجم‌البلدان گوید، اسم رودخانه و قصبه‌ایست نزدیک تبریز». (ازمرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۲۲).[6]

چرند پرند. [چَ رَ پَ رَ] (اِ مرکب، از اتباع) چرند. چرند و پرند. پرت و پلا. چرت و پرت. هذیان. سخن مهمل و بیهوده. حرف مفت. رجوع به «چرند» و «چرند گفتن» و «چرند و پرند» شود.

چرندگان. [چَ رَ دَ / دِ] (اِ) ج چرنده. مقابل پرندگان، بی آنکه شامل حیوانات بحری شود. رجوع به چرنده شود.

چرندگفتن. [چَ رَ گُ تَ] (مص مرکب) یاوه گفتن. چرند و پرند گفتن. پرت و پلا گفتن. حرف مفت زدن. هذیان گفتن. سخن بیهوده گفتن. چرت و پرت گفتن. رجوع به «چرند» و «چرندگوی» و «چرند و پرند گفتن» شود.

چرندگوی. [چَ رَ] (نف مرکب) یاوه گوی. مهمل‌گوی. گویندهٔ سخن بیهوده و بی‌معنی. چرت و پرت گوی. گویندهٔ پرت و پلا. حرف‌مفت‌زن. مهمل‌باف. رجوع به چرند و چرندگفتن و چرندگویی شود.

چرندگویی. [چَ رَ] (حامص مرکب) یاوه گویی. حرف‌مفت‌زنی. مهمل‌بافی. پرت و پلا گویی. رجوع به چرند و پرند گفتن و چرندگوی شود.

چرندو. [چَ رَ] (اِ) استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خورد، همچون استخوان سر شانهٔ گوسپند و گوش و پره‌های دماغ و مانند آن که بعربی «غضروف» خوانند. (برهان) (آنندراج). غضروف. (ناظم الاطباء). ||بمعنی چرنده هم آمده است. (برهان) (آنندراج). حیوان چرنده. (ناظم الاطباء). رجوع به چرنده شود.

چرندو. [چَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج، که در ۲۳هزارگزی شمال سنندج و ۹هزارگزی باختر شوسهٔ سنندج به سقز واقعست کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و صیفی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. این آبادی را باصطلاح محل «چرنو» هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چرند و پرند. [چَ رَ دُ پَ رَ] (اِ مرکب، از اتباع) چرند. پرت و پلا. چرت و پرت. حرف مفت. هذیان. گفتار بیهده. سخن بیهوده و مهمل. رجوع به چرند شود.

چرند و پرند گفتن. [چَ رَ دُ پَ رَ گُ تَ] (مص مرکب) چرند گفتن. پرت و پلا گفتن. حرف مفت زدن. چرت و پرت گفتن. مهمل

1 - Tcheremisses ou Mari.
2 - Tchernaïa. 3 - Sepastopol.
4 - Traktir.
5 - Délire. Extravagance.
۶ - در معجم‌البلدان ذیل هیچ لغتی که احتمال میرفت دیده نشد.

بافتن. رجوع به «چـرند» و «چـرند پـرند» و «چرند گفتن» شود.

چرنده. [چَ رَ دَ / دِ] (نف) حیوانی که چرا میکند. حیوان چرنده مقابل حیوان پرنده. (ناظم الاطباء). حیوان گیاه‌خور. (فرهنگ نظام). مقابل پرنده از حیوان و شامل حیوانات بحری نشود. دام. سائم. سوام. (منتهی الارب). ج، چرندگان:

چرنده[1] دیولاخ آکنده‌پهلو
تنی فربه، میان چون موی لاغر. عنصری.

... یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستان یا ازین اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). و از درختان میوه‌ها پدید می‌آید و همه بزیر میریزند و خشک میشوند و هیچ خریدار نباشد نه چرنده و نه پرنده. (قصص الانبیاء ص ۱۶). وی [اسب] شاه همه چهارپایان چرنده است. (نوروزنامه). ||چرندو را نیز گویند که «غضروف» باشد. (برهان). چرندو را نیز گویند. (آنندراج). غضروف. (ناظم الاطباء). رجوع به چرندو شود. ||هر جانور خزنده. (ناظم الاطباء).

— چرنده و پرنده؛ آنکه چرد و آنکه پرد. آنکه بر زمین چرا کند و آنکه بر هوا پرواز نماید. در اصطلاح عوام، کنایه است از موجود زنده، و همه نوع جاندار بطور اعم.

چرندی. [چَ رَ] (ص نسبی) منسوب به چرند است و عوام آنرا به «چرندیات» جمع بسته‌اند و امروزه در تداول عامه استعمال جمع آن از مفردش متداول‌تر است. رجوع به چرند شود.

چرنگ. [چِ رِ] (اِ صوت) آوازی که بسبب پی‌درپی زدن شمشیر و گرز و امثال آن برآید. (برهان) (آنندراج). آوازی که از برخورد پی‌درپی شمشیر و گرز برآید. (ناظم الاطباء). جرنگ. چاک‌چاک. چاکاچاک. رجوع به جرنگ شود. ||صدا و آواز درای و زنگ را هم گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آواز درای. صدای زنگ و جرس. جرنگ:

ز غریدن کوس و شیپور و نای
ز بانگ جرس وز چرنگ درای. فردوسی.

خروش آمد و نالهٔ کرنای
هم از پشت پیلان چرنگ درای. فردوسی.

از آن هایهوی و چرنگ درای
بکردار طهمورثی کرنای. فردوسی.

رجوع به جرنگ شود. ||صدا و آوازی را نیز گفته‌اند که در میان کوه و گنبد بسبب خوردن چیزی بر چیزی پیچد. (برهان) (آنندراج). صدا و صوت انعکاس که از کوه و گنبد و جز آن برآید. (ناظم الاطباء). انعکاس صوت و صدا در کوه و حمام و امثال آن. ||آواز شکستن بلور و جز آن. جرنگ. (ناظم الاطباء). جرنگ. درینگ. ||صدای زه کمان. آوازی که از کمان برخیزد:

ز چاک‌تیرزین، چرنگ کمان
زمین گشت جنبان‌تر از آسمان. فردوسی.

چرنگک. [چَ رَ گَ] (اِ) پرنده‌ایست بغایت کوچک. (برهان). مرغکی کوچک. (ناظم الاطباء). چرکمک. رجوع به چرکمک شود.

چرنگیدن. [چِ رِ دَ] (مص جعلی)[2] آواز صدا کردن گرز و مانند آن باشد بسبب زدن آن بر جایی. (برهان) (آنندراج). آواز و صدای چرنگ کردن. (ناظم الاطباء). صدا برآمدن از گرز و امثال آن، هنگام بکار بردنش در نبرد. جرنگیدن:

چرنگیدن گرز گاوچهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر. فردوسی.

ز آواز اسبان و بانگ سران
چرنگیدن گرزهای گران. فردوسی.

رجوع به چرنگ شود.

||صدا کردن زنگ و درای. آواز برخاستن از جرس و درای و نظایر آنها:

ز بس نالهٔ کوس با کرنای
چرنگیدن زنگ و هندی درای. فردوسی.

به ابر اندرآمد دم کرنای
چرنگیدن گرز و هندی درای. فردوسی.

رجوع به چرنگ شود.

چرنه. [چُ نَ / نِ] (اِ) لولهٔ ابریق و آفتابه و سماور و جز اینها. در تداول مردم خراسان چُنُد. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه).

چرو. [چِ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای ولایت سبزوار که هوایش ییلاق و آبش از قنات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۲۲).

در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که در ۳۷هزارگزی جنوب باختری صفی‌آباد و ۷هزارگزی جنوب راه‌آهن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۶۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، زیره، پنبه، باغات میوه و ابریشم، شغل اهالی زراعت و باغداری و راهش مالرو است، در تابستان از حکم‌آباد ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چروت. [چُ] (اِ)[3] سیگاری که بدون کاغذ از برگ نبریدهٔ توتون پیچیده میشود. (فرهنگ نظام).

چروخ. [چُ] (اِ) در لهجهٔ محلی، چرخشت. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). چرخ. جائی که در آن انگور را لگد کنند تا از آب انگور شیره سازند. چرخشت. چرس. گودالی از سنگ یا سفال که در آن انگور را لگد کنند تا شیره‌اش را بگیرند. رجوع به چرخ و چرخشت و چرس شود.

چروخچه. [چُ خِ چَ / چِ] (اِ مصغر) در لهجهٔ محلی، چروخ کوچک. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). چرخشتک. ظرفی نسبتاً بزرگ و بیضی‌شکل که از سفال ساخته در یک طرف آن سوراخی تعبیه کنند و غالباً در این طرف غورهٔ انگور میریزند و آب آنرا برای آبغوره یا سرکه میگیرند. رجوع به چروخ و چرخشتک شود.

چرور. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه که در ۴هزارگزی شمال باختری ترک و ۱۵هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود ترک و محصولش غلات، عدس و نخود، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چروریش. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه، کنار رودخانهٔ مرگ واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مرگ محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. گله‌دارانش در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چروش. [چُرْ وِ] (اِ) چربش و چربی که در زیر پوست حیوانات باشد. (ناظم الاطباء). پیه.

چروش. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۰هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه واقعست. جلگه و هوایش سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب چروش، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ ایتیوند میباشند و برای تهیهٔ علوفهٔ احشام در همین حوالی ییلاق

---

۱ - نل: چریده.
۲ - از چرنگ + یدن (پسوند مصدری).
۳ - این لفظ از چرت اردو است و اردو از انگلیسی "Cheroot" گرفته و انگلیسی از فرانسوی و آن از زبان تامیل هندی گرفته که در تامیل «شروتو» بمعنی پیچیده است، چون فرانسویها اول در جنوب هند وارد شدند آن لفظ را گرفتند و بعد انگلیسیها رفتند از فرانسویها گرفتند. (فرهنگ نظام ذیل لغت چرت).

قشلاق میکنند و در چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چروک. [چ] (ترکی، اِ) چِرُک. مطلق نان‌را گویند، خواه نان گندم باشد و خواه نان جو و ارزن و برنج و بلوط و مانند آن. (برهان)[1]. نان‌را گویند از هر چه پخته باشند چه گندم چه جو، چه ارزن، چه بلوط. (انجمن آرا) (آنندراج). در بعضی از فرهنگ‌ها نوشته‌اند که نان باشد. (جهانگیری). مطلق نان. (سروری). نان خواه از گندم باشد و یا جو و ارزن و برنج و بلوط و جز آن. (ناظم الاطباء). نان. (فرهنگ نظام). ||نانی را نیز گفته‌اند که در ته تبان گذارند به جهت توشهٔ راه. (ناظم الاطباء). ||بعضی گویند، نانی است که آنرا بجهت اشکنه تریت کنند و ریزه‌ریزه سازند. (برهان).[2] در بعضی فرهنگها چنان مرقوم است که نانی است که طباخان او را ترتیب کنندکه مانند اشکنه و فرودکله پاچه بگذارند و در تنور نهند تا نیک پخته شود. (جهانگیری). نانی که تریت کنند و زیر کله و پاچه بگذارند. (سروری). نان ریزه‌ریزه کرده‌ای که اشکنه از آن ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

چروک. [چ ُ] (اِ) چین و شکنج و درهم‌نشسته را گویند. (برهان). مرادف چین است که چین و چروک و شکنج گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). چین و شکنج و تا. (ناظم الاطباء). شکن و چین. (فرهنگ نظام). چین و شکنی که در پوست بدن یا جامه یا پارچه و امثال آن پدید آید. کلمهٔ عامیانه‌ای به معنی چین و شکنج. شکن و نورد. در اصطلاح مردم خراسان؛ شکن‌نا ک شدن اندام بر اثر لاغری. ناصافی جامه. چین و شکنی که در پوست دست یا صورت بر اثر پیری یا لاغری پدید آید. ||(ص) بترکی، بمعنی پوسیده و از هم رفته باشد. (برهان). پوسیده و فرسوده. (ناظم الاطباء).

چروک. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست جدیدالنسق از مزارع زنجان‌رود خمسه که زراعتش غله است و ساکنین آن شصت خانوار و از طایفهٔ دویرن میباشند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۳).

چروک افتادن. [چ ُ اُ دَ] (مص مرکب) چروک شدن. در تداول عامه، چین افتادن پوست بدن یا جامه و غیره. در تداول عوام، چین و چروک شدن دست و صورت یا لباس و جز آن. رجوع به چروک و چروک شدن شود.

چروک برداشتن. [چ ُ بَ تَ] (مص مرکب) چروک شدن جامه بسبب نشستن یا بعلت دیگر. چروک خوردن. ناصاف شدن جامه یا پارچه بسببی. ناصاف شدن جامه یا پارچه. رجوع به چروک شدن و چروک خوردن شود.

چروک‌خوردگی. [چ ُ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) تاخوردگی. ترنجیدگی. چین‌خوردگی پوست بدن یا جامه یا پارچه و امثال آن. رجوع به چروک خوردن شود.

چروک خوردن. [چ ُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) چروک افتادن. ترنجیدن. چروک شدن پوست بدن یا جامه یا پارچه و جز اینها. چروک برداشتن چیزی. چین و چروک خوردن. رجوع به چروک افتادن و چروک برداشتن و چروک شدن شود.

چروک‌خورده. [چ ُ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) چین‌خورده. تاخورده. ناصاف‌شده. چین و چروکدار شده. رجوع به چروک خوردن شود.

چروکدار. [چ ُ] (نف مرکب) پوست بدن یا جامه یا پارچه‌ای دارای چین و چروک. دارای چین و شکنج. چین و چروکدار. رجوع به چروک شود.

چروک داشتن. [چ ُ تَ] (مص مرکب) با چین و چروک بودن. چین و شکنج داشتن پوست بدن یا جامه یا پارچه و جز اینها. ناصاف بودن پارچه یا جامه.

چروک شدن. [چ ُ شُ دَ] (مص مرکب) چروکیدن. پر چین و شکنج شدن پوست بدن در اثر پیری یا بسبب دیگر. تاه شدن و ناصاف شدن جامه یا پارچه بعلتی. ناصاف شدن. چین و شکن افتادن در پوست بدن یا در جامه و امثال آن. چین و چروک برداشتن. چین خوردن. رجوع به چروک افتادن و چروک برداشتن و چروک خوردن و چروکیدن شود.

چروک‌شده. [چ ُ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) چین و چروک خورده. ناصاف‌شده. چروکیده. رجوع به چروک شدن شود.

چروکیدن. [چ ُ دَ] (مص جعلی) چین‌دار شدن و تا خوردن. (ناظم الاطباء). چین خوردن. چروک خوردن. پر چین و شکن شدن. چین و چروک شدن.

چروکیده. [چ ُ دَ / دِ] (نمف / نف) چروک‌شده. چروک‌خورده. چین‌خورده. ترنجیده. تاخورده و ناصاف‌شده. رجوع به چروکیدن و چروک‌خورده و چروک‌شده شود.

چروم. [چ] (اِخ) دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون که در ۸هزارگزی شمال کنارتخته، کنار راه شوسهٔ کازرون به بوشهر واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاپور، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و شالبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چرون. [چ رَ وَ] (اِخ) نام شهر هرمز. (آنندراج). نام قدیم شهر هرمز. (ناظم الاطباء). رجوع به جرون و گمبرون شود.

چروند. [چ رَ وَ] (اِ) قسمی از فانوس که چراغ را از باد و جز آن حفظ میکند. (ناظم الاطباء). چیزی که چراغ در آن مینهادند و از جائی بجائی میبردند تا باد آنرا خاموش نکند. (فرهنگ نظام). چیزی که چراغ در آن نهند و از جایی بجایی برند تا باد چراغ را فرونشاند. مردنگی. چرغند. چرونده. چرغنده. رجوع به چرونده شود. ||چراغپایه. (ناظم الاطباء). رجوع به چرونده شود:

در خانهٔ ما بیش نه دود است و نه چروند.[3]

سوزنی (از فرهنگ نظام).

چرونده. [چ رَ وَ دَ / دِ] (اِ) فانوس و مانند آن باشد که محافظت چراغ از باد کند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). چیزی که چراغ را در آن نهند تا باد او را فرونشاند. (از جهانگیری). قسمی از فانوس که چراغ را از باد و جز آن حفظ میکند. (ناظم الاطباء). مردنگی. چرغند. چرغنده. چروند. رجوع به چروند و چرغند و چرغنده شود. ||چراغپایه را نیز گفته‌اند. (برهان). چراغپایه. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای چراغ. چراغدان. چروند. چرغنده. رجوع به چرغند و چرغنده و چروند شود. ||(نف) چاره‌جوینده. (برهان)[4] (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بمعنی دونده و رونده هم آمده است. (برهان). بمعنی رونده در برهان آورده است، و چرویدن مصدر آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). دونده و رونده. (ناظم الاطباء).

چرونس. [چ رُ] (روسی، اِ)[5] پول کاغذی. اسکناس.

چروه‌ده. [چ رَ وِ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان پرسر طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش که در ۹هزارگزی شمال باختر رضوانده و یک‌هزارگزی باختر راه

---

۱ - ترکی چرک، چرک [چ رَ] (در ترکی عثمانی: اتمک) بمعنی نان است، از چورگاما ک Cörgemék جغتایی بمعنی در مقابل آتش قرار دادن. در ترکی غربی «چورک» هر چیز که بر آتش نهند. «تورک لغتی حسین کاظم قدری: در ماده: چورک، چورگاما ک». (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۲ - به این معنی به سکون ثانی هم آمده است که بر وزن نغزک باشد. (برهان).

۳ - ن ل: در خانهٔ ما بیش نه دود است و نه چرغند.

۴ - اسم فاعل از چرویدن. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

5 - Cervans.

شوسهٔ انزلی به آستارا واقع است. جلگه و مرطوبست و ۱۴۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دیناچال، محصولش غلات، برنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چرویدن. [چَ رْ دَ] (مص) بمعنی چاره جستن باشد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). چاره جستن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چاره‌جویی کردن. چاره اندیشیدن:

یکی دانش‌پژوهی داشت گریز
به چرویدن نگشته هیچ عاجز. شاکربخاری.
دولت و نصرت و سعادت را
نیست کاری ورای چرویدن[1].
شمس فخری (از جهانگیری).

||بمعنی دویدن باشد. (برهان) (آنندراج). دویدن و روان شدن. (ناظم الاطباء).

چرویده. [چَ رْ دَ / دِ] (نمف / نف) اسم مفعول از «چرویدن». چاره جستن را گشته و دیده [کذا[2]]. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۵۶). چاره جستن را گشتن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چاره‌جویی‌کرده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چاره‌جسته. (فرهنگ نظام):

او سنگدل و من بمانده نالان
چرویده و رفته ز دست چاره[3].
منجیک (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||دویده. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چرویدن شود.

چره. [چُ رَ / رِ] (ص) پسر ساده و پسر امرد را گویند. (برهان)[4] (آنندراج). پسر ساده‌روی و امرد. (ناظم الاطباء).

چره. [چَ رَ / رِ] (امص) عمل چریدن. چرا. چرا کردن. رجوع به چره کردن شود. ||(ا) قسمی علف خوراک حیوان است. (فرهنگ نظام). ||خوراک مخصوصی که شبها بعد از شام میخورند، با لفظ شب (شب چره) استعمال میشود. (فرهنگ نظام)[5]. با کلمهٔ «شب» و «لب» بصورت «شبچره» و «لبچره» ترکیب شود و معنی خوردنی‌های شور یا شیرینی را دهد که شب هنگام بعضی اشخاص چون گرد هم آیند بدانها تنقل کنند. — شبچره، لبچره؛ خوردنی‌هایی از نوع نقل و آجیل را گویند که چون عده‌ای شب هنگام گرد هم آیند بخوردن آنها سرگرم شوند. رجوع به لب‌چره شود.

چره. [چُ رَ / رِ] (ص) جره و چست و چالاک و جلد. (ناظم الاطباء).

چره کردن. [چَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) چرا کردن. چریدن حیوانات: و گرگ با گوسفند بیک جای چره کنند. (تفسیر ابوالفتوح). تا شیر با شتر چره کند و پلنگ با گاو. (تفسیر ابوالفتوح). و آنجا که او [بچهٔ ناقهٔ صالح] بودی چره نیارستی کردن (تفسیر ابوالفتوح). چون آفتاب از ایشان بگشتی، بیامدندی و بر گیاه زمین چره کردندی چون بهائم. (تفسیر ابوالفتوح). رجوع به چره شود.

چرهواز. [چَ هَ] (ا) خفاش و شب‌پره. (ناظم الاطباء).

چری. [چَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در شمال باختری قوچان، در طول و طرفین راه قدیمی قوچان بشیروان واقع است. هوای آن سردسیر است و از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که مجموع سکنهٔ آنها ۵۹۶۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چری. [چَ] (اِخ) مرکز دهستان «چری» بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۳۶هزارگزی شمال باختری قوچان و ۹هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قدیمی قوچان بشیروان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۲۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات، محصولش غلات، انگور و انواع میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چری. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان چم خلف عیسی، بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۱۹هزارگزی شمال هندیجان کنار باختری رودخانهٔ زهره واقع است و راه اتومبیل‌رو هندیجان به خلف‌آباد از آن میگذرد. دشت و گرمسیر است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، راهش مالرو و در تابستان اتومبیل‌رو است. این آبادی از دو محل بنام چری ۱ و ۲ تشکیل شده و ساکنینش از طایفهٔ قنواتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چریان. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری اصفهان، کنار جادهٔ کرارج به براگون واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۴۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چاه، محصولش غلات، صیفی، ذرت و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. این آبادی دارای مسجدی قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چریدن. [چَ دَ] (مص)[6] گیاه خوردن ستوران و چارپا، نسبت آن بسوی طیور نیز آمده. (آنندراج). گیاه خوردن و علف خوردن چارپا، در باغ و صحرا و مرغزار و چمن و جز آن در صورتیکه وی را رها کرده باشند. (ناظم الاطباء). بریدن حیوان گیاه زمین را با دندان یا منقار خود و خوردن آن. (فرهنگ نظام). خوردن چارپایان گیاه و علف مراتع را. گیاه و علف خوردن چارپایان در بیابان یا چراگاهها. خوردن ستور علف زمینی را در حال رفتن. خوراک خوردن حیوانات اعم از چارپایان و طیور در حال حرکت. جستن حیوانات و طیور خوراک خود را در بیابان و مراتع و خوردن آن. مَرعی. رَتع. رُتوع. رَعی. عَرم. (منتهی الارب):

آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد
چون کسی کو را باشد نظر میر پناه. فرخی.
بچرد کت عنبرین بادا چراگاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.
تا بچرد رنگ در میانهٔ کهسار
تا بچمد گور در میانهٔ فدفد. منوچهری.
نبودی کاش در نعمات لذات
چو خر بایست در صحرا چریدن.
ناصرخسرو.
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد.
خاقانی.

---

۱ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «این شعر را شمس فخری در معیار جمالی خودش ساخته برای شاهد لفظی که ضبط کرده، لیکن لغت نویس حق ندارد از خودش شاهد بسازد، بلکه باید از کلام اساتذه شاهد بیاورد، پس این لفظ مشکوک است» (فرهنگ نظام ذیل: چرویدن). توضیح آنکه مشکوک بودن لفظ «چرویدن» درست نیست چون این لغت در فرهنگهای معتبر ضبط شده، ولی ایراد به شعرسازی لغت نویس وارد است.

۲ - ظاهراً «چاره جستن را گشته و دویده» صحیح است بدلیل اینکه در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی و برهان قاطع نیز «ودویده» آمده است و ممکن است این تصحیف از اشتباه نسخه‌نویسان باشد.

۳ - در فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۵۶ فقط مصراع اول این شعر منجیک نقل شده است.

۴ - از: چر + ه (نسبت) ظ، و «چره» (بتشدید دوم) در ترکی: آلت تناسل نرینه از جانوران است. «جغتایی ۲۸۴». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۵ - ظاهراً این معنی که مؤلف فرهنگ نظام آورده صحیح نیست و در تداول عوام همچنانکه در بالا اشاره شده نوعی تنقل است که هنگام شب صرف کنند و اختصاص بخوراک مخصوص بعد از شام ندارد.

۶ - از: چر + یدن (پسوند مصدری) از مصدر اوستایی car -، لاتینی colere، خوانساری ceman، گیلکی ba-cara (بچرد)، علف خوردن چارپا، گیاه خوردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

— امثال:
اینقدر چریدی کو دنبه‌ات.
||مجازاً در خوردن انسان هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). خوراک خوردن آدمیان. تمتع بردن آدمی از خوردنی‌ها. غذا خوردن:
چو ایدر نخواهی همی آرمید
بباید چرید و بباید چمید. فردوسی.
گرفتار در دست آز و نیاز
تن از ناچریدن به رنج و گداز. فردوسی.
شما دست شادی بخوردن برید
یک هفته ایدر چمید و چرید. فردوسی.
بیاسود و لختی چرید آنچه دید
شب تیره خفتان بسر برکشید. فردوسی.
خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست
و ایمن چو من همی چرد از مرغزار او.
فرخی.
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر
آنچه شاهان مظفر نچریدند بچر. فرخی.
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید.
ناصرخسرو.
نباید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
بچر وز بهر طاعت چر، بچم وز بهر حکمت چم.
ناصرخسرو.
گر رحمت و نعمت چرید خواهی
از علم چر امروز و بر علم چم. ناصرخسرو.
ز خشک آخور خذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد چرید کشت رضا.
خاقانی.
رستم ز چار آخور سنگین روزگار
در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه.
خاقانی.
— چریدن دارد؛ یعنی دیدن دارد. مأخذش چشم چرانی است. (از آنندراج). دیدن دارد. (غیاث):
هنوز سیب ذقن رنگ را نباخته است
هنوز سبزهٔ خطش چریدنی دارد.
صائب (از آنندراج).
رجوع به چرانی و چشم‌چرانی شود.
— امثال:
هر که چرد خورد و هر که خسبد خواب بیند.
رجوع به چر و چرا و چرانیدن شود.

چریدن. [چَ دَ] (مص) در لهجهٔ قزوینی،[1] پوسیدن.

چریدنگاه. [چَ دَ] (اِ مرکب) چراگاه. مرتع. جای چریدن ستوران. رجوع به چراگاه شود.

چریدنی. [چَ دَ] (ص لیاقت) (از چریدن + ی لیاقت) گیاه و علفی که لایق و قابل چریدن باشد. (ناظم الاطباء). سبزه و گیاهی که چریدن را شاید. رجوع به چریدن و چراندنی شود.

چریده. [چَ دَ / دِ] (ن مف / نف) چراشده. خورده‌شده. چرانیده‌شده. چرانده‌شده. گیاه و علفی که چرانده شده باشد. ||چرا کرده. چرانده. گیاه و علف خورده:
چریده دیولاخ، آکنده پهلو
به تن فربه، میان چون موی لاغر. عنصری.
رجوع به چرانده و چرانیده شود.
||تغذیه کرده. غذاخورده.
— ناچریده (دهان)؛ ناشتا. غذانخورده:
دهان ناچریده دو دیده پرآب
همی بود تا سر کشید آفتاب. فردوسی.

چریش. [چ] (اِ)[2] چرش. سریش. برواق. بروق. بوتهٔ سَریش. سیراس خنثی. خنثی. تیقلیش. رجوع به سریش و چرش شود.

چریش. [چ] (اِ) قسمی درخت از تیرهٔ زیتون تلخ و گونهٔ دیگری از جنس «ملیاء»[3] که در بندرعباس و چاه بهار موجود است و گویا از خارج بایران آورده شده است. (از کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۹). درختی بیگانه که از خارج به بندرعباس و چاه بهار آورده و کشته‌اند.

چریشک. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۳۳هزارگزی باختر کرج و ۳هزارگزی جنوب هشتجرد واقع است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رود کردان، محصولش غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند، باغات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چریق. [چَ] (اِخ) دهی ازدهستان ملیشه پساره بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۴هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی ومعتدل است و ۶۳تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قرمسو و چشمه، محصولش غلات و میوهٔ جنگلی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چریک. [چَ / چ] (ترکی، ص، اِ)[4] لشکری را گویند که از ولایتهای دیگر بمدد لشکری بفرستند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لشکری که آداب مشق جنگ را نیاموخته باشد. (ناظم الاطباء). لشکر کمکی. (فرهنگ نظام). قشون داوطلب. سپاهی غیرمنظم. سپاه داوطلب نامنظم. باشی بوزوق. چته. مقابل نظام و قشون منظم. سرآزاد. سپاهیانی که از همه جا گرد آورند و به کمک سپاه دیگر فرستند. قشون مشق ندیده و غیر نظامی. سپاه که از ایلات و عشایر یا شهرها و روستاها گیرند برای جنگی و پس از جنگ بخانهٔ خود بازشوند. حشر:
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد
مرغ بریان چریک شاه خورد. اوحدی.
دزد با شحنه چون شریک بود
کوچه‌ها را عسس چریک بود. اوحدی.
پیش خلیفه ایلچی فرستاد بتهدید و وعید که... از تو بچریک مدد خواستیم. (ذیل جامع التواریخ رشیدی از حافظ ابرو). دیگر مردم چریک با دیهها که در حدود و جوار دیههای ایشان باشد تعلق نسازند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۷). و ارقام و احکام سیورغالات و معافیات و اجارات و وظایف و طوامیر بساقیان و چریک به مهر او میرسید. (تذکرة الملوک ص ۴۱). ||مطلق لشکر. (فرهنگ نظام). ||اصل و آغاز و ابتداء. (ناظم الاطباء).

چریک. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «مزرعه‌ایست از مزارع قدیم‌النسق برا کوه‌قاینات که آبش از قنات است و سکنه ندارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چریک. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «اسم یکی از محلات دماوند است که در سمت جنوب شهر واقع شده و دارای یک حمام و مساجد کوچک است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

چریک. [چَ رَ ری] (اِخ) دهی از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۲۵هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اینچه واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، بنشن و باغات انگور، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چریکلو. [چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ئشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۵۱هزارگزی باختر قیدار و ۳۶هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چریکی. [چَ / چ] (ص نسبی، اِ) منسوب به چریک. مردم چریک. ج، چریکیان: دیگر باید که جماعت چریکیان با املاک و زمین ملاک و ارباب و اوقاف تعلق نسازند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۶). و این چریکیان زراعت

۱ - شاید مشتق از «چوروُمَق» ترکی است.
2 - Asphodèle. 3 - Melia.
۴ - از ترکی چریک و «چری» بمعنی دسته‌ها و گروه‌هاست. «جغتایی ۲۸۴». (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

آنجا به اسیران و غلامان خود کرده باشند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۶). رجوع به چریک شود.

چریکی. [چ] (اِخ) دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۴۵هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به لالی واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کارگری شرکت نفت و راهش شوسه است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چرینه. [چ َ نَ / نِ] (اِ) شکنبهٔ حیوانات نشخواری. ||روده. (ناظم الاطباء).

چز. [چ َ] (اِ) میمون را گویند که حمدونه است. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). حیوانی که نامهای دیگرش بوزینه و میمون است. (فرهنگ نظام):

یا مادر تو ز نسل چز بود مگر.
طارمی (از فرهنگ نظام).

چز. [چ ِ] (اِ) چرغد و شبگیر. سوسک حمام. (ناظم الاطباء).

چزان. [چ َ / چ ِ] (نف مرخم) مخفف چزاننده، و در تداول عامه بیشتر با کلمهٔ «ضعیف» بکار رود، چون «ضعیف‌چزان»، «عاجزچزان». رجوع به چزاندن و چزاننده شود.

چزان. [چ َ] (اِخ) دهی جزء دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک که در ۲۵هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۹هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۶۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شراء، محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی، راهش مالرو و از دیزآباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چزاندن. [چ َ / چ ِ دَ] (مص) آزار سخت دادن، در زبان تکلمی اصفهان. (فرهنگ نظام). در تداول عامه (از جمله در تهران) ضعیف و زبونی را بگفتار یا بکردار آزار کردن.المی به جسم یا روح ضعیف‌تر از خود رسانیدن. ||حق ضعیفی، چون طفل صغیر و مانند او را کم دادن. پامال کردن حق ضعفاء. رجوع به چزانیدن شود.

چزاننده. [چ َ / چ ِ نَنْ دَ / دِ] (نف) آزاررساننده. آزارکننده. اذیت‌کنندهٔ ضعیفان، بسخن یا بعمل. رجوع به چزاندن شود.

چزانیدن. [چ َ / چ ِ دَ] (مص) چزاندن. ضعیفی و حقیری را آزار کردن. ضعیف‌چزانی کردن.کسی را به زبان یا بعمل چزاندن و آزار کردن. ||حق ضعیفان را پامال کردن. رجوع به چزاندن شود.

چزد. [چ َ] (اِ) پرنده‌ایست به گرمای صعب بانگ بردارد بانگی تیز و او چند ناخنی باشد. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۹۴ ذیل: «زله»). جانوریست شبیه بملخ که پیوسته در غله‌زارها میباشد و در هوای گرم فریاد طولانی کشد و در بعضی جاها آنرا بگیرند و بریان کنند و بخورند. (برهان) (آنندراج). جانورکی باشد مانند ملخ که در تابستان بسیار باشد و هوا هرچند بیشتر گرم گردد او بیشتر فریاد کند. و در بعضی از ولایات مردم فقیر بی‌بضاعت آنرا بریان‌کرده بخورند. (جهانگیری). جانوری کوچکتر از ملخ که در هوای گرم در غله‌زار فریاد طولانی کند. (انجمن آرا). جانورکی شبیه بملخ و پیوسته در گندم‌زارهاست و در هوای گرم فریاد طولانی کند و مردمان درویش آنرا بریان کرده خورند. (ناظم الاطباء). جانور کوچکی است شبیه بملخ که در فصل گرما بسیار پیدا شود و فریاد کند. (فرهنگ نظام). زَلّه. (فرهنگ اسدی). زنجره:

آن بانگ چزد بشنو از باغ[1] نیمروز
همچون سفال نو که بآبش فروزنند. کسائی.
اندرین شدت گرما که ز تأثیر تموز
بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است.
انوری (از فرهنگ نظام).
خروش چزد میان سراب وقت زوال
چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر.
شمالی دهستانی (از جهانگیری).

||صفیر. (ناظم الاطباء).

چزدره. [چ َ دَ رَ / رِ] (اِ) چزده. پاره‌های دنبه و پیه بریان کردهٔ روغن گرفته را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دنبه و پیه ریزه کردهٔ بریان‌شده که جزغاله نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به چزده شود.

چزده. [چ َ دَ / دِ] (اِ) بمعنی چزدره است که جزغاله باشد، یعنی دنبه و پیه ریزه کردهٔ بریان‌شده. (برهان). دنبه و پیه ریزه کردهٔبریان شده، که جزغاله نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). پاره‌های دنبه و پیه بریان‌کردهٔ روغن‌گرفته. (ناظم الاطباء). چزدره. جزغال. جزدر. جزغاله. جز. دنبهٔ برشته‌شده بروغن خودش که بر روی آش ریزند. پیه و دنبهٔ گداخته. رجوع به چزده و جز و جزدر و جزغال و جزغاله شود.

چزغ. [چ ِ] (اِ) خارپشت را گویند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چزک. رجوع به چزک و چژک شود.

چزک. [چ ِ] (اِ) بمعنی چزغ است که خارپشت باشد. (برهان) (آنندراج). خارپشت باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا). چزغ و خارپشت. (ناظم الاطباء). چزغ. (فرهنگ نظام):

سینه را همچو چزک[2] ساز حصار
زان سپس باش گو جهان پر مار. سنائی.
چزک را چون نه تیغ و نه سپر است
سینه مر چزک را حصار سر است. سنائی.

رجوع به چزغ و چژک و چژ شود.

چزک. [چ ِ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «قریه‌ای است از توابع بلوک درباغی نیشابور که در هشت فرسنگی شهر واقعست. هوایش معتدل است و ۳۶ خانوار سکنه دارد. زراعتش آبی و دیمی است و زراعت آبی از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶). دهی از دهستان طاغنکوه، بخش فدیشه نیشابور که در ۳۲هزارگزی باختر فدیشه واقع است. دامنه و معتدل است و ۶۱۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. دو طایفهٔ قاضی و غضنفری درین آبادی سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چزمه. [چ ِ م] (ترکی، اِ) یک نوع موزه‌ای مر ترکان را. (ناظم الاطباء).

چزور. [چِزْ وَ] (اِ) چیزی که از دنبه و پیه پس از گداختن ماند. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف چزدر و چزدره و چزده. رجوع به دو کلمهٔ اخیر شود.

چز و فز. [چِزْ زُ فِزز] (اِ مرکب، از اتباع) تضرع. زاری. آه و ناله. چِزّ و فِزّ.

چزه. [چِزْ زَ / زِ] (اِ) ظاهراً بمعنی درهم شده و پیچیده و مجعد و مرغول و امثال آنست. و در دو نام گیاه چون صفتی مشخص آمده است: جاروچزه. شنگ‌چزه. رجوع به «جاروچزه» و «شنگ‌چزه» شود. ||در «سرا» که دهی در نواحی کرج است به گیاه جارو[3] گویند.

چزه. [چ َ زَ / زِ] (اِ) درون هر چیزی. ||چادر و خیمه. ||نقاب. (ناظم الاطباء).

چژ. [چ َ] (اِ) قنفذ. (مهذب الاسماء). خارپشت. رجوع به چزک و چژک و چزغ شود.

چژ. [چ َ] (اِ) چژه. (ناظم الاطباء). تیفه‌ای که در آن بند شلوار و زیر جامه را داخل کرده بکمر میبندند. (ناظم الاطباء). رجوع به چژه شود.

۱ - نل: از مرغ.
۲ - نل: جزک [جیم و ژ فارسی].
3 - Lactuca orientalis.

چزک. [چ ِ زَ] (اِ) خارپشت. (نسخه‌ای از فرهنگ سروری). چزغ و خارپشت راگویند. (لغات متفرقه در ج ۴ برهان ص ۲۴۶۲ چ معین):

سینه را همچو چزک ساز حصار
زان سپس گو همه جهان پر مار [1].

سنائی (از نسخهٔ فرهنگ سروری).

رجوع به چزغ و چزک و چژ شود.

چس. [چ ُ] (اِ) گوز بی‌صدا باشد. (آنندراج) (غیاث). بادی که از مقعد انسان یا حیوان بی‌صدا برآید. (فرهنگ نظام). باد بدبویی که بیصدا از سوراخ مقعد خارج شود. فسوه. تِس. رجوع بفسوه شود. ||بادی که بیصدا از فضائی رها شود. (ناظم الاطباء).

چسان. [چ ِ] (ق مرکب) (از چه + سان) برای طلب کیفیت. (آنندراج). مرادف «چگونه» در معنی. (آنندراج). برای طلب وضع. (آنندراج). چه طور و چه وضع و چه نحو و چه باعث و چگونه. (ناظم الاطباء). چون. چه جور:

مرا زین پیش دیدستی، نگه کن تا چسان گشتم
نیم زانسان که من بودم، دگر گشتم جوان گشتم.

فرخی.

و گر گویی که در معنی نبد اضداد یکدیگر
تفاوت از چسان باشد میان صورت و اسما.

ناصرخسرو.

صدای ریختن خون من بلند نشد
چسان جواب دهم چشم سرمه‌رنگ ترا؟

؟ (از آنندراج).

نهالی راکه من چون تاک پروردم بخون دل
چسان بینم بجام دیگران صائب شرابش را.

صائب.

چسان‌فسان. [چ ِ فِ] (اِ مرکب، از اتباع) چاسان‌فاسان. در تداول عامه، آرایش. بزک. توالت. آراستگی سر و بر. آرای‌گیرای (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). رجوع به چاسان‌فاسان و چسان‌فسان کردن شود.

چسان‌فسان کردن. [چ ِ فِ کَ دَ] (مص مرکب) چاسان‌فاسان کردن. در تداول عوام، آرایش کردن. بزک کردن. آراستن سر و بر. رجوع به چسان‌فسان و چاسان‌فاسان شود.

چسب. [چ َ] (اِمص) [2] چسبندگی و لزوجت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) چسپ. هر مادهٔ چسبنده. ماده‌ای چسبناک. هر مادهٔ دوسنده که بدان دو چیز را بهم دوسانند. هر چیز که چسبندگی داشته باشد. لعابی که بدان کاغذ یا چیز دیگر چسبانند. رجوع به چسپ شود.

چسب. [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۷۳هزارگزی جنوب باختر زنجان و ۱۲هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ نکتو، محصولش غلات، انگور و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

چسبان. [چ َ] (نف) رجوع به چسپان شود.

چسباندن. [چ َ دَ] (مص) رجوع به چسب و چسپ و چسپاندن شود.

چسباندنی. [چ َ دَ] (ص لیاقت) رجوع به چسب و چسپ و چسپاندنی شود.

چسبانده. [چ َ دَ / دِ] (نمف) رجوع به چسب و چسپ و چسپانده شود.

چسبانیدن. [چ َ دَ] (مص) رجوع به چسپ و چسب و چسپانیدن شود.

چسبناک. [چ َ] (ص مرکب) رجوع به چسب و چسپ و چسپناک شود.

چسبناکی. [چ َ] (حامص مرکب) رجوع بچسب و چسپ و چسپناکی شود.

چسبندگی. [چ َ بَ دَ / دِ] (حامص) رجوع به چسب و چسپ و چسپندگی شود.

چسبنده. [چ َ بَ دَ / دِ] (نف) رجوع به چسب و چسپ و چسپنده شود.

چسبی. [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۳۹هزارگزی شمال بشرویه و ۴هزارگزی شمال نیگنان واقع است. دامنه و گرمسیر است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، ارزن، ابریشم و باغات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چسبیدگی. [چ َ دَ / دِ] (حامص) رجوع به چسب و چسپ و چسپیدگی شود.

چسبیدن. [چ َ دَ] (مص) رجوع به چسب و چسپ و چسپیدن شود.

چسبیده. [چ َ دَ / دِ] (نمف / نف) رجوع به چسب و چسپ و چسپیده شود.

چسپ. [چ َ] (اِ) هرمادهٔ چسبنده‌ای که بوسیلهٔ آن دو چیز را بیکدیگر چسبانند. لعاب لزجی که چسباندن چیزها را بکار آید. ماده‌ای از نوع سریش و امثال آن که بدان کاغذو چیزهای دیگر را بچسبانند. رجوع به چسب شود. ||(ص) چسبیده. متصل. چنانکه در تداول عامه گویند: لباس چسپ تن است. یا چسپ هم نشسته‌اند. ||چالاک. فرز. جلد. چست. تر و چست. رجوع به چسپان شود.

چسپان. [چ َ] (نف) پیوسته و متصل و ملصق. (آنندراج). متصل و ملصق و چسبیده و پیوسته. (ناظم الاطباء). چسپ:

تن مده اختلاط چسپان را
جامهٔ تنگ زود پاره شود.

؟ (از آنندراج).

||شایسته و سزاوار. ||تنگ. (ناظم الاطباء). ||تند. چالاک چسپ. جلد. فرز. تر و چسپان. تر و چسپ. رجوع به چسپ شود.

چسپان. [چ َ] (اِ) قسمی از جامه‌ای که بالای جامه‌ها پوشند. (ناظم الاطباء).

چسپاندن. [چ َ دَ] (مص) چسپانیدن و ملصق کردن. (ناظم الاطباء). با سریش دو چیز را بهم وصل دادن و محکم کردن. (ناظم الاطباء). وصل کردن چیزی را به چیزی. (فرهنگ نظام). الصاق کردن. متصل کردن. چسباندن. دوساندن. چسپانیدن. دوسانیدن. چفساندن. رجوع به چسب و چسپ و چسپانیدن شود. ||نصب کردن. ||بستن و مضبوط کردن. (ناظم الاطباء). ||به گزافه و دروغ سخنی یا عملی رابه کسی نسبت دادن.

چسپاندنی. [چ َ دَ] (ص لیاقت) هر چیز که چسپاندن را شاید. هر آنچه درخور چسپانیدن است.

چسپانده. [چ َ دَ / دِ] (نمف) دو و یا چند چیز بهم ملصق کرده. (ناظم الاطباء). دوسانده. دو چیز بهم چسبیده. دو یا چند چیز بوسیلهٔ چسپ یا غیر آن بهم ملصق شده. ||(اِ) دو کاغذ با هم ملتصق که بکار مشق آید و در هندوستان آنرا «وصلی» خوانند، و آن من‌حیث‌الترکیب ترجمهٔ وصلی است. (آنندراج). کاغذ دولائی بهم‌چسپیده که در روی آن مشق خط کنند. (ناظم الاطباء). در قدیم قسمی از کاغذ بوده که دو کاغذ بهم چسپیده بود. (فرهنگ نظام):

با رقیب آن مه سریشم اختلاط افتاده است
شست‌وشوی نیک خواهم داد آن چسپانده را.

اشرف (از آنندراج).

چو برکار گشتم بدوکان او
باندازهٔ خط فرمان او
ندیدم بجز اشک افشانده‌ای
ندیدم بجز غیر چسپانده‌ای.

میرزاطاهر وحید (در تعریف صحاف، از آنندراج).

رسا شد [کذا] مشق یکتایی مرااز جلوهٔ غیرش
به مکتب‌خانهٔ وحدت دوئی چسپاندهٔ من شد.

رایج (از آنندراج).

بهار آمد که جوشد زآتش گل باز خون من
گل رعنا بود چسپاندهٔ مشق جنون من.

واعظ (از آنندراج).

چسپاننده. [چ َ نَ دَ / دِ] (نف) چسباننده. ملصق‌کننده. الصاق‌دهنده. دوساننده. کسی که

---

1 - ن‌ل:

سینه را همچو چزک ساز حصار
زان سپس باش گو جهان پر مار.

رجوع به چزک شود.

2 - Colle.

دو یا چند چیز را بهم بچسباند.

چسپانی. [چَ] (حامص) لزوجت و التصاق و پیوستگی. (ناظم الاطباء). رجوع به چسپان شود. ||جلدی و چالاکی. تر و فرزی. تر و چسپانی. تندی و تیزی. رجوع به چسپان شود.

چسپانیدن. [چَ دَ] (مص) چسپاندن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). دوسانیدن. دو چیز را بهم ملصق کردن. چفسانیدن. چسپاندن. بشلانیدن. دو یا چند چیز را بوسیلهٔ سریش یا انواع دیگر چسپها بهم چسپاندن. اِلزاز. اِلزاق. اِلساق. اِلصاق. لَطّ. (منتهی الارب). رجوع به چسپاندن شود. ||میل دادن. اماله. استمالة. (محمد دهار). اضلاع. (تاج المصادر بیهقی): الاستمالة؛ سوی خود چسپانیدن. (مجمل اللغة). صَور. (تاج المصادر بیهقی). اِجناح. (زوزنی). اِکفاء. (محمد دهار). مایل کردن. منحرف کردن.

چسپانیده. [چَ دَ / دِ] (نمف) چسپانده. چسپانیده. دوسانیده. ملصق. رجوع به چسپانده و چسپانیدن شود.

چس پس. [چُ پُ] (امرکب، از اتباع) چانهٔ بیجا زدن. (آنندراج). رجوع به چس و پس شود.

چسپ پیوند. [چَ پِ پَ / پِ وَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) چسپی که اطراف جای پیوند شده را بدان استوار کنند تا هوا پیوند را نخشکاند.

چسپناک. [چَ] (ص مرکب)[1] چسپنده. لزج. دوسگن. نوچ. وزکناک. آلودهٔ بچسپ. چسپ‌آلود. رجوع به چسب و چسپ و چسپنده و چسپناکی شود.

چسپناکی. [چَ] (حامص مرکب)[2] چسپندگی. لزوجت. دوسگنی. نوچی. چسپ‌آلودگی. وزکناکی. رجوع به چسب و چسپ و چسپندگی و چسپناک شود.

چسپندگی. [چَ پَ دَ / دِ] (حامص) الصاق و لزوجت و آنچه موجب اتصال دو یا چند چیز بهم گردد. (ناظم الاطباء). چسپناکی. لزوجت. نوچی. وزکناکی. چسپ‌آلودگی. دوسندگی. رجوع به چسپناکی و چسپنده شود.

چسپنده. [چَ پَ دَ / دِ] (نف)[3] چیزی که دارای چسپ باشد. (ناظم الاطباء). چسپناک. نوچ. لزج. دوسنده. دوسگن. چفسنده. لاتِب. (ناظم الاطباء). لازِب. لازِق. لازِم. هَلیم. (منتهی الارب). چسپدار. چسبان. چسوک. رجوع به چسب و چسپ و چسپناک و چسپندگی شود. ||(اِ) حلزون. (ناظم الاطباء).

چسپیدگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) التصاق و چسپیدن دو چیز بهم و اتصال و پیوستگی و چسپانی. (ناظم الاطباء). دوسیدگی. رجوع به چسپ و چسپیده و چسپیدن شود.

چسپیدن. [چَ دَ] (مص)[4] اتصال یافتن جسمی باشد بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود. (برهان) (آنندراج). اتصال یافتن و متصل شدن. (ناظم الاطباء). وصل شدن چیزی به چیزی. (فرهنگ نظام). چفسیدن. چپیدن. بشلیدن. دوسیدن. ملصق شدن. التصاق. التساق. التزاق. لَطَب. لَسَم. لُزوب. عَسَک. عَشَق. عَکَد. عَمَد. (منتهی الارب). رجوع به چپیدن و چفسیدن شود. ||بمعنی میل کردن هم آمده است. (برهان) (آنندراج). میل بالتصاق داشتن و میل به اتحاد داشتن. (ناظم‌الاطباء). انحراف. تمایل. گرایش. یازش. تمایل: الضَّلَع؛ کژ شدن و چسپیدن. (محمد دهار). التَّرَنُّح؛ چسپیدن از مستی و جز آن، یعنی میل کردن. (مجمل اللغه). التَّطفیل؛ چسپیدن آفتاب بفروشدن، یعنی میل کردن. (مجمل اللغه). لطا (عربی) چفسیدن. (صراح) الضیف؛ چسپیدن تیر از نشانه. (مجمل اللغة). المیل؛ چسپیدن. (مصادر زوزنی). المیل و المیلان؛ چسپیدن. (تاج المصادر بیهقی). متعدی آن، چسپانیدن: الاستمالة؛ سوی خویش چسپانیدن. (مجمل‌اللغه) (از افادات علامه دهخدا). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). ||چیزی را محکم بدست گرفتن. (برهان) (آنندراج). بچنگ گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء). چیزی را بسختی در دست گرفتن و نگه داشتن. همچون: یخهٔ کسی را چسپیدن یا دامن کسی را چسپیدن و غیره. ||بزمین پیوسته و محکم شدن. ||کوتاه و قصیر شدن. (ناظم الاطباء). |||انتساب یافتن. قابل انتساب بودن. چنانکه گویند: این کار بمن یا به او نمی‌چسپد؛ یعنی شایسته و برازندهٔ من یا او نیست.

— بدل چسپیدن؛ بمذاق خوش آمدن و مطبوع و گوارا بودن. چنانکه در تداول عامه گویند: این چای بمن نچسپید یا این ناهار بمن نچسپید یا این غذا بمن چسپید:

کباب تر باخگر آنچنان هرگز نمی‌چسپد
که میچسپد ز خون‌گرمی بدلها لعل خونبارت.
صائب (از آنندراج).

صبا از من بگو یار عبوساً قمطریرا را
نمیچسپی بدل ضایع مکن صمغ و کثیرا را.

— چسپیدن سخن؛ بدل نشستن و مطبوع طبع شنونده بودن. باور کردن سخن. چنانکه در تداول عامه گویند: این حرف بمن نچسپید؛ یعنی مقبول خاطر نیفتاد و آنرا باور نتوانستم کرد.

— چسپیدن بکار؛ مداومت مجدانه در کاری. پشت کار راگرفتن.

چسپیدنی. [چَ دَ] (ص لیاقت) قابل چسپیدن. درخور چسپیدن. متصل‌شدنی. چسپ‌شدنی. رجوع به چسپیدن و چسپیده شود.

چسپیده. [چَ دَ / دِ] (نمف / نف) متصل‌شده و سریشمی‌شده. (ناظم الاطباء). دوسیده. ملتصق. ||پیوسته‌شده و ملحق‌گشته. (ناظم الاطباء). ||مایل و راغب شده. ||مشغول‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به چسپیدن شود.

چست. [چُ] (ص)[5] چابک باشد. (فرهنگ اسدی). جلد و چالاک و چابک باشد. (برهان) (انجمن آرا). جلد و چابک. (جهانگیری). جلد و چالاک. (آنندراج) (فرهنگ نظام). جلد و چالاک و چابک و سریع و زود و تیز و زیرک. (ناظم الاطباء). تند و فرز. قبراق. چابوک. قپچاق. زبر و زرنگ (مقابل کاهل و سست). سبک. عُزهول. عَکِب. عَسلَق. عِسلِق. عُسالِق. قُراقِص. قُطروب. هَتَشنَش. هَیّان. (منتهی الارب):

برگزیدم بخانه تنهایی
از همه کس درم ببستم چست[6].
شهید (از فرهنگ اسدی).

فرستاده را خواند و پرسید چست
ازو کرد یکسر سختها درست. فردوسی.

فرستاده‌ای چست و گرد و سوار
خردمند و بینادل و هوشیار. فردوسی.

بهر حمالی خوانند مرا
کاب‌نیکو کشم و هیزم چست. خاقانی.

چو شیر آتشین‌چنگ و چست آمدم
پی هر پلنگی که من داشتم. خاقانی.

عملهایی که عاشق را کند سست
عجب ست آید از معشوقهٔ چست. نظامی.

قلمزن چابکی صورتگری چست
که‌بی کلک از خیالش نقش میرست. نظامی.

وز آنجا برون شد بعزم درست
بفرمان ایزد میان بست چست. نظامی.

در عشق تو چست‌تر ز عطار
مرغی نپرد ز آشیانی. عطار.

آن بلادرهای تعلیم ودود
زیرک و دانا و چستش کرده بود. مولوی.

مبین در عبادت که پیرند و سست

---

1 - Visqueux. 2 - Viscosité.

3 - Collant.

۴ - چسپیدن = چفسیدن، از ریشهٔ ایرانی cifsati، افغانی ع casp (چسپندگی)، câspân (چسپنده). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۵ - هندی باستان cud ,códati، سانسکریت codati (راندن، تحریک عجله کردن)، پهلوی vicodishn (دویدن). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۶ - ظاهراً درین بیت کلمهٔ «چست» را معنی محکم از «چابک» مناسبتر مینماید، ولی مؤلف فرهنگ اسدی بمعنی اخیر شاهد آورده است.

که در رقص و حالت جوانند و چست.
سعدی.
جوانی چست و لطیف، خندان و شیرین‌زبان مدتها در حلقهٔ عشرت ما بود. (گلستان سعدی). نه هر که در مجادله چست، در معامله درست. (گلستان سعدی).
شود از جهل، مرد کاهل و سست
دانش او را دلیر سازد و چست. اوحدی.
رجوع به چابک و چالاک شود.
||محکم باشد. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). محکم باشد، چون بندی یا چیزی که محکم کنند.(برهان). استوار. (ناظم الاطباء). سفت و سخت:
بار بسته شد فرمان ده نون[1]
تا میان خدمت را بندم چست.
بوشکور (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال).
شکسته قدح گر ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست.
سعدی (از فرهنگ ضیاء).
||هر چه تنگ[2] و باندام در جایی نشیند، گویند چست است. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). هر چیزی که نیک و باندام در جایی نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء). موزون. برازنده. باندام. بقواره. برازا:
روح از سما بحرب علی گفت: لافتی
الا علی؛ چو شد ز علی کشته ذوالخمار
اکنون همان منادی روح است بر تو چست
کز تست زنده نام حسین بن ذوالفقار.
سوزنی.
ای بر تو قبای مملکت آمده چست
هان تا چه کنی که نوبت دولت تست.
رشید وطواط.
اولین نقطه گرچه چست بود
آخرین بهتر از نخست بود.
امیرخسرو دهلوی.
ز زرکش جامه‌های خز و دیبا
بقدش همچو قدش چست و زیبا.
جامی (از فرهنگ ضیاء).
چشم ما شکل قد چست تو بیند هموار
دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام.
جمال‌الدین سلیمان (از آنندراج).
||بمعنی تنگ و چسبان هم هست، که ضد فراخ و گشاد باشد. (برهان). تنگ. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). تنگ و چسبان را نیز گویند. (انجمن آرا). بمعنی تنگ که مقابل فراخ است. (آنندراج). تنگ و چسبان. (ناظم الاطباء):
زنهار که آن بند قبا چست مبندید
کز نازکیش بخیه بر اندام برآید.
امیرخسرو (از انجمن آرا).
رجوع به چست بستن و چستی شود. ||نازک. (برهان) (ناظم الاطباء). ||زیبا را هم گفته‌اند. (برهان). زیبا و جمیل. (ناظم الاطباء).
||زیرک. ||لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). موافق و مطابق. (فرهنگ نظام):
به کیخسروی نامش افتاده چست
نسب کرده بر کیقبادی درست.
نظامی (از فرهنگ نظام).
||خالص. فقط. بالتمام:
چنان نمودی از اول که چست آن منی
کنون که مینگرم آن دیگرانی چست.
سوزنی.
- چست کردن دامن در کاری؛ کنایه است از اقدام بعملی کردن. دست بکاری زدن:
بنده در خون کند چو دامن چست
دیت از پادشاه باید جست.
امیرخسرو دهلوی.
- چست داوری؛ چالاکی در امر قضا. دعوایی را زود قطع کردن و فیصله دادن. چست و چابک در حکومت و داوری. قَضیّ. (منتهی‌الارب).

چست. [چُ] (اِ) گیوه و نوعی از پای‌افزار که روی آنرا از ریسمان چینند. (ناظم الاطباء). نوعی پای‌افزار. قسمی پاپوش. رجوع به چسک شود.

چستا. [چُ] (اِ) روده. رود؛ مستقیم که آخرین روده است. (ناظم الاطباء).

چستا. [چُ] (ص) تنگ. (ناظم الاطباء). ||چست و استوار. (ناظم الاطباء). محکم. ||لباس خوشنما و خوش‌نشست. (ناظم الاطباء). جامهٔ باندام. جامهٔ خوشدوخت و خوشقواره.

چستان. [چِ] (اِ مرکب) چیستان و لغز و معما. (ناظم الاطباء). مخفف چیستان.

چست بستن. [چُ بَ تَ] (مص مرکب) تنگ بستن. (آنندراج). تنگ بستن میان و بند و کمر. (از آنندراج). تنگ و چسبان بستن کمربند و امثال آن:
چو در شیرمردی میان چست بست
میان پلنگ تکبر شکست.
ظهوری (از آنندراج).

چست چالاک. [چُ] (ص مرکب) هوشیار و بیدار. (ناظم الاطباء). چست و چالاک. زبر و زرنگ. رجوع به «چست» و «چست و چالاک» شود. ||کارگزار. (ناظم الاطباء).

چست‌خیز. [چُ] (نف مرکب) زودخیز. تندخیز. جلدخیز. آنکه تند و سریع حرکت کند. تندرو:
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز
زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز. مولوی.
رجوع به چست شود.

چست‌رفتار. [چُ رَ] (ص مرکب) تندرو. سریع‌المشی. خطیف. جلد شتابان. رجوع به چست شود.

چست‌سوار. [چُ سَ] (ص مرکب) چابک‌سوار. رجوع به چست‌سواری شود.

چست‌سواری. [چُ سَ] (حامص مرکب) چابک‌سواری. جلد و چالاک بودن در سواری اسب. سوارکاری:
بشکسته دلیران را از چست‌سواری صف
مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده. عطار.

چست شدن. [چُ شُ دَ] (مص مرکب) جلد شدن. چابک و چالاک شدن. رجوع به چست شود. ||چست شدن جامه کسی را؛ موزون و متناسب آمدن جامه بقامت وی:
امروز بتو چست شد این کسوت مهرم
چون مدح و ثنایم بخداوند بشر بر. سوزنی.
||چست شدن دل؛ ظاهراً بمعنی سخت شدن و قسی شدن:
بجفا دل منه که چست شود
آنچه بشکست کم درست شود. اوحدی.
||چست شدن تن؛ ظاهراً بمعنی چاق و فربه شدن. توانا شدن. قوی و نیرومند شدن:
تن بجاه و بمال چست شود
دین بعلم و عمل درست شود. اوحدی.

چستک. [چُ تَ] (اِ) مطلق کفش. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۱۸ ذیل لغت کفش). ||کفش سبک‌وزن با کف یک‌لاکه در خانه پوشند. کفش راحتی. چسک. کفش سرپایی. رجوع به چسک شود.

چستک. [چ تَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری درمیان، بر سر راه مالرو عمومی اسفید به خلیران واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، لبنیات، شلغم و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چست‌کمان. [چُ کَ] (ص مرکب) سخت‌کمان. (آنندراج). پهلوان. تیرانداز. آنکه در کمانداری و تیراندازی مهارت دارد. ||(اِ مرکب) کمان محکم و سخت. (ناظم الاطباء).

چست‌گویی. [چُ] (حامص مرکب) بدیهه‌گویی. سخن گفتن زود و بالبداهه اعم از نظم یا نثر. بالبداهه گفتن شعر:
به چست‌گویی، سحر حلال در ره شعر
چنان نمایم کز مای یا دماوندم. سوزنی.

چستن. [چُ تَ] (مص) فراهم آمدن و مجتمع شدن. (ناظم الاطباء).

---
۱ - نون در اینجا بمعنی اکنون است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال).
۲ - ظاهراً «نیک» درست است و نسخه‌نویس بغلط «تنگ» خوانده و نوشته است.

چست و چالاک. [چ ُ تُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) جلد و چابک. فرز و تند. زبر و زرنگ. تر و چسب. تند و تیز. رجوع به «چست» و «چست چالاک»شود.

چسته. [چ َ تَ / تِ] (اِ) بمعنی نغمه و آهنگ باشد. (برهان). نغمه را گویند. (جهانگیری). بمعنی نغمه است. (انجمن آرا) (آنندراج). نغمه و آهنگ. (ناظم الاطباء). نغمه. (فرهنگ نظام). آواز و آهنگ خوانندگی:

ز قول مطرب دلکش نیوشی چسته‌های خوش
ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی.
عبدالواسع جبلی (از فرهنگ ضیاء).

چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار
خاست برپا سرو زان کان چسته او را درگرفت.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||ساغری را نیز گویند، و آنرا از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خر و الاغ سازند، و از آن کفش و چیزهای دیگر دوزند. (برهان). چیزی باشد از پوست اسب و خر و شتر. (غیاث) (آنندراج). ساغری و کیمخت که از پوست استر و اسب و غیره سازند. (فرهنگ ضیاء). ساغری که از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خر و الاغ سازند و از آن کفش و جز آن دوزند. (ناظم الاطباء). ساغری را خوانند. (جهانگیری). کفل و سرین و ران حیوانات. (غیاث) (آنندراج). کفل جانوران. (فرهنگ نظام):

زان نی تیر میزدش هرسو
کلهٔ گور و چستهٔ آهو.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||چیز خوردنی. رجوع به چسته‌خوار و چشته شود.

چسته. [چ ُ تَ / تِ] (اِ) شیردان گوسفند و بز و امثال آنرا گویند. (برهان). شیردان بز و گوسفند و غیره باشد. (جهانگیری). شیردان گوسپندان و غیره، و آن معدهٔ اولین است از هر دو معدهٔ حیوانات سبزه‌خوار. (آنندراج). شیردان گوسپند و بز و جز آن (ناظم الاطباء). شیردان گوسفند. (فرهنگ نظام).

چسته‌خوار. [چ َ تَ / تِ خوا / خا] (نف مرکب) کسی که اطعمهٔ مرغوب بی تلاش روزی او شود، چراکه «چسته» چیزی خوردنی است. (غیاث) (آنندراج). چشته‌خوار. چشته‌خور. رجوع به چشته و چشته‌خور شود.

چسته‌نفسی. [چ ُ تَ / تِ نَ فَ] (حامص مرکب) پرگویی. وراجی. چس‌نفسی. گفتن سخن دراز و بیهوده. رجوع به چس‌نفسی شود.

چستی. [چ ُ] (حامص) مقابل سستی. (آنندراج). چالاکی و زبردستی و جلدی و تیزدستی و بیداری و سرعت. (ناظم الاطباء). چابکی و فرزی. زبری و زرنگی و هوشیاری. سبکی و سبکبالی. عارضة. طَرَخّة. طَرخَشَه. قَفَص. (منتهی الارب). خفت و سرعت:

چون گرانباران بسختی میروند
هم سبکباری و چستی خوشتر است.
سعدی.

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی.
حافظ.

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکی است و چستی.
حافظ.

رجوع به چست شود.
||مقابل فراخی. (آنندراج). تنگی و کم‌پهنایی. (ناظم الاطباء):

اگر خانه فراخ و گر بچستی است
بچار ارکانش بنیاد درستی است.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به چست شود.

چستی کردن. [چ ُ کَ دَ] (مص مرکب) چابکی و شتاب کردن در کار. جلدی و چابکی کردن. کَتع. (منتهی الارب):

یک امروز در کار چستی کنید
بمردانگی بس درستی کنید.
فردوسی.

رجوع به چست و چستی شود.

چس‌خور. [چ ُ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آدم خیلی بخیل. (فرهنگ نظام). کنایه از شخص ممسک و بخیل. لئیم. سخت ممسک. خسیس. آنکس که نه خود از آنچه دارد بهره برگیرد و نه دیگران را بهره‌مند سازد. کسی که با داشتن ثروت در امر معیشت امساک و بخیلی کند. رجوع به چس‌خوری شود.

چس‌خوری. [چ ُ خوَ / خُ] (حامص مرکب) ممسکی و بخیلی. خست و لأمت. بخیلی کردن در خرج و خست ورزیدن. رجوع به چس‌خور شود.

چس دادن. [چ ُ دَ] (مص مرکب) چسیدن. باد بدبوی و بیصدا از مقعد برون دادن. فسوه دادن. رجوع به چس و چسیدن شود.

چس فیل. [چ ُ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانه‌های ذرت بوداده که پف‌کرده و سفید است. (فرهنگ نظام). در تداول عامه، ذرت خشک بوداده را گویند. ذرت بوداده.

چسک. [چ ُ سَ] (اِ) چستک. قسمی کفش. کفش راحتی. کفش سبک برای خانه. کفش دم پایی. قسمی کفش سبک که کفی یک‌لایی دارد و مخصوص پوشیدن در خانه یا اطاق است. رجوع به چستک شود.

چسک. [ ] (ص) ظاهراً بمعنی نوازنده و مغنی. نگاه‌دارندهٔ اصول در موسیقی:

عقل خندد بزیر دامن در
به کر چسک و کور سوزنگر [1].
سنائی.

چسکی. [چ ُ سَ] (ص نسبی) در تداول عامه، هر چیز سست و بیدوام. الکی. پفکی. پوشالی. هر چیز بیدوام از قبیل: کفش، جوراب، پارچه، ظرف شکستنی و امثال اینها. ||در اصطلاح عامه، کنایه از مزاج علیل و ضعیف. مردنی. مافنگی.

چسلی. [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال، بخش شاندرمن شهرستان طوالش که در ۶هزارگزی جنوب بازار ماسال واقعست. کوهستانی، معتدل و مرطوبست و ۷۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش پشم، لبنیات و عسل، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چسم. [چ َ] (اِ) اراده و قصد. ||معنی. (ناظم الاطباء). مقابل لفظ. مفهوم سخن یا کلام.

چس‌ناله. [چ ُ لَ / لِ] (اِ مرکب) در اصطلاح عامه، نالهٔ دروغین بمزاح و شوخی. آه و نالهٔ ساختگی، برای جلب توجه یا جلب ترحم. ناله از روی ناز.

چس‌نفس. [چ ُ نَ فَ] (ص مرکب) پرحرف. شخص هرزه‌درا و یاوه گو. پرچانه و مهمل‌گو. رجوع به چس‌نفسی و چس‌نفسی کردن‌شود. ||آدم ضعیف و علیل.

چس‌نفسی. [چ ُ نَ فَ] (حامص مرکب) پرحرفی. یاوه گویی. وراجی. هرزه‌درایی. مهمل‌بافی. پرچانگی. رجوع به چس‌نفس و چس‌نفسی کردن شود. ||ضعف و ناتوانی.

چس‌نفسی کردن. [چ ُ نَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) هرزه‌گپ زدن. مؤلف آنندراج نویسد: «چس‌نفسی مکن؛ یعنی هرزه گپ مزن». (از آنندراج). سخن دراز بیجا گفتن. (فرهنگ نظام). رجوع به چس‌نفس و چس‌نفسی شود.

چسنگ. [چ َ سَ] (ص) مردم کل و کچل را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آدمی کل را خوانند و آنرا کچل نیز خوانند. (جهانگیری). مردم کچل. (فرهنگ نظام):

سرمست کون‌فراخ چو در آب غرقه شد
خاشاک‌وار بر سر آب آمد آن چسنگ.
سوزنی (از جهانگیری).

||(اِ) داغ پیشانی را نیز گفته‌اند که از کثرت سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد. (برهان) (آنندراج). در بعضی از فرهنگها بمعنی داغ پیشانی آمده است. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). داغ پیشانی که از کثرت سجده کردن و یا بسبب دیگر عارض شده

---
۱ - این لغت [چسک] بهمهٔ صور محتمله در نسخ آمده است و معلوم نشد اصل کدام است، و معنی هم که بدو داده‌ایم من‌عندیست و از سیاق کلام حدس زده‌ایم. (مؤلف).

باشد. (ناظم الاطباء).

چسنه‌زهره. [چُ نَ / نِ زَ رَ / رِ] (ص مرکب) ترسو. سخت جبان. بی دل و جرأت. بزدل. بددل. کم‌جرأت. جبان.

چسو. [چُ] (نف / ص نسبی) چسونه در تداول عامه. آنکه فسوه بسیار دهد. آنکه بسیار تس دهد. آنکه فسوه بسیار کند. رجوع به چس و چسونه شود.

چس و پس. [چُ سُ پُ] (اِ مرکب، از اتباع) چانهٔ بیجا زدن. (آنندراج).

چس و پس. [چُ سُ پِ] (اِ مرکب، از اتباع) اسباب خرده‌ریز ناقابل. (فرهنگ نظام). چس و فس. خرت و پرت. رجوع به چس و فس شود.

چسور. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «از قرای طبس و جدیدالنسق است که هوایش گرم. آبش از قنات و محصولش گندم و جو میباشد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۲۸).

چس و فس. [چُ سُ فِ] (اِ مرکب، از اتباع) خرت و پرت. خرده‌ریز ناقابل. در تداول عامه، چیزهای بیهوده و بیمصرف.

— امثال:

با این چس و فسها قبر آقا ساخته نمی شود، قبر آقا گچ میخواهد و آجر. رجوع به چس و پس شود.

چسونه. [چُ نَ / نِ] (ص نسبی) در تداول عامه. آنکه بسیار فسوه کند. چسو. آنکه بسیار تُس دهد. آن کس که بسیار چسد. رجوع به چس و چسو شود. ||(اِ مرکب) جانورکی چون خنفساء و درازتر از آن که در خانه‌های مرطوب در زیر فرشها پیدا شود، و چون دست بدو زنند بوی عفن از خود پرا کند. چسنه. خرچسونه. رجوع به چسنه شود. ||در اصطلاح عامه، نوعی دشنام برای تحقیر کسی. آدمی پست و نالایق. شخص بی‌ارزش و بی‌اهمیت.

— امثال:

بِن چسونه هم خودش را داخل آدم میداند.

یا: آن چسونه چه داخل آدم است؟

چسی. [چُ] (حامص) پُز و افادهٔ بسیار و لاف و گزاف. در تداول عامه اصطلاحی است که بیشتر با فعل آمدن بیان شود. رجوع به چسی آمدن شود.

چسی آمدن. [چُ مَ دَ] (مص مرکب) در تـ ول عامه، لاف و گزاف زدن. پز دادن. تمیز ـسن. خودنمایی و خودستایی کردن. فیس و تکبر کردن. افاده، در تداول عامه.

چسیدن. [چُ دَ] (مص) چس دادن. فسوه دادن. تس دادن. باد بیصدا و بدبوی از مقعد برون دادن. رجوع به چس و چس دادن شود.

چسینه. [چُ نَ / نِ] (اِ مرکب) قسمی حشره. چسونه. خرچسونه. چسنه گوگال. رجوع به چسونه در این معنی شود.

چش. [چَ] (اِ) مخفف چشم است که بعربی «عین» خوانند.[1] (برهان) (آنندراج). بمعنی و مخفف چشم است. (انجمن آرا). چشم و عین. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم شود.

چش. [چَ] (نف مرخم) چشنده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد، مانند نمک‌چش. (ناظم الاطباء). و تلخی‌چش. چشان:

بسا تنگ‌عیشان تلخی‌چشان
که آیند در حله دامن‌کشان. سعدی.

رجوع به چشیدن شود.

چش. [چُ] (صوت) کلمه‌ایست که بدان خر الاغ را از رفتار بازمیدارند. (ناظم الاطباء). لفظی است که خر الاغ از شنیدن آن از رفتار بازماند و بایستد. (برهان) (آنندراج). لفظی است که برای بازداشتن حیوان سواری و بارکش از حرکت، استعمال میشود. (فرهنگ نظام). چشه. هش. هشه. صوتی برای متوقف ساختن خر و استر. آوازی که بدان خر یا استر را از رفتن بازدارند. لفظی که بدان ایستادن خر را خواهند.

— امثال:

خر لنگ معطل چشه.

خر خسته را چشی بس است. (فرهنگ نظام).

رجوع به چشه و رجوع به هش شود.

چش. [چِ] (موصول + ضمیر) مخفف چه اش، چه آنرا.

— هرچش: هرچه آنرا. هرچه ورا. هرچه او را:

چو هرچش ببایست شد ساخته
وز آن ساخته گشت پرداخته. فردوسی.

ز پیغام هرچش بدل بود نیز
بگفتار بر نامه بفزود نیز. فردوسی.

از این همه بستاند بجمله هرچش داد
چنانکه بازستد هرچه دادبود آنرا.
ناصرخسرو.

— هرآنچش: هرآنچه او را. هرآن چیز که او را:

بفرمود تا پهلوان سپاه
بخواهد هرآنچش بباید ز شاه. فردوسی.

نه آن توانست ای برادر در او
هرآنچش گمان میبری کان تست.
ناصرخسرو.

||(ادات استفهام + ضمیر) چش است: بمعنی چیست او را. و به گمان فقیر مؤلف مخفف «چه شی» ای «چه چیز» است. (آنندراج)[2]. چش است: کلمهٔ فعل بطور استفهام. یعنی چیست او را. (ناظم الاطباء):

زاهد بخدا بگو می ناب چش است
می خوردن شام و گشت مهتاب چش است
از گندم وقف زشت‌تر چیزی نیست
چون نان حرام میخوری آب چش است.
اشرف (از آنندراج).

چشام. [چَ] (اِ) دانه‌ای باشد سیاه و لغزنده که آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان). دانه‌ای باشد سیاه بمقدار عدسی که آنرا چون بپزند و نیک صلایه کرده در چشم کشند که درد میکند، بغایت مفید آید، و چون بر جراحت مادرزاد بپاشند نیک شود. و آنرا چاکسو و چشمک نیز خوانند. (جهانگیری). دانه‌ای باشد مانند عدس که در دوای چشم بکار میبرند و آنرا چشخام و چشم نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). چاکسو. (ناظم الاطباء). چِشُم. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه). تشمیزج. چاکسو. چاکشو. داروی چشم. دوای درد چشم. چشم‌دانه. رجوع به چاکشو و چاکشو و چشخام و چشم و چشمک شود.

چشان. [چَ] (اِ) گرز را گویند و آن را پشان و افشان نیز خوانند. (جهانگیری در دو نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). بمعنی گرز است که از آلات حرب میباشد. و صاحب جهانگیری[3] و برهان درین لغت سهو و اشتباه بسیار نموده‌اند چنانکه در «پشان» مرقوم شده، گرز و گزر مایهٔ تصحیف‌خوانی ایشان گردیده چنانکه خود نیز اظهار تردد کرده، و مصحح برهان نوشته که این خطای فاحش است از هر دو. (انجمن‌آرا) (آنندراج). پشان و گرز آهن و یا نقره و یا طلا. (ناظم الاطباء). ||این لغت را در یک فرهنگ بصورت «گذر» با ذال نقطه‌دار و در دو فرهنگ دیگر به لفظ «گزر» با زای نقطه‌دار نوشته و شاهد نیاورده بودند، والله اعلم. (از برهان)[4]. ||گز. ذراع.

---

۱ - در تهرانی cesh. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۲ - ظاهراً بر اساسی نیست.

۳ - چنانکه در بالا نوشته شده است: در دو نسخهٔ خطی جهانگیری که در کتابخانه مؤلف موجود است: چشان را بمعنی گرز نوشته‌اند و مسلم نیست که صاحب جهانگیری اشتباه کرده بلکه ممکن است اشتباه از نسخه‌نویسان باشد.

۴ - در حاشیهٔ یکی از نسخه‌های برهان قاطع آمده است: «صاحب فرهنگ شعوری لفظ چشان را بمعنی گرز نوشته و صاحب برهان را در تحقیق معنی لفظ مذکور و لفظ «پشان» که گذشت تسامح دست داده است» و تفصیل این اجمال رابه لفظ «پشان» ارجاع داده و در ذیل کلمهٔ مذکور آنرا بمعنی گرز (بضم اول، از آلات حرب) دانسته است و گوید: «چون لفظ گرز و گزر در کتابت متجانس یکدیگرند درین مقام صاحب برهان را اشتباه کلی دست داده است» علامه دهخدا اصل را گز دانسته‌اند. (حاشیهٔ ←

رجوع به پشان شود.[1] ||معبر و گذرگاه. (ناظم الاطباء)[2]. ||گزر که نامهای دیگرش پشان و نشان هم هست. (فرهنگ نظام)[3].

چشان. [چَ / چِ] (نف، ق) در حال چشیدن. در حال امتحان کردن طعم غذایی یا مزهٔ چیزی. رجوع به چش و چشیدن شود.

چشان. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۴۵هزارگزی جنوب رودسر و ۹هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل واقعست و ۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشاندن. [چَ / چِ دَ] (مص) چشانیدن. اذاقه. ذائقهٔ کسی را به طعم نوعی از خوردنی یا آشامیدنی آشنا ساختن. کسی را به چشیدن مزهٔ چیزی واداشتن:

جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندت
هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش.
ناصرخسرو.

مچشانش بتموز آب سقر
مفشان بر سر آتش چو سپند. خاقانی.

دور مرا ساغر محنت چشاند
چرخ مرا بر سر آتش نشاند.
عماد (از فرهنگ ضیاء).

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند. ؟

رجوع به چشانیدن شود. ||خوراندن چیز کمی به کسی. (فرهنگ نظام). ||خوراندن یا نوشاندن. قسمی از خوردنی یا نوشیدنی را به کسی دادن که بخورد یا بنوشد:

نصیحت ز حجت شنو کو همی
ترا زآن چشاند که خود میچشد.
ناصرخسرو.

گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان.
سعدی.

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
و گر ایشان نستانند روانی بمن آر. حافظ.

رجوع به چشانیدن شود.

چشانیدن. [چَ / چِ دَ] (مص) چشیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). چشاندن. اذاقه. خوردنی یا نوشیدنی کسی را دادن تا طعم آنرا بچشد. چشاندن چیزی. اِلسام. تَلمیظ. (منتهی الارب). رجوع به چشاندن شود. ||خوراندن یا نوشاندن. خورانیدن یا نوشانیدن چیزی را به کسی. رجوع به چشاندن شود.

چشایی. [چَ / چِ] (حامص، اِ) حس ذائقه. ذائقه. ذوق. چشش. مذاق. حس ذوق. حس آزمودن طعم و مزهٔ چیزی. رجوع به چشش شود.

چشپر. [چَ / چِ پَ] (اِ) بمعنی نشان پا باشد عموماً. (برهان) (آنندراج). بمعنی چشفر است. (جهانگیری). جای نشای پای آدمی. (از انجمن آرا). نشان پا. (ناظم الاطباء). جای پا عموماً. (فرهنگ نظام). چشفر. رد پا. جای نهادن پا. رجوع به چشفر شود. ||نشان پای سباع را گویند خصوصاً. (برهان) (آنندراج). جای نشان پای سباع. (از انجمن آرا). نشان پای سباع. (ناظم الاطباء). جای پای سباع خصوصاً. (فرهنگ نظام). چشفر. رد پای درندگان. رجوع به چشفر شود.

چش‌پش. [چِ پِ] (اِخ) نام پسر هخامنش که هخامنش سر سلسلهٔ دودمان هخامنشی بوده است. داریوش شاه گوید: پدر من ویشتاسپ است، پدر ویشتاسپ ارشام، پدر ارشام آریارَمنَ، پدر آریارمن چش‌پش، پدر چش‌پش هخامنش. (بند ۲ کتیبهٔ کوچک داریوش در بیستون، از تاریخ باستان ج ۲ ص ۱۵۷۶). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

چشت. [چِ] (اِخ)[4] نام موضعی است. (برهان) (ناظم الاطباء). نام قریه‌ای است قریب بهرات‌رود و اوبه و شاقلان در کمال صفوت هوا و عذوبت ماء و از آنجا بوده‌اند بزرگان سلسلهٔ چشتیه که سرسلسلهٔ آنها سلطان ابراهیم ادهم قدس سره بوده‌اند و از آن جمله‌اند خواجه ابواحمد ابدال و خواجه مودود و خواجه معین‌الدین و نجیب‌الدین شیخ‌المشایخ چشتی که سلسلهٔ درویشان چشتی باو منتهی میشود. (انجمن آرا) (آنندراج). موضعی است در جبال هرات و قبر سلطان مودودبن مسعود در آنجاست. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۰). قریه‌ای است از قراء هرات و از آنجاست خواجه معین‌الدین چشتی که از اولیای بزرگ است و مقبره‌اش در اجمیر هند مزار مسلمانان است. (فرهنگ نظام): و میسور بعد از جمع ساختن لشکر پرتهور اردوی خود را بچوکی که پسرش بود سپرده فی اواسط جمادی‌الاخر سنهٔ ثمان‌عشر و سبعمائه متوجه خراسان گشت و چون بقصبهٔ چشت رسید بکتوب و سایر امرا که در بادغیس اقامت داشتند به وی پیوستند. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۰۳). رجوع به چشتی شود.

چشت. [چُ] (اِ) درختچه‌ایست که در کلیهٔ نقاط مرطوب جنگل‌های شمال فراوانست، و آنرا در مازندران «جز»، در رشت «کول» و «کوله‌خاص» و در برخی نقاط طالش «پل» نامند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۰). رجوع به کوله‌خاص شود.

چشته. [چَ / چِ تَ / تِ] (اِ) مخفف چاشته است که طعمه و طعام اندک باشد. (برهان). مخفف چاشته است. (انجمن آرا). بمعنی طعام چاشت باشد و بعد از آن تخفیف نموده بمعنی مأخوذ استعمال کرده‌باشند. (آنندراج). طعام اندک و طعمه و چاشت. (ناظم الاطباء). غذایی که به حیوانات به خصوص درندگان میدهند، که درتکلم طعمه است. (فرهنگ نظام). طعمه. نواله: و چون سلیمان به اسد رسید مصاف داده همی آمدند تا بساری دیالم و سادات چون شیر که به چشته رود پیشباز شدند و بسیاری را کشته و هزیمت کرده... (تاریخ طبرستان). رجوع به چشته‌خوار و چشته‌خور شود. ||چاشنی و مزه. (ناظم الاطباء). ||مسته[5]. کریز. کمی از گوشت که بمرغان شکاری دهند تا آنانرا حریص بشکار کنند. گوشتی از صید باز که خود باز را دهند. ||گوشت یا چربی یا خوردنی دیگری که بقلاب ماهیگیری بندند تا ماهی را بدان وسیله صید کنند. فریه. ||تخم مرغی که در لانهٔ مرغ یا جای دیگر میگذارند که مرغ همواره بدانجا رفته تخم بگذارد. رومَه. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). ||آنکه معاش خود را بدون زحمت تحصیل میکند. (ناظم الاطباء). چشته‌خور. چشته‌خوار.

چشته‌خوار. [چَ / چِ تَ / تِ خوا / خا] (نف مرکب) طعمه‌خوار. چشته‌خور. چاشنی‌خوار. مسته‌خوار. ||کسی که چون یکبار مزهٔ چیزی را چشد همواره آرزوی آنرا کند. در تداول عامه، کسی را گویند که چون یکبار از جانب شخصی بوی کمکی شود یا در

→ برهان قاطع ج معین). و نیز آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع ذیل لغت «نشان» نوشته‌اند: «رضاقلی خان هدایت در مقدمهٔ انجمن‌آرا در اشتباهات جهانگیری آرد: «پشان» در جهانگیری آورده که «چشان» و آنرا «بشان» یا «افشان» هم گویند و بمعنی گذر دانسته، و صاحب برهان قاطع نوشته که بر وزن و معنی چشان است و معنی آنرا در یک فرهنگ «گذر» و در دیگری «گزر» با زای نقطه‌دار نوشته‌اند و حال اینکه هر دو خطا کرده‌اند و آنچه در مصحح برهان معلوم شده و متمسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چشان بمعنی «گرز» است که از آلات مشهور جنگ است نه «گذر» بذال معجمه و «گزر» به زای معجمه و صحیح «گرز» است بر وزن «برز». مصححان «چک» همین قول را آورده‌اند اما آقای دهخدا «گرز» را صحیح دانسته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین ذیل لغت پشان).

۱ - رجوع به زیرنویس شمارهٔ ۴ ص قبل شود.
۲ - رجوع به زیرنویس شمارهٔ ۴ ص قبل شود.
۳ - رجوع به زیرنویس شمارهٔ ۴ ص قبل شود.
۴ - زوشت(؟)، «بلاذری ج قاهره ص۴۰۱»؛ زوشت(؟) «تاریخ سیستان ص۲۸ متن و حاشیه». (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
5 - Appâts.

خانهٔ آن شخص از وی پذیرائی بعمل آید، همواره توقع تکرار آنرا کند و منتظر تجدید آن کمک یا آن پذیرائی باشد. رجوع به چشته‌خور شود. ||هر حیوان اعم از درنده و پرنده که او را طعام اندک دهند تا رام شود. درنده یا پرنده‌ای که بوسیلهٔ چشته خوردن رام و اهلی شود:

منع دلم ز دیدن آن خال گو مکن
هرچند مرغ خیره شود چشته‌خوار به.
مسیح کاشی (از آنندراج).

چشته‌خور. [چَ / چِ تَ / تِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) طعمه‌خور. (آنندراج). چاشنی‌خور. چشته‌خوار. مسته‌خور. ||آنکه مرغوب بی تلاش روزی او شود. (آنندراج). ||کسی که یک بار مزهٔ چیزی را چشیده و همیشه در آرزوی آن باشد، و چاشت‌خور نیز گویند. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، کسی را گویند که چون از شخصی محبت یا منفعتی بدو رسد یا در خانهٔ کسی غذای مطبوعی خورد، پیوسته انتظار تجدید و تکرار آنرا داشته باشد. معتاد به استفاده از دیگری:

دلم که چشته‌خور التفات دمبدم تست
روا مدار که آخر بداغ چشته بسوزد.
ملا تشبیهی (از آنندراج).

— امثال:
چشته‌خور از میراث‌خور بدتر است. رجوع به چشته‌خوار شود.

چشته خوردن. [چَ / چِ تَ / تِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) چاشت خوردن. طعمه خوردن. طعام اندک خوردن. رجوع به چشته شود. ||طعمه خوردن حیوان درنده، چنون خواهند که درنده‌ای مانند شیر و ببر و امثال آنها را شکار کنند جایی طعمه میگذارند، او میاید و میخورد و بار دیگر که برای خوردن آن طعمه میاید شکار میشود. (فرهنگ نظام). چاشنی خوردن. مسته خوردن. مزه چشیدن. رجوع به چشته شود. ||از چیزی لذت بردن و باز در پی آن یا مانند آن برآمدن. (فرهنگ نظام). انتظار معاش بی تلاش و رزق بی زحمت داشتن. رجوع به چشته شود.

چشتی. [چِ] (اِخ) شهرت خواجه ابواحمد ابدال است که سرآمد مشایخ چشت و پسر سلطان فرسنافه بوده است. رجوع به نفحات‌الانس چ توحیدی‌پور ص ۳۲۳ و حبیب السیر چ خیام چ ۲ ص ۳۰۵ شود.

چشتی. [چِ] (اِخ) شهرت خواجه قطب‌الدین مودود است که پسر مهین خواجه یوسف‌بن محمدبن سمعان و از شیوخ متصوفه بوده و در سن ۲۶ سالگی پس از وفات پدر بجانشینی وی منصوب شده است. رجوع به تاریخ گزیده چ ۱ ص ۷۷۲ و نفحات‌الانس چ توحیدی‌پور ص ۳۲۶ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۲۰ و ۳۲۹ و رجوع به چشت شود.

چشخام. [چَ] (اِ) دانهٔ سیاهی باشد لغزنده که آن را در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (آنندراج). بمعنی چشام است. (جهانگیری). چاکسو و چشام. (ناظم الاطباء). داروی چشم. چشم:

چون از رمد تو بگذرد روزی چند
تا آهوی صحت درآید بکمند
چشخام و نبات مصری و مامیران
باید چو غبار کرد و در چشم افکند.
یوسفی (از جهانگیری).

رجوع به چاکسو و چشام و چشم شود.

چشرخ. [چَ رَ] (اِ مرکب) مخفف چشم‌زخم است. و آن آفتی و آزاری باشد خصوصاً اطفال را که بسبب دیدن و تعریف کردن بعضی از مردم بهم میرسد. (برهان). مرخم چشم‌زخم است. (انجمن آرا) (آنندراج). چشم‌زخم. (ناظم الاطباء). مخفف چشم‌زخم است. (فرهنگ نظام). چشمزخ. چشم بد. نظرخوردگی:

بیدار شد رسید بشارت که یافته‌است
از چشرخ حوادث قطب جهان شفا.
پوربهای جامی (از انجمن آرا).

رجوع به چشمزخ و چشمزخم شود.

چشش. [چِ شِ] (اِمص) چشیدن. (ناظم الاطباء). عمل چشیدن. مزه کردن. آزمودن طعم چیزی. ||(اِ) ذائقه و طعم. (ناظم الاطباء). ذوق. (ربنجنی). چشائی. چشایی:

پارسی گوییم، یعنی این کشش
زان طرف آمد که آمد آن چشش. مولوی.

رجوع به چشایی شود.

چشغر. [چَ / چِ غَ] (اِ) بمعنی چشپر است که نشان پا باشد عموماً. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). چشپر و نشان پای. (ناظم الاطباء). چشپر. (فرهنگ نظام). جای پای آدمی. رد پای انسانی. رجوع به چشپر شود. ||نشان پای سباع خصوصاً. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). نشان پای سباع. (ناظم الاطباء). رد پای جانوران درنده. جای پای درندگان:

تا قیامت به دیده گل چینم
سگ آنجا که چشغر اندازد.
؟ (از جهانگیری).

چشک. [چِ شَ / چِ] (ص) بمعنی افزون و غالب. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). افزون. (انجمن آرا). افزون و غالب. (فرهنگ نظام). بیش. زیاد. فراوان. بسیار:

خرد چون شود کمتر و کام چشک
چنان دان که دیوانه گردد بچشک[1].
فردوسی (از انجمن آرا).

||(اِ) زیادتی و افزونی. (برهان) (آنندراج). افزونی و فراوانی و بسیاری. (ناظم الاطباء). برتری و بیشتری. ||غالب شدن و غلبه. (برهان) (آنندراج). غلبه کردن. (انجمن آرا). غالب‌شدگی و غلبه. (ناظم الاطباء). ||(ص) فاتح و مظفر و دارای زبردستی. (ناظم الاطباء).

چشکمه. [چَ کِ مِ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل که در ۳۲هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد و ۲۰هزارگزی شمال راه سالرو ده دوست‌محمد به زابل واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند. محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشکو. [چَ گَ] (ص مرکب) کسی که امتحان مزهٔ چیزی را میکند و چاشنی را معین میکند. (ناظم الاطباء). چاشنی‌گیر.

چشم. [چَ / چِ] (اِ)[2] معروفست که عرب «عین» گویند. (برهان). ترجمهٔ عین. (آنندراج). آن جزء از بدن انسان و حیوان که بر بالای آن ابرو جا گرفته و آلت دیدنست. (فرهنگ نظام). عضو آلی مدرک رنگها. عین و آلت ابصار و دیده و چشم که آلت ابصار باشد عبارت است از کرهٔ مجوفی مرکب از چندین غشاء، و ممتلی از رطوبتی موسوم به رطوبت بیضیه، و غشاء خارجی که صلبیه نامیده میشود، و عبارتست از سفیدی چشم و احاطه میکند غشاء دیگری را موسوم به مشیمه و در جانب قدام چشم، صلبیه دارای ثقبه‌ایست که در آن ثقبه مشاهده میگردد جزء شفاف و غیر حاجب ماورائی موسوم به قرنیه که از سطح چشم برآمدگی دارد و نور عبور میکند از قرنیه و پس از آن از اطاق کوچکی میگذرد و ممتلی از مایعی موسوم برطوبت زجاجیه و برخورد مینماید یک نوع حجابی را که موسوم است به عنبیه این عنبیه دارای ثقبه‌ایست موسوم به حدقه و آن را مرتبط میکند با فضای داخلی چشم، و در خلف حدقه نور میگذرد از یک جسم جامد غیر حاجب ماورائی موسوم به جلیدیه و از آن گذشته برخورد مینماید شبکیه را و این شبکیه عبارتست از غشاء داخلی چشم و در آن ادراک میگردد مبصراتی که شخص بر آنها احاطه دارد و شبکیه نیست مگر انبساط عصب باصره و بواسطهٔ این عصب است که میرسد بدماغ هر چه که از اثر نور در چشم منطبع گشته است. (ناظم الاطباء). میرزا علی طبیب مؤلف جواهرالتشریح نویسد:«... کرهٔ چشم در جوف مداری واقعست و بوسیلهٔ

---

1 - ن ل: چنان دان که دیوانه خواهد بچشک.
2 - Oeil.

عضلات خود و عصب بصری و ملتحمه و جفتین و لفافهٔ مقله‌ای مداری در مکان خود استوار شده و این وسایط ارتباطیه در حرکات مختلفه و ممتدهٔ آن نیز مساعدت میکنند... و طبقات مختلف چشم عبارتند از:

۱ - صلبیه، که طبقه‌ایست که قسمت غیرشفاف (قرنیهٔ غیرشفاف) جزء قشری چشم را تشکیل میدهد و از خلف برای عبور عصب بصری سوراخ شده و از قدام دارای ثقبه‌ای بشکل بیضی ناقص است که قرنیهٔ شفاف در آن قرار گرفته است و رنگ آن سفید کدر و در بعضی اشخاص و در اطفال کبود است.

۲ - قرنیه، که غشاء شفافی است بشکل بیضی ناقص و در جزء قدامی کرهٔ چشم واقع شده است.

۳ - مشیمیه، که بر حسب وقوع طبقات بروی یکدیگر، پردهٔ دوم چشم است.

۴ - عنبیه، که حجاب عضلی عروقی است و بطور عمودی واقع شده، در طرف مرکز آن سوراخی است موسوم به حدقه.

۵ - شبکیه، که پردهٔ سوم چشم است و تأثیرات ضیائیه را اخذ کرده آنها را بعصب بصری منتقل میکند و بدماغ میرساند.

۶ - بیضیه یا رطوبت‌هایی که مایع شفاف براقی است واقع در خانهٔ قدامی چشم، یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنبیه واقع است.

۷ - جسم زجاجی، که مادهٔ سریشمی بسیار شفافی است و در جزء خلفی کرهٔ چشم، در خلف جلیدیه واقع شده و از رطوبتی موسوم برطوبت زجاجی که محتوی در غشائی موسوم بغشاء زجاجی است حاصل آمده است.

۸ - منطقهٔ زین، که غشائی لیفی است و آن را «زین» کشف نموده، دارای منظر مخطط مخصوصی است و باید آن را مانند نقطهٔ ارتباط شبکیه و رباط معلق جلیدیه دانست. (نقل باختصار از کتاب جواهرالتشریح میرزا علی فصل دوم از باب چهارم). عین. دیده. جهان‌بین. بیننده. جهاز بینایی. باصِرَة. بَصَر. جَحمَة. طَرف. عَین. نَاظِر. نَاظِرَة. (منتهی الارب):

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون بینی کاه.
رودکی.

دل زنده از کشته بریان شود
ز دیدار او چشم گریان شود. فردوسی.

سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان. فردوسی.

خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم شادان جهان نسپری. فردوسی.

دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
براه اندرون کژ رود همچو گرگ. فردوسی.

دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او
دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ انگور[1].
فرخی.

تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم تو چنان آید چون درنگری.
منوچهری.

چنان گوشم بدر چشمم براهست
تو گویی خانه‌ام زندان و چاهست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

امیر یوسف را شراب دریافته بود چشمش بروی طغرل بماند. (تاریخ بیهقی). و هرچند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم از وی بازنتوانست داشت. (تاریخ بیهقی). خواست که یوسف یکچند از چشم وی و حشم و لشکر دور ماند. (تاریخ بیهقی).

بچشمی چشم این غمگین گشاییم
بابرویش از ابرو چین گشاییم. نظامی.

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز. سعدی.

دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی
بدو چشم تو که چشم از تو به انعام نیست.
سعدی.

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی.

چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید
جرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشید است.
ابن یمین.

رجوع به بصر و عین و دیده شود. ||بمعنی چشم‌زخم. (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث). بمعنی نظر بد که نام دیگرش چشم‌زخم است. (فرهنگ نظام). چشزغ. چشمزغ. نَظرَة. طَرفَة. (منتهی الارب). نظر. چشم بد. عین‌الکمال:

یارم سپند اگرچه برآتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی بکار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند.
حنظلهٔ بادغیسی.

خوش سپند افکن در آتش و رویش بنگر
که بترسم که مر او را رسد از چشم زیان.
فرخی.

تا جهان باشد خسرو بسلامت ماناد
ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد.
منوچهری.

گل کبود که برتافت آفتاب بر او
ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف.

شکسته دیگ سیاهی نهند در بستان
ز بهر چشم چو شد بوستان خوش و دلخواه.
سوزنی.

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم.
صائب (ازآنندراج).

رجوع به چشزخ و چشم بد و چشمزخ و چشم‌زخم شود. ||امید، چنانکه گویند: چشم آن دارم؛ یعنی: امید آن دارم. (انجمن آرا). بمعنی امید. (آنندراج) (فرهنگ نظام). امید و توقع. (غیاث). امید و توقع و انتظار. (ناظم الاطباء). چشمداشت. آرمان. آرزو:

تا بمن امید هدایت کراست
یا بخدا چشم عنایت کراست. نظامی.

هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد.
سعدی.

هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.
سعدی.

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سرّی عجب از بیخبران میداری.
حافظ.

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی. حافظ.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ.

ز هیچ یار مرا چشم آشنایی نیست
شکسته جانم و امید مومیایی نیست.
باقر کاشی (از آنندراج).

روا مدار که گردد مزید خواهش غیر
نوازش ستمی کز تو چشم بود مرا.
قدسی (از آنندراج).

رجوع به چشمداشت و چشم داشتن شود. ||بمعنی نگاه. (آنندراج) (فرهنگ نظام). نگاه و نظر. (ناظم الاطباء):

چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تا اینت پاند آرد و آن خز و آن حریر.
ناصرخسرو.

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم.
سعدی.

گر از دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست. سعدی.

||(صوت) «چشم» قید اجابت و تصدیق است. (از آنندراج). بچشم. بالای چشم. سر چشم. روی چشم. سمعاً و طاعةً. اطاعت میکنم:

دیدمش سرگرم استغنا ز راهی میگذشت
گفتمش دارم نگاهی آرزو، فرمود چشم.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

||(اِ) گشادگی در نوشتن بعضی حروف، نیز سفیدی میان سر فا و قاف و واو را گویند.

---

۱ - نل: دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور.

(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): و چشمهای واو و قاف و فا درخور یکدیگر و بر یک اندازه بود، نه تنگ و نه فراخ. (نوروزنامه ص ۴۷ و ۱۱۷):

||هریک از خالهای کعبتین نرد:

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته. خاقانی.

||مجازاً بمعنی عزیز، نیازی و گرامی:

که فغفور چشم و دل ساوه شاه
ورا دید خواهد همی بی سپاه. فردوسی.

||مجازاً بمعنی نزد. پیش. پیشگاه. در نظر:

ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی تو بچشم مردمان بلکنجک. شهید.

بقرطاس بر پیل بنگاشتند
بچشم جهاندار بگذاشتند. فردوسی.

آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش
در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار.
فرخی.

هرکه خرد وی اندکتر، او بچشم مردمان سبکتر. (تاریخ بیهقی).

صفات و تشبیهات: مولف آنندراج نویسد: «آنچه در صفات و تشبیهات چشم خوبان مستعمل است: آشناروی. آهو. آهوانداز. آهوبچه. آهوفریب. آهوگیر. اختر. بادام. بادام تلخ. بادام سیه. باده‌پیما. بازیگوش. بخواب‌رفته. بدخوی. بلاجوی. بی‌باک. بی‌پروا. بی‌پروانگاه. بیرحم. بیگانه خوی. بی‌گناه کش. بی می مست. بی‌نماز. پرخمار. پرخواب. پرفن. پرکار. پریشان‌نگاه. پیمانه. ترک. ترک خطای. ترکش‌بند. ترک مردم‌شکار. تغافل‌شعار. تنگ. تنگظرف. تیر. تیرانداز. تیر هوای. تیزچنگ. تیغ. تیغ کشیده. جادو. جادودانه. جادوفریب. جادروش. جفا کیش. جگردار. جنون فزای. چاه بابل. حجاب‌آلود. حیاة. خانه‌پرداز. خانهٔ سیاه. خدنگ‌افکن. خراب. خمار. خواب‌آلوده. خوابناک. خوش‌دنباله. خوش‌سخن. خوش‌مژگان. خوش‌مژه. خوش‌نگاه. خونخوار. خونریز. دردناک. دلاشوب. دلاویز. دلبر. دل‌سیاه. دل‌سیه. دلفریب. دنباله‌دار. روشن. روشندل. روشندماغ. زنبورسرخ. ساغر. ساقی‌مشرب. ستاره. ستم‌دستگاه. ستمگر. سخندان. سخن‌ساز. سخنگوی. سرمه‌بیز. سرمه‌پالا. سرمه‌دار. سرمه‌رنگ. سرمه‌سای. سرمه‌فریب. سیه‌خانه. سیه‌دل. سیه‌مست. شرم‌آلود. شرمگین. شرمناک. شعبده‌باز. شفق‌نگاه. شورانگیز. شهباز. شیرشکار. شیرگیر. شیشه. ضحاک. طومارحیا. طومار سربه‌مهر. ظالم. ظالم خونخوار. ظالم مظلوم‌نما. عاشق‌کش. عربده‌جوی. عشوه‌فروش. عیار. غارتگر. غضب‌مست. غمزه‌زن. فتان. فتنه. فتنه‌انگیز. فتنه‌جوی. فتنه‌خیز. فتنه‌دکان. فتنه‌زای. فتنه‌ساز. فتنه گر. فرشته‌شکار. فرعون. فسونساز. قاتل. قتال. قیامت‌زای. کافر. کرشمه‌پرداز. کرشمه‌ساز. کمان. کمان کشیده. کم‌حرف. کینه‌جوی. گرانخواب. گشاده. گلگون. گوشه‌نشین. گویا. گیرا. مخمور. مردم‌آزار. مردم‌در. مردم‌کش. مست. مستانه. مست خواب. مهر بادامی. می‌پرست. میخانه. میگون. ناتوان. ناوک‌افکن. نرگس. نرگس بسیارخواب. نرگس بیمار. نرگس پرخواب. نرگس خواب‌آلود. نرگس سیرآب. نرگس شهلا. نرگس طناز. نرگس فتنه‌زای. نرگس کافرمژه. نرگس گویا. نرگس لاله‌رنگ. نرگس مستانه. نکته‌دار. نمرود. نیم‌باز. نیم‌خواب. نیم‌مست. وحشت‌دستگاه. هاروت. هرزه‌جنگ. هرزه گرد». سپس مولف آنندراج نویسد: «و در صفات چشم عشاق این الفاظ بکار برند: آئینه. آلایش‌نصیب. ابر. اشک‌آلود. اشکبار. اشک‌فشان. باز. بلابین. بی‌تاب. بی‌خواب. بیدار. بیضه. پرآب. تر. تنگظرف. جویبار. چرخ. حسرت‌بین. حسرت‌فشان. حیران. حیرت‌آلود. حیرت‌زده. خواب‌آلود. خواب‌جسته. خونبار. خون‌پالا. خونفشان. داغدیده. دجله‌ران. درفشان. دولابی. رمدکشیده. روشن‌بین. ژاله‌پاش. ستاره‌بار. ستم‌رسیده. شب‌پیمای. شگون‌گیر. صدف. طوفان. طوفان‌جوش. طوفانزای. طوفانی. عنبر. قطره‌زای. قطره‌زن. کاسه. کره. گران‌خواب. گریان. گریه‌آلود. گریخته‌خواب. گوهرزای. گهربار. گهرفروش. لوح. مرغ. ناغنوده. نگران. نم‌زده. ورق».

– آب چشم؛ کنایه از اشک چشم:

نریزد خدا آب روی کسی
که ریزد گنه آب چشمش بسی. سعدی.

– آب چشم ریختن؛ کنایه از گریستن:

نخست ای گنه کردهٔ خفته خیز
بقدر گنه آب چشمی بریز. سعدی.

– آب در چشم آمدن؛ اشک شوق در چشم آمدن و چشم پر از اشک شوق یا پر از اشک حسرت شدن:

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
بینم، آب در چشم من آید. سعدی.

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
بیارید بر چهره سیل دریغ. سعدی.

– آهوچشم؛ آنکه دارای چشمی چون غزال است:

بعد یکساعت آن دو آهوچشم
کآتش برق بودنشان در پشم. نظامی.

تو آهوچشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی.
سعدی.

– از چشم افتادن کسی یا چیزی؛ در نظر شخص بیقدر و منزلت شدن:

از آن نوبت که دیدم ابروانش
ز چشمانم بیفتادست پروین. سعدی.

– از چشم انداختن کسی یا چیزی را؛ کنایه است از مورد بغض و نفرت قرار دادن آن کس یا آن چیز را.

– از چشم کسی افتادن؛ منفور آن کس شدن. منفور شدن نزد او پس از محبوب بودن.

– از چشم کسی انداختن شخصی را؛ آن شخص را مبغوض آن کس کردن: گفتند چه تدبیر کنیم تا این مرد را از چشم شاه بیندازیم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

– از چشم کسی دانستن یا دیدن کاری یا حادثه‌ای را؛ آن کس را مسؤول و مسبب وقوع آن کار یا آن حادثه شمردن. بدو نسبت کردن آن کار یا حادثه: اگر یک مو از سر او کم شود از چشم شما می‌بینم:

من مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم
مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش.
خاقانی.

– از چشم گذاشتن؛ بی‌محلی و بی‌اعتنائی کردن:

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری.
سعدی.

– ازرق‌چشم؛ دارای چشم کبودرنگ.

– بادام‌چشم؛ دارای چشمی خوش‌حالت به شکل بادام:

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن.
سعدی.

– بچشم آمدن؛ نظر خورده شدن. آفت عین‌الکمال یافتن. از نظر آسیب یافتن.

– بچشم درآمدن؛ در نظر جلوه کردن. منظور نظر واقع شدن:

میرود وز خویشتن‌بینی که هست
درنمی‌آید بچشمش دیگری. سعدی.

– بچشم کردن کسی یا چیزی؛ در نظر گرفتن و زیر نظر داشتن آن کس یا آن چیز:

بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جائی. حافظ.

–||و نیز در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، بمعنی چشم‌زخم زدن.

– بچشم کسی کشیدن چیزی را؛ جلوه فروختن بدان کس بسبب آن چیز.

– بچشم کشیدن کاری را؛ منت گذاشتن بدان کس بسبب انجام دادن آن کار.

– بچشم یا بر چشم نهادن چیزی؛ کنایه از سپاسگزاری کردن و شکر نعمت گفتن:

همچو نوباوه برنهد بر چشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد. فرخی.

— بدچشم.
— بر چشم نشاندن؛ گرامی و معزز داشتن:
اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند.
سعدی.
— بی چشم و رو.
— بی‌چشمی.
— پاک‌چشم.
— پشت چشم نازک کردن؛ کنایه از کبر و غرور فروختن و ناز و افاده کردن.
— پوشیده‌چشم:
در آن دم یکی مرد پوشیده‌چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم. سعدی.
— پیروزه‌چشم؛ دارای چشم پیروزه‌رنگ:
همه سرخ‌روبند و پیروزه چشم. نظامی.
— پیش چشم داشتن؛ در نظر داشتن و از نظر گذراندن: عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد. (کلیله و دمنه).
— پیش چشم کردن؛ کنایه از بیاد داشتن و بخاطر داشتن چیزی یا مطلبی، چنانکه گوئی همیشه پیش نظر است: و شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست‌هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده‌هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی‌خواند و یاد همی‌گیرد. (چهارمقالهٔ عروضی).
— تنگ‌چشم؛ دارای چشمی ریز همچون چشم برخی از چینیان و ترکان:
تنگ‌چشمان معنیم هستند
که رخ از چشم تنگ بربستند. نظامی.
نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از تنگ‌چشمان خطاست.
سعدی.
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم
که تنگ‌چشم تحمل کند عذاب مهین را.
سعدی.
تنگ‌چشمان نظر به میوه کنند
ما تماشا کنان بستانیم. سعدی.
— تنگ‌چشمی؛ حالت تنگ‌چشم:
همه تنگ‌چشمی پسندیده‌اند. نظامی.
— تیره‌چشم.
— تیزچشم؛ تیزبین:
روز صیادم بد و شب پاسبان
تیزچشم و صیدگیر و دزدران. مولوی.
طرفه کور دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم. مولوی.
— چارچشم (در صفت سگ).
— چارچشمی.
— چشم از جهان بستن؛ کنایه است از مردن و دم درکشیدن:
چو سالار جهان چشم از جهان بست
بسالاری ترا باید میان بست. نظامی.
رجوع به چشم بستن شود.
— چشم از کسی یا از کاری آب نخوردن؛ چنانکه گویند: چشمم از فلان شخص آب نمیخورد؛ یعنی گمان نمیکنم فلانی بتواند چنین کاری کند. یا چشمم از این کار آب نمیخورد؛ یعنی گمان نمیکنم این کار صورت گیرد.
— چشم براه داشتن؛ در انتظار چیزی یا کسی بودن. (امثال و حکم):
چنان گوشم بدر چشمم براه است
تو گویی خانه‌ام زندان و چاه است.
ویس و رامین (از امثال و حکم).
مدتی شد که تا بدان امید
چشم دارد براه و گوش بدر.
انوری (از امثال وحکم).
— چشم بر پشت پا داشتن؛ شرم را سرافکنده بودن. (امثال و حکم):
زلیخا رخ بدان فرخ‌لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت.
جامی (از امثال و حکم).
— چشم بر پشت پا دوختن؛ کنایه از با شرم و حیا بودن یا خجالت کشیدن:
چو رویم شمع خوبی برفروزد
دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم
که پشت پاش به باشد ز رویم. جامی.
— چشم برنداشتن از چیزی یا کسی؛ پیوسته نگریستن و مدام نظر کردن.
— چشم بلا را خاریدن؛ چیز یا کسی موذی و زیانکار را که اکنون آزارش نمیرسد، بعمد به ایذا و آزار و اضرار خویش برانگیختن. (امثال و حکم):
گراو بد کند پیچد از روزگار
تو چشم بلا را بتندی مخار.
فردوسی (از امثال و حکم).
— چشم پنگان کردن؛ بخشم یا شگفتی چشمان را بیش از اندازه گشادن. نظیر: چشمها راچهار کردن. (امثال و حکم):
ور تو گویی جای خورد و برد چون باشد بهشت
بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پنگان کنند.
ناصرخسرو (از امثال و حکم).
— چشم چپ کسی به کسی افتادن؛ با آن کس عداوت پیدا کردن. چپ افتادن.
— چشم چشم را ندیدن؛ کنایه است از بسیار تاریک بودن جائی از گرد و غبار. تیره و تار بودن.
— چشم چهار شدن و گشتن؛ افتادن دو چشم بدو چشم دیگر. یعنی ملاقات دست دادن و دیدن یکدیگر:
یکبارگی جفا مکن از ما تو شرم دار
کافر دو چشم گردد روزی چهار چشم.
شهاب‌الدین محمدبن رشید.
— چشم چهار کردن. رجوع بچشم ها را چهار کردن شود.
— چشم دراندن. رجوع به چشم دراندن شود.
— چشم را در کاری روی هم گذاشتن؛ کنایه از بی‌ملاحظه انجام دادن آن کار.
— چشم سوی کسی کشیدن؛ کنایه از میل و علاقه داشتن بدان کس و هواخواه وی بودن: یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند: باد سالاری در سر وی شده‌است و لشکر چشم سوی او کشیده. (تاریخ بیهقی).
— چشمش بروشنایی افتاده است؛ بمزاح، نفعی یا مالی در جایی گمان برده و طمع کرده است. (امثال و حکم).
— چشمش چشمها دیده است؛ آمیزش و معاشرتهای سوء بسیار کرده و از این رو بی‌شرم و آزرم شده است. (امثال و حکم).
— چشمش کرایه میخواهد؛ بیشتر به مزاح به کودکانی که هر آنچه را بینند خواهند، گفته میشود. (امثال و حکم).
— چشمش محک است؛ با دیدن صورت ظاهر کسی سریرهٔ او را شناسد.
— ||وزن چیزی ناسخته و ناسنجیده را باچشم تمیز دهد. (ازامثال وحکم).
— چشم فروخوابانیدن؛ کنایه از چشم‌پوشی و اغماض کردن. غمض عین کردن.
— چشم کار کردن؛ چنانکه گویند: تا چشم کارکرد؛ یعنی تا آنجا که چشم میدید، و تا آن حد بینایی چشم نیروی دیدن داشت: و آن صحرا چندانکه چشم کار کرد رسنها و چوبها فکنده بود که از فسون ایشان در حرکت آمد. (مجمل التواریخ). چون بگذشتی بزمینی رسی همچنان کوه و درختان و هامون نحاس باشد چون برگذری باز بزمینی سیم رسی هرچند چشم کار کند و ازآن پس به زمینی زر رسی. (مجمل التواریخ).
— چشم کسی را دزدیدن؛ هنگام غفلت او از دیدن، کاری را انجام دادن.
— چشم گود شدن؛ کنایه از لاغر شدن.
— چشم و دل پاک بودن؛ کنایه از امانت و عفت داشتن: چشم و دل پاک است. نظیر: انه لنقیض الطرف و نقی الظرف. (امثال و حکم).
— چشم و دل سیر بودن؛ اعتنا بمال و منال نداشتن: چشم و دل سیر است؛ بی‌اعتنا بمال و بلند نظر است. (امثال و حکم).
— چشم و هم‌چشم.
— چشم و هم‌چشمی.
— چشم‌ها را چهار کردن. چشمهایش چهار شدن؛ انتظار شدید بردن.
— ||نهایت متعجب شدن.
— ||فراوان دقت کردن. (امثال و حکم).

- چشمهایش آلبالو گیلاس میچیند؛ از بیخوابی یا خیرگی در تأثیر نور یا بعلت دردی در دیدگان، اشیاء را در هم و غیر متمایز می‌بیند. و از این جمله همان معنی اراده شود که حضرت جلال‌الدین محمد بلخی از کلمهٔ «کلاپیسه شدن چشم» اراده فرموده است. (امثال و حکم).
- چشمهایش بسرش رفته است؛ نهایت متکبر و معجب شده است. (امثال و حکم).
- حیزچشم.
- خوابیده‌چشم:

هم آن کژّبینی و خوابیده‌چشم
دل آگنده دارد تو گویی بخشم. فردوسی.

- خوش‌چشم.
- خوش چشم و ابرو.
- دجال‌چشم.
- در چشم آمدن کسی یا چیزی؛ کنایه است از خوب و زیبا و باارزش جلوه کردن آن کس یا آن چیز در نظر:

بعد از تو که در چشم من آید که بچشمم
گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری.
سعدی.

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت. سعدی.
بکش تا عیبجویانم نگویند
نمی‌آید ملخ در چشم شاهین. سعدی.

- در چشم کسی آراستن چیزی یا عملی را؛ کنایه از خوب و زیبا جلوه دادن آن چیز یا آن عمل را در نظر آن کس: چون نیکوئی فرماید آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید. (تاریخ بیهقی).
- در چشم کسی گفتن؛ کنایه است از صریح و بیواسطه سخنی را بخود آن کس گفتن.
- در چشم مردم گذاشتن؛ تظاهر کردن. برخ مردم کشیدن:

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز. سعدی.

- زاغ‌چشم؛ کبود چشم:

دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم
بلند و سیه‌خایه و زاغ‌چشم. فردوسی.

- سرخ‌چشم.
- سیاه‌چشم.
- سیخ‌چشم (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه)؛ بمعنی بی‌حیا، پررو و خیره‌چشم.
- سیخ‌چشمی.
- سیه‌چشم؛ دارای چشمی با مردمک سخت سیاه و براق. به کنایه، معشوق زیبا:

سیه‌چشم را بند بر پای کرد
بزندان درون مر ورا جای کرد. فردوسی.
همی بود او را ز آرام بهر
سیه‌چشم با می بیامیخت زهر. فردوسی.

کنیزی سیه‌چشم و پاکیزه‌روی. نظامی.
تو مشکبوی سیه‌چشم راکه دریابد
که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی.
سعدی.

- شوخ‌چشم:

بس که بودم چون گل نرگس دوروی و شوخ‌چشم
باز یک‌چندی زبان درکام چون سوسن کشم.
سعدی.

که‌ای شوخ‌چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار. سعدی.
کو دشمن شوخ‌چشم بی‌باک
تا عیب مرا بمن نماید. سعدی.

- شوخ‌چشمی؛ حالت و عمل شوخ‌چشم:

وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد. سعدی.

- شورچشم.
- کج‌چشم.
- کره چشم.
- گاوچشم.
- گداچشم.

رجوع به همین عناوین شود.
- گربه‌چشم؛ دارای چشمی کبودرنگ و مؤرب:

ابا سرخ ترکی بدی گربه‌چشم
که‌گفتی دل آزرده دارد بخشم. فردوسی.
دگر ره یکی روسی گربه‌چشم
چو شیران به ابرو درآورده خشم. نظامی.

- گرسنه‌چشم:

این گرسنه‌چشم بی ترحم
خود سیر نمی شود ز مردم.

- گرسنه‌چشمی:

فغان که کاسهٔ زرین بی‌نیازی را
گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد. صائب.

- گستاخ‌چشم:

غضبناک و خونریز و گستاخ‌چشم. نظامی.

- گورچشم؛ نوعی حریر. (شرفنامه چ وحید ص ۳۶۹):

حریر زمین زیر سم ستور
شده گورچشم از بسی چشم گور. نظامی.

- میش‌چشم.
- نرم‌چشم.
- نکوچشم.
- هفت‌چشم.
- هم‌چشم.
- هم‌چشمی.

رجوع به همین عناوین شود.
- همه را بیک چشم دیدن؛ کنایه است از دوگانگی و تبعیض قائل نشدن و فرق میان اشخاص نگذاشتن.
- یک‌چشم.

رجوع به همین عنوان شود.
- امثال:

چشم آخربین تواند دید راست.
چشم اول بین غرور است و خطاست.
مولوی (از امثال و حکم).

چشم بازار را درآورده است؛ چیزی بسیار بد خریده است. نظیر: لر بازار نرود بازار میگندد. (امثال و حکم).

چشم باز غیب میگوید؛ بطور مزاح به کسی که از چیزی روشن و بدیهی آگاهی‌دهد. (امثال و حکم).

چشم بزرگان تنگ میشود؛ به طنز و استهزاء، کبر غنای شما سبب است که مرا ندیدید و مرا نشناختید. (امثال و حکم).

چشم ترا زیان است در خور بخیره دیدن. (از امثال و حکم).

گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک‌گور.
سعدی (از امثال و حکم).

رجوع به چشم تنگ شود.

چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین.
خیام (از امثال و حکم).

چشم دانا بی‌غرض‌بین است و بس.
ادیب پیشاوری (از امثال و حکم).

چشم‌دریده ادب نگاه ندارد.
حافظ (از امثال و حکم).

چشم دشمن همه بر عیب افتد.
(از امثال و حکم).

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی.
هاتف (از امثال و حکم).

چشم رضا بپوشد هر عیب راکه دید
چشم حسد پدید کند عیب ناپدید.
(از امثال و حکم).

چشم زخم میرزا مهدیخانی؛ شکستی فاحش. گویند: در جنگ نخستین نادر با ترکان عثمانی که شکست بلشکر ایران رسید، نادر بمیرزا مهدیخان گفت بولایات و ایالات و رؤسای قبایل و عشایر ایران ماجرا بنویسد عِدّه و عُدّه بخواهد. میرزا مهدیخان به اسلوب دُره شرحی بنگاشت و پس از تمجید و تبجیل فراوان از پیروزیهای لشکر ظفرنمون نوشت اندک چشم‌زخمی بقسمتی از سپاه سپهردستگاه... رسید، و چون نوشته بسمع نادر رسانید، سردار ایران برآشفت و گفت این دروغ و یافه چراست؟ بنویس دمار از ما برآوردند و... (امثال و حکم).

چشم سر نقش این و آن بیند
و آنچه سر است چشم جان بیند.
سنائی (از امثال و حکم).

چشمش را ببین دلش را بخوان؛ نظیر: القلب مصحف البصر. ان الجواد عینه فراره. (امثال و حکم).

چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند؛ به نهفته کاری و کردارپوشی خوگر و معتاد است. (امثال و حکم).

چشم عیان‌بین نبیند نهان را.
ناصرخسرو (از امثال و حکم).

چشم که بچشم افتد شرم کند. (امثال و حکم).

چشم گریان چشمهٔ فیض خداست.
مولوی. (از امثال و حکم).

چشم مور و پای مار و نان ملاکس ندید. (از امثال و حکم).

چشم می بیند دل میخواهد. (ازامثال و حکم).

چشم‌ها دارد نخودچی، ابرو ندارد هیچی. (از امثال و حکم).

اگر چشم نبیند دل نخواهد.

این چشم را مباد به آن چشم احتیاج. (فرهنگ نظام).

بلی چشم کلاژه یک دو بیند.
سیف اسفرنگ (از امثال و حکم).

خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کورکرد. (از فرهنگ نظام).

گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است.

گر نبیند بروز شب‌پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه؟ سعدی.

لیلی را بچشم مجنون باید دید. (از مجموعهٔ امثال طبع هند).

کاری که چشم میکند ابرو نمیکند. (فرهنگ نظام).

کسی را محرم راز خود آن بدخو نمیداند
که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند.
وحید قزوینی (از امثال و حکم).

چشم. [چَ / چِ شُ] (اِ) دانهٔ سیاهی باشد لغزنده که آنرا در داروهای چشم بکار برند و چون بپزند و خشک سازند بعد از آن صلایه کرده بر هر جراحت که پاشند نیک شود، خصوصاً بر جرحت آلت تناسل و جراحتی که مادرزاد باشد[1] و باین معنی بضم ثانی هم بنظر آمده است. (برهان)[2]. بمعنی دارویی که بکار چشم آید و آن را «چاکسو» نیز خوانند. (آنندراج). دانهٔ سیاه که آنرا «چاکسو» گویند. (غیاث). داروئی که چاکسو گویند. (ناظم الاطباء). داروی چشم. جاکشو. چاکشو. چشام. تشمزج. چشُم. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه):

مرا داد از توتیا نفع بیش
بچشم من انداخت چون چشم خویش.
وحید (در تعریف کحال، از آنندراج).

رجوع به چاکسو و چشام شود.

چشم. [چِ شُ] (اِخ) دهی از دهستان کاهبخش داورزن شهرستان سبزوار که ۴۰هزارگزی جنوب خاوری داورزن و ۲۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی سبزوار واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۹۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، زیره و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است ولی در تابستان از داورزن با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشم آب دادن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) کنایه از تماشا کردن. (برهان). مرادف نظر و دیده را آب دادن. (از آنندراج). دیدن چیز مرغوب و تماشا کردن آن را. (آنندراج). تماشا کردن. (غیاث) (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص ۹۷). چشم را آب دادن:

آب خواهد داد چشمی از تماشایش حباب
این چنین باران اگر از چشم احباب آورم.
ظهوری (از آنندراج).

||کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن. (آنندراج):

از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او
رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب ازو.
صائب (از آنندراج).

||روشن کردن چشم. (فرهنگ نظام). چشم را بجمال معشوق یا محبوب روشن کردن:

چشم خود را داده بود از آب حیوان خضر آب
تا غرور آئینه را از دست اسکندر گرفت.
صائب (از آنندراج).

چشم آخرین. [چَ / چِ مِ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دیدهٔ آخربین. چشم عاقبت‌نگر. چشم دورنگر. چشمی که پایان و عاقبت هر کار و عمل راببیند. مقابل چشم اول‌بین:

چشم آخرین تواند دید راست
چشم اول‌بین غرورست و خطاست. مولوی.

چشم‌آرو. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چشمارو. چیزی که بجهت دفع چشم‌زخم و چشم بد بسازند، اعم از آنکه برای آدمی یا حیوانات دیگر یا کشتزار و باغ و خانه و سرای و امثال آن باشد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مهیا کنند. (فرهنگ نظام). چشم‌پنام. حرز. تعویذ. چشماروی:

ای سر تا پا بتازگی سرو سهی
از جملهٔ نیکوان بخوبی تو بهی
بر حسن و جمال بیش میافزاید
چشمارو را چو خال بر روی نهی.
سید حسن غزنوی (از جهانگیری).

بهر دست تو بهر چشمارو
شاید ار برکشد هزار چو نیل.
کمال اسماعیل.

اولیا را که هست روی نکو
از سلامت کنند چشمارو. شیخ آذری.

رجوع به چشماروی شود.

چشم‌آشنا. [چَ / چِ شْ / شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظاهراً کسی که بدیدار با دیگری آشنا باشد:

که با من یک زمان چشم‌آشنا باش
مکن بیگانگی یکدم مرا باش. نظامی.

چشم‌آغل. [چَ / چِ غِ / غُ] (اِ مرکب) چشمالوس و نگریستن بیک گوشهٔ چشم بود. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۹۹). از گوشهٔ چشم نگاه کردن باشد، اعم از قهر و غضب یا غمزه و ناز. (برهان). بگوشهٔ چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی چشم‌آغیل است. (جهانگیری). نگاه از گوشهٔ چشم خواه، از قهر و غضب باشد و یا غمزه و ناز. (ناظم الاطباء). چشم‌آغیل. چشم‌آغول. چشمالوس. چشم‌زهره. چشم‌غره:

نرمک او را سلام کردم دی
کرد سویم نگه بچشم‌آغل[3].
حکاک (از حافظ اوبهی).

رجوع به چشم‌آغول و چشم‌آغیل و چشمالوس شود. ||(نف مرکب) نگاه کننده را نیز گویند. (برهان)[4]. آنکه بخشم یا بناز از گوشهٔ چشم نگرد. رجوع به چشم آغلیدن شود.

چشم آغلیدن. [چَ / چِ غِ / غُ دَ] (مص مرکب)[5] از روی قهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد. (برهان). تیر انداختن در نگاه از گوشهٔ چشم. (ناظم الاطباء). چشم‌آغل کردن. چشم‌آغیل کردن. بگوشهٔ چشم نگریستن. چشم‌زهره رفتن. چشم‌غره رفتن.

چشم‌آغول. [چَ / چِ] (اِ مرکب) بمعنی چشم‌آغل و چشماغیل است که از گوشهٔ

---

۱ - ظاهراً مراد مؤلف از: «جراحتی که مادرزاد باشد» همان جراحت آلت تناسل است چه «مادر زاد» در اصطلاح عامه همان مفهوم آلت تناسل را دارد و هم اکنون در تداول روستائیان خراسان و دیگر جاهای ایران بدین معنی مصطلح است.

۲ - حکیم مؤمن در تحفه ذیل «تشمزج» آرد: «معرب از چشمزک فارسی است و او را چشمک و چشم نامند، دانه‌ایست بقدر بهدانه مثلث و سیاه و براق...» و ذیل «چشمزج» و «چشمک» و «چشم» گوید: «تشمزج است». رک: چشام و تشمیز و معرب آن «تشم» بکسر اول است. «تنفس». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - ن ل:
نرمک او را یکی سلام زدم
کرد زی من نگه بچشماغیل.
حکاک (از فرهنگ اسدی).

۴ - به این معنی اسم فاعل است با حذف «نده» از آخر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۵ - از چشم آغل + یدن (مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چشم نگاه کردن باشد بقهر و غضب یا بغمزه و ناز. (از ناظم الاطباء). چشم‌غره. چشم‌زهره. رجوع به چشم‌آغل و چشماغیل شود.

چشم آغیل. [چَ / چِ] (اِ مرکب) به خشم نگریستن بود. (فرهنگ اسدی). بقهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد. (برهان). بگوشهٔ چشم نگریستن بود. (جهانگیری). بگوشهٔ چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی چشم‌آغل و چشم‌آغول. (از ناظم الاطباء). نظر بگوشهٔ چشم بنشانهٔ خشم. چشم‌زهره. نگاه چپ‌چپ:

گرکند شهریار خصم‌شکار
سوی گردون نظر بچشماغیل
اختران بر زمین نهند ز بیم
از پی بندگی شاه تویل.
شمس فخری (از انجمن آرا).

||(نف مرکب) نگاه کننده را نیز گویند. (برهان)[1]. رجوع به چشم‌آغل و چشم‌آغول و چشم‌آلوس شود.

چشم آلوس. [چَ / چِ] (اِ مرکب) نگرستن بود بگوشهٔ چشم. (فرهنگ اسدی). بمعنی چشماغیل است که بغضب و قهر بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد. (برهان). بمعنی چشم‌آغیل است. (جهانگیری). بگوشهٔ چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن. (انجمن آرا) (آنندراج). نظر بگوشهٔ چشم. (فرهنگ نظام). چشماغل. چشماغول. چشماغیل. چشم‌زهره:

کوس‌وار بگیرد[2] همی بچشمالوس
بسال فرخ شبها امیر روز غدیر.
دقیقی (از فرهنگ اسدی).

||کژبین. (ناظم الاطباء). ||بغضب نگاه کننده را نیز گویند. (برهان)[3]. رجوع به چشماغل و چشماغول و چشماغیل شود.

چشم آور. [چَ / چِ وَ] (اِ مرکب)[4] تعویذی که جهت محافظت از چشم بد بر کسی و یا بر جائی آورند. ||اسب چشم‌سیز. (ناظم الاطباء).

چشم آویز. [چَ / چِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) چیزی باشد سیاه و شبکه‌دار که از موی دم اسب بافند و زنان آنرا مانند نقاب از پیش چشم آویزند. چیزی باشد که از موی مشبک بافند و زنان آن را پیش چشم خود آویزند تا مردم ایشان را نبینند و ایشان همه چیز را ببینند و آنرا «ایازی» و «ایاسی» نیز گویند. (جهانگیری). چیزی که از موی مشبک بافند و زنان پیش چشم آویزند و بیشتر آنست که رنگ آن سیاه باشد و ایشان مردان را بینند و مردان ایشان را نبینند و آنرا «ایازی» و «ایاسی» گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). نقابی سیاه و شبکه‌دار که از موی دم اسب سازند و زنان در جلو چشم آویخته روی خود را بدان بپوشانند. (ناظم الاطباء). نقاب ساخته از موی که زنان وقت بیرون رفتن بر رو اندازند تا آنها بیرون را ببینند و کسی روی آنها را نبیند که اکنون «پیچه» نامیده میشود. (فرهنگ نظام). نقاب. پیچه. روبند:

همچو چادر سفیدرو باشید
نه سیه‌جامه همچو چشم‌آویز. نظام قاری.
سپیدروی شدند آن همه ز چشم‌آویز
که بود او بمیانشان سیاهی لشکر.
نظام قاری.

||چیزی هم هست از پوست که آنرا ریشه‌ریشه کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند. (برهان). چیزیست از تسمه ریشه‌ریشه که جهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند و «پشه‌پران» نیز گویند. (ناظم الاطباء). مگس‌پران (در اصطلاح روستائیان خراسان). ||آنرا چشم‌پنام نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). چشم‌آرو. چیزی که جهت دفع چشم‌زخم نویسند. تعویذ. باطل‌السحر:

سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز
مست چندانکه بکوشند نباشد مستور.
سعدی.[5]

رجوع به چشم پنام شود.

چشماروی. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چشمارو. حرز. تعویذ. دعای دفع چشم بد. چیزی که جهت دفع چشم‌زخم از انسان یا حیوان یا خانه و باغ و جز اینها سازند:

چو از تو کس نیابد خوشی و کام
چه روی تو چه چشماروی بر بام.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
باش چشماروی او امروز تو
بعد ازین فردا سپندش سوز تو. عطار.
هست خورشید رخت زیر نقاب
جملهٔ ذرات چشماروی تو. عطار.
تو هم ای خواجه چشمارویی امروز
چو چشماروی زیبارویی امروز. عطار.

چشمان شاه. [چَ / چِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از جاسوسان و کارآگاهان شاه. کنایه از افرادی که در زمان پادشاهی هخامنشیان و اشکانیان در اطراف مملکت پراکنده میشدند و هرگونه خبری را نهانی بشخص شاه گزارش میدادند: اشخاصی در تمام مملکت بودند که آنها را چشمان یا گوشهای شاه میخواندند و اخباری را که راجع بمنافع شاه یا سلامت او بود باو میرسانیدند. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۹).

چشم افتادن. [چَ / چِ اُ دَ] (مص مرکب) ناگاه کسی یا چیزی را دیدن. لازم از چشم افکندن بر چیزی. (آنندراج).

– چشم افتادن برچیزی: نگاه واقع شدن بچیزی. (فرهنگ نظام). خیره شدن نگاه بر کسی یا چیزی. دیدن و رؤیت کردن کسی یا چیزی:

– از چشم افتادن: بی‌اعتبار شدن در نظر کسی. (غیاث) (ناظم الاطباء):

از آنکه چشم من از طلعت تو محجوبست
چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد.
جمال‌الدین (از فرهنگ ضیاء).
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت. سعدی.
هر آدمی که دو چشمش برآن جمال افتد
دلش ببخشد و بر جانت آفرین گوید.
سعدی.
صد بار تا ز پوست نیابی برون چو مار
چشم تو بی‌حجاب نیفتد بروی گنج. صائب.

چشم افروز. [چَ / چِ اَ] (نف مرکب) افروزندهٔ چشم. روشنی‌بخش چشم. هرچیز یا هرکس که مشاهدهٔ آن چشم را نور و روشنائی بخشد:

مرا چشمی و چشمم را چراغی
چراغ چشم و چشم‌افروز باغی. نظامی.

چشم افسا. [چَ / چِ اَ] (نف مرکب) چشم‌افسای. با چشم فریب‌دهنده. افسونگر با چشم:

چو داد اندیشهٔ جادو دماغم
ز چشم‌افسای آن لعبت فراغم. نظامی.
فسونسازان که از مه مهره سازند
بچشم‌افسای همت حقه بازند. نظامی.

و زهرات دنیا اگرچه سخت فریبنده و چشم‌افسای خرد است... (مرزبان‌نامه).

چشم افسای. [چَ / چِ اَ] (نف مرکب) چشم‌افسا. رجوع به چشم‌افسا شود.

چشم افکن. [چَ / چِ اَ کَ] (اِ مرکب) چشم‌انداز. منظره. دورنما. رجوع به

---

۱ – اسم فاعل با حذف «نده» از آخر. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۲ – ن‌ل: کیوس وار نگرد (بتشدید را) در نسخه جایی:
....بسان فرخ شبها امیر روز غدیر.
۳ – اسم فاعل با حذف «نده» از آخر. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۴ – ظاهراً مصحف «چشم‌آرو» یا مصحف «چشم‌آویز» است.
۵ – صاحب انجمن‌آرا و مؤلف آنندراج این شعر را منسوب به شیخ آذری دانسته و آنرا بمعنی چیزی که پیش چشم آویزند شاهد آورده‌اند، ولی در کلیات سعدی چ فروغی این شعر عیناً در غزلی بمطلع: بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور... بنام سعدی نقل شده است. (کلیات سعدی چ فروغی قسمت غزلیات ص ۱۶۳). و ضمناً دربین شعر هم چنانکه از مضمون آن برمی‌آید معنی تعویذ و باطل‌السحر مناسب‌تر مینماید.

چشم‌انداز شود.

چشم افکندن. [چَ / چِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تماشا کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۹۷). چشم انداختن. نظر کردن. نگاه کردن:
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم
به آب و بخشکی نیفکند چشم. فردوسی.
رجوع به چشم انداختن شود.
— از چشم افکندن کسی یا چیزی را؛ بی‌اعتبار و بی‌ارزش جلوه دادن آن کس یا آن چیز را در نظر بینندگان. از چشم انداختن.
— چشم افکندن از چیزی؛ چشم پوشیدن و صرف نظر کردن از آن چیز:
ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم.
سعدی.
— چشم افکندن بر چیزی؛ کنایه از نگاه کردن و نگریستن بچیزی. (آنندراج). چشم انداختن و نگاه کردن بچیزی. (از فرهنگ نظام):
وآنگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب
در حال ما چو فکر کند بدگمان شود.
سعدی.
بر من بفکند چشم و دانم
بر هیچکس اینقدر نینداخت.
درویش هروی (از آنندراج).
— چشم بر زمین افکندن؛ فرونگریستن بزمین خواه از شرم و خجالت و یا اندوه و خواه از تواضع و فروتنی. (برهان) (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از سجده کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

چشم امید. [چَ / چِ مِ اُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امید و انتظار و آرزوی بسیار.

چشم‌انتظار. [چَ / چِ اِ تِ] (اِ مرکب) در تداول عامه، منتظر بودن و انتظار فراوان داشتن. انتظار. امید. توقع.

چشم انداختن. [چَ / چِ اَ تَ] (مص مرکب) تماشا کردن. (مجموعهٔ مترادفات). چشم افکندن. نظر کردن. نگاه کردن. رجوع به چشم افکندن شود.
— از چشم انداختن کسی یا چیزی را؛ کنایه از بی‌اعتبار کردن آن کس یا آن چیز را در نظر بینندگان. از چشم افکندن.
— چشم انداختن بر چیزی یا در چیزی؛ نگریستن و نگاه کردن بر چیزی یا در چیزی. (آنندراج).
— چشم انداختن به چیزی؛ کنایه از نگاه کردن و نگریستن به چیزی. (آنندراج):
ندارد توتیای چشم من جز سرمهٔ چشمت
شود روشن اگر چشمی به چشم من بیندازی.
وحید (از آنندراج).

چشم‌انداز. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) منظر و مد بصر. (ناظم الاطباء). منظرهٔ وسیع باصفا. (فرهنگ نظام). چشم‌افکن. منظره. دورنما. رجوع به چشم‌افکن شود. ||نگاه. (ناظم الاطباء).

چشم‌انداز شدن. [چَ / چِ اَ شُ دَ] (مص مرکب) تغافل کردن و غافل بودن از چیزی. ||از بالا نظر کردن. (ناظم الاطباء).

چشم باختن. [چَ / چِ تَ] (مص مرکب) مرادف چشم سفید شدن و چشم شکستن. (آنندراج). کنایه از کور شدن. از دست دادن نور چشم:
نیست کاری بر کسی دل را مصفا ساختن
باخت چشم آن کس که این آیینه را پرداز کرد.
صائب (از آنندراج).
رجوع به چشم سفید شدن و چشم شکستن شود.

چشم باز. [چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل چشم بسته. چشم گشوده.

چشم‌باز. [چَ / چِ] (ص مرکب) به مجاز، بیدار. مواظب. مراقب.

چشم باز کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) چشم گشودن. مقابل چشم بستن. ||در تداول عامه، کنایه از کسی یا چیزی را بدقت و کنجکاوی نگریستن. ||بمجاز، بیدار شدن. از خواب برخاستن.
— چشم رضا و مرحمت به کسی یا بر کسی باز کردن؛ کنایه از نظر مهر و محبت بدان کس داشتن. بنظر لطف و نوازش نگریستن:
چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه ببخت من رسد اینهمه ناز میکنی.
سعدی.
||در تداول عامه، به گربه یا سگ نوزاد گویند که تازه چشم وا کرده‌است، یعنی هنوز چند روز از تولد او نگذشته است و چیزی درک نمیکند و در مورد انسان گویند: تازه چشم بازکرده؛ یعنی بی‌تجربه و نادان است.

چشم باطل ساختن. [چَ / چِ طِ تَ] (مص مرکب) کنایه از کور و نابینا کردن. (آنندراج). مؤلف آنندراج نویسد: «محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا علاءالدین نوشته: که چشم ایشان را با برادران در ایام شاه صفی باطل ساختند».

چشم بخواب کردن. [چَ / چِ بِ خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) خوابانیدن. ||چشم کسی را به بستن واداشتن:
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن.
حافظ.
||خوابانیدن چشم بیدار. دیدهٔ بیدار را در خواب کردن:
با فلک چون فسانه گوی شرم
چشم خورشید را بخواب کنم.
حسین ثنایی (از آنندراج).

چشم بد. [چَ / چِ مِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نظر بد و نگاه بد. (ناظم الاطباء). چشمی که اثر بد دارد و چشم‌زخم میزند. (فرهنگ نظام). چشم‌زخم. عین‌الکمال:
ندانم چه چشم بد آمد براوی
چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی. فردوسی.
چون کار بآخر رسید چشم بد بدو خورد که محمودیان از حیلت نمی‌آسودند. (تاریخ بیهقی).
چو چشم بد همیشه دورم از تو
چو بدخواه لبت رنجورم از تو. نظامی.
ای ملک‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش. حافظ.
||بلا و آفت. (ناظم الاطباء).
— چشم بد از روی تو دور؛ یعنی خدا ترا محافظت کند و از آسیب چشم بد ایمن دارد:
قل هواللّه احد چشم بد از روی تو دور.
— چشم بد دور؛ یعنی ماشاءاللّه. تبارک‌اللّه. بنامیزد. احسن. زه. آفرین: چشم بد دور که نوشیروان دیگر است. (تاریخ بیهقی).
— چشم بد دور بودن؛ بلا و آفت و نظر بد دور بودن. (ناظم الاطباء).

چشم بدست بودن. [چَ / چِ بِ دَ دَ] (مص مرکب) منتظر کمک و احسان بودن. گرفتن بخشش یا کمکی را منتظر بودن.
— چشم بدست کسی بودن؛ از کسی طمع داشتن. (آنندراج). از کسی توقع احسان داشتن. (فرهنگ نظام):
خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش
چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا.
صائب (از آنندراج).

چشم‌براه. [چَ / چِ بِ] (ص مرکب) نگران و منتظر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن کس که انتظار ورود سفرکرده‌ای یا رسیدن خبری را دارد.
— چشم‌براه بودن؛ چشم براه داشتن. منتظر بودن. نگران و دلواپس بودن. رجوع به چشم براه داشتن شود.

چشم براه داشتن. [چَ / چِ بِ تَ] (مص مرکب) کنایه از انتظار کشیدن باشد. (برهان) (آنندراج). مرادف چشم براه دوختن و چشم و دیده براه نهادن. (از آنندراج). انتظار کشیدن. (ناظم الاطباء):
مدتی شد که تا بدان امید
چشم دارد براه و گوش بدر. انوری.
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
هر که صراحی کشید گوش ندارد بپند.
سعدی.

چشم براه نهادن. [چَ / چِ بِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مرادف چشم براه داشتن و چشم براه دوختن. (آنندراج). چشم براه افکندن. چشم براه دوختن. با دقت براه نگریستن برای رسیدن کسی یا گروهی:

همه نامداران ایران سپاه
نهادند چشم از شگفتی براه. فردوسی.

چشم‌براهی. [چَ / چِ بِ] (حامص مرکب) انتظار. چشم‌برراهی. نگرانی. دلواپسی. رجوع به چشم‌برراهی شود.

چشم برافکندن. [چَ / چِ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) چشم افکندن. نگاه کردن. نگریستن.

— چشم برافکندن بر کسی یا بر چیزی؛ نظر دوختن بر آن کس که یا بر آن چیز. خیره نگریستن:
صد چشمه ز چشم من برآید
چون چشم برافکنم بر آن رو. سعدی.

چشم برداشتن. [چَ / چِ بَ تَ] (مص مرکب) دل برداشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). از کسی یا چیزی صرف نظر کردن.

— چشم برداشتن از چیزی؛ کنایه از ترک نظاره کردن. (آنندراج):
چشم برداشتن از روی عزیزان صعب است
ورنه بیرون شدن از ملک جهان این همه نیست.
خواجه یوسف (از آنندراج).

چشم بر راه داشتن. [چَ / چِ بَ تَ] (مص مرکب) منتظر شدن و ناشکیبا و بی‌صبر بودن. (ناظم الاطباء).

چشم‌برراهی. [چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) چشم‌براهی. انتظار داشتن. منتظر بودن:
همیشه چشم‌بره دل‌دونیم است
بلای چشم‌برراهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی‌دردسر نیست
غمی از چشم‌برراهی بتر نیست. نظامی.

چشم بر ره نهادن. [چَ / چِ بَ رَهْ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) چشم بر راه نهادن. چشم براه نهادن:
من نهاده چشم بر ره تا کی آرندم نشان
من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر.
امیر معزی (از آنندراج).

چشم برهم زدن. [چَ / چِ بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) لمح. طرف. (ترجمان القرآن جرجانی). کنایه از لحظهٔ کوتاه:
نمانم که بر هم زند تیز چشم
نگویم سخن پیش او جز بخشم.
فردوسی.
||غمزه کردن. (ناظم الاطباء).

چشم برهم نهادن. [چَ / چِ بَ هَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نگاه کردن. بچیزی یا کسی نگریستن. چشم از دیدار کسی یا چیزی فروبستن. چشم بستن:
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم.
سعدی.
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
دگر ره دیده میافتد بر آن بالای فتانش.
سعدی.
رجوع به چشم بستن شود. ||بمجاز، چیزی را ندیده گرفتن. صرفنظر کردن.

چشم بستن. [چَ / چِ بَ تَ] (مص مرکب) چشم بر هم نهادن. چشم فروبستن. مقابل چشم بازکردن و چشم گشودن. رجوع به چشم بر هم نهادن و چشم فروبستن شود.

— چشم از جهان بستن؛ کنایه از مردن. چشم از جهان فروبستن. دم درکشیدن. برحمت ایزدی پیوستن:
چو سالار جهان چشم از جهان بست
بسالاری ترا باید میان بست. نظامی.
رجوع به چشم از جهان فروبستن شود. ||افسون کردن. (ناظم الاطباء). چشم‌بندی کردن.

چشم بصیرت. [چَ / چِ مِ بَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم بینائی. دیدهٔ بینش. چشم خرد. دیدهٔ بصیرت. نظر بصیرت. چشم عقل. چشم دل:
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام
چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا.
ناصرخسرو.
رجوع به بصیرت و دیدهٔ بصیرت و نظر بصیرت شود.

چشم بلبل. [چَ / چِ بُ بُ] (اِ مرکب) نوعی از پارچه که بصورت چشم بلبلان میبافند و «بلبل‌چشم» نیز میگویند. (آنندراج). نوعی از قماش. (ناظم الاطباء). چشم‌بلبلی (جامه):
چشم بلبل پوشم ار گردد تنت گلبندپوش
عشقبازی میکنم با لاله‌رویان در لباس.
اشرف (از آنندراج).

چشم‌بلبلی. [چَ / چِ بُ بُ] (ص نسبی، اِ مرکب) در تداول عامه قسمی لوبیا که در خوراک و خورش ریزند. ||نوعی پارچه. رجوع به چشم بلبل شود.

چشم‌بند. [چَ / چِ بَ] (نف مرکب، اِ مرکب) افسونی که بدان چشم مردمان را ببندند. از عالم خواب‌بند و زبان‌بند. (آنندراج). افسون چشم. (ناظم الاطباء). باعتقاد عوام قسمی از جادوست که اثر در دید مردم کند که چیزها را طور دیگر ببینند. (فرهنگ نظام):
ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم‌بندی.
سعدی (از آنندراج).
چشم‌بند است این جواب نامه و راهی دراز
برکش از رخ پرده، ای در جیب قامت گوی تو.
میرمحمد علی رایج (از آنندراج).
||چیزی که بر چشم‌های گاو خراس و غیره بندند. (آنندراج). پارچه یا پارهٔ چرمی که بر چشم گاو خراس یا غیر آن بندند. (فرهنگ نظام):
گاو خراس است سپهر بلند
بر سر او از مه و خور چشم‌بند.
شفائی (از آنندراج).
||چشم‌آویز و روبنده که از پارچهٔ سیاه نازک سازند. (ناظم الاطباء). پیچه. روبند. ||کفش زنانه. (ناظم الاطباء). ||آنکه چشم‌بندی کند. ساحر. (آنندراج). رجوع به چشم‌بندی شود.

چشم‌بندک. [چَ / چِ بَ دَ] (اِ مرکب) بازیی باشد، و آن چنانست که چشم یکی از طفلان را ببندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را بگشایند تا دیگران را پیدا کند، هر کدام را که پیدا کند بر او سوار شود تا محل معین و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را ببندند و باقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را «سرمامک» نیز خوانند و آن هم بازیی است. (برهان) (آنندراج). یک نوع بازی مر کودکان را. (ناظم الاطباء). نام یک بازی اطفالست که چشم طفلی را بسته و بعد آن طفل چشم خود راگشوده در پیدا کردن آنها برآید و هر کدام را که پیدا کرد بر او سوار شود تا محل معین و بعد چشم همان طفل پیدا شده بسته میشود و اطفال باز پنهان میشوند. چشم‌پندانک. (فرهنگ نظام). نوعی بازی قایم‌موشک.

چشم‌بندی. [چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) جادوگری. فسونگری. ساحری. حقه‌بازی. رجوع به چشم‌بند شود.

چشم‌بوس. [چَ / چِ] (امص مرکب) تهنیت از روی محبت و دوستی، مانند دست‌بوس. (ناظم الاطباء).

چشم بی‌آب. [چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از بی‌حیا و بی‌شرم. (برهان). کنایه از چشم شوخ و گستاخ. (آنندراج). بی‌حیایی و بی‌شرمی. (ناظم الاطباء):
بیودی چندگه خرم به گوراب
کنون بازآمدی با چشم بی‌آب.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چشم بیمار. [چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم نیم‌بسته‌ای که بر جمال و نیکویی معشوق بیفزاید. (ناظم الاطباء).

چشم بینا. [چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم روشن و بیننده. (آنندراج):
فکر کن شکر بگو بین که کف خاکی‌را
چشم بینا دل دانا و زبان گویا داد.
(از آنندراج)

چشم‌بینا. [چَ / چِ] (ص مرکب) کسی که چشم او دور را خوب بیند و تیزچشم باشد. دوربین. ||بیناچشم. روشن‌بین. عاقبت‌بین. دورنگر.

چشم پرویزن. [چَ / چِ مِ پَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سوراخ پرویزن

است. (از آنندراج):
گر دغم را با دل پرخنهٔ ما الفتی است
باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار.
کلیم (از آنندراج).
چشم پریدن. [چَ / چِ پَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جستن چشم و این اکثر از رنج باشد. (آنندراج):
چنین که میپرد از حرص خاکیان را چشم
عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند.
صائب (از آنندراج).
چشم پشت. [چَ / چِ مِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصطلاح معلمان «مقعد». (آنندراج). مقعد. (ناظم الاطباء).
چشم پنام. [چَ / چِ پَ] (اِ مرکب)[1] دعا و تعویذی باشد که بجهت دفع چشم‌زخم نویسند. چه پنام اعمالی باشد که بجهت دفع چشم‌زخم کنند. (برهان).[2] هیکلی باشد که بجهت دفع چشم‌زخم سازند یا نویسند. (آنندراج). دعا و تعویذی که جهت دفع چشم‌زخم نویسند. (ناظم الاطباء). دعای باطل‌السحر. دعای چشم‌زخم:
بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چراندازی با خود همیشه چشم پنام[3].
شهید بلخی (از فرهنگ اسدی).
هر که با حرز مدحتت باشد
نبود حاجتش بچشم‌پنام.
شمس فخری (از آنندراج).
رجوع به پنام شود.
چشم‌پوش. [چَ / چِ] (نف مرکب) کسی که اغماض میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم پوشیدن و چشم‌پوشی شود.
چشم‌پوشی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) ترجمهٔ اغماض. (آنندراج). اغماض. (ناظم الاطباء). عفو. گذشت. بخشش. رجوع به چشم‌پوش و چشم پوشیدن شود.
چشم پوشیدن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) مرادف چشم بستن. (آنندراج). اغماض کردن و بی‌اعتنایی نمودن. (ناظم الاطباء). نادیده انگاشتن و اغماض کردن. ||کنایه از نابینا کردن و شدن. (آنندراج). ||کنایه از مردن و چشم از جهان فروبستن.
چشم‌پوشیده. [چَ / چِ دَ / دِ] (نمف مرکب) چشم‌بسته. پوشیده‌چشم:
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم‌پوشیده‌ای. سعدی.
چشم پیش. [چَ / چِ] (ص مرکب) کنایه از شرمنده و خجل باشد. (برهان). شرمنده و خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء).
چشم پیش گرفتن. [چَ / چِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چشم پوشیدن و خجل شدن. (ناظم الاطباء).
چشم تر. [چَ / چِ تَ] (ص مرکب) گریان. (ناظم الاطباء).
چشم ترک. [چَ / چِ مِ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از چشم تنگ که مقابل چشم فراخ است و مردم نژاد زرد و بعضی مردم دیگر بداشتن چنین چشمی معروفند. چشم تنگ:
چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم
گهی که ابروی تو داد عرض لشکر چین.
کمال اسماعیل.
رجوع به چشم تنگ شود.
چشم تعظیم. [چَ / چِ مِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم تکریم. نظر احترام.
- بچشم تعظیم نگریستن؛ کنایه از احترام گذاشتن و بزرگ داشتن و تعظیم و تکریم کردن است:
لاجرم سوی تو آزاده جوان. بارخدای
ننگرد جز بیزرگی و به چشم تعظیم. فرخی.
چشم‌تنگ. [چَ / چِ تَ] (ص مرکب) تنگ‌چشم. نظرتنگ. بخیل و حسود. رجوع به چشم‌تنگی شود. ||کنایه از ترکان و مغولان که چشمان تنگ دارند:
گفت‌کای چشم‌تنگ تاتاری
صید ما را بچشم می‌ناری؟ نظامی.
چشم تنگ. [چَ / چِ مِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم تنگ‌بین و حریص و آزمند. کنایه از چشمی که همه چیز را کم و اندک بیند:
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور. سعدی.
||چشم ترک. چشم غیرفراخ. چشمی نظیر چشم مغولان و ترکان.
چشم‌تنگی. [چَ / چِ تَ] (حامص مرکب) آزمندی. حرص‌ورزی. بخل و حسد. تنگ‌نظری. تنگ‌چشمی. رجوع به چشم‌تنگ شود.
چشم جان. [چَ / چِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم دل. چشم خرد. مقابل چشم تن و چشم سر:
چشم سر نقش این و آن بیند
وآنچه سرّ است چشم جان بیند. سنائی.
چشم چراغ. [چَ / چِ مِ چِ] (اِ مرکب) بمعنی خوبی و روشنایی. (آنندراج). چراغ. چشم و چراغ. رجوع به چراغ و چشم و چراغ شود. ||هر چیز گزیده و نخبهٔ از سایر چیزها. ||کنایه از محبوب و معشوق. (آنندراج):
تا ظن نبری چشم چراغا که شب آید
چشم و دل من سیر شود زان لب شیرین.
فرخی (از آنندراج).
رجوع به «چشم و چراغ» شود.
چشم‌چران. [چَ / چِ چَ] (نف مرکب) نظرباز. کسی که به چشم‌چرانی و نظربازی کند. آن کس که به تماشای خوبرویان و زیبارخان در مجالس و معابر سرگرم شود. رجوع به چشم چراندن و چشم‌چرانی و چشم‌چرانی کردن شود.
چشم چراندن. [چَ / چِ چَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن و دیدن چیز مرغوب و تماشا کردن آن را. (آنندراج):
چون چشم از چراندن چشم است رزق ما
نی همچو دیگران بشکم زنده‌ایم ما.
صائب (از آنندراج).
||به نظر ریبه در زنی دیدن. رجوع به چشم‌چرانی شود.
چشم‌چرانی. [چَ / چِ چَ] (حامص مرکب) خیره‌چشمی و هرزه‌نگاهی. (آنندراج). نگاه التذاذ بروی خوب کردن. (فرهنگ نظام). نظربازی.
چشم‌چرانی کردن. [چَ / چِ چَ کَ دَ] (مص مرکب) نظربازی کردن. بتماشای خوبرویان در مجالس و معابر مشغول شدن. چشم چراندن.
چشم چیدن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) آنچه جهت دفع چشم‌زخم از مردم گیرند. (ناظم الاطباء).
چشم حسود. [چَ / چِ مِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم‌زخم. چشم بد. عین‌الکمال.
- چشم حسود کور؛ در تداول عامه یعنی کور بادا کسی که بچشم بد می‌بیند و به نظر بخل و حسد مینگرد.
چشم حقارت. [چَ / چِ مِ حِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نظر تحقیر. دیدهٔ حقارت.
- بچشم حقارت در کسی یا چیزی نظر کردن، سوی کسی بچشم حقارت دیدن؛ کنایه است از خرد و حقیر انگاشتن آن کس یا آن چیز و بی‌ارزش و بی‌اعتبار پنداشتن آن:
هیچ مبین سوی او بچشم حقارت
زآنک یکی جلد گریز است و تونده.
یوسف عروضی.
گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نظر در کسان. سعدی.
چشمخانه. [چَ / چِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ چشم و چشمدان. (آنندراج). چشمدان و حفره‌ای در استخوان پیشانی که چشم در آن قرار گرفته. (ناظم الاطباء). کاسهٔ چشم. حدقهٔ

---

۱ - در لغت فرس (ص ۳۴۰) «چشم‌بنام» ضبط شده، متن برهان صحیح است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - بر اساسی نیست. رجوع به پنام در برهان قاطع چ معین و لغتنامه شود.
۳ - نل: بتا نگارا از چشم بد بترس بترس
چراندازی با خویشتن تو چشم پنام.

چشم. رجوع به چشمدان شود:
ز بسکه تا کسیم و خجل شرم میکند
کز چشمخانه سر بدر آرد نگاه ما.
باقر کاشی (از آنندراج).
روزی که نبود آینهٔ حسن در نظر
در چشمخانه رنگ برآرد نگاه ما.
قدس (از آنندراج).

چشم خرد. [چَ / چِ مِ خِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم عقل. دیدهٔ خرد. چشم دانش: هر کس این مقاله بخواند بچشم خرد و عبرت باید اندرین نگریست نه بدان چشم که فسانه است. (تاریخ بیهقی). آنکس که... سوی آرزو گراید و چشم خردش نابینا ماند او بمنزلت خوکست. (تاریخ بیهقی).
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین.
(منسوب به خیام).
نه گر چون تونی با تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد.
سعدی.
- بچشم خرد نگریستن کسی را؛ کنایه است از خردمند دانستن آن کس و اقرار بخردمندی وی کردن: خردمندان را بچشم خرد میباید نگریست و غلط را سوی خود راه نمیباید داد. (تاریخ بیهقی).

چشم خروس. [چَ / چِ مِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانه‌ای باشد سرخ‌رنگ شبیه به چشم خروس و خال سیاهی در میان دارد، گویند ثمر درخت «بقم» است، یک درم از آن بخورند قوت باه دهد و بعربی «عین‌الدیک» خوانند. (برهان) (انجمن آرا). دانه‌ای سرخ که سرش سیاه باشد. (آنندراج). دانه‌ای سرخ‌رنگ مانند چشم خروس که خال سیاهی در میان دارد و گویند خوردن آن قوت باه دهد. (ناظم الاطباء). || کنایه از شراب انگوری هم هست. (برهان). شراب سرخ. (انجمن آرا) (آنندراج). شراب انگوری. (ناظم الاطباء). کنایه از شراب که در سرخی رنگ به چشم خروس ماند. || لب معشوق. (انجمن آرا). لب سرخ. (آنندراج). کنایه از لب معشوق است که در سرخی رنگ بچشم خروس ماند. رجوع به چشم‌خروسان شود.

چشم خروسان. [چَ / چِ مِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). کنایه از شراب سرخ. (آنندراج). شراب انگوری. (ناظم الاطباء). کنایه از شرابست که در سرخی رنگ به چشم خروسان ماند:
در او حوضی چو ناف نوعروسان
پیاله خونی چشم خروسان.
زلالی (از آنندراج).
نگارا نوش کن چشم خروسان
که در مستی چو کبک خوشخرامی.
شرف شفروه (از آنندراج).
رجوع به چشم خروس شود.

چشم خواباندن. [چَ / چِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) تغافل کردن. گویند فلانی چشم خود را خوابانیده است؛ یعنی دیده و دانسته تغافل کرده است. (از آنندراج). نادیده انگاشتن. خود را به نادیدگی زدن:
دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاک
چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا.
صائب (از آنندراج).
رجوع به چشم خوابانیدن شود.

چشم خوابانیدن. [چَ / چِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) چشم خواباندن. تغافل کردن. نادیده انگاشتن کسی یا چیزی را:
به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظربازان
که خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت.
صائب (از آنندراج).

چشم خوابیدن. [چَ / چِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) چشم خواباندن و چشم خوابانیدن. (از آنندراج). تغافل کردن. (از آنندراج).
- چشم خوابیدن از کسی؛ چشم خواباندن و چشم پوشیدن از آن کس. بخشودن و عفو کردن:
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم
بخوابد بخشم از گنه کار چشم.
فردوسی.

چشم خوردن. [چَ / چِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از چشم‌زخم خوردن. (آنندراج). چشم‌زخم رسیدن. (از ناظم الاطباء). هدف چشم بد شدن:
کاشکی اهل جهان اهل بصیرت بودند
چشم تا کی کسی از دیدهٔ نادیده خورد.
تأثیر (از آنندراج).

چشم‌خورده. [چَ / چِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) چیزی که آنرا چشم‌زخم رسیده باشد. (آنندراج). کسی یا چیزی که چشم بد بدو رسیده باشد:
کرد از یک نگاه گنبد قاب
چون عمارات چشم‌خورده خراب.
میریحیی شیرازی (در تعریف طباخ، از آنندراج).

چشم خون‌آلود. [چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم سرخ. || نگاه از روی سفاکی. (ناظم الاطباء).

چشمداشت. [چَ / چِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) توقع و امید. (آنندراج). امید و انتظار و توقع و آرزو و خواهش. (ناظم الاطباء). ترصد. ترقب. طمع. رجوع به چشم داشتن شود.
- چشمداشت از خدا؛ استدعا. (ناظم الاطباء).

چشم داشتن. [چَ / چِ تَ] (مص مرکب) توقع و امید داشتن. (آنندراج). امیدوار بودن و انتظار کشیدن. (ناظم الاطباء):
بامید تاج از پدر چشم داشت
پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.
فردوسی.
همی چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد بما بر مگر.
فردوسی.
چنین است رسم سرای جفا
نباید کزو چشم داری وفا.
فردوسی.
صلاح بنده آنست که به پیشهٔ دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. (تاریخ بیهقی). و «ستی» پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هرون بود و دیداری‌تر و چشم داشته بود که وی را فرستد چون آن دید غمناک و نومید شد. (تاریخ بیهقی).
صدفش چشم ندارم لیکن
از نهنگش حذری خواهم داشت.
خاقانی.
رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار.
سعدی.
|| چشم براه بودن. انتظار ورود چیزی یا کسی را داشتن: معتصم گفت... چرا دیر آمدی دیریست که ترا چشم میداشتم. (تاریخ بیهقی).
- چشم داشتن بر کسی یا چیزی؛ امیدوار بدان کس یا بدان چیز بودن:
سپاهست چندین پر از درد و خشم
سراسر همه بر تو دارند چشم.
فردوسی.

چشم دام. [چَ / چِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دیدهٔ دام. شبکه‌های دام. (آنندراج). خانه‌ها و سوراخهای دام.

چشمدان. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چشم‌خانه. (ناظم الاطباء). کاسهٔ چشم. حدقهٔ چشم. رجوع به چشمخانه شود.

چشمدانه. [چَ / چِ نَ / نِ] (اِ مرکب) یک نوع دارونی که در سرمه‌های چشم داخل میکنند. (ناظم الاطباء). ترکیبی از داروی چشم.

چشم دراندن. [چَ / چِ دَ دَ] (مص مرکب) چشم چهار کردن. چشم پنگان کردن. رجوع به چشم و چشم درنده و چشم دریده شود.

چشم‌درد. [چَ / چِ دَ] (اِ مرکب) درد چشم. (آنندراج). وجع چشم. بیماری چشم. نوعی درد که چشم را رسد:
گر از من بچشمی رسد چشم‌درد
توانم در او توتیا نیز کرد.
نظامی (از آنندراج).
خیالت پیشوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم.
نظامی (از آنندراج).

نقهی به ز افلاطون که آن کش چشم‌درد آید
یکی کحال کامل به ز صد عطار کژدانش.
خاقانی (از آنندراج).

چشم‌درراهی. [چَ / چِ دَ] (حامص مرکب) چشم‌براهی. چشم‌برراهی. انتظار. تربص. رجوع به چشم‌برراهی شود.

چشم درع. [چَ / چِ مِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حلقهٔ درع. (آنندراج). حلقهٔ زره. سوراخ زره:
ز حلق رمح بجای نفس بجست آتش
ز چشم درع بجای مژه برآمد خار.
مسعودسعد (از آنندراج).

چشم‌درنده. [چَ / چِ دَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) چشم‌دریده. (ناظم‌الاطباء). آنکه چشم را بدراند. رجوع به چشم‌دریده شود.

چشم‌دریده. [چَ / چِ دَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کنایه از بی‌شرم و بی‌حیا باشد. (برهان). چشم‌شوخ و شوخ‌چشم و بی‌حیا. (آنندراج). بی‌حیا و گستاخ و بی‌شرم و بی‌ادب. (ناظم الاطباء):
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم‌دریده ادب نگاه ندارد.
حافظ (از آنندراج).

چشم دل. [چَ / چِ مِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دیدهٔ دل. چشم باطن. چشم عقل. چشم خرد. مقابل چشم سر:
به چشم دلت دید باید جهان
که‌چشم سر تو نبیند نهان.
(منسوب به رودکی).
این نگارستان وین مجلس آراسته را
صورت از چشم دل و چشم سر ما نشود.
منوچهری.
زندهٔ حق را بچشم دل نگر
زانکه چشم سر نبیند جز موات.
ناصرخسرو.
گفتم‌که در پدر نگر ای پرهنر پسر
گفتابچشم دل نگرم یا بچشم سر؟
ناصرخسرو.
چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی. هاتف اصفهانی.

چشم‌دیدی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) ریاء. ظاهرسازی. تدلیس و تظاهر.

چشم‌رسان. [چَ / چِ رَ / رِ] (نف مرکب) رجوع به چشم‌رساننده شود.

چشم‌رساننده. [چَ / چِ رَ / رِ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که چشم‌زخم میرساند. (ناظم الاطباء). چشم‌رسان. چشم‌زخم‌رسان.

چشم‌رسیدگی. [چَ / چِ رَ / رِ دَ / دِ] (حامص مرکب) چشم‌زخم دیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چشم‌زخم‌دیدگی. چشم‌خوردگی:
در چشم‌رسیدگی که هستم
شد چون تو رسیده‌ای ز دستم. نظامی.
رجوع به چشم رسیدن شود.

چشم رسیدن. [چَ / چِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از چشم‌زخم رسیدن. (برهان). اثر نظر بد رسیدن. کنایه از چشم‌زخم خوردن. (آنندراج). چشم‌زخم رسیدن. (ناظم الاطباء). نظر خوردن. (فرهنگ نظام). چشم‌زخم خوردن و چشم‌زخم دیدن:
ترسم چشمت رسد که سخت حقیری
چونکه نبندند خرمکت بگلو بر. منجیک.
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست.
حافظ.
درون خانهٔ معشوق هم گزندی هست
بیحر رفتم و چشم گهر رسید مرا.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
بود آئینه‌اش از دست و من چون بید میلرزم
مباد از خود رسد رایج بآن گل‌پیرهن چشمی.
رایج (از آنندراج).
رجوع به چشم‌رسیدگی و چشم‌رسیده شود.

چشم‌رسیده. [چَ / چِ رَ / رِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کسی که چشم‌زخم به او رسیده باشد. (ناظم الاطباء). چشم‌زخم‌خورده. چشم‌زخم‌دیده. چشم‌بدرسیده. رجوع به چشم‌رسیدگی و چشم رسیدن شود.

چشم روز. [چَ / چِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (آنندراج). کنایه از خورشید و نور آن:
ناوک عصمت بدوزد چشم روز
گرکند در سایهٔ چترت نگاه.
انوری (از آنندراج).

چشم روشن. [چَ / چِ مِ رَ / رُو شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دیدهٔ روشن. چشم بینا. مقابل چشم تاریک و دیدهٔ تاریک.
– چشم ما روشن گفتن؛ کنایه از چیزی عجیب و غریب دیدن یا حادثهٔ غیر مترقبه‌ای اتفاق افتادن. (از آنندراج):
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد
ستاره‌ها همه گفتند چشم ما روشن.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).
– ‖نیز بمعنی چشم‌روشنی گفتن و مبارکباد گفتن است کسی را که خبر خوشی دریافت داشته یا امر خیری برای او اتفاق افتاده. (از آنندراج):
هان بیعقوب بگوئید که از گمشدمات
میرسد پیرهنی چشم تو روشن باشد.
حاتم کاشی (از آنندراج).
رجوع به چشم‌روشنی شود.

چشم روشن شدن. [چَ / چِ رَ / رُو شَ شُ دَ] (مص مرکب) شاد شدن و خرسند و خشنود شدن و مسرور گشتن. (ناظم الاطباء). ‖کنایه از کسب دیدار مسافر تازه واردی یا مولود نورسیده‌ای. رجوع به چشم‌روشنی شود.

چشم‌زخ. [چَ / چِ زَ] (اِ مرکب) مرخم چشم‌زخم است. چشزخ. (انجمن آرا) (آنندراج). چشم بد. نظر بد. عین‌الکمال:
گردون،و ان یکاد همی خواند و قل اعوذ
از بهر چشم‌زخ که نه‌اش نام و نه نشان.
کمال‌اسماعیل (از انجمن آرا).
عطارد را بدوزم دیدهٔ بد
که جادو خامه‌ام را چشم‌زخ زد.
عمید (از انجمن آرا).
رجوع به چشزخ و چشم‌زخم شود.

چشم‌زخم. [چَ / چِ زَ] (اِ مرکب)[1] آزار و نقصانی است که بسبب دیدن بعضی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی را و چیزی را بهم رسد، و عرب «العین اللامه» خوانند. (برهان). چشم‌زخ و چشزخ و چشم شور و دیده شور و نظر شور. (آنندراج). عبارت از آن است که شخصی چیز حسن و مرغوب را نگاه کند و بطریق حسد در وی نظر اندازد و بعضی گویند در چشم‌زخم حسد ضرور نیست، گاهی نظر دوست هم کار میکند. (آنندراج). آزار و نقصانی که از اثر نظر بد به کسی و یا چیزی رسد. (ناظم الاطباء). اثر بد که از نگاه یا کلام کسی بر کسی یا چیزی برسد. (فرهنگ نظام). نَظرَة. نَفس. (منتهی‌الارب). چشم بد. عین‌الکمال. آسیب و زیانی که از نگاه پرمحبت و تحسین یا از نظر آمیخته به حسد و حیرت شورچشمان به افراد یا اشیاء رسد. اثر چشم شور. آسیب نگاه شورچشمان:
مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون
بچشم‌زخم هزاران پسر یکی دختر. خاقانی.
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم‌زخم از درلت دور. نظامی.
شد از گوشهٔ چشم‌زخمی نژند
تب آمد شد آن نازنین دردمند. نظامی.
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخم است
یارب که بیتم آن را در گردنت حمایل.
حافظ.
خوش‌دولتی است خرم و خوش‌خسروی کریم
یارب ز چشم‌زخم زمانش نگاه‌دار. حافظ.
طایری بودم من و غوغای بال‌افشانی
چشم‌زخمی آمد و بشکست در هم بال من.
ملاوحشی (از آنندراج).
‖کنایه از آسیبی اندک و شکستی کوچک، چنانکه در تداول عامه گویند: فلان کس را چشم‌زخمی رسیده یا چشم‌زخمی به نیروی ما رسید. و مراد آن است که فلانی مختصر

---

۱ - زخم بمعنی ضربت است و چشم‌زخم یعنی چشم زدن، و مخفف آن «چشزخ» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بیماریی دارد یا نیروی ما شکست کوچکی خورده است. ||تعویذ و حرز چشم‌زخم. دافع چشم بد:

آدمی با گنه شکسته‌تر است
پای طاوس چشم‌زخم سر است. سنائی.

تیز خاری که در گلستان بود
از پی چشم‌زخم بستان بود. نظامی.

رجوع به چشزخ و چشمزخ شود.

چشم‌زخم دیدن. [چَ / چِ زَ دی دَ] (مص مرکب) آسیب دیدن از چشم بد. زیان و آسیب از چشم شور دیدن:

چشم‌زخمی را که دید اقبالها بیند چنانک
قد او بر چشم خورشید اسب تازد هر زمان.
خاقانی.

چشم‌زخم رساندن. [چَ / چِ زَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کسی یا چیزی را از اثر چشم بد آسیب رساندن. نظر زدن. با چشم صدمه زدن: و سپهر شوخ‌چشم غدار چشم‌زخمی رسانید. (سندبادنامه ص۲۷۵). رجوع به چشم‌زخم شود.

چشم‌زخم زدن. [چَ / چِ زَ زَ دَ] (مص مرکب) چشم زدن کسی یا چیزی را. آسیب چشم بد رساندن به کسی یا چیزی. بچشم کردن(در اصطلاح اهالی سبزوار و فیض‌آباد محولات). رجوع به چشزخ و چشمزخ و چشم‌زخم و چشم زدن شود.

چشم‌زد. [چَ / چِ زَ] (اِ مرکب) خرمک که مهره‌ای بود از آبگینه. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص۲۷۵). مهره‌ای باشد از شیشهٔ سیاه و سفید و کبود که بجهت دفع چشم‌زخم بر گردن طفال بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بمعنی طرفة‌العین که بهندی پل گویند. (آنندراج). لحظه و لمحه. (ناظم الاطباء). مدتی اندک بقدر یک چشم بهم زدن. لمح‌البصر:

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
یک چشم‌زد جدا مشو از رطل و از فقاع.
کسائی.

به یک چشم‌زد از دل سنگ سخت
بمعجز برآورد نوبردرخت. اسدی.

به یک چشم‌زد آزمون را ز زنگ
بجست از شدن تا بشهر زرنگ. اسدی.

ی صید یک عشقت خرد جان صیدت از یک تابعد
چشم تو در یک چشم‌زد صد خون تنها ریخته.
خاقانی.

یک چشم‌زد نباشد کز بهر چشم‌زخم
قرب هزار جان که تو قربان نمیکنی.
خاقانی.

گر دور شدی ز چشم رنجور
یک چشم‌زد از دلم نه‌ای دور. نظامی.

من که به یک چشم‌زد از کان غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب. نظامی.

لاجرم گر چه از تو بیکامم
بی تو یک چشم‌زد نیارامم. نظامی.

||(ن مف مرکب) مخفف چشم‌زده که بمعنی چشم‌زخم دیده و چشم‌زخم خورده است. چشم‌زده شده. کسی یا چیزی که هدف چشم بد شده و از چشم شور آسیب دیده است:

گر آیم چنان کن که از چشم بد
نه تو خیره باشی نه من چشم‌زد. نظامی.

چه نیروست در جنبش چشم بد
که نیکوی خود را کند چشم‌زد. نظامی.

رجوع به چشم زدن و چشم‌زده شود. ||اشاره کردن. (آنندراج). چشمک زدن. ||هراسیدن. (آنندراج).

چشم‌زدگی. [چَ / چِ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) چشم‌زخم. عین‌الکمال. اثر چشم بد و شور: و خاصیتش [خاصیت فیروزه] آنکه چشم‌زدگی بازدارد. (نوروزنامهٔ خیام).

چشم زدن. [چَ / چِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بیدار بودن. ||ترسیدن و واهمه نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء). هراسیدن. (آنندراج). بیم داشتن و بیمناک بودن از کسی یا چیزی:

دوخته بر دیده ازین ناکسان
کاهل نظر چشم زنند از خسان.
میر خسرو (از آنندراج).

نخشبی چند خواب خواهی کرد
چشم زن از هجوم عیاران.
(از آنندراج).

بباید چشم زد زآن شیر نخجیر
که او چشمی نزد از ناوک تیر.
؟ (از آنندراج).

بلبل مست گه صبح به نرگس میگفت
که بخور باده و از باد صبا چشم مزن.
؟ (از آنندراج).

||ایما و اشاره کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی اشاره کردن بچشم. (آنندراج). چشمک زدن:

نرگس شوخ نگاه تو به هر چشم زدن
میکند چشم‌نمایی به غزالان ختن.
سید اشرف (از آنندراج).

برق را نیست جز ایمای تو در مد نظر
میزند چشم که عمر گذران را دریاب.
خان عالی (از آنندراج).

رجوع به چشمک زدن شود. ||زمان اندک باشد که بعربی «طرفة‌العین» خوانند. (برهان). کنایه از زمان بغایت اندک که طرفة‌العین گویند. (آنندراج). زمان اندک یعنی طرفة‌العین. (ناظم الاطباء). زمانی بقدر یک چشم بهم زدن:

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم.
ملاجامی متخلص بیهرام (از آنندراج).

چو نور باصره در عرض نیم‌چشم زدن
زابتدای مسافت به انتها برود.
شانی تکلو (از آنندراج).

||چشم زخم زدن. (آنندراج). چشم زخم رساندن. (ناظم الاطباء). کسی یا چیزی را چشم بد زدن:

خاکستر مرا ز حسد چشم میزنند
پروانهٔ مرا ز نظرها نهان بسوز.
صائب (از آنندراج).

ز خودبینی زدی آن چشم بر خویش
که گرید بر سرش خونابهٔ ریش.
حکیم زلالی (از آنندراج).

رجوع به چشم‌زخم زدن و چشم‌زد و چشم‌زده شود. ||شرم و حیا داشتن را نیز گویند. (برهان). شرم و حیا داشتن. (ناظم الاطباء). ||گردش چشم. (آنندراج). چشم برهم زدن. بستن و گشودن چشم:

از بس که سست گشت تن مبتلا مرا
سازد هوای چشم زدن توتیا مرا.
(از آنندراج).

||بشوق و رغبت دیدن. (آنندراج).
– چشم انتظار براه کسی زدن؛ کنایه است از چشم براه زدن و چشم براه داشتن. (از آنندراج). به انتظار کسی چشم براه دوختن:

با غیرمیلی از ره دیگر گذشت یار
تو چشم انتظار براه که میزنی؟
محمدقلی میلی (از آنندراج).

چشم‌زده. [چَ / چِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) چشم‌رسیده و چشم‌زخم‌خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم‌زد و چشم زدن شود. ||مأیوس و ناامید. (ناظم الاطباء).

چشم زره. [چَ / چِ مِ زِ رِهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حلقه‌های زره است. (از آنندراج). چشم درع. سوراخ زره:

تا کمان وقف هم‌آغوشی زه ساخته‌ای
پر ناوک مژه چشم زره ساخته‌ای.
طالب آملی (از آنندراج).

چشم‌زن. [چَ / چِ زَ] (اِ مرکب) چاکسو. (ناظم الاطباء). داروی چشم. ||(نف مرکب) چشم‌زننده. چشم بد رساننده. آن کس که کسی یا چیزی را چشم‌زخم زند. رجوع به چشم زدن شود.

چشم‌زنی کردن. [چَ / چِ زَ کَ دَ] (مص مرکب) منع کردن و تعرض نمودن و ممانعت کردن. ||در حبس کردن. (ناظم الاطباء).

چشم‌زهره. [چَ / چِ زَ رَ / رِ] (اِ مرکب) نگاه خیره و غضب‌آلود. (از فرهنگ نظام). چشم‌آغیل و چشم‌آغل. چشم‌غره. رجوع به چشم‌زهره رفتن شود.

چشم‌زهره رفتن. [چَ / چِ زَ رَ / رِ رَ تَ] (مص مرکب) نگاه خیره و غضب‌آلود به کسی کردن. (از فرهنگ نظام). خیره نگریستن. چشم‌آغیل رفتن. چشم‌غره رفتن. با خشم و

غضب و تهدید کسی رانگریستن. رجوع به چشم‌زهره شود.

چشمسار. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چشمه‌سار. جائی که چشمهٔ آب بسیار دارد. ||سرچشمه. (ناظم الاطباء).

چشم‌سپید. [چَ / چِ سَ / سِ] (ص مرکب) رجوع به چشم‌سفید شود.

چشم‌سپید شدن. [چَ / چِ سَ / سِ شُ دَ] (مص مرکب) مرادف چشم باختن. (آنندراج). ||بی‌حیا و گستاخ شدن. پررو و بی‌شرم شدن. ||کور شدن و چشم‌سفید شدن. (از فرهنگ نظام).

چشم‌سپید کردن. [چَ / چِ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) روشن کردن. (آنندراج). ظاهراً روشن کردن چشم:

از بخت تیره سرمهٔ بینش طلب چو شمع
چشم طمع سپید بهر توتیا مکن.
اسیر (از آنندراج).

||کور کردن چشم. رجوع به چشم‌سپید و چشم‌سپید شدن شود.

چشم سحاب. [چَ / چِ مِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجازاً بمعنی دیدهٔ ابرهاست چه همانگونه که از دیدهٔ آدمی اشک میریزد از سحاب نیز باران میبارد، پس بمجاز برای سحاب هم، چشمی و دیده‌ای فرض کرده‌اند:

از کف زرفشان او خجلند
چشمهٔ آفتاب و چشم سحاب. سوزنی.

چشم‌سخت کردن. [چَ / چِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌حیایی کردن. ||دیده بر چیزی گماشتن. (آنندراج):

مراکرد از صبر و آرام فرد
چو مقراض تا چشم را سخت کرد.
وحید (در تعریف مقراضگر از آنندراج).

چشم سر. [چَ / چِ مِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم ظاهر. دیدهٔ ظاهربین. نظر. باصره. مقابل چشم باطن و چشم دل و چشم سِر و چشم جان:

کجااو را به چشم سر توان دید
که‌چشم جان تواند جان جان دید.
ناصرخسرو.

بچشم سَر نتواندش دید مرد خرد
بچشم سِر نگرد در جهان اگر دارد.
ناصرخسرو.

شاید اگر چشم سر ز بهر شرف
مرد درین ره یکی چهار کند.
ناصرخسرو.

چشم سَر ملک و چشم سِر دین است
آن جهان‌بین و این نهان‌بین است. سنائی.

چشم سر. [چَ / چِ مِ سِرر] [1] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم باطن. چشم دل. چشم جان. مقابل چشم سَر رجوع به مادهٔ فوق شود.

چشم سرخ کردن. [چَ / چِ سُ کَ دَ] (مص مرکب) غضبناک شدن. (فرهنگ نظام).
– چشم سرخ کردن به چیزی یا بر چیزی؛ کنایه است از نگریستن بتمام شوق و رغبت، و شیفته و مجنون او بودن. (آنندراج). با شوق مفرط دیدن. (فرهنگ نظام):

برخسار تو چشم کردیم سرخ
از آن اشک ما لاله گون میرود.
کمال خجندی (از آنندراج).

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده.
جامی (از آنندراج).

||طمع کردن. (آنندراج).

چشم‌سفید. [چَ / چِ سَ / سِ] (ص مرکب) گستاخ و بی‌شرم و بی‌حیا و بی‌ادب. (ناظم الاطباء). لجوج و پررو و حرف نشنو. چشم‌سپید و وقیح. ||کنایه از چشم کور و نابینا. (آنندراج). مرادف چشم شکسته و دیدهٔ سفید. (از آنندراج):

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون داشت
که شود صبح طرب چشم‌سفید آخر کار.
خواجه آصفی (از آنندراج).

رجوع به چشم‌سپید شدن شود.

چشم‌سفیدی. [چَ / چِ سَ / سِ] (حامص مرکب) گستاخی و بی‌شرمی و بی‌حیایی. وقاحت و پررویی. ||الجاجت و حرف نشنوی. رجوع به چشم‌سفید و چشم‌سفیدی کردن شود.

چشم‌سفیدی کردن. [چَ / چِ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌حیایی و بی‌شرمی کردن. لجبازی و پررویی کردن. گستاخی و بی‌ادبی کردن. ||در اصطلاح عامه، کنایه از نصیحت یا ملامت نشنیدن و عقیده یا عمل خود را دنبال کردن است. گوش بحرف ندادن. رجوع به چشم‌سفید و چشم‌سفیدی شود.

چشم سماعیل. [چَ / چِ مِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) [2] چشم غلطان. (آنندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء).

چشم سوزن. [چَ / چِ مِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سوراخ سوزن است. (بهار عجم). سوراخ سوزن. چشمهٔ سوزن. بعربی، سم الخیاط. کون سوزن (در اصطلاح عامه):

در این پیدا نهانی را چو دیدی
برون رفت اشترت از چشم سوزن.
ناصرخسرو.

دید چون زخم کاری جگرم
چشم سوزن به های های گریست.
طالب آملی (از بهار عجم).

رجوع به چشمهٔ سوزن شود. ||کنایه از غایت تنگی. (برهان). جای تنگ و غایت تنگی. (ناظم الاطباء). ||کنایه از تنگ‌چشمی. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به چشمهٔ سوزن شود.

چشم‌سیاه. [چَ / چِ] (ص مرکب) سیاه‌چشم. آن کس که چشمان سیاه دارد.

چشم سیاه. [چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم سیاهرنگ. چشمی برنگ سیاه. چشم که مردمک آن بغایت سیاه باشد:

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه.
فرخی.

ای سیه‌چشم چه دیدی تو از این دیده گناه
که‌نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه.
ایرج میرزا.

||مراد چشم بی نور باشد. (بهار عجم). چشم کور. چشم نابینا:

هست از بنفشه دیدهٔ بادام سرمه‌دار
روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما.
میرزا طاهر وحید (از بهار عجم).

چشم سیاه کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از طمع کردن بچیزی باشد. (برهان). طمع کردن بچیزی و رغبت کردن در آن. (ناظم الاطباء).
– چشم سیاه کردن بچیزی و بر چیزی؛ کنایه از نگریستن در چیزی بتمام شوق و رغبت و شیفته و مفتون او بودن. (بهار عجم). در چیزی باشوق نگریستن. (فرهنگ نظام):

مکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب
که‌زود چهره بخون رنگ می‌نمایندت.
صائب (از بهارعجم).

||حسد کردن. ||روشن کردن چشم. (ناظم الاطباء). باز کردن و بینا کردن چشم. ||سیاهرنگ کردن چشم. سیاه کردن چشم با سرمه یا بوسیلهٔ دیگر:

هزار چشم ز نرگس در انتظار تو باغ
سیاه کرد و تو در خواب چاشتگاه هنوز.
تأثیر (از آنندراج).

چشم سیل روان. [چَ / چِ مِ سَ / سِ لِ رَ] (اِ مرکب) دریا. (ناظم الاطباء).

چشم سیل زن. [چَ / چِ مِ سَ / سِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم بسیار گریان. (آنندراج). چشم گریان. (ناظم الاطباء).

چشم شادی. [چَ / چِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشمی که از شوق و آرزوی خبری در پریدن باشد. (آنندراج):

مگر می‌آید امشب گلعذارم

---

۱ - در تداول فارسی حرف راء این کلمه مخفف به کار رود.

۲ - در آنندراج سماغیل (با غین نقطه‌دار) ضبط شده و ظاهراً این غلط ناشی از اشتباه نسخه‌نویس است.

که همچون چشم شادی بیقرارم.
مفید بلخی(از آنندراج).
چه نکو دمی که آیی بدر و چو چشم شادی
ز هجوم شوق روی تو ز جا پریده باشم.
مفید بلخی(از آنندراج).

چشم شب. [چَ / چِ مِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ماه و ستاره باشد. (برهان) (آنندراج). ماه و ستاره. (ناظم الاطباء).

چشم شدن. [چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن باشد. (برهان). کنایه از ظاهر و منکشف شدن. (آنندراج). ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن. (ناظم الاطباء). کشف شدن. آشکار شدن:
گفت بر من چشم شد اسرار عشق
مینمایم هر زمان تکرار عشق.
شیخ عطار (از آنندراج).

چشم شکستن. [چَ / چِ شَ / شِ کَ تَ] (مص مرکب) مرادف چشم سپید شدن. (از آنندراج). رجوع به چشم سپید شدن شود.

چشم شکسته. [چَ / چِ مِ شَ / شِ کَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم سفید و دیدهٔ سفید:
نقش نگه درست ز خطش نشسته است
این سرمه مومیایی چشم شکسته است
نجفقلی خان (از آنندراج)
رجوع به چشم سفید شود.

چشم شوخ. [چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم گستاخ. دیدهٔ شوخ. چشم بی‌حیا. چشم سفید:
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد.
سعدی.

چشم‌شور. [چَ / چِ] (اِ مرکب) در تداول عامه، آلتی برای شست و شوی چشم. لهجهٔ عامیانهٔ چشم‌شوی. ظرفی از بلور یا غیر آن که دهانه‌اش بفراخی چشمی عادیست، و در آن داروی مایع ریزند و چشم را بدان شویند. ظرف چشم‌شویی. رجوع به چشم‌شوی و چشم‌شوری و چشم‌شویی شود.

چشم شور. [چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم بد که زود اثر کند. (آنندراج). چشمی که بچیزها چشم‌زخم زند. (فرهنگ نظام). چشمی که بشوری و چشم‌زخم‌زنی مشهور است و اشخاص یا اشیاء را به نگاه خود آسیب رساند. دیدهٔ شور. نظر شور. نگه شور:
آبی جز آب تیغ که از چشم شور خلق
لب تشنه را گره نشود در گلو کجاست.
صائب (از آنندراج).
||چشم حسود. (فرهنگ نظام).

چشم شور داشتن. [چَ / چِ مِ تَ] (مص مرکب) شورچشم بودن. دیدهٔ شور داشتن. دارای چشم بد بودن. رجوع به چشم‌شور شود.

چشم‌شوری. [چَ / چِ] (حامص مرکب) شورچشمی. شورچشم بودن. چشم شور داشتن. چشم‌زخم‌زنی. رجوع به چشم شور شود. ||در لهجهٔ عامیانه، بمعنی چشم‌شویی و شست و شوی دادن چشم. رجوع به چشم‌شویی شود. ||(اِ مرکب) در تداول عامه، ظرف چشم‌شوری را هم گویند.

چشم‌شوی. [چَ / چِ] (اِ مرکب) ظرفی مخصوص شست و شوی دادن چشم. ظرف کوچکی که دهانهٔ آن به اندازهٔ حلقهٔ چشم است و داروی مایع چشم درون آن ریخته چشم را بدان شویند. در اصطلاح عوام، چشم شور و چشم‌شوری. رجوع به چشم‌شور و چشم‌شوری و چشم‌شویی شود. ||داروی چشم‌شوینده. داروی مایع مخصوص شست و شوی دادن چشم. ||(نف مرکب) آن کس که چشم خود را شست و شو دهد.

چشم‌شویی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) شست و شوی دادن چشم با آب یا داروی مایع. شستن چشم. رجوع به چشم‌شوی شود. ||(اِ مرکب) در تداول عوام، ظرف چشم‌شویی را هم گویند. رجوع به چشم‌شوی شود.

چشم عریان. [چَ / چِ مِ عُرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظاهراً کنایه از چشم نابیناست:
سواد هند خاطرخواه باشد بیکمالان را
نماید خانهٔ تاریک روشن چشم عریان را.
حضرت شیخ (از آنندراج).

چشم عقل. [چَ / چِ مِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دیدهٔ عقل. چشم خرد. دیدهٔ باطن. چشم دل:
به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است.
حافظ.

چشم عنایت. [چَ / چِ مِ عِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دیدهٔ عنایت. نظر لطف و مهربانی:
از چشم عنایتم مینداز
کاوّل بتو چشم برگشودم. سعدی.

چشم غربال. [چَ / چِ مِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سوراخ غربال است. (از آنندراج). چشمهٔ غربال.

چشم‌غره. [چَ / چِ غُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) چشم‌غله. رجوع به چشم‌غُلّه شود.

چشم‌غره رفتن. [چَ / چِ غُرْ رَ / رِ رَ تَ] (مص مرکب) چشم‌غله رفتن. رجوع به چشم‌غُلّه رفتن شود.

چشم‌غله. [چَ / چِ غُلْ لَ / لِ] (اِ مرکب) چشم آغول. چشم آغیل. چشم‌غره. نگاه خشم‌آلود. ||تهدید. تخویف. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به چشم‌آغول و چشم‌آغیل و چشم‌غله رفتن شود.

چشم‌غله رفتن. [چَ / چِ غُلْ لَ / لِ رَ تَ] (مص مرکب) چشم‌غره رفتن. چشم‌قله رفتن. همان نگه به چشم‌آغیل کردن باشد. به چشم غضب بقصد تهدید در کسی دیدن. بقصد منع و تهدید بغضب در کسی دیدن.
— چشم‌غله به کسی رفتن، چشم‌غره به کسی رفتن؛ بخشم در او دیدن. سخت به غضب در او نگریستن. واتوره رفتن. چشم‌آغیل رفتن.

چشم غزال. [چَ / چِ مِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیالهٔ لبالب از شراب. (ناظم الاطباء). کنایه از جام پرشراب.

چشم غله. [چَ / چِ غُ لْ لَ / لِ] (اِ مرکب) چشم آغول. چشم آغیل. چشم غره. نگاه خشم‌آلود. ||تهدید. تخویف. رجوع به چشم آغول و چشم آغیل و چشم غله رفتن شود.

چشم غله رفتن. [چَ / چِ غُلْ لَ / لِ رَ تَ] (مص مرکب) چشم غره رفتن. چشم قله رفتن. همان نگه به چشم آغیل کردن باشد. به چشم غضب. بقصد تهدید در کسی دیدن. بقصد منع و تهدید بغضب در کسی دیدن.
— چشم غله به کسی رفتن؛ چشم غره به کسی رفتن؛ بخشم در او دیدن. سخت به غضب در او نگریستن. واتوره رفتن[1]. چشم آغیل رفتن.

چشم فتراک. [چَ / چِ مِ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حلقهٔ فتراک. (آنندراج). حلقهٔ دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند:
چنان آسوده بنشینم دمی از تیغ بی‌باکش
که دارد گرمی شادی ز خونم چشم فتراکش.
فطرت (از آنندراج).

چشم فرنگی. [چَ / چِ مِ فَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از عینک باشد. (آنندراج). عینک. (ناظم الاطباء). چشمک. آلتی که برای تقویت نیروی باصره بر چشم گذارند. رجوع به چشمک شود.

چشم فروبستن. [چَ / چِ فُ بَ تَ] (مص مرکب) چشم برهم نهادن. چشم بستن. چشم فرودوختن.
— چشم از چیزی فروبستن؛ اعتراض کردن از اعتنا نمودن بشأن آن چیز. (آنندراج).
— ||صرف نظر کردن از آن چیز:
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند. سعدی.
— چشم از جهان فروبستن؛ کنایه است از

---

۱ - در یکی از یادداشتها، واتوره رفتن مترادف چشم غله رفتن ثبت شده است اما در جای دیگر یافت نشد.

مردن و قطع حیات کردن. رجوع به چشم فرودوختن شود.

چشم فرودوختن. [چَ / چِ فُ تَ] (مص مرکب) چشم فروبستن. چشم برهم نهادن.
— چشم از جهان فرودوختن؛ کنایه است از تن بمرگ دادن و دست از زندگی کشیدن. چشم از جهان فروبستن:

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
نوید وصل جمال تو داد جانم باز.

حافظ (از آنندراج).

رجوع به چشم فروبستن شود.

چشم‌فسا. [چَ / چِ فَ / فِ] (نف مرکب) چشم‌فسای. رجوع به چشم‌فسای شود.

چشم‌فسای. [چَ / چِ فَ / فِ] (نف مرکب) بمعنی افسونگر چشم‌زخم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کسی که افسون چشم‌زخم کند. (فرهنگ نظام). چشم‌افساینده. چشم‌افسای. افسون‌کنندهٔ چشم بد.

چشمقان. [چِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۳۳ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمک. [چَ / چِ مَ] (اِ مصغر) تصغیر چشم و چشم کوچک. (برهان). مصغر چشم است. (انجمن آرا) (آنندراج). مصغر چشم یعنی چشم کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چشم کوچک. چشم خُرد. چشم ریز. ||چشم هم بنظر آمده است که بعربی عین خوانند. (برهان). چشم و عین. (ناظم الاطباء).

چشمک. [چَ / چِ مَ] (اِ مرکب)[1] عینک را گویند و آن چیزی است معروف. (برهان). فارسی عینک است. (انجمن آرا) (آنندراج). عینک. (ناظم الاطباء). چشم فرنگی. آلتی برای تقویت قوهٔ باصره مرکب از دو شیشهٔ مدور که بوسیلهٔ میلهٔ فلزی بیکدیگر متصل است که برابر چشم‌ها قرار گیرند و دارای دو دستهٔ فلزی است که انتهای آن منحنی است و بر بالای گوش نهند، و گاه چشمک فاقد دسته است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به عینک و چشم فرنگی شود. ||پای‌افزار و کفش را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

چشمک. [چَ / چِ مَ] (اِ) دانه‌ای باشد سیاه و لغزنده که در داروهای چشم بکار برند. (برهان). بمعنی چشام. (انجمن آرا) (آنندراج). چاکو. (ناظم الاطباء). چَشَم. رجوع به چشم و چشام شود. ||گیاهی که آن را بتازی «اضراس‌الکلب» خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء).

چشمک. [چَ / چِ مَ] (اِ) کنایه از ایماء و اشارهٔ بچشم. (برهان). بمعنی چشمک زدن است که معشوق بگوشهٔ چشم به عاشق اشارتی کند. (انجمن آرا) (آنندراج). غمزه و ایماء و اشارهٔ چشم. (ناظم الاطباء). با چشم اشاره بچیزی کردن. (فرهنگ نظام). رجوع به چشمک زدن و چشمک کردن شود.

چشم‌کردگی. [چَ / چِ کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) سحر و افسون. (ناظم الاطباء). چشم‌زدگی. رجوع به چشم کردن و چشم‌کرده شود.

چشم کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چشم‌زخم رسانیدن باشد. (برهان) (آنندراج). چشم‌زخم رسانیدن. (ناظم الاطباء). چشم‌زخم زدن. (فرهنگ نظام). کسی یا چیزی را با چشم آسیب رسانیدن:

که چشم کرد دل داغدار را صائب
که دود تلخی ازین لاله‌زار میخیزد.

صائب (از آنندراج).

او مایل شکار و من آشفته کز حسد
آهو مباد چشم کند آن نگاه را.

میرنجات (از آنندراج).

رجوع به چشم و چشم‌کردگی و چشم‌کرده شود.
— بچشم کردن؛ کنایه است از در نظر گرفتن و منظور نظر قرار دادن:

بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمائی
خیال سبز خطش نقش بستمام جائی. حافظ.

— بچشم کردن کسی یا چیزی را؛ اشاره است به آسیب رسانیدن آن کس یا آن چیز را بوسیلهٔ چشم‌زخم و چشم بد:

تا تراکبر تیزخشم نکرد
تا ترا چشم تو بچشم نکرد. سنائی.

چشم‌کرده. [چَ / چِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) افسون‌شده و چشم‌زخم‌رسیده. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم‌کردگی و چشم کردن شود.

چشمک زدن. [چَ / چِ مَ زَ دَ] (مص مرکب) قسمی برهم زدن چشم بقصد ایماء و اشاره. اشاره کردن باگوشهٔ چشم. نوعی غنج و دلال کردن معشوق برای عاشق:

چشمکی مزنه و دلی میره
چشمک دیگرش کمک مکنه.

شاعر خراسانی[2] (از انجمن آرا).

رجوع به چشمک و چشمک‌زن و چشمک کردن شود.

چشمک‌زن. [چَ / چِ مَ زَ] (نف مرکب) چشمک‌زننده، و بگوشهٔ چشم اشاره کننده. (ناظم الاطباء). آن کس که چشمک میزند. رجوع به چشمک و چشمک زدن شود. ||چشم بد رساننده. (ناظم الاطباء). چشم‌زن. چشم‌بدزن. چشم‌زخم‌زن. ||جادوگر. (ناظم الاطباء). ||چراغ الکتریسته که پیاپی خاموش و روشن شود.

چشمک کردن. [چَ / چِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) چشمک زدن. با گوشهٔ چشم اشاره کردن. نوعی بهم زدن چشم بقصد ایماء و اشاره:

بچشمک کردنش از در مشو دور. نظامی.

رجوع به چشمک و چشمک زدن شود.

چشم گاو. [چَ / چِ مِ] (اِ مرکب) نام گل گاوچشم است که بعربی «عین‌البقر» خوانند. (برهان). نام گلی است که آن را گاوچشم نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی گل. (ناظم الاطباء). چشم گاومیش. رجوع به چشم گاومیش شود.

چشم گاوانه. [چَ / چِ مِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم فراخ. (آنندراج).

چشم گاومیش. [چَ / چِ مِ] (اِ مرکب) نام گل گاوچشم است. گویند هفت‌رنگ میباشد. (برهان). گل گاومیش که دارای هفت‌رنگ است. (ناظم الاطباء):

غنچه با چشم گاومیش بناز
مرغ باگوش پیلگوش براز.

نظامی (از انجمن آرا).

چشم گرداب. [چَ / چِ مِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حلقهٔ گرداب. (آنندراج):

زبان گردباد و چشم گرداب
برطب و یابس شوق تو بی‌تاب.

ارادت‌خان (از آنندراج).

چشم گرداندن. [چَ / چِ گَ دَ] (مص مرکب) خیره نگریستن. بقهر و غضب کسی یا چیزی را نگاه کردن. بخشم در کسی نگریستن. چشم‌غره رفتن.

چشم گرفتن. [چَ / چِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چشم بستن. دیده برهم نهادن. ||چشم‌پوشی کردن. صرف نظر کردن:

در جهان ارباب همت نیز بی‌حاجت نیند
از متاع آفرینش چشم میگیریم ما.

وحید (از آنندراج).

— چشم را چیزی گرفتن ؛ کنایه است از حاجب شدن آن چیز جلو چشم و مانع شدن چیزی از دیدن چشم:

دود آهم چشم او خواهد گرفت آخر اگر
دیده گستاخانه بر روی تو روزن باز کرد.

نصیر همدانی (از آنندراج).

چشم گرم ساختن. [چَ / چِ گَ تَ] (مص مرکب) چشم گرم کردن و دیده گرم

---

۱ - از چشم +ک (پسوند نسبت و آلت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).
۲ - به لهجهٔ خراسانی (سبزواری).

کردن و مژگان گرم کردن. (از آنندراج). خواب اندک کردن. اندکی خفتن. رجوع به چشم گرم کردن شود. ||نیز بمعنی عاشق شدن. (از آنندراج).

چشم گرم شدن. [چ َ / چ ِ گ َ شُ دَ] (مص مرکب) چشم گرم ساختن و چشم گرم کردن. (از آنندراج). دیده گرم شدن. (آنندراج). خواب رفتن اندک و اندکی خوابیدن. (ناظم الاطباء). ابتدای خواب. (فرهنگ نظام).

– گرم شدن چشم راحت؛ کنایه از اندکی استراحت کردن و دمی آسودن:

دمید صبح و نشد گرم چشم راحت ما
سپیده‌دم نمکی بود بر جراحت ما.
اهلی شیرازی (از آنندراج).

رجوع به چشم گرم ساختن و چشم گرم کردن شود.

چشم گرم کردن. [چ َ / چ ِ گ َ ک َ دَ] (مص مرکب) کنایه از خواب کردن اندک باشد. (برهان). چشم گرم ساختن و دیده گرم کردن و مژگان گرم کردن. (از آنندراج). اندکی خوابیدن. (آنندراج). اندک خواب کردن. (ناظم الاطباء). ابتدای خواب. (فرهنگ نظام):

فرود آمد از بارگی شاه نرم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم.
فردوسی (از آنندراج).

در نظر هنگامهٔ شور قیامت جلوه داد
لحظه‌ای کز خواب راحت چشم ما را گرم کرد.
باقر کاشی (از آنندراج).

غم بی‌دلبری بسیار بی آسایشم دارد
گر آتش طلعتی میبود چشمی گرم میکردم.
تأثیر (از آنندراج).

عمر راحت دشمن ما رفت چون برق و نداد
آنقدر فرصت که کس چشمی تواند گرم کرد.
تأثیر (از آنندراج).

رجوع به چشم گرم ساختن و چشم گرم شدن شود.

چشم گشته. [چ َ / چ ِ گ َ تَ / تِ] (ن مف مرکب) احول بود. (فرهنگ اسدی). احول را گویند. (برهان). احول که عبارت از کج‌نظر باشد. (آنندراج). احول و لوچ. (ناظم الاطباء). احول و کج‌بین. (فرهنگ نظام):

هجا کرده‌ست پنهان شاعران را
قریع، آن کور ملعون چشم گشته.
عسجدی (از فرهنگ اسدی).

چشم گندم. [چ َ / چ ِ م ِ گ َ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانهٔ گندم که چاک آن بچشم میماند. (آنندراج).[1] چاک دانهٔ گندم. شکافی که بر دانهٔ گندم است:

چشم تنگش بوقت بیداری
گل بابونه است پنداری
چون بیکدیگرش ز خواب نهاد
میدهد آن ز چشم گندم یاد.
سلیم (از آنندراج).

چشملان. [چ َ / چ ِ م َ] (اِ) مردمک چشم. ||حدقه. (ناظم الاطباء). ||چاکسو. (ناظم الاطباء). داروی چشم.

چشم مالیدن. [چ َ / چ ِ دَ] (مص مرکب) مالیدن چشم. مالش دادن پلک چشم. ||هوشیار شدن و از غفلت برآمدن. (آنندراج). از خواب غفلت بیدار شدن.

– چشمت را بمال؛ یعنی درست حواست را جمع کن و خوب دیدهٔ بینش خود را بگشای:

سگ بنطق آمد که ای صاحب‌کمال
بی‌حیا من نیستم، چشمت بمال.
شیخ بهائی.

چشم مخمل. [چ َ / چ ِ م ِ م َ م َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مؤلف آنندراج نویسد: چون خواب مخمل اصطلاح مقرری است از این جهت چشم مخمل نیز صحیح شده. خواب مخمل:

بی رخت در چشمهٔ آئینهٔ دل آب نیست
چشم مخمل را ز شوق پای تو شب خواب نیست.
میرزا بیدل (از آنندراج).

چشم منقط. [چ َ / چ ِ م ُ نَق ْ ق َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب). چشم منقوط. (آنندراج). رجوع به چشم منقوط شود.

چشم منقوط. [چ َ / چ ِ م ِ م َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشمی که نقطه‌های سپید داشته باشد. (آنندراج). چشم منقط.

چشم مور. [چ َ / چ ِ م ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم موری و سر موری. اشیاء خرد و ریزه. (آنندراج). ||کاغذ و جز آن که برآن افشان بسیار خرد و ریزه کرده باشند. (آنندراج). رجوع به چشم موری شود.

چشم موری. [چ َ / چ ِ م ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم مور و سر موری. اشیاء خرد و ریزه. چیز قیمه قیمه شده. (آنندراج). رجوع به چشم مور شود.

چشم میم. [چ َ / چ ِ م ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حلقهٔ میم است. (آنندراج):

وگر ز دقت طبع تو عالمی سازند
ز روی جثه نیاید بچشم میم عظیم.
حسین ثنائی (از آنندراج).

چشم نرگس. [چ َ / چ ِ م ِ نَ گ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دیدهٔ نرگس که به بی‌حیایی مثال آورند. چشم گل نرگس. ترکیبی از قبیل چشم سوسن و چشم لاله.

چشم نرم. [چ َ / چ ِ م ِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از چشم بی‌آزرم. مرادف دیدهٔ نرم. (آنندراج). چشم بی‌حیا و بی‌شرم:

اگر چه موی سپید است تازیانهٔ مرگ
بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد.
صائب (از آنندراج).

سنگین فتاده خواب تو ورنه فغان من
در چشم نرم مخمل بی‌درد خواب سوخت.
صائب (از آنندراج).

چشم‌نرم. [چ َ / چ ِ نَ] (ص مرکب) کودک امرد بی‌مضایقه و مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء).

چشم‌نشین. [چ َ / چ ِ ن ِ] (نف مرکب) کنایه از محبوب، زیرا که چشم عشاق جلوه‌گاه اوست. (آنندراج). معشوق و محبوب. (ناظم الاطباء).

چشم‌نمائی. [چ َ / چ ِ نُ / ن ِ / نَ] (حامص مرکب) کنایه از تهدید و تخویف. (آنندراج). چشم‌غره. نگاه خشم‌آلود:

طور برخورد تو تکلیف جدائیست بمن
برقیبان نظرت چشم‌نمائی است بمن.
اشرف (از آنندراج).

رجوع به چشم‌نمائی کردن شود. ||سرزنش و طعنه و ملامت. (ناظم الاطباء). نگاه از روی ملامت و سرزنش. رجوع به چشم‌نمائی کردن شود.

چشم‌نمائی کردن. [چ َ / چ ِ نُ / ن ِ / نَ ک َ دَ] (مص مرکب) کنایه از تهدید و تخویف کردن. (آنندراج). رجوع به چشم‌نمائی شود. ||ملامت کردن و طعنه زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم‌نمائی شود.

چشم نمودن. [چ َ / چ ِ نُ / ن ِ / نَ دَ] (مص مرکب) ترسیدن. (آنندراج):

از بیخودی امروز ز خود چشم نمودیم
از بهر همین روی بدیوار نشستیم.
خان خالص (از آنندراج).

||ملامت کردن و سرزنش نمودن. (ناظم الاطباء).

چشم نهادن. [چ َ / چ ِ ن ِ / نَ دَ] (مص مرکب) مواظب و مراقب بودن. در اصطلاح عوام، پاییدن. وقوع امری یا حادثه‌ای را منتظر بودن: همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی. (تاریخ بیهقی). ||دیده بکسی یا چیزی دوختن. رجوع به چشم نهاده شود.

چشم نهاده. [چ َ / چ ِ ن ِ / نَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) کسی که چشم بر چیزی نهاده باشد: و برادرزاده‌ای داشت درویش بود اما توانا و چشم بر مال عم نهاده. (قصص الانبیاء ص ۱۱۸). رجوع به چشم نهادن شود.

چشم نهان. [چ َ / چ ِ م ِ ن ِ / نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم باطن. دیدهٔ دل. مقابل

---

۱ – ظ. مراد از «چشم گندم» همان شکافی است که بر دانهٔ گندم است و تعبیر مؤلف آنندراج از آن به دانهٔ گندم صحیح بنظر نمیرسد.

چشم عیان که چشم ظاهر باشد:
بچشم نهان، بین نهان جهان را
که چشم عیان‌بین نبیند نهان را. ناصرخسرو.

چشم نی. [چَ / چِ مِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سوراخ نی است. (آنندراج):
اشارت کرد چشم نی سوی چنگ
که آن پیر جوان‌آواز را باش.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).

چشم نیلوفری. [چَ / چِ مِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشم کبود و فیروزه‌رنگ. (آنندراج). چشمی به رنگ نیلوفر.

چشم واکردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) چشم بازکردن و گشادن. نظر واکردن و گشادن و دیده برکردن و گشادن. (آنندراج). بازکردن و گشادن چشم:
پوشید،چشم میگذرد از عزیز مصر
آئینه‌ای که چشم به روی تو وا کند.
صائب (از آنندراج).

چشموان. [چِ شْ] (اِخ) نام دبیر گشتاسپ:
برادرش نیز آن سوار دلیر
سپهدار ایران که نامش زریر
پدروان که بود از دلیران اوی
چشموان که بود از دبیران اوی. دقیقی.

چشم و چار. [چِ مُ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه گویند: چشم و چار درستی ندارد. گربه با این چشم و چار تو متناسب نیست، چشم و چارش بهم ریخته است.

چشم و چراغ. [چَ / چِ مُ چِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از سبب بینائی و سرمایهٔ بصارت. (آنندراج):
قائد چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار. سنائی.
نیست جز سر عقل و جان دماغ
خلق را در دو خطه چشم و چراغ. سنائی.
رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود.
||محبوب عزیزالوجود. (ناظم الاطباء). معشوق. کنایه از کسی یا چیزی که مورد علاقه و محبت و توجه خاص است:
تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد
چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین.
فرخی.
عالم علم بود و بحر هنر
بود چشم و چراغ پیغمبر.
سنائی.
کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم‌درد
تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی.
خاقانی.
چشم و چراغ اهل وجودی و در وجود
ذات شریفت آمده بر سر نشان چشم.
سلمان ساوجی.
گرسها در سایهٔ رایت رود چون آفتاب
بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها.
سلمانی ساوجی.
رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود.
||کسی که باعث عزت متعلقان خود باشد. (فرهنگ نظام). بزرگ خاندان یا کسی که مایهٔ فخر دودمانی است:
چشم و چراغی که از میان کیان رفت
نور کیان ظل کردگار بماناد. خاقانی.
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان
شیخ حسن نویان امیر دین‌فزای کفرکاه.
سلمان ساوجی.
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او
پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست.
سلمان ساوجی.
رجوع به چشم و رجوع به چراغ شود.

چشم‌ودل‌پاک. [چَ / چِ مُ دِ] (ص مرکب) عفیف و پاکدامن. آن کس که به دیدهٔ بد در ناموس دیگران ننگرد و اندیشهٔ بد به دل راه ندهد. ||امین و درستکار. باامانت و باصداقت.

چشم‌ودل‌سیر. [چَ / چِ مُ دِ] (ص مرکب) بی‌نیاز. بی‌طمع. آن کس که بخوردنی و پوشیدنی یا به زر و زیور و مال و منال بی اعتناست. مقابل گرسنه‌چشم. رجوع به چشم‌ودل‌سیری شود.

چشم‌ودل‌سیری. [چَ / چِ مُ دِ] (حامص مرکب) بی‌نیازی. بی‌طمعی. بی‌اعتنائی بمال و خواسته یا بخوردنی و پوشیدنی و جز آن. مقابل گرسنه‌چشمی. رجوع به چشم‌ودل‌سیر شود.

چشم‌وگوش‌باز. [چَ / چِ مُ] (ص مرکب) کسی که همه چیز را میفهمد. (فرهنگ نظام). مقابل چشم‌وگوش‌بسته. شخص مجرب و آگاه. آگاه از حقایق امور.

چشم‌وگوش‌بسته. [چَ / چِ مُ بَ تَ / تِ] (ص مرکب) شخص بی‌تجربه و بی‌اطلاع. آن کس که سرد و گرم روزگار نچشیده و از حقایق امور سر در نیاورده است. نظیر کور و کر در تداول عامه. مقابل چشم‌وگوش‌باز.

چشم وگوش شدن. [چَ / چِ مُ شُ دَ] (مص مرکب) دقت کاملانه در کاری کردن. (ناظم الاطباء).

چشم وگوش واکردن. [چَ / چِ مُ کَ دَ] (مص مرکب) تمیز در نیک و بد پیدا کردن. (آنندراج). با آگاهی و بصیرت در امری اقدام کردن:
تا کی ای مرغ سحر این ناله‌های بی اثر
صبر کن تا غنچهٔ گل چشم وگوشی وا کند.
تأثیر (از آنندراج).
چند روزی تربیت ای باغبان موقوف دار
تا چمن از نرگس و گل چشم وگوشی واکند.
مخلص کاشی (از آنندراج).
و رجوع به چشم و گوش باز شود.

چشم‌وهام. [چَ / چِ وَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی «چشم پنام» است که دعا و تعویذی باشد که جهت چشم‌زخم نویسند. (برهان) (آنندراج). چشم‌پنام و دعا و تعویذی که برای چشم‌زخم نویسند. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف «چشم‌پنام» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چشم‌وهم. دعای چشم‌زخم. رجوع به چشم‌پنام و چشم‌وهم شود.

چشم‌وهم. [چَ / چِ وَ] (اِ مرکب) دعا و تعویذی باشد که بجهت چشم‌زخم نویسند. (برهان). بمعنی «چشم‌وهام» است. (آنندراج). چشم‌وهام و چشم‌پنام. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم‌پنام و چشم‌وهام شود.

چشم‌وهمچشم. [چَ / چِ مُ هَ چَ / چِ] (اِ مرکب، از اتباع) سروهمسر. قوم‌وخویش. خویش‌وبیگانه. دوست‌ودشمن.

چشم‌وهمچشمی. [چَ / چِ مُ هَ چَ / چِ] (حامص مرکب) رقابت. همسری کردن با کسی.

چشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِ)[1] جائی که آنجا آب جوشد و روان شود. (برهان). بمعنی چشمهٔ آب معروف است. (انجمن آرا). چشمهٔ آب که منبع آب است. (آنندراج). آنجایی از زمین که از آنجا آب جوشد و روان شود. (ناظم الاطباء). جائی که از آن آب میزاید. (فرهنگ نظام). منبع آب طبیعی. جایی در زمین اعم از دشت یا جنگل یا کوه که از آنجا بطبیعت آبی کم یا زیاد بیرون آید. عَین. یَنبوع. (منتهی الارب):
هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بی گمان راضی بباشد گر بیابد آبکند.
شهید بلخی.
چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. دقیقی.
یکی کوهش آمد بره برگیا
بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی.
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
بچشمه درون آبها گشت شیر. فردوسی.
در خسروی و شاهی مانند او که باشد
هر خایه نیست گوهر هر چشمه نیست کوثر.
امیر معزی.
وز خاک سکندر و پی خضر
صد چشمه به امتحان گشاید. خاقانی.
شوره بینند به ره پس به سرچشمه رسند
غوره یابند به رز پس می حمرا بینند.
خاقانی.
نه آب از بر ریگ باشد بچشمه

---

1 - از چشم + ه (نسبت و مانندگی). پهلوی cašhmak (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

نه عنبر بر از آب باشد بدریا. خاقانی.
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو
چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را. خاقانی.
آب شیرین چون نبیند مرغ کور
چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور. مولوی.
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند. سعدی.

و رجوع به چشمهٔ آب شود. ||شفت و سوراخ سوزن و جوالدوز را نیز گویند. (برهان). چشمهٔ سوزن و جوالدوز؛ یعنی سوراخ اینها. (از آنندراج). سُـفت و سوراخ سوزن. و جوالدوز و جز آن. (ناظم الاطباء). ته سوزن. کون سوزن. سم الخیاط. رجوع به چشمهٔ سوزن شود. ||حلقهٔ دام و زره. (از آنندراج). ||حلقهٔ کمربند:

شه هفت‌کشور به رسم کیان
یکی هفت‌چشمه کمر برمیان. نظامی.

رجوع به هفت‌چشمه شود. ||مطلق سوراخ و روزن. سوراخ خرد چون سوراخ آبکش و سوراخ روبند و غیره. چشمه‌چشمه. چشمه‌های روبند. سوراخهای خرد چون خلل و فرج پوست تن و جز آن:

ز هیبت تو خصم ترا بر سر و برتن
هر چشم یکی چشمه و هر مویی ماریست.
فرخی.
چون ریم آهن بزخم آهن
صد چشمه کنند جسم دشمن. خاقانی.

سوراخهای کوچکی که در میان تار و پود هر بافته‌ای میباشد. (ناظم الاطباء). ||هر یک از سوراخها که با کشیدن تارها و پودها برای زینت در جامه کنند. هر یک از سوراخهای مربع خرد که در جامه است و از کشیدن تارها در پودها حاصل شود. هریک از فاصله‌ها و فرجه‌های سخت خرد در جامه که از دویدن تار و پود بر یکدیگر پیدا آید. سوراخها که به عمد بر جامه کنند. ||منبع و ینبوع و اصل و مبدأ و مصدر. (ناظم الاطباء). منبع و معدن. سرچشمه و مبدأ هر چیز:

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد
کرا آز باشد دلیل و نهازش. ناصرخسرو.

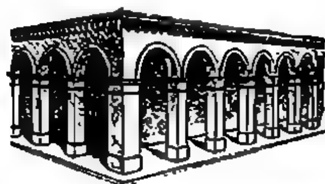
رجوع به سرچشمه شود. ||آب اندک:

چو چشمه بر ژرف دریا بری
به دیوانگی ماند این داوری. فردوسی
چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم
ز آن مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من.
خاقانی.

||مقر معاش. محل روزی:

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست.
سعدی(بوستان).

||دهانهٔ قرحه یا جراحت. ||قسم. نوع. رشته. چنانکه گویند فلان کس چندین چشمه کار دارد یا فلان حقه‌باز چند چشمه حقه‌بازی و چشم‌بندی میداند. ||چیز اندک. مقدار کم، به لهجهٔ محلی در ناحیه‌ای از ایران: و اول موضعی که به «جمکران» بنا نهادند «چشمه» بود، یعنی چیزی اندک و گویند که صاحب «جمکران» چون بر عاملان و بناآن گذر کرد گفت: چه کار کرده‌اید. گفتند: چشمه، به زبان ایشان، یعنی اندک چیزی. پس این موضع بدین نام نهادند. (تاریخ قم ص ۶۰). ||گردنا در زانو. (زمخشری). ||چشمهٔ پل. (فرهنگ نظام). طاق پل.[1] هر یک از دهانه‌های پل. هر یک از طاقهای پلی بزرگ. هر یک از سوراخهای معبر آب در پلی بزرگ، چون طاقهای پل خواجو یا سی و سه پل در اصفهان. هر یک از دهانه‌های پل. رجوع به چشمهٔ پل شود. ||طاق گنبد. (ناظم الاطباء). چشمهٔ طاق. (فرهنگ نظام). ||خورشید. (ناظم الاطباء). کنایه از خور و خورشید و آفتاب. چشمهٔ خورشید:



چشمهٔ پل

دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
همی آتش آمد ز کامش برون. فردوسی.
شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگین بدخشان شود. فردوسی.
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب
دل شاه ترکان بجست از نهیب. فردوسی.
شده چشم چشمه ز گردش به بند
دل غول و دیو از نهیبش نژند. اسدی.
چشم مؤمن جمال او بیند
کورکی چشمهٔ نکو بیند. سنائی.
جویباری کند ز دامن چرخ
چشمه در جویبار بندد صبح. خاقانی.

رجوع به چشمهٔ خور و چشمهٔ خورشید شود.

چشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزارگزی باختر آستانه و ۷ هزارگزی جنوب راه بروجرد به اراک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، پنبه و انگور. شغل اهالی گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِخ) دهی جزء مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک که در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ اراک به قم واقع است. دامنه و سردسیر است و ۷۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، انگور، صیفی و قلمستان، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالی‌بافی است و مزرعهٔ حسین‌آباد و الوس جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری راور و ۱۹ هزارگزی راه فرعی کرمان به راور واقع است و ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه. [چِ مَ / مِ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری خوی و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مرند به خوی واقع است دامنه‌ایست معتدل و ۱۹۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِخ) محلی است که مرکز پادگان تیپ خاش شهرستان زاهدان میباشد و در ۶ هزارگزی باختر خاش، کنار راه فرعی خاش به نرماشیر و بم واقع شده. دامنهٔ کوه و گرمسیر است و علاوه بر افراد پادگان ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمهٔ آب. [چَ / چِ مَ / مِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشمه: جایی که آب بطور طبیعی از زمین یا کوه جوشد و جاری شود. آبی که از چشمه خیزد. فَوّارَه. (منتهی الارب):

ز پژ پشه تا پی ژنده پیل
همه چشمهٔ آب و دریای نیل. فردوسی.
اگر چشمهٔ آب یابی چو زهر
از آن آب مرغ و ددان راست بهر. فردوسی.
شود در جهان چشمهٔ آب، خشک
ندارد به نافه درون، بوی مشک. فردوسی.
آتش تیز تاب خشم بود
چشمهٔ آب نور چشم بود. سنائی.
یک چشمهٔ آب از درون خانه
به ز آب جویی که از برون می‌آید. سنائی.

چشمه آب خور. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری قلعه زراس،

1 - Arcade.

کنارراه شوسهٔ مسجدسلیمان واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ آب گرم. [چَ / چِ مَ / مِ یِ بِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشمه‌ای که از آن آب گرم بیرون آید. چشمهٔ آب معدنی.

چشمهٔ آب گرم. [چَ مَ یِ بِ گَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در شش فرسخی زنجان سمت غرب در بلوک ارمغانه کنار تپه چشمهٔ آب گرمی واقع است، به این معنی که از یک حوض مربع چندین چشمه جاری است که آب همه بقدر خمس سنگ است و بواسطهٔ دو چشمهٔ آب سرد که داخل چشمه‌ها میجوشد آب حوض در کمال اعتدال است ولی حدتی دارد که نمیتوان زیاد میان آب توقف کرد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۹).

چشمهٔ آب گرم. [چَ مَ یِ بِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا که در ۱۶ هزار و پانصدگزی شمال خاوری فسا، کنار راه مالرو رونیز به شش ده واقع است. دامنه‌ای است معتدل که ۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمهٔ آب گرم لاریجان. [چَ مَ یِ بِ گَ مِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه‌ای است واقع در آبادی گرمابسر که فاصلهٔ این چشمه تا آبادی «تادینه» که از قرای معظم لاریجان است کمتر از یک فرسخ میباشد و آب چشمه هفتاد درجه حرارت دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۹).

چشمهٔ آب ملخ. [چَ مَ یِ بِ مَ لَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است که بزعم بعضی نویسندگان آب آن چشمه دافع مضرت ملخ است و از کوه دنا که از مشاهیر جبال و در میان اراضی فارس و عراق واقع است میجوشد و آب چشمه بر روی پل سنگی میریزد و از دو طرف داخل رودخانه میشود. معروف است که چون ملخ به ناحیه‌ای آید شخصی بر سر این چشمه آمده ظرفی از آب چشمه به نیت آن ناحیه برمیدارد و گوید میخواهم سار ملخ‌خوار به فلان جا آید و شرط است که در هیچ منزلی ظرف آب آن چشمه را بزمین نگذارد و هر جا که منزل کند ظرف آب را بر سه‌پایه یا درختی بیاویزد و چون بناحیهٔ ملخ‌زده وارد شود آب را بر مزارع و اراضی بپاشد تا بزودی مرغ سیاهی بنام سار بعدهٔ زیاد در آن محل پدیدار آید و ملخ‌ها را صید کرده بخورد تا تمام شوند. ولی این قول معروف دلیل عقلی ندارد. شاه عباس در سنهٔ ۱۰۶۶ هـ . ق. بتماشای چشمهٔ آب ملخ رفت و بقرار معلوم در قزوین هم چشمهٔ آب ملخ وجود دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۲۹ - ۲۳۰).

چشمهٔ آتش. [چَ / چِ مَ / مِ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کورهٔ آهنگری و جز آن. || آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید و چشمهٔ خورشید. چشمهٔ آتش‌فشان. رجوع به چشمهٔ آتش‌فشان شود.

چشمهٔ آتشفشان. [چَ / چِ مَ / مِ یِ تَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا). مرادف چشمهٔ خاوری و چشمهٔ گرم. (از انجمن آرا). کنایه از آفتاب. (آنندراج). مرادف چشمهٔ گرم و چشمهٔ روشن و چشمهٔ خاوری و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب‌ریز. (آنندراج). کنایه از چشمهٔ خور و چشمهٔ خورشید. چشمهٔ آتش:

وقت سرد است آتش افزون کن کز ابر
چشمهٔ آتش‌فشان پوشیده‌اند. خاقانی.

و رجوع به چشمهٔ آتش شود.

چشمه آدینه. [چَ مَ دی نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۸ کیلومتری جنوب خاوری بیجار و یک هزارگزی باختر شوسهٔ بیجار همدان واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه آدینه. [چَ مِ دی نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان که در ۱۰۵ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودراهنگ و ۱۸ هزارگزی شمال خاوری راه همدان به بیجار واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش، غلات دیم، لبنیات، جزئی انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. مردم این آبادی برای نمک مصرفی از شوره‌زار استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه آزاد. [چِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حمام، بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، ذرت و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ آفتاب. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید و خور و شمس. عین الشمس. قرص آفتاب. چشمهٔ روشن. عَین. (منتهی الارب). غَزالَة. (منتهی الارب):

پوشیده شد چشمهٔ آفتاب
ز پیکانهای درخشان چو آب. دقیقی.

چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب بهرام. خسروی.

یکی لشکر آراست افراسیاب
که تاریک شد چشمهٔ آفتاب. فردوسی.

درخشی بزد چشمهٔ آفتاب
سر شاه گیتی برآمد ز خواب. فردوسی.

همی جنگ را ساخت افراسیاب
همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند
زمین چون نگین بدخشان کند. فردوسی.

ربع ارتفاع سوی چشمهٔ آفتاب کن تا پشت اسطرلاب سوی تو بود. (التفهیم).

از کف زرفشان او خجلند
چشمهٔ آفتاب و چشم سحاب. سوزنی.

درخشیدن تیغ آیینه‌تاب
درخشانتر از چشمهٔ آفتاب. نظامی.

گر نبیند بروز شب‌پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه. سعدی.

و رجوع به چشمهٔ خور و چشمهٔ خورشید و چشمهٔ روشن شود.

چشمه آلو. [چِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان نیگنان، بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۳۷ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی بشرویه به نیگنان واقع است. جلگه و گرمسیری است و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، پنبه، ارزن باغهای میوه و ابریشم. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه آلوچه. [چَ مَ چَ / چِ] (اِخ) دهی از دهستان کندولهٔ بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲ هزارگزی جنوب راه کندوله واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، تریاک و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمها. [چَ / چِ] ج چشم. (ناظم الاطباء). دیده‌ها. آلتهای باصره. رجوع به چشم شود.

چشمهای پرده. [چَ / چِ یِ پَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سوراخهای درز پرده. (ناظم الاطباء). سوراخها و شکافهای پرده.

چشمه ابدال. [چَ / چِ مَ اَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان خانمیرزا بخش اردل

شهرستان شهرکرد که در ۶۰ هزارگزی شمال خاور لردگان و ۱۰ هزارگزی راه لردگان به پل کره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد آبش از آب چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمهٔ اخضر. [چَ / چِ مَ / مِ يِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب حیات. (ناظم الاطباء). چشمهٔ حیات. آب زندگی. سرچشمهٔ آب زندگانی. ||دهان معشوق. (ناظم الاطباء). کنایه از لب و دهان معشوق. ||شراب. (ناظم الاطباء).

چشمهٔ اختوخ. [چَ مَ اَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ارج. [چَ مَ اَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمهٔ ارس. [چَ / چِ مَ / مِ يِ اَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از رود ارس که در سرحد شمالی ایران جاری است:

چو دختر آمدم از بعد اینچنین پسری
سرشک چشم من از چشمهٔ ارس بگذشت.
خاقانی.

چشمه ارضی. [چَ مَ اَ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری قلعه زراس واقع شده و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ اسپی خاک. [چَ مَ يِ اَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه‌ای از چشمه‌های نواست که از جنوب بشمال جاریست و نیم‌سنگ آب دارد. و در معنی چشمهٔ سفیدخاک میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه اعلا. [چَ مَ اَ][۱] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان نهاوند که در ۳ هزارگزی شمال باختر دماوند واقع است و راه فرعی ماشین‌رو به دماوند دارد کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ساری معروف به چشمه‌اعلا. محصولش غلات، سیب زمینی، نخود، قیسی، میوه و عسل. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. مزرعهٔ آب کهریز جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به چشمه‌علا شود.

چشمهٔ الیاس. [چَ / چِ مَ / مِ اِلْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از چشمهٔ خضر و چشمهٔ حیوان. کنایه از چشمهٔ آب زندگانی. کنایه از چشمهٔ آب حیات:

ست چون چشمهٔ الیاس و من اسکندر تشنه
نصیب من مکن زآن چشمهٔ الیاس یأس ای جان.
سوزنی.

چشمه انجیر بالا. [چَ مَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه انجیره. [چَ مَ اَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری شوسف واقع است. محلی است گرمسیر که سکنه ندارد و در بهار مالدارها به این محل آمده از آب چشمه استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ انگمار. [چَ مَ يِ اَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در تنگه و درهٔ انگمار که در سه ربع فرسخی لاسم از خاک طبرستان واقع است. آب این چشمه بخوبی معروف است و میرزا رضاقلی نوایی در توصیف آب آن چشمه گوید:

سلسبیل است انگمار و جنةالماوی لزور
آه آنجا نیست غلمان، حیف اینجا نیست حور.

در فصل تابستان آب چشمه دو سنگ است و در فصل بهار چهار برابر میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه اوش. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم قریه‌ای است در سبزوار که سی خانوار سکنه دارد و ساکنان قریه شتر و گوسفند بسیار دارند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ایاز. [چَ مِ اَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری نجف‌آباد و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ بیجار به سنندج واقع شده و ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ ایروانی. [چَ مَ يِ رَ] (اِخ) تخلص شعری رضاقلیخان فرزند محمدخان قاجار ایروانی که از امرای دربار شاهزاده محمودمیرزا خلف خاقان بوده و سالها در نهاوند ریاست پیشخدمتان او را داشته است و شعر هم میسروده. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲).

چشمه ایلخی. [چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

چشمهٔ اینجدان. [چَ / چِ مَ يِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه‌های نواست که از جنوب به شمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه ایوب. [چَ مَ اَ یو] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۲۹۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه بابامیر. [چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که فعلاً بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه باد. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: چشمه‌ای است در جبال بارز کرمان که از او بخار متعفن خارج شود و چون حیواناتی از قبیل طیور و مار و هوام از آنجا عبور کنند بمیرند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰).

چشمه باد. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۴ هزارگزی خبگیزه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بادخانی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در کوههای حوالی دامغان در سمت جنوب دره‌ای که بطرف چشمه‌علی می‌آید و در جانب راست جاده واقع است. این چشمه در دامن کوهی است که پشت آن محال هزارجریب مازندران است. حصار کوچکی دور چشمه ساخته‌اند و چشمه در وسط محوطه قرار دارد. آب چشمه غلیظ و بدرنگ و بدبو است و دو ذرع پائین‌تر از سطح زمین جریان دارد و این آب مرکب است از گوگرد و آهن و معروف است که اگر چیزی از قاذورات و کثافات در آب چشمه اندازند باد و طوفانی عظیم برخیزد و مخصوصاً مورخین قدیم در این باره مطالبی اغراق‌آمیز نوشته‌اند و بعضی گفته‌اند که تا آب چشمه را از کثافات پاک

---

۱ - صحیح: چشمه عَلا.

نکتند طوفان بر طرف نشود و هوا آرام نگیرد. صاحب نزهة القلوب گوید که در پنج فرسخی دامغان چشمه‌ای است که آن را «ایرادخوانی» نامند و اگر از نجاسات چیزی در آن اندازند باد و سرما و بارندگی شود و چون بردارند طوفان فرونشیند و چنین چشمه‌ای در مملکت غزنین نیز باشد. صاحب عجایب المخلوقات گوید که زکریابن محمود الغزنوی از قول صاحب تحفة الغرایب نقل کند که در جبل دامغان چشمه‌ای است که اگر در آن نجاست اندازند هوا بشدتی مختلف شود که بیم انهدام ابنیه باشد. لیکن محققین بدقت نظر معلوم کرده‌اند که در چشمه بادخانی عملی خارق عادت و برخلاف طبیعت روی ندهد زیرا مواضعی که در محوطهٔ بحر خزر واقع شده‌اند اغلب دچار بادهای سخت پی درپی میباشند و چون دره‌ای که آب چشمه‌علی از آن جریان دارد بسمت شهر دامغان و جلگه‌ای که‌این شهر در آن واقع است امتداد مییابد و چشمه بادخان نیز در محاذات این دره است گاهی افتادن کثافات در این چشمه اتفاقاً مقارن شده است با زمانی که بادهای سخت از بحر خزر بر میخیزد و عوام الناس چنین پنداشته‌اند که وزش باد شدید با تغییر هوا معلول انداختن کثافت در آب چشمه بوده است و چون تا زمان پاک‌کردن آب چشمه مدتی فاصله میبود و در این فاصله هوا آرام میگرفت، گمان کرده‌اند که برداشتن کثافت از آب چشمه موجب آرامش هواگردیده است و بدیهی است که اگر جز این که گفتم باشد موضوع از قاعدهٔ طبیعی خارج است و عقل آن را نمیپذیرد و هر چه را مأخذ و دلیل عقلی نباشد تعبداً نمیتوان قبول کرده. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۰ و ۲۳۱).

چشمه‌بار. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام مزرعه‌ای است از مزارع بزینه‌رود زنجان که هوایش ییلاق و محصولش دیمی و آبی است. پنجاه خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب رودخانه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

چشمه‌بار. [چَ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان که‌در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری ابهر و ۱۲ هزارگزی راه قیدار به آب گرم واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه باران. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع چولائی از بلوکات مشهد مقدس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

چشمه بارانی. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۱۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. کوهستانی است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه بارانی. محصولش غلات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین این آبادی از طایفهٔ ایتیوند سادات رزون بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه باریک. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی باختر قلعه‌دره، کنار راه مالرو مهران واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ باسی چمن. [چَ مَ یِ چَ مَ] (اِخ) چشمه‌ای است نزدیک به اخلاط روم و گویند هر ذیحیات که نزدیک به آن چشمه برسد بیفتد و بمیرد. (از برهان قاطع).

چشمه باغ. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبیعی منا و قدیم‌النسق است. آبش از قنات و سکنهٔ آن سه خانوار است». (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۳۱).

چشمه باغ. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵هزارگزی شمال کرمانشاه و ۳ هزارگزی خاور قزانچی که سر راه شوسه است واقع میباشد. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات دیمی و شغل اهالی زراعت است. از قزانچی به این آبادی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه برقی. [چَ مَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در سه هزارگزی شمال خاوری الشتر و سه هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه برقی‌ورز. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه بریجرد. [چَ مَ بِ جِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «بعضی این چشمه را چشمه بزنجرد هم گفته‌اند و بهر حال در حوالی گنجه واقع است. و از وقایع این محل قتل سلطان حمزه‌میرزا ولیعهد شاه محمد صفوی است که بعضی مورخین تاریخ‌شب بیست‌ودوم ماه ذیحجهٔ سنهٔ ۹۹۴ هـ.ق. و برخی طور دیگر نوشته‌اند. از جمله صاحب تاریخ عالم‌آرا سال ۹۹۶ و صاحب زبدة التاریخ بیست‌وهفتم ذیحجهٔ ۹۹۴ نوشته و در هر صورت تفصیل قضیه از این قرار است که سلطان حمزه‌میرزا از گنجه عزیمت عراق میکند و در چشمه «بریجرد» فرود می‌آید و در شب بیست‌ودوم یا بیست وهفتم در همین محل بمنزل علیقلیخان که از مقربان بوده میرود و تا نیمهٔ شب میگساری میکند. آنگاه مست از منزل علیقلیخان بیرون میاید و با چند ملازم و غلام بجایگاه خود رفته قصد حرمخانه میکند از قضا او را به آلاچیقی که قوشخانه بوده میبرند و همانجا رختخواب خواسته استراحت میکند. در این وقت خداوردی دلاک‌که شخص گمنامی بوده و در قزوین دلاکی میکرده و در خدمت سلطان حمزه‌میرزا بمال و مقام رسیده است نگهبانان را ببهانهٔ اینکه شاهزاده میخواهد با شاهدی خلوت کند از آن محل دور میسازد و خود خنجر شاهزاده را از کمر او باز میکند و او را در حال مستی و بی‌خبری چند زخم مهلک میزند. در این هنگام فتاح‌نام پسری که به امر شاهزاده بخدمت آمده بود داخل آلاچیق میشود و آن وضع را میبند و بیرون دویده فریاد برمیاورد تا مستحفظین میرسند ولی هیچیک جرأت داخل شدن نمیکنند عاقبت زیتل‌بیک شربتدار داخل آلاچیق میشود و جراحان و طبیبان را بر بالین شاهزاده می‌آورد لیکن کار از کار گذشته و شاهزاده زندگی را بدرود گفته بوده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۲).

چشمه بزی. [چَ مَ بُ] (اِخ) ده کوچکی است جزء بخش حومهٔ شهرستان دماوند که در ۳ هزارگزی جنوب خاور دماوند و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران بمازندران واقع است و دارای ۱۳ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چشمه بماهی شدن. [چَ / چِ مَ / مِ بِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از رفتن آفتاب است ببرج حوت. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

چشمهٔ بهاءالدین. [چَ مَ یِ بَ ئُ د دی] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰

هزارگزی شمال باختر سنقر و ۵ هزارگزی شمال باختر سطر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ گاوردور. محصولش غلات، حبوبات و توتون و شغل بیشتر اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بهادر. [چَ مَ بَ دُ] (اِخ) این چشمه در قدیم به این اسم نامیده میشده و فعلاً به چشمه باریک معروف است. رجوع به چشمه باریک شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بیجدی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای کوهستان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

چشمه بید. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی جنوب ایلام و ۴ هزار وپانصدگزی خاور راه شوسهٔ ایلام به مهران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار. محصولش غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ سوری میباشند و زمستان را بحدود گرمسیر همین بخش میروند و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بید. [چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۳۵ هزارگزی جنوب شاهرخت واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت ومالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه بید. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر قصبهٔ اسدآباد به کنگاور واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه بیگی. [چَ مَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی باختر هرسین و ۵ هزارگزی جنوب شهر هرسین به کرمانشاهان واقع است. دشت و سردسیر است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، پنبه و حبوبات و راهش مالرو است و در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پاکم. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم که در ۷ هزارگزی باختر بم و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ بم به کرمان واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه پر. [چَ مَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۲ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوسهٔ اراک به دورود واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه پودنوئیه. [چَ مَ دَ نُ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرلجرد بخش زرند شهرستان کرمان که در ۴۰ هزارگزی شمال زرند و ۹ هزارگزی خاور راه زرند به راور واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه پونه. [چَ مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه، و ۷ هزارگزی جنوب خاوری سراب و فیروزآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، ذغال و هیزم. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیهٔ ذغال هیزم و راهش مالرو است. سکنهٔ این آبادی از طایفهٔ بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پهن. [چَ مَ پَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعهٔ طاسبندی است که در سمت شمال ملایر واقع است و ملکی است اربابی که مالکین آن از خوانین چاردولی میباشند. رعایای این مزرعه پانزده خانوارند که از الوار و در دامنهٔ کوه ساکنند. زراعت این مزرعه از نوع شتوی و صیفی و همه‌اش دیمی است. هوای سرد و مرتع خوب دارد و مسافتش تا شهر دولت‌آباد پنج فرسنگ است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲). رجوع به چشمه پهن طاسبندی شود.

چشمه پهن. [چَ مَ پَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع ننج و در شمال ملایر واقع است و مسافت آن تا شهر دولت‌آباد سه فرسنگ میباشد. دهی است اربابی که در دامنهٔ کوه واقع و زراعتش دیمی است. هوایش ییلاق، آبش از چشمه و سکنه‌اش پانزده خانوار از طایفهٔ الوار است و مرتع خوب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲). رجوع به چشمه پهن ننج شود.

چشمه پهن. [چَ مَ پَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۸ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، انگور، پنشن و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه پهن طاسبندی. [چَ مَ پَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر بهمدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پهن ننج. [چَ مَ پَ نَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۱۸ هزارگزی شمال شهر ملایر، کنار راه اتومبیل‌رو قوزان بقشلاق واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به چشمه پهن شود.

چشمه پیران. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه پیلان. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زرند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

چشمه تاس. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۹ هزارگزی جنوب قاین واقع شده، جلگه و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ تدبیر. [چَ / چِ مَ / مِ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مغز سر آدمی، منبع عقل و قوهٔ متفکره. (برهان). کنایه از مغز سر و قوهٔ متفکره. (آنندراج). مغز سر آدمی، چه منبع عقل و قوهٔ متفکره است. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مردم حکیم و صاحب تدبیر هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). شخص باتدبیر. (آنندراج).

چشمهٔ ترازو. [چَ / چِ مَ / مِ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سوراخ دو سر شاهین ترازو که بند های ترازو را بدان بیاویزند. (ناظم الاطباء). عین‌المیزان. عَین. (منتهی الارب).

چشمه تلخو. [چِ مَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۷۷هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۱۴ هزارگزی راه فرعی اردکان به هرایجان واقع است. کوهستانی است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمهٔ تیره‌گون. [چَ / چِ مَ / مِ یِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شب. (آنندراج). کنایه از شب ظلمانی.

چشمهٔ تیغ. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب تیغ. (ناظم الاطباء). کنایه از آب دم شمشیر.

چشمه تیموری. [چِ مَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ جانان. [چِ مَ یِ] (اِخ) بقراری که مؤلف کتاب «محاسن اصفهان» نوشته است نام سرچشمه‌ای است که جوی «زرین‌رود» از آن جاریست: «... و برین عرصه (اصفهان) قریب هشتصد پاره دیه و مزرعه که بحقیقت هر دیهی شهری معتبر و هر مزرعه از دیهی بزرگتر، باکثرت اصناف اهالی و سکان معمور و قائم، مشرب بعضی از آن نواحی و رساتیق از جوی «زرین رود» است که جاری میشود از منبع که آن را «چشمهٔ جانان» میگویند تا مفیض که رو بدشت سفلی است برطول پنجاه فرسنگ زمینی اندک‌مسافت کم‌فرسنگ مفرس اشجار گوناگون و منبت ریاحین رنگارنگ». (از کتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۷).

چشمه جانقلی. [چِ مَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهر بیجار که در ۲۲ هزارگزی خاور نجف‌آباد و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بیجار به سنندج واقع است. ناحیه‌ای تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه جلال. [چِ مَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی معدن تلق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه جوهر. [چِ مَ جَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۲۷ هزارگزی شمال تربت‌جام و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت‌جام به معدن چشمه گل واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چشمه جیر. [چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال تربت‌جام واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه چراغ. [چِ مَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله گری بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی شمال سنقر و ۳ هزارگزی راه فرعی سنقر به ده عباس واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات دیم. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، پلاس و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ چشم. [چَ / چِ مَ / مِ یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منبع چشم. مجرای آب چشم. سرچشمهٔ اشک چشم:

ریختم از چشمهٔ چشم آب سرد
کآتش دل دیگ مراگرم کرد. نظامی.

رجوع به چشم شود.

چشمه‌چشمه. [چَ / چِ مَ / مِ چَ / چِ مَ / مِ] (ص مرکب) سوراخ‌سوراخ و متخلخل. (ناظم الاطباء). مشبک و خانه‌خانه چون لانهٔ زنبور:

یکی کرته هر یک بپوشید، تنگ
همه چشمه‌چشمه بنقش و برنگ. اسدی.

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشکسال
از باد چشمه‌چشمه دماغ خرابشان. خاقانی.

صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت
کانجنان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند. خاقانی.

رجوع به چشمه شود.

چشمه چلچلک. [چِ مَ چِ چِ لَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق بتوا که از جنوب بشمال جاریست و نیم‌سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).

چشمهٔ چمن شاهی. [چَ مَ یِ چَ مَ نِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است معروف که یکی از قلاع بلوک سرجام و بیومزن بنام «جلال‌آباد» که از بناهای حسام‌السلطنه است از آب این چشمه آبیاری میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه چنار. [چِ مَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو بافت واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه چنار. [چِ مَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب خاوری کلات واقع است. دره‌ای سردسیر است و ۸۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و ذرت. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چشمهٔ حاجی رومنجانی. [چَ مَ یِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی خاور خوسف و ۷ هزارگزی خاور گل واقع است. محلی است جلگه و گرمسیر و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ حاجی غلامعلی. [چَ مَ یِ غُ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در نیم‌فرسخی شاندیز از توابع شهر مشهد که منسوب به حاجی غلامعلی قندهاری است که نخست مردی جواهرفروش بوده سپس ترک تعلق کرده بکنار این چشمه آمده و بعبادت خدا مشغول شده است. این شخص در حوالی چشمه درختهایی برای سایه‌بانی غرس کرده که هم اکنون چنارها و کاجهای قوی و کهن در اطراف چشمه بچشم میخورد و آنجا را باصفا ساخته است. این چشمه در زیر کوهی واقع است و معری وسیع دارد که یک تن بسهولت میتواند از آن عبور کند و این معبر از محلی

وسیع میگذرد که در وسط آن میله‌ای سنگی است و آب از اطراف آن میله جریان دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حبیب. [چ َ م َ ح َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از چشمه‌های رود سلطانیه است که در آن جلگه آب این چشمه از همهٔ آبها بهتر و گواراتر است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه حساب. [چ َ م َ ح ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است در دامنهٔ کوهی که متعلق بقریهٔ «زاغه» یکی از دهات اربابیست که در سمت جنوب ملایر واقع است و پشت کوه مزبور شهر نهاوند قرار دارد. این مزرعه را رعایای زاغه زراعت میکنند و خود مزرعه مرتع بسیار خوبی دارد. زراعت این مزرعه دیمی است و تا دولت‌آباد پنج فرسنگ فاصله دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمهٔ حسن‌آباد. [چ َ م َ ی ِ ح َ س َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است بایر، از مزارع قدیم السنق ناحیهٔ سریشهٔ قاینات». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمهٔ حسن عبدالله. [چ َ م َ ی ِ ح َ س َ ع َ دُل ْ لا ه] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است بایر در ناحیهٔ طبس مسینا». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمهٔ حکمت. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ ی ِ ح ِ م َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منبع حکمت. سرچشمهٔ حکمت:

شریعت کان دانش گشت و قرآن چشمهٔ حکمت
یکی مر زرّ دین را کُه، یکی مر آب دین را یم.
ناصرخسرو.

چشمهٔ حیات. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ ی ِ ح َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آب زندگی. چشمهٔ آب حیات. چشمهٔ آب زندگی. چشمهٔ حیوان. چشمهٔ خضر. چشمهٔ زندگی:

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک.
خاقانی.

مصطفی چشمهٔ حیات و مرا
خضر چشمه به آب دیده‌ستند. خاقانی.

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیاتست. سعدی.

نقل است که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمهٔ حیات استماع کرد و بجانب چشمهٔ حیات و ظلمات نهضت فرمود. (حبیب السیر چ قدیم تهران جزء اول از ج ۱ ص ۱۶). رجوع به چشمهٔ حیوان و چشمهٔ زندگی شود.

چشمهٔ حیوان. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ ی ِ ح َ ی َ / ح َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب حیوان. (ناظم الاطباء). چشمه‌ای است که هر کس از آب آن بخورد زندهٔ جاوید می‌شود و خضر پیغمبر از آن آب خورده است. مرادف چشمهٔ خضر. (از فرهنگ نظام). کنایه از آب حیات و آب زندگی. چشمهٔ حیات. چشمهٔ زندگی:

سخای او به چه ماند؟ به معجز عیسی
لقای او به چه ماند؟ به چشمهٔ حیوان.
فرخی.

از دو رخ تو نور برد چشمهٔ خورشید
وز دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان. قطران.

گر تو خود گوسفند او باشی
بخوری آب چشمهٔ حیوان. ناصرخسرو.

چاشنی‌گیران از چشمهٔ حیوان گونی
شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند. خاقانی.

کآب جگر چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید نمکدان اوست. نظامی.

چگونه چشمهٔ حیوان بدست آرم بدین وادی
که‌اندر قعر تاریکی چو اسکندر فروماندم.
عطار.

ز کار بسته مندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است.
سعدی.

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی.

رجوع به چشمهٔ حیات و چشمهٔ خضر و چشمهٔ زندگی شود. || کنایه از لب و دهان معشوق:

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده‌ست
این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت.
سعدی.

چه گویم آن خط سبز و دهان شیرینت
بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان.
سعدی.

چشمه خاتون. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع دربقاضی از بلوکات نیشابور است که در سمت غربی قریهٔ چناران و در دامنهٔ کوه واقع شده. مزرعه‌ای است قدیم‌السنق و خالی از سکنه که هوایش در زمستان سرد و در تابستان معتدل میباشد و از آب چشمه آبیاری میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمهٔ خان‌محمد. [چ َ م َ ی ِ م ُ ح َم ْ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۴ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد واقع شده. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، ذرت و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خانوردی. [چ َ م َ و ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک که در ۳۰ هزارگزی جنوب طرخوران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی آشتیان به تفرش واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن و انگور. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چشمه‌خانی. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان خادهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۵ هزارگزی جنوبی راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه‌ای است سردسیر و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفهٔ خاده هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ خاوری. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ ی ِ و َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا). آفتاب. (ناظم الاطباء). مرادف چشمهٔ خورشید و چشمهٔ خور و چشمهٔ سیمابریز:

سنان سکندر در آن داوری
سبق برد بر چشمهٔ خاوری. نظامی.

رجوع به چشمهٔ خورشید شود.

چشمه خداداد. [چ َ م َ خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. محلی است کوهستانی با هوای معتدل و ۲۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه خردولت. [چ َ م َ خ َ د َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای هرات است که در طرف راه مشهد به هرات واقع شده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه خرسک. [چ َ م َ خ َ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و یک هزارگزی جنوب رودخانهٔ مرک واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از دو رشته قنات. محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خسرو. [چ َ م َ خ ُ ر َ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی شمال

خاوری دیزگران و یک هزار و پانصدگزی شمال باقله پائین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خسرو. [چَ مَ خُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور که در ۵ هزارگزی شمال قدمگاه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ده زمان نیز جزء این ده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ خضر. [چَ / چِ مَ / مِ یِ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آب حیات. (برهان). چشمهٔ آب حیات. (غیاث). مرادف چشمهٔ نوش و چشمهٔ حیوان. (آنندراج). آب حیات. (ناظم الاطباء). مرادف چشمهٔ حیوان و چشمه‌ای است که هرکس از آب آن بخورد زندهٔ جاوید میشود، و خضر پیغمبر از آن آب خورده است. (از فرهنگ نظام). چشمهٔ آب زندگی که گفته‌اند خضر پیغمبر از آب آن چشمه خورده و زندهٔ جاوید مانده است و بدین مناسبت آن را چشمهٔ خضر نامند. چشمهٔ حیوان. چشمهٔ آب حیات. چشمهٔ زندگی:

آن پیر ما که صبح‌لقائیست خضرنام
هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام.
خاقانی.

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد. نظامی.

رجوع به چشمهٔ حیات و چشمهٔ حیوان شود. ||دهان معشوق باشد. (برهان). کنایه از دهان محبوب. (آنندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء).

چشمه خلیل. [چَ مَ خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۰ هزارگزی شمال خسروآباد کنار راه مالرو خسروآباد به بیجار واقع است. تپه ماهوری است با هوای سردسیر و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. خط تلگراف و تلفن بیجار به خسروآباد نیز از کنار این آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه خواجه. [چَ مَ خا جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۱۴ هزارگزی شمال دلیجان و یک هزارگزی باختر راه شوسهٔ اصفهان بقم واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه خواجه. [چَ مَ خا جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر اردل واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمهٔ خور. [چَ / چِ مَ / مِ یِ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). قرص خورشید. خورشید:

بفسرد چون نمک ز چشمهٔ خور
چشمهٔ خور ز آذر تبفش. خاقانی.

نور گیتی‌فروز چشمهٔ خور
زشت باشد بچشم موشک کور. سعدی.

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت. سعدی.

رجوع به چشمهٔ خورشید شود.

چشمهٔ خورشید. [چَ / چِ مَ / مِ یِ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)) قرص خورشید. قرص خور. عین الشمس. قرص آفتاب:

آنکه گر نیم شب درش بگشائی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان. رودکی.

از دو رخ تو نور برد چشمهٔ خورشید
وز دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان. قطران.

کآب جگر چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید نمکدان اوست. نظامی.

چشمه درخشنده‌تر از چشم حور
تا برد از چشمهٔ خورشید نور. نظامی.

دل که بشادی غم دل می‌گرفت
چشمهٔ خورشید بگِل می‌گرفت. نظامی.

این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود.
سعدی.

ذره را تا نبود همت عالی، حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود.
حافظ.

گرچه گردآلود فقرم دورباد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم.
حافظ.

رجوع به چشمهٔ خور شود.

چشمهٔ خون. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظاهراً دل و آن شکل صنوبری است. (آنندراج). دل و قلب. (ناظم الاطباء). کنایه از دل است. ||چشمه‌ای که دارای خون است و چشمه‌ای که خون بجای آب از آن جاری است. ||جوی خون. کنایه است از باران:

وز میغ سیه چشمهٔ خون ریزانست
تا باد دگر ز میغ بردارد چنگ. منوچهری.

چشمه‌خیز. [چَ / چِ مَ / مِ] (نف مرکب) جائی که استعداد جاری ساختن چشمهٔ آب را دارد. زمین یا کوهی که بتوان از آنجا آب بیرون آورد. چشمه‌زای:

هوا از لطافت در او مشک‌ریز
زمین از نداوت در او چشمه‌خیز. نظامی.

رجوع به چشمه شود.

چشمه‌دار. [چَ / چِ مَ / مِ] (نف مرکب) هر چیز که سوراخ سوراخ باشد مانند زره. (ناظم الاطباء):

یکی درع رخشندهٔ چشمه‌دار
که در چشم نامد یکی چشمه‌وار. نظامی.

حلقه‌دار. (آنندراج). رجوع به چشمه شود.

چشمهٔ دام. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شبکه‌های دام. (آنندراج):

خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست
این دانه را ز چشمهٔ دام آب داده‌اند.
سلیم (از آنندراج).

چشمه دراز. [چَ مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۴۰ هزارگزی جنوب کوه چهل‌تن واقع است. محلی است کوهستانی و سردسیر که ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه دراز سرکشتی. [چَ مَ دِ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه‌ای است سردسیر که ۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌دراز. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفهٔ مظفروند بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه درگاه. [چَ مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز کنار راه قلعهٔ هومه به آرپناه واقع است. جلگه‌ای است معتدل که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه در ماهی بودن. [چَ / چِ مَ / مِ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه است از بودن آفتاب در برج حوت. (ناظم الاطباء). مرادف چشمه بماهی شدن. رجوع به چشمه بماهی شدن و چشمه در ماهی روان شود.

چشمه در ماهی روان. [چَ / چِ مَ / مِ دَ رْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یعنی آفتاب در برج حوت. (آنندراج). یعنی آفتاب در حوت. (شرفنامهٔ منیری). مرادف چشمه بماهی شدن و چشمه در ماهی بودن. رجوع به چشمه بماهی شدن و چشمه در ماهی بودن شود.

چشمه دره دزد. [چَ مَ دَرْ رِ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز که در کنار راه مالرو برج قهره به قلعه‌دختر واقع است. محلی است کوهستانی و معتدل که ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه دزدان. [چَ مَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۴۴ هزارگزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با هوای معتدل که ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و عدس. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمهٔ ذیروح. [چَ مَ يِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قدیم‌النسق است که در ناحیهٔ طبس مینا واقع شده، فعلاً بدون سکنه است و از آب قنات مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمهٔ راج‌محل. [چَ مَ يِ مَ حَ] (اِخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه‌ای است در حوالی راج‌محل از توابع بنگاله که آبی بسیار گرم دارد و غالباً هر مریضی که چند روز پیاپی در آنجا غسل کند بخصوص اگر صاحب برص و جذام باشد، صحت یابد و جامع این اوراق آن چشمه را بچشم خود دیده است». (از مرآت الخیال چ بمبئی ص ۲۸۳).

چشمه ربط. [چَ مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ده هزارو پانصدگزی شمال خاوری سردشت و یک هزارگزی خاور راه شوسهٔ سردشت به مهاباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با هوای معتدل که ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه رج. [چَ مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی باختر درمیان و ۱۰ هزارگزی راه شوسهٔ عمومی بیرجند به زاهدان واقع شده. جلگه‌ای است با هوای گرمسیری که ۸۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، شلغم و چغندر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه رعناکردشول. [چَ مَ رَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان خنگشت بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۹۲ هزارگزی جنوب خاور اقلید و در جنوب باختری دریاچهٔ کافتر واقع است. دامنه‌ای است سردسیر که ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه رموک. [چَ مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات، بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. جلگه و معتدل است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه روباه. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۴ هزارگزی شمال خاوری خسروآباد و ۲ هزارگزی حاجی‌آباد واقع است. محلی است تپه ماهوری و سردسیر که ۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ روز. [چَ / چِ مَ / مِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید. کنایه از هور و خور:

ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز
ایا بهشت سخا راکف تو ماه معین. فرخی.

ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب
چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر.
فرخی.

چشمهٔ روزن. [چَ / چِ / چِ مَ / مِ يِ رَ / رُو زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سوراخ روزن:

اندرین بقعه همی ماه ز مسند تابد
گربجای دگر از چشمهٔ روزن بیند.
رضی‌الدین نیشابوری.

چشمهٔ روشن. [چَ / چِ مَ / مِ يِ رَ / رُو شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خورشید عالم‌آراست. (برهان). کنایه از آفتاب عالمتاب. (انجمن آرا) (آنندراج). خورشید. (ناظم الاطباء). کنایه از مهر و هور و کنایه از نور و روشنائی آن. چشمهٔ خور. چشمهٔ خاوری:

اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند
و آسمان از بر همی‌خواند بریشان اقترب
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه
بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب.
فرخی (دیوان ص ۶).

روزی که ز نعل مرکبان افتد
در زلزله جرم مرکب غبرا
از تیره‌غبار، چشمهٔ روشن
تاریک شود چو چشم نابینا. مسعودسعد.

چو ناپدید شد از چشم چشمهٔ روشن
دراز گشت شب دیرباز را دامن.
(از انجمن آرا).

رجوع به چشمهٔ خاوری و چشمهٔ خور شود.

چشمه روغنی. [چَ مَ رَ / رُو غَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی باختر باغ ملک و ۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ مکاوند بالا هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه روغنی. [چَ مَ رَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه‌ریزه‌خوانی. [چَ مَ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نواکه از مشرق بمغرب جاریست و نیم‌سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه‌زار. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِ مرکب) محلی که در آن چشمه‌های بسیار باشد. مؤلف آنندراج نویسد: «از عالم نمکزار و نمکسار است». (از آنندراج). دشت یا کوه یا جنگلی که در آنجا چشمهٔ آب بفراوانی یافت شود. چشمه‌سار:

دیر زی ای صدر کز مدیح تو خواندن
آب حیاتست چشمه‌زار لسانم. سوزنی.

فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در ارحام
بچشمه‌زار برآید سمندر از خرچنگ.
عوفی (از آنندراج).

و رجوع به چشمه‌سار شود.

چشمهٔ زانو. [چَ / چِ مَ / مِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قَلت. (مهذب الاسماء). کاسهٔ زانو. کشکک.

چشمه زر. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که در ۱۰۵ هزارگزی خاور ایلام و ۳ هزارگزی شمال راه مالرو صیمره واقع است.

کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه زرد. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری قدیشه واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زرد. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ تیموری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زرد. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ زرد. [چَ / چِ مَ / مِ یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از جام شراب زرد. کنایه از جامی که در آن شراب زرد باشد:

یکی جام پربادهٔ خسروان
بکف برنهاد آن زن پهلوان
بیاد سپهبد بیکدم بخورد
برآورد از آن چشمهٔ زرد گرد. فردوسی.

چشمه زرین. [چَ / چِ مَ زَرْ ری] (اِخ) مؤلف مرات البلدان نویسد: «آبادیی است از مزارع ناحیهٔ طبس مسینا که قدیم الـنسق و بی سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه زرینی. [چَ مَ زَرْ ری] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میریچه (میریاچه) بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۹ هزارگزی جنوب باختری رامهرمز و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ زمزم. [چَ مَ یِ زَ زَ] (اِخ) چاهی به مسجد الحرام در مکه. رجوع به زمزم شود. ||کنایه است از دهان محبوب.

چشمه‌زن. [چَ / چِ مَ / مِ زَ] (نف مرکب، اِ مرکب) چشم‌زن. (ناظم الاطباء). رجوع به چشم‌زن شود.

چشمه زنان. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری قلعه‌زراس، کنار راه مالرو بابازاهد به قلعه‌دلی واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ زندگانی. [چَ / چِ مَ / مِ یِ زِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عین‌الحیوة؛ چشمهٔ زندگی. چشمهٔ آب حیات: آنگاه از ماهیانی که در چشمهٔ زندگانی گرد آمده و از سایهٔ آن پشتهٔ بزرگ متنعم و بهرمند بودند. (مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق چ کربین ص ۲۹۲). رجوع به چشمهٔ زندگی شود.

چشمهٔ زندگی. [چَ / چِ مَ / مِ یِ زِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشمهٔ زندگانی. آب زندگی. آب حیات. آب خضر. چشمهٔ خضر. چشمهٔ حیوان. چشمهٔ آب حیات. و رجوع به چشمهٔ حیوان و چشمهٔ زندگانی شود. ||کنایه است از دهان محبوب.

چشمهٔ زندگی. [چَ مَ یِ زِ دَ] (اِخ) نام کتابی مجعول منسوب به زردشتیان.

چشمهٔ زنگاری. [چَ / چِ مَ / مِ یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰). کنایه از آسمان نیلگون.

چشمه زنگی. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۲ هزارگزی شمال چنگیزه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه زنگی. [چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۴ هزارگزی جنوب درمیان و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ بیرجند به درخ واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و شلغم. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه زورق. [چَ مَ زَ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است اربابی مشهور به کنداب که متعلق بخوانین شاملو است. این آبادی در سمت شرقی ملایر و در دامنهٔ کوه واقع شده، قنات مختصری دارد و اغلب زراعتش دیمی است. در بهار هوایی خوش و باصفا دارد دارای مرتعی بسیار خوب است. تازه باغهایی در آن احداث کرده و اشجاری نشانده‌اند، در زمستان از کثرت برف و شدت سرما عبور از این محل مشکل است و فاصلهٔ این آبادی تا شهر دولت شش فرسنگ میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و یک هزارگزی شمال راه شوسهٔ ملایر به اراک واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سادات. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است در سمت چپ راه عماریهٔ کرمانشاهان به ماهیدشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

چشمه‌سار. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِ مرکب)[1] زمینی را گویند که همه جای آن چشمه داشته باشد. (برهان). بمعنی جائیست که چشمهٔ بسیار باشد. (انجمن آرا). مرادف چشمه‌زار. (از آنندراج). جائی که در آن چشمه‌های بسیار بود. (ناظم الاطباء). هر جا که چشمهٔ آب بسیار دارد. چشمه‌زار:

بنزدیکی چشمه‌ساری رسید
هم آب روان دید و هم سایه دید. فردوسی.

بشد بر پی اسب تا چشمه‌سار
مر او را بدید اندر آن مرغزار. فردوسی.

دوم روز نزدیکی چشمه‌سار
رسیدند زی پهلوان سوار. اسدی.

گفت‌شادم کز درخت و چشمه‌سار
دیده را جای تماشا دیده‌ام. خاقانی.

دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری
رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری. نظامی.

گشادندسفره بر آن چشمه‌سار
که‌چشمه کند خورد را خوشگوار. نظامی.

گردلبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب‌حیات میخورد از چشمه‌سار حسن.
حافظ.

و رجوع به چشمه‌زار شود.
||چشمهٔ آب. چشمه. سرچشمه:

پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه‌ساری. نظامی.

در آب چشمه‌سار آن شکر ناب
ز بهر مهمان میساخت جلاب. نظامی.

چشمه‌سار. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت

1 - Ruisseau.

البلدان نویسد: «از مزارع کوهستان بلوک زرند کرمان است و سیزده خانواده رعیت دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۴).

چشمهٔ سار. [چَ مَ یِ] (اِخ) چشمه‌ای است در قهستان که آب آن را بجهت دفع ملخ به اطراف و جوانب برند. (برهان). چشمه‌ای است که آب از برای دفع ملخ میبرند و سار بسیار بدنبال آن آب بهر کجا که قصد ریختن آن آب کرده‌اند میروند و ملخان را بمنقار میکشند و تمام شوند و نوشته‌اند که بتجربه رسیده است. (انجمن آرا).

چشمه سبز. [چَ / چِ مَ / مِ سَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در خراسان از ولایت طوس. (برهان) (آنندراج). مؤلف نزهة القلوب نویسد: «بحیره‌ای است بولایت خراسان بحدود طوس، دورش یک فرسنگ بود. از او دو جوی بزرگ که به نیشابور و طوس میرود، هریک زیادت از بیست آسیا گردان بود. و هیچ ملاحی آن بحیره را نمیتواند برید و بقعرش نمیتواند رسید و حکایت اسب که از آنجا برآمد و یزدگرد بزه کار را بکشت مشهور است». (از نزهة القلوب ج ۱ ص ۲۴۱).

و نیز در باب هفدهم در ضمن یادآوری ارباع خراسان نوشته است: «بر جانب شمال بر قلهٔ کوه بمسافت پنج فرسنگ بر گریوه برآید که چشمه‌ای است که چشمه سبز میگویند و آبی شیرین و سبز بیرون می‌آید و امیرچوپان بر لب آن چشمه کوشکی ساخته است بر بام کوشک برآیند میانهٔ چشمه مینماید و در شب جمعه آواز هایل از میانهٔ چشمه ظاهر میشود، از آبادانی تا این چشمه پنج فرسنگ است و پارسایان در شب بر کنار چشمه احیاء داشته‌اند. شترآبی و گاو آبی و مردم آبی بیرون آمدن و چریدن دیده‌اند(!) و آب این چشمه در میان صحرا می‌آید و بر آن عمارت و زراعت بسیار است. (نزهة القلوب ص ۱۴۹).

مؤلف مرآت البلدان نویسد: دریاچه‌ای است در بلوک گلمکان خراسان در سمت شمال شرقی نیشابور که هزار قدم دورهٔ آن است و آب چند چشمهٔ کوچک از اطراف در او جمع شده و در خود دریاچه هم چشمه‌ها هست و زیاده از چهار سنگ آب از این دریاچه بسمت گلمکان جاریست. فضائی که چشمه سبز در آن واقع شده محوطه‌ای است که تقریباً پنجهزار قدم دور آن میباشد. آب چشمه سبز از کوه پربرفی که مشرف به نیشابور است جاری میباشد. در دریاچهٔ چشمه سبز ماهیهای بزرگ سیاه و مرغابیهای زیاد دیده میشود و اطرافش چمن و نیزار است. مسافت دریاچه تا نیشابور هفت فرسنگ است و از وقایع غریبه‌ای که مورخین نسبت بچشمه سبز میدهند این است که‌گویند اهل نجوم در زایجهٔ طالع یزدجرد اثیم که عجم‌یزدجرد بزه کار یعنی گنهکار گویند چنین دیده و نوشته بودند که وفات او در خراسان و در کنار چشمه سبز است. یزدجرد چون این گفته را شنیده بود بر خود مخمر کرده و قرار داده که هرگز بخراسان نرود. از قضا وقتی که او را رعافی عارض شد و اطباء معالجه را منحصر برفتن در آب چشمه سبز دانستند، بالضروره بدانجا شتافت و در آب چشمه سبز رفته صحت یافت. انکاری از منجماد در دل او پدیدار شده و با خود اندیشید که جائی که اسباب استقامت و صحت و عافیت من بوده منجمین محل مضرت من فرض کرده بوده‌اند. در آنحال اسبی از آن چشمه بیرون آمد و ملازمان یزدجرد خواستند آن اسب را زین کنند هیچکس از عهده برنیامد تا یزدجرد خود به اینکار پرداخت و در حین انداختن قشقون اسب لگدی بیزدجرد زد و او را هلاک کرد و بچشمه فرورفت. نگارنده گوید در کشته شدن یزدجرد بلگد اسب مورخین اتفاق دارند ولی محل مقتول شدن او را بعضی در جرجان نوشته و برخی دم سرایرده ولی صاحب تاریخ نگارستان و گزیده و نزهة القلوب در کنار چشمه سبز مینگارند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۴). منجمان گفتندش ترا زمان بچشمه سبز آید بطوس خورآسان. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۸). طبیبان گفتند بخراسان باید رفت و به آب چشمه سبز غسل کردن تا صحت یابد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۱۱).

چشمه سبز. [چَ مَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۸۹ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرمان به سیرجان واقع است و ۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سبز. [چَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که‌در ۳۵ هزارگزی شمال باختری بافت و سر راه مالرو گوغر به گلناآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سبز. [چَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و یک هزارگزی خاور راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ سخن. [چَ / چِ مَ / مِ یِ سُ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از منبع و سرچشمهٔ سخن. کنایه از آب روان سخن:

شود از آب چشم بیداری
بزبان چشمهٔ سخن جاری. اوحدی.

چشمه سر. [چَ مَ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوه غر کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سر. [چَ مَ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قراء و مزارع طبس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سراب. [چَ مَ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای درهٔ دینور و در سمت چپ دره واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سرخ. [چَ مَ سُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بافت به زنجان[1] کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵). ده مرکزی دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان است که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز بر سر راه مالرو مشیز بقلعه‌عسکر واقع شده. کوهستانی سردسیر است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سرخ. [چَ مَ سُ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام. که در ۱۲هزارگزی شمال باختری چوار و ۱۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادرنشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سرخ. [چَ مَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۱۰هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی فریمان به بقبقو واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سرخی. [چَ مَ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۷۰ هزارگزی بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

---

۱ - احتمال دارد «سیرجان» باشد.

شمال کرمان و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی راور به چترود واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سرد. [چَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری اشتر، کنار راه شوسهٔ خرم‌آباد به اشتر واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سرد. [چَ مَ سَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه سردو. [چَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، که در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۱۱ هزارگزی راه فرعی اردکان بهریجان واقع است دامنه و معتدل است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه سفلی. [چَ مَ سُ لا] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک کوهپایهٔ کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سَ / سِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع میان‌ولایت مشهد مقدس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص -۲۳۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سَ / سِ] (اِخ) مؤلف مرات البلدان نویسد: «از قراء و مزارع طبس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سَ / سِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است که در سمت چپ راه عماریهٔ کرمانشاه به ماهی‌دشت واقع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سَ / سِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع چهارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق، بخش خمین شهرستان محلات که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری خمین برسر راه شوسهٔ خمین به گلپایگان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات، چغندر قند و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کرند و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شاه‌آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است. این آبادی دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاه کنار راه شوسهٔ کرمانشاه به شاه‌آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات و در آن آبادی گوسفندداری هم به مقدار کم معمول است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختر کوزران و ۲ هزارگزی سبز علی‌خان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، جزئی میوه‌جات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. اما در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۶ هزارگزی شمال هفت‌آشیان واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه، جاجیم و پلاس‌بافی است. در تابستان از هفت‌آشیان به اینجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال گهواره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، واقع است تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفهٔ علیها بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۵۶ هزارگزی خاور فهلیان، دامنهٔ جنوبی کوه سرن‌آباد واقع است و ۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوشک، بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه مالرو زنجان به اسفندقه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک، بخش زرند شهرستان جیرفت که در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۵ هزارگزی خاور راه فرعی زرند به راور واقع است و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۵ هزارگزی خاور راه مالرو رفسنجان به بافق واقع شده و ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۶۲ هزارگزی خاور فریمان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سفید. [چَ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۶۶ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی است با هوای گرم و خشک و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه سگک. [چَ مَ سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی باختر فریمان واقع است. دامنه‌ای است معتدل و ۸۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

چشمهٔ سلسبیل. [چَ / چِ مَ / مِ یِ سَ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام جویی در بهشت. (آنندراج). آب سلسبیل. ||در اصطلاح لوطیان مقعد راگویند. (از آنندراج).

چشمه سلطان. [چَ مَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاور الیگودرز، کنار راه مالرو آرپناه به چشمه‌ریزان واقع است. جلگه و معتدل است. و ۵۲۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه سلیمان. [چَ مَ سُ لَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمهٔ آبیست در حوالی دو ساری جیرفت که در زیر سنگ سفید صلبی واقع است. ۶ سنگ آب از آن چشمه جاری میباشد و جریان آب چشمه از مشرق به مغرب است. گویند قدمگاه حضرت سلیمان است و بعقیدهٔ اهالی چهل قدمگاه در آنجا میباشد که سکنه بزیارت آن محل می‌آیند و نذر و قربانی میکنند و خون قربانی را در آب میریزند. اگر مارها و ماهیهای آب از آن خون بخورند، بزعم اهالی نذرشان قبول شده است و حاجتشان برآورده میشود و الا فلا. بالای یکی از این زیارتگاه‌ها که مشهور و موسوم به سید محمد است در قلهٔ کوهی در مسافت بیست قدم بر سنگ صورت انسان و حیوان رسم و حجاری شده و ظاهراً یکی از پرستشگاههای قدیم بوده است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سلیمان. [چَ مَ سُ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر اردل واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه سنگ نو. [چَ مَ سَ نَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از متعلقات لاسم و نوا میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سنگی. [چَ مَ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع مؤمن‌آباد قاینات است که قدیم‌النسق و بلاسکنه میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سنگی. [چَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه منصور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۵ هزارگزی جنوب جقاجنگه واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی به شاه‌آباد از طریق کارخانهٔ قند دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سنگین. [چَ مَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلتان شهرستان بیجار که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد یوگند و ۶ هزارگزی راه فرعی حسن‌آباد به بیجار واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. این آبادی دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سورانی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از محل‌های سرابی تویسرکان و متصل به اراضی شهر است که اهالی شهر قطعه قطعه آن را خریده مالک شده و محل زراعت خود قرار داده‌اند این آبادی از جهت آب و زمین بسیار مرغوبست و هر یک هزار ذرع آن از ده تا پانزده تومان خرید و فروش میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمه سوری. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است واقع در کنار قصبهٔ تویسرکان و چند درخت کهن‌سال که در آنجا درخت «شال» میگویند بر سر چشمه روئیده است و آنجا محل تفرج اهالی قصبه میباشد. از اول بهار تا آخر میزان دراویشی که از خارج به این ناحیه می‌آیند بر سر این چشمه مسکن میگزینند و روز چهارشنبهٔ آخر سال که چهارشنبه‌سوریست تمام اهل شهر به سر این چشمه میروند و در آنجا بعضی ناهار خورده برخی گردش کرده مراجعت میکنند. الحق جای بسیار باصفا و معتازیست و درختهای حوالی چون محل اعتقاد اهالی میباشد هر کس به نیت حاجتی بر شاخهٔ آنها کهنه گره میزند و تا جائی که دسترس بوده آنقدر کهنه بر آنها گره زده‌اند که دیگر شاخه‌ها برگ سبز نمی‌رویانند. آب چشمه کم و گواراست و چند قطعه باغ از آن آب مشروب میشود و این چشمه متعلق است به اسماعیل‌خان زند که از اجل دانشمندان عصر میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۵).

چشمهٔ سوزن. [چَ / چِ مَ / مِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم سوزن را گویند. (انجمن آرا). کنایه از سوراخ سوزن است. (آنندراج). سَمُّ الخِیاط:

این جهان با دل تو تنگ‌تر است
از دل مور و چشمهٔ سوزن.

فرخی.

تا پیل چو یک فریشم پیله
اندر نشود بچشمهٔ سوزن
شاها تو بزیر فر یزدان مان
بدخواه تو زیر دست آهرمن.

عسجدی.

چشمهٔ سوزن محیط بحر نتواند شدن
در دل تنگم محیط بحر چون گنجیده است.

صائب (از آنندراج).

و رجوع به چشم سوزن شود. ||کنایه از نهایت تنگی. (برهان). بمعنی تنگی نیز آمده. (انجمن آرا): سوراخی به تنگی چشمهٔ سوزن. ||تنگ‌چشمی باشد. (برهان). کنایه از تنگ‌چشمی و تنگ‌نظری. و رجوع به چشم سوزن شود. ||باصطلاح لوطیان کنایه از فرج است. (از آنندراج):

مستور گلی که پرده‌اش دامن تست
لب تشنه بسان چشمهٔ سوزن تست.
هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن
رسمی است که مخصوص گل گلشن تست.

شفائی (از آنندراج).

چشمه سهراب. [چَ مَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزارگزی باختر صحنه، کنار شوسهٔ کرمانشاه به سنقر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دینور و چشمه، محصولش غلات، برنج و توتون و شغل اهالی زراعت است. در کوه ایزآباد محلی بنام آوزا اطاقهای سنگی از آثار قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه سهل. [چَ مَ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع بافت زنجان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمهٔ سه لک. [چَ مَ یِ سِ لَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نوا و از جنوب بشمال جاریست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمهٔ سید یعقوب. [چَ مِ یِ سَ یِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختر گهواره واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. اهالی آبادی از سادات حیدری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ سیماب. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ماه و آفتاب است. (برهان) (آنندراج). ماه و آفتاب. (ناظم الاطباء). آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳). ||کنایه از روز هم هست که عرب «یوم» گویند. (برهان). کنایه از روز هم هست. (آنندراج). روز. (ناظم الاطباء). رجوع به چشمهٔ سیماب‌ریز شود. ||کنایه از کان سیماب. (آنندراج).

چشمهٔ سیماب‌ریز. [چَ / چِ مَ / مِ یِ]

(ترکیب وصفی، اِ مرکب) [1] کنایه از آفتاب است. (برهان) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء):

با کفش این چشمهٔ سیماب‌ریز
خوانده چو سیماب گریزا گریز. نظامی.

||ماه را نیز گویند. (آنندراج). ماه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمهٔ سیماب شود.

چشمهٔ شاپور. [چ َ م َ ي ِ] (اِخ) چشمه‌ای است که مشهور است و شاپور بدستکاری هنر در زمین ارمن از سنگ تراشیده و آن چنان صفا دارد که نظر بر آن نمی‌ایستد. (آنندراج). بدان که شاپور نام شهریست از مضافات ارمن که در آن چشمه‌ای از الماس و دیگر جواهرات مرصّع ساخته‌اند که درخشندگی او پالغز نظر است. (غیاث):

قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفت است
سایهٔ شمشاد رأیت چشمهٔ شاپور باد.
عرفی (از آنندراج).

چشمه شاه. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از ناحیهٔ فشارود قاینات و بدون سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه شاه. [چ َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۵۴ هزارگزی جنوب سبزواران و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج واقع است و ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه شاه‌جوب. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است که در زیر گردنهٔ گل زرد که در راه لار است واقع میباشد و در اواخر بهار این چشمه دیده شد و تقریباً پنج سنگ آب داشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه شاه‌قلی. [چ َ م َ ق ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد و یک هزارگزی نادرآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چشمه شاهی. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم یکی از دهات بلوک غار و فشاپویهٔ تهران است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶). دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۹ هزارگزی جنوب باختر ری و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ قم واقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و در فصل بهار از سیل‌آب رود کن. محصولش غلات، صیفی و چغندر قند. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است اما از کهریزک ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چشمه شبانکاره. [چ َ م َ ش َ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه‌ای است در شهر شبانکاره که سی سال جاری باشد و سی سال در بند بود که مطلقاً در بند بود و آب ندهد و لایزال چنین بود و در آنجا چاهیست بغایت عمیق که چون مردم اطراف محتاج آب شوند بر سر آن چاه رفته آب بطلبند، پس آب بجوشد و مردم از آن کوزه و سبو پر سازند و چون مقصود حاصل کنند خشک گردد». (از مرآت الخیال ص ۲۸۳).

چشمه شفیع. [چ َ م َ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاهان واقع است. تپه ماهور و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ علیها میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چشمه شور. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فمرود بخش حومهٔ شهرستان قم که در ۶۰ هزارگزی شمال قم و ۸ هزارگزی خاوری راه شوسهٔ قم به تهران واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ لب‌شور. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، شترداری و هیزم‌کشی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی از طایفهٔ شاهسون میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چشمه شور. [چ َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر، بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی بافت به کرمان واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چشمه شور. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی بافت به مشیز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلاّت و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چشمه شوق. [چ َ م َ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چشمه شیخ. [چ َ م َ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ آغاجاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه شیخ، محصولش غلات، پشم و لبنیّات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چشمهٔ شیر. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ ي ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جوی شیر که در بهشت است. نهری از لبن در بهشت:

خداوند جوی و می و انگبین
همان چشمهٔ شیر و ماء معین. فردوسی.

||کنایه است از برجی از بروج دوازده گانه. کنایه از برج اسد است:

چو برزد سر از چشمهٔ شیر شید
جهان گشت چون روی رومی سپید.
فردوسی.

||کنایه است از پستان معشوق. (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۷).

چشمه شیر. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۷۵ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه شیرخان. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف فارسنامه نویسد: «از بلوک ارسنجان نزدیک قریهٔ خیریز برخاسته است». (از فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۳۲۰).

چشمه شیرین. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان هنود مینی بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که در ۱۰۶ هزارگزی خاور ایلام، کنار راه مالرو صمیره واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه شیرین. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعهٔ تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۶ هزارگزی باختر باغ ملک و ۶ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، برنج و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است ساکنین این آبادی از طایفهٔ بختیاری هستند.

---

۱ - نور را بسیماب تشبیه کرده‌اند. (گنجینه ۴۵) (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه صالح. [چَ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ حسنوند هستند برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه صوفی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع ناحیهٔ نشاررود قاینات و خالی از سکنه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

چشمه طاهری. [چَ مَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۱۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. این آبادی در دامنه واقع شده و هوایی معتدل با ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه طبری. [چَ مَ طَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹ هزارگزی شمال باختر اسفراین و ۱۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه طلا. [چَ مَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند. بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۳۴ هزارگزی باختر الشتر و ۹ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفهٔ کولیوند و بومی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه طوران. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی باختر سنقر و ۳ هزارگزی جنوب سرکوه واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، توتون، انگور و قلستان. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است اما در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ ظلمات. [چَ / چِ مَ / مِ یِ ظُ لُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جایی که در آن همیشه شب باشد. (ناظم الاطباء).

چشمه عاشق. [چَ مَ شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه عاشق. [چَ مَ شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه مالرو زنجان به اسفندقه واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

چشمهٔ عراق عجم. [چَ مَ یِ عِ قِ عَ جَ] (اِخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: چشمه‌ای است در عراق عجم که چون در ولایتی ملخ آید دو مرد که مرتکب خمر و زنا نشده باشند از آن آب بردارند و راه آن ولایت گیرند. پس مرغان سیاه در پی آن آب بروند و ملخ را از آنجا دفع کنند. گویند سلیمان (ع) وقتی با ملخ شرط کرد که در زراعتها خرابی نکنند پس آن چشمه را گواه گرفت و آن مرغان را مقرر کرد که بر ملخ موکل باشند. این قاعده از آن روز است. (از مرآت الخیال ص ۲۸۲).

چشمه عقاب. [چَ مَ عُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو رابر به کرمان واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه علا. [چَ مَ عَ] (اِخ) آبادیی است در شمال باختری دماوند که در فرهنگ جغرافیایی بنام «چشمه اعلا» ثبت شده، لیکن در تداول عامه، «چشمه علا» معروف است و چشمه‌ای نیز بدین نام دارد. و رجوع به چشمه علا شود.

چشمه علی. [چَ مَ / مِ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش حومهٔ شهرستان قم که در ۴۳ هزارگزی جنوب باختر قم و یک هزارگزی راه شوسهٔ قم به اصفهان واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از رود قم. محصولش غلات، پنبه، انار، انجیر و قیسی، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش ماشین‌رو است. بنای امامزاده‌ای بنام شاهزاده عبدآذر از آثار قدیمهٔ این محل است و مزرعهٔ تقی‌آباد، حسن‌آباد، سنجدک، پهلوان‌آباد، محمدآباد، بیدک و درخت بید جزء این آبادی بشمار میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه‌علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است معروف در جنوب تهران نزدیک شاهزاده عبدالعظیم که فرش‌فروشها و مردم تهران قالیها و قالیچه‌های خود را در آب چشمه میشویند و در آن آب خاصیتی است که فرش را خوب تمیز و رنگ‌روشنتر و پرجلاتر میسازد. در مخرج آب چشمه مجلسی از فتحعلیشاه قاجار بر سنگ منقوش است و تپه‌ای نیز نزدیک این چشمه است که به تپهٔ چشمهٔ علی معروف است و در آن محل قلعه‌ای قدیمی از آثار تاریخی بوده است که بدست مغولان خراب شده و دکتر اشمیت باستان‌شناس معروف به سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۱۶ در آنجا حفاریهای علمی کرده است. و رجوع به چشمه علی ری و «ری» شود.

چشمه علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی فریمان به یاقلعه واقع است. دامنه است با هوای معتدل و ۲۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است و یک تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و شلغم، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چشمه علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۵۸ هزارگزی شمال باختر سمیرم، کنار راه سویگان به سمیرم واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۴۲ هزارگزی شمال خاور لردگان و ۵ هزارگزی راه لردگان به پل گره واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات،

محصولش غلات، ارزن و تنباکو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه علی اکبر. [چَ مَ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی اکبر. [چَ مَ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگزی خاور الشتر و ۱۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ علی‌اکبر، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علی باورصاد. [چَ مَ عَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۳ هزارگزی باختر مسجدسلیمان، کنار راه شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز واقع است کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از آب لولهٔ شرکت نفت و از چشمه و رود کارون. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل‌رو است. در این آبادی مسجد قدیمی بوده معروف به سلیمان که خراب شده است این آبادی چاه نفت و کارخانهٔ تصفیه و پاسگاه ژاندامری دارد و ساکنینش از طایفهٔ هفتلنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علی‌حاجی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارسانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۵تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی دامغان. [چَ مَ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در چهارفرسخی شهر دامغان که آبش از سمت شمال شهر بسمت جنوب جاری است و با آبهای دیگر که ضمیمهٔ آن میشود بطرف شهر دامغان می‌آید و دهات و قریه‌های متعدد را در بین راه و حوالی دامغان مشروب میکند. این چشمه مابین مغرب و جنوب و از پای تپهٔ خاکی جاریست و در مخرج آب تخت کوچکی ساخته و سنگی بر آن نصب کرده‌اند که‌گودی و عمقی دارد و مردم را عقیده این است که آن گودی جای سم اسب حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام میباشد و آب در آن گودی ریخته جهت کسب میامن و درک حوایج و استشفا می‌آشامند. خاقان مغفور فتحعلی شاه در سنهٔ یکهزار و دویست و هفده که از تهران عزیمت ماوراءالنهر نمود، بر سر این چشمه منزل کرده امر فرمود در سمت غربی چشمه عمارتی عالی بنا کنند. این عمارت عبارت است از تالار و در جنبین آن اطاقهای متعدد بطرح و طرز خوش ساخته شده و آب چشمه از دو سمت عمارت جاری است و عمارت را از حیاط جدا میکند و راه عمارت فقط دو پل چوبی میباشد. در سمت جنوبی حیاط مسجدی بنا کرده‌اند و در جنبین محراب مسجد تاریخ بنا و تعمیر بر روی دو سنگ رسم شده است. عرض و طول مسجد دو طاق میباشد. در حیاط دیگر که در سمت مشرق و محاذی و مقابل عمارت بالا سمت تالاری بلند و سردری عالی ساخته شده که از یک طرف منظر آن باغ و دریاچه است و از جهت دیگر بصحرا و مجرای خروج آب چشمه نظر دارد و تاریخ بنای عمارت بنظم و نثر در دو سنگ منقور و مرتسم شده و در دو سمت تالار نصب است، چنانکه عین عبارت آن در ذیل بیاید. در محاذی فوران آب حوضی بزرگ است پر از آب چشمه که باصفا و لطافت جاری است و قسمی ماهی با خالهای سیاه در این آبست که اهالی صید آنها را خوب نمیدانند و از این جهت دوام کرده خیلی بزرگ شده‌اند. اطراف حوض درختهای بید و صنوبر و چنار و غیره است که همه قوی و به هر جانب سایه‌افکن است. عمارت چشمه‌علی را مرحوم میرزا محمدخان سپهسالار اعظم به امر همایونی تعمیر کرده و در سفر خسروانی به زیارت مشهد مقدس و سرکشی به مملکت خراسان که در ذیحجه سال هزار ودویست وهشتاد و سه هجری شروع شد، نگارنده نیز بشرف التزام رکاب مستسعد می‌بود و این جمله را برأی‌العین دید و چون چشمه‌علی مضرب خیام پادشاهی شد جهت مکانت و نیکویی آب و هوای آن، امر همایون شرف نفاذ یافت که در کنار چشمه تخت و عمارتی بنا کنند و تا اوان معاودت آن را به انجام رسانند. آب چشمه‌علی در سفر مزبور که مقارن اواخر بهار بود زیاده از بیست سنگ به نظر می‌آمد. شرح چشمه‌علی و ورود موکب اعلی بدین ساحت دلگشا در سفرنامهٔ خراسان مسطور است و صورت وقفنامهٔ عمارت چشمه‌علی و تاریخ بنا از قرار ذیل است. سپس مؤلف مزبور شرح وقفنامه را نگاشته آنگاه مادهٔ تاریخی راکه مرحوم میرزا صادق وقایع‌نگار متخلص به هما سروده است مینویسد که بیت آخر آن چنین است:

جست اتمام و رقم زد بهر تاریخش هما
این بنا قصر جنان و این چشمه آب سلسبیل.

و بعد مادهٔ تاریخ بنای مسجد را نیز آورده است که بدین شعر ختم میشود:

غرض چون شد تمام از بهر تاریخش هماگفتا
ز امر قبلهٔ عالم بنا شد کعبهٔ دیگر.

سپس مؤلف مرآت البلدان چنین مینویسد: «اما تواریخ قدیمه که متعلق به چشمه‌علی دامغان است از قرار ذیل میباشد: دیودر مورخ مشهور گوید اسکندر بزرگ وقتی که به قومس رسید این ناحیه را چنان آباد و معمور و پرنعمت و باعلوفه و آذوقهٔ فراوان دید که قصد کرد چندی عساکر خود را که بی‌نهایت خسته و کسل بودند در آنجا آسایش و راحت دهد. پس از چند روز اقامت در قومس و رفع خستگی قشون بسمت هیرکانی (جرجان) حرکت کرد و اولین منزل او بعد از طی چهار فرسخ راه دامنهٔ کوهی بود در دهنهٔ دره که رودخانهٔ معتبری موسوم به «استی بونت» از آن جریان داشت و وضع جریانش به این طریق بود که چون از چشمه بیرون می‌آمد تقریباً تا ششصد ذرع بخط مستقیم روان بود و بعد به کوه کوچک سنگی که به تپه شبیه‌تر بود برمیخورد و از آن جا تغییری در جریان آن حاصل می‌شد و چون از میان دره سنگی عبور میکرد و از دره خارج می‌شد بجلگه میرسید و صحرای هیکاتم پیل را مشروب می‌کرد (هیکاتم پیل اسمی است که یونانیها شهر قومس را بدین اسم مینامیده‌اند و معنی آن شهر صددروازه است). پولیب مورخ که در ۲۰۶ ق.م. متولد شده و هشتاد و دو سال عمر کرده چنین می‌نویسد که آنتیوکوس سیم که یکی از سلاطین سلوسی بود وقتی که از عقب ارتبان (اردوان) اول پادشاه اشکانی بطرف مازندران میرفت چندی در هیکاتم پیل (قومس) توقف کرد و بعد در دامنهٔ کوه لبوتا که اول منزل او بجانب مازندران بود رسید و کنار چشمهٔ «استی بونت» که از کوه لبو تا بیرون می‌آمد دومین منزل او شد و از آنجا به سیرنکس (ساری) رفت و شکست فاحشی به قشون اردوان وارد آورد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸ و ۲۳۹).

چشمه علی ری. [چَ مَ عَ یِ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در شمال شهر قدیم ری که آبش از زیر سنگ صلب خارایی خارج شده بجانب جنوب جاری میشود و بنابر تحقیقات و اطلاعات نگارنده قلعهٔ «ری‌بندی» که خلیفه مهدی عباسی بنا نمود بالای همین چشمه و روی تخته‌سنگ بوده چنانکه حالا آثار آن باقی و

نمودار است نیز احتمال میرود که قلعهٔ طبرک همین قلعهٔ «ری بندی» باشد و سایرین آن را به این اسم موسوم ساخته باشند و چون در لغت فرس «طبر» بمعنی کوه است چنانکه طبرستان بمعنی کوهستان میباشد و طبرک با کاف که در فارسی علامت تصغیر است به معنی کوه کوچک است و این قلعه بر روی کوه کوچک واقع شده مسکن است بعضی از مورخین از این جهت این قلعه را طبرک نامیده باشند. بعضی گویند منوچهر این قلعه را بنا کرده و برخی قلعهٔ طبرک را «زبیدیه» نوشته‌اند. بهرحال چشمه علی ری در سوابق و سوالف ایام آب زیادی داشته چنانکه داغی که در سنگ باقی و نمودار است گواهی میدهد، لکن قنواتی که در بالای آن حفر کرده‌اند آب آن را بقدری کم کرده که در فصل پائیز یک سنگ و نیم آب دارد و این آب از موقوفات حضرت عبدالعظیم علیه السلام است. از شهر تهران بدو راه بزاویهٔ مقدسه و قصبهٔ شاهزاده عبدالعظیم میروند، یکی راهی است بخط مستقیم و بیشتر معمول و راه دیگر از راه چشمه‌علی است که قدری از جادهٔ مستقیم منحرف و بالنسبه دورتر است. چشمه علی بین قصبهٔ شاهزاده عبدالعظیم و آبادی و باغ دولت‌آباد که از باغات دولتی میباشد واقع است. خاقان خلدآشیان فتحعلی شاه که اغلب به چشمه علی بتفرج میرفتند در سال ۱۲۴۸ ﻫ.ق. حکم فرمودند که در بالای چشمه علی صفحه‌ای را هموار کرده بر روی سنگ تمثال آن پادشاه را با بعضی از شاهزادگان منقور سازند و بعضی اشعار در دور آن صفحه کتیبه شده که از تاریخ این عمل خبر میدهد و چون تمام صور و اشعار را در یک صفحه مشهود و معلوم کردن خالی از اشکال نبود ناچار در دو صفحهٔ بعد صورتها را آشکار ساخته اسامی صاحبان صور و کتیبهٔ اشعار را آنچه باقی مانده مینگاریم تا بر مطالعه کنندگان ظاهر باشد. ابن‌حوقل اسم چشمه علی را «سوربنی» نوشته. بقعهٔ ابن‌بابویه نزدیک چشمه است و همچنین مقبرهٔ صفائیه مضجع مرحوم حاجی‌میرزا صفا که از اجلهٔ مشایخ عرفا و ارباب دانش بود و در تهران برحمت ایزدی پیوست و جناب اشرف مشیرالدوله حاجی‌میرزا حسینخان سپهسالار اعظم و وزیر امور خارجه آن را بنا کرده‌اند در حوالی چشمه علی است». سپس مؤلف مزبور در صفحه‌ای نقش صورتها را و در صفحهٔ دیگر اسامی صاحبان صورتها و اشعار کتیبهٔ دور سنگ را نقل کرده که شعرهای کتیبه در سه قطعهٔ مختلف است و قطعهٔ آخرین به ماده تاریخ ذیل که بحساب حروف ابجد ۱۲۴۸ ﻫ.ق. ختم میشود:

چو موسی خامهٔ ثعبان‌صفت بگرفتم و گفتم
تجلی کرد نور جاودان از سینهٔ سینا.

(از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱ و ۲۴۲).

چشمه علی قم. [چَ مَ عَ يِ قُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است بر سر کوهی زردرنگ در کنار رودخانهٔ قم، که قریه‌ای با قلعه و زراعت نیز کنار آن کوه است. دورهٔ مخرج آب تقریباً ده گره است و آب آن پائین از سطح مثل دیگی که در حال غلیان باشد می‌جوشد و گاه از شدت جوش کف‌میکند و بقدر یک وجب از سرچشمه بالا می‌آید و بعد فروکش می‌نماید. آب این چشمه دائماً در این حال است اما گرم نیست و با وجود جوشش سرد و شورمزه است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۰).

چشمهٔ علی محمد. [چَ مَ يِ عَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است در سمت شرق ملایر که متعلق به خوانین شاملو است و زراعت آن اغلب دیمی است و بعضی از آب قنات مشروب میشود. محمد ولیخان سردستهٔ فوج که از خوانین شاملو است قلعهٔ خوبی در اینجا ساخته است و سی خانوار رعیت این قریه میباشد که بر سر تپه‌ای سکنا دارند. این آبادی چمن و اشجار دارد و بسیار جای باصفا و ییلاق خوش‌آب و هوایی است و در زمستان برف اینجا بقدری زیاد است که راه عبور و مرور بسته میشود. این قریه در سرحد کزاز واقع است و مسجد و حمام و مرتع خوبی دارد و در بهار برای شکار کبک جای مناسبی است، تا دولت‌آباد شش فرسنگ فاصله دارد و دارای دو سه مزرعه و کوههای سخت است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر کنار راه شوسهٔ ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه علیمردان. [چَ مَ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند که محلی کوهستانی است با هوای معتدل و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه علی موچکان. [چَ مِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترکه در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مسجدسلیمان به دلالی واقع است. کوهستانی گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ ۷ لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه علیوان. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه عیسی. [چَ مَ سا] (اِخ) دهی است از دهستان کویت بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۰ هزارگزی باختر سپیددشت، که جلگه و معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه عیسی. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این آبادی کنار راه آهن واقع شده و ساکنینش از طایفهٔ پاپی میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ غربال. [چَ / چِ مَ / مِ يِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هر یک از سوراخهای غربال. و رجوع به چشمه شود.

چشمه غریب. [چَ مَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب که دامنه و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه غلام. [چَ مَ غُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع ناحیهٔ فشارود قاینات است که قدیم‌النسق و خالی از سکنه میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه غلامعلی. [چَ مَ غُ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۵۷ هزارگزی ضیاءآباد و یک هزارگزی راه شوسه واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، عدس و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن گلیم، جاجیم و جوال و راهش مالرو است اما از کوفتان با ماشین هم میتوان رفت. ساکنین این آبادی از طایفهٔ چگنی بابایی میباشند و تغییر مکان نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه غلام ویس. [چَ مَ غُ وَ] (اِخ) دهی

است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۴ هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سقز واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ کرم بست. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه فرخار. [چَ مَ فَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از چشمه‌های شاهکوه است که بین سمنان و دامغان و گرگان واقع شده و به طرف دامغان جریان دارد و بیشتر قرای خالصه و اربابی را مشروب میکند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه فین. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است واقع در فین، و «فین» اسم دو قریه است از قرای کاشان که در دامنهٔ کوهی در یک فرسخی شهر که بکوه دندانه هفت‌کتل مشهور میباشد واقع شده است. و این دو قریه را فین علیا و فین سفلی مینامند. بعضی این چشمه را قنات پنداشته‌اند و اگرچه چند پشته در آنجا کنده شده ولی ظاهراً چشمه است نه قنات. بهر حال فین از جاهای باصفا و بانزهت کاشان و در همه جا معروف است. آب این چشمه تقریباً ده سنگ ساحی است و در جلو آن سلاطین صفویه عمارتهای عالی بنا کرده و باغهای بسیار ممتاز طرح نموده‌اند و نیز بحکم فتحعلیشاه در کنار باغی در فین عمارتی سلطنتی ساخته‌اند که محل نظر است و از مالیات کاشان برای خرج مرمت این عمارت مبلغی منظور داشته‌اند. بعضی گویند گشتاسپ اول کسی است که در این محل بنای آبادی و عمارت گذاشته است ولی سندی در این باب بدست نیست. بهرحال علاوه بر دو قریهٔ فین یعنی فین علیا و فین سفلی آب چشمه فین به لتحر و حسن‌آباد و ناجی‌آباد و درب فین نیز که از مزارع حومهٔ شهر میباشند میرود و هریک سهمی مخصوص دارند و قسمتی هم به شهر می‌آید و در حقیقت ده هزار تن از املاکی که از این آب مشروب میشود گذران میکنند. چشمهٔ فین مشهور به چشمه سلیمان است و شرح فین در محل خود مفصلاً بیاید». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قادر. [چَ مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۴ هزارگزی باختر صحنه و ۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاهان به همدان واقع است دشت و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است در تابستان به این آبادی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قادرآباد. [چَ مَ دِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه‌های طغرلجرد بلوک زرند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «در سمت شمال جوزان در دو فرسنگی دولت‌آباد مزرعه‌ای است بنام جوزان ملایر که در دامنهٔ کوه واقع شده و پانزده خانوار رعیت از الوار دارد. دارای مرتع خوب و چشمهٔ آبی است و زراعتش دیم است و در بهار ایلات جهت تعلیف احشام بدانجا می‌آیند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قریهٔ مرق کاشان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

چشمه قاضی. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و صیفی، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قبرستان. [چَ مَ قَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۹۵ هزارگزی جنوب باختری سرخس واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه قره. [چَ مَ قَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری سنقر واقع و متصل به هزارخانی بالاست. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هزارخانی و چشمه، محصولش غلات حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قصابان. [چَ مَ قَصْ صا] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهی است از دهات همدان و ملک مرحوم ملاولی الله است که از معاریف عرفای عصر خود بوده». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۸ هزارگزی جنوب قصبهٔ بهار، کنار شوسهٔ همدان و ۱۲ هزارگزی همدان واقع است. سردسیر است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قط. [چَ مَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی باختر سنقر و ۲ هزارگزی جنوب چشمه طوران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قلعه. [چَ مَ قَ عَ / عِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کلیائی بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاه که در ۱۵ هزارگزی باختر سنقر و ۲ هزارگزی جنوب سطر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش حبوبات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است و از سطر اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قلعه کوه. [چَ مَ قَ عِ یـا عَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه قلی. [چَ مَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۱۹ هزار و پانصدگزی شمال باختری خسروآباد، کنار رودخانهٔ سراب شهرک واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. تپه‌ای در باختر آبادی وجود دارد که آثار ابنیهٔ قدیم و عتیقجات در آن کشف شده و معلوم میشود که در ازمنهٔ قدیم آبادی معتبری بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه قنبر. [چَ مَ قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۱ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به سنقر واقع است. دامنه و سردسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از

رودخـانهٔ کـرم بست. محصولش غـلات، حبوبات، توتون و چغندر قند. شغل اهـالی زراعت است. در تابستان اتومبیل تا نزدیکی آبادی میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ قیر. [چَ / چِ مَ / مِ ی] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب. (آنندراج). شب تاریک. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲). و رجوع به چشمهٔ قیرگون شود.

چشمهٔ قیرگون. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان). کنایه از شب. (از آنندراج). شب. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمه قیر شود.

چشمه کار. [چَ / چِ مَ / مِ] (ص مرکب) کار خوب و پسندیده. (آنندراج):

چا ک در پیرهن یوسف عقل افکندند
چشمه کاریست که در دست زلیخای دل است.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به چشمه شود.

چشمه کاریز. [چَ مَ] (اِخ) مـؤلف مـرآت البلدان نویسد: «قناتی است قدیمی که در جلگهٔ کوچکی زیر گردنهٔ لارک که از اعمال دماوند است واقع میباشد. این قنات از طرف مغرب جریان داشته و حالا غالباً خشک است و گاهی نم‌آبی میدهد. گویند فرورفتن در آب آن برای بعضی از امراض جلدی نافع است و به عقیدهٔ اهالی آن نـواحـی اگر ایـن قـنات لاروبی شود خیلی آب خـواهـد داشت». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کاظم. [چَ مَ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری نجف‌آباد و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بیجار به سنندج واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کالک بالا. [چَ مَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، بنشن و خشکبار، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه کالک پایین. [چَ مَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن واقع است دامنه و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و خشکبار، شغل اهالی زراعت، گـله‌داری، و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کاه. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است در کنار رود سیمبار متعلق به بجنورد که زراعتش آبی و هوایش گرم است و پانزده خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) نـظر ویس جوب. رجوع شود به نظر ویس جوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۲ هزارگزی گنجوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات دیمی و مختصر آبی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۱۱ هزارگزی جنوب ایلام در شمال خاوری صالح‌آباد و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ ایلام به مهران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ علی‌بیگی میباشند و در زمستان عده‌ای از اهالی برای تعلیف احشام خود به حدود شمالی صالح‌آباد میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ده هزار و پانصدگزی باختر مرزبانی و یک هزارگزی جنوب راه فرعی مرزبانی به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است و در فصل خشکی به این آبادی اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۱۸ هزارگزی باختر قصبهٔ بهار بین شوسهٔ کرمانشاه و کردستان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و یک هزارگزی شمال شوسهٔ روانسر واقع است. دشت و سردسیر است ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از سیونان و چشمه، محصولش غلات، حبوبات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه کبود، محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ علهیا بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کبود. [چَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۹ هزارگزی باختر ماسور و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه کبود،محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و راهش اتومبیل‌رو است و ساکنین بومی این آبادی از طایفهٔ ویس‌کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کته کش. [چَ مَ کَ تَ کِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نوا که از جنوب به شمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کره. [چَ مَ کَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۶ هزارگزی شمال سنقر و ۴ هزارگزی باختر گردکانه بالا

واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه کش. [چ مَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۱۵ هزارگزی خاور بخش و ۲۲ هزارگزی شوسهٔ خلخال به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود گرم، محصولش غلات عدس و نخود سیاه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه کمرمشک. [چ مَ کَ مَ مُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع بلوک زرند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه کمره. [چ مَ کَ مَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ رایتوند بوده برای تعلیف احشام به قشلاق میروند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه کنان. [چ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری شبستر و ۲ هزارگزی شوسهٔ صوفیان بسلماس واقع است. جلگه و معتدل است و ۵۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه کنکله. [چ مَ کَ کَ لَ] (اِخ) چشمه‌ای است در آذربایجان. (برهان).

چشمهٔ کوثر. [چ / چِ مَ / مِ یِ کَ / کُو ثَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشمه‌ای است در بهشت. نام چشمه‌ای از چشمه‌های بهشت:

هرگز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیده‌ای
کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست. سعدی.

و رجوع به چشمه شود.

چشمه کوره. [چ مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۲۴ هزارگزی خاور بیجار و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ بیجار به زنجان واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات و انگور، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راهش مالرو است ولی در تابستان از طریق تخت اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گان. [چ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناروود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در ۲۴ هزارگزی جنوب آخوره واقع است. جلگه و سردسیر است و ۵۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات، پشم و روغن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه گاو. [چ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در بلوک مانه که میان مغرب و شمال بجنورد واقع است». (از مرآت البلدان، ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گاو. [چ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۷۷ هزارگزی شمال باختری خوسف بر سر راه مالرو عمومی گیو به شوسف واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گاوخانه. [چ مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گاه. [چ / چِ مَ / م] (اِ مرکب) منبع. سرچشمه. جایی که چشمهٔ آب از آنجا بیرون آید. جای برآمدن آب چشمه از زمین یا کوه: و آبی گرم از دیوار و سقف آن میزاید و این دلیل است بر آنک چشمه گاه گوگرد بوده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۷). ذکر قسمت آب این کاریزها و منبع و چشمه گاه آن. (تاریخ قم ص ۴۳). و رجوع به چشمه شود.

چشمه گاه. [چ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانهٔ شهرستان بجنورد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری مانه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی محمدآباد به شک واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، برنج و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گچ. [چ مَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶۱ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۱۰ هزارگزی چنار مرکز دهستان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گردنه. [چ مَ گَ دَ نَ / نِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از چشمه‌های طفرلجرد بلوک زرند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گرگی. [چ مَ گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری باغ ملک کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایزه واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ گرم. [چ / چِ مَ / مِ یِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). آفتاب. (ناظم الاطباء). مرادف چشمهٔ خاوری. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳).

چشمه گز. [چ مَ گَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان که در ۲۷ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزارگزی شمال رفسنجان به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه گز. [چ مَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان که در ۶۳ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه گشا. [چ / چِ مَ / مِ گُ] (نف مرکب) چشمه گشاینده. بازکنندهٔ چشمه. آن کس یا آن چیز که چشمهٔ آب را از زمین یا از کوه و جز آن باز کند و جاری سازد. و رجوع به چشمه گشادن شود. || (اِ مرکب) ظاهراً به معنی سحر و جادو و شعبده نیز آمده است:

هر یک از چشمه گشای قلمش

نقش‌بندی زمان را ماند.[1]
سید حسن غزنوی.

چشمه گشادن. [چَ / چِ مَ / مِ گُ] (مص مرکب) بیرون آوردن آب چشمه از زمین یا کوه و جز آن. باز کردن و جاری ساختن چشمه:

اگر ده چشمه بگشاد ابن عمران از دل سنگی
مرا بحری ز دل بگشاد عزالدین بوعمران.
خاقانی.

چشمه گل. [چَ مَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۱۵۰۰گزی خاور راه اشنویه به نقده واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ اشنویه، محصولش غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چشمه گل. [چَ مَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری تربت‌جام بر سر راه شوسهٔ عمومی معدن ذغال سنگ در چشم گل واقع است. کوهستانی با هوای معتدل و ۴۳۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. معدن ذغال سنگ چشمه گل در ۴ هزارگزی شمال این آبادی است. این آبادی دبستان و ورزشگاه و ده باب دکان مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چشمه گل آقا. [چَ مَ گُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نوا که از جنوب به شمال جاری است و نیم‌سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گلپر. [چَ مَ گُ پَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری قلعهٔ زراس در کنار راه شوسهٔ مسجدسلیمان به هفتشهیدان واقع است. کوهستانی و معتدل و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه گل خو. [چَ مَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری قاین واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه گلسب. [چَ مَ گُ لَ] (اِخ) چشمه‌ای است در خراسان از توابع طوس. (برهان) (آنندراج). چشمه‌ای در خراسان در حوالی طوس. (ناظم الاطباء). وچشمه گیلاس نیز خوانند. رجوع به چشمه گیلاس شود.

چشمه گلستان. [چَ مَ گُ لِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گنداب. [چَ مَ گَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «ملکی است میان حد خاک اسدآباد و تویسرکان که به خوانین اسدآباد تعلق دارد و چند سال است جزء تویسرکان مالیات میدهد. این ملک دیم‌کاری و بسیار مرغوب است لیکن حالا رعیت ندارد و چشمه‌ای در بالای آبادی است که آب آن بیش از یکصد جریب اراضی را مشروب نمیکند و اهالی برای آشامیدنی از آب چاه استفاده میکنند. این آبادی از رودخانه هم دور افتاده و جز آب چشمه و آب چاه آب دیگری ندارد و چشمه گنداب بین مشرق و جنوب تویسرکان و سمت جنوبی خان‌گرمز است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری تویسرکان و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ کنگاور بهمدان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. مزرعهٔ قنبرآباد نیز جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه گنداب. [چَ مَ گَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع شهر دولت‌آباد ملایر است که در سمت شمال شهر واقع شده است. ملکی است دیم‌کاری و مرتع خوبی دارد و تقریباً دو سال است که جناب حاجی میرزااحمد قلعه‌ای در آن بنا کرده و موسوم به محمودآباد شده است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۴).

چشمه گیلاس. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در نه‌فرسنگی شهر مشهد مقدس و پنج‌فرسخی چمن قهقهه که در فضای دامنهٔ کوه واقع شده و تقریباً ده سنگ آب غلیظ ناگوار از آن جاری است و موقوفهٔ حضرت رضا علیه السلام میباشد. آب چشمه گیلاس در حوالی شهر به آب سد گلستان ملحق شده از خیابان و داخل صحن مقدس میگذرد شاه عباس آن را بصحن مقدس آورده است زراعت چشمه گیلاس با چنارانی‌هاست و منبع این چشمه ییلاق بسیار سختی است. اطراف چشمه نباتات آبی و نی و چکن روئیده و چشمه زیاد عمیق است و اشخاص نابلد را بیم غرق شدن میباشد. از چشمه گیلاس به چمن کوباغ به رادکان میرود». (از مرآت البلدان، ج ۴ ص ۲۴۴).
و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه قدیمی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش شوسه است. این آبادی دارای چشمه‌ای معروف به چشمه گیلاس میباشد که آب آن به صحن حضرت رضا می آید». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به چشمه گلسب شود.

چشمه گیلان. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که دامنه و سردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس. در تابستان از کل سفید به این آبادی اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه لالاجی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نوا که از مشرق بمغرب جاری است و یک سنگ آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه لای. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از دهات دماوند است که مسافت آن تا شهر دماوند قریب نیم فرسخ است و ملک حاجی‌حسنخان پسر مرحوم احمدخان نوایی (ملقب به عمیدالملک) میباشد. رعیت این دهکده بیست خانوار است و چشمهٔ آبی از طرف شمال غربی از میان سنگ بیرون می‌آید که اغلب اوقات یک سنگ و نیم آب دارد و معروف است که این چشمه چون از میان سنگ بیرون می‌آید به «چشمه لا» مشهور شده اما احتمال دارد که چون بالاتر از آن، چشمه‌ای که بجلگهٔ دماوند جاری باشد در این طرف نیست آن را «چشمه اعلی» گفته‌اند و بعد از کثرت استعمال «چشمه لا» شده باشد. بهر حال این چشمه هشت خروار بذرافشان و اشجار کبوده و بید و تبریزی و بعضی درختهای میوه هم دارد. و الحق جایی بسیار باصفاست. هوایش در تابستان خوب و ملایم و در زمستان سخت است. در چشمه لا یک حمام و یک مسجد و یک آسیاست و محمدخان

---

۱ - این شعر در یادداشت‌های مؤلف بود ولی در دیوان سیدحسن غزنوی، چ مدرس رضوی دیده نشد.

پسر احمدخان یک عمارت مختصر خشت و گلی نیز در اینجا بنا کرده است. در مجرای چشمه تا پایین، سنگی مشابه سنگ پا یعنی سبک و متخلخل و سفیدرنگ میباشد و چون از این جنس سنگ در اینجا زیاد است اطراف مزارع را با آن سنگها سنگ‌چین کرده‌اند و معلوم میشود که سابقاً آب زیادی از اینجا میگذشته و بعداً گل و لای بستر و مجرای آب متحجر شده. زراعت چشمه لا تخمی از چهار تا شش تخم حاصل دارد و ارتفاع چشمه لا از شمیران ۸۰۰ پاست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه لوج. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خنامان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه مادی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای ورامین تهران است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماری. [چَ مَ] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین.

چشمه مازندران. [چَ مَ زَ دَ] (اِخ) مؤلف مرآت الخیال نویسد: «چشمه‌ای است در موضعی از توابع مازندران که بنابر آنچه در عجایب المخلوقات مسطور است در قعر آن چشمه کرم بسیار است و جمعی که آب از آنجا بردارند اگر یکی از آن کرمها در زیر پای آرند فی‌الحال آب سبو گنده شود». (از مرآت الخیال ص ۲۸۲).

چشمه ماست بستن. [چَ مَ بَ تَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است از چشمه‌های طفرلجرد بلوک زرند کرمان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست‌بندی. [چَ مَ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای از چشمه‌های طفرلجرد بلوک زرند کرمان است» (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست زر. [چَ مَ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «این چشمه نیز از چشمه‌های طفرلجرد بلوک زرند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماست‌گاوان. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «این چشمه نیز از چشمه‌های طفرلجرد زرند کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه ماکان. [چَ مَ] (اِخ) نام محلی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکز شهرستان کرمانشاهان که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۶ هزارگزی سراب فیروزآباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و چاه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است اهالی این آبادی چادرنشین هستند و زمستان بگرمسیر میروند و این آبادی یکی از نقاط خوش آب و هوای ماهیدشت علیا محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه مالان. [چَ مَ] (اِخ) نام محلی است که بنا بنوشتهٔ مؤلف مجالس النفائس، «بابا عبدالله که مردی قلندر و جماعت‌کش بوده و مردم به او ارادتی تمام داشته‌اند، منسوب بدان محل است». (از مجالس النفائس ص ۱۴۴).

چشمه ماهی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع خزل است که در دامنهٔ کوه کرد، سه فرسخ ونیمی نهاوند واقع شده و خرابه و دیمکاری است. زمین آن پست و بلند است و چشمهٔ کوچکی دارد که ماهی در آن پیدا میشود و در کوه آن قوچ و تیهو و کبک وجود دارد. اهالی آب خوردن از رودخانهٔ کاماسب برمیدارند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۱۴ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه کنار گاوماسیاب واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، چغندر و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ایل ترکاشوند برای تعلیف احشام به این آبادی می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ماهی. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان هلیلان، بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و ۱۲ هزارگزی شاه‌بداغ واقع است. دشت و معتدل است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات لوبیا و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در ۲ هزارگزی این آبادی قلعهٔ خرابه‌ای است بنام حیاتی که از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمه ماهی. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوستان بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که در ۸۱ هزارگزی خاور ایلام و ۶ هزارگزی شمال راه مالرو بدره به ایلام واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ بهرام‌خانی. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در سه محل که بفاصله یک الی ۴ هزارگزی واقع است آبادیهایی بنام بالا، پایین و میان مشهور است که سکنهٔ پایین و میان هریک ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چشمه ماهی. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد بقوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ متناوب. [چَ / چِ مَ / مِ یِ مُ تَ وِ] [1] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی چشمه‌است که به فواصل معلوم بنوبت آب از آن جاری شود و هم در ازمنهٔ معلوم خشک و بی‌آب ماند. و رجوع به چشمه وقت و ساعت شود.

چشمهٔ محمد ابول. [چَ مَ یِ مُ حَ مَ مَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ محمد بک. [چَ مَ یِ مُ حَ مَ مَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ محمد علی. [چَ مَ یِ مُ حَ مَ مَ عَ] (اِخ) رجوع شود به اشرف‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ مددار. [چَ مَ یِ مَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در یزد. (آنندراج):

خوشا حدیقهٔ مهریز و نعمت‌آبادش
کنار چشمهٔ مددار و سرو آزادش.

تأثیر (از آنندراج).

چشمه مراد. [چَ مَ مُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبس مسینا از محال قاینات است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه مراد. [چَ مَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۴۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ آغاجاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۶۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه مراد. [چَ مَ مُ] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی است به هرسین.

چشمه مرتضی. [چَ مَ مُ تَ ضا] (اِخ)

1 - Fontaine intermittente.

دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ مرغزقان دره. [چ َ م َ ي ِ م َ زَ دَ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نواکه از جنوب بشمال جاری است و یک چارک آب دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

چشمه مروارید. [چ َ م َ مُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۹ هزارگزی الیگودرز خاور راه‌آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه مزار. [چ َ م َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و خشکبار. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ مس روان. [چ َ / چ ِ م َ / م ِ ي ِ م ِ س ِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عین القطر. (حکمت اشراق سهروردی). حکمت: و در حکم من بود چشمهٔ مس روان، یعنی حکمت. (حکمت اشراق سهروردی ص ۲۸۶).

چشمهٔ معدنی اسک. [چ َ م َ ي ِ م َ دَ ي ِ اِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از جلگه دینه تقریبا سه هزار قدم که پایین می‌آیند بدر بند تنگ سنگی میرسند که ابتدای آبادی «اسک» از اینجا شروع میشود. سمت جنوب محدود است بکوه چالک و زردلا و چشمهٔ آب معدنی بزرگ اسک از دامنهٔ سمت جنوب جریان دارد و آب این چشمه تقریباً مرکب است از ملح طعام و آهک زیادتر و قدری زاج و کمی گوگرد و فورانی دارد از اسید کربنیک یعنی هوای زغالی است این آب معدنی که از چندین موضع میجوشد دو سنگ بنظر می‌آید ولی آنچه جریان دارد و داخل رودخانهٔ لار که سرچشمهٔ هزاربی است، میشود بیش از یک سنگ و نیم نمیباشد. ظاهراً اجزای معدنی و اجرام ارضی است که متحجر میشود چنانکه حالا از بستر رودخانه تا منبع چشمه تلی که تقریباً سی ذرع ارتفاع دارد و قوس محیط او پانصد ذرع است از اجرام و مواد این آب تشکیل یافته است و آنچه از این اجرام هم اکنون موجود است بواسطهٔ لطافت اجرام دیگر که جزء هوا شده است همان آهک تنهاست و شاید قدری گوگرد و نمک هم باقیمانده باشد و این آب، گرمی معتدلی دارد و دور منبع این آب دیواری کشیده شده و بخار و عفونت آب بواسطهٔ اسید کربنیک بحدیست کهاگر سرآن چشمه باز نباشد و شخصی غیرمعتاد علی الغفله وارد شود مبتلا بصداع میشود بلکه به عقیدهٔ اطباء ممکن است دچار سکته گردد. نگارنده وقتی که چادرپوش روی آن زده شده و هوای آنجا حبس بود غفلةً وارد شدم و بیش از دو دقیقه طول نکشید که دچار صداع سختی گردیدم و حالم تغییر کرد و این از اثر اسید کربنیک است که در آب میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

چشمهٔ معدنی ساوجبلاغ مکری. [چ َ م َ ي ِ م َ دَ ي ِ وُ بُ غ ِ م ُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است در کوه قصر فرهاد در سیصد قدمی پل ساوجبلاغ که از بالای تپه میجوشد و آب آن طعم زاج سفید دارد که پس از قدری جریان منجمد و سفید رنگ میشود و گویند این آب منجمد شده برای درد دندان نافع است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۶).

چشمه مقیم. [چ َ م َ م ُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ ملارحمت. [چ َ م َ ي ِ مُلْ لا رَ م َ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۹ هزارگزی باختر قلعه زراس و یک هزارگزی شمال راه مالرو هفت چشمه به چشمه نرگس واقع است جلگه و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمه ملک. [چ َ م َ م َ ل ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند که در ۱۸ هزارگزی خاور گرمسار و پانصدگزی شمال راه آهن و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شترداری و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. این آبادی از آثار قدیم تپه‌ای دارد بنام کهن‌دژ که سابقاً آباد بوده است و مزرعهٔ احمدآباد نیز جزء این آبادی است. ساکنین این آبادی از طایفه الیگائی هستند و در تابستان برای تعلیف گوسفندان بحدود ییلاق فیروزکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه منتش. [چ َ م َ م َ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۶۶ هزارگزی شمال باختر قروه و ۱۹ هزارگزی شمال شابلاغی واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافت قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشمهٔ منفجر. [چ َ م َ ي ِ مُ فَ ج ِ] (اِخ) یکی از منازل قمر است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

چشمه مورت. [چ َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه واقع بر سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چشمه مورنیه. [چ َ م َ يَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۳ هزارگزی باختر نورآباد و ۳۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه مورنیه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت وگله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و طناب و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ کاوباری و علی عبدالی میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چشمهٔ موسی. [چ َ م َ ي ِ سا] (اِخ) چشمه‌ای که از زدن عصای موسی جاری شد. (آنندراج):

رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس نیست
وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن.
نظیری (از آنندراج).

چشمه موسی. [چ َ م َ سا] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوسف واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مولید. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان المقورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزارگزی شمال بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۴۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و راهش مالرو است. چشمه ابوالقاسم و چشمه محمدبیک جزء این آبادیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه مونس. [چَ مِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۶۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه مهدی. [چَ مَ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی کل کشوند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات و دیمی و جزئی آبی و ذرت. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه میرحسین. [چَ مَ حُ سَ / سِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم یکی از مزارع قاینات است». (از مرآت البلدان ج۴ ص ۲۴۶).

چشمه میرزا. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری کوهدشت و ۳۰ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آبادی از طایفهٔ رشنور بوده در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چشمه میرزا. [چ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه که در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری قصبه رود و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به نیازآباد واقع است. دامنه و معتدل است و ۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمه میر علی. [چَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چشمهٔ میم. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حلقهٔ میم است. (آنندراج). سوراخ سر میم مکتوب:

صنمی با زنخی تازه‌تر از برگ سمن
صنمی با دهنی تنگ‌تر از چشمهٔ میم.
فرخی.

محبت تو جگر تشنگان بادیه را
کند زلال خضر در گلو ز چشمهٔ میم.
سنائی (از آنندراج).

ماه دو هفته ندارد چو یکی چشمهٔ میم
دهن تنگ و در او چشمهٔ خضر و الیاس.
سوزنی.

کنون ز هستی من جز دو حرف پیش نماند
دلی چو چشمهٔ میم و تنی چو حلقهٔ نون. ؟

||کنایه از سوراخ کوچک. (از یادداشت مؤلف).

چشمه ناوی. [چِ مَ] (اِخ) دهی است جزء بخش ایوانکی شهرستان دماوند که در ۶ هزارگزی جنوب باختری ایوانکی واقع است. و ۲۸۰ تن سکنه دارد. محصول این آبادی غلات، خربزه و لبنیات است و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن جوال و جاجیم. این آبادی از راه شوسه در حدود قلعه ساری راهی فرعی دارد که میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چشمه نسار. [چِ مِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی شمال بیله‌تاب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفهٔ قبادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه نصریان. [چِ مِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری جوی زر کنار راه شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام واقع است. دشت و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب ایوان. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، ذرت و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین آبادی چادرنشین هستند و در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه نعل. [چَ مَ نَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوهستان سیرجان کرمان است». (از مرآت البلدان ج۴ ص ۲۴۶).

چشمه نعمت. [چَ مَ نِ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع کوغر کرمان است». (از مرآت البلدان ج۴ ص ۲۴۶). ||ده کوچکی‌است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد و ۳ هزارگزی خاور راه بلورد به گلناباد واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. مزارع کم‌اسفید و بیدبوک نیز جزء این آبادیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چشمهٔ نفط. [چَ / چِ مَ / مِ یِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به چاه نفط شود.

چشمه نقل. [چَ مَ نُ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چشمه نمک. [چَ مَ نَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع طبس سینا از محال قاینات است». (از مرآت البلدان ج۴ ص ۲۴۶).

چشمهٔ نور. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید و آفتاب. چشمهٔ نوربخش، کنایه از روشنایی خورشید. کنایه‌از خور و مهر و آفتاب:

چشمهٔ نور منا خاک چه مأوا گه تست
که فدای سر خاک تو پدر باد پدر. خاقانی.

رجوع به چشمهٔ نوربخش شود.

چشمهٔ نوربخش. [چَ / چِ مَ / مِ یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خورشید انور باشد. (برهان). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (آنندراج). خورشید. (ناظم الاطباء). ||کنایه از آب حیوان باشد. (برهان). کنایه از آب حیات بود. (انجمن آرا) (آنندراج). آب حیوان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمهٔ نوش شود. ||کنایه از دهان معشوق باشد. (برهان) (آنندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمهٔ نوش شود.

چشمهٔ نوش. [چَ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آب حیات است. (انجمن آرا) (آنندراج). آب حیات. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمهٔ حیوان و چشمهٔ خضر و چشمهٔ نوربخش شود. ||کنایه از دهان معشوق است. (انجمن آرا) (آنندراج). دهان معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشمهٔ حیوان و چشمهٔ خضر و چشمهٔ نوربخش شود.

چشمه نوش. [چِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان

کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری کنگاور و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ کرمانشاه بهمدان واقع است. دشت و معتدل ست و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات دیمی و آبی، تریاک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمه نهور. [چ مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری قاین واقع ست. جلگه و گرمسیر است و ۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمه وار. [چَ / چِ مَ / مِ] (ص مرکب) چشمه‌مانند. سوراخ‌مانند:

یکی درع رخشندهٔ چشمه‌دار
که در چشم نامد یکی چشمه‌وار. نظامی.

رجوع به چشمه شود.

چشمه وزان. [چ مِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۹ هزارگزی جنوب باختری اهر و ۲ هزار و پانصدگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن فرش و گلیم و راهش مالرو ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چشمهٔ وقت و ساعت. [چَ / چِ مَ / مِ یِ وَ تُ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] چشمهٔ متناوب. هر چشمه که آب آن در ساعات و روزهای معین جاری شود و در ساعات و روزهای معلوم بازایستد. و یکی از این چشمه‌ها در شمس‌آباد چهارمحال نزدیک خراجی در زیر کوه سمن‌بر است. نوعی چشمه که نظیر آن در شمس‌آباد چهارمحال حفهان در زیر کوه سمن‌بر میباشد و در هفته چند روز معلوم آبی بسیار از آن جاری و دیگر روزها خشک است. و رجوع به چشمهٔ متناوب شود.

چشمه ولد. [چ مِ وَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد و ۳ هزارگزی کمک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۵).

چشمه هزاره. [چ مِ هَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۰ هزارگزی خاور فریمان واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چشمهٔ هفت‌اختر. [چ مَ یِ هَ اَ تَ] (اِخ) منزلی است از منازل قمر. (شرفنامهٔ منیری). کنایه‌از پروین است که ثریا باشد و آن یکی از منازل قمر است. (رشیدی). ثریا. (ناظم الاطباء).

چشمه هلنگ. [چ مَ هَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۴۸ هزارگزی جنوب کندران و ۶ هزارگزی راه فرعی شاه‌آباد به گهواره واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیهٔ ذغال و هیزم و راهش مالرو است ولی در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. در زمستان نصف سکنهٔ این آبادی برای تعلیف احشام به گرمسیر در حدود تفتشاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمهٔ هور. [چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید و نور آن. چشمهٔ نور:

نور گیتی‌فروز و چشمهٔ هور
زشت باشد به چشم موشک کور.
سعدی (گلستان).

چشمه یام. [چ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۶ هزارگزی ضیاءآباد و ۶ هزارگزی راه شوسه واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. محصول این آبادی غله، کشمش، بادام و گردو است. شغل اهالی زراعت و بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چشم یاری داشتن. [چَ / چِ مِ تَ] (مص مرکب) انتظار کمک و یاری داشتن. امید دوستی و یاری و مساعدت داشتن:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ.

و رجوع به چشم داشتن شود.

چشمیدر. [چَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش زراب شهرستان سنندج که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری زراب و ۸ هزارگزی شمال باختری بایگلان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بایگلان و چشمه. محصولش غلات، توتون، پنبه، لبنیات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چشمیده. [چَ / چِ دَ / دِ] (ن مف)[2] دیده شده و نگریسته شده. (ناظم الاطباء).

چشمیزک. [چَ / چِ زَ] (اِ مرکب)[3] دانه‌ای است سیاه و لغزنده که با نبات در چشم کشند و معرب آن تشمیزج است. (برهان) (آنندراج). تشمیزج و چاکسو. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است بقدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در داروهای چشم بکار برند و معرب آن جشمیزج است. (از منتهی الارب). چشمیزک. تشمیزک. داروی چشم. چشوم. و رجوع به تشمیزج و چاکسو و چشام و چشوم و چشم شود. ||چشم‌خانه است. و بعضی گویند لاغیه است. (بحر الجواهر).

چشن. [چَ] (اِ) جشن و ضیافت و مهمانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به جشن شود.

چشنده. [چَ / چِ شَ دَ / دِ] (نف) کسی که چیزی را میچشد و چاشنی میکند. (ناظم الاطباء). آن کس که طعام یا شراب را چشد و مزهٔ آن را امتحان کند. چاشنی‌گیر. (طاعم). (منتهی الارب). رجوع به چشیدن شود.

چشنگاه. [چَ] (اِ مرکب) جای جشن. محل سور و مهمانی. جشنگه. جای جشن و ضیافت. و رجوع به چشن و جشن شود.

چشنگه. [چَ گَهْ] (اِ مرکب) جشنگاه. چشنگاه. جای جشن و محل سور و ضیافت. و رجوع به چشن و جشن و چشنگاه شود.

چشنی. [چَ] (اِ) چاشنی مزه و طعم. آزمایش و امتحان. (ناظم الاطباء). آزمایش طعم و مزهٔ طعام یا شراب و غیره. و رجوع به چاشنی شود.

چشو. [چُ] (اِ صوت) چش، چشه کلمه‌ای که خر را گویند چون ایستادن و درنگ آن را خواهند. آوازی که برای ایستادن خر از دهان برآرند. هش و هشه:

بخر گدائی چون چشم شوخش آب گرفت
نه هر بگوش درآیدش زان سپس نه چشو.
سوزنی.

و رجوع به چش و چشه شود.

چشوم. [چَ / چُ] (اِ) چشمیزک و چاکسو و تشمیزک. داروی چشم. چُشُم. (در اصطلاح روستائیان خراسان) و رجوع شود. به چشم و چشام و تشمیزج و چشمیزک و چاکسو.

چشه. [چَ شَ / شَ شَ] (اِ صوت) چش. چشو. هش و هشه. صوتی برای متوقف ساختن خر و استر. لفظی که بدان ایستادن خر و استر را خواهند. آوازی که بدان خر را از رفتن بازدارند.

– امثال:

1 - fontaine intermittente.

۲ - منظور داشته و بچشم درآورده. (از مجمولات دساتیر).

۳ - از چشم + ایزک (= ایزك = ایچه علامت تصغیر). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

خر وامانده معطل یک چشه است، یا خر لنگ معطل چشه است.

و رجوع به چش و چشو و هش و هشه شود. ||خر در زبان کودکان شیرخوار. خر و حمار و الاغ به لهجهٔ اطفال شیرخوار. خر در تداول کودکان. ||کلمه‌ای که عوام بصورت تحقیر یا دشنام بر زبان آرند چون خواهند کسی را از تند رفتن یا پیشروی در رفتار یا کردار بازدارند؛ چنانکه گویند: هشه؛ یعنی یواشتر، آهسته‌تر و جز اینها.

چشیدن. [چ َ / چ ِ دَ] (مص)[1] اندک چیزی خوردن برای استعلام لذت و مزهٔ آن. (آنندراج). مزه کردن و احساس مزه و طعم نمودن. (ناظم الاطباء). از چیزی اندک خوردن. (فرهنگ‌نظام). امتحان کردن طعم و مزهٔ مأکولات و مشروبات. چاشنی کردن و چاشنی گرفتن. آگاهی از طعم چیزی یافتن بوسیلهٔ زبان. اندک مایه از طعام یا شرابی خوردن برای پی بردن به مزهٔ آن. تَطَعُّم. تَذَوُّق. تَلَمُّظ. تَنَذُّم. عَسَل. تَلَمُّک. لَوس. (منتهی الارب). ذوق. ذواق. مذاق. مذاقه. مذاقت:

ازین پس غم او بباید کشید
بسی شور و تلخی بباید چشید. فردوسی.

ای آنکه نخوردستی می گر بچشی زآن
سوگند خوری گویی شهد و رطب این است.
منوچهری.

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فکار
کز نهال و تخم تری کی شکر خواهی چشید.
ناصرخسرو.

چشیدی بسی چرب و شیرین و شور
چه حیله کنون پرنشد چون جوال.
ناصرخسرو.

ای ساقی المنیات که بس ناشتالیم
زان می بده که دی بصبوحی چشیده‌ایم.
خاقانی.

صد تنگ شکر چشیده هردم
پس کرده سؤال از چشیدن. عطار.

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون چشیدن نیست
گفت سعدی خیال خام مپز
سیب سیمین برای چیدن نیست.
سعدی(از ضیاء).

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم از می چشی.
سعدی.

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید.
حافظ.

— امثال:

اول بچش بعد بگو بی نمک است. (مجموعهٔ امثال چ هندوستان).

||بمعنی مطلق خوردن. (آنندراج). خوردن طعام یا نوشیدن شراب. نوش جان کردن:

ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بهر
چشیدند بر جای تریاک زهر. فردوسی.

که چندین بلاها بباید کشید
ز گیتی همه زهر باید چشید. فردوسی.

چو شاهین بازماند از پریدن
زگنجشکش لگد باید چشیدن. (؟).

||احساس کردن. (ناظم الاطباء). دریافتن و درک نمودن چیزی یا امری:

که این درد هر کس بباید چشید
شکیبائی و نام باید گزید. فردوسی.

چشیدم بسی تلخی روزگار
نبد رنج مهرک مرا در شمار. فردوسی.

ز گیتی گر آباد گردی به گنج
بباید چشیدن بفرجام رنج. فردوسی.

اگرچنان کارها کرد کیفر کرده چشیده. (تاریخ بیهقی).

زهر است نعمتش چو نیابد همی رها
از مرگ هر کسی که چشیده‌ست نعمتش.
ناصرخسرو.

روزی بچشی جزای فعلت
رنجی که همی مرا چشانی. ناصرخسرو.

خوش است جهان از ره چشیدن
چون شکر و چون شیر و مغز بادام.
ناصرخسرو.

غلام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود. (گلستان).

دمی تو شربت وصلم ندادهای جانا
همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو.
سعدی.

||الفت گرفتن. (ناظم الاطباء):

هوی را با هوس الفت تو دادی
برای لذت شهوت چشیدن. ناصرخسرو.

||امتحان و آزمایش کردن. (ناظم الاطباء). تجربه کردن. آزمودن: در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید. (تاریخ بیهقی). این خواجه از چهارده سالگی باز... گرم و سرد بسیار چشید. (تاریخ بیهقی).

— مثال:

فلان کس خیلی گرم و سرد روزگار چشیده.

چشیدنی. [چ َ / چ ِ دَ] (ص لیاقت) چیزی که لایق و قابل چشیدن باشد. (ناظم الاطباء). لَواس. (منتهی الارب). چاشنی کردنی. طعام یا شرابی که برای مزه کردن و آزمودن بزبان زنند. خوردنی یا آشامیدنی قابل چشیدن. و رجوع به چشیدن شود.

چشیده. [چ َ / چ ِ دَ / دِ] (ن‌مف) چیزی که مزه‌شده و چاشنی‌شده باشد. (ناظم الاطباء). مأکول یا مشروب مزه‌شده و چاشنی‌شده:

هر نعمتی که هست بعالم چشیده‌ای
هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر.
سعدی.

||کسی که مزه نموده باشد. (ناظم الاطباء). آن کس که طعم چیزی را با مقداری قلیل از آن آزماید و امتحان کند.

— ناچشیده؛ اندکی از چیزی در دهان قرار نداده، برای دریافتن طعم و مزهٔ آن:

نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارک اندر تاخت. رودکی.

||تجربه کرده و آزموده. آن کس که نیک و بد روزگار آزموده، و در کارها باتجربه و کاردیده شده است:

برآسود لشکر ز تنگ و نبرد
چشیده ز گیتی همان گرم و سرد. فردوسی.

به برزین بگفت ای سرافراز مرد
چشیده ز گیتی همه گرم و سرد. فردوسی.

مرد، باخردی تمام بود، گرم و سرد روزگار چشیده... و عواقب را بدانسته. (تاریخ بیهقی). پیران جهان‌دیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سود گویند. (تاریخ بیهقی). پخته‌ای پروردهٔ جهاندیده و سرد و گرم چشیده. (گلستان سعدی). هر کجا سختی‌کشیدهٔ تلخی‌چشیده‌ای را بینی خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان سعدی). و رجوع به چشیدن شود.

چشیره. [چ َ رِ] (اِ) نوعی از آش آرد که درون خمیر را از قیمهٔ گوشت پر کرده باشند. (ناظم الاطباء).

چشیشه. [چ َ شَ / شِ][2] (ص) رنگی باشد مخصوص اسب و استر که آن را خنگ خوانند. (برهان) (منتهی الارب). رنگی باشد مر اسب و استر را. (جهانگیری). رنگی مخصوص اسب و استر که خنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). چشینه. خنگ. و رجوع به چشینه و خنگ شود.

چشین. [چ ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای قدیم‌النسق از قرای ابهررود زنجان و از دهکده‌های مشهور سره‌بند میباشد که در میان کوه واقع شده و ۶۸ خانوار رعیت دارد. زراعت آن غلهٔ دیمی و آبی است که از رود دولت‌آباد و رود عباس‌آباد مشروب میشود و این آبادی ملک نواب والا رکن‌الدوله محمدتقی‌میرزا است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۷).

---

۱ - پهلوی câshtan از ریشهٔ اوستایی (cash kâsh، بارتولمه ۴۶۱) یاد دادن: آشکار کردن (kâsh) «شاشت «نیبرگ ۴۳» «مینا ۱۳۲» = چاشنی؛ مزه کردن، احساس مزه و طعم کردن، آزمایش کردن «(حکیم) گفت از اول (غلام) محنت غرق شدن ناچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست» «گلستان ۲۷». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - ظ. مصحف «چشینه» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چشین. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری همدان و ۳ هزارگزی تفریجان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ خاکو. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. به این آبادی کشین نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چشینه. [چَ نَ / نِ] (ص) بمعنی چشیه‌است که رنگ اسب و استر باشد و آن را خنگ گویند یعنی سفیدموی. (برهان). رنگ اسب و استر سفیدمو یعنی خنگ. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی چشیه است. (جهانگیری). نامی از نامهای اسپان بزبان پارسی. (از نوروزنامهٔ خیام چ زوار ص ۹۶). چشیه و خنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشیه و خنگ شود. ‖آنچه چرمه‌رنگ بود.

چطور. [چِ طَ / طُو] (ص مرکب، ق مرکب) چگونه و چه وضع. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، بمعنی چگونه و چسان و چه جور؛ چنانکه از کسی پرسند: احوالت چطور است؟ یا فلان کس کارش چطور است؟ ‖در تداول عامه بمعنی چه، چنانکه در برابر وقوع حادثه‌ای یا شنیدن خبری گویند: چطور شد؟ یا چطور شده؟ و رجوع به چه شود. ‖در تداول عامه، بمعنی چه قسم و چه نوع.

چطه. [چِ طْ طِ] (اِ) حساب یومیهٔ درهم و شوریده. مأخوذ از هندی. (از ناظم الاطباء).

چعب. [چَ] (اِخ) تلفظی از کعب. نام طایفهٔ بنی‌کعب بزبان الوار کهکیلویه. (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۳۱).

چغ. [چَ] (اِ) چوبی باشد که بدان ماست را بشورانند تا مسکه و کره از آن جدا گردد. (برهان). چوبی که بدان ماست از مسکه جدا کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). چوبی باشد که بدان جغرات را بشورانند تا کره از دوغ جدا شود. (جهانگیری). چوبی که بدان ماست را بشورانند تا مسکه برآرد. (ناظم الاطباء). چوبی که بدان ماست را میزنند تا کره بیرون بیاید. (فرهنگ نظام). آن چوب که بدان جغرات زنند تا مسکه برآید. (شرفنامهٔ منیری). جغ. شیرزنه. و رجوع به جغ شود. ‖چرخی که زنان رشته بدان ریسند. (برهان). چرخه باشد که زنان بدان رشته را بریسند. (جهانگیری). چرخ دستی کوچکی که زنان بدان رشته ریسند. ‖عنکبوت. (ناظم الاطباء).

چغ. [چُ] (اِ) جغ. چوبی است که همچون آبنوس بود برنگ. (فرهنگ اسدی). چوب آبنوس و بعضی گویند چوبیست مانند آبنوس. (برهان). چوب آبنوس را ماند. (جهانگیری). چوب آبنوس و چوبی شبیه آبنوس. (ناظم الاطباء):

یکی تخت عاج و یکی تخت چغ
یکی جای شاه و یکی جای نغ.
اسدی.

و رجوع به جغ شود. ‖چوبی را نیز گویند که بر گردن گاو گردون‌کش نهند. (برهان).[1] چوبی که بر گردن گاو گردون‌کش بندند. (ناظم الاطباء). جغ. جوغ. چوغ. یوغ. چوبی که هنگام شیار کردن زمین یا کوبیدن خرمن برگردن گاو نهند. و رجوع به جغ و جوغ و یوغ شود. ‖گاهی برگاو گردون‌کش هم اطلاق کنند. (برهان). گاو گردون‌کش. (ناظم الاطباء).

چغ. [چِ] (اِ) پرده‌مانندی است که از چوبهای باریک سازند و به این معنی با قاف هم آمده است. گویند باین معنی ترکی است. (برهان).[2] نوعی از پرده که از سیخهای نی راست کنند و بردرها آویزند و الوان و ساده هم باشد. (آنندراج). پرده‌ای است که از چوبهای باریک سازند. (جهانگیری). پردهٔ حصیری و پرده‌مانندی که از چوبهای باریک سازند. (ناظم الاطباء). چق و چیغ. (از آنندراج):

پس چغ از حیا هندوبتی فریادرس دارم
سخنگو طوطی شیرین‌زبانی در قفس دارم.
اشرف (از آنندراج).

‖بمعنی چق و آلاچیق ترکی است که نام خانه‌ای است از چوب مر ترکمانان را. (انجمن آرا) (آنندراج).

چغا. [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و یک هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به پل فسا واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی را احمدآباد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغابدار. [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۲ هزارگزی شمال دورود و یک هزارگزی خاور کنار راه‌آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۵۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات، پنبه و چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغابل. [چُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان برده سربخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۱۵ هزارگزی باختر اشترینان، کنار راه مالرو بنواد به باباقاسم واقع است کوهستانی و معتدل است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغابلک. [چَ بَ لَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دهی است از دهات کرمانشاهان و مشهور به دلگشاست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۹). رجوع به چقابلک شود.

چغا بهرام. [چُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۶ هزارگزی شمال دورود، کنار راه مالرو پشت قلعه به بهرام‌آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۰۳ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه و چغندر. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغاپور. [چَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر که حدود مشخصاتش، از شمال دهستان حومهٔ خورموج و کوه خاک، از جنوب دهستان لاوا کیکان، از باختر ارتفاعات مند و از خاور رودخانهٔ مند میباشد. این دهستان که جلگه است و در دامنه واقع شده تقریباً در مرکز بخش قرار دارد. هوای آن گرم است. زراعتش بطور کلی دیمی است و آب مشروب اهالی از چاه تأمین میشود. محصول این آبادی عبارت از خرما و کمی غله است و شغل اهالی زراعت میباشد این دهستان از ۱۲ آبادی تشکیل شده که در حدود ۳۸۰۰ تن سکنه دارد. قریه‌های مهم این دهستان عبارتند از: گزدراز، طویل‌دراز، فقیه احمدان، دهداوی و ناصری و چغاپور مرکز این همه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاپور. [چَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر است که در ۲۴ هزارگزی جنوب خورموج، کنار راه فرعی خورموج به دیر واقع شده. جلگه و گرمسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاخور. [چَ / چِ خُ] (اِخ) نام محل معروفی است در چهارمحال بختیاری که ایل بختیاری در فصل تابستان و هنگام ییلاق

---

۱ - در ترکی نیز چوغ به این معنی است (جغتایی ۲۹۴) (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

۲ - در ترکی چیغ آمده (جغتایی ۳۰۶). (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

کردن در آن محل و اطراف آنجا اقامت گزیدند. این محل که دشت پر وسعتی است، مرکز آن را باطلاق و نیزاری وسیع اشغال کرده و اطراف آن را کوهها و تپه‌های مرتفع احاطه نموده است و برای شکار خوک و گراز یا کبک و آهو و غیره شکارگاه مناسبی است:

بد اندر حدود چغاخور لری
لری غولدنگی چغاله‌خوری.
بهار(دیوان اشعار ج ۲ ص ۳۰۰).

و رجوع به چقاخور شود.

چغاد. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای بلوک کام‌فیروز فارس است. طول جلگهٔ این بلوک از مشرق بمغرب شش فرسخ و عرض آن سه فرسخ میباشد. زراعتش از رودخانهٔ کر مشروب میشود و شلتوک‌کاری زیادی دارد. و این بلوک دارای چهار پنج حمام و چهار پنج مسجد است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغادک. [چ ُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر اهرم، کنار راه شوسهٔ بوشهر بکازرون واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاده. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از توابع کهکیلویهٔ فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغاده. [چ ُ دَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای از قرای بوشهر است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغار. [چ َ] (اِ) آواز ساز. (ناظم الاطباء). صدای چنگ و ساز و امثال آن. (از شعوری). ||شور و غوغای در جنگ. ||انبار زیرزمینی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغاره شود.

چغاره. [چ َ رَ / رِ] (اِ)[1] گوی نگاه داشتن گندم را. گودالی در زمین برای نگاهداری گندم. و رجوع به چغار شود.

چغاز. [چ َ] (ص) زنی را گویند که دشنامده و سلیطه و بی‌حیا باشد. (برهان). زن بدزبان و سلیطه. (انجمن آرا) (آنندراج). زن دشنامده بی‌حیای سلیطه را گویند. (جهانگیری). زن فحاش و دشنامده و سلیطه و بی‌حیا. (ناظم الاطباء). زن بی‌حیای دشنامده و سلیطه. (فرهنگ نظام). در تداول عامه، زن کولی و آپاردی:

چون چغز گشت بنا گوش چو سیسنبر تو
چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز.
ناصرخسرو.

چغاسائی. [چ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون که در ۸ هزارگزی شمال باختر کنار تخته، در شمال رودخانهٔ شاپور واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات، برنج، خرما و تنبا کو. شغل اهالی زراعت و راهش راهی فرعی تا کنار رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاسبز. [چ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۶ هزارگزی جنوب باختر راه شوسهٔ شوشتر به دزفول واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دز. محصولش غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از عشایر بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاسرخ. [چ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۴ هزارگزی جنوب باختر راه شوشتر به دزفول واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دز. محصولش غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغاسرخه. [چ سُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری باغ ملک و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو باغ ملک به ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. این آبادی معدن گچ دارد و ساکنین آن از طایفهٔ یمینی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چغاکبود. [چ کَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای از قرای بلوک بسطام کرمانشاهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰).

چغال. [چ َ] (اِ) شغال. ابن آوی.

چغال. [چ َ غا] (اِ. از اتباع) در تداول عامه، مهمل بقال است، چنانکه فی‌المثل گویند: این کار هر بقال چغالی نیست. و رجوع به چقال شود.

چغاله. [چ َ لَ / لِ] (اِ)[2] میوهٔ نارس را گویند. (برهان). بمعنی میوهٔ نارس میباشد. (انجمن آرا) (آنندراج). میوهٔ نارس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). در تداول عامهٔ خراسانیان بر بادام و زردآلو و گوجه و این قبیل میوه‌ها که نارس باشند اطلاق میشود. و رجوع به آله شود. بادام سبز نارس که درون بر آن سخت نشده باشد: چغاله بادام. ||جوقی از مرغان بود. (فرهنگ اوبهی). جمعیت طیور. (شعوری). جغاله. چقاله. جقاله:

ز مرغ و آهو دانم به جویبار و بدشت
ازین چغاله چغاله وز آن قطار قطار.[3]
عنصری (از فرهنگ اوبهی) ؟

پرا کنده‌هامون و گردان همه
ز مرغان چغاله ز غُرمان رمه. اسدی.

و رجوع به جغاله و جقاله شود.

چغاله‌بادام. [چ َ لَ / لِ] (اِ مرکب) بادام نارس. بادام مغزنبسته. بادام نورسی که هنوز پوست و مغز آن سفت و سخت نشده و کودکان یا بزرگسالان بخوردن آن راغبند. اخکوک. (در تداول روستائیان خراسان).

چغاله‌بادامی. [چ َ لَ / لِ] (ص نسبی مرکب) فروشندهٔ چغاله‌بادام. آن کس که چغاله‌بادام فروشد.

چغامه. [چ َ مَ / مِ] (اِ) سرواد و شعر و چکامه. (فرهنگ اسدی ذیل لغت سرواد حاشیهٔ ص ۱۰۷) قصیده را گویند و آن بیتی چند باشد متوازیهٔ متشارکه در ردیف و قافیه، مبتنی بر مطلعی و گریز و شرطیه[4] زیاده بر هفده بیت. (برهان). بمعنی قصیده و شعر. (انجمن آرا) (آنندراج). به اصطلاح عروض، قصیده یعنی بیتی چند متوازی و مشترک در ردیف و قافیه، و دارای مطلع و گریز و شرطیه و زیاده بر هفده بیت. (ناظم الاطباء). مبدل چگامه. (فرهنگ نظام). قصیده و چکامه و چگامه. نوعی از اقسام شعر که در اصطلاح عروضی قصیده و چکامه نیز گویند. و رجوع به چکامه و چگامه و قصیده شود.

چغان. [چ َ] (اِ) چوبی را گویند که میان‌شکافته چند جلاجل بر آن نصب کنند و آوازه‌خوانان بدان اصول نگاه دارند. (برهان). چوبی مانند مشتهٔ حلاج که سر آن را شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگه دارند. (فرهنگ نظام). ||نام نغمه و پرده‌ای است از موسیقی. (برهان). نغمه و نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام دستگاهی از موسیقی. ||نام سازی. (ناظم الاطباء). بمعنی چغانه است.

---

1 - Silo.

۲ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: در ترکی به کسر اول بمعنی بادام است و شاید چغالهٔ فارسی از ترکی گرفته شده یا بالعکس.

۳ - ن ل:
ز مرغ و آهو دانم بجویبار و بدشت
ازین چغاله چغاله وز آن قطار قطار.
(فرهنگ اسدی).

۴ - مشهور «شریطه» است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

(جهانگیری). نام سازی از سازها و آلات موسیقی که چغانه نیز گویند:

از شعر او کنند اگر شعر دلبران
هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد.
حمید قلندر (از جهانگیری).

و رجوع به چغانه شود. ||آلتی که بدان پنبه درست کنند. (ناظم الاطباء).

چغان. [چَ] (نف) [1] شخصی را گویند که در کارها سعی و کوشش تمام داشته باشد. (برهان). کسی که بقدر مقدور کوشش کند و جاهد و ساعی و محنت‌کش باشد. (ناظم الاطباء). شخص کوشش‌کننده. (فرهنگ نظام). چغانه. مردم کوشا و ساعی. و رجوع به چغانه شود. ||مطلق سعی‌کننده و کوشنده را گویند اعم از انسان و حیوانات دیگر. (برهان). || شخص ستیزه کننده. (فرهنگ نظام).

چغان. [چَ] (اِخ) اسم موضعی است. (فرهنگ اسدی). نام موضعی است و بعضی گویند نام شهری است. (برهان). نام شهریست از ماوراءالنهر که امراء بزرگ از آنجا برخاسته‌اند چون امیر طاهر ابوالمظفربن محمد المحتاج که حکومت بلخ و تخارستان را داشته و دقیقی مداح وی بوده و فرخی نیز قصیدهٔ داغگاه را در مدح او گفته است، و گویند هزار قریهٔ آبادان در آن است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). نام موضعی. (ناظم الاطباء). نام شهریست از ماوراءالنهر که امیر طاهر مظفر المحتاج ممدوح دقیقی و فرخی از آنجاست. (فرهنگ نظام). مدینه‌ای بزرگ در ماوراءالنهر که معرب آن صغان است. (از منتهی الارب). ناحیتی بزرگ از ماوراء النهر که چغانی و چغانیان بدانجا منسوب است:

همی قوت کردند گاوان مر او را
چو گاو چغانی به ریش چغانی.
خطیری (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به چغانیان شود.

چغان. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای از قرای بلوک جویم و بیدشهر فارس است که بلوکی است گرمسیر، مشتمل بر ۲۲ قریه و میانهٔ جهرم و لارستان واقع شده است طول این بلوک از شمال بجنوب ده فرسخ و عرضش پنج فرسخ است و بعضی از قرای آن دارای مسجد است و محصولش غله و دیگر حبوب و پنبه و تنباکو و خرماست». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۰). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان هرم و کاریان بخش جویم شهرستان لار که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختر جویم در جنوب کوه قهر واقع است. دامنه و گرمسیر است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و چادرشب‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چغان خداة. [چَ خُ] (اِخ) نام یکی از امرای قدیم چغانیان که «محتاج» نیای خاندان چغانیان نوادهٔ او بوده است. (از کتاب احوال رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۳). و رجوع به چغان خداة و چغانیان شود.

چغان خداة. [چَ خُ] (اِخ) عنوان پادشاهانی است که بر ناحیهٔ چغانیان حکومت میکرده‌اند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل لغت چغانیان). و رجوع به چغانیان شود.

چغان رود. [چَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است که امروز سُرخَن گویند و چغانیان را مشروب سازد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل لغت چغانیان). نام رودخانه‌ای است که در ناحیه‌ای واقع در مسیر علیای آمودریا جریان داشته و آن ناحیه را در قدیم چغان و چغانیان مینامیده‌اند. چغانی‌رود: کاروانی یافتم که بطرف ترمذ میرفتند با ایشان به ترمذ رفتم بر درازگوش مرا سوار کرده بودند، چون به آب چغان‌رود رسیده شد خلقی از اهل کاروان در آب افتادند. (انیس الطالبین بخاری). بر درازگوش نشستی و در چغانرود درآمدی و درازگوشان اهل کاروان را آب ببرد. (انیس الطالبین بخاری). رجوع به چغانی‌رود شود.

چغان‌ناوور. [چَ] (اِخ) بنا بنوشتهٔ مؤلف نزهة القلوب، نام بحیره‌ای است در ولایت فراهان که در حوالی آن شکارگاه خوبی است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۹). چغان‌ناوور. (تاریخ غازانی ص ۱۴۱). و در آن بحیره‌ای است که آن را مغول چغان ناوور خوانند و در آن حوالی شکارگاه خوب است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۶): از آنجا بچغان ناوور فراهان رفت و چند روزی مقام فرموده براه نهاوند و در راه جمجمال آمد. (تاریخ غازانی ص ۱۴۱). و رجوع به چغان‌ناوور شود.

چغانه. [چَ نَ / نِ] (اِ) نوعی ساز از ذوی‌الاوتار که با مضراب و زخمه نواخته میشده است. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ذیل لغت شکافه). نام سازی است که مطربان نوازند و بعضی گویند ساز قانون است. (برهان). سازی است که مغنیان زنند. (صحاح الفرس). سازی باشد منسوب به اهل چغان. (انجمن آرا) (آنندراج). نام سازی است که بهندیش «سرمندل» گویند. (شرفنامهٔ منیری). نام سازی است و آن چوبی باشد مانند مشتهٔ ندافان که سرشکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند. (غیاث). سازی است. (ناظم الاطباء). سازی از ذوات‌الاوتار دارای سه تار یا بیشتر. آلتی از آلات نوازندگی. نوعی ساز از قبیل کمانچه. قسمی آلت موسیقی. صَفّانَه. وَنَج. مِعزَف و مِعزَفَه. (منتهی الارب):

زاد همی ساز و شغل خویش همی پز
چند پزی شغل نای و شغل چغانه. کسائی.

وقتی که چون سرود سرایی بباغ
یا در چمن چغانه نهی برکنار. فرخی.

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پرکند
مرغ آشیانه بفکند و اندر شود در زاویه.
منوچهری.

زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس
دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم.
منوچهری.

بهنگام آموختن فتنه بودی
تو دیوانه‌سر بر ترنگ چغانه. ناصرخسرو.

دست پیاله بگیر قد قنینه بپیچ
گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار. خاقانی.

چغانه‌ام که نسازی مرا جز از پی زخم
بهانه‌ام که نجوئی مرا جز از پی جنگ.
سپاهانی (از شرفنامه).

این خانه که پیوسته در او چنگ و چغانه است
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است.
مولوی.

دامن مرد کاهلی چو گرفت
گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فروماند
چشم بر گوشهٔ چغانه کند. ابن یمین.

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ.

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید.
حافظ.

||چوبی شبیه به مشتهٔ حلاجی که یک سر آن را بشکافند و چند جلاجل در آن تعبیه کنند و بدان اصول نگاه دارند. (برهان) (جهانگیری) (غیاث) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چغان. چکاو:

مرا بچوب چغانه بزن چغانه مزن
مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی. وفائی.

و رجوع به چغان و چکاو شود. ||نام پرده و نغمه‌ای است از موسیقی. (برهان). نام پرده‌ای است از موسیقی. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ نظام). نغمه و نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). آهنگ و دستگاهی از موسیقی:

مطرب عشق میزند هردم
چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل.
مجیر بیلقانی (از انجمن آرا).

||قصیده؛ شعر را نیز گویند. (برهان). قصیده

---

۱ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «صفت مشبهه از چغیدن مبدل چخیدن است».

باشد و آن را چکامه نیز گویند. (جهانگیری). به اصطلاح عروض قصیده و چغامه. (ناظم الاطباء). چغامه و چکامه و چگامه. قصیده. نوعی از انواع شعر در اصطلاح عروض. و رجوع به چغامه و چکامه و چگامه شود. ||نام گیاه آبی. (ناظم الاطباء).

چغانه. [چَ نَ / نِ] (نف) مردم کوشنده و سعی‌کننده را گفته‌اند. (از برهان). کوشش‌کننده و جاهد و ساعی و محنت‌کش. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغان شود.

چغانه زدن. [چَ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) زدن سازی بنام چغانه. ساز زدن:

گهی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و بربط و عنقا. فرخی.

مرا بچوب چغانه بزن چغانه مزن
مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی. وفائی.

و رجوع به چغانه شود. ||پرده و نغمه و آهنگی از موسیقی را سرودن. و رجوع به چغانه شود.

چغانه‌زن. [چَ نَ / نِ زَ] (نف مرکب) چغانه‌زننده. خنیاگر و مطرب. آن کس که در زدن و نواختن چغانه مهارت و استادی دارد. عازِف. (منتهی الارب). و رجوع به چغانه شود. ||سرودخوان و سرودگوی. کسی که در دستگاه چغانه نغمه‌سرایی و آوازخوانی کند. و رجوع به چغانه شود.

چغانی. [چَ] (ص نسبی) منسوب به چغان و اهل چغان. منسوب به «چغان» که بعضی آن را ناحیتی و برخی شهری در ماوراءالنهر دانسته‌اند. صغانی و صاغانی. آن کس که در ناحیت یا شهر چغان میزیسته یا بدانجا منسوب بوده است. اهل چغان. تنی از مردم چغان. از مردم چغانیان:

چغانی و ختلی و بلخی ردان
بخاری و از غرچگان موبدان. فردوسی.

چغانی و بامی و ختلان و بلخ
شده روز بر هر کسی تار و تلخ. فردوسی.

رازیت جز آن گفت کان چغانی
بلخیت نه آن گفت کان بخاری. ناصرخسرو.

و رجوع به چغانیان و صغانی شود. ||منسوب به خاندان امرای چغانیان. یکتن از افراد خاندان چغانیان که امرای این خاندان سالها در خراسان و ری جبال و دیگر جاهای ایران امارت و حکمروائی داشته‌اند و احمدبن بکر و احمدبن محمد، ملقّب به فخرالدوله مظفربن محتاج مکنی به ابوسعد از آن جمله معروفند. و رجوع به چغانیان شود.

چغانیان. [چَ] (اِخ) معرب آن صغانیان ناحیه‌ای است واقع در مسیر علیای آمودریا (جیحون). مرکز این ناحیه نیز بهمین نام خوانده میشده و نسبت بدان چغانیانی یا چغانی است. نام رودخانه‌ای موسوم به «چغان‌رود» (که‌امروز سرخن بضم اول و فتح سوم گویند) که چغانیان را مشروب سازد از همین ریشه است و نیز «چغان‌خداه» عنوان پادشاهانی که بر این ناحیه حکومت میکرده‌اند از این کلمه مأخوذ است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ناحیتیست ویران و ناحیتی بزرگ است و بسیار کشت و برز و برزیگران کاهل و جای درویشان و لکن با نعمت بسیارست و مردمانی جنگی و دلاور. و این ناحیت هوای خوش دارد و زمینی درست و آب گوارنده، و از وی اسب خیزد اندک و جامهٔ پشمین و پلاس و زعفران بسیار خیزد و پادشاه این ناحیت از ملوک اطراف است و او را امیر چغانیان گویند. (حدود العالم چ تهران ص ۶۶ و ۶۷). ناحیتی در مغرب ماوراءالنهر. (از حدود العالم چ تهران ص ۷۲). ناحیتی به ماوراءالنهر. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۳). یکی از کوره‌های خراسان بروزگار عبداللهٔبن طاهر. (از تاریخ سیستان ص ۲۷). مملکتی است در ماوراءالنهر و مشتمل بر شانزده هزار قریه که حدود آن متصل است به ترمذ که ساحل جیحون است در جانب شمال در محاذات بلخ. صغانیان:

بسان عمر و عطای خدایگان بزرگ
ابوالمظفر شاه چغانیان احمد. منجیک.

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیزدشنهٔ آزادگی گلوی سؤال. منجیک.

و از ایشان [ختلان و بتان] شاخهای بسیار بردارد و اندر ناحیت چغانیان افتد و آنجا پرا کند. (حدود العالم چ تهران ص ۱۹). و دیگر رود جیحون است از حدود وخان برود و بر حد میان ناحیت بلور و میان حدود شکنان وخان برود تا بحدود ختلان و تخارستان و بلخ و چغانیان و خراسان و ماوراءالنهر همی رود تا بحدود خوارزم آنگه اندر دریای خوارزم افتد. (حدود العالم چ تهران ص ۲۷). ترمذ شهریست خرم و بر لب رود جیحون نهاده و او را قهندزیست بر لب رود و این شهر بارگه ختلان و چغانیان است. (حدود العالم چ تهران ص ۶۶): و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ... بمردم آگنده باید کرد. (تاریخ بیهقی، چ فیاض ص ۹۲). اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فسادی انگیزد و آب‌ریختگی باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۳). و هدیه‌ها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گرانمایه غلامان ترک و چیزهایی که از آن نواحی خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد، و روز چهارشنبه نیمهٔ محرم والی چغانیان خلعتی سخت فاخر پوشیده چنانکه ولات را دهند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۹۵). چنانکه در تواریخ پیداست که همیشه خوارزم را پادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جملهٔ خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۶۵). و بعد از مدتی او را معلوم شد که لشکر وی با وی دل بد کرده‌اند و با امیر احمد راست شده‌اند و قصد دارند که او را [ابواسحاق] بکشند، از بخارا بازگشت و بچغانیان رفت. (تاریخ بخارای نرشخی چ مدرس رضوی ص ۱۱۴). امیر طاهر ...هم بر ممالک چغانیان ملک و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۲۸). و او را [دقیقی را] بسبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتندی و در خدمت امرای چغانیان بودی. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۲۵۰). و آل مظفر همه مردمان کریم و فاضل بودند و امارت چغانیان با ایشان بود. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۶۶). و آن حضرت [میرزا سلطان‌محمود] در ولایات ترمذ و چغانیان و حصار و ختلان و قندز و بقلان و بدخشان تا کوتل هندوکش علم سلطنت برافراشت. (تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۹۷). و در بین این سالها نیز در مرو و قهستان و طوس و چغانیان و گوزگانان و خوارزم مردانی ایرانی صاحب داعیه چون... برخاستند. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۶۵). و ابونصربن ابوعلی در چغانیان میزیسته است. (کتاب شرح احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۵). و از این سخنان مسلم میشود که فرخی بلافاصله پس از دقیقی به چغانیان رفته. (کتاب شرح حال رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۸). و رجوع به چغان و صغانیان شود. ||شهریست نزدیک حصار شادمان و «صغانیان» معرب آن است. (رشیدی). مدینه‌ای است بزرگ به ماوراءالنهر که امام حسن‌بن محمدبن حسن که حافظ لغت و صاحب تصانیف است بدانجا منسوب میباشد. (منتهی الارب ذیل لغت صغانیان). از بلاد مهم ماوراءالنهر قدیم بر کنار یکی از شعب رود جیحون. ||نام محله‌ای در سمرقند. (برهان) (شعوری) (ناظم الاطباء). ||خاندان آل مظفر که امارت چغانیان را داشته‌اند. امرا و حکمرانان ناحیهٔ چغانیان. و رجوع به چغانی شود.

چغانی‌رود. [چَ] (اِخ) چغان‌رود. منسوب به شهر چغان است. (انجمن آرا ذیل لغت چغانه):

در چغانی رود اگر روزی فروشوید دو دست
ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر.
فرخی.

چغبت. [چَ بَ] (اِ) پنبه و پشم و امثال‌گویند که در میان نهالی و لحاف و بالش و ابره و آستر قبا و امثال آن گذراند وبه عربی «حشو»

گویند و به این معنی بجای یای ابجد نون هم آمده است. (برهان). پنبه و پشم که در میان ابره و آستر و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را «حشو» گویند. (آنندراج). پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و آستر جامه و بالشت و نهالی نهند و بتازی حشو خوانند. (رشیدی). حشو یعنی پنبه و پشم و مانند آن که در میان نهالی و لحاف و بالش و ابره و آستر قبا و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). چغبوت و چغبت و چغوت و چغبوت:

تن ریش نیست چغبت دلال خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنیست.
طیان مرغزی (از آنندراج).

و رجوع به چغبوت و چغبت و چغبوت و حشو شود. ||(ن‌مف) آکنده شدهٔ از پشم و پنبه. (ناظم الاطباء). چغبوت.

چغبلغ. [چ َ ب ُ ل ُ] (اِ) نعره و فریادی باشد که از روی اضطراب و بی‌آرامی کنند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (ناظم الاطباء).

چغبوت. [چ َ / چ ُ] (اِ) بمعنی چغبت است که پشم و پنبهٔ میان لحاف و نهالی و قبا و امثال آن باشد. (برهان). پنبه و پشم که در میان ابره و آستر و بالش و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را «حشو» گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). چغبت و حشو. (ناظم الاطباء). پنبه باشد که در جبه و قبا زده باشد و از آنجا بازگرفته. (فرهنگ نظام). چغبوت و چغبت و چغبوت:

سوی سر چغبوت و جامه ریمنا ک
از برون سو باد سرد و بیمنا ک.
رودکی (از فرهنگ نظام).

و رجوع به چغبوت و چغبت و چغبوت و چغبت و حشو شود. ||پشم آگنده و پنبهٔ آگنده را گویند و به این معنی بجای حرف ثالث نون هم گفته‌اند. (برهان). آگنده‌شدهٔ از پشم و پنبه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چغبت شود.

چغبه. [چ َ ب َ / ب ِ] (اِ) قسمی از ساز نوازندگی. (فرهنگ نظام):

چون فروراند زخمه بر چغبه
هر که بشنید گرددش سغبه.
مسعودسعد (از فرهنگ نظام).

چغتای. [چ َ / چ ُ غ َ] (اِخ) نام پادشاهی و گروهی از ترکان. (ناظم الاطباء). رجوع به جغتای شود.

چغتای‌خان. [چ َ غ َ] (اِخ) رجوع به جغتای‌خان شود.

چغته. [چ َ غ َ ت َ / ت ِ] (اِ) چوکَدَه. کفشی که ختنی‌ها برای رفتن در برف بر پای کنند. و رجوع به چوکده شود.

چغد. [چ ُ] (اِ)[1] کوچ باشد و گروهی عام کُنگُر خوانند. (فرهنگ اسدی). کوچ و بوف و چغو و کنگر. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال). بمعنی جغد است و آن پرنده‌ای است به نحوست مشهور. (برهان). طایری است منحوس کوچکتر از بوم و آن قسمی است از بوم. (آنندراج). پرنده‌ای است معروف که به نحوست اشتهار دارد و آن را کنگره نیز نامند. (جهانگیری). جانور پرندهٔ شوم که بشب بیرون آید و در روز نبیند و بودنش خرابه بود و آن را کوچ و کوف و کول هم گویند و بتازیش «بوم» خوانند. (شرفنامهٔ منیری). جغد. (ناظم الاطباء). بوم که نامهای دیگرش شب‌پره و جغد است. (فرهنگ نظام). چغو. پرنده‌ای که شب‌هنگام در ویرانه‌ها یا در جاهای دور از آبادی بانگ زند و نزد عامهٔ خلق بشومی و نامیمونی شهرت دارد:

چنین گفت داننده دهقان سغد[2]
که برناید از خانهٔ باز چغد.
فردوسی (از آنندراج).

ز چاچ و ترک تا سمرقند و سغد
بسی بود ویران و آرام چغد. فردوسی

بفر و عدل تو شد جای عندلیب و تذرو
همان زمین که بدی جای چغد و جای غراب.
امیر معزی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کشد
چغد جاوید ببرد طمع از ویرانی.
انوری (از جهانگیری).

همای چتر همایون چو پر و بال گشاد
از آن سپس نکند چغد دعوی بازی.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به چغو و جغد و بوم و بوف و کوچ و کوف و کول و کنگر شود. ||کنگره و حصار قلعه را هم گویند. (برهان). کنگرهٔ قصر. (آنندراج). کنگرهٔ حصار باشد. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). کنگره و حصار و قلعه. (ناظم الاطباء). جغد. و رجوع به جغد شود. ||موی سر را نیز گفته‌اند که آن را بر پس سرگره کرده باشند.[3] (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). جعد و جغد و چغند. و رجوع به جعد و جغد و چغند شود.

چغده. [چ َ غ َ] (اِ) چیزی که در کریزخانه باز را بر آن نشانند. (ناظم الاطباء).

چغداول. [چ َ دُ] (اِ) گروهی و جماعتی را گویندکه از پس لشکر براه روند و رانندهٔ لشکر باشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چنداول. (برهان) (ناظم الاطباء). چغدل و چغدول. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغدل و چغدول و چنداول شود.

چغداولی. [چ َ دُ] (حامص) سرکردگی و ریاست گروه چغداول. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول شود.

چغدل. [چ َ دُ] (اِ) بمعنی چغداول است و آن جمعی باشد که از عقب لشکر براه روند و لشکر را برانند. مرادف چغداول و چغدول بمعنی گروهی است که از پس لشکر راه روند و رانندهٔ لشکر باشند و چنداول نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول و چغدول و چنداول شود.

چغدول. [چ َ] (اِ) رانندهٔ لشکر یعنی جمعی که از پس لشکر براه روند. (برهان). مرادف چغداول و چغدل بمعنی گروهی است که از پس لشکر براه روند و رانندهٔ لشکر باشد و چنداول نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول و چغدل و چنداول شود.

چغر. [چ ُ] (اِ) وزق و غوک را گویند. (برهان)[4]. وزغ و غوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغز شود.

چغر. [چ َ] (اِ) التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی. (برهان). التفات نمودن. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). التفات و پرسش احوال. (ناظم الاطباء). ||بمعنی ترس و بیم و ترسیدن. (برهان). ترسیدن. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). ترس. (رشیدی). ترس و بیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغریدن و چغریده شود. ||پس سر نگریستن هم گفته‌اند. (برهان). نگریستن پس سر و برگشت. (ناظم الاطباء).

چغر. [چ َ غ َ] (اِ)[5] شغر و سختی و ستبری که در پوست دست و پاها از کار فرمودن و راه رفتن پدید آید. (ناظم الاطباء). سفتی و سختی پوست تن. و رجوع به چغر شدن شود. ||(ص) گوشت سخت رگ‌دار. (از فرهنگ نظام). چغر. (در تداول تهرانیان). چغِل (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). چیزی سخت و دیر جویده شونده که از شأن او نرمی باشد. هر چیز که سخت جاویده شود چون گوشت بعضی حیوانات یا کاهوی کم آب و امثال اینها. گوشت‌سفت و سخت و ناپخته یا پاره‌ای از گوشت‌که قابل جویدن نباشد. و رجوع به چغر شدن شود. ||اسبی که یک چشم او سیاه باشد و یک سفید. (آنندراج). ||(اِ) گیاهی است خوردنی. (فرهنگ نظام):

حقا که مثل او نتواند عقود بست
آن ترکمان که خورده بود ناشتا چغر.
بسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

چغر. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد:

---

۱ - Cughd (امروز جغد)=سغدی Cghwt - (Henning,Sogdian loan-words ,BSOAS,XI,96) (حاشیهٔ برهان چ معین)...

۲ - نل: بموبد چنین گفت دهقان سغد.

۳ - ظ. بدین معنی مصحف «جعد» است. رک حاشیهٔ برهان چ معین: چغد، جغد.

۴ - بدین معنی با راء مهمله غلط و با زاء معجمه (چغز) صحیح است و ظاهراً این لغت مصحف چغز میباشد. (از برهان چ معین).

5 - Coriace.

«قریه‌ای است اربابی از قرای استرآباد که از رود آب مشروب میشود و یکصد وسی تن جمعیت دارد. (از مرآت‌البلدان ج۴ ص ۲۵۰).

چغرات. [چُ] (ترکی، اِ) یوغرت و ماست. (شعوری). به لغت سمرقندی ماست است که جغرات نیز گویند. نوعی ماست که آب آن گرفته باشند. قسمی ماست که در تداول عامه به ماست کیسه‌ای یا ماست چکیده معروف است. ماست و جغرات و صقرات و صغراط. (مقدمة الادب زمخشری). مطلق ماست:

هم پنیر و نانهای روغنین
خمره‌ها چغراتهای نازنین. مولوی.

و رجوع به جُغرات و ماست شود.

چغربیک. [چ بَ] (اِخ) ابوسلیمان چغری بک داودبن میکائیل‌بن سلجوق پدر الب ارسلان. جغربک. جغری بک. چقربک. جقری بک. چغری بک: و میکائیل در ایام جوانی در حین محاصرهٔ قلعه‌ای از قلاع ترکستان بزخم تیری کشته شد و از او دو پسر ماند: طغرل بیک‌محمد و چغر بیک‌داود. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۸۰)؛ و چون طغرل‌بیک و چغربیک این خبر شنیدند از توجه سپاه غزنین اندیشیده عیال و اطفال خود را در مواضع حصین مضبوط ساختند و دست به نهب و تاراج اموال رعایا دراز کرده صدای مخالفت در خراسان انداختند. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۸۲). خواجه نظام‌الملک از صحبتش [صحبت ابن شاذان عمید بلخی] متنفر گشته بمرو گریخت و عز بساط بوسی چغربیک سلجوقی حاصل کرده شمه‌ای از احوال خود معروض داشت و چغربیک را حسن تقریر نظام‌الملک دلپذیر افتاده... خواجه را به الب ارسلان سپرد. (حبیب السیر ج ۲ ص۴۹). و رجوع به جغربیک و جغری و چغری‌بک و چقری سلجوقی شود.

چغرتکین. [چ تَ] (اِخ) یک تن از سپاهیان ایلک‌خان: ایلک‌خان طریق طغیان سلوک داشته صاحب جیش خویش سباسی تکین را به حکومت خراسان فرستاد و چغرتکین را به شحنگی بلخ موسوم گردانید. (تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۷۷). و سباسی‌تکین و چغرتکین مانند پشهٔ ضعیف‌نهاد از پیش تندباد گریزان گشته جان به تک پا بیرون بردند. (تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۷۷).

چغرزه. [چ رِ زَ / زِ] (اِ) زبانهٔ آتش. (ناظم الاطباء). رجوع به چغرسته شود.

چغرسته. [چَ رِ تَ / تِ] (اِ) چغرسته. (شرفنامهٔ منیری). گروههٔ ریسمانی که هنگام رشتن بر دوک پیچیده میشود. و رجوع به چغرسته و چغرشته شود. ||آلتی است که جولاهان را بود از گل و نی در او باشد. (صحاح الفرس). ||زبانهٔ آتش. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغرزه شود.

چغرشته. [چَ رِ تَ / تِ] (اِ) [1] گروههٔ ریسمانی باشد که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود، بشکل مخلوطی یا اهلیلجی. (برهان). ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود و آن را پنام و فرموک نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ریسمان خام که بر دوک‌پیچیده شود و آن را رغونه و پناغ و فرموک نیز گویند.(جهانگیری). ریسمان بر دوک پیچیده که به هندی پندیا گویند. (غیاث). گروههٔ ریسمانی که هنگام رشتن بر دوک پیچیده میشود. (ناظم الاطباء). چغرسته و چغرسته. گلولهٔ‌نخی که هنگام پنبه رشتن از پیچیدن نخ بر دوک فراهم آید. و رجوع به پناغ و چغرسته و چغرسته و فرموک شود.

چغر شدن. [چَ غَ شُ دَ] (مص مرکب) سخت و صلب و ستبر گشتن. (ناظم الاطباء). سخت شدن میوه و امثال آن بعلت سرمای هوا یا مجاورت با یخ یا علتی دیگر. چِغِر شدن. (در تداول تهرانیان). چغل رفتن. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). سخت و سفت شدن گوشت و هر نوع جویدنی دیگر بعلت و سببی. سخت و زفت شدن چیزی که در آن تردی و نازکی مطلوب است. و رجوع به چغر شود.

چغرلاوه. [چَ وَ / وِ] (اِ مرکب) چغزابه و چغزلاوه و چغزپاره و چغرواره (مصحف). طُحلُب یا طُحلَب. (صراح). جامهٔ غوک. جل وزغ. و رجوع به چغرواره و چغزاوه و چغزپاره و چغزلاوه شود.[2]

چغرنده. [چَ رَ دَ / دِ] (نف) ترسنده و ترسان و هراسان و جبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغر و چغریدن شود.

چغرواره. [چَ رَ / رِ] (اِ مرکب) چغرلاده (مصحف چغزلاوه). چغزابه. چغزلاوه. چغزپاره. جامهٔ غوک. طحلب. و رجوع به چغزواره شود.[3]

چغری. [چ] (اِخ) ملک الملوک داودبن میکائیل‌بن سلجوقی. چغربیک. چغری‌بک: و خواجه امیرک پانزده سال قلعهٔ ترمد از سلجوقیان نگاه داشت، چون امید خراسانیان از محمودیان منقطع شد او قلعهٔ ترمد به ملک الملوک چغری تسلیم کرد. چغری وزارت خویش بر وی عرض داد، گفت خدمت کسی نکنم که در عهد گذشته او را مطیع و مأمور خویش دیده باشم. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۱۲۰). رجوع به چغربیک و چغری‌بک شود.

چغری بک. [چ بَ] (اِخ) جقربک. چقربک. چقری‌بک. جغری. جغری‌بک. چغری سلجوقی. چغربیک. چغری‌بک سلجوقی. داود سلجوقی. ملک داود. ابوسلیمان داود سلجوقی. داود ترکمان. داودبن میکائیل. میرجغری. امیرجغری ابوسلیمان داودبن میکائیل‌بن سلجوق‌بن دقاق. برادر رکن الدوله ابوطالب طغرل‌بک محمد سلجوقی که بیاری و همفکری و همکاری این دو برادر بنیان سلطنت سلجوقیان استوار گردید. چغری‌بک در جنگها و لشکرکشی‌ها همه جا با برادر خود طغرل‌بک همراه و همدست بوده و از جمله در جنگ دندانقان که به شکست سلطان مسعود غزنوی و استقرار دولت سلجوقی منتهی شد هوشمندی و دلیری و کیاست و شجاعت چغری‌بک تأثیری بسزا داشته است. وی چند پسر داشت که معروفترین آنها عضدالدوله ابوشجاع الب ارسلان محمد است که پادشاهی سلجوقیان در خاندان او تا اواخر قرن ششم هجری ادامه یافت و پسر دیگر چغری‌بک «قاورد» مؤسس دولت سلاجقهٔ کرمان‌است که این دولت نیز در خانوادهٔ او تا سال ۵۸۳ هـ.ق.برقرار ماند و نیز چغری‌بک را دختری بوده است به نام خدیجه ملقب به ارسلان خاتون که خلیفه القائم بامرالله در سال ۴۴۸ هـ.ق.در بغداد این دختر را بحبالهٔ نکاح خویش در آورده است. چغری‌بک بر مرو و بلخ حکمرانی میکرده است و در سال ۴۲۹ در مرو خطبه بنام او خوانده وی را سلطان السلاطین نامیده‌اند. و رجوع به جغربک و جقری‌بک و میرجغری و امیر جغری و چغر بیک و چغری سلجوقی و داودبن میکائیل داود ترکمان و ملک داود سلجوقی و سلجوقیان شود و نیز برای مزید اطلاع بر شرح حال و زندگی این شخص به کتب: تاریخ بیهقی، تاریخ سیستان، راحة الصدور راوندی، نزهة القلوب، کامل ابن اثیر و اخبار الدولة السلجوقیه رجوع شود.

چغریدن. [چَ دَ] (مص)[4] بمعنی التفات

---

1 - گویا این لفظ مبدل «چخرشته» مخفف «چرخ رشته» است و باید لفظ اهل توران باشد چه اغلب الفاظ فرهنگها مال توران است چون که فرهنگهای فارسی اغلب در هند نوشته شده و فرهنگ‌نویسان یا خود تورانی بودند و یا از اهل توران الفاظ میگرفتند و فرهنگهائی که در ایران نوشته شده به استثناء فرهنگ اسدی از فرهنگهای هندی نقل میکردند چنانچه از دیدن معیار جمالی و فرهنگ وفائی و سروری و انجمن آرای ناصری و برهان جامع مفهوم میشود. (فرهنگ نظام).

2 - چغرلاوه مصحف چغزلاوه است.

3 - چغرواره مصحف چغزواره است.

4 - مصحف جغزیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کردن باشد. (برهان). التفات کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بمعنی ترسیدن و واهمه نمودن هم آمده است. (برهان). ترسیدن. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (شرفنامهٔ منیری). ترسیدن و واهمه نمودن. (ناظم الاطباء). چغزیدن. بیمناک شدن. و رجوع به چفر و چفرنده و چفریده و چغزیدن شود. ||برگشتن. (ناظم الاطباء).

چفریده. [چَ دَ / دِ] (نمف) بمعنی ترسیده و واهمه کرده و بیم برده باشد. (برهان). ترسیده. (آنندراج). ترسیده و بیم کرده و واهمه نموده. (ناظم الاطباء). چغزیده. و رجوع به چفریدن و چغزیده شود. ||به معنی التفات کرده هم آمده است. (برهان). التفات کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغز و چغزیدن شود.

چغری سلجوقی. [چَ يِ سَ] (اِخ) چغری بک سلجوقی. ابوسلیمان داودبن میکائیل بن سلجوق، برادر طغرل سلجوقی و پدر الب ارسلان. امیرچغری. میرچغری. و رجوع به چغربیک و چغری بک شود.

چغز. [چَ] (اِ) غوک بود آن که در آب بانگ زند و فاض (؟)[1] و بتازی غنجموس [کذا][2] گویندش. (فرهنگ اسدی چ اقبال). غوک باشد یعنی وزغ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال). بمعنی غوک است که بزغ باشد. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال). نام جانوری است که آن را وزق و غوک خوانند و بعربی ضفدع گویند. (برهان قاطع)[3] غوک. (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث) جانوری است آبی که آن را غوک و مکل و بک نیز گویند. (جهانگیری). وزغ و غوک و ضفدع. (ناظم الاطباء). جانوری آبی که نامهای دیگرش وزغ و غوک و بک است. (فرهنگ نظام). چغزابه. قورباغه. قرباغه. بِزَغ. (در لهجهٔ محلی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه و سبزوار). غنجموش. قاس. بزغ. جانوری از نوع جانوران ذوحیاتین که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند. نوعی جانور که در آب روان یا آبهای راکد شنا کند و بانگی مخصوص دهد:

هر چند که درویش پسر فغ زاید
در چشم توانگران همه چغز آید.
ابوالفتح بستی (از فرهنگ اسدی).

ی دهن باز کرده ابله‌وار
سخنان گفته همچو وغوغ چغز.
نجیبی (از فرهنگ اسدی).

بداندیش ورا خواهم که لکلک میزبان باشد
که مار و چغز باشد خور چو باشد میزبان لکلک.
دهقانعلی شطرنجی.

تنز پلیدزادگی و پاک‌زادگی
تو چغز حوض کوثر و من شیم کوثرم. سوزنی.

می خورد شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر. مولوی.

از قضا موشی و چغزی باوفا
برلب جو گشته بودند آشنا. مولوی.

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای فخر وحوش. مولوی.

و رجوع به غوک و قورباغه و چغزپاره و چغزواره شود. ||صدا و آواز وزق. (برهان). آواز غوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزیدن شود. ||بمعنی ناله و زاری هم آمده است. (برهان). بمعنی ناله آمده. (جهانگیری). ناله و زاری. (ناظم الاطباء). ||ترس و بیم را نیز گویند. (برهان). ترس و بیم. (ناظم الاطباء). چفر. و رجوع به چفر شود. || جراحتی که دهانش بسته شود لیکن در روی آن چرک جمع شده باشد. (برهان). جراحتی که دهنش بهم آمده باشد و چرک در میان آن جمع شده باشد. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (غیاث). جراحتی که دهانش بسته شود و در درون آن چرک باشد. (ناظم الاطباء). زخمی که دهنش بسته است و در درون آن چرک جمع شده. (فرهنگ نظام). ریشی سرباز نکرده و ریم در وی جمع آمده. زخم سربسته و چرکین:

تا بشکافی به نشتر ریش چغز
کی شد او نیکو و کی گردید نغز؟
مولوی (از جهانگیری).

چغز. [چَ غَ] (اِ) بوتهٔ گیاهی است شبیه به درمنه لیکن مانند جاروب سفید میباشد. (برهان). بوتهٔ گیاه سپیدمانند درمنه شبیه بجاروب. (انجمن آرا) (آنندراج). بوتهٔ گیاهی باشد که بغایت سفید شود، مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب داشته باشد. (جهانگیری) (رشیدی). بوتهٔ گیاهی سفید و شبیه به درمنه. (ناظم الاطباء). چوز. (جهانگیری) (رشیدی). ژاژ. (جهانگیری) (رشیدی):

چون چغز گشت بنا گوش چو سیسنبر تو
چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز؟
ناصرخسرو.

چغزابه. [چَ بَ / بِ] (اِ مرکب) مرادف چغزواره و «چغزپاره» و «جامهٔ خواب بک» و «جُل وزغ» و «جامهٔ غوک» و «بزغمه» که جملگی بمعنی سبزی بالای آب است و غوک در آن باشد. (از انجمن آرا ذیل لغت چغز) (از آنندراج). جل وزغ و طحلب. (ناظم الاطباء). چغزاوه. چغزباره. چغزلاوه. بَزَغْمَه. گیاهی سبزرنگ که در آب نمو میکند و منزل و مأوای وزغ در آن است. گیاه سبزی که بر روی آبهای راکد می‌نشیند و در تداول عامه جل وزغ نام دارد. و رجوع به چغزاوه و چغزباره و چغزپاره و چغزلاوه و چغزواره و بزغمه و بزغسمه و طحلب و جل وزغ شود. ||غوک و وزغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغز شود.

چغزانیدن. [چَ دَ] (مص) چغزیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزیدن شود. ||کشانیدن غوک را. (ناظم الاطباء).

چغزاوه. [چَ وَ / وِ] (اِ مرکب) طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). چغزابه و رجوع به چغزابه و چغزباره و چغزپاره و چغزلاوه و چغزواره شود. ||کف سبزی که به روی آبهای راکد می‌نشیند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزپاره و چغزلاوه و چغزواره شود.

چغزباره. [چَ رَ / رِ] (اِ مرکب) سبزی بالای آب ایستاده که جامهٔ غوک و بزغسمه نیز گویند. (رشیدی). سبزه بستهٔ روی آب که نام مشهورش جل وزغ است. (فرهنگ نظام). چغزابه و چغزپاره و چغزواره. طحلب. جامهٔ غوک. و رجوع به چغزابه و چغزاوه و چغزپاره و چغزواره شود.

چغزپاره. [چَ رَ / رِ] (اِ مرکب) جل وزق را گویند و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد و بعربی «طحلب» خوانند. (برهان) (آنندراج). طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). چغزاوه و چغزباره و چغزواره و چغزلاوه. جل مزغ (در اصطلاح اهالی فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه). و رجوع به چغز و چغزاوه و چغزباره و چغزواره و چغزلاوه شود. کف سبزی که بر روی آبهای راکد می‌نشیند. (ناظم الاطباء). مرادف چغزاوه و چغزپاره و چغزواره. (از ناظم الاطباء). خزهٔ روی آب. و رجوع به چغزاوه و چغزپاره و چغزلاوه و چغزواره شود.

چغزلاوه. [چَ وَ / وِ] (اِ مرکب) طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). سبزه‌ای که بر سر آبهای راکد پدید آید. غوک‌جامه، بزغمه، بزغسمه، جل بزغ. عَذبَة. عَذِبَة. عِرمِض. عِرماض. غَلفَق. ناضر. (منتهی الارب). جامهٔ غوک. چیزی مانند ابریشم سبزرنگ که بر روی آبهای ایستاده بهم رسد. چغزابه و چغزباره و چغزپاره و چغزواره. رجوع به چغز و چغزابه و چغزباره و چغزپاره و چغزاوه شود. ||کف سبزی که بروی آبهای راکد می نشیند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزاوه و چغزپاره و چغزواره شود. ||پوشش سبزی که

۱ - قاس. (تصحیح مؤلف).
۲ - غنجموش. (تصحیح مؤلف).
۳ - در فارسی زغز (بفتح اول و سکون دوم). زغز (بفتح اول و دوم)، چغز (بضم اول) و غیره تلفظهای غلط است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

بر روی خشت و سنگ مرطوب پیدا آید. قشر سبزرنگ نازکی که بر روی بعضی سنگ‌ها و خشت‌های نمناک پدید آید و آنها را سبز و لغزان کند. (از منتهی الارب ذیل لغت ورس). و رجوع به وَرَس شود.

چغزواره. [چ َ زَ / رِ] (اِ مرکب) بمعنی چغزپاره است که جل وزغ و جامهٔ غوک و طحلب و بزغمه[1] باشد. (برهان). جل وزغ را گویند، و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد و بعربی طحلب خوانند. (آنندراج). مرادف چغزپاره و چغزابه و «جامهٔ خواب بک» و «جل وزغ» و «جامهٔ غوک» و «بزغمه» و جملگی بمعنی سبزیی است که بالای آب است و غوک در آن باشد. (از انجمن آرا ذیل لغت چغز). سبزی بالای آب ایستاده که جامهٔ غوک و بزغمه نیز گویند.(رشیدی). طحلب و جل وزغ. (ناظم الاطباء). سبزهٔ بستهٔ روی آب که نام مشهورش جل وزغ است. (فرهنگ نظام). همان جامهٔ غوک است. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به چغز و چغزاوه و چغزپاره و چغزلاوه شود. ||کف سبزی که بروی آبهای راکد می‌نشیند. (ناظم الاطباء). رجوع به چغزاوه و چغزپاره و چغزلاوه شود.

چغزیدن. [چ َ دَ] (مص) بمعنی ناله و زاری کردن باشد. (برهان). بمعنی ناله و زاری. (انجمن آرا) (آنندراج). زاری و ناله کردن. (ناظم الاطباء). آه و ناله کردن. گریه و ندبه کردن. در چغزیدن هم آمده:

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن.

مولوی (از انجمن آرا).

||بمعنی ترسیدن و واهمه نمودن هم آمده است. (برهان). ترسیدن و واهمه نمودن. (ناظم الاطباء). چغزیدن. بیم کردن. و رجوع به چغریدن[2] و چغزیده شود. ||شکایت نمودن. (ناظم الاطباء). ||التفات کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغریدن شود. ||فریاد کردن غوک. (ناظم الاطباء). بانگ کردن غوک. رجوع به چغز شود.

چغزیده. [چ َ دَ / دِ] (نمف) بمعنی ترسیده و واهمه کرده و بیمپرده باشد. (برهان). و رجوع به چغزیدن و چغریدن[3] شود. ناله و زاری کرده:

چند گردیده چو دولاب در این بحر عذاب
سرفرو برده و چغزیده چو بوتیمارید.

مولوی (از انجمن آرا).

و رجوع به چغزیدن شود.

— درچغزیده:... از حضرت تو میطلبیم که ما را از این اوصاف نگاهداری و اوصاف حیات اهل بهشت دهی که ایشان شمه‌ای دارند از اوصاف تو که ما آوازهای ذرایر سوختهٔ پرتوزهٔ درچغزیدهٔ برجوشیدهٔ آن صفات حیوانیم. (معارف بهاء ولد ج فروزانفر ص ۷۳).

چغ غوری. [چ ُ غ ُ] (اِ) گودال (در لهجهٔ قزوینیان). (یادداشت بخط مؤلف).

چغک. [چ ُ غ ُ] (اِ)[4] گنجشک را گویند و بعربی عصفور خوانند. (برهان). گنجشک را گویند. (انجمن آرا)[5] (آنندراج) (جهانگیری). چغوک و گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). بزبان اهل خراسان، گنجشک که پرنده‌ای کوچک است. (فرهنگ نظام). بنجشک. و رجوع به کانجشک و بنجشک و عصفور شود.

چغل. [چ َ غ َ] (اِ) چین و شکنج را گویند. (برهان). چین و شکنج. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چین و شکنج باشد و آن را «ژنگ» نیز خوانند. (جهانگیری). چین و شکن. (فرهنگ نظام). ||(اِ) ظرفی باشد لوله‌دار که آن را از چرم دباغت‌کردهٔ بلغار دوزند و بعربی «مطهره» خوانند. (برهان). ظرفی چرمین که از آن آب خورند و اکثر مسافران همراه دارند. (انجمن آرا) (آنندراج). ظرفی بود که از چرم بلغار بدوزند و بر آن لوله هم نصب کنند و از آن آب بخورند و اکثر مسافران دارند. (جهانگیری). ظرفی لوله‌دار جهت آب برداشتن که از چرم دباغت کردهٔ بلغار دوزند. (ناظم الاطباء). ظرف آب چرمی لوله‌دار که بیشتر مسافران استعمال میکردند. (فرهنگ نظام). ظرفی چوبین برای نگاه داشتن آب یا خوردن آب از آن که در گذشته بکار مسافران یا شکارچیان و غیره می‌آمده است.

چغل. [چ ُ غ َ] (اِ) سلاحی است که جوشن گویند و در روزهای جنگ میپوشند. (برهان). نوعی از سلاح جنگ که بعربی جوشن خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از سلاح که در روز جنگ میپوشند و آن را جوشن هم نامند. (جهانگیری). جوشن یعنی سلاحی که در روزهای جنگ پوشند. (ناظم الاطباء). نوعی از سلاح که در روز جنگ میپوشیدند و نام دیگرش جوشن بوده. (فرهنگ نظام). زره. جامه‌ای که از حلقه‌های آهنین ترتیب داده شده و مخصوص پوشیدن در جنگ بوده است:

چغل به پیش خدنگش چو شیطنست و شهاب
زره به پیش سنانش چو سوزنست و حریر.

حکیم نزاری (از انجمن آرا).

نه همچون دیگران زآهن چغل‌پوش
سلاح عصمت یزدانش بردوش.

خسرو دهلوی (از انجمن آرا).

چغل. [چ ُ غ ُ] (ص، اِ) شخصی باشد که آنچه از مردم بیند یا شنود بحاکم و داروغه و عسس یا جای دیگر نقل کند، بسبب آنکه آزار و نقصان بمردم و رنجش میان مردمان بهم رسد، و این قسم شخص را «سخن‌چین» گویند و بعربی «نمام» خوانند. (برهان). سخن‌چین که پیش مردم به بدی سعایت کند و فعل او را «چغلی» گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی غماز، از لغات ترکی. (غیاث). بدبختی را گویند که چون سخنی از کسی بشنود یا فعلی مشاهده نماید که از افشای آن به او آزاری و آسیبی برسد اظهار کند و او را «سخن‌چین» نیز نامند و بتازی «نمام» خوانند. (جهانگیری). نمام و سخن‌چین و خفیه‌نویس که آنچه از مردم بیند و یا شنود جهت آزار آنان برای حاکم و داروغه و جز آن نقل و یا نویسد. (ناظم الاطباء). سخن‌چین که حرف کسی را برای افساد بدیگری رساند و در تکلم امروز ایران بمعنی مطلق شکایت از کسی است نزد دیگری. (فرهنگ نظام). چغلی‌کننده و چغلی‌دهنده. خبرکش. خبرچین. جاسوس. عوان. و رجوع به چغل‌خور و چغل‌خوری و چغلی شود.

چغل. [چ ِ غ ِ] (اِ) گل و لای که چکل هم گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). گل و لای باشد و آن را چکل هم نامند. (جهانگیری). مبدل چکل، بمعنی گل و لای. (از فرهنگ نظام).

چغل‌خور. [چ ُ غ ُ خوَر / خُر] (نف مرکب) سخن‌چین و نمام و افترا کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغل و چغل‌خوری شود.

چغل‌خوری. [چ ُ غ ُ خوَر / خُر] (حامص مرکب) سخن‌چینی و نمامی و افترا کاری.

---

۱ - در برهان بغلط «برغشمه» آمده است.

۲ - یکی محرف دیگریست.

۳ - یکی محرف دیگر یست.

۴ - در لهجهٔ کرمانجی کردستان ترکیه و سوریه Cuk و Cevik (گنجشک) «پرندگان در کردی ۳۳» در فارسی نیز چغو، چکوک، چکک، چغرک، چغنه، جرکک آمده، گاه معنی «جغد» و گاه «گنجشک» و گاه «پرنده ای» بدان داده‌اند. هنینگ پس از ذکر این اختلافات گوید: معنی درست چکوک، چگرک، چکاو، چکاوک، چکاوه بمعنی «lark» (Henning, Sogdian loan-Words. BSOS «X». 196. note I) انگلیسی (ابوالملیح) است ولی در کردی و مشهد (coghok) و در جنوب خراسان (cûghuk) بمعنی گنجشک استعمال میشود (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

۵ - مؤلف انجمن آرا نویسد: «با جیم عربی نیز صحیح بلکه اصح است زیرا که جهنده است نه رونده، جهیدن و چغیدن بمعنی جستن مترادفند. جغوک، جهنده چنانکه رموک، رم کننده».

(ناظم الاطباء). و رجوع به چغل و چغل‌خور شود.

چغلوبالا. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختری قیدار و ۳۴ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر ست و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قزل اوزن. محصولش غلات، انگور و میوه‌جات صیفی. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چغلو پایین. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختری قیدار و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر ست. و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قزل اوزن. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چغلوندی. [چَ غَ وَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خرم‌آباد به بروجرد، میان «تجره» و «آب سرده» در ۴۵ هزارگزی خرم‌آباد.

چغلی. [چُ غُ] (حامص) کارپنهان مردمان را بکسی گفتن. (ناظم الاطباء). عمل شخص چغل. (از رشیدی). سعایت. تضریب. خبردادن خطا و جرم کسی به بزرگتری. خبرچینی. نمامی. عمل بعضی از شاگردان دبستانها و دبیرستانها که خطاهای یکدیگر را به آموزگار یا دبیر اطلاع میدهند. و رجوع به چغل و چغل‌خوری و چغلی کردن شود. [illegible]غیبت. (ناظم الاطباء).

چغلیق. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۸۹ هزارگزی شمال خاوری گنبد و ۳ هزارگزی قره‌ناوه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۵۴۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چغلی کردن. [چُ غُ کَ دَ] (مص مرکب) گناه نهفتهٔ کسی را به آنکس که جزا تواند داد بقصد ایذاء گفتن. غمز. در تداول کودکان و نوآموزان، کار بد کسی را به معلم یا بزرگی گفتن تا بدکار را تنبیه کند. خطای همبازی یا همشاگردی یا همکار را نزد بزرگتران فاش ساختن. و رجوع به چغل و چغل‌خور و چغل‌خوری و چغلی شود.

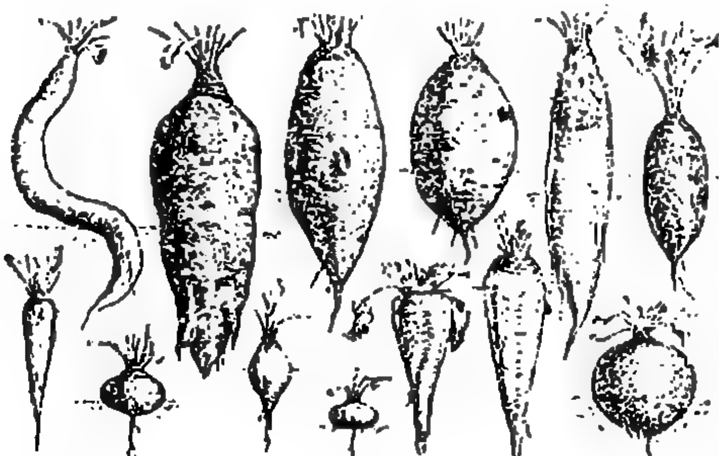
چغمونستن. [چَ نِ تَ] (هزوارش، مص)[1] بلغت زند و پازند بمعنی استادن باشد که بعربی قیام خوانند. (برهان) (آنندراج). بلغت زند استادن و قیام کردن. (ناظم الاطباء).

چغمین. [چَ] (اِخ) جغمین. بفارسی، نام بلده‌ای است. (تاج العروس). نام قریه‌ای است از قرای خوارزم.

چغنت. [چَ نُ] (اِ) بمعنی چغبت است که پشم و پنبه باشد که در میان نهالی و لحاف و قبا و مانند آن کنند و بعربی «حشو» گویند. (برهان) (آنندراج). حشو و چغبت. (ناظم الاطباء). چغنست. چغنوت. و رجوع به چغبت و چغنست و چغنوت شود.

چغند. [چَ / چُ غَ] (اِ) موی را گویند که در پس سر گره کرده باشند. (برهان) (آنندراج). موی را گویند که بر قفا گره کرده باشند. (آنندراج). موی که در پس سر گره کرده باشند. (ناظم الاطباء). موی سر که بر قفا گره زده باشند.

چغندر. [چُ غُ دَ / دُ][2] (اِ) حوبجی باشد که در آشها داخل کنند. (برهان). معروف است و در آشها کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). سبزه‌ای است خوردنی مثل ترب که شلغم نیز گویند.


چغندر

(شرفنامهٔ منیری). بهندی، کنگلو. (از شرفنامهٔ منیری). گیاهی که ریشهٔ آن کلفت و لحمی است و بتازی «سلق» نامند و پختهٔ آن از اغذیهٔ لذیذ و شیرین است و برگ چغندر و خود آن را در آشها و بورانی‌ها داخل میکنند و نیز چغندر را در تغذیهٔ حیوانات بکار میبرند و از نوعی از آن قند و الکل میسازند. (ناظم الاطباء). سبزیی است خوردنی با ریشهٔ بزرگ. (فرهنگ نظام). گیاهی دوساله که در سال اول برگهای گسترده دارد و ریشهٔ آن اندوختهٔ قندی میسازد و در سال دوم ساقهٔ گلدار آن تشکیل یافته اندوخته را بمصرف میرساند. ساکارز در برگهای بزرگ چغندر در هنگام روز در برابر نور ساخته میشود و شب به ریشه رفته در آنجا ذخیره میشود و طبقات متوالی ریشه ضخیم میگردد. رنگ ریشه‌های چغندر ممکن است زرد یا سفید یا سرخ تیره باشد. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۷۴).[3] نام گیاهی که بیخ و ریشهٔ آن که در زیر زمین رشد میکند انواع گوناگون ریز و درشت و کم‌شیرینی و پرشیرینی دارد و نوع معروف آن چغندر قند است که در کارخانه‌ها بمصرف تهیهٔ قند میرسد و تفاله یا ملاس این نوع چغندر را در تغذیهٔ حیوانات مصرف میکنند یا بجای کود در تقویت بعضی زراعتها بکار میبرند و نوع دیگرش چغندر معمولی است که از پختهٔ آن روستائیان و بعضی اهالی شهرستانها تغذیه میکنند و خام آن را نیز بمصرف تغذیهٔ حیوانات علفخوار میرسانند. چقندر. چندر. لبلاب. سلق. چکندر. شلغم. شوندر. صوطر:

سراپای بعضی و بعضی کیا کن
چو اندر مغاک چغندر چغندر.
عمعق.

چارارکان مختلف در دیگ آش سرکه هست
رو پیاز و مس چغندر دنبه سیم و گوشت زر.
بسحاق اطعمه.

---

۱ - هز. knîmônistan (a) پهلوی estâtan ایستادن (یونکر ۸۷) این کلمه را محققان yeqêmûntan خوانند «نیرگ ۲۹۷» همریشهٔ قیام عربی. (حاشیهٔ برهان قاطع به دکتر معین).

2 - Betterave.

۳ - چگندر = چندر طبری، câogol، مازندرانی کنونی cangel «واژه نامه ۲۹۸»، گیلکی coghandar ؛ در برخی از لهجه‌های ایران Codar. این گیاه از نباتات مرز و برمهای بحرالروم شناخته شده است. در میان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد. در مقدمة الادب زمخشری و کتاب الابنیهٔ ابومنصور هروی «سلق» چغندر و چگندر یاد شده است. (شکر. بقلم پور داود. یغما ۳: ۱) در اصطلاح علمی Beta از تیرهٔ اسفناجیان Chenopiacees دارای جنسهای متعدد است و در ریشهٔ حجیم آن مواد غذایی بسیار مخصوصاً قند اندوخته میشود. (حاشیهٔ برهان قاطع ج دکتر معین).

— امثال:
جائی که گوشت نیست چغندر پهلوان است.
جائی که گوشت نیست چغندر سالار است.
چغندر گوشت نشود دشمن دوست نشود.
زیره بکرمان میبرد چغندر به هرات.
فلان است نه برگ چغندر.

و رجوع به چغندر پخته و چغندر قند و چغندر و چگندر و چندر و لبو شود.

چغندر پخته. [چ ُ غ ُ دَ رِ پُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چغندری که آن را در آب یا بوسیلهٔ بخار پخته باشند یا با آتش کباب کرده باشند تا لایق خوردن آدمیان باشد. در تداول بیشتر مردم ایران آن را لَبو گویند.

چغندر قند. [چ ُ غ ُ دَ رِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از چغندر که به کار ساختن شکر و قند آید. قسمی چغندر که در کارخانه‌های بزرگ یا کارگاههای کوچک بوسایل صنعتی و شیمیائی قند و شکر از آن بدست آورند. آقای مسعود کیهان در کتاب جغرافیای اقتصادی خود در بارهٔ چغندر قند چنین نوشته‌اند: «چغندر بر دو نوع است: یک قسم آن که فعلاً هم زراعتش در ایران معمول میباشد برای خوراک اهالی و بعضی اوقات بحیوانات هم میدهند، زراعت این قسم چغندر را میتوان گفت تفننی و در کنار جالیزهای صیفی کاشته میشود. موقع کشت آن بهار و محصول آن در اوائل زمستان بدست می‌آید. این چغندر معمولاً قرمز و سفید و ریشهٔ آن مدور است. قسم دیگر که اهمیت زراعتی و صنعتی دارد «چغندر قند» است. در ایران سابقاً زراعت کمی از این قسم چغندر شده و نتیجهٔ خوبی داده و حتی قند و شکر هم بمقدار قلیلی از آن بدست آمده ولی بعد کارخانهٔ قندسازی که در «کهریزک» بنا شده بود تعطیل گردید. (این کارخانه پس از مدتی تعطیل دوباره بکار افتاد). این اواخر دولت بخیال تأسیس کارخانهٔ قندسازی افتاد و برای انتخاب محل زراعت چغندر قند متخصصینی از «چک اسلواکی» جلب و متخصصین مزبور در کرج و سایر نقاط امتحاناتی نموده و راپرتهائی بدولت تقدیم داشته‌اند، حاکی از آنکه نتیجهٔ آزمایشها بسیار درخشان و امید بخش بوده است و نشان میداده است که مقدار قند چغندر کرج ۵ ر ۲۳ درصد است در صورتی که در کشور چک اسلواکی مقدار قند چغندر بطور متوسط ۱۶ و گاه ۲۰ درصد میباشد و نیز مقدار محصول چغندر در کرج هر هکتار ۵۱ تن بوده و در کشور چک اسلواکی حداکثر محصول در زمینهای مرغوب از ۴۰ تن در هر هکتار تجاوز نمیکند». (از کتاب جغرافیایی اقتصادی کیهان ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲). سپس آقای کیهان در کتاب خود به تصمیم گرفتن دولت در جلب و استخدام متخصصین خارجی برای نظارت در کشت چغندر و انتخاب بذر خوب و اراضی مرغوب اشاره میکند و چنانکه میدانیم دنبالهٔ این آزمایشها و نتیجهٔ تصمیم دولت بدانجا منتهی می‌گردد که کارخانهٔ قند کهریزک براه افتاد و کارخانه‌های دیگری نیز بتدریج در مرکز و استانهای کشور تأسیس شد و کشت چغندر قند در ایران توسعه یافت. و نیز آقای مهندس ریاحی در کتابی بنام «کلیات صنعت قندسازی» که از انتشارات دانشگاه تهران است در فصل چهارم ذیل عنوان «چغندر قند و ترکیبات و زراعت آن» چنین نوشته‌اند: «برای روشن شدن مطالبی که بعدها مورد بحث قرار میگیرند لازم است که قبلا بدانیم چغندر چیست ؟ از کجا آمده؟ از چه موادی ترکیب شده و این مواد چه خواصی دارند و ارزش صنعتی آنها چه اندازه است.

به عقیدهٔ «کاندل»[1] گیاهشناس سویسی (۱۷۷۸ - ۱۸۴۱ م.) چغندر از نوع وحشی آن که در سواحل مدیترانه و سواحل دریای خزر و جزائر کاناری و عراق و هند شرقی بحالت خودرو میروید منشعب شده است. بموجب مستندات تاریخی مللی که تمدن بسیار قدیمی داشته اند مانند چینیها و ایرانیان وهندیها و یونانیها و رومیها از خیلی پیش از میلاد مسیح چغندر را میشناخته و مورد استفاده قرار میداده‌اند و برای اثبات این نظریه مبادرت به تشریح اسناد زیر می نمائیم:

۱ - هرودوت مورخ شهیر و قابل اعتماد یونانی نوشته است «چغندر بمصرف تغذیهٔ» کارگران و استادکارانی که اهرام مصر را ساخته‌اند میرسیده است» چون تاریخ تقریبی ساختمان اهرام عمدهٔ مصر را مورخان چنین تعیین نموده‌اند: خئوپس[2] ۲۸۰۰ ق.م. (خفرن) کفرن[3] ۲۸۵۰ ق.م. میسرینس[4] ۱۸۰۰ ق.م. پس چغندر را مصریان قدیم بین ۲ تا ۳ هزار سال پیش از میلاد مسیح اهلی کرده و مورد استفاده قرار میداده‌اند و مخصوصاً به اهمیت غذائی آن پی برده و در جیرهٔ غذائی کارگرانی که باید قدرت روزانهٔ زیادی بمصرف برسانند سهمی برای چغندر قائل شده بودند. در اینجا این سؤال پیش می‌آید آیا ایرانیان قدیم که در حدود پانصد سال پیش از میلاد و بلکه بیشتر با مصریها در جنگ بودند و گاهی نیز آنجا را اشغال کرده‌اند چغندر را با خود به ایران آورده و کشت آن را متداول نموده‌اند یا از چین و هند زراعت چغندر به ایران وارد شده است. جواب این سؤال بی‌نهایت مشکل و هنوز هیچ سند صحیح یا دلیل قطعی در این باره بدست نیامده است.

۲ - پلین[5] طبیعی‌دان مشهور رومی در کتاب خود نوشته است: «یونانیان دو نوع چغندر تشخیص داده‌اند: سیاه و سفید، رومیها بسته بزمان کشت چغندر را بنوع پائیزه و بهاره تقسیم نموده‌اند، معهذا میتوان چغندر را در ابتدای تابستان هم کشت نمود. چغندر را نشاء مینمایند».

۳ - کلو ملا[6] رومی که در قرن اول میلادی میزیسته و کتابی راجع به امور فلاحتی نوشته است چنین میگوید: «تخم چغندر را موقعی که «انار» گل میکند می‌کارند و وقتی که پنج برگه شد مانند «کلم» جابجا «نشاء» میکنند، اگر کافی باشد در تابستان و اگر کافی نباشد در پائیز موقعی که فصل باران شروع می‌شود عمل نشاء را انجام میدهند.» و در جای دیگر مینویسد: «یونانیان بوسیلهٔ بیل چغندر را که برگ آن سبز و پایه سفید باشد در زمین قوی میکارند».

۴ - یک نویسندهٔ رومی دیگر بنام «پالادیوس»[7] در کتاب فلاحتی خود چنین نوشته است:

«چغندر را اواخر بهمن میکارند و امکان دارد در تمام فصل تابستان نیز آن را کاشت. زمین مرطوب و سبک و پرقوت را دوست دارد وقتی که چهار یا پنج برگه شد جابجا میکنند و ریشه‌های آن را در حین جابجا کردن بکود آغشته مینمایند احتیاج به بیلچه زدن بپای آن و کود زیاد دارد». از این اسناد چنین استنباط میشود که در قرون اولی میلادی چغندر هم در یونان و هم در روم کاشته میشده و معمولاً آن را خزانه نموده و سپس در فصل مناسب جابجا میکرده‌اند. لیپمان[8] عقیده دارد اولین عالمی که چغندر را از لحاظ علمی مورد مطالعه قرار داده است، سزالپیوس[9] میباشد و نیز معتقد است که در قرن چهارم میلادی در سواحل شمالی اروپا چغندر بوسیلهٔ اقوامی که از نژاد «سلت» بوده‌اند زراعت میشده است.

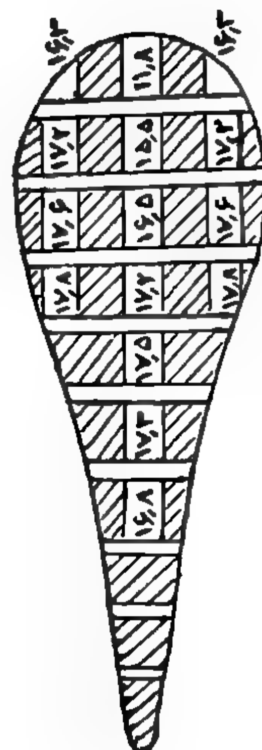
۶ - در قرن ۱۶ «اولیویه دسر»[10] فرانسوی در کتاب فلاحت خود راجع بچغندر چنین مینویسد: «یکنوع هویج بنام چغندر در این

---

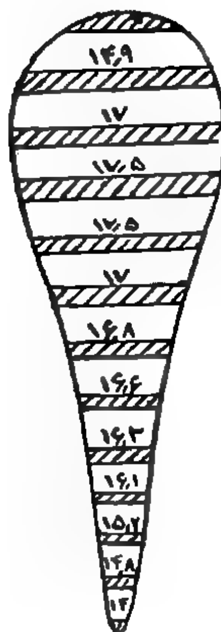
1 - Candolle.
2 - Cheops. (کئوپس = خئوپس).
3 - Chephren.
4 - Mycerinos.
5 - Pline.
6 - Collumella.
7 - Palladius.
8 - Lippmann.
9 - Cesalpius.
10 - Olivier de Serres.

اواخر از ایتالیا بکشور ما آمده است که ریشه‌های بزرگ و قرمزی دارد و برای خوراک بسیار مطبوع است. با گوشت‌میپزند در این صورت هم قرمزی رنگ آن مطبوع است و هم طعم شیرین آن که مانند قند است.... فصل کشت آن کمی زودتر از فصل کشت‌هویج است و چون ریشه مورد مصرف است لذا باید زمین خوب آماده شود تا ریشه بتواند مواد غذائی لازم جذب کند و بزرگتر گردد.»

۷ - از قرن ۱۷ بعد علاوه بر چغندر خوراکی گفتگو از کشت چغندر علوفه‌ای هم بمیان آمده است و این نوع چغندر از چغندر سفید خوراکی منشعب شده است.» در هر حال سابق بر این برای چغندر خواص داروئی ذکر نموده‌اند و بعدها هم ریشه و هم برگ آن یکی از مواد غذائی بشر گردیده است و تا چند قرن پیش چغندر قبلاً خزانه و سپس نشاء میگردید. از وقتی که وجود قند در چغندر و امکان استخراج آن کشف گردید این گیاه سال بسال اهمیت بیشتری کسب نمود تا امروز که در تمام دنیا مجموعاً بیش از «یکصد و پنجاه ملیون تن» در سال تولید میشود. تا اواسط قرن ۱۶ م. چغندر منحصراً از لحاظ ارزش غذائی مورد نظر بوده است. «اولیو دوسر» فرانسوی در کتابی که بنام «تآتر فلاحت» در ۱۵۷۵ م. تألیف کرده نوشته است که: «هرگاه عصارهٔ چغندر را خوب بجوشانند و قوام آورند شربتی مانند شربت نیشکر بدست می‌آورند».



بعدها د ر ۱۷۴۷م. «بارون سیژیس موند مارگراف»[1] عضو فرهنگستان علوم «برلن» نظریه بالا را تأیید و حتی اظهار داشت که از ریشهٔ چغندر سفیدی که در آلمان کشت میشود توانسته است قندی شبیه بقند نیشکر استخراج نماید. بنابراین چغندر از این تاریخ بصورت قطع و مسلم دارای ارزش صنعتی نیز شده است. بنا بعقیدهٔ گیاه‌شناسان، سواحل اروپا موطن اصلی چغندر[2] بوده است. این نبات در سال اول مواد غذائی مورد نیاز خود را در ریشه ذخیره میکند و سال بعد این مواد را بمصرف تولید شاخه و گل و دانه میرساند و از لحاظ شکل دارای سه قسمت متمایز زیر میباشد:



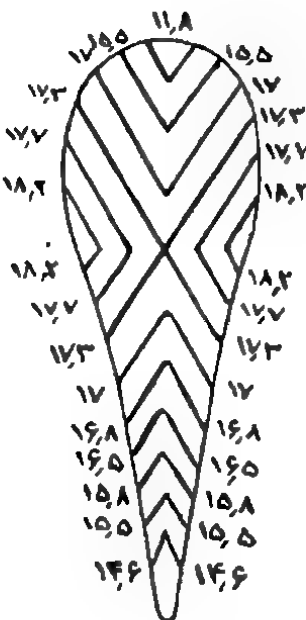
۱ - سر چغندر (طوقه) که رستنگاه برگها میباشد و اندکی از خاک بیرون است. ۲ - بدنهٔ چغندر که قطورترین قسمت تشکیل میدهد. ۳ - دم یا انتهای چغندر که ریشه‌های فرعی از آن منشعب میگردند. بموجب آزمایشهائی که «شوبرت»[3] بعمل آورده، نسوج بدنهٔ چغندر بیش از دو قسمت و دم چغندر بیش از سر چغندر مواد قندی دارد و با مراجعه به اشکال با طرز تقسیم قند در قسمتهای مختلف ریشهٔ چغندر آشنا میشویم. چون سه قسمت مختلف ریشهٔ چغندر هر کدام ارزش صنعتی بخصوصی از لحاظ مواد قندی و غیر قندی دارند، لذا علمای فن مطالعات عمیقی در این باره نموده‌اند و نتیجهٔ این مطالعات را در سه جدول زیر منعکس میکنیم....». سپس مؤلف کتاب، نتیجهٔ مطالعات دانشمندان را در چند جدول منعکس کرده، آنگاه در بارهٔ «ترکیبات چغندر قند» چنین مینویسد:

«چغندر بوسیلهٔ قسمت‌های سبز خود کربن هوا و با کمک ریشه‌ها ئیدرژن، اکسیژن، ازت، پتاس، سدیم و یک عدهٔ دیگر فلزات و شبه فلزات را که در خاک هستند جذب مینماید و آنها را بترکیبات آلی و معدنی معینی تبدیل میکند و نسوج خود را (مخصوصاً ریشه) تشکیل میدهد. کمی از این ترکیبات غیر قابل حل و بیشتر آنها قابل حل در آب هستند. بنابراین اگر بوسیله‌ای آب چغندر را از مواد جامد آن جدا کنیم در آزمایشهای بعدی خواهیم توانست هم ترکیبات مواد جامد و هم ترکیبات مواد تشکیل‌دهندهٔ آب چغندر را تعیین کنیم و اندازه بگیریم. برای نیل به این هدف میتوانیم بترتیب زیر عمل کنیم. هرگاه نمونه یا نمونه‌های چغندر را رنده و تبدیل به خلال نمائیم و سپس تمامی خلال حاصل شده را در دستگاهی که عیناً شبیه بماشین گوشت خردکنی است به قطعات بسیار ریز تبدیل کنیم، در این صورت مخلوطی بدست می‌آوریم که در آن تکه‌های ریز چغندر در آب آن شناور است. اگر تمامی این مخلوط را در کیسه‌ای از کنف یا پنبه بگذاریم و آنقدر تحت فشار قرار دهیم تا تمامی مایع یا عصاره از پارچه خارج گردد در داخل کیسه قسمت جامد چغندر که آن را «سلف» می‌نامیم باقی میماند. تناسب مقدار سلف و عصاره بشرح زیر میباشد:

سلف ۴ - ۶ درصد وزن چغندر.

عصاره ۹۴ - ۹۶ درصد وزن چغندر.

سلف چغندر از موادی ترکیب شده که در آب



1 - Baron Sigismond Marggraf.
2 - Beta aritima.
3 - Schubart.

حل نمیشود ولی برعکس عصاره عبارت از آب چغندر و کلیهٔ مواد قابل حل در آن میباشد. از نظر کلی میتوان گفت که عصارهٔ چغندر از سه قسمت متمایز بتناسب زیر تشکیل شده است:

۱ - آب ۷۴ - ۷۸ درصد وزن چغندر.

۲ - مواد قندی ۱۴ - ۲۰ درصد و گاهی هم بیشتر وزن چغندر.

۳ - مواد غیر قندی یعنی کلیهٔ مواد قابل حل در آب غیر از مواد قندی که در حدود ۲ - ۳ درصد وزن چغندر میباشد».

آنگاه مؤلف در جدولی بتفصیل تجزیهٔ چغندر را برحسب تاریخ کشت نشان داده و بعد مینویسد:

«... باید اذعان نمائیم که در ایران بمناسبت نداشتن آزمایشگاههای بسیار مجهز و دقیق تاکنون کسی موفق نشده است جدول ترکیبات چغندر ایران را تهیه نماید، ولی از آزمایشهای انجام شده میتوانیم نتایج زیر را بصورت مسلم اظهار نمائیم:

۱ - ساکارز در چغندر ایران بیش از چغندرهای اروپائی میباشد و مقدار آن از حداقل ۱۷ تا حداکثر ۲۰ و ۲۱ درصد وزن چغندر نیز میرسد چنانکه کارخانهٔ قند «شاهزند» در بهره‌برداری ۱۳۱۸ ش. مقدار ۱۱۲۸۸ تن چغندر مصرف نموده که متوسط مواد قندی کلیهٔ این چغندرها ۲۰/۸ درصد بوده است.

۲ - بهمان اندازه که مواد قندی بالا میرود آب چغندر کمتر میشود. بنابراین وزن یکمتر مکعب چغندر ایرانی در شرایط مساوی بمراتب بیشتر از یک متر مکعب چغندری است که در اروپا بدست می‌آید.

۳ - تا آنجائی که موفق شده‌ایم آزمایش نمائیم استنباط کرده‌ایم که مواد غیر قندی چغندر ایرانی اندکی کمتر از چغندرهای اروپائیست.

بنابدلایل بالا در شرایط کاملاً مساوی درجهٔ تمیزی[1] عصارهٔ چغندر ایرانی (که عبارت از نسبت مواد قندی بمجموع مواد قندی و غیر قندی میباشد) از چغندر اروپائی بیشتر است.»

آنگاه مؤلف کتاب، خواص مواد عمدهٔ تشکیل دهندهٔ چغندر، بخصوص «ساکارز» را که مهمترین مادهٔ متشکلهٔ چغندر است شرح داده و بعد به بحث دربارهٔ «زراعت چغندر قند» و «بذر چغندر» پرداخته و نوشته است: «چغندر گیاهی است دوساله بدین ترتیب که در سال اول ریشهٔ آن بزرگ شده و در سال دوم ساقه و گلها میرویند و دانه تولید میگردد. برگهای چغندر عامل تهیهٔ قند برای ذخیره شدن در ریشه بوده و وزن آنها همیشه با مقدار قند ریشه نسبت مستقیم دارد. بطور کلی در بعضی نژادهای چغندر برگها صاف و در برخی دیگر موج دارند. برگهای موجدار علامت پرقندی ریشهٔ چغندر است و بهمین دلیل در چغندرهای علوفه‌ای هم سطح برگ صاف بوده و هم تعداد آنها کمتر از تعداد برگهای چغندر قند میباشد. شکل ریشه در انواع چغندرهای مختلف فرق میکند مثلاً در چغندرهای قند ریشه‌ها همیشه در زیر خاک مانده و شکل مخروطی دارند که دو شیار در طرفین آن وجود دارد. در داخل این دو شیار ریشه‌های ثانوی یا «ریشه‌چه» دیده میشوند. چغندرهای علوفه‌ای، دارای ریشهٔ بزرگ به اشکال مختلفه (از خمره مانند گرفته الی گرد) بوده و بعضی اوقات تا نصف ریشه از خاک بیرون هستند. در چغندرهای الکل‌گیری یا نیم‌قندی (صنعتی) ریشه کمی بزرگتر از چغندر قند و خیلی کوچکتر از چغندر علوفه‌ای میباشد شکل ریشه از نژادی به نژاد دیگر فرق میکند. بطور کلی چغندر قندی که طول ریشهٔ آن کم است بهتر و آسانتر از جا کنده میشود. بنابراین برداشت حاصل آن آسان میشود. در داخل یک نژاد چغندر هر چه شیارهای دو طرف ریشه گودتر و ریشه‌های نازک آن زیادتر باشد نسبت در صد قند بیشتر میباشد.»سپس مؤلف موضوع سبز شدن و نمو کردن چغندر قند را مورد بحث قرار داده مینویسد: «... در طول مدت زندگی چغندر و در تاریخهای مختلف از مزارع چغندر نمونه‌برداری کرده و در اثر آزمایش نتایج زیر بدست آمده است: از ۲۰ خرداد یک بوته چغندر بطور متوسط ۱۵ گرم ریشه تا ۵۸ گرم برگ، یک ماه بعد (۲۰ تیر) ۲۰۰ گرم ریشه، ۳۳۸ گرم برگ و یک ماه بعد (۲۰ مرداد) ۵۵۶ گرم ریشه، ۳۳۶ گرم برگ و در ۲۰ شهریور ۹۷۱ گرم ریشه، ۱۷۶ گرم برگ دارد.

بنابراین از اول خرداد تا اواخر تیر در نمو برگها و بعداً در نمو ریشه‌ها سرعت حاصل میشود وزن برگها از ۱ مرداد ماه ببعد کم میشود. مقدار درصد قند از اول زندگی تا آخر بتدریج در ریشه‌ها زیاد میشود و از طرف دیگر مقدار قند و آب موجود در ریشه تقریباً مقداری است ثابت... هر قدر چغندر را دیرتر از زمین بکنند مقدار قندش بیشتر خواهد بود، ولی باید دانست که این عمل تا موقعی ادامه دارد که سرمای زمستانه شروع نشده و رشد و نمو چغندر ادامه دارد. همینکه سرمای زمستانه شروع شد ممکن است در اثر سرما یا سایر عوامل دیگر مقداری «ساکارز» مبدل بقندهای دیگر از قبیل «گلوکز» و غیره شود و درنتیجه مقدار درصد قند قابل استخراج چغندر تنزل کند. علاوه بر این وقتی دیر برداشت شود در اثر بارانهای پائیزه و گل شدن زمین عملیات برداشت مشکل خواهد شد».

سپس مؤلف دربارهٔ «بهترین شرایط نمو چغندر» و «امراض و آفات چغندر» و طریقهٔ مبارزه با آفتها و انتخاب بذر و چگونگی کشت و برداشت محصول بتفصیل بحث کرده آنگاه در فصل پنجم و ششم کتاب موضوع «شیمی قند»، «خواص فیزیکی و شیمیایی ساکارز»، «ترکیبات ساکارز...»، «خواص داروئی قند و شکر» و بالاخره «چگونگی تولید قند در گیاهان مخصوصاً «چغندر قند» را مفصلاً مورد بحث قرار داده و بعد در مقدمهٔ فصل هفتم زیر عنوان «آزمایشهائی که در ایران نسبت بچغندر قند انجام شده است» چنین مینویسد:

«از موقعی که کشت چغندر قند مجدداً در ایران آغاز گردید، وزارت کشاورزی کم و بیش سعی نموده است آزمایش‌های متعددی از تاریخ کشت،تاریخ تنک کردن فواصل بوته‌ها، فواصل دفعات آبیاری، اثر کودهای مختلف، تاریخ برداشت و غیره بعمل آورد. مزارع کرج برای انجام این قبیل آزمایشها انتخاب شده بود. برای اینکه خوانندگان محترم از نحوهٔ این نوع آزمایشها و نتایجی که از آنها بدست آمده آگاه باشند لازم است، اطلاعات مختصری در این کتاب گنجانیده شود...» سپس مؤلف تا پایان فصل هفتم بحث خود را دربارهٔ نتایج آزمایشهائی که در سالهای ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ هـ.ش.بعمل آمده و از پرونده‌های وزارت کشاورزی استخراج کرده‌است. (و مؤلف معتقد است که به نتیجهٔ این آزمایشها نمیتوان اطمینان کامل داشت) و نیز آزمایشهائی که در سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۳۱ در «کرج» انجام شده (ولی مؤلف این آزمایشها را فوق العاده دقیق و قابل اطمینان دانسته است) ادامه داده و جدولهائیرا که نمودار این آزمایشها میباشد در صفحات کتاب‌گنجانیده است. آنگاه در فصل هشتم از کشورهای تولیدکنندهٔ قند (از چغندر یا نیشکر) در جهان نام برده و صنعت قندسازی ایران را نیز در این فصل شرح داده است و چون در کارخانه‌های قندسازی ایران برای تهیهٔ قند از چغندر استفاده میشود و چغندر قندی که در ایران بعمل می‌آید در این کارخانه‌ها بمصرف میرسد، اینک با استفاده از مندرجات فصل هشتم این کتاب نام کارخانه‌های قندی را که در ایران مشغول کار و بهره‌برداری میباشند. و اسم کارخانه‌هایی را

1 - Quotient.

که‌در آینده نصب و آمادهٔ بهره‌برداری خواهند شد با نام محل و ظرفیت تقریبی هر یک در ذیل می‌آوریم:

ـف: کارخانه‌هائی که بسرمایهٔ دولت تأسیس شده و مشغول کارند:

اسم کارخانه	محل	ظرفیت اسمی
کهریزک	کهریزک. جنوب تهران	۱۵۰ تن
کرج	کرج مغرب تهران	۳۵۰ "
شاه‌آباد	شاه‌آباد غرب.	۳۵۰ "
شاه زند	شاه‌زند اراک.	۳۵۰ "
مرودشت	شمال شیراز	۱۰۰۰ "
فسا	فسا	۳۵۰ "
بردسیر	کرمان	۳۵۰ "
تربت‌حیدریه	تربت‌حیدریه	۷۰۰ "
بکوه	مشهد	۶۵۰ "
جناران	چناران،مشهد	۳۵۰ "
رومیه	شمال ارومیه	۷۰۰ "
میاندوآب	میاندوآب	۶۵۰ "

ب: کارخانه‌هایی که سرمایه‌داران ایرانی با ستفاده از کمک دولت (قانون پشتوانهٔ سکناس) در صدد تأسیس برآمده‌اند و محل ین کارخانه‌ها در جاهائیکه برای کشت چغندر قند مناسب است پیش‌بینی شده و در یندهٔ نزدیک بهره‌برداری از آنها بمرحلهٔ عمل خواهد رسید:

اسم	محل ظرفیت	اسمی
فریمان	فریمان	۱۰۰۰ تن
شیروان	شیروان.قوچان	۱۰۰۰ "
شاهرود	شاهرود	۵۰۰ "
صفهان	اصفهان	۱۰۰۰ "
کوار	جنوب شیراز	۱۰۰۰ "
همدان	شمال همدان	۱۰۰۰ "
ذربایجان	هنوز معین نشده	۱۰۰۰ "

مؤلف کتاب سپس نتیجه گرفته است که هرگاه کلیهٔ برنامه‌هائی که در دست اجرا میباشد بمرحلهٔ عمل درآید و کارخانه‌های دولتی که ز چغندر، قند میسازند، تکمیل شوند تولید قند کشور بدین صورت خواهد بود که سالانه ۱۵۰ هزارتن از کارخانه‌های دولتی و ۱۲۰ هزارتن از کارخانه‌های ملی قند (از محصول چغندر) تولید خواهد شد. و رجوع به کتاب «کلیات صنعت قندسازی» تألیف مهندس براهیم ریاحی فصل ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و کتاب «جغرافیایی اقتصادی تألیف مسعود کیهان ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و چغندر و «قند چغندر» شود.

چغندرکار. [چُ غُ دَ] (نف مرکب) آن کس که‌چغندر کارد. آنکه چغندرکاری کند. کشت‌کنندهٔ چغندر. و رجوع به چغندر و چغندرکاری و چغندر کاشتن شود. || کنایه از ملّاک یا زارعی که در ملک یا زمین خود برای مصرف کارخانهٔ قند چغندرکاری دارد.

چغندرکاری. [چُ غُ دَ] (حامص مرکب) عمل کشت چغندر. کشتن چغندر در ملکی یا زمینی. و رجوع به چغندر و چغندرکار و چغندر کاشتن شود.

چغندر کاشتن. [چُ غُ دَ تَ] (مص مرکب) کشت چغندر کردن، زراعت کردن چغندر. کشتن چغندر در زمین برای خوردن یا مصرف کردن در کارخانه‌های قند. و رجوع به چغندر و چغندرکار و چغندرکاری شود.

چغندر کشک. [چُ غُ دَ کَ] (اِ مرکب) کشک و چغندر. خوراکی که از مخلوط شدن چغندر و کشک حاصل آید. در تداول تهرانیان: کشک و لبو، مخلوطی از چغندر پخته و کشک. و رجوع به چغندر شود.

چغنده. [چَ غَ دَ / دِ] (نف) آن کس که میچغد. آنکه میچغد. و رجوع به چغیدن شود.

چغنست. [چَ نَ] (اِ) چغبت و چغنت و حشو. (ناظم الاطباء). پشم و پنبه‌ای که در میان لحاف و نهالی و قبا و مانند آن کنند. که درون نهالی و بالش و لحاف و ابره و آستر قبا و جز آن گذارند. و رجوع به چغت و چغنت و چغنوت[1] شود.

چغنوت. [چَ] (اِ) چغبت و چغنت و چغنست و حشو. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چغبت و چغنت و چغنوت شود.

چغنه. [چَ نَ / نِ / چَ غَ نَ / نِ] (اِ) نام سازی است که نوازند. (برهان). نام سازی است. (جهانگیری). || مخفف چغانه است و آن چوبی باشد میان‌شکافته که چند جلاجل بر آن تعبیه کرده‌اند. (برهان). مخفف چغانه است. (انجمن آرا) (آنندراج). سازی که چغانه نیز گویند. (ناظم الاطباء):

بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان
کشد زاهدان را به دیر مغان.

خسرو (از انجمن آرا).

|| نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

چغنه. [چُ نَ / نِ] (اِ) گنجشک را گویند و به عربی عصفور خوانند. (برهان). گنجشگ باشد. (جهانگیری). گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). چُغُک و چُغو و چُغوک:

شوم چون بوم و گرسنه چون زاغ
خُرد چون چغنه سست چون کوتر.

پوربها (از جهانگیری).

رجوع به چُغُک و چُغو و چُغوک شود. || ابابیل. (ناظم الاطباء).

چغو. [چَ / چُ] (اِ) مرغی است از جنس بوم. (فرهنگ اسدی). نوعی از جغد باشد و آن مرغی است نحس و نامبارک. (برهان). جنسی از جغد بود. (اوبهی). جغد. (ناظم الاطباء). جغد. بوف. کوف. کُنگر. کوچ:

اگر بازی اندر چغو کم نگر
و گر باشه‌ای سوی بطان مپر.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی).[2]

|| مخفف چغوک هم هست که گنجشک باشد. (برهان). گنجشک که آن را چغوک نیز گویند. (از انجمن آرا) (آنندراج). گنجشک. (ناظم الاطباء).

چغواره. [چَ رَ / رِ] (اِ مرکب) مخفف چغزواره. وزغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزباره و چغزپاره. و چغزواره شود. || جل وزغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغزواره شود.

چغور سعد. [چ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قراء و مزارع شیروان که آن را «چخور سعد» هم گویند و در سال ۹۰۶ هـ.ق. الوندمیرزای ترکمان در این محل با شاه اسماعیل جنگ کرده است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹).

چغوک. [چُ یا چَ] (اِ) بمعنی گنجشک باشد. (برهان). بمعنی چغک است و آن را چغنه نیز خوانند. (جهانگیری). چغو. (آنندراج). گنجشک و عصفور. (ناظم الاطباء). چغوک و چغک و چکوک و عصفور:

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک؟
کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک؟

لبیبی.

ز زعفران و سقنقور و مغز جلغوزه
بمشک و عنبر و مغز چغوک آمیزد.

حکیم نظام‌الملک (از جهانگیری).

- امثال:

صد چغوک با پر و بالش نیم من است.

رجوع به چغک و چغو و چکوک شود. || پرنده‌ای باشد مشهور به سرخاب. (برهان از مؤید الفضلاء). سرخاب. (غیاث از سراج اللغات). یک نوع مرغ آبی. (ناظم الاطباء). مرغکی است مثل گنجشک که در صحرا میان درمنه آشیان نهد و او را بتازی «قبره» خوانند و «ابوالملیح» نیز گویند و افسر دارد چون هدهد و بصبح فروتر از همه مرغها بانگ کند و صفیرش بغایت نیکو است و اصفهانیان او را «موژه» گویند و در بعضی دیار خراسان «جَل» و «بکله» نیز خوانندش. (اوبهی). صورتی از چکاوک.

چغوکل. [چُ کُ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۶ هزارگزی خاور مشهد و یک هزارگزی شمال کشفرود واقع است. جلگه و سردسیر است و ۸۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت

---

۱ - صور مختلف محرف یک کلمه است.

۲ - مؤلف انجمن آرا این شعر ابوشکور را در معنی گنجشک شاهد آورده است.

مالداری و قالیچه‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چغوکی. [چُ] (اِخ) دهی از دهستان دریقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور واقع است. آبادیی است گرمسیر با اراضی کویر و شورمزار که مسیر بادهای موسمی بلوک عشق‌آباد میباشد و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چغولوند. [چُ وَ] (اِخ) تیره و شعبه‌ای از طایفهٔ بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷). رجوع به بیرانوند شود.

چغیدن. [چَ دَ] (مص) به معنی سعی کردن و کوشش نمودن باشد. (برهان) (آنندراج). کوشیدن و سعی کردن. (ناظم الاطباء). ||دم زدن. (برهان) (آنندراج). دم زدن و نفس کشیدن. (ناظم الاطباء). ||چخیدن. ستیزه کردن و بر روی کسی جستن:

خدایا راست گویم فتنه از توست
ولی از ترس نتوانم چغیدن.[1] ناصرخسرو.

چغاله. [چَ لَ / لِ] (اِ) فوج و خیل مرغان را گویند. (برهان) (آنندراج). جوق و خیل مرغان. (جهانگیری). تبدیل جغاله است، که صاحب برهان چنانکه رسم اوست مکرر کرده. (انجمن آرا). فوج و گروه مرغان. (ناظم الاطباء). جغاله و جفاله:

آمد تازان ز هند مرغ بهاری
روی نهاده بما چغاله چغاله.[2] ناصرخسرو.

و رجوع به جغاله و جفاله شود.

چفت. [چَ] (اِ) چوب‌بندی باشد که تاک انگور و بیارهٔ کدو و امثال آن را بر بالای آن اندازند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||تاک و «مو» و درخت انگوری که شاخه‌های آن را از روی خاک تا سر دیوار باغ بالا برده به میخی که بر دیوار کوبیده‌اند می‌بندند یا سنگی بر سر شاخه‌ها بسته از آن سوی دیوار می‌آویزند تا شاخه‌ها بر زمین نیفتد و بهمان صورت رشد و نمو کند. ||تالار را نیز گویند و آن عمارتی باشد که از چوب و تخته سازند. (برهان).[3] تالار و سقفی خمیده مانند طاق و آن را چفته نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). تالار باشد. (جهانگیری). تالار و عمارتی که از چوب و تخته سازند. (ناظم الاطباء):

خامه‌زده عطارد در لاجورد گردون
بنوشته نام سلطان بالای چفت منبر.
خاقانی (از انجمن آرا).

رجوع به چفته شود.

چفت. [چُ] (ص) تنگ و چسبان باشد که نقیض فراخ و گشاد است. (برهان). تنگ و چسبان که چست نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). جامهٔ تنگ و چسبان راگویند و آن را چست نیز خوانند. (جهانگیری). ضد گشاد و فراخ. (ناظم الاطباء). سفت و تنگ و چسبان. (ناظم الاطباء). چفت (به لهجهٔ اهالی خراسان). ||(اِ) چوبی را نیز گفته‌اند که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). تیری که مانند پشت‌بند جهت نگاهداری بنا قرار میدهند. (ناظم الاطباء). تیری که در زیر عمارت شکسته نصب کنند تا نیفتد. (ناظم الاطباء).

چفت. [چِ] (اِ)[4] زنجیر در خانه را گویند. (برهان).[5] زنجیر در که بسته شود. (انجمن آرا) (آنندراج). زنجیر در را گویند. (جهانگیری). زنجیر در خانه. (ناظم الاطباء). مقابل رزه. حلقه‌ای که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن حلقه استوار سازند و چون بخواهند در را مقفل سازند قفل را از آن حلقه بگذرانند. (اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). حلقهٔ آهنینی که بر چارچوب یا بر یک لت در نصب کنند و رزه یا زنجیر را بر آن حلقه اندازند تا در باز نشود. مادگی آهنین که به رزه افکنند و قفل را از سوراخ آن گذرانند زُلفی. (اصطلاح اهالی فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه).

– امثال:

دستش به چفت میرسد؛ که بمزاح آمادگی دختری را برای شوهر کردن معنی میدهد.

و رجوع به چفت و بست شود. ||سفت و محکم و تنگ و چسبان. (در تداول روستائیان فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه).

چفتان. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «آبادیی است متعلق به طارم». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چفت پایه. [چَ / چِ یَ / یِ] (اِ مرکب) چفته‌پایه. پایهٔ چفت. پایهٔ مو. پایهٔ تاک. چوب یا شاخهٔ درختی که درخت انگور را بوسیلهٔ آن راست نگه دارند. پایه‌های مصنوعی که برآرند یا درختهای دیگر که پایه سازند مو و امثال آنرا:... و بهر درخت بادام یک مو برآن گیرند، هم انگور نیکو بردهد و هم بادام، و حاجت به چفت‌پایه نباشد. (فلاحتنامه). و رجوع به چفت و چفته شود.

چفت فلک. [چَ تِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گنبد آسمانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفت شود.

چفتک. [چَ / چُ تَ] (اِ) نام مرغی است درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را «کاروانک» نیز گویند و با چرغ و باز شکارش کنند. (برهان). مرغی است درازگردن که در کنار آبها نشیند و باز شکارش کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). پرنده‌ای است که او را چوبینه و کاروانک نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). جانوری است که گوشت آن خالی از لذتی نباشد وکاروانک نیز گویند. (جهانگیری). مرغی درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و کاروانک و کلنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). چفنک. چگرنه. و رجوع به کاروانک و چفنک و چکرنه شود.

چفت کردن. [چ کَ دَ] (مص مرکب) در را با زنجیر بستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفت شود. ||محکم کردن و سفت کردن (در تداول روستائیان خراسان). ||کنایه از خموش شدن و پرگوئی نکردن و حرف مفت نزدن. (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه).

چفت کلادیزآباد. [چَ تِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزار و پانصدگزی جنوب باختری شاهی و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاهی به تهران واقع است دشت و معتدل است و ۷۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ تیلق‌دره و از چاه. محصولش برنج، غلات، صیفی، پنبه و کنجد، مختصر ابریشم و کتان. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کتانی و راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چفتگی. [چَ / چِ تَ / تِ] (حامص) خم زلف و چوب و غیره. (فرهنگ اسدی چ اقبال در لغت خم ص ۳۴۴). خمیدگی. انحناء:

همیشه تا که زنخدان و زلف دوست بود
ز روی گردی گوی و ز چفتگی چوگان.
فرخی.

و رجوع به چفت و چفتن شود.

چفت مقوس. [چَ تِ مُ قَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سقف طاق‌مانند و خمیده چون چوگان. (رشیدی). و رجوع به چفت شود.

چفتن. [چَ تَ] (مص) دریافتن. و فهمیدن. (ناظم الاطباء).

چفت و بست. [چِ تُ بَ] (اِ مرکب) چفت و بند. چفت و رزه. زلف و زنجیر. (در

---

۱ - نل: چخیدن. و در این صورت شاهد نیست.

۲ - نل:... جفاله جفاله.

۳ - طبری caft (خوابگاه گوسفندان). (نصاب طبری ۲۸۷) (از حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).

4 - Maraillon.

۵ - نیز Ceft ترکی مأخوذ از فارسی جفت بضم اول (اوستایی yuxta) بمعنی زوج، عموماً دو عدد و خصوصاً یک جفت گاوی که به گردون بندند، سپس بمزرعهٔ شخم‌زده و شخم زدن و مساحتی از زمین که یک جفت گاو در یکروز میتواند شخم بزند اطلاق شده (دائرة المعارف اسلام) در پاره‌ای Caeft بمعنی خمیده «ک. اورامان ۱۲۱». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

اصطلاح اهالی فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه).
– امثال:
فلانی دهنش چفت و بست درستی ندارد؛ یعنی یاوه گوی است و راز نگهدار نیست.
و رجوع به چفت و چفت و بند و چفت و رزه شود.

چفت و بند. [چِ تُ بَ] (اِ مرکب) چفت و بست. چفت و رزه. زلف و زنجیر (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه). زنجیر و حلقه‌ای که به آن وسیله در خانه یا در صندوق و جز آن را بسته یا قفل کنند. و رجوع به چفت و چفت و بست و چفت و رزه شود.

چفت و رزه. [چِ تُ رَ زَ / زِ] (اِ مرکب) چفت و بست. چفت و بند. و رجوع به چفت و چفت و بست و چفت و بند شود.

چفته. [چَ تَ / تِ] (اِ) سر گوسفند[1] را گویند. (برهان). سر گوسفند. (جهانگیری).[2] سر گوسپند. (رشیدی) (ناظم الاطباء). چفده. (ناظم الاطباء). ||(ص) خمیده و دوتا و کژ بود. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۸۶). خیده و خمیده (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۱۲). بمعنی خم و خمیده باشد. (برهان).[3] بمعنی خمیدگی آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). خمیده بود. (جهانگیری). خمیده و کج. (غیاث). خمیده و کژ شده و دوتا گشته. (شرفنامهٔ منیری). خمیده و خم شده. (ناظم الاطباء). چفده. (ناظم الاطباء). جفته. دوتا. کوز. کوژ. دولا. منحنی. بخم. چنبری. کمانی. چنبروار:

شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پرانجوخ و تو چون چفته کمانی.
رودکی.

که من چفته شدم جانا و چون چوگان فروخفتم
گرم بدرود خواهی کرد بهتر رو که من رفتم.
دقیقی.

ز عشق خویش مگر زلف او بر آن رخسار
شکسته شد که چنین چفته گشت چنبروار.
عنصری.

سیب و بهی را درخت و بارش بنگر
چفته و پرزر همچو چتر فریدون.
ناصرخسرو.

قدم چون تیر بود چفته کمان کرد
تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل.
ناصرخسرو.

مروز همی ضعیف بینی
بر قامت چفتهٔ نزارم. ‌ ‌ ‌ ناصرخسرو.

تا بود گردان به گرد خاک آسایش‌پذیر
چنبر گردون بی آسایش نیلوفری،
همچو عنبر باد چفته همچو نیلوفر کبود
قد و خد حاسدت از رنج و از بداختری.
سوزنی.

عاشق زار نی و پیکر او
زرد و چفته بسان عاشق زار. ‌ ‌ ‌ وطواط.

ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر
از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته‌ام.
اثیرالدین اخسیکتی.

قد اعدا ز عنا چفته همی دار چو لام
دل حساد همی رخنه بغم دار چو سین.
انوری (دیوان ج ۱ ص ۳۹۲).

ز سوزندگی راه بخشش گرفت
بدان آهن چفته سختش گرفت. ‌ ‌ ‌ نظامی.

تنم از یادگه چفته‌تر از قامت نون
دلم از وسعت غم تنگتر از حلقهٔ میم.
شوریده (از فرهنگ ضیاء).

و رجوع به جفته و چفته‌بالا و چفته‌پشت و چفته‌پیکر و چفته شدن و چفته کردن و چفته کمان و چفده شود. ||(اِ) بهتان و تهمت. (برهان). تهمت. (جهانگیری) (رشیدی). بهتان و تهمت و گمان بد. (ناظم الاطباء). تهمت.

---

۱ - ظ. سرای گوسپند، چه در طبری calt خوابگاه گوسفند است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکترمعین).

۲ - مؤلف جهانگیری در توضیح این معنی نویسد: «شیخ نظامی در اسکندرنامه آورده که: چون اسکندر ذوالقرنین بر سر زنگیان رفت و تقارب فریقین روی نمود، میانهٔ طلایهٔ سکندر و طلایهٔ زنگیان جنگ واقع شد و غلبه مر زنگیان را دست داد. این امر باعث خوف لشکر سکندر شد و چون سکندر براین حال وقوف یافت، «طوطیانوش» حکیم را که در علم موسیقی مهارت کامل داشت نزد «پلنگ» پادشاهزادهٔ زنگیان بطلب صلح فرستاد و «پلنگ» فرمود که «طوطیانوش» را کشتند و خون او را در طشتی ریخته نزد او آوردند و آن طشت را بر لب نهاده درکشید. چون خبر در لشکر سکندر انتشار یافت بیم و هراس لشکر زیاده شد چنانچه بهیچوجه روبروی زنگیان نتوانستند شد. سکندر دفع این حادثه را بدینوجه اندیشید که جمعی را فرستاد که از اطراف لشکر «پلنگ» زنگی چند را بدست آوردند و بحضور سکندر حاضر ساختند، سکندر مطبخی خود را طلب داشته در خفیه به او گفت که چون من یکی از زنگیان را بفرمایم که بکشند و سر او را بتو دهند که پخته بجهت من بیاوری، باید که تو سر زنگی را «خاک خفت» کنی، یعنی در خاک پنهان سازی و «چفته» را که عبارت از سرگوسفند است «لفچه» کنی یعنی از استخوان جدا نمایی چه «لفچه» گوشت بی استخوان راگویند؛ و بپزی تا متمایز نشود که سر زنگی است یا «چفته» و نزد من بیاوری چون نظر سکندر بر زنگیان گرفتار آمد فرمود که یکی از آنها را بکشند بنوعی که مرقوم شد بعمل آوردند و مطبخی بموجب اشاره کار بست و لفچهای سرگوسفند را پخته نزد سکندر آورده سکندر آنرا در حضور بقیهٔ زنگیان خورده و دیگران را رها کرد تا رفته در میان لشکر خود گفتند که ؛ بیت:

چنان میخورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را
چون این خبر در لشکر «پلنگ» منتشر گشت خوف عظیم در میان زنگیان افتاد و همینکه سکندر متوجه زنگیان گشت، شکست بر لشکر زنگ افتاد و «پلنگ» کشته گشت. این بیت از این داستان است که به اشتهاد مرقوم میشود:
بفرمود تا مطبخی در نهفت
نهد چفته آنراکند خاک خفت
بیاورد آن زیرک هوشمند
برو لفچهای سر گوسفند».
نوشتهٔ مؤلف جهانگیری بدینجا پایان می‌پذیرد، لیکن مؤلف انجمن آرا (للهباشی) معتقد است که صاحب جهانگیری در استناد خود بخطا رفته و شعر نظامی را بغلط شاهد آورده است ودرین باره می‌نویسد: صاحب فرهنگ «جفته» را «چفته» خوانده در جهانگیری افسانه‌ای دراز ذکر کرده و از نظامی اشعار شاهد آورده که به تدبیر اسکندر «چفته» یعنی سر گوسفند را بدل سرکلهٔ زنگی پخته آوردند و اسکندر خورد و بعد ازین تفصیل معلوم میشود که «جفته» بوده یعنی بدل دادن و چیزی رابچیزی جفت کردن و برکسی مشتبه نمودن و «چفته بمعنی کلهٔ سر دیده نگردید و الله اعلم، از سیاق نظم شعر معلوم میشود که «جفته» است چنانکه گفته:
بفرمود تا مطبخی در نهفت
نهد جفته و آن راکند خاک جفت.
یعنی بدل سر زنگی کلهٔ گوسفند پخته بیاورد و سر زنگی را جفت خاک کند، شعر: «بیاورد خوان زیرک هوشمند» اگر «چفته» بمعنی کله و سرگوسفند بود، در اینجا نیز میگفت:
بیاورد خوان زیرک هوشمند
بخوان اندرآن چفتهٔ گوسفند».
مؤلف «آنندراج» نیز ظاهراً با نظر «لله باشی» موافق بوده و نوشتهٔ وی عیناً ذیل لغت «چفته» بی آنکه شخصاً عقیده‌ای ابراز کند، نقل کرده است. مرحوم وحید دستگردی نیز در «شرفنامه» شعر نظامی را بدین صورت:
بفرمود تا مطبخی در نهفت
نهد جفته و آنرا کند خاک جفت.
آورده و در حاشیه نوشته است: «جفته نهادن» کنایه از مکر و حیله است، گر چه در فرهنگها این معنی ثبت نشده. نهد جفت و آنرا – نسخه. در خسرو شیرین فرماید:
همان جفته نهاد آن سیم‌ساقش
بجفتی دیگر از خود کرد طاقش.
دو بیت یعنی طباخ را بفرمای که حیله و مکری کند و سر زنگی را جفت خاک کرده دفن سازد و سر گوسفندی را جوشانیده پس از پختن پیش شاه بیاورد». (شرفنامهٔ نظامی چ وحید ص ۱۰۶).
اینک از مجموع این نوشته‌ها نتیجه میگیریم که ظاهراً «چفته» در شعر نظامی صحیح نمی‌نماید و طبق نسخ معتبر «جفته» صحیح است و محتمل است قول مؤلف انجمن آرا در این مورد درست باشد.

۳ - از: caftidhan ‏, jaftan ‏(caftan?) ‏(حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).

(فرهنگ نظام):

من برسخا و تربیت کـه دوخته
حساد می‌نهند بتضریب چفته‌ام.

کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).

||برابر و قرین را نیز گویند. (برهان). برابر و قرینه. (جهانگیری).[1] برابر و قرین. (ناظم الاطباء):

خدایگان بزرگا و پادشاه صدور
که‌با نفاذ تو هست از قضا فراموشم...
و گر به چفته نهد با قبای کحلی خویش[2]
همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم.

انوری (از جهانگیری).

||چوب‌بندی تاک انگور و امثال آن را هم گفته‌اند. (برهان). چفت انگور که بتازی «عریش» گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی). داربست و وادیج و وایج و وایج و چوب‌بندی تاک‌انگور و جز آن. (ناظم الاطباء). چفت. جفت. جفته. داربست مو. چوب‌بست برای گسترانیدن درخت مو. داربست تاک. چفتهٔ رز. چفته‌بندی. و رجوع به چفت و جفته و ادیج و وایج و وایج و چفته‌بندی شود. ||چوبی بمقدار سه وجب که طفلان بردست گرفته برسر چوب کوچکی سرتیز بقدر یک وجب آنچنان زنند که چوب کوچک برهوا جهد و در وقت برگشتن برکمر آن زنند تا دور رود و آن را بعربی «مقلاة» خوانند. (برهان). چوبی بقدرسه وجب که کودکان بردست گرفته و برکمر چوب کوچکتری بقدر یک وجب زنند و بازی کنند. (ناظم الاطباء). یکی از دو چوب بازی مخصوص اطفال که چفته بزرگتر و «پل» کوچکتر است و نام دیگر این بازی «الک دولک» است که در اصفهان «تک» نام دارد. (از فرهنگ نظام). در تداول اهالی خراسان، این بازی را لُوچُمبَه گویند. چوب بزرگ در بازی «چالیک». چوبی که کودکان تهرانی در بازی «الک دولک» آن را «الک» نامند. ||طاق ایوان و عمارت. (برهان). عمارتی که سقفش خمیده باشد، مانند طاق. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). طاق و ایوان عمارت. (ناظم الاطباء). چفت. جفته. طاق و سقف و ایوان خمیده‌شکل. و رجوع به جفته و چفت شود. ||در یزد، چوگانی راست و منقش را گویند که بطول نیم ذرع یا سه چارک است و در «گوبازی» بکار میرود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||چیزی چون چتر و سایبان: پس شاه اسکندر با دختر در این مناظره بودند که‌چتر و چفته[3] و فیلان خاص لشکر برسیدند. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ متعلق به سعید نفیسی). ||نوعی از خیار است که خیارچنبر و خیارچفته نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||قسمی از انگور است. (فرهنگ نظام).

چفته. [چَ تِ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۴۰ هزارگزی خاور راه فرعی شاه‌آباد به گهواره واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیهٔ ذغال و هیزم و راهش مالرو است که در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. گله‌داران این آبادی در زمستان برای قشلاق بـه حـدود نفت‌شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفته. [چَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان سرقلعه (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۷ هزارگزی شمال باختری سرقلعه، کنار راه فرعی باویسی به سرپل ذهاب واقع است. دشت و گرمسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و سرآب سر قلعه. محصولش غلات، حبوبات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در زمستان قریب ۲۰۰ خانوار از ایل ولدبیگی برای زراعت و تعلیف احشام خود در اطراف این آبادی ساکن میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفته‌بالا. [چَ تَ / تِ] (ص مرکب) خمیده‌قد. کوژپشت. آنکه قامتی خمیده دارد. چفته‌پشت. چفته‌پیکر. چفته‌شکل:

چفته‌بالا و خسته‌رخسارند
کوفته‌مغز و سوخته‌جانند. مسعودسعد.

و رجوع به چفته و چفته‌پشت و چفته‌پیکر و چفته‌شکل شود.

چفته‌بند. [چَ تَ / تِ بَ] (اِ مرکب) چفته. جفته. چفته‌بندی. وادیج. وایج. چوب‌بندی تاک‌انگور و امثال آن. داربست مو. شاخه‌هایی از درخت یا چوبهائی که بر پا داشته‌اند تا درخت انگور را بر آن بگسترانند. و رجوع به چفت و چفته و چفته‌بندی شود.

چفته‌بندی. [چَ تَ / تِ بَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) چفت و چفته. داربست مو. داربست. چفته‌بند. وادیج. وایج. و رجوع به چفت و چفته و چفته‌بند شود.

چفته‌بینی. [چَ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکس که بینی خمیده دارد. اَقنَم. و رجوع به چفته شود.

چفته‌پشت. [چَ تَ / تِ پُ] (ص مرکب) خمیده‌پشت. کوژپشت. قوزی یا کسی که پشتش از پیری یا بسبب دیگر خمیده شده است. پیر منحنی یا کسی که پشتش انحناء دارد. منحنی پشت:

حکیم نوزده چون پیر چفته‌پشت شود
گهی‌که از پس خود کندهٔ جوان بیند.

سوزنی.

چفته‌پشتی نموذ باقله قوز[4]
چون کمانی که برکشند به توز. نظامی.

و رجوع به چفته و چفته‌پشتی شود.

چفته‌پشتی. [چَ تَ / تِ پُ] (حامص مرکب) کوژی. پشت‌خمی. قوز داشتن. خمیده‌پشت بودن. منحنی بودن پشت. و رجوع به چفته و چفته‌پشت شود.

چفته‌پیکر. [چَ تَ / تِ پَ / پ کَ] (ص مرکب) چفته‌بالا. چفته‌قامت. خمیده‌بالا. آنکس کـه قامتی بشکل هلال دارد. چفته‌شکل:

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
ماه نو را چون حمایل چفته‌پیکر ساختند.

خاقانی.

و رجوع به چفته و چفته‌بالا و چفته‌شکل شود.

چفته دره. [چَ تِ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند، بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو

---

۱ - مؤلف انجمن آرا نویسد: «... و اینکه صاحب جهانگیری نبشته که معنی چهارم چفته برابر و قرینه است و قطعهٔ «انوری» را آورده است، آن نیز خطاست و قطعه این است:

خدایگان بزرگان و پادشاه صدور
که بانفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر
که از تجاسر آن همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مر مرا دیده‌ست
در آن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم
ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوه‌ای بخرم و آن لباچه بفروشم
اگر به جفته نهد با قبای کحلی خویش
همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم.

از این قطعه نیز ثابت میشود که این را هم «چفته» به جیم فارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین معنی کردن خطاست. حکیم گفته خلعتی که بمن داده، سپهر میخواهد بخرد برای آفتاب و من نخواهم فروخت اگر نیز با قبای کحلی خویش مبادله خواهد کرد، از این غبن جانم خواهد برآمد و راضی نخواهم شد. معلوم شد که «جفته» بمعنی مبادله و معارضه است، چنانکه سابقاً در بابت تبدیل سر گوسفند و سرزنگی مذکور شده» (انجمن آرا ذیل لغت جفته).

۲ - نل: رگر به جفته نهد... و رجوع به حاشیهٔ ۲ نقل از انجمن آرا شود.

۳ - این کلمه را بدین معنی جای دیگر ندیده‌ام و ظاهراً چیزی چون چتر و سایبان باشد، یا اینکه چتر و چفته از اتباع است. (مؤلف).

۴ - نل: نموذ باقله کوز.

است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ غیب غلام میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چفته دره. [چَ تِ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات دیمی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چفتهٔ زانو. [چَ تَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] خم زانو. خمیدگی زانو. مفصل زانو. و رجوع به چفته شود.

چفته شدن. [چَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) چفتیدن. خمیده شدن. کوژ شدن. منحنی شدن. خم شدن پشت یا قامت:

که من چفته شدم جانا و چون چوگان فروخفتم
گرم بدرود خواهی کرد بهتر رو که من رفتم.
دقیقی (از فرهنگ اسدی).

چون موی شدم لاغر و چون زر شده‌ام زرد
چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار.
فرخی.

شد تیره همچو موی تو روی چوماه‌تو
شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو.
سنائی.

زرد شده تا چشیده شربت عشق
چفته شده تا کشیده فرقت یار. رشید وطواط.

و رجوع به چفته و چفته کردن و چفتیدن شود.

چفته‌شکل. [چَ تَ / تِ شَ / شِ] (ص مرکب) کج و چوله. کج و معوج. آن کس که اندام و هیکلی ناراست و بیقواره و ناموزون دارد. چفته‌بالا و چفته‌پیکر. منحنی‌شکل:

لنگ و لوک و چفته‌شکل و بی‌ادب
سوی او میغیژ و او را میطلب. مولوی.

و رجوع به چفته و چفته‌بالا و چفته‌پیکر شود.

چفته کردن. [چَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. خماندن. خمیده کردن. منحنی کردن قامت یا پشت و جز آنها:

ورهمی چفته کند قد مراگو چفته کن
چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند.
منوچهری.

و رجوع به چفته و چفته شدن شود.

چفته ونیت. [چَ تِ وَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۹ هزارگزی باختر جوی زر و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کنگر. محصولش غلات، برنج، حبوبات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی این آبادی چادرنشین‌اند و در زمستان به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار میروند. مزرعهٔ چشمه دانوک هم جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفتیدن. [چَ دَ] (مص) خمیدن. خم شدن قامت یا پشت. چفته شدن:

چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
بنالید و آن سرو نازان بچفت. فردوسی.

و رجوع به چفته و چفته شدن شود.

چف‌چف. [چَ چَ] (ص، اِ) زنی که آرام نگیرد و به یک شوهر اکتفا نکند و اصل آن جاف جاف است. (از لغت محلی شوشتری، خطی).

چفچه. [چَ چَ / چِ] (اِ) در دیوان مسعودسعد (چ مرحوم یاسمی ص ۱۷۷) در چیستان «ظاهراً چنگ» این بیت آمده:

پشتش چو چفچه چفچه و آن چفچه‌ها همه
در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر.
مسعودسعد.

و معنی آن معلوم نشد.

چفدر. [چَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۹ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۵ هزارگزی شمال سراب سورن‌آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش مالرو است اما در تابستان از میدان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چفده. [چَ دَ / دِ] (نمف) بمعنی خمیده و خم شده باشد. (برهان). مرادف و تبدیل چفته است، یعنی خمیده. (انجمن آرا) (آنندراج). چفته و خمیده و خم شده باشد. (ناظم الاطباء). چفته:

یکی چون درخت بهی چفده از بر
یکی گردنی چون سپیدار دارد. ناصرخسرو.

و رجوع به چفته و چفته شود. ||(اِ) خوشهٔ انگور. ||سرگوسپند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفته شود. ||گمان بد. (ناظم الاطباء).

چفرسته. [چَ رُ تَ / تِ] (اِ) ماشورهٔ جولاهگان باشد. (برهان). بمعنی «جفرشته» و صورتی از تلفظ و نوشتهٔ آن است. (از انجمن آرا) (آنندراج). ریسمان که برتاتره پیچند و جامه ببافند و «ماشوره» گویند. (رشیدی). ماشورهٔ جولاهگان. (ناظم الاطباء). ماشوره. (فرهنگ نظام). جفرسته و جفرشته و چفرسته. و رجوع به جفرسته و جفرسته و چفرشته شود. ||ریسمان خامی را نیز گویند که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود. (برهان). ریسمان خامی که در وقت رشتن بر دوک پیچد. (ناظم الاطباء). ریسمانی که بر چوبی پیچند و با آن پارچه بافند. (فرهنگ نظام). جفرسته و چفرسته و جفرشته. و رجوع به جفرسته و جفرسته و چفرشته شود.

چفرسته. [چَ رَ تَ / تِ] (اِ) کلبتین و انبر مانندی که جراحان بدان رگها را گیرند. (ناظم الاطباء).

چفسا. [چَ] (نف) چسبنده. چفسنده. چسبنده. چفسان. چسبان. و رجوع به چفسان شود.

چفسان. [چَ] (نف) چسبان. چسپان. دوسان. چفسنده. چسبنده. لازب. هر چیز که چسبناک و لزج باشد.

چفساندن. [چَ دَ] (مص) چسباندن. دوساندن. چسبانیدن. چفسانیدن. و رجوع به چفسانیدن شود.

چفساننده. [چَ نَ دَ / دِ] (نف) چسباننده و دوساننده. الصاق‌کننده.

چفسانی. [چَ] (حامص) لزوجت و الصاق و پیوستگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفساندن و چفسانیدن شود.

چفسانیدن. [چَ دَ] (مص) چسبانیدن. دوسانیدن. الصاق. لَتّ. مُطابَقه. (منتهی الارب). و رجوع به چفساندن و چفسیدن شود.

چفسانیده. [چَ دَ / دِ] (نمف) چفسانده شده. چسبانیده شده. مَضبوء. (منتهی الارب). و رجوع به چفسانیدن و چفسیدن شود.

چفسندگی. [چَ سَ دَ / دِ] (حامص) چسبندگی. دوسندگی. چسبناکی. و رجوع به چفس شود.

چفسنده. [چَ سَ دَ / دِ] (نف) چسبنده. دوسنده. لاصق. لازب.

چفسیدگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) چسپیدگی و التصاق و پیوستگی. (ناظم الاطباء). دوسیدگی. خاصیت چسبندگی داشتن. چسبناک بودن. و رجوع به چفسیدن شود.

چفسیدن. [چَ دَ] (مص)[2] بمعنی چسپیدن است خواه چیزی را بچیزی بچسبانند و خواه بدست محکم بگیرند. (برهان). بمعنی چسپیدن. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی). چسپیدن و ملصق شدن و پیوستن. (ناظم الاطباء). مبدل چسپیدن است. (فرهنگ نظام). چپیدن و چسپیدن. ملصق شدن. دوسیدن. بشلیدن. التصاق. التزاق. الشاق. و رجوع به چپیدن و چسپیدن شود:

---

1 - Jarret.

۲ - چپیدن = چسپیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

در قناها این بقاها دیده‌ای
بر بقای جسم خود چفسیده‌ای. مولوی.
تو زآبی دان و هم برآب چفس
چونکه داری آب از آتش متفس.
مولوی (از انجمن آرا).
سعی در تنقیص قدر خویش کرد
هرکه کرد اهمال در تکمیل نفس
بارها ای نفس نافرمان شوم
گفتمت از حرص بر دنیا مچفس.
ابن یمین (از انجمن آرا).
و رجوع به چپیدن و چسبیدن و چسپیدن شود. ||میل کردن و منحرف شدن از راست: پس چون از آتش سخن بتفسید و از جادهٔ آزرم بچفسید. (مقامات حمیدی).
— برچفسیدن؛ بمعنی پیوستن و متصل شدن بچیزی یا کسی: مرا الله می‌آرد و میبرد هر زمانی، گوئی من به الله برچفسیده‌ام. (کتاب المعارف).
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
در سبب از جهل برچفسیده‌ای. مولوی.
از خیال دشمن و تصویر اوست
که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست.
مولوی.
— فروچفسیدن به چیزی؛ بمعنی سخت و محکم گرفتن آنچیز را: با تاج سرخ و به هر دو دست بر شمشیر فروچفسیده. (مجمل التواریخ و القصص). و بدست چپ بر قبضهٔ شمشیر فروچفسیده. (مجمل التواریخ والقصص).

چفسیدنی. [چَ دَ] (ص لیاقت) دوسیدنی چسبیدنی. چسپیدنی. هر چیز که خاصیت چسبندگی دارد. و رجوع به چفسیدن شود.

چفسیده. [چَ دَ / دِ] (ن‌مف) چسپیده. (ناظم الاطباء). دوسیده. ملصق.

چفل. [چَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۶ هزارگزی باختر لاهیجان، کنار راه شوسهٔ سیاهکل واقع است. جلگه‌ای و مرطوب است با هوای معتدل که ۳۶۶ تن سکنه دارد. آبش از سفیدرود. محصولش برنج، ابریشم، چای، کنف و صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چفلان. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام قلعه‌ای است از قلاع دره جز و محال خراسان». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چفنک. [چُ / چَ نَ] (اِ) مرغی است درازگردن که آن را کاروانک خوانند. (برهان). کاروانک و بوتیمار. (ناظم الاطباء). چفنگ. چکرنه. مرغ درازگردنی که غالباً در کنار آب نشیند و او را با چرغ و باز شکار کنند. و رجوع به چفنگ و چکرنه شود.

چفود. [چ] (اِ) جهود و یهود و تیدا ک. (ناظم الاطباء). پیرو حضرت موسی و کسی که متدین بدین وی باشد. و رجوع به جهود و تیدا ک شود.

چق. [چ] (اِ) چوبی باشد که ماست را بدان زنند تا مسکه و کره از آن جدا شود. (برهان). چوبی که بدان چغرات زنند. (آنندراج). چوبی که بدان ماست را بشورانند تا مسکه برآرد. (ناظم الاطباء). جغ. چغ. شیرزنه. و رجوع به جغ و چغ شود.

چق. [چُ] (اِ) مخفف چوق است و آن چوبی باشد که بر گردن گاو گردونکش نهند. (برهان) (آنندراج). چوبی که بر گردن گاو گردونکش بندند. (ناظم الاطباء). چغ و چوق و جغ و جوغ و یوغ. چوبی که برگردن یک یا دو گاو نهند و ابزار شیار کردن زمین یا کوبیدن خرمن را بدان چوب بندند. و رجوع به چغ و جغ و جوغ و یوغ شود. ||گاه بر گاو گردون هم اطلاق کنند. (برهان) (آنندراج). گاو گردونکش. (ناظم الاطباء).

چق. [چ] (اِ) بمعنی چغ میباشد. (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). پرده‌ای که از نی و یا حصیر درست کرده بر در اطاق آویزان کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چق شود.

چقا. [چُ / چَ] (اِ) در لهجهٔ کردی بمعنی تپه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ذیل چقا).

چقا. [چَ / چُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک که در ۴۵ هزارگزی جنوب فرمهین متصل به راه‌آهن اراک واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، ارزن، بنشن، چغندر قند و صیفی. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چقا. [چَ / چُ] (اِخ) دهی است از دهستان فارسینج اسدآباد شهرستان همدان که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۷ هزارگزی فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، توتون، لبنیات، عسل و انگور. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تربیت بوقلمون. صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. این آبادی در دو محل که به فاصلهٔ یک هزارگز واقع‌اند چقابالا و چقاپائین نامیده میشوند و سکنهٔ چقابالا ۳۵۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاالهی. [چَ اِ لا] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزارگزی خاور کوزران، کنار رودخانهٔ مرک واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب میرعزیزی. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است ولی در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. گله‌داران این آبادی در زمستان به گرمسیر حدود قصرشیرین می‌روند و بوسیلهٔ موتور از آب رودخانهٔ مرک استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاامان. [چَ اَ] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین که در ۶ هزارگزی جنوب سومار و ۴ هزارگزی مرز ایران و عراق واقع است. دامنه و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کنگیر. محصولش غلات، لبنیات، مختصر پنبه، ذرت و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابراله. [چَ بِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۵ هزارگزی جنوب کامیاران، کنار راه شوسهٔ کرمانشاه و سنندج واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابل. [چَ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است در سه فرسخی نهاوند که خاک‌ش متصل بخاک بروجرد است. محلی است کوهستانی و در زمستان پربرف که در سمت جنوب چشمهٔ آب و دره‌ای دارد که بدرهٔ باغ معروف است و آب چشمه به سمت شمال جاری است و اراضی مزرعه را که متصل به کوه است آبیاری میکند. این آبادی قریب ۲۰۰ تن جمعیت دارد و قسمتی از محصولش دیمی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقابل. [چَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۹ هزارگزی خاور چقلوندی، کنار راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود بابالی. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری؛ صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ بیرانوند میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقابل. [چَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان

طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی باختر کوهدشت و ۴۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رود خسروآباد. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ کونانی بوده در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقابل. [چَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد بکوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن جل و سیاه‌چادر و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ امرائی میباشند که در سختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابلک علی رضا. [چَ بَ لَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۸ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و یک هزارگزی چقابلک محمدزمان‌خان واقع است. دشت و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است که در تابستان با اتومبیل هم میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابلک قلعه. [چَ بَ لَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی کرمانشاهان که در ۶ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و ۲ هزارگزی قمشه لر زنگنه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و از رودخانهٔ مرک. محصولش غلات، حبوبات دیم و چغندرقند. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است اما در تابستان از طریق قمشه اتومبیل هم میتوان برد. این آبادی به قلعهٔ خواجه‌باشی نیز مشهور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابلک محمدزمان‌خان. [چَ بَ لَ مُ حَمْ مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۷ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و یکهزارگزی چقابلک قلعه واقع است دشت و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش جز از راه فرعی قلعه داراب‌خان اتومبیل‌رو نیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابور. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان شهرستان خرم‌آباد که در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۵۱ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد بکوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری،صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفه امرائی میباشند. و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقابور. [چَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۵ تا ۸ هزارگزی خاور گهواره، کنار راه مالرو عمومی گهواره بگردنهٔ ایرخان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، سبزی، توتون، حصیر و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است اما در تابستان از گهواره اتومبیل هم میتوان برد. سکنهٔ این آبادی از تیرهٔ گهواره میباشند و چشمهٔ ارغوانی بدین آبادی متصل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقابهار. [چَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بادندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ کرمانشاه به شاه آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر چهارزبر. محصولش غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی گله‌داری و زراعت است. در زمستان بیشتر ساکنین این آبادی به گرمسیر گچ قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاپهنه. [چُ پَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۹ هزارگزی باختر الیگودرز، کنار راه مالرو دولت‌آباد به بادکی واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه اتومبیل‌رو است. این آبادی را چقاآسیاب هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاجان علی. [چَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال، بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۳۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه واقع است. دشت و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاماسیاب، محصولش غلات، حبوبات، توتون و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است اما در تابستان از طریق فراش اتومبیل هم میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاجنگا. [چَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد کنار راه فرعی شاه‌آباد به پلنگ‌گرد واقع است. دشت و سردسیر است و ۸۴۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سراوند. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بیشتر سکنهٔ این آبادی در زمستان بگرمسیر گیلان غرب میروند. این آبادی در دو محل نزدیک بهم که یکی در جنوب و دیگری در شمال رودخانه واقع است. به علیا و سفلی مشهور میباشد و آثار قلعهٔ خراب قدیمی بر روی تپهٔ مجاور آبادی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاچاق. [چَ] (اصوت مرکب)[1] صدا و آواز پیاپی خوردن تیر باشد بجایی. (برهان). آواز تیغ و تیر و جز آن که به بدن انسان درخورد و این لفظ مطابق لهجهٔ ترکان است. (آنندراج) (غیاث). صدا و آواز برخورد پیاپی تیر بر جایی. (ناظم الاطباء). چخاچخ و چقاچق و چکاچک و چکاچاک.صدا و آواز تراق تراقی که از زدن تیر یا شمشیر و جز آن به چیزی یا جایی برآید. و رجوع به چخاچخ و چقاچق و چکاچاک و چکاچک شود.

چقاچق. [چَ چَ] (اصوت مرکب) بمعنی چقاچاق است که صدا و آواز پیاپی خوردن تیر باشد بر جایی. (برهان). بمعنی چقاچاق است. (آنندراج). صدا و آواز برخورد پیاپی تیر بر جایی. (ناظم الاطباء). چخاچخ و چکاچاک.و رجوع به چخاچخ و چقاچاق و چکاچاک شود.

چقاچوبین. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختر گهواره واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاحسین. [چَ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶ هزارگزی

---

1 - اسم صوت، در ترکی «چقاچق» بفتح اول و چهارم بهمین معنی است (جغتایی ۲۸۴) (حاشیهٔ برهان چ معین).

شمال باختری رباط ماهیدشت و یک هزارگزی راه فرعی قلعهٔ داراب‌خان واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا حمام. [چ حَمْ ما] (اِخ) نام تپه‌ای است در ۱۹ هزارگزی شمال نفتشاه، کنار راه شوسهٔ نفتشاه به قصرشیرین که پاسگاه مرزبانی دارد و در زمستان قشلاق عده‌ای از طوایف قلخانی گورانی است. این محل آبش از رودخانهٔ کنگا کش میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا خندق. [چ خَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگاه بخش ولیهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴ هزارگزی شمال خاوری ماسور و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خرم‌آباد. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ میر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاخور. [چ خُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از محال اربعهٔ اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱). و رجوع به چغاخور شود.

چقاده. [چ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمهٔ شهرستان کاشان که در ۲۲ هزارگزی خاور میمه واقع است. کوهستانی و سردسیر است. و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، لبنیات و مختصر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و بافتن کرباس و چادرشب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چقا رسول. [چ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوه دشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و طناب و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقارضا. [چ رَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در هزار و پانصدگزی جنوب خاوری کوزران کنار راه فرعی کوزران بکرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است اما در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. عده‌ای از گله‌داران در تابستان برای تعلیف احشام به این آبادی می‌آیند و در زمستان به گرمسیر ذهاب قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازال. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۰ هزارگزی باختر الیگودرز و ۶ هزارگزی جنوب راه آهن دورود به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه. محصولش غلات، چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقازرد. [چ زَ] (اِخ) محلی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ شاه‌آباد به قصر شیرین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است ولی در تابستان از سراب حتان اتومبیل هم میتوان برد. اهالی این محل عموماً در زمستان برای تعلیف احشام بحدود باغچه و قطار قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا زرد. [چ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۳ هزارگزی سیمینه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۴۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است ولی در تابستان از سیمینه اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازرد. [چ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در دو هزاروپانصدگزی شمال رباط ماهیدشت و یکهزاروپانصدگزی کلیائی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مرک. محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است ولی در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقازرد باغی. [چ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر رباط ماهیدشت و ۴ هزارگزی باختر چقاحسین واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مرک. محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا زنبیل. [چ زَ] (اِخ) چوخه زنبیل. تپه‌ای نزدیک شوش.

چقاسبز. [چ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری چرداول و یک هزارگزی جنوب راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چرداول. محصولش غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاسرائیل. [چ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. که در ۳۱ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۸ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه و یک هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه و یک هزارگزی جنوب گاماسیاب واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ایل ترکاشوند در زمستان به این آبادی می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا سرخ. [چ سُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «تپه‌ای است میان باغات و آبادی شهر کرمانشاهان که چشم‌انداز بسیار خوبی دارد و همهٔ خانه‌ها و مساجد و بازارهای شهر از روی این تپه دیده میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقا سعید. [چ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ۵ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری هرسین و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ هرسین و خرم‌آباد واقع است. دشت و سردسیر است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهٔ کهریز. محصولش غلات حبوبات،چغندر قند، قلمستان و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان بافتن گلیم جاجیم و جوال. و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقا سفید. [چ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی جنوب رودخانهٔ قرهسو واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. آبش از سراب نیلوفر. محصولش غلات، حبوبات دیمی،

صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. به این آبادی در اصطلاح اهل محل چقاچر نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاسلمان. [چ َ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۶ هزارگزی باختر نورآباد و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. تپه ماهوری و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رود بادآور. محصولش غلات، توتون، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ نورعلی میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاسیف‌الدین. [چ َ س َ فُدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزارگزی شمال الیگودرز، کنار راه مالرو گورچپل به خومه‌بالا واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۳۱ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاشکر. [چ َ ش َ ک َ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی شمال کوزران و ۲ هزار و پانصدگزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و در تابستان اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاصفر. [چ َ ص َ ف َ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ شاه‌آباد به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر قند، حبوبات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بیشتر ساکنان این آبادی در زمستان به گرمسیر گیچ‌قصر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاطرم. [چ َ طُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۱ هزارگزی شمال خاور الیگودرز، کنار راه مالرو لیلان به دارشو واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاقاسم. [چ َ س ِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و یکهزارگزی شمال راه، فرعی و یک هزارگزی نیلوفر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. آبش از فاضل‌آب و سراب نیلوفر. محصولش غلات، حبوبات دیمی، قلمستان، میوه‌جات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاقزان. [چ َ ق ِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزارگزی شمال کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی سنجابی به ثلاث واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، چغندر قند و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. گله‌داران این آبادی در زمستان به گرمسیر حدود قصرشیرین میروند و در این محل تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۲ هزارگزی سیاسیا واقع است دشت و سردسیر است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ راوند. محصولش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی این آبادی که از طایفهٔ سیاسیا هستند. در زمستان به گرمسیر کاسه گران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش حومهٔ مرکزی شهرستان کرمانشاه، که در ۶ هزارگزی شمال کرمانشاه و باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به طاق‌بستان واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب طاق‌بستان و چشمه. محصولش غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و مختصر میوه‌جات، و شغل بیشتر اهالی زراعت است. عده‌ای از آنان نیز کارگر تصفیه‌خانهٔ نفت کرمانشاه میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزارگزی خاور کوزران و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی کوزران به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب عزیزی. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، چغندر قند و برنج، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. در زمستان گله‌داران این آبادی به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر کرمانشاه و یکهزارگزی شمال راه فرعی سراب به نیلوفر واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از فاضل‌آب نیلوفر، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری چوار و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکبود نقد علی. [چ َ ک َ دِ ن َ دِ ع َ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و یکهزارگزی خاور راه فرعی چهارزبر به کوزران واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکلبعلی. [چ َ ک َ ب ِ ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و یکهزارگزی شمال راه شوسهٔ شاه‌آباد به کرمانشاه، واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، چغندرقند، صیفی، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بیشتر ساکنان این آبادی در زمستان به گرمسیر سرپل‌ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاکوچ گینه. [چ َ ن َ] (اِخ) د، کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری

کرندو ۱۵۰۰ گزی خاور طلسم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاگرک. [چ َ گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز، کنار راه مالرو برچل به جیرگاه واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقاگل. [چ َ گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۲ هزارگزی وفائی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ راوند. محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است اما در تابستان از راه بدرونی اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاگلان. [چ َ گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه‌که در ۴ هزارگزی شمال خاوری شهر کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی خاور راه شوسه درکنار رودخانهٔ قرەسو واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قرەسو و قنات. محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاگلان. [چ َ گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۶۵ هزارگزی باختر صحنه و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاماسیاب و چشمه. محصولش غلات، برنج، چغندر قند، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاگنوژ. [چ َ گ ُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران بر سر راه فرعی کوزران به چهارزبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و سراب هفت‌آشان. محصولش غلات، حبوبات دیم، لبنیات و چغندر قند. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. در زمستان گله‌داران این محل به حدود نفت شاه میروند و در این آبادی تپه‌ای از آثار قدیم باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاگینو. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۳ هزارگزی ماهیدشت واقع است. دشت و سردسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی، پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

چقال‌بقال. [چ َ قا ب َ ق قا] (اِ مرکب، از اتباع) بقال چقال. در تداول عوام، اشاره به صاحبان حرفه‌های کوچک و دکانداران کم‌بضاعت است. در مقام تحقیر و بی‌اعتنایی. و رجوع به بقال‌چقال و چغال شود.

چقالکان. [چ َ ل َ] (اِخ) دهی از دهستان حسوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۸ هزارگزی جنوب باختری الشتر، کنار راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ قلقله. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ حسوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقال مصطفی. [چ َ م ُ ط َ فا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نقده و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نقده به مهاباد واقع است. جلگه‌ای است باطلاقی با هوای معتدل که ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از گدار. محصولش غلات، چغندر، توتون، حبوبات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چقاماران. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کردستان واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ لوچ و رودخانهٔ رازآور. محصولش غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش از طریق چشمهٔ خضر الیاس اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقاماران بی ابر. [چ َ ن ِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵۵ هزارگزی شمال باختر شوسهٔ سنندج واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب بی ابر. محصولش غلات، حبوبات، برنج، چغندر قند، و میوه‌جات و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقاموشان. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز کنار راه مالرو مقصودآباد به هوش واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چقامیرزا. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴ هزارگزی شمال شهر کرمانشاهان نزدیک تصفیه‌خانهٔ نفت کنار قرەسو واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قرەسو و قنات و شغل اهالی زراعت و کارگری در تصفیه‌خانهٔ نفت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چقامیرکه. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان بیونیج بخش کرند شهرستان شاه‌آباد که‌در ۱۲ هزارگزی شمال کرند و ۲ هزارگزی ده جامی واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیه ذغال و هیزم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقان. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای خبوشان است که مشتمل بر چهار مزرعه است و رودخانه‌ای دارد که به رود اترک می‌ریزد و زراعت دیمی آن در اطراف قلعه کشت میشود. این آبادی دویست خانوار سکنه دارد که بسیاری از افراد آنها تفنگچی هستند». (از مرآت البلدان ج دانشگاه تهران ص ۲۲۳۲).

چقانرگس. [چ َ ن َ گ ِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهارزبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و نهر کاشنبه. محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. این آبادی تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقانقدعلی. [چ َ ن َ دِ ع َ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهارزبر

واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه، محصولش غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقایی. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که در ۲۹ هزارگزی جنوب شهر ملایر و سه هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به بروجرد واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقتای. [چُ قَ] (اِخ) صورتی از جغتای، نام پسر دوم چنگیز. و رجوع به جغتای شود.

چقته. [چُ تَ] (اِ) لهجه و تلفظی از «چوکده» در تداول بعضی از مردم گیلان و آن آلتی است که چوبانان یا شکارچیان گیلانی وقتی که برف زیاد بر زمین نشسته است به پای خود میبندند تا در برف فرو نروند. نوعی راکت[1] که در بعضی ولایات ایران دهقانان و چوپانان برای فرو نرفتن در برف آن را بکفش یا به پای خود می‌بسته‌اند. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۰۸۳ شود.

چق چق. [چَ چَ] (اِ صوت) مخفف چقاچاق و چقاچق، که آواز پیاپی خوردن تیر و شمشیر و امثال آن است. چقه. (در اصطلاح مردم شوشتر). و رجوع به چقاچاق و چقه شود. ||در اصطلاح اهالی مشهد و بعضی شهرستانها و روستاهای خراسان، کنایه از عیش و کیف و شادی است و رجوع به چق‌چق کردن شود.

چق‌چق کردن. [چَ چَ کَ دَ] (مص مرکب) با زدن چیزی به چیز دیگر صدا و آواز برآوردن. ||در اصطلاح مردم مشهد و اهالی بعضی از شهرستانها و روستاهای خراسان، عیش و عشرت و شادی و خوشی کردن ؛ چنانکه گویند: دیشب رفتیم و چق‌چق کردیم. یا آنکه گویند: بیا برویم چق‌چق کنیم.

چقچقه. [چِ چِ قَ / قِ] (اِ) تلفظی از «جقجقه» یا «جغجغه» که نوعی اسباب‌بازی کودکان است. وغ‌وغ ساهاب. چرچر چهره. مخفف «چقون چقونک». (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). قلقلک. و رجوع به چقون چقونک شود.

چقچقی. [چَ چَ] (ترکی، اِ) قسمی از ساز که از چوب سازند. (ناظم الاطباء).

چقر. [چَ قَ] (ترکی، اِ) شرابخانه. (آنندراج). میخانه و شرابخانه و میکده. (ناظم الاطباء) :

زاهدان چو ندانند که یار در چقر است
بسوی مدرسه سیفی نمی‌رود ز چقر.

سیفی (از آنندراج).

چقر. [چَ قَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره‌گزکه در ۳ هزارگزی جنوب خاوری دره‌گز و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی دره‌گز به لطف‌آباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۳۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چقر. [چَ قِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کلاله واقع است. دامنه و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دوچای، محصولش برنج، غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی و راهش از کلاله اتومبیل‌رو است. نمد این محل بخوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقر. [چِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در ۱۲ هزارگزی خاور کردکوی و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کردکوی به گرگان واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانه، محصولش برنج، غلات، حبوبات و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقرچای. [چِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۶ هزارگزی گل سفید، کنار گاورود واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاورود، محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس و راهش از گل سفید اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقرلی. [چَ قِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری کلاله واقع است. کوهستانی و دارای جنگل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ یکه‌قوزه، محصولش برنج، غلات، لبنیات، عسل، حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چقرمه. [چِ قِ مَ / مِ] (اِ) غذائی از گوشت و تخم مرغ و پیاز. ||هر چیز سخت چون چرم و مانند آن.

چقشور. [چَ] (اِ) نوعی از کفش. (آنندراج). ||قسمی از چاقشور سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاقشور شود.

چقل. [چَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۱۱ هزارگزی خاور قلعه کلات و ۴۱ هزارگزی شمال خاوری راه بهبهان به آرو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی بافتن قالی، جاجیم و پارچه و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقلوندرود. [چَ قَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد که در یک هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب میرکه، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. کاروانسرای شاه‌عباسی این محل یادگار دورهٔ صفویه است. و ساکنین آبادی از طایفهٔ دالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران، ج ۶).

چقلوندی. [چَ قَ وَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان خرم‌آباد که در شمال خاوری شهرستان واقع و حدود آن به شرح زیر است: از باختر به کوه ریمله بخش حومه، از خاور به بخش سیلاخور شهرستان بروجرد، از شمال به کوه گرین بخش سیلاخور و از جنوب به کوه بلومان و بخش زاغه. موقعیت طبیعی این بخش کوهستانی و سردسیر است. آبش از رودخانهٔ هرو و نهرها و چشمه‌ها میباشد. محصولش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات و راههای بخش در مواقع خشکی اتومبیل‌رواند. مرکز بخش در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری شهر خرم‌آباد و کنار راه شوسهٔ واقع است و این بخش از ۴ دهستان که شامل ۱۰۹ آباده‌ی است بشرح زیر تشکیل شده است:

دهستان بابلی با ۲۹ آبادی و ۴۹۲۶ تن سکنه.
دهستان مالاسد با ۳۰ آبادی و ۵۰۶۰ تن سکنه.
دهستان ورکو با ۱۲ آبادی و ۱۴۲۸ تن سکنه.
دهستان آب سرده با ۳۸ آبادی و ۶۰۹۰ تن سکنه.

ساکنین این بخش از تیره‌های مختلف بیرالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

1 - Raquette.

چقلوندی. [چَ ق وَ] (اِخ) ده مرکزی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در کنار راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هرو. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر، جاجیم و قالی و راهش اتومبیل‌رو است. مزارع کله‌جوب، قنات کیوارکوه، زغ‌زار زیرده و تپه مهدی جزء این ده میباشند و این بخش دارای دبستان، پاسگاه ژاندارمری، صندوق پست میباشد و مرکز ادارهٔ بخشداری در خاور آبادی واقع است. ساکنین از طایفهٔ سیاامیر چقلوند بوده در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چقلی. [چُ قُ] (حامص) چغلی. رجوع به چغلی شود.

چقلی کردن. [چُ قُ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به چغلی کردن شود.

چقماچی. [چَ] (اِ) ملامت و طعن و سرزنش. (ناظم الاطباء).

چقماق. [چَ] (ترکی، اِ) بمعنی چخماق است که آتشزنه باشد. (برهان). آهنی که بر سنگ زده آتش برآورند. (آنندراج) (غیاث). آتشزنه و چخماق. (ناظم الاطباء). چخماق. سنگ چخماق. چقمق. و رجوع به چخماخ و چخماق و آتشزنه شود. ||طعنه و سرزنش. (آنندراج). و رجوع به چقماچی و چقماقی شود.

چقماق. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای تربت‌حیدریه است که در سرحد واقع شده، چهل خانوار سکنه دارد و زراعتش از آب قنات مشروب می‌شود. ساکنین این آبادی بعضی بلوچ‌اند و در ملک قریه شریک میباشند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقماقلو. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «اسم دره‌ای است که در سمت شرقی درمیانه که یکی از دهات ملایر است و سه دانگ آن خالصه و سه دانگ دیگرش اربابی میباشد واقع شده و چشمهٔ آبی دارد که رعایای درمیانه در آنجا زراعت میکنند دره‌ای است با هوای سرد ییلاقی و تا دولت‌آباد پنج فرسنگ فاصله دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

چقماقلو. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قلعه‌ای است از قلاع بجنورد که هوای ییلاقی و چشمهٔ آبی دارد و زراعتش دیمی است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقماقی. [چَ] (ص نسبی) منسوب به چقماق. (ناظم الاطباء). آن کس که چقماق میزند یا چقماق دارد. و رجوع به چقماق شود. ||(اِ) طعن و سرزنش. (آنندراج). دشنام و سرزنش. ||نوعی از تفنگ که داری سنگ و چقماق است. (ناظم الاطباء). تفنگ چقماقی. تفنگ چخماقی. و رجوع به چخماق شود.

چقمق. [چَ مَ] (ترکی، اِ) مخفف چقماق است که آتشزنه باشد. (برهان). چقماق. و آتشزنه. (ناظم الاطباء). چخماخ. چخماق. چخمق. سنگ چخماق. و رجوع به چخماق شود.

چقندر. [چُ قُ دَ] (اِ) نام حوبجی است معروف که در آشها کنند. (برهان). (آنندراج). همان چغندر است. (از شرفنامهٔ منیری). و رجوع به چغندر وچغندر قند شود.

چقندرآب. [چُ قُ دَ] (اِ مرکب) معنی این لغت بدرستی دانسته نشد، لیکن در زمان ما چغندر پخته را ورق کرده در ماست یا سرکه یا کشک ریزند و آن را تا مدتی نگاه توان داشت:... دیگر آنکه مردم خوارزم بیشتر خوردنیها می‌پوسانند. پس می‌خورند چون ترینه و چقندرآب و شلغم‌آب و غیرآن». (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چقو. [چَ] (اِ) همان چاقو است. (از آنندراج). تلفظی از «چاقو» در بعضی لهجه‌ها. آلتی تیز و برنده، دارای دسته و تیغه که اقسام کوچک و بزرگ دارد و بعضی اشخاص نیز نوعی از آن را با خود دارند. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه) و رجوع به چاقو شود.

چقورا. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع میان‌ولایت اطراف مشهد که قدیم‌النسق است و در میان‌کال واقع شده با آب قنات مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقور قشلاق. [چَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان بیجار که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی بیجار به زنجان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چقوریورت. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای قدیم‌النسق سهرورد زنجان است که خورده‌مالک و ده خانوار رعیت دارد. این قریه در کوهستان واقع است. و هوای ییلاقی دارد، محصولش غلهٔ دیمی و یونجه و صیفی‌کاری است و دو چشمهٔ آب هم دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقوک. [چَ / چُ] (اِ) چغو و چغوک که گنجشک باشد. چُغُک. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به چغو و چغوک شود.

چقوکدان. [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۷۲ هزارگزی جنوب بمپور و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، برنج، خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چقوکل. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای است از قرای شادکان از محال ارض اقدس که قدیم النسق است و دوازده خانه‌وار رعیت دارد و از رودخانهٔ کشف مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۲).

چقون چقونک. [چَ چَ نَ] (اِ مرکب) چقچقه، و آن چسپاندن انگشتان است در زیر بغل یا پهلوی کسی تا به خنده افتد و خاراندان کف پا را نیز گفته‌اند. (لغت محلی شوشتر خطی). غلی بلی. و آن دست زدن به پهلوی کسی است که او را بد آید و بخندد. (لغت محلی شوشتر - خطی) قلقلک در اصطلاح مردم شوشتر. و رجوع به چقچقه شود.

چقونگنش. [چُ گِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۹ هزارگزی جنوب گرمی و ۷ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۴۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چقه. [چِ قْ قَ] (اِ) در تداول مردم شوشتر نام بازیی است کودکانه که پاره‌ای سفال را بر پشت یا کف دست نهند به هوا اندازند و بگیرند. (لغت محلی شوشتر - خطی). ||(اِ صوت) در اصطلاح اهالی شوشتر صدا و آوایی که از خوردن دو چیز بیکدیگر برآید. (لغت محلی شوشتر - خطی). تقّه. تق‌تق و چق‌چق چقاچاق و چقاچق. و رجوع به چق‌چق شود.

چقیدن. [چَ دَ] (مص) نیزه نصب نمودن و میخ فروکردن. ||حمله کردن و بیکدیگر زدن. ||خصومت کردن. (ناظم الاطباء). چخیدن. چغیدن. ||همهمه شدن. (ناظم الاطباء). ||درمانده شدن. (ناظم الاطباء). || چخیدن. چغیدن، دم زدن. و رجوع به چخیدن شود.

چقینه. [چِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران بر

سر راه فرعی سبزواران به کهنوج واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هلیل. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چک. [چ َ] (اِ)[1] قباله باشد. به تازی صک گویند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۷۶). قباله و برات باشد. (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۲۷۶). برات وظیفه و مواجب و بیمانه و حجت و منشور و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آن باشد و معرب آن صَک است. (برهان). قباله را گویند. (جهانگیری). برات و قبالهٔ خانه. (از انجمن آرا) (از آنندراج). قباله و برات. (رشیدی). برات و وظیفه و مواجب و حجت و منشور و پیمانه و قبالهٔ خانه و باغ و جز آن. (ناظم الاطباء). قبض و سند و حواله و خط. هر نوشته‌ای که بدهکار به طلبکار یا فروشنده به خریدار دهد. هر نوشته یا حواله یا خطی که یکی دهند تا بموجب آن پول یا کالا و جز آن را از دیگری بگیرد. مطلق سند. صَکّ. قِبالَة. قِطّ. (منتهی الارب). بنچک. بنجاق: چون سال صد و نود اندر آمد هارون‌الرشید حج کرد و امین و مأمون را با خود ببرد و چون حج سپری کرد مردم موسم را گرد کرد و چک بنوشت یکی مأمون را و یکی امین را بدانچه ایشان را نامزد کرده بود و خود با ایشان به خانهٔ کعبه اندر شد و هر دو را سوگند داد و خلق هم به مزگت مکه اندر بودند بفرمود تا هر دو چک بر در کعبه بیاویختند و چون همی‌خواستند آویخت از دست آنکه همی‌آویخت بیفتاد و مردمان‌بفال کردند و گفتند اینکار تمام نشود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و بفرمود فضل‌بن ربیع تا آن چک که هارون نوشته بود و به خانهٔ کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس قریش همه گرد آمدند و با هم بنشستند به گواهی همه مردها که هیچکس با بنی‌هاشم سخن نگوید و این چک را از خانهٔ کعبه بیاویختند. وهبین منبه بیامد و آن چک از آنجا برگرفت و بدرید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سوی تو

تن ناورم سوی تو اینک چک تبرا.[2]

کسائی (از فرهنگ اسدی).

ز هیتال تا پیش رود ترک

به بهرام بخشید و بنوشت چک. فردوسی.

به قیصر سپارم همه یک به یک

ازین پس نوشته فرستیم و چک. فردوسی.

چو باشد مناره به پیش ترک

بزرگان به پیش من آرند چک. فردوسی.

تن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او

چک دهندی پیش او بر بندگی و چاکری.

معزی.

تا لوح آسمان چک ارزاق خلق شد

تو خلق را بمردی مضمون آن چکی.

سوزنی.

دیریست تا ریاست اصحاب را بحق

اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چک.

سوزنی (از جهانگیری).

ملک الموت مال و عیسی حال

بذل بسیار و حرص اندک تست

مشتری چک‌نویس قدر تو بس

که‌سعادت سجل آن چک تست. خاقانی.

تا چک عافیت از حاکم جان بستانید

خط بیزاری آسایش و خور بازدهید.

خاقانی.

||(اِ صوت) آواز زخم تیغ و صدایی که از چیزی برآید همچو شکستن چوب و نی و خوردن چیزی بر چیزی و امثال اینها. (برهان). آواز زخم تیغ و صدایی که از شکستن چوب و جز آن و از برخورد چیزی بر چیزی برآید. (ناظم الاطباء). مرادف «تق» و «دق» و ادات صوتی نظیر اینها. ||(اِ) سخن را نیز گویند چه چکدان به معنی سخندان باشد. (برهان). سخن باشد (جهانگیری). به معنی سخن نیز آمده. (رشیدی). سخن. (ناظم الاطباء). ||به معنی قطره و چکیدن هم هست، و به این معنی (چکیدن) به کسر اول هم آمده است. (از برهان)[3]. به معنی چکه یعنی قطره نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). به معنی چکه یعنی قطره. (رشیدی). ||مشتهٔ حلاجان. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء). ||چوبی بود پنج شاخه و دسته‌دار به اندام پنجهٔ دست که دهقانان بدان غلهٔ کوفته‌شده را بر باد دهند تا از کاه جدا گردد و به عربی مدری[4] خوانند. (برهان). چوبی را خوانند که آن را سه شاخه و بیشتر نیز سازند و خوشه‌های کوفته را که در خرمن باشد بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاک گردد و آن را سکو نیز خوانند. (جهانگیری). چوبی که سه چهار شاخه کنند و خوشه‌های کوفتهٔ خرمن را بدان به باد دهند تا باد دانه از آن جدا کند. (انجمن آرا) (آنندراج). چوبی که سه‌شاخه و چهارشاخه و بیشتر نیز سازند و خوشه‌های کوفتهٔ خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاک گردد و «سکو» نیز گویند. (رشیدی). افزار پنج‌شاخه و دسته‌دار که خرمن کوفته را بدان بر باد دهند. (ناظم الاطباء). یکی از افزار کار دهقانان که آلتی است چوبین دارای چهار و پنج شاخه و بیشتر به شکل پنجهٔ دست که دسته‌ای بلند دارد و دهقانان خرمن کوفته را که هنوز کاه و دانهٔ آن مخلوط است بدان وسیله به باد دهند تا باد کاه را دورتر برد و دانه‌ها بر جای ماند و بدین طریق غله از کاه و خاشاک پاک شود. چارشاخ. (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه):

تا به غربیله همچو برزیگر

دانه از که به چک بسازد صاف.

فرالاوی (از انجمن آرا).

رجوع به چارشاخ و چک زدن شود. ||بریدن شاخ درخت انگور و غیره باشد. (برهان). بریدن شاخ درخت انگور تا بار برآورد. (انجمن آرا) (آنندراج). بریدن شاخ انگور و غیره تا بار آورد. (رشیدی). قطع شاخهٔ درخت انگور و جز آن تا بار دهد. (ناظم الاطباء). ||معدوم و نابود را هم گفته‌اند. (برهان). بمعنی معدوم و نابود در فرهنگ

---

۱ - معرب آن «صک» و «شک» و «شاک»، و در ترکی نیز «چک» به معنی گره (عقده)، بند، دفتر، ورقهٔ گواهی، قباله، امضاء و بخت آمده (جغتایی ۲۸۴). در انگلیسی بمعنی check و در فرانسه chèque و در فرهنگهای اروپایی و به تبع ایشان مؤلف «تفسیر الالفاظ الدخیلة» کلمه را از To check انگلیسی به معنی رسیدگی کردن، ضبط کردن و مقابله گرفته‌اند و آن از انگلیسی وارد فرانسوی شده ولی استعمال این کلمه در فارسی قدیم است، چنانکه فردوسی به معنی معاهده و تصدیق‌نامه آورده. اسدی در لغت فرس (ص ۲۷۶) گوید: «چک، قباله باشد، بتازی صک گویند.» و بیتی از کسائی مروزی شاهد آورده است. فرای (R. N. Frye) در معرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum طبع ماساچوست ج xxiv شمارهٔ ۴ ص ۵۸۷ کلمهٔ انگلیسی cheek را از پارسی «چک» دانسته و احتمال داده است که اصل آن چینی باشد و ارجاع به کتاب B. Laufer, Sino Iranica ص ۵۶۰ کرده است. در صفحهٔ مزبور از کتاب اخیر بحث از «چاو» چینی است که در سال ۶۹۳ هـ. ق. به ایران رسیده - در صورتی که فردوسی (متوفی بین ۴۱۱ - ۴۱۶) چک را استعمال کرده است. (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).

۲ - شاید این بیت در اصل بدین صورت: «هم نگذرم کوی تو، هم ننگرم روی تو - دل ناورم سوی تو...» بوده است لیکن حذف «باء» در «به کوی» و «به روی» و «به سوی» از شاعران قدیم بعید مینماید و ممکن است بیت چنین باشد: هم نگذرم به کویت، هم ننگرم به رویت دل ناورم به سویت اینک چک تبرا. (یادداشت مؤلف).

۳ - مؤلف برهان و دیگر فرهنگ‌نویسان به تلفظ «چک» به کسر حرف اول در این معنی اشارتی کرده‌اند. لیکن در تداول عامه و بخصوص در اصطلاح روستائیان خراسان و شاید بیشتر دهنشینان ایران تلفظ این لغت و لغاتی چون: چکه و «چکله» و «چیکه» جز به کسر اول بصورت دیگر معمول و متداول نیست.

۴ - صحیح مِذری و مِذراة (هر دو بکسر اول) است. «اقرب الموارد». (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).

آورده. (انجمن آرا) (آنندراج). در فرهنگ به معنی معدوم و ناچیز آورده. (رشیدی). معدوم و نابود. (ناظم الاطباء):
میادین اوهام در عرض او کم
بساتین فردوس بر صحن او چک.
اخسیکتی.[1]
||بمعنی فک اسفل هم هست که چانه و زنخدان مردم و حیوانات دیگر باشد. (برهان). فک اسفل و زنخدان باشد. (جهانگیری). به معنی فک اسفل نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). به معنی فک اسفل و زنخدان نیز آمده. (رشیدی). فک اسفل و زنخدان. (ناظم الاطباء). مرادف چانه. کَلَنج. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به چانه و «چک و چانه» و چک و چانه زدن شود. ||بترکی[2] امر بکشیدن است، یعنی بکش. (برهان). به ترکی، به معنی کشیدن و امر از کشیدن. (جهانگیری) (رشیدی). ||در تداول مردم تهران و اهالی بعضی از شهرستانها به معنی تپانچه و سیلی و کشیده است. در اصطلاح تهرانیان، لطمه شدید و پرصدای است که با کف دست و سر انگشتان به صورت و چهره کسی زنند. تودهنی. و رجوع به سیلی و چک زدن شود.
– چک مسافر. تذکره و پاسپورت. (ناظم الاطباء). پاسپورت. پروانهٔ عبور از مرز و مسافر به خارج از وطن. جَواز. (منتهی الارب).
– شب چک؛ شب برات. (ناظم الاطباء). شب نیمهٔ ماه شعبان. لیلة الصک:
چراغان در شب چک آنچنان شد
که‌گیتی رشک هفتم آسمان شد.
(منسوب به رودکی).

چک. [چ‌ُ] (اِ) مخفف چوک است که آلت تناسل باشد. (برهان). آلت تناسل را گویند و آن را چوک و لندو نیمور نیز نامند. (جهانگیری). آلت تناسل و به این معنی مخفف چوک است. (از رشیدی). چول و نره و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). آلت تناسلی پسرهای نابالغ. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). چُل. (در تداول اهالی مشهد و فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه):
از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس
وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک.
پوربهای جامی (از جهانگیری).
و رجوع به چل و چوک شود. ||به زبان ترکی امر به زانو زدن بود، یعنی به زانوی در آی. (برهان).[3] زانو و بدین معنی مخفف چوک است. (از رشیدی). زانو. (ناظم الاطباء).
– بچک نشستن؛ به معنی؛ چندک زدن و چنباتمه زدن و برسر دو پای نشستن و نظایر اینها:
رای سوی گریختن دارد
دزد کز دورتر نشست بچک.
حکاک (از فرهنگ اسدی).[4]
و رجوع به چوک و چک زدن شود.

چک. [چ‌ِ] (اِ) قطره بود. (فرهنگ اسدی) چکه. چکّه و چیکلّه. (در تداول روستائیان فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه). قطره‌ای از آب یا هر قسم مایع دیگر:
چکی خون نبود از بر تیره‌خاک
یکن سیمتن را سر از تیغ چاک.
(فرهنگ اسدی).
||یک جانب از چهار جانب بجول باشد که آن را دزد هم گویند. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). یک طرف از چهار طرف بجول که در نوعی بجول‌بازی آن را دزد هم مینامند. جیک. مقابل پُک. (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه):
از برای مقامران فساد
آن یکی پُک نشیند آن یک چک.
شانی (از فرهنگ رشیدی).
||گردکانی که مغز آن به آسانی برنیاید. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی). گردویی که مغز آن به آسانی برنیاید. (ناظم الاطباء). تخکله. ||به معنی نصف ربع هم هست که ثمن باشد یعنی هشت‌یک. (برهان). نیم ربع را نامند. (جهانگیری). نیم ربع یعنی ثمن چیزی. (رشیدی). ثمن و هشت‌یک و نصف ربع. (ناظم الاطباء). یک هشتم چیزی. یک قسمت از هشت قسمت هر چیز. ||(اِ صوت) صدای افتادن قطرهٔ آب. صدایی که از افتادن قطرهٔ آب یا هر نوع مایع دیگر برآید. چک‌چک و چیک‌چیک.

چک. [چ‌ِ] (اِخ) نام تیره‌ای از نژاد اسلاو. نامی که اسلاوهای بوهم بخود دهند[5]. ||نام زبانی که مردم بوهم و مراوی و سیلزی بدان تکلم کنند. و رجوع به چکسلواکی شود.

چک. [چ‌َ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری درمیان بر سر راه مالرو عمومی درمیان به دستگرد واقع است. دامنه و معتدل است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چک. [چ‌َ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴ هزارگزی جنوب خاوری درمیان واقع است. دامنه و معتدل است و ۸۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چک. [چ‌َ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۹ هزارگزی شمال باختری درمیان برسر راه شوسهٔ بیرجند و درمیان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر و شلغم است. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. در شمال خاوری این آبادی شوره باروت نیز وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکا. [چ‌َ] (اِ) چکاوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوک شود.

چکاب. [چ‌َ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ قدیمی مشهد به فریمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکابه. [چ‌َ ب‌ِ] (اِ) چنبه. (ناظم الاطباء). چوب گنده‌ای که در پس در اندازند. و رجوع به چکاگه و چنبه شود.

چکاته. [چ‌َ ت‌ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نشتای شهرستان شهسوار که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و سه هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چکاچاک. [چ‌َ] (اِ صوت) آواز و صدای ضربت تیغ و شمشیر و گرز باشد که از پی هم زنند. (برهان). آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند. (انجمن آرا) (آنندراج). آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند. (رشیدی). چکاچک و صدای برخورد تیغ و شمشیر و گرز و جز آن بر جایی که پی هم زنند. (ناظم الاطباء). همان چاک‌چاک است. (شرفنامهٔ

---

۱ - مؤلف فرهنگ رشیدی این بیت را در خور تأمل میداند و می‌نویسد که مصراع اخیر بصورت «بساتین فردوس را صحن او چک» نیز دیده شده است، که معنی قباله و حجت مناسب آن است.

۲ - ترکی آذری çak (بکش) [به کسر کاف] . (حاشیهٔ برهان قاطع ج دکتر معین).

۳ - در ترکی cök- MAK (بزانو نشستن). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۴ - اسدی «چک» را به معنی کسی که بر سر دو پای نشسته باشد نوشته و این شعر حکاک را شاهد آورده و حال آنکه در این شعر مراد شاعر حالت و وضع نشستن دزد است نه کسی که بر سر دو پای نشسته است.

5 - Tchèque.

منیری). بانگ زخم شمشیر. چکاچک. چک چک. چقاچق. چقاچاق. چخاچخ حکایت که جملگی نام صوتی است که از برخوردن یا فرود آمدن پیاپی تیغ و شمشیر و گرز و نظایر اینها به گوش رسد چاک چاک. چک چاک آواز حاصل از برخورد شمشیر و تیر و گرز و تبرزین و مانند اینها به چیزی یا به هنگام زخم. جرنگ جرنگ و ترنگ ترنگ. صلیل. [redacted]

برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر. فردوسی.
برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد با پتک آهنگران. فردوسی.
چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز پرخاش خون اندرآمد بجوی. فردوسی.
شل و تیر پیوسته چون تار و پود
چکاچاک برخاست از گرز و خود. اسدی.
چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ
به فرسنگ رفتی چکاچاک سنگ. اسدی.

و رجوع به چخاچخ و چقاچق و چقاچاق و چکاچک و چک‌چک شود.

چکاچک. [چَ چَ] (اِ صوت) مخفف چکاچاک است که صدای زدن شمشیر و گرز باشد از پی هم. (برهان). به معنی چکچاک است. (جهانگیری). همان چکاچاک است، که چخاچخ و چقاچق نیز گویند. (رشیدی). چکاچاک. (ناظم الاطباء):

ز بیم چکاچک که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر. نظامی.

و رجوع به چخاچخ و چقاچاق و چقاچق و چکاچاک شود. ||صدای برهم خوردن دندان را نیز گویند. (برهان). آواز برهم خوردن دندان باشد. (جهانگیری) (رشیدی). صدای برهم خوردن دندانها. (ناظم الاطباء). چکچک و صدای برهم خوردن دندانها از سرمای سخت یا از ترس و جز اینها. و رجوع به چکچک شود. ||آواز زدن کاج و سیلی. و نیز سیلی و لطمه و کاج پیاپی. صدای چک و تودهنی پی در پی:

به سخا و بزرگواری خویش
ببر ز یال من چکاچک کاج. سوزنی.

چکاچک. [چُ چُ] (اِ مرکب) سخنی و خبری را گویند که در افواه افتد. (برهان). خبری را گویند که در افواه افتد. (جهانگیری) (رشیدی). سخن که در افواه افتد. (انجمن آرا) (آنندراج). چک چک و پچ پچ. سخنی و خبری که در افواه افتد. (ناظم الاطباء):

چکچک شد این راز اندر میان
که گردیده بد شاه با رومیان.
زجاجی (از جهانگیری).

و رجوع به چک چک شود.

چکاد. [چَ] (اِ)[1] بالای سر را گویند عموماً. چه به لغت پهلوی «دروخ چکاد» بمعنی اصلع باشد. (برهان). به معنی تارک سر است. (انجمن آرا) (آنندراج). تارک سر را گویند عموماً. (جهانگیری) (رشیدی). مرادف هباک و کلال، بمعنی میان سر باشد. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۰۶). میانهٔ سر که تار و تارک و هپاک و کاج هم گویند. (شرفنامهٔ منیری). فرق سر. (ناظم الاطباء). چکاده:

گر خیو را برآسمان فکنم
بی گمانم که بر چکاد آید.
طاهر فضل (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

شب و روز غرقه در احسان اویم
که تاجیست احسان او بر چکادم. سنائی.
خلاف نیست که تاج پرندگان باز است
اگرچه تاج وطن بر چکاد پوپو سود.
اثیراخسیکتی.

و رجوع به چکاده و چکاد و دوخ و دروخ چکاد شود. ||بالای پیشانی را گویند عموماً. (برهان). جبهه. (نصاب الصبیان). برآمدگی پیشانی. (ناظم الاطباء). پیشانی. (شرفنامهٔ منیری). چکاک و ناصیه. و رجوع به چکاک شود. ||سرکوه را گویند خصوصاً. (برهان). چنانکه پیشانی را چکاد گویند، سر کوه را نیز چکاد خوانند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۰۶). قلهٔ کوه خصوصاً. (رشیدی). سر کوه. (شرفنامهٔ منیری). قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء). کوه‌سر. تیغ کوه. چکاده:

بیامد دوان دیده‌بان از چکاد
که آمد ز ایران سپاهی چو باد.[2] فردوسی.

و رجوع به چکاده شود.
||به معنی سپرهم هست که به عربی جنه خوانند. (برهان). سپر. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). چکاده. و رجوع به چکاده شود.

چکاده. [چَ دَ / دِ] (اِ) بمعنی چکاد است که تارک سر باشد. (برهان). تارک سر. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). فرق سر. (ناظم الاطباء). چکاد و چکاه و میان سر:

نخستین پیش مهدان شد پیاده
قدم غرقه در آهن تا چکاده.
شیخ عطار (از انجمن آرا).

و رجوع به چکاد و چکاه شود. ||بالای پیشانی. (برهان). برآمدگی پیشانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاد شود. ||سر کوه. (برهان). قلهٔ کوه خصوصاً. (رشیدی). قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاد شود. || سپر باشد که ترکان قلخان گویند. (برهان). سپر. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاد شود.

چکار. [چِ] (مرکب از چه (ادات استفهام) + کار) کدام کار. (ناظم الاطباء). چه رسد. چه افتاده:

با ملک چه کار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری.

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چکار که منع شرابخواره کنم.
(منسوب به حافظ).

چکارمان. [چِ رِ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری قلعه زراس واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکاره. [چِ رَ / رِ] (ص نسبی) (از: چه + کار + ه، پسوند) اهل چه کار و عامل کدام عمل و شاغل کدام شغل. ||(ص مرکب) نابکار. (ناظم الاطباء). رجوع به چکاری شود. ||باطل و بیفایده. (ناظم الاطباء). رجوع به چکاری شود. ||در تداول عامه، کنایه از کسی که بی‌علت و سبب و بدون جهت در امری و کاری مداخله کند. چنانکه گویند: فلان کس چکاره است؟

چکاری. [چِ] (ص نسبی) نابکار. (ناظم الاطباء). رجوع به چکاره شود. ||باطل. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاره شود. ||بی‌قدر و حقیر. (ناظم الاطباء).

چکاسه. [چَ سَ / سِ] (اِ) خارپشت را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). خارپشت را گویند و آن را ریکاسه و سیخول نیز نامند و بزبان (؟) تشی و به هندی ساهی و به زبان گیلان خورده خوانند و آن جانوری است که بر پشتش خارهای ابلق باشد مانند دوک و چون کسی قصد گرفتن کند چنان بدن خود را در هم فشارد که خارها از بدنش جدا شود و به آن کس خورد. (جهانگیری). خارپشت. (ناظم الاطباء). چکاشه. شُغُرّه و «شُغُرّه کَل». (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). بُزُغُرّه در تداول اهالی خراسان. و رجوع به چکاشه و ریکاسه و سیخول و خارپشت شود.

چکاشه. [چَ شَ / شِ] (اِ) خارپشت را گویند. (از برهان) (از انجمن آرا). خارپشت. (ناظم الاطباء). چکاسه و ریکاسه و سیخول. و رجوع به چکاسه شود.

چکاط. [چَ] (اِ) تارک سر باشد بزبان خراسان. (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص

---

1 - پهلوی cakât (رأس، قله) (باروجا ۲۴۷). cikât (سر) (پیرستی. بندهش - ۱۱۹) ارمنی cakat (پیشانی، جبهه). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
2 - ن‌ل: که آمد سپاهی ز ایران...

۲۲۸). چکاد. رجوع به چکاد شود.

چکاک. [چَ] (اِ) به معنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گویند. (برهان).[1] پیشانی و ناصیه. (ناظم الاطباء). چکاد و چکاده. و رجوع به چکاد و چکاده شود. ||قباله‌نویس و منشورنویس را هم گویند. (برهان).[2] قباله‌نویس و منشورنویس. (ناظم الاطباء). چک‌نویس. و رجوع به چک شود. ||آن را نیز گویند که در و گوهر سوراخ کند. (برهان).[3] آنکه در و گوهر را سوراخ میکند. (ناظم الاطباء). ||قسمی انگور نامرغوب:

مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق
شکال گرسنه انگور طائفی ز چکاک.

سوزنی.

چکاکه. [چَ کَ / کِ] (اِ) چوب گنده‌ای که پس در اندازند. (ناظم الاطباء). چکابه. چنبه.

چکاله. [چِ لَ / لِ] (اِ) قطرات و قطره‌ها. (ناظم الاطباء). چکه‌ها. چیکله‌ها. (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه).

چکامه. [چَ مَ / مِ] (اِ)[4] قصیده را گویند و آن مطلعی است با ابیات متوازنهٔ متشارکه در قافیه و ردیف زیاده برهفده بیت، مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این صنعت مبین است. (برهان). شعر و قصیده است. (انجمن آرا) (آنندراج). قصیده و چغامه. (ناظم الاطباء). چامه و سرواد و شعر و سرود و چگامه:

اگر قبول ملک افتد این چکامهٔ نغز
به آب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر. قاآنی.

و رجوع به سرواد و چامه و چگامه و قصیده شود.

چکامه‌سرا. [چَ مَ / مِ سَ] (نف مرکب) چکامه‌سرای و چکامه‌سراینده. شاعر و قصیده‌سرا. و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای و چکامه‌سرایی شود.

چکامه‌سرای. [چَ مَ / مِ سَ] (نف مرکب) چکامه‌سرا. سرایندهٔ چکامه. آن کس که چامه و قصیده سراید. شاعر چامه‌سرا. و رجوع به چکامه سرایی شود.

چکامه‌سرایی. [چَ مَ سَ] (حامص مرکب) شاعری و قصیده‌سرایی. سرودن چامه و چغامه. شعرسرایی. و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای و چکامه سرودن شود.

چکامه سرودن. [چَ مَ / مِ سُ دَ] (مص مرکب) چامه و قصیده سرودن. شعر گفتن. شاعری و چغامه‌سرایی کردن. سخن نظم در شیوهٔ قصیده گفتن. و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای و چکامه‌سرایی شود.

چکامه گوی. [چَ مَ / مِ] (نف مرکب) گوینده و سرایندهٔ چامه. قصیده‌سرای. شاعر و چکامه‌سرا. آن کس که شعر از نوع قصیده سراید. و رجوع به چکامه و چکامه‌سرای شود.

چکان. [چَ / چِ] (نف، ق)[5] بمعنی چکنده. (آنندراج). چکنده. (شرفنامهٔ منیری):

قی افتد آن را که سر و ریش تو بیند
زان خلم و زان بفج چکان بر سر و رویت.[6]

مایعی که در حالت چکیدن باشد. (ناظم الاطباء).[7] در حال چکیدن. حالت فروافتادن قطرات مایع از هر قبیل:

سوی لشکر خویش بنهاد روی
چکان خون ز بازوش چون آب جوی.

فردوسی.

تذروان به چنگال باز اندرون
چکان از هوا بر سمن برگ خون. فردوسی.

گل از بادهٔ ارغوانی به رشک
چکان از هوا مهرگانی سرشک. اسدی.

چکان خونش از استخوان می‌دوید
همیگفت و از هول جان می‌دوید.

سعدی (بوستان).

||چکاننده. کسی یا چیزی که مایعاتی از قبیل آب یا خون هر نوع جسم سیال دیگر را بچکاند:

چو دیدند سیمرغ را بچکان
خروشان و خون از دو دیده چکان.

فردوسی.

– قطره‌چکان؛ و آن آلتی است مخصوص چکانیدن داروهای مایع در چشم و گوش و بینی یا برای استفاده در موارد دیگر.
خون‌چکان. خوی‌چکان.

||(فعل امر) امر از چکیدن. (شرفنامهٔ منیری). مخفف بچکان. و رجوع به چکاندن و چکانیدن شود.

چکان. [چِ] (حرف ربط + صفت / ضمیر) کلمهٔ استفهام، یعنی «چه که آن» و چه چیز. (ناظم الاطباء). مخفف کلمهٔ ترکیبی «چه که آن» بمعنی «زیرا که آن» «چرا که آن» ||(صفت + اسم) مخفف «چه» و «کان». کدام کان؟ چه کان؟ (شرفنامهٔ منیری). چه نوع معدن و چه نوع کان؟:

چه ماهی که ماهیت کس نداند
چه کانی که از گل تو گوهر چکانی.

خواجو (از شرفنامهٔ منیری).

چکان. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۶هزارگزی شمال الیگودرز واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۵۰۴ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات، پنبه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکانا. [چَ / چِ] () چکانیدن و چکیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

چکاندن. [چَ / چِ دَ] (مص) چکانیدن. قطره‌قطره ریختن مایعی را. تقطیر. پالودن:

کنون هفت سال است تا مهر من
همی خون چکاند ابر چهر من. فردوسی.

دری همی چکاند زری همی فشاند
کاندر جهان بماند پاینده تا به محشر. فرخی.

سخندانی که بشکافد مُثَل موی
سخنگویی که بچکاند مُثَل زر. فرخی.

و رجوع به چکانیدن شود.
||(اصطلاح نظام) تیراندازی با انواع تفنگهای کوچک و بزرگ ساچمه‌ای یا گلوله‌ای؛ کشیدن ماشه و تیرانداختن و تفنگ خالی کردن را گویند.

چکاننده. [چَ نَ دَ / دِ] (نف) کسی یا چیزی که مایعی را قطره‌قطره فروچکاند. عامل چکانیدن. وسیلهٔ چکاندن. و رجوع به چکاندن و چکانیدن شود.

چکانه. [چَ نَ / نِ] (اِ) بمعنی چغانه است. (اوبهی). ||چکّه. لکّه:

پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش
کت همه جامه چکانه برچکید. سنائی.

چکانیدن. [چَ دَ] (مص) متعدی چکیدن. چکیدن کنانیدن (؟) و قطره‌قطره ریختن. (ناظم الاطباء). مایعاتی چون داروی چشم و نظایر آن را در چشم و گوش و غیره قطره‌قطره ریختن، با قطره‌چکان یا بوسیلهٔ دیگر. داروی مایعی را بر عضوی بیمار قطره‌قطره ریختن. تقطیر. (زوزنی) (منتهی الارب). بقطره

---

۱ – مؤلف انجمن آرا نویسد: «در برهان گفته به معنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گوید و این خطاست ؛ چکاد و چکاده بمعنی ناصیه و پیشانی نیست و تارک سر است» صاحب آنندراج هم این جملات را عیناً نقل کرده است.
۲ – لله‌باشی این معنی را نیز صحیح نمیداند و مینویسد: «... صکاك مشدد بمعنی قباله‌نویس است و عربی است و صك معرب چك است». مؤلف آنندراج هم بی هیچ اظهار نظری نوشتهٔ لله‌باشی را تکرار کرده است.
۳ – مصحف حکاك (عربی) با تصرف در معنی. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). مؤلف انجمن آرا این معنی را هم خطا دانسته و نوشته است: «... او حکاك است که در و گوهر سوراخ کند و نگین اسامی را حک کند». و صاحب آنندراج نیز نوشتهٔ لله‌باشی را عیناً نقل کرده است.
۴ – پهلوی cikāmak (خسرو کواتان بند ۱۳). (حاشیهٔ برهان قطع ج معین).
۵ – مشتق از چکیدن. (آنندراج).
۶ – نل: قی اوفتد آن راکه سر و روی تو بیند
زان خلم و زان بفج چکان بر بر و بر روی.
۷ – این صفت مرکب غالباً با مرصرف استعمال میگردد مانند خون‌چکان و قطره‌چکان. (از ناظم الاطباء).

فروریختن:
همی خون چکانید بر چرخ ماه،
ستاره نظاره برآن رزمگاه. فردوسی.
بنگر به ستاره که بتازد ز پس دیو
چون زر گدازیده که بر قیر چکانیش.
ناصرخسرو.
گر سرکه چکاندت کسی بر ریش
می‌پاش تو بر جراحتش پلپل. ناصرخسرو.
تا کوه گرفتم ز فراقت مژه‌ام آب
چندان بچکانید که بر کوه نشان کرد.
سعدی.

و رجوع به چکاندن شود. ||افشاندن. پاشاندن و پاشیدن. ریختن. ریخت و پاش کردن هر چیزی را:
پس آنجا که سخن خواهد بشکافد موی
پس آنجا که سخن گوید بچکاند در.
فرخی.
جدی باران از ابر طبع در افشان
در خوشاب چکاند ز ناودان سخن. سوزنی.
صدف‌وار باید زبان درکشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی. سعدی.
حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس
که کار اوست درین باب درچکانیدن.
سلمان ساوجی.

به فشار مایعی را به جایی درجهانیدن. مایعی را به فشار درون عضوی یا در محلی فروراندن. تزریق کردن. درچکانیدن و درچکانیدن: مثانه را از ریم پاک کنند به ماء العسل که در وی داروهای ادرارکننده پخته باشند، هم بخوردن و هم به زراقه در مجرای بول چکانیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و به زراقه در مجرای بول میباید چکانید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||چکاندن ماشهٔ تفنگ. فروخوابانیدن ماشهٔ تفنگ تا چاشنی بترکد و گلوله یا ساچمه از تفنگ خارج شود. کشیدن ماشه. انگشت بر ماشه نهادن و فشار بر آن وارد ساختن. دست به ماشهٔ تفنگ بردن و ماشه را فشردن. و رجوع به چکاندن شود.

- درچکانیدن: بمعنی ریختن مایعی در عضوی یا در جایی. به قطره فروریختن. قطره‌قطره ریختن دارویی یا مایعی: علاج چشمی که سرمازده باشد کاه گندم اندر آب پزند و آن آب نیم گرم بچشم اندر چکانند و عسل و عصارهٔ سیر اندر چکانیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- درچکانیدن: به معنی تزریق کردن و به زور و فشار مایعی را بدرون عضوی یا جایی راندن: آنچه علاج مثانه است خاصه آن است که روغنها و داروهای محلل بمجرای قضیب درچکانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)..... و آن آب درمیچکانند تا پاک شود و هرگاه که بسوزد شیر زنان و روغن گل درچکانند. (ذخیره خوارزمشاهی).

چکاو. [چَ] (اِ) چکاوک بود. (فرهنگ اسدی). مرغی است چند گنجشکی و بر سر خوجی دارد و بانگی زند خوش و تازیش قبره است. (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۴۰۹). چکاوک بود و چکوک نیز گویند و به تازی قبره گویند. (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۴۰۹). همان چکاوک و چکوک است که به تازی قبره گویند، آن مرغی باشد که آواز لطیف کند. (از فرهنگ اسدی چ اقبال حاشیهٔ ص ۲۵۸ ذیل لغت چکوک). پرنده‌ای است اندکی از گنجشک بزرگتر و خوش‌آواز هم می‌شود و او را به عربی ابوالملیح خوانند[1]. (برهان). نام جانوری است پرنده که از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آوازتر بود و آن را جَل[2] نیز گویند و به تازی قبره و ابوالملیح خوانند و در عراق آن را هوزه نامند. (جهانگیری). نام مرغی است از گنجشک بزرگتر و تاج بسر دارد و آن را به عربی ابوالملیح و قبره میگویند. (انجمن آرا) (آنندراج). مرغی است از گنجشک اندک بزرگتر و خوش‌آواز بود و به هندی چندول گویند و تاج بر سر دارد و در عراق هوزه و به تازی قبره و ابوالملیح گویند. (رشیدی). مرادف چکاوک و چکاوه. (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از رشیدی). چکاوک و ابوالملیح. (ناظم الاطباء). کاکلی. صِفرِد. قنبره:
چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.
چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو.
فردوسی.
بدانسان که شاهین رباید چکاو
ربود آن گرانمایه تاج تژاو. فردوسی.
وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد.
منوچهری.
کی تواند که همچو ماغ چکاو
بزند غوطه در میانهٔ آو.
سنایی (از انجمن آرا).

و رجوع به چکاوک و چکاوه و چنوک و چکوک و قبره و ابوالملیح شود. ||چغانه را نیز گویند و آن چوبی باشد که میان‌بشکافند و چند جلاجل بر آن نصب کنند و سر آوازه‌خوانان بدان اصول نگاهدارند. (برهان). چغانه را نامند. (جهانگیری). به معنی چغانه نیز آورده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). یک نوع سازی که چغانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغان و چغانه شود. ||نام نغمه‌ای است از موسیقی که آن را نوای چکاوک نیز خوانند. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء). نام نوایی از موسیقی. (انجمن آرا) (آنندراج). نغمه و پرده و آهنگی از موسیقی. و رجوع به چغان و چغانه و چکاوک شود. ||نوعی از مرغابی هم هست که آن را سرخاب میگویند. (برهان). نوعی از مرغابی و سرخاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوک شود.

چکاوک. [چَ وَ] (اِ) همان چکوک است و آن مرغکی است چون گنجشک که به تازی قبره گویند. (از فرهنگ اسدی چ اقبال حاشیهٔ ص ۲۵۸). مرغکی باشد که آواز لطیف کند و گروهی چکاو و چکوک گویندش و به تازی قنبره باشد. (از فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۲۵۸). مرغی باشد به بزرگی گنجشک و عربان قبره و ابوالملیح خوانند. (برهان). نام جانوری است پرنده که از گنجشک اندک بزرگتر و خوش‌آوازتر بود و آن را جل[3] نیز گویند و به تازی قبره و ابوالملیح خوانند و در عراق آن را هوزه نامند. (جهانگیری). مرغی است از گنجشک اندک بزرگتر و خوش‌آواز بود و به هندی چندول گویند و تاج بر سر دارد و در عراق هوزه و بتازی قبره و ابوالملیح گویند.(رشیدی). نام مرغی است از گنجشک بزرگتر و تاج برسر دارد و آن را به عربی ابوالملیح و قبره میگویند. (انجمن آرا) (آنندراج). پرنده‌ای از گنجشک کمی بزرگتر و خوش‌آواز که به تازی قبره و ابوالملیح گویند. (ناظم الاطباء). قنبره. کاکلی. (در بعضی لهجه‌ها) چاوک. خول. چنوک. قُبَّر و قنبرة و قبرة. صِفرِد. هُلَّل. عَلعال. عُلَّیل. (منتهی الارب). مرادف چاوک و چکاو و چکاوه و چکک و چکوک:
هر چکاوک را رُسته زیر سر کلهی
زاغ در باغ گرفته به یکی کنج پناه.
منوچهری.
تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش
ارغنون بشکست بلبل بر درخت ارغوان.
امیر معزی (از جهانگیری).
بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید
خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را.
سنایی.
صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا. خاقانی.

---

۱ - پهلوی cakāk (خسرو کواتان بند ۲۵). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - فرهنگ رشیدی بنوشتهٔ جهانگیری که این پرنده را جل نیز دانسته معترض است و این معنی را نادرست و خطا میداند مؤلف انجمن آرا و آنندراج هم نظر رشیدی را تأیید کرده اند.
۳ - فرهنگ رشیدی مینویسد: «... در جهانگیری بمعنی «جل» گفته و سهو کرده». مؤلف انجمن آرا و آنندراج نیز در خطا بودن این معنی با فرهنگ رشیدی همداستانند.

نوای چکاوک به از بانگ رود
برآورده با دشتبانان سرود. نظامی.
به‌گوش اندرش از هوای تموز
نوای چکاوک نیامد هنوز. نظامی.
و رجوع بـه چـاوک و چکـاو و چکـاوه و چکوک و قبره و ابوالمليح شود. ||نام نوایی است از مـوسیقی. (بـرهان) (جهانگیری) (رشـیدی) (انـجمن آرا) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). نام لحنی و آهنگی از دستگاههای موسیقی ایرانی. پرده‌ای از موسیقی. چـغان و چغانه و چکاو:
زده به بزم تو رامشگران به دولت تو
گهی چکاوک و گه راهوی گهی قالوس.
منوچهری.
نوا اگر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود. نظامی.
از نوای چکاوک اندر کوه
کبک در رقص کردن آمد باز.
سیف اسفرنگی (از انجمن آرا).
و رجوع به چغان و چغانه و چکاو شود. ||چغانه را نامند. (جهانگیری) (رشیدی). نـام سازی که آن را چغان و چـغانه نیز نـامند: و رجـوع بـه چـغان و چـغانه و چکـاو شـود. ||بـعضی گـویند پـرنده‌ای است کـه آن را سُرخاب میگویند. (برهان). نوعی از مرغ آبی است که آن را سرخاب نام است و بـه زبـان هـندی، نـر آن را «چکـوا» و مـاده‌اش را «چکوی» گویند[1] و عادت آن چنان است که نر و ماده به شب از هم جدا شوند و یک‌جـا خواب نکنند. (جهانگیری) (رشیدی). نـوعی از مرغابی که سرخـاب نـیز گـویند. (نـاظم الاطباء). و رجوع به چکاو شود.

چکاوکش. [چَ وَ] (اِ) چکـاوک و قـبّره. (ناظم الاطباء).

چکاوگاه. [چَ] (اِ مرکب) جـایی است در گوشهٔ کمان که گره سه‌سر با چلهٔ کمان در آنجا واقـع میشود. (برهان) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). موضعی است از گوشهٔ کمان که گره سر در آنجا واقع شود. (رشیدی). چکاوه گاه و چکاه. و رجوع به چکاوه گاه و چکاه شود.

چکاوه. [چَ وَ / وِ] (اِ) چکاوک است که به عربی قبره خوانند. (برهان). مرادف چکـاو و چکـاوک. (از جـهانگیری) (از رشـیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج). چکاوک و قبره. (ناظم الاطباء). عُـلعُل و عُـلَیل و عَـلعال. (مـنتهی الارب):
بر فرق سر نرگس تر زردکلاه
بر فرق سر چکاوه[2] یک مشت گیاه.
منوچهری.
و رجوع به چکاو و چکاوک شود.

چکاوه گاه. [چَ وَ / وِ] (اِ مرکب) به معنی چکاوگاه است و آن جـایی بـاشد در گـوشهٔ کمان که گره سه‌سر یـا چـله در آنـجا واقـع می‌شود. (برهان). به هـمان مـعنی چکـاوگاه است. (از رشیدی) (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوگاه و چکاه شود.

چکاه. [چَ] (اِ) سر کـوه را گـویند. (بـرهان) (ناظم الاطباء). چکاد و چکاده و تیغ کـوه و قلهٔ کوه. رجـوع بـه چکـاد و چکـاده شـود. ||میان سر و فرق سر آدمی را نیز گـفته‌انـد. (برهان). مـیان سـر و فـرق آدمـی. (نـاظم الاطباء). تارک و چکاد و چکـاده و فـرق. و رجوع بـه چکـاد و چکـاده و تـارک شـود. ||موضعی از گوشهٔ کمان که گره در آنجا واقع شود. (از انجمن آرا ذیل چکـاو) (آنـندراج). رجوع به چکاوگاه و چکاوه گاه‌شود.

چک‌بند. [چَ بَ] (نف مـرکب) در تـداول اهالی طالقان، شکسته‌بند را گـویند. آرویـند. کـسی‌که شکسـته‌استخوانان را درمان کند. آن کس‌کـه اسـتخوانهای شکسـتهٔ عـضوی از اعضای بدن انسان یا حیوان را به هـم پـیوند دهد و با مهارت آنها را شکسـته‌بندی کند.

چکچاک. [چَ] (اِ صوت) صدا و آواز پـی در پی زدن گرز و شـمشیر و امـثال آن بـاشد. (برهان) (آنندراج). آواز ضرب گرز و شمشیر که‌از پی هم زنند. (جهانگیری). آواز گـرز و شمشیر که در پی هم زنند. (انجمن آرا). صدا و آواز برخورد پی در پی شمشیر و گرز و جـز آن. (ناظم الاطباء). چکاچاک و چکاچک و چـاکچـاک و چک‌چک و چکچکاک و چکاکاچاک. تپ‌تاپ و شب‌شاپ:
ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر
برآورد از جان دشمن نفیر.
اسدی (از جهانگیری).
و رجـوع بـه چـاکاچاک و چکـاچاک و چک‌چاک.شود.

چک‌چک. [چَ چَ] (اِ صـوت) صـدای چکـیدن آب و امـثال آن بـاشد.[3] (بـرهان) (آنـندراج). صـدای چکـیدن آب بـاشد قطره‌قطره. (جهانگیری). صدای چکیدن آب و مانند آن. (ناظم الاطباء). صـدای پـیاپی چکیدن آب. آوایی که از چکیدن قطرات پی در پی آب به گوش رسـد. چـیک‌چیک. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تـربت‌حیدریه). و رجـوع بـه چک شـود ||صدای برهم خوردن دندانها را نیز گویند به سبب سرمای سـخت و غـیر آن. (بـرهان) (آنندراج). صوت برهم زدن دنـدان بـاشد از سـرمای سـخت یـا وقت طـعام خـوردن. (جهانگیری) (رشـیدی). صـدای بـرخـورد دندانها به هم. (ناظم الاطباء). تیک‌تیک. (در اصـطلاح روسـتائیان فـیض‌آباد بـخش تـربت‌حیدریه). ||صـدای پـیاپی خـوردن شـمشیر و گـرز بـاشد بـر جـایی. (بـرهان) (آنندراج). آواز زدن گرز و شمشیر و چوب و مشت و مانند آن بود که زود زود به هم زنند و آن را چکاچاک و چکچاک نیز خـوانـند. (جهانگیری). هـمان چکـاچاک یـعنی آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند آن که پی هم زنند. (رشیدی). صدای برخورد گرز و شمشیر بجایی. (نـاظم الاطـباء). آواز پیوسته خوردن چیزی بزرگ یا خرد بچیزی دیگر از همان نوع. صدای برخورد پیاپی دو پاره‌سنگ یا چوب یا دو قطعه فلز و هر چیز مانند اینها. چـاک‌چـاک و چـاکـاچاک و طاق‌طاق و تق‌تق و چـخاچخ و چـقاچاق و چقاچق:
از آنکه تا بر همسایگان خجل نشود
همی زند زن من سنگ یافه بر چخماخ
مرا ز چکچک چخماخ یافه بازرهان
فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ. سوزنی.
و رجـوع بـه چـاک‌چـاک و چکـاچاک و چکچاک‌شود.

چکچک. [چُ چُ] (اِ) سـخنی و چـیزی را گویندکه در افواه افتد. (بـرهان) (آنـندراج). سخنی را گویند که در افواه افتد وچکـاچک نیز خوانند. (جهانگیری). سخنی که در افـواه افتد. (رشیدی) (انجمن آرا). سـخنی کـه در افواه و السنهٔ مردم افتد. (ناظم الاطـباء). هـر خبر یا سخن یا واقعه‌ای که شایع شود و بر سر زبـانها افـتد و حس کـنجکاوی افـراد را برانگیزد. پچ‌پچ:
چک‌چکی ارفتاد در مسجد
از پی هزل و ضحک نز پی جد.[4]
سنائی (از انجمن آرا).
و رجوع به چکاچک شود.

چک‌چک. [چِ چِ] (اِ صوت) صدا و آواز سوختن فتیلهٔ چراغ اُست وقتی که تر بـاشد. (برهان) (آنـندراج). آواز سـوختن فـتیلهٔ تـر باشد. (جهانگیری). آواز سـوختن فـتیلهٔ تـر

---

۱ - بعضی از فرهنگ‌نویسان و پاره‌ای از مردم هند، میان «چکوا» و «چکاوک» بسبب مشابهت لفظی به غلط افتاده و «چکاوک» به معنی «قبره» و «ابوالمليح» را با «چکوا» یکی پنداشته‌اند و حال آنکه «قبره» مرغ شناگر نیست و «چکوا» نـوعی مـرغ آبـی است کـه در فـارسی آنرا«سرخاب» و «سرخابی» و نـدرتاً چکـاوک گویند و «چکاوک» به معنی قبره با چکاوک به معنی «سرخابی» در جنس و نوع فرق بسیار دارد. صاحب فرهنگ رشیدی و مؤلف انجمن آرا نیز این معنی را یادآور شده‌اند.
۲ - نل: چکاو.
۳ - امروز cilk- cilk گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۴ - نل: چکچکی اوفتاده در مسجد
نز پی هزل و ضحک، از پی جد.

شده. (رشیدی) (انجمن آرا). آواز و صدای سوختن فتیلهٔ چراغ وقتی که تر باشد. (ناظم الاطباء). صدائی که از سوختن فتیلهٔ تر شدهٔ چراغ برآید. چز چز و جیز جیز. (در تداول عامهٔ خراسان):

کخ‌کخ[1] اندر فقیه[2] چیست خری
چک‌چک اندر چراغ چیست تری.
سنایی (از فرهنگ رشیدی).

|| آواز روغن داغ شده‌ای که در آن آب باشد. صدای داغ شدن روغن مخلوط به آب جیز جیز. جلیز جلیز. (در تداول روستائیان خراسان).

چک‌چکی. [چ چ] (اِ) چکاوک و قبره. (در تداول مردم شوشتر به نقل از نسخهٔ خطی لغات شوشتری). || کارد یا چاقوی مخصوص آشپزخانه. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه).

چکر. [چ کُ] (اِ) چوبی گرد که کودکان بدان بازی کنند. قسمی چوب برای نوعی بازی کودکانه که آن بازی را به عربی طَبّ خوانند. بِطّه. (منتهی الارب).

چکرچمنی. [چ کُ چ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به راین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ محمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکر عطا. [چ کُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری گنبد واقع است. دشت و هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گرگان. محصولش غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن قالی و پلاس میباشد. اهالی این آبادی چادرنشین بوده ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چکرنه. [چ کَ نَ / نِ] (اِ) مرغی است گردن‌دراز که او را کاروانک نیز گویند و به عربی مذکر او را کروای [بر وزن انسان] خوانند. (برهان). کاروانک که مرغی گردن‌دراز باشد. (ناظم الاطباء). چفتک و چفنک. مرغی درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را با مرغان شکاری صید کنند. و رجوع به چفتک و چفنک و کاروانک شود.

چکرود. [چ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان شکود بالا که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۵۶ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۰ هزارگزی خاور سی پل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چکره. [چ کَ رَ / رِ] (اِ) قطره و ریزه‌های آب که وقت ریختن آب از جایی، آنها بر اطراف و جوانب بجهند و آن را به عربی «رشحه» خوانند. (برهان). قطره ریزه را گویند که از ریختن آب بجهد و آن را به تازی رشحه خوانند. (جهانگیری). قطره ریزه که از آب جهد و آن را به عربی رشحه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از رشیدی). قطره و رشحه یعنی ترشح آب و جز آن بر اطراف و جوانب. (ناظم الاطباء). به معنی رشحه یعنی آبی که قطره‌قطره بچکد. (غیاث). مرادف چکله. (از انجمن آرا) (آنندراج) (از رشیدی). در این ایام بین العوام به چکه معروف است. (انجمن آرا). (آنندراج). پشنگ (در اصطلاح اهالی خراسان):

هفت دریا اندر او یک قطره‌ای
جملهٔ هستی ز موجش چکره‌ای.
مولوی (از انجمن آرا).

و رجوع به چکله و چکه شود. || مطلق آنچه از چیزی بچکد. (برهان). و رجوع به چکله شود. || حباب و کف آب و جز آن. (ناظم الاطباء).

چکری. [چ] (اِ) ریواس بود. (فرهنگ اسدی). ریباس. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۲۲). نوعی از ریواس باشد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). نوعی از ریواس. (رشیدی) (ناظم الاطباء). ریباس یا ریواس باشد که حالا ریواش میگویند. (اوبهی). نوعی ریواس وحشی:

خواجه تماج باید و سر بریان
سود ندارد مرا سفرجل و چکری. کسائی.
بهای یاسمن و چکریم فرست امروز.
سوزنی.
در کهستان بنام دولت تو[3]
سزد ار شاخ زر شود چکری.
شمس فخری (از جهانگیری).

چکری. [چ] (هندی، اِ) به هندوستانی دختر را گویند.[4] (برهان) (آنندراج).

چکری. [چ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران کنار رودخانهٔ هلیل واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چکزبه. [چ زَ بَ / بِ] (اِ) کف و زبد. (ناظم الاطباء).

چک زدن. [چ زَ دَ] (مص مرکب) چنباتمه زدن. چندک زدن. بچک نشستن. بر سر دو پای نشستن:

چو آنجا رسی زن در آن آب چک
که گردد نمک از گفارش سبک.
جامی (از فرهنگ رشیدی).
به دو زانو دمی که بنشیند
همچو اروانه‌ایست کو زده چک.
میلی (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به چک و چوک شود.

چک زدن. [چ زَ دَ] (مص مرکب) کشیده زدن. سیلی زدن. تپانچه زدن. صَفع. ذَحّ. با کف دست ضربهٔ سخت به صورت کسی نواختن. و رجوع به چک شود. || پاک کردن خرمن گندم کوفته از کاه بوسیلهٔ چک. چارشاخ زدن. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به چک شود.

چکس. [چ کَ] (اِ) نشیمه و نشیمن چرغ و باز و شاهین و امثال آن را گویند. (برهان). نشیمن باز و جره و امثال آن. (از جهانگیری). نشیمن باز و باشه و امثال آن. (رشیدی). نشیمن باز و باشه و آن را «چکسه» [بر وزن عکسه] نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). چوبی که باز و باشه را بر آن نشانند. (غیاث). چوبی مخصوص نشستن مرغان دست‌آموز شکاری:

بر هوا پرنده‌باز و برزمین غرنده‌ببر
بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر.
عبدالواسع جبلی (از فرهنگ رشیدی).
فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس
وز بانگ طاوس و مگس آواز گریه است و طنین.
عمیدی لوکری (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به چکسه شود. || به معنی خجالت و شرمندگی هم هست. (برهان). به معنی خجلت و شرمندگی. (جهانگیری) (آنندراج). به معنی خجلت و انفعال و شرمندگی. (انجمن آرا). خجالت و شرمندگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسیدن شود.

چکس. [چ] (اِ) پارچهٔ کاغذی که در آن دوا چیزهای دیگری میپیچند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود. || نشیمن باز و چرغ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چَکَس و چکسه شود. || هر چیز خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود. || وقت اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکسه شود.

---

۱ - ن‌ل: خک خک.
۲ - ن‌ل: سماع.
۳ - ن‌ل: در قهستان به نام دولت او.
۴ - اردو «چهوکری» (دختر) «فرهنگ انگلیسی بارد و عبد الحق: Girl». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چک سبز علی. [چ َ کِ س َ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری مالمور و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ ویس کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکسلواکی. [چ ِ کُ لُ] (اِخ)[1] از کشورهای کوهستانی اروپای مرکزی واقع بین آلمان و لهستان و اتریش و مجارستان و روسیه که دارای ۱۲۸۰۰۰ هزارگز مربع مساحت و ۱۲ ملیون و ۵۰۰ هزار تن جمعیت است. این کشور حکومت جمهوری دارد. و پایتخت آن پراها(پراگ)است و شهرهای معتبر و صنعتی این کشور «برنو»[2] و «پیلسن»[3] و براتیسلاوا[4] نام دارند. این مملکت کشوری است فعال که پایهٔ اقتصاد آن بر کشاورزی و صنعت استوار شده. محصول گندم، چغندرقند و کتان و شاهدانه و دیگر فرآورده‌های کشاورزیش بسیار و به حد وفور است. منابع زغال سنگ و لینییت و آهن و مس و نقره و اورانیوم دارد و در صنعت ذوب فلزات و فلزکاری و اسلحه‌سازی و نیز در صنایع مکانیکی از قبیل ساخت اتوبیل و سایر وسایل نقلیهٔ موتوری و ماشین‌های نساجی و چرم‌سازی قوی و نیرومند و پرمایه است و در ردیف ممالک صنعتی درجهٔ اول اروپا قرار دارد.

چکسه. [چ َ س َ / سِ] (اِ) پارچهٔ کاغذی را گویند که عطاران در آن مشک و عنبر و سفوف و سنون و زرو دارو و امثال آن پیچیده باشند و آن درهم شکسته شده باشد. (برهان). کاغذی‌را گویند که در میان آن مشک و عنبر و زرو دارو و سفوف و سنون و امثال آن نهاده بپیچند و آن را بهندی «پری» خوانند. (جهانگیری). پارچهٔ کاغذی که مشک و عنبر و زر و دارو در آن پیچند. و به هندی «پری» گویند.(رشیدی). پارچه و کاغذ، برگ درخت که در آن دوا بسته و پیچیده باشند و به هندی آن را «بوریه» گویند. (آنندراج). کاغذی که زر و عنبر و مشک در آن پیچند. (انجمن آرا) (غیاث). پارچهٔ کاغذی که در آن دوا و چیزهای دیگر پیچند. (ناظم الاطباء):

بنشست و یکی کاغذک چکسه برون کرد
گردآمده از کدیه به جوجو نه بمثقال.
انوری (از جهانگیری).

||نشیمن باز و باشه را نیز گفته‌اند. (برهان). نشیمنهٔ باز را نامند و آن را چکس نیز گویند. (از جهانگیری) نشیمنهٔ باز، مرادف چکس. (رشیدی). نشیمنهٔ باز و باشه وچکس نیز گفته‌اند.(انجمن آرا ذیل لغت چکس). نشیمن باز و باشه را نیز گفته‌اند. (آنندراج). نشیمن باز و و چرغ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء):

عنان بمرکب توسن مده مگر به حساب
به چکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز.
نزاری (از جهانگیری).

نزاری اگر دیده باشی کسی
که غماز را محرم راز کرد
چنان دان که از قوم نصرانیان
چلیاکسی چکسهٔ باز کرد.
نزاری.

و رجوع به چکس شود. ||هر چیز که آن خرد و کوچک باشد. (برهان) (آنندراج). هر چیز خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس شود. ||وقت اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکس شود.

چکسیدن. [چ َ ک َ دَ] (مص)[5] بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرخ شدن و خجل شدن. شرمنده شدن. و رجوع به چکس شود.

چکش. [چ َ کُ / چ َ ک َ کُ] (اِ)[6] افزاری باشد زرگران و مسگران و آهنگران را و به عربی مطرقه خوانند. (برهان). ابزاری بود زرگران و آهنگران را و آن را بعربی مطرقه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). دست‌افزاری است آهنگران را که بدان آهن را میکوبند. (از غیاث). مطرقه و افزاری آهنین مر زرگران و مسگران و آهنگران را که دستهٔ چوبین دارد. (ناظم الاطباء). چَکُش در تداول امروزی. خایسک. چاکوچ. چکوچ. چَکُوش. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه):


چکش

تا سر بدوات خامه کرده
چون دسته بچکش استوار است.
وحید کلیم (از آنندراج).

و رجوع به چاکوچ و چکوچ شود.

چکش. [چ َ کِ] (اِمص) چکیدن. (ناظم الاطباء). ||گداز و ذوبان.(ناظم الاطباء).

چکش. [چ َ کُ] (اِ) نشستگاه باز و جره و بلبل که به هندی «اڈا» گویند. (غیاث از مصطلحات). تلفظی از چکس. و رجوع به چکس شود.

چکش پذیر. [چ َ ک َ کُ پ َ] (نف مرکب) پذیرای چکش. درخور چکش خوردن. چکش‌خواره. و رجوع به چکش‌خواره و چکش‌خور و چکش‌پذیری و چکش‌خوارگی شود.

چکش پذیری. [چ َ ک َ کُ پ َ] (حامص مرکب) خاصیت چکش‌خوری فلزات. و رجوع به چکش‌خوارگی و چکش خوردن و چکش‌خوری شود.

چکش خواره. [چ َ ک َ کُ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) رجوع به چکش‌خور شود.

چکش خوارگی. [چ َ ک َ کُ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) رجوع به چکش‌خوری شود.

چکش خور. [چ َ ک َ کُ خوَر / خُر] (اِمص مرکب) قابلیت تخته شدن و کوفته شدن. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب)[7] فلزات چکش‌پذیر. مواد چکش‌خور. خایسک‌پذیر. و رجوع به چکش خوردن و چکش‌خوری شود.

چکش خوردن. [چ َ ک َ کُ خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) کوبیده شدن آهن یا فلز دیگر. تَطَرُّق.

چکش خوری. [چ َ ک َ کُ خوَر / خُر] (حامص مرکب)[8] خایسک‌پذیری. قابلیت ورقه شدن فلز. و رجوع به چکش‌خور و چکش خوردن شود.

چکش زدن. [چ َ ک َ کُ زَ دَ] (مص مرکب) زر یا مس یا آهن را چکش‌کاری کردن. ||چکش زدن برای کسی؛ کنایه است از سعایت وی کردن و بدگویی کردن از او نزد دیگران.

چکش کاری. [چ َ ک َ کُ] (حامص مرکب) چکش زدن فلزات را. کوبیدن و صاف کردن زر یا مس یا آهن و جز اینها. چکش‌زنی فلزات: نقرهٔ صاف را تاب داده چندان چکش‌کاری کنند که بوی سرب نماند. (آیین اکبری از آنندراج ذیل لغت چکش). و رجوع به چکش و چکش زدن شود.

چکشه. [چ َ شِ] (اِخ) دهی از دهستان میرده

---

1 - Tehécoslovaqui.
2 - Berno. 3 - Pilzen.
4 - Bratislava.
5 - از چکس + یدن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
6 - Marteau. 7 - Malléable.
8 - Malléabilité.

بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری سقز و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سقز به میاندوآب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چکک. [چ ُ کُ / کَ] (اِ)[1] مرغی خرد است. (فرهنگ اسدی). بر وزن و معنی چغک است که گنجشک باشد، و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). گنجشک را نامند و آن را چغوک نیز گویند. (جهانگیری). بچه گنجشک بود و گویند مرغکی است سخت خرد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۷۲) (از اوبهی). مرغکی است خرد. (شرفنامهٔ منیری). چغک و چغو و چغوک و چگک و چگوک. عصفور:

اگر بازی اندر چکک کم نگر[2]
و گر باشه‌ای سوی بطان مپر.
بوشکور (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به چغک و چغو و چغوک و چگک و چگوک شود. ||بند و طناب ابریشمی را نیز گویند، و به این معنی به فتح ثانی هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). ابریشم را گویند. (جهانگیری). بند ابریشمی. (رشیدی). دوال ابریشم و آن را چلک نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). طناب ابریشمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به چگک و چلک شود.

چکک. [چ َ کَ] (اِ) نام نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اسدی). نغمه و آهنگی از موسیقی:

بامدادان بر چکک چون چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبینا شامگاهان بر دنه.
منوچهری (از فرهنگ اسدی).

چک‌کشی. [چ َ / چ ِ کَ / کِ] (حامص مرکب)[3] اصطلاحی در امور بانکی. گرفتن پول از حساب شخصی بوسیلهٔ چک یا حواله دادن پولی بکسی بدان وسیله. داد و ستدهای بانکی بوسیلهٔ چک. چکنویسی.

چک کشیدن. [چ َ / چ ِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حواله کردن به بانک بوسیلهٔ چک. نوشتن یک یا چند برگ از دسته‌چک بانکی و دادن به بانک و گرفتن پول یا دادن چک به افراد به جای پول نقد. صادر کردن حوالهٔ بانکی بوسیلهٔ چک.

چکک‌لو. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای از توابع بلوک بیضای فارس است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵۲).

چکگ. [چ ُ کُ] (اِ) طناب ابریشمین. (ناظم الاطباء). مرادف چکک و چلک. و رجوع به چکک و چلک شود.

چککی. [چ َ کَ] (حامص) عمل شخص چکه و لوده. لودگی. مزاحی. چگونگی چکه. مسخرگی. دلقکی. لودگی سخت. و رجوع به چکه شود.

چکل. [چ َ کَ] (اِ) چغل و سطهرهٔ چرمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغل شود.

چکل. [چ ِ کِ] (اِخ) تلفظی دیگر از چگل که نام شهری است در ترکستان. رجوع به چگل شود.

چکله. [چ َ لَ / لِ] (اِ) مطلق آنچه از جایی بچکد. (برهان). هر چه از جایی بیفتد. (ناظم الاطباء). ||قطره و چکیدن را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). چک و چکره و چکه. چیکلَه. (در لهجهٔ روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به چک و چکره و چکه شود. ||ناصیه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکا کشود.

چکله. [چ َ لَ / لِ] (اِ) نام مرغی شکاری. (ناظم الاطباء).

چکلیز. [چ َ] (اِ) درد زائیدن. (ناظم الاطباء).

چکمان. [چ َ] (اِ) قسمتی از لباس که روی لباسها پوشند. (ناظم الاطباء). چکمن. و رجوع به چکمن شود.

چکمن. [چ َ مَ] (اِ) قسمتی از لباس که روی لباسها پوشند. (ناظم الاطباء). چکمان. و رجوع به چکمان شود.

چکمه. [چ َ مَ / مِ] (ترکی، اِ)[4] در ترکی، موزه را گویند.[5] (آنندراج) (غیاث). مأخوذ از ترکی، موزهٔ ساقه‌بلند و کفش سافر. (ناظم الاطباء). قسمی پوتین ساقه‌بلند چرمین. پوتین ساقه‌بلند مخصوصی که معمولاً افسران ارتش یا اشخاص دیگر در اسب سواری پوشند. پای‌پوش چرمین بلندساق که بیشتر در اسب‌سواری و چوگان‌بازی از آن استفاده کنند.



انواع چکمه

– چکمه به گردن؛ کنایه از عذرخواهی و زینهارجویی و پوزش‌طلبی. و چکمه به گردن انداختن یا چکمه به گردن پیش کسی رفتن نیز اشاره به تسلیم شدن و عذر گناه رفته خواستن است.

– چکمهٔ مرحاج؛ کنایه از چکمهٔ بسیار بزرگ و پاره‌پاره. مؤلف غیاث و صاحب آنندراج نویسند: «... مرحاج مخفف میرحاج است که قافله‌سالار حاجیان باشد و این لقب شخصی بوده است که پاهای گنده و دراز داشته و موزهٔ او اکثر پاره‌پاره میشده و در میان لوطیان این مثل مقرر شده که حریف را میگفته‌اند: از اینجا برو و گرنه کونت را چون چکمهٔ مرحاج کنم. چنانکه میرنجات در شعر آورده است:

خصم تیرآور اگر دم زند آماجش کن
بزنش کفتگی و چکمهٔ مرحاجش کن.

(از آنندراج و غیاث ذیل لغت چکمهٔ مرحاج).

چکمه‌پوش. [چ َ مَ / مِ] (نف مرکب) پوشندهٔ چکمه. کسی که چکمه در پای کند. آنکس که پوتین ساق‌بلند را پای‌افزار کند:

سفر میکند از سرت عقل و هوش
شد از فکر چقشور چون چکمه‌پوش.
طاهر وحید (از آنندراج).

چکمه‌دوز. [چ َ مَ / مِ] (نف مرکب) دوزندهٔ چکمه. کفش‌دوزی که در دوختن چکمه تخصص دارد. استاد کفاش که چکمه تواند دوخت. آنکس که پوتین ساق‌بلند دوزد.

چکمه‌دوزی. [چ َ مَ / مِ] (حامص مرکب) دوختن چکمه. عمل چکمه دوز.

چکمه سیاه. [چ َ مِ] (اِخ) دهی از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگزی خاور زاغه و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد.

۱ - در فرهنگ آنندراج (چاپ قدیم و جدید) نوشته شده است: «بر وزن و معنی چنجک است که گنجشک باشد...» ولی گذشته از اینکه هیچیک از این دو لغت (چنجک و کنچک) بدین صورت بمعنی گنجشک نیامده اساساً لغت چکک بر وزن چنجک نمی‌تواند بود و گمان می‌رود که در اصل «بر وزن و معنی چغک که گنجشک باشد...» بوده و اشتباهاً بدین صورت چاپ شده است.

۲ - نل: اگر بازی اندر چغو کم نگر. (فرهنگ اسدی ص ۴۱۴ ذیل لغت چغو).

3 - Tirage. 4 - Botte.

۵ - در ترکی نیز (بهمین معنی) «جغتایی ۲۸۵». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

آبش از سراب چکمه‌سیاه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ دالوند می‌باشند که برای تعلیف احشام خود به قشلاق اطراف میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چکمیزک. [چَ زَ] (اِ مرکب)[1] بیماریی است که به سبب آن بول آدمی یا حیوانات دیگر قطره‌قطره میچکد و آن را بعربی تقطیرالبول خوانند. (از برهان). مرضی که بول قطره‌قطره بچکد و به تازی تقطیرالبول گویند. (جهانگیری). مرضی که میز یعنی بول قطره‌قطره چکد و به تازی تقطیرالبول گویند. (رشیدی). چکه‌چکه میزیدن و شاشیدن و آن مرضی است که بول آدمی قطره‌قطره چکد و آن را بعربی تقطیر البول گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). سلس‌البول؛ شاشیدن قطره قطره. شاش‌بند. (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). چکه‌چکه آمدن بول. و رجوع به چکمیزک‌زده و چکمیزک شدن شود.

چکمیزک‌زده. [چَ زَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مبتلا به چکمیزک. (ناظم الاطباء). آنکه بولش قطره‌قطره چکد. اَمِّن. (منتهی الارب). کسی که بیماری تقطیرالبول دارد. بیمار مبتلا به سلس‌البول. و رجوع به چکمیزک و چکمیزک شدن شود.

چکمیزک شدن. [چَ زَ شُ دَ] (مص مرکب) به بیماری چکمیزک مبتلا گشتن. سلس البول گرفتن. قطره‌قطره شاشیدن. مَثن. (منتهی الارب). و رجوع به چکمیزک‌زده شود.

چکن. [چَ / چِ کَ / کِ] (ترکی، اِ) نوعی از کشیده و زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی باشد. (برهان). نوعی از کشیده بود. (جهانگیری). نوعی از کشیده و زرکش‌دوزی. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از کشیده که از ابریشم الوان بر جامه و غیره نقش کنند. (غیاث). زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی. (ناظم الاطباء). چکین:

خروس‌وار سحرخیز باش تا سر و تن
به تاج لعل و قبای چکن بیارایی.
کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).

دلم به سوزن غم خسته باد همچو چکن
ز آستانهٔ تو پای اگر کشیده کنم.
رضی‌الدین نیشابوری.

و رجوع به چکن‌دوزی و چکین شود.

چکن. [چَ کَ] (اِ) در لهجهٔ قزوینی، به معنی ذقن و زنخ و زنخدان است. چک و چانه، در تداول اهالی قزوین. و رجوع به چک شود.

چکن. [چِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۴ هزارگزی راه‌آهن میانه به مراغه واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل که ۲۴۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چکنامه. [چَ / چِ ک مَ / مِ] (اِ مرکب) قبالهٔ اراضی و فهرستی که دارای حدود و اراضی است و فرمان ملکیت املاک خالصهٔ دیوان که به کسی داده شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به چک شود.

چکندر. [چُ کُ دَ] (اِ) چغندر. (ناظم الاطباء). همان چکندر و چقندر است. تلفظی از نام حویج معروف که انواع گونا گون دارد و نوعی از آن را در آش یا کشک یا دیگر غذاها ریخته بخورند: علی را چشم درد کرد گفت [رسول ص] از این مخور و از این خور، یعنی چکندر بکشک جوپخته. (کیمیای سعادت).

سیر دندان و چکندر لب و باتنگان لب
شاعری نیست چو تو از حد کش تا کشمیر.
سوزنی.

من به مشتی چو چکندر سی و دو دندانت
در نشانم به دو لب چون بدو باتنگان سیر.
سوزنی.

و اگر چکندر بپزند و به آبکامه و روغن زیت چون آچاری سازند و پیش از طعام بخورند طبع را نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به چغندر و چقندر و چگندر شود.

چکن‌دوز. [چَ / چِ کِ / کَ] (نف مرکب) چکن‌دوزنده و کسی که چکن‌دوزی میکند. (از ناظم الاطباء). آنکس که زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی کند. کسی که بر پارچه و جامه و قبا، با ابریشم الوان چکن‌دوزی کند: شما همه موزونیها و... داشتید و همه را مشاهده کردید و در طبع شما نقش آن گرفت همچو شکل چکن‌دوزان، چون در این جهان آمدید راه غلط کردید و آن را فراموش کردید. (کتاب المعارف). و رجوع به چکن و چکن‌دوزی شود.

چکن‌دوزی. [چَ / چِ کَ / کِ] (حامص مرکب) جامه و قبایی را که چکن دوخته باشند. (از برهان ذیل چکن). آن پارچه را که چکن دارد خوانند. (از انجمن آرا ذیل چکن) (از آنندراج ذیل چکن). جامه‌ای که در آن چکن دوخته باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکن شود. ||عمل چکن‌دوز. دوختن چکن بر پارچه و جامه و قبا. ابریشم‌دوزی روی پارچه و لباس. و رجوع به چکن و چکن‌دوز شود.

چکنویس. [چَ / چِ نِ] (نف مرکب) برات‌نویس و قباله‌نویس و مستوفی. (ناظم الاطباء). صکاک. شروطی. ثبات. و رجوع به چک شود.

چکنه. [چِ نَ / نِ] (اِ) در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، به معنی خرده‌مالک است. چنانکه گویند: آب چکنه یا ملک چکنه یا گلهٔ چکنه به معنی آب یا ملک یا رمه‌ای که متعلق به چندین مالک و صاحب است.

چکنه. [چَ نَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «دو قریه است در سر ولایت نیشابور که یکی را چکنه علیا و دیگری را چکنه سفلی نامند و این دو قریه خالصهٔ دیوانی و قدیم‌النسق‌اند و هوایی سردسیری دارند و از آب چشمه مشروب میشوند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵۲). و رجوع به چکنه بالا و چکنه پائین شود.

چکنه بالا. [چَ نَ] (اِخ) مرکز بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری نیشابور بر سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار به مشهد و قوچان واقع است. این محل کوهستانی و معتدل است و ۹۱۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه و میوه. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و راهش اتومبیل‌رو است. در این آبادی اداره‌های دولتی بخشداری، ژاندارمری، پست و تلگراف، نمایندهٔ آمار، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان دولتی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکنه پائین. [چَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۴ هزارگزی جنوب چکنه بالا واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. این آبادی دبستان دولتی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکو. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بادین‌آباد. محصولش غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چک و اسلواکی. [چِ وَ اَ لُ] (اِخ) رجوع

---

۱ - از «چکه» و «میز» بمعنی ادرار و «ک» پسوند نسبت.

به چکلوا کی شود.

چکوج. [چَ] (اِ) مرادف چکوچ. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چکوچ شود.

چکوچ. [چَ] (اِ)[1] خایسک و مطرقه. (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۸۷ ذیل لغت خایسک). چکش استادان مسگر و زرگر. (از برهان) (آنندراج). چکش باشد وچاکوچ نیز خوانند. (جهانگیری) (از رشیدی). چکش مسگری و زرگری (ناظم الاطباء). و رجوع به چاکوچ و چکوج و چکش شود. ||ابزاری پشت سرتیز و دسته‌دار مر آسیابان را که بدان آسیا را تیز کنند. (برهان) (آنندراج). دست‌افزاری باشد سرتیز که دسته داشته باشد و بدان روی آسیا را درشت سازند تا غله بزودی آرد شود. (جهانگیری) (از رشیدی). تیشه‌ای که بدان دندان آسیا تیز کنند. (شرفنامهٔ منیری). ابزاری که بدان سنگ آسیا را تیز میکنند. (ناظم الاطباء). چُلوچ. چَلوچ. (از برهان). و رجوع به چلوچ شود. ||به معنی تیز کردن آسیا هم هست. (برهان) (آنندراج). تیز کردگی سنگ آسیا. (ناظم الاطباء).

چک و چانه. [چَ کُ نَ / نِ] (اِ مرکب، از اتباع) به معنی فک اسفل دهان و چانهٔ زنخ. (از آنندراج). فک اسفل زنخ و چانهٔ ذقن. (غیاث). پک و پوز. دک و پوز. دک و دهن. لب و لوچه. چک و چیل. مجموع چانه و فک پائین. چنانکه در تداول عامه گویند: با مشت چک و چانه‌اش را خرد کرد. یا چک و چانهٔ فلان کس را شکست. یا آب از چک و چانه‌اش سرازیر شد. و نیز چک و چانه میت را بستن، در تداول عامه مصطلح است و مراد از آن بستن چانه و فک اسفل میت است بطوری که دهان مرده باز نماند:

فوقی زیاد کن طلب بوس و لاتخف
بینم که ساغرش به چک و چانه آشناست.

فوقی یزدی (از آنندراج).

و رجوع به چک و چانه زدن شود.
کنایه از قابلیت و استعداد. (آنندراج) (غیاث). عرضه و قابلیت و استعداد و این کلمه را در مقام طعنه و سرزنش نیز میگویند. مانند: فلان چک و چانهٔ این کار را ندارد، یعنی استعداد و قابلیت آن را ندارد. (ناظم الاطباء). در این معنی مرادف «تن و توش» و «دک و پوز» و «سر و وضع» است و بیشتر در مورد کسانی که توانایی انجام کاری را ندارند بکار میرود، چنانکه در تداول عامه گویند: فلان کس چک و چانه اینکار را ندارد. یا با این چک و چانه کاری از او ساخته نیست:

منصور در اندیشهٔ حلاجی خود باش
حیف است اناالحق ز تو با این چک و چانه.

محسن تأثیر (از آنندراج).

و نیز در تداول عامه مرادف با ریخت و شکل و قیافه است. چنانکه گویند: چک و چانه‌اش را ببین. مؤلف آنندراج نویسد چک و چانه‌اش ببیند، یعنی قیافه‌اش دریابد و این در مقام تحقیر گویند.
- بی چک و چانه؛ یعنی بی گفت و شنود و بی کم و زیاد و بی بر و برگرد. و رجوع به چک و چانه زدن شود.

چک و چانه زدن. [چَ کُ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح مردم بازاری و سوداگران مرادف چانه زدن و اصرار هر یک از دو طرف معامله در مراعات سود خویشتن است. سماجت فروشنده در پایین نیاوردن قیمت جنس و تقاضای مکرر خریدار در کاستن بهای آن. گفت و گوی بایع و مشتری بر سر بهای جنس مورد معامله. مکاس کردن. مُماکَسَة. تخفیف خواستن مشتری از بایع یا افزودن طلبیدن بایع از مشتری. و رجوع به چانه زدن شود. ||پوچ‌گوئی کردن و یاوهٔ بسیار گفتن. (ناظم الاطباء). کنایه از سخن بیهوده گفتن و وراجی کردن.

چک و چیل. [چَ کُ] (اِ مرکب، از اتباع) مرادف چک و چانه و چک و پوز و دک و و دهن و لب و لوچه. چنانکه گویند: آب از چک و چیلش می‌آمد. و رجوع به چک و چانه شود.

چکودر. [چَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان شوریچه بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری سرخس برسر راه مالرو عمومی سرخس به مزدوران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چکوسر. [چِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۸ هزارگزی فومن و ۲ هزارگزی شمال شفت که راه فرعی دارد واقع است. جلگه و مرطوب و هوایش معتدل است و ۱۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شفت و استخر. محصولش برنج، چای، ابریشم و جالیز. شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).

چکوش. [چَ] (اِ) چکّوش. (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه). تلفظی از چکش و چکوچ که به معنی افزار دست زرگران و مسگران و آهنگران است. و رجوع به چاکوچ و چکوش و چکوچ شود.

چکوک. [چَ] (اِ) چکاوک باشد. (فرهنگ اسدی). مرغکی چون گنجشک که آواز لطیف کند و او را به فارسی چکاو و چکاوک و به عربی قبره و «قنبره» نیز گویند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۵۸). چکاوک که ابوالملیح باشد. (برهان) (از آنندراج). چکاوک. (ناظم الاطباء):

ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک پری سوی هوا.

لبیبی (از فرهنگ اسدی).

چون ماهی شیم کی خورد غوطه غوک
کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک.[2]

لبیبی (از فرهنگ اسدی).

آنکه شهباز همتش گه صید
کرکس چرخ بشکرد چو چکوک.

شمس فخری.

و رجوع به چکاو و چکاوک شود. گنجشک باشد و آن را چغوک و کلک نیز خوانند. (جهانگیری). و رجوع به چُکوک شود. ||بعضی گویند پرنده‌ای است که آن را سرخاب میگویند. (برهان) (آنندراج). ||نام گیاهی است که آن را خرفه گویند و بعربی بقلةالحمقا خوانند. (برهان) (آنندراج). گیاه خرفه که «پرپهن» نیز گویند و بزرگتر «خرچکوک» نامند. (از رشیدی). نام گیاهی است که آن را خرفه نیز گویند. (جهانگیری). گیاهی است. (شرفنامهٔ منیری). خرفه. (ناظم الاطباء). و رجوع به خرفه شود. ||نام نغمه‌ای است از موسیقی. (برهان) (آنندراج). نام نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکاوک شود.

چکوک. [چُ] (اِ) به معنی گنجشک باشد. (برهان) (آنندراج). گنجشک و چغوک. (ناظم الاطباء). چغک و چغو و عصفور. و رجوع به چغک و چغوک و گنجشک شود.

چکول. [چُ] (اِ) برنج نارس (در تداول مردم گیلان). در اصطلاح گیلانیها برنج نارسی که هنوز آمادهٔ درو کردن و به مصرف رسانیدن نیست.

---

۱ - در ترکی عاریتی و دخیل «چکوچ» «چکوش» بمعنی ابزاری فلزی که کارگران بکاربرند چکش آهنگر «جغتایی ۲۸۵». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - بقرار نوشتهٔ مصحح فرهنگ اسدی این شعر در نسخه چنین بوده است:

چون ماهی شیم که خورد غوطه چوغوک
تا دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک.

و صورت متن تصحیح قیاسی است: ولی در صورت متن هم مصراع اول با مصراع دوم در وزن اختلاف دارد و وزن مصراع اول نادرست است و ظاهراً باید این مصراع بصورت: چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک باشد زیرا «چغوک» در فرهنگ به معنی نوعی مرغ آبی هم آمده است و بدین طریق وزن و معنی مصراع هر دو صحیح است. (یادداشت مؤلف).

چکونه. [چ نَ / نِ] (اِ) هویره و کاروانک. (ناظم الاطباء).

چکوور. [چِ وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کنگران بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن که در ۱۴ هزارگزی شمال صومعه‌سرا و ۹ هزارگزی شمال خاوری طاهر گوراب واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ناسال. محصولش برنج، جالیز. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و مرغابی و راهش مالرو است و بوسیلهٔ قایق به قریه‌های کرانهٔ مرداب و بندر پهلوی نیز میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چکه. [چَ / چِکْ کَ] (اِ) به معنی قطره باشد. (برهان). قطره و جزء بسیار کوچک از هر مایعی که کروی شکل باشد. (ناظم الاطباء). چکره و چکله. چِکُه و چیکُه. (در تداول اهالی مشهد و روستائیان خراسان). رجوع به چکره و چکله و چکه چکه شود.

چکه. [چَ کِ / کَ] (ص)[1] کوچک و خرد را گویند. (برهان) (آنندراج). کوچک، خرد و خرده. (ناظم الاطباء).

چکه. [چَ کَ / کِ] (ص) در تداول عامه شخص لوده، و مزاح‌کن و مسخره را گویند. آنکه بسیار مسخرگی کند و بخندد و بخنداند. کسی که همهٔ امور را به لاغ و خوش‌طبعی و استهزاء گذراند و نسبت به پیش‌آمدهای صعب، لاابالی و ولنگار باشد. آنکه از تمسخر شدن نرنجد و خود مایل به هزل و مسخرگی باشد. بی عار و بی بند و بار. سخت لوده و بسیارمزاح. آنکس که طبع لاابالی‌گونه دارد.

چکه. [چَ کَ / کِ] (اِ) در زبان آذری، بمعنی آبکشی است که از ترکه و چوب تر سازند پالودن چلو و پلو را. صافی و سله‌ای که از چوب تر و باریک ساخته شود. (یادداشت به خط مؤلف).

چکه چکه. [چِکْ کَ چِکْ کَ] (ق مرکب) قطره‌قطره. چیکه‌چیکه. (در بسیاری لهجه‌ها). قطره‌های آب یا هر مایع دیگر که پی در پی چکد. رجوع به چکه شود.

چکه کردن. [چِکْ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) فرو ریختن قطرات آب از سقفهای تیرپوش و کاه گلی‌گاه بارانهای بسیار. ریختن قطرات آب باران از سقفهای سست و نااستوار به درون خانه. چکیدن آب باران و برف به قطره‌های پیاپی از سقف‌های کاه گلی کهنه و گل‌اندود نشده. اَوچَک (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). آب چک کردن سقف و غیره. جَفّ. (از منتهی الارب). و رجوع به چکه و چکیدن شود.

چکی. [چَ / چَ کْ کی] (اِ) سوراخ میان سنگ آسیا که بدان سنگ بر دور محور گردش میکند. (ناظم الاطباء).

چکی. [چَ] (ق) در تداول عامه، اصطلاحی است در مبادله و فروش اجناس و اشیاء، بدین معنی که چیزی را ناسنجیده و نپیموده و وزن نا کرده داد و ستد کنند. چنانکه گویند: این گردوها، این کرباسها، این گندمها چکی به چند؟ تخمینی، چوب‌انداز. نا کش. بدون شمارش، بدون وزن. مقابل کش و منی:

این ته بساط حسن که داری چکی به چند
تا نقد جان بیارم و یکجا قپان کنم. ؟

چکیانگ. [چِ] (اِخ)[2] نام ایالتی در کشور چین که بیش از ۲۵ میلیون تن سکنه دارد. مرکز این ایالت شهر «هانگ چیو» است.

چکیدگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) تقطیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکیدن و چکیده شود.

چکیدن. [چَ / چِ دَ] (مص)[3] اندک ریخته شدن. (آنندراج). معروف است. (غیاث). ریزان شدن مایع به شکل قطره. (ناظم الاطباء). ریختن مایع به شکل قطره. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اِنبجاج. تَقَطُّر. تَکَوُّر. رَش. قَطر. قَطر. قُطور. وَدق. استیداف. ترشح. وشلان. ریختن آب یا اشک یا هر مایع دیگر بصورت قطره‌های پیاپی. قطره‌قطره ریختن هر نوع مایع یا آنچه مذاب شده و بصورت مایع در آمده است:

همی می‌چکد گویی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او. فردوسی.

آن خون که میخوری همه از دل همی چکد
دل غافل است و تو بهلا ک دل اندری.
فرخی.

وآن قطرهٔ باران که برافتد به گل زرد
گویی‌که چکیده‌ست گل زرد به دینار.
منوچهری.

رزبان آمد حلقوم همه بازبرید
قطره‌ای خون به مثل از گلوی کس نچکید.
منوچهری.

اگر به قول تو جاهل خدای کار کند
از آسمان نچکد بر زمین من مطری.
ناصرخسرو.

ابر آب زندگانی اوست من زنده شدم
چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید.
ناصرخسرو.

قومی از آب دست او که چکید
بر عذارم گلاب دیدستند. خاقانی.

هر کجا از خجندیان صدریست
زآتش فکرت آب میچکدش. خاقانی.

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید. سعدی.

برون جست و خون از تنش می‌چکید
همی گفت و از هول جان می‌دوید. سعدی.

زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی
هرک اینهمه نشتر بخورد خون بچکاند.
سعدی.

چه عارض است که در آفتاب زرد خزان
بهار میچکد از خط همچو ریحانش.
صائب (از آنندراج).

ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش
مگر به آبلهٔ دل رسید نیشترش.
صائب (از آنندراج).

چندین عبث بسوخت دل لخت لخت ما
چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما.
طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به چک و چکه و چکاندن و چکیده شود. ||تقطیر شدن و مقطر شدن. (ناظم الاطباء). تقطیر شدن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گرفتن عرق چیزی بوسیلهٔ تبدیل کردن مایع به بخار و بخار به آب. و رجوع به چکیده شود. ||به معنی چکاندن و چکانیدن:

چو همزاد را آنچنان بسته دید
دل خسته از دیده بیرون چکید. فردوسی.

با اینهمه باران بلا برسر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده‌ست.
سعدی.

||پاره شدن و ترکیدن:

درگه او قبلهٔ بزرگان گردد
تا بچکد زهرهٔ مخالف ملعون. فرخی.

برکُه بچکید زهرهٔ تِنّین
در بیشه بکاست جان شیرنر. مسعودسعد.

وزایشان یکی رویبیل بود، هر وقت که در خشم شدی یک نعره زدی چنانکه هر که بشنیدی زهرهٔ او بچکیدی و باز بیهوش شدی. (قصص‌الانبیاء ص ۸۱).

— برچکیدن؛ بمعنی ریختن آب یا خون یا هر نوعی مایع دیگر بر جایی یا برچیزی:

تو گفتی مگر آسمان برکفید
ز خورشید خون برزمین برچکید. فردوسی.

بلرزید خسرو چو او را بدید
سرشکش ز مژگان به رخ برچکید.
فردوسی.

— فروچکیدن؛ به معنی فروریختن و فروافتادن انواع مایعات از جایی یا برجایی:

زوالداش چو شدی از کمان‌گروهه برون
ز حلق مرغ به ساعت فروچکیدی خون.[4]
کسایی.

---

۱ - در ترکی با تشدید دوم به معنی بسیار کوچک شقیقه و دو جانب جمجمه است. «جغتایی ۲۸۶». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
2 - Tché-Kiang.
۳ - از چک + یدن (مصدری). (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۴ - نل: ز حلق مرغ بساعت فرو چکیدی گل

خطِ مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی
قلم غبار می‌رفت و فروچکیده خالی.
سعدی.

چکیدن. [چ ُ دَ] (مص) مکیدن. (از برهان ذیل چکیده) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). چوشیدن و چشیدن:
پستان آب می‌چکد ایرا که دایه اوست
طفل نبات را طلبد دایه جابجا.
مولوی (از رشیدی).
و رجوع به چُکیده شود.

چکیده. [چ َ دَ / دِ] (اِ) گرز را نیز گویند که به عربی عمود خوانند. (برهان). گرز را نیز گویند و آن را به تازی عمود خوانند. (جهانگیری) (رشیدی). گرز را نیز گویند که عمود باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). گرز و عمود. (ناظم الاطباء):
چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام
حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام.
شمس دهستانی (از انجمن آرا).

چکیده. [چ َ / چ ِ دَ] (ن‌مف) هر نوع مایع به قطرات فروریخته شده. آب یا خون یا هرمایع دیگر که قطره‌قطره از جایی یا برجایی ریخته و فتاده باشد. رجوع به چکیدن شود. ||مقطر و تقطیر شده و بیرون تراویده. (ناظم الاطباء). هر چیز که شیره و عصارهٔ آن بوسیله جوشاندن یا بصورت دیگر از طریق تقطیر گرفته شود، چون چکیدهٔ کاسنی و چکیدهٔ شاهتره و بید و جز آن. مطلق عصاره و شیرهٔ هر چیز.
- چکیدهٔ جگر؛ کنایه از خون جگر است. (از آنندراج):
عنی جان و تنم از چکیدهٔ جگر آمد
هر آنچه کاستم از خویش هم بخویش فزودم.
حاتم مشهدی (از آنندراج)
- چکیدهٔ خفقان؛ کنایه از نالهٔ دردآمیز و این استعاره است نه لفظ مقرری. (از آنندراج):
بس به نغمهٔ ما گوش خاطر ای مطرب
چکیدهٔ خفقان قابل شنیدن نیست.
طالب آملی (از آنندراج).
- چکیدهٔ مژه؛ کنایه از اشک. (از آنندراج):
به روزگار غمت لحظه‌لحظه گردون را
چکیدهٔ مژه‌ام نائب نجوم شود.
طالب آملی (از آنندراج).
||ماست و پنیر و نظایر آن که آبش به وسایل مختلف گرفته شده باشد: چنانکه ماست را در مشک یا در کیسه کنند و چون آب ماست به تدریج کاسته شود آن را ماست چکیده خوانند. تَشِئَة. (منتهی الارب). ||به معنی زبده و نخبه و برگزیدهٔ چیزی یا کاری، چنانکه گویند فلان کس چکیدهٔ علم یا ادب یا هنر است. و نیز چکیدهٔ مطالب و چکیدهٔ اخبار در مورد خبر و مطلب ملخص و منتخب بکار برند.

چکیده. [چ ُ دَ / دِ] (ن‌مف) به معنی مکیده باشد که از مکیدن است. (برهان). به معنی مکیده که چشیده و چوسیده نیز گویند. (از رشیدی). به معنی مکیده که چشیده و چوشیده و جوشیده و چشیده نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). مکیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به چکیدن شود.

چکیده‌خون. [چ َ / چ ِ دَ / دِ] (اِ مرکب) خون چکیده. کنایه از شراب لعلی انگوری باشد. (برهان). کنایه از می انگوری باشد. (انجمن آرا). کنایه از می سرخ. (آنندراج). شراب لعلی. (ناظم الاطباء). کنایه از شراب سرخ رنگ که از انگور سازند:
درده از آن چکیده‌خون ز آبلهٔ تن رزان
کآبلهٔ رخ فلک برد عروس خاوری. خاقانی.

چکیزک. [چ ُ زَ] (اِ) سوزاک. نوعی بیماری که در مجرای بول آدمی به هم رسد. ||بیماری تقطیر بول که در مثانه پدید آید. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۳۷). چکمیزک. بیماری سلسلةالبول. و رجوع به چکمیزک شود.

چکین. [چ ِ] (ترکی، اِ) به معنی چکن است که نوعی از کشیده و زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی باشد. (برهان) (آنندراج). به معنی چکن است. (جهانگیری). زرکش‌دوزی. (ناظم الاطباء). در ترکی به معنی نوعی از زردوزی روی پشم. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به چکن شود. || در ترکی به معنی سبزه و علف. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||در ترکی گوش است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چکین. [چ ِ] (اِخ) نام ولایتی هم هست. (برهان) (آنندراج). نام ولایتی. (ناظم الاطباء). مصحف «چکل» که تلفظ جغتایی نام این ولایت است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چگل. و رجوع به چگل شود.

چکین. [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگزی بوئین و ۳۶ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۶۷۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر قند، باغات اشجار و سردرختی. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چکین قورچی. [چ َ] (اِخ) نام یکی از سرکردگان سپاه مغول: و چکین قورچی با لشکری بسیار از مغولان در رسیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۹).

چکینی. [چ ِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵۶ هزارگزی شمال باختری کرج و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رود کردان. محصولش غلات، بن شن، چغندر قند، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش از طریق آبیک ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چگاء. [چ ِ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۲ هزار و پانصدگزی باختر چوار و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چگار. [چ َ] (اِ) چکاد و چکاده. (ناظم الاطباء). مصحف چکاد. و رجوع به چکاده شود.

چگال. [چ َ] (ص) هر چیز گران و سنگین و ر کثیف و درهم نشسته باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). چیز گران و کثیف. (جهانگیری) (رشیدی). گران و سنگین و کثیف و درهم نشسته. (ناظم الاطباء). هر جسم جامد که ذرات آن بسیار بهم نزدیک و در هم فشرده است:
پیش طبعش گران هوای سبک
پیش حلمش سبک زمین چگال.
رضی‌الدین نیشابوری (از آنندراج).
||(اِ) سپر تیرانداز. (ناظم الاطباء).

چگاله. [چ َ لِ] (اِخ) دهی از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری اردل، نزدیک به راه عمومی واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، کتیرا، پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چگالی. [چ َ] (حامص) حالت و چگونگی چگال. تکاثف. رجوع به چگال و تکاثف شود.

چگامه. [چ َ مَ / مِ] (اِ) قصیدهٔ شعر باشد. (فرهنگ اسدی). سرواد و چغامه و چکامه. (از فرهنگ اسدی چ اقبال حاشیهٔ ص ۱۰۷) قصیدهٔ شعر راگویند. (برهان). قصیده راگویند و آن را چغامه نیز خوانند. (جهانگیری). قصیده که آن را چغامه نیز گویند. (رشیدی). همان چغامه و چامه است که قصیده باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). قصیده و چکامه و چغامه. (ناظم الاطباء):
چوگردد آگه‌خواجه ز حال نامهٔ من[1]
به شهریار رساند سبک چگامهٔ من.
ابوالمثل (از فرهنگ اسدی).

---

۱ - ن‌ل: ... ز کارنامهٔ من.

بدین حال افزون بود کرد نامه
که معنیش در بود و لفظش چگامه.[1]
ابو المثل (از فرهنگ اسدی).
همه پوچ و همه خام و همه سست
معانی از چگامه تا بساوند.[2]
لبیبی (از جهانگیری).
و رجوع به چامه و چفامه و چکامه و سرواد و قصیده شود.

چگان. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و یک هزارگزی شمال راه ارابه‌رو مراغه به قره آغاج واقع است. دره و معتدل است و ۵۹۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چکان. محصولش غلات، چغندر، توتون، کشمش بادام و کرچک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چگان. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۸۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو مارز به رمشک واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چگانی. [چ َ گ َ] (اِ) نوعی از خربزهٔ شیرین باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). نوعی از خربزه باشد. (جهانگیری) (از رشیدی). نوعی از خربزه است که شیرین است و از شدت شیرینی و حلاوت چسبنده است و در شیراز چیز چسبنده را چگنی و چگنه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

چگاو. [چ َ] (اِ) تلفظی از چکاو و چکاوک و چکاوه که نام مرغی است بزرگتر از گنجشک و خوش‌آواز که به عربی آن را قبره و ابوالملیح خوانند. رجوع به چکاو و چکاوک و چکاوه شود.

چگاوک. [چ َ وَ] (اِ) لهجه‌ای از چکاوک و چکاو و چکاوه. رجوع به چکاوک و چکاو و چکاوه شود.

چگاه. [چ َ] (اِ) سرکوه را گویند. (آنندراج). و رجوع به چکاد و چکاه شود. ||میان سر و فرق سر آدمی را نیز گویند. (آنندراج). رجوع به چکاد و چگاه شود.

چگاه. [چ ِ] (ق مرکب) (از: «چه» + «گاه») که ظاهراً در لهجهٔ قدیم خراسان معنی زمان وگاه و هنگام و وقت میداده است.
— هر چگاه؛ به معنی هر گاه و هرزمان و هروقت: منقول است که: هر چگاه دوستی و مهمانی نزدیک او بیامد چون از خدمت آن عزیز فارغ می‌شد آب و علف پیش مرکب او بگذاشت. (انیس الطالبین نسخهٔ کتابخانهٔ دهخدا ص ۴۷). فرمودند به ناودان کعبه نظر کن که هر چگاه به طرف چپ محراب این مسجد متوجه می‌باشی قبلهٔ تو راست ناودان کعبه خواهد بود. (انیس‌الطالبین ص ۱۲۴). و من هر چگاه قصد می‌کردم که یکی از ایشان را بگیرم دیگری می‌آمد. (انیس الطالبین ص ۱۸۵). هر چگاه ترا در سفر مهمی پیش آید توجه بما نمای. (انیس الطالبین ص ۸۰). هر چگاه این کلاه را ببینی ما را یاد کنی. (انیس‌الطالبین ص ۱۱۲). و نیز رجوع شود به کتاب انیس الطالبین ص ۶ و ۱۱ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۶ و ۵۸ و ۱۶۲ و ۱۶۴ و ۱۹۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶.

چگاه. [چ ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری قلعه اعلا مرکز دهستان واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چگر. [چ ُ گ ُ] (ترکی، اِ) چگور. قسمی ساز روستایی. آلتی خشن و درشت از ذوی الاوتار ترکان را. نوعی آلت موسیقی و ساز سیمی ساده که بیشتر در میان افراد ترکمان متداول است. و رجوع به چگور شود.

چگرچی. [چ ُ گ ُ] (ترکی، ص مرکب) کسی که چگر تواند نواخت. چگورچی. چگرزن. ساززن. آن کس که چگر زدن و چگور نواختن تواند. و رجوع به چگر و چگر زدن و چگرزن و چگورچی شود.

چگرد. [چ ِ گ ِ] (اِ)[3] نام قسمی از درختان جنگلی که در جنوب ایران و بخصوص در بلوچستان و چاه‌بهار دیده شده است. نوعی درخت جنگلی که نامهای دیگر آن «طلح» و «سیال» و «ببله» است. رجوع به کتاب جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۳۴ و کتاب درختان جنگلی ایران ص ۱۷۷ شود.

چگر زدن. [چ ُ گ ُ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن سازی که چگر و چگور نام دارد. ساززدن. چگر نواختن. عمل چگرزن و چگرچی و چگورنواز. بوسیلهٔ چگر مطربی کردن. و رجوع به چگر و چگور و چگرچی و چگر زن شود.

چگرزن. [چ ُ گ ُ زَ] (نف مرکب) زننده و نوازندهٔ چگر. چگرچی. آنکس که هنر چگرزدن و چگور نواختن داند. کسی که در چگر زدن مهارت دارد. و رجوع به چگر و چگور و چگرچی و چگرزدن و چگورزدن شود.

چگرنه. [چ َ گ َ نَ / نِ] (اِ) مرغی گردن‌دراز که آن را کاروانک نیز گویند. (آنندراج). تلفظی از چگرنه و چکرنه. کاردانک. و رجوع به چگرنه و چکرنه شود.

چگک. [چ ُ گ ُ] (اِ) بر وزن و معنی چغک باشد که گنجشک است. (برهان). گنجشک را گویند. و آن را چغک و چغوک نیز گویند. (جهانگیری). گنجشک که چغوک و چقک نیز گویند. (رشیدی). گنجشک و چغوک و چقک. (انجمن آرا) (آنندراج). چغوک و گنجشک. (ناظم الاطباء). چغو و چکک و چکوک و چگوک. عصفور:
اگرکند طیران در هوای همت تو[4]
ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگک.[5]
شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به چغک و چغوک و چکک و چکوک و چگوک شود.

چگل. [چ ِ گ ِ] (اِخ)[6] ناحیتی است و اصل او از خلخ است و لکن ناحیتی است بسیارمردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است مغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خرخیز است. (حدود العالم ص ۵۲). نام شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش‌رو می‌باشند، و در تیراندازی عدیل و نظیر ندارند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). شهری است به ترکستان که منسوب بدانجا را چگلی گویند و به خوبرویی و تیراندازی معروفند. (انجمن آرا) (آنندراج). یکی از شهرهای معروف ترکستان قدیم. نام شهری است از ترکستان قدیم که ظاهراً مردم آن شهر به زیبایی معروف بوده‌اند، و بدین مناسبت شاعران در اشعار خود خوبرویان را بدین شهر نسبت داده یا به مردم این شهر تشبیه کرده‌اند: «... و هرچیزی که از ناحیت خلخ افتد و از ناحیت خرخیز افتد از چگل نیز خیزد». (حدود العالم).
گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل
گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن. فرخی.
گرهی را نهالها ز چگل
گرهی را نهالها ز ختن.
فرخی (از دیوان ص ۳۰۸).
ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
لشکر چین و چگل را به طلایه شکند.
منوچهری.

---

۱ - در این بیت و دیگر ابیاتی که «چگامه» دارد نسخه بدل «چکامه» نیز آمده است و برعکس.
۲ - نل: همه یاوه همه خام و همه سست - معانی با حکایت تا بساوند. و نیز مصراع دوم بصورت: «معانی از چکامه تا بساوند» هم در بعضی جاها دیده شده است. و رجوع به چکامه شود.
3 - Acacia seyal. Arbre à gomme. Acacia giraffae.
۴ - نل:... در هوای دولت او.
۵ - نل:... شکار چگوک.
۶ - بتلفظ جغتائی «چکیل». «جغتایی ۲۸۶» (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

بی‌دلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.
ز ترک چگل خواست چینی کمان
به چم گفت کای نامور میهمان. اسدی.
پری روی ریدک هزار از چگل
ستاره صد و کوس زرین چهل. اسدی.
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
و آنچه خاکی یافت زآن نقش چگل.
مولوی.
ندانم از چه گل است آن نگار یغمایی
که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل.
سعدی.
طمع کرده یاران چین و چگل
چو سعدی وفا ز آن بت سنگدل. سعدی.
محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل. سعدی.
چون اثر دندان عاشق بر اندام بت چگل و گیسوی ضیمران سیاه و دراز چون شب عاشقان بیدل. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۶).
به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است.
حافظ.
- شمع چگل؛ کنایه از معشوق یا هر زیبارخی:
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی.
حافظ.
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال‌الدینی. حافظ.
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم.
حافظ.
و رجوع به چگلی شود.

چگل. [چ گِ] (اِ) گل و لای و لجن را گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

چگل. [چ گُ] (اِخ) دهی از بخش پشتکنگی شهرستان زابل که در ۸ هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد، نزدیک راه شهرستان واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات، پنبه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چگلک. [چ گَ لَ] (ترکی، اِ) توت فرنگی. (ناظم الاطباء).[1]

چگلمش. [چ گِ مِ] (ترکی، نمف) در زبان ترکی، به معنی کشیده شده. (از غیاث) (از سراج). اما صحیح کلمه چکلمش است.

چگلی. [چ گِ] (ص نسبی) منسوب به شهر چگل. (ناظم الاطباء). منسوب به «چگل» که شهری از ترکستان قدیم است. کسی یا چیزی که از شهر چگل خیزد. و رجوع به چگل شود. ||کنایه از مرد یا زن زیباروی و خوش آب و رنگ. و رجوع به چگل شود.

چگلیز. [چ] (اِ) نام گیاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چگلین شود.

چگلین. [چ] (اِ) نام گیاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چگلیز شود.

چگن. [چ گِ] (ترکی، اِ) به معنی «چکن» و «چکین» است که نوعی از زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی است:
خروس‌وار سحرخیز باش تا سر و تن
بتاج لعل و قبای چگن بیارایی.
(از دقایق الحقایق).
و رجوع به چکن و چکین شود.

چگندر. [چُ گُ دَ] (اِ) بمعنی چغندر باشد. (برهان) (از جهانگیری). همان چغندر است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). مرادف چغندر. (رشیدی). چغندر. (ناظم الاطباء). چغندر و چقندر: حسن را گفت که بدکان آن مرد شو چندانکه شلغم و چگندر است بخر و بیار. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص ۶۵). و رجوع به چغندر و چقندر و چندر شود.

چگنی. [چ گِ] (اِخ) چگینی. نام طایفه‌ای است از طوایف قشقایی که تعداد ۳۰۰ خانوار است و محل سکونت آنها در حوالی سمیرم میباشد. (از جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۲). رجوع به چگینی شود.

چگنی. [چ گِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای خرم‌آباد که از سمت خاور به شهرستان خرم‌آباد، از باختر به بخش طرهان، از شمال به بخش سلسله و دلفان و از سمت جنوب به بخش ویسیان محدود است. اراضی این بخش قسمتی جلگه و قسمتی در دامنهٔ کوه یا کوهستانی است و آب و هوای معتدل دارد. آبش از رودخانه و چشمه‌ها. محصولش غلات، حبوبات و صیفی. راهش در تابستان از طریق خرم‌آباد و کوهدشت اتومبیل‌رو است. مرکز بخش چگنی در ۳۶ هزارگزی خرم‌آباد واقع است و از آثار قدیم، بنای دو امامزادهٔ معروف به باباعباس و حیات الغیب یا قلعهٔ مخروبه و پل مخروبهٔ مهم کنگان که پایه‌های آن باقی است در آن محل برجای مانده است. این بخش از سه دهستان: دوره، ناوه کش و ساق تشکیل یافته که جمعاً بیش از ۱۱ هزاروپانصد تن سکنه دارند. و ساکنین بخش از طایفه‌های بهرامی، طولانی، شاهیوند، سادات، حیات الغیب و چگنی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چگور. [چ] (ترکی، اِ) چگر. قسمی ساز روستایی. نوعی ساز سیمی ساده که بیشتر در میان ترکمانان متداول است. و رجوع به چگر شود.

چگورچی. [چُ] (ترکی، ص مرکب) رجوع به چگرچی شود.

چگور زدن. [چُ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به چگرزدن شود.

چگوک. [چُ] (اِ) بمعنی چغوک است که گنجشک باشد. (برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج). گنجشک که چغوک و چغک نیز گویند. (رشیدی). چغوک. (ناظم الاطباء). چکوک و چگک. عصفور:
آنکه شهباز همتش گه صید
کرکس چرخ بشکرد چو چگوک.[2]
فخری (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به چغک و چغوک و چکوک و چگک شود.

چگوک. [چَ] (اِ) چکاوک را گویند که بعربی قبره خوانند. (برهان). چکاوک. (ناظم الاطباء). چکاو. چکاوه. رجوع به چکاو و چکاوک و چکاوه شود.

چگونگی. [چ نَ / نِ] (حامص مرکب)[3] طبیعت و طریقهٔ هر چیز و کیفیت. (ناظم الاطباء). حال. وضع. طور. حالت. کیف. چونی. هویت. ماهیت. کیفیت: و کیفیت بود چون چگونگی چیزها. (کشف المحجوب سجستانی ۱۷).... چگونگی حال قاید منجوق از وی پرسید. (تاریخ بیهقی).
آنکه نداند چگونگیت نداند
کهنه‌سرایا که تو ز بهر چرائی. ناصرخسرو.
... پیش از حدوث خطر و معاینهٔ شر چگونگی آن را شناخته باشد. (کلیله و دمنه). و رجوع به چگونه و کیفیت و چونی شود. ||شرح و تفسیر. شرح و توضیح. سرگذشت. (ناظم الاطباء): ایارده؛ چگونگی پازند است. (صحاح الفرس). چنانکه بیارم چگونگی آن برجای خویش. (تاریخ بیهقی). ||حقیقت. (ناظم الاطباء). حاق مطلب. بیان واقع. ||(اصطلاح فلسفه) ابن سینا آن را بجای کیفیت بکار برده، همچنانکه «چندی» را نیز بجای کمیت آورده است: و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت. (دانشنامهٔ علایی چ خراسانی ج ۱ ص ۸۵). الله را چگونگی نباشد. (کتاب‌المعارف).

چگونه. [چ نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب)[4] کلمهٔ استفهام است. (از آنندراج). بطور استفهام استعمال میشود یعنی از چه نوع و در چه وضع و در چه حالت و چه طور. (ناظم

---

1 - Fraisier.

۲ - نل:... چو چکرک.

۳ - از چگونه (چگونک) + ی (مصدری)، پهلوی cēgōnīh (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - (از: چه + گونه) پهلوی cēgōn (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

الاطباء). به چگونه. به چه طور. به چه طرز. چسان. به چه نحو. به کدام سان. چون. چه. چه جور. چه نوع. چه شکل. کَیفَ. (منتهی الارب):

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید.
رودکی.

روی وشی‌وار کن بوشی ساغر
باغ نگه کن چگونه وشی‌وار است.
خسروی.

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از باد خون. کسائی.

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ پت‌آلود
گویی‌که دوش تا روز با ریش گوه‌پالود.
عماره.

چرا باشتاب آمدی گفت شاه
چگونه سپردی چنین دور راه؟ فردوسی.

بگویم ترا من نشان قباد
کهاو را چگونه‌ست رسم و نهاد. فردوسی.

به بهرام گفت ای سرافراز مرد
چگونه‌ست کارت به دشت نبرد؟ فردوسی.

آنکه خوبی از او نمونه بود
چون بپارائیش چگونه بود؟ عنصری.

تو چگونه رهی که دست اجل
بر سر تو همی زند سرپاس. عنصری.

چگونه داند انگشتری که زرگر کیست
چگونه داند صراف خویش را دینار
چو نیست دانش بر کار خویش دایره را
چگونه باشد دانا بخالق پرگار. ناصرخسرو.

دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت ؟ (کلیله و دمنه)... و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که‌رنج و تعب آن بسیار باشد. (کلیله و دمنه).

دل هدیهٔ تو کردم آن را نخواستی
جان تحفه میفرستم آن را چگونه‌ای.
سید حسن غزنوی.

چو شکرم به گداز اندر آب دیدهٔ خویش
چگونه آبی، آبی به گونهٔ مرجان. سوزنی.

شب درست چه داند به خواب نوشین در
که‌شب چگونه به پایان همی برد رنجور.
سعدی.

دیدی که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی. سعدی.

چگونه شکر این نعمت گزارم
که‌زور مردم‌آزاری ندارم. سعدی.

چگونه می‌بینی این دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم. (گلستان سعدی). || (از: چه تعجب + گونه) مرادف چه. چه جور. چه نوع و جز اینها:

تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا
پسری داد خداوند و چگونه پسری.
فرخی.

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی، سیم‌ساعد و لعبه.[1]
عماره.

- بی‌چگونه؛ مرادف بیچون که صفت خداوند است:

زنده به آبند زندگان که چنین گفت
ایزد سبحان بی‌چگونه و بی چون.
ناصرخسرو.

- هر چگونه؛ به معنی هر چند و هر قدر و هر اندازه: حربا که با آفتاب همی گردد، هر چگونه که گردد. (التفهیم).

زیرا که همی هر چگونه باشد
هم بگذرد این مدت شماری. ناصرخسرو.

چگونی. [چ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۱۰۰ هزارگزی شمال باختری بندرعباس بر سر راه فرعی بندرعباس به لار واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چگیدن. [چ دَ] (مص) چکیدن. و رجوع به چکیدن شود.

چگینه کش. [چ نِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و ۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به دورود واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چگینی. [چ] (اِخ) نام یکی از مشهورترین ایلات اطراف قزوین که ییلاقشان در قاقزان و قشلاقشان در طارم سفلی است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۳۶۸ و ۳۶۹). نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که قریب دو هزار خانوارند. و در نواحی و اطراف سفیدرود، تنگ گاو شمار، رودخانه کشکان، رود خرم‌آباد و کوه مله شبانان سکونت دارند و شغل عمومی آنان تربیت اغنام است. در محل اقامت این طایفه که از مناطق خوش آب و هواست محصولاتی از قبیل مازو، بلوط، گزانگبین و قلقاف به فراوانی عمل می‌آید. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

چگینی. [چ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۵ هزارگزی خاور کوزران و دو هزارو پانصدگزی شمال راه فرعی سنجابی به کرمانشاه واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و سراب تیران. محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، لبنیات و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. گله‌داران این محل در زمستان به حدود قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چل. [چ َ] (اِ) بندی باشد که از چوب و علف و سنگ و گل و خاک در پیش رودخانه و جوی ببندند. (برهان) (از جهانگیری). بندی که‌از چوب و کاه و سنگ و علف در پیش رودخانه و جوی ببندند و «ورغ» گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از رشیدی). بندروغ و بندی که از چوب و نی و علف و گل و لای و خاک در جلو رودخانه و نهر بندند. (از ناظم الاطباء). سد و بندی از سنگ و خاک و چوب و مانند اینها که دهقانان و آبیاران جلو رود یا نهر یا جوی برآرند. بَرق (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به بند و بندروغ (بندورغ) شود.

چل. [چ َ] (فعل امر) امر به رفتن، یعنی برو و بهندی نیز همین معنی دارد. (برهان).[2] امر از رفتن بود. (جهانگیری). امر از چلیدن یعنی رفتن و به زبان هندی به همان معنی استعمال شود. (انجمن آرا) (آنندراج). امر از چلیدن به معنی رفتن و این مشترک است در فارسی و هندی. (غیاث). کلمهٔ امر از چلیدن. یعنی برو. (ناظم الاطباء). امر از چلیدن یعنی رفتن و به زبان هندی نیز مستعمل است، اما حق آن است که اصل هندی است و فارسیان استعمال کرده‌اند.(رشیدی):

اگرچه غرقه‌ای از فضل او نمید مباش
به علم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

از چلچل تو پای من زار شد کچل
من خود نمیچلم تو اگر میچلی بچل.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

چل. [چ ُ] (اِ) آلت تناسل را گویند. (برهان) (از جهانگیری). آلت تناسل که چول نیز گویند. (رشیدی). آلت تناسل را گویند وچُر نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). آلت تناسل و نره. (ناظم الاطباء). آلت تناسل پسران خردسال (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به چر و چوک و چول شود.

چل. [چ] (ص) اسبی است که دست راست و پای چپ او سفید باشد. (برهان). اسبی بود که دست راست و پای چپ آن سفید باشد و آن را اشکل و اشکیل نیز نامند. (جهانگیری) (رشیدی). اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد و آن را اشکل خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). اسب دست راست و پای چپ

---

۱ - نل: قلّه.
۲ - در سانسکریت čal (برو) از ریشهٔ čal (حرکت کردن). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

سفید. (ناظم الاطباء):
کلوس‌کجدم و چپ شوره پشت آدم‌گیر
یسار عقرب و چل سم سفید کام سیاه.[1]
(از جهانگیری).
و رجوع به اشکل و اشکیل شود.
چل. [چ] (عدد، ص، ا) مخفف چهل هم هست که به عربی اربعین خوانند. (برهان). مخفف چهل. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). مخفف چهل که عدد معروف است. (غیاث). تعیین عددی به معنی چهل. (ناظم الاطباء). مخفف چهل که در شمار از سلسلهٔ عشرات و ده برابر چهار می‌باشد، چنانکه چل روز به جای چهل روز و چل سال به جای چهل سال و چل شب و چل هزار به جای چهل شب و چهل هزار و نظایر اینها گفته یا نوشته آید:
دگر آنکه گفتی که چل‌ساله مرد
ز برنا فزونتر نجوید نبرد
بی‌میسره چل‌هزار دگر
همه ناوک‌انداز و پرخاشخر.
فردوسی.
همی برد بدخواه را بسته دست
ز خویشان او نیز چل بت‌پرست.
فردوسی.
تف شش روز از خزانهٔ هفت گردون بردمام
گرچه در تف افکنی چل شب کران آوردمام.
خاقانی.
بزرگ‌امید چون گلبرگ بشگفت
چهل قصه به چل نکته فروگفت.
نظامی.
به صورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل‌ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند. سعدی.
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد.
حافظ.
چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیرمغان کمترین منم.
حافظ.
و رجوع به چهل شود.
چل. [چ] (ص) مردم کم‌عقل و نادان و احمق و گول. (برهان) (از ناظم الاطباء). بی‌عقل و احمق و گول. (جهانگیری) (از رشیدی). احمق و خفیف‌العقل. (انجمن آرا) (آنندراج). احمق. (غیاث). دیوانه. خُل. خنک. سبک‌مغز. سفیه. کودن.
چل. [چ] (ا) در لهجهٔ قزوین، چوبها و نخی که در فاصلهٔ دو چرخ پنبه‌ریسی است. ||در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، به غربال بزرگی اطلاق شود که سوراخهای فراخ دارد و بیشتر در پاک کردن گندم یا جو از کاه و خاشاک به کار رود.
چل. [چ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ چل. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان فرشبافی و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ میرزاوند می‌باشند و برای تعلیف احشام به ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چل. [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان بلده بخش نور شهرستان آمل که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بلده واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. اغلب سکنهٔ این آبادی برای تأمین معاش و کارگری به حدود میان‌رود سفلی و تانیج میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
چل. [چ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری اردل واقع است. جلگه است و جنگل بلوط دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصولش غلات دیمی و آبی. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
چلا. [چ ِ] (ا) چهل روزی که مرتاضان چله نشینند. (ناظم‌الاطباء). ||چهل روز ایام نفاس، یعنی آن مدت پس از زائیدن که زن در آن ناپاک می‌باشد. (ناظم‌الاطباء).
چلاجور. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرون‌بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۱۱ هزارگزی شمال خاور حسن‌کیف و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مرزن‌آباد - کلاردشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
چلارس. [چ ِ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکلش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری رودسر و یک هزارگزی شمال خاور اشکلش واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از شلمان‌رود. محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
چلاس. [چ َ] (ص) کسی را گویند که پیش از انداختن سفره از هر رنگ یا هر طَبَق لقمه‌ای چند طعام بخورد و او را به عربی لَوّاس خوانند. (از برهان). کسی را گویند که پیش از گشودن سفره و آوردن آن از هر دیگ یا هر طبق لقمه بردارد و بخورد و او را به عربی لواس گویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). اکول و لواس و کسی که پیش از گستردن سفره از هرطبق یا هردیگ چیزی بخورد. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به لواس شود.
چلاسی. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان بخش شهرستان تنکابن که در ۸ هزارگزی جنوب باختری تنکابن واقع است. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ تیرم. محصولش برنج، مرکبات و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
چلاغ. [چ ُ] (ترکی، ص) شل و شیشله. (ناظم الاطباء). آنکه یک پای ندارد یا یک پای او فالج دارد. و رجوع به چلاق شود. ||آنکه دست ندارد یا یک دست وی خشکیده و فالج شده است. و رجوع به چلاق شود.
چلاق. [چ ُ] (ترکی، ص) آدمی شل. (آنندراج). چلاغ. در ترکی «چولاق» به معنی دست‌شکسته است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). ترکی است، به معنی اشل و اعوج و کسی که دست یا پای شکسته یا بریده دارد لیکن بیشتر در پا مستعمل است. کسی که یک دست یا هر دو دست او پیچان و کج باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
- امثال:
وقت کار کردن چلاقم، وقت خوردن قلچماقم!
و رجوع به چلاغ شود.
چلاقو. [چ ُ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بور بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری میانه و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
چلاقی. [چ ُ] (حامص) چلاق بودن.

---
۱ - ن‌ل:
کلوس و کژدم و چپ شوره پشت و آدم‌گیر
یسار و عقرب و چل سم سفید و کله سیاه.

چگونگی دست یا پای چلاق. و رجوع به چلاق شود. ||کسی که به سخرگی دست خود را کج گیرد و به چلاق بودن تظاهر کند. (لغت محلی شوشتر،نسخهٔ خطی). ||(ا) مطلق مردم بازاری و مسخرگان. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

چلاک. [چَ] (ا) جانوری است کهسرگین‌گردانک گویند و به عربی جُعَل خوانند. (برهان) (آنندراج). جعل و سرگین‌گردانک. (ناظم‌الاطباء). چلانک. کَوَز. (در تداول اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به جعل و چلانک شود. ||عینک. (ناظم‌الاطباء).

چلالی. [چَ / چ] (ا) سبدی باشد که زنان پنبهٔ گلوله کرده و ریسمان ریسیده را در آن نهند. (برهان) (آنندراج). سبدی که زنان پنبهٔ گلوله‌کرده و ریسمان ریسیده و جز آن در وی نهند. (ناظم‌الاطباء).

چلالی. [چَ] (اِخ) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری دهلران و ۳۱ هزارگزی شمال راه شوسهٔ دهلران به نصربان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، روغن و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ دوستعلی‌وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلان. [چَ] (ا) مکتوب اطلاع از جانب زمین‌دار به حاکم که مال‌الاجارهٔ وی حاضر است برای پرداختن. (ناظم‌الاطباء). عنوان قسمی نامهٔ اداری در اصطلاح مأموران وصول مالیات ارضی و تحصیلداران سابق که فعلاً مصطلح و معمول نیست.

چلان. [چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۱۷ هزارگزی باختر اهر و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ اهر و چشمه. محصولش غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلاندن. [چِ دَ] (مص) چلانیدن. در تداول عامه، به معنی فشردن و فشاردن. و فشار دادن چیزی. یا چنانکه جامهٔ شسته را برای کم‌شدن آب آن، یا هندوانه را برای تمیز دادن کالی یا رسیدگی آن یا غورهٔ انگور را برای گرفتن و جدا کردن آب آن، و غیره فشردن. (لغت محلی شوشتر). رجوع به چلانیدن شود.

— غوره چلاندن (چلانیدن)؛ در تداول عامهٔ تهرانیان؛ کنایه از گریه کردن و اشک ریختن.

چلانک. [چُ / چَ نَ] (ا) بازیی است که کوزه گردانک خوانند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). بازیی است که آن را کوزه گردان نیز گویند. (جهانگیری) (رشیدی). یک نوع بازی مر کودکان را که کوزه گردانک نیز میگویند. (ناظم‌الاطباء). ||جانوری باشد که عرب جُعَل گویند. (برهان). جانوری است که آن را سرگین‌گردانک هم نامند و به تازی جعل گویند. (جهانگیری) (از رشیدی). جعل را نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). جعل و سرگین‌گردانک. (ناظم‌الاطباء). کرم سرگین که آن را «خبزدوک» و «دیلمک» و «سرگین‌غلطانک» و «سرگین‌گردانک» و «سرگین‌غلطان». و «سرگین‌گردان» و «کشتک» و «گوی‌گردانک» و «گوی‌گردان» نیز گویند و به تازیش جُعَل نامند و هندیان کبروره خوانند. (از شرفنامهٔ منیری). چلاک.

چلان کوه. [چَ] (اِخ) نام کوهی است در مملک یمن. (برهان) (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء):

بکوهی بر شد از تشویش انبوه[1]
که‌خوانندش در آن کشور چلان‌کوه.
نزاری (از جهانگیری)[2]

||کوهی است در چین. (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج).

چلانه. [چِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و ۷ هزارگزی شمال خاوری سلامت‌آباد و راه شوسه واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ تلوار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و راهش مالرو است، لیکن در فصل تابستان از سلامت‌آباد با اتومبیل هم میتوان بدانجا رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلانی. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۴ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه، واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلانیدن. [چِ دَ] (مص) فشار دادن و منضغط کردن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چلاندن شود.

چلاو. [چَ] (ا) به معنی خشکهٔ برنج. (آنندراج) (غیاث). طعامی که از برنج سازند، و با خورشها خورند وخشکه‌برنج نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). چلو. خوراکی که از برنج با روغن یا کره سازند و آن را با کباب یا انواع خورشهای دیگر خورند. و رجوع به چلو و چلوکباب و چلوخورش شود.

چلاو. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از بلوکات طبرستان و مازندران میباشد که فعلاً تیول منشی‌الممالک است و قلعه‌ای قدیمی و کهنه دارد. این آبادی را چلاون هم نامیده‌اند». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۴). و رجوع به چلاون شود. نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان تقریباً در ۴۵ هزارگزی جنوب آمل در دامنه و میان دره‌های کوهستان جنگلی واقع است و هوای این آبادی غالباً مه‌آلود و معتدل میباشد. آب آن از چشمه‌سارهای کوهستان. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و عسل. شغل عمدهٔ ساکنان دهستان گله‌داری و زراعت و صنعت زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی برای لباس مردان است. این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۲۱۰۰ تن میباشد و قراء مهم آن، گنگرج‌کلا، تبارو و باشا کلااست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلاون. [چَ ؟] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: «یکی از بلوکات طبرستان و مازندران میباشد که تیول منشی‌الممالک است و قلعه‌ای قدیمی و کهنه دارد و آن را به نام «چلاو» هم می‌نامند. صاحب تاریخ طبرستان در شرح عزیمت امیر تیمور به تسخیر طبرستان گوید: حضرت صاحبقران از برکهٔ تاش و راه سرخس به ولایت نسا آمد، امرا شیخ علی بهادر و سونجک بهادر و مبشر بهادر به رسم منقلای صف لشکر آراسته در موضع کاوکراح به قراول امیر ولی رسیدند و جنگ سخت درپیوست. مبشر را تیری بر دهان رسیده و دو دندان او از بیخ برآمد و با وجود این زخم خصم خود را به دست آورد و سرش از تن جدا کرده پیش حضرت صاحبقران آورد. آن حضرت بر جلادت او آفرین کرده موضع کاوکراح به رسم سیورغال به او ارزانی داشت و قلعه‌درون را به جنگ گرفته کوتوال آن را به یاسا رسانیدند و به راه چلاون و دهستان، از آب گرگان گذشته در نواحی کبودجامه و شاسمان نزول فرمود».

1 - نل: به کوهی برشد از تشویش واندوه.
2 - صاحب رشیدی وانجمن‌آرا و آنندراج نیز این بیت را شاهد آورده اند و چون در معجم‌البلدان وحدود العالم کلمهٔ «چلان کوه» دیده نشد بالاخره مسلم نگردید که این کوه چنانکه صاحب برهان نوشته است در ملک یمن بوده یا بنا به نوشتهٔ رشیدی و دیگران به کشور چین تعلق داشته است.

(از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۵۴). و رجوع به چلاو شود.

چلاه. [چ ُ] (اِ) سنج. (ناظم‌الاطباء). چلب و چلپ. و رجوع به چلب و چلپ و سنج شود. ||جولاه و نساج. ||رقص لشکری و سپاهی. (ناظم‌الاطباء).

چلب. [چ َ لَ] (اِ) سنج را گویند و آن دو پارچه برنج تنک و پهن باشد که در بازیگاهها و نقاره‌خانه‌ها برهم زنند و بنوازند. (برهان) (از جهانگیری). دو طبقهٔ پهن که از برنج سازند و می‌نوازند و سنج نیز گویند. (رشیدی). دو طبقچه که از برنج سازند و برهم زنند. در جنگ و عروسیها متداول است و آن را سنج نیز گویند و صنج معرب آن است. (انجمن‌آرا). قسمی آلت موسیقی بدون سیم که از دو صفحهٔ مدور برنجین ساخته شده که هر صفحه را به یک دست گیرند و آن دو را به هم زده نوایی از آنها برآورند و در تداول عامه، سنج نامیده می‌شود و اکنون نیز زدن سنج در دسته‌های عزاداری بخصوص در دستهٔ زنجیرزنها معمول است. چلاه. چلپ:

چو یک پاس بگذشت از تیره شب
ز پیش اندرآمد خروش چلب.
فردوسی.

تنر آن صحرا که شیران دولشکر صف کشند
و آسمان از بر همی خواند بر ایشان اقترب
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه
تنگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب.
فرخی.

و رجوع به چلاه و چلپ و سنج شود.
به معنی شور و غوغا و فتنه هم آمده است. (برهان). آشوب و فتنه. (جهانگیری). غوغا و آشوب و فتنه. (رشیدی) (انجمن‌آرا). جلب. هیاهو و جنجال. چلپ. شغب:

ای امتی که ملعون دجال کرد کر
گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب.
ناصرخسرو.

بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه
گر مسلم ار نبودی و آن شور و آن چلب.
ناصرخسرو.

ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی
ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب.
قطران.

و رجوع به جلب و چلپ شود.

چل‌بسم‌الله. [چ ِ بِ سْ مِل لا ه] (اِ مرکب) مخفف چهل‌بسم‌الله. تعویذی از مس یا برنج که برگردن طفل آویزند دفع چشم‌زخم و عین‌الکمال را. تعویذی برنجین یا از جنس دیگر که بر آن بسم‌الله یا آیات قرآن و خطوط و علاماتی نویسند و بر گردن طفل کنند برای دفع مضرت چشم بد.

چلبک. [چ َ بَ] (ترکی، اِ) چلپک و چربک. در ترکی جغتایی نانی است که خمیرتنک ساخته در روغن پزند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل لغت چلپک):

نسیم چلبک و حلوا به مردگان چو رسد
به بوی هر دو برآرند دست و سر ز قبور.
بسحاق.

و رجوع به چلپک و چربک شود.

چلبله. [چ ُ بُ لَ / لِ] (اِ) شتاب و اضطراب. (برهان). اضطراب و شتاب و بیقراری. (ناظم‌الاطباء). شتاب و اضطراب. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||چیزی را گفته‌اند که بطریق انعام یا صلهٔ شعر و جادو به کسی دهند. (برهان) (از رشیدی). به معنی چیزی که به طریق انعام و صله به کسی دهند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). صله و انعام شعر و جز آن. (ناظم‌الاطباء). ||(ص) با شتاب و مضطرب را گویند. (جهانگیری). شتابکار و مضطرب. (رشیدی). شتابزده و مضطرب. (انجمن آرا) (آنندراج). مضطرب. (ناظم‌الاطباء):

ای ز نور رای تو خورشید رخشان[1] در حجاب
وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله.
ظهیر فاریابی (از جهانگیری).

چل‌بند. [چ ِ بَ] (اِ مرکب) جامه‌ای رقاصان را. چهل‌بند و نوعی جامهٔ مخصوص رقاصان که از پارچه‌های مختلف به الوان گونه‌گون سازند. جامه‌ای رقاصان را که دامنهای آن به رنگهای مختلف بر زیر یکدیگر است و دیده شود. پیراهن مخصوصی که غالباً رقاصهای کولی پوشند و چینها و پیلاتهای دامن گشاد و بلند آن از پائین به بالا به الوان مختلف و به شمارهای بسیار نمودار است، و بدین مناسبت در مثل هر چیز رنگارنگ و تکه‌تکه را به چهل‌بند رقاصه‌ها تشبیه کنند.

چلبی. [چ َ لَ] (ترکی، اِ) در ترکی به معنی آقا و خواجه و سرور. بلسان الروم سیدی. (ابن بطوطه).

چلبی. [چ َ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک که در ۱۵ هزارگزی جنوب کمیجان بر سر راه نیمه‌شوسهٔ کمیجان به اراک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، ارزن، ذرت، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیبافی و راهش نیمه‌شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلبی افندی. [چ َ لَ اَ فَ] (اِخ) مرشد طایفه‌ای در اویش مولویه در قونیهٔ آسیای صغیر. (از کتاب از سعدی تا جامی تألیف ادوارد برون، ترجمهٔ حکمت ص ۵۴۰). شیخ حسام‌الدین، حسن بن محمدبن الحسن بن اخی ترک که مرید ملای روم بوده و مولوی، مثنوی مشهور خود را به تشویق وی سروده است. حسام‌الدین چلبی. و رجوع به چلبی حسام‌الدین و حسام‌الدین چلبی شود.

چلبی. [چ َ لَ] (اِخ) (حسام‌الدین...) حسام‌الدین چلبی. چلبی افندی. ابن اخی ترک. عباس اقبال در کتاب «تاریخ مفصل ایران» ضمن شرح حال مولوی رومی و چگونگی نظم مثنوی در بارهٔ عزیزترین شاگردان جلال‌الدین محمد مولوی رومی چنین نگاشته است:

«حسن‌بن محمدبن اخی ترک ملقب و معروف به حسام‌الدین چلبی (متوفی ۶۸۳ هـ.ق.) که جلال‌الدین محمد بلخی رومی فرزند بهاءالدین محمدبن حسن خطیبی بکری (۶۰۴-۶۷۲) مثنوی معروف خود را به تشویق وی نظم کرده، چه حسام‌الدین که میل و شوق مریدان مولانا را به قرائت منظومات عرفانی سنائی و شیخ عطار می‌دیده از مولانا درخواست کرده است که منظومه‌ای مثنوی به همان روش بگوید، و مولانا در مواقعی که حال و شوری داشته شش دفتر مثنوی را به وزن منطق‌الطیر عطار و الهی‌نامهٔ سنایی گفته و حسام‌الدین آنها را نوشته است. مولوی مدتی قبل از سال ۶۶۲ به نظم دفتر اول مثنوی شروع کرده ولی همین که آن دفتر را به انجام رسانده به مناسبت فوت زوجهٔ حسام‌الدین در سال ۶۶۲، دو سال از ادامهٔ آن کار خودداری نموده و در ۶۶۴ دنبال آن را گرفته است. (تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال ص ۵۳۵ و ۵۳۶). استاد فروزانفر در کتاب زندگانی مولانا، شرح حال مفصل چلبی را چنین نوشته‌اند:

«حسام‌الدین حسن‌بن محمدبن‌حسن که مولانا وی را در مقدمهٔ مثنوی مفتاح خزائن عرش و امین کنوز فرش و بایزید وقت و جنید زمان می‌خواند اصلاً از اهل ارمیه است، بدین جهت مولانا وی را در مقدمهٔ مثنوی «ارموی الاصل» گفته است و خاندان او به قونیه مهاجرت کرده بودند و حسام‌الدین در آن شهر بسال ۶۲۲ هـ.ق. تولد یافت. چلبی، که در اشعار مولانا و در کتب تذکره بر وی اطلاق شده عنوان دیگر حسام‌الدین و بمنزلهٔ لقبی است که از اصل معنی عمومی چلبی «سیدی» به طریق تقیید و تخصیص عام به خاص منصرف و در اصطلاح متقدمان به حسام‌الدین اختصاص یافته است. علاوه بر لقب حسام‌الدین و عنوان چلبی او به ابن اخی ترک نیز معروف بوده و علت این شهرت آن است که پدران وی از سران طریقهٔ فتوت و

---

1 - نل:... خورشید تابان.

فتوت‌آموز فتیان و جوانمردان بوده‌اند و چون این طایفه به شیخ خود اخی میگفته‌اند به نام اخیه یا اخیان مشهور گردیده‌اند و حسام‌الدین را هم بمناسبت آنکه پدر و جدش شیخ فتیان بوده‌اند «ابن اخی ترک» گویند. حسام‌الدین هنوز مراهق نشده بود که پدرش درگذشت «تمامت اکابر و مشایخ زمان و ارباب فتوت او را پیش خود دعوت کردند، چه تمامت اخیان معتبر ممالک تربیهٔ آبا و اجداد او بودند و فقاع از ایشان می‌گشودند همچنان علیحده صحت صحبت هر یک را به امعان نظر دریافته با جمیع لالایان و جوانان خود راست به حضرت مولانا آمده سرنهاد و خدمت آن حضرت را اختیار کرده خدمتکاران و جوانان خود را دستور داد تا هر یک با کساب خود مشغول شوند و از حاصل اسباب و املاک مالابد او را مهیا گردانند و هر چه داشت به دفعات نثار آن حضرت کرد و چنان شد که هیچش نماند تا حدی که لالایان تشنیع زدند که هیچ اسباب و املاک نماند. فرمود که اسباب خانه را بفروشید، بعد از چند روز گفتند که‌به غیر از ما هیچ دیگر نماند فرمود الحمدلله رب‌العالمین که متابعت ظاهر (سنت) رسول‌الله میسر شد. شما را نیز حسبةً لله و طلباً لمرضاته به عشق مولانا آزاد کردم. در آن ایام که‌شیخ صلاح‌الدین برگزیده و خلیفهٔ مولانا بود حسام‌الدین در خدمت وی به شرائط بندگی و ارادت قیام میکرد و سر تسلیم در پیش می‌داشت و چون صلاح‌الدین خرقه تهی کرد. نظر به جانبازی و فداکاری‌که از آغاز در بندگی مولانا کرده بود مقبول آن حضرت شد و هر چه از عالم غیب حاصل می‌شد همه را به حضرت چلبی حسام‌الدین فرستاده او را مقدم اصحاب و سرلشکر جنود الله گردانید. اخلاص و حسن ارادت نخستین به حدی در مولانا کارگر افتاده بود که حسام‌الدین را برکسان و پیوستگان خود ترجیح میداد و هر چه از عالم غیب ملوک و امرا و مریدان متمول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به چلبی حسام‌الدین فرستادی و عنان تصرف و تصریف امور را بدست او بازداده بود. مگر روزی امیر تاج‌الدین معتز مبلغ هفتاد هزار درم سلطانی فرستاده بود فرمود که همه را برگیرند و به چلبی حسام‌الدین برند، سلطان ولد فرموده باشد در خانه هیچ نیست و هر فتوحی که می‌آید خداوندگار به چلبی می‌فرستد، پس ما چه کنیم؛ فرمود که بهاءالدین والله بالله تالله که اگر صدهزار کامل زاهد را حالت مخمصه واقع شود و بیم هلاکت باشد و ما را یکتا نان باشد آن را هم به حضرت چلبی فرستیم. دوستی و عنایت مولانا با چلبی بدانجا رسیده بود که خاطرش بی وجود او شکفته نمی‌گشت و در مجلسی که چلبی حضور نداشت مولانا گرم نمی‌شد و سخن نمی‌راند و معرفت نمی‌گفت. یاران این معنی را دریافته بودند و در اینگونه مجالس بیش از هر چیز وجود حسام‌الدین را لازم میشمردند. از مقدمهٔ مثنوی و سرآغازهای دفتر چهارم و پنجم و ششم این کتاب به خوبی میتوان دانست که حسام‌الدین در چشم مولانا چه مقام بلندی داشته و تا چه حد مورد عنایت و علاقه بوده است. یاران و مریدان مولانا در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند و این بار بر فرط عنایت مولانا حسد نمی‌بردند و برخلاف چلبی انکار ننمودند و همه در پیشگاه او سر نهادند. گذشته از آنکه چلبی خلافت مولانا و سمت مقدمی و پیشوایی مریدان داشت به پایمردی تاج‌الدین معتز شیخ خانقاه ضیاءالدین وزیر نیز گردید و اگرچه در روز اجلاس او به شیخی بعضی کمر مخالفت دربستند و فتنه برخاست ولی آخرالامر هواخواهان چلبی غالب آمدند و او صاحب دو مسند گردید». (کتاب زندگانی مولانا تألیف استاد فروزانفر صص ۱۰۲ - ۱۰۷). سپس استاد فروزانفر در موضوع «آغاز نظم مثنوی» چنین می‌نگارند: «بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با حسام‌الدین بی‌گمان نظم مثنوی است که یکی از مهمترین آثار ادبی ایران و بی هیچ شبهتی بزرگترین و عالی‌ترین آثار متصوفهٔ اسلام می‌باشد و سبب افاضه و علت افادهٔ این فیض عظیم از وجود مولانا همانا حسام‌الدین چلبی بوده است. به اتفاق روایات چون چلبی دید که یاران مولانا بیشتر به قرائت آثار شیخ عطار و سنائی مشغولند و غزلیات مولانا اگرچه بسیار است ولی هنوز اثری که مشتمل بر حقایق تصوف و دقایق آداب سلوک باشد از طبع مولانا سر نزده است بدین جهت منتظر فرصت بود تا شبی مولانا را در خلوت یافت و از بسیاری غزلیات سخن راند و درخواست نمود تا کتابی به طرز الهی‌نامهٔ سنائی (یعنی حدیقه) یا منطق‌الطیر به نظم آرد. مولانا فی‌الحال از سر دستار خود کاغذی که مشتمل بود بر ۱۸ بیت از اول مثنوی یعنی از «بشنو از نی چون حکایت میکند» تا «پس سخن کوتاه باید والسلام» بیرون آورد و بدست حسام‌الدین چلبی داد. جذب و کشش حسام‌الدین که در قوت از جذب شمس کمتر نبود بار دیگر دریای طبع مولانا را که نسبةً آرامشی داشت به جنبش درآورد و شور و بیقراری دیگر داد و مولانا روز و شب قرار و آرام نمی‌گرفت و به نظم مثنوی مشغول بود و شبها حسام‌الدین در محضر وی می‌نوشت و مجموع نوشته‌ها را به آواز خوب و بلند بر مولانا می‌خواند و چنانکه ابیات مثنوی حاکی است بعضی شبها نظم مثنوی تا سپیده‌دم از هم نمی‌گسست و گفتن و نوشتن تا به صبحگاه می‌کشید. چون مجلد اول به انجام رسید، حرم حسام‌الدین در گذشت و او پراکنده‌دل و مشغول‌خاطر گردید و طبع مولانا هم که طالب و مشتری نمی‌دید از ملولان روی درکشید و دو سال تمام نظم مثنوی به تعویق افتاد تا بار دیگر تفرق خاطر چلبی به جمعیت بدل شد و خواهان آغاز نظم و انجام مثنوی گردید.... صحبت مولانا با چلبی ۱۵ سال امتداد یافت و یاران از اثر صحبت آن شیخ کامل و این طالب مشتهی موائد فوائد می‌بردند و به ارادت تمام به خدمت آنان مسابقت می‌ورزیدند. و این ۱۵ سال مولانا از هجوم و آشوب ناقصان تا حدی آسوده‌خاطر بود و همین آسایش براحت ابد و اتصال مولانا به عالم قدس منتهی گردید. (کتاب زندگانی مولانا، تألیف استاد فروزانفر صص ۱۰۷ - ۱۱۰). رجوع به چلبی افندی و حسام‌الدین چلبی شود.

چلبی. [چَ لَ] (اِخ) (سلطان محمد) فرزند یلدیرم بایزیدخان‌بن مرادخان‌بن اورخان‌بن عثمان‌خان غازی. وی از پادشاهان بزرگ عثمانی بوده و پس از استیلای تیمور با پایان دادن به اختلاف برادران دولت عثمانی را دوباره تأسیس کرده است. نامبرده در سال ۷۸۱ هـ. ق. متولد شده و در ۸۲۴ در سن ۴۳ سالگی زندگی را بدرود گفته است و مدت سلطنتش به جز دوران فترت ۸ سال بوده است. رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی. [چَ لَ] (اِخ) (علی پاشا) فرزند احمدپاشا بیگلربیگی تونس. وی در زمان سلطنت سلطان عثمان ثانی به صدارت عظمی رسیده و در زمان سلطان احمدخان (۱۰۲۶ هـ. ق.) با مقام وزارت سمت والی تونس را داشته و در زمان سلطان مصطفی‌خان (۱۰۲۷) نیروی دریایی زیر فرمان او بوده است. نامبرده در این مقام به سال ۱۰۲۸ در دریای سیاه ۶ فروند از کشتی‌های دشمن را محاصره و توقیف کرد و بدین مناسبت مورد تشویق و محبت سلطان قرار گرفت. او در ۱۰۲۹ از طرف سلطان عثمان‌خان شهید به صدارت عظمی منصوب شد و یک سال بعد (۱۰۳۰) درگذشت. رجوع شود به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳.

چلبی. [چَ لَ] (اِخ) (مصطفی پاشا) وی از مردم استانبول بوده و در زمان سلطنت سلطان مصطفی‌خان چهارم مقامها و منصبهای مهمی داشته و سرانجام در سال ۱۲۲۳ هـ. ق. به مقام صدارت رسیده و ۱۴ ماه در این سمت باقی بوده است. نامبرده به سبب مفسده‌جویی

عاقبت از صدارت معزول و محبوس گردید و پس از جلوس سلطان محمودخان ثانی تبعید شد و یک سال پس از تبعید درگذشت. و رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

چلبی‌زاده. [چ َ لَ دَ / دِ] (اِخ) اسماعیل. عاصم افندی. فرزند رئیس الکتاب کوچک محمد افندی چلبی. وی در زمان سلطان مصطفی‌خان ثانی سمت شیخ الاسلامی داشته و در سال ۱۱۵۳ هـ.ق. سمت قضاوت یافته سپس در سال ۱۱۷۲ به مقام مفتی اعظم رسیده و ۸ ماه در این سمت باقی مانده و در سال ۱۱۷۳ رحلت کرده است. نامبرده در بیشتر علوم زمان خود متبحر بوده و به نظم و نثر آثاری نغز و لطیف داشته است. و رجوع شود به قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

چلپ. [چ َ لَ] (اِ) دو طبقهٔ پهن که از برنج سازند و برهم زنند در جنگ و عروسیها متداول است و آن را سنج نیز گویند و صنج معرب آن است. (آنندراج). سنج که دو پارچهٔ برنج تنک و پهن و گرد باشد و در سازها به هم زنند و بنوازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چلاد و چلب و سنج شود. || به معنی غوغا و آشوب و فتنه. (آنندراج). شور و غوغا. (ناظم‌الاطباء). جلب. چلب. و رجوع به جلب و چلب شود.

چلپاسه. [چ َ سَ / سِ] (اِ) نوعی از ضب است که سوسمار باشد و آن را وزغه نیز گویند و آن کوچکترین اجناس سوسمار است و بعضی گویند حربا عبارت از اوست و او عقرب را درست فرو می‌برد و گوشت او سم قتال است. اگر در شراب افتد و بمیرد آن شراب هلاک‌کننده باشد. (برهان). معروف است و نام او تبدیلات دارد. (از انجمن‌آرا). جانوری شبیه به حربا که در سقف خانه‌ها باشد. به هندی چهپگلی گویند. (آنندراج) (غیاث). کرپاسو. کرپاسه. کرپاشه. کربایس. کربایش. مارمولک. کربس. کربش. کربسو. کربشو. کربسه. کربشه. کِلپَتَه. (در لهجهٔ اهالی خراسان). مارپلاس. سوسمار کوچک زهردار. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به کرپاسه و کرپاسو و کربسو و کربشو و کربسه شود.

چلپایه. [چ ِ يِ] (اِخ) یکی از منازل مابین دور کرمان و طبس که در صحرای لوت واقع است. (ناظم الاطباء).

چلپ چلپ. [چ ِ لَ / لِ چ ِ لَ / لِ] (اِ صوت) آواز راه رفتن در زمینی که آب کمی در آن باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). صدایی که از شلوار و جامهٔ تر هنگام راه رفتن یا دویدن برخیزد. یا آوایی که از راه رفتن یا دویدن بر زمین آبناک برآید. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). شلپ شلپ. || آواز کشیدن پاشنهٔ کفش بر زمین در راه رفتن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). چلیک چلیک. تلق‌تلق. تلیک‌تلیک.

چلپچی. [چ َ چ ِ لَ] (ترکی، اِ) بمعنی طشتی که در آن دست شویند و این ترکی است و مردم از ناواقفی چلمچی گویند. (آنندراج از نصاب ترکی).[1]

چلپک. [چ َ پَ] (ترکی، اِ) نانی که خمیر آن را تنک ساخته در میان روغن بریان کرده باشند. (برهان). نانی را گویند که در میان روغن بریان کنند و آن را چواک نیز خوانند. (جهانگیری). نانی که میان روغن بریان کنند و چواک و چربک نیز گویند. (رشیدی). نان تنک در میان روغن بریان کرده که آن را چربک نیز گویند و اصل همین است. (انجمن‌آرا). کنایه از نان تنک خمیری که در روغن بریان کنند و در مغلیه رواج دارد که در شب قدر یا در روز عید در خانه‌های همدیگر می‌فرستند و پزندهٔ آن را چلپک‌پز نیز گویند. روغن‌جوشی (در تداول اهالی خرسان). (از آنندراج). مرادف چربک. (از آنندراج). قسمی از نان روغنی تنک. مرادف چلپل. (ناظم‌الاطباء):

انبارخانهٔ جو و گندم از آن من
دستار خوان چلپک و حلوا از آن تو.

میرزاقلی میلی (از جهانگیری).

منعمی را چو رسد موت، گدا را چه نشاط
که به ماتمکده‌اش چلپک و حلوا قحط است.

طغرا (از آنندراج).

و رجوع به چربک و چلبک و چلپل و چواک و چلپک‌پز شود.

چلپک‌پز. [چ َ پَ پَ] (نف مرکب) پزندهٔ چلپک. (از آنندراج ذیل چلپک). آن کس که در پختن چلپک مهارت دارد. کسی که چلپک پزد و چلپک پختن داند:

ماه چلپک‌پز نخواهد شد به عاشق مهربان
کز خمیر او نمی‌آید کسی را بوی نان.

سیفی (از آنندراج).

و رجوع به چلپک شود.

چلپل. [چ ِ پَ] (اِ) قسمی از نان روغنی تنک. (ناظم الاطباء).

چل پله. [چ ِ پِلْ لَ / لِ] (اِ مرکب) چهل‌پله. آب‌انبار که چهل پله گودی آن است. آب‌انبار بسیار گود هر چند که دارای چهل‌پله نباشد. آب‌انبار چل‌پله‌ای. هر آب انبار پرگود اگرچه پله‌های آن از چهل تا بیشتر یا کمتر باشد.

چلت. [چ َ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قلاب بالا بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال خاور حسینیه و ۲۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. تپه ماهوری و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بلارود. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قرشبافی و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفهٔ شادانه‌اند و برای تعلیف احشام به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلتاج. [چ ِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرغ یا خروسی که تاج بزرگ زیبا و از هم‌ریخته دارد. قسمی خروس که تاج بزرگ و شعبه‌شعبه دارد. خروسی که تاج بزرگ و شاخ‌شاخ دارد. خروسی که تاج چندنورد دارد.

چل تکه. [چ ِ تِکْ کِ / کَ] (ص، اِ مرکب) پارچه‌ای که از کناره‌های ماهوت بریده دوزند. پارچه‌ای که از مجموع تکه‌پاره‌های مربع‌شکل ماهوت یا پارچهٔ دیگر دوخته شود. پارچه‌ای که از ده‌ها تکه ماهوت چارگوش که بیکدیگر دوخته‌اند، فراهم آمده است.

- لحاف چل‌تکه؛ لحاف که رویهٔ آن از قطعات مربع‌شکل پارچه‌های رنگارنگ باشد.

چلتوک. [چ َ] (اِ) شلتوک. برنج با پوست. برنج پوست نگرفته. برنج پوست نا کنده. برنجی که هنوز از پوست برنیاورده باشند. شالی. برنج از پوست برنیامده. و رجوع به شالی و شلتوک و چلتوک‌زار شود.

چلتوک‌زار. [چ َ] (اِ مرکب) شلتوک‌زار. زمینی که در آن برنج کارند. برنج‌زار. شالی‌پایه. شالی‌زار. و رجوع به شالی‌پایه و شالی‌زار شود.

چلتو وشندیز. [ ] (اِخ) از قرای ورامین تهران است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).

چلته. [چ ِ تِ] (اِ) جبهٔ سطبر و دولائی سپاهیان. || جوشن. (ناظم‌الاطباء).

چلچراغ. [چ ِ چ ِ] (اِ مرکب)[2] نخلی باشد از چوب یا نقره که چراغهای بسیار در آن می‌افروزند. (آنندراج). نخلی چوبین و یا برنجین و یا نقرگین که چراغ بسیار در آن افروزند. (ناظم‌الاطباء). نوعی جار یا قندیل بزرگ که انواع بلورین یا سیمین و زرین در ساختمانهای مجلل برای روشن کردن سالنها بکار برند. چراغ‌واره. چراغ بره. چراغواره. چراغدان:

بهار آمد آن کیمیاساز باغ
کز او بوتهٔ گل شود چلچراغ.

طغرا (از آنندراج).

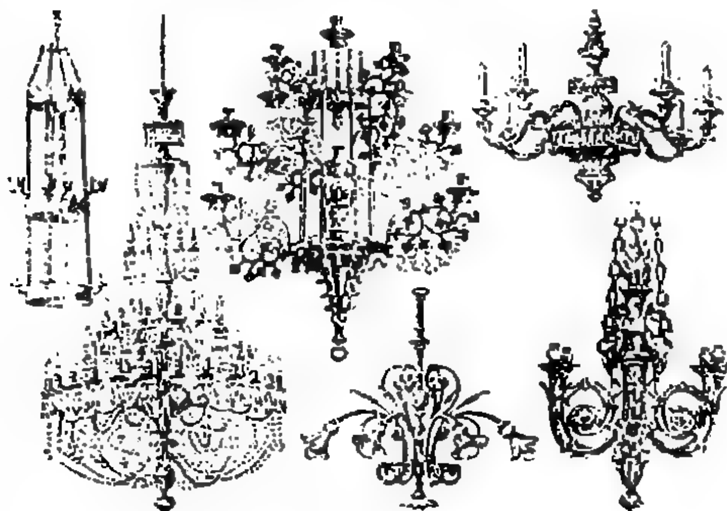
---

۱ - مؤلف غیاث‌اللغات می‌نویسد که: بعضی از ناواقفی این لغت را چلمچی گویند، و این تلفظ را نادرست میداند.

2 - Lustre.

نیست یکشب که ز سوز دل صدپارهٔ ما
چلچراغی به سر تربت ما روشن نیست.
تأثیر (از آنندراج).

چل‌چلیش است.
چل‌دختران. [چ دُ تَ] (اِخ) گنبدی است در ولایت. (آنندراج):


چلچراغ

||در بعضی رسایل به معنی نوعی از آتش‌بازی دیده شده. (آنندراج).
چلچل. [چ چ] (ص) خال‌خال. گل‌باقلی. قورباغه‌ای. با خالهای سپید و سیاه یا کبود و سیاه چون هندوانهٔ چلچل یا مرغ چلچل و غیره. ابلق. که گلهای درشت به غیر رنگ زمینه دارد.
چلچلک. [چ چ لَ] (اِخ) چشمهٔ چلچلک. مؤلف مرآت البلدان نویسد: «چشمه‌ای است متعلق به نوا که از جنوب به شمال جاری است و نیم‌سنگ آب دارد». (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۳۲).
چلچله. [چ چ لَ / لِ] (اِ) لاک‌پشت و سنگ‌پشت را گویند. (برهان). لاک‌پشت. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از انجمن‌آرا) (آنندراج). لاک‌پشت و سنگ‌پشت. (ناظم‌الاطباء):
چلچله بنشست و صوفی ره نیافت[1]
چلچله صدبار به زآن چل چله.
قاسم انوار (از جهانگیری).
||به معنی غلیواج هم آمده است. (برهان). بعضی به معنی غلیواج گفته‌اند. (رشیدی). در بعضی نسخه‌ها بمعنی غلیواج آمده است. (جهانگیری). غلیواز و چغنه. (ناظم‌الاطباء). ||در تداول امروزی، بمعنی پرستو.[2] پرستوک. فرستوک. ابابیل. خطاف. بُلوَیه. (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به پرستو شود.
چلچلی. [چ چ] (حامص مرکب) خلی. بوالهوسی. عمل دیوانگان. در تداول عامه گویند: مرد که به چهل سال رسید اول چل‌چلیش است. یا مرد چل ساله تازه اول

بس که در سر هست زاهد را نهان ذوق جماع
می‌نماید گنبد چل‌دختران عمامه‌اش.
قبول (از آنندراج).
||نام زیارتگاهی در ایران. (ناظم‌الاطباء). مزاری در تهران. امامزاده‌ای در تهران.
چلر. [چ لَ] (اِ) قسمی درخت. نامی است که در نوز مازندران به «الاش» و «راش» دهند. نامی که در «نور» به «فاگوس سیلواتیکا»[3] دهند. تیع. درختی است که چوب آن برای ساخت پارو و دستهٔ بیل یا برای سوخت استعمال می‌شود و در جنگلهای ایران از آن موجود است و برای کاغذسازی نیز مفید می‌باشد. و رجوع به «الاش» و «راش» شود.
چلریز. [چ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لیرباثی بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری سپیدشت و ۱۳ هزارگزی باختر ایستگاه چم سنگر واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
چل‌ساله. [چ لَ / لِ] (ص نسبی) چهل‌ساله. مرد یا زنی که چهل سال از تاریخ ولادتش گذشته است. هرکس چهل سال عمر کرده‌باشد. مرد یا زن چهل‌ساله:
دگر آنکه گفتی که چل‌ساله مرد
ز برنا فزونتر نجوید نبرد.
فردوسی.
||هرآنچه از عمر وی چهل سال گذشته باشد. (ناظم الاطباء). هر چیز که چهل سال بر آن گذشته باشد.
چلستان. [چِ لِ] (ترکی، اِ) در ترکی: دشت بی‌آب. (غیاث).
چل‌ستون. [چ سُ] (ص مرکب، اِ مرکب) نام عمارتی که ستونهای بسیار داشته باشد.

(آنندراج). هر بنایی که دارای ستون زیاد باشد. (ناظم‌الاطباء). مسجد یا عمارت بزرگ:
چنان تیرها در کمان بند بود
که هر خانه‌اش چل‌ستون می‌نمود.
کلیم (از آنندراج).
||(اِخ) قصر معروف چهل‌ستون در اصفهان که از بناهای مشهور عهد صفویه است و هم اکنون در شهر اصفهان جزء ابنیهٔ تاریخی مراقبت و نگهداری میشود. باغ چهل‌ستون اصفهان. عمارت چهل‌ستون، در اصفهان. و رجوع به «قصر چهل‌ستون» ذیل لغت اصفهان و «چهل‌ستون» شود. ||عمارت سلطنتی کلاه‌فرنگی قزوین از بناهای شاهان صفویه.
چلسکاندن. [چ لِ دَ] (مص) چلسکانیدن. پلاساندن. پژمراندن. فلسکاندن. و رجوع به چلسکانیدن شود.
چلسکانیدن. [چ لِ دَ] (مص) چلسکاندن. پلاسانیدن. پژمرانیدن. فلسکانیدن. و رجوع به چلسکیدگی و چلسکیدن و چلسکاندن شود.
چلسکیدگی. [چ لِ دَ / دِ] (حامص) پژمردگی. پلاسیدگی. فلسکیدگی. و رجوع به چلسکیدن و چلسکیده شود.
چلسکیدن. [چ لِ دَ] (مص) در تداول عامه، سخت پژمرده و لاغر و ترنجیده شدن. فلسکیدن. پژمردن. پلاسیدن. پلاسیده شدن. سخت پژمردن. و رجوع به فلسکیدن و چلسکیدگی و چلسکیده شود.
چلسکیده. [چ لِ دَ / دِ] (نمف) در تداول عامه، به معنی پژمرده و پلاسیده و ترنجیده. فلسکیده. پژمرده شده.
چلسکیده فلسکیده. [چ لِ دَ / دِ فِ لِ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) پژمرده شده. پژمریده. پلاسیده. و رجوع به چلسکیدن و چلسکیدگی و چلسکیده شود.
چلسه. [چَ سَ] (ص) خُرد. (صحاح الفرس). کوچک. مقابل بزرگ:
بنشست و یکی کاغذک چلسه برون کرد
حاصل شده از کدیه به جو جو نه به مثقال.
انوری (از صحاح‌الفرس).
چلش. [چُ لُ] (اِ) گیاهی است ترش که در آشها اندازند. (آنندراج) گیاهی ترش که در آشها کنند و ترشک نیز گویند. (ناظم‌الاطباء):
بود آش دیگش ز روی ترش
که هرگز نخورده‌ست غیر از چلش.
طاهر وحید (از آنندراج).
چلشته‌خور. [چ لِ تَ / تِ خُ] (نف مرکب) شخصی که از کسی منتفع شده و به همین توقع

۱ - نل: چلچله بگذشت صوفی ره نیافت.
2 - Hirondelle. 3 - Fagus silvatica.

همیشه پیرامون او می‌گردد. (ناظم‌الاطباء). چشته‌خور. آنکه چون یک یا دو بار از کسی محبت یا منفعتی بیند، پیوسته چشمداشت تکرار و توقع مهربانیها و سودرسانیهای بسیار دارد. و رجوع به چشته‌خور شود. دل‌آزرده و دل‌آزار و رنجور. (ناظم الاطباء). ||آویزان. (ناظم‌الاطباء).

چل‌صبح. [چ صُ] (اِ مرکب) یعنی آن چهل صباح که در آن تخمیر طینت آدم شده. (آنندراج). آن چهل صبح که در تخمیر خمیر طینت آدم گذشت. (شرفنامهٔ منیری). چهل صبحی که گل آدم تخمیر شده بود. (ناظم‌الاطباء). مخفف چهل‌صبح. و به همان معنی. (از آنندراج):

نوروز نوشروانشهی چل‌صبح و شش روزش رهی
جاسوس بختش زآگهی دی علم فردا داشته.
خاقانی.
چل صبح و هشت خلد به نام محمد است
زآن عقل حا و میم برین حال دال یافت.
سلمان (از شرفنامه).

و رجوع به چهل صبح شود.

چل‌صدهزار. [چ صَ هِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) مخفف چهل صدهزار که در شمار برابر چهارملیون است. مساوی چهل مر، چونکه هر مر در اصطلاح قدما برابر صدهزار بوده است. هشت کرور:

درم چند باید؟ بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار
چهل مر درم، مرمری صدهزار
ز اندازهٔ لشکر شهریار
که آمد ز دینار چل صدهزار. فردوسی.

چل‌طوطی. [چ] (اِخ) مخفف چهل‌طوطی که نام کتابی افسانه‌ای است. نام افسانه‌ای معروف از مکر زنان که روستایی‌زادگان باسواد را بخواندن آن رغبتی است. و رجوع به چهل‌طوطی شود.

چلغوز. [چ] (اِ) در تداول عامه، فضلهٔ مرغ خانگی و کبوتر و نظایر اینها. فضلهٔ مرغ و گنجشک و کبوتر و نظایر آن. فضلهٔ یکبارهٔ ماکیان یا کبوتر. فضلهٔ مرغان و پرندگان. ||در اصطلاح عامه، لفتی است که به مجاز و بر سبیل توهین و تحقیر به افراد کوچک‌جثه و کوتاه‌قد اطلاق شود. مجازاً دشنامی است تحقیرآمیز به افراد مورد اهانت. در مقام توهین به کسی گویند که بخواهند وی را خرد و حقیر و غیرقابل اعتنا جلوه دهند.

چلغوزه. [چ زَ] (اِ) چیزی است مانند فستق. (فرهنگ اسدی). بار درخت صنوبر باشد، به اعتبار کنگره‌های آن که هر یک به منزلهٔ غوزه است. (برهان). بار درخت صنوبر باشد. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مجازاً بار درخت صنوبر. (غیاث). به عربی، حب الصنوبر الکبار. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (بحرالجواهر). فِندُق. (منتهی‌الارب). چِلُوز. (منتهی‌الارب) (السامی). بندق. چلغوزه، که چیزی است مانند فستق و باریکتر از آن. چیزی چون پسته که مقوی باه است:

یکسو کُشُنش چادر، یکسو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

و اگر در شانه دردی باشد، داروهای درد نشاننده با آن بیامیزند، چون تخم‌کتان و لعاب آن و جوز و چلغوزه و فندق و تخم خطمی و صمغ بسفایج و صمغ گوز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هرکرا نیست ذوق چلغوزه
هست در خورد ریش او بوزه.
آذری (از انجمن‌آرا).

و رجوع به چلغوزه شود. ||درخت صنوبر باشد، چون غوزهٔ آن بسیار است آن را چلغوزه گویند و معرب آن چِلغَوز باشد. (جهانگیری) (رشیدی). درخت صنوبر به اعتبار آن که غوزهٔ آن بسیار است، بنابراین آن را چلغوزه نامند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از غیاث). سوسن. به عربی، صنوبرالکبار:

بود گندم گزی بالا سرافراز
سر چلغوزه گوید با فلک راز.
امیرخسرو (از جهانگیری).

و رجوع به سوسن و صنوبر شود.

چلفتی. [چ لُ] (ص) در تداول عامه، چون به دنبال دست و پا آید (دست و پا چلفتی) معنی بی‌عرضه و نالایق و بی دست و پا دهد، چنانکه گویند: فلان کس دست و پا چلفتی است، یعنی عرضه و لیاقت انجام کاری را ندارد.

چل قادی. [چ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود، بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۱ هزارگزی خاور الیگودرز، کنار راه مالرو خاکوار به چالگه واقع است، کوهستانی و معتدل است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلقب. [چ قَ] (اِ) به معنی چلته است. (غیاث) (آنندراج). چلقد. و رجوع به چلته و چلقد شود.

چلقد. [چ قَ] (اِ) بمعنی چلته است. (غیاث) (آنندراج). مرادف چلته و چلقب است که جبهٔ ستبر و دولایی سپاهیان معنی دهد. و رجوع به چلته شود. ||مرادف چلته و چلقب که به معنی جوشن نیز باشد. و رجوع به چلته شود.

چلقوز. [چ] (اِ) فضلهٔ هر نوع مرغ و رجوع به چلغوز شود. ||در اصطلاح عامه، در مقام تحقیر و توهین بافراد خردجثه گفته شود. رجوع به چلغوز شود.

چلقوزه. [چ زَ / زِ] (اِ) همان چلغوزه است. و رجوع به چلغوزه شود.

چلقی. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۹۰ هزارگزی شمال فریمان و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به سرخس واقع است. دامنه و معتدل است و ۲۸۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلک. [چ لَ] (اِ) دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی میکنند، یکی بقدر سه وجب و دیگری به مقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز میباشد. (برهان). چالیک است. (جهانگیری). چالیک و چِلیک و چلیک. (از رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). دو پارچهٔ چوب یکی کوچکتر و دیگری بزرگتر که کودکان بدان بازی کنند. (ناظم‌الاطباء). دو پاره چوب الک‌دولک که نوعی بازی کودکانه است. و رجوع به چالیک و الک‌دولک و چلک‌بازی شود.

چلک. [چ / چَ] (اِ) کفچهٔ دیگ را گویند. (برهان). کفچهٔ دیگ. (جهانگیری) (رشیدی). کفچه و کفگیر. (ناظم‌الاطباء). ||خنصر. (ناظم‌الاطباء). انگشت دست که میان انگشت وسطی و بنصر است. ||انگشت کوچک. (ناظم‌الاطباء). انگشت بنصر و کوچکترین انگشت دست.

چلک. [چُ لَ] (اِ) طناب ابریشمی باشد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). ||کلافه را نیز گویند، خواه کلافهٔ ریسمان و خواه کلافهٔ ابریشم باشد. (برهان). کلافهٔ ابریشم. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). کلافهٔ ریسمان و یا ابریشمی. (ناظم الاطباء).

چلک. [چُ] (اِ) چمچه و ملاغه و ملعقه. (ناظم الاطباء).

چلک. [چَ لَ] (ترکی، اِ) در ترکی، به معنی کاسهٔ چوبین. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||دلو برای کشیدن آب. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

چلک. [چَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۹۹ هزارگزی ضیاءآباد و ۹ هزارگزی راه شوسه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات. نخود، عدس و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن جوال و

ریسمان و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ غیاثوند می‌باشند و در زمستان به قشلاق طارم میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چلک. [چ َ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۵ هزارگزی خاور کوچصفهان و یکهزار و پانصد گزی شمال راه شوسهٔ کوچصفهان به لاهیجان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آبش از توشاجوب سفیدرود. محصولش برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلک. [چ ِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۱۵ هزارگزی خاور نوشهر و یکهزارگزی راه شوسهٔ نوشهر به بابلسر واقع است، دشت و معتدل و مرطوب است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصولش برنج و عسل. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلکاسر. [چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری رودبار و ۱۶ هزارگزی رستم‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، مکاری و شال‌بافی است و راهش بر سر راه عمومی رستم‌آباد به صارلو و مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلک‌باز. [چ ِ لَ] (نف مرکب) طفلی که چلک‌بازی کند. بازی کنندهٔ الک دولک. کودکی که چلک‌بازی داند. و رجوع به چلک و چلک‌بازی شود.

چلک‌بازی. [چ َ لَ] (حامص مرکب) بازی کردن با چوبهای چلک. الک دولک بازی کردن. عمل چلک‌باز. چالیک‌بازی. عمل کودک چالیکی و رجوع به چالیک و چلک و الک‌دولک و چلک‌باز شود.

چلک‌چلک. [چ ِ لِ چ ِ لِ] (اِ صوت) آواز کفش‌های پاشنه‌خوابیده هنگام راه رفتن کسی که از این نوع کفش در پای دارد. نقل صوت کفش آنگاه که به سبکی و کاهلی روند. صدای کفش‌هایی از نوع تعلین به هنگام راه رفتن با آنها. چلیک چلیک. چلپ چلپ. و رجوع به چلپ چلپ و چلیک چلیک شود.

چلکدان. [چ َ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت نشاء شهرستان رشت که در ۸ هزارگزی جنوب لشت نشاء واقع است. جلگه و مرطوب است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از توشاجوب سفیدرود. محصولش برنج، ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چل‌کلید. [چ ِ کِ] (ص مرکب) صفت جامی که درویشان با خود دارند. جام چل‌کلید.

چلکیت. [چ َ لَ کَ] (اِخ) در زبان هندی نام یکی از ذوذنب‌های عالی در اثیر. و رجوع به کتاب تحقیق ماللهند ص ۳۱۶ ذیل جدول: «المذنبات العالیة فی الاثیر» شود.

چلکیت. [چ َ لَ تَ] (اِخ) در زبان هندی، نام یکی از ذوذنب‌های متوسط، در جو. و رجوع به کتاب تحقیق ماللهند ص ۳۱۷ ذیل جدول: «المذنبات المتوسطة فی الجو» شود.

چلگان. [چ ِ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری زنجان و ۲۴ هزارگزی راه مالرو و عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، چوبداری و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلگرد. [چ ِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان شوراب، بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری اردل، وصل براه کوهرنگ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، عدس، کتیرا، پشم، روغن و گزانگبین. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. تونل کوهرنگ در فاصلهٔ ۲هزارگزی این آبادی ساخته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چل‌گزی عجم. [چ ِ گَ عَ جَ] (اِخ) نام یکی از روستاهای ناحیهٔ شبانکارهٔ بلوک دشتستان فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

چل‌گزی عرب. [چ ِ گَ عَ رَ] (اِخ) نام یکی از روستاهای ناحیهٔ شبانکارهٔ بلوک دشتستان فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

چل‌گل. [چ ِ گُ] (اِ مرکب) نام روغنی است که خاصیت داروئی دارد و در خانه سازند یا عطاران فروشند. روغن چل گل.

چلگی. [چِ لْ لَ] (حامص) چل‌روزگی نوزاد. چهل‌روزگی ولادت نوزاد. روز چهلم تولد طفل.

چلم. [چ َ لَ / چ ِ لِ] (اِ) چیزی که تنباکو در آن گذاشته آتش بر آن نهند. (آنندراج). مأخوذ از هندی؛ به معنی سر غلیان گلی. (از ناظم‌الاطباء). مرادف چلیم و سر قلیان (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۹). حقهٔ قلیان:

باقر، چلمی چو نافهٔ آهو کو
چون فاخته تا چند زنم کو کو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بینم
فریاد برآورم که تنبا کو، کو.

باقر کاشی (از آنندراج).

و رجوع به چلیم شود. ||در افغانستان به معنی مطلق قلیان متداول است. نوعی قلیان که کوزهٔ آن نارگیل است. ||نوعی از مخدرات از قبیل بنگ و چرس. قسمی بنگ که درویشان بکار برند. نوعی بنگ و قسمی از مخدرات.

چلم. [چ َ لَ] (اِ) در گرگان؛ به «همیشک» که درختچه‌ای است کوچک و در همهٔ نقاط جنگلهای شمال موجود است، گویند. در تلفظ گرگانیان درختی است که نام علمی آن «داناراسمزا»[1] می‌باشد. و رجوع به همیشک شود.

چلم. [چ َ لَ] (اِ) به لغت اهالی مازندران، چگلگ و توت فرنگی. (ناظم‌الاطباء).

چلم. [چ ِ لُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چهلم و چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شده باشد. (ناظم‌الاطباء).

چلمان‌رود. [چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۳۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۰ هزارگزی جنوب رحیم آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، بنشن و ارزن. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شالبافی و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چلمبر. [چ ِ لِ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که سردسیر و کوهستانی است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات و باغات. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چل‌مرد. [چ ِ مَ] (اِ مرکب) چوب کنده و مضبوطی که پس در بسته گذارند. (ناظم‌الاطباء). از بعضی ثقاة مسموع است که دو چوبی است سوراخ‌کرده بر پشت در بردو تختهٔ در نصب کنند و چوبی دیگر در آن اندازند برای استحکام. (از آنندراج).[2] کلون. کلید:

---

1 - Danae Racemosa.

۲ - صاحب آنندراج این لغت را «چل مرد در» ضبط کرده ولی صحیح همان «چل مرد» است و «در» یا «در سرای» و این قبیل اضافات جزء لغت نتواند بود.

چل مرد در سرای سنبل خان‌اند[1]
جمعی که به هند راندهٔ ایرانند.

سلیم (از آنندراج).

در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه پایه، و ستونی از خشت و گل است که پشت دیوار شکسته برآرند و بدان وسیله موقتاً دیوار را از سقوط نگهدارند. ستونی از سنگ و خشت و گل که به شکل «گوتیا» پشت دیوار شکسته یا کج شده فوری بنا کنند که دیوار برضلع عمودی «گوتیا» تکیه دارد و قاعدهٔ گونیا مماس بر زمین است.

چلمردان. [چ مَ] (اِ مرکب) پارچهٔ چرمی زیر قلتاغ زین. (ناظم‌الاطباء).

چل‌مردی. [چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری نکا واقع است. کوهستانی و معتدل و دارای جنگل است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصولش غلات، برنج، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به نکا دارد. در این آبادی ایستگاه حمل چوب قرار دارد و قراء کسینان و کیان خیل جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلمله. [چَ مَ لَ / لِ] (ص) بمعنی مفت و رایگان باشد. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). رایگان. (از جهانگیری) (رشیدی). مفت و رایگان و بدون زحمت. (ناظم‌الاطباء):

خصم حق آن است زآنسو کش عنان
نامه را ده جمله علم چلمله.

ناصرخسرو (از جهانگیری).

چلمن. [چُ مَ] (ص)[2] چل. در تداول عامه، کسی که زود فریب خورد. گول. در اصطلاح عوام: مرادف پخمه و پپه و پفیوز است. فریب‌خوار. آنکه به فریب مال وی توان ستد. غتی. نادان. سفیه. ابله. هپل‌هپو. ضعیف‌عقل. دبنگ. هالو. خل. و رجوع به پخمه و پپه و چل و چلمنی شود.

چل‌منار. [چِ مَ / مِ] (اِخ) نامی که به قسمتی از خرابه‌های اُستخر (تخت جمشید) می‌دهند. و رجوع به چل‌مناره و چهل‌مناره شود.

چل‌مناره. [چِ مَ رِ] (اِخ) عبارت از تخت سلیمان علیه السلام است. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). تخت سلیمان، در فارس. (از ناظم الاطباء). ||عمارت جمشید را نیز گویند[3] و آن یکصدوچهل ستون بوده و بر بالای آن قصری ساخته بودهاند یکصدوشصت گز. (برهان). عمارت جمشید را نیز گویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). تخت جمشید که در فارس واقع است. (از ناظم الاطباء). چل‌منار:

وربلندی درشت میخواهی
میلی از چل‌مناره در برگیر.

سعدی (صاحبیه).

و رجوع به چل‌منار و چهل‌مناره شود.

چلمنی. [چُ مَ] (حامص) در تداول عامه، به معنی گولی و سادگی و پخمگی است. فریب‌خوارگی. ابلهی. سفاهت. پفیوزی. و رجوع به چلمن شود.

چلمه‌سرا. [چَ مِ سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که بازار ماسال در اراضی این قصبه واقع شده و مسافت آن تا رضوانده ۲۱ هزارگز و تا طاهرگوراب ۹ هزارگز است و برسر راه مالرو عمومی رشت به خلخال قرار دارد. جلگه و مرطوب است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ماسال. محصولش برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و دکانداری و راهش اتومبیل‌رو است. در این آبادی به تازگی بناهای خوبی ساخته شده و دارای بخشداری، ادارهٔ آمار، فرهنگ، دبستان ۶ کلاسه و پزشک، بهداری است.روزهای شنبه بازار عمومی در این محل تشکیل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلمه‌سنگ. [چُ مِ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قلعه‌ای است در تربت سرجام». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: «دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی فریمان به مشهد واقع و دامنه و معتدل است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. این آبادی را به اصطلاح محلی «چهل‌من‌سنگ» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلمه‌سنگ بالا. [چُ مِ سَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲۰ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی فریمان به مشهد واقع شده و دامنه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت، و مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلمیان. [چُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزارگزی جنوب باختری جویبار واقع شده و دشت و معتدل و مرطوب است. و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب‌بندان. محصولش برنج، پنبه، غلات، صیفی، کنجد و کنف. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلنبر. [چَ لَ مْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان گیوی‌بخش سنجبد شهرستان هروآباد که در ۱۰ هزارگزی قادر مرکز بخش گیوی و ۱۰ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه واقع است. این دهستان کوهستانی و سردسیر است و در کوههای طالش دارای مزارع و مراتع بسیار می‌باشد و ۲۷۸ تن سکنه از ایل شاطرانلو دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلنجو. [چَ لَ] (ص) کسی را گویند که لباس و رخوت خود را زود چرکن و ملوث گرداند. (برهان). کسی که چرکن و ملوث باشد و جامهٔ خود را کثیف نگاه دارد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چرکین و آنکه خود را چرکین نگه دارد. (ناظم‌الاطباء). کسی یا چیزی که چرکین و ناپاک باشد. ||کسی که عقلش ناقص باشد. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). و رجوع به چل شود. ||مرد بی‌نزاکت. (ناظم‌الاطباء).

چلندر. [چَ لَ دَ] (اِخ) مؤلف انجمن‌آرا نویسد: «نام قریه‌ای است در رستمدار تیرستان، نزدیک «کورشید» که منوچهر پس از فرار از افراسیاب بدانجا آمده خندقی برگرد خود و سپاه خود زد و آب دریا را در آن انداخت و آنجا متحصن شد و عیال و بنهٔ خود را به قلعهٔ «مور» که مانهیر می‌نامیده‌اند فرستاد، و صاحب تاریخ مازندران گفته است که در دامن آن کوه که «مور» برفراز آن بوده غاری وجود داشته است که هنوز به دژ منوچهر موسوم است والله اعلم». (از انجمن آرا ذیل لغت چلندر) (از آنندراج ذیل لغت چلندر).

چلندر. [چَ لَ دَ] (اِخ) یکی از روستاهای کجور شهرستان نوشهر که در طول راه شوسهٔ نوشهر به بابلسر واقع شده و هوای آن چون سایر نقاط ساحلی معتدل و مرطوب می‌باشد

---

۱ - صاحب آنندراج نویسد: «... و سرای سنبل‌خان نام جایی در ایران که مکان احمقی بوده». (از آنندراج ذیل لغت چلمرد در).

2 - Bon Homme.

۳ - «در میان خرابیهای (ظ: خرابه‌های) عمارت جمشیدی توتیای هندی یابند... اکنون مردم ستونهایی که در آن عمارت مانده چهل منار میخوانند». (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ چ لسترانج ۱۳۳۱ ص ۱۲۱ در ذکر اصطخر) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

و محصول عمده‌اش برنج است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۷۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قریهٔ چلندر و قراء مهمش عبارت از دزدک، همزه‌ده و ملکار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلندر. [چ َ لَ دَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۱۹ هزارگزی خاور نوشهر و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نوشهر به بابلسر واقع است. دشت و معتدل است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ محلی و چشمه، محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و تهیهٔ چوب و زغال و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلنک. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از قرای قدیم النسق ناحیهٔ براکوه قاینات است که تقریباً ۱۱۰۰ تن سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۹).

چلنگ. [چ ِ لَ] (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل که در ۱۲ هزارگزی شمال باختر سکوهه و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ زابل به زاهدان واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند. محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، گلیم و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلنگدار. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران که در ۲۹ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کردان. محصولش غلات، باغات میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است و از طریق کردان ماشین هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چلنگر. [چ ِ لِ گَ] (ص)[1] چلینگر. چیلانگر. آنکه آهن‌آلات خرد از قبیل زنجیر و انبر و میخ و امثال آن سازد. آهنگر که چیزهای آهنین خرد و ریز چون میخ و زنجیر و جزآن سازد. کسی که قفل و کلید و چفت و زره و چیزهای آهنین خرد از این قبیل سازد یا تعمیر کند. قفل ساز. سازندهٔ قفل و کلید و نظایر آنها. آنکه چلنگری داند و چلنگری کند. و رجوع به چلنگرخانه و چلنگری شود.

چلنگرخانه. [چ ِ لِ گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چلینگرخانه. دکان چلنگری. کارگاه چلنگر. جایی که چلنگر در آنجا بساط چلنگری خود را گسترده. خانه و مغازهٔ چلنگر. محل چلنگر. جای کسب قفل‌ساز. و رجوع به چلنگر و چلنگری شود.

چلنگری. [چ ِ لِ گَ] (حامص) قفل و کلیدسازی. ساختن چیزهای خرد آهنین از قبیل قفل و کلید و چفت و رزه و میخ و انبر و نظایر اینها. عمل چلنگر. کار و پیشهٔ قفل‌ساز. و رجوع به چلنگر شود. ||(اِ) دکان و کارگاه چلنگر. رجوع به چلنگرخانه شود.

چلو. [چ ِ / چ ُ لَ / لُ ـ و] (اِ) چلاو. (ناظم الاطباء). خشکه برنج. غذایی که از برنج سازند و با خورشها خورند. در تداول عامه، خوراکی است که از برنج خالص با روغن یا کره پزند و آن را با کباب یا خورش دیگر خورند. مطبوخ برنج بدون آنکه با چیزهایی از قبیل ماش و عدس و رشته و نظایر اینها مخلوط باشد. و رجوع به چلاو و چلوکباب و چلوکبابی و چلوی شود.

چلو. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قلاع بجنورد است که در کنار رودخانهٔ سیمبار واقع شده و زراعتش از آب این رودخانه مشروب میشود. این آبادی هوایی گرمسیری و شصت خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۶).

چلو. [چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۴۲ هزارگزی خاور قلعه زراس واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم، جو و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلو. [چ ِ لُ] (اِخ) دهی از دهستان دهو بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۲ هزارگزی باختر میناب و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو سیریک به میناب واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش خرما. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلو. [چ ِ لُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۵ هزارگزی جنوب خاور بافت بر سر راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چلو. [چ ِ لُ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر اردل واقع است. کوهستانی و معتدل و دارای جنگل است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات آبی و دیمی، انگور، گردو و گوجه. شغل اهالی زراعت و زغال‌سوزی. صنایع دستی بافتن قالی و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلوار. [چ ِ لْ] (اِ) پارچهٔ پنبه‌ای سفید آهارداری که از آن پیراهن و زیرجامه و دیگر جامه‌ها سازند. چلواری. (ناظم الاطباء):

آن را که به سر چندگزی چلوار است
بینی که چه پیچ و خمش اندر کار است.
آصف ابراهیمی.

و رجوع به چلواربافی و چلواری شود.

چلوار. [چ ِ لْ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز که در ۴۵ هزارگزی خاور قلعه زراس واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم، جو و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلواربافی. [چ ِ لْ] (اِ مرکب)[2] دستگاه و کارگاهی که در آنجا چلوار میبافند. کارخانهٔ چلواربافی. جای بافتن چلواری. و رجوع به چلوار و چلواری شود.

چلواری. [چ ِ لْ] (ص نسبی، اِ) پارچهٔ پنبه‌ای سفید آهارداری که از آن پیراهن و زیرجامه و دیگر جامه‌ها سازند. (از ناظم الاطباء). چلوار. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، چلوار را گویند که پارچه‌ای نخی و سفیدرنگ و لطیف است و از آن برای دوختن پیراهن و جامه‌های زیرین و ملافه و روبالش و بسیاری لوازم دیگر در خانواده‌ها زیاد بکار برند. رجوع به چلوار و چلواربافی شود.

چلوان. [چ ِ لْ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «آبادیی از چارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۱۵ هزارگزی شمال شهرکرد و یک هزارگزی راه پل زمان‌خان به شهرکرد واقع است. دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلوپز. [چ ِ / چ ُ لَ / لُ و پَ] (نف مرکب) آنکه چلوپزی داند. پزنده و طبخ‌کنندهٔ چلو. طباخی که در پختن چلو تخصص دارد. کسی که چلوپزی را پیشه دارد. آنکس که در چلوپزخانه کار چلو پختن با اوست. چلوی. و رجوع به چلو و چلوپزخانه و چلوپزی و چلوی شود.

چلوپزخانه. [چ ِ / چ ُ لَ / لُ و پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دکان چلوی. مغازهٔ چلوپزی. جایی

---

1 - Serrurier.

۲ - کارخانهٔ چلواربافی صنیع‌الدوله، اولین کارخانهٔ بافندگی بود که به ایران آمد.

که در آنجا چلوپزند و فروشند. محل کار چلوپز. و رجوع به چلو و چلوپز و چلوپزی شود. ||در اصطلاح بعضی از طبقات، آشپزخانه و مطبخ منزل را گویند. محلی از خانه که مخصوص پختن غذاست. مطبخ.

چلوپزی. [چ / چِ لَ / لُو پَ] (حامص مرکب) عمل چلوپز. شغل چلوی. پختن چلو. و رجوع به چلو و چلوپز شود. ||(اِ مرکب) دکان و مغازهٔ چلوپز. رجوع به چلوپزخانه و چلوی شود.

چلوچ. [چَ / چُ] (اِ)[1] افزاری باشد که آسیابانان سنگ آسیا را بدان تیز کنند. (برهان) (آنندراج). دست‌افزاری که سنگ آسیا را بدان تیز کنند. (ناظم الاطباء). چاکوچ و چکوچ. افزاری سرتیز و دسته‌دار که آسیابانان برای تیز کردن سنگ آسیا بکاربرند. و رجوع به چاکوچ و چکوچ شود.

چل‌وچو. [چِ لُ چَ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامهٔ تهرانیان، به معنی خبرهای دروغ و شایعات بی‌اساس است. مرادف هو و چو. راجیف. خبرهای شایع و دروغ. شایعات دروغین. خبرهای بی‌اصل. اخبار دروغ که بپراکنند. و رجوع به چل‌وچو افتادن و چل‌وچو انداختن و چل‌وچوانداز شود.

چل‌وچو افتادن. [چِ لُ چَ اُ دَ] (مص مرکب) شایع شدن خبرهای دروغین و بی‌اساس. هوافتادن. پراکنده شدن شایعات دروغین در افواه. منتشر شدن خبرهای بی‌اصل. و رجوع به چل‌وچو انداختن و چل‌وچوانداز شود.

چل‌وچو انداختن. [چِ لُ چَ اَ تَ] (مص مرکب) منتشر کردن خبرهای دروغین. شایعات بی‌اساس پراکندن. جعل و نشر خبر کردن. هو انداختن. به دروغ خبری در افواه پراکندن. و رجوع به چل‌وچو و چل‌وچو افتادن و چل‌وچوانداز شود.

چل‌وچوانداز. [چِ لُ چَ اَ] (نف مرکب) ناشر خبرهای دروغین و بی‌اساس. آنکه اخبار و شایعات بی‌اصل و ناصحیح در افواه پراکند. یاوه‌سرا. جاعل و ناشر خبرهای دروغ. کسی که چل‌وچواندازی پیشه دارد. چوانداز و خبرساز. و رجوع به چل‌وچو و چل‌وچو افتادن و چل‌وچوانداختن شود.

چلوچوب. [چ / چِ لَ / لُو] (اِ مرکب) سیخ کباب را گویند. (برهان) (آنندراج). همان چلوچوب است. (شرفنامهٔ منیری). سیخ کباب. (ناظم الاطباء). چملو. سیخ کباب چوبین. و رجوع به چلو و چلوچوب شود.

چلوخورش. [چ / چِ لَ / لُو خُ رِ] (اِ مرکب) غذایی مرکب از چلو و قسمی خورش. نوعی خوراک ایرانی که از برنج آبکش و یک قسم خورش و گوشت یا سبزی ترکیب شود. چلو با خورش. و رجوع به چلو و خورش شود.

چلوصاف‌کن. [چ / چِ لَ / لُو کُ] (اِ مرکب) چلو صافی. ظرفی از مس یا چوب که سوراخهای ریز دارد و چلو جوشیده در آب را در آن ریخته آبش را بگیرند. سله. پالاوَن. صافی. آبکش. و رجوع به چلوصافی شود.

چلوصافی. [چ / چِ لَ / لُو] (اِ مرکب) ظرف مخصوص صاف کردن آب چلو. آبکش. پالاوَن. سماق‌پالا. سماق‌پالان. چلوصاف‌کن. صافی. سله. و رجوع به چلوصاف‌کن شود.

چلوک. [چَ] (اِ) ریسمانی است که برگردن اسبان بندند. (برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). عنان اسب. فسار. افسار. اَرسار، (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). جلو. پالهنگ و رجوع به جلو شود. ||رسنی که به گردن آسیا بندند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به چُلوک شود.

چلوک. [چُ] (اِ) ریسمانی که چون آن را بر چرخ آسیابندند چرخ از گردش بازمیماند. (ناظم‌الاطباء).

چلوکباب. [چ / چِ لَ / لُو کَ / کِ] (اِ مرکب) (از: چلو + کباب) غذای معروف و مطبوع ایرانی که در بیشتر شهرهای ایران برای پختن و فروختن آن به مشتریان، محل‌های مخصوص وجود دارد. غذایی مرکب از چلو ساده و کباب، که غالباً با تخم‌مرغ و پیاز و ترشی و دوغ مصرف کنند. خوراکی ایرانی که آن را از چلو یعنی برنج پختهٔ آبکش‌شده با کباب یعنی گوشت به ورقه‌های نازک بریده شده (برگ) یا کوبیده فراهم آرند و در چلوکبابی‌ها فروشند. و رجوع به چلو کبابی شود.

چلوکبابی. [چ / چِ لَ / لُو کَ] (اِ مرکب) محل تهیه و فروش چلوکباب. آنجا که به مشتریان چلوکباب فروشند. دکان چلوکباب‌پزی. شهرت مغازه‌هایی که مخصوص پختن و فروختن چلوکباب است. در تداول عامه، محلی را گویند که از خواستاران چلوکباب در آنجا پذیرایی شود. و رجوع به چلوکباب شود.

چلوک‌لوت. [ ] (اِخ) نام کوهی در صفحات ارمنستان. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۶۱۶ شود.

چلوند. [چِ لْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش آستارای شهرستان اردبیل که در ۱۵ هزارگزی جنوب آستارا، بر سر راه شوسهٔ آستارا به انزلی واقع است. محلی است جنگلی و مرطوب با هوای گرمسیری که ۱۴۸۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش برنج، صیفی‌کاری و غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال از چوبهای جنگل و راهش شوسه است. این آبادی محل سکونت ایل چلوند میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلونک. [چَ نَ] (اِ) درخت و بوتهٔ خربزه را گویند. (برهان) (آنندراج). همان جلونک است. (شرفنامهٔ منیری). جلنگ. بیاره و بتهٔ خربزه و هندوانه و کدو و خیار و نظایر اینها. و رجوع به جلنگ و جلونک شود. ||تخم خربزه یا گل آن. (ناظم‌الاطباء). ||(اِخ) نام شخصی بوده است. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی).

چلونک. [چَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۴۱ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چلوی. [چ / چِ لَ / لُو] (ص نسبی) چلویی. در تداول عامه، به کسی گویند که چلوپزی یا چلوفروشی پیشه دارد. چلوپز. مدیر چلوپزخانه. آنکه چلوپزی و چلوفروشی کند. و رجوع به چلو و چلوپز و چلویی شود.

چلوی. [چَ لَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۶ هزارگزی جنوب کوزران و ۴ هزارگزی باختر راه فرعی کوزران به چهار زبر واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و نهر دوکتان. محصولش غلات حبوبات دیم، مختصر چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. در زمستان گله‌داران به گرمسیر حدود ذهاب میروند و زارعین نعورآباد که خرابه است در این ده ساکن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چلویر. [چ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۴۳هزارگزی شمال ایذه واقع است کوهستانی و گرمسیر است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چل‌ویک‌منبر. [چِ لُ یَ / یِ مَ بَ] (اِ

---

۱ - مصحف چکوچ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

مرکب) در اصطلاح عامه نذری است که در شب عاشورا یا شب یازدهم محرم چهل‌ویک شمع در چهل‌ویک جا که منبر و روضه‌خوانی است، به نیت برآورده شدن حاجات یا سلامت و بقاء عزیزان افروزند. نذری به قصد روا شدن حاجتها و حصول مرادها، بدین ترتیب که در شب دهم یا یازدهم عاشورا به چهل و یک خانه که محل روضه‌خوانی است رفته، در هر خانه بر پایهٔ هر منبر شمعی افروزند و جمعاً چهل و یک شمع روشن کنند.

چله. [چِ لْ لَ / لِ] (اِ) ریسمانی باشد که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آن را بیافند و به انگشت پیچیده در جایی گذارند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تار جولایان که در مقابل پود است. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). چند رشته نخ از مجموعهٔ نخهایی که تارهای پارچهٔ نخی یا ابریشمی را تشکیل دهد (در تداول جولاهگان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). ||زه کمان را نیز گویند.[1] (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). چلهٔ کمان. وتر. جُلاهِق. (منتهی الارب). و رجوع به زه شود:

نرمی مکن که سختی ایام میکشی
از آهن است چله کمان کیاده را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

چله. [چِ لْ لَ / لِ] (اِ)[2] چهل روز باشد که زن بنشیند از بعد زادن تا بدانگه که پاک شود، بدان چهل روز به گرمابه نشود و نماز نکند. گویند به چله در است. (فرهنگ اسدی). چهل روز ایام نفاس زن پس از زائیدن. (ناظم‌الاطباء):

برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچه‌ئ خرد در چله.[3]
عسجدی (از فرهنگ اسدی).

||چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و روزه دارند و عبادت کنند. (برهان). چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای ذکر و فکر و طاعت و عبادت خلوت گزینند. (انجمن آرا). ایام معهود که مرتاضان در آن خلوت گزینند و ریاضت کشند. (آنندراج). چهل روزی که مرتاضان و درویشان در گوشه‌ای نشسته روزه دارند و عبادت میکنند. (ناظم الاطباء). صوم الاربعین. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از دائرةالمعارف اسلام). مدت چهل روز که صوفیه در ریاضت گذرانند. عبادت خاص با ریاضت و ترک حیوانی در مدت چهل روز مر صوفیان و مرتاضان را. چهل روزی که در آن مرتاضان و درویشان چله نشینند. چهل روز ترک حیوانی گفتن و دیگر ریاضات ورزیدن:

پس از پنجاه، چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق‌مال.   نظامی.

||چهلم مرگ عزیزی، چون اربعین امام حسین(ع) چلهٔ امام. روز چهلم مرگ عزیزی که درآن روز عزاداری کنند و مراسم خاص به جای آرند. چهلمین روز مرگ کسی که در آن روز مجلسی برای طلب آمرزش او به پای دارند و اطعام مساکین کنند و بازماندگان و منسوبان وی به سر خاک مرده روند. روزی که در آن چلهٔ مرگ عزیزی را گیرند. روزی که عزای چهلم مرده را منعقد سازند. ||چهلمین روز عمر کودک، که در آن روز مراسم چل‌روزگی طفل را گیرند. روز چهلم تولد نوزاد. چهلم کودک نوزاده. چهل روز اول عمر نوزاد، که در چل‌روزگی طفل را شست و شوی داده، آب چله ریزند. روز چهلم ولادت طفل که در آن روز چلهٔ کودک را گیرند و آب چلهٔ طفل را ریزند. و رجوع به چهلم شود. ||اربعین. (نصاب). مطلق اربعین، اعم از چهل روز یا چهل سال. مخفف چهله. چهل روز:

چله‌ای در خم برآر و چله‌ای اندر سبو
همچو می صافی شو آنگه در دل مینا نشین.
باقرکاشی (از آنندراج).

و رجوع به اربعین شود. ||در تداول عامه، به قسمتی از فصل زمستان و تابستان اطلاق شود. مدتی معین از فصل زمستان و نیز تابستان. رجوع به ترکیبات این کلمه شود.

— چلهٔ بزرگ (... زمستان و ... تابستان)؛ چهل روز از موسم زمستان که آغاز آن مطابق اول دی ماه، (هفتم دی ماه جلالی) و پایانش دهم بهمن ماه (شانزدهم دی ماه جلالی) است. و چهل روز از موسم تابستان که اول آن مطابق است با اول تیر ماه (پنجم تیرماه جلالی) و آخر آن دهم مرداد ماه (شانزدهم مرداد ماه جلالی) میباشد.

— چلهٔ تابستان؛ چهل روز اول فصل تابستان که در اصطلاح عامه، چلهٔ بزرگ نیز نامیده می‌شود، وگاه کنایه از گرمای سخت هم باشد: چلهٔ تابستون.

— چلهٔ زمستان؛ همان چلهٔ بزرگ است و گاه در تداول عامه، کنایه از سرمای سخت باشد. چلهٔ زمستون.

— چلهٔ کوچک (... زمستان، ... تابستان)؛ در تداول عامه، بیست روز از فصل زمستان و بیست روز از فصل تابستان را شامل است، بدین ترتیب که بیست‌روزهٔ زمستان، از دهم بهمن ماه (هفدهم بهمن ماه جلالی) شروع شود و آخر بهمن ماه (پنجم اسفند ماه جلالی) به آخر رسد، و بیست روزهٔ تابستان، آغاز آن از دهم مرداد ماه (شانزدهم مرداد جلالی) و پایان آن آخر مرداد (ششم شهریور جلالی) باشد.

چله. [چِ لْ لَ] (اِ) به معنی آلت تناسل است که چِر و چِل و چورک و چول نیز گویند:

برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچه‌ی خرد در چله.
عسجدی (از فرهنگ اسدی).

چله. [چِ لْ لَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در قسمت علیای دره گیلان؛ که دره‌ای است در جهت شمال باختری بجنوب خاوری، واقع است و سلسله کوه سرکش، ملهنی، کوه کچل و قلاجه در شمال و سلسله کوه سرابان بابا گیر و بلاله در جنوب این دهستان قرار دارند هوای قسمت علیای دهستان سردسیر و قسمت سفلی معتدل است و ساکنین دهستان در داخل آن ییلاق قشلاق کرده در سیاه‌چادر و آلاچیق زندگی می‌کنند. دامنهٔ کوههای شمال دهستان که برآفتاب است محل قشلاق و دامنهٔ کوه جنوبی که بر نسار است محل ییلاق ساکنین است. آبش از چشمه‌سارهای متعدد و زه‌آب رودخانهٔ محلی. محصولات عمده‌اش غلات، پنبه، ذرت، لبنیات، مختصر توتون و سایر محصولات دیمی است و راهش راه شوسهٔ گیلان به شاه‌آباد و ایلام است که از وسط این دهستان می‌گذرد. دهستان چله دارای سیزده مزرعه و ۵۰۰۰ نفر سکنه است و اسامی مزارع و چشمه‌سار و تعداد خانوار تقریبی آنها به شرح زیر است:

مزرعه چهارمله	۲۰ خانوار
چال وارگه	۱۵۰ »
چال آب کبود	۲۰ »
چشمه نظامی	۱۲۰ »
چشمه زینل‌خانی	۶۰ »
مزرعه سماوات	۲۵
مزرعه بندگیوه کش	۷۰ »
مزرعه زیارتگاه حضرت‌سلیمان	۵۰ »
مزرعه برآفتاب	۷۰ »
مزرعه نسار	۷۰ »
مزرعه نسارو برآفتاب	۵۰ »
مزرعه کلاه دراز امیر خان	۸۰ »
مزرعه داریید جولنمیر	۱۰۰ »
جمع.	۸۸۵ خانوار.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چله. [چِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که

۱ - به این معنی در ترکی «چِلِی» بکسر اول و «چلیه» آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - از چل (چهل) + ه (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۳ - این بیت را اسدی برای چل روز نفاس زن شاهد آورده، لیکن بیشتر احتمال آن می‌رود که در این شعر مراد از چله، چهل‌روزگی کودک باشد.

در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی قیماس واقع است. دشت و سردسیر است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مرک. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش از طریق قیماس اتومبیل‌رو است. این آبادی در دو محل به چله‌علیا و چله‌سفلی مشهور است که سکنهٔ چله‌علیا ۲۰۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چله. [چِلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۵۴ هزارگزی باختر الیگودرز و انتهای راه مالرو سراوند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چله افشاندن. [چِلْ لَ / لِ اَ دَ] (مص مرکب) زه کمان را به حرکت در آوردن و تکان دادن. چلهٔ کمان راکشیدن و رها کردن:

بی عقاب تیر هر سو صد شکار افکنده‌ام
چله از شصت هنر چون برکمان افشانده‌ام.
ثنائی (از آنندراج).

و رجوع به چله شود.

چله‌بری. [چِلْ لَ / لِ بُ] (حامص مرکب) رجوع به چله‌بری کردن شود.

چله‌بری کردن. [چِلْ لَ / لِ بُ کَ دَ] (مص مرکب) در قدیم عملی از قبیل عزائم بوده است که فعلاً چگونگی آن معلوم نیست، و اینک اصطلاحی است میان بانوان که چون کسی از روی چیزی چون جامه یا ظرفی مکرر و پیاپی آید و رَوَد، گویند، چله‌بری مکن، یا چرا چله‌بری می‌کنی. در تداول بانوان تهرانی، چون کسی از روی جامهٔ گسترده و نظایر آن پیاپی و بسیار آید و رود، عمل او را چله‌بری کردن نامند و به تعریض گویند: چله‌بری میکنی ؟ در اصطلاح بانوان، مجازاً بسیار آمدن و شدن راگویند. از روی چیزی چون سفره یا جامهٔ گسترده، مکرر رفت و آمد کردن.

چله بستن. [چِلْ لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) زه بستن. چله برکمان بستن. کمان را چله و زه کردن. زه بستن کمان را:

کمانگر به نیروی فیض الست
تواند بقوس قزح چله بست.
ملاطغرا (از آنندراج).

زآسمان نتوان طرفی از فغان بستن
به زور چله نشاید به این کمان بستن.
شریف الهام (از آنندراج).

و رجوع به چله شود.

چله‌خانه. [چِلْ لَ / لِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که مرتاضان ایام چله در آن بسر برند. (آنندراج). آنجائی که در مدت روزه داشتن توقف کرده و در را بروی خود می‌بندند. (ناظم‌الاطباء). جای چله نشستن. محل ریاضت کشیدن و چله گرفتن چله‌نشینان. جای اعتکاف صوفیان و زهاد:

به چشم کم منگر در دوات تیره‌دلم
که چله‌خانهٔ یوسف درون چاه من است.
صائب (از آنندراج).

با این قد خمیده نگشتیم گوشه گیر
در چله‌خانه‌ای ننشیند کمان ما[1].
زکی ندیم (از آنندراج).

و رجوع به چله شود.

چله‌خانه. [چِلْ لَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۷ هزارگزی خاور شبستر و ۲ هزارگزی راه شوسه و خط‌آهن تبریز به مرند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۸۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش ماشین‌رو است. این آبادی در دو محل بفاصلهٔ ۲ هزارگز بنام چله‌خانهٔ بالا و چله‌خانهٔ پایین مشهور است و سکنهٔ چله‌خانهٔ بالا ۳۱۸ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله‌خانه. [چِلْ لَ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری کلیبر و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله‌خانه. [چِلْ لَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ سراب به اردبیل واقع است. جلگه و معتدل و جدیدالاحداث است و ۱۲ تن سکنه دارد. آبش از کهریز. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله‌خانه. [چِلْ لَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختر بافق به شهرنو و خرانق واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۸۱ تن سکنه دارد. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چله دادن. [چِلْ لَ / لِ دَ] (مص مرکب) مراسم چهلم مرگ کسی را بوسیلهٔ اطعام مساکین بجا آوردن. اطعام کردن چهل روز پس از مرگ کسی. مشروبات و مأکولات دادن به فقرا و مساکین و دیگر اشخاص در روز چهلم مرگ عزیزی یا بزرگی. چله گرفتن و مراسم چهلم مرده را برگزار کردن. و رجوع به چله و چله گرفتن شود.

چله‌دار. [چِلْ لَ / لِ] (نف مرکب) کمانگر. (آنندراج). سازندهٔ کمان. کمان‌ساز. متخصص ساختن و چله بستن کمان:

کشیده‌کمان را چو از روی کار
طلبکار تیرش شده چله‌دار.
طغرا (از آنندراج).

‖در تداول عامه، کسی است که در روز چهلم مرگ عزیزی عزاداری کند و مراسم چله را برگزار سازد. آنکه چله‌داری کند. و رجوع به چله و چله‌داری و چله‌داری کردن شود.

چله‌داری. [چِلْ لَ / لِ] (حامص مرکب) عزاداری در چهلم مرگ کسی. عمل چله‌دار. و رجوع به چله‌داری کردن و چله داشتن شود.

چله‌داری کردن. [چِلْ لَ / لِ چِ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) مراسم عزای چهلم مرگ کسی را به پاداشتن. در روز چهلم مرگ کسی مراسم خاص عزاداری را به جای آوردن. چله گرفتن. چله داشتن. ‖مراسم چله‌نشین صوفیان:

مال یتیمان خوری پس چله‌داری کنی
راه مزن بر یتیم دست بدار از چله.[2] سنائی.

و رجوع به چله و چله‌دار و چله‌داری و چله داشتن و چله گرفتن شود.

چله داشتن. [چِلْ لَ / لِ / چِ لَ / لِ تَ] (مص مرکب) آداب چله‌نشینی را معمول داشتن. معتکف چله‌خانه بودن. به عبادت و ریاضت مخصوص چله مشغول بودن. چله‌نشینی کردن و چله‌نشین بودن. شرایط و آداب چهل روزهٔ عبادت مخصوص را به جای آوردن:

گله‌در چول و غله اندر چال
نتوان داشت چله از سر حال. اوحدی.

بر سر پای چله داشته‌ام
وآن نه از بهر زله داشته‌ام. اوحدی.

---

۱ - صاحب آنندراج این بیت را نیز درمعنی چله‌خانهٔ زاهدان و مرتاضان شاهد آورده است. لیکن واضح است که کمان به شیوهٔ زاهدان در چله‌خانه ننشیند بلکه دراین بیت چله و زه کمان را به ابهام آورده است و شاید چله‌خانه کمان جایی باشد که در آنجاکمان را چله و زه کنند.

۲ - در این شعر سنائی در هر دو مصراع «چله» بدون تشدید لام آمده که گذشته از مراعات وزن و ضرورت شعری تلفظ صحیح این کلمه نیز به همین صورت است و «چلّه» به تشدید لام بعداً رایج شده است.

و رجوع به چله و چله‌نشین و چله‌نشینی شود. ||در روز چهلم مرگ کسی عزاداری کردن چله‌داری کردن. چلهٔ مرگ عزیزی را به پا داشتن. در چهلمین روز مرگ کسی مشغول عزاداری بودن. و رجوع به چله و چله‌دار و چله‌داری و چله‌داری کردن و چله گرفتن شود.

چله‌ریسک. [چِ لْ لَ / لِ سَ] (اِ مرکب) چرخ‌ریسک. چرخ‌ریس. پرنده‌ای خرد که آوازی دراز دارد. قسمی پرنده که در اوائل بهار آید و آوازی بس طولانی و دراز دارد. نوعی پرنده که پیش از نوروز و در اواخر زمستان چون پروانهٔ بهار آید و آوازی دراز و با زیر و بم بسیار دارد، و آن را چرخ‌ریسک و «پوستین بکن حریر بپوش» نیز گویند. و رجوع به چرخ‌ریسک شود.

چله کردن. [چِ لْ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) زه کردن کمان را. کمان را چله بستن:
از زیر دستان که خواهد این کمان را چله کرد
بادهٔ پرزور چون نگشود ز ابرو چین ترا.
صائب (از آنندراج)
و رجوع به چله و چله بستن شود.

چله‌گاه. [چِ لْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری لردگان کنار راه لردگان واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن جاجیم و قالی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چله گرفتن. [چِ لْ لَ / لِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چله داشتن و چله نشستن. به آداب و شرایط چله‌نشینان و مرتاضان عمل کردن. ||در تداول عامه، کنایه از نذر و نیاز کردن، به امید رواشدن حاجتی نذوراتی دادن یا دعا و نماز خواندن و روزه گرفتن. ||مراسم چهلم مرگ کسی را به پاداشتن و چله‌داری کردن. در روز چهلم مرگ عزیزی عزاداری کردن و مراسم خاص چله را به جای آوردن. بر سر خاک کسی چهل روز پس از مرگش جمع شدن و آمرزش روح مرده را طلب کردن و فقرا و مساکین را پول یا طعام دادن. و رجوع به چله و چله‌داری و چله داشتن شود.

چلگی. [چِ لْ لَ / لِ] (حامص) در تداول عامه، به معنی چل‌روزگی یا چهل‌سالگی است و بیشتر در مورد چهل‌روزگی کودک نوزاد مصطلح است.

چله گیر. [چِ لْ لَ / لِ] (نف مرکب) گیرندهٔ چله. ||(اِ مرکب) زه گیر، و آن انگشتانه‌ای است از پوست که تیراندازان انگشت نر (ابهام) در آن کنند. (یادداشت بخط مؤلف). خثیمة. (یادداشت به خط مؤلف).

چله‌تاب. [چِ لْ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزمدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۱۴ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن جاجیم و گلیم و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چله نشستن. [چِ لْ لَ / لِ نِ شَ / شِ تَ] (مص مرکب) بقصد ریاضت و عبادت. معتکف چله‌خانه شدن. برای انجام ریاضات و عبادات چهل‌روزه، گوشهٔ انزوا گرفتن. ترک لذاید دنیوی گفتن و در گوشهٔ خلوتی بعبادت و ریاضت مشغول شدن. مراسم و آداب چلهٔ مخصوص مرتاضان و درویشان را به جای آوردن. و رجوع به چله و چله نشستن شود. ||در تداول عامه، کنایه از خانه نشستن و کم معاشرت بودن و از دوستان کناره گرفتن است؛ چنانکه گویند: فلان کس چله نشسته، یعنی کمتر از خانه بیرون می‌آید و با رفقا و دوستان معاشرت نمیکند.

چله‌نشین. [چِ لْ لَ / لِ نِ] (نف مرکب) چله‌نشیننده. کسی که در چله‌خانه می‌نشیند و روزه داشته ریاضت می‌کشد. (ناظم‌الاطباء). آن کس که چهل روز به ریاضت و عبادت نشیند. مرتاضی که چهل روز ترک حیوانی کند. معتکف چله. آنکه در گوشهٔ خلوت به شرایط و آداب چله نشستن عمل کند. آن کس که در کار چله داشتن و چله نشستن است. مرتاض یا زاهد یا درویش چله گیر. ||به معنی مطلق گوشه گیر و منزوی و معتکف. هرکس که‌در محلی گوشه گیرد و اعتکاف گزیند:
چون دل من به دوستی چله‌نشین دیر شد
طاعت و زاهدی خود زیر ستانه یافتم.
عطار.
||به اصطلاح لوطیان، آلت تناسل. (آنندراج). به اصطلاح لوطیان، نره. (ناظم‌الاطباء).

چله‌ور. [چِ لْ لَ وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری رودبار و ۱۰ هزارگزی رستم‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سیامرود. محصولش برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چلی. [چِ] (حامص) به معنی حمق و بی‌عقلی. (غیاث ازجهانگیری) (آنندراج). خلی. چلمنی. احمقی و دیوانگی. ابلهی. سفاهت. و رجوع به چلی کردن شود. ||بعضی به معنی نامردی نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج).

چلی. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که‌در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری لنده و ۷۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی زنان بافتن قالی، قالیچه، گلیم و جوال و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چلیاسر. [چِ لْ سَ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل که در ۳۹ هزارگزی جنوب بابل واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ محلی. محصولش لبنیات. شغل اهالی گله‌داری و راهش مالرو است. در این محل یک استخر عمیق طبیعی وجود دارد و اهالی این آبادی در زمستان برای تعلیف احشام به حدود قشلاق بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلی‌بالا. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۲۴ هزارگزی جنوب علی‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چلیپا. [چَ] (اِ)[1] صلیب باشد. (فرهنگ اسدی). صلیب نصاری باشد و آن داری است که به اعتقاد ایشان عیسی علیه السلام را برآن کشیده صلیب کرده‌اند، و مشابه‌ترسایان از طلا و نقره سازند و به جهت تیمن و تبرک برگردن آویزند. (از برهان). صلیب راگویند که نصاری دارند. (جهانگیری). چوب چهارگوشه و سه گوشه‌که بصورت داری است که‌بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه السلام بر آن کشیده‌اند. (از رشیدی). چوبی باشد به صورت داری چهارگوشه که به عقیدهٔ نصاری حضرت عیسی (ع) را بر آن کشیده‌اند و صلیب معرب آن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (غیاث). خاج و صلیب نصاری که چوبی باشد چهارگوشه و به شکل دار یعنی داری که به اعتقاد عیسویان حضرت مسیح را برآن کشیده‌اند. (ناظم‌الاطباء)؛ و آن چوب راکه گفتند عیسی را بر آن بردار کردیم ملک برگرفت و قبله ساخت و آن چلیپاست

---

۱ - مأخوذ از آرامی صلیبا (عربی صلیب). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

که ترسایان دارند و چون نماز کنند اندر پیش خویش دارند. و ترسایان ایدون دعوی کنند که عیسی را برآن چوب بر دار کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). قیصر... دستی خلعت فرستاد از جامهٔ خاص خویش دیبای نسیج منقش به نقش چلیپا. (ترجمه طبری بلعمی).

آن زاغ را نگه کن چون می‌پرد(؟)[1]
مانند یکی قیرگون چلیپا.
عمارهٔ مروزی (از فرهنگ اسدی).

به هامون سپاه و چلیپا نماند
به دژها صلیب و سکوبا نماند. فردوسی.

که اوریغ بد نام آن شارسان
بنو در چلیپا و بیمارسان. فردوسی.

چو بر جامهٔ ما چلیپا بود
نشست اندر آیین ترسا بود. فردوسی.

چو مهر از بر نامه بنهاد گفت
که با من مسیح و چلیپاست جفت.
فردوسی.

بود تا مایهٔ ایمان شهادت
بود تا قبلهٔ ترسا چلیپا. فرخی.

بندد کمر و سجده کند زلف سیاهش
چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا.
معزی.

گر چلیپا داشتی آواز درد
هفت زنار از نهان دربستمی. خاقانی.

به دست آرم عصای دست موسی
بسازم زان عصا شکل چلیپا. خاقانی.

عیسی به مناجات به تسبیح خجل گشت
ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد. عطار.

رجوع به چلیپاوش و چلیپاخم و چلیپا کردن و صلیب شود. ||آنچه به شکل دار از طلا و نقره سازند و ترسایان بر گردن آویزند و بر سر و زنار نیز نصب کنند. (ناظم‌الاطباء). ||سه گوشه‌ای باشد که براهمه و هنود از طلا و نقره و امثال آن سازند و به رشتهٔ زنار کشند. (برهان). سه گوشه شکلی از زر و نقره و مس و چوب و امثال آن که براهمه در زنار اندازند. (از شرفنامهٔ منیری). سه گوشه‌ای که هنود و براهمه از طلا و نقره سازند و به رشتهٔ زنار کشند. (ناظم‌الاطباء):

ای چلیپای خم مویت و زنار خطت
راهب آسا همه تن سلسله‌ور باد پدر.
خاقانی.

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد
در میان عادت زنار و چلیپا آورد.
سلمان (از شرفنامه).

||هر خط منحنی را نیز گفته‌اند. (برهان). کج و منحرف نوشته. (از آنندراج). هر خط منحنی. (ناظم الاطباء). نوعی نوشتن. نوشتن مشق با خط‌های اریب. نوشتن کلمه‌ای برکلمه‌ای مشق خط را:

تا گل روی تو از خط چلیپا سبز شد
از هجوم رنگ چون آینه دلها سبز شد.
حسین خالص (از آنندراج).

و رجوع به چلیپا نوشتن شود. ||کنایه از زلف معشوق هم هست. (برهان). (آنندراج). مجازاً به معنی کجدار و پُرخم. (غیاث). زلف معشوق. (ناظم‌الاطباء):

همه دانند که مقصود دعا آمین است
اگر افتاد ز خط زلف چلیپا در پیش.
حسین خالص (از آنندراج).

و رجوع به چلیپاخم شود.

چلیپائیان. [چَ] (اِ)[2] تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپه‌ای و جدا گلبرگ که گل شب‌بو نمونهٔ کامل این تیره است. (از گیاه‌شناسی تألیف گل گلاب ص ۲۰۷).

چلیپاپرست. [چَ پَ رَ] (نف مرکب) صلیب‌پرست. خاج‌پرست. پرستندهٔ صلیب. کنایه از شخص مسیحی‌مذهب. عیسوی. نصرانی. ترسا. اهل تثلیث. یکتن از ارباب تثلیث. آن کس که مذهب مسیح دارد. مسیحی:

چو بندوی دید آن بزد پشت دست
به خوان بر به روی چلیپاپرست. فردوسی.

چلیپاپرستان رومی‌گروه
چنانند ازو وز سپاهش ستوه. اسدی.

با لابر آر نفس چلیپاپرست از آنک
عیسی تست نفس و صلیب است شکل لا.
خاقانی.

و رجوع به چلیپا و چلیپاپرستی شود.

چلیپاپرستی. [چَ پَ رَ] (حامص مرکب) پرستیدن خاج و صلیب. پرستش صلیب. پیروی مذهب مسیح. مسیحی بودن. عیسی مذهبی. مذهب مسیح داشتن. عیسوی‌مذهب بودن. نصرانیت. ترسایی. پیروی از عقیدت اهل تثلیث. و رجوع به چلیپا وچلیپاپرست شود.

چلیپاخم. [چَ خَ] (ص مرکب) کنایه از زلف معشوق. زلف خم اندر خم. زلف چلیپایی:

زلفش چلیپاخم شده، لعلش مسیحادم شده
زلف ولبش با هم شده، ظلمات و حیوان دیده‌ام.
خاقانی.

لعل مسیحا دمش در بن دیرم نشاند
زلف چلیپاخمش بر سرِ دارم ببرد. خاقانی.

و رجوع به چلیپا شود.

چلیپا داشتن. [چَ تَ] (مص مرکب) صلیب داشتن. خاج داشتن:

گر به مسجد روم ابروی تو محراب من است
ور در آتشکده، زلف تو چلیپا دارم. سعدی.

و رجوع به چلیپا شود.

چلیپا ساختن. [چَ تَ] (مص مرکب) ساختن صلیب. ساختن خاج از زر یا نقره یا مس و غیره. تَصلیب. (منتهی‌الارب).

چلیپا سوختن. [چَ تَ] (مص مرکب) سوختن خاج و صلیب. آتش زدن صلیب و خاج. ||ظاهراً کنایه از مخالفت کردن با دین مسیح و اظهار دشمنی با ترسایان و مسیحیان:

در هری این ساحری دیدی به ترک و روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر.
سنائی.

و رجوع به چلیپا شود.

چلیپا کردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) منحنی کردن. خم کردن. خماندن.
— پشت کمان و تیر چلیپا کردن؛ کنایه است از نهادن تیر در کمان برای تیراندازی:

پشت کمان و تیر چلیپا کند به رزم
تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند. خاقانی.

— چلیپا کردن خویشتن را؛ ظاهراً کنایه از خم کردن و منحنی کردن خویشتن در مقام تعظیم و تکریم کسی و اظهار کوچکی کردن:

کسی را که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
به پیش خردمند رسوا کند. فردوسی.

و رجوع به چلیپا شود.

چلیپا نوشتن. [چَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) قسمی درهم نوشتن برای آموختن خوش‌نویسی. کج و مکرر نوشتن کلمات به قصد خوب شدن خط. درهم و برهم نوشتن. شیوه‌ای مخصوص نوآموزان خط در مشق خوش‌نویسی کردن. و رجوع به چلیپا شود.

چلیپاوار. [چَ] (ص مرکب) صلیبی و خاج شکل. (ناظم‌الاطباء). به شکل چلیپا. چلیپاوش. صلیب مانند. و رجوع به چلیپا و چلیپاواری و چلیپاوش شود.

چلیپاواری. [چَ] (حامص مرکب) خاج‌شکلی و وضع صلیبی. (ناظم‌الاطباء). به شکل چلیپا بودن چیزی. خاج‌شکلی و چلیپاوشی و صلیب مانندی. شبیه بودن به صلیب در شکل و وضع. و رجوع به چلیپا و چلیپاوار شود.

چلیپاوش. [چَ وَ] (ص مرکب) چلیپاوار. صلیب‌مانند. به شکل خاج.
— زلف چلیپاوش؛ کنایه از زلف پرچین‌وشکن. زلف خم‌اندرخم و شکن‌درشکن:

حلقهٔ آن جعد او سلسله‌جنبان کیست
زلف چلیپاوشش آفت ایمان کیست.
مولوی (از آنندراج).

و رجوع به چلیپا و چلیپاوار شود.

چلیپای فلک. [چَ یِ فَ لَ] (ترکیب

---

1 - وزن این مصراع بصورتی که در فرهنگ اسدی آمده، درست نیست.

2 - Crucčres.

اضافی، اِ مرکب) شکلی که از تقاطع خط محور و خط معدل‌النهار حاصل میگردد. (ناظم‌الاطباء).

چلی‌پایین. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۱۸ هزارگزی جنوب علی‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، لبنیات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

چلیچه. [چُ چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای از قریه‌های چهارمحال اصفهان است». (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان میزدج بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۲۷ هزارگزی جنوب باختر شهرکرد. کنار راه بردنجان به جونقان واقع است. دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۱۷۰۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ میزدج و قنات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. این آبادی یک دژ قدیمی به نام قلعه اسعد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چلیدن. [چَ دَ] (مص) روان شدن. (آنندراج). رفتن. (غیاث). رفتن و روان شدن. (ناظم‌الاطباء):

چون ز سوری به مردمی نشوی
ای پسر و از خری برون نچلی. ناصرخسرو.
از چلچل تو پای من زار شد کچل
من خود نمی‌چلم تو اگر میچلی بچل.
میرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به چل شود. ||لایق و سزاوار بودن. (آنندراج). سزاوار شدن و لایق بودن. (غیاث). لایق و سزاوار شدن و شایسته بودن. (ناظم‌الاطباء):

عالمی را بکشی گر ز جفا میچلدت
هر چه خواهی بکن ای شوخ بما میچلدت.
میرنجات (از آنندراج).

||رمیدن. (غیاث). ||جنبیدن. ||خائیدن. ||گزیدن. (ناظم‌الاطباء).

چلیده. [چَ دَ / دِ] (اِ) حلقهٔ استخوانی که تیراندازان به شست کنند. (ناظم‌الاطباء).

چلیک. [چِ] (ترکی، اِ) در ترکی، به معنی فولاد. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). ||ظرفی چوبین که دو قاعدهٔ آن بشکل دو دایرهٔ مسطح است. که بوسیلهٔ تخته‌هایی به یکدیگر متصل شده و درآن شراب، سرکه و غیره ریزند[1]. (حاشیهٔ برهان قاطع ج دکتر معین). بشکه. خمرهٔ چوبین. و رجوع به بشکه شود. ||ظرفی آهنی یا حلبی، مخصوص نگاه داشتن نفت و روغن و امثال آن. در تداول عامه انواع ظرفهای کوچک یا بزرگی که حلبی‌سازان از حلب یا آهن سفید برای نگاهداری نفت یا روغن و امثال آن سازند. پیت. بشکهٔ حلبی. چلیک نفت.جانفتی. چلیک روغن. چَلُک. (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). پیت حلبی. و رجوع به پیت و بشکه شود.

چلیک. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد. بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری راه میاندوآب به مهاباد واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. آبش از زرینه‌رود و سیمین‌رود. محصولش غلات، چغندر، کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلیک. [چِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به بیله سوار واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چلیک‌چلیک. [چِ چِ] (اِ صوت مرکب) صدای کفش‌های پاشنه خوابیده و نعلین به هنگام راه رفتن. چلک‌چلک. چلپ‌چلپ. صدای راه رفتن کسانی که نعلین و اقسام دیگر کفشهای پاشنه‌خوابیده به پادارند. صدای به زمین کشیدن پاشنه‌های کفش راحتی یا نعلین هنگام راه رفتن. و رجوع به چلک‌چلک و چلپ‌چلپ شود. ||صدای تخمه شکستن. صدایی که از پیاپی شکستن تخمهٔ هندوانه و خربوزه و جز آن برخیزد. تلیک‌تلیک. چلک‌چلک. و رجوع به چلک‌چلک شود.

چلی کردن. [چِ کَ دَ] (مص مرکب) دیوانگی یا کودکی کردن. خل‌خلی کردن. خلبازی درآوردن. کارهای ابلهانه و سفیهانه کردن.و رجوع به چلی شود.

چلیکه. [چِ کَ] (اِ) در تداول عامه. تکه‌های خرد و باریک که از هیزم شکسته بر جای ماند. تکه ریزه‌های هیزم. چوب دراز سخت باریک. خرده‌های ریزهٔ هیمه که معمولاً از آنها برای روشن کردن اجاق یا بخاری یا سماور و امثال اینها استفاده کنند. ریزه‌های هیزم خرد و دراز. چَوچَلیک (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). تِرَشه (در لهجه اهالی فیض‌آباد محولات). ||کنایه از دستها و پاهای سخت لاغر. کنایه از ساقهای باریک و لاغر و استخوانی.

چلیم. [چَ / چِ] (اِ) چیزی که تنبا کو در آن گذاشته آتش بر آن نهند. (آنندراج). مرادف چلم. (از آنندراج). مأخوذ از هندی چلم و سرغلیان. (ناظم‌الاطباء). در لهجهٔ بلوچی قلیان:

ما چو طغرا بهواداری میناشلیم
دستیار نی بدبوی چلیم اینجا کیست ؟.
باقر کاشی (از آنندراج).

و رجوع به چلم شود.

چلینگر. [چِ گَ] (ص) چلنگر و چیلانگر. قفل و کلیدساز. و رجوع به چلنگر شود.

چلیوسکین. [چِ] (اِخ) [2] دماغه‌ای در شمال شرقی روسیه (شمال سیبری) در منتهی‌الیه شبه جزیرهٔ تایمیر.[3]

چم. [چَ] (اِ) به معنی خرام و رفتاری به ناز باشد. (برهان). خرام. (جهانگیری). به معنی خرام و رفتاری از روی ناز. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (غیاث). رفتار و خرام از روی ناز. (ناظم‌الاطباء). رفتاری با ناز و ادا و اطوار شیوهٔ رفتار نازنینان و نازداران. و رجوع به چمیدن شود. ||رفتاری را نیز گویند. که خم و پیچی و تمایلی داشته باشد. (برهان). رفتار بطور تمایل و باخم و پیچ (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چمیدن شود. ||ساخته و آراسته را نیز گویند. (برهان). ساخته و آماده را گویند. (جهانگیری). ساخته و آراسته و بامعنی و منظم. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ساخته و آراسته. (ناظم‌الاطباء). به سامان. روبراه. سرراست.

- به چم بودن کار؛ به معنی آراسته و منظم و سرراست بودن کار:

زگبر اگر تو نه‌ای بهْ، بتر زگبر مباش[4]
اگر تو مؤمنی و کاردین تو به چم است.
عنصری (از انجمن‌آرا).[5]

- به چم گشتن کار؛ به سامان شدن و آراسته و منظم گشتن آن:

چرا نه شکر کنم نعمت ترا شب و روز
که‌از تو اختر من سعد گشت و کار به چم.
شاکر بخاری.

||به معنی اندوخته و فراهم‌آورده. (برهان) (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء). اندوخته و فراهم‌آمده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ذخیره.

---

1 - Tonneau. 2 - Tchéliouskine.
3 - Taymir.
۴ - این مصراع در جهانگیری «ز گرگ اگر تو نه‌ای به بتر ز گرگ مباش» آمده، لیکن در «رشیدی و انجمن آرا «ز گبر...» نوشته شده و ظاهراً بدین صورت صحیح تر است.
۵ - صاحب رشیدی این بیت عنصری را در معنی رونق و نظام شاهد آورده است.

||معنی را نیز گویند[1] که روح لفظ است، چه لفظ را به منزلهٔ جسم و معنی را روح آن گرفته‌اند، چنانکه هرگاه گویند: این سخن چم ندارد، مراد آن باشد که معنی ندارد. (برهان). معنی و رونق باشد. (فرهنگ اسدی). معنی را گویند. (جهانگیری). به معنی معنی. (انجمن‌آرا) (آنندراج). جان سخن. جان کلام:

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.[2]

شهید (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به چم داشتن و چم گرفتن شود.
||به معنی تمیز بود. (از فرهنگ اسدی):

کس چه داند که روسپی زن کیست
در دل کیست شرم وحمیت و چم.

خطیری (از فرهنگ اسدی).

||به معنی جرم و گناه نیز گفته‌اند. (برهان). جرم و گناه باشد. (جهانگیری) (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). بزه. تبه:

مه گفتمش کو جم چه جم، بر من بدین سهو است و چم
مثلش نباشد در عجم، شاهی ز نسل بوالبشر.

حکیم نزاری (از جهانگیری).

||خوردن و آشامیدن را هم گویند. (برهان). به معنی خوردن آمده. (جهانگیری). خور و شام. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود. ||خم و خمیده و راههای پرپیچ و خم باشد (برهان) (از ناظم‌الاطباء). بمعنی خم. (جهانگیری). به معنی خم و خمیده و راههای کج. (انجمن‌آرا) (آنندراج). پیچ و خم. (غیاث). چم و خم. کجی و انحراف:

بر راه بدین اندرون برو راست
نی چم چه جهی بیهده بدان چم.

ناصرخسرو.

و رجوع به خم و چم و خم شود. ||به معنی سینه که عرب صدر گوید. (برهان). سینه را گویند. (جهانگیری). سینه و صدر. (ناظم‌الاطباء):

سپهداران توران را شهی شایسته بدهمت[3]
که پیش او بشایستی نهادن دستها بر چم.[4]

سوزنی (از جهانگیری).

||طبق پهنی را نیز گویند که آن را از نی بوریا بافند و غله را بدان افشانند و پاک سازند. (برهان) (از ناظم‌الاطباء). چیزی باشد که از نی بوریا بافند و غله در میانش انداخته برفشانند تا پاک شود. (از جهانگیری). ||کفگردان بزرگ چوبین را نیز گفته‌اند و کوچک آن را چمچه خوانند. (برهان). ||کفگردان بزرگ چوبی. (ناظم‌الاطباء). ||جامهٔ تابستانی را هم می‌گویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). ||روح و قوت. ||دوره. (ناظم‌الاطباء). ||اِمْ. فَن. در تداول عامه و بخصوص در اصطلاح اهالی خراسان به معنی عادت مخصوص هرکس در بکار انداختن دستها یا پاها برای انجام دادن عملی یا اجرای حرکتی چنانکه مثلاً در امر کتابت قلم را بدست راست یا چپ گرفتن یا به هنگام سوار شدن بر مرکب پای راست یا چپ را در رکاب نهادن و نظایر این قبیل عادات را «چم» نامند. و رجوع به چم داشتن شود. ||در تداول عامه، کنایه از رگ خواب و نقطهٔ ضعف هر کس. آنچه که با دانستن و به دست آوردن آن در اشخاص، می‌توان در آنها نفوذ کرد و راه تسلط بر آنها یا وسیلهٔ جلب همکاری و هم‌آهنگی آنها را دانست.

- چم کسی را به دست آوردن؛ کنایه است از رگ خواب او را دانستن یا نقطهٔ ضعف وی را به دست آوردن. طریق فریب خوردن یا راه تسلیم شدن کسی را کشف کردن.

چم. [چَ / چِ] (اِ)[5] چشم بود؛ به زبان مرو. (فرهنگ اسدی). مردم دارالمرز و مردم مروشاهجان چشم را می‌گویند که به عربی عین خوانند. (برهان) (از جهانگیری). به زبان مرو و دارالمرز، مخفف چشم. (رشیدی). به زبان دری فارسی مخفف چشم است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چشم و عین. (ناظم‌الاطباء):

از که آمختی نهادن شعرها ای شوخ‌چم
گربرستی[6] شاعران هرگز نبودی آشنا.

عسجدی (از فرهنگ اسدی).

عالم دیگر است عالمشان
نیست فرقی ز نور تا چمشان.

سنائی (از انجمن‌آرا).

و رجوع به چشم شود.

چم. [چُ] (اِ) به معنی لاف و تفاخر. (از برهان). (از جهانگیری) (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چُمیدن شود. ||حیوان را نیز گویند که مطلق جاندار است. (برهان). حیوان رانامند. (جهانگیری). به معنی حیوان نیز آمده. (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). حیوان. (ناظم‌الاطباء). حیوان بارکش. (ناظم‌الاطباء):

ای رفته و بازآمده و چم[7] گشته
نامت زمیان مردمان گم گشته.

خیام (از فرهنگ رشیدی).

||ثفل انگوری باشد که شیرهٔ آن را گرفته باشند. (برهان) (از انجمن آرا). ثفل انگور. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || سرمای سخت را نیز گفته‌اند. (برهان). سرما راگویند. (جهانگیری). به معنی سرما. (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). سرمای سخت. (ناظم‌الاطباء). ||دانه‌ای باشد سیاه و شفاف که در داروهای چشم به کار برند. (برهان). دانهٔ سیاهی بود براق که در داروهای چشم به کار آید و بغایت سفید باشد و آن را چشم و چشمک و چاکسوی نیز خوانند. (جهانگیری). چشم. چاکسو. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چاکسو و چُشم شود.

چم. [چِ] (اِ) جل وزغ را گویند و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای ایستاده به هم رسد. (برهان). سبزیی باشد شبیه به ابریشم که درمیان آب به هم رسد و آن را بزغمه[8] نیز گویند و در پارسی جل‌یک نامند. (جهانگیری). سبزی روی آب که جامهٔ غوک گویند. (رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). طحلب و جل وزغ وچغزواره. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به جل‌یک و چغزواره و طحلب شود.

چم. [چِ] (مرکب از «چه» موصول و «م» ضمیر مفعولی) مخفف چه مرا. از قبیل «چت» و «چش» و «کم» و «کت» و «کش» (از که موصول و ضمایر):

افزار خانه از زمی و بام و پوشش
هر چم به خانه اندر سرشاخ و تیر بود.

کسائی.

زمین جز به فرمان تو نسپرم
وز آن چم تو فرمان دهی نگذرم. فردوسی.

فرستم به هر سال من باژ و ساو
به پیش تو زان چم بود توش و تاو.

فردوسی.

نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان
همی آید سوی من یک به یک هر چم همی باید.

ناصرخسرو.

چم. [چَ] (اِخ) محله‌ای در شهر یزد. (برهان) (ناظم الاطباء).

چم. [چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام قریه‌ای است اربابی در ملایر که در سمت جنوب شرقی و در چهارفرسنگی دولت‌آباد، کنار رودخانه‌ای که از بروجرد به ملایر می‌آید واقع است. این قریه ییلاقی خوش آب و هواست که مراتع خوب و زراعت آبی و دیمی دارد و زراعت آبی قریه از آب رودخانه مشروب میشود». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است:

---

۱ - پهلوی Cim (سبب، علت، شرح، توضیح). اوستا Cim (چرا؟) معنی، دلیل. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - صاحب رشیدی این شعر شهید را در معنی رونق و نظام شاهد آورده است.
۳ - نل: بایستی. (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۵۲).
۴ - نل: برهم. (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۵۲) و در این صورت شاهد نیست.
۵ - cum. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۶ - گر برسته... (تصحیح مؤلف).
۷ - نل: بلهم. ۸ - صحیح: بزغمه.

«دهی از دهستان حومهٔ شهر ملایر که در ۲۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به اراک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش شوسه است». (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۶۹ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۷ هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان واقع است و ۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم. [چ َ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین که در ۳۰ هزارگزی جنوب نائین و ۸ هزارگزی خاور راه نائین به هاشم‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۸ هزارگزی شمال تفت و ۴ هزارگزی باختر راه تفت به یزد واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم. [چ َ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم‌آب. [چ َ] (اِخ) دهی از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۲۴ هزارگزی شمال صالح‌آباد و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ ایلام به مهران واقع است. دره و معتدل است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گراب. محصولش غلات، برنج، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. اهالی آبادی در زمستان برای تعلیف احشام خود به حدود سرنی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌آباد. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۵۱ هزارگزی شمال باختر اردل و ۲۴ هزارگزی راه فارسان به باباحیدر و ۲۶ هزارگزی کوهرنگ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه مرواربد. محصولش غلات، پشم، روغن، کتیرا. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم‌آسمان. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان ایدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان به گردنه سرخ واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده‌رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم‌آسیا. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «از مزارع قریهٔ طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم‌آسیاب. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی باختر مسجدسلیمان کنار راه مسجد سلیمان به انجیرک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این محل از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری می‌باشند. این آبادی از دو محل مرادآباد و حسن‌آباد تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌آسیاب. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان ترکه در اهواز، بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی باختر مسجدسلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به انجیرک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و لولهٔ شرکت نفت. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل‌رو است. این محل دارای چاه نفت است و ساکنینش از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری میباشند. این آبادی را سیف‌آباد هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌آسیاب. [چ َ] (اِخ) رجوع به بن‌آسیاب شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌آسیاخرابه. [چ َ خ َ ب ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چما. [چ َ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۵۷ هزارگزی شمال باختری راور کنار راه فرعی راور به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از دو رشته قنات. محصولش غلات. حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه و کرباس و راهش ماشین‌رو است. این آبادی شعبه‌هائی از ادارات دولتی دارد و بنای مقبرهٔ شیخ ابوسعید که از ابنیهٔ قدیمی است در این محل واقع است لیکن تاریخ بنا نامعلوم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چماچار. [چ َ] (اِخ) دهی جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۲ هزارگزی شمال خاوری بازار شاندرمن و ۱۲ هزارگزی شمال خاور ماسال واقع است. جلگه و مرطوب است و ۱۹۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاندرمن. محصولش برنج، ابریشم و ذغال. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. جنگل موسوم به هفت‌دغتان که آثار بناهای قدیمی بسیار در آن مشاهده میگردد، در شمال خاوری این آبادی واقع است. و نمودار آن میباشد که آنجا روزگاری شهر بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماچاه. [چ ُ] (اِخ) دهی از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۹ هزارگزی خاور فومن و ده هزارگزی خاور بازار شفت واقع است. دامنه و معتدل است و ۱۰۱۶ تن سکنه دارد. آبش از استخر. محصولش برنج، ابریشم، عسل و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماچم. [چ َ چ َ / چ ُ چ ُ] (اِ) پیشانی را گویند و به عربی ناصیه خوانند. (برهان). پیشانی بود. (جهانگیری) (رشیدی). بمعنی ناصیه و پیشانی. (انجمن آرا) (آنندراج)[1]:

به درگاه قصر رفیعت نهاده
ملوک عجم از تفاخر چماچم.
حکیم نزاری (از جهانگیری).

|| موی پیشانی و ناصیه. (ناظم الاطباء).

چمار. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای از مزارع کوهستان سیرجان کرمان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳).

چمازده. [چ َ دِ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۳۶۰ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع است. جنگل و کوهستانی است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ زارمرود. محصولش غلات، عسل، لبنیات، و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن شال، کرباس و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

---

۱ - مؤلف رشیدی نویسد: «ظاهراً جماجم که جمع جمجمه است به معنی کاسهٔ سر، در لغت عربی به تصحیف چماچم خوانده‌اند» و مؤلف انجمن آرا نیز نظر رشیدی را تأیید کرده است.

ایران ج ۳).

چمازک. [چَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان ساری که در ده هزارگزی شمال خاوری جویبار واقع است. دشت و معتدل است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکتی. [چَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۳ هزارگزی شمال شهر شاهی، کنار راه شوسهٔ شاهی به جویبار واقع است دشت و معتدل است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سیاهرود، تالاررود و آب قنات. محصولش برنج غلات، صیفی، ابریشم، کنجد و پنبه و شغل اهالی زراعت و کارگری کارخانه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکلا. [چَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری بابل و یکهزارو پانصدگزی خاور راه شوسهٔ بابل به گنج‌افروز واقع است. دشت و معتدل است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. و آبش از فاضلاب چشمه جنید. محصولش برنج، صیفی، غلات، پنبه، پیاز و کنف. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکلا. [چَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سولده و ۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کناره واقع است. دشت و معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از وازرود. محصولش برنج و مختصر غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازکلا. [چَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگ‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری جویبار واقع است. دشت و معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمازین. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ بابل به آمل واقع است. دشت و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کاری. محصولش برنج، مختصر غلات، صیفی، پنبه، کنف و نیشکر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی زیارتگاهی به نام امامزاده عبدالله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چماستان. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سولده و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کناره واقع است. دشت و معتدل است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. آبش از وازرود. محصولش برنج لبنیات و کمی غله. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. اهالی این آبادی در تابستان به ییلاق یلده می‌روند و بعضی مردم یلده در زمستان به این آبادی می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چماق. [چُ] (ترکی، اِ)[1] گرز آهنین شش‌پره را گویند. (برهان) (آنندراج). گرز آهنی شش پهلو. (غیاث). گرز آهنین شش‌پره. (ناظم‌الاطباء). شش‌پر. گرز. عمود. عمود آهنین:

بتیغ و تیر همی‌کرد میرطغرل فتح
چنانکه میرالب ارسلان به خشت و چماق.
لامعی.

چه گوشمال که از دست او کشید کمان
چه سرزنش که ز انصاف او نیافت چماق.
سلمان ساوجی.

آن چماق چندر و گُرز گَزَر
از برای حرب گندمبا خوش است.
بسحاق اطعمه.

||در این زمان چوبدست سرگره‌دار را گویند. (برهان). چوب سرکج که در درازی مانند عصا بود و از چوب بادام تلخ باشد که نگه داشتن آن در دست در مذهب امامیه مسنون است. (آنندراج). چوبدستی ستبر که سر آن گره‌دارباشد. (غیاث). چوبدستی سرگره دار. (ناظم‌الاطباء). در اصطلاح قلندران، من تشاء. چوب شفت. در اصطلاح عامه، شفت. چوبدستی خشن چوب خشن و سرکنده که چوپانان و دهقانان مسافر دارند. چوبدستی نتراشیده و نخراشیده:

بنده گریزپای است از وحشت خراسان
چون از چماق ترکان اموال خورده عامل.
اثیر اخسیکتی.

اعتماد تو بر چماق امیر
بیش بینم که برخدای کبیر. اوحدی.

نا گاه چماقی برسر او [بر سر قتلغ حاجب عمادالدولهٔ دیلمی] آمد و کشته شد. (تجارب السلف هندوشاه چ اقبال ص۲۲۴). ||به معنی آلت تناسل. (آنندراج). مجازاً به معنی آلت تناسل. (غیاث). نره. (ناظم‌الاطباء). کنایه از آلت رجلیت:

به دوشی که بر وی بود جای ساق
به شوقی که در دل جهد با چماق.
طاهر نصرآبادی (از آنندراج).

ذوقی تو که خیل لولیان را پشتی
پیوسته چماق بینی اندر مشتی
گوش‌تو اگر درخور بینی می‌بود
از رشک دراز گوش را می‌کشتی.
حکیم شفائی (از آنندراج).

چماق تپه. [چُ تَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۳ هزارگزی جنوب باختری فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۶۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش غلات، لبنیات، انگور، عسل، حبوبات، توتون و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چماقدار. [چُ] (نف مرکب) دارندهٔ چماق. آن کس که چماق بدست دارد. چماقلو. و رجوع به چماقلو شود.

چماقستان. [چُ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۷ هزارگزی باختر رودسر و ۵ هزارگزی شمال املش واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از شلمان‌رود و پلرود. محصولش برنج و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماقستان. [چُ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در دوازده هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رودسر به شهسوار واقع است. جلگه و مرطوب است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. آبش از نهر پلرود. محصولش برنج و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چماقلو. [چُ] (ص مرکب) در تداول عوام، کنایه از شخص زورگوی و مزاحم و مردم‌آزار. قلدر. قلتشن. قلتشن دیوان.
— مجتهد چماقلو؛ که علم او کم ولی به دست طلاب زیر دست خود بر امور مسلط است. (از یادداشت مؤلف).

چماقلو. [چُ] (اِخ) صاحب مجمع الفصحاء نویسد: «مردی از اهل بارفروش بوده، چماقی بدوش می‌نهاده و راه می‌پیموده و طبع شعری هم داشته است که این شعر نمونهٔ ذوق اوست:

آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن.

---

۱ - از ترکی «چوماق» به معنی گرز (دزی ج ۱ ص ۲۱۷، جمقدار). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۲ شود.

چماقی. [چ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی حصار به سنخواست واقع است. جلگه و معتدل است. و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چماله. [چ ُ لَ / لِ] (ص) در تداول عامه، به معنی پارچه یا لباس یا کاغذ ناصاف و پرچین و چروک. پارچه یا کاغذ درهم مالیده و در هم فشرده. مُچاله. مقابل صاف و صوف. و رجوع به مُچاله و چماله کردن شود.

چماله کردن. [چ ُ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) در هم مالیدن چیزهایی از قبیل پارچه و لباس و کاغذ و دستمال و غیره. پرچین و چروک ساختن پارچه یا کاغذ و نظایر اینها. مچاله کردن. در هم فشردن و به هم مالیدن و ناصاف کردن کاغذ و لباس و پارچه و امثال اینها.

چمان. [چ َ] (نف) خرامان. (جهانگیری). به ناز خرامان و به رفتار در سبب ناز به هر سو میل کنند. (غیاث). راه رفتن به ناز و زیبایی. (انجمن‌آرا) (آنندراج). خرامنده و خرامان و به ناز و زیبایی روان. (ناظم‌الاطباء). چمنده و خرامنده و به نازرونده. نازان و بالان. راه رفتن به ناز و خرامیدن به زیبایی را گویند، یعنی در وقت راه رفتن به هر طرف میل کند. (برهان):[1]

فرستاد پیران هم اندر زمان
فرستاده‌ای بر هیونی چمان. فردوسی.
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت
سمند چمانش به خوی درنشاخت. فردوسی.
همی خورد و اسبش چمان و چران
پلاشان فکنده بیازو کمان. فردوسی.
نهادند زین برسمند چمان
خروش آمد از دیده هم در زمان. فردوسی.
تماشا کنان گرد خیمه بگشت
چو سروی چمان بر کنار چمن. فرخی.
بزی همچنین سالیان دراز
دنان و دمان و چران و چمان. منوچهری.
ز بستان پرا کنده گشت انجمن
همان با گل و می چمان بر چمن. اسدی.
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن‌زارش همی‌گردد چمان ابرو.
حافظ.
سروچمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمیکند. حافظ.

و رجوع به چماندن و چمانی و چماننده و چمیدن شود. ||(اِ) پیالهٔ شراب را نیز گویند. (برهان). پیالهٔ شراب که آن را چمانه نیز گویند. (جهانگیری). پیمانهٔ شراب. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):

همچو بلبل لحن و دستانها زنند
چون لبالب شد چمان از بلبله.
ناصرخسرو (از جهانگیری).

و رجوع به چمانه شود. ||به معنی چمن نیز آمده. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

گویی ز باد سرو چمان چون همی چمید
حوران جنتند شده در چمان چمان.
فرید احول (از انجمن‌آرا).

و رجوع به چمن شود. ||انجمن دوستان. (ناظم الاطباء).

چمان. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان میان دررود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲ هزارگزی شمال باختری نکا واقع است. دشت و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ نکا. محصولش برنج، غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمانچی. [چ َ] (اِ) کوزهٔ سرتنگ شکم‌فراخ پرشراب را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). کوزهٔ سرتنگ بزرگ‌شکم که در آن شراب کنند. (رشیدی) (انجمن‌آرا ذیل چمانه). تنگ شراب. ابریق شراب. صراحی. و رجوع به چمان شود.

چماندن. [چ َ دَ] (مص) در سیر و خرام آوردن. (از برهان) (از آنندراج). خراماندن و بناز و خرام راه بردن:

پی باره‌ای کو چماند به جنگ
بمالد بر و روی جنگی پلنگ. فردوسی.
چماند به کاخ من اندر سمند
سرم برشود به آسمان بلند. فردوسی.
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
بزند گره برآتش بچماند او شما را.[2]
مولوی (از انجمن‌آرا).

و رجوع به چم و چمان و چمانیدن و چمیدن شود.

چمانه. [چ َ نَ / نِ] (اِ) کدوی سیکی بود که در او شراب کنند از بهر خوردن. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۴۷). کدوی به نگار کرده باشد که شراب درش کنند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی از حاشیهٔ فرهنگ چ اقبال ص ۴۴۷). نصف کدوی نقاشی‌کرده که بدان شراب خورند. (از برهان) (ناظم‌الاطباء). کدوی منقش که در آن شراب خورند. (رشیدی). نیم‌کدوی منقش بصورت پیاله که در آن شراب خورند. (غیاث). نیم‌کدوی منقش که در آن شراب خورند. (انجمن آرا) (آنندراج). کدوی منقش که شراب در آن کنند. (صحاح الفرس) (اوبهی). نیم‌کدوی تراشیدهٔ رنگ و رنگار کرده که در آن شراب می‌خورده‌اند. ظرفی چون صراحی و مانند آن که در آن شراب فرومی‌ریخته‌اند:

چو از چمانه به جام اندرون فروریزد
هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال. منجیک.
زاد همی ساز و شغل خویش همی پز
چند پزی شغل نای و شغل چمانه.
کسائی (از فرهنگ اسدی).
گهی خفت بر سنبل و یاسمن
گهی با چمانه چمان در چمن. اسدی.
چه لاقی که من یک چمانه بخوردم
چه نفل است پس مر ترا بر چمانه.
ناصرخسرو.
دیو بخندد به تو چو تو بنشینی
روی به محراب و دل بسوی چمانه.
ناصرخسرو.
دریا کش از آن چمانهٔ رز
کوماند کشتی گران را. خاقانی.
داد عمر از زمانه بستانیم
جان به وام از چمانه بستانیم. خاقانی.

||پیالهٔ شراب را گویند. (برهان). پیالهٔ شراب. (جهانگیری ذیل چمان). ظرف شراب. (انجمن‌آرا) (آنندراج). پیاله. (شرفنامهٔ منیری). پیمانهٔ شراب. (ناظم‌الاطباء). جام شراب. ساغر شراب:

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پرکند
مرغ آشیانه بفکند واندر شود در زاویه.
منوچهری.
منتظری که از فلک خوانچه زریر آیدت
خوانچه کن و چمانه کش خوانچهٔ زر چه می‌بری؟
خاقانی.

و رجوع به چمان شود. ||کوزه بود که سرش تنگ باشد. (جهانگیری). چمانچی:

می بسفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب
لب به کلوخ خشک مال اینت شمامهٔ طری.
خاقانی.

و رجوع به چمانچی شود. ||پیمانهٔ جمشید. (ناظم الاطباء). جام جم.

چمانه. [چ ُ نَ / نِ] (اِ) به معنی مطلق حیوان باشد. (برهان). حیوان را نامند. (جهانگیری). جاندار و حیوان. (ناظم‌الاطباء). چم. و رجوع به چم شود. || میانه و وسط. (ناظم‌الاطباء). || جرعهٔ شراب. (ناظم الاطباء).

چمانی. [چ َ] (ص نسبی)[3] ساقی را گویند.

---

۱ - معنی صفت فاعلی دارد نه مصدری.
۲ - ن‌ل: بزند گره برآتش و ببندد او هوا را. و در بعضی نسخ: «بزند گره برآتش بفریبد او شما را». نیز ضبط شده است و ظاهراً «بچماند او شما را» با مفهومی که در این بیت منظور نظر شاعر بوده است، مناسبتی ندارد.
۳ - چمان + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

(برهان). ساقی باشد. (جهانگیری). به معنی ساقی که پیاله دهد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ساقی. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم‌الاطباء). باده‌پیما. میگسار. گسارنده و دهندهٔ می:

یکی سوی می ای چمانی به چم
به شب داروی کی، به کف جام جم.
ملک‌الشعراء کاشانی (از انجمن‌آرا).

خرامان را گویند. (برهان). با حشمت و شوکت خرامان. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چمان شود.

چمانی. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهساران بخش مینودشت شهرستان گرگان که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت واقع است. دامنه و معتدل است. و ۵۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، لبنیات و ابریشم. شغل مردان زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان، بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب و راهش مالرو است. این آبادی از سه محل بالا، وسط، پایین تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمانیدن. [چَ دَ] (مص) خرامانیدن. (شرفنامهٔ منیری). در سیر و خرام آوردن. خرمانیدن و به ناز و کشی و آهستگی راه بردن. چماندن و خراماندن:

کجا من چمانیدمی بادپای
بپرداختی شیر درنده‌جای. فردوسی.

و رجوع به چم و چماندن شود. ||خوش خرامیدن و به ناز و زیبائی رفتن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چمیدن شود. خمانیدن کانیدن. (ناظم‌الاطباء). خماندن و خم آوردن.

چم استاد حسین. [چَ مِ اُ حُ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است که در کنار علیای رودخانهٔ این شهر واقع میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰).

چم‌العبید. [چَ مِـلْ عُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوک غاقجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی جنوب اهواز و ۶ هزارگزی خاور راه آهن تهران به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کارون. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم امیرخان. [مِ اَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «قریه‌ای است از قرای کهکیلویهٔ فارس». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰).

چم‌انار. [چَ اَ] (اِخ) دهی است از بخش ارکو از شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری قلعه‌دره و ۶ هزارگزی شمال راه مالرو مهران واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ارکواز. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در زمستان برای تعلیف احشام بگرمسیر می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌انجیر. [چَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان کرگاه‌بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۰ هزارگزی باختر ماسور کنار جنوبی راه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۲۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. اهالی این آبادی از طایفهٔ میر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمباتمه. [چُ مَ / مِ] (ترکی، اِ) در تداول تهرانیان، به معنی نوعی و شکلی از نشستن است روی دو پا. و بیشتر با فعل زدن و نشستن ترکیب شود. چندک. چمبک. و رجوع به چمباتمه زدن و چمباتمه نشستن شود.

چمباتمه زدن. [چُ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) چُنْدَک زدن. سرپا نشستن. پس زانو نشستن. به چک نشستن. زانو در بغل گرفتن.

چمباتمه نشستن. [چُ مَ / مِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) سر پا نشستن. چمبک زدن. چندک زدن. به چک نشستن. پس زانو نشستن. چمباتمه زدن. و رجوع به چمباتمه شود.

چم‌باغ. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرکاله بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است. و ۴۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمبران. [چَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۳ هزارگزی جنوب باختری نیشابور واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۱۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت است و در زمستان برای کار کردن به نیشابور میروند. آبادی رحمت‌آباد هم جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمبرلن. [چَ بِ لَ] (اِخ) سر نویل[1] سیاستمدار معروف انگلیسی، فرزند «ژزف چمبرلن» که در تاریخ ۱۸۶۹ م. متولد شده و به سال ۱۹۴۰ زندگی را بدرود گفته است. وی در دوران زندگی سیاسی خود مقامها و منصب‌های مختلف داشته، بدین ترتیب که نخست در ۱۹۱۵ شهردار بیرمنگام شده و در سال ۱۹۱۸ به نمایندگی مجلس انتخاب گردیده‌سپس از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳ ریاست ادارهٔ پست را داشته و بعد در ۱۹۲۳ پس از وزارت بهداری به مقام وزارت دارایی رسیده و سرانجام پس از پیروزی بر «استانلی بالدوین» (نخست وزیری معروف انگلیس) در سال ۱۹۳۷ مقام نخست وزیر بدو تفویض گردیده است. چمبرلن در سال ۱۹۳۸ در کنفرانس معروف مونیخ شرکت جست و در ۱۹۳۹ اعلام داشت که اگر هیتلر به لهستان حمل کند و لهستان در مقابل تقاضاهای هیتلر مقاومت کند انگلستان از استقلال لهستان دفاع خواهد کرد. وی در ماه مه ۱۹۴۰ از نخست‌وزیری کناره گیری کرد و عضو کابینهٔ چرچیل شد و سپس در همان سال بازنشسته گردید.شهرت سیاسی این شخص بیشتر بخاطر ملایمتی است که در برابر جنگ‌طلبیهای آلمان و ایتالیا نشان داد و آتش جنگ جهانی دوم در زمان نخست‌وزیری او مشتعل گردید.

چمبریان. [چَ بَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور واقع است. جلگه و معتدل است. و ۹۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن و میوه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم بطان. [چَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۲۲ هزارگزی باختر صحنه و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاماسیاب. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمبونک. [چَ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان وزاو بخش دستجرد شهرستان قم که در ۱۴ هزارگزی شمال دستجرد و ۱۴ هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، توت، گردو، زردآلو و بادام. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. دو مزرعهٔ چاله‌جوشی و خانک جزء این آبادی محسوب می شوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم‌بیان. [چَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان تنقری پایین (اسفلا) بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده که در ۵۴ هزارگزی باختر سوریان و ۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ

1 - Chamberlain (Neville).

اصفهان به شیراز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ معی. محصولش غلات، چغندر و عدس. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چمپا. [چَ] (اِ) چنپا. قسمی برنج خوب مرغوب و خوردنی که در گیلان عمل آید. نوعی برنج مرغوب که محصول گیلان است. || نوعی یاس. قسمی گل یاس. نوعی گل یاس سفید و معطر. چنپا. رجوع به چنپا شود.

چمپارو. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌آر بابا بخش بانهٔ شهرستان سقز که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری بانه، کنار مرز ایران و عراق واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، گزانگبین، مازوج، قلقاف، انگور، ذغال و کتیرا. شغل اهالی زراعت و ذغال‌فروشی و راهش مالرو است. این محل پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمپان. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری راه شاهین‌دژ به تکاب واقع است. دره‌ای است با هوای معتدل که ۱۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چم‌پریش. [چَ پَ] (ص مرکب) مبهم و شک‌دار و مشکوک. || ممتاز و علیحده. (ناظم الاطباء).

چم‌پل. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع قریهٔ طایقان قم».
(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم‌پوش. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری چرداول. کنار راه مالرو چرداول به شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چرداول. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمپه. [چَ پ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر لنگه و دامنهٔ کوه چمپه واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش از چاه و آب باران. محصولش غلات، خرما، صیفی و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم‌پیر. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و کنارهٔ جنوبی زاینده‌رود، واقع است. محلی است کوهستانی با هوای معتدل که ۴۰۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده‌رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمتاک. [چَ] (اِ) کفش و پای‌افزار را گویند. (برهان). کفش را گویند و آن را چمتک و چمشاک و چمشک نیز گویند. (جهانگیری). کفش و پای‌افزار و آن را چمتک نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کفش و پای‌افزار. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چمتک و چمشاک و چمشک شود.

چم‌تپی. [چَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان یعقوب‌وند پاپی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ۴۹ هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. محلی است کوهستانی و گرمسیری که ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ چم‌تپی. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن فرش و راهش مالرو است. ساکنین این محل از طایفهٔ خدمه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم‌ترخان. [چَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ دزفول به شوشتر واقع است. دشتی گرمسیری است و ۱۰۰تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شطیط. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. این آبادی را خلف‌الله نیز نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌ترخان. [چَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۱۱ هزارگزی جنوب باختر راه شوسهٔ دزفول به شوشتر کنار رودخانهٔ شطیط واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌ترکان. [چَ تُ] (اِخ) دهی جزء دهستان تیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات که در ۱۰ هزارگزی خاور محلات و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ دلیجان به خمین در کنار رودخانهٔ لعل‌بار واقع است. محصولش غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم‌ترکمان. [چَ تُ کَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «مزرعه‌ای است از مزارع قریهٔ طایقان قم». (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۲۶۴).

چم‌تقی. [چَ تَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمتک. [چَ تَ] (اِ) به معنی چمتاک است که کفش و پای‌افزار باشد. (برهان). به معنی چمتاک و چمشاک است. (جهانگیری). کفش و پای‌افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمتاک و چمشاک و چمشک شود.

چم‌تنگ. [چَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۱۵ هزارگزی شمال هندیجان و ۲ هزارگزی باختر راه ماشین‌رو ده ملابه بندر دیلم واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ افشار می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌تنگ. [چَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۷ هزارگزی باختر برازجان، در حاشیهٔ شمالی رودحله واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاپور. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم‌تنگو. [چَ تَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری هندیجان و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ده ملا به بندر دیلم واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمتو. [چَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۵۷ هزارگزی جنوب رودسر و ۶ هزارگزی شوئیل واقع است و ۷۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات دیمی و مختصر فندق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمتوکش. [چَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۷ هزارگزی جنوب سی پل واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، بنشن، فندق و گردو. شغل اهالی زراعت.

گله‌داری و کرباس‌بافی و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمثقال. [چَ مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی صومعه‌سرای شهرستان فومن که در ۶ هزارگزی خاور صومعه‌سرا واقع است و راه فرعی صومعه‌سرا به ترکستان از وسط آن میگذرد. جلگه و مرطوب است و ۷۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ماسوله. محصولش برنج، توتون سیگار، ابریشم و ماهی. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم‌جنگل. [چَ جَ گَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای چهارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهکوچکی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۱۹ هزارگزی شمال شهرکرد و ۷ هزارگزی راه سامان به شهرکرد واقع است و ۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم‌جنگل. [چَ جَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان شیروان بخش چرداول شهرستان ایلام که در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مالرو شیروان واقع است. محلی کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کلان. محصولش غلات، ذرت، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچاچ. [چَ] (ص)[1] خمیده. منحنی. کوژپشت. خمیده‌پشت. قوزی:

گفت ای کدخدای خام‌طمع
چرخ بغل زن چمچاچ
کج صمصام را سزد بربال
سوزنی را ترانه بر ره چاچ.

سوزنی (از یادداشت مؤلف).

و رجوع به چمچاخ شود.

چمچاخ. [چَ / چِ] (ص) منحنی و خمیده را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). کج و منحنی. (ناظم‌الاطباء). خمیده‌پشت. قوزی. چمچاچ:

...د و چمچاخ کردم از غم عشق
...خ لعل‌فام و قامت راست.

فرخی (از جهانگیری).

کشیده‌قامت و گلروی و مشکبوی وی است
حبشه‌بینی و چمچاخ و گنده‌قوز منم.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به چمچاچ شود.

چمچاره. [چِ رَ / رِ] (اِ) در تداول عامهٔ تهرانیان، دشنام و نفرین‌گونه‌ای است در جواب گویندهٔ «آره»؛ چنانکه در مثل چون از کسی پرسند: «این کاسه را تو شکستی؟» و گوید: «آره» بدینگونه پاسخ شنود. نفرینی در پاسخ آنکه به ستیزه گوید: «آره». (یادداشت مؤلف).

— چمچاره کن؛ که در تداول عامه پاسخ یکتن از زیر دستان است که چون گوید «چکار کنم؟» گویند: «چمچاره کن». (یادداشت مؤلف).

چمچاق. [چَ] (اِ) آتش‌زنه. (ناظم‌الاطباء). چمخاخ. چخماخ. چخماق. و رجوع به چمخاخ شود. || سوخته‌دان. (ناظم‌الاطباء). ||کیسهٔ کوچکی که سپاهیان در آن شانه و سوزن و چیزهای دیگر را می‌گذارند. ||تیر. (ناظم‌الاطباء).

چمچال. [چَ] (اِخ) دهی جزء بلوک پیرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در جنوب خاوری رودبار و ۷ هزارگزی جنوب امام، سر راه کاروانی سام به قزوین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، بنشن، لبنیات و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمچال. [چَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در جنوب باختری بخش صحنه واقع شده و راه شوسهٔ کرمانشاه - همدان از وسط آن می‌گذرد و نیز رودخانهٔ گاماسیاب پس از گذشتن از شهرستان نهاوند در محل آبادی چم‌سرخه وارد این بخش شده با مشروب نمودن قسمت عمدهٔ قراء بخش از طریق جنوب آبادی فراش وارد دهستان دروفرامان می‌شود. رودخانهٔ دینور نیز پس از گذشتن از تنگ دینور قسمتی از قراء این دهستان را مشروب ساخته و در اراضی نادرآباد به رودخانهٔ گاماسیاب می‌ریزد. این آبادی محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، چغندر قند، تباکو و لبنیات است. و در قراء کنار رودخانه دینور برنج هم کشت می‌شود. این دهستان از ۹۷ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۳۷۰۰ تن است. قریه‌های مهم این دهستان عبارتند از بیستون، بدربان، سفیدچقا، کاشانتو و سنگان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران، ج ۵).

چم‌چرغه. [چَ چَ غَ / غِ] (اِ) رشته‌ای را گویندکه تازیانه را از آن بافند. (برهان). به معنی رشتهٔ تازیانهٔ. (از رشیدی) (انجمن آرا) (از آنندراج). رشته‌ای که از آن تازیانه بافند. (ناظم‌الاطباء). ||جنسی است از تازیانه. (رشیدی) (انجمن آرا). نوعی از تازیانه و قمچی باشد. (آنندراج). نوعی از تازیانه و قمچی. (ناظم‌الاطباء).

چم‌چرود. [چَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چرداول. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌چره. [چَ چِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سراب‌دره و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ سادات حاث الغیب میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌چقل. [چَ چَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت. گله‌داری و بافتن فرش و چادرسیاه و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ حستوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمچم. [چُ چُ / چَ چَ] (اِ) به معنی رفتار و خرام آمده است. (برهان). رفتار و خرام را گویند. (جهانگیری). خرام. (رشیدی). رفتار و خرام. (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):

سر بر مزن از هستی تا راه نگرددگم
در بادیهٔ مردان محو است ترا چمچم.

مولوی (از جهانگیری).

زمستان منهزم شد تا درآمد
سپاه ماه پروردین به چمچم.

پوربها (از انجمن آرا).

رجوع به چم و «چم و خم» شود.

چمچم. [چُ چُ] (اِ) سم اسب و استر و خر و گاو و امثال آن را گویند. (برهان). سم اسب و استر و گاو و خر و دیگر حیوانات را خوانند. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از

---

۱ - ظ. «چم چاخ» که در برهان مختوم به خاء معجمه آمده مصحف «چم چاچ» است. (یادداشت مؤلف).

ناظم الاطباء). سم اسب و استر و جز آن. (رشیدی):

تا تو چمچم کنی شکسته بوم
بسرت سنگ همچو چمچم خر.[1]

سوزنی (از انجمن آرا).

||نوعی از پای‌افزار هم هست که ته آن را به جای چرم از کهنه و لته سازند و گیوه همان است. (برهان). نوعی پای‌افزار باشد که از جامهٔ کهنه بسازند و آن را گیوه نیز گویند. (جهانگیری). گیوه که از قسم پاافزار است. (رشیدی). نوعی از پاافزار باشد که از جامهٔ کهنه‌بسازند و آن راگیوه گویند و گویند «گیو» گاه پیاده روی بتوران آن را اختراع کرده. (انجمن آرا) (آنندراج). گیوه یعنی پای‌افزاری که ته آن را به جای چرم از کهنه و لته سازند. (ناظم الاطباء). گیوه و آن پای‌افزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان باشد و معرب آن جمجم است. (از منتهی الارب ذیل لغت جمجم): کلاهی صوفیانه بر سرنهاده و چمچمی در پای کرده. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۲۵).

خوش بود دلبستگی با دلبری
ماهرویی مهربانی مهتری
چمچمی در پای مردانه لطیف
بر سرش خربندگانه میزری.

سعدی (از انجمن آرا).

اگر کیمخت بلغاری نباشد
که‌درپوشم من و گرگا و چمچم.

نزاری (از انجمن آرا).

||کفش تازک کهنه. ||چمچه و ملاغه و کفگیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمچه شود.

چم‌چم. [چَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۴ هزارگزی فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچمال. [چَ چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «نام بلوکی است حاصلخیز از توابع کرمانشاهان که در سمت شرقی این شهر واقع است. ابتدای حد شمالی این بلوک از اول دربندی است که به تنگ دینور معروف است و این تنگ طوریست که نزدیک یک فرسخ راه از طرفین جبال شامخهٔ متصل به یکدیگر امتداد یافته و تنگ و درهٔ دینور را تشکیل داده است. وسعت و عرض تنگ بعضی جاها به پانصد و در برخی مواضع به دویست ذرع می‌رسد و اشجار بسیار از بید و غیره بطور انبوه در این تنگ روییده و جاهای باصفادارد. از میان تنگ نهری جاری است که منبع آن آبهای کندوله و دینور و بعضی از میاه اراضی کلیای است که از این آب همهٔ دهات بلوک چمچمال مشروب میشوند و مازاد آن در نزدیکی بیستون به رودخانهٔ کاماسب می‌ریزد. این آبادی را چشمه‌ها و سرابهای متعدد است که از جمله «سراب چشمه سهراب»، «کمیچه سراب»، «سراب برناج»، «سراب بخو بران»، «سراب بدربان»، «سراب شیخی آباد» «سراب زردآباد»، «سراب جوگلان» که از مزارع سنگان است، «سراب باباولی» که در سفید چقا واقع است، «سراب نادرآباد» و «چشمه زر» که به «چشمه شاه ماران» شهرت دارد، معروف می‌باشند علاوه بر این سرابها سراب بیستون هم جزء این آبادی محسوب می‌شود و چند سراب دیگر هم هست که در آن طرف رودخانهٔ کاماسب واقعند، از قبیل سراب خلیفه‌آباد که ملک ظهیرالملک است، سراب کاکل که ملک ورثهٔ مرحوم علیقلی میرزا صارم الدوله می‌باشد، و هنگام طغیان آب بعضی از این سرابها به رود دینور و بعضی به رودخانهٔ کاماسب میریزد. محصول این بلوک، گندم، جو، شلتوک و بعضی حبوبات است و در برخی جاها باغ و اشجار هم دیده می‌شود و بطور کلی این بلوک بزیادی محصول معروف است. متعلقات این بلوک بیش از چهل قریه است که: سنگان» ملک نگارنده، «جیحون آباد» ملک سادات دکه‌ای، «دودانگه» ملک ویس علی‌خان و چند خرده مالک که دارای پنجاه خانوار جمعیت و محل سکونت طایفهٔ نانکلی است. «برآفتابان»، «نادرآباد»، «بیستون»، و «تخت شیرین» از آن جمله اند. در این بلوک بعضی آثار قدیمه مشهود است که از جمله در «نادرآباد» سنگری است که نادر شاه افشار آن راهنگام شکست از قشون عثمانی بسته است و در «سنگان» قلعه‌ای است قدیمی و مشهور است که جای رمهٔ «هجیر» (که در شاهنامه اسم وی آمده) بوده است، و نیز در سمت کوه پرو (معروف بشیطان بازار) دریاچهٔ معتبری است که خسرو پرویز جهت ییلاق خود ساخته و از آن زمان باقی است و نیلوفر زیادی در دریاچه به عمل آمده است، در میان تنگ دینور هم طاقی از آثار قدیمه است به نام «فرهاد تراش» که از میان کوه بریده شده و چند پله می‌خورد و به میان تنگ میرود، و هم در این تنگ مکانی است مشهور به «نظرگاه مولا» و مغاره‌ای است معروف به «طویله سوراخ» که در آنجا دریاچه‌ای است و کسی انتهای آن را ندیده و ممکن نیست تا آخر آن بروند، و نیز در پشت چشمه سهراب جایی است مشهور به «آب‌زاه» و حوضی در آنجا ساخته‌اند که آب جاری در اوست و معلوم نیست که آب از کجا می‌آید و به کجا می‌رود، و در «برآفتابان» هم چاهی است که به زندان شمامه و دمامه مشهور میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۵ و ۲۶۶).

و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است:

«نام یکی از دهستانهای بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان است که در جنوب و باختر بخش صحنه واقع شده و راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان از وسط و راه کرمانشاه به هرسین از منتهی الیه جنوبی آن می‌گذرد، و رودخانهٔ گاماسیاب هم پس از گذشتن از شهرستان نهاوند در محل آبادی چم‌سرخه وارد این بخش میشود و پس از مشروب ساختن قسمت عمدهٔ قراء بخش، در جنوب آبادی فراش از این بخش خارج و به دهستان در و فرامان داخل میگردد. و رودخانهٔ دینور نیز پس از عبور از تنگ دینور قسمتی از قراء این دهستان را مشروب ساخته در اراضی قریهٔ نادرآباد به رودخانهٔ گاماسیاب ملحق میشود. این آبادی محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، تنباکو، چغندر قند، و لبنیات می‌باشد و در قراء کنار رودخانهٔ دینور کشت برنج هم معمول است. این دهستان از ۹۷ قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۳۷۰۰ تن است. قریه‌های «بیستون»، «بدریان»، «سفید چقا»، «کاشانتو» و «سنگان» از قراء مهم این دهستان بشمار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمچمه. [چُ چُ مَ / مِ] (اِصوت) صدا و آواز پای را گویند وقت راه رفتن. (برهان). آواز پای را گویند که هنگام راه رفتن برآید وشلپوی و شکاشک و شکک نیز گویند. (جهانگیری). آواز پای را گویند که وقت راه رفتن برآید و آن را شلپوی نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). صدا و آواز پای در هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء). شکشک:

در صف اقران مجد چمچمهٔ مرکبش
توده کش چشم تنگ از نمک ذوالمنن.

فاخری رازی (از انجمن آرا).

گردنعال و چمچمهٔ باد پویکانش
خوش چون سماع و سرمه بسمع و بصر رسید.

فاخری رازی (از انجمن آرا).

و رجوع به شکاشک و شکشک و شکک و شلپویه شود.

چم چنگ. [چَ چَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای چهارمحال

---

1 - نل: تا تو چمچم کنی شکسته برد
بر سرت سنگ همچو چمچم خر.

صفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در هزارگزی شمال باختر شهرکرد و ۳ هزارگزی راه پل زمان‌خان به شهرکرد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود و قنات. محصولش برنج، بادام کشمش و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمچه. [چُ / چَ چَ / چِ] (اِ) قاشق و کفگیر کوچک. (آنندراج). ملاغه و ملعقه و کفگیر. (ناظم الاطباء). چمچم. خَطیفَه. (منتهی الارب):

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ.   سعدی.

آن دیگ لب شکستهٔ صابون‌پزی ز من
وین چمچمهٔ هریسه و حلوا از آن تو.
  وحشی.

ز طباخی او شدم غصه‌خور
دلی دارم از غصه چون چمچه پر.
  وحید (از آنندراج).

و رجوع به چمچم و ملاغه و کفگیر شود. ||در لهجهٔ قزوین، به معنی خاک‌انداز. ||در لهجه قزوین: قاشق چوبی بزرگ. ||جام و پیالهٔ چوبین. (ناظم الاطباء).

چمچه زدن. [چُ / چَ / چِ زَ دَ] (مص مرکب) برهم زدن غذا را در دیگ بوسیلهٔ چمچه. تسویط حلوا در دیگ تا بروغن افتد. – مثال:

تیشب همه شب چمچه زدی کو حلوا.

و رجوع به چمچه شود.

چمچه‌ساز. [چُ / چَ / چِ] (نف مرکب) آنکه چمچه بسازد. (آنندراج). سازندهٔ چمچه:

چو قاشق ز طنبور آری بدست
دل چمچه‌سازان پذیرد شکست.
  طغرا (از آنندراج).

و رجوع به چمچه شود.

چم حاجی‌مراد. [چَ مُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم حاجی میرزا رضا. [چَ رِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم حسین‌آباد. [چَ حُ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از مزارع طایقان قم است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم حصار. [چَ حِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوندبخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۵۰ هزارگزی شمال باختر نورآباد و ۱۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ مظفروند میباشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم حیدر. [چَ حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۵ هزارگزی باختری ماسور، کنار باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خرم‌آباد. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ ویس‌کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم حیدر. [چَ حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۸ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۵ هزارگزی خاور پل زمانخان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۶۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمخاخ. [چَ] (اِ) چمچاق. (ناظم الاطباء). تلفظی از چخماخ که آتش‌زنه باشد. و رجوع به چمچاق و چخماخ شود. ||(ص) کج و منحنی. چمچاخ. و رجوع به چمچاخ شود.

چمخال. [چَ] (اِ) نوعی تفنگ. شمخال. قسمی تفنگ گلوله‌ای یا ساچمه‌ای سرپر که در قدیم متداول بوده است. و رجوع به شمخال شود.

چم‌خاله. [چَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در ۱۰ هزارگزی خاور لنگرود کنار دریا واقع است. جلگه و مرطوب است و ۴۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش لبنیات، صیفی و ماهی. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راهش اتومبیل‌رو است. این آبادی در گذشته اهمیت بیشتری داشته فعلاً دایرهٔ گمرک و شیلات و انبارهای نفت در اینجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم خدیجه. [چَ خَ جِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۲۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ماماتین به هفتگل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خرم. [چَ خُرْ رَ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر فلاروجان و ۲ هزارگزی خاور پل زمانخان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده‌رود. محصولش غلات، پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباسبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم خزام. [چَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوک عناقجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۱ هزارگزی شمال اهواز و ۱۷ هزارگزی خاور راه‌آهن، کنار رود دز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دز. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی بافتن قالی و قالیچه و راهش اتومبیل‌رو است. در این آبادی قبر امامزاده‌ای بنام علی‌بن‌حسین مورد اعتقاد اهالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلف عیسی. [چَ خَ لَ سا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است که در ساحل باختری رود زهره واقع است و هوای آن گرمسیر است آب قراء این دهستان از رودخانهٔ زهره. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. این دهستان از ده قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۲۲۰۰ تن است و از قریه‌های مهم آن ناصرآباد است که قریب ۲۸۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلف عیسی. [چَ خَ لَ سا] (اِخ) ده مرکزی دهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرم شهر که در ۳۳ هزارگزی شمال باختری شادکان، بر سر راه اتومبیل‌رو هندیجان به خلف‌آباد، کنار رودخانهٔ زهره واقع است. دشت و گرمسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ قنواتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم خلیفه. [چَ خَ فَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از آبادیهای چهارمحال اصفهان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: «دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۲۱ هزارگزی راه پل زمانخان به سامان واقع است. دامنهٔ کوه و معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه، محصولش غلات، برنج و کشمش،

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در این آبادی زیارتگاهی مورد اعتقاد مردم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم خلیل. [چ َ خ َ] (اِخ) رجوع شود به «خلیل‌آباد» که نام فعلی این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم داشتن. [چ َ ت َ] (مص مرکب) رونق و معنی و مفهوم داشتن. (از فرهنگ اسدی ذیل لغت چم). با معنی و بارونق بودن:

چه جویی آن ادبی کان ادب ندارد نام
چه گویی آن سخنی کان سخن ندارد چم.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به چم شود. ||عادت داشتن. معتاد بودن. در تداول عامه، بخصوص در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، به معنی داشتن عادت در انجام دادن کاری با یکی از دو دست و نظایر این قبیل عادتها. چنانکه فی المثل کسی که چاقو یا قلم یا بیل را بدست چپ می‌گیرد، گوید: من به این دست چم دارم. یا با آن دست چم ندارم. و رجوع به چم شود.

چم دالان. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز که در ۳۹ هزارگزی جنوب باغ ملک و ۱۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل به گنبد لران واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمدان. [چ َ م َ] (اِ) مصحف «جامه‌دان» که جای مخصوص نهادن جامه‌ها در مسافرت است. در تداول عامه، به صندوق چرمی بزرگ یا کوچکی اطلاق شود که هنگام سفر جامه‌ها را در آن نهند. جامه‌دان و رجوع به جامه‌دان شود.

چم داود. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد، که در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری سراب دره و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. تپه ماهوری و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن سیاه‌چادر و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ شاه کرمی می‌باشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم درواهی. [چ َ د َ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر برازجان و یک هزارگزی باختر رودخانهٔ شاپور واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شاپور. محصولش خرما و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم دریژه. [چ َ دِ ژ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۵۰ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند، کنار راه مالرو پا خلیج به آهنگران واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم دغم. [چ َ د َ غ َ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۹ هزارگزی خاور راه آهن، در کنار کارون واقع است. دشت و گرمسیر است و ۵۷ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دز و کارون. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیچه‌بافی و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. در نزدیک این آبادی نیز آثاری از شهر بسیار قدیمی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمدک. [چ ِ دِ] (ترکی، اِ) نشکنج. (ناظم الاطباء).

چم دیوان. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۳ هزارگزی باختر ماسور، کنار باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خرم‌آباد. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ ویس‌گرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمر. [چ َ م َ] (ص) آشکارا. ظاهر. هویدا. واضح. (ناظم الاطباء).

چمراس. [چ َ] (اِ) بمعنی آیهٔ است که جمع آن آیات باشد. (برهان) (آنندراج). آیه و نشان. ||کرامت. معجزه. (ناظم الاطباء).

چم رحمان. [چ َ ر َ] (اِخ) دهی از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرم‌آباد که در ۲ هزارگزی شمال خاوری هندیجان بر سر راه اتومبیل‌رو هندیجان به ده ملا در حاشیهٔ خاوری رود زهره واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ افشار میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم رحیم. [چ َ ر َ] (اِخ) دهی از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور، قلمستان و میوجات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمرکوه. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان بلده کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۳۰ هزارگزی شمال کجور واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش لبنیات، غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمرکه. [چ َ م ُ ک ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند، کنار راه مالرو گورنصب به داریاب واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمرم. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: قریه‌ای است از محال کوهپایه و از مضافات ولایت ساوه که هوایی معتدل دارد و محصولش غله و میوجاتی از قبیل انگور، بادام، زردآلو، سیب و هلو میباشد که از آب دو رشته قنات مشروب میشود. این آبادی ملک رعیت و تیول جان‌محمدخان سیف‌السلطنه است و بر سر راه تهران به همدان واقع شده و دو باب حمام، یک مسجد و یک آب‌انبار و یک باب عمارت عالی از ابنیهٔ قدیمه دارد و ساکنین آن در حدود یکهزار نفر میباشند. (از مرآت البلدان ج ۴ حاشیهٔ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: قصبه‌ای از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه، که در ۲۴ هزارگزی شمال خاور نوبران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. سردسیر است و ۱۵۴۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهٔ کوشکنیر. محصولش غلات، بنشن، بادام، انگور و دیگر میوه‌ها. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، جاجیم و جوراب و راهش از طریق جمشیدآباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم رمضان. [چ َ ر َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مزارع قریهٔ طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم‌رود. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان طارم‌بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۷ هزارگزی باختر سیردان و ۱۳ هزارگزی راه عمومی سیردان به زنجان واقع

ست. کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و گردو. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم ریحان. [چ َ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایزهٔ شهرستان اهواز که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری ایزه، واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌ریز. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و یک هزارگزی راه فرعی کامفیروز به پل‌خان واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۱ تن سکنه دارد. آبش از رود کر. محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم ریگ. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان یکمهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۱۵ هزارگزی جنوب مسجدسلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مسجدسلیمان به هفتگل واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از لوله کشی شرکت نفت. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کارگری شرکت نفت و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم زالو. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک کام‌فیروز فارس میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم زمان. [چ َ زَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۱ هزارگزی باختر الیگودرز و یک هزارگزی خاور راه‌آهن اراک به دورود واقع است. هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه و قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و جاجیم و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ ایران ج ۶).

چم زنگی. [چ َ زَ] (اِخ) دهی از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام که در ۶ هزارگزی خاورپهله، کنار راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ میمنه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم زیدون. [چ َ زِ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ آغاجاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خیرآباد. محصولش غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم زین. [چ َ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع چهارمحال اصفهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۱۵ هزارگزی شمال شهرکرد و ۳ هزارگزی راه پل زمانخان به سامان واقع است. دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۲۳۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش برنج و غلات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم ژاب. [چ َ] (اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۱۲ هزارگزی خاور دره‌شهر و ۲۸ هزارگزی شمال خاوری راه دره‌شهر به ماژین واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم ژیه. [چ َ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی باختر چوار و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سار. [چ َ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۶ هزارگزی باختر چوار و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ مورت. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سخیل. [چ َ سُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵ هزارگزی شمال اهواز، کنار راه‌آهن اهواز به تهران و در ساحل کارون واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رود کارون. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سرخ. [چ َ سُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قشلاقی است در هفت فرسخ و نیمی مغرب نهاوند که جای زراعت ندارد، لیکن بسبب بودن وحوش و طیور و قوچ و میش درآنجا، شکارگاه مناسبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سرخ. [چ َ سُ] (اِخ) دهی از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۲۶ هزارگزی باختر آبدانان کنار راه مالرو دهلران به تصریان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سیمینه. محصولش غلات، پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ضمناً سهٔ مزرعهٔ چم‌سرخ، دره کیچ و سه کلال نیز جزء این ده محسوب میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سرخ. [چ َ سُ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاماسیاب. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم سرخه. [چ َ سُ خَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سعدآباد. [چ َ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قم است. (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سعدی. [چ َ سَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع نهاوند است که در جنوب شهر واقع شده و اراضی آن متصل به قصبهٔ نهاوند میباشد. این آبادی جای یک زوج عوامل است و سکنه ندارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱).

چم سیاه. [چ َ سِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۱۸ هزارگزی باختر بهبهان، کنار راه شوسهٔ بهبهان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه.محصولش غلات، کنجد، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سیدعلی‌محمد. [چ َ سَ یْ یِ عَ مُ

حَ مَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و ۸ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو باغ ملک به ایزه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم سیدمحمد. [چَ سَ یِ دِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۴۳ هزارگزی جنوب باغ ملک و ۱۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل به گنبد لران واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ پرتو. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ خلیفه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمش. [چَ] (اِ) بمعنی چشم است که بعربی عین گویند. (برهان). چشم راگویند. (جهانگیری) (از رشیدی). مقلوب چشم است و مخفف آن. (انجمن‌آرا). مقلوب چشم است که بعربی عین گویند. (آنندراج). چشم و دیده و عین. (ناظم الاطباء):

یک تازیانه خوردی بر جان از آن دو چمش
کز درد او بماندی مانند زرد سیب
کی دل بجای داری پیش دو چمش او
گر چمش را بغمزه بگرداند از وریب. شهید.

چونش بگردد نبیذ چند بشادی
شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه‌چمش پری‌روی
قامت چون سرو و زلفکانش چوگان.
رودکی (از تاریخ سیستان).

خلخیان خواهی جماش‌چمش
گردسرین‌خواهی و باریک‌میان. رودکی.

به کردار چشم گوزنان دو چمش[1]
همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش.
فردوسی (از رشیدی).

گهی ز چمش زند تیر بر دل عشاق
گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا.
امیرمعزّی (از فرهنگ ضیاء).

و رجوع به چشم و چم شود. || خرام و رفتاری باشد از روی ناز[2]. (برهان). رفتار خوش را خوانند و آن را خرام نیز گویند. (جهانگیری). خرام و رفتار بناز. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رفتار بناز و با چم و خم. چمیدن یا رفتاری با قر و غربیله و اداهای نازنینانه داشتن:

سرخوش و چمشان چو کبک مست رفت
عاشقان را دل ز هجرانش بکفت.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

و رجوع به چم و «چم و خم» و چمیدن شود. || دانهٔ سیاهی است که در داروهای چشم به کار برند. (برهان). دانه‌ای باشد سیاه‌رنگ شبیه به دانهٔ عدس و از عدس کوچکتر که در داروهای چشم بکار برند و آنرا چاکسو و چشام و چشخام و چشُم و چشمک نیز گویند. (جهانگیری). چاکسو و چشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به چشم و چشام و چشخام و چشمک و چشمزک و چاکسو شود.

چم شاطر. [چَ طِ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری چوار و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمشاک.[3] [چَ] (اِ) پاافزار و کفش راگویند. (برهان). بمعنی چمتاک و چمتک است که کفش راگویند. (از جهانگیری). کفش و چیزی شبیه به چارق عجم که از بیت‌المقدس آرند، ولی اطراف آن دوخته نیست. مرادف چمشک در معنی. (از رشیدی). بمعنی پاافزار است. (انجمن آرا). مرادف چمشک و چمتاک و بمعنی پاافزار و کفش است. (از آنندراج). کفش و پای‌افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاموش و چمتاک و چمتک و چمشک و چمتاک و چمتک و چموش شود.

چم شته. [چَ شَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۳۹ هزارگزی باختر الشتر و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ کولیوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم شعبان. [چَ شَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر میباشد. قراء این دهستان از جنوب خاوری تا جنوب باختری هندیجان ادامه دارد و اغلب آبادیهای آن در ساحل رودخانهٔ زهره واقعست. شغل اهالی این دهستان زراعت و حشم‌داری است و از ۷ قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن و مرکز دهستان چم‌شعبان است. از قراء مهم این دهستان قریهٔ شاه‌عبدالله است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. ساکنین این آبادی از طایفهٔ شعبانی و سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم شعبان. [چَ شَ] (اِخ) دهی از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۴ هزارگزی جنوب هندیجان و ۵ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل‌رو هندیجان به بندر دیلم واقع است. دشت و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ شعبانی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمشک. [چَ شَ] (اِ) مخفف چمشاک است که کفش و پاافزار باشد. (برهان). بمعنی چمتاک و چمتک و چمشاک است. (از جهانگیری). کفش. (صحاح الفرس). کفش و چیزی شبیه به چارق ولی اطراف آن ندوخته که از بیت‌المقدس آرند. مرادف چمشاک. (از رشیدی). پاافزار. (از انجمن‌آرا). مرادف چمشاک و چمتاک که پای‌افزار و کفش باشد. (آنندراج). کفش و پای‌افزار. (ناظم‌الاطباء).

چمشک. [چَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۳۷ هزارگزی خاور ملاوی و ۳۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر چمشک. محصولش غلات، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرشبافی و راهش مالرو است. در این آبادی قلعه‌ای است معروف از آثار شاه‌عباس و ساکنان این محل از طایفهٔ کرد علیوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمشه. [چَ شَ / شِ] (اِ)[4] چشمه باشد و آن جایی است که آب از آنجا جوشد و روان شود. (برهان). چشمه بود. (جهانگیری). مقلوب چشمه میباشد که معروفست. (از انجمن‌آرا). مقلوب چشمه است و آن جایی است که آب از آنجا میجوشد و روان میشود. (آنندراج). چشمه. (ناظم الاطباء):

عدو چون تیغ او بیند تنش را جان زیان دارد

---

۱ - ن‌ل: به کردار چمش گوزنان دو چمش.

۲ - به این معنی ظاهراً بفتح اول و کسر دوم اسم مصدر از چمیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۳ - این کلمه بصور چمتاک و چمتک هم آمده، ظاهراً چمشاک صحیح است چه جمشک (ج، جمشکات) (بقول Payne Smith) و نیز شمشک (اسکاف، پای‌افزار) معرب آن است. (دزی ج ۱ ص ۷۸۷) (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). اما احتمالاً چمشک مصغر چمش، و چمش مخفف چموش باشد. رجوع به چموش بمعنی کفش شود.

۴ - از چمش (چشم) + ه (پسوند نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

اگرچه چشمهٔ حیوان عدو را در دهان آید.
فرخی (از جهانگیری).

و رجوع به چشمه شود.

چم شهاب. [چَ شِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوکات مضافات بندر بوشهر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۱). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان حیات‌داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۲ هزارگزی شمال گناوه واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم شیر. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۸ هزارگزی خاور اردکان و یک‌هزارگزی راه فرعی خانیمان به پل خان واقع است. جلگه است با هوای معتدل و ۷۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم صالحی. [چَ لِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم صبی. [چَ صُ بْ بی] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۷۳ هزارگزی شمال خاوری شادگان و یک‌هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو رامهرمز به خلف‌آباد واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ جراحی. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ بنی‌خالد میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم صفرعلی. [چَ صَ فَ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم صیدی. [چَ صَ] (اِخ) دهی از دهستان آب‌سردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد واقع است. تپه‌ماهوری و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب‌سرده و رودخانهٔ سرو. محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت. گله‌داری و بافتن سیاه‌چادر و فرش و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ پیراوند میباشند که در چادر سکونت دارند و در فصل زمستان به قشلاق میروند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم طاق. [چَ] (اِخ) دهی از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام که در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری پهله و یک‌هزارگزی جنوب راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سیمینه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در زمستان به مرز عراق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم طاق. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۴۰ هزارگزی باختر فلاورجان و در کنارهٔ جنوبی زاینده‌رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده‌رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباسبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عابدین. [چَ بِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم عالی. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۱۸ هزارگزی شمال شهرکرد و یک‌هزارگزی راه پل زمانخان به سامان واقع است. دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عالی‌کمرپر. [چَ ؟] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع چهارمحال اصفهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم عزیز. [چَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایزهٔ شهرستان اهواز که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری ایزه، واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌عسکرآباد. [چَ عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم که در ۲۱ هزارگزی شمال قم و ۱۸ هزارگزی خاور راه شوسهٔ قم به تهران واقع است. این آبادی هوایی معتدل و ۱۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ غریب‌لکی‌شاهسون میباشند. آبش از قره‌چای. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گوسفندداری، شترداری و جل‌بافی و راهش مالرو است. مزرعهٔ خورآباد نیز جزء این آبادی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چم علیشاه. [چَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و در کنارهٔ جنوبی زاینده‌رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات و زاینده‌رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم عنایه. [چَ عِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه اتومبیل‌رو اهواز به شادگان و در ساحل شمالی رودخانهٔ جراحی واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ جراحی. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم فراخ. [چَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان یک‌مهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مسجدسلیمان به هفتگل واقع است. کوهستانی است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از تمبان. محصولش غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ هفتلنگ بختیاری میباشند و این آبادی از محل‌های حاجی‌آباد و درهٔ گاومیش تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم فرج. [چَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کارون. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ عرب باوی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌قرق. [چَ قُ رُ] (اِخ) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۷ هزارگزی باختر ماسور، کنار شمالی راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آبادی از طایفهٔ میر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

چم‌قلعه. [چ َ ق َ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ کرمی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌قلعه. [چ َ ق َ ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۹ هزارگزی جنوب ملاوی و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. تپه‌ماهوری و گرمسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ چم‌قلعه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حیدروند جودکی میباشند و قلعه چم‌قلعه که از آثار قدیم است در این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌قلعه. [چ َ ق َ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد که در دو هزار و پانصد گزی شمال باختر اردل کنار راه کوهستانی مال امیر واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بازفت. محصولش غلات، گردو، زردآلو و مختصری برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در این آبادی قلعه‌ای از آثار قدیم است و ساکنان این دهستان برای قشلاق به اطراف دزفول میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمقلو. [چ َ ق ُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری قروه و یک‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ قروه به سنندج واقعست. جلگه و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان، بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمقلوشیدا. [چ َ ق ُ ش َ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۴۳ هزارگزی شمال باختر قروه و ۶ هزارگزی باختری فرهادآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، میوه جات، قلمستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم قوله. [چ َ ل َ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چرداول. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم قهرمان. [چ َ ق َ ر َ] (اِخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۹ هزارگزی جنوب باختری سراب‌دوره و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. در این محل آثار پل مخروبه‌ای از زمان شاهپور ذوالاکتاف باقی است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ کرمی میباشند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمک. [چ َ م َ] (اِ) قوت و قدرت. (برهان) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

پایگه سخنوری یافتم از قبول تو
خود ز ازل بعون تو دست مراست این چمک.
خواجه عمید لوبکی (از جهانگیری).

|| بیشی. افزونی. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). افزونی. (شرفنامهٔ منیری). ترقی و بیشی. افزونی. (ناظم الاطباء). || پیشدستی. || فرهی. شأن. شوکت. (برهان) (ناظم الاطباء). فرهی. (شرفنامهٔ منیری).

چمک. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۱۰۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و یک‌هزارگزی خاور راه فرعی جیرفت به بافت واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمک. [چ َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۲ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم کاکا. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۲۳ هزارگزی شمال شهرکرد و ۶ هزارگزی راه موسی‌آباد به نجف‌آباد واقع است. دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات، برنج و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم کبود. [چ َ ک َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: مزرعه‌ای است که در سه فرسخی مغرب نهاوند، در کنار رودخانه‌ای که از تویسرکان به نهاوند آمده داخل نهر گاماسب میشود، واقع شده و اراضی مسطح آن استعداد هفت زوج گاو زراعت دارد. این آبادی دارای پنجاه تن سکنه است و زراعتش از آب رودخانهٔ مشروب میگردد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۶۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۳۰ هزارگزی شمال نهاوند و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه، در کنار رودخانهٔ تویسرکان واقع است. جلگه و هوایش سردسیر است و ۳۲۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، حبوبات و چغندر. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم کبود. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری آبدانان، کنار راه مالرو ایلام به آبدانان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۶۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ چشمه کبود. محصولش غلات، پشم و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دو مزرعهٔ چشمه کبودبالا و چولیان هم در جزء این ده محسوب میشوند و این آبادی در دو محل نزدیک به هم به علیا و سفلی مشهور است و سکنهٔ فعلی آن ۱۶۷ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌کبود. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه که در ۱۸ هزارگزی شمال سنقر، کنار راه فرعی بشیرآباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ شیرآباد. محصول آن غلات، حبوبات، توتون، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه، جاجیم و پلاس میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌کبود. [چ َ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، کنار راه

فرعی مالرو شیروان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چرداول. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌کرته. [چ َ کِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۴۴ هزارگزی جنوب بهبهان و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ آغاجاری به بهبهان واقع است. دشت و گرمسیر است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خیرآباد. محصولش غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌کرد. [چ َ ؟] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای است از قرای بلوک فارس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم‌کریم. [چ َ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال نورآباد و ۱۸ هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. تپه‌ماهوری و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین آبادی از طایفهٔ تیوند میباشند که در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تهیهٔ علوفهٔ احشام در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌کشکان. [چ َ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سربدوره و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان از طایفهٔ سادات حیات‌الغیب میباشند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم‌کل. [چ َ کُ] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ایذه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش گندم و جو. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌کلان. [چ َ کَ] (اِخ) دهی از بخش درهشهر شهرستان ایلام که در ۹ هزارگزی شمال باختری درهشهر و ۹ هزارگزی جنوب راه مالرو و درهشهر به هندمینی واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ سیکان. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌کلگه. [چ َ کَ گ] (اِخ) دهی از دهستان چم‌خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۱۳ هزارگزی شمال هندیجان کنار راه اتومبیل‌رو هندیجان به خلف‌آباد واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ قنواتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌کنار. [چ َ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری دهلران و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ دهلران به نصریان واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، روغن و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آبادی از طایفهٔ جایزه و زر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌کنار. [چ َ کِ] (اِخ) دهی از دهستان چم‌خلف‌عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۹ هزارگزی شمال هندیجان، کنار راه اتومبیل‌رو هندیجان به خلف‌آباد و در باختر رودخانهٔ زهره. واقع است. دشت و گرمسیر است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ قنواتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌کنار. [چ َ کِ] (اِخ) دهی از دهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گرگر. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ گندزلو میباشند و در این محل بنایی است قدیمی به نام امامزاده مرتضی‌علی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌کور. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای است از قرای بلوک دشتی فارس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم‌کوکو. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۵۶ هزارگزی شمال باختری لار واقع است و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم‌کهریز. [چ َ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۸ هزارگزی باختر فلاورجان، کنار جنوبی زاینده‌رود واقع است. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمکی. [چ َ مَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ارومیه به شاهپور واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از نازلوچای. محصولش غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان جوراب‌بافی و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چم‌گاو. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۲ هزارگزی شمال خاوری راه مالرو شهداد به کرمان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چم‌گاو. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۳۸ هزارگزی باختر فلاورجان و در کناره شمالی زاینده‌رود واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۸۳ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات، پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم‌گاو. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۴۰ هزارگزی باختر بروجن، متصل به راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم‌گر. [چ َ گَ] (اِخ) رجوع به بکش‌دودانگهٔ پایین شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم‌گرد. [چ َ گَ] (اِخ) دهی از دهستان

رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۰۰ هزارگزی شمال باختری رادکان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری و بافتن قالیچه و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چم گرداب. [چ َ گِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۳۵ هزارگزی جنوب ملاوی و در کنار خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ صیمره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ میربهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم گردان. [چ َ گِ] (اِخ) دهی از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ شهرکرد به اصفهان واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۹۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زاینده‌رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباسبافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چم‌گردش. [چ َ گَ دِ] (اِ مرکب) خرامش بازیچه. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به چم و «چم‌گردش زدن» شود.

چم‌گردش. [چ َ گَ دِ] (اِ مرکب) در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه بمعنی پیچ و خم دیوار و پیچ و خم کوچه و نظایر اینهاست. خم کوچه و خم دیوار و امثال اینها.

چم‌گردش زدن. [چ َ گَ دِ زَ دَ] (مص مرکب) بناز خرامیدن. (از آنندراج). رجوع به چم و «چم‌گردش» شود. || گریختن و رم کردن. (از آنندراج):

مصر از چمنش که از حلب نیست
چم‌گردش اگر زند، عجب نیست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

چم گرفتن. [چ َ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رونق گرفتن. سروسامان گرفتن. بسامان شدن:

چرا همی نچمم تا کند چرا تن من
که‌نیز تا نچمم کار من نگیرد چم. رودکی.

رجوع به چم شود. در تداول روستائیان خراسان، چم کسی را گرفتن: کنایه است از بدست آوردن دل وی و بمراد دلش کار کردن یا سخن گفتن.

چم گل. [چ َ گُ] (اِخ) دهی از دهستان یکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختر فهلیان، کنار رودخانهٔ کنی واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات، برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این محل دارای معدن گچ نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گور. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان چغاپور شهرستان بوشهر که در ۲۴ هزارگزی جنوب خورموج و در باختر رودهیرمند واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم گوساله. [چ َ لِ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان که در ۹ هزارگزی راه عمومی شهرکرد به اصفهان واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمل. [چ َ مُ] (اِخ) دهی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت که در ۲۰ هزارگزی خاور رودبار و ۸ هزارگزی رستم‌آباد بر سر راه رستم‌آباد به خورگام واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شالبافی و راهش مالرو است. این آبادی زیارتگاهی بنام اشرف‌الدین دارد و ساکنان محل برای کسب معاش به گیلان میروند. قریهٔ کوچک ویشان نیز جزء این ده بشمار آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم لاس آباد. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مزارع قریهٔ طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۵ ص ۲۶۲).

چملان. [چ َ] (اِخ) نام دربندی در اصفهان. (ناظم الاطباء).

چم لبنان. [چ َ لُ] (اِخ) رجوع به بکش‌دودانگهٔ بالا شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم لتور. [چ َ لَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۶۶ هزارگزی باختر کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ صیمره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ میربیک بوده در چادر سا کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم لطفعلی‌خان. [چ َ لُ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای کوه‌کیلویهٔ فارس میباشد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم لوان. [چ َ لُ] (اِخ) دهی از بخش ارکواز شهرستان ایلام که در ۲۷ هزارگزی جنوب قلعه‌دره، کنار راه مالرو امامزاده نصرالدین واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم لوچ. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: نام چشمه و مزرعه‌ای است متعلق به خزل و جزء خالصه که در شمال آران و در هفت‌فرسنگی مغرب شهر نهاوند واقع است. در آب این چشمه ماهی وجود دارد و آب چشمه داخل آب‌ماران شده در دوآب خزل وارد رودخانهٔ گاماسب میشود. صحرای آران علفزار و مرتع خوبی دارد، و در آنجا شلتوک عمل می‌آید. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چملول. [چ َ] (اِ) چنبلول و بادیچ. (ناظم الاطباء). رجوع به چنبلول شود.

چمله. [چ َ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. در ۴۷ کیلومتری شمال باختری مشهد و کنار راه فرعی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل است. و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، چغندر و کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمله. [چ َ مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری سیروان و ۳ هزارگزی راه عمومی طارم واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ تشویر. محصولش غلات، پنبه، ماش، انار و زیتون. شغل اهالی زراعت، مکاری و بافتن جاجیم و پلاس و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم‌لیشان. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان سرطا بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۱۰ هزارگزی خاور رامهرمز، کنار راه شوسهٔ سابق ماماتین به رامهرمز واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ رامهرمز. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌ماهیلان. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سراب‌دوره و ۱۰ هزارگزی جنوب راه خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کشکان. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ شهرکرمی بوده در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم محسن‌خان. [چ َ م ُ س ِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۰).

چم‌مختار. [چ َ م ُ] (اِخ) دهی از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی خاور نورآباد و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. تپه‌ماهوری و سردسیر است و ۹۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر دیزه‌روز. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان از طایفهٔ ایتیوند میباشند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌مواد. [چ َ م ُ] (اِخ) دهی از دهستان حفتیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۵ هزارگزی شمال خاوری هندیجان در کنارهٔ خاوری رودخانهٔ زهره واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ زهره. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ افشار میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌مزرعه. [چ َ م َ رَ ع َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خاویز بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۲ هزارگزی خاور اهرم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چم‌عنی. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان حفتیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۸ هزارگزی شمال خاوری هندیجان بر سر راه فرعی اتومبیل‌رو هندیجان به ده ملاو در حاشیهٔ خاوری رودخانهٔ زهره واقع است. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ افشار میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌مورت. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۴ هزارگزی باختر هور در کنار خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. تپه‌ماهوری و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ خرم‌آباد و چشمه‌ها. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ ویس‌کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌مولا. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری دهدز، کنار راه مالرو بادلان به بیدله واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌مهدی. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم‌مهر. [چ َ م ِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری ملاوی و در ۳۰ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. تپه‌ماهوری و گرمسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کشکان. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. این آبادی دارای دبستان است و ساکنان آن طایفه‌ای از میرضایی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چم‌می. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک فارس میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چم‌میران. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۲ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، توت، لبنیات و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم‌میرزایی. [چ َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع قریهٔ طایقان قم است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

چمن. [چ َ م َ] (اِ)[1] راه باشد میان بوستان و باغ. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۶۱). راه راست بود ساخته در میان درختان. راه ساخته بود در میان صف درختان. راهی باشد در باغ میان درختان و از هر دو پهلوی راه درخت نشانده و آن جای نشستگاه بگذاشته و از ریاحین بر وی کاشته باشد. (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص ۳۶۱). صحن باغ و خیابان و بلندیهای اطراف زمینی که در آن چیزی کاشته باشند. (برهان). نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانش سبزه و گلها کارند. (رشیدی). نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانهٔ آنها گلها و ریاحین کارند. (آنندراج). نشستگاه باغ. (انجمن آرا). نشستگاهی که گردبگرد آن درختان سایه‌دار باشد، نیز سوراخی را گویند که زیر درختان بازهشته و سر شاخهای ایشان بهم پیوسته بود. (از شرفنامهٔ منیری). راه بود در باغ و بوستان میان درختان در بازهشته چون زمین کشت و از هر طرف آن درخت نشانده و جای نشستن تهی گذاشته اگر چیزی از بر او از ریاحین کشته بود و اگر نبود. (اوبهی). خیابان که هر طرف آن درخت نشانده باشد. کوچه‌باغ. مسیری در باغ یا بوستان که زمین آن را جابجای سبزه یا گل کاشته و دو طرف‌درختان سبز یا میوه‌دار نشانده باشند:

سروبنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن.

کسایی (از فرهنگ اسدی).

نگار مرا سرو آزاد خوان
کنار من آن سروبن را چمن.
فرخی.

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله.
عنصری.

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن.
منوچهری.

دهقان به تعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۳).

هست قد یار من سرو خرامان در چمن
بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
بلکه خد و قد آن زیباصنم را بنده‌اند
ماه تابان بر فلک، سرو خرامان در چمن.
سوزنی.

میان انجمن سروران روی زمین
چو سرو باشد در بوستان میان چمن.
سوزنی.

آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش
زرین‌عذار شد چمن از گرد لشکرش.
خاقانی.

از چمن دولتی که باغ کیان راست
گرگل نو رفت نوبهار بماناد.
خاقانی.

داد به هر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ

---

۱ - گیلکی čamān، سمنانی نیز čamān سنگری، لاسگردی و شهمیرزادی čāman، سرخه‌یی cumand. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

خلعه‌نوردش صبا، رنگرزش آفتاب.
خاقانی.
گر سخن کش بیتم اندر انجمن
صدهزاران گل برویم زین چمن. مولوی.
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد.
سعدی.
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی
تا خلایق همه گویند که حورالعین است.
سعدی.
عروس چمن گشت، رشک بهشت
بشاطگی آمد، اردی‌بهشت.
ظهوری (از آنندراج).
مگذر ز صفحهٔ چمن امروز سرسری
تاریخ خسروان جهانست روزگار.
اثر (از آنندراج).
||بمعنی باغ و بستان و گلزار باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مطلق جایی که در آن انواع درخت یا بوته یا گل کاشته باشند. ||زمین سبز و خرم را نیز گویند. (برهان). زمین سبز و مرغزار. (انجمن‌آرا). زمین سبز و خرم و مرغزار. (ناظم الاطباء). مَرغ. مَرج. ||در تداول عامه، نام سبزه و گیاهی معروف است که در زمین وسط خیابانها و میدانهای شهر یا در باغها و منازل میکارند تا سبزی خوشرنگ و بادوام آن چشم‌اندازی خرم و طرب‌انگیز بوجود آرد. و رجوع به چمن‌زنی و چمن‌کاری شود. ||اسب خوشراه و نرم‌رفتار را هم گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). اسب راهوار و سبک‌رفتار. و رجوع به چم شود.

چمن. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان ترکور بخش سلوانای شهرستان ارومیه که در ده هزارو پانصدگزی شمال باختری سلوانا و ۷ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو جرمی‌دانه به باطلاق واقع است. هوایش معتدل است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از درهٔ دربند. محصولش غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۱۴ هزارگزی شمال ایذه، کنار راه مالرو واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و آب چاه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن. [چ َ م َ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن که در ۹ هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ صومعه‌سرا به طاهرگوراب واقع است. جلگه و مرطوب است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ ماسال. محصولش برنج، توتون، سیگار و ابریشم. شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمن. [چ َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران بخش مرکزی جیرفت که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران، بر لب رودخانهٔ هلیل واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رودخانهٔ هلیل. محصولش غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن‌آباد. [چ َ م َ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای خواف است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان باالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه که در ۴۲ هزارگزی شمال باختری قصبه‌رود، بر سر راه شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به سلامی، واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۶۶۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه و زیره. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و کرباس و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمن‌آرا. [چ َ م َ] (نف مرکب) رجوع به چمن‌آرای و چمن‌آرایی شود.

چمن‌آرای. [چ َ م َ] (نف مرکب) باغبان. (آنندراج). آرایش‌کننده و زینت‌دهندهٔ باغ. (ناظم الاطباء). آنکس که گلها و درختهای باغ و گلستان را آرایش و پیرایش کند. چمن‌پیرای. چمن‌طراز. چمن‌ساز:
من اگر خویم اگر بد چمن‌آرایی هست
که از آن دست که میپروردم میرویم. حافظ.
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست.
حافظ.
و رجوع به چمن‌پیرای و چمن‌طراز و چمن‌ساز شود. ||کنایه از گل و سبزه و آنچه مایهٔ آرایش باغ و بستان است:
هر گل نو که شد چمن‌آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست. حافظ.

چمن‌آرایی. [چ َ م َ] (حامص مرکب) کنایه از باغبانی و عمل باغبان. آراستن و پیراستن درختها و بوته‌ها و گلهای باغ و بستان. رجوع به چمن‌آرای شود. ||آرایش دادن و آراسته ساختن بستان و باغ و زینت دادن و زیبا ساختن آن. چنانکه گلها مر گلشن را. رجوع به چمن و چمن‌آرای شود.

چمن آسوده. [چ َ م َ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کنایه از مرغانی که در چمن زمزمه‌پرداز باشند و این در مقابل مرغان گرفتار است. (از آنندراج). سرودگوینده در باغ به آزادی و آسودگی، مانند مرغان. (ناظم الاطباء):
بال خون‌آلوده‌ای بیرون ز دام آورده‌ام
با چمن‌آسوده مرغان ذوق پروازم کجاست.
دانش (از آنندراج).

چمنا. [چ َ] (اِ) استر را گویند و بعربی بغل خوانند. (برهان) (آنندراج). استر. قاطر. بغل. (ناظم الاطباء). رجوع به استر و بغل شود.

چمناو. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۱۶ هزارگزی باختر دورود و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ دورود به بروجرد واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمناو. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۴۱ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۳ هزارگزی خاور پل زمانخان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود. محصولش غلات، برنج و پنبه. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمناک. [چ َ] (اِ) پای‌افزار و کفش را گویند. (برهان) (آنندراج). کفش و پاافزار. (ناظم الاطباء). چمتاک. چمتک. چمشاک. چمشک. چمنک. و رجوع به چمتاک و چمتک و چمشک و چمنک و کفش شود.

چمن‌اسماعیل. [چ َ م َ اِ] (اِخ) دهی از دهستان ۳ بخش هرسین شهرستان کرمانشاه که در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی ده نو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در این آبادی بین ایزه و ده نو در سینهٔ کوه آثار حجاری قدیم مشهور به «فرهادتراش» وجود دارد، دو نکتهٔ قابل توجه در این حجاری این است که دستهای شخص حجاری شده رو به آفتاب است و صبح و غروب آفتاب، آفتاب به او میتابد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن‌افروز. [چ َ م َ اَ] (نف مرکب) روشن‌کننده و افروزندهٔ باغ و بستان. ||کنایه از گلهای سرخ‌رنگی که در باغ مایهٔ چمن‌افروزی شود. ||نام گل تاج خروس. (از آنندراج). گل بستان‌افروز. (از ناظم الاطباء). گل تاج‌خروس. و رجوع به بستان‌افروز و تاج‌خروس شود.

چمن افشار. [چَ مَ اَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع کوهستانی سیرجان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی سیرجان که در ۷۵ هزارگزی خاور سعیدآباد، بر سر راه مالرو گلنارآباد به بلورد واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. ضمناً مزارع سنگری، گلفگی، چشمهٔ سیف‌اللهی و ده موسی جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن الله یار. [چَ مَ نُلْ لا هْ] (اِخ) دهی از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۱۸ هزارگزی شمال گیلان و ۶ هزارگزی باختر سرباغ واقع است. دشت و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کفرآور. محصولش غلات، میوجات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی این آبادی از ایل کلهر میباشند و در تابستان برای ییلاق احشام خود به ارتفاعات مجاور نجدی می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن اندود. [چَ مَ اَ] (ن‌مف مرکب) در معنی، مرادف چمن‌زار و چمن‌خیز و چمن‌پوش است که هر یک معروف میباشد. (از آنندراج). چمن‌زار:

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود
تا دو عالم چمن‌اندود تجلی نشود.
میرزا بیدل (از آنندراج).

رجوع به چمن‌زار، چمن‌خیز و چمن‌پوش شود.

چمن بر. [چَ مَ بُ] (اِ مرکب) چمن‌پیرا و چمن‌زن. ابزار بریدن چمن. و رجوع به چمن‌پیرا و چمن‌زن و چمن زنی شود.

چمن بید. [چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد که در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری مانه بر سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به تردین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات است. محصولش غلات، بنشن، میوجات و پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است و راهش مالرو است. در این آبادی تربیت زنبور عسل معمول است و عسل آنجا معروف میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چمن پوش. [چَ مَ] (ن‌مف مرکب) مرادف چمن‌زار و چمن‌اندود و چمن‌خیز است. (از آنندراج). جایی که از چمن پوشیده باشد. و رجوع به چمن و چمن‌زار و چمن‌خیز و چمن‌اندود شود. ||کنایه از سبزپوش. پوشیده شده از رنگ سبز یا جامهٔ سبز:

ز باغ وصف او طوطی چمن‌پوش
بهار بی‌خزان دارد در آغوش.
طغرا (از آنندراج).

چمن پیرا. [چَ مَ] (نف مرکب) باغبان باشد چه پیرایش، بریدن شاخهای زیادتی درخت را گویند و آن کار باغبان است. (برهان). باغبان را گویند و او را بستان‌پیرا نیز خوانند. (جهانگیری). بمعنی باغبان است که باغ را از شاخ زیادهٔ بی‌فایده و از خار و خاشاک پیرایش دهد. (از انجمن آرا). باغبان و کسی که شاخه‌های درخت را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء). چمن‌پیرای. آنکه چمن پیراید. پیرایشگر چمن. مرادف چمن‌بند و چمن‌ساز و چمن‌طراز و چمن‌آرا و چمن‌آرای:

ز اصل درگذرد شاخ و سایه‌دار شود
ز یکدگر چو جدا کردشان چمن‌پیرا.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).

و رجوع به چمن‌آرای و چمن‌بند و چمن‌ساز و چمن‌طراز شود. ||(اِ مرکب) ابزار بریدن زیادتی‌های چمن باغچه یا باغ. چمن‌بر. چمن‌زنی. و رجوع به چمن‌بر و چمن‌زنی شود.

چمن پیرای. [چَ مَ] (نف مرکب) باغبان (آنندراج). پیرایندهٔ چمن. آنکه چمن را پیراید. چمن‌پیرا. مرادف چمن‌آرای و چمن‌ساز و چمن‌طراز. و رجوع به چمن‌پیرا شود. ||(اِ مرکب) آلت چمن‌بری و چمن‌زنی. رجوع به چمن‌بر و چمن‌زن شود.

چمن جعفربیک. [چَ مَ جَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین این آبادی از طایفهٔ غیب‌غلام میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن چهر. [چَ مَ چِ] (ص مرکب) ظاهراً کنایه از زیبارخی است که چهره‌ای چون چهر باغ و بستان رنگین و شکفته و باطراوت دارد:

دگر باره جهاندار از سر مهر
به گلرخ گفت کای سرو چمن‌چهر.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۳۱۱).

رجوع به چمن شود.

چمن خیز. [چَ مَ] (نف مرکب) زمینی یا جایی که استعداد روییدن چمن دارد. یا چمن در آنجا بسیار است. چمن‌زار:

تعالی‌الله ازین شهر چمن‌خیز
که باد اوست بر دلها فرح‌بیز.
منیر (از آنندراج).

رجوع به چمن‌زار شود.

چمند. [چَ مَ] (ص)[1] اسب کندرفتار و کاهل را گویند. (برهان). اسب چمام کندرفتار. (از انجمن آرا) (از آنندراج). اسب کندرفتار. (ناظم الاطباء). اسب کاهل چابک‌خوار که جنبان نبود. (شرفنامهٔ منیری). چمنده. و رجوع به چمند شود. ||مردم کاهل و تنبل و هیچکاره را نیز گفته‌اند. (برهان). آدم چمام کُندرفتار. (از انجمن آرا) (از آنندراج). مردم تنبل و هیچکاره. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمند شود. ||(اِ) در لهجهٔ روستاییان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، بمعنی درخت و بوتهٔ گل.

چمندان. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مراتع مومج و قورق دیوانی و محل شکار و چراگاه ایلخی دیوان است و منبع حقیقی رودخانهٔ دلی‌چای نیز میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چمندان. [چَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که در ۵ هزارگزی جنوب باختری لاهیجان و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ لاهیجان به رشت واقع میباشد. جلگه و مرطوب است و ۲۶۸ تن سکنه دارد. آبش از استخر و آب رودخانهٔ تخم‌شل. محصولش برنج، ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چمندگی. [چَ مَ دَ / دِ] (حامص) صفت و حالت شخص چمنده. خرامندگی. رفتار بناز و خرام. رجوع به چم، چمنده و چمیدن شود.

چمنده. [چَ مَ دَ / دِ] (نف) خرامنده. (شرفنامهٔ منیری). خرامنده و از روی ناز رونده. (ناظم الاطباء). چمان. خرامان: هیچ چمنده و رمنده از آن شربتی تناول نکرد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹). ||صفت اسب یا هر مرکب خوش‌رفتار:

فرودآمدند از چمنده ستور
شکسته‌دل و چشمها گشته کور. دقیقی.

ز اسب چمنده فرودآمدند
گو و پیر هر دو پیاده شدند. دقیقی.

چو نیمی ز هفتم شب اندرگذشت
چمنده یکی اسب دیدم به دشت. فردوسی.

و رجوع به چم و چمندگی و چمیدن شود.

چمن رمیده. [چَ مَ رَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بمعنی از چمن رمیده است. (آنندراج). مرغ فرارکردهٔ از باغ و بوستان. (ناظم الاطباء). مقابل چمن‌آسوده. رمیده از باغ و چمن:

مرغ چمن‌رمیده‌ام زخمی خار آشیان

---

۱ - مصحف «جمند» ترکی بمعنی شتر کاهل و بدرو. «جغتایی ص ۲۸۷». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کی به بهشت میدهم حلقهٔ چشم دام را.
خان آرزو (از آنندراج).

چمن‌رنگ. [چ مَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴هزاروپانصدگزی جنوب خاوری مشیز بر سر راه قلعه‌عسکر به کرمان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چمن‌زار. [چ مَ] (اِ مرکب) معروف است. (از آنندراج). مرغزار سبز و خرم. (ناظم الاطباء). جایی که چمن و سبزه روید. چمنستان. چمن‌خیز:

بیا ساقی ای نوبهار طرب
ز نخل قدت برگ و بار طرب
بیاد گل آن چمن‌زار فیض
بده لاله گون جام سرشار فیض.
طغرا (از آنندراج).

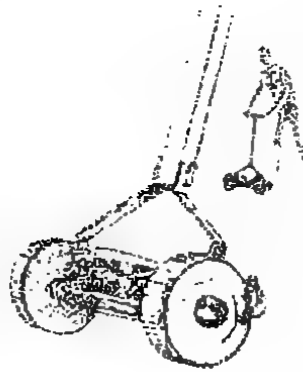
رجوع به چمن‌خیز و چمنستان شود. ||کنایه از رخسار معشوق:

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف چمن‌زارش همی گردد چمان ابرو.
حافظ.

چمن‌زمین. [چ مَ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۲۵ هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۳ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. محلی است کوهستانی با هوای معتدل که آبش از چشمه و رودخانهٔ نهند. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی، بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن‌زن. [چ مَ زَ] (نف مرکب) پیراینده و برندهٔ زیادتی‌های چمن. چمن‌پیرا. ||(اِ مرکب) آلتی است پیراستن و کوتاه کردن چمن را. مقراض چمن‌زنی. چمن‌زنی. چمن‌پیرا. چمن‌بُر. ابزار مخصوص بریدن زیادتی‌های چمن باغ و باغچه. رجوع به چمن‌پیرا و چمن‌پیرای و چمن‌زنی شود.

چمن‌زنی. [چ مَ زَ] (حامص مرکب) پیراستن و کوتاه کردن چمن. زدن و بریدن زیادتی و بلندیهای چمن باغ یا باغچه یا ابزار مخصوص این کار. عمل باغبان در پیراستن چمن. ||(اِ مرکب) ماشین چمن‌زنی که با آن چمن را برند. ||قیچی چمن‌زنی. قیچی مخصوص بریدن چمن[1]. چمن‌زن. چمن‌پیرا. مقراض چمن‌زنی. و رجوع به چمن‌پیرا، چمن‌پیرای و چمن‌زن شود.


ماشین چمن‌زنی

چمن‌ساز. [چ مَ] (نف مرکب) باغبان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرادف چمن‌آرای و چمن‌پیرای و چمن‌طراز. (از آنندراج):

پیری شکوفه کرد و اجل شد ثمرفشان
صد رنگ آرزوست چمن‌ساز ما هنوز.
میان ناصر علی (از آنندراج).

رجوع به چمن‌آرای، چمن‌پیرای و چمن‌طراز شود.

چمنستان. [چ مَ نِ] (اِ مرکب) مرغزار سبز و خرم. (ناظم الاطباء). چمنزار. رجوع به چمنزار شود.

چمن‌سلطان. [چ مَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو رکن‌آباد به مفانک واقع است. جلگه و معتدل است و ۲۵۳۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن‌سیدمحمد. [چ مَ سَ یْ یِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از بخش چواز شهرستان ایلام که در ۴۶ هزارگزی باختر چوار و ۳۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن‌سیر. [چ مَ سَ / سِ] (ص مرکب) آنکه در چمن‌ها بگردد. مرادف چمن‌گرد. (از آنندراج). گردش‌کنندهٔ در باغها. (ناظم الاطباء). سیرکننده در باغها و بستان. آنکه در باغ و بستان سیر و سیاحت کند:

الفت هوسم نیست به دلهای چمن‌سیر
ترسم که مرا با غم خود وانگذارند.
حضرت شیخ (از آنندراج).

رجوع به چمن‌گرد شود.

چمن‌صفا. [چ مَ صَ] (اِ مرکب) محل نشستن در باغ. (ناظم الاطباء).

چمن‌طبع. [چ مَ طَ] (ص مرکب) کنایه از کسی که طبعش بسیار رنگین بود. (آنندراج). متلون‌المزاج. ||بی‌قرار. (ناظم الاطباء).

چمن‌طراز. [چ مَ طِ / طَ] (نف مرکب) باغبان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرادف چمن‌آرای و چمن‌پیرای و چمن‌ساز. (از آنندراج). و رجوع به چمن‌آرای و چمن‌پیرای و چمن‌ساز شود. ||هر آنچه باغ و چمن را بیاراید و زینت دهد. گل یا درخت یا هرچه مایهٔ زیبایی و آراستگی باغ و چمن شود:

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن‌طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را.
عرفی (از آنندراج).

چم‌نظامی. [چ نِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۱۱ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات، کنجد، حبوبات، برنج و پشم. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن‌عزیز. [چ مَ عَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: دره‌ای است از کوههای باباپیر تویسرکان که مزرعه‌ای از مزارع سرکان و ملک خوانین آن‌جاست این مزرعه چشمهٔ مختصری دارد و محل یک زوج کشتکار است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چمنک. [چ نَ] (اِ) بمعنی چمتا ک است که کفش و پای‌افزار باشد. (برهان). کفش. (ناظم الاطباء). چمتا ک. چمتک. چمشک. چمشا ک. رجوع به چمتا ک و چمتک و چمشا ک و چمشک و چمنک شود.

چمنگاه. [چ مَ] (اِ مرکب) مرادف چمنزار و چمنستان. آنجا که چمن روید. مرغزار و سبزه‌زار:

که در پایان این کوه گرانسنگ
چمنگاهی است گردش بیشهٔ تنگ. نظامی.
وآن سرو رونده زآن چمنگاه
شد روی‌گرفته سوی خرگاه. نظامی.

رجوع به چمن‌زار و چمنستان شود.

چمن‌گرد. [چ مَ گَ] (نف مرکب) آنکه در چمنها میگردد. (آنندراج). گردش‌کننده در اطراف باغها. (ناظم الاطباء). مرادف چمن‌سیر. رجوع به چمن‌سیر و چمن‌گردی شود.

---
1 - Tondeuse à gazon (فرانسوی).

چمن‌گردی. [چَ مَ گَ] (حامص مرکب) عمل چمن‌گرد. گردش کردن و سیر کردن در چمن:
یاد همصفیران در چمن شور خوشی دارم
چمن‌گردی ز هر فرسوده بال و پر نمی‌آید.
دانش (از آنندراج).
و رجوع به چمن‌گرد شود.

چمن‌گل. [چَ مَ گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چمن‌گم‌کرده. [چَ مَ گُ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) صفت مرغ دورمانده از باغ و چمن. (آنندراج):
نالهٔ مرغ چمن‌گم‌کرده بی‌آهنگ نیست
و گفتاریدای نواسنجان به خاموشی مرا.
طالب آملی (از آنندراج).

چمن‌لاله. [چَ مَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان غنت‌سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری هفتگل، کنار راه شوسهٔ هفتگل به نفت‌سفید واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و آب لولهٔ شرکت نفت. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. این آبادی دارای چاه نفت است و ساکنان آن از طایفهٔ قشقایی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن‌لو. [چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان میجیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۱ هزارگزی راه ارابه‌رو محمدآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چمن‌ملک‌حسن. [چَ مَ مَ لِ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها، محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ بیکوند میباشند که در سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن‌نمشت. [چَ مَ نَ مَ] (اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۳ هزارگزی شمال دره‌شهر و ۵ هزارگزی شمال خاوری راه مالرو دره‌شهر به ماژین واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آبش از نهر دره‌شهر. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چمن‌وزیر. [چَ مَ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ناوکش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری سرابدره و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۴۸ تن سکنه دارد. آبش از سرابدره، محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ فتح‌اللهی میباشند و در سیاه‌چادر خانه دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمن‌هشتادان. [چَ مَ هَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از توابع خبیص کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چمنی. [چَ مَ] (ص نسبی) هر چیز سبزرنگ مانند چمن. (ناظم الاطباء). هر آنچه رنگی به سبزی چمن دارد. ||نوعی از رنگ سبز. (از آنندراج). رنگی به رنگ سبزهٔ چمن: سبز چمنی. ||سایهٔ سبزه. (ناظم الاطباء).

چمنی. [چَ مَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از قرای بلوک رامجرد فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷).

چم‌نیله. [چَ لَ] (اِخ) دهی از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری پهله، کنار راه مالرو دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ میمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چم و خم. [چَ مُ خَ] (اِ مرکب، از اتباع) ادب در معاشرت با زیرکی و استادی. ||اظهار ادب با زبان و اشارات لب و روی. ||ادا و اطوار. قر و غربیله. ناز و کرشمه. و رجوع به چمیدن شود. ||راه و روش وصول به مقصود. زیرکان و موقع‌شناسان را، پیچ و خم هر کار یا هر امری که هوشمندان دریابند.

چموراینگدر. [] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ترکمان ایران که در حدود ۴۰ خانوار میباشند و در جنوب گنبدقابوس سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

چموردوچی. [] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران که در حدود ۵۰ خانوار میباشند و در شمال کتول سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

چموش. [چَ] (اِ)[1] مخفف چاموش است که نوعی از کفش و پای‌افزار باشد. (برهان)[2]. نوعی از پای‌افزار. (جهانگیری). مخفف چمشک که پای‌افزار باشد. (انجمن آرا) (آنندراج)[3]. چاموش و قسمی از کفش. پاپوش. اورسی. صندل. نوعی کفش. پوزار (در لهجهٔ روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به چاموش، چمشاک و چمشک شود.

چموش. [چَ] (ص) اسب و استر لگدزن و بدفعل را گویند، و معرب آن شموس است. (برهان). اسب و استر و خر بدفعل لگدزن را گویند و معرب آن شموس است. (جهانگیری). اسب لگدزن و توسن که بعربی شموس گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). اسب و استر لگدزن و شرور. (ناظم الاطباء). اسب سرکش. (از رشیدی). اسب یا قاطر یا خر بدادا و سرکش که چون خواهند زین یا پالان بر او نهند یا تیمارش کنند جفت و لگد اندازد و شرارت کند:
آن استر چموش لگدزن ازآن من
وآن گربهٔ مصاحب بابا ازآن تو.
کمال‌اسماعیل (از جهانگیری).

چموش‌گزک. [چَ گَ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان طارم پایین، بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری سیردان و ۱۵ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۴۶۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش مالرو و صعب‌العبور است. مزرعهٔ شام‌دشت بوسیلهٔ اهالی چموش‌گزک زراعت شده محل ییلاقی آنها است. این آبادی را شامورن هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چموم. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری شادگان و یک‌هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو رامهرمز به خلف‌آباد در کنارهٔ شمالی رودخانهٔ جراحی، واقع است. آبش از رودخانهٔ جراحی. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ بنی‌خالد میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

---

1 - Sabot.

۲ - به این معنی در گیلکی comush. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۳ - ظ. «چموش» مخفف «چمشک» نتواند بود و نوشتهٔ انجمن آرا اشتباه مؤلف یا ناسخ است که مصحف را «مخفف» نوشته است.

چم‌ویلاوند. [چَ وَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. جلگه است با هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ صیمره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن چادر سیاه و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ کاکاوند بوده در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمه. [چَمْ مِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای است از قرای طارم که ملک علینقی‌خان سرتیپ است و ۵۰ خانوار سکنه دارد. این آبادی هوایی معتدل و چند باغ دارد و زراعتش دیمی و آبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۹ هزارگزی باختر سیردان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو سیردان به زنجان واقع است. کوهستانی است با هوای سردسیر و ۱۴۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و جاجیم و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چم‌هاشم. [چَ شِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۲۱ هزارگزی جنوب رامهرمز و ۱۲ هزارگزی خاور راه رامهرمز به خلف‌آباد واقع است. دشت و گرمسیری است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ چم‌هاشم. محصولش غلات، برنج، کنجد و بزرک. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان این آبادی از طایفهٔ بن‌سعید میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمه‌بن. [چَ مِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری آمل واقع است. کوهستانی و جنگل‌دار و هوایش معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گلمداری. صنایع دستی زنان بافتن کرباس، شال و جوراب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چمه‌دان. [چَ مَ] (اِ مرکب) ترکی‌شدهٔ جامه‌دان. همان «جامه‌دان» است که در لهجهٔ ترکی بدین صورت تلفظ شود. جای نهادن جامه‌ها، بخصوص در سفر. صندوق لباس. و رجوع به جامه‌دان و چمدان شود.

چم‌هندی. [چَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان موسیان شهرستان دشت‌میشان که در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری موسیان بر سر راه اتومبیل‌رو فله به موسیان واقع است. دشت و گرمسیری است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و روغن و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و سیاه‌چادر است. این آبادی را ربوط هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمی. [چَ] (ص نسبی)[1] بمعنی «معنوی» باشد که در مقابل «صوری» است، چه «چم» بمعنی معنی است. (برهان). بمعنی معنوی زیرا که چم بمعنی «معنی» است که ضد صورت است. (انجمن آرا) (آنندراج). معنوی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم شود. ||اصلی. معنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم شود.

چمیان. [چَ] (اِ) بمعنی معنویان. (از برهان ذیل چمی)[2]. در دساتیر بمعنی خاصان و یا معنیان آمده. (از انجمن آرا ذیل چمی) (از آنندراج ذیل چمی). چمی خاصان و معنویان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم و چمی شود.

چمیان. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری اهواز در کنارهٔ کارون و ۱۴ هزارگزی باختر راه اهواز به آبادان واقع است. آبش از رودخانهٔ کارون بوسیلهٔ موتور. محصولش غلات، صیفی و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این آبادی از طایفه آل ابوفرهان میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمیدگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) عمل چمیدن. و رجوع به چمیدن شود.

چمیدن. [چَ دَ] (مص)[3] بمعنی خرامان براه رفتن باشد. (برهان). بناز و تکبر رفتن. (صحاح الفرس). بمعنی خرامیدن. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (غیاث). روان شدن از روی تکبر و خرامان براه رفتن. (ناظم الاطباء). با ناز و کرشمه و چم و خم راه رفتن و خرامیدن. راه رفتن سلانه‌سلانه. مغرورانه و نرم‌نرمک گام برداشتن. در گردشگاهها به آهستگی رفتن و سیر و تماشا کردن:

نشاید کزین پس چمیم و چریم
وگر خویشتن تاچرا پروریم. فردوسی.

بباغی که دل گوید ای‌تن درین چم
بباغی که‌تن گوید ای دل درین چر. فرخی.

تا بچرد رنگ در میانهٔ کهسار
تا بچمد گور در میانهٔ فدفد.
منوچهری.

ماه فروردین بگل چم ماه دی بر باد رنگ
مهرگان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه.
منوچهری.

آمد نوروز ماه باگل سوری بهم
بادهٔ سوری بگیر بر گل سوری بچم.
منوچهری.

نایب گل چون تویی ساقی مل هم تو باش
جام چمانه بده بر چمن جان بچم. خاقانی.

در آن مینوی مینا گون چمیدند
فلک را رشته در مینا کشیدند. نظامی.

یکی سر برآر از گریبان غم
به آرام دل با جوانان بچم. سعدی.

کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد
طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری.
سعدی.

همی گفت و در روضه‌ها میچمید
کز آن خار بر من چه گلها دمید. سعدی.

نزیبد ترا با جوانان چمید
که بر عارضت گرد پیری دمید. سعدی.

چمان چو من به چمن باچمانه چم، بر جوی
اگر معاینه بینی بهشت و ماه معین.
سلمان ساوجی.

و رجوع به چمن، چمان و چمیده شود. ||بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن هم آمده است. (برهان). میل کردن و پیچ و خم خوردن در راه رفتن. (ناظم الاطباء). بدن را بچپ و راست خم کردن و پیچ و تاب دادن در راه رفتن. کج مج شدن در حرکت. راه رفتن به روش مستان و تلوتلو خوردن. مطلق راه رفتن و حرکت کردن. مقابل خسبیدن و نشستن. حرکت کردن و از پای ننشستن:

چرا همی نچمم تا کند چرا تن من
که‌نیز تا نچمم کار من نگیرد چم. رودکی.

هرکه چمد چرد و هرکه خسبد خواب بیند. (قابوسنامه).

چو ایدر نخواهی همی آرمید
بباید چرید و بباید چمید. فردوسی.

ولیکن بدوزخ چمیدن بپای
بزرگان پیشین ندادند رای. فردوسی.

برسمی که بودش فرودآورید
جهاندار پیش سپهبد چمید. فردوسی.

بچر کت عنبرین بادا چراگاه

---

۱ - از چم + ی (نسبت)؛ معنی‌دار، مفهوم (پیرستی، بندهش ص ۵۱). پهلوی cemik) chimik بمعنی معقول و مستدل. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۲ - به این معنی از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۳) (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۳ - از: چم + یدن (پسوند مصدری) جزء اول در اوراق مانوی پارتی C'm (آمدن)، در زبان پارتی (پهلوی اشکانی) C'm (دویدن)، ارمنی Cem (گردش کردن) (هرشمان، دستور ارمنی ص ۱۸۹). Henning, A list of Middle. Persian..., BSOAS, ix, I, pp. 81-82) (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

بچم کت آهنین بادا مفاصل. منوچهری.

برفتن برآورده پر مرغ‌وار
همه ره چمیده، بسینه چو مار. اسدی.

نباید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
بجز وز بهر طاعت چر بچم وز بهر حکمت چم.
ناصرخسرو.

چمیدن به نیکیت باید، که مرد
ز نیکی چرد چون به نیکی چمد.
ناصرخسرو.

در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد
گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید.
ناصرخسرو.

گر از دین و دانش چرا بایدت
سوی معدن دین و دانش بچم. ناصرخسرو.

و رجوع به چم و چمیده شود. ||بالیدن و قد کشیدن و جلوه گری‌کردن:

جهاندار گیتی چنین آفرید
چنان کو چماند بباید چمید. فردوسی.

چو باد صبا بر درختان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد. سعدی.

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی. حافظ.

گر سر آن را ببرند [درخت انجیر را] یا سرما آن را خشک گرداند باز از بیخ بچمد و ارتفاع نیکو دهد. (فلاحتنامه). ||جولان دادن در میدان جنگ و هم‌نبرد خواستن و حمله کردن. سواره یا پیاده در رزمگاه پیش صفوف دشمن، خودنمایی کردن و مبارز طلبیدن و حمله آغازیدن:

ور ایدون نتابید با یک سوار
چگونه چمد درصف کارزار. فردوسی.

که من دانم اکنون جز او نیست این
که یارد چمیدن بدین دشت کین. فردوسی.

چون خواجه تراکدخدای باشد
بر تخم چمی با ظفر گرازی. مسعودسعد.

و رجوع به چم و چمان شود. ||تافتن. راغب شدن. ||پیچیدن. (ناظم الاطباء). پیچ و تاب خوردن:

گهی زیر چنگال مرغ اندرون
چمیدن بخاک و مزیدن بخون. فردوسی.

||کج کردن. ||شراب آشامیدن. (ناظم الاطباء).

— اندرچمیدن: بمعنی گذشتن. سپری شدن:

چو بهری ز تیرمشب اندرچمید
گی نامور پیش یزدان خمید. فردوسی.

— ||برش بردن و تاخت آوردن:

چو باد سپیده‌دمان بردمد
سپه جمله باید که اندرچمد. فردوسی.

چمیده. [چَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) از روی ناز و غمزه و خرام و تکبر براه رفته. (برهان) (آنندراج). خرامیده بطور بزرگواری و حشمت و زیبایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چم و چمیدن شود. ||خم‌شده را نیز گویند. (برهان). خم‌شده و کج‌گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به چمیدن شود. ||(اِ) خستهٔ انگور. (ناظم الاطباء).

چمیز. [چَ] (اِ) کمیز و بول و چامیز. چامین و چمین. رجوع به چامیز و چامین و چمین شود. ||غایط. (ناظم الاطباء). رجوع به چامیز و چامین و چمین شود.

چمیزی. [چَ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ ملکشاهی در پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

چمیم. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری اهواز و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ حمیدیه به اهواز واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چمین. [چَ] (اِ) مخفف چامین است که شاش و بول را گویند. (برهان). بمعنی بول و آنرا چامین نیز گویند. (از جهانگیری). کمیز. بول. چامیز. (ناظم الاطباء). مطلق بول و شاش آدمی یا حیوان:

چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین.
مولوی (از جهانگیری).

بود بحد آن چمین [بول خر] نسبت بدو [مگس]
آن نظر کو بیند او را راست، کو. مولوی.

و رجوع به چامیز و چامین و چمیز و کمیز شود. ||غایط را نیز گویند. (برهان). غایط و آنرا چامین نیز گویند. (از جهانگیری). غایط. (ناظم الاطباء). غایط و سرگین و کثافاتی از این قبیل:

بلبلان را جای میزیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن.
مولوی (از جهانگیری).

و رجوع به چامین و چامیز و چمیز و کمیز شود. ||محل کثافت و سرگین است. (انجمن آرا) (آنندراج).

چم یوسفعلی. [چَ مِ سِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۳۹ هزارگزی باختر فلاورجان، کنار زاینده‌رود با ۵۱۵ سکنه. آب آن از زاینده‌رود. محصول آنجا غلات و پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن مالروست.

چن. [چِ] (نف مرخم) مخفف چین و چیننده، از فعل چیدن. رجوع به چیدن شود.

— سخن‌چن: مخفف سخن‌چین، بمعنی نمام و خبرکش و جاسوس و غماز:

کیسهٔ راز را بعقل بدوز
تا نباشی سخن‌چن و غماز. ناصرخسرو.

— سلامت‌چن: مخفف سلامت‌چین، بمعنی سلامت‌گزین و سلامت‌یاب:

هرکه گرفته‌ست سر شاخ صبر
زین عجبی شاخ سلامت‌چن است.
ناصرخسرو.

چنا. [چِ] (ص لیاقت) درخور چیدن. قابل چیدن. و رجوع به چیدن شود.

چناب. [چَ] (اِ) کلیچهٔ خیمه را گویند و آن تخته‌ای باشد سوراخ‌دار که ستون خیمه را بر آن گذارند. (برهان). کلیچهٔ خیمه باشد و آنرا بادریسه نیز خوانند. (جهانگیری). بادریسهٔ خیمه. (رشیدی). کلیچهٔ خیمه و آن تختهٔ سوراخ‌داری است که ستون خیمه را بدان گذارند و گذرانند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). کلیچه و کماچهٔ خیمه. (ناظم الاطباء):

جز در چناب[1] تو نزنم خیمهٔ ثنا
گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب.
رضی‌الدین نیشابوری (از جهانگیری).

و رجوع به بادریسه شود.

چناب. [چِ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است مشهور در ولایت پنجاب. (برهان). رودیست بس بزرگ از ولایت پنجاب که آب آن بغایت لطیف و گواراست. (جهانگیری). یکی از پنج رود پنجاب[2]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از دایرةالمعارف اسلام).

چناب. [چِ] (اِخ) ده مرکزی دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر که در ۵ هزاروپانصد گزی هوراند و ۲۰ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی است با هوای معتدل و ۵۴۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، سردرختی و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناچن. [چَ چَ] (اِ صوت)[3] آواز و صدای تیر باشد که پی‌درپی بیندازند. (برهان). صدای تیر را گویند که از پی هم بیندازند و آنرا شپاشاپ نیز گویند. (جهانگیری). آواز و صدای پی‌درپی تیر انداختن. (انجمن آرا) (آنندراج). آواز و صدای تیر پی‌درپی انداخته‌شده. (ناظم الاطباء). چخاچخ. چقاچاق. چقاچق:

ز بیم چناچن که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر.
نظامی (از جهانگیری).

و رجوع به چقاچاق و چقاچق شود.

---

۱ - در نسخه «چناب» ضبط شده لیکن ظاهراً «جناب» در این مورد اصح و انسب است.

2 - Ginab.

۳ - سانسکریت jhanjhana (جلنگ جلنگ کردن، چکاچاک کردن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چناخ. [چَ] (اِ) چـناغ. (نـاظم الاطباء). استخوان سینهٔ مرغ که گاه دو دوست بـا هـم بشکـستن آن شرط‌بندی کنند و ایـن عـمل را چناغ شکستن گویند. و رجوع به چناغ شود.

چناخ. [چ] (اِ) کیسهٔ مضاعفی ابریشمین که در نصف آن پول زرد و در نصف دیگر پـول سفید گذارند. (ناظم الاطباء).

چنار. [چَ / چ] (اِ) درختی بـاشد مشـهور. (برهان). درختی معروف که شعرا برگ‌بکف دست پنجه گشاده تشبیه کرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). درختی که بار ندارد و برگ او را به پنجه تشبیه کنند. (شرفنامهٔ منیری). درختی باشد بسیار کلان، کـه بـرگش بشکـل پـنجهٔ انسان باشد و بشها از او اخگر بارد و عمرش بهزار سال رسد و بار ندارد. (از غیاث). درختی بسیار کلان و بی بار و طویل‌العمر که برگهای پهن دارد. (ناظم الاطباء). چِنار. دُلْب. تُلْک. بُلْک. تُلْکة. بُلْکة. (منتهی‌الارب). عیثام. نوعی درخت بی‌بار ولی گشن و پر شـاخ و برگ و تنومند و بسیار عمر کـه در بـعضی مناطق معتدل و سردسیر ایران کـاشتن آن از قدیم معمول بوده و هم‌اکنون در بسیاری از شهرها و ییلاقات ایران اقسام کهنسال و چند صد ساله این درخت موجود و معروفند:[1]

بنفشه‌زار بپوشید روزگار ببرف
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف.
کسائی.

برافراخت آن بازوی چون چنار
بدان تا زند بر سر نامدار. فردوسی.

به گرد اندرش نی بسان درخت
تو گفتی که چوب چنارست سخت.
فردوسی.

درختی بد اندر بر او چنار
بدو برگذشته بسی روزگار. فردوسی.

بر دست حنا کرده نهد پای بهر گام
هر کس که تماشا گه او زیر چنار است.
فرخی.

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار.
منوچهری.

چنگ بازانست گویی شاخک شاهسپرم
پای بطانست گویی برگ بر شاخ چنار.
منوچهری.

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار
چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری.
منوچهری.

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی
بررست و بردوید بر او بر بروز بیست.
ناصرخسرو.

بی‌بر چنار بودم، خرمابنی شدم
خرماست باروبرگ کنون بر چنار من.
ناصرخسرو.

رهبری از وی مدار چشم که دیو است
میوهٔ خوش زو مکن طمع که چنار است.
ناصرخسرو.

چنار پنجه گشاده‌ست و نی میان‌بسته
دعای دولت دستور صدر دنیی را.
انوری (از انجمن آرا).

در ابر اگر ز جود تو یک خاصیت نهند
دست تهی برون ندمد هرگز از چنار.
انوری (از انجمن آرا).

ز شاخ با درم آید کف چنار برون
گر از مهب کف او وزد نسیم شمال. انوری.

در عروسی گل عجب نبود
گر به حنا کنند دست چنار. خاقانی.

ز آتش روز ارغوان در خوی خوئین نشست
باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار.
خاقانی.

هر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق
غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست.
مولوی (از انجمن آرا).

شکرها میکنم درین ایام
که تهی‌دست گشته‌ام چو چنار. ابن یمین.

– امثال:

چنار از خودش آتش گیرد: آتش چنار از خود چنار است. مؤلف انجمن آرا و صاحب آنندراج نویسند: چنار به آتش گرفتن از خود مشهور است:

آب از روی کار اگر ببرم
آتشی دان که از چنار آید.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

نامت بمیان مردمان در
چون آتشی از چنار جسته.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

هلاک نفس خوی زشت نفس است
نکو زد این مثل را هوشیاری
کفن بر تن کند هر کرم پیله
برآرد آتش از خود هر چناری.
عطار (از انجمن آرا).

||بمعنی حلقه هم آمده است. (برهان). حلقه. (ناظم الاطباء). ||آنچه زنان بر دست و پای از حنا میگذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||آلتی از آلات آتش در سور و عید را نیز گویند، و آن را در زمین و زیر خاک پنهان کنند و شب آتش زنند شعلهٔ بلندکشیده، آتش‌افشانی کند. (انجمن آرا) (آنندراج).

چنار. [چ] (اِخ) ده کوچکی از بخش نوبران شهرستان ساوه، که در ۳۳ هزارگزی خاور نوبران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع شده و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار. [چ] (اِخ) دهی جزء دهستان حمزه‌لو بخش خمین شهرستان محلات کـه در ۲۷ هزارگزی شمال خمین واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بنشن، پنبه، چغندرقند، انگور و گردو. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از آبادیهای تابع طبس مسینا از محال قاینات است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از آبادیها که خالصهٔ دیوانی است و در میان دره در دست راست جادهٔ اسدآباد به کنگاور واقع شده است. این آبادی اشجار زیاد دارد و امامزاده‌ای هم نزدیک آن میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع حسن‌آباد کاشان است». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار. [چ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش نوبران که در ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنار. [چ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۱۰ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل واقع است. دشت و هوایش گرمسیری است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار. [چ] (اِخ) دهی جزء دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۲ هزارگزی خاور بخش و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. کوهستانی است و هوایش معتدل است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار. [چ] (اِخ) دهی از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ مراغه به تبریز واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون، کشمش و بادام. شغل اهالی زراعت و

۱ - درختی از دولپه‌ای‌های بی‌گلبرگ که درختان زیبای آن زینت خیابانها و باغها است، نزدیک به تیرهٔ گزنه‌ها Urticees. (گل گلاب ص ۲۷۰) (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۱۰ هزار و پانصد گزی شمال باختری هشجین و ۱۷ هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۱ هزارگزی سر فیروزآباد واقع است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بالاوند. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد و راهش مالرو است، لیکن در تابستان از طریق ماهیدشت با اتومبیل هم میتوان رفت. ساکنان این آبادی از طایفهٔ بالاوند میباشند و این آبادی را اهل محل گیجان هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری کوزران و ۱۲ هزارگزی خاور گهواره واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد و راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. گله‌داران این آبادی در زمستان به قشلاق نفتشاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند که سردسیر و کوهستانی است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ دره بادام و رودخانه بایونر. محصولش غلات، حبوبات، ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیهٔ زغال و هیزم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گاماسیاب. محصولش غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۵ هزارگزی باختر ماسور و یکهزارگزی راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. تپه‌ماهوری و هوایش معتدل است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب‌چنار. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ ویس‌کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان گازهٔ بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه بیشه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ چنار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ پاپی میباشند و برای تعلیف احشام در اطراف آبادی تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری حسینیه و ۲۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. محلی است در دامنهٔ کوه که هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ چنار. محصولش غلات، لبنیات، باغستان انار و انجیر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرشبافی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ میرعلیخان میباشند و برای تعلیف احشام ییلاق قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنار. [چِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بلوک آبادهٔ فارس میباشد. (ازمرآت البلدان ج ۵ ص ۲۷۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: یکی از دهستانهای دوازده گانهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده که از شمال به کوه بسمی و بنجلی، از باختر به ارتفاعات گرگ و جلگه آباده، از جنوب به کوه‌امامزاده و دشت طغور و از خاور به دهستان سورمق محدود میباشد. این دهستان در شمال خاوری واقع شده، هوای آن معتدل است و جمعیت ۱۳ آبادی متشکله آن در حدود ۲۷۰۰ تن است. آب مشروبش از قنوات متعدد تأمین میشود. محصولش غلات، پنبه، کشمش، بادام، صیفی‌جات و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و باغبانی و صنایع دستی کرباس‌بافی و گیوه‌بافی است. قریه‌های مهم این دهستان عبارتند از: علی‌آباد، امیرآباد، یعقوب‌آباد و بیدک و خود این آبادی مرکز دهستان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار. [چِ] (اِخ) ده مرکزی دهستان چنار که بخش مرکزی شهرستان آباده میباشد و در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری آباده، کنار راه شوسهٔ آباده به اقلید واقع است. جلگه‌ای با هوای معتدل است و ۴۶۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، پنبه، بادام و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن کرباس و گیوه است. این آبادی معدن گچ نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۶۹ هزارگزی خاور فهلیان و در دشت همایجان واقع است. هوای این آبادی گرمسیری است و ۶۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ محلی و آب چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنار. [چِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از توابع کربال فارس میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چنار. [چِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای دره گز خراسان است و ۱۷ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز که در ۹ هزارگزی شمال باختری نوخندان واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و ذرت. شغل اهالی زراعت و راهش از طریق راه شوسهٔ اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان دره گز که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری کلات واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۹۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب فریمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و

بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای تربت‌حیدریه است که در قدیم باغستان داشته و فعلاً مخروبه است. این آبادی در کوهستان واقع شده، زراعتش از آب رودخانهٔ مشروب میشود و ۲۷ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان ازغند بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختر فیض‌آباد بر سر راه مالرو عمومی ازغند به فیض‌آباد واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۷۲۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، بادام و خشکبار میباشد. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [چ] (اِخ) دهی از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد است که در ۳۶ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [چ] (اِخ) دهی از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد که در ۴۲ هزارگزی باختر گلمکان واقع است. دامنه و هوایش معتدل است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنار. [چ] (اِخ) دهی از دهستان ربع‌شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد و ۱۳ هزارگزی جنوب قلعه میدان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارآرکون. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: «یکی از قرای دماوند است و ۲۰ خانوار سکنه دارد». (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

چناران. [چ] (اِخ) مؤلف انجمن آرا نویسد: نام شهری است در خراسان که اکراد در آن شهر حاکم و ساکن میباشند. (از انجمن آرا). مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قلاع بجنورد میباشد که در میان دره واقع است و از آب چشمه مشروب میشود و ۵۰ خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان توده‌چناران بخش حومهٔ شهرستان دره گز که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد بر سر راه قدیمی بجنورد به قوچان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، بنشن و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از بلوک تابع مشهد مقدس است که از شمال بخاک قوچان، از جنوب به میانولایت و درزاب، از سمت غربی و جنوب غربی به گلمکان و شاندیز و از جهت شرقی به رادکان محدود میباشد. این بلوک دارای رودخانه‌ای است به همین نام که دو رشته دارد و یکی از آن دو رشته از نیشابور میاید و منبع آن فریزی است و رشتهٔ دیگر از سمت نیشابور میاید و منبع آن اخلمد میباشد. قصبهٔ چناران در این بلوک مخروبه شده و از جمعیت آن سیصد خانوار باقی مانده است و از آثار قدیم خرابهٔ شهر منیجان در این بلوک باقی است که آن را منسوب به منیجه، دختر افراسیاب و آبادکردهٔ وی میدانند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان مشهد که از خاور و شمال خاوری به کوه هزارمسجد، از شمال خاوری به دهستان رادکان، از باختر به دهستان گلمکان بخش طرقبه و از جنوب به دهستان بیزکی محدود است. جلگه‌ای با هوای معتدل است که آب مزروعی آن از رودخانه و قنوات میباشد. این دهستان از ۱۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۰۷۹۳ تن سکنه دارد و راه شوسهٔ مشهد بقوچان از این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [چ] (اِخ) مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان مشهد میباشد که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری مشهد بر سر راه شوسهٔ مشهد بقوچان واقع است. جلگه و معتدل است و ۷۵۸ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و قنات. محصولش غلات، بنشن، جالیزکاری و میوه است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیبافی میباشد و راهش ماشین‌رو است. این آبادی ادارات دولتی، پاسگاه ژاندارمری، چند دبستان و چندین مغازه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: دره‌ای است از دره‌های آرتیمان تویسرکان که در این دره درختهای چنار خودرو بسیار است و قاشق‌تراشهای ولایتی هر چهار پنج سال یکبار از این درختها خریده آنها را مثل بید هرس میکنند و شاخه‌ها را بمصرف میرسانند. لطافت هوای این دره و چشمه‌سارهای آن که بکوهی بنام اشکنجنه منتهی میشوند، مشهور است. اهل سرکان غالباً میوه‌های باغستان خود را صبحها بدوش گرفته از گردنه اشکنجنه بدان سمت کوه بهمدان میبرند و میفروشند و عصر بسرکان برمیگردند. کوههای این ناحیه با چشمه‌سارها و لاله‌های الوان و علفهای خوب، منظری زیبا دارند. در کنار چشمه‌ها توتیای زیاد میروید و نخود خودرو نیز در کوهستان بسیار است و شبنم تندی دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناران. [چ] (اِخ) (چنار). دهی است جزء دهستان سیاهرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند که در ۱۳ هزارگزی باختر دماوند و ۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ رودهن به فیروزکوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، لوبیا، سیب زمینی و باغات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم و راهش ماشین‌رو است. مزارع کولی‌بک، اسب‌چران، نوده و کندک نیز جزء این ده محسوبند و ساکنان این آبادی از ایل هداوند میباشند که در فصل بهار برای تعلیف احشام خود به لار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناران. [چ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مراوهٔ شهرستان گنبدقابوس است که در ۲ هزارگزی جنوب مراوه‌تپه، کنار راه فرعی قرناوه واقع است. محلی کوهستانی با هوایی معتدل است و ۱۳۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات، ابریشم و صیفی میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی قالیچه‌بافی و نمدمالی است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناران. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد: یکی از قرای نیشابور است که در شش‌فرسخی آن شهر و در دامنهٔ کوه، در سمت علیای قریهٔ موشان واقع میباشد. قریه‌ای قدیم‌النسق با هوایی معتدل است. و زراعت آن از آب رودخانه و آب قنات مشروب میگردد و بیشتر محصولش صیفی و شتوی است. این آبادی ۲۵ خانوار سکنه دارد و اهالی گوسفند زیاد دارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور میباشد که در ۱۳ هزارگزی

شمال قدمگاه واقع است. محلی کوهستانی است و هوایش معتدل است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. کلاتهٔ خجنک نیز جزء این ده میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [چ] (اِخ) دهی از دهستان بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و کارگری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [چ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بردسکن بر سر راه مالرو عمومی بردسکن به ریوش واقع است. جلگه‌ای است با هوای گرمسیری و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چناران. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای بافت در زنجان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناران. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۵ هزارگزی جنوب رودخانهٔ گاماسیاب واقع است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناران. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۹ هزارگزی خاور راه شوسهٔ سنندج به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناران بیگلرخان. [چ نِ بَ لَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: ده کوچکی است در هشت‌فرسخ‌ونیمی مغرب نهاوند که به سبب نزدیکی به لرستان خالی از سکنه مانده ولی استعداد دو سه جفت گاو زراعت دارد و دارای مقداری زمین جنگلی میباشد و از چشمهٔ کوچکی که در اینجاست کمی آب جاری است. این آبادی متعلق به خزل و در نتهای خاک خزل است که به خاک کرمانشاهان و لرستان اتصال میابد. در کوه نزدیک این محل خرس و خوک و قوچ و میش زیاد است و برای شکار جای مناسبی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناران بیگمیرزاخان. [چ نِ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: آبادی کوچکی است که وضع طبیعی آن مانند «چناران بیگلرخان» است و تا آنجا نیم فرسنگ فاصله دارد. این آبادی محل دو سه زوج عوامل است و دارای جنگل میباشد. در اینجا زراعت نمیشود لیکن بسبب داشتن مراتع خوب گاهی ایلات به آنجا میروند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنارانی. [چ] (ص نسبی) نام نژادی از اسبهای ایرانی که به دستور نادرشاه از اختلاط نژاد اسب ترکمانی و عربی پدید آمد. (یادداشت مؤلف).

چنارباشی. [چ] (اِخ) دهی از دهستان علی‌شیروان بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که در ۴۶ هزارگزی خاور ایلام، کنار راه مالرو بدره به ایلام واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناربالا. [چ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌ها. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان، بافتن سیاه‌چادر و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ سادات ابوالوفائی میباشند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناربرم‌بالا. [چ بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۸ هزارگزی شمال باختری سی‌سخت و ۷ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شمراز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی حشم‌داری. صنایع دستی بافتن قالی، جوال و جاجیم و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ بویراحمد میباشند. ضمناً آبادی «چناربرم پایین» نیز جزو این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارین. [چ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان میباشد که در ۱۰ هزارگزی جنوب رودسر و ۳ هزارگزی شمال رحیم‌آباد واقع است. جلگه و هوایش مرطوب است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از نهر پلرود. محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارین. [چ بُ] (اِخ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل است که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری بابل و یک هزارگزی شمال راه شوسهٔ بابل به آمل واقع میباشد. دشت و هوایش معتدل است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کاری. محصولش برنج، کنف، صیفی، مختصر غلات، پنبه و نیشکر. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ بُ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن است که در ۳ هزارگزی باختر تنکابن و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ تنکابن به رامسر واقع میباشد. جلگه است و هوایش معتدل و مرطوب است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چشمه کیله. محصولش برنج و مرکبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ بُ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری کیاسر واقع است. کوهستانی و دارای جنگل و هوایش معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از زارمرود. محصولش برنج، غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و بافتن شال و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ بُ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۱ هزارگزی باختر بهشهر واقع است. هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ نکا. محصولش برنج، غلات، پنبه، صیفی و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ بُ] (اِخ) دهی از دهستان مشک‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری جویبار واقع است. دشت و هوایش معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ یخچی‌خواجه. محصولش برنج، غلات، پنبه، کنجد و صیفی. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارین. [چ بُ] (اِخ) دهی از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۹ هزارگزی شمال ساری و دو

هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد واقع است. دشت و هوایش معتدل و مرطوب است و ۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش برنج، غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چناربو. [چ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری فریمان بر سر راه مالرو عمومی فریمان به تربت‌جام واقع است. این آبادی در دامنهٔ کوه قرار گرفته و هوایش معتدل است و ۳۴۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارپائین. [چ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ چنار. محصولش غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی بافتن سیاه‌چادر، جل و طناب و راهش در موقع تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ آزادبخت میباشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارتو. [چ] (اِخ) دهی از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۳۹ هزارگزی باختر دیواندره. کنار راه مالرو دیواندره به خورخوره واقع است. کوهستانی و هوایش سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه. محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، بافتن قالیچه و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارچقاسعید. [چ چ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجم بخش هرسین شهرستان کرمانشاه که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارحمام. [چ حَمْ ما] (اِخ) دهی از دهستان پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال خرم‌آباد و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، بافتن فرش، جل و سیاه‌چادر و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ بیرالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارخاتون. [چ] (اِخ) دهی از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۰ هزارگزی خاور دورود کنار راه مالرو عباس‌آباد به کاغه واقع است. جلگه و سردسیر است و ۷۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارخشکه. [چ خُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کریت بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۴۰ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ چنار. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ پاپی میباشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارخیری. [چ خَ] (اِخ) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری ماسور و ۹ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رود طایف و آب چاه. محصولش غلات، حبوبات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان، نخ‌ریسی و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ بهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناردزد. [چ دُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۷۴ هزارگزی جنوب خاوری سوریان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارراه‌دار. [چ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۸ هزارگزی باختر شیراز، کنار راه شوسهٔ شیراز به کازرون واقع است. و ۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چناررویه. [چ یَ] (اِخ) دهی از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۸۳ هزارگزی جنوب خاوری سوریان واقع است. کوهستانی و هوایش سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چناررود. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای کاشان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناررودخان. [چ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۲۰ هزارگزی خاور فومن و ۱۱ هزارگزی بازار شفت واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل و مرطوب است و ۷۶۶ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ امامزاده‌ابراهیم. محصولش لبنیات و دیگر محصولات دامی. شغل اهالی گله‌داری و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارزار. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چنارستان. آنجا که درخت چنار بسیار باشد. جای کاشتن و روییدن چنار. و رجوع به چنار و چنارستان شود.

چنارستان. [چَ / چِ رِ] (اِ مرکب) درختستان چنار. (ناظم‌الاطباء). باغستان چنار. چنارزار. جای کاشتن و روییدن چنار بسیار. مَدلَبَة. (منتهی‌الارب) : و باید که زمینی مفرد جهت چنارستان معین کنند و شاخ آن درهم نشانند. (از فلاحتنامه). و رجوع به چنار و چنارزار شود.

چنارستان. [چِ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۳۷ هزارگزی ضیاءآباد و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ واقع است. هوایی معتدل و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، سیب زمینی، یونجه، باغات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن قالی، جوراب و جاجیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارستان. [چِ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربندپایین بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۴۲ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۹۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنارستان. [چِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان ملایجان بخش ایزهٔ شهرستان اهواز که در ۸۰ هزارگزی جنوب باختری ایزه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی

زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارستان. [چ رِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد که در ۵ هزارگزی شمال خاوری بروجرد و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به اشترینان واقع است. دامنه و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارسرخ. [چ سُ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: قریه‌ای از قراء سرجام است و تقریباً یکصدتن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنارسفلی. [چ سُ لا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری آوج و ۴۲ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنارسقاوه. [ ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از قرای کوهکیلویهٔ فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چنارسوخته. [چ تِ] (اِخ) دهی از بخش کوهک شهرستان جهرم است که در ۲۵ هزارگزی خاور جهرم و ۶ هزارگزی راه عمومی واقع میباشد. دامنه و هوایش گرمسیری است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات، انار، زغال و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارسوخته. [چ تَ / تِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاور سوریان واقع است و [illegible] تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارسوخته. [چ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان پاکوه بخش کلات شهرستان دره گز که در ۱۲ هزارگزی جنوب کلات واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۶ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه‌سار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارسیدمحرم. [چ سَ یِ دِ مُ حَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزارگزی شمال گرمی در مسیر راه شوسهٔ بیله‌سوار به حلاتدوز واقع است. جلگه است و هوایش گرمسیر است و ۶۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ درآورد، محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارشاهیجان. [چ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۳۶ هزارگزی جنوب فهلیان، کنار راه شوسهٔ کازرون به فهلیان واقع است. کوهستانی است و هوایش معتدل است و ۳۰۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارشوره‌بالا. [چ شو رَ] (اِخ) دهی از دهستان سرکانهٔ بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌چنار، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ پاپی بوده برای تعلیف احشام در حوالی این محل تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارشوره‌پایین. [چ شو رَ] (اِخ) دهی از دهستان سرکانهٔ بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷ هزارگزی باختر سپیددشت و ۱۶ هزارگزی باختر ایستگاه سپیددشت واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمهٔ‌چنار، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان از طایفهٔ پاپی‌اند و در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق‌قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارشیخ. [چ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشار اول بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۴ هزارگزی باختر اسدآباد و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی اسدآباد به آجین واقع است. دامنه، سردسیر و ۴۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، انگور، انواع میوه‌ها و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن قالی و کرباس و راهش اتومبیل‌رو است. این آبادی دبستان و ۶ باب دکان دارد. در این محل امامزاده‌ای است بنام امامزاده‌هادی که از آثار قدیم است. عدهٔ افراد باسواد این آبادی نیز بیش از سایر آبادیهای دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارعباس‌خان. [چ عَ بْ با] (اِخ) دهی در مرکز دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۵ هزارگزی شمال قصبهٔ اسدآباد کنار راه مالرو عمومی اسدآباد به قروه واقع است. دامنه و سردسیر است. ۸۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها. محصولش غلات، لبنیات، حبوبات، انگور و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن جاجیم و گلیم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنارعلیا. [چ عُلْ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین که در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری آوج و ۵۱ هزارگزی راه عمومی واقع است. هوایی معتدل و ۳۰۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنارفاریاب. [چ] (اِخ) دهی از دهستان کوسرسرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۱۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات، برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارقشلاق. [چ قِ] (اِخ) دهی از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری گرگان واقع است. دشت و هوایش معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش برنج، غلات، لبنیات و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنارک. [چ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان دماوند که در ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به مازندران واقع است و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنارک. [چ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۳۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۷ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو مشهد به مزدوران واقع است. دامنهٔ کوه و هوایش معتدل است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنارگل. [چ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سرکانه بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی باختر سپیددشت

و ۲۰ هزارگزی شمال باختر ایستگاه چمسنگر واقع است. جلگه و سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب‌چنارگل. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. ساکنان آبادی از طایفهٔ پاپی میباشند و برای تعلیف احشام در حوالی ده تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنارلق. [چ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۶ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. حبوبات. پنبه و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنارمیشوان. [چ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز که‌در ۶۱ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۱۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قره‌آغاج. محصولش غلات. برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چنارنار. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از قرای بلوک سرچاهان فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳). رجوع به چنارناز شود.

چنارناز. [چ] (اِخ) دهی از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور سوریان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات. حبوبات. بادام. گردو و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به چنارنار شود.

چنار و کدو. [چَ / چ رُ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از تباین و عدم تناسب دو چیز یا دو شخص. کنایه از اختلاف و مباینتی که میان دو چیز یا دو شخص نامتناسب در صورت یا معنی وجود دارد.

— امثال:

بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند
لیکن مثل است این‌که چناری و کدویی.

انوری.

چنار و منار. [چَ / چ رُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کلمه‌ای است که در دشنام غلیظ و ستم شدید استعمال کنند. یعنی چنار و منار در بتر جای فلان و فلان. و نیز میگویند که چنار دادم و منار دادم. (آنندراج):

صبا بگو به محمدرضا که دیگر بار
نمدگرفتم و روغن زدم چنار و منار.

شفایی (از آنندراج).

حکهٔ او چو بشکند ناهار
پیش دندان کند چنارومنار.

شفایی (از آنندراج).

‖ بمعنی آواره و سرگردان نیز در شعر آورده‌اند:

گهی به کابل و گاهی به هند بی‌تقصیر
سپهر سفله چنارومنار کرد مرا.

میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

— چنار و منار حواله کردن؛ کنایه از دشنام سخت وقیحانه به کسی دادن.

— چنار و منار گفتن؛ دشنامهای سخت بی‌شرمانه دادن.

چناروبه. [چ رَ ؟] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مزارع بلوک کوهپایهٔ کرمان است. (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناروبه. [چ ؟] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از مزارع کوهستانی فارس است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۳).

چناره. [چ رَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: نام یکی از جویهای سرابی تویسرکان و محلی از اراضی مرغوب سرابی است که در کنار رود «کزندر» واقع شده است. از این محل چون هزار قدم سربالا روند در بالای تپه به مزار امامزاده‌ای رسند که به امامزاده اسماعیل معروف و از فرزندان بلافصل حضرت موسی‌بن جعفر علیهما‌السلام است و چون دوهزار قدم از مزار امامزاده به سوی شهر سرازیر شوند آنجا کوهی است که «قلندرسیاه» نام دارد و هوایش بس لطیف است. از بالای تپه منظرهٔ تویسرکان پیداست و اگر در آنجا عمارتی سازند چشم‌اندازی بی‌نظیر خواهد داشت. بین این تپه و مزار امامزاده تپهٔ دیگری است که آن را «سنقریه» میگویند و اراضی آن مرغوبتر از سایر اراضی است و ملک خرده مالک میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چناره. [چ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه‌که در ۳۰ هزارگزی شمال کرمانشاه و ۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ کردستان واقع است. دامنه و سردسیر است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات. حبوبات، دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناره. [چ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۶۹ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دیواندره به سقز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و چشمه. محصولش غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناره. [چ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری دژشاهپور و ۶ هزارگزی شمال ویله واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ کویله. محصولش غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناره. [چ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۱۸ هزارگزی جنوب شهرستان سنندج و دوهزارگزی باختر راه شوسهٔ سنندج به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناره‌بالا. [چ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی باختر الشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه‌واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب‌چناره. محصولش غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ یوسفوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناره پایین. [چ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۲۱ هزارگزی باختر الشتر و ۷ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه‌واقع است. جلگه و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از سراب‌چناره. محصولش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ یوسفوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چناری. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: دهکده‌ای است از روستاهای نهاوند که‌در سه‌فرسخی مغرب شهر در پایین کوهر متصل به کوه کرد واقع است. این آبادی پنج شش چشمهٔ کوچک دارد که جملگی آنها

بقدر نیم سنگ آب میدهند. اراضی این محل که بیشترش دیمکاری است استعداد بیست جفت گاو زراعت دارد و در کوهستان آن خرس و گرگ از انواع وحوش و کبک از انواع طیور یافت میشود. این آبادی زمینهایش ناهموار و پست و بلند است و ۲۰۰ تن جمعیت دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: دهی است از دهستان سلکی شهرستان نهاوند که در ۱۹ هزارگزی باختر شهر نهاوند و ۴ هزارگزی شهرک مرکز دهستان واقع است. جلگه و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و توتون، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناری. [چ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: محلی است متعلق به قاینات که بایر میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چناری. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شهر و ۲ هزارگزی کیان واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چناس. [چ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۳ هزارگزی شمال باختری آبیک واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، بنشن، بادام، سیب زمینی، چغندر قند و شلغم. شغل اهالی زراعت و بافتن گلیم و کرباس و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناس. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره‌کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۰ هزارگزی خاوری آستانه و ۶ هزارگزی راه فرعی خمین به شازند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۷۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان. شغل دستی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چناسک. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۳ هزارگزی شمال باختری آبیک واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). رجوع به چناس شود.

چناسوند. [چ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۲۱ هزارگزی ضیاءآباد و ۱۸ هزارگزی راه شوسه واقع است. هوایش معتدل است و ۸۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار. محصولش غلات، سیب زمینی، یونجه، باغات و گردو. شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و جاجیم و جوراب و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناغ. [چَ / چُ] (اِ) نوعی از ماهی باشد. (برهان). نوعی از ماهی دریایی است. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از ماهی دریایی که اره‌ماهی نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چو برزد سر از کوه رخشان‌چراغ
زمین شد به کردار زرین چناغ. فردوسی.

و رجوع به جناغ شود.

چناق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۳۶ هزارگزی کلیبر واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۱۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ سلین‌چای. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق‌بلاغ. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری گرمی کنار راه شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق‌بلاغ. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۹ هزارگزی خاور بخش و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق‌بلاغ. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین‌خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مشکین‌شهر و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به مشکین‌شهر واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. آبش از ییلاق‌سو. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناق‌بلاغ. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان توریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۵ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. این آبادی بدو قسمت «چناق‌بلاغ بالا» و «چناق‌بلاغ پایین» در نزد اهالی مشهور است که فاصلهٔ این دو یک‌هزارگز است و سکنهٔ چناق‌بلاغ بالا ۲۵۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقچی. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۹ هزارگزی خاور خداآفرین و ۳۳ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقچی‌سفلی. [چَ سُ لا] (اِخ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه که در ۳۰ هزارگزی رازقان، بر سر راه عمومی خرقان به زرند واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۸۲۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چناقچی‌علیا. محصولاتش غلات، سیب زمینی، بنشن، یونجه و باغات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم و راهش ماشین‌رو است. در این آبادی آثاری از خرابهٔ قلعهای قدیمی وجود دارد و مزرعهٔ «نینه گل‌شانه» جزء این ده است. ایل بغدادی نیز در بهار به کوههای این محل میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چناقچی‌علیا. [چَ عُ لْ] (اِخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه که در ۲۹ هزارگزی رازقان و ۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. هوایش سردسیری است و ۹۴۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات، سیب زمینی، یونجه، انگور، گردو و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و بافتن قالیچه جاجیم و گلیم و راهش مالرو است و در تابستان اتومبیل‌رو است. این آبادی چند مزرعهٔ کوچک دارد. و ایل بغدادی در فصل بهار به کوهسارهای اینجا میایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چناقلو. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در یک هزارگزی باختر راه شوسهٔ ارومیه به سلماس واقع است. جلگه و هوایش معتدل است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از نازلوچای. محصولش غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

چناگ. [چ َ] (اِ) قفس. ||قفس ما کیان. (ناظم الاطباء). لانهٔ مرغ.

چنال. [چ ِ] (اِ) چنار بود. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۳۲). بمعنی چنار است و آن درختی باشد عظیم و جوهردار. (برهان) (آنندراج). درخت چنار. (ناظم الاطباء). چنار بود. (اوبهی):

به نام و نعمت ایشان بزرگنام شدی
چنال گشتی از آنگه که بوده بودی نال[1].
صانع فضولی (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به چنار شود. ||نوعی از ابریشم هندی است که از خارج به ایران آورده‌اند و در باغهای جنوب ایران غرس کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

چنان. [چ ُ / چ ِ] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف «چون آن» و «چونان». (برهان). مخفف «چونان» است، یعنی چون آن. (انجمن آرا). مرکب است از لفظ «چون» که از ادات تشبیه و «آن» که اسم اشارت است. و ناچار است بودن کاف بیانیه بعد از وی خواه مذکور بود، خواه محذوف[2]. (آنندراج). کلمهٔ موصول[3] یعنی «چون آن». «مانند». «مثل آن». «همچو». (ناظم الاطباء). یعنی «چون آن» و «چونان». (از شرفنامهٔ منیری). مرکب است از «چن» که مخفف «چون» است و «آن» که حرف اشاره است پس به قاعده باید بضم اول تلفظ شود چنانچه در هند همین طور است، لیکن در ایران به کسر اول است[4]. (فرهنگ نظام). آنگونه. آنسان. همچنان. آنطور. چونان:

به نشکرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنان ناشکیبا تفو. ابوشکور.
چرات ریش دراز آمدست و بالا پست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
منجیک.
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند
چنان تنگ پل را به پی بسپرند. فردوسی.
چنان لشکر گشن و چندان سوار
سراسیمه گشتند از کارزار. فردوسی.
نگه کرد کاوس در چهر اوی
چنان اشک خونین و آن مهر اوی. فردوسی.
مراگفت جانا غلط کرده‌ای ره
به یک ره فتادی ز ره بر کرانی
همانجا شو امشب کجا دوش بودی
ره تو نه اینست مانا ندانی[5]
در من چه کوبی ره من چه گیری
چو آرام گیرد دلت با چنانی. فرخی.
نه تو آورده‌ای آیین بنا گوش‌سپید
مردمان را همه بوده است بنا گوش چنان.
فرخی.

امیر چنان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی). مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت، چنانکه بهمهٔ روزگار چنان نزدیک نداشته بود. (تاریخ بیهقی). غلامان... چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که از برج سر برکردندی. (تاریخ بیهقی).

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه. سعدی.
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش.
حافظ.
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند.
حافظ.

||(حرف اضافهٔ مرکب) بمعنی مانند و مثل. بسان. نظیر:

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر ابر سوک عروس سیزده‌ساله.
رودکی.
یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه در غانی.
ابوالعباس.
گرکونت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد.
لبیبی.
بیامد اوفتان‌خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل. منوچهری.

||(ق مرکب) آنگونه. آنسان. آنطور:

بخل همیشه چنان ترا بد از آن روی
کآب چنان از سفال نو بترابد. خسروانی.
ز شادی چنان شد دل اردشیر
که‌گردد جوان مردم گشته‌پیر. فردوسی.
یکی راز خواهم همی با تو گفت
چنان کن که ماند سخن در نهفت. فردوسی.
چنان دان که آن کارکرد من است
نه از چارهٔ هم‌نبرد من است. فردوسی.
ز میغ و نژم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.
چنان زی که مور از تو نبود به درد
نه بر کس نشیند ز باد تو گرد. اسدی.
چنانست دادش که ایمن به ناز
بخسبد همی کبک در چنگ باز. اسدی.
به کشت ار برد رنج کشورزیان
چنان کن که ناید به کشور، زیان. اسدی.
چنان زندگانی کن ای نیکرای
از آن پس که توفیق دادت خدای
که خایند از اندوهت انگشت دست
چو اندر زمینت آید انگشت پای. سنائی.
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی که ز من بیخبری.
سعدی.
چنان قحط شد سالی اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق. سعدی.
فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند. حافظ.
چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد.
(منسوب به حافظ).

||پیوسته و پیاپی و لاینقطع:

گریزان همی رفت مهتر چو گرد
دهان‌خشک و لبها شده لاجورد
چنان تا سپیده‌دمان بردمید
شب تیره گون‌دامن اندرکشید. فردوسی.
چنان تا به نزدیک ایران رسید
خبر زو به شاه دلیران رسید. فردوسی.

و رجوع به همچنان شود.

— آنچنان: آنگونه. آنسان. آنطور:

دل منه بر وفای صحبت او
کآنچنان را حریف چون تو بسی است.
سعدی (بدایع).

— همچنان: همانگونه. همانطور:

که‌گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست.
سعدی (بدایع).

چنان. [چ َ] (اِ) بمعنی کوشیدن است. (از برهان) (از انجمن آرا). کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء).

چنان. [چ َ] (اِخ) نام موضعی است. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

چنان. [چ ِ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری چوار و ۱۵ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه

---

۱ - چنال گشتی از آن پس که بوده بودی نال. (تصحیح مؤلف).

۲ - در همه جا آوردن کاف ضرورت ندارد، چنانکه در شواهد خواهیم دید؛ وقتی چنان بصورت قیدی بکار رود که در آن معنی تشبیه تقلیل یافته باشد، کاف نمیاورند.

۳ - «چون آن» کلمهٔ تشبیه است نه موصول و پس از «چنان» در برخی از موارد «که» موصول آید.

۴ - برخلاف آنچه مؤلف پنداشته است، تلفظ «چنان» در ایران به کسر اول نیست، بلکه در بعض لهجه‌ها این کلمه به کسر «چ» تلفظ میشود و غالب ساکنان مشرق و جنوب ایران بخصوص خراسانیان آن را بضم اول تلفظ کنند و سخندانان نیز در گفتن و خواندن ضمهٔ حرف اول را مراعات کنند.

۵ - نل: برگرد جانی.

دارد. آبش از رودخانه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیبافی و راهش مالرو است. اهالی این آبادی چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنانچون. [چُ / چِ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) چنانکه. همچنانکه. بمانند. مثل. (آنندراج):

رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنانچون دردمندان را شنوشه. رودکی.

و گشته زین پرند سرخ شاخ بیدبن ساله
چنانچون اشک مهجوران نشسته ژاله بر ژاله.
رودکی.

منم خوکرده بر بوسش چنانچون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنانچون بشکنی پسته.
رودکی.

تو آن ابری که نساید شب و روز
ز باریدن چنانچون از کمان تیر
نباری بر کف دلخواه جز زر
چنانچون بر سر بدخواه جز تیر. دقیقی.

||آنگونه. آنسان. بطوریکه:

بر خویش بر تخت بنشاختش
چنانچون سزا بود بنواختش.
فردوسی (از آنندراج).

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنانچون بود مردم جنگجوی. فردوسی.

همی تاخت بهرام خشتی به دست
چنانچون بود مردم نیم‌مست. فردوسی.

بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت
جام تو از بادهٔ روشن چنانچون سلسبیل.
فرخی.

چنانچون سوزن از وشی و آب روشن از توزی
ز دوش پیل[1] بگذاری به آماج اندرون بیله.
فرخی.

فروبارید بارانی ز گردون
چنانچون برگ گل بارد بگلشن. منوچهری.

چنانچون کودکان از پیش الحمد
بیاموزند ابجد را و کلمن. منوچهری.

چنانچون دو سر از هم بازکرده
ز زر مغربی دست‌آورنجن. منوچهری.

نشان طوق بر گردن چنانچون
غلام ارمنی جسته ز نخّاس.
سوزنی.

چنانک. [چُ / چِ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) مخفف «چنانکه» و چنانکه مخفف «چونانکه»[2] گاه در اشعار شاعران به ضرورت رعایت وزن شعر آمده است. بدانسان که. بطریقی که. بنحوی که. بدانگونه که. بصورتی که و غیره:

من به یمگان در نهانم علم من پیدا چنانک
فعل نفس رستنی پیداست اندر بیخ و حب.
ناصرخسرو.

مگرت وقت رفتن است چنانک
پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر.
ناصرخسرو.

ز دانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینایی
ز نادانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان.
ناصرخسرو.

و رجوع به چنان و چنانکه و چونان و چونانکه شود.

چنانکه. [چُ / چِ کِ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) مخفف چونانکه. بطریقی که. (ناظم الاطباء). بطوری که. بدانسان که. بصورتی که. بنحوی که. بدانگونه که. بقسمی که:

بسا که مست درین خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.
رودکی.

چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد
تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج. ابوشکور.

رسول خلیفه دررسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن نداده‌اند. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه دو دیگر نسختها و در این تاریخ بیاورده‌ام... (تاریخ بیهقی). سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه‌ای نبشت بدینچه رفت، چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی). بگریست به درد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند. (تاریخ بیهقی). مرا پیش خواند و سخت نزدیکم داشت، چنانکه به همهٔ روزگار چنان نزدیک نداشته بود. (تاریخ بیهقی).

محمول نبی چنانکه اعراض
موضوع نبی چنانکه جوهر. ناصرخسرو.

مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

چنانکه دست به دست آمده‌ست ملک به ما
به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت.
سعدی.

سلطان‌صفت همی رود و صدهزار دل
با او، چنانکه در پی سلطان رود سپاه.
سعدی.

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری. سعدی.

||بحدیکه. (از ناظم الاطباء). به اندازه‌ای که. چندانکه. تا آنجاکه: حسنک قریب هفت سال بر روی دار بماند، چنانکه پایهایش همه فروتراشید و خشک شد. (تاریخ بیهقی). ... حصیری را مالشی فرماید، چنانکه ضرر آن بسوزیان و به تن وی رسد. (تاریخ بیهقی). قلعه‌ای دیدم سخت بلند... چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی برتوانستی شد. (تاریخ بیهقی). ||همینکه. بمحض اینکه: دیگر عادت ملوک عجم آن بوده است که هرکس ... سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی گفتندی زه: یعنی احسنت، چنانکه زه بر زبان ایشان رفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه). ||مرادف «که» در بعضی اشعار آمده است. و بدین صورت پس از کلمه «اگر» بنحوی آورده شده است که کلمهٔ «چنان» زاید بنظر میرسد:

من اگر چنانکه نهی است نظر به دوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی.
سعدی.

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست.
حافظ.

چنان و چنین. [چُ / چِ نُ چُ / چِ] (ترکیب عطفی، إ مرکب، از اتباع) کذا و کذا. مؤلف آنندراج بنقل از جواهرالحروف نویسد که: «چنان و چنین» را جایی استعمال کنند که دو چیز یا دو شخص مجهول‌الحقیقة مراد باشند. لیکن ظاهراً این تعریف درست نیست و «چنان و چنین» در نظم و نثر یا در محاوره بیشتر معنی «آن و این» و «فلان و بهمان» و «این و آن» و نظایر اینها میدهد. همچنانکه در این بیت که مؤلف شاهد آورده است، نیز این معنی مناسب‌تر است:

آ گه از خویشتن چو نیست چنین[3]
چه خبر دارد از چنان و چنین.
؟ (از آنندراج).

||پس از حرف ندا (أی) افادهٔ معنی تحقیر و تذلیل منادا کند و این به منزلهٔ «أیساتّیساه» باشد که در زبان عوام هند نوعی دشنام است. (از آنندراج). أی کذا و کذا:

بانگ برزد مرا خرد که خموش
تو کیی باری ای چنان و چنین.
انوری (از آنندراج).

چنانه. [چَ نَ / نِ] (إ) جنابه و قمار با رهن و گرو. (ناظم الاطباء). رجوع به جنابه شود.

چنانه. [چَ نَ] (إخ) نام قبیله‌ای از قبایل خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

چنانه. [چَ نِ] (إخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول که در جنوب باختری دزفول و در باختر رودخانهٔ دز واقع است. هوایش گرمسیری است و سکنهٔ این

۱ - نل: بطوسی پیل و مرحوم بهار و دهخدا این ترکیب را بصورت متن که در ج عبدالرسولی نوشته شده است، ترجیح داده‌اند.
۲ - در رسم‌الخط قدیم حرف آخر «که» و «چه» موصول «ه» حذف و بصورت «چنانک» و «چنانچ» نوشته میشده است.
۳ - ظ: آ گه از خویشتن چو نیست جنین.

دهستان و آبادیهای تابع آن ۶ هزار تن میباشد. آبش از رودخانه و چاه. محصول عمده‌اش غلات و شغل بیشتر اهالی دیمکاری است. این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قصبهٔ چنانه که به «چنانه‌محمد» معروف است مرکز دهستان میباشد. قریه‌های مهم این دهستان عبارتند از: عشیره، زامل‌فعیل، زمد و ساکنان این قراء از طوایف مختلف‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنانه‌محمد. [چَ نِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول که در ۲۴ هزارگزی باختر شوش و ۲۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ اهواز به دزفول واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آشامیدنی اهالی از چاه. محصولش غلات و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنانهن. [چَ هَ] (صوت) کلمهٔ تحسین است به‌معنی آفرین و بارک‌الله که همه نیکی‌ها در ضمن آن هست، یعنی وصف نتوان کرد از غایت نیکویی. (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). کلمهٔ تحسین، یعنی آفرین و مرحبا و بارک‌الله. (ناظم الاطباء). چناهن. زه. احسن. و رجوع به چناهن شود.

چنانیدن. [چَ دَ] (مص) چیدن فرمودن و چنیدن. چیدن. و رجوع به چنیدن و چیدن شود. ||فراهم آوردن. ||پند دادن و چنیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنیدن شود.

چناور. [چُ وَ] (اِخ) نام جایی در ختن. (ناظم الاطباء).

چناهن. [چَ هَ] (صوت) کلمهٔ تحسین به معنی چنانهن. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی زه و احسن و آفرین. و رجوع به چنانهن شود.

چنب. [چَ نَ] (اِ) به‌معنی سنت است که مقابل فرض یعنی واجب باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی سنت و کاربه و نافله که مقابل فرض و واجب است. (از نصاب الصبیان ابونصر فراهی). سنت و مستحب. مقابل واجب و فرض. (ناظم الاطباء). و رجوع به سنت و مستحب شود.

چنباتمه. [چُ مَ / مِ] (ترکی، اِ) نوعی نشستن. چُک. چندک. چمباتمه. نشستن پس زانو. قُرفُصاء. طرزی نشستن که زانو در بغل گرفته پس زانو نشینند. و رجوع به چک و چمباته و چندک و چنباتمه زدن و چنباتمه نشستن شود.

چنباتمه زدن. [چُ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) چک زدن. چمباتمه زدن. چندک زدن. پس زانو نشستن. جلوس قرفصاء. سرپا نشستن و زانو در بغل گرفتن. و رجوع به چمباتمه زدن و چنباتمه و چنباتمه نشستن شود.

چنباتمه نشستن. [چُ مَ / مِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) چنباتمه زدن. چمباتمه نشستن. به چک نشستن. چندک زدن. پس زانو نشستن. سرپا نشستن و زانو در بغل گرفتن. رجوع به چمباتمه نشستن و چنباتمه و چنباتمه زدن شود.

چنبر. [چَمْ بَ] (اِ)[1] محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبر دف و چنبر گردن و افلاک و غیره. (برهان). دایرهٔ دف و غربال و هرچه گردو میان‌تهی باشد. (از رشیدی). محیط دایره را گویند مطلقاً چه چنبر دف باشد، چه چنبر افلاک و چه غیر از اینها. (از انجمن آرا) (آنندراج). دایره یا محیط دایره. (از ناظم الاطباء). حلقهٔ دف و جز آن. (شرفنامهٔ منیری). محیط دایره را گویند. (غیاث). دایره‌ای از چوب یا از جنس دیگر. دایره‌مانندی چون کم غربال و دور چرخ گردونه و نظایر اینها:

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل‌الرحمة بطحا شنوند.
خاقانی.

و رجوع به چنبر چرخ و چنبر دف و چنبر دهل و چنبر غربال و چنبر فلک شود. ||به معنی حلقه هم آمده است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از غیاث). حلقه. (ناظم الاطباء). مطلق حلقه و هر چیز حلقه مانند:

به کشتی همی بند و افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی. فردوسی.

ز بس پیچ و چین است و خم زلف دلبر
گهی همچو چوگان شود گاه چنبر. فرخی.

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلبنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها.
منوچهری.

یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه
گذرگاه او تنگ چون چنبری. منوچهری.

ز بیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم هزمان ز چنبر.
ناصرخسرو.

گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
گاه باز آن حلقه‌های زلف چون چنبر گرفت.
مسعودسعد.

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر.
مسعودسعد.

بر وفای دل من ناله برآرید چنانک
چنبر این فلک شعبده گر بگشاید.
خاقانی.

||هلال. (صراح) (منتهی الارب). کمان. کمانی. نیم‌دایره:

این چنبر گردنده بدین گوی مدور
چون سرو سهی‌قد مرا کرد چو چنبر.
ناصرخسرو.

شیر غران بودم اکنون روبهم
سرو بستان بودم اکنون چنبرم. ناصرخسرو.

اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
لیکن به پیش میر به کردار چنبرند.
ناصرخسرو.

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
وین سرو به ناوقت بخمید چو چنبر.
ناصرخسرو.

||قلاده و گردن‌بند. (ناظم الاطباء). طوق یا حلقه‌مانندی که در گردن اندازند:

فرخ‌شاهی خجسته داری اختر
بر هر گردن ز شکر داری چنبر. فرخی.

ماده‌خری تنگ بسته را بنهادم
چنبر بگسست و از نوار فروماند. سوزنی.

طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم سر
کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۰).

چنبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبر سر چون بری. نظامی.

چرخ که در معرض فریاد نیست
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست. نظامی.

سر دندان‌کنش را زیر چنبر
فلک دندان‌کنان آورده بر در. نظامی.

و رجوع به طوق و قلاده شود.
||استخوان گردن که به عربی «ترقوه» گویند. (رشیدی). چنبر گردن یعنی استخوان کرهٔ گردن که به عربی «ترقوه» خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). طوق گردن و ترقوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبر گردن شود. ||قید. (برهان) (از غیاث). کنایه از قید و گرفتاری و حبس. (ناظم الاطباء). ||کمند. (غیاث):

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
به کشتن درش کرد باید درنگ.
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری. سعدی.

||حلقه‌ای از چوب یا از نخ که گاه حیواناتی چون اسب یا سگ یا میمون را از درون آن جهانند:

چون دف لولی درید از بهر میمون چنبر است.
امیرعلی شیر نوایی.

||حلقه‌هایی از چوب یا از انواع فلز به شکل دایره یا بیضی که بازیگران و تردستان آنها را در دست و پای و گردن اندازند و بازیها و چابک‌کاریهای گوناگون کنند یا آنکه آن

---

۱ - پهلوی cambar (پوشش سر، زینت مو). و نوعی آلت موسیقی. در ترکیب cambar vācik (چنبربازی) (خسرو گواتان بند ۶۲) اونوالا Tambourine (دایره) ترجمه کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

حـلقه‌ها را بـه هـوا انـداخـته، بگـیرند و چنبکدستی خود را نمایش دهند. و رجوع به چنبربازی شود. ||پردهٔ عنکبوت. ||کلاه و چیزی که سر را بپوشاند. (ناظم الاطباء).
— چنبر آز؛ کنایه از دام و بند حرص و حلقه و کمند آز:
سفرهای علوی کند جان پاکت
گر ز چنبر آز بازش رهانی. سعدی.
— چنبر آسمان؛ کنایه از حـلقهٔ آسـمان، کـه ظـاهراً مراد همان افق است:
قوت عزم او عجب نیست
گر چنبر آسمان گشاید. خاقانی.
— چنبر اجل؛ کنایه است از مرگ محتوم:
عشق تو چو چنبر اجل شد
کس نه که بر او گذر ندارد. خاقانی.
— چنبر چرخ؛ حلقه و دایرهٔ چرخ. دور چرخ. (ناظم الاطباء):
دور چرخ فروایستاده چنبر چرخ
شد چو چنبر بسته در آخرش آغاز. مسعودسعد.
||گـردش چـرخ. ||منطقهٔ افـلاک. (ناظم الاطباء):
از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
میسوزد و خاک میشود دودی کو. (منسوب به خیام).
— چنبرچنبر؛ حلقه‌حلقه:
زلف تو از مشک ناب چنبرچنبر
روی تو از لاله برگ خرمن‌خرمن. فرخی.
— چنبر خنجر؛ حـلقه‌ای کـه از خـنجرها و مثل آن ساخته، بازیگران و رسن‌بازان از آن گذرند. (آنندراج):
بس مژگان عیان چشمش چو هندو
که جست از چنبر خنجر بدانسو. وحید (از آنندراج).
— چنبر دف؛ حلقهٔ چوبی یا فلزی دور دف. کم حلقهٔ اطراف دف:
چنبر دف چو صحرای جست
سر و مرتع امن حیوان نماید. خاقانی.
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
تو تا به بر کشد زهره سه تای نو زند. خاقانی.
گردون چنبری ز پی کوس روز عید
حلقه بگوش چنبر دف همچو چنبرش. خاقانی.
— چنبر دوش؛ استخوان گرد گردن که بتازی ترقوه خوانند. (آنندراج). چنبر گردن:
سرش نوعی برید از چنبر دوش
که دید از خان از خمخانه سرجوش. زلالی (از آنندراج).
و رجوع به چنبر گردن شود.

— چنبر دهل؛ حلقهٔ اطراف دهل. کم:
آن دوره گوش خر سر سنگی فروش دزد
از هر خم عصیری دو دوره پوش کرد
یک یک چو چنبر دهلش کرد خارخار
بر یاد بوق میرهٔ باسهل نوش کرد. سوزنی.
— چنبر زلف؛ حلقهٔ زلف. خـم زلف. چـین و شکن زلف:
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن مجنبانی. حافظ.
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن برشکن است آن. حافظ.
— چنبر عشق؛ کنایه از دام عشق که عاشق در آن گرفتار آید:
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق. حافظ.
— چنبر عنکبوت؛ کنایه از دام عنکبوت:
سر آمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد. سعدی (بوستان).
— چنبر فلک؛ کنایه از دور فلک:
ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن
بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان. ازرقی.
— چنبر کوس؛ حلقهٔ کوس. دور کوس. کم:
چنبر کوس او خم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است. خاقانی.
— چنبر گردن؛ به تازی آن را «الترقوه» گویند و آن دو پاره استخوان است ناهموار و خمیده یکی از سوی راست و دیگری از سـوی چپ بر استخوان سینه نهاده است و هر پاره را یک سر بر سر اسـتخوان سینه پیوسته اسـت و دیگر بر سر کتف و سر استخوان بازو پیوسته است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). استخوان گردن که به تازی ترقوه خوانند. (آنندراج). استخوان ترقوه. (ناظم الاطباء). ترقوه. (منتهی الارب): چنبر دوش، علامت خاصهٔ او آنست که درد و غـدد بـه چـنبر گـردن بـرآیـد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
مرا که از رسن زلف چنبر گردن
برشته بود رسن سوی چنبر آمد باز. امیرخسرو (از آنندراج).
و رجوع به چنبر دوش شود.
— چنبر گـردنده؛ کـنایه از آسـمان و فـلک. رجوع به چنبر شود.
— چنبر گردون؛ حلقهٔ گردون. چنبر فلک:
تا بود گردان بگرد خاک آسایش‌پذیر
چنبر گردون بی‌آسایش نیلوفری. سوزنی.
— چنبر محور؛ دایرهٔ افق. محور افق. گرداگرد افق:
برنتابد نهیب بامش را
مرکز خاک و چنبر محور. مسعودسعد.
چنبر انداختن. [چَ مْ بَ اَ تَ] (مص مرکب) کمند انداختن:
به تو و زلف کافرت ماند
ترک غازی که چنبر اندازد. خاقانی.
چنبرباز. [چَمْ بَ] (نف مرکب) بازی‌کننده با حلقه و چنبر:
به طلسمی که بود چنبرساز
برکشیدش به چرخ چنبرباز. نظامی.
چنبربازی. [چَمْ بَ] (حامص مرکب) کنایه از رقص کردن و چرخ زدن. (آنندراج) (غیاث):
به ماراف‌سایی آن طره و دوش
به چنبربازی آن حلقه و گوش. نظامی.
||نوعی بازی کـه در سـیرکها مـعمول است، بدین طریق که اسب و سوار و دیگر حیوان را از حلقه‌های آویخته به چالاکی گـذرانـند. و رجوع به چنبر شود.
چنبر جهاندن. [چَمْ بَ جَ دَ] (مص مرکب) نیزه گرداندن. ||بعضی نوشته‌اند که مراد، گـرداگـرد حـریف اسب دوانـدن است. (آنندراج) (غیاث).
چنبر دولابی. [چَمْ بَ رِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان و فلک:
نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی.
منوچهری (از مسمطات).
چنبر زدن. [چَمْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) حلقه زدن:
درون دریا مد آمدی به روز دو بار
چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر. فرخی.
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد
هفت گره بر کمر خاک زد. نظامی.
رجوع به چنبر شود.
چنبر ساختن. [چَمْ بَ تَ] (مص مرکب) حلقه ساختن. طوق و قلاده ساختن:
زین سخن صدهزار چنبر ساخت
همه در گردن وزیر انداخت. نظامی.
و رجوع به چنبر و چنبر ساز شود.
چنبرساز. [چَمْ بَ] (نف مرکب) سازندهٔ چنبر:
به طلسمی که بود چنبرساز
برکشیدش به چرخ چنبرباز. نظامی.
رجوع به چنبر و چنبر ساختن شود.
چنبرغربال. [چَمْ بَ غَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از قرا و مزارع بلوک چناران مشهد مقدس میباشد که در سمت توچان واقع است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد میباشد که در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و در ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع است. جلگه‌ای است با هوای معتدل و ۱۳۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات.

محصولش غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت، گالداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبرغربال. [چَمْ بَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان دونمائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان میباشد که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری قوچان، بر سر راه شوسهٔ عمومی قوچان به مشهد واقع است. جلگه‌ای است با هوایی معتدل و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبرغربال. [چَمْ بَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان میانولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد میباشد که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری مشهد بر کنار راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع است. جلگه‌ای است با هوای معتدل و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چشمه. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبرفروش. [چَمْ بَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ دایره و غربال. غربال‌فروش:

کاین فلک زرکش زربفت‌پوش
هست یکی لولی چنبرفروش. خواجو.

چنبرکبود. [چَمْ بَ رِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلک اول. (ناظم الاطباء). کنایه از فلک اول است.

چنبرکردن. [چَمْ بَ کَ دَ] (مص مرکب) چنبر ساختن. حلقه‌مانندی چون کمان ساختن.
— از سرو چنبر کردن؛ کنایه است از خماندن و منحنی ساختن قد راست:

ز سرو دلارای چنبر کند
سمن‌برگ را رنگ عنبر کند.
فردوسی.

||گرد کردن چون حلقه چیزی را. بشکل حلقه و کمان چنبری ساختن. حلقه کردن:

در گردن جهان فریبنده
کرده دو دست و بازوی خود چنبر.
ناصرخسرو.

ای عدوّ آل پیغمبر، مکن کز جهل خویش
کوه آتش را به گردن در همی چنبر کنی.
ناصرخسرو.

||خم کردن. دوتا کردن. خماندن:

تر اره نمایم که چنبر که را کن
به سجده مر این قامت عرعری را.
ناصرخسرو.

— چنبر کردن سرو کسی را؛ خماندن قد راست او را:

بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
به مکر خویش، خود اینست کار کیهان را.
ناصرخسرو.

و رجوع به چنبر شود.
— چنبر کردن چرخ کسی را؛ کنایه از ابرام بی‌حد کردن و سخت اصرار ورزیدن کسی را در انجام کاری و حصول مقصودی. روا ساختن حاجتی را از کسی به اصرار و پررویی خواستن.

چنبرک زدن. [چَمْ بَ رَ زَ دَ] (مص مرکب) چنبر زدن. چنبره زدن. چنبرک کردن. حلقه زدن. خمیده شدن. و رجوع به چنبرک کردن و چنبر زدن و چنبره زدن شود.

چنبرک کردن. [چَمْ بَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) قد را خم دادن. خم شدن. قامت را به علامت خضوع خماندن. دولا و خمیده ایستادن به علامت خضوع.

چنبرک و قنبرک. [چَمْ بَ رَ کُ قَمْ بَ رَ] (ص مرکب، از اتباع) کج و کوله. خم و چم.

چنبرگشتن. [چَمْ بَ گَ تَ] (مص مرکب) چنبر شدن. خم شدن. کمانی شدن:

ز بار منت او گشت گویی
بدین کردار پشت چرخ چنبر. لبیبی.

و رجوع به چنبر شود.

چنبر مینا. [چَمْ بَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). یعنی آسمان. (رشیدی). آسمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبر شود.

چنبروار. [چَمْ بَ] (ص مرکب) حلقه‌وار. خمیده و منحنی. کمانی:

بوسه خواهم داد وبحک بند پندآموز را
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من.
خاقانی.

رجوع به چنبر شود.

چنبره. [چَمْ بَ رَ / رِ] (اِ) چنبر. حلقه. دایره. هر چیز دایره‌مانند چون کم غربال و غیره. چنبرک:

چنبرهٔ دید جهان ادرا ک تست
پردهٔ پاکان حس ناپا ک تست. مولوی.

||حلقه‌مانندی از پاره‌های جامه و تکه‌های پارچه درهم‌پیچیده که طبق‌کشان روی سر گذاشته طبق را با سر بر زبر آن نهند تا پوست و استخوان سر از فشار چوب طبق صدمه و آزار نبیند. ||چنبری از چوب تر و ریسمان که گاه‌کم‌آبی بر سوراخ تنوره گذارند تا فشار آب بیشتر شود. (یادداشت مؤلف).
— چنبرهٔ گردن. رجوع به چنبر گردن شود.

چنبره. [چَمْ بَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان چولائی خانه بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در چهل هزارگزی شمال باختری مشهد واقع است. در دامنهٔ کوه واقع و هوایش سردسیری است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات. محصولش ذرت و کنجد و شغل اهالی زراعت و مالداری میباشد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنبره زدن. [چَمْ بَ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) چنبر زدن. حلقه‌های خرد یا بزرگ دایره‌ای‌شکل زدن. چنانکه مار آن هنگام که در جایی آرام و قرار گیرد بدانگونه گرد خود حلقه زند. و رجوع به چنبر و چنبر زدن شود.

چنبری. [چَمْ بَ] (ص نسبی) مدور و گرد دایره‌ای. (ناظم الاطباء). چنبرمانند. حلقه‌مانند. دایره‌مانند. هر چیز که چون کم غربال و چنبر دف و امثال اینها باشد:

طلب کن بقا را که کون و فساد
همه زیر این گنبد چنبریست. ناصرخسرو.

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند ششتری تابنده دینار و درم.
لامعی.

چنبر از هم برگشاید چرخ از اقبال تو
گر نگردد بر ره و رای تو چرخ چنبری.
سوزنی.

فلک چنبری اندر خط فرمان تو باد
ورنه بشکسته چو از عربدگان چنبر دف.
سوزنی.

شب نباشد که آ، خاقانی
فلک چنبری نمیشکند. خاقانی.

گردون چنبری ز بن گوش روز عید
حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش.
خاقانی.

||هلالی. خمیده. قوسی. مقوس. کمانی. قوس‌مانند. هرچه به شکل کمان باشد. خمیده. منحنی. نیم‌دایره‌ای:

کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پهلوانت بکردار غرو. فردوسی.

کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابد همی خنجر کابلی. فردوسی.

زآن زلف عنبرینت بقد چنبری شود
تا پشت من خمیده شود همچو چنبری.
خاقانی.

با چهرهٔ معصفر و پشتی از باد حوادث چنبری. (سندبادنامه ص ۱۳۳).
— چنبری شدن؛ بمعنی خم شدن و کمانی شدن. خمیده و منحنی گشتن:

کنون پیر گشتست و بسیار سال
ورا چنبری شد همه برز و یال. فردوسی.

— چنبری کردن؛ بمعنی خم کردن و کمانی کردن چیزی را. منحنی کردن. خماندن. دوتا کردن:

چنبری کرد پیش یزدان پشت
کاژدها کشت و اژدهاش نکشت. نظامی.

— چنبری گشتن؛ خم گشتن. منحنی گشتن. خمیده گشتن. دوتا شدن:

کنون چنبری گشت سرو سهی
نماند به کس روزگار بهی. فردوسی.

و رجوع به چنبر شود.

چنبری. [چَمْ بَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد: آبادیی است قدیم‌النسق از جملهٔ قرا و مزارع طبس میباشد که در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد و محصول آن گندم و جو است و از آب قنات مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چنبک. [چُم بَ] (اِ) خیز کردن و جستن را گویند. (برهان) خیز کردن و برجستن باشد. (جهانگیری). بمعنی جست و خیز. (رشیدی). بمعنی جست و خیز کردن. (انجمن آرا) (آنندراج). جست و خیز. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبیدن شود. ‖ بمعنی سنگ آهن‌ربا هم آمده است و به یونانی مغناطیس خوانند. (برهان). سنگ آهن‌ربا بود و آن را به تازی مغناطیس[1] خوانند. (جهانگیری). آهن‌ربا و مغناطیس. (ناظم الاطباء).

چنبل. [چَمْ بُ] (اِ)[2] گدا و گدایی‌کننده را گویند. (برهان) (آنندراج). گدایی باشد. (جهانگیری). گدا و گدایی‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به چنبلی شود. ‖ به لغت مردم گیلان چگلک باشد. (ناظم الاطباء). توت فرنگی. و رجوع به چگلک شود.

چنبلول. [چَمْ بَ] (اِ) بادپیچ. (ناظم الاطباء). چنچله و چنچولی. و رجوع به چنچله و چنچولی شود. ‖ نفخ و پیچش باد در شکم.

چنبلی. [چَمْ بُ] (حامص)[3] حاجتمندی و کدایی را گویند. (برهان) (آنندراج). گدا را گویند. (جهانگیری). احتیاج و درویشی و کدایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبل شود.

چنبور. [چُمْ / چَمْ] (اِ) پالهنگ را گویند و آن طنابی باشد که بر گوشهٔ لجام اسب و افسار شتر بندند و به عربی مقود خوانند. (برهان). طنابی باشد که بر گوشهٔ لجام و افسار اسب و شتر ببندند و اسب و شتر را بکشند و آن را به تازی مقود خوانند. (از جهانگیری). پالهنگ که اسب را بدان جنیبت کنند، و اصل در آن پالاهنگ است، و اصطلاح این زمان بمعنی یدک‌کش و در عربی مقود گویند و به هندش چنبور خوانند. (آنندراج). پالهنگ و طنابی که بر گوشهٔ لگام اسب و افسار شتر بندند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنبور و پالهنگ شود.

چنبه. [چُمْ / چَمْ بَ / بِ] (اِ) چوبی بود که مسافران چون سلاح در دست دارند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۶۹). چوبدستی که شتربانان و امثال ایشان بدست گیرند. (برهان) (از جهانگیری). چوبدستی شتربانان. (رشیدی). چوبدستی شتربانان که چماق گویند و امثال آن. (انجمن آرا) (آنندراج). کدین و چوبدستی شتربانان و جز آنان. (ناظم الاطباء):

دو چیزش برکن و در بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه[4]
دندانش به گاز و دیده به انگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

چونت زنسان سخن به بی‌ادبی است
زخم چنبه سزدت بر پهلو.
؟ (از فرهنگ اسدی).

‖ چوبی باشد که زنان بدان جامه شویند و از پس در نیز نهند استواری را. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۶۹). چوب گنده را گویند مثل چوبی که در پس در، اندازند و چوبی که گازران بر جامه زنند. (از برهان). هر چوب گنده‌را گویند، مانند چوبی که در پس در نهند تا زود گشوده نشود و گاهی گازران بر زیر آن جامه را بشویند. (جهانگیری). چوب گنده مانند چوب گازران که بر آن جامه شویند.[5] (رشیدی). چوب گنده که پس در، اندازند و چوب گازران که بدان جامه کوبند. (انجمن آرا) (آنندراج). ‖ چوب خوشهٔ انگور که بر تاک چسبیده است. (برهان). چوب خوشهٔ انگور بر تاک چسبیده. (ناظم الاطباء). چوب‌گونه‌ای که دانه‌های انگور بدان پیوسته است. چوب باریک و منشعب که حبه‌های انگور و خرما و امثال این دو بدان دوسیده است. تِلِزنَه. (در اصطلاح اهالی فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). ‖ کنایه از مردم ناهموار و درشت باشد. (برهان). مردم ناهموار و درشت و گردنکش. (ناظم الاطباء). ‖ در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت حیدریه؛ مطلق ضرب و لطم و کتک را گویند، چنانکه گویند فلان کس را چنبه زد یا فلانی چنبه خورد و امثال اینها. چُنْبَه (در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد بخش تربت‌حیدریه). ‖ چوب «الک» در بازی «الک دولک». (یادداشت مؤلف).

- چنبه خوردن؛ در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه، بمعنی کتک خوردن از کسی است اعم از اینکه زنندهٔ کتک با چوب یا با دست یا با وسیلهٔ دیگر زده باشد.

- چنبه زدن؛ در اصطلاح روستائیان فیض‌آباد بخش محولات تربت‌حیدریه بمعنی کتک زدن است، خواه با دست یا با چوب یا بوسیلهٔ دیگر باشد.

چنبه. [چُمْ بِ / بَ] (اِخ) دهی از دهستان یاری (بلوک شاخدونیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۵ هزارگزی جنوب خاور اهواز و ۵ هزارگزی جنوب راه اهواز به رامهرمز واقع میباشد. زمینش جلگه و هوایش معتدل است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چاه. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. راه این آبادی در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنان آن از طایفهٔ کعبی شادکانی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنبیدن. [چُمْ دَ] (مص)[6] بمعنی جست و خیز کردن. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا ذیل چنبک). بمعنی جست و خیز کردن. (رشیدی). جست و خیز کردن و جستن و جهیدن. (ناظم الاطباء):

چنان گریزد دشمن که شیر رایت او
ز هیبت تو نچنبد مگر به شکل شکال.
ازرقی (از انجمن آرا)[7].

---

۱ - لغت مغناطیس، همچنانکه صاحب برهان نوشته است کلمه‌ای یونانی است و تازیان این واژه را از یونان گرفته و بصورت دخیل در لغات خود بکار برده‌اند.

۲ - اشتنگاس این کلمه را از لهجهٔ گیلانی نوشته. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - از: چنبل + ی (مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - در انجمن آرا و آنندراج و جهانگیری و رشیدی به جای کلمهٔ «غرنبه»، لغت «غنبه» آمده است، لیکن «غرنبه» که در فرهنگ اسدی نوشته شده، اصح و انسب است.

۵ - چنانکه از مفاد عبارت جهانگیری و رشیدی برمی‌آید، مؤلفان این دو فرهنگ در معنی کردن «چنبه» به چوب گازر با دیگر لغت‌نویسان اختلاف نظر دارند. زیرا مؤلف برهان و انجمن آرا و آنندراج و فرهنگ اسدی آن را چوبی دانسته‌اند که گازران بدان جامه را کوبند و شویند، ولی جهانگیری و رشیدی آنرا: «چوبی تخته‌مانند که زیر جامه نهاده شود» معنی کرده‌اند.

۶ - از چنب + یدن (مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۷ - مؤلف انجمن آرا این شعر ازرقی را شاهد آورده و نوشته است: «صاحب جهانگیری در این معنی همین بیت را شاهد آورده و این بیت شاهدی صادق نباشد چراکه نجنبد با جیم عربی هم در این جا صحیح باشد؛ بلکه بهتر است؛ زیرا که نجنبیدن در زمان خوف و بیم از چنبیدن که بمعنی جست و خیز کردن است؛ اغراقش بیشتر است» هرچند که در سه نسخه از فرهنگ جهانگیری که در دسترس بود این شعر ازرقی دیده نشد، ولی بفرض آنکه مؤلف جهانگیری این بیت را شاهد آورده باشد، ایراد لله باشی وارد نیست؛ زیرا مسلم است که شیر علم به ظاهر جست و خیزی دارد که ناشی از وزش باد است و شاعر میخواهد بگوید که جست وخیز شیر رایت دشمن تو به هنگام گریز جز بشکل جست و خیز شکال نتواند برد و این معنی از ←

حلقه‌حلقه بر او رقص‌کنان دست‌زنان
سوی او چنبد هر یک که منم بندهٔ تو.
مولوی (از انجمن آرا).

و رجوع به چنبک شود. ||گریختن باشد. (برهان) (آنندراج). گریختن و فرار کردن. (ناظم الاطباء).

چنبیلی. [چَ مْ] (اِ) یاسمین. (یادداشت مؤلف از لغتنامهٔ مقالات حریری). گل یاس سفید[1]. ||برگ یاسمن. (یادداشت مؤلف از مجمع الجوامع).

چنپا. [چَمْ] (اِ) نام گلی است زرد شبیه به زنبق سفید و در هندوستان بسیار است و بعضی گویند هندی است.[2] و آن را «وای چنپا» هم خوانند. (برهان). نام گلی است سفید شبیه به زنبق که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و آن گل را یاس چینی نیز گویند. (از انجمن آرا). مأخوذ از هندی، گلی زرد و خوشبو شبیه بزنبق سفید. نوعی یاس معروف به یاس چنپا که نوعی است از یاس سفید و بسیار معطر است. (از ناظم الاطباء). چنپه. (انجمن آرا). خوشبوترین نوع یاس سپید که در گلدان و گلخانه‌ها پرورند. و رجوع به چنپه شود. ||نام برنجی است خوب که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و اکنون بسیار شده در غالب بلاد موجود و مشهور است. (از انجمن آرا). نوعی از برنج معروف به برنج چنپا که نوع برنج بسیار خوب برنج است و در فارس زراعت کنند. (از ناظم الاطباء). در گیلان به نوعی برنج پست اطلاق شود و منشأ این لغت هم چمپای هندی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چنپه. (از انجمن آرا). گویا از اصل هندیست؛ بمعنی نوعی برنج و غله آمده. (فرهنگ شاهنامه). نوعی از اقسام برنج که در نقاط مختلف ایران کاشته میشود. و انواع مرغوب و نامرغوب دارد. چمپا. و رجوع به چنپه شود.

چنپور. [چَمْ] (اِ) پالهنگ که اسب بدان کشند. (رشیدی). پالهنگ که اسب را بدان جنیبه کنند و اصل در آن پالاهنگ است و اصطلاح این زمان یعنی یدک‌کش و در عربی مقود گویند. (انجمن آرا). چنبور. افسار. رجوع به پالهنگ و چنبور شود.

چنپه. [چَمْ پَ] (اِ) نوعی از برنج که در هند معروف است. (رشیدی). نام برنجی است خوب که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و اکنون بسیار شده در غالب بلاد موجود و مشهور است. (از انجمن آرا). برنج چنپا. نوعی از انواع برنج که در ایران کاشتن آن متداول است. رجوع به چنپا شود. ||نام گلی است خوشبو و معروف. (رشیدی). نام گلی است سفید شبیه به زنبق که اصل آن از هندوستان به ایران آمده و آن را یاس چینی نیز گویند. (از انجمن آرا). یاس چنپا. خوشبوترین یاس سپید که در گلخانه‌ها و گلدان پرورند. و رجوع به چنپا شود.

چنپی. [چَمْ] (اِ) گل چنپا. (ناظم الاطباء). و رجوع به چنپا شود.

چنته. [چَ تَ / تِ] (اِ) کیسهٔ چرمین درویشان که در آن حشیش و چرس و بنگ و آلات کشیدن آن حمل کنند. توبرهٔ کوچک درویشان که در آن چرس و چیزهای دیگر بردارند. توشه‌دان درویشان. خرجین‌گونه‌ای درویشان راکه معمولاً از جنس قالی و قالیچه بشکل کیسه‌ای دوخته اطراف آن را چرمدوزی کنند و از گردن آویزند و چیزهای خرد و ریز درون آن گذارند.
— امثال:
فلان کس چنته‌اش خالی است یا چیزی در چنته ندارد؛ یعنی بی‌مایه و بی‌سواد است.

چنچله. [چَ چَ لِ] (اِ) باد پیچ و چنبلول. (ناظم الاطباء). ریسمانی دولا که از شاخ درخت و جاهای بلند آویزان کنند و در آن نشسته آیند و روند نمایند. (از ناظم الاطباء). چنچولی. باد. تاب. رجوع به چنچولی شود.

چنچولی. [چَ] (اِ)[3] بمعنی بادپیچ است و آن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز از شاخ درخت و جاهای بلند آویزند و زنان و کودکان بر آن نشسته در هوا آیند و روند و گویند این لغت از لغات هندی است. (از برهان) (آنندراج). ریسمانی که دو سرش بالا بسته و در میانش جای نشستن آدمی است که بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش «تاب» و «آورک» است. (فرهنگ نظام ذیل چنچولی). چنچله. (ناظم الاطباء). چنگولی. (فرهنگ نظام). بادپیچ. باد. (در تداول روستائیان فیض‌آباد محولات بخش تربت‌حیدریه). و رجوع به بادپیچ و تاب و چنچله شود.

چنچه. [چَ چَ / چِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سنگرگهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۶ هزارگزی شمال دوشنبه‌بازار واقع است. جلگه‌ای است با هوای معتدل و مرطوب و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از خمام‌رود. محصولش برنج. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنخ. [چِ] (ص) کسی را گویند که پیوسته آب از چشمش رود و مژگانش بسبب آن ریخته باشد و به این معنی بجای حرف ثانی تحتانی هم آمده است.[4] (برهان). کسی را گویند که پیوسته از چشمش آب آید و مژگانش ریخته باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

چند. [چَ] (عدد مبهم، ق، مقدار)[5] مقدار غیرمعین باشد. همچو «اند» که آنهم مقداری است کمتر از ده و غیرمعین. (برهان). عدد غیرمعین. (رشیدی). مقدار غیرمعین باشد. همچو «اند» که آنهم مقداری است کمتر از ده. (انجمن آرا) (آنندراج). عدد مجهول از سه تا نه که گاه برای استفهام و گاه برای خبر دادن آید. (از غیاث). شمار غیرمعین. (شرفنامهٔ منیری). مرادف «اند» که عددی است از سه تا نه. (از فرهنگ نظام). عدد مجهول از سه تا نه. (ناظم الاطباء). بمعنی تعدادی نامعین و نامعلوم از کسی یا چیزی. مرادف «اند» در مبهم بودن معدود میباشد، ولی این ابهام به شماره‌های بین سه تا نه اختصاص ندارد و ممکن است هر تعداد نامعلومی را شامل شود. عده‌ای انگشت‌شمار یا بیشتر. معدودی اندک یا بسیار. عده‌ای نامعلوم:

روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار
برد حالی زنش ز خانه بدوش
گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سیار. دقیقی.

که امروز من از پی کین اوی
برانم ز خون یلان چند جوی. فردوسی.

بتیر و کمان و بگرز و کمند
بیفکند بر دشت نخجیر چند. فردوسی.

سواران تنی چند گرد آمدند

← جنبیدن (با جیم عربی) صحیح‌تر و مناسب‌تر است. اما دربارهٔ شعر مولوی که (رشیدی) آن را شاهد آورده، ولله باشی احتمال داده است که «چنبک‌زنان» غلط و «جنبک‌زنان» صحیح باشد. نظریه لله باشی کاملاً صائب است و در دیوان کبیر چ فروزانفر نیز «جنبک‌زنان» ضبط شده، و رشیدی به غلط آن بیت از غزل دیوان شمس را برای (چنبک) شاهد آورده است. رجوع شود به انجمن‌آرا ذیل چنبک و فرهنگ رشیدی ذیل چنبیدن.

۱ - مؤلف نویسد: «عیسی‌خان مهمند از مردم افغان، گل یاس سفید را به من نشان داد و گفت: پیش ما چنبیلی این گل است». (یادداشت به خط مؤلف).

۲ - سانسکریت (Michelia campaka) campaka، دارای گل زرد خوشبو در زبان اردو «چمپا کلی» (فیروز اللغات اردو). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - چنچله «استیکاس» در لهجهٔ اصفهانی هنوز معمول است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - مصحف «پخ» که «چیخ» و سپس «چنخ» شده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۵ - پهلوی cand (علامت سؤال، چقدر؟) از اوستا cavant-cvant و نیز بمعنی آنقدر، مقداری. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در تداول امروز پیش از معدود آید چون: چند کتاب. ولی متقدمان گاه معدود را با یای نکره (و گاه بی آن) مقدم میاوردند. تنی چند.

...زد سرافراز خسرو شدند. فردوسی.
بشد تازیان با تنی چند شاه
همی بود لشکر به نخجیرگاه. فردوسی.
تنی چند زآن موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آب خست. فردوسی.
و ... سیب چو مخروط یکی گوی طبر زد
بر گرد رخش بر نقطی چند ز بسّد.
منوچهری.
بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای
غنچه‌ای چند از او تازه و نو برچده‌ای.
منوچهری.
و پس از آن بروزی چند، مجمزی رسید. (تاریخ بیهقی). فرمود مرا تا از آن طاوسان چند نر و ماده با خویشتن کردم. (تاریخ بیهقی). چند واقعه بود همه بیاورده‌ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). چنانکه چند جای بحث بیاوردم. (تاریخ بیهقی). چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). خدمتی چند سره بکردند. (تاریخ بیهقی).
...ه خیمه گرد لب هیرمند
... سود باخرمی روز چند[1]. اسدی.
... چند برد از پی آزمون
سپه ... یک هفته دیگر فزون. اسدی.
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت
شرم دار اکنون ازین ترفند چند.
ناصرخسرو (از انجمن آرا).
... حقیقت به دست کوری چند
مصحفی ماند و کهنه گوری چند. سنایی.
...روزی چند با دوران دویدن
چه شاید دیدن و چتوان شنیدن. نظامی.
حیله میکردند کژدم نیش چند
کمیتند از روزی درویش چند. مولوی.
... خرقهٔ فقر آمدم روزی چند
چشمم به دهان واعظ و گوش به پند.
سعدی.
حسب... ای دلت آخر بنصیحت گفتم
سیه ...دوز مبادا که گرفتار آیی. سعدی.
جو ... را بغفلت بشد روزگار
...ی دمی چند فرصت شمار. سعدی.
... محقق بود نه دانشمند
... بر او کتابی چند. سعدی.
حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند.
حافظ.
... می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند.
حافظ.
... حذف معدود بهمان معنی آید:
... تا برآمد بر این کار چند
... شهزاده بالا بلند. فردوسی.
... او چند منذر گریست

پرسید و گفت اختر شاه چیست؟ فردوسی.
||کلمهٔ استفهام بمعنی «آیا چه قدر» و «آیا چه مقدار» و «چه اندازه» و «آیا چه عدد» و «آیا تا کی» و «آیا چه مدت» و «آیا چه زمان». (از ناظم الاطباء). گاهی بجای لفظ «تابکی» و «تا کی» هم استعمال میکنند. (برهان). در اغلب مقامات افادهٔ معنی تا کی کند. (از انجمن آرا) (آنندراج):
چند بردارد این هریوه خروش؟
نشود باده بر سرودش نوش. شهید.
رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.
چند بوی چند ندیم‌اندم؟
کوش و برون آر دل از چنگ غم. منجیک.
زاد همی ساز و ثقل خویش همی بر
چند بری ثقل نای و ثقل چغانه؟ کسایی.
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
سخن بر سخن چند خواهی فزود؟ فردوسی.
مر او را گفت پورا چند گویی
در آتش آب روشن چند جویی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چند بسوزن بشکستی تبر؟
چند بگنجشک گرفتی عقاب؟ ناصرخسرو.
چند گردی گرد من ای خیمهٔ بلند
چند تازی روز و شب اندر نوند؟
ناصرخسرو (از انجمن آرا).
چند گویی که چو هنگام بهار آید
گل به بار آید و بادام به بار آید.
ناصرخسرو (از انجمن آرا).
زین جانست ترا تنت بدان ای یار
چند خسبی بنگر نیک و نکو بنشین.
ناصرخسرو.
چند ازین یوسفان گرگ‌صفت
چند ازین دوستان دشمن‌روی. خاقانی.
ز یک قابله چند زاید سخن
چه خرما گشاید ز یک نخل‌بن. نظامی.
چند غبارستم انگیختن؟
آب خود و خون کسان ریختن. نظامی.
چون به خرگوش آمد این ساغر بدور
بانگ زد خرگوش کآخر چند جور؟ مولوی.
چند گویی که بداندیش و حسود
عیبجویان من مسکینند؟ سعدی.
گور مقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بی‌جان بقا. سعدی.
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری یاری بفریادش برس.
سعدی.
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم. حافظ.
چند چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بدان.
شیخ بهائی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

||گاه پیش از چند تا آید و آنگاه تنها به معنی کی و چه زمان باشد:
ای بلند اختر نام‌آور تا چند بکاخ
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز.
منوچهری.
ای حجت ازین چنین بی‌آزرمان
تا چند کشی محال و ناکامی. ناصرخسرو.
آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند.
سعدی.
بداندیشان ملامت میکنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی؟ سعدی.
گویندمرو در پی آن سرو بلند
انگشت‌نمای خلق بودن تا چند؟ سعدی.
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند.
حافظ.
— چون و چند؛ چگونه و چه اندازه. صاحب انجمن آرا آرد: ... چند و چون در نظم و نثر شایع و سایر است. (انجمن آرا) (از آنندراج). چند در کم و چون در کیف. چندی. کم. (منتهی الارب). و رجوع به چندی و کم شود:
وز آن پس یکی کوه بینی بلند
که بالای آن برتر از چون و چند. فردوسی.
— چه و چون؛ چه چیز و چگونه:
مرا با تو بد گوهر دیوزاد
چرا کرد باید چه و چند یاد. فردوسی.
— چه و چون و چند؛ چه چیز و چگونه و چه اندازه:
ازو شادمانی و زو دردمند
بباید گسست از چه و چون و چند.
فردوسی.
چهارم شمار سپهر بلند
همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی.
بر تارسیده از چه و چند و چون
عار است نورسیدهٔ برنا را. ناصرخسرو.
||گاهی افادهٔ معنی قیمت و مقدار کند. (انجمن آرا) (آنندراج). مقدار نامعین و نامعلوم. (ناظم الاطباء):
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
چند ازو لعل چون نگین بدخشان. رودکی.
نداند مشعبد ورا پند چون
نداند مهندس مرا درد چند. منجیک.
ز دانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاک چند است تا چرخ ماه.
فردوسی.
ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند
که بینا شمارش نگوید که چند. فردوسی.
درم چند باید بدو گفت مرد

۱ - در این شاهد معدود بی یای نکره مقدم آمده است.

دلاور شمار درم یاد کرد. فردوسی.
این بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت روی نیکو تا کجاست و حرمت او چند است. (نوروزنامه).
زو قیامت را همی پرسیده‌اند
ای قیامت تا قیامت راه چند؟ سعدی.
تازه جوانی ز ره ریشخند
گفت به پیری که کمانت بچند؟ سعدی.
شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به هجران دوست پابند است.
سعدی.
سرت گردم بگو بوست بچند است.
شیخ بهایی (از انجمن آرا).
||بمعنی هرچند و هرچه نیز آمده است. (برهان). بمعنی هر چند آمده. (جهانگیری) (رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
بد اندر دلت چند پنهان بود
ز پیشانی آن بد نمایان بود. ابوشکور.
جهان آب شور است چون بنگری
فزون تشنه‌ای چند بیشش خوری. ابوشکور.
پیک گمان در جناب وادی قدسش
چند دوید و ندید هیچ کران را.
شرف شفروه (از جهانگیری).
||بمعنی اندازه و حجم. (مقدمهٔ تاریخ سیستان مصحح بهار). مساوی. برابر. به اندازه همچند:... و کس‌ها برگماشت تا مردان و استادان و مزدوران بیاوردند و در زیر دست هر استادی هزار مرد کارگر گشتند چنانکه در جهان چند ایشان نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس چون ایشان بر سر تل ریگ برآمدند و آن تل بزرگ بود چند کوهی. (ترجمهٔ طبری بلعمی)... و اندران خراج که پدرت فیلقوس هر سال به دارا فرستادی یکی خایه‌ای بودی چند خایه اشترمرغی اندر جمله هدیها که با خراج بودی... (ترجمهٔ طبری بلعمی). ولیکن ملک عرب چند ملک اشکانیان نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی)... چون از در مدینه چند بانگی برفت، ابوبکر بایستاد و مردمان را بدرود کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بر کوههای وی [ناحیتی از تبت] پارهٔ زر یابند چند سر گوسپند. (حدود العالم). بوشنگ، چند نیمه‌ای از هری است و از گرد وی خندق است. (حدود العالم). و بصره را دوازده محلت است هریکی چند شهری. (حدود العالم). هر دو عددی که جمله جزءهای یکی از ایشان چند عدد دیگر باشد و جمله جزءهای دیگر چند عدد نخستین بود ایشان را متحاب خوانند، یعنی که یک مر دیگر را دوست دارند... (التفهیم مصحح همایی ص ۳۷). آنچه سردیش چند تریش هست. (التفهیم). لاجرم زاویهٔ «ا ک ج» چند زاویهٔ «ب ک ج» بود و هر دو را قائمه خوانند. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۴). عمرو [لیث] معتضد را اندر هدیها اشتری دوکوهان فرستاده بود چند ماده‌پیلی بزرگ. (تاریخ سیستان). یکی اژدها که چند کوهی بود. (تاریخ سیستان). ... شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد از دیگر شهرها. (تاریخ سیستان). چون یونس از میان ایشان غایب گشته بود ایزد تعالی ایشان را عذاب فرستاد. آتشی برآمد از هوا چند کوهی بر سر ابری بر سر ایشان بایستاد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). ... و پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و میخهای آهنین هر یکی چند ستونی در آن کوه سخت کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۷). شهری است «پسا» بزرگ چنانک بسط آن چند اصفهان باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۰). و بسط شیراز چند اصفهان است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۲). اغضف: شبی چند دو شب از درازی. (السامی فی الاسامی). از پس گوش برآید چند نخودی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همه را کوفته و بیخته به انگبین بسرشند، شربتی چند گوز معتدل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند: خیربوا، دارچینی، دارپلپل و زنجبیل و سعد و برنگ کابلی از هر یکی چهار درم، تربد بیست و چهار درم، فانید چند وزن همهٔ داروها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شربتی چند گوز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ما در فضل و حسن جده پوران طبقی هزار دانه مروارید هر یکی چند خایه گنجشکی بیاورد که قیمت آن خدای تعالی دانست و در پیش مأمون بریخت. (مجمل التواریخ). و در جمله نثار را طبقهای زرین و سیمین پیش آوردند. بسیاری همه پر عنبر و مشک معجون کرده چند ناری و آنجایگاه بریختند و در میان آن کاغذی نهاده بود هر یکی را نام دیهی یا باغی یا سرای یا مستغلی یا غلام یا کنیزک یا اسب و استر و شتر نوشته. (مجمل التواریخ و القصص)... و نتوانستند غلبه کردن که مورچگان بودند هر یکی چند شتری و اسب و مرد را می‌ربودند. (مجمل التواریخ و القصص). بعد از آن پرسیدیم که شما کس را از ایشان [یأجوج و مأجوج] دیده‌اید گفتند وقتی بسیار سر شرفه‌ها [شرفه‌های سدّ] آمدند هر شخصی چند بدستی و نیم بیش نبودند. (مجمل التواریخ و القصص). بهمهٔ قوت عصا برگرفت [موسی] و بر کعب عوج زد و بیفتاد چند جهانی کشته شد. (مجمل التواریخ و القصص). گفتند: شاها هر یکی [از فیل گوشان] چند گزیند، برهنه. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی). بارگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی. (چهار مقالهٔ عروضی). غلامی چند دیدم هر یکی با مجمرهٔ زرین و سیمین و پارهٔ بخور چند بیضه‌ای. (تاریخ بخارا). ||چندانکه یا همین‌که. (مقدمهٔ تاریخ سیستان چ بهار). تا آنگاه که: دانا همیشه قوی بود چند هوا بر او غالب نگردد. (تاریخ سیستان). پادشاه و پادشاهی مستقیم باشد چند وزیران به صلاح باشند. (تاریخ سیستان). که با دوستی میان دو تن به صلاح باشد چند بدگوی در میانه نشود. (تاریخ سیستان).
– اگرچند؛ اگرچه. هرچند. با وجودی که:
اگرچند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر چو حور بهشت. اسدی.
یکسو بکش از راه ستوری سر اگرچند
کاین خلق برفتند بر آن ره همه هموار.
ناصرخسرو.
چون لؤلوی شهوار نباشد جو، اگرچند
جو را بگزیند خر بر لؤلوی شهوار.
ناصرخسرو.
چو من پادشاه تن خویش گشتم
اگرچند لشکر ندارم امیرم. ناصرخسرو.
مهیا کند روزی مار و مور
اگرچند بی‌دست و پایند و زور.
سعدی (از انجمن آرا).
و رجوع به اگر و اگر چند شود.
– هرچند؛ اگرچه. با وجودی که. (از ناظم الاطباء):
یوز را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی.
گفت: هرچند که چنین است، دل وی را دریابد یافت. (تاریخ بیهقی).
– ||هر قدر. (از ناظم الاطباء): هرچند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و دمنه). و رجوع به هر و هرچند شود.
– یکچند؛ مدتی. چندی. مدت زمانی:
بر اینگونه یکچند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم. فردوسی.
به یک چند بنشست با رای زن
همه نامداران شدند انجمن. فردوسی.
سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت. سعدی.
– یکچندگاه؛ یکچند. مدتی:
سپردش بمادر در آن جایگاه
برآمد بر این نیز یک چندگاه. فردوسی.

چندا. [چَ] (اِ) باج و خراج. (ناظم الاطباء).

چندا. [چَ] (ق) یعنی چه قدر و چه مقدار و چه اندازه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به چند و چندان شود.

چندار. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران که در ۳۰ هزارگزی باختر کرج و ۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین و در دامنهٔ کوه واقع است. هوایش سردسیری است و ۱۱۲۵

تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ برغان. محصولش غلات، بنشن، چغندر قند، میوه و پنبه‌جات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی و راهش از طریق کردان و ساتوصحرا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چندال. [چَ] (اِ)[1] شخصی است که نجسها و پلیدیها را پاک کند، و او را بعربی «کناس» و در هند «حلال‌خور» گویند. (برهان). بزبان هندی معنی اصلی آن فرومایه‌ترین مردم است که اکثر پاسداری و نگهبانی قریه‌ها و مواضع مأمور باشند و در حین شیوه آنها خوکبانی بوده و اینکه از مدتی در سلاطین و امرای هند قومی باشند که آنها را «خدمتیه» گویند و در اصل «چندال» بوده‌اند. از عهد اکبر پادشاه این خدمت بر این قوم مقرر شده و طرف مقابل ایشان گروهی دیگر است مسمی به «کَلال» و اینها شراب فروشند. میگویند که در عهد پادشاه مزبور شرب و گوشت خوک فروش شده بود و این دو فرقه مأمور بودند که هر دو جنس را فروخته نگهبانی دروازه میکرده باشند و از آن پس دربانی سلاطین بعهدهٔ آن دو فرقهٔ مذکور در فوق قرار گرفته بود، اگرچه آن رسم پسندیده برطرف شده. (آنندراج). فرومایه. (غیاث). کناس. جاروب‌کش. (ناظم الاطباء). در زبان کشمیر بمعنی نگهبان. (آنندراج). بمعنی پاسبان نیز آمده. (غیاث). پاسبان. (ناظم الاطباء):

برون که ز چندال و از برهمن
درون بهر گوشه دید انجمن.
اسدی.

به حجت چندال که دزد چمن است
حضر را گم شده نعلین و عصا در کشمیر.
طغرا (از آنندراج).

چندال. [چَ] (اِخ) (چندال بهور) نام یکی از بزرگان و متهوران هند که قلعهٔ «آسیی» در تصرف وی بوده است. (از تاریخ یمینی ص ۴۰۹ و ۴۱۶).

چنداله. [چَ لَ] (اِخ) نام قلعه‌ای در هندوستان. صاحب مجمل التواریخ در این باره آورده است: «... در سال ۱۱۷۰ برای مرتبهٔ پنجم احمدشاه بجانب لاهور رفت... در آن خبر شورش طایفهٔ سیک را شنید که قلعه جنداله را در محاصره افکنده و کار بر ساکنان سخت گرفته‌اند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰۶).

چندان. [چَ] (اِ) چوب صندل را گویند. چندن. صندل باشد. (جهانگیری). بمعنی چندن. (از رشیدی). چوب صندل. (ناظم الاطباء):

هست بر لکلک ز چندان و بقم منقار و پا[2]
پس چرا شد آبنوسی هر دو پا لکلک‌بچه.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به چندل و چندن و صندل شود.

چندان. [چَ] (ق مرکب) مقداری باشد مجهول و غیرمعین. (برهان). مقدار نامعین و نامعلوم. (ناظم الاطباء). ||گاهی بجای لفظ آنقدر استعمال میکنند. (از برهان). آن مقدار. (رشیدی). بمعنی آن مقدار است، همانطوریکه «چندین» بمعنی این مقدار میباشد. (از انجمن آرا). بمعنی آن مقدار. (آنندراج). آنقدر و این قدر و هر قدر و چه قدر و هر چه و قدری. (از ناظم الاطباء). بدانقدر. بدان‌حد. به آن اندازه. آنقدر. آنهمه. بدان مقدار:

شادیت باد چندان کاندر جهان فراخا
تو بانشاط و راحت با رنج و درد اعدا.
دقیقی.

بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون به نوروز باغ. فردوسی.

چنان لشکر گشن و چندان سوار
سراسیمه گشتند از کارزار. فردوسی.

ابر سام یل باد چندان درود
که آرد همی ابر باران فرود. فردوسی.

ور آنجای تاریک چندان سخن
شنیدم که هرگز نیاید به بن. فردوسی.

که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بیوفایی. فرخی.

چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان
که ده ماله از ده یکش بست شاید. لبیبی.

گر با تو بردباری چندان نکردمی من
در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری.
منوچهری.

آن روز که او جوشن خربشته بپوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد.
منوچهری.

قوتش چندان و آنگه خردش چندان
که در او عاجز گردند خردمندان. منوچهری.

چندان نقد و غلام و جامه و نثار آوردند که تا مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند. (تاریخ بیهقی). میان دو نماز چندان رنج دید که جز سنگ خاره بمثل آن طاقت ندارد. (تاریخ بیهقی). چندان غلام و زر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی). چندان مردم بنظاره ایستاده که‌اندازه نبود. (تاریخ بیهقی).

ببخشیدشان هدیه چندان ز گنج
کزان ماند دریا و کشتی برنج. اسدی.

بتیغ و سنان و بگرز گران
بکشتند چندان ز یکدیگران. اسدی.

گفت چندان این یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی. مولوی.

دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد، بتواند. (گلستان سعدی). نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند، نه چندان درشتی که‌از تو سیر گردند. (گلستان سعدی).

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید. سعدی.

غرور نیکوان باشد نه چندان
جفا بر عاشقان باشد نه چندین. سعدی.

||تا آن زمان. (برهان) (رشیدی). افادهٔ معنی تا آن زمان نیز میکند. (انجمن آرا). بمعنی تا آنزمان. (آنندراج). تا وقتی. تا هنگامی. تا آنگاه:

برادرت چندان برادر بود
کجامر ترا بر سر افسر بود. فردوسی.

سیه‌شیر چندان بود کینه‌ساز
که‌از دور دندان نماید گراز. نظامی.

مرا بیم شمشیر چندان بود
که شمشیر من تیزدندان بود. نظامی.

چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان
کآید بجلوه سرو صنوبر خرام ما. حافظ.

چندان چو صبا بر تو گمارم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی.
حافظ.

||همین که. بمحض اینکه. بمجرد اینکه:

بچندان که او پلک بر هم زدش
شد و بستد و باز پس آمدش.
(فرهنگ اسدی ص ۳۰۹ ذیل پلک).

— چندانک[3]؛ به آن اندازه. آن قدر که. چندانکه و چندانک به ابتدای عهد طریق عدل میسپرد به عاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۷). رجوع به ترکیب چندانکه شود.

— چندانکه؛ بقدری‌که. به اندازه‌ای‌که. تا آن حدکه. که آنقدر. که هر قدر. که هرچند:

سپه دید پرموده چندانکه دشت
به دیدار ایشان همه خیره گشت. فردوسی.

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندانکه توان ز عود وز چندن. عسجدی.

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه به گلزار ندیدهست و سمنزار.
منوچهری.

چندانکه توانستی رحمت بنمودی

---

۱ - بیرونی در «تحقیق ماللهند چ زاخائو ۱۹۲۵ ص ۴۹» در عنوان «فی ذکر طبقات التی میمونها الوانا و مادونها» آرد: «و اما هادی و دوم و چندال و بدهتو فلیسوا معدودین فی شیئی، وانما یشتغلون بر ذالات الاعمال من تنظیف القری و خدمتها و کانهم جنس واحد». سانسکریت کلمه candala (زاخائو همان کتاب ص ۲۳۹) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - نل:
هست بر لکلک ز چندن وز بقم منقار و پا.

۳ - صورتی است از چندانکه در رسم خط قدیم.

چندانکه توانستی ملکت بزدودی.
منوچهری.
بادا به بهار اندر چندانکه بهار است
بادا به خوان اندر چندانکه خزانست.
منوچهری.
و اگر اندکی خون بیرون کنند، چندانکه بیمار سبکتر شود روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فی‌الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد. (کلیله و دمنه). چندانکه تعلق آدمی بروزی است اگر بروزی‌ده بودی از ملائکه درگذشتی. (گلستان سعدی).
من جسم چنین ندیده‌ام هرگز
چندانکه قیاس میکنم جانی. سعدی.
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردی سست آمدی به یاری.
سعدی.
علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی. سعدی.
چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان. حافظ.
||(حرف ربط مرکب) بمحض اینکه. همینکه. بمجرد اینکه. در همان لحظه که: چندانکه ما در حمام شدیم دلاک و قیم درآمدند و خدمت کردند.(سفرنامهٔ ناصرخسرو). چندانکه زه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه). چندانکه خلق بیارامید زن حجام درآمد. (کلیله و دمنه). مزدور چندانکه در خانهٔ بازرگان بنشست چنگی دید. (کلیله و دمنه). ||تا آنگاه که. تا وقتی‌که. تا آن زمان که:
بنوشت ره شنگ و برفت از شکم سنگ
چندانکه درآورد در آن عیدگهم تنگ
از عون خداوند جهان ایزد دادار.
(منسوب به منوچهری).
... و اصلاح او (گوشت‌گاو کوهی) آن است که بپزند، چندانکه مهرا شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چندانکه لطیف و نازک‌اندامند درشتی و سختی کنند. (گلستان سعدی).
- دو چندان؛ بمعنی دو برابر. مضاعف:
بشگیر چون ریسمان برشمرد
دو چندان که هر روز بردی ببرد. فردوسی.
دو چندان که رشتی بروزی برشت
شمارش همین بر زمین برنوشت. فردوسی.
هزاران درود و دو چندان تحیت
ز ایزد بر آن صورت روح پرور. ناصرخسرو.
روز شنیدم چو بپایان شود
سایهٔ هر چیز دو چندان شود. نظامی.
- صد چندان؛ صد برابر و در مبالغه گویند:
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود.
مولوی.
- هزار چندان؛ هزار برابر. چندین برابر در مبالغه:
از موی تو بوی عنبر و بان آید
زآن تنگ شکر هزار چندان آید. فرخی.
آنچه گویم هزار چندانست
وآنچه گوید هزار چندانم. خاقانی.
گر هزارم جفا و جور کنی
دوست دارم هزار چندانت. سعدی.
- همچندان؛ برابر. مساوی. همان‌اندازه به همان‌مقدار: گروهی گفتند چهل‌وپنجمین بودند [کشتگان] و همچندان اسیر بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و این منذر را پسری بود نام او نعمان‌بن المنذر همچندان بهرام بود با او بزرگ همی شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چندان. [چَ] (اِخ) شهریست بزرگوار از شهرستانهای چین. (فرهنگ اسدی ص ۳۹۶). نام شهریست بزرگ از شهرهای چین. (برهان). نام شهریست (رشیدی). شهری از شهرهای ترکستان و چین (انجمن آرا) (آنندراج). نام شهری بزرگ در چین. (ناظم الاطباء):
رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه خیمه زد در نشیب و فراز.
رودکی (از فرهنگ اسدی).
سخن چند راندند زآن رزمگاه
وز آنجا به چندان گرفتند راه.
اسدی (از انجمن آرا).
چندانی. [چَ] (ق مرکب) هر اندازه. (آنندراج). به هر اندازه. چندان:
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
ندانم چند؟ چندانی که خواهی. نظامی.
عمر چندانی که کم باشد پریشانی کم است
زلف کی بودی پریشان گر نمیبودی بلند.
؟ (از آنندراج).
||بقدری. آنقدر. آن اندازه. تاحدی. تا آنجا. چندان. تا آن مقدار:
زلال آب چندانی بود خوش
کز او بتوان نشاند آشوب آتش. نظامی.
تحمل را بخود کن رهنمونی
نه چندانی که بار آرد زبونی. نظامی.
هوای باغ چندانی بود گرم
که‌سبزی را سپیدی دارد آزرم. نظامی.
چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجهٔ انبیاء، پس چندانی در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر از این مقام ممکن نیست. (تذکرة الاولیاء عطار). و رجوع به چند و چندان شود.
چنداول. [چَ وُ] (ترکی، اِ)[1] مأخوذ از ترکی گروه و جماعتی را گویند که از لشکر براه روند و فرودآیند. (از برهان). فوجی را گویند که برای حفاظت لشکر از پس لشکر می‌آید، بخلاف هراول. (از آنندراج) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). پساهنگ. (ناظم الاطباء). ||ساقهٔ فوج. (از آنندراج) (از غیاث). بترکی بمعنی ساقهٔ لشکر است که بفارسی دمدار گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).
چندر. [چُ دَ] (اِ) مخفف چغندر باشد که حبوبجی است معروف. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). همان چغندر است. (شرفنامهٔ منیری):
هرگز نشنیده‌ام که آشی
فخرش بوجود چندر آید. بسحاق اطعمه.
گزر و شلغم و چندر، کلم و ترب و کدو
ترهها رسته تر و سبز بسان زنگار.
بسحاق اطعمه.
چندر به عدس دادند حلوا به برنج زرد
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد.
بسحاق اطعمه.
چندر. [چِ دِ] (اِ) قسمتی از اعضای گوسفند که نه گوشت خالص است بلکه به رگها و عصبها پیوسته و به پختن نرم نشود و از این‌رو جویدن آن ممکن نباشد. پارهٔ گوشت پررگ‌وپی که جویده نشود. فضول گوشت. الیاف گوشت که نپزد و سخت ماند. (یادداشت مؤلف).
چندر. [چَ دَ] (اِخ) رودی در جنوب قاری‌قلعه. بستر این رود قسمتی از خط سرحدی ایران و شوروی را در مشرق بحر خزر تشکیل میدهد.
چندراهه. [چَ هَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در هندوستان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۴۰۸):
به چندراهه ز سیحون و ازبیاه و بهت
برون گذشت نه کشتیش بود و نه لنگر.
عنصری (دیوان چ قریب ص ۱۱۱).
چندرای. [چَ] (اِخ) نام قلعه‌ای در هندوستان که دارای حصنی حصین بود و محمود آن را بگشود و به اموال و غنائم بسیار رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸).
چندربهان. [چِ دِ بَ] (اِخ) زناردار. از سکنهٔ اکبرآباد بود و «برهمن» تخلص میکرد. از وارستگی خالی نبود در سر کار داراشکوه عنوان منشی‌گری داشت و به دست‌آویز چرب‌زبانی بدولت همزبانی رسیده بود، نظم و نثرش پسند خاطر شاهزاده می‌افتاد. از تصنیفاتش نسخهٔ «چارچمن» بر مطلب‌نویسی و سادگی عبارت وی گواهی میدهد و قماش نظمش نیز پوشیده نیست.

1 - در ترکی، بفتح و کسر اول، بمعنی حمال آب، کسانیکه در عقبه سپاه باشند (جغتایی ص ۲۸۸) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

عجب که شاهزاده با آن همه مستعدان، خاطر بسخن ساده‌اش پیوسته بود. نوبتی شاهزاده را یکی از ابیاتش بغایت مطبوع افتاد. روزی در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض صاحبقران ثانی رساندند که چندربهان منشی را طرفه شعریست پادشاه اگر حکم شود بحضور آمده بخواند. پادشاه به احضارش حکم نمود چون حاضر شد، فرمود که در این ایام شعری که بابا از تو پسند کرده است، بخوان چندربهان این بیت بخواند:

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار
بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم.

پادشاه دین‌دار از این سخن برآشفت آستینها برمالید و گفت: که میتواند جواب این کافر رساند. از امرای عظام افضل‌خان که بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمد و گفت: اگر حکم شود شعر استاد را جواب گویم. پادشاه شارت کرد افضل‌خان این شعر حضرت شیخ را بخواند:

خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد.

پادشاه بشگفت و افضل‌خان را انعامها فرمود و شاهزاده را منع کرد که بار دیگر چنین مزخرفات را به حضور نیاورد و چندربهان را از غسلخانه بیرون کردند. وی بعد از قتل داراشکوه ترک خدمت کرد و بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بود تا آنکه فی شهور سنهٔ الف و ثلث و سبعین در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید، این غزل از وست:

کمر ز ساده‌دلی بند دیدهٔ مژگان را
مشت خس نتوان بست راه طوفان را
جگر نشان شده‌ام باز جای آن دارد
که لاله‌زار کنم دامن و گریبان را
همیشه زلف تو را اضطراب در کار است
چگونه جمع کند خاطر پریشان را
شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم
دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را
برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم
که اعتبار نباشد دلیل و برهان را.

(تذکرهٔ مرآةالخیال ص ۱۳۹).

چندرپندر. [چِ دِ پِ دِ] (اِ مرکب) (از تـ‌ع) چندر در گوشت. رجوع به چندر شود.

چندرچاووش. [چَ دِ وُ] (اِ مرکب) (اصطلاح زنانه) آنکه خبرهای مهیج را بزودی از جایی بجای دیگر برد و این کلمه را بیشتر به دخترهایی که صاحب این عادتند گویند. زن یا دختری که عادت دارد اخبار را غالباً بزرگتر از واقع از جایی بجای دیگر برد. نمامی و بیشتر زن که چیزهای خرد را بزرگ سازد. و در اطراف آن با آواز بلند و بشتاب هی هو کند یا اخبار بد کوچک را بزرگ کرده بهمه گوید. (یادداشت مؤلف).

چندرغاز. [چِ دِ] (اِ مرکب) شندرغاز. پولی بسیار کم. پول اندک. نقدینهٔ ناقابل. تنخواهی سخت اندک. پولی بسیار ناچیز (بصورت تحقیر و تخفیف). وجه اندک: این چندرغاز هم که مانده است صرف هوا و هوس خانم خواهد شد. (یادداشت مؤلف).

چندرگوپتا. [چَ دَ] (اِخ)[1] پادشاه نامی هندوستان که یونانیها نامش را ساندروکت‌توس[2] نوشته‌اند. سلکوس با وی صلح کرد. و عهدی میان آن دو بدین ترتیب بسته شد که سلکوس نتیجهٔ فتوحات اسکندر را در هند با قسمت بیشتر باختر و رُخجّ و بلوچستان، بپادشاه مزبور واگذار کند و او در عوض ۵۰۰ فیل و مبلغ زیادی پول به سلکوس بدهد. و سلکوس بعنوان وثیقهٔ عهد و پیمان دختر خود را بپادشاه هند داد. (تاریخ ایران باستان ص ۲۰۴۶). و رجوع به چان‌درا گوپتا شود.

چندرمحله. [چَ دَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۷۰۰۰ هزارگزی جنوب باختری آمل و ۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ آمل به لاریجان واقع شده. هوایش معتدل و مرطوب است. ۱۸۰ تن سکنه دارد. از تجرود هراز مشروب میشود. محصولش برنج و مختصری غلات و توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان شال و چادرشب بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چندره. [چِ دَ رَ] (اِ) بمعنی جندره است. (از فرهنگ وصاف) (آنندراج). کهنه و ژنده و پاره. رجوع به جندره شود.

چندسین. [چَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر از شهرستان زنجان در نه‌هزارگزی جنوب ابهر واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۷۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چندش. [چِ دِ] (اِ) لرز تند که با سرما نبود. لرزش نامطبوعی که در اعصاب آدمی پیدا شود، آنگاه که کاردی یا شیشهٔ نوک تیزی را بر شیشه و امثال آن کشند. حالتی نامطبوع که از دیدن جراحتی صعب یا شنیدن آواز کشیده شدن نوک تیزی بر فلز و چوب سخت یا چیزی دیگر مزاجهای عصبانی را دست دهد.
— چندش شدن؛ چندش آمدن کسی را. چندشم شد. چندشش آمد: از دیدن مار چندشم شد. از شنیدن آواز کشیدن نوک کارد به چینی چندشم شد.
— چندش شدن کسی را؛ سردی پیاپی که پیش از تب لرز محسوس شود. (یادداشت مؤلف).

چندشکلی. [چَ شِ] (اِ مرکب)[3] (اصطلاح جانورشناسی) نام تغییراتی که تری‌پانوزمها[4] (جانوری که بطور انگل در خون بعضی از حیوانات ذی‌فقار زندگی میکند) برای جابجا شدن در دستگاه حرکت خون ظاهر میسازند. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۸۷).

چندفند. [چَ فَ] (اِ) ترس و بیم و نهیب را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیم و نهیب که بر مردم افتد. (از اوبهی).

چندقطبی. [چَ قُ] (اِ مرکب)[5] (اصطلاح جانورشناسی) نام یک نوع از سلولهای پی (نرونها) که یک اکزون و چندین دانـدریت دارند. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ص ۱۷۴).

چندک. [چُ دَ] (اِ) چنباتمه. رجوع به چنباتمه شود. چندک زدن. چنباتمه نشستن.

چندک زدن. [چُ دَ زَ دَ] (مص مرکب) سرپا نشستن. چنباتمه نشستن. به چک نشستن. جلوس. قرفصاء. (یادداشت مؤلف).

چندل. [چَ دَ] (اِ)[6] بمعنی صندل است. (جهانگیری). بمعنی صندل است که چوب خوشبوی معروف باشد و صندل معرب آن است. (برهان) (آنندراج):

هر هلاکت پیش که بود
ز آنکه چندل راگمان بردند عود. مولوی.

چندل از قدیم از هندی وارد فارسی شده و معرب آن صندل است و در سانسکریت چندنه[7]. چندل (صندل) بیشتر محتمل است که در آسیای غربی از هند وارد شده باشد. ارمنی آن چندن[8]. و عربی آن صندل است (از سانسکریت کندنه). رجوع بحواشی برهان قاطع شود. چندان. چندن. درختی است بومی آفریقای خاوری و زنگبار. چوب این درخت از واردات ایران است و چون موریانه آن را نمیخورد در ساختمانها بسیار بکار برده میشود. درخت چندل در آب شور و شیرین میروید و ازدیاد آن به آسانی صورت میگیرد بدین ترتیب که میوه درخت‌مانند نیزه‌ای بر درخت میروید و چون بزمین میافتد در خاک فرومی‌نشیند و بزودی سبز میشود. میگویند

1 - Tchandragupta.
2 - Sandrocottus.
3 - Polymorphisme (فرانسوی).
4 - Trypanosome.
5 - Mutipolaires (فرانسوی).
6 - Rhizophora mangle (فرانسوی).
7 - candana. 8 - candan.

این درخت را در سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ هـ.ق. سلیمان نام ناخدای یکی از کشتیهای بادی زنگبار به ایران آورده و یکی از کارگزارهای بوشهر دویست نهال آن را در کنار مرداب و شهر میکارد و بیشه کوچکی از آن بوجود می‌آید که رفته‌رفته بزرگ شده و جنگلی تشکیل میدهد، ولی پس از چندی بدستور یکی از فرمانداران بوشهر آن را میسوزانند. کارگزار دوباره یکصد نهال آن را می‌آورد و بیشه تازه‌ای میسازد ولی این یکی هم بسرنوشت اولی دچار میشود. چوب چندل تیر ساختمانی خوبی میدهد که در برابر رطوبت خوب ایستادگی میکند. در آفریقا از آن تراورس میسازند. زغال آنهم خوب است. وزن مخصوص چوب خشک چندل ۱/۱۰۰ تا ۱/۲۰۰ میباشد. پوست آن مازوج فراوان دارد. این درخت بلندی ۱۰ تا ۲۰ متر و قطر ۰/۵۰ متر میرسد. دارای ریشه‌های هوایی است که از شاخه‌ها بسمت زمین سرازیر میشود. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۲۸۶ - ۲۸۷). رجوع به صندل شود.

چندلا. [چَ] (اِخ) از قرای سوادکوه است و هشت خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). از دهات سوادکوه. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۶).

چندم. [چَ دُ] (عدد مبهم ترتیبی) چندمین. امروز چندم ماه است؟

چندمایگی. [چَ یَ / یِ] (حامص مرکب)[1] از اصطلاحات موسیقی. مُرکّب‌خوانی.

چندمرده. [چَ مَ دَ / دِ] (ق مرکب) چیزی که چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنهٔ چند کس را نیز گویند. برابر چند مرد. (آنندراج). قائم‌مقام چند مرد. (غیاث اللغات). کاری که از قدرت چند مرد برآید.

- چندمَرده حَلّاج؛ (قید) با موازنه چند منصور حلاج[2]، در جایی که کسی بر سر لافزنی و خودستایی آید. گویند ببینم چندمرده حلاجی؟ از عهده چند منصور حلاج توانی برآمد:

طاهر که بکون شیخ محتاجی تو
بر چین شده میخ کرسی عاجی تو
کی حکه‌اش از تو پنبه کاری بیند
پیداست که چندمرده حلاجی تو.

طغرای مشهدی.

و قیاس علیه آن ده‌مرده و دومرده.
(آنندراج).

- چندمَرده حَلّاج بودن؛ کنایه از انجام دادن کاری که در حد توانائی چند مرد باشد. شاید تشبیه بعمل چند مرد حلاج باشد که یک تن آن را انجام دهد.

- چندمرده حلاجی (جملهٔ خطاب استفهامی)؛ یعنی موازنهٔ چند حلاج، جایی که کسی بر سر لافزنی و خودستایی آید گویند: ببینم چندمرده حلاجی. از عهدهٔ چند منصور حلاج توانی برآمد. (غیاث اللغات). رجوع به ترکیب چند مرده حلاج بودن شود.

چند مژه خواب کردن. [چَ مُ ژَ / ژِ خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) بعد از رنجِ بیخوابی کشیدن قدری خوابیدن. (آنندراج).

چندمین. [چَ دُ] (عدد مبهم ترتیبی، ص نسبی) چندم: امروز چندمین روز است که من در تهرانم. این چندمین جلد است که منتشر کرده‌ام.

چندن. [چَ دَ] (اِ) صندل باشد. (لغت فرس) (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (اوبهی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (انجمن آرا). و بعضی گویند چوبی است خوشبوی بغیر از صندل و آن چوب در ولایتی میشود که آن ولایت را زره[3] میگویند. (برهان). چوبی است خوشبوی که بتازیش صندل خوانند. و از امیر زین‌الدین هروی ملک‌الشعرای بنگاله چنان تسامع است که چوبی است خوشبوی ورای صندل. زره نام ولایتی است «چندن» آنجا میشود. (شرفنامهٔ منیری). چندن، صندل بود. (حواشی برهان). صندل. و آن درختی است خوشبوی. (یادداشت مؤلف). بمعنی چندل باشد که بصندل مشهور است و چوبی است رنگین و خوشبوی و گویند مار بدان درخت مایل است و بدان پیچد. (آنندراج) (انجمن آرا). چوبی است خوشبوی و این مشترک باشد در هندی و فارسی و صندل معرب همین است. (غیاث اللغات). در سنت پارسیان اوروانسا را چوب صندل دانسته‌اند و صندل در ادبیات فارسی چندن هم گفته شده است. اما کلمهٔ سوخر در جائی بنظر نگارنده نیامده که از لغات فارسی ضبط شده باشد، لابد این لغت هندی سوخد[4] میباشد که بمعنی چوب صندل و در هند هنوز مصطلح است. (پورداود خرده اوستا ص ۱۳۹ و ۱۴۲):

بهشت‌آئین سرائی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر تختهٔ دیبا.

فرخی.

به سقفش اندر عود سپید و چندن سرخ
به خاکش اندر مشک سیاه و عنبرتر.

فرخی.

هم زره روم سوی چین رو و برگیر
از چمن چین بچین نهالهٔ چندن. فرخی.

اگر چوب عود است و کافور و چندن
از آنست کش چوب تخت است و منبر.

عنصری.

مرا در زیر ران اندر کُمیتی
کشنده‌نی و سرکش نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۶).

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان که توان ز عود و از چندن. عسجدی.

چه پرسی چندگوتی چیست حکمت
نه مشکست و نه کافور و نه چندن.

ناصرخسرو.

و آمیخته شد بفر فروردین
با چندن سوده آب چون سوزن.

ناصرخسرو.

بسوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا[5]
گلاب‌شاید و کافور سازد و چندن.

ناصرخسرو.

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت
جستن گیری گلاب و شکر و چندن.

ناصرخسرو.

چون رسیدی به آتش موعود
خود بگوید که چندنی یا عود. سنایی.

پران خدنگ او به گه حرب و گاه صید
از خون چنان شود که ندانی ز چندنش.

سوزنی.

گویند مردمان که بدش هست و نیک هست
آری نه سنگ و چوب همه نقل و چندن است.

انوری.

در رنگ و بوی دهر نپچم که رهروم
ارقم نیم که بال به چندن برآورم. خاقانی.

چند و چون. [چَ دُ] (اِ مرکب، از اتباع) کم و کیف.

- بی چند و چون؛ بی گفتگو.

- گذشته از چند و چون؛ مافوق کم و کیف:

ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش گذر کرده از چند و چون.

فردوسی.

چندوک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قصرقند شهرستان چابهار. در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری قصرقند کنار راه فرعی قصرقند به نیکشهر واقع است. کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. ۷۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و برنج و

---

1 - Polytonalité (فرانسوی).
۲ - وجه اشتقاقی عامیانه.
۳ - سیستان است.
4 - sukhad.
۵ - در دیوان ناصر چ کتابخانهٔ تهران:
مکن بسوخته بر سرکه و نمک که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و چندن.

خرماست. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنده. [چَ دَ] (عدد مبهم) (از: چند + ه، پسوند). (حواشی برهان). چند. که مقدار غیر معین باشد. (برهان) (آنندراج).

چنده. [چ دِ] (اِخ) دهی از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز است. در ۲۱ هزارگزی باختر دهدز واقع شده. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ کارون مشروب میشود. محصولش گندم و جو است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنده نمودن. [چَ دَ / دِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) این لفظ هندی است. بفارسی دایره کشیدن و دایره ساختن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۰).

چندی. [چَ] (ق مبهم)[1] چند. که مقدار مجهول غیرمعین باشد. (برهان). چند است. یعنی یکچند. (آنندراج) (انجمن آرا). هر مقدار نامعین و نامعلوم. بعضی و قدری. (ناظم الاطباء). عده‌ای:

همه لشکر چین بهم برشکست
بسی کشت و افکند و چندی بخست.
فردوسی.

|| (یای نکره) چند روزی. مدتی. (حواشی برهان). دیری. مدتی. مدتی طویل. زمانی چند:

چه بیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
گر زتک نیست سیمت باری[2] شمم فرست.
منجیک ترمذی.

چو چندی برآمد بر این سالیان
بسر و بالا ستبرش میان. دقیقی.

بیازید چندی و چندی شتافت
برفته بدش مانده او را نیافت. فردوسی.

پرستیده دل گیو را پیش خواند
بسی خواب چندی سخنها براند.
فردوسی.

گذشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان. فردوسی.

ستودش بسی شاه و چندی نواخت
بپیست او کارها را بساخت.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۰۵).

گفت آهن‌دلی کنم چندی
ننهم دل بهیچ دلبندی.
سعدی (طیبات).

جمعی بر این آمد لطف طبعش را (لطف طبع دوست سعدی را) بدیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند. (گلستان سعدی ص ۳۷).

حریفان چندی کف از دانش.
دگر می‌گریزد ضمان بر مَنَش.
سعدی (بوستان).

شنیدم که در حبس چندی بماند.
سعدی (بوستان).

یکچند بخیره عمر بگذشت
من بعد بر آن سرم که چندی.
سعدی (ترجیعات).

|| مبلغی. یک مبلغ:

فریبرز کاووس را تاج زر
فرستاد و دینار چندی گهر. فردوسی.

چندی. [چَ] (حامص) کمیت. مقدار. چندانی. «هندسه چیست: دانستن اندازه‌ها و (چندی) یک از دیگر». (التفهیم). «و دیگر علم ریاضیست و اندر وی تشویش و اختلاف کم افتد، زیرا که از جنبش و گردش دور است و موضوع وی چون بجمله گیری «چندی» است و چون بتفصیل‌گیری «اندازه و شمار» است. (دانشنامهٔ علائی ص ۷۱). یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه برافتد و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را «چندی» خوانند و بتازی « کمیت». (دانشنامهٔ علائی ص ۸۵). و حیوان که عام‌تر است از مردم و خاص‌تر است از جسم، و همچنین شمار که خاصتر است از چندی، و عام تر است از جفت.... (دانشنامهٔ علایی ص ۱۴). نخستین فصل اندر چندی علمهای حکمت. (دانشنامهٔ علائی ص ۶۸).

— چندی پیوسته؛ با کمیت متصله. ابن سینا گوید: کمیت دو گونه است: یکی «پیوسته» که بتازیش «متصل» خوانند. و یکی « گسسته» که بتازی «منفصل» خوانند. و متصل چهارگونه است: یکی درازا و بس که جز یکی اندازه اندر وی نیابی و اندر وی جسم بقوت بود و چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد: درازا و پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آنرا سطح خوانند. (دانشنامهٔ علائی ص ۸۷).

— چندی گسسته؛ کمیت منفصله. رجوع به چندی پیوسته و دانشنامهٔ علائی ص ۸۷ شود.

چندین. [چَ] (ق مرکب)[3] این قدر. (ناظم الاطباء). اینهمه. بدین بسیاری. افادهٔ تعدد و کثرت کند. (یادداشت مؤلف). بسیار:

بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوئیم چندین دراز.
فردوسی.

سیاوش بدو گفت چون بود دوش
ز لشکر که گشن و چندین خروش.
فردوسی.

ندادندیش چندین گر نبودی
بچندین و بصد چندین سزاوار. فرخی.

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست؟
وندرین بستان چندین طرب مستان چیست؟
منوچهری.

اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین به خیره‌خیره چه گردی بکوی ما.
منوچهری.

گر مستمند با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم. ناصرخسرو.

گر زهد همی جوئی چندین بدر میر
چون میدوی ای بیهده چون اسب دوانی.
ناصرخسرو.

گفت بنگر که چرا مینگرد گردون.
به دو صد چشم درین تیرمزمین چندین.
ناصرخسرو.

چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیزرو بی‌دو. ناصرخسرو.

چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم
از عشق من و ناز خود آگاه نه‌ای نوز.
سوزنی.

از آن بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین. نظامی.

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران. مولوی.

چه آفت است که موجب چندین مخافت است. (گلستان). چندین سخن که گفتی، در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش. (گلستان).

غرور نیکوان باشد نه چندان
جفا بر عاشقان باشد نه چندین. سعدی.

اگر تو بر دل مسکین من ببخشائی
چه لازمست که جور و جفا برم چندین.
سعدی.

چو دیدی کزین روی بسته‌ست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر.
سعدی (بوستان).

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی. حافظ.

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم.
حافظ.

|| در این شواهد عدد نامعین باشد و معدود آن بر حسب معمول پس از آن آید. و گاه نیز بر آن مقدم باشد:

چندین حریر حله که گسترد بر درخت
مانا که برزدند بقرقوب و شوشتر.
کسائی مروزی.

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین به زرین‌کلاه. فردوسی.

برآورد رازی که بود از نهفت
بدان نامداران ایران بگفت. فردوسی.

که چندین سپه سر به ایران نهاد

---

1 - candih (در پهلوی).

2 - جفتی.

3 - از: چند + این؛ گاه قید فعل باشد و گاه عدد مبهم و نامعین همچون چند. رجوع به چند شود.

که‌کس در جهان آن ندارد بیاد. فردوسی.
مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه
وز آن ژنده‌پیلان و چندین سپاه. فردوسی.
... وی (عبدالرحمان قوال) گفت: با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی. (تاریخ بیهقی). ما را چندین ولایت در پیش است‌بفرمان امیرالمؤمنین می‌باید گرفت. (تاریخ بیهقی). هرچند حال آلتونتاش بر این جمله بود، امیر از وی نیک خشنود گشت بچندین نصیحت که کرد.(تاریخ بیهقی). انوشروان با همه دلتنگی خرسند شد، گفت: چندین بطن بروزگار دراز برخیزد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۷).
چو هندوی دانا بچندین سؤال
زبون شد ز فرهنگ دانش‌سگال. نظامی.
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد شما. مولوی.
لازمست احتمال چندین جور
که‌محبت هزار چندین است. سعدی (بدایع).
عجب نیست در خاک اگر گل شکفت
که‌چندین گل‌اندام در خاک خفت. سعدی.
گفتمش‌مگذر زمانی، گفت معذورم بدار.
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب.
حافظ.
ادب و شرم تو را خسرو مه‌رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی.
حافظ.
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی.
حافظ.
||همهٔ اینها. ||چون اینها. ||و چون بطور استفهام استعمال شود بمعنی آیا چند است. (ناظم الاطباء).
— چندینا (مرکب از چند و الف اطلاق)؛ مرادف چندین:
اگرت بدره رساند همی بیدر منیر
مبادرت کن و خامش مباش چندینا.
رودکی (از حدائق السحر).
رجوع به چندین شود.

چنذاب. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان هلیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل که‌در ۲۷ هزارگزی جنوب خاور اردبیل و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به هلیر در دامنه کوه‌واقع است. هوایی معتدل و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنذانق قورغا. [چَ نَ قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل در شش‌هزارگزی خاور اردبیل و سه‌هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل آستارا واقع است. جلگه و هوایش معتدل است. ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ بالخلو و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنز. [چِ] (اِ) جلجل. جلاجل. الجلاجل. چنزهای دف. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

چنزنق. [چِ زَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۲۸/۵ هزارگزی جنوب ورزقان و ۸/۵ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است. ۳۸۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه. محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی و گلیم‌بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنس. [چِ] (اِخ) دهی است از دهات مازندران و استرآباد واقع در بیرون‌بشم کلارستاق. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۴۵). دهی است از دهستان بیرون‌بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری حسن کیف و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ تهران به چالوس واقع است. کوهستانی و هوایش معتدل است. و صدتن سکنه دارد. آبش از چشمه است. محصولش غلات و لبنیات و گردو است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، تهیه چوب و ذغال و صنایع دستی زنان و شال‌بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنغوت. [چَ] (اِ) پشم و پنبه باشد که در نهالی و لحاف و بالش و امثال آن کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لایی. پرکته. حشو. (ناظم الاطباء). چیغوت.

چنگ. [چَ] (اِ) نام سازیست مشهور[1]. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). سازی است مشهور که سر آن خمیده است و تارها دارد. (آنندراج) (انجمن آرا). نوعی از مزامیر است در غایت شهرت. (شرفنامهٔ منیری). صنج، و آن بر دو قسم است یکی دو صفحهٔ برنجین باشد که بر یکدیگر زنند. و دیگر را که چنگ یا صنج ذوالاوتار گویند وترش از ابریشم بوده و از قبیل عود و چغانه و جز آن باشد. (نقل بمعنی از زمخشری). دو قسم بوده قسمی که از دف‌هاست و آوازی چون آواز زنگ دهد و قسمی دیگر ذوالاوتار است. (مفاتیح العلوم). ابن خردادبه گوید: آن از اختراعات ایرانیان است و عقیدهٔ جوهری هم همین است. (یادداشت مؤلف). و واضع آن رامتین است:
حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
بازنشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین.
منوچهری.
در نسخهٔ خطی لغت محلی شوشتر در ذیل کلمه رام آمده است: واضع چنگ که سازی مشهور است بود:
حلقهٔ ابریشم است موی خوش چنگ
چون مه نو کز خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است
نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد
بیست‌وچهارش زمام ناقه ولیکن
ناله نه از ناقه از زمام برآمد. خاقانی.
ون؛ که با انگشتان نوازند. (منتهی الارب). چنگ یکی از سازهای بسیار قدیم است که دوهزار سال پیش از میلاد در بابل و آشور رایج بوده است. انواع ابتدایی آن مثلثی شکل یا تختهٔ بطول نزدیک بیک گز و دارای میله‌ای چوبی بوده که بطور عمودی بر یک سر این تخته نصب میشده است. انتهای دیگر این میلهٔ چوبی بشکل دست انسان بوده است. سیمهای این ساز که معمولاً هشت یا نه تا بوده است، بموازات وتر این مثلث قائم‌الزاویه بین تخته و میلهٔ امتداد مییافته. یک سر سیمها بتختهٔ محکم وصل میشده، و سر دیگر آن به دور میخها یا گوشیهایی که روی میلهٔ چوبی قرار داشته پیچیده میشده، و باقیماندهٔ آن از طرف دیگر آویزان بوده است. چنین بنظر می‌آید که با پیچاندن گوشیها سیمها را شل و سفت میکرده‌اند. از حجاریهای بابل و آشور چنین برمی‌آید که سیمهای این ساز از حیث کلفتی همه یکسان بوده‌اند. بنابراین صوتهای متفاوت فقط در اثر اختلاف طول سیمها بوجود می‌آمده است. به احتمال قوی نوازنده، ساز مزبور را هنگام نواختن بگردن خود می‌آویخته. چنانکه ساز در سمت چپش قرار میگرفته و با زخمه یا قطعه چوبی که در دست راست داشته سیمها را مرتعش میکرده و از دست چپ برای ایجاد تنوع در اصوات و ریتم و آهنگ استفاده میکرده است. نکتهٔ دیگری که از این نقشها درک میشود، این است که نوازندگان چنگ بلکه نوازندگان همهٔ سازها در بابل و آشور ایستاده ساز مینواخته‌اند و این شاید برای رعایت احترام پادشاه یا ولینعمت بوده است. اما چنگهایی که در دوره‌های اخیر تاریخ بابل و آشور نقش شده از حیث شکل و طرز گرفتن و نواختن با چنگهای دوره‌های قدیم تفاوت بسیار دارد. البته شکل آن هنوز تقریباً سه گوشه است با این تفاوت که قاعدهٔ آن را که در قدیم یک تخته بود بیک جعبهٔ صوتی تبدیل کرده‌اند. و گوشیهایی که یک سر سیم به آن وصل میشد

1 - در پهلوی cang. (حاشیهٔ برهان چ معین).

روی این جعبه قرار داشت و سر دیگر سیم بمیلهٔ چوبی، محکم بسته میشد و ثابت بود. تعداد سیمها نیز تا حدود هفده سیم افزایش یافت. جعبهٔ صوتی گاهی مستقیم و بدون انحنا و در موارد دیگر منحنی بوده است. طرز نواختن این ساز نیز کم‌کم تغییر کرد، یعنی برخلاف دورهٔ قدیم بجای تخته چون میلهٔ چوبی بموازات زمین قرار میگرفت، سیمها تقریباً عمود بر زمین شد. نکتهٔ دیگر اینکه نسبت بدوره‌های پیش در نواختن آن دیگر زخمه و چوب بکار نمیبردند، بلکه با دست آن را مینواختند و هر دو دست در نواختن آن دخالت داشت. در نقشهای طاق‌بستان دو صحنهٔ شکار هست که نوازندگانی را در حال نواختن سازهای مختلف از جمله چنگ نشان میدهد. یکی از این دو صحنه شکار گراز را نشان میدهد، در حالی که دو دسته چنگ‌نواز در دو جای صحنه نقش کرده است. دسته‌ای از آنها در کرجی سلطنتی نشسته و دسته دیگر در کرجی مخصوص نوازندگان جای دارند. صحنهٔ دوم شکار گوزن را با دو دسته نوازنده نمایش میدهد. از این صحنه‌ها وضع و شکل چنگ بخوبی میتوان پی برد در صحنهٔ شکار گراز دو نوع چنگ دیده میشود. در یک نوع جعبهٔ صوتی در بالا قرار دارد، در حالی که در نوع دیگر جعبه صوتی در پایین است. این نمونه بسیار جالب توجه است زیرا قدیمیتر از انواع دیگر چنگ و بسیار نادر است. جعبهٔ صوتی این نوع چنگ راکه بشکل افقی روی زمین قرار میگرفته از چوب میساختند و میلهٔ چوبی که گوشیها روی آن بوده از جنس سختی ساخته میشده است. این نوع درست شبیه چنگهائی است که سه‌هزار سال پیش از میلاد در دست سومریها بوده است و گالپین[1] در رساله‌ای بنام «موسیقی سومریها» نمونه‌ای از این چنگ را بدست داده است. چنین بنظر میرسد که این نوع چنگ اختصاص بمواقع و محافل مخصوصی داشته است در نقشهای طاق‌بستان نوازندهٔ این چنگ در کرجی سلطنتی است و چنین استنباط میشود که این چنگ دارای ده سیم بوده است و چنگهای آشوری و بابلی نیز ده سیم داشته است. در زبان فارسی این نوع چنگ را «ون» مینامیده‌اند. ولی در اغلب فرهنگهای فارسی آن را بمعنی سنج کوچکی که در انگشت میکنند و مینوازند تعبیر کرده‌اند. این اشتباه از اینجا ناشی شده است که فرهنگ‌نویسان فارسی بتقلید و تبعیت فرهنگ‌نویسان عرب در سازها و تشریح نوع آن دقت کافی بکار نبرده‌اند. چنانکه کلمهٔ سنج راکه در اصل بچنگ اطلاق میشده در مورد سنج معمولی که از دو تکه برنج تشکیل شده و همراه سازهای ضربی آنرا مینوازند، بکار برده‌اند. و اما چنگی که جعبهٔ صوتیش در بالا قرار دارد، به اندازهٔ چنگی که شرحش گذشت قدیمی نیست. با این وصف انواع مشابه آن را در بین سازهای معمول در میان بابلیها و آشوریها و عیلامیها و مصریها میتوان یافت. در نقشهای برجستهٔ طاق‌بستان دو نوع ممتاز از این چنگ دیده میشود: در یکی از آنها میلهٔ چوبی عمود بر جعبهٔ صوتی است و در دیگری میلهٔ چوبی با جعبهٔ صوتی زاویهٔ حاده میسازد. اولی در صحنهٔ شکار گراز است و بی‌شباهت بچنگهای مصری نیست. چنگ با زاویهٔ حاده که جعبهٔ صوتی آن منحنی است در صحنهٔ شکار گوزن است. این چنگ شباهت زیادی بچنگهای عیلامی دارد. با این تفاوت که چنگهای عیلامی سوراخهایی هم برای خروج صدا داشته است. در عهد ساسانی، چنگ معروفترین و محبوبترین سازها بوده است. در شاهنامه مکرر نام آن آمده و نکیسا موسیقیدان معروف دربار خسروپرویز در نواختن آن مهارت تام داشته است. تا آنجا که منابع موجود نشان میدهد این ساز در اصل در ایران و عراق رواج داشته و ارتباط آن با ملل خاورمیانه مسلم است. بعضی از نویسندگان عرب در اثر بی‌خبری آن را بروم شرقی و برخی بیونان نسبت داده‌اند. هنری جرج فارمر[2] موسیقی‌شناس انگلیسی در کتاب «آثار علمای اعراب مغرب راجع به آلات موسیقی» معتقد است که یونانیها همه سازهای شبیه بچنگ و بسیاری از سازهای دیگر خود را از همسایه‌های شرقی خویش بعاریت گرفته‌اند. (مهدی فروغ مجلهٔ موسیقی دوره سوم شماره ۱۱ صص۲۵ - ۳۲). رجوع به هارپ شود:

چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن
چو باد از بزیدن چو الماس گازی.
ابوطیب مصعبی.

دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به‌گیتی در ز خوبیها و زشتی
لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و دین زردهشتی. دقیقی.

یکی چامه گوی و یکی چنگ‌زن
یکی پای کوبد شکن بر شکن. فردوسی.

غو بربط و چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب. فردوسی.

فروزندهٔ مجلس و میگسار
نوازندهٔ چنگ با گوشوار...
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
خروشان ز چنگ پریزاده چنگ. فردوسی.

گهی سماع زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.
زینبی.

برکش ای ترک و به یکسو فکن این جامهٔ جنگ
چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ.
فرخی.

رفت آنکه که کمان افکنی اندر بازو
وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ.
فرخی.

بر سماع چنگ او باید نبیذ خام خورد
می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ.
منوچهری.

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب.
منوچهری.

با سماع و چنگ باش از چاشتگه تا آن زمان
بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.

یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر
تو تبورا کی‌بدست و من یکی بربط بچنگ.
حکیم غمنا ک(از فرهنگ اسدی).

نوازان نوازنده در چنگ چنگ
ز دل برده بگماز چون زنگ زنگ. اسدی.

گر بسخنهاش خلق فتنه شود پاک
پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه.
ناصرخسرو.

مزدور چندانکه در خانهٔ بازرگان بنشست چنگی دید. (کلیله و دمنه). پس آن مزدور چنگ برداشت. (کلیله و دمنه).

زاغ فروشد ادب، لکلک گوید اصول
چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن. سنائی.

نعرهٔ نوش و شاقان و سماع خوش چنگ
جان فزایند گه صبح و جهان برگیرند
آن خمیده‌قد لاغرتن موریخته را
بزنند و بنوازند و به بر درگیرند.
مجیرالدین بیلقانی.

بمجلس تو که ناهید را بحضرت اوست
قدی چو چنگ دوتا و تنی چو زیر نزار.
مجیر بیلقانی.

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه‌از چشم نی تیزنگر بگشایید. خاقانی.

چنگ را با همه برهنه‌سری
پای گیسوکشان کنند همه. خاقانی.

راستی چنگ را بیست و چهار است رود
چون یکی از وی گسست کژ شود او بیگمان.
خاقانی.

خوش است خاصه کسی راکه بشنود بصبوح
ز چنگ زخمهٔ زیر و ز عود نالهٔ زار.
؟ (از سندبادنامه ص ۱۳۷).

نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه در سنگ. نظامی.

در آن مجلس که عیش آغاز کردند

1 - Galpin.
2 - Henry George Farmer.

به یکجا چنگ و بربط ساز کردند. نظامی.
ملک سرمست و ساقی باده در دست
نوای چنگ میشد شست در شست. نظامی.
همچو چنگی میان‌تهی که ترا
به سرانگشت شد زبان گویا. کمال‌اسماعیل.
چنگیی کو در نوازد بیست‌وچار
چون نیابد گوش گردد چنگ‌وار. مولوی.
گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی.
سعدی (گلستان).
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست.
سعدی (بوستان).
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا. سعدی.
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم.
سعدی.
بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز. حافظ.
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی.
حافظ.
از بس فغان و شیونم چنگی است خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها.
جامی (از آنندراج).

صیار؛ آواز چنگ که سازیست. (منتهی الارب).

— چنگ سغدیانه؛ نوعی چنگ منسوب به سغد:
بنشان بتارم ایدر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو. عماره.
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کباب
آمد بخان چاکر خود خواجه بوصواب.
عماره.

— ناله از چنگ بر آمدن؛ آوا از چنگ برخاستن. ناله از چنگ بلند شدن:
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است
نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد
بیست و چهارش زمام ناقه ولیکن
ناله نه از ناقه از زمام برآمد. خاقانی.

— نوازندهٔ چنگ؛ آنکه چنگ نوازد:
فروزندهٔ مجلس و میگسار
نوازندهٔ چنگ با گوشوار... فردوسی.

|| پنجه و انگشتان مردم. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انگشتان. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل لغت «دول کرش»). کف دست و انگشتان چون برای گرفتن چیزی فراهم آمده باشند. (یادداشت مؤلف). دست. (یادداشت مؤلف):
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بسان هیونی گسسته مهار. فردوسی.
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آن کس که پیش آمدی بیدرنگ
نگه کرد قیصر بر آن سرفراز
بر آن چنگ و یال و رکیب دراز. فردوسی.
همه کینه‌جوی و همه رزمساز
همه جنگ را چنگ کرده دراز. فردوسی.
یلانند با چنگهای دراز
ندارند از ایران چنین چنگ باز. فردوسی.
دندان همه کند شد و چنگ همه سست
گردند چو کفتار کنون از پس مردار. فرخی.
چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی
بازفیر و بانفیر و باغریو و باغرنگ.
منوچهری.
زنگیی گویی بزد در چنگ او در چنگ خویش
هر دو دست خویش ببریده بر او مانند چنگ.
منوچهری.
بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ.
منوچهری.
نشسته بصد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون یازه‌ای.
خجسته (از فرهنگ اسدی).
نوازان نوازنده در چنگ چنگ
ز دل برده یکماز چون زنگ زنگ. اسدی.
نه هر کش بود چنگ بر جنگ تیز
بود با همه کس بجنگ و ستیز. اسدی.
به یکی چنگش آخته دشنه‌ست
به دگر چنگ مینوازد چنگ. ناصرخسرو.
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ.
سوزنی.
ناخن چنگ گرفتم که دگر
زلف در چنگ نگیرم پس از این. خاقانی.
لب اوست آب حیوان دلم از طلب سکندر
خضر دگر شوم من اگر آرمی بچنگش.
خاقانی.
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ. نظامی.
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ.
بوستان.

— امثال:
از چنگ دزد درآمد، بچنگ رمال افتاد.

— آهنین‌چنگ؛ آنکه پنجهٔ نیرومند دارد. آهنین‌پنجه:
مکن زآهنین چنگ شیران تراش. نظامی.
و رجوع به چنگ و آهنین پنجه شود.

— از چنگ به درآوردن؛ از دست بیرون آوردن:
گاه‌بدین حقهٔ پیروزه‌رنگ
مهره یکی ده به درآرد ز چنگ. نظامی.

— از چنگ به دربردن؛ ربودن چیزی یا شخصی از دست کسی. گرفتن از کسی:
از چنگ منش اختر بد مهر به در برد
آری چکنم دولت دور قمری بود. حافظ.

— از چنگ دادن؛ از دست دادن.

— از چنگ رفتن؛ از دست رفتن. از دیده ناپدید شدن:
از آن سرو روان کز چنگ رفته
ز سروش آب و از گل رنگ رفته. نظامی.

— از چنگ رها کردن؛ از دست دادن. صرف نظر کردن از چیزی. فروگذاشتن چیزی. ترک گفتن:
رها کن ز چنگ این سپنجی‌سرای
که پرمایه‌تر زین ترا هست جای. فردوسی.

— از چنگ کسی جستن؛ از وی گریختن. فرار کردن از کسی:
سپهدار توران ز چنگش بجست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست. فردوسی.
فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست
بمردی ز چنگ زمانه نجست. فردوسی.

— از چنگ کسی چاره یافتن؛ از دست وی خلاص شدن:
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
چو باد خزانست و ما همچو برگ.

— از چنگ رها یافتن؛ از دست کسی یا چیزی آزاد شدن. خلاصی یافتن. خلاص شدن. نجات یافتن:
همین نیز کامد نیابد رها
ز چنگ بداندیش نراژدها. فردوسی.

— از چنگ رهائی یافتن؛ آزاد شدن. خلاص شدن. خلاصی یافتن. از دست کسی یا چیزی نجات یافتن:
بدامم نیامد بمثل تو گور
ز چنگم رهایی نیابی مشور. فردوسی.
بد و نیک ما بگذرد بیگمان
رهایی نیابد ز چنگ زمان. فردوسی.

از چنگ کسی رهایی دادن؛ کسی را خلاص کردن. وی را نجات دادن:

— از چنگ گریختن؛ از دست کسی یا چیزی فرار کردن. خود را رهایی دادن:
چو خورشید بنمود از چرخ روی
شب تیره بگریخت از چنگ اوی. فردوسی.

— با چنگ گرفتن؛ با پنجه گرفتن. (ناظم الاطباء).

— باد در چنگ بودن؛ دست خالی بودن. چیزی در کف نداشتن:
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگست.
سعدی (طیبات).

— بچنگ آمدن؛ حاصل شدن. بدست آمدن. بدست شدن و میسر شدن:

چو از آشتی شادی آید بچنگ
خردمند هرگز نکوشد بجنگ.

ابوشکور بلخی.

شه جهاندار دادند گنج
بچنگ آمدش گنج چون برد رنج. فردوسی.

ز گنج و دینار و پرمایه تاج
همان جامهٔ دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش
سی گوهر از گنج گنگ آمدش. فردوسی.

جستن یکی گوهر آمد بچنگ
مرتش ز آهن جدا کرد سنگ. فردوسی.

نه آستین فشاندن بر عاشقان چه خیزد
بر دامن دلی ده از چنگ غم رهایی.

رفیع لنبانی.

گهر چون به آسانی آید بچنگ
بسختی چه باید تراشید سنگ. نظامی.

مرغی که افکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ.

سعدی (بوستان).

— بچنگ آوردن؛ بدست آوردن. بکف آوردن. پیدا کردن و مجازاً بمعنی ملک و تملک است:

هر کس را چون بچنگ آورم
جهانش جهان تار و تنگ آورم. فردوسی.

بسته ببندیم و چنگ آوریم
جو بیند که کشور بچنگ آوریم. فردوسی.

گر چه هفت یل را بچنگ آوریم
چون پیش کاووس تنگ آوریم. فردوسی.

چو ضحاک آورد [جمشید را] ناگه بچنگ
یکایک ندادش زمانی درنگ. فردوسی.

ای رعک تو دزد دل و من عسس او
آن دزد بچنگ آرد یک شب عسس آخر.

سوزنی.

ای دوست آب حیوان دلم از طلب سکندر
خضر دگر شوم من اگر آرمی بچنگش.

خاقانی.

جواهر جست از آن دریای فرهنگ
بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی.

چنین بر گذرگاه زنگ آورند
نه چند زنگی بچنگ آورند. نظامی.

یکی تیشه بچنگ آورش
یکی تیشه بتنگ آورش. نظامی.

ز جوز و آن پوش چو شیر و پلنگ
بخوری آن را همه ساله بچنگ. نظامی.

همگی آر و با دیگران نوش کن.

سعدی (بوستان).

همه کآورد ز دزدی بچنگ
شست همه چنگک و ساطور و سنگ.

یحیی کاشی (از آنندراج).

— چنگ آوریدن؛ بچنگ آوردن. رجوع به ترکیب بچنگ آوردن شود.

— بچنگ‌آوریده؛ بدست‌آورده. بکف‌آورده. رجوع به بچنگ آوردن و بچنگ آوریدن شود:

هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند
آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر.

— بچنگ افتادن؛ بدست آمدن:

قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت بتیزچنگی نیست.

سعدی (بدایع).

— بچنگ بازآوردن؛ دوباره پیدا کردن. دوباره بدست آوردن. بار دیگر بکف آوردن:

اگر سعادت خدمت بچنگ بازآرم
تهی کنم دل رنجور خویش بربط‌وار.

رضی‌الدین نیشابوری.

رجوع به بچنگ آوردن شود.

— بچنگ برگرفتن؛ بدست گرفتن:

یکی جام می برگرفته بچنگ
بسر برزده دستهٔ گل برنگ. فردوسی.

— بچنگ داشتن؛ بدست داشتن:

چنان برگرفتش ز زین خدنگ
که گفتی یکی پشه دارد بچنگ. فردوسی.

— بچنگ کردن؛ حاصل کردن. بدست آوردن:

کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او
خجسته بخت شد و کرد بخت نیک بچنگ.

فرخی.

— بچنگ گرفتن؛ بدست گرفتن:

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آن کس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیداردل گردنش
بزیر گل و خاک کردی تنش. فردوسی.

یکی مرد همچون کُهِ بیستون
درختی گرفته بچنگ اندرون. فردوسی.

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ.

سوزنی.

نشسته بصد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای.

خجسته (از صحاح الفرس).

— بر چنگ کسی آوا کردن؛ در دستان او نغمه‌سرایی کردن و خواندن:

ور همی چغته کند قد مرا گو چغته کن
چغته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند.

منوچهری.

— پولادچنگ؛ قوی‌پنجه. دارای چنگ قوی. آهنین‌چنگ:

ز بیم عقابان پولادچنگ
نگردد کسی گرد آن خاره‌سنگ. نظامی.

رجوع به پولادچنگ در همین لغت‌نامه شود.

— تیزچنگ؛ آنکه چنگ تیز دارد. قوی‌پنجه:

بدو گفت جایی که باشد پلنگ
بدرد دل مردم تیزچنگ. فردوسی.

رجوع به تیزچنگ و تیزچنگی در همین لغت‌نامه شود.

— تیزچنگ شدن؛ توانا شدن. نیرومند شدن. قوی گشتن:

چنان سخت‌بازو شد و تیزچنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ.

سعدی (بوستان).

— تیغ نصرت در چنگ کسی دادن؛ وی را پیروز کردن. او را مظفر ساختن:

خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
کز آهن نقش داند بست بر سنگ. نظامی.

— چنگ بر چنگ مالیدن؛ دست بر دست زدن. دست بر دست مالیدن. از علائم خشم و غضب:

بپوشید ارجاسب خفتان جنگ
بمالید بر چنگ بسیار چنگ. فردوسی.

— چنگ بر دامن زدن؛ متوسل شدن به کسی. رجوع به چنگ در دامن زدن شود:

جواهر جست از آن دریای فرهنگ
بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی.

— چنگ برکندن؛ یا چنگ و ناب جانوری برکندن؛ آن را زبون کردن. بر آن چیره شدن:

به انصاف او شاخ آهوبره
ز شیر ژیان برکند چنگ و ناب. سوزنی.

— چنگ تیز بودن؛ نیرومند و توانا بودن:

نه هر کش بود چنگ بر جنگ تیز
بود با همه کس بچنگ و ستیز. اسدی.

— چنگ تیز کردن بر کسی؛ درصدد هلاک وی برآمدن:

چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را
جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال؟

ناصرخسرو.

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را.

ناصرخسرو.

— چنگ دراز کردن؛ دست دراز کردن. آماده شدن:

همه کینه‌جوی و همه رزمساز
همه جنگ را چنگ کرده دراز. فردوسی.

— چنگ در دامن کسی زدن؛ یاری خواستن. طلب کمک کردن. متوسل شدن. تشبث:

دشمن از تو همی گریزد و تو
سخت در دامنش زدستی چنگ.

ناصرخسرو.

می‌ننگرند عیب گریبان خویش را
در دامن حکایت ما چنگ می‌زنند.

مجد همگر (از آنندراج).

— چنگ در گریبان کسی زدن؛ با وی درآویختن. با وی به نبرد برخاستن: کماة جنود و حماة جیوش او چون شیر شرزه که هنگام جنگ چنگ در گریبان اجل زند... در

مبارزت آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۸).
- چنگ در نای نهادن؛ بمعنی دست در گلو نهادن آمده و آن کنایه از تخوردن چیزی و کمال ممسکی است. (آنندراج). دست به گلوی گذاشتن و فشردن گلو. (ناظم الاطباء).
- چنگ فروبردن؛ دست فروبردن. دست فروکردن:
خیالش خرف کرد و کالیورنگ
بمغزش فروبرد خرچنگ چنگ.
سعدی (بوستان).
- چنگ فروبردن بخون؛ دست بخون رنگین کردن:
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشت ها کرده عناب رنگ.
سعدی (از آنندراج).
- خرچنگ. رجوع به ذیل همین کلمه شود.
- دو چنگ در چیزی زدن؛ توسل جستن بدان:
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی
دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا.
ناصرخسرو.
رجوع به چنگ زدن شود.
- رویین‌چنگ؛ قوی‌پنجه. نیرومند. آهنین‌چنگال:
گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند[1] پیش باز رویین‌چنگ.
سعدی (گلستان).
- شیرچنگ؛ قوی‌پنجه. نیرومند:
اگر پیل‌زوری و گر شیرچنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ. سعدی.
- فرا چنگ آمدن؛ یافتن. بدست کردن:
ستور پادشاهی تا بود لنگ
بدشواری مراد آید فرا چنگ. نظامی.
- فرا چنگ آوردن؛ بدست آوردن: دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که به یکدم بیازارند. (گلستان). مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم. (گلستان).
||مشت. چنگه. یک چنگ. یک مشت. مقداری که یک مشت را پر کند. محتوی یک دست با انگشتان نیمه باز؛ یک چنگ کشمش. یک چنگه پول: بعد از آن از هیچ حالت خبر نداشتم تا بعد از زمانی به چنگی آبی که بر روی من زدند افاقت یافتم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸).
- چنگ‌چنگ؛ مشت‌مشت.
||چنگال. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). چنگال مرغان و جانوران دیگر باشد. (برهان). پنجهٔ حیوانات شکاری چون باز و شاهین و شیر و پلنگ و امثال آن. (آنندراج). مخلب. (نصاب). چنگل. برثن:
ز هرّای درندگان چنگ دیو
شده سست بر چشم کیهان‌خدیو. فردوسی.
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ
بر او بگذرد چنگ و دندان مرگ. فردوسی.
زمانه بزهر آب دادست چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
گرامی بد آن مرغ بر چشم شاه
سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد
چو زرّ درخشنده پر لاجورد. فردوسی.
نهیب هیبت او صید زنده بستاند
ز پشک پیل دمان و ز چنگ شیر عرین.
فرخی.
کف یوز پرمغز آهوبره
همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.
هر باز بزیر چنگ ماغی دارد
هر آهویی چرا به راغی دارد. منوچهری.
طوطی میان باغ دمان و کشی‌کنان
چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.
منوچهری.
چنگ بازانست گویی شاخک شاهسپرم
پای بطانست گویی برگ بر شاخ چنار.
منوچهری.
سر چنگ چون سفت الماس تیز
چو سوزن همه موی پشت از ستیز. اسدی.
این قوم که میگویند عنبر چشمه‌ای است گفتند بسبب آنکه اندرو چنگ و منقار مرغ یابند آن است که... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سبب آنکه اندر وی (اندر عنبر) چنگ پرستک یابند... آن است که... پرستک بروی نشیند و چنگ او بدو فروشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چنگ باز هوا ندارد کبک
دل شیر عرین ندارد رنگ. مسعودسعد.
تا همی گربه ناب دارد و چنگ
موش را چیست به ز خانهٔ تنگ
تا بود گربه مهتر بازار
نبود موش جلد دکاندار
ناب و چنگی که گربکان دارند
موش را خود برقص نگذارند
تا بود گربه در کمان کمین
موش را گلشن است زیر زمین. سنایی.
به انصاف او شاخ آهوبره
ز شیر ژیان برکند چنگ و ناب. سوزنی.
بناب موش کز و سر فکنده‌ام چون چنگ
بچنگ گربه کز و دست بر سرم چو ذباب.
خاقانی.
در حمایل سُرو و چنگ چو سودیش نکرد
چنگ شیر و سروی آهوی نر بازدهید.
خاقانی.
... و حلق تذروان از چنگ بازان رسته...
ظهیری (سندبادنامه ص ۹).
گفتند مگر اجل رسیدش
یا چنگ درنده‌ای دریدش. نظامی.
اگر روزی ببینی چنگ شیران. عطار.
خیالش خرف کرد و کالیورنگ
بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ. سعدی.
- کبک در چنگ باز خسبیدن؛ کنایه از عدالت و دادگستری:
چنانست دادش که ایمن بناز
بخسبد همی کبک در چنگ باز. اسدی.
||انگار خانهٔ مانی و ارتنگ را نیز گفته‌اند[2] و آن کتابی است مشتمل بر صنایع و بدایع نقاشی مانی. (برهان) (ناظم الاطباء). نام نگارنامهٔ مانی است و آن کتابی بوده است مشتمل بر صنایع و بدایع و تصویر و نقاشی که مانی اختراع کرده و آن را ارتنگ و انگلیون نیز خوانند:
ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ
تا بخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ.
سنائی (از جهانگیری).
جهانگیری بمعنی نگارنامهٔ مانی گفته و بیت سنائی را شاهد آورده، چنگ به این معنی که او خواسته اصلش ارچنگ و ارتنگ است و آن را انگلیون نیز خوانند و ارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ نام نقاشی بوده است، ای سنائی کار تو امسال مثل چنگ یعنی صحیفهٔ مانی نمیشود تکلف است و بمعنی چنگ که نوازند انسب است. (آنندراج) (انجمن آرا). در دو بیت زیر بهمین معنی آمده است:
شکر ایزد راکآن انده و آن غم بگذشت
کار چون چنگ شد و انده همچون آذر.
فرخی.
چو من هزار فزونست و صدهزار فزون
ز فر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ.
فرخی.
||خمیده. منحنی چفته و چمچاخ هم گویند. (جهانگیری) (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
صنوبر پیش بالایم بود چنگ
چو گوهر پیش دندانم بود سنگ.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
پیران چنگ‌پشت و جوانان چنگ‌زن[3]
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آز و امل به چنگ.
سوزنی.
||قلاب باشد. قلابی که فیل را بدان نگاه

۱ - ن ل: چه زند در این صورت فعل چنگ زدن است.
۲ - مصحف «ئنگ» و «تنگ» مخفف «ارتنگ». (حواشی برهان چ معین).
۳ - چنگ زلف.

درند و آن را چنگک هم خوانند. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). و همانا قلاب و چنگال و ساز را بواسطه خمیدگی چنگ گفته‌اند. (جهانگیری). و مطلق قلاب منتد عموماً و قلابی که بدان فیل رانند خصوصاً و آن را کجک نیز گویند. (برهان). سلابه. چنگله:



چنگال پرنده

ره بسیار درآویختی از چنگ و کنون
دشمن شاه درآویز چو مسلوخ ز چنگ.
سنائی.

از انواع سکوت در موسیقی، توضیح آنکه منظور که در صحبت کردن گوینده در وسط جمعها توقف میکند در نوشتن این سکوتها بوسیله نشانه‌های خاصی از قبیل نقطه «.» و «ویرگول»، و غیره معین میشود. در موسیقی هم توقف و سکوت لازم است. از این‌رو سکوتهای مختلف در موسیقی بوجود آمده، که از آنجمله است:
سکوت چنگ یا نیمه‌دم،
سکوت دولا چنگ یا ربع‌دم،
سکوت سه لا چنگ یا هشتم‌دم،
سکوت چهارلا چنگ یا شانزدهم‌دم،
این سکوتها معمولاً در وسط حامل قرار میگیرند. سکوتها هم مانند نوتها ممکن است یک یا چند نقطه داشته باشد. بنابراین مکث مقدر در مقابل سفید و نقطه‌دار. دم نقطه‌دار نیمی سیاه نقطه‌دار و نیمه‌دم نقطه‌دار مقابل چنگ نقطه‌دار و ربع‌دم نقطه‌دار در ازاء دولاچنگ نقطه‌دار و هشتم دم نقطه‌دار (سکوت سه‌لاچنگ) مقابل سه‌لاچنگ نقطه‌دار، و شانزدهم دم نقطه‌دار (سکوت چهارلاچنگ) مقابل چهارلاچنگ نقطه‌دار است. (نظری بموسیقی نگارش روح‌الله خالقی صص ۱۹-۲۰).

چنگ. [چَ] (اِ) سخن و گفتار بود. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||امر بسخن کردن. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به چنگیدن شود. ||برچیدن مرغ دانه را از زمین. (برهان). و دانه که مرغ از زمین برچیند. (ناظم الاطباء). ||کشتی و جهاز بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء).

چنگ. [چ] (اِ)[1] منقار جانوران. (جهانگیری). منقار مرغان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر خطی). منقار مرغان. و آن را شند نیز نامند. (شرفنامهٔ منیری). نوک مرغان:
شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافهٔ مشک به چنگ.
منوچهری.
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد
صف موری چه کارزار کند. خاقانی.
||نوک سنان و پیکان تیر. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

چنگ‌آباد. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در هجده‌هزارگزی شمال خاوری تربت جام و سه‌هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی معدن چشمه گل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنگ آب دادن. [چَ دَ] (مص مرکب) چنگ تیز کردن. چنگ قوی کردن:
زمانه بزهر آب داده‌ست چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

چنگائی. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. در ۱۶ هزارگزی خاور سراب دوره، کنار شمالی راه فرعی خرم‌آباد بکوهدشت واقع شده، در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل و مالاریایی است. ۴۲۰ تن سکنه دارد، که بفارسی و لری سخن میگویند. از رودخانهٔ خرم‌آباد مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. شغل اهالی گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی، جل و طناب‌بافی است. راهش اتومبیل‌رو است و سکنه‌اش از طایفهٔ چنگائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنگار. [چَ] (اِ) خرچنگ را نامند و بتازی سرطان گویند. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). پنج پایه. پنج پایک.

چنگاز. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل که در دشت واقع است. مرطوب، معتدل و مالاریایی است. دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. مازندرانی و فارسی زبانند. از شل‌پت هراز مشروب میشود. محصولاتش برنج و مختصری غلات است. اهالی به کشاورزی و کتان‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنگال. [چَ] (اِ) (از: چنگ + آل، پسوند)[2] پنجهٔ مردم. پنجهٔ دست. (برهان) (جهانگیری) (غیاث اللغات) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). دست. مشت. پنجهٔ آدمی چون کمی خم کنند:
چو دیوان بدیدند کوپال اوی
بدرید دلشان ز چنگال اوی. فردوسی.
بکوهم درانداز تا ببر و شیر
ببینند چنگال مرد دلیر. فردوسی.
بدین کتف و این قوت یال او
شود کشته رستم بچنگال او. فردوسی.
فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز. فردوسی.
مبارزیست رداکرده سهمگون زرهی
مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال.
فرخی.
چو دیلمان زره‌پوش شاه مژگانش
به تیر و ژوبین بر پیل ساخته خنگال
درست گویی شیران آهنین‌چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین‌چنگال.
عسجدی.
- آهنین‌چنگال؛ قوی‌پنجه:
درست گویی شیران آهنین‌چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین‌چنگال.
عسجدی (از فرهنگ اسدی).
سست‌بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین‌چنگال. سعدی (گلستان).
رجوع به آهنین‌چنگ شود.
- از چنگال رها کردن؛ آزاد کردن. خلاصی دادن:
سرت از دوش به شمشیر جدا کردم
چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم.
منوچهری.
- از چنگال کسی جستن؛ از دست کسی خلاص یافتن. آزاد شدن. فرار کردن:
ای کرهٔ جهنده ز چنگال مرگ
رو گر ز حیله جست توانی بجه.
ناصرخسرو.
- از چنگال کسی خلاص طلبیدن؛ از آزار و

---

۱ - در جنوب خراسان ضبط کلمه بدین معنی بضم است.

۲ - در اوستا cimgha (در کلمهٔ مرکب posho-cingha چنگالهای باز ایرانی از ایرانی canga) سریکلی cangal، اشکاشمی cengal، وخی cungal، طبری cangal (کَنف)، گیلکی cangal (پنجهٔ جانوران و انسان)، بترکی عاریتی و دخیلی: «چنگال» و «چنگل» معرب آن شکل. (حواشی برهان).

تسلط وی رهایی خواستن: یک نفس را از چنگال مشقت خلاصی طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه).
- از چنگال کسی رستن؛ از بند وی خلاص شدن. آزاد شدن:

بدین[1] رست آخر از چنگال دنیا
بتقدیر خدای فرد قهار. ناصرخسرو.

- بچنگال کسی اسیر بودن؛ در دست کسی گرفتار بودن:

کەتنگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر. سعدی (بوستان).

- چنگال دراز کردن؛ پنجه دراز کردن. دست یازیدن. درازدستی کردن:

هر آنکه گوید کرد از مدیح شاه زیان
دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال.
غضایری.

- چنگال کند شدن؛ از کار افتادن. درمانده و ناتوان شدن. فروماندن:

بچنگال و دندان جهان راگرفتی
ولیکن شدت کند چنگال و دندان.
ناصرخسرو.

||هر یک از انگشتان آدمی:

چو پنهان را نمی‌بینی درو رغبت نمیداری
مر این را زین گرفتستی بده چنگال و سی دندان.
ناصرخسرو.

||پنجهٔ جانوران. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مخلب. (دهار). چنگ. چنگل. برثن. مجموع ناخن‌های بعضی مرغان یا درندگان. چنگال ببر، شیر، گرگ، عقاب، باز و غیره. (یادداشت مؤلف):

از آن مرغ کس روی هامون ندید
جز اندام و چنگال پرخون ندید. فردوسی.
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
برون آوریدم به رای و بجنگ. فردوسی.
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه ترا شیر مرغزار شکار است.
ناصرخسرو.
تذرو گویی سوسن گرفته در چنگال
پلنگ لالهٔ حمرا گرفته در چنگال. معزی.
آدمی گرچه ز چنگال هژبر است به بیم
هم بزر گیرد و تعویذ کند آن چنگال.
ازرقی.
در مرغ همچو چرغ به چنگالان
می‌کاود و جفاره نمی یابد. سوزنی.
بفر دولت او شیر فرش ایوانش
تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال. انوری.
پیش زلفت چو کبک خسته‌جگر
زیر چنگال باز می‌غلطم. خاقانی.

جان ایشان از چنگال هلاک و مخلب احتناک بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۱).

کزگله دور داشتی همه سال
دزد را چنگ و گرگ را چنگال. نظامی.
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی.
دو بدین چنگ و دو بدان چنگال
یک بدندان چو شیر غراتا. عبید زاکانی.

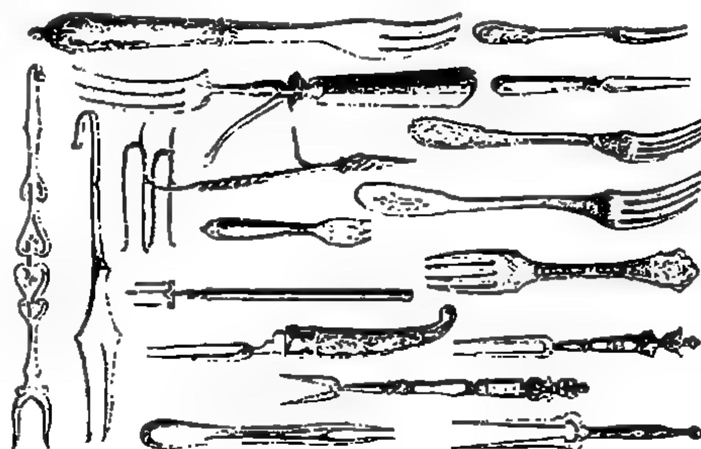
- بچنگال برآوردن؛ کندن. برکندن. بیرون آوردن:

نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی.

- تیزچنگال؛ جانور قوی‌پنجه. پرندهٔ تیزچنگ. چنگال تیز:

چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیزچنگال از کراکا. دقیقی.
نباید که گیرد بتن زود جنگ
شود تیزچنگال همچون پلنگ. فردوسی.
عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین‌پنجه
ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی.
سعدی (طیبات).

و رجوع به چنگال تیز و چنگال‌تیز و چنگال تیز کردن شود.



انواع چنگال

- چنگال شیر؛ پنجهٔ شیر و کنایه از صاحب قدرت و زورمند است:

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد بچنگال شیر. فردوسی.
ابا باد بگذر به ایران زمین
پیامی ز من بر بشاه گزین (کیخسرو)...
بگویش که بیژن به سختی در است
تنش زیر چنگال شیر نر است. فردوسی.
چنین گفت هومان بطوس دلیر
که آهو چه باشد بچنگال شیر. فردوسی.

- چنگال شیر خاریدن؛ کار هراسناک کردن. بعمل خطرناک دست یازیدن. مانند با دم شیر بازی کردن:

با من همی چخی تو و آگه‌نه‌ای که خیره
دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری.
منوچهری.

- چنگال گرگ؛ پنجهٔ گرگ:

بدرد دل و گوش غرم سترگ
اگر بشنود نام چنگال گرگ. فردوسی.
که در سینهٔ اژدهای بزرگ
بگنجد بماند بچنگال گرگ. فردوسی.
که‌از چنگال گرگم دررب‌ودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. سعدی.

و رجوع به چنگال شود.
- چنگال یوز؛ پنجهٔ یوز:

ز چنگال یوزان همه دشت غرم. فردوسی.

- در چنگال گرفتن؛ به پنجه گرفتن:

تذرو گویی سوسن گرفته در چنگال
پلنگ لاله حمرا گرفته در چنگال. معزی.

||قلاب. کلب؛ چنگال آهنین پالان که مسافر توشه‌دان را در آن آویزد. کَلّاب؛ چنگال آهنین که مسافر توشه‌دان از وی درآویزد بر پالان. (منتهی الارب). رجوع به قلاب شود.
||نشانه باشد چون سوراخی. (فرهنگ اسدی). بمعنی هدف و نشانهٔ و تیر هم آمده است و به این معنی (خنگال) هم گفته‌اند. (برهان). هدف و نشانهٔ تیر. (ناظم الاطباء).
||نان گرمی را گویند که با روغن و شیرینی در یکدیگر مالیده باشند و آن را چنگالی نیز گویند. (از جهانگیری) (برهان) (از ناظم الاطباء). مالیده‌ای که از نان و روغن و شیرینی سازند و بر این تقدیر کلمهٔ «ال» برای نسبت بود. چنگالی مالیده گر. (آنندراج). خورشی که در فارس متداول است که نان را ریزه کنند و در روغن ریزند و شیرینی از قبیل شکر و قند یا عسل و دوشاب بر نان ریزه ریزند و چندان با پنجهٔ بمالند که با یکدیگر ممزوج و مخلوط شود و آن را مالیده نیز گویند. (انجمن آرا). نوعی از خوراکاست که از روغن و خردهٔ نان تازه و شیرهٔ انگور یا

۱ - ن‌ل: برین. (دیوان چ تقوی ص ۱۴۵).

ـــ میـ‌ـزند (لفت محلی گناباد). طعامی از ـعن و تگبین یا شکر که نـان در آن تـرید ـکـنـ نیک. دلیکه. غذایی از روغـن تـفته و ـیره یـ قـند کـه نـان در آن اشکـنـه کـنند. ـــتـشت مـؤلف). حـلوای آرد گـنـدم. ـتـشت مؤلف):

ـتی روغن برم لال آمده‌ست
ـه من ز غیب چنگال آمده‌ست.
بـسحاق اطعمه.

ـوس که آن دنبه پروار تو بگداخت
ـ روغن آن یک دو سه چنگال نمشتیم.

ـشتن در لهجه شیرازی بمعنی مالیدن است) بـسحاق اطعمه (از انجمن آرا).

ین زمان در چنگ چنگالم اسیر
میخورم مالش ز هر برنا و پیر.
بسحاق اطعمه.

||افزاری دسته‌دار و فلزی و یا چوبی و دارای چهار پنجهٔ که بدان غذا خـورند و چـیزی را برگیرند. (ناظم الاطباء). رفـیق قـاشق. آلتـی چوبین یا فلزین که شاخ شـاخ است و بـدان سبزی یا گوشت را گرفته و بـدهان گـذارنـد. گزلک‌هایی که سرش سه چهار شاخه و تـیز است و آن را بغذا فـروبرده بـدهان گـذارنـد. (یادداشت مؤلف). به آلتی فلزی از لوازم میز غذا خوری اطلاق شود که دارای دسته و سه یا چهار دندانه است. (حواشی برهان چ معین).

چنگال افکندن. [چَ اَ کَ دَ] (مـص مرکب) کـنایه است از نـیرو از دست دادن. ناتوان و زبون شدن:

دژآ گهی که به بیشه درون سپیده‌دمی
ز بیم دشنهٔ او شیر بفکند چنگال. منجیک.

چنگال‌اوغلی. [چَ] (اِخ) (طـاهر پـاشا) یکی از وزرای سـلطان مـحمودخان ثـانی و سـلطان عبدالحمیدخان (از سلاطین عثمانی). وی بـسال ۱۲۵۹ از وزارت معزول شد و پس ز مدتی درگذشت. (قاموس الاعلام).

چنگال‌تیز. [چَ] (ص مرکب) تیزچنگال. قوی‌پنجه. مجهز بـرای پـیکار. آمـاده بـرای نبرد:

تو شادان‌دل و مرگ چنگال‌تیز
نشسته چو شیر ژیان پرستیز. فردوسی.
درآمد یکی خاد چنگال‌تیز. خجسته.

چنگال تیز. [چَ لِ] (تـرکیب وصـفی، اِ مرکب) سرپنجهٔ نیرومند. پنجهٔ قوی:

چرا چون پلنگان بچنگال تیز
نیگیزد از خان او رستخیز. فردوسی.

چنگال تیزکردن. [چَ کَ دَ] (مـص مرکب) مجهز شدن برای کشتار. خـویشتن را نیرومند کردن:

دگر تنگ دیوی بود پر ستیز
همیشه بید کرده چنگال تیز. فردوسی.
همی گفت و مرگ از نهان در ستیز
همی کرد بر جانش چنگال تیز.
اسدی (گرشاسبنامه).

چون محمود مردی بر او خشم گرفته و بر عزل او دل نهاده و دشمنان بسیار وزیـر را پـیش آمده و چنگال تـیز کـرده‌اند. (آثـار الوزراء عقیلی).

چنگال خاییدن. [چَ دَ] (مص مرکب) کنایه از در خشم شدن. دچـار حـسرت و افسوس گشتن:

مرغزاری که فـیله گه اسبان تو گشت
شیر کآنجا برسد فرد بخاید چنگال. رودکی.

چنگال‌خواست. [چَ خـوا / خـا] (اِ مـرکب) رجـوع بـه چـنگال‌خوست و چنگال‌خوش شود.

چنگالخوان. [چَ خوا / خا] (اِ مرکب) رجوع به چنگالخوست و چنگالخوش شود.

چنگال‌خوست. [چَ] (اِ مرکب) بـمعنی چنگال است. (جهانگیری). بـمعنی چـنگال است که نان گرم و روغـن و شـیرینی درهـم مالیده شده باشد. (برهان). هـمان خـوراک معروف به چنگال. (شرفنامهٔ منیری). ||هـر چـیزی را گـویند کـه در هـم مـالیده بـاشند. (برهان). چیزی مالیده. (شرفنامهٔ منیری). هر چیزی که بچنگال مالیده باشند. و چنگالی و چنگال ساز را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). و هر چیز درهم مالیدهٔ نیک آمیخته. (نـاظم الاطباء). دلیک. دلیکه. (یادداشت مـؤلف). از چنگال + خـوست (کـوفته، مـالیده). مـانند آبخوست. پای‌خوست. (حواشی بـرهان چ معین).

چنگال‌خوش. [چَ خوَ / خُ] (اِ مـرکب) چنگال‌خوست باشد. چنگال و هر چیز کـه درهم مالند. (برهان) (آنندراج) (انـجمن آرا). نوعی از طعام که چنگال نـیز گـویند. (نـاظم الاطباء). هر چیز درهم‌مالیده نـیک آمیخته. (ناظم الاطباء). رجوع به چنگال‌خوست شود.

چنگال‌دار. [چَ] (نـف مـرکب) دارنـدهٔ چنگال. ذوات براثن.

چنگال درزدن. [چَ دَ زَ دَ] (مـص مرکب) دست بـچیزی زدن. پنجه افکـندن بـچیزی: اِعلاق: چنگال درزدن. (منتهی الارب).

چنگال رخت. [چَ لِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیرهٔ رخت. گیرهٔ لباس.

چنگال زدن. [چَ زَ دَ] (مـص مـرکب) دست زدن. بـمجاز دلبـسته شـدن بـچیزی. متوسل شدن:

چنگال مزن در این شتابنده
کت زود کند ز خویشتن زایل. ناصرخسرو.

چنگال مرغ. [چَ لِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پنجهٔ مرغ. دست و پای مرغ. مِخلب. (یادداشت مؤلف).

چنگاله. [چَ لَ / لِ] (اِ مرکب) بهمهٔ معانی چنگال آمده است. (شعوری) رجوع بـه چنگال شود.

چنگاله‌دشت. [چَ لَ دَ] (اِخ) دهـی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین، واقع در شصت‌هزارگزی معلم‌کلایه. دارای ۴۵ تـن سکـنه میباشد. از شـاهرود مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج، بنشن، انار، انجیر است. اهـالی بکشـاورزی گـذران میکنند. راهش مالرو است. چند خانوار از طایفهٔ غـیاثوند در آنجا سکـونت دارند. مزرعهٔ الندر جـزء ایـن ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگالی. [چَ] (ص نسبی، اِ مرکب) طعامی که چنگال نیز گویند. (ناظم الاطباء). حلوایی است از کـمک و شـیره و جـز آن. چـنگال. (یادداشت مؤلف). ||مـالیده گـر. (آنـندراج). چنگال‌مال. (شرفنامهٔ منیری). رجـوع بـه چنگال شود.

چنگال یازیدن. [چَ دَ] (مـص مرکب) دست‌درازی کردن. قصد و آهنگ کردن:

بیازید چنگال گردی بزور
بیفشرد یک دست بر پشت بور. فردوسی.

چنگان. [چَ] (اِخ) دهـی است از دهستان مغان بخش گرمی شـهرستان اردبـیل در ۱۸ هـزارگزی جـنوب خـاور گـرمی و پـانزده هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی، گـرمسیر. ۷۲ تـن سکـنه دارد. از چشـمه مشـروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهـالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنگاوه. [چَ وَ] (اِخ) نام قهرمانی است در گرشاسبنامه:

ز گشتی بکشتی همی شد چو گرد
همی کوفت گرز و همی کشت مرد
چنین تا بچنگاوهٔ جنگ‌جوی
رسید و کمین کرد از کین بر اوی.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۲۳).

چنگ ارم. [چَ گِ اِ رَ] (اِخ) اِرَم نـام شخصی است که ساز چنگ را وضع کـرده است. (برهان). و او را آرام و وامی و رامتین نیز گویند. (جهانگیری) (آنندراج):

در دل او تاب مهر در لب او آب لطف
باغ ارم بر رخان چنگ ارم بر کنار.
فخرالدین مبارکشاه.

و رجوع به ارم در همین لغت‌نامه شود.

چنگ انداختن. [چَ اَ تَ] (مص مرکب) چنگ زدن و خراشیدن. رجوع به چنگ زدن شود.

چنگ بازداشتن. [چَ تَ] (مص مرکب)

رها کردن و دست کشیدن:
یلانند با چنگهای دراز
ندارند از ایران چنین چنگ باز. فردوسی.

چنگ بر چنگ مالیدن. [چَ بَ چَ دَ] (مص مرکب) دست بر دست زدن. از علائم خشم و حسرت و تأسف:
بپوشید ارجاسب خفتان جنگ
بمالید بر چنگ بسیار چنگ. فردوسی.

چنگ بر دل زدن. [چَ بَ دِ زَ دَ] (مص مرکب) مثل ناخن بر دل زدن. (آنندراج):
بلبل خوش‌خوان چو بر آهنگ زد
بر دل مستان چمن چنگ زد.
یحیی کاشفی (در وصف باغ از آنندراج).
— امثال:
چنگی بدل نمیزند؛ جالب توجه نیست. دلپسند نیست.

چنگ برزدن. [چَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) خراشیدن به ناخن یا فروبردن پنج ناخن دست به چیزی. مجازاً، درازدستی کردن. تعدی و تجاوز کردن. چیزی را ربودن:
بقندیل قدیمان در زدن سنگ
به کالای یتیمان برزدن چنگ. نظامی.
||نواختن چنگ:
بنی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد به یک فرسنگ سنگ.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۱).

چنگ برگرفتن. [چَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دست بازداشتن. دست برگرفتن:
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ.
سعدی (بوستان).

چنگ‌پشت. [چَ پُ] (ص مرکب) خمیده‌پشت. کوژپشت. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۰). کوژپشت و احدب. (ناظم الاطباء):
پیران چنگ‌پشت و جوانان چنگ‌زن
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ.
سوزنی.
پیریش چنگ‌پشت کرد و ضعیف
چون بریشم ز گوشمال رباب. سوزنی.
فلک چنگ‌پشت است و ساعات رگها
که رگ بیست‌وچهار است بر چنگ بسته.
خاقانی.

چنگ‌تو. [چ] (اِخ)[1] شهری از چین، پایتخت سوچوآن[2]. ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز بزرگ صنعتی است.

چنگ تیزکردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) آماده نبرد و کشتار شدن:
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را
جوینده چرایی تو به دندان و به چنگال.
ناصرخسرو.

چنگ‌جای. [چَ] (اِ مرکب) جای چنگ. محل تشبث و دستاویز: اکنون اگر تو موضع مستحب را بمانی تا خصم بگیرد. چنگ جای سنت را از دست تو بستاند. (کتاب‌المعارف).

چنگ‌چنگ. [چَ چَ] (اِ مرکب) کنایه از سرزنش و ملامت. (لغت محلی شوشتر خطی).

چنگ‌چنگک. [چَ چَ گَ] (اِ مرکب) خروب. خرنوب. (بحر الجواهر).

چنگ حزین. [چَ گِ حَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) چنگی که آواز ملایم داشته باشد. چنگ با آوای زیر:
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان.
حافظ.

چنگ داشتن. [چَ تَ] (مص مرکب) چنگال داشتن. دارای چنگ بودن. کنایه است از نیرو داشتن:
چنگ باز هوا ندارد کبک
دل شیر عرین ندارد رنگ. مسعودسعد.
||چنگ داشتن از چیزی؛ دست بازداشتن از آن:
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ
کنون میایدم بر دل (سر) زدن سنگ.
نظامی.

چنگ درزدن. [چَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) پنجه درافکندن به. درآویختن به چیزی. دست بردن بچیزی. امساک. امتساک. استمساک. تمسک. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تمسک. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر) (دهار). تعلق. (تاج المصادر) (دهار). ||بمجاز، متوسل شدن به کسی یا بچیزی. توسل جستن به... اعتصام. استعصام. (تاج المصادر). اعصام. (تاج المصادر) (زوزنی). عصم. (منتهی الارب). چنگ زدن: چنگ درزنم به آنچه گرفته شده است بر من از بیعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). و رجوع به چنگ زدن شود.

چنگدو. [چ] (اِخ) نام شهری است در ملک چین. (برهان). شهری در چین. (ناظم الاطباء). نام قدیم خان‌بالیغ (خان بالغ) دارالملک ختای از اقلیم چهارم و پنجم است در اقلیم پنجم طولش از جزایر خالدات (قکد = ۱۲۴) و عرضش از خط استوا (لز = ۳۷) و شهری بزرگ است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۸).

چنگ دهن. [چَ گِ دَ هَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) نام سازی آهنین است که بدهن گذاشته و با انگشت مینوازند و آن را در هندوستان مُهه‌چنگ گویند. ساز دهنی:
گرسکهٔ دل بر سخن خویش زنی
کی حرف بدی ز دشمن خویش زنی
بدگویی خلق همچو چنگ دهن است
منواز که خود بر دهن خویش زنی.
شجاع سیستانی (از آنندراج).

چنگر. [چَ گَ] (اِ) نام نوعی مرغابی سیاه است به اندازهٔ کبک یا کبوتر که در سواحل دریای خزر نیز یافت میشود.

چنگ ربع‌وش. [چَ گِ رُ وَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) همان چنگ مشهور است که مینوازند و از این جهت ربع وش گفته‌اند که شباهتی به ربع دایرهٔ اصطرلاب دارد:
چنگی آفتاب‌روی از پس ارتفاع می
چنگ نهاده ربع‌وش بر بر و چهره بربری.
خاقانی.

چنگرگهاچه. [چَ گَ گَ چَ] (اِخ)[3] نام یکی از علمای برهمن. (ناظم الاطباء). از اکابر حکمای هندوستان بوده و در ۵۰۲۷ سال پس از هبوط آدم ابوالبشر ظهور نموده و در آن روزگار گشتاسب شاه ایران بوده است. وی برای تحقیق حال زردشت به ایران آمده و بعقیدهٔ پارسیان، زردشت از ضمیر او خبر داده و بدو (بزرتشت) ایمان آورده بازگردیده. اصل نام او شنگراچا[4] بود که بزبان علمی هندوان یعنی صاحب شریعت و زراتشت بهرام چگرنکهاچه بفتح جیم پارسی که با کاف ورای بنون زده وهای مجهول گفته:
چو نامه نزد چگرنکهاچه آمد
دلش در شادی و در کاچه آمد.
(آنندراج) (انجمن آرا).
رجوع شود به مزدیسنا چ ۱ ص ۴۷۹.

چنگ رومی. [چَ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لورا[5]. (التفهیم). رجوع به لورا شود.

چنگره. [چ گُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه کری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. در دوازده‌هزارگزی شمال سنقر و چهارهزارگزی جنوب خاوری دهعباس واقع و در دامنه قرار گرفته و سردسیر است. ۲۱۰ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیمی، توتون. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند و از قالیچه، جاجیم، پلاس بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگریان. [چَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. در پنج‌هزارگزی جنوب رضوانده، کنار راه آهن کیورچال. در جلگه واقع شده است. مرطوب مالاریایی است. و

---

1 - Tcheng - Tou.
2 - Seutchouan.
3 - در ناظم الاطباء، چنگرنگاچه ضبط شده است.
4 - در انجمن آرا «سنگراچا» آمده است.
5 - Le lyre.

۴۶۱ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ شفارود مشروب میشود. محصولاتش، ابریشم و صیفی است. اهالی کشاورزی میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنگز. [چ گ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در پانزده هزارگزی شمال باختر شاه‌آباد و ۹ هزارگزی شمال شوسهٔ شاه‌آباد به قصرشیرین. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و ۱۷۵ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم، لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذارن میکنند. در تابستان از قراین علی‌آباد چنارود اتومبیل میتوان برد. اکثر سکنه زمستان برای تعلیف احشام حدود باغچهٔ قصرشیرین میروند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگز. [چ َ گ َ] (اِخ) همان چنگیزخان است. رجوع به چنگزخان شود:

پرشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی.
حافظ.

رجوع به چنگیز شود.

چنگ زدن. [چ َ زَ دَ] (مص مرکب) پنجه درافکندن. درآویختن بچیزی. بشلیدن. دست بردن بچیزی:

بزد چنگ واژونه دیو سیاه
دو تا اندرآورد بالای شاه. فردوسی.
چو افراسیابش بدانگونه دید
بزد چنگ و تیغ از میان برکشید. فردوسی.

خویشتن را در آب انداخت و چنگ در پسر زد. (ظهیری، سندبادنامه ص ۱۱۶). مردی سرخ یک چشم بیامد و چنگ در وی زد که تو یک چشم من بدزدیدی. (ظهیری، سندبادنامه ص ۳۰۵). همچنان میراند تا بدرختی رسید چنگ در شاخ درخت زد و بردوید. (ظهیری، سندبادنامه ص ۲۲۱).

زنگی گویی بزد در چنگ او در چنگ خویش
هر دو دست خویش ببریده بر او مانند چنگ.
منوچهری.
میتواند چنگ در فتراک زد خورشید را
ز تعلق هر که چون شبنم گرفتار آمده.
صائب (از آنندراج).

||بمجاز، متوسل شدن به... توسل جستن به... درآویختن و پیوستن در چیزی یا در کاری:

بیدار شو و بدست پرهیز
زن چنگ و بگیر دامن حق. ناصرخسرو.
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن.
سنائی.
چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو
کآنچه قرآن و خبر نیست فسانست و هوس.
سنائی.
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ. نظامی.
از او شخصی فرو افتد گرانسنگ
ز بیم جان زند در کنگره چنگ. نظامی.
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ. نظامی.
من خرقه فکنده ام ز عشقت
باشد که به وصل تو زنم چنگ.
سعدی (طیبات).

||خراش دادن جانوران چیزی را با چنگال خود. (ناظم الاطباء). عمل خراشیدن یا فروبردن پنج ناخن دست به... چنگ بروی کسی‌زدن. چنگ بروی کسی انداختن.
||بمجاز درآویختن و پیکار کردن:

گرچه شاطر بود خروس به جنگ
چه زند پیش باز رویین‌چنگ.
سعدی (گلستان).

||با انگشتان چیزی را ربودن. (ناظم الاطباء).
||نواختن چنگ.

چنگزن. [چ َ زَ] (نف مرکب) چنگ‌نواز. چنگی. صنّاج. صنّاجه:

ندارد بجز دختری چنگزن
سر جعد و زلفش شکن بر شکن. فردوسی.
یکی پایکوب و دگر چنگزن
سدیگر خوش‌آواز و اندهشکن. فردوسی.
بیامد بر پادشا چنگزن
خرامان بسان سهیل یمن. فردوسی.
یکی چامه گوی و دگر چنگزن
یکی پای کوبد شکن بر شکن.
فردوسی (از اسدی).
در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی
وآن صبور پارسی وآن رودکی چنگزن.
منوچهری.
ترا شاید این گلرخ سیمتن
که هم پای‌کوبست و هم چنگزن. اسدی.
بدش تنز رامشگری چنگ‌زن
یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن.
اسدی (گرشاسبنامه).
پیران چنگ‌پشت و جوانان چنگزن
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ.
نظامی.
وآن بت چنگ‌زن که تاخته بود
کار او را چو چنگ ساخته بود. نظامی.

||کنایه از ناهید (زهره) است:

از آن دو ستاره یکی چنگزن
دگر لاله‌رخ چون سهیل یمن. فردوسی.

چنگ‌زنان. [چ َ زَ] (ق مرکب) در حال چنگ زدن. در حال نواختن چنگ. چنگ‌نوازان. رجوع به چنگ زدن شود.

چنگزه. [چ گ ِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در چهارده‌هزارگزی شمال خاوری دیزگران و دوهزارگزی تازه‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. ۲۵۰ تن سکنه دارد. کردی و فارسی زبانند. از چشمه‌سار و از رود محلی مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، لبنیات، جزئی قلمستان و میوه است. اهالی بکشاورزی، قالیچه، جاجیم، گلیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگزین. [چ گ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۴۳ هزارگزی خاور آستانه و شش هزارگزی قاسم‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، پنبه، چغندرقند و انگور است. اهالی بکشاورزی، گله‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. از قاسم‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگ ساخته. [چ َ گ ِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساخته‌چنگ. چنگ کوک‌شده و آماده برای نواختن. بین شعرا معروف و مشهور است:

به پردلی و به مردی همه نگهدارد
نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ.
فرخی (آنندراج) (انجمن آرا).

و رجوع به ساخته‌چنگ شود.

چنگساز. [چ َ] (نف مرکب) چنگ‌زن. چنگ‌نواز. چنگ‌سرای:

پشت بپای صد صنم چنگساز باد
دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد.
منوچهری.
پس از سر یکی بزم کردند باز
ببازیگری می‌ده و چنگساز. اسدی.
کنیزی‌بدم چنگساز از چگل
فزاینده مهر و رباینده دل.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۹۹).

چنگ ساز کردن. [چ َ کَ دَ] (مص مرکب) چنگ نواختن. چنگ را بنغمه در آوردن. چنگ سراییدن:

در آن مجلس که عیش آغاز کردند
بیکجا چنگ و بربط ساز کردند. نظامی.

||آمادهٔ نواختن ساختن و کوک کردن چنگ:

مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلو را خوش‌آواز کن. نظامی.

چنگ‌سرای. [چ َ سَ] (نف مرکب) چنگ‌زن. چنگ‌نواز. چنگساز:

همی سراید چنگ آن نگار چنگ‌سرای
نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای. فرخی.

رجوع به چنگ‌زن و چنگ‌ساز شود.

چنگ‌سرخ. [چ َ سُ] (اِخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در نوزده‌هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد، نزدیک مرز افغانستان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرم و معتدل. صد تن سکنه دارد. فارسی و بلوچی زبانند. از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود. محصولاتش غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگ سغدیانه. [چ َ گِ سُ دَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی چنگ بوده است:

بنشان بطارم مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو. عماره.

چنگش. [چ َ گِ] (اِخ) نام یکی از مبارزان توران است که بیاری افراسیاب آمده بود و به دست رستم کشته شد. (جهانگیری) (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نام یک پهلوان تورانی:

که چنگش بدش نام جوینده بود
دلیر و به هر جای پوینده بود. فردوسی.

چنگ شدن. [چ َ شُ دَ] (مص مرکب) خمیده و منحنی شدن. || متقلص گشتن دست و پا. (ناظم الاطباء).

چنگ‌شور. [چ َ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. در هیجده هزارگزی شمال باختری بنجار و دوازده هزارگزی راه فرعی ادیمی بزابل واقع شده. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، گرم و معتدل. و دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشد. فارسی و بلوچی زبانند. از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات. اهالی بکشاورزی، گله‌داری، گلیم و کرباس بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگ‌قلاب. [چ َ قُلْ لا] (اِ مرکب) چنگی که دارای قلاب است و بدان اشیاء را از محلی نزدیک کشند. عودق. عدوقه. عودقه. رجوع به چنگک شود.

چنگک. [چ َ گَ] (اِ مصغر)[1] عموماً قلاب را گویند و خصوصاً قلابی که فیل را بدان رانند. (برهان). بمعنی قلاب میباشد. (آنندراج) (انجمن آرا). قلاب و قلابی که فیل را بدان رانند. (ناظم الاطباء). قلاب درونـد. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). قلاب آهنی نوک‌تیز و نوک‌برگشته که بدان چیزی از آب و غیر آن نزدیک کشند یا برکشند و گاه باشد که آن را چندین نوک باشد. قلاب و غالباً با چند سر قلاب چند شاخ، قلاب چند شاخه. چنگ. چنگ خرد. کچک کوچک. (یادداشت مؤلف):

زآن همه کآورد ز روزی بچنگ
داشت همه چنگک و ساطور و سنگ.
یحیی کاشی (از آنندراج).

در اراک (سلطان‌آباد) قلاب را چنگک گویند. و در گیلکی قلاب آهنی که بدان دلو یا آفتابه که بچاه افتاده، بیرون کشند. (حاشیهٔ برهان چ معین). قناره. نشیل. رجوع به چنگ و قلاب و نشیل شود.

چنگک‌کلاغ. [چ َ گَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. در بیست‌هزارگزی شمال خاوری کدکن و هفت‌هزارگزی خاور کال چفوکی. در دامنه قرار دارد. معتدل است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. فارسی‌زبانند. آب آن از قنات مشروب میشود. محصولش، غلات است. مردمش بکشاورزی، گله‌داری و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنگکی. [چ َ گَ] (ص نسبی) منسوب به چنگک. قلابی. رجوع به قلابی شود. || (اِ) نام استخوانی که در داخل استخوانهای ردیف دوم مچ دست قرار دارد. این استخوان بشکل منشور مثلث‌القاعده‌ای است که دو قاعدهٔ آن در جلو و عقب قرار گرفته و غیرمفصلیند. سطح قدامی این استخوان، مثلثی‌شکل است که رأس آن در بالا و کمی در خارج قرار گرفته است. سطح خلفی این استخوان خشن و غیرمفصلی است. سطح فوقانی این سطح در حقیقت فوقانی و داخلی است و سطح تحتانی دارای دو رویهٔ چهارگوش است که با انتهای فوقانی چهارمین و پنجمین استخوان کف دست مفصل میشود[2].

چنگک گرفتن. [چ َ گَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چنگ زدن. استعاره. رجوع به چنگ زدن شود.

چنگل. [چ َ گَ / گُ] (اِ)[3] ناخن باز و شاهین را گویند. (فرهنگ اسدی). چنگ از باز و شاهین و آدمی. (حقان). چنگ بود از باز و شاهین و غیره یعنی پنجهٔ ایشان. (اوبهی). پنجهٔ مردم و حیوانات دیگر باشد از پرنده و غیره. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بمعنی چنگال است. (آنندراج) (انجمن آرا). برثن. پنجه. پنجهٔ شیر و مرغان شکاری. جماس. شیر چنگل‌زننده در شکار. (منتهی الارب):

هیبت او چنگل شیران درد
دولت او سعد ابد پرورد. منوچهری.
تذرو گویی سوسن گرفته در چنگل
پلنگ لالهٔ حمرا گرفته در چنگال. معزی.
خرچنگ بچنگل ذراعی
انداخته ناخن سباعی. نظامی.

|| پنجهٔ پرندگان:

بچنگل همی کرد منقار تیز
چو ایمن شد از بخشش رستخیز. فردوسی.
پُر کنده، چنگ و چنگل ریخته
خاک‌گشته باز و خاکش بیخته.
رودکی (از لغت فرس اسدی).
آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره
چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل.
منوچهری.
زلفین تو زاغیست برآویخته هموار
دو ماه به منقار و دو خورشید به چنگل.
عمعق (دیوان ص ۱۹۹).
یا ز قفس چنگل او کن جدا
یا قفس خویش بدو کن رها. نظامی.
اندر پس هر خنده، دو صد گریه مهیاست. ؟
در قهقههٔ کبک دوصد چنگل باز است.

|| بزبان تبری چغندر. (آنندراج) (انجمن آرا).

چنگل. [چ َ گَ] (اِ) نام درختچه‌ای در طوالش که در میان‌دره آن را اسکلم‌تلی میخوانند. مخصوص زمینهای آهکی است و در جاهائی که جنگل در اثر قطع بیرویه یا آتش‌سوزی نابود شود، در صورتی که زمین برای روئیدن آن مناسب باشد، میروید و نهالهای گرانبها را از روییدن بازمیدارد. این گیاه را در گرگان سیاه‌تلو میخوانند. سیاه‌تلو برای ساختن پرچین مناسب است.

چنگل. [ ] (اِخ) از قرای تربت‌حیدریه است. خالصه دیوان اکثر طوایف و ایلات بلوچ و ایلات در حوالی آنجا قشلاق میکنند. زراعت آن از آب کال‌سالار مشروب میشود. باغات ندارد. سکنهٔ آن تقریباً هشتاد خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴).

چنگلاهی. [چ َ] (اِ) پرنده‌ای است که غلیواج گویند و بجای «هوز» های «حطی» و نون هر دو بنظر آمده است. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). رجوع به غلیواج شود.

چنگل باز. [چ َ گَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پنجهٔ باز. مخلب. (منتهی الارب):

نی‌نی که همچو چنگل باز است زلف او
من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم. معزی.
که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز.
عمعق.
کبوتربچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز. نظامی.

جهض؛ رهانیدن صید را از چنگل باز و صیاد. (منتهی الارب).

چنگل تیز کردن. [چ َ گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مجهز و آماده بودن برای

۱ - از: چنگ + ک تصغیر.
2 - Os crochu.
3 - Serre d'un rapace.

شکار و نبرد: بی‌طاقت و بی‌آرام بتعجیل تمام چون باز چنگل تیزکرده روی به اصفهان نهاد. (کتاب محاسن اصفهان، داستان ابوشجاع الب‌ارسلان).

چنگل‌وا. [چ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بهبهان و ۱۸۰۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو بهبهان واقع شده است. کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات، پشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت، حشم‌داری و صنایع دستی آنها قالیچه و جاجیم بافی است. راهش مالرو و ساکنانش از طایفهٔ بویراحمد میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگلوک. [چ گَ] (ص) کسی باشد که دست و پایش سست شده باشد و کژ. (فرهنگ اسدی). آدمی و حیوان دیگر که دست و پای او کج و ناراست باشد. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از اوبهی) (غیاث اللغات):

ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

بمردن به آب اندرون چنگلوک
به از رستگاری به نیروی غوک.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

چنگلوک و چفته شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب.
مولوی (از جهانگیری).

چنگلوکم چون جنین اندر رحم
نُه مهه گشتم شد این نقلان مهم. مولوی.

||شخصی که در هنگام نشستن و برخاستن دست بر پشت کسی نهد و به امداد دیگری برخیزد. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کسی که در نشستن و برخاستن محتاج به امداد و معاونت دیگری بود. ||شخص فالج و مفلوج. (ناظم الاطباء). چنگول. چارچنگولی. دست و پای بهم پیچیده. چهارچنگولی.

چنگلول. [چ] (اِ) نوعی نشستن هنگام خسته شدن، یا بسبب نبودن فرصت دستها را روی زانو میگذارند و می‌نشینند و بهمان شکل بلند میشوند. (شعوری).

چنگله. [چ گَ لَ / لِ] (اِ) نام سازی است که چنگ گویند. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

چزد را بر شاخهای خم‌گرفته لحن نای
باد را از برگهای خشک بانگ چنگله.
مسعودسعدسلمان (از انجمن آرا).

رجوع به چنگ شود. ||پنجهٔ مردم. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگ و چنگال شود. ||پنجهٔ جانوران پرنده باشد همچون باز و شاهین. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ||مطلق قلاب را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). قلاب. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگ و چنگک شود.

چنگله. [چ گِ لَ / لِ] (اِ) موی مرغوله و مجعد را گویند، و آن مویی باشد که هر تارش برهم نشسته و بخود پیچیده بود همچون موی زنگیان، و جعد. نقیض سبط است، و سبط مویی را گویند که تارهای آن مطلقاً پیچ و خم نداشته باشد. (برهان). موی مجعد و مرغوله و پیچیده و برهم نشسته را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). موی مرغول مجعد و پیچیده. (ناظم الاطباء).

چنگماس. [چ] (اِخ) از قرای ابهررود زنجان قدیم‌النسق و ملکی نواب والا رکن‌الدوله محمدتقی میرزا و از دودانگه مشهور بسره‌بند است. چهل خانوار سکنه دارد و محصولش غلهٔ دیمی و آبی است که از روداب قریهٔ دولت‌آباد مشروب میشود. باغ ندارد. مراتعش پرآب و علف و در وسط کوه واقع است. هوایش بسیار سرد است و ایل شاهسون و اینانلو در آنجا ییلاق مینمایند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۴). دهی است جزو دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. در ۲۷ هزارگزی جنوب ابهر واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۶۲۱ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانهٔ قاسم‌آباد مشروب میشود. محصولش غلات و لبنیات و عسل است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگ مرغ. [چ گِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چنگال مرغ. ||زین‌پوش. (اشتینگاس ص ۴۰۱) (ناظم الاطباء).

چنگ مرغان. [چ مُ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. در ۱۳ هزارگزی شمال باختری سکوهه و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ زاهدان بزابل واقع است. جلگه و گرمسیر است. ۱۳۲ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود. محصولش غلات و لبنیات است. راهش فرعی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چنگ مریم. [چ گِ مَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی باشد مانند پنج انگشت و چون زنی دشوار زاید آن را در آب گذارند همین که آن گیاه از هم واشد آن زن را نیز وضع حمل میشود. (برهان) (آنندراج). گیاهی باشد مانند پنج انگشت بسته که عوام چون زنی دشوار زاید آن را در آب نهند همینکه واشد گویند آن زن خواهد زایید. (ناظم الاطباء). و رجوع به پنجهٔ مریم شود.

چنگ موزه. [چ گِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوک برگشتهٔ موزه. (ناظم الاطباء).

چنگ‌میان. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۱۲ هزارگزی خاور آمل و دو هزارگزی جنوب راه شوسهٔ آمل به بابل واقع است. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. شیعه‌اند و بمازندرانی و فارسی تکلم کنند. از گرمرود هراز مشروب میشود. محصولش برنج، صیفی و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چنگ نواختن. [چ نَ تَ] (مص مرکب) چنگ زدن و نواختن چنگ:

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

چنگ‌نواز. [چ نَ] (نف مرکب) چنگی. چنگ زن. (آنندراج):

اگرچه چنگ‌نوازان لطیف‌دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ‌نواز.
رودکی.

چنگ‌نوازان. [چ نَ] (ق مرکب) در حال نواختن چنگ. ساززنان:

چنگ‌نوازان به هوا سر کشید
چنگ‌نوازنده نوا برکشید.
امیرخسرو (از آنندراج).

چنگ‌نوازنده. [چ نَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) ساززن. چنگزن:

چنگ‌نوازان به هوا سر کشید
چنگ‌نوازنده نوا برکشید.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به چنگی و چنگ‌زن شود.

چنگوار. [چ] (ص مرکب) همانند چنگ. کوژ. خمیده:

چنگی کو در نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش، گردد چنگ‌وار. مولوی.

چنگوان. [چ گُ / چ گَ] (اِخ) شهری است بسیار ولایت در هند. (اوبهی). نام شهری است از ولایت هندوستان. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء).

چنگ و چلاغ. [چ گُ چُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خمیده و لنگ و افلیج. کوزپشت و لنگ.

چنگ و چلب. [چ گُ چَ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ظاهراً بمعنی شور و غوغا و

هیاهو و امثال آن است:
می‌زدگان را گلاب باشد قطرهٔ شراب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب.
آخته چنگ و چلب[1] ساخته چنگ و رباب
دیده بشکرلبان گوش بشکرتوین.
منوچهری.

و رجوع به چلب شود.

چنگور. [چَ] (اِخ) از قرای سجاس‌رود زنجان خالصه دیوان قدیم‌النسق، پنجاه خانوار سکنه دارد. زراعتش از یک رشته قنات و یک چشمه مشروب میشود. حاصلش غله دیمی و آبی است. (مرآت البلدان ج۴ ص ۲۷۴ و ۲۷۵). دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان در ۱۲ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده است. دامنه و سردسیر است. ۴۰۶ تن سکنه دارد. از چشمه و سجاس‌رود مشروب میشود. محصولش غلات و بنشن است. قلمستان دارد و شغل اهالی بیشتر زراعت و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چنگوره. [ ] (اِخ) از قرای خرقان قراگوزلو است. زراعتش نصف آبی و نصف دیمی است. باغات میوه زیاد دارد و یکصد خانوار در این قریه سکونت دارند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۵). دهی است از دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین در ۳۸ هزارگزی شمال باختر آوج و ۳۸ هزارگزی راه عمومی واقع است. کوهپایه و سردسیر است. ۹۳۶ تن سکنه دارد. از رود گامشکان مشروب میشود. محصولاتش غلات، سیب‌زمینی، سردرختی‌ها، انگور، بادام، قیسی و عسل است. اهالی بکشاورزی، قالی و جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگوره. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در هیجده‌هزارگزی ضیاءآباد و چهارده‌هزارگزی راه شوسهٔ عمومی. معتدل و دارای ۲۴۲ تن سکنه میباشد. از چشمه‌سار و رودخانهٔ مایان مشروب میشود. محصولاتش میوه‌جات، یونجه، انگور. اهالی بکشاورزی، قالی، گلیم، جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است از آثار قدیم، قلعه خرابه‌ای در جنب آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگوری. [چَ] (اِخ) از قرای سجاس‌رود زنجان خالصه دیوان و قدیم‌النسق سی خانوار سکنه دارد. محصولش غله آبی و دیمی است. از آب رودخانهٔ مشروب میشود. چشمهٔ آب هم دارد. یونجه کاری میکنند. هوایش ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۵). دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان در ۳۰ هزارگزی شمال قیدار سر راه عمومی قیدار به زنجان واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۵۲ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش انواع میوه و غلات است. شغل بیشتر اهالی زراعت و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنگ و شنگ. (ترکیب عطفی، اِ مرکب) چنگ کلنگ[2] باشد و شنگ درختی است بی‌برگ و چوبی سخت دارد:
ای تو چو شنگی که همچو شنگ کنی چنگ
ری تو چو مومی که همچو موم کنی سنگ.
(از فرهنگ اسدی ص ۲۹۵).

چنگوک. [چَ] (ص) شخصی را گویند که از بیماری برخاسته باشد و از ضعف دست بر دیوار گرفته راه رود. (برهان). بیماری که تازه از بیماری برخاسته و به امداد و اعانت کسی و یا چیزی حرکت می‌کند. چنگلوک. ||مردم دست و پا کج را گفته‌اند. (برهان). بمعنی چنگلوک است. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به چنگلوک شود.

چنگولک. [چَ لَ] (ص) ضعیف است.

چنگوله. [چَ گُ لِ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای گمرک و مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام است. در ۵۴ هزارگزی جنوب خاور مهران و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مهران به دهلران واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. پاسگاه در درهٔ کنار رودخانهٔ چنگوله واقع شده است. آب قنات مخصوص پاسگاه است و آب رودخانه شور و تلخ و گوگردی است. این پاسگاه در حدود ۱۸ هزارگز با مرز عراق فاصله دارد. سکنهٔ آن را افراد پاسگاه و یک خانوار محلی تشکیل میدهد. در زمستان از ایلات پشتکوه برای تعلیف احشام خود به نزدیکی مرز میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگولی. [چَ] (اِ) نوعی ساز باشد.

چنگه. [چِ گَ / گِ] (اِ) در تداول عامه، قطعات کوچک گوشت آماده برای سیخ کشیدن. چنجه.
– این یک چنگه گوشت؛ آدمی جزو و ضعیف. (یادداشت مؤلف).
– کباب چنگه؛ کبابی است که گوشتها را بقطعات کوچک بریده و نکوفته باشند. گوشتی که بقطعات کرده، بسیخ کشند.

چنگه. [چَ گَ / گِ] (اِ) آلت آهنین دندانه‌داری است با دستهٔ چوبین که برای شیار زمین در باغها بکار رود. (یادداشت مؤلف). چنگک. ||محتوی یک چنگ فراهم آورده. مشت. قبضه. چنگ. یک چنگه. یک مشت. یک چنگ. یک چنگه کشمش. یک مشت کشمش. آنگاه که انگشتان تا حدی از هم دور باشند: یک چنگه پول. یک چنگه توت. یک چنگه نخودچی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چنگ و قبضه شود.

چنگه. [چَ گَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده است که‌گویند دختران مردم را بزور میگرفت، میبرد و از آنها ازالهٔ بکارت میکرد و پس از آن اجازه میداد که بشوهر دهند. چند برادر بودند و خواهری داشتند. روزی شاه خواهر ایشان را خواست. یکی از برادران خود را به لباس زنان بیاراست و بخلوتگاه ملک درآمد. چون ملک آهنگ او کرد برجست و آتش شهوت او را به آب خنجر فرونشانید. مردمان آن روز را عید کردند که به عید چنگه مشهور شد. (از برهان) (ناظم الاطباء). نام پادشاهی بی‌عصمت است که عروسان مردم را اول او تصرف میکرد و سپس شوهر. چون خلق بستوه آمدند، دختری را بخواست. برادر او لباس زنانه پوشید و بجای او رفت. چون پادشاه با وی خلوت کرد بضرب خنجر پادشاه را بکشت، مردم آسوده شدند. و آن روز را عید کردند که به عید چنگه مشهور شد. (آنندراج) (انجمن آرا). نام پادشاهی بوده است که دختران مردم را بزور بکارت گرفتی و بعد از آن بشوهر دادی تا یکی از مردان خود را بصورت زنی ساخت و او را بکشت، آن روز عید کردند و جشن گرفتند و عید چنگه گفتند، در تقویمها که عید صنکه مینویسند احتمال میرود معرب آن باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

چنگه پا. [چَ گَ / گِ] (اِ مرکب) بر سر انگشتان پا نشستن. (لغت محلی شوشتر). بر سر پا نشستن یا بر سر انگشتان نشستن. چه چنگ بمعنی انگشتان است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

چنگه زدن. [چَ گَ / گِ زَ دَ] (مص مرکب) دستک زدن. زدن دو دست است بر هم تا از آنها آوازی برآید. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). صفق. هر دو دست بهم زدن را گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

چنگه‌سر. [چَ گَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گردیان بخش سلماس شهرستان خوی، در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۴ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شینطال واقع است، در دره واقع است و سردسیر و سالم است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. از

---

1 - چلب بمعنی سنج هم آمده است.
2 - شاید: چنگال کلنگ؟

ودخانهٔ زولا مشروب میشود. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چنگی. [چَ] (ص نسبی) چنگ‌نواز. چنگ‌زن. (غیاث اللغات) (آنندراج). نوازندهٔ چنگ. (ناظم الاطباء). مطربی که ساز چنگ زند:

کنون مغنی چنگی[1] کشیده بینی صف
چو خواجگان معطل بکنج مسجدها.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام
یک گوش به چنگی و دگر گوش به نایی.
منوچهری.

بزیر گل زند چنگی، بزیر سروبن نایی
بزیر یاسمین عروه، بزیر نسترن عفری.
منوچهری.

چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس
شمع سری‌کش هر نفس مونی است در پا ریخته.
خاقانی.

چنگی آفتاب‌روی از پس ارتفاع می
چنگ نهاده ربع‌وش بر بر و چهره بربری.
خاقانی.

پس آنکه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند. نظامی.

توی جهان خارج آهنگی است
خس در بریشم نه در چنگی است. نظامی.

نوبی برکشید از سینهٔ تنگ
چنگی داد کاین در ساز با چنگ. نظامی.

نکیسانام مردی بود چنگی
ندیمی خاص امیری سخت‌سنگی. نظامی.

چنگیی کو درنوازد بیست‌وچار
چون نیابد گوش گردد چنگ‌وار. مولوی.

آن شنیدستی که در عهد عُمَر
بود چنگی مطربی با کر و فر. مولوی.

حریفان خراب از می لعل‌رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ.
سعدی (بوستان).

نهده پدر چنگ بر نای خویش
پسر چنگی و نایی آورده پیش.
سعدی (بوستان).

برور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش.
حافظ.

|| مقلد و رقاص. (ناظم الاطباء).

چنگی. [چَ] (اِخ)[2] نگهبان یکی از قلاع کشمیر به عهد غزنویان و چنگی خداوند قلعه و را از بند بگشاده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۴). و چنگی با وی بیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹). و بهرام نقیب را نامزد... و سوی چنگی فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹).

چنگی. (اِخ) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. در ۲۴ هزارگزی خاور ورامین کنار راه شوسهٔ پارچین به تهران واقع است. در دامنه واقع است و معتدل. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. از رود جاجرود مشروب میشود. محصولش غلات است و صیفی‌کاری دارد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگ یازیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) آهنگ کردن. دست یازیدن. قصد کردن:

فرامرز چون سرخه را یافت چنگ
بیازید چونان که یازد پلنگ. فردوسی.

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یاز چنگ. اسدی.

شاهین غمش چو چنگ یازد
در چنگلش آسمان نگنجد.
حسین شفائی (از آنندراج).

چنگی بن سهمی. [چَ یِ نِ سَ] (اِخ) در زمان مأمون بن مأمون خوارزمشاه صاحب درب کشمیر بود و چون دانست با سلطان یمین‌الدوله نمیتواند درافتد بخدمت او پیوست و کمر بندگی بر میان بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۹).

چنگیدن. [چُ دَ] (مص)[3] سخن گفتن. (ناظم الاطباء):

خمش بودن نکو فضیلت لیکن
نه چندانی که گویندت که گنگی
همان بهتر که در بزم افاضل
ز دانشهای خود چیزی بچنگی
که تا معلوم گردد عاقلان را
که تو شاخ گلی یا چوب شنگی.
خواجه نصیر طوسی.

و برین قیاس چنگد و چنگید و چنگیده. (آنندراج) (انجمن آرا). چنگد یعنی سخن کند و چنگی یعنی سخن‌کنی. || بازی درآوردن از روی تقلید. (ناظم الاطباء).

چنگیز. [چَ گی] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۱۲ هزارگزی خاور قزوین در جلگه واقع شده، معتدل و دارای ۳۳۶ تن سکنه است. از قنات و رودخانهٔ دیزج آبیاری میشود. محصولاتش غلات، بنشن، انگور و بادام است. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم و جوراب‌بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۶۱).

چنگیز. [چَ] (اِخ) چنگیزخان که نام اصلیش بزبان مغولی تموچین است در حدود سال ۵۴۹ هـ.ق. در مغولستان تولد یافت. پدرش یسوکای‌بهادر رئیس و خان قبیلهٔ قیات از قبایل مغول بود. تموچین سیزده ساله بود که پدرش درگذشت. جمعی از مغولان اطاعتش را گردن ننهادند و تموچین پس از رنج بسیار بر آنان پیروز شد. سپس نزد اونگ‌خان رئیس قبیله کرائیت که مسیحی بود رفت و با او دوستی یافت. اونگ‌خان چون با پدر تموچین دوستی داشت او را گرامی داشت اما این دوستی دوامی نیافت چون تموچین روز بروز قویتر میشد و اونگ هر روز بیشتر از او به هراس میافتاد. از این‌رو خواست تا بحیله کار تموچین را بسازد. اما تموچین از قصد او آگاه شد و با اتباع خود هجرت کرد. اونگ‌خان او را دنبال کرد و جنگی بین آندو درگرفت. سرانجام خان کرائیت کشته شد. و این پیش‌آمد بشهرت و اعتبار تموچین افزود و بسیاری از قبایل دیگر فرمان او را گردن نهادند. از این تاریخ او به چنگیزخان معروف شد. چنگیز در سال ۶۰۰ هـ.ق. بقوم نایمان تاخت و در حدود جبال آلتائی آن قوم را شکست داد تا یانک‌خان پادشاه قوم نایمان زخمی شد و چندی بعد درگذشت. پس از تسخیر متصرفات قوم نایمان چنگیزخان اقوام دیگر مغول حدود تبت و مشرق ترکستان شرقی کنونی را مغلوب کرد و در سال ۶۰۳ هـ.ق. بر طوایف قرقیز غلبه یافت. چون آوازهٔ پیشرفتهای چنگیز بگوش پادشاه قوم اویغور که یکی از قبایل تاتار است رسید. نمایندگانی نزد خان مغول فرستاد و فرمان او را گردن نهاد و این قوم که در حوضهٔ علیای نهر ارقون و دامنه‌های جبال قراقروم سکونت داشتند، از این پس از یاران چنگیز شدند. در زمستان سال ۶۱۲ هـ.ق. هنگامی که سلطان محمد خوارزمشاه بقصد سرکوبی کوچلک‌خان از شهر جند گذشت و بطرف دشت قرقیز مسکن طوایف قبچاق حرکت کرد، در این حوالی با دسته‌ای از لشکریان چنگیز مصادف گشت که سرکردهٔ آنان توشی (جوجی) پسر چنگیز بود. توشی و دیگر رؤسای تاتار میل نداشتند که با مسلمانان جنگ کنند. از این‌رو بسلطان محمد پیغام دادند که ایشان از طرف خان مغول برای دفع یاغیان و تعقیب فراریان آمده‌اند. خوارزمشاه جواب داد که عموم کفار در چشم من یکسانند پس امر داد تا بسپاهیان چنگیز حمله کنند. این زد و خورد به نتیجه‌ای نرسید، زیرا اگر چه در روز سپاهیان چنگیز

---

۱ - در بیت مورد استشهاد بجای کلمه «چنگی» در شرفنامه ساقی آمده است، ولی پس از مراجعه بدیوان معلوم شد پس از مغنی شاعر، «چنگی» آورده و کاتب «چنگی» را به ساقی تبدیل کرده است.
۲ - نل: جنگی.
۳ - و فرهنگ ضیاء و ناظم الاطباء آن را چُنگیدن ضبط کرده‌اند.

شجاعت بسیار از خود نشان دادند؛ اما شبانه گریختندو خوارزمشاه در تابستان ۶۱۳هـ.ق. بسمرقند بازگشت. این زد و خورد که نمیتوان‌جنگی بشمار آورد، اما رشادت جنگیان مغول را بخوارزمشاه نشان داد و در ذهن خوارزمشاه اثر بدی بر جای نهاد که بعدها در مقابل سپاهیان چنگیز همه جا او را وادار بعقب‌نشینی میکرد. سلطان محمد خوارزمشاه پس از فتوحاتی در آسیای مرکزی، بفکر تسخیر چین افتاد و چون اخبر فتوحات چنگیز در بلاد اویغور و تبت بگوش وی رسید و شنید که شهر پکینگ (پکن) پایتخت چین شمالی را خان مغول مسخر کرده‌است، سلطان محمد برای آگاهی از کار وی عده‌ای را بریاست یکی از ارکان دولت خود که سید اجل بهاءالدین رازی نام داشت بچین فرستاد. چنگیز نمایندگان خوارزمشاه را با اکرام تمام پذیرفت و به ایشان پیغام فرستاد که بسلطان بگویند که چنگیز همچنان که خود را پادشاه شرق میداند خوارزمشاه را نیز فرمانفرمای غرب میشمارد و مایل است که‌با او در صلح و دوستی سر کند. در بهار سال ۶۱۵هـ.ق. چنگیز فرستادگانی با هدایا نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد و خود را همچنان دوستدار وی خواند، اما سلطان محمد از اینکه چنگیز وی را پسر خود خوانده بود برآشفت. یکی از نمایندگان چنگیز خشم سلطان را فرونشاند و معاهده‌ای میان دو طرف بسته شد که بموجب آن هر دو طرف متعهد شدند که دوستان هم را دوست و دشمنان هم را دشمن بدارند. پس از عقد این عهدنامه عده زیادی از تجار مغول (۴۵۰ تا ۵۰۰ تن) با مقداری کالا و امتعه گرانبها بعزم ماوراءالنهر حرکت کردند و بشهر اترار که ابتدای خاک خوارزمشاهیان بود رسیدند. امیر اترار از جانب خوارزمشاه «اینالجق» معروف بغایرخان بود که با ترکان‌خاتون مادر خوارزمشاه خویشی داشت. وی در مال آنان طمع بست و آنها را نزد خوارزمشاه جاسوس قلمداد کرد و پس از گرفتن اجازه همه را بجز یکنفر که فرار کرد و خبر واقعه را بچنگیز رسانید کشت و اموالشان را ضبط کرد. چنگیز فرستادگانی پیش سلطان‌محمد فرستاد و از او خواست که غایرخان را بمناسبت آن کیفرفتاری تسلیم وی کند، ولی سلطان محمد این تکلیف را نمیتوانست بپذیرد. چون بیشتر لشکریان و غالب سرکردگان لشکر او از خویشان غایرخان بودند. بعلاوه ترکان‌خاتون که‌در کارها نفوذ داشت و بقدرت ترکان قنقلی پشت‌گرم بود، شاه را از این اقدام بازمیداشت. باری خوارزمشاه نه تنها درخواست چنگیزخان را قبول نکرد بلکه فرستادگان او را هم کشت و با کار احمقانه‌ای پای مغول را به ایران و سایر ممالک اسلامی بازکرد. چنگیز قبل از آنکه انتقام رعایای خود را از خوارزمشاه بگیرد بدفع کوچلک‌خان رفت. و کوچلک بدون مقاومت از کاشغر بطرف بدخشان گریخت و در آن حدود بقتل رسید. به این طریق دولت نایمان در سال ۶۱۵هـ.ق. منقرض شد.

حملهٔ چنگیز به ممالک خوارزمشاهی: چنگیزخان که قدرت سلطان محمد را بیش از اندازه تصور میکرد، پس از آنکه خود را آماده کرددر پائیز سال ۶۱۶هـ.ق. بطرف ماوراءالنهر حرکت کرد و امرای ترلق و المالیغ و اویغور که فرمانبردار چنگیز شده بودند با او حرکت کردند. در این هنگام عدد لشکریان چنگیز را محققین میان ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار دانسته‌اند. عدد لشکریان خوارزمشاه بمراتب بیشتر از سپاهیان چنگیز بوده است، اما ضعف نفس خوارزمشاه و اختلافاتی که میان سرداران وی وجود داشت، نگذاشت که آن لشکر گران کاری بکند. سلطان محمد شورائی از امیران خود ترتیب داد تا در کار مغول بیندیشند. امام شهاب‌الدین خیوقی که نزد سلطان محترم بود گفت: صلاح آنست که به اطراف نامه نوشته شود و برای دفاع بلاد اسلام لشکر فراهم گردد و در کنار سیحون از عبور مغول جلوگیری شود. ولی امرای خوارزمشاه این تدبیر را نپسندیدند و گفتند: بهتر آن است که مغولان به ماوراءالنهر بیایند و به تنگناهای سخت برسند. آنوقت چون ایشان راهها را درست نمی‌شناسند بر ایشان میتازیم. و عدهٔ دیگر پیشنهاد دیگری کردند. بهرحال سلطان نقشه ماوراءالنهر را پذیرفت لشکر خود را پراکنده‌کرد و به انتظار مغول نشست. اول شهری که مورد تهاجم مغول واقع شد اترار بود. لشکر چنگیز در رجب ۶۱۶ هـ.ق.در مقابل حصار اترار ظاهر شد و چنگیز در این نقطه سپاهیان خود را به چهار قسمت تقسیم کرد. یک قسمت از آن را که مرکب از هفت تومان (تومان = ۱۰۰۰۰) بود بفرماندهی دو پسر از پسران خود جغتای و اوگدای (اکتای) بتسخیر اترار گذاشت. دسته دیگر را بسرکردگی پسر دیگرش جوجی (توشی) روانهٔ گرفتن بلاد کنار سیحون مخصوصاً جند گردانید. قسمت کوچکی (۵۰۰۰ نفر) را مأمور گرفتن شهرهای خجند و بناکت کرد. خود چنگیز با تولوی (تولی) و قسمت اعظم لشکرش بسمت بخارا حرکت کرد.چنگیز بعد از گرفتن زرنوق و نور در غرهٔ ذی‌الحجه سال ۶۱۶هـ.ق. بنزدیکی دروازهٔ بخارا رسید و آن شهر را در محاصره افکند. فرماندهان لشکر خوارزمشاه در بخارا اختیارالدین کشلو امیرآخور و اینانج‌خان حاجب بودند. بعد از سه روز محاصره لشکریان بفرماندهی اینانج‌خان از شهر بیرون آمدند و بمغول حمله بردند ولی کاری از پیش نبردند. اینانج‌خان از آمودریا گریخت و لشکرش منهزم شد. مغولان در تاریخ چهارم ذی‌الحجه ببخارا ریختند و هستی اهل شهر را غارت کردند. بعد از فتح بخارا مغولان بطرف سمرقند تاختند و آن شهر را در ۶۱۷هـ.ق. بگشودند و اهالی را از دم تیغ گذراندند. عدهٔ کشته‌شدگان بخارا را از ۵۰۰۰۰ تا ۷۰۰۰۰ نفر گفته‌اند. در سال ۶۱۷ مغول شهر جند را گشودندو شهرهای بناکت و خجند را تسخیر کردندو بسال ۶۱۸ خوارزم را فتح کردند. در سال ۶۱۹ پس از عبور از معبر پنجاب و تسخیر ترمذ و بلخ و گرفتن شهرهای ولایت جوزجانان یعنی اندخود و میمند و فاریاب بسرزمین طالقان آمدند. این طالقان راکه طالقان خراسان یا طالقان بلخ میگویند، نباید با طالقان عراق و طخارستان اشتباه کرد. قلعهٔ طالقان نصرت‌کوه نام داشت و آن از قلاع بسیار مستحکم و بر سر راه بلخ بمرو واقع بوده. محاصره این قلعه ده ماه طول کشید و بسیاری از مغولان در پای آن از پای درآمدند. در این ضمن پسران چنگیز یعنی تولوی و جغتای و اوگدای نیز از فتح خراسان و خوارزم فراغت یافتند و همه بکمک پدر آمدند. بالاخره چنگیزیان پشته‌ای از سنگ و چوب به ارتفاع حصار ساخته موفق بگشودن در قلعه شدند و عموم پیادگان محصور را با زن و طفل بقتل رساندند ولی سواران آن جماعت بکوه و دره زدند و نجات یافتند. چون سلطان جلال‌الدین تاب لشکریان چنگیز را نداشت، غزنین را خالی کرد و مصمم شد که از شط سند بگذرد و درصدد جمع سپاهی و برگرداندن سیف‌الدین اغراق و سایر رؤسای قشونی که راه خلاف پیش گرفته بودند، برآید. ولی چنگیزخان شتاب کرد و گروهی را بجلو او فرستاد. ایشان در گردیزیک منزلی مشرق غزنین با جلال‌الدین مصادف شدند. جلال‌الدین آنها را مغلوب کرد و بکنار سند رفت. چنگیزخان بعد از پانزده روز که جلال‌الدین، غزنین را تخلیه کرده بود به آن شهر وارد شد و پس از تعیین حاکمی‌از جانب خود بتعقیب سلطان بکنار رود سند شتافت. جلال‌الدین درصدد تهیه کشتی برای عبور از سند بود که قشون چنگیز رسیدند. جلال‌الدین با وجود آنکه مأمورین مخصوصی برای فراهم آوردن کشتی به اطراف فرستاده بود. آنقدر فرصت نیافت که کشتی‌کافی برای عبور برسد فقط یک کشتی فراهم شد و آن را سلطان برای عبور دادن

مادر و زنان حرم خود اختصاص داد. ولی آن هم بر اثر تلاطم امواج شکست و عبور از رودخانه میسر نگردید.
چنگیزیان در کنار سند به اتباع جلال‌الدین رسیدند. سلطان جلادت و رشادت بسیار بخرج داد و قلب سپاه چنگیز را شکست. اما چنگیزیان جناح راست لشکریان او را که بسرکردگی امین‌ملک بود از پای درآوردند و پسر خردسال جلال‌الدین را که هفت یا هشت سال بیش نداشت اسیر گرفتند و به امر چنگیز کشتند. مادر و زن و جماعتی از زنان حرم سلطان از وی خواستند که آنان را بکشند تا بدست مغولان به اسیری نیفتند. شاه دستور داد آنان را در سند غرق کردند. سرانجام جلال‌الدین با ۷۰۰ تن از یاران خود مدتها جنگید و چون دید دیگر یارای پایداری ندارد با اسب بر لشکریان مقدم اردوی چنگیز تاخت و همین که اندکی آنان را عقب راند خود را به آب سند زد و سلامت بخاک هند رسید. سلطان جلال‌الدین از این تاریخ اسبی را که باعث نجات او شده بود بسیار عزیز میداشت و او را تا سال فتح تفلیس همراه داشت و از سواری معاف کرده بود. چنگیز از بقیه لشکریان جلال‌الدین هر کس را یافت کشت و از خاندان سلطان بر اطفال شیرخوار هم رحم نکرد. دختران خوارزمشاه را بخدمت امرای مسلمان فرمانبردار مغول و همسری ایشان واداشتند. چنگیزیان در سال ۶۱۸ هـ.ق. شهر مرو را پس از پنج روز محاصره گشودند. و نیشابور را که در ردیف مرو و بلخ و هرات بود و یکی از چهار شهر بزرگ خراسان محسوب میشد در دهم صفر ۶۱۸ فتح کردند. مردان را کشتند و زنان را به اسیری بردند. بعد از قتل‌عام نیشابور طوس را ویران کردند و شهر مشهد را بباد غارت دادند... چنگیز در سال ۶۱۹ هـ.ق. بعد از فرار سلطان جلال‌الدین و کشتار وحشت‌انگیزی که در سراسر ایران کرد، برای فرونشاندن شورشی که در چین شمالی و تبت بظهور رسیده بود بمغولستان برگشت. و در رمضان ۶۲۴ هـ.ق. در اثر بیماری که از بدی آب و هوای کنار سند گریبانش را گرفته بود در ۷۲ سالگی مرد و جهانی را از وحشت و اضطراب رهایی بخشید. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال صص ۱۵-۷۰).
اهمیت و اخلاق چنگیز: چنگیزخان مردی کاردان و لایق بود، پایدار و خونسرد بود و از غرور و نخوت پرهیز داشت. «در عدل چنان بود که در تمام لشکرگاه هیچکس را امکان آن نبود که تازیانه افتاده از راه برگرفتی جز مالک آن را و دروغ و دزدی در میان لشکر او خود کس نشان ندادی و هر عورت که در تمام خراسان و زمین عجم بگرفتندی اگر او را شوهر بودی هیچ آفریده بدو تعلق نکردی و اگر کافری را بر عورتی نظر بودی که شوهر داشتی شوهر آن عورت را بکشتی آنگاه بدو تعلق کردی. و دروغ امکان نبودی که هیچکس بگوید و این معنی روشن است». (طبقات ناصری صص ۳۷۴-۳۷۵).

چنگیز. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در دوازده‌هزارگزی خاور قزوین. در جلگه واقع شده، معتدل و دارای ۳۳۶ تن سکنه میباشد. از قنات و رودخانهٔ دیزج مشروب میشود. از محصولاتش غلات، بنشن، انگور، بادام است. اهالی بکشاورزی، گلیم، جاجیم و جوراب بافی گذران میکنند. راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چنگیزقلعه. [چَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۶۸ هزارگزی باختر شهر بیجار و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ بیجار - سنندج. در جلگه قرار گرفته. معتدل و دارای ۲۰۱ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. از محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. راهش مالرو است. قلعه خرابه‌ای از آثار قدیم نزدیک آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنگیزنژادان. [چَ نَ] (اِخ) ج چنگیز نژاد. آنکه از تبار و دودهٔ چنگیز است. مغولان. تاتاران. ازبکان. (غیاث اللغات) (آنندراج).

چنگیزی. [چَ] (ص نسبی) منسوب به چنگیز. رجوع به چنگیز شود.

چنگیزی. [چَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر. (از ایلات خمسهٔ فارس) (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

چنگیه. [چَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام، واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری ایلام و نه هزارگزی خاور شوسهٔ ایلام - مهران. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راهش مالرو است. ساکنین از تیرهٔ قجر و چادرنشین هستند. زمستان برای تعلیف احشام خود بنزدیکی مرز میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چننده. [چ نَ دَ / دِ] (نف) مخفف چیننده. رجوع به چیدن شود.
- گل چننده؛ گلچین:
خار بدان گل چننده قصد کند
گرچه همی او نه قصد خار کند.
ناصرخسرو.

چنو. [چُ] (ادات) مخفف چون او (ادات تشبیه + ضمیر). همانند همچون او. بمانند او. بمعنی همچو او باشد. (جهانگیری). مخفف چون او باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری). مثل او. مانند او:
با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید
آنچنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود.
ابوالعباس.
چنو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود
فراق او متواتر هوای او سرمد. منجیک.
کجا شد شه ترک افراسیاب
که دیگر چنو کس نبیند بخواب. فردوسی.
نخواهم که باشد چنو شهریار
اگر چند بی‌شاه شد روزگار
که او را بسی داوری در سر است
همان رای با لشکر دیگر است. فردوسی.
بدو گفت پیران که شیر ژیان
نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار
کجا گیو تنها بد ای شهریار. فردوسی.
چه گوئی کز همه حران چنو بوده‌ست کس نیزا
نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده‌ست هرگیزا
بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خشنود باشد من کنم ز اتقاس قرمیزا.
بهرامی سرخسی.
چنو جواد ندیده‌ست روز بزم زمان
چنو سوار ندیده‌ست روز رزم زمین.
فرخی.
ندیده‌ست هرگز چنو هیچ زائر
عطابخشی آزاده‌ای زرفشانی. فرخی.
ای همچو پک پلید و چنو دیده‌ها برون[1]
مانند آنکسی که مر او راکنی خبک. لبیبی.
نه هرکه قصد بزرگی کند چنو باشد
نه هرکه کان کند او را به گوهر آید کان.
عنصری.
گر چنو زر صیرفی بودی و بزازی بکی
دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز.
منوچهری.
میر باید که چنو را دو ملکزاده بود
ایزدش فر و شکوه ملکی داده بود.
منوچهری.
من که بوالفضلم پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی‌الله عنهما آن نسخت دیدم. بتعجب ماندم که خود کس تواند ساخت چنو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۵). سلطان مسعود پادشاهی بزرگ است و در اسلام چنو دیگر نیست و اگر این لشکر او را از بی‌تدبیری و بی‌سالاری چنین حال افتاد سالاران و

۱ - اصل: بروی. متن تصحیح دهخدا است.

لشکر بسیار دارد و ما را بدانچه افتاده غره نباید شد و رسولی باید فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۸). کتابی دیدم بخط استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر چنو دیگر نبود و بگزاف چیزی ننوشتی. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۱).

چنو تاج و اورنگ را شاه نیست
جز او چرخ فرهنگ را ماه نیست. اسدی.

دار تن پیدای تو این عالم پیداست
جان راکه نهانست نهانست چنو دار.
ناصرخسرو.

بر خواب و خورد و فتنه شدستند خرسوار
تا چندگه چنو بخورند و فرومرند.
ناصرخسرو.

لشکر گفتند روا باشد و با چنو پادشاهی این مضایقت نباید کردن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۰۱).

نیست اندر هشت جنت کس چنو با قدر و جاه
نیست در هفت آسمان دیگر چنو یک محتشم.
سنائی.

زین چنین بادی و خاکی چون سنائی بر تر آی
تا چنو در شهرهایی تاج باشی شهریار.
سنائی.

در ملک شهنشهی که ندهد
در دهر چنو نشان دیگر. سوزنی.

چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد
لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن.
خاقانی.

هرچند جهان چنو ندیده‌ست
او کاش جهان ندیده بودی. خاقانی.

نه چنو هم کمان کشم بر خلق
بهر یک شب که در کمین باشم. خاقانی.

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین.
خاقانی.

عالمیان معترف شدند که چنو امامی... بر سریر خلافت ننشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و دیگر ملک خراسان مثل او وزیر ندید و در مسند حکم چنو خواجه ننشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

من خاکی‌کزین محراب هیچم
چنو صد را بحکمت گوش پیچم. نظامی.

بدینسان عاشقی در غم بمیرد
چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد. نظامی.

ز یونانیان محتشم‌زاده‌ای
ندیده چنو گیتی آزاده‌ای. نظامی.

از چنو شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری هم که گفتم اندک است. مولوی.

چنوئی خردمند فرخ‌نژاد
ندارد جهان تا جهانست یاد.
سعدی (بوستان).

دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن. سعدی.

در اقبال تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد. سعدی.

که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود. (گلستان). ||آنگاه که او. وقتی که او. همین که او. چونکه او. هنگامی که او:

ز خون دل خویش من دست شستم
چنو دست بگشاد بر ریزش خون. سوزنی.

جنگجوئی که چنو روی سوی جنگ نهد
استخوان آب شود درتن شیران جهان. فرخی.

چنو برکشد نعره اندر چرا خور
مغنی بسوزد کتاب اغانی.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چنو. [چ ُ] (اِ) درخواست و عرض و استدعا. (ناظم الاطباء). اما در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

چنو. [چ ِ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب سنندج و دوهزارگزی خاور راه شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، که دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولش غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چنوئی. [چ ُ] (حامص مرکب) (از: چنو + ی) مانند او بودن. چون او بودن.

چنودپل. [چ ُ پ ُ] (اِخ) پل صراط را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی پل صراط است و در این لغت تبدیلات بسیار است. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به چینود شود.

چنه. [چ َ نَ / نِ] (اِ) مخفف چانه است که فک اسفل آدمی و حیوانات دیگر باشد (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). فک اسفل را گویند و آن را چانه و زفر نیز گویند. (جهانگیری). چانه. زنخ. رجوع به چانه و زنخ شود.

چنه. [چ َ نَ / نِ] (اِ) بهندی نوعی از نخود است. (فهرست مخزن الادویه).

چنه. [چ َ نَ] (اِ)[1] دانه باشد بغایت ریزه که خوراک مرغان کنند. (جهانگیری). دانه. و این مختصر چینه است. (شرفنامهٔ منیری). مخفف چینه که دانهٔ مرغان است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مخفف چینه. دانه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):

یا بمنقار زجاجی پر کند طاووس نر
پرهای طوطیان از طوطیان وقت چنه.
منوچهری.

توئی درمانده همچون مرغ نادان
چنه دیده، ندیده دام پنهان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چو از بس چنه پر شود ژاغرش
گردزورمندی تن لاغرش.
اسدی (گرشاسبنامه).

در دام جهان جهان همیشه
تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
در دام نیاویزد آنکه زی او
تخم و چنه را بس خطر نباشد. ناصرخسرو.

مال چنه‌ست و زمانه دام جهانست
ای هر ساله بدام و بر چنه مایل.
ناصرخسرو.

سعی کنی وقت بیع، تا چنه‌ای چون بری
بازندانی ز شرع، صومعه از مزبله. سنائی.

مرغ چو بر دام و بر چنه نظر افکند
بخت بد آنگه بخاردش رگ بسمل.
؟ (از جهانگیری).

طوطیان چمن بجای چنه
لعل و لؤلؤ گرفته در منقار.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

||چینه‌دان مرغ. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||مخفف چینه، دیوار گلی. لاد. چینهٔ دیوار. (فرهنگ خطی). چهار دیوار بود. (فرهنگ اوبهی). رجوع به چینه و نیز رجوع به لاد شود.

چنه‌دان. [چ َ نَ / نِ] (اِ مرکب) مخفف چینه‌دان یعنی ژاغر و حوصلهٔ پرندگان. رجوع به چینه‌دان شود.

چنه‌سر. [چ َ نَ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۰ هزارگزی شمال فومن و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ صومعه‌سرا به رشت واقع شده. جلگه و معتدل است. ۲۳۸ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ گاز رودبار مشروب میشود. از محصولاتش برنج، توتون، سیگار و چای است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنیبه. [چ ِ ب ِ] (اِ) دل و قلب داشتن. (فرهنگ شعوری). جرأت. دلیری و مردانگی. (ناظم الاطباء). دل و جرأت داشتن. (اشتینگاس). این لغت بدین معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

چنیبه. [چ ُ ب ِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۰ هزارگزی شمال باختر ملاثانی ساحل شمالی رودخانهٔ دز واقع است. دشت و گرمسیر است. ۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ دز مشروب میشود. از محصولاتش غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راهش مالرو است ولی از طریق شوشتر اتومبیل‌رو

۱ - در ناظم الاطباء بکسر اول و ثانی آمده است.

است. ساکنینش از طایفهٔ عنافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنیبه‌بالا. [چُ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶هزارگزی جنوب باختری اهواز واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنیبه پائین. [چُ نِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶هزارگزی جنوب باختری اهواز کنار رود کارون واقع است. دشت و گرمسیر است. ۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ کارون بوسیلهٔ موتور آبکش مشروب میشود. محصولاتش غلات و سبزیجات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چنیجان. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۴ هزارگزی شمال باختری رودسر طرفین راه شوسهٔ رودسر به لنگرود واقع است. جلگه و مرطوب است. ۸۹۱ تن سکنه دارد. از نهر پل‌رود مشروب میشود. از محصولاتش برنج، چای، کنف و ابریشم است. صیفی‌کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. ماشین برنج‌کوبی کوچکی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چنیجان. (اِخ) نام رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲).

چنی‌خاتون. [ ] (اِخ) نام زن بوقای و بوقای پسر تاتار و میان این بوقا و پادشاه ولوس‌قپچاق جنگ افتاد و بوقا کشته شد و کسان او متفرق شدند. چنی‌خاتون زن وی و توری پسر کهتر او ببندگی پادشاه اسلام غازان‌خان افتاد. (از تاریخ غازان ص ۱۰۰).

چنیدره. [ ] (اِخ) نام ولایتی است و گویند در آن چشمه‌ای است که پیوسته از آن صدای ساز شنیده شود. (فرهنگ شعوری).

چنیز. [چ] (اِخ) نام قریه‌ای است در دو فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق بشکان از ناحیهٔ بلوک دشتی. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۱۳).

چنیزو. [چ] (اِ) پول نقد و آماده. (ناظم الاطباء). اما در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

چنیشت. [چ نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. آب و هوای آن کوهستانی و معتدل است. ۶۷۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. از محصولاتش غلات و میوه‌ها است. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. در کوههای شمالی این ده غار معروف چنشت وجود دارد. مزرعه‌های کشو، پی‌دره، زندی، غیاث‌میرزا، دلیج، استونک، خورشک و بقاآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چنین. [چُ][1] (ص مرکب، ق مرکب) (از: ادات تشبیه + ضمیر اشاره) مخفف چون این. بدین‌گونه. بدینسان. این گونه. این‌طور. ایدون. در اصل «چون این» بود واو و الف را بجهت تخفیف حذف کردند چنین شد. (غیاث اللغات) (آنندراج). این طور و مانند این. این لفظ مرکب از «چُ» مخفف «چون» و «این» است پس باید بضم اول باشد چنانچه در هند است. اما تلفظ ایران با کسر است. (فرهنگ نظام):

تیزهش تا نیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. رودکی.[2]

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
کدگاه مردم شادان و گه بود ناشاد. رودکی.[3]

گیتیت چنین آمد گردنده بدین‌سان
هم باد برین آمد هم باد فرودین. رودکی.

به نشگرده ببرید زن راگلو
تفو بر چنین ناشکیبا تفو. ابوشکور.

درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.

چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ. ابوشکور.

چرات ریش دراز آمده‌ست و بالا پست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
منجیک.

گر آهوئی بیا و کنار منت حرم
آرام‌گیر با من و از من چنین مشم. خفاف.

دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تا چنینم دیوانه کرد و شیدا. دقیقی.

چنین بود تا آسمان تیره گشت
همی چشم جنگ‌آوران خیره گشت.
فردوسی.

بدیشان چنین گفت پس زال زر
کهای شیرمردان آهن‌جگر. فردوسی.

چنین بود تا بود دور زمان
به نوی تو اندر شگفتی ممان. فردوسی.

چنین پروراند همی روزگار
فزون آمد از رنگ گل رنج خار. فردوسی.

پلنگی به از شهریاری چنین
که‌نه شرم دارد و نه آئین و دین. فردوسی.

بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه
نه باغ سرو چنان و نه چرخ ماه چنین.
فرخی.

تو چنین فربه و آکنده‌چرائی پدرت
هندویی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
لبیبی.

بشاهنامه چنین خوانده‌ام که رستم زال
گهی‌بشد ز ره هفت‌خان بمازندر. عنصری.

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر.
عنصری.

چنان نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.
عنصری.

گوئی برخ کس منگر جز برخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرائی.
منوچهری.

کارها نو گشت در این حضرت بزرگوار چنین که برانم و براندم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). هرچند چنین است فردا به جنگ روم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳).

چنین باغی نشاید جز که پرخوار امتانی را
که بردارند بر پشت و بگردن بار کیهان را.
ناصرخسرو.

چنین گویند که آدم علیه‌السلام گندم بخورد... (نوروزنامه). و چنین گویند که نهال انگور را از هرات بهمهٔ جهان پراگنده. (نوروزنامه). با خود گفتم که چنین هم راست نیاید. (کلیله و دمنه).

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقا که چنین بود و چنین است و چنین باد.
سنائی.

ابرههٔ مذکور پیش پادشاه قصه باز نمود که حال ایشان چنین بود، پیل چنین و پرندگان چنین و سنگ چنین زخم چنین. مردن چنین. (از تفسیر مجهول‌الاسم مائهٔ هفتم ملکی عبدالعلی صدرالاشرافی).

به دستم در از دولت خوش‌عنان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان. نظامی.

حیف باشد بر چنین تن پیرهن
ظلم باشد بر چنین صورت نقاب. سعدی.

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است.
حافظ.

— چنین باد؛ مرکب از چنین و صیغهٔ دعائی از فعل بودن، امید که بدین گونه بواد. آمین! به اجابت مقرون باد. تأکیدی در دعاست:

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقا که چنین بود و چنان است و چنین باد.
سنائی.

چنیها. [ ] ( ) در فهرست ولف این کلمه بهمین بصورت با علامت تردید ضبط شده است و مخفف چنینها دانسته شده اما بیتی که

۱ - در تداول عامهٔ مردم، بکسر اول تلفظ میشود.
۲ - شعر به دقیقی نیز منسوب است.
۳ - شعر به کیائی نیز منسوب است.

در آن فهرست اشاره شده است در شاهنامهٔ چ بروخیم یافت نشد تا از روی آن بصورت اصلی کلمه پی‌برده شود.

چو. [چُ] (حرف اضافه) (ادات تشبیه) مخفف و مرادف چون است. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ نظام). بمعنی مانند است. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). کلمهٔ تشبیه و بمعنی مانند است. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). بسان. بکردار. مثل:

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.

چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیزچنگال از کراکا. رودکی.

آن روز نخستین که ملک جامه‌ش پوشید
بر کنگرهٔ کوشک بدم من چو غلیواج.
ابوالعباس ربنجنی.

می‌خورم تا چو نار بشکافم
می‌خورم تا چو خی برآماسم. ابوشکور.

بیاموز تا بد نیایدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور.

ز تاک‌خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانند بر باد پیچ بازیگر. ابوشکور.

موسیجه و قمری چو مقریانند
از سروبنان هر یکی نبی‌خوان.
بشار مرغزی.

کونی دارد چو کون خواجه‌ش لت‌لت
ریشی دارد چو ماله آلوده به پت. عماره.

به کین سیاوش ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب. فردوسی.

دو زن دید با آن نبرده سوار
چو تابنده ماه دو پنج و چهار. فردوسی.

ز هر دو سپه خاست آوای کوس
جهان گشت روشن چو چشم خروس.
فردوسی.

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
که پرموده خاقان چو یار منست
بهر مرز در زینهار منست. فردوسی.

چو کاسوی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی.

جهان همی چو یکی گلبن است و او چو گل است
چو گل چند ز گلبن همی چه ماند خار.
فرخی.

به اسماع چنگ باش از چاشتگه تا آنزمانک
بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.

سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان
برشد بهوا همچو یکی مرغ هوائی.
منوچهری.

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلبن‌ها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها.
منوچهری.

چو باران درم ریختند از برش
گرفتند در مشک سارا سرش. اسدی.

چو گل کی دهد بار خار درشت
گهر چون صدف کی دهد سنگ‌پشت.
اسدی.

چنان چون مر او را کسی یار نیست
چو کردار او هیچ کردار نیست. اسدی.

ور ز زردشت بی‌هوا شنوی
زنده گرداندت چو قرآن زند. سنائی.

احسان همه خلق را نوازد
آزاده را چو بنده سازد. نظامی.

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره‌وار
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد. حافظ.

نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی. حافظ.

— چو باد برخاستن؛ کنایه است از خیز کردن و جستن.

— چو پشت پلنگ؛ ابلق. (شرفنامهٔ منیری).

— چو حلقه بی‌دل و بی‌مغز بودن؛ کنایه است از مرده‌دل و اهل دل نبودن.

— چو حلقه بر در بودن؛ کنایه است از مقیم بودن بر در.

— چو خر بر یخ ماندن و چو خر بر گل ماندن؛ کنایه است از فروماندن.

— چو روز بودن؛ کنایه است از ظاهر و آشکارا و روشن بودن.

— چو زر؛ کنایه است از خوب و پسندیده لیکن بدین معنی بیشتر با لفظ «کار» استعمال میشود. (آنندراج):

ز پند تو ای بانوی پیش‌بین
زدم سکه بر زر چو زر بر زمین.
نظامی (از آنندراج).

— چو سایه در گل خفتن؛ کنایه از درغلطیدن و مردن باشد.

— چو سنگ بستن؛ کنایه از محکم و استوار بستن:

چو سنگش دست و پا محکم ببستند
بیفکندند وز آنجا برنشستند.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

— چو کشتی شدم؛ یعنی شناور شدم. (آنندراج).

— همچو؛ مانند. مثل. بسان:

بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال.
شهید.

چو نامه بر او خواند فرخ دبیر
رخ شاه کاووس شد همچو قیر. فردوسی.

همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل
ره باب تو همین است برو بر ره باب.
ناصرخسرو.

رجوع به همچو شود.

||از قبیل. همچنین. نیز:

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ. فردوسی.

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
چو رهام و چون زنگهٔ شاوران
چو خرادبرزین و گندآوران
چو گرگین و چون اشکش شیرمرد
چو شیدوش شیر آن سوار نبرد. فردوسی.

که دیوان ببستند کاووس را
چو گودرز گردنکش و طوس را. فردوسی.

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر.
ناصرخسرو.

||(حرف ربط) چنانکه. چونانکه. بدانسان‌که. مانند آنکه. آنطور که. آنگونه که:

یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن.
رودکی.

ز ناگه‌بار پیری بر من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه‌کرنجو. فرالاوی.

ستودن نداند کس او را [خدای تعالی] چو هست
میان بندگی را ببایدت بست. فردوسی.

بسوزم بدو تیره جان پدرش
چو کاووس را سوخت او بر پسرش.
فردوسی.

همه لشکرش زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی.

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن
چو بردارد ز پیش روی اوثان
حجاب ماردی دست برهمن. منوچهری.

رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی
تیز رانده به شتاب از ره دولاب همی.
منوچهری.

بدلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوژه اندر آویزد بدامن.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی).

سخن‌گویان همه خاموش ماندند
چو هشیاران همه بیهوش بودند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

عقیقین بود سنگ کوهساران
چو نوشین بود آب جویباران.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

سراپای بعضی و بعضی کیا کن
چو اندر مغاک چغندر چغندر. عمعق.

||(ق زمان) بمعنی هنگام باشد. (برهان). وقتی‌که. هنگامی‌که. (ناظم الاطباء). آنگاه که. زمانی‌که. گاهی که. بدانگاه که:

بناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ.
شهید بلخی.

یارب چو آفریدی روئی بدین مثال
خود رحم کن بر است و از راهشان مکیب.
شهید بلخی.

چوگشت آن پریچهره بیمار غنج
ببرید دل زین سرای سپنج. رودکی.

چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرومانی چو خر بمیان شلکا. رودکی.

چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار. رودکی.

شگفت نیست اگرکیغ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ.
بوشعیب هروی.

چوگلبن از بر آتش نهاد عکس افکند
بشاخ او بر دراج شد ابستاخوان.
خسروانی.

چو خورشید آید ببرج بزه
جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور.

چو دینار باید مرا یا درم
فراز آورم من ز نوک قلم. ابوشکور.

کشاورز و آهنگر و پای‌باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکور.

چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نیوشه. شاکر بخاری.

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت و بربست رخت. دقیقی.

چو اندر میان بیند ارجاسب را
ستایش کند شاه گشتاسب را. دقیقی.

روستائی زمین چوکرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی.

چو خوان نهاد نهاری فرونهد پشت
چو طبع خویش بخامی چو پشمه بی‌چربو.
منجیک.

ز خون او چو روی زمین لعل‌فام شد
روی وفا سیه شد و چهر امید زرد.
عمارهٔ مروزی.

نکوئی بهر جا چو آید به کار
نکوئی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی.

چو از مشرق او [خورشید] سوی مغرب رسد
ز مشرق شب تیره سر برکشد. فردوسی.

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.

چو گشتاسب آن تخت را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت. فردوسی.

ز حوض آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو ببینی در آینه. بهرامی.

چو مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و از این غم برٔهان.
فرخی.

چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه. فرخی.

گردگرداب مگرد ای [بت] نامخته شنا[1]
که شوی غرقه چو نا گاهی ناغوش خوری.
لبیبی.

چو راهی بباید سپردن به گام
بود راندن تعبیه بی‌نظام
نقیبان ز دیدن بمانند کند
گرایشان همیشه نباشند غند. عنصری.

چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت. عنصری.

فکندش به یک ضرب گردن ز کفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.

ندانی که ویران شود کار و آنگه
چو برخیزد آمد شد کاروانی. منوچهری.

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان
آسان آرد بچنگ مملکت آسان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

چو سلطان مسعود از هندوستان با غزنین آمد. (تاریخ سیستان). باز عبدالرحمن... را بسیستان فرستاد چو او یکچند ببود باز او را عزل کردند. (تاریخ سیستان). چو طواف بکردی شخصی بزرگوار دیدی. (تاریخ سیستان).

چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

چو من باشم مرا دلدار کم نیست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

شود بدخواه تو روباه بددل
چو شیرآسا تو بخرامی بمیدان.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش بصد لابه مهمان خویش. اسدی.

چو باشد هنر بخت نبود چه سود. اسدی.

چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار.
ناصرخسرو.

برزمگاه چو مریخ‌وار گیرد روز
ببزمگاه چو خورشیدوار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون
هوا مزعفر گردد ز بس که بخشد زر. معزی.

چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص
چو نیست هیچ سخندان وفور عقل چه سود.
جمال اصفهانی.

بخدمت پیوست چو دانست که با افراط بأس و هیبت شمشیر او جز اسلام و استسلام چاره‌ای نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۴۰۹).

به ز خرابی چو دگر کوی نیست
جز به خرابی شدنم روی نیست. نظامی.

چو شست آمد نشست آمد پدیدار. نظامی.

چو باران رفت بارانی میفکن
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن. سعدی.

چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون‌همت کند نعمت فراموش. سعدی.

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که‌ای سست‌مهر فراموش‌عهد. سعدی.

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میخوانند ملاحان سرودی. سعدی.

چو پشت آینه باشد مکدر
نماید روی شخص از روی دیگر. شبستری.

چو ترک گرسنه خرد گم کند
کله در ته دیگ هیزم کند. امیرخسرو.

چو آید بموئی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد. ابن یمین.

چو صاحب‌سخن زنده باشد، سخن
بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه بر لفظ او
یکی را سخن در معانی بود
چو صاحب‌سخن مرد آنگه سخن
به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب‌سخن
که مرگش به از زندگانی بود. ابن نصیر.

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باده‌پیما را. حافظ.

جانها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو.
حافظ.

چو من بگذرم زین جهان خراب
بشوئید جسم مرا با شراب.
(منسوب به حافظ).

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ.

چو طفل گریه کند پیر کدخدائی نیست.
وحید قزوینی.

بلی چو بخت قرین نیست مار گردد یار
بلی چو چرخ معین نیست چاه گردد جاه.
قاآنی.

چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید.
قاآنی.

- امثال:

چو در قومی یکی بی‌دانشی کرد؛ کنایه از این است که خوبها، به آتش بدها میسوزند.

چو فردا شود فکر فردا کنیم؛ کنایه از اینکه هر روزی را درد و رنج همان روز بس است، و رنج فردا را امروز نمیتوان برد.

چو آمد بموئی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد.
کنایه از اینکه دارائی گاهی در خواب می‌آید. (یادداشت مؤلف).

||کلمهٔ تعلیل باشد. بمعنی زیرا که. بدان سبب. (ناظم الاطباء). از آنکه. بدان سبب که.

---

۱ - ن‌ل: گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا.

چون که. از آن رو که. بمناسبت آنکه. پس آنکه. بسبب آنکه. از آنجا که:

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی.
چو جان پاک جاویدان بماند
بماند نام بد تا جان بماند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

||چرا. (یادداشت بخط مؤلف). ||در صورتی‌که. در حالی‌که. با اینکه. (یادداشت مؤلف):

جهانا ندانم چرا پروری
چو پروردهٔ خویش را بشکری. فردوسی.
بکن کار و کرده بیزدان سپار
بخرما چو یازی چه ترسی ز خار. فردوسی.
چو دانی که ایدر نمانی دراز
بتارک چرا برنهی تاج آز. فردوسی.

||(حرف اضافه) قریب. نزدیک به. درحدود. تخمیناً. تقریباً. بقدر. (یادداشت مؤلف):

سواران رومی چو سیصدهزار
حلب را گرفتند یکسر حصار. فردوسی.
وز آن پس پرستندهٔ ماهروی
چو دوصد برفتند با رنگ و بوی. فردوسی.
شمار سواران افراسیاب
نبیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار
فرستادم اینک بر شهریار. فردوسی.
چنان شد ز خون خاک آوردگاه
که‌گفتی همی خون ببارد ز ماه
چو سیصد تن از نامداران چین
گرفته، ببستند بر پشت زین. فردوسی.

چو. (ا) مخفف چوب است. رجوع به چوب شود.

چو. [چَ] (ا) در تداول عامه بمعنی شایعه است و هو. اما این کلمه غالباً با مصادری از قبیل: انداختن، درافتادن، افکندن بکار رود.
— چو افتادن؛ نشر شدن خبری بی‌اساس. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چو افکندن؛ شایع کردن خبری بی‌اساس. شایع ساختن.
— چو انداختن؛ چو افکندن.
— هو انداختن: هو افکندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

چوار. [چَ] (اِخ) مرکز بخش چوار شهرستان ایلام است که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر ایلام کنار راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع شده. کوهستانی و سردسیر است. ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانهٔ مورت آبیاری میشود. محصولاتش گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات است. مردمش به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. بخشداری، پاسگاه ژاندارمری، گمرک و یک دبستان چهارکلاسه دارد. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی در آن جا رواج دارد. در ۲۰۰ گزی شمال آبادی تپه‌ای قدیمی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوار. [چَ] (اِخ) یکی از بخشهای ده گانه شهرستان ایلام حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به ارتفاعات کوه شرازول و بخش ایوان از طرف خاور به ارتفاعات کوه بانگول و دهستان خزل بخش شیروان چرادول از جنوب به بخش صالح‌آباد و سیاه کوه، از باختر به مرز عراق. منطقه‌ای است کوهستانی. هوای قریه‌هایی که در دامنهٔ ارتفاعات قرار دارند، سردسیر و قریه‌های دشت و تپه‌ماهور گرمسیر است. کوه شرازول و کوه بانگول و کوه‌سیاه در شمال و خاور بخش واقع شده است. رودخانه‌های این بخش عبارتند از: رودخانهٔ گلال که از کوه شرازول سرچشمه گرفته پس از آبیاری کردن قریه‌های پلکانه، چشمه سرخ، پلک در قریهٔ بوالحسن با رودخانهٔ مورت یکی شده از مرز ایران خارج میشود. ۲- رودخانهٔ قیران که از دامنه‌های کوه‌مانشت سرچشمه گرفته از هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش عبور نموده داخل رودخانهٔ مورت میشود. این بخش از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۴۷۰۰ تن است. محصولات عمده‌اش گندم، جو، حبوبات، برنج و لبنیات است. مردمش بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند. در آنجا صنایع دستی زنان از قبیل قالیچه، گلیم، چادرسیاه‌بافی رواج دارد. راه شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام از خاور بخش میگذرد. بقیه راههای بخش مالرو است. ساکنین بخش از دو طایفهٔ بولی و ازکوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چواری. [چَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران. رجوع به ایل طرهان در همین لغت‌نامه و جغرافیای غرب ایران ص ۷۷ و ۸۲ شود.

چواسه. [چَ سَ / سِ] (ا) ضد و برعکس. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

چواسی. [چَ] (اِخ) محلی در مرز ایران و عراق میان حسینیه و عراق و آنجا ایستگاه ترن است و معرب آن شیباسی است.

چواک. [چُ] (ا) نانی باشد که آن را بروغن بریان کنند. (جهانگیری). نانی که آن را بروغن بریان کنند و آن را چواکک نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون
در پیش نان چواک است و مقل و ملبار.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

چواکک. [چُ کَ] (ا مصغر) رجوع به چواک شود.

چوال. [چُ] (ا) صورتی یا ضبطی از جوال است. غراره: و عاقل‌ترین مردمان در چوال محال ایشان (زنان) رود. (سندبادنامهٔ ظهیری ص ۱۰۱). و عقلا را بحبایل گفتار، چون کفتار، در چوال محال خود کشند. (سندبادنامهٔ ظهیری ص ۱۱۱). و چون کفتار بگفتار در چوال شد. (سندبادنامهٔ ظهیری ص ۲۳۳).

چوال‌دوز. [چُ] (ا مرکب) صورتی از جوال‌دوز است. سوزن کلفت و قوس‌داری که با آن جوال را دوزند. رجوع به جوال‌دوز شود. ||(نف مرکب) نعت فاعلی از جوال دوختن دوزندهٔ جوال. که جوال دوزد.

چواله. [چُ آ؟] (اِخ) مزرعه‌ای است از مزارع رودآور تویسرکان یکصدوسی جریب زمین دارد و بدون رعیت است. ملکی مرحوم میرزا شفیع تویسرکانی و موقوفهٔ امام حسین (ع) است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۵).

چوان. [چُ آ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم‌پائین بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری سیردان و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ قزوین واقع است. ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوان. [چُ آ] (اِخ) دهی است از دهستان سرجوا بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مراغه و ۱۶/۵ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ مراغه و دهخوارقان در دره واقع است. معتدل است و ۸۶۲ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ چهارطاق آبیاری میشود. محصولاتش غلات و نخود است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوان. [چُ آ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۸۱۵ هزارگزی خاور مراغه به میانه واقع است. کوهستانی است و هوایش معتدل و سالم است. ۳۶۲ تن سکنه دارد. از چشمه‌سارها مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون و نخود است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل کرباس‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوان. [چُ آ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری تبریز و ۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز به تهران واقع است. جلگه و ییلاقی و سردسیر است. ۵۰۸ تن سکنه دارد. از چشمه و آب کوه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و باده است. مردمش بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

چو افتادن. [چَ / چُو اُ دَ] (مص مرکب) هو افتادن. مشهور شدن. (یادداشت بخط مؤلف). شایع شدن. نشر شدن خبری بی‌اساس. بر سر زبانها افتادن.

چو افکندن. [چَ / چُو اَ کَ دَ] (مص مرکب) هو انداختن. چو انداختن. رجوع به چو انداختن شود.

چو انداختن. [چَ / چُو اَ تَ] (مص مرکب) چو افکندن. هو انداختن. آوازه درانداختن. شهرت دادن. اشتهار دادن و بیشتر بدروغ یا بگزاف. منتشر کردن خبری را که غالباً بی‌اصل است. خبری دروغ شایع کردن. انتشار دادن خبری برای غرضی. شایع ساختن امری. (از یادداشتهای مؤلف).

چوانداز. [چَ اَ] (نف مرکب) آنکه چو اندازد. آنکه آوازه دردهد. که آوازه دراندازد. کسی که خبر دروغ و بی‌اساسی را شهرت دهد که پخش شایعه کند.

چوئین. (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج که در ۲۷ هزارگزی شمال خاور رزاب و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج به مریوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و لبنیات و توتون است. مردمش بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوب. (اِ) مادهٔ پوشیده از پوست، تشکیل‌دهندهٔ درخت اعم از ساقه و ریشه و شاخهٔ آن. ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخهٔ درخت را تشکیل میدهد. (از ناظم الاطباء). ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخهٔ درخت را تشکیل میدهد و آن را برای سوزاندن و ساختن اشیاء بکار برند.[1] خشب و خشبه. (دهار) (منتهی الارب). مطیر. مشجار. (منتهی الارب). چوب در گیاهان مجموعه‌ای از آوندهای چوبی و رشته‌های چوبی و زنبوری چوبی است که بهم فشرده شده است و تمام این قسمتها بواسطه طبقه زاینده ریشه و ساقه ساخته میشود و هرچه قسمتهای کهن‌تر باشد چوبی که در آن دیده میشود بیشتر است. در چوب علاوه بر سلولز و ترکیبات نزدیک به آن مقداری لینین یافت میشود و ممکن است موادی در آن باشد که بمعارف مختلف برسد. مانند مادهٔ رنگین بقم[2] که از چوب بقم گرفته میشود. (گیاهشناسی حسین گل‌گلاب ص ۴۳):

گرچه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم
ور چه از چوبند هر دو بهْ بود منبر ز دار.
عنصری.

گر بد آمدت گهی، اکنون نیک آید
کز یکی چوب همی منبر و دار آید.
ناصرخسرو.

عصای کلیم ار بدستم بدی
بچوبش ادب را ادب کردمی. خاقانی.

چوب را چون بشکنی گوید طراق
این طراق از چیست از درد فراق. مولوی.

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که تاند که برآرد گل صدبرگ از خار.
سعدی.

اجتراع؛ چوب از درخت بازشکستن. (تاج‌المصادر بیهقی). النجج؛ چوب خوشبوی که بخور کنند جهت معده مسترخی نیک نافع است. تهزیع؛ شکستن چوب و جز آن. شمراخ؛ چوب خوشهٔ انگور. ثفروق؛ چوب خوشهٔ انگور، که دنبالهٔ انگور و خرما بدان پیوسته است. ج، ثفاریق. ثقاف؛ چوب‌راست‌کن. خُشُب؛ چوبها. خشب؛ چوب درشت. خشبه؛ چوب درشت. خصله؛ چوب خاردار. (منتهی الارب). خفض؛ چوب خم دادن. (تاج المصادر). خیفوج؛ چوب کهنه یا خاص است بچوب درخت عشر. (منتهی الارب). سفن؛ چوب‌سازی. (دهار). شریج؛ نوعی چوب که از آن کمان سازند. شطبه؛ چوب به درازا بریده. غمشوق؛ چوب خوشهٔ انگور. عود سمح؛ چوب بی‌گره. عود صلاد؛ چوبی که آتش نگیرد. عود صلب‌المکسر؛ چوب نیکو و سخت. عَبازِر؛ چوبها. فدر؛ چوب زودشکن. قصف‌العود؛ چوب زودشکن. قیقب؛ چوب که از وی زین سازند (ابن درید گفت که آن را آزاددرخت خوانند). لوة؛ چوبی که بدان بخور کنند. لیته؛ چوبی که بدان بخور کنند. (منتهی الارب).

— چوب بادام؛ چوب درخت بادام. و (عوام) گویند همراه گرفتن آن در سفر میمنت دارد. (از آنندراج):

جنونم کرد گل از گردش چشم دلارامی
ز چوب گل نمی‌آید علاجم چوب بادامی.
غنیمت (از آنندراج).

— چوب برون[3] (اصطلاح گیاهشناسی)؛ قسمت خارجی چوب پاره‌ای از درختان کهن‌سال مانند بلوط و نارون و گردو و کاج که در مجاورت پوست درخت واقع است و دارای سلولهای جوانتر و رنگ روشن و بازی میباشد، چوب برون مینامند. این قسمت برای بالا بردن شیره نباتی بکار میرود و چون سلولهای اسکلرو در چوب برون حاوی دانه‌های نشاسته‌اند محل مساعدی برای نشو و نمای قارچها بوجود می‌آورند که از دوام این قسمت میکاهد. (گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی صص ۳۷۶ – ۳۷۷).

— چوب بلسان مکی. رجوع به عودالبلسان شود.

— چوب بوریا؛ ساقه‌های نی یا کلش برنج و نظایر آن که در بافتن حصیر بکار رود.

— ||چوبی که حصیر برگرد آن پیچند. سفیفه. چوبی باریک و دراز که بروی بوریا پیچند. (منتهی الارب).

— چوب بهاره (اصطلاح گیاهشناسی)؛ چوبهائی که در اوایل بهار در ساقه و ریشهٔ گیاهان تولید میشود و قشر داخلی هادروم را در همان سال تشکیل میدهد. آوندهای چوبی که در این فصل تولید میشود درشت و قطور و تعداد آنها زیاد میباشد. زیرا جریان شیرهٔ نباتی در اوایل بهار که گیاه رشد میکند سریع میباشد و گیاه برای بالا بردن شیرهٔ خام فراوانش در این فصل به آوندهای درشت و متعدد محتاج است. بافت چوبی و الیاف در این آوندها کمتر تولید میگردد. مقطع عرضی آنها نیز روشن است و بواسطه وجود آوندهای قطور تا حدی متخلخل بنظر می‌آید. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۳۷۴).

— چوب پائیزه (اصطلاح گیاهشناسی)؛ چوب سخت و تیره‌رنگی که در ساقه و ریشهٔ گیاهان در فصل پائیز ساخته میشود. و همچنان که در تابستان و پائیز کم‌کم از فعالیت گیاه کاسته میشود، بهمان نسبت از تعداد درشتی آوندها نیز کاسته میشود و در عوض الیاف و سلولهای چوبی بسیاری بوجود می‌آید که چوب را فشرده‌تر و تیره‌رنگ‌تر میسازد. بنابراین این طبقهٔ مولد داخلی در هر سال یک طبقهٔ چوب یا هادروم تولید میکند که ابتدا روشن و بعد کم‌کم تاریک میشود و در زمستان رشد آن کاملاً متوقف میشود و بالاخره در کنار چوب سخت و تیره‌رنگ پائیز باز در بهار آینده چوب روشن و نرمی بوجود می‌آید و از روی این طبقات تیره و روشن بدرستی میتوان سن گیاه را معین کرد. (از گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۳۷۴ – ۳۷۵).

— چوب تر؛ چوبی که بر اثر حرارت یا آفتاب خشک نشده باشد. مقابل چوب خشک. چوبی که تازه از درخت جدا کرده باشند و هنوز خشک نشده باشد:

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست. سعدی.

— ||ترکه:

---

۱ - در پهلوی cop، کردی cuiva، civak، shiv، سنگری cu، سرخه‌یی و شهمیرزادی cu، دزفولی cu، لاسگردی cu، طبری cu، گیلکی cub. (از حواشی برهان ج معین).

2 - Hematoxyline.

3 - Aubier.

تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر.

– چوب تر به کسی فروختن؛ هیزم تر به کسی فروختن. او را گول زدن. کلاه بر سر او گذاشتن.

– چوب تیر؛ چوبی که از آن تیر سازند. قدح. (منتهی الارب):

ز شوق غنچهٔ پیکان او خدا داند
کدام شاخ گل است اینکه چوب تیر شدهست.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

– چوب جنگلی؛ در معنای عام چوب که از درختان جنگل باشد. و اختصاصاً چوب درختی بنام الش[1] است که پوستش صاف و چوبش بسیار محکم است و شاخههای آن خم میشود. چوب این درخت را در ایران چوب جنگلی میامند. (گیاهشناسی حسین گلاب ص ۲۷۷).

– چوب خدنگ؛ چوب درخت خدنگ که بسیار سخت و محکم است و از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند. رجوع به خدنگ شود.

– چوب خشک؛ مقابل چوب تر. شاخه و تنه و یا ریشهٔ درخت که برابر آفتاب نهند، پس از قطع یا برآوردن از خاک تا تری آن برود و خشک شود:

این قبا راگر ببندی فیالمثل بر چوب خشک
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار.
قاآنی.

جذل چوب خشک. (منتهی الارب).

– ||هیزم. حطب. (ناظم الاطباء):

همچو چوب خشک افتاد آن تتش
سرد شد از فرق سر تا ناخنش. مولوی.

– چوب دار؛ چوبهٔ دار. تیر که مجرمان را از آن آویزند.

– چوب درون[2] (اصطلاح گیاهشناسی)؛ قسمت تیرهرنگ محکم و مقاومی که بشکل استوانهای در داخل چوب برون قرار گرفته است. چوب درون یا دورامن[3] خوانده میشود و جزو بافتهای مقاوم نبات محسوب میشود و برای راست نگه داشتن درخت بکار میرود. در پارهای موارد ممکن است درخت، چوب درون خود را از دست بدهد و میانتهی گردد. اما در رشد و نمو آن تغییری روی نمیدهد. مواد غذائی و دانههای نشاسته در چوب درون بمواد مختلف آلی از قبیل مواد رنگی و تانن بدل میشود و باعث تیرگی رنگ سلولهای چوب درون میگردد. غشاء سلولهای چوبی و بخصوص الیاف این قسمت بمواد رنگی آغشته شده و رنگ تیرهای بخود میگیرد. مواد مازوتی که در چوب درون تولید میشود موجب استحکام و افزایش دوام آن میشود. در نباتات مخروطی مانند: کاج، مواد صمغی بمواد مازوتی اضافه شده غشاء تراکئید را آغشته میسازد و مقاومت چوب درون را در مقابل عواملی مانند رطوبت که باعث پوسیدگی میگردد زیاد میسازد. رجوع به چوب برون شود. (گیاهشناسی تألیف حبیبالله ثابتی صص ۲۷۷ – ۲۷۸).

– چوب سخت (اصطلاح گیاهشناسی)؛ چوب مقاوم و سنگینی است که در آن قسمتهای مختلف برون چوب و درون چوب و اشعهٔ وسطی بخوبی آشکار میباشد. مانند: گردو، نارون، بلوط... و این قبیل چوبها از نظر صنعت دارای ارزش فراوانی هستند. (از گیاهشناسی تألیف حبیبالله ثابتی ص ۲۷۸).

– چوب صمغی؛ چوبهای صمغی یا نراد چوبهائی هستند که درون آنها بواسطهٔ رنگ تیرهٔ خود از برون کاملاً متمایز است، ولی اشعهٔ وسطی در آنها دیده نمیشود. مقاومت چوبهای صمغی در برابر رطوبت بسیار زیاد است و در صنعت از آنها استفادهٔ فراوان میشود. مانند: کاج و سرو. (گیاهشناسی تألیف حبیبالله ثابتی ص ۲۷۸).

– چوب گل؛ دنبالهٔ گل.

– ||شاخ گل. ساقهٔ گل. شاخهای از بوته گل خاصه گل سرخ:

جنونم کرده گل از گردش چشم دلآرامی
ز چوب گل نمیآید علاجم چوب بادامی.
غنیمت.

آنکه بر من گل نمیزد پیش ازاین در دوستی
میزند اکنون بچوب گل من دیوانه را.
سلیم.

– امثال:

چوب نرم را کرم میخورد؛ یعنی هرکه را جزو ناری مغلوب باشد بیشتر به او آزار میرسد. (آنندراج). نظیر: آدم نرم و بردبار بیشتر آزار میبیند.

چوب نرم را موریانه میخورد؛ نظیر چوب نرم را کرم میخورد.

||قطعهای از چوب. قسمتی از چوب. پارهٔ کوچکی از چوب. تکهای از چوب خواه به صورت و شکل طبیعی و خواه تراشخورده و شکلگرفته و بصورت آلت و ابزار درآمده. آل؛ چوبهائی که خیمه و آلاجق بدان راست میکنند. آلة؛ چوبی که خیمه و آلاجق بدان راست کنند. ج، آلات. انشظاظ؛ چوب گوشهٔ جوال ساختن. اشظاظ؛ چوب در گوشهٔ جوال کردن. ترجیب؛ چوب بزیر درخت زدن تا شکسته نشود از بسیاری بار. تسنید؛ چوب بر دیوار افراشتن. جذاة؛ پارهای سطبر از چوب. جُرَّه؛ چوبی که در سر او دام نهند و در میان آن ریسمان کنند و به آن صید آهو کنند. جیهل؛ چوب که بدان شراب جنبانند. (منتهی الارب). راند؛ چوب دستاس. (دهار). قمری؛ قطعه چوبی که برای گردانیدن دست آسیا بر آن نصب کنند. شنفتان و شُنفتان؛ چوب ایستاده که میان هر دو چرخ چاه باشد. شَهوَه؛ سه یا چهار چوب که بالای یکدیگر گسترند و بر آن متاع گذارند. شجار؛ چوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر بمکد. شذا؛ چوب پارها. صلیفان؛ دو چوب که بر دو جانب پالان باشد و پالان بدان بندند. شظاظ؛ چوب جوال. (منتهی الارب). شظاظ؛ چوب گوشهٔ افسار. (دهار). عتر؛ چوب پهن که بر بیل آهن دوزند و پای بروی نهند وقت زمین کندن. عجله؛ چوب پهنی که بر چوب پهنای سر چاه باشد که دلو بدان آویخته شود. عجله؛ چوب با هم بسته که رخت بر آن نهند. عران؛ چوب بینی شتر. فرض؛ چوبی است از چوبهای خانه. قال؛ چوب که بر قله زنند. قطان؛ چوبهای عماری. قعل؛ چوب که زیر شاخههای سبز رز نهند. قلال؛ چوب که بر پای کنند جهت وادیج انگور. کلب؛ چوبی که بدان دیوار را تکیه کنند. لگاز؛ چوب و جز آن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد. لسة؛ چوبی پهن که هر دو طرف آن در دیوار کرده و بر آن متاع خانه نهند. مان؛ چوب یا آهن که زمین بوی شیار کنند. محالة؛ چوب که گلکاران وقت گلکاری بر آن قرار گیرند. مُردیّ؛ چوبی که بدان کشتی رانند. مسامة؛ چوب پیش هودج. مِشجَّه؛ اندازه و آن چوبی باشد که بدان گل اندایند. مقوم؛ چوبی که آن را گیرند در سر آماج. نجا؛ هر چوبی باشد یا چوبهای هودج. (منتهی الارب).

– آب را با چوب زدن؛ کار بیهوده کردن. آب در هاون سائیدن. نقش بر آب زدن. آبرا سفت کردن.

– پاچوب؛ برابر و کنار قپان و ترازو، در میدان بارفروشیها و کشتارگاهها.

– پای چوب ایستادن؛ در تداول عامه و در اصطلاح کاسبهای میدان، حاضر شدن شخص برای خرید جنس از دست اول است. صبح زود در میدان و منتظر قپان کردن آن شدن پس از خرید.

– چوب آتشزنه؛ چوبی که زود آتش گیرد و تند و تیز بسوزد و برای گیراندن آتش بکار برند. قداحه. سرخ. (منتهی الارب). چوب چخماق.

– چوب آستانه؛ پاسار. (در تداول عامه) قطعهٔ زیرین از چهارچوب در که در آستانهٔ در قرار گیرد:

تنم بر آستان محنت دوست
فتاده همچو چوب آستانه.
علی خراسانی (از آنندراج).

– چوب آهننهاد؛ تیر:

1 - Fagus.　2 - Coeur.
3 - Duramen.

چپ لشکرش بارمان همچو باد
به شست اندرش چوب آهن‌نهاد. فردوسی.

— چوب الف. رجوع به چوب حرفی شود.

— چوب بیلیارد؛ قطعه چوبی همانند چوبدستی اما بلندتر و اندکی مخروطی شکل و بدان بر گویهای واقع در سطح میز بیلیارد ضربه زنند تا در جهتی که خواهند گوی حرکت کند.

— چوب بسوراخ زنبور؛ یا چوب به لانهٔ زنبور کردن؛ شوراندن خانهٔ زنبوران. عده کثیری را تحریک کردن و بیکبار از جائی بیرون آوردن. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۲).

— چوب پالان؛ چوبی که درون پالان نصب کنند تا پالان استوار و به اندام ماند همچون جناغ زین و جهاز شتر. قتد. (دهار) ج، قُتود. قَب: شوقب. دو چوب پالان که بدان رسن ویزند. (منتهی الارب).

— چوب پشت در؛ کندهٔ در باشد که پس دروازه، در، سوراخی به اندازهٔ آن چوب سازند و تا دروازه واباشد چوب در آن سوراخ باشد و هرگاه بند کنند از سوراخ برآورده سر آن را بسوراخ دیوار که بمحاذی آن سوراخ به پهلوی دیگر بود، تکیه دهند و گذاردن آن برای محافظت دروازه است:

جمال حور زاهد در جنان مستور میماند
به این خشکی در آنجا گر تو چوب پشت در باشی.
زکی ندیم (از آنندراج).

— ||کلون. فَلَج. قفل و علق در باشد.

— چوب پیش کسی داشتن؛ چوب پیش کسی گذاشتن. منع کردن و بازداشتن.

— چوب پیش کسی گذاشتن؛ چوب پیش کسی داشتن:

در ازآن چوب به پیش ره منصور گذاشت
که قدم از ره باریک ادب دور گذاشت.
صائب (از آنندراج).

— چوب تاب؛ چوبی که روی آن نشسته تاب میخورند.

— چوب تعلیم؛ چوب سیاست. ترکه‌ای که معلم بدان اطفال را ادب کند.

— چوب‌جارو. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— چوب جامه کوب؛ بیزر. (منتهی الارب). میقعه. چوبی که بدان جامهٔ شوخگن کوبند تا شوخ از وی جدا شود. رجوع به ترکیب چوب گازری شود.

— چوب چپق (با فک اضافه و با اضافه)؛ دستهٔ چپق. رجوع به چپق شود.

— چوب چخماق؛ چوب پوسیده و یا چوبی خشک که بزیر سنگ چخماق نهند تا آتش در آن افتد. زند. (دهار). خفه. قو. پده.

— چوب حرفی؛ چوبی باریک که در دست اطفال دهند تا آن را روی سطور کتاب گذاشته بخوانند برای محافظت سطور کتاب از آفت اثر انگشت و گاه از کاغذ باریک سازند و همین نام بدان دهند:

ادیب عشق تو در غورگی مویزم کرد
عصای پیری من بود چوب حرفی من.
تأثیر (از آنندراج).

رجوع به چوب تعلیمی شود.

— چوب حصیر؛ اسل. (منتهی الارب). رجوع به چوب بوریا شود.

— چوب‌خط. رجوع به همین ماده در جای خود شود.

— چوب در چیزی کردن؛ مانند انگشت در چیزی کردن باشد:

در گلستانی که وصف قد موزون کرده‌اند
سرو جارویی است کآن را چوب در کون کرده‌اند.
ضیائی تهرانی (از آنندراج).

— ||در تداول عامه، کسی را آزار کردن.

— ||برانگیختن و تحریک کردن کسی را.

— چوب دف؛ چنبری که پوستی بر آن کشند و آن را با انگشت بنوازند. کِفَة. (منتهی الارب).

— چوب دنگ؛ قطعه چوبی که دنگیان بر آن نشسته شلتوک را بزور پا بدان کوبند تا برنج از پوست برآید و آن را پادنگ نیز گویند: قطعه چوبی بشکل تیر که یک سر آن ضخیم‌تر و گنده‌ترست و از میانه متصل بچوب دیگر باشد. آنسان که تواند از جهت درازی بالا رود و پائین آید و هر دفعه که از جانب ضخیم‌تر فرودآید بر مقداری شلتوک فروافتد و از آن ضربه و زخم پوست از دانه جدا گردد. و این نام ظاهراً اسم صوت است مأخوذ از آوای فرودآمدن آن چوب. چوب دنگ را اگر بوسیله آب بالا و پائین رود آب‌دنگ و اگر بکمک حرکت پای آدمی بر و فرود شود پادنگ نامند:

بکون نشست چو از سر سکندری برداشت
بچوب دنگ تو گوئی نشسته‌ست کلیم.
کلیم (از آنندراج).

— چوب در سر دارد؛ مجازاً، کار بر و فرود دارد. مثبت و منفی دارد. خوب و بد دارد؛ یعنی کارهایی که مردم میکنند بر آن جرم نباید کرد که دست فتنه درازست و چوب را دو سرست.

— چوب دو سر طلا؛ منفور از دو سوی. فلانی چوب دو سر طلا (دو سر نجس) است؛ در پیش دو طرف دعوی یا دو خصم منفور و مکروه است. نظیر از اینجا رانده و از آنجا مانده. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۳).

— چوب ذرع. رجوع به مادهٔ چوب ذرع در جای خود شود.

— چوب را از پهنا پرتاب کردن؛ با قصد عجله و شتاب در کاری عمل را قسمی بجای آوردن که سبب بطؤ و کندی آن شود.

— امثال:

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا.
ناصرخسرو.

— چوب زین؛ چوبی که در زین بکار رود و آنرا جناغ گویند: حنق؛ چوب زین. (منتهی الارب). حنو؛ چوب زین و پالان. (دهار). حنا.

— چوب سر دوک؛ قطعه چوبی که به انتهای دوک متصل سازند. لوایة. (منتهی الارب).

— چوب سر علم؛ عرقوه. (منتهی الارب). قطعه چوبی که بر بالای علم نصب و متصل کنند.

— چوب سُرمه کش؛ میل. (منتهی الارب).

— چوب سیاست؛ چوبی که معلمان و کشتی‌گیران، شاگردان و متعلمان را بدانْ ادب دهند و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند. (آنندراج). ترکه‌ای که معلم اطفال را بدان ادب کند. (ناظم الاطباء):

معلم تاکی از چوب سیاست بی‌گناهی را
تن چون لوح سیمین تختهٔ حرف جفا کردن.

رجوع به چوب تعلیم شود.

— چوب سیگار؛ نی سیگار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— چوب شدن؛ تبدیل بچوب گردیدن.

— ||ساکت و بیحرکت شدن. چون چوب خشک، بیحرکت گردیدن.

— ||در تداول عوام، بپای خاستن شرم مرد باشد.

— چوب صندل؛ درخت صندل. قطعه‌ای از درخت صندل:

آدمی را آدمیّت لازم است
چوب صندل بو ندارد هیزم است. ؟

— چوب قپاق؛ چوبی بلند و عظیم که در میان میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره نصب نمایند و سواران از یک سوی میدان اسب تازند همین‌که بپای آن رسند همچنان که اسب در حال تاختن است تیر در کمان گذارند و آن حلقه را نشانه گیرند. هر کس آن حلقه را به تیر زند حلقه از آن او باشد. (از آنندراج).

— چوب قفس؛ چوبی که از آن قفس سازند:

ز اشک صید شد چوب قفس سبز
چه شد کاهل قدم صیاد ما را
ملا آفرین لاهوری (از آنندراج).

— چوب قلبه؛ چوبی که گاو آهن بدان بسته و زمین را شیار کنند. رجوع به خیش و قلبه شود. جمجمه؛ چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند. (منتهی الارب).

— چوبقلم. رجوع به همین ماده در ردیف

خود شود.
– چوب کار؛ ذرع. آلتی که بدان چیزی به پیمایند. (ناظم الاطباء).
– چوبِ کبریت؛ چوب که در ساختن قوطی کبریت یا هر یک از دانه‌های آن بکار رود.
– ||(با فک اضافه) هر یک از چوبهای باریک تراشیده نزدیک چهار سانتی‌متر کمتر یا بیشتر که یک سر آن بگوگرد آغشته است و چون بر سمباده کشند برافروزد و مشتعل شود و تعدادی از آنها را درون یک قوطی جای دهند و آن را قوطی کبریت نام دهند. سیخ کبریت.
– چوب کج؛ چوب که راست و مستقیم نیست.
– امثال:
چوب کج شایستگی ستونی ندارد. (خواجه نظام‌الملک از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۴).
– چوب کمان؛ چوبی که از آن کمان سازند.
– ||قسمتی از کمان که از چوب ساخته شده باشد و وترو زه بدان متصل باشد. نبعة؛ چوب کمان. (دهار). ملال؛ چوب پشت کمان. (منتهی الارب):

کج‌کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر
زین باده اگر آب دهی چوب کمان را.
کلیم (از آنندراج).

– چوب گازر؛ چوبی که گازر جامه را برای شستن بدان بکوبد. چوب که گازر بدان جامه کوبد. میقعة. (منتهی الارب).
– چوب گازری؛ چوبی که گازران بدان رخت کوبند و رخت شویند. چوب‌دست رخت‌شویی. جامه کوب. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب چوب جامه کوب شود.
– چوب گدائی؛ بمعنی چوب خط است:

نکرد مدح سرائی کسم برای طمع
ز خامه چوب گدائی مرا بدست نداد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

رجوع به چوب‌خط شود.
– چوب گوفر؛ چوب کشتی نوح اما جنس آن معلوم نگشته است. همینقدر میدانیم که حضرت نوح (ع) کشتی خود را از آن ترتیب داد و البته چوب سنگین و بادوام و محکمی بوده. بعضی گمان برده‌اند که همان چوب سرو است. (قاموس کتاب مقدس).
– چوب لای چرخ گذاشتن؛ میان پره‌های گردونه قطعه چوبی قرار دادن تا از حرکت آن جلوگیری کند.
– ||مجازاً، سنگ پیش پا انداختن. ایجاد مانع کردن، در مقابل پیشرفت کاری. اشکال‌تراشی کردن.
– چوب مشعل؛ چوبی که از آن مشعل سازند. (آنندراج):

سرگرم بمندیل طلاباف مباش
باشد خنک افتخار چوبی مشعل.
طاهر نصیرآبادی (از آنندراج).

– چوب نان؛ تیری که بدان خمیر نان را پهن کنند. (ناظم الاطباء). وردانه. وردنه. محور. مِسطَح؛ چوبی که بر شکل محور و بدان نان را پهن سازند. (منتهی الارب).
– چوب نبات؛ چوبی که در شیرهٔ نبات میگذارند و نبات بدور آن می بندد:

تا لبش کرد چو طوطی بسخن تلقینم
شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم.
صائب (از آنندراج).

– چوب نشاندن در چیزی؛ استوار کردن چوب در چیزی. و چوب نشاختن بهمین معناست:

یکی نغز گردون چوبی بساخت
به گرد اندرش چوبها درنشاخت.
فردوسی (از آنندراج).

– چوب نقاره، چوب طبل؛ چوب کوچکی که با آن طبل نوازند. چوبک: چوب که بنقارهٔ عهد زدند من حرکت میکنم.
– چوب نورد؛ تیر جولاهگان. (ناظم الاطباء).
– چوب نیزه؛ قطعه چوبی که از آن رمح و نیزه سازند و بر سر آن سنان که از آهن است قرار دهند. شیج.
||چوبدستی. قطعه‌ای از چوب استوانه شکل باریک و دراز در حدود یک گز یا اندکی کمتر و یا بیشتر که گاه رفتن استعانت را بدست گیرند. هرچه بر دست گیرند از جنس چوب برای تکیه کردن بر آن هنگام راه رفتن و یا دفاع کردن از خود بگاه تهاجم و یا راندن. یکسر این چوب اگر منحنی و خمیده باشد عنوان عصا و تعلیمی خواهد داشت و اگر بیش از حد معمول ستبر و ضخیم باشد چماق نامیده میشود و اگر بجای استوانه شکل بودن شش پهلو باشد نام «شش پر» یا «شش پر» بدان دهند؛ و کلاهی نمدین بر سر داشت و پشمینه پوشیده... و توبره در پشت انداخته و چوبی در دست گرفته. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

چنان نبینی تاول نکرده کار هگرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن. اورمزدی.

با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز با گوازی و چوبی همی روم. فاخری.

از چوب بجز موسی عمران نکند مار.
امیرمعزی.

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر
موسی فرعون را زیر و زبر. مولوی.

مِسوق؛ چوبی که بدان ستور رانند. (منتهی الارب).
– امثال:
چوب بدست خرس دادن آسان است و پس ستدن مشکل. (امثال و حکم).
– به چوب بستن؛ چوب زدن. پای در فلکه گذاشتن و بر کف پای چوب زدن.
– به یک چوب راندن؛ همه را به یک چشم (بچشم پستی) نگاه کردن و نگریستن. همه را به یک چوب میراند؛ با خادم و خاطی یکسان رفتار می کند. همه خران را بیک چوب نتوان راند.
– چوب پاسبان؛ چوبدستی که پاسبان بدست گیرد.
– ||بمجاز، چوب قانون. باتون. چوبدستی که پاسبانان دارند و آن بیشتر از جنس لاستیک و غیره باشد:

بکوی دوست جای گرم دارم بر نمیخیزم
نشینم آنقدر کآتش ز چوب پاسبان خیزد.
قاسم مشهدی.

شهی که دور درش دور باش رخصت را
بفرق چرخ سر چوب پاسبان رقصد.
زلالی (از آنندراج).

– ||چوبک طبل.
– ||مجازاً، دفع و منع است. رجوع به چوب دربان و چوب نقیب و چوب منع شود.
– چوب تحصیلدار؛ چوبی که در دست محصل باشد و محصل کسی است که مالیات و حقوق دیوانی را وصول کند:

بهر جا شدی باره را پا ز جا
قزلباش بستیش بر چوب پا
پی قلعه دادن بر اهل حصار
شد آن چوبها چوب تحصیلدار.
عبدالقادر تونی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب چوب محصل شود.
– چوب چاوش؛ چوبی که چاووشان به دست گیرند.
– ||مجازاً، بمعنی منع و دفع است:

در آن تاراج درهای زمین‌پوش
ز لت معزول گشته چوب چاووش.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به ترکیب چوب پاسبان و چوب دربان و چوب منع و چوب نقیب شود.
– چوب خرمن‌کوب؛ چوبدست سنگینی که بدان خرمن کوبند. (یادداشت مؤلف).
– چوب خیزران؛ عصای خیزران. عصائی که از نی هندی سازند[1].
– چوب دربان؛ چوبی که به دربان تعلق دارد. یا دربان هنگام دربانی بدست گیرد. چوبی که در دست دربان باشد و از آن معنی دفع و منع ملحوظ است (آنندراج):

بلند ار شود چوب دربان شاه
تم گردد از سایهٔ آن سیاه. ظهوری.

جز در حق بهر دری که روی
بهر انعام چوب دربان است. صائب.

۱ - معنی شاخی و قطعه‌ای از خیزران نیز دارد.

بخواری برنمیگردم ازین در صبر آن دارم
کز آب دیدهٔ خود سبز بینم چوب دربان را.
عالی (از آنندراج).

- امثال:

چوب را که برداشتی گربهٔ دزد میگریزد؛ نظیر: هرکه خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵ و ج ۲ ص ۶۳۳ شود.

- چوب قانون (با فک اضافه یا به اضافه)؛ چوبدستی که پاسبانان دارند. رجوع به ترکیب چوب پاسبان شود.

- چوب کلیم؛ عصای موسی. چوب موسی:
نه مسیح است ولیکن نفسش باد مسیح
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم.
فرخی.

رجوع به چوب موسی شود.

- چوب محصل؛ چوبی که در دست محصل یعنی مأمور خراج و عامل وصول مالیات باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج)[1]:
دل و دین و خرد تاراج گشت و مرگ مستولی
پی نقد روان دادن بسر چوب محصل هم.
شانی تکلو (از آنندراج).
نه حرف طلب بر زبانها روان
نه چوب محصل نه کلک عوان.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

مطلاح محصل با چوب و چماق یا بی‌چوب و چماق نیز متداولست بمعنی شخص مبرم و مصرّ در انجام کاری.

- چوبِ مَنع؛ چوبی که بدان از دخول و ورود مردم را بازدارند. مجازاً، بمعنی دفع و منع است:
میشود باز دل تنگ من از چین جبین
چوب منع است کلید در باغی که تراست. صائب.
حاجب بزمش حجاب و پرده‌دار او حیاست
نیست چوب منع در درگاه آن گردون وقار.
صائب (از آنندراج).

رجوع به ترکیب چوب دربان و چوب پاسبان و چوب نقیب شود.

- چوب موسی، چوب کلیم؛ عصای موسی کنایه از عصای کلیم است:
دم و کلک تو در بیان و بنان
گرچه بر خصم و دوست نفع و ضرست
غیرت روح عیسی است این لیک
خجلت چوب موسی آن دگرست. انوری.
یا دست تو وارث دست حاتم
و یا کلک تو نایب چوب موسی. انوری.

رجوع به ترکیب چوب کلیم شود.

- چوب نقیب؛ چوب که گاه نقابت در دست نقیب باشد. یا متعلق به نقیب باشد. مجازاً، بمعنی منع و دفع است. رجوع به ترکیب چوب پاسبان و چوب دربان و چوب منع و چوب چاووش شود.

||آلت تأدیب از جنس چوب. ترکه. چوبدست از شاخه‌های نازک درخت که هنوز خشک نشده باشد و در تأدیب گناهکاران یا زدن حد بجای تازیانه بکار برند. شاخه‌های نازک که از درختان باز کنند، خاصه از درخت انار و بوتهٔ گل سرخ و بید و جز آن: و اگراندر همه ناحیت گیلان کسی را دشنام دهد یا نبید خورد یا گناههای دیگر کند چهل چوب یا هشتاد چوب بزنند. (حدود العالم). هرکه... دزدی پیشه سازد او را از چوب جلاد... چاره نبود. (سندبادنامه ص ۳۲۶).
نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم
بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم.
صائب (از آنندراج).

یلوظ؛ چوبی که بدان زنند. مقمعة؛ چوبی که آنرا بر سر مردم زنند. (منتهی الارب).

- چوب ادب؛ چوب طریق. از طرف سلاطین شخصی در بلاد مأمور و معین میشد که هر کس‌از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد او را چوب‌کاری کند. آن چوب را چوب طریق و چوب ادب گویند چه طریق بمعنی ادب هم آمده است:
نکو داند آن کس که دانشورست
که چوب ادب به ز لوح زرست.
قدسی (از آنندراج).

رجوع شود به ترکیب چوب طریق.

- چوب برای کسی داشتن؛ آماده و مهیای تنبیه کسی شدن. رجوع به چوبش در نم است شود.

- چوب به کف پا یا پهلو شکستن؛ کنایه از بسیار زدن و تنبیه کردن است.

- چوب‌پیچ تیرگز؛ پیچیده و مغلوب تیرگز.

- چوب‌پیچ کردن؛ در معرض ضربات چوب قرار دادن.

- چوب تعلیم؛ چوبی که معلمان و کشتی‌گیران شاگردان و متعلمان را بدان ادب دهند و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند:
لنگ بر دوش چو آید بمیان مستان
چوب تعلیم بکف وای بجان مستان.
میرنجات (در تعریف کهنه‌سوار).
ما طریق رهنمائی از خرد آموختیم
چوب تعلیم از عصا دارد به کف استاد ما.
محسن تأثیر.
بهر حالت خدا بیچارگان را چاره گر باشد
عصای فهم کور از چوب تعلیم است طفلان را.
محسن تأثیر.
طفل اشکم بنشست ای مژه در مکتب چشم
چوب تعلیم بر این خونی ناپا کانداز.
طغرا (از آنندراج).

- ||ترکه‌ای که معلم اطفال را بدان ادب کند. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

- ||چوبی که در دست اطفال نوآموز دهند تا بر حرف گذارند و صفحهٔ کتاب از اثر انگشت محفوظ دارند. (از غیاث اللغات).

- چوب تعلیمی؛ چوب که سوار مرکب را بدان ادب کند و آن را در عرف هند چهری گویند[2]:
شاخ گل میگردد از تردستی آب و هوا
چوب تعلیمی اگر در دست خود دارد سوار.
صائب.

و نیز مترادف چوب حرفی:
در دویدن سر نپیچد مصرعه برجسته‌ام
خامه در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا.
محسن تأثیر (از آنندراج).

- چوب حاکم؛ چوب که حاکم بدان تأدیب کند:
کند سفلهٔ مست در کعبه قی
اگر چوب حاکم نباشد ز پی.
هاتفی (از آنندراج).

رجوع به چوب یاسا یا چوب یساق شود.

- چوب خدائی؛ جزا و سزا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۹). انتقام الهی و جزا و سزایی که از پردهٔ غیب بظهور آید:
کند حق ادب بندهٔ بی‌ادب را
بود دار منصور چوب خدائی.
مخلص کاشانی (از آنندراج).

- امثال:

چوب خدا صدا ندارد هرکه خورد دوا ندارد؛ از صدا صوت و آواز اراده میشود. مراد آنکه هر کس سرانجام به جزای اعمال بد خود میرسد.

- چوب در آب بودن کسی را؛ چوب او در نم بودن:
به پیش قد تو تا سرکشیده بر لب جو سرو
ز عکس خویشتن او را هزاران چوب در آب است.[3]
ملا کاشی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب چوبش در نم است شود.

- چوب سیاست؛ چوبی که معلمان و کشتی‌گیران شاگردان و متعلمان را بدان ادب دهند و گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند. (آنندراج). ترکه‌ای که معلم اطفال را بدان ادب کند. (ناظم الاطباء):
معلم تاکی از چوب سیاست بی‌گناهی را
تن چون لوح سیمین تختهٔ حرف جفا کردن.

رجوع به ترکیب چوب تعلیم شود.

- چوبش در نم است؛ یعنی اسباب شلاق و چوب زدن مهیا دارد و مقرر است که در خانهٔ

۱ - معنی آلت تأدیب نیز دارد.
۲ - در معنی قطعه چوبی که از آن عصا و چوبدستی کنند و در بکسر چنبری دارد و جای بدست گرفتن است.
۳ - این مثال شاهد چوب مطلق نیز هست.

هر امیری چند بغل چوب در توی حوض میریزند و گناهکاران را بدان میزنند و معلمان مکتبی نیز همچنان چوبها را در نم نگاه دارند که چوب نمناک از زدن زود نمی‌شکند. و گویند «خوب چوبت در نم است» یعنی ترا خواهند زد و این را در مقامی گویند که مثلاً آمری کسی را پی کاری فرستد و او کار را سرانجام ندهد پس آمر غایبانه بر سر قهر آید و در آن زمان شخص ثالثی به آن کس بگوید که چوبت در نم است، یعنی ترا خواهند زد. (آنندراج).

— چوب شکستن بر چیزی؛ کنایه است از چوب زدن. آن مایه کسی را زدن که چوب بشکند:

درین درگاه عالی مانع بسیار می‌بینم
توان بپهلوی دربان شکستن چوب دربان را.
ناصر علی (از آنندراج).

— چوب طریق؛ از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مأمور میشد که هر که از اطوار ادب برگردد او را چوبکاری کند آن چوب را چوب طریق گویند. (آنندراج). چوبی که در دست مأمور مخصوص دولت برای تأدیب بوده است:

بدسلوکی به عزیزان کهن‌سال مکن
که عصا چوب طریق است به کف پیران را.
اسماعیل ایما (از فرهنگ نظام).

رجوع به چوب ادب شود.

— چوب کسی را خوردن. رجوع به چوب خوردن شود.

— چوب یاسا، چوب یساق؛ چوبی بود که سلاطین ترک گناهکار را بدان میزدند و شرح آن در تاریخهای مغول مذکور است و الف دوم در کلمه اول اعرابی است و لفظی چنانکه ضابطهٔ ترکی است و از این قبیل است مچلکا و قما که به الف نویسند و بفتح تنها خوانند از قبیل «های» مختفی فارسی. چوب حاکم:

ادب گردش اول بچوب یساق
بفرمود از گردنش تا بساق
بغیرت محاسن ز رویش سترد
در آن انجمن آبرویش ببرد.
هاتفی (از آنندراج).

— امثال:

چوب را از بهشت آورده‌اند؛ مراد از چوب ضرب بقصد تنبیه است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۶۰۱ و ج ۲ ص ۶۳۳).

چوب را به خر و گاو میزنند؛ نادان درخور تنبیه است. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ صص ۲۵۸ - ۲۵۹ و ج ۲ ص ۶۳۳ شود.

||مجازاً، لاغر مثل چوب خشک. سخت لاغر. خشک‌اندام. لاغرتن. استخوانی. ||مجازاً، ساکت و آرام مثل چوب خشک. صم بکم. بی‌حس و حرکت. ساکت و صامت. خاموش و بی‌جوش و خروش. فروبسته‌دم و خاموش. ||تخته. تخته که از آن آلت موسیقی سازند:

مثال طبع مثال یکی شکافه‌زنست
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.
دقیقی.

||در تداول عامه، واحد پول است در معاملات بازاری. و این اصطلاح بسته بمقدار معامله است. اگر معامله کلان باشد و در آن گفتگو از هزار (تومان) بود. یک چوب معادل یک هزار (تومان) است و در غیر این صورت مراد از یک چوب یک تومان است. چوق (در تداول عامه).

چوبار. (اِخ) نام رودخانه‌ای است که به بحرخزر میریزد و محل صید ماهی میباشد.

چوبازار. (اِ) در تداول مردم بم، قسمی گیاه طبی که شکسته را بدان بندند.

چوبان. (اِ) چوپان. شبان. راعی. شبان و گله‌بان و محافظ و حارس گوسپندان و اسبان. (ناظم الاطباء):

به چوبان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیارد بکردار دود. فردوسی.
گله‌دار و چوبان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد. فردوسی.
چو از روز یک ساعت اندرگذشت
بیامد بدرگاه چوبان ز دشت. فردوسی.

رجوع به چوپان و شبان شود.

چوبان‌سگ. [سَ] (اِ مرکب) سگ چوپان. سگ شبان. سگ گله. سگ حافظ و حارس گله. (ناظم الاطباء).

چوبانی. (حامص) چوپانی. شغل چوپان. عمل چوپان. شبانی. رجوع به چوپانی شود.

چوبانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شبانی کردن. محافظت و محارست گله نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به چوپانی کردن شود.

چوب‌النگو. [اَ لَ] (اِ مرکب) چوبی است مخروطی‌شکل که برای بزرگ کردن و صاف کردن النگو بکار میرود.

چوب‌انداز. [اَ] (نف مرکب) که چوب اندازد. اندازندهٔ چوب. ||(ق مرکب) تقویمی بی‌توجه به نرخ معلوم و متداول. با تخمین. غلط‌انداز. علی‌اللهی. چکی. با تخمینی جاهلانه و سرسری گفتن بهای چیزی را بگزاف. تقویم بی فکر و رویه.

— بهای چیزی را چوب‌انداز گفتن؛ بدون مطابقت واقعی آن. به احتمال گول خوردن مشتری قیمتی بگزاف گفتن.

چوب‌انداز گفتن. [اَ گُ تَ] (مص مرکب) تقویم کردن نه بر حقیقت، بلکه بی‌اندیشه و علی‌العمیا. بها گفتن بتخمین. پراندن قیمت چیزی. چکی گفتن.

چوب ایمد. [بِ اَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] چوب گاوآهن که زمین را با آن شیار (شدیار) کنند. چوب زمین‌شخم‌کن. چوبی که گاوآهن را بر آن نصب کنند. و زمین را بشکافند. (از برهان). چوب گاوآهن. (ناظم الاطباء): یکی دیگر گفت من میخواهم در پی تو بیایم... عیسی بدو گفت کسی نتواند دست خود بر چوب ایمد بنهد و از پی خود نگاه کند و ملکوت خدای را شاید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۶۲ لوقا باب ۹ شماره ۶۲).

چوب‌باز. (نف مرکب) که چوب بازد. که با چوب بازی کند. ||(اِ) جوزق. معرب گوزه، غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن برنیاورده باشند و بفارسی گوزغه گویند. (ناظم الاطباء).

چوب‌بازی. (حامص مرکب) عمل چوب‌باز. بازی با چوب. با چوب بازی کردن.

چوب بازیدن. [دَ] (مص مرکب) نیزه زدن. ||با نیزه بازی کردن. (ناظم الاطباء). (محتمل است که چوب یازیدن باشد).

چوب پالان. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چوب تله، چه پالان بمعنی تله و دام است و یا پالان مبدل پالان است و چوب پالان دو قطعه چوبست که در پالان شتر یا خر نصب کنند مانند جناغ در زین.

چوب‌بر. [بُ] (نف مرکب) که چوب برد. که قطع چوب کند. که چوب از هم جدا کند به اره و جز آن.

چوب‌بری. [بُ] (حامص مرکب) عمل چوب‌بر. قطع کردن چوب. ||(اِ مرکب) محل بریدن چوب. جائی که بوسیلهٔ اره یا ماشین چوبها را میبرند و قطع میکنند.

— کارخانهٔ چوب‌بری؛ کارگاه قطع چوب با ماشینها.

چوب‌بست. [بَ] (اِ مرکب) چوبهایی که با



چوب‌بست

1 - Arcade de pont. (فرانسوی)

هم بسته بنایان بر آن به بنشینند و تعمیر و کاه‌گل کنند. (آنندراج) (از فرهنگ نظام). داربست. خو. چوبهایی که عمودی و افقی بهم متصل سازند و در کنار دیوار نصب کنند و کارگران و بنایان بر روی آن کار کنند. چوب‌بندی. (فرهنگ فارسی معین):

نخواهد بطاق دل او نشست
که از زهد خشکش کند چوب‌بست.

وحید (از آنندراج).

— چوب‌بست کردن؛ چوب‌بست ساختن. خرپشته ساختن. ایجاد داربست کردن.
||چوبهای بهم وصل شده عمارت پیش از آنکه روی آنها ساخته شود. (فرهنگ نظام). خرپشته. خرپا. ||چوبهایی که بهم پیوندند و شاخه‌های مو را روی آن گسترند.

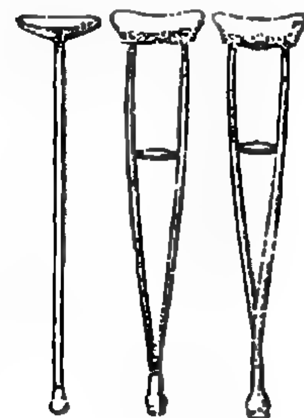
چوب‌بست. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. در ۱۴ هزارگزی جنوب بابل. ۱۶۵ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ سجادرود آبیاری میشود. محصولاتش برنج، پنبه، نیشکر، غلات، کنف است. صیفی‌کاری در آنجا رواج دارد. مردمش بکشاورزی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چوب بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) متصل ساختن چوب بچیزی. ||چوب زدن خاصه بر کف پای کسی.

— به چوب بستن یا بچوب بستن کسی را؛ پی او را به فلک گذاشتن و با ترکه زدن. (یادداشت مؤلف).
پی کسی در فلک کردن و بکف پای او چوب زدن. (یادداشت مؤلف).

چوب‌بندی. [بَ] (حامص مرکب) عمل چوب بستن و داربست یا خرپا ساختن. ||(اِ مرکب) رجوع به چوب‌بست شود.

چوب‌پا. (ص مرکب) که پا از چوب دارد. ||(اِ مرکب) چوب بلند باریک که ضمائم چوبی با میخ بر آن کوفته شده و این ضمائم محل اتکاء پاهاست و اطفال بر آن برشوند. و براه روند. ||چوب باریک و درازی که لنگان و پا بریدگان زیر بغل گیرند و بکمک آن راه روند. و آن را چوب زیر بغل هم گویند.


چوب زیر بغل

چوب‌پاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) پاره‌ای چوب. تراشه و قطعه‌ای از چوب. (ناظم الاطباء). گفتند بر سر آب میروی گفت چوب‌پاره‌ای بر آب برود. (تذکرة الاولیاء).
لهاز؛ چوب‌پاره‌ای که بدان سوراخ تیر و چرخ چاه را تنگ کنند. (منتهی الارب). ||ماله برزیگران که بدان زمین شیار کرده را هموار سازند. (ناظم الاطباء).

چوب‌پر. [پَ] (اِ مرکب) چوبی کوتاه که بر سر آن دسته‌ای از پر نرم بندند و استوار کنند و با آن گرد از ظروف بلورین و چینی و چراغها و غیره بگیرند و تیرگی از آنها بزدایند. (یادداشت مؤلف). جاروب مانندی که از پر کنند و بر دسته‌ای از چوب استوار سازند برای دور کردن گرد و خاک. (از یادداشت مؤلف).

چوب‌پرده. [پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) چوب پهن و دراز بدرازای عرض در یا درگاه یا کمی طولانی‌تر که بر بالای در اطاق کوبند و از آن پرده آویزند و گاه آن را از آهن نیز سازند و همین نام چوب‌پرده بدان دهند.

چوب‌پنبه. [پَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) چوب نرم و پنبه مانندی که سابقاً در روشن کردن چخماق استعمال میشد و اکنون از آن استوانه مانندی به اندازه‌های مختلف سازند و با آن در بطری و شیشه و غیره را مسدود سازند. (از فرهنگ نظام). چوب درخت پخاس. (از ناظم الاطباء). نوعی چوب سبک که از پوست درختان مخصوص به اندازه‌های مختلف سازند و برای بستن سر بطری و مانند آن بکار برند. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) سطح خارجی قسمتهای چوب شده گیاهان را چوب پنبه میپوشاند. و آن عبارتست از یک یا چند طبقه سوبری[1] مانند کوتین[2] عایق و غیرقابل نفوذ که گیاه را از تغیرات محیط خارج محافظت میکند و بواسطهٔ نرسیدن مواد غذائی بسلول‌های آن سلول‌ها پرتوپلاسم و مواد حیاتی خود را از دست داده است و خالی شده‌اند. و هر جای ساقه یا ریشه آسیبی بیند طبقهٔ نازکی از آن ساخته میشود تا التیام بدهد. در هنگام پائیز که برگ از ساقه جدا میشود در محل دمبرگ نیز ورقه نازکی از آن ساخته میشود. در بعضی درختان چوب‌پنبه ممکن است چنان ضخیم شود که بمصارف صنعتی برسد.
خواص فیزیکی و شیمیائی: از لحاظ خواص فیزیکی چوب‌پنبه کاملاً شبیه کوتین میباشد. از این‌رو در گذشته گمان میکردند که ساختمان شیمیائی آن دو نیز با یکدیگر مشابه است. ولی بررسیهای اخیر ثابت کرد که خواص شیمیائی کوتین و سوبرین (چوب‌پنبه)[3] با یکدیگر اختلاف دارند و قابل مقایسه نیست. چوب‌پنبه از نظر شیمیائی شبیه لیپید[4] هاست و شامل اسید فلونیک[5] ($C_{22}H_{42}O_3$) و اسید فلوئیونیک[6] و اسید سوبرینیک[7] $C_{17}H_{30}O_3$ و گلیسریدها[8] و سرین[9] که یکی از ترکیبات مومی به فورمول ($C_{20}H_{32}O$) است میباشد. و از این‌رو مانند لیپیدها (چربی‌ها) صابونی میگردد و برای این منظور معرفهای مخصوصی که وسیله شناسائی و تشخیص آنها از کوتین است و بمعرفهای هونل[10] معروف است بکار میرود و اساس آن عموماً روی صابونی کردن اسیدهای سوبرین گذاشته شده است.
چوب‌پنبه سطح خارجی ساقه‌های چند ساله و ریشه را میپوشاند و عملاً جای کوتین را که صفحهٔ نازکی بیش نیست میگیرد. پوست زرد رنگ سیب زمینی و پوست خارجی و سخت


چوب‌پنبه

1 - Suberi.
2 - Cutine.
3 - Suberine.
4 - Lippide.
5 - Acide phéllonique.
6 - Acide phloïonique.
7 - Glycérides.
8 - Glycerides.
9 - ?4rines.
10 - Hohnel.

درختان و طبقات قطور چوب‌پنبه در درخت بلوط. چوب پنبه از تولید مواد سوبرین در غشاء بوجود می‌آید. (گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب صص ۳۹ - ۴۰ و گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی صص ۵۹ - ۶۰).

- چوب‌پنبه‌ای شدن؛ (اصطلاح گیاه‌شناسی) چوب‌پنبه‌ای شدن یکی از تغییراتی است که در غشاء سلول ظاهر میشود و در نتیجه آن مواد مختلفی بنام سوبرین که در نتیجه فعالیت مواد حیاتی سلول بوجود می‌آید روی قشر اولیهٔ غشاء سلول رسوب میکند. بنابراین سوبرین بصورت صفحهٔ نازکی جایگزین قشر ثانوی غشاء میگردد و در این صورت قشر مشترک و قشر اولی و سومی فاقد این ماده میباشند. خواص چوب‌پنبه و مواد سوبرین مشابه کوتین است. در محلول شواتزر غیر محلول است و کلرور دوزنگ ید آن را زرد رنگ میسازد. مختصرتمام رنگهایی که برای رنگ‌آمیزی کوتین بکار میرود سوبرین را نیز رنگ‌آمیزی میکند. (گیاه‌شناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۵۸ - ۵۹).



چوب‌پنبهٔ در بطری

چوب‌پوش. (نف مرکب) پوشندهٔ چوب. ||(ن‌مف مرکب) از چوب پوشیده شده. پوشیده از چوب. مستور و پنهان در چوب. صفت سقفی که با تیرهای چوبی ساخته شده باشد. خانه‌ای که سقفش از چوب پوشیده شده باشد. سقفش چوب‌پوش است. یعنی از چوب پوشیده است و در ساختمانش چوب بکار رفته است. نظیر: تیرپوش و جز آن.

چوب‌پوش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) با چوب پوشاندن چنانکه سقف خانه‌ای را با چوب یا تیر بپوشانند. در زیر چوب و تیر پنهان کردن.

چوب‌تاشان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۲۵ هزارگزی شمال باختر کامیان و ۳ هزارگزی باختر شاهینی واقع شده است و اکنون بی سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوب‌تاشان. (اِخ) (مخفف چوب تراشان) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۱ هزارگزی باختر مرزبانی و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه بکردستان واقع است. دشت و سردسیر است. ۲۱۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است. مردمش به زراعت و گلیم و جاجیم بافی اشتغال دارند. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوب‌تراش. [تَ] (نف مرکب) تراشندهٔ چوب. خراشنده و ورقه‌ها از سطح چوب برکننده. نحات. خراط. ||(ا مرکب) رند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). رنده. آلتی که بدان از سطح چوب ورقه‌های نازک جدا کنند.

چوب‌تراش. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ گزی خاور ماسور و ۲۴ گزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. جلگه و معتدل است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از رود طاف مشروب میشود. از محصولاتش غلات، لبنیات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بازگراند و در چادر سکونت دارند. در این آبادی بقعه‌ای بنام مادر ککاحمد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چوب‌جارو. (ا مرکب) هر یک از ساقه‌های گیاه جارو که برای روفتن بهم دسته کنند.

چوب جارو. [بِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چوب راستی که بدستهٔ جارو بندند و آن را در دست گیرند و جارو کشند.

چوب‌چوبی. (ص نسبی مرکب، ا مرکب) دیواری مشبک از چوبها یا نرده‌هائی که بفاصله بزمین فروبرده باشند. دیوار یا در مشبک و عمودی با چوب. نرده که از چوبهای موازی قائم یا غیر آن بهمان صفت بسازند. (یادداشت مؤلف).

چوب چینی. [بِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) بیخی است معروف و گیاه او بی‌گل و بی‌ثمر است. برگش به زنبق و ساقش به نی شبیه است و بهترین آن قطعه‌های بزرگ املس سرخ نیم رنگ شاخ جهانیده بی‌کرم و بی‌گره است و بسیار صلب و اندرون سیاه و ثقیل‌الوزن بحد افراط که صمغی نامند خوب نیست و کرم زدهٔ او ضعیف‌القوة است. مرکب‌القوی و مایل بحرارت یبوست آن زیاده بر حرارت و بغایت مخفف رطوبات غریبه و ملطف و مفتح و محلل و مدر بول و عرق و با رطوبت فضلیه و مقوی باه و منقی خون و روح از کثافات و با قوهٔ قابضه و مقوی حرارت غریزی و سریع‌النفوذ در عمق بدن و مقوی اعضای رئیسه و اعضای تناسل و معده و جهت علت آتشک و قروح خبیثه بی‌عدیل و در رفع امراض مزمنه و آکله و علل سوداوی مثل جرب و حکه و تب ربع و نواصیر و درد مفاصل و جذام و داءالفیل و سایر اوجاع بارده و جراحات مزمنه و اورام صلبه و داءالثعلب و داءالحیه و سرطان و بهق و برص سیاه و مالیخولیا که از احتراق بلغم باشد و جهت قطع عادت افیون بی‌نظیر و رافع مواد نزلی و زکام و منوم و نیکوکنندهٔ رنگ رخسار و مسمن اکثرابدان و در توالد و تناسل قوی‌الاثر و در بروز فرمودن حصبه و رفع سمیت خلط و اختلاط ذهن، مکرر حقیر تجربه نموده است و علاج مایوسین باه شده و مستعمل در اکثر مواد، آب طبیخ اوست و جرم او مسدد و قوی‌التخفیف است مگر تازهٔ او که خشک نشده باشد و نخوردن نمک در ایام خوردن او کلیت نیست چه ترک عادت او و اعتیاد به ادویه حارهٔ مظنهٔ ضرر است در اکثرامزجه و همچنین اجتناب محرورین از ربوب حامضه و اشربهٔ کم ترشی لزوم ندارد. و بتجربه حقیر مکرر رسیده است که جمعی بجهت علتی چند از آب متضرر میشدند و بجای آب طبیخ و نقیع چوب چینی مدتها آشامیده، از حموضات قلیله اجتناب ننموده‌اند و بسیار منتفع گردیدند و اقسام استعمال او و اخذ عرق و نقوع و غیر آن در دستورات تحریر یافته و مربای او در جمیع افعال ضعیف‌تر از طبیخ اوست مگر در تقویت معده و دماغ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ریشهٔ معرق که از چین آورند. (ناظم‌الاطباء).

چوب‌خانه. [نَ / نِ] (ا مرکب) میان سر خیمه که از چرم کنند و دیرک خیمه در آن جای دهند و خیمه بدان برافرازند. کَرَبَّة: چوب‌خانه که در آن سر ستون خانه در کنند. (منتهی الارب). ||انبار چوب. محل نهادن چوب (مخصوص به خیمه و جز آن)؛ و سراپرده و بنه و پایگاه و خزانه و چوب خانه ... و بفرمود تا منجنیقها آتش زدند و چوب خانهٔ سلطان و بازار لشکر و هر آلت که نقل نمی‌شایست کردن بسوختند. (راحة الصدور راوندی).

چوب‌خط. [خَ] (ا مرکب) قطعه چوبی که بر آن هر دفعه که از کسی چیزی به نسیه خرند خطی یا بریدگی پدید آرند، تاگاه محاسبه آن خطوط و بریدگیها بر دفعات خرید دلیل باشد. قطعه چوبی که چون از بقال و صراف چیزی بوعده بگیرند برای حفظ اعداد خطها بر آن چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند همانند:

شاخ گل را خارها باشد بجای چوب‌خط
آب را گل بسته چون خورده‌ست از پس میدهد.
وحید (از آنندراج).
نهال خشک هم دارد ثمر در باغ درویشی
کلیدمخزن رزق فقیران چوب‌خط باشد.
وحید (از آنندراج).
و از این عالم است بر چیزی خط کشیدن که افاده معنی حفظ اعداد کند:
کلیدمخزن رزق فقیران چوب‌خط باشد.
وحید (از آنندراج).
میکشم در حساب وعدهٔ او
خط ز مژگان همیشه بر دیوار.
آقاشاپور (از آنندراج).
تکه چوبی است که بر آن بی‌سوادان برای علامت با چاقو خط میزنند و عموماً نانواها و قصابها بخریداران که به نسیه جنس خرند چوب خط میدهند تا هر وقت چیزی میخرند فروشنده بر آن خطی میزند و آخر ماه آن خطها را حساب میکنند. (از فرهنگ نظام). قطعه چوبی متداول مابین بایع و مشتری که بالای آن را پهن کرده تاریخ میگذارند و هرگاه مشتری چیزی از بایع می‌خرد با کارد یا گزنک خطی بر آن چوب میکند تا نشانه باشد مبلغ و یا مقداری را که در میانهٔ خود قرار داده‌اند. (ناظم الاطباء). ||برای طلب خیرات یا قرض چوبی نزد مسئولٌ عنه بفرستند و او خطی بر آن کشد و این نشان وعده باشد. (آنندراج). ||چوب باریکی که نوآموزان بدست گیرند و با آن بر سطور کتاب خط برند تا انگشتشان با خطوط کتاب تماس پیدا نکند. گاهی آن را از کاغذ و مقوا کنند و بهمین نام خوانند. ||چوب گدائی. رجوع به ترکیب چوب گدائی شود.

چوب‌خط زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) علامت و بریدگی بر قطعه‌ای چوب پدید آوردن بنشانی یک دفعه خرید جنس. بر چوب علامت گذاشتن. بر چوب خط زدن.

چوب‌خم محمددرویش. [خَ مُ حَ مَ دَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۴ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. از محصولاتش پنبه و غلات است. مردمش بزراعت اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چوب‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) که چوب خورد. خورندهٔ چوب. چوب‌خوارنده. (ا مرکب) کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه و پلاس خورد و ضایع سازد. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). انواعی از حشره که چوب خورند چون موریانه و غیره. کرمی که تیر و چوب هر چه بیابد بخورد. (یادداشت مؤلف). جانوری است چوبخواره که آن را موریانه نامند و عرب ارضه خواند. موریانه. دیوک. دیوچه. اورنگ (در تداول مردم قزوین)؛ رمّه. کرمک چوبخوار. (منتهی الارب). رجوع به موریانه شود. ||مرغیست. ||زرد شده و کوفته شده. (ناظم الاطباء).

چوبخوارک. [خوا / خا رَ] (ا مرکب) چوبخوار. موریانه. رجوع به چوب‌خوار و موریانه شود.

چوب‌خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (ا مرکب) چوبخوار. چوب‌خوارک. سرفه. (زمخشری). ارضه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (دستور اللغة). موریانه. اورنگ (در تداول مردم قزوین). رجوع به موریانه شود.

چوب خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فروبردن و اوباریدن و بلع کردن چوب. اکل چوب:
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد
آتش که از تکبر سرمایه اباست.
کمال‌اسماعیل.
||کنایه از آزرده شدن به چوب. ||با عصا و یا ترکهٔ درخت زده شدن و تنبیه شدن و با چوب کوفته شدن. (ناظم الاطباء). تنبیه شدن. مجازات شدن. زده شدن با چوب یا ترکه. با ترکه زده شدن بر کف پای. (یادداشت مؤلف). مضروب شدن با چوب:
خری چوب میخورد بر جای جو
خر افتاد و جان داد و خر بنده رو.
نظامی (از آنندراج).
بخورد آخرالامر چوبی درست
نفس راست میکرد می‌گفت نیست.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۶۸).
مؤیدالدوله فرمود از چوب خوردن معفو باشد. (ترجمان محاسن اصفهان ص ۹۲).
— چوب چیزی (عملی) را خوردن: از عملی یا چیزی زیان بردن. فلان چوب نادانیش را میخورد. فلان چوب زود رفتنش را میخورد.
— چوب کسی را خوردن، چوب گناه کسی را خوردن: زیان و ضرر و صدمه را بجای کسی دیگر بردن: فلانی چوب رفیقش را میخورد؛ یعنی چوب گناه رفیقش را میخورد.
— امثال:
چوب استاد گل است هرکه نخورد خل است،
نظیر:
تأدیب معلم بکسی تنگ ندارد
سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد.
(امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۰).
هم چوب میخورد و هم پیاز و هم پول میدهد.

چوبدار. (نف مرکب) چوب‌دارنده. دارندهٔ چوب. (از فرهنگ فارسی معین). ||خادمان سلاطین و وزرا که چوبهای سیمین و زرین در دست دارند. بفارسی آن را چوبکی هم گویند، و بترکی توتقطار بضم تای فوقانی و فتح قاف و طای مهمله به الف و رای مهمله در آخر گویند. (آنندراج). نوکرهای مخصوص سلاطین و امرا که چوب نقره و طلا در دست دارند. (فرهنگ نظام). گرز بردار. (ناظم الاطباء):
قیصر شرابدارت و چیپال چوبدار[1]
خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار.
منوچهری.
||آنکه گوسفند و بز و میش و گاو بسیار از قراء و قصبات گرد کند و برای فروختن بشهرها برد و در کشتارگاهها و غیره بفروشد. جلاب. (یادداشت مؤلف). آنکه شغلش خرید و فروش گوسفند است. گله‌دار. گوسفنددار. (فرهنگ فارسی معین). ||شخصی که در میدانهای بارفروشی دو سر چوب قپان را روی دوش گیرد. (فرهنگ فارسی معین). (اصطلاحاً) قپاندار. و تلفظ عامیانه آن چوقدار است.

چوبدارکندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۱۵ هزارگزی خاور قره‌آغاج و ۲۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه واقع است. کوهستانی است. هوایش معتدل است و ۶۴ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. از محصولاتش غلات و بزرک است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبداری. (حامص مرکب) حفاظت و نگهبانی چوب. ||عمل و شغل چوبدار که خرید و فروش گوسفند باشد. ||یکی از مشاغل میدانهای بارفروشی است. قپانداری. ||(ا مرکب) حق یا مبلغی که خریدار بعنوان حق توزین به چوبدار (قپاندار) می‌پردازد. (فرهنگ فارسی معین).

چوبدانه. [نَ / نِ] (ا مرکب) سنجد. (جهانگیری). میوه‌ای است که آن را سنجد گویند و بعربی غبیرا خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سنجد شود.

چوبدر. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۶ هزارگزی ضیاءآباد و ۱۸ هزارگزی راه شوسه در جلگه قرار گرفته. معتدل است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. از چشمه‌سار آبیاری میشود. محصولاتش غلات، گردو، لبنیات

---

1 - نل: چوبزن.

است. مردمش بکشاورزی و گله‌داری و گلیم و جوال و جاجیم‌بافی اشتغال دارند و از طایفهٔ درویش‌وند هستند. زمستان بکوههای ملاسوره میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوب‌دراز. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاور کرمانشاه و ۲ هزارگزی شمال سیابان واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۲۱۷ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ سیابان گوش‌بران آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، لبنیات و حبوبات است. مردمش بکار زراعت و گله‌داری‌اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چوبدر بالا. [دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک که در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۲۷ هزارگزی شمال ایستگاه دورود واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۲۴ تن سکنه دارد. از قنات و چشمه آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، پشن، پنبه و انگور است. مردمش بکشاورزی، گله‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبدر پائین. [دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک که در ۵۴ هزارگزی باختری آستانه و ۳۰ هزارگزی شمال ایستگاه دورود واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۱ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانهٔ محلی آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، پشن و پنبه است. مردمش بکشاورزی و گله‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبدست. [دَ] (اِ مرکب) چوبدستی. چوبی که در دست گیرند. دستوار. عصا. تعلیمی (یادداشت مؤلف). عصا و تعلیمی. (ناظم الاطباء): خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت. (کلیله و دمنه).

در عشق ما بنای دگر میگذاشتیم
از چوب دار بودی اگر چوبدست ما.
تأثیر (از آنندراج).

چوبدست موسیقیدانها

|| چوبی که قلندران و بینوایان بدست دارند. چوبی که موسیقیدانها و مارشالها بدست گیرند.



چوبدست مارشالها

– چوبدست بلندی‌یاب: اسبابی که بوسیلهٔ آن میتوان بلندی درختها را بدست آورد و عبارتست از چوبی به بلندی ۲۵ سانتیمتر که بترتیب خاصی درجه‌بندی شده برای بکار بردن آن باید چوب دیگری به بلندی ۲ یا ۳ یا ۴ متر در پای درخت نصب کنند. سپس دور از درخت در محلی که نوک و بن درخت دیده شود، ایستاده و چوبدست بلندی‌یاب را در



چوبدست بلندی‌یاب

برابر چشم بطور قائم چنان نگاه دارند که بلندی چوبدست سراسر درخت را (درست از سر تا بن آن) از نظر بپوشاند. آنگاه به انتهای فوقانی چوبی که پای درخت نصب شده است نگاه میکنند و هر درجه که در روی چوبدست در راستای نام برده خوانده شود بلندی درخت را نشان میدهد. درجه بندی چوبدست بلندیاب بترتیب زیر صورت میگیرد: چون درخت و چوبدست هر دو قائم و موازی فرض شده‌اند:

$$\frac{BC}{EG} = \frac{BD}{EF} \text{ و } EF\ \frac{EG \times BD}{BC}$$

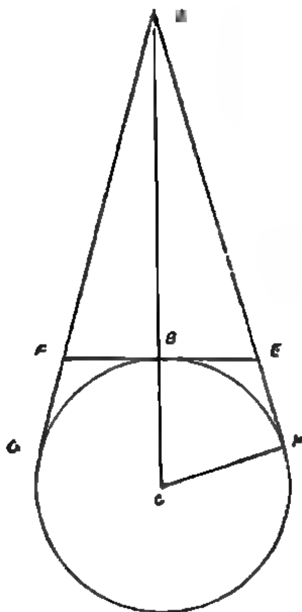
پس:

فرض میکنیم که طول BD چهار متر باشد بنابر این مقدار EF بر حسب سانتیمتر عبارت خواهد بود از:

$$EF = \frac{۲۵ \times ۴۰۰}{BC} \text{ پس } ;\ EF = \frac{۱۰۰۰۰}{BC}$$

بوسیلهٔ این رابطه که میان BC . EF (یعنی درجه چوبدست و بلندی درخت) بدست آمد میتوان چوبدست را زینه‌بندی کرد. بدین ترتیب که بجای BC مقداری در نظر گرفته و EF را بدست میاورند و در روی چوبدست بدان اندازه جدا کرده و عدد مربوط به بلندی درخت را درج میکنند. مثلاً فرض کنیم بلندی درخت ۱۶ متر یا ۱۶۰۰ سانتیمتر باشد، در این صورت $EF = \frac{۱۰۰۰۰}{۱۶۰۰} = ۶/۲۵$ خواهد بود. پس از نقطهٔ E یعنی انتهای چوبدست ۶/۲۵ سانتی‌متر جدا کرده و در برابر آن عدد ۱۶ را مینویسند و برای تعیین زینه‌های دیگر نیز بهمین ترتیب رفتار میکنند. چوبدست بلندی‌یاب اسباب خیلی ساده‌ای است که ساختن آن برای همه کس میسر است و بویژه در نقاطی که زمین ناهموار یا ماندابی است و اندازه گرفتن فاصله اسباب تا پای درخت دشوار میباشد، این اسباب مناسب است. البته دقت آن زیاد نیست زیرا قائم نگاه داشتن چوبدست کار دشواری است. همچنین در مورد درختان مرتفع زینه‌های چوب‌دست خیلی نزدیک بهم است. (جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۲ ص۷).

– چوبدست قطرسنج؛ چوبدست قطرسنج یا چوبدست بیلمتر عبارت از خط کشی است مدرج بطول تقریبی ۷۵ سانتیمتر که هر گاه آن را بطور افقی مماس بدرخت نگاه دارند قطر



چوبدست قطرسنج

تقریبی درخت را در روی آن میتوانند بخوانند. برای این کار باید خط کش را در فاصله تقریبی ۶۰ سانتیمتر از چشم چنان نگاهدارند که یک سر آن (درجه صفر خط کش) در راستای خطی قرار گیرد که از چشم بیننده بطور مماس بر یک طرف درخت میگذرد. در این صورت هر گاه بطرف دیگر درخت نگاه کنند درجه‌ای که در راستای خط بصری مماس بر درخت بر روی چوبدست خوانده میشود، اندازه تقریبی قطر درخت خواهد بود. در موقع اندازه گیری باید سر ر بیحرکت نگاهداشت. برای مدرج کردن این چوبدست از فرمول زیر که از تشابه مثلثها بدست آمده استفاده میشود:

$$s = \frac{D}{۵۱ + \frac{D}{۶۰}}$$

در این رابطه EF = S عبارت از قسمتی از چوبدست است که نماینده قطر درخت

D = 2BC میباشد.
فاصله AB یعنی فاصله چشم تا چوبدست ۶۰ سانتیمتر فرض شده است. هر اندازه که فاصله چشم تا چوبدست به ۶۰ سانتیمتر نزدیکتر باشد اندازه گیری دقیقتر خواهد بود. چوبدست بیلتمر برای اندازه گیری درختانی که مقطع آنها دایره شکل نباشد شایسته نیست و در هر حال نتیجه‌ای که از آن بدست میاید تقریبی میباشد. ولی در مقابل، سریعترین اسباب اندازه گیری قطر درخت است. (جنگل‌شناسی ج ۲ تألیف کریم ساعی صص ۳ - ۴).

چوبدستی. [دَ] (اِ مرکب) چوبدست. عصا. (دهار) (ناظم الاطباء). از ربه. باهو. تکا. زمیر. سلاح. عرزحلة. قرية. قصيد. قصيدة. قتة. كواز. تيخه. (منتهى الارب). مرزبه. (دهار). مسطواح. مقدعه. منسة. منساة. منساس. نجا. نفعه. وقام. هاديه. هراوه. (منتهى الارب) (دهار):
شبانان که آهوپرستی کنند
بر ترش همه چوبدستی کنند. نظامی.
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش
چوبدستی برآوریده بدوش. نظامی.
زغ ترسان بهشیاری و مستی
چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی.
نظامی.
تسروار کف بر لب ز مستی
تیر کشتی او را چوبدستی.
سعید اشرف (در تعریف دریا از آنندراج).
ضرب: زدن کسی را بچوب دستی. تفقی: چوبدستی زدن. تهری: بچوب دستی زدن. عتله: چوبدستی بزرگ مانندی از آهن سرپهن که بدان دیوار بشکنند. چوبدستی سطبر درشت. عجراء: چوبدستی باگرهٔ بیرون آمده. عکوز: چوبدستی آهن‌دار. قرع: به چوبدستی زدن بر سر کسی. قشبار: چوبدستی درشت. کنفر: چوبدستی کوتاه. مرزّبة، مرزبّة: چوبدستی و عصای آهنین. مقلد: چوبدستی سرکج. مهزام: چوبدستی کوتاه. مهمزه: چوبدستی یا عصا که بر سر آن آهن باشد و بدان خر رانند. هجب: بچوبدستی زدن. هروا: چوب دستی زدن کسی را. هری: بچوب دستی زدن کسی را. (منتهى الارب). رجوع به چوبدست شود.

چوب‌دشت. [دَ] (اِخ) از قرای بلوک جیرتست بست قوچان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶).

چوب‌دوک. (اِ مرکب) غوش. (فرهنگ رشیدی در کلمهٔ غوش.) ظاهراً نام مطلق ساز یا سازی بخصوص باشد. (یادداشت مؤلف).

چوب ذرع. [بِ ذَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب). چوبی که برای اندازه گرفتن پارچه و مانند آن بکار رود اندازهٔ آن ۱۶ گره و یا ۱/۰۴ متر است. امروز بیشتر آن را از آهن میسازند و بهمین نام میخوانند. گاهی اندازهٔ آن ۸ گره یا نیم ذرع است. رجوع به ذرع شود.

چوبر. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگانرود شمالی بخش مرکزی شهرستان طوالش. در ۳۷ هزارگزی شمال هشتپر و ۳ هزارگزی شمال حویق سر راه شوسهٔ آستارا واقع شده است. جلگه و مرطوب است. ۱۷۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، لبنیات، عسل، چای، گیلاس، سیب و پرتقال است. مردمش بکشاورزی اشتغال دارند. سر راه شوسه ۵ قهوه‌خانه و چند دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبر. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۱۵ هزارگزی خاور فومن و ۶ هزارگزی خاور شفت واقع شده. جلگه و معتدل و مرطوب است. ۲۴۹۴ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ امامزاده ابراهیم آبیاری میشود. از محصولاتش برنج، ابریشم، چای، لبنیات و عسل است. مردمش بکشاورزی، گله‌داری و مکاری اشتغال دارند و شال میبافند. راهش مالرو است. نزدیک ۲۵ باب دکان دارد. سکنهٔ قریه‌های کوچک شاه‌نشین، بجارسر، مبارک‌آباد، قاشق‌تراشان جزء چوبر منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوب‌رخت. [رَ] (اِ مرکب) جامه‌آویز. چوبی که افقی بر دیوار استوار کنند و جامه‌ها بروی آویزند. (یادداشت مؤلف). میخ رخت. رخت‌آویز. (فرهنگ رازی ص ۴۵). چوب‌رختی: شجاب؛ دارچوب. چوب‌رخت. مشجب: دارچوب. چوب‌رخت.

چوب‌رختی. [رَ] (اِ مرکب) چوب‌رخت. رجوع به چوب‌رخت شود.

چوب‌رست. [رُ] (نمف مرکب) رسته بر چوب. رستنی‌هائی که بر روی چوب میرویند[1]. (واژه‌های نو فرهنگستان).

چوب زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ضربه وارد کردن با چوب بر چیزی. ضربت بوسیلهٔ چوب. زخم و ضربه زدن با چوب و غیره. زدن با ترکه:
همی چوب زد بر سرش ساروان
ز رفتن بماند آن زمان کاروان. فردوسی.
کزاین پس من او را بچوبی زنم
که عبرت بگیرند از او بر زنم. فردوسی.
زینب بطعنه گفت بزن خوب میزنی
ظالم بیوسه گاه نبی چوب میزنی. ؟
||با عصا یا ترکهٔ درخت کسی را زدن و تنبیه کردن. (ناظم الاطباء). با چوب بکف پای کسی زدن. زدن با چوب. تنبیه کردن. تأدیب کردن. مجازات کردن. حد زدن. کتک زدن. (یادداشت مؤلف). حبج: چوب زدن. (تاج المصادر بیهقی).
— امثال:
چوب خدا صدا ندارد، چون بزند دوا ندارد.
یکی را چوب بپا میزدند میگفت: وای پشتم.
||تازیانه زدن. (ناظم الاطباء). ||بر هم نواختن قطعه چوبی بر تخته‌ای هنگام حراج و با آن اعلام قیمت کردن. ||در تداول عوام، قیمت گذاشتن و تقویم اجناس از طریق حراج. در موقع حراج شخصی که عهده‌دار فروش کالاست در قطعه چوبی را که در دست دارد بر هم میزند و آخرین بهای پیشنهاد شده را با صدای بلند اعلام میدارد. (فرهنگ فارسی معین).
— چوب آخر را زدن؛ پایان کاری را اعلام کردن. در حراجها معمولاً شخص حراج‌کننده چوبی بدست میگیرد و پشت میزی می‌ایستد هر دفعه که کسی قیمت جنس مورد حراج را بالا میبرد با چوب بروی میز میکوبد و با صدای بلند قیمت پیشنهادی آن کس را بازمیگوید و از جمع حاضران میپرسد که کسی بیشتر خریدار هست یا نیست. در تکاندن و گردگرفتن از فرشها هم چوب آخر را وقتی بفرش میکوبند که در فرش گردی باقی نمانده باشد و بحقیقت کار گردگیری و تکاندن پایان گرفته باشد.
— چوب حراج چیزی را زدن؛ در معرض تاراج و چپاول و غارت قرار دادن. رو به نیستی بودن آن چیز.

چوب‌زن. [زَ] (نف مرکب) چوب‌زننده. ضربه واردکننده با چوب:
که تا بر ما زمانه چوب‌زن بود
فلک چوبک‌زن چوبینه‌تن بود. نظامی.
||فراش:
قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن[2]
خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار.
منوچهری.

چوبسای. (نف مرکب) سایندهٔ چوب. که چوب ساید. ||(اِ مرکب) سوهان. (مهذب الاسماء). سفن. مسفن. (ملخص اللغات حسن خطیب). (در اصطلاح نجاران) سوهانی خشن که درشت‌تر از سوهان‌های دیگرست و بدان چوب سایند. (یادداشت بخط مؤلف).

چوب‌سرخ. [سُ] (اِ مرکب) بقم.[3] (ناظم الاطباء). چوبی است سرخ که چیزها بدان سرخ کنند. (یادداشت مؤلف).

چوب‌سرخ. [سُ] (اِخ) دره‌ای است که در

---

1 - Lignicol.

۲ - ن‌ل: چوبدار.

3 - Rolang ourotin.

خوزستان، واقع شده است.

چوب‌سرخ. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان سر راه شوسهٔ شرکت نفت واقع است. کوهستانی و گرمسیر است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از لولهٔ شرکت نفت و رود کارون مشروب میشود. از محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بیشتر کارگر شرکت نفت‌اند و زراعت و گله‌داری میکنند. راهش اتومبیل‌رو است و چاه نفت دارد. ساکنینش از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چوب‌سفید. [سَ / سِ] (اِ مرکب) چوب که‌رنگ آن سفید باشد، خاصه درون آن. ||اصطلاحاً چوب خشک بقطعات کوچک شکافته و قطع کرده که زود آتش گیرد. و در پختن غذا بکار رود. ||(اصطلاح گیاهشناسی) چوبهائی که درون چوب ندارند. در این قبیل چوبها اشعهٔ وسطی کاملا واضح و آشکار است و با چشم دیده میشود. چوب قسمت داخلی این چوبها دارای مقاومت زیادیست ولی از چوب قسمت خارجی متمایز نیست و مانند آن روشن و سفید میباشد. تبریزی، نمدار، توس، توسکا و افرا. (از گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص۳۷۸).

چوب سید. [بِ سَیْ یِ] (اِ مرکب) نامی است که در شاهپسند گرگان به درخت زیتون دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

چوب‌شکاف. [شِ] (نف مرکب) شکافندهٔ چوب. ||(اِ مرکب) پانه و فانه. (ناظم الاطباء). چوبی باشد که درودگران در میان چوب دیگر نهند تا شکافتن آن آسان گردد. (از فرهنگ سروری). چوب شکاونه.

چوب‌شکن. [شِ کَ] (نف مرکب) شکننده چوب. که چوب شکند. چوب‌شکننده. ||(اِ مرکب) مرغی که دار اشکنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء).

چوب‌شناس. [شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ چوب. که چوب شناسد. شناسندهٔ انواع چوب. کسی که در شناختن انواع چوب خبره باشد.

چوب‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) عمل چوب‌شناس. ||علم شناختن چوبها.

چوب‌شوی. (نف مرکب) شویندهٔ چوب. ||(اِ مرکب) چوبهٔ گازری و کدین. (ناظم الاطباء).

چوب‌قلم. [قَ لَ] (اِ مرکب) پاره چوب باریکی که یک سرش (سری که به آن نیش آهنین پیوندد و یا در آن نیش آهنین گذارند) ستبرتر از سر دیگر باشد و هر چه از سر بدم رود رفته‌رفته باریکتر شود. امروز بیشتر آن را از کائوچو و نظایر آن میسازند و بهمین نام مینامند.

چوب‌فروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ چوب. و بیشتر بر تیرفروش اطلاق شود. چه غیر تیر را تخته‌فروش و یا الوار فروش گویند. خشّاب. تیرفروش. فروشندهٔ تیر و تخته و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف).

چوب‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) عمل چوب‌فروش. ||(اِ مرکب) مکان و دکان و محل فروش چوب. جائی که تیر و تخته و امثال آن میفروشند.

چوب فلک. [بِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قطعه چوبی است استوانه‌ای که هر دو سرش را سوراخ کنند یا دو سوراخ در دو سوی آن ایجاد کنند و ریسمانی از آن دو سوراخ بگذرانند و معلمان آن طناب را که دو سرش در دو سوراخ چوب بند شده است گرد هر دو پای طفل بازیگوش افکنند و تاب دهند تا محکم شود آنگاه بر کف پای او چوب زنند:

در این تازه مکتب برای کتک
ز باران و باد است چوب فلک.
طغرا (از آنندراج).

رجوع به فلک شود.

چوبک. [بَ] (اِ مصغر) چوب خرد و کوچک. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جبیره و جباره؛ چوبک‌هائی که بر استخوان شکسته بندند. کرظة؛ چوبک گوشهٔ کمان. کظر؛ چوبک گوشهٔ کمان. قعسری؛ چوبک که بدان آسیای دستی گردانده شود. (منتهی الارب).
- چوبک در میانه شکستن؛ شاید چوبک شکستن بعلامت قهر و پنداشتی چون خط و نشان کشیدن امروز، رسمی بوده است:

من بصد تیغ از او می‌نبرم او داند
در میان من و خود چوبک اگر میشکند.
ابن‌یمین (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۳۴).

||نام تخته و چوبی است که مهتر پاسبانان شبها بدست گیرد و آن چوب را بر تخته زند تا پاسبانان از صدای آن بیدار و هشیار باشند. (از جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چوبی که شبها بزرگ پاسبانان بکوس زند که پاسبانان از آواز آن بیدار باشند. (یادداشت بخط مؤلف). چوب خرد که پاسبان بر طبل زند تا مردم خبردار شوند. (آنندراج) (انجمن آرا). چوبی که مغنیان بر دهل زنند تا شاگردان بگشت افتند. (لغت محلی شوشتری نسخهٔ خطی). چوب کوچکی که بر طبل یا تخته میزدند. (فرهنگ نظام). چوب کوتاه و باریک که بدان طبل نوازند. (فرهنگ فارسی معین). چوبی که بدان نقاره و دهل و مانند آن نوازند. (یادداشت بخط مؤلف):

چوبک زند مسیح مگر زآن نگاشتند
با صورت صلیب بر ایوان قیصرش. خاقانی.

قتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس‌جنبان خراب و پاسبان مست. نظامی.

مزن چوبک دگر چون پاسبانان. مولوی.

ای دل بیخواب ما زآن ایمنیم
چون خروس بام چوبک میزنیم. مولوی.

یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد.
امیرخسرو.

||نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. (یادداشت مؤلف). ||چوب نان‌پز، و معرب آن شوبق است. تفروج. مِطلّمه. وَرْدَنه. (یادداشت بخط مؤلف). تیرک. ||چوبی که نداف بدان پنبه میزند. (یادداشت مؤلف)؛ معدکة؛ چوبک ندافی. مطرقة؛ چوبک ندافی. (منتهی الارب). ||چوبک اشنان. (یادداشت مؤلف). یک نوع ریشه‌ای که مانند اشنان در گازری بکار برند. (از ناظم الاطباء). چُغان (در تداول مردم قزوین). در تداول تهران، خرده‌های چوب کز را که در جامه شستن بکار رود گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). گیاهیست [1] از تیرهٔ قرنفلیان که دارای گلهای مجتمع به آرایش مرکب میباشد و برگهایش دارای خارست. ریشهٔ آن ضخیم و لعابدار است و گویند؛ آن نیز بنام «چوبک» بمصرف لباس‌شویی میرسد؛ چوبه. بیخ. (فرهنگ فارسی معین).

چوبکاری. (حامص مرکب) کسی را با چوب زدن. (فرهنگ نظام). سیاست و تنبیه بواسطه چوب زدن. (ناظم الاطباء). زدن با چوب. (یادداشت مؤلف). عمل چوبکاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از سخت گفتن و نکوهیدن:

کی ز صندل به شود درد سرم
ناصحا این چوبکاری وا گذار.
صائب (از آنندراج).

بچوب [2] رمزی از صنعت‌نگاری
زبان صنعش در چوبکاری.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||بمجاز، کسی را شرمنده کردن. فلان تعریف احسان مرا کرد گفتم مرا چوبکاری میکنی. (فرهنگ نظام). شرمسار کردن با انعام و اکرام. (یادداشت مؤلف).

چوبکاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زدن با چوب. بچوب بسیار زدن. (یادداشت مؤلف). کتک زدن. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عامه خجل و شرمسار کردن. بسیاری احسان و نیکی. نیکی کردن بجای

---

1 - Acanthophyllum squarrosum.

2 - شاید بچوبش باشد.

...ندی. نیکی کردن به آنکه نسبت بتو نیکی نکرده است: «ما را چوبکاری میکنند». (یادداشت مؤلف). به مجاز، بیش از حد معمول و مورد انتظار از کسی پذیرائی و یکی محبت کردن «چوبکاری میفرمائید» که در هنگام تعارف ادا شود). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تجلید کردن شود.
– چوبکاری کردن کسی را؛ او را بعطایا و با ملاطفت زبانی خجل و شرمنده کردن. با انعام و اکرام کسی را که انعام و اکرام وظیفه او بوده است خجل کردن. (یادداشت مؤلف).

چوبک‌اشنان. [بَ اُ] (اِ مرکب) گلیم‌شوی را گویند و بعربی شجرة ابی‌مالک خوانند و بدان رخت شویند و در دمشق صابون‌القاق نامند. (برهان) (آنندراج). چوبکی که در گازری بکار برند. (ناظم الاطباء). نام فارسی عرطنیثا است. (یادداشت مؤلف). ماده‌ای که از گیاه چوبک گیرند و بدان رخت شویند. گلیم‌شوی. صابون‌القاق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به چوبک و اشنان در همین لغت‌نامه شود.

چوب‌کاو. (نف مرکب) آنچه بدان چوب را کاوند. کاوندهٔ چوب. عتله. (منتهی الارب).

چوبک زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) طبل زدن. نواختن طبل. نواختن چوب بر تخته. عمل پاسبانان شبگرد در بیدار ساختن مردمان با نواختن چوبی به چوب دیگر:

ناهید زخمه‌زن گه چوبک زدن به شب
چابک زن خراجی چوبک‌زنان اوست.
خاقانی.

چوبک‌زن. [بَ زَ] (نف مرکب) نقاره‌چی. (غیاث اللغات). طبل‌نواز. (فرهنگ رازی). چوب‌زن. (فرهنگ خطی). طبال و نقاره‌زن. (یادداشت مؤلف). چوبک‌زننده. آنکه چوبک زند. (فرهنگ فارسی معین):

گفت بر ما زمانه چوبزن بود
ملک چوبک‌زن چوبینه‌تن بود. نظامی.
درش خکن صدر توست عیوق
چوبک‌زن بام توست فرقد.
حسن آوی (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ...).

|| مهتر پاسبانان را گویند و این روش در زمان سابق مقرر و معمول بوده که هر که پادشاه شد چوبک‌زن نام او برده دعا کند و چوبک زند. (جهانگیری). مهتر و سرپاسبانان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ریش‌سفید پاسبانان. (برهان) (آنندراج). || آنکه وقت سحر ماه رمضان بر در خانهٔ مردم میگردد و چوبک میزند تا مردم بجهت سحر بیدار شوند. (از جهانگیری). کسی که در هنگام سحر ماه رمضان برای بیدار و هشیار کردن مردم چوبک میزده. (فرهنگ فارسی معین). || مهتر پاسبانان و او آنست که چوبکی و تخته بدست گرفته‌بشب میگردد و چوبک را بر تخته میزند تا از صدای آن دیگر پاسبانان بیدار شوند. (غیاث اللغات):

باغبانی بباید آن بت را
یا یکی پاسدار چوبک‌زن. فرخی.
دلها همه در خدمت ابروی تواند
جانها همه صید چشم جادوی تواند
ترکان ضمیر من بشبهای دراز
چوبک‌زن بام زلف هندوی تواند. خاقانی.
ناهید زخمه‌زن گه چوبک زدن بشب
چابک زن خراجی چوبک‌زنان اوست.
خاقانی.
چوبک‌زن صبح را چه افتاد
کز کوس و دهل نمیکند یاد. نظامی.
در زلف تو صدهزار دل هست
چوبک‌زن تو چو پاسبانان. عطار.
ز چشم بد بترسید از کوا کب
سر زلف تو را چوبک‌زن آورد. عطار.
عدل باشد پاسبان کامها
نی بشب چوبک‌زنان بر بامها. مولوی.
نگه کن که سلطان بغفلت نخفت
که چوبک‌زنش بامدادان چه گفت.
سعدی (بوستان).

رجوع به شب‌گرد و طبال شود.

چوبک‌زنی. [بَ زَ] (حامص مرکب) عمل چوبک‌زن. رجوع به چوبک‌زن و چوبک زدن شود.

چوبکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ چوب. || (اِ مرکب) افزاری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبگین. رجوع به چوبکین شود.

چوبکی. [بَ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوکر عسس و داروغه و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نوکر پاسبانان. کهتر پاسبانان. عسس. (یادداشت مؤلف):

بهرام دگر که هست چوبین
از چوبکیانت ای شه دین.
محسن تأثیر (از آنندراج).

|| مهتر و ریش سفید پاسبانان. (برهان). مهتر و بزرگ پاسبانان شب. (ناظم الاطباء). مهتر پاسبانان. چوبک‌زن. (فرهنگ فارسی معین). || چوبدار. (آنندراج). || چوب زین. (ناظم الاطباء). || چوبک‌فروش. رجوع به چوبک و چوبک‌زن شود.

چوبکی کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) آلودن به چوبک یا چوبک اشنان به چُقان آلودن. با چوبک شستن. شستن جامه و مانندهای آن با چوبک اشنان. (یادداشت مؤلف).

چوبکین. [بَ] (اِ) چوبکش افزاری باشد که‌بدان پنبه‌دانه از پنبه جدا کنند خواه آن را از آهن ساخته باشند خواه از چوب. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آنچه بدان پنبه‌دانه از پنبه جدا کنند و بهندی اوتنی خوانند. (شرفنامهٔ منیری). چوبی که بدان پنبه‌دانه از پنبه جدا کنند. میل آهن حلاجان. محلج. محبض. (یادداشت مؤلف). چرخی که پنبه‌دانه از پنبه بگیرد چه از چوب سازند و چه از فلز. (یادداشت مؤلف).

چوب‌گز. [بِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چوبی که بدان پارچه و غیر آن پیمایش کنند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). چوبی که بدان چیز و یا جائی را بپیمایند. گز. (ناظم الاطباء). رجوع به چوب ذرع شود.

چوبگون. (ص مرکب) مانند چوب. مثل چوب. بر سان چوب. همانند چوب: تراشهٔ چوب آن را استوار کرده و رنگ چوبگون کرده، تا بجای نیارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۷).

چوبلمه. [لَ مَ / مِ] (اِ) خربق سفید گلی است از تیره آلاله‌ها. دارای پنج تا بیست گلبرگ که همه دارای مهمیزند و ریشه‌های ضخیم این گیاه دارای مادهٔ سمی شدید هلبرین است. (گیاه‌شناسی تألیف حسین گل‌گلاب ص ۱۹۹).

چوبلی. (اِخ) دهی است از دهستان آقابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۱۴ هزارگزی جنوب گنبد و ۲ هزارگزی باختر گنبد به شاه‌پسند واقع شده است. دشت است و معتدل. ۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ نوده آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است. صیفی‌کاری در آنجا رواج دارد. مردمش بکشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان قالی، پلاس و خورجین بافی است. به گنبدقابوس راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چوبلی. (اِخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۲ هزارگزی باختر مانه سر راه مالرو عمومی مانه به کاشک‌آباد واقع است. جلگه و گرمسیر است. ۲۷۴ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ اترک مشروب میشود. از محصولاتش پنبه و برنج است. مردمش بزراعت و مالداری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چوب نظر. [بِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نامی است که در شمیرانات و اطراف تهران به داغداغان دهند. (یادداشت مؤلف). تاقوت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

تافوت و داغداغان شود.

چوبنه. [بِ نَ / نِ] (اِ) مخفف چوبینه است و آن مرغی باشد صحرائی شبیه به مرغ خانگی و آن را کار وانک خوانند و خروس آنرا بعربی کروان گویند[1] هوبره و بوتیمار. (ناظم الاطباء). ||وردنه چوبی که بدان خمیر پهن کنند. ||تیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبین و چوبینک و چوبینه شود.

چوب نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قراردادن چوب. وضع کردن چوب. شحط. شحوط. مشحط. چوبی را در پهلو و بیخ رز نهادن تا بدان بر واديج خود برآيد.

چوب و چماق. [بُ چُ] (ترکیب عطفی، از اتباع) (یادداشت مؤلف). رجوع به چوب و رجوع به چماق شود.

- چوب و چماق همراه داشتن یا با چوب و چماق آمدن؛ متعرض بودن یا بتعرض بر کسی درآمدن.

چوب و فلک. [بُ فَ لَ] (ترکیب عطفی، از اتباع) رجوع به چوب فلک و رجوع به فلک شود. (یادداشت مؤلف).

چوبوقلو. [چُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۹ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۵ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب واقع است. جلگه و باتلاقی است. هوایش معتدل است. ۱۰۰۶ تن سکنه دارد. از زرینه‌رود و چاه مشروب میشود. از محصولاتش غلات، چغندر، کشمش، بادام، کرچک و پنبه است. مردمش بزراعت و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبه. [بَ / بِ] (اِ) چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک سازند و معرب آن صوبج[2] است. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آن آلت چوبین که بدان نان بمالند و در هندی آن را بیله نامند. (شرفنامهٔ منیری). چوبکی باریک بقدر گزی یا کمتر که گلوله خمیر را پس از وردانه (وردنه) زدن و پهن کردن با این چوبک مالند. تیرک. شوبق. خشبةالخباز. (تاج العروس). در تداول گناباد خراسان چوه هم گویند و آن چوب لوله‌شکلی است که بدان خمیر نان روغنی را گرد کنند تا بحد ممکن منبسط و گسترده شود و سپس آن را روی نان‌بند گسترند و به تنور بندند تا پخته شود. مرمک. چوبهٔ نان. (دهار). ملطاط. چوبهٔ نان‌پز. (منتهی الارب). ملطاء. (یادداشت بخط مؤلف). اخلو (در تداول مردم قزوین). ||زخمه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مضراب. (ناظم الاطباء). رجوع بمضراب و زخمه شود. ||چوبدستی. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عصا. (ناظم الاطباء). چوبک. (فرهنگ فارسی معین). ||تازیانه. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

- چوبهٔ دار؛ چوبی که گناهکاران را از حلق بدان آویزند و بکیفر رسانند. صلیب. چوب دار. دار. (یادداشت مؤلف):

کانی که عقیقی ندهد سنگ سیاه است
نخلی که بباری نرسد چوبهٔ دار است.
شانی تکلو (از آنندراج).

||چوبک. چوبهٔ اشنان. چوبک اشنان. بیخ آذر بویه است که نیز چوبک گویند. بیخ مریم یک نوعی از آنست که پلاس و گلیم‌شوی هم گویند. (یادداشت مؤلف). گیاهی از تیرهٔ قرنفلیان. (فرهنگ فارسی معین). چقان (درتداول مردم قزوین). رجوع به چوبک شود.

- چوبهٔ شتر؛ جل شتر. (ناظم الاطباء).

||(اِ) (از: چوب + هاء) این کلمه گاه با معدود اعداد کلمهٔ تیر بکار رود، چون: یک‌چوبه تیر و دوچوبه تیر:

بینداخت سه جای سه‌چوبه تیر
برآمد خروشیدن دار و گیر. فردوسی.
سپه چار بار از پلان صدهزار
همه گرد و شایستهٔ کارزار
به یک‌چوبه تیر تو گشتند باز
برآسود ایران ز گرم و گداز. فردوسی.
بزد هم بر آن گونه ده‌چوبه تیر
بر او آفرین کرد برنا و پیر. فردوسی.
تهمتن ببند کمر برد چنگ
گزین کرد یک‌چوبه تیر خدنگ. فردوسی.

هرگز یک‌چوبه تیر خطا نکردی. (تاریخ سیستان). غلامی را سی‌چوبهٔ تیر داده بود و دو جعبه. (تاریخ سیستان). و هر غلامی کمانی و سه‌چوبه تیر بر دست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). و یک چوبه تیر سخت بزانوش (غازی) رسید کاری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۳). یک‌چوبه تیر بر حلق وی زد. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۱۰۹). تا یک روز بهرام متنکروار فرصت نگاه داشت چوبهٔ تیر بر سینهٔ شابه زد و او را بکشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۸). ناگاه چوبهٔ تیر بر سینهٔ او آمد و کس ندانست کی انداخت و للیانوس درحال جان سپرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۱).

چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود
چون ز گشاد تو رفت چوبهٔ تیر از کمان.
خاقانی.
غلامان چینی که در دار و گیر
ز موئی جهانند صد چوبه تیر. نظامی.
کمان‌خواست از دایه و چوبه تیر
گهی کاغذش بر هدف گه حریر. نظامی.
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر. نظامی.

گاه توسعاً معنی خود تیر گیرد. خدنگ. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). تیر خدنگ. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):

خدنگی که پیکانش یازد بخون
سه چوبه بخرطوم پیل اندرون. فردوسی.
خدنگی بپیوست و بگشاد دست
نشانه به یک‌چوبه بر هم شکست. فردوسی.
دگر چارچوبه بزد بر سرش
فروریخت با زهر خون از برش. فردوسی.
سه‌چوبه بزد بر میان چنار
بدو نیمه بشکافتش چون انار. اسدی.
دری هم برآید ز چندین صدف
ز صدچوبه آید یکی بر هدف.
سعدی (بوستان).
به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد.
سعدی (بوستان).

||کلمهٔ چوبه گاه مزید مؤخر واقع شود و افادهٔ معانی خاص کند، چون: چارچوبه؛ مرکب از چهار چوب. چهار چوب بهم پیوسته که مربع یا مربع مستطیل تشکیل دهد. یک‌چوبه؛ دارای یک چوب. دوچوبه؛ دارای دو چوب. سه‌چوبه؛ دارای سه چوب. و گاه لغات دیگر سازد چون: زرچوبه؛ بیخی که کوبند و در غذا بکار برند. مارچوبه؛ نوعی رستنی.

چوبه. [بَ] (اِخ) چوبینه. چوبین. لقب بهرام چوبین است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). لقب بهرام سردار هرمز، بیست‌ویکمین پادشاه ساسانی. (ناظم الاطباء):

یک چوبکی ز بام تو بر بهرام چوبه شد.
امیرخسرو.

چوبه. [بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم‌پائین بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۹ هزارگزی باختر سیردان و ۹ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از زه رود محلی است. از محصولاتش غلات، میوه‌ها و گردوست. مردمش بکشاورزی اشتغال دارند. راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبه. [بِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان

---

۱ - نر آنرا، بعربی طریق گویند.
2 - Saponaire (صابون‌القاق).
(حاشیهٔ برهان چ معین).

...ت بخش مرکزی شهرستان فومن، در ۱۱ هزارگزی شمال فومن و یک‌هزارگزی شمال ...ه شوسهٔ صومعه‌سرا به رشت. جلگه و معتدل است و مرطوب. ۷۳۲ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ گازر و دیار آبیاری میشود. از محصولاتش برنج، توتون سیگار، چای و ابریشم است. مردمش بکشاورزی و مکاری شغل دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوبهٔ بقالان. [بَ يِ بَقْ قا] (اِخ) ظاهراً ...ه محلی بوده است ببخارا مستنبط از سه عبارت ذیل از تاریخ بخارای نرشخی: و قبه‌ای بیرون آوردند جداول اوباره شهرستان پیوسته چوبهٔ بقالان. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۶۴). و آن مسجد را ویران کرد و چوبها را بشهر بخارا آورد و مدرسه‌ای بنا کرد و بنزدیک چوبهٔ بقالان و آن چوبها را در ...جد خرج کرد (تاریخ بخارا نرشخی ص ۶...). حد اول اوبارهٔ شهرستان پیوستهٔ چوبهٔ بقالان حد دوم هم بارهٔ شهرستان که پیوستهٔ ...ستکتانست. (تاریخ بخارا).

چوبه‌درق. [بِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین و ۳۱ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است. ۶۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ محلی مشروب میشود. از محصولاتش غلات و چوبهای جنگلی است. مردمش بزراعت و گله‌داری شغل دارند. راهش مالرو است. در دو محل ...حنه ۵۰۰ گز بنام چوبه‌درق پائین مشهور است. چوبه‌درق پائین ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوبی. (ص نسبی) منسوب بچوب. (ناظم الاطباء). از چوب. ساخته‌شده از چوب. همچون: خانهٔ چوبی، پای چوبی، پل چوبی، ...ر چوبی، دستهٔ چوبی، قاشق چوبی، قفس چوبی، نیمکت چوبی، تخت چوبی، میز چوبی، صندلی چوبی، صندلی دسته‌دار چوبی، قفسهٔ چوبی، کفش چوبی، نردهٔ چوبی، ...چوبی.
— ...دم چوبی؛ آنکه جنبش و حرکتی نداشته باشد. کسی که در کارها سست باشد و از وی کاری ساخته نباشد.
— ...تمک چوبی؛ شبه آدمی که از چوب ...زند و بر آن شولائی بپوشانند و بر سر خرمن و پالیز بکارند تا جانوران خراب کار ...ن بجای آدم حقیقی گیرند و از آن بترسند. مترسک.
— چوبی و آبکشی (اصطلاح گیاهشناسی)؛ ...فتهای انتقال دهندهٔ شیرهٔ نباتی در ساقه نیز ...تند ریشه از هادروم[1] و لپتوم[2] تشکیل یافته. اولی برای بالا بردن شیرهٔ خام و انتقال آن از ریشه ببرگ و دیگری برای پائین آوردن شیرهٔ پروردهٔ از برگ بساقه و ریشه است. هر دسته لپتوم در ساقه همواره با یک دسته هادروم همراه میباشد. این دو دسته در روی یک خط شعاعی قرار گرفته و دستهٔ واحدی بنام دستهٔ چوبی و آبکشی[3] تشکیل میدهند. در این دسته آوندهای چوبی بیشتر متوجه محور است و آوندهای آبکشی متوجه خارج میباشد. تعداد دسته‌های چوبی و آبکشی نه تنها در نباتات مختلف فرق میکند و متفاوت میباشد، بلکه در قسمتهای مختلفه یک نبات هم ممکنست تغییر نماید و گاهی ممکن است این دسته‌ها بیکدیگر متصل شوند و حلقهٔ مسدودی تشکیل دهند. بنابراین دسته‌های چوبی و آبکشی در ساقه میله‌هائی هستند که بطور منظم در درون استوانهٔ مرکزی قرار گرفته و دسته‌های آبکشی آنها عموماً بین دسته‌های چوبی و آندودرم واقع گشته است. قطر آوندهای چوبی با بعد آنها از محور استوانه مرکزی متناسب میباشد، یعنی آوندهائی که دور از محورانند قطورتر میباشد. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۳۰۷-۳۰۶).
— چوبی و آبکشی باز[4] (اصطلاح گیاهشناسی)؛ در بین دسته‌های چوبی و دسته‌های آبکشی یک طبقه سلولهای نازک و سلولزی وجود دارد که طبقهٔ مولد داخلی ساقه را در نباتات چند ساله تشکیل میدهد. دسته‌های چوبی و آبکشی را در نباتات دو لپه‌ای که دارای این طبقه مولد میباشند دسته‌های باز مینامند. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۳۱۰).
— چوبی و آبکشی بسته[5] (اصطلاح گیاهشناسی)؛ دسته‌های چوبی و آبکشی در نباتات یک‌لپه‌ای فاقد طبقهٔ مولد هستند. از این جهت آنها را دسته‌های بسته مینامند. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۳۱۶).
— چوبی و آبکشی دوجانبی (اصطلاح گیاهشناسی)؛ چون بافت آبکشی در طرفین دسته‌های چوبی واقع شده باشد، دسته‌های چوبی و آبکشی دوجانبی[6] نام دارند. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۳۰۷).
— چوبی و آبکشی متحدالمرکز[7] (اصطلاح گیاهشناسی) چون لپتوم مانند حلقهٔ مسدودی هادروم را احاطه کند و یا هادروم لپتوم را احاطه کند، دسته‌های متحدالمرکز نامیده میشوند. این قبیل دسته‌های چوبی و آبکشی در یک لپه‌ای‌ها مانند ساقه‌های زیرِین زنبق وجود دارد. اگر دسته‌های آبکشی بوسیله هادروم احاطه شوند هادروسانتریک[8] نامیده میشوند، مانند سرخسها و هرگاه، دسته‌های چوبی آبکشی را احاطه نمایند لپتوسانتریک[9] نامیده میشوند، مانند دسته‌های چوبی و آبکشی اغلب نباتات یک لپه‌ای. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۳۰۸).
— چوبی و آبکشی یک جانبی[10] (اصطلاح گیاهشناسی)؛ ساقه‌هائی که دسته‌هائی آبکشی آنها عموماً بین دسته‌های چوبی و آندودرم واقع گشته آنها را دسته‌های چوبی و آبکشی یک جانبی نامند. (گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۳۰۷).

چوبی. (اِخ) پلی بر زاینده‌رود بین اسپاهان و جلفا که در مشرق پل چهارباغ واقع شده. (جغرافیای طبیعی ایران ص ۸۹).

چوبی. (اِخ) پل چوبی بر خندق قدیم شمال تهران پشت دروازهٔ شمیران پائین عشرت‌آباد که اکنون از میان رفته است و محل آن به چوبی شهرت دارد.

چوبی شدن. [شُ دَ] (مص مرکّب)[11] از جنس چوب گشتن. || همسان و همانند و همشکل چوب گشتن از رنگ و شکل و غیره. || در نباتات چوبی شدن یکی از تغییرات شیمیائی غشاء گلوسیدی سلول است و بعبارت دیگر میتوان گفت که غشاء گلوسیدی درنتیجهٔ عمل ادسوربسیون بدو ماده لینین[12] و کسیلو هولوسید[13] که پولی هولوسید[14] مانوز[15] کسیلوز[16] و گالاکتوز[17] میباشد آغشته میشود و یا ذرات لینین و کسیلو هولوسید روی غشاء آن جاگیر میگردد و بدینوسیله بمقاومت غشاء سلول افزوده میشود و از قابلیت ارتجاع آن کاسته میگردد. بطور کلی بافتهای داخلی گیاهان مانند چوب درختان و یا پوست سخت میوه‌ها و بعضی از الیاف و بافتهای چوبی دچار این تغییرات شده و غشاء آنها چوبی میشود. بافتهای دیگر نیز مانند غشاء بافت آبکش و پارانشیم استوانه مرکزی و یا قشر ثانوی در اپیدرم بعضی از بازدانه گان ممکنست بمواد چوبی آغشته گردد. امروز معلوم شده است که هرگاه غشاء

1 - Hadrome. 2 - Leptome.
3 - Faisceau Libéroligneux.
4 - Faixceaux ouverts.
5 - Faisceaux fermes.
6 - Faisceaux Bicollatéraux.
7 - Faixceaux concentriques.
8 - Faisceaux hadrocentriques.
9 - Faisceaux leptocentriques.
10 - Faisceaux collatéraux.
11 - Lignification.
12 - Lignine. 13 - Xyloholoside.
14 - Polyholosides.
15 - Mannose. 16 - Xylose.
17 - Galactose.

یک سلول پارانشیمی چوبی گردد، غشاء سلول مجاور که با آن تماس دارد نیز چوبی میشود. در حالیکه غشاء همین سلول که در طرف دیگر قرار دارد، تغییری نکرده و سلولزی باقی میماند. سلولهائی که غشائشان کاملاً چوبی نشده است میتوانند به رشد و نمو خود ادامه دهند ولی پس از آنکه تغییرات شیمیائی آنها کامل گردد خواص حیاتی خود را از دست میدهند. (گیاه‌شناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۶۰ - ۶۱).

چوبین. (ص نسبی) هر چیز که از چوب سازند. (آنندراج) (انجمن آرا). هر چیز که از چوب ساخته شده باشد. (فرهنگ نظام). منسوب بچوب. (ناظم الاطباء). از چوب. (یادداشت مؤلف). ساخته از چوب. چوبی. افزار چوبین. که از چوب ساخته شده باشد. (از فرهنگ فارسی). و کمان وی (کیومرث) بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان. (نوروزنامه).

— اسب چوبین؛ مرکب چوبین. چوب که کودکان در میان دو پای قرار دهند و از آن ارادهٔ اسب سواری کنند و بهر سو دوند. نی که کودکان بجای مرکب گیرند:

یاد بتان تاکی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم.
خاقانی.

دیوانگان نترسند از صولت قیامت
نشکید اسب چوبین از رشف تازیانه.
سعدی (طیبات).

به کشتی میشدم هر سو شتابان
سوار اسب چوبین همچو طفلان.
سلیم (از فرهنگ ضیاء).

— ||به کنایه، تابوت است. مرکب چوبین. (یادداشت مؤلف).

— پای چوبین؛ پای که از چوب ساخته شده باشد. آنچه از چوب بشکل پا سازند و بجای پا که بر اثر حوادث قطع شده باشد قرار دهند تا رفتن میسور گردد:

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود. مولوی.

اگر کوتهی پای چوبین ببند
که در چشم طفلان نمائی بلند.
سعدی (بوستان).

چو غازی بخود دربندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای.
سعدی (بوستان).

— پل چوبین؛ پل که از چوب ساخته شده باشد: در این راه پلی آمد چوبین بزرگ و رودی سخت بوالعجب و نادر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۳).

— تیغ چوبین؛ شمشیر که از چوب ساخته باشند:

تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کار زار. مولوی.

— چوبین اسب؛ دارای اسب چوبین. چوبین مرکب:

با امل همراه وحدت چون شوی و چون شود
مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان.
خاقانی.

— چوبین‌بهره؛ بی‌بهره. خشک‌بهره. بی‌نصیب. محروم:

تو زرین بهره شو از تخت زرین
که چوبین‌بهره شد بهرام چوبین. نظامی.

— چوبین‌دست؛ سخت بی‌بهره. سخت محروم. که هیچ دستی نباشدش:

در پایهٔ شطرنج ترا دستی نیست
لیکن پدرت عظیم چوبین دست است.
؟

— شمشیر چوبین؛ تیغ چوبین. تیغ که از چوب کرده باشند:

غازی بدست پور خود شمشیر چوبین زان دهد
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا.
مولوی.

— قدح چوبین؛ قدح و کاسه که از چوب تراشند و سازند: عمر قدحی چوبین از آب برای هرمزان بخواست. (تاریخ قم ص ۳۰۲). جنبل؛ قدح چوبین سطبر. جمجمه؛ قدح چوبین. (منتهی الارب).

— مرکب چوبین؛ اسب چوبین:

مرکب چوبین بخشکی ابتر است
خاص مر دریائیان را رهبر است. (مثنوی).

— ||کنایه از تابوت است: چون سلطان (مسعود) پادشاه شد این مرد (حسنک) بر مرکب چوبین نشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۶).

— نیش چوبین؛ نیش و مبضع و نشتر که از چوب ساخته باشند:

چون نیش چوبین راکنون رگهای زرین شد زبون
خیز از رگ خم ریز خون قوت رگ جان بین در او.
خاقانی.

بازو و دست رباب از بسکه بر رگ خورده نیش
از نیش چوبینش ز رگ آب روان انگیخته.
خاقانی.

||مجازاً، خشک. کالبد بیجان:

چو چوب دولت ما شد برآور
مه چوبینه چوبین شد به خاور. نظامی.

||روپا کی سرخ‌رنگ که بر سر بندند. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دستمالی سرخ‌رنگ که بر سر بندند. (آنندراج) (انجمن آرا). دستمال بزرگ سرخ‌رنگ که بر سر بندند. (فرهنگ نظام). ||نام پرنده‌ای است. (جهانگیری). پرنده‌ای است صحرائی شبیه بمرغ خانگی که او را کاروانک خوانند. (برهان). مرغیست که کاروانک گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). کاروانک. (ناظم الاطباء).

چوبین. (اِخ) بهرام یا وهرام لقب بهرام ششم سردار هرمز چهارم پادشاه ساسانیست که از مردم ری و پسر وهرام گشنسب و از دودمان بزرگ مهران بود. فرماندهی توانا بود و محبوب لشکریان و پر از کبر و ادعا و از این جهت شباهتی به بزرگان عهد ملوک‌الطوایفی قدیم داشت. پس از آنکه بر طوایف مهاجم سرحدات شمال و مشرق پیروز شد و ترکان را شکست داد بفرماندهی کل نیروی ایران در برابر رومیان انتخاب شد. اما مغلوب گردید. هرمز با طرزی موهن او را از فرماندهی خلع کرد. چون بهرام از لشکریان خود نگرانی نداشت رایت خلاف برافراشت. این واقعه آتش فتنه را از هر سو شعله‌ور کرد. گستهم «ویستهم»[1] که از دودمان بزرگ اسپاهبذان بود و خویشاوند خانواده سلطنتی بشمار میرفت (چون خال خسرو پرویز بود) موفق شد، که برادر خود بندوی «ویندوی»[2] را از زندان پادشاه بیرون کشد. دو برادر بکاخ سلطنتی درآمدند، و هرمز را خلع کردند و بزندان افکندند و کور کردند و پسرش خسرو دوم را که بعد ملقب به پرویز (اَبرویز) (= مظفر) شد بسلطنت برداشتند. خسرو در این وقت در آذربایجان بود، شتابان به تیسفون رفت و در سال ۵۹۰ م. تاج بر سر نهاد. چندی بعد هرمز را هلاک کردند. بنابر رای تئوفیلا کتوس این کار به امر خسرو واقع شد و بعضی گویند خسرو رضایت ضمنی بقتل وی داده بود، اما بهرام چوبین حاضر نبود که بفرمان پادشاه جدید درآید؛ زیرا که خود سودای پادشاهی در سر داشت. دودمان مهران مدعی بودند، که از نسل ملوک اشکانی هستند و بهرام تکیه به این ادعا کرده بود. از آنجا که سپاه بهرام نیرومند بود خسرو پرویز شکست خورد و بهرام فاتحانه به تیسفون درآمد و برخلاف میل جمعی از بزرگان بدست خود تاج بر سر گذاشت و بنام خود سکه زد. در این اثنا خسرو از سرحد روم گذشت و بشهر سیرسزیوم[3] رفت و به پناه امپراطوری موریکیوس[4] درآمد دولت مستعجل بهرام چوبین عبارت از یک سلسله شورش و فتنه بود. طبقهٔ روحانی و قسمتی از اشراف با او مخالف بودند، و تحمل پادشاهی وی را که از میان خودشان برخاسته بود نمیکردند ولی از عقیدهٔ تودهٔ ایرانیان، یعنی طبقات عامه، اطلاعی نداریم. یهودیان بهرام را حامی و نگاهبان خود میدانستند و او ر...

1 - Visthm. 2 - Vindoe.
3 - Circesium. 4 - Maurikios.

مان مدد میکردند. بندوی که دستگیر و زندانی شده بود، بیاری چند تن از بزرگان رهایی یافت، و پیشرو مخالفان بهرام شد. این توطئه بجائی نرسید و شورشیان را هلاک کردند. بندوی به آذربایجان گریخت، و بنزد برادر خود گستهم (ویستهم) رفت که بیاری خسرو پرویز علم طغیان برافراشته بود. قیصر موریکیوس خسرو را یاری کرد بشرط آنکه شهرهای دارا و میافارقین [1] را که رومیان در جنگ گرفته بودند، به روم وا گذار کند. در اثر این پیش‌آمد بسیاری از بزرگان، که از هواخواهان بهرام بودند او را ترک گفتند. و پس از جنگهای خونین، سپاه روم و ارامنه و تباع موشل و ایرانیانی که بخسرو پیوسته بودند، بهرام را در سال ۵۹۱ م. در حوالی گنزک آذربایجان شکست دادند و بهرام بترکان پناه برد، و در بلخ بیاسود و چندی بعد در آن شهر ظاهراً بتحریک خسرو بقتل رسید. سرگذشت پرحادثهٔ بهرام چوبین موجد افسانهٔ شیرینی بزبان پهلوی بنام وهرام چوبین‌نامگ شده است که مطالب آن را مورخان عرب و ایران، خاصه فردوسی در کتب خویش آورده‌اند. و این افسانه را جبلةبن سالم بعربی ترجمه کرده است. بهرام نه تنها از قهرمانان مشهور بشمار میامده، بلکه در خصال مردانه و اطوار شایسته دارای مقامی عالی بوده است. (ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستنسن ص ۸۷ و صص ۴۶۴ - ۴۶۶). بلعمی در تاریخ خود چوبین را شوبین ضبط کرده و تفسیری برای فقه‌اللغه آن پرداخته است. رجوع به شوبین و رجوع به ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی شود. و سبب این لقب آنست که وی خشک‌پیکر و لاغر و بلندقامت بوده. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام):

همی راند چون باد چوبین سپاه
سوی دامغان اندرآمد ز راه. فردوسی.
چو آن نی بنزدیک چوبین فراز
چنین گوی کان دختر سرفراز. فردوسی.

و بهرام چوبین کی اسفهسالار لشکر او بود ترتیب کرد با لشکری تمام تا روی به پیکار خاقان نهاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۰۰).

با من همراه وحدت چون شوی و چون شود
مرغ چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان.
خاقانی.
تو زرین بهره شو از تخت زرین
که چوبین بهره شد بهرام چوبین. نظامی.
شه از خانهٔ چوبین برون تاخت
که چوبین خانه از دشمن بپرداخت. نظامی.

چوبین. (اِخ) بعضی گویند چوبین شهری بوده از ابنیه کیانی و برخی نسبت بنای بهرام چوبینه میدهند. بهرحال گویند چوبین در زمان صفویه خراب شد و پس از خرابی قلعه‌ای در آن ساختند. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۷۶ - ۲۷۷).

چوبین. (اِخ) از تهران که بمشهد مقدس میروند در میانهٔ داورزن و مهر یکی از قرای واقع در طرف راست راه چوبین است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۸). دهی است از دهستان کاه‌بخش داورزن شهرستان سبزوار در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری داورزن و ۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی راه تهران بمشهد واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۳۱ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. از محصولاتش غلات و پنبه است. مردمش بزراعت و مالداری اشتغال دارند. راهش مالرو است اما در تابستان از راه باقرآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چوبین‌در. [دَ] (اِخ) چوئین‌در. دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. در ۷ هزارگزی قزوین کنار راه آهن در جلگه قرار گرفته. معتدل است و ۱۲۰۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، نخود سیاه، انگور، بادام، سیب زمینی، پنبه و چغندر قند است. اهالی بکشاورزی و گلیم و جاجیم بافی اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چوبینک. [نَ] (اِ مرکب) روپاکی سرخ رنگ که بر سر بندند. (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

آن شاه دروغین بین با اسک و بازینک
شنگینک و منگینک سر بسته بچوبینک.
مولوی.

||کاروانک. پرنده‌ای است شبیه بمرغ خانگی. (برهان). هوبره و کاروانک. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبین و چوبینه شود.

چوبینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) از چوب. منسوب به چوب. هر چیز که از چوب سازند. مجموع آلات که از چوب کنند.
- چوبینه‌آلات، آنچه از چوب کنند، چون: میز و صندلی و غیره. (یادداشت مؤلف).
||نوعی از ظروف که در مازندران از چوبهای مخصوص سازند. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). و بر در هر دکان طرائف بغداد و خزهای کوفه، و دیبای روم، و شرب و مصر و جواهر بحرین و آبنوس عمان و عاج هندوستان و تحفه‌های چین و پوستینهای خراسان و چوبینه‌های طبرستان و پشمینه‌ها و گلیمهای آذربایگان و گیلان و فرشهای ارمن از زیلو و قالی و هرچه بدان ماند. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۳).
- چوبینه‌تن، دارای اندام چوبی. لاغر و خشک اندام:

که تا بر ما زمانه چوبزن بود
فلک چوبک‌زن چوبینه‌تن بود. نظامی.

||(اِ مرکب) روپاک سرخ. چوبین. چوبینک. ||کاروانک. (برهان). مرغی آبی. مرغی دریائی با گردن بلند و پاهای دراز. (یادداشت مؤلف). چوینه. چوبینه. (زمخشری). کروان. (زمخشری) (منتهی الارب). طریق. نهار؛ بچهٔ چوبینه. (منتهی الارب). طریق؛ چوبینهٔ نر. کروان نر. (یادداشت مؤلف). ||تازیانه. قمچی. شلاق. سوط. (یادداشت مؤلف). ||زخمه. چوبکی است که خنیا گران بدان ساز نوازند. مضراب. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوبین و چوبینک شود.

چوبینه. [نَ] (اِخ) لقب بهرام سردار هرمز ساسانی است. او را چوبین و شوبین نیز گویند:

چو چوب دولت ما شد برآور
مه چوبینه چوبین شد به خاور. نظامی.

رجوع به چوبین و شوبین شود.

چوبینه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۲ هزارگزی باختری راه شوسهٔ کرمانشاه به سقز واقع شده است. دشت و سردسیر است. ۲۸۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ شاهپورآباد آبیاری میشود. از محصولاتش غلات، حبوبات و توتون است. قلمستان نیز دارد. مردمش بزراعت اشتغال دارند. اتومبیل به آنجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوپ. (اِ) تلفظی از چوب. رجوع به چوب شود.

چوپا. (اِ) اصطلاح چارواداران است. چوپایه. (یادداشت مؤلف).

چوپا. (اِ مرکب) مخفف چوب‌پا. رجوع به چوب‌پا شود.

چوپاره. [رَ] (اِ مرکب) ظرفی است چوبی مانند سینی که برای صاف کردن برنج از شلتوک و غیره استفاده میکنند و آن را بوسیلهٔ چرخهای آبی از چوب یک تکه درست میکنند. (یادداشت مؤلف).

چوپان. (ص، اِ) همریشهٔ شبان در پهلوی شوپان در جغتایی کوپان (با واو مجهول) و چوبان (با واو مجهول و باء). (حواشی برهان چ معین). نگهبان گوسفندان و گاوان. کسی که نگاهبان گوسفندان است. نامهای دیگرش گله‌بان و شبان است. مؤلف سراج‌اللغات احتمال غالب به ترکی بودن این کلمه داده لیکن در فارسی بودن آن شک نیست چه

1 - Martyropolis.

چوپان و شبان از یک ریشه است. «پان» و «بان» بمعنی نگاه‌دارنده است و «چ» «ش» مبدل هم هستند. در اوستا «پسو» بمعنی حیوانات اهلی است. در سنسکریت «پشو» بهمان معنی است. پس اصل لفظ بمعنی نگاهدارندهٔ حیوانات اهلی است و در پهلوی این کلمه شپان است. (فرهنگ نظام). گله‌بان. (غیاث اللغات). شپان گوسفندان. (شرفنامهٔ منیری). چوپان و شپان و گله‌دار. (ناظم الاطباء). چپان. شبان. گله‌بان. رمه‌یار و رمه‌بان. پاده‌بان. گوسفندچران. راعی. بمعنی حارس و حافظ است. (یادداشت مؤلف). نگهبان گلهٔ گوسفند و گاو:

ستمکاره چوپان بدشت قلو
همانا نبرد بدانسان گلو. فردوسی.
بشدکرد چوپان و دو کره تاز
ابا زین و پیچان کمندی دراز. فردوسی.
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
چرا گاه‌گله جای دگر داشت. نظامی.
گوسپنداز برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست.
سعدی (گلستان).
گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم
ور نکنی ظلم ز سلطان چه غم. خواجو.
باشهٔ عدلش شده با پشه خویش
گرگ‌بدورش شده چوپان میش. خواجو.
در زمانش بره بر دعوی خون مادران
گرگ‌را بگرفته گردن پیش چوپان میبرد.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

و آن رمهٔ آهو که نزدیک تو آمدند چوپان ایشان من بودم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۱۹).

- امثال:
اجل سگ که رسد نان چوپان خورد.
چوپان بد داغ پیش آورد:
امیرا بسوی خراسان نگر
که‌سوری همی بند و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد
هر آن کار کان را بسوری دهی
چو چوپان بد دوغ بازآورد.
ابوالفضل جمحی (از تاریخ بیهقی).

و در تاریخ بیهقی کنیهٔ این شاعر ابوالمظفر ضبط شده و شعر نیز بصورت ذیل مکتوب است:

امیرا بسوی خراسان نگر
که‌سوری همی مال و ساز آورد
اگر دست ظلمش بماند دراز
به پیش تو کاری دراز آورد
هر آن مملکت کآن بسوری دهی
چو چوپان بد داغ بازآورد.

هر دو کلمهٔ داغ و دوغ در این مثل بی‌تناسب نیست و داغ بذوق نزدیکتر است. چه رسم بر این رفته است که هرگاه در مسافتی دور که نقل لاشه عادتاً صعب باشد چون حیوانی سقط شود خربنده یا ساربان یا شبان داغ حیوان را بریده و بصاحب آن میبرد تا ظاهر شود که حیوان مرده است و آنرا نفروخته‌اند و البته مواشی چوپان بد بعلت عدم مواظبت کامل بیشتر تلف میشود. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۲۳ و ۱۴۲۴). چوپان خائن گرگ است.

||گلهبان اسبان. (شرفنامهٔ منیری). یلخی‌دار. (یادداشت مؤلف). ایلخی‌دار:

به رستم چنین گفت چوپان پیر
که‌ای مهتر اسب کسان را مگیر. فردوسی.
نماند ایچ در دشت اسبان یله
بیاورد چوپان بمیدان گله. فردوسی.

رجوع به شبان شود.

چوپان. (اِخ) (امیر...) از امرای بنام زمان سلطنت ابوسعید بهادرخان که خود و چهار پسرش دمشق‌خواجه، تیمورتاش، امیرحسن و امیرمحمود، مصدر مهمترین کارهای لشکری و کشوری سلطان ابوسعید بودند. چون امیر چوپان دختر خود بغدادخاتون را بسال ۷۲۳ هـ.ق. به امیر شیخ حسن ایلکانی داده بود، ابوسعید که در این تاریخ بیست سال بیشتر نداشت سخت شیفته و دلباخته بغدادخاتون شد. بموجب یاسای چنگیزی هر زنی که منظور نظر خان قرار گیرد شوهرش باید او را رها کند و بخدمت خان بفرستد. ابوسعید پنهانی کسی را پیش امیر چوپان فرستاد تا راز او را با وی در میان گذارد. امیر چوپان سخت متغیر شد و برای آنکه ابوسعید از سودای خود دست بردارد بغداد خاتون را با شوهرش به قراباغ روانه کرد. ابوسعید چون بی‌میلی امیر چوپان را دریافت بدو خشم گرفت تا آنجا که دمشق‌خواجه پسر امیر چوپان را بکشت امیر چوپان بر اثر بیوفائی امرای همراهش و پیوستن آنها باردوی ایلخانی مجبور شد که بملک غیاث‌الدین پناه برد اما ملک غیاث‌الدین بفرمان ابوسعید امیر چوپان را کشت. امیر چوپان پیش از آنکه کشته شود از ملک غیاث‌الدین سه خواهش کرد: یکی آنکه سرش را از تن جدا نکند و یک انگشتش را که دو سر دارد جدا سازد و بنشانی پیش ابوسعید بفرستد. دوم آنکه پسر خردسالش جلاوخان را نکشد. سوم آنکه نعش او را بمدینه طیبه بفرستد. ملک غیاث‌الدین این خواهش‌ها را از امیر چوپان پذیرفت. امیر چوپان را کشت و انگشت او را بنشانی پیش ابوسعید فرستاد و آن نشانی در محرم سال ۷۲۸ هـ.ق. در قراباغ باردوی سلطان رسید. سپس ابوسعید شیخ‌حسن جلایر را مجبور کرد تا بغدادخاتون را طلاق گوید و به این ترتیب به آرزوی دیرینه رسید و بغداد خاتون بلقب خداوندگار ملقب گردید... امیر چوپان مردی بود مسلمان و عادل و خیرخواه ابنیه خیر در راه مصر و شام بسیار بنا کرده‌است در خدمت اولجایتو و ابوسعید همیشه به اخلاص و صدق قدم برمیداشت و قسمت مهمی از رونق سلطنت این دو ایلخان از برکت کفایت او و پسرانش بود. لیکن ساده‌لوحی بر مزاجش غالب بود. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال صص ۳۳۴-۳۳۹). و نیز رجوع به رجال حبیب السیر و ذیل جامع التواریخ رشیدی، تاریخ عصر حافظ ج ۱ و نزهة القلوب ج ۲ شود.

چوپان. (اِخ) (اختاجی) از امرای قراباغ که در حدود سال ۷۵۸ هـ.ق. با سلیمان‌خان درافتاد و بحکومت وی گردن ننهاد. سلیمان‌خان بناچار به او و حاجی حسن مولائی[1] که او هم از امرای سرکش قراباغ بود امارت داد. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۷۱).

چوپان. (اِخ) (امیر تیمورتاش) پسر امیر چوپان که در حدود سال ۷۱۸ هـ.ق. در زمان سلطنت سلطان ابوسعید بحکومت روم رسید و در سال ۷۲۲ هـ.ق. به اغوای دیگران در ملک روم خطبه و سکه بنام خود گردانید و به دعوی آنکه مهدی آخرالزمان است از حکام مصر و شام درخواست یاری کرد. تا عراق و آذربایجان را بتصرف خود درآورد. امیر چوپان چون از کار پسر آگاه شد سلطان را آگاه کرد و با سپاهی گران بجانب روم شتافت. تیمورتاش از کرده پشیمان شد و بخدمت پدر شتافت. امیر چوپان، امیر تیمورکاخی و قاضی نجم‌الدین طیبی را که خمیر مایه آن فتنه بودند بکشت و تیمورتاش را دربند بخدمت سلطان ابوسعید برد. ابوسعید بخاطر امیر چوپان از گناه تیمورتاش درگذشت و بار دیگر او را بحکومت روم فرستاد. (تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۹۸ و ۲۰۷).

چوپان. (اِخ) (قراوتاش)[2] از امرای زمان سلطنت سلطان ابوسعید از قبیلهٔ قراوتاش که با چند امیر دیگر بهمراهی امیر ایرنجین با سلطان ابوسعید درافتادند و با او از در عناد و مخالفت درآمدند. در نزدیک دیه مناره‌دار با سپاه سلطان ابوسعید مصاف دادند. امیر شیخعلی پسر امیرایرنجین کشته شد و خود او در ده کاغذکنان به اسیری افتاد. از مجموع

---

۱ - نام حاجی حسن مولائی در حبیب السیر ج ۳ ص ۴۳۴ حاجی حمزه مولای آمده است.
۲ - در حبیب السیر چوپان قراوناس آمده است.

امرای یاغی که همه یا کشته و یا اسیر شدند چهار تن بسلامت بیرون جستند که یکی از آنها چوپان قراوتاش بود. (ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۱۰۰-۱۰۳). چوپان قراوتاش چندی بعد بدست امیر سوتای که از دیار بکر متوجهٔ سلطانیه بود افتاد و کشته شد. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۲۰۷).

چوپانان. (اِخ) دهی است از دهستان جندق و بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین. دارای ۷۷۵ تن سکنه. آب از چشمه و محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چوپان‌بیکی. [بَ] (اِ مرکب) مالیات و عوارض متعلق بحیوانات در عهد صفویه است که سالیانه بمبلغ دوهزار تومان میپرداختند و این مشابه قپچور دوران مغول میباشد. (مینورسکی، سازمان اداری حکومت صفوی ص۲۱۵ و۲۲۲). شغل ضابطه‌نویس آن است که محصولات و مستغلات[1] دیوانی تمام ممالک محروسه و وجوه راهداری و تبا کوفروشی و تقبلات و جهات عمل‌کردی ممالک و چوپان‌بیکی و التزامات منافع احضار و سرانهٔ هنود و... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۱)... سررشتهٔ دستور رسومات مناصب دیوان ... و دستورالعمل اخذ چوپان‌بیکی و سایر وجوهات، متعلق بسر کار مزبور... (تذکرة ... چ دبیرسیاقی ص ۴۲).

چوپانقره. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجبشیر شهرستان مراغه. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولش غلات، کشمش، بادام و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپان‌کاره. [رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چوپانلارحسینکلو. [حُ سِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپانلار سردارلو. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. ... تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپانلو. (اِخ) دهی است از دهستان ...راویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوپانلو. (اِخ) دهی است از دهستان لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی. دارای ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولش غلات و نمک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوپان‌محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) (چوپان محلی) اسم محوطه‌ای است نزدیک شهر کرمان. بعضی گوسفنددارها در آنجا هستند که شیر و ماست گوسفندان خود را بشهر آورده میفروشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶).

چوپان‌محلی. [مَ حَلْ لی] (اِخ) رجوع به چوپان‌محله شود.

چوپانی. (حامص) شغل چوپان. (یادداشت مؤلف). نگهبانی گلهٔ گوسفند و گاوشبانی. (فرهنگ فارسی معین):

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی. سعدی (گلستان).

چو دانی کز تو چوپانی نیاید
رها کن گوسفندان را بذئبان.
سعدی (طیبات).

عنان قافلهٔ دل بدست آز مده
که می‌نیاید هرگز ز گرگ چوپانی. قاآنی.

چوپانی. (اِ) نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. رجوع شود بذیل کلمه آهنگ در همین لغتنامه.

چوپانی. (اِخ) (سلسلهٔ...) سلسلهٔ چوپانیان. رجوع به چوپانیان شود.

چوپانیان. (اِخ) سلسله‌ای از امرا که پس از درگذشت ابوسعید بهادرخان در قسمتی از ایران حکومت کردند. (۷۳۸ - ۷۵۸ هـ.ق.) مؤسس آن امیر شیخ حسن کوچک پسر امیر تیمورتاش‌بن امیر چوپان سلدوز است و پس از او پسرش ملک اشرف حکومت کرد. خاندان چوپانی منحصر بهمین دو تن میباشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۶، تاریخ عصر حافظ ج ۱، ادوارد برون ج۳، طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۴ و تاریخ کرد ص۱۹۹ شود.

چوپایان. (اِخ) از مزارع میان ولایت مشهد مقدس است. در هشت‌فرسخی شهر واقع است. بیست خانوار سکنه دارد. از آب رودخانهٔ کشفرود مشروب میشود و هوایش معتدل میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۶).

چوپایه. [یَ / یِ] (اِ) اصطلاح چارواداران است. (یادداشت مؤلف). چوپا.

چوپر. [پَ] (اِ) نام بازی معروف در هند که چهار رکن دارد و هر رکنی بیست‌وچهار خانه. هشت در طول و سه در عرض. بنابراین بازی بر سه قرعه و شانزده مهره است، چنانکه هر ربعی رنگی خاص داشته باشد:

خزان نموده مگر چو پری خیابان را
که رنگ باخته دیدیم ما گلستان را.
سراج (از آنندراج).

چوپ‌پست. [پ] (اِخ) نام کوههائی که در شمال شرقی ایران واقع است و قلل آن در نزدیکی کوههای میزنو قسمتی از مرز ایران و ترکستان را تشکیل میدهد.

چوپک‌زن. [پَ زَ] (نف مرکب / اِ مرکب) مهتر پاسبانان. (شعوری ص ۳۵۲). رجوع به چوبک‌زن شود.

چوپکین. (ص نسبی) چوبک‌زن. چوبکی. (شعوری ص۳۵۲).

چوپکین. [پَ] (ص نسبی) چوبکین. از جنس چوبک. ||(اِ) افزاری جهت پاک کردن پنبه. چوپلین. (ناظم الاطباء). رجوع به چوبکین و نیز رجوع به چوپلین شود. ||عصای کوچک. (ناظم الاطباء).

چوپلانی. (اِخ) یکی از دهات استرآباد رستاق است. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۷۰). دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولش برنج، غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چوپلنک. [لَ] (اِ) پارچه و یا بندی که بر سر می‌بندند. (ناظم الاطباء).

چوپلو. (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. ۱۱۵۵ تن سکنه دارد. محصولش غلات، حبوبات، بادام، کرچک و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوپلوجه. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اُجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. ۵۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از دره‌جان آقا و چشمه. محصولش غلات، چغندر، بادام و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوپلین. [پَ] (اِ) دست‌افزاری که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا سازند. (جهانگیری). بمعنی چوبکین است. افزاری که پنبه دانه از پنبه جدا کند. (برهان) (آنندراج). چوبکش. (شعوری). لابد تصحیف چوبکین است. (محمد قزوینی از حواشی برهان). افزاری جهت پاک کردن پنبه. (ناظم الاطباء). رجوع به چوپکین و چوبکین شود.

چوپی. (ص نسبی) منسوب به چوپ. ||نوعی رقص. نوعی رقص لران. قسمی رقص بجماعت روستائیان و عشایر را. رقص

---

1 - در اصل: مستقلات.

دسته‌جمعی لران و روستائیان. (یادداشت مؤلف). بازی که آن را دستبند میامند و از آن رقص مجوس اراده شده است و در صحاح رقص عجمی است هنگامی که جمعی دست یکدیگر را بگیرند و برقصند. ابن‌السکیت گفته است: بازی که بفارسی آن را پنجگان نامند که سپس معرب شده است. و در صحاح بفارسی پنجه آمده است. ابن‌الاعرابی میگوید: فنزج؛ بازی قبیلهٔ نبط است هنگام شادمانی و سرخوشی. (از لسان العرب ج ۲ ص ۴۳۹). فنزج‌پنجه؛ و آن رقصی است مر عجم را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند. (منتهی الارب). پنجه. دست‌بند. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوپی رقصیدن شود.

چوپی. (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولش غلات. لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چو پیچیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) خبر افتادن. هو افتادن. بر سر زبانها افتادن مطلبی. شایع شدن. در افواه شایع گشتن.

چوپی رقصیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) رقص کردن با چوب و آن متداول است میان لران و بختیاری‌ها. رجوع به چوپی شود.

چوپین. (ص نسبی) منسوب به چوپ. رجوع به چوپ شود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲).

چوپین. (اِخ) تلفظی از چوبین لقب بهرام چوبینه است. رجوع به چوبین (بهرام) شود.

چوپینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به چوپ و چوپین. رجوع به چوپین، چوبین و چوبینه شود.

چوپینه. [نَ] (اِخ) چوبینه. لقب بهرام سردار معاصر هرمز و خسروپرویز ساسانی. رجوع به چوبین، چوبینه و بهرام چوبین شود.

چوت. (اِ) از نامهای مربوط به هیئت قدیم هند. (تحقیق ماللهند ص ۲۹۵).

چوت. [چَ] (هندی، اِ) چاریک. و چاریک مالیات که سابقاً مارهاتا میگرفت. (ناظم الاطباء).

چوت‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غلات، برنج، خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوتاش. (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. دارای ۳۸۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و انواع میوه‌ها است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوتخ. [چُ تَ خَ] (اِخ) نام یکی از شهرهای میانی هند قدیم. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۲).

چوتره. [چَ تَ رَ / رِ] (اِ) مربعی که بقدر نیم گز یا بیشتر از زمین ارتفاع دارد ودر باغ‌ها و در خانه‌ها میسازند. (از برهان). چبوتره غلط است و بعضی گویند که چبوتره هندی است و فارسی آن چوتره است. (از غیاث اللغات). مربعی را گویند مرتفع از زمین بقدر نیم گز یا بیشتر که بر در باغها و در خانه‌ها سازند و آن را شکه (سکّو) گویند و این لغت هندی است. (از آنندراج) (انجمن آرا). سکوی مربعی که در خانه‌ها و در باغها جهت نشستن سازند. (ناظم الاطباء). ‖در ترکی بصورت «چوتور» بکار رود بمعنی نوک کوچک است. (حواشی برهان).

چوتقوال. [] (اِخ) در جنوب حکیم‌خان نواحی غربی مرو.

چوت‌مارانی. (اِ مرکب) دشنام مردم هند است و این گویا ترجمهٔ زن بمزد باشد. لیکن غلط بسته شده زیرا که مرانی بوزن ترانی است و این را محمول بر عدم اعتنا به شأن زبان هندی توان کرد بلکه غلط شاعر است:

داد از رانیان هندوستان
چوت‌مارانیان هندوستان.

محمدسعید اشرف (از آنندراج).

چوتو. (اِخ) دهی است از دهستان نارونی بخش شیب آب شهرستان زابل. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چوج. (اِ) اراک. شجرةالسواک درخت مسواک. مسواک. در بندرعباس آن را چوج مینامند. از این درختچه دو گونه در گرمسیرهای جنوب ایران بحال وحشی دیده میشود. از قبیل گالوما[1] در بندرعباس و قسمی که در چاه‌بهار است. و میوهٔ آن به کباث موسوم است. (یادداشت مؤلف). درختچه‌ای است که در کرانه‌های جنوب و نقاط گرمسیری ایران یافت میشود و نام علمی آن سلواد وراپرسیکا است.[2] (گیاه‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۴). چوج.

چوجه. [جَ / جِ] (اِ) چوزه و جوجه. (ناظم الاطباء). رجوع به چوزه و جوجه شود.

چوچ. (اِ) بزبان گرمسیری ایران اراک را گویند که درخت مسواک است و شبیه است بدرخت انار و گل آن مایل به سرخی مانند انگور. (آنندراج) (انجمن آرا) (از مخزن الادویه). رجوع به چوج شود.

چوچکک. [چَ کَ] (اِ مصغر) صورتی از چوچگک است بمعنی جوجهٔ کوچک. فروخ. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

ای چوچکک بسال و بیالا بلند زه
ای با دو زلف تافته چون دو کمند زه.

طاهر فضل (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

رجوع به چوچگک شود.

چوچکلو. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چوچگک. [چَ گَ] (اِ مصغر) جوجهٔ خرد. جوجهٔ کوچک. جوجگک.

چوچم. [چُ] (اِ) نوعی کفش که درویشان بر پای کنند. (ناظم الاطباء).

چوچو. (اِ) گنجشک و عصفور است. چغو. چغوک. (ناظم الاطباء).

چوچو. (اِ) خلال دندان. دندان‌کاو. این کلمه در رشت و بندر انزلی متداولست. (یادداشت مؤلف).

چوچوله. [لَ / لِ] (اِ)[3] اندام کوچکی که نعوظ میکند و در قسمت جلو شرم زن قرار گرفته است. این اندام در زن و سایر پستانداران ماده به یک وضع و شکل جایگزین شده و از دو جسم غاردار غیر اسفنجی تشکیل شده است که بجا و مانند شرم مرد است. از نظر جنین‌شناسی در هفتهٔ هفتم برآمدگی تناسلی[4] دراز و استوانه‌ای میشود. در قاعده آن مجرای ادرار و سینوس اوروژنیتال از خارج بسته میشود. اما در زن برآمدگی تکمه مانند تناسلی به چوچوله بدل میشود و سینوس اوروژنیتال بازمیماند و تشکیل دهلیز را میدهد. این عنصر مرکز احساسات شهوانی است. رجوع به چچله شود.

چوچوله‌بهم‌زن. [لَ / لِ بِ هَ زَ] (نف مرکب) خانم‌باز. متمایل به معاشرت و خفت و خیز با زنان بدکاره و این ترکیب از تصنیفی در همین زمینه اقتباس شده است که گوید:

علی چینی بندزنم من
چوچوله‌بهم‌زنم من.

(فرهنگ لغات عامیانه تألیف سیدمحمدعلی جمال‌زاده).

چوچونچه. [چَ / چِ] (اِ) قسمی کتان. قسمی جامهٔ کتانی که به روسیه کنند. (یادداشت مؤلف).

چوچه. [چَ / چِ] (اِ) بمعنی چوبه است. (از جهانگیری). چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک سازند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چوبه شود. تیرک دیرک.

---

1 - Rivinia paniculata.

2 - Salvadora persica.

3 - Clitoris.

4 - Genital tubercle.

||جوزه و چوزه. ||قو. (ناظم الاطباء).

چوخا. (ا) جامه‌ای است پشمین. (شرفنامهٔ منیری). جامه‌واری که از پشم بافته باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). جامهٔ پشمین کوتاه که نوعی از لباس فقر است و ترکی است. (غیاث اللغات). جامه پشمین که در تبرستان بافند و پوشند و آن را چوخه نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). چوخه. پارچه بی‌کرکی که از پشم بافته میشود و در مازندران بسیار بافته میشود. (فرهنگ نظام). قسمی جامهٔ پشمین خشن که از مازندران آرند و به روی دیگر جامه‌ها پوشند و به روزگار ما هنوز معمول است و در عربی آن را جوخ گویند. (قطر المحیط) (یادداشت مؤلف). استی، چوقه[1] (نیم‌تنهٔ قفقازی). گیلکی چوخه[2] (نیم‌تنهٔ پشمین بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله‌بانان و ساربانان پوشند). در ترکی «چوغا» (جامهٔ پوستین)، معرب آن «جوخ». (حاشیهٔ برهان چ معین). جامهٔ پشمی خشن که چوپانان و برزیگران پوشند. (فرهنگ فارسی معین). ||جامه‌ای که نصاری پوشند. (برهان). جامهٔ پشمین که راهبان در کلیسا می‌پوشیده‌اند. (آنندراج). نوعی از جامهٔ نصاری. (ناظم الاطباء):

مر بینند در سوراخ غاری
شه مولوزن و پوشیده چوخا. خاقانی.

||نوعی از پوشش کوتاه که بهند چوکیانش پوشند و آن راکفتها گویند. (شرفنامهٔ منیری). ||عبا. (یادداشت مؤلف).

چوخط. [خَ] (ا مرکب) مخفف چوب‌خط (در تداول عامه). رجوع به چوب‌خط شود.

چوخط زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) چوب‌خط زدن (در تداول عامه). رجوع به چوب‌خط زدن شود.

چوخورسعد. [سَ] (اِخ) از نواحی قفقاز است. اما بیکلر بیکیان عظیم‌الشأن ایران سیزده است: اول قندهار، دوم شیروان، سوم هرات، چهارم آذربایجان، پنجم چوخورسعد. ... (تذکرة الملوک ص ۵). چخورسعد.

چوخورکند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوخورگیر. [] (اِخ) نام محلی در سواحل شرقی بحر خزر در جنوب بورگ الی واقع است.

چوخوربورد. [یُ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوخه. [خَ / خِ] (ا) چوخا. جامهٔ پشمین. ||جامه پشمینی که نصارا پوشند:

مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح
من نیز سر ز چوخه خارا برآورم. خاقانی.

رجوع به چوخا شود.

چوخه‌زنبیل. [خَ زَ] (اِخ) تپه‌ای است در سه‌فرسنگی شوش که تصور میرود قصر اونتاش‌گال باشد. (جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۲۳). چقازنبیل.

چوخیدن. [دَ] (مص) چخیدن. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ستیزه کردن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و این تبدیل چخیدن است. (آنندراج). رجوع به چخیدن و نیز رجوع به چفیدن شود. ||کوشیدن. (برهان) (ناظم الاطباء). ||لغزیدن را گویند و آنرا تکوخیدن نیز گفته‌اند. (جهانگیری). لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد خواه انسان و خواه حیوان دیگر. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). لغزیدن. (غیاث اللغات). لیز خوردن. (یادداشت مؤلف). سر خوردن. از پیش بدر رفتن و با پشت بزمین خوردن. سریدن. شخشیدن. تزلق. در سطحی لغزان بدر رفتن پای و افتادن. رجوع به لیز خوردن و لغزیدن شود.

چود. (اِخ)[3] نام دریاچه‌ای در روسیه که بوسیله رودخانه‌ای بنام ناروا[4] در خلیج فنلاند جریان پیدا میکند.

چودار. [چَ] (ا)[5] مخفف چاودار. قسمی گندم‌وحشی. بارنج. کارتاوار. جودر. جودره. گودر. گودره. طمج. دیوک. دیو گندم. دیله. دیبک. گنگران. (یادداشت مؤلف).



چودار

||دوسر. (ناظم الاطباء). رجوع به دوسر و چاو دار شود.

چودری. (ا) صاحب‌منصب دولتی در هند که دوپته داشت و پته بمعنی علامت و نشانه است: «و تفاوت میان چودری و رعیت این بود که چودری دو پته داشت». (تاریخ فیروزشاهی).

چودن. [چ دَ] (ا) قالب فلزی. (ناظم الاطباء). چُدن. ترکیبی از آهن و زغال که تا پنج درصد زغال دارد، شکننده است و بدو رنگ سفید و خاکستری وجود دارد. چون سرد شود بر حجمش افزوده میشود از این‌رو در قالبگیری مورد استعمال فراوان دارد. ||در تداول مردم خراسان بظرفی گفته میشود که‌از همین ماده و بشکل نیمکره است و برای تف دادن (بو دادن) دانه‌ها و سرخ کردن گوشت و غیر آن بکار رود. رجوع به چدن شود.

چور. (ا) تورنگ را گویند و آن را تذرو نیز نامند. (جهانگیری). پرنده‌ای است که‌تذرو می‌گویند و آن خروس صحرائی است. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است بقدر ماکیان اما خیلی خوشرنگ که در تکلم قرقاول و در مازندران تیرنگ گفته میشود. (فرهنگ نظام). ترنگ. تذرو. تیرنگ. قرقاول. خروس دشتی. (یادداشت مؤلف). رجوع به تذرو و قرقاول شود.

چور. [چَ وَ] (ا) نوعی علف هرزه‌پیچان که زمین را فراگیرد و از رشد دیگر گیاهان و نباتات مانع آید. فریز (در تداول مردم خراسان).

— چور واچیدن؛ در تداول مردم گیلان، بی‌خو کردن زمین. پاک کردن زمین از چور و آماده کردن برای زراعت. و پیراستن زمین از خو.

چور. (ا) چول. در تداول عوام بمعنی غارت و چپاول است. رجوع به چول شود.

چور. (ا) (ترکی چول). چُل. بیابان. رجوع به چول شود.

— بیابان چور؛ بیابان بی‌آب و علف راگویند.

چور. [چَ] (ا) در کلمهٔ اتباعی درد و چور، ظاهراً ترکی باشد. بمعنی درد یا بیماری بد. (یادداشت مؤلف). رجوع به درد و چور و کوفت و چور شود.

چور. [] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و

1 - cuqqa. 2 - cuxa.
3 - Lac des Tchoudes. Lac peipous.
4 - Narova. 5 - Seigle.

توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چورابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) آبی که از زیر سد جاری شود. (ناظم الاطباء).

چورپور. (اِ) بـه معنی چـور است. (جهانگیری). بمعنی چور باشد که تذرو است و او را خروس صحرائی گویند. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چور شود.

چورت. [چ ُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان در کاسیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری. ۴۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار. محصولاتش غلات، لبنیات و ارزن و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چورتی. [چ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان جنت‌رودبار بخش رامسر شهرستان تنکابن. ۴۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار. محصولاتش غلات، لبنیات، گـردو و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

چورچوری. (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. ۱۸۱ تن سکنه دارد. محصول عمده‌اش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چورزق. [چ ُ رَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. ۸۱۸ تن سکنه دارد. محصولاتش غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چورزق. (اِخ) دهی است از دهستان طارم‌بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. دارای ۷۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جیزلا. محصولاتش غلات، پنبه، برنج، گردو، انار و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چورس. (اِخ) نام قریه‌ای از قراء ماکو در مغرب نخجوان واقع در آذربایجان غربی که در زمان شاه‌عباس صفوی سلطان‌خان سورباشی دنبلی در آنجا حکومت داشت. (جغرافیایی غرب ایران ص ۶۴ و تاریخ کرد ص ۲۰۷).

چورس. [چ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. ۲۰۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، چشمه و نهر. محصولاتش غلات و حبوبات است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چورسر. [سَ] (اِخ) از دهات مازندران و استرآباد است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۱).

چورک. [چ ُ رَ] (ترکی، اِ) چُرَک کلمهٔ ترکی است بمعنی نان و خبز. (ناظم الاطباء). نان. ||در ترکی استانبولی: نان شیرینی است.

چورکوچان. [چ َ وَ کو] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. ۱۲۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌رود و رودخانهٔ سفیدرود. محصولاتش برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چورلیلی‌علی پاشا. [لَ ئ عَ] (اِخ) از وزیران دوران سلطان احمدخان سوم از سلاطین عثمانی و در دورهٔ سلطان مصطفی‌خان‌ثانی در گارد شاهنشاهی بخدمت پرداخت. در سال ۱۱۱۵ هـ . ق. پس از جلوس سلطان احمد بمقام وزارت، در سال ۱۱۱۶ هـ . ق. به استانداری طرابلس غربی و در سال ۱۱۱۸ هـ . ق. بسمت نخست‌وزیری رسید و با دختر سلطان مصطفی‌خان ازدواج کرد و قدرت فوق‌العاده‌ای یافت. پس از چهار سال نخست‌وزیری در سال ۱۱۲۲ هـ . ق. از این سمت برکنار شد و بقتل رسید. از این مرد آثار گرانبهائی در نقاط مختلف ترکیه باقی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

چورمق. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه. از محصولاتش غلات و حبوبات و انگور و لبنیات است. صیفی‌کاری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چورمق. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. ۴۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصولاتش غلات دیم و کمی انگور و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چورمه. [مِ] (اِخ) مرکز دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان است. ۲۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات و انواع میوه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چورن. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپر بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۵۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چورن. (اِخ) دهی است از دهستان کجور از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۴۸).

چوروت. (اِ) چروت. سیگاری که بدون کاغذ از برگ توتون پیچیده میشود. این کلمه از چُرت «اردوست» و اصل آن نیز از انگلیسی گرفته شده است. (فرهنگ نظام). سیگار برگ. رجوع به چروت شود.

چوروک. (اِ) چروک. در تداول عوام، چین و شکن و فرورفتگی به درازا در چیزی. چنانکه در جامه یا پوست و مانند آن. چین. شکن. نورد. چین از پی چین. شکنج‌آژنگ. ونج. کیس. (یادداشت مؤلف). غالباً چین و چروک با هم بکار رود.
- چوروک افتادن (در تداول عامه)؛ چین و شکن پیدا کردن چیزی چون پارچه و پوست رخسار و مانند آن. چین از پی چین پیدا آمدن چیزی را. کیس برداشتن.
- چوروک خوردن (در تداول عامه)؛ چین برداشتن. ترنجیده شدن. در ترنجیدن. چین خوردن. تکمش. نورد پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).
- چوروک دادن (در تداول عامه)؛ چین انداختن بپارچه و نظایر آن را گویند. چین دادن. چین و شکن دادن.

چوروکیدن. [دَ] (مص) در تداول عامه، چوروک خوردن. چین خوردن. و چین برداشتن پارچه. کیس برداشتن. چروک شدن.

چوروکیده. [دَ / دِ] (ن مف / نف) نعت مفعولی از چروکیدن در تداول عامه. جامه یا پارچه یا پوست اندام و رخسار که چین های پی‌درپی و بسیار برداشته باشد. چین و شکن بسیار یافته باشد، کیس شده باشد و یا چروک خورده باشد.

چوره. [رَ / رِ] (اِ) دوکدان. (ناظم الاطباء).

چوره. [چ َ وَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. ۱۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و سیاه‌رود. محصولاتش غلات، برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوره. [چ ُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کناربروژ بخش صوهای شهرستان ارومیه. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از دره. محصولاتش توتون و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوره. [چ ُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات و عدس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوره‌باد. [چ ُ رَ] (اِخ) از قرای زنجان‌رود زنجان قدیم‌السق. محصولش دیمی و آبی. رودخانهٔ کوچکی از میان قریه جاریست که آب آن از چشمه‌سار است. حاصل صیفی و بعضی اراضی از آن رود مشروب میشود منبع این رود از دیزه است که موسوم به عاشقلو درمی میباشد. تقریباً ثمن فرسخ راه باغات دارد. در کوهسار این قریه مرتع و چمن و چشمه‌سار خوبی هست. هوای آن ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۳).

چوره‌ناب. [چ‌ُ رَ] (اِخ) دهـــی است از دهـــستان حـومهٔ بـخش مـرکزی شـهرستان زنجان. ۳۴۵ تن سکنه دارد. آب از قنات و چشمه. محصولاتش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چوری. (اِ) بـازوبند و دسـت‌بـند. (نـاظم الاطباء). ||چـوری‌فروش. آنکـه چـوری فروشد. دست‌بندفروش. کسی که دست‌بند و رشته‌های زنانه دیگر فـروشد. ||جـوجهٔ کوچک مرغ. (فرهنگ نظام). بچهٔ ماکیان که تازه از تخم برآمده و پرهای اولی آن نریخته باشد. (ناظم الاطباء). ||در تـرکی دخـتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). در تـرکی بـمعنی کنیز باکره و دختر خانه‌زاد است. (فرهنگ نظام):

چوری... گندهٔ فراخی که تراست
بی‌زر چه جنس است بگو با من راست
گر مشک بود درش فراخ اینهمه چیست
ور زآنکه جوال است پر از آب چراست؟
شفائی (از آنندراج).

||در ترکی پسر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از شرح و بهار عجم).

چوری. [چ‌َ] (اِ) اصل این کلمه هندی است و چیزی است که از موی‌های دراز گاو تبت و جز آن برای دور کردن مگس سازند. (ناظم الاطباء). مگس‌پران.

چوری. (اِخ) از دهـات آمـل از آبـادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو بـخش انگـلیسی ص ۱۱۳). در ترجمهٔ فـارسی «چـاوری» آمـده است، و درست نمی‌نماید. (مازندران و استرآباد ص ...).

چوریدن. [دَ] (مص) در تـداول مـردم خراسان به معنی غارت کردن و چپاول کردن و چپو کردن است.

چوز. (اِ) جانور شکاری را گویند که سال بر او گذشته و گریز نخورده باشد. (جهانگیری) (شرح) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). پرندهٔ شکاری را گـویند کـه یک سـال تـمام بـر او گذشته و تولک نکـرده بـاشد، یـعنی هـنوز پرهای او نـریخته بـاشد. (بـرهان) (نـاظم الاطباء). ||فـرج زنـان. (از جـهانگیری) (از برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). شـرم زن. پتزجا. سمر. مرمر. (ایـن دو در زبـان ... است) زهگیر. تس:

هر چه نیست چوز و کون، نیست در این جزا و جون
کیر... پی خواص دان، چوز برای جمهره.
سوزنی.

هر چه که در وقت سفر کردنش
چون ... در چوز زنش. سوزنی.
... چوزش نهی چیزش بده
... از من که کار افتادمام

گادن‌منتی نمی‌ارزد بهیچ
من زن مفتی مکرر گادمام.
یغمای جندقی (از فارسنامهٔ ناصری).

||بوتهٔ گیاهی است بغایت سفید و شبیه است بـدرمنه کـه آن را ژاژ و چـغز هـم خـوانـند. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نـظام) (نـاظم الاطـباء). ||تـذرو را گویندکه خروس صحرائی است. (بـرهان) (ناظم الاطباء). اما به این معنی مصحف چور است. (حواشی برهان).

چوزا. (اِ) پرنده‌ای است کـه آن را غـلیواج گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلیواژ. زغن. (یادداشت مؤلف). گـوشت‌ربا. خاد.

چوزچال. (اِخ) از قـرای اسـترآبـاد در میان‌دهنه در بالای کوه واقع شـده است. از چشمه آبـیاری مـیشود. هـوایش یـیلاقی و چهل‌ویک خانوار جمعیت دارد و ییلاق اهالی کتول میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۵). از دهات فندرسک از آبـادیهای مـازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۷۱).

چوزک. [زَ] (اِخ) (چشـمه...) از نـاحیه نوئی کـوه کـهلویه و در ۲۵۰۰ گـزی شـرقی سرفاریاب واقع شده است و ایـن چـشمه از درز سنگی درآید که مانند شرم زنـان بـاشد. (فارسنامهٔ ناصری).

چوزک بالا. [زَ] (اِخ) دهـــی است از دهـستان زنجان‌رود بخش حـومهٔ شـهرستان زنجان. ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چاه آبـیاری مـیشود. محصولش غـلات و بـرنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوزک پائین. [زَ] (اِخ) دهـــی است از دهـستان زنجان‌رود بخش حـومهٔ شـهرستان زنجان. ۱۴۳ تن سکـنه دارد. از زنـجان‌رود آبیاری مـیشود. مـحصولش غـلات، بـرنج، انگور و قیسی است. (از فرهنگ جغرافـیائی ایران ج ۲).

چوزگک. [زَ گ‌َ] (اِ مصغر) (از: چـوزه + ک تصغیر) چوزهٔ کوچک. جـوجهٔ کـوچک. جوجهٔ خرد:

آبی چو یکی چوزگک از سله[1] بجسته
چون چوزگکان برتن او موی برسته.
منوچهری.

خانه‌خو هم رفت چون خروسک کهگون
سوی یکی ماکیان و چوزگکی شش.
سوزنی.

چوزوک. (اِخ) دهـی است از دهـــستان سجاسرود بخش قـیدار شهرستان زنـجان. ۶۳۴ تـن سکـنه دارد. از قـنات و رودخـانه آبیاری میشود. محصولش غـلات و بـنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوزه. [زَ / زِ] (اِ) بچهٔ نوزاد ماکیان کـه بتازیش فرخ خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بچهٔ ماکیان. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بـچهٔ ماکیان و جـز آن. (نـاظم الاطباء). جـوجه. (فرهنگ فارسی معین). بـچهٔ مـرغ. جـوجه. چوزه. فرخ. فَرّوج توب. (یادداشت مـؤلف). ج، چوزگان:

چون پند فرومایه سوی چوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری.

بگیرم آنگه و پرش یکان‌یکان بکنم
چو پر چوزهٔ اندر ربوده گرسنه خاد.
سوزنی.

در پناه پهلوان کبک و تذرو آرد برون
چوزگان دانه‌چین از بیضهٔ شاهین و باز.
سوزنی.

شعر من جز در مدیح او نباشد لاجرم
فرش عز از قیروان تا قیروان می‌افکند
دانی از مرغان کدامین بگسلاند نسل خویش
آنکه چوزه از برون آشیان می‌افکند.
عمادی شهریاری.

چره‌بازت که شکاری‌فکنست
چیره‌اش چوزهٔ هر یومزنست. جامی.

چوزه. [زَ / زِ] (اِ) غـوزهٔ پـنبه را گـویند. (یادداشت مؤلف). کشکله؛ چوزهٔ پنبه بود که از او پنبه بیرون کنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||رخنهای کمردوک را نیز گـویند که در وقت پنبه رشتن ریسمان چرخ را در آن اندازند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). شکاف کمردوک که ریـسمان در آن افتد وقت رشتن. (فرهنگ نظام). به این معنی چوزه‌دوک نیز گویند. (انجمن آرا).

چوزه. [زَ] (اِخ) دهـی است از دهـستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قـزوین. ۵۲۵ تن سکـنه دارد. از چـشمه و رودخـانه محلی آبیاری میشود. مـحصولش غـلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چوزه‌باز. [زَ / زِ] (نف مرکب) آنکه چوزه بازد. چوزگان بیازی گیرد. ||آنکـه چـوز را بیازد. ||زن پیر که مایل بمردان جوان بـاشد. (ناظم الاطباء). جوان‌سال‌پسند.

چوزه‌خون. [چ‌َ زَ خ‌ُ] (اِخ) دهی است از دهـستان اوجان بخش بستان‌آباد شـهرستان تبریز. ۶۶۷ تن سکـنه دارد. از اوجـای‌چای آبـــیاری مـــیشود. مـــحصولش غـــلات، سـیب‌زمینی و یـونجه است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوزه‌ربا. [زَ / زِ رُ] (نف مرکب، اِ مرکب) جـوجه‌ربا. مـرغ گـوشت‌ربا. چـوزه‌ربـاینده. غلیواج را گویند. (بـرهان) (آنـندراج) (نـاظم

---

1 - نل: چوزه از خایه.

الاطباء). غلیواج را گویند که جوجه شکار کند. (انجمن آرا). زغن. خاد. رجوع به چوزەلوا شود.

چوزەلوا. [زَ لِ / لُ] (اِمرکب) چنگلاهی. (شرفنامهٔ منیری). جوجه‌ربا. چوزەربا. زغن. خاد. مرغ گوشت‌ربا. غلیواج. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چوزەربا شود.

چوژه. [زَ / زِ] (اِ) غوزهٔ پنبه. رجوع به چوزه شود.

چوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) چوزه. (ناظم الاطباء). جوجه. ج، چوژگان:

شاها ز تو غوری بلباسات بجست
مانندهٔ چوژه از کف خات بجست
از اسب پیاده گشت و رخ پنهان کرد
پیلان بتو شاه داد و از مات بجست.

فردوس مطربه.

همچنانک آن مرغ بر آن بیضه خود بنشیند و آن را گرم میدارد و از آن چوژگان بیرون‌می‌آرد... لاجرم چوژگان بیرون نمی‌آیند. (کتاب المعارف).

رجوع به چوزه شود.

چوژەربا. [ژَ / ژِ رُ] (نف مرکب، اِ مرکب) چوزەربا. چوزەلوا. جوجه‌ربا. مرغ گوشت‌ربا. زغن. غلیواژ. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوزەربا شود.

چوست. (اِ)[1] درختچه‌ای است که درکلیه نقاط مرطوب جنگلهای شمال فراوان است. در مازندران آن را «جز»، درطوالش و رودسر «چوست» و «چشت»، در آستارا «هس» در رشت «کول»،«کول‌کش» و «کوله‌خاس» و در برخی نقاط طالش «پل» میخامند. (جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۰۸).

چوسر. [چُ سِ] (اِخ)[2] جفری. شاعر انگلیسی که مقارن سال ۱۳۴۰ م. در لندن متولد شد و در ۱۴۰۰ م. زندگی را بدرود گفت. در سال ۱۳۵۷ خدمتگزار خانم لایونل[3] دوک کلارنس[4] بود. در ۱۳۵۹ م. در اردوگاه فرانسوی خدمت میکرد. در یکی از عملیات جنگی شرکت کرد و اسیر شد و در سال ۱۳۶۰ م. خریده شد. در حدود ده سال در مأموریت‌های دیپلماتیک ایتالیا[5] فلاندر[6] فرانسه[7] و لمباردی[8] خدمت کرد. و در تظاهرات بوکاچیو[9] شرکت کرد. نوشته‌هایش به سه دوره تقسیم میشود: ۱- دوره‌ای که از ۱۳۵۹ تا ۱۳۷۲ م. طول کشید و در این دوره شاعر تحت تأثیر ادبیات فرانسوی است و از آثار او در این دوره ترجمه‌ای از افسانهٔ گل سرخ[10] و کتابهای لیون و[11] دوشس[12] را میتوان نام برد. ۲- در این دوره که از ۱۳۷۲ تا ۱۳۸۶ م. طول کشید از زبان و ادبیات ایتالیا متأثر است. و از آثار شعرای او در این دوره پارلمان فول[13] و خانه فیم[14] را باید نام برد. ۳- دورهٔ انگلیسی که از سال ۱۳۸۶ تا ۱۴۰۰ م. طول کشید و از آثار این دورهٔ او داستانهای کانتر بوری[15] را ذکر باید کرد.

چوسر. [چَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. ۳۶ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ آتان آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چوسرمحله. [چَ سَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) از دهات آمل. از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد، راینو بخش انگلیسی ص ۱۱۳). در ترجمه فارسی «چاوسرمحله» آمده است و درست نیست. (مازندران و استرآباد ص ۱۵۳).

چوسیدن. [چَوْ دَ] (مص) چسبیدن. اعم از آنکه چیزی بچیزی بچسبد یا بدست محکم بگیرند. (برهان). چسبیدن است و آنرا چفسیدن نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ ضیاء). چسبیدن و ملصق گشتن. (ناظم الاطباء). چسبیدن که چفسیدن هم گویند.(یادداشت مؤلف). چسبیدن. (فرهنگ فارسی معین).

چوشاهستان. [چُ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. ۱۲۲ تن سکنه دارد. از نهر حشمت‌رود از سفیدرود آبیاری میشود. محصولش ابریشم است. صیفی‌کاری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوش‌پره. [پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) جوش‌پره. نوعی آش رشته است. (ناظم الاطباء). جوشواره؟

چوشت. [چُ] (اِ) در طالش گیاه جَزّ را نامند. (یادداشت مؤلف). کوله. خاس. رجوع به چوست شود.

چوشدن. [شِ دَ] (مص) مخفف چوشیدن است که بمعنی مکیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). امتصاص و چوشیدن. (از ناظم الاطباء):

حلق عدوت هر شبی کز جگر آب چو شدی
آب روانش از لب چشمهٔ خنجر آمده.

سیف اسفرنگ.

رجوع به چوشیدن و مکیدن شود.

چوشک. [شَ] (اِ) کوزه را گویند که لوله داشته باشد و آن را بلبله نیز خوانند. (جهانگیری). کوزه لوله‌دار را گویند. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کوزهٔ لوله‌دار کوچک مأخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن است. (آنندراج) (انجمن آرا). بلبلی. چون لولهٔ آن را در دهن گذاشته آب میخوردند. شاید تشبیه به مکیدن پستان شده، که چوشیدن است. (فرهنگ نظام). کوزهٔ کوچک آبخوری. از چوشیدن است یعنی مکیدن. (یادداشت مؤلف).

چوشل. [چوَ / چُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. ۶۵۹ تن سکنه دارد. از نهر شمرود آبیاری میشود. محصولش برنج، ابریشم، چای، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوشلی. [ ] (اِخ) نام موضعی شمال توریانا از نواحی شمالی ترکستان روس.

چوشیدن. [دَ] (مص) مکیدن. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). مکیدن و امتصاص‌نمودن. (ناظم الاطباء). در سنسکریت چوش بمعنی مکیدنست که در اردو چوسنا شده است. (فرهنگ نظام). مزیدن. میکیدن. چنانکه حجام شاخ را. (یادداشت مؤلف). در افغانستان امروز هم بجای مکیدن چوشیدن گویند: الملحان: آنکه پستان شتر بچوشد تا آواز دوشیدن نشنوند. ضغیل؛ بانگ چوشیدن حجام شیشه را. (مهذب الاسماء). رجوع به چوشدن و مکیدن شود.

چوغ. (اِ) تلفظی از چوب در تداول مرده برخی از نواحی چنانکه عامهٔ تهران. چوق. چوب. (فرهنگ فارسی معین). ||یوغ و غل. (ناظم الاطباء). چغ، چق، جوغ. چوبی که بر گردن‌گاو گردونه کش‌نهند. ||گاوگردونه کش. (فرهنگ فارسی معین). ||نهری که از میان باغ یاکشت و یا چمن عبور کند. جوب‌جوی. ||بندروغ. (ناظم‌الاطباء). رجوع به یوغ و رجوع به بندروغ شود.

چوغامله. [مِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گتوندبخش گتوند شهرستان شوشتر. ۱۵۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

---

1 - Ruscus Hyrcanus.
2 - Chaucer Geoffrey.
3 - lionel.
4 - Duke of clarence.
5 - Italy. 6 - Flanders.
7 - France. 8 - Lombardy.
9 - Boccaccio.
10 - Roman da la rose.
11 - The Book of the lyon.
12 - The Book of the Duchess.
13 - The parlement of Foules.
14 - The house of fame.
15 - The Canterbury Tales.

چوغان. [ا] چُغان. اسم فارسی اشان است. (آنندراج) (انجمن آرا). چوبک.

چوغانلو. (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. ۱۵۶ تن سکنه دارد. از سیمین‌رود و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوغری. [غَ] (ترکی، اِ) ماست که آب آن گرفته باشند. ماست کیسه‌ای چفرات. (فرهنگ نعمةالله). ماست و یا چغرلاتی که در کیسه باقی ماند پس از چکیدن آب وی (ناظم الاطباء). چکیده:

تر از تو باز خواهد آنکه تا اکنون‌از او
جوغری خوردی همی و طایفی و لیونک.
غضایری (از فرهنگ اسدی).

سب خاکی رنگ بـرنگ کبک. (ناظم الاطباء).

چوغول. [چُ غُ] (ترکی، ص) خبرگیر مأخوذ از ترکی. (ناظم الاطباء).

چوغولی. [چُ غُ] (حامص) چغلی. خبرگیری. ||شرح اعمال کهتری نزد مهتری بقصد مجازات شدن وی. رجوع به چوغولی کردن شود. ||غدر و دغا. (ناظم الاطباء).

چوغولی کردن. [چُ غُ کَ دَ] (مص مرکب) چغلی کردن. خبر آوردن برای کسی. (ناظم الاطباء). ||شکایت از کسی پیش کسی کردن. ||نمودن اعمال و افعال درخور نکوهش کهتری پیش مهتری. باز نمودن عمل کودکان نزد بزرگتران تا مجازات شوند. رجوع به چوغولی و چغلی شود.

چوق. [ا] چوب. رجوع به چوغ شود.

چوقاسیاه. [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان کتیرائیان بخش سربند شهرستان اراک. ۷۵۱ تن سکنه دارد. از قنات و رودخانهٔ محلی آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندرقند، و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوک. [ا] مرغی است که خویشتن از درخت بیاویزد. (فرهنگ اسدی). نام جانوری که خود را از شاخ درخت بیاویزد و حق‌حق کند زمانی که قطرهٔ خونی از دهان او بچکد. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). مرغیست که خویشتن را از درخت آویزد از سر منقار و بانگ زند چندانکه خون از بینی ریزد. (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). مرغکی است که خود را از شاخ درخت بیاویزد و فریاد کند، و حق‌حق کند. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است که خود را از شاخه درخت بیاویزد و آوازی شبیه به حق‌حق میدهد. (فرهنگ نظام). مرغی است که خود را از شاخهٔ درخت سرنگون بیاویزد و چندان بانگ کند که خون از او روان شود. (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). بوم کلان که در شبها بانگ کند. (فرهنگ سروری ج دبیرسیاقی). مرغیست مانند جغد که خود را از درخت آویزان سازد و فریاد کند. شب‌آویز. مرغ حق. (فرهنگ فارسی معین). شباهنگ؟ شباویز. (یادداشت مؤلف). نوعی جغد (بوم است) که بر درختان مقام گیرد و از سوراخی که بر بینی وی باشد شب هنگام بانگی چون بانگ «حق» برآید و عامه گویند حق گوید و از گفتن بازنایستد تا قطرهٔ خونی از گلویش بچکد و نیز معتقدند وی از درخت، خویشتن نگونسار کند که این مکافات و پادافراه از آنست که حبه‌ای از مال یتیم بخورده است:

گوئی بهی چو من ز غم عشق زرد گشت
از شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن.
رودکی[1].

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه با دو بال غالیه آمیخته.
منوچهری (از لغت فرس).

در فرهنگ اسدی خطی آقای نخجوانی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶ است کلمه «چوک» «کوچ» آمده است بهمین معنی و با همین شعر منوچهری لیکن مصرع دوم این است: «بانگ‌کنان تا سحر آب دهان ریخته». (یادداشت مؤلف).

چوک. [ا] آلت تناسل. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ سروری) (انجمن آرا) (فرهنگ خطی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نره. مردی. آلت تناسل. (یادداشت مؤلف). آلت تناسل مرد. نره. (فرهنگ فارسی معین). در پهلوی چوک و در طبری چیک (کیر) در عربی «شیق». سر ذکر و آلت مرد است. (حواشی برهان):

بر کسی چون کمان نداقی
بزنی چوک چون چک نداف. فرالاوی.

||زانو زدن شتر. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود لوک
زند جمازهٔ سعیم به خیمه گاهش چوک.
جامی (از آنندراج).

جهانگیری این معنی را به واو مجهول نوشته و معانی دیگر آن را به واو معروف و در این تأمل است چه لوک که بر وزن او در شعر آمده به واو معروف است. (آنندراج) (انجمن آرا). ||امر بزانو زدن هم هست، یعنی بزانو درآی و گویندبه این معنی ترکی است. (برهان). ||زانو زدن. (فرهنگ نظام). رجوع به چوک زدن شود.

چوک. (هندی، اِ) نام هندی چیزی از قبیل رب بسیار ترشی که از کوهستان نیپال و نواحی آن می‌آورند و آبلیمو را چون بجوشانند تا غلیظ شود. علق.

چوک. (هندی، اِ) بازار و محلی که در آن خرید و فروش کنند. و بازار هر روزی. ||بازار مخصوص به لباسهای مستعمل. (ناظم الاطباء).

چوک. (اِخ) از قرای ممسنی فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۸).

چوکام. [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت. ۳۸۵۰ تن سکنه دارد. محصولش برنج، کنف، ابریشم، لبنیات و توتون سیگار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوکان. [چَ] (اِ) صورتی از چوگان. رجوع به چوگان شود.

چوکان. (اِخ) از قرای بلوک خواجهٔ فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۹).

چوکانلو. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قرانقو. محصولش غلات، نخود، کشمش و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوکانلو. (اِخ) از توابع قوچان (خبوشان) آب از قنات. سکنه‌اش چادرنشین و مالدار و پنجاه خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۹). دهی است از دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان. ۳۸۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چوکانلو. (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. ۱۴۱ تن سکنه دارد. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چوکت. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران. محصول عمده‌اش حبوبات، لبنیات، ذرت و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چوکتو. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. ۲۸۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوکده. [کَ دَ / دِ] (اِ) کفشی که گالش‌ها یعنی طایفه‌ای از دامداران جنگل‌نشین نواحی دیلمان و گیلان و مازندران در هنگام برف

---

۱ - این بیت با اندک تغییری به بهرامی منسوبست و در بیشتر فرهنگها به کسائی نیز نسبت داده شده.

پای خود می‌بندند تا در برف فرونروند. این کفش را بزبان اهل محل چوکده گویند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸۳). چُغْتَه.

چوک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) زانو زدن. (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). بزانو درآمدن: پیش امیری و رئیسی در رکوع میروی و چوک میزنی. (فیه ما فیه).

پیش‌باز آمدند و چوک زدند
چوک چون اشتران لوک زدند.
پوربهای جامی (از آنندراج).

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود لوک
زند جمازهٔ سعیم به خیمه گاهش چوک.
جامی (از فرهنگ سروری).

مردمی کو مرا تموک زند
پیش او دل بلا به چوک زند.
لطیفی (از فرهنگ خطی).

و گاهی بحذف واو نیز آمده است. (فرهنگ سروری). و چک مخفف آنست. (فرهنگ نظام):

چو آنجا رسی زن در آن آب چک
که گردد نمک از گدازش سبک.
جامی (از فرهنگ سروری ج دبیرسیاقی).

فروخفتن شتر و جز آن. استناخه. (یادداشت مؤلف).

چوکک. [کَ] (اِ) جانورکی است که در ویرانه‌ها آشیانه کند و آن را بوم نیز گویند. (جهانگیری). جغد را گویند، و آن پرنده‌ای است نامبارک و پیوسته در خرابه‌ها آشیان کند. و بوم را هم گفته‌اند و او نیز پرنده‌ای است از جنس جغد، لیکن بسیار بزرگ میباشد. (برهان) (آنندراج). نوعی از بوم و بوم که همه شب آواز کند: ضُوع؛ بوم نر. (یادداشت مؤلف). رجوع به بوم شود. ||فروغ ماکیان. جوجهٔ ماکیان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

آهو با شیر کی تواند کوشید
چوکک[1] با باز کی تواند پرید.
منوچهری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چوکلا. [کَ] (اِخ) مشهور به پیشه‌سر. دهی است از دهستان میان‌رود بخش مرکزی شهرستان ساری. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تجن. محصولش برنج و غلات و پنبه است. صیفی‌کاری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرح‌آباد از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱).

چوکندی. [کَ] (اِ) عمارت بالای بام که از چهار طرف دروازه داشته باشد و اصل این کلمه هندی است مرکب از چو بمعنی عدد چهار و کهند بکاف مخلوط الهاء بمعنی حصه و طرف و یای نسبت و معنی ترکیبی آن چیزی باشد که بچهار طرف نسبت داشته باشد و بمعنی مأخوذ مجازی است که شهرت گرفته:

سپهر از سرافرازیش در حساب
ز چوکندیش سایه بر آفتاب.
ظهوری (از آنندراج).

||عماری فیل. مهد پیل. و به این معنی نیز مجاز است. (آنندراج):

چوکندی شکوهش اگر سایه افکند
فیل سپهر شانه بدزدد بزیر بار.
سعید اشرف (از آنندراج).

چوکهار. [ ] (اِ) نام هندی نشاستهٔ جو است.

چوکی. (هندی، اِ) نشیمنگاه مرتفع و سکو و کرسی است. قراول‌خانه. محلی که در آن گمرک‌را جمع کنند. (ناظم الاطباء).
— چوکی گماشته؛ رئیس گمرک جزء.
||محافظ و پاسبان. (ناظم الاطباء).

چوکی. (اِخ) شهری که نادرشاه مابین ابیورد و کلات بنا کرد و علت بنا کردن آن در این محل آن بود که نادرشاه در اینجا متولد شده بود. بعد از نادر این شهر خراب شد. این شهر شبیه شهر شاه جهان‌آباد هندوستان ولی از آن کوچکتر بود و نهری از وسط بازار بزرگ آن جاری بود. ابتدا این شهر موسوم و معروف به جولودگاه بود ولی خالی از سکنه بود. چون نادر نمیخواست بزور و عنف کسی را به آنجا ببرد و سکنی دهد، پس از آنکه خوارزم را فتح کرد و اسیران بسیار از آنجا آورد در شهر مولودگاه مسکن داد. از آن وقت این شهر موسوم به چوک‌آباد شد یعنی شهر پرجمعیت. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۸۸-۲۸۹). رجوع به چوک‌آباد شود.

چوکی‌دار. (نف مرکب) دارندهٔ چوکی. آنکه چوکی دارد. ||مهتر و بزرگ پاسبانان شب. (ناظم الاطباء).

چوکی‌نویس. [نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ چوکی. کسی که حساب پاسبانان و قراولها را داشته باشد. (ناظم الاطباء).

چوگات. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران. محصولش حبوبات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوگان. [چَ / چُو] (اِ مرکب) (از: چوب + گان، پسوند نسبت) در پهلوی چوپگان[2]، چوپگان[3]، چوپکان[4]. معرب آن صولجان است و کلمهٔ فرانسوی شیکان[5] از فارسی مأخوذ است. (حواشی برهان). چوب بلند سرکجی است که در بازی گوی بکار برند. (جهانگیری). چوب گوی‌بازی. (آنندراج). چوب کجی که بدان گوی زنند. (انجمن آرا). چوب کفچه‌مانندی که با آن گوی بازی میکردند. (فرهنگ نظام). چوب‌دستی سرخمیده‌ای که بدان گوی بازی کنند. (ناظم الاطباء). چوبی که دستهٔ آن راست و باریک و سر کمی خمیده است و بدان در بازی مخصوصی (چوگان‌بازی) گوی زنند. (فرهنگ فارسی معین). مؤلفان فرهنگ غیاث و به تبع او آنندراج مینویسند که چوگان مخفف چولگان، است مرکب از چول «به لام» بمعنی خمیده و گان که کلمهٔ نسبت است و چویگان بتحتانی بعد الواو که بدین معنی آورده‌اند تحریف اینست و نیز لفظ صولجان دلالت دارد بر آنکه معرب همین چولگان به لام باشد و معرب چوگان بدون لام و درست نیست. سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام مؤلف فرهنگ نظام مینویسد: شاید چولگان بمعنی منسوب به چوله لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و «ها» مبدل بگاف شده اگرچه خود لفظ چولگان از میان رفته، لیکن معرب آن صولجان دلیل بر وجود اوست و چوله (بمعنی کج) هنوز وجود دارد و استعمال میشود. این نظر هم درخور تأمل است. کفچه. پهنه. و اما چوگان قدیم با امروز فرق داشته است. در قدیم چوگان صورت کفچه‌داشته که گوی داخل آن بتواند قرار گیرد چه در قدیم گوی را با چوگان از هوا میگرفته‌اند و سپس باز بهوا پرتاب میکرده‌اند. اما امروز سر چوب چوگان یا کمی انحنا دارد و یا آنکه چوب کوتاه دیگری بطور متقاطع بر سر چوب دستهٔ چوگان نصب میشود که بتواند گوی را از روی زمین بغلطاند یا با ضربه بهوا پرتاب کند:

بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
گل پشت چوگانْت گردد ستیغ. بوشکور.

شه هندوان باره‌ای برنشست
بمیدان خرامید چوگان‌بدست. فردوسی.

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید. فردوسی.

همه بزم و نخچیر بد کار اوی
دگر اسب و میدان و چوگان و گوی.
فردوسی.

سیاوش چنین گفت با شهریار
که کی باشدم دست و چوگان بکار. فردوسی.

هنر نماید چندانکه چشم خیره شود
به تیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان.
فرخی.

---

۱ - در دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی بدینصورت است: «جوگک با باز...». (دیوان منوچهری ص ۲۲۹).

2 - čopegan. 3 - čopgan.
4 - čopakan. 5 - Chicane.

...ستهاشان پهنه ز پایها چوگان
...رها گوی، اینْت جاه و اینْت جلال.
فرخی.
...نباشد اگر شد شکسته گوی دلم
...س که میشکند زلف تو بر او چوگان.
فرخی.
...چوگان خمیده‌ست بدگوی ما
...چوگان بدگوی گوی. عنصری.
...گرد ز سیمین بود و اکنون
... بر فلک چون نوک چوگان.
منطقی رازی.
...ن وز اهل دین میدانْت خالیست
...گوی و هین بگذار چوگان.
ناصرخسرو.
...گرد جهان خیره همی تازد
...گشتی ای پیر و طمع چوگان.
ناصرخسرو.
...ست این حدیث و بر او هر کس
...ت دست خویش بچوگانی. ناصرخسرو.
...شته چو گوی شد دل من
...ف تو گشت همچو چوگان.
رشیدالدین وطواط.
... چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود
... گوئی که الا زخم چوگان را نمی‌شاید.
مجیر بیلقانی.
...ت خدا زخم فلک راست
... چوگان جز این گوئی ندارد. خاقانی.
...چوگان سر زلف تو دید
...چو گوئی بر سر چوگان بماند. خاقانی.
... عشم آمد در صحن عالم جان
... و گوی او را میدان تازه بینی.
خاقانی.
...ی که سر زلف چو چوگان داری
... چو گوی میدان داری. خاقانی.
... فلک را خم چوگان که داد
... جسد را نمک جان که داد؟ نظامی.
... نوزخمه درآمد به پیش
... گوی بچوگان خویش. نظامی.
... گوی و چوگان بقاصد سپرد
... پر از کنجد ناشمرد. نظامی.
... چو گوئی گشته در چوگان او
... چون گوی سرگردان او. عطار.
همچو گوئی مانده در چوگان چنین
... خواهم بود سرگردان چنین؟ عطار.
... چو گوئی پا و سر گم کرده‌ام تا تو مرا
... پیشانی و پس از حلقه چوگانی دهی.
عطار.
... بربست و گفتاگو شوم
... چوگانش غلطان میروم. مولوی.
... حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
... تها نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی.
سعدی.

پستان یار در خم گیسوی تاب‌دار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس.
سعدی.
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
که دل بدست تو گویی است در خم چوگان.
سعدی.
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی
باز ظفر به دست و شکاری نمیکنی. حافظ.
گوی‌زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
دامن‌کشیدهٔ گنبد نیلی‌حصار هم. حافظ.
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما.
حافظ.
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی
به یک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی.
جامی.
مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی.
جامی.
— از خم چوگان بیرون شدن؛ رها شدن. آزادی یافتن. آزاد شدن. رهایی یافتن:
چندانکه چو گوی میدوم از هر سوی
می‌نتوان شد از خم چوگان بیرون. عطار.
— بچوگان افتادن؛ اسیر و گرفتار شدن. مجازاً، بدست افتادن و نصیب قسمت شدن:
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی.
سعدی (بدایع).
— بچوگان انداختن؛ با چوگان انداختن. بوسیلهٔ چوگان پرتاب کردن:
همی باش با کودکان تازه‌روی
بچوگان به پیش من انداز گوی. فردوسی.
— بچوگان بردن؛ با چوگان بردن. بوسیلهٔ چوگان بردن. ربودن با چوگان:
آدم نوزخمه درآمد به پیش
تا برد آن گوی بچوگان خویش. نظامی.
— بچوگان کسی یا چیزی گوی بودن؛ مطیع و منقاد کسی یا چیزی شدن. اسیر سرپنجهٔ قدرت کسی بودن. بفرمان کسی بودن:
چو چوگان خمیده‌ست بدگوی ما
نباشم بچوگان بدگوی گوی. عنصری.
— بچوگان گرفتن گوی؛ با چوگان گوی را گرفتن و از حرکت بازداشتن:
یکی بنده راگفت شاه اردشیر
که رو گوی ایشان بچوگان بگیر. فردوسی.
— چوگان زر؛ چوگان که از زر ساخته باشند.
— چوگان کهربائی؛ چوگان که برنگ کهربا زرد باشد.
— چوگان مشکین؛ چوگان که از مشک بود. مجازاً، سیاه‌رنگ.
— در چوگان کسی گشتن؛ مطیع و منقاد کسی بودن. سر به فرمان کسی نهادن و از فرمان وی

اطاعت کردن:
ای چو گوئی گشته در چوگان او
تا ابد چون گوی سرگردان او
همچو گوئی خویشتن تسلیم کن
پس بسر می‌گرد در میدان او. عطار.
— در خم چوگان فکندن؛ رام کردن و بفرمان آوردن. مطیع کردن. اسیر کردن. بیچاره و زبون کردن:
چنان در خم چوگانم فکندند
که پا و سر چو گوئی می‌ندانم. عطار.
— در خم چوگان کسی یا چیزی بودن؛ اسیر سر پنجهٔ قدرت کسی یا چیزی بودن. گرفتار قدرت کسی بودن:
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود.
سعدی (طیبات).
— در خم چوگان ماندن؛ گرفتار ماندن. اسیر ماندن:
وانکه چوگان سر زلف تو دید
همچو گوئی در خم چوگان بماند. عطار.
— زخم از چوگان کسی خوردن؛ از او آسیبی و صدمتی تحمل کردن:
بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش درافتم چو گو.
سعدی (بوستان).
— زخم چوگان؛ ضربهٔ چوگان:
مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود
چنین گوئی که الا زخم چوگان را نمی‌شاید.
مجیر بیلقانی.
— فلک چوگانی؛ فلک بازیگر. فلک حیله‌ساز. فلک غدار. فلک کجرفتار:
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود به یک دم فلک چوگانی. حافظ.
— گوی در چوگان فکندن کسی را؛ او را بمراد رساندن. قرین موفقیت ساختن:
ملک راگوی در چوگان فکندند
شگرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته بیدستان همه راه
زمین زآن بید صندل سود بر ماه. نظامی.
||بازی چوگان؛ بازی گوی و چوگان. گوی و چوگان بازی:
همه کودکان را بچوگان فرست
بیارای گوی و بمیدان فرست. فردوسی.
بمیدان اسب تازی نیک تازی
بچوگان گوی و پهنه نیک بازی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چون برنشستند بتماشای چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۷).
بچوگان خود چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند. نظامی.
رجوع به چوگان بازی شود. ||گوز. دوتا.

چنگ. خمیده. قلابی مقوس. منحنی:
قدم کرد چوگان و در خم اوی
ز میدان عمرم بسر برد گوی. اسدی.
– از زلف چوگان ساختن؛ سر زلف را خم دادن. سر زلف را به پیچ و تاب افکندن. پیچ و تاب بر سر زلف افکندن:
بهر کویی پریرویی بچوگان میزند گویی
تو خود گوی زنخ‌داری بساز از زلف چوگانی.
سعدی.
– چوگان زلف؛ با زلف خم اندر خم. با زلف پرتاب. رجوع به همین ماده در ردیف خود شود.
– چوگان زلف؛ خم زلف. تاب زلف. حلقهٔ زلف.
– چوگان سر زلف؛ حلقهٔ سر زلف. تاب سر زلف. خمیدگی سر زلف:
وآنکه چوگان سر زلف تو دید
همچو گوئی در خم چوگان بماند. عطار.
– چوگان سنبل؛ کنایه از زلف معشوق باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
– چون چوگان؛ خمیده. منحنی. پشت دوتا.
– چون چوگان بودن؛ خمیدن و دوتا شدن:
دی بدشت از سر چون گوی همی گشتم
وز جفای فلک امروز چو چوگانم.
ناصرخسرو.
– قد کسی را چوگان کردن؛ خماندن بالای آختهٔ او. پشت کسی را دوتا کردن. کوژ کردن. مجازاً، پیر کردن:
قدم کرد چوگان و در خم اوی
ز میدان عمرم بسر برد گوی. اسدی.
– کسی یا چیزی را چو چوگان کردن؛ خماندن و دوتا کردن. منحنی کردن و کوژ کردن:
چون روی خویش زی سخن آرم بقهر
پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم.
ناصرخسرو.
گردگردان و فریبانت همی برد چو گوی
تا چو چوگانت بکرد این فلک چوگان‌باز.
ناصرخسرو.
||هر چوب سر کج را گویند. (برهان) (فرهنگ نظام). چوب خمیده و سرکج. (آنندراج). هر چوبی که سرش کج و خمیده باشد. (انجمن آرا). هر چوب‌دستی سرکج. (ناظم الاطباء). هر چوب سرکج عموماً. (فرهنگ فارسی معین):
یکی را بچوگان مه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان. سعدی.
شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت. سعدی (بوستان).
||هر چوب سرکج را گویند که بدان نقاره بنوازند. (جهانگیری). چوب سرکجی که دهل و نقاره بدان نوازند. (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چوب دهل‌نوازی و نقاره‌نوازی. (آنندراج). مِقرَعَة؛ چوگان طبل. (زمخشری) (دهار):
خردمندان نصیحت میکنندم
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش.
سعدی (طیبات).
– پوست کسی یا چیزی را بچوگان دریدن؛ کسی یا چیزی را تا سرحد مرگ زدن:
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم.
سعدی (طیبات).
||چوب بلند و سرکجی باشد که گوی فولادی از آن آویخته باشد و آن را کوکبه خوانند و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است. (جهانگیری) (برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||از (اصطلاح تصوف) مقادیر احکام را گویند نسبت بعاشق. فخرالدین گوید، مراد از چوگان تقدیر جمیع امور است بطریق جبر و قهر:
کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان
در خم چوگان وحدت نا گهان انداخته.
عراقی (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سیدجعفر سجادی).

چوگان. (اِ) نام آهنگی از آهنگهای موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

چوگان. (اِخ) دهی است از دهستان حمزه بخش لوکره؛ شهرستان محلات. ۲۹۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، بنشن، پنبه، چغندر و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

چوگان. (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان. ۳۱۶ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوگان. (اِخ) دهی است از دهستان فعلی‌کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه. ۸۳۵ تن سکنه دارد. از قنات و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چوگان باختن. [چَ / چُو تَ] (مص مرکب) به چوگان بازی پرداختن. بازی گوی و چوگان کردن. چوگان بازی کردن:
زمانه اسپ و تو رائض به رای خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رای خویشت باز.
رودکی.
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیک و پهنه بازد و چوگان. فرخی.
چوگان باختند و نیزه انداختند.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹).
– گوی و چوگان باختن؛ ببازی گوی و چوگان پرداختن. چوگان بازی کردن:
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار
بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن.
سعدی (بدایع).

چوگان‌باز. [چَ / چُو گا] (نف مرکب) که به بازی چوگان پردازد. آنکه با چوگان بازی کند. (از آنندراج). کسی که چوگان بازی میکند. (ناظم الاطباء):
ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان
پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. فرخی.
جعد او بر پرند کشتی‌گیر
زلف او بر حریر چوگان‌باز. فرخی.
سر آن ترک چوگان‌باز، خود گردم که پیوسته
قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تا خواهد.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
– سپهر چوگان‌باز؛ سپهر بازیگر. سپهر کجرفتار رنگارنگ. سپهر حیله‌ساز. سپهر حیله گر:
در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی‌برد از سپهر چوگان‌باز. نظامی.
– فلک چوگان‌باز؛ سپهر چوگان‌باز. فلک بازیگر. فلک غدار. فلک حیله‌ساز:
گردگردان و فریبانت همی برد چوگوی
تا چو چوگانت بکرد این فلک چوگان‌باز.
ناصرخسرو.

چوگان‌بازی. [چَ / چُو گا] (حامص مرکب) عمل چوگان‌باز. یکی از بازیهای بسیار قدیم است. واضع و عامل اصلی آن کاملاً روشن نیست. بعضی آن را به ایرانیان نسبت میدهند و میگویند: «چون اسکندر تصمیم گرفت به ایران حمله کند «دارا» گوی و چوگانی برایش فرستاد تا بجای کشورگشائی بازی پردازد ». در سال ۱۱۵۰ م. شیرین، دختر یکی از امپراطوران مسیحی چوگان‌بازی را یاد گرفته بود و شوهر او را زن دیگری دوست میداشت. روزی شیرین با رقیب عشقی خود شرط بست که با هم چوگان بازی کنند. اگر شیرین در مسابقه پیروز شد آن زن دست از شوهر وی بردارد و اگر آن زن مسابقه را برد، شیرین از شوهر خویش چشم بپوشد. در این مسابقه شیرین شکست خورد. این بازی سالها پس از آنکه در ایران رایج بود به هندوستان و از آنجا به کره و چین و ژاپن رفت و اولین بار انگلیسها آن را از مشرق زمین به اروپا بردند. یکی از دیپلماتهای انگلیسی بنام « چارلز زمبول »که در رأس هیئتی به ایران آمده بود، در بازگشت

حویش به انگلیس اولین باشگاه چوگان‌بازی ـ در انگلستان تأسیس کرد. افسران انگلیسی ـرتش هندوستان شیفتهٔ این بازی شدند و ـهی است که در مراجعت به اروپا آن را رها ـکردند و به تمرین میپرداختند، تا جائی که در ـسنة ۱۸۶۹ م. اولین مسابقهٔ رسمی چوگان‌بازی در انگلستان انجام شد. لیکن این ـمسابقات بسیار آشفته و نامنظم بود. بعدها ـ و ترتیبی به آن دادند و قواعد و مقرراتی ـ وضع کردند. ابتدا از تعداد هر دسته ـکاستند و آنها را از هشت نفر به پنج نفر ـرساندند و پس از چندی بچهار نفر رسانیدند. ـ کوچکتر انتخاب کردند و بازی ـسریعتر انجام میشد. کم‌کم بیشتر کشورهای ـقارهٔ اروپا بچوگان‌بازی پرداختند و ـباشگاههای چوگان تأسیس کردند. در این ـبازی اسب بمنزلهٔ یک ابزار کارست و حال ـآنکه در سوارکاری اسب عامل اصلی است. ـمانند توپ و چوگان است. مدت بازی ـ کم هشت دورست و هر دور آن هشت ـدقیقه است. در خلال بازی سه دقیقه برای ـاستراحت منظور شده است و چوگان‌باز ـمیتواند در این فاصله اسب دیگری برگزیند. ـمیدان بازی ۲۷۵ متر طول و ۱۴۰ متر عرض ـدارد و از چمن پوشیده شده است. وزن ـتوپها ۱۳۵ گرم و قطر آنها هشت سانتیمتر و ـ و جنس آنها از چوبست. هریک از افراد ـ نقش معین دارند و افراد شماره گذاری ـمیشوند.

چوگان پرداختن. [چَ / چُو پَ تَ] (مص مرکب) چوگان ساختن. چوگان کردن. چوگان ترتیب دادن:

ـ هر شهی بهر چنین میدانگهی
ـ ز مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته.

خاقانی.

چوگان‌پرست. [چَ / چُو گا پَ رَ] (نف ـ) آنکه چوگان معبود او باشد. و این ـ از کمال شوق بچوگان‌بازی بود. ـ). پرستندهٔ چوگان. کـه چوگان ـ که چوگان تا حد پرستش دوست ـ که چوگان را ستایش کند. و چون ـ چرخ قرار گیرد و یا برای چرخ و فلک ـ آورده شود، کنایه از اشتیاق به ـ گردی و نارات روی است:

ـ روز کاین چرخ چوگان‌پرست
ـ سبزی آورد گوئی بدست. نظامی.

چوگان خوردن. [چَ / چُو خوَرْ / خُرْ ـ] (مص مرکب) ضرب و زخم دیدن از چوگان. چوب خوردن:

ـ که نشان گیرد از جراحت گوی
ـ محابا هر سو همی خورد چوگان.

فرخی.

وگر گوید ربایم زآن زنخ گوی
بگو چوگان خوری زآن زلف بر روی.

نظامی.

چوگان زدن. [چَ / چُو زَ دَ] (مص مرکب) چوگان بازی کردن. بازی گوی و چوگان کردن:

چو بشنید چوبینه گفتار زن
که با او همی گفت چوگان مزن
هر آن کس که رفتی بمیدان او
چو نزدیک گشتی بچوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم
سخن گفتن خوب و آوای گرم. فردوسی.

گه‌کشد خصم و گه کشد سیکی
گه‌کند صید و گه زند چوگان. فرخی.

روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش
زهره خواهد که ز گیسو کند او را چوگان.

فرخی.

و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱).

شه چو چوگان زند سلیمان‌وار
زین بر آن باد صرصر اندازد. خاقانی.

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را.

سعدی (بدایع).

— به چوگان زدن؛ با چوگان زخم و ضربه وارد کردن. با آلت چوگان زدن:

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگان میزند هیچش مگوی.

سعدی (طیبات).

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی.

سعدی (طیبات).

چوگان زر. [چَ / چُو نِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تیغ است. (غیاث اللغات). کنایه از شمشیر است. (آنندراج). شمشیر. (ناظم الاطباء):

دست وی از قوت چوگان زر
کرد پر از گوی زمین سر بسر. (آنندراج).

چوگان زلف. [چَ / چُو نِ زُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دارای زلف چون چوگان. با زلف بخم. با زلف تابدار. با زلف خم اندر خم:

بخواه گوی زنخ لعبتان چوگان زلف
گهی بگوی گرای و گهی بچوگان باز.

سوزنی.

چوگان‌زن. [چَ / چُو زَ] (نف مرکب) چوگان‌زننده. با آلت چوگان ضربه واردکننده. آنکه با چوگان بازی کند. کـه چوگان زند. زنندهٔ چوگان:

گر آن دو عارض رخشان ز فعل یزدان است
ز فعل اهرمن است آن دو زلف چوگان‌زن.

امیرمعزی (از آنندراج).

چوگان سیمین. [چَ / چُو نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هلال. (مجموعه مترادفات ص ۳۷۳).

چوگان شدن. [چَ / چُو شُ دَ] (مص مرکب) خمیدن. خمیده و منحنی شدن. گوژ شدن. خمیده و کمانی شدن. دوتا شدن:

چنین چند گردی درین گوی گردان
کزین گوی گردان شدت پشت چوگان.

ناصرخسرو.

چوگان کردن. [چَ / چُو کَ دَ] (مص مرکب) ||چوگان ساختن. ساختن چوگان. تراشیدن و پرداختن چوگان. ترتیب دادن چوگان:

خمیده بیدش از سودای خورشید
بلی رسم است چوگان کردن از بید. نظامی.

||دوتا کردن. کوژ و منحنی کردن. خمیده کردن. چنگ کردن:

قدم کرد چوگان و در خم اوی
ز میدان عمرم بسر برد گوی. اسدی.

—از قامت کسی چوگان کردن؛ گوژ و منحنی ساختن قامت کسی. دوتا کردن. بالای آختهٔ کسی. چنگ کردن قد کسی:

ای جوان سروقد گوئی ببر[1]
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند. حافظ.

چوگان کهربائی. [چَ / چُو نِ کَ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از هلال باشد. (آنندراج).

چوگان مشکین. [چَ / چُو نِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زلف است:

گوی‌سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر
با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان پری.

سوزنی.

چوگانی. [چَ / چُو] (ص نسبی) (از: چوگان + ی نسبت) خمیده. بخم. منحنی. دوتا. چنگ شده. مقوس. گوژ:

بر در مقصورهٔ روحانیم
گوی‌شده قامت چوگانیم. نظامی.

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بر بود بیک دم فلک چوگانی. حافظ.

— زلفِ چوگانی؛ آنکه زلف خم اندر خم دارد. که زلف برگشته و تابدار دارد.

— زلف چوگانی (با کسر فاء)؛ زلف خم اندر خم. زلف برگشته مانند چوگان. (یادداشت مؤلف).

||در شعر ذیل از فرخی ظاهراً اشاره به مکان خاصی نزدیک غزنین بوده است:

خیز شاها که به چوگانی گرد آمده‌اند
آنکه با ایشان چوگان زده‌ای تو هر بار.

فرخی.

||درخور چوگان. کـه چوگان را شاید. کـه

---

۱ - ن‌ل (چ محمد قزوینی): بزن.

چوگان را بود. ||اسبی که در گوی و چوگان باختن موافق مزاج بود. (شرفنامهٔ منیری). اسبی که مناسب چوگان‌بازی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و جلد چابک و تند و برانگیخته باشد. (ناظم الاطباء). اسبی که در چوگان‌بازی خوب دود. (غیاث اللغات). اسبی که بر آن سوار شوند و چوگان‌بازی کنند. (از آنندراج). اسب قابل چوگان. (فرهنگ خطی):

دور نبود گر بپراند ز میدان وجود
گوی گردون را چو بر یکران چوگانی نشست.
(از راحة الصدور راوندی).
سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را به چوگانی خود سپرد. نظامی.
همان بود چوگانی بادپای
بصد زخم چوگان نجنبد ز جای. نظامی.
نه بر شبرنگ چوگانی برآمد
که‌خورشید سلیمانی برآمد.
امیرخسرو دهلوی.
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن.
حافظ.
چون دوتا شد قدت از پیری گران‌جانی مکن
بیش از این استادگی با اسب چوگانی مکن.
صائب (از آنندراج).
چون بمیدان میرود بر خنگ چوگانی سوار
گوی خورشید از بر گردون بچوگان میبرد.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

چوگانی. (اِخ) چنانکه از عبارات بیهقی برمیاید نام مکانی است که نزدیک ولوالج بوده است و ولوالج خود شهری بوده است از بدخشان و نزدیک بلخ: و آنجا پنج روز ببود با شکار و نشاط شراب تا بنه‌ها و ثقل و پیلان از پل غوزک بگذشتند. پس از پل بگذشت و بچوگانی شراب خورد و از آنجا به ولوالج آمد و دو روز ببود و از ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۵). و امیر بتعجیل‌تر برفت و بپروان یک روز مقام کرد، و از پل‌غوزک بگذشت چون بچوگانی رسید در سه روز مقام بود تا بنه و زرادخانه و پیلان و لشکر دررسیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۵۸). امیر از این نامه اندیشه‌مند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه پل‌غوزک می‌آییم باید که خواجه به بغلان آید و از آنجا به اندراب بمنزل چوگانی به ما پیوندد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۵۸).

چوگاه. (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چابهار. در ۳۱ هزارگزی شمال دشتیاری. کنار راه مالرو قصر قند به موج. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از باران و چاه. محصولش ذرت و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری. راهش مالرو است. ساکنینش از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

چوگده. [گِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت. در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری خمام و ۲ هزارگزی خشکبیجار. ۲۱۶ تن سکنه دارد. از نورود و سفیدرود آبیاری میشود. محصولش برنج و ابریشم. شغل اهالی کشاورزی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چوگک. [گَ] (اِ) جغد و بوم که نوع بزرگ جغد باشد. (ناظم الاطباء).

چوگور. [چ] (ترکی، اِ) چُگُر. نام سازی بدوی است از ذوات‌الاوتار. (یادداشت مؤلف). رجوع به چگر شود.

چوگیاه. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. در سه هزارگزی شمال باختر شیراز. ۲۶۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، انواع میوه و صیفی‌کاری. شغل مردم کشاورزی و باغبانی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

چول. [چَ / چُو] (ص) خمیده. (فرهنگ اسدی) (جهانگیری) (اوبهی). خم و خمیده. (برهان). خمیده و کج. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). کج و خم و خمیده. (ناظم الاطباء). خمیده و کج که چوله هم گویند. (یادداشت مؤلف):

زلفک چول و آن رخان چو ماه.
(از فرهنگ اسدی ص ۳۳۲).
بار غم بس که بر من افکندی
پشت من چول گشته چون چوگان.
؟ (از آنندراج).

چول. (اِ) آلت تناسل باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). آلت تناسل مرد. نره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آلت تذکیر بخصوص از بچه‌ها. (یادداشت مؤلف):

صد بار بگفتم که کچول تو خوشست
یک بار تو هم بگو که چول تو خوشست.
قاضی احمد سیستانی (از آنندراج).

چول. (ترکی، اِ) چل، بمعنی صحرا. (یادداشت مؤلف). بیابان. (جهانگیری). جای خالی از آدم را گویند. (برهان). بیابان ریگزار و جائی که آدمی در او نباشد و کم عبور کند. (آنندراج) (انجمن آرا). بیابان. صحرای خالی از بشر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیابان. جائی که آدمی در آنجا نباشد بیابان ریگزار و دور از آدمی. (یادداشت مؤلف):

گله در چول و غله اندرچال
نتوان داشت چله از سرحال. اوحدی.

و اکثر اوقات در طواحین و مواضع چول می‌بود. (مزارات کرمان ص ۱۹۸).

چول. (اِ) در تداول عوام، پورشده. کسی که در بازی نوبتش گذشته است. (فرهنگ لغات عامیانه تألیف سیدمحمدعلی جمالزاده).

چول. (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۷۵ تن سکنه دارد. از چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چولائی. (اِ) سبزی مشهور هندی است که نان خورش سازند.

چولاب. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت. ۷۰۰ تن سکنه دارد. از نهر توشاجوب از سفیدرود آبیاری میشود. محصولاتش برنج، ابریشم و غلات است. زیارتگاهی بنام امامزاده سیدقاسم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چولاق. (ترکی، ص) صورتی از چلاق. رجوع به چلاق شود.

چولانک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. ۱۸۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چولاه. (اِ) نساج و حائک و جولاه. (ناظم الاطباء). ||عنکبوت. (ناظم الاطباء). بمناسبت شباهت در تنیدن تار. تار تنه. تار تنگ. ظاهراً تلفظی یا صورتی از جولاه است. در سایر فرهنگها دیده نشد.

چول‌بال. (اِخ) از قرای ناحیهٔ رستم از نواحی فارس. (جغرافیای مفصل غرب ایران ص ۲۸۹).

چولبلاغ. [چ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. ۲۳۰ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چولپاچای. [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. ۳۹ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولج. [ ] (اِ) زردک. حویج. اما ظاهر مصحف حویج باشد.

چولجه. [چُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قزل‌گچیلو بخش ماهنشان شهرستان زنجان. ۳۳۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری

میشود. محصولش غلات، انگور، و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۰ شود.

چولجه. [چ ُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. ۴۶۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۵).

چولجه قشلاق. [چ ُ جَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان. ۴۲۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چول ریز. (اِخ) از قرای ناحیه رستم از نواحی فارس است. (جغرافیای مفصل غرب ایران ص۲۸۹).

چولستان. [لَ] (اِ مرکب) مرکب از چول ترکی یعنی بیابان و «ستان» فارسی پسوند مکان. در ترکی دشت بی‌آب را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

چولغزک. [چ َ / چُو لَ غَ زَ] (اِ) آدمک سر جالیز. دو تکه چوب که صلیب‌وار آنها را بهم متصل سازند و بر آن شولائی بپوشانند و آنرا بر سر خرمن یا پالیز بکارند و نیز مردم بی‌اندام را بدان تشبیه کنند و گویند فلان به چولغزکی میماند. مترسک. (لغت محلی گناباد خراسان). مترس. مترسک. داحول.



چولغزک

چول قشلاقی. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. ... تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چولک. [لِ] (اِ) گیسوی تابدادهٔ زنان که از پشت سر آویزند. (لغت محلی گناباد خراسان). لاغ گیس.

چولک. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. ۸۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ گاماسیاب آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۰ شود.

چولگی. [چ َ / چُو لَ] (حامص) حالت و چگونگی چوله. کژی و خمیدگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوله شود. ||از اصطلاحات علم آمار.

چوللو. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. ۱۱۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، نخود و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوللو. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان نیکجه بخش مرکزی شهرستان سراب. ۴۵۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چول مولو. (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌اللهٔ‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات و رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات، توتون و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چولوخاقان. [ ] (اِخ) نام یکی از حکمرانان ترکان جنوبی که در سال ۶۰۳ میلادی بجای پدرش «نیلی‌خاقان» نشست و سرانجام بر اثر فشار دو طایفهٔ «تولوس» و «سیر تردوش» در سال ۶۱۱ هـ. ق. به دربار چین پناهنده شد. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۹۱ و ۱۹۲). این نام بصورت «چول‌خاقان» نیز آمده است، یعنی خاقان و فرمانروای دشت و ناحیه بیابان بدان سوی جیحون.

چوله. [چ َ / چُو لَ / لِ] (ص) چول. خمیده و منحنی. (آنندراج) (انجمن آرا). خمیده و کج. (فرهنگ نظام). خمیده و منحنی و مایل. (ناظم الاطباء). کج و خمیده و منحنی. (یادداشت مؤلف). کج و کوله. معقرب. کج و معوج. کجواج. خَل (در تداول مردم قزوین):

جلایر گاه کج گه چوله آید
به استقبال رکن‌الدوله آید.

قائم مقام (جلایرنامه، از آنندراج).

— چوله شدن، چپ و چوله شدن؛ کج و کوله گشتن. چون فانوس تا شدن. چهار چنگولی شدن. کج و کوله گشتن. (از فرهنگ عامیانه).

چوله. [لَ / لِ] (اِ) جانوری است که خارهای دو رنگ دارد و چون قصد او کنند خود را جمع کند و حرکت دهد. آن خارها مانند تیر پران شوند و بهرجا رسند فروروند و مجروح کنند و آن را اسغر. اسغرنه و سترنه و اسکرنه و سکرنه وتشی خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). در جنوب ایران خارپشت را گویند. (فرهنگ نظام). خارپشت بزرگ که خارهایش بلند و نوک تیز و دو رنگ است. خارپشت کلان. سیخول. (یادداشت مؤلف):

گرچه دارد ز اعتراض جهول
سینه پر تیر طعنه چون چوله
لیک نزدیک من چنان باشد
که سگ از دور میکند دوله.

نزاری قُهستانی (از آنندراج).

چوله. [لَ] (اِخ) نام قومی است از ترک. (غیاث اللغات).

چوله. [لَ / لِ] (از اتباع) چاله و چوله. از اتباع است. رجوع به هریک از دو کلمه شود.

چوله شدن. [چ َ / چُو لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) خمیده شدن. (ناظم الاطباء). چپ و چوله شدن. کج و کوله گشتن خمیدن بسوئی، یا بهرسوئی.

چولهول بالا. (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. ۴۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ چولهول آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چولهول پائین. (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ چولهول آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چولهول میان. (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ چولهول آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چولی. (حامص) کجی. خمیدگی. وریب. چولی بود. (فرهنگ اسدی): چولی دسته بیل نمیشه.

چولی. [چ َ / چُو] (ص نسبی) در نسبت کلمه‌ای است که در اعلام ربودن چیزی بکار رود. و یا تباه کردن آن. ||(حامص) و متعاقب پاره کردن بادبادک و احیاناً بر هم زدن بازی را در عرف کودکان خیابان گرد گویند. این عمل مورد کودکان فریاد زنند. «چولی حلاله» و بادبادک را پاره کنند. (فرهنگ لغات عامیانه تألیف سید محمد علی جمالزاده). چول کردن؛ ربودن. کش رفتن (در تداول مردم قزوین رایج است): چولی کرد؛ ربود. کش رفت.

چولی. (اِخ) از دهات ساری. از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۳).

چوم. (اِ) آلتی است از چوب و آن چون

نیمکتی است و در زیر دو غلطک دارد و بر هر غلطک جای بجای دندانه‌های چوبی نصب شده است و به گاو و یا اسب کشیده شود و چون بر ساقه‌های گندم حرکت کند خرد کند و کاه‌از دانه جدا سازد. «آلتی است از چوب که به اسب بسته میشود آدمی بر آن می‌نشیند تا سنگین شود و از حرکت اسب و گردش آن آلت روی خرمن دانه از خوشه بتدریج جدا میشود». (فرهنگ نظام). اسبابی است که ساقه گندم را خرد میکند. و در تداول مردم خراسان گردونه گویند. چَنجَل (در تداول مردم روستاهای قزوین).

چوم. [ا] چربی و پیه و شحم. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

چوم. [اِخ] دهی است از دهستان کوارچ بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. ۱۰۵ تن سکنه دارد. از زاینده‌رود آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات، ذرت و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چومارسرا. [سَ] [اِخ] قریه‌ای است نزدیک رشت و بدانجا چشمهٔ با آب سرد و روشن و گواراست که آب آشامیدنی اعیان رشت را از آنجا آرند. (یادداشت مؤلف).

چومازده. [دَ] [اِخ] دهی از دهات بارفروش. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۸).

چوماسان. [اِخ] یکی از کوههای جنوب چلندر. (مازندران و استرآباد رابینو ص۲۰۶).

چوماق. (ترکی، ا) رجوع به چماق شود.

چومالو. [اِخ] دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. ۲۹۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چوملان. [اِخ] دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. ۱۴۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. مردمش به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چومه. [م] [اِخ] دهی است از دهستان جزیره صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. ۱۱۵ تن سکنه دارد. از شط‌العرب آبیاری میشود. محصول عمده‌اش خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

چون. (حرف اضافه) در پهلوی چیگون[1] مرکب از چی[2] (چه) و گون و گونه[3] که بمعنی قسم و رنگ است و مخفف آن چو میباشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). برای تشبیه آید و بمعنی مانند است. (از غیاث اللغات). مثل و مانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). همال. همتای. کُفو. بکردار. بسانِ. مثلِ. مانندِ. بمشابهٔ. آسا. (یادداشت مؤلف):

بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال.
شهید بلخی (در صفت اسب).

بشوی نرم هم بزر و درم
چون بزین و لگام تند ستاغ. شهید بلخی.

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کریا. رودکی.

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین‌دل نامهربان چون خویشتن.
رابعهٔ قزداری.

روزم از دردش[4] چون نیم شب است
شبم از یادش[5] چون شاوغرا.[6] ابوالعباس.

شب وصال تو چون باد بی‌وصال بود
غم فراق تو گوئی هزار سال بود. خسروانی.

نه چون خسروانی نه چون تو بتا
بت و برهمن دید مشکوی و گنگ. خسروانی.

صفرای مرا سود ندارد نلکا
درد سر من کجا نشانه علکا
سوگند خورم بهرچه دارم ملکا
کز عشق تو بگداخته‌ام چون کلکا.
ابوالمؤید بلخی.

چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی
شیر دوشی زو بروزی یک سبوی. طیان.

یاری گزیدم از همه مردم پری‌نژاد
زآن شد ز پیش چشم من امروز چون پری.
دقیقی.

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یک مشت.
دقیقی.

یکی چون حقه‌ای از زر خفچه‌ست
یکی چون بیضه‌ای بینی ز عنبر. دقیقی.

دوست با قامت چون سرو بمن بر بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم.
معروفی بلخی.

بقای او بمعنی قول باری
بقای دشمنان چون بیت راجز. بدیع بلخی.

گوئی‌خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر.
منجیک ترمذی.

چون تیغ نیک کش بسگی آزمون کنند
وآن سگ بود به قیمت آن تیغ رهنمون.
منجیک ترمذی.

چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم.
منجیک ترمذی.

بطبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال.
منجیک ترمذی.

بربسته هوا چون کمری قوس و قزح را
از اصفر و از احمر و از ابیض معلم.
طاهربن فضل چغانی.

ولیک آنکه خداوند چون تو یافت کریم
از او بنعمت بسیار کی شود خرسند. آغاجی.

چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که دانه کشد بخانه. منطقی رازی.

سپرکردار سیمین بود و اکنون
برآمد بر فلک چون نوک چوگان.
منطقی رازی.

فری روی تابانْت چون روی دولت
فری قد یازانْت چون عمر اختر.
منطقی رازی.

چون زورق فرکنده فتاده بجزیره
چون پوست سر پای شتر بر در جزار.
خسروی سرخسی.

مرا چون تو هزاران هزار هست
ولیکن بتو بر اختیار نیست.
خسروی سرخسی.

خرد ستد ز من او چون شه از معاند جان
دلم کشد ز من او چون شه از تف می کین.
قمری جرجانی.

سهی‌سروم از ناله چون نال گشته
سها مانده از غم سهیل یمانی. محمد عبده.

علم همه عالم به علی داد پیمبر
چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار.
کسائی مروزی.

نیلوفر کبود نگه کن میان آب
چون تیغ آب‌داده و یاقوت آبدار...
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وز مطرف کبود ردا کرده و ازار.
کسائی مروزی.

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نرم
چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه.
کسائی مروزی.

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان همی شده.
کسائی مروزی.

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت

---

1 - čigôn. 2 - či.
3 - Gauna.
۴ - نل: دودش. ۵ - نل: بادش.
۶ - نل: شام عزا.

ـ سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید.
بشار مرغزی.
ـ رمتیه نیز چندی سپاه
همی تاخت چون باد با پور شاه. فردوسی.
ـ ز جنبش آرام گیرد همی
ـ چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.
جهـ ـت فروغ و بچندان چراغ
پیـ ـسته چون بنور و ز باغ. فردوسی.
مرکه چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ
چو ـ سرلشکر مقدم باشد اندر کارزار.
فرخی.
پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندرشوند
ـ گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار.
فرخی.
ـکـ دری تا بود بود و وقت شدن
ـ ز و بجهان چون تو یادگار پسر.
فرخی.
ـ همی باغ چون روی دلبر
ـ همی خاک چون مشک اذفر. فرخی.
ـ تحتش چون طبطاب سیمین
ـ نسته زیر و پهنه از بر. لبیبی.
ـ چون نامهٔ مانی منقش
ـ چون صورت آزر مصور. لبیبی.
ـ قطرهٔ باران بر ارغوان بر
ـ خوی به بنا گوش نیکوان بر.
زینبی علوی.
ـ چون قصر مدهون گشت بروی کنگرهٔ زرین
ـ هریکی روشن چو قصر مرد مدهون گر.
منشوری.
ـ که چون خال و سر از خاک زمین برزد
ـ رنگ خورشیدی بشکرف آزده پیکر
ـ خیری سیمین همی بر آسمان تازد
ـ چون ابر یاقوتین همی نالد به ابر اندر.
منشوری.
ـ شد دهر بی مهرگان
ـ که چون کوه شد آسمان. منشوری.
ـ بر آن عارض چون ماهی شیم
ـ تعض ز مشک بر تختهٔ سیم.
مسعودی غزنوی.
ـ چون دهان شیر و دانه‌اش
ـ همچو خون‌آلوده دندان.
مسعودی غزنوی.
ـ چو شاخ کشیده به گرد خویش
ـ قهٔ زمرد بر شاخکی نزار. بهرامی.
ـ برف زاغ سیه را نگاه کن
ـ بر رخ بتم آن شمسهٔ سیاه. بهرامی.
ـ چون آهوی رمیده ز یوز
ـ چون شیر و اژدهای دمان.
بهرامی.
ـ بود چون غضایری بر تو
ـ چونانکه زر سرخ و سفال.
غضایری.

لاله بینی لرزلرزان چون دل بدخواه ملک
نیمی اندر خون غریق و نیمی اندر زیر قار.
غضایری.
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز
گه‌برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود.
عنصری.
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود.
عنصری.
گر از فصل زمستانست بهمن
چرا امشب جهان چون لاله‌زارست.
عنصری.
نهاده دست چون کوران همه بر پشت یکدیگر
عصای یکدگر گشته نزند از تهمت عصیان.
عسجدی.
هر قطرهٔ زر که زو جدا گردد
چون سیم فروفتد به پیرامن. عسجدی.
هیئش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دو چشم مار زمرد. منوچهری.
دو ساعد را حمایل کرد بر من
فروآویخت از من چون حمایل. منوچهری.
نشستم از برش چون عرش بلقیس
بجست او چون یکی عفریت هایل.
منوچهری.
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن در میان چاه او، من. منوچهری.
ای چون شکر شکسته از پا تا سر
مگری که تباه گردد از آب شکر. عطاری.
نیک‌بختی چو آب و من سمکم
او ز من دور چون سما ز سمک.
بالیث طبری.
این گروهی مردم که گرد وی (مسعود) درآمده‌اند، هر یکی چون وزیری ایستاده و وی نیز سخن می‌شنود. (تاریخ بیهقی). نباید که‌حاسدان دولت را که... چون کژدم که کار او گزیدن‌است سخنی پیش رفته باشد. فرمود تا وی را در خانه کردند سخت تاریک چون گوری.(تاریخ بیهقی).
چو دریاست این گنبد نیلگون
جهان چون جزیره میانش درون. اسدی.
چو نامه شد وی و اشجار چون حروف سخن
چو نقطه شد وی و افلاک چون خط پرگار.
اسدی.
چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).
هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان
چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور.
قطران.
چون رخ من شدست رنگ زمین
چون دم من شدست طبع زمان. قطران.
منم غلام خداوند زلف غالیه گون

که‌هست چون دل من زلف او نوان و نگون.
قطران.
نه چون موسی بود هرکس که همراهش پدر باشد
نه چون عیسی بود هرکس که باشد مادرش مریم.
ناصرخسرو.
تیر بودی چون[1] و شدستی چون کمان
بدر بودی چون[2] شدستی چون هلال؟
ناصرخسرو.
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر.
ناصرخسرو.
شاخ چون کرم پیله گوهر خویش
بر تند گرد تن همی عمدا. ابوالفرج رونی.
هر سال درین فصل برآرد فلک پیر
چون طبع جوانان جهان‌دوست جهان را.
ابوالفرج رونی.
انواع نبات اکنون چون مورچه در خاک
از جنبش بسیار مجدر کند آنرا.
ابوالفرج رونی.
بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی
خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان.
ازرقی.
ز بهر مژده رخش ساخت چون ستاره و ماه
پدید کرد سمن‌زار زیر لاله‌ستان. ازرقی.
فریادرسم نیست بغیر از تو کسی
فریاد ز دست چون تو فریادرسی. ازرقی.
گهی‌از دیدگان بی غم بباری چون زلیخا نم
گهی از باد چون مریم شوی بی شوی آبستن.
جوهری.
نه چو اسپان دگر درخور زینست و لگام
چون خران آمده درخورد فسار و پالان.
جوهری.
گشتم‌از جیم او چو جیم دوتا
بر من از میم او جهان چون میم.
عطایی رازی.
زلفکانش بچنگ من چون شست
من چو صیاد و او چو ماهی شیم.
عطایی رازی.
بسان بیژن درمانده‌ام به بند بلا
جهان به من بر تاریک چون چه بیژن
برم ز دستم چون سوزن آژده‌وشی
تنم چو سوزن و دل همچو چشمهٔ سوزن.
مسعودسعد.
نظمی به کامم اندر چون بادهٔ لطیف
خطی به دستم اندر چون زلف دلربای.
مسعودسعد.
که‌تاجت فروزنده چون هور باد
ز تیغت جهان جمله پرنور باد. مختاری.
چرا قوی همی کند انگور خون همی در تن

۱ - این چون بمعنی چگونه است.
۲ - این چون بمعنی چگونه است.

اگر سراسر گلزار هست چون نشتر.
مختاری.
شب در بهار میل کند سوی کوتهی
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار.
امیرمعزی.
این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار و چون باد بدشت. خیام.
این کتابی که گفته‌ام در پند
چون رخ حور، دلبر و دلبند. سنائی.
داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ. سنائی.
بر این خاکدان پر از گرگ تا کی
کنی چون سگان رایگان پاسبانی. سنائی.
بهار از زمرد همی بر درخت
بیاویخت چون دلبری زیوری. ادیب صابر.
زو چه نالی که چون تو مجبورست
زو چه گویی که چون تو حیرانست.
ادیب صابر.
آن به که شب و روز همی پیوندیم
بر گردش روزهای چون شب خندیم.
ادیب صابر.
آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
ای نوبهار عاشق آمد بهار تو
من بنده دور مانده از آن روی چون بهار.
عمعق.
دو دیده چون دو گهر بر رخ فلک بردوخت
رخ سپهر بشمع رخان همی آراست. عمعق.
این چون بهارخانهٔ چین پر ز نقش چین
وآن چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار. عمعق.
گر زند بر سنگ بوسه سنگ گردد چون شکر
یارب این چندین حلاوت در لبی نتوان نهاد.
رشیدی.
ای چون گل سرخ دستمال هر کس
چون دیدهٔ نرگس نگران در هر خس
مانند بنفشه سرنگونی ز هوس
چون لاله ز تو رنگ به کار آید و بس.
رشیدی.
سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد
گر تا بساق عرش فرود آید این سرم.
سیدحسن غزنوی.
روح ز تو خوبتر بخواب نبیند
چشم فلک چون تو آفتاب نبیند.
سیدحسن غزنوی.
بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست.
سیدحسن غزنوی.
دل را بدان نگار سپردم که داشتم
زو چون نگارخانهٔ چین پرنگار دل. سوزنی.
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند.
کافی همدانی.
داشت با خویش می نوشین چون آب حیات
هرکه را یافت همی داد چنان دلخواهی.
کافی همدانی.
اندر هوس خاک سر کوی تو صد سال
چون زلف تو از باد پراکنده توان بود
در مجلست از جان و ز دل بی دهن و لب
چون جام می لعل همه خنده توان بود.
خالد.
آب را ماند به گاه جستن و رفتن ولیک
هر زمان دودیش چون آتش بسر برمیشود.
روحانی.
ای رشک گل روی تو از تاب بنفشه
چون لاله مرا داغ نهاده به جگر بر. روحانی.
چاک از فراق روی چو خورشیدت ای پسر
چون صبح صدهزار گریبان دیگرست.
روحانی.
گه سخن گوید بمجلس چون عطارد بی‌دهن
گه کمر بندد بمیدان همچو جوزا بی‌میان.
یمینی.
ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین‌عذار
در دل من مهر تو چون سیم در سنگین حصار.
سیفی.
گاه بر سنگم زنی چون زر و جویی نقش سیم
گه زنی سنگ و مرا چون سیم و زر گیری عیار.
سیفی.
خواهد که نگوید بتو بر نادره لیکن
چون عطسه بود نادره کآن را نتوان داشت.
شطرنجی.
دهر نکبت‌رسان کز آسیبش
گاه چون گوی و گه چو چوگانم...
پیش چشم خود از نحیفی تن
چون مژه آشکار و پنهانم...
لقبم روحیست و چون روحست
شعر پرداخته بدیوانم. روحی ولوالجی.
عالیست همتم بهمه وقت چون فلک
صافیست نیتم بهمه حال چون هوا.
عبدالواسع جبلی.
که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
بنفشه‌موی و لاله‌روی و نرگس‌چشم و نسرین‌بر.
عبدالواسع جبلی.
ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل.
عبدالواسع جبلی.
غزلی چون شکر همی گویم
زآن دو لب این قدر تراش منست.
قوامی رازی.
داده‌ام دل به دست نادانی
شده زین کار چون پشیمانی. قوامی رازی.
ای قوامی در آرزوی وصال
چون تو در هجر دلبران تبهم. قوامی.
گر سرم چون کلک برگیری رواست
نامم از دیوان چرا بسترده‌ای. اثیر اخسیکتی.
چون تار طرازست شب و روز تن من
تا بر طرف روز پدیدست شب تو.
اثیر اخسیکتی.
چون لاله دلم چهره بخون شست که بگرفت
سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب تو.
اثیر اخسیکتی.
چو نون و چون الفست او به ابرو و بالا
وزو شده الف قد من خمیده چو نون.
رشید وطواط.
جانا لب چون شراب داری
رخسار چو آفتاب داری
بی آن لب چون شکر تنم را
همچون شکر اندر آب داری. رشید وطواط.
وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژدهٔ سوهانست. انوری.
روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری. انوری.
امشب من و صدهزار فریاد و خروش
تا باز شبی کی‌ام بود چون شب دوش.
انوری.
زلفین تابدار و رخ آبدار تو
این چون بنفشه آمد و آن همچو ارغوان.
کمالی.
گشته‌ست روز روشن و عیش فراخ من
این تیره چون دو زلفت و آن تنگ چون دهان.
کمالی.
خوش بانگ از سرایش چون لن‌ترانی آمد
زو هر دمی بزاری دیدار می چه جوئی؟
سنائی.
گفتم چنین مگوی که دیدار تو مرا
چون دل موافق و چو روان درخور آمدست.
فتوحی.
چون دست اجل جان شکر آید غم تو
چون پای قضا در به در آید غم تو.
تاج‌الدین باخزری.
گفتا نه ز من شنیده بودی تو نخست
کاندیشهٔ چون منی نه اندازهٔ تست؟
تاج‌الدین باخزری.
از طپانچه روی چون زرتیغ من زنگار شد
تا کشیدی گرد شکر ف رخت خطی ز نیل.
عبدالرافع هروی.
چون بلبلان نوازن اندر بهار فضل
کآن تازه گل بصحن گلستان همی رسد.
عبدالرافع هروی.
خواهی که تا قفای مه آسمان دری
بنمای روی چون مه و بردار آستین.
عبدالرافع هروی.
شد ز سرما بسته در پولاد گوهردار آب
و آب چون پولاد گوهردار شد در آبدان.
فرقتی.
یک صراحی آب چون آتش فرست
تا از آن آبی بر این آتش زنم. فرقتی.

بوسه‌ای گر بلب چون شکرت بازدهم
خر از حال دل آنجا خبرت بازدهم.
فرقدی.
شدم چون چنگ نالان در فراقش
کشیده پوستی بر استخوانی.
شرف‌الدین شفروه.
یکران بادپای تو چون آب خوش رواست
رخش تکاور تو چو کشتی شناورست
چون کرسی روان شده با چار قائمه
چون کشتی روان شده با چار لنگرست.
شرف‌الدین شفروه.
غمزهٔ شوخ تو چون طبع جهان فتنه‌پرست
حلقهٔ زلف تو چون دور قمر حادثه‌زای.
شرف‌الدین شفروه.
سبزه میان سرشک موج نماینده بود
گفتم دریاست گفت چون غم تو بی‌کنار.
عمادی شهریاری.
لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم چونست؟[1] گفت سوختهٔ انتظار.
عمادی شهریاری.
چون زنگ‌خورده آینه‌ای گشته‌ام ز غم
ی صیقل سخن نتوان یافت روشنم.
عمادی شهریاری.
تی خشک از لب چون شکر معشوق برند
ی روشن بسماع غزل تر گیرند.
مجیر بیلقانی.
عاشقان رخ چون لاله در سحر شما
که عاشقان ترا نالهٔ سحر سازد.
مجیر بیلقانی.
سه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نه
سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تو نیست.
مجیر بیلقانی.
ی راحت دل و جان ای آفتاب خوبان
ی جان‌نواز چون دل، ای دلگداز چون جان
وصل خردرُبایت چون دولتست کمیاب
هجر جفانمایت چون محنتست ارزان
گر صدهزار دیده باشد چو آسمانم
چون ابر جمله باشد در هجر تو درافشان.
یغوملک.
یغ چون مار تو آسیب زند لعل ترا
گرید و نرگس جادوی تو افسون نکند.
فلکی شروانی.
ن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا
چون روح بالطافت و چون عقل باصفا.
جمال‌الدین اصفهانی.
روی چون خورشید بنمای از نقاب
کم از سر همچو نیلوفر گذشت.
ظهیر فاریابی.
که رهی در فراق چهرهٔ تو
چهره چون برگ در خزان کردست.
شرف‌الدین حسام.
چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا
بادی کز آن دو گیسوی عنبرفشان رسد.
مؤید نسفی.
یکی چون بهمن و قارن دگر چون رستم دستان
یکی چون طوس و چون گرگین دگر چون گیو و چون بیژن.
مؤید نسفی.
زآن گریبان هر که سر برکرد روزی یا شبی
آسمان بر پای او بوسه‌زنان چون دامنست.
شهاب مؤید.
آنکه سبلت می‌نهد بر گوش فردا گوش دار
تا به دست مرگ چون درمانده‌یی سبلت‌کنست.
شهاب مؤید.
زنخدان توچون گویست و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پرماهست و پرپروین مرا دامن.
شهاب مؤید.
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من.
خاقانی.
صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.
خاقانی.
با همه چون خاک‌زمین پست باش
وز همه چون باد تهی‌دست باش. نظامی.
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش. نظامی.
دو شکر چون عقیق آب‌داده
دو گیسو چون کمند تاب‌داده. نظامی.
بی دم سرد چون سحر تیغ مکش که بر فلک
حاکم عدل روز و شب از دم سرد شد سحر.
شمس خاله.
چون حرف اگر با سخنی آمیزم
در هر معنی لطیفه‌ای انگیزم. شمس خاله.
زلف تو بجور همچو ایام چراست
چون سیم سخن ز وصل تو خام چراست.
عمربن مسعود.
چون عقل به یک دوباره ما را
از معرض نیک و بد برون آر.
شمس طبسی.
خورشید پیش رای تو چون سایه ره نیافت
آری یکی گدای کجا یابد این محل.
شمس طبسی.
لاله چون یوسف آلوده‌بخون پیراهن
جامه بدریده ز آسیب زمان می‌آید.
ابوعلی مروزی.
رویم چو گهر باشد و هر ساعت از جزع
چون شاخ بسدست که بر کهربا رسد.
رفیع لنبانی.
ای روی تو چون گل بهاری
برخیز و بیار می چه داری؟ رفیع لنبانی.
لاله پنداشت هست چون رویت
وز تو اکنون قفا همی خارد.
رفیع لنبانی.
بیار آن می چون لعل خویش تا یابم
ز تاب آتش او در هوای دی یا حور.
رضی‌الدین نیشابوری.
گفتم‌که ز خوردنی چه سازم
اندر خور و خورد چون تو مهمان.
شمس‌الدین شستکله.
سیرش همه چون عبیر خوشبوی
آبش همه با گلاب یکسان.
شمس‌الدین شستکله.
عاشق که در ره آید اندر مقام اول
چون سایه‌ای بخواری افتاده بر زمینست.
عطار.
نه مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم.
عطار.
صد دریا نوش‌کرده اندر عجبیم
تا چون دریا از چه سبب خشک‌لبیم. عطار.
گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست.
کمال‌الدین اسماعیل.
پستان یار در شکن زلف تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس.
سعدی.
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر اللّٰه اکبرست. سعدی.
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را. حافظ.
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی تفرستاد.
حافظ.
دردا که از آن آهوی مشکین سیه‌چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد.
حافظ.
ز عنبر بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان
دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان.
سراج‌الدین سگزی.
چون طفل نی‌سوار بمیدان اختیار
در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم.
صائب.
– همچون؛ همانند. مثلِ. بسانِ:
بینی و گنده دهان داری و نای
خایگان غر هر یکی همچون درای. رودکی.
وآن میغ جنوبی چو یکی مطرب خور بود
دامن بزمین برزده همچون شب ادهم.
طاهربن فضل چغانی.
راست همچون کبوتران سفید
راه گم‌کردگان ز هیبت باز آغاجی.
بوستانا تو چو من گشتی و من گشته چو تو
تو مگر تازه شدی همچون من از ابر دگر.
قمری جرجانی.
ای بهار داد و دین آمد خجسته نوبهار

۱ – این چون بمعنی چگونه است.

بوستان پادشایی کرد همچون قندهار.
غضایری.
چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم
تو آن سپه را همچون سپاه شاه انگار.
فرخی.
سکندر نیستی لیکن دوباره
بگشتی در جهان همچون سکندر. لبیبی.
مگر عهد داری که همچون سکندر
ملوک زمین را تو قدرت نمائی.
زینبی علوی.
باغ همچون کلبهٔ بزاز پردیبا شود
باد همچون طبلهٔ عطار پرعنبر شود.
عنصری.
ز روی بادیه برخاست گردی
که‌گیتی کرد همچون خزّ ادکن. منوچهری.
زبانه‌هاش زبانست در غش زر و سیم
براست گفتن همچون زبانهٔ معیار. اسدی.
بر من ای زلف تو و روی تو همچون شب و روز
روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم.
مسعودسعد.
رخی که بود چو جان فریشته رخشان
ز خاک و خون شده همچون لباس اهریمن.
عمعق بخاری.
گرددهمی شکافته دلشان ز زخم من
همچون مه از اشارت انگشت مصطفی.
جبلی.
صفای آینه دارند هر دو و مژه‌ها
به پیش هریک همچون دو شانه زیر و زبر.
سیدحسن غزنوی (دیوان ص ۹۶).
ور تو میکوشی که فردا سرخ‌روی آئی چو تاب
اشک را در دیده همچون دانه کن در جرم نار.
قوامی رازی.
بی آن لب چون شکر تنم را
همچون شکر اندر آب داری. رشید وطواط.
همچون کلاه گوشهٔ نوشین‌روان میغ
برزد هلال سر ز پس کوه بیدار.
روحی ولوالجی.
بس ظریف افتاد در بستان خوبی روی تو
از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل.
عبدالرافع هروی.
ای بس سخنان نغز همچون گوهر
کز گوش تو همچو حلقه بر در ماندست.
ظهیر فاریابی.
بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی.
سعدی (بوستان).
– چونان (از: چون + ان). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– چونانک (از: چون + ان + ک). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– چونانکه (از: چون + ان + که). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. و گاه کلمهٔ «چون» به «چن» مخفف گردد و با «ان» ترکیب شود. و بصورت «چنان» در این معنی بکار رود:
چنانش بکوبم بگرز گران
که پولاد کوبند آهنگران. فردوسی.
بیامد اوفتان خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل. منوچهری.
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو
که‌این کفه شود زآن کفه مایل. منوچهری.
تن به گهرخانهٔ اصلی شتافت
دیده چنان شد که خیالش نیافت. نظامی.
رجوع به چنان در ردیف خود شود. گاه «هم» که‌از ادات مشارکت است بر سر ترکیب چنان درآید: و قباد با آن همه رنج کی کشیده بود همچنان بر اعتقاد مزدکی بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۶). نیز همچنان گاه با «ک» و «که» ترکیب شود و بصورت «همچنانک» و «همچنانکه» درآید: و چون جان با او جفت نبود هیچ‌کار را بکار نیاید، همچنانکه چون مردم بمیرد هیچ‌کار را بکار نیاید. (ترجمهٔ تفسیر طبری). معنی زندقه، آنست کی نقیض زند یعنی کتاب زند همچنانک ملحدان ابادهم‌الله نقیض قرآن میکنند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۲). و نیز به ترکیب چنان («چن» مخفف و «آن») «ک» یا «که» الحاق گردد و در این معنی بکار رود: گفت: یاموسی میخواهی که مرا بکشی چنانکه آن مرد را بکشتی. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و مدتی بر این جمله میبود چنانک جهانیان انوشیروان را در زبان گرفته بودند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۹). از بهر خون ایشان فرزند قزل ملک فرستادم، چنانکه باید سازد. (سمک عیار). و نیز «چن» مخفف «چون» با «چه» بصورت چنانچه درآید: گفت: ای خداوند این بنده برود و این کار را چنانچه خاطر شاه خواهد به اتمام رساند. (دارابنامه). اوالثغ بود چنانچه اصلاً بحرف «را» تکلم نمیتوانست نمود و عوض را عین میگفت. (حبیب السیر). رجوع به چنانک و چنانکه و چنانچه شود. و کلمهٔ «چنان» بار دیگر با «چون» ترکیب شود و بصورت «چنانچون» بکار رود:
بسان آتش تیزست عشقش
چنانچون دو رخش همرنگ آذر. دقیقی.
بنزدیک او اندرآمد بهوش
چنانچون کسی راز گوید بگوش. فردوسی.
گر آنجا که رفتی خوش و خرم است
چنانچون بباید دلت بیغم است. فردوسی.
زبان برگشایند بر من به بد
بهر جایگاهی چنانچون سزد. فردوسی.
دم عقرب بتابید از سر کوه
چنانچون چشم شاهین از نشیمن.
منوچهری.
چنانچون صدهزاران خرمن تر
که عمداً درزنی آتش بخرمن. منوچهری.
چنان چون دو سر از هم باز کرده
ز زرّ مغربی دستاورنجن.
منوچهری.
گاه «هم» که از ادات مشارکت است بر سر این ترکیب درآید:
آشکوخد بر زمین هموارتر
همچنان چون بر زمین دشوارتر. رودکی.
و نیز «چنانچون» با «که» بصورت «چنانچونکه» درآید:
نیایش همی کرد خورشید را
چنانچون که بد راه جمشید را. دقیقی.
کلمهٔ «چون» گاهی مخفف میشود و با ضمیر اشارهٔ «این» ترکیب میشود:
ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل. منوچهری.
کاین‌ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما.
نظامی.
این صورت مخفف «چنین» با پیشاوند مشارکت «هم» بصورت «همچنین» استعمال شود: و از جانب روم همچنین دست‌درازیها کرده‌بودند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۵). و با «که» بصورت «چنین که» درآید: ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم کس دوست ندارد. (گلستان سعدی). رجوع به چنین شود. ||بمعنی مثل و مانند اما بهنگام تعظیم و بزرگداشت. (یادداشت مؤلف): و آخر بیازردند (ترکمانان) و بسر عادت خویش که غارت بود بازشدند... تا سالاری چون تاش‌فراش... در سر ایشان شد. (تاریخ بیهقی). ||(حرف ربط) چنانکه. بدانسانکه. آنسانکه. بدان‌گونه که. چونانکه. چنانچون که.(یادداشت مؤلف):
ترسی که کسی نیز دل من برباید
کس‌دل نرباید به ستم چون تو ربائی.
منوچهری.
||(حرف اضافه) از قبیل. (یادداشت مؤلف). چو:
دگر بویهای خوش آورد باز...
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.
فردوسی.
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ. فردوسی.
برفتند با مویه ایرانیان...
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر...
چو گرگین و چون اشکش شیرمرد
چو شیدوش شیر آن سوار نبرد. فردوسی.

چند فریضه است که چون[1] به بلغ رسیم. پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان. (تاریخ بیهقی).

ن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر.
ناصرخسرو.

و ولایتها کی در عهد پدرش قباد از دست رفته بود چون زاولستان و طخارستان و بلاد سند و دیگر اعمال بازدست آورد. (فارسنامهٔ بن‌البلخی ص ۹۴). و عادت ملوک فرس و کاسره آن بودی که از همهٔ ملوک اطراف چون چین و ترک و روم و هند دختران ستدندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۷). و مشمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یسمن سخت بسیار بوده. (فارسنامهٔ ابن لبلخی ص ۱۴۲). ||عبارتست از. بدین شرح. بدین تفصیل. (یادداشت مؤلف): و ایشان را یزده ناحیت است بزرگ، چون: حانکجال، تنک، کوتم، سراوان، پیلمان‌شهر، رشت، تولیم، دولاب، کهن‌رود استراب، خان‌بلی. حدود العالم). از این سوی «رودیان» را هفت ناحیت است بزرگ چون: لافجان، مالفجان، کشکجان، برفجان، داخل، تجن، چمه. (حدود لعالم):

رجها دیدم که از مشرق برآوردند سر
جمله در تسبیح و در تجلیل حی لایموت
چون حمل چون ثور چون جوزا سرطان و اسد
ــه میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت.
ابونصر فراهی.

حرف ربط) وقتی‌که. (از غیاث اللغات). همین‌که. (ناظم الاطباء). افادهٔ معنی وقت و هنگام میکند. (آنندراج) (انجمن آرا). هنگامی‌که. (فرهنگ نظام). وقتی‌که. هنگامی‌که. (حاشیهٔ برهان چ معین). وقتی. هنگامی. (فرهنگ فارسی معین). وقتی‌که. در حالی‌که. آنگاه که. زمانی‌که. همین‌که. یادداشت مؤلف):

چون ترا دید زردگونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست. رودکی.
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را
هفت شباروز خیره ماند و حیران. رودکی.
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی.
مهر دیدم، بامدادان چون بتافت
خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
جوان چون بدید آن نگاربده‌روی
سان دو زنجیر مرغول موی. رودکی.
نخشک چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم.
ابوالعباس ربنجنی.

سر را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری
سفله فعل مار دارد بیخلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری.
ابوشکور بلخی.

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوگند موی زرد.
ابوشکور بلخی.

تا آنگه که بگویند که خدای عزوجل یکی است و بجز از وی خدای نیست؛ چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

تو آن شیرنگ تازی را بمیدان چون برانگیزی
عدو را زود بنوردی بدان تیغ بلا گستر.
دقیقی.

که چون پور باسهم و مهتر شود
ازو باب را روز بهتر شود. دقیقی.
ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.

و چون مردی بمیرد اگر زنش مر او را دوست دارد، خویشتن را بکشد. (حدود العالم).

چون شدم نیم‌مست و کالیوه
باطل آنگاه نزد من حق بود. خطیری.
عهد و میثاق خویش تازه کنم
از سحرگاه تا به وقت نماز
باز پدواز خویش باز شویم
چون دده باز جنبد از پدواز. آغاجی.
ترست زمین ز دیدگان من
چون پای نهم همی فرولغزم. آغاجی.
زن پار او چون بیابد بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق.
منجیک ترمذی.

یک موی بدزدیم از دو زلفت
چون زلف زدی ای صنم بشانه. منطقی رازی.
ابر تو چون رفت تو نابهره‌ور مانی از او
ابر من هر جاکه باشد من ز جودش بهره‌ور.
قمری جرجانی.

خلق شود ز نشست دراز حلیت مرد
که‌گنده گردد چون دیر ماند آب غدیر.
ابوالعلاء شوشتری.

چون نوبهار باغ بیاراست چون[2] بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید.
بشار مرغزی.

آن روشنی که چون به پیاله فروچکد
گوئی‌عقیق سرخ به لؤلؤ فروچکید
وآن صافیی که چون بکف دست برنهی
کف‌از قدح ندانی نی از قدح نبید.
کسائی مروزی.

چون پند فرومایه سوی چوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری.

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی.
عمارهٔ مروزی.

می چون میان سیم دو دندان او رسید
گوئی‌کران ماه به پروین درون نشست.
عمارهٔ مروزی.

خیره شود دو چشم که چون بنگری بدو
کوشی‌که بگذری ندهد ره که بگذری.
ترکی کشی ایلاقی.

سپهدار چون بوالمظفر بود
سر لشکر از ماه برتر بود. فردوسی.
بیفزای نیکی تو تا ایدری
که‌گردی از آن شاد چون بگذری.
فردوسی.

به خواب اندر است آنکه بیکار گشت
پشیمان شود چون که بیدار گشت. فردوسی.
بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود بود گردن‌فراز. فردوسی.
منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.
فرخی.

سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید
صف سپاه عدو دید با سکون و قرار. فرخی.
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
دوان گذشت و به جوی اندر اوفتاد و بجر.
فرخی.

چون در حکایت آید بانگ شتر کند
و آروغها زند چو خورد ترب و گندنا.
لبیبی.

رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد.
لبیبی.

بدین درگاه عالی چون رسیدم
رها کردم سوی جانان کبوتر. لبیبی.
آن زلف نگر بر رخ آن در یتیم
چون بنگاری چنانکه از غالیه جیم.
مسعودی غزنوی.

نعت هرکس را همی یکسان شود اصل سخن
چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود
چون بیندیشم خرد مر نظم را مانی شود
چون بنظم آرم‌زبان مر لفظ را آزر شود.
عنصری.

آنکه خوبی از او نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود؟ عنصری.
چون ز احکامش سخن گوئی شود جوهر عرض
چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود.
عنصری.

بپیچد دلم چون ز پنجه بتم
گشاید برغم دلم پیچه‌بند. عسجدی.
چون اندرو رسی بشب تیرهٔ سیاه

---

۱ –این چون بمعنی وقتی که است.
۲ –این چون بمعنی مانند است.

زود آتشی بلند برافروز زرّوار. منوچهری.
چون دوانگشت دبیرانه کند فصل بهار
بدوات بـدین اندر شبگیر پگاه. منوچهری.
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد
پیراهن صبوری چون[1] غنچه بردرد.
منوچهری.
چون عمر نمی‌ماند، گو هیچ ممان.
سلطان طغرل.
پس از عید... نامه رسید از... اعیان لشکر... که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید بقلعهٔ کوهتیز موقوف کردند. (تاریخ بیهقی). چون قصد ری کرد... و حاجب از گرگانج بکرمان آمد و در باب برادران بقسمت ولایت سخن رفت. (تاریخ بیهقی). نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد بوالحسن کرخی بر اثر بیامد. (تاریخ بیهقی).
چون راست شود کار و بارت
بندیش برو فرود کارت.
؟ (از فرهنگ اسدی).
چون ببینم ترا ز بیم حسود
خویشتن را کلیک سازم زود.
مظفری (از فرهنگ اسدی).
طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج او بر پیخت
گشت ساکن ز درد چون دارو
زن به ماچو چه دردهانش ریخت.
پروین خاتون (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
حاسد پند ار چه نیک پیوندد سخن
دل ندارد چون نبی همداستان. قطران.
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه
چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن.
قطران.
چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت.
ناصرخسرو.
چون دل شنوا شد ترا از آن پس
شاید اگرت گوش سر نباشد. ناصرخسرو.
خویشتن را خود فریبی چون بپرهیزی ز دیو
چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا.
ناصرخسرو.
چون [سلطان] محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا درپوشید و کلاه بر سر نهاد و در آئینه نگاه کرد چهرهٔ خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت: دانی که این زمان در دل من چه می‌گردد؟ گفت: خداوند بهتر داند. گفت: میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست دارند. احمد حسن گفت: ای خداوند یک کار بکن تا ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست‌تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش شوند گفت: چکنم گفت: زر را دشمن گیر تا مردمان تو را دوست گیرند. محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی و فایده در زیر این است. (از سیاست‌نامه).
لوط را دیدم درمانده بشارستانی
چون دعا کرد نگون گشت همه شارستان.
جوهری.
تا خوی کند از شرم او زمان
چون طی کنم از نعل او زمین.
ابوالفرج رونی.
چون بستن گفتار بیاموخت مرا
بر تختهٔ عشق کرد و بفروخت مرا.
ابوالفرج رونی.
ندیدی مرا روز پیکار و جنگ
که چون تیغ هندی بگیرم بچنگ.
عطایی رازی.
از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که حاله چون سپری شد چه زاید آبستن.
مسعودسعد.
چون پیرهن عمل بپوشیدم
بگرفت قضای بد گریبانم. مسعودسعد.
بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود
با جان من به مهر چرا آشنا شدی.
مسعودسعد.
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل
چون ز بنفشه بدید حالت رهبان. مختاری.
چون درنگریستم نه درخور بودی
تو نیز نیازموده بهتر بودی. مختاری.
چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پرسودا را. خیام.
چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ. خیام.
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور. خیام.
از آتش تو دلم چرا میسوزد
چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست.
امیرمعزی.
تو جهد کنی بهجر و من جد بوصال
چون نیست بجد من بجهد تو مباد. رشیدی.
چون نجویم حرام و ندهم دین
جامه لابد نباشدم به ازین. سنائی.
چون کنم خانهٔ گل آبادان
دل من «اِنّما تکونوا» خوان
چون درآید اجل چه بنده چه شاه
وقت چون دررسد چه بام و چه چاه.
سنائی.
چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز
ور نباشی خاک معنی باد بی‌حاصل مباش.
سنائی.
چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن.
سنائی.
سد دلها بگسلی چون زلف بربند افکنی
نرخ لؤلؤ بشکنی چون آن دو لب خندان کنی.
عمعق.
چون با دل تو نیست وفا در یک پوست
در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست.
ادیب صابر.
چون گردش آسمان نکوخواه منست
دیدم رخ او که بر زمین ماه منست.
ادیب صابر.
و چون در حد کهولت و موسم عقل و تجربت رسند... صحیفهٔ دل را پر فواید بینند. (کلیله و دمنه). چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). و چون برخواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد. (کلیله و دمنه). و چون پرداخته گشت اعلام باید داد. (کلیله و دمنه). چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود برزویه سجدهٔ شکر گزارد. (کلیله و دمنه).
دریا چو ابر بارد گر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه‌گوهرم.
سیدحسن غزنوی.
روید نبات نیشکر از جویبار گوش
چون نایژه گشاد زبان شکر گرم.
سیدحسن غزنوی.
مانندهٔ ایشان که بود در همه عالم
چون در دو مکان مایهٔ سودند و زیانند.
کافی همدانی.
چیست آن مرغی که چون منقار او تر میشود
چشم و گوش اهل معنی درج و گوهر میشود.
روحانی.
چون نقش تو در آینهٔ روح بخندد
نقاش خیال تو بگرید به صور بر. روحانی.
سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پای دارد سروری بر تو چه باشد جوهری.
سوزنی.
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
که چون بخود نگرم نیک بدمسلمانم.
سوزنی.
چون فراغت نیافرید خدای
من بجهد از کجا بدست آرم؟ سیفی.
شود خالی ز برف و زاغ پهنای زمین یکسر
ز برف و زاغ چون گردد عیان از آسمان لک‌لک.
شطرنجی.
شرطست که چون در حرم عشق آیی
زآن پیش که پای درنهی سر بنهی.
رفیع مروزی.
چون ز خوئی که نام او اشکست
گشت رخسار لعل و مرجانم
تا سخن‌های آبدار جهان
چون فروشد چو خاک ارزانم...

---
۱ - این چون بمعنی مانند است.

چون سخن برگزیده‌ام بسخن
خواجه زآن برکشیده آسانم.
روحی ولوالجی.
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
چون رستم نیسان بخم آورد کمان را.
انوری.
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین
بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر. انوری.
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هرکه خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست.
انوری.
چون نشیند گرد میدان بر جبین و جعد او
گر بیفشاند شود پر مشک و عنبر باد و خاک.
کمالی.
بر امید آب خوش در شوره چون چاهی کنی
آب او چون شور آید بایدش انباشتن. کمالی.
چون گشتی و ندیدی در کار او گشایش
آخر مرا نگویی زین کار می چه جوئی؟
سنائی.
چون یار دلا میان به آزار تو بست
گفتم‌که نگر دل همه در کار تو بست.
سنائی.
چون صبر رمیده شد پیام تو چه سود
جان رفت ز پرسش و سلام تو چه سود.
ابوالحسن طلحه.
چون یار مرا دید سراسیمه و مست
وز جان و جهان هر دو برون آمده چست.
تاج‌الدین باخرزی.
گر ترا شکی بود تا چون برانگیزد بحشر
صور اسرافیل خلقان را به امر کردگار.
قوامی رازی.
... مکن با من درشتی ور کنی
... شو چون گویمت می خورده‌ای.
اثیر اخسیکتی.
... بهمه در میانه مقصود تویی
حقا گله نیست چون تو هستی همه هست.
اثیر اخسیکتی.
... نشاط و لهو ز سر تازه کن کنون
چون رنجهای هجر بپایان همی رسد.
عبدالرافع هروی.
چون روی همچو ماه ترا دید بامداد
... بر جمال تو گلزار آستین.
عبدالرافع هروی.
چون بد و نیک جهان جمله فراموش کنند
همه بر یاد کف شاه مظفر گیرند.
مجیر بیلقانی.
... جهان دیدی که چون آمد نخست
همچنان کآمد چنان بیرون شود.
جمال‌الدین اصفهانی.
چون بتحریر مدیح تو رسد بنده شهاب
چون سکندر قلمش بر سر گوهر گذرد.
شهاب مؤید.

بنازد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل
بخندد چون بخندی تو ملاحت را روان در تن.
شهاب مؤید.
ناطقه پیش رود بالزنان طوطی‌وار
چون برآن پسته سخنهای چو شکر گذرد.
شهاب مؤید.
در آن روزها عیسی در کوه رفت و آنجا در نماز خدا معتکف شد و چون در نماز بود صبح دمید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۵۶).
ساقی بیاد دلر که چون جام می دهی
بحری دهی که کوه غم از جا برافکند. خاقانی.
صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چون[1] شفق درخون نشیند چشم شب‌پیمای من.
خاقانی.
چون تو خجل‌وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی درآمد بمیدان تنگ. نظامی.
نهال چون ثمر افشاند راست گردد لیک
خمید نخل قدم چون فشانده شد ثمرم. نظامی.
سوار یک تنهٔ مهر چون برون آمد
به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت.
سیف اسفرنگی.
چون خیمه زد شهنشه سیاره در حمل
شد باز روح نامیه را نوبت عمل.
سیف اسفرنگی.
چون حرف تو با باد صبا میگویم
او از سمت من از جفا میگویم.
سیف اسفرنگی.
چون سخنت سمر شود راه ببند خواب را
تا بوسیلت سخن گرد جهان شوی سمر.
شمس خاله.
ز خاک پای تو چون دیده توتیا گیرد
ز دیده چهرهٔ خورشید و مه ضیا گیرد.
شمس خاله.
چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
پندار که هست آنچه در عالم نیست
انگار که نیست هرچه در عالم هست.
شیخ نجم‌الدین رازی.
چون گوش فلک شکر وصال تو شنید
از چشمهٔ خورشید مرا چشم رسید.
عمربن مسعود.
چون صبح جمال او برآمد
خورشید بجا کری درآمد. شمس طبسی.
ز بهر کینهٔ خصم تو از گشاد فلک
شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر.
شمس طبسی.
جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید
چون نیست روز وصل تو بگذار تا رسد.
رفیع لنبانی.
ز آب دیده چه طمع دارم چون می‌بینم
کآب با آتش رخسارش از آن سان یارست.
رضی‌الدین نیشابوری.
چون قحط موی نیست ترا با چنان دو زلف
آخر ز نیم‌تار چرا میکنی میان.
رضی‌الدین نیشابوری.
چون رایت صبح شد درافشان
شد خیل ستارگان پریشان.
شمس‌الدین شست‌کله.
چون گفت بیار پیش بردم
بپذرفت ز من بملک دو جهان.
شمس‌الدین شست‌کله.
چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
جان از همه آفاق رمیدن گیرد.
سیف‌الدین باخرزی.
کاین دولت دیگران و این محنت تو
چون نیک نگه کنی خیالست خیال.
سیف‌الدین باخرزی.
آن دو روبه چون بهم همبر شدند
پس بعشرت جفت یکدیگر شدند. عطار.
چون درفتاد در محن عشق زآن سپس
از مهر دل عبارت عیسی همی شنود. عطار.
جایی که شمع رخشان تا گاه برفروزد
پروانه چون بسوزد آن سوختن یقین است.
عطار.
چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود. عطار.
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
می‌دهد حق آرزوی متقین. مولوی.
چون قضا آید چه سود از احتیاط. مولوی.
همچنین چون شاه فرمود «اصبروا»
رغبتی باید کز او تابی تو رو. مولوی.
چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود.
سعدی (گلستان).
دیگر چه توقعست از ایام
چون بدر تمام شد هلالم. سعدی (طیبات).
چون بفرمان زن کنی ده و گیر
نام مردی مبر به ننگ بمیر
پیش خود مستشار گردانش
لیک کاری مکن بفرمانش. اوحدی.
گفتم‌ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب.
حافظ.
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را. حافظ.
می‌خورکه شیخ و حافظ و صوفی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند. حافظ.
آنرا که بشکنند نوازش کنند باز
یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست.
؟

۱ - این چون بمعنی مانند است.

||تا. تا اینکه: شما مرده بهتر و خدای تعالی خشنود شده چون زنده و خدای خشم‌آلود. (ترجمهٔ تفسیر طبری، بلعمی).
خاری که بمن درخلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.
پای پا کیزه برهنه به بسی
چون به پای اندر دویدن کشکله.
ناصرخسرو.
||در حالی که:
ترا چون پدر باشد افراسیاب
مهان بنده باشند ازین روی آب. فردوسی.
||قسم. نوع. گونه. (یادداشت مؤلف).
— هر چون؛ هر گونه. هر نوع. هر قسم. هر وضع و هر صورت: و رسم این ناحیت چنان است که مردی که کنیزکی را دوست دارد او را بفریبد و ببرد و سه روز بدارد هرچون که خواهد آنگه به پدر کنیزک کس فرستد تا او را بزنی به وی دهد. (حدود العالم).
زن ارچه دلیرست و بازوردست
همان نیم‌مردست هر چون که هست.
اسدی.
ایرانیان گفتند: ما فرمان برداریم هر چون که شاه حکم کند منقاد امر شاهیم. (دارابنامه).
||چقدر. چه مقدار. چه بسیار. بسیار. چه اندازه. تا چه حد و اندازه. (یادداشت مؤلف):
چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز. رودکی.
همچنان کبتی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بدین. رودکی.
چون خوش بود نبید بر این تیغ آفتاب
خاصه که عکس آن به نبید اندرون پدید.
کسائی مروزی.
||قریب. تقریباً. درحدود. تخمیناً. بقدر. به‌اندازه. (یادداشت مؤلف):
سرانجام آغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی و سه ساله مرد. بوشکور.
ز جنگ‌آوران مرد چون سی‌هزار
برفتند شایستهٔ کارزار. فردوسی.
دهانش پر از گوهر شاهوار
بیا کند و دینار چون صدهزار. فردوسی.
هم از گنج و دینار چون سی‌هزار
به بدره درون کن ز بهر نثار. فردوسی.
از آسوده گردان خنجرگذار
بهم حمله کردند چون سی‌هزار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— بی‌چون؛ بدون اندازه و مقدار. بدون کمیت. بی‌چگونگی.
— ||صفتی از صفات خداوند:
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
قدیم و قادر وحی و مقدر و بیچون.
جمال‌الدین اصفهانی.

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای ایزد بیچون بسر بری. سعدی.
کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم.
سعدی (طیبات).
حیرتم در کمال بیچونست
کاین جمال آفرید در بشری.
سعدی (طیبات).
ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرودآرد و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد. (گلستان سعدی).
— ||بی گفتگو:
نسبت این فرعها با اصلها
هست بی چون ارچه دادش وصلها. مولوی.
نسبتی گر هست مخفی از خرد
هست بی چون و خرد کی پی برد. مولوی.
— چند و چون؛ چه اندازه و به چه کیفیت و آن کنایه از بحث در کمیت و کیفیت چیزیست:
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش گذر کرد بر چند و چون. فردوسی.
همی شرم دارم من از تو کنون
تو آگه‌تری از من و چند و چون. فردوسی.
||زیرا. از برای. بدان‌جهت که. از آنجا که. (ناظم الاطباء). زیرا. از برای. (حاشیهٔ برهان). علت و سبب. (فرهنگ نظام). زیرا. بدین سبب. (فرهنگ فارسی معین). زیرا که. از آنکه. از آنروی که. بعلت آنکه. (یادداشت مؤلف). بسبب آنکه. ایراکه:
مرد دینی رفت و آوردش کنند[1]
چون[2] همی مهمان در من خواست کند.
رودکی.
نگه دار خود را از او چون سزد
که نزدیکتر را سبکتر گزد. بوشکور بلخی.
ز تو سام دانم که بد مردتر
نجست این شهی چون نبد بدگهر. فردوسی.
تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان بخنداخند.
منجیک ترمذی.
ما می بخواستیم زدن دوش جام‌جام
چون تو بیامدیش بماندیم خام‌خام.
منجیک ترمذی.
تیر و تیغت تازه دارد دین تازی را همی
چون کمین دارد کمانت بر گمان بدگمان.
زینبی علوی.
چون[3] مراغه کند کسی بر خاک
چون بود خاک،از او چه دارد باک.
عنصری.
چون خداوند میفرماید و میگوید که سوگند آنرا کفارت کنم من نیز تن دردادم. (تاریخ بیهقی). چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم، پس براندن تاریخ مشغول شوم اکنون آن شرط

نگاه دارم. (تاریخ بیهقی). شنودم که... برادر ما... را... چون ما دور بودیم... آوردند و بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی).
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت
چون عدوی حجتی و داعی و مأذون.
ناصرخسرو.
چون دسترس نبود مرا لشکری شدم
دنیا به دست نامد و دین رفت بر سری.
خالد.
چون شبهی داشت مرغزار به دریا
لاله بر اطراف او برست چو مرجان.
مختاری.
با که گویم راز چون محرم نماند
می‌زیم با درد چون مرهم نماند
توبه اولیتر ز عشق شاهدان
در جهان چون شاهدی همدم نماند. سمائی.
ور ساخته‌ام با غم تو روی همین است
چون جز ز غم من نفزاید طرب تو.
اثیر اخسیکتی.
چون خاک‌درت شد محک دیدهٔ من
بشناس حقوق نمک دیدهٔ من.
ابوعلی مروزی.
چون[4] همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم.
عطار.
دل به درد تو اگر خوش بکنم خوش نبود
چون یقین شد که مرا از تو نوائی نرسد.
مجیر بیلقانی.
چون خاک‌در تو از عزیزی عمرست
آن به که بسر بریم در کوی تو عمر.
ضیاء خجندی.
گلگون باغ را پس از این عرصه تنگ‌دار
چون ملک باغ پست شد از ترکتاز دی.
شمس طبسی.
چون جهان را نظری سوی وفا نیست به اشک
دیده را سوی جهان راه نظر بربندیم.
خاقانی.
گفت لیلی را خلیفه کاین توئی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی.
مولوی.
||از چه رو. از چه: چون است فراموش کرده‌ای. (یادداشت مؤلف):
که من چون ز همشیرگان برترم
همی به آسمان اندر آید سرم. فردوسی.

1 - ن‌ل: کنند. کلند. کلنگ.
2 - مرهم معنی وقتی‌که. درحالیکه و زمانیکه نیز هست.
3 - این چون به معنی وقتی‌که است.
4 - این چون به معنی زیرا که است.

ـبحث آنکه:
ـست تو را به ابر که یارد شبیه کرد
چون بدره‌بدره این دهد و قطره‌قطره آن.
حافظ.
ـعتی ناز مفرمای و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای. حافظ.
ـر در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
ـرس فریاد میدارد که بربندید محملها.
حافظ.
ـز ادات استفهام و بمعنی چگونه است. (از
ـث للغات). بمعنی چگونه است. (آنندراج)
ـ تجمن آرا). چگونه و چه‌طور. (فرهنگ
ـ. وضع و رسم و روش و نهاد و حالت و
چگونگی. (ناظم الاطباء). چگونه. چسان.
ـشیهٔ برهان چ معین):
ـر همه تن دیده میبایست بود و کور گشت
ـ عجایب بین که چون[1] بینای نابینا شدم؟
عطار.
ـکیف. مقابل چند. مقابل کم. چگونه؟ چسان.
ـ چه روی. بچه سان. بچه طرز. از چه. از چه
ـسبب. چه قسم. چطور. بچه طریق. بچه نحو.
چه ترتیب. (یادداشت مؤلف). و در این حالت
ـو» در کلمهٔ «چون» نشانهٔ بیان ضمه نیست
ـکه تلفظ شود، چنانکه در قصیدهٔ قطران با
ـمت «گون» «نگون» «آبگون»،
ـون»، «خون»، و «گردون»... قافیه شده
ـست و مطلع قصیده این است:
ـ غلام خداوند زلف غالیه گون...
ـی نشناسد همی که کوشش او چون
ـق ندند همی که بخشش او چند. رودکی.
ـ شیش دشمن بود ویل جو
ـه چون ستاند ز تو چیز تو. بوشکور.
ـ گر نگری تا چون شکفته‌ست
ـوین جام بر سیمین طبق بر.
طاهربن فضل چغانی.
ـ هر درنگر که لشکر برف
ـی کند اندر او همی پرواز. آغاجی.
ـتن خطاست ایزد را
ـ چون باشدش که بی اکفاست.
خسروی سرخسی.
ـ گاه بهرام و ایزدگشسب
ـ با جنگجویان بر اسب
ـ رختهٔ باغ بیرون شدند
ـ کآن سرکشان چون شدند.
فردوسی.
ـی که خواهد [خدا] برآرد بلند
ـ کند سوکوار و نژند
ـ به فرمان او در نه چون
ـ کرد باید بدین رهنمون. فردوسی.
ـ سرانجام این چون بود
ـ شب دو چشمم پر از خون بود.
فردوسی.

همه شب از اندیشه پرخون بدم
جهاندار داند که من چون بدم. فردوسی.
گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن‌تر شود؟
فرخی.
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه.
فرخی.
گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند
چون کند، چون در همه گیتی نیابد هیچ کار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۷).
شهی که روز و شب او را جز این تمنی نیست
که چون زند بت و بتخانه و بر سر بتگر؟
فرخی.
زهره در تن زهر گردد بی گره گردد زره
زهره گوید زه امیرا چون بزه کردی کمان.
زینبی علوی.
آبداده خشت پولادست پنداری گیاه
کس نداند چون ستد کشتزار از خشتزار.
غضایری رازی.
سبحان‌الله جهان نبینی چون شد
دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد.
منوچهری.
نگاه کن که بنوروز چون شده‌ست جهان
چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس.
منوچهری.
من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی
روزبه بودی چون روز بتر گشتی؟
منوچهری.
امروز نگویمت که چون خواهم کرد
فردا دانی که گویمت چون کردم.
قابوس وشمگیر.
یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر
تو تبوراکی بدست و من یکی بربط بچنگ.
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).
من که آلتونتاشم... سخت غمناک و ارزانم بدین دولت بزرگ... و ندانم تا این حالها چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی). چو ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد. (تاریخ بیهقی). هر بنده‌ای که... اخبار گذشتگان را بخواند... بتواند دانست که نیکوکاری چیست و سر انجام هر دو چون است. (تاریخ بیهقی).
دل از آز گیتی چو پر کرده‌ای
از او چون بری آنچه ناورده‌ای؟ اسدی.
بزرگیش ناید به وهم اندرون
نه اندیشه بشناسد او را که چون.
اسدی.
همی ندانم در هجر چند باشم چند
همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون؟
قطران.
تا کام من برفتی در دام عشق ماندی
چونست روزگارت ما را یکی خبر کن.
قطران.
گویند برون فتاد رازت چونست
چون راز درون بود که دل بیرونست. قطران.
چند بنالی که بد شده‌ست زمانه
عیب و بدت بر زمانه چون بنهی چون.
ناصرخسرو.
گر دانشت بمال بدست آید
پس مال می بدانش چون جوئی؟
چون میفروشی آنچه خریدستی
خونی بخون ز بهر چه می‌شوئی؟
ناصرخسرو.
چون است کار از پس چندان حرب
امروز مر سکندر و دارا را. ناصرخسرو.
چونست که عشق اول از تن خیزد
زو بر دل و تن هزار شیون خیزد.
ابوالفرج رونی.
رطب خورده منع رطب چون کند؟
مسعودسعد.
چون روز رامیاد نیاری ز می تو یاد
زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد.
مسعودسعد.
از او [از قاتلی که یار اول بدو شراب داده بودند] پرسیدند که آن چه بود که دیروز میخوردی و خویشتن را چون میدیدی. (نوروزنامه).
آنکه آرد جهان به کن فیکون
چون کند بد به خلق عالم چون؟ سنائی.
آفتابی که شاه گردونست
هیچ بی تیغ نیست شاه چونست؟ سنائی.
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند
آن مادران و آن پدران قدیم ما؟ سنائی.
ستمکاره یارست و من مانده عاجز
که تا یار بیداد او چون کشم چون. سوزنی.
در عشق آن ستمگر آرام چون بخواهی
در چنگ شیر شرزه زنهار می چه جوئی؟
سنائی.
گر بر دیگری شوم گوید
خیش چون دارد آنکه را قصب است
ور ز او بوسه بایدم گوید
انگبین چون خوری تو را که تب است؟
قوامی رازی.
مرغی چنین شگرف که در حد خود تویی
پروانه را بهم‌نفسی چون گزیده‌ای؟
اثیر اخسیکتی.
لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم چونست؟ گفت سوختهٔ انتظار.
عمادی شهریاری.
گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده
چون هیچ عنان بازنپیچد سیلان را. انوری.

۱ - این چون به معنی چگونه است.

گفت چون؟ گفتمش آن حالت گواهی بود
حالت رفته دگر بازنیاید ز عدم. انوری.
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کنند.
خاقانی.
یوسف از گرگ چون کند نالش
که بچاهش برادر اندازد. خاقانی.
بی‌گناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه
حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند.
ظهیر فاریابی.
گرنه‌ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک‌زمین چون فتاد. نظامی.
نمدزینم نگردد خشک از این خون
بتر زینم بتر زین چون بود چون؟ نظامی.
دلی همچون جگر دارم پر از خون
سلیمان نیستم پس چون کنم چون؟ نظامی.
ز تو چون پوشم این راز نهانی
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی. نظامی.
دولت نگر که چون‌شده این تیرمروز را
روشن ز خاک‌بارگه شهریار چشم.
ضیاء خجندی.
چون دانستم که چون همی باید زیست
در حسرت و آزار همی باید مرد. عطار.
تو پای براه درنه و هیچ مپرس
همراه بگویدت که چون باید رفت. عطار.
باد را بی چشم اگر بینش نداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو
چون همی دانست می را از کدو. مولوی.
مجنون داند که حال مجنون چون است.
مولوی.
خری که بینی و باری بگل درافتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چون مردان بگیر دنب خرش.
سعدی (گلستان).
درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال
مپرس که چونی؟ (گلستان سعدی).
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیرست وز جانان ناگزیر.
سعدی (طیبات).
نداند خوابنا کمست و مخمور
که‌شب را چون بروز آورد رنجور. سعدی.
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی.
حافظ.
صبا زآن لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش. حافظ.
ز گریه، مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست.
حافظ.
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما. حافظ.
تو کی دانی که لیلی چون نکویست
کزو چشمت همی بر زلف و رویست.
وحشی.
هر که را گویند باشد نوبتی در آسیا
آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده‌ست.
صائب.
چون است که حسن را در چشم برادر خود می‌بینی و چوبی که در چشم خود داری نمی‌بینی. (از ترجمهٔ انجیل متی).
چون است که تو هیچ نگوئی. (یادداشت مؤلف). ||چرا؟ برای چه؟ (یادداشت مؤلف):
گر تو لشکرشکنی داری و کشورگیری
پادشا از چه دهد گنج به لشکر بر خیر
چون ترا ندهد از آن تا تو به لشکرشکنی
سر بشمشیر دهی تن به تبر دیده به تیر.
سوزنی.
— چرا و چون؛ بچه دلیل و چگونه و آن کنایه از دلیل و برهان خواستن است در جزئیات:
برفتند با او به خیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون. فردوسی.
چرا نه بفرمان او در نه چون
خردکرد باید بدین رهنمون. فردوسی.
عطر دو است چوز و کون نیست در این چرا و چون
کون‌ز پی خواص دان چوز برای جَنْهَرَه.
سوزنی.
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید.
سعدی (بدایع).
— چون و چرا؛ چگونه و به چه علت: رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
— چون و چند؛ چگونه است و چه مقدار:
نهادند، هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند. فردوسی.
— چه و چون و چند؛ چه چیز است و چگونه است و چه مقدار است:
بگفتند راز سپهر بلند
همان کار او بر چه و چون و چند. فردوسی.
از او شادمانی وز او دردمند
بباید گسست از چه و چون و چند.
فردوسی.
سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه و چون و چند.
فردوسی.
برو تا سر تیغ کوه بلند
ببین تا که‌اند و چه و چون و چند.
فردوسی.
||اگر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
عجب چون صبح خوشتر میرد خواب
چرا افکند گل را در سهر باد؟
رابعهٔ قزداری.
خرد چشم جانست چون بنگری
تو بی چشم شادان جهان نسپری. فردوسی.
اکنون چون شنود که کار یکرویه گشت، بهمراه آید. (تاریخ بیهقی).
چون تو بزنی بخورد باید
این خود مثل است در خراسان. ناصرخسرو.
چون خوری بیش پیل باشی تو
کم‌خوری جبرئیل باشی تو. سنائی.
چون بر ابر گونه‌ای باشد بجهد
ملک هر دو عالم و یک موی تو.
اثیر اخسیکتی.
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت اندررسی در آب پاک. مولوی.
چون عدو نبود جهاد آید محال
شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون[1] نباشد میل تو
صبر چون نبود چه حاجت خیل تو. مولوی.
چونا. کلمهٔ فعل به طور استفهام؛ یعنی حال شما چگونه است؟ (ناظم الاطباء).
چونان. (ق مرکب) از «چون» + «آن». (دکتر معین، حواشی برهان). یعنی چنان. (فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). به معنی چنان و همچنان و همچو آن باشد. (برهان) (از آنندراج). مخفف چون آن. به معنی مانند آن. (فرهنگ نظام). کلمهٔ تشبیه؛ یعنی مانند آن و همچو آن و چنان. (ناظم الاطباء):
چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد به خانه.
منطقی رازی.
گشت‌قصر بندگانش قلعه‌های شاه هند
قصرهای قیصران روم هم چونان بود.
عنصری (از فرهنگ سروری).
بگرفت شکوفه به چمن برگذر باغ
چونانکه ستاره گذر کاهکشان را.
ابوالفرج رونی.
قمر به نیمی از اورنگ داد و چونان داد
که‌او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر.
مختاری.
غصه چونان شد که تو بر تو نشست
گریه‌چونان شد که نم در نم نماند.
سیدحسن غزنوی.
بجوی مهر من ای نوبهار حسن که من
بکارت آیم چونان به مهرگان آتش.
رشید وطواط.
— چونانک (از: چون + آن + ک)؛ مانند آنکه. مثل آنکه:
غم گریزد ز پیش ما چونانک
خان و قیصر ز پیش شاهنشاه. زینبی علوی.
چونانک دهان ماهی خرد
آنکه که کند ز تشنگی باز. بزرجمهر قاینی.
— ||پس از چه طریق. (ناظم الاطباء).

1 - این چون به معنی چگونه است.

— ||در وقتی که. (ناظم الاطباء).
— چونانکه (از: چون + آن + که):
...بود ار مرو بتازد به کسائی
چونانکه سمرقند به استاد سمرقند.
کسائی مروزی.
...نگد بجمله همی کشتشان بزور
چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید.
بشار مرغزی.
کجا شریف بود چون غضایری بر تو
...ضیع باشد چونانکه زر سرخ و سفال.
غضایری رازی.
چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن
ستارگان را گوئی فرود اوست مقر. فرخی.
درخشنده بود بر متنبی بساط سیف
چونانکه بر حکیم‌دقیقی چغانیان. معزی.
چو پردهٔ حرم حرمت از میان برخاست
سخن ببستم چونانکه عادت حکماست.
عمعق بخاری.
به حرص خواسته ورزیم تا شود بر ما
... خواسته چونانکه موی بر سنجاب.
سوزنی.
چو... میگذری بر من و مرا در راه
همی گذاری چونانکه کاروان آتش.
رشید وطواط.
چونانکه عنکبوت لعاب دهن تند
چون جگر ز دیده به تن بر همی تنم.
عمادی شهریاری.
...رزی شود اکنون فلک و ابر در او
...ست چونانکه تو گوئی همه ناقه‌ست و جمل.
انوری.
چونانکه روح و راحت و شادی به جان خلق
... ظل رایت سلطان همی رسد.
عبدالرافع هروی.

چونان. (ا) چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند. (ناظم الاطباء). مخفف چوب‌نان است.

چوناه. (ق تشبیه) به معنی همچنین و همچو ...بند (برهان). ظاهراً با «چونین» خلط و تصحیف شده. (دکتر معین حواشی برهان). به معنی همچنین و همچو این باشد. (آنندراج). همچو این. بدین طریق. مثل این و بنابر این. (ناظم الاطباء).

چونچنان. [نِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت نشاء. شهرستان رشت. ۸۹۰ تن سکنه دارد. از نورود و سپیدرود آبیاری میشود. محصولاتش برنج و ...ش است. صیفی‌کاری دارد. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چون‌زان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. در نزدیک مرز پاکستان واقع شده پنج خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چونزق. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ۱۱۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونزق پائین. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ۶۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونقرالوی پل. [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. ۳۷۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ نازلوچای آبیاری میشود. محصولاتش غلات، چغندر، کشمش، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونقرالوی یکان. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. ۹۷۰ تن سکنه دارد. از نازلوچای آبیاری میشود. محصولاتش غلات، کشمش، حبوبات و توتون است، مردمش به‌کشاورزی و صنایع دستی از قبیل جوراب‌بافی اشتغال دارند. راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونکه. [کِ] (حرف ربط مرکب) (مرکب از «چون» + «که») به معنی زیرا که. از آن روی که.(یادداشت مؤلف):
سیرت او وحی‌نامه به کسری
چونکه به آیینش پندنامه بپا کند. رودکی.
سایهٔ زلف تو چون فر همایست به فال
چونکه فال من دلخسته همایون نکند.
فلکی شیروانی.
چونکه محمول بهی نبود لدیه
نیست ممکن بود محمول علیه. مولوی.

چونلی. (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان. ۴۶۳ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات است. مردمش به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چون و چرا. [نُ چ] (ا مرکب) (مرکب از چون، چگونه + چرا، ادات استفهام) مباحثه و گفتگو. مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء). جدل:
نیابی به چون و چرا نیز راه
نه کهتر بدین دست یابد نه شاه. فردوسی.
اگر کشته گر مرده هم نگذریم
سزد گر به چون و چرا ننگریم. فردوسی.
به رزم دلیران توانا بود
به چون و چرا نیز دانا بود. فردوسی.
||چگونه و به چه علت:
ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم.
حافظ.
— چون و چرا خواستن؛ دلیل خواستن. علت و کیفیت و چگونگی امری را پرسیدن:
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر.
ناصرخسرو.

چونه. [نَ / نِ] (ا) گلده و مقداری از خمیر آرد که جهت پختن یک قرص نان آماده شده باشد. (ناظم الاطباء). خمیری که برای پختن نان گلوله شده باشد. (فرهنگ نظام). واحدی برای خمیر آرد گندم یا جو بدان مقدار که یک قرص نان سازد. (از فرهنگ فارسی معین). ||گلوله‌ای از هر نوع خمیر.

چونه. [نِ] (ا) (در تداول عامه) مخفف چانه است. چانه. زنخ. (فرهنگ لغات عامیانه، تألیف سیدمحمدعلی جمالزاده).

چونه. [نَ] (هندی، ا) آهک باشد. (فرهنگ سروری). مأخوذ از هندی، آهک زنده. (ناظم الاطباء):
سرخی رویش ز سرخه منکرش
چونه و فوفل شده رنگ‌آورش.
خسرو (از فرهنگ سروری ج دبیرسیاقی).
و در نسخهٔ حسین وفائی به معنی یکبار آمده این معنی غریب است و ظاهراً با معنی چاره خلط شده است.

چونه‌خانلو. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ۱۳۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چونی. (حامص) چگونگی. (ناظم الاطباء). مقابل چندی و کمیت. (فرهنگ فارسی معین). کیفیت. (یادداشت مؤلف):
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل به چونی و چرائی.
سنائی.

چونین. (ص مرکب، ق مرکب) (از «چون» ادات تشبیه + «این» صفت اشاره) به معنی چنین باشد. (برهان). چنین و چون. این و مانند این و به این وضع. (ناظم الاطباء):
ندانستم من ای سیمین صنوبر
که‌گردد روز چونین زود زایل. منوچهری.

چوهی. (اِخ)[1] فیلسوف و تاریخ‌دان چینی در سال ۱۱۳۰م. تولد یافت و در سال ۱۲۰۰م. درگذشت. وی مفسر کتابهای مذهبی بوده است.

چوبیده. [چَ دَ] (اِخ) دهی است از

1 - Tchou Hi.

دهستان مرکزی بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ بهمن‌شیر آبیاری میشود. محصول عمده‌اش انار و خرما است. ساکنینش از طایفهٔ آل‌ابوفرهان هستند. چویبده از دو محل مشهور به یک و دو تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چویگان. (اِ مرکب) چوگان را گویند. (برهان). لغتی در چوگان یا مصحف آن است و یا مصحف «چوبگان» پهلوی است. (حواشی برهان چ معین). مصحف چولگان است. (آنندراج).

چه. [چَهْ] (اِ) مخفف چاه است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

موکشان بر لب چه آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی.
هر بزرگی که سر از طاعت تو بازکشید
سرنگون گشت ز منظر به چه سیصد باز.
فرخی.
نه چاهی را بگه دارد نه گاهی را به چه دارد
ز عفوش بهره‌ورتر هر که او افزون گنه دارد.
فرخی.
از این تاریک چه بیرون شدن را
ز مردان مرد باید وز زنان زن. ناصرخسرو.
بدانش تو صورتگر خویش باش
برون آی از ژرف‌چه مردوار. ناصرخسرو.
به یک لفظ آن سه خوان را از چه شک
به صحرای یقین آرم همانا. خاقانی.
مگر نشنیدی از فراش این راه
که هرکو چه کند افتد در آن چاه. نظامی.
وآن چه از بهر دیگران کندی
خویشتن را در آن چه افکندی. نظامی.
گرد خود چون کرم پیله برمتن
بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی.
درفتاد اندر چهی کو کنده بود
زآنکه ظلمی بر سرش آینده بود. مولوی.
این ندانی کز پی من چه کنی
هم در آن چه عاقبت خود افکنی. مولوی.

— امثال:
چه مکن که خود افتی بد مکن که بد افتی. (امثال و حکم). رجوع به چاه شود.

چه. [چَ / چِ] (پسوند تصغیر) به فتح اول و عدم ظهور هاء در فارسی علامت تصغیر است. (در پهلوی ایچک، ایچه، ایزه، ایزک، ایچک، ایژک نشانهٔ تصغیر است). (حواشی برهان قاطع چ معین). چون در آخر کلمه درآورند افادهٔ تصغیر کند مانند باغچه و طاقچه. (برهان) (آنندراج). چون در آخر اسمی درآید دلالت بر تصغیر می‌کند و معنی کوچکی به آن میدهد. مانند: باغچه؛ یعنی باغ کوچک. و جویچه؛ جوی کوچک و طاقچه؛ طاق کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). این علامت را در آخر ترکیبات اسمی ذیل میتوان دید: آلوچه. انبانچه. ایوانچه. بازارچه. بازیچه. باغچه. بانوچه. بچه (شاید از بَه‌بَه و چه باشد). بزیچه. بُنچه. بیلچه. پاتیلچه. پاچه. پارچه (شاید از پاره و چه باشد). پالانچه. پخلوچه. پخلیچه. پسربچه. پسرچه. پیازچه. تاچه. تپانچه:

به یکی زخم تپانچه که بدان روی کژت[1]
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ [و] زغار.
ابوالمثل بخاری.

تربچه. تغارچه. تپانچه. تپ‌چه. تیمچه. جویچه. چاه‌چه. چمچه. حوضچه. خرچه. خشتچه. خمچه. خوانچه. خیکچه. دالانچه. دانچه. دخترچه. درختچه. دریاچه. دریچه. دستارچه: دیناری و دستارچه‌ای با ده پیروزه‌نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده به دست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). دکانچه. دمچه. دوشکچه. دولابچه. دولچه. دهچه. دیگچه. داوچه. زاچه. زاغچه. زچه. زرچه (قسمی برنج). زغارچه. زنچه. زیلوچه. ساماکچه. سپیچه (شاید مخفف سپیدچه باشد). سراچه. سرخچه. سرخیچه. سفچه. سنگ‌چه. شادیچه. شاماکچه. شمعچه. صندوقچه. طاسچه. طبق‌چه. عنبرچه (از طلا یا نقره). غراچه. غرچه. فرچه. قالیچه. قباچه. کبچه. کتابچه. کریچه. کفچه. کمانچه. کمچه. کمیچه. کلوچه. کوچه. گره‌چه. گلیم‌چه. لحافچه. لگنچه. ماچوچه. ماسوچه. مشکچه. مفاکچه. ماماچه. ماهیچه. مورچه. میخچه. نافچه (نافه). ناوچه. نوچه. نی‌چه. نیلچه. نیمچه. یخچه. (یادداشت مؤلف).

چه. [چِ] (حرف ربط) برای تعلیل آمده است. (از برهان) (از آنندراج). زیرا. (ناظم الاطباء). به علت اینکه و برای اینکه. (فرهنگ نظام). ایراکه، زیراکه، که از آنکه. برای آنکه. زیرا به علت آنکه. (یادداشت مؤلف). در صورتی حرف ربط بشمار آید که دو جمله را بهم پیوند دهد و آن به معانی ذیل آید: زیرا. ازیرا. بعد از «چه» تعلیل آوردن لفظ که نادر است: خداوندان ما از این دو [اسکندر و اردشیر] ...بگذشته‌اند... چه اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت... روزی چند... و پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی). ابومطیع... بدرگاه آمده بود و وی بماند... چه شب دور کشیده بود. (تاریخ بیهقی). چه در جهان بقعتی نیست نزه‌تر از گرگان و طبرستان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۵). آنچه درخواست است و بفراغ دل وی بازگردد بتمامی درخواهد چه بدان اجابت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب‌۳۳۵). چه هر که محبت او را از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود. (کلیله و دمنه). چه اگر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبندد. (کلیله و دمنه). ای فرزند هنر آموز چه بی‌هنر همه جا خوارست. (؟) ||برای تسویه آید؛ یعنی برابر شمردن دو چیز که با هم مغایرند. (آنندراج). اعم از. (فرهنگ نظام). مساوات و برابری. اعم از اینکه. (یادداشت مؤلف). خواه. (ناظم الاطباء):

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.
رودکی.
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.
چه دینار و چه سنگ زیر زمی
هر آنگه کزو نایدت خرمی. ابوشکور.
چه آن کس که پیچد سر از شهریار
چه آن کس که دیده بخارد به خار.
ابوشکور.
دل شیر دارد تن زنده‌پیل
چه هامون به پیشش چه دریای نیل.
فردوسی.
چه هامون چه کوه و چه دریای آب
ز گرز و ز شمشیر او شد به تاب.
فردوسی.
زمان چون ترا از جهان کرد دور
پس از تو جهان را چه ماتم چه سور.
فردوسی.
هرکجا خواهد راند چه به دشت و چه به کوه
هر کرا خواهد سازد گذر و منزلگاه. فرخی.
کجا حملهٔ او بود چه یک تن چه سپاهی
کجا هیبت او بود چه شیری چه شگالی.
فرخی.
سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه چه از اوزگند و از قاراب.
عنصری.
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست.
منوچهری.
چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر.
منوچهری.
چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
چه آن کم مژدگانی شاهی آرد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند
بر آن دشتی که گردان کینه ورزند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند. (تاریخ بیهقی).

بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا

---
۱ - نل: آلر تو.

...مده ایدون و گذشته‌ست برابر.
ناصرخسرو.

چه لال و چه گویا برابر بود
سخن چون ز اندازه برتر بود. ناصرخسرو.

...گرمی همیشه به بوی است مشک
چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک.
اسدی.

چه مردن دگرجا چه در شهر خویش
سوی آن جهان ره یکی نیست بیش. اسدی.

چه تازی چه روشن چه بالا چه پست
...ش لست بر هستیش هرچه هست. اسدی.

...ه در کیش ضحاک را دشمن است
...ه نزدش چه او و چه اهریمن است.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

فرق میان پادشاهان و دیگران فرمان‌روائی است. چون پادشاه چنان باشد که فرمانش بر ...گیرند چه او و چه دیگران. (نوروزنامه).

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد چه بلخ. خیام.

...ه جون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
...ست جون تو نامردی چه نرم‌آهن چه روهینا.
سنائی.

چون درآید اجل چه بنده چه شاه
...رفت چون دررسد چه بام و چه چاه. سنائی.

چه به بی‌اصل زر و زور دهی
چه چراغی به دست کور دهی. سنائی.

...گرمی بخوهی کشت چه امروز چه فردا
...ید خوهی داد چه فردا و چه امروز.
سوزنی.

چو گرگ باش که چون فتد میان رمه
...میش و چه بره دندانش را چه پخته چه شاک.
سوزنی.

چون مصطفی نیابی چه معرفت چه جهل
چون ... زر نه‌بینی چه سپستان چه بست.
خاقانی.

... شیرزن گر توئی شیرمرد
... چه نر شیر روز نبرد. نظامی.

... بهر خوردن بود ای پسر
... نهادن چه سنگ و چه زر. سعدی.

...ست کوتاه باید از دنیا
...ستی چه دراز و چه کوتاه. سعدی.

چون قدر دین ندانی پیشت چه دین چه کفر
... کف خطیب چه هندی چه گندنا.
سراج‌الدین قمری.

... چشم دشمن چه در چشم دوست
...ست هر کو دلیریش خوست.
حضرت ادیب.

— چه ...ین و چه آن؛ در یک حکم است، خواه ... خواه آن. (یادداشت مؤلف).
— چه بخواهی چه نخواهی؛ اعم از اینکه ...هی یا نخواهی. خواه بخواهی، خواه ...هی: من این کار را میکنم، چه بخواهی چه نخواهی. باید این کار بشود، چه بخواهی چه نخواهی.
— چه بیاید چه نیاید: خواه بیاید، خواه نیاید. اعم از اینکه بیاید یا نیاید. (یادداشت مؤلف).
— چه بیایی چه نیایی؛ اعم از اینکه بیایی یا نیایی. خواه بیایی و خواه نیایی، من میروم اعم از اینکه او بیاید یا نیاید. زش آیی زش نیایی، خواهی بیا، خواهی نیا. آمدن و نیامدنت مساوی است. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲).
چه به من گو، چه به در گو، چه به خر گو. نظیر:
لاابالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را.
سعدی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۳).
چه جمعه و چه آدینه، خواه جمعه خواه آدینه. جمعه و آدینه یکی است. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۴).
چه سر به کلاه چه کلاه به سر. نظیر: دو لنگه یک خروار است. هر دو صورت کار را یک نتیجه باشد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۹).
چه علی خواجه چه خواجه علی. نظیر: در لنگه یک خروار است. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۰).
چه مرده، چه گریخته، چه بزنهار آمده: ولیکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگرچه سخت دشمن بود و با تو بدکردار باشد او را زنهار ده و آن را غنیمت بزرگ شناس که گفته‌اند: چه مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده. (قابوسنامه).
چه یک مرد جنگی چه یک دشت مرد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۳).
||خواه... خواه. خواهی... خواهی. هم... هم:
بسی رنجها بردم اندر جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان. فردوسی.

بدو گفت آن خواهر کشته شاه
کجا جویمش در میان سپاه.
که با او مرا هست چندین سخن
چه از تو چه از روزگار کهن. فردوسی.

||از قبیل. (یادداشت مؤلف). مانند. چون:
و دیگر بزرگان روی زمین
چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
همه دخت رستم همی خواستند
همه بر دلش خواهش آراستند. فردوسی.

نیا طوس را داد چندان گهر
چه اسب و پرستار و زرین‌کمر
کز اندازهٔ هدیه برتر گذشت
هم از راه پرمایگان برگذشت. فردوسی.

چه زرین‌کمرهای گوهرنگار
هم از یاره و طوق و از گوشوار
چه اسبان تازی بزرین‌ستام
چه شمشیر هندی بزرین‌نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه
دو منزل همی راند با او براه. فردوسی.

و بسیار عطا داد از هر چیزی چه اشتر و چه گوسپند و چه جامه‌های نیکو و چه زر و سیم و چه مشک و کافور و عنبر و عود. (تاریخ سیستان).
—گرچه، گاهی «چه» با «گر» (مخفف اگر، حرف شرط) ترکیب شود و به صورت حرف ربط مرکب «گرچه» درآید) هرچند. اگرچه:
گرچه غم‌سوز و غصه کاهست او
زو بُرم کآب زیر کاهست او
گرچه آبی تنگ نماید و سهل
پای در وی منه تو از سر جهل. اوحدی.

||(موصول) در صورتی موصول باشد که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوند دهد و به معنی چیز آید. (در غیر عاقل مستعمل است). و پیش از «چه» موصول غالباً یکی از کلمات این – آن – هر – من – تو – او – ما – شما – ایشان قرار گیرد. بلافاصله و یا با فاصلهٔ یک یا چند کلمه:
هرچه بخواهد بده که گنده‌زبانست
دیو رمیده نه کنده داند نه رش. منجیک.

چو از ره سوی رام بر زین رسید
بگفت آنچه از شاه کسری شنید. فردوسی.

آنچه کردمست زآنچه خواهد کرد
سخنم اندک نماید و سوتام. فرخی.

خواجه فراموش کرد آنچه کشید
آب قرغولها بسی به دغول.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت است. (دانشنامهٔ علائی ابن سینا). و هرچه به مرد میماند اندرین معنی الا به مادتی معین. (الهیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا). و علتی و معلولی و هرچه بدین ماند که شاید این حالتها را تصور کنی اندر جز از محسوسات. (دانشنامهٔ علائی ابن سینا).
آنچه درخواست است و بفراغ دل بازگردد و بتمامی در خواهد چه بدان اجابت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۵). آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاهدارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۲۳۵). ما را متصور گشت آنچه رفته است. بهر چه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت‌تر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۳۹۲).
هرچه به عالم دغا و مسخره بودست
از حد فرغانه تا به غزنی و قزدار. نجیبی.

آخر چه هرآنچه بود اول
مقصود چه آنچه بود بهتر. ناصرخسرو.

چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست

پندار که هست آنچه در عالم نیست
انگار که نیست هرچه در عالم هست.
شیخ نجم‌الدین رازی.
مگر آنچه گر بر ملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد. سعدی.
ببار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد به گور. سعدی.
و بر رعایا ستم نکنند و اندر اعمال ولایتها که برسم مقطعان باشد، نایبان ایشان را تصرفی نباشد، و دستها کوتاه مانند در آنچه دارند. به حکم و مال بازایستند و بدان قناعت کنند. (مجمل فصیحی خوافی چ محمود فرخ). و اگر از جایی هیچ تعدی رود بی‌حشمت باز باید نمود تا آنچه رای واجب دارد فرموده شود. (مجمل فصیحی خوافی چ محمود فرخ).
هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند
چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوشست. صائب.
کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی. ؟
||بلکه:
نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
— گاه «آنچه» با «از» یا «ز» ترکیب شود و به صورت «از آنچه» و «زآنچه» درآید:
آنچه کردمست زآنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.
— و گاه با «هر» یکی شود:
آخر چه هر آنچه بود اول
مقصود چه آنچه بود بهتر. ناصرخسرو.
||وصف کثرت است و برای کثرت آید. (از برهان) (از آنندراج). بسیار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). چقدر. بسیار. (فرهنگ فارسی). بس. بسیار:
چه عجب. بسیار عجب! (یادداشت مؤلف).
چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش.
(منسوب به رودکی).
چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد ز دانش بسی. دقیقی.
نشستند برگاه بر ماه و شاه
چه نیکو بود گاه را شاه و ماه. عنصری.
چه نیکو گفت با جمشید دستور
که با نادان نه شیون باد نه سور.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز جانش خوشتر آمد عشق رامین
چه خوش باشد به دل یار نخستین.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یک سر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از آن شوریده‌تر بی. باباطاهر.
چه خوش گفت لقمان که نازیستن
به از سالها در خطا زیستن. نظامی.
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده‌رانده را دزدیده‌جویان. نظامی.
چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی. نظامی.
چه خوش گفت شاه جهان کیقباد
که نفرین بد بر زن نیک باد. سعدی.
چه خوبست تشریف شاه ختن
وزآن خوبتر خرقهٔ خویشتن. سعدی.
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری. جامی.
چه خوش وقت است و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری. جامی.
— امثال:
چه خوش است دوشاب فروشی هیچکس نخرد خودت بنوشی. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۷).
چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۷).
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی.
باباطاهر.
||(ق) وصف کثرت است. (برهان). چند. چندان. (ناظم الاطباء). بسیار. (فرهنگ نظام). چقدر:
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت.
سعدی (گلستان).
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود.
سعدی.
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا
چه پایه دارد در نزد آبسکون فرغر. قاآنی.
چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۸).
||هرقدر. هراندازه. هرمقدار. هرچه:
قطعه‌ای گفتم و فرستادم
او رسانید قطعه را بر تو
هیچ توفیق خیر خواهی یافت
او بدین خیر هست رهبر تو
چه میسر شود بدو برسان
تا رساند به من میسر تو. سوزنی.
||(ق تعجبی) (تحسین و تعجب) عجیب. غریب. شگفت: مردی و چه مردی! مردی کامل در صفات نیک یا مردی در نهایت بدی. چه زنی است این زن: عجب زنی است. چه زنی! عجب زن خوبی یا عجب زن بدی. که هم در مقام تعظیم آید و هم برای تحقیر. (یادداشت مؤلف):
مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمندست. خسروی
خردمند شاهی چو نوشیروان
به هرمز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا یاورند
چه یاور همه بنده و چاکرند. فردوسی.
به فرمان رسیدم به کوه بلند
چه کوهی بسان سپهر بلند. فردوسی.
یا رب چه جهانست این یا رب چه جهان
شادی به ستیر بخشند و غم به قپان. صفار.
به کوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش بر چرخ و ماه. اسدی.
خورشیدی و سحاب چه خورشیدی و سحاب
خورشید جودذره، سحاب سخانمی.
سوزنی.
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چو تیز رحمت پیکی چه تیزرو سیاح.
مسعودسعد.
||برای تعظیم و بزرگداشت:
دلیری ستاده چو نر اژدها
چه نر اژدها بل چو کوه بلا. فردوسی.
||و در مقام تحقیر:
چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود. عنصری.
زنت مرد، چون تو نمیری همی
چه مردی بود کز زنی کم بود. بدخشی.
— امثال:
چه سگی باشد؛ چه میتواند بکند.
چه عزائی است که مرده‌شو هم گریه میکند. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۰).
||(از ادات استفهام) در مقام استفسار استعمال کنند. (برهان). در مورد استفهام آید. (آنندراج) (فرهنگ نظام). پرسش را رساند (در مورد اشیاء). (فرهنگ فارسی معین).
||چرا. برای چه. به چه سبب. به چه علت. (یادداشت مؤلف):
به یکی زخم تپانچه که بدان روی کژت[1]
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ [و] زغار.
بوالمثل.
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنکه بود خیره چه غم داری؟ رودکی.
ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.
منجیک.
بر کمرگاه تو از کستی جورست بتا
چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمرا.
خسروی.
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری پیش پرستة.
کسائی.
دلبرا دو رخ تو بس خوبست
از چه با یار کار گست کنی؟ عماره.
چه بری همی تو سر بیگناه
که کاووس و رستم بود کینه‌خواه. فردوسی.

۱ - ن‌ل: بدون آلر تو.

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه تازی بگنج و چه نالی ز رنج. فردوسی.
چه پیچی همی خیره در بند آز
چو دانی که ایدر نمانی دراز. فرخی.
کسی را چو من دوستگانی چه باید
که دل شاد دارد به هر دوستگانی. فرخی.
حویشتن را چه ستاید چو ستوده‌ست بفضل
چه نیازست سیه‌موی جوان را بخضاب.
فرخی.
عسجدی نام او تو نیز مبر
چه کنی خیره گرد او لک و پک. عسجدی.
چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه
که توئی هیز و توئی مسخره وشنگ و منگ.
خطیری (از فرهنگ اسدی).
سوی باغ و گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام و از پنجره.
بونصر (از فرهنگ اسدی).
شتی چه بوی تو بیشتر زین
حمش چه بوی بیا و بخروش. خفاف.
چه بینه این خردکت داد یزدان
چو دردت را نخواهد بود درمان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
چه بینی که رنج فزونی بریم
ستمن بمانیم و خود بگذریم. اسدی.
چه بینه سوی هر خوشی تاختن
شکه گور هر جانور ساختن. اسدی.
جهی جای بقا نیست به آسانی بگذار
چه بری رنج و بکاخ و به ستاوند.
طیان.
گر در سر نداری ای پسر هش
چه جویی مهربانی از پدرکش. ناصرخسرو.
مرمن سر مال شوم همچو این و آن
بر شکم چه باید زهره و جگر مرا.
ناصرخسرو.
چه بیه ترا سلسبیل و رحیق
چو خرسند گشتی به سرکه و شخار.
ناصرخسرو.
ز بهر چه دعوی کنی
چو که نشوئی خود دستار خویش.
ناصرخسرو.
چه بید مغفر از آهن مر او را
که از دن داده باشد مغفر از فر.
ازرقی.
چه بوه بپهده سوی بستان
چو همی یابمش بگورستان. سنائی.
چه خوری چیزی کز خوردن آنچیز ترا
بی چنین سرو نماید به نظر سرو چو نی.
سنائی (دیوان ص ۷۳۴ چ مصفا).
چه ببه تازش و نالش بر اقبالی و ادباری
که بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی.
سنائی.
چرخ نیل‌رنگ چه نالد حسود تو
از سیر کلک تو شده با ناله و غرنگ.
سوزنی.
دل بد چه کنی بر من و بدعهد چه گردی
قاصد چه شوی بی‌سببی فتنه و شریر.
سوزنی.
آزار دل عاشق مسکین چه کنی
او را چه زنی که روزگارش زده است.
داعی.
چه حاجت که نُه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل‌ارسلان. سعدی.
چه حاجت است عیان را به استماع بیان
که بی‌وفائی دور فلک نهانی نیست. سعدی
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را.
سعدی.
چه تفاخر کنی بنام پدر
چون ندانی نهاد گام پدر. اوحدی.
چه نهی مال بهر فرزندان
که به ایشان نمیرسد چندان. اوحدی.
چه جای شکر و شکایت ز نقش بیش و کم است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند.
حافظ.
‖ به کدام دلیل. به کدام سبب و علت.
(یادداشت مؤلف):
ترا با جهان‌آفرین بود جنگ
که از چه سپید و سیاهست رنگ. فردوسی.
چو از تو بود کژی و بیرهی
گناه از چه بر چرخ گردون نهی. اسدی.
بر شاه ایرانم امید هست
چراغم، چه باید، چو خورشید هست.
اسدی.
— چرا (مرکب از «چه» + «راء»):
برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون. فردوسی.
چرا نه بفرمان او در نه چون
خرد کرد باید بدین رهنمون. فردوسی.
‖ چطور. چگونه:
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود!
از این پس بگو کآفرینش چه بود؟ فردوسی.
— چه آید، چه گشاید؛ در تداول عامه، تا چه پیش بیاید و چگونه گرهی را بگشاید. و یا از ناچیزی امری حکایت کند که چون انجام گیرد چه مشکلی میتواند گشود. کجا میتواند مشکلی را بگشاید. دردی را چاره کند.
— چگونه (چه + گونه)؛ چطور؟ به چه ترتیب و وضع. (ناظم الاطباء).
‖ کی. کجا:
چه خیری برآید از آن خاندان
که بانگ خروس آید از ماکیان. سعدی.
— امثال:
چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را.
(از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۸).
خر چه داند قدر حلوای نبات.
— چه نسبت؛ چه رابطه:
چه نسبت خاک را با رب ارباب
وجود ما همه مستیست یا خواب؟ شبستری.
عدم کی راه یابد اندرین باب
چه نسبت خاک را با رب ارباب. شبستری.
‖ از کجا:
جوان گفت با دختر چرب‌گوی
چه دانی که شاپورم ای ماهروی. فردوسی.
‖ کدام:
جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی.
چه مهتر که پای ترا خاک نیست
چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست. فردوسی.
بدو گفت ای مرد با رای و کام
نژادت کدام و چه مردی بنام. فردوسی.
چه زیانست اگر گفت نیارست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
تو جاه و گنج ز فرهنگ از قناعت جوی
چه جاه و گنج فزون از قناعت و فرهنگ؟
عنصری.
چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل و جان من برانگیزد. عسجدی.
چه چیز آمد این مهر فرزند و درد
که با نیک و بد هست با جان نبرد.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه فایده که بزیر نهنبن است. اسدی.
هوا نماند تا بررسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم؟
سوزنی.
چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود. عطار.
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی.
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد
که باز آید بجوی رفته آبی. ابن یمین.
— امثال:
چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتی‌بان.
سعدی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲).
چه خرم بگل خوابیده است، رغبت یا احتیاجی به این کار ندارم، و از این رو سختیها و گرانیهای آن را برخود هموار نکنم. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۵).
چه مادری که از دایه مهربانتر نباشد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۱).
— از چه؛ از کدام. از که:
بدین گونه بر نام او از چه رفت
از یرا که او را پسر بود هفت. فردوسی.
— برچه؛ برای کدام کار. برای چه کاری:
کدامست جنگی و گردان کدانند

نشسته برین کوه سر بر چه‌اند. فردوسی.
— چند و چه:
سپاهش نگه کن که چند و چه‌اند
سپهبد کدامست و گردان که‌اند؟ فردوسی.
— چه و چون و چند؛ بجزئیات تمام. از سیر تا پیاز در جائی که پرسش از نوع و جنس و کیفیت و کمیت باشد:
بگفتند راز سپهر بلند
همان کار او بر چه و چون و چند. فردوسی.
چو جاماسب آن تخت را بنگرید
بدید از در دانش او را کلید
بر او برشمار سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون چند. فردوسی.
سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه و چون و چند.
فردوسی.
— درچه: درچه مورد سخن باید گفت؛ از کدام مورد حرف باید زد. این سخن را درچه مورد بمیان آورد. این سخن را در کدام مورد بمیان کشید.
||کیستی. که هست:
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده‌ای سوی این مرز روی؟ فردوسی.
چه مردی بدو گفت در کوهسار
نبینی همی لشکر بیشمار. فردوسی.
||چه فرق است؟ کدام تفاوت است:
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت. سعدی.
||کدام اندازه. کدام مقدار:
چه دانش بود با چنان تاجور
که باشد همه ساله بیدادگر. فردوسی.
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قدرت بود. سعدی.
چه زید بپای پیلان اله‌چوب ترکمانی[1]. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۹).
— چه داری؛ چه قدر داری. کدام قدر و اندازه داری.
آنچه داری؛ آن اندازه که داری:
بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور. سعدی.
— که چه؛ که چه مقدار:
بکاوید کالاش را سربسر
که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری.
||کدام کار. چه کند؛ یعنی کدام کار را بکند. (یادداشت مؤلف):
چه بایدت کردن کنون بافدم
مگر خانه روبی چو روبه به دُم. ابوشکور.
چه کردی تو با شاه ایران‌زمین
ابا لشکر و پهلوانان زکین. فردوسی.
چو مرا بویهٔ درگاه تو باشد چکنم
رهی آموز رهی را و از این غم برهان.
فرخی.

— امثال:
دیگ چه کنم بار کرده؛ یعنی به سرگردانی افتاده.
کاسهٔ چکنم به دست دارد؛ یعنی به کار خویش فرومانده و حیران و سرگردان است.
||عجیب. غریب. شگفت:
رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
مادر این بچگکان را ندهد شیر همی.
منوچهری.
ترا دام و دد باز داند به مهر
چه مردم بود کت نداند بچهر.
(گرشاسب‌نامه).
من ترسان بر عبدالمطلب شدم [حلیمه پس از گم کردن محمد صلعم در کودکی] چون مرا بدان حال دید گفت چه بود[2]؟ شغلی رسید؟ گفتم شغلی و چه شغلی، گفت مگر پسرت گم شد؟ گفتم نعم. (تاریخ سیستان).
— امثال:
چه آشی باشد که لایق قدح باشد. نظیر برای هر خری آخر نبندند. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲).
||کدام سبب:
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانک جاه من افزون بد از امیر و ملوک[3]
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شده‌ست شادی سوگ.
رودکی.
||کدام چیز. چه چیز؛ به چه ارزد؛ به کدام چیز می‌ارزد. چه خواهی؛ یعنی کدام چیز را میخواهی. (یادداشت مؤلف):
بر کُه و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال.
شهید.
وگر کشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار. دقیقی.
از بهر که بایدت بدینسان [شو] و گیر
وز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب.
کسائی.
ز راه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی.
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
ازین پس بگو کآفرینش چه بود؟ فردوسی.
مگر مرد بادانش و یادگیر
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر. فردوسی.
وگر سوی درگاه خوانمش باز
بجویم سخن تا چه دارد به راز. فردوسی.
به هر[4] خاشه‌ای خویشتن پرورد
بجز خاشه او را چه اندر خورد؟ فردوسی.
چو آمد بنزدیک ایران‌سپاه
سواری برافکند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان که‌اند
وز این تاختن ساخته بر چه‌اند؟ فردوسی.

شادی چه بود بیشتر زین
خامش چه[5] بوی بیا و بخروش. خفاف.
مردم تنی ای خر به چه میماند رویت
چون بوزنه‌ای کو به کسی باز خماند. طیان.
از مار کینه‌ورتر ناسازگارتر چه
گفتارچریش آرد بیرون از آشیانه. لبیبی.
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست؟
منوچهری.
آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی
تا ببیند که چه بوده‌ست بهر کشتگکی.
منوچهری.
من آن خواهم که تو باشی شکیبا
چه خواهد کور جز دو چشم بینا.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
از او [از قاتلی که بیار اول بدو شراب داده بودند] پرسیدند که آن چه بود که دیروز میخوردی و خویشتن را چون سپیدی؟ (نوروزنامه).
بد و نیک تو بر تو باشد مه
از بد و نیک کس کسی را چه. سنائی.
بشعر اندرت مردم خواندم آری
که تا کارم ز تو گیرد فروغی.
خطی ما را تو هم دادی و شاید
دروغی را چه آید جز دروغی. سنائی.
ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ
نبیره را چه به از مسند نیا دیدن؟ سوزنی.
چه بهره میبری از اختلاط ناهلان
بجز شراره و دود از دکان آهنگر.
ظهیر فاریابی.
چه برخیزد از خُود آهن ترا
چو سر آهنین نیست در زیر خُود. عطار.
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی.
سعدی
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود. سعدی.
چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن. سعدی.
بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن؟ جامی.
ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار
چه لذت است به عمر دراز نادان را؟ صائب.
چه خواهی ز خرمهره اندوختن
گهر توز گر بایدت توختن. ادیب نیشابوری.
چنین باید از بارت آبستنی

۱ - اله‌چوب همان آلاچیغ امروز است.
۲ - یعنی چگونه است.
۳ - ظاهراً بیوک باشد. (یادداشت مؤلف).
۴ - نل: زهر
۵ - این چه معنی چرا دارد.

چه زاید ز خورشید جز روشنی.
ادیب نیشابوری.

– امثال:
نگر که چه میگوید منگر که که میگوید. (از متن مختصر طبع هند).
– برای چه؛ بخاطر کدام. بخاطر چه چیز.
– تا چه؛ تا چه چیز:
نگر تا چه دارد کنون آرزوی
ستد بر ما همین رای و خوی. فردوسی.
نگر سوی درگاه خوانمش باز
بگویم سخن تا چه دارد به راز. فردوسی.
– چه جوئی؛ چه را جستجو میکنی. چه چیز میجوئی:
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن
چنین داستانی نشاید زدن. فردوسی.
چه جوئی اندر این اجناس مردم
تصویری دگر هر یک مصور.
– مثال:
چه دید آنکه اشتر میچراند. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۷).
– چه گفت؛ چگونه گفت. چه چیز گفت.
– چه گوئی؛ چه میگوئی. چه چیز میگوئی:
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن
چنین داستانی نشاید زدن. فردوسی.
چه گوئی اندرین چرخ مدور
که روز تا بد همی مهر منور. ؟
– مثال:
چه دید از کار پوستین یکبرگه و دو آستین؛ که کار بسی بدرازا کشید، بسی دیر کشید. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۱).
– چیست:
چو چون آمد نصیب ما چه چاره
چه شاید کرد با سیر ستاره؟ ناصرخسرو.
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر؟
مسعودسعد.
چه بیند آفتاب را از ابر
گر شود جفت با مسلمان گبر؟ سنائی.

چهار. [چَ / چِ] (عدد، ص، اِ) همان چار، عدد معروف است. (آنندراج). اربع. اربعه. (منتهی الارب).[1] عدد اصلی میان سه و پنج، دو برابر دو. شمار میان سه و پنج، دودو. این کلمه با یونانی آن تترا[3] از یک اصل است و شاید چهار اصل ترا باشد. علامت آن «۴» است و با تسارون[4] یونانی شاید همریشه باشد. نشانهٔ آن در ارقام هندیه «۴» و در حساب جمل «د» باشد. (یادداشت مؤلف):
چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد
تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد.
رودکی.
بیوشاسب دیدم شبی سه چهار
چنانک آیدی نزد من روزگار. ابوشکور.
بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام.
ابوالعلاء ششتری.
تا جز از بیست و چهارش نبود خانهٔ نرد
همچو دو سی و دو خانه‌ست نهاد شترنگ.
نجار (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
مثال طبع مثال یکی شکافه‌ز نست
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.
دقیقی.
ز ایران دگران باز به امید کنند
از پی دیدن دیناری دوچشم چهار. فرخی.
چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار
تا بوسه‌ای بداد دوچشمم چهار کرد. فرخی.
چهارست آهوی شه آشکار
که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره‌رویی دوم بددلی
سوم زفتی و چهارمین کاهلی. اسدی.
چهار چیز که اصل فراغت است و منال
نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
بقا بتلخی مرگ و طمع به ذل سؤال.
اثیرالدین.
ممکن نشود که با دغای تو
ما را ز دو پنج یک چهار آید. عمادی.

چهار. [چَ / چِ] (اِ) اسم هندی درخت است.

چهار. [چَ] (اِخ) از دهات بارفروش، از آبادیهای مازندران (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی).

چهارآئین. [چَ / چِ] (اِ مرکب) به معنی خیمهٔ چهارگوشه است که شروانی و راوتی باشد. (برهان) (از آنندراج). نوعی خیمهٔ چهارگوشه. شروانی. (از ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) کنایه از خلفای اربعه است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||چهار مذهب را گویند. (برهان) (از آنندراج). چهار مذهب معروف اهل سنت: حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی. (از ناظم الاطباء).

چهارآخرسنگین. [چَ / چِ خُ رِ سَ] (اِ مرکب) چارآخرسنگین. کنایه از چهار حد جهان؛ یعنی مشرق، مغرب، شمال و جنوب است. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||چهارعنصر باشد. که خاک و آب و باد و آتش است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

چهارآخشیج. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چهارعنصر. رجوع شود به چهارآخشیج.

چهارآس. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چهار تک‌خال ورق. چهار تک‌خال در بازی ورق. رجوع به چارآس شود.

چهارآشکوبه. [چَ / چِ بَ / بِ] (ص نسبی) ساختمانی که چهار طبقه داشته باشد. چهار مرتبه. چهار آشیانه.

چهارآینه. [چَ / چِ یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) چهارآیینه. چارآینه. نوعی جامهٔ جنگ که سابقاً بهنگام رزم آن را میپوشیدند و آن دارای چهار قطعه آهن صیقلی‌شده و آینه‌مانند بود، که در پیش سینه قرار میگرفت (از فرهنگ فارسی معین). سینه‌بند. گویا مال سینه تنها بوده است. (یادداشت مؤلف):
چو بندد چهارآینه در نبرد
نماید از آن حسن کردار مرد.
میرزا طاهر وحید.
رجوع به چارآینه شود.

چهارابرو. [چَ / چِ اَ] (ص مرکب) شاهدی که خط پشت لب وی دمیده باشد ||یک قسم از قلندران که موهای ریش و بروت و ابرو را میتراشند. رجوع به چارابرو شود. ||(اِخ) صفتی برای بهمن ذوالحاجب. بهمن جادویه. بهمن چارابرو.

چهارابرو شدن. [چَ / چِ اَ شُ دَ] (مص مرکب) دمیدن موی بر پشت لب. رجوع به چارابرو و چهارابرو شود.

چهاراجساد. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) چهارعنصر. رجوع به چاراجساد شود.

چهاراخلاط. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) صفرا و سودا و بلغم و خون.

چهارادویه. [چَ / چِ اَدْ یَ / یِ] (اِ مرکب) رجوع به چارادویه شود.

چهارارکان. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) نوعی از خیمه باشد که در عراق آن را شروانی گویند و در هندوستان راوتی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نوعی از خیمهٔ چهارگوشه. شروانی. چهارآیین. (فرهنگ فارسی معین). ||چهارحد عالم را نیز گفته‌اند که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): دستور ششم که در بسیط مملکت تمکین چهارارکان داشت. (سندبادنامهٔ ظهیری ص ۲۲۵). و سراپردهٔ خسرو سیارگان از حیث چهارارکان فروگشادند. (سندبادنامهٔ ظهیری ص ۲۱۸). رجوع به چهارارکان شود.

چهاراژدها. [چَ / چِ اِ دَ / دِ] (اِ مرکب) چهارعنصر. رجوع شود به چاراژدها.

چهاراسب. [چَ / چِ اَ] (ص مرکب) که اسب چهار دارد.

---

۱ – این چه به معنی چه چیز است.
۲ – در پهلوی cahâr، در اوستا cathwâro گیلکی caâr. (حواشی برهان ج معین).
3 - Tetra. 4 - Tessaron.

—کالسکهٔ چهاراسب؛ که با چهار اسب کشیده شود. رجوع شود به چهاراسب. و رجوع به چهاراسبه شود.

چهاراسباب. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) چهار علت: علت فاعلی، علت غائی، علت مادی، علت صوری. ||چهارقوه: قوهٔ هاضمه، قوهٔ دافعه، قوهٔ ماسکه، قوهٔ جاذبه. رجوع به چاراسباب شود.

چهاراسبه. [چَ / چِ اَ بَ / بِ] (ص نسبی) دارای چهار اسب.
—کالسکهٔ چهاراسبه؛ که با چهار اسب کشیده شود. (یادداشت مؤلف). کالسکه‌ای که چهار اسب به آن بسته باشند. کالسکه‌ای که با نیروی چهار اسب حرکت کند.
||کنایه است از با سرعت و شتاب بسیار. چاراسبه.

چهاراسبه تاختن. [چَ / چِ اَ بَ / بِ تَ] (مص مرکب) با چهار اسب بسوی چیزی یا جایی تاختن. ||کنایه از تند رفتن و عجله و شتاب داشتن است: فلان را دیدم که چهاراسبه میتازد و می‌آید: سخت بشتاب می‌آید.

چهاراستاد. [چَ / چِ اُ] (اِ مرکب) رجوع به چاراستاد شود.

چهار اسطقس. [چَ / چِ اُ طُ قُ] (اِ مرکب) چهارآخشیج. چهارعنصر. آب و آتش. باد و خاک: پس از زبدهٔ لطایف چهاراسطقس سه مولود در وجود آورد. (سندبادنامهٔ ظهیری ص۳).

چهاراصل. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) چهارعنصر است. آب و آتش. باد و خاک. رجوع به چاراصل شود.

چهارافرا. [چَ اَ] (اِخ) از دهات آمل از آبادیهای مازندران و استرآباد. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۳ بخش انگلیسی).

چهارافشار. [چَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

چهاراقران. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) خیمه و شروانی. (برهان). ||چهارحد جهان. (برهان). ||(اِخ) چهار یار حضرت رسول رجوع به چهارارکان شود.

چهارامام. [چَ اِ] (اِخ) نام نهری است که به خلیج استرآباد میریزد. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۹۷).

چهارامام. [چَ اِ] (اِخ) نام همان قریه یا قصبهٔ ساحلی چارمان یا چهارمان میباشد که سابقاً شارمان یا شارمام نام داشت و ولاش، باو را در آنجا به قتل رسانید. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ۲۱۵).

چهارامهات. [چَ / چِ اُمْ مَ] (اِ مرکب) چهارعنصر:
زمانه را ز پی زادن چنو فرزند
عقیم گشت چهارامهات و هفت‌آباش.
سنائی.

چهار امین. [چَ اَ] (اِخ) چهارخلیفه: ابابکر و عمر و عثمان و علی (ع). (ناظم الاطباء). ||کنایه از مجتهدین چهارگانهٔ تسنن: شافعی و ابوحنیفه و مالک و احمد حنبل میباشد. (از ناظم الاطباء).

چهارانجیلی. [چَ اِ] (اِخ) دیاتسارون: چنانکه یک لفظ فروگذاشته نشد از چهارانجیلی، الا همه درین کتاب ضبط شده. (دیباچهٔ دیاتسارون).

چهاراویماق. [چَ اُ] (اِخ) نام محلی تابع بخش هشترود (سراسکند) در آذربایجان. رجوع شود به چاراویماق. (یادداشت مؤلف).

چهارباد. [چَ / چِ] (اِ مرکب) صبا و دبور و شمال و جنوب. صبا باد مشرق است و دبور بادی که از طرف مغرب وزد. (آنندراج).

چهاربازار. [چَ / چِ] (اِ مرکب) محل تقاطع چهار بازار که بچهارسوقی منتهی میشود. آنجا که از چهار جانب بازار گشاده شود و جای تقاطع آن چهار بازار باشد. مانند: چهاربازار تهران. رجوع به چاربازار تهران شود.

چهاربازار. [چَ] (اِخ) نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان چشمهٔ ملاحسین و کسوله‌شهمیدر در ۲۰۰۲۰ گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

چهارباغ. [چَ / چِ] (اِ مرکب) نام آهنگی در موسیقی. چهارپاره. رجوع به ذیل کلمهٔ آهنگ شود.

چهارباغ. [چَ / چِ] (اِ مرکب) اصطلاحی بوده است. شاید مانند چهارخیابان امروز؟ (یادداشت مؤلف): چارباغ. رجوع به چارباغ شود: آنسال مقام افتاد به نشابور خواست که دیگر زمین خرد تا برای چهارباغ باشد و به ده هزار درم بخرید از سه کدخدای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۶۲۱). و دیگر از در ریگستان تا دشتک بتمام خانه‌های موزون منقش عالی سنگین و مهمانخانه‌های معمور و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو... و در این چهارباغها میوه‌های الوان فراوان... (تاریخ بخارا۳۳).

چهارباغ. [چَ] (اِخ) نام خیابان وسیعی است در شهر اصفهان که از محاذی مغرب عمارت چهل‌ستون به طرف جنوب ممتد است و از جمله اماکن تاریخی ایران میباشد. رجوع به چارباغ اصفهان شود.

چهارباغ. [چَ] (اِخ) دهی است از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان. ۷۲۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، تنباکو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چهارباغ. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. ۱۲۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارباغ ابراهیم سلطان. [چَ غِ اِ سُ] (اِخ) از بناهای ابراهیم سلطان گورکانی است. رجوع به چارباغ ابراهیم سلطان شود.

چهارباغ اصفهان. [چَ غِ اِ فَ] (اِخ) نام خیابان وسیعی در شهر اصفهان است. رجوع به چارباغ اصفهان. و چهارباغ شود.

چهارباغ اصفهان. [چَ غِ اِ فَ] (اِخ) عبارت بوده است از: باغ احمدسیاه. باغ بکر. باغ فلاسان. باغ کاران. (محاسن اصفهان مافروخی).

چهارباغ امیرمزید ارغون. [چَ غِ اَ اَ] (اِخ) رجوع شود به چارباغ مزید ارغون.

چهارباغ امین‌آباد علیا. [چَ غِ اَ دِ عُ] (اِخ) از بناهای عبدالله‌خان امین‌الدوله. رجوع شود به چارباغ امین‌آباد علیا.

چهارباغ طهران. [چَ غِ طِ] (اِخ) رجوع شود به چارباغ طهران.

چهارباغ طوقچی. [چَ غِ طَ / طُو] (اِخ) خیابانی است در بیرون دروازهٔ طوقچی اصفهان. رجوع به چارباغ طوقچی شود.

چهارباغ گروس. [چَ غِ گَ رْ رو] (اِخ) باغی است در سمت جنوب قصبهٔ بیجار. رجوع به چارباغ گروس شود.

چهارباغ مشهد. [چَ غِ مَ هَ] (اِخ) نام یکی از محلات قدیم مشهد که در زمان شاهرخ‌شاه افشار دارالسلطنه در آن بوده است و اکنون نام کوچه‌ای است که یکسر آن به خیابان علیا (بالا خیابان) باز شود: و شاهرخ‌شاه از ورود ایشان مطلع شده برای رفع شبهه به آستانهٔ مقدسه آمده در عمارات سرکار فیض آثار حضرت با ایشان ملاقات کرده [و] اظهار سرور نموده برفتن چهارباغ تکلیف نمود. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۴۰). یکی از امرا بطویله رفته اسبی را بزیر زین کشیده آورده و همگی امرا به اتفاق سید را سوار کرده و خود در جلو افتاده روانهٔ چهارباغ که دارالسلطنه است گشته و لشکریان از اطراف و جوانب مطلع شده به امر پیوسته و سکنهٔ شهر هم به دستور، خود را شریک نموده داخل [عمارات] چهارباغ گردیدند. (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی صص ۴۵ – ۴۴). یوسف‌علیخان جلایر این وقت را فرصت شمرده همان سواران و پیادگان جلایر

بتدریج دودو سه‌سه از دروازه‌های چهارباغ داخل نموده با مردمان اندرون که متفق بودند. (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص۵۵).

چهارباغ میرزا شاهرخ. [چَ غِ زا] (اِخ) در بیرون شهر سمرقند. رجوع به چارباغ میرزاشاهرخ شود.

چهارباغ هرات. [چَ غِ هِ] (اِخ) رجوع به چارباغ هرات شود.

چهارباف. [چَ / چِ] (ص مرکب) مخفف چهاربافت. که بافت چهار دارد. (پارچه). ||نوعی از ابریشم اعلا. (ناظم الاطباء).

چهاربالش. [چَ / چِ لِ] (اِ مرکب) چهار متکا بوده که سلاطین و امرا وقت نشستن بر اطراف خود میگذاشتند. دو پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ. (فرهنگ نظام). چهار بالش که هنگام نشستن در پشت سر و زیر پا و جانب راست و جانب چپ بگذارند و بدانها تکیه دهند. (فرهنگ فارسی معین):

گر بهتر زیبد و بگوهر بالش
و را زیبد چهاربالش و مسند. منوچهری.

تختی همه از زر سرخ بود... و چهار بالش از شوشهٔ زر بافته و ابریشم آکنده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۰).

زآن بزرگی که در سگالش اوست
چارگوهر چهاربالش اوست. نظامی.

گاه. جائی که نشست ملکان آنجا باشد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). دست. (مهذب الاسماء). تخت و مسندی که ملوک و سلاطین بر آن نشینند. (برهان) (ناظم الاطباء):

...رابر چهاربالش چرخ
...ۀ ملک پنجگانه زدند.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

... مملکت را وارث و مستحق نبود کی چهاربالش دولت به وی آراسته گردد. (سندبادنامهٔ ظهیری ص ۸۰). و در چهاربالش ...کت و مسند سلطنت چون افریدون و جم ...ر یابد. (سندبادنامهٔ ظهیری ص۴۲). گر ...ط امل دست اجل درنوردد چهاربالش ...کت عاطل و ضایع ماند. (سندباد نامهٔ ...یری ص۳۷). و مقاصد و اغراض وزرای ...سگال آن است که چهاربالش مملکت به ...رند ناخلف شاه دهند. (سندبادنامهٔ ظهیری ص۳۷). الدست؛ دست جامه، هم تازی است ...ه فارسی؛ یعنی چهاربالش. ج، الدسوت. ...ب الاسماء). ||جهات اربع که مشرق و ...رب و شمال و جنوب باشد. (برهان). ...ت چهارگانه. (ناظم الاطباء). ||عناصر ...ه که خاک و آب و هوا و آتش باشد. ...رهان). کنایه از عناصر اربعه باشد. (آنندراج). کنایه از چهارعنصر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به چاربالش شود. ||دنیا و عالم. (برهان). کنایه از دنیا است به اعتبار چهاررکن. (آنندراج). جهان و عالم. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیا است. (فرهنگ فارسی معین).

چهاربالش ارکان. [چَ لِ شِ اَ] (اِخ) کنایه‌از خلفای اربعه باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) خیمهٔ چهارگوشه. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به چاربالش ارکان شود.

چهاربالشت. [چَ لِ] (اِ مرکب) رجوع به چهاربالش و چاربالش شود.

چهاربالش عزت. [چَ / چِ لِ شِ عِزْ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مسند جلال و شکوه:

در آن حرم که نهندش چهاربالش عزت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را.
سعدی.

رجوع به چهاربالش شود.

چهاربالش‌نشین. [چَ / چِ لِ نِ] (نف مرکب) آنکه بر چهار بالش متکی شود. صدرنشین. مسندنشین. رجوع به چاربالش‌نشین شود.

چهاربالش‌نه. [چَ / چِ لِ نِهْ] (نف مرکب) مسندنهنده. رجوع به چاربالش‌نه شود.

چهارباله. [چَ / چِ لَ / لِ] (اِ مرکب) نام حشره‌ای دارای چهار بال و در هر دو سوی بدن دو پر برای پرواز دارد. و این حشره به مرکبات زیان فراوان رساند. (یادداشت مؤلف).

چهاربامک. [چَ / چِ مَ] (اِ مرکب) نام مرضی است که به عربی آن را قمقام گویند. (برهان). مصحح برهان میگوید: ظاهراً صحیح آن چهارپایک است زیرا متکی از فرهنگ شعوری آن را چهارپایک نقل کرده است. (از آنندراج) (از انجمن آرا). چهارپایک با بعضی از نسخ جهانگیری هم موافقت دارد. رجوع به چهارپایک شود.

چهاربت. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهاربتی‌چه. [چَ بُ چَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ اورک هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴). رجوع به طایفهٔ اورک شود.

چهاربخت. [چَ / چِ بُ] (اِ مرکب) شاید نامی از دورهٔ عناصرپرستی باشد. و مراد از چهار: آب و باد و خاک و آتش باشد و معرب آن صُهاربخت؛ یعنی چهار نجات داد. (یادداشت مؤلف).

چهاربخت. [چَ / چِ بُ] (اِ مرکب) صلیب. خاج. (یادداشت مؤلف).

چهاربخت. [چَ بُ] (اِخ) نام ابن‌استندار، یکی از اجداد یحیی‌بن منده. و معرب آن صهاربخت است. (یادداشت مؤلف).

چهاربختان. [چَ بُ] (اِخ) نام یکی از مقربان امیر احمدبن عبدالعزیزبن دلف‌بن ابی‌دلف العجلی امیر اصفهان و کرج بودلف و گلپایگان در قرن سوم هجری قمری؛ شخصی از مقربان امیراحمد را بیافتند نام او محمدبن الحسن چهاربختان المعروف به محمد دندان. (کتاب‌النقض ص ۳۲۰).

چهاربخش. [چَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، ۴۰۰ تن سکنه دارد. از شهرچای آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهاربر. [چَ / چِ بَ] (اِ مرکب) چهارضلعی. ذواربعة اضلاع. (یادداشت مؤلف). سطحی از جوانب محاط به چهار خط راست متصل. که چهار خط راست محیط او گردد. رجوع به چهارضلعی شود.

چهار برابر کردن. [چَ / چِ بَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دوبار مضاعف کردن. دوبار دوچند کردن. افزودن چیزی یا تعدادی یا عددی تا آنجا که چهار برابر میزان اول شود.

چهار برج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، ۷۰۰ تن سکنه دارد. از زرینه‌رود آبیاری میشود. محصولش غلات چغندر، کشمش و بادام است. شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. در دو محل بفاصلهٔ ۲۵۰۰ گز بنام چهاربرج قدیم و جدید مشهور و چهاربرج جدید ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران۴).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون، ۱۸۵ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ شاپور آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما، برنج و پنبه است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز، ۵۲ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ شش‌پیر آبیاری می‌شود. محصولش غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان

نوشهر، ۲۳۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر، ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ شاپور و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، تنباکو، و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دِه کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، ۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. در ۲۴۰۰ گزی شمال باختری مشهد واقع است و ۴۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۲۴هزارگزی شمال باختری اسفراین واقع است. ۶۲۴ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، زیره و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، ۴۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، ۹۷ تن‌سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج بالا. [چَ بُ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، ۶۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربرج پائین. [چَ بُ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بجنورد واقع است، ۵۲۷ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار برجک سیستان. [چ بُ ج کِ] (اِخ) دو محل به این اسم موسوم است، یکی آباد و دیگری خراب. چهار قلعه و آبادی بوده و بفاصلهٔ ثلث فرسخ به طور مربع، این چهار آبادی را چهاربرجک میتامیدند و در دوفرسخی رود هیرمند در سمت مشرق واقع بوده و چهاربرجک‌آباد مشهور به چهاربرجک سردار امانخان بلوچ واقع در ساحل رود هیرمند در طرف شمال قلعه دارد. در اطراف قلعه طایفهٔ بلوچ از چوب گز خانه ساخته‌اند میان قلعه و در خارج ۲۰۰ خانوار بلوچ که تقریباً عدهٔ نفوس آنها ۱۳۵۰ نفر میباشد سکنی دارند. پنج قریه از توابع چهاربرجک است و سکنهٔ کلابلوچند. از چهاربرجک تا قلعه کرباسک یازده‌فرسخ است که در دو طرف رود هیرمند؛ یعنی در شمال و جنوب این رود چه در آبادی و چه در میان جنگل گز طایفه و ایل بلوچ ساکن میباشند این جماعت ۱۱۳۰ خانوار و مالدار هستند. گاو و گوسفند و شترهای خوب دارند. زراعت هم میکنند. (مرآت‌البلدان ج ۴).

چهاربرجی. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهدریزهٔ میان‌ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، ۱۰۶ تن سکنه دارد. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران۹).

چهاربرجی. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بابائی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، ۲۴۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات، صیفی، لبنیات و پشم است و از رود بابائی آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربرگ. [چَ / چ بَ] (اِ مرکب) چهار ورق. ||در اصطلاح بازی آس ورقهائی که بر آنها صورت تک‌خال، شاه، بی‌بی و سرباز نقش است. رجوع به چاربرگ شود.

چهاربرگ. [چَ / چ بَ] (ص مرکب) که چهار ورق داشته باشد. ||(اِ مرکب) نام گلی است. و شاید به مناسبت تعداد ورقهای آن این نام را یافته باشد. ||لالهٔ کوهی. رجوع به چاربرگ شود.

چهار برگه. [چَ / چ بَ گَ / گِ] (ص نسبی) دارای چهاربرگ. ||(اِ) در اصطلاح گیاه‌شناسی گیاهی که چهار برگ داشته باشد یا چهار برگ از برگهای آن رُسته باشد. ||صاحب آنندراج گوید: نام گیاهی است. اما بنظر نمیرسد که نام گیاه خاصی باشد بلکه بر هر نوع گیاهی که برگهای آن چهارتایی باشد میتوان اطلاق کرد.

چهاربرگه شدن. [چَ / چ بَ گَ / گِ شُ دَ] (مص مرکب) دارای چهاربرگ شدن. چون علاوه بر دو لپهٔ ستبر دانه، دو برگ دیگر از میان آن دو لپه بروید گیاه را چهاربرگ گویند و اصطلاح کنند که گیاه چهاربرگه شده است. (از یادداشت مؤلف).

چهاربرگی. [چَ / چ بَ] (حامص مرکب) حالت چهاربرگ. دارای چهاربرگ بودن. چهاربرگ داشتن. رجوع به چاربرگی شود.

چهاربر منتظم. [چَ / چ بَ رِ مُ تَ ظَ] (اِ مرکب) چهارضلعی منتظم. سطحی که از چهارسو محاط به چهار خط عمود بر هم باشد. رجوع به چهارضلعی منتظم شود.

چهاربرود. [چَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، ۳۹۸ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ چهاربرود آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون و بادام است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاربره. [چَ بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بردبره بخش اشترینان شهرستان بروجرد، ۱۳۳۸ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاربست باغ. [چَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، ۱۹۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهاربسیط. [چَ / چ بَ] (اِ مرکب) کنایه از عناصر اربعه است. (برهان) (آنندراج). چهارعنصر. (ناظم الاطباء). چارآخشیج. رجوع به چاربسیط شود.

چهاربلاغ. [چَ بُ] (اِخ) از قرای محال برینه‌رود زنجان، قدیم‌النسق ملکی عمیدالملک هوایش ییلاقی، زراعتش غله دیمی و آبی. یک رشته قنات خراب و چهار چشمه دارد که بهمین جهت به چهاربلاغ موسوم شده زیرا بلاغ در ترکی به معنی چشمه است. زراعت این قریه از این چشمه‌ها مشروب میشود و پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۹۸).

چهاربلاغ. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، ۶۰۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهاربلوک. [چَ بُ] (اِخ) از بلوکات همدان، حد شمالی حاجی‌لو و مهربان، شرقی

حاجی‌لو، جنوبی تویسرکان و غربی اسدآباد، مرکز شهر همدان است. اراضی آن حاصلخیز، عدهٔ قراء ۱۲۷ و جمعیتش به استثنای شهر همدان ۵۸۰۰۰ نفر است. (یادداشت مؤلف). نام یکی از دهستانهای بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان است. وجه تسمیهٔ آن این است که این دهستان از چهاربلوک قدیم بنام حومه، سیمینه‌رود، ترک و کوهپایه تشکیل شده. حدود: از شمال به دهستانهای خنابندلو و حاجی‌لو، از جنوب همه جا خط‌الرأس اصلی کوه الوند، از خاور به دهستان شراء و از باختر به بخش اسدآباد و چهاردولی.

وضع طبیعی: سلسله‌جبال الوند در جنوب دهستان در جهت شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده، شعب فرعی آن از خاور و شمال باختر دهستان را محصور میکند و فقط از طرف شمال خاور به طرف دهستان حاجی‌لودشت است. رودخانه‌های متعدد بخش حومهٔ همدان که از دره‌های شمالی الوند سرچشمه میگیرند، در ۲۴هزارگزی شهر همدان همه بهم ملحق شده از وسط دشت مذکور در جهت شمال خاور سپس به طرف خاور جاری میشود و به رودخانهٔ قره‌چای که از دهستان سربند شهرستان اراک سرچشمه گرفته و از وسط بخش شراء میگذرد می‌پیوندد و سپس وارد منطقهٔ کوهستانی رودبار تفرش شده در بند ساوه از کوهستان خارج شده پس از مشروب نمودن قراء شهرستان ساوه از حدود قمرود با رودخانهٔ مزیار قم یکی شده به دشت کویر مسیله منتهی میگردد. هوای دهستان نسبت به جاهای پست و بلند متغیر است هوای مناطق کوهستانی جنوب یعنی در دره‌های متعدد الوند و شهر همدان سردسیر و در تابستان معتدل است هوای دشتها زمستان سرد و تابستان بسیار گرم است. به طور کلی زمستان شهر همدان و دهستان چهاربلوک سرد و طولانی است. قریه‌های کوهستانی از چشمه‌های متعدد الوند آبیاری میشود. و قریه‌هائی که در دامنه و دشت واقع‌اند از قنات و زه‌آب رودخانه‌هائی که از الوند سرچشمه میگیرند و به طرف قره‌چای جاری هستند آبیاری میشود. چاههای آب قریه‌های دشت شیرین در عمق سه الی پنج متر به آب میرسد. محصول آبادیهای کوهستانی، انواع میوه‌های سردسیری و قریه‌های دامنه و دشت، جو، گندم، حبوبات و انگور است. قراء و قصبات چهاربلوک را راههای فرعی به سه راه که از شهر همدان به تهران، کرمانشاه و ملایر کشیده شده وصل میکند. دهستان چهاربلوک از ۱۱۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که روی هم رفته ۱۱۱۰۰۰ تن سکنه دارند. مرکز بخش حومه بهار است. صالح‌آباد در ده‌هزارگزی بهار و لالجین در ۲۴هزارگزی شمال همدان است و کارگاههای سفالین بسیار دارد. و نیز شورین که شراب آن بخوبی شهرت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۵).

چهاربنچهٔ اغری گله‌زن. [چ َ بُ چ َ یِ اَ گْ لِ زَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۶۰۰ خانوار است. در آس‌پاس و سه ده خسرو و شیرین سکن دارند. (یادداشت مؤلف). عبارت است از دیه آس‌پاس و سه ده خسرو و شیرین. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۹).

چهاربنچهٔ ملیلوند. [چ َ بُ چ َ یِ مَ وَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۳۰۰ خانوار است و در ونداء، کُرانی، زنگنه و لک سکن دارند. (یادداشت مؤلف) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹).

چهاربند. [چ َ / چ بَ] (اِ مرکب) چهارمفصل، دو مفصل دست و دو مفصل زانو. ||کنایه از چهارعنصر است. ||کنایه از دنیا و عالم است. رجوع به چاربند شود.

چهاربندی. [چ َ / چ بَ] (ص نسبی، اِ مرکب) توبرهٔ پشتی که چهاربند دارد و مسافران پیاده و روستائیان آن را به پشت بندند. (فرهنگ فارسی معین). ||ریسمانی که سوار تازه‌کار را با آن بر اسب بندند تا سوارکاری بیاموزد. رجوع به چاربندی شود.

چهاربنیچه. [چ َ بُ چ َ] (اِخ) شعبه‌ای از ایل جا کی‌کوه‌گیلویه از ایلات فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸). و آن شامل چهار ایل بویراحمد، چرام، دشمن زیاری و نوئی است. رجوع به طایفهٔ جا کی شود.

چهاربی‌بی. [چ َ / چ] (اِ مرکب)[1] چهاربانو. چهارخانم. ||در بازی ورق و آس چهار صورت به نقش بی‌بی (دام) هست که بر حسب رنگ و نوع بر هر یک بی‌بی خاج، (گشنیز) (ترفل)[2]، بی‌بی سیاه‌خال (پیک)[3]، بی‌بی‌دل (کُر)[4] و بی‌بی‌خشت (کارو)[5] اطلاق کنند.

چهاربیخ. [چ َ / چ] (اِ مرکب) چهارریشه. بیخ کاسنی، بیخ رازیانه، بیخ کبر و بیخ کرفس را گویند. ||چهارعنصر:

دو شاخ گیسوی او چون چهاربیخ حیات
به هر کجا که اثر کرد اخرج المرعی. خاقانی.

رجوع به چاربیخ شود.

چهاربیخی. [چ َ / چ] (ص نسبی) چهاراصلی. چهارریشه‌ای. ||چهارعنصری. رجوع به چاربیخی شود.

چهاربید. [چ َ] (اِخ) دهی است در بجنورد، زراعتش آبی و هوایش ییلاقی است. از چشمه آبیاری میشود، پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۲۹۸). دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. ۷۱۱ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

چهاربید. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۵۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهاربیشه. [چ َ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. ۲۱۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چهاربیشه. [چ َ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چهاربیشه. [چ َ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. ۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش گندم و جو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چهاربیشه. [چ َ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر. ۷۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چهاربیشه. [چ َ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون. ۱۲۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چهاربیشه مرغا. [چ َ شِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. ۱۰۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش گندم و جو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چهارپا. [چ َ / چ] (ص مرکب، اِ مرکب) که چهار پا دارد. دارای چهار پا. که قوائم او چهار باشد. ذواربعة قوائم. ||اصطلاحاً مرکب سواری مانند اسب و استر و خر و شتر و امثال آن. (حواشی برهان چ معین). هر حیوانی که چهار پا (دو دست و دو پا) دارد. (فرهنگ

---

1 - Les quatre dames.
2 - Trèfle. 3 - Pique.
4 - Cœur. 5 - Carreau.

فارسی معین). چارپا؛ وحش. چهارپای دشتی که رمنده بود. (دهار)؛ و آن مرد داعی را در شهر، بر چهارپایی نشاندند و بردند تا از آب فرات عبره کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹). تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار و گردا گرد او پرچین کن تـا چهارپا اندر او راه نیابد و از مرغان نگاه دار. (نوروزنامه).

– امثال

چهارپا را چهار روز آزمایند و دو پـا را دو روز. مقصود از چهار روز آزمودن چهارپا ایام خیار حیوان است در شرع و از دوپا مراد انسان باشد. و معنی آنکه سیرت و سریرت آدمی زود شناخته آید. (امثال و حکم ج۲ ص۶۷۱).

||کنایه از چهارعنصر است:

رنگ از دو سیه‌سفید بزدای
ضدی ز چهارطبع بگشای
یک عهد کن این دو بیوفا را
یکدست کن این چهارپا را. نظامی.

چهارپائین. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. از قنات مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارپاره. [چَ / چ رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) چهار جزء. چهار قسمت. مشتمل بر چهار جزء یا قسمت (از ناظم الاطباء).

– چهارپاره کردن، یا به چهارپاره کردن؛ به چهار جزء قسمت کردن: و هرون‌الرشید جعفر را، پسر یحیی برمک، چون فرموده بود تا بکشتند مثال داد تا به چهارپاره کردند، و به چهار دار کشیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۹۳).

||نوعی ساز. (ناظم الاطباء). زنگهای کوچکی‌که رقاصان به هنگام رقص در انگشتان کنند و به تناسب ضرب موسیقی آن را به صدا درآورند. (فرهنگ فارسی معین). چارپاره. از آلات غنا است. آلتی از آلات موسیقی: و در چپ و راست کودک مطربان و اهل ساز ایستاده بودند و با توغن و کمانچه و نی و موسیقار و صنج و چهارپاره و دهل به نوازش درآورده. (حبیب‌السیر چ طهران۱ ص ۴۰۱). ||نوعی رقص که در قدیم معمول بوده است. چارپاره. رجوع به چارپاره شود. ||نوعی ساچمهٔ تفنگ که معمولاً شکارهای سنگین را بـا آن میزنند. چارپاره. چهارپاره در حکم ساچمهٔ درشت است برای تفنگهای سرپر، با این تفاوت که معمولاً ساچمه غلطان و مدور است گاه درشت گاه ریز اما چهارپاره ممکن است چنین نباشد. رجوع به چارپاره شود. ||در اصطلاح عروض هر بیت از قصیده یا قطعه که از چهار قسمت دارای یک وزن مساوی مرکب باشد و همه مسجع. مگر بخش قافیه که با دیگر ابیات موزون و مقفا است. کسائی گوید:

بیزارم از پیاله، وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها.

این را در قدیم مسمط اصطلاح کرده بودند و البته مسمط برای نوع دیگر شعر اصطلاح نیز شده است که امروز فقط بر این اخیر اطلاق میشود. رجوع به مسمط در ترجمان البلاغة و حدائق‌السحر شود.

چهارپاره. [چَ / چ رَ / رِ] (اِ مرکب) (چهارباغ) آهنگی از آهنگهای موسیقی. رجوع به کلمهٔ آهنگ و رجوع به چارپاره شود.

چهارپاره. [چَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ترکه‌دز بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. ۱۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. این آبادی از محلهای چشمه‌ایناق و حسین‌آباد تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چهارپاره‌زن. [چَ / چ رَ / رِ زَ] (نف مرکب) آنکه چهارپاره زند:

سار از تو مشبد چمن گشت
هندوی چهارپاره‌زن گشت. خاقانی.

تعبیر چهارپاره‌زن را در اشعار میرزا حبیب اصفهانی در ذیل کتاب دستور سخن وی دیده‌ام و در آنجا معنی بشکن زدن مفهوم میشود. و آن صدائی است که مطربان به انگشت برآورند. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپاره‌زن شود.

چهارپاره کردن. [چَ / چ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) دوبار دونیمه کردن. رجوع به چهارپاره شود.

چهارپای. [چَ / چ] (ص مرکب، اِ مرکب) دارندهٔ چهارپا. ذوارب‍عة قوائم. که بر چهار پایه و قائمه استوار باشد. ||چارپا؛ گروهی از حیوانات اهلی یا وحشی که بر دو دست و دو پا حرکت کنند. همچون: گاو، گوسفند، اسب، خر، استر و اشتر. ماشی (در جمع مواشی). (یادداشت مؤلف): اراحه؛ چهارپای بـا مأوی بردن شبانگاه. بهیمه؛ چهارپای. (دهار) (تاج المصادر بیهقی): و پولی ساختند و خلایق و چهارپایان بدان می‌گذشتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری). و [مردم بجناک ترک] خداوندان خرگاه و قبه و چهارپای و گوسپندند. (حدود العالم). و این بربریان [به مغرب] ...خداوندان چهارپایند و با زر بسیارند ولکن عرب به چهارپای توانگرترند. و بربریان به زر توانگرترند. (حدود العالم). دو روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای به لشکر رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۴). از ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان فـادها رفت و چهارپای کوزکانان یکسر بـراندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۷). و گفتند ما را اجازه ده تـا اینجا باشیم و آب خوریم و چهارپایان را بچرانیم. (قصص‌الانبیاء ص۵۰). و گوشت مرغ زود گوارنده‌تر از گوشت چهارپایان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرچه از مال و چهارپایان و اسباب بنی‌اسرائیل در خزانه و در دست کسان بخت‌النصر و در خزانهٔ بهمن مانده بود با ایشان داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۷). و گیاه این مرغزار به زمستان بکار آید و تابستان چهارپایان را زیان دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۴). و مال او و خان و مان و چهارپایان او را تاراج داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۰). چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسب نیست. (نوروزنامه). اسب... شاه همهٔ چهارپایان چرنده است. (نوروزنامه). جو توشهٔ پیغامبران است و توشهٔ پارسامردمان که دین بدیشان درست شود و توشهٔ چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان بپای بود. (نوروزنامه). هر چهارپای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند. (مجمل التواریخ والقصص). و در حوالی ولایت در این سیلاب قرب سیصد آدمی از مرد و زن و بسیار چهارپای هلاک گشتند. (تاریخ سیستان). مصلحت آن بود که در طویلهٔ چهارپایان روم و ستوری نیکو بگیرم. (سندبادنامه ص ۲۲۰). بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید. (گلستان)؛ اوابد؛ چهارپایان دشتی. رجوع به چارپا و چاروا شود.

چهارپای‌بند. [چَ / چ بَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است که انسان مجموعه‌ای از آن است. رجوع به چارپای‌بند شود.

چهارپایک. [چَ / چ یَ] (اِ مرکب) نام مرضی است که آن را به تازی قمقام خوانند. (جهانگیری). نوعی شپش است که در مژه و سایر جاهای بدن پیدا شود. و این غیر شپش عادی است و عرب آن را قمقام گوید. و شپش عادی را قُمَّل گویند. (از بحر الجواهر). چارپایک. قمقام. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپایک شود.

چهارپایه. [چَ / چ یَ / یِ] (ص مرکب، اِ مرکب) که دارای چهار پایه باشد. هر چیز که قوائم چهارگانه دارد. چون تخت یا میز و جز آن:

این ز نصرت زده سه‌پایهٔ بخت
فلک آن را چهارپایهٔ تخت. نظامی.

||نوعی وسیله برای نشستن و آن معمولاً سطحی است از تخته، متکی بر چهارپایهٔ

چوبی و پایه‌ها در انتها با قطعات چوب بهم پیوسته، و کمتر از یک گز بلندی دارد تا بر آن همچون صندلی توان نشستن. پایه‌ها گاهی بر سطح عمودند و گاهی مورب هستند چنانکه مجموعاً بشکل هرم ناقصی درآیند. چهارپایهٔ فلزی نیز بتازگی متداول شده است و نوعی از آن هست که بیش از معمول ارتفاع دارد تا چون برفراز آن روند به قسمتهای فوقانی دیوار یا سقف و غیره دست یابند، یا برفراز آن گلدان و اشیاء دیگر نهند تا نمایان‌تر باشد.



انواع چهارپایه

– به چهارپایه بستن؛ بستن به نیمکتی چهارپایه‌دار برای آزار و شکنجه.
تخت خواب. در تداول عامهٔ عربهای جنوب ایران و کشور عراق «چل‌پایه».
چهارپا. چارپا. ستور. که قوائم چهار دارد: تُخُش. لرزیدن و جنبیدن مرغ و چهارپایه و جز آن بجای خود. صاحب تاج العروس در زیر این لغت «هامة» آورده است. در این عبارت: کل طائر او هامة تحرک فی مکانه فقد تخش. و هامة به معنی خزنده و گزنده و ستور است. رجوع به چهارپایه شود.

چارپایه بستن. [چَ / چِ یَ / یِ بَ تَ] (مص مرکب) نصب کردن ارکان و قوائم چهارگانهٔ هرچیزی. ||آماده کردن تخت چوب. تخت خواب بستن.

چارپایی. [چَ / چِ] (ص مرکب) منسوب به چهارپا. رجوع به چارپایی شود. || (حامص مرکب) چهارپا بودن. ||مانند ستوران و چهارپایان اسیر بودن و رنج بردن:
ست به سه‌پایهٔ هوائی
عز لحمل از چهارپایی.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص ۱۷۶).

چارپخ. [چَ / چِ پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هرچیز چهارگوشه. ||اصطلاح نجاری. قطعه‌چوبی که از چهار جانب رویهٔ مسطح دارد و بشکل مکعب تراش‌خورده باشد. ||نوعی از خیمه که در هند «بی‌چوبه» خوانند. رجوع به چارپخ شود.

چهارپدر. [چَ / چِ پِ دَ] (اِ مرکب) آباء اربعة. عناصر چهارگانه.

چهارپر. [چَ / چِ پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) قسمی شیشه. (یادداشت مؤلف). ظرف شیشه‌ای مکعب‌مستطیل‌شکل که آب یا نوشابه را بکار دارند. ||چهارپهلو. ||دارای چهارپره. ||قسمی چماق که بر سر آن آهنی گنده و چهارپر است. (یادداشت مؤلف). ||دارای بال برای پریدن. رجوع به چارپر شود.

چهارپرتنگ بالا. [چَ پَ تَ گِ] (اِخ) دهی است از بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. از چاه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپرتنگ پائین. [چَ پَ تَ گِ] (اِخ) دهی است از بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. از چاه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارپروند. [چَ پَ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

چهارپره. [چَ / چِ پَرْ رَ / رِ] (ص مرکب) که پره چهار دارد. ||(اِ مرکب) نوعی تیر. (ناظم الاطباء).

چهارپول. [چَ / چِ] (اِ مرکب) دوشاهی (مرکب از چهار + پول به معنی نصف شاهی): چهار پول سیاه نمی‌ارزد؛ یعنی چیز کم‌ارزشی است. قیمت چندانی ندارد. (یادداشت مؤلف).

چهارپهلو. [چَ / چِ پَ] (ص مرکب) آنچه دارای چهارسو و چهاربر باشد: مربع شَرجَم؛ چوب دراز چهارپهلو.
– حرفهای چهارپهلو؛ سخنان با کنایه. حرفهای زننده. (یادداشت مؤلف). سخنان آبدار.

چهارپهلو شدن. [چَ / چِ پَ شُ دَ] (مص مرکب) بسیار خوردن و انباشتن شکم. ||فربه و تنومند شدن: گربه را شکم از نعمت او چهارپهلو شد. (مرزبان‌نامه). ||به پشت خوابیدن. ||کنایه از فربه و تنومند است. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارپهلو شود.

چهارپهلو کردن. [چَ / چِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به صورت چهارپهلو درآوردن. ||چاق و فربه کردن. رجوع به چارپهلو کردن شود.

چهارپهلو گفتن. [چَ / چِ پَ گُ تَ] (مص مرکب) سخنی را به کنایه گفتن. سخنان معنی‌دار و نیش‌دار گفتن. سخن که به چند گونه از آن بتوان تعبیر کرد.

چهارپیر. [چَ] (اِخ) خلفای اربعه. چهاریار:
گه‌با چهارپیر زبان کرده در دهن
گه‌با دوطفل در دهن افکنده ریسمان.
خاقانی.

چهارپیوند. [چَ / چِ پَ / پِ وَ] (اِ مرکب) سردی و گرمی و تری و خشکی. رجوع به چارپیوند شود.

چهارتا. [چَ / چِ] (ص مرکب) چهارلا. دارای چهارتا. چهارتو. دو توی مضاعف. ||(اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است. ||کنایه از دنیا به اعتبار چهاررکن. ||طنبور. (لغت محلی شوشتر). طنبور. رباب. شوشک. چهارتار و چهارتاره. رجوع به چارتا شود.

چهارتا. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارتار. [چَ / چِ] (ص مرکب، اِ مرکب) که تار چهار دارد. ||سازی که چهار تار دارد. طنبوری که دارای چهار سیم است. شوشک. رجوع به چارتار شود.

چهارتاره. [چَ / چِ رَ / رِ] (اِ مرکب) نام ساز. (غیاث اللغات) (آنندراج). طنبور. و رباب هر سازی که چهار سیم دارد. چهارتار:
شارک ز تو چمن گشت
هندوی چهارتاره‌زن گشت. خاقانی.
||کنایه از عناصر اربعه. ||دنیا به اعتبار چهارعنصر. رجوع به چارتاره شود.

چهارتاق. [چَ / چِ] (ص مرکب) که تاق چهار دارد. ||کاملاً باز (ظاهراً در مقام مشابهت به چهارطاق و چهارطاقی) صفت دری که کاملاً باز باشد. رجوع به چهارطاق شود: در چهارتاق است؛ که هر دو لنگهٔ آن به کلی بازست.

چهارتاگاو. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۱۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

چهارتال. [چَ / چِ] (اِ مرکب) طنبور. (لغت محلی شوشتر).

چهارتخته. [چَ تَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. ۳۶۰ تن سکنه دارد. از رود هنام آبیاری میشود. محصولش غلات حبوبات و لبنیات و پشم است. ساکنینش از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارتخته کوک. [چَ تَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. ۱۱۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و

بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چهارتخم. [چَ / چ تُ] (اِ مرکب) چهارگونه تخم و دانه. رجوع به چهارتخمه شود.
چهارتخمه. [چَ / چ تُ مَ / مِ] (اِ مرکب) چهارتخم. ||جوشانده‌ای مرکب از «بارهنگ» و «قدومه» و «تسپستان» و «بهدانه»، سینه‌درد و سرماخوردگی را مفید می‌باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارتخمه شود.
چهارترک. [چَ / چ تَ] (ص مرکب) صفت کلاه یا خیمه‌ای که دارای چهاربخش باشد. یا از چهاربخش ساخته شده باشد. ||در اصطلاح بنایی نوعی سقف گنبدی شکل را گویند. رجوع به چارترک شود.
چهارترکیب. [چَ / چ تَ] (اِ مرکب) چهارگوهر. چهارعنصر. رجوع به چارترکیب شود.
چهارتک. [چَ / چ تَ] (اِ مرکب) نوعی تاخت اسب. نوعی دویدن اسب. تاخت و چهار نعل یا آرام و یرتمه. (از ناظم الاطباء). قسمی دویدن اسب که آن را چهارگانه گویند. (یادداشت مؤلف). ||اسب خوش‌راه و تیزدو. (ناظم الاطباء).
چهارتکاب. [چَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۱۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چهارتکبیر. [چَ / چ تَ] (اِ مرکب) چهار بار الله اکبرگفتن. ||اشاره است به نماز میت که در آن چهار تکبیر بایستی بگویند و این نماز خاص اهل سنت و جماعت است. چه در مذهب شیعه در نماز میت بایستی پنج تکبیر گفت. ||کنایه از ترک چیزی است. رجوع به چارتکبیر شود.
چهارتکبیر خواندن. [چَ / چ تَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) گزاردن نماز میت. نماز میت خواندن:
خوانده برگنده پیری و میری
سه طلاق و چهار تکبیر. سنائی.
درحال چهار تکبیر بر ملک خواند و عروس پادشاهی را سه طلاق بر گوشهٔ چادر بست. (تاریخ جهانگشا).
چهار تکبیر زدن. [چَ / چ تَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گزاردن نماز بر جنازهٔ اموات است. (از انجمن آرا). گزاردن نماز میت. مراد تکبیرهاست که در نماز میت گویند. در نماز میت معمول شیعه پنج تکبیر است و چهار تکبیر مخصوص نماز اهل سنت و جماعت باشد: و هی علی المؤمنین خمس تکبیرات بلاخلاف بیننا. (فرهنگ خطی). ||ترک کردن. (انجمن آرا). یعنی ترک کردم. و این کلام کنایه از نماز جنازه است که بعد از آن مرده را وداع کنند. (فرهنگ خطی). رجوع به چار تکبیر زدن شود.
چهار تکبیر کردن. [چَ / چ تَ کَ دَ] (مص مرکب) گزاردن نماز میت. رجوع به چار تکبیر کردن شود. ||ترک کردن. رها کردن. و ترک گفتن: پس چون بر ساحل محیط کرم تشنه روزی چند صبر کرد و اثر شفاء عارضه ندید، چهار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانید. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
چهارتکبیر گفتن. [چَ / چ تَ گُ تَ] (مص مرکب) نماز جنازه گزاردن. ||همه چیز را ترک گفتن. رجوع به چهار تکبیر کردن شود.
چهار تنگ. [چَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. ۶۴تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
چهارتو. [چَ / چ] (اِ مرکب) چهارتا. چهارلا.
چهارتیغه. [چَ / چ غَ / غِ] (ص مرکب) که آن را چهار تیغه (تیغ) باشد. دارای چهارتیغ. رجوع به تیغ شود.
– قلمتراش چهارتیغه؛ قلمتراش یا چاقوئی که چهار تیغ داشته باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
چهارجانب. [چَ / چ نِ] (اِ مرکب) چهار سمت. رجوع به چارجانب شود.
چهارجل. [چَ / چ جُ] (اِ مرکب) چهارجامه. رجوع به چارجل و چارجامه شود.
چهارجوهر. [چَ / چ جَ / جُو هَ] (اِ مرکب) کنایه از عناصر اربعه. ||(اِخ) چهار ستارهٔ نعش است از بنات‌النعش. رجوع به چارجوهر شود.
چهارجوی. [چَ / چ] (اِ مرکب) چهارنهر. ||ظاهراً چهارجوی بهشت باشد. در شعر ذیل:
بزم چو هشت باغ بین باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان حورلقای نو زند.
خاقانی.
چهارجوی. [چَ] (اِخ) چارجوی. شهری است در ساحل غربی جیحون از اعمال بخارا و به ملک خوارزم نزدیک است.
چهارجوی بهشتی. [چَ / چ یِ بِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از جویهای بهشت است. رجوع به چارجوی بهشتی شود.
چهار جوی فطرت. [چَ / چ یِ فِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عناصر اربعه. چهارمزاج انسان. رجوع به چارجوی فطرت شود.
چهارجهت. [چَ / چ جِ هَ] (اِ مرکب) چهار حد اصلی. چهارسوی و چهارطرف: چهار جهت اصلی؛ مشرق، مغرب، شمال و جنوب. چهار جهت فرعی؛ شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی. ||عالم. رجوع به چارجهت شود.
چهارچرخه. [چَ / چ چَ خَ / خِ] (ص نسبی مرکب) آنچه دارای چهار چرخ باشد. ||(اِ مرکب) نوعی گاری که دارای چهارچرخ است. رجوع به چارچرخه شود.
چهارچریک. [چَ چَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. ۱۰۵۷ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی میباشد. آب چشمهٔ معروف به سکزتومان در این ده دارای خواص طبی است و برای برخی امراض و سوء هاضمه مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
چهارچشم. [چَ / چ چَ / چ] (ص مرکب) که چشم چهار دارد. ||بسیار مشتاق و منتظر و مراقب: چهار چشم (چهار چشمه) آن را می‌پاید؛ به دقت مراقب او بود. ||صفت سگ نیز واقع شود. مُثَیَّن؛ سگ چهارچشم. (مهذب الاسماء). رجوع به چارچشم شود.
چهارچشم شدن. [چَ / چ چَ / چ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه است از به دقت در کسی یا چیزی نگاه کردن. کنجکاوانه به بررسی چیزی پرداختن. با کنجکاوی فراوان به کسی یا چیزی نگریستن:
صدر جهان محمد اسعد که سوی او
اقبال را شده‌ست ز جودش چهارچشم.
هروی مروزی.
رجوع به چارچشم شدن شود.
چهارچشمه. [چَ چَ مِ] (اِخ) مزرعه‌ای است از تویسرکان جدیدالبناء از متعلقات کاورکان. آب در آنجا کم است. از شکاف کمری بقدر یک لولهٔ آفتابه آب جاری بوده است و این آب از چهار سوراخ بیرون می‌آمده بنابراین استخری بستند و نام او را چهارچشمه گذاشتند. در زیر استخر چهار جریب باغ بعمل آورده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۲۹۸).
چهــارچشمه. [چَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. ۱۷۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان از قبیل قالیبافی میباشد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارچشمه. [چ َ چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. ۱۶۳۷ تن سکنه دارد. از قنات و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، لبنیات، پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان میباشد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارچشمه. [چ َ چ َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارچشمه‌شمس. [چ َ چ َ م ِ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. ۳۳۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارچشمه‌ناظم. [چ َ چ َ م ِ ظ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. ۲۶۹ تن سکنه دارد. از قنات و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان از قبیل گلیم و پارچه بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارچشمی. [چ َ / چ ِ چ َ / چ ِ] (ص نسبی، ق مرکب) صفت کسی که چشمهای کاملاً باز و مراقب داشته باشد: فلان چهارچشمی است؛ یعنی مواظب همه چیز و همهٔ امور هست. چارچشمی.

چهارچشمی پائیدن. [چ َ / چ ِ چ َ / چ ِ دَ] (مص مرکب) به دقت در چیزی نگریستن. کسی را زیر نظر داشتن و به دقت مواظب اعمال و رفتار وی بودن. رجوع به چارچشمی پائیدن شود.

چهارچشمی دیدن. [چ َ / چ ِ چ َ دی دَ] (مص مرکب) با کنجکاوی و دقت فراوان در کسی یا چیزی نگریستن. رجوع به چارچشمی پائیدن و چهارچشمی پائیدن شود.

چهارچشمی گریه کردن. [چ َ / چ ِ چ َ گ ِ ی َ / ی ِ ک َ دَ] (مص مرکب) سخت سوزناک بودن و گریستن. || اظهار فقر و تنگدستی فراوان کردن. رجوع به چارچشمی گریه‌کردن و چارچشمی شود.

چهارچشمی نگاه کردن. [چ َ / چ ِ چ َ / چ ِ ن ِ ک َ دَ] (مص مرکب) با چشمهای گشاده به چیزی یا کسی خیره شدن. سخت کنجکاو شدن. رجوع به ترکیب چشمها چهار شدن در ذیل چشم شود.

چهارچمن. [چ َ / چ ِ چ َ م َ] (اِ مرکب) کنایه از عالم و جهان است. (از ناظم الاطباء).

چهارچنار. [چ َ / چ ِ چ ِ] (اِخ) از قرای اربابی استرآباد است. از قنات آبیاری میشود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸). از دهات استرآباد رستاق است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۷۰).

چهارچنگلی. [چ َ / چ ِ چ َ گ ُ] (ص نسبی، ق مرکب) چهارچنگولی. رجوع به چهارچنگولی شود.

چهارچنگولی. [چ َ / چ ِ چ َ] (ص نسبی، ق مرکب) تن و دست و پای کژ و خشک‌شده. || در تداول عامه بدن متشنج و خشک. رجوع به چارچنگولی شود.

- چهارچنگولی ماندن؛ حرکت نتوانستن از کثرت درد، که در ناحیهٔ کمر و پشت از قولنج و غیره عارض شود.

چهارچوب. [چ َ / چ ِ] (اِ مرکب) قطعاتی از چوب که بیش از ۳ و کمتر از پنج باشد. چهار قطعهٔ چوب که معمولاً تراشیده شده و به زوایای قائمه بهم متصل شده باشد و چهار جانب چیزی را فرا گیرد.

- چهارچوب در؛ قطعات چوب چهارگانهٔ اطراف در که دو به دو موازی و مساوی است و شکل مستطیلی سازد و دو لنگه در (در درهای دولتی) و در یکلتی داخل آن حرکت کند و باز و بسته شود. حاشیهٔ چوبین در. درپواس. رجوع به چارچوب شود.

- در چهارچوب چیزی گفتگو کردن؛ در محدودهٔ آن سخن گفتن و گفتگو کردن دربارهٔ چیزی آن سان که از حدود آن تجاوز نکند، مانند در چهارچوب قانون صحبت میکنیم، در چهارچوب قانون بایستی قضاوت کرد. در چهارچوب علم گفتگو باید کرد.

- در چهارچوب قرار دادن و در چهارچوب افکندن؛ مجازاً به معنی محدود کردن و برای چیزی حد و حدودی قرار دادن است.

چهارچوب. [چ َ / چ ِ] (اِ مرکب)[1] از اصطلاحات علم آمار، اساس آمارگیری نمونه‌ای را اصطلاحاً چهارچوب گویند. و آن عبارت است از: فهرست مجموعه واحدهای جامعهٔ مورد مطالعه که از آن به تعداد معینی نمونه انتخاب میشود. در طرح و اجرای هر آمارگیری لازم است که قبلاً اطلاعاتی از جامعهٔ مورد مطالعه و بعضی از مشخصات جامعهٔ آماری در دست باشد، تا به عنوان چهارچوب در طرح آمارگیری آن جامعه استفاده شود. این اطلاعات را ممکن است از آمارگیری‌های قبلی که دربارهٔ موضوع مورد مطالعه انجام گرفته و یا از منابع دیگر مثلاً اطلاعاتی که در ادارات و مؤسسات دولتی و وابسته به دولت موجود است به دست آورد. این اطلاعات را معمولاً از آخرین سرشماری یا آمارگیری به دست می‌آورند و این اطلاعات هرچه تازه‌تر و دقیق‌تر باشد از آمارگیری نتیجهٔ بهتری گرفته میشود. زیرا اگر زمان تهیهٔ چهارچوب خیلی دیرتر از زمان آمارگیری باشد ممکن است تغییرات کلی در وضع واحدهای نمونه حاصل شده باشد و آمارگیری بی‌ارزش شده باشد، و تورش تولید کند. (روشهای مقدماتی آماری ۳۳).

چهارچوب فطرت. [چ َ / چ ِ ب ِ ف ِ ر َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است. رجوع به چارچوب فطرت شود.

چهارچوبه. [چ َ / چ ِ ب َ / ب ِ] (اِ مرکب) چهارچوب. رجوع به چارچوب و چارچوبه و چهارچوب شود.

چهارچوبه. [چ َ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بیرجند. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارچهار. [چ َ / چ ِ چ َ / چ ِ] (اِ مرکب) مربع. چهارضلعی. رُباع. || چارچار. چهار روز از آخر چهلهٔ بزرگ و چهار روز از اول چهلهٔ کوچک زمستان که مصادف است با ششم تا چهاردهم بهمن ماه.

چهارچهار کردن. [چ َ / چ ِ چ َ / چ ِ ک َ دَ] (مص مرکب) به دسته‌های چهارتائی قسمت کردن.

چهارحاشیه. [چ َ / چ ِ ی َ / ی ِ] (اِ مرکب) چهار طرف. چهاردور.

چهارحد. [چ َ / چ ِ ح َد د / ح َ] (اِ مرکب) چهارجهت چیزی. چهارسوی چیزی. حد شمالی و جنوبی و شرقی و غربی چیزی:

زین چار خلیفه ملک پیداست
خانه به چهارحد مهیاست. نظامی.

چهارحد. [چ ح َ] (اِخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه. رجوع به چارحد شود.

چهارحرفی. [چ َ ح َ] (ص نسبی) کلمه‌ای که از چهار حرف تشکیل شده باشد. مانند: آغوش. رباعی. رجوع به چارحرفی شود.

چهارحصار. [چ َ / چ ِ ح ِ] (اِ مرکب) چهارباره. چهارقلعه. چهارحصن. || ادعائی که بر پیراهن جنگجویان مینوشتند تا از آسیب و گزند مصون مانند. چارحصار.

چهارحمال. [چ َ / چ ِ ح َ م ْ ما] (اِ مرکب)

1 - Frame.

چهار باربر. چهارحمل‌کننده. ||چهاربسیط که کنایه از چهارعنصر باشد. (برهان) (آنندراج). چهارعنصر. (ناظم الاطباء). کنایه از چهارعنصر است. ||چارستون خانه. رجوع به چارحمال شود.

چهارحوض. [چَ حَ / حُو] (اِخ) نام یکی از کاخهای شاه‌عباس صفوی در اصفهان که در مجاورت عمارت تیموری واقع بود. و از یک طرف به باغ چهل‌ستون و از طرف دیگر به میدانی (که‌به مناسبت نام همین کاخ میدان چهارحوض خوانده میشد) ارتباط داشت.

چهارخال. [چَ / چِ] (اِ مرکب) مرکب از چهار (عدد اصلی) + خال. در تداول عامه مرادف «لو». و خال به هر یک از نقش‌های قراردادی ورق‌های بازی اطلاق شود. و هر خال نمایندهٔ واحدی باشد. چهارلو. برگ یا ورق بازی که چهارلو یا چهار نقش داشته باشد. ||اصطلاح دیگری است در ورق‌بازی و آن چهارگونه نقش منقوش بر ورقهای بازی است و آن نقوش: خال سیاه[1] خشت[2] دل[3] گشنیز یا خاج[4] است. ||اصطلاح دیگری است در ورق‌بازی و آن چهار مشابه است از چهار نقش چون: چهارآس. چهارشاه. چهاربی‌بی. چهارسرباز. چهاردملو و غیره....

چهارخان. [چَ / چِ] (اِ مرکب) خانهٔ زیر افشار در نرد. (یادداشت مؤلف).

چهارخانوار. [چَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. از چشمه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهارخانه. [چَ / چِ نَ / نِ] (ص مرکب) که خانه‌های چهارگانه داشته باشد. که نقش چهار گوشه و خانه‌های منظم (مربع) داشته باشد. شطرنجی: پارچهٔ چهارخانه؛ پارچه‌ای که‌خانه‌های مربع‌شکل داشته باشد.

چهارخانه. [چَ / چِ نَ / نِ] (اِ مرکب) شکنبهٔ گوسپند. ||نوعی طعام که گیپا نیز گویند. ||نان قندی نازک. ||نوعی رشتهٔ فرنگی که از خمیر سازند. (ناظم الاطباء).

چهارخانه‌سر. [چَ نَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. ۷۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چهارخانه کردن. [چَ / چِ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) شطرنجی کردن. به خانه‌های مربع‌شکل قسمت کردن. در اصطلاح نقاشی و نقشه کشی، وقتی که نقاش یا نقشه کش‌در کار نقاشی و نقشه کشی‌ناتوان است و چیره‌دستی خاص این دو فن را ندارد بر صورت یا نقشه‌ای که میخواهد آن را چند برابر کند، اول چهارخانه‌های کوچک رسم میکند و سپس کاغذ یا پارچه‌ای که آن صورت و نقشه را میخواهد روی آن نقاشی کند یا بکشد، به تعداد خانه‌های صورت و نقشهٔ اصلی (منتهی هرچند برابر که بخواهد بزرگتر) چهارخانه میکند. چون معمولاً جزئی از صورت یا نقشهٔ اصلی در هر خانهٔ کوچک قرار میگیرد. نقاش یا نقشه کش به آسانی میتواند همان وضع و حال را در خانهٔ مشابه اما بزرگتری که روی کاغذ یا پارچه که از پیش چهارخانه و آماده کرده‌است منعکس و مرتسم کند و در حقیقت چهارخانه کردن تصویر یا نقشه، یک نوع تجزیه کردن صورت و نقشه است به اجزاء بسیار کوچک.

چهارخایه. [چَ / چِ یَ / یِ] (ص مرکب) که‌خایه چهار دارد. ||مجازاً جگرآور. دلیر. گندآور. خایه‌دار. نرمش. مرد مرد:

گرکندهٔ بینی ترا تخته کنند
هر در که از او کنند یک لخته کنند
تا کی بود این چهارخایه زنسان
خوب است که بینی ترا اخته کنند.

شرف‌الدین شفائی.

||پردلی در شکار. (اشتینگاس). ||ستیزه‌جو. جنگخواه. جنگ‌آرزو (اشتینگاس). ||زن‌باره. (اشتینگاس).

چهارخایگی. [چَ / چِ یَ / یِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چهارخایه. مجازاً دلیری و جنگجوئی. گندآوری. خایه‌داری. ||زن‌بارگی. داشتن میل فراوان بزنان. رجوع به چارخایگی شود.

چهارخروار. [چَ خَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان نوده، چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. ۲۲۷ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارخصم. [چَ / چِ خَ] (اِ مرکب) چهاردشمن. چهارضد. ||مجازاً چهارعنصر. رجوع به چارخصم شود.

چهارخلط. [چَ / چِ خِ] (اِ مرکب) در اصطلاح پزشکان قدیم، بلغم و خون و سودا و صفراست. رجوع به چارخلط شود.

چهارخلیفه. [چَ / چِ خَ فَ / فِ] (اِخ) چهار خلیفهٔ صدر اسلام: ابوبکر، عمر، عثمان و علی‌بن ابیطالب (ع). چهاریار. رجوع به چارخلیفه شود. ||(اِ مرکب) کنایه از چارعنصر است.

چهارخوان. [چَ / چِ خوا / خا] (اِ مرکب) چهارجوی بهشت. ||(اِخ) کنایه از نیل و فرات و دجله و جیحون است. رجوع به چارخوان شود.

چهارخواهر. [چَ / چِ خوا / خا هَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است. چهارگوهر. چهارآخشیج:

وین هر چهارخواهر زاینده
با بچگان بی عدد و بی مر. ناصرخسرو.

چهارخیابان. [چَ / چِ] (اِ مرکب) جائی که دو خیابان یکدیگر را قطع کنند. میدانی که چهار خیابان از چهار سو به آن منتهی شود. رجوع به چارخیابان شود.

چهاردانگ. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چهار قسمت از شش قسمت چیزی. ثلثان. (زمخشری) (مهذب الاسماء). دو ثلث. ||اصطلاح موسیقی (آواز) است. رجوع به دانگ شود. ||اصطلاحی در تراشیدن قلم. رجوع به چاردانگ شود.

چهاردانگ. [چَ] (اِخ) از قرای محال نرماشیر است. ۱۴۲ خانوار سکنه دارد. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۹۸).

چهاردانگ. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهاردانگ. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میان‌بخش بجستان شهرستان گناباد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهار دانگ و نیم. [چَ / چِ گُ] (اِمرکب) نه قسمت از دوازده قسمت چیزی. نصف و ربع چیزی با هم. (از زمخشری):... والحال سکهٔ نواب کامیاب اقدس اشرف اعلی نیز پنجشاهی به وزن نه دانگ و نیم زمان شاه محمود و طلای اشرفی به دستور قدیم چهار دانگ و نیم سکه میشود و کمال رواج و رونق الحمدالله در اصفهان و تمام اطراف ممالک محروسه دارد. (تذکرةالملوک ۲۴ چ ۲).

چهاردانگه. [چَ / چِ گَ / گِ] (ص مرکب) چیزی که دو قسمت از سه قسمت را داشته باشد. که دو ثلث از تمام را بدارد. ||در اصطلاح بنایان آجری که دو دانگ آن شکسته باشد. (یادداشت مؤلف).

چهاردانگه. [چَ گَ] (اِخ) نام شاخه‌ای از رود کارون. رود کارون چون به شوشتر رسد به دو شاخه گردد. شاخه‌ای از جانب مغرب شهر رود و شاخهٔ دیگر از جانب مشرق آن و پس از طی حدود ۵ فرسنگ باز بهم رسند. و جلگهٔ میاناب را درون این دو شاخه تشکیل دهند. چهاردانگه یا شطیط نام شاخهٔ بزرگتر است که به مغرب شهر رود و دودانگه یا گرگر نام شاخهٔ کم‌آب‌تر که به مشرق شهر جاری باشد.

چهاردانگه. [چَ گَ] (اِخ) از قرای بلوک سرحد فارس است. (مرآت‌البلدان ج۴ ۲۹۸).

1 - Pique. 2 - Carreau.
3 - Cœur. 4 - Trèfle.

از بلوکات سردسیر فارس. (تاریخ عصر حافظ ص۲۴۸). از بلوکات ولایت قشقایی فارس. طولش ۱۴۴ و عرض آن ۶۶ هزار گز میباشد. حد شمالی آباده و اقلید، جنوبی مئین وکالیفروز و شرقی قنقری و غربی شش ناحیه. آب و هوای آن سردسیر است، و جمعیتش ۶۵۰۰ تن میباشد. چهاردانگه به چهار ناحیه قسمت میشود: خونکشت، وجان، خسرو شیرین و کوشک‌زرد. و دارای ۲۹ قریه است. (یادداشت مؤلف).

چهاردانگه. [چَ گَ] (اِخ) از بلوکات ولایت قراجه‌داغ آذربایجان، ۴۳ قریه دارد و ۴۰ فرسخ مساحت آن است. مرکز آن قریهٔ سیاندرن حد شمالی ارس کنار شرقی گرمادوز.

چهاردانگه. [چَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، ۱۸۱ تن سکنه دارد. از قنات و رود گردان آبیاری میشود. محصولش غلات، بنشن، چغندرقند و انگور است. صیفی‌کاری دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهاردانگه. [چَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. ۱۰۵۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندرقند، و انواع میوه ست. صیفی‌کاری دارد. شغل اهالی زراعت ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهاردانگه. [چَ گَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان ساری که از شمال به بخش مرکزی ساری و بخش بهشهر، از جنوب و خاور به ارتفاعات سینه کوه، داراب‌کوه، بادله کوه، و کوه‌چنگی از سلسله جبال البرز و از باختر به بخش دودانگه محدود است.

وضع طبیعی: در این بخش سه درهٔ مهم وجود دارد که جهت آنها از جنوب خاور بشمال باختری است و چهار رشته کوه پوشیده از درختهای جنگلی بین این دره‌ها واقع گردیده. طول این دره‌ها در حدود صدهزار و فاصلهٔ بین آنها در حدود ۳۰ هزار گز است و در خانه گرماب در درهٔ باختری جریان دارد. و قراء دهستان سورتیجی در کناره‌های این دره واقع شده‌اند. در درهٔ مرکزی رودخانهٔ زارمرود جریان دارد. و قراء دهستان هزارجریبی در قسمت علیا و قسمتی از قراء سورتیجی در قسمت سفلای آن وجود دارد رودخانهٔ مهربان‌یانکا در درهٔ سوم که تقریباً شرقی غربی است جریان دارد و قراء دهستان شهریاری در قسمت علیاء و قراء دهستان بخکش در قسمت سفلا واقع گردیده. راههای بخش به علت وجود جنگلهای انبوه و شیب زیاد صعب‌العبور است. و در زمستان و مواقع بارندگی و آمد و شد مشکل میشود. اکثر قراء بخش در دامنه‌های جنوب ارتفاعات واقع شده دامنه‌های شمالی دارای دامنه‌های انبوه است. جنگلهای بخش برای گاوداران بسیار مفید است. در طول رودخانه تا حدود ۷۰ هزار گز برنج کاشته میشود. آبادیها با مسافت هزار تا شش‌هزار گز دورتر از رودخانه روی ارتفاعات قرار دارد. محصول عمدهٔ بخش برنج است که در کنار رودخانه کاشته میشود. در ارتفاعات و دامنه‌ها غلات دیمی و لبنیات است. شغل عمدهٔ اهالی کشاورزی و گله‌داری است. این بخش از ۳ دهستان تشکیل شده مرکز بخش قصبهٔ کیاسر است. تعداد قراء و جمعیت دهستان عبارت است از:

۱ - دهستان سورتیجی ۹۴ آبادی و ۲۲۲۰۰ نفر

۲ - دهستان هزارجریبی ۵۴ آبادی و ۱۵۰۰۰ نفر

۳ - دهستان شهریاری ۴۷ آبادی و ۱۳۰۰۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهاردانگه. [چَ گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. در شمال بخش واقع است. آب و هوای آن معتدل مایل به گرمی است. از شمال و باختر به دهستان گرمادوز، از جنوب به دهستانهای دودانگه و دیکله، و از خاور به دهستان انگوت محدود میباشد. قراء تابعه از رودخانه‌های محلی و چشمه‌سارها آبیاری میشود. از ۳۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که روی هم رفته ۵۲۷۰ تن سکنه دارند. قراء مهم آن: کاوار، کورن، کلی‌قوزی، دهرود، و مرکز دهستان ارلان میباشد. محصول عمده‌اش غلات، حبوبات و میوه‌های جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهاردانه. [چَ / چِ نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به چهودانه شود.

چهاردرخت. [چَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، ۱۱۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندرقند است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهاردرخمی. [چَ دِ رَ] (اِ مرکب) نام سکوکی در زمان اَتُ فردات اول پادشاه پارس، در حدود ۳۰۰ ق.م. که ارزش آن معادل چهار درهم بوده است. (تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۴۹۶).

-- چهاردرخمی نقره: نام سکوکی از نقره در زمان اِواگراس دوم والی صیدا در حدود ۳۵۰ ق.م. (تاریخ ایران باستان ج۲ ص ۱۴۹۶).

چهاردرد. [چَ / چِ دَ] (اِ مرکب) کنایه از درد زاهوست. درد شدید هنگام زایمان. درد سخت زن زاچ. رجوع به چاردرد شود.

چهاردرگاه. [چَ / چِ دَ] (اِ مرکب) سراپرده. خیمه. رجوع به شامیانه شود.

چهاردرویش. [چَ دَرْ] (اِخ) نام افسانه‌ای کهن است. (از یادداشت مؤلف). افسانهٔ عامیانهٔ مختصر و منظومی است به طرز مثنوی در سه داستان مشتمل بر لطائف و نکته‌ها که در آن سه درویش سرگذشت خود را برای امیر خراسان بازمیگویند، و امیر خراسان نیز داستان زندگی خویش را برای آنان نقل میکند. داستان چهاردرویش را بعضی از امیرخسرو دهلوی دانسته‌اند، که درست نیست. میرمحمدحسین تحسین آن را به نام نوطرز مرصع به هندوستانی ترجمهٔ کرد. و ترجمهٔ دیگری از آن به نام باغ و بهار یوسیلهٔ یکی دیگر از مردم هند صورت گرفت. افسانهٔ چهاردرویش در بمبئی طبع شده است. و نظم آن از خواجه ابوترابین خواجه علیخان‌بن نجم‌الدین‌بن خواجه علی تستری متخلص به نقاش است. رجوع به چاردرویش شود.

چهاردره. [چَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، ۱۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ پوتو آبیاری میشود. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات و صنایع دستی قالی، قالیچه، جاجیم و پارچه‌بافی برای چادر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهاردری. [چَ / چِ دَ] (ص نسبی) اتاقی که‌چهار در معمولاً به سوی حیاط یا باغچه و باغ داشته باشد. اتاقی که در ضلع مشرف به حیاط آن چهار در نصب شده باشد. اتاقی که از آن چهار در به جانب حیاط گشوده شود. ||(اِ مرکب) کنایه از دنیاست. ||کنایه از عناصر چهارگانه است. رجوع به چاردری شود.

چهاردریچه. [چَ / چِ دَ چَ / چِ] (اِ مرکب) کنایه‌از چشم و گوش و دهان و بینی است. (از شرفنامهٔ منیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از چهارعنصر است. ||کنایه از کسی است که بر یک سخن نماند. (آنندراج) (انجمن آرا).

چهار دست و پا. [چَ / چِ دَ تُ] (اِ مرکب) قوائم حیوان؛ یعنی مجموع شمار دستها و پاهای کسی یا حیوانی. دو دست و دو پای او: چهار دست و پای خود را برداشت [سگ] و آوازی حزین و ناله‌ای از او شنیده میشد. (انیس‌الطالبین ص۲۹).

چهاردست‌وپا رفتن. [چَ / چِ دَ تُ رَ

تَ] (مص مرکب) خمیده بر دو دست و دو پا قرار گرفتن همچون ستوران و حرکت کردن. مانند ستور رفتن. چون چهارپایان حرکت کردن. رجوع به چاردست و پا رفتن شود.

چهاردستی. [چَ / چ دَ] (ص نسبی، ق مرکب) با چهاردست. که در آن چهاردست باشد.

– قمار چهاردستی؛ قماری که چار حریف در آن به بازی نشینند. رجوع به چاردستی شود.

چهاردندان. [چَ / چ دَ] (ص مرکب) که دندان چهار دارد. ||شتر هفت‌ساله. (فرهنگ نظام).

چهار دندان پیشین. [چَ / چ دَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دندانهای پیشین انسان و دیگر پستانداران. دندانهای تیز و بران که‌در انسان تعدادشان در هر فک چهار باشد. رَباعیه. ثنایا.

چهار دندان شدن. [چَ / چ دَ شُ دَ] (مص مرکب) دارای چهاردندان گردیدن. ||در چهارپایان اهلی کنایه از پیر شدن باشد. چهار دندان شدن شتر، بهفتم سال رسیدن شتر است. و چهار دندان شدن گاو، اشاره به پیر شدن گاو میباشد: اشتر که چهاردندان شود از آواز جرس نترسد. (تذکرةالاولیاء).

چهاردندانه. [چَ / چ دَ دا نِ] (ص نسبی) که‌دندانه چهار دارد. ||رباعی‌الابل؛ شتر هفت‌ساله. رجوع به چهاردندان شود.

چهاردوال. [چَ / چ دَ] (اِ مرکب) قطعه چوبی کوتاه است که مکاریان به یک سر آن چهار دوال و سیخ کوچکی نصب کنند و حیوانات را بدان برانند و به جای دوال اگر زنجیر کنند شلاق گویند. (از لغت محلی شوشتر خطی). رجوع به چاردوال شود.

چهاردولی. [چَ دُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان مراغه. در جنوب خاوری بخش واقع و موقعیت آن کوهستانی است. قراء دهستان از چشمه‌سارها و قنات و آبهای برف و باران آبیاری میشود. محصول عمده‌اش غلات و لبنیات است. شغل ساکنین قراء دهستان کشاورزی و گله‌داری، و صنایع دستی و جاجیم و جوراب بافی است. دهستان چهاردولی از ۵۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و روی هم رفته ۱۰۱۹۰ تن سکنه دارد. راه شوسهٔ میاندوآب به شاهین‌دژ از قسمت جنوب باختری این دهستان عبور میکند. ابنیهٔ قدیمی این دهستان به شرح زیر است: در قریهٔ چیچکلو خرابه‌های سه قلعه و آثار شهر هلاکوخان باقی است. در قریهٔ فتور خرابه‌های قلعهٔ ساری‌داش و در قریهٔ خلیج قلعهٔ جرم‌داش و در قریهٔ خوشانی‌بالا غار بزرگی است که بیشتر اهالی آثار مزبور را منسوب به دورهٔ مغول میدانند. مرکز دهستان قریهٔ محمودجیق میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهاردولی. [چَ دُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش قروهٔ شهرستان سنندج است. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع شده و از شمال به دهستان اسفندآباد همین بخش، از خاور به بخش سیمینه‌رود، از جنوب به بخش اسدآباد و از باختر به بخش سنقر و کلیائی از شهرستان کرمانشاهان می‌پیوندد. هوای دهستان سردسیر است. (زمستان طولانی، تابستان معتدل). آبادیهای دهستان از چشمه آبیاری میشود. و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. ارتفاعات در باختر این دهستان کوههای شمالی و خاوری بخش سنقر کلیائی و کوههای جنوبی دهستان اسفندآباد واقع است و خرسرنه – سنگ‌سوراخ – بنصیری نامیده میشوند. ارتفاع قلهٔ خرسرنه ۲۵۶۷، سنگ‌سوراخ ۲۹۲۷ و بنصیر ۲۸۰۲ گز است. کوههای دهستان خدابنده‌لو در خاور دهستان کشیده شده و به سلسلهٔ اصلی الوند متصل میگردد. گردنهٔ همه کسی بین قروه و همدان پست‌ترین نقطهٔ کوه مذکور میباشد و ارتفاع آن ۲۱۶۵ گز است. رودخانهٔ مهمی در این دهستان وجود ندارد. تنها رودخانهٔ کوچک شیروانه و تکیه است که از ارتفاعات باختری سرچشمه گرفته به طرف شمال جریان پیدا میکند و به رودخانهٔ شور می‌پیوندد. آب رودخانه‌های کوچک دیگر دهستان که در بهار و مواقع بارندگی زنده و آب دارند به رودخانهٔ بالا منتهی میشوند. دهستان چهاردولی از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد و قریه‌های مهم آن عبارت است از: صندوق‌آباد، نارنجک، آقبلاغ، باباشیداله، گندآب بالا و پائین. راه شوسهٔ سنندج به همدان از وسط دهستان میگذرد. آبادیهای ناظم‌آباد دوسر، وی‌نسار، و داش‌بلاغ این دهستان کنار راه شوسه واقع شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

چهاردولی اسدآباد. [چَ دُ اَ سَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش اسدآباد شهرستان همدان. این دهستان در شمال بخش واقع شده و از شمال به دهستان چهاردولی بخش قروه، از جنوب به دهستان جلگه‌افشار، از خاور به کوه آلماقولاغ و از جانب باختر به دهستان کلیائی اسدآباد محدود است. قسمت مرکزی شمال دهستان دشت، و جنوب باختر و خاور آن کوهستانی است. سردسیر است. زمستانهای آن طولانی و تابستانهای آن معتدل است. قریه‌های کوهستانی از چشمه‌ها و قریه‌هائی که در دشت واقع‌اند از رودخانهٔ شهاب آبیاری میشوند. محصول عمدهٔ دهستان: غلات، حبوبات، پیاز، توتون و لبنیات است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸ هزار نفر است. مرکز دهستان آبادی چنار عباسخان و قراء مهم آن: کمک، پیرملو، ایوراغ، قره‌بلاغ، آهوتپه، حسن‌آباد میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهارده. [چَ / چ دَه] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد اصلی میان سیزده و پانزده. ده بعلاوهٔ چهار. رجوع به چارده شود.

– ماه شب چهارده یا چهارده شب؛ بدر. ماه تمام. پُرماه. گردمه. گردماه.

– مثل ماه شب چهارده؛ سخت زیبا. بسیار زیبا.

– مَه چهارده‌شب؛ معشوق زیباروی:

از تو ای چون مه چهارده‌شب
پانزده مه گسست پیوندم. سوزنی.

چهارده. [چَ دِه] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، ۳۲۸۳ تن سکنه دارد. از سفیدرود آبیاری میشود. محصولش برنج، و کنف و ابریشم است. صیفی‌کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. ۲۰ دربند دکان و یک حمام دارد. چهارده از محله‌های شیرکوه، کاچان کاچرا، لات‌محله تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چهارده. [چَ دِه] (اِخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از شلمان‌رود و پل‌رود آبیاری میشود. محصولش برنج و چای است. شغل اهالی زراعت است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چهارده. [چَ دِه] (اِخ) از قرای استرآباد است. خالصهٔ دیوان از سه رشته قنات آبیاری میشود. (از مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۹۸). از دهات سدن رستاق (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۶۸). دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان. ۱۱۸۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده‌اش برنج، غلات، پنبه، حبوبات و توتون و سیگار است. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چهارده. [چَ دِه] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. ۲۲۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه و بنشن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و

قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارده. [چَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان فلاور بخش لردگان شهرستان شهرکرد. ۱۲۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

چهاردهاة. [چَ دُ] (اِخ) (مرکب از: چهار + دُهاة، ج داهی)، یعنی چهارگربزان و چهارزیرکان و مراد معاویة‌بن ابی‌سفیان، زیادبن ابیه، عمروبن العاص، مغیرة‌بن شعبة باشد: آن خداوند در بحر تفکر بطلب درّ صواب غوطه خورد و رائی زد که هرگز اندیشهٔ آن چهار شخص که دهاة عرب بوده‌اند؛ یعنی معاویه و زیاد و عمروبن العاص و مغیرة‌بن شعبه به کُنه آن نرسیدی. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۱۲).

چهارده بالا. [چَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان شهآباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند و ۱۱۸ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارده‌بند. [چَ / چِ دَهْ بَ] (ص مرکب) (مرکب از چهارده + بند) که بند چهارده دارد. || (اِ مرکب) اصطلاحاً بند، بیت شعری است با قافیهٔ خاص و ممتاز از قوافی ابیات قبل خود که در «ترکیب‌بند» به دنبال هر ترکیب آید و در هر قسمت و ترکیب قافیهٔ دیگر گیرد و در «ترجیع‌بند» عیناً تکرار شود.
- چهارده‌بند محتشم؛ چهارده‌بند شعر در مصیبت و سوک اهل بیت رسول، که محتشم کاشانی آن را سروده است. (یادداشت مؤلف).

چهارده پائین. [چَ دِهْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهآباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارده‌جفته. [چَ دَهْ جُ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، ۲۰۰ تن سکنه دارد. از سراب هرسم آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، چغندرقند، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهارده‌چاک. [چَ دَهْ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶). رجوع به ایل اینانلو شود.

چهارده‌چریک. [چَ دَهْ چِ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی که مرکب از ۱۲۰ خانوار است و در حوالی سمیرم مسکن دارند. (یادداشت مؤلف). طایفه‌ای از طوایف ایل قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۳).

چهارده رودبار. [چَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، ۱۲۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ تجن آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چهارده‌ساله. [چَ / چِ دَهْ لَ / لِ] (ص نسبی) کودکی که سال وی از سیزده گذشته اما به پانزده نرسیده باشد. رجوع به چارده‌ساله شود.

چهارده قوت. [چَ / چِ دَهْ قُوْ وَ] (اِ مرکب) چهارده نیرو که عبارت است از حواس ظاهری از قبیل: جاذبه، ماسکه، هاضمه، دافعه، غاذیه، مولده، مصوره، نامیه، غضبی، شهوانی و غیره. (حکمت اشراق صص ۲۸۸-۲۸۷).

چهارده کلاته. [چَ دَهْ کَ تَ] (اِخ) دهی از دهات هزارجریب واقع در کوهستانهای جنوب شرقی مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو حاشیهٔ ص۸۴).

چهاردهم. [چَ / چِ دَ هُ] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) (مرکب از: چهارده + میم ماقبل مضموم، پسوند عدد ترتیبی) و مراد از آن بیان مرتبهٔ عدد است. رجوع به چاردهم شود.

چهارده‌معصوم. [چَ دَهْ مَ] (اِخ) مراد پیغمبر اسلام و دخترش فاطمه و علی (ع) است با فرزندانش که امامان شیعه‌اند؛ یعنی: امام حسن، امام حسین، امام زین‌العابدین، امام محمدباقر، امام جعفر صادق، امام موسی‌الکاظم، امام رضا، امام محمدتقی، امام علی نقی، امام حسن عسکری، امام مهدی قائم‌الزمان.

چهارده‌معصومی. [چَ / چِ دَهْ مَ] (ص نسبی) منسوب به چهارده‌معصوم. یعنی دوازده امام و پیغمبر اکرم و حضرت فاطمه.
- سادات چهارده‌معصومی؛ ساداتی که گروهی از آنان در ایران و عده‌ای در کراچی بسر می‌برند. آقاخان محلاتی از آنهاست. (یادداشت مؤلف).

چهاردهمین. [چَ / چِ دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) چهاردهم. (مرکب از چهارده + میم ماقبل مضموم، پسوند عدد ترتیبی + «ین»، علامت نسبت) آنچه در مرتبهٔ چهاردهم قرار گیرد. رجوع به چاردهمین شود.

چهارده. [چَ / چِ دَ هَ / هِ] (ص مرکب) از چهار + دهه، صفت نسبی (ده + ه) منسوب به عدد ده. || چهار مرتبه ده‌تا. چهل‌تا. عدد ده را واحد مرتبهٔ دوم یا مرتبهٔ دهگان (عشرات) قرار میدهند و آن را یک‌دهه مینامند و از آن یکی از سه بخش سه گانهٔ ماه اراده کنند. چنانکه دههٔ آخر ماه صفر. یا دههٔ اول ماه محرم؛ یعنی ده روز متوالی آخر ماه صفر و ده روز متوالی اول تا دهم ماه محرم. و یا یکی از بخشهای دهگانهٔ قرن (صد سال) را منظور دارند چنانکه دههٔ دوم قرن پنجم؛ یعنی سالهای ۴۱۱ تا ۴۲۰ و جز آن.

چهارده‌هزار. [چَ / چِ دَهْ هَ / هِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) اربع‌عشر الفاً. عددی که از هزار برابر کردن عدد چهارده پیدا شود.

چهارده‌یک. [چَ / چِ دَهْ یَ / یِ] (اِ مرکب) یک چهاردهم، یک قسمت از چهارده قسمت چیزی.

چهاردیوار. [چَ / چِ دی] (اِ مرکب) چاردیوار. جائی که از چهار سمت محصور بود. که از هر سوی دیواری گرد او باشد. محاط به چهار دیوار از چهار سو. چهاردیواری. دیواربست: و یک روز به نزدیک آن چهاردیوار گذشت و او را قصهٔ آن دیواربست و آن مردمان بگفتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). || کنایه از چهار طرف عالم. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
- چهاردیوار جهان (گیتی)؛ چهارحد عالم. (فرهنگ فارسی معین).
- || کنایه از چهارعنصر. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
- چهاردیوار تن؛ کالبد آدمی. بدن آدمی. جسم آدمی.
- || کنایه از دنیا و جهان میباشد. رجوع به چاردیوار شود.

چهاردیوار. [چَ دی] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهآباد، ۲۴۱ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهاردیوار. [چَ دی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران۵).

چهاردیوار. [چَ دی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهاردیواری. [چَ / چِ دی] (ص نسبی مرکب، اِ مرکب) منسوب به چهار دیوار. جائی که از چهار طرف با چهار دیوار محصور شده باشد. چهاردیواری: آن مردگان در آن چهاردیواری بماندند سالیان بسیار. (ترجمهٔ

تفسیر طبری). رجوع به چاردیواری شود.
- بودجهٔ چهاردیواری: بودجهٔ درست و کامل.
- چهاردیواری اختیاری: مثلی است که از آن مصونیت حقوقی خانه و جایاش را خواهند. (یادداشت مؤلف).
- چهاردیواری بودجه: چهارچوب بودجه در حد توانائی و امکانات بودجه.

چهاردیه. [چَ دِ] (اِخ) از اعمال ارجان است و ارجان از اعمال پارس است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۸ و ص۱۲۰ چ کمبریج).

چهارراه. [چَ / چ] (اِ مرکب) جائی که دو راه یا دو کوچه همدیگر را قطع کنند. محل تقاطع دو کوچه یا دو راه یا دو خیابان. آنجا که از چهار جهت و سوی گذر و معبر ممتد گردد و هر معبری راهی مقابل خود و ممتد در جهت مخالف خود داشته باشد. رجوع به چارراه شود.
- سر چهارراه: ملتقای گذرهای چهارگانه یا نقاط متصل به محل تقاطع. حوالی جائی که از هر جهت از جهات چهارگانهٔ آن گذر و معبری بیرون رفته باشد.

چهارراه. [چَ / چ] (اِ مرکب) داروئی است. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی در ترکیب معجون شلیثا نام آن آرد و به تازی آن را تراب اربعه گویند. (یادداشت مؤلف).

چهارراه. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. در ۱۲هزارگزی باختر لنده مرکز دهستان واقع است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع آنان دستی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارراه. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. در ۱۵هزارگزی خاور فهلیان و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ کازرون به بهبهان واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات و برنج است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارراه. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. ۱۶۵ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارراه. [چَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. در ۴۶هزارگزی جنوب باختر سمیرم واقع است. ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارراه گیشین. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. ۶۵۰ تن سکنه دارد. از قنات و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و روغن است. شغل اهالی زراعت، حشم‌داری و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارراهی. [چَ] (اِ مرکب) تداول دیگری از چهارراه. رجوع به چارراه و چهارراه شود.

چهارراهی. [چَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات ممسنی فارس است. (یادداشت مؤلف). از ایلات متفرقهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

چهاررئیس. [چَ رَ] (اِ مرکب) کنایه از عناصر چهارگانه است. (برهان) (آنندراج):
ساد کز پی خشنودی چهاررئیس
دو پادشا را در ملک دل بیازارم. خاقانی.

چهارردیفی‌ها. [چَ / چ رَ] (ص نسبی)[1] راسته‌ای از ستارگان دریائی که دو ردیف پا در هر طرف ناودان آمبولا کرر دارند. مانند استریاس گلاسیالیس[2] که در تمام دریاها فراوانند و استریاس روبنس[3] که در تمام اقیانوسها زیست میکنند. و هلیاستر[4] که ۳۰ تا ۴۰ بازو دارد. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۶۰).

چهاررکن. [چَ / چ رُ] (اِ مرکب) ارکان اربعه. پایه‌های چهارگانه. ||عناصر چهارگانه. چهارآخشیج. آب و آتش و باد و خاک. ||چهارطبع. طبایع اربعه. ||دو دست و دو پا.
- چهاررکن کعبه: منار شامی و یمانی و عراقی و حجرالاسود. و این چهار از ارکان کعبه است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء): خانهٔ کعبه به میان مسجدست مربع طولانی، که طولش از شمال به جنوب است و عرضش از مشرق به مغرب، و طولش سی ارش است و عرض شانزده و در خانه سوی مشرق است و چون در خانه روند، رکن عراقی بر دست راست باشد و رکن حجرالاسود بر دست چپ و رکن مغربی جنوبی را رکن یمانی گویند. و رکن شمال مغربی را رکن شامی گویند و حجرالاسود در گوشهٔ دیوار به سنگی بزرگ ترکیب کرده‌اند و در آنجا نشانده چنانکه چون مردی تمام‌قد بایستد با سینهٔ او مقابل باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی صص ۹۵-۹۴).
- چهاررکن مناسک: مسح، طواف، سعی و حلق در مناسک حج.

چهاررگ. [چَ رَ] (اِ مرکب) نام دو رگ در لب زیرین و دو رگ در لب زیرین باشد و فصد آن در بیماریهای دهان و لثه سود دارد. (بحر الجواهر): ان کانت المادة فضلة حارة (فی امراض اللثة) استعمل الاستفراغ و فصد الجهاررک. (قانون ابوعلی سینا کتاب سیم ص ۱۰۰). و معرب آن جهاررک است: و هی عروق اربعه علی کل شفة منها زوج. (قانون ابوعلی سینا کتاب اول ص ۱۳۴).

چهارروزه. [چَ / چ رُ / زِ] (ص نسبی) مجازاً به معنی زودگذر و ناپایدار که بس نپاید و به درازا نکشد. سپنجی.
- چهارروزهٔ عمر یا عمر چهارروزه: عمر زودگذر.
- دنیای چهارروزه: دنیای ناپایدار. جهان گذران.

چهارزانو. [چَ / چ] (اِ مرکب) نوعی از نشستن است. مربع‌نشینی. قرار گرفتن روی زمین به کیفیتی که هر دو ساق پا به جانب داخل خم و با یکدیگر متقاطع گردند و سر زانوان به جانب بیرون متمایل باشند و کف پا در زیر آن واقع شود:
گفتا منشین چهارزانو
کآن هست نشانهٔ تکبر
ننشستند جز دو زانو
نیکوادبان و مردم حر
گفتم چه ادب کدام حری
بشنو ز من این حقیقت مر
آموخته‌ایم این ادب را
ما از عرب و عرب ز اشتر. دهخدا.
رجوع به چارزانو شود.

چهارزانو زدن. [چَ / چ زَ دَ] (مص مرکب) نوعی از نشستن است به طوری که زانوها در طرف راست و چپ قرار گیرد و پای چپ زیر زانوی راست و پای راست زیر زانوی چپ باشد. (از فرهنگ فارسی معین). مربع نشستن. گردپای نشستن. رجوع به چارزانو زدن و چارزانو نشستن شود.

چهارزانو نشستن. [چَ / چ نِ شَ / شِ تَ] (مص مرکب) مربع نشستن. تربع. (زوزنی). گردپای نشستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارزانو زدن و چهارزانو نشستن شود.

چهارزبان. [چَ / چ زَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که بر یک سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) کنایه از چشم و بینی و گوش و دهن باشد. (انجمن آرا).

چهارزبانی. [چَ / چ زَ] (حامص مرکب) عمل چهارزبان. رجوع به چهارزبان شود. ||(اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است. رجوع

1 - Quadrisériés.
2 - Asterias glacialis.
3 - Asterias rubens.
4 - Heliaster.

به چارزبانی شود.

چهارزبر. [چَ زَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۲۴۰۰۰گزی شمال خاوری شاه‌آباد کنار راه شوسهٔ شاه‌آباد به کرمانشاه واقع است. ۸۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات. چغندر قند و لبنیات است. چهارزبر در سه محل زیر واقع شده. چهارزبر بالا. ۱۰۰۰ گزی شمال گردنهٔ معروف چهارزبر؛ چهازبرپائین. ۱۵۰۰ گز پائین‌تر از چهارزبر بالا؛ چهارزبر عتیقی‌خانی. ۲۰۰۰گز با چهارزبر پائین فاصله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهارزن. [چَ / چِ زَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است:

نگری کاین چهارزن هموار
همی از هفت‌شوی چون زاید. ناصرخسرو.

چهارساعته. [چَ / چ عَ تَ / تِ] (ص نسبی) به مدت چهار ساعت. زمانی به اندازهٔ چهار ساعت: تمام راه را چهارساعته رفت. ین همه راه را چهارساعته آمد!

چهارساق. [چَ / چِ] (اِ مرکب) این ترکیب در بیت ذیل از نظامی آمده است و از آن معنی چهارپایه و چهارستون برمی‌آید:

دین راکه چهار ساق دادی
زینگونه چهارطاق دادی. نظامی.

چهارسالگی. [چَ / چِ لَ / لِ] (حامص مرکب) چهارساله بودن. ||حالت و چگونگی چهارساله. رجوع به چارسالگی شود.

چهارساله. [چَ / چِ لَ / لِ] (ص نسبی) که چهار سال داشته باشد. که چهار سال بر وی گذشته باشد؛ ابجذاع؛ چهارساله شدن شتر. رباع؛ چهارساله شدن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به چارساله شود.

چهارستون. [چَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرسنی بخش شاهپور شهرستان خوی. ۱۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهارستون بدن. [چَ / چِ سُ نِ بَ دَ] (اِ مرکب) دو دست و دو پا. رجوع به چارستون بدن شود.

چهارسر. [چَ / چِ سَ] (اِ مرکب) چارسر. اصطلاحی است در بازی ورق و آن چهار صورت یکسان چهار خال مختلف باشد. مانند چهارشاه که خال یا نقش چهارگانهٔ شاه ورق است در هر دست ورق. و چهاربی‌بی که چهار خال یا نقش بی‌بی است در یک دست ورق و چهار سرباز که چهار نقش یا خال سرباز است در یک دست ورق. و این نام شاید بدانجهت اطلاق شده است که در صورت معمولاً نیمی از تنه که شامل سر و قسمت کمی از شانه و سینه است تصویر میشود و اطلاق سر به نقش از باب ذکر جزء و ارادهٔ کل است.

چهارسر آوردن. [چَ / چِ سَ وَ دَ] (مص مرکب) اصطلاحی است در بازی ورق و بازی آس. و آن با هم آوردن یا جمع آمدن چهار صورت شاه یا آس یا بی‌بی از خالها و نقش‌های چهارگانهٔ ورق است در یک دست بازی. رجوع به چارسر آوردن شود.

چهارسرباز. [چَ سَ] (اِ مرکب) چهار صورت سرباز از چهارنقش و خال که بر هر دست ورق بازی تصویر شده است و هر صورت را به نوع خال همراه آن بازخوانند چنانکه به تناسب گویند سرباز خاج (گشنیز)[1]، سرباز خال‌سیاه (پیک)[2]، سرباز خشت (کارو)[3] و سرباز دل (کور)[4]. رجوع به چارسرباز شود.

چهارسرشت. [چَ / چِ سِ رِ] (اِ مرکب) چهار طبع. رجوع به چارسرشت شود.

چهارسلطان. [چَ / چِ سُ] (اِ مرکب) رجوع به چارسلطان شود.

چهارسمت. [چَ / چِ سَ] (اِ مرکب) چهارطرف. چهارجانب. چهارجهت. رجوع به چارسمت شود.

چهارسو. [چَ / چِ] (اِ مرکب) چارسو. چهارسوک. چهارطرف. چهارجهت. چهارجانب. چهارسمت. ||محل تقاطع دو بازار. آنجا که دو بازار مانند صلیب هم را قطع کنند:

دانم که کوچ کردی از این کوچهٔ خطر
ره بر چهارسوی امان چون گذاشتی.
خاقانی.

||چهاربازار. آن محل که بازار به چهار جانب از آن باز و ممتد گردد. چهارسو. چهارسوق: «اذالتقت اربع طرق یسمونها مربعة. و یسمیها اهل الکوفه: الجهارسو، و الجهارسو بالفارسیه». (البیان والتبیین جاحظ چ حسن السندوبی ج۱ ص۳۳). همین عبارت در طبع حسن افندی الفا کهانی ص ۱۰ «جهارسوک» آمده و این اصح است. (حواشی برهان): هر چهارسوئی عرصهٔ عرصات و لجهٔ عمال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۲).

فریق دیگر طرف چهارسو رفتند. (انیس‌الطالبین ص۱۰۱). در رفتن شما به طرف چهارسو حکمتی بوده است. (انیس الطالبین ص۲۰۹). اجازت طلبیدم که به طرف چهارسوی ترمذ روم. (انیس الطالبین ۲۰۹). و به راه چهارسو به طرف بغدان بتعجیل روان شدم. (انیس الطالبین ص۳۲۱). ||مربع. چهارپهلو. چهارضلعی: و او را به حدود گردوان یکی کوه است و سر او پهن و هامون، و چهارسو چهارفرسنگ اندر چهارفرسنگ و از هیچ سو بدو راه نیست مگر از یک سو. (حدود العالم). و این دکه[5] چهارسوست یک جانب در کوه پیوسته است و سه جانب در صحراست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۶).

- چهارسوها؛ ج چهارسو. ذواربعة اضلاع: «چهارسوها چند گونه‌اند». (التفهیم).

||مکعب. شش‌وجهی: و گور مادر سلیمان از سنگ کرده‌اند خانهٔ چهارسو هیچکس در آن خانه نتواند نگریدن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۵). رجوع به چارسو شود.

چهارسو. [چَ] (اِخ) از آبادیهای مازندران و استرآباد است. و ابن اسفندیار گفته است: مصقلةبن هبیره که مدت دو سال با فرخان بزرگ در جنگ و ستیز بود سر انجام در راه بین کجور و کندسان کشته شد و در دهکدهٔ چهارسو مدفون شد. قبرش در آنجا در عهد مؤلف مزبور زیارتگاه مردم عوام بود زیرا گمان میکردند که مقبرهٔ یکی از اصحاب پیغمبرست. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۰۵).

چهارسوئی. [چَ / چِ] (ص نسبی) منسوب به چهارسو. رجوع به چهارسو شود. ||(حامص مرکب) مربع یا مکعب بودن چنانکه زمین یا خانه. ||چهارضلعی: و نیز گردی و درازی و سه‌سوئی و چهارسوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند. (دانشنامهٔ علائی ابن سینا ص۸۵ س ۱۶).

چهارسوق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. در ۵۰هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۶هزارگزی باختر راه قافله‌رو قدیم همدان به زنجان واقع است. ۲۰۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهارسوقه. [چَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. ۱۴۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارسوی. [چَ / چِ] (اِ مرکب) که چهارطرف و جهت دارد. چهارسو. ||مربع: و بدان صحیفه اندر انگشتری بود چهارسوی. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

---

1 - Tréfle. 2 - Pique.
3 - Correau. 4 - Cœur.
۵ - دکه = سکو. مهتابی.

چهارسوی کردن. [چَ / چ کَ دَ] (مص مرکب) چهارطرفه کردن. از چهارطرف راه دادن. از چهار جانب راه گشادن. چهارراه کردن. تربیع. (زوزنی). چهارسوی.

چهارشاخ. [چَ / چ] (اِ مرکب) ابزاری چوبی که دستهٔ آن به دستهٔ بیل و پارو ماند و به یکسر آن چهار شاخهٔ نوک‌تیز که اندکی خمیدگی دارند وصل شده است. و روی هم رفته به پنجهٔ انسان و چنگال غذاخوری بی‌شباهت نیست و گاهی نیز ممکن است پنج شاخه و بیشتر داشته باشد. اما بهمین نام چهارشاخ خوانده میشود و برای به باد کشیدن خرمنهای کوفته بکار رود تا دانه از کاه جدا ماند. شنه. پنجه. رجوع به چهارشاخ شود. ||نوعی از تعزیب. چارشاخ. در ترکیبات چهارشاخ ماندن و چهارشاخ نگه داشتن و چهارشاخ زدن آمده است. رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود.

چهارشاخ زدن. [چَ / چ زَ دَ] (مص مرکب) به باد کشیدن خرمن با چهارشاخ تا دانه از کاه جدا گردد. باد دادن. رجوع به چارشاخ زدن شود.

چهارشاخ ماندن. [چَ / چ دَ] (مص مرکب) کنایه از حرکت نتوانستن و بازماندن از جنبش است به سبب درد شدید و سخت اعضا... بی‌حرکت ماندن است که از شدت درد کمر یا درد پشت ناشی شود. جنبیدن نتوانستن از کمر به بالا به علت درد کمر یا شخ شدن اعصاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به چارشاخ ماندن شود.

چهارشاخه. [چَ / چ خَ / خِ] (ص نسبی) که شاخه و شعبه چهار دارد.

– چار چهارشاخه؛ لوستر و سقف‌آویزی که به هر جهت از جهات چهارگانهٔ آن بازویی و شاخه‌ای منتهی به لامپ و حبابی متصل شود. نظیر پنج‌شاخه و دهشاخه و جز آن. رجوع به چارشاخه شود.

چهارشانگی. [چَ / چ نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت چهارشانه. آنکه سینه و پشت و شانه‌های نیرومند و قوی دارد. صفت چهارشانه. رجوع به چهارشانه شود.

چهارشانه. [چَ / چ نَ / نِ] (ص مرکب) دارای شانه‌های پهن و گشاده. با سینه‌ای پهن و قوی و پشتی فراخ. میانه‌بالائی با استخوان‌های درشت و سینه و کتفهای پهن و گشاده. دوبهری. مربوع‌الخلق. مربوع‌القامة. ||تنومند. رجوع به چارشانه شود.

چهارشاه. [چَ / چ] (اِ مرکب) چارشاه. در بازی ورق و آس چهار ورقی که بر آنها صورت شاه مصورست و بر حسب نوع خالی که همراه صورت شاه آید، شاه خاج یا گشنیز (ترفل)، شاه خال‌سیاه (پیک)، شاه خشت (کارو) و شاه دل (کور) نامیده شود.

– چهارشاه آوردن؛ جمع آوردن چهار ورق که صورت شاه بر آنها مصور باشد در یک نوبت و دست از بازی ورق یا آس.

– چهارشاهش به چهار آس خورد؛ تعبیری است از حریف قوی که برابر قویتر از خود قرار گیرد و مغلوب شود. گویند چون حریف حیلت و قوتی زیاده داشت دست از او ببرد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۶۷۲).

چهارشاهی. [چَ / چ] (اِ مرکب) یک عباسی. هشت پول. هشت پول سیاه. ||کنایه از مبلغی است ناچیز. ثروتی اندک.

چهارشاهی محله. [چَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهار شدن. [چَ / چ شُ دَ] (مص مرکب) دو به اضافهٔ دو گشتن. اَربع شدن. ارباع. (تاج المصادر بیهقی).

چهارشکل. [چَ / چ شَ / شِ] (اِ مرکب) چهار صورت. ||در اصطلاح منطق اشکال چهارگانه یا اشکال اربعهٔ منطق. آن عبارت است از: شکل اول: حد وسط در صغری محمول و در کبری موضوع است و شرط انتاج آن «مغکب» یعنی باید صغری موجبه و کبری کلی باشد. شکل دوم: حد وسط در حد وسط در صغری و کبری موضوع است و شرط انتاج «مغکاین» یعنی صغری موجبه و یکی از دو مقدمه کلی باشد. شکل چهارم: حد وسط در صغری موضوع و در کبری محمول است و شرط انتاج «مین کغ» یا «خین کاین» میباشد که ممکن است دو صورت پیدا کند: اول آنکه دو مقدمه موجبه و صغری کلی باشد. دوم آنکه مقدمتین از نظر سلب و ایجاب اختلاف داشته باشد و یکی از آن دو کلی باشد:

اوسط ار گرحمل یافت در بر صغری و باز
وضع به کبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار. ؟

در جدول اشکال چهارگانه و صورتهای مختلفی که از تألیف آنها با هم پیدا میشود نموده شده است.

چهارشنبه. [چَ / چ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) نام روز پنجم هفته و آن میان سه‌شنبه و پنجشنبه است:

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
به ساتگینی خور تا به عافیت گذرد.
منوچهری.

رجوع به چارشنبه شود.

– امثال:

از خر میپرسند چهارشنبه کی است!

جدول اشکال و نتایجی که از تالیف نتایج و مقدمات قیاسات حادث شود

اشکال	مقدمات	حدود	صغری دور و عکس		کبری دور و عکس	
			نتیجه ج ۱	عکس نتیجه ج ۱	نتیجه ج ۱	عکس نتیجه ج ۱
شکل اول	صغری عکس صغری کبری عکس کبری	ج ب ب ج ب ۱ ۱ ب	۳ عکس کبری ۱ ۴ عکس کبری ۲ ۲ صغری ۴ ۱ صغری ۳		۳ کبری ۱ ۱ کبری ۲ ۲ عکس صغرای ۲ ۴ عکس صغری ۳	
شکل دوم	صغری عکس صغری کبری عکس کبری	ج ب ب ج ب ۱ ب ۱	۳ کبری ۱ ۴ کبری ۲ ۱ صغری ۳ ۲ صغری ۴		۴ عکس کبری ۱ ۳ عکس کبری ۲ ۴ عکس صغری ۳ ۳ عکس صغری ۱	
شکل سوم	صغری عکس صغری کبری عکس کبری	ب ج ج ب ۱ ب ۱ ب	۴ عکس کبری ۲ ۲ عکس کبری ۱ ۲ عکس صغری ۴ ۱ عکس صغری ۳		۱ کبری ۲ ۲ کبری ۴ ۲ صغری ۱ ۴ صغری ۳	
شکل چهارم	صغری عکس صغری کبری عکس کبری	ب ج ج ب ۱ ب ب ۱	۴ کبری ۲ ۳ کبری ۱ ۱ عکس صغری ۳ ۲ عکس صغری ۴		۱ عکس کبری ۲ ۳ عکس کبری ۴ ۴ صغری ۳ ۲ صغری ۱	

صغری و کبری محمول است و شرط انتاج آن «خین کب» اختلاف مقدمتین است از نظر سلب و ایجاب و کلی بودن کبری. شکل سوم:

شب‌های چهارشنبه هم غش میکند.

شنبه و چهارشنبه‌اش یکی شده؛ سعد و نحس یا نیک و بد او درهم شده است.

فلان چهارشنبه پول پیدا کرده است؛ یعنی به مراد و آرزو رسیده است. سعادت یافته است. یکی چهارشنبه پول گم میکند و دیگری (یکی دیگر) پیدا میکند؛ در یک زمان یکی به خوشبختی میرسد یکی به بدبختی.

چهارشنبه. [چَ / چِ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) در علم احکام نجوم، رب آن عطارد است. (یادداشت مؤلف).

چهارشنبه. [چَ شَمْ بِ] (اِخ) نام یکی از شهرهای ترکیه. رجوع به چارشنبه شود.

چهارشنبه بازار. [چَ / چِ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) بازاری که روستائیان روزهای چهارشنبه بیرون از شهر در میدان وسیعی بپا دارند و در آن چهارپایان و سایر کالاهای خود را در معرض خرید و فروش درآورند. این بازار در هر نقطه به یکی از روزهای هفته اختصاص مییابد و بنام همان روز نامیده میشود مانند: شنبهبازار، یکشنبهبازار، و دوشنبهبازار... ||(اِخ) نام بازاری که در خیابان طبرسی مشهد واقع است و فروشندگان همه روزه در کنار بساطهای خود به خرید و فروش اشیاء کهنه و فرسوده میپردازند.

چهارشنبهبازار. [چَ / چِ شَمْ بَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان رضواندِه و اردهجان در ۷۲۸۰۰ متری رشت. (یادداشت مؤلف). بازار کوچکی است جزء دهستان گیلدولاب بخش رضوان ده شهرستان طوالش، در هزارگزی شمال رضوان ده بین آبادیهای ارده کنار شفارود، سندیان و رضوان ده واقع گردیده و چنانکه از نامش پیداست روزهای چهارشنبه بازار عمومی دارد ۸۰ تن سکنه و ۵۰ دربند دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارشنبهرامیتن. [چَ شَمْ بِ تَ] (اِخ) نام جدید یکی از شهرهای قدیم بخارا به اسم رمیثن [1] یا ریامیثن [2] یا اریامیثن [3] یا رامیثیه [4] که تا قرن هشتم بنام رامیتن [5] معروف بوده است اثری از این شهر امروز به اسم «چهارشنبهرامیتن» هنوز باقی است و متقدمین آن را بخارای قدیم یا «بخارالقدیمه» دانسته است. (شرحاحوال و اشعار رودکی ج ۱ صص۷۵ - ۷۴).

چهارشنبهسوری. [چَ / چِ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) جشنی که در غروب سهشنبهٔ آخر سال شمسی برپا دارند و آتش افروزند و بر آن به جهیدن گذرند برای رسیدن به سعادت و سلامت در سال نو. کُلّهچهارشنبه. رجوع به چارشنبهسوری شود.

چهارشنبهی. [چَ / چِ شَمْ بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب به چهارشنبه. رجوع به چارشنبهی شود.

چهارشهره. [چَ شَ رِ] (اِخ) مرکب از چهار شهر. یا شهری مرکب از چهار قسمت مجزی و مشخص چنانکه سترابون انطا که یا آنتیوخیا [6] را چنین نامیده است و کلمهٔ انطا کیه از نام پدر سلکوس که آنتیوخوس نامیده میشد گرفته شده است. این شهر را در کنار رود اُرنتس قدیم بنا کرده بودند و سکنهٔ اولی آن را که ۵۳۰۰ تن بودند از آنتیگونیا آورده. این شهر چهارمحله داشت که هر کدام از دیگری با خندقی جدا میشد و بهمین جهت است که سترابون شهر مزبور را بدانگونه یاد کرده است. چون در این شهر حفریات مرتبی نشده است، راجع به قسمتهای مختلف آن نمیتوان نظر ثابت و قاطعی داشت. آنچه مسلم است این است که برخی از بناهای آن از زمان امپراطوران رم بوده است. و چون پایتخت بوده سلوکیها آن را با معابد و ابنیه و عمارات بسیار زیبا آراسته بودند. این شهر بیشتر مرکز خوشگذرانی و عیش و عشرت بود و از نظر علوم و فنون به پای اسکندریه و شهر پرگام در آسیای صغیر نمیرسید. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۱).

چهارشیرینی. [چَ / چِ] (اِ مرکب) شکرسرخ. گزنگبین (گز علفی)، ترنجبین و نبات. رجوع به چارشیرینی شود.

چهارصباح. [چَ / چِ صَ] (اِ مرکب) چهارروز. چهاربامداد. چهارصباح عمر. چهارروز عمر. چهارروزهٔ عمر. چهارروزهٔ زندگانی. و از آن کوتاهی مدت اراده کنند. و یا کوتاهوانمود کردن مدت خواهند، هرچند که کوتاهنباشد. سپنج. رجوع به چارصباح شود.

چهارصد. [چَ / چِ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) (از: چهار + صد) عددی که از چهار برابر کردن عدد صد پیدا شود و نمایندهٔ آن در ارقام «۴۰۰» و در حساب جمل «ت» است. (از یادداشت مؤلف). اربعمائة: بفرمود تا آن چهارصد مرد را بند گران برنهادند و در آن چهارصفه محبوس کردند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی)؛ سَرِیّه؛ چهارصد مرد.

چهارصد دینار. [چَ / چِ صَ] (اِ مرکب) چارصد دینار. دو عباسی. (یادداشت مؤلف). هشت شاهی.

چهارصد هزار. [چَ / چِ صَ هَ / هِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) (مرکب از عدد چهار + صد + هزار). اربعمائةِ الف. عددی که از هزار برابر کردن عدد چهارصد پیدا شود.

چهارصدیک. [چَ / چِ صَ یَ / یِ] (اِ مرکب) یک قسمت از چهارصد قسمت چیزی. یک چهارصدم. از چهارصد قسمت یک قسمت. از چهارصد تا یکی.

چهارصفه. [چَ / چِ صُفْ فَ / فِ] (اِ مرکب) نوعی بناء. (یادداشت مؤلف): ارسلانخان را سرائی بود، چنانکه ما چهارصفه گوئیم بفرمود تا آن چهارصد مرد را بند گران برنهادند و در آن چهارصفه محبوس کردند و آن چهارصفه را چهار در بود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

چهار صنف حیوان. [چَ / چِ صِ فِ حَ یْ / حِ یْ] (اِ مرکب) آدمی و پرندگان و خزندگان و چرندگان. رجوع به چارصنف حیوان شود.

چهارصورت. [چَ / چِ رَ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار (عدد) + صورت، به معنی نقش) و از آن مراد چهار تصویر شاه یا چهارنقش سربازی و یا بیبی است بر ورق بازی یا آس. و چون چهار تصویر یکسان (مثلاً تصویر شاه یا سرباز و یا بیبی) یک جا گردشود، چهارصورت گویند. مترادف آنکه به چهارنقش شاه، چهارشاه. و به چهار تصویر بیبی، چهاربیبی. و به چهارتصویر سرباز، چهارسرباز گفته شود. رجوع به چارصورت شود.

چهارضد. [چَ / چِ ضِدد / ضِ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار (عدد) + ضد) و آن عبارت است از: گرمی و سردی، تری و خشکی. رجوع به چارضد شود.

چهارضرب. [چَ / چِ ضَ] (اِ مرکب) بحر هفتم از اصول هفدهگانهٔ موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). ||نواختن ضرب چنانکه در زورخانهها معمول است. ||کنایه از تراشیدن موی ریش و سبیل و ابرو چنانکه بعضی قلندران کنند. ||لعن چهارضرب؛ لعنی که عوام متعصب شیعه کنند. رجوع به چارضرب و لعن شود.

چهارضرب زدن. [چَ / چِ ضَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تراشیدن موی ریش و سبیل و ابرو و مژگان باشد و این آئین بعضی از قلندران بوده است:

مرا ز صحبت اضداد عشق یار برید
چهارضرب کسی زد کزین چهار برید.
ملاقاسم مشهدی.

رجوع به چارضرب و چارضرب زدن شود.

چهارضربه. [چَ / چِ ضَ بَ / بِ] (ص مرکب) منسوب به چهارضرب. با چهارضرب. بوسیلهٔ چهارضرب. رجوع به چهارضرب شود.

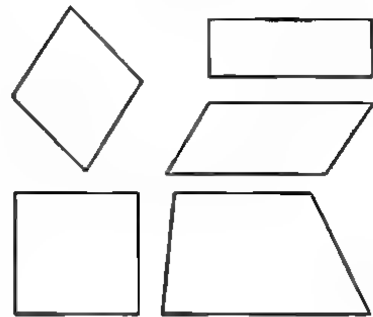
چهارضربه زدن. [چَ / چِ ضَ بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) از چند کس یا چند جا بهرهمند شدن. رجوع به چارضربه شود.

چهارضلعی. [چَ / چِ ضِ] (ص نسبی)

---

1 - Ramisan. 2 - Riamisan.
3 - Ariamisan. 4 - Ramisaniyah.
5 - Ramitan. 6 - Antiochia.

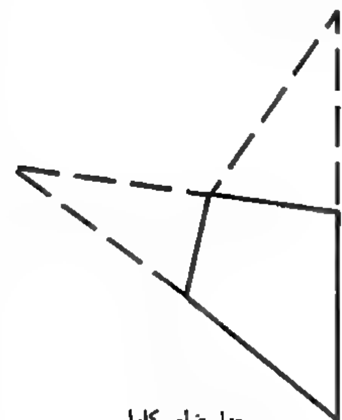
دارای چهار بر، که چهار پهلو داشته باشد، که دارای چهار ضلع باشد. هر سطح محدود به چهار خط مستقیم متقاطع.



انواع چهارضلعی

- چهارضلعی کامل؛ سطحی است که از محل تلاقی چهار خط و امتداد آنها حاصل شود. مانند شکل ABCDEF. شش نقطهٔ تقاطع این چهار خط را رأس‌های چهارضلعی و هر دو رأس غیر واقع بر یک ضلع را دو رأس متقابل مینامند. قطر چهارضلعی خطی است که رأسهای متقابل را بهم وصل کند. بنابر این هر چهارضلعی کامل دارای سه قطر است. در هر چهارضلعی کاملاً اوساط اقطار بر یک استقامت‌اند. (قضیهٔ گوس)[1]. در هر چهارضلعی کامل هر قطر بوسیلهٔ دو قطر دیگر به نسبت توافقی تقسیم میشود. (قضیهٔ پاپوس)[2]

- چهارضلعی محاطی؛ اگر چهار رأس یک



چهار ضلعی کامل

چهار ضلعی روی یک دایره واقع شوند این چهارضلعی را محاطی گویند. شرط لازم و کافی برای اینکه یک چهارضلعی، محاطی باشد این است که اولاً دو زاویهٔ روبروی آن مکمل هم باشند. ثانیاً برعکس اگر در یک چهار ضلعی دو زاویهٔ روبرو مکمل هم باشند آن چهارضلعی، محاطی است. در یک چهارضلعی محاطی، حاصل ضرب اقطار مساوی است با مجموع حاصل ضرب‌های اضلاع مقابل؛ یعنی اگر اضلاع چهارضلعی محاطی، به ترتیب AB و BC و DC و AD و اقطار آن BD و AC باشد همواره بین آنها رابطهٔ زیر برقرار است (قضیهٔ بطلمیوس):

$$AB.DC + AD.BC = BD.AC$$

- چهارضلعی منتظم؛ چهارضلعی منتظم مربع است. اگر بخواهیم سطح یک چهارضلعی را محاسبه کنیم قطرهای آن را رسم میکنیم چهارضلعی بدو مثلث تجزیه میشود. حال سطح این دو مثلث را محاسبه میکنیم ثابت کرده‌اند که اگر «d» و «d'» طولهای دو قطر و a زاویهٔ بینشان باشد سطح چهارضلعی مساوی است با: $\frac{1}{2}dd'\sin a$ و نیز مجموع مجذورات چهار ضلع یک چهارضلعی مساوی است با: مجموع مجذورات اقطار و در ضمن چهار برابر مجذور خطی است که نقاط اوساط قطرها را وصل کند.

چهارطاق. [چَ / چ] (اِ مرکب) چارطاق. چهارطاقی. قبه و گنبدی که بر چهار پایه و ستون استوار باشد. سطحی که زیر آن قرار میگیرد مربع است و ستونها بر گوشه‌های آن قرار دارد و هر دو ستون از بالا با طاق و هلالی به یکدیگر متصل شوند و قبه و گنبد بر این طاقها و ستونها نهاده میشود و در میان ستونها در و دیواری وجود ندارد. ||بنائی به شکل خاص که بر گورها کنند. ساختمان چهارگوشی که با چهار ستون و یک سقف بر سر قبرها سازند. (یادداشت مؤلف). ||خیمهٔ چهارگوشه. نوعی خیمه است که در عراق، شروانی و در هندوستان، راوتی گویند. شروانی. (از برهان) (از ناظم الاطباء):

شخص پنجم به شاه انجم گفت
کای فلک با چهارطاق تو جفت. نظامی.
دین را که چهارساق دادی
زینگونه چهارطاق دادی. نظامی.

لاله در اکناف جویبار بر چرخ اخضر چهارطاق ساخته. فراش صبا از کارگاه روم و چین بر بساط بستان رزمه‌ها گسترده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

چو قطع گردد بیخ طناب دهر دورنگ
چهارطاق عناصر شود شکسته ستون.
عبدالرزاق فیاض (از بهار عجم).

||جامهٔ خواب. رختخواب. رجوع به چهارطاق افکندن شود.

چهارطاق. [چَ / چ] (اِخ) ظاهراً نام دروازه‌ای بوده است در شهر کرمان: با دلیران لشکر و شاه مظفر متوجه کرمان شد. و تا دروازهٔ چهارطاق عنان بازنکشیدند و از آنجا آتش جنگ اشتعال گرفت. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۶۳۱).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران، ۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، ۲۴۷ تن‌سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، انگور، قیسی و یونجه است. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. ۴۶۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه و انواع میوه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است، یکی به چهارطاق سعیدآباد مشهور است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. و دیگری چهارطاق آقابزرگ شهرت دارد و سکنهٔ آن ۴۳۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه، ۷۴۸ تن سکنه دارد. از چشمه‌سار آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، بادام و کرچک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ، در ۴۲ هزارگزی باختر قصبهٔ کبودرآهنگ واقع است. محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۴ هزارگزی شمال الیگودرز واقع است، ۷۳۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۲۵ هزارگزی باختر اهواز و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ اهواز به هویزه واقع است، ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. در هزارگزی این آبادی تپه‌ای است که آثار ابنیهٔ قدیمی در آن دیده میشود. این آبادی از دو

1 - Gauss. 2 - Papus.

ــحل تشکیل گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ـیرم بخش گاوبندی شهرستان لار. در ۵۳ هزارگزی خاور گاوبندی واقع است. ۲۰۸ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود محصولش غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و گـه‌داری‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۴۰هزارگزی شمال باختر بافت. ۵۱۹ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل ـدنی زراعت است. دری‌کوئیه و نهنگ جزء ـن ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ـتازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. ۱۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز، بخش طیبات شهرستان مشهد. در ۷هزارگزی شمال باختر طیبات واقع است، ۳۹۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری ـست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارطاق. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۴۰هزارگزی جنوب خاور اردل واقع است، ۱۶۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ محلی و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، گردو، انگور و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

چهارطاق ارکانی. [چَ / چِ قِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دنیا. رجوع به چارطاق ارکانی شود.

چهارطاق‌افکن. [چَ / چِ اَ کَ] (نف مرکب) آنکه بستر و خوابگاه افکند. که بستر و خوابگاه گسترد. ||فراش. (ناظم الاطباء). کنایه از فراش است. رجوع به چارطاق‌افکن شود.

چهارطاق افکندن. [چَ / چِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از خوابگاه آماده ساختن است. بستر افکندن. رختخواب پهن کردن. جامهٔ خواب گستردن.

چهارطاق‌بن. [چَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان «مذکوره» از بخش مرکزی شهرستان ساری. ۱۴۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چهارطاق بودن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) شباهت و مانندگی داشتن به چهارطاق و چهارطاقی. گشادگی داشتن. بازوگشاده بودن.

- چهارطاق بودن در؛ گشاده بودن و باز بودن کامل آن.

چهارطاق خوابیدن. [چَ / چِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خوابیدن به پشت در حالتی که دستها بر زمین کشیده و پاها کاملاً باز و آزاد باشد. رجوع به چارطاق خوابیدن شود.

چهارطاق کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) ساختن عمارتی که به چهارطاقی شبیه باشد. چهارطاق پدید آوردن.

- چهارطاق کردن در؛ در را بتمامی بازکردن. هر دو لنگهٔ در را بالتمام بازکردن. (یادداشت مؤلف).

- ||کنایه از بازکردن دو زانوی خمیدهٔ شخص نشسته است بطرفین چنانکه انتهای دوران نمایان گردد.

چهارطاقی. [چَ / چِ] (ص نسبی، اِ مرکب) قبه و گنبدی که بر چهارپایه و ستون استوار شود و از هر جانب طاقی هلالی دارد و هر یک از طاقهای چهارگانه بر دو پایه و ستون نهاده شود و سقف و قبه و گنبد بر این پایه‌ها و طاقها قرار گیرد. ||بنایی مانند این که بر سر قبرها کنند: حنظله روزی بر چهارطاقی شدی و به آواز بلند گفتی بنی‌اسرائیل را که: قـولوا جـمیعاً لااله الا اللّه. (قصص الانبیاء ۱۳۲).

چهارطاقی. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، ۱۷۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر قند است و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چهارطاقی. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. ۸۰ تن سکنه دارد. از زه‌آب رودخانهٔ سفیدبلاغی آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چهارطبع. [چَ / چِ طَ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + طبع) مراد گرمی و سردی و خشکی و تری است. (از غیاث اللغات) (آنندراج):

روزی دهان پنج‌حواس و چهارطبع
خوالیگران نُه‌فلک و هفت‌اخترند.
ناصرخسرو.

ای مهر تو چون چهارطبع اندر خور
وز پنج‌نماز شکر تو واجب‌تر.
مسعودسعد.

رنگ از دو سپه سفید بزدای
ضدی ز چهارطبع بگشای.
نظامی.

رجوع به چارطبع شود.

چهارطبقه. [چَ / چِ طَ بَ قَ / قِ] (ص مرکب) که طبقات چهار دارد. که دارای چهار اشکوب است. چهاراشکوبه. با چهار اشکوب که روی هم قرار گرفته باشند و مجموعاً تشکیل واحد مستقلی را دهند. آنچه چهار مرتبه داشته باشد. چهارآشیانه.

چهارطرخان. [چَ طَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، ۴۹۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندرقند است. صیفی‌کاری دارد. شغل اهالی زراعت است. در زمینهائی به شعاع ۳۰۰گز که مرکز آن تپهٔ بزرگی معروف به چالترخان است، آثار ابنیهٔ دورهٔ ساسانی دیده میشود. و در تابستان ۱۳۱۵ بوسیلهٔ باستان‌شناسان امریکائی در آن کاوشهای علمی بعمل آمده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چهارطرف. [چَ / چِ طَ رَ] (اِ مرکب) چهار سمت؛ یعنی مشرق، مغرب، شمال و جنوب: و اگر از چهارطرف جانی پیدا میکرد که کسی ناخنی بند تواند کرد... (مجمل التواریخ گلستانه ص۱۸). رجوع به چارطرف شود.

چهارطناب. [چَ / چِ طَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است:

زآنکه مدهوش گشته‌اند همه
اندرین خیمهٔ چهارطناب.
ناصرخسرو.

چهارطوفان. [چَ / چِ] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است. ||کنایه از چهارطبع است. رجوع به چارطوفان شود.

چهارعقاب. [چَ / چِ عُ] (اِ مرکب) کنایه از عناصر چهارگانه است:

میپرید آنچنان کزآن تگ و تاب
بر فکند از پی‌اش چهارعقاب.
نظامی.

چهارعلم. [چَ عَ لَ] (اِخ) کنایه از چهاریار است. خلفای راشدین. (شرفنامهٔ منیری). ابوبکر و عمر و عثمان (رض) و حضرت علی مرتضی (ع). ||(اِ مرکب) عناصر چهارگانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چارعلم شود.

چهارعمل. [چَ / چِ عَ مَ] (اِ مرکب) یا چهارعمل اصلی (در حساب) عبارت است از: عمل جمع و عمل تفریق و عمل ضرب و عمل تقسیم. رجوع به چهارعمل اصلی و رجوع به چارعمل اصلی شود.

چهارعمل اصلی. [چَ / چِ عَ مَ لِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در حساب، جمع و تفریق و ضرب و تقسیم است. رجوع به

چارعمل اصلی شود.

چهارعنصر. [چَ / چِ عُ صُ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + عنصر) چهارآخشیج. عناصر چهارگانه، آب و آتش و باد و خاک.

چهارعیال. [چَ / چِ ع] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + عیال) کنایه از آخشیجان است که عناصر چهارگانه باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چارعیال شود و رجوع به چارعنصر شود.

چهار فرس. [چَ / چِ فَ رَ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + فرس) چهارعنصر. چهارآخشیج. رجوع به چارفرس شود.

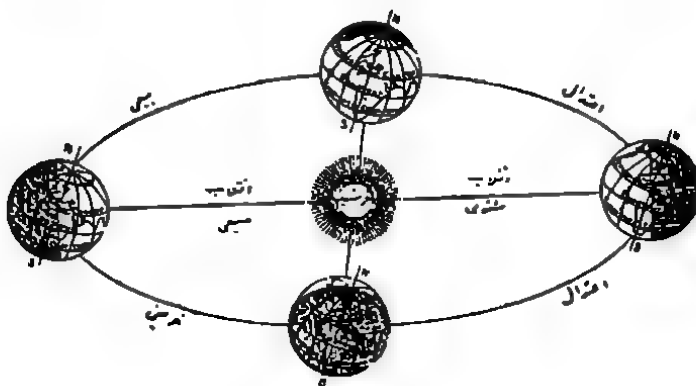
چهارفرسخ. [چَ فَ سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان. در باختر شهداد واقع است و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان حرجند، از خاور به دهستان حومهٔ شهداد، از جنوب به دهستان سیرچ، از باختر به دهستان حرجند و درختنگان. وضع طبیعی آن کوهستانی است. محصول عمده‌اش غلات و خرماست. شغل اهالی کشاورزی است. این دهستان از ۱۹ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۱۲۵۷ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهارفرسخ. [چَ فَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در ۲۴هزارگزی جنوب باختری شوسف واقع است. ۱۴۸۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). به گفتهٔ صاحب مرآةالبلدان (ج ۴) از مزارع طبس مسینا از محال قاینات. قدیم‌النسق است.

چهار فرسنگ. [چَ فَ سَ] (اِخ) رجوع به چهارفرسخ و چارفرسنگ شود.

چهارفریضه. [چَ فَ ضَ] (اِخ) نام دهستانی در حومهٔ شهرستان بندر انزلی است. قراء این دهستان در حومهٔ بندر انزلی تا شعاع ۶ فرسخ واقع است و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آنها روی هم رفته در حدود ۱۶هزار نفر میباشد و قراء مهم آن به شرح زیر است: آبکنار، کپورچال، سنگاچین، خمیران، کلور و بشمن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چهار فصل. [چَ / چِ فَ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + فصل) چهارموسم. چهارگاه. یک قسمت از چهار قسمت سال شمسی و تقسیمات چهارگانه که از نوروز یعنی اعتدال ربیعی آغاز شود چنین است: بهار و تابستان و پائیز و زمستان و هر فصلی به طور متوسط ۹۰ روز دارد و جمع روزهای فصول چهارگانه ۳۶۰ روز می‌شود و چون مدت گردش زمین به دور خورشید ۳۶۵ روز و شش ساعت است در قدیم این پنج روز و چند ساعت را به عنوان پنجهٔ دزدیده در پایان سال می‌آورده‌اند. متداول این است که به موجب قانون، بهار را ۹۳ روز و تابستان را ۹۳ روز و پائیز را ۹۰ روز و زمستان را ۸۹ روز (هرچهار سال یکبار ۹۰ روز) محسوب میدارند. ولی بهار به طور متوسط ۹۲ روز و ۲۱ ساعت و تابستان ۹۳ روز و ۱۴ ساعت. پائیز ۸۹روز و ۱۹ ساعت و زمستان ۸۹روز طول میکشد. بهار و تابستان روی هم رفته ۱۸۶ روز و ۱۱ ساعت و پائیز و زمستان ۱۷۸ روز و ۱۹ ساعت طول می‌کشد و خورشید در نیمکرهٔ شمالی ۸ روز زیادتر می‌باشد. فصول چهارگانه بر حسب درجهٔ حرارت و نور بسیار متفاوت است. در ابتدای بهار و پائیز خورشید روی منطقهٔ استوائی قرار دارد و میل آن صفرست. دایرهٔ روشنائی بر دو قطب زمین میگذرد و همهٔ مدارات را به دو قسمت تاریک و روشن تقسیم میکند و در تمام نقاط کرهٔ زمین طول روز و شب مساوی است. از ابتدای بهار تا اول تابستان چون میل خورشید زیاد شود دایرهٔ روشنایی دیگر مدارات را نصف نمیکند. و در تمام نقاط نیمکرهٔ شمالی قوس روز از قوس شب بیشتر است. هرچه نقطه‌ای از استوا دورتر باشد اختلاف شب و روز آن بیشتر است. در استوا قوس شب و روز مساوی است. در قطب شمال روز و در نیمکرهٔ جنوبی شب است. در ابتدای تابستان که میل خورشید ۲۷ً - ۲۳ْ است در نقطهٔ قطب شمال در این مدت روز است. پس در فصل بهار در نیمکرهٔ شمالی روزها بلند می‌شود و شبها کوتاه میگردد و در نیمکرهٔ جنوبی وضع بر عکس است. شبها بتدریج کوتاه و روزها بلند می شود. در قطب شمال همواره روز است و در قطب جنوب همواره شب و در استوا وضع به یک منوال میباشد. از اعتدال پائیزی تا انقلاب زمستانی میل خورشید بتدریج از صفر تا ۲۷ً - ۲۳ْ تنزل میکند. در نیمکرهٔ جنوبی روزها از شبها درازتر می‌شود و در نیمکرهٔ شمالی شبها از روزها طویل‌تر است. وضع نیمکرهٔ جنوبی مانند وضع نیمکرهٔ شمالی است در فصل بهار. در فصل زمستان خورشید دوباره به سمت استوا میل میکند و روزهای نیمکرهٔ شمالی دراز می‌شود. در نیمکرهٔ جنوبی روزها کوتاه می‌شود و تا ابتدای بهار از شبها درازتر است. در سراسر دو فصل پائیز و زمستان در نقطهٔ قطب شمال مطلقاً شب و در نقطهٔ قطب جنوب مطلقاً روز است. پس در حقیقت طول شب و روز بستگی به وضع دایرهٔ روشنایی دارد و آن نیز به اندازهٔ میل خورشید مربوط می شود. نکتهٔ مهم آن است که در استوا همواره طول شب و روز مساوی است. از نظر درجهٔ حرارت مقدار حرارتی که هر عنصر در روی زمین در یک ثانیه از آفتاب می‌گیرد متناسب است با جیب تمام زاویهٔ حادث مابین خط قائم این عنصر و شعاع تابش نور. بنابراین هر اندازه ارتفاع نصف‌النهاری خورشید و زمان تابش آفتاب نسبت به نقطهٔ معینی افزایش پیدا کند، درجهٔ حرارت آن نقطه بالا میرود. از این‌رو در منطقهٔ استوائی همواره هوا گرم‌تر از سایر نقاط است. صرف نظر از بعضی عوامل جزئی می‌توان گفت که درجهٔ حرارت هر مکان با عرض جغرافیائی آن مکان بستگی دارد؛ یعنی هر قدر از استوا دورتر شویم گرما کمتر خواهد شد. بعلاوه بلندی و کوتاهی روزها در



نمایش حرکت انتقالی کرهٔ زمین در چهار فصل

دو فصل تابستان وضع مانند بهار است اما در جهت معکوس. میل خورشید کم می‌شود. و در نیمکرهٔ شمالی روزها بتدریج کوتاه و شبها بلند می‌شود و در نیمکرهٔ جنوبی بر عکس این مسئله دخالت کامل دارد چنانکه در اوایل تیر با اینکه آفتاب نسبت به نیمکرهٔ شمالی تقریباً عمودی‌تر می‌تابد، معهذا در اوایل مرداد هوا گرم‌تر است. چه در این مدت

... روزها بلندتر از شبهاست و گرمای ... متراکم می‌شود. شبها چون کوتاه است ... نمیگردد به همین دلیل در تمام سال ... از عوامل خارجی) دو ساعت بعد از ... هوا گرمتر از عین زوال ظهر است در ... که مطابق قاعدهٔ تابش مسئله بایست ... باشد و چنین نیست. ||مجازاً همهٔ ... تمامی سال. ||چیزی که همهٔ سال تواند ... در هر فصلی تواند بود، که همهٔ سال یافت ...

چهارقاب. [چَ / چ] (اِ مرکب) چهارکم. ... است که اسب راهوار باشد و از آن ... چهارقاب است. (لغت محلی شوشتر ... خطی).

چهارقاب. [چَ / چ] (اِ مرکب) (مرکب از ... + قاب به معنی پژول = بجل، یا کعب یا ... که از قوزک پای گوسفند یا گاو ... معمولاً پژول گوسفند در قمار به ... عدد آن در بازی معمولا چهار و گاه ...

... قب را بسیار بازی را ببر. رجوع به ... قب شود.

چهارقاش. [چَ / چ] (اِ مرکب) (مرکب از ... + قاش قسمتی که از چیزی چون سیب ... و هندوانه و خربزه و غیره جدا کنند) ... قاش، چهاربرش مساوی است از مجموع ... چهارگانهٔ چیزی.

چهارقاش. [چَ] (اِخ) دهی است از ... مرغا بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. در ... هزارگزی جنوب باختری ایزه، ۵۵ تن ... دارد. از چشمه آبیاری می‌شود. ... غلات و شغل اهالی زراعت است. ... فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارقاش. [چَ] (اِخ) دهی است از ... سوسن بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. ... هزارگزی شمال ایزه واقع است، ۱۸۰ ... سکنه دارد. از چشمه آبیاری می‌شود. ... غلات و شغل اهالی کشاورزی ... از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارقاش کردن. [چَ / چ کَ دَ] (مص ... چهاربرش مساوی از سیب یا خربزه ... جدا کردن. به چهار قسمت مساوی ... خربزه یا سیبی را بریدن.

چهارقد. [چَ / چ قَ] (ص مرکب) (مرکب از ... عدد) + قد، درازی و طول چیزی) به ... چهار لا. خاصه در پارچه. ||راست و به ... (اِ مرکب) اصطلاحاً سرپوش و ... زنان. پارچهٔ چهارگوش که زنان ... سر کنند. آنچه زنان بر سر بندند. ... سربند. رجوع به چارقد شود.

چهارقد ایستادن. [چَ / چ قَ دَ] (مص مرکب) راست و به اندام ایستادن.

چهارقل. [چَ / چ قُ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + قل) «قل» امر حاضر مفرد از مصدر «قول» عربی است، به معنی بگو. چون این کلمه در آغاز چهار سوره از سوره‌های قرآن کریم آمده است و این سوره‌ها چون با کلمهٔ «قل» آغاز می‌شود آن چهار را «چهارقل» اصطلاح کرده‌اند و آن سوره‌ها عبارتند از: سورهٔ اخلاص که با «قل هوالله احد...» شروع میشود و سورهٔ فلق که با «قل اعوذ برب الفلق...» آغاز میشود. و سورهٔ الناس که با «قل اعوذ برب الناس» ابتدا می‌شود و سورهٔ کافرون که با «قل یا ایها الکافرون...» آغاز شود. رجوع به چارقل شود.

چهارقلعه. [چَ قَ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه. در ۸هزارگزی شمال باختری تکاب و هزارگزی جنوب ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ واقع است. ۱۰۳ تن سکنه دارد از چشمه آبیاری می‌شود. محصولش غلات، بادام و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهارقلعه. [چَ قَ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. دامنه و معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد از چشمه و نهر آبیاری می‌شود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان می‌باشد. ساکنینش از طایفهٔ پیرچانی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارقلم. [چَ / چ قَ لَ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار (عدد) + قلم، استخوان ساق پا یا دست) به معنی دو استخوان ساق دست و دو استخوان ساق پا. رجوع به چارقلم شود.

چهارگاد. [چَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ لک. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

چهارکام. [چَ / چ] (اِ مرکب) رجوع به چهارکم شود.

چهارکاوه. [چَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۶هزارگزی خاوری راه فرعی شوشتر به بندر قیر کنار باختری رود گرگر، ۱۸۰ تن سکنه دارد. از شعبهٔ رودخانهٔ کارون آبیاری می‌شود. محصولش غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارکتاب. [چَ کِ] (اِخ) چهار کتاب آسمانی: تورات موسی، زبور داود، انجیل عیسی و قرآن محمد (ص). (تاریخ بلعمی ج فرهنگ ج ۱ ص ۱۰۷). و بعضی صحف ابراهیم را (به جای زبور داود) در این زمره به شمار آورند.

چهارکردن. [چَ / چ کَ دَ] (مص مرکب) تربیع. (یادداشت مؤلف).

چهارکرکس. [چَ / چ کَ کَ] (اِ مرکب) طبایع اربعه. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از چهارعنصر است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) تخت شداد. بعضی تخت کاووس را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به مناسبت آنکه در افسانه‌ها آمده که تخت شداد را بر بال چهار کرکس بستند و شداد بر آن نشست و به هوا رفت. دربارهٔ کیکاوس هم همین افسانه را گفته‌اند. (حواشی برهان چ معین). پای‌تخت کاووس. (ناظم الاطباء).

چهارکس. [چَ کَ] (اِخ) چهارکس بن عبدالله الناصری الصلاحی ملقب به فخرالدین و مکنی به ابومنصور از امیران بزرگ دولت صلاحیهٔ مصر و مردی بزرگوار و بزرگ‌قدر و بلندهمت بود. بنای قیساریهٔ کبری در قاهره به وی منسوب است. ابن خلکان میگوید: جماعتی از تجار را که در شهرهای گوناگون میگشتند دیدم که آنها میگفتند ما به زیبائی و عظمت و استحکام بناهای قیساریه در هیچ شهری ندیدیم. در قسمت بالای قیساریه مسجد بزرگی و بهارخواب معلقی ساخت. و در سال ۶۰۸ هـ.ق. در دمشق درگذشت و در جبل صالحیه دفن شد. مدفنش در آنجا مشهور است. ابن خلکان در ترجمهٔ چهارکس به عربی میگوید: معناه بالعربی اربعة نفس و هو لفظ عجمی... (ابن خلکان ص ۱۳۰).

چهارکش. [چَ کَ] (اِخ) از مزارع متعلقه به قاینات است. آبش از قنات و هوایش ییلاقی است. (مرآت البلدان ج ۴). ده کوچکی است از دهستان شهآباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۶هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است و کوهستانی و معتدل میباشد.

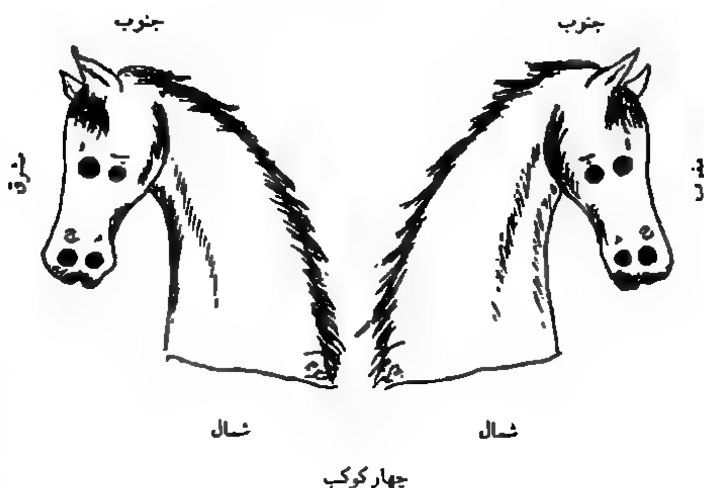
چهارکشت. [چَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۳۲هزارگزی شمال باختری بافت و ۳هزارگزی شمال خاوری گوغر. از قنات و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. شغل اهالی کشاورزی و صنایع دستی قالیبافی بی‌نقشه است. ساکنینش از طایفهٔ آقاجانلو میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چهارکم. [چَ / چ کَ] (اِ مرکب) چهارکام است که اسب راهوار باشد و از آن تندتر

چهارقاب است (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). شاید این «کم» صورتی از «گم» مخفف گام باشد. رجوع به چهارقاب شود.

چهارکوره. [چَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش و حومهٔ شهرستان مشهد. در ۹هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۵۰۰هزارگزی خاور راه مشهد به کلات واقع است. جلگه و معتدل است، ۱۱۸ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهار کوکب. [چَ / چِ کَ / کُو کَ] (اِخ) چهار کوکب قطعةالفرس. چهار ستاره‌ای که در پس دلفین قرار دارند. هر دو تای از آن در پهلوی یکدیگرند و آن دوتای واقع بر محل دهان اسب یک وجب با هم فاصله دارند و آن دوتای دیگر که در ناحیهٔ سر اسب میباشد یک ذراع از هم دورند. نخستین آن دو، ستاره‌ای است جلوتر از دو ستارهٔ جنوبی که در سر قرار دارد و دوم ستاره‌ای است که در پهلوی ستارهٔ نخستین می‌باشد سومی ستاره‌ای است متقدم از دو ستارهٔ شمالی و نزدیک به دهان اسب و رابع ستاره‌ای است پهلوی ستارهٔ سوم. بطلمیوس میگوید: این چهار ستاره پنهانند و دو ستارهٔ بزرگتری که بر طرف سر میباشد در دید چشمی با دو ذراع از یکدیگر دورند. (صور الکواکب ص۱۱۸).



چهار کوکب

چهارکهن. [چَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هشون بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۳۰هزارگزی باختر بافت و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهارگام. [چَ / چِ] (اِ مرکب) رجوع به چهارگامه شود.

چهارگامه. [چَ / چِ مَ / مِ] (ص نسبی) تیز. تند. سریع. به چهارنعل. به چهارتک (در تاختن اسب). ||توسعاً اسب راهوار و تیزرو را گویند. (برهان) (آنندراج). اسب تیزرفتار. (فرهنگ نظام).

– چهارگامه‌ران؛ که تند و سریع راند. که به تگ راند. که به چهارنعل راند. (یادداشت مؤلف).

– ||اسب چهارتکه‌ران. و آن نوعی از رفتار اسب است، چون بخواهند که اسب را بدوانند، اول گام با مرغا برانند سپس چهارتکه رانند و بعد از آن بدوانند و این رفتار سوم را چهارتکه و چهارگامه بدان سبب میخوانند که در این رفتار اسب هر چهارپای را یک‌باره برمیدارد (از مؤید الفضلا). رجوع به چهارگامه شود.

چهارگان. [چَ / چِ] (ص نسبی، ق مرکب) (مرکب از چهار + گان) عدد توزیعی است و واحد را که چهارست به قسمتهای مساوی بخش کند. چهارچهار. رُباع؛ یعنی اربعةاربعة. (منتهی الارب). رُبَع (از منتهی الارب). چهار به چهار. ||چهار در چهار. ||چهار و چهار. (ناظم الاطباء).

چهارگانه. [چَ نَ / نِ] (ص نسبی) اسب راهوار تیزگام باشد. (جهانگیری). قسمی دویدن که آن را چهارتک نیز گویند. اما در این معنی ظاهراً مصحف چهارگامه است. رجوع به چهارگامه شود. ||مربع. (یادداشت مؤلف).
||(اِ مرکب) چهارعنصر. عناصر چهارگانه:

ز آمیزش این چهارگانه
شد خوش‌نمک این چهارخانه. نظامی.

چهارگانه. [چَ / چِ نَ / نِ] (اِخ) یاران و هم‌پیمانان چهارگانه که بر بنی‌امیه قیام خواستندی کرد. حسن‌بن علی (ع) عبداللهبن عمر. عبدالرحمن‌بن ابوبکر و عبداللهبن زبیر. (یادداشت مؤلف): و معاویه از بهر این چهارگانه که بیعت نکرده‌اند به مدینه آمد. (مجمل التواریخ والقصص).

چهارگانه. [چَ نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اصفاک بخش طبس شهرستان فردوس، در ۶۳هزارگزی جنوب خاوری طبس واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهارگاو. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، در ۱۹هزارگزی شمال باختر قروه و ۶ هزارگزی شمال شوسهٔ قروه سنندج واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهارگاه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) یکی از دستگاههای موسیقی ایرانی است. دستگاهی است بسیار قدیم و اصیل. این دستگاه جنبهٔ پهلوانی و حماسی دارد و حرکت و پیشرفت را میرساند. مقدمهٔ آن متین و موقر است و مویه و منصوری آن خون‌انگیز و مخالف آن شکایت‌آمیزست. مبارکباد، آواز محلی شاد و پرجنبش که در سراسر ایران در جشن‌های عروسی با هلهله و شادی می‌خوانند، در این دستگاه ساخته شده است و فواصل پی در پی و درجات آن از مایهٔ «دو» بدین ترتیب است: ب. ب. + ط. ج. ط. ب. ب. + ط. ج. گوشه‌های دیگر این دستگاه عبارتند از: بدر، زابل، بسته‌نگار، مویه، حصار، پس‌حصار، معربد، مخالف، مغلوب، دوبیتی، کرشمه، حزین، خزان، حدی، ارجوزه، منصوری، ساربانک، پرپرستوک، شهرآشوب، حاشیه، لزگی. ||کنایه از کالبد عنصری باشد که از چهار عنصر ترکیب یافته است. (از آنندراج).

چهارگاه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) خانهٔ چهارم نرد که برای برگرفتن یک مهره از آن چهار خال کعبتین باید. چهارخان. چارخان. رجوع به شش‌گاه و یک‌گاه شود. (یادداشت مؤلف).

چهارگاه. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۳۶هزارگزی جنوب مهاباد و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است کوهستانی و معتدل است، ۲۱۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهارگاه. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، در ۱۸ هزارگزی سنقر و هزارگزی باختر راه فرعی گردکانه واقع است، ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه همدان آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی کشاورزی و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهارگزین. [چَ گُ] (اِخ) چهاریار.

چهارکس که گزیده و منتخب بودند از دیگر مردم صدر اسلام و آن چهار خلفای راشدین هستند یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی ع. (از ناظم الاطباء).

چهارگل. [چَ / چِ گُ] (اِ مرکب) چهارگل از نوعی گیاهان که در مداوای امتلاء معده حوصله و بکار برند و این چهار عبارتند از: بنفشه و گل پنیرک و گل کدو و گل نیلوفر.

چهارگلخن. [چَ / چِ گُ خَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارحد جهان باشد. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از چهارعنصر است. (برهان) (از آنندراج).

چهارگنبد. [چَ گُ م بَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ سیرجان و پاریز در ایالت کرمان و مرکز آن تکیه است. (یادداشت مؤلف).

چهارگنبدی. [چَ گُم بَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایل بچاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۵). طایفه‌ای از ایل بچاقچی از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۱۲۰ خانوار است. مسکن ایشان چهارگنبد است و در زمستان متفرق میشوند. (یادداشت مؤلف).

چهارگوش. [چَ / چِ] (ص مرکب) مربع شکل. که به شکل مربع باشد. که همچون مربع دارای چهار گوشه و چهار طرف باشد. رجوع به چهارگوش شود.

چهارگوش بودن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) مربع بودن. چهار گوشه داشتن. شکل مربع داشتن. ||گوش داشتن. مراقب اوضاع و احوال بودن. هرچه دقیق‌تر قوهٔ شنوائی بکار داشتن. بیدار و هشیار بودن. در همه حال مترصد اطراف و جوانب بودن.

چهارگوش شدن. [چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) همهٔ قوهٔ شنوائی خود بکار بردن برای شنیدن سخن یا آوائی. گوش تیز کردن. به معنی شنوایی گوش فراداشتن به نحوی که کوچکترین زیر و بم صوت و آوا شنیده شود و حرف و کلمه‌ای از کلام نشنیده نماند. گوش خوابانیدن. سخت متوجه شدن.

چهارگوشلی. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۱۸هزارگزی جنوب باختری ... معتدل و کوهستانی است. ۱۷۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارگوشه. [چَ / چِ شَ / شِ] (ص مرکب) که چهار خط از چهار جانب آن درآید و چهار زاویه سازد. هرچیز که چهار گوشه داشته باشد. مربع. اُجُم. تکعیب؛ چهارگوشه ساختن چیزی. (منتهی الارب). (اِ مرکب) کنایه از تخت است و آن را «پات» و «گاه» نیز گویند و به تازی «سریر» خوانند (آنندراج) (از انجمن آرا). کنایه از تخت پادشاهان میباشد. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از تابوت است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

در گوشه نشست و ساخت توشه

تا کی رسدش چهارگوشه. نظامی.

||چهار جانب. (برهان). چهار جهت و چهار سوی:

رفع فلک از چهارگوشه

داده ز درت هزار خوشه. نظامی.

||سریند. ||سفرهٔ کوچک. (برهان). رجوع به چارگوشه شود.

چهارگوهر. [چَ / چِ گَ / گُو هَ] (اِ مرکب) چهارعنصر. عناصر چهارگانه:

گفتم چهارگوهر گشته‌ست پایدار

گشتامزاج مختلف آرندهٔ عبر. ناصرخسرو.

رجوع به چارگوهر شود.

چهارگهر. [چَ / چِ گُ هَ] (اِ مرکب) چهارعنصر. چهاراَخشیج. عناصر چهارگانه:

نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت‌اختر

شد آفریده به ترتیب از این چهارگهر.

ناصرخسرو.

رجوع به چارگهر و چارگوهر شود.

چهارلاچنگ. [چَ / چِ چَ] (اِ مرکب) از اصطلاحات موسیقی. و آن نام سکوتی است معادل با یک شانزدهم دم سکوتها در موسیقی مانند نقطه و ویرگولهای کلام‌اند و معمولاً در وسط خط حامل قرار میگیرند و مانند نوتها ممکن است یک یا چند نقطه داشته باشند. رجوع به ذیل کلمهٔ چنگ شود.

چهارلاشه. [چَ / چِ شَ / شِ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + لاشه) و آن کنایه از عناصر چهارگانه است.

چهارلب. [چَ / چِ لَ] (ص مرکب) آنکه لب برین و زیرین او هر دو شکاف دارد. (یادداشت مؤلف). که لب بالا و پائینش شکاف داشته باشد. ||(اِ مرکب) شرم زنان را گویند، که دو لب کوچک و دو لب بزرگ دارد.

چهارلکات. [چَ / چِ لَ / لَ کَ کا] (اِ مرکب) چهاربانو. چهاربی‌بی. رجوع به چاربی‌بی و لکات شود.

چهارلنگ. [چَ لَ] (اِخ) نام یکی از ایلات بختیاری که خود مشتمل بر پنج طایفهٔ بزرگ است که عبارتند از: ۱- محمود صالح ممزائی (جزء محمود صالح است). ۲- کیورمرسی (که‌شامل دو طایفهٔ جانکی گرمسیر و سهونی است). ۳- زلقی. ۴- موگوئی. ۵- هیهاوند (که شامل پنج طایفهٔ بسحاق، پولادوند، عبدالوند، حاجی‌وند و عیسی‌وند است). محل سکونت این ایل از شمال به خاک جاپلق و از مشرق به گلپایگان و خونسار و اسپاهان و از جنوب به بختیاری و هفت‌لنگ و از مغرب به سیلاخور سفلی محدود است. از کوههای معروف آن یکی غالیه کوه‌است که از باصفاترین جبال بختیاری و بسیار سبز و خرم است. این کوه دارای پرندگان و حیوانات شکاری و خرس و پلنگ میباشد و در چند نقطهٔ آن معادن زغال و گوگرد و نفت وجود دارد. درختان مهم آن بادام، بلوط و سرو است. در دامنهٔ شرقی آن چنارهای کهن دیده میشود. در اغلب نقاط این کوه زنبور عسل به حال طبیعی عسل تهیه میکند و اهالی بدون زحمت از آن استفاده میکنند. در یک فرسخی این کوه دزی بنام دز ارژنگ وجود دارد که محل سکونت طایفهٔ عیسی‌وند است. ایلات چهارلنگ تابستان را در ییلاقات کوهستانی و زمستان را درحدود شوشتر و دزفول و ساری‌دشت میگذرانند. چون رؤسای ایلات بختیاری در دورهٔ مشروطیت غالباً مصدر امور مهمی در مملکت بوده‌اند افراد ایل را به کارهای صنعتی واداشته و تشویق کرده‌اند. در خاک بختیاری بناهای بسیار زیبا ساخته‌اند و به طور کلی باید گفت که در اخلاق و روحیات افراد ایل تغییر محسوسی پیدا شده است که نظیر آن را در افراد سایر ایلات ایران نمیتوان دید. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۴۳۳-۴۳۲).

چهارلنگر. [چَ / چِ لَ گَ] (ص مرکب) که لنگر چهار دارد. کشتی بزرگ که چهار لنگر داشته باشد. ||(اِ مرکب) کنایه از چهار دست و پای حیوان باشد. رجوع به چارلنگر شود.

چهارلو. [چَ / چِ] (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی ورق. نام ورقی از اوراق بازی که بر آن چهار خال نقش شده باشد. (مرکب از چهار عدد مابین سه و پنج) + لو، که در اصطلاح قمار معنی شکلی دارد که بر ورق رسم شود و به عبارت بهتر این کلمه به عنوان معدود برای هر شکل منقوش بر اوراق بازی بکار رود، چنانکه دو لو؛ یعنی دارای دو شکل، سه لو؛ دارای سه شکل و چهار لو؛ ورقی که دارای چهار شکل باشد. و این اطلاق برای همهٔ انواع نقشها و خالهای ورق است.

چهارم. [چَ / چِ رُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) عدد ترتیبی، که در مرتبهٔ چهار قرار گیرد: اِرباع؛ چهارم به آب آمدن اشتر. (از تاج المصادر بیهقی). رابع. رابِعَه. (منتهی الارب):

چهارم علی بود جفت بتول

که او را بخوبی ستاید رسول. فردوسی.

چهارم شمار سپهر بلند

همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی.

یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف

سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی.

منوچهری.

||انگشت چهارمین چون از سوی ابهام

شمارند. ||از درجهٔ چهارم (اصطلاح طب). رجوع به درجه شود. (یادداشت مؤلف).
- تب چهارم: تب ربع. حُمّی‌الربع: اشتر غاز بدو [به انجدان] نزدیک است و تب چهارم را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- چهارم اسطرلاب: کنایه از قرآن است. رجوع به چارم اسطرلاب شود.
- چهارم بلاد: اقلیم چهارم که آن خراسان است و منسوب به آفتاب میباشد. (شرفنامهٔ منیری).

چهارمادر. [چ َ / چ ِ دَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است. چهارآخشیج. ||(اِخ) چهار ستارهٔ نعش از بنات‌النعش باشد. رجوع به چارمادر شود.

چهارمادران. [چ َ / چ ِ دَ] (اِ مرکب) امهات اربعه. عناصر چهارگانه. آب و باد و خاک و آتش. چهارآخشیجان:
خصم تو چهارمادران را
فرزند یگانه‌ای است خنثی. ؟

چهارمادر سفلی. [چ َ / چ ِ دَ رِ سُ لا] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است. چهارآخشیج: هفت پدر علوی را در دوازده منزل حرکت و سیر داد، چهارمادر سفلی را در صمیم عالم علوی مقر و مفر پدید کرد. (ظهیری سندبادنامه ص ۲).

چهارمامک. [چ َ / چ ِ مَ] (اِ مرکب) نام مرضی است که به عربی آن را قمقام گویند.

چهارماهه. [چ َ / چ ِ هَ / هِ] (ص نسبی) که چهار ماه بر او گذشته باشد. که چهار سی روز؛ یعنی یکصدوبیست روز پاییده باشد. که چهار ماه داشته باشد. که صدوبیست روز از عمرش بگذرد. چیزی که هفده هفته عمر کرده باشد.

چهارمحال. [چ َ مَ] (اِخ) بخشی است کوهستانی که در جنوب غربی اصفهان بین لرستان، فارس و خوزستان واقع است و به چهار ناحیهٔ: زار - کیار - مروه - کندان تقسیم میشود. این بخش محل سکونت دو ایل بزرگ بختیاری به نام چهارلنگ و هفت‌لنگ میباشد و در تقسیمات جغرافیایی امروز به نام چهارمحال بختیاری خوانده میشود. این منطقه منبع رودهای کارون و قم و زاینده‌رود میباشد. رودخانهٔ کارون از رشته کوههای کوهرنگ بختیاری سرچشمه میگیرد و سرچشمهٔ زاینده‌رود دامنهٔ شرقی کوهرنگ است. کوههای مهم آن رشته کوههای بختیاری است که بلندترین نقطهٔ آن به نام زردکوه ۴۵۴۷ متر ارتفاع دارد و همیشه پوشیده از برف است. در این بخش معادن آهن و سرب یافت میشود و دارای مزارع وسیع و مراتع و باغهای فراوان است. آب و هوای آن کوهستانی و سردسیر است زمستانهای سرد و تابستانهای معتدل دارد. مرکز آن شهر کرد و شهرهای مهمش ایذه و بروجن است. حوزهٔ چهارمحال ۲۳۳۰۲۳ تن جمعیت دارد، که بیشتر به کار کشاورزی و دامداری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی اشتغال دارند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص۱۵۵) (جغرافیای غرب ایران ص۸۳) (جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۰۹، ۴۳۰) (رودکی ص۳۱۴) (یادداشتهای مؤلف و فرهنگ فارسی معین). رجوع به چارمحال شود.

چهارمحال. [چ َ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر. در ۲۶هزارگزی خاور گناوه و ۸ هزارگزی راه فرعی برازجان به گناوه واقع است. ۲۳۲ تن سکنه دارد و از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهارمزاج. [چ َ / چ ِ مِ] (اِ مرکب) مزاجهای چهارگانه.
۱- بلغمی‌مزاج: (قطور و کم‌بنیه) خوش‌مشرب و خون‌سرد و ست‌عنصر و کندذهن است. ۲ - دموی‌مزاج: (خوش آب و رنگ و ظاهراً قوی‌بنیه) خوش‌بین و خوشگذران، جدی و سبک‌مغز و سطحی است. ۳ - سوداوی‌مزاج: (سیه‌چهره، باریک‌اندام) مضطرب و ناراضی و بدبین است. ۴ - صفراوی‌مزاج: (باریک‌اندام و زردفام) با حرارت و خشن و زودخشم و جاه‌طلب و ثابت‌قدم است. (علی اکبر سیاسی، روانشناسی از لحاظ تربیت صص ۵۰۰ - ۵۰۱).

چهارمضراب. [چ َ / چ ِ مِ] (اِ مرکب) اصطلاح موسیقی است و این اصطلاح شاید از چهار سیم تار قدیم گرفته شده باشد، و آن ضربی است از آهنگهای ضربی در موسیقی ایرانی و مقید است به اوزان دو ضرب مرکب و بندرت سه ضرب (مرکب یا ساده) و این قطعهٔ ضربی در ابتدای آوازها به وسیلهٔ آلات موسیقی (آلات موسیقی سیمی) نواخته می‌شود و در اصل مخصوص تار و سه تار بوده ولی اکنون در پیانو و ویولون هم رایج شده است و سرآغاز یا مبین و نمایندهٔ حالات دستگاهی است که نوازنده به دنبال آن خواهد نواخت. چهار مضراب را برای هر یک از دستگاهها و آوازها و بیاتها و احیاناً گوشه‌ها میتوان ساخت و نواخت.

چهارمغز. [چ َ / چ ِ مَ] (اِ مرکب) گردکان. جوز. گوز. گردو. رجوع به گردو شود. ||مغز پسته و بادام و فندق و گردو یا تخمه. عَفز: چهارمغز که خورده شود. عَفاز: چهارمغز مأکول. (منتهی الارب). رجوع به چارمغز شود.

چهارمقابل. [چ َ / چ ِ مُ بِ] (اِ مرکب) چهاربرابر. ضعف دوبرابر. دو برابر دو چند. ||عددی که چهار بار در نفس خود ضرب شود. اما این معنی که در برخی از فرهنگها آمده است بر اساسی نمی‌نماید. و چهار مقابل به معنای نخستین متداول است و به معنی آخر غلط است. زیرا چهار بار عددی را در نفس خود ضرب کنیم یعنی به توان چهار برسانیم نه اینکه چهار برابر کنیم.

چهارمقابل کردن. [چ َ / چ ِ مُ بِ کَ دَ] (مص مرکب) چهاربرابر کردن. دو بار دو چند کردن: چون بخواهیم عددی را چهار مقابل کنیم آن را در عدد ۴ ضرب میکنیم. ۴۰ = ۴ × ۱۰ ، a × ۴ = ۴a که ۴a چهار مقابل a و ۴۰ چهارمقابل عدد ده است. رجوع به چهار مقابل شود.

چهارمقاله. [چ َ / چ ِ مَ لَ / لِ] (اِ مرکب) اربع مقالات. که مقاله چهار دارد. ||(اِخ) نام کتابی از بطلمیوس. رابوعا[1]. ||نام کتاب نظامی عروضی سمرقندی. (یادداشت مؤلف).

چهارملان. [چ َ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۸هزارگزی باختر سنقر و ۴هزارگزی باختر سیرکوه واقع است. ۲۷۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون است. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهارمله. [چ َ م لِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد در جنوب خاوری شاه‌آباد. در ۱۳ هزارگزی هرسم واقع است، ۱۵۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهار منظر. [چ َ / چ ِ مَ ظَ] (اِ مرکب) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد. (آنندراج).

چهار منقوطه. [چ َ / چ ِ مَ طَ / طِ] (اِ مرکب) کنایه از فلک کرسی باشد که فلک‌البروج است به اعتبار چهار نقطهٔ مشرق و مغرب و شمال و جنوب. (برهان) (آنندراج).

چهارمن نیم. [چ َ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و ۹هزارگزی جنوب مالرو عمومی تربت جام به قلعه‌حمام واقع است. ۳۹۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش

---
1 - Tetrabiblos.

غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارموج. [چ َ / چ ِ مَ / مُو] (اِ مرکب) طوفان. گرداب. رجوع به چارموج شود.
– چهارموج بلا؛ بلاکه از چهار جهت روی آورد. داهیه که از هر جانب روی کند. مجازاً به معنی بلای بزرگ. مصیبت عظیم. فتنهٔ تامه. بلای هول:

در میان چهارموج بلا
تو همه ای دل بلای ما شده‌ای. ؟

چهارموجه. [چ َ / چ ِ مَ / مُو جَ / جِ] (اِ مرکب) گرداب. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چارموجه شود.
– چهارموجه شدن دریا؛ طوفانی شدن دریا. برانگیخته شدن آب دریا. به تلاطم افتادن دریا. از هر سوی خیزآبها برخاستن. از هر جانب کوهه‌های آب بر هم غلطیدن.

چهارموجه شدن. [چ َ / چ ِ مَ / مُو جَ / جِ شُ دَ] (مص مرکب) (... دریا) برانگیخته شدن. به تلاطم افتادن. طوفانی شدن.

چهارموران. [چ َ] (اِخ) از قـرای کوه‌گیلویهٔ فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹۸). ده کوچکی است از دهستان لارکگری بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۶هزارگزی شمال اردل واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارمه. [چ َ مَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۷۲هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۰هزارگزی خاوری شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل و ۳۴۲ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارمهران. [چ َ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۲۷هزارگزی شمال الیگودرز و ... مازرو دارباغ به گل‌گرد واقع است. ... تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چهارمهن. [چ َ مَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۷۴هزارگزی شمال باختری مشهد یک کیلومتری شمال شوسهٔ مشهد به قوچان واقع است. جلگه و معتدل است، ۲۱۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، چغندر و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارمی. [چ َ / چ ِ رُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) منسوب به چهارم. آنکه در مرتبهٔ چهارم قرار دارد. چهارمین یا چیزی که در مرتبهٔ میان سوم و پنجم است.

چهارمیخ. [چ َ / چ ِ] (اِ مرکب) چهار عدد میخ که روی زمین یا روی دیوار به شکل مربع یا مربع‌مستطیل بکوبند و چهارگوشهٔ چیزی را بدان ببندند. (فرهنگ فارسی معین). عراضیف؛ چهارمیخ چوب پالان. ||نوعی شکنجه، بدان سان که دو دست و پای کسی را از چهار جانب کشیده دارند و هر یک را به میخی ببندند خواه بر روی زمین و خواه بر دیوار: هیچ دانهٔ مخالفت و خیانت به کشتن و شکنجه و چهارمیخ میماند. (بهاءالدین ولد). ||چهارعنصر. ||عمل لواط. (ناظم الاطباء). رجوع به چارمیخ شود.
– به چهارمیخ کشیدن؛ شکنجه و آزار کردن. تعذیب کردن. به عقابین کشیدن.
– چهارمیخ حیات؛ کنایه از عناصر چهارگانه است. (غیاث اللغات) (آنندراج).
||چهار باد شمال و جنوب و صبا و دبور. صبا بادی است که از جانب مشرق وزد و دبور بادی که از جانب مغرب وزد. (از غیاث اللغات).

چهارمیخ بودن. [چ َ / چ ِ دَ] (مص مرکب) بسته بودن. به بند بودن. در بند گرفتار بودن. در چهارمیخ بودن. در شکنجه و عذاب بودن:

هستم چهارمیخ در این خانهٔ دودر
پرها زنم چو بازگشایند روزنم.
سیدحسن غزنوی.

چهارمیخ زدن. [چ َ / چ ِ زَ دَ] (مص مرکب) در شکنجه و عذاب افکندن. به چهارمیخ کشیدن: او را بر در مدرسهٔ او که در ختن ساخته بود چهارمیخ زدند. (جهانگشای جوینی).

چهارمیخ شدن. [چ َ / چ ِ شُ دَ] (مص مرکب) شکنجه دیدن و عذاب شدن. رجوع به چارمیخ شدن شود.

چهارمیخ کردن. [چ َ / چ ِ کَ دَ] (مص مرکب) استوار کردن و بستن با چهارمیخ. چهارمیخه کردن. ||به چهارمیخ کشیدن. بند کردن:

پیر طناب هوس پیش از آنکه اباحت
چهار میخ کند زیر خیمهٔ خضرا. خاقانی.

||لواطه کردن. (فرهنگ خطی). رجوع به چارمیخ کردن شود.

چهارمیخه. [چ َ / چ ِ خَ / خِ] (ص نسبی) استوار و محکم و پابرجا. رجوع به چارمیخه شود.

چهارمیخه بودن. [چ َ / چ ِ خَ / خِ دَ] (مص مرکب) محکم و استوار بودن. پابرجا بودن.

چهارمیخه کردن. [چ َ / چ ِ خَ / خِ کَ دَ] (مص مرکب) محکم کردن. استوار کردن. استوار ساختن.

چهارمیر. [چ َ] (اِخ) خلفاء اربعه. (غیاث اللغات) (آنندراج). خلفاء راشدین. چاریار.

چهارمیل. [چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۸۵۰۰ گزی شمال اردستان کنار راه فرعی چهارمیل به شهراب واقع شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چهارمین. [چ َ / چ ِ رُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) منسوب به عدد چهار. چیزی در مرتبهٔ چهارم، که میان مرتبهٔ سوم و پنجم قرار دارد. رجوع به چهارم و چارمین شود.

چهارناحیه. [چ َ یَ] (اِخ) نام بلوکی جانب شمالی شیراز است. ۱- ناحیهٔ دشت اوجان. ۲- ناحیهٔ دشت خسرو شیرین. ۳- ناحیهٔ دشت خون. ۴- ناحیهٔ دشت کوشک زرد. رجوع به محال اربعه شود.

چهارناحیه. [چ َ یَ] (اِخ) نام دهی مرکب از چهار بخش و در حقیقت مرکب از چهار ده به الموت قزوین که از آن جمله است: اسطلبر و معلم کلایه... رجوع به معلم کلایه شود.

چهارنبش. [چ َ / چ ِ نَ] (ص مرکب) خانه یا زمینی که از چهار طرف محدود به معبر عمومی باشد. خانه یا زمینی که از چهار جهت به خیابان یا کوچه پیوندد. ||در اصطلاح بنایان آجری یا خشتی که هر چهار سوی قطر آن هموار و بی‌شکستگی باشد. (یادداشت مؤلف).

چهارنعل. [چ َ / چ ِ نَ] (اِ مرکب) قسمی از رفتن اسب به شتاب. تاخت سریع اسب. چهارگامه. تگ سریع اسب. در سریع. چهارنعل دو زمان یا سه زمان یا چهار زمان دارد. ولی معمولاً دارای سه زمان است. در زمان اول فقط یک پای خلفی اسب با زمین تماس دارد و سه پای دیگر از زمین بلند میباشد. در زمان دوم اتکاء پای اول تمام شده و حیوان اتکاء قطری پیدا میکند. در زمان سوم اتکاء قطری تمام میشود و اتکاء حیوان روی یک پای قدامی میافتد. پس از گذشت این سه زمان حیوان در فضا رها شده و به زمین میرسد. زمانهای سه گانه به تناوب باز از سر گرفته میشود آخرین پای طرفی که به زمین اصابت میکند چهارنعل را بدان طرف منسوب میدارند. از این رو چهارنعل را میتوان چهارنعل به راست یا چهارنعل به چپ نامید. مثلاً در چهارنعل به راست اولین اتکاء بر پای خلفی چپ میباشد. و بعد اتکاء قطری چپ است سپس اتکاء قدامی راست صورت میگیرد و در چهارنعل به چپ از اتکاء پای خلفی راست شروع شده و به اتکاء پای

قدامی چپ تمام میشود. (از کالبدشناسی هنری تألیف نعمت‌الله کیهان ص ص ۱۸۱ – ۱۸۰). رجوع به چارنعل شود.



«حرکت اندامهای اسب در چهارنعل»

چهارنعل تاختن. [چَ / چِ نَ تَ] (مص مرکب) راندن اسب به شتاب تمام. در تگ افکندن. چون باد صرصر راندن مرکب. بس تند دوانیدن. چهارگامه راندن. ||تند و تیز رفتن. با شتاب تمام رفتن.

چهارنعل رفتن. [چَ / چِ نَ رَ تَ] (مص مرکب) به شتاب رفتن اسب. تند و تیز رفتن. به تگ خاستن. سخت دویدن. چهارگامه رفتن. رجوع به چارنعل رفتن شود.

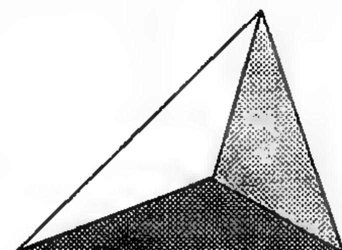
چهارنفس. [چَ / چِ نَ] (اِ مرکب) چهار نفس اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه است. رجوع به چارنفس شود.

چهارنظم. [چَ / چِ نَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارعنصر است. (برهان) (آنندراج). چهارآخشیجان. ||طبایع اربعه. (شرفنامهٔ منیری).

چهاروادار. [چَ / چِ ها] (نف مرکب) چاروادار که چهارپا به کرایه دهد. مکاری. کرایه کش. خربنده. آنکه اسب و خر و استر و قاطر و یابو به کرایه دهد. ستوربان. خرکچی. در تداول گناباد خراسان هم کسانی که چهارپا را به کرایه میدهند چهاروادار میگویند؛ و قصه داد وی دیوانه و چهاروادار و سقا را نیز فرمودند. (انیس‌الطالبین ص۲۱۹). گفتند این دیوانه را چهاروادار میگویند. (انیس‌الطالبین ص۲۱۷). رجوع به چاروادار شود.

چهارواداری. [چَ / چِ ها] (حامص مرکب) کار چاروادار. عمل چاروادار. چارواداری. چهارپا به کرایه دادن. چهارپا داشتن. کرایه کشی. رجوع به چارواداری شود. ||رفتاری خشن و دور از آداب در نشستن و خاستن و صرف غذا و جز آن.

چهاروجهی. [چَ / چِ وَ] (اِ مرکب) جسمی



چهار وجهی

است که از هر طرف به مثلث‌های مسطح محدود باشد. هر یک از این مثلث‌های مسطح را وجه و اضلاع آنها را یال و انتهای یالها را رأس چهاروجهی میخوانند. خطی که دو رأس غیرواقع در یک وجه را به هم وصل میکند قطر چهاروجهی نامیده میشود. سطح جانبی هر چاروجهی مساوی است با مجموع سطح‌های وجوه جانبی آن. و مساحت چهاروجهی برابر است با مجموع مساحت‌های وجوه آن و یا به عبارت دیگر مساحت هر چهاروجهی برابر است با مجموع سطح جانبی و سطح قاعدهٔ آن. مقطع هر چهاروجهی مثلث است. هر هرم مثلث‌القاعده چهاروجهی است. از این قرار دو چهاروجهی که‌دارای قاعده‌های معادل و ارتفاع‌های برابر باشند، معادلند و هر منشور مثلث‌القاعده را میتوان به سه هرم مثلث‌القاعده یا سه چهاروجهی متعادل تجزیه کرد و حجم هر چهاروجهی ثلث حجم منشوری است که به همان قاعده و همان ارتفاع باشد. و چهاروجهی یکی از اجسام افلاطونی است. فضائی که با وجود هر چهاروجهی اشغال میشود با حجم آن چهاروجهی برابر است و حجم هر چهاروجهی مساوی است با ثلث حاصل ضرب مساحت قاعده در ارتفاع آن. چون بخواهیم حجم یک چهار وجهی را محاسبه کنیم نخست باید مساحت قاعدهٔ آن چهاروجهی را حساب کنیم. به این ترتیب که اگر طول قاعدهٔ مثلثی که در قاعدهٔ چهاروجهی قرار گرفته به اندازهٔ a و ارتفاع آن به اندازهٔ h باشد مساحت قاعدهٔ چهاروجهی عبارت است از: طول قاعدهٔ مثلث در نصف ارتفاع آن. یا: $S = \frac{1}{2} a.h$ حال برای محاسبهٔ حجم چهاروجهی گوئیم اگر ارتفاع چهاروجهی برابر با H باشد حجم آن مساوی است با: $V = \frac{1}{3} S.H$

چهاروجهیِ منتظم. [چَ / چِ وَ يِ مُ تَ ظَ] (اِ مرکب) جسمی است که از هر طرف به مثلث‌های متساوی‌الاضلاع مسطح برابر محدود میباشد هر یک از این مثلث‌های متساوی‌الاضلاع مسطح را وجه مینامند و هر یک از اضلاع مشترک میان وجه را یال و انتهای یالها را رأس‌های چهاروجهی خوانند. در چهاروجهی منتظم شش یال و چهار رأس وجود دارد و در هر رأس سه مثلث متساوی‌الاضلاع برابر دیده میشود. مساحت هر چهاروجهی منتظم عبارت است از: مجموع مساحت‌های وجوه آن. در چهاروجهی منتظم یالها و وجوه با هم برابرند.

چهارهزار. [چَ / چِ هَ / هِ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) مرکب از دو عدد اصلی «چهار» و «هزار» عدد واقع بین سه هزار نهصد نود و نه و چهار هزار و یک. اربع الف: اگر قلعهٔ چنار به من گذارید پسر خود را با چهارهزار سوار به خدمت پادشاه فرستم. (تاریخ شاهی ۱۸۶). شیرخان بعد به دست آوردن قلعه رهتاس سر به فلک برد و در خیال ملک‌گیری کمر چست بربست خواص خان را با چهارهزار سوار براجه جهار کهند فرستاد. (تاریخ شاهی ص ۱۹۱).

چهارهفته. [چَ / چِ هَ تَ / تِ] (اِ مرکب) مرکب از عدد چهار و کلمهٔ هفته، برابر بیست‌وهشت روز. ||کنایه از ناچیز و معدوم باشد. (برهان) (آنندراج) (مؤیدالفضلا). ناچیز و معدوم. (ناظم الاطباء).

چهاری. [چَ / چِ] (ص نسبی) مرکب از عدد چهار و یاء نسبت. منسوب به عدد چهار.

– ده‌چهاری، نسبت به چهارده؛ چهاردهی:

من کیستم که بر من نتوان دروغ بستن
نه قرص آفتابم نه ماه ده‌چهاری. منوچهری.

چهاریار. [چَ / چِ] (اِخ) چهارخلیفه. خلفای راشدین. چهارگزین:

خسروا هست جای باطنیان
قم و کاشان و آبه و طبرش
آبروی چهاریار بدار
واندرین چارجای زن آتش.
؟ (از راحةالصدور).

به برزاخان گفت به یاری چهاریار باصفا و ده یار بهشتی... میروم و سر شاه‌عباس را با توجه‌های او می‌آورم. رجوع به چاریار شود. (حسین کرد).

چهاریاری. [چَ / چِ] (ص نسبی) آنکه به چهار یار اعتقاد دارد. مؤمن به چهاریار. که به خلافت، خلفای چهارگانه را بجا داند. آنکه به خلافت خلفای اربعه به ترتیب قائل باشد. که خلافت خلفاء راشدین حق داند. رجوع به چاریاری شود.

چهاریک. [چَ / چِ یَ / يِ] (اِ مرکب) ربع. یک چهارم. یک قسمت از چهار قسمت چیزی. رُبع. رُبیع. (منتهی الارب): هزیع؛ مقدار یک چهاریک از شب. رجوع به چاریک و ربع و مُحَلّه شود.

– چهاریک دانگ؛ دو حبه. یک طسوج. (منتهی الارب).

چهاریک کردن. [چَ / چِ یَ / يِ کَ دَ] (مص مرکب) به چهار قسمت تقسیم کردن. تربیع. به چهار حصه بخش کردن.

چهاریکی. [چَ / چِ یَ / يِ] (ص نسبی)

منسوب به چهاریک عدد کسری. ربع چیزی. یک قسمت از چهار قسمت چیزی. (یادداشت مؤلف).

چهازشک. [چ زِ] (اِخ) دیهی است متصل به فرخار (فرخاردیس) که اکنون جزء نیشابور است و آن را چزک میگویند. (از تعلیقات مرحوم بهمنیار بر تاریخ بیهق).

چهال. [ ] (اِ) به هندی پوست اشجار است. (جهانگیری)[1].

چهان. [چِ] (ق) فراوان و بسیار. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر دیده نشد.

چهان. [چِ] (حرف استفهام) کدامها. (از ناظم الاطباء). اما این جمع، متداول نیست.

چهاؤ. [ ] (اِ) به هندی طرفه را نامند. (یادداشت مؤلف).

چهاؤکابهل. [ ] (اِ) به هندی گزمازج را گویند (یادداشت مؤلف). رجوع به گزمازک و عرقه شود.

چه تر. [چَ تَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۲). یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از ... خانوار است که در مرودشت مسکن دارند. (یادداشت مؤلف).

چه‌جا. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. در ۳هزارگزی جنوب علی‌آباد واقع است. کوهستانی و معتدل و مرطوب است، ۱۰۵ تن سکنه دارد. از چشمه‌سار آبیاری می‌شود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و صنایع دستی زنان کرباس، شال‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). رجوع به چه‌جاه شود.

چه‌جاه. [چِ] (اِخ) دهی از دهات کتول از تحت استرآباد رستاق. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ انگلیسی ص۱۷۱). رجوع به چه‌جا شود.

چچه. [چَ چَهْ] (اِصوت) آواز بلبل و مانند آن و این کلمه از اصوات است. (از غیاث اللغات). آواز بلبل که به تازی صفیر خوانند. (آنندراج). آواز بلبل و جز آن. (از فرهنگ فارسی ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). آواز بلبل و پرندگان خوش‌آواز دیگر. (فرهنگ فارسی معین). حکایت صوت هزار. نام آواز بلبل. صوت بلبل. بانگ بلبل. قتل. نغمه. دستان. (یادداشت مؤلف):

چه نسبت با بهار و گل بود اشعار رنگین را
سخن از چهچه بلبل ز من بشنو ز من بشنو.
فطرت (از آنندراج).

تنی گر بلبل آن جلوهٔ مستانه شود
تنی شیشهٔ می چهچه مستانه شود.
تنها (از آنندراج).

اصطلاحات موسیقی) تحریر صدا و آواز (یادداشت مؤلف). غلطیدن آواز در گلو به هنگام خواندگی.

چه‌چه زدن. [چَهْ چَهْ زَ دَ] (مص مرکب) خواندن بلبل. خواندن بلبل و قناری و سایر پرندگان خوش‌آواز. آواز برآوردن بلبل. نشید برکشیدن. ‖ سخت خوب خواندن مغنی آواز را. سخت خوش خواندن. غلطاندن آواز در گلو. (یادداشت مؤلف). تحریر. به خوبی تحریر دادن با صدای صاف و رسا.

چهچهه. [چَ چَ هَ / هِ] (اِصوت) آواز بلبل. حکایت صوت هزار. بانگ بلبل. دستان. رجوع به چهچه شود.

چهچهه. [چَ چَ هَ] (اِخ) نام رودی است در مشرق مهنه در شمال شرقی طوس به خراسان.

چهچهه. [چَ چَ هَ] (اِخ) دوست‌محمد. نام توپچی نصرالله میرزا فرزند نادرشاه افشار بوده است. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۱۹).

چهچهه. [چَ چَ هَ] (اِخ) از مزارع میان‌ولایت شهر مقدس است. قدیم‌النسق در شش‌فرسخی شهر واقع است. سکنه‌اش سی خانوار و تیموری میباشند. از آب قنات مشروب می‌شود، هوایش معتدل است. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۰۰). دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، در ۳۶هزارگزی شمال باختری مشهد در کنار کشف‌رود واقع است. جلگه و معتدل است، ۱۳۳ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری می‌شود، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهچهه. [چَ چَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. در ۸۸هزارگزی شمال باختری مشهد و ۳هزارگزی شمال خاوری رادکان واقع است، جلگه و معتدل است. ۸۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری می‌شود، محصولش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهچهه. [چَ چَ هَ] (اِخ) مرکز دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز. در ۸۵هزارگزی جنوب خاوری کلات واقع است. دامنه و معتدل و ۲۴۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. پاسگاه مرزی گمرک و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهچهه زدن. [چَ چَ هَ / هِ زَ دَ] (مص مرکب) خواندن بلبل و قناری. خواندن بلبل و سایر پرندگان خوش‌آواز. نشید برکشیدن. رجوع به چهچه زدن شود.

چه چیز. [چِ] (مرکب از «چه» حرف استفهام + «چیز») کدام چیز. ای شیء: مَهیَم؛ چه چیز حادث شد ترا. (منتهی الارب).

چه چیزی. [چِ] (حامص مرکب) ماهیت. اصل و کنه هر چیز: چنانک اندررسید به چه چیزی روان و تصور کردن وی چنانک گردیدن به نامردن روان و تصدیق کردن به وی. (ابن سینا دانشنامه علائی ص۴).

چه خاک. [چَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجازاً قبر. گور:

برکشید آن غریق را بشتاب
در چه خاک بردش از چه آب. نظامی.

چهر. [چِ] (اِ) چهره. (از شرفنامهٔ منیری). صورت (دهار). روی را گویند که به عربی وجه خوانند. (برهان) (آنندراج). دورخ. دو رخسار. رخ. رخسار. رخساره. رو. روی. سیما. صورت. طلعت. عارض. عذار. قدام. لقاء. منظر. منظره. وجه. (یادداشت مؤلف). این کلمه در اوستائی چیتهر بوده است و در فارسی چهر گردیده. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۳):

دانش او نه خوب و چهرش خوب
زشت‌کردار و خوب‌دیدار است. رودکی.

به دل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهر جز درخور گاه نیست. فردوسی.

بنزد من آرید با خویشتن
که جوید همی چهر وی چشم من. فردوسی.

کنیزک بخندید و آمد دوان
به بانو بگفت ای مه بانوان
جوانی دژم رهزده بر در است
که گوئی به چهر از تو نیکوتر است. اسدی.

همه چهر جم داشتند آشکار
به دیبا و دیوارها پرنگار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

وین چهرهای خوب که در نورش
خورشید بی‌نوا شود و مضطر. ناصرخسرو.

به چهر آفتابی به تن گلبنی
به عقل خردمند بازی کنی. سعدی (بوستان).

گاه کلمهٔ چهر در این معنی به کلمات دیگر پیوندد و گاه کلمات دیگر به چهر بپیوندد و بکار رود.

– آرزوی چهر کسی داشتن؛ خواهان دیدار او بودن:

که ما را دل و جان پر از مهر اوست
همه آرزو دیدن چهر اوست. فردوسی.

– آزادچهر؛ دارای چهرهٔ آزادگان. که چهرهٔ مردم آزاده دارد:

که مردی عزیزی و آزادچهر

---

۱ - تلفظ این کلمه در پاکستان و هند به ظهور «ه» در تلفظ نیست همچنین در «چهاؤ» و «چهاؤ کابهل».

به فرخندگی در تو دیده سپهر. نظامی.
— آژنگ‌چهر؛ که چهرهٔ پرچین و شکن دارد.
— ||پیر و فرسوده.
— ||کنایه است از خشمگین و غضبناک.
— اندیشهٔ چهر کسی را داشتن؛ خیال کسی را در سر پروردن. به یاد کسی بودن. آرزوی دیدار کسی را داشتن:
دل و جان و هوشم پر از مهر اوست
شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست. فردوسی.
— با چشم چهر کسی را جستن؛ چشم به راه او داشتن. سخت مشتاق دیدار او بودن:
بنزد من آرید با خویشتن
که جوید همی چهر وی چشم من. فردوسی.
— به چهر دگرگونه گشتن با...؛ بظاهر تغییر کردن با...:
نداند کسی راز گردان سپهر
دگرگونه گشته است با ما به چهر. فردوسی.
— به چهر کسی خیره شدن؛ بر روی کسی چهارچشم نگریستن. کسی را با کنجکاوی نگاه کردن. با شگفتی در روی کسی دیدن. مشتاقانه به چهرهٔ کسی نگریستن:
چو شیروی رخسار شیرین بدید
روانش نهانی ز تن برپرید.
چنان خیره شد اندر آن چهر اوی
که شد دلش آکنده از مهر اوی. فردوسی.
— به چهر کسی یا چیزی سبک نگریستن؛ شتابزده به کسی یا چیزی نگاه کردن. زود او را از زیر چشم گذراندن:
ز بس کز جهان‌آفرین کرد یاد
ببخشود و دیده بدو [بفریدون] بازداد
فریدون چو روشن‌جهان را بدید
به چهر وی اندر سبک بنگرید. فردوسی.
— ||به کسی یا چیزی سرسری نگاه کردن. مجازاً بدو اهمیت ندادن. به چیزی نشمردن او را. به چیزی نگرفتن او را. در شمار نیاوردن کسی یا چیزی را.
— بیدارچهر؛ که چهرهٔ هوشیار دارد. که هشیاری و فراست از چهره‌اش خوانده شود.
— پریچهر؛ پری‌روی. که چهرهٔ فرشتگان دارد. خوب‌روی. زیباروی.
— پسندیده‌چهر؛ نیکوچهر. نکوچهر. نیکوصورت. نیکوروی. آنکه روی پسندیده و زیبا دارد:
که‌بینم پسندیده چهر ترا
بزرگی و مردی و مهر ترا. فردوسی.
— پوشیده‌چهر؛ بسته‌روی. آنکه چهره در نقاب دارد.
— ||محجوب. باحیا.
— تاریک‌چهر؛ سیاه‌روی. سیه‌روی. و چون صورت ظاهر را گواه حقیقت باطن گیرند و گویند از کوزه همان تراود که در اوست مجازاً به معنی بدمنش. بدخوی و بداندیش و سیاه‌دل است:
شبی سخت بی‌مهر و تاریک‌چهر
به تاریکی اندر که دیدست مهر. نظامی.
قلم‌درکش دیو تاریک‌چهر. نظامی.
— تازه‌چهر ماندن؛ تازه‌رو ماندن.
— ||مجازاً جوان ماندن. شکسته نشدن. پیر و شکسته نشدن:
گر از بخشش کردگار سپهر
مرا زندگی ماند و تازه‌چهر
بمانم به گیتی یکی داستان
از این نامهٔ نامور باستان. فردوسی.
— توشهٔ جان کسی از چهر کسی بودن؛ جانش به جان او بستگی داشتن. از چهر کسی مایهٔ زندگی گرفتن:
مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست. فردوسی.
— تیره‌چهر؛ سیاه. تار. سخت تاریک:
بسی سرخ یاقوت بدکش بها
ندانست کس پایه و منتها
که روشن شدی زو شب تیره‌چهر
چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی.
— ||مجازاً به معنی سیاه‌بخت.
— چشم بر چهر کسی نهادن؛ متوجه کسی بودن. در چهرهٔ کسی نگاه کردن. دیده بر روی کسی دوختن:
نهاده همه چشم بر چهر شاه
بدان تا چه گوید ز کار سپاه. فردوسی.
— چهر به کسی نمودن؛ چهره به کسی گشادن. رخساره به کسی نشان دادن.
— ||مجازاً کسی را مورد توجه قرار دادن. به کسی مهر و محبت ورزیدن. کسی را مورد تفقد و مهربانی قرار دادن.
— چهر پر از آب بودن؛ رویی از اشک تر داشتن. چهره از اشک پوشیده داشتن. گریان و اشک‌ریزان بودن:
همه روی‌پوشیدگان را به مهر
پر از خون دلست و پر از آب چهر.
فردوسی.
— چهر پر از خنده آوردن؛ خندان‌روی بودن. بشاش بودن. چهرهٔ باز و خندان داشتن:
پدروار پیش تو مهر آورم
همیشه پر از خنده چهر آورم. فردوسی.
— چهر خود در آب دیدن؛ به خود نگریستن. خود دیدن و به خویشتن توجه کردن. خویشتن خویش را معاینه دیدن:
فزودن به فرزند بر مهر خویش
چو در آب دیدن بود چهر خویش. فردوسی.
— چهر رخشان شدن؛ افروخته‌رخسار شدن. شکفته رخسار گشتن:
چو بهرام باد آنکه با مهر تو
نخواهد که رخشان شود چهر تو. فردوسی.
— چهر سیه کردن؛ ماتم‌زده و سوگوار شدن:
همی گرید ابر از دریغت به مهر
سلب هم به مهرت سیه کرد چهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— چهر کسی به مردم ماندن؛ شبیه آدمیان بودن. به رخسار همچون آدمی بودن. صورت آدمی داشتن:
به مردم نماند همی چهر اوی
به گیتی نجوید کسی مهر اوی. فردوسی.
— چهر گواه بر چیزی بودن؛ گواهی دادن صورت ظاهر از حال باطن. گواه بودن ظاهر آدمی به باطن وی. اثر گذاشتن خوی آدمی در چهرهٔ وی. بهم پیوستن ظاهر و باطن:
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست
که بر مهر او چهر او بر گواست. فردوسی.
— چهر مهرافزا؛ روئی که مایهٔ فزونی محبت گردد. صورت که به سبب زیبائی عشق را بیفزاید. رویی که بر مهر و عشق بیفزاید:
راستی گویم به سروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهر مهرافزای تو.
سعدی.
— خریدار چهر کسی بودن؛ طالب او بودن. عاشق بر روی کسی بودن. کسی را دوست داشتن. به کسی عشق و علاقه داشتن:
خریدار دیدار و چهر ترا
همان خوب‌گفتار و مهر ترا. فردوسی.
— خوب‌چهر؛ خوب‌روی. زیباروی. خوش‌سیما. آنکه روی زیبا دارد. خوش‌سیما. مه‌طلعت. پری‌دیدار:
شگفتی بر او برفکندند مهر
بماندند خیره بدان خوب‌چهر. فردوسی.
نمودند کآن رومی خوب‌چهر
چه بد دید از آن زنگی سردمهر. نظامی.
جوانمرد چون دید کآن خوب‌چهر
ملکزاده را جوید از بهر مهر. نظامی.
— خورشیدچهر؛ که رویی چون خورشید تابان دارد:
بدو گفت کای شاه خورشیدچهر
تو موسیل را چون نپرسی به مهر. فردوسی.
— در چهر کسی نگاه کردن؛ متوجه او شدن. در روی او دیدن:
نگه کرد کاووس در چهر اوی
چنان اشک خونین و آن مهر اوی. فردوسی.
— دیده از چهر کسی برداشتن؛ دل از وی کندن. دل از وی برداشتن. ترک علاقهٔ فیمابین کردن:
مرا آرزو نیست از مهر اوی
که دو دیده بردارم از چهر اوی. فردوسی.
— دیده برنداشتن از چهر کسی؛ یک چشم زدن از او غافل نماندن:
چنان شد دلش باز در مهر اوی
که دیده نبرداشت از چهر اوی. فردوسی.
— دیوچهر؛ که روئی چون دیو دارد.

زشت‌روی. پتیاره‌روی:
فرشته‌صفت گرد آن دیوچهر. نظامی.
-زرین‌چهر؛ آنکه چهره‌ای به رنگ زر دارد. زردچهره:
چنین ماهی اسیر مهر گشته
تن سیمینش زرین‌چهر گشته.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
-زشت‌چهر؛ نازیبا. زشت‌روی.
-سیب‌چهر؛ که چهری چون سیب دارد در رنگ و لطافت:
بتان سیب‌چهران مردم‌فریب
همی کرد بازی چو مردم به سیب. نظامی.
-شیرچهر؛ همانند شیر به چهره. دارای رویی چون شیر:
سپهری بینم و سیارگانی
به صورتهای گونا گون مصور
همه کژدم‌وش و خرچنگ‌کردار
گوزن‌شیرچهر و گاوپیکر. ناصرخسرو.
-گاوچهر؛ دارای صورت و نقش گاو.
-گرگ‌چهر؛ که روی چون گرگ دارد. که خلق و خویی چون گرگ دارد. بدطینت. زشت‌طینت.
-گل‌چهر؛ که روی چون گل دارد. که صورت لطیف و زیبا دارد.
-گلنارچهر؛ آنکه چهره‌ای چون گلنار دارد یعنی سرخ و سپیدرنگ است. که چهرش به رنگ جلنار باشد سرخ و سپید:
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
نگی زرد گشت آن چوگلنارچهر. فردوسی.
همان نازنینان گلنارچهر
بگلزار آتش بریدند مهر. نظامی.
-ماه‌چهر؛ دارای رویی چون ماه. همانند ماه به رخسار. زیباروی. ماهروی:
چو بشنید آن دختر ماه‌چهر
که باید برید از رخ شاه مهر. فردوسی.
-منوچهرچهر؛ دارای رویی چون منوچهر با فر و جلالت و شکوه:
خسرو جم‌قدر منوچهرچهر
چهره بخاک در او سوده مهر.
(از حبیب‌السیر چ تهران ج ۳ ص ۳۲۶).
-مهرچهر؛ خورشیدچهره. که چهره‌ای نورتی دارد. که روی رخشان دارد.
-نازنین‌چهر؛ نازنین‌رخسار. نازنین‌روی:
سوگفتش ای نازنین‌چهر من
که شوریده داری دل از مهر من.
سعدی (بوستان).
-نیک‌چهر؛ زیباروی. خوبرو. صاحب‌جمال. نیکوچهر. خوب‌چهر.
-همایون‌چهر؛ فرخنده‌روی. که چهره‌ای مبارک و میمون دارد. خوش‌سیما. فرخ‌لقا. فرخ‌دیدار:
شبی خلوت آن همایون‌چهر
فرصتی یافت با شه از سر مهر. نظامی.
||قیافه:
کنون صد پسرجوی همسال اوی
به بالا و چهر و بر و یال اوی. فردوسی.
کنون این جهانجوی فرزند اوست
همانست گویی بچهر و به پوست. فردوسی.
ترا داد ایزد چنین فرّ و چهر
که افزونت بر هر یکی داد مهر. فردوسی.
بیامد به شبگیر دستور شاه
ببرد آن همه کودکان را به گاه
به یک جامه و چهر و بالا یکی
که پیدا نبود این از آن اندکی. فردوسی.
||روی مردم خواه تراشند و خواه نقش کنند و غیرمردم. ||صورت مادی و ظاهر هر چیز. ظاهر:
نداند کسی راز گردان‌سپهر
دگرگونه گشته‌ست با ما بچهر. فردوسی.
در بیت ذیل فردوسی «چهر» در برابر «جان» آمده است به ذکر جزء و ارادهٔ کل به معنی تن. و یا ظاهر در برابر باطن:
همان اورمزد و همان روزمهر
بشوید به آب خرد جان و چهر. فردوسی.
||به معنی اصل و ذات نیز آمده است. (برهان) (آنندراج). در اوستا چیثر به معنی تخمه و نژاد است و اکنون چهر گوئیم. (پورداود، یشتها ج ۲ ص ۲۱۱):
بدین چهر و این مهر و این رای و خوی
همی تخت و تاج آیدت آرزوی. فردوسی.
||مجازاً مظهر. جای نمایش. محل بروز:
ترا بر تن خویش بر مهر نیست
و گر هست مهر ترا چهر نیست. فردوسی.
چهر. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربخش هرسین شهرستان کرمانشاهان. در ۱۸هزارگزی باختر هرسین و هزارگزی باختر راه شوسهٔ هرسین به کرمانشاه واقع است. ۶۲۸ تن سکنه دارد. از چشمهٔ مهم آبیاری میشود. محصولش غلات، ذرت، چغندرقند و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ج۵). از بیستون که به کرمانشاهان میروند در طرف چپ راه قریه‌ای است موسوم به چهر در پشت‌تپه و دهکدهٔ بیلوردی واقع است و متعلق به اولاد میرزاسلیمان‌خان است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۰).
چهرآباد. [چ] (اِخ) از قرای غنی‌بیکلوی زنجان و در میان کوه واقع است. در میان کوه باغات و چمن خوبی دارد و چشمهٔ آب از میان چمن جاری است که تقریباً یک سنگ و نیم آب دارد. باغات و اراضی قریه از آب آن دو چشمه و از آب رودخانه مشروب میشود. آب و هوا و صفای خوب کاملی دارد در آنجا صیفی پنبه و کرچک بعمل می‌آید. سکنه‌اش ۷۵ خانوار است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۰۰).
چهر آراستن. [چ تَ] (مص مرکب) آرایش کردن صورت. زیب و زینت کردن رخسار. خوش‌منظر ساختن صورت. به چهره آذین بستن.
-آرایش چهر؛ آرایش چهره. زیب و زینتِ رخسار. آراستگی منظر و چهره:
بر آرایش چهر با فر و زیب
نباید که گیرندت اندر فریب. فردوسی.
-زمین را به چهر آراستن خورشید؛ آن را روشن و نورانی کردن:
چو از چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی.
چهراز. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۳۵هزارگزی جنوب خاور اردل و ۱۵ هزارگزی راه ناغان به باجگیران واقع شده، ۴۴۴ تن سکنه دارد. از چشمه و رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات، نخود و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان از قبیل گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
چهر برافروختن. [چ بَ اَ تَ] (مص مرکب) روی رخشان کردن. نورانی کردن روی. تابنا کردن. متلألأ کردن:
که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر. نظامی.
||سرخ شدن چهره. گلگون شدن. گل بر چهره شکفاندن. گل انداختن چهره. ||مجازاً خشمگین و غضبنا ک شدن.
چهر بر چهر نهادن. [چ بَ چ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رخساره به رخساره نهادن. صورت روی صورت نهادن:
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
گذشته‌سخنها همه کرد یاد. فردوسی.
چهر برگشادن. [چ بَ گُ دَ] (مص مرکب) تصویر کردن. نقاشی کردن. نقش کردن. نگاشتن.
-چهر بر کسی گشادن؛ به کسی مهر و محبت کردن. به کسی لطف کردن:
چنین است کردار گردان‌سپهر
نخواهد گشادن همی بر تو چهر. فردوسی.
-چهر تازه‌تر برگشادن؛ از لونی دیگر نگاه کردن. از نوع دیگر تفسیر کردن:
کنون در سخنهای بوذرجمهر
یکی تازه‌تر برگشائیم چهر. فردوسی.
چهر بنمودن. [بِ نُ / نِ / نَ دَ / بِ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن صورت. رخ نمودن. نمودن رخسار. آشکار کردن رخسار. هویدا کردن صورت. روی نمودن. روی نشان دادن. ||ظاهر شدن. آشکار شدن. پیدا شدن.

هویدا شدن:

چو خورشید تابنده بنمود چهر
بیاراست روی زمین را به مهر. فردوسی.

چهرپرداز. [چ پَ] (نف مرکب) چهرپردازنده. چهرآرا. رخ‌پرداز. روی‌نگار. رنگ‌آمیز. نقاش. (یادداشت مؤلف).

چهرزاد. [چ] (اِخ) نام همای دختر بهمن است و بهمن او را به حکم شریعتی که تابع آن بود به نکاح خود درآورد و داراب از او متولد شد. (جهانگیری) (برهان). لقب دختر بهمن است و وی را خمانی نیز گفته‌اند و در نسب وی اختلاف است بعضی گفته‌اند که وی زن بهمن و دختر حارث ملک مصر بود و بهمن وصیت کرد که پادشاهی از آن او و فرزندش باشد. پارسیان گویند که وی خود دختر بهمن بود و آنکه دختر ملک مصر بود از وی زاده شد. و وی را شمیران بنت بهمن نام بود و به لقب، وی را همای می‌خواندند وی از پدرش آبستن گشت و چون بجای پدر بر تخت سلطنت نشست عدل و داد پیشه کرد و آبادانیها نمود، پلی بر دجله به بغداد بست که تا زمان اسکندر باقی بود و به فرمان اسکندر خراب شد. همچنین در پارس و استخر پارس عمارات عالی برپا ساخت که از آن میان ایوان چهل‌مناره مشهور به تخت جمشید را میتوان نام برد که باز به دست اسکندر به آتش کشیده شد و ویران شد... چون شش ماه از سلطنت همای گذشت پسری از وی متولد شد اما او بسبب حب جاه و مقام پسر را از امرا و بزرگان پنهان داشت. صندوقی فراهم کرد و از بیرون آن را قیراندود کرد و نوزاد را با گوهرهای فراوان در آن صندوق گذاشت و به آب استخر فارس انداخت. صندوق به دست گازری افتاد گازر صندوق را از آب گرفت و نوزاد را از میان آن برداشت و او را داراب نام کرد بعدها همای داراب را شناخت و سلطنت را به وی سپرد. مدت پادشاهی همای چنانکه در مجمل التواریخ و حبیب‌السیر آمده است سی سال بود. فردوسی در شاهنامه گوید:

پسر بود او را یکی شیرگیر
که ساسانش خواندی ورا اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای
هنرمند و بادانش و پاک‌رای
همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر درپذیرفتش از نیکویی
بدان دین که خواندی ورا پهلوی
همای دل‌افروز تابنده‌ماه
چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک‌اختران را بخواند
به تخت گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کاین پاک‌تن چهرزاد
ز گیتی فراوان نبوده‌ست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان
هم آن کس که زو زاید اندر نهان
اگر دختری زایدش گر پسر
ورا باشد این تاج و تخت و کمر
همای آمد و تاج بر سر نهاد
یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد
در گنج بگشاد و دینار داد
به رای و به داد از پدر درگذشت
همه گیتی از دادش آباد گشت
همی گفت کاین تاج فرخنده باد
دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما
مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود
نیازش به رنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج
نخواهم که باشند از ما به رنج
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزادتن دایه‌ای
یکی پاک و پرشرم و پرمایه‌ای
نهانی بدو داد فرزند را
چنان شادشاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد
چنین گفت کآن پاک‌زاده بمرد
. . . .
یکی خوب صندوق از آن چوب خشک
بکرد و گرفتند در قیر و مشک
درون نرم‌کرده به دیبای روم
برآلوده بیرون او دبق و موم
. . . .
یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپوید وز کارگه برکشید

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۵ ص۱۷۵۵ و ۱۷۵۶ و ۱۷۵۸ و ۱۷۵۹ و ۱۷۶۰). زندگی همای چهرزاد در شمار افسانه‌های تاریخی است و آنچه در مجمل التواریخ و حبیب‌السیر و شاهنامه آمده بر اساس تاریخی نیست و بیشتر با افسانه آمیخته است.

چهرق. [چِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ینگجهٔ بخش مرکزی شهرستان سراب. در ۱۸هزارگزی شمال باختری سراب و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ سراب تبریز واقع است. جلگه و معتدل است. ۴۸۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چهرقان. [چِ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش وفس شهرستان اراک. در ۱۸هزارگزی شمال باختری کمیجان و ۱۸هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۳۱ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری می‌شود. محصولش غلات و انگور و بادام است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهرک. [چ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. در ۱۴هزارگزی شمال سوریان و ۴۶هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چهرگشادن. [چ گُ دَ] (مص مرکب) روی گشادن. نقاب از چهر برگرفتن. پرده از رخ به یکسو فکندن. بی‌حجاب برآمدن. رخساره گشودن. ||خندان شدن. گشاده‌رو گشتن. منبسط شدن:

زمانی چنین بود و بگشاد چهر
زمانه به دلش اندر آورد مهر. فردوسی.

- چهر با کسی گشادن؛ با کسی بر سر مهر آمدن:

گفتا بگشای چهر با من
نانی بشکن به مهر با من. نظامی.

- چهر بچیزی گشادن؛ در مواجههٔ او خود را قرار دادن برای مراقبت.

- چهر بیدار گشادن؛ به دقت در مواجهه قرار دادن. در معرض دید قرار دادن:

نجستی دل من جز از داد و مهر
گشادن به هر کار بیدار چهر. فردوسی.

چهرم. [چِ رُ] (اِخ) تلفظی از جهرم است:

ز چهرم بیامد به شهر سطخر
که آزادگان را بدان بود فخر. فردوسی.

رجوع به جهرم شود.

چهرن. [چِ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۴۸ هزارگزی خاور بافت سر راه مالرو لاله‌زار به رابر واقع است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهر نمودن. [چ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) روی نمودن. رخسار نشان دادن.

روی نشان دادن. ||مجازاً خود را نمودن. خویشتن را در معرض نگاه کسی قرار دادن:

رد پیش او تیز و بنمای چهر
یارای و بیارای رویش به مهر. فردوسی.

– بفرخی چهر نمودن؛ به خجستگی چهر نمودن. به مبارکی روی نمودن:

گردش اختر و پیام سپهر
هم بدین فرخی نمودن چهر. نظامی.

– چهر آشکارا به کسی نمودن؛ آشکارا روی به کسی آوردن و آن کنایه از اقبال کردن و روی خوش نشان دادن است:

نه پیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر. فردوسی.

روی موافقت نشان دادن. موافقت کردن. همداستان شدن. هم آهنگ شدن:

ز بند آزمودیم و چندی ز مهر
بگفتیم و طلخند ننمود چهر. فردوسی.

اقبال کردن:

گمانش چنان بد که گردان سپهر
به گیتی مر او را نمودست چهر. فردوسی.

برخورد و موافقت داشتن:

همی گفت تا کردگار سپهر
چگونه نماید بدین کار چهر. فردوسی.

چهره. [چ رَ / رِ] (اِ)[1] صورت و روی آدمی باشد. (برهان). روی. (آنندراج). صورت و روی آدمی را گویند. (از انجمن آرا). رخ. روی. صورت. سیما. (ناظم الاطباء). رو. دیدار. رخسار. عارض. مُحَیّا. وجه. چهر. سیما. لقاء. طلعت. (یادداشت مؤلف):

رسته گشته‌ست ز تو چهرهٔ خوبی
چون چهرهٔ دوشیزه بیکرنگ[2] به گلنار.

خسروی.

پرستنده زین بیشتر با کلاه
بچهره به کردار تابنده ماه. فردوسی.

ببندند بر چهرهٔ شاه ماه
خروشی برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.

همان آدمی بود کآن چهره داشت.
ز خوبی ز هر اختری بهره داشت

فردوسی.

مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد
بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی.

فرخی.

مرغ اندر آبگیر و برو قطره‌های آب
چون چهرهٔ نشسته برو قطره‌های خوی.

منوچهری.

مجلس نزهت بسیج و چهرهٔ معشوق بین
خانهٔ رامش طراز و فرش دولت گستران.

؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان
ز شکوفه رخ و از سبزه عذار آید.

ناصرخسرو.

بچهره شدن چون پری کی توانی
به افعال مانده شو مر پری را. ناصرخسرو.

در کف خواجه چون همی ماند
کش سخن در و چهره زر باشد. مسعودسعد.

و (ترکان) چنین خون‌ریز و خوب‌چهر (از آنند) و ترک را پسران بودند چون تونل و چگل... (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۰ س ۱۲). و اوصاف چهرهٔ هر یک برشمردی. (کلیله و دمنه). سپاس و ستایش مر خدای را جل جلاله که آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابان است. (کلیله و دمنه). چون نقاب خاک از چهره بگشاد (دانه)... معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).

یکی دبّه درافکندی بزیر پای اشترمان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ ما را.

عمعق بخاری.

گر نبایدت چهره چون گل زرد
گرد افراط اکل و شرب مگرد. سنائی.

این بگرید چو دیدهٔ وامق
وآن بخندد چو چهرهٔ عذرا. ادیب صابر.

تیغ او آبستن است از فتح و اینک بنگرش
نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا. خاقانی.

تا خیال چهره‌اش در چشم ماست
هرچه در کون است کان میخواندش.

خاقانی.

بگذاریم زر چهرهٔ خاقانی را
حلی آریم و به تابوت پسر بربندیم. خاقانی.

چهرهٔ من جام و چشم من صراحی کن که من
چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند.

خاقانی.

فشاندند آب گل بر چهرهٔ ماه
ببستند اسب را بر آخور شاه. نظامی.

به سرهنگی حمایل کردن تیغ
بسا مه راکه پوشد چهره در میغ. نظامی.

چهره‌های زیبا چون برگ خزان طراوت فروریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵).

گفتند بتان که چهرهٔ ما
قدر گل و رونق سمن برد. عطار.

چون نقاب از چهره برگیری بست
خلق خود گردند جان‌افشان ز تو. عطار.

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت
ما چهره ز غم نمی‌خراشیم. کمال‌اسماعیل.

چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوشست. صائب.

گاه کلمهٔ چهره به کلمات دیگر پیوندد و صفت مرکب سازد چون: اهرمن‌چهره. بدیع‌چهره. پری‌چهره. ترک‌چهره. خورشیدچهره. خوب‌چهره. زشت‌چهره. سرخ‌چهره. سمن‌چهره. سیاه‌چهره. سیه‌چهره. گل‌چهره. ماه‌چهره. نکوچهره. رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود.

– از چهره درآویختن؛ از بر چهره آویزان کردن. بر رخ گرفتن. فروآویختن از رخسار:

چو یوسف برآیم به تخت قناعت
درآویزم از چهره زرین‌قناعی. خاقانی.

– از چهره سکبا دادن؛ روی ترشی به کسی نمودن. با چهرهٔ درهم‌کشیده و اخم‌آلود روی به کسی نمودن:

گربرای شوربائی بر در اینها شوی
اولت سکبا دهند از چهره وآنگه شوربا.

خاقانی.

– از چهره سکبا ریختن؛ کنایه از غبار غم از خاطر زدودن و چین و شکن و ترشرویی از چهره برطرف ساختن است:

زآن پیش کز مهر فلک خوان برای سازد ملک
ابر اینک افشانده نمک وز چهره سکبا ریخته.

خاقانی.

– اهرمن‌چهره؛ که چهرهٔ شیطانی و اهریمنی دارد. دیوچهره‌ای. دیوصورت. ابلیس‌منظر.
– ||مجازاً بداصل و بدذات:

از این مارخوار اهرمن‌چهرگان ز
ز دانائی و شرم بی‌بهرگان. فردوسی.

– بدیع‌چهره؛ تازه‌روی. زیباروی. خوب‌روی:

گرفته راه تماشا بدیع‌چهره بتانی
که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را.

سعدی.

– به اجل زردچهره گشتن؛ مردن:

ور به اجل زرد گشت چهرهٔ سهراب
رستم دستان کارزار بماناد. خاقانی.

– به چهره چیزی را در زر گرفتن؛ منعکس ساختن رنگ زرد چهره در چیزی و آن کنایه از زردی رخسار و لاغری و ناتوانی است:

سم آن خر به اشک چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوت حمرا. خاقانی.

– به چهره مانند کسی یا چیزی شدن؛ همانند او گشتن. شبیه او شدن:

به چهره شدن چون پری کی توانی
به افعال مانده شو مر پری را. ناصرخسرو.

– پری‌چهره؛ که رخساری چون پری دارد به زیبائی. پری‌روی. مجازاً خوب‌روی:

چو رستم بدانسان پریچهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید. فردوسی.

پریچهره گریان ازو بازگشت
ابا انده و درد انباز گشت. فردوسی.

بیامد پری‌چهرهٔ میگسار
یکی جام می بر کف شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید
بلور از می سرخ بد ناپدید. فردوسی.

نگاری پری‌چهره کز چرخ ماه

---

۱ - در اوستا چیتهره citthra و در سنسکریت چیتره به معنی صورت نقاشی‌شده است. (فرهنگ نظام).

۲ - ظ: رویسنگ و؟ یا رودنگ و؟ (یادداشت مؤلف).

نیارد در او تیز کردن نگاه.
اسدی (گرشاسبنامه).
پری‌چهره‌ای دیدکز دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری. نظامی.
پری‌چهره ترکی که خاقان چین
به شه داد تا داردش نازنین. نظامی.
پری‌چهرگان را به صدگونه زیب
صف اندر صف آراسته دلفریب. نظامی.
نوا گرشدند آن پری‌چهرگان. نظامی.
طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود.
سعدی (بوستان).
پری‌چهره را همنشین کرد دوست
که عیب من او گفت و یار من اوست.
سعدی (بوستان).
وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت.
سعدی (بوستان).
هزار قطعهٔ موزون بهیچ درنگرفت
چو زر ندید پریچهره در ترازویم.
سعدی (خواتیم).

— ترک‌چهره؛ دارای رخساری چون ترکان.
— ||مجازاً زیبارو. که چهرهٔ زیبا دارد. خوب‌روی: و در بعضی جزایرش صورتهای سفیدپوست و ترک‌چهره و صاحب حسن‌اند و امردان ایشان چون زنان روپوش باشند. (نزهةالقلوب چ لیدن ص۲۳۳).
— چهرهٔ آتش‌نما؛ برافروختگی و سرخی روی را گویند به هنگام مستی و غضب.
— چهرهٔ ارغوان؛ رخسار که همانند ارغوان باشد. ارغوانی‌چهره. چهرهٔ گلگون. چهرهٔ گلفام و گلرنگ:
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان
شد آن نامور شهریار جوان. فردوسی.
— چهره از غم خراشیدن؛ خراشیدن رخسار بسبب روی نمودن غم و اندوه. آزردن رخسار بسبب بروز غم:
گر خواجه ز بهر ما بدی گفت
ما چهره ز غم نمی‌خراشیم. کمال‌اسماعیل.
— چهره از کسی پوشیدن؛ روی پنهان کردن:
از ایران کس آمد که پیروزشاه
بفرمود تا پردهٔ بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار
بپوشید چهره ز ما شهریار. فردوسی.
— چهره از نقاب نمودن؛ نقاب از چهره به یک سو زدن. رخساره آشکار کردن. رخ از پرده نشان دادن. رخ نمودن:
جبههٔ زرین نمود چهرهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح، خندهٔ صبح آفتاب.
خاقانی.
— چهرهٔ امروز؛ صورت امروز. رخسارهٔ امروز.
— ||مجازاً صورت حال:
چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوش است.
صائب.
— چهرهٔ باز؛ چهرهٔ گشاده. روی خندان.
— چهرهٔ باز داشتن؛ گشاده‌رو بودن. خندان بودن. خرم بودن. شادان بودن. شکفته‌رو بودن. طلق‌الوجه.
— چهرهٔ چو تاج خسروان؛ کنایه از چهرهٔ زرد است.
— چهره چون گل بشکفتن؛ از چیزی یا کسی شادان‌روی شدن. به شور و نشاط آمدن:
چو برزو ز شاه این سخن‌ها شنید
چو گل زآن سخن چهره‌اش بشکفید.
فردوسی.
— چهرهٔ چیزی بچیزی آراستن؛ زیب و زیور دادن. تزیین کردن:
به دولت چهرهٔ نعمت بیارای
به نعمت خانهٔ همت بپا کن. منوچهری.
— چهرهٔ چیزی یا کسی را بوسه دادن؛ عرض اخلاص کردن. عرض محبت کردن. اظهار مودت و دوستی کردن:
تو بوسه داده چهرهٔ سنگ سیاه را
رضوان ز خاک پای تو بوسه‌ستان شده.
خاقانی.
— چهرهٔ حال؛ حقیقت و کیفیت حال. (ناظم الاطباء).
— چهرهٔ خوبی؛ صورت خوبی.
— ||آنچه معرف و شناسانندهٔ خوبی است:
آراسته گشته‌ست ز تو چهرهٔ خوبی
چون چهرهٔ دوشیزه بیکرنگ[1] و به گلنار.
خسروی.
— چهره در چیزی دیدن؛ عکس رخسار در چیزی شفاف و صیقلی مشاهده کردن. صورت خود را در چیزی دیدن:
گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیک
آن نکوتر که در آئینهٔ بیضا بینند. خاقانی.
— چهره دژم ساختن؛ روی در هم کشیدن. چین و شکن به چهره آوردن. روی ترش کردن. خود را مقبوس و عبوس گرفتن:
نزد فسرده‌دلان قاعده کردن چو ابر
با دل آتشفشان چهره دژم ساختن. خاقانی.
— چهره را به گل اندودن؛ پوشاندن رخساره به گل. چهره با گل پوشاندن. گل به صورت مالیدن. بر چهره از گل لایهٔ محافظی در برابر ناسازگاریهای محیط خارج بوجود آوردن:
عاقل آنگه رود به خانهٔ نحل
که به گل چهره را بینداید. خاقانی.
— چهره شاداب کردن؛ روی خرم کردن. شادان و خنده‌روی شدن. شکفاندن رخسار:
چو چندی شد و چهره شاداب کرد
ورا نام تهمینه سهراب کرد. فردوسی.
— چهرهٔ شکسته؛ چهرهٔ پرچین و شکن. روی پرچین و چروک.
— چهرهٔ ضمیر؛ صورت باطن:
آفتاب رنگ چهرهٔ ضمیر او را ثنا کرد... (سندبادنامهٔ ظهیری ص۱۲).
— چهرهٔ عمر؛ روی زندگی. صورت زندگانی:
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر
آب دیده بریز و پاک بشوی. خاقانی.
— چهرهٔ کسی یا چیزی از کسی یا چیزی آراسته گشتن؛ مایهٔ آذین چهرهٔ کسی یا چیزی شدن. به جلوهٔ کسی یا چیزی فزودن. مایهٔ قوام و رونق چیزی یا کسی شدن.
— چهرهٔ کسی یا چیزی از نقاب بیرون آمدن؛ از حجاب بیرون آمدن. آشکارا و ظاهر شدن روی او. جلوه کردن. به ظهور آمدن:
چهرهٔ آن شاهد زربفت‌پوش
از نقاب پرنیان آمد برون. خاقانی.
— چهرهٔ کسی یا چیزی را احمر کردن؛ سرخی به صورت کسی یا چیزی دادن. گلگون‌کردن چهرهٔ کسی یا چیزی:
تا چهرهٔ عقیق کند احمر از شعاع
بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی.
— ||مجازاً مایهٔ زندگی و قوام چیزی شدن.
— چهرهٔ کسی یا چیزی را در چیزی پوشیدن؛ روی آن کس یا آن چیز را از نظرها دور داشتن و پنهان کردن:
به سرهنگی حمایل کردن تیغ
بسا مه را که پوشد چهره در میغ. نظامی.
— چهرهٔ کسی یا چیزی را در کسی یا چیزی دیدن؛ انعکاس صورت کسی یا چیزی را در کسی یا چیزی مشاهده کردن:
از این پرنیان زآن دلم شد دژم
که دیدم در او چهرهٔ شاه جم. فردوسی.
— چهرهٔ کسی یا چیزی را دژم کردن؛ مکدر ساختن. پوشاندن از چیزی چنانکه از غم و غیره. تیره و تار کردن:
گرز پی غز و غز قصد خراسان کنی
گردسواران کند چهرهٔ گردون دژم. خاقانی.
— چهرهٔ گلناری؛ رخ گلگون. خَدٌّ مُوَرَّدٌ؛ رخ گل‌فشان.
— چهرهٔ نازک؛ روی لطیف:
میکند تأثیر دیگر در دل روشن سخن
چهرهٔ نازک به یک پیمانه رنگین میشود.
صائب.
— چهرهٔ نعمت؛ روی نواخت. رخسار نعمت و نواخت.
— خوب‌چهره؛ خوب‌روی. زیبا. نکوروی:
ز توران بیامد سرافراز گیو
گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب‌چهره بتان طراز

۱ - به رویسنگ و. یا: رودنگ و. (یادداشت مؤلف).

گرامایه اسان و هر گونه سار. فردوسی

و (ترکان) چنین خون‌ریز و خوب‌چهره. (از آنندراج). و ترک را پسران بودند چون توتل و چگل... (مجمل التواریخ ص ۱۰۰ س ۱۳).

- خون بر چهره دوان شدن؛ جاری شدن خون بر رخسار بسبب بریدگی در سر یا صورت:

دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان
شد آن نامور شهریار جوان. فردوسی.

- خون در صورت دویدن؛ گلگون شدن چهره. سرخ شدن چهره. مویرگهای سطحی صورت از خون آکنده شدن بسبب مشاهدهٔ منظری خشم‌انگیز یا شرم‌انگیز.

- سرخ‌چهره؛ سرخ‌روی. آنکه رخسارهٔ سرخ و گلگون دارد:

سرخ‌چهره کافرانی مستحل ناباکدار
زین گروهی دوزخی ناپاک‌زاده سندره.
غواص.

- سکبای چهره؛ چین و آژنگ چهره که دلالت بر اخم و ترشروئی کند. ترشروئی. عبوسی:

هم شوربای چشم نه سکبای چهره‌ها
کاین شوربا به قیمت سکبا برآورم. خاقانی.

- گرد بر چهرهٔ ماه برآوردن؛ برانگیختن غبار از تاخت اسب چنانکه فلک را تیره و تار کند. هوا را پوشاندن به گرد از تاختن اسب در میدان جنگ:

برون آمد و رای ناورد کرد
برآورد بر چهرهٔ ماه گرد. فردوسی.

- گل‌چهره؛ گل‌روی. آنکه چهرهٔ چون گل دارد. آنکه رویش مانند گل است:

غلامان گل‌چهرهٔ دلربای
کمربرکمر پیش تختش به پای. نظامی.
جوانمرد گلچهره چون سروبن
ز رومی به زنگی رساند این سخن. نظامی.
صد خار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست
هر روز که بی ساقی گلچهره نشستیم.
بابافغانی.
در این بزم ساقی گلچهره‌ایست
که هر ساغری را از او بهره‌ایست.
امیدی تهرانی.

- نقاب از چهره برگرفتن؛ روی بازکردن. چهره گشادن. پرده از روی برگرفتن. کشف حجاب کردن:

تو نقاب از چهره برگیری بس است
خلق خود گردند جان‌افشان ز تو. عطار.

||قیافه. دیدار. منظر. (ناظم الاطباء):

به دل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهره جز درخور گاه نیست. فردوسی.
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
از آن نامداران بپرسیدمی. فردوسی.

- به چهره کسی را ماندن؛ به قیافه همانند کسی بودن. شبیه کسی بودن:

بسی آفرین بر سیاوش بخواند
که خسرو به چهره جز او را نماند. فردوسی.

||اصل. ذات. ||چرخ: چهرهٔ دوک؛ چرخه و کلافهٔ نخ. (از ناظم الاطباء).[1]

چهره.[2] [چُ / چِ رَ / رِ] (اِ) پسر سادهٔ امرد. (برهان). غلام و پسر ساده. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).[3] نوکر. ملازم. و به این معنی هندی است. (از برهان). ملازم امرد و نوکر. (ناظم الاطباء): خواجه نظام‌الملک در بیرون بارگاه سلطان ملکشاه چهرهٔ حسن (حسن صباح) راکه اوراق مذکور در دست داشت گفت که این اوراق به من (خواجه نظام‌الملک) نمای تا ببینم که چگونه دفتری مرتب ساخته است و چهره را از التماس خواجه حیا مانع آمد دفتر به دستش داد و نظام‌الملک در آن اوراق نگریست و بر تنقیح و تهذیب آن وقوع (وقوف) یافت و آن را بر زمین زد چنانکه از هم فروریخت و گفت مهملی چند در این دفتر نوشته شده است و چهره آن اوراق را بی‌ملاحظهٔ ترتیب فراهم آورد. (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ صص ۴۶۴ - ۴۶۳). و چهرهٔ خود را گفت تا بچهرهٔ حسن دوستی کند. تذکرهٔ دولتشاه (ذیل ترجمهٔ شاهفور):

چهره‌ای دیدم و آهنگ تماشا کردم
غمزه‌اش رهزن جان بود نمیدانستم.
اشرف (آنندراج).

||غلامباره. آنکه با جوانان درآمیزد.

چهره. [چِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۲۲۵۰۰گزی جنوب باختری شاهی کنار راه فرعی بابل به دانه کلاواقع است، ۷۰۰ تن سکنه دارد، از رودخانهٔ بابل آبیاری میشود. محصولش برنج، نیشکر، ابریشم، کتان و غلات است. شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهره‌آباد. [چ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. در ۳۶هزارگزی شمال خاوری ماه‌نشان و ۲هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۶۵ تن سکنه دارد. از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ محلی آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهره آراستن. [چِ رَ / رِ تَ] (مص مرکب) زیب و زینت دادن رخسار. آرایش کردن‌روی. تزیین رخسار کردن:

به دولت چهرهٔ نعمت بیارای
به نعمت خانهٔ همت بیاکُن. منوچهری.

||نقش صورت کردن. تصویر کشیدن رخ‌سازی کردن.

چهره‌آرای. [چ رَ / رِ] (نف مرکب) آرایندهٔ چهره. رخسار را زیور و زینت‌دهنده. ||آرایشگر. آرایش‌کننده. که چهره را آرایش کند. ||چهره‌پرداز. نقاش. مصور. ||مجازاً صفت حق تعالی. واهب‌الصور:

ابارای او بنده را پای نیست
جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست. فردوسی.

چهره‌انگیز. [چ رَ / رِ اَ] (نف مرکب) انگیزندهٔ چهره. رخ‌نماینده.

- چهار گوهر چهره‌انگیز؛ طبایع اربعه. چهارآخشیجان:

بدین چهره‌انگیز گوهر چهار
بدین هفت‌رخشنده و هفت‌تار. اسدی.

چهره‌ای. [چ رَ / رِ] (ص نسبی) منسوب به چهره. مثل و مانند چهره. ||سرخ نیمرنگ که‌در عرف هند آن راگلابی گویند یا نزدیک به گلابی. (آنندراج). رنگ چهره‌ای که لفظ دیگرش گلی است. (فرهنگ نظام). گلگون. (از ناظم الاطباء). سرخ نزدیک به پشت گلی. رنگ سرخ باز. سپید مایل به سرخی. صورتی:

از شوق تو خون در دل گل میجوشد
شمع از هوست به سوختن میکوشد
از عکس گل روی تو دایم چون گل
آئینه لباس چهره‌ای میپوشد.
سلیم (از آنندراج).
چهره‌ای شد ز می و دید در آئینه و گفت
بَهْ چه زیباست ببینید همین رنگ به‌گل.
زکی ندیم (آنندراج).
چهره را چهره‌ای از خون جگر ساخته‌ام
همچو زخم این لب پرخنده‌ام از شادی نیست.
مخصوص کاشی (از آنندراج).

چهره برافروختن. [چ رَ / رِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) صورت را جمال بخشیدن. به گلگونه آرایش رخسار کردن. آراستن رخسار. گلگونه کردن رخسار. همانند گل کردن‌رخسار:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند. حافظ.

چهره برق. [چِ رِ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. در ۳هزارگزی جنوب باختری و ۶

---

۱ - کلمهٔ چهره در این معنی در تداول مردم برخی از ولایات به فتح اول و اخفاء هاء است.

۲ - تلفظ این کلمه در پاکستان و هند به ظهور هاء در تلفظ نیست.

۳ - در اردو چهورا chora مخفف چهوکرا chokra به معنی پسر است. (حواشی برهان چ معین).

گرنمایه اسبان و هر گونه ساز. فردوسی.
و (ترکان) چنین خون‌ریز و خوب‌چهره. (از آنندراج). و ترک را پسران بودند چون توتل و چگل... (مجمل التواریخ ص ۱۰۰ س ۱۳).
– خون بر چهره دوان شدن؛ جاری شدن خون بر رخسار بسبب بریدگی در سر یا صورت:
...ون خون بر آن چهرهٔ ارغوان
...ـ آن نامور شهریار جوان. فردوسی.
– خون در صورت دویدن؛ گلگون شدن چهره. سرخ شدن چهره. مویرگهای سطحی صورت از خون آکنده‌شدن بسبب مشاهدهٔ منظری خشم‌انگیز یا شرم‌انگیز.
– سرخ‌چهره؛ سرخ‌روی. آنکه رخسارهٔ سرخ و گلگون دارد:
سرخ‌چهره کافرانی مستحل ناپاکدار
...ین گروهی دوزخی ناپاک‌زاده سندره.
غواص.
– سکبای چهره؛ چین و آژنگ چهره که دلالت بر اخم و ترشروئی کند. ترشروئی. ...بوسی:
...ـه شوربای چشم نه سکبای چهره‌ها
...ین شوربا به قیمت سکبا برآورم. خاقانی.
– گرد بر چهرهٔ ماه برآوردن؛ برانگیختن غبار ...تاخت اسب چنانکه فلک را تیره و تار کند. ...را پوشاندن به گرد از تاختن اسب در ...ان جنگ:
...بون آمد و رای ناورد کرد
...ورد بر چهرهٔ ماه گرد. فردوسی.
– گل‌چهره؛ گل‌روی. آنکه چهره چون گل ...آنکه رویش مانند گل است:
غلامان گل‌چهرهٔ دلربای
...کمر بر کمر پیش تختش به پای. نظامی.
...حو تمرد گلچهره چون سروبن
...رومی به زنگی رساند این سخن. نظامی.
...ـه خار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست
...هر روز که بی ساقی گلچهره نشستیم.
باباففانی.
...ین بزم ساقی گلچهره‌ایست
که هر ساغری را از او بهره‌ایست.
امیدی تهرانی.
– نقاب از چهره برگرفتن؛ روی بازکردن. چهره گشادن. پرده از روی برگرفتن. کشف حجاب کردن:
تو نقاب از چهره برگیری بس است
خلق خود گردند جان‌افشان ز تو. عطار.
|| قیافه. دیدار. منظر. (ناظم الاطباء):
...ـه گفت گو این بجز شاه نیست
چنین چهره جز درخور گاه نیست. فردوسی.
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
...ن نامداران بپرسیدمی. فردوسی.
– به چهره کسی را ماندن؛ به قیافه همانند کسی بودن. شبیه کسی بودن:
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
که خسرو به چهره جز او را نماند. فردوسی.
|| اصل. ذات. || چرخ: چهرهٔ دوک؛ چرخه و کلافهٔ نخ. (از ناظم الاطباء).[1]

چهره.[2] [چِ / چ رَ / رِ] (اِ) پسر سادهٔ امرد. (برهان). غلام و پسر ساده. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).[3] نوکر. ملازم. و به این معنی هندی است. (از برهان). ملازم امرد و نوکر. (ناظم الاطباء): خواجه نظام‌الملک در بیرون بارگاه سلطان ملکشاه چهرهٔ حسن (حسن صباح) را که اوراق مذکور در دست داشت گفت که این اوراق به من (خواجه نظام‌الملک) نمای تا ببینم که چگونه دفتری مرتب ساخته است و چهره را از التماس خواجه حیا مانع آمد دفتر به دستش داد و نظام‌الملک در آن اوراق نگریست و بر تنقیح و تهذیب آن وقوع (وقوف) یافت و آن را بر زمین زد چنانکه از هم فروریخت و گفت مهملی چند در این دفتر نوشته شده است و چهره آن اوراق را بی‌ملاحظهٔ ترتیب فراهم آورد. (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ صص ۴۶۴ – ۴۶۳). و چهرهٔ خود را گفت تا بچهرهٔ حسن دوستی کند. تذکرهٔ دولتشاه (ذیل ترجمهٔ شاهنور):
چهره‌ای دیدم و آهنگ تماشا کردم
غمزه‌اش رهزن جان بود نمیدانستم.
اشرف (آنندراج).
|| غلامباره. آنکه با جوانان درآمیزد.

چهره. [چِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۲۲۵۰۰گزی جنوب باختری شاهی کنار راه فرعی بابل به دانه کلا واقع است، ۷۰۰ تن سکنه دارد، از رودخانهٔ بابل آبیاری میشود. محصولش برنج، نیشکر، ابریشم، کتان و غلات است. شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چهره‌آباد. [چِ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلو بخش ماهنشان شهرستان زنجان. در ۳۶هزارگزی شمال خاوری ماهنشان و ۲هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۴۶۵ تن سکنه دارد، از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ محلی آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهره آراستن. [چِ رَ / رِ تَ] (مص مرکب) زیب و زینت دادن رخسار. آرایش کردن‌روی. تزیین رخسار کردن:
به دولت چهرهٔ نعمت بیارای
به نعمت خانهٔ همت بپا کن. منوچهری.
|| نقش صورت کردن. تصویر کشیدن. رخ‌سازی کردن.

چهره‌آرای. [چِ رَ / رِ] (نف مرکب) آرایندهٔ چهره. رخسار را زیور و زینت‌دهنده. || آرایشگر. آرایش‌کننده. که چهره را آرایش کند. || چهره‌پرداز. نقاش. مصور. || مجازاً صفت حق تعالی. واهب‌الصور:
ابارای او بنده را پای نیست
جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست. فردوسی.

چهره‌انگیز. [چِ رَ / رِ اَ] (نف مرکب) انگیزندهٔ چهره. رخ‌نماینده.
– چهار گوهر چهره‌انگیز؛ طبایع اربعه. چهارآخشیجان:
بدین چهره‌انگیز گوهر چهار
بدین هفت‌رخشنده و هفت‌تار. اسدی.

چهره‌ای. [چِ رَ / رِ] (ص نسبی) منسوب به چهره. مثل و مانند چهره. || سرخ نیم‌رنگ که در عرف هند آن را گلابی گویند یا نزدیک به گلابی. (آنندراج). رنگ چهره‌ای که لفظ دیگرش گلی است. (فرهنگ نظام). گلگون. (از ناظم الاطباء). سرخ نزدیک به پشت گلی. رنگ سرخ باز. سپید مایل به سرخی. صورتی:
از شوق تو خون در دل گل میجوشد
شمع از هوست به سوختن میکوشد
از عکس گل روی تو دایم چون گل
آئینه لباس چهره‌ای میپوشد.
سلیم (از آنندراج).
چهره‌ای شد ز می و دید در آئینه و گفت
بَه چه زیباست ببینید همین رنگ به گل.
زکی ندیم (آنندراج).
چهره را چهره‌ای از خون جگر ساخته‌ام
همچو زخم این لب پرخنده‌ام از شادی نیست.
مخصوص کاشی (از آنندراج).

چهره برافروختن. [چِ رَ / رِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) صورت را جمال بخشیدن. به گلگونه آرایش رخسار کردن. آراستن رخسار. گلگونه کردن رخسار. همانند گل کردن رخسار:
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند. حافظ.

چهره برق. [چِ رِ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گوراتیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. در ۳هزارگزی جنوب باختری و ۶

۱ – کلمهٔ چهره در این معنی در تداول مردم برخی از ولایات به فتح اول و اخفاء هاء است.
۲ – تلفظ این کلمه در پاکستان و هند به ظهور هاء در تلفظ نیست.
۳ – در اردو چهورا chora مخفف چهوکرا chokra به معنی پسر است. (حواشی برهان چ معین).

هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به تبریز واقع شده. کوهستانی و معتدل است. ۳۴۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهره بشکفتن. [چِ رَ / رِ بِ کُ تَ] (مص مرکب) خندان شدن. متبسم گشتن. شادان‌روی شدن. به شور و نشاط آمدن. گشاده‌روی شدن از فرح و شادی:

چو برزو ز شاه این سخن‌ها شنید
چو گل زآن سخن چهره‌اش بشکفید.
عطائی (برزونامه).

چهره‌پرداز. [چِ رَ / رِ پَ] (نف مرکب) پردازندهٔ چهره. چهره‌آرا. رخ‌پرداز. رخساز. مصوّر. (غیاث اللغات). مصور و صورتگر را گویند. رنگ‌آمیزنده. (برهان). نقاش. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از آفتاب است.
– چهره‌پرداز بهار؛ کنایه از آفتاب بهاری است:

این چه رخسارست گویا چهره‌پرداز بهار
آب و رنگ صد گلستان صرف یک گل کرده است.
صائب.

– چهره‌پرداز جهان؛ کنایه از آفتاب است یکی چون آفتاب پرورش‌دهندهٔ عالم است و دیگر چون تا آفتاب طالع نشود همهٔ الوان و صور در خفا باشد و همین که ظاهر و طالع شد همه ظاهر میگردند پس گویا چهرهٔ جهان ساخته و پرداختهٔ اوست. (از آنندراج).

چهره‌پردازی. [چِ رَ / رِ پَ] (حامص مرکب) عمل چهره‌پرداز. رخسازی. صورت‌سازی. ساختن و پرداختن چهرهٔ اشخاص و چیزها. مصوری. صورتگری. نقاشی.

چهره پوشیدن. [چِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) روی به کسی ننمودن. از خفا برنیامدن. آشکار نشدن. دیدار ننمودن:

از ایران کس آمد که پیروزشاه
بفرمود تا پردهٔ بارگاه
نه بردارد از پیش سالاربار
بپوشید چهره ز ما شهریار. فردوسی.

چهره‌تپه. [چِ رِ تَ پ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان. در ۳هزارگزی خاور ماهنشان و هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۹۳ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ قزل‌اوزن آبیاری میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چهره‌خراش. [چِ رَ / رِ خَ] (نف مرکب) خراشندهٔ چهره. شخاینده رخسار. ||(نمف مرکب) روی‌خراشیده. (ناظم الاطباء). دارای رخسار مجروح و شخوده. ||(امرکب - اضافهٔ مقلوب) خراشِ چهره. بریدگی بر رخسار.

چهره‌خیز. [چِ رَ / رِ] (نف مرکب) که رخسار از آن نمایان شود. که عکس رخسار از آن برآید و در آن نماید و آن کنایه از روشن و مجلا و مصفاست. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).

چهره درهم کشیدن. [چِ رَ / رِ دَ هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چین و شکن بر چهره آوردن. روی درهم کشیدن. گره بر جبین افکندن بسبب ناملایمی و ادراک رنجی یا کردار و گفتار ناموافقی:

من نه آن رندم که چون بر دوش بار غم کشم
دیده را بر هم فشارم چهره را در هم کشم.
باقر کاشی (از مجموعهٔ مترادفات).

رجوع به اخم کردن و ابرو درهم کشیدن شود.

چهره ساختن. [چِ رَ / رِ تَ] (مص مرکب) صورت کشیدن. نقاشی کردن. صورتگری کردن. چهره پرداختن. رخسازی کردن. منظره ساختن. ||روبرو کردن. مقابل کردن. مواجهه دادن.

چهره شدن. [چِ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) مقابل شدن. (غیاث اللغات) (از آنندراج). روبرو شدن. مواجه شدن. روبارو شدن. رودررو قرار گرفتن:

با آینه چهره میتوان شد
گر روی تو در میان نباشد.
غنی (از آنندراج).

||حریف شدن. (غیاث اللغات). کنایه از حریف و روکش باشد. (آنندراج). ||روبرو شدن حریف. (از فرهنگ نظام). کنایه از برخاستن به منازعت باشد. (برهان). به جنگ برخاستن. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح قماربازان، بردن است پس از باخت بسیار. بردن در قمار یا باخته را بردن. (و در این معنی چهره شاید صورتی از چیره باشد). (از یادداشت مؤلف). در زمان ما بازی‌کن یا کم‌باخته و دیگر بار باز پس برده را گویند.

چهره شکستن. [چِ رَ / رِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رنگ شکستن. (آنندراج). کم‌رنگ کردن. (ناظم الاطباء):

ز بسکه دارم از آن چشم بی‌سرانجامی
شکسته چهرهٔ من همچو رنگ بادامی.
مفید بلخی (از آنندراج).

چهره‌شوی. [چِ رَ / رِ] (نف مرکب) که رخساره شوید. شستشودهندهٔ صورت. ||محوکنندهٔ صورت. زایل‌کنندهٔ رخسار.
– چهره‌شوی حیات؛ محوکنندهٔ آثار زندگانی:

مرگ است چهره‌شوی حیات تو همچو می
می بر کف است چهره پر از چین چه مانده‌ای.
خاقانی.

چهره‌طراز. [چِ رَ / رِ طَ] (نف مرکب) چهره‌آرا. زینت و زیوردهندهٔ رخسار:

نوعروسی نبود در تتق خاطر من
که نه از زیور مدح تو بود چهره‌طراز.
عرفی (از آنندراج).

||مصور. صورتگر. نقاش. (ناظم الاطباء). ||دلفریب. دلربا. پسندیده و دلخواه.

چهره گردیدن. [چِ رَ / رِ گَ دی دَ] (مص مرکب) مقابل شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). روبرو شدن. مواجه شدن. مقابل شدن. رودررو قرار گرفتن. راست آمدن با کسی. روبارو شدن:

کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن
ندارد سبحه‌اش آن دل رگ زنار می‌باید.
ظهوری (از آنندراج).

||کنایه از حریف و روکش باشد. (آنندراج). حریف شدن.

چهره‌گشا. [چِ رَ / رِ گُ] (نف مرکب) بردارندهٔ حجاب از رخ. گشایندهٔ صورت. چهره گشای. جلوه‌نما. زنی که روی خود باز و اظهار دلربائی کند. ||مصور و صورتگر. (از ناظم الاطباء). نقاش. (یادداشت مؤلف).

چهره‌گشائی. [چِ رَ / رِ گُ] (حامص مرکب) عمل چهره‌گشا. نقاشی و مصوری. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و بقلم زبان صور معانی را چهره گشائی پیش گرفتند. (تذکرهٔ عوفی). ||اظهار. نمایش. (ناظم الاطباء).

چهره گشادن. [چِ رَ / رِ گُ دَ] (مص مرکب) رخ نمودن. از پرده برآمدن. صورت خود را بی‌حجاب آشکار ساختن. جلوه کردن. آشکار شدن. نمودار شدن. جلوه فروختن:

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم. حافظ.

||نقش کردن. تصویر کردن. نقاشی کردن. نگاشتن:

نقاش صنع چهرهٔ خوبش همی گشاد
بیکار شد چوکار بشکل دهن رسید.
سیدحسن غزنوی.

– نقاب از چهره گشادن؛ ظاهر شدن. آشکار شدن. نقاب و پوشش از صورت به یک سو زدن. رخسار از پس پرده و نقاب بیرون کردن: چون نقاب خاک از چهره بگشاد... معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).

چهره گشاده. [چِ رَ / رِ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) مجلو. برقع برافکنده. روی‌گشاده: سپر ماه چهره گشادهٔ قلم قدرت اوست، و تیغ آفتاب از میانهٔ صبح برکشیدهٔ ارادت او. (سندباد نامهٔ ظهیری ص۲).

چهره گشای. [چ رَ / رِ گُ] (نف مرکب) چهره گشا. آنکه چهره گشاید. که روی باز کند ...رخسار گشاده سازد. که پرده از رخ یکسو ...ـد:

...ین موسم نوروز که از لطف هوا
...ن بینی در انجمن[1] چهره گشای.
شرف شفروه.

...صورتگر. نقاش:
...ش خشد دلگشای ترا
...نه بوده چهره گشای. ابوالفرج رونی.
...ش...نان پردهٔ جان را
...ش دیوار تست چهره گشای.
...سف اسفرنگ.
...نه ...نی است طبع چهره گشای بهار
...یب غیبی است ماه رنگرز شاخسار. (؟)

چهره مالیدن. [چ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) ...ی ...ر چیزی مالیدن. رخسار بر چیزی ...نهادن. صورت مماس با چیزی ساختن. ...کنایه از اظهار عجز و فروتنی است. (از ...):

...وی دوست قبلهٔ محراب دولت است
...بجز چهره و حاجت بخواه ازو.
حافظ (از آنندراج).

چهره‌نگار. [چ رَ / رِ نِ] (نف مرکب) ...رتگر. نقاش. نگارندهٔ چهره. مصور. ...چهرهٔ نگار (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روی ...معشوق. چهرهٔ معشوق. صورت معشوق.

چهره‌نما. [چ رَ / رِ نِ / نُ] (نف مرکب) ...صور. نقاش. صورتگر. نمایشگر چهره. که ...کسی یا چیزی را نمایش دهد. که منظر ...چیزی را نقاشی کند.

چهره‌نویس. [چ رَ / رِ نِ] (نف مرکب) ...چهره‌های نوکران را نوشته سررشتهٔ آن ...نگاهدارد. (آنندراج) (بهارعجم). ...(ناظم الاطباء). آیا کسی بوده ...که شمائل و ملامح هر فرد لشکری را ...؟ (یادداشت مؤلف)[2]:

...ی پوشان ز طالع مهر
...چهره‌نویس چون منوچهر.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

...چهره‌نویس. صورت‌بردار. آنکه سیاههٔ نام ...تهیه کند. که صورت سپاهیان بردارد. ...به چهره‌نویسی شود.

چهره‌نویسی. [چ رَ / رِ نِ] (حامص ...) عمل چهره‌نویس. ثبت کردن نام ...سپاهی: نایبی از جانب مشارالیه ...شکرنویس) به اتفاق ایشان روانه، و ...یر حضور و غیبت و چهره‌نویسی و ...موجب ایشان درست داشته، انفاذ درگاه ...مینماید. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ...). رجوع به سازمان حکومت صفویه ...با ترجمهٔ تعلیقات مینورسکی بر تذکرةالملوک شود.

چهریق. [چِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش سلماس شهرستان خوی در جنوب باختری بخش و در مرز ایران و ترکیه واقع است. از شمال به دهستان کرمستی از جنوب بگردیان و شیطال از خاور به دهستان حومه از باختر بمرز ایران و ترکیه و شیطال محدود است. موقعیت این دهستان کوهستانی و سردسیر است. آب مزروعی آن از چشمه‌سارها و آب (برف و باران) کوههای مرزی میباشد. قسمتی از این آبها پس از مشروب نمودن قراء به رودخانهٔ زولا میریزد. دهستان چهریق از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده مجموع سکنهٔ آن در حدود ۲۷۸۰ تن میباشد. شغل اهالی گله‌داری و صنایع‌دستی و جاجیم‌بافی است. محصولش غلات، توتون است. این دهستان بنام قریهٔ چهریق که مرکز دهستان میباشد معروف است و محل سکونت ایل شکاک میباشد. تمام راههای این دهستان کوهستانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چهریق. [چِ] یکی از قلاع خوی میباشد و مدتی سیدعلی‌محمد باب مقتدای طایفهٔ بابیه... در آن قلعه مأخوذ و موقوف بود. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۰۲). دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی، در ۱۹۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس واقع است. تا سلماس راه ارابه‌رو و ۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ زولا آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴): مقرر شد که سید را از قلعهٔ چهریق به شهر تبریز آورند... سید باب را از چهریق به تبریز آوردند و در مقام تحقیق حال او برآمدند. (روضة‌الصفای ناصری ج۱۰). سیدعلی محمد شیرازی ملقب به باب مدتی در این قلعه زندانی بوده است. سابقاً مجملی از دعوی سیدعلی محمد شیرازی ملقب به باب و خلفای او در فارس و مکالمهٔ نظام‌الدوله حسین‌خان صاحب اختیار آن ملک با او و آوردن معتمدالدوله منوچهرخان او را به اصفهان و بعد از آن بردن او بقلعهٔ چهریق سلماس و خوی مرقوم افتاد. (روضة‌الصفای ناصری ج۱۰). چون بر امنای دولت واضح شد که عامهٔ خلایق بجهت محبوس بودن سید در قلعهٔ چهریق در باب علم و فضل او سخنان بلند میگویند... (روضة‌الصفای ناصری ج۱۰).

چهسار. [چَ] (اِ مرکب) چاهسار. سر چاه. لب چاه. دهانهٔ چاه:

ز چهسار زنجیر آویخته
همه زر و یاگوهر آمیخته. اسدی.

چه‌سان. [چِ] (ادات استفهام) (مرکب از «چه» حرف استفهام + «سان» پسوند شباهت) چگونه؟ به چه کیفیت؟ به چه ترتیب. چون؟

چهستان. [چِ هِ] (اِخ) نامی است که ترکان به بوهم اطلاق کرده‌اند. رجوع به بوهم شود.

چه فو. [چ] (اِخ)[3] بندری در چین در ساحل شمالی نزدیک جزیرهٔ شان تونگ[4] (خلیج په - چی - لی)[5] که در دریای زرد واقع است و ۱۱۶۰۰۰ سکنه دارد.

چه قدر. [چ قَ] (ق مرکب) چقدر. چه اندازه. چه مقدار. و گاه بضرورت شعری دال ساکن را متحرک سازند چنانکه در بیت ذیل از صائب:

شمع بالین خود از دیدهٔ بیدار کنی
گر بدانی چه قدرها بصفائی در خواب.
صائب (از آنندراج).

چه قسم. [چ قِ] (ادات استفهام) (مرکب از «چه» ادات استفهام + «قسم»). به چه کیفیت؟ چگونه؟ چطور؟

چهک. [چَ هَ] (اِمصغر) مخفف چاهک. چاه کوچک. چاه خرد.

چهک. [چَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان در ۱۵هزارگزی جنوب میرجاوه و ۸هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش واقع است، ۱۵۰ تن سکنه دارد، از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، لبنیات است، شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. سکنه از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهک. [چَ هَ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان در ۸هزارگزی شمال باختر زابلی کنار راه مالرو زابلی به ایرانشهر واقع است، ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش خرما، ذرت و غلات است. شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهکره. [ ] (اِ) شاید انبار و جای نگهداری چوب و چیزهای دیگر باشد: چهکره‌هائی که مملو از بان بود از رسیدن شرار اخگر بیکبار آتش گرفته... زیاده بر هزار نفر... را سوخته. (مجمل‌التواریخ گلستانه)[6].

---

۱ - ظاهراً بضرورت شعری حرف آخر کلمهٔ انجمن مکسور تلفظ میشود.

۲ - با توجه به چهره در معنی غلام و ملازم، چهره‌نویس را تهیه کنندهٔ فهرست غلامان و ثبت‌کننده در دفاتر باید معنی کرد.

3 - Tche - fou. 4 - Chan - tong.

5 - Pé - tchi - li.

۶ - ظاهراً چهکره در زبان اردو به معنی ارابه و گاری است.

چهکند. [چ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۶ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است. جلگه و معتدل است. ۲۸۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، ابریشم و میوه است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهکند. [چ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و ۶ هزارگزی جنوب باختری گل‌دره واقع و معتدل است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انجیر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهکند. [چ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. در ۱۰۰هزارگزی شمال باختری بیرجند سر راه مالرو عمومی شوسف واقع است. دامنه و گرمسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد از قنات آبیاری میشود محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهکند روشناوند. [چ کَ شَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در۳۶هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع است. دامنه و گرمسیر است، ۳۱۱ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهکندک. [چ کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۴هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۱۹هزارگزی شمال خاوری گل واقع است. کوهستانی و معتدل است ۹۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهکندمود. [چ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. دامنه و معتدل است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، بنشن و انواع میوه است شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چه کندن. [چَهْ کَ دَ] (مص مرکب) چاه کندن. کندن چاه. حفر چاه. فروبردن چاه در زمین.
— چه کندن برای کسی؛ کنایه است از پاپوش دوختن برای او. بقصد گرفتار ساختن کسی، وسایل آسیب دیدن وی را فراهم کردن:

گِرد خود چون کرم پیله برمتن
بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی.
دو کس چَه کنند از پی خاص و عام
یکی خوب‌سیرت یکی زشت‌نام.
سعدی (بوستان).

چهکندوک. [چ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۶۰هزارگزی جنوب بیرجند واقع است. ازقنات آبیاری میشود و محصولش غلات و انواع میوه است. کلاته‌اصغر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهکندوک. [چ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۶۱هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ حسین‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چه ـ کیانگ. [چ] (اِخ)[1] ایالتی در چین که از ۲۸ ایالت دیگر چین خیلی کوچکتر است. ۹۶۴۰۰کیلومتر مربع وسعت و ۲۵ میلیون نفر جمعیت دارد. کرسی آن هانگ – چو[2] میباشد. این ایالت یکی از مراکز مهم تهیهٔ ابریشم در چین است. خاکش حاصلخیز است و در آن غلات، برنج، چائی، پنبه و رنگ‌دانه‌هائی مانند نیل بخوبی بعمل می‌آید.

چه گونه. [چ نَ / نِ] (ادات استفهام) (مرکب از «چه» استفهام + «گونه»). چه‌سان؟. رجوع به چگونه شود.

چهل. [چ هِ] (عدد، ص، اِ) چهار دهه. عددی که از چهار برابر کردن عدد ده واحد مرتبهٔ دوم یا مرتبهٔ دهگان (عشرات) پیدا شود. (۴۰ = ۱۰ × ۴). عدد مابین سی و نه و چهل و یک. چل. چهله. چله. اربعون. اربعین. ربعون. قرنطین. قرنطینه. و نمایندهٔ آن در ارقام هندیه «۴۰» است و در حساب جمل «م». سُلیف؛ زنی که بچهل و پنج سالگی رسیده باشد.

چهل آب. [چ هِ] (اِخ) نام کوهی به فیرزکوه است و رودخانهٔ (کاری‌سر) بابل‌سر از آنجا سرچشمه میگیرد. (یادداشت مؤلف).

چهل امیران. [چ هِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. در ۴۵ هزارگزی جنوب خاور بیجار کنار رودخانهٔ تلوار واقع است، ۲۸۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ تلوار و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است، شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چهل امیران. [چ هِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. در ۱۶ هزارگزی جنوب شهر بیجار و ده‌هزارگزی باختر راه شوسهٔ بیجار به همدان واقع است ۱۳۰ تن سکنه دارد. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات و انواع میوه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چهل بازه. [چ هِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان. در ۵۳هزارگزی جنوب خاوری قوچان سر راه مالرو عمومی شغل‌آباد به برگیش. کوهستانی و معتدل است، ۹۶ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهل بره. [چ هِ بَ رَ] (اِخ) نام شاخه‌ای که از جانب راست به رودخانهٔ لار می‌پیوندد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۶۷).

چهل پای. [چ هِ] (اِ مرکب) شبث. کرم درخت که بر هر چیز بچسبد.

چهل پای. [چ هِ] (اِ مرکب)[3] نام گیاهی است که در داروسازی بکار میرود. (از ناظم الاطباء). گیاهی از تیرهٔ سرخس‌ها است ساقهٔ زیرین ضخیم دارد برگهای آن بزرگ و طویل است و هیچگونه بریدگی در پهنهٔ آنها دیده نمیشود. در سطح زیرین آنها برجستگی میانی برگ (رگبرگ اصلی) که دنبالهٔ دمبرگ است بخوبی نمایان است. رشته‌های طویل هاگینه‌ها موازی هم و مایل به رگبرگ اصلی در زیر برگ قرار گرفته است. این گیاه در مناطق معتدل میروید و در نقاط مرطوب زیاد دیده میشود. ساقهٔ زیرین آن به عنوان قابض و مدر بکار میرود نام دیگرش زنگی‌داروست و در کتابهای فارسی بنام اسقولوقندریون نیز نامیده شده است.

چهل پخت. [ ] (اِخ) (کوه...) نام کوهی بنواحی شمال شرقی در مغرب جاجرم است.

چهل پری. [چ هِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان بزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. در ۵۶ هزارگزی شمال باختری مشهد در جنوب کشفرود واقع است. جلگه و معتدل است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش غلات، چغندر و بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

1 - Tché - kiang.
2 - Hang - tcheou.
3 - Scolopendrium.

چهل تخم. [چ هِ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم در دوهزارگزی شمال باختری بم و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ کرمان به بم واقع است. ۴۷۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و خرماست اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهل تخم. [چ هِ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشترود بخش فهرج شهرستان بم. در ۲۵هزارگزی باختر فهرج و ۲هزارگزی شوسهٔ بم به زاهدان واقع است. ۴۶۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، خرما و حنا است. شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهل تن. [چ هِ تَ] (اِ مرکب) چهل نفری که با موسی به کوه طور رفتند. (ناظم الاطباء).

چهل تنان. [چ هِ تَ] (اِ مرکب) گروهی از ابدال که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم دارد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

چهل تنان. [چ هِ تَ] (اِخ) نام بقعه و تکیه و مزار چهل تن درویش واقع در میان تکیهٔ خواجه‌حافظ و تکیهٔ هفت‌تنان بشیراز. کریم‌خان زند عمارت و سه دیوار و حصار از آجر و گچ دور این چهل قبر بساخت و فرهادمیرزا پسر عباس‌میرزای ولیعهد بسال ۱۲۵۷ هـ.ق. چهل سنگ تراشیده بر آن چهل مزار نصب نمود. (از فارسنامهٔ ناصری ص۱۵۹).

چهل ته. [چ هِ تَهْ] (اِ مرکب) جبه. (ناظم الاطباء).

چهل جای. [چ هِ] (اِخ) نام نهری در حاجی‌لر است که از کوه نیلی سرچشمه میگیرد و بنامهای پسرک و چهل‌گو نیز نامیده میشود. این نهر یکی از سه نهری است که خرمارود را تشکیل میدهند. خرمارود در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیم گرگان به گرگان‌رود می‌پیوندد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۲۱۹).

چهل جریبی. [چ هِ جَ] (اِخ) نام زمینی به کاشان که امروز جای ورزش است. ساختمانهای آن بوسیلهٔ انجمن تربیت بدنی کاشان از اعانه‌های عمومی تأمین شده است. (تاریخ اجتماعی کاشان ص۳۲۶).

چهل چراغ. [چ هِ چِ] (اِ مرکب) چراغواره. رجوع به چلچراغ شود.

چهل چشمه. [چ هِ چَ مَ] (اِخ) از دهات دیلارستاق از آبادیهای درهٔ لار به لاریجان است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۵۴).

چهل چشمه. [چ هِ چَ مَ] (اِخ) کوهی است در مغرب کردستان به ارتفاع ۴۰۰۰متر. (یادداشت مؤلف).

چهل چشمه. [چ هِ چَ مَ] (اِخ) در تویسرکان چشمه‌ساری است که در دامنهٔ کوه کوبره و بالای کشانی واقع است. از این چشمه‌ها آب سرازیر میشود و رود بسیار عظیمی تشکیل میدهد که از زیر آبادی کشانی جاری میشود و اراضی این آبادی را مشروب میکند و از آنجا سرازیر میشود بسنجوران و از آنجا به آرزوج و کم کم زیادتی آن بجائی میرسد که عبور از آن رود دشوار میگردد. این کوه از حیث آب و هوا بسیار خوب است و متصل به کوه الوند میباشد. رود حاصل از این کوه که موسوم به کرزان است بعد از آنکه چند آبادی را مشروب کرد به صحرای خزل رسیده به رود گاماسب میریزد. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۰۴).

چهل چشمه. [چ هِ چَ مَ] (اِخ) اسم یکی از قرای حومهٔ شیراز است. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۰۳).

چهل چشمه. [چ هِ چَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت واقع است. ۵۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و ابریشم، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چهل چشمه. [چ هِ چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. در ۶۴هزارگزی خاور فهلیان و خاور کوه طویله واقع است. ۱۹۱تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چهل چشمه. [چ هِ چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. در ۴۵هزارگزی جنوب خاور آخوره و ۶ هزار گزی راه کوهرنگ واقع است. ۴۴۷ تن سکنه دارد. از رودخانه و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

چهل چشمهٔ فسا. [چ هِ چَ مَ یِ فَ] (اِخ) (چشمه...) نیم فرسخ مغربی قریهٔ تنگ‌گرم است. (فارسنامهٔ ناصری).

چهل چشمهٔ لار طبرستان. [چ هِ چَ مَ یِ رِ طَ بَ رِ] (اِخ) نام رودی است که آن را قرخ‌بلاغ هم میگویند دره‌ای است عریض که عرض آن در حدود هزار ذرع و امتدادش تقریباً از مشرق بمغرب کم و بیش دو فرسنگ و تمام رودخانهٔ لار از طرف مغرب به مشرق آن جریان دارد. این اسم خالی از معنی نیست و محتمل است که زیاده از چهل چشمه آب از کوههای اطراف داخل رودخانهٔ لار شود. هوایش در تابستان معتدل است ولی شبها سرد میشود. در دهنهٔ این دره آثار قدیمی پیداست حفاری که کردند شمعدان چدنی کار قدیم و بعضی اسبابهای دیگر بیرون آمد. (از مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۰۳).

چهل حجره. [چ هِ حُ رِ] (اِخ) از قراء و مزارع بلوک چناران مشهد مقدس است. (مرآت البلدان ج۴ ص۳۰۳). دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. در ۱۴هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲هزارگزی جنوب کشف‌رود واقع است. جلگه و معتدل است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهل حصار. [چ هِ حِ] (اِخ) از قلعه‌های قدیم اسفراین و جای هفت زوج گاو ملک دارد. آبش از رودخانهٔ آوردغان میباشد و یک رشته قنات هم دارد. (مرآت‌البلدان ج۴ ص ۳۰۳). دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در ۹ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به راه اسفراین واقع است. ۶۵۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، بنشن و زیره است. شغل اهالی زراعت، و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهل حصاران. [چ هِ حِ] (اِخ) نام چند آبادی در حدود کاشان که کاشان کنونی بر اساس یکی از آنها بنیان گذاشته شده است. (تاریخ اجتماعی کاشان ص۳۱).

چهل خانه. [چ هِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. در ۱۴ هزار گزی شمال باختر داران متصل به راه ماشین‌رو دامنه به بوتین واقع است. از چشمه و قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، عدس و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی از قبیل قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

چهل دختران. [چ هِ دُ تَ] (اِخ) نام یکی از پنج دروازهٔ شهر استرآباد به جنوب شهر. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰۴).

چهل دختران. [چ هِ دُ تَ] (اِخ) نام کوهی که در شمال شرقی شهر شیراز است. رجوع به چهل‌مقام شود.

چهل دختران. [چ هِ دُ تَ] (اِخ) نام مزاری بوده است به سرخس: به طرف مزار

چهل‌دختران میرفتند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۲۱۸).

چهل‌دختران. [چ دُ تَ] (اِخ) نام چند موضع است در ایران. و وجه تسمیه آن است که به پندار عامه چهل دختر از دست کفار در آنجا غایب شده‌اند. (از یادداشت مؤلف).

چهل دختران. [چ دِ دُ تَ] (اِخ) نام مقبره‌ای به شهر قزوین. در طرف شرقی آغاز خیابان سپه قزوین از شمال اول دونبشی که روبروی دبیرستان شاپور است (مدرسهٔ امید سابق) اکنون دکانی ساخته‌اند که در آنجا آجرهای سیمانی تهیه میکنند. تا چهل سال پیش آنجا زیرزمین‌مانندی بود که مقبره بود و آنجا را چهل‌تن یا چهل‌دختران میگفتند. دربارهٔ آن روایات مختلف شده است. برخی میگویند کودکان دربار صفوی که پیش از رسیدن بسن بلوغ میمردند در آنجا دفن میشدند. بعضی دیگر را عقیده بر این است که آنجا مدفن مردان و زنان و کودکان خاندان صفویه است که به امر شاه‌اسماعیل دوم کشته شده‌اند. در هر حال آنجا مقبره و جایگاه دفن خصوصی بوده و گمان میرود یکی از روایاتی که معروف است مقرون بحقیقت باشد زیرا میگویند یک راه زیرزمینی هم آنجا را به حیات عالی‌قاپو اتصال میداده است و اکنون هم آن معبر و نقب وجود دارد. (از مینودر صص ۶۷۳ - ۶۷۴).

چهل درم. [چ دِ رَ] (اِمرکب) نام وزنه‌ای است. (ناظم الاطباء). اوقیه. (یادداشت مؤلف).

چهلو. [چ لَ] (اِ) نامی است که در نور به راش دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به راش شود.

چهل‌رز. [چ دِ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات. در ۱۸هزارگزی جنوب محلات و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دلیجان به خمین واقع است. کوهستانی و سردسیر است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ لعل‌بار آبیاری میشود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چهل‌روزه. [چ دِ زَ / زِ] (ص نسبی) که چهل روز بر وی گذشته باشد. که دوران زندگیش به چهل روز برآمده باشد. که مدت حیاتش به چهل روز بالغ شده باشد.
- کودک چهل‌روزه؛ کودکی که عمر وی چهل روز باشد:

چهل‌روزه شد رود و می‌خواستند
یکی تخت شاهی بیاراستند...
چو آن خرد را سیر دادند شیر
نوشتندش اندر میان حریر
چهل‌روزه را زیر آن تاج زر
نهادند بر تخت فرخ‌پدر. فردوسی.

چهل‌زرعی عجم. [چ دِ زَ عِ عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. در ۴۲هزارگزی شمال باختر برازجان و ۵هزارگزی شمال راه فرعی برازجان به گناوه واقع است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش خرما و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چهل‌زرعی عرب. [چ دِ زَ عِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. در ۳۶هزارگزی شمال باختر برازجان و ۷هزارگزی راه فرعی برازجان به گناوه واقع است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چهل‌ساله. [چ دِ لَ / لِ] (ص مرکب) که چهل سال بر وی گذشته باشد. که دوران حیاتش به چهل سال برآمده باشد.
- مرد یا زن چهل‌ساله؛ مرد یا زنی که چهل سال از تاریخ تولدش گذشته باشد. رجوع به چل‌ساله شود.

چهل‌ستون اصفهان. [چ دِ سُ نِ اِ فَ] (اِخ) نام بنائی است در شهر اصفهان در مغرب میدان شاه که در وسط صحن وسیعی واقع شده و دیوارهای کوتاهی دارد. این بنا از ساختمانهای زمان شاه‌سلطان‌حسین و در محل بنای قدیمتری که متعلق بشاه‌عباس کبیر بوده است ساخته شده. در شمال آن استخر طویلی است که به پله‌های مرمری منتهی میگردد و آن پله‌ها منتهی به صفه‌ای پوشیده میشود. بنای اصلی کاخ ۱۷۱۳ متر مساحت دارد و بر صفه‌ای قرار گرفته که از یک متر تا ۱/۶ متر از زمین ارتفاع دارد. چون بناهای مذکور دارای بیست ستون بلند است و عکس این ستونها در آب استخر منعکس میشود آن را چهل‌ستون گفته‌اند. رجوع شود به قصر چهل‌ستون در ذیل کلمهٔ «اصفهان» و کاخ چهل‌ستون در ذیل کلمهٔ «کاخ».

چهل‌ستون قزوین. [چ دِ سُ نِ قَ] (اِخ) نام بنایی به قزوین که در اطراف آن باغ بسیار بزرگی بود. طول آن از خیابان واقع در شمال سبزه‌میدان کنونی تا حیات نادر و عرض آن نیز از جلوی ادارهٔ پست و تلگراف تا دیوار غربی شعبهٔ بانک ملی امتداد داشت ولی قسمت زیادی از باغ مزبور در خیابانها افتاد و بخش بزرگی هم بنام «سبزه‌میدان» به گردشگاه عمومی اختصاص یافت. در این باغ ساختمان دو آشکوبه‌ای است که از چهار سوی آن چهار خیابان کشیده بودند. خیابان جنوبی از خیابانهای دیگر طولانی‌تر، وسیع‌تر و پاکیزه‌تر بود. در دو طرف خیابانها چنارهای بلند وجود داشت و سراسر باغ از درختان میوه پوشیده بود. در شمال و جنوب عمارت دو حوض بود که از نهرهای پیرامون کلاه‌فرنگی آب پیوسته داخل آنها میشد و از نهری که در وسط خیابان جنوبی بود بجانب حیاط نادری میرفت. این بنا تا پیش از ۱۳۰۰ هـ.ق. به «کلاه‌فرنگی شاه طهماسب» معروف بود چنانکه شاهزاده فرهادمیرزا معتمدالدوله هنگامی که از زیارت خانهٔ کعبه بازمیگشت در قزوین شاهزاده احمدمیرزا عضدالدوله فرماندار قزوین از او استقبال و پذیرائی نموده و در این باره در کتاب «هدایةالسبیل و کفایة الدلیل» چنین مینویسد: «روز جمعه نوزدهم ربیع‌الاول سنه ۱۲۹۳ هـ.ق. صبح به تماشای باغ کلاه‌فرنگی شاه طهماسب اول رفتیم خیلی خراب و ویران شده بود». از این عبارت حدس نزدیک به یقین میتوان زد که مرحوم سعدالسلطنه که فرماندار قزوین بوده است در سال ۱۳۰۶ یا ۱۳۱۲ هـ.ق. آنجا را تعمیر اساسی نموده و آن را بنام چهل‌ستون خوانده است. عمارت مذکور دو آشکوبه است ازاره‌سازی آن با سنگ و بقیه را با آجر ساخته و بندکشی نموده‌اند لچکیهای طاق‌نماها را با کاشی زینت داده‌اند و باقی با گچ سفید شده است. پوشش آشکوب اول با طاق آجری است و آشکوب دوم نیز با آجر ساخته شده و روی آن را با گچ سفید کرده‌اند ساختمان آشکوب دوم تالار بزرگ مرتفعی است که از هر سمت ارسیهای پهن پنج چشمه بلندی که وسط دارد و در دو طرف آن در کار گذاشته‌اند. راه طبقهٔ بالا سابقاً از جانب مشرق بود ولی حالا از طرف شمال راه باز کرده‌اند. هر دو آشکوب عمارت غلام گردش دارد. طبقهٔ زیرین با ستون و طاق آجری است و در آشکوب بالا تیرهای چوبی صاف و ظریف کار گذاشته‌اند. سقف غلام گردش و تالار بالا قاب است و پوشش خرپشته میباشد. این بنا بیشتر در دست فرمانداران بود. از ۱۳۳۰ هـ.ق. به بعد این باغ و بنا به اختیار ادارهٔ ژاندارمری که فرماندهان آن افسران سوئدی بودند گذاشته شد. ادارهٔ مزبور در طرف شمال شرقی این بنا بفاصلهٔ تقریبی صدگام بیمارستانی احداث کرد که اکنون اثری از آن نیست. از ۱۳۰۰ هـ.ش. ببعد عمارت مزبور در دست فرمانداران بوده و برخی تغییرات در آن داده‌اند که یکی تغییر راهروی طبقه بالا است و دیگری دو اطاق کوچک در تالار جدا کرده و به دفتر اختصاص داده‌اند. طبقهٔ زیر ظاهراً مخصوص آبدارخانه بوده یک اطاق بزرگ در وسط و چند اطاق کوچک در اطراف آن است در سال ۱۳۳۴ هـ.ش. آشکوب زیرین را خواستند تعمیر کنند اندکی

ز گچهای آن را که تراشیدند از زیر آن
نقاشیهای دوره صفوی بیرون آمد. از سال
۱۳۳۶ هـ.ش. بنای چهل‌ستون بموزه
ختصاص داده شده است. (از مینودر
ص ۶۰۸- ۶۱۰).

چهل سر. [چ هِ سَ] (اِخ) دهی است از
دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات
شهرستان تربت حیدریه. در ۱۲هزارگزی
شمال خاوری فیض‌آباد واقع است، ۲۶۶ تن
سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود.
محصولش غلات و پنبه و ابریشم است. شغل
اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهل‌سنگ. [چ هِ سَ] (اِخ) نام قلعه‌ای
ست از قلاع بلوک ناصری مشهد مقدس. از
سوکنت جدید این بلد که به اهتمام نواب
حسام‌السلطنه سلطان‌مراد میرزا آباد شده
ست. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۰۴).

چهل شنبه. [چ هِ شَمْ بَ] (اِخ) ده کوچکی
ست از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. در
۳هزارگزی جنوب قلعه‌زراس کنار راه
شوسه آب زالو به گدارلندر واقع است. از چاه
و قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج۶).

چهل صبح. [چ هِ صُ] (اِ مرکب) رجوع به
چهل‌صبح شود.

چهل طاس. [چ هِ] (اِ مرکب) رجوع به
طاس چهل‌کلید شود.

چهل طوطی. [چ هِ] (اِخ) نام کتابی است
حاوی چهل افسانه که در مدت چهل روز
طوطی با گفتن یکی از آنها بانوی خانه را که
قصد فساد دارد مشغول میدارد تا خواجهٔ وی
از سفر بازمیگردد. (از یادداشت مؤلف). —
قصهٔ چهل‌طوطی؛ تعبیر مثلی از حکایتی
دراز.

چهل کمان. [چ هِ کَ] (اِخ) دهی است از
دهستان پا کوه بخش کلات شهرستان
درگز. در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری
کلات واقع است. دره و معتدل است، ۱۴۲ تن
سکنه دارد از چشمه آبیاری میشود.
محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهل گز. [چ هِ گَ] (اِخ) دهی است از
دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان
مشکین. در ۱۵هزارگزی باختر اوربیل و ۱۲
هزارگزی شوسهٔ مشکین اردبیل واقع شده.
... تن سکنه دارد. از رودخانهٔ قره‌چای
آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل
اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج۴).

چهل گزی. [چ هِ گَ] (اِخ) دهی است
جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران
شهرستان ساوه. در ۲۴هزارگزی جنوب
خاوری نوبران و ۳هزارگزی راه عمومی واقع
است. جلگه و معتدل است. ۴۰ تن سکنه
دارد. از چشمه‌سار و رودخانه آبیاری میشود.
محصولش غلات، بادام و گردو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چهل‌گزی. [چ هِ گَ] (اِخ) دهی است از
دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان
سنندج. در ۱۸هزارگزی شمال سنندج و ۷
هزارگزی باختر راه شوسهٔ سنندج به سقز واقع
است، ۸۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری
میشود، محصولش غلات و شغل اهالی
کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج۵).

چهل گزی. [چ هِ گَ] (اِخ) مرتعی
است از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان
شاه‌آباد. در ۱۶هزارگزی کرند و ده هزارگزی
جنوب باختری طلسم واقع است. تابستان
عده‌ای در حدود ۱۲۰ نفر از گله‌داران کرندی
به این محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج۵).

چهل گزی علیا و سفلی. [چ هِ گَ یِ عُ
وَ سُ لا] (اِخ) دو محل است از قشلاقات
طوایف شاهسون افشار که در محال سهرورد
و سجاس‌رود زنجان واقع و سکنه مشهور
بطایفهٔ کورحسنلو میباشند. در چهل‌گزی
علیا و سفلی اهالی محصول و زراعتی ندارند.
آب آنها از رودخانه تأمین میشود. ییلاقشان
قانلی و چپقلو و کوهسار فیض‌آباد است.
(مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۰۴).

چهل گیسو. [چ هِ] (اِخ) رجوع به
چهل‌چای شود.

چهلم. [چ هِ لُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی)
(مرکب از چهل + م ماقبل مضموم، پسوند
عددی) مرتبهٔ چهل که در میان مرتبهٔ سی و
نهم و چهل و یکم واقع است.

چهل‌مرغان. [چ هِ مُ] (اِخ) رجوع به
چهل‌مرغیان شود.

چهل‌مرغیان. [چ هِ مُ] (اِخ) دهی است از
دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان
نیشابور. در ۱۲هزارگزی جنوب فدیشه و
۱۲۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود.
محصولش غلات و لبنیات است و به اصطلاح
محلی آن را چهل‌مرغان نیز میگویند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چهل‌مقام. [چ هِ مَ] (اِخ) (چهل‌دختران)
نام کوهی واقع در دو میلی شهر شیراز و در
شمال شرقی آن شهر و بنا بگفتهٔ صاحب
فارسنامهٔ ناصری قبر شاه‌شجاع، ممدوح
حافظ در دامنهٔ آن در نزدیک «هفت‌تنان»
واقع است. عبارت صاحب فارسنامه این
است «و در دامنهٔ کوه چهل‌مقام که بصفهٔ
ضرابیان شهرت یافته میانهٔ شمال و مشرق
شیراز بمسافت ربع فرسخی قبری است که
حضرت کریمخان زند سنگی بزرگ بر او
انداخته است و میانهٔ اهل شیراز بقبر
شاه‌شجاع معروف گشته است». (تاریخ عصر
حافظ ج۱ ص۳۲۱ و ۳۲۲ و تاریخ ادبیات
ادوارد براون ج۳ ص۱۸۴).

چهل‌منار. [چ هِ مَ] (اِخ) چهل‌مناره. نام
سابق تخت جمشید. (فرهنگ ایران باستان
ص ۱۳۰). نامی بود که بومیان محل به تخت
جمشید میدادند. (یادداشت مؤلف). رجوع به
پرس‌پولیس و تخت جمشید شود.

چهل‌مناره. [چ هِ مَ رَ] (اِخ) چهل‌منار. نام
سابق تخت جمشید. (فرهنگ ایران باستان
ص ۱۳۰):

سیلی از چهل مناره در برگیر.
سعدی (صاحبیه).

چهل‌منجیلی. [چ هِ مَ] (اِخ) محلی است
از قشلاقات شاهسون افشار که در محال
سهرورد و سجاس‌رود زنجان میباشد. سکنهٔ
آن از طایفهٔ کورحسنلو و پانزده خانوارند.
چشمهٔ آبی دارند. زراعت ندارند. ییلاقشان
اراضی فیض‌آباد است. (مرآت‌البلدان ج۴
ص ۳۰۴).

چهل منی. [چ هِ مَ] (اِخ) دهی است از
دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان
جیرفت. در ۴۵هزارگزی جنوب کهنوج و
رودخانهٔ هلیل واقع است. ۱۶۰ تن سکنه
دارد. از رودخانهٔ هلیل آبیاری میشود.
محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهل‌مهرین. [چ هِ مِ] (اِخ) قلعهٔ آبادی در
سیستان در ساحل رود هیرمند و در طرف
جنوب در روی تپه بلندی واقع بوده و نهایت
استحکام را داشته است اکنون سکنه ندارد و
جزو محال رودبار سیستان محسوب میشود.
(مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۰۴).

چهلمین. [چ هِ لُ] (ص نسبی، اِ) (مرکب از
«چهل» + «م» + «ین» علامت صفت نسبی)
مرتبهٔ واقع میان سی و نهمین و چهل و یکمین
از اعداد ترتیبی.

چهل‌نابالغان. [چ هِ لِ] (اِخ) قله‌ای است
در جنوب نهاوند که ۴۵۰۰ گز ارتفاع دارد و
پوشیده از برف میباشد. (یادداشت مؤلف).

چهل و چهار پا. [چ هِ لُ چَ / چ] (اِ
مرکب) ذات اربع و اربعین. که شمارهٔ پاهایش
چهل و چهار باشد. || هزارپا یا نوعی از آن.
گوشخزک. گوش‌خیه. گوشالنگ. گوشخارک.
گوشخز. (از مجمع‌الفرس سروری ص۱۲۱۱
و حاشیهٔ آن ج دبیرسیاقی): و همچنین با
سرکه و انگبین بر گزیدگی حیوان چهل و
چهار پا ضماد کنند نافع بود. (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی).

چهل و شش شاهی. [چِ هِ لُ شِ] (اِ مرکب) دو قران و شش شاهی.
—لقمهٔ چهل و شش شاهی؛ هدیه و تحفه که به آورندهٔ آن اضعاف قیمتش باید داد. مهمانیی که بمهماندار اضعاف خرج او باید پرداخت. هدیه که تلافی آن چندین بار گران‌تر از قیمت خود هدیه خواهد بودن. (یادداشت مؤلف).

چهله. [چِ هِلْ لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به چهل. چله. اربعین:

چهله چهل گشت و خلوت هزار
بزم آمدن دور باشد ز کار. نظامی.

پادشاه اسلام در آن قشلاق چند روزی میخواست که خلوتی برسبیل چهله برآورد. (تاریخ غازانی ص۱۵۲).

روشن نکنی دیده بالباس چهله
از رخت سیه تا ننشینی به ظلامی.
نظام قاری.

چهله. [چَ هْ لِ] (اِخ) از قرای بلوک دشتستان فارس از نواحی تنگستان است. (از مرآت‌البلدان ج۴ ص۲۰۴ و فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر، در ۱۲هزارگزی شمال باختر خورموج و خاور کوه‌مند واقع است. ۱۹۷ تن سکنه دارد. از چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چه لی. [چِ] (اِخ)[1] نام خلیجی در دریای زرد در غربی‌ترین قسمت آن دریا که بین چین شمالی و منچوری واقع است.

چهل یک. [چِ هِ یَ / یِ] (اِ مرکب) عدد کسری. یک قسمت از چهل قسمت. از چهل یکی. یک‌چهلم.

چه مورچگان. [چَ هِ چَ / چِ] (اِ مرکب) طاس لغزنده. لانهٔ مور مورچه‌خوار:

غاری چو چه مورچگان تنگ در این ره
به چون بحضر ساخته از سرو سهی کوی.
فرخی.

چهو. [چِ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس، در ۱۰۳هزارگزی باختر قشم سر راه مالرو قشم به باسعید واقع است. ۱۹۵ تن سکنه دارد. از چاه و باران آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چهواز. [چَ هْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار، در ۴۲ هزارگزی جنوب خاور گاوبندی در کنار راه مالرو گاوبندی به حمیران واقع است. ۱۳۲ تن سکنه دارد. از آب باران و چاه آبیاری میشود. محصولش غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

چهه. [چَ هَ] (اِخ) دهی است در سبزوار.

چهی. [چَ] (ص نسبی) منسوب به چه. چاه. چاهی. رجوع به چاهی شود.

چهیدن. [چَ دَ] (مص) چکیدن. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج).

چهیل. [چِ] (عدد، ص، اِ) صورتی از چهل: پادشاهی نوشیروان چهیل و هشت سال بود و بروایتی چهیل و هفت سال. (مجمل التواریخ والقصص). و بدین حساب از گاه کیومرث با سی سال او تا ملک بعرب رسیدن چهار هزار و چهیل و نه سال و دو ماه... (مجمل التواریخ والقصص). رجوع به چهل شود.

چهینک.[2] [چِ] (اِ) بهندی عطسه را گویند. (از منتهی الارب ذیل عطسه).

چی. (اِ) (مخفف چیز) به معنی چیز باشد. (جهانگیری). مخفف چیز است که آن را به عربی شیء خوانند. (برهان). و ظاهراً شیء عرب معرب این کلمه است. (یادداشت مؤلف):

مرغ جائی رود که چینه بود
نه بجائی رود که چی نبود. سعدی.

من این مرد زیرک‌منش میشناسم
اگرچی ندارد بسی چینه آرد.
شاه داعی شیرازی (از جهانگیری).

هیچی؛ هیچ‌چیز (در تداول عوام = چیز). هیچ‌چی به هیچ‌چی؛ هیچ‌چیز به هیچ‌چیز، در تداول عامه تعبیری است طنز و تعجب و گله‌آمیز یعنی بدون نتیجه و حاصل. چی‌چی گفتی؟ یعنی چه چیز گفتی (در تداول عامه).

چی. (ترکی، پسوند) در ترکی پسوند نسبت شغلی است و دارنده و متصدی معنی میدهد چون در آخر کلمه درآید به معنی «گر» و «کار» فارسی باشد و گویا همان است که ما در گوانجی و میانجی داریم و ترکان نیز از ما گرفته‌اند چه علاوه بر دو شاهد گوانجی و میانجی در زبان ارمنی نیز که شعبه‌ای از آریایی است این پسوند معمول است. (یادداشت مؤلف). جی صورت دیگر چی است چنانکه شمس قیس همه جا آغاجی شاعر را آغجی مینویسد. (یادداشت مؤلف). در ترکیبات ذیل این پسوند را توان دید: آخورچی. آفتابه‌چی. آقابله‌چی. ارابه‌چی. اردوبازارچی. انحصارچی. اوراق‌چی. ایلچی. باروت‌چی. باسمه‌چی. باشماقچی. باطریچی. باورچی (آشپز). بستانچی. بیکچی. پارسچی. پدرات‌چی (پطرات‌چی). پرین‌چی. پست‌چی. پلچی (پلچی‌فروش). پوستچی. تفنگچی. تلفونچی. تلگرافچی. تماشاچی. توپ‌چی. توتونچی. جارچی. جل‌چی. جوراب‌چی. چاپچی. چاپانچی. چاپارچی. چراغچی (مدیر چراغها، چراغچی‌باشی). چپرچی. چرچی. چرخ‌چی. چرک‌چی. چرمچی. چگرچی. چمانچی (نمیدانم چمانچی را قدما استعمال میکرده‌اند یا پس از غلبهٔ مغول پیدا شده است). (یادداشت مؤلف). حجامت‌چی. حریرچی. حلقچی (زلوبیا). خزانه‌چی. خرکچی (خرکچی‌باشی). درشکه‌چی. دکچی. دکمه‌چی. دمبکچی. دواچی. راپرت‌چی. سرناچی. سفره‌چی. سورچی. سورسات‌چی. شال‌چی. شانه‌چی. شکارچی. شلوغ‌چی. شمخال‌چی. شورچی (سورچی) (کارگر مستخرج نمک است و در مائهٔ ششم این کلمه متداول بوده و در المضاف الی بدایع‌الازمان احمدبن حامد کرمانی آمده است). (یادداشت مؤلف). شیپورچی. طودق‌چی. طیاره‌چی. غرابه‌چی. غره‌چی. فاتوره‌چی. فامچی. فتوره‌چی. قاپوچی. قاطرچی. قاپاق‌چی. قایق‌چی. قدکچی. قرق‌چی. قره‌چی. قلق‌چی. قندره‌چی. قورچی (قورچی‌باشی). قورخانه‌چی. قوشچی. قولچی. قهوه‌چی. کافه‌چی. کالسکه‌چی. کتابچی. کتانچی. کرناچی. کشیک‌چی. گاری‌چی. گمرک‌چی. لدکاچی (لکه‌چی). ماخچی. ماشین‌چی. مشت و مال چی. مطبعه‌چی. معدن‌چی. مقاطعه‌چی. موزقان‌چی. موزیکال‌چی. موزیگانچی. مهمانخانه‌چی. نق‌چی. نعلچی. نقاره‌چی. تقب‌چی. واگن‌چی. یاپونچی. یورت‌چی. رجوع به هریک از این ترکیبات در جای خود شود و اینک شواهدی برای برخی از این ترکیبات: بعضی بجهت آنکه وجه بروات هرچند صد اویماق ایلچی تحصیل آن را به ولایات می‌رفتند. (تاریخ غازانی چ هرتفورد ص۳۳۶). و بعضی بواسطهٔ طمع و تصرفات نواب و بیتکچیان مساس و... (تاریخ غازانی ۳۳۶). اگر در حدود دیهی که خانهٔ قوش و قوشچیان آنجا بودی از کاروانیان و خواجگان... (تاریخ غازانی ص۳۴۲). و امرا و قوشچی و پارسچی را فرمود تا... (تاریخ غازانی ص۳۴۳). اما تدارک حال قوشچیان که ملازم‌اند چنان فرمود. (تاریخ غازانی ص۳۴۴). و این زمان به نادر قوشچی یا پارسچی بیراهی میکند. (تاریخ غازانی ص۳۴۵). و جهت قوشچیان و غیر هم چهارپائی چند باید و... (تاریخ غازانی ص ۳۴۸). و باورچیان و شرابداران و فراشان و اختاجیان هر یک چیزی از مأکول و مشروب

---

1 - Tché - li.

۲ - تلفظ این کلمه بزبان اردو به ظهور «ه» در تلفظ نیست.

و غیره میبردند. (تاریخ غازانی ص۳۳۲). و خزانچیان با هم کنگاج کرده میدادند و همچنین فراشان چون محافظت ایشان میکردند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۲). و نواب مرده قورچی بر سر آن. (تاریخ غازانی ص۳۳۶). در باب ایلچیان اول تدبیر چنان فرمود که از هر صد و دویست ایلچی بیهوده شون که... (تاریخ غازانی ص۳۶۰). و بهر وقت که ایلچی جهت مهمی یا مطالبهٔ مالی و میحتاجی بولایت آمدی... (تاریخ غازانی ص۳۴۳). چــرخــچیان (از دو طـرف) میدانداری مشغول و صدای توپ و تفنگ عرصهٔ میدان را فروگرفته... (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص۲۵). چرخچیان فریقین که در معرکه قتال بنوک سنان جانستان یکدیگر را از خانه زین جدا میزدند. (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص۲۵). و کدخدایان قزوین را بمعیت اسامقلی‌بیک نسقچی‌باشی از تیغ بیدریغ گذرانید. (محافل‌المؤمنین از حاشیهٔ مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص۳۰). از طرف خود عبدالعلی‌خان بنی‌عم خود را نایب و با هزار نفر تفنگچی پیاده و پنجاه سوار در قلعه گذاشته و...... (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۶). و سرکردگان دیگر ... قرمشاهان فرستاده که قلعه و توپخانه و ... توپچی‌باشی را از روی صلح یا جنگ به دست آورده... (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۳). امیرخان ولد یاریکبان[1] ... یوچی‌باشی عرب میش مست... (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۲). تقب‌چیان را فرمود ... تقب اشتغال نمایند. (حبیب‌السیر چ ... جزو ۴ از ج ۳ ص۳۵۲ س ۵). ابواب ... احترام بر روی ایلچیان آستان سپهر ... میگشاید. (حبیب‌السیر). ||به معنی ... است و صفتی که با آن ساخته شود ... صیغهٔ زبان عربی نزدیک است، مانند: ... چی: کسی که هو اندازد. آنکه کارش هو ... است. چپوچی: آنکه کارش غارت ... و چپاولچی: آنکه غارت کند. ||مانند ... علامت تصغیر است و به تعبیر بهتر ... در مواردی «چه» را چی تلفظ کنند: ... چی. نخاقچی. قباچی.

چی. (حرف ربط) صورت قدیم حرف «چه» ... معانی حرف «چه» استعمال شود:

... دست مخلوق اگر به دست قضاست

... تو چرا گاه‌چی و چون و چراست.

عمعق بخاری.

... مزاج او مستولی شده است چی ... صاحب مروت و فتوت از خرد و حریت ... و افعال ذمیمه از عقل و فضل ... نیند. (سندبادنامه ص۷۶).

||تلفظ عامیانهٔ «چه» در مقام استفهام:

چشم چون نرگس فروبندی که چی

هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.

||چی‌چی؟ (= چه چیز):

اطلس چی دعوی چی رهن چی

ترک سرمستی در لاغ ای اخی. مولوی.

||چه چیز:

بدان تا نداند که من خود کیم

بدیشان سپرده ز بهر چیم. فردوسی.

||چه هستم:

هوا نماند تا بررسم ز عقل که من

کیم، چیم، چه کسم، بر چیم، که را مانم.

سوزنی.

آنم که برد رشک بر امروز دیم

جانم، خردم، دلم ندانم که چیم.

اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

||چیست:

ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا

برگیر جاخشوک و برو می‌درو حشیش.

شهید.

جرم من چی چو طبع وحشی من

جز درت آبخور نمی‌گیرد.

رضی‌الدین نیشابوری.

دلوچی و حبل‌چی و چرخچی

این مثالی بس رکیک است ای غوی.

مولوی.

– بر چی بودن؛ بر عقیدت یا دین یا مذهب یا مسلک بودن:

هوا نماند تا بررسم ز عقل که من

کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم.

سوزنی.

||در مقام نسبت بمکان بکار رود همانند جی: علاءالملک ابوبکر احمد الجامجی. (لباب الالباب ج۱ ص۱۱۱).

چی. (اِخ) نام سلسلهٔ دوازدهم سلاطین چین و آنان چهار تن بوده‌اند و نام پادشاه اول این سلسله گاودی بوده است (یعنی بلندمرتبه). (یادداشت مؤلف).

چیا. [چُ / چَ] (اِ) در لهجهٔ کردی به معنی تپه است. چقا. رجوع به چقا شود. (یادداشت مؤلف).

چیاکلان. [کَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان چیاکبود و چیامیرزا در ۵۶۵۵۰۰گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چیاکبود. [کَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان مرادحاصل و چیاکلان در ۵۶۵۰۰۰گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چیالک. [لَ] (اِ) توت‌فرنگی. چیلک. شاکله. چلم. در عربی آن را فروله و شُلیک خوانند. گیاهی از خانوادهٔ گلسرخیان[2] و از تیرهٔ چیالک[3]هاست و چند سال عمر میکند. جوانه‌ای میزند که نمو آن ساقهٔ خزندهٔ چیالک را تشکیل میدهد. این ساقه بر زمین میخزد، و از بندهای خود آنجا که مجاور با زمین است ریشه‌ها بجا میگذارد که در زمین فرومیرود و ساقهٔ هوایی از آن خارج میشود و به این ترتیب بوتهٔ تازه‌ای بوجود می‌آید. برگهایش مرکب سه‌تائی است به این ترتیب که دمبرگ اصلی به سه برگچه که کناره‌های آن دندانه دارد منتهی میشود. گلهایش سفید و از پنج گلبرگ منظم جدا از هم تشکیل شده است و پرچمهای بسیار دارد و بساک آنها بسوی درون برگشته است. مادگی آنها از چندین برچهٔ آزاد مرکب میباشد و هر برچه دارای یک تخمدان و خامه و کلاله است. خانهٔ تخمدان بسیار کوچک و دارای دو تخمک میباشد و غالباً یکی از تخمکها پس از تشکیل لاغر میگردد و از میان میرود. برچه‌ها بر نهنجی محدب قرار گرفته و میوهٔ مرکبی میسازند که مواد غذائی در آن جمع میشود. میوهٔ آن از فندقهٔ (ساده‌ترین میوه‌های خشک ناشکوفا)[4] بسیار تشکیل میشود از این رو آن را چندین فندقه‌ای[5] مینامند. این گیاه جدا کاسبرگ است و در نواحی معتدل میروید. میوه‌های چیالک وحشی یا جنگلی معطر و کوچک است و در تیرماه و مرداد ماه میرسد. چیالک از پایان قرن شانزدهم به بعد کاشته میشود و امروز بیشتر از ششصد نوع مختلف از این گیاه میشناسند که به سه گروه آنها را میتوان تقسیم کرد. دشمنان سرسخت چیالک‌ها نوزادان سوسکهای طلائی، وقتی که بحالت کرم میباشند، و حلزونها و مورچه‌ها هستند. از امراض شایع چیالک اهلی و وحشی یکی مرض سکه‌های قرمز است. قارچ مولد این بیماری در سطح زیرین برگ لکه‌های مدور کوچک بقطر یک تا سه میلیمتر به رنگ قرمز یا بنفش بوجود می‌آورد و وسط این لکه‌ها به علت مرگ سلولهای بافت زیرین ابتدا سفید و بعد خاکستری میشود و سپس میریزد به این ترتیب به برگ منظرهٔ غربال‌مانندی میدهد. رنگ حاشیهٔ لکه‌ها ارغوانی روشن یا قهوه‌ای خاکستری است. علاوه بر برگ دمبرگ هم مورد حملهٔ این قارچ قرار میگیرد. در این حال لکه‌های بیضی‌شکل در جهت طول دمبرگ تشکیل میابد. رجوع به چیلک شود.

چیامپه. [پَ] (اِخ)[6] سرزمین بزرگی است در جنوب هندوچین و سابقاً مستقل بوده

---

۱ - ن‌ل: یاریکخان.

2 - Rosacées. 3 - Fragariées.

4 - Akène. 5 - Polyakène.

6 - Tsiampa.

است ولی اکنون از توابع آنام بشمار است. عرض شمالی آن ۱۸َ ۱۰ْ و ۵َ ۱۲ْ و طول شرقی آن ۳۵َ ۱۰۴ْ و ۳۵َ ۱۰۶ْ میباشد. زمین آن کوهستانی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

چیامیرزا. (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان چیا کلان و باغنی در ۵۵۶۶۵۰۰گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

چیان. (اِ) قومی از مردم چین که در تبت سکونت دارند و بنام شحازان و طوفان هم نامیده شده‌اند. (یادداشت مؤلف).

چیانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهآباد. در ۵۶ هزارگزی جنوب باختر مهآباد و ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه به نقده واقع شده. ۱۶۶ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ بادین‌آباد آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. در سه‌هزارگزی باختر نقده و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسه به نقده واقع شده است و ۶۹۵ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ گدار آبیاری میشود و محصولش غلات، توتون چغندر و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیانیدن. [چَ دَ] (مص) فراهم آوردن. جمع کردن. ||ذبح کردن. (ناظم الاطباء).

چیپ. (انگلیسی، اِ)[1] اصطلاحی است قماربازان را در بازی پوکر، و آن پیشنهاد یکی از بازیکنان است بدیگران پس از پخش کامل پنج ورق و تعویض آنها طبق معمول تا همگی دست خود را بازکنند یعنی ورقهای محفوظ در دست خودشان را رو کنند.

چیپال. (اِخ) نام پادشاه لاهور بوده است. (برهان). پادشاه و رأی لاهور معاصر سلطان محمود غزنوی. (از آنندراج) (از انجمن آرا). در سنسکریت جیپال[2] است. وی پادشاه کابل پسر بهیم از اعقاب کلر و از براهمه بوده است. در فرهنگها و تواریخ «چیپال» را از القاب رؤسای هند دانسته‌اند و این بر اساسی نیست. (اعلام فرهنگ فارسی معین). بیرونی در ماللهند آرد: هندیان را در کابل پادشاهانی ترک بوده است که گویند اصل ایشان از تبت بوده و اول ایشان برهتکین نام داشت و بتفصیلی که در کتاب ماللهند بیرونی (صص ۲۰۷ - ۲۰۸) مسطور است بر کابل و حوالی آن به عنوان شاهی کابل مستولی شد و شاهی در اولاد او مدت مدیدی در حدود شصت قرن ماند... و از جملهٔ ایشان کنک بوده است که بهار (یعنی بتخانه) موسوم به کنک‌چیت در پرشاور منسوب بدو است و او را با رای‌کنوج (قنوج در کتب اسلامی) واقعه‌ای است که در اصل کتاب مسطور است. آخرین ایشان لگتورمان بود و وزیر او کلر که از براهمه بود وی بر حسب اتفاق دفاتنی یافت و بدان پشتگرم و قوی شد و پس از چندی وزیر لگتورمان را بسبب زشتکاری حبس کرد و بر ملک مستولی شد. و بعد از او چند تن از برهمنان سلطنت کردند. نخست سامند سپس کملو سپس بهیم و سپس جیپال پس پسرش آنندپال و سپس پسر او تروچنپال[3] (گویند در سال ۴۱۲ هـ.ق. بتخت نشست) پنج سال بعد پسر وی بهیمپال بشاهی رسید، و خاندان شاهی هند منقرض شد و از ایشان کسی نماند. از این شرح روشن شد که جیپال نام شخصی بود از برهمنان که بشاهی کابل رسید پس پادشاه لاهور نبود وانگهی این قول بعضی مورخین که «چیپال» از القاب رؤسای هند است مثل: قَیْل در عرب و بطریق در روم بر اساسی نیست. (تعلیقات دیوان ناصرخسرو ص۶۵۴). و نیز برای اطلاع بر مکاتبهٔ آنندپال با محمود غزنوی رجوع به همان تعلیقات و تاریخ یمینی شود. چیپال بسال ۳۹۲ هـ.ق. در پیشاور از سلطان محمود غزنوی شکست یافت و دستگیر شد. عنصری در قصیدهٔ معروف بمطلع «ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر» درین باره گوید:

شنیده‌ای خبر شاه هندوان چیپال
که بر سپهر بلندش همی بود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود
حجر نبود بروی زمین بر و نه مدر
بدین صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ
به دست ایشان شمشیرهای همچو سحر
چو دود تیره درو آتشی زبانه‌زنان
تو گفته‌ای که پراکنده‌شد بدشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد
ز هول ایشان از دیده‌ها رمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت پرشاور
بحمله‌ای بپراکند جمع آن لشکر
پیادمانده آنجا به یک زمان آن روز
نه مانده بود سواری نه شاه و نه چاکر
فروختند همی زنده شاه هندو را
به پیش خیمهٔ شاهنشه رهی‌پرور. عنصری.

نام این مرد به عنوان حاکم قسمتی از هند در اشعار شاعران معاصر محمود غزنوی و سپس در سخن سرایندگان دوره‌های بعد اتساعاً به عنوان مطلق حاکم هند آمده است چنانکه شواهد ذیل گویای این معنی است. فرزند چیپال مورد بحث آنندپال است و دو فرزند وی برهمن‌پال و ترینلوکانیپال و نام این دو را نیز در تاریخ بمناسبت جنگهای محمود در سرزمین هند می‌بینیم و نیز بنام چیپال یا اجیپال یا برچپال و شاید به صورت صحیح «ترچنپال» در جنگ قنوج بسال ۴۰۹ هـ.ق. برمیخوریم که از سلطان محمود شکست یافته است. رجوع به دیوان عنصری (ص ۱۲۶ چ دبیرسیاقی) و نیز رجوع به حبیب‌السیر (ج ۲ ص ۳۷۲ چ کتابخانهٔ خیام) شود:

به تیغ طره ببرد ز پنجهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.

خلافت جدا کرد چیپالیان را
ز کتهای زرین و شاهانه‌زیور. فرخی.

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان
خانهٔ چیپالیان و این چنین صد برشمار.
فرخی.

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان.
فرخی.

کیست آن کس که سر از طاعت تو بازکشد
که نه چون ایلک آید سته و چون چیپال.
فرخی.

قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن
خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار.
منوچهری.

اگر به ترک بکاوند مشهد ایلک
وگر به هند بجویند دخمهٔ چیپال عنصری.

چیپال سراپرده و خرگاه کشد
قیصر بستورگاه درگاه کشد.
علی‌بن حسن باخرزی.

خراج قیصر روم‌ست و سرگزیت خلم
بهای بندگی دلهرا ابا چیپال. غضایری.

هزار جای فزون گشت عنصری که ملک
بروز جنگ به آید ز خان و از چیپال.
ناصرخسرو.

بخواب دید دگر شب امیر آن چیپال
یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار.
مسعودسعد.

امیر اگر، چیپال، از سر گنبد
فرو دوید و به پست آمد از بلندحصار.
مسعودسعد (دیوان ص۲۶۴).

بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت
از قلعهٔ بودارو وز لشکر چیپال. مسعودسعد.

پیشکارانش خراج از هندوچین آورده‌اند.
چاوشانش دست بر چیپال و خان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان، چ سجادی، ص۱۰۸).

چون به هندو چین او دستم رسید
دست بر چیپال و خان خواهم فشاند.
خاقانی.

نعل سمند و افسر شروانشهان بقدر

---

1 - Chip. 2 - Jayapâla.
3 - Trilocanapâla

از تاج قیصر و سر چیپال درگذشت.
خاقانی.
و چیپال که پادشاه هندوستان بود آن حال مشاهدت نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴). و چون چیپال چند مرحله برفت و بمأمن رسید و در واسطهٔ ممالک خویش قرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹).
و چون چیپال آنحال مشاهدت کرد و ممالک خویش بر شرف زوال دید... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰).

زدم گردن فورقتال را
گرفتم بچین جای چیپال را. نظامی.
نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور
که پیش آرم زمین را بوسم از دور. نظامی.
من ترک هند و جبههٔ چیپال گفته‌ام
یاد و بروت جوئه بیک جو نمیخرم.
شیخ آذری.
نه خاقان چینم نه با او برابر
نه چیپال هندم نه با او پسرعم. قاآنی.

چیت. [ ] (اِ) ریگ مخصوص یا ماسهٔ نرم که در کنار رودخانه باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ذیل رمل). ریگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریگ شود.

چیت. (هندی، اِ) نوعی منسوج پنبه‌ای نازک. پارچه‌ای از پنبهٔ بافتهٔ نازک. پارچهٔ نخی و معمولاً منقش به نقشهای خرد یا درشت از گل و غیره.

چیت. (اِ) نام درختی جنگلی از انواع قرست و در تمام جنگلهای شمال ایران از جلگه تا ییلاق میروید. و در نور و کجور مازندران آن را شیردار، در آستارا و طوالش و کوهپایهٔ گیلان ککم و کیکم، در لاهیجان و رودسر و شهسوار آج و در دیلمان چیت مینامند. کرب. اولس. رجوع به کرب شود.

چی تاب. (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه به شهرستان بهبهان. در ۱۳هزارگزی باختری سی‌سخت و ۱۲هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز واقع است. ۲۰۰ تن سکنه دارد از رودخانهٔ کبک‌کیان آبیاری میشود. محصولش غلات، برنج، پشم و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و دامداری و صنایع دستی از قبیل قالی و جوال و جاجیم بافتی اشتغال دارند. ساکنینش از طایفهٔ بویراحمد سرحدی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

چیتاوکیا. [وِ] (اِخ)[1] شهری در جزیرهٔ مالت است. در ۱۰هزارگزی شهر والتا. کوهی با قلهٔ بزرگ دارد که برای بازی اسکی بسیار مناسب است و بناهایی جهت اسکی‌بازان در آن ساخته‌اند. این شهر دارای کلیسای بزرگ و تاریخی است و در زیر آن غاری است که گویند یکی از حواریون به نام (پاولوس) سه ماه در آن مخفی شده است. پیش از والتا مرکز جزیرهٔ مالت این شهر بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

چیت‌بند. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. در ده‌هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان واقع شده و ۱۶۶ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ هیرمند آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چیتران تخمه. [تَ مَ] (اِخ)[2] نام سرداری از طایفهٔ سارگاتیا از معاصران داریوش هخامنشی و این پادشاه در کتیبهٔ بیستون که به پارسی و عیلامی نوشته شده است وی را دروغزن خوانده است. رجوع به چیتر تخم و چیتهرن تخم شود.

چیتر تخم. [تَ] (اِخ) نام سرداری از طایفهٔ سارگاتیا[3] در زمان داریوش. وی میگفت که از دودمان هووخشتر است از این رو بر داریوش بشورید و خود را شاه سارگات خواند. داریوش سپاهی از مادیان و پارسیان فراهم آورد و به سرداری تخمسپاد نامی به سرکوبی وی فرستاد. تخمسپاد چیترتخم را شکست داد و وی را به اسیری گرفت و نزد داریوش برد. داریوش بینی و گوشهای او را برید و دو چشمش را برکند سپس وی را به زنجیری بستند و در درگاه نگاه داشتند تا مردمان او را بدیدند پس به امر داریوش او را در اربل مصلوب کردند. (از تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۵۷۷ و تاریخ کرد ص۹۶).
چیتهرن تخم. چیتران تخم.

چیتردات نسک. [دَ] (اِخ) نام نسک دوازدهم کتاب اوستا که در آن از فریدون و بخش کردن خونیرس یا کشور مرکزی میان پسرانش سلم و تور و ایرج سخن رفته بوده اما این نسک از میان رفته است. (پورداود یسنا ج۱ ص۵۸).

چیتریا. (اِخ) شهر کوچکی است در جزیرهٔ قبرس. این شهر در زمان قدیم به نام (کیترم) معروف و یکی از مهمترین و بزرگترین شهرهای جزیره بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

چیت‌ساز. (نف مرکب) (مرکب از «چیت» + «ساز» مخفف سازنده) چیتگر. سازندهٔ چیت. ||آنکه چیت‌ها را رنگ کند:
به این قالب خشک بی جان مرا
حیات است از چیت‌سازان مرا.
طاهر وحید (از آنندراج).

چیتگر. [گَ] (ص مرکب) (مرکب از «چیت» + «گر» علامت صفت فاعلی) چیت‌ساز. ||آنکه چیت‌ها را رنگ کند:
به او یک قلم چیتگر یار نیست
اگر رشوه چیت قلمکار نیست.
طغرا (آنندراج).

چیتگر. [گَ] (اِخ) دهی است جزء بخش کن شهرستان تهران. در هشت هزارگزی جنوب باختر کن بین دو جادهٔ اسفالت تهران به کرج در جلگه واقع شده است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود محصولش صیفی و انار است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

چیتگر. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. در ۷۵هزارگزی باختر قوچان و ۹ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان واقع شده است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات، انگور است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

چیتل. [تَ] (هندی، اِ) پول کوچکی که رواج هندوستان است. (ناظم الاطباء).

چیتلان. (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. در ۹هزارگزی باختری چرداول و کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به آسمان‌آباد واقع شده است و از رودخانهٔ چرداول آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چیت و پیت. [تُ] (اِ مرکب، از اتباع).

چیته. [تِ] (هندی، اِ) یوز شکاری. ||مقیاس اراضی. (ناظم الاطباء).

چیتهرن تخم. [رَ تَ] (اِخ) نام سرداری از طایفهٔ سارگاتیا که معنی آن تهم چهر یا دلیرنژاد و پهلوان‌تخمه است. (پورداود فرهنگ ایران باستان ص۲۰۹). رجوع به چیترتخم شود.

چیتی‌جو. [جُ وْ] (اِ مرکب) شلتوک بی‌مغز که به مرغان دهند. (یادداشت مؤلف).

چیچاب. (اِ صوت) ماچ و صدای لبها در هنگام بوسیدن. (ناظم الاطباء).

چیچاک. (اِخ) رجوع به چیچک شود.

چیچال. (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام. در ۲۶هزارگزی جنوب خاور قلعه‌دره و ۲هزارگزی خاور راه مالرو امامزاده نصرالدین واقع شده، ۱۰۰ تن سکنه دارد و از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و

1 - Chitta Wecchia.
2 - Citran takhma.
3 - Sargatiya.

گـله‌داری اشـتغال دارنـد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چیچرو. [چـی چ رَ] (اِخ) سـیـرون. از بزرگترین خطبای روم است در سـوم ژانـویهٔ ۱۰۷ ق.م. تولد یافت و در هفتم دسامبر سال ۴۳ ق.م. درگذشت. چیچرو در جوانی تا ۲۷ سالگی به تحصیل علوم قضائی اشتغال داشت پس از آن سفری به یونان و آسیا کرد و در آن نواحی نیز یکسـال در مصاحبت خطبا و دانشمندان زمان بسر برد. سپس به روم بازگشت و در ۳۱ سالگی برای جمع‌آوری مالیات به جزیرهٔ سیسیلیا رفت و بواسطهٔ نیک‌رفتاری محبوب مردم آن جزیره گشت و از جانب ایشان بر ضد «ورس» حاکم‌رومی که بر آن قوم ظلم بسیار روا داشته بود اقامهٔ دعوی کرد و «ورس» را با بیان دو خطابه که سخت معروف است محکوم ساخت از آن زمان روز بروز بر شهرت وی بیفزود و در ۶۴ ق.م. به مقام کنسولی نائل آمد و چندی بعد چون فتنهٔ کاتی‌لینا را باز بر دستی فرونشاند به لقب «پدر وطن» مفتخر گشت. پس از مرگ قیصر چیچرو به مخالفت آنتونیوس[1] که هوای دیکتاتوری در سر داشت برخاست و سرانجام مغلوب وی گشت و با آنکه در خیال فرار بود بواسطهٔ تردید بسیار به دست لشکریان آنتونیوس گرفتار و کشته شد لشکریان آنتونیوس سر و دست او را نزد سردار خویش بردند و آنتونیوس سر و دستهای وی را بر منبر خطابه آویخت. چیچرو را از نظر قضائی در فصاحت و بلاغت نظیری نمیشناسند. ولی از لحاظ سیاسی به پایهٔ دمستنس[2] نرسیده است. غالب خطابه‌ها و آثار فلسفی و مراسلات این خطیب بزرگ اکنون موجود و معرف قریحهٔ توانا و هوش سرشار و فکر بلند اوست. در حکمت به حکمت آکادمی متمایل است ولی در اخلاق شیوهٔ رواقیان را دارد در واقع از التقاطیون است و اهمیتش بیشتر به زیبائی بیانش بستگی دارد.

چیچرین. [چـی چِ] (اِخ)[3] (بوریس نیکلایویچ) فیلسوف و جامعه‌شناس روس. در سال ۱۸۳۰م. متولد شد و در سال ۱۹۰۴م. در زمان دولت تامبو[4] درگذشت. آثار عمده‌اش از این قرار است: فلسفهٔ حقوق[5]؛ علم و مذهب (۱۸۷۹)[6]؛ معرفت و حقیقت[7]؛ زمان و مکان[8]. جامعه‌شناسی[9]. چیچرین در جوانی خود را هواخواه اتوکراسی[10] نشان داد ولی بعد تغییر عقیده داد و از آزادی اجتماعی جانبداری کرد. در آخرین اثرش «بیری روسیه در قرن بیستم»[11] که وصیت‌نامهٔ سیاسی است و در سال ۱۹۰۲م. آن را در برلین منتشر کرد، وی آشکارا اعلام کرد که زمان اتوکراسی گذشته است و روسیه در حکومت باید روش آزادی را پیش گیرد.

چیچست. [چـی چِ] (اِخ) نـام باستانی دریاچهٔ ارومیّه. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب مینویسد. «چیچست به ولایت آذربایجان، آن را دریای شور گویند. بلاد ارومیّه و اشنویه و دهخوارقان و طروج و سلماس بر ساحل اوست و در میانش جزیره و آنجا کوهی است که مدفن پادشاهان مغول است». محمدبن خلف تبریزی صاحب برهان مینویسد «چیچست به لغت زند و پازند کوه را گویند و به عربی جبل خوانند» اما گفتهٔ او درست نیست و شاید اشتباه وی از اینجا ناشی شده است که جزیره و کوه میان دریاچه را به نام چیچست میخوانده‌اند. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب نام این دریاچه را کبودان مینویسد و میگوید نام باستانی آن چیچست بوده و ارامنه آن راکپوتان یا کپوتان دزو[12] میخوانند و آبهای تغتو و جغتو و صافی و سراورود در او میریزد. دورش چهل و چهار فرسنگ است. مسعودی و ابن حوقل آن را بحیرهٔ کبودان خوانده‌اند. آقای پورداود در خرده‌اوستا حاشیهٔ ص۲۱۲ و ۱۲۳ مینویسند: راجع به دریاچهٔ چیچست که همان ارومیّه باشد در تفسیر پهلوی (زند) مندرج است «از چیچست» تا دریاچهٔ «چیچست» چهارفرسنگ است این دریاچه چهار فرسنگ درازا و پهنا دارد. از این عبارت چنین برمی‌آید که دریاچه به نام شهر مجاور خود نامزد بوده است. دریاچهٔ چیچست در شمال غربی ایران و نزد ایرانیان باستان مقدس بوده است. زیرا زرتشت در نواحی این دریاچه بوجود آمد و جنبهٔ تقدس این دریاچه بدین مناسبت است. آب آن شور است و نزدیک ۱۷ درصد نمک دارد و هیچ جانداری جز کرمی ریز که مخصوص همان آب است نمیتواند در آن زندگی کند. بنا بر افسانه‌های تاریخی «یل کشورهای ایران و آرایندهٔ پادشاهی، کیخسرو در کنار دریاچهٔ ژرف و فراخ چیچست (ارومیّه) صد اسب و هزار گاو و ده‌هزار گوسفند فدا ساخت و درخواست که در سراسر کشورها بزرگترین شهریار شود. (آبان‌یشت فقرات ۴۹ - ۵۱). یل کشورهای ایران و آرایندهٔ پادشاهی، کیخسرو، صد اسب و هزار گاو و ده‌هزار گوسفند از برای ناحیه فدا کردو از او درخواست که روبروی دریاچهٔ ژرف و فراخ چیچست، افراسیاب بزهکار تورانی را بکشد. برای کین پدرش سیاوش دلیر که به بیداد کشته شد و برای کین اغریرث دلیر» گوش‌یشت فقرات ۲۱ - ۲۳ (فرهنگ ایران باستان ص۲۵۲). نام چیچست در شاهنامه به غلط ناسخان «خنجست» آمده است. آتشکدهٔ معروف «آذرگشسب» در کنار این دریاچه قرار داشته است:

سوی راه چیچست بنهاد روی
همی راند شادان‌دل و راه‌جوی. فردوسی.

در این آب چیچست پنهان شده‌ست
بگفتم به تو راز چونان که هست. فردوسی.

هوایش از تبریز گرمتر است و به جهت قرب بحیرهٔ چیچست به عفونت مایل و... (نزهة القلوب ج لیدن ص ۸۰). و آبش از رود صافی است که از سهند برمیخیزد و در بحیرهٔ چیچست ریزد. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۸۰). بر کنار بحیره چیچست افتاده هوایش گرم است و به عفونت مایل و آبش از عیون آن جبال برمیخیزد و به بحیرهٔ چیچست ریزد. (نزهة القلوب ج لیدن ص۸۵). کیخسرو در طلب او (افراسیاب) از دریا بگذشت و او را گرد جهان می‌گردانید تا آذربایجان در دریای چیچست بر دست هوم اسیر شد. (تاریخ گزیده ج لندن صص ۹۴ - ۹۵). ||نام شهری مجاور دریاچهٔ چیچست که نام خود ظاهراً به دریاچه داده است. (از فرهنگ ایران باستان ص۲۵۲).

چیچک. [چی چَ] (اِ) در ترکی به معنی گل است. (از آنندراج). گل که به تازی ورد خوانند. (از سروری). چچک (سروری). ||به معنی آبله لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). جُدَرِی مرضی که امروز به آبله معروف است. این معنی نیز از معنی گل مأخوذ است که ترکی است. (یادداشت مؤلف). جدری به «یای» نسبت. غُضاب و غِضاب. نَقطَه. نِقطِه. نَقِطَه. ارض مجدره: زمینی که در آن مردم را چیچک بسیار گیرد. تجدیر: چیچک برآوردن. تقشقش: به شدن از چیچک. جدر: چیچک برآوردن. مجدر: چیچک برآورده‌شده. مجدور: چیچک برآورده‌شده. (منتهی الارب).

—چیچک‌زده: آنکه به مرض چیچک گرفتار شده باشد. که بیماری چیچک گرفته باشد.

چیچک‌آباد. [چـی چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. در ۱۸هزارگزی ساوه و ۱۰هزارگزی

1 - Antonius. 2 - Démosthène.
3 - Tchitchérine, Boris Nikolaïevitch.
4 - Tambov.
5 - La philosophie du droit.
6 - La religion et la science.
7 - La réalité et la conscience.
8 - L'espace et le temps.
9 - La sociologie.
10 - l'autocratie.
11 - La Russie à la veille du xxe siècle.
12 - Dzou.

ِ ساوه به قم در جلگه واقع شده. ۶۱ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ قره‌چای آبیاری میشود. محصولش غلات و چغندر قند. شغل هالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چیچکتو. [چی چَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از بلاد خراسان نزدیک میمنه و آن نیز شهری ست. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

چیچکلو. [چی چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۳هزارگزی باختر ری و ۲هزارگزی راه ... کریم، در جلگه واقع شده هزار گز ... و ۳۴۶ تن سکنه دارد. از قنات و رودخانهٔ کرج آبیاری میشود. محصولش غلات، صیفی و چغندرقند است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چیچکلو. [چی چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب در ۲۸هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز واقع شده ۳۶۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیچکلو. [چی چَ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد شهرستان تبریز. در ۲۹ هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و ۲۶ هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز واقع شده. جلگه است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. از رود چیچکلو آبیاری میشود. محصولش غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیچکلو. [چی چَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۸۱هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵۰۰گزی باختر شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب واقع است. جلگه است، ۱۰۲ تن سکنه دارد. از زرینه‌رود آبیاری میشود. محصولش غلات بادام، چغندر، و حبوبات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیچکلو. [چی چَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار. در ۵ هزارگزی شمال باختری حسن‌آباد سوگند و ۱۰هزارگزی شمال آی‌قلعه‌سی واقع است. ۴۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، از قبیل قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیچله. [چی چَ لَ / لِ] (اِ) پشتهٔ نرمی که بچه‌ها بر آن سرخورند. سرسره. زُحلوقه: خارج، برون. جَمد، یخ و زحلوفه، چیچله داخل، درون طبق ته وضوضاست مشغله. (نصاب‌الصبیان).

چیچله. [چی چَ / چِ لَ / لِ] (اِ) بیماری و مرض، درد و رنج. (ناظم الاطباء).

چیچوران. (اِخ) دهی است از دهستان پهلوی‌دژ بخش بانهٔ شهرستان سقز. در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بانه و سه هزارگزی خاور کریم‌آباد واقع است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، توتون، مازوج، گزانگبین و زغال است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیچی‌خوار. [خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌اﷲبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. در هزارگزی باختر رودخانهٔ خورخوره و ۳۴هزارگزی خاور سقز واقع شده. ۹۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

چیخ. (ص) چنخ. (سروری). آنکه از چشمهای او پیوسته آب و چرک آید و بدین سبب مژگانش ریخته باشد. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه آب از چشمش همیشه رود و مژگانش ریخته باشد. (سروری):

چیخ که شد غمزه‌زنی ساز او
کور بود هر که کشد ناز او. امیرخسرو.

چیخاچف. [چی چِ] (اِخ)[1] (پیر). سیاح و طبیعی‌دان روس. در سال ۱۸۱۲م. در گاچینا[2] نزدیک سن پطرزبورگ[3] بدنیا آمد و در ۱۸۹۰م. در فلورانس[4] درگذشت. ابتدا به کارهای سیاسی پرداخت و به مدت دو سال (۱۸۴۲ - ۱۸۴۴م.) وابستهٔ سفارت کبرای قسطنطنیه[5] بود. سپس یک مأموریت علمی در کوههای آلتائی[6] یافت چون میخواست بیشتر اوقات خود را به مطالعات زمین‌شناسی و گیاه‌شناسی اختصاص دهد از آن استعفا کرد. از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۳م. شش مسافرت به آسیای صغیر[7] کرد و کشورهای دیگر مخصوصاً کشورهای آفریقای شمالی را دید. وی مقالات و خاطرات متعددی به فرانسه نوشت. تألیفات گوناگون وی از این قرار است: سفر علمی در آلتائی شرقی (پاریس، ۱۸۴۴ - ۱۸۴۵م.)[8] آسیای صغیر (پاریس ۱۸۵۲ - ۱۸۶۹م. در ۸ مجلد)[9] و نامه‌هائی دربارهٔ ترکیه (بروکسل، ۱۸۵۹م.) اسپانیا الجزیره، و تونس (پاریس ۱۸۸۰م.)[10] نوشت. ||پرادرش پلاتن[11] هم که در ورسای[12] در سال ۱۸۹۲م. درگذشت سیاح عالمی قابل و یکی از مؤسسین انجمن جغرافیائی روس بود.

چیدم. [دَ] (اِ) از قرای بندر دیلم فارس است. (مرآت البلدان).

چیدن. [دَ] (مص) آراستن و ترتیب دادن. (آنندراج). با ترتیب نهادن مثل چیدن غذا بر سفره (فرهنگ نظام). به سامان نهادن چیزها. به نظم و ترتیب نهادن چیزها در جایی. به نظم و ترتیب نزد هم گذاردن. منظم کنار هم نهادن چیزها. به نظم و ترتیب آراستن: ظرفها را دور طاقچه چیده بود؛ ظرفها را با نظم و ترتیب گذاشته بود. سفره را چیدند؛ سفره را گستردند و آراسته و مرتب کردند:

از بزم تو نور در نظرها چیدند
وز لعل تو شور در شکرها چیدند
رخشانی شیشه‌ها و شفافی رنگ
در دامن شام خوش سحرها چیدند.
ظهوری (از آنندراج).

کلمهٔ چیدن به صورت ترکیب بکبار رود و اینک موارد و شواهد آن.

– آشیانه چیدن؛ لانه ساختن پرندگان. آشیان بستن و خانه ساختن مرغان:

آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر
سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم.
عرفی (از آنندراج).

– ||کنایه از خانه ساختن آدمی.

–اسباب چیدن؛ مرتب کردن و سامان دادن اسباب.

– ||اسباب‌چینی کردن؛ پاپوش دوختن. (مجازاً) مقدمه چیدن. ترتیب دادن مقدماتی از گفتار و غیره به منظور تهمت نهادن بر کسی:

ولی بر بنده جرمی نیست لازم
تو خود میخواستی اسباب چیدن.
ناصرخسرو.

–بازچیدن؛ مرتب چیدن. پی هم نهادن.

– ||دوباره چیدن. از نو منظم کردن.

– ||جمع کردن و یکایک برگرفتن آنچه چیده شده است.

–برچیدن؛ درنوردیدن. جمع کردن چیز

1 - Tchikhatchev, Pierre.
2 - Gatchina.
3 - Saint - Pétersbourg.
4 - Florence. 5 - Constantinople.
6 - Altaï. 7 - Asie Mineure.
8 - Voyage scientifique dans l'Altaï oriental (Paris) (1844 - 1845).
9 - L'Asie Mineure (Paris, 1852 - 1869; 8 vol.).
10 - Lettres sur la Turquie (Bruxelle 1859). Espagne, Algérie,et Tunisie (Paris 1880)
11 - Platon. 12 - Versailles.

گسترده. مقابل گستردن.
– تفرقه چیدن بر چیزی در جائی؛ جدائی افکندن:
آسمان بر بساط تفرقه چید
پای افتادگی نرفت از جا.
واله هروی (از آنندراج).
– دام چیدن؛ وسیله و اسباب انگیختن برای گرفتار کردن کسی. تله و دام تعبیه کردن. دام نهادن. تله گذاردن. تله کاشتن. تور انداختن. دام گستردن:
طرفه‌دامی چیده بر ما هوشیاری بی‌سبب
خویش را در خانهٔ خمار می‌باید کشید.
ظهوری (آنندراج).
– درچیدن؛ چیدن.
– درهم چیدن؛ داخل هم قرار دادن.
||در تداول چاپخانه‌ها نزد هم نهادن حروف سربی تا کلمه‌ای بوجود آید و مطلبی بعبارت درآید. قراردادن حروف سربی کنار هم مطابق خبر و مطلبی که باید طبع شود.
– واچیدن؛ برچیدن.
– ||پخش کردن و جدا کردن حروفی که حروف‌چین برای بوجود آوردن کلمه پهلوی هم نهاده است.
||بر بالای هم گذاشتن چیز. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||برگرفتن و برداشتن از زمین.
– مرد مبارز چیدن سنان از میدان؛ با طعن نیزه یکایک مبارزان را زدن و کشتن و از پهنهٔ نبرد دور کردن:
سبک چنان که به منقار دانه چیند مرغ
سنانش چیند مرد مبارز از میدان. سوزنی.
||یک‌یک از زمین برداشتن. یک‌یک برداشتن چیزهای پراکنده از زمین و گردآوری آنها در کیسه یا سبد و جز آن. التقاط. یک‌یک برداشتن چیزی از جایی: چون درمها بگرفت از در انوشیروان روان شد و آن درمها همی‌ریخت و مردمان همی‌چیدند تا به خانه رسید هیچ درم نمانده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی):
یکی ز راه همی زر برندارد و سیم
یکی به دشت به نیمه[1] همی چند غوشای.
طیان.
رو همان پیشه که کردی پدرت
هیزم آور ز رز و چین غوشا.
علی قرط اندکانی.
از گهر گرد کردن به قفم
نه شکر چید هیچکس نه درم.
عنصری.
– خرده چیدن مرغ؛ با منقار برداشتن و بلعیدن مرغ خرده‌های طعام را. جمع کردن مرغ دانه را به منقار از زمین:
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او خرده نچیدی.
سعدی.
– خوشه چیدن؛ عمل خوشه‌چین؛ یعنی آنکه بر اثر دروگران برود و خوشه‌های گندم و جو را که جابجا بر زمین افتد جمع کند:
هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید. سعدی.
– دانه چیدن یا دانه برچیدن؛[2] دانه برداشتن مرغ از زمین و فروبردن. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). دانه برداشتن مرغ از زمین خوردن را. برداشتن مرغ دانه‌ها را به منقار از زمین. (یادداشت مؤلف):
سبک چنانکه به منقار دانه چیند مرغ
سنانش چیند مرد مبارز از میدان. سوزنی.
– ریزه چیدن؛ ریزه‌خواری.
– ریزه‌چین (ریزه‌چن)؛ ریزه‌خوار:
جم‌صفتان ز خوان من ریزه چنند من چرا
موروّش از ره خسان ریزه چشم دریغ من.
خاقانی.
– لقمه چیدن؛ اندک‌اندک از اینجا و آنجا قوت و خوراک خود را فراهم کردن. دریوزگی: هنرمند... هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند. (گلستان سعدی).
||بریدن. جدا کردن. قطع کردن. گرفتن. کوتاه کردن. در تلفظ عامیانه بریدن کاغذ و پارچه با مقراض. چدن. بریدن: با داس چیدن؛ یعنی با داس درو نمودن. (قاموس مقدس):
بهار آمد از گلستان گل چنم
ز روی زمین شاخ سنبل چنم. فردوسی.
همی گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار. فردوسی.
آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای
غنچه‌ای چند از او تازه و نوبر چده‌ای.
منوچهری.
تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار
بچینند یک روز میوه ز دار.
اسدی.
گل برچنند روز پروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند.
سعدی (بدایع).
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن.
حافظ.
هرکو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود. حافظ.
چه می‌چینی پر و بالم به مقراض
که از بال و پرم گل میتوان چید.
ناظم هروی (از آنندراج).
گر تیغ شدم بخون کشیدند مرا
ور شمع شدم به تیغ چیدند مرا
سیلی‌خور دهر خشک‌دستم گویی
از خاک تیمم آفریدند مرا.
ناظم هروی (از آنندراج).
– پشم چیدن؛ بریدن پشم با دو کارد و یا مقراض.
– چیدن پادشاه؛ یهودیان را رسم بود که گله‌های خود را در چراگاههای عام نتوانند بچرانند مگر در ماه نیسان؛ یعنی پس از آنکه اسب و گله‌های پادشاه چرا نموده و علفهای خوب و پاکیزه را خورده باشند و تا اواخر ماه آذار در آنجا چرا مینمودند و از آن پس ایشان را جو میدادند تا آخر سال. (قاموس مقدس).
– چیدن شارب؛ گرفتن فزونیهای شارب. پرداختن شارب از فزونیها. چیدن شارب مستحب است. کوتاه کردن موی سبلت.
– چیدن موی؛ بریدن و قطع کردن موی. پیراستن موی از فزونیها. آراستن موی با پیراستن.
– رُطَب چیدن؛ بازکردن خرما از نخل:
از آن باغ رنگین رطب چیدمی
وزو دادمی هر کرا دیدمی. نظامی.
– ||کنایه از بوسه گرفتن است.
– ستاره از خاک چیدن؛ کنایه است از گل چیدن.
– ||مجازاً جمع کردن درهم و دینار و پول از زمین؛ درهم و دینار از زمین برگرفتن:
آنجا که تو دامن کرم بفشانی
از خاک بجز ستاره کس چیند نی. انوری.
– گل از چیزی یا جائی چیدن؛ به مراد دل و آرزو رسیدن. کنایه از کامیاب شدن است:
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را. حافظ.
– گل از رخ کسی چیدن؛ از تماشای رخسار کسی لذت بردن:
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن.
حافظ.
– گل چیدن؛ جدا کردن گل از شاخه و بوتهٔ آن. بازکردن گل. کندن گل از بوته‌اش. بازکردن گل از شاخه:
بهار آمد از گلستان گل چنم
ز روی زمین شاخ سنبل چنم. فردوسی.
بگشتند هر سو همی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند. فردوسی.
به گل چیدن آمد عروسی به باغ
فروزنده رویی چو روشن چراغ. نظامی.
میان باغ حرامست بی تو گردیدن

۱ – ظ: هیمه.
۲ – فرهنگها این معنی را برای خود مصدر «چیدن» آورده‌اند در حالی که این معنی خاص مصدر مرکب «دانه چیدن» یا «دانه برچیدن» است نه چیدن تنها.

که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن.
سعدی (بدایع).
شدم بر بوی گل چیدن به گلشن
سنان خار چنگم زد به دامن. جامی.
– لاله و گل چیدن؛ از گلستان گل و لاله برگرفتن و دسته بستن:
مقصود من آنست که تو لاله و گل
می‌چینی و من درد تو برمی‌چینم. سعدی.
– میوه چیدن؛ کندن میوه از شاخ درخت. بازکردن میوه. قطف:
یکی جامهٔ زندگانی است تن
که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند
چو فرسود جامه بباید فکند
تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار
بچیند یک روز میوه ز دار. اسدی.
– ناخن چیدن؛ بریدن و کوتاه کردن ناخن. گرفتن فزونیهای ناخن: نقل است که روزی در دههٔ ذی‌الحجه به صحرا شد و از آرزوی حج میسوخت و گفت اگر آنجا نیم، باری بر فوت این حسرتی بخورم و اعمال ایشان بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن عمال که موی بازنکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود. (تذکرةالاولیاء).
– نوک کسی را چیدن یا نوک کسی را کوتاه کردن یا بریدن نوک کسی؛ مجازاً با گفتار و سخنی ملزم و مسکت کسی را از ادامه یا تکرار گفتاری بازداشتن. با سخن کسی را وادار به سکوت کردن. کسی را از ادامهٔ ادعا و دعوی خود بازداشتن.
||رُفتن. پاک کردن. ستردن.
– چیدن درد از کسی؛ درد او بر خود گرفتن. کسی را از درد و غم رهائی بخشیدن. درد و غم از کسی بازکردن. با استمالت و دلجوئی تسکین به درد کسی دادن. رجوع به ترکیب درد از کسی چیدن شود.
– درد از کسی چیدن؛ کسی را از درد و غم رهائی بخشیدن:
دُر زآن لب لعل‌نوش خوردت چینم
لاله همه زآن رخ چو وردت چینم
در بوسه لبت گزیده‌ام دردت کرد
درمان دلم تویی که دردت چینم. خاقانی.
گفت دردت چینم و خود درد بود
خار بود ار چه به صورت ورد بود. مولوی.
پیش از این از راست وز چپ میدوید
که بچینم درد تو چیزی نچید. مولوی.
– درد برچیدن از کسی یا چیزی؛ درد و اندوه از کسی یا چیزی بازکردن و دور کردن. گرفتن درد و اندوه از کسی یا چیزی:
مقصود من آنست که تو لاله و گل
می‌چینی و من درد تو برمی‌چینم. سعدی.
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.
حافظ.
– درد برچین؛ غمگسار. غمخوار:
مهربان داشتم نوآیینی
چینیی بلکه دردبرچینی. نظامی.
– عسل چیدن؛ بریدن عسل به شانه‌ها از کندو و بیرون کردن آن. انگبین برچیدن؛ جل‌النحل جلاء: دور کرد زنبوران را تا انگبین برچیند. (منتهی الارب). اشتیار.
||برگزیدن. انتخاب کردن. گلچین کردن.
||جذب کردن. بخود کشیدن.
– چیدن آب؛ بخود کشیدن آب چنانکه اسفنج. اَلتَّسَقّی؛ خون و مانند آن در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بیهقی). برشَحَه؛ آنچه در زیر نمدزین بود تا خوی چیند. (مهذب الاسماء)؛ و رطوبت معده بچیند و وی را دباغت کند. (الابنیه عن حقایق الادویة). و رطوبتها بچیند. (الابنیه عن حقایق الادویة). و او (یعنی ابار) داروئی است که همهٔ ریشهای بد را منفعت کند. خاصه مر ریشهای چشم را که رطوبتها از وی چیند. (الابنیه عن حقایق الادویة). و از صدف سوختهٔ مغسول‌کرده ذرور سازند و چند کرت بکار دارند تریهاء قرحه را بچیند و خشک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قلقند، سخت قابض است و در وی حرارتی است تریهاء چشم را بچیند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بسکه اسباب نشاط ما تنگ افتاده است
میتوان با پنبه چید از شیشهٔ ما باده را.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
و گاهی با مزید مقدم «بر» در همین معنی بکار رود.
زهره برچیده چو خورشید نم هر جرعه
که در آن خاک چنان بی‌خطر آمیخته‌اند.
خاقانی.
– آب‌چین؛ که آب را به خود کشد. که آب را جمع کند و در خود کشد.
– ||کفن. رجوع به آب‌چین شود.
– عرق‌چین؛ که عرق را در خود کشد. که خوی برگیرد و خود کشد.
– ||نوعی کلاه. شب‌کلاه. رجوع به عرقچین شود.
– اشک از جائی به دامن چیدن؛ اشک را با دامن خشک کردن. با دامن گرفتن اشک را:
میکند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک
آنکه می‌چیند به دامن اشک از مژگان من.
صائب (از آنندراج).
– چیدن سخن؛ استماع آن:
چشم گوید غمزه کردستم حرام
گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام. مولوی.
||فراهم کردن. جمع کردن.
– بخود چیدن؛ مایهٔ تفاخر خود شمردن. تفاخر کردن. امری یا اموری را مایهٔ فخر خود شمردن: ندید بدید وقتی که دید به خودش چید.
– برخود چیدن؛ به امری تفاخر کردن. به آن کبر و ناز فروختن. (یادداشت مؤلف).
– فراخودچیدن؛ در خود جمع کردن: دامن محبت فراخود چیدن؛ ترک صحبت کردن: بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراخود چینم. (گلستان سعدی).
||بافتن با میل. نسج جوراب و مانند آن با میل: جوراب چیدن. گیوه چیدن.

چیدن. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابوالعباس بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، در ۱۳هزارگزی شمال خاوری باغ ملک و ۱۰هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو باغ‌ملک به قلعه‌تل واقع است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ ابوالعباس آبیاری میشود محصولش غلات، برنج، انار و بلوط است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. ساکنین از طایفهٔ جانکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیدن و واچیدن. [دَ نُ دَ] (مص مرکب) اشیائی گرانبها به تناسب در جایها نهادن. به کاخال و ظروف واوانی مرتب و منظم آراستن. به کاخال و زینتها مزین کردن. رجوع به چیده و واچیده شود. ||منظم و مرتب کردن و سپس بر هم زدن و به هم ریختن:
از آنکه کار جهان چیدنست و واچیدن. ؟

چیده. [دَ / دِ] (نمف) با نظم و ترتیب گذاشته‌شده. آراسته به نظم و ترتیب خاص. منظم نزدیک یکدیگر. مرتب پهلوی هم. مرتب نهاده‌شده. اشیائی منظم در جایی نهاده، با نظم و ترتیب چیزها روی هم گذاشته یا بر هم نهاده‌شده:
بیرون شد پیرزن پی[1] سبزه[2]
و آورد پزند چیده برتریان.
اسماعیل رشیدی.
||چیزهای پراکنده یک‌یک از زمین برداشته و در کیسه یا سبد و جز آن گرد کرده شده. ||جداشده. قطع‌شده. بازکرده. چیزی برکنده از بوتهٔ درختی چون گل و میوه. مقطوف؛ حذر فوت، چیده ناخن. خرفة؛ آنچه چیده شود از میوه. (منتهی الارب). قلامة؛ چیده ناخن (دهار). ||بریده‌شده. مقراض‌شده. مقطوع به دو کارد. ||جذب‌کرده. بخود کشیده. ||آنچه با میل بافته شده باشد. با میل بافته‌شده. ||برگزیده. منتخب. لُبّ. چیده و برگزیده از هر چیزی. (منتهی‌الارب). ||جمع. فراهم.

---
۱ - نل: سوی. ۲ - نل: تره.

– چیده‌میان؛ باریک‌میان:

قوی‌قوائم و فربه‌سرین و چیده‌میان

درازگردن و آهخته گوش و گردشکم. سنائی.

چیده‌سر. [دِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۶۶هزارگزی شمال باختری خاش و هزارگزی شوسهٔ زاهدان به خاش واقع است. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چیده و واچیده. [دَ / دِ وُ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اشیائی گرانبها به تناسب در جایها نهاده. به کاخال و ظروف واوانی مرتب و منظم آراسته. به کاخال و زینتها مزین‌شده چنان که اطاقی. (یادداشت مؤلف).

– اطاق چیده و واچیده؛ اطاقی که از هر جهت آراسته و مرتب باشد. اطاقی که در آن هر چیزی بجای خودگذاشته شده باشد و همه جا نظم و ترتیب به چشم نشیند.

چیذر. [ذَ] (اِخ) یکی از قرای شمیران است واقع در سمت غربی سلطنت‌آباد مابین رستم‌آباد و دزآشوب. آبش از سه رشته قنات است. میانهٔ رستم‌آباد و چیذر نزدیک امامزاده علی‌اکبر بالای یک بلندی آثار خرابه‌ای است یمکن در قدیم قلعه بوده است. چیذر را امامزاده‌ای دیگری است موسوم به امامزاده اسماعیل. (مرآت‌البلدان). دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. در سه هزارگزی جنوب خاور شمیران واقع است. ۹۸۶ تن سکنه دارد. از قنات و در بهار از رودخانهٔ دربند و دارآباد آبیاری میشود. محصولش غلات و بنشن، صیفی و انار است. اغلب اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. بناهای قدیم در روی تپه‌ای آنجا دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

چیر. (ص) مخفف چیره. پیروز. غالب. مظفر. غالب. مسلط:

کجانام او شیدهٔ شهر بود

همیشه به جنگ اندرون چیر بود. فردوسی.

اگرچند هستی تو در جنگ چیر

نه من روبهم نیز تو شرزه شیر. فردوسی.

او به می دادن جادوست به دل بردن چیر

چیزها داند کردن به چنین باب اندر. فرخی.

شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد

شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد.

منوچهری.

نشسته بر آهو عقاب دلیر

چو بر اسب گردی به تاورد چیر.

اسدی.

سرانجام هم بخت شه بود چیر

درآمد سر بخت بدخواه زیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

سرانجام هم گردد از جنگ سیر

بر او دشمنانش بباشند چیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

به گرداب در غرقگان را دلیر

مگیر از نباشی بدان آب چیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

چو بر هوش میخواره می چیرشد

سران را سر از خرمی سیر شد. اسدی.

توان گفت بد با زبان دلیر

زبان چیره گردد چو شد دست چیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز دشمن چو بینی سواری دلیر

میان دو صف بر یلان تو چیر. اسدی.

سالار یک ای در صف احرار دلیر

دست تو گه جود و سخا کردن چیر. سوزنی.

گرچه بر بیخرد هوی چیرست

بر در خانه هر سگی شیرست. سنائی.

به عشق گربه گر خود چیر باشی

از آن بهتر که با خود شیر باشی. نظامی.

به آخر چون شود دیوانگی چیر

گریزد مرد ازو چون آهو از شیر. نظامی.

غمی دارم هلاک شیرمردان

برین غم چون نشاطم چیرگردان. نظامی.

از غفوریّ تو غفران چشم سیر

روبهان بر شیر از عدل تو چیر. مولوی.

ملک را بود بر عدو دست چیر

چو لشکر دل‌آسوده باشند و سیر. مولوی.

غالبست و چیر بر هر دو جهان

شرح این غالب نگنجد در دهان. مولوی.

گرانباری از دست این خصم چیر

چنان میبرم کآسیاسنگ زیر.

سعدی (بوستان).

||توانا.

– بازوی چیر؛ بازوی توانا:

نگه کن که بر منهراس دلیر

چه آوردم از گرز و بازوی چیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

شما را بس از بازوی چیر من

اگرتان رهد سر ز شمشیر من.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

– بر کسی یا چیزی چیر بودن؛ مسلط بودن:

بر سماع راست هر کس چیر نیست

طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. مولوی.

– بر کسی یا چیزی چیر گردیدن؛ بر او غالب آمدن. بر او ظفر یافتن. مسلط شدن بر او:

شه چو ظالم بود نپاید دیر

زود گردد بر او مخالف چیر. سنائی.

– به کاری یا در کاری چیر بودن؛ بر آن تسلط داشتن. رموز آن نیک دانستن. بر انجام دادن آن توانا بودن:

اگرچند هستی تو در جنگ چیر

نه من روبهم نیز تو شرزه شیر. فردوسی.

او به می دادن جادوست به دل بردن چیر

چیزها داند کردن به چنین باب اندر. فرخی.

– دست چیر بودن؛ مسلط بودن:

ملک را بود بر عدو دست چیر

چو لشکر دل‌آسوده باشند و سیر. سعدی.

– میل چیر بودن؛ هوس غالب بودن:

زمستانش به بردع میل چیرست.

که‌بردع را هوای گرمسیرست.

– هوی بر کسی چیر بودن؛ هوا و هوس بر او غالب بودن. خواهانی بر او غلبه داشتن:

گرچه بر بیخرد هوی چیرست

بر در خانه هر سگی شیرست. سنائی.

||دلاور و شجاع. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان) (ناظم الاطباء). دلاور. (از فرهنگ خطی):

از ایرانیان کس نبد دیده چیر

چنان دیوچهران گرد دلیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

به گاه نبردی یکی چیر شیر

غلط گفتمام بلکه از شیر چیر.

؟ (از شرفنامهٔ منیری).

– چیردل؛ شجاع. پردل. جسور. بی‌باک. متهور:

یکی پهلوان‌بچهٔ شیردل

نماید بدین کودکی چیردل. فردوسی.

||(اِ) بهره. حصه. نصیب. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تیر. حظ:

از سخن چیر نیاید بجز آواز ستور

مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر.

ناصرخسرو.

چراکه تا به تن اندر بود نیارامد

تنت مگر که مر این چیر را نظر دارد.

ناصرخسرو.

نه بزرگ است که از مال فزون دارد بهر

آن بزرگ است که از علم فزون دارد چیر.

ناصرخسرو.

چو کورست گردون چه چیر از هنر

چو کرّست گردون چه سود از فغان.

مسعودسعد.

بنده‌ای باش بی نصیبه و چیر

که‌فرشته نه گرسنه‌ست نه سیر. سنائی.

||کار نر. اما جای دیگر دیده نشد. ||شارع و شاهراه. اما جای دیگر دیده نشد. ||واخ. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

چیر. (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی مشرق سوریان. (از فارسنامهٔ ناصری). از قرای بوانات فارس است.

چیر. [چیِ یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجان‌رود بخش حومهٔ شهرستان زنجان. در ۵۰هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به زنجان واقع است. ۱۸۴ تن سکنه دارد. از چشمه و زنجان‌رود آبیاری میشود. محصولش غلات

و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیر. (اِخ) دهی است از دهستان کناربروژ بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۲۷ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری هشتیان و ده‌هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به شاهرود واقع است. دره است. ۱۰۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری شتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیر آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن. پیروز شدن. فاتح گشتن. غالب آمدن. رجوع به چیر و چیره شود.

چیران. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۵ هزارگزی خاور فومن و ۱۵۰۰ گزی راه فرعی فومن به شفت واقع است. ۱۰۷۲ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ قلعه‌رودخان آبیاری میشود. محصولش برنج و توتون و ابریشم ست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

چیربخت. [بَ] (ص مرکب) که بخت غلب دارد. پیروزبخت.

چیربخت گشتن. [بَ گَ تَ] (مص مرکب) پیروزبخت شدن. خوشبخت شدن. پیروز شدن. غالب و فاتح آمدن:

سه روز این چنین بود پیکار سخت
نگشت از دلیران یکی چیربخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چیربختی. [بَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چیربخت. غلبه. پیروزی:

بیشم تا بر که سختی بود
که‌را زآسمان چیربختی بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چیربردخایک. [بَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، پشم و لبنیات ست. ساکنینش از طایفهٔ چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیر پائین. [ی] (اِخ) دهی مخروبه است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

چیرجان. (اِخ) از مزارع کوهستانی سیرجان کرمان است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۳۲۶).

چیرچنگ. [چَ] (اِ) چرمینه راگویند و آن نی باشد به اندام آلت تناسل که از چرم ساخته باشند. مچاچنگ. ایرکاشی. آلت چرمینه. رجوع به مچاچنگ شود.

چیردست. [دَ] (ص مرکب) مسلط. غالب چیره‌دست:

بسا عقل زورآور چیردست
که‌سودای عشقش کند زیردست.
سعدی (بوستان).

||ماهر. توانا. رجوع به چیردست شود.

چیرشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) پیروز شدن. ظفر یافتن. غلبه کردن. مظفر شدن. مسلط شدن. فایق شدن. تسلط یافتن. غالب آمدن. فاتح آمدن. فیروز گشتن:

چو دشمن به جنگ تو یازید چنگ
شود چیر اگر سستی آری به جنگ. اسدی.

گر شود چیر و تاج بردارد
وز ولایت خراج بردارد. نظامی.

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر.
نظامی.

به آخر چون شود دیوانگی چیر
گریزد مرد ازو چون آهو از شیر. نظامی.

— بر کسی یا چیزی چیر شدن؛ بر کسی یا چیزی مسلط شدن. فایق آمدن بر کسی یا چیزی:

چو بر هوش میخواره می چیر شد
سران را سر از خرمی سیر شد. اسدی.

طفاناشاه سخن بر ملک شد چیر
قراخان قلم را داد شمشیر. نظامی.

گوزن‌ماده میکوشید با شیر
برو هم شیر نر شد عاقبت چیر. نظامی.

چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنین است و شیر.
سعدی (بوستان).

— دست چیر شدن؛ توانا شدن. مسلط آمدن:

توان گفت بد با زبان دلیر
زبان چیره گردد چو شد دست چیر. اسدی.

چیرکندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین آذربایجان. در ۱۳هزارگزی جنوب باختری قره ضیاءالدین و ۵ هزار و پانصد گزی خاور شوسهٔ خوی به ماکو واقع است. ۴۳۸ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیرگرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) چیرگی دادن. مسلط ساختن. پیروز گردانیدن. تسلط دادن:

نفس خود بر خود مگردان چیر تو
زود او را بازگیر از شیر تو. مولوی.

چیرگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پیروز شدن. غالب شدن. فاتح آمدن. مسلط گشتن. تسلط یافتن:

به مژده سواری برافکن براه
که‌ما چیر گشتیم بر کینه‌خواه. اسدی.

بسی بر ستاره گران گشته چیر
بسی سروران را سرآورده زیر. اسدی.

دگر رهش پرسید گرد دلیر
که‌ای از خرد بر هواگشته چیر. اسدی.

به پیش پدر شد تورگ دلیر
بپرسید کای بر هنر گشته چیر. اسدی.

آفت خواست یافت بر من دست
انده خواست گشت بر من چیر. مسعودسعد.

چیرگی. [رَ / رِ] (حامص) حالت و چگونگی چیره. چیره بودن. چیر بودن. غلبه. تسلط. قهر. سیطره. استیلاء. پیروزی. تفوق. برتری. دست. بد. (یادداشت مؤلف). زبردستی:

چو آمد به تخت اندرون تیرگی
گرفتند ترکان برآن چیرگی. فردوسی.

همه چیرگی با منوچهر بود
کزو مغز گیتی پر از مهر بود. فردوسی.

درآمد به تاج اندرون خیرگی
گرفتند پرمایگان چیرگی. فردوسی.

بدین ستودگی و چیرگی به کار کمان
ازین ستوده‌تر و چیره‌تر به کار قلم. فرخی.

گناه‌دشمن پوشد چو چیره گشت به عفو
به چیرگی در عفو از شمایل حکماست.
عنصری.

چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شده گفتی از تاب می‌بشوند. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۱).

دهد رشک را چیرگی بر خرد
خورد چیز خود هر کس، او غم خورد.
اسدی.

ز دشمن مدان ایمنی جز به دوست
که‌بر دشمنت چیرگی هم به دوست. اسدی.

و معدن شیران است (کامفیروز) چنانک هیچ جای مانند آن شیران نباشد به شرزه و چیرگی (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۵). ||دلاوری. شجاعت. رجوع به چیرگی کردن شود. ||عزت. (یادداشت مؤلف). عِزَّة. (منتهی الارب).

چیرگی کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) دلاوری کردن. شجاعت از خود نشان دادن:

بدان کس دهم چیز او راکه چیز
از او بستد و چیرگی کرد نیز. فردوسی.

چیرگی کردن در شعر ذیل از فرخی شاید به معنی پیشدستی کردن باشد:

به روز جنگ مر او را (باز) به چشم بسته برند
نه زآن قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال
ولیکن از پی آن کو چو خصم دید ز دور
بی آنکه وقت بود چیرگی کند به قتال.
فرخی.

||گستاخ شدن. بی‌ادب شدن. ||غضبناک شدن. (ناظم الاطباء).

چیرم‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس.

در ۹۵هزارگزی شمال میناب سر راه سالارو میناب به کلاشکرد واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیروک. [اِخ] دهی است از دهستان اصفاک بخش طبس شهرستان فردوس. در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری طبس و ۳ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ عمومی طبس به دهک واقع است. ۱۱۴ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و انگور و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چیره. [رَ / رِ] (ص) چیر. مستولی. مسلط. (از برهان). غالب. (غیاث اللغات). پیروز. مظفر. فیروز. (از ناظم الاطباء). قاهر. این کلمه با افعال بودن و آمدن و شدن و کردن و غیره صرف شود. (یادداشت مؤلف):

دل من پرآزار از آن بدسگال
نبد دست من چیره بر بدهمال. بوشکور.
کجا اشک و خشم است و کین و نیاز
به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو گر چیره باشی بر این پنج دیو
پدید آیدت راه کیهان‌خدیو. فردوسی.
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه
به جنگ اندرون چیره بیند سپاه. فردوسی.
اگر لشکر ما پذیره شوند
سواران بدخواه چیره شوند. فردوسی.
شاعر که مدح‌گوی چنین مهتری بود
بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار. فرخی.
ز دشمنان زبردست چیره خانهٔ خویش
نگاهداشت نیارد به حیله و نیرنگ. فرخی.
آخر چیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد بر عجم. منوچهری.
چو بر دل چیره گردد مهر جانان
به از دوری نباشد هیچ درمان.
(ویس و رامین).

آن کس که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنان که همه سوی آرزو گراید و چشم خردش نابینا ماند. (تاریخ بیهقی). چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره‌شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۳). می‌ترسم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفتگو آمد مخالفان چیره شوند نباید که کار به جای بد رسد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۹).

توان گفت بد با زبان دلیر
زبان چیره گردد چو شد دست چیر. اسدی.
چو چیره شوی خون دشمن مریز
مکن خیره با زیردستان ستیز. اسدی.
رسانید مژده به شاه دلیر
که بر اژدها چیر شد نره‌شیر. اسدی.
دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس
ور نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما.
ناصرخسرو.
قومی که تا نیافت از ایشان خرد نصیب
هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال.
ناصرخسرو.
بسا کسا که همی گفت شیر چیره منم
کنون ز بیم تو بیچاره‌تر ز روباهست. معزی.

سپاه زنگ (تاریکی شب) به غیبت او (شاه ستارگان، خورشید) بر لشکر روم (روز) چیره گشت (کلیله و دمنه). در خدمت او طایفهٔ نابکار و همه در خیانت و درازدستی چیره و دلیر. (کلیله و دمنه).
نزدیک بود چشم‌زخمی رسد و کفار چیره شوند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی.
چنان کآدمیزاد را زآن نوا
به رقص و طرب چیره گشتی هوا. نظامی.
یا منم دیوانه و خیره‌شده
دیو بر من غالب و چیره شده. مولوی.
کاشتران قربان همی کردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی. مولوی.

- چیره‌تر؛ مسلط‌تر. غالب‌تر:
گناه چیره‌تر از عفو میر زشت بود
که عفو میر فزون از گناه بسیارست.
بوشکور.
به گیتی ز آب و آتش چیره‌تر نیست
دو جانند و دو سلطان توانگر. دقیقی.
نباید زبان از هنر چیره‌تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر. فردوسی.

خصمان چیره‌تر شدند. (تاریخ بیهقی ۶۳۴). ||دلاور. (از برهان). شجاع. (غیاث اللغات). قوی. توانا. دلیر. قادر. ||پیش‌دستی. ||زیرک. هوشیار. ||گستاخ. بی‌ادب. درشت‌خوی. ||حصه. بهره. نصیب. ||مهیا. آراسته. ساخته. پسنده. آماده. سیجیده. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). احتمال میرود که معنی اخیر از تحریف کلمهٔ «چیده» به صورت «چیره» حاصل شده باشد. ||(ا) انجام. آخر. (ناظم الاطباء).

چیره. [رَ / رِ] (هندی، ا) دستاری که بر سر پیچند. (برهان). به معنی دستار هندی است ولی متأخرین به معنی بستن و پیچیدن بکار برده‌اند. (از آنندراج). در هندی دستار است. (از فرهنگ نظام). در اردو چیره (نواری که دور دستار بندند). (حواشی برهان چ معین):

ز عکس ماه و موج آب در شبها بجوش آیم
که پندارم بت من چیرهٔ زر تار می‌پیچد.
سلیم (از آنندراج).
آسمان بر سر از مه و خورشید
چیرهٔ زر دگر نمی‌بندد.
کلیم (از فرهنگ نظام).
سپهر بر سر خود چیره ز آفتاب نبست
که تا کمر بدر مالک‌الرقاب نبست.
درویش واله (از فرهنگ نظام).

چیره. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه. در ۱۹هزارگزی جنوب خاوری هشتیان و هزارگزی باختری ارابه‌رو سرو به نازلو واقع است. ۲۵۷ تن سکنه دارد. از رود سرو آبیاری میشود. محصولش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چیره آمدن. [رَ / رِ مَ دَ] (مص مرکب) مسلط شدن. استیلا یافتن. فائق آمدن. برتر آمدن:

دو رخ و دو لبت به رنگ و مزه
چیره آمد بر ارغوان و شکر. عنصری.

چیره‌بازو. [رَ / رِ] (ص مرکب) توانا. قادر:

بداد و دهش چیره‌بازو بود
جهانبخش بی‌همترازو بود. نظامی.

چیره‌بند. [رَ / رِ بَ] (ص مرکب) دستاربند. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

عجب نیست از سرو بالابلند
که از عشق پیچان شود چیره‌بند.
طغرا (از آنندراج).

||به اصطلاح رقاصان هند زنی را گویند که به تقلید امردان چیره بر سر بندد و رقص کند. ||با کره و دوشیزه. (از آنندراج).

چیره بودن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) مسلط بودن. فایق بودن. توانا و قادر بودن. توانائی داشتن:

بلاغت نگهداشتندی و خط
کسی کو بدی چیره بر یک نقط. فردوسی.
از ایرانیان شاد شد شهریار
که چیره بدند اندر آن کارزار. فردوسی.
آخر چیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد بر عجم. منوچهری.

- بر کسی یا چیزی چیره بودن؛ مسلط بودن بر کسی یا چیزی:
دل من پرآزار از آن بدسگال
نبد دست من چیره بر بدهمال. ابوشکور.
شاعر که مدح‌گوی چنین مهتری بود
بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار. فرخی.

چیره خوردن. [رَ / رِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) با تسلط و احاطه خوردن. یا ولع خوردن.

اشتر گرسنه کسیمه خورد
کی شکوهد ز خار چیره خورد. رودکی.

چیره داشتن. [رَ / رِ تَ] (مص مرکب) غالب داشتن. مسلط داشتن: عقل بر هوای نفس چیره داشتن. (تحفة‌الملوک).

چیره‌دست. [رَ / رِ دَ] (ص مرکب) چیردست. ماهر. زبردست. توانا. قادر.

حاذق:
بیامد یکی موبد چیره‌دست
مر آن ماهرخ را به می کرد مست. فردوسی.
نقاش چیره‌دست است آن ناخدای‌ترس
عنقاندیده صورت عنقا کند همی.
؟ (از کلیله).
ین کارهای من که گره در گره شده‌ست
بگشادمی یکایک اگر چیره‌دستمی. خاقانی.
به فرمان او زرگر چیره‌دست
طلی‌های زر بر سر نقره بست. نظامی.
نماند چو رومی کسی نقش‌بست
که صیقل چینی بود چیره‌دست. نظامی.
پریرخ ز درمان آن چیره‌دست
ز آن تاب و آن تب به یکباره رست. نظامی.
غالب. مسلط. (از غیاث اللغات). سرفائق:
پیشان بود گستهم چیره‌دست
به خنجر ببرد سر هر دو پست. فردوسی.
خسرو پیروزبختی شهریار چیره‌دست
فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار.
فرخی.
ز ایرانیان کس نشد چیره‌دست
که بر ما ز پیلان ما بد شکست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز آن پس نریمان چو شد چیره‌دست
پس از رزم در بزم شادی نشست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
سکندر شود بر جهان چیره‌دست
به دارای دارا درآرد شکست. نظامی.
فرومایگان را کند چیره‌دست. نظامی.
–بر کسی یا چیزی چیره‌دست شدن؛ بر کسی
یا چیزی غالب آمدن. مسلط شدن. دست
یافتن:
کسی کو به تنها سپاهی شکست
چنین چاره شد بر عدو چیره‌دست. نظامی.
–به کسی یا چیزی چیره‌دست گشتن؛ بر او
تسلط یافتن. غلبه یافتن. دست یافتن.
قوی. نیرومند:
نباید که دشمن شود چیره‌دست
رها یابد از بند آن پیل مست.
عطایی (برزونامه).
دلیر. دلاور. (ناظم الاطباء):
همی داردش (فرزند را) تا شود چیره‌دست
بیاموزدش خوردن و برنشست. دقیقی.
چنین گفت رستم گو نیکبخت
که جانم فدای شه و تاج و تخت
بگفت این و بر رخش رخشان نشست
بر خسرو آمد یل چیره‌دست. فردوسی.
به عموریه بود شه را نشست
چو بشنید کآمد یکی چیره‌دست. فردوسی.
نگر ره سپهبد یل چیره‌دست
بپرسید کای پیر یزدان‌پرست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

کجا توانم جستن که تیزپایانند
چه چاره دانم کردن که چیره‌دستانند.
مسعودسعد.
که این نامه ز اسکندر چیره‌دست
به خاقان که بادا سکندرپرست. نظامی.
گر این چاره‌سازی به دست آوریم
بر آن چیره‌دستان شکست آوریم. نظامی.
||هنرمند. پیشه‌ور. ||تیزدست. چالاک‌دست.
جلدکار. (ناظم الاطباء). ||کنایه از سرکش
است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدخواه.
بداندیش. (ناظم الاطباء).

چیره‌دستی. [رَ / رِ دَ] (حامص مرکب)
عمل چیره‌دست. مهارت. استادی. حذاقت.
مهارت. ||غلبه. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از
ناظم الاطباء). تسلط. زبردستی:
مبارزی که به مردی و چیره‌دستی و رنگ
چنو یکی نبود در میان بیست‌هزار. فرخی.
حربی سخت بکردند یاران مهم‌بن رونک
چیره‌دستی کردند... عبداللّه‌بن احمد هزیمت
شد. (تاریخ سیستان ص ۳۱۱).
به کار شهی هر که سستی کند
بر او هر کسی چیره‌دستی کند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ای شاهسوار ملک هستی
سلطان خرد به چیره‌دستی. نظامی.
خدا داده این چیره‌دستی که هست
مشو بر خدادادگان چیره‌دست. نظامی.
||سرکشی. (غیاث اللغات) (آنندراج)
(ناظم‌الاطباء).

چیره‌دستی کردن. [رَ / رِ دَ کَ دَ]
(مص مرکب) غلبه کردن. زبردستی نشان
دادن. درازدستی کردن:
همان زنگیان چیره‌دستی کنند
چو پیلان آشفته مستی کنند. نظامی.

چیره‌دل. [رَ / رِ دِ] (ص مرکب) قوی‌دل.
بی‌پروا. پردل. جسور:
به ایران‌زمین باز کردند روی
همه چیره‌دل‌گشته و رزم‌جوی. دقیقی.

چیره‌زبان. [رَ / رِ زَ] (ص مرکب)
زبان‌آور. نطاق. بلیغ. (ناظم الاطباء).
گشاده‌زبان. سخندان. حراف (در تداول
فارسی زبانان). فصیح:
بشد مرد بیدار چیره‌زبان
بنزدیک سالار هاماوران. فردوسی.
بجستند زآن انجمن هردوان
یکی پاکدل مرد چیره‌زبان. فردوسی.
چنان چون ببایست چیره‌زبان
جهاندیده و گرد و روشن‌روان. فردوسی.
گزین مرد چینی چیره‌زبان
فتاده‌ستم از دین خود در گمان.
فردوسی.
گفت که مسعودسعد شاعر چیره‌زبان

دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان.
مسعودسعد.
–چیره‌زبان بودن؛ فصیح و بلیغ بودن.
زبان‌آور و سخندان بودن:
که بسیاردان بود و چیره‌زبان
هشیوار و بیدادل و بدگمان. فردوسی.

چیره‌زبانی. [رَ / رِ زَ] (حامص مرکب)
زبان‌آوری. سخندانی. فصاحت. بلاغت.
گشاده‌زبانی:
جوانی گذشت و چیره‌زبانی
طبعم گرفت نیز گرانی. رودکی.
به خاموش چیره‌زبانی دهد
به فرتوت زور جوانی دهد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چیره سخن. [رَ / رِ سُ خَ / خُ] (ص
مرکب) بلیغ. زبان‌آور. سخنور. مسلط بر
سخنگوئی:
خردمند و دانا و چیره‌سخن
جوانه به سال و به دانش کهن. فردوسی.
ولیکن تو ای پور چیره‌سخن
زبان بر نیا برگشاده مکن. فردوسی.
وزآن پس فرستاد مردی کهن
بنزدیک بهرام چیره‌سخن. فردوسی.
بدو گفت کای مرد چیره‌سخن
به گفتار مشتاب و تندی مکن. فردوسی.

چیره شدن. [رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب)
غالب آمدن. فاتح آمدن. غلبه کردن. مستولی
شدن. غالب شدن. فائق آمدن. ظفر یافتن. قهر.
مسلط شدن. مسلط گشتن. تسلط یافتن.
استیلا یافتن. بهر. بُهُور. استیلاء. (یادداشت
مؤلف). غَلب. غَلَب. غَلَبَه. مَغلَب. مَغلَبَه.
غُلُبّی. غِلِبّی. غَلَبَّه. غُلُبَّه. غَلابِیَه. نَجد. (منتهی
الارب). قمع:
کجا گوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بر او برگمار. بوشکور.
چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز. فردوسی.
و گر بیم دارد به دل یک زمان
شود چیره‌رای و دل بدگمان. فردوسی.
چو تخت عرب بر عجم چیره شد
همی بخت ساسانیان تیره شد. فردوسی.
ما می‌ترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد. چون
لشکر در گفتگو آمد مخالفان چیره شوند نباید
که کار بجای بد رسد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۹).
دشمن سخت چیره شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۵۲).
چو چیره شوی خون دشمن مریز
مکن خیره با زیردستان ستیز. اسدی.
رساند مژده به شاه دلیر
که بر اژدها چیره شد نره‌شیر.
اسدی.
قومی که تا نیافت از ایشان خرد نصیب

هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال.
ناصرخسرو.
غزال چشم نگاری که بر شکار دلم
شده‌ست چیره‌تر از شیر بر شکار غزال.
سوزنی.
نزدیک بود چشم‌زخمی رسد و کفار چیره شوند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تاج‌الملوک را در لشکر سلطان هیچ آفریده بگوی نتوانستی چیره شد. (تاریخ طبرستان).
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی.
یا منم دیوانه و خیره‌شده
دیو بر من غالب و چیره شده. مولوی.
— بر کسی یا چیزی چیره شدن؛ بر او دست یافتن بر کسی یا چیزی غلبه کردن. بر او مستولی شدن:
چنین گفت افراسیاب آن زمان
که بر جنگیان چیره شد بدگمان. فردوسی.
چو بخت عرب بر عجم چیره شد
همی بخت ساسانیان تیره شد. فردوسی.
— چیره شدن بر کسی یا چیزی؛ دست یافتن بر او. مستولی شدن بر کسی یا چیزی. فائق آمدن بر... استحواذ. سلطه. استیلاء. اجهاض؛ چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری. تدویخ؛ چیره شدن بر بلاد و دست یافتن بر اهل آن. تهقم؛ چیره شدن بر کسی. جهض؛ چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری. دوخ؛ چیره شدن بر بلاد و دست یافتن بر اهل آن. فتی؛ چیره شدن بر کسی در جوانمردی. فخر؛ چیره شدن بر کسی در مفاخرت. (منتهی الارب). (یادداشت مؤلف):
بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجاخواب و آسایش اندر خورد. فردوسی.
چو چیره شود بر دل مرد رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی.
چو چیره شود بر دلت بر هوا
هوا بگذرد همچو باد هوا. فردوسی.
— دست بر چیزی چیره شدن؛ توانا شدن. مسلط شدن. در کاری دست یافتن. قوی شدن. زبردست شدن:
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ
سپه را کنون نیست جای درنگ. فردوسی.
— عقل بر هوا چیره شدن؛ مستولی شدن عقل بر احساس. فائق آمدن عقل بر هواهای نفسانی: هرگاه عقل بر هوا چیره شود... از امارات ثبات و دوام دولت بود. (تحفة‌الملوک).

چیره کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) مسلط کردن. فایق کردن. تغلیب. إداله. اظهار.
— چیره کردن بر کسی یا چیزی؛ مسلط کردن بر... مستولی کردن بر...:
دَرِ خوردنت چیره کن بر نهاد
اگر خود بمانی دهد آنکه داد. فردوسی.
— چیره کردن کسی یا چیزی را بر کسی یا چیزی؛ کسی را بر کسی یا چیزی مسلط کردن:
جهانجوی گفت ای سر انجمن
تو کردی ورا چیره بر خویشتن. فردوسی.

چیره گردانیدن. [رَ / رِ گَ دَ] (مص مرکب) چیره کردن. غلبه و تسلط دادن. تغلیب. (منتهی الارب).

چیره گردیدن. [رَ / رِ گَ دی دَ] (مص مرکب) مسلط شدن. غلبه یافتن. فائق آمدن. چیره شدن. إغرنداء. (منتهی الارب):
وگر چیره گردد هوا بر خرد
خردمندت از مردمان نشمرد. فردوسی.
گرت چیره گردد بر ایشان زبان
گذشتی ز تیمار و رستی ز جان. فردوسی.
که گر برخرد چیره گردد هوا
نیابد ز چنگ هوا کس رها. فردوسی.
چو بر دل چیره گردد مهر جانان
به از دوری نباشد هیچ درمان.
(ویس و رامین).
چون مرد افتد با خردی تمام، و قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند قوت خرد منهزم گردد و بگریزد و ناچار آن کس در غلط افتد. (تاریخ بیهقی).
چو بر تن چیره گردد دردمندی
فرودآید سهی سرو از بلندی. نظامی.
کاشتران قربان همی کردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی. مولوی.
عماً قریب لشکر مغول بر ملک بغداد چیره گردند. (رشیدی). داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکنندگان چیره نگردند. (مجالس سعدی ص ۲۱).

چیره گشتن. [رَ / رِ گَ تَ] (مص مرکب) غالب آمدن. غالب شدن. پیروزی یافتن. مسلط شدن. مستولی شدن. انجاح. بوغ. تَبَوُّغ. (منتهی الارب). چیره گردیدن چیره شدن:
دگر آز بر تو چنان چیره گشت
که چشم خرد مر ترا خیره گشت. فردوسی.
چو رخسار رستم ز خون تیره گشت
جهانجوی تازی بر او چیره گشت. فردوسی.
سپاه زنگ بغیبت او (شاه ستارگان) بر لشکر روم چیره گشت. (کلیله و دمنه).
چنان کآدمیزاد را زآن نوا
برقص و طرب چیره گشتی هوا. نظامی.
— چیره‌دل گشتن؛ بی‌پروا گشتن. قوی‌دل شدن. پردل و جسور شدن:
به ایران‌زمین باز کردند روی
همه چیره‌دل‌گشته و رزم‌جوی. فردوسی.

چیری. (حامص) چیرگی. چیربودن.
— چیری کردن؛ تسلط و برتری نشان دادن:
رَهی از هنر گر چه چیری کند
نباید بر شه دلیری کند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چیری‌نان. (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. در ۱۶هزارگزی باختر دشتیاری و کنار راه مالرو دشتیاری بدیج واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد و از آب باران آبیاری میشود. محصولش غلات و ذرت و لبنیات است اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند و از طایفهٔ سردار زائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چیز. (اِ) شیء. (منتهی الارب) (دهار). پدیده. تعبیری عام هر موجود و موضوع و حال را:
نباید جز آن چیز کاندر خورد. دقیقی.
ز پندت نبد هیچ مانیده چیز
ولیکن مرا خود پر آمد قفیز. فردوسی.
خوبتر چیز در جهان سخن است
خلق آن خواجه خوبتر ز سخن. فرخی.
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را
زآنکه کامل بهر آن شد چیز تا نقصان شود.
سنائی.
چه چیز بهتر و نیکوترست در دنیی
سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی.
ناصرخسرو
هیچ چیز بتو نزدیکتر از تو نیست چون خود را نشناسی دیگری را چون شناسی. (کیمیای سعادت). و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید. (کلیله و دمنه).
گرچه دارم هم از مکارم تو
همه چیز ای ستوده در همه چیز. انوری.
این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام.
سعدی (گلستان).
— امثال
از این چیزها قبر آقا درست نمیشود.
— چیزی را بچیزی نفروختن؛ شیئی را با شیء دیگر عوض نکردن:
نخواهم من از رومیان باژ نیز
بنفروشم این رنجها را بچیز. فردوسی.
‖مال. ثروت. خواسته. هستی. دارائی. ملک. مایملک. متعلقات:
بداندیش دشمن بود ویل‌جو
که تا چون ستاند از او چیز او. رودکی.
ز چیز کسان دست کوته کنی
دژآ گاه‌را بر خود آ گه‌کنی[1]. بوشکور.
مهتری مکه بیکبارگی بدو شد (قصی‌بن کلاب) و خلق را نیکو همیداشت و درویشان را نگرش همی کرد و حال همه کس بدیدی و

---
۱ - ظاهراً: دژ آگاه را بر خویش آگه کنی. (یادداشت مؤلف).

بازدانستی و معلوم کردی و ایشان را چیزها دادی و او را خواسته بسیار بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ی چیز جهان پیش تو ناچیز بفرمای
چیزیم ورآن چیز بود اندک شاید
وز اندکی چیز مخور هیچ تأسف
کامروز مرا اندک بسیار نماید.
دهقان علی شطرنجی.

ز چیز کسان دور دارید دست
بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست. فردوسی.

گر نیست چیز لختی بورز
که بی‌چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.

مروت نباید اگر چیز نیست
همان جاه نزد کست نیز نیست. فردوسی.

چیز تو او ساز مهمان کند
تن مرد آزاده خندان کند. فردوسی.

ز ایشان فراوان بکشتند نیز
گرفتند از مرز بسیار چیز. فردوسی.

جان و دل من آن خواجه‌ست و تو
چنگ به چیز خواجه اندر زدی. فرخی.

مکن زو یاد اگر چه مهربانست
کجا چیز کسان زآن کسانست.
مرا ویس است چشم و روشنائی
چو... از جان و چیز پادشاهی.
(ویس و رامین).

مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
تن از طمع مفکن به زندان و چاه. اسدی.

بر مردم کاروان رفت شاد
همه چیز هر کس بدو باز داد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بزرگی ترا شاه‌مهراج داد
کت او رنج و چیز و کهات تاج داد. اسدی.

تن و جان بود چیز را مایه‌دار
چو جان شد، بود چیز، ناید بکار. اسدی.

تش و چیز حرام هر دو یکیست
حله گفت از محمد البجلی. ناصرخسرو

چیز باید که کار در عالم
چیز دارد که خاک بر سر چیز. مسعودسعد.

نت ندهند تا نباشی سگ
شکندت اگر نداری چیز. مسعودسعد.

بر غم چیز دل نیاویزم
به حرص تن نرنجانم. مسعودسعد.

و ین مرد را بسیار چیز داد و به خانهٔ خویش فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص).

مرد دین باش و مال را یله کن
چیز دنیا بجملگی خله کن. سنائی.

پیر با چیز نیست خواجه عزیز
پیر بی چیز را که داشت بچیز.
سنائی.

...آن اسیران را هر کسی را چیزی بداد و گذشت. (تاریخ سیستان).

چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود
کآن‌را که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست.
خاقانی.

داد خاقان خراج و دختر و چیز
حمل دینار و گنج گوهر نیز.
نظامی (هفت پیکر).

نهانی بخواهندگان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به. نظامی.

بتولای خود عزیزش کرد
حاکم خان و مان و چیزش کرد. نظامی.

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزش نگفت.
(بوستان).

شهری است پرکرشمهٔ خوبان ز شش‌جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ.

به هرکه هرچه دهی نام آن میر صائب
که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست.
صائب.

— از چیز کسان بی‌نیاز بودن؛ چشم به مال غیر نداشتن. از مال غیر بی‌نیاز بودن:

ز چیز کسان بی نیازیم نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز. فردوسی.

— با چیز؛ چیزدار. مالدار. متمول. مَلی. ثروتمند. مقابل بی‌چیز و نادار.

— بچیز؛ باچیز. مالدار. ثروتمند. متمول:

همی از درت بازگردد بچیز
همه چیز گیتی نیرزد پشیز. فردوسی.

— بهره از چیز داشتن؛ توانگر بودن. از ثروت و مال بی‌نیاز بودن:

ولیکن ندارند بهره ز چیز
ز زر و ز سیم و ز هر گونه نیز. فردوسی.

— بی‌چیز؛ نیازمند. محتاج. فقیر. نادار:

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز زلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی.
سعدی (طیبات).

— چیز بر مردم قسمت کردن؛ توزیع. (الفت ابوالفضل بیهقی). سرشکن کردن.

— چیز به کسی بخشیدن، انفاق کردن. عطا دادن:

به درویش بخشیم بسیار چیز
نثار و خورشهای بسیار نیز. فردوسی.

فراوانش بستود و بخشید چیز
بسی بر منش آفرین کرد نیز. فردوسی.

— چیز به کسی دادن؛ مال بخشیدن به کسی. عطا دادن:

گهر دادش و چیز چندان ز گنج
که ماند از شمارش مهندس به رنج. اسدی.

— چیزدار؛ متمول. ثروتمند. دارا. مالدار. مَلی.

— چیز دیدن؛ مشاهده کردن چیز. شیء ملاحظه کردن و در بیت ذیل از فردوسی شاید معنی خواسته و کالا و متاع یا موضوع و مورد و مسئلهٔ موافق طبع داشته باشد:

جوان چیز بیند پذیرد فریب
بگاه درنگش نباشد شکیب. فردوسی.

— چیزمیز؛ اندک و قلیل. (آنندراج). چیز اندک. بضاعت مزجات.

— چیزی در وقت پیدا کرده؛ وظیفه. (الفت ابوالفضل بیهقی).

— دست از چیز کسان کوته کردن؛ به مال کسان دست‌درازی نکردن. طمع نکردن به مال کسی:

ز چیز کسان دست کوته کنیم
خرد را سوی روشنی ره کنیم. فردوسی.

||آفریده. مخلوق. موجود. هرچه هستی داشته باشد:

پدید آمد از دو چیزی دراز
سیه‌رنگ و تیره‌تن و تیزتاز. فردوسی.

به گیتی در از زندگان چیز نیست
کش اندر نهان دشمنی نیز نیست. اسدی.

وآنگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
چیزند یا نه چیز عرض‌وار بگذرند.
ناصرخسرو.

هر چیز که هست آنچنان می‌باید
آن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست.
خواجه نصیرالدین طوسی.

— به چیز برداشتن؛ به چیزی برداشتن. بحساب آوردن. ارزی نهادن.

— به چیز برنداشتن؛ ارزی ننهادن. ارجی قائل نشدن:

پس آزادگان این سخن را بنیز
برداشتند ایچ گونه بچیز. فردوسی.

— به چیز داشتن؛ به چیزی داشتن. توجه کردن. مورد مهر و محبت قرار دادن:

پیر باچیز نیست خواجه عزیز
پیر بی‌چیز را که داشت به چیز. سنائی.

— به چیزی نشمردن؛ مهم ندانستن. قابل اعتنا ندانستن. بچیزی نگرفتن. درشمار نیاوردن. بحساب نیاوردن.

— به چیزی نگرفتن؛ قابل توجه ندانستن. بحساب نیاوردن. بچیزی نشمردن. مهم ندانستن:

بیچارگیم بچیز نگرفتی
درماندگیم بهیچ نشمردی. سعدی (طیبات).

— کسی را به چیزی نداشتن؛ قابل اعتنا نشمردن. مهم ندانستن. بحساب نیاوردن. ارجی ننهادن:

ستاینده کو بی سیاست نیز
سزدگر ندارد کس او را به چیز. فردوسی.

همان خسروش داد پیغام نیز
که بندوی را من ندارم به چیز. فردوسی.

||وجود. هستی. مقابل عدم:

کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
که آموزگارش نباید بنیز. فردوسی.

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید

بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی.
گر از چیز چیز آفریدی خدای
ازل تا ابد مایه بودی بجای. نظامی.
– چیز گشتن؛ مهم و با ارز و ارجمند و مایه‌دار شدن:
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت
وز اندازهٔ کهتری برگذشت. فردوسی.
–ناچیز؛ مقابل چیز. عدم. مقابل وجود. هیچ. نیستی:
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آمد پدید. فردوسی.
همیگوئی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا.
ناصرخسرو (دیوان چ محقق – مینوی ص ۱)
ور اندیشهٔ من چنان شد درست
که ناچیز بود آفرینش نخست. نظامی.
– ||پست. بی‌مقدار. اندک‌مایه:
بچشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پرسرب و ارزیز کرد. فردوسی.
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت
وز اندازهٔ کهتری برگذشت. فردوسی.
کنون پنداری ای ناچیزهمت
که خواهد کردنت روزی فراموش.
سعدی (گلستان).
– ناچیز بودن؛ پست و حقیر و خوار و بی‌مقدار بودن. بی‌ارزش بودن. بی‌ارج بودن:
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت
وز اندازهٔ کهتری برگذشت. فردوسی.
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی باگل نشستم.
سعدی (گلستان).
–ناچیز شدن؛ معلوم شدن. نیست شدن:
لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
ناچیز شود آن نم او جمله به یک بار.
مسعودسعد.
–ناچیز کردن؛ معدوم کردن. نیست و نابود کردن. از بن برداشتن. از بین بردن: فرمان سلطان‌محمود بود به توقیع وی که خواجه احمد را ناچیز کرده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰).
||این کلمه با فعل منفی در مقام نفی مطلق بکار رود و معنی هیچ دهد:
به خانه جز از سرخ یاقوت نیز
نماند از بد و نیک صندوق چیز. فردوسی.
مر آن خستگان را ببردند نیز
نهشتند از آن خسته وکشته چیز. فردوسی.
سبک توشهٔ راه برداشتند
ز شکر و دعا چیز نگذاشتند.
(منسوب به فردوسی).
زنان را نیست چیزی بهتر از شوی.
(ویس و رامین).
تنت آینه‌ساز و هر دو جهان
ببین اندر او آشکار و نهان
هر آلت که باید بداده‌ست نیز
بهانه بیزدان نمانده‌ست چیز. اسدی.
از ایشان نمانده‌ست جز نام چیز
برفتند، ما رفت خواهیم نیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همه خواندند بر تو چیز نماند
یاد تا کرده‌از صحاح و کسور. ناصرخسرو.
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست.
سعدی (بوستان).
||حرف. سخن. مطلب. موضوع. قول. نکته. دقیقه:
ز من هر دو پدرود باشید نیز
سخن جز شنیده مگوئید چیز. فردوسی.
و منصور او را (ابومسلم خراسانی را) چیزهای سخت همی‌گفت. (تاریخ سیستان).
پس یعقوب‌بن لیث گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت. (تاریخ سیستان).
کس‌ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم از کنیزک چیزها. مولوی.
ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزش نگفت.
(بوستان).
بزبان پارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نگردد. سعدی (گلستان). تو چیزی گفتی ما خوشمان آمد ما هم چیزی نوشتیم تا ترا خوش آید.
||اندام. عضو:
دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش به گاز و دیده به انگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه. لبیبی.
||حادثه. اتفاق:
چه داند کسی تا چه آید بسر
بهر چیز کآید ببندم کمر. فردوسی.
نگر تا نترسید از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمرده‌ست نیز. فردوسی.
نمانم که تا شب بمانی به بند
نه بر جانت آید ز چیزی گزند. فردوسی.
||علت. موجب. سبب: آن خروس سفید چون آن مار را دید بانگ کرد بی‌عادت خویش مادر بچه آگاه شد گفت این بی‌وقت بانگ کرد بی‌چیز نباشد. (قصص‌الانبیاء ۳۶).
خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست.
حافظ.
||خوردنی. غذا:
بباشیم بر آب و چیزی خوریم
وزآن پس به آسودگی بگذریم. فردوسی.
وز آن چیز که ابراهیم القوسی را ساخته بودند چاشت خوردند. (تاریخ سیستان). ||زمان اندک. اندک‌زمان. پاره‌ای از زمان: چیزی
نبایست تا لشکر در رسید با این مقدار مردم جنگ پیوست. (تاریخ بیهقی). در خبر است که حضرت رسول (ص) در وقتی که از زمین به عالم بقا رحلت نمود شش‌هزار چیزی کم مانده بحقیقت معلوم نشد که چند گذشته و چند مانده. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴).
– چیزی نمانده است که...؛ کم مانده است که... نزدیک است که... عنقریب.
||نقد. نقدینه. موجودی. خواسته. مایه:
فرخیم شاها و اینک بهاست
کنون‌مان سوی دانه مشتی هواست
اگر بینداز رای فرخ‌عزیز
دهد دانه ما را بدین مایه چیز.
(منسوب به فردوسی).
||متاع. کالا. جنس:
بسی گوهر از گنج بگزید نیز
ز دیبا و دینار و هر گونه چیز. فردوسی.
به یارانش بر خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هرگونه چیز. فردوسی.
به موبد درم داد ده بدره نیز
هم از جامه و اسب و بسیار چیز. فردوسی.
سرتیه‌داران رسول را ببازار بیاوردند و سردمان درم و دینار و شکر و چیز می‌انداختند. (تاریخ بیهقی). با دختر با کالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۳). فراشان به بشارت بخانهای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند. (تاریخ بیهقی).
– چیز از جایی خاستن؛ جنس و یا کالائی از جائی خاستن. حاصل آمدن جنسی از جائی. کالا و متاع که از جائی به دست آید:
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری
که بپسندد اندر جهان مهتری
فرستاد سیصد شتروار بار
از ایران بر قیصر نامدار. فردوسی.
||کار. عمل:
تو نیز همه روز در اندیشه آنی
کآن چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار.
فرخی.
و وی مردی پخته و عاقبت‌نگر است چیزی نکرده است که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد (تاریخ بیهقی). خویشتن را نگر چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله. (تاریخ بیهقی ص۵۱۵). خویشتن کانا ساخته بود (یحیی‌بن ازهر) چیزها می‌کرد که مردمان از آن بخندیدی. (تاریخ سیستان). ذی‌الجناحین چیزی نیارست کرد. (تاریخ سیستان). ||نبض. رنگ. تفسره. و آنچه در معاینهٔ طبی مورد توجه واقع شود: بوالعلا آمد و چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۰).

چیز بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) عطا ـدن. مال دادن. انعام دادن. خواسته دادن به ـسی بلاعوض:
چو... شب و خورد و بخشید چیز
ـعقان بسی آفرین یافت نیز. فردوسی.
ـرمی کاسیم دهد باز نیز
ـجـ دان که بخشیده‌ای جان و چیز.
فردوسی.
ـهـ بر او آفرین کرد نیز
ـرویش بخشید بسیار چیز. فردوسی.

چیزخوانده. [خوا / خا نَنْ دَ / دِ] (نف ـرکب) که خواندن تواند. باسواد. دبیر. ـتشند ج، چیزخوانندگان:
ـیـ پیران داننده را
ـکیادل و چیزخوانده را. فردوسی.
ـیگر هرآن کس که داننده بود
ـیسنده و چیزخوانده بود. فردوسی.
ـیـ داد پاسخ که نزد تو من
ـیـ مگر با یکی انجمن.
ـمشند پیش تو دانندگان
ـهندیده و چیزخواندگان. فردوسی.

چیزخور. [خـوَرْ / خُـرْ] (نمف مرکب) ـحف چیزخورده. ||مجازاً زهرخورانیده. ـسموم‌شده. زهرخورده.

چیزخور شدن. [خوَرْ / خُرْ شُ دَ] (مص ـرکب) زهر خورانیده شدن. مسموم شدن.

چیزخور کردن. [خـوَرْ / خُـرْ / کَ دَ] ـص مرکب) مسموم کردن. زهر دادن. زهر به خورد کسی دادن. زهر دادن برای کشتن یا ـجه عیب و نقصی. سم خورانیدن کسی را ـی ... گاهی او. او را برای دیوانگی یا عاشق ـشن یا کشتن بی علم او زهر خورانیدن: فلان ـتیو را چیزخور کردند؛ زهر دادند و کشتند. ـگها را دزدها چیزخور کردند؛ زهر دادند و ـشتند (از یادداشت مؤلف).

چیز دادن. [دَ] (مص مرکب) مال ـخشیدن. عطا دادن:
ـو هفته ابا گستهم بود شاد
ـو خلعت و چیز بسیار داد. فردوسی.
ـرستم دوصد بدره دینار داد
ـمـن گیو را چیز بسیار داد. فردوسی.

چیزدار. (نف مرکب) متمول. غنی. مالدار. ـوتنگر. (یادداشت مؤلف). ثروتمند. ملی. ...

چیزداری. (حامص مرکب) تمول. ـوتنگری. مالداری.

چیزر. [زَ] (اِخ) از قرای بلوک شمیران، بین ـرهٔ امامزاده‌قاسم و دارآباد است. (یادداشت ـؤلف). چیذر. رجوع به چیذر شود.

چیز فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) ـدیه فرستادن. تحفه فرستادن. مال و خواسته ـرسال کردن:
هم ایرانیان را فرستاد چیز
نبشته به هر شهر منشور نیز. فردوسی.
کزین پس فزونتر فرستیم چیز
که این باج بد تاج بایست نیز. فردوسی.

چیزک. [زَ] (اِ مصغر) چیز کوچک. چیز کم.
— چیزکی؛ چیز کمی. چیز کوچکی. چیزی کم. چیزی خرد:
نالهٔ سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل. مولوی.
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آمد از آنها چیزکی. مولوی.
چیزکی از آب هستش در جسد
بول گیرش آتشی را می‌کشد. مولوی.
مِطْحَة؛ چیزکی برآمدهٔ گرد در پای گوسفند که بدان زمین را خراشد. (منتهی الارب).
— امثال:
تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.
||مجازاً به معنی چیز کمبها. ||در برخی فرهنگها آمده است که خارپشت را گویند اما ظاهراً معرف چیز و چیزوک باشد.

چیزلیز. (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است و معنی آن کالای کم و اندک بود. (جهانگیری). چیز کم و اندک که به عربی بضاعت مزجات خوانند. (برهان) (غیاث اللغات):
چون بهٔ از جان نیست جان باشد عزیز
چون بهٔ آمد نام جان شد چیزلیز. مولوی.

چیزلیزک. [زَ] (اِ مرکب، از اتباع) چیزلیز:
چون چیزلیزکی بهم افتاده بارزو
گفتی بنزد ما به امانت نهاده بود. انوری.

چیزنادیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) در تداول مردم خراسان با فقیر و نوکیسه مرادف است. ندیدبدید. تازه به دوران‌رسیده. نوتوانگر: و مردم چیزنادیده را بر چیز استوار مدار. (منتخب قابوسنامه ص۱۸۲).

چیزو. (اِ) خارپشت بزرگ. (از برهان) (از آنندراج). خارپشت. (ناظم الاطباء): و عهد اهل سجستان با عرب این بود که چیزو نکشند که اگر چیزو را هلاک کنند در آن ولایت از افعی نتوان بود. (تاریخ بیهق ص ۳۰).

چیزوگیر. (نف مرکب) گیرندهٔ چیزو. ||گستاخ. تندمزاج. (ناظم الاطباء).

چیزه. [زَ / زِ] (اِ) منقاش و موچین که زنان بدان موها رابرکنند. (ناظم الاطباء).

چیزه. [زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۲۸هزارگزی جنوب باختری سیردان سر راه عمومی سیردان به زنجان واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و سیب‌زمینی است. اهالی به کشاورزی و قالیچه و جاجیم بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چیزه‌بوذ. [زِ] (اِ) سبب. باعث. جهت. دلیل. (ناظم الاطباء).

چیزه‌بوذگر. [زِ گَ] (اِ مرکب) مسبب. (ناظم‌الاطباء).

چیزی. (اِ) (مرکب از چیز + ی) شیء. ||کمی. قدری. مقداری. و چون با عدد بکار رود مترادف با عدد مجهول «اند» افتد؛ یعنی مبلغ یا مقدار یا مقداری بیشتر: کوه قارن ناحیتی است که مر او را ده‌هزار و چیزی ده است. (حدود العالم). گفت دهاقین را سخنان حکمت باشد ما را از آن چیزی بگوی. (تاریخ سیستان).
— چیزی شدن؛ عنوانی یافتن. موجودیت یافتن. اهمیت و اعتبار گرفتن:
هیچکس از پیش خود چیزی نشد
هیچ آهن خنجر تیزی نشد
هیچ حلوائی نشد استادکار
تاکه شاگرد شکرریزی نشد. ؟

چیزی. (اِخ) رجوع به طایفه ملکشاهی شود.

چیست. (جملهٔ استفهامی) مخفف چه هست، یا چه چیز است:
دمنه راگفتا تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست. رودکی.
چه سازیم و درمان اینکار چیست
بر این رفته تا چند خواهی گریست.
فردوسی.
ترا دل پر اندیشهٔ مهتریست
ببینیم تا رای یزدان بچیست. فردوسی.
جهاندار گفت این سخن چیست باز
خداوند این راز که وین چه راز. فردوسی.
باز رز را گفتی ای دختر بیدولت
این شکم چیست چو پشت و شکم خربت.
منوچهری.
عزم دیدار تو دارد جان برلب‌آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما. حافظ.
||در زبان شعر گاهی بتناسب وزن حرف «چ» و «ی» متحرک میشود و بوزن «چه است» بکار میرود چنانکه در این بیت ناصرخسرو:
نیکوی چیست و خوش چه‌ای برنا
دیباست ترا نکو و خوش حلوا. ناصرخسرو.
||به چه سبب است. از چه روست. چراست:
وندر این بستان چندین طرب مستان چیست.
منوچهری.
چین در ابرو بسرم آمدن ای بدخو چیست
گر سر جنگ نداری گره ابرو چیست؟
(از لغت اوبهی).
||چگونه است. چطور است. که است. به چه کیفیت است. چه سان است. چون است:
بوستانبانا حال و خبر بستان چیست
وندرین بستان چندین طرب مستان چیست.
منوچهری.

.زن را آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست. (کلیله و دمنه).

چیستان. (اِ مرکب) (چیست + آن) لغز که بکلمهٔ «چیست آن» ابتدا شود. لغز را گویند و آن را اُحجیّه نیز گویند. (جهانگیری). به معنی پرسیدن باشد و آن را لغز هم گویند و به عربی اغلوطه خوانند. (برهان). دیسان. لغز. اغلوطه. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل دیسان). آبِدَه. (زمخشری). اُدعیّه. اُدعُوّه. اُحجُوّه. حُجَیّا. اُلغُوزَه. بردک. بَرد. پَرد. چَربَک. (یادداشت مؤلف). لُغَز. لُغُز. لَغَز. لُغَز. لُغَیزاء. لُغَیزی. (منتهی الارب). و آن را پرد و پردک نیز گویند؛ یعنی پوشیده و در پرده. (آنندراج) (از انجمن آرا). شمس قیس رازی گوید: لغز آن است که معنیی از معانی در کسوت عبارتی مشکل متشابه بطریق سؤال بپرسند و از این جهت در خراسان آن را «چیست آن» خوانند و این صنعت چون عذب و مطبوع افتد و اوصاف آن از روی معنی با مقصود مناسبتی دارد و بحشو الفاظ دراز نگردد و از تشبیهات کاذب و استعارات بعید دور بود پسندیده باشد و تشحیذ خاطر را بشاید. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی صص ۳۱۴ - ۳۱۳). رشیدالدین وطواط گوید: لغز - این صنعت همان معماست الا که این را بطریق سؤال گویند و عجم این را چیستان خوانند. (حدائق السحر):

اگر این چیستان تو بگشائی
گوی دانش ز موبدان ببری. لبیبی.

اِلغاز؛ چیستان گفتن. تداعی؛ چیستان گفتن. (منتهی الارب). محاجاة؛ چیستان گفتن کسی را تا در غلط افتد. (از منتهی الارب). مداعاة؛ با هم چیستان گفتن. (منتهی الارب). اینک شواهدی چند بر چیستان:

آن چیست کز آن طبق همی تابد
چون ملحم زیر شعر عتابی
ساقش بصفت چو ساعد حورا
دستش بمثل چو پای مرغابی. رودکی.

چیست آن درج زمردرنگ ناپیدا دهان
چون صدف یکتادری ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد کسی
افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان. ؟

آن چیست که خود ریسد و خود بافد جامه
خود خامه همی بافد او باشد عریان.
که لغز عنکبوت است.

چیست آن قصر بی در و روزن
خیره زو پیکر سهیل یمن
....
نه ستاره در او گرفته وطن.

که لغز سیب است. و عثمان مختاری درچیستان مهد و مرقد و تخت روان قصیده‌ای به مطلع زیر دارد:

چیست آن چرخی که باشد هر دو کوه آن را مدار
آلت رقتنش هشت و جای آسودنش چار.
عثمان مختاری (دیوان چ همائی ص۱۸۶).

چیست آن گوهر که می‌زاید از آن دریا روان
صورت او در ولیکن باشدش از جزع کان.
مجد همگر.

||مطلق لغز. (یادداشت مؤلف). رجوع به لغز شود. ||ماهیت. (برهان). ماهیت. ذات. چگونگی. کیفیت. (از ناظم الاطباء). ||خاصیت. (ناظم الاطباء).

چیستی. (حامص) ماهیت. کنه. رجوع به ماهیت شود.

چیسه. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب. (بلوک البروایه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۳۱هزارگزی شمال باختری اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد از چاه آبیاری میشود ساکنین از طایفهٔ البروایه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیش پش. [چ پ] (اِخ) از فرمانروایان قوم پارس (حدود سالهای ۶۷۵ - ۶۴۰ ق.م.) پسر و جانشین هخامنش سردودمان سلسلهٔ هخامنشی که پیش از هخامنش ریاست پارسومش به وی رسید (۶۷۵ ق.م.) چون از ناتوانی ایلام آگهی یافت بخاک انزان (انشان) حمله برد و خود را پادشاه انزان خواند. و در حدود سالهای ۶۷۵ تا ۶۴۰ که مبانی دولت خود را در انزان مستحکم یافت رو بجانب دره‌های فارس نهاد و آنجا را به قلمرو خویش پیوست. چیش پش کشور خود را میان دو پسرش که یکی آریارَمْنَه و دیگری کوروش نام داشت بخش کرد. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بهستان (بیستون) از وی چنین یاد میکند: داریوش پسر ویشتاسب (گشتاسب) پسر آرشام پسر آریارمنه پسر چیش پش پسر هخامنش. پس از چیش پش از اعقاب او کسانیکه به فرمانروائی رسیدند از اینقرارند:

چیش پش

اریارمنه	کوروش
ارشام	کمبوجیه
ویشتاسب	کوروش بزرگ
داریوش بزرگ	کمبوجیه (فاتح مصر).

چیشتان. (اِ) در زبان شیرخوارگان، رقص: چیشتان کن: برقص. (از یادداشت مؤلف).

چیشتان بالا. (اِ مرکب) بزبان زنان، بنکوهش و استهزاء و تعبیر و تعریض و تحقیر جامهٔ سخت کوتاه و مخالف عرف. لباس نادرخور و نابرازنده و کوتاه. جامهٔ کوتاه نامتناسب. جامهٔ کوتاه و تنگ و بی‌اندام. لباس بسیار کوتاه نابرازنده و خلاف رسم. (یادداشت مؤلف).

- چیشتان بالا درست کردن؛ لباس کوتاه و ناموزون دوختن.

چیشتان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در زبان اطفال شیرخوار، رقصیدن. نانای‌کردن. نینای‌کردن. رقصیدن. در تداول زنان شیرخوارگان را. (یادداشت مؤلف).

چیغ. (ترکی، اِ) چیق. پرده‌مانندی که از نی و چوبهای نازک سازند و از پیش در خانه آویزند. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

چیغاب. (اِخ) دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت میشان. در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری موسیان کنار راه اتومبیل‌رو دزفول به موسیان واقع است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. از رودخانه چیغاب و چشمهٔ عین‌خوش آبیاری میشود. ساکنینش از طایفهٔ چنیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

چیغه‌زن. [غَ زَ] (نف مرکب) بهادر و دلاور. جنگی و غازی. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً مصحف جیغه‌زن‌باشد.

چیفت. (اِ) گیاهی است که آن را لیف خوانند. از گیاهان بالارونده است. گیاهی است یکساله و بوتهٔ آن شبیه به بوتهٔ کدوست. رجوع به لیف شود.

چیق. (ترکی، اِ) رجوع به چیغ شود.

چیک. (اِ) زنجره. (یادداشت مؤلف). ||آواز زنان در حالت اضطراب و وحشت و خوف. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). جیغ.

چیکان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۲۷هزارگزی شمال اردکان و ۳۷هزارگزی شوسهٔ اردکان به شیراز واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

چیک‌چیک. (اصوت) نام آواز افتادن قطره‌های آب. حکایت صوت فروافتادن قطره‌ها. آواز فروافتادن قطره‌ها. حکایت صوت فروچکیدن قطره‌ها. (یادداشت مؤلف). ||آواز مرغان. (غیاث اللغات) (آنندراج).

چیکرو. (اِخ) دهی است از بخش زابلی سراوان. در ۱۵هزارگزی جنوب باختری زابلی کنار راه مالرو سوران به ایرانشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چی‌کست. [کَ] (اِخ) جیچست. نام دریاچهٔ ارومیه است بنا به روایات قدیم. رجوع به چیچست شود.

چیک‌لک. [لَ] (اِ) نام ترکی میوه‌ای است شبیه به دل گنجشک که دانه‌های ریزی شبیه به دانه‌های میوهٔ توت دارد. رنگ رسیدهٔ آن سرخ تیره و مزه‌اش ترش شیرین است و گیاهش به قدر شبری و زیاده از آن. بویش به

بوی گرمک و خربوزه مانند است. برگش مانند برگ گل سرخ است و ساقه‌اش اندکی خار دارد. گلش شبیه به پاپیجاک میباشد و مانند بنفشه گیاهش همیشه سبز است و در تنکابن آن را لپ‌دانه و در دیلم چمبل و در گیلان و مازندران خربوزه کا نامند و این تنمیذ، منچوتو نامیده است... چیکلک سرد و تر و مقوی است. دافع صفرا و نیروبخش دماغ است. این گیاه در خواص مانند علیق ست. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). چیگلک. رجوع به چیکلک شود.

چیکو. (ا) پادو. خانه‌شاگرد. (در تداول بادان و نواحی اطراف آن). (یادداشت مؤلف).

چیگان. (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۱۰هزارگزی چشمه‌سنگی واقع است. کوهستانی است. ۹۱۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ گوادر آبیاری میشود. محصولش غلات دیم و لبنیات است. این ده از دو محل به نام چیگان علیا و چیگان سفلی تشکیل شده که به فاصلهٔ سه‌هزار گز از هم واقعند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چیگان. (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. در ۱۲ هزارگزی جنوب داران و ۵هزارگزی راه داران به آخوره واقع است. و در دامنهٔ کوه و سردسیر است و ۷۸۷ تن سکنه دارد. از رودخانه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

چیگرد. [گِ] (اِخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان. در ۶هزارگزی جنوب خاوری جالق و ۳هزارگزی خاور راه فرعی جالق به سراوان واقع و جلگه است. و ۵۰۶ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

چیگرکم. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سراوان. در ۶ هزارگزی باختر راه فرعی سراوان به جالق واقع و جلگه است. و ۱۵۰ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چیگلک. [لَ] (ا) چیکلک. چیالک. گیاهی است از تیرهٔ گل‌سرخها با میوهٔ خوشمزه و دارای ویتامین C و مواد قندی. برگش را عوام به عنوان داروی ضد نقرس می‌شناسند.

چیگو. (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد. در ۱۰ هزارگزی جنوب لردگان و ۱۰هزارگزی راه فرعی لردگان به پل‌کوه واقع است. جنگل و جلگه است. ۲۲۳تن سکنه دارد از چشمه و دریاچهٔ لردگان آبیاری میشود. محصولش غلات، تنباکو و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

چیلاخور. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. در ۳۰هزارگزی باختری قیدار و ۶هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر و ۲۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چیلان. (ا) عناب را گویند. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا). عناب بود. (اوبهی). سنجد گرگانی بود. (صحاح الفرس). سنجد چیلان. در ترکستان چین نوعی عناب است ریزتر از عناب ایران:

سنجد چیلان به دو نیمه شده
نقطهٔ به سرمه به یک‌یک زده[1]. رودکی.

مانند یکی درخت چیلان
سرکنده و برگ و بر ندارد.
؟ (از فرهنگ جهانگیری).

||چوب سختی است از درخت عناب و نسبت بدان و مشتغل به پیشهٔ مربوط به آن چیلانی است. (الانساب سمعانی).

چیلان. (ا) آلات و ادواتی که از آهن سازند مانند زرفین در و زنجیر و حلقه‌های کوچک و یراق زین و لگام اسب و رکاب. (برهان) (از آنندراج). خرده‌ریزی که از آهن سازند چون چفت و حلقه و لجام و غیره. (یادداشت مؤلف). ||بیشه‌ای که در آن خرسها منزل کنند. (ناظم الاطباء).

چیلان. (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۲۸ هزارگزی خاور مراغه به قره‌آغاج واقع است. کوهستانی و معتدل است. ۱۲۶۴ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ لیلان و چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات، کرچک، چغندر و نخود است. این قریه از دو محل به نام چیلان بالا و چیلان پائین تشکیل شده است و به فاصلهٔ هزار گز از هم قرار دارند. سکنهٔ چیلان پائین ۷۲۳تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چیلان‌کشه. [کَ شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۲۱هزارگزی باختر سیردان و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی در قسمت جنوبی رودخانهٔ قزل‌اوزن واقع است. کوهستانی است. ۳۳۶ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ چوبدرچای آبیاری میشود. محصولش غلات، پنبه، انار و زیتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

چیلانگر. [گَ] (ص مرکب) کسی که چیلان یعنی آلات و ادوات آهنی سازد. چیلان‌ساز. آنکه افزار آهنین کوچک سازد. چیلانی:

ز چیلانگرم شعله در جان گرفت
دلم آتش از آب حیوان گرفت.
وحید (از آنندراج).

رجوع به چیلان شود.

چیلانه. [نَ / نِ] (ا) عناب‌بن است که آن را سنجد گرگان هم میگویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به عناب شود.

چیلانی. (ص نسبی) منسوب به چیلان. منسوب است به چیلان که چوب سختی است از درخت عناب که اشتغال به پیشهٔ مربوط به این چوب را افاده میکند. (الانساب سمعانی). رجوع به چیلان شود. ||چیلانگر. رجوع به چیلانگر شود.

چیلاوندان. [وَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان بورمه‌سرا و شیلات در ۱۵۸۵۰۰گزی رشت. (یادداشت مؤلف).

چیلدارو. (ا) نام فارسی سرخس است. رجوع به سرخس شود.

چیلدو. (ا) انعام. این کلمه ترکی‌است و به این صورت ظاهراً مفرس است. (غیاث اللغات) (از آنندراج).

چیلک. [لُ] (ا) ریسمانهائی است که از برگ خرما و جز آن بافته میشود. (لغت بلوچ نیک‌شهر).

چیلک. [لَ] (ا) چینه. رجوع به چینه شود.

چیلک. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. در ۲۶ هزارگزی خاور سنندج و ۲/۵هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج به همدان واقع است. کوهستانی و سردسیر و محصولش غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

چیلک‌دان. [لَ] (ا مرکب) چینه‌دان. کراژ. ژاغر. زاغر. حوصله. رجوع به چینه‌دان شود.

– چیلک‌دان کسی را خالی کردن یا چیلک‌دان کسی را تکاندن؛ به چاپلوسی و فریب او را به افشای رازهای خود واداشتن. از کسی زیر پا کشی‌کردن. (یادداشت مؤلف).

چیلک‌شار. [ ] (اِخ) نام محلی از چلندرزار رستمدار مازندران. (مرآت‌البلدان ج۴ ص۳۴۲).

چیلکی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. در ۹۴هزارگزی شمال میناب و ۷هزارگزی

---

1 – ظاهراً در صفت دهان و خط معشوقه است.

باختر راه گلاشکرد به میناب واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چیله. [لَ / لِ] (اِ) ریزه‌های هیمه. خاشاک. هیزم. هیزم ریزه. هیمهٔ خرد. خرده‌های باریک و کوتاه هیزم. تریشه. تراشهٔ ریز هیزم. فروزینه. چیزها که با آن آتش گیرانند. افروزه. ساقهای خشک گیاه و مانند آن که بعضی مرغان از آن لانه کنند. آنچه گنجشکان لانه ساختن را برند. آنچه فقرا سوختن را از هیمه و هیزم رایگان برچینند. ضرام. (یادداشت مؤلف).

– چیله جمع کردن؛ گرد کردن چیله؛ گنجشکان برای لانه ساختن چیله جمع میکنند. (یادداشت مؤلف).

چیله. [لَ / لِ] (هندی، اِ) غلام و بنده و برده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

چیله‌سر. [لِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چابهار. در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار راه دلگان به گواتر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

چیلیک. (ترکی، اِ) پیت. بشکه. چلیک: یک چلیک نفت؛ یک پیت نفت. رجوع به چلیک شود.

چیم پیل. (اِ) در لاهیجان به نوعی چپالک گویند و آن را در شیرکوه چمبو خوانند. (یادداشت مؤلف).

چیمتای. (اِخ) نام هفتمین از خانان آق‌اردو از دشت قبچاق شرقی از خاندان ازدا. وی از سال ۷۴۵ تا ۷۶۲ هـ.ق. فرمانروائی داشت. (یادداشت مؤلف).

چیمدیک. (ترکی، اِ) نیشگون. ||یخ‌گیر. رجوع به یخ‌گیر شود.

چیمه. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چیمه‌رود بخش نطنز شهرستان کاشان. در ۳۲هزارگزی شمال باختری نطنز و ۱۱ هزارگزی پل هنجن واقع است. کوهستانی است و سردسیر، ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. از سه رشته قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات انواع میوه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چیمه‌رود. [مِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نطنز شهرستان کاشان است. این دهستان در شمال باختری نطنز و درهٔ شمالی کوه‌کرکس واقع است. سردسیر و خوش آب و هواست. آب آن از زه رودخانهٔ محلی است. محصولش انواع میوه‌های سردسیر و غلات است. این دهستان از شش آبادی و چند مزرعه تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۴۴۰۰ تن و قراء مهم آن از این قرار است: چیمه، هنجن، یدهند، فریزهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چین. (اِ) شکن و بهم‌کشیدگی و ترنجیدگی در پوست روی یا پارچه یا چرم و امثال آنها. آژنگ. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). شکنج. (برهان) (آنندراج). یرا. (ملحقات برهان). انجوغ که بر اندام از لاغری و پیری پیدا آید. (اوبهی). گره چنانکه در موی یا ابروی. پیچ. گره. (انجمن آرا). انجغ. انجوخ. انجوخه. انکماش. پیچ و تاب چنانکه در زلف. تباب. تسرنج. ترنجیدگی. چفل. چوروک. خم. درنوردیدگی. ژنگ. ژول. شکن. طی. غبر. کلچ. کنج. کنجلک. کوس. کیس. لا و ـتا و تو و بهم‌کشیدگی چنانکه در پارچه و جز آن. ماز. مطوی. نورد:

اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار بهتانه.
کسائی.

باد بهاری به آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.
عماره.

به دل پر ز کین و به رخ پر ز چین
فرسته فرستاد زی شاه چین. فردوسی.

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
ز مهمان بیگانه پرچین به روی. فردوسی.

پذیره شدندش پر از چین به روی
سخنها نرفت ایچ بر آرزوی. فردوسی.

ز بس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر
گهی همچو چوگان شود گاه چنبر. فرخی.

معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او
گم‌کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چین.
فرخی.

هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد
روی برنایان کند چون روی پیران پر ز چین.
فرخی.

پر از چین زلف و رخ پرنور گویی
نبستندی مشاطه چینانت. ناصرخسرو.

برچستن مراد دل ای مسکین
چوگانت گشت پشت و رخان پرچین.
ناصرخسرو.

بدو گشت دینار چین دست سائل
وز آن شرم شد روی دینار پرچین. سوزنی.

خط مسلسل او هر که دید پندارد
که زلف لعبت چین است کرده چین بر چین.
سوزنی.

ز آتش دلها صبا سوخته شد سربسر
تا بهٔ سر زلف تو کرد گذر چین به چین.
خاقانی.

مرگ است چهره‌شوی حیات تو همچو می
می بر کف است چهره پر از چین چه مانده‌ای.
خاقانی.

همه ترکان چین یادند هندوش
مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی.

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام. نظامی.

گر سخن گویم ز چین زلف تو
از سر کین چین در ابروی افکنی. عطار.

چون چین قبا بهم درافتند
عشاق، چو کژ نهی کلاهت. عطار.

همه عالم صنم چین بحکایت گویند
صنم آنست که در هر خم زلفش چین[1] است.
سعدی (بدایع).

هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
گر به چین سر زلفت بخطا مینگرم.
سعدی (طیبات).

بتی دارم که چین ابروانش
حکایت میکند بتخانهٔ چین.
سعدی (طیبات).

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو. حافظ.

چین نپسندیدش بجبهه اگرچه
شاهد غضبان بود ز ننگ مبرا. قاآنی.

غضن؛ چین پیشانی و جامه. (دهار).

صاحب آنندراج گوید: نقش مراد و آیهٔ عذاب و مسطر و سطر و مد احسان و مد انعام و لب و جوهر و تیغ و ماه عید و شیرازهٔ دل بیدار، کمند غنچه و رگ تلخی از صفات و تشبیهات کلمهٔ چین و شواهد ذیل را بر آن اقامه کند:

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چین جبین او رگ تلخی است در گلاب.
حاجی طالب نصیب.

گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را
خشک میگردد نگاه از جبهٔ پرچین تو.
صائب.

تیغ ابروی ترا جوهر چین میبایست
رقم ناز بر آن لوح جبین میبایست. صائب.

موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد
غنچهٔ چین جبینش از تبسم ناز داشت.
بیدل.

و نیز گوید که این کلمه با لفظ گشادن و شکفاندن و خوردن و بردن و برداشتن و برخاستن و ریختن و رستن و نشستن مستعمل است. رجوع به شواهد کلمه و نیز رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود.

– ابرو پرچین گشتن؛ خشمگین شدن. غضبناک شدن. تند شدن به نشانهٔ عدم رضایت:

همه زرد گشتند و پرچین به روی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی.
فردوسی.

– با رخ پرچین؛ با چهرهٔ پرشکنج و تاب. انجوخیده. چروکیده. ترنجیده. درهم کشیده. با چهرهٔ پرشکنج:

زین عید عدو را غم و اندوه و ترا لهو

---

۱ - موهم معنی کشور چین نیز هست.

تو با رخ چون لاله و او با رخ پرچین.
فرخی.
—بچین؛ دارای چین. بـاآژنگ. چـین پـیدا کرده:
موی سپید و روی سیاه و رخ بچین
بر زینت صدف شده[1] و گشته کاّینه. شهید.
—برو (یا) ابرو پر از چین کردن؛ خشـمگین شدن:
برو پر ز چین کرد نوشین‌روان
شگفت آمدش کار هر دو جوان. فردوسی.
ز گفتار کسری سرافراز مرد
برو پر ز چین کرد و رخسار زرد. فردوسی.
— ||بقصد صلابت تند شدن و حالت غـضب خود گرفتن:
بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران بروها پر از چین کنند. فردوسی.
—پاچین؛ نوعی جامهٔ زنانه. رجوع به پاچین شود.
—پُرچین؛ با چین و خم فراوان. بسیار لا و تا. شکنج بسیار. چین‌چین. خم اندر خم:
مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین. شبستری.
—چهره پر از چین؛ ترشرو:
مرگ است چهره‌شوی حیات تو همچو می
ای بر کف است چهره پر از چین چه مانده‌ای.
خاقانی.
—چین از ابرو گشودن؛ بر سر مهر و ملایمت شدن با فرونشاندن غضب:
چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نگشود
که قیامت نشود نرم کمانی که تراست. صائب.
—چین از پیشانی کسی گشادن؛ چهرهٔ کسی به خنده گشادن. کسی را خندان‌روی کردن. خنده به لب کسی آوردن:
ز بس خسروی‌خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد. نظامی.
—چین از چهره گشادن؛ خندان‌روی شدن:
بتوی چین ز چهره چین بگشاد
ز رطب جوی انگبین بگشاد. نظامی.
—چین از میان ابروی کسی بیرون بردن؛ کسی را شاد و خوش‌دل کردن. افسردگی از کسی دور کردن:
خوبگوئی ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمنت چین. ناصرخسرو.
—چین بر ابرو انداختن؛ اخم کردن. پیشانی در هم کشیدن. چین و شکن بر جبین آوردن. رو ترش کردن. خشمناک شدن. خشمگین شدن.
—چین بر ابرو اندر آوردن؛ سخت برآشفتن:
تنش پر ز درد و سرش پر ز کین
بر ابرو ز خشم اندر آورد چین. فردوسی.
— چین بر ابرو برآوردن؛ ابروان درهم کشیدن. بهم برآمدن. آشفته شدن. غضبناک شدن:
مکن ترکی ای ترک چینی‌نگار
بیا ساعتی چین بر ابرو میار. نظامی.
—چین بر ابرو زدن؛ گره بر ابرو آوردن. ابروان درهم کشیدن
— ||بهم برآمدن. آشفته شدن:
دست او را برگرفتم چین بر ابرو زد سپهر
گفت‌ای بیهوده گو از ژاژخائی شرم‌دار.
قاآنی.
—چین بر ابرو سرشتن؛ گره بر ابرو آوردن. مجازاً خشمگین شدن:
سوی چین شد بر ابرو چین سرشته
اذا جاء القضا بر سر نوشته. نظامی.
—چین بر ابرو فتادن؛ به خشم آمدن.
— ||کنایه از تنگدل شدن. غمناک شدن. محزون گشتن.
—چین بر ابرو فکندن؛ روی درهم کشیدن. در غضب شدن. (برهان) (آنندراج).
— ||کنایه از پیر شدن. (برهان) (آنندراج).
—چین بر ابرو نیفتادن؛ افسرده نشدن. تحمل کردن. پایداری و استقامت ورزیدن:
هزار سنگ پریشان بی گنه بخورم
که‌اوفتاده نبینی بر ابروان چینم. سعدی.
—چین بر جبین آوردن؛ اخم کردن. رجوع به اخم کردن شود.
—چین بر چهره آوردن؛ رو ترش کردن. خشمگین شدن.
—چین بر چین؛ مجعد. تابدار. پرتاب. خم اندر خم. چین‌چین:
خط مسلسل او هر که دید پندارد
که‌زلف لعبت چین است کرده چین بر چین.
سوزنی.
—چین به ابرو زدن از کسی؛ خشم نمودن به کسی. نمودن که با او بر سر غضب و دشمنی است:
بفرمود تا کوس رویین زنند
به ابرو در از چینیان چین زنند. نظامی.
—چین به ابرو فکندن؛ رو ترش کردن. اخم کردن.
— ||کنایه از پیر شدن است.
—چین به چهر آوردن؛ به نشانهٔ خشم یا ملال ابرو در هم کشیدن:
نباید که جز داد و مهر آوریم
وگر چین ز کاری بچهر آوریم. فردوسی.
— ||روی درهم کشیدن. اخم کردن. کنایه از مخالف شدن باشد. (از آنندراج) (از انجمن آرا). تند گشتن. خشمگین شدن. غضبناک شدن:
و دیگر بجائی که گردان‌سپهر
شود تند و چین اندر آرد به چهر. فردوسی.
—چین به چهره افکندن؛ رو ترش کردن. روی درهم کشیدن. اخم کردن. رجوع به اخم کردن شود.
—چین به چین گذر کردن؛ گذشتن از لابلای چیزی. خم به خم عبور کردن. از هر چین و شکن گذشتن:
زآتش دلها صبا سوخته شد سربسر
تا به سر زلف تو کرد گذر چین به چین.
خاقانی.
—چین پیشانی؛ فرورفتگیها و خطها که در پوست پیشانی به علت بالا رفتن سن و یا اخم کردن و خشمگین شدن پیدا شود. شکنج رخسار. خطوط جبهه از پیری یا خشم:
کسی‌که تشنه‌لب ناز تست میداند
که‌موج آب حیاتست چین پیشانی. عرفی.
—چین‌چین؛ پر از چین. جامه و مانند آن که چین بسیار داشته باشد. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
—چین جبین و چین پیشانی و چین ابرو؛ خطوطی که در هنگام بی‌دماغی و اخم‌رویی بر پیشانی و ابرو می‌افتد:
کسی‌که تشنه‌لب ناز تست می‌داند
که‌موج آب حیاتست چین پیشانی. عرفی.
عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود حیرانم.
پریرویی که باشد چین ابرو مد احسانش.
صائب.
—چین در ابرو انداختن از کسی؛ از کسی ناخشنود شدن. خشم گرفتن:
ز کس چین در ابرو نینداختی
ز بازی به تندی نپرداختی. سعدی.
—چین در ابرو فکندن؛ تند شدن. خشمگین شدن. غضبناک شدن:
گر سخن گویم ز چین زلف تو
از سر کین چین در ابروی افکنی. عطار.
—چین در جبین داشتن؛ سخت خشمگین بودن. خشم آوردن. به حالت غضب در بودن:
شده تند کاووس و چین در جبین
شده راست مانند شیر عرین. فردوسی.
—چین در چین؛ شکن در شکن. خم اندر خم:
همه گره گره‌است آن دو زلف چین در چین
گره‌به غالیه و چین به مشک ناب عجین.
فرخی.
—چین قباء شکن و ته جامه:
کلاه‌گوشهٔ خصم تو گر بهند چرخ
بهم فروشکند طاق در چو چین قبای.
سپاهانی.
—چین قبا در هم افتادن؛ با هم دست به گریبان شدن.
—خم و چین بر ابرو بودن از کسی؛ از او متنفر

---

۱ - شـاید بـروزنهٔ طـرف‌شده. در فـرهنگ شـعوری بـجای «صـدف» «طـرف» است. (یادداشت مؤلف).

و دل‌نگران و خشمگین بودن. از او ناخشنود بودن:

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من
دوستان را خود بر ابرو بود از او خم و چین.
منوچهری.

– رخسار پر از چین گشتن؛ پرچین شدن چهره.
– ||کنایه از پیر و ناتوان شدن.
– روی پرچین کردن؛ خشم و غضب آوردن.
– ||آنجوخیده و پرشکنج ساختن روی همانند روی پیران. ترنجیده کردن پوست رخسار:

هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد
روی برنایان کند چون روی پیران پر ز چین.
فرخی.

– روی و جبین پرچین کردن؛ روی ترش کردن به علامت عدم رضایت و ناخشنودی:

سوی چین دین من واه بیاموزم
مر ترا، گر نکنی روی و جبین پرچین.
ناصرخسرو.

– زلف پرچین؛ موی پرشکن. زلف خم اندرخم. گیسوی پرتاب.
– زلف چین در چین؛ زلف خم اندر خم. زلف گره‌در گره:

همه گره گره‌است آن دو زلف چین در چین
گره به غالیه و چین به مشک ناب عجین.
فرخی.

– کمرچین؛ نوعی جامهٔ زنانه. رجوع به کمرچین شود.
||در گیاه‌شناسی، فرورفتگی‌ها و روزنه‌هائی که به اشکال گوناگون در سطح دانهٔ گرده بواسطهٔ ضخیم شدن سانتریفوژ[1] پیدا میشود و به این ترتیب غشاء دانهٔ گرده یکنواختی خود را از دست میدهد. (گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص۴۶۶). ||در زمین‌شناسی، خمی در سنگهای چینه‌ای (مطبق). علت مستقیم پیدایش چین‌ها فشارهای جانبی قشر جامد زمین است. بعضی از چینها کم‌دامنه‌اند و میتوان آنها را مستقیماً مشاهده کرد، ولی اغلب آنها بقدری وسیع و سنگهای آشکار آنها بقدری متفرقند که تشخیص چین مستلزم بررسی پهنه‌های نسبتاً وسیع و تطبیق کردن طبقات سنگهاست. طبقه‌ای از سنگ را که به صورت تاق (طاق) چین خورده باشد، تاقدیس[2] و آن را که به صورت جام چین خورده باشد، ناودیس[3] میخوانند. تاقدیس شکنجی[4] تاقدیس بزرگی است که پهلوهایش خود مرکب از تاقدیس‌ها و ناودیسها باشد. تعریف ناودیس شکنجی[5] بهمین قیاس است چین‌ها غالباً در زیر سطح زمین و از نظر پنهانند ولی فرسایش ممکن است آنها را آشکار سازد مثلاً سر یک تاقدیس ممکن است طوری سائیده شود که فقط پهنهٔ همواری باقی بماند، و حتی در نتیجهٔ متلاشی شدن سنگهای نزدیک سطح زمین و سایش زمین بواسطهٔ عوامل مختلف طبیعی: آفتاب، باد، باران، یخبندان، آبهای جاری، یخهای متحرک و دریا، ممکن است باقیماند؛ یک تاقدیس پایین‌تر از سطح یک ناودیس قرار گیرد.

– چین بادبزنی؛ با تاها و لاهای موازی و متعدد.
– چین برگشته[6]؛ چینی است که در نتیجهٔ زیادتی فشار بر یک پهلو یکی از دو پهلو روی دیگری قرار گرفته باشد. (دایرة المعارف فارسی).
– چین پسین؛ چین‌خوردگی دوم بیخ حلق.
– چین پیشین؛ یکی از چین‌خوردگیهای بیخ حلق که به آخر زبان متصل می‌شود.
– چین تک‌شیب[7]؛ چینی است که فقط یک پهلو داشته باشد.
– چین خوابیده[8]؛ چین برگشته‌ای است که پهلوهای آن افقی قرار گرفته باشد.
– چین سُرین[9]؛ قسمتی که برآمدگی سرین را از سطح خلفی ران جدا میکند. چین سرین به کنار تحتانی عضلهٔ سرینی بزرگ مربوط نیست زیرا کنار تحتانی این عضله مایل است در صورتی که چین سرین افقی میباشد و عبارت از نوار لیفی است که به برجستگی ورکی میچسبد ابتدا به داخل متوجه می‌شود و کنار عضلهٔ سرینی بزرگ را دور میزند و بعد به طور افقی به خارج میرود و الیاف عضلانی را قطع میکند در این محل پوست به نوار لیفی مذکور می‌چسبد و چین افقی سیرش را میکند. (کالبدشناسی هنری چ کیهانی ص۱۰۶).
– چین گسیخته؛ چین نامنظم و با فواصل درشت.
– چین منگل[10]؛ چینی که به طور قائم در کنار چشم زردپوستان قرار دارد و تکمهٔ اشکی[11] را که در زاویهٔ داخلی میان دو پلک در دریاچهٔ اشکی[12] قرار دارد پوشیده میدارد. (کالبدشناسی هنری چ کیهانی ص۱۴۵).
– چین همخواب[13]؛ چینی است که دو پهلویش همشیب و موازی باشد.

چین. (اِ) حاصل چیدن. (یادداشت مؤلف). یک بار چیدن. یک دفعه بریدن سبزیهائی که چند بار توان چیدن. یک بار درو. حصاد. چین اول تره و یونجه و امثال آن: چین دوم شبدر. تره هشت چین دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به درو شود.
– شاه‌چین؛ آن نوبت از چیدن که به فراوانی و کمال از دیگر نوبتها برتر بود.
||چیده. چیده‌شده:
– ته‌چین؛ چیده‌شده در بن و زیر چیزی.
– ||نوعی پلو با گوشت و ماست و زعفران.
– دارچین؛ چیده‌شده از درخت.
– دست‌چین؛ چیده‌شده با دست سلامت میوه و دقت را.
– سبدچین؛ چیده‌شده در سبد.
– سنگ‌چین؛ به سنگ برآورده.
– شب‌چین؛ چیده‌شده به گاه شب.
– صبح‌چین؛ چیده‌شده به صبح. از بوته یا شاخه جداشده به وقت صبح.

چین. (نف) مخفف چیننده. رجوع به چیننده و نیز رجوع به ترکیبات ذیل در معانی و ردیفهای خود شود.
– پاورچین‌پاورچین رفتن؛ قدم آهسته و یواش رفتن. با تأنی و طمأنینه رفتن. آهسته و بی‌صدا گام برداشتن.
||برگزیننده. انتخاب‌کننده.
– دست‌چین کردن؛ انتخاب و به گزین کردن.
– شاه‌چین؛ که انتخاب احسن کنند. به گزین.
– گل‌چین؛ انتخاب‌کننده. برگزیننده.
– ||باغبان. که گل از شاخه بازکند.
– گل‌چین کردن؛ انتخاب کردن. برگزیدن.
– گل‌چین‌گل‌چین؛ خرامان‌خرامان. رفتاری به تأنی و ناز. رفتنی به ناز و با خرام.
– نکته‌چین؛ بیرون‌کشندهٔ دقایق و لطایف کلام.
– یکه‌چین کردن؛ انتخاب احسن کردن. به گزینی. ||گزارنده. بیرون‌کشنده.
– خبرچین؛ خبربر. دو به هم زن.
– سخن‌چین؛ غماز:

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم
به خشم آورد نیکمرد سلیم. سعدی.

||جذب‌کننده. بخودکشنده. چنانکه پارچهٔ پرزدار یا کاغذ آب‌خشک‌کن.
– آب‌چین؛ که آب بر خود گیرد. (کاغذ. پارچه).
– خوی‌چین؛ عرق‌گیر.
– عرق‌چین؛ عرق‌گیر.
– ||نوعی کلاه بی‌لبه که فرق سر را پوشاند. رجوع به عرق‌چین شود.
||که چیزها را با نظم و ترتیب روی هم یا در

---

1 - Centrifuge.
2 - Anticline.
3 - Syncline.
4 - Anticlinorium.
5 - Synclinorium.
6 - Overfold.
7 - Monocline.
8 - Recumbent fold.
9 - Pli fessier.
10 - Bride mongole.
11 - Caroncule lacrymale.
12 - Lac lacrymal.
13 - Isoclinal fold.

کنار هم گذارد. مرتب.
– بادمجان دورقاب‌چین؛ کنایه از چاپلوس و متملق است.
– حـروف‌چین؛ در کنار هم قراردهنده؛ حروف برای ساختن کلمات و عبارات در مطابع.
– راسته‌چین؛ در اصطلاح مطبعه کـه راسته‌چینی کند؛ یعنی سطور صفحات بی‌حواشی و پاورقی را بچیند. رجوع به راسته‌چینی شود.
– گوهرچین؛ گوهرآما. آنکه ترصیع کند. کـه جواهر نشاند.
جمع‌کننده. فراهم‌آورنده. بردارنده از زمین یا جایی. ملتقط. برچیننده. چنانکه مرغ دانـه و تماشائی نثار را.
– تپاله‌چین، تپاله برچین، آزاله‌چین (در تداول عامهٔ قزوین)؛ که سرگین از کوی‌ها گرد کند سوخت زمستانی را:
– خـوشه‌چین؛ بـرچیننده و گـردآورنده و جمع‌کنندهٔ خوشه. آنکه پس از درودن غله در کشتزار بگردد و خوشه‌های بر زمین افتاده را جمع کند:

همه خوشه‌چینند و من دانه کار
همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار. نظامی.
خداوند خرمن زیان میکند
که با خوشه‌چین سرگران میکند.
سعدی (بوستان).
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی.
سعدی (طیبات).
برو خوشه‌چین باش سعدی‌صفت
که گرد آوری خرمن معرفت. سعدی.

– دانه‌چین؛ دانه‌برچین. بردارنده و گُردکنندهٔ دانه و حبوب از زمین چنانکه مرغ.
– دینارچین؛ گردآورندهٔ دینار:

به درگشت دینار چین دست سائل
وزآن شرم شد روی دینار پرچین. سوزنی.

– ریزه‌چین؛ که دانه‌ها یا قطعات خرد از غذا و جز آن بر زمین افتاده باشد بردارد.
– شکرچین؛ جمع‌کنندهٔ دانه‌های شکر.
– کهنه‌چین؛ فراهم‌آورندهٔ قطعات کـهنه و ژنده از کویها.
– لته‌چین؛ کهنه‌چین.
– نثارچین؛ بردارنده و جمع‌آورندهٔ نثار از ... به هنگام شاباش.
جدا کننده. قطع‌کننده. برنده. بازکننده.
– پـاچین، پسه‌چین؛ جدا کنندهٔ خوشه‌های خرد و بجای‌مانده از انگور و خرما پس از تمام انگورچینی یا خرماچینی.
– خارچین؛ برندهٔ خار. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
– رطب‌چین؛ چینندهٔ خرما. که خرما از شاخه بازکند.
– ||مجازاً کام‌گیرنده:

رطب‌چین درآمد ز نوشینه خواب
دماغی پرآتش دهانی پرآب. نظامی.

– ||مجازاً به معنی بوسه گیرنده. رباینده بوسه.
– گل‌چین؛ قطع‌کنندهٔ گل از بوته. بازکنندهٔ گل از شاخه.
– موی‌چین؛ برنده و قطع‌کنندهٔ موی.
– ||آلت بریدن موی.
ترکیبات دیگر کلمهٔ چین در معانی فاعلی و مفعولی:
– انگبین‌چین. پرچین. پی و پاچین. ترچین. تف‌چین. جرعه‌چین. خمارچین. خرچین. مقدمه‌چین.
– پاچین؛ نوعی جامهٔ زنانه.
– پنبه‌چین؛ نوعی ماشین جدید.
– درچین ورچین؛ درچین ورچین کردن، مرتب و بسامان کردن اثاث خانه.
– کف‌چین؛ کف‌چین کردن.
– یراق‌چین؛ یراق‌چین کردن.

چین. (اِخ) سلسله‌ای از پادشاهان چین که از ۲۲۱ ق. م. تا ۲۰۷ ق.م. حکمفرمائی کرد. این سلسله از مردمی به نام چین نام‌گرفته است که در ۳۱۸ ق.م. از شمال غربی چین به دشت ثروتمند سچوان سرازیر شدند. چین‌ها پس از تجزیهٔ دولت چو قدرت یافتند و در حکومت چین نظامی برقرار کردند. که تا این اواخر بجا ماند. مؤسس و اولین امپراطور سلسله چِنگ نام داشت که پس از تأسیس سلطنت خود را شی هوانگ‌تی (نخستین امپراطور) خواند. وی قلمرو خود را از دیوار بزرگ چین (که به امر وی برای جلوگیری از هونهای مهاجم ساخته شد) تا نواحی فوکین، کوانگستونگ، کدانسی، و تونکن بسط داد. و بوسیلهٔ حفر ترعه‌ای، حمل و نقل بین یانگ‌تسه و هوانگ‌هو (رود زرد) را عملی ساخت. به منظور ایجاد فرهنگی متحدالشکل، سازمان حکومتی هرمی‌شکلی بوجود آورد، که تا قرن ۲۰ م. دوام یافت، نظام ملوک‌الطوایفی عهد چو را منسوخ کرد، و چین را به صورت مملکت واحد متمرکزی درآورد، و در عهد وی قسمتی از آثار قدیم چینی را (جز آثار علمی) سوزانیدند، تا از افکار ملوک‌الطوایفی گذشته اثری باقی نماند. شی هوانگ‌تی در ۲۱۰ ق.م. درگذشت، و پسر نالایق وی پس از سه سال سلطنت، تاج و تخت را از دست داد، و سلسلهٔ چین برافتاد. احتمالاً نام «چین» از اسم این سلسله گرفته شده است. (دائرة المعارف فارسی).

چین. (اِخ) در مآخذ اسلامی صین قسمت مرکزی و شرقی آسیا که بیش از یک دوم این قاره را اشغال کرده است بر طبق مآخذ سازمان ملل متحد، از حیث وسعت سومین مملکت کرهٔ زمین است (اولی اتحاد جماهیر شوروی و دومی کانادا) پرجمعیت‌ترین ممالک زمین. نیز هست از شمال به سیبریه و جمهوری مغولستان، از مغرب بر ترکستان روس، پامیر، روسیه، افغانستان، و هند؛ از جنوب به هند، نپال، بهوتان، برمه، لائوس، ویتنام شمالی و دریای چین جنوبی و از شرق به سیبریه و کرهٔ شمالی و دریای زرد و دریای چین شرقی محدود است. بیشینهٔ طول آن از غرب به شرق در حدود ۴۸۰۰ هزار گز و و بیشینهٔ عرضش در حدود ۳۲۰۰ هزار گز است مساحت زمینلاد چین ۹۷۰۰۳۰۰هزارگزی مربع و مساحت فرمز (تایوان) و جزایر پنگهو (پسکادورس) ۳۵۹۶۰ هزار گز مربع میباشد. جمهوری چین [به چینی چونگ هوامینکوئو] در سال ۱۹۱۱م. تأسیس شد و از ۱۹۴۹م. منقسم به دو واحد سیاسی مجزاست یکی جمهوری خلق چین با (۹۷۶۱،۰۰۹ هزار گز مربع) (جمعیت در حدود ۶۴۰،۰۰۰،۰۰۰) که عملاً همهٔ زمینهای چین و بعضی از جزایر ساحلی را در دست دارد، و پایتختش پکن است؛ و دیگر چین ملی کـه فرمز را در دست دارد و پایتختش تایپه است.

تقسیمات سیاسی: در ۱۹۵۶ م. کشور چین منقسم بود به ۲۲ ایالت و سه ناحیهٔ خودمختار (مغولستان داخلی، سینکیانگ – اویغور و تبت)، و سه شهر ویژه (پکن، تین‌تسین، و شانگهای). ناحیهٔ معروف به «چین خاص» در قسمت جنوب شرقی چین واقع و مساحتش ۳۵۵۷۰۰۰ هزار گز مربع (حدود ۳۶/۷٪ خاک چین) است. مرز شمالی آن تقریباً مطابق دیوار بزرگ چین میباشد. شهرهای عمدهٔ چین عبارتند از: پکن، تین‌تسین، چانگچون، چنگتو، چونگ‌کینگ، چینگتائو، سیان، شانگهای، کانتون، لوتا. (پورت‌آرتور، و ایرن)، موکدن، نانکینگ، ووهان و هاربین. خاک چین تقریباً به دو قسمت منقسم است: یکی اراضی پست قسمت شرقی، که مشتمل بر ۲۵٪ خاک چین است و دیگر فلاتها و کوههای غربی. عمده‌ترین اراضی پست آن عبارتند از: ۱ – دشت منچوری. ۲ – دشت چین شمالی، که مسیر سفلای رود زرد از آن میگذرد. ۳ – دره و دلتای رود یانگ‌تسه. ۴ – دلتای رود سی‌کیانگ که بر کانتون احاطه دارد. شیب عمومی خاک چین از جبال مرتفع سینکیانگ و تبت در مغولستان در غرب به طرف نواحی پست ساحلی در شمال است. مغولستان فلاتی است مرتفع، با فرازای تقریبی ۱۱۵۲۰ گز که جبال رفیعی بر آن

احاطه دارد، بیابان گربی در مرکز این فلات است. پهنه‌های وسیعی در سینکیانگ را بیابانها یا کوههای مرتفع اشغال کرده‌اند. رشتهٔ تین‌شان این ناحیه را به دو قسمت منقسم میسازد: حوضهٔ دزونگاری در شمال است. و شبکهٔ رودهای ایلی و ایرتیش آن را مشروب میکنند در جنوب تین‌شان بین تین‌شان و بیابان وسیع تا کلاماکان، حوضهٔ تاریم واقع است. جادهٔ قدیم معروف به جادهٔ ابریشم از سینکیانگ میگذشت. تبت فلات مرتفعی است که فرازای متوسط آن ۲۵۷۰ گز است. کوههائی که کنارهٔ این فلات را تشکیل میدهند از مرتفعترین کوههای جهانند. از آن جمله است کونلون در شمال، هیمالایا در جنوب، و رشته کوههائی در شرق که از سچوان به طرف جنوب در یون‌نان کشیده شده‌اند و عبور از آنها تقریباً غیرممکن است. رودهای سند، براهماپوترا، و سالوین، هر سه در این فلات سرچشمه میگیرند. منچوری دو رشته جبال در امتداد شمال – جنوب دارد: یکی خینگان بزرگ در غرب و دیگری چانگپای در شمال. دره‌های وسیع و حاصلخیزی در میان این کوهها قرار دارد که رودهای آمور، سونگاری، اوسوری، یالو، و غیره آنها را مشروب میکند. از جنبهٔ تاریخی، چین چند کوه مقدس داشته است که از آن جمله تای یا تای‌شان (در شانتونگ) را میتوان نام برد. چین را سه شبکهٔ رودهای عظیم: هوانگ (رود زرد) در شمال، یانگ‌تسه در چین مرکزی، و سی‌کیانگ (رود غربی) در جنوب، زه کشی میکند. دیگر از رودهای مهم چین آمور است و ریزابه‌هایش (سونگاری و یالو) در منچوری پی، که بندر تین‌تسین بر آن واقع است. هوای، چینتانگ، که هانگچو بر مصب آن قرار دارد، و بالاخره مین، که در فوچو به دریا میریزد..و رودهای سند، سالوین، مکونگ و برهماپوترا نیز در چین سرچشمه میگیرند. اما در برمه، هند، و هندوچین جاری میشوند. رود تاریم در سینکیانگ مهمترین رود داخلی چین است. اگرچه چین دریاچه‌های بسیار دارد فقط معدودی از آنها وسعت قابل ملاحظه‌ای دارند از آن جمله است تونگتینگ، در هونان، پویانگ، در کیانگسی، و تای و هونگ‌تسه در کیانگسو. چون رودهای عمده در چین از غرب به شمال جاری است، برای تسهیل ارتباط بین نواحی شمالی و جنوبی، مخصوصاً در نواحی پرجمعیت جنوبی، شبکه‌ای از کانالها تعبیه شده است که مهمترین آن کانال بزرگ یایون – هواست که هانگچو را به پکن مرتبط میسازد.

منابع طبیعی: چین از لحاظ کشاورزی متنوع است و میتوان آن را به ناحیه‌ای دارای رستنیها حیوانات مخصوص به خود تقسیم کرد. در جنوب، درهٔ سی‌کیانگ (رود غربی) دارای رستنیهای مدارگانی است. غلات سالی سه بار و سبزیجات تا سالی هفت بار محصول میدهند، برنج، نیشکر، توتون، بعمل می‌آید. در چین مرکزی در درهٔ یانگ‌تسه و در نواحی جنوبی، محصول عمده برنج است و چای و ابریشم این ناحیه مشهور میباشد. چین شمالی و منچوری جنوبی منطقه‌ای از جنگلهای درختان برگریز بوده است، ولی پهنه‌های وسیعی از آن جنگل سترده شده است، و مزارع گندم، پنبه، ارزن، و ذرت خوشه‌ای جایگزین جنگلها شده است. منچوری شمالی یگانه منطقهٔ سیاخاک پرمایهٔ چین است، این منطقه زمانی استپ بوده، ولی اکنون در بیشتر آن گندم و سویا (گیاه یکساله است که دانه‌های آن شبیه به لوبیای کوچک است و از آن برای خوراک استفاده میکنند) زراعت می‌شود. جمعیت چین برابر سرشماری سال ۱۹۵۳ و ۱۹۵۴ م. ۵۸۲۵۸۴۸۳۹ تن بود اما این رقم دائماً افزایش می‌یابد چنانکه اخیراً آن را حدود ۶۵۰ میلیون نوشته‌اند.

صنایع: چین همیشه کشوری زراعتی بوده است و حتی در زمان حاضر نیز نیمی از سکنهٔ آنها کشاورز هستند و بسبب کثرت جمعیت زمینی که قابل کشت و زرع ولی ناکشته باشد در چین وجود ندارد. پس از آمدن کمونیستها و اقدام به اصلاحات ارضی و تقسیم مجدد اراضی در ۱۹۵۰ – ۵۲ نظام کشاورزی چین صورت تعاونی پیدا کرد. در ۱۹۵۶ م. ۹۰٪ کشاورزان عضو شرکتهای تعاونی بودند. در سال ۱۹۵۸ اقدام به تبدیل نظام تعاونی به نظام اشتراکی شد. از جنبهٔ زراعتی، کوه چینلینگ چین را به دو ناحیه تقسیم میکند. محصولات عمدهٔ ناحیهٔ شمالی گندم، ارزن، و ذرت خوشه‌ای است، که عموماً به طور دیم کاشته میشود، ولی در مغولستان داخلی آبیاری هم معمول است، فرآورده‌های عمدهٔ دیگر این منطقه جو، جو برهنه، نخود، شاهدانه، پنبه، توتون، پستهٔ زمینی و غیره است. محصول عمدهٔ ناحیهٔ جنوب، برنج است. چای در تپه‌های منطقهٔ مرز بین نوکین و کیانگسی در مغرب چکیانگ، در شمال غربی کیانگسی، و در سچوان بعمل می‌آید. در سال ۱۹۰۰ م. بیش از چهل درصد چای جهان را چین تولید نمود ولی در سالهای بعد این مقدار تقلیل یافت. دیگر از فرآورده‌های چین جنوبی، خیزران، نیشکر، توتون، پنبه (در درهٔ یانگ‌تسه) و انواع سبزیها، و در نواحی ساحلی انواع مرکبات است. قبل از جنگ چین و ژاپن، بیشتر کارخانه‌ها و کارگاههای صنعتی چین در شهرهای ساحلی و یا مناطق رود یانگ‌تسه تمرکز یافته بود. پس از توسعه یافتن مخاصمات چین و ژاپن در سال ۱۹۳۷ م. قریب ۶۴۰ کارخانه و کارگاه به ناحیهٔ غربی منتقل شد. کارخانه‌های صنعتی چین تا سال ۱۹۴۹ م. در مالکیت خصوصی اشخاص بود. از آن به بعد، دولت برای تغییر دادن این وضع اقدام کرد و سرانجام در سال ۱۹۵۹ م. کارخانه‌ها تحت نظارت دولت درآمد. جنگ دوم جهانی باعث توسعهٔ صنعتی چین گردید.

استفاده از راههای آبی از قدیم‌الایام در چین اهمیت داشته است و شبکه‌های عمده برای این منظور شبکه‌های هوانگ‌هو در شمال و یانگ‌تسه در جنوب بوده است. جهت جریان این رودها از غرب به شرق است و کانال‌های متعدد و شاخه‌های مختلف آنها را بهم متصل و ارتباط میان مناطق مختلف را تأمین میکند. بزرگترین کانال سرزمین چین، کانال بزرگ یایون‌هو (بطول حدود ۱۶۰۰ کیلومتر) است، که میان هانگچو و پکن ساخته شده است. از سال ۱۹۳۷ م. اهمیت کشتیرانی در آبهای داخلی بیشتر شد. امروزه ۱/۴ حمل و نقل آبی کشور از طریق آبهای ساحلی انجام میگیرد. آغاز ساختمان راه‌آهن چین را باید از ۱۸۷۶ م. دانست. که بازرگانان انگلیسی و امریکائی شانگهای خط کوتاهی بطول ۱۶ کیلومتر ایجاد کردند، که دولت چین نابودش کرد. پس از شکست یافتن (۱۸۹۵ م.) چین از ژاپن، دولت چین بفکر احداث خطوط راه‌آهن افتاد. در سال ۱۹۵۵ چین در حدود ۲۹۰۰۰ کیلومتر خط آهن داشته است. استفاده از راههای هوائی از سال ۱۹۲۹ م. بوسیلهٔ چند شرکت امریکائی و آلمانی برای حمل و نقل مراسلات پستی میان چین و اروپا آغاز شد، و بتدریج با تشکیل شرکتهای ملی توسعه یافت، چنانکه در سال ۱۹۵۳ م. بیشتر شهرهای بزرگ ارتباط هوائی داشتند.

از نظر حکومت، چین تاریخی کهنسال و طولانی دارد. قدیمترین حکومتی که از آن اطلاع داریم حکومت خاندان شانگ (۱۵۲۳ – ۱۰۲۷ ق.م.) است، که در رأس دستگاه حکومتی خاقان قرار داشت، امور جنگی و مذهبی زیر نظر او، و وظیفهٔ دفاع از مملکت و تأمین آرامش و آسایش ملت بر عهدهٔ وی بود. سلسلهٔ چو (۱۰۲۷ – ۲۵۶ ق.م.) نظام ملوک‌الطوایفی را برقرار کرد. سرانجام ملوک‌الطوایف سبب انقراض آن گردیدند (۲۵۶ ق.م.) و پس از مدتی هرج و مرج، خاندان چین بر همهٔ ایالات مستولی شد، و امپراتوری چین را بنا نهاد که تا دوران ما دوام یافت و در ۱۹۱۱ – ۱۹۱۲ م. در برابر سیستم

حکومتی جدیدی که رهآورد مغرب‌زمین بود؛ یعنی حکومت جمهوری، از هم پاشید. پس از ۱۵ سال آزمایش و خطا، در سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ م. حکومت جدیدی روی کار آمد که در برابر حزب کونومینتانگ مسئول بود و تا سال ۱۹۴۶ زمام امور را در دست داشت، و در این سال با یک انقلاب نظامی از چین خاص بیرون رانده شد، و ادارهٔ امور مملکت به دست کمونیستها افتاد و جمهوری خلق چین تأسیس گردید (اول اکتبر ۱۹۴۹م.). نخستین امپراتوری چین بوسیلهٔ سلسلهٔ چین تأسیس گردید، و در این دوره ملوک‌الطوایفی برافتاد، و ساختمان دیوار بزرگ چین آغاز گردید، و نظام حکومتی این سلسله تا قرن ۲۰م. دوام یافت. پس از چندی هرج و مرج سلسلهٔ هان سلطنت یافت. در این دوره، چین در جهت غرب گسترش یافت، هونهای فلات مغولستان دفع شدند و چین با آسیای مرکزی و غربی و حتی دولت روم ارتباط یافت. در دوره‌های اخیر، دین بودائی وارد چین شد. دورهٔ معروف به سه پادشاهی مقدمهٔ چهار قرن ملوک‌الطوایفی و جنگ بین ممالک کوچک و تاخت و تاز هونها در قسمتهای شمالی بود. در این دورهٔ نامساعد، ترقی فرهنگی سریعی در چین روی داد. آیین بودا و تائو رواج یافت، و آیین کنفوسیوس را به مخاطره انداخت. پیشرفتهای علمی هندیان در طب، ریاضیات، نجوم، معماری اقتباس شد، و هنر رونق یافت. در دورهٔ سلسلهٔ تسین ملوک‌الطوایفی تا حدی تجدید گردید، و قدرت مرکزی ضعیف شد. در دورهٔ سلسله‌های سوئی و تانگ، بار دیگر امپراتوری وحدت یافت، و ساختن کانال بزرگ آغاز گردید. از پیشرفتهای عمدهٔ این عصر درخشان برقرار شدن روش امتحان از مستخدمین دولت و تجدید حیات آیین کنفوسیوس بود. بالاخص اشعار آبدار و جاندار این دوره جالب است. با ضعف دولت تانگ دگربار چین تجزیه شد، و دورهٔ معروف به سلسله‌های پنجگانه و ده مملکت مستقل آغاز گردید. فن چاپ در این دوره پیشرفت کرد و رسم بستن پای زنان، که زنان چینی را هزار سال در بدبختی نگاه داشت ظاهراً از آغاز این دوره است. در طی سه قرن بعد چین دستخوش تجزیه بود، سلسلهٔ سونگ در چین مرکزی و جنوبی سلطنت داشت، و در عین حال اقوام وحشی قراختای، جرجین[1] و تنگوت[2] [یا تنگقوت یا تنقوت] در چین شمالی و غربی دولتهائی تأسیس کردند، که سرانجام به دست چنگیزخان برافتاد. دولت قراختای از سال ۹۱۶ تا ۱۱۲۵م. دوام یافت، در جناح غربی، نزدیک انتهای دیوار بزرگ چین، سرزمین چین تحت اشغال قومی تبتی به نام تانگوت بود که در حدود سال ۹۹۰م. دولتی تشکیل دادند، که در سال ۱۰۳۲م. به دست چنگیزخان برافتاد. عصر سونگ با رواج ادب و فلسفه، اختراع حروف قابل انتقال، باروت، و قطب‌نما ممتاز است. مغولها سرانجام مقاومت چین جنوبی را هم در هم شکستند (۱۲۷۹)، و بدین طریق، برای نخستین بار سراسر چین تحت استیلای سلسلهٔ خارجی یوان درآمد. که بوسیلهٔ قوبلای قاآن تأسیس شده بود، پس از سلسلهٔ یوآن سلسلهٔ چینی مینگ سلطنت کرد. در این دوره پایتخت از نانکینگ به پکن منتقل گردید (۱۴۲۱ م.). در همین دوره پای اروپائیها به چین باز شد. پرتقالیها در سال ۱۵۵۷ م. در ما کائو مهاجرنشین دایر کردند و مواجه با سیاست ضد خارجی چین شدند. اسپانیائیها در سال ۱۵۵۷ م. هلندیها در ۱۶۰۶ م. و انگلیسیها در ۱۶۳۷ م. به چین راه یافتند. مقارن این احوال منچوها در سال ۱۶۴۴ م. سلسلهٔ چینگ یا منچو را تأسیس کردند. برای اطلاع از انقلابات نیم قرن اخیر و حکومت کنونی چین رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

چین. (اِخ) در اصطلاح و تداول و کتب نظم و نثر فارسی گاه به جای ترکستان چین بکار رفته است و آن قسمت از آسیای مرکزی که ترکستان شرقی و یا ترکستان چین خوانده می‌شود فضای محصور بین جبال تیان‌شان و کوئن‌لن و نجد پامیر یعنی حوضهٔ نهر تاریم و شعب آن مثل ختن دریا و قند دریا و کاشغردریا و آق‌سوست و پیش مسلمین به نام کاشغر و ختن معروف بوده است. در شواهد ذیل اشاره به کلمهٔ چین شده است گاه چین اصلی و گاه چین اصطلاحی:

برفت آن برادر ز روم این ز چین
به زهر اندر آمیخته انگبین. فردوسی.

نبودش جز از رزم چین آرزو
به بازو خم خام و چین در برو. فردوسی.

هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او
زین قبل روید به چین بر شبه مردم استرنگ.
عسجدی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

شاه را سر سبز باد و تن جوان تا هر زمان
شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین.
منوچهری.

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
لشکر چین و چگل را به طلایه شکند.
منوچهری.

بفرمود جستن به چین علم دین را
محمد شدم من به چین محمد.
ناصرخسرو.

سوی چین دین من راه بیاموزم
مر ترا گر نکنی روی و جبین پرچین.
ناصرخسرو.

تا همای نام تو بگشاد بال
از فضای قیروان تا حد چین. خاقانی.

میخش از روم در عرب فکند
گردش از چین به بربر اندازد. خاقانی.

به ترکستان اصلی شو برای مردم معنی
به چین صورتی تا کی پی مردم‌گیا رفتن.
خاقانی.

بر تربتش که تبت چین شد چو بگذری
از بوی ناقه عطسهٔ مشکین زند مشام.
خاقانی.

دگرباره پرسید کز چین و زنگ
ورقهای صورت چرا شد دورنگ. نظامی.

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل.
سعدی (بوستان).

– آرایش چین؛ زینت و زیور ساخت و خاص چین. این ترکیب پنج بار در شاهنامه بکار رفته است اما نوع زیور و زینت از آن شواهد برنمی‌آید. شاید پردهٔ نقاشی و آینه‌بندی مراد باشد. رجوع به کلمهٔ آرایش شود:

در ایوان یکی تخت زرین نهاد
به آیین و آرایش چین نهاد. فردوسی.

– آهوی چین؛ آهو که در سرزمین چین زیست کند:

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم
چون سر به خورد سنبل و بهمن برآورم.
خاقانی.

– آینهٔ چین؛ آینهٔ ساخت کشور چین:

خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
زآینهٔ چرخ رفت رنگ شه زنگبار. خاقانی.

– بتخانهٔ چین؛ بتکدهٔ سرزمین چین:

بتی دارم که چین ابروانش
حکایت می‌کند بتخانهٔ چین. سعدی.

– ترکان چین؛ خوبرویان چینی. زیبارخان چین:

همه ترکان چین بادند هندوش
مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی.

– ترکستان چین، رجوع به کلمهٔ چین شود.

– خاقان چین؛ نام عمومی فرمانروایان ترکستان شرقی است و گاه در ادبیات و روایات نظم و نثر داستانی، بر فرمانروایان قبایل ترک ماوراءالنهر نیز اطلاق شده است:

گریزان و رخسارگان پر ز چین
همی رفت تا پیش خاقان چین. فردوسی.

– خاقان چینی؛ خاقان سرزمین چین:

ز چین تا به گلزریون لشکرست

1 - Jorgen.
2 - Tangut. (Tangqut).

بر ایشان چو خاقان چینی سرست.
فردوسی.

– سپهدار چین؛ سالار و سردار سپاهیان چین. فرمانروای سرزمین چین.
سپهدار چین هر دم از چین دیار
فرستاد نزلی بر شهریار. نظامی.

– صنم چین؛ زن و خوبروی از مردم چین:
همه عالم صنم چین به حکایت گویند
صنم آن است که در هر خم زلفش چین است.
سعدی.

– فغفور چین؛ نام عموی پادشاهان چین: پادشاه چین را فغفور گویند (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۲۰).

– لعبت چین؛ زیباروی از مردم چین:
گرفته راه تماشا بدیع‌چهره بتانی
که‌در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را.
سعدی.

– مشک چین؛ مشک که از چین آرند:
چون مشک چین تو داری زآهوی چین مپرس
آهو به چین به است که سنبل چرا کند.
خاقانی.
نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد
نه همه بویی بود در نافه‌های مشک چین.
منوچهری.

– نقاش چین؛ چهره‌پرداز چینی. صورتگر چینی:
ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم
باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ.
منوچهری.
فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند. سعدی.

– ||کنایه از بهار است.

||چینیان. مردم چین. اهالی چین:
نبودش جز از رزم چین آرزو
به بازو خم خام و چین در برو. فردوسی.

چین. [چ] (اِخ)[1] (ارنست بوریس). عالم وظائف‌الاعضاء انگلیسی در سال ۱۹۰۴م. در آلمان متولد شد. استاد علم‌الامراض در آکسفورد برای همکاری با فلوری[2] و فلمینگ[3] در کشف پنی‌سیلین قسمتی از جایزهٔ نوبل ۱۹۴۵ م. به وی داده شد.

چین آب. (اِ مرکب) پسین آب که کشت را دهند پس درو کنند.

چین آویز. (ن‌مف مرکب) آویخته با چین و شکنج. ||قسمی پارچهٔ ابریشمین گرانبها در دورهٔ محمدشاه و اوائل ناصرالدین‌شاه. قسمی منسوج ابریشمین. شاید صورتی دیگر از تاویز باشد. (یادداشت مؤلف).

چینان. (ق) در حال چیدن. رجوع به چیدن شود.

چین افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) (... در پوست یا جامه و گاه ابرو) شکنج گرفتن. شکن و نورد پیدا آمدن. جمع شدن چنانکه پوست ترنجیده:
بادگلها را پریشان میکند هر صبحدم
زآن پریشانی نگردد روی دست افتاده چین.
سعدی.
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین.
سعدی.

چین انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) چین افکندن. چین دادن. به کیس و شکن درآوردن.

– چین در ابرو از کسی انداختن؛ با کسی خشم گرفتن:
ز کس چین در ابرو نینداختی
ز بازی به تندی نپرداختی. سعدی (بوستان).

چین اندرون. [اِ اَ دَ] (اِخ) ظاهراً چین اصلی مراد باشد: پادشاه چین اندرون را تمزغزخاقان گویند. (مجمل التواریخ والقصص چ بهار ص ۴۲۰).

چین برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) چین پیدا کردن. چروک برداشتن. کیس خوردن. شکنج و نورد پیدا کردن. شکن گرفتن.

چین پرچ. [پَ] (اِخ) نام دهی از دههای هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۶۵). رجوع به چینی‌پارچ شود.

چین پرورد. [پَ وَ] (ن‌مف مرکب) پروردهٔ سرزمین چین که در چین پرورش یافته باشد:
شاه از آن تنگ‌چشم چین‌پرورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد. نظامی.

چین پیدا کردن. [پِ کَ دَ] (مص مرکب) چین خوردن. چروک یافتن. کیس پیدا کردن. نورد و شکنج یافتن. شکن گرفتن. رجوع به جمع شدن شود.

چین جنوبی. [نِ جَ / جُ] (اِخ) رجوع به چین و تاریخ مغول اقبال ودایرة المعارف فارسی شود.

چین چوروک. [نُ چُ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به چین و چروک شود.

چین چیخری. (اِخ) نام پدر مَرتیَه که از مردم پارس و از محلی به نام «کوگنکا» بود این مرد بر داریوش یاغی شد و چنانکه در کتیبهٔ بیستون آمده است به اهالی خوزستان گفت:من ای مانیس پادشاه خوزستانم.

چینچیلا. (اسپانیایی، اِ)[4] پستاندار جوندهٔ کوچکی است که در آمریکای جنوبی در رخنه‌های سنگی کوههای آند در بولیوی و پرو و شیلی زندگی میکند، و نام علمی آن Clinlilla laniger است. پوست نرم خاکستری آن یکی از گرانبهاترین پوستهای قیمتی است. (از دائرة المعارف فارسی).

چین چین. (ص مرکب) شکن‌شکن. با چین‌های بسیار. صاحب چین‌های بسیار. پرشکن:
ای زلف سرگشت همه چین‌چین شکن‌شکن
مویت برای بردن دلها رسن‌رسن.

چین خای. (اِخ) نام ایالتی از چین به مساحت ۶۹۷ هزار گز مربع و دارای یک میلیون و دویست هزار سکنه و کرسی آن نین‌شاه است.

چین خوردگی. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی چین‌خورده.

چین خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) شکن گرفتن. ترنجیدن. شکن یافتن. چروک پیدا کردن. چنانکه رخسار و رو. لا و تا یافتن چنانکه در پارچه؛ این پارچه خوب چین نمیخورد. رجوع به ترنجیدن شود.

چین خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب)[5] با چین. نوردیده و شکن‌گرفته. مشنج. با نورد.

چین دادن. [دَ] (مص مرکب) در اصطلاح خیاطی تا کردن پارچه و لاها در طول یا عرض آن پیدا آوردن.

چین دار. (نف مرکب) چین‌دارنده. دارای شکنج. با نورد. با تا و لاهای بسیار.

چین دیار. (اِخ) دیار چین. سرزمین چین. چینستان:
سپهدار چین هر دم از چین‌دیار
فرستاد نزلی بر شهریار. نظامی.

چینستان. [نِ / سِ] (اِخ) (مرکب از: چین + ستان، پسوند مکان که غالباً به نام سرزمینها می‌پیوندد). سرزمین چین. کشور چین. مملکت چین: افراسیاب ملک ترکستان بود، ملکی بزرگ بود و همهٔ ترکان زمین مغرب به فرمان او بودند و نشست او در بلخ بودی و گاهی در مرو بودی و شهر بلخ همه ترکان داشتند و از جیحون گذشته بودند و همهٔ بلخ و مرو خیمه‌ها و خرگاهها ترکان بود تا سرخس تا عقب نشابور به سه فرسنگ از این سوی همه ترکان بودند، و این همه به پادشاهی منوچهر بود و افراسیاب بگرفته بود و سپاه او را عدد پیدا نبود و پادشاهی او از حد جیحون گذشته‌بود با این زمین‌ها از آب این طرف تا فرغانه و ترکستان تا حد چینستان همه سپاه او بود پس آن سپاه بکشید و به حد منوچهر آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مشرق تبت بعضی از چینستان است. (حدود العالم).

1 - Chain, Ernest Boris.
2 - Florey. 3 - Fleming.
4 - Chinchilla. 5 - Ridé.

ناحیتی است که مشرق او دریای اقیانوس مشرقی است و جنوب وی حدود واق‌واق و کوه‌سراندیب و دریای اعظم و مغرب وی هندوستان و تبت است و شمال وی حدود تبت و تغزغز و خرخیز و این ناحیتی است بسیارنعمت با آب روان و اندر او معدنهای زر ست بسیار و اندر آن ناحیت کوه است و بیابان و دریا و ریگ است و ملک او را تفغورچین خوانند و گویند که از فرزندان فریدون است و گویند که ملک چین سیصد و شصت ناحیت دارد که هر روزی از سال مال یک ناحیت را به خزینه آرند و مردمان این ناحیت مردمانی خوب‌صنعت‌اند و کارهای بدیع کنند و برود عثان[1] اندر نشسته به تبت آیند به بازرگانی و بیشترین از ایشان دین مانی دارند ملک ایشان شمنی است و از این ناحیت زر بسیار خیزد و حریر و پرند و خاوچیز چینی[2] (؟) و غضاره (؟) و دارچینی و ختو که از او دسته‌های کارد کنند و کارهای بدیع اندر هر جنسی و اندرین ناحیت پیل و گرگ است. (حدود العالم ص۵۹ و ۶۰ چ ستوده):

بر پیل و آن سنگ اکوان‌دیو
که از ژرف‌دریای کیهان خدیو
نگندست بر بیشهٔ چینستان
بیاور ز بیژن بدان کین‌ستان.   فردوسی.
روز میدان گر ترا نقاش چینستان بدید
خیره گردد شیر بنگارد همی نقش سوار.
فرخی.
کاروان مهرگان از خزران آمد
یا ز اقصای بلاد چینستان آمد.   منوچهری.
وز خوب غلامان همهٔ خراسان
چون بتکدهٔ هند و چینستانست.
ناصرخسرو.
به طغرا برکشد صورت بسان نقش چینستان
به دفتر برکشد جدول بسان صحن انگلیون.
امیرمعزی.

چین شرقی. [نِ شَ] (اِخ) رجوع به چین و رجوع به شدالازار ص۵۰۸ شود.

چین شمالی. [نِ شَ] (اِخ) رجوع به چین و ختا و تاریخ مغول اقبال و دایرة المعارف فارسی شود.

چینقای. (اِخ) از مشاهیر امرای عیسوی وگکای‌قاآن. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۵۲ و ۱۵۴ و ۱۵۸ شود.

چین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چیدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۴۹). رجوع به چیدن شود. ||چین و شکن پیدا آوردن در رخسار و ابروان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۴۹).

چین کیانگ. [کَ] (اِخ)[3] بندر آزاد چین بر ساحل یانگ تسه کیانگ در (کیانگ سو) دارای ۶۲۵۰۰۰ سکنه.

چینگانه. [نَ / نِ] (اِ) ترکی‌شدهٔ کلمهٔ اروپائی تزیکان یا تسیگان[4] سوزمانی. غربال‌بند. فیج. فیوج. غرچی. قرشمال. کولی. لوری. لولی[5]. کوچ و بلوچ. (یادداشت مؤلف). رجوع به لوری و لولی شود.

چینگتائو. [ئُ] (اِخ)[6] شهری در شمال ایالت شانتونگ چین، کنار دریای زرد. در سال ۱۹۴۸ م. جمعیتش در حدود ۸۸۴۳۶۸ نفر بود. از سال ۱۸۹۸ تا ۱۹۱۴م. این شهر به عنوان جزئی از کیائوچو تحت حکومت آلمان بود، و از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۲م. ژاپن آن را در دست داشت. پس از جنگ دوم جهانی تا سال ۱۹۴۹م. پایگاه دریائی ممالک متحدهٔ امریکا گشت. (از دائرة المعارف فارسی).

چین گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) چین برداشتن. و شکن یافتن:
دم خون چو رود مهین چین گرفت
ز غم چهرهٔ شاه چین چین گرفت.   اسدی.

چینگهای. (اِخ)[7] یا کوکونور. ایالتی در شمال غربی چین، به وسعت ۶۴۷۵۰۰ هزار گز مربع و جمعیت ۱۶۷۶۵۳۴ نفر. کرسی آن سینینگ. از جنوب غربی به تبت محدود است. بیشتر آن فلاتی مرتفع است. دریاچهٔ کوکونور در آن قرار دارد. صادرات عمده‌اش پشم و پوست دباغی‌نشده است. این پهنه در حدود سال ۱۷۲۴م. تحت استیلای چین درآمد. (از دائرة المعارف فارسی).

چین لونگ. (اِخ)[8] نام اصلیش هونگ‌لی[9] (۱۷۱۱ - ۱۷۹۹ م.) چهارمین امپراطور (۱۷۳۶ - ۱۷۹۶ م.) چین از سلسلهٔ چینگ. در دورهٔ سلطنت وی چین به منتهای وسعت خود رسید. چین‌لونگ در قبال تجاوزات دول غربی مقاومت کرد، و مدتی فعالیت مبلغین مسیحی را ممنوع ساخت. دربارش مرکز هنرمندان و اهل فضل و خود نویسنده‌ای پرکار ولی کم‌مایه بود. (دائرة المعارف فارسی).

چینلینگ. (اِخ) چینلینگ‌شان. نام رشته کوهی در چین شمالی است.

چین ماچین. (اِ مرکب، از اتباع) چین و ماچین. قر و فر. با چین‌های بسیار در جامه. رجوع به چین و ماچین شود.

چین ماچین. [نُ] (اِخ) چین و ماچین. نام چین شمالی؛ یعنی ترکستان. ابن‌البیطار در شرح مادهٔ راوند گوید: فارسیان، چین شمالی یعنی ترکستان را چین ماچین خوانند و آن مثل این است که بگویند چین چین. «و هو بلاد الترکستان التی یسمونها الفرس چین ماچین؛ ای صین الصین». (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص۱۳۱). شاید اصل آن چین و ماوراء چین باشد؛ یعنی چین و کشتین و نیز ممکن است مراد چین (ترکستان شرقی) و مهاچین (چین بزرگ) باشد. رجوع به چین و ماچین شود.

چینندگی. [نَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی چیننده. عمل چیننده. رجوع به چیننده شود.

چیننده. [نَ دَ / دِ] (نف) آنکه چیند. که چیدن کار دارد. رجوع به چیدن در همهٔ معانی شود: جان، جانی؛ چینندهٔ میوه. (منتهی الارب).

چینو. (اِخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری رامیان واقع است. کوهستانی است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود و محصولش برنج و غلات، ارزن و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

چینوار. [چی‌ن] (ص) چینور. راست. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۴۷).

چینوت. [چی‌نْ وَ] (اِخ) (پُل یا پول یا پوهل) در روایات زردشتیان پل صراط است. چینود. رجوع به چینود و رجوع به صراط شود.

چین و چروک. [نُ چُ] (اِ مرکب، از اتباع) چین و چوروک. چین و شکن. با شکن و نورد بسیار. با کیس و نورد و شکنج بسیار.

چین و چروک خوردن. [نُ چُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) تا خوردن. شکن یافتن. کیس برداشتن. بسیار نورد و شکن یافتن.

چین و چگل. [نُ چِ گِ] (اِخ) سرزمین چین (ترکستان شرقی) و ناحیهٔ چگل (در ماوراءالنهر) و در تداول شاعران قدیم این دو نام پیاپی آید:
ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
لشکر چین و چگل را به طلایه شکند.
منوچهری.

چین و چوروک. [نُ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به چین و چروک شود.

چین و خم. [نُ خَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پیچ و تاب. شکن و نورد. رجوع به چین و نیز رجوع به خم شود.

چینود. [نْ وَ] (اِخ) (پُل) صراط. چینوت. پل صراط به اعتقاد زرتشتیان. به موجب

---

۱ - نل: غیان.   ۲ - نل: خاوخیر چینی.
3 - Tchin-Kaiang.
4 - Tzigane.   5 - Bohemienne.
6 - Tsingtao.   7 - Tsinghai.
8 - Chien lung.
9 - Hung - li.

روایات زردشتی، یک سوی این پل بر روی قلهٔ دائیتی است، که نزدیک رودی است بهمین نام، و در ایران‌ویج واقع است، و سوی دیگرش بر کوه البرز قرار دارد، و در زیر پل، در حد میانه‌های آن، دروازهٔ دوزخ است. در کتب و روایات زردشتی راجع به این پل و دشواریهائی که در هنگام عبور از آن پیش می‌آید سخن بسیار رفته است. به اعتقاد عامهٔ زردشتیها این پل در هنگام عبور نیکان و خاصان به قدر کافی گشاده و عریض میشود، و در موقع عبور بدکاران تا به اندازهٔ لبهٔ تیغی باریک میگردد، و از این رو روح بدکار از آنجا بدرون دوزخ می‌افتد. اوصاف چینود با آنچه نزد مسلمین راجع به پل صراط گفته میشود شباهتِ بسیار دارد. (دائرة المعارف فارسی). در فرهنگهای فارسی این کلمه به صورت خنبور نیز آمده است که نا گریز مصحف و محرف کلمهٔ چینود باید باشد و نیز در اشعار شاعران و شاید در تداول این کلمه صورت چنیود نیز یافته است چنانکه اسدی به هر دو صورت و عنصری به صورت اخیر آن را بکار برده است:

ترا هست محشر رسول حجاز
دهنده به پول چنیود جواز. عنصری.
بدانی که انگیزش است و شمار
همیدون به پول چنیود گذار. اسدی.
رهاننده روز شمار از گداز
دهنده به پول چنیود جواز. اسدی.

و اینک شواهد کلمهٔ چینود:

سیه‌روی خیزد ز شرم‌گناه
سوی چینودپل نباشدش راه. اسدی.
رهی سخت چون چینود[1] تن‌گداز
تهی چون کف زفت روز نیاز. اسدی.
اگرخود بهشتی وگر دوزخی
گذارش سوی چینودپل بود. اورمزدی.

چینور. [وَ] (ص) چینوار. راست. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۴۷).

چینور. [وَ] (اِخ) دیگرگون‌شدهٔ کلمهٔ چینود است. پل صراط. رجوع به چینود شود.

چین و شکن. [نُ شِ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نورد و شکنج. رجوع به چین و رجوع به شکن شود.

چین و ماچین. [نُ] (اِخ) چین ماچین. چین و ماوراءِ چین. یا چین و کشنشین[2] یا چین و ماچین:

چین تو ظاهر و ماچین به مثل باطن
تو به چین بودی و ماندست ترا ماچین.
ناصرخسرو.

چین و ماچین. [نُ] (اِ مرکب، از اتباع) چین ماچین. قر و فر. با چین های بسیار در جامه.

چینوی. [نوی] (اِخ) نام یکی از بزرگان چین و از یاران خاقان ترک معاصر بهرام چوبینه:

به چین مهتری بود چینوی نام[3]
دگر سرکشی بود ژنگوی نام. فردوسی.

چینة. [نَ] (اِ) مأخوذ از نام خاص چین، نارنج. جنة. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹).

چینه. [نَ / نِ] (اِ) چنه. دانهٔ مرغان. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). دانه‌ای که مرغان خورند. (غیاث اللغات). علف مرغ بود. (اوبهی). دانه که مرغان خورند. آنچه از دانه و جز آن که مرغ به منقار از زمین چیند. (یادداشت مؤلف). در تداول گناباد خراسان دانه‌ای که به طیور دهند. دان. دانه. چیلک. رجوع به چیلک شود:

همه کارها را سرانجام بین
چو بدخواه چینه نهد دام بین. اسدی.[4]
جهان دامداریست نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام آز.
اسدی (گرشاسبنامه)
نباشد سوی چینه آهنگ باز
نه تیهو سوی گوشت آید فراز.
اسدی (گرشاسبنامه)
وگر مرغکی کوچک آید فراز
دهدش آب و چینه به روز دراز.
اسدی (گرشاسبنامه)
همای همت، خاقانی سخن‌دانم
که هیچ خوشه نیرزد برای چینهٔ من.
خاقانی.
مرغست جان عاشق و چندانش حوصله
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای.
عطار.

نقل است که گفت در سفری بودم، صحرا پربرف بود و گبری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحرا برف میرُفت و ارزن میپاشید. ذوالنون گفت ای دهقان چه دانه پاشی؟ گفت مرغکان چینه نیابند، دانه میپاشم تا این تخم ببرآید و خدای بر من رحمت کند. گفتم دانه‌ای که بیگاه باشد کی پذیرد؟ گفت اگر نپذیرد بیند آنچه میکنم. (تذکرةالاولیاء).

مگر خدنگ تو مرغیست آهنین‌منقار
که هست چینهٔ او دانهٔ دل دشمن.
اثیر اومانی.
بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
ماند مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای. مولوی.
مرغ جائی رود که چینه بود
نه بجائی رود که چی نبود. سعدی (گلستان).

و بزرگان گفته‌اند مرغ را چینه باید و کودک را شیر. (از فتوت‌نامهٔ ملاحسین کاشفی).

ترا سخن چو خوش آید ز طوطی نطقی
بده ز شکر الطاف خویش چینهٔ او.
حسین مؤیدی دهستانی.

— چینه‌برچین، یا چینه درچین؛ صفت جوجه‌ای که خود به تنهائی دانه از زمین برچیند و در امر تغذیه نیازی به مادر نداشته باشد.

||چینه‌دان. رجوع به چینه‌دان شود: چینه‌اش خالی شده است. ||چهار دیوار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

پر از میوه کن خانه را تا به بر[5]
پر از دانه کن چینه را تا به سر.
ابوشکور (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

چینه، امروز به معنی دیوار گلین است و شعر ابوشکور را هم در فرهنگ اسدی برای خنبه شاهد آورده‌اند یعنی کلمهٔ چینه را خنبه خوانده‌اند. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح بنائی دیوار گلی. دیوار گلین. دیواری که از گل برآرند بی آجری و خشتی. دیواری که از گل بی‌خشت برآرند. دیواری از گل برآورده. (یادداشت مؤلف). در تداول گناباد خراسان آن را دای گویند. دیوار گلی که از رده‌های گل برآورند. در تداول شوشتر دگ و نسو و نصبو گویند. ||در اصطلاح بنائی هر مرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). هر طبقه از طبقات دیوار از گل برآمده. لاد. ردهٔ دیوار. (غیاث). رِهص، چینهٔ بن دیوار. رمص: رستهٔ بنا یا چینهٔ دیوار برتر از رستهٔ بنا باشد. (منتهی الارب). ||در زمین‌شناسی لایه‌ای از سنگ که سراسر آن کم‌وبیش یکسان و نسبت به لایه‌های فوقانی و تحتانی آن مشخص باشد. طبقه‌ای از زمین. (از لغات مصوب فرهنگستان).

چینه. [نَ / نِ] (اِ) اسم است از کلمهٔ چین (از مصدر چیدن) در مقام تخصیص نوع از جنس. رجوع به چین شود.

— خارچینه؛ خارچین. ابزار خارکن.

— موچینه؛ موچین. آلت کندن موی از رخسار.

چینه‌چین. [نَ / نِ] (نف مرکب) دانه‌چین. که دانه از زمین برگیرد. دان جمع‌کن:

زاغ سیه‌روی بود چینه‌چین
چرغ سیه‌چشم بود دوربین. امیرخسرو.

چینه‌خوار. [نَ / نِ خوا / خا] (نف مرکب) دانه‌خوار. مرغی که دانه خورد. مرغی که‌از دانه تغذیه کند. ||جوجه‌ای که بی یاری و کمک دانه برچیند.

چینه‌خواری. [نَ / نِ خوا / خا] (حامص

---

۱ - نل: چینور.
2 - Chine et Cochinechine.
۳ - نل: به چین اندرون بود حسنوی نام (و در این صورت شعر متن شاهد نخواهد بود).
۴ - این بیت در بعض نسخ شاهنامه به نام فردوسی است (رجوع شود به شاهنامه چ بروخیم ص ۷۸۹).
۵ - نل: به در

مرکب) عمل چینه‌خوار. دانه‌خواری. دانه‌خوارگی.

چینه‌دادن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) دانه دادن به مرغ. دادنِ دان. غذا دادن به طیور از حبوب و شبه آن: زق؛ چینه دادن مرغ بچه را بمنقار. (تاج المصادر بیهقی). عدار؛ چینه دادن مرغ بچه را به منقار. (تاج المصادر بیهقی). زغل؛ چینه دادن مرغ بچه را به منقار. (منتهی الارب).

چینه‌دان. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] مرکب از: چینه + دان، ظرف) حوصلهٔ مرغانه را گویند. (برهان). حوصلهٔ مرغان است که دانه در آن جمع شود، و آن را ژاغر نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). علف‌دان مرغ. جای دانه و خوراک مرغان و آن غیر سنگدان است. (یادداشت مؤلف). زارة. زاورة. (منتهی الارب). قونص. حوصل. حوصلا. چیلکدان. ژَرژ. (یادداشت مؤلف). حوصل. حوصلا. غُرغُرة. غرغَرَه. نُغنُغه. نَوطَه. قریة. (منتهی الارب). چیلکدان (در تداول مردم قزوین). چینه‌دان میان مری و سنگدان قرار گرفته و در نرم کردن مواد سخت معده را یاری میکند. چینه‌دان مرغان شکاری، ماکیانها و کبوترها و پرندگان بالارونده مخصوصاً طوطیها غالباً بزرگ میشود. چینه‌دان کبوترها دو زائده دارد که به هنگام تفرخ تازهٔ تخمها (که جوجه‌ها تازه از تخم برآمده باشند) مادهٔ پنیری‌مانندی ترشح میکند که جوجه‌های نوزاد در روزهای اول زندگی از آن تغذیه میکنند:

خروس غرایخوار هر دم

خروس ز چینه‌دان برانداخت. خاقانی.

حوصلهٔ سنگدان مرغ و چینه‌دان آن. (منتهی الارب).

– چینه‌دان کسی را تکاندن یا چیلکدان کسی را خالی کردن؛ کنایه از زیر پای کسی را نشستن و مزهٔ دهان کسی را فهمیدن است. تفتُّش. (یادداشت مؤلف).

چینه‌دانه. [نَ / نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) حوصلهٔ مرغان. (غیاث اللغات) (آنندراج). چینه‌دان. چیلکدان. رجوع به چینه‌دان شود.

چینه‌سازی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) ساختن دیوار گلی. چینه کشی. بنا کردن و برآوردن دیوار از رده‌های گل. ||ترتیب قرار گرفتن سنگهای تهنشستی به صورت چینه‌ها چنانکه در آبهای راکد مواد سنگینتر سریعتر از مواد دیگر در ته آب نشست میکنند. در آبهای جاری نیز، وقتی که سرعت جریان به اندازهٔ کافی کم شود، مواد درشت‌تر زودتر از مواد خردتر فرومی‌نشینند. ته‌نشین شدن مواد معمولاً به وضع افقی است و طبقاتی که روی هم ته‌نشین میشوند با هم متوازی‌اند. هر یک از این طبقات یک چینه یا بستر، و صفحهٔ فاصل بین دو چینه «بستره» خوانده میشود. در تقسیمات ازمنهٔ زمین‌شناسی، چینه‌سازی‌های متعلق به یک دوران را گروه، به یک دوره را سیستم، به یک دور را ریسه و به یک عصر را «سازند» خوانند این دسته‌ها اغلب بسبب وجود طبقات ناموافق از هم جدا میشوند، و آنها طبقاتی هستند که در چینه‌های مجاور آنها ناپیوستگی دیده میشود. این ناپیوستگی علامت آن است که در فرایند ساخته شدن سنگها، بسبب فرسایش یا به علت موقوف شدن نهشت، توقفی روی داده است. (دائرة المعارف فارسی).

چینه‌شناس. [نَ / نِ شِ] (نف مرکب) عالم به به معرفت طبقات‌الارض. که به علم طبقات‌الارض آشنا باشد.

چینه‌شناسی. [نَ / نِ شِ] (حامص مرکب) علم و معرفت به طبقات‌الارض. قسمتی از زمین‌شناسی است که از چینه‌های زمین و شرایط تشکیل آنها، و سن نسبی و پراکندگی و سایر خصوصیات آنها بحث میکند.

چینه‌کش. [نَ / نِ کَ / کِ] (نف مرکب) چینه‌ساز. آنکه دیوار از رده‌های گل برآرد. بنائی که کار او ساختن چینه است. آنکه دیوار گلی کند. بنّاکه چینه کشد. که چینه برآرد. که دیوار گلی سازد. که چینه کند باغ و خانه و جز آن را. دیوارگر. (یادداشت مؤلف). در منتهی الارب در ذیل کلمهٔ رهّاص آمده است: دیوار گلین‌ساز. و در المنجد چنین آمده: الرهص من الحائط: اول صف منه الطین الذی یبنی به والرّهّاص عامله.

چینه‌کشی. [نَ / نِ کَ / کِ] (حامص مرکب) شغل چینه کش. کار دیوار گلی‌ساز. دیوارکشی. دیوارسازی. دیوارگری. کشیدن دیوار گلی.

چینه‌کشیدن. [نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ساختن دیوار گلی. بنا کردن دیوار از گل. دیوار برآوردن از رده‌های گل.

چینی. (حامص) چیدن در تمام معانی. رجوع به چیدن شود.

– اسباب‌چینی؛ تهیهٔ مقدمات عملی علیه کسی. توطئه.

– انگورچینی؛ انگور چیدن.

– خبرچینی؛ خبرگزاری. سخن‌چینی. نمّامی.

– دینارچینی؛ برچیدن و جمع آوردن دینارهای پراکنده بر زمین.

– راسته‌چینی؛ در اصطلاح حروف‌چینان و مطابع، چیدن صفحات بدون حواشی و پاورقی و زیرنویس و بدون گذاردن علامات و شماره‌ها در متن و حاشیه است. مرتب کردن حروف در صفحاتی که مشتمل بر متنی بدون حواشی و زیرنویس است.

– ||در اصطلاح بنائی، در یک رده قرار دادن آجرهای دیوار و بی پیشامدگی و فرورفتگی برآوردن آن.

– سنگ‌چینی؛ محصور کردن محلی با سنگ. برآوردن دیواری یا بنایی یا دیوار چاهی با سنگهای خرد و درشت.

– کهنه‌چینی؛ برچیدن کهنه و ژنده از کویها.

– لقمه‌چینی؛ کهنه‌چینی.

– مقدمه‌چینی؛ ترتیب دادن پیش‌درآمد کلام.

– نکته‌چینی؛ مضمون‌های باریک و دقیق عنوان کردن. در کلام آوردن لطائف و دقایق مضامین.

چینی. (ص نسبی) از مردم چین. از چین. اهل چین:

سرای تو پرسرو و پر ماه و پر گل

ز یغمائی و چینی و خلخانی. فرخی.

همه ترکان چین بادند هندوش

مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی.

بیاد آید آن لعبت چینی‌ام

کند خاک در چشم خودبینی‌ام.

سعدی (بوستان).

||منسوب به سرزمین چین.

– چینی‌پرند؛ پرند چینی. پرنیان و حریر بافته در چین. پارچهٔ ابریشمینی که در چین کنند:

مرا شاه ایران فرستد به هند

بچین آیم از بهر چینی‌پرند. فردوسی.

گر از کابل و زابل و مرز هند

شود روی گیتی چو چینی‌پرند. فردوسی.

فرستاد نزدیک دانای هند

بسی اسب و دینار و چینی‌پرند. فردوسی.

پریزادگان رزم را دلپسند

بپولاد پوشیده چینی‌پرند. عنصری.

نظامی بباغ آمد از شهربند

بیارای بستان به چینی‌پرند. نظامی.

در ارتنگ این نقش چینی‌پرند

قلم نیست بر مانی نقشبند. نظامی.

– ||شمشیر چینی. شمشیر ساخت چین.

– چینی‌تاج؛ که تاج ساخت چین دارد:

شاه رومی قبای چینی‌تاج

جزیتش داده چین و روم خراج. نظامی.

– چینی‌حریر؛ حریر که در کشور چین بافند:

بفرمود تا پیش او شد دبیر

قلم خواست رومی و چینی‌حریر. فردوسی.

نثار آورم عود و مشک و عبیر

زمین را بپوشم به چینی‌حریر. فردوسی.

– چینی سجنجل؛ آینهٔ چینی:

ز آهن هندی به عشق تیغ او

چینیان چینی سجنجل کرده‌اند. خاقانی.

– چینی‌سرشت؛ متداول و معمول چین که

---

1 - Jabot.

سابقهٔ تدارک آن به چین کشد:

گذشت از خورشهای چینی‌سرشت
که رضوان ندید آن چنان در بهشت. نظامی.

– چینی‌کلاه؛ کلاه ساخت چین یا معمول در چین دارد.
– ||دارندهٔ کلاه ساخت چین یا معمول در چین:

که رومی‌کمر شاه چینی‌کلاه
نشست از بر گاه روزی پگاه. نظامی.

– چینی‌نگار؛ نگاشته و تصویر کردهٔ چین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– ||نگار اهل چین. خوبروی چینی.
– آبگینهٔ چینی؛ شیشه که در چین سازند.
– بدل چینی؛ نام عمومی هر نوع ظرف سفالی که از گل رس معمولی ساخته و به آن لعابی از اکسید قلع داده باشند. نوع پست چینی. رجوع به بدل چینی شود.
– تمثال چینی؛ نقش و تصویر و مجسمه و تندیس ساخت کشور چین:

بهشتی مرغی ای تمثال چینی
در این دوزخ بگو تا چون نشینی. نظامی.

– حریر چینی؛ حریر بافت چین و حریر که از چین آرند.
– خط چینی؛ رجوع به چینی (خط) شود.
– دیبای چینی؛ پارچهٔ ابریشمی که در چین بافته باشند:

یکی گفتش ای خسرو نیمروز
ز دیبای چینی قبائی بدوز. سعدی (بوستان).

– دینار چینی؛ زر مسکوک چین. دینار که به چین سکه کنند:

ز دینار چینی ز بهر نثار
بیاورد فغفور چین صد هزار. فردوسی.

– زبان چینی؛ رجوع به چینی (زبان) شود.
– سپر چینی؛ سپر ساخت چین:

همان خود و شمشیر و برگستوان
سپرهای چینی و تیر و کمان. فردوسی.

– ظرف چینی؛ رجوع به چینی در معنی ظرف شود.
– فرش چینی؛ گستردنی که در چین بافند:

یافت از فرش چینی آسایش. نظامی.

– فغفور چینی؛ پادشاه چین. رجوع به چین شود:

نجوید همی جنگ تو فور هند
نه فغفور چینی نه سالار سند. فردوسی.

– کاس چینی؛ کاسهٔ چینی:

مژه چون کاس چینی نم‌گرفته
میان چون موی زنگی خم‌گرفته. نظامی.

– کاسهٔ چینی؛ سفالینه‌ای که از خاک مخصوص اول به چین کردندی. رجوع به چینی در این معنی شود:

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسهٔ چینی. سعدی (گلستان).

– کبابهٔ چینی؛ نوعی گیاه. رجوع به کبابه شود.
– کلاه چینی؛ چینی‌کلاه. کلاه ساخت چین.
– ||آلت موسیقی. از سازهای ضربی که در موسیقی نظامی بکار رود. جنس آن مسی و شامل کلاهی چینی است. این کلاه در انتهای چوبدستی استوار گردیده است و سر چوبدست از زنگوله‌های کوچک و بزرگ زینت یافته. چون چوبدست را تکان مختصری بدهیم این زنگوله‌ها به آواز درمی‌آیند.

چینی. (اِخ) (خط...) چینی؛ یعنی الفبایی که چینیان بکار می‌برند طبق روایات اختراع امپراطور چین «فوهی» است، و هر حرف چینی اساساً متشکل از یک ریشه یا « کلید» و یک «فونتیک» است امروز غالباً توافق دارند که همهٔ حروف فرهنگ چینی را از ۲۱۴ کلید استخراج کنند:

نبشتن یکی نه که نزدیک سی
چه سغدی، چه چینی و چه پهلوی.
فردوسی.

رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

چینی. (اِخ) (زبان...) و لغت مردم چین این زبان مهمترین زبانهای گروه چین و تبتی و یکی از قدیمترین زبانهای زنده و زبانی است که بیش از هر زبان دیگر بدان سخن میگویند. این زبان اصلاً یک‌هجائی است. در بحث از زبان چینی باید بین زبان ملفوظ و مکتوب فرق گذاشت، زیرا بجهاتی که بخصوصیات خط چینی مربوط میشود این دو زبان از ایام قدیم در راههای متباعد سیر کرده‌اند. زبان چینی مشتمل بر لهجه‌های مختلفی است. که از جملهٔ آنها لااقل هشت لهجه هست که هر یک زبان جداگانه است، و برای صاحبان لهجه‌های دیگر به کلی نامفهوم است. این لهجه‌ها عبارتند از: کانتونی، سوانوئی، آمویی، فوچوئی، ونچوئی، و نینگپوئی که عموماً محدود بنواحی ساحلی جنوبی و مرکزی هستند، و لهجه‌های هاکا (جنوب شرقی چین)، و ماندارن (لهجهٔ اخیر مدتها است که لهجهٔ اکثریت مردم چین است، و امروز صورت تنقیح‌یافتهٔ آن زبان ملی مردم چین میباشد). معذلک، صاحبان لهجه‌های مختلف بوسیلهٔ خط چینی، که خط واحدی است، با یکدیگر مرتبط‌اند. یک چینی اهل شمال زبان ملفوظ یک نفر چینی اهل جنوب را نمی‌فهمد. مثلاً «رود» را به لهجهٔ چینی پکنی چیانگ[1] به لهجهٔ کانتونی کونگ[2] و به لهجهٔ ونچوئی کوا[3] گویند، ولی صورت مکتوب «رود» را هر چینی که ببیند معنی آن را می‌فهمد. این وضع درست مانند آن است که یک فرانسوی و یک آلمانی ارقام را تلفظ کنند یا صورتهای مکتوب 1 و 2 و 3 و غیره را ببیند، در حالت اول هیچیک گفتهٔ دیگری را نمی‌فهمد و حال آنکه در حالت دوم، هر دو معنی مشترکی را می‌فهمند. مشخصات برجستهٔ زبان چینی یکی تک‌هجائی بودن آن است، یعنی هر کلمه عبارت از یک هجاست و دیگر فقیر بودن آن است از نظر تنوع اصوات هجائی. (لهجهٔ پکنی فقط ۴۲۰ و لهجهٔ کانتونی در حدود ۷۲۰ صورت هجایی دارد و هیچ لهجه‌ای بیش از ۱۰۰۰ صوت هجائی ندارد). فهرست لغات چینی که امروز در محاورات یا تحریر بکار میرود یا لغات نه کتاب شریعتی (ووچینگ و شی‌شو)، از ۱۰۰۰ علامت تجاوز نمیکند، که نمایش کلمات تک‌هجایی هستند، ولی آزادانه با هم ترکیب میشوند (نظیر کلمات «کوردل» و «دوستدار» در فارسی). از جهت کتابت میتوان آنها را به سه دسته تقسیم کرد: صورت نگاشت‌ها، مفهوم نگاشت‌ها، و صوت نگاشتها. صورت نگاشتها بقایای دوران شکل‌نگاری هستند، و مشتمل بر علامات اشیاء ساده میباشند. مفهوم نگاشتها از ترکیب دو علامت برای نمایاندن مفهومی وابسته به آنها حاصل میشوند. صوت نگاشتها که درحدود ۹۰٪ علامات را تشکیل میدهند، از ترکیب یک علامت («ریشه») و یک جزء صوتی یا فونتیک[4] ساخته میشوند و در آنها، ریشه نمایندهٔ معنی است و جزء صوتی فقط تلفظ را نشان میدهد. از پیشرفت‌هائی که از جهت فرهنگ و تمدن در تاریخ چین اهمیتی بسزا دارد بسط زبانی ادبی است به موازات زبان منطوق، که بندرت نوشته میشده است، مندرجاً از حیث تلفظ و معنی به صورت کنونی تحول یافته است، ولی زبان ادبی تقریباً به یک حال مانده است. در نتیجه یک فرد چینی که خواندن را آموخته است، بهمان سهولت که مثلاً روزنامه‌های امروز را میخواند و میفهمد، آثار ادبی سه‌هزار سال قبل را میخواند و میفهمد حال آنکه یک نفر انگلیسی‌زبان تحصیل‌کرده و مسلط بر زبان انگلیسی امروز از عهدهٔ فهمیدن زبان چاسر بر نمی‌آید مگر اینکه این زبان را تحصیل کند. زبان اقلیتهای چین به چهار گروه چینی و تبتی (جنوب غربی)، ترکی (شمال غربی)، مغولی (شمال)، و تونگوز (شمال شرقی)، تقسیم میشود. برای شرح و تفصیل رجوع به دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود. ||ظاهراً در شعر زیرین نام آهنگی است:

1 - Ciãng. 2 - Kong.
3 - Koa. 4 - phonétique.

به‌ لحن پارسی و چینی و خسا خسرو
به ‌لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی. منوچهری.

چینی. (ص نسبی، اِ) بافته. منسوج. گلیم منقش:
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکنده بر راه. نظامی.

چینی. (ص نسبی، اِ) چوب چینی.[1] شبشینا. (دزی). قطعات چوبی که به سرخی زند و آب جوشاندهٔ آن را چون داروئی در طب به کار بردندی و بیشتر با عُشبه توأم کردندی. و آن قطعات بریدهٔ بیخی است چند ینهٔ سیبی یا اناری، خردتر و درشت‌تر، با سینی که به سرخی زند و طبیبان آب جوشاندهٔ آن را بیشتر با عشبه تجویز کنند در مدت سی چهل روز پیاپی.
— چوب چینی: رجوع به چوب چینی در جای خود شود.
— دار چینی، رجوع به دارچینی شود.
— شاه چینی، رجوع به شاه چینی شود.
— ورد چینی، گل سفید. گل مشکین. (از مجمع الخواص). رفیق عُشبهٔ صینی. رجوع به چوب چینی شود.

چینی. (ص نسبی، اِ) نوعی ظرف شکستنی که از گِل و به طرز مخصوص سازند و در کوره پزند. سفالینه‌ای لطیف که اول به چین کردندی و مروز در همه‌جا سازند و باز بدان نام چینی خوانند. ظرف آبگینه که در قدیم از چین می‌آوردند و بدین سبب به چینی شهرت گرفته است. قسمی ظروف سفالین منقش. ظروف از خاکی مخصوص. ظروف سفالی که با خاک مخصوص پزند و لعاب بر آن دهند. قسمی سفالینهٔ لطیف:
تو نی سعی کن از بهر آش
گر چینی نباشد گو مباش.
رجوع به ترکیب خاک چینی شود.
— چینی بنددار: چینی بندکرده. ظرف چینی شکسته که او را پیوند کرده باشند:
ز صنعت تو اعجاز
چینی بندکرده آواز.
والهٔ هروی (در صفت کارگران هرات).
زیش خود چو خیزد گناه
زهد در دیده داد نگاه
سر بر به یک توبهٔ استوار
قیمت قند چینی بنددار. ظهوری.
— چینی رشیدی: قسمی از چینی. (آنندراج):
گر چینی رشیدی از قصر برآید بجای رشید ختش می‌دانند. (ملاطغرا).
— چینی سِوْر: نوع نفیسی از ظرف چینی که در شهر سِور[2] فرانسه کنند.
— چینی فغفوری: نوع نفیسی از چینی. نوعی چینی نفیس. رجوع به فغفوری شود.
— چینی کر: چینی کم‌آواز که چون بر جدار آن ضربه‌ای زنند آوازی با زنگ و ممتد برنیارد:
پست گردد چو سخن عیب سخن پردازست
چینی کر لقب چینی کم‌آوازست. تأثیر.
— چینی مرغی: نوع نفیسی از چینی با نقش خاص و تصاویر.
— چینی هشترخان: نوعی از چینی که از هشترخان روسیه آرند و نوع پست چینی است.
— خاک چینی[3]: یکی از خالصترین اقسام خاک رس است و بیشتر آن را کائولینیت تشکیل میدهد. این اصطلاح را بعضی مترادف با کائولن بکار میبرند. خاک چینی در سفالگری (خاصه در ساختن چینی‌های ظریف) بکار میرود زیرا خوب قالبگیری میشود و ریزدانه است. و با آتش سفید میگردد. در کاغذسازی نیز موارد استعمال دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

چینی‌آموز. (نمف مرکب) آموخته از مردم چین. که داند؛ چینی تعلیم کند:
این سخن را که چینی‌آموزست[4]
جامه نو کن که فصل نوروزست. نظامی.
|| (نف مرکب) آموزندهٔ زبان چینی. فراگیرندهٔ معارف چین.

چینی‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۷هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و ۲۴هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز واقع است. کوهستانی و ۱۷۵ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چینی‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۵هزارگزی راه شوسهٔ تبریز واقع است. ۳۶۲ تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصولش غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

چینی بندزدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) بهم پیوستن قطعات کاسه و بشقاب شکسته و امثال آن با بندهای کوچک فلزی. کاسه دوختن.

چینی‌بندزن. [بَ زَ] (نف مرکب) کاسه‌بند. کاسه‌دوز. شعاب. که قطعات شکستهٔ چینی و سفال را به کمک بندهای کوچک فلزی بهم متصل کند. طبق‌بند.

چینی بندزنی. [بَ زَ] (حامص مرکب) عمل چینی بندزن. طبق‌بندی.

چینی پارچ. (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری بهشهر واقع است کوهستانی و جنگلی است. ۴۰ تن سکنه دارد از رودخانهٔ نکا و چشمه آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

چینی‌جان. (اِخ) محلی در راه رامسر به رشت.

چینی‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه که ظروف چینی در آن باشد. (آنندراج). ||رواقی که در عمارتها سازند و طاقهای مختصر نزدیک بهم به طرح غریب در آن ترتیب دهند و ظروف چینی و شیشه‌های الوان در آن گذارند برای خوشایندگی و آرایش آن مکان.

چینی‌خانه. [نَ] (اِخ) اسم محلی است در اصفهان از یک سمت جنب عمارت دولتی و از طرفهای دیگر پشت بازار مسگرها و میدان شاه واقع است. (مرآت البلدان ۳۴۵ ج ۴).

چینی‌خانه. [نَ] (اِخ) رجوع به شیخ صفی‌الدین (بقعهٔ) در دایرة المعارف فارسی شود.

چینی‌ساز. (نف مرکب) آنکه چینی سازد. که ساختن ظروف لعابدار از خاک چینی کار دارد. که کارش ظروف لعابدار ساختن از خاک چینی است.

چینی‌سازی. (حامص مرکب) هنر یا صنعت ساختن ظروف و اشیاء لعابدار و از خاک چینی. رجوع به دایرة المعارف فارسی (ذیل سفالینه‌سازی) شود.

چینی‌طراز. [طِ] (ص مرکب) دارای طراز چینی. با طراز چینی. با زینت و آرایش چینی:
دگرباره این نظم چینی‌طراز
ببین تا کجا میکند ترکتاز. نظامی.
دخت سقلاب‌شاه نسرین‌نوش
ترک چینی‌طراز رومی‌پوش. نظامی.

چینی‌کار. (ص مرکب) که کار آن چون کار چینیان است. که تصاویر و نقوش و عمل چینیان باشد:
نقش این کارگاه چینی‌کار
بهترک بستمی درین پرگار. نظامی.

چینی‌ناز. (ص مرکب) دارای ناز و کرشمهٔ چینی. با کرشمه و غنج و دلال چون چینیان:
گفت رومی عروس چینی ناز
کای خداوند روم و چین و طراز. نظامی.

چینی‌نگار. [نِ] (نمف مرکب) که آفرینندهٔ آن چینی باشد. که از مردم چین آن را ساخته و پرداخته باشد. ساخته و پرداختهٔ دست چینی. ||در چین ساخته و پرداخته‌شده.

---
1 - Esquine. Squine china. Smilax china.
2 - Sèvres. 3 - China clay.
4 - در هفت پیکر (ص ۱۹): جنّی‌آموز (در این صورت شاهد نیست).

پرداخته و ساختهٔ چین. ||(ص مرکب) با نگار و نقش چینی. ||مجازاً زیبا: نگار چینی. دلبر چینی. زیاروی چینی:

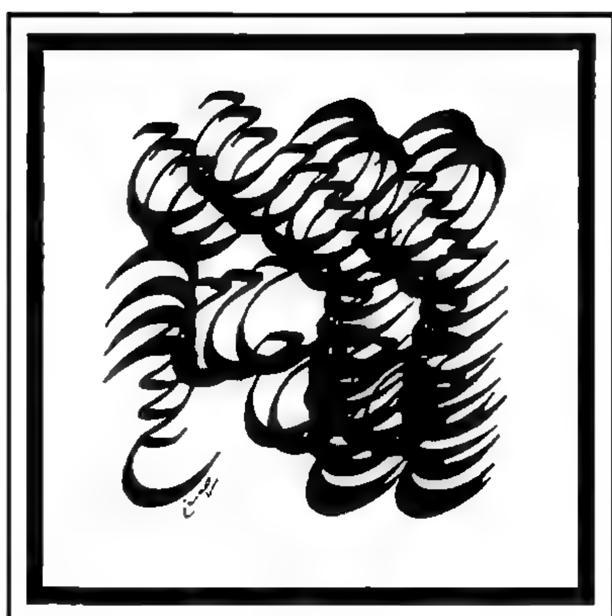
مکن ترکی ای ترک چینی‌نگار
بیا ساعتی چین بر ابرو میار. نظامی.
بهاری کهن بود چینی‌نگار. نظامی.

چینی‌نواز. [نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ چینی. که مایهٔ نوازش چینی است:

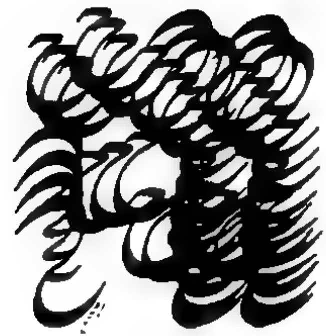
ز غلغل صراحی است چینی‌نواز
دهان قدح مانده از خنده باز. ظهوری.

چیوی‌زاده. [دَ] (اِخ) محمد افندی. از علماء و شیخ‌الاسلامان دوران سلطنت سلطان مرادخان ثالث و فرزند محیی‌الدین چیوی زاده است و بسال ۹۹۵ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

چیه. [چِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۲۶هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده. جلگه است و از چشمه آبیاری میشود. ساکنینش از طایفهٔ ایتیوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).







ح

بسم‌الله تعالی

ح. (حرف) حرف ششم است از حروف هجاء عرب پس از جیم و پیش از خاء و حرف هشتم از حروف فارسی پیش از خاء و پس از چ. و آن از حروف مصمتهٔ ملفوظة و یکی از حروف ششگانهٔ حلقیه است و آن را به حساب جُمَّل و هم حساب ترتیبی فارسی به هشت دارند و نام آن حاء است و آن را حاء حطی و حاء مهمله و حاء غیرمنقوطه نیز نامند و این حرف، خاص زبان عرب است[1] و ح رمز «حینئذٍ» و رمز «صح» و گاه رمز «حاشیه» و نزد محدثین، رمز تحویل از سندی به سند دیگر است آنگاه که حدیث را اسناد زیاده از یک باشد.

ابدالها:

حرف «ح» در تعریب:

⇔ گاه بدل «خ» آید:

حشم = خشم.

حبّ = خب.

⇔ گاه بدل «ه» آید:

جناح = گناه.

حرف «ح» در زبان عربی:

⇔ گاه بدل به «إ» شود:

حِدل = إدل.

⇔ گاه بدل به «ج» شود:

ترش = جرش.

احتراش = اجتراش.

⇔ گاه بدل به «خ» شود:

مُحّ = مُخّ.

طلحیف = طلخیف.

طُماحر = طُماخر.

طمحریر = طمخریر.

⇔ و بدل «ز» آید:

حلقوم = زلقوم

⇔ و بدل به «ع» شود:

حتی = عتی.

حدس = عدس.

اطّلاح = اطّلاع.

طمّاح = طمّاع.

⇔ و به جای «ف» آید:

افلاس = احلاس

و فارسی‌زبانان همیشه حرف «ح» کلمات عرب را «ه» تلفظ کنند لیکن در کتابت صورت اصلی را محفوظ دارند.

حاء . (اِ) نام حرف ششم از حروف هجاء عرب.

حاء . (ع ص) مرد صالح. مرد نیکوکار. ||زن بلندآواز. زن جهوریة‌الصوت. ||زن زبان‌دراز. زن سلیطه. ||(اِخ) نام مردی. ||نام قبیله‌ای.

حائب. [ءِ] (ع ص) گناهکار.

حائت. [ءِ] (ع ص) بسیار نکوهنده. بسیار ملامت‌کننده. لَوّام. عذّال.

حائج. [ءِ] (ع اِ) درختی است خاردار.

حائر. [ءِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حیرت. سرگردان. سرگشته. متحیر. حیران. مرد سرگشته که بیرون‌شد کار نداند. ||جای گرد آمدن آب. ||لاغر. نزار. ||مغا کی‌که در آن آب باران گرد آید در دشت و جز آن. ||جای پست. حَیر. ||بستان. ج، حوران، حیران. ||چربش گوشت. پیه. چربو. ||(اِخ) کربلا. یا موضعی به کربلا در ساحل نهر حسینی، شعبهٔ فرات که روضهٔ حسین‌بن علی علیهما‌السلام بدانجاست. ||(ص) حائرٌ بائرٌ؛ از اتباع است؛ ای هالکٌ کاسد.

حائر ملهم. [ءِ رِ مَ هَ] (اِخ) در یمامة است. اعشی گوید:

فرکن مهراس الی مارد
فقاع منفوحة فالحائر.

داودبن متمم‌بن نویرة دربارهٔ یوم ملهم گوید:

و یوم ابی‌جزء بملهم لم‌یکن
لیقطع حتی یذهب الذحل ثائره
لدی جدول البئرین حتی تفجرت
علیه نحور القوم و احمرّ حائره.

ابواحمد عسکری گوید: یوم حائر؛ روزی است که اشیم‌بن مأوی الصعالیک از بزرگان بکربن وائل و پهلوانان ایشان بدست حاجب‌بن زرارة کشته شد. و دربارهٔ آن گفته شده است:

فان تقتلوا منا کریماً فاننا
قتلنا به مأوی الصعالیک أشیما.

و نیز یوم حائر ملهم جنگی است حنیفه و یشکر را. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۳).

حائرة. [ءِ رَ] (ع ص) تأنیث حائر. گوسفند و زن که هرگز جوان نشوند. ج، حوائر. ||حائرة من الحوائر؛ که در آن خیری نیست.

حائز. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از حیازت و حوز. جامع: لیکون للمزید من فضل الله حائزاً و من الثواب بالقدح المعلی فائزاً. (تاریخ بیهقی، نامهٔ خلیفه القائم بامر الله).

حائش. [ءِ] (ع ص) درختان انبوه، و آن را واحد نیست.

حائص. [ءِ] (ع ص) ناقه‌ای که فحل بدو گشنی نتواند، ضیق اندام را.

---

۱ – کلمهٔ هیز فارسی، هم در کتب تاریخ و ادب و غیره و هم در لغت‌نامه‌ها بیشتر با حاء حطی نوشته میشود و این رسم‌الخطی بیش نیست. و تلفظ همان هاء هوز است و هال فارسی نیز در مخطوطات گاهی حال با حاء حطی دیده شده و غلط است.

حائض. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از حیض. حائضة. زن خون‌دیده. زن ناپا ک. زن بی‌نماز. زن حیض‌فتاده. عارک. دارِس. ارهون. طامث. لک‌دیده.
حائض شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) درس. دروس. طَمث. طهر. لک دیدن. خون دیدن. ناپا ک شدن. حیض افتادن او را.
حائضة. [ءِ ضَ] (ع ص) حائض.
حائط. [ءِ] (ع اِ) دیوار. جدار:
دوستی ببرید زآن مخلص تمام
رو به حائط کرد تا نارد سلام. (مثنوی).
||دیوار باغ. ||کده. کشت. کند. ج، حیطان، حیاط. ||بستان دیواربست. ج، حوائط:
دریغ سی و سه پاره رز و دوازده ده
دریغ حائط و قصر و زمین و انهارم. سوزنی.
||(ص) طعامی حائط: طعامی باددار. طعامی که منتفخ گردد از آن شکم. نفّاخ.
حائط. [ءِ] (اِخ) ناحیه‌ای است به یمامة.
حائف. [ءِ] (ع ص) ستمگر. جائر. ||مائل از راستی. ج، حافه، حُیَّف. (ناظم الاطباء).
حائک. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از حوک و حیاکت و حیا ک. بافنده. جولاه. جولاهه. جولا. نسّاج. گوفشانه. پای‌باف. همگر. جشیر. جشیره. بافکار. ||نعت فاعلی از حیک و حَیَکان. آنکه خرامد. آنکه گرازان رود. آنکه گاه رفتن دوش و تن جنباند. آنکه گاه‌رفتن دوشها جنباند و زانوها فراخ نهد.
حائکی. [ءِ] (حامص) بافندگی. جولاهی. بافکاری. پایبافی. گوفشانی. همگری.
حائل. [ءِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حول و حیل. ||متغیراللون. ||شتربچهٔ ماده همینکه از شکم مادر آماده برآمده باشد، و نر را سقب گویند. ||خرمابن که سالی بار آرد و سالی نیارد. ||اشتر ستاغ. شتر نازا. ناقهٔ حائل، آنکه باردار نشده باشد از گشن یافتن یا آنکه باردار نشود یک سال یا دو سال یا سالها. مقابل حامل. ||نازاینده از هر حیوان. زنی که آبستن نیست. مقابل حامل. ج، حیال، حول، حُوَّل، حولل. ||میش که نزاید. ||بازداشت. برزخ: حائل و بازداشت میان دو چیز. (منتهی الارب). مانع. حاجز. بازدارنده میان دو چیز. حِوال. حُوَل. حَوَل:
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانع است و نه حائل. سعدی.
||میانجی. ||چون الف تأسیس را لازم دارند حرف دخیل را حائل نامند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد بعض از شعراء عجم اسم دخیل است و شرح آن در ضمن معنی لفظ دخیل گفته آید، انشاء اللّه تعالی.
حائل. [ءِ] (اِخ) موضعی است به نجد. ||موضعی است میان دو کوه.
حائم. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَوم و حَوام و حیام و حومان. گرد چیزی گردنده. ج، حوم. ||قاصد و عازم و آهنگ‌کننده کاری. ج، حُوَّم. ||تشنه. ظمآن. عطشان. ج، حوائم، حُوَّم.
حائن. [ءِ] (ع ص) گول. احمق.
حائنة. [ءِ نَ] (ع ص، اِ) تأنیث حائن. محنت نازلهٔ مهلکة. بلای مهلک. ج، حوائن. ||مبی. (منتهی الارب). و ظاهراً معنی اخیر برای حانیة به تقدیم نون بر یاء است.
حاب. [پ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر نر را زجر کنند.
حاب. [حابب] (ع ص) سهم حاب: تیری که گرد نشانه افتد. ج، حَواب.
حاب. (ع اِ) گناه. اثم. ذنب. عصیان. جناح.
حاب. [بِنْ] (ع ص) حبیّ. نعت است از حُبُوّ.
حابر. [پ] (اِخ) (قسم خوردن) شخصی قینی که شوهر یائیل قاتل سیسرا بود. و او ظاهراً از طائفهٔ خود عزلت گزیده زندگانی بسر همی برد و صاحب جاه و رتبه بود و ذریهٔ او را حابریان گویند. (قاموس کتاب مقدس).
حابس. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از حبس. بازدارنده. حبس‌کننده. ||محبوس. و بدین معنی در شعر حصین‌بن همام آمده است:
موالیکم مولی الولادة منهم
و مولی الیمین حابس قد تقسما.
- حابس‌العرق؛ دارو که خوی بازدارد.
- حابس دم[1]؛ دارو که خون از جستن و دویدن بازدارد. دوا که خون ببندد. که خون را بند آرد. خون‌بُر.
حابس. [بِ] (اِخ) نام جائی و نام روزی از روزهای بنی‌تغلب که بدانجای بود. اخطل گوید:
لیس یرجون ان یکونوا کقومی
قد بلوا یوم حابس و الکلاب.
و هم او گوید:
فاصبح ما بین الکلاب فحابس
قفاراً یغنیها مع اللیل بومها.
و ذوالرمة گوید:
اقول لعجلی یوم فلج و حابس
اجدی فقد اقوت علیک الامالس.
رجوع بمعجم البلدان یاقوت شود.
حابس. [بِ] (اِخ) ابن دغنه کلبی. صحابی است و او راست: خبری در اعلام النبوة، که ابونصر آن را به اختصار آورده و هشام‌بن الکلبی آن را، از عدی‌بن حاتم آرد که گفت: مرا مزدوری بود از کلب که او را حابس‌بن دغنه گفتندی. روزی که به آستان خانه ایستاده بودم او را دیدم هراسان و پریشان‌خاطر بیامد و گفت شتران خود بازگیر، گفتم ترا چه رسیده است که چنین مضطرب و پریشانی؟ گفت: آنگاه که من در وادی بودم نا گاه شیخی را دیدم که از شکاف کوه‌بلندی، آرام فرود آمد و چون برزمین مستقر گردید گفت:
یا حابس‌بن دغنه یا حابس
لاتعرضن بقلبک الوساوس.
هذا سنا النور بکف القابس
فاجنح الی الحق و لاتدالس.
و پس از آن پنهان گردید. من شتران از آنجای ببردم و به وادی دیگر شدم و در آن جای بخفتم نا گاه سواری مرا لگدی بزد و از خواب بیدار شدم همان شیخ را دیدم که می‌گفت:
یا حابس اسمع ما اقول ترشد
لیس ضلول حائر کمهتدی
لاتترکن نهج الطریق الاقصد
قد نسخ الدین بدین احمد.
عدی گوید من از شنیدن این سخنان بیهوش شدم و چون بهوش باز آمدم حابس باقی قصه را ذکر کرد و گفت: یا عدی، خداوند دل مرا به اسلام نرم کرد، و از آنگاه، حابس را ندیدم. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۴ و ۲۸۵ شود.
حابس. [بِ] (اِخ) ابن ربیعة التمیمی. مکنی به ابوحیّه. ابن حبان گوید: او صحبت رسول را دریافت. و ابن السکن گوید حابس از بصریین، و پسر وی، حیه[2]. از او روایت کند که از پیغمبر (ص) شنیدم که فرمود: «العین حق» و این حدیث را احمد و ترمذی و ابن خزیمه و بخاری نیز روایت کنند و در الادب‌المفرد، همه از طریق یحیی‌بن ابی‌کثیر از حیه روایت کنند. بغوی گوید جز این حدیث چیزی از وی نمیدانم و ابن عبدالبر گوید در اسناد حدیث او اضطراب است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۵ شود.
حابس. [بِ] (اِخ) ابن ربیعة الیمانی. بقول ابن حبان، صحابی است و باوردی گوید: در جنگ صفین با معاویه بود و کشته شد. طبرانی از طریق عبدالواحدبن ابی‌عون روایت کند که علی علیه السلام در جنگ صفین بر حابس که از عباد بود گذر کرد و شاید بود که این مرد حابس‌بن سعدبن منذربن ربیعهٔ آتی الذکر باشد. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ هـ.ق.ج ۱ ص ۲۸۵ شود.
حابس. [بِ] (اِخ) ابن سعدبن[3] منذربن

---
1 - Hemostatique.
۲ - عسقلانی گوید به عقیدهٔ ابوموسی این کلمه حیه است و صحیح نیز همان است.
۳ - در تهذیب تاریخ ابن عسا کر ج ۳ ص ۹۱۹ «سعید» آمده است و مؤلف کتاب مزبور گوید بجای سعید «ربیعه» نیز گفته شده است.

ربیعة[1] بن سعدبن بشری الطائی الیمانی، صحابی است و او از آن گروه از صحابه است که ابوبکر به شام فرستاد. وی از ابوبکر صدیق و فاطمه علیها السلام روایت دارد. و از ابوبکر روایت کند که پیغمبر(ص) گفت: «من صلی صلاة الصبح فهو فی ذمة الله فلا تخفروا الله فی عهده فمن قتله طلبه الله حتی یکبه الله فی النار علی وجهه». ابن سمیع او را در طبقهٔ اولی از صحابه آرد و با ابن سعد و ابوزرعهٔ دمشقی که حابس را در شمار صحابه که به شام رفته‌اند دانند موافقت دارد. ابن عساکر نیز در تاریخ خود گوید که حابس از جملهٔ آن صحابه است که ابوبکر به شام فرستاد و از اهل عبادت و اجتهاد یمن بود. او از دست عمربن الخطاب رضی الله عنه به قضاء حمص مأمور شد و در آن وقت به خواب دید که خیل ملائک از جانبی باآفتاب طالع شدند و ماه نیز محاط به کواکب از سوئی برآمد و این رؤیا عمر را حکایت کرد عمر از وی پرسید تو آنگاه در کدام جانب بودی گفت من در جانبی که ماه و ستارگان بودند ایستاده بودم عمر از ارسال وی به حمص باز ایستاد و حابس تا خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بزیست و آنگاه که جنگ صفین ببود او ملتزم جیش معاویه شد. و سرداری پیادگان با او بود و ابوالطفیل عامری گوید که حابس در این جنگ صاحب لواء طیء از اهل شام بود و در میدان جنگ این ابیات میخواند:

اما بین المنایا غیر سبع
بقین من المحرم اوثمان
اما یعجبک انا قد کففنا
عن اهل الکوفة الموت العیان
أ ینهانا کتاب‌الله عنهم
ولا تنهاهم السبع المثانی.

و او در محرم سنهٔ ۳۷ هـ.ق. کشته شد و خواب او بدین‌گونه تعبیر گردید. و شاعری عراقی درامر قتل او گوید:

و نحن قتلنا حابسا فی عصابة
کرام و لم تترک بصفین معضبا.

حارث‌بن یزید گوید در روز جنگ صفین ابومسلم خولانی و حابس طائی و ربیعهٔ خرشی با هم گرد آمدند و گفتند هر یک از ما دعائی کند ابومسلم گفت: اللهم اکفنا و عافنا. حابس گفت: اللهم اجمع بیننا و بینهم. ربیعه گفت:اللهم اجمع بیننا ثم ابلنا بهم و ابلهم بنا. و چون جنگ درگرفت ابومسلم بسلامت از معرکه بدر رفت و چشم ربیعه کور شد و حابس کشته گردید. و گویند چون علی(ع) با مالک اشتر بر کشتگان صفین میگذشت مالک متوجه کشته‌ای گشت و گفت این حابس است و من او را مؤمن میدانستم و اکنون او را بگمراهی کشته می‌بینم. علی فرمود: هم اکنون او مؤمن است. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام سنهٔ ۱۳۳۱ ج ۳ ص ۴۱۹ و ۴۲۰ و کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۵ شود.

حابس. [بِ] (اِخ) ابن سعد الیمانی. صحابی است. عبدالصمدبن سعید حمصی او را در شمار صحابه‌ای که به حمص آمدند آرد و گویداو از حمص به مصر شد. عسقلانی گوید شاید که این مرد با حابس سابق‌الذکر یکی باشد. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حابس. [ب] (اِخ) ابن عمر. مکنی به ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم سعد سنجاری... شود.

حابس. [بِ] (اِخ) ابوالأقرع تمیمی. او حکم عرب بود به جاهلیّت. (منتهی الارب).

حابس‌الجوز. [بِ سُلْ جَ] (ع اِ مرکب) گچ. جبر. و از آن گچ را حابس‌الجوز نامند که حفظ جوزالطیب از فساد و تباهی کند. (داود ضریر انطا کی). جبس. جبسین.

حابس‌النفط. [بِ سُنْ نَ] (ع اِ مرکب) تین(؟) سُمّی به لأنه یحفظ دهن النفط من الصعود. (داود ضریر انطا کی).

حابسی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به حابس، نام جدّ ابوجعفر محمدبن‌یونس. (سمعانی).

حابص. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از حبص. سخت رونده. صاحب این کلمه را آورده و سید مرتضی زبیدی در تاج العروس گوید این کلمه تصحیف جابص با جیم مُوحّده است.

حابض. [بِ] (ع ص) تیر که در پیش تیرانداز و رامی افتد.

حابط. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از حبط و حُبُوط. باطل.

حابطیه. [بِ طی یَ] (اِخ) گروهی از معتزلهٔ پیروان احمد پسر حابط که از یاران نظام میباشند و آنان گویند جهان را دو آفریننده است یکی قدیم و آن خدای حقیقی است. و دیگری محدث و آن عیسی است که در روز جزا محاسبهٔ بندگان با او باشد. و قول خدایتعالی: و جاء ربک والملک صفًا صفًا. (قرآن ۲۲/۸۹) مشعر بر این معنی است وهم مراد از این در آیت: اِلاّ اَن یأتیهم الله فی ظلل من الغمام (قرآن ۲/۲۱۰) و نیز مقصود از حدیث خلق الله آدم علی صورته. و خبر یضع الجبار قدمه فی‌النار. و انما سمی المسیح لانه ذرع الاجسام و احدثها. آمدی‌گوید: این‌گروه کفار و مشرک باشند و چه نیکو نامی آمدی بر آنها نهاده است.

حابل. [بِ] (ع ص، اِ) دامیار. صیاد. دام‌گسترنده و بندنده. ||جادو. ساحر. آنکه گره به رسن زند. جوزن. ||تام زمینی است. ||تار، مقابل پود و نابل پود بود و در مثل است: ثار حابلهم علی نابلهم، یعنی افروختند آتش شر و بدی را میان خودها. حَوّلَ حابله علی نابله؛ گردانید اعلای آن را اسفل. ||ضبّ حابل. سوسمار حبله‌خوار. ||آبستن. ||ساربان. ساروان. (زوزنی). ||دام صیّاد.

حابله. [بِ لَ] (ع ص) زن آبستن. حامل. حابِله. ج، حَبَله.

حابور. (ع اِ) مجلس فُسّاق. خرابات. مجلس شادی.

حابول. (ع اِ) رسن که بدان بر درخت خرما بالا روند. رسن که بدان بر درخت خرما شوند.

حابة. [بَ] (ع اِ) گناه. بزه. اثم. جناح.

حابی. (ع ص، اِ) مرد بلنددوش. ||تیری که بر زمین غیژان رسد برنشانه، ضِد زاهق. (منتهی الارب). تیری که در مقابل هدف به زمین خورده و بعد به آن اصابت کند. ||نباتی است. ||یقال: انه لحابی الشراسیف، ای مشرف الجبین (؟) ||کودک که فرا خزیدن آمده بود. ||سیستر. (محمودبن عمر ربنجنی).

حابی. (اِخ) به روزگار دیلم مردم کران و ایراهتان را قهر کردند و بطاعت آوردند و ده هزار مرد از ایشان به عهد عضدالدولة در خدمت او بودند بر سبیل سپاهی و مقدم ایشان یکی بود حابی نام. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص ۱۴۱). و حابی نسخه بدلی هم دارد به صورت جابی.

حابیة. [یَ] (ع اِ) ریگی است که بدانجا گیاه حابی روید.

حاتفی. (اِخ) نام کتابی است صابئین را و در آن امر رأس و عجائب نیرنجات و عُقَد و صور و غیر آن است. (ابن الندیم).

حاتک. [تِ] (ع ص) اشتر خرد گام. ||حقیر. کوتاه.

حاتکه. [تِ کَ] (ع ص) اشتر خردگام.

حاتل. [تِ] (ع ص) مانند. همتا. حَتل.

حاتم. [تِ] (ع ص) کلاغ سیاه. زاغ سیاه. ||زاغ سرخ‌پا و سرخ‌منقار که آن را غراب‌البین گویند. (منتهی الارب). و آن زاغی سرخ‌پای و سرخ‌منقار و دانه‌خوار و حلال‌گوشت بود و عرب بانگ او را شوم گیرد و نشانهٔ جدائی و فراق شمرد. و آن خردتر و کشیده‌اندام‌تر از کلاغ است و نوک و پای او به رنگ مرجان باشد در سرخی و خوشرنگی و شفّافی. ||داور. قاضی. حاکم. ج، حُتوم.

حاتم. [تِ] (اِخ) نام شاعری است عرب و او راست:

اذا ما اتی یومٌ یُفَرّقُ بیننا

---

۱ - در تهذیب تاریخ ابن عساکر در این قسمت از این سلسه نسب «ربیعه» نیامده و «منذربن سعد» است.

بموت، فكن انت الذي يتاخرٌ.
در عقدالفرید آمده است: آنگاه که متوکل وزیر خود، عبدالله‌بن‌یحیی‌بن‌خاقان را بجزیرهٔ اقریطش نفی کرد این وزیر با کنیزکی اقریطشی عشق‌ورزیدن گرفت و محبوبهٔ عراقی را فراموش کرد جاریهٔ عراقی ابیات ذیل بدو فرستاد:

کیف بعدی لاذقتم النومَ انتم
خبرونی مذ بنت عنکم و بنتم
بمراض الجفون من خُرَّ دالعی
ن و ورد الخدود بعدی فتنتم
یا اخلاّی ان قلبی و ان با
ن، من‌الشوق عندکم حیث کنتم
فاذا ما ابی الالهُ اجتماعاً
فالمنایا عَلَیّ وحدی و عشتم.

و صاحب عقدالفرید گوید که این معنی از مضمون شعر مذکور حاتم گرفته شده است. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۲۴۴ چ محمد سعید العریان شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) (امیر... شاه...) یکی از امراء زمان شاه طهماسب اول و امیرکُهدُم، گیلان. او سر بعصیان افراشت و در سال ۹۴۲ هـ.ق. شهر رشت را که مرکز بیه‌پس است متصرف گشت و لقب شاهی برخود نهاد. و به نام خود سکه زد و خطبه نیز به نام او خواندند. رابینو گوید: در تاریخ گیلان عبدالفتاح فومنی (ص ۱۱۳) آمده است که بیت ذیل بر فص خاتم او منقوش بوده است:

جهان که وسعت او صد هزار فرسنگ است
به پیش چشم جهان‌بین همتم تنگ است.

و در کتاب مزبور از نقش سکهٔ او چیزی نیامده است. رجوع به مسکوکات رابینو ص ۸۲ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن احمد. هفتمین از امراء حمدانی صنعا. او از ۵۴۵ تا ۵۵۶ هـ.ق. امارت داشت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن اسماعیل. محدث است و از جعفربن محمد روایت دارد. رجوع به کتاب المصاحف ص ۹۸ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن اسماعیل المدنی. محدث است.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن الحماس. ششمین از امراء حمدانی صنعاء. او پس از هشام‌بن القبت در قرن ششم هجری امارت یافت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن سالم الاعرجی مکنی به ابوبشر. محدث است.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سعد طائی مکنی به ابوسفانه[1]. مردی سخی و جوانمرد از قبیلهٔ طیّ که عرب به سخا و کرم وی مَثَل زند: اکرم من حاتم طی. و در فارسی مثل حاتم یا مثل حاتم طائی گویند. و از آن سخت سخی و بخشنده خواهند:

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ آن گو هنگام وغا سام‌گراه. رودکی.

حاتم طائی توئی اندر سخا
رستم دستان توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد
نی که رستم نیست در جنگ تو مرد.
رودکی.

مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی
بر این رستم‌دل حاتم‌جوائز.
بدیع‌بن محمدبن محمود بلخی.

فعند نداه حاتم‌الجود باخل
و عندی لبید فی‌المدیح بلید.
ابونصر محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن الخضر الحلبی در مدح رشیدالدین الصوری.

معروف گشته از کف او خاندان او
چون از سخای حاتم طی خاندان طی.
منوچهری.

رستم به وقت کوشش با او بود جبان
حاتم بگاه بخشش پیشش بود بخیل.
ادیب صابر ترمذی.

صاحب ری از حشم زیبد ترا وقت هنر
حاتم طی از خدم زیبد ترا وقت سخا.
عبدالواسع جبلی.

سخای حاتم پیش سخای تو زرق است
نبرد رستم نزد نبرد تو بازی. سوزنی.

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی[2]
گردون ترا عنان[3] قزح بهر آن دهد.
ظهیر فاریابی.

و کرم حاتم و معن زائده و آل‌برمک را یکساعته بذل او [ابوبکر احمد جامجی] منسوخ گردانید. (عوفی). که در خراسان لقب حاتم‌الزمانی بر قامت او چست آمده بود. (عوفی). از مشاهیر اجواد عالم و ثالث حاتم طائی و معن‌بن زائدة... (لباب الالباب ج ۱ ص ۳۵۵).

چون دست [تو] صحیفهٔ اقبال نشر کرد
در ناله آمدند کریمان آل‌طی. شمس طبسی.

مجو نان اگر حاتمت نان دهد
مخواه آب اگر خضر ساقی بود. ابن یمین.

طمع از خلق گدائی باشد
گر همه حاتم طائی باشد. جامی.

در ایام دولت او [اتابک مظفرالدین‌بن ملک‌بن زنگی؟] خواجه امین‌الدین کازرونی پرتو اهتمام بر انجام امور وزارت انداخت و از وُفور جود و سخا حاتم طائی و معن زائده را منفعل ساخت. (حبیب السیر). کمال سخاوتش [سخاوت شاه شجاع] ناسخ اطوار معن زائده و حاتم طی و در احیای مراسم عدل و انصاف با کسری معادل... (حبیب السیر).

در هر نشست و خاست که دیدت زمانه گفت
شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست.
زکی مراغه‌ای.

زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم
چون به بزم اندر شستی و به رزم اندر خاست.
زکی مراغه‌ای.

منسوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید
از گوهر عطیت تو با نصاب تیغ.
نظام‌الدولهٔ جامی کاتب.

صاحب حبیب السیر گوید در تحفة الملوکیة مسطور است که روزی حاتم طائی و نابغهٔ ذبیانی و شخصی از مردم مدینه به خواستگاری ماریه[4] که به حسن صورت و سیرت موصوف بود رفتند و هر یک آن عفیفه را به ازدواج خود دعوت کردند. ماریه جواب داد که شما امشب هم در این نواحی توقف کنید و هر کدام شعری مناسب حال خویش املا کنید تا من تأمل کرده فردا به مناکحت هر یک که مصلحت دانم رضا دهم. ایشان به منزلی که نزول کرده بودند بازگشتند و ماریه جهت ضیافت هر یک شتری فرستاد و در وقت شام در زیّ گدایان بدانجا رفت و زبان سؤال برگشاد. مرد مدنی شرم جمل به وی داد و نابغه ذنب شتر را پیش او داشت و حاتم چند فقره از پشت شتر و پارهٔ کوهان و قطعه‌ای از ران ایثار فرمود و صباح روز دیگر که خواستگاران به در خانهٔ ماریه رفتند و ابیاتی که گفته بودند بخواندند کنیزکان آن مستوره سفرهٔ ضیافت گسترده هرکس آنچه شب بماریه داده بود در پیش وی نهادند. مدنی و نابغه خجل گشته حاتم دست در گردن عروس مقصود حمائل کرد.
بیت:

ز حاتم بدین قصه راضی مشو
از این نغزتر ماجرائی شنو. سعدی.

و در بعض کتب تاریخ به مطالعه رسیده که نوبتی جمعی از بنی‌امیه نزدیک مقبرهٔ حاتم نزول کردند و شب آنجا توقف کرده یکی از ایشان مکنی به ابی‌الخیر بود چند کرّت به سر قبر حاتم رفت و گفت ما را امشب مهمانی کن که مهمان توایم باید که خوان ضیافت بگستری. و همراهان او را از این ابرام نامعقول

---

۱ - در کتاب الشعر والشعراء ابن قتیبه (چ مصر ص ۷۲) کنیت او ابوعدی آمده است. و عدی نام یکی از پسران حاتم است و سفانه نام دختر اوست.
۲ - شاید: حاجبی، چه کمان حاجب‌بن زراره مَثَلی است. رجوع شود به حاجب‌بن زراره در همین لغت‌نامه.
۳ - شاید: کمان.
۴ - نام این زن در عقدالفرید و اشعار حاتم، ماویه آمده‌است و صحیح نیز همان است.

منع کرده به خواب رفتند و سحرگه به عزم رحیل از جای خواب برخاستند. ابوالخیر گفت در واقعه دیدم که حاتم از گور بیرون آمده و شتر مرا پی کرد چون نظر کردند دیدند شتر ابوالخیر از جای نمیتواند جنبید لاجرم گفتند که اینک حاتم ما را مهمانی کرد شتر را کشته بکار بردند. ابوالخیر در وقت کوچ ردیف یکی از رفیقان گشته [سپس] گذر آن جماعت بر نواحی منزل قبیلهٔ بنی‌طی افتاد تا گاه عدی [بن حاتم] را دیدند که شتری را گرفته می‌آورد و میگوید که ابوالخیر در میان شما کیست ایشان او را به عدی نمودند و او جمل به وی تسلیم کرد و گفت دوش پدر خود را در خواب دیدم که با من گفت شتر ابوالخیر را جهت او و همراهانش بکشتم عوض آن بده.

حاتم‌بن عبداﷲبن سعدبن الحشرج طائی مادر او عتبهٔ دختر عفیف. وی مردی بخشنده و شاعر بود چنانکه دربارهٔ وی گفته‌اند: اذا قاتل غلب و اذا سئل وهب و اذا ضرب بالقداح سبق. او اسراء خویش آزاد می‌کرد و گویند وقتی قبیلهٔ عنزه را اسیری بود و حاتم بر آن قبیله گذر کرد، اسیر به حاتم ملتجی شد. حاتم فداء او نداشت بجای اسیر در بند قبیله عنزه درآمد تا آنگاه که مال فداء بپرداخت. گویند او مال خویش بیش از ده بار بخش کرد. ابوعبیده گوید: بخشندگان عرب سه تن باشند: کعب‌بن امامه و حاتم طائی که عرب بدین دو مثل زند و هرم‌بن سنان ممدوح زهیر و حاتم را دیگهای بزرگ در پیشگاه خانه بود همیشه بر دیگدان نهاده و چون ماه رجب درآمدی هر روز اشتری بکشتی و مردمان را اطعام کردی. وی در جوانی ساربانی شتران پدر میکرد و در آن وقت روزی عبیدبن الابرص و بشربن ابی‌حازم و نابغهٔ ذبیانی که بخدمت نعمان شدن میخواستند بر او گذشتند حاتم آنان را نشناخت لیکن هر یک را اشتری نحر کرد و پس از شناختن آنان همه شتران پدر را بدیشان بخشید و نزد پدر آمد و گفت ای پدر مجد و بزرگواری روزگار را چون طوق کبوتران بگردن تو افکندم و رفته بازگفت. پدر او را از خانه براند. حاتم گفت با کی نیست و از پدر دوری گزید و مادر او عتبه زنی مالدار بود و نیز در جود و سخا به پسر مانده بود چنان که‌نتوانستی چیزی نگاه داشتن. کسان او وی را از این کار بازمی‌داشتند ولی سودی نمی‌داشت. در آخر او را یک سال حبس کردند و در این مدت روزی معین به او میرسانیدند که چون سختی کشد از این بادستی بازآید و سپس وی را از زندان برآوردند و قسمتی از مال وی بدو بازدادند و زنی از هوازن نزد وی آمد و چیزی خواست عتبه همهٔ آن مال بدو ارزانی داشت و گفت در آن سختی و گرسنگی که مرا رسید سوگند یاد کردم که چیزی را از خواهنده دریغ ندارم و گفت:

لعمری لقد ماعضنی الجوع عضة
فالیت اَن لاامنع الدهر جائعا
فقولا لهذا اللائمی الآن اعفنی
فان انت لم‌تفعل فعض الاصابعا
فهل ماترون الیوم الا طبیعة
فکیف بترکی یا ابن امی الطبائعا.

عدی‌بن حاتم گوید که حاتم کم‌سخن بود و میگفت: هر جای که ترک سخن ممکن بود ترک اولی‌تر. نوار، زن حاتم گوید: سالی سخت خشک ما را فرارسید که زمین از هیبت آن بلرزید و شیردهندگان را شیر در پستان بخوشید و شتران را جز پوستی بر استخوان نماند و هر مال و ثروتی که بود نابود شد و هلاک را یقین کردیم در یکی از شبهای بسیار سرد، فرزندان ما عبداﷲ و عدی و سفانه از گرسنگی فریاد میکردند. حاتم به سوی پسران رفت و من به طرف دختر رفتم و تا پاسی از شب نگذشت، آرام نگرفتند. حاتم سخن گفتن گرفت و بدان سخن مرا مشغول میداشت. مراد او دریافتم و خود را به خواب زدم و چون دیری از شب گذشته بود کنار خیمه بالا رفت. حاتم گفت کیست؟ آن کس گفت زنی از همسایگانم و از نزد کودکانی که از گرسنگی فریاد میکنند می‌آیم. و پناهگاهی جز تو نمیدانم. حاتم او را گفت آنها را نزد من آر که خداوند تو و آنها را سیر گرداند. زن برفت و در حالی که دو کودک در آغوش گرفته بود و چهار تن دیگر گردا گرد او بازگشت. حاتم به سوی اسب خود رفت و آن را بکشت و کارد بدست زن داد و گفت از آن بکار بر. پس بر آن گوشت گرد آمدیم و بریان کردن و خوردن گرفتیم پس به خیمه‌های قبیله روی آورد و یکایک را گفت برخیزید و آتش برافروزید. همگی گرد آمدند و حاتم جامه به خود پیچید و در کنجی بایستاد و ما را مینگریست و با آنکه او را احتیاج به غذا بود پاره‌ای از آن گوشت نخورد. و چیزی نگذشت که جز استخوان و سم اسب بر جای نماند. پس من حاتم را بر این کار ملامت کردم. حاتم گفت:

مهلا نوارا قلی اللوم والعذلا
و لاتقولی لشیء فات ما فعلا[1].

و آورده‌اند که حاتم بخواستاری ماویه دختر زعفر [رفت] و نابغهٔ ذبیانی و مردی از بنیت[2] که هم برای خواستگاری او رفته بودند در آنجا بیافت. ماویه آنان را گفت به رِحال خود بازگردید و هر یک از شما را شعری باید گفتن و منصب و کارهای خود در آن آورده باشید تا من کریمترین و شاعرترین شما را به شوهری بگزینم و آن سه تن برفتند (ابن قتیبه در اینجا قصه‌ای مانند قصهٔ صاحب حبیب السیر آورده است) و بامدادان هر سه نزد او بازگشتند. نابغه گفت:

هلا سألت هداک‌اﷲ ما حسبی
اذا الدخان تغشی الاشمط البرما
انی اتمم ایساری و امنحهم
مثنی‌الأیادی و اکسو الجفنة الأدما.

و بنیتی قطعهٔ زیرین انشاد کرد:

هلا سألت هداک‌اﷲ ما حسبی
عند الشتاء اذا ما هبت الریح
اذا اللقاح غدت ملقی اصرتها
و لاکریم من الولدان مصبوح.

و حاتم قطعهٔ ذیل بخواند:

اماوی ان المال غادٍ و رائح
و یبقی من المال الاحادیث والذکر[3]
اماوی انی لااقول لسائل
اذا جاء یوماً حل فی مالنا نذر
اماوی اما مانع فمبین
و اما عطاء لاینهنهه الزجر
اماوی ان یصبح صدای بقفرة
من الارض لا ماء لدی و لا خمر
تری أن ما انفقتُ لم‌یک ضرنی
و أن یدی مما بخلتُ به صفر.
و قد یَعلَمُ الاقوام لو ان حاتماً
اراد ثراءالمال کان له وفر[4].

و چون هر سه از خواندن شعرهای خود فارغ شدند، ماویه بفرمود تا خوان بگستردند و داده‌های دوشین هر یک را نزد او نهادند بنیتی و نابغه سرهای خود از شرمساری به زیر

---

۱ - در الشعر والشعرا همین یک بیت آمده اما در عقد الفرید پس از بیت مزبور مضبوط است:
و لاتقولی لمال کنت مهلکه
مهلا، وإن کنت أعطی الأنس والجبلا
یری البخیلُ سبیل المال واحدة
انَّ الجواد یری فی ماله سبلا.

۲ - در رسالهٔ حاتمیه حسین کاشفی ج طهران (ص ۱۱ به بعد) یکی از اکابر یثرب و یثربی آمده است.

۳ - در ج ۱ ص ۲۲۱ از عقد الفرید پیش از این بیت بیت ذیل آمده است:
اماوی قد طال التجنبُ والهجرُ
و قد عذرتنا فی طلابکم العذر.

۴ - در ج ۱ ص ۲۲۲ عقدالفرید بعد از این بیت ابیات ذیل نیز آمده است:
فانی وجدی رُبَّ واحدِ امه
اجرتُ فلاقتل علیه ولا اسر
و لااظلم ابن‌العمّ ان کان اخوتی
شهوداً و قد اودی باخوته الدهر
غنینا زماناً بالتصعد و الغنی
و کلاً سقانا و هو کاسنا الدهر
فمازادنا ماوّی علی ذی‌قرابة
غنانا، و لاازری باحلامنا الفقر.

افکندند و آهسته بیرون رفتند و ماویه حاتم را به شوهری برگزید. و هم حاتم راست در این معنی:

و انی لمنحار المطی علی الوجی
و ما انا من خلائک اِبنة عفزرا
فلاتسألینی و اسألی ای فارس
اذا الخیل جالت فی قناقد تکسرا
و انی لوهاب قطوعی و ناقتی
اذاما انتسبت والکمیت المصدرا
و انی کاشلاء اللجام و لن تری
اخاالحرب الا ساهم الوجه اغبرا
اخوالحرب ان عضت به الحرب عضها
و ان شمرت یوماً به الحرب شمرا.

و ماویه از دختران ملوک یمن بود و عدی بن حاتم از او بزاد و بعضی گفته‌اند عدی از نوار، زن دیگر حاتم است. و باز حاتم راست:

اذا کان بعض المال رباً لاهله
فمالی بحمدالله رب معبد
الا ابلغا هم بن عمرو رسالة
فانک انت المرء بالخیر اجدر
رأیتک ادنی من اناس قرابة
و غیرک منهم کنت احبو و انصر
اذاما أتی یوم یفرق بیننا
بموت فکن انت الذی یتأخر
فانک إن اعطیت بطنک سؤله
و فرجک نالا منتهی الذم اجمعا.

و در رسالۀ حاتمیۀ حسین کاشفی آمده است: القصه حاتم را نیز دغدغۀ نکاح ماویه عنان هوس گرفته خیال توجه به دیار وی در سر افتاد و اسباب سفر مهیا کرده متوجه قبیلۀ وی گشت و در آن وقت نابغۀ ذبیانی که از مشاهیر عرب بود با یکی از اکابر یثرب بهمین تمنی روی به منزل ماویه نهاده بودند قضا را در اثنای راه به حاتم رسیدند و به مرافقت و موافقت یکدیگر نزد ماویه شدند و هر یک مدعی و متمنای خود را با محرمان وی در عیان آوردند... ماویه بر فحوای احوال مهمانان مطلع گشته پیغام فرستاد که حالا از راه رسیده‌اید و تعب سفر و کربت غربت کشیده امشب در وثاقی که به جهت هر یک متعین شده جای گزینید و شعری در بیان حسب و نسب و فضایل خود انشا کرده مفاخر و مناقب آباء و اجداد در آن مذکور سازید و علی‌الصباح به موقف اعلام من رسانید تا آنچه بعد از اطلاع بر قوت طبع و لطافت ذهن و احوال و احساب و انساب هر یک مرا روی نماید شما را بر آن صاحب‌وقوف گردانم. ایشان به منازل مقرر فرودآمدند و ماویه فرمود تا متعلقان او علیحده برای هر یک شتری نحر کرده به خیمۀ او فرستادند و خود روی بسته جامه‌های کهنه پوشیده به شکل گدایان بر در وثاق هر یک آمده گوشت شتر طلبید. نابغه دم شتر به وی داد و پتربی از جگر و سپرز پاره‌ای به جهت او فرستاد و از آنجا که کرم ذاتی حاتم بود پاره‌ای از گوشت ران و قدری از کوهان پیش سایل نهاد و ماویه آنها را برداشته بخانه آورد. مرزبانی در باب جماعة من الشعراء القدماء، از کتاب موشح[1] در امر حاتم از قول اصمعی آرد: گفتم دربارۀ حاتم طائی چه گوئی؟ گفت حاتم در شمار کسانی است که تکریم را شاید اما کسی نگفته است که او در شعر از فحول شعرا بشمار می‌آید. ابن عبدربه در عقدالفرید آرد: «و آمده است که چهار کس به چهار چیز معروف شده‌اند: حاتم به سخاء و احنف به حلم و خریم به نعمت و عمیربن الحباب به سر» و نیز در کتاب الزبرجدة (از کتاب عقدالفرید)، در قسمت الجود مع الاقلال، آمده است که حاتم گفت:

اضاحک ضیفی قبل انزال رحله
و یخصب عندی والمحل جدیبُ
و ماالخصبُ للاضیاف ان یکثرالقری
ولکنما وجهُ الکریم خصیبُ.

و در قسمت لطیف الاستمناح آمده است: عتبی از پدر خود روایت کند که گفت: مردی نزد حاتم شد و گفت قومی را بر من چندین خونبها واجب آمده و آنها را با مال و امید خود تحمل کردم اما مال را بپرداختم و امید من تو باشی اگر آنها را از بابت من پذیری هم و غمی را کفایت کرده‌ای و وامی را پرداخته‌ای و اگر این کار را مانعی پیش آید امروز ترا ذم نکنم و از فردای تو ناامید نگردم. و در باب اجواد اهل الجاهلیه از همان کتاب آمده که جوانمردی و بخشش در جاهلیت به سه تن منتهی گردید: حاتم بن عبدالله بن سعد طائی و هرم بن سنان مری و کعب بن مامه ایادی. اما آن کس که بدو مثل زنند حاتم است. گویند آنگاه که سرمای زمستان سخت شدی غلام خود یاسر را گفتی بر پشته‌ای آتش برافروز که راه گم‌کردگان بدان راه یابند و قصد ما کنند و در این معنی گوید:

اوقد فان اللیل لیل قر
والریح یا واقد ریح صر
عل یری نارک من یمر
ان جلبت ضیفاً فانت حر.

و گویند حاتم جز اسب و سلاح خود که آنها را نمی‌بخشید چیزی نگاه نمیداشت. و در باب سودد از همان کتاب از قول ابن الکلبی آمده است که: اوس بن حارثه بن لأم طائی و حاتم بن عبدالله طائی بنزد نعمان بن منذر شدند. نعمان ایاس بن قبیصه طائی را گفت کدام یک برترند؟ ایاس گفت ای ملک، من نیز از قبیلۀ طی باشم از خود آنان پرس تا ترا از خود خبر دهند. چون اوس نزد منذر بار یافت منذر پرسید تو برتری یا حاتم؟ گفت: کوچکترین فرزندان حاتم از من برتر باشد و اگر من و مال و فرزندان من از آن حاتم بودیم حاتم ما را در یکروز بغارت دادی پس حاتم بر او درآمد. نعمان او را گفت: تو برتری یا اوس؟ گفت: کوچکترین فرزندان اوس از من برتر باشد. نعمان گفت بخدا سوگند که بزرگواری و سؤدد این است و هر یک را صد شتر عطا داد.

نام حاتم در کتب و ادب پارسی و تازی اعم از نثر و نظم بسیار آمده است و قصص و حکایاتی نیز از وی آورده‌اند. کلمۀ حاتم را مولانا جلال‌الدین بلخی با «کده» ترکیب کرده و بصورت «حاتم کده» آورده و از آن معنی «جای جود و سخا و بخشش» خواسته است:

محتسب بود او یکی بحر آمده
هر سرمویش یکی حاتم‌کده.

و شعرای متأخر آن را با خم و تم قافیه کنند. و در کتب از حاتم با نابغه و بعض دیگر شعرای عصر ماجراهائی ذکر کرده‌اند. و قسمتی از اشعار حاتم را گرد کرده‌اند و بسعی غضبان در لندن بطبع رسیده است و از جملۀ آن است:

هل الدهر الا الیوم او امس او غد
کذاک الزمان بیننا یتردد
یرد علینا لیلة بعد یومها
فلا نحن ما نبقی ولاالدهر ینفد
لنا اجل اما تناهی امامه
فنحن علی آثاره نتورّد.

و سعدی گوید:

شنیدم در ایام حاتم که بود
به خیل اندرش بادپائی چو دود
صباسرعتی رعدبانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
به تک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل‌رفتار هامون‌نورد
که باد از پیش بازماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان‌نوردی چو کشتی در آب
که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی‌نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است
وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی خردمند و عالم به طی
روان کرد و ده مرد همراه وی

۱ - ص ۸۱.

بمنزلگه حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
بساطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامان شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست
بحسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره‌ور مؤبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل‌شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه‌خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی
هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین قصه راضی مشو
از این خوبتر ماجرائی شنو
ندانم که گفت این حکایت بمن
که بوده‌ست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود
که در گنج‌بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج
که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی بازکرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی‌طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش بازآمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و روشن‌روان
برخویش برد آن شب میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده‌رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواسته‌ست
ندانم چه کین در میان خاسته‌ست
گرم ره نمائی بدانجا روم
همین چشم دارم ز لطف توام
بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید
گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و برپای جست
گهش چشم بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست برکش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت
وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا بسته‌ای سر بفتراک بر
مگر با تو نام‌آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
به شه گفت کای شاه با رای و هوش
از این در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش‌منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش
به مردانگی صد چو خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مشتی درم
که ختم است برنام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه‌اش همرهند.
....
ز بنگاه حاتم یکی نیکمرد
طلب ده درم‌سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگ شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نام‌بردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حیّ
گر او حاجت اندر خور خویش خواست
جوانمردی آل‌حاتم کجاست.
....
شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که بی‌باک بودند و ناپاک‌دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک‌رای
گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری به شمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند
به تنها و یاران من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشودش آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل گوهر خطا. سعدی.

رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص ۶۳ و ۹۱ و ۱۸۱ و ۱۹۵ و ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۴ و ۲۲۷ و ۲۴۰ و ج ۲ ص ۱۲۵ و ۱۸۱ و ج ۳ ص ۱۰ و ۲۷۶ و ۲۷۸ و ۲۸۲ و ۳۰۴ و ۳۴۹ و ج ۴ ص ۱۲۹ و ج ۵ ص ۲۶۴ و ج ۷ ص ۶ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۲۱۵ و به الشعر والشعراء ابن قتیبه چ مکتبة التجاریة الکبری صص ۷۰ - ۷۵ و موشح مرزبانی ص ۸۱ و ۹۵ و ۲۵۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و رسالهٔ حاتمیهٔ حسین کاشفی و به حبیب السیر و بوستان سعدی و کتاب الجماهر ابوریحان ص ۱۱۰ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن عبیدالله النمری. مکنی به ابوعبیده از ثقات محدثین بصره. او بعد از سدهٔ دوم هجری به اصفهان آمده است و از محدثین بصره چون مبارک‌بن فضاله و عثمان‌بن مطر و عیسی‌بن میمون و ابوهلال و سلام‌بن المنذر و قاسم‌بن الفضل الکتانی و عبدالعزیزبن مسلم و ربیع‌بن مسلم روایت حدیث دارد و رسته و سمویه و ابراهیم‌بن

راشد و جز آنان از او روایت کنند. وفات او در اصفهان بوده است. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن المشیم. اولین از امراء بنی‌حمدان صنعاء است و از سال ۴۹۲ تا سال ۵۰۲ هـ.ق. امارت کرده است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن عنوان البلخی ملقب به اصم. ابن الجوزی در کتاب صفوة الصفوه[1] آورده است: در نام پدر او اختلاف است. حاتم‌بن عنوان[2] و حاتم‌بن یوسف و حاتم‌بن عنوان‌بن یوسف گفته شده است. کنیهٔ او ابوعبدالرحمن است و از موالی مثنی‌بن یحیی محاربی بوده و صحبت شقیق دریافته است[3] و جامی در نفحات الانس چ نول کشور ص ۴۲ گوید: «او استاد احمد خضرویه است» – انتهی. و در تذکرةالاولیاء و نفحات‌الانس و قاموس‌الاعلام آمده است: که حاتم از مردم بلخ است و وفات او در خراسان. و بنا به گفتهٔ جامی در نفحات‌الانس، در واشجرد که دیهی است از نواحی بلخ، بسال ۲۳۷ هـ.ق. نوشته‌اند و هم در صفوةالصفوة آمده است: محمدبن ابی‌عمران گوید: حاتم اصم را پرسیدند که کار خود را در توکل بخدا، بر چه استوار کردی؟ گفت: بر چهار خصلت. دانستم که روزی مرا غیر از من نخواهد خورد پس اطمینان یافتم که خواهد رسید و دانستم که کار من کسی جز من نخواهد کرد پس مشغول آن شدم. و دانستم که مرگ ناگهان خواهد رسید پس بر او پیشدستی جستم و دانستم هر جا که باشم از نظر پروردگار دور نیستم پس پیوسته از او شرم دارم. نقل است که عبداللهٔ‌بن سهل گفت حاتم اصم را شنیدم که میگفت: سی سال نزد شقیق تردد داشتم. روزی مرا گفت چه دریافتی؟ گفتم روزی خود را نزد خدای یافتم پس جز به خدا مشغول نشوم. و چون دیدم که خداوند تعالی دو ملک بر من گماشته که آنچه گویم مینویسند جز بحق سخن نگویم. و چون دیدم که مردم برون مرا نگرند و خدای‌تعالی درون مرا پس مراقبت درون را اولی و واجب‌تر دیدم و ظاهر را دست بداشتم. و دیدم که پروردگار را مستحق است که خلق را به وی میخواند پس من خود را برای او آماده کردم تا هنگامی که مرا آید بکشتن من نیازمند نشود و گوید ای حاتم سعی تو هدر نشد و حسن‌بن علی العابد از او روایت کند که میگفت اگر صاحب‌خبری نزد تو نشسته باشد که سخن ترا نویسد از او می‌پرهیزی و حال آنکه سخن تو بر پروردگار عرضه میشود و از او پرهیز نداری. نقل است که ابوتراب نخشبی گفت: حاتم را شنیدم که میگفت مرا چهار زن و نه فرزند است. شیطان طمع نکرد که در امر روزی آنان در من وسوسه کند. و حامد لفاف از حاتم روایت کند که گفت در سه جای مواظبت خویش کن گاه عمل یاد آر که خدای‌تعالی ترا بیند و گاه گفتار یاد آر که او عزّوجلّ می‌شنود و گاه خاموشی یادآر که خدای ترا میداند.

در تذکرةالاولیاء ذکر حاتم اصم قدس الله روحه آمده است: از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سرآمده بود. مرید شقیق بلخی بود و نیز خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی‌بدل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی‌مراقبت و بی‌محاسبت از وی برنیامده بود و یک قدم بی‌صدق و اخلاص برنگرفته بود تا بحدی که جنید گفت صدّیق زمانناحاتم الأصم و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجب است و تصانیفی معتبر و نکت و حکمت او نظیر ندارد چنانکه یکی روز یاران را گفت اگر مردمان شما را پرسند که از حاتم چه می‌آموزید چه گوئید؟ گفتند گوئیم علم. گفت اگر گویند حاتم را علم نیست، گفتند بگوئیم حکمت. گفت اگر گویند حکمت نیست چه گوئید؟ گفتند بگوئیم دو چیز: یکی خرسندی بدانچه در دست اوست، دوم نومیدی از آنچه در دست مردمان است. یکی روز اصحاب را پرسید که عمری است تا من رنج شما میکشم باری هیچکس چنانکه می‌باید نشده‌اید. یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است. گفت مردی غازی بود، مرا شایسته‌ای می‌باید. گفتند فلان کس بسی مال بذل کرده است. گفت مردی سخی بود مرا شایسته‌ای می‌باید. گفتند فلان کس بسی حج کرده است گفت مردی حاجی بود مرا شایسته‌ای می‌باید. گفتند ما نمی‌دانیم تو بیان کن که شایسته کیست گفت آنک جز از خدا نترسد و جز بخدای امید ندارد. و کرم او را تا بحدی بود که روزی زنی بنزد او آمد و مسئله‌ای پرسید مگر بادی از او رها شد حاتم گفت آواز بلندتر کن که مرا گوش گران است تا پیرزن را خجالتی نباید. پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مسئله را جواب داد. بعد از آن تا آن پیرزن زنده بود قرب پانجده سال خویشتن کر ساخت تا کسی با پیرزن نگوید که او نه چنانست. چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هرکه با او سخن گفتی، گفتی بلندتر گوی. بدین سبب اصمش نام نهادند. نقل است که یکی حاتم را بدعوت خواند. گفت مرا عادت نیست به مهمان رفتن. مرد الحاح کرد. گفت اگر لابد است اجابت کردم سه کار ترا باید کرد گفت بکنم گفت آنجا نشینم که من خواهم و آن کنم که من خواهم و آن خورم که من خواهم. گفت نیک آمد پس برفت و درآمد و بصف نعال بنشست. گفتند این نه جای تست. گفت شرط کرده‌ام که آن جا نشینم که من خواهم. چون سفره بنهادند حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفت یا شیخ از طعام ما چیزی بخور. گفت: شرط کرده‌ام که آن خورم که من خواهم. چون فارغ شدند گفت آن سه پایه را در آتش بنه تا سرخ شود مرد چنان کرد. گفت اکنون بدین راه گذر بنه مرد چنان کرد برخاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت. و گفت اگر شما می‌دانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از هر چه کرده باشید برآن صراط پرسند انگارید که این سه پایه آن صراط است پای بر آنجا نهید و هر چه امروز در این دعوت بخوردید حساب بمن دهید گفتند یا حاتم ما را طاقت آن نباشد حاتم گفت پس فردا چون طاقت خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز پرسند: قال الله تعالی: و لَتُسئلُنَّ یومئذ عَن النعیم[4] آن دعوت بر همه ماتم شد. نقل است که یک روز کسی بر او آمد گفت مال بسیار دارم و میخواهم که از این مال ترا و یاران ترا بدهم می‌گیری گفت از آن میترسم که تو میری و مرا باید گفت که روزی دهندهٔ آسمان و روزی دهندهٔ زمین بمرد. مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن‌گاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ میخورم؟ گفت نی گفت کاشکی تو از مسلمانان بودتی. گفت حجت میگوئی گفت خدای تعالی روز قیامت از من حجت خواهد گفت این همه سخن است. گفت خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدر تو بسخن حلال شده است. گفت: روزی شما از آسمان آید. گفت روزی همه از آسمان آید و فی السماء رزقکم و ما توعدون[5] گفت مگر از روزن خانه شما فرو می‌آید. گفت در شکم مادر بودم آن روز نه روزی می‌آمد؟ گفت بستان بخسب تا روزی بدهان تو آید. حاتم گفت دو سال در گهواره استان خفته بوده‌ام و روزی بدهان من در می‌آمد. گفت هیچ کس را دیدی که می‌درود نا کشته؟ گفت موی سرت

---

۱ – ج ۴ ص ۱۳۴ ببعد.

۲ – صاحب قاموس الاعلام علوان ضبط کرده است.

۳ – در تذکرةالاولیاء چ لیدن ص ۱۹۶ در ترجمهٔ حال شقیق بلخی آمده است: «و استاد حاتم اصم بود».

۴ – قرآن ۸/۱۰۲. ۵ – قرآن ۲۲/۵۱.

که می‌دروی نا کشته است. گفت در هوا رو تا روزی بتو رسد. گفت چون مرغ شوم برسد. گفت بزمین فرو رو تا برسد. گفت اگر مور شوم برسد. گفت بزیر آب شو و روزی بطلب گفت ماهی را روزی در زیر آب می‌دهد اگر بمن نیز برسد عجب نبود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد و گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق ببر تا ایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی بین خویش با خدای نیکوکن تا خدای آشکارای ترا نیکو گرداند و هر کجا باشی خلق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم او را مردی گفت از کجا میخوری گفت: ولله خزائن السموات والارض.[1] نقل است که حامد لفاف گفت که حاتم گفت که هر روزی بامداد ابلیس وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم به گور گوید ناخوش مردی! مرد ماند و رفت. نقل است که زن وی چنان بود که گفت من بغزو میروم. زن را گفت ترا چندی نفقه مانم. گفت چندانکه زندگانی خواهی ماند گفت زندگانی بدست من نیست. گفت روزی هم بدست تو نیست. چون حاتم رفت پیرزنی مر زن حاتم را گفت حاتم روزی تو چه مانده است گفت حاتم روزی‌خواره بود روزی‌ده اینجاست نرفته است. نقل است که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسید منتظر میبودم تا چه خواهد کرد کارد می‌جست تا گاه تیری بر وی آمد و از من بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا! نقل است که کسی به سفری خواست رفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن. گفت اگر یار خواهی ترا خدای بس و اگر همراه خواهی کرام‌الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت خدای ترا بس و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر اینکه یاد کردم ترا بسنده نیست دوزخ ترا بس. نقل است که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونه‌ای؟ گفت سلامت و عافیت. او گفت سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت باشی. گفتند ترا چه آرزو کند؟ گفت عافیت. گفتند همه روز در عافیت نه‌ای؟ گفت عافیت من آنروز است که آن روز عاصی نباشم. نقل است که حاتم را گفتند فلان مال بسیار جمع کرده است. گفت زندگانی به آن جمع کرده است. گفتند نه. گفت مرده را مال به چه کار آید. یکی حاتم را گفت حاجتی هست. گفت بخواه. گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من ترا. و یکی از مشایخ حاتم را پرسید که نماز چگونه کنی؟ گفت چون وقت در آید وضوء ظاهر کنم و وضوء باطن کنم. گفت ظاهر را به آب پاک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروء خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ خود و صراط زیر قدم خود دارم و ملک الموت را پس پشت خود انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قراءتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بگویم. نماز من این چنین بود. نقل است که یکروز بجمعی از اهل علم بگذشت و گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شما را واجب است. گفتند آن سه چیز چیست؟ گفت حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذر خواستن و اگر امروز به عذر دینه مشغول شوی حق امروز کی گزاری؟ دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح کار خویش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان. سوم ترس و بیم آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجاة بود یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت پس از امن مؤونت نهاده است و اخلاص در کار در نومیدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده است تا مطیع اوئی امید نجات است. و گفت حذر کن از مرگ به سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند خوارئی از کمترین کس از اهل وی و اما حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه گلوش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد اما خرامنده را بیرون نبرد تا او را نغلتاند در بول و حدث. و گفت اگر وزن کنید کبر زاهدان روزگار ما را و علما و قراء ایشان را بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک. و گفت بخانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست آدم دید آنچه دید. دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غره مشو که بلعم با چندان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را داده بود دید. آنچه دید. خدای تعالی گفت فمثله کمثل الکلب. دیگر به بسیاری عمل غره مشو که ابلیس باآن همه طاعت دید آنچه دید. دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچ‌کس بزرگتر از مصطفی نبود صلی الله علیه و آله و سلم. ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی وی‌را میدیدند و خدمت میکردند و هیچ سود نداشت و گفت: هر که در این مذهب آید سه مرگش بباید چشید: موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن مرقع داشتن است و گفت هر که بمقدار یک سبع از قرآن حکایات پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند دین خویش بسلامت نتواند نگاه داشت و گفت: دل پنج نوع است دلیست مرده و دلیست بیمار و دلیست غافل و دلیست متنبه و دلیست صحیح. دل مرده دل کافران است دل بیمار دل گناه کاران است دل غافل دل برخوردارست دل متنبه دل جهود بدکار است قالوا قلوبنا غلف[2]. و دل صحیح دل هشیار که در کار است و به اطاعت بسیار است و با خوف از ملک ذوالجلال جبّار است. و گفت در سه وقت تعهد نفس کن: چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای میشنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی. و گفت شهوت سه قسم است: شهوتی است در خوردن و شهوتی است در گفتن و شهوتی است در نگریستن. در خوردن اعتماد بر خدای نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در نگریستن عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی: در عمل صالح بی ریاء و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بخل و گفت منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مؤمن آنچه گیرد به کم‌رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت بود بر او نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود خالصاً لوجه‌الله تعالی. و گفت جهاد سه است: جهادی در سرّ با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادی است در علانیه در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود، چنانکه فرموده‌اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادی است با اعداء دین در غزو اسلام تا شکسته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه احتمال باید کرد مگر از نفس خویش. و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانهٔ آن صبر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیزی را زینتی است زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیت برخواند: الا تخافوا و لا تحزنوا. (قرآن ۳۰/۴۱). و گفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی باش به هر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند بر تو باد بصدق وعده. و گفت شتاب‌زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مردگان و نکاح دختران بالغه و گزاردن وام و توبهٔ گناهان. نقل است که حاتم را چیزی فرستادندی قبول نکردی. گفتند چرا

۱- قرآن ۷/۶۳. ۲- قرآن ۸۹/۲.

نمی‌گیری. گفت اندر پذیرفتن ذل خویش دیدم و اندر ناگرفتن عز خویش دیدم. یکبار قبول کرد. گفتند چه حکمت است؟ گفت عز او بر عز خویش اختیار کردم و ذل خویش بر ذل او برگزیدم. نقل است که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است، او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همهٔ دنیا زیر فرمان من است زاهد تویی. حاتم گفت نی که تویی زاهد که خدای تعالی می‌فرماید: قل متاع الدنیا قلیل. (قرآن ۴/۷۷). و تو به اندکی قناعت کرده‌ای زاهد تو باشی نه من، که بدنیا و عقبی سرفرو نمی‌آورم چگونه زاهد باشم – انتهی. حاتم اصم مریدان را گفت هر که را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ او از مریدان من نیست. (تذکرةالاولیاء ص ۱۰۳). در نفحات الانس چ نول کشور ص ۴۴ آمده است: شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت: اذا اردتَ ان تعصی مولاک فاعصه فی موضع لایراک. صاحب روضات الجنات در باب حاتم اصمّ آرد: قشیری در رسالهٔ خویش گوید که از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که زنی نزد حاتم شد و از مسئلتی بپرسید و قضا را در این حال از زن بادی بجست و زن سخت شرمسار گشت. حاتم گفت آواز بلند کن چه مرا شنوائی کند است و زن مسرور شد و پیش خود گفت پس او آن آواز نشنید و غلبهٔ اسم اصم بر حاتم از اینجاست – انتهی. او از کبار اصحاب معرفت و وجدان و ذوق و عرفان است و گفتارهای نغز دارد و بزمان خلافت معتصم عباسی و خلیفهٔ پس از معتصم بود و صحبت شقیق بلخی و دیگر شیوخ دریافت و احمدبن خضرویهٔ بلخی از کبار مشایخ خراسان کلمات او شنیده است و چنانکه در تاریخ اخبار البشر آمده است وفات او بخراسان در حدود سال ۲۳۷ هـ.ق. بود و او را کلمات و حکایات ظریفه است که ارباب فن در رسائل خود ذکر کرده‌اند و از جمله آنکه وقتی او را گفتند به چه چیز بحکمت رسیدی؟ گفت به تهی بودن شکم و شب‌زنده‌داری و سخاء نفس و آنگاه که او در علم و تقوی بمقام بلند رسید بدو گفتند چرا در جامع با ما نشینی؟ گفت نشستن جامع را دوکس باید یا جامعی و یا جاهلی. من جامع نباشم و جاهل بودن را نیز دوست نگیرم و گفت ملازم خانهٔ خویش باش و اگر مصحبت طلبی خداوند تعالی ترا بسنده است و اگر رفیق خواهی کرام‌الکاتبین ترا بس و قرآن مونسی نیکوست و ذکر موت واعظی بزرگ است و علی‌بن‌القسم در این قطعه نظر بگفته‌های حاتم دارد:

ترکت الانس بالانس
فما فی‌الانس من انس
و اقبلت علی‌القرآ
ن درساً ایما درس
عسی یونسنی ذاک
اذا استوحشت من رمسی.

و شیخ مصلح‌الدین سعدی فرماید:

گروهی برآنند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای‌بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دامها هست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه‌گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم‌کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل‌نیوش
کسانی که با من بخلوت درند
مرا عیب‌پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون
کند هستم پست و نفسم زبون
چنان مینمایم که من نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنودن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندرکشم
بحبل ستایش فرو چه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو.

رجوع به الصفا ج ۴ صص ۱۳۴ – ۱۳۷ و تذکرة الاولیاء چ لیدن ج ۱ صص ۲۴۴ – ۲۵۱ و روضات‌الجنات ص ۱۵۳ و ۱۹۴ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۲۰۲ و ۲۸۸ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن قدامه. محدث است و ابوسهل مصری از او روایت دارد. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی چ مصر سنهٔ ۱۳۳۱ هـ.ق. شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن اللیث. محدث است و حافظ جمال‌الدین ابی‌الفرج عبدالرحمن‌بن الجوزی از او روایت دارد. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی چ مصر سنهٔ ۱۳۳۱ هـ.ق. شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن ماهان. جد لیث، پدر یعقوب و عمرو و علی و طاهر و صفار است. رجوع بتاریخ سیستان ص ۲۰۰ و ۲۶۹ و ۳۴۲ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن مسلم ابی‌صغیرهٔ قشیری مکنی به ابو یونس. محدث است. شعبه از او روایت کند.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن مسلم مکنی به ابوصغیره. محدث است و شاید بود که این مرد همان حاتم‌بن مسلم مذکور در عقدالفرید باشد که در قسمت خلافت ولید در ۴۵ سالگی وفات کرد. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ ص ۲۱۵ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن النعمان. یکی از بزرگان باهله است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۰۰ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن وردان مکنی به ابویزید. محدث است.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن هرثمةبن الاعین. یکی از امراء عصر خلفای عباسی والی مصر. وی در ۱۹۴ هـ.ق. از دست محمد امین بحکمرانی مصر منصوب گشت و او را با مردم احواف[1] محاربه‌ای روی داد و وی در این جنگ تا بلبیس پیش رفت و سپس صلح کردند و ولایت او در مصر شش ماه بکشید و سپس در سال ۱۹۵ معزول شد و بناء قبة الهواء به مصر او برآورد.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن هرثمةبن نصرالبجلی. او به عهد متوکل باللّه بجای پدر خویش هرثمةبن نصر چند روز سمت ولایت مصر داشته است.

حاتم. [تِ] (اِخ) ابن یونس جرجانی معروف به مخضوب و مکنی به ابومحمد. از حفاظ و محدثین و موطن او اصفهان است. وی از ابوالولید الطیالسی و سعیدبن منصور و علی‌بن الجعد و مسدّد و یحیی الحمانی روایت دارد و محمدبن احمد الزهری و احمدبن محمودبن صبیح از او روایت کنند. رجوع به کتاب ذکر اخبار اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حاتم. [تِ] (اِخ) دهلوی ظهیرالدین (شیخ...). یکی از مشاهیر شعراء هندوستان و اولین ادیبی که بزبان اردو نوشت او بود. مولد او سال ۱۱۱۱ هـ.ق. شهر دهلی است و او را بزبان اردو دو دیوان است.

حاتم. [تِ] (اِخ) شفی‌بن مرثد. مکنی به ابو فروه. خواهرزادهٔ یزیدبن مرثد. محدث است.

حاتم. [تِ] (اِخ) کاشی. هدایت اللّه. شاعر معاصر شاه عباس. او در اول هدایت و سپس حاتم تخلص می‌کرد و او را دیوانی است. و بیت ذیل از اوست:

فتاده از نظر هر که هست در عالم

---

۱ - این کلمه در معجم البلدان و هم در لغت‌نامه، حوف بصورت افراد آمده است.

هنوز چشم بداندیش در قفای من است.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حاتم. [تِ] (اِخ) همدانی. از شعرای ایران. وی در همدان شغل عطاری می‌ورزید. بیت ذیل از اوست:

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب
تا توانی کفزنان چون موج از دریاگذشت.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حاتم آباد. [تِ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان دیان و گوریجان در ۳۴۱ هزارگزی طهران.

حاتم‌بخشی. [تِ بَ] (حامص مرکب) به تعبیر و نکوهش، عمل بسیار بخشیدن. اسراف. تبذیر.

حاتمی. [تِ] سمعانی در انساب گوید: هذه نسبة الی جدالمنتسب. والمشهور بهذه النسبة ابوالحسن احمدبن محمدبن عبدوس‌بن حاتم الحاتمی الفقیه کان من علماء اصحابنا الشافعیین و سمع الحدیث الکثیر بخراسان والعراق والحجاز و درس الفقه بمکة و تخرج به جماعة. سمع ابی‌العباس الاصم و غیره و توفی یوم الجمعة وقت الخطبه لست مضین من شهر رمضان من سنة ۳۸۴ و کان ابن تسع و اربعین سنة. قال الحاکم ابوعبدالله و کان من علماء المسلمین ادیب فقیه کاتب اصولی. اخبرنا زاهربن طاهر أبا (؟) ابوعثمان [illegible] اجازة سمعت الحاکم ابا عبدالله الحافظ یقول سمعت ابا الحسن احمدبن محمد الحاتمی الفقیه یقول سمعت ابازید یقول رأیت رسول الله صلی الله علیه وسلم و انا بمکة فی المنام کأنه یقول لجبرئیل علیه السلام یا روح الله صحبه الی وطنه و ابوحاتم احمدبن محمدبن حاتم الفقیه الحاتمی المزکی من اهل الطابران قصبة طوس کان فقیها فاضلا مناظراً سمع الحدیث به نیسابور من ابی‌العباس محمدبن یعقوب الاصم و ببغداد من ابی‌علی اسماعیل‌بن محمد الصفار و بمکة من ابی‌سعید احمدبن محمدبن زیادبن الاعرابی و بطوس من ابی‌الحسن محمدبن محمدبن علی الانصاری و بقرمیسین من ابراهیم‌بن شیبان و غیرهم سمع منه الحاکم ابوعبدالله محمدبن البیع الحافظ و ذکره فی التاریخ فقال ابو حاتم الفقیه المزکی الحاتمی بقیة المشایخ بطوس و نواحیها و من احسن‌الناس عبارة اهل العلم (؟) والسریها (؟) کتب معنا به نیسابور من سنه ۳۴ ثم خرج الی العراق سنه ۳۰ و اتانا بالطابران سنه ۴۳. و عقدله مجلس النظر والتدریس و توفی فی رجب سنة ۳۹۳ و ابوعلی محمدبن الحسن‌بن المظفر اللغوی المعروف بالحاتمی من اهل بغداد کان ادیباً نحویاً اخبار یا فاضلا روی عن ابی‌عمر محمدبن عبدالواحد الزاهد و غیره اخباراً املاها فی مجالس الادب روی عنه ابوالقسم علی‌بن المحسن التنوخی و توفی فی شهر ربیع الاخر سنه ۳۸۸ والقاضی ابوالمؤید میمون‌بن ابی‌العلاء احمدبن الحسن‌بن عدی‌بن حاتم‌بن اصم ابن عصمة الحاتمی النسفی الی جده الاعلی کان قاضی نسف مدة مدیدة سمع جده ابا علی الحسن‌بن عدی الحاتمی روی عنه ابو حفص عمربن محمدبن احمد النسفی ولد سنة ۳۴۲ و توفی بنسف لیلة الجمعة التاسع عشر من رجب سنة ۴۱۳.

حاتمی. [تِ] همدانی(ابوالفتح....) او در دورهٔ محمودی صاحب برید تخارستان بود و در دیوان زیردست بونصر مشکان بکار دبیری میورزیده است و چنانکه از تاریخ بیهقی بر می‌آید اخبار دیوان را به امیر مسعود او میرسانده است و در زمان سلطان مسعود از کار دیوان بر کنار شد و سمت مشرفی بلخ و تخارستان یافت و نائب برید هرات گردید. تاریخ بیهقی گوید: چون روزی دو سه بر این جمله ببود امیر یک چاشتگهی بونصر را بخواند، و شنوده بود که در دیوان چگونه می‌نشیند، گفت نام دبیران بباید نبشت، آنکه با تو بوده‌اند و آنکه با ما از ری آمده‌اند، تا آنچه فرمودنی است، فرموده آید. استادم بدیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد، نسخت پیش برد امیر گفت: عبیدالله نبیرهٔ بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید، که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود. بونصر گفت: زندگانی خداوند دراز باد، عبیدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت جدش را، و او برنائی خویشتن‌دار و نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید. و ابوالفتح حاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار امیر محمود چه چاکرزادهٔ خداوند است. گفت همچنین است که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده‌اند از جهت مرا در دیوان تو، امروز دیوان را نشایند. بونصر گفت‌بزرگا غبنا که‌این حال امروز دانستم. امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیرخانه بکار نیاید. امیر بخندید و گفت این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند. و زو کریم‌تر و رحیم‌تر کس ندیده بودم. و گفت که ما آنچه باید بفرمائیم، عبیدالله چه شغل داشت؟ گفت صاحب بریدی سرخس، و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان. گفت بازگرد. بونصر بازگشت، و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم. امیر آواز داد، عبیدالله از صف پیش آمد، امیر گفت بدیوان رسالت می‌باشی؟ گفت میباشم گفت چه شغل داشتی بروزگار پدرم؟ گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتیم، اما باید که بدیوان ننشینی که آنجا قوم انبوه است، و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است. و تو پیش ما بکاری، با ندیمان پیش باید آمد، تا چون وقت باشد ترا نشانده آید. عبیدالله زمین بوسه داد و بصف باز رفت... پس ابوالفتح حاتمی را آواز داد، پیش آمد، امیر گفت مشرفی میباید بلخ و تخارستان را وافی و کافی، و ترا اختیار کرده‌ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید. وی نیز زمین بوسه داد و بصف باز شد. پس بونصر را گفت دو منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم. گفت نیک آمد. و بار بگسست، و بدیوان باز آمد استادم، و دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت، و هر دو از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و من که بوالفضلم از استادم شنودم... از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان ننهاده بود که خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست و او را بشبورقان فرو می‌بایست گرفت چون برفت تیر از دست بدر رفت و گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه برافتادند. خوارزمشاه آلتونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری بسیار دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید. امیر گفت تدبیر چیست؟ که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کارها بکند، بوسهل گفت سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند. خداوند بخط خویش سوی قائد منجوق که مهتر لشکر کجات است و حضرتی و بخوارزم میباشد و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفه‌ای نویسد تا وی تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند، و آنجا قریب سه هزار سوار حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند آسان وی را برتوان انداخت، و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد. امیر گفت سخت صواب است، عارض توئی نام هر یک نسخت کن.همچنان کرد و سلطان بخط خویش ملطفه نبشت و نام هر یک از حشم داران ببرد بر محل، و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود. خواجه بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گسیل کردند، امیر با عبدوس آن سرّ بگفت، عبدوس در مجلس شراب با بوالفتح حاتمی که صاحب سرّ وی بود بگفت، و میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود، و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد. بوالفتح حاتمی دیگر روز با بومحمد مسعدی، وکیل خوارزمشاه، بگفت به حکم دوستی و چیزی نیکو بستد. مسعدی در

وقت بمعمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامه‌ها میگرفتند و احتیاط بجا می‌آوردند. معمای مسعدی باز آوردند. سلطان بخواجهٔ بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت باید که احتیاط کنی و بپرسی. مسعدی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند. او گفت من وکیل در محتشمی‌ام و اجری و مشاهره و صلت گران دارم و بر آن سوگند مغلظ داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم، و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم. گفتند این مهم چیست؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم، گفتند ناچار بباید گفت، که برای حشمت خواجهٔ تو این پرسش بر این جمله است و الا بنوعی دیگر پرسیدندی، گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان، باز نمودند و امان ستدند از سلطان، آن حال باز گفت که از ابوالفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن حال واقف گشت فرا شد و روی بمن کرد و گفت بینی چه میکنند؟ پس مسعدی راگفت پیش از این چیزی نبشته‌ای؟ گفت نوشته‌ام و این استظهار آن را فرستادم. خواجه گفت ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجری و مشاهره و صلت دارد و سوگندان مغلظه خورده او را چاره نبوده است اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است، و پوشیده مرا[1] گفت: سلطان را بگوی راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تا چه شود، و مسعدی راگفته آمد تا هم اکنون معمانامه‌ای نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی به اسکدار که آنچه پیش از این نوشته شده بود باطل بوده است، که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند چه بینم و سلطان از این حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد. من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید؟ متحیر فروماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه در این باب صلاح است بباید گفت که بوالفتح حاتمی این دروغ گفته‌است و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است و از این گونه‌تلبیسی ساخته، باز آمدم و آنچه رفته بود بازراندم با خواجه، مسعدی را خواجه دل گرم کردو چنانکه من نسخت کردم دراین باب دو نامه معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که بوالفتح میان دو مهتر ساخت که با یکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه کرده و مسعدی را باز گردانید و بوالفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند بازستدند چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که عالمی را بشوراتیدند... طرفه‌تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتونتاش این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که‌بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من، خداوند اگر بیند بنده را آگاه‌کند تا چه واجب است از دریافتن بجای آورده شود. برفتم و بگفتم. امیر سخت تافته بود، گفت: نرفته است از این باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت. بوسهل این مقدار با ما میگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد بشبورقان من بانگی بر وی زدم، عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد، حاتمی از آن بازاری ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت. گفتم این سلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب درتوان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است و بیامدم و با خواجه باز گفتم، گفت: یا بونصر رفته است و نهان رفته است، بر ماپوشیده کردند و بینی که از زیر این چه بیرون آید. و بازگشتم. پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم‌که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه برافکنده و بردرزده دیوانیان دانسته بودند که هر اسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد آن رابیاورد و بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید بود برادر بوالفتح حاتمی به امیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است. امیر گفت بودنی بود، اکنون تدبیر چیست گفت بعاجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید بازباید نبشت و این کار قاند را عظمی نباید نهاد و البته سوی آلتونتاش چیزی نباید نبشت تا نگویم که پس از این چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قاند ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضاء ایزدی با آن یار شد... و بهمه حالها در این روزها نامهٔ صاحب برید رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرونگرفته باشند و حال را بشرح بازنموده باشد آنگاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم و برادر این بوالفتح حاتمی است آنجا نایب برید، بوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد. امیر گفت همچنین است، که بوالفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود هر چه در کار پدر ما رفتی بما می‌نبشتی از بهر پدرش که بدیوان خلیفت هرات بود. من که بونصرم گفتم دریغا که من امروز این سخن میشنوم، امیر گفت اگر بدان وقت می‌شنودی چه میکردی؟ گفتم بگفتمی تا قفاش بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید و برخاستم و باز گشتیم و امیر بوسهل عارض را بخوانده بود و به زبان بمالیده و سرد کرده و گفته که تا کی از این تدبیرهای خطای تو، اگر پس از این در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گویم گردنت‌بزنند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سرّ ما را که با تو گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشائید و برسد بشما خائنان آنچه مستوجب آنید... و راجع بزمانی که حاتمی نائب هرات بود در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده است: و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین نشسته بود در صفهٔ بزرگ کوشک نو و هر کاری رانده و پس برخاسته بر خضرا شده، استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردد سواری در رسید از سوارانی که بر راه غور ایستانیده بودند و اسکداری داشت حلقه‌ها برافکنده و بردرزده بخط بوالفتح حاتمی نایب برید هرات، استادم آن را بستد و بگشاد یک خریطه هم بردرزده و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد پس نامه درنوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بومنصور دیوان‌بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت و استادم سخت غمنا ک‌و اندیشمند شد چنانکه همهٔ دبیران را مقرر گشت که حادثه‌ای سخت بزرگ افتاد و بومنصور دیوان‌بان باز آمد بی‌نامه و گفت می‌بخواند، استادم برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان آمد و آن ملطفه بوالفتح حاتمی نایب برید مرا داد و گفت مهر کن و در خزانه حجت نه و وی باز گشت و دبیران نیز... و در جای دیگر بیهقی گوید: و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند به استقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل، و سبب کشته شدن او این بود. و بوالفتح حاتمی را نایب برید هرات بنیابت استادم بونصر هم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود، و استادم البته سخن نگفت که روی آن نبود در این وقت، و او را با بوعلی شادان طوسی کدخدای شحنهٔ خراسان بنشاندند و سوی قلعه برکژ (؟) بردند بحدود پر شور و آن‌جا باز داشتند. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۲۰ و ۳۲۲ و ۵۴۳ و ۵۸۹ شود.

حاتمی. [تِ] (اِخ) محمدبن حسن البغدادی مکنی به ابی عبدالله. از مشاهیر علما و ادباء

1 - یعنی مراکه بونصرم.

عصر خویش است او در بغداد بتدریس و افاده اشتغال داشت و در سنهٔ ۳۸۸ هـ.ق. درگذشت و آنگاه که وی صحبت شاعر مشهور متنبی را دریافت چون متنبی چنانکه باید حرمت او نداشت حاتمی از کبر و نخوت وی برنجید و رساله‌ای در عیوب و نقائص وی بنگاشت. حاتمی را در ادب و شعر و لغت تألیفات بسیار است که یاقوت آنها را ذکر کرده‌است. رجوع به تاریخ بغداد ج ۲ ص ۲۱۴ و انساب سمعانی ورق ۱۴۸ و معجم الادبا چ مارگلیوث ج ۶ صص ۵۰۱ - ۵۱۸ و محمدبن الحسن شود. و نیز او را کتابی است به نام حلیةالادب در دو مجلد. صاحب کشف الظنون کتابی را به نام کتاب الحالی والعاطل بحاتمی نامی نسبت میکند و محتمل است از صاحب این ترجمه باشد والله اعلم.

حاتمی. [تِ] (اِخ) محمدبن الحسین. ثعالبی در یتیمة گوید او پسر ابوعلی شاعر کاتب‌است و بلاغت نثر را با براعت نظم جمع کرده و در وقعة الادهم او را رساله‌ای معروف است و از وی دو بیت نقل میکند:

ی حبیبٌ لو قیل لی ماتمنی
... تعدیتهٌ ولو بالمنونِ
شتهی آن أحل فی کل جسم
... ه بلحظ کل العیون.

و بزمان القادر بالله عباسی میزیسته و پسر وی نیز شاعر بوده است و ثعالبی منتخبی از قصیدهٔ وی در مدح خلیفه القادر بالله و قطعه‌ای در مدح امیر شمس المعالی و دو سه قصیده دیگر در یتیمة آورده است. رجوع به جزء ثانی یتیمةالدهر چ دمشق ص ۲۷۳ شود.

حاتمی. [تِ] (اِخ) هروی. عبدالکریم‌بن حمد مکنی به ابوالفتح (الامیر). محمد عوفی در لباب الالباب گوید: حاتمی که حاتم عهد و حاتمی ارباب جهد بود بر عوام ولایت هرات راعی و ارباب فضل و هنر را مراعی افضل کتّاب عهد و اکمل ارباب فضل بود، خطی چون در مکنون و نظمی چون زر موزون و او فارس هردو میدان و والی هر دو بیان بود شعر صاحب در مقابلهٔ اشعار تازی او بازی ... و صابی در حضرت او بوقت اظهار آثار ... صبی نمودی و این دو بیت تازی در صفت خمر گفته است:

... تری الخمرَ مثل الشمس فی قدح
... فوق ید کالنیثِ اذ صابت
... کأس کافورة لکنها جمدت
و الخمرُ یاقوتة لکنها ذابت.

و از قصیدهٔ ربیعی که در وصف آثار طبیعی گفته‌است این ابیات بر خاطر بود نوشته آمد:

... بهار خرم و فرخنده روزگار
و آراست مشکبار جهان را بهشت‌وار
... بهمنی همه یاقوت گشت و در

و آذار ابر گشت همه در آبدار
صحرا از لاله و گل زرد و سپید و سرخ
گوئی بر آب عکس ستاره است بیشمار
صلصل بغلغل اندر با بلبل از نشاط
قمری سرودگوی شده بر سر چنار
من یار فاخته شده اندر فراق دوست
او نزد یار خویش و مرا هجر یار یار.

حاتمیه. [تِ می یَ] (اِخ) نام قریه‌ای و نخلستانی از آن آل ابی‌حفصه بیمامه. (معجم البلدان).

حاتن. [تِ] (ع ص) نعت فاعلی از حتن. روزی حاتن: روز برابر در گرما از صبح تا شام. ‖سخت.

حاتی. (ع ص) نعت فاعلی از حتی. ‖بسیار شرب. (منتهی الارب).

حاتیمور. (اِخ) (امیر...) یکی از امراء الجایتو سلطان آنگاه که مردم فومن و رشت و تولیم با یکدیگر متفق گشتند و در مقابل لشکر مغول پایداری کردند و این خبر به الجایتو رسید و سخت خشمگین گردید، او را با چند تن از مردان کاردیده بدان دیار فرستاد. حافظ ابرو در ذیل جامع التواریخ رشیدی، گوید: «و چون صورت واقعه بعرض رسانید پادشاه را از غیرت آتش غضب شعله زدن گرفت امیر حسن و امیر سیونج را با لشکرها مقرر فرمودند تا امیر حاتیمور و باقی امرا چند مرد کاردیده سپاهی متوجه فومن و تولیم و رشت شوند و بموجب فرمان متوجه آن دیار شدند...» رجوع به ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۷ شود.

حاث باث. [ثِ ثِ] (ع ص مرکب، از اتباع). ترکهم حاث باث: گذاشت ایشان را پراکنده و متفرق. حوث بوث. حوثاً بوثاً. رجوع به حوث و بوث شود.

حاثر. [ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از حثر.

حاثم. [ثِ] (اِخ) ابن مرید. رجوع به جاثم‌بن مرید با جیم معجمه شود.

حاثیاء . (ع اِ) یکی از سوراخهای نهانی موش دشتی یا خاک سوراخ آن.

حاج. (اِخ) (ایل...) نام یکی از ایلهای کرمانشاهان است و حسین‌خان زنگنهٔ حاج از این ایل بود و پس از قتل نادر که هر کس، در هر گوشه‌ای سر بطغیان بر میداشت حسین‌خان هم از ایل حاج، جوانان کاری انتخاب کرد و سر بشورش برداشت. ابوالحسن‌بن محمد امین گلستانه در مجمل التواریخ آرد که: «و در کرمانشاهان حسین خان زنگنهٔ حاج که در ایام نادرشاه چاوش باشی ملتزم رکاب بود و حضرت نادری بسبب اسناد خیانتی که بدو داده بودند هر دو چشم او را از حدقه برآورده مطلق‌العنان کرده بود در آن وقت در کرمانشاهان پا بدامن قناعت پیچیده در گوشه‌ای منزوی بود از شنیدن قتل نادری سر از جیب تفرعن برآورده بعد از افسوس و تأسف به بی‌چشمی در حالت کوری بنای شورش و فساد گذاشته از ایل حاج جوانان کاری انتخاب نموده و از سایر ایلات زنگنه و فرقهٔ وند ایلجاری نموده قریب چهارده پانزده هزار سوار و پیاده فراهم آورده بحکمرانی مشغول... و در آخر بتدبیر سلیم‌خان سردار کشته شد». رجوع بمجمل التواریخ گلستانه ص ۱۳۲ و ۱۲۹ شود.

حاج. (اِ) صاحب تحفه گوید حاج را بفارسی اشترخار و بترکی دَوَه تیکانی [1] نامند گیاهی است که ترنجبین [2] بر او منعقد می‌گردد. گرم و بسیار خشک و رادع و جالی و مفتح و تریاق سموم. و شرب و بخور او و ضماد او رافع بواسیر و طلای عصاره و سوختهٔ او جهت قروح ساعیهٔ بی‌عدیل و مضر گُرده و مصلحش کتیرا و بدلش حندقوقا و روغن او که از آب تازهٔ او ترتیب دهند جهت مفاصل و جمیع علل بارده بغایت مؤثر و اکتحال عصیر او جهت بیاض خفیف چشم و قطور سه قطرهٔ او در بینی و بعد از آن استنشاق روغن بنفشه رافع صداع مزمن و مجرب دانسته‌اند و شکوفهٔ او جهت بواسیر نافع است. و صاحب اختیارات آرد: حاج خاری است که ترنجبین از وی حاصل میشود و نبات کشوث بر وی پیچیده شود و بشیرازی خار ارو(؟) خوانند عصارهٔ وی چون در چشم کشند سپیدی ببرد و تاریکی زائل کند و گل وی جهت بواسیر بغایت سودمند بود - انتهی. صاحب بحرالجواهر و هم داود ضریر انطاکی عاقول را ردیف حاج گفته‌اند. و در معالجات امروزی مَنّ آن را که ترنجبین است در منضجات برای شیرینی آن و هم تلین و در بعض مُسهلات چون فلوس و مانند آن چون ممدی افزایند. و اشترغاز و خلنج و انوبرخیس و شسن را نیز اهل لغت مرادف حاج آورده‌اند. که نامهای دیگر خار منّ ترنجبین است. و منّ بنی‌اسرائیل در تیه نیز همان است. ترنجبین. ترانگبین. عاقول. انوبرخیس. علف ترنجبین. تلنگبین. خارترنجبین. شسن. ابن‌البیطار گوید اینکه رازی در الحاوی گوید حاج اریقی باشد، غلط است. اریقی خلنج [3] است.

حاج. [حا جج] (ع ص) نعت فاعلی از حجّ. حج کرده. حج‌گذار. حج‌گذاشته. حج‌کننده. حاجی. ج، حجاج. حجیج. حُجّ. حاجّ. و یهود ایران بتازگی زائرین بیت‌المقدس را حاجی

---

1 - Alhagi. Alhage. Hedysarum alhagi (Hedysarom alhagi).

2 - Manne alhagi. Alhagi maurorum.

۳ - ظ: «خلیج».

نامند.

حاج. [حا جج] (ع مص) آهنگ کردن. آهنگ طواف کعبه کردن بنیت عبادت معروف. حج کردن. (اقرب الموارد).

حاج. [حا جج] (ع ص، اِ) ج حاج: «خلیفه آلبویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراءالنهر بیایند مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانهٔ خدای عزوجل بودند و خواجه علی میکائیل را نامزد کردند بر سالاری حاج...». (تاریخ بیهقی).

حاج آباد. (اِخ) نام محلی کنار راه لاهیجان به رشت میان لاهیجان و سرخاب، در ۵۵۵۴۰۰گزی تهران.

حاج آقا. (اِخ) محلّی در مشرق بستان‌آباد.

حاجات. (ع اِ) ج حاجت.
– قاضی الحاجات؛ برآورندهٔ نیازها. یکی از اسماء صفات باری عزاسمه: «گفت [دمنه] بر درگاه ملک مقیم شدهام و آن را قبلهٔ حاجات و مقصد امید ساخته».

حاج احمد خلیفه. [اَ مَ خَ فَ] (اِخ) او راست: روضة‌التوحید، منظومهٔ ترکی. رجوع به کشف‌الظنون ج ۱ ص ۵۸۳ شود.

حاجب. [جِ] (ع اِ) اَبرو. برو. استخوان ابرو مع گوشت و موی. موی ابرو. و هما حاجبان. ج، حواجب. قوس حاجب؛ خم ابرو. کمان ابرو. (منتهی الارب). ||و قوس حاجبین زرارة که بدان مثل زنند. رجوع به حاجبین زراره شود. ||بازدارنده. حاجز. مانع. پوشندهٔ چیزی. ||پرده‌دار. آنکه مردمان را باز دارد از درآمدن. چوبدار. خرم باش. دربان. حداد. سادن. بواب. قاپوچی. آذن[1]. ج، حَجَبَه، حُجّاب:

مر حاجب شاه و شاه را نیکو خواه.
منوچهری.

که مرا داد رازدار خدای
حاجب کردگار بنده نواز. ناصرخسرو.

ندیم و حاجب و جاندار و دستور
همه رفتند و خسرو ماند و شاپور. نظامی.

حاجب درگاه تو منع نداند که چیست
هر که رود گو برو هر که رسد گو بیا. فیضی.

این کلمه در تاریخ بیهقی مکرر آمده است: و کارها همه برغازی حاجب میرفت.... این قراتکین نخست غلامی بود امیر را به هرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد... در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود... با حاجب نوبت شغلی داشت... و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است، یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بر آن بزدند بانگ برآورد. امیر گفت هر یکی را یکی چوب فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم... و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمربند در پیش و غلامی سی در قفا... حسن سهل با بزرگئی که او را بود در روزگار خویش مر اِشناس را پیاده شد حاجبش او را دید که میرفت... و زکیدن و گفتار آن قوم بحاجب میرسانیدند و او میخندیدی و از آن باک نداشتی... حسن بدید گریستن حاجب را و چیزی نگفت، چون بخانه بازآمد. حاجب را گفت چرا می‌گریستی؟... و غلامی را از آن خواجه احمدحسن به حاجبی نامزد کردند با قبای رنگین که حاجب خواجگان را در برسیاه رسم نباشد... خواجه احمدحسن و دو حاجب دیگر با وی بودند... بوسهل زمین بوسه داد و برفت او را دو حاجب... بجامه خانه بردند... حاجب بازگشت و امیر بونصر مشکان را بخواند... معتصم گفت بخانهٔ افشین‌رو با مرکب خاص ما و بودلف برای بو عبدالله باز بر... که رسول می‌آید بدین خدمت، سیکتکین پیش تا رسول و نامه رسید بوعلی و ایلمنگو را با حاجبی از آن خویش بغزنی فرستاد... چون قصد ری کرد و بگرگان رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد... القبض علی اریارق الحاجب... و حاجبش را [اریارق] التون تکین امیرک تکین با خود یار کرد... چون اریارق را ببستند و غلامان و حاجبش یا حاشیتش دربشوریدند... سوی حاجبش پیغامی و دلگرمی سخت نیکو بود... چون عبدوس این پیغام بگذارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند این فتنه در وقت بنشست... و سه از آن حاجب جامه‌دار یا رق‌تغمش... و در نهان حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزند داشتی بفریفتند بفرمان سلطان... یوسف بسیار شادی کرد و بسیار بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد... خواجه بر اثر وی پیغام داد بر زبان حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزند تو پسرت اینجا ماند... حاجب را حقی نیکو گذارد و باز گردانید... حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی قودقش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند. هر دو حاجب خویش راآلتونتاش و استکین بحراست خزائن زر و سیم و دیگر رغائب باز داشت... چند حاجب و سرهنگان این پادشاهان باخیلها... و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب ابوالنصر. و پس از این هر روزی کوتوالی قلعهٔ غزنی شغلی با نام که بر سم وی است حاجبی از آن وی بنام قتلغ تکین آن را راست میدارد. چنانکه اینک در باب حاجب ساخته است... رای نیکو را در باب حاجب که مر ما را بمنزلهٔ پدر است و عم تباه گردانید.... شک نیست که معتمدان حاجب این حال تقریر کرده باشند... اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب را، ستی، ولدی و معتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم... اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود... حاجب بوالنصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشاند... روزی سخت با شکوه بود و حاجبی چند... بلکاتکین حاجبی را اشارت کرد... حاجب بلکاتکین از وی بستد و حاجب بونصر را داد تا پیش امیر بنهاد... و حاجب بلکاتکین بازوی وی بگرفت و نزدیک تخت بنشاند... امیر گفت مظفر را چرا کشید گفتند فرمان خداوند رسید بزبان حاجبی... ||نوعی از ردیف است که قبل از قافیه واقع شود یا میان هر دو قافیه و هر مصرع بیت ذوقافتین حائل گردد. (غیاث). حاجب و محجوب را در لغت قبل به اصطلاح شرع شناختی[2]. اما در نزد شعرا، در منتخب تکمیل الصناعه آید که: حاجب عبارتست از کلمه‌ای یا بیشتر که مستعمل باشد در لفظ و قبل از قافیهٔ اصلی به یک معنی تکرار یابد. و یا چیزی که در حکم این مستعمل باشد. مثال اول لفظ «از یار» در این بیت:

هر چند رسد هر نفس از یار غمی
باید نشود رنجه دل از یار دمی.

مثال دوم لفظ «در» در این بیت:

زده عشق تو آتشم در جان
سوخت جانم بوصل کن درمان.

و اگر حاجب در میان دو قافیه واقع شود الطف آید مثاله. بیت:

ای شاه زمین برآسمان داری تخت
سست است عدو تا توکمان داری سخت.

و شعری که مشتمل باشد بر حاجب آن را محجوب و رعایت تکرار حاجب واجب نیست بلکه مستحسن است. حاجب در ردیف از مخترعات شعرای عجم است و نزد فصحای عرب معتبر نیست. و در مجمع الصنایع آرد: که بعضی حاجب را بمعنی ردیف و محجوب را بمعنی مردف (بتشدید دال) اطلاق کنند. ||اول خورشید. (مهذب الاسماء). کرانهٔ آفتاب که نخست بر می‌آید (منتهی الارب). تیغ خور. ||کرانهٔ هر چیز. (منتهی الارب).

حاجب. [جِ] (اِخ) مولای زیدبن ثابت است. ابن ابی‌حاتم؟ بنقل از پدر خود گوید که حاجب معروف نیست و حدیثی را که در باب فضل قباء آرد یعقوب‌بن محمد زهری از

1 - Chambellan.

۲ – رجوع به حجب شود.

سحاق‌بن ابراهیم‌بن نسطاس از نوح، نقل کند. رجوع به لسان المیزان عسقلانی چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۷ شود.

حاجب. [ج] (اِخ) التونتاش خوارزمشاه. رجوع به آلتونتاش شود.

حاجب. [ج] (اِخ) ابن احمد طوسی مکنی به ابومحمد او از محمدبن رافع و ذهلی و محمدبن حماد ابی‌وردی و از او ابن منده و قاضی ابی‌بکر حیری روایت کنند. مسعودبن علی سجزی گوید که از حاکم دربارهٔ حاجب سؤال کردم او گفت وی هرگز حدیثی نشنوده است لکن او را عمی بود که او سماع حدیث کرده است پس از آن بلاذری نزد وی شد و گفت آیا تو با عم خویش در مجلس حدیث حاضر می‌آمدی گفت آری و او عمری طویل یافت و در سال ۳۳۶ هـ. ق. فجاءة درگذشت. رجوع به لسان المیزان عسقلانی چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۶ شود.

حاجب. [ج] (اِخ) ابن خلف. محدث است و حافظ جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن‌بن الجوزی از او روایت کند که گفت عمربن عبدالعزیز را آنگاه که بخلافت رسیده بود بر منبر دیدم که مردم را خطبه میکرد و در خطبهٔ خود میگفت: «الا ان ما سنّ رسول الله صلی الله علیه وسلم و صاحباه فهو دین نأخذ به و ننتهی الیه و ما سن سواهم فأنا نرجئه». رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی چ مصر سنهٔ ۱۳۳۱ هـ. ق. شود.

حاجب. [ج] (اِخ) ابن دینار، معروف به حاجب الفیل. از قبیلهٔ بنومازن‌بن عمروبن تمیم است. وی شاهد «یوم السلی» بود. در این جنگ که میان بنی‌مازن و بنی‌یشکر برپا شد زاهربن عبدالله‌بن مالک، تمیم‌بن ثعلبة یشکری را بکشت و گفت:

ـه تیمُ ایُ رمح طراد
ـتی اتحمام وای نصل جلاد
ـ محشّ حرب مقدم متعرضٌ
ـموت غیر معرّد حیاد.

و حاجب گفت:

ـسی یشکراً عنی و ابناء وائل
ـهزمها طُرا و جمع الاراقم
ـ تعلمی انا اذا الحرب شمرت
ـم علی اعدائنا فی الحلاقم
ـة قراة فی الشتاء مساعر
ـحمة کماةٌ کاللیوث الضراغم
ـیهم سمر من الخط لدنة
ـ بیض تجلی عن فراخ الجماجم
ـنک قوم إن فخرت بعزهم
ـفخرت بعز فی اللهی و الغلاصم
ـ نزلوا یوم السلی عزیزها
ـسمر العوالی والسیوف الصوارم.

رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۴ و ج ۶ ص ۶۰ شود.

حاجب. [ج] (اِخ) ابن زرارة‌بن عدس[1] بن زید[2] بن عبدالله‌بن دارم الدارمی التمیمی. یکی از بزرگان و از پانزده تن حکام عرب است بجاهلیت. او رئیس قبیلهٔ تمیم بود، در زمان انوشیروان و چون انوشیروان قبیلهٔ تمیم را از ریف عراق منع کرد حاجب بخدمت او رسید و کمان خود را به پذرفتاری همهٔ عرب، نزد انوشیروان به گروگان گذاشت و از عهدهٔ عهد برآمد. ابن عبدربه در کتاب الجمانة فی‌الوفود، عقدالفرید گوید: «العتبی عن ابیه: ان حاجب‌بن زرارة وفدعلی کسری لما منع تمیماً من ریف العراق. فاستأذن علیه. فأوصل الیه فقال: اسید العرب انت؟ قال: لا. قال: فسید مضر؟ قال: لا. قال: فسید بنی‌ابیک انت؟ قال: لا. ثم اذن له فدخل علیه قال من انت؟ قال سیدالعرب! قال: الیس قد اوصلت الیک: أسید العرب انت؟ فقلت: لا حتی اقتصرت بک علی بنی‌ابیک، فقلت لا...؟ قال له: ایها الملک لم اکن کذلک حتی دخلت علیک فلما دخلت علیک صرت سیدالعرب. قال کسری: زه! املئوافاه درا! ثم قال: انکم معشرالعرب غدر حرصاء علی الفساد، فان اذنت لکم افسدتم البلاد، و اغرتم علی العباد، و آذیتمونی. قال حاجب: فانی ضامن للملک ان لایفعلوا قال: فمن لی بان تفی انت؟ قال: ارهنک قوسی! فلما جاء بها ضحک من حوله و قالوا: لهذه العصا یفی! قال کسری ما کان لیسلمها لشیء ابدا. فقبضها منه، و اذن لهم ان یدخلوا الریف» و این کمان حاجب در عرب مثل شد چنانکه ابو تمام گوید:

اذا افتخرت یوما تمیم بقوسها
حفاظاً علی ماوطدت من مناسب
فانتم بذی قار امالت سیوفکم
عروش الذین استرهنوا قوس حاجب.

و چون حاجب فرمان یافت، پسر وی عطارد بخدمت انوشیروان شتافت و ردّ کمان پدر درخواست کسری او را گفت: تو آن را بگرو نهاده‌ای عطارد گفت چنین است. کسری گفت آنکس را که کمان بگرو داد چه شد؟ عطارد گفت وی پدر من بود و بمرد. قوم وی با وی در وعده‌ای که کرد وفا کردند و او نسبت بخداوند وفا ورزید. کسری کمان بدو باز داد و او را خلعت فرمود و چون عطارد بخدمت پیغمبر رسید و اسلام آورد این کمان را بحضرت او اهداء کرد و پیغمبر صلی الله علیه و آله قبول نفرمود، سپس آن را بمردی یهودی به چهار هزار درهم بفروخت. حاجب‌بن زراره بوفا معروف است. گویند روزی فرزدق بر سلیمان‌بن عبدالملک در آمد. سلیمان چنان نمود که او را نمی‌شناسد و روی درهم کشید و گفت: نام تو چیست؟ فرزدق گفت: یا امیرالمؤمنین مرا نشناسی؟ سلیمان گفت: نی، فرزدق گفت: انا من قوم منهم اوفی‌العرب و اسودالعرب، و اجودالعرب، و احلم‌العرب، و افرس‌العرب، و اشعرالعرب! سلیمان گفت: والله لتبینن ما قلت او لاوجعن ظهرک و الاهدمنّ دارک! فرزدق گفت: نعم یا امیرالمؤمنین: اما اوفی‌العرب فحاجب‌بن زرارة الذی رهن قوسه عن جمیع العرب فوفی بها.... و آنگاه که نعمان‌بن منذر گروهی از بزرگان عرب را بخدمت نوشیروان فرستاد که هر یک در مفاخر عرب چیزی گویند حاجب در زمرهٔ آنان بود و صاحب عقدالفرید گفتار وی را در حضرت کسری چنین آرد: «ثم قام حاجب‌بن زرارة التمیمی و قال: وری زندک، و علت یدُ ک، و هیب سلطانک. ان العرب امة قد غلظت اکبادها، و استحصدت مرتها، و منعت درتها، و هی لک وامقة ما تالفتها، مسترسلة ما لاینتها، سامعة ما سامحتها، و هی العلقم مرارة، و هی الصاب غضاضة، و العسل حلاوة، و الماء الزلال سلاسة؛ نحن وفودها الیک، و السنتها لدیک؛ ذمتنا محفوظة، و احسابنا ممنوعة و عشائرنا فینا سامعة مطیعة. ان نؤب لک حامدین خیراً فلک بذلک عموم محمدتها، و ان نذم لم‌نخصّ بالذمّ دونها. قال کسری: یا حاجب ما اشبه حجر التلال بالوان صخرها. قال حاجب: بل زئیر الاسد بصولتها. قال کسری: و ذلک. حاجب اسلام آورد و از دست رسول مأمور صدقات تمیم گردید. نام حاجب در اشعار عرب، بخصوص فرزدق و جریر آمده است چنانکه فرزدق گوید:

ابت عامر ان یأخذوا من اسیرکم
مئین من الاسری لهم عند دارم.

مقصود او از «اسیر» حاجب‌بن زرارة است که بنی‌عامر به «یوم شعب جبله» او را اسیر کردند و جریر گوید:

کأنک لم‌تشهد لقیطاً و حاجباً
و عمروبن عمرو اذ دعا یال دارم
و یوم الصفا کنتم عبیدا لعامر
و بالحزن اصبحتم عبید اللهازم.

و نیز جریر در حق بنی دارم گوید:

و یوم الشعب قد ترکوا لقیطا
کأن علیه حلة ارجوان
و کبّل حاجب بالشام حولا
فحکم ذاالرقیبة و هو عان.

و هم خطاب به ابن لجاء گوید:

یا تیم هل لک مثل اسرة حاجب
او مثل آل عتیبةبن شهاب.

---

۱ - در قاموس الاعلام زرکلی عدی آمده است.

۲ - این نام در نسب حاجب، در الاصابه مذکور، و در عقدالفرید نیامده است.

و وفات او بسال سوم هجرت بود. رجوع شود به عقدالفرید چ محمدسعید العریان ج ۱ ص ۲۵۷ و ۲۶۰ و ۲۶۳ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ج ۲ ص ۶۴ و ج ۳ ص ۱۲ و ۲۹۸ و ۳۰۲ و ج ۶ ص ۱۱ و ۱۶ و ۸۷ و موشح مرزبانی ص ۱۰۳ و ۱۲۹ و ۳۲۰ و الاصابة و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۰.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن زیدبن تیم بن امیةبن خفاف بن بیاضة الانصاری الاوسی البیاضی. طبری و ابن شاهین بنقل از شیوخ خود گویند که حاجب وقعهٔ احد را دریافته است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن زید یا یزید انصاری اشهلی. بقولی وی از تیرهٔ ازد شنوءة است و حلیف بنی عبدالاشهل صحابی است و در وقعهٔ یمامه شهادت یافته است. و سیف او را در زمرهٔ کسانی آرد که از بنی عبدالاشهل در وقعهٔ یمامه کشته شده‌اند. رجوع شود به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۲۸۶.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن زید الانصاری الخزرجی. صحابی است او با برادر خویش حباب غزوهٔ احد را دریافته‌اند.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن عمر. مکنی به ابوخشینه. تابعی است.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن مالک بن ابی بکر ارکین فرغانی. مکنی به ابی العباس. وی نابینا بود و بسال ۲۹۶ هـ.ق. به اصفهان نزد بدرالحمامی شد. حاجب از محمدبن عبداللهبن عبدالحکم و از عبادبن الولید و از احمدبن محمدبن یحیی القطان و از عبدالصمدبن عبدالوهاب حمصی و از احمدبن ابراهیم دورقی روایت کند و روایات او به پنج و گاهی به شش یا هفت واسطه به پیغمبر رسد. ابومحمد عبداللهبن محمود و احمدبن اسحاق و عبداللهبن محمدبن عمر و محمدبن عبدالرحمن بن الفضل و عبداللهبن محمدبن جعفر از وی روایت کنند. وفات او در سنهٔ ۳۰۶ هـ.ق. بدمشق بود. رجوع شود به ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم چ لیدن سنهٔ ۱۹۳۱ ص ۳۰۲ و ۳۰۳.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن معاویةبن ابی سفیان مکنی به ابو یوسف. تابعی است.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن النعمان مکنی به ابی الفضل. در ایام خلافت القادر بالله رایت وزارت برافراشت. رجوع شود به دستورالوزراء ص ۸۲.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن ولید مکنی به ابواحمد. تابعی است.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابن یزید صحابی است.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) (امیر) ابوبکر مبشر. از کسان مجدالملک بهاءالدوله علی بن احمد جامجی است. عوفی در ترجمهٔ حال مجدالملک در لباب الالباب آرد: «و هم از او شنیدم که خدمت ملک شهید قطب الدنیا والدین سقی الله ثراه رانهٔ بنارسی که در آخر صاحب برید شده بود و بوبکر مبشر امیر حاجب هر دو قاصد من بودند رباعی گفتم والحق مطبوع است و لطیف»:

پیش کارتو ای مبارک ایام
وی مقبل روزگار شادی فرجام
بپسند که رانه و مبشر باشند
کز تیغ تو صد رانه مبشر شد نام.[1]

(لباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۶).

حاجب. [ج ِ] (اِخ) ابونصر یکی از حجاب بزرگ سلطان مسعود است که در عهد محمود و اوائل کار مسعود کارهای خرد را عهده‌دار بود چنانکه در ماه شوال سال ۴۲۲ هـ.ق. که سلطان مسعود از غزنین بکابل آمد ابن بونصر زعامت پیلبانان داشت و در این تاریخ سمت حاجبی یافت و بدان جای رسید که زعیم حجاب گردید و کارهای بزرگ بدست او میرفت و تا سال ۴۵۱ بنا بگفتهٔ بیهقی بجای بوده است. بیهقی گوید: «وامیر از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبهٔ نیمهٔ شوال[2] و بکابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان عرضه کردند هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده بپسندید، سخت فربه و آبادان بودند و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بونصر و پسران قرقمان و همه پیلبانان زیر فرمان وی. امیر بونصر را بنواخت و بسیار بستودش وگفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی، چنانک به یک دفعت او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن پرسش نگاه داشت و بحقیقت تن و جان فدای ما کرد، وقت آمد که حق او نگاه داشته آید که چنین مرد بزعامت پیلبانان دریغ باشد باکفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را. خواجه احمد گفت بونصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بباید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجامه‌خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند که بروزگار داشته بود، و پیش آمد باقبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر و سیم. خدمت بجای آورد و بخیمهٔ خود بازرفت و حق او همهٔ اعیان درگاه بواجبی بگزاردند. و پس از این هر روز وجیه تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حجاب یافت چنانکه بیارم بوقت خویش که کدام وقت بود و امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائة بحمدالله بجای است و بجای باد سلطان معظم ابو شجاع فرخزادبن ناصرلدین الله کم [و] را بنواخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها میکشد و کارهای با نام بر دست وی برمی‌آید چنانکه بیارم. و چون به غزنین باشد در تدبیر ملک سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می‌نماید و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی میکنند. و کوتوالی قلعت غزنین شغلی با نام که برسم وی است حاجبی از آن وی به نام قتلغ تکین آن را راست میدارد...».
رجوع شود به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۴ و ۲۸۹ و ۳۷۰ و ۳۷۳ و ۴۳۸ و ۴۴۳ و ۴۵۷ و ۴۷۲ و ۴۸۱ و ۴۸۴ و ۵۰۵ و ۵۰۹ و ۵۳۰ و ۵۴۴ و ۶۲۴ و ۶۲۶ و رجوع به ابوالنصر حاجب شود.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) اصفهانی (آقا جواد) شاعر ایرانی. او به هندوستان شد و به حکمران ایالت «اوده» یمین الدوله نواب سعادتعلی خان بهادر پیوست و پس از ارتقاء بمدارجی عالی در آخر ترک و تجرد گزید و کسوت درویشان پوشید و در اصقاع هند بسیاحت پرداخت و در محلی نامعلوم در همین سیر آفاقی درگذشت و از گفته‌های اوست:

تا چرخ نالهٔ دل رنجور میرود
این تیر را ببین چقدر دور میرود.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) بدیع بن عبداللهبن عبدالغفار مکنی به ابوالنجم پدر ابوالوفاء محمد حاجب است وی صاحب ابوالحسین علوی داماد صاحب بن عباد بود و او ببغداد و ری سفر کرد و در ری سماع حدیث کرد. وفات او در ۱۹ جمادی الاخر سنهٔ ۴۲۳ هـ.ق. است. رجوع شود به انساب سمعانی ورق ۱۴۸.

حاجب. [ج ِ] (اِخ) بکتکین. بروزگار سلطان محمود خدمتها کرده بود و در زمان مسعود نیز، در تکیناباد کارها بدست او رفت و حاجب و سپاه‌سالار او گردید و در سال ۴۲۶ هـ.ق. وفات کرد. بیهقی گوید: «و روز چهارشنبهٔ ۲۶ این ماه[3] از بلخ نامه رسید بکشته شدن حاجب بکتکین سپاه سالار و کوتوال ولایت ترمذ و چنان خدمتها کرده بود بروزگار محمود بروستای نشابور و بونصر طیفور سپاه‌سالار شاهنشاهیان را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این پادشاه به تکیناباد خدمتهای پسندیده نمود بحدیث امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه پیش از این یاد کرده‌ام. و در این وقت چنان افتاد از قضای آمده که فوجی ترکمانان قوی بحدود

۱ - تمام رباعی مغلوط است و به حدس هم درست نشد.
۲ - ظاهراً شوال سال ۴۲۲ هـ. ق. است.
۳ - مقصود محرم سال ۴۲۶ هـ. ق. است.

ترمذ آمدند و به قبادیان بسیار فساد کردند و غارت و چهارپای راندند، بکتکین حاجب ساخته با مردم تمام دم ایشان گرفت، از پیش وی به اندخود وسیله[1] در آمدند و بکتکین تفت میراند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از چاشتگاه تابگاه دو نماز و کاری رفت سخت بنیرو و بسیار مردم کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل به آخر هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتکین بسه رفت خاصگانش گفتند خصمان زده و کوفته بگریختند بدم رفتن خطاست فرمان نبرد که اجل آمده بود و تنی چند از مبارزتر خصمان دریافت و باز جنگ سخت شد که گریختگان جان را میزدند بکتکین در سواری رسید از ایشان، خواست که او را بزند خویشتن را از زین برداشت میان زره پیش زهرش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او برجای بایستاد و آن درد میخورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی و بکس ننمود تا دشوار شد و بازگشت چون منزل رسید او را از جنیبت گشادند و از اسب فروگرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر شبورقان آمد و وی را دفن کردند و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند. امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکتکین سالاری نیک بود...». رجوع شود به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۳۸ و ۴۴۰ و ۵۷۶.

حاجب. [ع] (اِخ) جامه‌دار یارق تغمش، یکی از حاجبان و سالاران سلطان مسعود بوده است، و پس از یک رویه شدن کار هرات، مسعود او را با سپاهی، برای سرکوبی عیسی معدان والی مکران، و صافی کردن آن ولایت و گذاشتن بوالعسکر برادر عیسی، را در آنجا، بمکران فرستاد، یارق تغمش بسال ۴۲۲ هـ.ق. این کار راست کرد و عیسی را بکشت و بوالعسکر را بمکران بنشاند. تاریخ بیهقی گوید: «و چون سلطان مسعود را بهرات کار یک رویه شد و مستقیم گشت... حاجب یارق تغمش جامه‌دار را بمکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشاند. امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه‌دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد...» و هم او گوید: «در این وقت بهرات رایش چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بوالعسکر که بنشابور آمده بود از چند سال باز گریخته از برادر، بمکران نشانده و عیسی مغرور عاصی را برکنده شود. پس بمشاورت آلتونتاش و سپاه سالار غازی یارق‌تغمش جامه‌دار نامزد شد بسالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده. خمارتاش حاجب را نیز فرموده آمد تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال جامه‌دار کار کنند که سالار وی است. و ایشان ساخته از هرات رفتند سوی مکران، و بوالعسکر با ایشان. و امیر مسعود رضی الله عنه چون بهرات کار یک رویه شد... حاجب جامه‌دار را یارق‌تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوقه و کوکتاش که در زینهار خدمت آمده بودند، و بسبستان فرستاد و از آنجا بمکران رفتند، و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد گفت پشتیوان شماست تا اگر بمدد حاجت آید مردم فرستد و اگر خود باید آید بیاید... مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ بساخت و پیاده‌ای بیست هزار کیجی و ریگی و مکرانی و از هر ناحیتی و هردستی فراز آورد و شش‌هزار سوار و حاجب جامه‌دار بمکران رسید، و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی آمد نامدار، و با وی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته. دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی در خرماستانهاشان کمین نشاندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد، و بر پیل بود، و لشکر را پیش و سوار و پیاده و ده پیل خیاره، جنگی پیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت، و هردو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند، و نزدیک بود که خللی افتادی جامه‌دار را، اما پیش رفت و بانگ بر لشکر برزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین درگشادند و مکرانی برگشت بهزیمت، و بدو رسیدند در مضیقی که میگریخت، بکشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد، و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهار پای بدست لشکر افتاد پس بوالعسکر را به امیری بنشاندند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه‌دار با لشکر باز گشت...» و نیز تاریخ بیهقی گوید: «و در این میانه پنج سوار رسید، دو از آن امیر یوسف‌بن ناصرالدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه گفته‌ام، و سه از آن حاجب جامه‌دار یارق تغمش، و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان و ماندن بوالعسکر برادرش و صافی شدن این ولایت.». رجوع شود به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۹ و ۲۴۰ و ۲۴۴ و ۲۴۹ و ۲۸۱ و ۴۲۹.

حاجب. [ع] (اِخ) چابک. یکی از غلامان سرای سلطان محمود بود و پس از آن حاجب سلطان مسعود گردید. بیهقی گوید: «چندتن از غلامان سرای امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن از امیر مسعود رضی الله عنه حاجبی یافتند...» رجوع شود به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۳۲.

حاجب. [ع] (اِخ) حسام‌الدین یکی از حجاب و بزرگان عهد مغول است، در زمان ارغون و ابوقاء. رجوع شود به حبیب‌السیر چ تهران ص ۴۳.

حاجب. [ع] (اِخ) زاده. رجوع بمولی محمدبن مصطفی شود.

حاجب. [ع] (اِخ) سالار (اریارق) از بزرگان عهد سلطان محمود است و در زمان سلطان مسعود حاجب سالار هندوستان بود رجوع شود به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۸۳ و ۱۴۹ و ۱۶۳ و ۲۲۰ تا ۲۲۴ و ۲۲۶ و ۲۳۲ و ۲۵۷ و ۲۶۶ و ۲۸۴ و ۳۱۹ و ۳۳۲ و ۵۷۰ و اریارق شود.

حاجب. [ع] (اِخ) سالار (حسام‌الدین) از سرداران و نزدیکان الملک الناصر و خلیفه ابوالربیع بود و در واقعهٔ مرج الصفر که در دوم ماه رمضان سال ۷۰۲ هـ.ق. میان لشکر مغول و لشکریان مصری و شامی اتفاق افتاد فرماندهی جناح راست قشون سلطانی را بعهده داشت و این قشون بدست امیر چوپان وتیتاق درهم شکست و حسام الدین بقتل رسید. رجوع شود به تاریخ مغول ص ۲۷۷ و ۲۷۸.

حاجب. [ع] (اِخ) شباشی یکی از حاجبان بزرگ زمان سلطان مسعود است. رجوع شود به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۴۳ و ۴۴۶ و ۴۷۲ و ۴۸۱ و ۴۸۴ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۵۰۰ و ۵۰۵ و ۵۰۹ و ۵۱۸ و ۵۳۵ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۱ و ۵۴۳ و ۵۴۸ و ۵۵۰ و ۵۵۶ و ۵۶۵ و ۵۶۸ و ۵۷۰ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۸۰ و ۵۸۹ و ۶۰۲ و ۶۴۵ و ۶۴۸ و ۶۵۱ و ۶۸۹ و سباشی.

حاجب. [ع] (اِخ) علی‌بن‌قریب[2] معروف بحاجب بزرگ یکی از بزرگان امراء سلطان محمود غزنوی پس از وفات سلطان محمود در سنهٔ ۴۲۱ هـ.ق. وی امیر ابواحمد محمد پسر کوچک و ولیعهد سلطان محمود را در غزنین بتخت سلطنت نشانید و سلطان مسعود در آن وقت به اصفهان بود و ما بین دو برادر کار بمنازعت کشید. سلطان مسعود روی بغزنه آورد چون بهرات رسید حاجب بزرگ اعیان لشکر را بموافقت سلطان مسعود

---

۱ - به احتمال قوی «میمنه» یا «میمند» معروف است که در همین محل واقع است و بانشانی‌اند خود و شبورقان درست منطبق میشود. رک: مراصد و جغرافیای تاریخی ایران ص ۸۲ (دکتر فیاض).

۲ - این حاجب علی‌بن‌ایل ارسلان القریب است که بعدها بتفصیل شناخته خواهد شد در زمان امیر محمد پیشکار او بود و پس از حادثهٔ تکیناباد نیز زمام کارها بدست داشت. (دکتر فیاض).

بازداشت و سلطان محمد را خلع کرد و در قلعهٔ کوهتیز من توابع غزنه محبوس کرد و در سوم ذی‌القعده سنهٔ ۴۲۱ در هرات بخدمت سلطان مسعود پیوست و در همان روز به فرمان سلطان مسعود او و برادرش حاجب منکیترا ک را گرفته بزندان فرستادند و کان آخر العهد بهما. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱ و ۴ و ۷ و ۸ و ۱۱ تا ۱۳ و ۱۸ و ۵۰ تا ۵۲ و ۵۵ تا ۶۲ و ۷۰ و ۷۶ و ۸۲ و ۹۴ و ۱۶۰ و ۳۳۲ و ۵۷۰ چهارمقالهٔ عروضی، چ قزوینی ص ۱۶۱ و ۱۶۲ و طبقات ناصری چ کلکته ص ۱۲ و رجوع به علی‌بن قریب شود.

حاجب. [جِ] (اِخ) عمرو، محدث است رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۴۸ شود.

حاجب. [جِ] (اِخ) غازی (آسفتکین)[1] سالار غازیان یکی از طرفداران مسعود بود که در موقع مخالفت وی با برادر خود محمد در نیشابور شعار وی آشکار ساخت و خطبه به نام وی خواند و لشکر بسیار جمع کرد و اعیان آن نواحی را به اطاعت مسعود در آورد. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۷ و ۳۶ تا ۳۹ و ۴۶ و ۵۳ و ۵۵ و ۵۹ و ۶۱ تا ۶۴ و ۶۸ و ۶۹ و ۸۲ و ۹۰ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۶۳ و ۲۲۱ تا ۲۲۸ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ تا ۲۳۸ و ۳۱۹ و ۳۳۲ و ۴۲۴ و ۴۵۱ و ۵۳۸ و ۵۷۰ و به غازی، در این لغت‌نامه، و به آسفتکین و آسفتکین، در این لغت‌نامه شود.

حاجب. [جِ] (اِخ) هبةالله‌بن حسن مکنی به ابوالحسن. ابن الانباری نام او را در طبقات النحویین آورده است. وی از افاضل اهل ادب، و شاعری ملیح الشعر است. او راست:

یا لیلة سلک ازما   ن بطیبها فی کل مسلک
اذ ارتقی درج المسر   رة مدرکا ما لیس یدرک
والبدر قد فضح الظلا   م فستره عنه مهتک
و کانما زهر النجو   م بلمعها شعل تحرّک
و النیم احیانا یمو   ج کانه ثوب ممسک
و کانّ نشر المسک ینـ   فح فی النسیم اذا تحرک
والنور یبسم فی الریا   ض فان نظرت الیه سرک
شارطت نفسی ان اقو   م بحقها والشرط املک
حتی تولی اللیل منـ   هزما و جاء الصبح یضحک
واه الفتی لو انه   فی ظل طیب العیش یترک
والمرء یحسب عمره   فاذا اتاه الشیب فذلک.

و او در آخر ماه رمضان سنهٔ ۴۲۸ هـ.ق. در خلافت القائم بامرالله ببغداد، فجاةً بمرد. رجوع شود به معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۷ ص ۲۳۹ و ۲۴۰.

حاج بابا. (اِخ) ابن حاج ابراهیم‌بن عبدالکریم. او راست: خلاصة الاعراب.

حاج بابای طوسی. (اِخ) او راست: شرح عوامل (عوامل المائة. شیخ عبدالقاهر جرجانی عوامل متوفی بسال ۴۷۱ هـ.ق.) و اعراب کافیهٔ ابن الحاجب (متوفی در سال ۶۴۶ هـ.ق.).

حاجبان. [جِ] (اِ) جمع فارسی حاجب. این کلمه در تاریخ بیهقی بسیار آمده است: «خواجه و حاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلافت برسیدند ببغداد... حاجبان او را به پیش تخت بردند و بنشاندند و باز پس آمدند... حاجبان برفتند و بمیان سرای بغازی رسیدند و چند تن پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده... بامدادان در صفهٔ بزرگ بار داد و حاجبان برسم میرفتند پیش... و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید... غلامان را بوثاق آوردند... و سلطان ایشان را پیش خواست و هر چه خیاره‌تر بود به وثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان و سرائیان بخشید... پس امیر سعید و امیر مودود بنشستند و بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بخوان... بار بگسست خواجهٔ بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بکتغدی... و دیگر روز که بارداد با دستار سپید و قبای سپید بود و همه اولیا وحشم و حاجبان با سپید آمدند... علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش... حاجبان نیز بازگشتند قاید بانگ بر او زد و دست بقراچولی کرد حاجبان و غلامان در وی آویختند... خواجه علی و حاجبان سوی بلخ فرستاد... حاجبان و مرتبه‌داران پیش ایشان...». «بشرین مهدی و بزمش که حاجبان وی بودند پیش پسر بگذاشت...» (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

شد بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت.
(مثنوی).

حاجب ازدی. [جِ بِ اَ] (اِخ) محدث. و بقول ابن عیینه از سران اباضیه است و از ابی‌الشعثاء بصری و حسن و غیر از آن دو روایت کند و اسودبن شیبان از وی روایت آرد. ابن حبان گویدکه حاجب بسیار خطا کند تا آنجا که اگر در حدیثی منفرد بود بدان احتجاج نکنند و بخاری او را در زمرهٔ ضعفاء محدثین آرد و حدیث «الحدث حدثان اشدهما حدث اللسان» را از طریق او از ابن عباس روایت کنند و ابن عیینه گوید از حاجب ازدی که از سران اباضیه بود سماع دارم. رجوع شود به لسان المیزان عسقلانی چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۶ و ۱۴۷.

حاجب الفیل. [جِ بُ ل فی] (اِخ) شاعری است از عرب. (منتهی الارب).

حاجب‌الکبیر. [اَ جِ بُلْ کَ] (اِخ) رجوع به عیون‌الانباء، ج ۱ ص ۲۲۸ س ۱۹ شود.

حاجب بار. [جِ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آذن. بواب[2]. || جبرئیل.

حاجب بدر. [جِ بِ بَ] (اِخ) یکی از حاجبان سلطان مسعود بود. بیهقی آرد: «و حاجب بدر را با لشکری قوی ببادغیس فرستاد». (رجوع به بدر حاجب شود).

حاجب بزرگ. [جِ بِ بُ زُ] (اِخ) بارسالار. سالار بار. چنانکه از اسم او مشهود است بزرگترین حجاب شاهی یا امیری است و در زمان سلطان محمود و مسعودبن محمود غزنوی حاجب بزرگ التونتاش و علی قریب بُلکاتکین بودند و این ترکیب در بیهقی بسیار آمده است:[3] گفتم زندگی حاجب بزرگ دراز باد... از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که برای الپتکین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بروی گذشت. (تاریخ بیهقی). خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بود حاجب بزرگ را. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال دهد خلیفت را. (تاریخ بیهقی). و من و بواحمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را باشکره‌داران گسیل کردند صید را. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ و علی تکین گفتند تدبیر شربتی سازند. (تاریخ بیهقی). این اعیان که بر درگاهند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگ و سالاری غلامان سرائی... دور نتوانند شد. (تاریخ بیهقی). سلطان حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ را گفت: فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید کدام وقت رسند. (تاریخ بیهقی). امیر پس از عرض کردن پیلان حاجب بزرگ بلکاتکین را خلعت داد. (تاریخ بیهقی). کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه‌داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند. (تاریخ بیهقی). خالی کردند حاجب بزرگ و غلامان سرائی همگان را مثال داد و بازگشتند. (تاریخ بیهقی). و حاجب بزرگ بلکاتکین در قفای ایشان. (تاریخ بیهقی). نثارها آوردن گرفتند از آن خداوند زادگان امیران فرزندان و خواجهٔ بزرگ و حاجب بزرگ عارض و بونصر مشکان و حاجب بزرگ و بکتغدی سالار حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). گفتند با کالنجار خالش حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند. (تاریخ بیهقی). سپاه سالار علی را

---

۱ - احتمال میدهیم این کلمه «آسفتکین» (آسغ تکین) باشد و این شخص همان باشد که بعنوان حاجب کبیر محمود در تاریخ عتبی در طی داستان فتح بهیم نگر نام برده شده است. (دکتر فیاض).

2 - Chambellan.

3 - Grand Chambellan .

مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس. (تاریخ بیهقی). و حاجب بزرگ از نشابور برفت. (تاریخ بیهقی). مردم آن نواحی گوش بسپاه‌سالار علی و حاجب بزرگ بلکاتکین دارند. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ را بخواف و باخرز و سفیدرود، سپاه‌سالار را بطوس فرستاد. (تاریخ بیهقی).

حاجب شمس. [ج ِ ب ِ ش َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اول خورشید یعنی آنچه از آفتاب پیدا میشود بار اول در وقت طلوع.

حاجب کبیر. [ج ِ ک َ] (اِخ) لقب خوارزمشاه آلتونتاش است: «خوارزم بحاجب کبیر آلتونتاش داد...» (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۶). رجوع بـه آلتونتاش خوارزمشاه شود.

حاجب‌گه. [ج ِ گ َه ْ] (اِ مرکب) جای حاجب:

نه تنها سرائی است بل هشت و هفت
در آنها بباید دو فرسنگ رفت
فلک پیش ایوان او کوته است
در آن هفت دهلیز حاجبگه است
بهر جایگاهی از آن پرده‌ایست
بهر پرده استاده حاجب دویست.
(یوسف و زلیخا).

حاجب ماوراء. [ج ِ ب ِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه مانع دیدن چیزهای ماوراء خویش گردد. کثیف[1].

حاجب نوبتی. [ج ِ ب ِ نَ / نُو بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظاهراً هریک از حُجّاب که بنوبت در شبانه‌روز بکار حجابت پردازند: «پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و بخانهٔ بوسهل رفت». رجوع شود به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰.

حاجبه. [ج ِ بَ] (ع ص، اِ) زنی که بشغل حجابت پردازد: این زن سخت نزدیک بود بسلطان مسعود چنانکه چون حاجبه‌ای شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳).

یک به یک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر بنگر شگفت.
مولوی.

حاجبی. [ج ِ] (ص نسبی) منسوب بحاجب. سمعانی گوید: «و هذه النسبة الی لجد و اسمه حاجب» و در کتاب انساب گروهی با این نسبت ذکر شده‌اند. ||ابروئی[2]. (حامص) پرده‌داری: «خواجه احمد حسن و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه‌داران و غلامی را از آن خواجه بحاجبی نامزد کردند. (تاریخ بیهقی). امیر فرمود وی را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). باز مجاملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد و این پسر او را، ستی هم فردا بباید نواخت و حاجبی داد. (تاریخ بیهقی). و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب را، ستی ولدی ومعتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت. (تاریخ بیهقی). غلامی از آن وی را حاجبی دادند و خلعت پوشانیدند که به رسم حاجبی با وی برفت... (تاریخ بیهقی). غلامش را سیاه پوشانیدند بحاجبی... (تاریخ بیهقی). امیر حاجبی بفائق داد...». (تاریخ بیهقی). رجوع شود به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۱ ۲۸۶ و ۲۸۸ و ۳۳۲ و ۳۳۵ و ۳۸۱ و ۵۴۵ و انساب سمعانی ورق ۱۴۹ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴.

حاجبی. [ج ِ] (اِخ) رجوع شود به احمدبن ابراهیم‌بن احمدبن حاجب نیشابوری، در این لغت‌نامه، و انساب سمعانی ورق ۱۴۹.

حاجبی. [ج ِ] (اِخ) رجوع شود به اسماعیل‌بن محمدبن حاجب در این لغت‌نامه و انساب سمعانی ورق ۱۴۹.

حاجبی. [ج ِ] (اِخ) رجوع شود به صخربن محمدبن حاجب، در این لغت‌نامه، و انساب سمعانی ورق ۱۴۹.

حاجبی. [ج ِ] (اِخ) رجوع شود به محمدبن احمدبن الهیثم ابن صالح... در این لغت‌نامه، و انساب سمعانی ورق ۱۴۹.

حاجبی. [ج ِ] (اِخ) رجوع شود به موسی‌بن علی‌بن مداح خیاط، در این لغت‌نامه، و ورق ۱۴۹ انساب سمعانی.

حاجبی. [ج ِ] (اِخ) رجوع شود به میمون‌بن ظاهربن عبدالله‌بن محمدبن احمدبن حاجب، در این لغت‌نامه و انساب سمعانی ورق ۱۴۹.

حاجبی بزرگ. [ج ِ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی) شغل حاجب بزرگ: «و حاجبی بزرگ نیز قرار گرفت بر این محتشم... (تاریخ بیهقی). و حاجب سباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل و تختهای جامه و خریطه‌های سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند... (تاریخ بیهقی). و امیر حاجبی بزرگ با ابوالعباس تاش داد و او در ملابست آن شغل آثار خوب ظاهر گردانید...» (تاریخ بیهقی). رجوع شود به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶ و ۵۰۵ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۱.

حاج پاشا. (اِخ) ابن خواجه علی‌بن مرادبن خواجه علی‌بن حسام الدین قونوی. او راست: مجمع الانوار فی جمیع الاسرار، و آن تفسیری است بزرگ در چند مجلد. (کشف الظنون).

حاج پاشا. (اِخ) خضربن علی، ملقب به جلال‌الدین. معروف به حاج پاشا. او راست: کناسة‌الجلال، و آن کتابی مختصر است در طب. (کشف‌الظنون).

حاج پاشا. (اِخ) رجوع به علی‌بن خطاب شود.

حاجت. [ج َ] (ع اِ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در مجمع السلوک آمده است: ضرورت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا نیابد و آن را حقوق نفس نیز گویند و حاجت، مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا یابد معهذا بدان محتاج شود، چون جامهٔ دوم بالای پیراهن و نعلین در پای. و فضول، آن را گویند که از این دو قسم بیرون بود و آن پایانی ندارد پس باید که مرید مبتدی ترک حاجت و فضول کند و ترک ضرورت نکند - انتهی. ||نیاز. نیازمندی. احتیاج[3]. ما به الاحتیاج. مایحتاج. محتاج الیه. اَرب. اِرَب. اربه. مأربة. میل. وطر. بُغیة. بقیة. عوز. فکر. تُلُنّه. تَلَنّه. تُلون. تُلونه. (منتهی الارب). لبانة. (دهار). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زین. قُنعه. حوجاء. زهر. بدد. اشکله. شجَن. صارّه. ذنانه. دُرسة. لُماسة. لُوام. لُدُنّة. ظِلف. شَجْب. شَجْو. (منتهی الارب). آیفت. (فرهنگ اسدی نخجوانی)[4]. تلنگ. (برهان قاطع):

بتو حاجت آنستم ای مهربان
که بیدار باشی و روشن روان. فردوسی.
که حاجت نبدشان به یک پر کاه
اگر چند در بسته بد سال و ماه. فردوسی.
دُدیگر چه حاجت مرا باکس است
کز این رزم رستم شما را بس است.
فردوسی.
بپرسید پس شاه فرمانروا
که حاجت چه باشد شما را بما. فردوسی.

لشکر بی‌اندازه جمع شده است و بزیادت ولایت حاجت است. (تاریخ بیهقی).

این هست ولیک نیست حاجت
تا از پی رزمها شوی کوشا. مسعودسعد.
گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنک
حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر.
مسعودسعد.
خلق را داد، از کریمی خویش
هر که را بیش حاجت، آلت بیش. سنائی.

خود این معانی (خوردن، بوئیدن...) بر قضیت حاجت... هرگز تیسیر نپذیرد. (کلیله و دمنه). و زیر او انواع تاریکی و تنگی چنانکه بشرح آن حاجت نباشد. (کلیله و دمنه). ضایع گردانیدن فرصت و کاهلی در موضع حاجت (کلیله و دمنه). ماهی‌خوار... بقدر حاجت ماهی میگرفت. (کلیله و دمنه). آنقدر که بدان حاجت باشد برگیریم. (کلیله و دمنه).

1 - Opaque. 2 - Sourcilier.
3 - Exigence. Besoin.
۴ - این کلمه را اسدی به حاجت معنی کرده است و آیفت کردن را بمعنی عرض حاجت آورده.

عرصهٔ ولایت بمواجب ایشان وفا نمیکند و حاجت است که از حضرت بمزید نان پاره‌ای انعام فرمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
حریم حشمت جاهش ز وصف مستغنی است
که حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق.
رفیع‌الدین لنبانی.
نیست حاجت مرا باقسانه
کدیه خوش نیست گنج در خانه. مولوی؟
وصف تراگر کند ور نکند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را.
سعدی.
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری‌دار. سعدی.
حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست. (گلستان سعدی).
چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را.
سعدی.
عفو کردن پس از گناه بود
بی‌گنه را بعفو حاجت نیست. ابن یمین.
حکیم را بوصیت کردن حاجت نیست. (قرةالعیون).
— اجابت حاجت؛ برآوردن نیاز کسی. قضای حاجت: شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین باشد. (قابوس‌نامه).
— بی‌حاجت؛ بی‌نیاز:
بی‌حاجتم به فضل خداوند لاجرم
اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتش.
ناصرخسرو.
ور تو خود از حجت بی‌حاجتی
نه به تو مر حجت را حاجت است.
ناصرخسرو.
— بی‌حاجتی؛ بی‌نیازی:
آزادی اندر بی‌حاجتی است. هر چند که حاجت بیشتر بود به بندگی نزدیکتر بود. (کیمیای سعادت).
||خلّه. حوبه. حیبه. مصفبه. مسکنه. شُرْز. (منتهی الارب). افتقار. فاقه. فقر. تنگدستی:
معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب. صائب
||شغل. کار: فقرع الباب فقلت من هذا فقال علی فقلت ان رسول الله (ص) علی حاجة (حدیث). تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۳۲ س ۱۶. لا یزال الله فی حاجة العبد ما کان فی حاجة اخیه. (حدیث). تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۳۴ س ۲. به حاجتی برخاست [درودگر]. (کلیله و دمنه). ||طلبه. سؤال. (دهار). مطلب. مقصود. خواهش. آرزو. کام. مسئول:
مرا حاجت از خواهش خویش نیست
کس از دشمنان تو درویش نیست. فردوسی.
مرا حاجت از تو یکی بارگیست
وگرنه مرا جنگ یکبارگیست. فردوسی.
دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی
که بر تو بماناد شاهنشهی. فردوسی.
یکی حاجتستم بنزدیک شاه
وگر چه مرا نیست این پایگاه. فردوسی.
گفتم زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود است. حاجتی دیگر دارم. (تاریخ بیهقی).
شهری که من آنجا چو رسیدم خردم گفت
این جا بطلب حاجت و زین منزل مگذر.
ناصرخسرو.
یک حاجت باقی است و در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد. (کلیله و دمنه).
— بحاجت برخاستن؛ بمستراح شدن. بغائط شدن. بقضای حاجت رفتن: و هرگاه که طعام خورده بودی زود بحاجت برخاستی و از خورد و بحاجت برخاستن بدیگر مهمات و مصالح نرسیدی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و عضله‌ها از تیزی صفرا، آگاهی باید که بحاجت همی بر باید خاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— بحاجت خواستن؛ دعاء:
چون جامهٔ اشن بتن اندر کندکسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش
گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی.
— حاجت آمدن؛ ضرورت پیدا کردن: حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد... (تاریخ بیهقی).
— حاجت کسی را قضا کردن؛ اسعاف حوائج کسی یا حاجات کسی کردن. مستجاب کردن (دعا را).
— حاجت نداشتن به...؛ محتاج نبودن به... غنی بودن از...
— روز حاجت؛ گاه ضرورت: آنکه سنگ در کیسه کند از تحمل آن رنجور گردد و روز حاجت بدو خیری نیاید. (کلیله و دمنه).
معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب. صائب.
— عرض حاجت؛ آیفت کردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی).
— قضای حاجت؛ بیرون رفتن. بمستراح شدن.
— ||برآوردن نیاز کسی. اجابت حاجت. حاجت برآوردن.
— ||به آرزو رساندن. به آرزو رسیدن. مراد یافتن: سلطان از این حدیث سخت بیازرد و رسول بُغراخان را بی قضاء حاجت بازگردانید. (تاریخ بیهقی).
— نماز حاجت؛ نمازی است که برای برآورده شدن حاجت گذارند، و آن دو رکعت است. ج، حاجات. حوَج. حوائج. حاج.

حاجت آمدن. [جَ مَ دَ] (مص مرکب) ضرورت پیدا کردن. لازم شدن. احتیاج پیدا کردن. نیاز افتادن: شعر در او (مسعود) نیکو آمدی و حاجت نیامدی که دروغی گفته آید. (تاریخ بیهقی). و اگر وی از این ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد. (تاریخ بیهقی). حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن. (تاریخ بیهقی). حاجت آمد به معاونت یلان غور. (تاریخ بیهقی). هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید. (تاریخ بیهقی). اگر آید حاجت، مردم گرم مزاج را، بخوردن شراب، با آب و گلاب ممزوج کنند تا زیان نکند. (نوروزنامه). ||ضرورت. ضرور. دربایست. اندربایست. (دهار): اگر رام و خوش پشت نباشد بیم میکند در وقت، و وقتیکه حاجت آید میرمد. (تاریخ بیهقی). خداوند را خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید. (تاریخ بیهقی).

حاجت آوردن. [جَ وَ دَ] (مص مرکب) حاجت خواستن. سؤال. دعا. حاجت برداشتن. ||نیازمند ساختن: ز بدروز، بی‌بیم داریمتان
به بدخواه حاجت نیاریمتان. فردوسی.

حاجت افتادن. [جَ اُ دَ] (مص مرکب) لازم شدن. احتیاج پیدا کردن. نیاز آمدن. ضرورت یافتن: در جناح آنچه لشکر قوی‌تر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد می‌فرستد. (تاریخ بیهقی). و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد (کلیله و دمنه). و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه). پادشاهان را در سیاست رعیت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و اگر مدت مقام دراز شود و بزیادتی حاجت افتد باز نمای. (کلیله و دمنه). تا هر نفقه و مؤنت که بدان حاجت افتد تکفل کنی. (کلیله و دمنه). بر درگاه ملک مهمات حادث شود که بزیردستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان... بجمع مال حاجت افتد (کلیله و دمنه). مقفل را بسیم حاجت افتاد (کلیله و دمنه).

حاجت برداشتن. [جَ بَ تَ] (مص مرکب) عرض نیاز کردن. حاجت بردن. تمنا کردن: کیست که... با لئیمان حاجت بردارد و خوار نشود. (کلیله و دمنه).

حاجت بردن. [جَ بُ دَ] (مص مرکب. عرض نیاز کردن. حاجت برداشتن. تمنا کردن سؤال:
میر حاجت بنزدیک ترشروی

که از خوی بدش فرسوده گردی. سعدی.

– دست حاجت پیش کسی بردن؛ عرض نیاز کردن پیش کسی. از کسی چیزی طلب کردن. حاجت خواستن از کسی:

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.
سعدی.

حاجت‌جای. [جَ ثْ] (اِ مرکب) بیت‌الخلا. حَشّ. مبرز. (منتهی الارب). ادبخانه. مبال.

حاجت خواستن. [جَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) سؤال. (دهار). دعا: حاجت خویش بی محابا بباید خواست. (کلیله و دمنه).

ای جهانداری کاین چرخ ز حق حاجت خواست
که تو بر لشکر بدخواهانش بگمار مرا.
منطقی.

حاجت‌روا. [جَ رَ] (ص مرکب) آنکه حاجت او برآمده باشد. مقضی‌المرام. ناجح. کامروا:

بسی بر بساط بزرگان نشستم
که یک نفس حاجت‌روائی ندیدم.
سیف اسفرنگ.

|| (نف مرکب) روا کنندهٔ حاجت. برآرندهٔ حاجت:

بر سرای تو هست آفرین سرایانرا
حریم کعبهٔ حاجت‌روا علی‌التعین. سوزنی.

کعبهٔ حاجت‌روای سائلان درگاه تست
گشته مر هر مُلتِمس را زو محصل مُلتَمَس.
سوزنی.

– مسجد حاجت روا؛ مسجدی که دعاها در آن درگیر و مستجاب شود:

شیر فلک را شدست از پی کسب شرف
مسجد حاجت‌روا خاک سر کوی او.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۷۲۵).

مسجد حاجت‌روا جوئی مجو اینجا که نیست
راه سنت گیر و آنگه مسجد حاجت‌روا.
سنائی.

حاجت‌روائی. [جَ رَ] (حامص مرکب) نجاح.

حاجت رواکردن. [جَ رَ کَ] (مص مرکب) اسعاف. انسال. انجاح. نجح. حاجت رواکردن خواستن. استنجاز. استنجاح. تنجز. برآوردن نیاز کسی:

گویدکه هم جلالت کعبه است قصر شاه
هر حاجتم که باشد در وی رواکنم.
مسعودسعد.

حاجت‌گاه. [جَ] (اِ مرکب) آب‌خانه. ادبخانه. مستراح. مبرز. مبال.

حاجتمند. [جَ مَ] (ص مرکب) صاحب نیاز و احتیاج. محتاج. نیازمند. مضطر. نیازومند. تلنگی. حاجتومند: از غزنین اخبار میرسید که لشکرها فراز می‌آید و جنگ را میسازند و به زیادت مردم حاجتمند گشت. (تاریخ بیهقی). وقتی که مردم در خشم شود سطوتی در او پیدا آید که در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد و وی حاجتمند شود بطبیبی که آن آفت را علاج کند. (تاریخ بیهقی). اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را پدر برای اینکار واماند. چون وی گذشته شد اگر ما را حاجتمند نکردی بسوی خراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر و شام بودیمی. (تاریخ بیهقی). اگر بیماری آید صحتش دهی و اگر حاجتمندی حاجتش را روا کنی. (قصص الانبیاء). غلامان را گفت کسی که دعوی خدائی کند بدینگونه حاجتمند نباشد. (قصص الانبیاء).

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند
بشکر نعمت آن در بروی خلق مبند. سعدی.

اگر کشور خدای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست. سعدی.

|| فقیر. بی‌چیز. مُقِل. درویش. بی‌نوا:

زمانه بربود از من هر آنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من همی پاید
....
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ میخاید. مسعود سعد.

– حاجتمندتر؛ محتاج‌تر. نیازمندتر: و پادشاهان از همگان بدین چه میگویم حاجتمندتراند. (تاریخ بیهقی ص ۹۹)

– حاجتمند شدن؛ بؤس. بئس. حوج. (تاج المصادر بیهقی). أَرَب. (صراح). إصابة. (منتهی الارب).

حاجتمندی. [جَ مَ] (حامص مرکب) نیاز. افتقار. احتیاج: و گفته‌اند: «حاجتمندی دوم اسیری است». (قابوسنامه). باب اول اندر شناختن سبب حاجتمندی مردم و دیگر جانوران بغذا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حاجتومند. [جَ مَ] (ص مرکب) محتاج. نیازمند. نیازومند. حاجتمند. صاحب نیاز و حاجت:

من نگویم که قاسم الأرزاق
نعمت داده از تو بستاند
لیک گویم که هیچ بخرد را
حاجتومند تو نگرداند. سنائی.

حاجتها. [جَ] (اِ) جمع فارسی حاجت. اوطار. آرائب. مآرب. إرَب. حاج. حوائج.

حاجج. [جِ] (ع ص) حاج.

حاج جعفرخان. [جَ فَ] (اِخ) رجوع به مجمل التواریخ ص ۲۳۹ (؟) شود.

حاج جمال فومنی. [جَ لِ مَ / مِ] (اِخ) از بزرگان گیلان است. در نیمهٔ دوم سدهٔ دوازدهم، و آنگاه که محمد حسن خان قاجار به این ولایت لشکر کشید، حاج جمال بمقاومت بر وی بر خاست و سپس بقید اطاعت او در آمد. در حواشی و توضیحات مجمل التواریخ [1] آمده است: «در سال ۱۱۶۵ از مازندران با لشکر بسیار از راه ساحل بگیلان رفت [2] حاج جمال فومنی که از اعاظم گیلان بیه‌پس و در آن هنگام بر جمع آن ولایت فرمان روا و حکمران بود در مقام ممانعت او برآمد و با جمعی در پس سنگر نشسته به مدافعه پرداخت و مدتی پایداری کرد تا اینکه جمعی از مردم آن ولایت که به حاجی جمال دشمنی داشتند با محمد حسن‌خان سازش کرده از مدافعه خودداری نموده راه دخول بر لشکر او گشودند حاجی جمال از نگاهداری و حفظ آن ولایت عاجز شده و ناچار قبول اطاعت کرده و در سلک پیروان او در آمد محمد حسن‌خان بعد از اخذ مال و گرفتن منال حکومت را باز بحاج جمال وا گذار کرده و جماعت عمارلو را که بشرارت مشهور و در آن ولایت مسکن داشتند تأدیب و تنبیه کرده از راه قزوین و طالقان و تنکابن بمازندران بازگشت.»

حاججة. [جِ جَ] (ع ص) حاجّة.

حاج حسین یزدی. [حُ سَ یَ] (اِخ) (مولی...) از دانشمندان دورهٔ صفویه (قرن یازدهم) است و صاحب روضات گوید او استاد خلیل‌بن الغازی (۱۰۰۱ – ۱۰۸۹ هـ.ق.) و شارح خلاصة الحساب است. رجوع شود به روضات الجنات ص ۲۶۷.

حاج خراب. [ ] (اِخ) (امیر...). از امراء دوران آل مظفر است «و چون امیر شیخ را در منزلی که جهة شوکت و استکبار ساخته بود در غایت تزلزل و انکسار دید روی بدو آورده پرسید که امیرحاج خراب را تو کشته‌ای جواب داد که بلی بموجب فرمودهٔ ما او را بقتل آوردند و جناب مبارزی حکم قصاص کرده آن پادشاه عالیجاه را به اولاد امیرحاج خراب سپردند و پسر امیرحاج خود در همان ساعت نایرهٔ زندگانی او را بضرب شمشیر آبدار منطفی گردانید...». رجوع به حبط [3] ج ۲ ص ۹۳ شود.

حاج خواجه لو. [خا جَ] (اِخ) یکی از طوائف اطراف مشکین آذربایجان. مرکب از ۱۰۰۰ خانوار ییلاق این طائفه سبلان (؟) و قشلاق مغان میباشد. و این طائفه زارع باشند.

حاجر. [جِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حجر.

---

۱ – ص ۳۵۰ مجمل التواریخ، و این حواشی از آقای مدرس رضوی است.

۲ – یعنی محمد حسن خان.

۳ – حبط، اختصار حبیب السیر چ طهران.

بازدارنده. مانع. حاجور. ||گو آب باران. (مهذب الاسماء). ||لب مغاک وادی که آب از آن بیرون نرود. کنار وادی که آبرا نگاه دارد از روان شدن. ج، حجران. زمین بلند که میان آن پست باشد. ||جائی که گیاه رمث روید و فراهم و گرد گردد.

حاجر. [جِ] (اِخ) منزلی است حاجیان را بادیه براه مکه:

از دم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان
ناف باحورا بحاجر ماه آبان دیده‌اند. خاقانی.

و ظاهراً همان موضعی است که یاقوت، در معجم البلدان دربارهٔ آن گوید: و هو [ای الحاجر] موضع قبل معدن النقره و قال دون فید حاجر.

حاجر. [جَ] (اِخ) نام موضعی به نجد به یک منزلی قارورہ. (رحلة ابن جبیر).

حاجری. [جِ] (ص نسبی) منسوب به حاجر، ابن خلکان گوید: «هذه النسبة الی حاجر و کانت بلدة بالحجاز لم یبق منها سوی الآثار...» از کسانی که بدین نسبت معروف‌اند عیسی‌بن سنجربن بهرام... آتی‌الذکر است. رجوع به وفیات الاعیان ابن خلکان چ طهران ج ۱ ص ۴۳۶ شود.

حاجری. [جِ] (اِخ) عیسی‌بن سنجربن بهرام‌بن جبریل‌بن خمار تکین‌بن طاش تکین الاربلی، مکنی به ابی‌یحیی و ابی‌الفضل. ملقب به حسام‌الدین و معروف به حاجری. رجوع به عیسی‌بن سنجر... و وفیات الاعیان ابن خلکان چ طهران ج ۱ ص ۴۳۵ و ۴۳۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حاجز. [جِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حجز. درآینده میان دو چیز (منتهی الارب). میانجی. میانه. حائل. حاجب. مانع. عائق. دیوار. (دستوراللغة). فصل. حجاز. برزخ: و جَعل بین البحرین حاجزا. (قرآن ۶۱/۲۷). آنچه برای دفع آب بر پا شود. مایمسک الماء من شفة الوادی. (دستوراللغة). بازداشت. (دستوراللغة). (مجمل‌اللغة). ج، حواجز. ||لبهٔ شمشیر. دهانهٔ شمشیر. روشهٔ. ||ستمکاره. (منتهی الارب). ظالم. (اقرب الموارد). ج، حَجَزَة: هم حَجَزَة مسیطرون علی المجزة: ای ظلمة یتسلطون علی العاجزین. و نیز گفته میشود «انهم حجزة یذبون عن المجزة». ||حاجز. مانع. حائل. عائق. حاجب.

– حجاب حاجز:[1] دیافرغما. رجوع به حجاب حاجز شود.

حاجز. [جِ] (اِخ) ظاهراً تنگهٔ جبل‌الطارق[2]: «قال الحجاری فی موضع من کتابه ان طول الاندلس من الحاجز الی اشبونة الف میل و نیف». ثم قال بعد کلام و مسافة الحاجز الذی بین بحر الزقاق والبحر المحیط اربعون میلا». رجوع به نفح الطیب ج ۱ ص ۶۴ س ۱۸ و ۱۹ شود. ||صاحب غیاث اللغات بنقل از صراح و منتخب گوید: نام منزلی است در راه مکهٔ معظمة. ظاهراً این قول درست نباشد و صاحبان صراح و منتخب «حاجر» سابق الذکر را با حاجز اشتباه کرده‌اند.

حاجز. [جِ] (اِخ) ابن عوف الازدی اللص. نام یکی از شعرای عرب. رجوع به البیان والتبیین ج۱ ص۲۴۱ شود.

حاج علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) (قنات....) از قنوات وقفی شهر تهران، در سمت شمال. مقدار آب آن ۳ سنگ. مسافت مادرچاه تا شهر سه چهارم فرسنگ است.

حاجلات. [جِ] (ع ص، اِ) شتران پی کرده که در رفتن به یک پای برجهند. (منتهی الارب).

حاجم. [جِ] (ع ص) نعت فاعلی از حجامت. حجامت‌کننده. کشندهٔ خون. حجامت چی. حجام.

حاج محمد علی. [مُ حَمْ مَ عَ] (اِخ) (قنات....) از قنوات وقفی شهر تهران، در سمت شمال، مسافت مادرچاه تا شهر سه ربع فرسنگ است.

حاج محمد تقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اِ مرکب) تفنگ حاج محمد تقی. قسمی از تفنگ.

حاج محمد قلیخان. [مُ حَمْ مَ قُ] (اِخ) حاکم مراغه. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۱ شود.

حاجور. (ع اِ) لب مغاک وادی که آب از آن بیرون نرود. ||حرام. (منتهی الارب).

حاجورة. [رَ] (ع اِ) بازیی است کودکان را و آن چنان باشد که خطی مدور بکشند و طفلی در میان آن بایستد و دیگر کودکان برای گرفتن او پیرامون وی حلقه زنند. حَجُّوره.

حاجة. [جَ] (ع اِ) خار سپید. خار ترنی.

حاجة. [جَ] .(اِخ) نام جائی است. لبید گوید:

فذکَّرها مناهلَ آجنات
بحاجة لاتترحُ بالدوالی. (معجم البلدان).

حاجة. [ج جَ] (ع ص) تأنیث حاج. نعت موئث از حج. زنی بزیارت خانهٔ کعبه توفیق یافته. ج، حواج.

حاج هراس. (اِخ) محمدبن محمدبن ابراهیم. رجوع به محمدبن محمد.... شود.

حاجی. (از ع، ص، اِ) حاج. حنیف. (منتهی الارب). آنکه فریضهٔ حج گذاشته بود:

لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست
حاجیند ایشان گوئی و درِ خواجه حَرَم.
فرخی.

حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ باید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۳).

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم. ناصرخسرو.

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره بار می‌برد و خار میخورد. سعدی.

مغیلان چیست تا حاجی عنان ازکعبه بر تابد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
سعدی.

شیادی گیسوان بافت بصورت علویان و با قافلهٔ حجاج به شهری درآمد در هیأت حاجیان. (گلستان).

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما. حافظ.

بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام.
حافظ.

حاجی به ره کعبه و ما طالب دیدار
او خانه همی جوید و ما صاحب خانه
خیالی (از دیوان شیخ بهائی ص ۳۴۷).

– امثال:

حاجی حاجی را بمکه بیند: رفت و باز دیگر نخواهد آمد. بس دیر خواهی آمد؟ این وام را که کرد باز نخواهد داد. این عاریت باز نمی‌گرداند.

گفت حاجی خانه است گفت نه گفت اگر هم بود بچیزی نبود.

حاجی مرد شتر خلاص.

و صاحب غیاث اللغات گوید: حاجی به تشدید جیم منسوب بحاجة و حاجة صفت است برای موصوف محذوف که لفظ جماعت باشد و حاجة صیغهٔ مونث اسم فاعل است پس حاجی کسی است که منسوب باشد بجماعت حاجة بحالت الحاق یای نسبت. تای تأنیث از آخر حاجة ساقط شد چنانکه در عامی و معتزلی و فارسیان بتخفیف جیم خوانند و بعضی توهم کرده‌اند که در اصل حاجج بوده یک جیم را به یاء قلب کرده‌اند. بر اهل تتبع مخفی نخواهد بود. مثل این در صیغهٔ اسم فاعل و دیگر اسماء معهود نیست اگرچه در افعال این قسم قلب آمده است – انتهی.

حاجی. (اِخ) (امیر غیاث‌الدین...). جد آل‌مظفر است. صاحب حبیب‌السیر آرد: «مبارزان معرکه اخبار در میدان احوال آل مظفر کمیت قلم را بدین منوال جولان داده‌اند که جد اعلی امیر مبارزالدین محمد که نخستین سلاطین آل مظفر است موسوم بود بغیاث‌الدین حاجی خراسانی و طلوع اختر وجود امیر غیاث‌الدین حاجی از افق ولادت بروایت مطلع السعدین در نشتقان خواف روی نمود و بقولی آن جناب از سجاوند خواف بود و باتفاق مورخان امیر حاجی در زمان تسلط

1 - Diaphragme.
2 - Détroit de Gibraltar.

جنگیزخان بر ولایت خراسان از مولد و منشأ خویش بخطهٔ دارالعباد یزد رفت و او مرتبه‌ای عظیم خلقت بود که در یزد موزه‌ای که گنجایش پایش داشته باشد پیدا نشد و شمشیری که در میان می‌بست بسنگ یزد سه من و نیم وزن داشت و دیدهٔ بخت امیر حاجی بیدار سه پسر منور بود ابوبکر و محمد و منصور. ابوبکر و محمد ملازمت علاءالدوله که در یزد رایت حکومت افراشته بود اختیار کردند و در آن اوان که هلاکوخان عازم بغداد بود علاءالدوله ابوبکر را با سیصد سوار به اردوی ایلخان روان گردانید و هلاکو بعد از فتح دارالسلام بغداد او را با فوجی از سپاه به سرحد مصر فرستاد و ابوبکر در آن دیار آثار تسلط و اقتدار بظهور رسانیده در جنگ عرب خفاجه بقتل آمد و محمد تا وقت حلول اجل طبیعی در سلک نوکران علاءالدوله انتظام داشت و از این دو برادر اصلاً نسل نماند اما منصوربن حاجی خراسانی که همواره در خدمت پدر بزرگوار بسر میبرد او راسه پسر بود...» رجوع به حبط ج ۳ ص ۸۸ شود.

حاجی. (اِخ) (امیر...) نوهٔ امیر مظفر، سرسلسلهٔ مظفریان، و خواهرزادهٔ میرمبارزالدین نخستین پادشاه این خانواده است. «و از امیر مظفر[1] پسری ماند و دختری، دختر را به برادرزادهٔ خود امیر بدرالدین ابوبکر داده بود که از او شاه سلطان و امیر حاجی در وجود آمدند...». رجوع به حبط ج ۳ ص ۸۸ شود.

حاجی. (اِخ) (امیر... سیف‌الدین).. «چون این خبر به امیرزاده میرانشاه که در کنار آب مرغاب بود رسید آتش خشمش اشتعال یافته امیر حاجی سیف‌الدین و امیر اقبوغا را با فوجی از سپاه ظفر انتما برسم منقلا روانهٔ هرات گردانیده خود متعاقب از آنجا در حرکت آمد...» رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۳۸ شود.

حاجی. (اِخ) (امیر جلال‌الدین[2]...) ابن تاج‌الدین علی شیروانی وزیر موسی‌خان‌بن علی بایدو، (که از شوال تا ۱۴ ذی‌الحجه سنهٔ ۷۳۶ هـ.ق. سلطنت کرده است.) این پادشاه و وزیر قدرت مطیع ساختن امرای بزرگ را نداشتند. رجوع به حبط ج ۲ ص ۷۷ و تاریخ مغول ص ۳۵۲ شود.

حاجی. (اِخ) (ملک صالح). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید بیست و چهارمین تن از حکام ترک مصر و آخرین آنان، او پس از مرگ علی، معروف بملک منصور، در ۷۸۳ هـ.ق. جلوس کرد و بعلت حداثت سن اتابک و یرقوق چرکسی به ادارهٔ امور پرداخت و پس از یک سال و نیم به اتفاق امرا رسماً تاج شاهی بر سر نهاد و او آخرین این سلسله است و پس از او غلامان چرکسی بحکومت مصر رسیدند.

حاجی. (اِخ) یا حاج (ملک) مظفر. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید از سلسلهٔ غلامان ترک و هیجدهمین آنان که در مصر حکومت رانده‌اند پسر ملک ناصرالدین محمدبن قلاوون، او پس از برادر خود ملک کامل شعبان بر مسند حکمرانی جلوس کرد در ۷۴۷ هـ.ق. و پس از یک سال یکی از امراء وی او را بکشت.

حاجی‌آباد. (اِخ) نام عدهٔ کثیر از قراء و از جمله، قریهٔ مرکز بلوک میانولایت ولایت مشهد در خراسان.

قریه‌ای از توابع سمنان که دارای معدن نفت است.

قریه‌ای بجنوب غربی شاهرود.

قریه‌ای کنار راه زاهدان به بیرجند میان یزده و شوکت‌آباد در ۲۵۰۳۶۸ گزی زاهدان.

قریه‌ای کنار راه مشهد به کاریز میان سنگ بست و سعیدآباد در ۴۲۸۰۰ گزی مشهد.

قریه‌ای کنار راه طهران بسمنان میان قشلاق و جعفرآباد در ۱۱۴۵۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای کنار راه طهران به شمشک میان رودک و اوشان در ۳۹۰۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای است در خوار.

قریه‌ای کنار راه سنندج بهمدان میان شکوه‌آباد و تازآباد در ۱۰۱۷۰۰ گزی سنندج.

قریه‌ای کنار راه ملایر بهمدان میان ملایر و مهرآباد در ۴۰۰۰ گزی ملایر.

قریه‌ای کنار راه همدان و کرمانشاهان میان بیل وری و رحیم‌آباد در ۵۴۱۰۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای بچهار فرسنگی کرمانشاهان. (مجمل التواریخ گلستانه صص ۱۶۵ - ۱۶۶).

قریه‌ای کنار راه بروجرد و خرم‌آباد میان عریان و احمدآباد در ۴۶۱۶۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای بجنوب غربی عراق.

قریه‌ای بمشرق کوه گیلویه.

قریه‌ای کنار راه قم و اصفهان میان نی زار و دودهک در ۲۰۱۴۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای کنار راه اصفهان به خونسار میان ملک‌آباد و تیران در ۳۸۷۰۰ گزی اصفهان.

قریه‌ای در ولایت اصفهان در بلوک برخوار که خربزهٔ آن بخوبی مشهور است.

قریه‌ای کنار راه آباده و شیراز میان خانه درویش و امیرآباد در ۶۲۵۷۰۰ گزی طهران.

قریه‌ای به هفت فرسنگی مشرق ده رم. (فارس‌نامه).

قریه‌ای به یک فرسنگ و نیمی شمال شرقی فتح آباد. (فارس نامه).

قریه‌ای در دوفرسنگی جنوب غربی اسپاس. (فارس‌نامه).

قریه‌ای به شمال شرقی طارم. (فارس‌نامه).

قریه‌ای به سه فرسنگی غربی نیریز. (فارس‌نامه).

قریه‌ای به یک فرسنگ و نیمی شمال شرقی تل بیضا. (فارس‌نامه).

قریه‌ای در دو فرسنگی شمال شرقی جهرم. (فارس‌نامه).

قریه‌ای میان کرمان و بندر عباس.

قریه‌ای بمشرق فارس.

قریه‌ای بشمال مزایجان نزدیک محمدآباد.

قریه‌ای کنار راه سیرجان و بندرعباس میان نیزار و گهکان در ۱۳۳۹۶۰۰ گزی طهران.

ناحیه‌ای از نواحی آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳).

ناحیه‌ای از نواحی استرآباد و قنات بازید،که نصف آن‌را، در سنهٔ ۱۱۵۵ هـ.ق. میرزا محمدباقر نامی وقف مسجد محلهٔ دباغان استرآباد کرده است، در آنجاست. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۰ ع و ص ۷۵).

ناحیه‌ای از نواحی کولباد که در دو میلی شمال «اسب و نیزه» است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۵).

ناحیه‌ای از نواحی کتول، در استرآباد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۸).

یکی از قراء شاه‌کوه استرآباد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶).

حاجی‌آقا. (اِخ) مرکز بلوکات ثلاثهٔ اوجان.

حاجیا. (اِخ) قریه‌ای است در نواحی تربت حیدریه.

حاجیا. (اِخ) نام یکی از پسران ده گانهٔ زرارةبن عدس است. رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۰ شود.

حاجیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی) چون حاجیان.

حاجی ابراهیم. [اِ] (اِخ) (درهٔ...) دره‌ای است که قسمتی از خط سرحدی غرب ایران، از شمال آن میگذرد. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۴۱ شود.

حاجی ابراهیم پاشا. [اِ] (اِخ) یکی از وزرای سلطان محمدخان ثالث او در اول منصب قضاوت داشت و سپس بمنصب میرمیرانی حلب رسید و در تاریخ ۱۰۱۰ هـ.ق. که در اناطولی طغیانی بظهور آمد او

۱ - متوفی در سنهٔ ۷۱۳ هـ.ق.
۲ - در تاریخ مغول اقبال، جمال‌الدین آمده است.

بتنکیل آنـان مأمـور شـد و چـون چـنانکه میبایست از عهده مأموریت خویش برنیامد در قـونیه متقاعد گـردید و در ۱۰۱۲ هـ. ق. خزانهٔ مصر را بـدر سعادت بـرد و بـا رتـبهٔ وزارت بولایت مصر منصوب گردید و پس از ۱۳ ماه که در مصر بود غلامان مصری او را بکشتند. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی احمد پاشا. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به احمد پاشا حاجی شود. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی اردبیلی. [یِ اَ دَ] (اِخ) شاعری ایرانی. بیت ذیل از جمله اشعار اوست:

دارد آندم سر ما ترک پری‌پیکر ما
که‌بفتراک خود آویخته بیند سرما.

حاجی‌ارزانی. [اَ] (ص مــــــرکب) گرانفروش.

حاجی امیر. [اَ] (اِخ) رجــوع بـه گـردنهٔ حاجی امیر شود.

حاجی امین. [اَ] (اِخ) نـام مـحلی است بشمال خمسه.

حاجی اوغلی بازارجغی. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است در بلغارستان واقع در سنجاق بارنه، در چهل هزارگزی شمال بـارنه، دارای پنج هزار سکنه. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی بابا. (اِخ) شـیخ ابراهیم طوسی معروف بـه حـاجی بـابا. او راست: رسـالهٔ فی‌اللهو که گوید آن را از کـتب معتبره گـرد آورده است. این کتاب در دو باب است: باب نخست در حرمت لهو و بـاب دوم در اثبات حلال و حرام. رجوع شود به کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص ۵۶۳.

حاجی بابا. (اِخ) (کتاب...) در سـال ۱۸۲۴ م. / ۱۲۳۹ هـ. ق. یعنی قریب بده سال پس از مراجعت آخری خود از ایران جیمز مـوریه [1] کتابی به انگلیسی در لندن منتشر ساخت بـه نام حوادث زندگانی حاجی بابای اصفهانی و چهار سال بعد از ایـن تـاریخ جـلد دیگـری بشکل ذیل بر کتاب اولی خود تـحت عـنوان «حاجی بابا در انگلستان» انتشار داد. این دو کتاب هر دو بشکل داستان است و ابداً جنبهٔ تاریخی ندارد. جیمز موریه با تألیف ایـن دو داستان که در حقیقت یک کتاب بیش نیست بخیال خود خواسته است که آداب و اخلاق و طرز زندگانی اجـتماعی و سـیاسی و عـقاید قومی و تعبیرات زبـانی و تـعارفات مـعموله مردم ایـران را بـخوانـندگان انگـلیسی زبـان بفهماند اما انصاف این است که مؤلف کـتاب حاجی بابا بهمان درجه که مهارت در انشـاء تألیف خود بکار بـرده بـهمان درجـه هـم در تقریر معانی که تجسم آنها منظور او بوده است بی‌انصافی و غرض‌ورزی و بـدنفسی بـخرج داده است یعنی همه جا لحن استهزاء وطعن و انتقادهای نیش‌دار و بزرگ کـردن مـعایب و زشت قـلم دادن آدابـی کـه او آنـها را زشت میپنداشته بر مزاج او غالب است بشکلی کـه اگرکـسی قوم ایرانی را نشناخته و بـه احـوال گذشته و فعلی آن آشنائی نـداشـته بـاشد بـا خواندن کتاب حاجی بابای موریه آن قوم را منحصراً مردمی خرافی و پست و دروغگو و متملق و ظالم و از هـمه جـهت دور از آداب انسانیت و آئین تـمدن خـواهـد شـناخت و متصف بـهیچ فـضیلت و مـعرفتی نـخواهـد دانست چنانکه بدبختانه همین تأثیر نـابجا را کتاب حاجی بابای موریه سـالهای سـال در ممالک انگلیسی‌زبان داشته و از این راه به نام و نشان ایران در خـارج لطـمهٔ بـزرگی زده و مانع آن شده است کـه انگـلیسی‌زبانان دنـیا چنانکه شایسـته بوده است بـحقیقت حـال و استعداد ذاتی و روحیهٔ قوم ایـرانـی و ارزش واقعی آن پی ببرند بهمین نظر هـم بـعضی از سیاستمداران انگلیس در معاملهٔ با ایـران در طی این صد سـال اخیر مـرتکب خـبطهای سیاسی چندی شده‌اند که بزیان ایشـان نـیز منتهی گردیده و پشیمانی بار آورده است. این مسئله از بدیهیات است کـه هـر قـوم خـواه وحشی و نیمه‌متمدن باشد خواه متمدن همراه با فضائل و مـحاسن یک مـقدار نـیز آداب و عادات قومی و روایات و قصص ملی دارد که زادهٔ طـبع و مـحیط جـغرافیـائی و گـذشتهٔ تاریخی و ادبی اوست و چون ملازم وجود آن قوم و از خصائص طبیعی و متعلقات لاینفک آن محسـوب میشود قابل انطباق بر ملل دیگر و در خور اقتباس و تقلید نیست بلکه بسـیاری از آنها در نظر سـایر اقوام غریب و عـجیب و ناپسـند و مضحک مینماید امـا چـون جـمیع اقوام هر یک مبالغی از قبیل مراسم و آداب و افسانه و روایت دارند نهایت درجه بی‌انصافی و کوتاه بینی است اگرکسـی جـمیع آداب و عادات قـومی خـود را مـقبول و مسـتحسن بشمارد و ازآن کلیهٔ ملل دیگر جهان را زشت و ناپسند پنداشته به استهزاء و طعن و لعن در آنها زبان بگشاید. امروز هر کدام از ما با اینکه خود را بلند نظر و با انصاف بقلم می‌آوریم اگر بشنویم که قسمتی از مردم ولایت تبت در بر خورد بیکدیگر بعنوان تعارف و سلام علیک بینی‌های خود را بر یکدیگر میمالند تـعجب میکنیم و بی‌اختیار میگوئیم که عجب عادت غریبی است در صورتی که شاید نـزد هـمان مردم عادتی که ما در بـرخـورد بـیکدیگر در دست دادن بهم داریم از جهت غـرابت هـیچ کمتر از بینی بهم مالیدن ایشان نباشد چنانکه بعضی از ایرانیان هم که یک قرن و نـیم قـبل اول‌بار به اروپا رفته و عادت دست دادن را در مـیان اروپـائیان دیـده بـودند دچـار هـمین شگفتی شده و شـرح آن را در سـفرنامه‌های خود باکمال تعجب نوشته‌اند.

جیمز موریه در کـتاب حـاجی بـابای خـود گذشته از اینکه بـه هـیچ یک از مـحاسن و فضائل قوم ایرانی انـدک اشـاره‌ای نکـرده و بعمد از سـر همهٔ آنها گذشته است با یک نـوع ریزه‌کاریهائی که همه حاکی از خبث طینت و غرض خاص او است هر جا مجال یافته است این قبیل آداب و مراسم و عادات مردم ایـران را با آب و تاب تمام شرح داده و بـه اسـتهزاء آنها پرداخته است حتی در بارهٔ کسـانی که بر او حق نعمت و سروری و آشنائی و رفـاقت داشته و گاهی هم از جـسارتها و بـی‌ادبیها و فحشهای او در طی مصاحبت در آزار بوده و بـروی خـود نـمی‌آورده‌اند. بگـستاخی و ناسپاسی پـرداخـته و بکـنایاتی کـه ابـلغ از تصریح است ایشان را در کتاب حـاجی بـابا تخطئه و مسخره کرده است از آن جمله است معامله‌ای که با میرزا حاجی‌بابای افشار کرده و نام او را شاید به این جهت که اسم حاجی‌بابا از جـهت تـرکیب لغـوی بـنظر او مـضحک می‌آمده و یا بعلت اخلالی که موریه در کـار محصلین ایرانی میکرده و ایشـان از جـمله حاجی بابای افشار از او مظنون بوده و بـین ایشان صفائی وجود نـداشـته است بـرروی کتاب خودگذاشته بهمین وجه با حاجی میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی ایلچی ایران که موریه در خدمت او به انگلیس رفـته و در رفـتن و برگشتن از خوان نعمت و محبت و رفاقت او متنعم بوده، تا آنجاکه خود مـوریه در مـقدمهٔ سـفرنامهٔ اول خـویش از او بـه احـترام و سپاسگزاری یاد میکند و میگوید: «از جـانب من بـس نـاسپاسگزاری است اگـر در اینجا مراتب امتنانی راکه مدیون همـسفر خود میرزا ابوالحسن‌خان ایلچی سابق ایران هستم بـیان نکنم چه او در بسـیاری از مـوضوعاتی کـه مربوط به ایران بود اطلاعاتی بسیار بمن داده و در تحصیل زبان فـارسی بـا هـمان سـیرهٔ محبوب وسعهٔ صدری که مخصوص اوست

---

[1] - James Justinien Morier در نـــوبت مجموعاً بالغ بر شش سال در ایران ماند،، دفعهٔ اول از ۲۸ ذی‌الحجهٔ ۱۲۲۳ تا ۲۲ ربیع الاول ۱۲۲۴، بار دوم از جمادی الاخری ۱۲۲۵ تا ذی القـعدهٔ ۱۲۳۰ هـ. ق. و سـمت او مـنشی‌گری سفارت انگلیس بود یا در ایامی که سفیری از آن دولت در تهران اقامت نـداشت در کـارهای آن سفارت نیابت میکرد و در عقد عهدنامهٔ گلستان و تـعیین خـطوط سـرحدی تـازه بـین ایـران و روسـیه و امـضای مـعاهدهٔ ایران و انگـلیس مستقیماً دخیل بود. رجوع به مجلهٔ یادگار شمارهٔ ۵ سال ۱ از ص ۳۶ تا ۳۹، و به جـیمز مـوریه در همین لغت‌نامه، شود.

بمن مساعدت کرده» با این حال تمام «کتاب حاجی بابا در انگلیس» شرح سخریه آمیز سفارت همین حاجی میرزا ابوالحسن‌خان است به انگلیس و در آن قسمت این مؤلف ناسپاس هر چه خواسته و توانسته است از سفیر ایران و حرکاتی که به او نسبت داده به استهزاء یاد کرده و از ساختن و پرداختن هیچ عیب و نقصی در اعمال و افعال او خودداری نکرده است و این بی‌انصافی و غرض‌ورزی موریه چیزی بوده است که در همان ایام هم در ایران انعکاس زشت یافته و مردم اینجا را آزرده و رنجیده‌خاطر ساخته بوده است. مرحوم هدایت در روضة الصفای ناصری در ذیل وقایع سال ۱۲۳۱ هـ.ق. موقعی که از بازگشتن موریه از ایران صحبت میدارد میگوید: «گویند مستر موریه دو کتاب تألیف کرده از نیک و بد سفارت خود هر چه دیده و شنیده در آن درج نموده از سفیر ایران یعنی حاجی میرزا ابوالحسن‌خان شکایت و حکایت بسیار برنگاشته است.» موریه در کاغذی که بتاریخ دسامبر ۱۸۲۳ م. (ربیع الثانی ۱۲۳۹ هـ.ق.) یعنی اندکی قبل از انتشار کتاب حاجی‌بابا از لندن به یکی از دوستان مقیم استانبول خود نوشته شرحی داستان مانند در سبب اصل و منشأ و وجه تسمیهٔ کتاب خود به سرگذشت حاجی‌بابا که خلاصهٔ آن این است که موریه در حین مراجعت از ایران به انگلیس در سال ۱۲۳۰ در شهر توقات از بلاد ارمنستان عثمانی به یکی از عمال فتحعلیشاه که از مأموریتی از استانبول برمیگشته مصادف میشود و این شخص که میرزا حاجی‌بابا نام داشته بعلت ناخوشی سختی در توقات مانده و بر اثر معالجات یکنفر ایتالیائی مدعی طبابت در شرف مرگ بوده است. موریه پس از دقت او را میشناسد و بیاد می‌آورد که این میرزا حاجی‌بابا را وقتی که بسمت منشیگری نخستین وزیر مختار ایران در انگلستان میزیسته ملاقات کرده بوده است. موریه او را معالجه میکند و میرزا حاجی‌بابا داستانی را که از سرگذشت زندگانی خود در طی مأموریت خویش در استانبول نوشته بوده بعنوان یادگار و پاداش بموریه میدهد تا اگر آن را شایسته یافت در اروپا انتشار دهد موریه از این هدیه ممنون و مسرور میشود و همان را به انگلیسی ترجمه میکند. کتاب سرگذشت حاجی‌بابا به ادعای موریه ترجمهٔ همان نسخه‌ای است که میرزا حاجی‌بابای مذکور به او داده است. درست معلوم نیست که این ادعای موریه تا چه حد مقرون بصحت باشد[1]. آنچه مسلم است اینکه این حاجی بابا اگر هم وجود تاریخی داشته است غیر از میرزا حاجی بابای افشار طبیب است که شرح حال او گذشت چه این شخص بتفصیلی که دیدیم در سال ۱۲۳۰ حین مراجعت موریه از ایران در انگلیس تحصیل میکرده و در ۱۲۳۵ به ایران برگشته است و پیش از سفر میرزا ابوالحسن‌خان هم به لندن نام چنین کسی نیست. نام یک میرزا بابای دیگر در بعضی از سفرنامه‌های اوائل عهد محمدشاه دیده می‌شود که میرزای هیئت نمایندگی انگلیس در ایران بوده، و در اوائل رجب ۱۲۵۱ در راه بین زنجان و قزوین در سن پیری فوت کرده او سالها بوده است که در خدمت نمایندگان انگلیس میزیسته. بعید نیست که اگر واقعاً حاجی‌بابای موریه اصلی تاریخی داشته بوده است تا حدی غرض او از حاجی بابا این میرزا بابای ثانی باشد. اثر شوم انتشار کتاب حاجی بابا در دنیا و لطمه‌ای که از این راه بحسن شهرت قوم ایرانی زد باقی بود تا آنکه شاهکار بسیار مهم مرحوم ادوارد برون به نام «کتاب تاریخ ادبی ایران» به انگلیسی در دنیا منتشر شد و این کتاب که بسرعت در مغرب زمین بخصوص در ممالک انگلیسی زبان قبول عام یافت عظمت ایران قدیم و مقام جلیل گویندگان و دانشمندان این سرزمین را چنانکه شایسته بود بخواص مردم دنیای جدید فهماند و نظر بسیاری از ایشان را نسبت به ایران و ایرانی برگرداند و بتدریج افسانهٔ غرض‌آمیز و پنداشت باطلی را که انگلیسی‌زبانان بر اثر قرائت کتاب موریه نسبت به ایران در ذهن خود جا داده بودند از میان برد و بهمه ثابت کرد که ایرانی قومی بوده است که در ردیف یونانی و رومی بتشکیل تمدنهائی درخشان و دولتهای عظیم توفیق یافته از میان ایشان شعرا و فضلائی برخاسته‌اند که از هیچیک از شعرا و فضلای نواحی دیگر دنیا از جهة قدر و مرتبه و بلندی نظر و فکر کمتر نبوده‌اند[2]. خوشبختانه از مردم انگلیس کسانی که اهل انصاف بوده و ایرانیان را از نزدیک شناخته و مثل موریه با غرض سر و کار نداشته‌اند آنچه را که لازمهٔ حق و انصاف بوده است دیده و نوشته‌اند حتی یک عده از ایشان بر موریه نیز تاخته و بی انصافی او را مورد انتقاد قرار داده‌اند و ما در اینجا بعنوان نمونه بنقل یک فقره اکتفا میکنیم. موریه در باب سرباز ایرانی چنین اظهار عقیده میکند «برای خمیرهٔ سربازی هیچ چیز بهتر از ایلات ایرانی نیست چه این مردم که از طفولیت به زندگانی چادرنشینی خو گرفته‌اند برای قبول هر سختی و تبدلات جوی حاضرند و با غذائی قلیل و بی آنکه آه و ناله‌ای از ایشان برآید مسافاتی را طی میکنند که برای ما باور نکردنی است. در اتصاف به این صفات این سربازان شاید با سربازان سایر ملل عالم یکی باشند ولی از هنر اصلی یک سرباز که فن کشتن دشمن باشد بسیار بی نصیبند. چون به طرز قدیم خود در جنگ آوری عادت کرده‌اند هر کس خود را نسبت به دیگری مستقل می‌پندارد و بزرگترین فکر او در جنگ پیش از آنکه بفکر کشتن دشمن باشد متوجه نجات جان خود است. این قوم از طرز جنگ کردن ما بوئی نبرده و نظر ایشان در باب مفهوم شجاعت با نظر ما بکلی تفاوت دارد». کلنل شیل که خود در عهد محمد شاه برای اصلاح نظام لشکری از هند به ایران آمده و مدتها با سربازان ایرانی سر و کار داشته در رد این بیان سفسطه آمیز موریه میگوید «به نظر من موریه در این بیان نیش‌دار خود نسبت بفن سلحشوری در ایران نهایت درجهٔ بی‌انصافی را بخرج داده است چه هیچ طائفهٔ جنگ آور غیرمنظمی نیست که بتواند – چه ایرانی باشد چه کرد چه عرب چه افغان چه ترکمن چه ترک – با سپاه منظم ایرانی تاب مقاومت آرد اگر چه نظام ایرانی و عثمانی تا کنون هیچوقت با یکدیگر روبرو نشده بودند اما در جنگ اخیری که بین این دو قوم رخ داد سه یا چهار هزار سپاه منظّم ایرانی در محل توپراق قلعه بین بایزید و ارزنة الروم سی یا چهل هزار ترک عثمانی را مغلوب و منهزم ساخت. سرباز ایرانی فعال و با نشاط و زورمند است و در تحمل خستگی و صبر بر گرسنگی و تشنگی و ناسازگاری هوا طاقتش فوق‌العاده است. بسیار باهوش است و چنین بنظر میرسد که برای زندگانی سربازی ساخته شده. با اینکه بر تن لباسی صحیح و در پا کفشی درست ندارد و هیچوقت هم جیره و مواجب او بتمام به او نمیرسد باز روزی ۲۴ میل (هشت فرسنگ) راه می‌پیماید و اگر لازم شود تا چهل میل نیز روزانه میتواند راه برود. برخلاف سرباز عبوس و بی جان عثمانی سرباز ایرانی یک پارچه نشاط و شادی است». در جائی دیگر همین کلنل شیل

۱ – در اینکه جلد اول این کتاب بقلم یا اقلاً بشرکت یکی از وراث عبید زاکانی یعنی یک تن ناقد ایرانی نوشته شده است برای کسی که ذوق سلیم ادبی داشته باشد جای هیچ شبهه نیست لکن جلد دوم بی شبهه از موریه است که بی‌اطلاعی و بی خبری و بی مزگی از سراپای آن می‌بارد و به سستی فکر و ضعف جنبهٔ ادبی مؤلف آن گواهی صادق است و نیز بروشنی آفتاب معلوم میکند که نویسندهٔ جلد اول غیر نویسندهٔ مجلد دوم است.

۲ – در این معرفی ایرانی بمغرب زمینیان خدمات گوته شاعر آلمانی و فیتس جرالد انگلیسی و کنت دو گوبینوی فرانسوی فراموش نشده است.

مینویسد: «ایرانی را بعلت هوش و سرعت انتقال و ممیزات اجتماعی غالباً فرانسوی مشرق زمین میخوانند. بر این صفات باید صفت سلحشوری را هم که از مختصات جنگ‌آوران نژاد گالیائی (نژاد قدیم فرانسویان) است افزود. راست است که ایرانی هیچوقت بدقت نظر عجیب یک سرباز انگلیسی نرسیده (!!) ولی سرباز ایرانی برای فهم و قبول هر نکتهٔ اصلی که تحصیل آنها در یک فوج پیاده لازم باشد بسهولت حاضر و مستعد و از این جهت از او کمال رضامندی حاصل است.» مقصود ما از تطویل کلام در باب کتاب حاجی بابای موریه بیشتر این بود که تا حدی سابقهٔ زندگانی مؤلف و علت تسمیهٔ کتاب و نظرهای خاص و مراتب غرض و مرض او نسبت به ایران و تأثیرات شوم کتاب وی برخوانندگان بخوبی روشن شود تا کسانی که اصل یا ترجمهٔ فارسی حاجی بابا را خوانده و شاید تا اندازه‌ای مفتون هنرنمائی و روانی انشاء آن شده‌اند از حقیقت مطلب غافل نمانند و چشم بسته نوشته‌های زهر آگین و مغرضانهٔ او را بیمین قبول نپذیرند.». نقل به اختصار از مقالهٔ آقای اقبال. در مجلهٔ یادگار سال ۱ شمارهٔ ۵. رجوع به همان شماره از ص ۴۵ تا ص ۵۰ شود.

حاجی بابا افشار. [اَ] (اِخ) یکی از کسانی است که اولین بار برای تحصیل به اروپا رفتند و یکی از علل رفتن برای تحصیل به اروپا این بود که در طی دورهٔ اول جنگهای ایران و روس عباس‌میرزا و میرزا بزرگ بزودی دریافتند که با وسائل ساده و ناقص از کار افتاده‌ای که ایشان در اختیار دارند نمیتوانند از عهدهٔ توپ و تفنگ و نظام روسیه و وسائل دیگری که در دسترس آن طائفه است بر آیند و برای مقابلهٔ با ایشان جز اخذ همان وسائل و اقتباس همان نظام چارهٔ دیگر نیست بهمین جهت با وجود عدم معرفت کامل به احوال اروپا و تمدن اروپائی و نداشتن خبره و متخصص و روابط و مترجم تا آنجا که میتوانستند کوشیدند. آمدن هیئت نمایندگان نظامی فرانسه بریاست ژنرال گاردان و هیئت نمایندگان انگلیس بسرپرستی سرجان ملکم و آوردن یک عده خبرهٔ نظامی و فنی و معلم تا حدی این کار را آسان کرد و موجب ظهور نهضتی در کار نظام لشکری و توجه بتمدن اروپا گردید. از جمله کارهائی که در این ضمن به تشویق عباس میرزا و میرزا بزرگ قائم مقام صورت گرفت فرستادن یک عده محصل و کارگر و صنعت آموز بود بممالک خارجه برای آموختن رموز کار تمدن اروپائی و یادگرفتن زبان آنها و فرا گرفتن علوم و فنونی که بکار نظام و ترقی صنعت و غیره بیاید. تا آنجا که اطلاع داریم اول اقدامی که در این باب شده در سال ۱۲۲۶ هـ.ق. بوده است. در این سال وزیر مختار انگلیس سر هرفرد جونس[1] که در دوم ذی الحجه ۱۲۲۳ هـ.ق. به طهران آمده و مأموریت خود را انجام داده بود و به انگلیس برمیگشت دوتن از جوانان ایرانی را برای تحصیل با خود به انگلیس برد. این دو جوان ظاهراً در ماه سپتامبر یا اکتبر آن سال (رمضان یا شوال ۱۲۲۶) به لندن رسیدند. یکی از آنها که سنش بیشتر بود موسوم بود بکاظم و پسر نقاشباشی شاهزادهٔ عباس میرزا بود و برای تحصیل نقاشی به انگلیس آمده بود دومی میرزا حاجی بابا [افشار] پسر یکی از صاحبمنصبان عباس میرزا بوده و برای تحصیل علم طب و شیمی رفته بوده است. جوان اولی یعنی کاظم پس از هجده ماه توقف در انگلیس در ۲۵ مارس سنهٔ ۱۸۱۳ م.[2] بمرض سل مرد و کاغذی از حاجی بابا بزبان انگلیسی و بخط او در آرشیو وزارت خارجهٔ انگلیس است که در باب ساختن سنگ قبری برای قبر رفیق خود کاظم بوزارت خارجه نوشته و انگلیسی خوب و فصیحی است این کاغذرا بتاریخ ۱۲ مه ۱۸۱۴ م.[3] نوشته و پس از یادآوری در لزوم ساختن سنگ قبر که وعده داده شده بود (یا در نظر بوده) ساخته شود حاجی‌بابا تأکید میکند و میگوید این فقره باعث خوشنودی والدین کاظم خواهد شد و ضمناً صورت کتیبه‌ای به انگلیسی می‌نویسد که بهتر است روی سنگ قبر نقش شود و در آن کتیبه احترامات آخری خود را بدوست خود تقدیم میکند و اسم خود، حاجی‌بابا را در آن صورت کتیبه می‌نویسد، این دو جوان ظاهراً با همان لباس ایرانی در انگلیس زندگی میکردند و بمدرسه میرفتند کاظم استعداد فوق‌العاده بروز داد و او را پیش بزرگترین اساتید نقاشی در انگلیس فرستادند ولی افسوس که عمری نکرد. از عجائب امور آن است که ماژور سوزرلند[4] که مواظب و سرپرست آنها بود در مراسله‌ای که بتاریخ ۱۶ ژویه ۱۸۱۲ م. می‌نویسد میگوید جای تأسف است که این دو جوان نوشتن و خواندن فارسی را نمیدانند و این فقره موجب آن است که انگلیسی را هم به اشکال بیاموزند[5] مخارج این دو جوان سه ماه به سه ماه قلمداد شده بود و در حدود ۳۲۷ تا ۳۰۲ لیره است به اختلاف (لیرهٔ انگلیسی معادل یازده قران و کسری بوده است) و تفصیل مخارج ثبت شده که محض اختصار از نوشتن آنها صرف نظر میکنیم» در سفرنامهٔ میرزا صالح شیرازی که در ۲۹ شوال ۱۲۳۰ م. به لندن رسیده... مینویسد که «روز سه شنبه سیزدهم ذیقعده... آقا حاجی بابا افشار را که مدت پنج سال بود در این ولایت حسب‌الامر قدر جاه نواب والا روحی فداه (یعنی عباس میرزا) بطلب تحصیل آمده بود دیدم ملبس بلباس انگریز و با او صحبت داشتیم شب هم در آنجا مانده» باز در محل دیگر از سفرنامهٔ خود مینویسد: «الیوم که روز ششم ذیحجة الحرام است بدیدن قولونل‌خان رفتم و سؤال نمودم که آیا جوابی از دفتر خود شنیده است جواب گفت مطلقا جوابی به او نداده‌اند گفتم مرا چه لازم است بکنم گفت در منزل خود آرام گرفته تا جوابی از دولت انگریز برسد در مراجعت از منزل او آقا حاجی بابا را دیدم بمن گفت اگر صلاح دانی مادامی که از دولت انگریز حکمی برسد و ترا اذن دهند که داخل بمدرسه‌ای از مدارس شوی باید درس بخوانی من منزلی در حوالی خانهٔ خود گرفته و معلم خود را دیده اجرتی به او داده قبول کردم» میرزا صالح شیرازی در تمام مدتی که در انگلیس بوده (سه سال و نه ماه و بیست روز) همواره با حاجی بابای افشار حشر داشته و مکرر در سفرنامهٔ خود از او ذکر میکند. در غرهٔ شوال ۱۲۳۴ هـ.ق.که میرزا صالح با سه تن دیگر از محصلین ایرانی... بعزم ایران سوار کشتی شد، حاجی بابا هم که تحصیلات خود را تمام کرده بود با این جماعت عازم ایران گردید. میرزا صالح در سفرنامهٔ خود در موقعی که به جبل طارق رسیده بودند مینویسد که: «چون وضع غذا و روشنائی ایشان در کشتی بد بود آقا حاجی بابا کپتین کشتی را طلبیده باو گفت کارگذاران دولت انگلیس ما را بهمراه تو کرده و طی نموده‌اند که خوراک ما را بخوبی دهی اگر به این گونه رفتار کنی حال ما زوری بتو نداریم البته بمحض ورود مالنا شرحی به دولت انگریز نوشته شکایت تو را خواهیم کرد اگر وضع رفتارت تفاوت کرد مطلقا شکایتی نخواهیم کرد اگرچه علی الظاهر کپتین مزبور اظهار بی‌پروائی نمود و گفت من مطلقا از کسی خوف ندارم لیکن بعد از گفتگوی آقا حاجی بابا فوراً رفتار را تفاوت داده بهتر از اول در خدمتگذاری کوشید» اما در طی راه حاجی بابا غالباً به طبابت و پرستاری از همراهان خود که در کشتی گرفتار ناخوشی میشدند اشتغال داشته تا آنکه در سوم محرم

---

1 - Sir Harford Jones.

۲ - یعنی چهارم ربیع الثانی ۱۲۲۸.

۳ - مطابق ۲۲ جمادی الاولی ۱۲۲۹.

4 - Southerland.

۵ - ظاهراً این فقره صحیح نباشد زیرا که بسیار بعید است که عباس میرزا و اطرافیان او کسانی را برای تحصیل بخارج فرستاده باشند که نوشتن و خواندن فارسی را نیز نمیدانستند.

۱۲۳۳ هـ.ق. قدم به خاک عثمانی در آسیا سگذارند. میرزا صالح مینویسد که: «در ...یت مصطفی آقا نوکر من نزدیک به بنده ...سه مذکور ساخت که در اسلامبول شهرتی ...یچیده بود که نواب محمد علی‌میرزا سپاهی ...گیی خود بر سر بغداد فرستاده است و ...بین دولت علیهٔ ایران و روم نزاع است مرا ... خاطر رسید که شما را بکلی خارج از این ...ع کنم. در اسکودار شهرت دادم که شما از ...ی شغلی به انگلند رفته در مراجعت از آنجا ...بی دولت عثمانی شما را بهمراه ما دو نفر ...ته که صحیحاً سالماً به دست دولت ایران ...نه برگردیم و نیز شهرت دادیم که شما ...ت ترکی نمیدانید. آقا علی نام تبریزی ... بلباس عربی را دولت عثمانی مترجم ... شما داده است لیکن آقا علی مذکور از راه ...حتّی به هر جا میرسد میگوید که این حضرت ایلچی هستند و من صندوقدار آنها ... و مرا دروغگو درآورده قطع نظر از آن ... با هرکس بدون واسطهٔ آقا علی حرف ...نیم و مردم حرف مرا از این پس قبول ...کنند که میگویم شما زبان نمی‌فهمید. ...ته این است که میرزا فرج الله وقایع‌نگار ...حض اینکه ما را از سر خود باز کند بما ...گفت که در عرض راه همه جا مهمانخانه‌ها ...ت مثل راه روس و انگلند و ماهم سر ...ته نداشتیم مطلقا تدارک راه ندیده‌ایم حتّی ... بخوری و سفره تانی بهمراه نداشتیم به ... بی‌اوضاعی شهرت ایلچی‌گری کردن در ...بنده ریشخند محض آمد. مصطفی آقا جون مرد زیرک کارآمد درستی بودگفت در ...ر مردم چنین جلوه نموده است، که فیمابین ...تین ایران و روم نزاع در این معنی خلاف ...ت که در این وقت بدون شات و شوت ... جور و گذر کردن اقلاً در نظر مردم عظمی ...ته و چاپارخانه‌ها را نیز خوفی در دل پیدا ...سها را زود دهند به این بی‌اوضاعی شما ...توتید که شهرت ایلچی گری دهید. دیشب ...حیلی کرده‌ام که آقا حاجی بابا لباس ...نگریزی پوشیده از این پس من چنین شهرت ...م که این شخص طبیبی است انگریزی و ... سه نفر را دولت علیهٔ ایران پی تحصیل ...ت به انگلستان فرستاده، بعد از اتمام تحصیل دولت انگریز طبیب مزبور را بهمراه ... کرده است که شما را به دولت ایران ...رد و هنگامی که به اسلامبول رسیدید ...یب مزبور بدولت عثمانی این مراتب را ...هار کرده و دولت عثمانی مصطفی آقا را با یک نفر تاتار دیگر بهمراه طبیب مزبور با رقم ...عثانی روانه کرده است که شما را بسلامت ... عران رساند. بعد از این گفتگو بنده را از فکر ... خوش آمده آقا حاجی بابا را دیده و او را راضی کرده که لباس انگریزی بپوشد... و از آن پس آقا حاجی بابا با لباس انگریزی در پیش دیگران بعقب سوار اسب شده از این پس آقای حاجی بابا مسمی به حکیم صاحب گردید». حاجی بابا و همراهان به این ترتیب در صفر یا ربیع‌الاول ۱۲۳۵ هـ.ق. بتبریز رسیده و هر کدام از طرف دستگاه ولیعهد بشغلی منصوب شده‌اند. در ایام تحصیل در انگلیس حاجی بابا بسیار ساعی و همواره در طلب علم شایق بوده و قسمتی از تحصیلات خود را در دارالفنون مشهور اکسفورد به انجام رسانده و پیوسته با رجال انگلیسی که در ایران مأموریت یافته بودند مانند سرجان ملکم و سرگور اوزلی مربوط بود. از مخلفات حاجی بابا دو کتاب مانده است که او را دو نفر از مشاهیر انگلیسی به او هدیه داده و پشت آنها بخط خود مزین کرده‌اند یکی ترجمهٔ انگلیسی یکی از کتب زمین‌شناسی ژرژکوویه[1] عالم فرانسوی است که آن را ویلیام بوکلند[2] (۱۷۸۴ – ۱۸۵۶ م.) معلم زمین‌شناسی دارالفنون اکسفورد در تاریخ ۱۲ ژون ۱۸۱۵ م. بحاجی بابا یادگار داده و آن کتاب بشرح مراسله‌ای که آقای رضا تابش به آقای تقی‌زاده نوشته‌اند در تهران بدست ایشان افتاده بوده. دیگری کتابی است در اشعار ادبیات از سرجان ملکم معروف که او آن را در ۱۸۱۴ م. بحاجی بابا هدیه داده و آن کتاب در لندن است. حاجی بابا بعد از مراجعت به ایران سمت حکیمباشی را در دستگاه عباس‌میرزا پیدا کرد و ظاهراً در تمام مدتی که بین برگشتن او و مرگ عباس‌میرزا فاصله است (از اوایل ۱۲۳۵ تا جمادی الاخر ۱۲۴۹ هـ.ق.) همه وقت همین مقام را در خدمت ولیعهد داشته و در سفر خراسانِ عباس‌میرزا که در همان سفر هم مشارالیه مرد حاجی بابا یعنی میرزا بابا حکیم باشی پیش او بسمت نیابت دکتر کارمک[3] انگلیسی میزیست فقط ولیعهد چند ماه قبل از مرگ خود یعنی در سال ۱۲۴۸ هـ.ق. او را بمعیت محمد حسین‌خان زنگنه مأمور سفارت روس و انگلیس نمود (ظاهراً برای مذاکره و قراری در باب کرور آخر از غرامات معاهدهٔ ترکمانچای که هنوز پرداخته نشده بود) و ایشان بتبریز رفتند تا تهیهٔ کار سفر را ببینند ولی این سفارت بعلت مرگ ولیعهد صورت نگرفت و قرار شد که حاجی میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی.... به این مأموریت برود... اینک سواد مراسله‌ای را که بلافاصله پس از مرگ ولیعهد در خراسان میرزا محمد خان امیر نظام زنگنه از تبریز بمیرزا ابوالقاسم قائم‌مقام که در این تاریخ در خراسان بوده نوشته است و در آن از این مأموریت گفتگو میکند ذیلاً نقل میکنیم: «قبله گاها پیشتر مراتب تأخیر و تعویق عزیمت روانه شدن عالیجنابان محمد حسین خان و میرزا بابای حکیم باشی را عرض کرده‌ام. حاجت شرح و بسط مجدد نیست. این روز ها مذکور شد که در عوض عالیجاهان مشارالیهما مقرب الخاقان میرزا ابوالحسن خان وزیر دول خارجه حسب الامر شهریاری مأمور بسفارت روس و انگلیس است و اول از راه اسلامبول به لندن میرود بعد از اتمام لوازم سفارت آنجا از راه دریا به پطرزبورغ خواهد آمد...» بعد از مرگ عباس‌میرزا حاجی‌بابا حکیمباشی محمد میرزای ولیعهد شد و در ۱۲۵۱ هـ.ق. سال دوم سلطنت محمد شاه بهمین سمت در تهران بود. استوارت[4] منشی مسترالیس[5] وزیر مختار انگلیس که در همین سال بتهران آمده و حاجی بابا را ملاقاتِ کرده در باب او چنین می‌نویسد:

«در جزء ایرانیانی که بدیدن ما آمدند یکی نیز میرزابابا حکیمباشی بود که در لندن تحصیل کرده و انگلیسی بکمال درستی تکلم میکند. میرزابابا فوق‌العاده نسبت بموریه (یعنی مؤلف کتاب حاجی‌بابا) خشمناک است که چرا در کتاب حاجی بابا بجسارت نام او را اختیار کرده و بر آداب ایرانی تاخته است.» میرزابابای حکیمباشی برادری نیز داشته است که در روسیه تحصیل علم معدن کرده بود. از بعد از تاریخ ۱۲۵۴ هـ.ق. از احوال حاجی میرزا بابا حکیمباشی اثشار اطلاع بدست نداریم و نمی‌دانیم که در چه تاریخی فوت کرده است. قدر مسلم اینکه او تا اواخر سال ۱۲۵۴ هنوز طبیب محمدشاه بوده و سولتیکف[6] روسی که در این سال در ایران بوده در آخر این سال او را در تهران ملاقات کرده و بتوسط او بحضور محمدشاه باریافته است و جیمز موریه از راه بدنفسی نام این مرد را بر کتاب مشهور خود موسوم به «حاجی بابا» گذاشته است رجوع بمجلهٔ یادگار، سال اول شمارهٔ ۵، مقالهٔ اقبال صص ۲۸ – ۳۶ شود.

حاجی بابا خان. (اِخ) بختیاری. آنگاه که صادق‌خان برادر کریمخان اصفهان را تصرف کرد حاجی باباخان از طرف علیمردانخان حکومت اصفهان داشت و از مقابل صادق‌خان فرار اختیار کرد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۶۰ شود.

---

1 - Georges Cuvier.

2 - W. Buckland.

3 - Dr. Cormick.

4 - Stuart. 5 - Mr. Henry Ellis.

6 - Soltykoff.

حاجی باغ. (اِخ) نام ناحیه‌ای است از نواحی کولباد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود.

حاجی بحه. [ ] (اِخ) البستی. ملقب به شمس‌الدین. عوفی در لباب الالباب گوید: الامام الاجل شمس‌الدین حاجی بحه(؟) البستی. مذکری مذکور با فضلی موفور نگین ولایت فضل و هنر که اگرچه از بست است اما عالم بیان (؟) از آن تکین‌آباد است چنان لطیف‌طبع عالی‌سخن که از مفرح بیان او دل گرم سیر نمی‌شد آفریدگار سبحانه و تعالی ذات او را اعجوبهٔ عالم غیب گرداند و نظم و نثر مر خاطر خطیر او را چنان ملکه شد که بر هر چه او را امتحان کنند هم برفور تذکیری در آن پردازد و آنچ نثر گفته باشد بنظم بیان کند و از لطائف اشعار او این یک رباعی بخاطر بود:

گویند زر ترا بود خرسندی
خرسند شوی چون دل از او برکندی
زر کندهٔ کان و بی وفای دهر است
برکندهٔ بی وفا چرا دل بندی.

و این یک بیت فرد هم او گفته است:

گرهیچ بسبب زنخش باز رسی
باری بر رس که نرخ شفتالو چیست.

رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

حاجی بخارا. [بُ] (اِخ) نام تاجری که شمس‌الدین ایلتمش را بخرید. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۱۶ شود.

حاجی برادر. [بَ] (اِخ) از نزدیکان امیر عادل آقا. از امرای معتبر ایلکانیان. رجوع به ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو شود.

حاجی برلاس. [ ] (اِخ) (امیر...) از اولاد میمونکابن قراجار نویان است و با امیر بیان سلدوز، لشکری بسمرقند کشید و سپس در شهر کش لواء استقلال برافراشت و چون در سنهٔ ۷۶۱ هـ . ق. تغلقتمورخان روی بسمرقند آورد امیر حاجی برلاس هراس بی‌قیاس بخود راه داد و بصوب خراسان توجه کرد و از خراسان باز آمد و به خجند نزد امیر بایزید جلایر رفت و بار دیگر میان امراء و حکام ماوراء النهر غبار نزاع ارتفاع یافت امیر تیمور نسبت به امیر خضر میسوری چند شرایط یاری بجای آورد و عاقبت از او جدا شده به امیر حاجی برلاس پیوست و چون توغلقتمورخان باز بر پریشانی ماوراءالنهر اطلاع یافت در سنهٔ ۷۶۳ هـ . ق.بدانجا شتافت و پس از انقیاد امرا، تا گاه‌خان، بی جهتی امیر بایزید را بقتل رسانید امیر حاجی بترسید و بر سبیل هزیمت عنان عزیمت بسوی خراسان منعطف گردانید و چون در یکی از قراء جوین فرود آمد بر دست جمعی از اشرار بقتل رسید. رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۱ و ص ۱۲۵ و ص ۱۲۶ شود.

حاجی بکتاش. [بَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است در ۷۵۰۰۰ گزی قیصریه در ۶۰۰۰۰ هزارگزی شهر قیر از ولایت آنقره و مزار یکی از مشاهیر اولیا موسوم به حاجی بکتاش ولی. بدانجا است این قریه دارای ۳۱۱ خانوار و ۱۵۰۰ تن سکنه و یک جامع و یک مدرسه است. باغ و باغچه‌های بسیاری در این قریه است و آبهای جاری و میوهٔ بسیار دارد و آب و هوای آنجا نهایت لطیف و سازگار است و تکیهٔ آنجا مرکز بکتاشیان است و ناحیت حاجی بکتاش مرکب از ۱۴۲ قریه و سکنهٔ آن ۳۴۵۵ تن میباشد و اراضی منبت دارد که گندم و جو و دیگر حبوبات و انواع احرار بقول در آنجا بعمل می‌آید. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی بکتاش ولی. [بَ وَ] (اِخ) رجوع به بکتاش شود.

حاجی بکنده. [بِ کَ دِ] (اِخ) (قنات...) نام قناتی است در اطراف رشت. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استر آباد رابینو ص ۱۶ شود.

حاجی بهرام. [بَ] (اِخ) از شعرای بخاراست و از اوست بیت ذیل:

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم.

(قاموس الاعلام ترکی).

حاجی بیرام ولی. [بَ وَ] (اِخ) رجوع به بیرام شود.

حاجی بیک. [بَ] (اِخ) برادر امیر نوروز، از امراء معروف زمان غازان است آنگاه که امیر نوروز خواجه صدرالدین زنجانی را از وزارت عزل کرد و جمال‌الدین دستجردانی را بجای او گماشت، مصالح حل و عقد امور دیوانی و تهیه سورسات لشکر را بعهدهٔ برادر خود حاجی‌بیگ را گذاشت. و خواجه صدرالدین زنجانی و برادرش قطب جهان از زبان امیر نوروز و برادر او حاجی‌بیگ مراسلاتی خطاب بسلطان مصر ساختند به این مضمون که با وجود اسلام غازان چون امرای او هنوز به این شرف نائل نیامده‌اند برای لشکرکشی به ایران و قلع ریشهٔ کفر سلطان را فرصتی مناسب فراهم است و امیر نوروز و برادران او حاجی‌بیگ و لکزی جهت قیام بکمک لشکریان مصری حاضرند بعلاوه در آن نامه ذکر فرستادن چند ثوب جامهٔ گرانبها را از طرف امیر نوروز به عنوان هدیه برای سلطان گنجاندند و آن مراسلات مزوّر را با هفتاد ثوب جامه در موقع بیهوش کردن عالم‌الدین قیصر که بمصر آمد و شد میکرد در کیسه و در جزء بارهای او گذاشتند و چون عالم‌الدین و کسان او دستگیر شدند آنها را بیرون آوردند. افشای این مسئله باعث تحریک غضب غازان گردیده و ایلخان که در این تاریخ در همدان بود بعجله از آنجا به سمت شهروان حرکت کرد و بقدری خشمناک و در تحقیق احوال عالم‌الدین قیصر جاهد شد که‌روزی قریب سی فرسخ راه پیمود و در ۲۱ جمادی الاولی سال ۶۹۶ هـ . ق. به شهروان رسید و در آنجا قیصر را به حضور او آوردند و باروبنهٔ او را تفتیش کردند و از آن مراسلات ساختگی یکی را گفتند که خط و انشای حاجی بیگ برادر امیر نوروز است غازان در حال خشم کلی امرداد که قیصر و سه نفر همراه او را به زخم چماق از پای در آورند و حاجی و لکزی و ساتمش برادران امیرنوروز را بدون محاکمه و پرسش کشتند. رجوع به تاریخ مغول ص ۲۶۱ و ۲۶۴ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو ص ۲۸ و حبط ج ۲ ص ۵۱ شود.

حاجی بیگ. [بَ] (اِخ) (امیر...) پسر امیر حسن‌بن امیر چوپان و پسر عم شیخ حسن کوچک است. حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ آرد: «دو پسر دیگر از آن امیر حسن حاجی بیگ و غوچ حسین یکی را شیخ حسن کوچک که پسر عمش بود زهر داد و غوچ حسین را سلیمان خان بقتل آورد.» حاجی بیگ بقول حافظ ابرو نایب شیخ حسن ایلکانی بوده است چنانکه گوید« و چون ببغداد مراجعت نمود [امیر شیخ حسن ایلکانی] در سنهٔ اثنی و اربعین و سبعمائه حاجی بیگ نایب امیر شیخ حسن ایلکانی جهت آنکه از صورت زندگانی دلشاد خاتون و سلطنتش بر شوهر مشکی بود و او را مانع بقصد خاتون کشته شد.» رجوع به ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۱۳۵ و ۱۳۸ و ۱۶۳ و حبط ج ۲ ص ۷۳ و ۷۹ و ۱۴۱ شود.

حاجی بیگ جانی قربانی.[1] [بَ قُ] (اِخ) از امرا و تربیت‌یافتگان امیر تیمور بود و چون امیر تیمور اصفهان را فتح کرد حاجی بیگ را در آن شهر گذاشت و عازم شیراز گشت و سپس در قلعهٔ طوس حکومت میکرد و سر به طغیان برداشت، امیر تیمور امیرزاده امیرانشاه را جهة دفع او به خراسان فرستاد و چون از آب آمویه بگذشت، و به اتفاق والی هراة متوجه دشتان شد و مهم ایشان را بر طبق دلخواه بساخت حاجی بیگ فرار برقرار اختیار کرد و به دست سادات هزار جریبی گرفتار گشت و او را مقید بحضور امیر تیمور بردند و بقتل رسید. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۴۲ شود.

حاجی بیگقتلغ. [بَ یِ قُ لُ] (اِخ) یکی

---

۱ - این کلمه در حبیب السیر، در یک جا، جانی و در دیگر جا، جونی، آمده است.

ـ چهار سرداری است که در زمان سلطان حسین پسر سلطان اویس، به دست شاه شبلی سیر شدند. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو ص ۲۰۰ شود.

حاجی پاشا آیدینی. (اِخ) طبیبی بوده است به دربار سلطان بایزیدخان عثمانی و پس از مرگ وی بخدمت شاهزاده سلیمان پیوست. مولد وی شهر آیدین و سپس به مصر شد و در حلقهٔ تدریس شیخ اکمل‌الدین درآمد و علوم عقلیه و حکمیه نزد مبارک شاه منطقی تحصیل کرد و او را بر شرح مطالع یعنی لوامع الاسرار قطب‌الدین رازی، حاشیه و تعلیقاتی است که در سنهٔ ۷۸۴ هـ.ق.از نگارش آن فراغت یافته است و چنانکه خود حاجی پاشا در این حاشیه گوید آن را به خواهش بعضی دوستان خود بر شرح قطب‌الدین نگاشته و موضع لبس او را توجیه و مراد وی را واضح، و اعتراضات به شارح مذکور را رد میکند و آن را به حواشی شارح فاضل و تقریرات مسموعه‌ای از او، در اثناء درسی، زینت داده است. این کتاب حاشیهٔ کاملی است بر تمام کتاب[1] و آن را پیش از آنکه سید شریف بر شرح قطب‌الدین حاشیه نویسد تصنیف کرده است و سید با شهادت به فضیلت نامهٔ حاجی پاشا و تحسین او در بعضی موارد او را رد میکند. و نیز طوالع بیضاوی را شرح کرده است و آنگاه که مبتلی به بیماری گردید تحصیل فن طب پرداخت و پس از اکمال آن صنعت در بیمارستان مصر سمت مدیریت یافت و سپس به آیدین بازگشت و کتابی به نام شفا به نام محمد بیگ بنوشت و نیز کتابی مختصر در طب بترکی به نام تسهیل دارد که سه بخش است بخش نخست آن مشتمل بر دو قسمت طب علمی و عملی است. بخش دوم در اغذیه و اشربه و ادویه. بخش سوم در علل و علامات بیماریها. و نیز او راست: مناهج الکلام فی مسائل الکلام. رجوع به کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص ۲۸۶ و ج ۲ ص ۴۵۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حاجی پیر پکاول. (اِخ) از رجال زمان سلطان حسین میرزا و امیر علی شیر نوائی است. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۷۲ و ۲۷۸ شود.

حاجی ترخان. [تَ] (اِخ) یا هشترخان (اِخ) شهری از مملکت روسیه در اروپا کرسی ناحیتی بهمین نام واقع در جزیره‌ای از تنگباری (مجمع‌الجزائری) که از دلتاهای ولگا (آتل) تشکیل میشود در ۴۵ هزارگزی مصب این رود ببحر خزر. دارای ۲۲۵۰۰۰ مردم و سابقاً آنجا آرشوک‌نشین یونانی و هم آرشوک نشین ارمنی بود این شهر مرکز صید ماهی بحر خزر ورود آتل است و بواسطهٔ مذنبها این ناحیت به لنین‌گراد و آرخانگلسک می‌پیوندد و بتوسط کشتیهای بخاری به مکاره یا نیژنی نوگورد (گرگی)و دربند و باکو و استرآباد تجارت دارد و صادرات عمدهٔ آن ماهی خاویار، سریشم، ماهی، روناس، پنبه، میوهٔ تازه و خشک، و موئینهٔ مشهور به آستاراخان و پیه، و منسوجات است و واردات آن ابریشم و ابریشمینه، قالی، شال، گیاههای طبی و رنگهای صباغی است. طرز عمارات و ابنیهٔ آن گوناگون است و از تنوع طوائف مختلف ساکن‌در آنجا حکایت میکند. قلعه یا کرملن آن در کنار رود آتل واقع است و کلیسای بزرگ (کاتدرال) عظیمترین بناء این شهر است بنای شهر را به آستاراخان نامی نسبت میدهند چیزی که محقق است آن است که‌در ۱۵۵۴ م. / ۹۶۱ هـ.ق.ایوان باسیلوویچ بقصد انتقام از تاتارهای نوگائیس آن شهر را مسخر و ویران کرد در ۱۶۷۰ م./ ۱۰۸۰ هـ.ق.استین کورازن حاکم طاغی آنجا آستارخان را متصرف شد ولی عموی او موسوم به ژاکرلو او را از آن شهر براند و این ناحیت را به اطاعت تزار باز گردانید در ۱۷۰۲ م. / ۱۱۱۳ هـ.ق.و ۱۷۱۸ م. / ۱۱۳۰ هـ.ق.حریقی بزرگ در این شهر روی داد و بالتمام بسوخت و پطر کبیر از نو آن را آبادان کرد و بواسطهٔ مساعدتها و امتیازاتی که بدان شهر ببخشید بزودی آستاراخان یکی از شهرهای مهم روس گردید و ابن بطوطه[2] این شهر را دیده است و گوید: فَوصلنا الی مدینة الحاج ترخان و معنی ترخان عندهم الموضع المحرر من المغارم (و هو بفتح المثناة و سکون الراء و فتح الخاء المعجم و آخره نون) و المنسوب الیه هذه المدینة هو حاج من الصالحین ترکی. نزل بموضعها و حرر له السلطان ذلک الموضع. فصارت قریة ثم عظمت و تمدنت و هی من احسن المدن عظیمة الاسواق مبنیة علی نهر اتل و هو من انهار الدنیا الکبار و هنالک یقیم السلطان حتی یشتد البرد و یجمد هذاالنهر و تجمد المیاهُ المتصلة به ثم یأمر اهل تلک البلاد فیأتون بالآلاف من احمال التبن فیجعلونها علی الجلید المنعقد فوق النهر والتبن هنالک لا تأ کله الدواب لانه یضرها و کذلک ببلاد الهند و انما اکلها الحشیش الاخضر لخصب البلاد و یسافرون بالعرابات فوق هذاالنهر والمیاه المتصلة به ثلاث مراحل و ربما جازت القوافل فوقه فی آخر فصل الشتاء فیغرقون و یهلکون و لما وصلنا مدینة الحاج‌ترخان رغبت الخاتون بیلون ابنة ملک الروم من السلطان أنْ یأذن لها فی زیارة ابیها لتضع حملها عنده و تعود الیه فأذن لها و رغبت منه أن یأذن لی فی التوجه صحبتها لمشاهدة قسطنطینیة العظمی فمنعنی خوفاً علی فلاطفته و قلت له انما ادخلها فی حرمتک و جوارک فلا اخاف من احد فأذن لی و ودعناه و وصلنی بالف و خمسمأة دینار و خلعة و افراس کثیرة و اعطتنی کل خاتون منهن سبائک الفضه و هُم یسمونها صوم (بفتح الصاد المهمل) واحدتها صومة و اعطت بنته اکثر منهن و کستنی و ارکبتنی و اجتمع لی من الخیل و الثیاب والفروات السنجاب والسمور جملة - انتهی. امیر تیمور در زمستان سنهٔ ۷۹۲ هـ.ق.روی به این شهر آورد. «حاکم آنجا که محمدی نام داشت به پای اضطرار مراسم استقبال بجای آورد و امیر تیمور گورکان او را در خدمت امیر جهانشاه و فوجی از امرا و سپاه بسرای فرستاد و ایشان آن موضع را ویران ساخته بر وقت مراجعت که از آب آتل بر روی یخ میگذشتند محمدی را بزیر یخ انداختند آنگاه خسرو آفاق متوطنان حاجی ترخان را کوچانید،به مکافات زنجیرسرای که اوزبکان سوخته بودند آتش در آن بلده زد[3]».

حاجی ترخانی. [تَ] (گل...). رجوع به گل‌رشتی شود.

حاجی ترلو. (اِخ) نام یکی از تیره‌های ایل بهارلو است. که در فارس سکنی دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۸۶ و رجوع به ایل بهارلو شود.

حاجی تمجه. (اِخ) او راست: مجمع القواعد، بزبان ترکی در حساب. (کشف‌الظنون).

حاجی حاجی. (اِ مرکب) پرستو. رجوع به پرستو شود.

حاجی حسن مولائی. (اِخ) از امراء قرهباغ در زمان چوپانیان. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۱ شود.

حاجی حمزه. [حَ زَ] (اِخ) یکی از بزرگان زمان امیر شیخ حسن کوچک است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۷ و ۱۹۸ و حبط ج ۲ ص ۷۸ شود.

حاجی حمزه. [حَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ مرکز ناحیتی مرکب از هشت قریه در حدود ولایت قسطمونی در شمال غربی آماسیه بر ساحل رود قزل آیرماق. (قاموس الاعلام ترکی).

---

۱ - صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: تا فصل تصورات و تصدیقات.

۲ - ص ۲۲۰ از جزء ۱ رحله چ مطبعهٔ ازهریه (۱۹۲۸ م.).

۳ - حبط ج ۲ ص ۱۵۰ و ۱۵۱.

حاجی خاتون.[1] (اِخ) چهارمین زن اولجایتو سلطان خواهر امیرعلی و مادر ابوسعید. او در کارهای سلطنت مداخله میکرد و آنگاه که سلطنت اریا گاون هنوز قوامی نگرفته بود، یعنی سنهٔ ۷۳۶ هـ.ق. حاجی‌خاتون با دلشاد خاتون و عده‌ای از امراء آشوب‌طلب گرد علی پادشاه برادر خود جمع شده او را بمخالفت اریا گاون برانگیختند. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۷۱ و حبط ج ۲ ص ۷۷ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۴۲ و ۳۵۰ شود.

حاجی خان. (اِخ) کنگرلو، حاکم نخجوان. از کسانی است که کریم‌خان زند، پس از تصرف سلماس و خوی و قلعه ارومی، در سنهٔ ۱۱۷۶ هـ.ق. چون عزیمت عراق کرد همراه خود بدین شهر آورد رجوع به مجمل التواریخ ص ۳۴۱ شود.

حاجی خان ساده جلیلی. [ ] (اِخ) رجوع به مجمل التواریخ ص ۳۲۰ شود.

حاجی خرابه. [خَ بَ] (اِخ) نام محلی است در شمال همدان.

حاجی خربنده. [خَ بَ دَ] (اِخ) یکی از چهار سرداری است که در زمان سلطان حسین پسر سلطان اویس جلایری، بدست شاه شبلی اسیر گشتند. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو ص ۲۰۰ شود.

حاجی خرناس. [خُ] (اِ مرکب) لو لو. صورت مهیبی که بجهت ترسانیدن اطفال سازند.

— امثال:

حاجی‌خرناس؛ سخت بلند و زشت و با آواز خشن.

حاجی خلیفه. [خَ لی فَ] (اِخ) مصطفی‌بن عبدالله، کاتب چلبی، معروف به حاج خلیفه، از مورخین بزرگ ترک مستعرب مائه یازدهم است. مولد وی، ماه ذی القعده سنهٔ ۱۰۱۷ هـ.ق. بقسطنطنیه بوده است. در ۱۴ سالگی بخدمت سلاحداری، که پدر او نیز این کار داشت مشغول شد و در همین وقت چون شاگردی بدیوان محاسبات آناطولی (آناطولی محاسب قلمی) در آمده و در سنهٔ ۱۰۳۲ نظارت خراج را در بلاد روم عهده‌دار شده است. از سال ۱۰۳۳ تا سال ۱۰۴۵ هـ.ق. پیوسته با سپاهیان ترک، در سرحدات آناطولی بود به این ترتیب که در اواخر سنهٔ ۱۰۳۳ بجنگ اباظه پاشا، که سر از اطاعت باب عالی باز زده بود، پرداخت و در سنهٔ ۱۰۳۵ در محاصرهٔ بغداد (۱۱ صفر تا ۷ شوال سنهٔ ۱۰۳۵)، علیه ایرانیان، شرکت کرد. و پس از آن در جنگ دوم (از اول محرم تا ۱۶ ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۳۷) و جنگ سوم (از ۶ تا ۲۲ محرم ۱۰۳۸) با اباظه پاشا، یعنی محاصرهٔ ارضروم، شرکت کرد و در اواخر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۰۳۸ به استانبول بازگشت. پدر وی در ذی القعدهٔ سنهٔ ۱۰۳۵ در موصل در گذشت. و حاجی‌خلیفه از این هنگام سمت نظارت دیوان سپاهیان سوار (سواری باش مقابله قلمی) یافته است و هم درماه شوال سنهٔ ۱۰۳۸، با سپاهیانی که بفرماندهی وزیر خسرو پاشا، برای جنگ با ایرانیان میرفتند، برفت و جنگ همدان (اواخر سنهٔ ۱۰۳۹) و محاصرهٔ بغداد (از ۲۲ صفر تا ۸ ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۴۰) را بدید و در اواخر سنهٔ ۱۰۴۰ به قسطنطنیه بازگشت. و عاقبت جنگ بزرگی را که بین ترکان و ایرانیان روی داد و سپهسالاری لشکر ترک با شخص سلطان مراد بود، و از سنهٔ ۱۰۴۳ تا سنهٔ ۱۰۴۵ هـ.ق. ادامه داشت، درک کرد و در زمستان سنهٔ ۱۰۴۳ که لشکریان بحلب بودند، حاجی‌خلیفه به زیارت کعبه شتافت و ضمناً کتابخانه‌های بزرگ را دیدن کرد و در ماه رجب سنهٔ ۱۰۴۵ به استانبول بازگشت و به مطالعه و تألیف پرداخت و در سنهٔ ۱۰۵۵ جنگ اقریطش را نیز بدید و در همین سال (۱۰۵۵) از کار بر کنار شد و پس از سه سال، به مساعدت طرفداران خود، با منصب و لقب «خلیفه» بکار خود مشغول شد و از این هنگام به «حاجی‌خلیفه» معروف گردید. آثار وی بترتیب تاریخ تألیف بدین قرار است:

۱ – فذلکه. کتاب مختصری است بزبان عربی و شامل تاریخ تقریباً ۱۵۰ سلسله. این کتاب خلاصه‌ای است از کتاب جنّابی با اضافاتی از مؤلف، و تاریخ تألیف آن سنهٔ ۱۰۵۱ هـ.ق. است. ۲ – حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی که آن را بسال ۱۰۵۲ هـ.ق. نوشته است. ۳ – شرحی بر محمدیهٔ علی قوشچی منجم، که آن را بپایان نرسانده و اکنون در دست نیست. ۴ – جامع‌المتون، مشتمل بررسی متن از متون معتبره و خود مؤلف بار دیگر دوازده متن آن را انتخاب و «مختصر جامع‌المتون» نامیده است و تاریخ تألیف آن معلوم نیست و چون در جلد اول کشف‌الظنون نام این کتب آمده[2] باید گفت مسلماً پیش از سنهٔ ۱۰۶۴ هـ.ق. که سال اتمام ترتیب جلد اول کتاب مزبور است تألیف شده است. ۵ – تقویم‌التواریخ، کتابی است بزبان ترکی و چنانکه خود مؤلف، در کشف‌الظنون[3] گوید نتیجهٔ کتب تاریخ است و آن را در دو ماه از ماههای سال ۱۰۵۸ هـ.ق. مسوده کرده است و تواریخ معموله را در آن آورده و وقایع را در جدولهائی ذکر کرده و آن را در دو نسخه، که یکی سه کراسه و هر صفحه از آن شامل ۵۰ سال است و دیگری ده کراسه و هر صفحهٔ آن شامل ۲۰ سال است قرار داده. و این کتاب فهرست مانندی است برای کتب تاریخ، و بخصوص کتاب فذلکهٔ سابق‌الذکر مؤلف. مقدمه و خاتمهٔ جامع‌المتون بترکی و خود کتاب بفارسی است. ۶ – جهان نما (نسخهٔ اول). کتابی است بزبان ترکی در هیئت و جغرافیا. چنانکه خود مؤلف در کشف‌الظنون[4] گوید این کتاب در قسمت است: یکی دریاها، و صور آنها، و جزائر. و دیگری خشکی، اعم از شهرها و نهرها و کوهها و مسالک و ممالک آن. این کتاب بترتیب حروف هجا و شامل اکتشافات جغرافیائی بعد از سدهٔ نهم میباشد. تاریخ تألیف جهان نما سنهٔ ۱۰۵۸ هـ.ق. است و حاجی‌خلیفه آن را به نام سلطان محمد رابع کرده‌است. ۷ – سلم الوصول الی طبقات الفحول، کتابی است بزبان عربی، در ترجمهٔ احوال بزرگان. جلد اول این کتاب در سال ۱۰۶۱ و ۱۰۶۲ هـ.ق. پاکنویس‌شده است. ۸ – تحفة‌الاخیار[5] فی الحکم و الامثال والاشعار. کتابی است شامل پند و امثال و مرتب بترتیب حروف هجا و تاریخ تألیف آن ۱۰۶۱ یا ۱۰۶۳ هـ.ق. است. ۹ – کشف الظنون عن اسامی الکتب والفنون. دائرةالمعارفی است بزبان عربی، در نام کتابهای فارسی و عربی و ترکی تا زمان مؤلف و شامل تعریفاتی است از علوم مختلفه. حاجی‌خلیفه در تألیف این کتاب بیست سال وقت صرف کرده است و جلد اول آن در سال ۱۰۶۴ هـ.ق. بپایان رسیده است. این کتاب بهمت فلوگل، از سال ۱۸۳۵ تا سال ۱۸۵۸ م. در لیپزیک، با ترجمهٔ لاتینی، در هفت مجلد، و بسال ۱۲۷۴ هـ.ق. در بولاق مصر، در دو مجلد، و در سنهٔ ۱۳۱۱ هـ.ق. در استانبول، در دو مجلد، و اخیراً نیز در استانبول، در دو جلد، بطبع رسیده است. ۱۰ – لوامع النور فی ظلمة اطلس مینور. ترجمه‌ای است بزبان ترکی از اطلس مینور[6] که در سنهٔ ۱۶۲۱ م. در آرنهم[7] بطبع رسیده. و تألیف آن در سنهٔ ۱۰۶۴ و ۱۰۶۵ هـ.ق. بپایان رسیده است. ۱۱ – جهان نما. (نسخهٔ دوم). کتابی است در هیئت، بزبان ترکی، مؤلف در این کتاب آثار

---

۱ – این کلمه در حبیب‌السیر «خوانتون» آمده است.

۲ – کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۳۸۴.

۳ – ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۳۲۱.

۴ – ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۴۱۴.

۵ – نام این کتاب در کشف الظنون ج ۱ ص ۲۵۹ تحفة‌الاخبار... آمده.

6 - L' Atlas Minor de Mercator et Hondius.

7 - Arnhem.

جغرافی دانها و نقشه کشهای اولی اروپا از قبیل: اُرْتِلیوس[1] و ژرار مرکاتور[2] و کوورپوس[3] را اساس کار خود قرار داده ست. ۱۲ - ترجمه‌ای از تاریخ خالکو کندیلاس[4] بیزانسی، نویسندهٔ مائهٔ شانزدهم. ۱۳ - رونق السلطنه. ترجمه‌ای است در باب تریخ قسطنطنیه. ۱۴ - ترجمهٔ فذلکه بزبان ترکی. ۱۵ - الالهام المقدس من الفیض لاقدس. ۱۶ - دستورالعمل فی اصلاح تخلل. رساله‌ای است در باب اصلاحات ملی، که آن را در سال ۱۰۶۳ هـ.ق. تألیف کرده‌است. ۱۷ - رجم الرجیم بالسین والمیم. ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ - مجموعهٔ تاریخی و ادبی در سه دفتر که خلاصهٔ سیصد تألیف است. ۲۱ - صکةالتواریخ. کتابی است بزبان ترکی و سینهٔ فذلکه است و شامل تاریخ آل عثمان از سنهٔ ۱۰۰۰ هـ.ق. تا اوائل سنهٔ ۱۰۶۵ هـ.ق. ین کتاب از سال ۱۲۸۶ تا سال ۱۲۸۷ هـ.ق. در استانبول بطبع رسیده است. ۲۲ - تحفةالکبار فی اسفار البحار. تاریخی است در باب جنگهای دریائی ترکیه که در سنهٔ ۱۱۴۱ هـ.ق. در استانبول بطبع رسیده و جیمز میچل[5] آن را به انگلیسی ترجمه کرده و در سنهٔ ۱۸۳۱ م. در لندن بطبع رسیده است. ۲۳ - میزان الحق فی اختیار الاحقّ که تألیف آن در ماه صفر ۱۰۶۷ هـ.ق.به پایان رسیده است. حاجی‌خلیفه تا زمان ابراهیم ست داماد حیات داشته است وفات او در ۱۷ ذی‌حجهٔ سنهٔ ۱۰۶۷، در حدود پنجاه سنگی است. رجوع به کشف الظنون چ ۱ استانبول ج۱ ص ۳۲۱ و ۳۸۴ و ۴۱۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۸۰۶ و ۳۸۰۱ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص و ۱۰۴۲ و معجم المطبوعات ستون ۷۳۳ و ص ۱۴۵۹ و کتاب‌تنوع بماهو مطبوع ص ۷ و ۵۰ و ۱۴۷ و ۲۶۶ و ۳۷۴ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و دائرة المعارف سلام ج ۲ ص ۲۱۷ و ۲۱۸ شود.

حاجی‌خلیل. [خَ] (اِخ) رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۲۸ شود.

حاجی‌خلیل. [خَ] (اِخ) نام محلی است در شمال غربی ارمنیه.

حاجی‌خواجه. [خوا / خا جَ] (اِخ) یکی از رجال عصر تیموری. در حبیب‌السیر آمده است: «و در خلال آن احوال ایلچی شاه شجاع از فارس رسیده و مکتوبی را که در وقت سکرات موت نوشته بود و اولاد خود را سفارش نموده رسانید. آن حضرت در جواب آن کتابت بمضمون آیهٔ کریمهٔ و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها. (قرآن ۴/۸۶). عمل فرمود. کریمه‌ای از خاندان مظفری را جهة میرزاده پیرمحمدبن عمر شیخ خواستگاری کرده حاجی‌خواجه را جهة اتمام آن مهم مصحوب ایلچی بشیراز فرستاد... و چون قرین سعادت و اقبال قبةالاسلام بلخ را محل نصب سرادقات جاه و جلال ساخت حاجی‌خواجه و ایلچیان که پیش از این جهة خواستگاری مخدره‌ای از دودمان مظفری بجانب شیراز رفته بودند بازآمدند و دختر سلطان اویس‌بن شاه شجاع را جهة شاهزاده پیر محمدبن عمر شیخ آوردند...» رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۳۸ و ۱۳۹ شود.

حاجی‌داغ. (اِخ) نام محلی است در آذربایجان، و در آنجا معدن زغال سنگ هست، و اهالی برای مصرف خود بطرز عادی یعنی کندن چاههای کم عمق از آن استفاده میکنند. رجوع به جغرافیای اقتصادی ایران تألیف کیهان ص ۲۲۹ شود.

حاجی‌داود. (اِخ) نام محلی است در مشرق شط فرات، در مقابل جوادیه.

حاجی‌دیلا. (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء لاریجان. رجوع به سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۱۵ شود.

حاجی‌زائی. (اِخ) نام یکی از طوائف ناحیهٔ بمپور بلوچستان است مرکب از ۴۰۰ خانوار.

حاجی‌زاده. [دَ / دِ] (ص مرکب) فرزند حاجی. || ابله. گول. || مُتلِف. مُبَذِّر.

حاجی‌زمان. [زَ] (اِخ) شاعری از مردم شیراز. وی شغل کفاشی داشت و دکان او مجمع فضلا و ادبای عصر بود. بیت ذیل از اوست:

جام بلور از خم شراب برآمد
ماه فرو رفت و آفتاب برآمد.
(از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی‌زینل عطار. [زَ نِ عَطْ طا][6] (اِخ) علی‌بن حسین انصاری مشهور به حاجی‌زینل عطار. از دانشمندان مائهٔ هشتم هجری است. او راست: اختیارات بدیعی در ادویهٔ مفرده و مرکبه. این کتاب بزبان فارسی، در سنهٔ ۷۷۰ هـ.ق. تألیف شده و مرتب بر دو مقاله است: یکی در مفردات و دیگری در مرکبات. (کشف الظنون).

حاجی‌سبزواری. [سَ] (اِخ) شاعری از مردم سبزوار و بیت ذیل از جملهٔ اشعار اوست:

فلک بگوشه‌نشینان ستم کند که محیط
همیشه سیلی امواج برکنار زند.

حاجی‌سبزواری. [سَ] (اِخ) رجوع به هادی (حاج ملا...) سبزواری شود.

حاجی‌سعید کمانگر. [سَ کَ گَ] (اِخ) نام دهی است از مشهد سر. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ شود.

حاجی‌سقا. [سَقْ قا] (اِخ) وی بزمان سلطان مسعود، در خدمت دربار میزیست و بیهقی، در شرح دستگیری اریارق گوید: «وی [اریارق] بدهلیز بنشست، و من که بوالفضلم در وی می‌نگریستم، حاجی‌سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وی داشت، دست فرو میکرد و یخ می‌برآورد و میخورد...» رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۲۸ شود.

حاجی‌سلطان. [سُ] (اِخ) پسر ملک تیمور و از امرا و سرداران مائهٔ هشتم. حافظ ابرو در ذیل خود بر جامع‌التواریخ رشیدی گوید: ناگاه خبر رسانیدند که حاجی‌سلطان پسر ملک تیمور بر سبیل شبیخون بر سر او [امیر عادل] فرستد. امیر لطف الله که داماد او بود با جمعی از لشکریان و نوکران او که پیش او مانده بودند، و چند جبه که داشت با ایشان داد... و مقرر چنان بود که آن شب شبیخون کنند. شخصی از میان این جماعت گُریخته حاجی‌سلطان را خبر کرد. او از میان لشکرگاه خود بیرون رفت، وقت سحرگاه که ایشان به بنگاه خود رسیدند دست بغارت و تاراج برآوردند ناگاه از گوشه‌ای برایشان زد و ایشان را خراب کرد و تا نزدیک سلطانیه میدوانید و جمعی را دستگیر کرد... و هم در آن زمان امیر عادل خواجه یوسف را با جمعی که در قلعه مانده بودند با قریب صد سوار از جهت استخبار حالات بیرون فرستاد ایشان چون بقروق سلطانیه بیرون آمدند، چهار پایان فراوان از اسب و گوسفند در آن حوالی یافتند و از مخالفان خبر نزدیک شنیدند، آن چهار پایان را در قلعه راندند و مخالفان در حوالی شهر یازک نهان شدند، بتصور آنکه چون عادت امیر عادل آن بود که هر روز بر سبیل سیر و استنشاق هوا قریب یک فرسخ از شهر بیرون رفتی و وقت شیلان مراجعت کردی، نهان شده بودند که چون او سوار شود او را در بیرون قلعه دریابند. امیر عادل خود پیشتر این معلوم کرده بود و حرم را احتیاط کرده چون آفتاب یک نیزه طلوع کرد، پنج تشون یاسامیشی کرده از دروازهٔ قروق درآمدند و برابر قلعه بایستادند تا چاشتگاهی هیچکس از قلعه بیرون نرفت. ایشان را تصور چنان شد که ضعفی بحال امیر عادل راه یافته و کس در قلعه نیست قریب دویست مرد پیاده گشته و سپرها در سرکشیده شمشیرها

---

1 - Ortelius.
2 - Gerard Mercator.
3 - Cluverius.
4 - Khalkokondylas.
5 - James Mitchell.
۶ - زینَل، مخفف زین‌العابدین است. و در تداول به کسر ز و فتح نون است.

بکشیدند و روی بدر قلعه آوردند. چون نزدیک شدند از قلعه تیرباران و سنگ باران کردند و غلبه را زخمهای کاری زدند و چند کس را بقتل آوردند و بازگشتند و همان جا فرود آمدند و بزرگان شهر کسی که بیرون مانده بودند طلب داشتند و سید امیرعلی را پیش عادل فرستادند و گفتند که ما را سلطان احمد پیش تو فرستاده است و گفته که ملازم تو باشیم، بهمان دستور که ملازمت تو میکردیم خدمت بجای آوریم این فریب در امیر عادل نگرفت و سید را باز گردانید و بدان التفات نکرد، روز دیگر چاشتگاه سه شنبهٔ بیست و چهارم شعبان امیرولی و ستای و دیگر امرا برسیدند و در قروق نزول کردند. باز سیدعلی را بقلعه فرستادند و از زبان امیرعلی پیغام آورد و گفت که حال من از تو پوشیده نیست که بندگی حضرت خاقانی مرا از خانهٔ من بیرون کرد و جای مرا بگرفت و من پناه بپادشاه بردم، رجوع معاملهٔ من به تو کرده است... امیرعادل گفت... چگونه این خیالات به دماغ راه توان داد و ذکر آمدن شما به در قلعه طریقهٔ صلح و آشتی نداشت و منقلا فرستادن وجبه پوشیدن و حوالی شهر غارت کردن نشان موافقت و اتحاد و دوستی نیست و من مدتهاست تا این بازیچه‌ها ورزیده‌ام، به این فریب در دام نخواهم افتاد. بعد از سه روز قرار دادند که چون خاطر تو قرار نمیگیرد از امرائی که آمده‌اند دو دو می‌آیند و سوگند یاد میکنند که با دوست تو دوست باشیم با دشمن تو دشمن تا خاطر تو قرار گیرد و بیرون آئی. حاجی‌برادر که نائب امیرعادل بود پیش امیرولی آمد و امرا دو دو میرفتند و سوگند یاد میکردند تا مجموع امرا سوگند خوردند، بغیر از امیرولی و ستای و حاجی‌سلطان، مقرر چنان بود که بحضور یکدیگر سوگند یادکنند. بعد آن خلاف از پیش ایشان ظاهر شد و به محاربه انجامید و محاربات عظیم واقع گشت. قریب دو هفته شب و روز جنگ بود و به انواع تدبیرات اسباب قلعه گیری راست میکردند و احیانا جمعی را بسبیل رسالت و نصیحت می‌فرستادند اما قصد صلح صورت نمی‌بست و هر روز آتش فتنه بالا میگرفت... و چون خبر رسیدن تقتمیش به تبریز به ستای رسید فکر کرد که قضیهٔ قلعه بتنگ آمده است و اکنون اندک مایه از لشکریان محاصره میتواند کرد. حاجی‌سلطان پسر ملک تیمور را مقرر کرده که با شاه علی حامی و شبلی پسر زادهٔ شیخ ایناق و.... بمحاصره قیام نمایند و خود متوجه تبریز شد و چون به حوالی تبریز رسید چنان معلوم کرد که لشکریان تقماق به تبریز درآمده‌اند و غارت کرده و امیرولی با ایشان متفق شده، مجال مقاومت نیافته روی به گریز نهادند و به طرف بغداد رفته بسلطان احمد ملحق شدند. بعد از سه روز که ستای روان شد امیرعادل لشکر و جبه که در قلعه داشت چنانکه مردم بیرون معلوم نکردند عرض کرد و مردم را مهیا و آماده گردانید. روز پنجشنبه غرهٔ ذوالحجه این سال[1] چاشتگاه مردم خود را مکمل کرده بیرون آمد و خواجه‌یوسف را از دست چپ بطرف بازار نعل‌بندان روانه کرد و قرارداد که از بازار قصابان پس پشت مخالفان نگاه دارند و اعیجکی را باغلبه از راه در مسجد جامع روانه کرد و گفت که از بام بازار با مخالفان در محاربه باشید و امیر لطف الله و حسن بوکاول و جمعی مردان کارزار برای ایشان فرستاد، حاجی‌سلطان در میان بازار بشراب خوردن مشغول بود. ناگاه آوازهٔ یاغی شنید از سرمستی شمشیر پیش او نهاده بود برگرفت و روی بدشمن آورده و این ابیات میخواند:

چو زان لشکر گشن برخاست گرد
رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یک ضرب برداشتم
سپه را همان جای بگذاشتم
خروشی خروشیدم اندر کمین
که چون آسیا شد بر ایشان زمین.

و غافل از آن که آسیا با فلک در خروشیدن او تعبیه‌ها راست کرده. القصه در میان محاربهٔ عظیم واقع شد و غلبه از مردان کار و نامداران کارزار در آن میدان جنگ و آن موقف نام و ننگ بقتل آمدند و در اثنای حال حاجی‌سلطان را زخمی رسید و بدان تباه گشت و قریب پنجاه زخم دگر پیاپی بر او زدند و از میانهٔ جنگ‌گاه او را پیش امیرعادل آوردند. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ ص ۲۳۲ و ۲۳۴ و ۲۳۶ و ۲۳۷ شود.

حاجی‌سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) کاشانی از شعرای مائهٔ دوازدهم و اوائل مائهٔ سیزدهم هجری است. تخلص او صباحی و از مردم بیدگل، از توابع کاشان میباشد وی در عصر امراء زندیه بود و با آنان ارتباط داشته و آنها را مدح گفته است و چون علیمرادخان زند، در اواخر ربیع‌الاول سنهٔ ۱۱۹۹، در مورچه خورت بمرد، صباحی تاریخ فوت او را در این مصراع بیاورد: «جسم علیمراد ز تخت روان فتاده». و نیز تاریخ وفات علیمرادخان و جلوس جعفرخان زند را در پایان قصیده‌ای که در مدح جعفرخان است گفته:

نوشت کلک صباحی ز قصر سلطانی
علیمراد برون شد نشست جعفرخان.

با هاتف و شهاب و آذر معاصر و معاشر بود طبع صافی داشته و همت بر تتبع طرز فصحای قدما میگماشته، مدائح و مراثی خوب دارد وفات او در سنهٔ ۱۲۰۶ هـ.ق. است او راست در صفت بهار و مدح امیرالمؤمنین علی (ع):

کرداز عهد جوانی یاد زال روزگار
ساخت نو پیرانه‌سر پیرایهٔ پیرار و پار
باغ از گلهای سرخ و راغ از اوراق سبز
در برش حمرا حریر و بر سرش خضر اخمار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل راعیان
دیدهٔ عابدفریب و چهرهٔ زاهدشکار
پای‌کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو
دست‌افشان بر سرود قمری و بلبل چنار
لاله اندر بوستان بی‌غازه رویش را فروغ
نرگس اندر گلستان بی‌باده چشمش را خمار
پیکر کوه گران از ریزش ابر مطیر
دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار
این یکی چون جسم فرعون آمد اندر آب غرق
و آن یکی چون گنج قارون در زمین شد خاکسار
ابر سیمابی به راغ و لالهٔ روشن به باغ
عاشق وامق سرشک و شاهد عذراعذار
روی گلبرگ طری افروخته شیرین‌صفت
قامت سرو سهی افراخته پرویزوار
در نوا بلبل به آهنگ نکیسا زآشیان
نغمه‌زن قمری بلحن باربد از شاخسار
باغ پر نسرین و من در گوشهٔ خلوت غمین
دشت خوش رنگین و من در کنج تنهائی فکار
تا کهم طاوس مستی جلوه کرد از در کزو
گفتی اندر کلبه‌ام زد چتر طاوس بهار
از دهان نوشخندش معجز عیسی عیان
از نگاه چشم‌بندش سحر هاروت آشکار
گیسوی عنبرطرازش بند دلهای غمین
طرهٔ زلف درازش دام جانهای فکار
گشته‌از نوشین‌دهانش دلبر نوشاد شاد
مانده با فرخنده‌رخسارش بت فرخار خار
بر رخش ابرو عیان یا برهوا قوس قزح
یا بگردون ماه نو یا بر کف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی آنک
از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
وهق او پروین‌کلاف و سیف او ذابح‌غلاف
سهم او شعری‌شکاف و رمح او رامح‌شکار
چتر او خورشیدسای و دست او خیبرگشای
نطق او معجزنمای و کلک او قرآن‌نگار
دلدل او راستام و قنبر او را غلام
چرخ انجم‌احتشام و مهر گردون‌اقتدار
خشم او صرصر صریر و قهر او آذرنظیر
عفو او اندک‌پذیر و لطف او آسان‌گذار
شد چو دید از وی نوی این دستگاه خسروی
داد را بازو قوی بیداد را پهلو نزار
خشک اگر ماند نخیل، آن را چه غم کش شد دخیل
ابر گو باشد بخیل، آمد چو دستش قطره‌بار
نوح چون گشتش دخیل و خضر را چون شد دلیل
شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو یار

---

۱ - ظ. سنهٔ ۷۸۷.

...تشی از آبش کشاند آب روان‌بخشش چشاند
...تشش در گل نشاند. از نخلش آتش داد بار
...شکوه او نمیبودش اگر بر پشت زین
...ز نهیب او نمیبودش اگر بر سر مهار
...نمی‌جست این چنین خنگ فلک برگرد خاک
...نمیداد این چنین گاو زمین در زیر بار
...کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
...کند از امر جاری خاک را منع از قرار
...تشی چرخ روان همچون زمین یابد سکون
...گر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
...ست تا در خیل او گردد سپهداریش شغل
...ست تا در جیش او باشد زره‌سازیش کار
...شد صرصر سلیمان را بزین اندر روش
...شد داود را آهن بدست اندر فشار
...ق تیغ آسمان‌سایش بهنگام نبرد
...گرز کوه‌فرسایش بگاه کارزار
...ود از ماه و سازد سینهٔ خورشید ریش
...رد از گاو و سازد پشت ماهی را فکار
...حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
...دست تست ای دست تو دست کردگار
...و دست ابر را ماند بگاه رزم و بزم
...ر خون‌چکان و لیک ابر لعل‌بار
...بخشش کان طبعت مفلسان را در بغل
...ریزش ابر دستت سایلان را درکنار
...تحب باشد بدامن لعل و لعل تابناک
...شب ریزد بخرمن در و در آبدار
...ستان را دهد چون پنجهٔ لطف تو زور
...ستان راکند چون شحنهٔ قهر تو خوار
...گردد چرغ‌افکن صعوه گردد بازگیر
...گردد شیراوژن بره گردد گرگ‌خوار
...هیجا از خروش رزمسازان چون شود
...حشر عیان شور قیامت آشکار
...گردد از دوسو خندان چو برق اندر غمام
...گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
...هر سرفراز و برسر هر رزم‌ساز
...خنجرگداز و خنجر جوشن‌گذار
...تیغ آبگون و ساخته نعل هیون
...صحرا ز خون و نیلگون دشت از غبار
...تیر پیش تیغ پردلان در الامان
...تیر پیش رمح سرکشان در زینهار
...تها تک‌آور چون پلنگ اندر جبال
...خونها شناور چون نهنگ اندر بحار
...شیران نهنگ تیغ بران را غذا
...گردان عقاب تیر پران را شکار
...خد چو نقش از صورت شیر علم
...نماید چو عکس از شکل گرز گاوسار
...گردون پرسد از شیرش همی راه گریز
...گردون جوید از گاوش همی راه فرار
...یک سو برون تأیید ایزد رهنمون
...دلدل و بردست رخشان ذوالفقار
...کوه‌اندام تو از پردلان پیلتن
...کسوز تو از سرکشان پایدار
هر کرا بر تن دود فارغ کند از حبس گور
هر کرا برسر رسد ایمن کند از تنگ دار
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد
سایه بروی نفکند جز کرکس مردارخوار
تشنه‌لب او لیک خونش آبگاه وحش و طیر
گرسنه او لیک اندامش غذای مور و مار.

در مدح سید احمد هاتف اصفهانی و ذم اطبای زمان گفته:

یارم از در درآمد ازیاری
این بخواب است یا به بیداری
برخلاف گذشته گفتی عذر
مهربانیش بر ستمکاری
برغم غمزه‌های گوشهٔ چشم
خندهٔ کنج لب بغمخواری
دو لب او ز باده عنابی
دو رخ او ز غازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا
دل که عمریست بوده متواری
قصد می‌کرد ساغری دو کشید
تا بمستی کشید هشیاری
فرصتی جستم و به دل گفتم
کای ز یاران گزیده بیزاری
در کجا روز میکشد به شبت
در کجا شب بروز می‌آری
گفت‌گاهی اگر برون بکشد
طرهٔ این مرا به طراری
جای دارم بحضرتی که بود
چون فلک در بلند مقداری
حضرت هاتف آنکه خاک درش
میدهد رشک مشک تاتاری
ای که شاید ز شوق مقدم تو
تن مسیحا دهد به بیماری
گو به انبازی تو لاف زنند
مشتی از سفلگان بازاری
جلوه گر در حلل جمادی چند
لیک از حلیهٔ هنر عاری
کینه‌ور چون یلان قفچاقی
عشوه گر چون بتان فرخاری
تاج بر سر نه و خراج‌طلب
تیغ برکف نه و بخونخواری
میکنندش ز بیم مرگ هلاک
هر که اندک تبیش شد طاری
مهر تابنده را چه غم که کند
جلوه خفاش در شب تاری
رفت تا آذر از جهان که در او
بیند ایزد بچشم غفاری
از سموم تموز یاد دهد
در دماغم نسیم آذاری
در گلویم گره کند گریه
خندهٔ کبکهای کهساری
نوک خارم خلاند اندر چشم
چهرهٔ شاهدان گلناری
شوم درگوش من چو نوحه بود
بانگ قمری و نغمهٔ ساری
دایم آئینهٔ دلم در زنگ
از خرام سپهر زنگاری
بلبل خامه‌ام فرامش کرد
بذله گوئی و نغز گفتاری.

رجوع به مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۲۵۹ و ۲۶۰ و مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۶۳ - ۲۶۶ شود.

حاجی سمرقندی. [سَ مَ قَ] (اِخ) شاعری از مردم سمرقند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حاجی سوتای. (اِخ) پدر حاجی طغان یکی از امراء عصر مغول. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۴۹ شود.

حاجی سیاح. [سَیْ یا] (اِخ) (۱۲۵۲ - ۱۳۴۴ هـ.ق.). میرزا محمد علی پسر ملامحمد رضای محلاتی معروف بحاجی سیاح، در حدود سنهٔ ۱۲۵۲ هـ.ق. در محلات متولد شد و در شب جمعهٔ هفتم ربیع‌الاول سنهٔ ۱۳۴۴ هـ.ق. مطابق سه مهرماه ۱۳۰۴ هـ.ش. در تهران وفات یافت درسن نود و دو سالگی. از قراری که از خود آن مرحوم در مراسله‌ای که از او در روزنامهٔ ایران مورخهٔ ۶ مهر ماه ۱۳۰۴ هـ.ش. منتشر شده منقول است نقاطی راکه سیاحت کرده بطور خلاصه از قرار ذیل است. در حدود سنهٔ ۱۲۵۷ هـ.ق. در بیست و سه‌سالگی خود هوس سیاحت و جهانگردی بر او غلبه کرد و بدون آنکه کسی را از قصد خود مطلع کند از محلات بقفقازیه حرکت کرد و در آنجا از زبان ارمنی و ترکی و روسی آنقدر که بتواند به یکی از آن زبانها تکلم کرده رفع حاجت کند بیاموخت و در تفلیس در یکی از مدارس آنجا معلم زبان عربی و فارسی گردید و پس از چندی از آنجا به استامبول رفت و در مدرسه لازاریستها زبان فرانسه را تحصیل کرد و از آنجا بفرانسه و انگلستان و ایطالیا رفت و در این مملکت اخیر بملاقات پاپ پی‌نهم[1] نایل آمد و گاریبالدی معروف را نیز در آنجا بدید و سپس بسوئد و نروژ و آلمان رفت و در این مملکت اخیر دوبار بیسمارک را از قراری که خود میگوید ملاقات کرده است و از آنجا بروسیه رفته و بوسیلهٔ قنسول ایران بحضور تزار الکساندر دوم رسیده است و در مراجعت به استامبول با سید جمال‌الدین افغان (عین تعبیر خود حاجی سیاح است) آشنا شد و از مریدان او گردید سپس سایر ممالک اروپا را از قبیل سویس و اطریش و

1 - Pie IX.

دانمارک و پرتغال و یونان و اسپانی و رومانی و بلغارستان را سیاحت کرد و پس از بندر هاور[1] بکشتی نشسته به نیویورک رفت و سالها در ممالک متحدهٔ امریکای شمالی بسیاحت مشغول بود و خود میگوید که کراراً بملاقات رئیس جمهوری مسترگرن[2] نائل آمده است. از امریکا بمساعدت حکومت امریکا توانسته است مسافرتی بژاپون کند. در ژاپون (نمیگوید در کدام شهر) با حاج عبدالله بوشهری که چهل سال بود در ژاپون اقامت داشت آشنا شده و بصیرت او در کار سیاحت او مساعدتها کرده سپس از ژاپون بچین آمده وغالب شهرهای برمه و سنگاپور را سیاحت کرده و از آنجا بهندوستان رفته و مدتهای مدید در آن سرزمین گردش کرده است و از آنجا به افغانستان و ترکستان که تازه به تصرف روس درآمده بود رفته است. بعد گوید نه مرتبه به مکه مشرف شده است و در مصر دیده بوده است که مردم در مجالس و محافل آشکارا حشیش میکشیده‌اند مانند تنبا کو و توتون والعهدة فی ذلک علیه، و میگوید در عکا روزی به حمام رفته بودم جوانی شخصی را شست و شو میداد و دائم سرو دستش را میبوسید. آهسته جویا شدم معلوم شد آنکه استراحت کرده میرزا حسین علی (بهاء) و آن جوان عباس افندی است. در سنهٔ ۱۲۹۵ هـ.ق. به ایران مراجعت کرد ولی مشاهدهٔ بدبختی مردم که در نتیجهٔ قحطی معروف چند سال قبل هنوز باقی بود بی‌اندازه او را متأثر کرده‌که مجدداً بهندوستان و چین و آمریکا مسافرت کرده و این مسافرت مجدد او سه سال طول کشیده و در مراجعت در بمبئی بخدمت همشهری خود آقاخان محلاتی سیدحسن شاه رسیده و او کاغذی از مادرش به او نشان داده و او را تشویق به مراجعت وطن و دیدار مادر و اقارب و خویشان نمود او نیز سخن او را پذیرفته به ایران مراجعت کردو در آنجا تأهل اختیار نمود. معاشرت او با سید جمال‌الدین افغانی وقتی که این اخیر به تهران آمد باعث سوء ظن ناصرالدین شاه شده او را بخراسان تبعید نمود و پس‌از چهارده ماه اقامت در خراسان مجدداً او را اجازهٔ مراجعت به تهران دادند. چون نوشته‌جات میرزا ملکم‌خان بر ضد دولت ایران و مخصوصاً بر ضد میرزا علی اصغرخان اتابک اعظم بتوسط او منتشر میشد و اتفاقاً در همان اوقات سید جمال‌الدین افغان نیز مجدداً به ایران مراجعت کرده بود این قضایا باز موجب سوءظن حکومت شده سید جمال‌الدین را مقهوراً بعتبات تبعید کردند و حاجی‌سیاح را مدت ۲۲ ماه در قزوین حبس کردندو او و میرزا رضا قاتل ناصرالدین شاه با هم در یک زندان بودند صاحب ترجمه در زندان از میرزا رضا بعضی مطالبی دریافته بود که فوراً محض جلوگیری از وقوع حادثهٔ محتمله مضمون آن مطالب را به اتابک نوشته بود و همین مطلب باعث اثبات بی‌گناهی او شد بعد از قتل ناصرالدین شاه که پیش‌بینی‌های او و در عین حال بی‌گناهی او را ثابت می‌کرد از آن غائله جدید نجات یافت. از قراری که حاجی‌سیاح خود نوشته سیاحتنامهٔ او در دو جلد است و لابد اکنون در نزد اولاد اوست. (وفیات معاصرین بقلم علاّمه محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲).

حاجی‌سیف‌الدین. [سَ فُدْ دی] (اِخ) (امیر...) یکی از امراء زمان امیر تیمور. وفات ۸۰۴ هـ.ق. به نیشابور. صاحب حبیب‌السیر گوید:«امیر تیمور گورکان بعد از آنکه یک ماه در حدود نخجوان کامیاب و کامران اوقات گذارنید و از جانب گرجستان ملک گرگین با پیشکش فراوان بدرگاه عالم‌پناه رسید عزم قشلاق قرباغ فرموده از راه گنجه و بردع نهضت کرد. در ۲۲ ربیع‌الآخر سنهٔ اربع و ثمانمائه (۸۰۴) ماهچهٔ لوای کشورگشا سایهٔ وصول برآن دیار انداخته قبهٔ بارگاه جم‌اقتدار و شاهزادگان کامکار به اوج فلک دوار افراخته شد. در آن اثنا خبر آمد که امیرزاده محمدسلطان که بموجب فرمان واجب الاذعان از سرحد مغولستان به مرافقت امیر حاجی‌سیف‌الدین متوجه آستان اقبال‌آشیان بوده چون به نیشابور رسیده جناب امارت مآبی ودیعت حیات بمتقاضی اجل سپرده و شاهزادهٔ حشمت‌آئین او را تجهیز و تکفین کرده وروی بمقصد آورده از اردبیل گذشته است و در اقسام منزل گزیده. صاحبقران حمیده‌صفات از فوت امیر حاجی‌سیف‌الدین متأسف و از وصول امیرزاده محمد سلطان شادمان گشته...» رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۶۲ و ۱۶۴ و ۱۷۹ و ۱۸۱ و ۱۸۲ شود.

حاجی‌سیف‌الدین‌خان. [سَ فُدْ دی] (اِخ) رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۵۲ شود.

حاجی‌شاه. (اِخ) ابن یوسفشاه. آخرین اتابکان یزد است که ازسنهٔ ۶۹۰ تا سنهٔ ۷۱۸ هـ.ق.حکومت کرد و چون در این سال (۷۱۸) برادر شیخ ابواسحاق اینجو یعنی امیر غیاث‌الدین کیخسرو از راه شبانکاره بیزد آمد با اتابک حاجی‌شاه طرح دوستی انداخت سپس از آنجا بمبید شتافت و بین او و امیر مبارزالدین نیز رشتهٔ الفت برقرار گردید ولی چیزی طول نکشید که بین نایب امیر کیخسرو و اتابک حاجی‌شاه برسر امری جزئی نزاع درگرفت و اتابک که مردی بی‌رحم و ظالم بود نایب امیر کیخسرو را بقتل آورد. کیخسرو و مبارزالدین پس از تحصیل اجازه از ابوسعید، اتابک را مورد حمله قرار دادند و او را در این سال منهزم ساختند و سلسلهٔ اتابکان که قریب سیصد سال در این ولایت حکومت میکردند، به این ترتیب در سال ۷۱۸ برافتاد و حکومت آن پس از رسیدن امیر مبارزالدین بخدمت ابوسعید از طرف ایلخان بعهدهٔ او گذاشته شد. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۰۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ شود.

حاجی‌شهربان. [شَ] (اِخ) از امراء عصر مغول است و چنانکه از ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو بر می‌آید وی در سنوات ۷۴۵ و ۷۴۶ – ۷۴۸ هـ.ق. حیات داشته و او را پسری بوده است بنام امیروفادار که بدست ملک اشرف کشته شده است. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۸۷ شود.

حاجی‌صادق. [دِ] (اِخ) نام محلی است در طوس، از نواحی شمال مشهد.

حاجی‌صالح پاشا. [لِ] (اِخ) از مردم زعفران بولی. وی بزمان سلطان سلیم‌خان ثالث در ۱۲۲۱ هـ.ق. پس از بوستانچی‌باشی حاجی‌محمد پاشا بمقام کاپیتن پاشائی رسید و با کشتیهای دولت عثمانی به بحر ابیض شد و در مقابل تعره لنگر افکند و با یک دسته از کشتیهای انگلیس بحرب پرداخت و چون گمان میرد که کشتیها بدست دشمن خواهد افتاد همه را بسوخت و غرق کرد و آنگاه که به استانبول بازگشت معزول شد و سپس در شاه و دیگر سنجاقها سمت بیگلربیگی داشت و به سال ۱۲۴۰ هـ.ق. به والیگری آخسخه منصوب گردید و هم بدانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حاجی طبسی. [یِ طَ بَ] (اِخ) شاعری از مردم طبس. او را در راه سفرهند راهزنان بکشتند و رباعی ذیل از اوست:

در خوابگه جهان من شیدائی
چشمی بگشودم از پی بینائی
دیدم که در او نبود بیدار کسی
من نیز بخواب رفتم از تنهائی.

حاجی‌طغای. [طُ] (اِخ)[3] پسر امیر سونتای[4] وی از سال ۷۳۲ هـ.ق. بعد بجای

---

1 - Le Havre.

2 - ظاهراً مقصود Ulysses Grant است که از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۶ م. (۱۲۸۵ – ۱۲۹۳ هـ.ق.) رئیس جمهوری آمریکا بوده.

3 - این نام در تاریخ مغول، تألیف عباس اقبال «طغای» و در ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو «طغای» و «طغان» و در حبیب السیر «طغان» آمده است.

4 - در فهرست ذیل جامع‌التواریخ «سوتای».

ر حکومت ارمنستان و دیار بکر داشت و با
ی پادشاه و قوم اویرات عداوت میورزید و
حاجی‌طغای رسولی پیش امیرشیخ‌حسن
کتی (ایلخانی) ببلاد روم فرستاد و او را به
سن به ایران و بدست گرفتن زمام امور
عوت کرد. ملک ناصر، پیوسته میخواست بر
ـ دشمنان خود، با او متحد شود و از جمله
گاه که تصور کرد تیمورتاش بقتل نرسیده و
سورینی که او آنها را به این کار گماشته بود او
فریب داده‌اند سخت متوحش شد و دانست
ه گر تیمورتاش قدرت پیدا کند در آینده
رگترین دشمنان او خواهد گردید، بهمین نظر
سولی پیش طغای حکمران دیار بکر فرستاد
یکی از دختران خود را بعقد پسر او در آورد
و بر ضد هواخواهان تیمور اتحاد ببندد.
حاجی‌طغای بسلطان پیغام داد که ظهور
ـورتاش نباید حقیقت داشته باشد و درهر
ـورت او قبلاً با امیرشیخ حسن بزرگ در
ـع مدعیان جدید اتفاق کرده است. در همان
ـت که رسول الملک الناصر پیش
حاجی‌طغای آمده بود لشکریان
ـیرشیخ‌حسن چوپانی رسیدند و
حاجی‌طغای به بغداد گریخت و فرستادهٔ
ـن مصر نیز راه فرار بطرف حلب پیش
رفت و خبر وقایع حدود آذربایجان را به
لاع سلطان رساند. کمی بعد سلطان مصر
دیگر همان رسول را پیش حاجی‌طغای
ـتاد و پیشنهادهای سابق خود را تجدید
رد حاجی‌طغای پیغام داد که حالیه موقع
رای قبول پیشنهاد عروسی مناسب نیست
سیکه دشمن مغلوب شد حاجی‌طغای در
ـب تجدید روابط با سلطان برخواهد آمد.
ـک الناصر که از وحشت ظهور امیر
ـیمورتاش خیال راحت نداشت دائماً
حاجی‌طغای را به دشمنی با چوپانیان و اتحاد
شیخ‌حسن ایلکانی تحریض مینمود و
ـه بود از این خیال دست بر نمیداشت و
سلطنت ساتی بیگ (۷۳۹ - تا اوایل ۷۴۱
ه . ق.)، دیاربکر تحت حکم حاجی‌طغای بود
سنهٔ ۷۴۰ هـ .ق. با شیخ حسن بزرگ
حد شد و هر دو تبعیت سلطان مصر را قبول
رفتند و به نام سلطان خطبه خواندند و سکه
ـند و مقداری از آن سکه‌ها را همراه رسول
ـلطان به قاهره فرستادند. خبر اتحاد
حاجی‌طغای و شیخ‌حسن بزرگ شیخ حسن
وچک را متغیر کرد و او برای سرکوبی این
ـعت از آذربایجان به دیاربکر لشکر کشید
حاجی‌طغای را مغلوب کرد و در عقب وی
ـطرف ولایت موش عزیمت کرد، و
حاجی‌طغای در آن حدود، به دست امیر
رهیم برادر امیر علی پادشاه بسال ۷۴۳ یا
۷۴۴ هـ .ق. کشته شد. شیخ‌حسن کوچک
ولایت موش را به باد غارت داد، شیخ حسن
ایلکانی، امیرعلی جعفر و یکی دیگر از
سرداران خود را به جلوی اردوی شیخ‌حسن
کوچک فرستاد و ایشان چوپانیان را منهزم
کردند و شیخ‌حسن کوچک از دیاربکر متوجه
بلاد روم گردید. در ارزنهٔ الروم محراب و
منبری را که حاجی‌طغای در همان ایام
نزدیک ساخته بود بسوخت و قبر پسر
حاجی‌طغای را شکافته نعش او را از گور
بیرون آورد و پس از خرابی بسیار در
جمادی‌الاولی سال ۷۴۱ با سلیمان‌خان
بتبریز بازگشت. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ
رشیدی ص ۱۵۲ و ۱۵۶ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و
۱۶۵ و ۱۶۶ و رجوع به تاریخ مغول ص ۳۵۳
و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۹ و ۳۶۰ و حبط
ج ۲ ص ۷۷ شود.

حاجی طهرانی. [یِ طِ] (اِخ) شاعری از
مردم طهران. بیت ذیل از اوست:
آنانکه دل به غیبت من شاد می‌کنند
باری بدان خوشم که مرا یاد می‌کنند.

حاجی عبدالعظیم کمانگر. [عَ دُلْ عَ
کَ گَ] (اِخ) قریه‌ای از قراء مشهد سر. رجوع
به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص
۱۱۷ شود.

حاجی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) آنگاه که
میرزا سلطان ابراهیم‌شاه محمود را مغلوب
کرد و خود بر اریکهٔ شاهی مستقر شد و در باغ
مختار نزول کرد جمعی از امرا و لشکریان را
بتکامیشی اعدا روان فرمود. زمره‌ای از آن
طائفه که از عقب شاه محمود رفتند ملک
قاسم ولد اسکندر قرا یوسف و دولت گلدی
طغانی و قراسان ترکمان و حاجی‌خلیل و
برادرش حاجی‌عبدالله را دستگیر کرده نزد
سلطان میرزا ابراهیم بردند و به امر او بقتل
رسیدند. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۲۸ شود.

حاجی عبدالله عباس. [عَ دُلْ لا هِ
عَبْ با] (اِخ) یکی از امراء زمان امیرتیمور
است. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۶۳ و ۱۷۰
شود.

حاجی عطارلو. [عَطْ طا] (اِخ) یکی از
تیره‌های ایل بهارلو است. رجوع به ایل بهارلو
و جغرافیای سیاسی ایران، تألیف کیهان ص
۸۶ شود.

حاجی علی پاشا. [عَ] (اِخ) وی از
وزرای سلطان احمدخان ثانی و او به مرتبهٔ
صدارت رسیده. مولد او مرزیفون است و در
ابتدا وی از بستگان مصطفی پاشای مرزیفونی
مقتول که مقام صدارت داشت، بود و در آن
وقت کدخدای دربانان بود و سپس سمت
چاووش باشی داشت و بعد از آن با رتبهٔ
وزارت به حکومت سقز و حانیه منصوب
گشت و سپس با رتبهٔ سرعسکری به
حکمرانی ارضروم مأمور شد و هم در آن سال
به سمت قائم مقامی تعیین گردید و پس از آن
ولایت دیاربکر به وی دادند و در اوائل سال
۱۱۰۳ هـ .ق. او را به استانبول خواستند و پس
از عزل علی پاشای صدراعظم به درجهٔ
صدارت ارتقا یافت سپس او را به بلگراد
مأمور کردند و او در آنجا جنبهٔ تدافعی اختیار
کرد و از جنگ احتراز جست و تنها بترمیم و
تعمیر قلاع اکتفا کرد و در ۱۱۰۴ بادرنه باز
گشت و آنگاه که احمد افندی را عزل کردند
وی در استعفای خویش اصرار ورزید و
معزول شد و به او اجازه دادند که در نزدیکی
چکمجه اقامت کند و سپس استدعا کرد که او
را به بروسه تبعید کنند و در ۱۱۱۰ هـ .ق. به
حکومت قندیه منصوب شد و بدانجا در
گذشت. او مردی عفیف و مستقیم الرأی بود و
مدت صدارت او یکسال بود. (قاموس الاعلام
ترکی).

حاجی علی پیاده. [عَ دَ / دِ] (اِخ) از
کسان و ملازمان میرزا یادگار محمد بود و در
آن شب که سلطان حسین میرزا بر میرزا
یادگار چیره شد و او را گرفتار کردند،
حاجی‌علی پیاده نیز گرفتار شد. رجوع به
حبط ج ۲ ص ۲۵۵ شود.

حاجی علی قلی خان. [عَ قُ] (اِخ)
بختیاری. رجوع به سردار اسعد شود.

حاجی علیقلیخان کازرونی. [عَ قُ نِ
زِ] (اِخ) از بزرگان مردم فارس است. وی در
مائهٔ ۱۲، و اوائل مائهٔ ۱۳ هـ .ق. یعنی در زمان
کریمخان زند و جانشینان او میزیست و
کارهای بزرگی را عهده‌دار بود. ابوالحسن
گلستانه در مجمل التواریخ گوید: «بالجمله
چون علیمرادخان صادقخان را بعد از آنکه
سه سال و ده ماه حکمرانی کرده بود با اولاد
منقرض گردانید اهل شیراز را بچهل هزار
تومان جریمه کرده محصلان غلاظ و شداد
بوصول و ایصال آن تعیین و صید مرادخان
برادرزادهٔ خود را در شیراز بیگلربیگی فارس
مقرر کرد که بصواب دید و مدارالمهامی
حاجی‌علیقلیخان کازرونی امور ضروریه را
تمشیت دهند و خود با افواج قاهره و اعیان
فارس روانهٔ عراق گردید... پس از آن جعفر بر
مسند حکمرانی نشسته به جهت تمشیت امور
فارس و اینکه دارالملک طبقهٔ زندیه از اول،
شیراز تعیین یافته بود جعفرخان نیز عزیمت
فارس کرد و بعد از چندی حاجی‌علیقلیخان
کازرونی را که از عهدی بعید از نجبای
عظمای فارس و بشجاعت و مناعت موصوف
بود سردار فوجی معتد نموده بتمشیت و انتظام
امور مملکت عراق روانه و خود نیز با سپاهی
انبوه بجانب عراق نهضت‌پژوه گردید و در این
سفر خود بنفس نفیس و جشهٔ عظیم روانهٔ

همدان که اسماعیل‌خان‌بن شجاع‌الدین‌خان زند که جوانی شجاعت‌پیوند و در همدان جمعیتی فراهم آورده معرکه‌آرا بود تنبیه و تأدیب کرده مهام آنجا را بر وفق مرام انجام دهد. بعد از ورود موکب عظمت نمود به آن حدود اسماعیل‌خان نیز با جمعیت همراهی به مقابله آمده رزمخواه گردید. چون جعفرخان را بسبب عظم جثه و کبر بطن و ثقل پیکر بمجرد مقابلهٔ خصم بتوهم شکست و گرفتار شدن خود و عدم قدرت فرار تاب مقاومت در معرکهٔ قتال نبود و این معنی بر اسماعیل خان نیز وضوح یافته بود در حملهٔ اول مضمون «الفرار مما لا یطاق» جعفرخان را سیاق مبارزت شده از میدان فرار و اسماعیل‌خان از عقب او رانده قدری تعاقب کرده و بنه و اسباب او را تاخت کرده مراجعت به همدان کرد و جعفر خان با شکست خوردگان به دارالسلطنهٔ اصفهان رسید. مقارن آن حال حاجی‌علی‌قلیخان کازرونی در حدود کاشان با فوج همراهی جماعت اعراب جندقی را بعد از مجادله استمالت داده روانهٔ اصفهان کرده خود نیز به تعاقب عازم بود. از استماع شکست جعفرخان و معاودت به اصفهان رسیدن به اصفهان را لازم دیده طی منازل میکرد. قبل از ورود او اعراب جندقی که به قسم و تعهد، حاجی موصوف آنها را روانه کرده‌بود جعفرخان به مجرد حضور آنها به حضور حکم بقتل سردار آنها فرموده بواقی اعراب را به گرفتن اسلحه و اسباب مسامحه نموده حاجی‌علیقلیخان قبل از دخول به دارالسلطنه در سعدآباد که خارج شهر است از شنیدن سنوح و صدور آن حکم به اعراب مذکوره متغیر و خشمناک بحضور رفته سبب آن حال را استفسار کرده بعد از گفتگو متغیرانه معاودت به سعدآباد و با آنکه جمعی از وزراء و اعیان دولت و امنای مملکت جعفرخان به نصایح آمدند مفید نیفتاده هنگام صبح در کمال بی‌اعتنائی از آنجا کوچیده با فوج همراهی راهی فارس گردید. جعفرخان کما کثر اعتماد و اطمینان که تمسک به وجود حاجی مزبور میداشت و از این که آقا محمدخان قاجار با لشکر جرار که در آن زمان در مازندران مبسوط‌الید و بر اکثر ولایات عراق و آذربایجان مسلط و قلعهٔ مراغه در محاصره داشت از استماع مفارقت حاجی‌علیقلیخان از جعفرخان محاصره قلعهٔ مذکور راگذاشته به قصد جعفرخان علم عزیمت بسمت اصفهان افراشت... و حاجی‌علیقلیخان بعد از ورود به کازرون جمعی دیگر از سپاهیان کوهمره و ایالت آن حدود ضمیمهٔ فوج همراهی خود کرده صحاری دشت ارژنه که ما بین شیراز و کازرون و به نزاهت و خضارت اشارت از سرابستان ارم دارد فخیم خیام مخالفت انجام گردانیده در اضمحلال جعفرخان میکوشید. علما و اعیان فارس از جانب جعفرخان به دلجوئی و استمالت او آمده به لطائف الحیل او را مستمال و مطمئن به شیراز بردند. بعد از دوماه و نیم در هشدهم رمضان ۱۲۰۰ جعفرخان نقض عهد کرده حاجی‌علیقلیخان را مقید و محصلان شدیده بر سر متعلقان او به گرفتن جریمه مقرر و علی همت‌خان کلیائی را با جمعی سوار به حکومت کازرون فرستاده، و خود متعاقب با دوازده هزار سوار از شیراز به عزم تمشیت امور لرستان و آن حدود وارد کازرون گردید... جعفرخان بعد از سه ماه روانهٔ بهبهان و از آنجا معاودت به شیراز کرده به بعضی توهمات و سعایت برخی از سعات صید مرادخان را با اخوان که برادر زادگان علیمرادخان سابق‌البیان بودند با اولاد علیمرادخان و ابراهیم‌خان‌بن اسماعیل‌خان‌بن شجاع‌الدین خان... تمامی را مقید و در بروج ارگ در زنجیر و محبوس داشت... سرداران محبوسه در بروج ارگ که حاجی‌علیقلیخان کازرونی نیز در بروج مقید بود بتحریک حاجی‌علیقلیخان و راهنمائی و معاونت چهارکس از غلام بچگان حضوری جعفرخان در صبح پنجشنبهٔ بیست و پنجم ربیع‌الثانی ۱۲۰۳... برفاقت و معاضدت و تحریک حاجی‌علیقلیخان از راه پشت بام بعضی از آنها داخل حرمسرای جعفرخان شده او را مقتول و سر او را از بام ارگ بیرون انداختند. ایلات بشورش آمده با یکدیگر قاصد ستیز و آویز گردیدند بتجویز حاجی‌علیقلیخان خلعتخانهٔ دیوانخانه را بتاخت آنها بخشیدند.... بعد از آن صید مرادخان بر تخت حکم نشسته مدار تدبیر مهام سلطنت بکف کفایت حاجی‌علیقلیخان تفویض کرد... [و او را برتبهٔ امیرالامرائی فارس معین کرد] .بعد از تمکن لطفعلیخان بر سریر حکمرانی... حاجی‌ابراهیم شیرازی را که در اول کدخدای محلهٔ شیراز بود و بعون عنایت لطفعلیخان در عهد جعفرخان تا این زمان منصب کلانتری فارس منسوب به او می‌بود بسبب استعداد ماده و کمال دانشمندی و مساعی او را در انتقال دولت به لطفعلیخان خطاب پدری داده مدارالمهام گردید.... و حاجی‌علیقلیخان کازرونی با آنکه اعظم قتلهٔ جعفرخان پدر لطفعلیخان بود و دیگران را بدون تحریک او هرگز توهم ارتکاب این امر خطیر در ضمیر صورت‌پذیر نمیشد چون روز قبل از دخول لطفعلیخان بدارالملک شیراز تمام اعیان و سرداران فارس به اتفاق حاجی‌ابراهیم‌خان شیرازی مذکور بخانهٔ او آمده بعهد و میثاق و سوگند به قرآن مجید او را از فساد امر لطفعلیخان بازداشته تمامی ایشان متعهد و سوگند مؤکد داشتند که هرگاه لطفعلیخان را با شما بد طوری بخاطر رسد به اندک ظهور تمامی ما متفق‌اللفظ والقلب ترک خدمت او کرده، با شما موافق و با او منافق باشیم چنانچه (؟) محرر این اوراق نیز یکی از حضار بود بعد از وقوع این میثاق به احتیاط اینکه شاید سرداران ایلات باز حاجی‌علیقلیخان را محرک عدول از این وفاق شده فسادی در این اتحاد نمایند از حاجی‌علیقلیخان ملتمس نقل و تحویل بخانهٔ حاجی‌ابراهیم‌خان گردیدند و خواهش ایشان تلقی بقبول شده روز دوم ورود و جلوس لطفعلیخان تمامی اعیان فارس حاجی‌علیقلیخان را به خدمت لطفعلیخان برده از التفات و عطوفت او را مستمال و کماکان‌به عزت و اعتبار برقرار بود...» رجوع به مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۲۸۶ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ و ۳۶۲ شود.

حاجی‌علینقی. [عَ نَ] (اِخ) نام یکی از آبادیهای شهرستان گرگان است و اکنون این آبادی را مازیار خوانند.

حاجی‌غلامی. [غُ] (اِخ) همان بورکی علیا میباشد که فرسخی میانهٔ جنوب و مغرب خشت است. (فارس‌نامهٔ ناصری).

حاجی‌قادین. (اِخ) حاجیه قادین، دختر یکی از وزرای سلطان بایزیدخان دوم موسوم به اسکندر پاشاست و نام او مهر شاه است. وی زنی صاحب خیرات و حسنات بسیار بود و در قرب قوجه مصطفی پاشا جامع و تکیه‌ای دارد و نزدیک وزیر، چفته حمامی از آثار اوست. وفات او بزمان سلیمان‌خان در ۹۴۷ ه‍ . ق.بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی‌قره. [قَ رَ] (اِخ) (رود...) در یادداشتهای ما ذکر محل آن فراموش شده است. شاید در ایالت آذربایجان باشد.

حاجی‌قزوینی. [قَ] (اِخ) شاعری از مردم قزوین و منشأ و موطن وی شهر کاشان است. بیت ذیل ازگفته‌های اوست:

ما با تو خورده‌ایم می و بی تو کی خوریم
خون جگر خوریم اگربی تو می‌خوریم.

حاجی‌قلعه سی. [قَ عَ] (اِخ) نام کنونی قصر مجللی است در زمین مسطحی نزدیک قصر شیرین که قلعهٔ خسروی مشرف بدان است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۳۲۰ شود.

حاجی‌قوام. [قَ] (اِخ) یعنی قوام‌الدین حسن تمغاجی، از وزرای شاه شیخ ابواسحق در عهد امارت خاندان اینجو در فارس وی محصل مالیات دیوانی بود و عایدات فارس .

روزی ده هزار درهم در ضمان خود گرفته بود. در عهد شاه شیخ ابواسحاق حاجی تقرب تمام یافت و ندیم و مشاور شاه گردید. در محاصرهٔ شیراز از طرف امیر مبارز که شش ماه طول کشید، روزی شاه شیخ از وی پرسید مهم ما و مظفر بکجا خواهد رسید حاجی‌قوام گفت تا من زنده‌ام انهدام بجلال مقام تو راه نخواهد یافت ولی درهمان اوان یعنی روز ششم ربیع‌الاول سال ۷۵۴ حاجی فوت کرد. مؤلف حبیب‌السیر آرد که وی جهت مبالغه در اشاعهٔ خیر و احسان انگشت‌نمای مرد و زن بود. وی یکی از ممدوحین خواجه حافظ است و در غزلی که مطلع آن بیت ذیل است:

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد.

«خواجه قوام‌الدین» آمده:

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد.

که شاید همین حاجی‌قوام باشد. و در چهار جای دیگر از دیوان خواجه که سخن از او بمیان است در سه جا «حاجی‌قوام» و در یکجا «قوام‌الدین حسن» آمده بدین ترتیب: در قطعه‌ای که در مدح شیخ ابواسحاق و اکابر آن زمان گفته:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضئی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی‌قوام دریا دل
که‌نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد.

و در غزلی که مطلع آن بیت ذیل است:

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما.

گوید:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما.

و در غزلی که با این مطلع آغاز میشود:

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام.

گوید:

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام.

و در غزلی که مطلعش این است:

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم.

گوید:

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم.

رجوع به دیوان خواجه چ علامهٔ قزوینی ص ۱۰ و ۷۷ و ۲۱۰ و ۲۲۴ و ۳۶۳ و رجوع به ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۶۸ و حبط ج ۲ ص ۹۳ و حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین. صص ۲۷۹ - ۲۸۰ شود.

حاجی‌کلا. [كَ] (اِخ) نام عده‌ای از قراء و از جمله، قریه‌ای در بالا بلوک بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷). و قریه‌ای در لالاآباد بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۸). قریه‌ای در ناحیه دابو به آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۲). قریه‌ای در ناحیه گرم رودپی در آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳). قریه‌ای در کار کندهٔ ساری. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۱).

حاجی‌کلاکاردگر. [كَ گَ] (اِخ) نام یکی از قراء بارفروش است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۸ شود.

حاجی‌کمال. [كَ] (اِخ) (ده...) سه فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب قاضیان است.

حاجی‌کوچک. [چِ] (اِخ) رکابدار. در زمان امرای قره قویونلو در آذربایجان میزیسته و از قبل قرایوسف دومین امیر این سلسله حکومت تبریز داشته و به امر او علاءالدوله پسر سلطان احمد جلایر را در قلعهٔ عادل خور مقید ساخته است. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۸۶ شود.

حاجی‌کویی. (اِخ) رجوع به «گموش حاجی‌کوئی» شود. (قاموس الاعلام ترکی).

حاجی‌گرای. [ ] (اِخ) پسر تاش‌تیمور و برادرزادهٔ الغ‌محمد. اولین خان قرم. او از سال ۸۲۳ تا ۸۷۱ هـ.ق. مقام خانی داشت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۸ و ص ۲۰۹ شود.

حاجی‌گرای‌خان. [ ] (اِخ) یکی از خانهای قرم، بیست و یکمین خوانینی که عنوان گرای‌خان داشتند. او پسر قریم گرای از احفاد سلامت گرای است و پس از مرگ پدر بخدمت سلیم گرای‌خان پیوست و در سفر نمچه (اطریش) در اردوی عثمانی بود مردی شجاع و جسور و در محاصرهٔ وینه و سایر جنگها خدمات بسیار کرد و آن گاه که مرادگرای خان قرم مرتکب بعض اعمال شد که برخلاف دلخواه دربار عثمانی بود و معزول گردید یعنی در تاریخ ۱۰۹۴ هـ.ق. بجای او منصوب شد و وقتی که به قرم بازگشت با سپاهی که تنگهٔ اسماعیل راگرفته بودند مصادف شد و آنان را بکشت و پراکنده کرد و عدهٔ کثیری را اسیر کرد او باکمال شجاعتی که داشت بخیل و تند مزاج بود و تاتارها که معتاد به عطایای گران خانهای اسلاف او بودند بروی بشوریدند و او در قلعهٔ منکوب تحصن اختیار کرد و مردم سعادت گرای پسر قرم گرای را بخانی برداشتند و او به اقامت در ردوس مأمور گردید و بسال ۱۱۰۰ هـ.ق. بدانجا درگذشت. نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی، و لن پول در طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۰ او را سی‌امین خوانین قرم شمرده است.

حاجی‌لر. [لَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در استرآباد و نام کنونی آن مینو دشت یا دشت مینو است. این ناحیت را در قدیم کبودجامه مینامیدند و حمدالله مستوفی در ضمن «ذکر ولایت مازندران» دربارهٔ کبودجامه گوید: «ولایتی است و اکنون چون جرجان خراب است مجموع ولایت داخل کبود جامه است حاصلش ابریشم و انگور و غله بسیار میباشد و ولایتی عریض است.» و چنانکه از تضاعیف کتاب رابینو بر می‌آید حاجی‌لر نام ایل و حشمی نیز میباشد که در این ناحیه سکنی گزیده بودند. و علامهٔ قزوینی در حواشی خود بر لباب‌الالباب می‌آورد که کبود جامه نام حشمی است که میانهٔ استرآباد و خوارزم می‌نشسته‌اند و شهری داشتند موسوم به «شهرنو» رجوع به نزهت‌القلوب چ لیدن ص ۱۶۰ و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۶ و ۷۸ و ۸۳ و ۸۴ و ۱۰۰ و ۱۶۲ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۵۱ و ۵۲ و ۳۰۴ شود.

حاجی‌لک‌لک. [لَ لَ] (اِ مرکب) نامی است که عوام به لکلک (لقلق) دهند. چه غیبت او را چند ماه از سال بحج رفتن او گمان برند.

حاجی‌لو. (اِخ) یکی از بلوکات همدان. حدّشمالی آن مهربان و سردرود و شرقی درگزین (درجزین) و جنوبی چاربلوک و غربی مهربان و خداینده لواست. این ناحیه آب و هوائی معتدل دارد و مرکز آن گردآباد است و دارای ۹۳ قریه و ۳۸۰۰۰ مردم است. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۸۰ و ۳۸۳ و ۳۸۴ شود.

حاجی‌ماما خاتون. (اِخ) او محبوبهٔ سلطان (سلطان پسر شیخ حسن ایلکانی) و مادر فرزندان او، و وفات وی بسال هفتصد و هفتاد (هـ.ق.) بوده است. (ذیل جامع‌التواریخ تألیف حافظ ابرو ص ۱۹۵).

حاجی‌محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) موضعی کنار راه چالوس به شهسوار، میان ولی‌آباد و شهسوار، در ۴۵۵۵۰۰ گزی تهران. رجوع به

سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۴ و ۱۲۵ و ۱۵۱ و ۱۵۴ شود.

حاجی‌محمد. [اِ خ] (اِخ) شاعری از رجال دربار همایون شاه پادشاه هندوستان. بیت ذیل از اوست:

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست
دل نیست در برم گره آرزوی اوست.

(از قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمهٔ حاجی).

حاجی‌محمد. [اِ خ] (اِخ) (امیر...) غناشیرین از امرا و بزرگان زمان میرزا سلطان محمدبن بایسنقر است. صاحب حبیب‌السیر گوید: «و امیر حاجی‌محمد غناشیرین که در زمان خاقان فردوس مکان داروغهٔ کرمان بود و در آن اوان از سایر امراء میرزا محمد بمزید اقتدار و اعتبار ممتاز و مستثنی بود آغاز ظلم و تعدی کرده خاطر ترک و تازیک را بمطالبه و مصادره بیازرد و هر چند خواجه غیاث‌الدین پیر احمد خوافی که در دیوان میرزا محمد در جرگهٔ امراء عظام مهر میزد جناب امارت مآب را از اشتعال نایرهٔ جور و بیداد منع میفرمود بجائی نرسید لاجرم اختلال به احوال ملک و مال راه یافت و هرکس توانست از دارالسلطنهٔ هراة گریخته عنان عزیمت بصوب ملازمت میرزا ابوالقاسم بابر تافت و چون میرزا بابر چند روز در قلعهٔ عماد بسر برد بدستور سابق آن حصار را به محمد صالح سپرده از راه ابیورد روی توجه بجانب استرآباد آورد و گماشتگان میرزا محمد را از آن ولایت بیرون تاخته بار دیگر لواء سلطنت برافراشت چون این خبر به سمع میرزا محمد رسید استیصال میرزا بابر را مطمح نظر همت گردانید... و امیر حاجی‌محمد غناشیرین را با سایر امرا جلادت قرین بر سر منقلای پیشتر روان فرمود... از جانبین طالبان نام و ننگ در میدان جنگ تاختند... و به نیزه ثعبان‌نشان روزنها در سینه‌های یکدگر گشادند در این نوبت عنایت الهی شامل حال میرزا ابوالقاسم بابرگشت و سپاه عراق انهزام یافته دست قضا طومار حیات امیر حاجی‌محمد غناشیرین را... درنوشت...». رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۲۱ و ۲۲۲ شود.

حاجی‌محمد اول. [اِ خ] (اِخ) دهمین از خانان اوزبک خیوه از سال ۹۶۵ تا سال ۱۰۱۱ هـ.ق. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

حاجی‌محمد باقر. [اِ خ] (اِخ) نام محلی است در شمال غربی میان طاق در حدود نائین.

حاجی‌محمد ثانی. [اِ خ] (اِخ) هیجدهمین از خانان اوزبک خیوه پس از عرب محمد ثانی و پیش از یادگار. طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰.

حاجی‌محمد خسرو. [اِ خ] (اِخ) رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۱۹ و ۲۲۰ شود.

حاجی‌محمد سمرقندی. [اِ خ] (اِخ) یکی از شعرای ماوراءالنهر است و مطلع ذیل از اوست:

از شوق نرگس تو که هستیم مست از او
چندان گریست دیده، که شستیم دست از او.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی‌محمد قهستانی. [اِ خ] (اِخ) (خواجه...) از بزرگان دیوان میرزا بدیع الزمان بود و پس از روی کار آمدن محمدخان شیبانی عهده‌دار وزارت وی گردید. رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۰۷ و ۳۱۲ شود.

حاجی‌محمد قندهاری. [اِ خ] (اِخ) یکی از ادبا و مورخین است و تاریخی معروف دارد که به نام تاریخ حاجی‌محمد قندهاری مشهور شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی‌محمد کشمیری. [اِ خ] (اِخ) یکی از علما و شعرای هندوستان است. او به زمان اکبرشاه در دهلی میزیست و عده‌ای کثیر از طلاب در دورهٔ درس او حاضر می‌آمدند و او اصلاً از مردم همدان ایران بود و در ۱۰۰۶ هـ.ق. در دهلی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی‌محمد مشهدی. [اِ خ] (اِخ) از متأخرین شعرای خراسان است. او در هندوستان میزیست و ملک‌الشعرای شاهجهان یکی از ملوک تیموریه بود و او را منظومه‌ای است به نام ظفرنامه در شرح فتوحات شاهجهان و نیز دیوانی مرتب و کتابی در فن انشاء و قدسی تخلص میکرد. وفات او در ۱۰۵۵ هـ.ق. بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

حاجی‌مصطفی پاشا. [اِ خ] (اِخ) وی قائد سپاهی بود که در عصر سلطان احمدخان پادشاه عثمانی به ایران آمد و در آنجا بعضی پیشرفتها کرد و در آن وقت منصب چاووش‌باشی داشت و سپس در ۱۱۳۹ هـ.ق. بدو عنوان میرمیران دادند. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

حاجی‌منکقتلغ. [ ] (اِخ) از امرای سلطان احمد در کرمرود تبریز. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۳۱ شود.

حاجی‌مؤمن الخراسانی. [اِ خ] (اِخ) رجوع به روضات‌الجنات ص ۲۲۶ (؟) شود.

حاجی‌مین دقز. [دُ قُ] (اِ مرکب) مردی با مال بسیار؛ مگر من حاجی مین دُقُوزم؟ یعنی با سرمایهٔ کم و تُنُک مرا این خرج یا بذل سزاوار نیست. مین دُقُز بزبان ترکی بمعنی هزار و نه است.

حاجی‌نجیب بزاز. [نَ بِ بَ] (اِخ) از بزرگان و ریش‌سفیدان زمان شیخ صدرالدین پسر شیخ صفی‌الدین، و از پیروان اوست. شیخ صدرالدین او را با پیره احمد باقلانی بنصیحت و ترک محاربت پیش تولیان فرستاد. رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۲۷ شود.

حاجی‌نوروز خاتون. [نَ] (اِخ) زوجهٔ عادل آقا بوده است و عادل آقا ابتدا شحنهٔ بغداد بود و بتدریج در دستگاه ایلکانیان ترقی یافته از امرای معتبر و مشهور شد و در سال ۷۷۸ هـ.ق. که سلطان حسین برای گذراندن بهار به چمن اوجان رفت «و عادل آقا جهت یامیشی مملکت از سلطانیه آمده بود و در اثنای سخنی که در خرگاه سلطان حسین مبادله کردند، با عادل آقا گفتند که تا به امروز ترا به پیشوائی خود قبول کردیم، اکنون قبول نمیکنیم. عادل آقا گفت شما دانید و از خرگاه بیرون آمد و متوجه تیول خود شد و در حال بطرف سلطانیه روان شد. ایشان فکر کردند که قضیه نااندیشیده کردیم و اورا از خرگاه بیرون گذاشتیم و صلاح در آن دیدند که اسرائیل ابایلو و حاجی‌نوروز خاتون که خاتون عادل آقا بود، پیش عادل روند و آن کدورت را دفع کنند چون خبر به عادل رسید کسی پیش اسرائیل فرستاد و گفت سالهاست که حق نان و نمک داریم، میباید که پیش من نیائی و هم از آنجا بازگردی والاّ اگر مکروه و وهنی بینی از خود بینی، و خاتون خود را الزام کرد در بازگشتن و خود بسلطانیه آمد...».

عادل آقا در سال ۷۸۱ هـ.ق. در سلطانیه بهواخواهی سلطان حسین جلایر قیام کرده برای خود ترتیب اساس حکومت داد و بخیال تعرض بممالک آل مظفر افتاد شاه شجاع به عزم سرکوبی او به سلطانیه آمد حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ رشیدی در باب آمدن شاه شجاع بتبریز و این حاجی‌نوروز خاتون آرد: «شاه شجاع را از اطراف و جوانب خاطر مطمئن گشت و عزیمت تسخیر تبریز مصمم کرده با لشکر شیراز و اصفهان متوجه تبریز گشت... چون بحوالی سلطانیه رسید، عادل جهت ضبط مملکت به تبریز رفته بود خاتون خود حاجی‌نوروز خاتون و جمعی معتمدان را در قلعهٔ سلطانیه گذاشته بود. شاه شجاع خواست که با ایشان بمحاربه و مجادله مشغول شود، حاجی‌نوروزخاتون پیغام فرستاد و گفت من عورتی‌ام و در خانهٔ خود نشسته‌ام و سایهٔ پادشاهان سنگی باشد و پیش شما آمدن من عیب باشد. اگر پادشاهان به عورتی التفات نفرمایند حاکم باشند و

تصور فرمایند که اگر به تسخیر این خانه مشغول شود و میسر نگردد، پادشاه را چه ...وسی قایم بماند و اگر کلی معامله از پیش ...رد این خانه و ماکجا خواهیم شد.

...رو آن جو که من هستم اینک [کذا]

...ست آور که من در دستم اینک

...شاه شجاع را سخن او معقول افتاد و از آنجا متوجه تبریز گشت...» رجوع به ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۹۹ و ۲۰۵ شود.

حاجی‌وند. [وَ] (اِخ) جزء طایفهٔ هی... دوند، از ایل بختیاری ایران، و دارای شعب ...است: غالبی، زید قائد، حیل هیلی، الیاس.

حاجی یاتماز. (اِ مرکب) (از کلمهٔ حاجی ...ربی و یاتماز ترکی بمعنی بی‌خواب و کسی که نمی‌خسبد). لعبت و بازیچه‌ای است اطفال ... و آن به صورت مردی است از کائوتچوک ...خالی کاواک و در پایان آن فلزی نهاده که مرکز ثقل اوست، و از هر سوی که آن را بخفتند بر سر پای ایستد.[1]



حاجی‌یاتماز

حاجی‌یادار. (اِخ) نام دیهی است در ...حیهٔ فخرعمادالدین که در وقف‌نامهٔ مورخ به تاریخ ۹۸۱ هـ.ق. از آن نام برده شده است و ... ناحیه فخرعمادالدین در رستاق استرآباد ...میباشد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ شود.

حاجیه. [جی یَ] (ص) در تداول فارسی ...زنان. حاجّه. حاجیّة. زنی حج‌گذارده.

حاجی‌یعقوب شاه. [یَ] (اِخ) ...یلامیشی از امراء و بزرگان زمان چوپانیان ...ست آنگاه که شیخ حسن ایلکانی ...جهان‌تیمور را از حکومت خلع و ...سلیمان‌خان را بجای وی نصب کرد حاجی‌یعقوب از کسان سلیمان‌خان در جنگهائی که سلیمان‌خان برای استقرار مقام خود میکرد با او بود. رجوع به حبط ج ۲ ص ۷۹ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۶۲ شود.

حاجی یوسف. [سُ] (اِخ) قاضی به قول صاحب حبیب السیر «از جملهٔ امرا و مقربان دایمیک‌خان بود و از دوازده دیوان پادشاهی یکی تعلق به او داشت». رجوع به حبط ج ۲ ص ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

حاجونا. (اِخ) نام یکی از پزشکان دوازده‌گانهٔ یونانی است که آنان را چون بروج اثناعشر متصل بیکدیگر و سودمند میشمرده‌اند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴).

حاخام. (اِ) رجوع به خاخام شود.

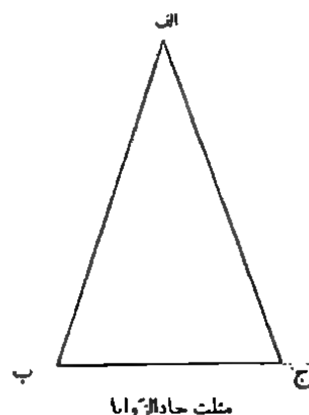
حاد. (اِ) کلاغ و زاغ. (فرهنگ شعوری).

حاد. (اِخ) نام یکی از فرزندان یعقوب که از مادر با یوسف جداست. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹۴ و فرهنگ شعوری شود.

حادّ. [حادد] (ع ص) ذلق. بُرنده. تیز.[2] سرتیز. نوک‌تیز[3]. چون کارد و نشگرده و امثال آن. ||تند و آن مرکب از تلخی و حراقه است و فعل او مثل افعال اجزاء اوست. ||شدید مانند حمّی یعنی تب. ||سخت گرم و حارّ (در طب)، چون بعض داروها. ||زبان‌گز. تیز. ||زنی حادّ، جامهٔ سوک پوشیده در مرگ شوی. زنی که سوگ شوهر دارد. (مهذب الاسماء). مُحِدّ. ||مرضی حادّ[4]، سواره[5]. و آن بیماری‌ای است که بیش از چهارده روز نکشد، مقابل مزمن. پیاده[6]. ||حادّ و حادّه. در طب مقابل مزمن و مزمنه است: بعضی بیماریها سخت آشفته و تیز و گذرنده باشد و مادهٔ آن سخت متحرک باشد و آن را به تازی حادّه گویند و بعضی آهسته باشد و دیر گذرد و به تازی مزمنه گویند و بعضی میان این دو باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حادِ. [دِن] (ع ص) نعت فاعلی از حِداء و حُداء و حدو، رانندهٔ شتر بسرود و آواز. (منتهی الارب).

حادالزوایا. [حادْ دُزْ زا] (ع ص مرکب) و حادةالزّوایا یکی از انواع مثلث[7] که تمام زوایای داخلی آن حادّه است.



مثلث حادالزّوایا

حادث. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از حدوث. نو. تازه[8]. نوشده. نوشونده. (مهذب الاسماء). نوآورده. ج، حوادث. (تاج العروس). ||(اصطلاح فلسفه) مُحدَث، مقابل قدیم. آنکه آغاز دارد. ||جرجانی در تعریفات آرد: الحادث مایکون مسبوقاً بالعدم و یسمی حدوثاً زمانیاً و قد یعبرعن الحدوث بالحاجة الی الغیر ویسمی حدوثاً ذاتیاً. ||حدیث‌کننده. ج، حادثین. حادثون. حُدّاث. (مهذب الاسماء). حوادث. (تاج العروس).

حادث. [دِ] (اِخ) نام موضعی است بساحل دریای یمن.

حادثات. [دِ] (ع اِ) ج حادثة:

باغی کز او بریده بود دست حادثات
کاخی کز او کشیده بود دست روزگار.
فرخی.

شکم حادثات آبستن
از نهیب تو آفکانه کند. مسعودسعد.

حادث شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) پیش آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. پیداشدن. پدید آمدن. واقع گردیدن. عارض شدن. افتادن. رخ دادن. بنوی پدیدار گشتن. حدوث. دفعةً پیدا آمدن. طاری شدن. وقوع: چاره نمیشناسم از اعلام آنچه حادث شود. (کلیله و دمنه). بر درگاه ملک مهمّات حادث شود که بزیردستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیله و دمنه). جنگهای نابیوسیده... حادث شود. (کلیله و دمنه). شیر... پرسید که چیزی حادث شده است؟ (کلیله و دمنه). الیع را به خوارزم رمدی سخت حادث شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). نصربن الحسن‌بن فیروزان بسبب قحطی که در ولایت دیلم حادث شده بود به ولایت ایشان افتاد و همه را آواره کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به مسامع او رسانیدند که در میان رعیت جمعی حادث شده‌اند و با صاحب مصر انتماء میکنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۹۸). ابوعلی جامی از خواص ابوعلی سیمجور حکایت کرد که وقتی پیش خوارزمشاه برسالتی رفته بودم پیش از وحشتی که میان ایشان حادث شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

حادثة. [دِ ثَ] (ع اِ) چیزی نو که نبود سابق. سختی نو که پدید آید. (دستوراللغة). کار نو. احدوثة. سختی روزگار. (مهذب الاسماء). نادبة. عادیة. خَطب. ثُلمة. (ربنجنی). نازِلَة.

1 - Poussah. Poussa. Ramponeau.
2 - Aiguë. 3 - Pointu.
4 - Inflammatoire.
5 - Aigu. 6 - Chronique.
7 - Triangle acutangle.
8 - Récent.

قضیة. واقِعة. وقعة. پیش آمد. اِتفاق. رویداد. نائبة. طارقة. عارضة. صاقفة. صفیقه. (منتهی الارب): امیر نامه‌ها فرمود به غزنی و جملهٔ مملکت، براین حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که بدان مقرون شد. (تاریخ بیهقی). به نشابور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثه اتفاق افتاد. (تاریخ بیهقی). پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبالهٔ این حادثه المرسان... (تاریخ بیهقی). چون فرود آمدیمی، که بایست حادثهٔ بدین بزرگی بیفتد، رفتن بود و افتادن. امیر براند از آنجا و نظام بگسست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۷). اگر از این حادثه بجهد نادر باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). حادثهٔ بدین صعبی بود تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۹). گفت [غازی] این حرّة را بخوان تا نیکو اندیشه دارد و من بحق او رسم اگر این حادثه درگذرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۱).

از حادثهٔ زمان آینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را غنیمت میدان
از رفته مهندیش وز آینده مترس. خیام.
مگر که پروین برآسمان سیاه تو شد
که‌هیچ حادثه آن را زهم نکرد جدا.
مسعودسعد.

عاجزتر ملوک آن است که... هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد... موضع حزم و احتیاط را بگذارد. (کلیله و دمنه). عاجز... در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان. (کلیله و دمنه). چون صورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل... و جاهل... یکسان باشند... (کلیله و دمنه). و عقل من چون قاضی مزوّر که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع نشود... (کلیله و دمنه).

از خشکسال حادثه در مصطفی گریز
کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی.
خاقانی.
از حادثه سوزم که برآورد زمن دود
وز نائبه نالم که فرو برد بمن ناب. خاقانی.
از لگد حادثات سخت شکسته دلم
بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا.
خاقانی.

نسخهٔ این تفسیر در مدرسهٔ صابونی نیشابور مخزون بود تا حادثهٔ غز افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). لشکر دیلم در آن حادثه پای بیفشردند و سربازیها کردند و دستبردها نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). گریبان روزگار از این حادثه چاک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۴۴).

دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر
آید از حادثه‌ها بیرون چون موی از ماست.
کمال‌اسماعیل.

ج، حادثات. حَوادِث. (اقرب الموارد). حادثه‌ها.

حادثه‌جو. [دِ ثَ / ثِ] (نف مرکب) و حادثه‌جوی؛ آنکه از حوادث و پیش‌آمدها نفع جستن خواهد.[1]

حادثه‌جوئی. [دِ ثَ / ثِ] (حامص مرکب) عمل حادثه‌جوی.

حادثه‌زای. [دِ ثَ / ثِ] (نف مرکب) که مولد حوادث است:

کی بود کاین سپهر حادثه‌زای
همه از یکدگر فرو ریزد. انوری.

حادر. [دِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حَدْر و حَدارة، مرد گرداندام. (منتهی الارب). ||شیر. اسد. ||غلام ممتلی الشباب. (تاج العروس). غلام ممتلی البدن شدید البطش. (تاج العروس). نوچهٔ فربه یا خوبروی با جمال. (منتهی الارب). ||و قُری، و انا لجمیع حادرون ای مؤدون بالکراع والسلاح، حذاق بالقتال اقویاء نشیطون له او سائرون خارجون طالبون لموسی علیه السلام. (منتهی الارب).

حادرة. [دِ رَ] (اِخ) المازنی. (او را حُوَیدره نیز گویند). قطبةبن الحصین الغطفانی الذبیانی و بقول صاحب معجم المطبوعات: «قطبةبن اوس‌بن محصن‌بن ثعلبةبن سعدبن نزار». شاعری از عرب جاهلی. دیوان او را ابوسعید سُکّری و اصمعی گرد کرده‌اند و قسمتی از دیوان مزبور به اهتمام انگلمان[2] بسال ۱۸۵۸ م. در لیدن بطبع رسیده است. او راست:

فأثنوا علینا لا اَباً لأبیکم
باحساننا اِنّ الثناءَ هوالخلد.

ابن برّی گوید از آن جهت او را حادره گویند که زبان ابن سیار گفته است: کانک حادرة المنکبین - رصعاء تنقض فی حائر. رجوع بکتاب الأغانی ج ۲ صص ۸۱ - ۸۴ و فهرست ابن ندیم چ مصر ص ۲۲۴ و کتاب البیان والتبیین ج ۳ ص ۱۹۲ و تاج العروس و کشف‌الظنون و معجم المطبوعات شود.

حادرة. [دِ رَ] (ع ص) تأنیث حادر. مردم گوشتین ستبر. عین حادره؛ چشمی گوشتین و تمام. ناقة حادرةالعینین؛ آنکه چشمش پرگوشت و صلب باشد. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). و رجوع به حادر شود.

حادق. [دِ] (ع ص) لغتی است عامیانه که بجای حاذق، بمعنی «استاد در کار» متداول است (ذیل قوامیس العرب دزی ج ۱ ص ۲۶۹) و در میان عوام ایرانیان نیز حادق با دال مهملة معمول است.

حادور. (ع اِ) گوشواره و آنچه بروی کودک کنند از نیل چون هلالی. و ظاهراً حادور در این معنی همان لام است که در تداول شعرای فارسی‌زبان می‌آید:

چه کشی ازپی قبولش لام.

||هلاکی. ||سهل. ||زمین نشیب. (منتهی الارب).

حادة. [حادْ دَ] (ع ص) تأنیث حاد. تند. تیز. ||رائحة حادّة، ای ذکیة؛ بوئی تند. بوئی تیز. ||سواره. (طبّ). ||مقابل مزمنه. (در بیماری)[3].

- زاویهٔ حادّة؛ زاویهٔ تنگ‌تر از قائمة و منفرجة (هندسه). رجوع به حادّ و زاویه شود[4].

حادی. (ع ص) آنکه شتران را حُدی خواند. آنکه برای اشتر خواند تا نیک رود هزیز؛ بنشاط آوردن حادی شتران را بسرود. ||راننده. سائق. ساربان.

حادی. (ع ص، اِ) یک (در مذکر) در ترکیب، چون حادی عشر.

حادی النجم. [دِنْ نَ] (اِخ) نام دیگر دَبَران است[5] و آن ستاره‌ای است از قدر اول که اندکی بسرخی زند و آن را عین‌الثور نیز نامند. واقع در صورتی از صور فلکی بهمین نام و آن یکی از چهار ستارهٔ شاهی مصریان قدیم است.

حادید. (اِخ) (تند و تیز، حدید) و آن قریه‌ای است بنزدیکی لدّ. فاندافلد، گمان میبرد که حادید همان ده است که بر فرازتل شرقی ... واقع است و امروز آن را حدیثه نامند (قاموس مقدس).

حادی‌عشر. [عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) یازدهم. و در مؤنث، احدی عشر.

- عقل حادی‌عشر؛ لقبی است که حکما بخواجه نصیرالدین طوسی دهند.

حاذ. (ع اِ) پشت. ||آنجا از هر دو ران که دُم بر وی افتد. ||پس ران مردم. (مهذب الاسماء). ||حاذالمتن؛ موضع انداختن نمدزین برپشت ستور. ||خفیف الحاذ؛ قلیل المال. ||کم‌عیال. ||سبک دوش. ||حال؛ یقال هو خفیف الحاذ ای الحال؛ او سبک حال است. (مهذب الاسماء). ||نام درختی است.

حاذ. (اِخ) نام موضعی به نجد.

حاذت. [ذَ] (ع اِ) حالت: هما بحاذة واحدة ای بحالة واحدة.

حاذر. [ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از حذر، حزر. فراگیرنده. (مهذب الاسماء). ترساننده. ترسنده. پرهیزنده. ج، حاذرون.

حاذرون. [ذِ] (ع ص، اِ) جِ حاذر.

---

1 - Aventurier.
2 - G. H. Engelmann.
3 - Aigu. 4 - Angle aigu.
5 - Aldébaran یا Aldébaram.

حاذق. [ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از حذق. ستاد. (ادیب نطنزی) (دهار). سخت استاد رنجنی). ماهر. استادکار. نیک‌دان. زیرک. زیرک‌سار در کاری. اوستا. اوستاد. استاد با مهارت و دانا در کاری. کامل در فن‌ بلیغ. ستع. (منتهی الارب). مجرب. متقن. ج، حذقون. حاذقین. حذاق: استادان حاذق و همهٔ چابک ترتیب دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۲۰).

چونکه آید او حکیم حاذق است
صدقش دان کاو امین و صادق است.

مولوی.

دبیری فیلسوف حاذق و جهاندیده با او بود گفت‌ای پادشاه شرط محبت آن است که تا توانی در حق هر دو طائفه نیکوئی کنی. (گلستان). یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی فرستاد. (گلستان). ||تند. تیز. گزنده. ثقیف: خل حاذق. ||حاذق باذق: اتباع است بمعنی زیرک و ماهر در کار.

حاذق. [ذِ] (اِخ) یکی از اطبا و شعرای پارسی‌گوی هند است. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن گوید: حکیم محمد اسحاق‌بن علی حسن از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف دارالامارهٔ لکهنو است. خوش‌فکر و خوش‌خیال و نکته‌جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی‌الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل‌السلام والصلوة بدقت و عفت قادر و فائق. دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه‌اش مدح و ثنای سیدالانبیاء صلی‌اللّه علیه و آله و سلم است بر فضل و کمالش دال و بدین رهگذر ملقب حسان‌الهند است. نزد ارباب کمال از مبدأ فیض طبعی عرش‌پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد احسن گرامی شتافته خدایش زنده داراد که بسی مضامین تازه و نازک در مدینهٔ نعت از رشحهٔ خامه‌اش میبارد. او راست:

رب بنور چهرهٔ زیبای مصطفی
حی نور خویش ز سیمای مصطفی
خورشید نقطه‌ای است که آمد بروی روز
خط آفتاب تجلای مصطفی
حسن پری بسلسله دارد ز زلف پای
چو نه شد ز سکه بسودای مصطفی
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن
محال عقل چو همتای مصطفی.

و نیز:

کمال محو جمال محمد عربی
جمال وقف کمال محمد عربی
یکی است خواب پریشان و جلوهٔ یوسف
چشم محو خیال محمد عربی
سرشک آل بود لعل بی‌بها گر ریخت
ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربی
ادا (؟) غلام خرام محمد عربی
چه گویمت ز حسام محمد عربی
کف قضاست نیام محمد عربی.

و هم:

نور نظر جان رخ نیکوی محمد
عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق دلم شیشهٔ سودای حرم را
افکند هوای خم ابروی محمد.

*

از گران ارزی جنس و خوبی رویش مپرس
حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها.

*

یوسف بزر قلب دهد هر که فروشد
با نقد دو عالم سر سودای مدینه.

*

روغن ز گل طور کشیدند و زدندش
در کاکل آه دل شیدای مدینه.

*

حسن آفرین خودست خریدار مصطفی
نازم بحسن گرمی بازار مصطفی.

با آنهمه تمجید و تبجیل مؤلف صبح گلشن باید گفت که ذائقهٔ شعری ما ایرانیها به درک دقائق هند قادر نیست. ادوارد برون نیز نام شاعری هندی پارسی‌گوئی را به نام حاذق در کتاب خود آورده است بنقل از شبلی و گوید یکی از سیزده تنی است که صائب شعر آنها را پسندیده است و تضمین کرده که شاید همین حاذق مذکور تذکرهٔ صبح گلشن باشد. رجوع به تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۷۷ شود.

حاذق. [ذِ] (اِخ) او راست: اخلاق و آداب احلام الاحلام. و آن مقامه‌مانندی است تهذیبی. (معجم المطبوعات).

حاذقی. [ذِ] (حامص) مهارت. استادی.

حاذلة. [ذِ لَ] (ع ص) تأنیث حاذل. ||عینٌ حاذلة: چشم مژه فرو ریخته و آب از وی روان شده و سرخ شده و جای مژگان ورم کرده.

حاذوره. [رَ] (ع اِ) مرد بیدار با پرهیز و ترس.

حاذة. [ذَّ] (ع اِ) نام درختی است. (یکی حاذ).

حاذه. [ذَّ] (ع اِ) یکی حاذ.

حاذی. (ع ص) برابر.

حار. [حارر] [1] (ع ص) نعت فاعلی از حرّ. گرم. (دهّار). مقابل بارد. سرد. مولوی آن را در مقابل برد آورده است:

خصم و یار و نور و نار و فخر و عار
تخت‌بو دلو و برد و حار و ورد و خار.

||یکی از امزجهٔ نه گانهٔ قدماء اطباء. و آن بر دو گونه است: حار بالفعل، چون آتش و حارّ بالقوة، چون فلفل. (مفاتیح العلوم خوارزمی). ||کار دشوار. ||سوی منخرین. (منتهی الارب). ||آب گرم. (مهذب الاسماء). ||حادّ و حار، از اتباع. تبدار را از تناول اغذیهٔ حادّ و حارّ پرهیز سزد. ||گرم‌کننده. (غیاث). ||رمد حار[2] چشم درد حادّ. تب حارّ: تب تُند.[3]

حار. (اِخ) نام قبیله‌ای است از قبائل یمن. رجوع به انساب سمعانی ورق ۶ شود.

حارات. (ع اِ) ج حارة. کلاته‌ها و دهمای خرد که خانه‌های آنها یکجا باشد.

حاران. (اِخ) خشک اول پسر عیفه متعهٔ کالب میباشد. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۳۰۷ شود.

حاران. (اِخ) اسم مکانی یا شهری در شمال شرقی الجزیره واقع در میانهٔ رود فرات و خابور و آن همان جائی است که تارح وفات یافته و مدفون گشت و پس از آن لابان برادر ربقه نیز در آنجا سکونت ورزید و عساکر آشوریان برآن دست یافتند و هنوز به اسم قدیمش معروف است، و در کنارهٔ رود بلیک واقع میباشد. لکن دکتر بیک گمان می‌برد که همان حاران حالیه میباشد که در طرف دریای عتیبه در نزدیکی دمشق واقع است اما اعتباری بدین قول نیست. (قاموس کتاب مقدس ص ۳۰۷).

حارب. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حرب.

حارب. [رِ] (اِخ) موضعی است در حوالی دمشق، بحوران شام و نزدیک مرج‌الصفر، از سرزمین قضاعه. (معجم البلدان).

حارث. [رِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حرث. کشاورز.[4] (دهّار). برزگر. (نصاب) (مهذب الاسماء). زارع:

اینک بخشیدت خریدی وارثی
ربع را چون میستانی حارثی. مثنوی.

دهقان. ||جمع‌کنندهٔ چیزی. ||کاسب. ج، حارثون و حرّاث. ||شیر. اسد. ابوالحارث.

حارث. [رِ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء حوران، به نواحی دمشق، و آن را حارث‌الجولان نیز گویند و جولان کوهی است به شام و حارث نام قله‌ای از قلل آن است.

حارث. [رِ] (اِخ) جنگل. و آن جنگل یهودا بود که داود از حضور شاؤل بدانجا گریخت. کاندر گوید باید آن را شهر حارت خواند چنانکه دریوسیفس و دو نسخهٔ معتبر از سموئیل مذکور است بنابراین موقعش در نزد

1 - Cuisant. Echauffant. Aigue.
2 - Ophtalmie. Aigue.
3 - Fièvre inflammatoire.
4 - Cultivateur. Laboureur.

قریهٔ خرس حالیه به طرف شمال وادی ارنبه وقعیله میاشد. (قاموس کتاب مقدس ص ۳۰۷).

حارث. [رِ] (اِخ) به قول صاحب تاریخ سیستان وی پدر هاله زن اسماعیل و مادر قیدار است. رجوع بتاریخ سیستان ص ۴۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص، در آن قسمت از کتاب خودکه بیان نسب همای چهرزاد میکند، از این حارث نام می‌برد و عبارت او این است: «همای چهرزاد: در نسب او خلاف است، بعضی گویند دختر حارث بود ملک مصر،...». رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) بیست و یکمین ملک از غسانیان یعنی آل‌جفنه. رجوع به حبط جزء ۲ از ج ۱ ص ۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان غسانی شام است معاصر رسول اکرم که پیغمبر (ص) نامه‌ای با شجاع‌بن وهب اسدی بدو فرستاد. رجوع به حبط ج ۱ جزء ۲ از ج ۱ ص ۱۲۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) برادر ذوالکلاع الحمیری از شجاعان شام است. رجوع به حبط جزء ۴ از ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) مکنی به ابوزینب از بزرگان یهود معاصر پیغمبر(ص) وی در جنگ خیبر سالاری و پیشوایی قسمتی از یهود داشت و برادر مرحب سالار معروف یهود خیبر است. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص ۱۸۷ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۲۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالله. محدث است و پسر او عبدالله از وی روایت کند. بخاری گوید او همان حارث‌بن نوفل است و گوید غیر از او بچنین نام کسی نمی‌شناسم. ابن عبدالبر گوید ابوعبدالله، حارث، در باب نماز میت از پیغمبر (ص) روایت کند و حدیث مزبور را علقمةبن مرثد، از عبداللهٔبن حارث، از این حارث روایت دارد. ابن الاثیر و ابو عمر نیز گویند که حارث منظور همان حارث‌بن نوفل است. عسقلانی گوید احتمال میرود که او حارث‌بن نوفل باشد اما جزم در این مطلب نمیتوان کرد. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ و استیعاب ج ۱ ص ۱۱۷ و حارث‌بن نوفل شود.

حارث. [رِ] (اِخ) مکنی به ابوالعنبس. محدث است.

حارث. [رِ] (اِخ) پدر زهدم. محدث است و از انس روایت دارد و پسر وی از او روایت کند. ابوالحسن‌بن القطان او را مجهول می‌شمارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) محدث است و عسقلانی در لسان المیزان گوید: «شیخ لابی هاشم» و هردو را مجهول میداند و سپس میگوید که ابوهاشم منظور، ابوهاشم‌بن بنت داودبن ابی‌هند است و نیز گوید که این حارث از عمروبن قیس روایت دارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) محدث است و از زیدبن علی روایت کند. ابن ابی‌حاتم از ابی‌زرعه روایت کند که گفت وی را نمیشناسم. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) غلام معاویه است که در جنگ صفین با او بود. صاحب حبیب‌السیر در شرح قسمتی از این جنگ آرد: «مخارق دو مسلمان دیگر را بعز شهادت رسانید آنگاه شاه ولایت پناه تغییر لباس کرده روی بمیدان نهاد و مخارق بر امیرالمؤمنین حمله برده آن حضرت به یک ضربت شمشیر نصف بدن او را از پشت زین بر روی زمین انداخت و از اسب فرود آمده سرآن بداختر را از مرکب تن جدا کرده و هفت مبارز از لشکر شام جهت انتقام مخارق متعاقب یکدیگر بمبارزت امیرالمؤمنین حیدر مبادرت نموده بمجرد تحریک ذوالفقار از پای در آمدند. مخالفان چون صورت حال بدین منوال دیدند متوهم گشته دیگر کسی قدم در میدان تهاد و معاویه غلام خویش حارث را که بصفت جلادت اتصاف داشت مخاطب ساخته گفت همت بر دفع این سوار مصروفدار که غیر از تو کسی با او قتال نتواند کرد حارث گفت ایهاالامیر من این مبارز را چنان می‌بینم که اگر جمیع پهلوانان شام بهیئت اجتماع بروی حمله کنند روی نگرداند بلکه بیشتر ایشان را به قتل رساند غالباً خاطر نامبارک تو از من ملال یافته است که مرا بمحاربهٔ او مأمور میگردانی لاجرم دست از جان شیرین شسته ترا وداع میکنم و بمیدان میروم معاویه گفت معاذالله که من بهلاکت تو راضی شوم اگر ترا مصلحت در محاربت این شخص نیست تا دیگری با او محاربت کند حارث این معنی را فوز عظیم دانسته از محاربت ماند و معاویه دلیران شام را بر قتال امیرالمؤمنین تحریض کرد هیچکس زبان به قبول آن امر خطیر نگشود...» رجوع به حبط جزء ۴ ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) محدث است. ابن ابی‌حاتم از پدر خود آرد که او را صحبت است و نسائی از طریق حبیب‌بن سبعه از حارث روایت کند که گفت مردی پیش پیغمبر (ص) بود مردی دیگر بر آن حضرت بگذشت و گفت: «یا رسول الله انی احبه...» الحدیث. مبارک‌بن فضاله و حسین‌بن واقد و جز آنها گویندکه حارث از طریق ثابت از انس روایت کند. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) محدث است. ابن قتیبة، در عیون الاخبار آرد که ابی‌اسحاق از حارث و او از علی (ع) روایت کند که گفت: «مثل المؤمن الذی یقرأ القرآن مثل الاترجة ریحها طیب و طعمها طیب، و مثل المؤمن الذی لا یقرأ القرآن مثل التمرة طعمها طَیب و لاریح لها، و مثل الفاجر الذی یقرأ القرآن مثل الریحانة ریحها طیب و طعمها مُرّ، و مثل الفاجر الذی لا یقرأ القرآن مثل الحنظلة طعمها مر ولا ریح لها.» و هم او در جای دیگر از کتاب مزبور گوید که ابن اسحاق از حارث و او از علی (ع) روایت کند که پیغمبر (ص) فرمود: «للمسلم علی المسلم خصال ستّ یسلِّمُ علیه اذا لقیه، و یجیبه اذا دعاه، و یُشمته اذا عطس، و یعوده اذا مرض، و یحضر جنازته اذا مات، و یحب له ما یحب لنفسه.» رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۱ و ج ۳ ص ۱۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) مکنی به ابوصالح. مولای عثمان ابن عفان. تابعی است.

حارث. [رِ] (اِخ) مکنی به ابی‌الفضل از رجال نیمهٔ اول قرن چهارم است. صاحب تاریخ سیستان گوید: باز خبر آمد که بوالفضل حارث و بوالفضل حصین بیعت کردند بیست عزیزبن عبدالله را اندر رجب سنهٔ ثلث عشر و ثلثمائة. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۱۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) نام یکی از صنادید عرب است که شیطان به نام سراقه او را بجنگ تحریض کرد:

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین. مولوی.

حارث. [رِ] (اِخ) نام یکی از اعضاء وفدی است از شامیان، که چون عبداللهٔبن علی از شام بگریخت، بحضور منصور عباسی رسیدند و حارث در پیشگاه منصور گفت: «انا لسنا وفد مباهاة، و انما نحن وفدُ توبة، ابتلینا بفتنة استخفت کریمنا و استفزت حلیمنا، و نحن بما قدّمنا معترفون و مما سلف منا معتذرون؛ فأن تعاقبنا فقد اجرمنا، و ان تعف عنا فطالما احسنت الی من اساء، منا» منصور فرمود ضیاع او را که به غوطه بود، باز دهند. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۳۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌اسامه محمد التمیمی. محدث است و از محمدبن سعد و مداینی روایت دارد. او راست مسندی. وفات وی در سال ۲۸۲ هـ .ق. بوده است. رجوع به

کتاب الموشح ص ۱۵۱ و سیرة عمر ابن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی ص ۵ و کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ ص ۴۳۰ و ۴۳۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌حارثه. صحابی است و ابن فتحون بنقل از طبری آرد که رسول (ص) دختر حارث جمرة را خواستگاری کرد، حارث بدروغ، گفت که در دختر سپاهی باشد و چون به خانهٔ خود بازگشت دختر را دید به بیماری برص گرفتار گشته. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌حیس. رجوع به حارث‌بن انس‌بن رافع شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌ربیعه‌بن مغیرة‌بن عبدالله‌بن عمربن مخزوم مخزومی. صحابی است و ابن منده از طریق قاسم جرمی آرد که چون حارث بمکه آمد پیغمبر (ص) سی هزار درم از او بوام گرفت و بعضی گویند آنکه پیغمبر (ص) از او وام گرفت عبدالله‌بن ابی‌ربیعه برادر حارث است نه خود او و گروهی این حدیث را در باب هر دو برادر می آورند. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ و ۲۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌الزبیر. محدث است. ابی‌حاتم آرد که حسن‌بن عرفه گفت از پدر خود از حارث پرسیدم گفت او شیخی است و چندان بزیست که ابوزرعه و اصحاب وی را درک کردند و از او حدیث نوشتند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌زید المکی. از ثقات و تابعینی است که در کوفه زندگی کرده است. رجوع به طبقات الفقهاء ابی‌اسحاق شیرازی چ بغداد ص ۶۳ و ۶۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌سبرة. صحابی است. و او را پسری بود به نام سبرة و بعضی گویندکه پدر سبرة یزیدبن ابی‌سبرة است نه حارث. رجوع به استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌سبرة جعفی. وی پدر سبرةبن سبرة است و بعضی گویند که سبرة همان حارث‌بن ابی‌سبرة محدث است و پسر او از صحابه باشد. رجوع بکتاب‌الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ و ج ۳ ص ۶۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌شمر. جبلةبن الحارث الرابع‌بن حجر، معروف بحارث غسانی. ملقب به اعرج و چون مادر او جفنی بود او را حارث جفنی و حارث پنجم نیز گویند. از پادشاهان مشهور غسان است و او را در عرب عراق و حجاز وقایع مشهور است. وی پدر حلیمه‌ای است که دربارهٔ او گفته شده «ما یوم حلیمة بسر» و مادر حارث ماریه ذات‌القرطین میباشد و حسان‌بن ثابت، در جاهلیت، او را مدح گفته است و روزی حسان پیش حارث شد و گفت: «انعم صباحا ایها الملک! السماء غطاؤک، والارض وطاؤک، و والدی و والدتی فداؤک انّی ینباونک [ابن] المنذر؟ فواللّه لقذالک احسن من وجهه و لامک احسن من ابیه، و لظلک خیر من شخصه، و لصمتک خیر من کلامه. و لشمالک خیر من یمینه» سپس گفت:

فقذالک احسن من وجهه
و امک خیر من المنذر
ویسری یدیک اذا اعسرت
کیمنی یدیه، فلا تمتر.

و نابغه گوید:

«والحارث الاعرج خیرالانام».

حارث مردی جواد و بسیار بخشش و شجاع و عارف به اسرار جنگ بود و در زمان خسرو پرویز بجنگ منذربن منذربن ماءالسماء که از دست رومیان، در شام حکومت داشت، شد و این جنگ بعین اباغ بود و منذر در معرکه کشته شد، و سی سال پادشاهی راند. وفات او در حدود چهل سال پیش از هجرت یعنی در نزدیکی سنهٔ ۵۸۰ م. بوده است و حسان‌بن ثابت در رثاء او گوید:

انی حلفت یمینا غیر کاذبة
لو کان للحارث الجفنی اصحاب
من جذم غسان مسترخ حمائلهم
لا یغبقون من المعزی اذا آبوا
ولا یذادون محمرا عیونهم
اذا تحضر عندالماجد الباب
کانوا اذا حضروا شیب المقارلهم
وطیف فیهم باکواس واکواب
اذا لآبوا جمیعا او لکان لهم
اسری من القوم او قتلی واسلاب
لجالدوا حیث کان الموت ادرکهم
حتی یؤوبوا لهم اسری و اسلاب
لکنه انما لاقا بمأشبة[1]
لیس لهم عند صدق الموت احساب

رجوع به دیوان حسان‌بن ثابت چ لیدن ص ۴۵ و ۹۰، (متن) و ص ۷۳ و ۱۱۵ (حواشی و تعلیقات کتاب) و عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۱۱ و ج ۳ ص ۱۲ و ۱۳ و ۳۴ و ۲۳۷ و ج ۶ ص ۱۱۰ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ و حبط جزء ۲ از ج ۳ ص ۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌صعصعة. عمروبن زیدبن عوف‌بن مبذول‌بن عمروبن غنم‌بن مازن‌بن نجار و او را سه برادر بود به نام ابوکلاب و جابر و قیس. حارث در غزوهٔ یمامه بشهادت رسید و دو تن از برادران او یعنی ابو کلاب و جابر در وقعه موتة بدرجهٔ شهادت نائل گردیدند رجوع بکتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و امتاع الاسماع ص ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۴۲۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌ضرار[2] بن حبیب‌بن حارث‌بن عائذبن مالک‌بن المصطلق‌بن مالک الخزاعی المصطلقی. او پدر امّ‌المؤمنین جویریه است. ابن اسحاق در مغازی، آرد که چون حارث پس از اسیری دختر خود، برای باز خریدن او یا فدیه بمدینه میشد آنگاه که بعقیق رسید شتری چند در آنجا دید و دو شتر برگزیده را در شعبی پنهان کرد و آنگاه که به خدمت پیغمبر (ص) رسید و فدیهٔ دختر خواست داد، پیغمبر (ص) فرمود آن دو شترکه پنهان کردی کجاست؟ و حارث از این اخبار بغیب بر نبوت او صلی الله علیه و آله یقین کرده کلمهٔ شهادت برزبان راند و دو پسر و گروهی از قوم او نیز اسلام آوردند برخی از رواة از طریق عیسی‌بن دینار مؤذن آرند و او بنقل از پدر خود گوید از حارث شنیدم که گفت: بخدمت پیغمبر رسیدم و مرا به اسلام خواند و من اسلام آوردم و حدیث مفصلی از او روایت کند که قصهٔ ولیدبن عقبه و نزول آیهٔ «یا ایهاالذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا (قرآن ۴۹/۶)» در آن است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌طلحة. او در جنگ احد لواء مشرکین در دست داشت و بدست قزمان کشته شد. رجوع به کتاب امتاع الاسماع مقریزی ص ۱۲۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌العلاء. سعیدبن حمدان‌بن حمدون التغلبی الربعی، معروف به ابی‌فراس حمدانی. رجوع به ابی‌فراس حمدانی در همین لغت‌نامه شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌العلاء. عماربن العریان ابوسفیان. رجوع به معجم الادبا ج ۳ ص ۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌قارب قرشی سهمی. موسی ابن عقبه گوید او صحابی است و در غزوهٔ اجنادین بدرجهٔ شهادت رسیده است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌مالک. رجوع به ابی‌واقد حارث‌بن عوف شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌موسی الاشعری. مکنی به ابو برده تابعی است.

---

۱ - و یروی «انما لاقا بمتبة».

۲ - صاحب استیعاب «حارث‌بن ضرار» آورده است و گوید: او را «حارث‌بن ابی‌ضرار» نیز گویند.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌هاله، نباش‌بن زرارة‌بن وقدان‌بن حبیب‌بن سلامة‌بن عدی‌بن جروة‌بن اسیدبن عمروبن تمیم. پدر او، نباش‌بن زرارة که او را زرارة‌بن النباش و مالک‌بن النباش‌بن زرارة و هندبن زرارة‌بن النباش نیز گویند، پیش از پیغمبر (ص) شوهر خدیجه، زن آن حضرت، بود و حارث برادر هندبن ابی‌هالة ربیب پیغمبر (ص) است. ابن الکلبی و ابن حزم گویند که حارث نخستین کسی‌است، که در زیر رکن یمانی، در راه خدا کشته شد. عسکری گوید که چون پیغمبر (ص) به امر خدا، امر خود آشکار کردن خواست در مسجدالحرام برخاست و گفت: «قولوا لااله الا الله تفلحوا» گروهی بمخالفت برخاستند و صریخ به کسان خود پیوست، و حارث بدو برخورد و با صریخ و همراهان و کسان وی دست و گریبان شدند و حارث کشته شد و این اول کسی باشد که در اسلام بشهادت رسید.و سیف، در فتوح از سهل‌بن یوسف، و سهل بنقل از پدر خود و او بنقل از عثمان‌بن مطعون آرد که گفت پس از شهادت حارث‌بن ابی‌هاله، که بسال هشتم هجری بود نخستین وصیتی که پیغمبر (ص) بما فرمود، و ما چهل تن بودیم، و سوای ما کسی در مکه مسلمانی نگرفته بود. الحدیث. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و ج ۶ ص ۲۹۴ و اعلام زرکلی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اثوب. رجوع به حارث‌بن ثوب شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن احمد. مکنی به ابی‌احمد و ملقب به ولی الدوله. رجوع به آثارالباقیه ص ۱۳۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اسدبن عبدالعزی‌بن جعونة‌بن عمروبن القیس‌بن رزاح‌بن عمروبن سعدبن کعب الخزاعی. او بگفتهٔ هشام‌بن الکلبی، درک صحبت رسول (ص) کرده است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۳۳ و کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اسد محاسبی مکنی به ابی‌عبدالله یکی از بزرگان متصوفه و پیشوای طریقت محاسبیان از صوفیه است صاحب کشف‌المحجوب در بیان احوال این فرقه از اهل طریقت گوید: «تولی محاسبیان به ابی‌عبدالله الحارث‌بن الاسد المحاسبی است رض عنه. و وی به اتفاق همه اهل زمانهٔ خود مقبول النفس والقول بود و عالم به اصول و فروع حقایق سخن. وی اندر تجرید توحید رود بصحت معاملت ظاهری و باطنی و نادرهٔ مذهب وی آن است که رضا را از جملهٔ مقامات نگوید و گوید که آن از جملهٔ احوال است و این خلاف ابتدا وی کرد آنگاه اهل خراسان این قول گرفتند و عراقیان گفتند که رضا از جملهٔ مقامات است و این نهایت توکل است و تا امروز میان این قوم این خلاف باقیست...» و پس از بیان مطالبی در معنی رضا گوید: «بشر حافی از فضیل عیاض رضی الله عنهما پرسید که زهد فاضلتر یا رضا؟ فضیل گفت: الرضاء افضل من الزهد لانّ الراضی لایتمنیّ فوق منزلته؛ رضا فاضلتر از زهد است از آنچ راضی را تمنی نباشد و زاهد صاحب تمنی بود یعنی فوق منزلت زهد منزلتی دیگر هست که زاهد را بدان منزلت تمنی بود یعنی فوق رضا هیچ منزلتی نیست تا راضی را بدان تمنی افتد پس پیشگاه، فاضلتر از درگاه، و این حکایت دلیل است بر صحت قول محاسبی که رضا از جملهٔ احوال است و از مواهب ذوالجلال نه از مکاسب بنده، و احتیال... ابوالعباس‌بن عطا گوید رض عنه الرضاء نظر القلب الی قدیم اختیار الله للعبد؛ رضا نظر دل بود به اختیار قدیم خدای و حکمی مربنده را یعنی هر چه به وی رسد داند که این را ارادتی قدیم و حکمی سابق است بر من و مضطرب نگردد و خرم دل باشد و حارث محاسبی صاحب مذهب رض عنه گوید الرضاء سکون القلب تحت مجاری الاحکام؛ رضا سکون دل بود اندر تحت مجاری احکام بدانچ باشد. و اندر این مذهب وی قوی است از آنچ سکون و طمأنینت دل از مکاسب بنده نیست که از مواهب خدای است جل جلاله و دلیل کند که رضا از احوال بود نه از مقام. گویند که عتبةالغلام شبی نخفت و تا روز میگفت ان تعذبنی فانا لک محب و ان ترحمنی فانا لک محب؛ اگر مرا بدوزخ عذاب کنی دوست توام و اگر بر من رحمت کنی دوست توام یعنی الم عذاب و لذت نعمت بر تن بود و قلق دوستی اندر دل این مر آن را مضارت نکند و این سخن تأکید قول محاسبی است که رضا نتیجهٔ محبت بود که محب راضی بود بدانچ محبوب کند اگر عذاب دارد با دوستی خرم بود و اگر در نعمت بود از دوستی محجوب نگردد و اختیار خود فرو گذارد اندر مقابلهٔ اختیار حق....». و در ضمن بیان «الفرق بین المقام والحال» گوید: «و مشایخ رض عنهم اینجا مختلفند گروهی دوام حال روا دارند و گروهی روا ندارند و حارث محاسبی رض عنه دوام حال روا دارد و گوید محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوالند اگر دوام آن روا نباشدی نه محب محب باشدی و نه مشتاق مشتاق و تا این حال بنده را صفت نگردد اسم آن بر بنده واقع نشود و از آن است که وی رضا را از جملهٔ احوال گوید و اشارت آنچ ابوعثمان گفته است بر این است: منذ اربعین سنة مااقامنی الله علی حال فکرهته...؛ و در جمله بدان که رضا نهایت مقامات است و بدایت احوال و این محلی است که یک طرفش در کسب و اجتهاد است و یکی در محبت و غلیان آن و فوق آن مقام نیست. و انقطاع مجاهدت اندر آن است. پس ابتداء آن از مکاسب بود انتهاء آن از مواهب. کنون احتمال کند که آنک اندر ابتدا رضاء خود بخود دید گفت مقام است و آنک اندر انتها رضاء خود بحق دید گفت حال است این است حکم مذهب محاسبی اندر اصل تصوف. اما اندر معاملات خلافی نکرده است بجز آنکه مریدان را زجری کردی از عبارات و معاملاتی که موهوم و خطا بودی هر چند اصل آن درست بودی چنانک روزی ابو حمزهٔ بغدادی که مرید وی بود بنزدیک وی اندرآمد مردی مستمع و صاحب حال بود و حارث شاه مرغی داشت که بانگ کردی. اندر آن ساعت بانگی بکرد بوحمزه نعره‌ای بزد، حارث برخاست و کارد برگرفت و گفت کفرت و قصد کشتن وی کرد مریدان در پای شیخ افتادند و وی را از وی جدا کردند بوحمزه را گفت اسلم یا مطرود گفتند ایهاالشیخ ما جمله وی را از خواص اولیا دانسته‌ایم و از جملهٔ موحدان دانیم، شیخ را با وی تردد از کجاست حارث گفت مرا با وی تردد نیست و اندر وی بجز خوبی دیدار نه، و باطن وی را بجز مستغرق توحید نمیدانم اما ورا چرا چیزی باید کرد که مانند، باشد با فعال حلولیان تا از مقالت ایشان اندر معاملت وی نشانی باشد. مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت و هوای خود بانگی کند چرا وی را با حق سماع افتد و حق تعالی متجزی نه. و دوستان وی را جز بر کلام وی آرام نه. و جز به اسلام وی وقت و حال نه وی را بچیزها نزول و حلول نه. و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نه. چون بوحمزه آن وقت نظر شیخ بدید گفت ایهاالشیخ هر چند که من اندر اصل درست بودم اما چون فعلم مانند بود بفعل قومی توبه کردم و بازگشتم[1]. و از این جنس وی را ظرف بسیار است و من مختصر کردم». و نیز صاحب کشف المحجوب گوید: «و منهم امام فنون و جاسوس ظنون، ابو عبدالله الحارث‌بن اسد المحاسبی رض، عالم بود به اصول و فروع و همهٔ اهل علم را تولی و اقتدا در وقت وی بوی بود. کتابی کرده است رغایب[2] نام اندر اصول تصوف. و جز آن وی را تصانیف بسیار است اندر هر فن. عالی‌حال و

---

۱ - این قصه با کمی اختلاف عبارت در تذکرةالاولیاء نیز آمده است.

۲ - شاید «الرعایة لحقوق الله» باشد، که ذکرش خواهد آمد.

ـــــزرگ‌همت بود و اندر وقت خود شیخ‌المشایخ بغداد بود از وی روایت آرند که گفت: العلم به حرکات القلوب فی مطالعة الغیوب اشرف من‌العمل بحرکات الجوارح؛ آن کس که بحرکات دل اندر محل غیب عالم بود بهتر از آنک بحرکات جوارح عامل بود. مراد از این آن است که علم محل کمال است و جهل محل طلب. و علم اندر پیشگاه بهتر از آنک جهل بر درگاه. که علم مرد را به درجهٔ کمال رساند و جهل از درگاه اندر نگذراند. به حقیقت علم بزرگتر از عمل بود از آنک خداوند تعالی را بعلم توان شناخت و بعمل نتوان یافت. و اگر بعمل بی‌علم بدو راه ـستی نصاری را و رهبانان را اندر شدت جهادشان اندر مشاهده اندی و مؤمنان عاصی اندر مغایبه. پس عمل صفت بنده است و علم صفت خداوند تعالی... و از وی رحمة الله می‌آید که روزی درویشی را گفت: کن لله و الا فلاتکن؛ خداوند تعالی را باش و اگرنه خود مباش. یعنی به حق باقی باش یا از وجود خود فانی یعنی به صفوت مجتمع باش یا بفقر متفرق و بحق باقی باش یا از خود فانی یا بدان صفت باش که حق تعالی گوید: اسجدوا لآدم و یا بدان صفت باش که: هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً. (قرآن ۷۶/۱) اگر خود را باشی باختیار خود قیامت خود بود و اگرنباشی باختیار خود قیامت حق بود. و این معنی لطیف است. والله اعلم بالصواب...» و نیز در باب او آرد «و باز حارث محاسبی و جنید و سهل‌بن عبدالله و ابوحفص حداد و... صاحب مذهب محمدبن حنیف رضی الله عنهم اجمعین با جماعتی دیگر بر آنند که حضور مقدم از غیبت است از آنچ همهٔ جمالها اندر حضور بسته است و غیبت از خود راهی باشد به حق چون پیشگاه ـــ راه آفت گردد پس هر که از خود غایب بود لامحاله بحق حاضر بود و فایدهٔ غیبت حضور است. غیبت بی حضور جنون باشد و ـ غبه و یا مرگ. و غفلت باید تا مقصود این غیبت حضور باشد و چون مقصود موجود شد علت ساقط شود. چنانکه گفته‌اند: لیس الغائب من غاب من البلاد، انما الغائب من غاب عن المراد و لیس الحاضر من لیس له مراد انما الحاضر من لیس له فؤاد. حتی استقر فیه المراد. نه غایب آن بود که از شهر خود غایب بود غایب آن بود که از کل ارادت غایب بود تا ارادت حق ارادت وی آید و نه حاضر آن بود که ورا ارادت اشیا نبود که حاضر آن بود که ورا دل رعنا نبود تا اندر آن فکرت دنیا و عقبی نبود و آرام با هوا نبود و اندر این معنی دو بیت است یکی را از مشایخ رحمة الله علیهم:

من لم یکن بک فانیاً عن نفسه
و عن الهوی بالانس والاحباب
فکانه بین المراتب واقف
لمنال حظ او لحسن مآب».

و نیز هم او گوید در باب عقیده حارث اندر ایمان: «مراد اینجا اعتقاد مشایخ است از متصوفه و جمهور ایشان اندر ایمان بدو قسمت‌اند چنانکه فقهاء فریقین. گروهی گویند که قول و تصدیق و عمل ایمان است چون فضیل عیاض و بشر حافی و... و گروهی گویند ایمان قول و تصدیق است چون ابراهیم ادهم و ذی النون المصری و ابویزید... و حارث محاسبی و جنید... رضوان الله علیهم اجمعین...» و نیز دربارهٔ عقیدهٔ حارث در باب محبت گوید: «و فی الجمله محبت خداوند تعالی مر بنده را آن است که با وی نعمت بسیار کند و وی را اندر دنیا و عقبی ثواب دهد و از محل عقوبت ایمن گرداند و وی را از معصیت معصوم دارد و احوال رفیع و مقامات سنی وی را کرامت کند و سرش را از التفات به اغیار بگسلاند و عنایت ازلی را بدو پیوندانند تا از کل مجرد شود و مر طلب رضاء وی را مفرد گردد و چون حق تعالی بنده‌ای را بدین معانی مخصوص گرداند آن تخصیص ارادت وی را محبت نام کنند و این مذهب حارث محاسبی و جنید و جماعتی از مشایخ است...» و نیز گوید: «و گویند که حارث محاسبی چهل سال روز و شب پشت بدیوار باز ننهاد و جز به دو زانو ننشست از وی پرسیدند که خود را رنجه چرا میداری گفت شرم دارم که اندر مشاهدت حق جز بنده وار بنشینم...» و در فصل فقر و غنا در بارهٔ حارث و عقیدت او در این باب گوید «و خلاف کرده‌اند مشایخ این قصه رحمهم الله اندر فقر و غنا تا کدام فاضلتر است اندر صفات خلق از آنچ خداوند تعالی غنی بر حقیقت است و کمال اندر جملهٔ اوصاف وی راست جل جلاله یحیی‌بن معاذ الرازی و احمدبن ابی‌الحواری و حارث المحاسبی و ابوالعباس عطا و رویم و ابوالحسن‌بن شمعون و از متأخران شیخ المشایخ ابوسعید فضل الله‌بن محمدالمیهنی رحمةالله علیهم اجمعین برآنند که غنا فاضلتر که فقر و دلیل آرندکه غنا صفت حق تعالی است و فقر بر وی روا نیست پس اندر دوستی صفتی که مشترک باشد میان بنده و خداوند تعالی تمام‌تر بود از آن صفت که بر وی تعالی و تقدس روا نباشد. گوئیم این شرکت اندر اسم است نه اندر معنی که شرکت معنی را مماثلت باید. چون صفات وی قدیم است و از آن خلق محدث این دلیل باطل بود...» و در شرح احوال احمدبن عاصم انطاکی و ابوحمزهٔ بغدادی آمده است «و منهم ممدوح جمع اولیا و قدوهٔ اهل رضا ابوعبدالله احمدابن عاصم الانطاکی (رض عنه) از اعیان قوم بود و سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت و اصول و فروع و معاملات. عمری دراز یافت و با قدما صحبت کرده بود و اتباع تابعین را دریافته بود از اقران بشر و سری بود و مرید حارث محاسبی و فضیل را دیده بود و با وی صحبت داشته... و منهم، سراپردهٔ اسرار و تمکین و اساس اهل یقین ابو حمزة البغدادی البزاز رض عنه از کبرا و متکلمان مشایخ بود و مرید حارث محاسبی بود و باسری صحبت داشته بود...» خطیب بغدادی، در تاریخ بغداد آرد که محاسبی یکی از کسانی است که میان زهد و علوم باطن و ظاهر جمع کرد و از یزیدبن هارون روایت دارد و ابوالعباس‌بن مسروق طوسی و جز او از وی روایت کنند. و این مسروق گوید حارث را شنیدم که میگفت: ثلاثة اشیاء عزیزة او معدومة: حسن الوجه مع الصیانة. و حسن الخلق مع الدیانة و حسن الاخاء مع الامانة. و نیز از حارث روایت کند که‌گفت: لکل شیء جوهر و جوهرالانسان العقل و جوهرالعقل التوفیق. ابونعیم بچند روایت از حارث و حارث بچند روایت از ابن مسعود روایت کند که: شغل النبی صلی الله و سلم من امرالمشرکین فلم یصل الظهر و العصر والمغرب والعشاء فلما فرغ صلاهنّ الاول فالاول و ذلک قبل ان تنزل صلاة الخوف. و خطیب از حسن‌بن محمدالخلال و حسن بچند روایت از حارث و حارث بچند روایت از ابی‌الدرداء آرد که پیغمبر (ص) فرمود «افضل ما یوضع فی میزان العبد یوم القیامة حسن الخلق» و نیز ابونعیم بچند روایت از حارث نقل کند که گفت عبدالعزیزبن عبدالله این شعرها را انشاد کرد:

الخوف اولی بالمسـ   یء اذا تألّه والحزن
والحب یحسن بالمطـ   یع و بالتقی من‌الدرن
والشوق للنجباء والا   أبدال عند ذوی‌الفطن.

ابوالحسن محمدبن عبدالواحد بچند روایت از حارث محاسبی آرد که حارث گفت: ترک الدنیا مع ذکرها صفة الزاهدین و ترکها مع نسیانها صفة العارفین و نیز ابونعیم بنقل از جعفر خلدی آرد که جنیدبن محمد گفت: حارث محاسبی به خانهٔ ما می‌آمد و میگفت بصحرا بیرون شویم، او را میگفتم: مرا از عزلت و امنیت بر نفس خود بدر می‌آری و بسوی بلیّات و آفات و رؤیت شهوات می‌کشانی. حارث میگفت: با من بدر آی و مترس. با وی میرفتم. راه از هر چیز خالی مینمود، و چیزی را که مکروه بداریم نمیدیدیم و چون بجائی که می‌نشست می‌رسیدیم مرا میگفت: از من سؤال کن. او را میگفتم سؤالی ندارم وی میگفت: آنچه در دلت افتد از من

بازپرس پس ازآن سؤالها بر من هجوم میکرد و من پرسیدن میگرفتم و حارث بجواب می‌پرداخت و چون بخانه میشدم آنها راکتابها میساخت. و نیز گوید جنید را شنیدم که گفت: حارث را بسیار میگفتم: عزلتی أنسی. حارث می‌گفت چند گوئی: انسی و عزلتی؟ اگر نیمی از خلق بمن نزدیک شوند بدانها انس نگیرم و اگرنیم دیگر از من دوری گزینند از دوری آنها مرا وحشتی نباشد و نیز گوید جنید را شنیدم که‌گفت: حارث سخت بدحال و بی‌چیز بود و روزی که بدرخانهٔ خود نشسته بودم بدانجای گذشت، آثار بد حالی از گرسنگی بر روی او بدیدم او راگفتم: یا عم اگربر ما درآیی چیزی یابی. حارث گفت چنین کنی؟ گفتم آری و بسیار مسرور گردم. با وی بخانه شدم و شتابان آهنگ خانهٔ عم خود، که از خانهٔ ما بزرگتر بود و هیچ گاه از خوراکهای فاخری، که‌چون آنها بخانهٔ ما یافت نگشتی، خالی نبود، کردم و انواع طعام بیاوردم و پیش وی گذاشتم. حارث لقمه‌ای از آن برگرفت و بدهان گذاشت و خائیدن گرفت و آن را فرو نبرده از جای بجست و چیزی نگفت و بدر شد. چون فردای آن روز او را بدیدم گفتم یا عم مرا مسرور داشتی و آن سرور بر من منغص کردی. حارث گفت: ای فرزند، حال سخت بد بود و کوشیدم از طعامی که مرا آوردی بخورم. اما میان من و پروردگارم علامتی است که چون مطعوم مرضی و حلال نباشد بوئی از آن بشامه‌ام رسد که خوردن آن نتوانم و آن لقمه در دهلیز خانهٔ شما افکندم. خطیب بغدادی گوید احمد حنبل از آن جهت حارث را دوست نمیداشت که در علم کلام نظر می‌کرد و مردم را از رفتن بسوی او بازمیداشت و نیز بچند روایت از اسماعیل‌بن اسحاق السراج آرد که احمد حنبل روزی مرا[1] گفت چنین شنیدم که حارث بسیار پیش تو آید اگرشود او را نزد خود خوان و مرا بجائی بنشان که سخن او شنوم و وی مرا نبیند. گفتم سمعاً و طاعة. و این سخن احمد مرا سخت پسندیده آمد، قصد حارث کردم و خواستم که با اصحاب خود آن شب را پیش ما آید، حارث بپذیرفت و گفت اصحاب من بسیارند، ارده و خرمای بسیاری فراهم کن و ایشان را، چیزی برآن میفزا. آنچه فرمود کردم و پیش احمد شدم و ماجری بگفتم، پس از مغرب به خانهٔ ما آمد. و به غرفه‌ای رفت به ورد خود پرداخت. حارث و اصحاب وی بیامدند و طعام بخوردند و پس از آن نماز عشا گذاردند یاران در خدمت حارث، خاموش بنشستند و تا نیمی از شب گذشته کسی لب به سخن نگشود، سپس یکی از آنان به سخن درآمد و حارث را مسئلتی پرسید، حارث، سخن گفتن آغازید و اصحاب کأنّ علی رؤسهم الطیر، به سخنان او گوش فرا میداشتند. گروهی از آنان گریان و گروهی دیگر ترسان و مدهوش بودند و او همچنان رشتهٔ سخن در دست داشت. من به غرفه‌ای که احمد حنبل در آنجا بود شدم که ببینم وی در چه حال است. او را دیدم چنان گریسته که بیهوش شده. پیش حارث و یاران وی بازگشتم آنان راهم برآن حالت که داشتند دیدم و تا بامداد نیز بر همان حالت بودند و بامدادان پیرا کندند. باز نزد احمد رفتم او را متغیر حال یافتم وی را گفتم یا اباعبدالله چگونه یافتی؟ احمد گفت: هرگز چون این گروه‌ندیده‌ام و هرگز علم حقایق چون سخنان این مرد نشنیده بودم، بااین حال صحبت ترا با ایشان روا نمی‌بینم، پس از این برخاست و بدر شد. و نیز به چند روایت از سعیدبن عمرو بردعی آرد که گفت: ابو زرعه را، بدان‌گاه که در باب محاسبی و کتابهای او پرسیدند، دیدم که پرسنده را گفت: «ایاک و هذه الکتب. هذه کتب بدع و ضلالات، علیک بالاثر، فانک تجد فیه ما یغنیک عن هذه الکتب، قیل له هذه الکتب عبرة قال: من لم یکن له فی کتاب الله عبرة فلیس له فی هذه الکتب عبرة، بلغکم ان مالک‌بن انس و سفیان الثوری و الاوزاعی، والائمة المتقدمین، صنعوا هذه الکتب فی‌الخطرات والوساوس و هذه الاشیاء؟ هؤلاء قوم خالفوا اهل‌العلم، یاتونا مرة بالحارث المحاسبی و مرة بعبدالرحیم الدیبلی، و مرة بحاتم الاصم، و مرة بشقیق، ثم قال: ما اسرع الناس الی البدع. و نیز به چند روایت از جعفربن ابی‌ثور آرد که گفت حارث را هنگام وفات دیدم که میگفت اگر آنچه خواهم بینم بروی شما تبسم کنم و اگر چیزی دیگر بینم آن را نشان آن بر رویم می‌بینید، سپس تبسمی کرد و بمرد. و نیز به چند روایت از ابوالقاسم نصرآبادی آرد که گفت: چنین شنیدم که چون حارث در باب کلام چیزی گفت‌احمد حنبل ویرا ترک گفت و حارث، به خانه‌ای در بغداد. پنهان شد و در همان جای بمرد و بجز چهارتن کس بر وی نماز نگزارد. شیخ عطار در تذکرة الاولیا گوید: «آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم‌کردهٔ ذوالمناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمةالله علیه از علماء مشایخ بود به علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیاء وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار بود سخاوتی و مروتی عجب داشت و در فراست و حذاقت خطیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده به اقصی الغایه بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این سخن طولی دارد. بصری بود و وفات او در بغداد بود و عبدالله خفیف گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت نمائید و دیگران را تسلیم باید شد اول حارث محاسبی دوم جنید بغدادی سوم رویم چهارم ابن عطا پنجم عمروبن عثمان مکی رحمهم الله زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج‌اند اعتقاد را شایند اما این پنج را هم اعتقاد شاید و هم اقتدا شاید و بزرگان طریقت گفته‌اند که عبدالله حنیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را شاید اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است. نقل است که حارث را سی هزار دینار[2] از پدر میراث ماند گفت به بیت‌المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت: پیغمبر فرموده است و صحیح است که القدری مجوس هذه الامة؛ قدری مذهب. گبر این امت است و پدر من قدری بود[3] و پیغمبر علیه السلام فرمود میراث نبرد مسلمان از مغ[4] و پدر من مغ و من مسلمانم و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون دست به طعامی بردی که شبهت در او بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست. جنید گفت روزی حارث پیش من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعام آرم گفت‌نیک آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد بر هر چند جهد کرد فرونشد در دهان میگردانید تا دیرگاه برخاست و در پایان سرای افکند و بیرون شد بعد از آن گفت از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعامی که در وی شبهتی بود به حلق من فرو نرود و انگشت من

۱ - یعنی اسماعیل‌بن اسحاق سراج را.

۲ - ابن خلکان و صاحب روضات، هفتاد هزار درم، آورده‌اند.

۳ - «و کان ابوه را فضیاً...» (انساب سمعانی ورق ۵۰۹) «وکان ابوه واقفیاً» (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۱۴).

۴ - اشاره است به: «لا یتوارث اهل الملتین شیئاً» که در انساب سمعانی و وفیات‌الاعیان ابن خلکان و روضات الجنات با کمی اختلاف در عبارت، و در نسخه بدلهای ص ۲۲۵ ج ۱ تذکرةالاولیاء، چاپ لیدن، بعد از «پیغمبر علیه السلام فرموده» با همین عبارت، آمده است.

مطاوعت نکند هر چند که کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه‌ای که خویشاوند من بود پس گفتم امروز در خانهٔ من آئی گفت آیم در آمدیم و پاره‌ای نان خشک آوردم پس بخوردیم. گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که سر من بجز از خدای هیچ نشنید و گفت کسی را که در نماز میبینند و او بدان شاد شود متوقف بودم بدان تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آن است که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهة گفتندی[1] و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده‌اند در سخن گفتن که چون قیام نموده‌اند بتوفیق حق تعالی به منازل شریف پیوسته‌اند و همه چیزها به قوت عزم دست دهد و به قهر کردن هوی و نفس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوی بروی آسان باشد پس عزم قوی دار و بر این خصلتها مواظبت‌نمای که حق مجرب است. اول خصلت آن است که به خدای سوگندیاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد و دوم از دروغ پرهیز کنی و سوم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کسی را وعده مده که این به صواب نزدیک است و چهارم آنکه هیچ کسی را حت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد و پنجم دعاء بد نکنی نه به گفتار و نه به کردار و مکافات نجوئی و برای خدای تحمل کنی و ششم بر هیچ کسی گواهی ندهی نه به کفر و نه به شرک و نه به نفاق که این به رحمت بر خلق نزدیک‌تر است و از مقت خدای تعالی دورتر است و هفتم آنکه قصد معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از هم بازداری و هشتم آنکه رنج خود بر هیچ کسی نیفکنی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و در آنچه بدان مستغنی باشی و نهم آنکه طمع از خلایق بریده گردانی و از همه نا امید شوی از آنچه دارند و دهم آنکه بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب توان کرد که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم علیه السلام مگر که او را از خود بهتر دانی و گفت مراقبت، علم دل است در قرب حق تعالی و گفت رضا، آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانهٔ تیرهای بلا شدن است و گفت تفکر اسباب را به حق قایم دیدن است و گفت تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی‌تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن است از جمله خوهای بد که خداوند بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس آن را ایثار کردن است بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آن است که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت مأخوذ خواهم بود در آخرت. و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و گریز است از هر چه خلق در آن است و منفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای میگیرد بعد از آن انس بمخلوقات از دل رخت بر میگیرد و گفت صادق آن باشد که او را باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذره‌ای اعمال او ببینند و گفت در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای پناه جوی. و درویشی را گفت کن لله والا لاتکن، گفت خدای را باش و اگر نه خود مباش این نیکو سختی است و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه بنماید به مقامات و گفت هر که خواهدکه لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان صالح قانع باش و گفت هر که باطن خود را درست کند بمراقبت و اخلاص، خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو می‌روند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون می‌آرند جواهر وفا تا لاجرم به خدای می‌رسند در سر و خفا و گفت سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بردارند و ما نیافتیم دوستی نیکو با صیانت و یا وفا و با شفقت. و نقل است که تصنیفی می‌کرد درویشی از وی پرسیدکه معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده برحق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود می‌شناسد و بجهد خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقی بباید گزارد اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد دیگر معنی آن است که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این حق بگزارم کتاب کردن در معرفت به چه کار آید. حق خود آنچه حق بنده بود بدو دهد که اَدّبَنی رَبّی اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد در معنی اِنَّک لاتَهدِی مَن احبیت؛ بود لاجرم ترک تصنیف کرد.دیگر معنی آن است که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که بود با حق حق گزارد پس کتاب تصنیف کرد (کذا) والله اعلم بالصواب. ابن مسروق گفت که حارث آن وقت که وفات میکرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و هم در آن ساعت که دست‌تنگ بود فرو شد. رحمةالله علیه رحمة واسعة – انتهی.

و بنا بگفتهٔ سمعانی از یزیدبن هارون و محمدبن کثیر کوفی و جز آنان روایت دارد و ابوالعباس احمدبن مسروق طوسی و غیر او از وی روایت کنند ونیز سمعانی آرد که ابوعلی فقیه گفت حارث محاسبی را به باب الطاق بمیان راه، دیدم که با پدر خود در آویخته بود و مردم بدیشان گرد آمده بودند، و او پدر را میگفت مادرم را طلاق ده که تو بر دینی هستی و او بر دین دیگری باشد. و نیز گوید که ابوالقاسم نصرآبادی گفت: چنین شنیدم که حارث محاسبی چیزی در باب کلام بگفت و احمد حنبل از او دوری گزید. و نیز آرد که احمدبن حنبل حارث را، از آن جهت انکار می‌کرد که در علم کلام نظر داشت و در آن کتابی چند ساخته بود و بدین سبب مردم از دور او به پراکندند و حارث، به بغداد، پنهان میزیست و او را در زهد و اصول دیانات و رد مخالفین، از معتزله و رافضه، کتابهائی است و کتب او را فوائد کثیره و منافع بسیار است. و هم سمعانی گوید که ابو علی‌بن شاذان، کتاب دماء حارث را ذکر کرد و گفت اصحاب ما امر دمائی را که بین صحابه جاری شده بر این کتاب قرار داده‌اند و از جمله کتابهای او کتاب «الرعایة لحقوق الله عزوجل» است[2] حاجی‌خلیفه گوید که در این کتاب مطالبی است که در شرع نیامده و از این روآنگاه که بدست ابوزرعهٔ رازی رسید گفت این بدعت باشد. و نیز او راست کتاب «التوهم» و کتاب «التفکر والاعتبار». جامی، در نفحات‌الانس، گوید:«حضرت حارث‌بن الاسد المحاسبی از طبقهٔ اولی است: کنیت او ابوعبدالله است و از علمای مشایخ است و قدماء ایشان. جامع بوده میان علوم ظاهری و علوم اصول و معاملات و اشارات، وی را تصانیف بوده و استاد بغدادیان است و باصل از بصره است اما در بغداد برفته از دنیا در سنهٔ ثلث و اربعین و

۱- سمعانی علاوه بر این جهت گوید که بنا بگفتهٔ بعضی در حال ذکر سنگ ریزه میشمرده.

۲- این کتاب به اهتمام بانو مارگریت سمیث بسال ۱۹۴۰، در لندن بطبع رسیده است.

مأتـین. پس ازاحمد حنبل بدوسال و از سخنان حارث است که: من صحح بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة و اتباع السنة و هم وی گوید: من لم یهذب نفسه بالریاضات لا یفتح له السبیل الی سنن المقامات. ابوعبدالله خفیف گوید: اقتدوا الخمسة من شیوخنا والباقون سلموا(؟) احوالهم: حارث المحاسبی والجنید و رویم و ابن العطا و عمروبن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرار هم لانهم جمعوا بین العلم والحقایق. و هم حارث محاسبی گفته: صفة العبودیة ان لاتری لنفسک ملکاً و تعلم انک لا تملک لنفسک ضراً و لا نفعا. گویند حارث محاسبی قدس سره چهل سال بروز و بشب پشت بدیوار باز ننهاده و جز بدو زانو ننشست از او پرسیدند که چرا خودرا بتعب میداری گفت شرم دارم که در حضرت بمشاهده بنده وار ننشینم». وفات حارث در ۲۴۳، ببغداد بود و بیش از چهارکس بر جنازهٔ وی نماز نگزاردند. رجوع به الفهرست ابن ندیم چ مصر ص ۲۶۱ و کشف‌المحجوب چ لنینگراد ص ۱۵۹، ۱۹۴، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۳۲۱، ۳۶۸، ۳۹۷، ۴۳۴ و تاریخ بغداد ج ۸ صص ۲۱۱ - ۲۱۷ و تذکرةالاولیاء چ لیدن ج ۱ ص ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹ و ج ۲ ص ۱، ۶، ۱۱۵، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۹۲ و انساب سمعانی ورق ۵۰۹ و مناقب احمد حنبل تألیف ابن جوزی ص ۱۲۱، ۱۸۵، و صفوة الصفوة ابن جوزی ج ۲ ص ۲۰۷، ۲۰۸، و وفیات الاعیان چ تهران ص ۱۳۷ و نفحات الانس چ نول کشور ص ۳۵ و کشف‌الظنون چ استانبول ج ۱ ص ۵۷۴ و روضات الجنات ص ۲۰۶ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۱۷۳ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن الاسلت، عامربن جشم‌بن وائل‌بن زیدبن قیس‌بن عامربن مرةبن مالک‌بن الاوس الاوسی، مکنی به ابوقیس، در نام او اختلاف است و او را حارث وصیفی و عبدالله و صرمت خوانده‌اند. وی یکی از بزرگان عرب است در جاهلیت و اوائل اسلام، و در شجاعت و شعر عدیل قیس‌بن الحطیم میباشد. در اسلام او نیز اختلاف است و ابو عبید قاسم‌بن السلام در ترجمهٔ حال پسر وی، عقبة، گوید: او و پدرش را صحبت بود. در جاهلیت پیرو دین حنیفیه بود و در این دین اعلم مردم بشمار میرفت. حارث سفری بشام کرد و بر آل‌جفنه فرود آمد و اکرام و احترام یافت، و از رهبانان و احبار سؤالات کرد. ایشان او را بدین خود خواندند لکن حارث نپذیرفت و گفت من بر دین ابراهیم باشم. سپس، برای انجام اعمال عمره، به مکه رفت و زیدبن عمروبن نفیل را بدید و با وی سخن گفت. حارث میگفت: کسی بر دین ابراهیم جز من و زیدبن عمرو نباشد. و گویند او صفات پیغمبر (ص) و هجرت او را به یثرب از پیش میگفت، و او وقعهٔ بعاث را که پنج سال پیش از هجرت روی داد دریافته بود و چون پیغمبر (ص) بمدینه رفت، حارث بخدمت او شد و پرسید که مردمان را بچه چیز دعوت فرمایی پیغمبر (ص) برخی از شرائع اسلام را برای او ذکر فرمود حارث گفت: «ما احسن هذا و اجمله» لکن اسلام نیاورد و گفت در کار خود نگرم و باز گردم و پس از این پیوسته قوم خویش را به پیروی پیغمبر (ص) میخواند و میگفت «استبقوا الی هذا الرجل» و ده ماه پس از هجرت، وفات کرد و گویند چون حارث را مرگ فرا رسید پیغمبر (ص) کس‌بدو فرستاد و فرمود: «لااله الا الله» گوی تا ترا بدان شفاعت کنم و گویند که در آن حال کلمهٔ توحید از او بشنیدند. و ابوعمر گوید در اسلام او نظر است و از ابن اسحاق روایت شده است که حارث بگریخت و بمکه رفت و تا سال فتح مکه، در آن جای، با قریش، ببود. ابو موسی بنقل از مستغفری و او بنقل از ابن جریج از عکرمه آرد که آیهٔ «لا یحل لکم ان ترثوا النساء کرهاً» (قرآن ۱۹/۴) در بارهٔ حارث و زن او، کبشة بنت معن‌بن عاصم، نازل شده است. و بنظر طبری، و جز او، منقول از ابن جریج آیه راجع به پسر حارث و کبشه «ولا تنکحوا مانکح آباؤکم من النساء» (قرآن ۲۲/۴) است و گویند که این آیه دربارهٔ حارث و زن او کبشه، و پسر وی[1] نازل گردیده است. و قصهٔ آن چنان است که حارث را زنی کبشه نام بود و چون وفات یافت، پسر او، زن پدر را خواستگاری کرد، زن بخدمت پیغمبر رفت و گفت حارث در گذشت و پسر او که از نکوکاران قبیله است مرا بزنی خواهد، پیغمبر خاموش ماند و پاسخی نفرمود و سپس آیهٔ: «ولا تنکحوا...» نازل گردید. گویند این اولین زن است که بر پسر شوهر خود حرام گردید. و از اشعار او است:

و تکرمها جاراتها فیزرنها
و تعتل من اتیانهن فتعذر.

رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۷ ص ۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن افلح. محدث است. و ابن معین گوید او ثقه نیست و ساجی و عقیلی او را از زمرهٔ ضعفا گفته‌اند. علی‌بن الحسین‌بن الجنید از وی روایت کند و او را ثقه خواند و ابن النجار ذکر او می‌آورد و مروان‌بن معاویه از او روایت دارد و حدیث «من صلی فی هذاالمسجد، یعنی مسجد قباء، کان له عدل عمرة» را محمدبن یحیی از طریق حارث از ابن عمر روایت کند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اُقیش یا وقیش، عکلی عوفی، که او را حارث‌بن زهیربن اُقیش نیز گویند. از محدثین صحابه است. ابن ماجه، حدیثی در باب شفاعت، بسند صحیح، از وی روایت کند. ابن خزیمه نیز حدیث مزبور را، با حدیثی دیگر، در باب میتی که از او سه فرزند بجای ماند، روایت میکند. و بغوی صریحاً او را صحابی و صاحب سماع حدیث از رسول صلوات الله علیه میگوید. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن الازمع [الهمدانی]بن ابی‌ثیةبن عبدالله‌بن مرابن مالک‌بن حرب‌بن حارث‌بن سعدبن عبدالله‌بن وداعة. ابن عبدالبر و عبدان او را صحابی گفته‌اند وی در اواخر روزگار معاویه وفات کرده است. و ابن شاهین او را تابعی میگوید و گوید درک جاهلیت نیز کرده است. ابن سعد نسب او را بنحو مذکور آورده و در طبقهٔ اولی از تابعین اهل کوفه شمرده است و گوید در اواخر زمان معاویه وفات کرد. بخاری نیز ذکر او کرده است این ابی‌حاتم و مسلم و ابن حبان و خلیفة‌بن خیاط او را در زمرهٔ تابعین ذکر میکنند. رجوع بکتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۰۸ و رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن الأیهم. یکی از پادشاهان غسانی است که بیست و دو سال ملک رانده است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن انس‌بن رافع انصاری. صحابی است و بگفتهٔ ابن اسحاق غزوهٔ بدر را دریافته است وی از بطن عبدالاشهل‌بن جشم‌بن الحرث‌بن الخزرج‌بن عمروبن مالک‌بن اوس است. حارث جنگ بدر را دریافته و در وقعهٔ احد بشهادت رسیده است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۲۶ و رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن انس‌بن مالک‌بن عبیدبن کعب الانصاری از بنی‌النبیت است. موسی‌بن عقبه گوید: او غزوهٔ بدر را دریافت. و ابو عمر گوید: شاید که این حارث همان حارث‌بن انس‌بن رافع باشد، لکن عسقلانی بطور قطع میگوید که این حارث‌بن انس غیر از حارث‌بن رافع انصاری است رجوع به کتاب‌الاصابه چ شرکة طبع‌الکتب العلمیة بمصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن انس. محدث است و از

۱ - شاید مقصود عقبة‌بن حارث باشد.

حض از تابعین روایت دارد ابن ابی‌حاتم او را مجهول میشمارد لکن ابن حبان وی را در زمرهٔ ثقات آورده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۷ و ۱۴۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اوس‌بن رافع‌بن امری‌ء القیس‌بن زیدبن عبدالاشهل الانصاری الاوسی الأشهلی. صحابی است. ابو معشر گوید او غزوهٔ بدر را دریافت و ابن لهیعه، بنقل از ابی‌الاسود، نام پدر او را «انس» می‌آرد. و بعضی او را همان حارث‌بن انس ابن رافع می‌شمارند. رجوع به کتاب الاصابه، چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ و ۲۸۷ و رجوع به حارث‌بن انس شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اوس‌بن عتیک (عتاب) بن عمروبن عبدالاعلم‌بن عامربن زعوراءبن جشم‌بن حارث‌بن خزرج الانصاری. صحابی است. قداح، در نسب انصار ذکر او آورده و ابن سعد گوید که او غزوهٔ احد، و غزوات پس از آن. را دریافته است و در وقعهٔ اجنادین بقتل رسیده است. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اوس ابن لوذان‌بن حارثةبن عدی انصاری اوسی. مکنی به ابو سعد. محدث است و طبری گوید که وفات او در سنهٔ ۹۴ هـ . ق.است. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ و ج ۱ ص ۲۸۱ و ج ۷ ص ۸۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اوس‌بن معاذبن النعمان الانصاری. صحابی و برادرزادهٔ سعدبن معاذ رئیس قبیلهٔ اوس است وگویند وی غزوهٔ خندق را دریافته است و مبنای این قول گفتهٔ عائشه است،که احمد از طریق علقمة بن وقاص از او نقل کند که گفت: «خرجت یوم الخندق فسمعت حسا فالتفت فاذا انا بسعدبن معاذ و معه ابن اخیه الحارث‌بن اوس یحمل مجنة» و ابوعمرو گوید حارث شاهد جنگ بدر نیز بوده است و در احد بشهادت رسیده ولی میان این دو قول، چنانکه عسقلانی هم متوجه است، منافات باشد. چه وقعهٔ احد سالها پیش از خندق روی داد و آنکس که در احد شهید شده چگونه خندق را درک تواند کرد؟ و عسقلانی گوید نام او را در شهداء احد ابن‌هشام و «حارث‌بن اوس‌بن معاذ» را که ابن اسحاق در زمرهٔ شهداء احد آرد نمیگوید که وی برادرزادهٔ سعدبن معاذ است، بنابراین تواند بود که حارث شهید احد کس دیگر باشد. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۷ و ج ۲ ص ۶۹ و ج ۷ ص ۱۹۲ و امتاع‌الاسماع ص ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۲۵۲ و ۴۳۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن اوس ثقفی. بقول ابن سعد، صحابی است و گوید او غیر حارث‌بن عبداللہ‌بن اوس است و ابوحاتم و بغوی و ابن حبان نیز همین عقیده دارند ولی بعضی گویند که‌این دو یکی باشند. و از کتاب استیعاب هم چنین بر می‌آید. حارث از مردم حجاز و ساکن طائف بود. و ولیدبن عبدالرحمن و عمروبن عبداللہ‌بن اوس از وی روایت کنند. رجوع به کتاب استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ و کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن بدل‌السعدی، و نام او را حارث‌بن سلیمان، و یا سلیم‌بن بدل، و بقولی عبداللہ‌بن الحارث‌بن بدل گفته‌اند. گروهی چون بغوی و مطین و باوردی و ابن شاهین او را در زمرهٔ صحابه آورده‌اند و از طریق معاذبن معاذ، و او بنقل از محمدبن عبداللہ الشعیثی از حارث‌بن بدل روایت کنند که گفت: «شهدت [مع] النبی[1] صلی الله علیه و آله وسلم یوم حنین فانهزم اصحابه» بغوی، در معجم الصحابه در این قول تردید کند و گوید شعیثی این حدیث را سماع ندارد و کسی از صحابه را ندیده است و ابن عبدالبرّ، در استیعاب، بواسطهٔ ضعف شعیثی، که در این روایت منفرد است، و اضطراب در حدیث مذکور، آن را صحیح نمیداند و عسقلانی نیز با او موافق است و گوید حارث شرف صحبت نیافته و تابعی است و او را در زمرهٔ آنانکه درک صحبت نکرده، و بغلط صحابی خوانده شده‌اند نام میبرد. و ابوزرعهٔ دمشقی حارث را در طبقهٔ سوم از تابعین شامی بشمار آورده و گویدشعیثی از حارث روایت دارد و چون ابوحاتم (ابن ابی‌حاتم) را مسلم است که شعیثی هیچیک از صحابه را درک نکرده، گویداو راصحبت نیست و مجهول است. لکن ابن عساکر در تاریخ خود آورده است که حارث صحبت پیغمبر (ص) را درک کرده است. رجوع به کتاب الاستیعاب فی معرفة الاصحاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۸ و کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۶۹ و لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۷ و ۱۴۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن البرصاء. رجوع به حارث‌بن مالک‌بن قیس‌بن عوذبن جابر... شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن بسخر.[2] ابن الندیم در قسمت «الکتب المؤلفه فی الطبیخ» گوید:« کتاب الطبیخ للحارث‌بن بسخر» رجوع به الفهرست ابن ندیم چ مصر ص ۴۴۰ و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن بلال مزنی. صحابی است. سیف، در فتوح آورده است که وی در زمرهٔ صحابه‌ای است که با خالدبن ولید بودند و چون خالد خواست که صحابه را میان خود و مثنی‌بن حارثة تقسیم کند او را با مثنی گذاشت و در جای دیگر میگوید که این حارث عامل پیغمبر (ص) بود بر تیمی از جدیلهٔ بنی‌طیّ. رجوع به کتاب‌الاصابه ج ۱ ص ۲۸۷ و ۲۸۸ و ج ۲ ص ۷۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن بیة. مهتر مجاشع، از بنی‌تمیم، وی از جلساء و ندماء ملوک بود و فرزدق او را مدح گفته است. رجوع به تاج العروس، درب ی ب، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن تبیع‌الرعینی. صحابی است. عبدالغنی‌بن سعید بنقل از ابی‌سعیدبن یونس، می‌آورد که حارث برسولی، بخدمت پیغمبر (ص) آمد و تا فتح مصر حیات داشت و در حرب فتح مصر حاضر بود. رجوع بکتاب‌الاصابة ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن تمیم (ابو جَزة) ابن ابی‌عمروبن امیةبن عبد شمس‌بن امیة الاموی. او از معمرین عرب است، در جاهلیت و صدر اسلام. واقدی و زبیر گویند که او در غزوهٔ بدر با مشرکین بود و سعدبن ابی‌وقاص وی را اسیر کرد. ابو حاتم سجستانی، در کتاب المعمرین از او نام میبرد و میگوید مردی گندمگون و بلند بالا و خشک اندام بود و روزی در پشت سر عمر نماز میکرد. عمر این آیت میخواند. « کانهم خشب مسندة» (قرآن ۴/۶۳) حارث گفت: یا ابن الخطاب آیا از من کنایت کنی! بخدای سوگند که دیگر در پشت سر تو نماز نگزارم. مرزبانی در معجم‌الشعرا آرد که وی آنقدر بزیست که تا پاهای وی از کار بیفتاد و خود او گوید:

کبرت وابلتنی اللیالی و من یعش
کما عشت یصبح ذا وساوس مقعدا
و قصری وان عمرت عشرین حجة
فناءٌ ولا یبقی الزمان مخلدا.

بلاذری گوید که عمر آنگاه که حارث مدح خالدبن ولید گفت او را نهی کرد و گفت: «ان حب الفخر مفسدة للدین» عسقلانی گوید: کسانی‌که راجع بصحابه کتاب کرده‌اند نامی از این حارث نبرده‌اند و حق این است که او درک صحبت رسول (ص) کرده است و پس از فتح مکه ایمان نیز آورده است چه پس از فتح مکه هیچ قرشی بدین بت‌پرستی باقی نماند و همهٔ آنان در حجة‌الوداع با رسول (ص) بودند و او در زمرهٔ آن دسته از مسلمین قریش بود که پس از فتح مکه ایمان آوردند.

---

۱ - در الاصابة: «رسول الله».
۲ - در کتاب عیون الانباء ج (۱) ۱۵۳، ضمن متطببین زنان هادی و مهدی، از شخصی بنام «حارث‌بن بسخنر» نام میبرد که شاید همین حارث منظور باشد.

حارث تا زمان خلافت عمر بزیست. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۸، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ثابت‌بن ثعلبةبن زید الانصاری، صحابیست. و چون ثعلبه را بلقب جدع میخواندند لذا حارث معروف به ابن الجدع شده است. پدر حارث، ثعلبه، در یوم الطائف، بدرجهٔ شهادت رسید و بقول ابن سعد دو پسر بنام حارث و عبدالله و یک دختر مسماة ام ایاس از او بر جای ماند رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج۲ ص ۵۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ثابت‌بن سعیدبن عدی‌بن عمروبن امری‌ء القیس ابن مالک الاغربن ثعلبةبن کعب ابن الخزرج‌بن حارث‌بن الخزرج الانصاری. صحابی است. ابن شاهین بنقل از شیوخ خود گوید که وی در غزوهٔ احد بشهادت رسید. و ابن عبدالبرّ، در استیعاب نام جد او را بجای «سعید» سفیان آورده است. رجوع بکتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۸۸ و کتاب الاستیعاب فی معرفة الاصحاب ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ثابت‌بن عبدالله‌بن سعدبن امری‌ء القیس‌بن ثعلبةبن کعب ابن الخزرج، صحابی است. ابن شاهین از شیوخ خود آرد که او در غزوهٔ احد بشهادت رسید. ابن الاثیر گوید تواند بود که ابن حارث همان «حارث‌بن ثابت‌بن سعیدبن عدی» مذکور فقرهٔ قبل باشد و عسقلانی گوید این درست نیست چه در نسب یکی نیستند رجوع بکتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ثعلبةبن عمروبن جفنة. سومین ملوک آل جفنه، از غسانیان عرب و شام. مدت امارت او بیست سال بود. رجوع به مجمل التواریخ والقصص صص ۱۷۳ – ۱۷۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ثقف. محدث است. و از محمدبن سیرین روایت دارد و یحیی‌بن یمان و ابو داود حفری از او روایت کنند. و حفری گوید که حارث بنقل از حسین حدیث کند که مفاد از رسول (ص) پرسید: ماهو کائن بعدک؟ پیغمبر (ص) فرمود: «یکون خلفا ثم یکون ملکا ثم یکون فتن یتبع بعضها بعضا». و هم گوید حدیث مسندی از حارث یاد ندارم و آنچه روایت کند مراسیل و مقطعات است و ابن عدی و ابو حاتم نیز چنین گویند و ابن الجارود او را ضعیف میشمارد و ابن حبان وی را در زمرهٔ ثقات می‌آورد. رجوع بلسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۸، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ثوب. حافظ عبدالغنی مقدسی بغلط نام پدر او را اثوب گفته است و ابن ما کولا قول او را خطا شمرده است. وی تابعی است و درک صحبت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام کرده است رجوع به تاج العروس، در مادهٔ ثوب شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ثولاء. [ثِ] محدث است و بغلط او را در زمرهٔ صحابه شمرده‌اند. عسقلانی گوید اینکه محمدبن عبدالله‌بن المهاجر از حارث ابن ثولاء روایت کند که گفت: «شهدت مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یوم حنین» درست نیست و حدیث مزبور مربوط به حارث‌بن بدل سابق الذکر است. رجوع بکتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج۲ ص ۷۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن جارودالتیمی. محدث است و از حسین‌بن علی علیهماالسلام روایت کند. رجوع بلسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن جبلةبن حارث. پنجمین از غسانیان است و مدت امارت او ده سال بود. و ماریهٔ ذات القرطین بنت عمروبن جفنه مادر اوست، و بیلقا می‌نشست و حفیر را او پی افکند و هم بنائی میان قصر اشراف و دعجان کرده است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۵ و ص ۱۷۶، و رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۹، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن جران. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن جعده. شاعری ایرانی است و نام اصلی او هرمزان است او بعربی شعر میگفت. او راست:

هم [ای الفرس] ملکوا جمیع‌الناس طرّا
و هم ربقوا هرقلا بالسواد
و هم قتلوا ابا قابوس عصبا
و هم اخذوا البسیطة من ایاد.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن جمازبن مالک‌بن ثعلبةبن عتبان. حلیف بنی‌ساعده. صحابی است. طبری گوید او درک غزوهٔ احد کرد و ابن شاهین نیز بنقل از شیوخ خود، گوید وی برادر کعب‌بن جماز است. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن جمهان. محدث است. و از مردی موسوم به علی روایت میکند و شیخ طوسی نام این دو کس را در زمرهٔ رجال شیعه آورده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن جندب العبدی. مردی از وفد بنی‌عابس‌بن عوف، از بطن عبدالقیس، بخدمت رسول میاشد و وی آنگاه که بشرف رؤیت رسول (ص) رسید اسلام آورد. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸ و ج ۳ ص ۲۳۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن جنید العبدی. اسماعیلی او را در زمرهٔ صحابه آورده و از او روایت کرده‌اند که گفت پیغمبر (ص) مرا فرمود: «ایا کم‌والجدال فان الجدال لایدل علی خیر» رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن حارث الازدی. صحابی است و از پیغمبر (ص) روایت دارد. با وردی و طبرانی و جز آنان از طریق عبادةبن نسی از عدی‌بن هلال سلمی از او روایت دارند رجوع به کتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن حارث الاشعری الشامی. مکنی به ابی‌مالک. صحابی است و ابوسلام اسود، ممطور حبشی، متفرداً از او روایت کند و گروهی او را با ابومالک اشعری که به کنیهٔ خود مشهور و در نام او اختلاف است، خلط کرده‌اند و این ابو مالک به اسم معروف است و از ابومالک دیگر که به کنیة شهرت دارد متأخر است. چنانکه ابوسلام از وی سماع داشته است. رجوع به کتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابة چ مصر ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن حارث الغامدی. مکنی به ابو مخارق. صحابی است و از پیغمبر (ص) روایت دارد. ابن السکن و ابوالقاسم‌بن عیسی او را در زمرهٔ حمصیها می‌آورند. و روایت «الفردوس سرةالجنة» و «خمری علیک تحرک» از اوست. سلیم‌بن عامر و خالدبن سعدان [در اصابهٔ معدان] و شریح‌بن عبید و ولیدبن عبدالرحمن الجرشی از وی روایت آرند. و گویند وی وقعهٔ راهط را دریافته است. رجوع بکتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن حارث شامی. صحابیست و بعضی او را همان حارث‌بن الحارث الغامدی سابق الذکر میشمارند. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن حارث‌بن قیس‌بن عدی‌بن سعدبن سهم‌بن عمروبن مصیص القرشی السهمی. صحابی است. ابوالاسود بنقل از عروة وابو حذیفة بخاری، در المبتداء و ابن اسحاق و گروهی دیگر او را در زمرهٔ شهدای اجنادین گفته‌اند و سیف، در فتوح، او را از شهدای یرموک می‌شمارد. و ابن عساکر در تاریخ کبیر خود گوید بعضی او را از شهدای وقعهٔ فحل دانند ابن عبدالبر گوید حارث‌بن قیس با پدر و دو برادر خود، بشر و معمر بحبشه هجرت کردند و بلاذری نیز

چهارکس که گزیده و منتخب بودند از دیگر مردم صدر اسلام و آن چهار خلفای راشدین باشند؛ یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی (ع). (از ناظم الاطباء).

چهارگل. [چَ / چ گُ] (اِ مرکب) چهارگل از گلهای گیاهان که در مداوای امتلاء معده جوشانند و بکار برند و این چهار عبارتند از: گل بنفشه و گل پنیرک و گل کدو و گل نیلوفر.

چهارگلخن. [چَ / چ گُ خَ] (اِ مرکب) کنایه از چهارحد جهان باشد. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از چهارعنصر است. (برهان) (از آنندراج).

چهارگنبد. [چَ گُمْ بَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ سیرجان و پاریز در ایالت کرمان و مرکز آن تکیه است. (یادداشت مؤلف).

چهارگنبدی. [چَ گُمْ بَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایل بچاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۵). طایفه‌ای از ایل بچاقچی از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۱۲۰ خانوار است. مسکن ایشان چهارگنبد است و در زمستان متفرق میشوند. (یادداشت مؤلف).

چهارگوش. [چَ / چ] (ص مرکب) مربع شکل. که به شکل مربع باشد. که همچون مربع دارای چهار گوشه و چهار طرف باشد. رجوع به چارگوش شود.

چهارگوش بودن. [چَ / چ دَ] (مص مرکب) مربع بودن. چهار گوشه داشتن. شکل مربعی داشتن. ||گوش داشتن. مراقب اوضاع و احوال بودن. هرچه دقیق‌تر قوهٔ شنوائی بکار داشتن. بیدار و هشیار بودن. در همه حال مترصد اطراف و جوانب بودن.

چهارگوش شدن. [چَ / چ شُ دَ] (مص مرکب) همهٔ قوهٔ شنوائی خود بکار بردن برای بهتر شنیدن سخن یا آوائی. گوش تیز کردن. به سخن یا آوایی گوش فراداشتن به نحوی که کوچکترین زیر و بم صوت و آوا شنیده شود و یا حرف و کلمه‌ای از کلام نشنیده نماند. گوش خواباندن. سخت متوجه شدن.

چهارگوشلی. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. در ۱۸هزارگزی جنوب باختری چکنه‌بالا. معتدل و کوهستانی است. ۱۷۹ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چهارگوشه. [چَ / چ شَ / شِ] (ص مرکب) که چهار خط از چهار جانب آن درآید و از تقاطع چهار زاویه سازد. هرچیز که چهار زاویه داشته باشد. مربع. اُجُم. تکعیب؛ چهارگوشه ساختن چیزی. (منتهی الارب). ||(اِ مرکب) کنایه از تخت است و آن را «بات» و «گاه» نیز گویند و به تازی «سریر» خوانند (آنندراج) (از انجمن آرا). کنایه از تخت پادشاهان میباشد. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از تابوت است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهارگوشه. نظامی.

||چهار جانب. (برهان). چهار جهت و چهار سوی:

رفع فلک از چهارگوشه
داده ز درت هزار خوشه. نظامی.

||سربند. ||سفرهٔ کوچک. (برهان). رجوع به چارگوشه شود.

چهارگوهر. [چَ / چ گَ / گُو هَ] (اِ مرکب) چهارعنصر. عناصر چهارگانه:

گفتم چهارگوهر گشته‌ست پایدار
گفتا مزاج مختلف آرندهٔ عبر. ناصرخسرو.

رجوع به چارگوهر شود.

چهارگهر. [چَ / چ گُ هَ] (اِ مرکب) چهارعنصر. چهاراَخشیج. عناصر چهارگانه:

نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت‌اختر
شد آفریده به ترتیب از این چهارگهر.
ناصرخسرو.

رجوع به چارگهر و چارگوهر شود.

چهارلاچنگ. [چَ / چ چَ] (اِ مرکب) از اصطلاحات موسیقی. و آن نام سکوتی است معادل با یک شانزدهم دم سکوتها در موسیقی مانند نقطه و ویرگولهای کلام‌اند و معمولاً در وسط خط حامل قرار میگیرند و مانند نوتها ممکن است یک یا چند نقطه داشته باشند. رجوع به ذیل کلمهٔ چنگ شود.

چهارلاشه. [چَ / چ شَ / شِ] (اِ مرکب) (مرکب از چهار + لاشه) و آن کنایه از عناصر چهارگانه است.

چهارلب. [چَ / چ لَ] (ص مرکب) آنکه لب زبرین و زیرین او هر دو شکاف دارد. (یادداشت مؤلف). که لب بالا و پائینش شکاف داشته باشد. ||(اِ مرکب) شرم زنان را گویند، که دو لب کوچک و دو لب بزرگ دارد.

چهارلکات. [چَ / چ لَ / لَ کَا] (اِ مرکب) چهاربانو. چهاربی‌بی. رجوع به چاربی‌بی و لکات شود.

چهارلنگ. [چَ لَ] (اِخ) نام یکی از ایلات بختیاری که خود مشتمل بر پنج طایفهٔ بزرگ است که عبارتند از: ۱- محمود صالح ممزائی (جزء محمود صالح است). ۲- کیورمرسی (که شامل دو طایفهٔ جانکی گرمسیر و سهونی است). ۳- زلقی. ۴- موگوئی. هیهاوند (که شامل پنج طایفهٔ بسجاق. پولادوند. عبدالوند. حاجی‌وند و عیسی‌وند است). محل سکونت این ایل از شمال به خاک جاپلق و از مشرق به گلپایگان و خونسار و اسپاهان و از جنوب به بختیاری و هفتلنگ و از مغرب به سیلاخور سفلی محدود است. از کوههای معروف آن یکی غالیه کوه است که از باصفاترین جبال بختیاری و بسیار سبز و خرم است. این کوه دارای پرندگان و حیوانات شکاری و خرس و پلنگ میباشد و در چند نقطهٔ آن معادن زغال و گوگرد و نفت وجود دارد. درختان مهم آن بادام، بلوط و سرو است. در دامنهٔ شرقی آن چنارهای کهن دیده میشود. در اغلب نقاط این کوه زنبور عسل به حال طبیعی عسل تهیه میکند و اهالی بدون زحمت از آن استفاده میکنند. در یک فرسخی این کوه دزی بنام دز ارژنگ وجود دارد که محل سکونت طایفهٔ عیسی‌وند است. ایلات چهارلنگ تابستان را در ییلاقات کوهستانی و زمستان را درحدود شوشتر و دزفول و ساری‌دشت میگذرانند. چون رؤسای ایلات بختیاری در دورهٔ مشروطیت غالباً مصدر امور مهمی در مملکت بوده‌اند افراد ایل را به کارهای صنعتی واداشته و تشویق کرده‌اند. در خاک بختیاری بناهای بسیار زیبا ساخته‌اند و به طور کلی باید گفت که در اخلاق و روحیات افراد ایل تغییر محسوسی پیدا شده است که نظیر آن را در افراد سایر ایلات ایران نمیتوان دید. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۴۳۳-۴۳۲).

چهارلنگر. [چَ / چ لَ گَ] (ص مرکب) که لنگر چهار دارد. کشتی بزرگ که چهار لنگر داشته باشد. ||(اِ مرکب) کنایه از چهار دست و پای حیوان باشد. رجوع به چارلنگر شود.

چهارلو. [چَ / چ] (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی ورق. نام ورقی از اوراق بازی که بر آن چهار خال نقش شده باشد. (مرکب از چهار عدد مابین سه و پنج) + لو. که در اصطلاح قمار معنی شکلی دارد که بر ورق رسم شود و به عبارت بهتر این کلمه به عنوان معدود برای هر شکل منقوش بر اوراق بازی بکار رود. چنانکه دو لو؛ یعنی دارای دو شکل، سه لو؛ دارای سه شکل و چهار لو؛ ورقی که دارای چهار شکل باشد. و این اطلاق برای همهٔ انواع نقشها و خالهای ورق است.

چهارم. [چَ / چ رُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) عدد ترتیبی، که در مرتبهٔ چهار قرار گیرد؛ اِرباع؛ چهارم به آب آمدن اشتر. (از تاج المصادر بیهقی). رابع. رابِعَه. (منتهی الارب):

چهارم علی بود جفت بتول
که او را بخوبی ستاید رسول. فردوسی.
چهارم شمار سپهر بلند
همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی.
یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف
سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی.
منوچهری.

||انگشت چهارمین چون از سوی ابهام

عمرو راه نمی‌دادند و چون حارث ابرص بود اجازهٔ رفتن نزد عمرو نداشت روزی در پس قبهٔ عمرو قصیدهٔ خود را بخواند و عمرو بشنید و حارث را نزد خود طلبید ابو عمرو شیبانی به ارتجال این قصیده در یک موقف پیوسته در شگفت بود و میگفت اگر آن را در یک سال نیز میگفت بأسی بر او نبود. صولی گوید: تأهّب سفر و جمع وسائل آن را بهتر از این گفتهٔ حارث وصف نتوان کرد:

اجمعوا امرهم عشاءً فلما
اصبحوا اصبحت لهم ضوضاءُ
من منادٍ و من مجیب و من تص
هالِ خیلٍ خلال ذا ک رُغاءُ.

گویند بکربن وائل و تمیم‌بن مر نزد ملکی از ملوک عرب حضور یافتند و میان آن دو مفاخره و منازعة در گرفت و تخم بغضاء و عداوت بین بکرو تمیم از آن روز کشته شد تا آنجا که با بهانه‌ای جزئی جنگ بیست چهارساله‌ای میان آنان برپا شد و حارث در این معنی گوید:

قرّ بی یا خَلَیّ ویحک درعی
لقحت حربنا و حرب تمیم
اخوة قرّ شوا الذنوب علینا
فی حدیث من دهرهم و قدیم
طلبوا صلحنا ولات اوانٍ
ان ما یطلبون فوق النجوم.

و او راست:

لمن الدیار عفون بالحبس
آیا تها کمهارق الفرس
لا شیء فیها غیر اصورة
سفع الخدود یلحن فی الشمس
و غیر آثار الجیاد باع
راض الجماد و آیة الدعس
فحبست فیها الرکب احدس فی
کل الأمور و کنت ذاحدس.

■

لا أعرفنک ان ارسلت قافیة
تلقی المعاذیر ان لم تنفع العذر
ان السعید له فی غیره عظة
و فی التجارب تحکیم و معتبر.

■

واذ کرواحلف ذی المجاز و ماقُ
دّمَ فیه العهود والکفلاء
حذر الخون والتعدی وهل تن
قض ما فی المهارق الاهواء.

❁

و نیز او راست:

یا ایها المزمع ثم انثنی
لا یثنک الحازی ولا الشاحج
و لا قعید اعضب قرنه
هاج له من مَرتع هائج
بینا الفتی یسعی و یُسعی له
تاح له من امره خالج
یترک ما رَقَّحَ من عیشه
یعیث فیه همج هامج
قلت لعمر و حین ارسلته
و قد حبا من دوننا عالج
لا تکسع الشول باغبارها
انک لا تدری من الناتج
و اصبب لأضیافک البانها
فأنّ شرّ اللبن الوالج.

و جاحظ آرد که ابوعبیده گفته است قسمتی از این اشعار مصنوع است. و هم از اوست:

و هم زباب حائر
لا تسمع الآذان رعدا.

و از اشعار اوست که بدان مثل زنند:

عش بجد لایضرک النوک ما او تیت جدا
والنوک خیر فی ظلال العیش ممن عاش کدا.

وفات حارث در حدود سنهٔ ۵۰ پیش از هجرت (مطابق سال ۵۷۰ م.) بوده است. رجوع به الشعر والشعراء ابن قتیبه چ مصر سنهٔ ۱۹۳۲ م. ص ۵۳ و عیون‌الاخبار ابن قتیبه ج ۲ ص ۹۵ و ۹۶ البیان والتبیین ج ۲ ص ۳۱ و ۸۶ و ج ۳ ص ۶ و ۱۸۴ و رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۱۵۱ و ج ۳ ص ۳۰۹ و ج ۶ ص ۱۲۰ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به الموشح ص ۷۷ و ص ۲۲۳ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن حوطب اللیثی. او بروز صفین، آنگاه که علی علیه السلام بر منبر بود، برخاست و گفت: گمان بری که ما طلحه و زبیر را گمراه دانیم؟ علی (ع) گفت یا حار، انه ملبوس علیک. ان الحق لایعرف بالرجال، فاعرف الحق فالحق تعرف اهله. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۳۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خالد قرشی. صحابی است. ابن منده گوید که هشیم از عبدالرحمن عدوی، و عبدالرحمن از ابن الاشعث و ابن الاشعث از حارث، روایت کند. و ابن الاثیر گوید: شاید او همان حارث‌بن خالدبن صخر باشد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ص ۲۹۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خالدبن صخربن عامربن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرة قرشی تیمی. از صحابهٔ متقدمین در اسلام است وی در مکه بسعادت قبول اسلام نائل آمد ابن اسحاق و دیگران، او را در زمرهٔ هجرت‌کنندگان بحبشه آرند ابن عابد از طریق عطاء خراسانی از عکرمه و عکرمه بنقل از ابن عباس، آرد که حارث با جعفربن ابیطالب بحبشه هجرت کرد. و ابن ابی‌شیبه از طریق موسی‌بن عبیده روایت کند که حارث از مهاجرین است. ابن اسحاق و ابن عبدالبر گویند که او با زن خود، ریطه دختر حارث‌بن جبلة[1] بن عامربن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرة به حبشه رفت و او را، از این زن، در آنجا، چهار فرزند آمد: «موسی و زینب و ابراهیم و عایشه»[2] که به بنی‌الحارث معروفند. و هر چهار هم در حبشه وفات کردند. و مصعب زبیری و دیگران گویند، آنگاه که حارث با فرزندان، از حبشه، بحجاز میرفت در راه از آبی بیاشامیدند و بمردند و چون حارث بمدینه آمد پیغمبر (ص) بنت عبدیزیدبن هاشم‌بن عبدالمطلب ابن عبدمناف را بحبالهٔ نکاح او در آورد. محمدبن ابراهیم‌بن حارث تیمی محدث مدنی از احفاد او است. رجوع به کتاب‌الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۰ و کتاب‌الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خالدبن العاصی‌بن هشام‌بن المغیرةبن عبداللّه‌بن مخزوم معروف بحارث مخزومی. شاعری است ظریف، غزل‌سرا، از قریش و او در اواخر زمان عمربن ابی‌ربیعة شهرت یافت و در شعر بر طریق او میرفت وی عاشق عائشه دختر طلحه بود و بدو تشبیب میکرد و او را با وی حکایات بسیار است. حارث از عائشه روایت دارد وزرارةبن مصعب از او روایت کند. بعضی گفته‌اندکه او از دست معاویه ولایت مکه یافته است و این درست نیست بلکه پدر او، خالد، از جانب عثمان ولایت مکه داشت و چون عثمان کشته شد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام او را از امارت مکه عزل فرمود. و یزیدبن معاویه حارث را ولایت مکه داد. بروزگار عبداللّه‌بن الزبیر. او راست:

سابکی و ما لی غیره من معول
علیک و ما لی غیر حبک من جرم
لعل انسکاب الدمع ان یذهب الاسی
و یشفی مما فی الضمیر من السقم.

و وی در آخر از دست عبدالملک امارت مکه داشت. وفات حارث در حدود سنهٔ ۸۰ هـ.ق. بمکه بود. رجوع به الموشح مرزبانی ص ۲۰۹ و ۲۱۰ و عقدالفرید ج ۱ ص ۲۱۷ و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام سنهٔ ۱۳۳۱ ج ۳ ص ۴۳۸ و الاعلام زرکلی ص ۲۰۱ و ۲۰۲ و البیان والتبیین ج ۲ ص ۲۲۰ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خدان. از سخنان اوست: الفتنة! فانها تقبل بشبهة و تدبر ببیان، وانّ المؤمن لا یلسع من جحر مرتین. و هم او گفت: اتقوا عصبا تاتیکم من‌الشام کانها دلاء قد

۱ - در کتاب الاصابة «جبله» آمده است.
۲ - در کتاب الاصابة «موسی و عائشه و زینب و فاطمه» آمده است.

تقطع و ذمها. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خرار (؟) الخزاعی. مکنی به ابومالک. صحابی است. رجوع به قاموس الاعلام شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خزمة[1] بن عدی‌بن ابی‌غنم‌بن سالم‌بن عوف‌بن عمروبن عوف‌بن الخزرج الاشهلی الانصاری. طبرانی، در کتاب الاصابة فی تمییز الصحابة گوید: کنیت وی ابوبشر و بقول ابن عبدالبر مکنی به ابو خزیمه است و بنا بقول صاحب عقدالفرید و طبرانی از بطن نوفل میباشد. موسی‌بن عقبه و ابوالاسود، بنقل از عروة، گویند که حارث وقعهٔ بدر را دریافته است طبری گوید که حارث در وقعهٔ بدر و احد و خندق و وقایع دیگر حاضر بود. ابن منده باسنادی ضعیف از و روایت کند که پیغمبر در روز دوشنبه مبعوث گردید. ابن ابی‌داود، در کتاب المصاحف، بروایت از ابن اسحاق و او بنقل از یحیی‌بن عباد و یحیی بنقل از پدر خود عبادبن عبدالله‌بن الزبیر، آرد که حارث پیش عمر آمد و این دو آیهٔ آخر سورهٔ براءة: «لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم[2]... رب العرش العظیم»[3] بیاورد. عمر او را گفت: با دیگری از اصحاب نیز این آیات روایت کرده است حارث گفت: بخدای سوگند ندانم، لیکن شهادت میدهم که آنها را از پیغمبر شنیدم و بحافظه سپردم. عمر گفت من نیز شهادت میدهم که آنها را از پیغمبر (ص) شنیده‌ام. و اگر سه آیت بود از آن سوره‌ای جدا میکردم سوره‌های قرآن را بنگرید و این دو را به یکی از آنان بیفزائید عباد گوید من آنها را بسورهٔ براءة افزودم. و پیغمبر (ص) وی را با یاس‌بن البکیر مواخات داد. ابن عبدالبر از ابوعمر آرد: آنگاه که ناقهٔ پیغمبر (ص) در غزوهٔ تبوک، گم شد منافقان گفتند آنکه جای شتر خود نداند چگونه از آسمانها آگاهی دهد پیغمبر (ص) فرمود: «انی لااعلم الا ما علمنی الله و قد اعلمنی بمکانها و دلّنی علیها و هی فی الوادی فی شعب کذا حبسها شجرة فانطلقوا حتی تأتونی بها» و گروهی به آوردن اشتر برفتند. حارث اشتر را بدید. زمام وی بدرختی بند شده و آن را بخدمت حضرت آورد. در کتاب‌الاصابه بنقل از طبری آمده است که حارث در سنهٔ ۴۰ هـ.ق. در ۶۷ سالگی، در مدینه، درگذشت. رجوع به کتاب المصاحف ابن ابی‌داود چ لیدن سنهٔ ۱۹۳۷ ص ۳۰ و عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۰ و کتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۰ و کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ و امتاع الاسماع مقریزی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خزیمه. مکنی به ابی‌خزیمه صحابی انصاریست. ابن عبدالبر او را غیر از ابوخزیمة‌بن اوس‌بن زیدبن اصرم... انصاری، متوفی در خلافت عثمان شمارد و گوید این دو مرد هر دو از انصارند لیکن یکی خزرجی و دیگری اوسی است. رجوع به کتاب‌الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۰ و ج ۲ ص ۶۳۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خفاف‌بن ایماءبن رخصة الغفاری. بخاری گوید صحابیست. رجوع به کتاب الأصابة چ مصر ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن خلیفه مکنی به ابوالعلاء. محدث است. عسقلانی در لسان المیزان آرد که ابو حاتم مختصراً از او ذکر کند و من حدیثی از او در فوائد ابوالعباس‌بن نجیح دیدم که ابراهیم‌بن عبدالرحیم از او روایت کرده است. حارث از سعید روایت دارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن الذهلی. شاعری است عرب که از شعر او در الحماسه آمده است. او راست:

قومی هُمُ قتلوا اُمیمَ اخی
فاذا رمیت یصیبنی سهمی
ولئن عفوت لاعفون جللا
ولئن قرعت[4] لاوهنن عظمی.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن راشد الناجی. ابوالحسن مدائنی و سیف‌بن عمر او را در زمرهٔ آنانکه درک خدمت رسول کرده لیکن در خلافت عثمان اسلام آورده و بر بعضی بلاد ایران حکومت یافته‌اند آورده. و گویند آنگاه که اهل عمان مرتد شدند او سالاری عبدالقیس داشت و صیحان‌بن صوحان با او بود. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن رافع. عسقلانی آرد که عبدالله مروزی بسماع از ابن سیار گوید که حارث از صحابه بود و در وقعهٔ احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زافع‌بن مکیث الجهنی. محدث است و گروهی او را صحابی گفته‌اند و ابوموسی از طریق بقیه از عثمان‌بن زفر و او از محمدبن خالدبن رافع‌بن مکیث و او از عم خود حارث‌بن رافع آرد که پیغمبر (ص) گفت: «حسن الملکة نماء و سوء الخلق شؤم» و او را روایتی است از جابر. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ربعی‌بن بلدمه[5] انصاری سلمی. مکنی به ابوقتاده از بزرگان صحابه و از بطن بنی‌غنم ابن کعب‌بن سلمة‌بن جشم‌بن الخزرج است. واقدی و ابن قداح و ابن‌الکلبی نام او را نعمان و بعضی نام او را عمرو گفته‌اند و مادر او کبشه، بنت مطهربن حرام‌بن سواد است. حارث را «فارس رسول الله (ص)» گویند و از آن حضرت روایت کنند که فرمود «خیر فرساننا ابوقتاده و خیر رجالتنا سلمة‌بن الاکوع» در اینکه حارث وقعهٔ بدر را دریافته است اختلاف است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ و ج ۷ ص ۱۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ربیع‌بن زیادبن سفیان‌بن عبدالله‌بن ناشب‌بن هدم‌بن عودبن قطیعة‌بن عبس عبسی صحابی و یکی از نه تن وفد بنی‌عبس است که بخدمت پیغمبر رسیدند و پیغمبر آنها را دعای خیر کرد و فرمود «ابغونی لکم عاشراً اعقد لکم». رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۱۵۵ و ص ۲۹۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ربیعة‌بن زیدبن عوف‌بن عامربن ذهل‌بن ثعلبة الذهلی. او زمان پیغمبر (ص) را درک کرده و بواسطهٔ بیتی که گفته است او را بلقب کلح میخواندند. مرزبانی، در معجم الشعراء، ذکر او آورده و گوید حارث مخضرم است و در فتحها شرکت داشته است. رجوع به کتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن رحیل محدث است و از پدر خود روایت دارد ابن حجر در لسان المیزان او را مجهول گفته و ابن حبان او را از ثقات شمرده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زمعة‌بن الاسود. یکی از پنج تنی است که نخستین بار ردّه آورده‌اند. رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۰ و ص ۸۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زهیر، از بزرگان بنی‌عبس است و در یوم النفرات، که بنی‌عامر بر بنی‌عبس تاختند با پدر و برادر خود ورقاء حضور داشت. و در یوم الهباءة که بنی‌عبس بر ذبیان تاختن گرفتند نیز شرکت داشت. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۵ و ۶ و ۲۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زهیربن اقیش العکلی. صحابی است. گویند پیغمبر (ص) بدو و قوم او نامه کرد و اول نامه این است:

«بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من محمد

---

۱ - در کتاب المصاحف ابن ابی‌داود چ لیدن سنهٔ ۱۹۳۷م. ص ۳۰ س ۵ «خزیمه» آمده است.

۲ - قرآن ۱۲۸/۹.

۳ - قرآن ۱۲۹/۹ و ۸۶/۲۳ و ۲۶/۲۷.

۴ - در الحماسه: «سطوت».

۵ - در کتاب الاصابة «بلدمه‌بن خناس‌بن عبیدبن غنم‌بن سلمة انصاری خزرجی سلمی» آمده است.

النبی، رسول الله، لبنی اقیش، اما بعد...» رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زیاد محدث است و از انس‌بن مالک روایت دارد و ابو نعیم از او روایت کند. گروهی او را ضعیف و مجهول گفته‌اند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زیاد انصاری ساعدی. صحابی است و درک غزوهٔ بدر کرده است. احمد و ابوداود در فضائل انصار و ابن ابی‌خیثمه و بخاری در تاریخ و بغوی و بعض دیگر از طریق عبدالرحمن‌بن غسیل از جمرةبن ابی‌اسید، از او روایت کنند که گفت: بروز خندق پیغمبر را دیدم آنگاه که با مردم بر هجرت بیعت میکرد. گفتم: یا رسول‌الله با این مرد بر هجرت بیعت کن. حضرت فرمود او کیست؟ گفتم حوطبن یزید پسرعم من. حضرت فرمود:«انکم معاشر الانصار لاتهاجرون الی احد و لکن الناس یهاجرون الیکم» ابن قانع، این حارث را با حارث‌بن عمرو اشتباه کرده و او را خال براءبن عازب گفته‌است. رجوع بکتاب الأصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زیاد شامی. بغوی گوید وی صحابیست. ابن عساکر گوید او صحابی نیست و حتی درک زمان رسول نکرده است. ابن حبان حارث را از ثقات تابعین گفته است. رجوع بکتاب الاصابه. چ مصر. سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زیاد شیبانی کوفی. مکنی به ابوالعلاء، در رجال شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ هـ . ق.) از صحابهٔ امام جعفر صادق (ع) شمرده شده است. و گوید از وی روایت هست. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۴).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زید صحابیست. رجوع بقاموس الاعلام ص ۱۹۰۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زید از بزرگان قبیلهٔ ذبیان. او به «یوم الیعمریه» بدست عبسیها بقتل رسید. رجوع بعقدالفرید. ج ۶ ص ۲۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زیدبن حارثةبن معاویةبن ثعلبة ابن حذیمةبن عوف‌بن بکربن عوف‌بن انمار. مکنی به ابی‌عتاب. صحابی است. وی در سنهٔ ۲۱ هـ . ق. کشته شد. رجوع به کتاب الأصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن زیدبن السطاف‌بن ضبیعةبن زید ابن مالک‌بن عوف‌بن عمروبن مالک‌بن اوس انصاری اوسی صحابی است. ابن منده و ابو نعیم ذکر او آورده‌اند. رجوع بکتاب الاصابة. چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [رِ] ابن زیدالربعی. صحابی است. رجوع به قاموس الاعلام شود. حارث‌بن زیدبن حارثهٔ ربعی عبدی. (اِخ) ابوموسی او را از صحابه شمرده گوید: کنیهٔ وی ابوعتاب است. و بسال بیست و یک هجرت کشته شد. مامقانی. شمارهٔ ۲۰۰۵.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سامةبن لوی. رجوع به بلوغ الارب آلوسی ج ۲ ص ۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سدوس. او را بیست و یک فرزند نرینه بود. (منتهی الارب) و بنوالحارث رهط خالدبن معمّرند. رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۷۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص م و بلوغ الارب آلوسی ج ۴ ص ۴۱۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سرارالخزاعی. طبرانی گوید: او صحابیست و ابن حجر گوید او همان حارث‌بن ابی‌ضرار است. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و به حارث‌بن ابی‌ضرار سابق‌الذکر شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سُراقة. محدث است. شیخ طوسی او را در زمرهٔ رجال شیعه آرد و گوید از اصحاب علی (ع) بود. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹ شود. ابن منده و ابونعیم و ابن‌اثیر وی را در زمرهٔ صحابه آورده گویند انصاری و از بنی‌عدی‌بن نجار باشد و در بدر کشته شده است لیکن کشته شدن در بدر با صحابه علی بودن منافات دارد. مامقانی ج ۱ ص ۲۴۴ و ۲۴۵ و رجوع به حارث (بعد ازین فقره) شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سراقةبن حارث الانصاری النجاری. صحابی است و ابوالاسود بنقل از عروة او را از شهیدان بدر شمرده است و بعضی گویند نام او حارثةبن سراقة است نه حارث و شاید که او را برادری بنام حارث بوده است. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شریح التمیمی از شجعان و بزرگان ساکن خراسان بوده است. وی در سنهٔ ۱۱۶ هـ . ق. بر امیر خراسان خروج کرد و جامهٔ سیاه پوشید و مردم را به احیای دین و کتاب خدا و سنت پیغامبر و بیعت با رضی[1] بخواند و از اطاعت هشام‌بن عبدالملک (از خلفای بنی‌مروان) سرباز زد و بسوی فاریاب رفت، و از فاریاب روی ببلخ آورد و در این هنگام حکومت بلخ نصر سیار داشت. وی با ده هزار سپاهی بمقابله حارث که چهار هزار سپاهی همراه داشت، شتافت ولی پایداری نتوانست و راه گریز پیش گرفت. حارث او را تعقیب کرد و ببلخ در آمد و نصر از آن شهر بدر رفت. حارث او را رها کرد و مردی را، از فرزندان عبدالله‌بن خازم بحکومت بلخ گماشت، و پس از آن بر جوزجان و طالقان و مروالروذ استیلا یافت و کار وی بالا گرفت، و گویند که شمارهٔ لشکریان او به شصت هزار رسید. سپس روی بمرو آورد، عاصم‌بن عبدالله بجنگ او پرداخت، شکست بر سپاه حارث افتاد و بسیاری از سپاهیان او در نهرها غرق شدند و بیش از سه هزار لشکری با وی نماند. و از آنجا ببلاد ترک رفت و دوازده سال بماند نصر سیار، امیر خراسان، امان یزیدبن ولید را برای او فرستاد و او را به بازگشت بخراسان دعوت کرد. حارث در جمادی‌الاخرهٔ سنهٔ ۱۲۷ بمرو بازگشت. نصر سیار آنچه از حارث ستده بود باز داد و او را روزانه پنجاه درهم مقرر داشت و خواست که او را به حکومت گمارد و صدهزار دینار دهد. حارث نپذیرفت و او را پیغام فرستاد که مرا با دنیا و لذت آن کاری نیست و از توخواهم که به کتاب خدا و سنت رسول کار کنی و مردم نیکوکار بکار گماری و اگر چنین کنی ترا یاری کنم و با دشمنان تو جنگ کنم و به کرمانی پیغام فرستاد که اگر نصر، بکتاب و سنت عمل کند او را یاری کنم و اگر چنان نکرد و تو دادگری پیشه سازی، و از سنت پیروی کنی بیاری تو برخیزم. حارث بنی‌تمیم را بسوی خود بخواند. آنان و گروهی دیگر، نزدیک بسه هزار کس، نزد او گرد آمدند. حارث نصر را گفت سیزده سال پیش بسبب جور و ستم از این شهر برفتم و اکنون تو مرا بر آن میداری. و چون ابن هبیره ولایت عراق یافت و مروان‌بن محمد را بیعت خواست. حارث نصر را گفت یزیدبن ولید مرا امان بداده است و مروان امان نداده و امان یزید را نیز نپذیرم و در این باب با نصر مخالفت کرد. نصر او را به اجتماع و اتحاد بخواند و از جدائی و افتراق نهی کرد. حارث نپذیرفت و از او جدا شد و اردوی خود مرتب کرد و به نصر پیغام فرستاد که کار را بشوری گذارد. نصر نپذیرفت. حارث جهم‌بن صفوان، پیشوای جهمیه را گفت که سیرت وی و آنچه که مردم را بدان دعوت میکند بر مردم بخواند. جهم چنین کرد. چون مردم سخن وی بشنیدند نزد حارث گرد آمدند، و حارث نصر را پیغام فرستاد که سالم‌بن احوز را از ریاست شرطه و عمال خود را از کار، برکنار سازد و کسانی تعیین کند که عمال نیکوکار و عامل بکتاب خدا برگزینند. نصر، مقاتل‌بن سلیمان و مقاتل‌بن حیان، و حارث، مغیرةبن شعبهٔ الجهضمی و معاذبن جبلة را برگزیدند. نصر کاتب خود را فرمود سنتی را که این چهار تن

---

۱ - رضا. (ابن اثیر ج ۵ ص ۸۶).

می‌پذیرند بنویسد و عمالی را که بر می‌گزینند بر ثغر سمرقند و طخارستان بگمارد. نصر حارث گفت اگر انقراض دولت اموی خواهی ترا بمال و عدت یاری دهم. حارث گفت: چنین باید کرد، اما کسان من در این باب با من بیعت نکنند. نصر خواست ولایت ماوراءالنهر او را دهد. حارث نپذیرفت. نصر او را گفت به کرمانی بپرداز، اگر او را کشتی در طاعت تو باشم. حارث نپذیرفت، و بدین رضا دادند که جهم‌بن صفوان و مقاتل‌بن حیان را حکم سازند. و رأی این دو بر این قرار گرفت که نصر از کار بر کنار گردد و کار را بشوری گذارند. نصر نپذیرفت و حارث با وی مخالفت کرد و کار بجنگ کشید و آتش فتنه بالا گرفت و عاقبت حارث در سنهٔ ۱۲۸ هـ.ق. (سنهٔ ۷۴۶ م.) در مقابل سور مرو کشته شد و در این حال نصر سیار خطاب بجسد او، این اشعار بگفت:

مدخل الذل علی قومه
حناً و سحقاً لک من هالک
شؤمک اردی مضراً کلها
و خرمن قوم بالحارک
کانت الازد و اشیاعها
تطمع فی عمرو لا مالک
و لا بنوسعد اذا الجموا
کل طمرلونه حالک.

رجوع به کامل ابن اثیر چ مطبعة الازهریة سنهٔ ۱۳۰۱ ج ۵ ص ۸۵ و ۱۴۵ و ۱۵۵ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و رجوع به الاعلام زرکلی ص ۲۰۳ و رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۸۱ و ۳۲۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سریج نقال. یکی از فقها و محدثین که در باب او بسیار سخن گفته‌اند. گروهی او را ضعیف و مجهول و حتی کذاب میدانند و گروهی او را در زمرهٔ ثقات شمرند. عبدالرحمن‌بن الجوزی، در کتاب مناقب احمدبن حنبل در عنوان «فی ذکر من حدث عنه من مشایخه و من الاکابر» نام او آرد و گوید از احمد حنبل روایت دارد و عبارت او در باب وی چنین است: «و منهم الحارث‌بن سریج النقال. انبأنا ابن خیرون قال انبأنا ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت قال انبأنا ابوطاهر محمدبن الحسین‌بن سعدون الموصلی قال انبأنا علی‌بن عمر الحضرمی قال حدثنا احمدبن الحسین‌بن عبدالجبار الصوفی قال حدثنا الحارث‌بن سریج قال حدثنا احمدبن محمدبن حنبل قال اخبرنی صاحب لی...» و ابن حبان او را ثقه میداند و گوید اصل وی از خوارزم است و در بغداد سکنی گزیده و از معتمر و دیگر علمای عراق روایت دارد و احمدبن حسن عبدالجبار صوفی و ابایعلی از او روایت کنند. حارث در سنهٔ ۲۳۶ هـ.ق. به بغداد وفات کرده است. رجوع به مناقب الامام احمدبن حنبل، تألیف عبدالرحمن‌بن الجوزی ج ۱ مصر ص ۸۸ و رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۱ صص ۱۴۹ - ۱۵۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سعد. محدث است، بقول ابن حجر گروهی به اشتباه او را صحابی دانند و از او این حدیث نقل کنند: یا رسول‌الله ارایت دواء نتداوی به... رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سعدبن ابی‌وقاص. محدث است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سعد حجوری. وی منسوب است به حجور که نام قبیله‌ای است از همدان و از شعراء آن قبیله میباشد و در باب جنگ ابی‌الهندام گوید:

ان اقلت النوم فلا ممات
هیهات هیهات هیهات
لا مخلص له ولا انفلات
الیوم حتی حضر المیقات
قحطان احیاء لنا اموات
قد غشی منهم ولا التفات.

رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۴۴۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سعید. محدث است و از ایوب‌بن مدرک روایت دارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سعید (سعد) ابن ابی‌ذئاب الدوسی. ابن حبان او را از ثقات تابعین گفته است و گوید عمر او را بمصدقی فرستاد. حارث پسر عم ابوهریره است و یزیدبن هرمز از او روایت کند. و ابن حجر حارث را در باب «من ادرک النبی ولم یره» آورده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سعید. مکنی به ابی‌محمد. تابعی است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌العلاء سعیدبن حمدان تغلبی همدانی. مکنی بابی فراس. رجوع به ابوفراس حارث‌بن ابی‌العلاء... شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سعید کذاب و بعضی نام او را حارث‌بن عبدالرحمن‌بن سعدالمتنبی گفته‌اند. وی از مردم دمشق مولی ابی‌الجلاس العبدری القرشی و یا مولی مروان‌بن الحکم بود ابن جابر گوید: قاسم‌بن مخیمرة نزد ابی‌ادریس خولانی شد و ابوادریس در این وقت یعنی بزمان عبدالملک قضاء دمشق داشت. و گفت حارث نزد من آمد و از من عهد گرفت که سخنان او بشنوم، اگر پذیرفتم چه بهتر وگرنه کتمان کنم، سپس گفت: من رسول خدایم، من گفتم: تو یکی از دجالهای دروغ‌زنی که رسول خدا (ص) از آنان خبر داد و فرمود: ان الساعة لا تقوم حتی یخرج ثلاثون دجالا کلهم یزعم انه نبیّ، و تو یکی از آنان باشی و عهد با تو روا نبود، و من امر تو با امیرالمؤمنین عبدالملک بردارم ابوادریس گفت: ترساندن وی خوب نبود کاش او را با ملایمت نزد ما می‌آوردی تا دستگیر کنیم. سپس ابوادریس امر حارث با عبدالملک در میان نهاد، و عبدالملک فرمان داد تا او را بیاویختند. علاءبن زیاد گوید: به هیچ کار عبدالملک جز کشتن وی حارث را غبطه نمی‌برم. و شنیده‌ام که رسول خدا (ص) گفت: لاتقوم الساعة حتی یخرج ثلاثون دجالون کذابون (کذا) کلهم یزعم انه نبی فمن قاله فاقتلوه، و من قتل منهم احداً فله الجنة. ابن ابی‌خیثمة روایت کند که چون حارث کذاب ظهور کرد مکحول و عبدالله‌بن ابی‌زکریا نزد وی شدند و او را امان دادند و گفتند دعوی خود بما آشکار کن، او گفت من نبیی از انبیاء باشم، ایشان او را رد کرده، گفتند: تو را امان نباشد و هر دو نزد عبدالملک شده دعوی وی بدو افشا کردند، حارث بگریخت و به بیت‌المقدس پنهان شد عبدالملک کسان بطلب وی فرستاد، تا او را دستگیر کردند و بامر او بکشتند. و نیز از عبدالرحمان‌بن حسان روایت شده است که حارث کذاب از اهل دمشق بود، و پدر او بحوله می‌زیست، و حارث مردی متعبد و زاهد بود و چون شروع بتحمید میکرد، در فصاحت بی مانند بود سپس ابلیس بر او دست یافت و او بپدر خود بحوله نوشت: اعجل علی فانی قد رأیت شیئا أتخوف ان یکون الشیطان قد عرض لی، و پدر او بر اضطراب وی بیفزود و بوی نوشت: یا بنی‌اقبل علی ما امرت به ان الله تعالی یقول فی الشیاطین [تنزل علی کل افاک أثیم] فامض لما امرت به. حارث بمسجد میشد، و با یک یک اهل مسجد بسخن می‌پرداخت و از آنان عهد می‌گرفت تا سخنان وی بشنوند، اگر گفتار وی درخور پذرفتن بود پذیرند و گرنه کتمان کنند. و بدیشان شگفتیها مینمود، و از جمله به رخامه‌ای که در مسجد بود انگشت میزد و آواز تسبیح از سنگ بر می‌آمد و میوه‌های تابستان در زمستان به مردم میخورانید و میگفت از شهر بیرون شوید تا من ملائکه بشما بنمایم، و آنان را بجانب دیر مرّان میبرد، و مردانی چند را بر فراز کوه بدیشان مینمود، رفته‌رفته مردمی بسیار بدو گرویدند، و امر او فاش شد تا بقاسم مخیمر خبر بردند و او با قاسم نیز همان عهد و میثاق در میان آورد و دعوی خویش بگفت. قاسم گفت: دروغ گویی ای دشمن خدا و سوگند با خدا که تو پیغمبر نباشی و عهد و میثاقی با تو تمام نشود، و این

خبر به ابوادریس برد و ابوادریس گفت بد کردی، لازم بود با وی رفق مینمودی تا او را دستگیر کنیم، ولی اکنون وی بگریزد سپس از مجلس خویش برخاست و بنزد عبدالملک خلیفه رفت، و ماجری بگفت. عبدالملک کسان بطلب وی فرستاد و او را نیافتند. عبدالملک به صبره شد و گفت: همهٔ عسکر من پیروان حارثند، و از این روی وی را دستگیر کردن نمیخواهند. حارث بگریخت و در بیت‌المقدس مخفی شد، و کسان او بیرون میشدند و مردم را بنزد وی می‌بردند، و مردی بصری بود به بیت‌المقدس و یکی از اصحاب حارث نزد وی شد و گفت در این جا مردی متکلم هست، خواهی سخنان وی شنودن؟ گفت: آری (و بلید گوید: اهل بصره استماع سخنان متکلمان دوست گیرند) و با وی برفت، و بحارث درآمدند و او بتحمید آغاز کرد، و پس از آن دعوی خود بمیان آورده گفت: من نبی مبعوث مرسل باشم، بصری گفت: سخنان تو سخت نیکوست، لیکن این دعوی تو جای تأمل است و باید در آن بیندیشم، حارث گفت: پس بیندیش؛ بصری بیرون شد، و دیگر روز نزد وی رفت و او سخنان پیشین اعاده کرد، بصری گفت: کلام تو نیکوست و در دل من جای گزید، و بتو بگرویدم، و این دین همان دین مستقیم است حارث امر کرد تا وی را در رفتن و آمدن نزد وی آزاد گذارند. بصری نزد وی میرفت و می‌آمد تا از مداخل و مخارج وی آگاهی یافت و دانست وی بکجا میشود و در کجا پنهان میگردد سپس از وی دستوری خواست تا ببصره شود و در آنجا مردمان را بدین وی خواند و او رخصت داد، مرد بصری در صبره بخدمت عبدالملک رسید و چون نزدیک سراپردهٔ خلیفه شد فریاد برآورد «النصیحة! النصیحة!» کسان عبدالملک گفتند: نصیحت تو چیست؟ گفت: مرا نصیحتی است امیرالمؤمنین را، و او را نزد خلیفه بردند اصحاب خلیفه گرد وی بودند، باز فریاد کرد النصیحة، عبدالملک گفت: نصیحت تو چیست؟ گفت خلوت خواهم که یک تن نیز نزد تو نباشد. و چون عبدالملک بعسا کر خویش بدگمان بود و آنان را گرویدهٔ حارث کذاب ظن برده بود چنانکه سابقاً گفتیم، از خلوت بهراسید، و بدو گفت نزدیک من آی، عبدالملک بر تخت بود بصری نزدیک شد، عبدالملک پرسید چه گوئی؟ وی آهسته بگوش عبدالملک گفت: الحارث. عبدالملک از تخت بزیر آمده گفت: کجا است؟ بصری گفت: او به بیت‌المقدس است، و من مداخل و مخارج وی دانم، و قصه را بتمام حکایت کرد، عبدالملک گفت: از هم اکنون تو صاحب وی و امیر بیت المقدس و امیر هر چه که من دارم باشی، بفرما تا چه کنم؟ گفت ای امیر مؤمنان گروهی را که زبان عرب ندانند در اختیارم گذار، خلیفه امر کرد تا چهل تن از مردم فرغانه را که در عسکر وی بودند، بیاوردند و گفت باوی بروید، و هر أمر که دهد اطاعت کنید، و بحا کم بیت المقدس نوشت: که فلان تا آنگاه که از بیت‌المقدس بیرون شود امیر تو باشد، به هر چه فرمان کند اطاعت کن، مرد بصری به بیت‌المقدس شد، و فرمان بامیر آنجا بنمود، امیر گفت اکنون چه فرمائی گفت اگر توانی هر چه شمع بشهر بیت‌المقدس هست گردآر، و هر یک را بمردی ده و آنان را بکویها و زوایای شهر بدار و آنگاه که من گفتم بیفروزید آنان شمعها همگی بیفروزند، امیر چنان کرد. ایشان را در کویها و زوایای بیت‌المقدس بداشت. بصری تنها شبانه بمنزل حارث شد و حاجب را گفت: از پیامبر خدا دستوری خواه که من هم اکنون نزد وی شوم حاجب گفت: پیامبر تا صبح ندمد هیچ کس را نپذیرد، گفت بوی بگو که من بازگشته‌ام و شوق من بزیارت وی سبب شد که هم از گرد راه بدینجا آیم. حاجب برفت و گفتهٔ بصری بحارث رسانید، حارث رخصت کرد، بصری بخانه در آمد، و فریاد برآورد اسرجوا! یعنی مومها بیفروزید، و در همه شهر در حال شمعها افروخته شد، چنانکه گوئی روز است بصری فریاد کرد که هرکس بر شما گذرد او را دستگیر کنید، سپس بدان حجره که بر حسب عادت حارث در آن منزل داشت داخل شد، و او را بدانجا نیافت. و اصحاب حارث گفتند هیهات پیغمبر خدای را خواهید کشتن؟ خدا وی را به آسمان برد؛ بصری دست بسوراخی که مدخل سردابی بود فرو برد، و دامن جامهٔ حارث بدست وی آمد. بکشید و او را از سوراخ بیرون کرد و بفرغانیان گفت: او را بگیرید و ببندید و نگاه دارید حارث گفت: آیا کسی را که می‌گوید ربی الله! کشتن خواهید؟ فراغانیان گفتند: این کرامت ما بود، اینک تو کرامت خویش بنمای! بصری بنزدیک عبدالملک بازگشت و قصه بگفت. عبدالملک دستور داد تا داری نصب کردند و او را بیاویختند و بمردی امر داد تا با حربه‌ای بروی زند، حربه بیکی از اضلاع وی خورده بازگشت، مردمان فریاد برآوردند که سلاح در تن پیغمبران کار نکند، و مردی از مسلمانان چون این بدید حربه‌ای بدست گرفت و بدو نزدیک شد، و در میان دو ضلع از اضلاع وی فرو برد و او را بکشت، و ابن ابی‌خیثمه از شیخی مکنی به ابو ربیع که گروهی از قدما را دیده بود حکایت کند، که چون حارث‌را ببیت‌المقدس دستگیر کردند، جامعه‌ای از آهن بر گردن وی افکندند که هر دو دست او را نیز بگردن او می‌پیوست، و چون بعقبهٔ بیت‌المقدس رسید این آیت خواندن گرفت: قل ان ضللت فانما أضل علی نفسی و ان اهتدیت فیما یوحی الیّ انه سمیع قریب. (قرآن ۵۰/۳۴) و چون این آیت بر خواند جامعه بحرکت آمد، و از گردن و دو دست وی بیفتاد، و نگاهبانان وی کرت دیگر جامعه برگردن و دستهای وی نهادند و چون بعقبهٔ دیگر رسیدند آیتی دیگر از قرآن بخواند که من اکنون آن آیت فراموش کرده‌ام، و کرت دیگر جامعه از گردن وی بیفتاد، و چون او را نزد عبدالملک بردند، امر به حبس وی کرد و جماعتی از اهل فقه و علم را نزد وی فرستاد تا او را پند دهند و از خدای بترسانند، و بیا گاهانند که آنچه میکند از شیطان است، و او از قبول گفتار آنان سرباز زد، و فقها بعبدالملک خبر بردند، و در آن وقت عبدالملک امر به آویختن وی داد، و باز گفته‌اند: آنگاه که حربه بر تن وی کارگر نیامد عبدالملک بضارب گفت: آنگاه که حربه بر تن او فرو میاوردی نام خدای بردی؟ گفت: نه فراموش کردم. گفت: این بار نام خدای ببر، و او چنان کرد و حربه بتن او فروشد. نقل باختصار از تهذیب ابن عساکر ج ۳ صص ۴۴۲ - ۴۴۵. و در لسان المیزان ج ۲ صص ۱۵۱ - ۱۵۲ از منتظم‌بن جوزی روایت کند که واقعهٔ حارث‌بن سعید در سال شصت و نهم از هجرت بود. و عجب این است که عسقلانی گوید ابن عساکر ذکر حارث نیاورده است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سعیدبن قیس‌بن حارث‌بن شیبان‌بن فاتک‌بن معاویة الاکرمین الکندی. صحابی است. ابن شاهین بنقل از ابن الکلبی و طبری او را در زمرهٔ کسانی آرد که به رسولی خدمت پیغمبر رسیدند رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سفیان محدث است و از بعض تابعین روایت دارد. ازدی او را در زمرهٔ ضعفا شمرده است، و یحیی‌بن معین گوید که او ثقه نیست. مروان ابن معاویه از وی روایت کند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سفیان‌بن عبدالاسد مخزومی، محدث است. زبیربن بکار گوید وی برادرزادهٔ ابی‌سلمة‌بن عبدالاسد است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سفیان‌بن معمربن حبیب‌بن وهب‌بن حذافة‌بن جمح قرشی سهمی. صحابی است و با پدر خود از هجرت حبشه باز گشت. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۲ و ص ۲۹۳

شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلمان رملی. مکنی به ابوسلیمان. محدث است، و از عراقیان روایت کند او نسبهٔ عقبةبن علقمة است. ابوزرعه و علی‌بن داود القنطری از او روایت کنند ابن حبان او را توثیق کند. ابن عدی در ترجمهٔ عقبةبن علقمة آرد که حارث احادیث غیر محفوظه را روایت کرده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد سنهٔ ۱۳۳۰ ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلمة العجلانی صحابی است. ابن اسحاق گوید او درک غزوهٔ احد کرد و ابن مندة گوید روایتی از وی شنیده نشده است. رجوع به کتاب الاصابة چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلیل‌الاسدی. او حلیف علقمة ابن خصفة الطائی است و در پیری الزباء دختر علقمة، رابزنی کرد و او را قصه‌ای است که منشأ مثل سائر: «تجوع الحرّة ولاتکل ثدییها[1]» شده است. حارث راست:

تهزّأت أن رأتنی لابساً کبرا
و غایة الناس بین الموت والکبر
فان بقیت لقیت الشیب راغمة
و فی التعرف ما یمضی من العبر
فان یکن قد علا رأسی و غیره
صرف الزّمان و تغییر من‌الشعر
فقد اروح للذّات الفتی جذلا
وقد اصبت بها عیناً من البقر
عنی الیک فانی لا یوافقنی
عورالکلام ولاشرب علی الکدر.

رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۴۷ و ۴۸ و رجوع بمجمع الامثال میدانی چ تهران، ص ۱۰۹ و ۱۱۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلیم‌بن ثعلبةبن کعب‌بن حارثة. صحابی انصاری است. عدوی، در نسب انصار، گوید که حارث درک غزوهٔ بدر کرد و در احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلیم‌بن عبیدبن سفیان‌بن مسعودبن سلیمان جهنی بصری. از رجال زمان سلیمان‌بن عبدالملک است، و پدر او از اشراف و بزرگان قوم خود بود و در جنگ جمل با عائشه بود. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۴۵ و ۴۴۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سمی‌بن رواس‌بن دالان‌بن صعب‌بن حارث‌بن مرهب همدانی المرهبی. ابن الکلبی گوید که او وقعهٔ قادسیه را درک کرد، و او راست:

اقدم اخافهم علی الاساورة
ولا تهالن لرؤس نادرة
فانما قصرک موت الساهرة
ثم تعود بعدها فی الحافرة.

و این رجز از یکی از بنی‌قشیر نیز روایت شده است، و این بیت هم در جملهٔ رجز مزبور آمده است:

من بعد ما کنت عظاماً ناخرة
انااللقشیری اخوالمهاجرة.

و بعضی بجای قادسیه یرموک گفته و در قطعهٔ فوق رومیان را اساوره گفته و با فرس اشتباه کرده‌است چه رومیان را بطارقه گویند نه اساوره. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سواد انصاری. صحابی است. ابوالاسود بنقل از عروة او را در زمرهٔ کسانی که غزوهٔ بدر را دیده‌اند آرد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سوید. از کسانی است که در وقعهٔ جمل با طلحه و زبیر بود. و او است که گوید: «والله ما رایت مثل یوم الجمل لقد اشرعوا رماحهم فی صدورنا و اشرعنا رماحنا فی صدورهم و لو شاءت الرجال ان تمشی علیها لمشت، یقول هؤلاء، لا اله الا الله والله اکبر، و یقول هؤلاء، لا اله الا الله و الله اکبر فوالله لوددت انی لم اشهد ذلک الیوم، و انی اعمی مقطوع الیدین والرجلین». رجوع بعقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۵ ص ۸۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سویدبن صامت انصاری الاوسی. ابن اثیر گوید اهل نقل را اتفاق بر این است که حارث، مجذربن ذیاد را بکشت و پیغمبر (ص) او را بجای مجذر بقتل رسانید عسقلانی در این گفتهٔ ابن الاثیر در باب اتفاق اهل نقل، نظر دارد و گوید عدوی و ابن الکلبی و قاسم‌بن سلام بطور قطع گویند که این واقعه مربوط به برادر وی است نه خود او. عبدالرزاق، در تفسیر خود و مسدد، در مسند خویش، از جعفربن سلیمان، و ابن منده و بارودی و جز آنها از طریق جعفر روایت کنند که حارث مسلمان بود و پس از آن مرتد گردید و بکفار پیوست و بدین سبب این آیه نازل شد: « کیف یهدی الله قوماً کفروا بعد ایمانهم (قرآن کریم، ۸۶/۳)» و مردی آن را بر حارث بخواند حارث گفت: «والله انک لصدوق و ان الله اصدق الصادقین» و بار دیگر اسلام آورد عبدبن حمید و فریابی از طریق‌بن ابی‌نجیح از مجاهد آرند که این آیه در باب مردی از بنی‌عمروبن عوف نازل شده است و از طریق سدی آرند که در باب حارث‌بن سوید یکی از بنی‌عمروبن عوف آمده است. و گروهی از رواة از ابن عباس آرند که این آیه در حق مردی نازل شده است که پس از اسلام آوردن مرتد گردید ولی نام او را ذکر نمیکنند. و گروهی دیگر گویند که مردی از انصار ردّه آورد و این آیه در بارهٔ او نازل شد. ابن عساکر گوید که مجذر سویدبن صامت پدر حارث را در جاهلیت کشته بود و چون حارث در آغاز جنگ احد او را بدید وی را بقتل رسانید و بگریخت و حسان‌بن ثابت در این باب گوید:

یا حار فی سنة من نوم اولکم
ام کنت ویحک مغتراً بجبریل
ام کنت یا ابن زیاد حین تقتله
بغرّة فی فضاء الارض مجهول.

و ابن عبدالبر چنین پندارد که حارث‌بن سوید، و بقولی ابن مسلم مخزومی مرتد گردید و بکفار پیوست و آیهٔ مزبور در باب او فرود آمد. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سوید التیمی مکنی به ابوعایشه. از تابعین و محدثینی است که گویند جاهلیت را درک کرده و بقول ابن عیینة از بزرگان اصحاب عمروبن مسعود است و از او روایت کند و از علی (ع) نیز روایت دارد ابراهیم تیمی و اشعث‌بن ابی‌الشعثاء و گروهی دیگر از او روایت کنند. وفات حارث در اواخر زمان خلافت عبدالله‌بن الزبیر یعنی سنهٔ ۷۲ هـ.ق. بوده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ و به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سوید التیمی الکوفی. مکنی به ابو عائشه. ابن مندة او را صحابی میشمارد و از طریق حمید اعرج از مجاهد در باب حارث‌بن سوید آرد که در عهد رسول اسلام آورد و پس از آن مرتد شد و سپس با سلام باز گشت. ابن حجر گوید این قصه مربوط بحارث‌بن سوید انصاری سابق الذکر است. پس باید گفت که وی همان حارث‌بن سوید انصاری است و اگر کس دیگری باشد از زندگانی او اطلاعی در دست نیست. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و رجوع بحارث‌بن سویدبن صامت انصاری شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سوید پدر سجاح است و سجاح همان زنی است که به عهد ابوبکر دعوی پیغامبری کرد و بعد از آن با مسیلمة الکذاب یکی شد و مسیلمه او را بزنی بگرفت. رجوع بمجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۶ شود. و رجوع به سجاح شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سهل‌بن ابی‌صعصعة انصاری. صحابی است. از بنی‌مازن‌بن النجار، تقیلی بنقل از محمدبن سلمة از ابن اسحاق،

---

۱ - بثدییها نیز روایت شده است.

آرد که او وقعهٔ طائف را دیده است و در آن وقعه بدرجهٔ شهادت رسیده عسقلانی گوید بعضی گفته‌اند که این شخص حباب‌بن سهل است نه حارث و شاید که این حارث و حباب دو برادر باشند. رجوع بکتاب استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شبل بصری، محدث است و از ام النعمان الکندیه روایت دارد یحیی و دارقطنی و بخاری و ابو حاتم وساجی و ابن جارود و عقیلی او را از ضعفا و غیر معروف دانند. و ابن حبان او را در شمار ثقات آرد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شبل کرمینی شیخی است محدث از اهل بخارا و سهل‌بن شاذویه او را تکذیب کرده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شُبیل. محدثی است ضعیف. (منتهی الارب).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شداد. شاعری است عرب که ابن قتیبه، در عیون الاخبار، دو بیت ذیل را از او نقل میکند که در حق علی‌بن الربیع الحارثی گفته است:

الناس تحتک اقدام وانت لهم
راس و کیف یُسَوّی الرأس والقدم
فحسبنا من ثناء المادِ حین اذا
اثنوا علیک بان یثنوا بما علموا.

رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۶۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شریح بصری. شیخ طوسی در رجال وی را در عداد اصحاب صادق علیه السلام شمرده است. تنقیح المقال مامقانی ج ۱ ص ۲۴۵.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شریح‌بن ذؤیب‌بن ربیعة‌بن حارث‌بن نمیربن عامر التمیری[1] صحابی است. ابن البخاری در تاریخ آرد که وفدی از بنی‌نمیر[2] بخدمت پیغمبر (ص) آمدند که حارث در زمرهٔ آنها بود. و عمربن شبه او را شریح‌بن حارث گفته است. رجوع بکتاب الأصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ و ص ۲۹۴ و کتاب استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۵ و رجال شیخ طوسی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شریح‌بن زید از قبیلهٔ هلال‌بن وکیل‌بن مجاشع‌بن دارم است و او امیر خراسان بود. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۸ و ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شریح منقری. شیخ طوسی در رجال خود وی را از صحاب امام باقر شمرده است. رجال مامقانی ج ۱ ص ۲۴۵ .

حارث. [رِ] (اِخ) ابن الشرید. از بزرگان بنی‌عامر و از رؤساء یوم النفرات بود و در این جنگ بنی‌عامر بر بنی‌عبس غلبه کردند. رجوع بعقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۶ ص ۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شریک‌بن عمروبن قیس‌بن شراحیل شیبانی معروف به الحوفزان. از شجعان و بزرگان بنوذهل‌بن شیبان است و در بسیاری از جنگهای عرب چون: ذی طلوع والنبیط و مخطط و جدود والزّویرین و زرود الأوّل جنگها کرده و گاهی غالب و زمانی مغلوب بوده است. در یوم‌الجدود بر بنی‌منقذبن مناة تاخت و غنائم بسیار بدست آورد و گروهی را باسیری ببرد که از آنجمله زنی از بنی‌ربیع‌بن الحرث بود بنام زرقاء. و چون بجدود رسید بنی‌یربوع متعرض او گردیدند و وی را از رفتن بر سرآب بازداشتند و از غنائم او بهره خواستند. حارث چون دسترسی به آب نداشت درخواست آنان بپذیرفت و قسمتی از غنائم بایشان بداد و صلح کرد چون بنی‌سعد این خبر بشنیدند قیس‌بن عاصم دربارهٔ بنی‌یربوع گفت:

جزی الله یربوعا باسوأ سعیها
اذا ذکرت فی النائبات امورها
و یوم جدود قد فضحتم ابا کم
و سالمتم والخیل تدمی نحورها.

ومالک در پاسخ گوید:

سأسأل من لاقی فوارس منقذ
رقاب امام کیف کان نکیرها.

و چون فریاد و شیون بنی‌سعد بلند شد قیس‌بن عاصم از پس حارث برفت و چون حارث دریافت و قیس را بشناخت، زرقاء را بر اسب خود موسوم به زبد، بترک خویش نشاند و او را باگیسوان وی بخود بست و بگریخت و قیس در پی وی برفت تا بنزدیک او رسید و فریاد کرد: یا ابا حمار، انا خیر لک من الفلاة والعطش! حارث گفت ماشاءالزبد. و چون قیس از رسیدن بدو مأیوس شد زرقاء را آواز داد و گفت: میلی به یا جمارا چون حارث این سخن بشنید گیسوان زرقاء را، که بدانها او را بخود بسته بود بشمشیر ببرید و وی را از پشت اسب برزمین افکند. و قیس زرقاء را به قبیلهٔ بنی‌ربیع باز گرداند. سوید ابن حیان منقری در این معنی گوید:

و نحن حفزنا الحوفزان بطعنة
تمج نجیعا من دم الجوف اشکلا.

بعضی گویند حارث حرب ذی‌قار را نیز دریافته است و هامرز را بکشته و برخی گویند حارث این وقعه را در نیافت و هامرز بدست یزیدبن حارثه بقتل رسید. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۲۷۵ و ۳۱۱ و ۳۵۷ و ج ۶ ص ۵۰ و ۵۵ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۲ و ۷۴ و ۹۰ و ۹۱ و ۱۱۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شعیب عبدی. صحابی و محدث است. نووی در شرح مسلم از صاحب تجرید، آرد که او با وفد عبدالقیس بخدمت پیغمبر (ص) فرستاده شد. بعضی گویند آنکه با وفد عبدالقیس بود عبس عبدی است نه حارث‌بن شعیب. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شهاب از بزرگان معاصر نعمان ابن منذر و حاجب‌بن زرارة است و در یوم طخفه پیش نعمان بود. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۸۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شهاب طائی. تابعی و محدث است. شیخ طوسی او را در زمرهٔ رجال شیعه آرد و گوید که از علی (ع) روایت دارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن صباح. تابعی و محدث است. شیخ طوسی او را از رجال شیعه شمرده و گوید از علی (ع) روایت دارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۳ شود

حارث. [رِ] (اِخ) ابن صبرة (یاضبیرة) ابن سعیدبن سهم‌بن عمروبن هصیص‌بن کعب‌بن لؤی سهمی قرشی، مکنی به ابی‌وداعة صحابی است. حارث در وقعهٔ بدر اسیر گردید پیغمبر (ص) فرمود: «ان له بمکة ابنا کیساً». پسر او مطلب چهار هزار درهم فدیه پدر بداد و این نخستین کس از اسیران بدر بود که بفدیه از اسارت رها یافت. حارث و پسر او مطلب از مسلمین یوم الفتح اند. رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۷۰ و ابی‌وداعة، در همین لغت‌نامه، و قاموس الاعلام شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن صخر. شاعری از عرب است. و او راست:

بضرب یُزیل الهامَ عن سَکَناتِهِ
کما ذیدَ عن ماءِالحِیاض الغَرائبُ.

(البیان والتبیین ج ۳ ص ۳۹).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن صِمَّةبن عمروبن عتیک‌بن عمروبن عامر[3] بن مالک‌بن النجار، مکنی به ابوسعد. وی از بنومبذول، از قبیلهٔ خزرج و پدر ابی‌جهیم است و از این رو

---

۱ - تمام و نسب او در استیعاب چنین آمده است: «حارث‌بن شریح‌بن ذؤیب‌بن ربیعة‌بن عامربن خویلدالمنقری التمیمی».
۲ - در استیعاب آمده است: «وفدی از بنی‌منقر باقیس‌بن عاصم».
۳ - عامر را مبذول نیز گویند که جد بطنی است از قبیلهٔ خزرج. و این تیره در تواریخ بنام مبذول معروف است.

جحی بغلط او را با کنیهٔ ابوجهیم ذکر کرده‌اند. موسی‌بن عقبة و ابن اسحاق و ابن عبدربه، در عقدالفرید. دیگران و او را صحابی بدری گفته‌اند. و شاعری در این جنگ گوید:

یـ رب ان الحارث‌بن الصمة
هن وفاً صادق و ذمة
قبل فی مهامه مهمة
می لیلة ظلماء مدلهمة
یسوق بالنبی هادی الامة
یلتمس الجنة فیما ثمة.

و ابن عبدالبر گوید حارث جنگ احد را نیز دریافته است. و آنگاه که در این وقعه مردم یـا کندند او با پیغمبر (ص) پایداری کرد و بر مرگ با آن حضرت بیعت کرد. و بقول صاحب امتاع الاسماع یکی از هفت تن انصاری بود که با پیغمبر (ص) بماندند. و یکی از پنج تن انصاری است که بر مرگ با رسول اکرم بیعت کردند و عثمان‌بن عبدالله مخزومی را در این وقعه بکشت و سلاح و زره و خود او بتصرف در آورد. ابن اسحاق، در مغازی وابن عبدالبر، در استیعاب، و ابوالاسود، در عروة، و مقریزی در امتاع الاسماع، آرند که وی در بئرمعونة بشهادت رسید. ابن شاهین گوید پیغمبر (ص) و را با صهیب‌بن سنان اخوت داد. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۲۸ و کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۱ و ۱۱۲ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۴ و امتاع الاسماع مقریزی ص ۹۴ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۸ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۵۳ و ۱۷۱ و ۱۷۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ضرار، و بقولی حارث‌بن ابی‌ضرار، الخزاعی. ابن عبدالبر، میان این حارث و حارث پدر جویریة فرق گذاشته‌است. و ابن فتحون، و جز او نیز جزم کرده‌اند که حارث غیر از پدر جویریة است. ابن حجر گوید برای آنچه گفته‌اند دلیلی نیاورده‌اند. و این مرد همان حارث‌بن ابی‌ضرار پدر جویریة میباشد. او راست:

وَ عمرو إذ أتانا مُشْتَمِتا
کَـوْنارأتهُ عضباً صقیلا
فَلولا اللّیْلُ ما آبوا بشخص
یُخَبِّرُ اهلهم عنهم فتیلا.

رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۴ و کتاب الاصابة ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن طفیل‌بن سنجرة. برادر زادهٔ رضاعی عائشه است. بیشتر ارباب رجال او را تابعی گفته‌اند و ابن عبدالبر گوید او صحابی است. و عسقلانی گوید او را رؤیت است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن طفیل‌بن عمرو الدوسی. صحابی است. ابوالفرج اصفهانی گوید طفیل و خاندان او برسولی بخدمت پیغمبر (ص) رسیدند و اسلام آوردند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن طلحة‌بن ابی‌طلحة. یکی از حملهٔ لواءِ مشرکین در وقعهٔ احد. او بدست عاصم‌بن ثابت‌بن ابی‌الافلح کشته شد. رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۲۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ظالم انصاری خزرجی. مکنی به ابوالاعور. او صحابی بدری است. رجوع به قاموس الاعلام شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ظالم‌بن غیظ‌بن مرةبن عوف‌بن سعدبن ذبیان. مکنی به ابولیلی. از فتاکان و دلیران مشهور عرب است در جاهلیت، و در بزرگی و مناعت بدو مثل زنند: «امنع من حارث‌بن ظالم». او یکی از ده تن است که در زمان نعمان‌بن منذر نزد کسری انوشیروان برسالت آمدند. نام او در دیوان منوچهری آمده است:

در حرب هزار کیمیا دانی
چون حارث‌بن ظالم المری.

پدر حارث در کودکی وی کشته شد و کینهٔ کشندهٔ پدر خود پیوسته در دل میداشت. بعد از کشته شدن زهیربن جذیمه سیادت غطفان بحارث رسید. وی پیش نعمان‌بن منذر[1] پادشاه حیره رفت. خالدبن جعفر[2] سید بنی‌عامر، کشندهٔ پدر خود را، که ندیم نعمان بود، در آن جای بدید و در محضر نعمان بگفتگو پرداختند و چون شب درآمد خالد بخوابگاه خود رفت و برادر او در خوابگاه را حراست میکرد چون پاسی از شب بگذشت حارث پشت خوابگاه خالد را، که قبه‌ای چرمین بود، بدرید و بدرون شد و حارث را بکشت. عمروبن الاطنابة گفت:

علالتی وَ علّلا صاحبیا   واسقیانی من المرّوق ریّا
ان فینا القیان یعزفن بالضر   ب لفتیاننا و عیشا رخیا
یتباهین فی‌النعیم و یضر   بن خلال القرون مسکا ذکیّا
ابلغا الحارث‌بن الظالم الرع   دید والناذر النذور علیّا
انما تقتل النیام ولاتق...   تل یقظان ذا سلاح کمیّا.

حارث به حیلتی عمرو را بیافت. عمرو از وی امان خواست، حارث موی پیشانی او ببرید و گفت:

عَلالتی بلذتی قینتیا   قبل ان تبکی العیون علیّا
قبل ان تذکر العواذل انی کنت قدما لامرهن عصیا
ما ابالی اذا اصطبحت ثلاثاًرشیدا دعوتنی ام غویا
غیر الا أسرالله انما   فی حیاتی ولا اخون صفیّا
بلغتنی مقالة المرء عمرو   بلغتنی وکان ذاک بدیّا
فخرجنا لموعد فالتقینا   فوجدناه ذا سلاح کمیّا
غیر ما نائم یروّع باللیـ   ـل معدا بکفّه مشرفیا
فرجعنا بالمن منا علیه   بعد ما کان منه منا بدیا.

و چون بنی‌عامر این خبر بدانستند در طلب حارث بکوشیدند، حارث بقبیلهٔ خود غطفان، بازگشت ولی این قبیله از ترس بنی‌عامر حمایت وی نکردند. حارث پیش معبدبن زرارة[3] تمیمی شد، معبد چندی وی را حمایت کرد و سپس روی از وی بگردانید و این حمایت از حارث سبب جنگ حرجان، که معبد در آن هلاک شد، گردید حارث مدتی امیر قبیلهٔ عنزة بود و زمانی بنواحی یمامه رفت، و به قبیلهٔ طیّ پناهنده شد و در این معنی گوید:

لعمری لقد حلت بی‌الیوم ناقتی
علی ناصر من طیّیءِ غیر خاذل
فاصبحت جا را للمجرة فیهم
علی باذخ یعلو ید المطاول
اذا أجاءُ لفت علیّ شعابها
و سلمی فانی انتم من تناولی.

حارث مدتی در آن قبیله بسر برد و چون اسود از بدست آوردن او درماند فرمود تا چند تن از جارات وی را به اسیری و بردگی ببردند و اموال آنان غارت کردند. حارث این خبر بشنید و بروی سخت گران آمد و با کوشش بسیار آن بردگان و اموال ایشان بجایگاه خود باز گردانید و شرحبیل پسر اسود را، که پیش دایهٔ خود سلمی، زن سنان، بود، بحیلتی بدست آورد و بقتل رسانید و در این معنی گوید:

اخصی حمار بات یکدم لحمه
اتؤکل جاراتی و جارک سالم
علوت بذی الحیات مفرق رأسه
ولا یرکب المکروه الا الا کارم
فتکت به کما فتکت بخالد
و کان سلاحی تحتویه الجماجم
بدأت بذا کـوانثنیت بهذه
و ثالثة تبیض منها المقادم.

و پس از آن پیوسته از اسود گریزان بود تا اینکه بمکه آمد و خود به قریش پیوست چنانکه در این معنی گوید:

اذا فارقت ثعلبةبن سعد
واخوتهمُ نسبتُ الی لوَیّ
الی نسب کریم غیر دغل
وحی من اکارم کل حیّ
فان یک منهم اصلی فمنهم
قرابین الاله بنوقصیّ.

گفتند: هذه رحم کرشاء اذا استغنیتم عنها ادبرتم. حارث خشمگین از پیش آنان برفت و در این معنی گفت:

الا لستُم منا ولا نحن منکم

---

۱ - در عقدالفرید: «اسودبن منذر» که برادر نعمان است، آمده: -
۲ - در الاعلام زرکلی «جعفربن خالد» هم آمده است. -
۳ - در الاعلام «حاجب‌بن زرارة» آمده است.

برثنا الیکم من لؤی‌بن غالب
غدونا علی نشز الحجاز و انتم
بمنشعب البطحاء بین الاخاشب.

سپس، حارث روی بشام آورد و به یزیدبن عمرو غسانی پیوست و یزید او را پناه داد، و این یزید را شتری بود زنهاری حارث آن را بکشت، یزید در جستجوی شتر برآمد و در این خصوص به حسن تغلبی کاهن رجوع کرد، حسن گفت: حارث شتر را بکشته است یزید در پی حارث افتاد. حارث دریافت و حسن تغلبی را بکشت. یزید وی را بخواست و امر بکشتن او فرمود. حارث گفت: تو مرا پناه داده‌ای، با پناه دادهٔ خود غدر مورز. یزید گفت از غدر بتو با کی نیست چه تو بمن غدرها کردی و پسر حسن تغلبی را امر بکشتن او فرمود. پسر حسن حارث را در حدود سنهٔ ۲۲ پیش از هجرت (در حدود سنهٔ ۶۰۰ میلادی)، در حوران، بکشت و شمشیر او برگرفت و در ماههای حرام به عکاظ برد و آن را به قیس‌بن زهیر عبسی بنمود قیس او را بکشت و در رثاء حارث گفت:

و ما قصرت من حاضن دون سترها
ابر واوفی منک حارین ظالم
اعزّو احمی عند جارو ذمة
واضرب فی کاب من النقع قاتم.

رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۲۵۷ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ج ۳ ص ۱۰ و ۳۰۰ و ۳۰۴ و ج ۶ ص ۷ و ۸ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۳ و البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۸ و ج ۲ ص ۱۲۵ و ج ۳ ص ۲۴۵ و به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۳ و ۱۸۴ و ج ۳ ص ۱۲۹ و ج ۴ ص ۹۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عاصم. نووی در بحث از اذکار، از حدیث ابی‌مالک اشعری که «الطهور شطرالایمان» سخن گوید نام او را حارث‌بن عاصم آرد. ابن حجر گوید این غلط است و او کعب‌بن عاصم و یا حارث‌بن الحارث است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عامربن نوفل معروف به صاحب الرفادة[1] از بزرگان قریش و از جماعت بنی‌نوفل است و رفادة او را بود و در وقعهٔ بدر کشته شد. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۲۶۰ و ص ۲۶۴، و امتاع الاسماع ص ۱۵۲ و ۱۷۵ و ۱۷۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبادبن[2] قیس‌بن ثعلبة بکری. مکنی به ابی‌منذر و ابوبجیر. از حکیمان و دلیران و بزرگان و شاعران عرب است در جاهلیت. وی در جوانی امارت بنی‌ضبیعة داشت و جنگ معروف بسوس بزمان وی ببود. و او با چند قبیله از بکر، که یشکر و عجل و قیس از آن جمله‌اند، از جنگ کناره گرفت تا آنگاه که مهلهل یکی از فرزندان او را بنام بجیر، بکشت. حارث برآشفت و جنگ را ساز کرد و قصیدهٔ مشهور خود را که این دوبیت از آن است:

قرّبا مربط النعامة منی
لقحت حرب وائل عن حیالی
لم اکن من جناتها علم الل
لهٔ و انی بحرها الیوم صالی.

بگفت[3] و «قربا مربط النعامة[4] منی» را بیش از پنجاه بار در این قصیده تکرار کرده است. نعامة را پیش او آوردند موی پیشانی و دم او ببرید. و حارث اول کس است در عرب که بچنین کاری پرداخت و پس از او این عمل برای خونخواهی سنت شد و بواسطهٔ دخول او در جنگ وجود او در دو وقعهٔ بزرگ قضه و تلحاق اللمم، بکر بر تغلب چیره آمد. و در امر «یوم تلحاق اللمم» طرفةبن العبد گوید:

سائلوا عنا الذی یعرفنا
ما لقوا فی یوم تحلاق اللمم
یوم تبدی البیض عن اسوقها
و تلف الخیل افواج النعم.

ودر این وقعه مهلهل که نام وی عدی‌بن ربیعة است بدست حارث اسیر گردید و حارث او را نمیشناخت بدو گفت اگر عدی‌بن ربیعة را بمن نمائی ترا آزاد کنم. مهلهل گفت اگر او را بتو نمایم به عهد خود وفا خواهی کرد؟ حارث گفت آری. مهلهل گفت من عدی‌بن ربیعة هستم. حارث موی پیشانی او ببرید و رها کرد و گفت:

لهف نفسی علی عدیّ و لم اع
رِف عدیا اذا مکنتنی الیدان.

و قسم یاد کرد تا زمین در باب تغلب با او سخن نگوید دست از آن قبیله بر ندارد. قبیلهٔ تغلب مردی را در زیر زمین پنهان کردند و چون حارث بر آن جای بگذشت آن مرد گفت:

ابا منذر افنیت فاستبق بعضنا
حنانیک بعض الشراهون من بعض.

حارث را گفتند: «برالقسم». و بکر و تغلب صلح کردند. حارث در زمرهٔ وفدی که در زمان نعمان‌بن منذر بخدمت انوشیروان آمد بدربار این پادشاه آمد و چون بار یافتند هر یکی از اعضاء این وفد در خدمت کسری سخنی گفت آنگاه که نوبت به حارث رسید بر پای خاست و گفت: «دامت لک المملکة باستکمال جزیل حظها، و علو ثنائها من طال رشاؤه کثرمتحه، و من ذهب ماله قل منحه. تناقل الاقاویل یعرف اللب و هذا مقام سیوجف بما تنطق به الرکب، و تعرف به کنه حالنا العجم والعرب و نحن جیرانک الادنون، و اعوانک المعینون، خیولنا جمة، و جیوشنافخمة، ان استنجدتنا فغیر ربض، و ان استطرقتنا فغیر جهض، و ان طلبتنا فغیر غمض لا ننثنی لذعر، ولا نتنکر لدهر، رماحنا طوال، و اعمارنا قصار. کسری فرمود: انفس عزیزة والله ضعیفة حارث گفت: ایها الملک و انی یکون لضعیف عزة او لصغیر مرة؟ کسری فرمود: لو قصر عمرک لم تستول علی لسانک نفسک. حارث گفت: ایها الملک ان الفارس اذا حمل نفسه علی الکتیبة مغررا بنفسه علی الموت فهی منیة استقبلها، و حیاة استدبرها، والعرب تعلم انی ابعث الحرب قدما، و احبسها و هی تصرف بها، حتی اذا جاشت نارها، و سعرت لظاها، و کشفت عن ساقها، جعلت مقادها رمحی، و برقها سیفی، و رعدها زئیری، و لم اقصر عن خوض ضحضاحها حتی انغمس فی غمرات لججها، و اکون فلکا لفرسانی الی بحبوحة کبشها، فاستمطرها دما، و اترک حماتها جزرالسباع و کل نسر قشعم. پس انوشیروان روی بعربهائی که در خدمت او حضور داشتند کرد و فرمود: اکذلک هو؟ آنان گفتند: فعاله انطق من لسانه. حارث پس از عمری دراز، در حدود سنهٔ ۵۰ و یا ۵۲ پیش از هجرت (حدود سنهٔ ۵۷۰ م.) وفات کرد. رجوع بعقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص ۲۵۷ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ج ۳ ص ۳۱۱ و ج ۶ ص ۷۲ و ۷۶ و ۷۷ و ۹۸ و موشح مرزبانی ص ۱۰۴ و شعراء النصرانیة ص ۲۷۰ و ۲۷۱ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۳ و ۲۰۴ و معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۳۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عباس. محدث است و از او روایت شده است که ابومسهر را گفت هیچکس شناسی که امر دین امت نگاه دارد. ابومسهر گفت جز جوانی که در ناحیهٔ مشرق است کس نشناسم و مقصود او از این جوان احمدبن حنبل بود. رجوع به تهذیب تاریخ کبیرابن عساکر چ شام سنهٔ ۱۳۳۱ ج ۳ ص ۴۴۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عباس‌بن عبدالمطلب الهاشمی پسر عم رسول (ص). وی شرف صحبت نیافته است. ابوعمر گوید همهٔ فرزندان عباس را رویت باشد اما افتخار

---

۱ - صاحب منتهی الارب در یکی از معانی رفادة آرد: «مالی که قریش در جاهلیت بجهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مویز خریدندی وکانت الرفادة والسقایة لبنی هاشم...».

۲ - در عقدالفرید: عبادبن ضبیعةبن قیس‌بن ثعلبةبن عکابة آمده است.

۳ - قصیدهٔ مزبور از معلقات است و بسال ۱۸۲۷ م. با ترجمهٔ لاتینی بکوشش J.A.Dullers دربن بطبع رسیده است.

۴ - نعامة اسب حارث بوده است.

صحبت مخصوص فضل و عبدالله است. مادر حارث، و بقولی امّ ولد او، حجیلة دختر جندب‌بن الربیع است. گویند پدر حارث او را طرد کرد و او بشام شد و از آن جا بمکه پیش زبیر، خواهر زادهٔ عباس، پدر خود رفت و زبیر را نزد خال خویش شفاعت کرد. هشام‌بن الکلبی و هیثم‌بن عدی گویند چون زبیر بشفاعت نزد خال شد و حارث را با خود برد، عباس او را گفت، جئتنی بابی عضل لا وصلتک رحم. گویند حارث پس از مرگ پدر نابینا شد. صاحب قاموس الاعلام او را صحابی داند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۱ و ۵۲ و رجوع بقاموس الاعلام شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عباس‌بن الولیدبن عبدالملک. مادر او دختر قطری‌بن الفجاءة است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید عریان ج ۵ ص ۱۸۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبد، و بقولی عبدة. از وی ابومخنف، بنقل از او، آرد که حارث وقعهٔ یرموک را دریافت و نیز از او نقل کند که گفت «در گروه سواران بودم رومیئی از صف بیرون شد و مبارز طلبید من بمبارزهٔ او شتافتم، خالدبن ولید مرا گفت پیش از این بمبارزهٔ دیگری پرداخته‌ای گفتم نه گفت بجای خود بازگرد» ابن سعد و خلیفه او را در طبقهٔ اولی، بعد از صحابه آرند و نیز خلیفه او را در زمرهٔ کسانی که وقعهٔ صفین را، با معاویة دیده‌اند، آرد و گوید سردار پیادگان فلسطین بود. وفات حارث در زمان معاویة بوده است. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن مکنی به ابی‌ذباب از متقدمین رواة و محدثین است، از عبدالاعلی‌بن عبداللهٔبن عامر القرشی روایت کند و روایات او بیک یا دو واسطه به عمرو عثمان میرسد و اسماعیل ابن امیه از او روایت دارد. رجوع بکتاب المصاحف ص ۳۲ و ۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن عمرو جرشی. از فصحا و وجوه غوطه بود و آنگاه که شامیان بعبدالله‌بن علی پیوستند و منصور عباسی برای سرکوبی او لشکر بشام فرستاد و عبدالله را مغلوب و ببغداد محبوس کرد ضیاع گروهی از شامیان نیز ضبط شد. پس از این واقعه وفدی از شامیان که حارث از آنان بود، نزد منصور رفتند چند تن، در خدمت منصور برخاستند و سخنانی گفتند و پس از آن حارث برخاست و گفت: «یا امیرالمؤمنین انا لسنا وفد مباهات و لکنا وفد توبة ابتلینا بفتنة استفزت کریمنا و استخفت حلیمنا فنحن بما قدمنا معترفون و بما سلف منا متعذرون فان تعاقبنا فبما اجرمنا و ان تعف و تحسن فطالما احسنت‌الی من اساء.» منصور وفد را گفت «الجرشی خطیبکم» و فرمود که ضیاع او به غوطه، باز دهند و شامیان را عفو کرد. اصمعی گوید که چون منصور شامیان را عفو کرد مردی او را گفت: «یا امیرالمؤمنین الانتقام عدل والتجاوز فضل و المتفضل قد جاوز حدالمنصف فنحن نعیذ امیرالمؤمنین باللّه من ان یرضی لنفسه باوکس النصیبین و ان لا یرتفع الی اعلی الدرجتین» حارث در سال ۱۳۵ هـ.ق. عامل صائفه گردید و با مردم نیکورفتار بود و چون ثمامةبن ولید عبسی، بسال ۱۶۱ هـ.ق. از دست مهدی، عمل این ناحیه بعهده گرفت رومیان بر آن جای دست یافتند ابوالخرقاء، درهجو ثمامة و مدح حارث گفت:

أ ثمام لم تسمع صریخ جماعة
صرخوا بدعوة مجرح ملهوف
ینحا ک یأسرهم و انت بمسمع
منهم بدایق فی‌الوف الوف
حیران تضرب فی الصدور مهانة
و حماقة کالضارط المنزوف
فدع المعالی لست من احلاسها
للحارث الجرشی او معیوف.

رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۵۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن او راست: کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. رجوع بکتاب الفهرست ابن ندیم چ مصر ص ۵۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابو دلف عجلی. مکنی به ابی‌لیلی. ششمین از حکام بنی‌دلف کردستان. پس از عمربن عبدالعزیز وفات او در سنهٔ ۲۴۸ هـ.ق. بوده است. رجوع بطبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۲ و ۱۱۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالعزی‌بن رفاعةبن ملان‌بن ناصرةبن قصیةبن نصربن سعدبن بکربن هوازن سعدی. ابن سعد گوید که کنیت او ابوذؤیب است. حارث شوهر حلیمه، دایهٔ پیغمبر (ص) بود. ابن اسحاق بنقل از پدر خود از گروهی از بنی‌سعدبن بکر، در سیرهٔ آرد که حارث چون بمکه آمد قریشیان او را گفتند: سخن پسر خود که گوید مردم را پس از مرگ بعث و رستاخیز است نمیشنوی؟ حارث پیغمبر (ص) را گفت، فرزندم چه میگویی؟ حضرت فرمود چون آن روز آید ترا دست گیرم تا سخن امروز دریابی. حارث پس از این اسلام آورد و در اسلام خود نیکو عقیدت بود. حارث میگفت اگر پسرم دست من گیرد مرا فرو نخواهد گذاشت تا به بهشت اندر برد. ابن سعد این قصه را در باب پسر حارث آرد و گوید پیغمبر (ص) را برادری بود رضاعی بنام عبدالله پس از بعث آن حضرت را گفت: آیا رستاخیزی خواهد بود؟ پیغمبر (ص) فرمود قسم بکسی که جان من در دست اوست در روز قیامت دست تو گیرم تا این سخن دریابی. و چون ایمان آورد می‌گریست و میگفت امیدوارم که پیغمبر بقیامت دست من گیرد. و نیز گوید که این قصه ممکن است از آن پدر و پسر، هر دو باشد ابن اسحاق آرد که حارث پس از رحلت پیغمبر اسلام آورد و بعضی او را با ابو کبشه، حاضن پیغمبر (ص)، یکی دانند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۶ و امتاع الاسماع ص ۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله، و بقولی عبدالله ازدی. مکنی به ابی‌عاتکة. محدث است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌ربیعة[1] ذی الرمحین، ابن مغیرةبن عبداللّه‌بن عمروبن مخزوم مخزومی قرشی. ملقب به قباع. پدر او موسوم به بجیر بود و پیغمبر (ص) او را عبدالله نامید و عبدالله از دست ابی‌بکر و عثمان عمل یمن یافته بود و مادر حارث دختر ابرهة حبشی، و بدین عیبی بود. حارث صحابی و محدث است و از پیغمبر روایت دارد و در اینکه روایت او بسماع از آن حضرت باشد بعضی را تأمل است. او از عمر و عائشة و ام سلمة روایت کند و ابن سعد وی را در طبقهٔ اولی کسانی که از عمر روایت کرده‌اند آرد. زهری و طبقهٔ او از حارث روایت کنند. یحیی‌بن معین حارث را از تابعین مکة داند و ابن سعد در ترجمهٔ حال او آرد که وی مردی خطیب و عفیف بود و چون مادر او حبشی بود رنگی مائل بسیاهی داشت. صاحب تاج العروس آرد که حارث در زمان عمر ولایت جند داشت و چون از حصر عثمان آگاه شد بیاری او شتافت و در راه از چارپا بیفتاد و بمرد ولی صحت این قول معلوم نیست چه در تواریخ آمده است که حارث از دست عبدالله‌بن الزبیر ولایت بصره و خراسان و سیستان یافت و در خلافت عبدالملک‌بن مروان برسولی پیش او رفت و او را با وی قصه‌ای است در باب سماع. عبدالله‌بن الزبیر از عائشه در باره بناء کعبه، که در تاریخها مسطور است و در خصوص ملقب شدن او به قباع، که پیمانه‌ای است بزرگ، گویند که چون ولایت بصره یافت و بدان جا شتافت قباع را پیمانهٔ آنها قرار داد[2] یا بقولی مردم بصره این

---

۱ - در تهذیب تاریخ ابن عساکر عبداللّه‌بن ربیعه آمده.

۲ - در البیان والتبیین آمده است: انما سمی ←

پیمانه را پیش او بردند. و این چند بیت، که خطاب بعبداللهبن الزبیر است، و صاحب اغانی آنها را از عمربن ابی‌ربیعه داند، و حافظ و ابن عساکر و دیگران آنها را به ابی‌الاسود دؤلی نسبت کنند، دربارهٔ حارث گفته شده است:

امیرالمؤمنین جزیت خیراً
ارحنا من قباع بنی‌المغیرة
حمدناه ولمناه فاعیا
علینا ما یمرلناه مریرة.
سوی ان الفتی نکح اکول
و سها کمخاطبة کثیرة
کاناحین متیاه اطفنا
بضبعان تورط فی حفیرة.

و چون ابن الزبیر این اشعار بشنید حارث را که یک سال حکومت کرده بود عزل کرد. و نیز ابوذؤیب در حق حارث گوید:

سحب الشوارب لایزال کانه
عبدلآل ابی‌ربیعة مشنع.

و نیز شاعری راجع بدو گفته است:

احارث داری مرتین هلم منها
و کنت ابن اخت لاتجار غوائله
و انت امرء بطحاء مکة لم یزل
بها منکم معطی الجزیل و فاعله.

گویند که مردی از موالی زنی از عرب بحبالهٔ نکاح در آورد حارث میان آن دو جدائی افکند و قسمتی از خانهٔ مرد را ویران کرد. آن مرد پیش ابن الزبیر شد و گفت:

هذا مقام مطرد
هدمت مساکنه و دوره
و شیء علیه عداته
ظلما فعاقبه امیره
فی ان شربت نجم ما
کان حلا فیه غدیره.

ابن زبیر بحارث نوشت که زن را بشوهر بازدهد. گویند مردی بنام مرة، از بنی‌تمیم، راه می‌برید حارث او را بگرفت و تازیانه زد، آن مرد گفت:

عمدت فعاقبت امرأکان ظالماً
فالهب فی ظهری القباع و اوقدا
سیاطا کاذناب الکلاب و شرطة
مقالیس راعوا مسلما متهودا.

و گویند که همین مرة وقتی شکایت پیش حارث برد و گفت:

أحار تفهّم فی‌القضاء فانه
اذا ما الامام جار فی الحکم اقتدا
فانک موقوف علی الحکم فاحتفظ
ومهما تصیر الیوم تدرک به غدا
وانی مما ادرک الامر بالانا
و اقطع فی رأس الامیر المهندا.

حارث او را گفت: «والله لاقطعنه فی راسک قبل ان تقطعه فی راسی» و فرمود او را بزندان بردند و کسی را واداشت که او را بقتل رساند. بغوی بنقل از هارون حمال او را در زمرهٔ صحابه آرد و ابن‌حجر گوید او را صحبت و حتی رؤیت نیست چه پدر او در حبشه زاده است. (؟) بخاری و ابن‌سعد و ابن‌حبان او را در شمار تابعین آرند. رجوع به البیان والتبین ج ۱ ص ۱۲۲ و ۱۶۹ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۱ و ج ۳ ص ۳۵ و تاریخ سیستان ص ۱۰۵ و ص ۶۰۷ و تهذیب تاریخ ابن عساکر چ شام ج ۳ صص ۴۴۷ - ۴۵۰ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲ و ص ۷۳ و تاج العروس و منتهی الارب در کلمهٔ قباع، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن ابی‌ربیعه. وی از دست عبداللهبن زبیر ولایت بصره داشت. و آنگاه که عبدالملکبن مروان جیش‌بن دلجةالقینی را، با هفت هزارتن، برای گرفتن بیعت بمدینه فرستاد و ابن الزبیر به عیاش‌بن سهل نوشت که بمنع او شتابد. حارث حنیف‌بن السجف را با نهصد تن از بصریان بمدد عیاش فرستاد. گویند عبدالملک‌بن مروان او را پرسید: ما کان یقول الکذاب فی کذا و کذا؟ یعنی ابن الزبیر؛ فقال ما کان کذابا. یحیی‌بن الحکم روزی او را گفت: من امک یا حار؟ او گفت هی التی تعلم! عبدالملک یحیی را گفت: اسکت فهی انجب من امک. ممکن است که این شخص همان حارث‌بن عبداللهبن ابی‌ربیعة ملقب به قباع باشد. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۱ ص ۴۹ و ج ۵ ص ۱۶۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن اسماعیل‌بن عقیل همدانی بغدادی خازنی، مکنی به ابی‌الحسن، محدثی است صدوق و ثقه. ابن صالح او را در طبقات همدان آرد و گوید او خازن یکی از خلفا بود. ابن حبان درصحاح خود او را معتمد شمرده و در زمرهٔ ثقات آورده است. ابوزرعة گوید جز یک حدیث منکر، در نهی قتل مور و زنبور، نشنیده‌ام که از او روایت کرده باشند از شریک و هشیم و ابو معشر و اسرائیل و دیگر بزرگان روایت کند و حسن‌بن سفیان و موسی‌بن هارون حمال و جز آنها از او روایت آرند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن اوس، صحابی است، و بقول بعضی، وی همان حارث‌بن اوس ثقفی است. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۲۸۷ و حارث‌بن اوس ثقفی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن اوس ثقفی. صحابی است و از عمر روایتی دارد. ابو داود و نسائی و ترمذی حدیث او را در حج روایت کرده‌اند و عمروبن اوس و ولیدبن عبدالرحمن جرشی از او روایت کنند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود. و در بعض مأخذ حارث ابن عبداللهبن اوس ثقفی محدث است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن حنظلةالغیل. از بزرگان اوائل نیمهٔ دوم قرن اول هجری است. حارث با پدر و هفت برادر خود نزد یزیدبن معاویه رفت. یزید، علاوه بر کسوت و نفائس، پدر را صدهزار درم و هشت برادر را هشتاد هزار درم بخشید و چون بمدینه باز گشتند، مردم عبدالله را گفتند «ماوراءک» او گفت از پیش کسی می‌آیم که اگر کسی را، جز این فرزندانم نیابم هم با او جهاد کنم و آنگاه که در وقعهٔ حره مردم بگریختند عبداللهبن حنظلة فرزندان را یکایک بمیدان فرستاد تا کشته شدند و خود نیز بجنگ پرداخت تا کشته گردید. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۴۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن سائب‌بن مطلب‌بن اسدبن عبدالعزی‌بن قصی القرشی الاسدی. ابن شاهین از ابن ابی‌داود آرد که حارث در زمرهٔ صحابه است و از سیاق سخن ابن ابی‌داود بر می‌آید که وی مکنی به ابی‌حارث بوده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن سعدبن عمروبن قیس‌بن عمروبن امریء القیس‌بن مالک الأغربن ثعلبةبن کعب‌بن خزرج‌بن حارث‌بن خزرج انصاری، که او را حارث‌بن ثابت‌بن عبداللهبن سعد نیز گفته‌اند، و بقول عسقلانی شاید حارث‌بن ثابت عم حارث‌بن عبدالله باشد. صحابی است وبقول ابوعمرو جنگ احد را دریافت. رجوع به کتاب الأصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ و کتاب لستیماب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن کعب‌بن عمروبن عوف‌بن مبذول انصاری اوسی. صحابی است. عدوی گوید وقعهٔ حدیبیه و وقایع بعد از آن را درک کرده است و در وقعهٔ حره بشهادت رسیده است. رجوع کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن نوفل. ابن قتیبه داستانی از او نقل کند. رجوع به ج ۱ عیون الاخبار ص ۲۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبداللهبن وهب الأزدی النمری الدوسی. او محدثی نزیل فلسطین و بقولی صحابی است. ابن منده گوید که بخاری

← بالقباع لانه اتی بمکیال لأهل المدینة فقال ان هذا المکیال القباع فسمی به والقباع الواسع الرأس.

او را صحابی گفته است و باسنادی ضعیف از مفر[1] بن عیاض‌بن حارث‌بن عبدالله‌بن وهب دوسی روایت کند که حارث با پدر خود، از هفتاد تن وفد قبیله دوس بود و حارث در خدمت رسول بماند و پدر او بسراة باز گشت[2]. ابن سعد و خلیفةبن خیاط او را از طبقهٔ اولادی تابعین گفته‌اند او وقعهٔ یرموک را با خالدبن ولید درک کرده است و در جنگ صفین با معاویه بود و از طرف او سالاری پیادگان فلسطین داشت. واقدی گوید که وی از عقلاء و اخیار مسلمین است. ابن عساکر گوید که سفیان‌بن عون از هر لشکری از لشکریان شام مردمی را که اهل نجدت و عفاف و سیاست بودند برگزید و اینان عدت او بودند و از مردم برگزیدگان فلسطین یکی حارث بود و او راست در رثاء سفیان:

اعینی ان انفدتما الدمع فاسکبا
دمایان سفیان‌بن عون فودعا
معاوی من للروم جاشت واقبلت
علیک ولا سفیان للداع ان دعا
لیبک علی سفیان شعث ارامل
و ارملة شعثاء فی الثغر ضیعا
ویبک علی سفیان کل طمرة
و کل طمر سارح قد تخلعا
اقام التقی والجد والحزم والنهی
بحرقة ما غنی الحمام و سجعا.

و او جدایی زهیر عبدالرحمن‌بن مفراءبن حارث دوسی رازی محدث است. رجوع به کتاب استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲، و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۵۱ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله الاعور مکنی به ابی‌زهیر، تابعی است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله البجلی از بزرگان عرب صدر اسلام است. ابن عندة گوید او صحابیست و ابن حجر گوید حارث شرف صحبت نیافته است و حتی زمان پیغمبر (ص) را درک نکرده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله ثعلبی کوفی. ابن النجاشی او را از رجال شیعه شمرده است و گوید محمدبن سالم‌بن عبدالرحمن ازدی از او روایت کند و وی از ضعفاست. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله جهنی. صحابی است. ابن سعد و جز او از طریق سعیدبن خالد جهنی روایت کنند که سعید گفت ضحا کبن قیس مرا پیش حارث‌بن عبدالله فرستاد و حارث گفت: پیغمبر (ص) مرا بیمن فرستاد چون برفتم حبری پیش من آمد و گفت: «ان محمداً قدمات» از این سخن او چنان دگرگون گردیدم‌که او را کشتن خواستم تا نامهٔ ابوبکر، در این باب برسید، حبر را بخواستم و بدو گفتم آن از کجا دانستی؟ گفت ما آن را در کتاب خود داریم. او را گفتم پس از او چگونه خواهد بود؟ گفت «ستدور حا کم‌الی خمس و ثلاثین» و نیز حارث گفت اگر دانستمی که او صلوات الله علیه رحلت خواهد فرمود هرگز از او جدا نشدمی. ابوموسی گوید صاحب این قصه جریربن عبدالله البجلی است اما عسقلانی در این نظر ابوموسی تأمل دارد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله مدینی. محدث و از موالی بنی‌سلیم است، از اسحاق فروی بنقل از مالک و او از نافع و نافع از ابن عمر آرد که پیغمبر (ص) بر ما در آمد. در حالیکه ابوبکر بسمت راست و عمر بسمت چپ او بود، و فرمود: «هکذا نبعث یوم القیامة» ابوجعفر محمدبن صالح‌بن بکر گیلانی این حدیث را از او روایت کند. و دار قطنی، در غرائب مالک، آن را صحیح نشمرده است و حارث را تضعیف می‌کند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله الهمدانی. از اصحاب علی (ع) است. صاحب حبیب السیر گوید، درسنهٔ خمس و اربعین معاویة حارث‌بن عبدالله را از حکومت بصره معزول و آن منصب را بزیادبن ابیه تفویض کرد. و باز گوید (در سال ۶۵ هـ.ق.) حارث‌بن عبدالله الهمدانی که در سلک اصحاب جناب ولایت مآب (ع) انتظام داشت وفات یافت و او بعمل عبادت و علوم موصوف بود رجوع به حبیب السیر جزو دوم از ج ۲ ص ۴۹ و تهذیب ابن عساکر ج ۳ ص ۴۵۲ ترجمهٔ حارث‌بن عبدالله‌بن وهب شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالمدان. یکی از بزرگان عرب. او بدست و علةبن عبدالله‌بن حارث کشته شد. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۳۲۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدالمطلب. وی از بزرگان بنی‌هاشم‌بن عبدمناف و عم رسول اکرم است. عبدالمطلب را یازده و یا سیزده پسر بوده است که بزرگترین آنها حارث بود و ابوسفیان و مغیرة و نوفل از جملهٔ فرزندان حارثند. مادر حارث صفیة، از قبیلهٔ بنی‌عامربن صعصعة است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۶۳ و ج ۵ ص ۷ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۰ و حبیب‌السیر جزو ۳ از ج ۱ ص ۱۰۱ شود. ابن ابی‌حاتم او را در زمرهٔ صحابه آورده و گوید از جانب رسول (ص) عمل بعض نواحی مکه داشت و از دست ابوبکر و عمر و عثمان نیز ولایت مکه یافت و پس از آن ببصره منتقل گردید. ابن حجر گوید این وهمی شنیع است. این ولایتها نوهٔ او، حارث‌بن نوفل‌بن الحارث‌بن عبدالمطلب را بوده است و حارث‌بن عبدالمطلب در جاهلیت زندگانی را بدرود گفته است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و ج ۲ ص ۷۲ و تاریخ سیستان ص ۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبد شمس خثعمی. بخاری و ابن حبان او را صحابی گفته‌اند و ابن مندة وی را از عداد شامیان شمارد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۵ و ص ۲۹۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) (غُبشان) ابن عبد عمروبن بُوَیّ ابن ملکان مقریزی نام او برده است. رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبد عمروبن مُعاذبن یزیدبن عمروبن الصعق‌بن نفیل‌بن عمروبن کلاب‌بن ربیعة ابن عامربن صعصعة الکلابی. وی پدر زفر، و جاهلی است او پس از رحلت پیغمبر (ص) اسلام آورد. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبد قیس‌بن لقیطبن عامربن امیةبن ظرب‌بن حارث‌بن فهر قرشی فهری، که او را حارث‌بن قیس نیز گفته‌اند. صحابی است. و ابن اسحاق و ابن دأب او را در زمرهٔ مهاجرین بحبشه آرند اما بلاذری گوید که واقدی او را در شمار این گروه نیاورده است رجوع به استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبد کُلال‌بن نصربن سهل‌بن عریب‌بن عبد کلال‌بن عبیدبن فهدبن زیدالحمیری. یکی از اقیال یمن است. و همدانی، در انساب، آرد که پیغمبر (ص) بحارث و برادر او نامه نوشت و رسول خود را فرمود که بر آنها «لم یکن» بخواند و حارث اسلام آورد. اما آنچه روایات در آن متواتر است این است که حارث در یمن بماند و در خصوص اسلام خود به پیغمبر (ص) نامه نوشت. ابن اسحاق و دارقطنی و ابوالحسن مدائنی، در کتاب رسل النبی، آرند که شخصی نامه‌هائی، راجع به اسلام آوردن پادشاهان

---

۱ - در کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۲ «مفراء» آمده است.

۲ - در تهذیب تاریخ ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۵۱ باخراج ابن منده و حافظ، آمده است که خود او بسراة بازگشت نه پدر او. و نیز در همان جا آمده که حارث در هنگام رحلت رسول (ص) بمدینه بود.

حمیر، که حارث‌بن عبد کلال از جملهٔ آنان بود، از تبوک بخدمت پیغمبر (ص) آورد. و نیز گویند که پیغمبر (ص) مهاجربن ابی‌امیه را برسولی پیش حارث فرستاده بود و حارث اسلام آورد و در نامهٔ خود برسول اکرم نوشت:

و دینک دین الحق فیه طهارة
و انت بما فیه من الحق آمر.

رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۶ و ص ۲۹۷ و رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۹۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبد مناف. صحابی و محدث است و روایت کند که پیغمبر را در باب میراث عمه و خاله پرسیدند آن حضرت فرمود: جبرئیل مرا خبر داد که آنان را میراث نباشد. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبد منبه اموی. از بزرگان بنی‌امیه است که با کسان خود ساکن دیر هند، از اقلیم آبار، در غوطهٔ دمشق، بود. ازدی، در آنجا که نام آن گروه از بنی‌امیه را آرد که ساکن دمشق و غوطهٔ دمشق بودند از وی نام میبرد. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۵۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبدة (و بقولی عبیدة)بن رباح غسانی. محدث است. طبرانی و خطیب و حافظ از او اخراج کنند که وی از ابن منیب نقل کند که گفت پیغمبر (ص) آیهٔ «کل یوم هو فی شأن» (قرآن ۲۹/۵۵) را بر ما تلاوت کرد گفتیم: یا رسول الله و ما ذلک الشأن؟ فرمود: «ان یغفر ذنبا و یفرج کربا و یرفع اقواماً و یضع آخرین» رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۲ ص ۴۵۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبیدبن رزاح‌بن کعب انصاری ظفری. صحابی است. ابوعمرو گوید حارث و پسر او، نصر را صحبت است رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبید ازدی. رجوع بحارث‌بن عبدالله ازدی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبیدالله. از مردم معاصر هارون الرشید است و از اسحاق موصلی سماع دارد و یوسف‌بن عمر مدنی از او روایت کند. رجوع بعقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۷ ص ۳۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبیدالایادی مکنی به ابی‌قدامه. تابعی و محدث است. و ابوداود از وی روایت کند که گفت مطر وراق را شنودم که میگفت: بعد از اشکال نکردن دو فقیه عراق، یعنی حسن وشعبی در خرید و فروش مصاحف، دیگر بسخن کسانی که در این باب چیزی گویند نپردازم. حارث از علی‌بن زید و بُردبن سنان و زعبل روایت دارد و ابوداود طیالسی از او روایت کند. رجوع بعیون الاخبار ج ۱ ص ۳ و ص ۳۳۱ و کتاب المصاحف ص ۱۷۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبیدة. که او را حارث‌بن عمیر کلاعی نیز گویند. ابن حبان گوید کنیت او ابووهب است وی قاضی حمص و از محدثین و تابعین شام است که بمصر نیز ساکن گردیدند. ابوحاتم و دارقطنی او را از ضعفا دانند و ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات شمارد. از عبدالله‌بن عثمان‌بن خثیم و هشام‌بن عروة و جماعتی دیگر روایت دارند. عمروبن عثمان حمصی‌بن (راهویه) و گروهی از مردم مصر از او روایت دارند. وفات او در ذی‌القعدة سال ۱۸۶ اتفاق افتاده است. رجوع به لسان المیزان ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبیدةبن حارث‌بن المطلب‌بن عبدمناف المطلبی. پدر او در وقعهٔ بدر بشهادت رسید. بلاذری حارث را در زمرهٔ فرزندان عبیدة آرد و گوید فرزندی پس از خود نگذاشت. و بقول عسقلانی حارث را رؤیت است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبیدةبن حارث‌بن عبدالمطلب‌بن عبدمناف قرشی مطلبی. بلاذری و دیگران او را در زمرهٔ تابعین آرند و عسقلانی گوید که حارث را صحبت است و چنان نماید که در حیات پیغمبر (ص) وفات کرده‌باشد. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عتبة. محدث است و از علاء ابن کثیر روایت دارد و عُمیربن عمران از او روایت کند. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عتیق‌بن قیس انصاری. ابن شاهین او را صحابی داند و در زمرهٔ کسانی که وقعهٔ احد را درک کرده‌اند آرد. ابن حجر گوید آن حارث که جنگ احد را شاهد بود پسر عتیک است نه عتیق پس باید گفت که یا عتیق محرف عتیک است و این دو حارث نام یک کس باشد و یا حارث‌بن عتیق صحابی نبوده است و حتی زمان پیغمبر (ص) را درک نکرده. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عتیک (بقول ابن شاهین عتیق) بن قیس‌بن هیشةبن حارث‌بن امیةبن معاویةبن مالک‌بن عمروبن عوف انصاری. صحابی است و بقول عدوی و ابن شاهین وقعهٔ احد را درک کرده است ابن سعد، بنقل از واقدی، و ابن عمارة او را در زمرهٔ کسانی آرند که جنگ بدر را دیده‌اند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ و رجوع بحارث‌بن عتیق شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عتیک‌بن نعمان‌بن عمروبن عتیک‌بن عمروبن مبذول انصاری بخاری. مکنی به ابی‌اخزم صحابی است. واقدی آرد که او وقعهٔ احد و وقعات دیگری را شاهد بود و در وقعهٔ جسر ابی‌عبید بدرجهٔ شهادت نائل گردید. رجوع بکتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عدی‌بن خرشةبن امیةبن عامربن احطمة (خطمة) الانصاری الحطمی (الخطمی). صحابی است ابوعمر به پیروی از ابن الکلبی آرد که حارث در وقعهٔ احد بدرجهٔ شهادت رسید. رجوع به کتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص۱۱۳ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عدی‌بن مالک‌بن حرام‌بن خدیج‌بن معاویة الانصاری المعاوی. صحابی است. ابن العدوی آرد که حارث وقعهٔ احد را درک کرد و موسی‌بن عقبة او را در زمرهٔ کسانی آرد که در وقعهٔ جسر، بسال ۱۵ هـ.ق. بدرجهٔ شهادت نائل شدند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عرفجةبن حارث‌بن مالک‌بن کعب انصاری اوسی[1]. صحابی است. موسی‌بن عقبة و واقدی و ابن عمارة وی را در شمار کسانی که وقعهٔ بدر را درک کرده‌اند، آرند. رجوع بکتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عصر (یاغصن) الثقفی. مکنی به ابی‌وهب. تابعی و محدث است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عفیف کندی. ابن مندة گوید بخاری او را در زمرهٔ صحابه آورده است و عسقلانی گوید شاید این حارث‌بن عفیف و حارث‌بن عطیف آتی الذکر، یکی باشند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عقبة‌بن قابوس مزنی. واقدی، در مغازی آرد که حارث و عم او وهب در هنگام جنگ احد گوسفندانی از آن خود را بمدینه آوردند و این شهر را خالی یافتند و بخدمت پیغمبر (ص) به احد شتافتند و اسلام آوردند و با مشرکین جنگیدند تا کشته

---

۱ - نام و نسب او در استیعاب چنین آمده است: «الحارث‌بن عرفجةبن الحارث‌بن کعب‌بن النجاربن کعب‌بن حارثةبن غنم‌بن السلم‌بن امرء القیس‌بن مالک‌بن الاوس الانصاری».

شدند. و هم او گوید که عمر میگفت: «ان احب موتة الی موتة المزنیین». رجوع به استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن علقمةبن کلدة از جماعت بنی‌عبدالدار است، وی گروگان قریش نزد ابی‌یکسوم بود، و پسر او نضر را پیغمبر (ص) بازداشت و در یوم‌الاثیل علی (ع) را امر بکشتن او فرمود. رجوع به عقد الفرید. چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۶۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن علی وراق مکنی به ابی‌القاسم. از بزرگان اهل تقوی و رؤساء معتزله است. وی از مردم خراسان و از طبقهٔ جبائی است و او را با جبائی، در اهواز مناظراتی بوده است. ابو زید بلخی از وی نام برده و گوید او را کتب سودمندی است و در جانب غربی بغداد وراقی داشت و ندیم (شاید ابن ندیم) تصانیف بسیاری از او نام برده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۴ و ۱۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمر، یا عمران و یا عمرو. مکنی به ابی‌وهب. محدث است و عسقلانی او را مجهول داند و گوید شاید که وی همان ابو وهب، حارث‌بن عبیدة، قاضی حمص سابق الذکر باشد. رجوع بکتاب لسان المیزان چ حیدرآباد سنهٔ ۱۳۳۰ ج ۲ ص ۱۵۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمران جعفری کلابی منسوب به جعفربن کلاب‌بن ربیعةبن صعصعة. شیخ طوسی در رجال او را از اصحاب امام صادق علیه السلام شمرده و نجاشی گوید: ثقة است و از امام صادق (ع) روایت دارد، و دارای کتابی است و ما آن را با ذکر سند از او روایت کنیم. و علامه در قسم اول خلاصه گوید: وی کوفی و ثقة است. و در منتهی المقال آمده است که: وی بسال ۱۴۳ هـ.ق. وفات کرد لکن ما این تاریخ را جای دیگر نیافتیم. ابن داود و غیره نیز ذکر او آورده‌اند. تنقیح المقال مامقانی ج ۱ ص ۲۴۶.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمر اشعری (نام پدر او را عمرو نیز گفته‌اند). وی از قضات دمشق بروزگار عبدالملک‌بن مروان بود و مردی قصه‌ای بروی برداشت و زنی مدعی شد که زن قاضی را هدیه‌ای داده‌اند و این حکم بدان جهت کرده است عبدالملک بحارث نوشت:

اذا رشوة من دار قوم تقحمت
علی اهل بیت و الأمانة فیه
سعت هرباً منه و ولت کانها
حلیم تولی عن جواب سفیه.

حافظ گوید ذکری از حارث جز در این قصه، نیافتم و ابوالحسن‌بن سمیع او را در طبقهٔ چهارم از تابعین اهل دمشق آورده و نظیر این قصهٔ مذکوره را در هنگام قضاء او بدمشق گفته‌است. رجوع به تهذیب تاریخ ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمر طاحی مکنی به ابی‌عمران. محدث است و از شدادبن سعید روایت کند. عسقلانی او را مجهول گفته است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمر هذلی صحابی و بقول واقدی تابعی و از عمروبن مسعود روایت دارد. واقدی و ابن حبان گویند وی بعهد پیغمبر (ص) بدنیا آمده است و واقدی گوید وی در سنهٔ ۷۰ هـ.ق. وفات کرده است. رجوع به کتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمرو، (یا حارث) بن مالک و یا حارث‌بن الطلاطلة [طُ][۱]. یکی از دشمنان پیغمبر(ص) است از قریش. رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمرو. یکی از ملوک حیره از آل‌نصر یا آل‌لخم، معاصر انوشیروان است. رجوع به آل‌نصر شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن تمیم. پدر یکی از قبایل عرب بجاهلیت است و فرزندان او قبائل الحبطات باشند. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳، ص ۲۹۲ و ۲۹۵ و ۳۱۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن ثعلبة، و بعضی گفته‌اند حارث‌بن عمروبن حارث‌بن ایاس‌بن عمروبن سهم‌بن نضلةبن غنم‌بن ثعلبةبن معن‌بن مالک‌بن اعصر باهلی سهمی. مکنی به ابی‌سبقة[۲] صحابی است. وی ساکن بصره بود و در زمرهٔ صحابه و از محدثین این شهر بشمار آید و از طریق نبسهٔ او زرارة روایت کنند که حارث گفت: «بخدمت پیغمبر(ص) به منی یا به عرفات، رسیدم و مردم بر او گرد آمده بودند و آنحضرت آنان را خطبه میفرمود» و پسر وی عبدالله، و نبسهٔ وی زرارةبن کریم‌بن حارث، از او روایت کنند. رجوع بکتاب الاستیعاب چ حیدر آباد ج ۱ ص ۱۱۲ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ و ص ۲۹۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن حجر الکندی معروف به مقصور و آکل‌المرار یکی از ملوک کنده و هیجدهمین از ملوک معد و مادر او ام ایاس دختر عوف‌بن محلم شیبانی است و گویند آغاز کار او چنین بود که چون میان قبائل بکربن وائل اختلاف افتاد و شیرازهٔ کارها ازهم گسیخته شد خواستند کسی را بپادشاهی بردارند لذا پیش تبع آن زمان شدند. و او حارث را بپادشاهی آنان گماشت. حارث چون در ملک استقرار یافت آنچه که در دست ملوک حیره و ملوک غسانی شام بود بتصرف خود درآورد و برمنذربن ماءالسماء که از ملوک بنی‌لخم است استیلا یافت و در آخر سال ۵۲۸ و یا اوائل سال ۵۲۹ هـ.ق. بپادشاهی حیره نشست. گویند وقتی ابن هبولة غسانی زن حارث را باسیری برد حارث بمقابله و مقاتلهٔ هبولة شتافت و وی را بکشت و سپس زن خود را نیز بقتل رسانید او راست:

کل انثی و ان بدالک منها
آیة الود عهدها خیتعور
ان من غرّة النساء بود[۳]
بعد هند لجاهل مغرور.

گویندحارث در زمان قباد بود و قباد او را برکشید و تا زمان انوشیروان حکومت کرد. امرءالقیس در حقّ او گوید:

أبعدالحارث الملک‌بن عمرو
و بعدالملک حجر ذی القباب
ارجی من صروف العیش لینا
ولم تغفل عن الصم الهضاب.

صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: «و قباد حارث‌بن عمروبن حجر الکندی را پادشاه کرد بر عرب» و نیز در جای دیگر از کتاب خود او را برادرزادهٔ تبع‌بن حسان، که آخر همهٔ تبعان بود، میشمارد و گوید: «و خواهرزاده‌اش را الحارث‌بن عمروبن حجر الکندی بر قبائل معد خلیفت کرد....» و در جای دیگر آرد: «که بعد از وی[۴] الحارث [ابن عمروبن حجر] المقصور را قبادبن فیروز برکشید، که او را بسیاری معاونت کرده بود بر اصحاب مزدک و بدین سبب پادشاهی حارث قوی گشت، و پسرانش پراکنده شدند، ایشان را بر تمیم و اسد، و بکر و تغلب و قیس پادشاه کردو هر چه از قبائل نزار بنجد مقام کردندی در پادشاهی حارث بودندی، و سالها بماند تا کسری نوشیروان منذربن ماءالسماء را بر عرب پادشاه کرد... پس چون حارث از منذر بگریخت و منذر پسرش را بکشت، بنوکلب به مسلان بر حارث افتادند و کشته شد...» و در عیون الاخبار چهار بیت ذیل بنام حارث الکندی آمده است:

فلما أن أتیناه و قلنا
بحاجتنا تلوّن لون ورس
و آض بکفه یحتک ضرسا
یرینا أنه وَجِعُ بضرس

---

۱ – طلاطلة نام مادر او است.
۲ – در استیعاب ابوسفینه آمده است.
۳ – در البیان و التبیین «بشی».
۴ – یعنی بعد از حجر آکل‌المرار.

فقلت لصاحبی ابه کزاز
و قلت أسِرّه اتراه یمسی
و قمنا هاربین مخاجمها
نحاذر ان نزن بقتل نفس.

رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۹۶ و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۴ و ۱۶۶ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۴۲۴ عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۵۴ و رجوع به حبیب‌السیر جزو ۲ ج ۱ اول ص ۹۲ و ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۵۲ و ۲۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن حجر. شاید همان حارث‌بن عمروبن حجر کندی باشد. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۲ و حارث‌بن عمروبن حجر کندی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن حرام‌بن عمروبن زیدبن نعمان‌بن مالک‌بن ثعلبة‌بن کعب‌بن خزرج‌بن حارث‌بن خزرج انصاری خزرجی. صحابی است و ابن سعد آرد که حارث و برادر او سعد وقعهٔ احد را دریافته‌اند و ابن الکلبی گوید که این دو برادر، در جنگ صفین با علی (ع) بودند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن عمروبن عبدالله‌بن قیس‌بن ابی‌عمروبن ربیعة‌بن عاصم‌بن عمروبن زیدالاصغر. یکی از بزرگان قبیلهٔ بنی‌زیدالاصغر است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۲۴۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن غزیه‌بن ثعلبة‌بن خنساءبن مبذول‌بن عمروبن غنم‌بن مازن‌بن تیم الله‌بن ثعلبة‌بن عمروبن الخزرج الانصاری الخزرجی المدنی. او را در شمار انصار آرند. حارث برادر حجاج و عبدالرحمن و سعید، فرزندان عمرو، هستند. ابوعمر حارث را با حارث‌بن غزیه که از پیغمبر (ص) روایت کند، یکی داند. ابن قانع حارث را ترجمهٔ حالی نوشته است و در این ترجمه حدیثی از حارث‌بن غزیه آرد و آن دو را یکی داند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ و استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) (مُقاعس) ابن عمروبن کعب‌بن سعدبن زیدمناةبن تمیم المنقری التمیمی. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص ۵۰۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن مؤمل‌بن حبیب‌بن تمیم‌بن عبدالله‌بن قرطبن رزاح‌بن عدی‌بن کعب‌بن لؤی‌بن غالب قرشی عدوی. صحابی است و ابوعمرو گوید: او یکی از هفتاد تن از بنی‌عدی‌بن کعب است که در سال جنگ خیبر بمدینه مهاجرت کردند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸، و رجوع به استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمروبن مزیقیاءبن عامر. یکی از ملوک حمیر است و چون شکنجه با آتش را مرسوم کرد او را محرق گفتندی. دو برد او در تاریخ و ادب عرب داستانها دارد از آنجمله است که ابو عبیدة گوید روزی وفود عرب پیش نعمان‌بن المنذر گرد آمدند نعمان دو برد محرق را بیاورد و گفت:لیقم اعزالعرب قبیلة فلیلبسهما. عامربن احیمر السعدی برخاست و آن دو برد به بر کرد. نعمان او را گفت: بِمَ انت اعز العرب؟ احیمر گفت: العز و العدد من‌العرب فی معد، ثم فی نزار، ثم فی تمیم، ثم فی سعد، ثم فی کعب، ثم فی عوف، ثم فی بهدلة، فمن انکر هذا من‌العرب فلینافرنی؛ فسکت الناس. پس نعمان گفت: هذه حالک فی قومک. فکیف انت فی نفسک و اهل بیتک؟ احیمر گفت: انا ابوعشرة، و خال عشرة، و عم عشرة؛ و اما انا فی نفسی فهذا شاهدی. ثم وضع قدمه فی‌الارض ثم قال: من ازالها عن مکانها فله مائة من الابل! فلم یقم الیه احد. فذهب بالبردین. فرزدق گوید:

فما تم فی سعد و لا آل‌مالک
غلام اذا ما قیل لم یتبهدل
لهم وهب النعمان بُردی محرق
بمجد مَعدّ والعدید المحصل.

و صاحب مجمل التواریخ والقصص این قصه از او حکایت کند: «پس چنان افتاد که در عهد حسن الحمیری سیل‌العرم بیامد، و پیش از آن بروزگار دراز زنی کاهنه، بنام طریفة، بسخنان سجع چنانکه عادت باشد، خبر داده بود عمروبن مزیقیاءبن عامر را و او جد انصار بود از قبیلهٔ رسول (؟) صلی الله علیه، قبیلهٔ او [س] و خزرج، و سید جملهٔ بنی‌کهلان از آل قحطان، پس عمرو بیندیشید از آن ضیاعهای آباد و جایهای نزه، پس پسر خویش حارث را پیش خواند و اشراف قبیله را، و پسر را گفت چون من برسر انجمن اشراف ترا کاری فرمایم، مرا ناواجب پاسخ کن و من ترا عصایی بزنم، تو مرا یک لطمه بزن، حارث گفت حاشا که من هرگز این کنم، و هیچ آزادزاد پدر را لطمه نزند. عمرو گفت (و عمران همچنین روایت است نام او) گفت من همی فرمایم ترا، و در این کاری هست پس دیگر روز اشراف حمیر و جماعت سادات یمن جمع گشتند، بمحفلی بزرگ، عمران حارث را کاری فرمود، پاسخ زشت کرد، پدرش او را بزد بعصا، حارث پدر را لطمه بزد، عمران سوگندخورد که در زمینی که مرا چنین خواری رود نباشم. بزرگان حمیر و سادات بشفاعت برخاستند، سود نداشت، و سوگند زیاد کرد، پس گفت این ضیاع و اسبان من بخرید که دلم از این جایگاه سرد گشت، تا دیگر جای روم. چون دانستند که حقیقت همی گوید بهای گران ضیاع او جمله و هر چه نابردنی بود، بخریدند و عمران با جماعت خویش برفت و از بعد مدتی بند گسسته گشت، و سیل اندر آمد، و همهٔ زمین یمن پست گشت و هامون، و هیچ عمارت نماند مگر جائی که بر بلندی بود، چون ارمان[1] و حضرموت و عدن، و چنین جایها، پس این گروه ممزق شدند در ناحیتها، و حارث به یثرب آمد و مقام گرفت بجوار جهودان که از بیت‌المقدس بگریخته بودند از بخت نصر و حصارها ساخته چون فدک و خیبر و بنی‌قریظه و دیگرها و نسل حارث به یثرب بماند، جملهٔ اوس و خزرج فرزندان اواند و ثعلبین عمرو و برادرش حارث بذی قار رفت و مقام گرفت، و پسر او خزاعة بود، که بنی‌خزاعة جمله فرزندان اواند...» رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۶۴ و ۶۵ و ج ۳ ص ۲۸۱ و ۲۹۶ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۳۱ و ۳۵۶ و ج ۶ ص ۱۷۸ و ۱۷۹ و مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۰ و ۱۵۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمرو اسدی. مکنی به ابی‌ملعب[2]. صحابی و به کنیت خود معروف است. ابن ما کولا به تبعیت مرزبانی و ابن قانع و ابن منده و گروهی دیگر او را عرفطة‌بن نضلة گفته‌اند و عسقلانی نیز گوید که حارث باین نام مشهورتر است. و مادر پدر او از وی نقل کند که ابومکمت گفت بخدمت پیغمبر (ص) رسیدم و این شعرها را بخواندم:

یقول ابومکمت صادقاً
علیک السلام اباالقاسم
سلام الاله و ریحانه
و روح المصلین والصائم.

حضرت فرمود: «یا ابامکمت علیک السلام تحیة‌المولی». ابن قانع از طریق سلیمان‌بن عبدالعزیزبن ثابت آرد که حارث با وفد

---

۱ - در حاشیهٔ ۱ ص ۱۵۱ مجمل التواریخ والقصص: ظ: انمار.

۲ - در نام و نام پدر و کنیت او اختلاف است. صاحب کتاب الاصابة درجای دیگر نیز نام او را حارث و نام پدر وی را عمرو و کنیت او را «ابوملعب» آورده است و گوید او را عرفطة‌بن نضلة نیز گویند و در ترجمهٔ عرفطة‌بن نضلة آرد: نام و نسب وی را «حارث‌بن ثعلبة‌بن عمروبن الاشترین ثعلبة‌بن جحرن‌بن نقص» هم گفته‌اند و دراین جا کنیت او را «ابومکمت» و در جای دیگر «ابومکعب» گوید و چون در آن جای که او را «ابومکمت» آورده است شکل و ضبط کلمه ر ذکر کرده چنان می‌نماید که کنیت وی «ابومکمت» باشد نه «ابوملعب و ابومکعب».

بنی‌اسد آهنگ تشرّف خدمت پیغمبر (ص) کردو چون بخدمت آن حضرت رسید دو بیت شعر خود بخواند. حضرت فرمود: «و علیک السلام». ابونعیم نیز آن را چنین اخراج کرده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۹ و ج ۴ ص ۲۳۶ و ج ۷ ص ۱۷۹ و ۱۸۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمرو انصاری. صحابی است. برخی حارث را عم و برخی خال براءبن عازب دانند و از براء روایت شده است که گفت عم خود، حارث را دیدم که با رایتی میرفت. مقصد او پرسیدم گفت: «بعثنی رسول اللّه (ص) الی رجل نکح امراءة ابیه فامرنی ان اضرب عنقه و آخذ ماله.» و بعضی روایت کنند که براء گفت: «خال خود حارث را دیدم که...» رجوع به استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ و ۱۱۳ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمرو جعفی. محدث است و شیخ طوسی او را در زمرهٔ رجال شیعه آرد. رجوع بلسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۵ شود. وی از اصحاب امام صادق (ع) است. (تنقیح المقال مامقانی ج ۱ ص ۲۴۶).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمرو سلامانی. محدث و بقول عسقلانی مجهول است. رجوع بلسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمرو طائی. ابن حبان او را در زمرهٔ صحابه از مردم شام آرد و گوید در غزاء ارمینیه سردار لشکر بود و در جنگ مزبور کشته شد. ابن عساکر هم از شخصی بنام حارث‌بن عمرو طائی نام برد و گوید که حارث از دست عمربن عبدالعزیز امارت بلقاء یافت و در سنهٔ ۱۰۷ هـ . ق. والی ارمینیه شد و سلیمان‌بن عبدالملک او را بمدینه فرستاد و در سنهٔ ۱۰۸ والی آذربایجان بود و ابن خلیفه گویدکه حارث تا سنهٔ ۱۱۲ در قید حیات بود. شاید بتوان گفت که این حارث طائی با حارث طائی مذکور که منظور ابن حبان است یکی باشند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۸ و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمرو غنوی. کوه حارث و حویرث منسوب بدوست. رجوع به حارث و حویرث شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمیر. تابعی است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمیر. محدث است و از ابراهیم‌بن عقبة روایت کند. رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز، تصنیف‌بن الجوزی ص ۵۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمیر ازدی لهبی. صحابی است. واقدی از عمروبن الحکم روایت کند که پیغمبر (ص) نامه‌ای با حارث بامیر بصری فرستاد و چون حارث به مؤتة (نزدیک کرک، در شرق الاردن) رسید شرحبیل‌بن عمرو غسانی او را بکشت. و این واقعه در سنهٔ ۸ بعد از هجرت بوده است. و بعلت کشته شدن او غزوهٔ مؤتة روی داد. و گویند حارث تنها کس است از رسولان پیغمبر(ص) که کشته شد. رجوع به کتاب الاصابة ج ۱ ص ۲۹۹ و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۲۵۶ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۳ و امتاع الاسماع مقریزی و حبیب‌السیر جزو ۳ ج ۱ ص ۱۳۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمیر اسدی شامی. مکنی به ابی‌الجودی[1] یحیی‌بن معین. نسائی و ابوحاتم گویند او محدثی شامی و صالح و ثقه است و سفیان حمیری گوید وی در واسط بود و پس از آن به سجستان شد. حارث ساکن واسط بود و از ابی‌ذر و نافع و جز آنان روایت دارد. شعبه و هشیم و ابوعوانه و گروهی دیگر از او روایت کنند. ابن عساکر در تاریخ کبیر خود گوید: سند ما از طریق حارث به ابو درداء میرسد که گفت: «اوصانی خلیلی صلی اللّه علیه وسلم ان انظر الی من هو اسفل منی ولا انظر الی من هو فوقی، و ان احب‌المساکین، و ان ادنو منهم، و ان اصل رحمی، و ان قطعونی و جفونی، و ان اقول الحق و ان کان مرّاً، و ان لااخاف فی اللّه لومة لائم. و ان لا اسأل احداً و ان استکثر من لاحول ولا قوة الا باللّه فانها من کنزالجنة.» و از مردی بنام «بلج» نیز روایت کند و گوید که از عمربن عبدالعزیز شنیدم که میگفت: «نعم الذخیرة للمرء المسلم عنداللّه یوم القیامة اصطناع المعروف. و قال لی اغتنم الدمعة تسیلها علی خدک للّه عزوجل». رجوع بتهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۵۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عَمیرة[2] حارثی زَبیدی. محدث است و از معاذبن جبل و ابی‌عبیدة‌بن الجراح و ابوالدرداء و عبداللّه‌بن مسعود و سلمان فارسی روایت کند. و عبدالرحمن‌بن غنم و ابی‌خلف از او روایت دارند حارث در عهد رسول (ص) اسلام آورد و مصاحب معاذبن جبل بود. و پس از رحلت رسول (ص) با معاذ بمدینه شد. سعد و یعقوب‌بن شبة از طریق شهربن حوشب از عبدالرحمن‌بن غنم از حارث روایت کنند که او گاه مرگ معاذبن جبل در طاعون عمواس حضور داشته است. شریک از ابوخلف از حارث‌بن عمیرة روایت کند که گفت در یمن از معاذ شنیدم که میگفت از رسول (ص) شنیدم که فرمود: «لو امرت احداً ان یسجد لأحدٍ لأمرت المرأة ان تسجد لزوجها». و بقول هیثم‌بن عدی مرگ حارث در زمان معاویه بوده است. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ و رجوع بتهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ صص ۴۵۳ - ۴۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمیرة. مردی از بنی‌السبیع‌بن الصعب‌بن معاویة‌بن کبیربن مالک‌بن جشم‌بن حاشد از قبیلهٔ همدان است و اعشی همدان در مدح او گوید:

الی ابن عمیرة تخدی بنا
علی انها القُلُص الضُمَّر.

رجوع بعقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۳۴۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عمیرة، یا یزیدبن عمیرة، محدث است و ابو داود و ترمذی و نسائی از او اخراج روایت کنند. رجوع بلسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص۱۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عِنبه محدث است. و از علاءبن کثیر روایت کند که ابی‌الأسقع این دعای پیغمبر (ص) را از بر داشت: «یا موضع کل شکوی و یا شاهد کل نجوی بکل سبیل انت مقیم‌تری ولا تُری وانت بالمنظر الأعلی». رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۸۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عوف. یکی از بزرگان عرب در جاهلیت است و به یوم الرقم سالاری بنی‌مرة داشت. رجوع بعقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۲۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عوف‌بن ابی‌حارثه (حازم) مزنی[3]. از دلیران و فرسان عرب در جاهلیت. در وقعهٔ احزاب سالاری بنومرة داشت و آنگاه که در این جنگ کار بر مسلمین سخت شد و پیغمبر (ص) صلح را خواستار گردید حارث‌بن عوف و عیینة‌بن حصن را که دو سالار غطفان بودند بخواست که در باب صلح با آنان سخن گوید و چون از صلح منصرف شد و فرمود که پیمان نامه را پاره کنند حارث و عیینة برخاستند حضرت ایشان را گفت: ارجعوا، بیننا السیف.» ابوعبیده، در کتاب الدیباج آرد که گویند پیغمبر (ص) دختر او قرصافه را بزنی خواست. حارث بدروغ گفت وی پیس است و شایستهٔ آنحضرت نیست. حضرت فرمود چنان باشد و چون حارث بخانه بازگشت دختر را پیس یافت و این دختر از آن پس به

---

۱ - در تهذیب چ ۱۳۳۱ به غلط ابوالجوزی آمده است.

۲ - در تهذیب تاریخ ابن عساکر عمیر آمده است.

۳ - در استیعاب «مری» آمده است و مقریزی نام و نسب او را در امتاع‌الاسماع چنین آورده: «حارث‌بن عوف‌بن ابی‌حارثة‌بن مرة‌بن نشبة‌بن غیظ‌بن مرة‌بن عوف‌بن سعدبن ذبیان‌بن بغیض‌بن ریث‌بن غطفان».

برصاء معروف گردید و پسرعم وی، یزیدبن جمرة، او را بزنی گرفت و پسر او شیب بابن البرصاء معروف است. واقدی از طریق عبدالرحمن‌بن ابراهیم آرد: آنگاه که پیغمبر (ص) از تبوک بازمیگشت، و فد بنی‌مرة که سیزده مرد بودند، و حارث‌بن عوف رئیس آنان بود، آهنگ پیغمبر (ص) کردند و بخانهٔ دختر حارث فرود آمدند و هنگامی که پیغمبر (ص) در مسجد بود بخدمت آن حضرت رسیدند، حارث گفت: «یا رسول‌الله انا قومک و عشیرتک انا من لؤی‌بن غالب» زبیر گوید: عم من مصعب مرا روایت کرد که حارث‌بن عوف بخدمت رسول (ص) رسید و گفت کسی با من فرست که بدین تو دعوت کند و من او را یار و مددکار باشم. حضرت مردی از انصار را با او بفرستاد. عشیرهٔ حارث بدو غدر کردند و او را بکشتند. حسان‌بن ثابت خطاب بحارث گوید:

یا حار من یغدر بذمة جاره
منکم فان محمداً لک یغدر[1]
و امانة المری مااستودعته
مثل الزجاجة صدعها لم یجبر[2]

بکتاب استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۹ و امتاع الاسماع مقریزی چ مصر سنهٔ ۱۹۴۱ ص ۲۱۹ و ۲۳۰ و ۲۳۶، و الاعلام زرکلی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عوف‌بن اسدبن حارثه‌بن عبدمناف لیثی. مکنی به ابی‌واقد صحابی و از بنی‌لیث‌بن بکربن عبدمناةبن علی‌بن کنانةبن حزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضر است. در نام وی و نام پدر او اختلاف است. برخی او را حارث‌بن عوف و بعضی عوف‌بن حارث و گروهی حارث‌بن مالک‌بن اسیدبن جابربن عوثربن عبد مناةبن اشجع‌بن عامربن لیث خوانده‌اند. گویندمردی قدیم الاسلام و از کسانی است که وقعهٔ بدر را دریافته و در روز فتح مکه لواء بنی‌لیث و ضمرة و سعدبن بکر با او بوده. و بعضی گویند وی از کسانی است که در روز فتح مکه اسلام آوردند اما قول قدیم الاسلام بودن وی اصح مینماید. حارث را در زمرهٔ کسانی که وقعهٔ حدیبیه را دریافته‌اند نیز آرند. او یک سال در مکه مجاور گردید و در همان جا بسال ۶۸ هـ.ق.در ۷۵ سالگی و بقولی ۸۵ سالگی وفات کرد و در مقبرهٔ مهاجرین مدفون گردید. رجوع به استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۳ و ج ۲ ص ۶۹۹ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ و ج ۷ ص ۲۱۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عوف عبدی. بقول ابن حجر زمان پیغمبر (ص) را دریافته است و با علاءبن الحضرمی، قتال ربیعه را، در بحرین درک کرده و او را در آن وقایع آثار بسیار باشد و گویند این حارث است که حطم را بکشت و بعضی گویند که حطم بدست برادر حارث، حبیب، و بقولی بدست شماخ کشته شد. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عوف المری. سردار بنی‌مره در جنگ خندق، از سپاه ابوسفیان. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۱۰ و حبیب السیر جزو سیم ج ۱ ص ۱۲۶ و ص ۱۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عیس، و بقولی ابن عبس، عبدی صباحی. صحابی است. و بقول ابو عبیدة یکی از افراد وفد عبدالقیس میباشد که بخدمت پیغمبر (ص) آمدند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عیسی. بیت من بیوت آل عیسی، و رئیسهم. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۵).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبینة حمصی. محدث است و از عبدالرحمن‌بن سلمه روایت دارد. صاحب لسان المیزان او را مجهول شمرده و گویدابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آورده است و گفته از ولیدبن مسلم روایت دارد و نام پدر او را عتبة ذکرکرده و سپس خود صاحب لسان المیزان گوید گمان می‌کنم این شخص که منظور ابن حبان است همان حارث‌بن عبیدهٔ حمصی قاضی حمص سابق الذکر باشد. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن غزوان. یکی از بنی‌زیدبن عمروبن غنم‌بن تغلب،معروف به نابغهٔ تغلبی. او راست:

هجرت أمامة هجراً طویلا
وما کان هجرک الاحمیلا
علی غیر بغض ولا عن قلی
ولا حیاء والا ذهولا
بخلنا لبخلک قد تعلمین
فکیف یلوم البخیل البخیلا.

رجوع به موشح مرزبانی ص ۲۲۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن غزیة انصاری، و او را غزیةبن حارث نیز گفته‌اند. ابن سکن و ابن مندة و بارودی او را در شمار صحابه آرند و حسن‌بن سفیان در مسند خود، از طریق اسحاق‌بن عبدالله‌بن ابی‌فروة، و او بنقل از عبدالله‌بن رافع از او روایت کند که گفت از پیغمبر (ص)، بروز فتح مکه شنیدم که فرمود: «لاهجرة بعدالفتح» و «متعةالنساء حرام ثلاث مرات» و ابن سکن گوید این حدیث را یزیدبن خصیفه از عبدالله‌بن رافع از غزیة‌بن حارث روایت کرده است. چنانکه از گفتهٔ ابن عبدالبر در استیعاب، بر می‌آید وی در جنگ جمل با علی (ع) بوده است چه در کتاب مذکور آمده است: هوالقائل یوم الجمل: یا معشرالانصار انصروا امیرالمؤمنین آخراً کما نصرتم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اولا والله ان الآخرة تشبه بالاولی. الا ان الاولی افضلهما» رجوع به استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن غسان. محدث است. و از ابن عمران جونی روایت دارد. صاحب لسان المیزان گوید مجهول است و سپس آرد که عقیلی او را بصری گفته و از طریق او روایت کرده‌اند که از ابو عمران، و او از انس، روایت کرده است که «یجاء یوم القیامة بصحف مختومة فتنصب بین یدی الله تعالی فیقول للملائکة اقبلوا هذا و القوا هذا فیقول الملائکة و عزتک ما رأینا الاخیرا فیقول انه کان لغیر وجهی.» حارث از ابن جریج نیز روایت دارد. ازدی او را غیر ثقه داند و ابن حبان او را از ثقات شمرده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۵۴ و ص ۱۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن غصین. محدث است. و شیخ طوسی او را در رجال شیعه آورده است و نام و نسب او را چنین ذکرکرده: «حارث‌بن غصین‌بن هنب ثقفی کوفی» و گوید که از امام جعفر الصادق (ع) روایت کند. حارث بقول صاحب لسان المیزان از عمش روایت دارد و بقول ابن حبان، که او را در زمرهٔ ثقات آورده است، حسین‌بن علی جعفی از او روایت کند و سلام‌بن سلیم نیز از وی روایت دارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۳ ص ۱۵۶ و خلاصهٔ علامه و رجال‌بن داود و جیزه و غیره از کتب رجال شود. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۶).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن غُطَیف کندی سکونی شامی. بعضی او را غطیف، و یا عضیف‌بن حارث گفته‌اند. کنیت او ابوغطیف است. ابن صالح و ابن سکن گویند. «حارث‌بن غطیف» صحیح است چه «غطیف‌بن حارث» کس دیگر باشد و کنیت او ابواسماء است. ابن منده نیز «حارث‌بن غطیف» را از «غضیف‌بن حارث» اصح میداند. حارث از صحابه و محدث است. وی ساکن حمص بود و حدیث او را شامیان روایت کنند. معاویةبن صالح از او روایت دارد و یکی از روایات او از حارث این است: «رایت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم واضعا یده الیمنی علی الیسری فی‌الصلاة». رجوع به کتاب الاستیعاب چ

---

۱ - در استیعاب «لایغدر» آمده است.
۲ - در استیعاب «لایجبر» آمده است.

حیدرآباد، ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن فروةبن الشیطان‌بن خدیج‌بن امری‌ء القیس‌بن حارث‌بن معاویةبن حارث‌بن معاویةبن ثور کندی. ابن‌الکلبی و ابن‌سعد و طبری گویند او را وفادت است عسقلانی گوید: قال ابن الاثیر وقع فی ذیل ابی‌موسی الحارث‌بن قرة بقاف و الذی فی الجمهرة فروة بفاء و زیادة واو و هوالصواب و قال ان جده الشیطان سمی بذلک لجماله. رجوع به کتاب الأصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۳ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن فضل مدنی. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب سجاد علی‌بن الحسین (ع) شمرده است. ظاهراً امامی لیکن مجهول الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۶).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قراد. یکی از بزرگان عرب جاهلیت. در یوم زَرود که خزیمةبن طارق اسیر گردید و برسر اسارت او میان انیف‌بن جبلة الضبی و اسیدبن جبلة السلیطی نزاع در گرفت حکمیت بحارث دادند و چون مادر حارث از بنی‌سعدبن ضبة بود چنان حکم کرد که ناصیهٔ خزیمه از آن انیف باشد و انیف صد اشتر به اسید دهد. رجوع به عقد الفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۶ ص ۴۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قموم البهزی از شجعان و سواران عرب است در صدر اسلام. حارث زمان پیغمبر (ص) را درک کرده است و با سعدبن ابی‌وقاص وقعهٔ قادسیه را دریافته سعد شجاعت او را پیش عمر بستود و گفت چون او سواری ندیدهام چون بسوار دشمن برخورد کند در او می‌آویزد تا او را بکشد. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس شیخ طوسی در رجال خویش وی را از یاران علی (ع) شمرده و گوید: در جنگ صفین پای خود را از دست بداد. علامه در خلاصه گوید آنکه پایش در صفین قطع شد علقمةبن قیس بوده است نه حارث‌بن قیس. مامقانی گوید: منافاتی نیست بین این دو قول. چه در صفین پاهای بسیار بریده شده است (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس. از قراء است. ابو محمدبن حزم، در طبقات القراء، نام او آرد و گوید که وی عهد پیغمبر (ص) را درک کرده است و بدیدار آن حضرت نائل نگردیده. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس. محدث است و از ازهر فزاری روایت دارد و ابن عوف از او روایت کند. ابوحاتم گوید او را نشناسم و ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آرد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس‌بن اسماءبن مربن شهاب‌بن ابی‌شمرالغسانی. یکی از دلاوران و شاعران عرب جاهلیت. ابن الکلبی و ابن ماکولا گویند که حارث برسولی خدمت پیغمبر(ص) رسیده است و ابن فتحون و ابن الامین گفتهٔ او را استدراک کرده‌اند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس‌بن حصن‌بن حذیفةبن بدرالفزاری. عسکری گوید: با وفد بنی‌فزارة بخدمت پیغمبر(ص) رسید. ابن حجر گوید آن کس که در وفد بنی‌فزارة بود حربن قیس است نه حارث‌بن قیس. بنابراین حارث‌بن قیس مزبور را، اگرچنین کس باشد، صحبت نبوده است و عهد رسول(ص) را نیز چنین کسی درک نکرده. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵ و ص ۶ و ص ۷۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس‌بن خلدةبن مخلدبن عامربن زریق‌بن عبد حارثةبن مالک‌بن عقب‌بن جشم انصاری زرقی. مکنی به ابی‌خالد. صحابی است. ابن اسحاق و دیگران او را در زمرهٔ کسانی که وقعه‌های بدر و احد و عقبة و وقعات دیگر را دیده‌اند آرند. واقدی از طریق ضمیرةبن سعید آرد که ابو خالد در وقعهٔ یمامه مجروح گردید و در خلافت عمر وفات کرد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۱ و ج ۷ ص ۵۰ و کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الکنی، از کتاب الاستیعاب ص ۶۳۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس‌بن عدی‌بن سعدبن سهم قرشی سهمی، معروف به ابن الغیطلة. ابن خیثمه از طریق نصربن مزاحم از معروف ابن خربود آرد که گفت شرف و بزرگواری، در جاهلیت، به ده تن از قریش منتهی گردید و در شمار آنها حارث را نام برده است. او یکی از اشراف قریش در جاهلیت بود و در اموالی که مردم وقف خدایان و یا نذر میکردند حکومت داشت. حارث اسلام آورد و با سه پسر خود، حارث و بشیر و معمر به حبشه مهاجرت کرد، و صاحب عقدالفرید گوید که وی وقعهٔ بدر را درک کرده است. مقریزی گوید وی از قرشیان دشمن پیغمبر(ص) است. زبیر و ابن الکلبی گویند که از مستهزئین است و در تجرید برآن افزاید که کسی جز ابوعمرو نگفته است که حارث اسلام آورده است. عسقلانی، در اصابه، آرد که ابوعبید و مصعب و طبری و جز آنان نیز او را در گروه مستهزئین آورده‌اند اما این قول منافاتی با توبة و مهاجرت او به حبشه ندارد. و آیهٔ «انا کفیناک المستهزئین (قرآن ۹۵/۱۵)» صراحتی در عدم توبهٔ بعض از آنها ندارد. رجوع به کتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و عقد الفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۴ ص ۲۶۱ و ۲۳۶ و ۳۳۰ و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۱ و امتاع الاسماع مقریزی ص ۲۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس‌بن عمیرة اسدی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب پیغمبر (ص) شمرده گوید: وی آنگاه که مسلمان شد هشت زن داشت. پیغمبر فرمود تنها چهارتن از آنان را انتخاب کند و بقیه را دست بازدارد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۷۴).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس‌بن قلیسی‌بن صیفی[1] نخستین تبع از ملوک بنی‌حمیر یمن است. صاحب مجمل التواریخ والقصص ضمن شرح پادشاهی حمیربن سبا، نخستین پادشاه از قحطانیان گوید. «اول کسی از قحطانیان او بود که پادشاهی کرد و به پیری رسید، و ملک بروی و فرزندانش بماند و بیرون از یمن ملک ایشان نبود. تا روزگاری دراز که پادشاهی با تبع نخستین افتاد، الحارث الرایش، و او را در کتاب سیرالملوک بمطاط[2] گفت و ذی‌الاسباب[3] لقب، و در آن اول دو ملک بودند یکی بسبا و دیگر بحضرموت، و مردم اندکی طاعت داشتندی، تا رایش بیامد و بروی جمع شدند و تابع او گشتند. و پادشاهی صافی شد. پس او را تبع لقب از این نهادند.» و سپس در شرح پادشاهی حارث آرد: «ملک الحارث الرایش مائة و خمس و عشرون سنة. الحارث‌بن قیس‌بن قلیسی‌بن صیفی‌بن سباالاصغر الحمیری، و میان او تا حمیربن سبا الاکبر پانزده پدر بود، و او را رایش از بهر آن خوانند که غزا و تاختن او بدور جایی برسید از یمن و سوی هندوان رفت. پس به آذربایگان آمد، و آنجا با افراسیاب (!) و ترکان حرب کرد و بهمه جایگاهش ظفر یافت، و یمانیان در عهد او توانگر شدند. و معنی رایش آن است که بدور جائی تاختن کرد و کند. و در کتاب المعارف خواندم که رایش از آنجا سوی زمین حرم و مکه آمد، و شعری گفت اندر ذکر ملوک از بعد، و فرزندان و ذکر پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم یاد کرده است، در جمله بدین بیتها:

و یملک بعد هم رجل عظیم
نبی لایرخص فی‌الحرام

---

1 - حمزه: ابن قیس‌بن صیفی.

2 - مرحوم بهار را عقیده این است که شاید «ملطاط» که یکی از حمیریان است، باشد.

3 - مسعودی او را حارث‌بن ذی سدد گوید.

یسمی احمداً یالیت شعری
أعمر بعد مخرجه بعام.

و اندر روزگار او لقمن‌بن عاد خداوند کرکسان فرمان یافت». رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۴ و ۱۵۵ و ۴۲۳ و حبیب‌السیر جزو ۴ ج ۱ ص ۱۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس‌بن هیشة انصاری. شیخ طوسی او را از اصحاب پیغمبر (ص) شمرده گوید وی ساکن مدینه بود. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس اسدی و او را قیس‌بن حارث‌بن حذاف اسدی نیز گفته‌اند. و «حارث»بن قیس که قول جمهور است اصح می‌نماید. حارث از صحابه است. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۱ و ج ۵ ص ۲۴۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس اعور. ابن طاوس «در تحریر طاوسی» گوید: حرث‌بن قیس نقیهی جلیل بود. در خلاصهٔ علامه و رجال کشی نیز نام وی آمده. برادرش ابی‌بن قیس در جنگ صفین کشته شد. و برادر دیگرش علقمة در این جنگ پای خود از دست بداد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس الجهضمی جاحظ از او داستانی نقل کند رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس فهری صحابی است. رجوع به حارث‌بن عبد قیس شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن قیس کندی. یکی از شعراء مخضرمی و دعبل‌بن علی، در طبقات الشعراء ذکر او آورده. و شعری از قصیدهٔ تائیهٔ وی ثبت کرده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کرز. صحابی است. عبدالصمدبن سعید او را از آن گروه از صحابه شمرد که به حمص سکنی گزیدند و گوید مهاجربن حبیب از او روایت کند. (الاصابة چ مصر ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۱).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب. نام یکی از اجداد عرب جاهلیت. رجوع به بنی‌الحارث‌بن کعب و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۲۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب. ابن مندة از علی‌بن سعید عسکری آرد که حارث همان اسلع اعرجی صحابی است و عسقلانی گوید گمان کنم که این درست نباشد. رجوع به اسلع اعرجی و کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۴ و ص ۳۰۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب‌بن سعدبن زید مناة. یکی از بزرگان عرب جاهلی، آنگاه که قسمتی از قبایل بنی‌سعدبن زید مناة و بعضی از قبایل بنی‌عمروبن تمیم در تیاس تلاقی کردند غیلان‌بن مالک‌بن عمروبن تمیم پای حارث قطع کرد، و چون از وی دیت خواستند غیلان سوگند یاد کرد که دیت ندهد و گفت:

لا نعقل الرّجل ولاندیها
حتی تروا داهیةً تنسیها.

سپس جنگها برپا شد و غیلان را چنان مجروح کردند که گمان میرفت کشته شده است و وقتی در ماه محرم با ضبه از محلی میگذشت حارث او را گفت در این محل جوانی را بکشتم و این شمشیر او برگرفتم. ضبه شمشیر را بدید و بشناخت و گفت: ان‌الحدیث ذوشجون. و با همان شمشیر حارث را بکشت، مردم ضبة را ملامت کردند که در ماه حرام قتل کردی؟ ضبة گفت: «سبق السیف العَذَلَ» و این گفته در عرب مثل است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۲ و ج ۶ ص ۹۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب‌بن عمروبن عوف‌بن مبذول‌بن عمروبن غنم‌بن مازن‌بن النجار الانصاری النجاری المازنی. ابن الکلبی گوید وی صحابی است و در وقعهٔ یمامه بدرجهٔ شهادت نائل گردید. (الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۱).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب ازدی کوفی. شیخ طوسی او را در زمرهٔ رجال شیعه آرد. (لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۶). شیخ طوسی وی را از اصحاب حضرت سجاد (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب جاهلی. از معمرین عرب است، عبدان از او نام می‌برد و می‌گوید از احمدبن سیار شنیدم که میگفت وی جاهلی است و صد و شصت سال زندگی کرد و از پندهای نیکوی وی بفرزندان خویش چنین نماید که مسلمانی پذیرفته است. ابن عساکر گوید حارث پیش از بعثت میزیسته است و بصحبت نائل نگردیده است. (کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب کهلانی. از قبیلهٔ کهلان، جدّی جاهلی و بنوالدیان، رؤساء نجران، از اعقاب او میباشند. رجوع به اعلام زرکلی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کلدةبن عمروبن ابی‌علاج[1] بن ابی‌سلمةبن عبدالعزی‌بن غمرةبن عوف‌بن قسی ثقفی مکنی به ابی‌وائل از مردم طائف، از بطن ثقیف، مولای ابوبکرة ثقفی طبیب مشهور عرب. وی معاصر رسول (ص) بود و طبّ را در ایران، در بیمارستان جندی‌شاپور، آموخت و گویند دوبار به ایران آمد و در این مملکت بطبابت پرداخت و بعض بزرگان ایرانی را معالجه کرد و از این راه مالی بدست آورد و گویند سمیة مادر زیاد کنیزک دهقان زندورد بود از ناحیت کسکر و این دهقان بیمار شد و حارث‌بن کلدة ثقفی طبیب وی را معالجت کرد و شفا پذیرفت، پس سمیه را بطبیب بخشید[2] و سمیة در خانهٔ وی ابابکرة را که نفیع نام داشت، بزاد و حارث نفیع را بفرزندی خویش نشناخت و باردیگر پسری بزاد بنام نافع. او را نیز بفرزندی نگرفت. و به آخر حارث سمیة را به غلام رومی خود موسوم به عبید بزنی داد و سمیة زیاد را در خانهٔ عبید بزاد. گویند حارث اسلام آورد گروهی او را از صحابه شمرده‌اند و بعضی در اسلام او تردید کرده‌اند و مواردی را که رسول (ص) بیماری پیش او فرستاده و یا او را بمعالجهٔ بیماری خوانده است دال بر جواز استعانت از اهل ذمة در معالجات شمرند. ابو داود از طریق‌بن ابی‌نجیح از مجاهد و او بنقل از سعدبن ابی‌نجیح از مجاهد و او بنقل از سعدبن ابی‌وقاص روایت کند که سعد گفت وقتی بیمار شدم پیغمبر(ص) بعیادت من آمد و فرمود: «انک مفئود ائتِ الحارث‌بن کلدة اخا ثقیف فانّه یتطبب». ابن مندة، از طریق اسماعیل‌بن محمدبن سعد آرد که محمد از پدر خود روایت کرده است که چون سعد بیمار شد پیغمبر(ص) به عیادت او شد. و فرمود: انی لارجو ان یشفیک الله. ثمّ قال للحارث‌بن کلدة عالج سعداً ما به[3] اخبار و سخنان حارث در حکمت و طب بسیار است. جوهری در صحاح گوید: عمر حارث‌بن کلدة

---

۱ - در تاریخ الحکماء قفطی «عمروبن علاج» آمده است.

۲ - در عقدالفرید آمده است که حارث طبیب معالج ابوالخیربن عمرو کندی بود وابوالخیر سمیة را بحارث بخشید.

۳ - قول قفطی در تاریخ الحکماء در باب قصهٔ معالجهٔ حارث سعدبن ابی‌وقاص را با عبارات مذکوره اختلاف دارد، اینچنین: قال سعد«مرضت (در کتاب تاریخ البیمارستانات فی الاسلام، که از ج ۲ تخریج الدلالات السمعیة، نقل شده: مرضت مرضاً) فاتانی النبی صلعم یعودنی فوضع یده بین یدیّ (در تاریخ البیمارستانات بنقل از ج ۲ تخریج الدلالات السمعیة، ثدیی) حتی وجدت بردها علی فؤادی فقال انک رجل مفئود ائت الحرث‌بن کلدة اخا ثقیف فانه یتطبب فمره فلیأخذ سبع تمرات فلیجأهن بنواهن و لیلدک بهن. رواه صدقة المروزی عن ابی‌عیینة و روی محمدبن اسحاق عن اسماعیل‌بن محمدبن سعدبن ابی‌وقاص عن ابیه، قال: «مرض سعد و هو مع رسول صلعم فی حجة الوداع فعاده رسول‌الله فقال یا رسول الله ما ارانی الا لمآبی» فقال النبیّ صلعم: «انی لارجو ان یشفیک الله حتی یُضرّبک قوم و ینتفع بک آخرون. ثم قال للحرث‌بن کلدة عالج سعداً مما به فقال والله انی لآرجو شفائه فیما معه فی رحله هل معکم من هذا التمر العجوة شیء. قالوا نعم فخلط له التمر بالحلبة ثم اوسعها سمناً ثم احساه ایاه فکانما انشط من عقال».

طبیب عرب را، پرسید «ماالدّواء؟» حارث گفت «الأزم» یعنی الحمیة. و بعضی گویند که معاویه از او پرسید «الطب یا حارث؟» حارث گفت «الأزم یا معاویة» یعنی الجوع. و او را معالجات بسیار است و بعادات عرب و آنچه از داروها بدان احتیاج داشتند دانا بود. حارث برسولی نزد کسری انوشیروان شد و چون بار یافت، کسری او را گفت. کیستی؟ گفت: «انا الحارث‌بن کلدة الثقفی». کسری گفت شغل تو چیست؟ حارث گفت: «الطب» کسری پرسید: از قوم عرب باشی؟ حارث گفت: «نعم من صمیمها و بحبوحة دارها» کسری گفت: عرب بدان نادانی و کم خردی و بدخوراکی پزشک را چه کنند؟ حارث گفت: ایها الملک اذا کانت هذه صفتها کانت احوج الی من یصلح جهلها و یقیم عوجها و یسوس ابدانها و یعدل امشاجها فان العاقل یعرف ذلک من نفسه و یمیز موضع دائه و یحترز عن الادواء کلها بحسن سیاسته لنفسه». کسری گفت: چگونه رنج معالجت را تحمل کنند و آنان اگر با حلم بودند بجهل منسوب نمیشدند. حارث گفت: «الطفل یناغی فیداوی والحیة ترقی فتحاوی. ثم قال ایها الملک العقل من قسم الله تعالی قسمة بین عباده کقسمة الرزق فیهم فکل من قسمته اصاب و خص بها قوم و زاد فمنهم مثر و معدم و جاهل و عالم و عاجز و حازم و ذلک تقدیر العزیز العلیم.» کسری را از سخن او خوش آمد و پسندید و گفت: کدام یک از اخلاق و سجایا و روشهای عرب را میستائی و آن را می‌پسندی؟ حارث گفت: «ایها الملک لها انفس سخیة وقلوب جریة و لغة فصیحة والسن بلیغة و انساب صحیحة و احساب شریفة یمرق من افواههم الکلام مروق السهم من نبعة الرام. اعذب من هواءالربیع و الین من سلسبیل المعین مطعموا الطعام فی الجدب و ضاربوا الهام فی الحرب لایرام عزهم و لایضام جارهم ولا یستباح حریمهم ولا یذل کریمهم و لایقرون بفضل للانام الا للملک الهمام الذی لا یقاس به احد ولا یوازیه سوقة و لا ملک.» کسری روی بنزدیکان کرد و گفت مردی است راجح و قوم خود را مادح و بفضیلت آنان ناطق و در آنچه گوید صادق و خردمند آزموده چنین باشد. پس او را بنشستن اجازت فرمود و گفت دانش تو در طب به چه پایه باشد؟ حارث گفت: «ناهیک». کسری فرمود: اصل طب چه باشد؟ حارث گفت: «الازم» کسری گفت: ازم چه باشد؟ حارث گفت: «ضبط الشفتین والرفق بالیدین». کسری گفت: راست گفتی اکنون بگو که درد سخت کدام است؟ حارث گفت: «ادخال الطعام علی الطعام هو الذی یفنی البریة و یهلک السباع فی جوف البریة». کسری گفت: راست گفتی بگو که پایه و مایهٔ دردها چیست؟ حارث گفت: «هی التخمة ان بقیت فی الجوف قتلت و ان تحللت اسقمت». کسری فرمود: راست گفتی اما در باب حجامت چه گوئی؟ حارث گفت: «فی نقصان الهلال فی یوم صحو لاغیم فیه والنفس طیبة والعروق ساکنة لسرور یفاجئک و همّ یباعدک». کسری گفت: در باب گرمابه رفتن چه گوئی؟ حارث گفت: «لا تدخله شبعاناً ولا تغش اهلک سکراناً ولا تقم باللیل عریاناً ولا تقعد علی‌الطعام غضبانا وارفق بنفسک یکن ارخی لبالک و قلل من طعامک یکن اهنأ لنومک» کسری گفت: در باب دارو چه گوئی؟ حارث گفت: «مالزمتک الصحة فاجتبه فان هاج داء فاحسمه بما یردعه قبل استحکامه فان البدن بمنزلة الارض ان اصلحتها عمرت وان ترکتها خربت». کسری فرمود: در باب شراب چه گوئی؟ حارث گفت: «اطیبه اهناه و ارقه أمراه و اعذبه اشهاه لا تشربه صرفاً فیورثک صداعاً و یثر علیک من‌الادواء انواعاً». کسری گفت: کدام یک از گوشتها پسندیده‌تر است حارث گفت: «الضأن الفتی، اسنه و ابذله والقدید المالح مهلک للآ کل و اجتنب لحم الجزور والبقر[1]». کسری فرمود: در باب میوه‌ها چه گوئی؟ حارث گفت:« کلها فی اقبالها و حین اوانها و اترکها اذا ادبرت و ولت و انقضی زمانها و افضل الفوا که الرمان والاترج و افضل الریاحین الورد والبنفسج وافضل البقول الهندباء والخس». کسری فرمود که در آشامیدن آب چه گوئی؟ حارث گفت: «هو حیاةالبدن و به قوامه ینفع ما شرب منه بقدر الحاجة و شربه بعدالنوم ضرر افضله أمراه وارقه اصفاه و من عظام انهار البارد الزلال لم یختلط بماءالآجام و الآ کام ینزل من صرادح السطان و یتسلسل عن الرضراض و عظام الحصی فی الایفاع». کسری گفت: مزهٔ آن چه باشد؟ حارث گفت: «لا یوحم له طعم الا انه مشتق من‌الحیات». کسری پرسید که رنگ آن کدام است؟ حارث گفت: «اشتبه عن‌الا بصارلونه لانه یحکی لون کل‌شیء یکون فیه». کسری فرمود: مرابگوی که‌اصل انسان چه باشد؟ حارث گفت: «اصله من حیث شرب الماء یعنی رأسه». کسری فرمود آن روشنی که در چشم است چیست؟ حارث گفت: «مرکب من ثلاثة اشیاء فالبیاض شحم والسواد ماء والناظر ریح» کسری گفت: بنیاد بدن مردم بر چند طبیعت استوار است؟ حارث گفت: «علی اربع طبائع: المرة السودا و هی باردة یابسة والمرة الصفراء و هی حارة یابسة والدّم و هو حار رطب و البلغم و هو بارد رطب». کسری فرمود چرا بر یک طبیعت نباشد؟ حارث گفت: «لو خلق من ج واحد لم یأ کل و لم‌یشرب و لم یمرض و لم یهلک». کسری فرمود اگر بر دو طبیعت پایدار بود چه میشد؟ حارث گفت «لم یجز لانهما ضدان یقتتلان» فرمود: اگر سه بودی چه بودی؟ حارث گفت: «لم یصلح موافقان و مخالف. فالاربع هو الاعتدال والقیام». انوشیروان گفت: سرد و گرم را با جمال بیان کن: حارث گفت: « کل حلو حار و کل حامض بارد و کل حریف حار و کل مر معتدل و فی‌المر حار و بارد.» کسری پرسید: بهترین چیزی که مرة سودا بدان درمان شود کدام است؟ حارث گفت: « کل حار لین». فرمود درمان زرداب (مرةالصفراء) با چیست؟ گفت: «بکل بارد لین». پرسید: بلغم را چه دارو باشد؟ گفت: کل حار یابس». پرسید: در درمان خون چه گوئی؟ گفت: «اخراجه اذا زاد، و تطفئته اذا سخن بالاشیاء الباردة الیابسة». پرسید: در درمان بادها چه گوئی؟ گفت: «بالحقن اللینه والادهان الحارةاللینة». کسری فرمود: حقن اجازت دهی؟ حارث گفت: «نعم قرأت فی بعض‌الکتب ان الحقنة تنقی الجوف و تکسح الادواء عنه، و عجبت لمن احتقن کیف یهرم او یعدم الولد. و ان‌الجاهل کل الجاهل من اکل ما قد عرف مضرته، فیؤثر شهوته علی راحة بدنه». پرسید: پرهیز باشد؟ گفت: «الاقتصاد فی کل شیء فأنه اذا اکل فوق المقدار یضیق علی الروح ساحتها و یسد مسامها». پرسید: در باب آمیزش با زنان چه گوئی؟ گفت: « کثرة غشیانهن ردیء، و ایاک و اتیان المرأة المسنة[2] فانها کالشن البالی تجذب قوتک و تسقم بدنک ماؤها سم قاتل و نفسها موت عاجل. تأخذ منک الکل ولا تعطیک البعض و علیک باتیان الشباب فان الشابة ماؤها عذب زلال و عناقها[3] غنج و دلال. فوها بارد و ریقها عذب و ریحها طیب و هنها ضیق[4] تزید قوة الی قوتک و نشاطاً الی نشاطک». کسری: پرسید کدام زن دلخواهتر و دیده از دیدن او شادان تر باشد؟ حارث گفت: «إن أصبتها المدیدة القامة العظیمة الهامة[5] واسعة الجبین، قنواء العرنین، کحلاً لعساء صافیة الخد، عریضة الصدر، ملیحةالنحر، فی خدها رقة و فی شفتیها لمس، مقرونة الحاجبین ناهدة الثدیین، لطیفة الخصر و القدمین، بیضاء فرعاء، جعدة غضة بضة. تخالها فی الظلمة بدرا زاهراً تبسم عن اقحوان و عن مبسم کالارجوان کانها بیضة مکنونة الین من‌الزبد و احلی من

---

۱ - در عقدالفرید آمده است: «واجتنب اکل القدید المالح والمعز والبقر.»

۲ - دُر عقدالفرید: «المرلیة» آمده است.

۳ - در عقدالفرید:«معانقتها».

۴ - درا عقدالفرید:« ورحمها حرج».

۵ - در عقدالفرید: «مدیدة و عظیمة».

الشهد و انزه من الفردوس والخلد و ازکی ریحاً من الیاسمین و الورد تفرح بقربها و ترک الخلوة معها: گویند کسری چنان بخندید که شانه‌های او بحرکت آمد، کسری او را پرسید: در کدام وقت آمیزش با آنان نیکوتر باشد؟ حارث گفت: «عند ادبار اللیل یکون الجوف اخلی والنفس اهدأ والقلب اشهی والرحم ادفی». کسری گفت: آمیزش با ایشان در کدام وقت لذیذتر و طربناک‌تر است؟ حارث گفت: «نهاراً، یزیدک‌النظر انتشاراً» و در عیون الانباء آمده است: «فان اردت الاستمتاع بها نهاراً تسرح عینک فی جمال و جهها و یجتنی فوک من ثمرات حسنها و یعی سمعک من حلاوة لفظها و تسکن الجوارح کلها الیها». انوشیروان او را گفت: آفرین بر تو اعرابی باد. از دانش و هوش و فهم بهره‌مندی و در میان احمقان بعلم مخصوص باشی. پس او را عطا فرمود و صلت داد و حوائج او برآورد و گفتار او را نوشتن فرمود. الواثق باللّه در کتاب «بستان» خود آرد که حارث‌بن کلدة بر گروهی بگذشت که در آفتاب بودند، گفت علیکم بالظل فان الشمس تهیج الثوب و تنقل الریح و تشحب اللون و تهیج الداء الدفین. از سخنان اوست: المعدة بیت الداء[1] والحمیة رأس الدواء و عودوا کل بدن ما اعتاد[2] عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرة گوید که حارث‌بن کلدة أطبّ عرب و این سخنان از اوست: من سرّه البقاء و الابقاء فلیبا کر الغداء[3] و لیخفف الرداء و لیقل غشیان النساء[4]. حرب‌بن محمد از پدر خود روایت کند که حارث گفت «اربعة اشیاء تهدم البدن الغشیان علی البطنة و دخول الحمام علی الامتلاء و اکل القدید و مجامعة المجوز. داودبن رشید از عمروبن عوف روایت کند که گفت چون حارث محتضر گردید اطرافیان او را گفتند ما را وصیتی کن که پس از تو آن را بکار بندیم. حارث گفت: لا تتزوجوا من النساء الا شابة و لا تا کلوا الفا کهة الاّ فی اوان نضجها ولا یتعالجن احد منکم ما احتمل بدنه الداء و علیکم بالنورة فی کل شهر فانها مذیبة للبلغم مهلکة للمرة منبتة للحم.

و اذا تغدی احدکم فلینم علی اثر غدائه و اذا تعشی فلیخط اربعین خطوة. و نیز از سخنان اوست: دافع بالدواء ما وجدت مدفعا ولا تشربه الامن ضرورة فانه لا یصلح شیئاً الا افسد مثله. درباب یکی از معالجات عجیبهٔ حارث چنین روایت شده: سلیمان‌بن جلجل از حسن‌بن تحسین و او از سعیدبن الاموی و سعید از عم خود محمدبن سعید و او از عبدالملک‌بن عمیر روایت کند که گفت: دو برادر بودند، در قبیلهٔ ثقیف که رشتهٔ دوستی و الفت میان ایشان مستحکم بود، بزرگتر بسفری خواست رفت، زن خود ببرادر کوچک سپرد و راه خویش پیش گرفت. برادر را چون نظر بر زن برادر افتاد شیفته و دلباختهٔ او گردید و بیمار شد. چون برادر بزرگ از سفر بازگشت پزشکان را بخواند. کسی درد او ندانست تا حارث را بیاوردند چون بیمار را بدید گفت: «اری عینین محتجبتین و ما ادری ما هذا الوجع و سأجرب فاسقوه نبیذاً» چون شراب در او کارگر شد این اشعار خواندن گرفت:

الا رفقا الا رفقا	قلیلا ما اکونته
الما بی الی الابیا	ت بالخیف ازرهنه
غزالا[5] مارایت الیو	م فی دور بنی کنة
اسیل الخد مربوب	وفی منطقه غنه[6]

حارث را گفتند: «انت اطب العرب»: حارث گفت او را باز شراب دهید. بیمار چون شراب را بخورد و سرمست‌تر گردید این ابیات بخواند:

ایها الجیرة اسلموا	و قفوا کی تکلموا
و تقضوا اللبانة	و تحیوا و تنعموا[7]
خرجت مزنة من ال	بحر ریا تجمجم
هی ما کنتی و تز	عم انی لها حم.

گویندکه برادر بزرگ زن را طلاق داد تا برادر کوچک او را بزنی گیرد. برادر کوچک سوگند خورد که چنین کار هرگز نکند. و از درد عشق بمرد. حارث را در زمرهٔ شعراء نیز آورده‌اند و گویند او را دیوانی است مشروح. و در عقدالفرید آمده که در یوم الحریرة، حارث‌بن کلدهٔ ثقفی این اشعار بگفت:

ترکت الفارس البذاخ منهم
تمج عروقه علقا عبیطا
دعست بنانه بالرمح حتی
سمعت لمتنه فیه اطیطا
لقد اورثت قومک یاابن صخر
وقد جشمتهم امرأ شطیطا
وکم اسلمت منکم من کمی
جریحاً قد سمعت له غطیطا.

گویندحارث نواختن عود نیز می‌توانست و این هنر در ایران و یمن آموخت و گویند او را کتابی بود بنام«محاورة فی الطب» شامل محاورهٔ او با انوشیروان. بعضی را عقیده این است که حارث تا روزگار معاویه بزیست و در سنهٔ ۵۰ هـ.ق.وفات کرد و برخی گویند که که حارث با ابوبکر غذائی زهرآلود از دست جهودی، بخورد و ابوبکر را گفت در این غذا زهر بود که پس از یک سال بکشد و چنین شد و حارث در روز وفات ابوبکر زندگی را بدرود گفت.[8] صاحب مجمل التواریخ والقصص آرد که: «چنین روایتست که جهودی ابوبکر را مهمان داشت و حارث‌بن کلدة الطبیب باوی بود، و برآنچ پیش‌آوردند همی خوردند، حارث چون لقمه بدهن اندر نهاد و طعم یافت بینداخت و گفت اندر این طعام زهر است و تایک سال بکشد، و همچنین بود، سال دیگر روز چهارشنبه[9] بیست و دوم ماه جمادی‌الاخر سال سیزدهم بوبکر فرمان یافت رحمةالله علیه» رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۵ ص ۱۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ج ۶ ص ۱۰۹ و ج ۷ ص ۳۱۲ و ج ۸ ص ۱۷ و ۱۸ و صص ۸۷ - ۹۳ و طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی چ بیروت ص ۴۷ و مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۹۵ و تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک صص ۱۶۱ - ۱۶۲ و عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ صص ۱۰۹ - ۱۱۳ و تاج العروس و حبیب السیر جزو ۴ ج ۱ ص ۱۶۰ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی و ترجمهٔ ابن البیطار لکلرک ج ۱ ص ۲۰۶ و عیون الخبار ج ۲ ص ۶۵ و ج ۳ ص ۲۱۸ و ۲۷۲ و ج ۴ ص ۱۳۲ و بلوغ الارب آلوسی ج ۳ ص ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ۳۳۴ و ۳۳۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن لقیط النخعی. محدث است و از عمر روایت دارد و پسر او حنش از وی روایت کند. حارث زمان پیغمبر(ص) را

---

۱ - در عیون الانباء: «المعدة بیت الداء» و صاحب عیون‌الانباء گوید این سخن منسوب به پیغمبر (ص) است.

۲ - صاحب عیون الانباء گوید این سخنان را به عبدالملک‌بن ابجر و به پیغمبر (ص) نیز نسبت داده‌اند.

۳ - در عیون الانباء: «من سره البقاء ولا بقاء فلیجود الغداء» و در همان کتاب بروایت ابوعوانه از عبدالملک‌بن عمیر روایت شده که حارث‌بن کلدة گفت: «من سره البقاء ولابقاء فلیبا کرالغداء ولیعجل العشاء و لیخفف الرداء و لیقل الجماع».

۴ - در عیون‌الانباء این سخنان و سخنی چند دیگر به علی (ع)، نسبت داده شده است و در همان کتاب آمده که برخی از این سخنان از حارث‌بن کلدة روایت شده است.

۵ - در عیون الاخبار: غزال.

۶ - در عیون الاخبار بیت مزبور چنین ضبط شده است. غزال اکحل العین ولی منطقه غنه.

۷ - این دو بیت در عیون الاخبار چنین آمده است:

ایها الحیّ اسلموا	اسلموا ثُمت اسلموا
لا تزلوا و تعرضوا	واربعوا کی تکلموا.

۸ - صاحب عقدالفرید گوید که جهودان او را مسموم کردند.

۹ - در عقدالفرید، در باب تاریخ و روز وفات ابوبکر آمده که او در روز دوشنبه هفتم جمادی‌الاخری سنه ۱۳ هـ. ق. که روز سردی بود شستشو کرد و تب او را عارض شد و پس از پانزده روز در شب سه شنبه هشت روز از ماه مزبور مانده، در سنهٔ مذکوره وفات کرد.

دریافته است و ابن سعد گوید حارث جنگ قادسیه را شاهد بود و ابن خیثمة بنقل از ابی‌نعیم آرد که حنش‌بن حارث گفت از پدر خود شنیدم که گفت: «لما قدمنا من الیمن فنزلناالمدینة، خرج الینا عمربن الخطاب فطاف فی النخع و نظر الیهم». رجوع به کتاب الاصابة چ مصر ۱۳۲۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مالک. مکنی به ابی‌موسی. تابعی و محدث است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مالک‌بن اسدبن جابربن عوثربن عبد مناةبن اشجع‌بن عامربن لیث. مکنی به ابی‌واقد. صحابی است. رجوع به حارث‌بن عوف لیثی وابوواقد لیثی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مالک‌بن زیدبن الغوث معروف به ذواصبح. ابرهةبن الصباح پادشاه تهامة از فرزندان او است. صاحب عقدالفرید گوید: «و هو اول من عملت له السیاط الاصبحیة». رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۱۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مالک‌بن عمرو ملقب به حَبِط. از قبیلهٔ تمیم و از اجداد عرب است بجاهلیت. اولاد او را حبطات و منسوب بدو را حَبَطی گویند. رجوع به الاعلام زرکلی و رجوع به حبطی و حبط و حبطات شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مالک‌بن مالک‌بن قیس‌بن عوذبن جابربن عبدمناف‌بن سجع‌بن عامربن لیث‌بن بکر الکنانی اللیثی، و بقولی خزاعی، معروف به ابن البرصاء. و برصاء[1] مادر او، و بقولی مادر پدر اواست. حارث نخست در مکه و سپس در مدینه اقامت گزید. ترمذی و ابن حبان از او حدیث روایت کرده و آن را صحیح دانسته‌اند. دارقطنی از طریق شعبی از او روایت کند که گفت: در روز فتح مکه از پیغمبر (ص) شنیدم که فرمود: «لاتغزی مکة بعدالیوم الی یوم القیامة». سعیدبن مسیب گوید که حارث از جلساء مروان‌بن الحکم بود و با اوشب زنده داری میکرد و ماجرائی را که میان حارث و مروان بوده است چنین نقل میکند: وقتی در باب فیء پیش مروان سخن بمیان آمد و گفته شد که فیء مال الله است و عمر آن را در مواضع خود صرف کرد. مروان گفت فیء از آن امیرالمؤمنین معاویه است و میان کسانی که خواهد آن را تقسیم کند. حارث از پیش مروان بدر شد و سعدبن ابی‌وقاص را بدید و ماجری بدو باز گفت وچون من[2] خواستم بمسجد روم سعد مرا بدید و گفت بدنبال من آی! من فرمان بردم و با او همچنان میرفتم تا بر مروان در آمدیم، سعد با او درشتی کرد و قصه را بگفت. مروان ندیمان را گفت کرا بینید که قصه را باین شیخ گفته باشد؟ گفتند: ابن البرصاء. مروان فرمود حارث را برهنه کنند و تازیانه زنند، حالی دربان بیامد و حکیم‌بن حزام را اجازت دخول خواست، مروان گفت جامه‌های حارث بازدهید تا این شیخ دیگر را بر ما نینگیزاند. این قصه دال است براینکه حارث تا خلافت معاویه بزیسته است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۲ و امتاع الاسماع ص ۳۴۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مالک انصاری. صحابی است و ابن مبارک از معمر و او از صالح‌بن مسمار آرد که پیغمبر(ص) حارث را فرمود: «یا حارث‌بن مالک کیف اصبحت؟» حارث گفت: «اصبحت مؤمناً حقاً» حضرت فرمود: «ان لکل قول حقیقة فما حقیقة ایمانک؟» حارث گفت: «عرفت نفسی عن‌الدنیا فاسهرت لیلی و اظمأت نهاری و کانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون فیها و کانی اسمع عن اهل النار.» حضرت(ص) فرمود: «مؤمن نورالله قلبه....» و این حدیث را اشخاص مختلف بعبارات گونا گون نقل کرده‌اند و بعض آنان آورده‌اند که پیغمبر(ص) او را حارثه خطاب کرده است. فضیل‌بن غزوان و بعض دیگر آرند که گروهی برنواحی مدینه بتاختند. حارث برای منع آنان بیرون شد و هشت تن از از ایشان بکشت و خود کشته شد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مالک طائی. از بزرگان عرب صدر اسلام. وی زمان پیغمبر(ص) را درک کرد. ابن وثیمه آرد که او یکی از کسانی است که در جنگ ردّه پایداری کردند و با عدی‌بن حاتم صدقهٔ خود را بابوبکر بدادند. او راست:

و فینا وفاء ماوفی الناس مثله
و سربلنا مجدا عدی‌بن حاتم.

رجوع به کتاب الاصابة ج ۲ چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ص ۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمد. مکنی به ابی‌حبیب. تابعی است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمد. یکی از سرداران حجاج‌بن یوسف است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمد. محدث است و از ابی‌مصعب روایت دارد و ابواحمد ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابراهیم از او روایت کند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمد. محدث است و از ابی‌الطفیل روایت کند و زافربن سلیمان از طریق حارث از ابی‌الطفیل آرد که گفت در روز شوری بدرخانهٔ خود ایستاده بودم، بانگها بلند شد، علی‌بن ابیطالب (ع) را شنیدم که‌میگفت: «بایع‌الناس لابی‌بکر و انا والله اولی بالامر منه و احق به فسمعت و اطعت مخافة ان یرجع الناس کفارا یضرب بعضهم رقاب بعض ثم تابع‌الناس عمر و انا والله اولی بالامر منه فسمعت و اطعت مخافة ان یضرب بعضهم رقاب بعض ثم انتم تریدون ان تبایعوا عثمان اذن اسمع و اطیع ان عمر جعلنی فی خمسة لایعرف لی فضلا علیهم ولا یعرفونه لی کلنا فیه شرع سواء و ایم الله لو اشاء ان اتکلم فثم لا یستطیع عربیهم ولا عجمیهم ردّه نشدتکم باللّه افیکم من اخی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم غیری قالوا لا. قال: نشدتکم باللّه افیکم احد له مثل عمی حمزه؟ قالوا: اللهم لا. قال: نشدتکم باللّه افیکم احد له اخ مثل اخی جعفر ذی الجناحین الموشی بالجوهر یطیر بهما فی الجنة قالوا: لا. قال: افیکم احد له مثل سبطی الحسن و الحسین سیدی شباب اهل الجنّه؟ قالوا: لا. قال: افیکم احد له زوجة مثل زوجتی؟ قالوا: لا. قال افیکم احد کان اقتل لمشرکی قریش عند کُل شدیدة تنزل برسول الله صلی الله علیه و آله وسلم منی؟ قالوا: لا.» عسقلانی گوید: این حدیث درست نیست و حاشا که امیرالمؤمنین چنین گفته باشد. عقیلی از طریق یحیی‌بن مغیرة نیز این حدیث را روایت کند و گوید حارث و ابی‌الطفیل مجهول‌اند و ابن عدی نیز او را مجهول داند. ولی‌بن حبان او را در زمرهٔ ثقات آرد. عسقلانی گوید: این حدیث را اصلی نباشد و امیرالمؤمنین از چنین گفتاری بر کنار است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۶ و ۱۵۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌اسامة التیمی. حافظ و محدث و صاحب مسند است. ابوالعباس نباتی در آنجا که او را در شمار مشیخهٔ قاسم‌بن اصبغ آرد، گوید: وی راویهٔ اخبار، محدثی ثقة و بسیار حدیث است. دارقطنی گوید در باب حارث اختلاف است و بنظر من مردی ثقه است و ابن حبان نیز وی را در زمرهٔ ثقات آرد. ابن حزم در جائی گوید ضعیف و در جای دیگر گوید مجهول است ذهبی درتلخیص المستدرک گوید: «لیس بعمدة». خلف‌بن مرزبان را با او حکایتی است که خود خلف آن را چنین نقل کند: روزی پیش حارث شدم گروهی از وراقان را در دهلیزخانهٔ او دیدم و او نام آنها را با اجرت دو درهم مینوشت. او راگفتم نام من نیز بنویس. پس وراق نامها را بدو عرض کرد حارث گفت: «ابن مرزبان مع هؤلاء ولا کرامة» این خبر بمن گفتند رقعه‌ای بگرفتم و این ابیات برآن بنوشتم و بدو فرستادم:

ابلغ الحارث المحدث قولا

---

۱ - بفتح اول. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).
۲ - یعنی سعیدبن مسیب.

عن اخ صادق شدید المحبة
ویک قد کنت تعتزی سالف الـ
دّهر قدیما الی قبائل ضبة
و کتبت الحدیث عن سائرالنا
س و حاذیت واللقاءبن شبة
عن یزید والواقدی و روح
و ابن سعد والقعنبی و هدبه
ثم صنفت من احادیث سفیا
ن و عن مالک و مسند شعبه
و عن ابن المدینی ایضا فمازا
ت قدیماً تبث للناس کتبه
افنهم اخذت بیعک للعلم
و ایثار من یزیدک حبه
سوءة سوءة لشیخ قدیم
ملک الحرص والضراعة قلبه
فهو کالقفر فی المعیشة یبسا
و امانیه بعد تسعین رطبة.

چون حارث آن رقعه را بخواند گفت: «ادخلوه قاتله الله فضحنی». بقول حاجی‌خلیفه حارث را مسند است. احمدبن کامل گوید حارث مردی ثقه بود و به ۹۶ سالگی رسید. عسقلانی گوید مولد او بسال ۱۸۶ هـ.ق. و وفات در ۲۸۲ بوده است. و وفات او را در سنهٔ ۲۷۹ نیز گفته‌اند ولی آنچه پیشتر گفته شد درست می‌نماید چه گفتهٔ احمدبن کامل که حارث ۹۶ سال زندگی کرد - در حالی که میدانیم از اصحاب حارث بوده است - قول عسقلانی را تأیید میکند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۷ و ۱۵۸ و رجوع به کشف الظنون شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمدبن نعمان ابومحمدبن ابی‌جعفر بجلی کوفی. پدر او معروف به شیطان الطاق (مؤمن الطاق) است. حارث یکی از ائمهٔ عارف بحدیث اهل بیت میباشد و شیخ طوسی او را در زمرهٔ مصنفین شیعه آرد و گوید او را کتابی معتمد علیه است. علی‌بن الحکم گوید که حسن‌بن محبوب گفت حارث در حلقهٔ درس محمدبن حسن صاحب الرأی حاضر شد. محمدبن الحسن بی اجازت او سخنی نگفت و چون حارث برفت محمد گفت: «ای رجل لولا. یعنی الرفض». حارث مردی شعرشناس و کثیرالروایة نیز بوده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معمر ظِهری تابعی است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمد العمری (؟) محدث است و از اسماعیل‌بن ابی‌حکیم روایت کند. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز تألیف ابن الجوزی ص ۱۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمد کوفی. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن محمد المکفوف. محدث است و از ابوبکربن عیاش از معروف‌بن خربوذ و او از ابی‌الطفیل و ابوالطفیل از ابوذر آرد که پیغمبر (ص) فرمود: «لاتزول قدما عبد حتی یسئل عن حبنا اهل البیت و اومی الی علیّ.» عسقلانی گوید این خبر اصل ندارد و نیز گوید که ابوبکر باغندی، از یعقوب‌بن اسحاق طوسی هم خبر مزبور را از حارث روایت کرده است. حارث از جلدبن السری از ابی‌اسحاق از ابی‌الاحوص از عبدالله روایت کند که پیغمبر(ص) فرمود: «لاالفین احدکم یتغنی و یدع ان یقرأ سورة البقرة.» عسقلانی گوید جلد ثقه است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مخاشن. صحابی است. ابوعمر گوید اسماعیل قاضی، بنقل ازعلی‌بن المدینی، او را از مهاجرین داند. مدفن او ببصره است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مخلد انصاری زرقی. بواسطهٔ ارسال حدیثی، ابن شاهین او را از صحابه شمارد و از طریق سهیل‌بن ابی‌صالح، و سهیل بنقل از پدر خود، از حارث روایت کند که گفت: پیغمبر(ص) فرمود: «من اتی النساء فی ادبارهن لم‌ینظرالله الیه.» و این حدیث را اصحاب سنن از سهیل از حارث‌بن مخلد از ابی‌هریرة نقل کرده‌اند و عبدان نیز از طریق سعیدبن سمعان آرد: که او از ابوهریره شنید که میگفت: «یاحارث ان استطعت ان تموت فمت.» قصه‌ای نیز از او نقل کند و از این روی حارث را از صحابه داند. ابن حجر گوید روایت صحبت حارث را دلیل نباشد و او را از تابعین شمرد. ابن حبان و بخاری و دیگران نیز وی را در زمرهٔ تابعین آرند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲ و ص ۷۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مرة‌بن ذهل‌بن شیبان. از بزرگان عرب است در جاهلیت و در یوم النهی سالاری بنی‌شیبان داشت و در یوم الذنائب که بنی‌تغلب پیروز گردیدند و بسیاری از بکریان را از دم تیغ گذرانیدند، حارث بدست کعب‌بن زهیربن جشم کشته شد. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۷۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مرة‌بن دودان النفیلی. از بزرگان صدر اسلام است و زمان پیغمبر (ص) را درک کرده وثیه او را یکی از کسانی داند که در جنگ رده بودند و موعظتی که بنی‌عامر را بدان وعظ کرده است، از او بنقل کندکه قسمتی از آن در ذیل نقل میشود:

بنی‌عامر ان تنصروا الله تنصروا
و ان تنصبوا الله والدین تخذلوا
و ان تهزموا لاینجکم منه مهرب
و ان تثبتوا للقوم والله تقتلوا.

رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مرة الجهنی. از دلاوران صحابه است. سیف در فتوح از او نام برد و گوید آنگاه که خالدبن ولید در زمان ابوبکر، به عراق رفت حارث از دست او امارت قضاعة یافت. حارث از ابن مسعود روایت کند و ارطاة‌بن ارطاة نخعی از او روایت دارد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مرة حنفی مکنی به ابی‌مرّة. محدث است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مرة العبدی از سرداران و غزاة صدر اسلام و اصحاب علی (ع) است. وی در سال ۳۹ هـ.ق. بغزو بلاد سند رفت و پیوسته بدین غزو مشغول بود تا بسال ۴۲ هـ.ق. (۶۶۲ م) بقتل رسید. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مرطبن سفیان‌بن مجاشع. از بزرگان عرب است بجاهلیت و در یوم طخفة حاجب ابن زراره از نعمان در خواست که رفادت حارث را باشد. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۸۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مسعودبن عبدة‌بن مظهربن قیس‌بن امیة‌بن معاویة‌بن مالک‌بن عوف الانصاری الاوسی. صحابی است. موسی‌بن عقبة و ابن اسحاق او را از کسانی که در یوم الجسر بدرجهٔ شهادت رسیدند یاد کنند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مسکین‌بن محمد ضبی اموی. مکنی به ابی‌عمرو تابعی. وی از بزرگان قضاة و فقهاء مذهب مالکی و ثقات محدثین مائهٔ دوم و سوم است و از سفیان‌بن عیینه و محمدبن نصرالجهنی از او سماع دارد. وی از مردم مصر است و چون از موالی بنی‌امیه بود به اموی معروف گردید. حارث را در عصر مأمون به عراق آوردند، صاحب عقدالفرید گوید روزی حارث بر مأمون درآمد. مأمون مسئله‌ای از او پرسید حارث گفت در این مسئله تراچنان پاسخ گویم که مالک‌بن انس پدرت هارون را گفت، و گفتهٔ مالک را یاد کرد. مأمون را آن سخن خوش نیامد و گفت: «لقدتیست و تیس مالک.» حارث گفت: «فالسامع یا امیرالمؤمنین من التیسین اتیس» مأمون متغیر گردید و حارث برخاست و بیرون شد و از گفتهٔ خود پشیمان گردید و

بخانه خود نرسیده رسول مأمون بدو در آمد. حارث بدل شد و یقین کرد که آسیبی بدو خواهد رسید. کفن بپوشید و نزد مأمون شد. چون بدرگاه او رسید مأمون او را بخود نزدیک کرد و گفت:« یا هذا، ان الله قد امر من هو خیر منک بألانة القول لمن هو شرّ منی. فقال لنبیه موسی صلی الله علیه و سلم اذا ارسله الی فرعون «فقولا له قولالینا لعله یتذکر اویخشی (قرآن ۴۴/۲۰)». حارث گفت:«یا امیرالمؤمنین، ابوء بالذنب و استغفر الله تعالی، قال: عفا الله عنک انصرف اذا شئت». و چون خلق قران را معتقد نبود در این مسئله گرفتار و محبوس شد و آنگاه که متوکل بخلافت رسید او را از زندان رهائی داد. حارث بمصر بازگشت و در سال ۲۳۷ هـ.ق.بر مسند قضاء مصر بنشست، و در سنهٔ ۲۴۵ از این شغل استعفا کرد. صاحب عقدالفرید گوید: آنگاه که واثق عهده‌دار خلافت گردید احمدبن ابی‌داود را مأمور مسئلهٔ خلق قرآن کرد و فقهاء عصر را بدین امر بخواند. از جملهٔ آن فقها حارث بود. او را گفتند: شهادت ده که قرآن مخلوق است. حارث گفت: اشهد ان التوراة والانجیل والزبور والقران هذه الاربعة مخلوقة.» و چهار انگشت خویش برداشت و بدان خلق قرآن را بکنایت بنمود و خویشتن را از قتل نجات داد[1] و نیز صاحب عقدالفرید گوید: وقتی حارث و عمروبن عبید، درمنی، تصادف کردند.عمرو حارث را گفت: روا نباشد که من و تونی در یک جای گرد آییم و بی فائدتی از یکدیگر جدا شویم. اگر خواهی تو چیزی گوی و اگر خواهی من چیزی گویم. حارث او را گفت بگوی آنچه خواهی. عمرو گفت: «هل تعلم احداً اقبل للعذر من الله عزوجل؟ حارث گفت:لا. عمرو گفت:«فهل تعلم عذرا ابین من عذر من قال لا اقدر فیما تعلم انت انه لا یقدر علیه؟ حارث گفت: لا. عمرو گفت: فلم تقبل قول من لا اقبل للعذر منه عذرا ولا ابین من عذر (؟). حارث خاموش ماند و چیزی نگفت. حارث از پای ناتوان بود لذا او را بر تخت روانی میبردند و گاهی چهار زانو، بر چهار پائی می‌نشست. حارث در زمان تولیت قضاء مصر امر بحفر خلیج اسکندریه داد و نداء بر جنائز و خواندن قرآن را با الحان منع کرد. حارث، از پادشاهان و امیران سخت دوری میگزید. مولد او بسال ۱۵۴ هـ.ق.و وفات در سنهٔ ۲۵۰ هـ.ق.است. رجوع بعقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص ۴۷ و ج ۲ ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و ص ۲۸۷ و سیرهٔ احمدبن حنبل تصنیف ابن الجوزی ص ۴۰۰ و الاعلام زرکلی والحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۴۴ و حبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۹۹ و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۹۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مسلم. ابومغیرة مخزومی قرشی حجازی. شیخ طوسی وی را از صحابه شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مسلم‌بن الحارث. محدث است و از طریق جد خود از پیغمبر(ص) روایت کند. ابن حبان او را از ثقات داند. و دارقطنی گوید که حارث مجهول است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مسلم الرازی المقری. محدث است. سلیمانی گوید در حق حارث نظراست. رجوع بلسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن مضرس‌بن عبیدبن رزاح انصاری، صحابی است. عدوی گوید بیعة الشجرة را دریافته است و در قادسیه بدرجهٔ شهادت نائل گردید. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معاذ مکنی به ابی‌ذرّه. صحابی است.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معاذبن نعمان‌بن امری‌ء القیس‌بن زیدبن عبدالاشهل انصاری اسهلی. صحابی و برادر سعدبن معاذ و عم حارث‌بن اوس‌بن معاذ است. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معاویةبن ثوربن مرتع‌بن ثور الکندی الکهلانی معروف به الحارث الاکبر و حارث حرّاب از قبیلهٔ قحطان و یکی از ملوک جاهلی است و بر مشقر و یمامة و بحرین حکومت داشت و این حکومت پس از پدر خود یافت. یعقوب‌بن اسحاق کندی فیلسوف و اشعث‌بن قیس صحابی از نسل وی باشند. رجوع بتاریخ الحکماء قفطی ص ۳۶۰ و عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۱ ص ۲۰۶ و ۲۰۷ والاعلام زرکلی ص ۲۰۵ و عیون الاخبار ص ۲۰۷ و حبیب‌السیر، اختتام کتاب، ص ۴۲۲ شود. و یکی از فرزندان او معاویة الاکرمین‌بن الحارث‌بن معاویةبن الحارث است. لبید گوید:

والحارث الحرّاب حل بعاقل
جدثاً اقام به فلم یتحول.

رجوع به تاج العروس و منتهی الارب شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معاویة ثقفی. از شجعان و بزرگان عرب و از اصحاب حجاج‌بن یوسف بعراق بود و حجاج او را با گروهی قریب به هزار تن از شرطه بجنگ شبیب فرستاد، و حارث در سال ۷۷ هـ.ق. بدست شبیب کشته شد. رجوع به الاعلام زرکلی و حبیب‌السیر جزو ۲ از ج ۲ ص ۵۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معاویة الحارثی. جد عیسی‌بن شبیب. وی از جانب سلم‌بن زیاد بخراسان شد تا راه حکومت آنجا را برای سلم هموار ساخت و سپس سلم بدانجا رهسپار گردید.(احوال رودکی ج ۱ ص ۲۳۷ و ۲۴۵).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معاویة سکونی. صحابی و حلیف بنی‌هاشم است. حارث در ایام صلح امام حسن(ع) و معاویة در کوفه درگذشت. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معاویةالکندی. در صحبت او اختلاف است. گروهی چون ابن مندة و ابو نعیم او را از صحابه شمرند. ابن سعد و ابوزرعة دمشقی او را در طبقهٔ اولی از تابعین شام آرند و ابو مسهر گوید حارث از بزرگان اصحاب ابی‌الدرداء است. عجلی گوید او از کبار تابعین است و بخاری و مسلم و ابوحاتم و ابن سمیع و ابن حبان نیز او را در زمرهٔ تابعین نام برند. ابو وهب کلاعی از مکحول از او قصه‌ای در باب مسح بر موزه نقل کند، و یعقوب‌بن سفیان از طریق سلیم‌بن عامر از حارث آرد که وی بر عمر درآمد و عمر او را گفت: «ما اقدمک؟ کیف ترکت اهل الشام؟» و او قصهٔ خود بگفت. ابن حجر عسقلانی گوید بظن غالب چنین نماید که حارث از مخضرمین باشد. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) (یا ابوسعید رافع و یا اوس) ابن المُعَلّی‌بن نفیع‌بن المُعَلّی‌بن لوذان‌بن خالدبن زیدبن ثعلبةالزرقی الانصاری. بقول صاحب امتاع الاسماع، یکی از دو تن است که پس از تحویل قبله از بیت المقدس بکعبه، نخستین بار بسوی آن نماز گزاردند. رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی ص ۵۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن معمربن حبیب‌بن وهب‌بن حذافةبن جمح الجمحی. وی صحابی و جد حارث ابن حاطب مذکور است. ابوالاسود، بنقل از عروة، او را از کسانی که بحبشه مهاجرت کردند آرد. ابن عابد و ابن مندة از طریق او، روایت عطاء خراسانی را که از پدر خود، از ابن عباس نقل کرده است آرند و گویند که حارث بحبشه مهاجرت کرد و فرزند او حاطب بدانجا متولد شد. ابن حجر گوید این روایت درست نیست و حاطب بحبشه متولد نشد و چنانکه گذشت حارث‌بن حاطب است که در آنجاتولد یافته است. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ و ص ۳۰۵ شود.

---

۱ - از هذه الاربعة چهارا انگشت خویش اراده کرده است.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن مغیرة. رجوع به ابی‌الجودی در ذیل لغت‌نامه شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن مغیرة النضری[1] البصری. محدث است و از امام محمد باقر(ع) و برادر او زیدبن علی و جعفربن محمد الصادق علیهماالسلام روایت دارد. شیخ طوسی و ابن‌النجاشی او را در زمرهٔ رجال شیعه آرند وثقة دانند. علی‌بن الحکم گوید حارث از پرهیزکارترین مردم زمان خود بود. ثعلبة بن میمون و هشام‌بن سالم و جعفربن بشر و دیگران از او روایت کنند. رجوع به لسان المیزان چ حیدر آباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود. در فهرست شیخ طوسی آمده است که او راکتابی هست و اصحاب ما آن را روایت کرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷ و ۲۴۸).

حارث. [إِ] (اِخ) ابن منصور. محدث است. بدو واسطه از ابن الحنفیة در باب جواز فروش مصاحف روایت کند. رجوع به ص ۱۷۵ کتاب المصاحف ابن ابی‌داود چ لیدن سنهٔ ۱۹۳۷ م شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن منصور. مکنی به ابی‌منصور. تابعی و محدث است.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن مینا. محدث و از بزرگان عرب صدر اسلام. وی زمان پیغمبر(ص) را درک کرده. حارث از عمر روایت دارد. بخاری در تاریخ خود از او نام برد و ابن حبان او را از ثقات تابعین یاد کند. عسقلانی گوید:«و فیه جهالة» و ابن معین گوید:«لیس حدیثه بشیء». رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ و لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نبهان. مولی حمزة بن عبدالمطلب. مورخین گویند نبهان غلام حمزه مردی شجاع بود و دو سال پس از شهادت حمزه وفات یافت و پسرش حارث به علی (ع) پیوست و پس از وی با حسن و آنگاه با حسین علیهماالسلام بود و از مدینه با حسین(ع) بمکه و کربلا رفت و در عاشوراء کشته شد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۸).

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نبیه. صحابی و پدر انس صحابی است. ابوعبدالرحمن سلمی او را در زمرهٔ اصحاب الصفة آرد و پسر او انس حدیثی از وی روایت کند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نصرالسهمی و یا حارث‌بن سهم بصری. صحابی است. و زبیربن بکار، در الموفقیات، از طریق محمدبن اسحاق از او شعری در باب قصهٔ سقیفهٔ بنی‌ساعده در مورد انصار آرد:

یا لقومی لخفة الاحلام
و انتظاری لزلة الاقدام
قبل کانوا من‌الدعاة الی اللاّ
ـه و کانوا ازمة الاسلام
ان ذاالامر دوننا لقریش
و قریش هم ذووالاحلام.

وثیمة گوید چون مهاجرین و انصار در باب خلافت بنزاع برخاستند حارث‌بن النضرالانصاری برخاست و خطاب بقوم خود شعری گفت، و بیت اول و سوم شعر مذکور را بعلاوه این بیت آرد:

فاتقواالله معشرالاوس والخز
رج واخشوا عواقب الایام.

و شعر دیگری در باب امیری خالدبن ولید در جنگ ردّه، در یمامه از او ذکر کند، و چنانکه گذشت، آنچه را که وثیمه در باب نام پدر و نسبت حارث آرد با آنچه که زبیربن بکار گفته است، اختلاف دارد والله اعلم بالصواب. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن النضر. محدث است. شیخ طوسی او را از رجال شیعه یاد کند و گوید که عبدالله ابن المحبر از او روایت دارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نضربن حارث انصاری. عدوی در نسب انصار آرد که حارث را صحبت‌است و قداح گوید که وی بیعة الرضوان را دریافت و پدر او را صحبت بود. در ضبط نام او اختلاف است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نظام ابی‌جشم‌بن عمروبن مالک‌بن جشم‌بن حاشدبن جشم‌بن حزان (عمران)بن نوف‌بن همدان الهمدانی. از بزرگان عرب صدراسلام. وی زمان پیغمبر(ص) را دریافته. ابن حجر بنقل از ابن الکلبی گوید که او پدر اعشی همدان است ولی در آن قسمت از دیوان اعشی میمون[2] که معنون بعنوان «باب اعشی همدان» میباشد دربارهٔ او چنین آمده است. «وهوابومصبح عبدالرحمن‌بن عبدالله» و در الاعلام زرکلی نام و نسب اعشی همدان چنین است: «عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن الحارث الهمدانی». رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ و دیوان اعشی چ رودلف گیر، سنهٔ ۱۹۲۸ ص ۳۱۱ والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۹۷ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نعمان. صحابی است. رجوع بحارثة‌بن النعمان‌بن نقیع شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نعمان. محدث است و اسحاق ابن ابراهیم شهیدی از او روایت کند و او از خلیدبن دعلج روایت دارد. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن اساف‌بن نضلة‌بن عبدعوف‌بن غنم‌بن مالک‌بن النجار الانصاری النجاری. صحابی است. عدوی گوید او وقعهٔ بدر و احد و وقائع دیگری را دریافت و در مؤتة بدرجهٔ شهادت رسید. ابن اسحاق وابوالاسود، از عروة آرند که حارث در مؤتة بدرجهٔ شهادت نائل گردید. و ابن حجر گفتهٔ عدوی را، در باب دیدن حارث وقعهٔ بدر را استدرا ک کند و گوید آنکه وقعهٔ بدر را بدیده است حارث‌بن نعمان‌بن امری‌ء القیس آتی الذکر، باشد نه حارث‌بن نعمان‌بن اساف. رجوع به کتاب الاصابة؛ چ مصر؛ سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن امری‌ء القیس‌بن البرک‌بن ثعلبة‌بن عمروبن عوف‌بن مالک‌بن اوس الانصاری الاوسی. صحابی است. ابن سعد گوید که موسی‌بن عقبة و ابن عمارة و ابومعشر و واقدی او را در شمار کسانی‌که وقعهٔ بدر را شاهد بودند آرند. و ابن حجر گوید ابوالاسود، از عروة، و ابن الکلبی نیز او را در این شمار آورده‌اند. ابن اسحاق او را یاد نکرده است و طبرانی از طریق عبیدالله‌بن ابی‌رافع روایت کند که در وقعهٔ صفین با علی (ع) بود. ابن مندة گوید از وی حدیثی معروف نیست. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن خزمة‌بن ابی‌خزمة و بقولی خزیمة‌بن ثعلبة‌بن عمروبن عوف انصاری اوسی. عبدان او را در عداد صحابه آرد و میان وی و حارثة‌بن نعمان فرق گذارد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ بشود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن امیة انصاری أوسی. شیخ طوسی او را در رجال خود از صحابهٔ پیغمبر شمرده گوید بدر واحد را دریافته است. در خلاصهٔ علامه و رجال ابن داود نیز نام وی ذکر شده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۸).

حارث. [إِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن رافع‌بن ثعلبة‌بن جشم الاوسی. محدث است، ابن مندة گوید پسر وی از او روایت دارد و سلیمان‌بن عبیدالله، بدو واسطه، حدیث او را از این پسر روایت کند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حارث. [إِ] (اِخ) ابن‌النعمان‌بن قیس. از بزرگان عرب صدراسلام است که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ شود.

---

۱ - در تنقیح المقال: النصری.

۲ - طبع و تصحیح Rudolf Geyer که بسال ۱۹۲۸ در اروپا منتشر شده است.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن‌النعمان ا کفانی مکنی به ابی‌النضر. تابعی و محدث است.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن نفیع. گوید این حارث همان ابی‌سعدبن معلی است(؟) رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن نوف. مکنی به ابی‌الجعد. محدث است. ابن المدینی گوید که وی مجهول است. عسقلانی آرد که ابن النباتی نیز در باب او باختصار پرداخته. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن نَوفل. محدث است. رجوع به امتاع‌الاسماع. ص ۴۰۸ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن نوفل‌بن حارث‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم هاشمی قرشی. از صحابه و ولاة و پدر عبدالله ملقب به ببة است. و عبدالله ببة در عهد رسول متولد شد. ابن ابی‌خیثمة بنقل از مصعب آرد که حارث را صحبت و روایت است. ابن الکلبی گوید که آیهٔ: «و ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم...» (قرآن ۳۳/۸) دربارهٔ حارث‌بن نوفل نازل شده است. ابن حبّان و زبیربن بکار او را در زمرهٔ صحابه آرند و گویند از دست پیغمبر(ص) ولایت بعض نواحی مکه یافت و ابوبکر و عمر و عثمان نیز او را در آن کار باقی گذاردند و ابن سعد بنقل از علی‌بن عیسی‌بن عبدالله‌بن الحارث بر گفتهٔ ابن حبان و زبیربن بکار افزاید که حارث سپس ببصره رفت و در آن جا برای خود خانه‌ای بساخت و در آخر خلافت عثمان (در حدود سنهٔ ۳۵ هـ .ق.) در همان شهر درگذشت و بنا بگفتهٔ یکی از خاندان او حارث در زمان معاویه وفات کرده است. عتبی گوید که سعیدبن العاص، آنگاه که والی مدینه بود، پسر خود عمرو را ولایت مکه داد و چون عمرو بمکه آمد کسی جز حارث پیش‌باز او نرفت. عمرو را گفت: «یا حارِ ما الذی منع قومک ان یلقونی کمالقیتنی؟». حارث گفت: «ما منعهم من ذلک الا ما استقبلتنی به، واللّه ما کنیتنی و لا اتممت اسمی، و انّ ما انها کعن التشذر علی ا کفائک، فان ذلک لا یرفعک علیهم و لا یضعهم لک.» عمرو گفت: «واللّه ما اسأت الموعظة، و لا اتهمک علی النصیحة، و ان الذی رأیت منی لخلق». رجوع بعقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۴ ص ۲۱۷ والاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و الاعلام زرکلی شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن وحشی‌بن مالک الجنبی. صحابی و جد ابی‌ظبیان و حصین‌بن جندب است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۸ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن وعلة. از بزرگان و شرفاء عرب و از فرزندان حارث است حصین‌بن المنذربن الحارث‌بن وعلة که در وقعهٔ صفین با علی (ع) بود و رایت قبیلهٔ ربیعه داشت و علی(ع) دربارهٔ او فرمود:

لمن رایة سوداء یخفق ظلّها

اذا قیل قدمها حصین تقدما.

رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۱۱ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن وعلة الجرمی. از فرسان و اعلام و فحول شعراء قضاعة و شعر او پسندیده است. حارث از شعراء مفضلیات است. او راست:

و زعمتم ان لا حلوم لنا

ان العصا قرعت لذی الحلم.

رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۳۷ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن وهب. تابعی است و بروایتی که از صنابح دارد معروف است و ابن حجر گوید طبرانی اشتباهاً او را از صحابه آرد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن وهب. و بقولی وهبان، از قبیلهٔ بنی‌عدی‌بن دئل صحابی است و با وفد بنی‌عبدبن عدی بخدمت پیغمبر(ص) رسید. زبیر، در موفقیات از طریق یحیی‌بن محمدبن عبدالله‌بن ثوبان آرد که عمر، ابوموسی و قدامة‌بن مظعون و ابوهریرة و حارث‌بن وهب را از کار برکنار کرد و نیمی از اموال هر یک بستد و حارث را گفت: «ما قلاص واعبد بعتها بمائة[1] دینار». حارث گفت: «خرجت بنفقة معی فتجرت فیها.» عمر گفت: «اما واللّه ما بعثنا ک للتجارة فی اموال المسلمین.[2] ثم امره ان یحملها»[3] حارث گفت: «واللّه لا عملت لک عملا بعدها»[4] عمر گفت: «تبدل حتی استعملک»[5]. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۱ ص ۳۸ و رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۴۶ و ص ۳۰۸ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن وهب، و بقولی وهب‌بن حارث. طبرانی از طریق اشعث از ابواسحاق از حارث روایت کند که گفت: «صلیت مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم بمکة و بمنی رکعتین» و از این روی او را صحابی داند. ابن حجر گوید اشعث را در نام او اشتباه است و صاحب حدیث مزبور، چنانکه در صحیح هم، از طرق مختلف از ابواسحاق روایت شده حارثةبن وهب است نه حارث. بنابراین ا گرچنین کسی بوده بشرف صحبت نائل نیامده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن هاشم‌بن مغیر مخزومی. رجوع به حارث‌بن هشام شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن هانی‌بن ابی‌شمربن جبلة‌بن عدی‌بن ربیعة‌بن معاویة الکندی. ابن‌الکلبی گوید وی به رسولی بخدمت پیغمبر(ص) رفت و یوم ساباط را بمدائن درک کرد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن هانی‌بن حارث العدوی. محدث است و پسر او محمد از او روایت کند. عسقلانی در باب محمد گوید که از پدر وجد خود روایت دارد و سپس آرد: «لا یدری من هو ولا آباؤه فلا یعتمد علی ما رواه». رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۵ ص ۱۱۱ شود.

حارث. [اِ] (اِخ) ابن هشام‌بن مغیرةبن عبدالله‌بن عمرو[6] بن مخزوم قرشی مخزومی. مکنی به ابی‌عبدالرحمن. مادر او ام‌الجلاس اسماء دختر مخربة (مخرمة) و بقول عسقلانی فاطمه دختر ولیدبن مغیرة است. او از بزرگان عرب در جاهلیت و از بزرگان اسلام و از صحابه است. کعب‌بن اشرف یهودی او را مدح گفته. در شرف و بزرگی بدو مثل زنند. چنانکه شاعری گوید:

اظننت ابن ابا کحین تسبنی

فی‌المجد کان الحارث‌بن هشام

اولی قریش بالمکارم والندی

فی الجاهلیة کان و الاسلام.

حارث برادر ابی‌جهل‌بن هشام است. و در وقعهٔ بدر با مشرکین بود و از معرکه بگریخت او را سرزنش‌ها کردند و از آنجمله این سه بیت حسان‌بن ثابت است:

ان کنتِ کاذبة بما حدثتنی

فنجوت منجی الحارث‌بن هشام

ترک الاحبة لم‌یقاتل دونهم

و نجابراس طمرة و لجام

ملأت به الفرجین فامدت به

وثوی احبته بشر مقام.

حارث این گفتهٔ حسان را پاسخ گفت و چنین عذر خواست:

واللّه[7] یعلم ما ترکت قتالهم

حتی رموا فرسی[8] باشقر مزبد

و وجدت ریح الموت من تلقائهم

فی مازق والخیل لم تتبدّد

---

۱ - در عقدالفرید: مائتی.

۲ - در عقدالفرید: اما واللّه ما بعثنا کم لتتجروا فی اموال‌المسلمین.

۳ - در عقدالفرید: ادها.

۴ - در عقدالفرید: اما واللّه لاعملت عملا بعدها.

۵ - در عقدالفرید: انتظر حتی استعملک.

۶ - در امتاع الاسماع عمر ضبط شده است.

۷ - در عیون الاخبار: «اللّه».

۸ - در عقدالفرید: «مهری».

فعلمت[1] انی ان اقاتل واحداً
اقتل ولا ینکی[2] عدوی مشهدی
ففررت[3] عنهم والاحبة فیهم
طمعاً لهم بعقاب یوم مرصد[4]

حا کم رتبیل چون این اشعار بشنید گفت: «یا معشر العرب حسنتم کل شیء فَحسنُ حتی الفرار». ابو عبیدة معمربن مثنی و اصمعی گویند در عذر خواهی از فرار به از این ابیات شنیده نشده است. صاحب عقدالفرید آرد: در روز فتح مکه حارث حربه‌ای تیز میکرد زن وی او را بدید بدو گفت این حربه را چه کنی؟ حارث گفت آن را برای محمد(ص) و یاران او آماده کرده‌ام. زن گفت چیزی را درمقابل محمد(ص) و یاران او پایدار نمی‌بینم. حارث گفت امیدوارم که یکی از آنان را بخدمت تو گمارم و چنین رجز خواند:

إنْ یُقبلوا الیوم فما بی علّه
هذا سلاح کامل والّه
وذوغرارین سریع السله[5].

و چون در یوم الخندمة خالد با او روبرو شد حارث بگریخت. زن او را ملامت کرد. حارث گفت:

إنّکِ لو شاهدتِ یومَ الخندمة
اذ فرصفوان و فرّ عکرمة
ولحقتنا بالسیوف المسلمة
یفلقن کلّ ساعد و جمجمة
ضربا فلا تسمَعُ الا غمغمة
لم تنطقی فی‌اللوم ادنی کلمة.

چنانکه گفته شد حارث در وقعهٔ بدر با مشرکین بود و پس از این وقعه پیغمبر(ص) قتل او را میخواست و در روز فتح مکه هنگام ظهر که رسول (ص) بلال را فرمود بر بام کعبه اذان گوید حارث گفت واثکلاه! لیتنی مت قبل هذاالیوم! قبل ان اسمع بلالا ینهق فوق الکعبة. و در همین روز، با عبداللّه‌بن ابی‌ربیعة عمروبن مغیرة‌بن عبداللّه‌بن عمربن مخزوم مخزومی، بخانهٔ ام هانی دختر ابی‌طالب، که زن یکی از خویشان او، یعنی هبیرة‌بن ابی‌وهب مخزومی، بود پناه برد. علی(ع) بخانهٔ خواهر خود، ام هانی، رفت و قصد کشتن آن دو کرد. ام هانی شفاعت کرد. حارث در همین روز اسلام آورد و در اسلام نیکو عقیدت گردید و در محاربات با کفار شرکت می‌کرد و در غزوات این رجز میخواند:

انی بربی والنبی مؤمن
والبعث من بعدالممات موقن
اقبح بشخص للحیاة موطن.

حارث در زمرهٔ المؤلفة قلوبهم بشمار می‌آید و در وقعهٔ حنین با پیغمبر(ص) بود و رسول(ص) او را، مانند افراد دیگر از المؤلفة قلوبهم، صد شتر داد. زبیربن بکار در موفقیات از محمدبن اسحاق، در باب قصهٔ سقیفهٔ بنی‌ساعدة، آرد حارث که در این هنگام سید بنی‌مخزوم بود و جز سابقین از صحابه عدیلی نداشت برخاست و گفت: «واللّه لولاقول رسول اللّه صلی اللّه علیه وآله وسلم الائمة من قریش ما ابعدنا منها الانصار ولکانوا لها اهلا ولکنه قول لاشک فیه فواللّه لولم یبق من قریش کلها الارجل واحد لصیراللّه هذاالامر فیه». در استیعاب آمده است که ابوزید عمربن شبة این دو بیت را از حارث انشاد کرده است:

من کان یسأل عنا این منزلنا
فالاقحوانة منّا منزل فمن
اذ نلبس العیش صفواً مایکدره
طعن (قول) الوشاة ولاینبو بنا الزمن[6].

ابن مبارک و دیگران گویند که حارث در خلافت عمر با اهل و مال خود بشام رفت و بسیاری از مردم مکه در مشایعت او میگریستند و تا هنگام وفات بشام بود. پس از مرگ حارث، از فرزندان وی عبدالرحمن و ام‌حکیم باقی بودند و عبدالرحمن از پدر روایت کند که پیغمبر (ص) راگفت: «یا رسول اللّه اخبرنی بامر اعتصم به». حضرت فرمود: «املک علیک هذا» و بزبان او اشارت کرد حارث گوید چون مرد کم‌گوئی بودم این اشارت مرا آسان نمود و سختی آن درنیافتم و چون آهنگ این کار کردم چیزی دشوارتر از آن نیافتم. مدائنی گوید حارث در جنگ یرموک، در ماه رجب سنهٔ ۱۵ هـ.ق. بشهادت رسید. واقدی، بنا بگفتهٔ اصحاب سیر، و برخی دیگر گویند که حارث در طاعون عمواس در سنهٔ ۱۸ هـ.ق. درگذشته. ابن لهیعة، از یزیدبن ابی‌حبیب و او از زهری و زهری از ابی‌بکربن عبدالرحمن، آرد که حارث را با یکی از موالی خود اختلافی پیش آمد و دعوی پیش عثمان بردند. بنابراین چنین می‌نماید که حارث تا زمان عثمان زنده بوده است، ابن حجر گوید ابن لهیعة ضعیف است و از زبیر آرد که گفت حارث را پس از مرگ پسری جز عبدالرحمن نمانده بود. عبدالرحمن و ناجیة دختر عتبة‌بن سهل را پیش عمر بردند. عمر گفت: «زوجوا الشریدة بالشرید عسی اللّه ان ینشر منهما» و این گفتهٔ عمر راست آمد و فرزندان آن دو بسیار شدند. ابن عبدالبر آرد: «و خلف عمربن الخطاب رضی اللّه عنه علی امرأته فاطمة بنت الولیدبن المغیرة و هی ام‌عبدالرحمن‌بن الحارث‌بن هشام...» بنابراین شهادت حارث در ماه رجب سنهٔ ۱۵ هـ. و یا فوت او در سنهٔ ۱۸ هـ.ق. صحیح‌تر مینماید واللّه اعلم بالصواب. رجوع بکتاب الاستیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۵ و ۱۱۶ و رجوع بعقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص ۱۰۹ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و ج ۶ ص ۱۸۳ والاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۷ و ۳۰۸ و رجوع به معجم البلدان یاقوت، در کلمهٔ اقحوانه. و امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۷۰ و ۸۶ و ۲۸۶ و ۳۵۸ و ۳۸۱ و ۳۸۲ و ۳۹۰ و ۴۰۵ و ۴۲۴ و ۵۲۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۶۹ و ۳۳۹ و ۳۴۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن هشام الجهنی مکنی به ابی‌عبدالرحمن. از صحابهٔ نزیل مصر. بغوی گوید: حارث دو حدیث از پیغمبر(ص) روایت کرده‌است. بخاری و ترمذی و طبرانی و دولابی و عسکری و ابن یونس و بارودی و دیگران نیز او را در زمرهٔ صحابه آرند و ابن سعد او را از کسانی که وقعهٔ خندق را درک کرده‌اند، یاد کند و ابوالفتح ازدی منفرداً حکایت کند که نام او زید است. ابن حجر گوید که بخط حافظ عمادالدین‌بن کثیر خواندم که گویند این شخص همان عقبة‌بن عامر صحابی مشهور است. رجوع بکتاب استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۶ و

---

۱ - در عیون الاخبار: «وعلمت».
۲ - در عیون الاخبار: «ولایضرر».
۳ - در عیون الاخبار: «فصددت». در عقدالفرید: «فصدفت».
۴ - در عیون الاخبار: «مفسد» و در المعارف: «سرمد».
۵ - صاحب امتاع‌الاسماع آماده کردن سلاح و خواندن این رجز را به راعش، یکی از بنی‌صاهلة الهذلی، و بنا بقولی به حماس‌بن قیس‌بن خالد یکی از بنی‌بکر، نسبت میدهد.
۶ - در معجم البلدان، در ذیل کلمهٔ اقحوانة، در باب چهاربیت، که این دو بیت جزو آنهاست قصهٔ ذیل آمده است: هشام‌بن ولید بروایت از پدر خود آرد که گفت گروهی از مکه قصد شام کردند و من با آنان بودم. چون از سرزمین اردن می‌گذشتیم قصری پیدا آمد برخی گفتند بدانجا رویم و زمانی در پیشگاه آن بیاسائیم، در این گفتگو بودیم که در قصر باز شد و زنی زیبا بیرون شد و گفت از کدام قبیله‌اید؟ گفتیم از قبائل مختلفه. گفت کسی از مردم مکه در میان شما هست؟ گفتیم آری. زن این ابیات انشاء کرد:
من کان یسألُ عنا این منزلنا
فالاقحوانة منا منزل قمن
و ان تمری هذا ما به وطنی
لکن بمکة امسی الاهل والوطن
اذ نلبس العیش صفوا ما یکدره
قول الوشاة و ما ینبو به الزمن
من کان ذا شجن بالشام یترله
فالا باطح امسی الهم والحزن.
و سپس بگریست و بیهوش شد، زالی از قصر بیرون آمد و او را بهوش آوردو گفت:
فی کل یوم لک مثل هذا مرات
تاللّه للموت خیر لک من الحیات.
ماجرای زن از زال پرسیدیم. گفت این زن از آن کسی از مردم مکه بود و او وی را بفروخت لکن زن او را دوست میداشت و فراموش نکرد.

الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و ج ۷ ص ۱۲۴ و ۱۲۵ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن هَمّام نخعی. صاحب لواء أشتر در روز صفین. شیخ طوسی در رجال خود وی را ذکر کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۸).
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزید. محدث است و از ابی‌ذر روایت دارد. ابن معین گوید ابن روایت او از ابوذر بسماع نباشد. ابن‌عدی گوید حارث معروف نیست. ابن‌حبان او را از ثقات داند و گوید یحیی‌بن سعید انصاری از او روایت کند. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزید. از بطن یربوع‌بن حنظلةبن مالک‌بن زید مناة‌بن تمیم. یکی از اصحاب امام حسن(ع) است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۲۹۷ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزیدبن انیسه (و یا به قول ابی‌حاتم و عبدالرحمن‌بن قاسم، ابی‌انیسه) از بنی‌معیص‌بن عامربن لؤی القرشی العامری. پیش از اسلام آوردن او، مسلمین از زحمت وی در مکه آسوده نبودند. عبدالرحمن‌بن قاسم گوید حارث در بند کردن عیاش‌بن ابی‌ربیعة کمک کرده و عیاش سوگند خورد که اگر تواند او را بکشد. ابن جریر از طریق‌بن جریج از عیاش از عکرمة روایت کندکه حارث‌بن انیسه با ابوجهل، عیاش‌بن ربیعة را آزاری دادند و عیاش قسم یادکرد که حارث را بکشد. هنگامی که صحابه هجرت کردند حارث اسلام آورد و گروهی از اسلام او خبر نداشتند و او با مهاجرین نبود تا بنزدیک حره رسید، عیاش او را بدید و پنداشت که هنوز مشرک است وی را بکشت. ابن اسحاق در سیرهٔ آرد که عبدالرحمن‌بن حارث‌بن عبدالله‌بن عیاش گوید قاسم‌بن محمد مرا گفت که آیهٔ: «و ما کان لمؤمن ان یقتل مومنا الاخطأ (قرآن ۹۲/۴)» در باب جد تو عیاش، و حارث‌بن زید (ظ:یزید) نازل شده است از سیاق عبارت بعض رواة در باب حارث چنان می‌نماید که او بعد از اسلام آوردن بخدمت پیغمبر(ص) رسید و شرف صحبت یافت و سپس مهاجرت کرد و بدست عیاش کشته شد و از این روایت باید او را در زمرهٔ صحابه شمرد. ابن ابی‌حاتم در الجرح والتعدیل آرد که حارث‌بن یزیدبن ابی‌انیسه همان است که بعد از آمدن او بمدینه، پس از وقعهٔ احد،[1] بدست عیاش‌بن ابی‌ربیعه، به بقیع، کشته شد. ابن عبدالبر از حارث در دو جا سخن گوید و در جائی نام پدر وی را «یزید» و در جای دیگر «زید» آرد و از این روی دو حارث توهم کرده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۸ و ص ۳۰۹ و استیعاب چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۶ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزید البکری. محدث است و بعضی او را همان حارث‌بن حسان دانند. رجوع به حارث‌بن حسان و الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۹ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزید الجهنی. محدث است. عبدان گوید از احمدبن سیار شنیدم که میگفت از حارث حدیثی معروف نیست و نام او در حدیث ابویسر که گوید: «وکان لی علی الحارث‌بن یزید الجهنی مال فطال حبسه ایای...» برده شده است. در صحیح مسلم، از عبادةبن الولیدبن عبادةبن الصامت آمده است که با پدر خود بطلب علم پیش قبیله‌ای از انصار شدیم و نخستین کسی را که دیدیم ابوالیسر بود. و ابوالیسر گفت:« کان لی علی فلان‌بن فلان الحرامی مال...» عسقلانی گوید حرامی در زمرهٔ انصار است و شاید که جهنی، حلیف انصار باشد و سپس گوید او را روایت حدیثی یافتم که اسناد آن ضعیف است و در باب آن حدیث آرد که از حارث‌بن یزید جهنی روایت شده است که گفت: « کان النبی صلی الله علیه ینهی ان یبال فی الماء المجتمع المستنقع». رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۹ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزید السعدی از قدماء شعراء عرب و او جد احیمر لص است او راست:

لالا أعق ولا احوب ولا اغیر علی مضر
لکنما اغزو أذا ضج المطی من‌الدبر.

رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۱۳۰ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزید سکونی. محدث است و در لسان المیزان آمده است. «شیخ للولیدبن مسلم.» وی از عمروبن قیس روایت دارد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزید. از کسانی است که بعد از پیغمبر(ص) فتوحات را درک کرده است. سیف از او در فتوح سخن گوید و از عمر روایت کند که به سعدبن ابی‌وقاص نوشت عمروبن مالک‌بن عتبةبن وهیب را بسالاری لشکر بگمار و او را برای محاصرهٔ هیت فرست. عمرو برفت وهیت را محاصره کردو حارث را بر نیمی از لشکر سالاری داد و خود بسوی قرقیساء رفت ابن فتحون این مطلب را استدراک کرده است. عسقلانی گوید چون در آن زمان امارت جز بصحابه ندادندی باید حارث را از صحابه شمرد. رجوع به الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۹ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن یزید الطائی حلیف بنی‌عمروبن عوف. یکی از منافقین است که در تبوک بود. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۷۴ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابن الیهیم. شانزدهم از ملوک غسانیه او بیست و دو سال و پنج ماه مالک تاج و تخت بود. رجوع به حبیب السیر جزو ۲ از ج ۱ ص ۹۳ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) ابوالفضل. یکی از سرهنگان عرب در سیستان بزمان امارت امیر ابوجعفر. (شرح احوال رودکی ص ۴۸۲ و ۴۸۳).
حارث. [رِ] (اِخ) ازدی. محدث است و از ابن‌الحنیفه روایت دارد و ثوری از او روایت کند. ابن ابی‌حاتم گوید او را نشناسم، و ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آرد. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۱ شود.
حارث. [رِ] (اِخ) اشعری. شیخ طوسی در رجال خود شرح حال او را آورده و گوید از صحابهٔ رسول است ولیکن مجهول‌الحال است. (رجال مامقانی شمارهٔ ۱۹۶۳).
حارث. [رِ] (اِخ) الاعور. از فقهاء تابعین است که در کوفه زندگی کردند. ابواسحاق گوید در کوفه، در باب فرائض کسی از عبیده و حارث اعور اعلم نبود. ابن سیرین گوید: آنگاه که بکوفه رفتم چهار تن از فقها بدان جا بودند، هر کس از مردم کوفه که نخست حارث را نام میبرد پس از او، نام عبیده می‌آورد و آنکس که بنام عبیده آغاز میکرد سپس نام حارث میگفت و سوم آنها علقمه و چهارم شریح است. وی از معاصرین و مصاحبین علی (ع) و عبدالله‌بن مسعود است. و از علی(ع) روایت کند که گفت از پیغمبر (ص) شنیدم که میفرمود:« کتاب‌الله فیه خبر ما قبلکم و نبأ ما بعدکم و حکم ما بینکم. هوالفصل لیس بالهزل. هوالذی لا تزیغ به الاهواء و تشبع منه العلماء ولا یخلق علی کثرةالرد ولا تنقضی عجائبه. هوالذی من ترکه من جبار قصمه الله. و من ابتغی الهدی فی غیره اضله الله. هو حبل الله المتین. و الذکر الحکیم. والصراط المستقیم...» رجوع بعقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۹۹ و ۱۰۰ و طبقات الفقهاء ابی‌اسحاق شیرازی چ بغداد ص ۶۰ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۳ والبیان والتبیین ج ۱ ص ۱۱۱ و حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۹۴ شود. حسین‌بن معین‌الدین میبدی در حرف لام شرح دیوان امیرالمؤمنین(ع) از قول علی(ع) خطاب بحارث اعور همدانی، آرد:

یا حار همدان من یمت یرنی

---

۱ - در استیعاب از ابی‌حاتم روایت شده است که «وذلک قبل احد».

من مؤمن او منافق قبلا
یعرفنی طرفه واعرفه
بنعته واسمه و ما فعلا
وانت عندالصراط معترضی
فلا تخف عثرة ولا زللا
اقول للنار حین توقف للعر
ض ذریه لا تقربی الرجلا
ذریه لا تقربیه ان له
حبلا بحبل الوصی متصلا
اسقیک من بارد علی ظماء
تخاله فی الحلاوة العسلا
قول علی لحارث عجب
کم ثم اعجوبة له جملا.

مراد از حار در این اشعار حارث اعور همدانی است که از خواص اصحاب مرتضی(ع) بود و ترخیم بضرورت شعر است، چه ترخیم منادای مضاف در سعهٔ کلام جائز نیست. (شرح دیوان امیرالمؤمنین حرف لام چ سال ۱۲۸۵ ص ۳۶۹ و ۳۷۰) حارث اعور را کشی در رجال خود و ابن طاوس در تحریر طاوسی و علامهٔ حلی در قسم اول خلاصة الاقوال و حسن‌بن داود در رجال خود و میرزا محمود رجالی در وسیط و شیخ عبدالله مامقانی در تنقیح المقال یاد کرده‌اند. شیخ بهائی (متوفی ۱۰۳۱ هـ.ق.) خود را از اولاد حارث همدانی میدانسته است. رجوع به روضات الجنات ص ۹۳ (ترجمهٔ حسین‌بن عبدالصمد حارث پدر شیخ بهائی) شود.

حارث. [رِ] (اِخ) البستانی. او برادر ابوالجحاف و معاصر با فرزدق شاعر (متوفی در سنهٔ ۱۱۰ هـ.ق.) است و از این شاعر روایت کند که از فرزدق شنیدم که این شعر انشاد میکرد:

فیاعجبا حتی کلیب تسبنی
کأن اباها نهشل او مجاشع.

رجوع به الموشح مرزبانی ص ۱۰۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) حَرّاب. رجوع به حارث‌بن معاویةبن ثور شود.

حارث. [رِ] (اِخ) حفار. مولای عثمان‌بن عفان و سید ابوفروه کیسان است. رجوع به الوزراء والکتاب ص ۸۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) خراسانی مکنی به ابی‌حفص. از مهندسین معاصر ابن عمید. و بنابراین در حدود سال ۳۶۰ هـ.ق. میزیسته است. او راست: تفسیر مقالهٔ دهم اقلیدس. رجوع بتاریخ الحکماء قفطی ص ۶۴ و کشف الظنون و گاهنامه و ابو حفص شود.

حارث. [رِ] (اِخ) زُرنی. محدث است ابن ابی‌حاتم گوید پدرم گفت او را نمی‌شناسم. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) سمرقندی. از امنای مأمون بود و سپس در زمرهٔ سرهنگان سپاه معتصم درآمد و چون معتصم پس از فتح عموریة عزیمت استنبول کرد، شنید که حارث با سرهنگان دیگری، چون عبودبن عتبة و عمر فرغانه‌ای و احمدبن خلیل، که از افشین و اسباش رنجیده خاطر شده بودند دل بر خلافت عباس‌بن مأمون نهاده‌اند. ناچار عنان عزیمت منعطف گردانید و جماعت مذکور را مؤاخذ و مقید ساخته پس از ثبوت گناه تمامی ایشان را بقتل رسانید. رجوع بحبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۶۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) شامی در رجال کشی و تحریر طاوسی و خلاصة الاقوال علاّمه. ذکر او آمده و او و حمزهٔ بربری را ملعون خوانده‌اند. و از امام صادق(ع) روایت کرده‌اند که آیهٔ (هل انبئکم علی من تنزل الشیاطین (قرآن ۲۶/۲۲۱) تنزل علی کل افاک اثیم) (قرآن ۲۶/۲۲۲) در حق هفت تن نازل شده است که از آنجمله حارث و حمزهٔ مزبور باشند. (تنقیح المقال ما مقانی ج ۱ ص ۲۴۵).

حارث. [رِ] (اِخ) شیبانی از شجاعان سپاه علی(ع) که در جنگ صفین بدست کریب‌بن ابرهه شهید شد. رجوع به حبیب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۸۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) طائفی او پدر حکیم است که با پدر و مادر و فرزندان خود به مدینه هجرت کرد و بدانجا زندگی را بدرود گفت، پیغمبر(ص) فرزندان و پدر و مادر او را عطا فرمود و زن را چیزی نداد و والدین را فرمود که‌ازترکهٔ حکیم او را نفقه دهند و آیهٔ «والذین یتوفون منکم و یذرون ازواجاً... (قرآن کریم، ۲/۲۳۴)» دربارهٔ این حکیم نازل شده است، رجوع بکتاب الاصابه چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۳۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) غامدی عسقلانی گوید وی پدر حارث(بن حارث) غامدی سابق‌الذکر است و شاید این حارث همان حارث‌بن یزید مذکور باشد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۸ و ص ۳۱۱ و حارث‌بن حارث الغامدی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) کذاب. رجوع به حارث‌بن سعید کذاب شود.

حارث. [رِ] (اِخ) متنبی. رجوع به حارث‌بن سعید کذاب شود.

حارث. [رِ] (اِخ) محرق. قبیله‌ای از طائفهٔ غسان که بطنی از طائفهٔ ازد از اعراب بوده‌اند. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۱۹ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ملیکی. صحابی و محدث است و از پیغمبر(ص) روایت کرده است که:«الخیل معقود فی نواصیها الخیر الی یوم القیامة و اهلها معانون علیها»[1] ابن حجر گوید این حدیث از دیگری نیز روایت شده است. رجوع به کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۶ و کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) منجم. از پیوستگان حسن‌بن سهل و او از فضلاء منجمین است و ابومعشر از او نقل کند. و او راست: کتاب الزیج. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۶۳ والفهرست ابن ندیم چ مصر ص ۳۸۸ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) همدانی. از خواص علی (ع) است. رجوع به حارث أعور شود.

حارث‌آباد. [رِ] (اِخ) قریه‌ای است در سه فرسخی شمال غربی گاوکان.

حارثان. [رِ] (اِخ) مراد حارث‌بن ظالم‌بن جذیمةبن یربوع‌بن غیظ‌بن مرة و حارث‌بن عوف‌بن ابی‌حارثة‌بن مرة‌بن نشبة‌بن غیظ‌بن مرة صاحب الحماله است و از قبیلهٔ باهله. منظور حارث‌بن قتیبة و حارث‌بن سهم‌بن عمروبن ثعلبة‌بن غنم‌بن قتیبة است. رجوع به تاج العروس و منتهی الارب شود.

حارث و حویرث. [رِ وَ حُ وَ رِ] (اِخ) نام دو کوه به ارمنیه است و بالای آن گورستان پادشاهان آن دیار است که با زر و زیور خود دفن شده‌اند. و گویند بلیناس حکیم آن را طلسم ساخته تا کسی بدان دست نیابد. پس هیچ مردم از این کوه بالا رفتن نتوانند... مدائنی گوید: دو کوه حارث و حویرث در «دبیل» هستند و بنام حویرث‌بن عقبة و حارث‌بن عمرو غنوی خوانده شده‌اند. چه این دو تن با سلمان‌بن ربیعه به ارمنستان بودند و آن دو تن نخستین کسان باشند که بدین دو کوه راه یافتند، پس بنام ایشان خوانده شد. و ابن فقیه روایت کند که بررود «رس» در ارمنستان هزار شهر بود پس خداوند پیغمبری بنام موسی بنزد ایشان فرستاد، و این جز موسی‌بن عمران معروف باشد پس ایشان را بسوی خدا خواند و ایشان او را تکذیب کردند، پس ایشان را نفرین کرد و خداوند دو کوه حارث و حویرث را از شهر طائف بلند کرده بر سر ایشان افکند، و گویند اهل الرس زیر این دو کوه مانده‌اند. معجم البلدان ج ۳ ص ۱۹۸.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) راویه است و از علی (ع)روایت دارد. و ابواسحاق از او روایت کند. رجوع به امتاع الاسماع ص ۸۴ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) رجوع به غسان شود. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۹).

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن الاضبط. و بقولی

---

۱ - و بروایتی:«الخیل معقود فی نواصیها الخیر والنیل...».

حارثة الاضبط السلمی. محدث است، او از پدر خود و پسر او یحیی و یا عبدالرحمن، از وی روایت کند. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۵۳ و ۵۴ و ۳۱۰ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) غطریف‌بن امرءالقیس [البطریق] ابن ثعلبةبن مازن‌بن الازدبن الغوث من ولد کهلان‌بن سبا. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۹ و مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۰ و ۱۷۴ و ۲۲۵ شود. ||قبیله‌ای از غسان که بطنی از ازد بوده‌اند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۹).

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن بدربن حصین‌بن قطن‌بن مالک‌بن غُدانةبن یربوع‌بن حنظلةبن زید مناةبن تمیم الغدانی الیربوعی التمیمی. از سادات و فرسان بنی‌تمیم و از سرداران و امراء عصر اموی است. او مردی خطیب و شاعری فصیح بود و او را با عمر و علی(ع) و زیاد حکایاتی است. حارثة شراب میخورد و بر روی او اثری بود روزی نزد زیاد رفت. زیاد او را گفت: ما هذا الاثر بوجهک؟ حارثة گفت:اصلح اللّه الامیر رکبت فرسا لی اشقر نحملنی حتی صدم بی الحائط. زیاد گفت: لورکبت الاشهب لم یصبک مکروه. (مقصود حارثه از فرس اشقر، شراب، و مقصود زیاد از فرس اشهب، شیر«لبن» است.) روزی زیاد او را گفت: خطیب‌تر مردم کیست، من یا تو؟ حارثة گفت: الامیر اخطب منی اذا توعد و وعد و اعطی و منع و برق و رعد، و انا اخطب منه فی‌الوفادة و فی الثناء و التحبیر، وانا اکذب اذا خطبت فاحشو کلامی بزیادة ملیحة شهیة، والامیر یقصد الی الحق و میزان العدل ولا یزید فیه شعیرة ولا ینقص منه! زیاد گفت: خدای تو را مرگ دهاد! صفت من و خود را خوب بیان کردی و با اینکه خطابه را بتمامها بخود اختصاص دادی مرا خشنود ساختی و خود را رهائی بخشیدی. سپس روی بفرزندان خود کرد و گفت بجان شما سوگند که سخن صریح چنین است. وقتی زیاد را بر همنشینی با حارثهٔ شراب‌خواره ملامت کردند. زیاد گفت: اتلوموننی علیه! فواللّه ما تفل فی مجلسی قطّ و لاحک رکابه رکابی و لا سارمعی فی علاوة لریح فنبّر علی و لا دعوته قطّ فاحتجت الی تجشم الالتفات الیه حتی یوازینی و لا شاورته فی شیء الانصحنی و لا سألته عن شیء من امرالعرب و اخبارها الا وجدته به بصیراً. پس از مرگ زیاد پسر او عبداللّه بحارثة التفات نکرد و نسبت بوی سختیها روا داشت حارثة او را گفت با اینکه مقام مرا نزد پدر خود میدانی این ستم و جفا چرا بر من روا میداری؟ عبیداللّه گفت: پدرم بدان جایگاه رسیده بود که عیب بر او نهادن و خرده گیری از او ممکن نبود اما من جوانم و کار جوانان میتوان بمن نسبت داد. تو مردی شراب خواره‌ای ترسم چون ترا به خود نزدیک کنم و بوی شراب از تو دمیدن گیرد مردم گمان کنند که من شراب خورده‌ام اگر خواهی نخستین کسی از آیندگان نزد ما و آخرین کسی از روندگان از پیش ما باشی دست از می‌خوارگی بردار حارثة گفت از این کار دست برمیدارم، برای تقرب بتو، نه برای خدا و از عبیداللّه خواست که‌او را کاری دهد. عبیداللّه او را ولایت سرّق داد. هنگام رفتن حارثه بدانجا گروهی او را مشایعت کردند و ابوالاسود الدّؤلی[1] در زمرهٔ آنان بود، حارثة را گفت:

احار ابن بدر قد ولیت ولایة
فکن جرذافیها تخون و تسرق
فلا تحقرن یا حار شیئاً تصبه[2]
فحظک من ملک العراقین سرّق
فان جمیع الناس اما مکذب
یقول بما یهوی و اما مصدق
یقولون اقوالا بظن و شبهة[3]
فان قیل هاتوا حققوا لم یحققوا
ولا تعجزن فالعجزاخبث مرکب
فما کل مدفوع الی الرزق یرزق
و بارز[4] تمیماً بالغنی ان للغنی
لساناً به المرءُ الهیوبة ینطق.

حارثة گفت: لا یعمی علیک الرشد. و بدین ابیات بدو پاسخ داد:

جزاک ملیک الناس خیر جزائه
فقد قلت معروفا و اوصیت کافیا
امرت بحزم لو امرت بغیره
لا لفیتنی فیه لرایک عاصیا
ستلقی اخا یصفیک بالود حاضرا
ویولیک حفظ الغیب ما کان نائیا.

حارثة را دیوانی است و از اشعار اوست:

اذا ما مت سر بنوتمیم
علی الحدثان لو یلقون مثلی
عدو عدو هم ابدا عدوی
کذلک شکلهم ابدا و شکلی

و نیز او راست:

اذا الهم امسی و هوداءٌ فأمضه
ولست بممضیه و انت تعازله
ولا تنزلن امرالشدیدة بامری
اذا رام امر عوّقته عواذله
و قل للفؤاد ان نزابک نزوةً
من الروع افرخ اکثرالروع باطله.

همو گوید:

خلت الدیار فسدت غیر مسّود
و من الشقاء تفرّدی بالسّؤدد.

و در هنگام تخالف دو قبیله ازد و ربیعه گوید:

لا تحسبنّ فؤادی طائراً فزعا
اذا تخالف ضب‌البر والنون

گویند حارثة در کودکی اسلام را درک کرده است و مسلمان شده و از کسانی است که با سجاح قیام کردند و پس از آن هدایت یافت. گروهی حارثة را تابعی دانند و حاکم، در تاریخ نیشابور از سلیمان‌بن احمد لخمی، یعنی طبرانی معروف، آرد که حارثة از صحابه است. ابن حجر گوید در معجم طبرانی نامی از او نیامده است بنا براین نباید وی را در زمرهٔ صحابه آورد و چون ابوالفرج اصفهانی گوید حارثة از همسالان و هم‌عصران احنف‌بن قیس میباشد باید گفت از کسانی است که زمان پیغمبر(ص) را درک کرده، و بخدمت او نرسیده است. مبرد در کامل آرد که در ولایت عبداللّه‌بن الحارث، معروف به ببة، به عراق، حارثة مأمور جنگ با خوارج شد و از پیش آنان بگریخت و با کسان خود، در نهر تیری، بکشتی نشست. کشتی او را غرق کردندو حارثة وکسان او در این واقعه زندگی را بدرود گفتند و آن در سال ۶۴ هـ.ق.بود. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۵۲ و ۱۵۳ و ج ۳ ص ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۲۶۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۵۸ و ۵۹ و ج ۲ ص ۲۰۱ و ۲۰۲ والمعرب جوالیقی چ مصر ص ۲۸۹ و معجم البلدان، در کلمهٔ سرّق، و کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ و کشف الظنون، در کلمهٔ دیوان و الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن ثور. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب علی(ع) ذکر کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن جابر العبدی، از قبیلهٔ عبدالقیس، از بطن بنی‌عصر. در وفدی از عبدقیس بخدمت پیغمبر(ص) رسیده است. در باب این وفد قصه‌ای است بدین قرار: آنگاه که اشج عبدالقیس یعنی منذربن عابدبن حارث‌بن منذربن نعمان عبدی اسلام آورد و مدتی هم اسلام خود را پنهان میداشت، در سال فتح مکه با شانزده تن از بزرگان بقصد رسیدن بخدمت پیغمبر(ص) آهنگ مدینه کردند، و یکی از این شانزده تن حارثة بود، ولی در شب پیش از روز رسیدن آنان پیغمبر(ص) عزم فتح مکه را جزم و بدان سوی متوجه شده و در باب این وفد فرموده است: «لیأتین رکب من قبل المشرق ولم یکرهوا علی الاسلام لصاحبهم علامة» و چون رسول (ص) بمدینه بازگشت شرف

---

۱ - عیون الاخبار:«انس الدّؤلی».
۲ - در عیون الاخبار:«ولا تحقرن یا حار شیئاً اصبه».
۳ - در عیون الاخبار:«یقولون اقوالا ولا یعلمونها».
۴ - در عیون الاخبار:«وبار».

حضور بخدمت او را یافتند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ و ج ۳ ص ۲۳۶ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن جبلةبن شراحیل الکلبی. عبدان و ابوموسی به تبعیت عبدان، وی را در شمار صحابه آرند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن جناب‌بن هبل العذری. از کنانة عذرة، از قحطان، جدّی جاهلی و بجدل‌بن انیف، جدّ مادری یزیدبن معاویة، از فرزندان اوست. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن الحارث‌بن الخزرج‌بن عمرو الاوسی الازدی القحطانی. جدی است جاهلی و رافع‌بن خدیج و براءبن عازب از فرزندان اویند. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن حرام. ابن حجر نام او را در زمرهٔ کسانی که زمان پیغمبر(ص) را درک کرده و بصحبت نائل نیامده‌اند آورده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن حمیر (خارجةبن حمیل و خارجةبن الحمیر) اشجعی حلیف بنی‌سلمه. صحابی است و موسی‌بن عقبة و ابوالاسود از عروة، و یونس‌بن بکیر، از ابن اسحق، او را در زمرهٔ کسانی که وقعهٔ بدر را شاهد بودند آرند. ابراهیم‌بن سعد نام او را خارجه ضبط کرده است و در ضبط نام پدر وی نیز اختلاف است. گروهی او را جمیرة نوشته‌اند و طبری حمیرة گفته است و ابوموسی، بنقل از ابی‌حاتم، جمیزه آورده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ و ۳۱۱ و امتاع الاسماع ص ۲۷۱ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن ربیع انصاری. عبدان و ابوبکربن علی او را در زمرهٔ صحابه آرند و ابوموسی سخن آن دو را استدرا ک کند. عسقلانی گوید: ظاهراً این شخص همان حارثةبن سراقة آتی‌الذکر باشد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن سراقةبن عدی‌بن النجار الانصاری النجاری. صحابی و مادر او ربیع دختر نضر عمهٔ انس‌بن مالک است. احمد و طبرانی، از طریق حمادبن سلمة، از ثابت‌بن انس و بخاری و نسائی، از حمید، و ترمذی، از طریق سعید، از انس روایت کنند که او در وقعهٔ بدر بشهادت رسید و ارباب مغازی نیز با این قول موافق‌اند و در امتاع الاسماع آمده است که نخستین کسی از انصار که بقتل رسید حارثه بود و حبان‌بن العرقة او را شهید کرد. و ابن‌منده بر روایت حمادبن سلمه اعتماد دارد و میگوید حارثه در یوم احد بشهادت رسید ولی ابونعیم قول ابن منده را انکار کرده و در انکار خویش مبالغه ورزیده است. و در روایت طبرانی، از طریق حماد، و بغوی از طریق حمید، آمده است که حارثة در وقعهٔ احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ و امتاع‌الاسماع مقریزی ص ۸۴ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن سعدبن مالک‌بن النخع النخعی... از کهلان، از قحطان. جدی جاهلی و حجاج‌بن ارطاة از فرزندان او است. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن سفیان البجلی. بقول ابن حجر از کسانی است که زمان پیغمبر(ص) را درک کرده است و بصحبت نائل نیامده. وی شوهر سلمی دختر جابر احمسیه بود. عبدالله‌بن المبارک در کتاب البر و الصلة آرد که‌ابان‌بن عبدالله البجلی، و ابان، بقول ابواحمد زبیری، از کریم‌بن ابی‌حازم مرا حدیث کرده که‌سلمی دختر جابر نزد عبدالله‌بن مسعود آمد و گفت: «ان زوجی حارثةبن سفیان لحق بالله قتل بطبرستان و انه خطبنی رجال و انی حبست نفسی علی زوجی افترجو لی ان اکون من ازواجه فی الجنة؟ قال نعم». ابواحمد زبیری در روایت خود از ابان بجلی آرد که ابن مسعود گفت پیغمبر(ص) را شنیدم که فرمود «ان اول امتی لحوقاً بی امرأة من احمس». رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۴۶ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن سهل‌بن حارثةبن قیس‌بن عامربن مالک‌بن لوذان‌بن عمروبن عوف انصاری. صحابی است. و طبری و ابن القداح و ابن شاهین گویند که در وقعهٔ احد بدرجهٔ شهادت نائل گردید. عدوی گوید این وقعه را درک کرد اما شهادت او در این وقعه معلوم نیست و ابن فتحون گفتهٔ عدوی را استدرا ک کند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن شراحیل‌بن کعب‌بن عبدالعزی‌بن عوف‌بن عذرةبن زیدبن امری‌ء ابن القیس‌بن عامربن النعمان‌بن عامربن عبدودبن زیدبن اللات‌بن رفیدةبن ثوربن کلب‌بن وبرة الکلبی. وی پدر زیدبن حارثه و جد اسامةبن زید و حارثةبن جبلة سابق الذکر است. ابن منده و حاکم از طریق یحیی‌بن ایوب روایت کنند که رسول (ص) حارثه را به اسلام دعوت فرمود و او قبول اسلام کرد و سپس روایت خود را استدرا ک کرده گوید رجال اسناد این روایت مجهول‌اند و از راهی دیگر به احوال او شناسائی نداریم، و آنچه محقق است اینکه حارثه بطلب پسر خود زید به مکه آمد و پیغمبر(ص) او را در کار خود مختار کرد و حارثه صحبت رسول(ص) را برگزید و جز از این راه خبری از اسلام وی در دست نیست. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن ظفر. مؤلف اصابة گوید: ابن شاهین نام او را در حرف حا آورده و ابو موسی نیز او را متابعت کرده است ولی صحیح جیم است [یعنی جاریة] (کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳). رجوع بجاریةبن ظفر... شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن عبید الکلبی. ابوحاتم سجستانی او را در زمرهٔ معمرین آرد، و گوید که هشام کلبی گفت: سلمةبن مغیث، یکی از اولاد حارثة، مرا روایت کرد که گمان کنم حارثه پانصد سال (!) زندگی کرده است و از او این اشعار انشاد کرد:

الا یالیتنی قضّیت عمری
و هل یجدی علیّ الدهر لیتی
حنتنی حانیات الدهر حتی
بقیت رذیة فی قعر بیتی
تأذّی بی الاقارب اذرأونی
بقیت و این منی الیوم موتی.

و ابن حجر او را در زمرهٔ کسانی که زمان پیغمبر(ص) را درک کرده‌اند آورده است رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن عدی‌بن امیةبن الضبیب الجذامی الضبیبی. ابن ابی‌حاتم، بروایت از پدر خود، و ابن ماکولا گویند که حارث را صحبت است. فرمودهٔ رسول (ص): «اللهم بارک لحارثة فی طعامه» در حق این حارثه است پسر او از پدر روایت دارد و ابوبشر دولابی و ابن منده از این پسر روایت کنند. بخاری نیز از حارثه نام برد و ابوعمر او را مجهول شمارد. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن عمرو. ملقب به ذوالتاج. رجوع به ذوالتاج شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن عمرو الشیبانی. از بنی‌ذهل، از شیبان، از عدنانیة. جدی جاهلی و منکدربن لبید از فرزندان اوست. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن عمروبن المؤمل. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ و رجوع به حارث‌بن عمروبن مومل شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن عمروبن مزیقیا الاسدی. از قحطان اوجدی است جاهلی و منازل فرزندان وی، که بقولی همان قبیلة خزاعه هستند، پس از هجرت از یمن، به مرالظهران، در یک منزلی مکه بود. رجوع به

مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۵ و معجم البلدان، کلمهٔ ظهران، و اعلام زرکلی، و رجوع به حارث‌بن عمروبن مزیقیا شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن قدامه. شیخ طوسی در رجـال خـود وی را از یـاران علی(ع) شـمرده، و برخی او را جاریةبن قدامة خوانده‌اند و صحیح جیم است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابـن قـطن‌بن زابـربن حصن‌بن کعب‌بن علیم‌بن جناب الکلبی. صحابی است و ابن شاهین از طریق هشام‌بن کلبی آرد که حصن و حارثه پسران قطن برسولی خدمت پیغمبر(ص) رسیدند و اسلام آوردند و رسول (ص) نـامه‌ای دربارهٔ آنان نوشت و حصن اشعاری در مدح حضرت او گفت‌که از آنجمله است بیت ذیل:

وجدتک یا خیر البریة کلها
نبت کریما فی الارومة من کعب.

و ابن سعد نیز از هشام‌بن کـلبی بـه اسـنادی دیگر، وفادت حارثة را بخدمت رسـول(ص) نقل کند و گوید: انه صلی الله علیه و آله وسلم کتب‌کتاباً لحارثةبن قطن: هـذا کـتاب مـن محمد رسول الله لاهل دومة الجندل و ما یلیها من طوائف کـلب مـع حـارثةبن قـطن لـنا الصاحیة من البعل و لکم الصامت من النخل عـلی الحـارثة العشـر و عـلی العـامرة نصف‌العشر». رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن قـعین‌بن جـلیدبن حدید الطائی، از قبیلهٔ بنی‌طریف‌بن مالک. ابن شاهین در ترجمهٔ زیدالخیل از او نـام بـرد و بنقل از ابن‌الکلبی آرد که او گفت حارثة با زید برسولی بخدمت رسـول (ص) رسید و شـرف صحبت یافت. رجوع بـه کـتاب الاصـابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن مـالک. رجـوع بـه حارث‌بن مالک انصاری و کتاب الاصابة ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن مالک‌بن عـضب‌بن جشم‌بن الخزرج از بنی‌مخلدبن عامربن زریق انصاری زرقی. واقدی و ابن عبدالبر او را در زمرهٔ کسانی که وقعهٔ بدر را درک کرده‌اند آرند و بنابراین باید او را در شمار صحابه آورد ولی ابن حجر این قول را استدراک کند و در آن قسمت از کتاب خود از او نام برد که بترجمهٔ احوال کسانی که زمان رسول(ص) را دریافته و بشرف صحبت نائل نیامده‌انـد جـای داده. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابـن مـالک‌بن نـعمان انصاری. کـلینی در کـتاب الکـافی در بـاب حقیقت ایمان و یقین، داستانی از مذاکرهٔ پـیغمبر(ص) بـا حـارثة نـقل کـرده گـوید: پیغمبر(ص) دعاکرد که شهادت نصیب او شود و پس از چـند روز او را همراه بـا سـریه‌ای بجنگ فرستاد حارثه در آن جنگ هشت یا نه تن را بکشت و عاقبت خود نیز شهید شد. و در روایت قـاسم‌بن بـرید آمـده است کـه وی بهمراهی جـعفربن ابـوطالب کشـته شـد و او دهمین تن است کـه در آن جـنگ بشـهادت رسید. (تنقیح‌المقال – ج ۱ ص ۲۳۹).

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابـن مُـضَرِّب العبدی محدث و از کسانی است که زمان پیغمبر(ص) را درک کرده ولی شرف صحبت نیافته‌اند. وی از عمر و علی (ع) و جز آنـان روایت دارد و ابواسحاق از او روایت کند و سیبی وی را ثقه شمارد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن النـعمان‌بن نـفیع‌بن زیدبن عبیدبن ثعلبةبن غنم‌بن مالک‌بن النجار الانصاری. به قول ابن سعد کنیت او ابوعبدالله است. او صحابی و بگفتهٔ ابن سعد و موسی‌بن عقبة از کسانی است کـه وقـعهٔ بـدر را درک کرده‌اند. ابن اسحاق نیز از وی نام برد ولی نام جد او را رافع آرد. نسائی از طریق زهـری از عـروة، و عـروة از عـائشه و عـائشه از پیغمبر(ص) آرد کـه گـفت: «دخـلت الجـنة فـسمعت قراءة فقلت من هذا فـقیل حـارثةبن النعمان» سپس رسول(ص) فـرمود « کـذلکم البر[1]» و احمد طبرانی از طـریق زهـری آرد گفت عبداللهبن عامربن ربیعة از حـارثه مـرا روایت کرد که گفت: «مررت علی رسـول الله صلی الله علیه و آله وسلم و معه جبرائیل جالس فی المقاعد فسلمت علیه فلما رجعت قال هل رأیت الذی کان معی قلت نعم قال فانه جبرئیل و قد رد علیک السلام» و ابن شاهین از طریق مسعودی از حکم، از قـاسم روایت کند: «ان حارثة اتی النبی صلی الله علیه و آله وسلم و هو یناجی رجلا فـجلس و لم یسلم فقال جبرائیل اما انه لوسلم لرددنا علیه، فقال لجبرائیل و هل تـعرفه؟ فـقال: نـعم هـذا مـن الثمانین الذین صبروا یوم حنین رزقهم و رزق اولادهم عـلی الجـنة فـی الجـنة» حـارث و طـبرانـی از طرق مختلفه ایـن روایت را آورده‌اند بـخاری در تـاریخ خـود از طـریق ثابت از عبداللهبن رباح آرد که حارثة عثمان را گفت «ان شـئت قـاتلنا دونک» حـارثة از پـیغمبر(ص) سـماع دارد و گـوید: «سـمعت رسول الله صلی الله عـلیه و آله وسـلم یـقول مناولة المسکین تقی مصارع السوء» ابن سعد و گروهی از محدثین و ارباب رجال گویند که حارثة در اواخر عمر نابینا گردید و ابن سـعد گوید که او در خـلافت معاویه مـرده است. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ و امتاع‌الاسماع ص ۴۰۷ و صفة الصفوة ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابـن النـمر. مکـنی بـه ابی‌اثال. از کسانی است که زمان پیغمبر(ص) را دریافت ولی بشرف صحبت نائل نیامد در عـهد ابـوبکر وقـعهٔ یـرموک را درک کـرد. ابومخنف از مالک‌بن قـسامة آرد کـه شـاعر مسلمانان در وقعهٔ یرموک گفت:

یحیی جنانا و لخماکل سلهبة
واستکعم القتل اصحاب البراذین.

و نیز مالک‌بن قسامة گوید سپس ابواثال حارثةبن النمر چنین انشاد کرد:

لله بالیرموک قوم طحطحوا
احساب عانی الروم بالاقدام
فتعطلت منهم کنائس زخرفت
بالشام ذات قساقس و رخام.

رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ و ۵۷ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن وهب خزاعی مادر او امکلثوم، دختر جرول‌بن مـالک خـزاعـیة است و برادر مادری عبدالله‌بـن عـمر است. حارثة صحابی و محدث است. از پیغمبر(ص) و حفصة دختر عمر و جز او روایت دارد. او را در صحیحین چهار حـدیث بـاشد کـه از آن جمله است: «صلی بنا النبی صلی الله عـلیه و آله و سلم آمَنُ ما کان الناس بمنی رکعتین» ابواسحاق سبیعی و معبدبن خالد و غیرهما از او روایت دارند رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن هرم عقیمی بصری. تابعی است. رجوع بکتاب کنی دولابـی ج ۲ ص ۶ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) ابن یزید ابی‌زهیربن امری‌ء القیس الانصاری الخزرجـی صـحابی است و بستی به نقل از محمدبن فلیح و او به نقل از موسی‌بن عقبة، آرد که حارثة وقعهٔ بدر را درک کرد و ابراهیم‌بن منذر، بـه نـقل از محمدبن فلیح، نام او را خارجه آرد و در این معنی با بستی مخالف است. و چون بـستی و ابراهیم‌بن منذر هر دو از محمدبن فلیح روایت کنند، مخالفت این دو با یکدیگر عجیب است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة. [رِ ثَ] (اِخ) بنت حراط مـادر ابـن الهمیسع. یکی از اسلاف پیغمبر(ص) است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۸ شود.

حارثی. [رِ ثی ی] (ص نسبی) منسوب بـه قبیلهٔ بنی‌حارثة. رجوع بـه انسـاب سـمعانی شود.

---

1 – در صفة الصفوة: کذا ک البر کذا ک البر.

حارثی. [رِ ثی ی] (اِخ) او راست:

وقفت علی الدیار فکلمتنی
فما ملکت مدامعها القلوص.

رجوع به موشح مرزبانی ص ۱۷۹ شود. و نیز او راست:

اتیناه زوّارا فامجدنا قری
من البث والداء الدخیل المخامر
و اوسعنا علما بِرّد جوابنا
فاعجب به من ناطق لم یحاور.

رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۱ شود. و نیز او راست:

و تعلم انی ماجد و تروعها
بقیةُ اعرابیةٌ فی مهاجر.

رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۰۵ و حارثی علاءالدین (؟) شود.

حارثی. [رِ] (اِخ) یکی از بخلاء زمان خویش بود. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۵۳ و ۲۵۴ والبخلاء جاحظ چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ صص ۵۴ - ۶۴ شود.

حارثی. [رِ] (اِخ) حسین‌بن عبدالصمد. رجوع به حسین‌بن عبدالصمدبن محمدالجُبَعی العاملی الحارثی الهمدانی شود.

حارثی. [رِ] (اِخ) علاءالدین شیخ الاسلام. نعمان ثانی و کان معانی و منبع علوم شریعت و مطلع خورشید حقیقت و آفتاب فلک فضل و بزرگواری و آسمان مجد و نیکوکاری و معمار دیار علم و معیار دینار حلم، اگرچه بکمال بزرگی مشهور بود فاما از قصد فلک غدار رنجور بود. مدتی مدید در خوارزم شهربند شد و من سعادت خدمت او در آنجا دریافتم و از او اجازت احادیث ستدم و در خدمت او روزی چند فواید اقتباس کردم و کمال قدر و بزرگی او از آن برتر است که کسی او را بشعر نسبت کند یا او را بدان مباهات بود اما شاید که بجهت تشحیذ خاطر وقتی نفثة المصدوری پرداخته است و این رباعی از وی روایت کرده‌اند:

یا رب من تشنه جام خون چند کشم
بار ستم طاس نگون چند کشم
از بهر دو لقمه نان که هم دادهٔ تست
من منت هر نا کس دون چند کشم.

و این رباعی هم از وی نقل کرده‌اند در آن وقت که بخوارزم رفت:

حالی باری بر آتشم تا چه شود
خاکی است همیشه مفرشم تا چه شود
بر ناخوشی دهر خوشم تا چه شود
تو میکن [میکش] من همی کشم تا چه شود.

و در قصبهٔ کاریز در جوار مشهد طوس خانقاهی است بر دیوار آن خانقاه قصیده‌ای تازی در مدح خاندان نبوت نوشته و تخلص بعلی‌بن موسی‌الرضاء (ع) کرده بر قافیت میم چون ایراد اشعار تازی تکفل نکرده‌ایم بر این اقتصار افتاد. (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۰۹ و ۲۱۰) هدایت در ریاض العارفین آرد: حارثی مروزی. فاضلی دانشور و شیخی معرفت‌گستر. مدتها در مرو و بلخ شیخ الاسلامی کرده از محبان صدق‌اندیش و سخن‌سنجان مدحت کیش اهل بیت رسالت و حضرات ائمهٔ معصومین (ع) بوده و از همگنان گوی مفاخرت ربوده. قصاید بسیار بزبان عربی در مدایح آن بزرگواران منظوم کرده غالب اشعارش بدان زبان است.[1] (ریاض العارفین چ ۱۳۰۵ ص ۱۸۵).

حارثی. [رِ] (اِخ) محمدبن محمد. رجوع به محمدبن محمد مکی شهید اول مقتول بسال ۷۸۶ هـ.ق. شود.

حارثی. [رِ] (اِخ) محمدبن مرتضی. رجوع به محمدبن مرتضی شود.

حارثی. [رِ] (اِخ) محمودبن صاعدبن عبدالله حارثی. مکنی به ابوالقاسم از فقهای حنفی مائهٔ هفتم، وفات بسال ۶۰۶ هـ.ق. او راست: «تفهیم التحریر لنظم الجامع الکبیر» در فقه. نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ خدیوی موجود است. (اعلام زرکلی ص ۱۰۱۴).

حارثی. [رِ] (اِخ) مروزی. رجوع بحارثی علاءالدین... شود.

حارثی. [رِ] (اِخ) مسعودبن احمدبن مسعودبن زید حارثی، ملقب بسعدالدین. فقیهی حنبلی از اهل مصر. مولد سال ۶۵۲ هـ.ق. و وفات بسال ۷۱۱ هـ.ق. او راست: شرح مقنعبن قدامة در فقه، یک نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مصر موجود است. (اعلام زرکلی ص ۱۰۳۵).

حارثی. [رِ] (اِخ) الواعظ. رجوع به ابی‌طالب المکی شود.

حارثیة. [رِ ثی یَ] (اِخ) موضعی است بجانب غربی بغداد. (تاج العروس).

حارثیه. [رِ ثی یَ] (اِخ) گروهی از فرقهٔ اباضیه از یاران ابی‌الحارث الاباضی و آنان در امر قدر یعنی مخلوق بودن افعال بندگان و هم در استطاعت پیش از فعل، با اباضیه مخالف باشند و در باب قدر بر مذهب معتزله روند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و الملل والنحل شهرستانی و تعریفات جرجانی (ذیل: حارثیة) شود.

حارج. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حرج. ||مرد گناهکار. (منتهی الارب).

حارج. [رِ] (ع اِ) موضعی است. (منتهی الارب).

حارد. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حرد و حرود. که از میان قوم بیک سو رود و تنها منزل گزیند. مجرد. ||مرد تندمزاج. تندمزاج. ج، حوارد. ||خشم‌گیرنده.

حارّرطب. [رْ رَ] (ع ص مرکب) گرم و تر. یکی از امزجهٔ نه گانه در طب.

حارز. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَرز. حارس.

حارس. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَرس و حِراسة. نگهدارنده. نگهدار. نگاهبان. نگهبان. (دهار). رقیب. حافظ. پاسبان. (دهار) (مهذب الاسماء) (غیاث). پاس‌دارنده: ج، حَرَس، اَحراس، حُرّاس، حُرَّس، حَرَسة:

قصر بلقیس دهر بین که پری
حارس بام و بالکانهٔ اوست. خاقانی.

سریر سلطنت را حامی و حارس نماند از سر اضطرار فائق را استمالت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). جماعتی که حارسان او بودند بگریختند و او را بستهٔ بلا و خستهٔ عنا رها کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

پاسبانی بود در یک کاروان
حارس مال و قماش آن مهان. مولوی.
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است. مولوی.
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر داروگیر. مولوی.
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران
که بهل دزدی ز احمد سرستان. مولوی.
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دل‌بستگی. مولوی.
دید پیلی سهمنا کی میرسید
اول آمد سوی آن حارس دوید. مولوی.
نور این شمس شموس فارس است
روز خاص و عام را او حارس است. مولوی.
آن کسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود. مولوی.
ملک را شب وزیر نام‌اندوز
حارس و پاسبان بود تا روز. اوحدی.

||زندانبان.

حارس. [رِ] (اِخ) (آفتاب) (گوه...) این نام در سفر داوران ۱:۳۵ و دور نیست که در نزدیکی عین شمس یا کفر حارث واقع بوده‌است. (قاموس کتاب مقدس).

حارس السماء. [رِ سُ سْ سَ] (اِخ) و حارِسُ‌الشُّمال[2] (فلک). بقار. نام یکی از صورتهای شمالی. از جملهٔ ستاره‌های عواء. ||نام دیگر صورت عوّاء. (نفایس الفنون: مقالهٔ پنجم علم صور کوا کب‌از قسم دویم در علوم اوایل). ||نام دیگر سماک رامح. رجوع به ثوابت شود.

حارسی. [رِ] (حامص) حارس شدن:

---

۱ - در اینجا هدایت رباعی دوم او را نقل کرده است.

2 - Bouvier, Gardien du nord

حارسی اژدرها گنج راست
خازنی راحتها رنج راست. نظامی.
من نخسبم حارسی دز کنم
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم. مولوی.

حارش. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَرش و تَحراش خراشنده. ‖صاید. صیاد سوسمار. (مهذب الاسماء). ‖(اِ) جوش و آبله‌ای که بزبان مردم و اشتر برآید. (اقرب الموارد).

حارصة. [رِ صَ] (ع اِ) شجه‌ای که پوست سر را اندک شکافد. جراحت سر که پوست بشکافد. (مهذب الاسماء). شکستگی سر که تها پوست کمی بشکافد. خستگی سر که پوست بشکافد. جراحتی که در اثر آن قسمتی از پوست سر یا صورت بریده شود. بازلة. متلاحمة. ‖الحارصة و هی التی تقشر الجلد و فیها [ای دیتها] بعیر، و هل هی الدامیة؟ قال الشیخ [شیخ طوسی] نعم. والروایة ضعیفة والاکثرون علی أن الدامیة غیرها و هی روایة منصوربن حازم عن ابی‌عبدالله (ع). ففی الدامیة اذاً بعیران. و هی التی تأخذ فی اللحم یسیراً. و اما المتلاحمة فهی التی تأخذ فی اللحم کثیراً ولا یبلغ السمحاق، و فیها ثلاثة ابعرة، و هل هی غیر الباضعة؟ فمن قال الدامیة غیر الحارصة فالباضعة والمتلاحمة واحدة، و من قال الدامیة والحارصة واحدة فالباضعة غیرالمتلاحمة... (شرایع چ ۱۳۱۱ ص ۳۴۳ باب دیات) (دکری ج ۲ ص ۵۹۸ و ۶۵۶). ‖ابری که باران آن زمین را بخراشد از سختی. ج، حوارص.

حارض. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَرَض و حُروض و حَراضة. تباه. ‖مرد بیمار برجامانده مشرف بر مرگ. ‖مرد گداخته‌جسم. ‖آنکه اندوه و بیماری وی دراز باشد. ‖آنکه نا کس و فرومایه باشد.

حارضة. [رِ ضَ] (ع ص) تأنیث حارض. ‖زن بیمار برجای مانده و مشرف بر مرگ. ‖گداخته جسم.

حارطوش. (اِخ) محلی است در مشرق کوه جودی.

حارق. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حرق، سوزان. ‖دندان دَدَه. (آنندراج).

حارقان. [رِ] (ع اِ) دو رگ است در زبان. (مهذب الاسماء). دو رگ در زیر زبان. (بحر الجواهر).

حارقتان. [رِ قَ] (ع اِ) سرهای دو ران در دو سرین. ‖دو پی است در سرین.

حارقة. [رِ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث حارق. ‖آتش. (منتهی الارب). ‖زن تنگ اندام. (مهذب الاسماء). زن تنگ شرم. (از منتهی الارب). ‖زنی که زنان همسایه را دشنام بسیار دهد. (منتهی الارب). ‖آنجا که ران بسرین پیوندد. (مهذب الاسماء). ‖زن که جماع دهد مرد را بنصف اسفل و نصف اعلای خود بکار دیگر مشغول دارد. (منتهی الارب). ‖زن مغلوب الشهوة. حتی تحرق انیابها بعضها علی بعض اشفاقاً من ان تبلغ الشهوة بها الشهیق اوالنخیر. (منتهی الارب). ‖(مص) آرامش با زن بر پهلو خوابانیده یا همچو شتر خوابانیده. (منتهی الارب).

حارک. [رِ] (ع اِ) سر کتف ستور. زوَرِ کتف اسب. (مهذب الاسماء). ‖رستگاه یال اسب از سوی پشت که سوار در دست گیرد. ‖استخوان میان دوش. استخوان دو دوش. استخوانی بلند از دو جانب دوش. ‖منتهای ما بین دو دوش. ج، حوارک. ‖در عبارت ذیل معنی حارک اگر مصحف نباشد بتحقیق بر ما معلوم نیست: اما صواع و صاع و سقایة اشباهند و مفسران در او خلاف کردند بعضی گفتند شکل سقراقی بود که او (یوسف) بدان آب خوردی زرین. این قول ابن زید است، و گفتند سیمین بود بر شکل حارکی بود سیمین. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۳ ص ۱۴۸).

حارکان. [رِ] (اِخ) محلی است در شمال فارس.

حارم. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از حرمان یا حریم. (معجم‌البلدان). ‖ما هو بحارم عقل؛ او خردمند و باعقل است. (منتهی الارب).

حارم. [رِ] (اِخ) حصنی استوار و کوره‌ای بزرگ مقابل انطاکیه و بقول ابن سعد از این حصن تا انطاکیه یک منزل راه است، و در زمان یاقوت از اعمال حلب بشمار میرفته و آن را چشمه‌ها و درختان بسیار بود و نهر کوچکی در آنجا جریان داشت و بعلت پرآبی از نواحی وبائی بشمار می‌آمد. یاقوت گوید از جهة استواری و پناهگاه بودن موضع و حرمان دشمن از آن بدین نام نامیده شده است. صاحب منجم العمران گوید: حارم قضائی است در لواء حلب و مرکز آن شهر حارم است و هزار[1] تن سکنه دارد و مدیریهٔ باریشا از نواحی این قضاست. محصولات وی میوه و حبوب وتوتون و پنبه و غیره است. حارم در سنهٔ ۵۴۶ هـ .ق. در تصرف (پرنس) صاحب انطاکیه بود و نورالدین محمدبن زنگی آن را محاصره کرد و دژ آن را ویران ساخت و بباد غارت داد و دنبال فرنگیان را، که از این دژ بدژ دیگری پناه برده بودند، بگرفت و آنان را مغلوب کرد و شاهزاده صاحب انطاکیه‌را بکشت و جماعتی از فرنگیان را به اسیری بگرفت. سپس در سنهٔ ۵۵۹ هـ .ق. نیز نورالدین آن را محاصره کرد و پسر شاهزادهٔ مذکور را شکست داد و قریب ده هزار تن از فرنگیان را بکشت بزرگان و سرداران آنها را اسیر کرد و حارم را به برادر رضاعی خود مجدالدین ابی‌بکربن الدایة به اقطاع بداد و پس از او الملک الصالح‌بن نورالدین آن را بازگرفت و آن را به سعدالدین، که از مدبران دولت او بود، به اقطاع بداد و سپس سعدالدین را بکشت و یکی از ممالیک پدر را، بنام سرخک بجای او گماشت و در سنهٔ ۵۷۹ هـ .ق. صلاح‌الدین ایوبی، بعد از فتح حلب قصد حارم کرد و تسلیم آن را از سرخک بخواست، سرخک ابا کرد، مردم او را بگرفتند و بصلاح‌الدین سپردند و قلعه را بدو تسلیم کردند. صلاح‌الدین یکی از خواص خود را بدانجا بگماشت و پس از مرگ حارم با دیگر نواحی حلب، بدست فرزند او، الملک الظاهر، افتاد. رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود.

حارود. (ع اِ)[2] بیدستر. حیوانی که گند بیدستر [جند بیدستر][3] خایهٔ اوست. سگلابی. سگلاوی. قطور. قندر. ویدستر. سقلاوی. هزد. قوقی. قضاعة. رجوع بمفردات ابن البیطار و بحر الجواهر و دزی ج ۱ ص ۲۳۹ و رجوع به جند بیدستر و بیدستر شود.

حارود. (اِخ) ابن یزید. مکنی به ابی‌الضحا ک. تابعی است.

حاروق. (ع ص) امرأة حاروق؛ زن خوش آرَمِش.

حارة. [رْ رَ] (ع ص) نعت فاعلی، تأنیث حارّ. ‖(اِ) خردل فارسی. ‖(ص) ادویهٔ حارّه؛ دواهای گرم مزاج و غالباً از ادویهٔ حارّه ابازیر اراده کنند. ‖امراض حارة؛ بیماریهای گرم. ‖بلاد حارة؛ ممالک گرمسیر. ‖منطقهٔ حارة؛ منطقهٔ گرم[4].

حاره. [رَ] (ع اِ) کلاته. (نصاب) (مهذب الاسماء). ‖ده خرد. (مهذب الاسماء). ده خرد و آنکه خانه‌های آن یکجا باشد. ‖چهار دیوار. ‖محله. (به اصطلاح دمشقیان). ‖محله‌ای که خانه‌های آن نزدیک یکدیگر باشد. (یاقوت به نقل از ازهری). ‖کشتزار. (غیاث) (شرح نصاب). ج، حارات.

حاره. [رَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حاری. [ری ی] (ص نسبی) منسوب بحیره شهری نزدیک کوفه.

حار یابس. [حارْ رُ بِ] (ع ص مرکب) گرم و خشک. یکی از امزجهٔ نه گانهٔ طب قدیم.

حاریار. [حارْرُ یارر] (ع اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است. (مهذب الاسماء). یَرّه بمعنی آتش است.

---

۱ - صاحب قاموس الاعلام، جمعیت حارم را دو هزار تن نوشته است.
2 - Castor. 3 - Le Castoréum.
4 - Zone torride.

حاری دهر. [رى یَ دَ] (ع ق مرکب) جیرَ دَهر. هرگز. (منتهی الارب). ابداً. (اقرب الموارد).

حاریم. (اِخ) (یهن‌ینی) مردی که رئیس فرقهٔ سوم کهنه بود. (کتاب اول یوحنا ۲۴:۸) پسران وی به بازر و بابل مراجعت کردند (عزرا ۲۱:۱۰) و (نحمیا ۱۵:۱۲) و حریم نیز خوانده شده است. (قاموس مقدس).

حاریم. (اِخ) مردی که پسر او پاره‌ای از حصار اورشلیم را مرمت کرد. (نحمیا ۱۱:۳) (قاموس مقدس).

حاریم. (اِخ) یکی از اجداد آنانکه از اسیری مراجعت کردند و زنان بیگانه را که تزویج کرده‌بودند رها کردند. (عزرا ۳۲:۲ و ۳۱:۱۰ و نحمیا ۳۵:۷). (قاموس مقدس).

حاریه. [یَ] (ع اِ) افعی کاسته‌تن از کلان‌سالی که بجز سر و جان و زهر در وی هیچ نمانده باشد. (منتهی الارب). آن مار که از بسیاری زهر و پیری نقصان گرفته بود. (مهذب الاسماء). مار پیر پرخطر.

حاریه. [یَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

حاز. [حازز] (ع اِ) بریدگی دو شوخ پینه سینهٔ شتر از آسیب آرنج وی، پس اگر خون برآید گویند: بالبعیر حاز و اگر خون نه برآید بالبعیر ماسح خوانند. (از منتهی الارب). به حاز، یقال اذا اصاب المرفق طرف کرکرة البعیر فقطعه و ادماه و ان لم یدمه قیل: به ماسح. (اقرب الموارد). ||حزت حازة من کوعها، مثل، یضرب فی اشتغال القوم بامرهم عن غیره. (منتهی الارب). والضمیر للجاریة. (اقرب الموارد).

حازب. [زِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَزب. امری حازب. کاری سخت. کاری دشوار. ج، حُزب و حَوازِب: نزلت کرائه الامور و حوازب الخطوب. (حدیث). (اقرب الموارد).

حازر. [زِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَزر و مَحزَرة. اندازه کننده. دیدزن. خراص. ||شیر ترش. (مهذب الاسماء). شیر ترش و زبانگز. ||ترش، از شیر و نبیذ. ||آرد جو که بوی آن خوش نباشد. ||روی ترش و عبوس. (منتهی الارب).

حازر. [زِ] (اِخ) مصحح و طابع عقدالفرید این کلمه را با خازر یکی دانسته و در فهرست خود بر کتاب مذکور نوشته: «الحازر = الخازر» و خازر بقول یاقوت نهری است میان موصل و اربل. رجوع به فهرست عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان و رجوع به خازر شود.

حازق. [زِ] (ع ص) (نعت فاعلی بمعنی مفعولی) از حَزق. آنکه موزهٔ وی تنگ بود بر وی. (مهذب الاسماء). آنکه موزهٔ تنگ پای وی فشارده باشد. (منتهی الارب).

حازقة. [زِ قَ] (ع ص) نعت فاعلی. تأنیث حازق. ||(اِ) جماعت. گروه. حزاقة. حزیق. (منتهی الارب).

حازم. [زِ] (اِخ) سدوسی مکنی به ابی‌دیم. مؤلف تاریخ بخارا او را در شمار قضاة خراسان آورده گوید: و دیگر ابودیم حازم سدوسی که وی را از خلیفه فرمان قضا رسید. (تاریخ بخارا ص ۲).

حازم. [زِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَزم. بااحتیاط. محتاط[1] دوراندیش. مآل‌بین. مآل‌اندیش. آخربین. پیش‌بین. استوارکار. هشیار در کار. حزم‌گیرنده. (مهذب الاسماء). هوشیار. حزیم. دانا. (غیاث). عاقل:

پادشاه عاقل حازم باید که در حال خشم از مردم آن ستاند که در حال رضا بتدارک آن قیام تواند نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هر که در تونست او چون خادم است
مر وراکو صابر است و حازم است. مولوی.

حازمی باید که ره تا ده برد
حزم نبود طمع طاعون آورد. مولوی.

||عازم. مصمم[2]. منجز: مردم دو گروهند: حازم و عاجز. (کلیله و دمنه). آورده‌اند که در آبگیری... سه ماهی بودند دو حازم و یکی عاجز. (کلیله و دمنه). ||معقود. معقودة. ج، حَزَمَة و حُزَماء.

حازم. [زِ] (اِخ) حصار و قلعه‌ای است از مضافات حلب که هلاکو آن را بتصرف درآورد. صاحب حبیب السیر گوید: «و ایلخان چون از مهم حلب فارغ گشت کمند همت بر کنگرهٔ تسخیر حصار حازم که از مضافات آن ولایت بود انداخت و آغاز محاصره و محاربه کرده‌کار سا کنان آن مکان باضطرار انجامید و پیغام فرستادند که اگر فخرالدین ساقی بدین جا آمده سوگند خورد که لشکریان متعرض مال و جان ما نخواهند شد بیرون آمده و قلعه را تسلیم مینمائیم و فخرالدین ساقی شخصی بود که به آن مردم سابقهٔ معرفتی داشت و در آن ایام بملازمت هلاکوخان قیام مینمود و فخرالدین بعد از وصول پیغام بموجب فرمودهٔ ایلخان بقلعه رفته و عهد و پیمان در میان آورده آن طائفهٔ نادان پایان آمدند و هلاکوخان فرمان داد که مجموع ایشان را حتی اطفال شیرخواره و کودکان گهواره بقتل آوردند و هیچکس از آن جماعت نجات نیافت مگر ارمنی زرگر که در آن فن ماهر بود آنگاه ایلخان فخرالدین ساقی را حاکم حلب ساخته توکل بخشی به شحنگی آن ولایت منصوب شد. (حبیب‌السیر جزو ۱ ج ۳ ص ۳۴).

حازم. [زِ] (اِخ) محدث است. رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۱۴۷ و ۲۰۱ و ۲۶۹ شود.

حازم. [زِ] (اِخ) صحابی است. (منتهی الارب).

حازم. [زِ] (اِخ) ابن ابراهیم بجلی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب صادق (ع) آورده، گوید وی ساکن بصره بود. و از او روایت داریم. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حازم. [زِ] (اِخ) ابن ابی‌حازم. صحابی است. (منتهی الارب). وی ملقب به احمسی است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹) (قاموس الاعلام ترکی).

حازم. [زِ] (اِخ) ابن حاتم. مکنی به ابی‌حاتم تابعی است.

حازم. [زِ] (اِخ) ابن حرام (یا حِزام) الجُذامی[3]. صحابی و محدث و از مردم بادیهٔ الشام است و پسر او از وی روایت کند که گفت: «اتیت النبی صلی الله علیه و آله و سلم بصید اصطدتها من الاردن واهدیتها الیه فقبلها و کسانی عمامة عدنیة و قال لی ما اسمک قلت حازم قال بل انت مطعم». رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ و منتهی الارب شود.

حازم. [زِ] (اِخ) ابن حرملةبن مسعود الغفاری. صحابی و محدث است و مولای او ابوزینب از او روایت دارد و ابن قانع نام او را بتصحیف در خاء معجمة آورده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

حازم. [زِ] (اِخ) ابن الحسین. مکنی به ابی‌اسحاق. تابعی است.

حازم. [زِ] (اِخ) ابن خزیمة. از سرداران هارون الرشید و از بطن نهشل‌بن دارم است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۲ ص ۲۹۸ و ج ۵ ص ۳۶۷ و ص ۳۶۸ شود.

حازم. [زِ] (اِخ) ابن عطاء الاعمی. مکنی به ابی‌خلف. تابعی است.

حازم. [زِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن محمد بن خلف ابن حازم الانصاری القرطاجنی النحوی. مکنی به ابی‌الحسن و ملقب به هنی‌ءالدین. او شیخ بلاغت و ادب و در نظم و نثر و نحو و لغت و عروض و علم بیان اوحد زمان و فرید عصر خود بود و از جماعت کثیری که تقریباً بهزار کس بالغ شود روایت کند و ابوحیان و ابن رشید از او روایت دارند. دربارهٔ او گفته شده است «وله اختیارات فائقه و اختراعات رائقة لا نعلم احداً ممن لقیناه

---

1 - Prudent. 2 - Résolu.

۳ - ابوعمر او را خزاعی گوید و عسقلانی گفتهٔ او را صحیح نمیداند و گوید همان جذامی درست است. و در قاموس الاعلام ترکی حرامی آمده.

جمع من علم اللسان ما جمع ولا احکم من معاقد علم البیان ما احکم من منقول و مبتدع و اما البلاغة فهو بحرها العذب والمتفرد بحمل رایتها امیراً فی الشرق والغرب و اما حفظ لغات العرب واشعارها و اخبارها فهو حمال روایتها و جمال اوتارها یجمع الی ذلک جودة تصنیف و براعة الخط و یضرب بسهم فی تعقلیات و الدرایة اغلب علیه من الروایة...» او راست: ۱ - منهاج البلغاء فی علمی البلاغة والبیان[1]. ۲ - کتابی در قوافی. ۳ - قصیدهٔ میمیه در نحو که ابن هشام ابیاتی از آن را در مسئله زنبوریه، در مغنی آورده است. از اشعار اوست:

من قال حسبی من الوری بشر
فحسبی الله حسبی الله
کم آیة للاله شاهدة
بانه لااله الاهو.

مولد حازم بسال ۶۰۸ هـ.ق. و وفات او در شب شنبهٔ بیست و چهارم ماه رمضان سنهٔ ۶۸۴ است. رجوع به کشف الظنون و روضات الجنات ص ۲۰۲ شود.

حازم. [زِ] (اِخ) ابن محمدبن یونس، مکنی به ابی‌ذر. تابعی است.

حازم. [زِ] (اِخ) الرواسی. مکنی به ابی‌جعفر. از بزرگان علوم عربیه و استاد علماء کوفه در علوم مزبور است، و او شاگرد عیسی‌بن عمر، صاحب کتاب الجامع فی‌الافراد والجمع است. رجوع به روضات الجنات ص ۲۰۲ شود.

حازمه سر. [زِ مَ سَ] (اِخ) حازِمَه دِز موضعی است بمازندران و رابینو گوید این نام را با خَرَمه زَر نزدیک آمل، مذکور در کتاب ابن اسفندیار باید مقایسه کرد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۰ شود.

حازمه کوی. [زِ مَ] (اِخ) محله‌ای است در آمل. و علت تسمیهٔ این محل بدین نام آن است که عبدالله‌بن حازم حاکم مازندران در نیمهٔ دوم مائهٔ دوم، یعنی بزمان هارون خانهٔ خود را در این محله بساخت. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۴ شود.

حازمی. [زِ] (ص نسبی) منسوب به حازم.

حازمی. [زِ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان، از او روایت کند. رجوع به کلمهٔ هَکِر در معجم البلدان. و المعرب جوالیقی چ مصر ص ۳۵۳ شود.

حازمی. [زِ یْ] (اِخ) نسابه است و او راست: کتاب النسب. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ شود.

حازمی. [زِ] (اِخ) ابوالفضل منجم. صاحب نامهٔ دانشوران آرد: وی از اکابر منجمین و حکما و از اعاظم متبحرین و فضلاست. مولد و منشای وی بغداد است در همان دیار بکسب فضائل و کمالات پرداخت و رهسپار طریق علوم متعلقه بنجوم گردید تا خود را بسر منزل مقصود رسانید و در آن فن احاطتی تمام و مرتبتی بی نهایت یافت. علمای احکام گویند احکام و دلائل و قواعد نجومی را چنان عالم بود که هیچ حکمی از احکام وی در آن زمان تخلف ننمودی و هیچ اختیاری از اختیارات او را نتیجهٔ بد حاصل نگشتی و رواج شهرت وصیت فضایل وی با روزگار الناصرلدین‌الله عباسی مقارن بود. آورده‌اند که در سنهٔ پانصد و هشتاد و دو هجریه سیارات سبعه در برج میزان که یکی از مثلثهٔ هوائی است قران کردند بنابر این ابوالفضل استنباط کرد که اگر آن قران را تأثیر بتأخیر افتد از قوت و شدت خارج نباشد پس از دلایل نجومیه و سایر امارات علمیه بر این معنی جزم کرد که بادی سخت وزیدن گیرد به حدی که بنیان عمارات در ربع مسکون روی به انهدام نهد و اکثر قصور مشیده و ابنیهٔ محکمه را آثار بر جای نماند چنانکه بزعم منجمین در طوفان نوح کواکب سبعه در یکی از مثلثهٔ مائی قران کردند و دنیا را آب فروگرفت و شد آنچه شد بالجمله چون این حکم از حکیم ابوالفضل در بغداد و سایر بلاد انتشار یافت بیشتر منجمین و خداوندان احکام که در امصار دیگر بودند حکم او را متبع دانسته بر آن داستان یک رای شدند و در کتب تواریخ مضبوط است که حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی نیز در همان تاریخ همین حکم را کرده و بدان تأثیر قوی خبر داد و چون این حکم هم از حکیم اوحدالدین در مرو و سایر اطراف اشتهار گرفت اغلب از اعیان منجمین و اصحاب احکام رای او را صواب شمرده، بدان قول متفق شدند لاجرم شهرت آن حکم و شیوع آن خبر بطوری معتقد مردم گردید که منجمین آن سرزمین نیز در وقوع آن حادثه و حدوث آن واقعه متحد شدند و همگی ایشان را تصدیق کردند. الاشرف الدین عسقلانی که از فحول منجمین است و در آن زمان در مصر ساکن و مردی دقیق النظر و صائب الرأی بود با جملهٔ منجمین در این حکم آغاز خلاف کرد و بر ضد اقوال آنها شرحی برنگاشت و نظراتی که در آن قران کلی به آن تأثیر معارضت و مقاومت داشت بنوشت و بر رد دعوی ایشان و اثبات کلام خود دلائل بسیار اقامة کرد که در ایام قران سبعه نسیمی نخواهد وزید تا چه رسد که ریاح عاصفه عالم را زیر و زبر کند مع‌القصه چون از ابوالفضل و سایر منجمین این حکم اشتهار یافت و گوش‌زد عالمیان گردید مردم سخت بترسیدند و از برای خویش در زمین سردابها ساختند که بدان مکانها پناه برند و هم مغارها اختیار کردند تا در آن ناحیه اموال و اثقال خود را بدانجا نقل کنند بر حسب مشیت کامله در شب موعود جزئی بادی نوزید که برگی را از درخت حرکت دهد و گویند اتفاقاً پیرزنی چراغی بر مناره افروخته بود در آن شب آنقدر باد نوزید که آن چراغ خاموش شود به اقتضای الکلام یجر الکلام چه نیکو مناسب است که در این مقام به اشعار ابی‌تمام اشارت رود. در سنهٔ ۲۲۳ هـ.ق. المعتصم بالله عباسی فتح عموریه را وجههٔ همت ساخته بتجهیز لشکر تصمیم عزم داد. منجمین آن سرزمین طالع حرکت را استخراج کرده از دلایل فلکیه و سایر آثار نجومیه حکم کردند که در آن جنگ ابواب فتوح مسدود و رایات نصرت سرنگون خواهد شد بهتر که خلیفه از آن اراده دست تعرض کوتاه دارد و پای مکاوحت در دامن برپیچد. معتصم سخنان ایشان را وقعی ننهاده به آن واقعه مبادرت جست. قضا را در آن جنگ برخلاف عقیدهٔ منجمین آیات نصرت و ظفر ظاهر گشت و سپاه خلیفه را فتحی نمایان شد. ابوتمام شاعر بتعریض منجمین کمر بست و بتوبیخ ایشان لب گشود و این قصیده را انشاد کرد:

السیف اصدق انباء من الکتب
فی حده الحد بین الجد واللعب.

بالجمله چون در زمان موعود بهیچوجه بادی نوزید و از احکام اصحاب تنجیم اثری بظهور نرسید بدان جهت ابوالفضل و سایر منجمین شرمناک و اندهگین گشتند و مردمان زبان طعن برایشان دراز کردند و ابوالغنایم محمدبن علی الواسطی در آن ایام این چند شعر را در نکوهش ابوالفضل منجم انشاد کرد:

قل لابی الفضل قول معترض
مضی جمادی و جاءنا رجب
و ماجرت زعزع کما حکموا
و لابدا کوکب ولاذنب
کلاّ ولا اظلمت ذکاء ولا
ابدت اذاً من ورائها الشهب
یقضی علینا و لیس یعلم ما
یقضی علیهم فذا هوالعجب
قادم بتقویمک الفرات والا
طرلاب خیر من اصفرالخشب
قدبان کذب المنجمین و فی
ای مقال اتوا و ما کذب
مدبر الامر واحد احدٌ

۱ - حاجی خلیفه نام کتاب مزبور را چنین ثبت کرده است و گوید در طبقات السیوطیة «سراج البلغاء» آمده و صاحب روضات نیز «سراج البلغاء» آورده است.

لیس بسبع لحادث سبب
لا المشتری سالم و لا زحل
باق و لا زهرة ولا القطب
فلیبطل المدعون و ما وضعوا
فی کتبهم و لیحرق الکتبُ.

یعنی بزبان اعتراض با منجم عصر ابوالفضل حازمی بگوی که ماه جمادی و رجب بگذشت و آن حکم عجب بظهور نپیوست نه باد بنیادکن وزیدن گرفت و نه کوکب و ذوذنب نمودار گشت نه قرص خورشید تیره شد و نه شهب و نیازک پدید آمد. شگفت‌تر آنکه تو دربارهٔ دیگران خبر از آینده دهی و آن خبر را صادق شناسی ولی از وقایعی که برتو بگذرد هیچ خبر نداری و از انکشاف خطای خود آگاه نباشی خوشتر آنکه تقویم خویش در فرات اندازی و هم اسطرلاب خود در آنجای افکنی زیرا که در اسطرلاب برنجینی هرگاه قاعده‌ای مصور شود آن است که خود از اسطرلاب چوبین بهتر است. [کذا؟] براستی چه خوب دروغ منجّمان فاش گردید، کدام حکم آوردند که در آن دروغ نگفته‌اند. ای مردم بیخرد مدبّر امور خداوند یگانه است نه هفت کوکب سیاره. آنها را در حوادث کون و فساد هیچ اثر نیست. در آن هنگام که مشیت ازلی تعلق گیرد تمام این مؤثرات سبع چنان متأثر شوند که جملگی فنای محض گردند و نیست و نابود شوند، نه از برجیس و کیوان نام بماند و نه ناهید و قطب بپاید. پس علمای احکام بر آنچه در کتب نگاشته‌اند خوشتر آنکه قلم بطلان درکشند و تمامت تقاویم و دفاتر تنجیم به آتش بسوزند. مخفی نماند که محققین مورخین و دقایق‌شناسان اصحاب تنجیم بر آنند که آن قران از سبعهٔ سیاره بوده است و شرذمه‌ای که آن قران را در ماسوای زحل دانسته‌اند از راه صواب دور افتاده‌اند. همان خوشتر که هر کس در طی این مسئله بر خطای قوم واقف گردد و قلم اصلاح در میان آورد و از عیب‌جوئی و خرده گیری‌کناره گیرد چنانکه ما نیز با خامهٔ اعتذار مینگاریم در زمانی که ملکزادهٔ دانشمند وزیر علوم در آستان عاطفت‌ارکان محض امتثال امر همایونی کشیدن سیم تلگراف را وجههٔ عزم ساخت در خط آذربایجان به انجام مقصود رهسپر بود بدارالسعادهٔ زنجان درآمد مدت شش ماه در آن بلد اقامت داشت. از نکایت تنهائی و کربت غربت خاطر فضیلت ذخائر والا را بجمع و تألیف کتاب فلک السعادة که همانا فلکی است مزین بنجوم سعادات، مشغول نمودند و چون اسباب تألیف چنانکه باید و شاید فراهم نبود در مسئلهٔ قران سته بر کتاب عقدالعلی که در تاریخ کرمان است اعتماد جسته قران را در سوای زحل دانسته‌اند. در این اوقات خجسته‌آیات که حسب الامر الاقدس الاعلی این مسائل شریفه و مطالب عالیه طراز اوراق و زیور اطباق می‌شود، ملکزاده دانشمند وزیر علوم اشارت دادند تا یتیمهٔ دهر و نادرهٔ عصر نیوتن دوران و ارشمیدس زمان نجم الملک میرزا عبدالغفار معلم علوم ریاضی با اهتمام تمام و دقت بی‌نهایت تقاویم سیارات سبعه را بجهت رفع این اختلاف استخراج کردند در سنهٔ پانصد و هشتاد و دو. تقاویم آنها از قراریست که ثبت میشود: در روز اول محرم پانصد و هشتاد و دو تقویم شمس بوده است ها ط ی و تقویم زحل هـ سط لح و تقویم مشتری هلح ی. پس معلوم میشود که قران معهود در هر هفت کوکب بوده در برج سنبله یا میزان و آن نزدیک اواسط سال پانصد و هشتاد و دو بوده در ماه جمادی الاولی یا جمادی الاخری یا رجب یعنی وقتی که تقویم شمس نیز سنبله یا میزان بوده است پس این معنی کالشمس فی رابعة النهار روشن گشت که در آن سال کواکب سبعه قران داشتند و ظهیرالدین فاریابی در مدح رکن الدین طغرل‌بن ارسلان سروده است:

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست
خود نکو دانی که این خدمت چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یک ذره خاک پای تو
نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند.

مع الجمله آنچه وزیر علوم در فلک السعادة آورده است به اقتضای و لکل حکیم هفوة و هم به اعتماد تاریخ کرمان با کتب قوم و رأی جمهور مخالفت دارد. مع القصه میر تقی‌الدین‌بن محمدبن شرف‌الدین علی‌الحسینی الکاشانی که دانشمندی یگانه و ادیبی فرزانه بوده است در تذکرهٔ موسومه بزبدة الاشعار و خلاصة الافکار که از مؤلفات اوست آورده که این حکم اگرچه از منجمین آن عصر واقع نگشت لیکن نکته‌سنجان آن زمان و حکمای آن دوران را سپس معلوم گردیدکه آن قران خالی از تأثیر نبوده من جمله آنکه چنگیزخان در همان سال در توران زمین بر قوم خود سروری گرفت و رتبهٔ آن یافت که طوق طاعت بر گردن دیگران بنهد و هم در ممالک ایران اتابک محمدبن ایلدگز که مایهٔ استحکام قواعد و انتظام قوانین سلطنت سلطان طغرل سلجوقی بود در ذیحجهٔ همان سال درگذشت و بعد از قتل طغرل بساط سلجوقیان درنوردیده شد و ملک ایران و بیشتری از ممالک روی زمین پرآشوب و فتنه گشت چنانکه مفصلاً در تواریخ مبسوطه مضبوط است ولی ملکزادهٔ دانشمند در کتاب فلک السعادة اعتذار منجمین را غیرموجه دانسته است و در مقام رد و اعتراض برآمده گوید که من اولاً در طوفان نوح سخن کنم و گویم بر ارباب بصیرت و خبرت پوشیده نیست که تعیین زمان طوفان از کتب سیر و ملل بنهایت دشوار است و در تعیین وقت آن واقعه بحدی اختلاف اقوال است که تحقیق حق و تشخیص صواب متعسر بلکه متعذر است. ثانیاً در باب تولد چنگیزخان سخن رانم و گویم گروهی که در تاریخ و سیر اقوال ایشان محل اعتنا و اعتماد تواند بود در میلاد چنگیزخان روایات مختلفه دارند بدان مثابه که مابه‌الاختلاف مقدار سی سال میشود چنانکه خوندمیر در حبیب‌السیر آورده است که چنگیزخان در زمان قران سبعه بر الوس خود ریاست یافت و تفاوت ریاست با ولادت سی سال است اذا جاء الاحتمال بطل الاستدلال و اگرکسی در عبارت اصحاب احکام بدقت بنگرد واضح میشود که ایشان تولد چنگیزخان را بطالع میزان در زمان قران قیاس کرده‌اند چنانکه صاحب اثمار الاشجار در ثمرهٔ دوم در شرح آثار قران اعظم گوید مولودی که طالع ولادتش ببرج قران باشد پادشاهی بشود که اقالیم روی زمین در زیر نگین آورد و قیاس آن است که چنگیزخان بطالع میزان در آن وقت تولد یافته است. بالجمله و لو سلمنا که میلاد چنگیزخان در ایام قران بوده است باز حکم ابوالفضل و انوری باطل است چه ایشان خرابی عالم را برياح نسبت داده‌اند و حال آنکه بسیوف و رماح بوده است. مع‌القصه وفات ابوالفضل منجم چون از محل صحیح بدست نیامد به ایراد آن مبادرت نکرد. (نامهٔ دانشوران ج ۱ از صص ۱۵۱ - ۱۵۴).

حازمی. [زِ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن حازم المؤذن البخاری الحازمی. یکی از مشایخ وثقات محدثین بخارا. وی ندیم وزیر ابوعلی بلعمی و صاحب سرّ او بود. حازمی بیغداد رفت و در آنجا از اسحاق‌بن احمدبن خلاد[1] ازدی و عبداللّه‌بن محمدبن یعقوب حارثی بخاری و عبدالرحمن‌بن محمدبن جری[2] بخاری و هیثم‌بن کلیب شاشی و محمدبن یوسف الاحلم و دیگران روایت دارد و ابوعبداللّه فخار و قاضی ابوالقسم علی‌بن محسن تنوخی و محمدبن طلحة النعالی و جز آنان از وی روایت کرده‌اند. مولد او بسال ۲۸۹ هـ.ق. ببخارا بوده است. الحاکم ابوعبداللّه حافظ در تاریخ خود نام او آرد و گوید در بخارا از او خواستیم که ما را حدیث گوید نپذیرفت و سپس چون عازم حج گردید در رمضان سال ۳۷۲ در نیشابور

۱ - در تاریخ بغداد: «خلف».
۲ - در تاریخ بغداد: «حریث».

پیش ما آمد و حدیث گفت[1] و در راه حج در سنهٔ ۳۷۳ هـ . ق. وفات کرد[2]. رجوع بتاریخ بغداد ج ۴ ص ۲۸۷ و انساب سمعانی ورق ۱۴۹ و ۱۵۰ شود.

حازمی. [زِ] (اِخ) الهمدانی. محمدبن موسی‌بن عثمان‌بن حازم ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابی‌بکر، معروف به حازمی همدانی. محدثی شافعی. مولد وی ۵۴۸ و یا ۵۴۹ و وفات ۵۸۴ هـ . ق. ببغداد. او راست: الاعتبار فی بیان الناسخ والمنسوخ من الآثار (در حدیث)، که بسال ۱۳۱۹ در حیدرآباد بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

حازمیة. [زِ می یَ] (اِخ) گروهی از خوارج و از یاران حازم‌بن عاصم[3] اند که با فرقهٔ شعیبیه موافقت دارند و آورده‌اند که این گروه دربارهٔ امیرالمؤمنین علیه‌الصلوة والسلام متوقف میباشند و براءت از او را چون براءت از دیگران، تصریح نمیکنند. (کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف). و رجوع بمفاتیح العلوم چ ۱ مصر سنهٔ ۱۳۴۹، ص ۱۹ شود.

حازوق. (اِخ) مردی از خوارج. صاغانی گوید او بدست عبداللّه‌بن نعمان‌بن عبداللّه‌بن وهب‌بن سعدبن عوف‌بن عامر... کشته شد. ابومحمدبن الاعرابی گوید دختر او صحیاة، و بقول ابن الکلبی، خواهر او، و بقول جوهری زن او و یا مادر او، در مرثیهٔ وی برای ضرورت وزن جزاقا گفته است:

اُقلب عینی فی الفوارس لا اری
حزاقا و عینی کالحجارة من‌القطر
فلویدی ملک الیمامة لم تزل
قبائل تسبین العقائل من شکر.

ابن بری گوید شعر از حرنق است در مرثیهٔ برادر خود حازوق که بنوشکر او را کشته بودند. رجوع به تاج العروس در مادهٔ «حزق» و منتهی الارب شود.

حازة بنی‌شهاب. [حا زَ تُ بَ شِ] (اِخ) رجوع به حازةُ... شود.

حازةُ بنی‌شهاب. [زَ یِ بَ شِ] (اِخ) مخلافی است بیمن. (معجم البلدان).

حازة بنی‌موفق. [حا زَ تُ بَ مُ وَفْ فَ] (اِخ) رجوع به حازةُ... شود.

حازةُ بنی‌موفق. [زَ یِ بَ مُ وَ فْ فَ] (اِخ) شهری است به سرزمین یمن، نزدیک حرض پائین زبید. (معجم البلدان).

حازی. (ع ص) آنکه در اعضا و خال روی نگرد و فال گوید. (مهذب الاسماء). آنکه بنگریستن خال و کف دست فال گوید. خال‌بین. کف‌بین.

حازی جهینة. [جُ هَ نَ] (اِخ) کاهنی است. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۳۵ شود.

حاس. [حاس س] (ع ص) نعت فاعلی از حسّ. حس کننده. دریابنده. آنکه حس کند. مقابل محسوس: دیگر فضیلت حاس بر حس در این باب آن است که حاس هر صورت که حس بدو رساند نگاه تواند داشت و تواند گرفت و حس آن را فراموش کند. (کشف المحجوب سیستانی، چ‌تار پنجم از مقالت سیم).

حاس. (ع اِ) نام مرغی است. (مهذب الاسماء).

حاس. (اِخ) موضعی است در سرزمین معرة. ابن ابی‌حصینة گوید:

و زمان لهو بالمعرّة مونق
بشیاتها و بجانبی هرماسها
ایام قلت لذی المودة سقّنی
من خندریس حنا کهااو حاسها.

(معجم البلدان).

حاسب. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از حساب. شمارنده. شمارکننده. شمارگر. شمارگیر. (مهذب الاسماء). محاسب. سمعانی گوید: «بفتح الحاء والسین المهملتین و فی آخرها الباء المعجمة بواحدة. هذه اللفظة لمن یعرف الحساب...» ج، حَسَبة، حُسّاب، حاسبون، حاسبین: ثم رُدّوا الی اللّه مولاهم الحق ألا له الحکم و هو اسرع الحاسبین. (قرآن ۶۲/۶). و نضع الموازین القسط لیوم القیامة فلا تُظلم نفس شیئاً و ان کان مثقال حبّةٍ من خردل اتینا بها و کفی بنا حاسبین. (قرآن ۴۷/۲۱). ||احسب الحاسبین؛ شمارگرتر شمارگران. باری‌تعالی.

حاسبان. [سِ] (اِ) جمع فارسی حاسب. مراد منجمانند که بر تختهٔ قدری خاک پاشند و ارقام بر آن رسم کرده احوال کواکب و حرکات نجوم دریابند:

ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت
وگر تاج زرت بخشند سردودزد و مستانش.
خاقانی.

حاسبین. [سِ] (ع ص، اِ) ج حاسب.

حاست. [حاسَ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی. تأنیث حاس. رجوع به حاسة شود.

حاسد. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از حسد. رشگن. رشک‌برنده. رشک‌بر. حسدبرنده. حسود. صاحب‌حسد. حسدکننده. حقود. بدخواه. (دعار) (مهذب الاسماء). آنکه زوال نعمت غیر را تمنی کند. تمنا کنندهٔ زوال نعمت کسی. بائر. (منتهی الارب). ج، حاسدون، حاسدین، حُسَّد، حُسّاد، حَسَدة: قُل اعوذ برب الفلق... و من شَرّ حاسد اذا حَسَد. (قرآن ۱۱۳/۱-۵).

اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پی دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.

دلمان چو آب با می تن چون بهار بادی
از بیم چشم حاسد کش کنده باد باهک.
بوشعیب (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

با سهم تو آن را که حاسد تست
پیرایه کمند است و جلد کمرا.
منجیک (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

دو چیز را ز برای دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار. فرخی.

ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب
تو بمثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد.
منوچهری.

مرا گفت ای ستمکاره بجانم
بکام حاسدم کردی و عاذل. منوچهری.

حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت
چون باد پیش باشد بهتر رود سماری.
منوچهری.

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین
داد مظلومان بده ای عز میر مؤمنین
شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان‌آفرین
حاسدم بر من همی پیشی کند، این زو خطاست
بفرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل
هر که بیماری دق دارد، کجا گردد سمین
حاسدم گوید چرا بر من یک گفتار من
کوژگشتی چون کمان و تیر گشتی در کمین
کوژگشتن با چنان حاسد بود از راستی
بازگونه، راست آید نقش کوژ اندر نگین
حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من
دوستان را خود ببر ابرو بود از ری خم و چین
مردم دانا نباشد دوست او یک روز بیش
هر کسی انگشت خود یک ره کند در زوافین
حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه
اینت بغضی آشکارا، اینت جهلی راستین
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین
گر بپیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
ز آن تو خوانند هر کس هم بنات و هم بنین
شعر من ماه معین و شعر تو ماه حمیم
کس خورد ماء حمیمی چون بود ماه معین؟

---

1 - در تاریخ بغداد آمده است آنگاه که حازم حج بود در بغداد حدیث کرد.

2 - در یکجا از انساب سمعانی و تاریخ بغداد وفات حازمی در سال مذکور آمده است و در جائی دیگر از انساب محرم سال ۳۷۶ مذکور است.

3 - در مفاتیح العلوم آمده است: «منسوب بشعیب‌بن حازم».

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی
روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین
پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین
حاسدم خواهد که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین
نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد
نه همه بویی بود در نافه‌های مشک چین
شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح
مطربی قالوس داند، مطربی شکر نوین
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین
قول او بر جهل او، هم حجت است و هم دلیل
فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
حاسدا هرگز نبینی، تا تو باشی، روی عقل
دوزخی هرگز نبیند روی و موی حورعین
حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم
چون ترا شعر ضعیف است و مرا شعر سمین
شعر تو شعر است، لیکن باطنش پر عیب و عار
کرم بسیاری بود در باطن در ثمین
شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین.
منوچهری.

نداشت سود از آن کآینهٔ سعادت او
گرفته بود ز گفتار حاسدان زنگار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

حاسد امروز چنین متواری گشته است و خموش. (تاریخ بیهقی). حاسدان را هرگز آسایش نباشد. (تاریخ بیهقی). پدر ما [مسعود] خواست که وی را ولیعهدی باشد... تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد و پس از آن حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند... ما را بمولتان فرستاد. (تاریخ بیهقی). و چون خواجهٔ بزرگ احمد دررسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بیهقی). نباید که حاسدان دولت را که کار این است که جهد خویش میکنند که دلمشغولیها می‌افزایند سخنی پیش رفته باشد. (تاریخ بیهقی). و در نعمتها و نواختهای گونه‌گونه و جاه و نهاد وی نگردند اندر آنچه حاسدان و متسوقان پیش وی نهند. (تاریخ بیهقی). جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان بکوری... روزگار کران کنند. (تاریخ بیهقی). پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام. و او را حاسدان و عاشقان خاستند. (تاریخ بیهقی). در این میانه عبدوس را بخواند و انگشتر خویش بدو داد و امانی بخط خود نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند. (تاریخ بیهقی). و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد و ما صبر میکردیم. (تاریخ بیهقی). اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر، جواب وی این است که... (تاریخ بیهقی). تا آنگاه که مضربان و حاسدان دل آن خداوند [محمود] را... بر ما [مسعود] درشت کردند. (تاریخ بیهقی). حاسدی مجال فساد یافته است. (تاریخ بیهقی).

تیر عزمت که خست حاسد را
سپر از دیده و جگر باشد. مسعودسعد.

ناصح ناصح تو برجیس است
حاسد حاسد تو کیوان است. مسعودسعد.

از آن که آتش تیغ و صهیل مرکب تو
دوچشم حاسد کور و دو گوش کر دارد.
مسعودسعد.

حاسد او گفت کآید هر فرازی را نشیب
ناصح او گفت آید هر نشیبی را فراز.
سوزنی.

خسک شود مژه در دیدگان حاسد او
در آن زمان که بوی بنگرد بچشم حسد.
سوزنی.

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد
آبدندان‌تر از او کس نتوان یافت بباز.
انوری.

بر امید کلاه دولت تو
حاسدان را قبا نمد مرساد. خاقانی.

کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس بود
کو بخلاف جستت دارد امید مهتری.
خاقانی.

گرچه حاسد بخاطرم زنده‌ست
خاطرم کشت خواهد او را زار. خاقانی.

گرفتم کآتش تابست قدح حاسدان در وی
چو آتش نام او داند کجا سوزاند اندامش.
خاقانی.

عقل بکر است و اختران ثیّب
ثیّبانند حاسد ابکار. خاقانی.

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمتند
حاسدان را صاعقه در خانمان افشانده‌اند.
خاقانی.

اگر حاسدان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد. (گلستان).

حاسدافکن. [سِ اَ کَ] (نف مرکب) که حاسد را مغلوب سازد:
الا یا آفتاب جاودان تاب
هنرور یار جوی حاسدافکن. منوچهری.

حاسدون. [سِ] (ع ص، اِ) حاسدین. ج حاسد: همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و هر روزی فزونتر علی رغم الاعداء والحاسدین. (تاریخ بیهقی).

حاسر. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از حسر. برهنه. (منتهی الارب). ||مبارز که زره و خود یا سپر نداشته باشد. (منتهی الارب). مرد بی خود، مرد برهنهٔ بی‌درع و جوشن و خود. بی‌زره. بی‌زره و بی‌خود. (مهذب الاسماء). مقابل مقنّع: حین قیل له اتلقی عدوک حاسراً. ج، حُسَّر. (منتهی الارب). و حواسر. (مهذب الاسماء). ||اُشتر بازمانده از گشنی. (منتهی الارب). ||امرأة حاسر؛ زن برهنه ذراع و بی معجر. ج، حواسر و حُسَّر.

حاسرین. [ ] (ع اِ) نوعی از یاسمن و نسترن. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹).

حاسم. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَسم. بُرنده. قاطع. ||سخن جازم. کلام قاطع.

حاسم. [سِ] (اِخ) موضعی است در بادیه. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

حاسن. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از حسن. حَسَن. حُسان. حُسّان. حَسین. خوب‌روی. صاحب‌جمال. ||نیکوکار. ||(اِ) ماه.

حاسوس. (ع اِ) جاسوس و بعضی گفته‌اند با مهمله جاسوس است در خیر و نیکی و با معجمه در شر و بدی. ||(ص) مرد بدیُمن. (منتهی الارب). ||قحط‌سال سخت.

حاسة. [حاسْ سَ] (ع ص) نعت فاعلی، تأنیث حاس. ||(اِ) احدالحواس الخمسة یعنی آن چیز که بدان چیزی دریابند و هی السمع والبصر والشم والذوق واللمس. (مهذب الاسماء). یکی از حواس خمس. یکی از حواس پنجگانه. قوتی است که دریابد چیزی را چون سامعه و باصره و لامسه و غیره. (غیاث). هر قوه‌ای در حیوان که بدان چیزی دریابد از قبیل دیدن و شنودن و برماسیدن و چشیدن و بوئیدن. یکی از پنج نیرو که بدان چیزی دریابند از بوئیدن و شنودن و دیدن و بسودن و چشیدن. هر یک از حواس خمسهٔ ظاهری و هر یک از حواس خمسهٔ باطنی. یکی از پنج حواس. (منتهی الارب). قوهٔ نفسانیهٔ مدرکه و منه «تعالی الله ان یدرک بحاسة من الحواس» (اقرب الموارد). ج، حواس:

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر.
ناصرخسرو.

و باید دانست که حاست سمع اندر عصب پنجم از آن نهاده است که... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از بهر آنک دماغ از کار فرمودن حاستهاء پنجگانهٔ ظاهر که سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است و از بعض حاستهاء باطن چون ذکر و فکر و تمیز مانده گردد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامت خاصهٔ لقوهٔ تشنجی آن است که حاستها بر حال خویش باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلمان رملی. مکنی به ابوسلیمان. محدث است. و از عراقیان روایت کند او نیسهٔ عقبةبن علقمة است. ابوزرعه و علی‌بن داود القنطری از او روایت کنند ابن حبان او را توثیق کند. ابن عدی در ترجمهٔ عقبةبن علقمة آرد که حارث احادیث غیر محفوظه را روایت کرده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد سنهٔ ۱۳۳۰ ج ۲ ص ۱۵۲ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلمة العجلانی صحابی است. ابن اسحاق گوید او درک غزوهٔ احد کرد و ابن مندة گوید روایتی از وی شنیده نشده است. رجوع به کتاب الاصابة چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلیل‌الاسدی. او حلیف علقمة ابن خصفة الطائی است و در پیری الزباء، دختر علقمة، رابزنی کرد و او را قصه‌ای است که منشأ مثل سائر: «تجوع الحرّة ولاتکل ثدییها[1]» شده است. حارث راست:

تهزّأت أن رَأتنی لابساً کبرا
و غایة الناس بین الموت والکبر
فان بقیت لقیت الشیب راغمة
و فی التعرف ما یمضی من العبر
فان یکن قد علا رأسی و غیره
صرف الزّمان و تغییر من‌الشعر
فقد اروح للذّات الفتی جذلا
وقد اصیب بها عیناً من البقر
عنی الیک فانی لا یوافقنی
عورالکلام ولاشرب علی الکدر.

رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۴۷ و ۴۸ و رجوع بمجمع الامثال میدانی چ تهران، ص ۱۰۹ و ۱۱۰ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلیم‌بن ثعلبةبن کعب‌بن حارثة. صحابی انصاری است. عدوی، در نسب انصار، گوید که حارث درک غزوهٔ بدر کرد و در احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سلیم‌بن عبیدبن سفیان‌بن مسعودبن سلیمان جهنی بصری. از رجال زمان سلیمان‌بن عبدالملک است، و پدر او از اشراف و بزرگان قوم خود بود و در جنگ جمل با عائشه بود. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر چ شام ج ۳ ص ۴۴۵ و ۴۴۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سمی‌بن رواس‌بن دالان‌بن صعب‌بن حارث‌بن مرحب همدانی المرهبی. ابن الکلبی گوید که او وقعهٔ قادسیه را درک کرد، و او راست:

اقدم اخاهم علی الاساورة
ولا تهالن لرؤس نادرة
فانما قصرک موت الساهرة
ثم تعود بعدها فی الحافرة.

و این رجز از یکی از بنی‌قشیر نیز روایت شده است، و این بیت هم در جملهٔ رجز مزبور آمده است:

من بعد ما کنت عظاماً ناخرة
اناالقشیری اخوالمهاجرة.

و بعضی بجای قادسیه یرموک گفته و در قطعهٔ فوق رومیان را اساوره گفته و با فرس اشتباه کرده‌است چه رومیان را بطارقه گویند نه اساوره. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سواد انصاری. صحابی است. ابوالاسود بنقل از عروة او را در زمرهٔ کسانی که غزوهٔ بدر را دیده‌اند آرد. رجوع به کتاب‌الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سوید. از کسانی است که در وقعهٔ جمل با طلحه و زبیر بود. و او است که گوید: «والله ما رایت مثل یوم الجمل لقد اشرعوا رماحهم فی صدورنا و اشرعنا رماحنا فی صدورهم و لو شاءت الرجال ان تمشی علیها لمشت، یقول هؤلاء لا اله الا الله والله اکبر، و یقول هؤلاء لا اله الا الله و الله اکبر فوالله لوددت انی لم اشهد ذلک الیوم، و انی اعمی مقطوع الیدین والرجلین». رجوع بعقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۵ ص ۸۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سویدبن صامت انصاری الاوسی. ابن اثیر گوید اهل نقل را اتفاق بر این است که حارث، مجذربن زیاد را بکشت و پیغمبر (ص) او را بجای مجذر بقتل رسانید عسقلانی در این گفتهٔ ابن الاثیر در باب اتفاق اهل نقل، نظر دارد و گوید عدوی و ابن الکلبی و قاسم‌بن سلام بطور قطع گویند که این واقعه مربوط به برادر وی است نه خود او. عبدالرزاق، در تفسیر خود و مسدد، در مسند خویش، از جعفربن سلیمان، و ابن منده و بارودی و جز آنها از طریق جعفر روایت کنند که حارث مسلمان بود و پس از آن مرتد گردید و بکفار پیوست و بدین سبب این آیه نازل شد: «کیف یهدی الله قوماً کفروا بعد ایمانهم (قرآن کریم، ۳/۸۶)» و مردی آن را بر حارث بخواند حارث گفت: «والله انک لصدوق و ان الله اصدق الصادقین» و بار دیگر اسلام آورد عبدبن حمید و فریابی از طریق‌بن ابی‌نجیح از مجاهد آرند که این آیه در باب مردی از بنی‌عمروبن عوف نازل شده است و از طریق سدی آرند که در باب حارث‌بن سوید یکی از بنی‌عمروبن عوف آمده است. و گروهی از رواة از ابن عباس آرند که این آیه در حق مردی نازل شده است که پس از اسلام آوردن مرتد گردید ولی نام او را ذکر نمیکنند. و گروهی دیگر گویند که مردی از انصار ردّه آورد و این آیه در بارهٔ او نازل شد. ابن عساکر گوید که مجذر سویدبن صامت پدر حارث را در جاهلیت کشته بود و چون حارث در آغاز جنگ احد او را بدید وی را بقتل رسانید و بگریخت و حسان‌بن ثابت در این باب گوید:

یا حار فی سنة من نوم اولکم
ام کنت ویحک مغتراً بجبریل
ام کنت یا ابن زیاد حین تقتله
بغرّة فی فضاء الارض مجهول.

و ابن عبدالبر چنین پندارد که حارث‌بن سوید، و بقولی ابن مسلم مخزومی مرتد گردید و بکفار پیوست و آیهٔ مزبور در باب او فرود آمد. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۳ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سوید التیمی مکنی به ابوعایشه. از تابعین و محدثینی است که گویند جاهلیت را درک کرده و بقول ابن عیینة از بزرگان اصحاب عمروبن مسعود است و از او روایت کند و از علی (ع) نیز روایت دارد ابراهیم تیمی و اشعث‌بن ابی‌الشعثاء و گروهی دیگر از او روایت کنند. وفات حارث در اواخر زمان خلافت عبداللهبن الزبیر یعنی سنهٔ ۷۲ هـ.ق. بوده است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ و به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سوید التیمی الکوفی. مکنی به ابو عائشه. ابن مندة او را صحابی میشمارد و از طریق حمید اعرج از مجاهد در باب حارث‌بن سوید آرد که در عهد رسول اسلام آورد و پس از آن مرتد شد و سپس با سلام باز گشت. ابن حجر گوید این قصه مربوط بحارث‌بن سوید انصاری سابق الذکر است. پس باید گفت که وی همان حارث‌بن سوید انصاری است و اگر کس دیگری باشد از زندگانی او اطلاعی در دست نیست. رجوع بکتاب الاصابة چ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و رجوع بحارث‌بن سویدبن صامت انصاری شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سوید پدر سجاح است و سجاح همان زنی است که به عهد ابوبکر دعوی پیغامبری کرد و بعد از آن با مسیلمة الکذاب یکی شد و مسیلمه او را بزنی بگرفت. رجوع بمجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۶ شود. و رجوع به سجاح شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن سهل‌بن ابی‌صعصعة انصاری. صحابی است. از بنی‌مازن‌بن النجار، ثفیلی بنقل از محمدبن سلمة از ابن اسحاق،

---

۱ - بثدییها نیز روایت شده است.

سخن قوی و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مخرج جنین و مشیمه و مفتح سدهٔ احشا و منقی شش و مقطع و مسهل بلغم و اقسام کرم و مقوی معده و گرده و محلل خون جامد و تریاق سموم باردهٔ حیوانی و نباتی و شکوفهٔ خالص او مسهل سودا و قائم مقام افتیمون، و چون حاشا را با نمک و سرکه بنوشند مسهل بلغم و خلط آمیخته به آن و طبیخ او با عسل جهة عسرالنفس و تنقیهٔ بلغم سینه و مسحوق او با آب و عسل جهة قولنج و تحلیل فضول و درد رحم و گلو و تقویت گرده و تنقیهٔ آن و تحریک باه و رفع صرع و خوردن قلیل او با طعام جهة قوهٔ باصره و ضماد او با سرکه جهة نمش و ثآلیل منکوسة و اورام تازهٔ بلغمی و با آرد گندم و شراب جهة عرق‌النسا و امثال آن نافع و مضر ریه و مصلحش نعناع و قدر شربتش از دو مثقال تا پنج درهم و بدلش نیم وزن او افتیمون و در غیر تنقیه یک وزن و نیم صعتر و چون یک جزو آن را با ده جزو آب انگور بجوشانند تا ثلث او بشود در جمیع افعال قویتر است و چون صد مثقال آن را کوفته و بیخته در لته‌ای بسته در شصت رطل آب انگور انداخته بگذارند تا خمر شود جهة تقویت هاضمه و رفع سقوط اشتها و اوجاع اعصابی و برودت او و سایر اوجاع مادون تهیگاه و قشعریرهٔ تبهای بارد و رفع مضرت سردی هوا و برف و سموم بارده بغایت مؤثر است - انتهی. گیاهی است شبیه بصعتر میخورد آن را زنبور عسل. (منتهی الارب). صعتر الحمیر. ثومس[1] نام دوائی است که نوعی از پودنهٔ کوهی باشد. بالیونانیة ثومس[2] و عندالمغاربة صعترالحمار (در نسخهٔ لکلرک صعترالحمیر) و یقال له المأمون لعدم غائلته و هو ربیعیٌ یکون بالجبال والاودیة بورق صغیر کالصعتر و قضبان دقاق نحو شبر الی الحمرة و زهرٌ ابیض یخلف بزراً دون الخردل حادٌ حرّیف یدرک بیؤنة [شاید، یونیة] و هو حار یابس فی الثانیة یقطع البلغم بطبعه و مطلق الخفقان و البخار و لو من نحوالکرات یحد البصر بخاصیّة فیه اکلاً مع الطعام و امراض الصدر کضیق النفس و السعال و البهر وضعف المعدة و الکبد و الطحال و السدد و الحصی شرباً و الکزاز و النسا و الآثار کالکلف طلاءً و السموم مطلقا واذا جعل جزء منه فی عشرة من العصیر فی شمس او نارٍ حتی یذهب ثلثه کان فی ما ذکر ابلغ و هو یخرج الباردین خصوصاً السوداء و الاجنّة و الدود و یدر و یقارب الافتیمون و یضر الرئة و یصلحه النعنع و شربته الی خمسة و بدله نصف وزنه افتیمون و متی تمت له ثلاث سنین سقطت قوّته و اظنه بمصر لان الشریف یقول قضبانه تعمل فتائل القنادیل. (تذکرهٔ داود انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

و ابن البیطار گوید: یعرفه شجار و الاندلس و عامتها بصعتر الحمیر و هو کثیر بارض بیت‌المقدس و ما والاها و قال دیسقوریدوس فی الثالثة تومش و هو الحاشا یعرفه جبل الناس و هو تمنش صغیر فی مقدار ما یصلح ان یهیأ من اغصانه فتل القنادیل و له ورق صغار دقیق کثیر علی طرفه رؤس صغار من الزهر فرفیریة و اکثر ما ینبت فی المواضع الصخریة والمواضع الرقیقة و قال جالینوس فی السادسة یقطع و یسخن اسخانا بیّناً و هو لذلک یدرّ الطمث و البول و یخرج الاجنة و یفتحُ سدد الاحشاء و ینفع النفث من الصدر و من الرئة و من اجل ذلک ینبغی أن تضعه من التجفیف و الاسخان فی الدرجة الثالثة و قال دیسقوریدوس و اذا شرب بالملح و الخلّ اسهل کیموساً بلغمانیاً و اذا استعمل طبیخه بالعسل نفع من عسر النفس الذی یحتاج معه الی الانتصاب و من الربو و اخراج الدود الطوال و ادرّ الطمث و اخرج المشیمة و الأجنة و هو یدرّالبول و اذا عجن بالعسل و لعق سهل نفث الدّم و الفضول التی فی الصدر و اذا تضمد به مع الخلّ حلّل الاورام البلغمیّة الحدیثة و هی تحلل الدم المنعقد و تقلع النمش و الثآلیل التی یقال له افرحودوتس و اذ خلط بالسویق و عجن بالشراب و وضع علی عرق النساء وافقه و اذا طرح فی الطعام و اکل نفع من ضعف البصر و قد یصلح استعماله فی وقت الصحة. و قال ماسرجویة ینقی الکبد و المعدة و اذا سحق و عجن بالماء و العسل و شرب منه مقدار مثقالین نفع من القولنج و حلل الفضول و قوی الکلی و هیّج الجماع. و قال الدمشقی نافع من وجع الفم والحلق و من جمیع ما ینفع منه الافتیمون غیر انه دونه. و قال ابن سرافیون فقاح الحاشا یسهل المرة السوداء الّا انه ضعیف و لذلک ینبغی ان یخلط معه الملح و من الناس من یعطیه مع الخلّ لیزید فی تلطیفه قال والشربة من فقاحه مثقالان مع خلّ و ماء. و قال روفس الحاشا والصعتر یذهبان الظلمة التی فی البصر و یلطفان البلغم و الحاشا اقوی من الصعتر فی ذلک قال دیسقوریدوس فی الخامسة و اما الشراب الذّی یتخذ بالحاشا فهذه صفته: یدقّ الدّواء و ینخل و یؤخذ منه مأة مثقال و یُصرّ فی خرقة و یلقی فی جرّة من عصیر و هذا الشراب ینفع من سوءالهضم و قلة الشهوة و ینفع العصب اذا اضطربت و تحرکت و من الاوجاع التی تکون تحت الشراسیف و من الاقشعرار الذیّ یعرض فی الشّتاء و من سموم الهوام التی تبرد الدّم و تجمد. (ابن البیطار ج ۲ ص ۱ و ۲). و صاحب مخزن الادویه گوید: حاشا. بفتح اول و الف و فتح شین معجمة و الف بیونانی توموس و در مغرب معروف بصعتر الحمیر است و در بیت‌المقدس و حوالی آن در مواضع سنگلاخ بسیار میروید. ماهیت آن نوعی از پودنهٔ کوهی است شبیه بصعتر و بقدر یک شبر و شاخهای آن باریک و پربرگ و ریزه و بر آن زغبی مانند پنبه و گل آن ریزه و مدور و سفید مائل به بنفشی و سرخی و تخم آن کوچکتر از خردل و منبت آن سنگلاخها. طبیعت آن در دوم سرد و خشک و شیخ الرئیس و بغدادی و صاحب شفاء الاسقام و دیگران گرم و خشک در سوم و انطاکی در دوم دانسته‌اند.

افعال و خواص: آن مسخن قوی و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مخرج جنین و مشیمة و مفتح سدّهٔ احشاء و منقی سینه و شش و جهت ضیق النفس و سرفه و تقویت معده و کبد و طحال و گرده و تحلیل خون منجمد و تریاق سموم باردهٔ حیوانیة و نباتیة و حابس نفث‌الدم و مقطع و مسهل بلغم و مخرج اقسام کرم معده و شکوفهٔ خالص آن مسهل سوداء قایم مقام افتیمون و با نمک طعام و سرکه باعث زیادتی تلطیف و تقطیع آن است و چون دو درهم حاشا را با نمک و سرکه بیاشامند اسهال کیموس بلغمی کند و چون دو مثقال آن را با عسل بسرشند و با آب گرم بیاشامند جهت فالج و لقوه و نسیان و کزاز و صرع و تقویت گرده و باه و رفع درد دهن و حلق ونفث بلاغم و تفتیح و قولنج نافع و چون قدر قلیلی در طعام داخل کنند مانند سبزیها و بخورند ضعف چشم را نافع بود و قوت باصره را نگهدارد و ضعف معده و جگر حادث از اخلاط فاسده را زائل کند و اعانت بر هضم غذا نماید و آشامیدن طبیخ آن با عسل جهت عسرالنفس و ضیق نفس انتصابی و اخراج حیات و ادرار حیض و بول و اخراج جنین و مشیمه و لعوق آن با عسل جهت اسهال نفث بلغم و فضول مجتمعه در سینه و سرفه و ضیق‌النفس و ضماد آن با سرکه جهت تحلیل اورام بلغمیهٔ تازه و تحلیل خون منجمد در اعضا و قلع نمش و ثآلیل برآمده و یابسه که بیونانی افروخودیس نامند و با سویق و شراب جهت عرق النساء و امثال آن نافع و صخری آن جهت مصروعین نافع و باعث افاقهٔ آنهاست و گویند چون نزد مصروع در حین صرع حاشا را بسوزانند که دود آن بمشام او رسد اگر به افاقه آید علامت برء آن است. مضر رئه و مصلح آن نعناع. مقدار شربت آن از دو مثقال تا پنج درهم، بدل آن در تنقیه نیم وزن آن افتیمون و در غیر تنقیه یک وزن و نیم آن صعتر، و چون یک وزن آن را با ده وزن آن آب انگور بجوشانند تا ثلث بماند در جمیع

1 - Thumos. (thym).

2 - Thumos. (thym).

انفال تویتر از جرم آن است و شراب آن که صد مثقال کوفتهٔ بپخته در لته بسته در شصت رطل آب انگور در خم کوچک انداخته سر آن را بسته بگذارند تا خمر گردد پس استعمال آن جهت تقویت هاضمه و رفع سوءالهضم و سقوط اشتها و اوجاع عصبانی و برودت و سایر اوجاع حادثه مادون تهیگاه و قشعریرهٔ تبهای بارد و دفع ضرر سردی هوا و برف و سموم باردهٔ حیوانیه و نباتیه بغایت مؤثر و حاشا در جمیع افعال تویتر از صعتر است:

ندارد طبع این حاشا ز حاشا
ندارد فهم آن بهمن ز بهمن. خاقانی.

حاشا عن السامعین. [ءَ نِسْ سا م] (ع صوت مرکب) دور از جناب شما. رجوع به حاشا شود.

حاشاک. (ع صوت) دور باد از تو:

پس بگویند بنده را حاشا ک
مردکی ریش گاو و کون خر است. انوری.
مهر از تو توان برید هیهات
کس بر تو توان گزید حاشا ک. سعدی.
تو بحری و هر دو کون خاشا ک
خاشا ک درون بحر، حاشا ک.
سلمان ساوجی.
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشا ک. حافظ.

||(ا) چوبی بزرگ.

حاشالک. [لَ] (ع صوت مرکب) دور باد از تو. حاشا ک.

حاشالله. [لِلْ لا ه] (ع صوت مرکب) معاذ الله. پناه بر خدا.

حاشا و کلا. [وَ کَلْ لا] (ع صوت مرکب) ابداً. بهیچوجه:

کلاه رفعت و تاج سلیمان
بهر کل کی رسد حاشا و کلا. مولوی.

||منزهم از این کار یا فکر.

حاشد. [شِ] (ع ص) نعت فاعلی از حشد. آنکه بجالا کی ناقه را دوشد. ||(ص) خوشهٔ بسیاربار خرما. ج، حاشدون. حاشدین. حُشَّد.

حاشد. [شِ] (اِخ) حیی است از عرب.

حاشد. [شِ] (اِخ) ابن اسماعیل بن عیسی بخاری معروف به غزال. حافظ و محدث و از اقران بخاری صاحب صحیح است. حاشد ساکن شهر شاش بود. غنجار در تاریخ بخارا از طریق عباس بن سورة آورده است که گفت ابوجعفر السدی را شنیدم که میگفت حفاظ شهر ما سه تن‌اند: محمدبن اسماعیل و حاشدبن اسماعیل و یحیی‌بن سهیل. وفات حاشد در سنهٔ ۲۰۱ و یا ۲۰۲ هـ.ق. است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۲ و ۱۶۳ شود.

حاشد. [شِ] (اِخ) ابن جشم بن خیوان بن نوف الهمدانی. از قحطان، جدی است جاهلی، و بنی‌حجور از فرزندان او باشند. (اعلام زرکلی، از نهایة الارب).

حاشد. [شِ] (اِخ) ابن عبدالله بن ایتمربن عبدالله البخاری. از محدثین بخاراست و در طبقهٔ صاحب صحیح بشمار آید. قال ابواحمد الحا کم فیه نظر - انتهی. و عسقلانی گوید در تاریخ بخارا از او ذکری نشده است. رجوع به لسان المیزان چ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۲ شود.

حاشد. [شِ] (اِخ) ابن عبدالله بن ایتمربن عبدالله بن مرةبن احنف بن قیس سغدی اغدونی، مکنی به ابی‌عبدالرحمن. وی از مردم اغدون از قرای بخارا و از روات مشهور است. وفات وی بسال ۲۵۰ هـ.ق. است. (انساب سمعانی ص ۴۵).

حاشد. [شِ] (اِخ) ابن عبدالله صوفی عابد بخاری، مکنی به ابی‌عبدالله معروف بحاشد کم پناه (؟). از عرفای بزرگ و ائمهٔ بخارا. وی در محله‌ای در میدان سکونت داشت و بسال ۲۴۶ هـ.ق. درگذشت و مزار او هنوز در بخارا بیرون دروازهٔ حاجیان بر شمال جویبار زیارتگاه است و از مقامهای متبرک بخارا است. (شرح احوال رودکی ج ۱ ص ۴۴۶).

حاشد. [شِ] (اِخ) ابن مهاجر کوفی عامری. شیخ طوسی وی را بدین عنوان از اصحاب امام صادق(ع) شمرده و ظاهراً شیعی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹).

حاشد. [شِ] (اِخ) کم پناه (؟) رجوع به حاشدبن عبدالله... صوفی شود.

حاشر. [شِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَشر. گردکننده. (مهذب الاسماء). گردآورنده. (منتهی الارب). ج، حاشرون. ||آنکه نخست خیزد روز رستخیز یعنی پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم. (مهذب الاسماء). آنکه نخست خیزد در روز قیامت. و آن لقب محمد صلوات الله علیه است. یکی از القاب پیامبر صلوات الله علیه، یعنی که برستاخیز نخست برخیزد. مقریزی ضمن اسماء و کنی و القاب رسول صلوات الله علیه در امتاع الاسماع. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۳).

حاشک. [شِ] (ع ص) نعت فاعلی از حشک. پی هم آینده. ج، حواشک. (منتهی الارب). ||قوس حاشک؛ کمان سخت. (منتهی الارب). ||نخلة حاشک؛ خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب). درختی که خرما بسیار آورد. ||ریاح حواشک؛ بادهای مختلف المهب و بادهای تند یا نرم و سست. (منتهی الارب).

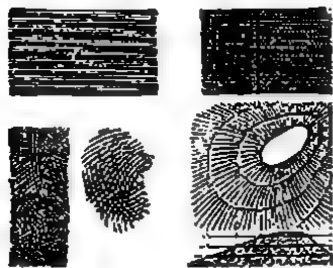
حاش لله. [شَ لِلْ لا ه /لَه] (ع صوت مرکب) پاکیست مر خدای را. پاکیست خدا را. پاکی و دوری است خدای را از این کار. (غیاث). منزه است خدای تعالی. دور دارد خدا. تنزیهاً لله. معاذاً لله. معاذاً الله. از راه تنزیه مقام الوهیت را: و قلن حاش لله ما هذا بشراً ان هذا الا ملک کریم. (قرآن ۱۲/۳۱). قال ما خطبکنّ اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لِلّه ما علمنا علیه من سوء.... (قرآن ۱۲/۵۱).

فحاش لله ازین هر دو پاکدار ضمیر
بخواه از ایزد از این هر دو قول استغفار.
ناصرخسرو.
حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود
با سگ کوی تو این زهره و یارای مجال.
انوری.

اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود مرا بدریا افکنید گفتند حاش لله که تو بندهٔ گریخته باشی. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۴ ص ۴۵۰).

ز خر بترم حاش لله وحده
اگر آب جوزی مسیحا فرستم. مجیر بیلقانی.
بی تو من و عیش حاش لله
کز خواب و خیال آن میبتام. خاقانی.
حاش لله که بندگان خدای
این چنین بند بر نهند بپای.
نظامی.
دیوانه ندایم حاش لله
با عقل و هدایت تمامیم. عطار.
حاش لله ایش شاء الله کان
حا کم آمد در مکان و لا مکان. مولوی.
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر.
حافظ.
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم. حافظ.
بگرد گلشن رویت دمیده سنبل تر
ندیده هیچکس اسلام را ز کفر حصار
کدام کفر چه اسلام حاش لله از آن
که دست قدرت یزدان والی غفار
بگرد سورة والشمس بهر دفع گزند
نوشته آیت واللیل را بخط غبار.
رشیدای زرگر.

حاشور. (فرانسوی، اِ)[1] هاشور. نوعی از



انواع حاشور

1 - Hachure.

خطوط باریک چون سایهٔ کمرنگ در رسم و نقاشی. ||حاشورزدن (در نقاشی)[1].

حاشوم. (اِخ) (غنی) مردی که پسرانش به آزر و بابل مراجعت کردند (عزرا ۲:۱۹ و نحمیا ۷:۲۲) و بیشتر ایشان زنان غریبه در حبالهٔ نکاح داشتند (عزرا ۱۰:۳۳) و وکیلان ایشان عهدنامه را مهر کردند. (قاموس مقدس). یکی از آنانکه بطرف چپ عزرا ایستاده عزرا خود بخواندن شریعت مشغول بود (نحمیا ۸:۴) (قاموس کتاب مقدس).

حاشیت. [يَ] (ع اِ) رجوع به حاشیه شود.

حاشیتان. [يَ] (ع اِ) تثنیهٔ حاشیه. ||ابن المخاض و ابن اللبون. یقال: ارسل فلان رائداً فانتهی الی ارض قد شبعت حاشیتاها. (اقرب الموارد) (تاج العروس[2]).

حاشیتین. [يَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ حاشیه. ||در اصطلاح ریاضی، طرفین. رجوع به کلمهٔ ارثماطیقی شود.

حاشیش. (اِ) بعربی و بفارسی حسن یوسف نامند. چیزی است که در آبها منجمد میشود مایل بسفیدی و بدمزه و مایل بشیرینی و حار و بسیار تند و قویتر از فرفیون. در چهارم گرم و خشک و نیم درهم او مقیی، قوی و یک درهم او کشنده است به قی مفرط و ضماد اوجالی و سرخ‌کنندهٔ رنگ رخسار و مستعمل زنان است و جهة امراض بارد استعمال او در خارج بدن جائز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حاسیس. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹). بعضی آن را دوایی ارمنی دانسته‌اند. (دزی ج ۱، ص ۲۳۹). رجوع بحاسیس شود.

حاشیة. [يَ] (ع اِ) رجوع به حاشیه شود.

حاشیه. [يَ] (ع اِ) حاشیت. حاشیة. کنار. کناره. کرانه: اگر از این جهت غباری برحاشیهٔ خاطر شریف نشسته است ارش این جنایت را ملتزم شوم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۶). ||کناره و پیرامن جامه و جز آن. سجاف. ||قسمی یراق برای دورهٔ لباس. ||حشو. آکنه. ||شرح. ||شتران جوان خردسال. اشتر خرد. (مهذب الاسماء). ریزه از شتران ج، حواشی. ||مردم خرد و فرومایه. ج، حواشی.

- حاشیهٔ خیابان؛ کنار خیابان. پیاده‌رو. ||کسان. اتباع. خدَم. حشَم. کسان و اهل مرد و خاصهٔ او که در کنف اویند. بستگان. مصاحبان. همدمان:

مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را
هم مال دهندست و هم مال ستان است.
منوچهری.

زیراکه ولایت چو تنی هست و در آن تن
این حاشیهٔ شاه رگ است و شریان است.
منوچهری.

بچه نداند از لهو مادر نداند از عدو
آید بیردشان گلو با اهل بیت و حاشیه.
منوچهری.

هرگز به کجا روی نهاد این شه عالم
با حاشیهٔ خویش و سواران سرائی.
منوچهری.

پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیهٔ وی را یاری دادندی. (تاریخ بیهقی). صندوقهای شکاری بر گشادند تا نان بخورند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند. (تاریخ بیهقی). و غلامان نوشتکین خاصهٔ خادم از مرو دررسیدند با مقدمی خمارتکین نام و کدخدای نوشتکین محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته. (تاریخ بیهقی). جملهٔ لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند... (تاریخ بیهقی). این شش هزار سوار و حاشیت یک ساعت دمار از شما برآرند. (تاریخ بیهقی). در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکار وی زیادتها فرمودی. (تاریخ بیهقی). امیر را براندند و سواری سیصد با او و حرمها و حاشیت را بر استران و خران... (تاریخ بیهقی). احمد گفت: بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنجهزار من حاشیت درگاه را. (تاریخ بیهقی). نشاندند حرمها را در عماریها و حاشیت را بر استران و خران. (تاریخ بیهقی). از امیر فضل اندرخواه، خاصگان و حاشیت خویش را بخانهٔ تو فرستد به مهمانی. (تاریخ بیهقی). ابوالفتح علی‌بن احمد... بیصره آمده و با ابناء و حاشیهٔ آنجا مقام‌کرده. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

جبلی همچو دگر حاشیه در خدمت تو
چو قلم ساخته از سر همه ساله قدم است.
عبدالواسع جبلی.

||کنار صفحهٔ نبشته یا نه نبشته. کرانهٔ کتاب و دفتر. هامش. پیرامون متن. مرز[3]. مقابل متن، و مقابل بوم. ||آنچه در کنار صفحهٔ کتاب نویسند، از ملحقات و زیادات. از باب تسمیه حال باسم محل. ||شرحی که بر متن نویسند. تعلیق[4]. تعلیقه. ||مردمان شاگرد پیشه و خدمتکاران. (غیاث). ||سایهٔ مرد. (منتهی الارب). ج، حواشی. ||حاشیهٔ بساط، سنیف. آنچه بر دو طرف نسیج است برنگ دیگر، آنچه بر دو طرف بساط است. ج، حواشی. ||متن و حاشیه کردن: عملی صحافان را که حاشیهٔ صفحه را از کاغذی جز کاغذ متن کنند مصور و مذهب یا ساده، دوسانیدن کاغذی دیگر به اطراف متن.

حاشیه‌بندی. [يَ / يِ بَ] (حامص مرکب) برآوردن مرز. گل‌کاری کردن دور باغچه‌ها.

حاشیه‌دار. [يَ / يِ] (نف مرکب) هر چیز پهن کناره‌دار.

- جامهٔ حاشیه‌دار؛ ثوب مفروز.

حاشیه‌دوزی. [يَ / يِ] (حامص مرکب) دوختن. حاشیهٔ پارچه‌ها و جامه‌ها بطرزی خاص.

حاشیه‌زاده. [يَ / يِ دَ / دِ] (ص مرکب) حقیرزاده. چاکرزاده. بی اصل و نسب: و منع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه زاده دبیری آموزد. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص ۹۳).

حاشیه‌نشین. [يَ / يِ نِ] (نف مرکب) آنکه در حاشیهٔ مجلس نشیند. حاضری در مجلس که بکاری نیست.

- امثال:

حاشیه‌نشین دلش فراخ است (یا گشاد است)[5]؛ یعنی چون سود و زیانی در امر ندارد هر چه بیشتر و بهتر و پر خرج‌تر را رأی دهد. نظیر: از کیسهٔ خلیفه می‌بخشد:

خرج که از کیسهٔ مهمان بود
حاتم طائی شدن آسان بود.

حاشیه‌نویس. [يَ / يِ نِ] (نف مرکب) محشی. نویسندهٔ حواشی. رجوع به حاشیه‌نویسی شود.

حاشیه‌نویسی. [يَ / يِ نِ] (حامص مرکب) تحشیه. نوشتن حواشی. گویند تعلیقه بحواشی کتب معقوله و فلسفه گفته شود، و حاشیه برای جز آن باشد. چه حاشیه از حشو و بمعنی زائد است و اهل فلسفه از اطلاق این نام بتعلیقات خود ابا دارند. و از آنجا که حاشیه‌نویسی بر کتب و اظهار نظر در تألیف دیگران آسانتر از تألیف است از قدیم عمومیت بسیار یافته است. و لیکن پیش از مائهٔ دهم اندکی محدودتر بوده، و حاشیه‌نویسان فقط بتوضیح برخی عبارات مغلق اکتفا میکردند، و حاشیه‌های این دوره‌ها عموماً واضح و روشنتر از متن میباشد. برعکس در دورهٔ صفوی و قاجاریه که‌میتوان آن را دورهٔ حاشیه‌نویسی نامید عدهٔ حاشیه‌ها بسیار است و عبارات حاشیه از متن مغلق‌تر و پیچیده‌تر شده است، و هر قدر در تاریخ پیش آییم این خاصیت آشکارتر گردد

---

1 - Hachurer.

۲ - این مثال برای معنی قبل نیست و در صراح مثال ذیل آمده است: یقال: قد شبعت حاشیتا بنی‌فلان من الکلاء.

۳ - این کلمه با کلمه Margo لاطینی و Marge فرانسوی از یک ریشه است. و مارگراف آلمانی نیز از همین اصل است.

4 - Note marginale.

5 - Les Conseillers ne sont pas les payeurs. Vouloir du cuir d´autrui faire large courroie.

حواشی که در این دوره نوشته شد، بر سه قسم است: ۱ - حاشیه بر کتب ادبی و بخصوص کتابهای درسی، که تعداد زیادی حواشی بر آنها تعلیق شده، و این حواشی بیشتر جنبهٔ شرح و توضیح و تحلیل و استدلالات بیجا بنفع نویسندهٔ متن کتاب است و کمتر به انتقاد صحیح پرداخته‌اند. ۲ - حواشی بر کتب دینی و آنها یا شامل مسائل اصولی و کلامی است و یا مسائل عملی و فروع دین است. حواشی اصولی و کلامی بیشتر مشتمل بر توضیحات و استدلالات عقلی برای ماتن است نه اظهار عقیده، و کتب ردود و معارضات را کمتر بصورت حاشیه می‌نوشتند بلکه آنها را مستقلاً تألیف می‌کردند، و در آنها بدون توجه بغث و سمین کلام طرف را ابطال میکردند. و بیشتر حواشی کتب فروع دین و مسائل عملی مختصر و فتوائی است که مجتهدان استنباطات خود را در احکام مذهبی بدان وسیله اظهار کنند. و این حاشیه برای مدت زندگانی نویسندهٔ آن، که مرجع تقلید است مورد استفاده، و پس از او بکلی بی‌ارزش است. در این حواشی مفتی یا محشی دلیل خود را ذکر نکند و فقط به رأی و فتوی اکتفا ورزد و از زمانی که صنعت چاپ رائج شده مفتیان و مراجع تقلید به جای اینکه این حاشیه‌ها را در کنارهٔ صفحات رساله‌های عملیه اسلاف خود نویسند، آنها را بصورت غلطنامه، مانند یک کتابچهٔ جداگانه چاپ می‌کنند. ۳ - حاشیه‌های کتب معقول. چون در اواخر عهد تیموری نهضتی مختصر در افکار فلسفی و عرفانی آغاز شد، و دانشمندان تا اندازه‌ای حق اظهار نظر در این مطالب را داشتند، در دورهٔ حاشیه‌نویسی بدین مسائل بیشتر توجه میشد چنانکه مؤلفی رسالهٔ فلسفی مینوشت و آن رساله در زمان حیات مؤلف مورد حاشیه‌نویسی قرار میگرفت بطوریکه خود یا طرفداران او مجبور میشدند بر آن حواشی، حاشیه نویسند و چه بسا حاشیه‌ها که در درجات بعد بعنوان «محاکمات» میان دوحاشیهٔ سابق نوشته میشد. برای مثال بتجرید خواجه طوسی (متوفی ۶۷۲ هـ.ق.) را می‌بینیم که قوشچی (متوفی ۸۷۹) آن را شرح کرده، و ملا جلال دوانی (متوفی ۹۰۷ هـ.ق.) اول آن را حاشیه نوشته و بحاشیهٔ قدیمهٔ دوانیه معروف است و چون کسانی بر آن حاشیه نوشتند دوانی دوباره حاشیه‌ای بعنوان حاشیهٔ جدید نوشته و برای مرتبهٔ سوم نیز حاشیه‌ای بعنوان حاشیهٔ اخیره یا حاشیهٔ أجدّ بر آن کتاب نوشت و پس از فوت او غیاث‌الدین منصور دشتکی (متوفی ۹۴۸ هـ.ق.) مکرراً حاشیه‌ها بر حاشیه‌های دوانی نوشته است. و همچنین دوانی (متوفی ۹۰۷) حاشیه‌ای بر تهذیب المنطق تفتازانی (متوفی ۷۹۲ هـ.ق.) نوشته و ابوالفتح شریفی (متوفی ۹۷۶ هـ.ق.) حاشیه‌ای بر حاشیهٔ دوانی نوشته و غیاث‌الدین نامی حاشیه‌ای بر حاشیه شریفی نوشته و شیروانی (متوفی ۱۰۹۸ هـ.ق.) حاشیه‌ای بر حاشیه غیاثی نوشته است. این حاشیه‌ها برخی مدون و بصورت کتاب مستقل درآمده و برخی بهمان گونه‌در کنار صفحات کتاب محشی علیه باقی مانده است. (الذریعة ج ۶ ص ۷ و ۸).

حاصب. [صِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حصب. ||باد سخت که سنگ ریزه و خاک بردارد. باد سنگ باران. باد که سنگ آرد. بادی که سنگریزه پاشد: أفأمنتم ان یخسف بکم جانب البر او یرسل علیکم حاصباً ثم لاتجدوا لکم وکیلا. (قرآن ۶۸/۱۷) فکلا اخذنا بذنبه فمنهم من ارسلنا علیه حاصباً و منهم من اخذته الصیحة و منهم من خسفنا به الارض و منهم من اغرقنا و ماکان الله لیظلمهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون. (قرآن ۴۰/۲۹). انا ارسلنا علیهم حاصباً الا آل‌لوط نجیناهم بسحر. (قرآن ۳۴/۵۴). ام امنتم من فی السماء ان یرسل علیکم حاصباً فستعلمون کیف نذیر. (قرآن ۱۷/۶۷). ||آن علت که موی فرو ریزد از مردم. (مهذب الاسماء). داءالثعلب. ||ابری که برف و تگرگ بارد. برف و یخچه بارد. ||ابرکه ریزه‌های برف و یخ که از هم ریزد.

حاص باص. [صَ صَ / صِ صِ] (ع اِ مرکب، از اتباع) لغتی است در حیص و بیص. ||وقع فی حیص و بیص... و حاصِ باص: ای فی اختلاط لا محیص عنه. (منتهی الارب).

حاصبانی. (اِخ) (الحاج یوسف فرنسیس) وی در حاصبیا پرورش یافت و اسب‌شناس بود. وفات ۱۸۹۲ م. او راست: سراج اللیل فی سروج الخیل، محتوی قواعد اسب سواری و کیفیت ادارهٔ اسب و بیطرهٔ آن. چ بیروت ۱۸۸۱ م.

حاصبیا. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است مرکز قضا در ۶۰ هزارگزی جنوب غربی دمشق در شام. (قاموس الاعلام ترکی).

حاصد. [صِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَصد و حِصاد [حَ / حِ]. درونده، دروکننده، دروگر. (منتهی الارب). ||قطع‌کننده. ج، حصده و حصاد. (منتهی الارب).

حاصر. [صِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَصر و حَصَر. محصورکننده. در حصارکننده. بازدارنده. ||حصرکننده. شمارنده. ||محصور بین حاصرین....

حاصل. [صِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حصول. بدست آمده. درآمد. برآمده. برآورده. برداشت. بهره. نتیجه. نتاج. دخل. جدوی. بر. بار. ثمر. ثمره. میوه. محصول:

سی و پنج سال از سرای سپنج
بسی رنج بردم به امید گنج
چو بر باد دادند گنج مرا
نبد حاصلی سی و پنج مرا. فردوسی.
نگارین منا برگرد و مگری
که‌کار عاشقان را نیست حاصل. منوچهری.
کیست مراین قبه را محرک اول
چیست ازین کارکرد بهره و حاصل.
ناصرخسرو.
نگاه کن که از این کار چیست حاصل تو
کنون‌که بر تو گذشته‌ست نجمی و شمسی.
ناصرخسرو.
دانی که نیست حاضر و نه حاصل
در خاک و آب و آتش و باد اینها.
ناصرخسرو.
یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد... خیام.
شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است.
خیام.
روز و شب در تو حاصل است، که دید؟
روز شب را گرفته اندر بر. مسعودسعد.

حاصل آن [راحتی اندک] اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد. (کلیله و دمنه).

گر حاصل کسی ز جهان ناز و نعمت است
دانی چه حاصل است ز مرگ تو ایدرم.
خاقانی.
هیچ حاصل بجز دریغم نیست
زآنچه بر من ز گرم و سرد گذشت. خاقانی.
از تک و تازم ندامت است که آخر
نیش است آنچه حاصل تک و تاز است.
خاقانی.
حاصل شش جهات و هفت اقلیم
عشر انعام بی بهانهٔ اوست. خاقانی.
زین گران مایه نقد کیسهٔ عمر
حاصل الا زیان نمی‌یابم. خاقانی.
آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است. نظامی.
راه یقین جوی ز هر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی. نظامی.
تا نرسد تفرقهٔ راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش. نظامی.
راحت مردم طلب آزار چیست؟
جز خجلی حاصل اینکار چیست؟ نظامی.
دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست؟ نظامی.
حاصل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه به طاعت است. نظامی.
گیرم پدر تو بود فاضل
از فضل پدر ترا چه حاصل. سعدی.
کسی رنج در حاصلی چون برد
که‌از رنج او دیگری برخورد. امیرخسرو.

||سود. فائده. نفع. ||ثمر. ثمره. بر. بار:
ربع حشمت زمین دولت را
حاصل از دست ابروار تو باد.
||موجود. واقع:
حاصل و رابع موجود به هر وقت ز تست
هر چه سلطان جهان را غرض و کام و هواست.
مسعودسعد.

وثوق بکمال کرم و مکارم شیم مولوی صاحب کبیر سیدالوزراء ادام الله معالیه حاصل است که رقم تجاوز بر این هفوات و عثرات فرماید کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸).

||در اصطلاح محاسبان اطلاق میشود برآنچه از اعمال حسابیه حاصل میشود و بدست می‌آید از جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و تضعیف و تنصیف: حاصل ضرب و حاصل قسمت. ||مجموع حساب. ||آنچه ثابت و باقی ماند بعد رفتن ماسوای آن. (منتهی الارب). ||آنچه موجود باشد در بیت‌المال یا نزد عامل. ||بقیهٔ چیزی. باقیمانده. (دهار). باقی حساب. (مهذب الاسماء): امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت: بنده را ابواحمد خلیل گویند پدر بومطیع که همباز خداوند است. گفت [امیر]: بر پسرت مستوفیان چند سال حاصل فرودآورده‌اند؟ گفت [ابواحمد]: شانزده هزار دینار. گفت [امیر]: آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق خدمت او را. (تاریخ بیهقی). و نسخت‌شمار خویش را نیز بفرستاد که بر وی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسفند حاصل است، و قصه نبشته بود و التماس کرده که گوسفند سلطانی را که وی دارد به کسی دیگر داده آید، که وی پیر شده است و آن را نمی‌تواند داشت و مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را نجم بنجم[1] بسه سال بدهد. (تاریخ بیهقی). در آن وقت که میکائیل بزاز پیش آمد...، من که عبدالغفارم ایستاده بودم، میکائیل نسخت و قصه پیش داشت، امیر گفت: بستان و بخوان. بستدم و هر دو بخواندم، بخندید و گفت: مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل و گوسپندان بدو بخشیدم، عبدالغفار بدار استیفا رود و گوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی وی کشند. (تاریخ بیهقی). و پس از وفات سلطان محمود رضی‌الله عنه مهم صاحب دیوانی غزنه بدو داده آمد با ضیاع خاص و قریب پانزده سال این کارها میراند پس بفرمود که شمار وی بباید کرد. مستوفیان شمار وی باز نگریستند هفده هزار هزار درم بر وی حاصل محض بود، و او را از خاص خود هزار هزار درم بود و همگان میگفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی. چه دیده بودند که امیر محمود با معدل‌دار که وی عامل هرات بوده و با بوسعید خاص که وی ضیاع غزنین داشت و عامل گردیز که بر مالشان حاصلها فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجها. اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام و دیگر که بوسعید سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود چه بدان وقت که ضیاع خاص میداشت در روزگار سلطان محمود و چه در سایر اوقات چون حاصلی بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه حلیم کریم یعنی امیر مسعود عرضه کردند گفت: طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید. طاهر باب باب بازمیراند و باز مینمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزارهزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ جای پیدا نیست. و مالا کلام فیه که بوسعید را از خاص خویش بباید داد. امیر گفت یا باسعید، چه گوئی و روی این مال چیست؟ گفت زندگانی خداوند درازباد، اعمال غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عزوجل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بنده. امیر گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست. (تاریخ بیهقی). پس عبدوس را گفت باز گرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند. (تاریخ بیهقی).

- باحاصل؛ سودمند. (التفهیم).
- بحاصل؛ بفرجام. در آخر. بالنتیجه:
چرا این مردم دانا و زیرک‌سار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است
اگر گل بارد [کارد؟] او صدبرگ ابا زیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است.
خسروی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
دلی راکز هوی جستن چو مرغ اندر هوا یابی
بحاصل مرغ‌وار او را به آتش گردنا یابی.[2]
کسائی.
- بحاصل آمدن؛ بدست آمدن. تولید شدن:
ز بدکردن آمد بحاصل زیان
اگر بدکنی غم بری از میان. فردوسی.
کارها یک رویه شد و مرادها بتمامی بحاصل آمد. (تاریخ بیهقی). بسیار طبیبانند که می‌گویند فلان چیز نباید خوردن که از وی چنین علت بحاصل آید و آنگاه خود از آن بسیار خورند. (تاریخ بیهقی). اگر همهٔ خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه بحاصل نیاید. (تاریخ بیهقی).
- بحاصل بودن؛ بدست بودن:
رویت گل و لب تو شکر وین عجب که نیست
جز درد دل بحاصل از آن گلشکر مرا.
امیرخسرو دهلوی.
- بحاصل شدن؛ بدست آمدن:
ای شگفت آنکه همین کینهٔ خوارزم‌کشد
تا بحاصل شودش نام و بچنگ آرد ننگ.
فرخی.
- بحاصل کردن؛ بدست کردن. انمشاش:
چکار بود که تو سوی آن نهادی روی
که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار.
فرخی.
- بی‌حاصل؛ بیهوده. بی‌فایده:
از صحبت زمانهٔ بی‌حاصل
حاصل کنون بیار چه داری هین.
ناصرخسرو.
عرض کردیم همه کشتهٔ بیحاصل خویش
هر چه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست.
مسعودسعد.
- حاصل آمدن؛ بدست آمدن. بوجود آمدن: از جهت ما در مقابل آن نواختی سزا حاصل نیامده است. (تاریخ بیهقی).
جمعی ز مغازیت حاصل آید
من نظم کنم جمع آن مغازی. مسعودسعد.
علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه). و هم اوساط مردمان را در حفظ مال و ملک از خواندن فائده حاصل آید. (کلیله و دمنه). ممکن است که او را [شیر را] بنصیحت من فرجی حاصل آید. (کلیله و دمنه). و چند فائده ایشان را اندر آن حاصل آمد. (کلیله و دمنه).
اقبال بین که حاصل خاقانی آمده‌ست
کاندرسه مه دو عید و دو حج شد میسّرش.
خاقانی.
- حاصل افتادن؛ عاید شدن:
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد. حافظ.
- حاصل بودن؛ موجود بودن: با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).
- حاصل دادن؛ بر دادن. بار دادن. محصول دادن:
خیر پنهان کن اگر داری طمع اجری بحشر
دانه چون در خاک پنهان گشت حاصل میدهد.
ملاقیمای جامی.
از آب و گل غرض شجر قامت تو بود

۱ - در حاشیهٔ چ ادیب متن چ فیاض - غنی، نجم نجم آمده است.
۲ - این بیت بصورت ذیل نیز آمده‌است:
دلی راکز هوی جستن چو مرغ اندر هوی بینی
بحاصل مرغ‌وار او را به آتش [شاید بگرد] گردنا بینی.

عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر. نظیری.

– حاصل... داشتن؛ تمتع از... داشتن:

چه بندی دل در آن دور از خدائی
کزو حاصل نداری جز بلائی. نظامی.

ز حل و عقد عشق ملک رویت
ندارم حاصلی جز انتظاری. عطار.

کسی که نقش رخ یار در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد. حافظ.

– حاصل شدن؛ برآمدن. برآورده شدن. بدست آمدن. حصول[1]: گفت [امیر محمد]: مرادی دیگر است اگر آن حاصل شود هر چه بمن رسیده است بر دلم خوش شود. (تاریخ بیهقی). این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی حاصل شود. (تاریخ بیهقی).

قافیهای طیانی (؟) که مرا حاصل شد
همه بربستم در مدح کنون وقت دعاست.
مسعودسعد.

یار مقصود من نشد حاصل
ترسم امسال همچو پار بود. مسعودسعد.

و گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد. (کلیله و دمنه). و از اینجا گفته‌اند که هر کس که او را هر چه آید باید پس هر چه او را باید آید چون تحقیق کند رضای خدا از بنده آنگاه حاصل شود که رضای بنده از خدا حاصل شود. (اوصاف الاشراف خواجه نصیرالدین طوسی).

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئی. سعدی.

– حاصل‌شده؛ محصول.

– حاصل کردن؛ بدست کردن. بدست آوردن. تحصیل. اکتساب[2]: توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده. (تاریخ بیهقی). چون در این روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن آن. (تاریخ بیهقی). و علم بسیار حاصل کرد [بهرام گور] و چون بحد آن رسید که سواری تواند کردن... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۵).

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو گوئی بهشتی سرشت. سعدی.

تأمل در آئینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی. سعدی.

یکی بر سر گور گل می‌سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت. سعدی.

– حاصل گردانیدن؛ بدست آوردن: امیر اشارت کرد نشستن را و بنشستم گفت بنویس آنچه می‌باید که از آمل و طبرستان حاصل شود. و آن را بوسهل اسماعیل حاصل گرداند. (تاریخ بیهقی).

– حاصل گردیدن؛ بدست آمدن. بوجود آمدن:

پدر هرگز نمی‌خواهد که او را دختری باشد
چرا حاصل نمیگردد گر اندر دل پسر دارد.
ناصرخسرو.

– حاصل گشتن؛ بدست آمدن: ما در این هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها حاصل گشته. (تاریخ بیهقی).

حاصل. [صِ] (اِخ) (شاه باقر مشهدی). یکی از خدّام آستان مقدّس رضوی و متأخرین شعرای ایران است. در زمان سلطنت جهانگیر به هندوستان مهاجرت کرده و در آنجا ثروتی بدست کرده در سنهٔ ۱۱۱۴ هـ.ق. درگذشته است. از اوست:

سحر چو شمع سیه‌روی گشت دانستم
که‌هرکه پرده‌دری کرد زود رسوا شد.
(قاموس الاعلام ترکی).

حاصل جمع. [صِ لِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه از جمع کردن چند عدد بدست آید. مثلاً حاصل جمع ۵ و ۷، دوازده باشد: ۱۲ = ۷ + ۵.

حاصل چینی. [صِ] (حامص مرکب)[3] درو. درویدن محصول. حصاد. جَنْی.

حاصل خیز. [صِ] (نف مرکب)[4] بَرزَوَر. برومند: زمینی حاصل‌خیز.

حاصل خیزی. [صِ] (حامص مرکب)[5] برومندی. بَرْزَوَری.

حاصل ضرب. [صِ لِ ضَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه از ضرب چند عدد در یکدیگر بدست آید. مثلاً حاصل ضرب ۵ در ۶، سی باشد: ۳۰ = ۶ × ۵.

حاصل کلام. [صِ لِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خلاصهٔ کلام. مجمل سخن. (آنندراج):

رنجش از هواخواهان شیوهٔ مروّت نیست
جان من مرنج از من حاصل کلام این است.
ملا آفرین لاهوری.

حاصلة. [صِ لَ] (ع ص) نعت فاعلی از حصل. تأنیث حاصل.

حاصم. [صِ] (ع ص) نعت فاعلی از حصم.

حاصن. [صِ] (ع ص) نعت فاعلی از حصن: و امرأة حاصن؛ زن پارسائی گزیده. زن پرهیزکار. ||زن شوی‌کرده. محصنة.

حاصنات. [صِ] (ع ص، اِ) ج حاصنة.

حاصنة. [صِ نَ] (ع ص) تأنیث حاصن. زن پارسا. ج، حاصنات، حواصن.

حاصور. (اِخ) (محاصرشده) شهر معروفی از شهرهای کنعانیان که یابین بر آن سلطنت داشت، و یوشع آن را مفتوح ساخته به آتش سوخت (یوشع ۱۱:۱۰ و ۱۱) لکن ثانیاً آباد شده باز پادشاهی از کنعانیان که هم یابین نام داشت نزد آن شهریار رفت (؟). و گمان میرود که لفظ یابین هم مثل فرعون لقب سلسله‌ای از سلاطین کنعانیان بوده و او همان است که لشکرش بسرداری سیسرا بمقابل باراق برآمده هزیمت یافتند. (داود ۴:۲-۱۶). پس از آن سلیمان ملک آن شهر را حصاردار کرده (اول پادشاهان ۹:۱۵) بعد از تغلث‌فلاسر (تیگلات‌پلسر) آن را مفتوح ساخت و ساکنانش را به آشور به اسیری برد. بعضی موضع شهر مرقوم را تل خریبه و دیگران حضیره و یا خرابه حره دانسته‌اند. و عظمت آن شهر از آیاتی که در ارمیا (۴۹:۲۸-۳۳) وارد است بخوبی معلوم میگردد. ||شهری که در طرف جنوبی زمین یهودا واقع بود. (یوشع ۱۵:۲۳). ||شهر دیگر در همان حدود (یوشع ۱۵:۲۵) که بگمان ربنسن حضیره، و بزعم کاندر همان فرّارمایست که در نزدیکی بیت جبرین واقع است. شهر دیگری در جنوب یهودا (یوشع ۱۵:۲۵) که بگمان کاندر همان خشرم میباشد که بشمال بئر شبع واقع است. و دور نیست که این سه شهر آخری یکی باشند. (قاموس کتاب مقدس).

حاصورا. (اِخ) یاقوت در معجم البلدان آرد: نام موضعی است و گوید ابن‌القطاع آنرا حاضور با ضاد معجمه و بدون الف آورده‌است و آنرا نام آبی میداند (نمیدانم این دو نام را دو مسمی میباشد یا یکی از آن دو مصحف دیگریست).

حاصة. [حاصْ صَ] (ع اِ) علّتی که موی سر بریزاند. داءالثعلب. ||(ص) ینهم رحمٌ حاصة؛ ای محصوصة، او ذات حصّ. (منتهی الارب). مقطوعة و بریده که دیگربار نپیوندد.

حاضر. [ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از حضور و حضارة. مقابل غائب. شاهد. شهید. حضوردارنده. باشنده. عاهن. ج، حُضَّر، حاضرین، حضار، حضور. (منتهی الارب): فمن لم‌یجد فصیامُ ثلاثة ایام فی‌الحج و سبعة اذا رجعتم تلک عشرةٌ کاملةٌ ذلک لمن لم‌یکن اهله حاضری المسجد الحرام... (قرآن ۱۹۶/۲). و بر همه کس لازم است ایستادن بحق او و وفا نمودن بعهد او در این هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فروگذاشت نمیکنم درباب او و بغیر او مایل نمیشوم و بر آنکه من دوست باشم دوستاران او را و دشمن باشم دشمنان وی را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ درزده‌ام در بیعت او به وفای عهد. (تاریخ بیهقی). بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم. (تاریخ بیهقی). حاضران را بر وی [حسنک] رحمت آمد. (تاریخ

1 - Résulter. 2 - produire.
3 - Récolte (فرانسوی).
4 - Productif (فرانسوی). Fertile.
5 - Productivité (فرانسوی).

بیهقی). خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهای خویش نبشتند در معنی شهادت. (تاریخ بیهقی). کدخدا و خاصگانش را حاضر نمودند. (تاریخ بیهقی). نسخت بیعت و سوگندنامه را استادم بپارسی کرده بود ترجمه‌ای راست چون دیبا... به رسول عرضه کردو تازی بدو داد تا می‌نگریست و به آوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند. (تاریخ بیهقی). شما که حاضرید اندر این‌که گفتم چه گوئید، همگان گفتند: آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست؟ (تاریخ بیهقی). با وی بنهاده بود... باید که وی اینجا بحاضر آید. (تاریخ بیهقی). چندان جامه و طرائف... و اصناف نعمت بود در این هدیهٔ سوری که امیر و همهٔ حاضران بتعجب ماندند. (تاریخ بیهقی).

زبهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست
زبهر غائب فردا رسول تو قلمست.
ناصرخسرو.

کسری و حاضران شگفتی نمودند عظیم. (کلیله و دمنه). یکی از حاضران تنبیهی واجب دید بخندید. (کلیله و دمنه). و ملک و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند. (کلیله و دمنه). هرگاه که یکی از آن [طبایع] در حرکت آید زهری قاتل و مرگی حاضر باشد. (کلیله و دمنه).

گرز درت غائبم جان بر تو حاضر است
مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا.
خاقانی.

گر تو از بوی مشک عطسه زنی
هرکه حاضر، دعات پیراید. خاقانی.

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است.
سعدی.

||آماده‌ساخته. (فرهنگ اسدی نخجوانی). آراسته. بسیجیده. عَتید. (منتهی الارب). مستعد. مهیا: برای انجام اوامر حاضرم؛ وَ وَجدوا ما عملوا حاضراً و لایظلم ربک احداً. (قرآن ۱۸/۴۹)؛ و آنچه کرده باشند حاضر باشد یعنی نسخه و تفصیل و نوشتهٔ آن به اجزای آن از ثواب و عقاب. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۳ ص ۴۲۸). ||نقد[1]. (مهذب الاسماء). عین: مهر حاضر؛ مهر نقد. مقابل مهر غایب، مهر نسیه. ||آگاه. (غیاث). ||به آب درآینده. (منتهی الارب). ||(اصطلاح فقه) مقیم. آنکه در اقامتگاه خود حضور دارد. ||شهرنشین. شهری. مقیم در شهر. آنکه در شهر نشیند. (مهذب الاسماء). روستائی. دهقان. تخته‌قاپو. مقابل بادی و تازی و اهل وبر و مسافر. ج، حضار، حضرة. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). ||قبیله و حیّ بزرگ را گویند، مانند حاضر طی. و بدین معنی جمع است چنانکه سامر بمعنی سمار و حاجّ بمعنی حجاج بکار می‌رود. حسان گوید:

لنا حاضرٌ فَعْمٌ و باد کأنه
قطین الاله عزةً و تکرماً. (معجم البلدان).

||حال: زمان حاضر؛ زمان حال.
– امر حاضر. رجوع به امر... شود.
– حاضرآماده؛ از اتباع است.
– حاضر آمدن؛ حضور. شهود. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تحضر. (تاج المصادر بیهقی). اکتناع. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). احتضار. ورود. (تاج المصادر بیهقی). تعهد. (تاج المصادر).
– ||پیدا شدن.
– حاضر آمدن خواستن؛ استحضار. استشهاد. (تاج المصادر بیهقی).
– حاضر آوردن؛ حاضر ساختن. حاضر کردن: و بصواب آن نزدیکتر که مزدوران حاضر آرم. (کلیله و دمنه). بزرجمهر را بفرمان کسری حاضر آوردند. (کلیله و دمنه).
– حاضرباش؛ آمادگی.
– حاضرباش زدن؛ به وسیلهٔ اعلام حاضرباش، احضار کردن.
– حاضر بودن؛ آماده بودن. حضور داشتن. حاضر شدن. حضور یافتن. آماده شدن.
– حاضر کردن؛ اِحضار. اشهاد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ایراد. (تاج المصادر بیهقی). احتضار.
– ||احضار کردن. آوردن. پیش آوردن:

چنین فرمود خسرو موبدان را
که حاضر کرد باید آن جوان را.
(منسوب به نظامی).

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاضر کند سیم یا مرد را. (بوستان).

خلیفه خادمی را گفت که چند کس را از موالیان ما حاضر کن. (؟).
– ||از بر کردن.
– حاضر و غائب کردن؛ در مدرسه یا در سان قشون، بررسیدن که کدام‌یک از شاگردان یا سربازان و جز آنان غائب‌اند. بررسیدن بحضور و غیاب شاگردان و سربازان و کارگران و غیره.
– دفتر حاضر و غائب[2]؛ دیوان عرض. دفتر حضور و غیاب. دفتری که در مدارس و وزارتخانه‌ها شاگردان و یا اعضاء غائب و حاضر را از آن معلوم کنند.

حاضر. [ضِ] (اِخ) موضعی است از رمال دهناء. (معجم البلدان). ||کوهی است از کوههای دهناء. (منتهی الارب).

حاضر. [ضِ] (اِخ) ابن مهاجر باهلی، مکنی به ابوعیسی. تابعی است.

حاضرالذهن. [ضِ رُذْ ذِ] (ع ص مرکب) آنکه چیزها را همیشه بیاد دارد.
– حاضرالذهن بودن؛ در یاد داشتن.

حاضرباش. [ضِ] (اِمرکب) گفتار یا آوازی از آلتی، برای خواندن سربازان به مشق و غیره.
– حاضرباش زدن؛ به آواز درآوردن آلتی، برای خواندن سربازان برای حضور بخدمت یا کار یا مشق و غیره. بسپاهیان به واسطهٔ آواز شیپوری یا مانند آن اعلان کردن تا حاضر آیند.
||(ص مرکب) کسی که بخدمت امیری دایم و هر وقت حاضر باشد. (آنندراج).

حاضرجواب. [ضِ جَ] (ص مرکب)[3] آنکه عادةً جواب فی‌الحال تواند گفتن. آنکه زود پاسخ کند گفته‌ای را. آنکه بی‌اندیشه پاسخ سخن‌ها گوید. تَقِل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). زنبر. (منتهی الارب) لُقاعة. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء):

ساقیان نادره گویندهٔ شیرین‌ادا
مطربان چابک طمناجی حاضرجواب.
مختاری غزنوی.

تأمل‌کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب. (بوستان).

– حاضرجواب شدن؛ تَقَل. (منتهی الارب).

حاضرجوابی. [ضِ جَ] (حامص مرکب) بدون‌اندیشه جواب دادن. زود پاسخ دادن. بدون‌اندیشه پاسخ دادن. چگونگی و حالت حاضرجواب: و ابوالاسود معروف است به حاضرجوابی. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضرجوابی. نظامی.

حاضرحلب. [ضِ رُ حَ لَ] (اِخ) یاقوت بنقل از کتاب الفتوح بلاذری آرد که بنزدیک حلب حاضری بود که آنرا حاضرحلب گفتندی و از قبائل مختلفهٔ عرب مانند تنوخ و جز آن بدانجا گرد آمده بودند، و ابوعبیدة بعد از فتح قنسرین بدانجا شتافت و با شرط پرداخت جزیت با مردم آن سامان صلح کرد. و پس از آن مردم ناحیهٔ مزبور اسلام آوردند و اعقاب آنان تا کمی پس از وفات هارون‌الرشید بدانجای مقیم بودند. و سپس در وقت فتنهٔ محمد امین، با مردم حلب بجنگ پرداختند و خواستند آنان را از شهر خود برانند، هاشمیان حلب بقبائل اطراف نامه‌ها نوشتند و از ایشان یاری خواستند. قبایل مزبور نیز بیاری آنان شتافتند و نخستین کسی که بیاری آمد عباس‌بن زفر الهلالی بود. مردم

1 - Comptant (فرانسوی).
2 - Le registre d'appel. Le registre des absents (فرانسوی).
3 - Prompte à la repartie. Improvisateur (فرانسوی).

حاضر در مقابل مردم حلب و معاضدین آنان تاب مقاومت نیاوردند و مردم حلب ایشان را از آنجای براندند و حاضر را ویران کردند. مردم حاضر به قنسرین شتافتند و اهل قنسرین از آنان استقبالی بسزا کردند و برای ایشان نُزل و جامه آوردند. و چون بدانجا درآمدند تصرف آن سرزمین را خواستند، مردم قنسرین هم آنان را از شهر خویش بیرون کردند و از آن پس در شهرها پراکندند. گروهی از آنان را به تکریت دیدم. و قومی به ارمینیة و عده‌ای به بلدان دیگر شدند. یاقوت پس از نقل گفتهٔ بلاذری خود گوید: آنچه ما از حاضرحلب دیدیم محله‌ایست بزرگ به ظاهر حلب در سمت جنوب غربی، و میان آن و بارهٔ شهر یک تیر پرتاب مسافت است. و آنرا حاضرالسلیمانیه نیز گویند، و بیشتر مردم آن ترکمان مستعرب‌اند از فرزندان سپاهیان، و در آن مسجدی بزرگ و زیباست که در آن خطبه خوانند و نماز جمعه برپا شود، بازارهای بسیار برای انواع احتیاجات دارد و والی آن مستقل است. (معجم البلدان).

حاضرضامن. [ضِ مِ] (اِ مرکب) کسی که کفالت بحاضر کردن کسی کند. بعربی او را کفیل‌النفس و زعیم‌النفس گویند. (آنندراج از نفایس‌اللغات).

حاضرطییء. [ضِ رُ طَ ئ یِ] (اِخ) قبیلهٔ طی پس از حرب‌الفساد در دو کوه نزول کردند، و چون ابوعبیدة بر سر ایشان تاخت برخی از آنان اسلام آوردند و او با عده‌ای دیگر بر جزیه صلح کرد و پس از اندک مدتی همهٔ قبیله بجز عدهٔ قلیلی مسلمانی گرفتند. (معجم البلدان).

حاضرغایب. [ضِ یِ] (اِ مرکب) در اصطلاح عرفا، خلسه: حضرت خواجه از آن منزل بیرون آمدند و اصحاب چنانکه سنت ایشان بود حاضرغائب نشسته بودند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف ص ۸۳).

حاضر قنسرین. [ضِ رِ قِ نْ نِ] (اِخ) دهی است به قنسرین، و آنرا قبیلهٔ تنوخ، پس از رفتن بسرزمین شام و مدتی چادرنشینی باختند و این حاضر را تشکیل دادند. و چون ابوعبیده قنسرین را فتح کرد مردم حاضر را به اسلام بخواند. گروهی اسلام آوردند و گروهی بدین عیسی باقی ماندند، ابوعبیده بشرط پرداخت جزیه با آنان صلح کرد و بیشتر کسانی که بدین عیسی ثبات ورزیدند بنی‌سلیح‌بن حلوان‌بن عمران‌بن الحاف‌بن قضاعة بودند و گروهی از مردم حاضر قنسرین بعهد مهدی عباسی اسلام آوردند. عکرشة‌العبسی در رثاء فرزندان خود گوید:

سقی الله اجداثاً ورائی ترکتها
بحاضر قنسرین من سَبَل القطر.

رجوع به معجم البلدان (کلمهٔ حاضر طییء) شود.

حاضرکلب. [ضِ رُ کَ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی حلب شامل جمعی از اعراب تنوخ و غیره و آنان درنتیجهٔ منازعهٔ با حلبیان پراکندند و بعدها قبائل دیگر بدانجا آمده محلهٔ عظیمی تشکیل کردند.

حاضر و آماده. [ضِ رُ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع است. رجوع به آماده شود.

حاضر و غایب کردن. [ضِ رُ یِ کَ دَ] (مص مرکب) خواندن اسامی جمعی برای تعیین حاضران و غایبان. چنانکه معلم شاگردان را و صاحب‌منصب سربازان را.

حاضرة. [ضِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث حاضر. ||شهر. خلاف بادیة. (منتهی الارب). ده، روستا. ||گوش فیل. (منتهی الارب). ||(اصطلاح فقه) صلوة حاضرة: نماز شخص غیرمسافر.

حاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) قریه‌ای است به اجاء، دارای نخل و طلح. ||قصبهٔ شهر جیان از اعمال اندلس، و آنرا اوربة نیز گویند. ||شهری کوچک از اعمال جزیرةالخضراء به اندلس. (معجم البلدان).

حاضری. [ضِ] (ص نسبی، اِ)[1] غذا که پختن نخواهد. مقابل پختنی. و آن نهاری یا شامی است که در آن پلو و خورش و یا آبگوشت و کوفته و آش نباشد بلکه پنیر و سبزی و ماست و دوغ و سکنجبین و خیار و نیمرو و امثال آن بود. ماحضر. نزل. وکاث. عجالة. عجول. مرادف ماحضر یعنی طعام موجود. (غیاث از مصطلحات): گفت حاضری برای این مرد غریب آرید حالا... کسی را مجال چیز پختن نیست. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی). ||طعامی که در اول روز خورند اما سیر نخورند:

ای که مهمان من مست شدی، غیر شراب
حاضری مطلبی نیست مرا حاضر هیچ.
آصفی.

بخانه ماحضری کز تو میهمان بیند
جواب حاضری از پیشخدمتان بیند. اثر.

حاضران را بُوَد غم خوردن
چون درآمد بحاضری خوردن؟
یحیی کاشی (در هجوا کولی).

حاضری. [ضِ] (ص نسبی) منسوب به حاضر و حاضرة.

حاضری. [ضِ] (حامص) حضور: گفتم خواجهٔ بزرگ تواند دانست، درمان این، بی حاضری وی راست نیاید. (تاریخ بیهقی).

حاضری. [ضِ] (اِخ) نسبت به جدّ، و بدان منسوب است ابوبشر محمدبن احمدبن حاضر الطوسی. الحاکم ابوعبدالله الحافظ در تاریخ خود از او نام برد و گوید ابوالبشر حاضری با مردم صحبت میداشت و به نیک‌محضری موصوف است و بسیاری از شیوخ را بخراسان و عراق دیدار کرده. وی از ابوالحسن زهر [بخراسان] و از ابومحمدبن صاعد [بعراق] و اقران آنان سماع دارد. (انساب سمعانی ص ۱۵۰).

حاضری. [ضِ] (اِخ) صالح‌بن احمدبن محمدبن عزالدین محمد الصغیربن شیخ‌الاسلام عزالدین محمد الکبیربن خلیل [اقضی‌القضاة] حاضری‌الاصل حلبی حنفی. مدتی نائب قاضی‌القضاة جمال‌الدین یوسف سبط‌بن آجاجتفی بود و جملهٔ «الحمد لله رب العالمین» امضای او بود. بسال ۹۲۲ هـ. ق. وفات یافت. (اعلام النبلاء فی تاریخ حلب ج ۵ ص ۳۸۷).

حاضری. [ضِ] (اِخ) ولی‌الدین محمد. مولد وی بسال ۷۷۵ هـ. ق. در حلب، و او نزد پدر خود عزالدین علاء حاضری علم آموخت، و از شمس عسقلانی و محمدبن محمدبن عمربن عوض، و از ابن طباخ و جز ایشان اجازت یافت. مردی گوشه گیر و ثروتمند بود. در ربیع‌الآخر سال ۸۴۱ وفات یافت. ابوذر در کنوزالذهب گوید: بسال ۸۴۰ طاعون در حلب شروع شد و کمابیش انتشار داشت تا آنکه در سال ۸۴۱ شدت یافت و خلق بسیار بکشت، ازجمله شیخ ولی‌الدین محمدبن العلاء عزالدین بود که در حلاویة درگذشت. (اعلام النبلاء فی تاریخ حلب ج ۵ ص ۲۲۱).

حاضریراق. [ضِ رْ یَ] (ص مرکب) آماده. مهیا:

جمله عریان ز جامه و شلوار
همه حاضریراق بوس و کنار.
اشرف (در تعریف رانیان هندوستان).

||که تمام سلاح بر تن دارد.
— حاضریراق شدن، حاضریراق بودن؛ مهیا و آماده شدن یا بودن. مجازاً، لباس پوشیده و مهیای رفتن بجائی شدن یا بودن.
— حاضریراق کردن: مهیا و آماده کردن.

حاضری سیب. [ضِ یِ سی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] قسمی مطبوخ از سیب.

حاضن. [ضِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حضن و حضانت. زن پارسا. زن مستورة. ج، حاضنات، حواضن. ||اللّه. لالا. ||دایه مُرضِعة. ج، حضان، حضنه: و پستان حاضن

1 - Repas impromptu servi à la hâte. Repas maigre (فرانسوی).
2 - Beignet de pommes (فرانسوی).

حلم و رزانت در دهان باطن درایت او نهد. (جهانگشای جوینی).

حاضنة. [ضِ نَ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی. دایه و آنکه بجای وی باشد در تعهد بچه. (منتهی الارب). دایگان. (دستوراللغه). پیشکاره. زن پیشکار. پیشکار: سلامة حاضنة ابراهیم‌بن رسول‌الله (ص) بود. ||مرغ که بر خایه نشسته بود. (مهذب الاسماء). ||خرمابن که خوشه‌های خرد دارد، او النخلة التی خرجت کبائسها و قصرت عراجینها. ج، حواضن.

حاضوراء. (اِخ) آبی است.

حاضوم. (ع اِ) حاطوم. گوارش. جوارش. گوارِشن.

حاطب. [طِ] (ع ص) نعت فاعلی از حطب. جمع‌کنندهٔ هیزم. هیمه‌چین. هیمه گردکن. هیمه گردکننده. آنکه هیمه جمع کند. ||هیزم‌شکن.

حاطب. [طِ] (اِخ) ابن ابی‌بکتعةبن عمرو[1] بن عمیربن سلمةبن صعب‌بن سهل اللخمی. صحابی و حلیف بنی‌اسدبن عبدالعزی یا زبیر و یا از موالی عبیدالله‌بن حمیدبن زهیربن حارث‌بن اسد است. و در اینکه حاطب غزوهٔ بدر را درک کرده خلافی نیست. گویند آنگاه که پیغمبر (ص) عزم فتح مکه کرد حاطب به مردم مکه نامه نوشت و آنان را از عزم رسول (ص) آگاه ساخت و آیهٔ «یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و قد کفروا بما جاءکم من الحق یخرجون الرسول و ایا کم أن تؤمنوا بالله ربکم ان کنتم خرجتم جهاداً فی سبیلی و ابتغاء مرضاتی تسرون الیهم بالمودة و انا اعلم بما اخفیتم و ما اعلنتم و من یفعله منکم فقد ضل سواء السبیل» (قرآن ۶۰/۱) در حق او نازل گردید و عمر کشتن او خواست، پیغمبر (ص) حاطب را گفت: یا حاطب ما دعا ک الی ما صنعت؟ حاطب گفت کان اهلی فیهم فکتبت کتاباً لایضر الله و لا رسوله و نیز گفت والله مالرتبت فی الله منذ اسلمت ولکنی کنت امرءً غریباً و لی بمکة بنون و اخوة. و معتذر شد که او را در مکه عشیره‌ای نبوده‌است که از کسان او حمایت کنند. رسول (ص) عذر او بپذیرفت. حاطب سفیر پیغامبر (ص) بجانب مقوقس پادشاه اسکندریه نیز بوده‌است چنانکه از طریق پسر او عبدالرحمن در این مورد از حاطب روایت شده‌است که گفت: بعثنی رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم الی المقوقس ملک الاسکندریة فجئته بکتاب رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم. مرزبانی در معجم‌الشعراء آرد که حاطب در جاهلیت یکی از فرسان و شعراء قریش بود. ابن ابی‌خیثمه، بنقل از مدائنی و طبرانی بنقل از یحیی‌بن بکیر، آرند که حاطب در خلافت عثمان، در سنهٔ ۳۰ پس از هجرت، در ۶۵ سالگی وفات کرد. گویند وی به معاملات بصیر و در داد و ستد صاحب‌خبرت بود و وقتی یکی از کسان او چیزی بفروخت و چون حاطب حاضر معامله نبود و فروشنده مغبون شد، پس در نظائر آن این مثل زنند: صفقة لم‌یشهدها حاطب، و این گفته در آنجا گویند که کاری بدون حضور خبیری انجام شود. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص ۹۵ و ۱۴۶ و ۲۰۵ و ۳۰۷ و ۳۲۶ و ۳۶۳ و ۳۹۴ و قاموس الاعلام ترکی و کتاب‌الاصابة چ مصر ۱۳۲۳ هـ.ق.ج ۱ ص۳۱۴ و الاعلام زرکلی و کتاب البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۷۷ و حبیب‌السیر ج ۱ جزو ۳ ص ۱۳۱ و ۱۳۵ و منتهی الارب و عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۷۲ شود.

حاطب. [طِ] (اِخ) ابن الحارث‌بن معمربن حبیب‌بن وهب‌بن حذافة‌بن جمح القرشی الجمحی. صحابی است و ابن اسحاق او را در زمرهٔ مهاجرین حبشه آرد. واقدی و جز او گویند در هجرت دوم بحبشه رفته‌است و گویند در سرزمین حبشه زندگی را بدرود گفته و طبرانی او و برادرش خطاب را ازجملهٔ مسلمانانی که در حبشه وفات کرده‌اند آورده‌است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر ۱۳۲۳ هـ.ق.ج ۱ ص ۳۱۴ و ۳۱۵ شود.

حاطب. [طِ] (اِخ) ابن عبدالعزی‌بن ابی‌قیس‌بن عبدودبن النضربن مالک‌بن حسل‌بن عامربن لؤی القرشی العامری. صحابی است و ابوموسی در ذیل آرد که عبدالله‌بن الاجلح، بنقل از پدر خود و او بنقل از ابن بشربن تیم، گوید که حاطب از «مؤلفة قلوبهم» است. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر ۱۳۲۳ هـ.ق.ج ۱ ص ۳۱۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حاطب. [طِ] (اِخ) ابن عمروبن عبدشمس‌بن عبدود قرشی عامری. صحابی و پسرعم حاطب سابق‌الذکر و برادر سهیل است. گویند او از سابقین اسلام و نخستین کسی‌است که بحبشه مهاجرت کرد و در اینکه او غزوهٔ بدر را درک کرده خلافی نیست و آخرین کس که با جعفربن ابیطالب از حبشه خارج شد او بود. و گروهی بر آنند که حاطب سودة دختر زمعة را به ازدواج پیغمبر (ص) درآورد، بنابراین باید گفت بازگشت او از حبشه پیش از هجرت به مدینه بوده‌است و بقول ابن عبدربه او یکی از ده‌واَند تن است که در آغاز ظهور اسلام نوشتن میدانستند. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر ۱۳۲۳ هـ.ق. ج ۱ ص ۳۱۵ و عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج۴ ص ۲۴۳ شود.

حاطب. [طِ] (اِخ) ابن عمروبن عتیک (ابن امیة) ابن زیدبن مالک‌بن عوف‌بن عمروبن عوف‌بن مالک الانصاری الاوسی. بقول ابوعمر صحابی است و غزوهٔ بدر را درک کرده‌است ولی ابن اسحاق او را از اصحاب بدر نشمرده‌است. عسقلانی گوید جز ابوعمر کسی‌او را در شمار بدریان ذکرنکرده و عموم اصحاب رجال متفقند که پسر او حارث‌بن حاطب سابق‌الذکر از صحابهٔ بدر بوده‌است و باز عسقلانی بر گفتهٔ خود افزاید که نام جد حاطب پدر حارث عبید است نه عتیک و شاید در اینجا تصحیفی روی داده باشد. رجوع به کتاب الاصابة چ مصر ۱۳۲۳ هـ.ق. ج ۱ ص ۳۱۵ شود.

حاطب‌اللیل. [طِ بُلْ لَ] (ع ص مرکب) آنکه به شب از صحرا هیمه گرد کند. گردکنندهٔ هیمه به شب. هیزم گردکننده به شب. آنکه به شب هیمه گرد کند در بیابان. ||کنایه است از آنکه هده و بهده گوید و فرق میان جید و ردی نکند. آنکه هرچه بر زبانش آید گوید و امتیاز نکند میان گفتار خوب و بد. آنکه سخن رطب و یابس درهم گوید. پراکنده‌گوی. که هرچه بر زبان آید بگوید. (مهذب الاسماء). المکثار کحاطب‌اللیل. مثل است از اکثم‌بن صیفی. پرگوی چون خارکن بشب باشد. و این تشبیه از آنست که بسا باشد او را در این حال مار یا عقرب گزد. رجوع به امثال و حکم شود.

حاطمة. [طِ مَ] (ع اِ) داهیة. (مهذب الاسماء).

حاطمة. [طِ مَ] (اِخ) یکی از نامهای مکه است و از آن جهت بدان نامیده شده که هر کس‌را که بدان اهانت روا دارد درهم شکند. (معجم البلدان).

حاطورة. [رَ] (ع ص) سیف حاطورة؛ شمشیر برنده. (منتهی الارب).

حاطوم. (ع اِ) قحطسال. ||جوارش. گوارش. گوارنده. داروی هضم. حاضوم. آنچه طعام بگوارد. (مهذب الاسماء). ج، حواطیم.

حاطه الله. [طَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند او را نگاه دارد. حاطهم الله؛ خداوند ایشان را نگاه دارد:

این لشکر منصور ترا حاطهم الله
بر شهره پیروزی پیوسته گذر باد.

سیدحسن غزنوی.

هرچه رفته‌ست از عطیتهای ایشان تا کنون
حاطه الله زو یک احسان مفرد میرود.

انوری.

لشکرت حاطهم اللّه چو پی خصم روند

---

۱ - در امتاع الاسماع مقریزی: ابی‌بلتعة [عمرو، و قیل راشد].

بخدا گر رهشان سد سکندر گیرد. ظهیر.

حاطهم الله. [طَ هُمُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) رجوع به حاطه الله شود.

حاطب. [طِ] (ع ص) نعت فاعلی از حطوب. کوتاه و فربه.

حاف. [حافْف] (ع ص) نعت فاعلی از حفّ. گرداگرد آینده چیزی را. و منه قوله تعالی: و تری الملائکة حافین من حول العرش... (قرآن ۷۵/۳۹). ||سخت چشم‌زخم‌رساننده. ||سویق حافٌ؛ پستِ لت‌نا کرده. (منتهی الارب).

حاف. [حافف] (ع اِ) یکی از حاقّان. (مهذب الاسماء). رجوع به حافان شود.

حافِ. [فِنْ] (ع ص) نعت فاعلی از حفی و حفوة. برهنه‌پای. ||سوده‌پای. (منتهی الارب). ||نعت فاعلی از حِفایة و تَحَفّی. مبالغه کننده‌در مهربانی و نوازش و ظاهرکنندهٔ فرحت و سرور و بسیار پرسنده از حال کسی. (منتهی الارب) (تاج العروس).

حافات. (ع اِ) ج حافة. کناره‌های رود. (مهذب الاسماء). ||اطراف و جوانب. ||حاجات.

حافان. [حافْ فا] (ع اِ) دو رگ است سبز در زیر زبان. الحافّ یکی. (مهذب الاسماء). دو رگ سبز که زیر زبانند.

حافتان. [تَ] (ع اِ) تثنیهٔ حافة: حافتا الوادی؛ دو کرانهٔ وادی. (منتهی الارب).

حافد. [فِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حفد و حفود و حفدان. ||نواسهٔ پسرینه. (مهذب الاسماء). نژاد پسرینه. نواده. نبیره. فرزندزاده. (غیاث از کنز). دخترزاده. ||داماد. (غیاث) (کنزاللغات). ||پدرزن. ||برادرزن. ||یار. یاریگر. دوست. (غیاث) (کنزاللغات). ||خدمتکار. (غیاث). در خدمت شتابنده. نیکوخدمت. ج، احفاد، حفدة، حوافد.

حافد. [فِ] (اِخ) یکی از قلاع صنعاء یمن، از حازهٔ بنی‌شهاب. (معجم البلدان).

حافدة. [فِ دَ] (ع اِ) نواسهٔ دخترینه. ج، حوافد. (مهذب الاسماء).

حافر. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از حفر. کنندهٔ چاه و جز آن. (غیاث). ||(اِ) سنب.[1] سم. (مهذب الاسماء). سم ستور. (منتهی الارب). سم اسب و استر و خر. سنب چارپای. ج، حوافر. (مهذب الاسماء). حافر، هو غیرالمشقوق فی ذوات الاربع و هو عرض القرن فی ذوات الاظلاف و لم یجتمع القرن و الحافر فی الحیوان الا الکرکدن المعروف بحمارالهند. کذا قال فی التشریح و یذکر عند اصوله ولکن افرد فی المقالات حوافرالخیل فذکر ان التجربة شهدت لناظرها [کذا] بأنه یلین کل صلب حتی انه یجعل الزجاج منطرقاً و ان حافرالبغلة یمنع الولادة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶). ||نوعی صدف که به سم ستور ماند.
— ذوات‌الحافر؛ اسب و استر و خر و آنچه بدان ماند.

حافر. [فِ] (اِخ) دیهی است میان بالس و حلب و دیر حافر بدانجاست. راعی گوید:

أمن آل وسنی آخرالليل زائر
و وادی العویر دوننا والسواخر
تخطت الينا ركن هيف و حافر
طروقاً و انی منک هيف و حافر.

و همهٔ این نامها مواضعی نزدیک به شام میباشد. (معجم البلدان).

حافر. [فِ] (اِخ) (چاه...) مقاطعه‌ای در فلسطین و قول صحیح آنست که در یهودا که یوشع آن را مفتوح ساخت واقع است و دور نیست که همان شهر حالیه باشد (یوشع ۱۷:۱۲) و ذریهٔ حافر را حافریان گویند. (سفر اعداد ۳۲:۲۶) (قاموس کتاب مقدس).

حافرالبرذون. [فِ رُلْ بِ ذَ] (ع اِ مرکب) سم استر است، چون بسوزانند صرع را سودمند بود و چون با زیت بیامیزند و بر داءالثعلب و خنازیر طلا کنند، نافع بود. (اختیارات بدیعی).

حافرالبغل. [فِ رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) رجوع به اواتشوس شود.

حافرالحمار. [فِ رُلْ حِ] (ع اِ مرکب) سم خر است، چون از سم راست وی نگینی سازند و مصروع با خود نگاه دارد صرع از وی زایل شود. دیسقوریدوس گوید سمهای خر چون بسوزانند و بیاشامند چهل روز متواتر هر روز به وزن فلخدارن (و در نسخه‌ای: ملخنادن. و در نسخه‌ای: فلخنازن) مصروع را نافع بود و چون با زیت بیامیزند و بر خنازیر طلا کنند نافع بود و بر شقاقی که از سرما بود ضماد کنند زایل کند. (اختیارات بدیعی).

حافرالمهر. [فِ رُلْ مُ] (ع اِ مرکب)[2] سورنجان. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). خانق‌الکلب. لعبت بربریة. اصابع هرمس. رجوع به سورنجان شود.

حافر حمارالوحش. [فِ رِ حِ رِلْ وَ] (ع اِ مرکب) سم خرگور است. چون بسوزانند و بیاشامند صرع را نافع بود و چون با زیت بیامیزند و بر خنازیر طلا کنند تحلیل کند و داءالثعلب را نافع بود. (اختیارات بدیعی).

حافرة. [فِ رَ] (ع اِ) مؤنث حافر. ||اوّل هر چیزی. یقال: التقوا فاقتتلوا عند الحافرة؛ یعنی در اول دچار شدن. (منتهی الارب). رجع علی حافرته؛ بازگشت به همان راه که آمده بود. (منتهی الارب). یقولون أإنّا لمردودون فی‌الحافرة. (قرآن ۱۰/۷۹)؛ آیا ما ردشدگانیم در حالت اوّل؟ (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۵ ص ۴۶۷). فی‌المثل: النقد عند الحافرة او عند الحافر؛ یعنی در اول کلمه. و اصله ان الخیل اکرم ما کانت عندهم و کانوا لایبیعونها نسیئة یقول له الرجل للرجل؛ ای لایزول حافره حتی یأخذ ثمنه و کانوا یقولونها عند السبق و الرّهان؛ ای اوّل ما یقع حافرالفرس علی‌الحافر؛ ای المحفورة فقد وجب النقد. هذا اصله ثم کثر حتی استعمل فی کل اولیة. (منتهی الارب).

حافز. [فِ] (ع اِ) جائی که دوتا میشود کنج دهان بجانب روی. (منتهی الارب). ||اول کار. (مهذب الاسماء). ||حالت اصلی. ||خلقت اولی.

حافشة. [فِ شَ] (ع اِ) آبراهه. ج، حوافِش. (منتهی الارب).

حافظ. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از حفظ. نگاهدارنده. نگاهدار. نگهدار. نگهبان. (مهذب الاسماء). گوشدار. دارنده. بازدارنده. حفیظ (در همهٔ معانی). حارس. رقیب. مُقاعد. قعید. واقی. صائن. حامی. مسیطر. (منتهی الارب). ج، حفظة، حفاظ، حافظون، حافظین: فالله خیرٌ حافظاً و هو ارحم‌الراحمین. (قرآن ۶۴/۱۲).

وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار.
منوچهری.

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول
حافظ خلق خدا ناصر دین امم [کذا].
منوچهری.

لعظمک فی‌النفوس تبیت ترعی
بحفاظ و حراس ثقات.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲).

ناصر دین الله الحافظ لعباد الله. (تاریخ بیهقی ص۲۹۸). ناصر دین الله و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابوسعید مسعود. (تاریخ بیهقی ص۳۷۷).

خاقانی است خاک درت حافظش تو باش
زین مشت آتشی که ندارند رای خاک.
خاقانی.

مداخل و مخارج آن نواحی بمردان و حافظان هشیار سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||آنکه کلام خدای از بر دارد. آنکه قرآن را بتمامه یا قسمت عمدهٔ آنرا از بر دارد. آنکه تمامی قرآن از بر دارد و گاهی با قرائت سبعة. ج، حُفّاظ:

حافظم در مجلسی دُردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم.
حافظ.

||آنکه کتابی و یا مطلبی فرا گیرد و حفظ کند. ||یادگیر. یادگیرنده. ||راه هویدا و راست. (منتهی الارب). ||مطرب و قوّال. (غیاث)؛

1 - Sabot (فرانسوی).
2 - Colchique (فرانسوی).

سازدرآغوش هر سو مطربان زهره‌سوز
نشتر مضراب هر یک با رگ جانی قرین
حبذا حفاظ خوش‌الحان که مرغ لهجه‌شان
در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین.
طالب آملی.

||مردی حافظ‌العین؛ مرد بیدار که خواب بر وی غلبه نکند. (منتهی الارب). ||در اصطلاح درایة بمعنی متقن است. و از ظاهر بعض گفته‌های علمای عامه، حافظ مترادف محدّث است و برخی دیگر گفته‌اند که حافظ کسی را گویندکه عارف بحدیث بوده و متقن باشد و بعضی گفته‌اند: حافظ کسی است که به اکثر مشایخ هر طبقه از احادیث عالم و دانا باشد بطوری که آنچه راکه از هر طبقه از ایشان می‌شناسد بیشتر از کسانی باشد که عارف به اوضاع و احوالشان نمی‌باشد. در اصطلاح مسلمانان به یکی از دو معنی اطلاق میگردد اول کسی که قرآن از بر داشته‌باشد دوم کسی که صدهزار حدیث از بر داشته‌باشد. (نامهٔ دانشوران، در ترجمهٔ احوال حافظ ابرو). ||سمعانی گوید: در بغداد حافظ به کسی گویند که جامه‌های مردم در جامه‌دان حمام نگاه دارد. (انساب سمعانی ص ۱۵۰ ب). جامه‌دار. سمعانی گوید: لقب عده‌ای از ائمه است که حدیث را میشناخته‌اند و مدافع و حافظ حدیث بوده‌اند. از استاد خود ابوالقاسم اسماعیل‌بن محمدبن فضل که در اصفهان سمت حافظی داشت، شنیدم که میگفت به اصفهان با ابوزکریا یحیی‌بن ابی‌عمروبن منذة و ابوعبدالله محمدبن عبدالواحد الدقاق، حدیثی از شیخی شنیدیم، پس من نام ابوزکریا یحیی را با لقب «الشیخ الامام الحافظ» نوشتم، و چون جدا شدیم دقاق بمن گفت: شرم نکردی؟ چگونه برای یحیی‌بن منذة لقب «حافظ» نویسی؟ او چه حدیثی از بر دارد؟ گفتم: ای شیخ محمد اگر میگوئی «حافظ» را فقط برای کسی نویسند که تمام احادیث پیغامبر بدانند پس نبایستی برای کسی این عنوان نویسند، و اگر برای کسی که بعض از احادیث داند و بعضی نداند حافظ گفتن روا باشد، پس من و یحیی و تو و همه در آن برابریم، پس دقاق ساکت شد. (انساب سمعانی ص ۱۵۰ الف و ب). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء).

حافظ. [فِ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص (ص ۲۸۲) از او نقل کرده، و بهار در پاورقی احتمال داده است که این نام مصحف جاحظ باشد.

حافظ. [فِ] (اِخ) او راست: المسالک والممالک مختصر. (کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۲ ص۴۲۳).

حافظ. [فِ] (اِخ) ابراهیم‌بن اورمة‌بن سیاوش‌بن فرّوخ اصفهانی، مکنی به ابواسحاق. مردی کثیرالحدیث بود و در بغداد و بصره افادت میکرد و در ایام فتنهٔ زنگیان بصره حیات داشت و بسال ۲۹۱ هـ.ق. درگذشت. ابوداود سلیمان‌بن اشعث سجستانی و اسماعیل‌بن احمدبن اسید، و محمدبن یحیی و جز ایشان از وی روایت کنند.(سمعانی ص ۱۵۱ ب).

حافظ. [فِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن حمزة‌بن عمارین حمزة‌بن یساربن عبدالرحمن‌بن حفص، مکنی به ابواسحاق. جد وی حفص برادر ابومسلم صاحب‌الدولة بود. او یکی از پیشوایان حفظ بود و از ابوشعیب حرانی و احمدبن یحیی حلوانی و یوسف قاضی و جز ایشان روایت دارد، و ابوبکر احمدبن موسی‌بن مردویه حافظ از وی روایت کند. او در نهم ماه رمضان سال ۳۴۳ هـ.ق.وفات یافت. (سمعانی ص ۱۵۱ ب).

حافظ. [فِ] (اِخ) ابن ساقی. رجوع به حافظ بغدادی شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابن عساکر، ابوالقاسم علی، صاحب تاریخ دمشق در هشتاد جلد با خط ریز. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۳۶). رجوع به ابن عساکر ابوالقاسم... شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابن غیاث‌الدین. خوندمیر گوید: ملک حافظ‌بن ملک غیاث‌الدین‌بن رکن‌الدین، جوانی بود خوش‌صورت و خط خوب مینوشت. بعد از فوت برادر خویش ملک شمس‌الدین حاکم هرات گشت، و در زمان ایالت او غوریان بر ملک استیلاء یافته بی استصواب ملک مهمات را فیصل میدادند، و در شهور سنهٔ ۷۳۲ هـ.ق.در ممر حصار او را بقتل رسانیدند. (از حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۲ ص ۱۲۱). براون گوید: در سنین آخر سلطنت ابوسعید تغییراتی چند در ملوک کرت هرات روی داد، ملک غیاث‌الدین در اکتوبر ۱۳۲۹ م. /۷۲۹ هـ.ق.وفات یافته و بجای او پسر ارشد وی شمس‌الدین بسلطنت نشست، و او چنان بشرب خمر اعتیاد داشت که گویند در اثنای سلطنت دوماههٔ خود فقط ده روز هشیار بود. پس از او برادر جوان وی حافظ بر تخت نشست و او مردی دانشمند و مردم‌دار بود. و در ۱۳۳۲ م. /۷۳۲ هـ.ق. ناگهان کشته شد و فرزند برادرش معزالدین جانشین وی گشت. (تاریخ ادبیات ایران ترجمهٔ حکمت بنام از سعدی تا جامی ج۳ ص ۶۴). جلوس ملک حافظ بسال ۷۳۰ هـ.ق.بوده‌است. رجوع به کرت و تاریخ مغول ص ۳۷۸ و ۳۷۹ و طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۲۵ شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابن ناصر دمشقی. رجوع به حافظ دمشقی شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابوسعید علائی. رجوع به حافظ علائی و حافظ خرگوش ابوسعید و عثمان‌بن سکن بغدادی (حافظ ابوسعید) شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن احمدبن محمدبن طلحة‌بن محمدبن عثمان حافظ. شیخی بود که جامهٔ مردم در گرمابه‌های کرخ بغداد نگاهداری میکرد. ابونصر بورمانی (؟) اصفهانی در روایت خود از او، وی را به لقب حافظ خوانده است. و او مردی صالح بود، و سمعانی گوید: لایعرف شیئاً ما من الحدیث عن انه (؟) سمع الحدیث عن ابی‌عمر عبدالواحدبن محمدبن مهدی الفارسی، و ابی‌سعد احمدبن محمدبن احمد المالینی، و ابی‌الحسن محمدبن عبیدالله الخفافی، و ابی‌القاسم الحسن‌بن الحسن‌بن المنذر القاضی، ابی‌سهل محمودبن عمر العکبری و غیرهم. و کسان ذیل از او روایت کرده‌اند: ابوعبدالله محمدبن حسن‌بن باعتان مقری، و ابومحمد مهفین‌بن ابراهیم‌بن مقندة صوفی در اصفهان و ابوعبدالله محمدبن احمد عبدالقاهر طوسی در موصل و ابوالفتح محمدبن عبدالباقی‌بن بطی در مکه و ابوالقاسم علی‌بن طرازبن محمد زینی و ابوعبدالله حسین‌بن محمدبن علی خزفی در بغداد و ابوجعفر حنبل‌بن علی سحری در هرات و ابوالغنایم اسماعیل‌بن محمدبن قاسم موسوی در مرو و عدهٔ بسیاری جز ایشان نزدیک چهل تن. وی در ماه صفر سال ۴۹۳ هـ.ق. درگذشت و در گورستان جامع منصور دفن شد. (سمعانی ص ۱۵۰ ب).

حافظ. [فِ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به حافظ زَیّنی شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابوعلی. رجوع به حافظ نیشابوری شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابومیمون. رجوع به حافظ لدین الله شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابونصر. رجوع به حافظ‌الدین ابونصر شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابونعیم. رجوع به ابونعیم احمدبن عبدالله‌بن احمد... اصفهانی شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) ابیوردی، زین‌الدین. او راست: المعجم. رجوع به زین‌الدین حافظ ابیوردی شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) احمد. رجوع به احمدبن حسن‌بن خیرون و احمدبن خیرون شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) احمد (خواجه...). حفظ کلام دارد و از مردم هرات است. او راست:

گفتمش در نظر آن رخ بصفای قمر است
زیر لب خنده‌زنان گفت صفای دگر است.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۱۵۲).

حافظ. [فِ] (اِخ) احمد قزوینی. ازجملهٔ مطربان و نغمه‌سرایان عهد شاه عباس.

(ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ص۸۸).

حافظ. [فِ] (اِخ) اسکافی. رجوع به حیةالله... شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به عبدالرحمن‌بن محمدبن اسحاق اصفهانی صاحب تاریخ اصفهان شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) اصفهانی، ابوالحسن - طاهربن عربن ابراهیم، ملقب به فخرالدین و معروف به حافظ اصفهانی یا حافظ طاهر. از قراء معروف. او راست: تجویدالقرآن به فارسی و منهل‌العطشان و القرائةالمفردة لأبی‌عمرو، و القرائةالمفردة لابن عامر و القرائةالمفردة لحمزة، و القرائةالمفردة لنافع و شرح شاطبیة. همه بفارسی. وی در مقدمهٔ قرائهٔ مفردهٔ ابن عامر خود را شاگرد محمدبن محمدبن الجزری متوفی ۸۳۳ هـ. ق. معرفی کرده، اجازهٔ روایتی و قرائتی از این مرد بخط خود در سه صفحه برای ابوالمعارف نجم‌الدین محمد سعدی حموئی شیرازی بتاریخ ۸۵۷ نوشته که در مجموعهٔ کنزالسالکین نزد آقای فخرالدین موجود است. رجوع به الذریعه ج ۳ ص ۳۶۸ و ج ۸ ص ۶۸ و ۶۹ شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) (سید) اکبرعلی. یکی از شعرا و سادات هندوستان. او خواهرزاده و شاگرد مولوی کرام‌الدین حیران است و نسبت وی به جعفر برادر امام حسن عسکری (ع) میرسد و سیدجلال‌الدین بخاری یکی از اجداد وی بوده و آبا و اجداد او در دهلی از مشایخ طریقت بودند. او راست:

لرزه می‌افتد ز ماهی تا به ماه آسمان
نالهام چون از دل پراضطراب آید برون.

(قاموس الاعلام ترکی).

حافظ. [فِ] (اِخ) بهاءالدین (شیخ...). رجوع به بهاءالدین حافظ و نفحات‌الانس ص ۲۹۱ به بعد شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) جمال (جلال‌الدین) محمود. ازجملهٔ مشایخ خانقاه اخلاصیة و خطیب و حافظ و محراب‌خوان آنجا. و نیز یکی از خوشنویسان زمان. او راست:

مسیح اگر شنود یک تکلم از دهنش
دگر ز شرم نباشد مجال دم زدنش.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۲۷۵).
امیر علیشیر صاحب ترجمه را در ص ۹۸ همان کتاب بنام جمال‌الدین یاد کرده‌است.

حافظ. [فِ] (اِخ) حسین‌بن علی. رجوع به حافظ نیشابوری شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) حصیرچی‌زاده، محمدآقا. رجوع به حصیرچی‌زاده شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) عبدالعظیم المنذری. رجوع به حافظ منذری شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) علی اوبهی. رجوع به اوبهی شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) علی بغدادی. رجوع به حافظ بغدادی شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) علی‌پاشا. یکی از مردم آماسیه و از وزرای عهد سلطان محمودخان ثانی. وی در ابتدا در خدمت بعض وزرا سمت قپوچی‌باشی (دربان‌باشی) داشت و سپس به قسطنطنیه شد و آنگاه با رتبهٔ وزارت والی طرابزون گردید و در سنهٔ ۱۲۲۵ هـ. ق. به سمت قپودان‌پاشائی در نیروی دریائی چرخه‌چی علی‌پاشا در بحر اسود تعیین شد و پس از چهار ماه به سمت والی ودین منصوب گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ. [فِ] (اِخ) علی جامی. امیر علیشیر گوید: صاحب‌کمال زمان خود بود به تخصیص در علم تصوف، و حضرت مخدومی نورا [عبدالرحمان جامی] در نفحات‌الانس شرح این بیت شیخ فریدالدین عطار را که گوید:

ای روی درکشیده به بازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

از او ذکر فرموده‌است. در علم قرائت جمیع قراء عصر به شاگردی او مباهات داشتند و من نیز چند درسی از وی فرا گرفتم، و قبرش در حظیرهٔ شیخ بهاءالدین عمر است. درویش منصور سبزواری در تصوف شاگرد او بوده‌است. (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۳۳ و ۳۴ و ۲۰۶ و ۲۰۷). و رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۲۲۶ شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) عفیف‌الدین. رجوع به عفیف شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) محمد (الحاج). او راست: الکلام‌المتین فی معرفةالبراهین که در مطبعةالمعارف مصر بطبع رسیده‌است. (معجم المطبوعات).

حافظ. [فِ] (اِخ) محمدآقا. رجوع به حصیرچی‌زاده شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) محمدبک. رجوع به محمدبیک شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) محمدشریف. رجوع به محمدشریف‌بن عبدالله شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) محمدبن ناصر سلامی، منسوب به مدینةالسلام بغداد. محدث است.

حافظ. [فِ] (اِخ) معین‌الدین خلیفه. یکی از صدور سلطان حسین‌میرزا تیموری. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۲۹۹ شود.

حافظ. [فِ] (اِخ) نجیب. رجوع به وسیله محمد شود.

حافظان. [فِ] (ع اِ) تثنیهٔ حافظ. گرسنگی و برهنگی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). || دو فرشتهٔ راست و چپ مردم.

حافظ ابراهیم. [فِ اِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم فهمی شاعر. یکی از وکلای دارالکتب مصر. مولد او بسال ۱۸۷۲ م. در قاهره وی مدتی در زمرهٔ صاحب‌منصبان مصری در سودان خدمت کرد و سپس به مصر آمد و ملازم محمد عبده بود تا در ۱۹۱۱ م. در دارالکتب مشغول کار شد. منفلوطی در مختارات خود او را از شعرای طبقهٔ اول شمرده، شعر او در ممالک عرب مشهور است و در آن لغت کهن بسیار استعمال کرده‌است. او راست: البؤساء، ترجمه از تیره‌بختان (بینوایان) ویکتور هوگو که در سال ۱۹۰۳ م. چاپ شده و نیز مقدمهٔ علوم تربیتی (التربیة الاولیة) و دیوان او در سه جزء بسالهای ۱۳۱۹ و ۱۳۲۶ هـ. ق. چاپ شده و کتابچه‌ای در اقتصاد. و لیالی سطیح در انتقاد اخلاق عمومی و الموجز در علم اقتصاد که همه چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ص ۷۳۶ و ۷۳۷).

حافظ ابرو. [فِ ظِ اَ] (اِخ) شهاب‌الدین عبدالله‌بن عبدالرشید، معروف به حافظ ابرو. یکی از مورخین نامی دورهٔ تیموری. از آغاز زندگانی او آگاهی کافی در دست نیست. در نام و نسب او نیز اختلاف است ولی خود او در مقدمهٔ تاریخ ملوک کرت (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک) نام خود را «عبدالله‌بن لطف‌الله‌بن عبدالرشید السپهدارنی [؟] المدعو بحافظ أبرو» آورده و برای خود لقبی یاد نکرده‌است، لیکن عبدالرزاق سمرقندی صاحب «مطلع‌السعدین» لقب او را نورالدین گفته، و فصیحی خوافی که معاصر اوست در مجمل فصیحی او را شهاب‌الدین خوانده[1]. راجع به لقب «حافظ ابرو» در نامهٔ دانشوران آمده‌است: در تسمیهٔ حافظ مذکور به ابرو بعضی میگویند که ابروی پیوستهٔ زیبائی داشته‌است به حدی که سبب شهرت وی گردیده و به آن عضو ممتاز و در میان مردم مرسوم و معلوم شده، چنانکه یکی از امراء عثمانیه بهمین جهت بعنوان قره‌قاش مشهور گردیده‌است. و ظن بعضی آنکه مشارالیه که از اهل خراسان بوده همانا اصلاً از الکای اِبَر خراسان که در حدود بسطام است بوده و ابری

---

۱ - هنگامی که حافظ ابرو در خدمت امیر تیمور و پسر وی شاهرخ میزیسته فصیحی خوافی نیز در دربار تیموری و معاصر حافظ ابرو بوده، در صورتی که عبدالرزاق هنگام مرگ حافظ هیجده‌ساله بوده‌است، چه تولد او بسال ۸۱۶ هـ. ق. است و هنوز به دربار شاهرخ راه نیافته بود. و در همین موقع سن فصیحی خوافی در حدود چهل سال بوده و بکارهای دیوانی اشتغال داشته‌است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ صص ۴۲۶-۴۲۹ شود.

به ابرو تحریف یافته، و بهر حال او را به لقب حافظ می‌خوانده‌اند به یکی از دو جهت: یا قرآن مجید را از بر داشته و یا یک‌صدهزار حدیث حفظ کرده‌است چه این لقب در اصطلاح مسلمین به یکی از این دو معنی اطلاق میگردد، و بعضی گمان برده‌اند که تحریف آبرو باشد و این درست نیست، چه خود او گوید:

بندهٔ کمترین دولتخواه
کاتب‌العبد عبد [ظ: ابن] لطف‌الله
آنکه شهرت بحافظ ابرو
یافته پیش میر و شاه و سپاه.

در محل تولد حافظ ابرو نیز اختلاف است. عبدالرزاق سمرقندی تولد او را در هرات و محل نشو و نمای او را همدان گفته و در مطلع‌السعدین گوید: «... المشتهر بحافظ ابرو الهروی مولداً الهمدانی غفر الله له». قاضی نورالله شوشتری و دیگران حافظ را همدانی گفته‌اند. فصیحی خوافی او را خوافی شمرده[1]. عموم مورخین به متابعت از عبدالرزاق او را هراتی خوانده‌اند لیکن گفتهٔ فصیحی خوافی متقن‌تر است. تاریخ تولد حافظ نیز روشن نیست، در نامهٔ دانشوران آمده: «... و از عهد سلطنت شاهرخ نیز قریب بیست‌وهشت سال دریافته‌است». هم در کتاب مزبور دربارهٔ معاصرین حافظ گوید: «و از مشاهیر رجال که حافظ ابرو با ایشان سمت معاصرت بلکه با بعضی معاشرت داشته یکی مولانا شرف‌الدین علی یزدی است صاحب ظفرنامهٔ تیموری، و دیگر امیر نورالدین شاه نعمةالله ولی، پیشوای طائفهٔ نعمةاللهی از صوفیه، و دیگر خواجه محمد مشهور به پارسی صاحب کتاب «فصل‌الخطاب» که از خلفا و اصحاب خواجه بهاءالدین نقشبند است، و دیگر امیر قاسم انوار عارف معروف که‌شهرتش شرق و غرب را فروگرفته، و دیگر امیر شاهی شاعر مشهور سبزواری». از این‌رو میتوان گفت حافظ ابرو پیش از تشرّف به دربار شاهرخ در سنّی بوده‌است که امیر تیمور او را به دربار خود پذیرفته‌است و با مردان معروف مانند نظام شامی مورّخ و شاه نعمةالله ولی (که‌در آن زمان هفتادساله بوده) و دیگران معاشر شده‌است. در اینکه حافظ ابرو در دربار امیر تیمور و در سفرها نیز در رکاب او بوده گفتگوئی نیست و خود در یک جا صریحاً حضور خود را ذکر کرده میگوید: «بعد از یک هفته که در شمّ (شنب) غازان نزول فرموده بودند، از طرف سلطانیه آوازه رسید که لشکریان گیلان در قزوین خرابی میکنند و راه سمرقند و خراسان را در بند آورده‌اند، بندگی حضرت اعلی امیر عادل را طلب کرد و گفت مردم گیلان در قزوین خرابی میکنند... میباید که به عیسی و اعجکی که در قلعه‌اند مکتوب نویسی تا ایشان را معاونت نمایند... امیر عادل این بنده را فرمود تا مکتوبات به این جماعت نوشتم... و این حال در بیست‌وچهارم شعبان سنهٔ ثمان و ثمانین و سبعمائة (۷۸۸) بود»[2] و با مقابلهٔ ظفرنامهٔ نظام‌الدین شامی[3] ممکن است حدس زد که حافظ ابرو تاریخ این زمان را از آن کتاب عیناً استنساخ کرده باشد و کلمهٔ این بنده را نیز جزو عبارت آورده باشد چنانکه نظام‌الدین شامی این کلمه را مکرر استعمال کرده‌است. و در سال مرگ حافظ ابرو اختلاف نیست و همگی آنرا ۸۳۴ نوشته‌اند. فصیحی خوافی گوید: «وفات مولانا شهاب‌الدین عبدالله خوافی معروف به حافظ ابرو صاحب کتاب زبدةالتواریخ در یوم یکشنبهٔ ثالث شوال در سرجام در موقع مراجعت موکب پادشاه عالمیان [شاهرخ‌میرزا] از آذربایجان اتفاق افتاده او را در زنجان در جوار اخو ابی‌الفرج زنجانی مدفون ساختند...». عبدالرزاق سمرقندی نیز در مطلع‌السعدین بیت ذیل را در تاریخ مرگ حافظ آورده‌است:

بسال هشتصدوسی‌وچهار در شوال
وفات حافظ ابرو بشهر زنجان بود.

حافظ در دربار امیر تیمور مقام داشته و در مسافرتها و جنگهای وی حاضر بوده، در کتاب جغرافیای خود گوید: «... و این کمینه را که... مسود این سطور است همیشه در خاطر اختلاجی میبود که آنچه از احوال کلی عالم معلوم گشته بعضی از کتب این فن و بعضی برأی‌العین مشاهده افتاده بسبب آنکه مدتی مدید از سفرهای بعید چند نوبت از جانب غرب و شمال دیار ماوراءالنهر و ترکستان و دشت قبچاق و خراسان و عراقین و فارس و آذربایجان و اران و موغان و گرجستان و ارمنیهٔ صغری و کبری و تمامی عرصهٔ ممالک روم، و شام، و سواحل فرات، زابین، تکریت، موصل، دیاربکر، گرجستان، سواحل بحر خزر، دربند، شروانات و گیلانات، رستمدار، آمل، ساری، جرجان، و از جانب جنوب و مشرق زابل، کابل، بلاد منصورهٔ سند، هند، ملتان، اوجه، دهلی که معظم بلاد است تاکنار آب گنگ مطالعه افتاد[4]...». و همچنین ادوارد براون گوید[5] حافظ ابرو نوشته‌است که هنگام فتح حلب و دمشق بدست امیر تیمور بسال ۸۰۳ حاضر بوده‌است و نیز در مقدمهٔ «ذیل ظفرنامه» حضور خود را در رکاب تیمور اشاره کرده میگوید «... و این کتاب را [ظفرنامه را] اوایل رمضان سنهٔ ست و ثمانمائة زیادت نیست که حضرت صاحب‌قرانی بعد از تسخیر بلاد روم از قراباغ اران متوجه دارالسلطنهٔ سمرقند گشت وقایع و حالاتی که بعد از آن دست داد تا زمان وفات حضرت صاحب‌قران بموجب اشارت حضرت‌شعاری شاهرخی... کمترین بندگان عبدالله‌بن لطف‌الله... در قلم آورد، و این کمینه در آن ایام ملازم اردوی همایون بود، و کیفیت احوال که معروض میدارد مشاهده نموده...»[6]. پس از مرگ تیمور زمان پادشاهی شاهرخ (۸۰۶) حافظ به خدمت خود در دربار ادامه داده‌است، ولی آنچه از مقدمهٔ تاریخ شاهرخ‌میرزا نگارش خود حافظ برمی‌آید این است که: شاهرخ در آغاز از هنر و دانش این مورخ اطلاع نداشته است، چنانکه میگوید[7]: «... اما بعد چنین گوید مؤلف تألیف... حافظ ابرو... که چون بخت یاوری کرد و سعادت مساعدت نمود شرف تقبیل عتبهٔ... شاهرخ بهادر... دست داد، فرمان همایون بر آن جمله بنفاذ انجامید که برای تخلید مآثر... دودمان برلاسی... تاریخی میباید پرداخت و وقایعی که در این ایام میمون بوقوع پیوسته... مجموع ساخت... گفت این معنی را از شخصی در انواع علوم متبحر و در فنون فضایل متفنن و ذهنی صافی و عقلی وافی نا گزیر است تا از عهدهٔ آن تقصی تواند نمود، تو بچه اهلیت و استعداد و کدام بضاعت و صناعت متصدی این امر خطیر توانی گشت؟ از تلقین بخت و الهام دولت این معنی بسمع جان رسید که اگر این خبر از صورت عدم به فضای صحرای وجود نیامدی بر زبان این صاحب‌دولت نرفتی، چون از ارشاد بخت و دولت ندای این سعادت بگوش جان رسید سینهٔ اهل [کذا] از شرح آن منشرح گشت و لبیک سمعاً و طاعةً گفته امتثال مثال را برغبت و نشاط و اهتزاز و انبساط التزام نمود...». ولی پس از پایان یافتن کتاب در سال ۸۱۹ حافظ ابرو نزد شاهرخ پایه‌ای ارجمند یافت و در سلک نزدیکان شاه جای گرفته همواره در سفر و حضر ملازم شد، و از این پس به تألیف تاریخهای دیگر دستور یافت. حافظ ابرو به رموز و آئین تاریخ‌نویسی آگاه‌و مخصوصاً از احوال و امور روزانهٔ سیاست زمان خود اطلاع کافی داشته، و در نوشته‌های خود تا

۱ - رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۲۶ شود.
۲ - ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۲۴۲.
۳ - ظفرنامه چ فلیکس تاور.
۴ - نسخهٔ خطی جغرافیای حافظ ابرو، کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا برگ ۸ و ۹.
۵ - تاریخ ادبیات ج ۳ ص ۴۳۵.
۶ - ذیل ظفرنامه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک.
۷ - مقدمهٔ تاریخ شاهرخ تألیف حافظ ابرو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک.

حد امکان آنچه را میدیده و یا از اشخاص موثق میشنیده معتبر دانسته و کمتر به افسانه و حکایات پرداخته‌است. یکی از خصایص تاریخ‌نویسی حافظ ابرو برخلاف آنچه عده‌ای از خاورشناسان پنداشته‌اند آنست که جانب حقیقت و راستی را نگاه داشته و دیگر آنکه برخلاف بیشتر تاریخ‌نویسان قدیم در آغاز هر فصل یک فهرست از منابع و مدارک خود یاد کرده‌است. بطور قطع حافظ ابرو زبان‌های عربی و ترکی را میدانسته، و در سرودن شعر نیز دست داشته، چنانکه در فهرست ریو (ص ۴۲۲) گوید: در زمان شاهرخ حافظ ابرو در هرات پایتخت پادشاه تیموری اقامت گزیده و در سال ۸۱۸ قصیده‌ای برای ساختن قلعهٔ جدید گفته که چند بیت آن در روی دروازهٔ قلعه نگاشته شده». بعلاوه در ضمن بسیاری از وقایع اشعاری مناسب آورده‌است که ظاهراً متعلق بحافظ ابرو میباشد زیرا در غیر آن نام شاعری را که از او اقتباس کرده مذکور میدارد. آثار حافظ ابرو مدتها پس از او مورد توجه و محل استفادهٔ مورخین مانند عبدالرزاق سمرقندی صاحب مطلع‌السعدین و میرخوند نویسندهٔ روضةالصفا و خوندمیر نگارندهٔ حبیب‌السیر و جز ایشان بوده‌است. از آثار حافظ یکی جغرافیای اوست، چون بسال ۸۱۷ یک کتاب جغرافیا به لغت عربی بر شاهرخ عرضه شد وی دستور داد تا حافظ جغرافیای کاملی به زبان فارسی تألیف کرد. حافظ در این کتاب از جهان‌نامهٔ محمدبن نجیب بکران و آثار ابن سعید و صورالاقالیم محمدبن یحیی و سفرنامهٔ ناصرخسرو و مسالک‌الممالک عبداللهبن محمد و قانون‌البلدان و دیگر رسایل و رقاع و فصول استفاده کرده و بسال ۸۱۷ از آن فراغت یافته‌است. در سال ۸۲۰ حافظ ابرو مأمور تألیف تاریخ جغرافیائی جامع شد و آنرا بسال ۸۲۳ بپایان رسانید و در آن تاریخ عالم را تا سال پایان تألیف منظم ساخت و در مقدمهٔ آن ترجمهٔ تاریخ طبری و جامع‌التواریخ رشیدی و ظفرنامهٔ تیموری را نام برده‌است، ولیکن برخلاف روش خود در مقدمهٔ کتاب نامی از خود نبرده‌است و همین سبب شد که تا مدتی مؤلف کتاب ناشناخته بماند تا بالاخره ریو تشخیص کرد که مؤلف این کتاب حافظ ابرو است. از جغرافیای حافظ شش نسخه معرفی شده‌است:

۱) نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی
۲) نسخهٔ کتابخانهٔ ملک
۳) نسخهٔ مؤید ثابتی در تهران
۴) نسخهٔ موزهٔ بریتانیا
۵) نسخهٔ اکسفورد در لندن
۶) نسخهٔ لنین‌گراد

شهرت حافظ بیشتر در تاریخ‌نویسی اوست، تاریخ عمومی ایران را با کشورهائی که با آن پیوستگی دارد تا زمان مرگ خود گرد آورده‌است و متأسفانه از این کتاب فقط دو نسخه یکی در تهران و دیگری در استانبول می‌شناسیم.

تألیفات حافظ ابرو: نخستین اثری که از حافظ پدید گشته و سبب بلندی مقام او گردید [ظ: ذیل] کتاب ظفرنامهٔ شامی و تاریخ حکومت خود شاهرخ میباشد که بعدها آن را بر ذیلی که به جامع‌التواریخ نوشته افزوده است، سپس بسال ۸۱۶ قسمتی از تاریخ را که شامل وقایع بعد از مرگ هولاکو از ۶۶۳ تا ۸۱۶ است پرداخته[1] و بعدها همین قسمت را دنبال کرده و به تاریخ وقایع ۸۲۳ رسانیده و سپس جغرافیای خود را مرتب ساخته و به تدوین وقایع پس از مرگ غازان‌خان یعنی از سال ۷۰۳ که خواجه رشیدالدین کتاب جامع‌التواریخ را بدانجا رسانیده‌بود، شروع کرده، بطوری که جامع‌التواریخ رشیدی را ذیلی باشد[2]، و این کتاب شامل فصول ذیل است:

۱ - از سلطنت اولجایتو سلطان تا آخر حکومت اعجکی در عراق عجم و ابتدای پادشاهی امیر تیمور گورکان (۷۰۳-۷۸۱) و این قسمت است که در تهران به سال ۱۳۱۷ هـ.ش. چاپ شده‌است. ۲ - تاریخ آل‌مظفر. ۳ - تاریخ سلوک کرت. ۴ - پادشاهی طغاتیموربن سودای‌کاوبن بابا کاون و پادشاهی امیر ولی‌بن شیخ علی هندو. ۵ - تاریخ سربداریه و عاقبت کار ایشان. ۶ - ذیل ظفرنامهٔ نظام‌الدین شامی که آنرا از سال ۸۰۶ به بعد حافظ ابرو تدوین کرده‌است. ۷ - تاریخ شاهرخ‌میرزا، که بسال ۸۱۹ ختم میگردد. پس، از آنچه گذشت مستفاد میشود که بسال ۸۲۰ شاهرخ حافظ را مأمور نوشتن تاریخ حوادث عالم کرده و حافظ مأموریت خود را به اضافه کردن بخشهای تاریخی به جغرافیایی خود بسال ۸۲۳ انجام و تقدیم پادشاه کرده‌است. و دیگربار بایسنغرمیرزا بسال ۸۲۶ مورخ دربار پدر را مأمور کرد تا تاریخی شامل تمام وقایع از آغاز خلقت تا زمان او برشتهٔ تحریر درآورد. حافظ بنابه دستور بایسنغر تاریخ مفصل عمومی در چهار قسمت (ربع) تألیف کرده ربع رابع را «زبدةالتواریخ بایسنغری» نام نهاد و تمام کتاب را بنام «مجمع‌التواریخ سلطانیه» خوانده‌است[3]. از سال ۸۳۰ تا ۸۳۳ که سال مرگ حافظ است از او آثاری باقی نمانده و شاید وی این سه سال آخر عمر را به استراحت گذرانیده باشد. شرح زندگانی حافظ ابرو تا اندازه‌ای تاریک است و برخی از روی بی‌انصافی او را بدزدی در تألیف نسبت داده‌اند. (نقل به اختصار از مقدمهٔ ذیل جامع‌التواریخ رشیدی چ تهران ۱۳۱۷ هـ.ش.). رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۳ (ترجمهٔ حکمت) ص ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۳۲، ۲۸۸، ۴۷۳-۴۷۶، قاموس الاعلام ترکی، تاریخ مغول ص ۴۹۱، حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۱ ص ۸۲ و ج ۳ جزو ۳ ص ۲۱۰ شود.

حافظ احمدپاشا. [فِ اَ مَ] (اِخ) رجوع به احمدپاشا و قاموس الاعلام شود.

حافظ اسماعیل‌پاشا. [فِ اِ] (اِخ) رجوع به اسماعیل‌پاشا و قاموس الاعلام ترکی شود.

حافظالاجساد. [فِ ظُلْ اَ] (ع اِ مرکب) حافظالموتی. حافظالاموات. قطران. (فهرست مخزن‌الادویة). || اشقردیون.[4] موسیر. رجوع به حافظ الاموات شود.

حافظالاطفال. [فِ ظُلْ اَ] (ع اِ مرکب) حافظالنحل. فرفیون. (فهرست مخزن‌الادویة). افربون[5]. (اختیارات بدیعی).

حافظالاموات. [فِ ظُلْ اَمْ] (ع اِ مرکب) قطران. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶). رجوع به حافظ الاجساد شود.

حافظالجوز. [فِ ظُلْ جَ] (ع اِ مرکب) نوره است جهت آنکه مانع کرم زدن آن است. (فهرست مخزن‌الادویة).

حافظالدین. [فِ ظُدْ دی] (اِخ) (تلّ...) موضعی است در بخارا که قدیم تلّ میانه و پس از آن تل بغرابیک و در این زمان تل خواجه طرخان و تل مولانا حافظالدین معروفست. از بقاع بخارا و زیارتگاه است. محمدبن علی‌بن طرخان یکی از ائمهٔ بخارا از آنجاست. (احوال و اشعار رودکی ص ۴۴۷).

حافظالدین. [فِ ظُدْ دی] (اِخ) ابونصر[6] بن خواجه محمد پارسابن محمدبن محمود الحافظ البخاری. آنگاه که پدرش خواجه پارسا در سفر حج در شهر مدینه درگذشت قائم‌مقام پدر شد، و در نفی وجود و بذل موجود کار از وی گذرانید. وفاتش بسال ۸۶۵ هـ.ق. اتفاق افتاد و در قبةالاسلام بلخ مدفون گشت. یکی از شعرا در تاریخ وفات او

---

۱ - فهرست اِته ج ۱ ص ۸۶.
۲ - ذیل جامع‌التواریخ رشیدی چ ۱۳۱۷ هـ. ش. ص ۳.
۳ - تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۲۵ از فصیحی خوافی.
4 - Echalote - Teucrium. Scordium (لکلرک). (لاتینی).
5 - Euphorbium (لاتینی).
۶ - در حبیب‌السیر «ابونصیر» ولی در قطعه‌ای که در تاریخ وفات او گفته‌اند «ابونصر» مصرح است.

گوید:

خواجهٔ اعظم ابونصر آنکه شد
تکیه گاهش مسند دارالبقا
سرّ او چون با خدا پیوسته بود
زین سبب تاریخ شد سرّ خدا.

(حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۳ ص ۲۰۹).

حافظ‌الدین. [فِ ظُدْ دی] (اِخ) بلقینی. رجوع به عبداللّه‌بن احمد حافظ‌الدین بلقینی شود.

حافظ‌الدین. [فِ ظُدْ دی] (اِخ) عبداللّه‌بن احمد نسفی. رجوع به عبداللّه... شود.

حافظ‌الدین. [فِ ظُدْ دی] (اِخ) محمدبن احمد. رجوع به محمدبن احمد عجمی شود.

حافظ‌الدین. [فِ ظُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمدبن شهاب. رجوع به محمد... شود.

حافظ‌الدین. [فِ ظُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمد کردوی. رجوع به محمد... شود.

حافظ‌الصحة. [فِ ظُصْ صِ‌حْ حَ] (ع ص مرکب) نگهبان سلامت. ||طبیب حافظ‌الصحة؛[1] قسمی از اطباء بدین نام بودند که مواجب دیوانی و مأموریت در شهرها داشتند.

حافظ‌الکافور. [فِ ظُلْ] (ع اِ مرکب) فلفل. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویة) (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

حافظ‌الموتی. [فِ ظُلْ مَ تا] (ع اِ مرکب) حافظ‌الاجساد. قطران. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||شقردیون. موسیر. رجوع به حافظ‌الاجساد شود.

حافظ‌النحل. [فِ ظُنْ نَ] (ع اِ مرکب) حافظ‌الاطفال. (اختیارات بدیعی). فرفیون[2]. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن‌الادویة).

حافظ‌النفط. [فِ ظُنْ نَ] (ع اِ مرکب) تبن است چه مانع صعود اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حابس‌النفط. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

حافظ امیر. [فِ اَ] (اِخ) برادر امیرعلی و معاصر سلیمان‌خان (۷۴۱-۷۴۵ هـ.ق.) از ایلخانان ایران بود. رجوع به امیر حافظ شود.

حافظ اندرشی. [فِ ظِ ؟] (اِخ) او راست: مختصرالتهذیب.

حافظ اوبهی. [فِ ظِ اَ بَ] (اِخ) حافظ سلطان علی اوبهی، از مردم متعین خراسان. مردی پاکیزه‌روزگار و صحبت‌دیده و خوش‌طبع است، و خطوط را نیک نویسد اما در لباس و عقد دستار بسیار تکلف میکند. او راست:

بیستون راگر کند سیل فنا بنیاد سست
کی تواند نقش شیرین از دل فرهاد شست؟

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۱۴۴).

او راست: «تحفة‌الاحباب» در لغت فارسی و «زبدة‌التواریخ». فرهنگ نورالدین تحفة‌الاحباب را در ضمن مدارک خود شمرده‌است. در مجالس‌المؤمنین ذکر او آمده و از زبدهٔ او نقل کند. اوبهی منسوب به «اوبه» از اعمال هرات است. (الذریعه ج ۳ ص ۴۱۰).

حافظ ایوبی. [فِ اَیْ یو] (اِخ) (ملک...) ارسلان‌شاه‌بن ملک عادل سیف‌الدین ابوبکربن نجم‌الدین ایوب‌بن شادی‌بن ایوب. از خانوادهٔ سلاطین ایوبی مصر و شام. حافظی زین‌الدین طبیب و سیاستمدار معروف که با مغولان همکاری کرد به نسبت صاحب ترجمه مشهور است، چه وی طبیب خاص او بوده‌است. ابن ابی‌اصیبعة گوید: نورالدّین حافظ ارسلان‌شاه‌بن ابی‌بکربن ایوب صاحب قلعهٔ جعبر بود، و پس از مرگ او قلعهٔ جعبر بدست اولاد او باقی نماند بلکه بوسیلهٔ مکاتبات که زین‌الدین حافظی طبیب ملک حافظ در آن شرکت داشت قلعهٔ جعبر به الملک الناصر یوسف‌بن محمدبن غازی صاحب شهر حلب تسلیم گردید. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۸۹). رجوع به تاریخ مغول ص ۱۴۴ و طبقات سلاطین اسلام جدول صص ۶۸-۶۹ شود.

حافظ باخرزی. [فِ ظِ خَ] (اِخ) رجوع به حافظ جلاجل باخرزی شود.

حافظ بخاری. [فِ ظِ بُ] (اِخ) رجوع به محمدبن محمود (پدر خواجه محمد پارسا) شود.

حافظ بخاری. [فِ ظِ بُ] (اِخ) او راست: شرح عقودالعقائد امام سدیدالدین محمدبن ابی‌بکر المعروف به امام‌زاده البخاری، و این شرح در مجلدی کبیر است. (کشف‌الظنون).

حافظ بغدادی. [فِ ظِ بَ] (اِخ) علی‌بن انجب‌بن عثمان، معروف به ابن ساعی[3]. مورخ بغدادی، متوفی بسال ۶۷۴ هـ.ق. (حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۱ ص ۴۰). رجوع به ابن ساعی تاج‌الدین شود.

حافظ بغدادی. [فِ ظِ بَ] (اِخ) رجوع به علی‌بن عمر... شود.

حافظ بلقینی. [فِ ظِ بُ] (اِخ) رجوع به عبداللّه‌بن احمد بلقینی شود.

حافظ‌بن حاجب. [فِ ظِ بْ نِ جِ] (اِخ) رجوع به عمربن الحاجب عزالدین شود. او راست: معجم‌الحافظ. (کشف‌الظنون).

حافظ بیهقی. [فِ ظِ بَ هَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به ابوبکر بیهقی و بیهقی... شود.

حافظ پاشا. [فِ] (اِخ) نام دو تن فریق (رتبه‌ایست نظامی) که هر دو مدتی وزیر نظمیه بودند (ضبطیة ناظری). یکی از ایشان در طیّ تخلیهٔ بوسنه به سمت فرماندهی لشکر در آنجا بود و مردم وی را به قبول این سمت مجبور کرده بودند. درنتیجه وی به اسارت اطریشی‌ها درآمد و او را به سرزمین اطریش بردند و سپس وی را از راه تریست به استانبول فرستادند. در اینجا او بعضویت کمیسیون تفتیش نظامی و سپس به والیگری اشقودره برگزیده شد و بعد از سنهٔ ۱۳۰۵ هـ.ق. به مرض قلبی درگذشت. او در بلژیک درس خوانده بود و زبان فرانسه را بسیار خوب میدانست. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ پاشا. [فِ] (اِخ) چرکس محمد. یکی از مشیران عهد سلطان محمودخان و سلطان عبدالمجیدخان. وی در هنگام وقوع وقعهٔ نزیب والی کردستان بود و به فرماندهی سپاهیانی که به قهر و قمع ابراهیم‌پاشای مصری مأمور بودند منصوب شد اما تقدیر موافق تدبیر نیامد و او مغلوب گشت و سپس مدتی وزیر نظمیه بود و در اواخر والی ایالات یانیه، اسکوب و بوسنه شد. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ پناهی. [فِ پَ] (اِخ) به کمان‌ابرو مشهور است، وی از اهل خراسان بود، و آواز خوب داشت چنانکه دو سه جا وظیفه می‌گرفت، صاحب طبع نیک و دیوانیست. (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۱۴۷).

حافظ تربتی. [فِ ظِ تُ بَ] (اِخ) رجوع به حافظ شربتی شود.

حافظ جامی. [فِ ظِ] (اِخ) رجوع به حافظ علی جامی شود.

حافظ جعابی. [فِ ظِ جِ‌عْ عا] (اِخ) ابوحیان حافظ‌بن الجعابی. مردی صادق است و از تابعین روایت کند. (معجم‌الادباء ج مارگلیوث ج ۵ ص ۳۹۵).

حافظ جلاجل. [فِ جَ جِ] (اِخ) باخرزی. یکی ازجملهٔ مطربان و نغمه‌سرایان عهد شاه‌عباس. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ص ۸۸).

حافظ چغانی. [فِ ظِ چَ] (اِخ) رجوع به چغانی شود.

حافظ حاجی‌بیک. [فِ بَ] (اِخ) قزوینی و مقبول عامه است. خوانندهٔ خوبی است و موزون هم هست. این مطلع از اوست:

ما با تو خورده‌ایم می و بی تو کی خوریم
خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم.

(ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص ۲۹۵).

حافظ حلوائی. [فِ ظِ حَلْ] (اِخ)

---

1 - Hygiéniste. Médecin sanitaire (فرانسوی).

2 - Euphorbium (لاتینی).

۳- در حبیب‌السیر چاپی بغلط: ابن ساقی.

بروزگار دولت خاقان کبیر شاهرخ سلطان حافظ یکی از شعرای متعین بود و سخن او شهرتی داشت و این غزل او راست:

ای بدو چشم تو نظربازیم
از نظر خویش نه‌اندازیم
ای ز قدت جمله سرافرازیم
وقت بشد باز که بنوازیم
مرد رقیب تو چو دیدم ترا
کشته شد آن کافر و من غازیم
چند چو چنگم بدهی گوشمال
وقت شد ای شاه که بنوازیم
«دید چو سرگشتگی من بعشق
خاست فلک نیز به انبازیم»
حافظ حلوائیم و از کمال
معتقد حافظ شیرازیم.

(تذکرةالشعراء دولتشاه صص ۴۶۳-۴۶۴).

حافظ حمیدی. [فِ ظِ حُ مَ] (اِخ) محمدبن فتوح‌بن عبدالله الازدی المیورقی الحمیدی، مکنی به ابوعبدالله. مورخ و محدث اندلس. مولد وی بسال ۴۱۸ هـ.ق./۱۰۲۷ م. او سفری به مصر و مکه و دمشق کرد و به بغداد سکنی گزید و بسال ۴۸۸ هـ.ق. بدانجا وفات یافت. او راست: «جذوةالمقتبس فی اخبار علماء اندلس» و «تاریخ اسلام» و «الذهب‌المسبوک فی وعظ الملوک» و «تسهیل‌السبیل الی علم الترسیل» و «الجمع بین الصحیحین» در حدیث (خطی). (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۶۳).

حافظ خرگوشی. [فِ ظِ خَ] (اِخ) ابوسعید، عبدالملک‌بن محمد نیشابوری خرگوشی. رجوع به عبدالملک... شود.

حافظ خلیل قزوینی. [فِ خَ لی لِ قَ] (اِخ) صاحب کتاب‌الارشاد در ذکر قزوین. رجوع به خلیل قزوینی شود.

حافظ دارقطنی. [فِ ظِ رِ قُ] (اِخ) رجوع به دارقطنی بغدادی شود.

حافظ دعی. [فِ دَ] (اِخ) رجوع به النورالسافر ص ۴۸ و عثمان‌بن محمدبن عثمان دعی در همین لغت‌نامه شود.

حافظ دمشقی. [فِ ظِ دِ مَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن ناصرالدین دمشقی. متوفی بسال ۸۲۲ هـ.ق. او راست: «جامع الآثار فی مولد المختار» در سه مجلد، و «المولد الصادی فی مولد الهادی» در یک کراسه. و «اللفظ الرائق فی مولد خیر الخلائق» و این از هر دو مختصرتر است. (کشف‌الظنون).

حافظ دمیاطی. [فِ ظِ دِمْ] (اِخ) او راست: کشف‌الغطاء عن الصلاة الوسطی. رجوع به دمیاطی شود.

حافظ دهستانی. [فِ ظِ دِ هِ] (اِخ) رجوع به حافظ رواسی شود.

حافظ ذهبی. [فِ ظِ ذَ هَ] (اِخ) او راست: المعجم الصغیر و العذب السلسل فی‌الحدیث المسلسل. رجوع به ذهبی و ابن قایماز شود.

حافظ رازی. [فِ ظِ] (اِخ) رجوع به حافظ کاشانی شود.

حافظ رحمت‌خان. [فِ رَ مَ] (اِخ) یکی از سرداران لشکر روهیله از افغانها که با پادشاه درانی احمدخان به دهلی رفت. رجوع به مجمل التواریخ احمد گلستانه ص ۹۸ و ۹۹ شود.

حافظ رملی. [فِ ظِ رَ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به رملی شود.

حافظ رواسی. [فِ ظِ رَ] (اِخ) ابوفتیان عمربن عبدالکریم دهستانی رواسی. از اساتید حدیث و از مشایخ روایت غزالی است. ذهبی در تذکرةالحفاظ، و سُبکی در طبقات‌الشافعیة ذکر او آورده‌اند. مولد وی به سال ۴۲۸ هـ.ق. و وفات در سرخس به ماه ربیع‌الآخر سال ۵۰۳ است. (غزالی‌نامه ص ۲۴۴).

حافظ رومی. [فِ ظِ] (اِخ) رجوع به حافظ عجم رومی شود.

حافظ رهاوی. [فِ ظِ رَ] (اِخ) رجوع به عبدالقادر رهاوی شود.

حافظ زینی. [فِ ظِ زَیْ یِ] (اِخ) ابوعبدالله زینی‌بن واصل‌بن عبدالشکوربن زین. او و پدر وی محدث باشند.

حافظ سخاوی. [فِ سَ] (اِخ) رجوع به سخاوی شود.

حافظ سعد. [فِ سَ] (اِخ) ازجملهٔ مریدان میر قاسم انوار است ولیکن چون بی‌باک و ناپاک بود میر او را از خانقاه بیرون کرد، و فرمود تا خاک ناپاک حجرهٔ او از خانقاه پاک کنند، و در این زمان حافظ سعد این غزل گفت:

مرا در عالم رندی به رسوائی علم کردی
دلم بردی و جانم را ندیم صد ندم کردی.

و حافظ سعد در آن زمان از درد حرمان و سوز هجران بمرد و جان از هجر نبرد و قبر او معلوم نیست. و این معما به اسم احمد میرک از اوست:

سر می ندارم مدار و می آر
بمان سعد و ابر سر کوی یار.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۱۸۴ و ۱۸۵).

حافظ سعید. [فِ سَ] (اِخ) غلام مأمون. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ جزء ۳ ص ۹۵ شود.

حافظ سلطان. [فِ سُ] (اِخ) رجوع به حافظ اوبهی شود.

حافظ سلفی. [فِ ظِ سَ لَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن احمد سلفی شود.

حافظ سیروزی. [فِ ظِ] (اِخ) یکی از شعرای دورهٔ سلطان مرادخان ثالث. در ابتدا وی در زمرهٔ علما بود و بعدها براه قلندری و دوره گردی در تکایا و جوامع افتاد و عمری بدین حال بسر آورد. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ سیوطی. [فِ ظِ سُ] (اِخ) رجوع به جلال‌الدین عبدالرحمن خضیری سیوطی مصری شود.

حافظ شام. [فِ ظِ] (اِخ) رجوع به محمدبن عبدالله معروف به ابن ناصرالدین شود.

حافظ شربتی. [فِ ظِ شَ بَ] (اِخ) از مردم متعین خراسان است. او در خوش‌طبعی فرید زمان و یگانهٔ دوران بود. بسیار متواضع و مؤدب و نیکومشرب. در زمان سلطان ابوسعید به زیارت مکه رفت، و مدت بیست سال در آنجا مجاور شد. گویند روزی بابرمیرزا از جانب خیابان نشأه‌ناک می‌آمد و حافظ قرابه‌ای پرشراب داشت. اتفاقاً مولانازادهٔ ابهری که مفتی زمان بود و تیز بقدر، کیفیتی در سر داشته چنانکه میرزا و حافظ هر دو بر این معنی حاضر شده‌اند. میرزا بحافظ فرموده که فرودآی و کاسه‌ای بده، حافظ فرودآمده و کاسه از مولانازاده ابتدا کرد و این بیت «خواجه حافظ» را خواند:

در دور پادشاه عطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه کش‌شد و مفتی پیاله‌نوش.

میرزا بحافظ تحسین و احسان و مروت بسیار کرد. و این معمی به اسم «الله‌یار» از اوست:

هرچند که جان و دل در هجر تو افکار است
چون نیک نظر کردم حق بر طرف یار است.

حق (یعنی الله) در طرف «یار» قرار گیرد «الله‌یار» شود. حافظ در علم موسیقی عَلَم بود، و نقشها و تصنیفهای او در میان مردم مشهور است. مولانا جنونی هروی، حافظ شربتی را هجو گفته و هجو او مشهور است. (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۱۹ و ۹۲ و ۱۹۴ و ۲۶۷).

حافظ شربتی. [فِ ظِ شَ بَ] (اِخ) پدر شیخ کمال تربتی شاعر معاصر میر ابوسعید است. میر علی‌شیر نوائی گوید: شیخ کمال به مکه شد و از مکه بازآمد و در تربت فوت شد و تربتش آنجاست. پدر مشارالیه حافظ نام داشته و طبابت می‌کرده، و شیخ دائم از غایت خوش‌طبعی قطعه‌های مطایبه‌آمیز برای او میگفته‌است، و این قطعه از آنجاست:

تا که حافظ طبیب تربت شد
کشته شد جملگی که و مه او
موش در شربتش فتاد و بمرد
مرگ‌موش است شربت به او.

و نیز او راست:

نزد حافظ سپاهیی آمد
رخت بگشاد پیش او بنشست
پس بحافظ بگفت از سر درد

که سرم درد میکند پیوست
حافظش داد شربتی بعلاج
شربتش خورد و رخت را بربست.
(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۳۲).

حافظ شغانی. [فِ ظِ شَ] (اِخ) رجوع به حافظ چغانی شود.

حافظ شیرازی. [فِ ظِ] (اِخ) خواجه شمس‌الدین محمد. جامع دیوان حافظ که عموماً او را محمد گلندام میدانند[1] بر دیوان حافظ مقدمه‌ای نوشته و به مناسبت قدمت این سند عیناً در اینجا نقل میشود[2]: حمد بی‌حد و ثنای بی‌عد و سپاس بی‌قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان ارزاق به پروانهٔ سلطان ارادت و مشیت اوست، بی‌مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت بی‌علت اوست، حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آیینهٔ تأمل عرایس معانی به ادای دلگشای إنّ من البیان لسحراً گویا کرد، علیمی که بلبل دستان سرای خوش‌نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان در ترنم و تنغم إنّ من الشعر لحکمة آورد:

آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد
دُرّ کلام در صدف هر زبان نهاد
جان را ز لطف عذب غذائی لطیف داد
دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید
در کان طبع لعل سخن بی‌کران نهاد.

و جواهر منظوم صلوات بی‌نهایات، و زواهر منثور تحیات بی منتهی و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان‌آوری که ندای جان‌فزای انا افصح العرب و العجم به مسامع سکنهٔ مظلهٔ غبراء و سفرهٔ مظلهٔ خضراء رسانید، و از شمیم نسیم روح‌پرور إنّ روح‌القدس نفث فی روعی، مشام جان زنده‌دلان در دو جهان معطر و مروّح گردانید، و سر زلف عروسان سخن را بدستیاری اَلا إنّی اوتیت القرآن و مثله معهٔ، حسن بیان او پیراست، و گردن و گوش خزاین دلها بدرر فواید جان‌فزای و غرر فراید معجزنمای اوتیتُ جوامع‌الکلم، لفظ گهربار او آراست[3]، اعنی جناب رسالت‌مآب، خواجهٔ کشور دانائی، دیباچهٔ دفتر سخن‌آرائی، صادق برهان (ص) و القرآن ذی‌الذکر، صاحب دیوان و ماعلمناه الشعر [قرآن ۳۶/۶۹]، صدر جریدهٔ انبیا، بیت قصیدهٔ اصفیاء محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات الزاکیات المبارکات[4]:

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان چاربالش ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات
مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود و دَمش کیمیای علم
نطقش مکان صدق و دلش معدن صفا.

و درود بی‌کران و تحیات بی‌پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب او باد[5] که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین تزیین برنهاده و در میدان بیان جولان نموده، و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری و سخندانی از مصاقع خطبا و ادباء اقاصی و ادانی درربودند. تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول‌الله و الذین معه اَشدّاءُ علی‌الکفار [قرآن ۴۸/۲۹]، بگوش هوش فصحاء اطراف عالم و بلغاء اکناف امم رسانیدند. سنان[6] لسان و تیغ بیان و الشعراء یتبعهم الغاوون [قرآن ۲۶/۲۲۴]، از هیبت جلال نبوت در غمد کلال و نُبُوّت بماند، و مشاهیر صفّ قتال:

یرمون بالخطب الطوال و تارة
وحی الملاحظ خیفة الرقباء.

هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز و ابتهال در روی قیل و قال کشیدند که لایأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیراً [قرآن ۱۷/۸۸]:

مستغرق درود و ثنا باد روحشان
تا روز را فروغ بود شمع را شعاع[7].

بر نقادان رستهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت، نامداران خطهٔ سخن و شهسواران عرصهٔ ذکا و فطن، سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی و باصفا، و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست، در دکان امکان هیچ متاعی از او گرانمایه‌تر نتوان خریدو در بازار ادوار هیچ بضاعت از او بارقمت‌تر نتوان دید، صیرفی خرد را نقدی از آن عزیزتر بدست دل نیاید، و نقشبند فکرت را صورتی از آن زیباتر در پردهٔ خیال رخ ننماید، وزن و مقدار این دُرّ شاهوار ندانند الا خردمندان کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام‌عیار نشناسند اِلاّ جوهریان عاقل[8]:

گر بدی گوهری ورای سخن
آن فرودآمدی بجای سخن.

و هو میدان لایقطع اِلاّ بسوابق الاذهان و میزان لایرفع الا بأیدی بصائر البیان[9] اما تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب‌تر و نظام[10] بسیار و بی‌شمار است، و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران[11] بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و

۱ - محمد قزوینی در این انتساب تردید کرده. رجوع به مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی شود.
۲ - نقل از دیوان خواجه، چ قزوینی.
۳ - بعضی نسخ جدیده، در اینجا عبارت ذیل را علاوه دارند: «و صدای صدق فحوای و ماینطق عن الهوی ان هو الاّ وحی یوحی [قرآن ۵۳/۳-۴] در آفاق و انفس انداخت»، ولی در نسخ قدیمه... از این عبارت اثری نیست.
۴ - بعضی نسخ چاپی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند:
محمد کازل تا ابد هرچه هست
ز آرایش نام او نقش بست.
ولی در هیچیک از نسخ خطی حاضرهٔ نزد من از بیت مزبور اثری نیست.
۵ - در بعضی نسخ جدیده در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند:
هزار آفرین از جهان‌آفرین
بر اولاد و احفاد او اجمعین.
۶ - چنین است بدون واو عاطفه در نسخ قدیمه، و همان صواب است و این جمله جواب «تا صدای صیت رسالت... الخ» است. بعضی نسخ: و سنان (با واو عاطفه)، و آن تحریف است ظاهراً.
۷ - چنین است در اغلب نسخ خطی، بعضی دیگر: شمس را شعاع، بعضی نسخ چاپی: شمع را (شمس را) ضیاء. در بعضی نسخ خطی جدید و در اغلب نسخ چاپی، بعد از این بیت عبارت ذیل را علاوه دارند: «خصوصاً امام المشارق و المغارب جامع اصناف حقایق و معارف قائل کلمهٔ انا کلام‌الله الناطق اسدالله الغالب علی‌بن ابی‌طالب:
شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود
غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
مکرمی که ز لطف قدیم لم‌یزلی
حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال
برای مدحت او مستعد نطق، زبان.
ولی در هیچیک از نسخ قدیمه... بهیچ وجه من الوجوه از جملهٔ مزبور اثری نیست و بدون‌شک الحاقی میباشد از متأخرین در عهد صفویه بقصد اینکه خواجه را نظر به بعضی مصالح، شیعه قلمداد کنند.
۸ - بعضی نسخ علاوه دارند: و فی‌الحقیقة.
۹ - این جملهٔ عربی با اندک تغییری مأخوذ است بدون‌شک از عبارت ذیل که در زهرالآداب حصری قیروانی (مطبوع در حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۵) مذکور است و او نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده‌است: «البلاغة میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و لایسلک الا ببصائر البیان».
۱۰ - چنین است صریحاً در نسخهٔ رشید یاسمی، سایر نسخ: و تنوع تراکیب نظم و نثر، و به قرینهٔ اینکه تمام فقرات این مقدمه بدون‌استثنا مسجع است اینجا نیز برای سجع با «کلام» بدون‌شک «نظام» به طبق نسخهٔ رشید یاسمی انسب است از «نظم و نثر» سایر نسخ، و نظام مرادف نظم و بهمان معنی است یعنی شعر و کلام منظوم. (منتهی الارب).
۱۱ - بعضی نسخ: هنروران.

اوضاع بُوَد[1] و قد قیل: لیست البلاغة أن یطال عنان القلم و اسنانه او یبسط رهان القول و میدانه. بل هی ان یبلغ امد المراد. بالفاظ اعیان و معان افراد[2] هر شاعر ماهر که به کنه این نکته رسد و بر جلیهٔ این قضیه واقف شود رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقالت او طراوت پذیرد تا بجائی رسد که یک بیت او نایب‌مناب قصیده‌ای شود و یک غزل او واقع موقع دیوانی گردد، و از قطعهٔ سلکتی إقطاع یابد، و به رباعی از ربع مسکون خراج ستاند.

قافیه‌سنجان چو قلم برکشند[3]
گنج دوعالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن‌سنج راست.

و بی‌تکلف مخلص این کلمات و متخصص[4] این مقدمات ذات مَلَک‌صفات مولانا الاعظم السعید المرحوم الشهید[5] مفخر العلماء استاد نحاریر الادباء معدن اللطائف الروحانیة، مخزن المعارف السبحانیة شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی بود طیب‌الله تربته، و رفع فی عالم القدس رتبته، که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان، و بنات افکارش غیرت حور و ولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سختان سحبان[6] و منشآت لطف‌آمیزش منسی احسان حسان[7].

کنظم الجمان و روض الجنان
و أمن الفؤاد و طیب الرّقاد[8].

مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را[9] به معنی مبین[10] تمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنائی گشوده، و هم ارباب باطن را از او مواد روشنائی افزوده، در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای هر معنی لطیف غریبه‌ای[11] انگیخته و معانی بسیار به لفظ اندک خرج کرده، و انواع ابداع در دُرج انشاء درج کرده گاه سرخوشان کوی محبت را بر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته و شیشهٔ صبر ایشان بر سنگ بی‌ثباتی زده[12]:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد.

و گـاه دردی‌کشان مصطبهٔ ارادت را به ملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت‌الحرام خرابات ترغیب کرده[13]:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود.

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هذا عذب فرات سائغ شرابه[14] دارد خاص و عام را شامل و شایع است، و افادت آثار[15] فضل فیاضش کمشکوة فیها مصباح[16] اقاصی و ادانی را لایح و ساطع. سحر حلال طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده، رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال مَعین[17] و من الماء کل شیء حی[18] صفت نضارت بخشیده، و نفحات گلزار فکرش[19] در ریاض جانها معنی آیت فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها[20] فاش کرده، کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشیده، و رشحات اقلام خضر خاصیتش بر سریر سخن ید بیضا نموده،[21] گوئی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده، و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته، و قد[22] شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و احتراز از استقامت رای او پذیرفته:

حسد چه میبری ای سست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است.

و بی‌تکلف هر در و گوهر که در طرف دکان جوهری طبیعت موجود بود ازبهر زیب و زینت دوشیزگان خلوت‌سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را به لباس و کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان به دعوی برگشاد و گفت:

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

---

۱ - بدون‌شک بُوَد بفتح واو به صیغهٔ مضارع بودن باید خواند نه بود به سکون واو به صیغهٔ ماضی، بعضی نسخ این کلمه را ندارد و بعضی نسخ جدیده عبارت ذیل را اینجا علاوه دارد: «در تقبیح و تحسین و تقریر و تحریر و نفرین و آفرین به اعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام به شأن افتراص و اغتنام هنگام ایراد کلام [و] فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تأخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افاده در هر باب جمله بر این یک مسئله مبتنی و متکلم علی‌الحقیقة برعایت این یک دقیقهٔ معتنی»، ولی در نسخ قدیمه مانند حن و هندی و دبیرخاقان و تقوی ۲ و باء که اساس طبع این مقدمه‌اند از جملهٔ مزبور اثری نیست.

۲ - این جملهٔ عربی عیناً در زهرالآداب حصری قیروانی، حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۱۵، مذکور است و از روی آن مدرک تصحیح شد، و در عموم نسخ این مقدمه کمابیش محرف است.

۳ - چنین است در اغلب نسخ این مقدمه، ولی در نسخهٔ رشید یاسمی و نسخهٔ باء: «سخن برکشند» و این مطابق است با عموم نسخ نظامی چه این دو بیت از دیباچهٔ مخزن‌الاسرار نظامی است، «خاصه کلیدی» در بیت دوم ظاهراً وصف ترکیبی است یعنی کلید مخصوصی که در گنج راست... الخ.

۴ - چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: مختص، مخصص، ملخص.

۵ - چنین است در اغلب نسخ موجود نزد اینجانب (هفت نسخه از یازده نسخه) و مقصود از این کلمه در اینجا یعنی در مورد خواجه درست معلوم نشد که به چه مناسبت اطلاق کلمهٔ «شهید» بر او شده‌است.

۶ - سحبان به فتح سین مهمله و سکون حاء مهمله و نیس باء موحده و الف و نون، مردی بوده از عرب از قبیلهٔ وائل که در بلاغت به وی مثل زنند.

۷ - یعنی حسان‌بن ثابت انصاری شاعر معروف حضرت رسول (ص).

۸ - این بیت عربی در غالب نسخ محرف است و عین این عبارت در زهرالآداب حصری قیروانی (در حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۰) در وصف شعر آمده‌است و از روی آن مدرک تصحیح شد ولی در آنجا و در غالب نسخ این مقدمه این عبارت بصورت نثر یعنی بدون فاصله بین مصراعین و بدون اینکه در یک سطر مستقل نوشته شده باشد مکتوب است لیکن در نسخهٔ آقای دبیرخاقان و نسخهٔ آقای ملک بصورت شعر نگاشته شده و همین أقرب بصواب بنظر می‌آید.

۹ - بعضی نسخ: و دهان جان خواص را.

۱۰ - چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر: متین (مانند فقرهٔ قبل).

۱۱ - گویا «غریبه» را بمعنی بدیع و نادر و غیرمبتذل استعمال کرده‌است، بعضی نسخ: و برای حال هر کسی در معنی غریب و لطیف سفته.

۱۲ - از اینجا تا کلمهٔ «رواحل غزلهای جهانگیرش» از چهار نسخهٔ ملک و تقوی ۲ و باء و نسخهٔ رشید یاسمی بکلی ساقط است.

۱۳ - بعضی نسخ جدید علاوه دارند: و فرموده، و گفته.

۱۴ - قرآن ۱۲/۳۵.

۱۵ - تصحیح قیاسی، نسخ حاضره: و آثار (با واو عاطفه).

۱۶ - قرآن ۳۵/۲۴.

۱۷ - ماء معین؛ بفتح میم، یعنی آب روان.

۱۸ - قرآن ۳۰/۲۱.

۱۹ - چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: فکرتش (یعنی بعینه مانند چهار سطر قبل).

۲۰ - قرآن ۵۰/۳۰.

۲۱ - چنین است در پنج نسخه، ولی مناسبت خضر با ید بیضا بهیچ‌وجه معلوم نشد، چه ید بیضا از معجزات حضرت موسی بوده‌است و با خضر ادنی ارتباطی ندارد، حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیرخاقان: «و رشحات اقلام بر سریر یمین در ید بیضا نموده» (؟؟). نسخ چاپی: «و کلیم کلام معجزنظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده»، و این عبارت بکلی ساختگی و فاسد بنظر می‌آید چه معجزهٔ ید بیضا را حضرت موسی در مصر در مقابل تخت فرعون ابراز نمود نه در کوه طور که در شبه‌جزیرهٔ سینا مابین مصر و شام واقع و موضع مناجات حضرت موسی بوده با حضرت احدیت، پس چگونه کلیم کلام معجزنظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده‌است!

۲۲ - چنین است در نسخ قدیمه، در نسخ جدیده: و قد نیکوی.

هر کسی پنج روز نوبت[1] اوست.
و با موافق و مخالف و طنازی و رعنائی درآویخته و در مجلس خواص و عوام و خلوت‌سرای دین و دولت، پادشاه و گدا و عالم و عامی بزمها ساخته و در هر مقامی شغبها[2] آمیخته و شورها انگیخته:

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت[3] با سر پیمانه شد.

و چون از شائبهٔ شبهت و غائلهٔ شهوت مصون و محروس بودند و دست تصرف بیگانه به دامن عصمتشان نرسیده، و گوشهٔ طرهٔ[4] عفتشان بر انگشت خیانت کسی فرونکشیده، و رخسارهٔ احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته‌اند:

گر من آلوده‌دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست.

لاجرم[5] رواحل غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی به اقصای ترکستان و هندوستان رسیده، و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمانی به اطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده، قد هب [قهب؟] هبوب الریح[6] و دب دبیب المسیح[7] بل سار مسیر الامثال و سری سر[ی] الخیال[8]: سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و مجلس می‌پرستان بی نقل سخن ذوق‌آمیز او رونق نیافتی[9]:

غزل‌سرائی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره برامشگری[10] بهشت از یاد
بداد داد سخن در غزل بدان وجهی
که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد
چه شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد.

اما بواسطهٔ محافظت درس قرآن، و ملازمت بر تقوی واحسان[11] وبحث کشاف و مفتاح[12] و مطالعهٔ مطالع و مصباح و تحصیل[13] قوانین ادب و تجسس[14] دواوین عرب، بجمع اشتات غزلیات نپرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد[15] و مسود این ورق عفا الله عنه ما سبق[16] در درس‌گاه دین‌پناه مولانا و سیدنا

---

۱ - بعضی نسخ: پنج روزه.
۲ - شغب: به فتح شین و فتح غین معجمه، بمعنی برانگیختن فتنه و خصومت و نزاع است. (منتهی الارب). یعنی تقریباً عین معنی شور در فقرهٔ بعد، و این کلمه تصحیح قیاسی است از خود ما، جمیع نسخ موجوده «شعبها» یا عین مهمله دارند و آن بدون‌شبهه تصحیف است.
۳ - بعضی نسخ: گذشت.
۴ - چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: چادر. - طره: بالضم، کرانهٔ جامه که پرزه ندارد.
۵ - از آغاز عبارت «گاه سرخوشان کوی محبت راه چنانکه در همانجا نیز بدان اشاره شد تا اینجا بکلی از چهار نسخهٔ ملک و تقوی ۲ و «باه» و «ی» ساقط است و بعید نیست تمام این جملهٔ طویل الحاقی باشد چه نوع مطالب و طرز انشاء آن و مخصوصاً عدم تقید تام آن به سجع با سایر قسمتهای این مقدمه تا درجه‌ای متفاوت بنظر می‌آید. کلمهٔ «رواحل» بعد را فقط در نسخهٔ «ی» دارد و از سایر نسخ ساقط است.
۶ - چنین است در باه و ملک و تقوی ۲: قد رب هبوب الریح، هندی: قد هبوب الریح، اغلب نسخ چاپی: قد هب الریح، این عبارت عیناً در زهرالآداب حصری قیروانی (در حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۱) مذکور است در وصف سرعت انتشار شعر که گویا مأخوذ از یکی از کتب ثعالبی باشد این چنین: «اشعاره سارت مسیر الشمس و هبت هبوب الریح و طبقت تخوم الارض و انتظمت الشرق الی‌الغرب».
۷ - چنین است صریحاً در نسخهٔ ملک، نسخ دیگر: و دب بیت المسیح، یا: ورب و هبت المسیح، یا: و دب بیت‌المال (کذا)، نسخ چاپی: و ذهب المسیح، «دب دبیب المسیح» یعنی نرم رفت مانند نرم رفتن مسیح، این تعبیر را و به عبارهٔ اخری تشبیه سرعت انتشار امری یا خبری یا شعری را در اقطار عالم به نرم رفتن مسیح در جهان در موردی دیگر از نظم و نثر عربی یا فارسی بخاطر ندارم دیده باشم ولی معذلک وجهی و محملی میتوان برای آن توجیه نمود چه یکی از معانی کلمهٔ «مسیح» بمعنی وصفی در عربی مرد سیاح و جهان‌پیماست و یکی از وجوه تلقب حضرت عیسی مسیح را نیز بعضی از علمای مسلمین همین معنی فرض میکرده‌اند، در تاج العروس گوید: «و من المجاز المسیح و هو الرجل الکثیر السیاحة، قیل و به سمی عیسی علیه‌السلام لأنه مسح الارض بالسیاحة و قال ابن السید سمّی بذلک لجولانه فی‌الارض و قال ابن سیدة لأنه کان سائحاً فی‌الارض» و اشتقاق این لفظ را نیز یا از سیاحت میگرفته‌اند بر وزن مفعل یا از مساحت بر وزن فعیل بمعنی فاعل. (تاج العروس: م‌س‌ح).
۸ - مأخوذ است بدون شک از این تعبیر مذکور در زهرالآداب حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۱ که او نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده: «شعره اسیر من الامثال و اسری من الخیال».
۹ - متن مطابق نسخ قدیمه است، نسخ جدید عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند: «بلکه های و هوی مستان و مشتاقان بی ولولهٔ شرق او نبردی و سرود رود می‌پرستان بی غلغلهٔ عشق او رونق نگرفتی».
۱۰ - چنین است در نسخهٔ ملک، ی و تقوی ۲: و رامشگری، حن و هندی: و رامشتری (کذا)، باقی نسخ: و ناهید را، در بعضی نسخ بجای کلمهٔ بعد: «ببرد».
۱۱ - این عبارت اخیر یعنی «و ملازمت بر تقوی و احسان» مطابق حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیرخاقان است که اقدم و اصح نسخ دارای این مقدمه میباشد، سایر نسخ جدیده و نسخ چاپی بجای آن: و ملازمت شغل سلطان، یا: ملازمت تعلیم سلطان، - و این نسخه بدل برای شرح احوال حافظ خالی از اهمیت نیست چه بنابر نسخ جدیده، حافظ ملازمت شغلی از اشغال سلطانی را می‌نموده یا معلم سلطان بوده‌است در صورتی که بنابر سه نسخهٔ قدیمی مذکور ابداً چنین چیزی در بین نبوده و خواجه جز بمحافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و تحصیل علم و ادب و تجسس دواوین عرب به شغلی دیگر از اشغال دنیوی نمی‌پرداخته است.
۱۲ - چنین است صریحاً واضحاً در همان سه نسخهٔ مذکوره، نسخ جدید: و تحشیهٔ کشاف و مفتاح، - و این نسخه بدل نیز بهمان لحاظ مذکور بی‌اهمیت نیست چه بنابر نسخ جدیده، حافظ حواشی بر کشاف و مفتاح نگاشته بود در صورتی‌که بنابر سه نسخهٔ اول خواجه فقط به بحث و تدقیق و مطالعهٔ کتب مذکور می‌پرداخته است.
۱۳ - بعضی نسخ: تحصین، بعضی دیگر: تحقیق.
۱۴ - چنین است در حن، الف، ط، ت. نسخ دیگر: تحسین.
۱۵ - چنین است این جمله در حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیرخاقان، نسخ دیگر: ولی محافظت درس قرآن و... و... از جمع اشتات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی.
۱۶ - در اینجا در نسخ قدیمه و جدیده اختلاف قراءت بسیار مهمی موجود است از اینقرار: در هفت نسخه از یازده نسخهٔ خطی دیوان که دارای این مقدمه میباشد و آن هفت نسخه همه نسبهٔ اقدم و اصح از آن چهار نسخهٔ دیگرند یعنی حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیرخاقان و نسخهٔ رشید یاسمی و نسخهٔ دوم تقوی و نسخهٔ حاج حسین آقاملک و نسخهٔ یاه، از دو نسخهٔ کتابخانهٔ ملی طهران بعد از این جملهٔ دعائیه (عفا الله عنه ما سبق) مطلقاً و اصلاً اسمی از مؤلف این مقدمه که در عین حال جامع دیوان خواجه نیز هم اوست بهیچ وجه من الوجوه برده نشده‌است و همهٔ این هفت نسخه بعینه بهمین نحوند که در متن ما چاپ کرده‌ایم یعنی «مسوّد این ورقه عفا الله عنه ما سبق در درس‌گاه دین‌پناه... الخ» بدون علاوهٔ هیچ اسمی خواه محمد گلندام یا غیر آن، در صورتی که در آن چهار نسخهٔ دیگر یعنی نسخهٔ الف و سپه و نواب و نسخهٔ اول تقوی و در عموم نسخ چاپی بعد از کلمهٔ «ما سبق» علاوه دارند: «اقل انام محمد گلندام (یا گل‌اندام)»، و این فقره یعنی اینکه در هفت نسخه از یازده نسخه از این مقدمه ابداً اسمی از جامع دیوان حافظ که بنابر مشهور در این اواخر محمد گلندام نامی بوده، برده نشده بدون هیچ شک و شبهه تولید شک عظیمی در صحت و اصالت نام محمد گلندام می‌نماید و این احتمال را بی‌اختیار در ذهن تقویت مینماید که شاید این محمد گلندام الحاقی باشد از یکی از متأخرین گمنام که چون دیده این مقدمه بدون اسم مؤلف است خواسته از این فرصت استفاده نموده آنرا بنام خود قلمداد کند، و قرینهٔ دیگری که تا درجه‌ای مؤید این احتمال است آنست که دولتشاه
←

استادالبشر قوام الملّة و الدّین عبداللّه[1] اعلی اللّه درجاته فی اعلی علیین[2] بکرّات و مرات که به مذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی[3] که این فراید فواید را همه در یک عقد می‌باید کشید و این غرر درر را در یک سلک می‌باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد و آن جناب[4] حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و بغدر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی[5] و تسعین و سبعمائة [۷۹۲] ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و همخوابهٔ[6] پاکیزه‌رویان حورالعین گشت:

بسال باء و صاد و ذال ابجد[7]
ز روز[8] هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس‌الدین محمد
بخاک پاک[9] او چون برگذشتم
نگه کردم صفا و نور مرقد.

و بعد از مدتی سوابق[10] حقوق صحبت، ولوازم عهود محبت، و ترغیب عزیزان باصفا و تحریض دوستان باوفا، که صحیفهٔ حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد، و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حامل و باعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب، امید به کرم واهب‌الوجود[11] و مفیض الخیر و الجود آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این احوال و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرتی بی‌اندازه کرامت گرداند[12] وعثرات[13] را بفضل شامل و لطف کامل درگذراند[14]، انه علی ذلک لقدیر و بالاجابة جدیر.

ترجمهٔ احوال حافظ شیرازی: به اتفاق تذکرەنویسان لقب اصلی او شمس‌الدین است، و آن از بیت ذیل نیز که از قطعه‌ای در

→ سمرقندی که تذکرهٔ معروف خود را در حدود ۸۹۲ هـ. ق. یعنی درست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف نموده در شرح احوال خواجه گوید: «بعد از وفات خواجه حافظ معتقدان و مصاحبان او اشعار او را مدون ساخته‌اند» که چنانکه ملاحظه میشود ابداً اسمی از جامع دیوان او نمیرد و مثل این میماند که نام جامع دیوان او از همان عصرهای بسیار نزدیک به عصر خواجه معلوم نبوده‌است والاّ ظاهراً دلیلی نداشته که دولتشاه نام او را نبرد، و همچنین سودی در شرح ترکی خود بر دیوان خواجه که در سنهٔ هزاروسه هـ. ق. تألیف شده گوید: «و بعد الوفات بعض احباب سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودت و محبت سیله متفرق غزلیاتی ترتیب و تبریب ایلمش» و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت... الخ چنانکه بعدها ملاحظه خواهد شد تقریباً عین عبارت اواخر همین مقدمهٔ حاضره است پس واضح است که سودی در حدود هزاروسه عین همین مقدمه را در دست داشته و معذلک می‌بینیم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیز هم اوست نبرده و فقط به تعبیر «بعض احباب» اکتفا کرده‌است پس معلوم میشود که در نسخهٔ او نیز ظاهراً نام محمد گلندام وجود نداشته است.

۱ - چنین است در اغلب نسخ قدیم و جدید، در حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیرخاقان: قوام الملة و الدین محمد، در نسخهٔ ملک و تقوی ۲ و باء: قوام الملة و الدین علی.

۲ - چنین است در اغلب نسخ، حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیرخاقان بجای این جملهٔ دعائیه دارند: اعلی الله تعالی شأنه.

۳ - یعنی ظاهراً بلکه قطعاً قوام‌الدین عبدالله مذکور.

۴ - یعنی خواجه حافظ.

۵ - چنین است صریحاً واضحاً و بهمان خط کاتب اصلی در نسخهٔ رشید یاسمی، در نسخهٔ آقای ملک با اصلاح جدید اثنین، سایر نسخ: احدی، - بدون‌شبهه صواب همان دو نسخهٔ رشید یاسمی و ملک است، و سایر نسخ که احدی و تسعین و سبعمائة [۷۹۱] دارند به ظن غالب بلکه بنحو قطع و یقین غلط فاحش باید باشد. و منشأ این غلط نیز به احتمال بسیار قوی همان قطعهٔ مشهور ولی بی‌اساسی است که نه قائلش معلوم است و نه اینکه در چه عصری گفته شده، و در آخر اغلب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شده یعنی:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی

والاّ بشهادت صریح عموم مورخین معاصر یا قریب‌العصر با حافظ وفات او در سنهٔ هفتصدونودودو بوده است از اینقرار:

اولاً - احمدبن محمدبن یحیی معروف به فصیح خوافی که معاصر با حافظ بوده ولی از قبیل معاصرت جوان با پیر، چه تولد وی بتصریح خود او در کتاب مشهور خود «مجمل فصیحی» در سنهٔ ۷۷۷ بوده‌است. بنابراین وی در وقت وفات حافظ جوانی بوده پانزده یا شانزده ساله، مورخ مزبور در ذیل حوادث سنهٔ هفتصدونودودو از کتاب مذکور (نسخهٔ دوست دانشمند ما آقای حاج محمدآقا نخجوانی مقیم تبریز) وفات حافظ را در همان سنه ضبط کرده و دو بیت اول عین همین ابیات آتیهٔ همین مقدمهٔ حاضر را نیز ایراد نموده و عین عبارت او از قرار ذیل است: «اثنین و تسعین و سبعمائة، ۷۹۲: وفات مولانا اعظم افتخار الافاضل شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی الشاعر بشیراز مدفوناً بکث و در تاریخ او گفته‌اند بیت: بسال ب و ص و ذ ابجد - ز روز هجرت میمون احمد - بسوی جنت اعلی روان شد - فرید عصر شمس‌الدین محمد».

ثانیاً - جامی که فقط بیست‌وپنج سال بعد از وفات حافظ متولد شده (۸۱۷) در کتاب نفحات‌الانس وفات خواجه را صریحاً و بدون نقل قول دیگر در سنهٔ «اثنین و تسعین و سبعمائة» نگاشته است.

ثالثاً - حبیب‌السیر که در حدود سنهٔ ۹۳۰ یعنی قریب ۱۴۰ سال بعد از وفات حافظ تألیف شده نیز وفات او را صریحاً و بدون نقل خلافی در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده‌است.

رابعاً - سودی شارح ترکی دیوان حافظ شرح مزبور را در حدود سنهٔ ۱۰۰۳ به اتمام رسانیده و قاضی نورالله شوشتری در مجالس‌المؤمنین و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون هر سه نیز وفات خواجه را بدون نقل قول دیگری در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده‌اند.

پس چنانکه ملاحظه میشود از مورخین معاصر یا قریب‌العصر با حافظ هیچکدام در تاریخ وفات حافظ غیر سنهٔ ۷۹۲ را ذکر نکرده‌اند (فقط دولتشاه از این کلمه مستثنی میباشد که وفات خواجه را در سنهٔ ۷۹۴ نگاشته) و تاریخ ۷۹۱ فقط در مؤلفات متأخرین از قبیل تقی کاشی و صاحب آتشکده و صاحب ریاض‌العارفین و مجمع‌الفصحا و امثالهم دیده میشود که مأخذ همهٔ آنها بدون شک فقط و منحصراً همان قطعهٔ سابق‌الذکر مجهول‌القائل «بجو تاریخش از خاک مصلی» بوده، و سپس همه به تقلید و تبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعد از دیگری نقل کرده‌اند و ابداً مأخذ تاریخی ندارند.

۶ - چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: و پس از مفارقت بدن همخوابه.

۷ - چنین است در نواب و شرح سودی و عموم نسخ چاپی (یعنی باءِ مؤحده و صاد مهمله و ذال معجمه)، ی: بسال ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل نسخ سابقه ولی دو حرف اول با حروف مقطعه)، ملک: بسال با و ذال و صاد ابجد، تقوی ۱ و ۲ و باء و سپه: بسال با و صاد و ذال ابجد (کذا)، مجمل فصیح خوافی در ذیل حوادث سنهٔ ۷۹۲ چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره شد: بسال ب ص ذ ابجد (یعنی بعینه مثل متن ولی هر سه حرف با حروف مقطعه)، فقط قدسی برخلاف اجماع جمیع نسخ خطی و چاپی اینطور چاپ کرده‌است: بسال ذال و صاد و حرف اول، و بدون شبهه این روایت اصلاح جدید تعمدی است از یکی قراءِ متأخر برای اینکه این مادهٔ تاریخ مطابق باشد با تاریخ غلط مشهور ۷۹۱ که در غالب نسخ این مقدمه قبل از این ابیات دارد، هندی و نسخهٔ آقای دبیرخاقان اصل این ابیات را هیچ ندارد.

۸ - چنین است در نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر: ز دور.

۹ - تقوی ۱ و ۲ و حن و ی و نواب: بخاک پای او.

۱۰ - این سه کلمه را یعنی «و بعد از مدتی» را فقط سه نسخهٔ قدیمی حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیرخاقان دارد و در سایر نسخ موجود نیست.

۱۱ - بعضی نسخ: واجب‌الوجود.

۱۲ - بعضی نسخ: گرداناد.

۱۳ - بعضی نسخ: هفوات و عثرات را، بعضی دیگر: هفوات و زلات را.

۱۴ - بعضی نسخ: گذراناد.

تاریخ وفات اوست برمی‌آید:

بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس‌الدین محمد.

نویسندهٔ مقدمهٔ دیوان حافظ او را (شمس الملة و الدین) یاد کرده و در یکی از دیوانهای چاپی حافظ[1] «شمس الدین و الدنیا» نوشته‌اند، بدیهی است که لقب او همان شمس‌الدین بوده و «ملت» و «دنیا» زائد است. پس از وفات او، اهل ذوق و عرفان وی را به القاب ذیل خوانده و ستوده‌اند: بلبل شیراز، لسان‌الغیب، خواجهٔ عرفان، خواجهٔ شیراز، ترجمان‌الحقیقة، کاشف‌الحقایق، ترجمان‌الاسرار، مجذوب سالک، ترجمان‌اللسان، و غیره. نام وی به اتفاق همهٔ صاحبان تذکره محمد است و آن از بیت ذیل نیز که از قطعه‌ای در تاریخ وفات اوست، تأیید میشود:

یگانه سعدی ثانی، محمد حافظ
از این سراچهٔ فانی بدار راحت رفت.

و همچنین در قطعه‌ای دیگر در تاریخ وفات او «فرید عهد شمس‌الدین محمد» آمده که در فوق نقل شد. تخلص خواجه «حافظ» است و او خود در مقطع اغلب غزلیات و ضمن بعض اشعار دیگر خویش این تخلص را بکار برده‌است و حتی یک غزل مردف بکلمهٔ «حافظ» در دیوان خواجه است به مطلع ذیل:

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که‌کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ[2].

از قدیم حافظ به کسانی که قرآن را از بر داشتند اطلاق میشده، خواجهٔ شیراز نیز قرآن را با روایات سبع از بر داشت:

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت.

از اینرو خواجه کلمهٔ «حافظ» را تخلص خویش اختیار کرد:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با نکات قرآنی.

خانواده: اطلاع دقیقی از خانوادهٔ حافظ در دست نیست. جد حافظ را شیخ غیاث‌الدین[3] و پدر وی را بعضی بهاءالدین و از اهل کوپای اصفهان[4] و برخی کمال‌الدین و از مردم تویسرکان[5] نوشته‌اند. در شغل پدر و اجداد او نیز اختلاف است: ریاض‌العارفین آنان را از علماء و فضلاء میداند و تذکرهٔ میخانه نویسد: شغل پدر او تجارت و صاحب ثروت و مکنت بود. جد حافظ[6] یا پدر وی[7] از مسقط‌الرأس خود در زمان اتابکان فارس عازم شیراز شد و در آن شهر توطن گزید. مادر او بگفتهٔ عبدالنبی مؤلف میخانه از مردم کازرون بود و در محلهٔ دروازهٔ کازرون شیراز خانه و مسکن داشته پس از وفات پدر خواجه سه پسر از او بجا ماند که کوچکترین آنان محمد بود. برادران مدتی با هم زیستند و سپس جدا شدند[8] و فقر و مسکنت بر ایشان مستولی گشت[9]. از دو برادر یکی را حافظ خود بنام «خواجه خلیل عادل» میخواند و شاید «خلیل‌الدین عادل» نام داشته‌است. حافظ ماده‌تاریخ ذیل را بیاد او گفته:

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه‌ونه سال حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش.

چون شمارهٔ «خلیل عادل» بحساب جُمَّل ۷۷۵ است که تاریخ وفات اوست و عمر او نیز بتصریح قطعهٔ فوق ۵۹ سال بوده پس تاریخ تولد وی بسال ۷۱۶ است. حافظ این قطعه را نیز گویا در مرگ برادر دیگر خود که در جوانی فوت کرده‌بود، گفته‌است[10]:

دریغا خلعت حسن جوانی
گرش‌بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا درداکز این جوی
نخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفته‌ست حکم آسمانی
و کل اخ یفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدان.

در دائرةالمعارف بریتانیکا آمده: تاریخ فرشته پس از دو قرن فقط در یک جا از خواهر حافظ و اطفال او بدون ذکر اسامی آنان یاد کرده‌است (تاریخ فرشته چ جان بریگس بمبئی ۱۸۳۱ م. ج ۱ ص ۷۷). اکثر نویسندگان بطور قطع[11] و برخی ظاهراً[12]، مولد او را شیراز دانسته‌اند. ملا عبدالنبی فخر زمانی قزوینی در تذکرهٔ میخانه درباب حافظ مینویسد: «والده‌اش کازرونی و در محلهٔ دروازهٔ کازرون شیراز خانه و سکنی داشته‌اند». برخی از نویسندگان[13] مسکن او را در محلهٔ شادان شیراز نوشته‌اند. این محله با محلهٔ مورستان از زمان کریم‌خان زند، یک کوی گشته و مجاور درب شاهزاده قرار دارد[14]. درباب تاریخ تولد خواجه اختلاف است، دائرةالمعارف بریتانیکا می‌نویسد: «تاریخ دقیق تولد وی نامعلوم است ولی بطور قطع مولد او پیش از ۷۰۰ هـ. ق./۱۳۲۰ م. نبوده‌است». و غالباً تولد او را بالقطع والیقین در اوایل قرن هشتم هجری (چهاردهم م.) دانسته‌اند[15]. دائرةالمعارف فرانسه تولد او را در ربع اول قرن هشتم هجری نوشته. فرصت، عمر حافظ را چهل‌وشش سال دانسته و چون تاریخ وفات او ۷۹۱ یا ۷۹۲ است بنابر این قول، مولد وی بسال ۷۴۵ یا ۷۴۶ باشد. مؤلف تذکرهٔ میخانه عمر حافظ را ۶۵ سال گفته، بنابراین تولد او در سال ۷۲۶ اتفاق افتاده‌است. هیچیک از دو قول اخیر صحیح نیست، زیرا قدیمترین شعر حافظ که میتوان تاریخی برای آن تعیین کرد، این قطعه است:

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازهٔ شه‌سلطانی
گفته‌باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این‌که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذرافتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد
توبره افشاند بمن، گفت: مرا میدانی؟
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی[16].

و ممدوح این قطعه جلال‌الدین مسعودشاه‌بن شرف‌الدین محمودشاه اینجو برادر مهتر شیخ ابواسحاق اینجوست که در بغداد به امیر شیخ حسن بزرگ پناهنده شده بود و مورد نوازش او واقع گشته با سلطان‌بخت دختر دمشق‌خواجه و خواهر دلشادخاتون (بیوهٔ ابوسعید که در این وقت زن امیر شیخ حسن ایلکانی بود) ازدواج کرد و در سال ۷۴۳ به امر شیخ حسن به اتفاق امیر یاغی باستی پسر هشتم امیر چوپان، که هر دو را متفقاً بحکومت فارس معین کرده‌بود از طرف لرستان عازم شیراز شد. غالب مردم شیراز با وجود غلبهٔ شیخ ابواسحاق حکومت شیراز را حق برادر بزرگ او مسعودشاه میدانستند و این سبب شد که بین طرفداران دو برادر

---

۱ - دیوان چ مطبع سعادت شیراز.
۲ - این غزل در دیوان چ قزوینی نیامده.
۳ - ریاض‌العارفین.
۴ - تذکرهٔ میخانه.
۵ - فال حافظ، تألیف روحی دستغیب شیرازی.
۶ - بقول تذکرهٔ میخانه.
۷ - بقول آثارالعجم و دریای کبیر فرصت شیرازی.
۸ - تذکرهٔ میخانه.
۹ - تاریخ ادبیات براون ج ۳.
۱۰ - در دیوان چ قزوینی نیامده.
۱۱ - دائرةالمعارف بستانی، دائرةالمعارف بریتانیکا، مقدمهٔ حافظ خلخالی ص یب.
۱۲ - دائرةالمعارف اسلام ص ۲۲۴.
۱۳ - روزنامهٔ نوبهار شمارهٔ ۱۱، بهرامی.
۱۴ - شیرازنامه ص کب.
۱۵ - دائرةالمعارف بستانی، دائرةالمعارف بریتانیکا.
۱۶ - حافظ چ قزوینی ص ۳۷۴.

اختلاف ایجاد شد ولی امیر شیخ ابواسحاق نسبت به برادر مهتر تواضع داشت و برحسب اشارهٔ او از شیراز خارج شده بطرف گرمسیر شبانکاره رفت. خواجه حافظ قطعهٔ فوق را در این هنگام گفته و از آن چنان برمی‌آید که یکی از کسان مسعودشاه استری از حافظ دزدیده بود و خواجه بوسیلهٔ این قطعه بطور مطایبه بدو تذکره داده‌است. اما جلال‌الدین مسعودشاه اینجو بر اثر حسادت امیر یاغی باستی در ۱۹ رمضان سال ۷۴۳ بدست او کشته شد. بنابراین با ملاحظهٔ تاریخ وفات خواجه در ۷۹۱ یا ۷۹۲ چنین برمی‌آید که خواجه این قطعه را لااقل ۴۸ سال قبل از فوت خود گفته باشد[1]. حافظ میگوید در مدت سه سال از شاه و وزیر مرزوق بوده است و بنابراین از سه سال پیش از این تاریخ یعنی از ۷۴۰ با دربار مرتبط بوده‌است و اگر سن او را در این تاریخ در حدود سی سال فرض کنیم، تاریخ تولد او در حدود ۷۱۰ بدست می‌آید. حافظ به تصریح مقدمهٔ منسوب به محمد گلندام «در درس‌گاهٔ دین‌پناه مولانا و سیدنا استادالبشر قوام الملة و الدین عبدالله»[2] حاضر میشد و از دیگر استادان عصر نیز کسب علم و ادب کرد. خود گوید:

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد.

و بارها از مدرسه و قیل و قال بحث یاد کرده‌است:

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال بحث
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم.
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشّافست؟

درنتیجه حافظ قرآن را از بر کرد:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری.

و روایات قراء سبعه را تماماً محفوظ داشت:

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت.

خواجه در تفسیر نیز دست داشته، بقول نویسندهٔ مقدمهٔ منسوب به محمد گلندام «بحث کشاف» میکرد[3] و خود گوید:

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشاف است؟

صاحب مجمع‌الفصحاء تألیف تفسیری را نیز بدو نسبت میدهد. از این بیت او برمی‌آید که وی بر بطون تفاسیر اطلاع داشته‌است:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با نکات قرآنی.

نیز بتصریح مقدمهٔ دیوان، خواجه به «مطالعهٔ مطالع و مصباح» مشغول بود. کتب بسیاری بنام «مطالع» و شرح مطالع در حکمت و منطق و کلام و غیره باقی است[4]. بعض محققین منظور از «مطالع» مذکور را همان «مطالع الانظار فی طوالع الانوار» تألیف بیضاوی (متوفی ۶۸۵ هـ.ق.)در حکمت[5] و برخی مراد شرح مطالع قطب‌الدین رازی که در منطق تألیف شده، دانسته‌اند[6]. همچنین کتب بسیار بنام «مفتاح» و شروح آنها اشتهار دارد[7] و مراد از مفتاح مذکور به اتفاق «مفتاح‌العلوم» تألیف سکاکی(متوفی بسال ۶۲۶ هـ.ق.)است و این کتاب در عصر حافظ از کتب درسی بوده‌است چنانکه احمدبن ابی‌الخیر، در شرح حال قطب‌الدین ابوسعید محمد السیرافی نویسد (شیرازنامه ص ۱۴۵): «کتاب مفتاح‌العلوم فی‌المعانی و البیان بالتمام در حضرتش خوانده‌ام و بشهور سنهٔ احدی و عشرین و سبعمائه [۷۲۱] بجوار حق پیوست». نویسندهٔ مقدمهٔ دیوان گوید: خواجه بتحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب»[8] مشغول بود، و خود او گوید:

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است.

حافظ به موطن خویش شیراز بسیار علاقمند بود و در اشعار خود این علاقه را نیک نشان داده‌است:

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم
عیبش مکن که خال لب هفت‌کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است.
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را.
اگرچه زنده‌رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به.

و در غزلی شیراز را چنین توصیف کند:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش‌الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب‌کمالش
که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش...

از اینرو حافظ نمیخواسته است هیچگاه شیراز را ترک گوید و سفر گزیند:

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش...

و علت سفر نگزیدن را همان علاقهٔ به شیراز و نزهتگاههای آن داند:

نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد.

اما عاقبت حاسدان موجب ملالت خواجه گردیدند و وی گفت:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش.

زیرا درنتیجهٔ تصاریف روزگار، ذوق سلیم از شیرازیان رخت بربسته بود:

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم.

حافظ آرزوی سفر کرد:

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است
کوهمرهی که خیمه از این خاک برکنم
حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم.

و در جای دیگر گوید:

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند.

و نیز:

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی.

سفر بغداد میسر نشد ولی وسیلهٔ مسافرتِ او به یزد فراهم آمد. در این زمان یزد تحت سلطنت شاه یحیی (برادرزادهٔ شاه شجاع) بود، حافظ، در غزل ذیل علاقهٔ خود را به یزدیان اظهار می‌کند:

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما...

و در آن میان می‌گوید:

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان[9] شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما...
ای شهنشاه بلنداختر، خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعائی، بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکّرافشان شما.

پس خواجه به یزد حرکت کرد و این سفر پس از سال ۷۶۴ هـ.ق. ظاهراً اتفاق افتاده است، زیرا در این حدود شاه یحیی بحکومت یزد منصوب شد و تا گاه وفات شاه شجاع یعنی سال ۷۸۶ بهمین سمت باقی بود. حافظ بخدمت شاه یحیی رسید ولی او که مردی لئیم

۱- تاریخ عصر حافظ تألیف غنی صص ۴۸-۵۰.
۲- دیوان حافظ ج قزوینی ص قز.
۳- همان کتاب ص قو.
۴- رجوع به حافظ شیرین سخن تألیف محمد معین صص ۸۶-۸۷ شود.
۵- از سعدی تا جامی ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۲۹۹.
۶- تاریخ ادبیات ایران تألیف رضازادهٔ شفق صص ۱۴۹-۱۵۰.
۷- رجوع به حافظ شیرین‌سخن صص ۹۰-۹۱ شود.
۸- دیوان ج قزوینی ص قو.
۹- ن: ل: میدان.

بود شاعر را بی‌بهره گذاشت و وی مأیوس شد و غزلی به مطلع ذیل بدو فرستاد:

دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

که در پایان گوید:

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن.

ولی باز مؤثر نیفتاد. مردم یزد نیز قدر آن بزرگوار نشناختند و او را رنجانیدند و حافظ این غزل بسرود:

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم...
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم.

خواجهٔ شیراز ظاهراً به یاری خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر به شیراز بازگشت. پس از چندی سلطان محمودشاه دکنی از خواجه درخواست که به هند سفر کند، حافظ این دعوت را پذیرفت و بجزیرهٔ هرمز رفت و در آنجا به کشتی نشست، قضا را بادی مخالف بوزید و دریا را منقلب ساخت. حافظ از رفتن اباء کرد و از کشتی بیرون شد و غزلی گفته نزد میرزا فضل‌الله اِنجو وزیر محمودشاه فرستاد که بعرض شاه برساند:

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این خوشتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد، کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادیّ جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد.

طریقت حافظ: دربارهٔ طریقت حافظ گفتگو بسیار است. پیداست که خواجه دیری در طلب و سرگردان بود:

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
وَاندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود.

و در وادی حیرت فرورفت:

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت.

و دانست:

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش است در بدایت.

و چندان انتظار کشید که فرمود:

مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد.

خواجه از سرگردانی ملول شد و دانست که «بخود اهتمام نمودن» تنها باعث وصال نیست:

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی‌حواله برآید.

و نیز:

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم؟
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق.
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت.

جامی در نفحات‌الانس آرد[1]: «هرچند معلوم نیست که وی به یکی از اهل تصوف نسبت ارادت کرده باشد اما سخنانش چنان با مشرب این طایفه واقع شده است که هیچکس را این اتفاق نیفتاده» و امیر شیرعلی لودی در مرآت‌الخیال[2] همین مطلب را آورده‌است. هدایت در ریاض‌العارفین نوشته: «جامی در نفحات‌الانس آورده‌است که حافظ پیری نداشت و همین امر در محضر یکی از عرفا مذکور شد، فرمود که: اگر بی پیر چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی». از اشعار حافظ چنین برمی‌آید که وی به پیری رسیده بود:

ای دلیل ره گم‌گشته، خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود.
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش.
تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سواراند.
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده‌ایم.

و حتی از «پیر طریقت» یاد میکند:

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است.

و به سالکان اندرز دهد:

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید.
بی خضر مرو تو در خرابات
هرچند سکندر زمانی.
کلیدگنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.

در اینجا تصریح میکند که به پیران متوسل شده‌است:

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان، در نیکنامی میزنم.

در غزل ذیل، مژدهٔ قرب ورود مسیحانفسی میدهد:

مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
یار دارد سر صید دل حافظ، یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید.

و حافظ بدو رسید:

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین دلالت باشد.

اما طریقت حافظ همچون طریقت صوفیان عصر نبود و از زهد و ریا و مرید و خانقاه بیزار بود:

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد.

از اینرو طریقت و نام مرشد خویش پوشیده داشت.

معاصرین: معاصرین خواجه از علماء، شیخ مجدالدین اسماعیل‌بن محمدبن خداداد قاضی شیراز (متوفی ۷۶۵)، قاضی عضدالدین عبدالرحمن‌بن احمد ایجی مؤلف مواقف (متوفی ۷۶۵)، شیخ بهاءالدین از ائمهٔ جماعت (متوفی ۷۸۲)، علامه میر سیدشریف جرجانی (متوفی ۸۱۶)، قوام‌الدین عبدالله (متوفی ۷۷۲). و از عرفا شیخ امین‌الدین (متوفی ۷۴۵)، خواجه سیدکمال‌الدین ابوالوفا، شیخ زین‌الدین تایبادی (متوفی ۷۹۱)، شاه نعمةالله ولی ماهانی (متوفی ۸۲۷). و از شعراء خواجوی کرمانی (متوفی ۷۶۳)، عبید زاکانی (متوفی ۷۷۱؟)، عماد فقیه کرمانی (متوفی ۷۷۳)، سلمان ساوجی (متوفی ۷۷۸)، کمال خجندی (متوفی پس از ۷۹۳)، بسحاق شیرازی مشهور به اطعمه (متوفی ۸۴۰). از پادشاهان اینجو، جلال‌الدین مسعودشاه، شاه شیخ ابواسحاق (مقتول بسال ۷۵۴). و از سلاطین آل‌مظفر، امیر مبارزالدین محمد (۷۱۸-۷۶۵)، شاه شجاع (۷۶۰-۷۸۶)، سلطان زین‌العابدین (۷۸۶-۷۸۹)، شاه یحیی (۷۸۹-۷۹۵)، شاه منصور (۷۹۰-۷۹۵). و از سلاطین آل‌جلایر (ایلکانی) سلطان اویس (۷۵۷-۶۷۷)، سلطان احمد (۷۸۴-۸۱۳). و

۱- صص ۴۰۰-۴۰۱.
۲- چ بمبئی ص ۵۲

از سلاطین هند سلطان غیاث‌الدین (متوفی ۷۷۵)، محمودشاه دکنی (۷۸۰-۷۹۹)، تهمتن‌بن تورانشاه سلطان هرمز، و نیز امیر تیمور گورکانی (۷۷۱-۸۱۷). از وزراء خواجه عمادالدین محمود وزیر شاه بواسحاق و حاج قوام‌الدین حسن (متوفی ۷۵۴) وزیر شاه ابواسحاق، برهان‌الدین متوفی بسال ۷۸۰) وزیر امیر مبارزالدین محمد، قوام‌الدین محمد صاحب‌عیار (مقتول بسال ۷۶۴) وزیر شاه شجاع، خواجه جلال‌الدین تورانشاه (متوفی بسال ۷۸۷) وزیر شاه شجاع را باید نام برد. وفات خواجه بقول اشهر در ۷۹۲ اتفاق افتاده‌است[1]. (نقل به ختصار از حافظ شیرین‌سخن تألیف محمد معین ج ۱). ادوارد براون در ج ۳ تاریخ دبیات خود آرد: درباب این شاعر بزرگ، که و را لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار لقب داده‌اند اشاراتی طبعاً در بسیاری از کتب مانند تذکرةالشعراء که بعد از فوت او است تا مجمع‌الفصحاء و ریاض‌العارفین تألیف هدایت که در قرن گذشته نگاشته شده، آمده، و همه مشتمل بر نام و شرح مختصری از حالات وی میباشد، ولیکن هیچیک از آنها مطالب مفصلی که جزئیات احوال او را نشان دهد ندارد، و غالباً حکایاتی است مربوط به بعضی ابیات او که آنها نیز بیشتر اختراعی و مصنوعیست، برای آنکه آن ابیات را شرح و تفسیر کنند. تنها اثری از معاصرین حافظ مشتمل بر ذکر نام او که ما را بدان آگاهی حاصل شده همانا مقدمه‌ایست که یکی از دوستان وی که جامع اشعار او بوده موسوم به محمد گلندام نوشته[2]. وی در آنجا پس از اطناب کلام در ذکر صفات شریفه و محبوبیت و نزد خاص و عام و شهرت جهانگیری که حتی در زمان حیات او را حاصل شده، و تواتل سخنهای دلپذیرش از فارس نه تنها بخراسان و آذربایجان، بلکه به عراق و هندوستان رفته، چنین میگوید: «اما بواسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و بحث کشاف[3] و مصباح[4] و مطالعهٔ مطالع[5] و مفتاح[6] و تحصیل قوانین ادب، و تحقیق دواوین عرب، بجمع اشتات غزلیات نپرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسود این اوراق اقل انام محمد گلندام عفی الله عنه ما سبق در درسگاه دین‌پناه مولانا و سیدنا استادالبشر قوام الملة و الدین عبدالله اعلی الله درجاته بکرّات و مرّات که به مذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در یک عقد می‌باید کشید، و این غرر درر را در یک سلک میباید پیوست، تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد. و آن جناب حوالت رفع و ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و بغدر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ احدی و تسعین و سبعمائة[7] ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرده».

شرح حالات حافظ: راجع به احوال حافظ سر گور اوزلی[8] در کتاب دلپذیر خود موسوم به یادداشتهائی راجع به ترجمهٔ حال شعرای ایرانی[9] شرحی نگاشته و غالب حکایات راجع به ابیاتی را که در دیوان اوست جمع‌آوری کرده‌است و نیز تفصیلی مشروح و قابل‌تحسین از عصر و زمان استاد شیراز و کلیاتی راجع به اشعار او در مقدمهٔ ترجمهٔ دیوان او به انگلیسی تألیف میس گرترود لوتین بل[10] تحت عنوان اشعاری از دیوان حافظ[11] آمده‌است که آنرا باید در عداد بهترین آثار انگلیسی دربارهٔ این شاعر فارسی بشمار آورد.

تحقیقات شبلی دربارهٔ حافظ: خلاصه رویهمرفته بهترین و کاملترین مطالعات محققانه‌ای که دربارهٔ حافظ بعمل آمده، آنچه من اطلاع دارم، همانا در کتاب شعرالعجم است که شبلی نعمانی بزبان اردو نگاشته، و در این فصل کراراً از آن نقل کرده‌ایم. تصور میرود بهتر آنست که بهر صورت از آنچه او گفته‌درباب تاریخ احوال آن شاعر خلاصه‌ای ترتیب دهیم که شامل بعضی حقایق دربارهٔ اوضاع و احوال او و مناسبات وی با معاصرینش نیز میباشد و از اشعار او هم استنباط میتوان کرد و نیز به منابعی که در تاریخ زندگانی او بزبان فارسی محل مراجعهٔ آن مؤلف دانشمند بوده‌است اشاره کنیم. وی در میان آنها مخصوصاً اسامی این کتب را ذکر میکند: حبیب‌السیر (رجوع به جزء ۳ ص ۳۷ متن کتاب شود) و تذکرهٔ میخانه تألیف عبدالنبی فخرالزمان ۱۰۳۶ه‍.ق./۱۶۲۶م. که در زمان سلطنت جهانگیر تألیف شده و متأسفانه بدست نویسنده نرسیده است[12].

منابع فارسی در ترجمهٔ احوال حافظ:[13] مؤلفات فارسی که در احوال رجال محل مراجعهٔ ما واقع شد اطلاعات زیادی بما نداد (زیرا چنانکه شبلی اشاره میکند همهٔ آنها از یکدیگر استنساخ و نقل کرده‌اند و مطالبی که گفته‌اند دلیل محکمی بر صحت آن قائم نیست بلکه موجب سهو و اشتباه نیز می‌شود) و آنها عبارتند از: تذکرةالشعراء دولتشاهی، بهارستان، نفحات‌الأنس جامی، آتشکدهٔ لطفعلی‌بیک که عیناً ناقل دولتشاه بوده‌است، هفت‌اقلیم و بالاخره مجمع‌الفصحاء که تألیف جدیدی است و بعضی اطلاعات تازه که صحت آن مشکوک است بدست میدهد، مانند اینکه اصل حافظ از تویسرکان بوده و اینکه او را تألیفی در تفسیر قرآن میباشد.

نسبت و دورهٔ طفولیت حافظ: شبلی نعمانی در کتاب خود مطالب را به اسلوب منظمی بیان کرده، نخست از نسب و کیفیات تحصیلات حافظ شروع به سخن کرده و آن مطالب را از تذکرهٔ میخانه که در فوق مذکور شد اخذ کرده. لیکن ظاهراً خود به تذکرهٔ مذکور چندان اعتباری نمیدهد. بهرحال بنابر آنچه نوشته است پدر حافظ موسوم است به بهاءالدین و از اصفهان به شیراز در عصر

---

۱ - رجوع شود به مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی ص قح، و همین مقاله (حواشیِ مقدّمهٔ دیوان).

۲ - راجع به محمد گلندام رجوع شود به حواشی قزوینی بر مقدمهٔ گلندام که در همین مقاله نقل شد.

۳ - کشاف، نام تفسیر معروفی است تألیف زمخشری بنام الکشاف عن حقایق التنزیل و کراراً در اروپا و مصر بطبع رسیده.

۴ - مصباح، مابین کتب مختلفه که همه به این اسم موسومند ظاهراً مقصود مصباح تألیف المطرزی (وفات ۶۱۰) در علم صرف و نحو.

۵ - مطالع، ظاهراً مقصود مطالع‌الانظار در شرح طوالع‌الانوار تألیف قاضی بیضاوی (وفات سنهٔ ۶۸۵) باشد.

۶ - مفتاح، مقصود مفتاح‌العلوم تألیف سکاکی (وفات سنهٔ ۶۲۶) است. قول پروفسور براون دربارهٔ مطالع مذکور افتاد. اما مطالع‌الانظار تألیف قاضی بیضاوی نیست بلکه مطالع‌الانظار علی طوالع‌الانوار تألیف شمس‌الدین ابوالثنا محمودبن عبدالرحمن الاصفهانی الشافعی متولد بسال ۶۷۴ و متوفی بسال ۷۴۹ و آن شرحی است بر کتاب طوالع‌الانوار و الانظار تألیف قاضی بیضاوی در توحید.

۷ - در نسخهٔ حافظ چ قزوینی تاریخ وفات او اثنی و تسعین و سبعمائه آمده‌است (رجوع به حاشیهٔ مفصل قزوینی ص قح شود).

8 - Sir Gore Ouseley.

9 - "Biographical Notices of Persian Poets".

10 - Miss Gertrude Lowthian Bell.

11 - Poems from the Divan of Hafiz.

۱۲ - کتاب تذکرهٔ میخانه که در تاریخ تألیف این کتاب بنظر پروفسور براون نرسیده بوده‌است بعدها در سال ۱۹۲۶ م. به اهتمام محمد شفیع استاد عربی در دانشکدهٔ لاهور در همان شهر بطبع رسیده‌است و دارای مقدمه و حواشی بزبان اردوست. شرح حال مفصل خواجه حافظ مشتمل بر بسیاری حکایات شیرین در صص ۸۰-۹۳ آن کتاب مندرج است.

۱۳ - در این اواخر قاسم غنی، استاد طب، تحقیقات بسیار در آثار و افکار و احوال حافظ کرده‌اند و جلد اول از مجموعهٔ ایشان شامل تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس و مضافات و ایالات مجاوره در قرن هشتم بسال ۱۳۲۱ ه.ش. در تهران بطبع رسیده‌است. و سپس جلد دوم آن بسال ۱۳۳۰ چاپ شده.

اتابکان فارس مهاجرت کرده، و در آنجا به کسب و تجارت ثروتی اندوخته است. ولی عاقبت او را مرگ دررسیده و کارهای او آشفته گشته و او را وارثی نبود جز زوجه و فرزندی خردسال که به بینوائی و تنگدستی معاش میکردند. و آن پسر بعدها نا گزیر گردید که روزی خود را به عرق جبین و کدّ یمین حاصل کند. با اینهمه هر وقت فرصت و مجالی میافت در مکتبی که در جوار او بود به کسب کمال میپرداخت. در آنجا سرمایهٔ علمی به کف آورد و قرآن مجید را حفظ کرد و از همین رو بعدها وی تخلص خود را حافظ قرار داد. لقب «حافظ» عموماً به کسانی اطلاق میشود که میتوانستند کلام‌الله مجید را تماماً از بر بدون غلط بخوانند. اندکی برنیامد که وی به نظم اشعار مشغول گردید لیکن او را در این کار براعتی حاصل نمیگردید. تا اینکه در شب قدری در بقعهٔ بابا کوهی که در تل شمالی شیراز واقع است او را مکاشفه‌ای روی داد و توفیق زیارت امام علی‌بن ابی‌طالب او را حاصل گردید که به او غذای ربانی عنایت کرد، و به وی فرمود که از این پس موهبت شعر و کلید علم لدنی نصیب او خواهد شد[1].

ممدوحین حافظ: بعد از آن شبلی نعمانی سخن را به ذکر بعضی از سلاطین و امرا که حافظ را در کنف لطف و حمایت خود قرار داده بودند معطوف میسازد، و در آن میان نخست شاه شیخ ابواسحاق اینجو را نام میبرد[2]. این امیر پسر محمود[3] اینجوست که در زمان سلطنت غازان‌خان بحکومت فارس منصوب گردید. ابواسحاق خود شاعر و شاعردوست، و مردی سرخوش و عیاش بود و بطوری از امور مملکت غفلت داشت که چون عاقبت یکی از مقربان درگاه وی موسوم به شیخ امین‌الدین وی را به وخامت کارها متوجه ساخت و قوت روزافزون دشمنان وی یعنی آل‌مظفر را که به محاصرهٔ پایتخت او مشغول بودند به وی تذکر داد، او در جواب گفت دشمن وی باید احمقی نادان باشد که در این فصل دلاویز بهار به این وضع به جنگ پرداخته است و سپس این بیت بخواند:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم
چو فردا شود فکر فردا کنیم.

حافظ درباب دورهٔ سلطنت کوتاه ولی طربنا ک ابواسحاق میگوید:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

رجال خمسهٔ دربار ابواسحاق: قطعهٔ ذیل را حافظ به یاد پنج تن که دربار شاه ابواسحاق بوجود ایشان آرایش گرفته بود گفته است و آنها از رجال عمدهٔ آن عصرند:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که گوی فضل ربود او بعدل و بخشش و داد
دوم بقیهٔ ابدال شیخ امین‌الدین[4]
که بود داخل اقطاب و مجمع اوتاد
سوم چو قاضی عادل اصیل ملت و دین[5]
که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر چو قاضی فاضل عضد[6] که در تصنیف
بنای شرح مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام[7] دریادل
که او بجود چو حاتم همی صلا درداد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزّوجل جمله را بیامرزاد[8].

مبارزالدین مظفر: امیر مبارزالدین محمدبن مظفر که در مملکت فارس از سال ۷۵۴ هـ. ق./۱۳۵۳م. تا سال ۷۵۹ هـ. ق./۱۳۵۷م. حکومت کرد بکلی با سلف خود ابواسحاق خوشگذران مباینت داشت و از جنسی دیگر بود، مردی سخت و قسی و غلیظ‌القلب، بمحض اینکه شیراز را بگشود در تمامت میخانه‌ها را ببست و باده‌نوشی و میگساری را بسختی ممانعت کرد. از این ریا کاری حافظ رنجیده‌خاطر شد و در یکی از غزلهائی که به این ایام ضیق و عسرت اشاره میکند، چنین میگوید:

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب[9] تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است.

و نیز گفته:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

---

۱ – آنچه در شیراز معروفست مکاشفهٔ حافظ در کوه شرقی تنگ‌الله‌اکبر در نزدیک جایگاهی که به چاه مرتاض علی‌شاه معروف است اتفاق افتاده، و هنوز نزد مردم آن شهر در این باب حکایات شیرین در السنه و افواه جاریست.

۲ – بنابه گفتهٔ فارسنامه وی شیراز را بسال ۷۵۳ هـ. ق./۱۳۴۲م. تسخیر کرد و سپس بسال ۷۶۳ هـ. ق./۱۳۵۲م. آن شهر را مبارزالدین محمدبن مظفر محاصره کرد، و پس از آنکه پسر خردسال شیخ ابواسحاق علی سهل کشته شد مبارزالدین به اصفهان رانده شد، ولی عاقبت بر ابواسحاق غلبه کرد و او را دستگیر کرد و بسال ۷۵۷ هـ. ق./۱۳۵۷م. بکشت.

۳ – بموجب نقل فارسنامه: محمود اینجو بسال ۷۳۶ هـ. ق./۱۳۳۵م. بدست ارپا بقتل رسید و او نیز بنوبت خود بدست فرزندش (محمود) مسعود اینجو کشته شد.

۴ – شیخ امین‌الدین محمدبن علی‌بن مسعود کازرونی از اجلهٔ عرفای زمان خود بود، وفات او بسال ۷۴۵ هـ. ق. در کازرون اتفاق افتاد. رجوع به شیرازنامهٔ ابوالخیر زرکوب شود.

۵ – قاضی مجدالدین اسماعیل‌بن رکن‌الدین یحیی قاضی معروف زمان خویش، متوفی بسال ۷۵۶ در شیراز. خواجه حافظ در تاریخ وفات او گفته‌است: سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق. ابن بطوطه نیز در رحلهٔ از او بتفصیل یاد میکند. بیتی که براون نقل کرده سهو است و صحیح آن این است: دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین. (حافظ چ قزوینی ص ۳۶۳).

۶ – قاضی عضدالدین عبدالرحمن‌بن احمد الایجی، مؤلف کتابهای چند در علوم حکمت و کلام و اخلاق و غیره، از آن جمله کتاب المواقف فی علم الکلام میباشد، و بر آن میر سیدشریف علامهٔ جرجانی شرحی مفصل نگاشته است. قاضی عضد در سال ۷۵۶ هـ. ق./۱۳۵۵م. وفات یافت.

۷ – حاجی قوام ممدوح حافظ است که در دیگر اشعار نیز او را ستوده و از آن جمله در این بیت معروف:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما.

و این حاجی قوام‌الدین حسن وزیر شاه شیخ ابواسحاق بوده‌است که محمود گیتی در تاریخ خاندان آل‌مظفر وفات او را در سال ۷۵۴ هـ. ق. ذکر میکند. خواجه حافظ قطعه‌ای در تاریخ وفات او دارد که ذیلاً نقل میشود:

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام‌الدین حسن
ثالث ماه ربیع‌الآخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصدوپنجاه‌وچار از رحلت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن.

۸ – این قطعه با آنچه در نسخهٔ طبع قزوینی آمده و محتوی بر حواشی مفیده است اختلاف فاحش دارد. برای مزید فایده عین آن نقل میشود:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین‌الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش، عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزّوجل جمله را بیامرزاد.

(دیوان چ تهران ص ۳۶۶).

۹ – در اشعاری که حافظ در این زمان گفته‌است غالباً هر جا اشاره به «محتسب» کرده، مقصود او مبارزالدین محمد است زیرا او را به طعن و طنز «محتسب بزرگ» مینامیدند.

گیسوی چنگ ببرّید بمرگ می ناب
تا همه مغبچه‌ها زلف دوتا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
اگر ازبهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که ازبهر خدا بگشایند.

شاه شجاع و میخانه‌ها؛ شاه شجاع که بجای پدر خویش امیر مبارزالدین به سلطنت نشست، سختگیریهای جابرانهٔ او را بنرمی و ملاطفت جبران کرد و رباعی ذیل را خود در این باب گفته‌است:

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ بقانون و نه دف بر دست است
رندان همه ترک می‌پرستی کردند
جز محتسب شهر که بی می مست است.

و پس از آنکه میخانه‌ها بازگشوده شد حافظ در غزل ذیل از این افتتاح شادی کرده‌است:

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش
بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
رموز مملکت خویش خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش.

و باز در غزل دیگر گفته‌است:

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
ببین که رقص‌کنان میرود به نالهٔ چنگ
کسی که اذن نمیداد استماع سماع.

و هم در غزلی دیگر از اوست:

چنگ در غلغله آمد که کجا شد منکر
جام در قهقهه آمد که کجا شد مناع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان، شاه شجاع.

رشک شاه شجاع به حافظ؛ با وجود همهٔ این اشعار و دیگر ابیات در مدح شاه شجاع، گویند که رابطهٔ میان شاه و آن شاعر چندان نیکو نبوده‌است. شاه شجاع را حسن عقیدتی به فقیه زمان عماد فقیه کرمانی بوده‌است و او چنانکه منقول است گربه‌ای داشته که او را در هنگام اداء نماز و انجام رکوع و سجود تعلیم داده بود که به او اقتدا و تقلید کند. این عمل گربه را شاه بر کشف و کرامت فقیه حمل میکرد[1] ولی حافظ آنرا حیله گری و مکاری میدانست و در آن باب این غزل را گفت:

صوفی بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
بنهاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
ای کبک خوش‌خرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد[2].

نظر حافظ دربارهٔ عماد فقیه کرمانی؛ ظاهراً همین سوءنظر حافظ دربارهٔ عماد سبب اصلی بی‌میلی شاه شجاع نسبت به وی گردید، ولی چون شاه خود نیز در شعرسرائی با حافظ رقابت میکرد و شعر او به پایهٔ کلام استاد نمیرسید از اینرو نایرهٔ حسد در باطن وی مشتعل شد و بر بی‌لطفی بیفزود. وقتی سلطان بر شعر حافظ عیب گرفته و گفت غزلیات او در معانی و مقاصد مختلفه است و در باب واحد نیست، لحظه‌ای صوفیانه است و دیگر دم عاشقانه، در بیتی مستانه و جسمانی و در بیتی جدّی و روحانی، یکی لطیف و عرفانی است و در جای دیگر گستاخانه. حافظ چون بشنید گفت: آری با همهٔ این عیوب در آفاق اشتهار یافته و همه کس آنرا میخوانند و تحسین میکند لیکن اشعار دیگر حریفان هیچگاه از دروازهٔ شهر بیرون نرفته‌است. شاه شجاع از این سخن برنجید، و اندکی برنیامد که این بیت حافظ اتفاقاً بسمع او رسید که میگوید:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردائی.

حافظ را آگاه کردند که این بیت را بر او گرفته و آنرا وسیلهٔ تهمت کفر و ارتداد شناخته‌اند، چه شک در وقوع روز قیامت کفر است. وی با اضطراب خاطر نزد مولانا زین‌الدین ابوبکر تایبادی که در آن وقت بعزم سفر حج به شیراز رسیده بود رفته و از او علاج کار خواست. مولانا به او گفت که بیتی دیگر در آن غزل درج باید کرد و آن بیت را بطریق نقل قول از دیگران روایت کرد، تا بنابه قاعدهٔ «نقل کفر کفر نیست» او را مجال عذری باشد. حافظ قول او را بکار بسته و این بیت بگفت، و مقدم بر آن مقطع درج فرمود:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی.

و چون او را به گناه ارتداد و ارتیاب در امر معاد متهم ساختند به بیت دوم استناد کرد و گفت که وی گویندهٔ آن سخن نیست و اگر ترسائی چنین کلام گفته باشد بر او حرجی نیست[3].

شاه منصور؛ شاه شجاع در سال ۷۸۵ ه.ق./۱۳۸۳م. یا در سال ۷۸۶ وفات یافت[4] و بجای وی سلطان زین‌العابدین پسر وی پادشاه گردید. او نیز بدست ابن‌عم خود دستگیر شد و در سال ۷۸۹ ه.ق./۱۳۸۷م. معزول و محبوس گردید و حافظ فتح او را به غزل ذیل تهنیت گفته‌است:

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و ظفر تا به مهر و ماه رسید.

شاه زین‌العابدین که بعد از دستگیری بفرمان شاه منصور کور گردیده قبلاً سلطنت تیمور را شناخته و فرستادهٔ او قطب‌الدین را پذیرفته، نام او را در سکه و خطبه مندرج فرموده بود، و تیمور خود اندکی قبل از عزل شاه زین‌العابدین یعنی در سال ۷۸۹ ه.ق./۱۳۸۷م. به شیراز ورود کرد، در همین سفر بوده‌است که ظاهراً واقعهٔ ملاقات امیر تیمور با خواجه حافظ روی داده که تفصیل آنرا دولتشاه سمرقندی (چ لیدن ص۳۰۵) نقل کرده و گفته‌است که آن در سال ۷۹۵ یعنی در سفر دوم تیمور به شیراز واقع شده و حال آنکه در آن وقت سه یا چهار سال از تاریخ فوت شاعر شیراز میگذشته است.

تاریخ وفات حافظ؛ عجب این است که دولتشاه با همان عدم توجه و بی‌دقتی معهود نخست تاریخ این ملاقات را در سال ۷۹۵ ه.ق./۱۳۹۳م. ذکر میکند و سپس به سهو و اشتباه تاریخ وفات حافظ را یک سال قبل از آن یعنی سال ۷۹۴ ه.ق./۱۳۹۲م. قید میکند، و حال آنکه واقعهٔ فوت خواجه در سال ۷۹۱ یا احتمالاً در سال بعد یعنی ۷۹۲ واقع شده‌است. اول بموجب قطعهٔ ماده‌تاریخی است که هما کنون در روی سنگ قبر او نقش و حک شده و آن این است:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی،

مجموع حروفی که کلمات «خاک مصلی» را تشکیل میدهد بحساب جمل ۷۹۱ میشود. هرمان بیکنل[5] در کتابی که راجع به حافظ شیرازی و ترجمهٔ منتخباتی از اشعار او نوشته[6]، ماده‌تاریخ فوق را بطوری بکار برده که با استخراج اعداد لاتین از آن همان عدد ۷۹۱ حاصل میشود. و نیز همین سال را محمد گلندام جامع دیوان حافظ ذکر میکند لکن جامی در نفحات‌الانس و خواندمیر در حبیب‌السیر و فصیحی خوافی در کتاب

---

۱ –بعض محققین معاصر این داستان را مجعول دانند.

۲ –ذیل در چ قزوینی:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
ای کبک خوش‌خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد.

۳ –این حکایت در حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۲ ص ۳۷ نقل شده‌است.

۴ –ماده‌تاریخ وفات شاه شجاع را به عبارت «حیف از شاه شجاع» گفته‌اند که در روی قبر وی منقور و در مجمل فصیحی نیز مسطور است.

5 - Hermann Bicknell.

۶ –رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۲ صص ۷۶–۷۷ شود.

مجمل، سال بعد، یعنی سنهٔ ۷۹۲ را سال وفات خواجه دانسته‌اند[1].

شهرت حافظ در ایام حیات وی: سابقاً بشهرت عظیم حافظ حتی در ایام حیات او اشاره کردیم چنانکه خود او نیز میگوید:

بشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی.

در بیتی دیگر بغزلی که خود سروده اشاره کرده و گفته‌است:

شکّرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود[2]
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره صدساله میرود.

نه‌تنها با ملوک مظفری شیراز بلکه با بسیاری از دیگر امراء ملوک معاصر، حافظ را رابطه بوده‌است. سلطان احمدبن اویس جلایری پادشاه فاضل و کامل که از سلالهٔ ایلخانیان در بغداد سلطنت میکرد و خود نیز شاعر و موسیقی‌شناس و نقاش و هنرپیشه بود و کراراً کوشش میکرد که حافظ را به دربار خود جلب کند لیکن بدلیلی که خود شاعر گفته‌است:

نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکن‌آباد

موفق نگردید، معذلک حافظ در مدح او اشعاری دارد که از آن جمله این غزل است:

احمدالله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان‌بن خان و شهنشاه شهنشاه‌نژاد
آنکه میزید اگر جان جهانش خوانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
دولت خسروی و منصب چنگزخانی[3].

هرچند حافظ هیچوقت به سفر بغداد که آرزوی او بود توفیق نیافت لیکن ظاهراً این آرزو را همیشه در دل داشت چنانکه یک جا میگوید:

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند.

دعوت حافظ به هندوستان: دو تن از ملوک هند نیز سعی کردند که حافظ را به سفر هندوستان و زیارت دربار خود راغب سازند. یکی از آنها محمودشاه بهمنی دکنی است که شاهی شعردوست و شاعرنواز بود، به وساطت یکی از مقربان درگاه خود موسوم به میر فضل‌الله حافظ را به تختگاه خود دعوت کرد و برای او وجهی که کفاف مصارف سفر وی را کند گسیل داشت. حافظ قسمت عمدهٔ آن مبلغ را قبل از حرکت از شیراز خرج کرد و چون در بین راه خود به خلیج فارس به قصبهٔ لار رسید یکی از دوستان فقیر و تهیدست خود را در آنجا بدید و آنچه برای او باقی مانده بود به او عطا کرد، و در آنجا دو تن از بازرگانان ایرانی خواجه محمد کازرونی و خواجه زین‌الدین همدانی که عازم سفر هندوستان بودند به او تکلیف کردند که با آنان همسفر شده و در برابر لذت مصاحبت او مخارج مسافرتش را بپردازند. حافظ تقاضای ایشان را پذیرفته با آنها تا بندر هرمز رفت و در آنجا در کشتی که منتظر انتقال وی به هندوستان بود بنشست، ولی در همان اوان دریا را طوفانی فرا گرفت و شاعر را چنان دهشتی دست داد که فسخ عزیمت کرده به شیراز بازگشت و برای محمودشاه غزلی ساخته به هندوستان فرستاد و این ابیات از آن غزل است[4]:

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی درنمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که یک موجش به صد من زر نمی‌ارزد[5].

شبلی نعمانی حکایت میکند و العهدة علیه[6] که سلطانی دیگر از هندوستان موسوم به سلطان غیاث‌الدین‌بن سلطان اسکندر بنگالی که در سال ۷۶۸ هـ.ق./۱۳۶۶م. به تخت سلطنت نشست با حافظ ارسال و مرسولی داشت، شاعر را برای او غزلی است معروف که‌این ابیات از آنست:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
شکّرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود.

وقایع زندگانی داخلی حافظ: تا اینجا سخن از روابط حافظ با شاهان معاصر بود، اکنون اندکی عطف کلام به آنچه از حوادث زندگانی شخص او در دست است میکنیم: از آنچه راجع به عشق او با دخترکی شاخ‌نبات نام گفته‌اند و اینکه عاقبت او را به عقد مزاوجت خود درآورد دلیل استواری در دست نیست و نباید توقع داشت که این گونه جزئیات امور زندگانی را تذکره‌نویسان ایران نوشته باشند، زیرا ایشان راجع به مطالب داخلی شعرا همیشه بکلی سکوت پیشه کرده‌اند. با همهٔ این احوال محتمل است که حافظ دارای عیال و فرزندان متعدد بوده و گمان میرود که در این غزل اشاره به وفات زوجهٔ خود کرده‌باشد:

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود.

لیکن در همان غزل نیز هیچگونه تصریح واضحی به اینکه آنرا دربارهٔ همسر خود گفته‌است ندارد. اما راجع به فوت فرزند خود که بخردسالی مرده‌است در این قطعه صریحاً اشاره کرده‌است:

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین.[7]

و نیز محتمل است که قطعهٔ ذیل اشاره به وفات پسر دیگرش باشد که در آنجا مادهٔ تاریخ وفات او را گفته‌است:

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست
که‌از دلم رخ آن ماهروی شد زائل
بسال هفتصدوشصت‌وچهار از هجرت
چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی
کنون‌که عمر به بازیچه رفت بیحاصل.[8]

بموجب تذکرهٔ خزانهٔ عامره که میر غلامعلی آزاد در سال ۱۱۷۶ هـ.ق./۱۷۶۲م. در هندوستان تألیف کرده در شرح حال حافظ میگوید که وی را پسری بود موسوم به شاه

---

۱ - در نسخهٔ نفحات خطی متعلق به علی‌اصغر حکمت، جامی بخط خود سال وفات حافظ را سنهٔ اثنین و تسعین و سبعمائه نوشته است.

۲ - رجوع به کتاب Rosenzweig-Schwannao ج۱ ص۴۱۶ شود.

۳ - در نسخ صحیحه این مصراع چنین است: بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی.

۴ - این حکایت بنابه روایت مورخ هند محمدقاسم فرشتهٔ استرابادی است.

۵ - نل: غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد.

۶ - مولوی عبدالمقتدر که فهرست گرانبهائی برای کتابخانهٔ بانکی‌پور بنام "Persian poets, from Ferdowsi to Hafiz" نگاشته پادشاه ممدوح در این غزل را همان سلطان مذکور در حکایت قبل یعنی محمودشاه بهمنی دانسته است که از ۷۸۰ تا ۷۹۹ سلطنت کرده است و در این صورت آن حکایت شکل کاملتری بخود میگیرد.

۷ - در این غزل نیز صریحاً اشاره به مرگ فرزند خود میکند:

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان‌دل کرد
طوطئی را بخیال شکری دل خوش بود
نا گهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.

۸ - این قطعه اصلاً و ابداً از حافظ نیست. گذشته از سخافت لفظ و معنی سه بیت نیز بهم ارتباطی ندارد.

نعمان که به هندوستان آمد و در شهر برهان‌پور وفات یافت و در اسیرگره مدفون گشت.

مقامات علمی حافظ: اما آنچه راجع به مقامات علمی حافظ میتوان گفت یکی آنست که مسلماً به شهادت اشعار ملمع وی که به دو زبان عربی و فارسی گفته، وی را در زبان عرب دستی توانا بوده‌است. علاوه بر آنچه جامع دیوان وی محمد گلندام بالصراحه بیان کرده‌که وی را مطالعات و تحقیقات در علوم ادب و دواوین عرب بوده، خود وی نیز گفته:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائف حکما با کتاب قرآنی[1].

و نیز از این شعر ثابت میشود که وی قرآن را حفظ داشته‌است:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری.

حافظ و الطاف ملوک زمان: مولوی شبلی نعمانی معتقد است که اینکه غالباً از بی‌نیازی حافظ سخن گفته و او را از عنایات و انعام شاهان معاصر مستغنی میدانند از اشعار او استخراج نمیشود، بلکه برخلاف در آنجا غالباً مدایحی از اکثر سلاطین عصر خویش مانند شاه شجاع، شیخ ابواسحاق، سلطان محمود[2]، شاه منصور و پادشاهان یزد و هرموز دیده میشود، چنانکه در این قطعه خود او میفرماید:

شاه هرموزم ندید و بی‌سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی‌رسان توفیق و نصرتشان دهاد.

همچنین در یکی از غزلیات نغز و مشهور وی، خود اشاره به قصور شاه یزد در رعایت جانب احوال او کرده و چنین گفته‌است:

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما.

اختلاف حافظ با دیگر مدیحه‌سرایان: همچنانکه مولوی شبلی نعمانی اشاره کرده‌است فرق مابین حافظ با غالب مدیحه‌سرایان بزرگ مانند انوری و ظهیر فاریابی و سلمان ساوجی و دیگران آنست که وی هیچوقت وسائل خوار و فرومایه برای جلب مال و کسب معاش بکار نبرده و نه مانند آنان وقتی که مدح مؤثر نیافتاده به هجوسرائی می‌پرداخته است. دیگر از خصوصیات حیات وی علاقهٔ قلبی اوست به شیراز موطن وی، که هیچوقت از مدح آب رکناباد و گلگشت مصلی خسته نمی‌شد و در وصف آنها میسرود:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را.

و نیز میگفت:

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است.

هرچند اشعار حافظ سرودهائی است در وصف گل و بلبل و می و معشوقه و غالباً از جمال ازلی که تمام اشیاء نیک و دلپذیر عکسی از چهرهٔ اوست سخن گفته ولی گاهگاه از بزرگان و رجال و علما که در ظل حمایت ایشان میزیسته است نیز نام میبرد، از آن جمله‌اند: حاجی قوام‌الدین حسن، خواجه جلال‌الدین، شاه یحیی، نصرة‌الدین که علاوه بر سلاطین سابق‌الذکر در اشعار او یاد شده‌اند. اگرچه وی در همهٔ فنون شعر مانند مثنویات و مقطعات و قصاید و رباعیات آثاری از خود گذاشته لیکن در فنی که بمرتبهٔ کمال رسیده‌است همانا غزلسرائی میباشد. دیگران که‌بعد از وی در این رشته سخن گفته‌اند مانند صائب و سلیم[3] و عرفی همه برهانی قاطع بر نهایت کمال و برتری او هستند. از میان کسانی که به این نکته اشاره کرده‌اند سر گور ازلی[4] در کتاب «یادداشتهای تاریخی درباب شعراء ایران» ص ۲۳ از همه بهتر میگوید: «سبک سخن وی روشن و متناسب و بی‌عیب است و مراتب کمال علم و بلوغ دانش او را نشان میدهد، که چگونه بر باطن و حقائق اشیاء مانند ظواهر امور بصیرت داشته‌است. لکن از همه بالاتر آنکه کلام او بقدری جذاب و فتان است که هیچیک از شعراء دیگر به پایهٔ او نمیرسند». اما آنچه خوانندگان انگلیسی از مقام حافظ استفاده میتوانند کرد در تحقیقات بانو گرترود لوتین بل دیده میشود که کلامی است انتقادی و نغز، و دارای معانی عمیقه و پرمغز، خاصه از آنجا که وی حافظ را بطرزی روشن و جالب با معاصر بزرگ وی، دانته شاعر ایطالیا مقایسه کرده و پس از بحثی دقیق از اشعار وی چنین گفته‌است: «دربارهٔ حافظ تاریخ معاصر او کوچکتر از آنست که حاوی و شامل افکار بلند وی تواند شد، چه آن شهری که سراسر عمر در آنجا زندگانی کرده و آنرا شاید بهمان درجه که دانته، فلورانس را عزیز می‌شمرد، دوست داشته پنج یا شش بار به بلیهٔ محاصره و آفت جنگ دچار گردید، و بارها از دستی به دستی دیگر انتقال یافت. لشکرکشی فاتح یک بار آنرا با خون سیراب کرد، دیگری آنرا طعمهٔ آتش غارت و یغما ساخت، و دیگربار پادشاهی متعصب و ریاکار مردان ظریف خوش‌مشرب آنجا را دچار احکام سخت و زهد خشک و ریا قرار داد. حافظ دائماً مشاهده میکرد که چگونه سلاطین و ملوک یکی بعد از دیگری طلوع کرده به اوج عزت میرسند و سپس در حضیض ذلت فرومیافتند و مانند قطره‌های برف در آفتاب تموز محو و نابود میشوند. پیوسته حوادث فرح‌انگیز از پس اتفاقات حزن‌آور روی میداد، سقوط سلطنتها و وقوع رزمها همواره در برابر دیدهٔ شاعر واقع میشد، لیکن از همهٔ این وقایع در اشعار او هیچ انعکاسی تقریباً دیده نمیشود، تنها گاهی اشارتی اتفاقی به پاره‌ای حوادث سیاسی زمان مورد توجه دقیق مفسرین دیوان او واقع میشود، یا بیتی چند در مدح پادشاهی یا امیری اتفاقاً از نظر خواننده میگذرد، نه ذکری از فتح پادشاهی[5] یا تحسینی از شجاعت امیری و هماقدر که یک تن شاعر عزیزالنفس را درخور است همین اندازه را بر قلم خود روا داشته و از این بیش سخن نگفته است. لکن بعضی بخوبی درک میکنند که همان بی‌اعتنائی ظاهری حافظ فلسفهٔ او را مرتبتی چنان ارجمند داده‌است که دانته آنرا فاقد میباشد. شاعر ایطالیائی در حدود فلسفهٔ خود متحجر و جامد مانده و نظریهٔ او را درباب جهان همان نظریهٔ عمومی عصر و زمان اوست. و آنچه در نظر او حقیقت واقع جلوه گر شده‌است نزد بسیاری از اهل زمان ما شبحی زشت و ناپسند بیش نیست، ولی دورنمائی که حافظ طراحی کرده منظری وسیعتر و دلگشاتر میباشد که زمینهٔ مقدم آن چندان

---

۱ - ن‌ل: لطایف حکمی با نکات قرآنی. در رسالهٔ نویسندهٔ این سطور بنام «درسی از دیوان حافظ» در مردادماه ۱۳۱۹ هـ. ش. نگاشته اشاره به حفظ قرآن و مطالعات او در علوم معقول و فنون حکمت کرده، در هفت بیت مختلف حافظ تصریح به حفظ قرآن نموده‌است. برای تفصیل بیشتر در این باب میتوان برسالهٔ مذکور رجوع کرد. (علی‌اصغر حکمت).

۲ - اگر مقصود سلطان محمود مظفری برادر شاه شجاع است، مدیحه‌ای از حافظ بنام او بنظر بندهٔ مترجم نرسیده، فقط این بیت در مدح عمادالدین محمود وزیر شاه ابواسحاق انجو آمده:

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود.

۳ - شاعر سلیم‌تخلص که در غزل معروف باشد بنظر نرسید، ظاهراً مقصود براون، کلیم کاشی بوده‌است.

4 - Sir Gore Ouseley.

۵ - گاه از پیروزی ممدوح یاد کند، از آن جمله گوید:

بشری اذا السلامة حلت بذی‌سلم
لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم...

رجوع به حافظ شیرین‌سخن ج ۱ ص ۳۴۱ شود.

واضح و روشن نیست، تو گوئی دیدهٔ خرد او چنان بدقت نظر و حدت بصر موصوف بوده که در جهان پهناور خیال در منزلگاه باشندگان اعصار آتیه نفوذ کرده‌است. از اینرو بر ماست که بر او از اینکه عصر و زمان خود را برای ما وصف و شرح نکرده خرده نگیریم و از اینکه از حیات شخصی او در سخن وی چندان اثری یافت نمیشود بر او عیب نجوئیم، چه در کلام بلند وی افکاری عمیق که حتی عصر ما را نیز فرا گرفته‌است، جلوه گر میباشد و او به منزلهٔ نغمه‌سرائی است که به آواز دلکش او هم مست و هم هوشیار و مردم حال و استقبال هر دو بطرب آمده‌اند.

آنچه غزل‌سرائی بحافظ مدیون است: شبلی نعمانی تکمیل فنّ غزل و وسعت نطاق آنرا به حافظ و تا درجهٔ کمتر به معاصرین او مانند سلمان و خواجو مدیون میداند، چه در نزد اساتید قدیمتر مانند سعدی و امیرخسرو و حسن دهلوی یگانه موضوع غزلیات آنان تنها «عشق» است اما خواجو از مطالب دیگر نیز در غزلهای خود سخن سروده موضوعات دیگر مانند ناپایداری جهان و امثال آن را نیز در غزل آورده‌است و سلمان در صنایع لفظی و تشبیهات لطیف و استعارات بدیع غزل‌های خود را بحد کمال رسانیده‌است، اما حافظ محاسن همه را در کلام خود جمع کرده و بر آن از لطف و ذوق خاصّ خویش چیزها افزوده، حتی غالباً از دیوان آنان بیتی یا مصراعی را اخذ کرده و آنرا به سلیقهٔ خود اصلاح کرده و از اینرو جمال و کمال خاصی بر آن بخشیده است.

ابیات متشابهٔ حافظ و خواجو: نسبت به سعدی بعضی از موارد متشابهه اشعار او را در جلد دوم تاریخ ادبیات تألیف خود ذکر کرده‌ایم[1] ولی شبلی نعمانی بعضی ابیات و اشعار متشابهه که در کلام سه استاد یعنی حافظ و خواجو و سلمان وارد است با یکدیگر مقایسه کرده‌است و اینک بعضی از آنرا که در آنها مابین حافظ و خواجو شباهتی است ذیلاً می‌نگاریم:

حافظ

(۱)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاین‌چنین رفته‌ست از روز ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما.

خواجو

(۱)

خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما
ای همه یاران مرید پیر ساغرگیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان، تدبیر چیست
این‌چنین رفته‌ست از روز ازل تقدیر ما
ما دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته‌ایم
ای بسا عاقل که شد دیوانهٔ زنجیر ما
از خدنگ آه عالمسوز ما غافل مشو
کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما.

حافظ

(۲)

نسیم صبح سعادت، بر آن نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و[2] دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایت ببخش[3] از آن که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی.

خواجو

(۲)

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
بدان زمین گذری کن بدان زمان که تو دانی
چو مرغ در طیران آی و چون به اوج رسیدی
نزول ساز در آن آشیان چنان که تو دانی
چنان مرو که غباری بدو رسد ز گذارت
بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی.

حافظ

(۳)

مجو درستی عهد از جهان بی‌بنیاد
که‌این عجوزه عروس هزارداماد است.

خواجو

(۳)

دل در این پیرزن عشوه گر دهر مبند
کاین عروسی است که در عقد بسی داماد است.

حافظ

(۴)

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت.

خواجو

(۴)

منزل ار یار قرین است چه دوزخ چه بهشت
سجده گر خود به نیاز است چه مسجد چه کنشت.

حافظ

(۵)

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدرشود.

خواجو

(۵)

کی برکنم دل از رخ جانان که مهر او
با شیر در دل آمد و با جان بدرشود.

شبلی نعمانی مدعی است که از این قبیل اشعار که مشابهت بین حافظ و خواجو را ظاهر میسازد میتوان مثال بسیار آورد لکن همین چند نمونه را کافی دانسته است، در هر حال وی از مزایای هر یک از ابیات طرفین بحث کرده و غالباً حکم بر رجحان حافظ داده‌است.

ابیات متشابهٔ حافظ و خواجه سلمان: پس از آن همچنین مابین اشعار حافظ و سلمان تطبیق کرده، و از هر دو ابیات متشابهٔ ذیل را ذکر کرده‌است:

حافظ

(۱)

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده‌ست بی می قدح نهاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله‌ای ده تا دل شود گشاده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده[4].

سلمان

(۱)

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده
خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده
سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل
مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
مائیم بسته دل را در لعل دلگشایت
آن لب بخنده بگشا تا دل شود گشاده
سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته
شوریدگان مویت در یکدگر فتاده.

حافظ

(۲)

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام.

سلمان

(۲)

رندی و عاشقی و قلاشی
هیچ شک نیست که در ما همه هست.

حافظ

(۳)

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را.

سلمان

(۳)

درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی

---

۱ - تاریخ ادبیات براون ج ۲ ص ۵۳۶، و نیز رجوع به فهرست کتابخانهٔ بانکی‌پور ص۲۵۵ شود.

۲ - مطابق نسخهٔ قزوینی.

۳ - ظ: رسان. (مرحوم دهخدا).

۴ - بی هیچ شک و تردید این غزل از حافظ نیست. (مرحوم دهخدا).

که‌این نشانهٔ رندان دُردی‌آشام است.

حافظ

(۴)

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم تنگ و نام را.

سلمان

(۴)

مکن ملامت رندان دگر به بدنامی
که هرچه پیش تو تنگ است نزد ما نام است.

حافظ

(۵)

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم.

سلمان

(۵)

غرض از کعبه و بت‌خانه تویی سلمان را
چه کنم خانهٔ بی‌خانه‌خدا، باید رفت.

حافظ

(۶)

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم.

سلمان

(۶)

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم[1].

شبلی نعمانی امثلهٔ کثیری از ابیات و کلمات متشابهٔ حافظ و خواجو و سلمان را نقل میکند، لکن این چند نمونه که در فوق ذکرشد برای بیان این مشابهت کفایت است، زیرا بر کمال تشابه[2] این سه شاعر تا آنجا که مرا آگاهی است، هیچیک از مستشرقین اروپا التفات نکرده‌اند و نیز این معنی جالب‌توجه است که (چنانکه بدان سابقاً در تاریخ ادبی ایران ج ۲ صص ۸۳ – ۸۹ اشاره کرده‌ایم) غالب منتقدین ادبیات شرقی همواره مایل بوده‌اند که بیشتر به اختلاف صوری که مابین کلمات دو شاعر ظاهر است و یک معنی واحد را به عبارات مختلف بیان کرده‌اند توجه کنند و کمتر از اختلاف و تباینی که در افکار و معانی مابین آن دو بوده‌است بحث کرده‌اند و شاید بعلت همین میل که شاعران را بوده‌است این عادت بوجود آمده که غالب شعراء بزرگ مثل خود حافظ بیتی یا سراسر غزلی را از معاصرین یا قدماء گرفته و کوشش میکرده‌اند که غزلی به همان سبک و صورت بسازند و در آن عبارات و جمل آنرا بطرحی نو و جالب درآورند، ولی بحر و قافیه و معنای عمومی آنرا ابداً تغییری ندهند. این اندازه تصرف در آثار شعری دیگران را بکلی مشروع و پسندیده میدانسته و آنرا بهیچوجه سرقت و انتحال نمی‌شمرده‌اند، چه نیت شاعر متوجه به آن بوده‌است که وی در سبک شعری سلف یا معاصر خود اصلاحی کند ولی این قضیه تحقیقاً مربوط به هزلیات یا مضاحک نمیباشد مانند اشعار عبید زاکانی یا بسحاق اطعمه، زیرا که نیت شاعر در تقلید یا استقبال کلام شعرای دیگر تفوق جدی بر آن دیگری نیست، بلکه قصد وی فکاهت و مطایبه است.

مفسرین حافظ: عدهٔ مفسرین اشعار حافظ نه تنها بزبان فارسی بلکه ترکی و احتمالاً به اردو نیز بسیار است، لکن در آن همه چند شرحی که اتفاقاً مورد مطالعهٔ نویسنده قرار گرفت ندرةً بحثی انتقادی یا تفسیر معانی میباشد. بهترین شرحی که بترکی نوشته‌اند و معروف‌ترین همه، سه شرح است یکی تألیف سروری، دوم تألیف شمعی، و سوم تألیف سودی، و این شرح اخیر را بفراوانی بدست میتوان آورد و بنظر من مفیدتر از همه است، زیرا که مؤلف بسیار عاقلانه عمل خود را محدود کرده‌است بتوضیح معانی لغوی و از هرگونه تفسیر مجازی و تمثیلی دوری جسته و بیهوده سعی نکرده‌است که برای کلمات و ابیات مشکله معانی وهمی جستجو کند[3]. در اینکه بسیاری از این غزلیات دارای معانی عرفانی و اشارات و اصطلاحات رمزی است کمتر مورد انکار میباشد، ولی در بسیاری دیگر مقصود گوینده همان معانی ظاهری است که از آن استفاده میشود و ابداً نخواسته است که جمال معشوقهٔ روحانی را وصف کند یا از مستی شراب بهشتی نغمه‌سرائی کند و سرّ این نکته که در اشعار حافظ امور مادی جسمانی با مطالب معنوی روحانی چنان در هم آمیخته است، چنانکه نخست شاه شجاع نیز بر این معنی اعتراض کرده، در نزد کسی که واقف به طبع و روحیهٔ ایرانیان باشد پنهان نخواهد بود، چه در آن سرزمین بسیار اشخاص یافت میشوند که در اثناء یک شبانروز آنها را حالات مختلفه دست میدهد، گاهی مسلمانی متدین، و زمانی رندی لاابالی، وقتی زاهدی خشک و لحظه‌ای عارفی پارسا و حتی مظهر کامل الوهیت، جلوه گر میشوند. طالب معانی دیوان حافظ که خود نتواند به این اشعار فرق گذاشته بیتی راکه معنای ظاهری لفظی دارد، از بیتی که صاحب معانی رمزی عرفانی است جدا کند، هرگز نخواهد توانست که‌از کتب شرح دیوان او استفاده کند، چه در آنجا شارح بیچاره دائماً این اصطلاحات را اینطور تعبیر و تکرار میکند که مقصود از می «نشأهٔ روحانی» است، و مراد از میخانه «خانقاه صوفیان» است، و مطلوب از پیر مغان «مرشد معنوی» میباشد. برای خوانندهٔ انگلیسی‌زبان که بخواهد این سبک تحقیقی را پیروی کند باید به ترجمهٔ انگلیسی نثری کاملی‌که ویلبرفورس کلارک از دیوان حافظ کرده‌است به انضمام حواشی فراوان و یک شرح مفصل جامع آن، رجوع کند. درباب معانی رمزی اصطلاحات و اشارات شعراء صوفی یا صوفی‌نمای ایران، کتاب نفیس و محشّای ترجمهٔ گلشن راز شیخ شبستری چ وینفیلد[4] و همچنین کتاب کوچک پالمر[5] موسوم به عرفان در شرق[6] دو کتاب نافع و سودمند است که به هر دو مراجعه میتوان کرد و برای دانستن اصل و مبادی و صفات عامهٔ تصوف، خواننده را حواله میکنیم به فصل سیزدهم (ص ۴۱۶) از ج ۱ کتاب نویسنده موسوم به تاریخ ادبی ایران.

لطیفهٔ غیبیه، تألیف مولا محمد دارابی: رسالهٔ کوچکی دربارهٔ حافظ مورد توجه نویسنده قرار گرفت که سیدنی چرچیل[7] منشی شرقی سفارت انگلیس در تهران مرا بوجود آن رساله متوجه ساخت و آن رساله مستحق بحث میباشد مخصوصاً از آن لحاظ که در آنجا بعض اعتراضات منتقدین معاصر خود را دربارهٔ اشعار حافظ خلاصه میکند و سپس آنها را رد و جرح میکند. این رسالهٔ کوچک موسوم است به «لطیفهٔ غیبیه» و آنرا محمدبن محمد دارابی تألیف کرده، از شرح حال مؤلف و تاریخ تألیف نتوانستم چیزی معلوم کنم[8] و

---

۱ – این مطلع از غزل سعدی است در کتاب بدایع نه از سلمان.

۲ – شباهت سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و کمال خجندی و عماد فقیه کرمانی و امثال آنان با حافظ همان شباهت مجسمهٔ یک شخص نسبت بخود آن شخص است که هرچند مجسمه‌ساز کمال مهارت در صنعت را بکار برده باشد معهذا شباهت صورتست نه حقیقت و معنی، و با همهٔ فضلی که شبلی نعمانی و اطلاعات بسیاری که مرحوم براون از ادبیات فارسی داشته‌اند، چون نمیتوانند چنانکه باید مانند ارباب اهل ذوق از اهل زبان حافظ را بشناسند، نوع این مقولات را نوشته و شرح و بسط داده‌اند. (مرحوم دهخدا).

۳ – شرح سودی بر هشتاد غزل از اول دیوان حافظ در طبع آن دیوان در لیپزیک ۱۸۵۴ م. بدست برکهاوس Brockhaus موجود است. بعدها شرح کامل سودی نیز با عین متن به ضمیمهٔ یک شرح ترکی دیگر در اسلامبول در سال ۱۸۷۰ م. بطبع رسیده‌است.

4 - E. H. Whinfield.

5 - E. H. Palmer.

6 - Oriental Mysticism.

7 - Sidney Churchill.

۸ – لطیفهٔ غیبی تألیف شاه محمد دارابی بهمت کتابفروشی احمدی شیراز در چاپخانهٔ موسوی شیراز در سال ۱۳۱۹ هـ. ش. نیز بطبع رسیده است. آقا میرزا احمد عبدالحی مرتضوی تبریزی مقدمه‌ای بر آن نگاشته و از قول سید

←

حافظ شیرازی.

آن رساله مشتمل است بر ۱۲۷ صفحهٔ کوچک که بچاپ سنگی در تهران بسال ۱۳۰۴ هـ.ق./۱۸۸۶م. طبع شدهاست. و غالباً شامل توضیحاتی از بعض اشعار مشکل میباشد.

دفاع از اعتراضات و انتقادات بر کلام حافظ: سه وجه اعتراض شدید که مؤلف سعی کردهاست پاسخ دهد بنابر آنچه در ص ۵ آن کتاب مسطور است عبارتند از:

اول آنکه از بعض ابیات معنی معلوم نمیشود، یا اگر معنائی دارد فهم آن بسیار مشکل و از قبیل معما و لغز است، مثل این بیت:

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت.

دوم آنکه بعض ابیات برخلاف ظاهر شرع و بوالهوسانه و از روی هوای نفس است، مثل این بیت:

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ.

و یا این بیت:

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد.

سوم آنکه اشعارش موافق اصول مذهب اشعری است که علمای امامیه آنرا باطل میدانند، مثل این بیت:

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمیپسندی تغییر ده قضا را[1].

و یا این بیت:

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست[2]
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم[3].

ترجمههای دیوان حافظ: طبع دیوان کامل که سودی شرح کردهاست و ممکن است که با مقابلهٔ تازه و دقیقی با نسخ قدیم کاملتر نیز بشود من‌حیث‌المجموع مشتمل است بر ۶۹۳ قطعه و منظومه به این ترتیب: ۵۷۳ غزل، ۴۲ قطعه، ۶۹ رباعی، ۶ مثنوی، ۲ قصیده، و یک مخمس. ترجمهٔ کاملی به آلمانی از تمام این ابیات بشعر بقلم رزنزویک شوانو، و نیز یک ترجمهٔ کامل انگلیسی به نثر از تمام آن دیوان به قلم ویلبرفورس کلارک انجام گرفتهاست. و علاوه بر آن بسیاری غزلیات مفرده و یا مجموعهٔ ترجمههای بسیار به السنهٔ مختلفهٔ انگلیسی، آلمانی، لاتین، فرانسه و غیره نیز کردهاند که بعضی منثور است و بعضی منظوم. برای فهرست جامع این ترجمهها رجوع به فهرست نسخ خطی ادارهٔ هندوستان نمرهٔ ۱۲۴۶[4] تألیف هرمان إته[5] و همچنین فهرست کتب بانکی‌پور (از فردوسی تا حافظ ص ۲۵۶) شود. در میان ترجمههای منظوم دیوان حافظ به انگلیسی بزرگتر و ذیقیمت‌تر از همه آنست که بقلم هرمان بیکنل[6] انجام گرفته. این شخص که در سال ۱۸۳۰ م. متولد شده و در ابتدا بتحصیل طب در مریضخانهٔ سَن بارتلمی پرداخته و در سال ۱۸۵۴ م. به اخذ درجهٔ ام. آر. سی. اس. نائل گردیدو در خدمت طبی لشکری وارد شد. در ایام شورش هندوستان در آنجا بود و سفرهای بسیار در اروپا و آسیا و افریقا و امریکا کرد، و بنام عبدالواحد در سال ۱۸۶۲ م. بزیارت مکه رفت و حج بعمل آورد. مدتی نیز در شیراز بسر آورده و در آنجا به تحقیق نکات مشکوکهٔ دیوان حافظ اشتغال داشته است و شخصاً به اماکن و نقاطی که شاعر در اشعار خود ذکر کرده رفته و برأی‌العین مشاهده کردهاست. وی در سال ۱۸۷۵ م. وفات یافت. بعد از مرگ وی برادر او ا. س. بیکنل در همان سال تألیف او را با دقتی ناشی از محبت برادری انتشار داد. کتاب وی علاوه بر یک دیباچه و مقدمه و ضمیمه و فهرستها و نُه تصویر مشتمل بر ترجمهٔ کامل یا ناقص ۱۸۹ غزل. تمام ۴۲ قطعه و ۶۹ رباعی و دو مثنوی و یک مخمس است. غالب ترجمههای متعدد حافظ که عبارتست از لاتینی به قلم مینسکی[7] در ۱۶۸۰م. و تامس هاید[8] در ۱۷۶۷ و رویسکی[9] در ۱۷۷۱ و ترجمهٔ فرانسوی ۱۷۹۹ و انگلیسی ۱۷۹۲ و ترجمههای سِر ویلیام جونز[10] و نیز ترجمههای آلمانی از ترجمهٔ وال (واهل)[11] در ۱۷۹۱ تا ترجمهٔ بدنستت[12] در ۱۸۷۷، و نیز مساعیی که اخیراً در ترجمهٔ انگلیسی از طرف اشخاص متعدد مانند پاین[13] و یوستین ماککارتلی[14] و ویلبرفورس کلارک[15] بعمل آمدهاست. در این مقام از غالب آنها سخن نمیگوئیم. فقط به مختصر سخنی درباب سه ترجمهٔ انگلیسی که بنظر من از همه بیشتر قابل‌توجه است اکتفا میشود. قدیمترین این سه ترجمه همان است که هرمان بیکنل انجام داده و در سال ۱۸۷۵ بطبع رسیدهاست و ترجمهٔ دوم بترتیب تاریخی به قلم دوشیزه گرترودلوتین بل، لندن ۱۸۹۷ میباشد، علاوه بر مقدمهٔ قابل‌تحسین که راجع به تاریخ زندگانی و صفات شاعر نگاشته، از ۴۳ غزل آن نیز ترجمه کردهاست. سبک این ترجمه گرچه آزاد است ولی برای من به مراتب زیباترین و تا آن حد که مرتبط به روح حافظ است صدیق‌ترین ترجمهٔ اشعار اوست. آخر همه ترجمهایست که در سال ۱۸۹۸ به قلم والتر لیف[16] انجام گرفته و ۲۸ غزل او را ترجمه کرده، در آنها مترجم سعی کردهاست که صورت و معنای کلام اصلی را در زبان انگلیسی عیناً حفظ کند، و توفیق او در این مقصود تا حدی است که التزام چنین شرطی اجازه میدادهاست. وجود این سه ترجمه از زحمت ترجمهٔ اشعار حافظ چنانکه در مورد بعضی دیگر از شعرا کردهایم ما را معاف میدارد، چه این ترجمههای سه گانه هر کدام بطریقی خوب و مستحسن است، یعنی هرمان بیکنل از لحاظ حفظ معنای اصلی از همه صحیح‌تر میباشد، غالباً ترجمهٔ ساده‌تاریخها ماهرانه انجام یافته و منتهای حسن قریحه را بکار بردهاست، و والتر لیف از حیث صورت به عالی‌ترین تهجی اسلوب کلام حافظ را نشان میدهد. در حالتی که دوشیزه بل خود شعری ساختهاست که در خوبی و لطف در عداد اشعار طراز اول انگلیسی میباشد و میتوان گفت به‌استثنای ترجمهٔ فیتزجرالد از عمر خیام ترجمهٔ این بانوی شاعره لطیف‌ترین و درست‌ترین ترجمهٔ شاعرانهایست که از چکامههای فارسی بزبان انگلیسی بوجود آمده، زیرا که بعضی ترجمههای منظوم که سابقاً سِر ویلیام جونز از اشعار حافظ کرده هرچند بسیار زیبا و جمیل است لکن آنها را

→ قطب‌الدین محمد تبریزی معاصر شاه سلطان حسین صفوی متوفی بسال ۱۱۷۳ هـ. ق. در کتاب فصل‌الخطاب شرح حالی از شاه محمد دارابی مذکور ذکر کرده و در آنجا گفتهاست «شاه محمد دارابی کان استاد کل افاضل دارالعلم شیراز فی عصره، و عندی رسالته المسماة بمعراج‌الکمال فی تحقیق معنی الشیخ و الارشاد و المرید و الاسترشاد»، ولی آنچه از متن خود آن رساله استفاده میشود آنست که مؤلف معاصر بود با شاه عباس دوم صفوی، و در بدایت حال در قصبهٔ دارابجرد فارس بوده سپس بشیراز آمده و به کسب کمال مشغول شدهاست، و در حدود سال ۱۰۶۲ هـ. ق. در احمدآباد گجرات هندوستان زندگی میکردهاست.

۱ - این معنی قابل‌توجه است که عقیدهٔ به جبر Fatalisme که بزعم اروپائیان از اصول خاصهٔ دیانت اسلام شمرده شده نزد فرقهٔ شیعه مردود میباشد. رجوع به شرح تجریدالکلام علامهٔ حلی شود.

۲ - عقیدهٔ به رؤیت الهی که ظاهراً از عقاید حنبله است مطابق مبادی کلام شیعی مردود است. رجوع به شرح تجرید و دیگر کتب کلام شود.

۳ - در اینجا براون در عنوان چرا ترکها اشعار فارسی را بهتر از هندیها طبع کردهاند شرحی آورده که از نقل آن صرف‌نظر شد.

4 - Collection 720.

5 - Hermann Éthe.

6 - Hermann Bicknell.

7 - Meninski. 8 - Thomas Hyde.

9 - Revisky.

10 - Sir William Jones.

11 - Wahl. 12 - Bodenstedt.

13 - Payne.

14 - Justin McCartly.

15 - Wilberforce Clarke.

16 - Walter Leaf.

نیتوان حقیقهٔ شعر بمعنای کلمه نامید و بعلاوه چنان آزاد است که بزحمت میتوان آنرا ترجمهٔ حقیقی بشمار آورد[۱].

مزار خواجه حافظ: آرامگاه حافظ در باغ زیبائی در شیراز واقع شده‌است که به حافظیه معروف است، و این مقبره را ابوالقاسم بابر[۲] تـزیین کـرده و در وقتی کـه بسال ۸۵۶ هـ.ق./۱۴۵۲م.بشیراز آمد ساختن آن مقبره را به مولانا محمد معمائی رجوع فرمود. رجوع به دولتشاه ص ۳۰۸ شود. در ازمنهٔ اخیره آن مقبره را کریم‌خان زند کـه یکی از بهترین پادشاهان ایران بوده‌است مرمت کرده و بر زینت و جمال آن بیفزوده است، و سنگی که هم‌اکنون بر روی قبر حافظ قرار دارد بـه امر آن پادشاه از یک پارچه مرمر بسیار زیبا تراشیده شده و در آنجا نصب کرده‌اند و بعضی ابیات این غزل بر آن منقوش است:



آرامگاه حافظ

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم...الخ.

مردم شیراز حافظیه را بسیار حرمت میدارند و هم آنان که آشنای آن آستانند و هم رندان صاحبدل که از اطراف جهان به شیراز می‌آیند همه آنجا را زیارتگاه خـود میدانـند، و قـبر شاعر را عدهٔ بسیاری از قبور دیگران کـه در عالم خاک‌شرافت مصاحبت جسمانی را با کالبد آن مرد روحانی آرزو کرده‌اند احـاطه کرده‌است، و مصداق بیت او صورت تحقق یافته که میفرماید:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که‌زیارتگه رندان جهان خواهد بود[۳].

تفأل به دیوان حافظ: در اینجا باید چند کلمه‌درباب تفأل به دیوان حافظ بنگاریم، چه این امری است در ایران بسیار متعارف و معمول تا بحدی که مانند استخاره بـه قـرآن کریم‌نزد مسلمانان یا تفأل به کلمات ویرژیل نزد رومیان قدیم رواج دارد. چـنانکه گـفتیم حافظ را لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار لقب داده‌اند و چنین معتقد هستند که چون آدمی در کاری به شک و تردید مبتلا باشد میتوانـد از کلمات و اشعار خواجه استمداد کند، بدینگونه که بر روح خواجه فاتحه دمیده و در دل نیت کرده آنگاه دیوان او را میگشاید، در اولین شعری که چشم بر آن میافتد یا آنکـه در آخرین غـزلی کـه در صـفحهٔ گشـوده واقـع شده‌است جواب سؤال خود را خواهد یافت و شعر اول از غزل ثانی نیز شاهد آن فال تواند بود. و نیز جدول‌های مخصوصی بنام فال‌نامه درست کرده‌اند که مشتمل است بر مربعاتی چند که غالباً مضروب اعداد اول مانند ۷ یا ۹ میباشد و هر مربع کلمه یا حرفی را محتوی است که میتوان برای آن مقصود بکـار بـرد و اغلب در مقدمهٔ چاپهای شرقی دیوان یکی از فالنامه‌ها وجود دارد با دستور استعمال آن. معذلک این جدولها با وجود ظاهر مرموز و حیرت‌انگیزی کـه دارد جـواب‌هـای بسیار محدود و مبهم میدهد چنانکه اگر آن مربعات مضروب عدد هفت باشد، هفت جواب و اگر مضروب عدد نه باشد، نُه جواب بدست میدهد و قس‌علی‌ذلک. و چـنانکه لیـن[۴] بـدرستی اشاره کرده‌است، بهمین طرز مـربعاتی بـرای تفأل نزد مصریان قدیم نیز معمول بوده‌است. درنتیجهٔ این عقیده که در شرق رواج داشـته، عموماً در مواقع شک و تردید بـطور قـاعدهٔ کلیه آدمی باید جنبهٔ منفی را اختیار و از اتیان بعمل مثبت احتراز کند. بهمین واسطه اکـثر جواب‌هـائی کـه از ایـن مـربعات اسـتخراج میشود یا بطور وضوح ناهی از عمل است و به اصطلاح معمول «فال بد است» یا آنکه جنبهٔ مردّد دارد. و بندرت جواب مثبتی که مشوق انجام کار باشد از آنها استخراج میگردد[۵]. (از سعدی تا جامی ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳ صص ۲۹۸-۳۴۲). محمدبن شیخ الهروی رساله‌ای در تفألات دیوان خواجه نوشته‌است و نیز مولی حسین کفوی متوفی پس از ۹۸۰ رساله‌ای بترکی در همین موضوع دارد. از امثال است: کسی که نمیداند خواجـه حـافظ شیرازی است.

و رجوع بـه فـهرست «از سـعدی تـا جـامی ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج۳» و تـذکرهٔ دولتشـاه سـمرقندی و تـذکرهٔ آتشکـده و مجمع‌الفصحاء و ریاض‌العارفین و حـافظ شیرین‌سخن و شرح احوال و آثار حافظ ج ۱ تألیف قاسم غنی و فهرست تـاریخ مـغول و فـهرست مـجالس‌النـفائس شـود. در شـعبهٔ کتابهای خطی شرقی کـتابخانهٔ دولتـی شـهر تاشکند (ازبکـستان) نـسخهٔ خـطی خـمسهٔ امیرخسرو دهلوی موجود است که نـه‌تنها از لحاظ قدمت بـلکه از نـقطهٔ نـظر اینکه سـه منظومهٔ خمسه یعنی هشت‌بهشت، خسرو و شیرین و اسکندرنامه را خود حافظ بزرگترین شاعر ایرانـی اسـتنساخ کـرده فـوق‌العاده جـالب‌توجه است. در زیـر مـنظومهٔ اول در صحیفهٔ ۸۳ چنین امضاء شده‌است: کتبه الفقیر محمدبن محمد الملقب بشمس الحافظ احسن الله احواله فی الثالث عشر جمادی‌الاول سـنة ست و خمسین و سبعمائه [۷۵۶] والحمدلله حمداً کثیراً و سلم تسلیماً. در زیـر مـنظومهٔ دوم در صحیفهٔ ۱۳۰ چنین نوشته شده: کـتبه

.

---

۱ - در اینجا براون شرح مفصلی در مقایسهٔ ترجمه‌های ثلاثه که از غزلیات حافظ به قلم این سه تن مترجم انگلیسی‌زبان آمده‌است، بیان کرده و خصائص و مزایای هر یک را جداگانه شرح داده و با نسخهٔ فارسی طبع رزنزویک تطبیق کرده و از هر ترجمه یک غزل برای نمونه ذکر کرده، که چون خوانندگان فارسی این کتاب را نفعی از آن حاصل نمی‌شد از نقل آنها صرف‌نظر کردیم.

۲ - ابوالقاسم بابر پسر میرزا بایسنغر نوادهٔ شاهرخ‌بن تیمور که از سال ۸۵۴ تا ۸۶۱ هـ.ق. در خراسان و عراق و فارس حکومت کرده و این بابر را با ظهیرالدین بابربن عمر شیخ‌بن ابوسعیدبن محمدبن میرانشاه‌بن تیمور که مؤسس سلسلهٔ گورکانیهٔ هندوستان است اشتباه نباید کرد چه وی در سال ۹۳۷ وفات یافت.

۳ - آرامگاه کنونی حافظ بنائی است مجلل و زیبا، که در زمان رضاشاه پهلوی و در ۱۳۱۶ هـ.ش. و به اهتمام مرحوم علی ریاضی رئیس معارف فارس و معماران و سنگتراشان و کاشی‌کاران شیراز پرداخته گردید. رجوع به حافظیه شود.

4 - Lane.

۵ - براون در اینجا شرحی در تجزیهٔ یکی از فالنامه‌ها نقل کرده‌است.

الفقیر اضعف خلق الله تعالی محمدبن محمد الملقب بشمس‌الحافظ الشیرازی احسن الله احواله فی الرابع و عشرین صفر ختم بالخیر و الظفر سنة ست و خمسین و سبعمائه والحمدلله الذی هدانا لهذا و سلم تسلیماً کثیراً. در پایان منظومهٔ اخیر که هشت‌بهشت است نوشته شده: کتبه الفقیر اضعف خلق الله محمدبن محمدبن محمد الملقب بالشمس الحافظ الشیرازی احسن الله احواله فی یوم الاثنین سادس عشر شهر ربیع‌الآخر سنة ست و خمسین و سبعمائة الهجریة والحمدلله اولاً و آخراً والصلوة علی محمد باطناً و ظاهراً و سلم تسلیماً. در زیر منظومهٔ اول مطلع‌الانوار (صحیفه‌های ۱-۳۸) سطور اختامیهٔ خطی ذیل نوشته شده‌است: کتبه العبد الفقیر الی الله الغنی احمدبن ولی‌بن عبدالله الشیرازی عفی الله عنهم فی یوم الثلاثاء ثالث عشر جمادی‌الاول سنة ست و خمسین و سبعمائه. منظومهٔ لیلی و مجنون بدست چه کسی نوشته شده‌است، اشاره نشده. تمام این کتاب با خط یکنواخت و بسیار جالبی که خطی است بین نَسْخ و ثلث و در آسیای میانه آنرا نسخ ثلث می‌نامند نوشته شده.

خط حافظ مخصوصاً بسیار متین و زیباست و با خطی که با آن مطلع‌الانوار رونویس شده‌است شباهت کلی دارد و خطی که با آن منظومهٔ لیلی و مجنون بتوسط یک نفر خوش‌نویس نامعلوم استنساخ شده‌است خطی است خیلی تند و از روی بی‌مبالاتی تحریر یافته. متن صحیفه در چهار ستون قرار گرفته و با خطوط طلائی و الوان جدول‌بندی شده و سرلوحه‌ها بوسیلهٔ زرقون مرقوم شده‌است. کاغذ کتاب بسیار اعلی و ضخیم و با آهارمهره است.

در صحیفهٔ اول کتاب عنوان آن با طرز بسیار ظریف و جالبی بوسیلهٔ رنگ‌های مختلف و رنگ طلائی نقاشی شده، در پنج دایرهٔ آن که نام منظومه‌های نظامی (خمسهٔ نظامی) نوشته شده‌است و شاعر معروف هندی خسرو دهلوی در سبک خط و رنگ‌آمیزی اوراق منظومهٔ خود از آن تقلید کرده‌است و در پائین در قسمت سفید صحیفه با رنگ طلائی و به خط ثلث چنین نوشته شده‌است: خسرو دهلوی روّح الله روحه. سرلوحهٔ منظومه‌ها با رنگ طلائی و رنگ دیگر بطرز بسیار زیبائی انجام یافته، عنوانهائی به خط کوفی مانند بسم الملک الوهاب با سفیدآب نوشته شده (فقط سرلوحهٔ منظومهٔ اول کنده شده و بجای آن کاغذ سفید چسبانیده‌اند). تمام کتاب شامل ۱۹۶ ورق است و اندازهٔ اوراق ۲۹/۵ × ۱۹/۵ سانتیمتر میباشد. این کتاب بخوبی محفوظ مانده دارای جلد بسیار عالی و در کتابخانهٔ قاضی کلان اخیر بخارا موسوم به شریف جان مخدوم بوده‌است.

اهمیت علمی و صنعتی این کتاب که از آثار باستانی ادبیات و صنعت ایران است بسیار است و محتاج به شرح و تفصیل نیست ولی در ترجمهٔ حال حافظ یک قسمت جالب توجهی را اضافه می‌کند و آن این است که معلوم میشود شاعر بزرگ کتابها را رونویس هم میکرده و عبارت عربی احسن الله احواله که پی‌درپی در امضاهایش دیده میشود گویا مؤید آن است که زندگی شاعر همیشه هم به وضع خوبی نبوده. (روزنامهٔ دوست ایران شمارهٔ ۴۶ به قلم سمینوف). با این همه نمیتوان یقین داشت که این کتاب بخط حافظ صاحب ترجمه باشد.

حافظ صابونی. [فِ ظِ] (اِخ) صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص آرد: از قزوین است. چنین پیر باصفا کم پیدا میشود. بااینکه سنّ بسیار داشت بسیار شکفته و خوش‌دل بود. و حقیر [صادقی کتابدار] در اوایل جوانی بشرف صحبتش مشرف شده ابیاتی را که‌میگفتم به اصلاحش میرسانیدم، و از اشعار لطیفش استفاده میکردم. همه گونه شعر بزبانهای مختلف می‌گفت. در مدح خان احمد قصیده‌ای در هفت لهجه ساخته بود که بسیار خوب شده، و اغلب به لهجهٔ خودشان شعر میگفت. و این اشعار از آنهاست:

مَرَه ز تازه وُلی شیشه کلاو هاده
کلاوچو هادهیم شیشه لوبلوهاده،
سرَ کِ پیرِ تزَه اُومن چه جنگ ویراهی
مه عاشقام و ته دیوانه سَرِ ماهی
هرگه که کاکل آن وَله بوشانه میزنی
از رشک شانه‌ایش دلم اشانه میزنی
زاهد که عشقبازی حافظ ره طعنه زی
دیوانه اینه خوشتر تو رانه میزنی
چو بلبل این همه افغان ز سر و نور سیمی
اگرچه غنچه گریبان درُم حق اودسیمی.

(مجمع‌الخواص صص ۱۷۹-۱۸۰).

حافظ صدقی. [فِ صِ] (اِخ) در سپاه مصر مقام یوزباشی داشت و معلم نقشه‌برداری مدارس نظام بود. او راست: مقالة طب در نزد عرب قبل از اسلام و صدر اسلام، و المقتطفات الدریة فی فن الطوبوغرافیة که هر دو چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ص ۷۲۷).

حافظ صغانی. [فِ صَ] (اِخ) رجوع به چغانی... شود.

حافظ ضیاءالدین. [فِ ئُدْ دی] (اِخ) رجوع به ضیاءالدین محمدبن عبدالواحد شود.

حافظ طاهر. [فِ هِ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالرحمن الاهدل. رجوع به طاهربن حسین شود.

حافظ طاهر. [فِ هِ] (اِخ) رجوع به حافظ اصفهانی ابوالحسن طاهر عرب شود.

حافظ طبری. [فِ ظِ طَ بَ] (اِخ) ابوالقاسم اسکافی. وی شرح السنة تألیف حسین‌بن مسعود بغوی را اختصار کرده‌است. رجوع به هبةالله حافظ... شود.

حافظ طبیب. [فِ ظِ طَ] (اِخ) رجوع به حافظ شربتی شود.

حافظ طحاوی. [فِ ظِ طَ] (اِخ) او راست: شرح بر کتاب‌الآثار تألیف محمدبن حسن. رجوع به طحاوی محمدبن حسن شود.

حافظ طوسی. [فِ ظِ] (اِخ) رجوع به طوسی شود.

حافظ عثمان. [فِ عُ] (اِخ) یکی از مشاهیر خوشنویسان. وی در استانبول نشو و نما یافت و در شیوهٔ خط از شیخ حمدالله استاد خود درگذشت و خط او دلرباتر از خط استاد است. وفات وی در سنهٔ ۱۱۱۰ هـ.ق. بود و او در صحن تکیهٔ قوجه مصطفی‌پاشا مدفون گردیداز آثار او یک جلد مصحف عزیز و یک طغرا مرقع در ایاصوفیه موجود است و بطریق عکس‌برداری این قرآن کریم را انتشار داده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ عثمان. [فِ عُ] (اِخ) یکی از ناشرین کتب علمی و ادبی در اوایل قرن چهاردهم هجری در استانبول. کتابهای چاپ حافظ عثمان تا کنون شهرت دارد.

حافظ عجم. [فِ عَ جَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی که در زمان سلطان سلیم‌خان ثانی میزیست. وی با برادرش قوقله‌عجم از ایران آمده و مدّتی در مرزیفون اقامت گزید و سمت مدرّسی مدرسهٔ علی‌پاشای قسطنطنیه را داشت. و به اکثر علوم و فنون واقف بود، و تألیفات و اشعار و حتی عنوان کتابهای وی طرز غریبی دارد. از اشعار اوست:

خوشاکه میکده کنجنده بر یتاغم اوله
اَلِم اَیاغم اوله کاسه‌دن فراغم اوله.

(قاموس الاعلام ترکی).

حافظ عجم. [فِ عَ جَ] (اِخ) رومی، محمدبن عادل. متوفی در حدود ۹۰۰ هـ.ق. او راست: ارجاع‌العلم الی نقطة. (کشف‌الظنون ج ۱ ص ۸۲).

حافظ عجمی. [فِ عَ جَ] (اِخ) رجوع به محمدبن احمد عجمی شود.

حافظ عراقی. [فِ ظِ عِ] (اِخ) ابوالفضل عبدالرحیم‌بن حسین‌بن عبدالرحمن، معروف به حافظ عراقی. محدث کبیر کردنژاد. مولد او بسال ۷۲۵ هـ.ق./۱۳۲۵ م. در رازنان از اعمال شهر اربل است و با پدر در کودکی به مصر شد و سفری به مکه و مدینه و قدس و

دمشق و بعلبک و حماة کرد، سپس به غزّه و نابلس و مصر بازگشت، و در قاهره بسال ۸۰۶ هـ.ق./۱۴۰۴م.بدرود زندگانی گفت. او راست: «المغنی عن حمل الاسفار فی الاسفار» و «نکت منهاج البیضاوی» در اصول و «ذیل علی المیزان» و «القیه» در غریب حدیث (خطی) و «نظم سیرت نبوی» و «تخریج احادیث الاحیاء» در چهار جزء و «تقریب الاسانید» و «ذیل علی ذیل العبر ذهبی» و «المعجم» در شرح احوال عده‌ای از رجال قرن هشتم هجری و «التقیید و الایضاح» در اصطلاحات حدیث (خطی) .و «شرح تقریب» (خطی) .و بسیاری دیگر از کتب. رجوع به الضوءاللامع فی القرن التاسع و ذیل طبقات الحفاظ و لحظ الالحاظ و الأعلام زرکلی ج۲ ص۵۱۶ شود. و نیز او راست ذیل بر «عبرالاعصار و خبرالأمصار» تألیف حسینی (متوفی بسال ۷۶۷). (کشف الظنون در عنوان «عبر...»).

حافظ علائی. [فِ عَ] (اِخ) ابوسعید. او راست: وشی المعلم. رجوع به کشف الظنون ج ۱ ج ۲ ص ۶۳۵ شود.

حافظ علی. [فِ عَ] (اِخ) امیر علیشیر نوائی آورده‌است: وی ولد مولانا نوراست که میر ذکر لطائف او کرده. فی الواقع که از بی‌نظیران است. و قصاید مصنوع خواجه سلمان را بارها جواب گفته و خوش‌طبعان او را در معنی مسلم میدارند. مطلع یکی از قصائد خواجه سلمان اینست:

صفای صفوت رویت بریخت ابر بهار
هوای حشمت کویت ببیخت مشک تتار.

حافظ‌علی در جواب گوید:

قیام قامت جانان بلاست در رفتار
ظلام ظلمت هجران رواست بر اغیار.

و نیز او راست:

حریم حرمت کوی تو جنت ابرار
شمیم نکهت موی تو راحت احرار.

این رباعی هم از اوست:

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت
مرغ سحری ناله کنان این میگفت
می نوش که بی‌نشأه همی خواهی بود
برخیز که در خاک بسی خواهی خفت.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۱۴۳).

خوندمیر حافظ‌علی را ولد نورالدین محمد غوریانی گفته و چنین گوید: سالی چند به صدارت و استادی ابوتراب‌میرزا منصوب بود. و اکثر خطوط را خوب مینوشت. و در علم عروض و صنایع مهارت بسیار دارد و در صنعت مقلوب که مشکلترین صنایع است این مطلع در سلک نظم کشیده:

داد ما را درد و درد آرام داد
دارم آرامی و وی ما را مراد.

و در صنعت مقطوع و موصول به دو حرف و سه حرف و چهار حرف این رباعی بر صفحهٔ بیان نگاشته‌است:

ای در دل زارم زده دردت آذر
خالت به رُخَت بر گل نو نافهٔ تر
خطت به لب شکرشکن مشک ختن
چشمت عبهر شمیم گیسو عنبر[1].

حافظ عمانی. [فِ عُ] (اِخ) (امام...) او راست مرشدالوقف و الابتداء.

حافظ غیاث. [فِ] (اِخ) رجوع به ابومنصور حافظ غیاث‌بن مقیم سلمی کوفی شود.

حافظ غیاث. [فِ] (اِخ) خوندمیر گوید: قدوهٔ ارباب علم و عرفان و عمدهٔ محدثان زمان بود، و در ایام سلطنت خاقان منصور (سلطان حسین‌میرزا) سالهای موفور در بلدهٔ هرات به افاده قیام می‌فرمود. وفاتش در سنهٔ سبع و تسعین و ثمانمائه [۸۹۷ هـ.ق.] اتفاق افتاد و در مزار شیخ بهاءالدین عمر مدفون گشت.(حبیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۲۳۷).

حافظ فاطمی. [فِ ظِ طِ] (اِخ) رجوع به حافظ لدین الله فاطمی شود.

حافظ قزوینی. [فِ ظِ قَ] (اِخ) صاحب کتاب ارشاد در ذکر قزوین. رجوع به خلیل قزوینی و حافظ احمد قزوینی و حافظ هاشم قزوینی شود.

حافظ قشیری. [فِ ظِ قُ شَ] (اِخ) عبدالغافر. رجوع به قشیری عبدالغافر شود.

حافظ قمی. [فِ ظِ قُ] (اِخ) رجوع به حافظ مظفر قمی شود.

حافظ قونوی. [فِ ظِ نَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی ساکن قونیه. وی مثنوی‌خوان بود و در قرن دهم هجری میزیست. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ کاشانی. [فِ ظِ] (اِخ) ملا عبدالصمدبن کمال، مشهور به قاری و حافظ کاشی. او راست: تجوید تطویل به فارسی و انیس التوابین در اخلاق، کتاب اخیر در هشت باب است و در آن مؤلف خود را شاگردشیخ عبدالعالی کرکی (متوفی بسال ۹۴۰ هـ.ق.) گفته‌است. باید دانست که صاحب ریاض شخصی بنام حافظ رازی را نیز از شاگردان شیخ کرکی مذکور یاد کرده‌است. رجوع به الذریعه ج۲ ص۴۵۲ و ج۳ ص ۳۶۰ شود.

حافظ کاظمی. [فِ ظِ ظِ] (اِخ) رجوع به محمدبن شمس الدین قاری کاظمی شود.

حافظ کبیر. [فِ ظِ کَ] (اِخ) احمدبن محمدبن برقانی خوارزمی. رجوع به احمدبن محمد برقانی شود.

حافظ کبیر. [فِ ظِ کَ] (اِخ) احمدبن محمد طحاوی. رجوع به طحاوی... شود.

حافظ کبیر. [فِ ظِ کَ] (اِخ) رجوع به عبدالعظیم منذری شود.

حافظ کرت. [فِ ظِ کَ] (اِخ) رجوع به حافظبن غیاث الدین شود.

حافظ کلبی. [فِ ظِ کَ] (اِخ) هشام. رجوع به کلبی شود.

حافظ کوفی. [فِ ظِ] (اِخ) ابومنصوربن المقیم سلمی. رجوع به ابومنصور حافظ غیاث شود.

حافظ لدین الله فاطمی. [فِ ظُ لِ دْ دی نِلْ لا هِ طِ] (اِخ) عبدالمجیدبن محمدبن مستنصر بالله عبیدی، مکنی به ابومیمون. یازدهمین خلیفه از خلفای فاطمی علوی مصر. مولد وی عسقلان بسال ۴۶۷ هـ.ق./ ۱۰۷۴م. و او بسال ۵۲۴ پس از مرگ پسرعم خویش آمر بأحکام الله بسلطنت رسید و در پنجم جمادی الآخر سال ۵۴۴ هـ.ق./۱۱۴۹ م. در مصر درگذشت. وی احمدبن فضل جمالی را بوزارت گماشت و پس از اندکی از خودسری او بهراسید و بسال ۵۲۶ او را بکشت و ابوالفتح یانس حافظی را به وزارت منصوب کرد، پس چون از او نیز خودکامی و خودسری دید او را نیز مسموم کرد و کارها را بدست پسرش سلیمان داد و پس از دو ماه وزارت، او نیز بمرد، پس کار وزارت را به پسر دیگر وی بنام حسن سپرد، و پس از اندکی از او سعایت کردند، پس او را نیز بسال ۵۲۹ مسموم ساخت و امیری ارمنی را بنام تاج الدوله بهرام به وزارت گماشت و او را نیز بسال ۵۴۳ بکشت و پس از وی وزارت به کس نداد تا وفات یافت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۲ و ۳۹۲ و طبقات سلاطین اسلام ص ۶۱ و ۶۲ و عیون الانباء ج ۱ ص ۱۱۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حافظ مدینی. [فِ ظِ مَ] (اِخ) محمد. رجوع به مدینی شود.

حافظ مزجاجی. [فِ ؟] (اِخ) احمدبن علی. رجوع به مزجاجی شود.

حافظ مزنی. [فِ ظِ مُ] (اِخ) ابوعبدالرحمن شیخ جمال الدین. از تلامیذ نووی. فقیه عالم به مذهب، متبحر در اصول، مشهور در ادب و عالم حدیث و حافظ اسانید است و چون نووی درگذشت دو تصنیف پاکنویس‌ناشده بجای ماند، یکی از آن دو تهذیب الاسماء و اللغات است و دیگر طبقات الفقهاء که ملخصی از طبقات ابن الصلاح است و حافظ مزنی آن دو را تخریج و پاکنویس کرد و به بهترین وجه مرتب گردانید و فتاوای مشهورهٔ نووی را بر

---

[1] - سپس خواندمیر رباعی سابق الذکر را از او نقل کرده‌است. (حبیب السیر ج ۳ جزء ۳ ص ۳۰۴).

آن تعلیق کرد. وفات حافظ بسال ۶۸۷ هـ.ق. است. (طبقات‌الشافعیة ابی‌بکربن هدایةالله الحسینی المصنف صص ۸۷-۸۸).

حافظ مزی. [فِ ظِ مِزْ زی] (اِخ) یوسف‌بن عبدالرحمان‌بن یوسف القضاعی الکلبی، ابی‌الحجاج دمشقی مزّی. محدثی در دیار شام. مولد وی بسال ۶۵۴ هـ.ق./۱۲۵۶ م. در ظاهر حلب، و او در مزة از نواحی دمشق نشأت یافت و به شهر دمشق بسال ۷۴۲ هـ.ق./۱۳۴۱م. درگذشت. وی در لغت و حدیث و رجال ماهر است، و تألیفاتی چند دارد، ازجمله «تهذیب‌الکمال فی اسماءالرجال» و «الاطراف» (در حدیث، خطی) و «المنتقی من الاحادیث» (خطی). کتانی گوید: حافظ ابوسعید علائی کتابی در شرح احوال مزی نوشته و نام آنرا «سلوان‌التعزی بالحافظ ابی‌الحجاج المزی» نهاده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۸۰ و ۱۱۸۱). و رجوع به فهرس‌الفهارس ۱:۱۰۷ و القلائد الجوهریة (خطی) شود.

حافظ مستغفری. [فِ مُ تَ فِ] (اِخ) جعفر. رجوع به مستغفری شود.

حافظ مشفق. [فِ مُ فِ] (اِخ) اسماعیل افندی. یکی از متأخرین شعرای عثمانیه. مولد او سنهٔ ۱۲۲۱ هـ.ق.در قسطنطنیه. او در هشت‌سالگی حافظهٔ قوی نشان میداد. و به سمت منشی دیوان همایون و مشاغل دیگر تعین شد و در فن انشاء بسیار ماهر گردید و مدتی سردبیر جریدهٔ حوادث بود، سپس داخل طریقت خلوتیه شد و در خانهٔ خویش خلوت گزید و بعض اشعار و منشآتش در مجموعه‌ای موسوم به مشفقنامه طبع و نشر شده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ مظفر. [فِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) قمی. یکی از مطربان و نغمه‌سرایان عهد شاه عباس. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران ج ۴ ص ۸۸).

حافظ مغربی. [فِ ظِ مَ رِ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به تلمسانی شود.

حافظ مقدسی. [فِ ظِ مُ قَدْ دَ] (اِخ) عبدالله. رجوع به مقدسی شود.

حافظ ملک. [فِ مَ لِ] (اِخ) رجوع به حافظ‌بن غیاث‌الدین و حافظ ابویی شود.

حافظ منذری. [فِ ظِ مُ ذَ] (اِخ) رجوع به عبدالعظیم منذری شود.

حافظ موسی احمد. [فِ سا اَ مَ] (اِخ) او راست: علم تدبیرالصحة، و آن در مصر بطبع رسیده و کتابی مدرسی است.

حافظ میر. [فِ] (اِخ) از مردم قریهٔ سنان است. صفات حمیده و اخلاق پسندیده داشت و به انواع فضل و کمال آراسته بود. این رباعی از اوست:

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند
وآن خال سیاه عنبرین‌بوی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند
آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۱۴۴).

حافظ نسائی. [فِ ظِ نِ] (اِخ) احمد. رجوع به نسائی شود.

حافظ نسفی. [فِ ظِ نَ سَ] (اِخ) رجوع به عبداللهٔبن احمد نسفی شود.

حافظ نسوی. [فِ ظِ نَ سَ] (اِخ) ابوالعباس، حسن‌بن سفیان‌بن عامر شیبانی نسوی. صاحب «المسند نسوی» در حدیث. محدث خراسان، و پیشوای فقه و ادب در آن سامان. مولد وی سال ۲۱۳ هـ.ق./۸۲۸م. و وفات سنهٔ ۳۰۳ هـ.ق./۹۱۶م. در دیه «وز» نزدیک نسا. رجوع به تذکرةالحفاظ ج۲ ص ۲۴۵ و الرسالةالمستطرفة ص ۵۳ شود.

حافظ نیشابوری. [فِ ظِ نَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن یزید، مکنی به ابوعلی. وی در حفظ و ورع و رحلت (سفر) یگانه بود و در نیشابور از جعفربن احمدبن نصر حافظ سماع دارد، و در هرات از ابوعلی حسین‌بن ادریس انصاری، و در نسا از حسن‌بن سفین، و در مرو از عبداللهٔبن محمود سعدی، و در جرجان از عمران‌بن موسی، و در ری از ابراهیم‌بن یوسف سمهانی، و در بغداد از عبداللهٔبن محمدبن ناجیة، و در کوفه از محمدبن جعفر عیات [عیّاث؟]، و در بصره از ابوخلیفه قاضی، و در واسط از جعفربن احمدبن سنان حافظ، و در اهواز از عبداللهٔبن احمد عسکری، و در شوشتر از احمدبن یحیی‌بن زهر، و در اصفهان از ابوعبدالله محمدبن بصر، و در موصل از ابویعلی احمدبن علی‌بن مثنی، و در مکه از مفضل‌بن محمد جندی، و در دمشق از ابوالحسن احمدبن عمربن حوصا، و در مصر از ابوعبدالرحمن‌بن شعیب النساء، و در غزه از حسن‌بن فرح غزی صاحب ابن بکیر، و دیگر معاصرین که ذکر همه بدرازا کشد.و بسیاری از حفاظ از وی روایت دارند، مانند ابوعبدالله محمدبن اسحاق‌بن مندهٔ اصفهانی، و ابوعبدالله محمدبن عبدالله البیع و ابوعبدالله محمدبن ابراهیم‌بن جعفر جرجانی. (انساب سمعانی).

حافظ واسطی. [فِ ظِ سِ] (اِخ) مؤلف عیون‌الانباء (ج ۱ ص۳۰۴) از وی نقل کرده. رجوع به محمدبن سعیدبن یحیی واسطی شود.

حافظون. [فِ] (ع ص، اِ) حافظین. جِ حافظ. ‖فرشتگان نگهبان و نویسندگان اعمال.

حافظة. [فِ ظَ] (ع ص، اِ) تأنیث حافظ. ‖قوهٔ حافظه: مقابل قوهٔ ذاکره. نیرونی است که (بقول قدما) جای آن تجویف اخیر دماغ است، و کار آن نگاهداری چیزهائیست که نیروی واهمه آنرا درک کند از امور جزئیّه، پس حافظه خزانهٔ وهم است مانند خیال برای حس مشترک. (تعریفات جرجانی ص۵۵). حافظه نزد حکما نیروئیست که نگاه میدارد آنچه راکه قوهٔ وهمیه از معانی ادراک میکند و در موقع، مدرکات خود را بیاد می‌آورد و به این مناسبت آنرا ذاکره‌نیز نامیده‌اند. و جایگاه آن بطن اخیر از دماغ است. (کذا فی بحرالجواهر). و آن نیروئیست که جایگاه آن تجویف اخیر از دماغ میباشد. و وظیفهٔ آن نگاهداری مدرکات وهم از معانی جزئیّه باشد. و در حقیقت حافظه خزانه‌دار وهم است، مانند خیال مر حسّ مشترک را، چنانکه در اصطلاح سید جرجانی گفته. و در لفظ حواس شرح آن بیان شده‌است. (کشاف اصطلاحات الفنون). قوه‌ای که دانسته‌ها و حس‌شده‌ها و درک‌کرده‌ها را بیاد دارد. قوه‌ای که گذشته و غائب را در خاطر نگاه دارد. قوه‌ایست در آدمی که اثرات گذشته را در خاطر نگاه دارد.[1] مقابل ذاکرة. یاد. یاده. (برهان قاطع).

— امثال:

دروغگو کم‌حافظه است.

و خزانة مدرک‌المعنی هو القوة التی تسمی الحافظة و معدنها مؤخرالدماغ و لذلک اذا وقع هناک آفة وقع الفساد فیما یختص بحفظ هذه المعانی و هذه القوة تسمی ایضاً متذکرة. فیکون حافظة لصیانتها ما فیها و متذکرة لسرعة استعدادها لاستثباتها و التصور بها مستعیدة ایاه اذا فقدت و ذلک اذا اقبل الوهم بقوته المتخیلة فجعل یعرض واحداً واحداً من الصور الموجودة فی‌الخیال لیکون کأنه یشاهد الامور التی هذه صورها فاذا عرض له الصورة التی ادرک معها المعنی الذی بطل، لاح له المعنی کما لاح من خارج و استثبته القوة الحافظة فی نفسها. (شفاء ابن سینا چ مطبعهٔ دارالفنون ۱۳۰۳ هـ.ق.جزو ۲ ص۳۳۴).

استعداد ذهن برای نگاهداری گذشته و بازشناسی آن حافظه خوانده میشود. امور منسوب به حافظه دو دسته است: یک دسته آنها که معرفت بتاریخ زندگی هر کس را بخود او میدهد، یعنی از وقایع گذشتهٔ زندگی آگاهش میسازد، مانند شرح قضیه‌ای که روز پیش یا دو سال قبل یا در دوران کودکی برای شخص روی داده و مربوط به حافظهٔ اوست. دستهٔ دیگر اموری که آثار گذشته است بی‌آنکه خود گذشته باشد، مانند: الف –قطعهٔ نظم یا نثر که درنتیجهٔ تکرار حفظ شده‌است و شخص میتواند آنرا از بر بخواند اما لحظات

1 - Mémoire (فرانسوی).

عمر خود را که قطعهٔ مزبور در آن لحظات از بر شده‌است بیاد ندارد. ب –افکار و عقاید و احکام و براهینی که در اثر انتباه و تکرار ملکهٔ ما شده و میتوانیم هنگام لزوم بکار بسته مورد استفاده قرار دهیم لیکن نمیدانیم آنها را کی و چگونه به ذهن خود سپرده‌ایم. ج– آنچه توسط حواس ظاهره (خاصه باصره) در گذشته ادراک شده بعد در نظر نفس مجسم میگردد، مانند فلان عمارت یا قیافهٔ فلان شخص یا فلان آهنگ موسیقی... که چندی پیش دیده یا شنیده شده و اینک بتصور می‌آید.

اندکی دقت معلوم میدارد که دستهٔ دوم از کیفیات سابق‌الذکر دارای صفات اصلی امور عادی میباشد. زیرا بواسطهٔ تمرین و تکرار در ذهن رسوخ یافته و در واقع عبارت است از استعداد شخص به تکرار فعل گذشته، بنابراین صحیحتر خواهد بود که آنها را نوعی از عادات نفسانی محسوب بداریم و هنگامی که سخن از حافظه است فقط به امور دستهٔ اول توجه کنیم. لیکن از آنجا که تا کنون به پیروی از اصطلاح عامه هر دو دسته از امور را منسوب به حافظه میدانسته‌اند ما هم آنها را تحت همین عنوان مورد بحث و تحقیق قرار میدهیم.

تاریخچهٔ تذکار: یاد یا تذکار را اگر مورد بررسی و تحقیق قرار دهیم متضمن پنج مرحله خواهیم یافت، به عبارت دیگر از آن دمی که چیزی ذهن را عارض میشود تا آن لحظه که آن چیز دوباره به قسمت روشن ذهن می‌آید پنج عمل انجام میشود از این قرار: ۱ –فراگیری. ۲ –نگاهداری. ۳ –یادآوری. ۴ –بازشناسی. ۵ –جایگزینی. زیرا اولاً چیزی ادراک میشود، ثانیاً از خود اثری باقی میگذارد. ثالثاً آن اثر در موقع مقتضی صورت امر گذشته را بیاد می‌آورد. رابعاً این صورت از دیگر صورتهای ذهنی مانند احساسات و ادراکات فعلی و خیالهای واهی تمیز داده میشود. خامساً امر بخاطرآمده ممکن است در عرصهٔ گذشته در جای معین خود قرار گیرد. تذکار همیشه کامل نیست بلکه آنچه بخاطر می‌آید غالباً مرحلهٔ پنجم را ندارد. یادی که متضمن هر پنج مرحله باشد تذکار صریح کامل خواهد بود. یادهائی که به مرحلهٔ پنجم نمیرسد فقط تذکارات صریح است. و آنها که از مرحلهٔ چهارم نیز نمی‌گذرد تذکاراتی باشند ناقص و مبهم. اینک به توضیح هر یک از مراحل پنجگانه می‌پردازیم:

۱ – ۲ – فراگیری و نگاهداری (تحصیل و حفظ): تحصیل و فراگیری آنست که صورتی در ذیل ادراک حسی یا توأم با ادراک حسی امری، از آن امر در ذهن پیدا شود. باقی ماندن این نقش یا صورت را هم حفظ یا نگاهداری مینامیم. اهمیت این دو مرحلهٔ نخست واضح است، چه بدیهی است تا چیزی ذهن را عارض نشود و تا آن چیز اثری از خود باقی نگذارد نمیتواند بعدها احیاء گردیده بخاطر آید. دربارهٔ چگونگی باقی ماندن اثر، بعضی از دانشمندان این عقیده را دارند که هرچه وارد ذهن میشود در آنجا بالضروره اثر میگذارد، یا به عبارت دیگر فراموشی مطلق وجود ندارد. در تأیید این قول شهادت اشخاصی آورده شده که از خطر مرگ رهائی یافته نقل کرده‌اند که در لحظه‌ای که آنرا دم آخر میدانستند زندگی گذشته را مانند سینماتوگراف از صفحهٔ خاطر گذرانده، پاره‌ای وقایع و حوادث دوران کودکی را بیاد آورده‌اند که از ذهن خود محوشده میپنداشتند. ملاحظهٔ بعضی از مردمان سالخورده که از دوران جوانی خود جزئیات بکلی فراموش‌شده را بیاد آورده، نقل میکنند و برخی مردمان مریض که قطعاتی از نظم یا نثر (که از آنها اثری در ذهن خود باقیمانده فرض نمیکردند) از بر میخوانند، نیز در اثبات نظر فوق ذکر گردیده‌است. لیکن از این نمونه‌ها و مثالها که بگذریم هیچ دلیل دیگری، خاصه دلیلی که جنبهٔ علمی داشته باشد، در دست نیست که ضروری بودن حفظ کلیهٔ آثاری که ذهن را عارض شده‌اند برساند. نظر فوق را اگر اندکی تخفیف دهیم و بصورت ذیل درآوریم مورد قبول عموم حکما خواهد بود: هرچه نفس را عارض میشود خواه ادراک باشد یا انفعال یا فعل، شاید اثری از خود باقی بگذارد. این اثرگذاری و حفظ شدن کیفیات بر طبق اصول و تحت شرایطی صورت میگیرد که میتوان آن را قوانین حفظ خواند و شکی نیست که هر اندازه بیشتر رعایت شود رسوخ امور مربوط در ذهن و دوام آنها بیشتر خواهد بود. اما دربارهٔ توجیه حفظ یعنی بیان ماهیت و محل اثری که از گذشته باقی میماند یا به عبارت ساده‌تر توضیح اینکه این اثر چیست و در کجا گذارده میشود بحث‌های مفصلی شده‌است که اندکی پائین‌تر به مجملی از آن اشاره خواهیم کرد.

۳ – یادآوری یا تذکر: اموری که حفظ یا نگاهداری شده گاهی از قسمت تاریک نفس بیرون آمده زیر نظر وجدان قرار میگیرد، این مرحله را تذکر یا یادآوری مینامیم. تذکر بر دو گونه است، یا ارتجالی است یا ارادی. تذکر ارتجالی آنست که امری بواسطهٔ بستگی به اموری دیگر، بی‌آنکه برای یافتن آن از شخص اراده و کوششی سر بزند بخودی خود پیدا میشود مانند همهٔ حرکات عادی و انتقالهای ذهن از حالت و فکری به حالت و فکری دیگر. هر قدر این ارتباط و بستگی بیشتر باشد عمل تذکر سریعتر انجام خواهد گرفت. اینگونه تذکر تابع قوانین تداعی معانی است و در واقع با آن فرقی ندارد. تذکر ارادی مستلزم دخالت اراده و تأمل است. مثلاً وقتی کلمهٔ فراموش‌شده‌ای را در ذهن جستجو میکنیم یا میخواهیم بو یا طعم غذائی را بخاطر آوریم یا نزد طبیب که میرویم ساعی هستیم علامات و مشخصات ناخوشی خود را آنچنانکه به ذهن سپرده‌ایم برایش شرح دهیم با تذکر ارادی سر و کار داریم. «ویلیم جیمز» برای نشان دادن عمل ذهن هنگامی که چیز فراموش‌شده‌ای را تعقیب میکند بیان مشهوری دارد، این حکیم امر فراموش‌شده را به چاله‌ای مانند کرده‌است که ناگهان در صحنهٔ نفس پدیدار میگردد، در این موقع ذهن بجستجوی چیزی برمی‌آید که بتواند آن چاله را پر کند و در این راه سعی بلیغ بخرج میدهد. در اینجا دو نکته هست که نباید از نظر دور داشت، یکی اینکه دخالت اراده در تذکر این نیست که نفسانیات فراموش‌شده را احیاء کرده بصورت تذکار درآورد، بلکه این است که بطور غیرمستقیم به یادآوری مطلب مدد کرده موجبات حواس‌پرتی را دور میکند و انتباه را بکار میاندازد و میان افکار بجای روابط سطحی مناسبات معقول منطقی برقرار میسازد و جستجوی ذهن را در راهی که بیشتر امید توفیق میرود هدایت می‌کند. گاهی مجاهدات ذهن نتیجهٔ مطلوبه را حاصل نمیکند و آن غالباً برای اینست که ذهن خسته و فرسوده گردیده یا آنکه قدم در راه غلط گذاشته و در آن سماجت بخرج میدهد. در اینگونه موارد بهتر خواهد بود که در کار فعلی ذهن وقفه قائل شده بگذاریم اندکی استراحت کند یا بکارهای دیگر مشغول شود، تا اینکه بعد بهتر بتواند منظور را تعقیب کند.

نکتهٔ دوم اینست که در تذکر ارادی نفس فقط بجستجو نمی‌پردازد بلکه ایجاد هم میکند، زیرا امر گذشته را مانند شیشهٔ عکاسی عیناً نگاهداری نکرده و ارائه نمیدهد بلکه از آن مختصر اثری نگاه داشته به هنگام تذکر آنرا مایهٔ تذکار قرار میدهد و گذشته را در واقع از نو میسازد. برای هر کس به تجربه ثابت شده که بسیاری از امور گذشته وقتی بیاد می‌آید عین گذشته نیست بلکه خواهی‌نخواهی در آن تصرفاتی بعمل آمده‌است.

۴ – بازشناسی یا تشخیص: اختصاصی‌ترین عمل حافظه بازشناسی یعنی تشخیص این نکته است که امر بخاطرآمده تعلق به گذشته داشته، نه ادراک فعلی است، نه خیال واهی، این بازشناسی به سه وجه صورت میگیرد:

عملی، حسی و عقلی.

الف - بازشناسی عملی، عبارتست از آگاهی شخص به مصرف اشیاء. شخص چیزی را که می‌بیند بازمیشناسد برای اینکه آنرا میتواند بکار بزند و در مقابل آن، حرکات مناسب از خود نشان میدهد. چنانکه روی صندلی می‌نشیند، با قاشق غذا میخورد، لباس را می‌پوشد.

ب - بازشناسی حسی، در صورتی است که شخص در برابر امری حس کند که سابقاً هم ادراکش کرده‌است، مثلاً برؤیت کسی یا چیزی یا بشنیدن نغمه و آهنگی احساس کند که آنرا دیده یا شنیده است، در پی همین احساس مبهم است که معمولاً کوشش میکنیم به اینکه یادهای غیرصریح و ناقص خود را صریح و کامل کنیم، یعنی به نفسانیات گذشته‌ای که این تذکارات مبهم پرتوی از آنهاست دوباره دست بیابیم. ویلیم جیمز در بیان بازشناسی حسی میگوید: تذکار همراه خود ادراکی مبهم از نفسانیات مختلفی که در موارد پیشین ملازمش بوده می‌آورد، این نفسانیات که تذکار مزبور را هاله‌مانند احاطه کرده‌و بر طبق اصل کلی مجاورت یکدیگر را بیدار میکنند ذهن را وادار میکند به اینکه کیفیت ملحوظ را متعلق بگذشته، یعنی تذکار تشخیص بدهد.

ج - بازشناسی عقلی، هنگامی است که نفسانیات مختلفی که محیط بر تذکار است به اندازهٔ کافی صراحت پیدا کند و درنتیجهٔ آن صراحت، شخص حالت فعلی ذهن خود را قطعاً منسوب به گذشته بداند، یعنی آن را با ادراکات فعلی و خیالات واهی فرق بگذارد. امتیاز تذکار و ادراک فعلی به این دلیل صورت میگیرد که اولاً شدت و صراحت تذکار همیشه کمتر از ادراک فعلی است (مگر در مورد توهم که برعکس است) و ثانیاً عقل حکم میکند به اینکه نمیتوان برای این دو حالت نفس یک عنوان قائل شد. مثلاً کسی که در دفتر کار خود نشسته آنرا می‌بیند (ادراک فعلی) و ضمناً منظرهٔ بندر و دریا را بیاد می‌آورد (تذکار)، میداند که نمیتوانند در آن واحد هم در دفتر کار خود باشد هم در کنار دریا، پس ناچار یکی از این دو حالت نفسانی را به گذشته نسبت خواهد داد، خاصه که سایر مشهودات حسی او - منظرهٔ حیاط، صدای خادم و خادمه - به این امتیاز مدد میکند و میرساند که در بندر نیست و منظرهٔ دریا تذکار است نه ادراک فعلی. اما تشخیص تذکار از خیال واهی برای آنست که ذهن تذکار را صورت حقیقی امر گذشته می‌پندارد و خود را ذیحق در تغییر آن نمیداند، در صورتی که خیال واهی را چون خودش ساخته و پرداخته است میتواند مورد هر گونه دخل و تصرفی قرار دهد، چنانکه مثلاً عمارت پنج‌طبقهٔ موهومی را که با فلان خصوصیات تصور کرده‌است بیست یا صد... طبقه‌ای فرض کرده با خصوصیاتی دیگر بنظر می‌آورد.

۵ - جای‌گزینی یا تحدید در گذشته: بازشناسی تذکار به درجه‌ای از صراحت که رسید جای آن تذکار خودبخود در زمان گذشته تعیین میگردد. بدیهی است که بسیاری از یادهای ما به این مرحله نمیرسد و احتیاجی هم نیست که برسد، لیکن هرگاه این نیازمندی پیدا شود ذهن برای حصول منظور سلسلهٔ تذکارات خود را از زمان حال به ماقبل سان می‌بیند تا به خاطره‌های دیگری برسد که تذکار منظور به مناسبتی با آنها بستگی دارد، مثلاً شما مسافرتی به اصفهان کرده‌اید و احتیاج دارید تاریخ آنرا بدانید. نظر ذهن شما از زمان حال به ماقبل متوجه شده سعی میکند صفحهٔ کاملی از زندگی گذشته را که عمل مسافرت در آن جای دارد، احیاء نماید، ازجملهٔ خصوصیاتی که در این ضمن بنظرتان میرسد این است که یکی از همراهان شما پوستینی در بر داشت و شما غبطه می‌خوردید چرا مثل او نکرده و چنین لباسی گرم با خود برنداشته‌اید. این فقره شما را منتقل میکند به اینکه مسافرت مزبور در فصل زمستان صورت گرفته. دیگر اینکه بیاد می‌آورید که در اصفهان فلان شخص را ملاقات کردید و میدانید که او دو سال و نیم پیش فوت شده‌است، پس مسافرت اصفهان پیش از فوت او بوده... باری، بر همین سیاق تفحص خود را تعقیب میکنید تا تاریخ مسافرت را پیدا کنید. در کیفیت جای‌گزینی در گذشته که مرحلهٔ آخر تذکار است، تن[1] میگوید «ما مواقع را در زمان همانگونه تعیین میکنیم که مواضع را در مکان، یعنی نقطه‌ای را مبدأ قرار داده مواقع و مواضع مزبور را به آن نقطه نسبت میدهیم. در مورد زمان، این نقطهٔ مبدأ برای هر کس عبارتست از حالت فعلی و حاضر او». در تکمیل بیان تن باید گفت که علاوه بر این مبدأ که نخستین نقطهٔ اتکاء ذهن است، نقاط اتکاء دیگری هم هست که تجسسات آن را آسان میکند و هر یک از آنها دورهٔ کم و بیش درازی از زندگی گذشتهٔ شخص را خلاصه میکند و جایگزینی امور در زمان گذشته بوسیلهٔ انتساب به آن نقاط اتکاء صورت میگیرد. این نقاط اتکاء بر سه گونه‌است: الف - وقایع مهم زندگی شخصی از قبیل ناخوشی سخت، زناشوئی، مرگ یکی از بستگان و نظائر آن. مثلاً میخواهید بدانید فلان کتاب را کی ابتیاع کرده‌اید، میگوئید همان روزی بود که به مجلس عروسی یا عزای فلانی میرفتم. یا فلان کس را کی برای نخستین بار ملاقات کردید، میگوئید هنگامی بود که از مرض حصبه بستری بودم و به عیادتم آمده بود. نقص اینگونه از جایگزینی آنست که شخصی و فردی است و مفهوم همه کس‌واقع نمیشود. ب - وقایع اجتماعی مانند اعلان مشروطیت در ایران، الغاء کاپیتولاسیون، اعلام آزادی زنان ایرانی، که معلوم گروهی از مردمان میباشد ولی عامهٔ ناس از آن آگاهی‌ندارند. ج - حوادث فلکی، که بهترین نمونهٔ آن مواضع مختلف آفتاب و فصول چهارگانهٔ سال است و آن معروفِ همهٔ مردمان میباشد. اینگونه از نقاط اتکاء است که‌منشأ سنوات تاریخی شده‌است.

بیان علمی حافظه: حفظ یا نگاهداری کیفیات را در نفس سابقاً به انواع مختلف توجیه میکردند، دکارت آنها را به تاهائی مانند مینمود که بر کاغذ گذارده شود و میگفت عبور نفوس حیوانی از روی این تاها - که در قلمرو ذهن حکم جاده‌های مرتسم را دارند - امور گذشته‌را احیاء میکند. بعضی دیگر از حکما قائل به یک نوع تلألؤهای ذهنی شده‌گفتند هر امری که نفس را عارض میشود آنرا مانند مشعلی فروزان منور میسازد و اثر این روشنائی و تلألؤ مدتها در نفس باقی میماند. این توجیهات و نظائر آنها اگرچه ماهرانه و لطیف است لیکن این نقص بزرگ را دارد که تکیهٔ آنها بر دلائل علمی نبود. نظریهٔ بدنی (فیزیولوژیک) در مائهٔ گذشته توسعهٔ بسیار علم وظایف‌الاعضاء و تحقیقات راجع به مراکز عصبی و عمل آنها نظریهٔ کلی تقسیم مغز را به بطن‌هائی که هر کدام مرکز دسته‌ای از نفسانیات باشد، رونقی تازه بخشید و در موضوع مخصوص حفظ امور در ذهن دانشمندانی نظیر شارکو و ریبو این نظر را اعلام و تبلیغ کردند که اثراتی که باقی میماند منحصراً بشکل تغییرات بدنی میباشد. به عبارت دیگر حافظه کاملاً مربوط و وابستهٔ به مغز بوده و هر یک از احساسات و افکار - در برابر خود سلولهای متمایز مغزی خواهند داشت که مانند شیشهٔ عکاسی از آن متأثر گردیده‌و این اثر را برای آینده نگاهداری میکند - ریبو، شمارهٔ سلولهای مغز را به ششصد میلیون تخمین میکرد[2] و آنها را برای نگاهداری آثار تمام حالاتی که در مدت یک عمر عادی بشری ذهن شخص را عارض میشود کافی میدانست، بخصوص که برای هر سلولی این توانائی را قائل بود که بتواند در

1 - Taine حکیم و نقاد فرانسوی مائهٔ نوزدهم

۲ - امروز شمارهٔ سلولهای مغز را متجاوز از ده میلیارد میدانند.

ترکیبات مختلف وارد شود. مهمترین دلیلی که در تأیید این نظریه آورده شده‌است اینست که بعضی امراض مغز فراموشیهای معینی را نتیجه میدهند، از آن جمله جراحت یا نقص دومین چین‌خوردگی قسمت مؤخر نیم‌کرهٔ چپ، کوری ذهنی، و جراحت یا نقص نخستین چین‌خوردگی قسمت جبینی نیمکرهٔ چپ، کری ذهنی را باعث میشود[1].

انتقاد نظریهٔ بدنی، اصلاح و تکمیل آن: اگر نظریهٔ فوق صحیح می‌بود یعنی اگر سلولهائی که بکار ادراک احساسات سمعی و بصری میروند همانهائی باشند که آن احساسات را حفظ و نگاهداری میکنند، لازم می‌آمد که کوری و کری ذهنی که علتشان اختلال آن سلولها است همواره با کوری و کری معمولی همراه باشند در صورتی که چنین نیست و کسانی که دچار کوری و کری ذهنی هستند بخوبی می‌بینند یا می‌شنوند فقط معنی مبصرات یا مسموعات خود را نمی‌فهمند. از این گذشته معاینه و تشریح مغز بعضی اشخاص که دچار مرض فراموشی کلی شده‌اند هیچ جراحت معینی را نشان نداده‌است. مراد از این انتقاد فقط مدلل داشتن این نکته است که حافظه علاوه بر مقدمات و موجبات بدنی، مقدمات و موجبات دیگری هم دارد والّا در اساس نظریهٔ فوق چون و چرائی نیست و تازه‌ترین تحقیقات علمی هر روز نشان میدهد که تذکارات دارای زمینهٔ بدنی هستند و با مراکز عصبی خاصه با مغز مناسبات بسیار نزدیک دارد. ایراد بزرگی که بر نظریهٔ شارکو و ریبو و پیروان آنها وارد است این است که پایهٔ تذکار را روی تغییر یک یا چند سلول معین گذاشته و پنداشته‌اند که صور ذهنی مانند کلیشه‌های عکاسی، پهلوی یکدیگر در مغز جای میگیرد (و به همین جهت صفت «راکد[2]» بنظریهٔ آنها داده شده‌است)، در صورتی که کوچکترین امر نفسانی چندین‌هزار سلول منطقهٔ مربوط را به حرکت می‌آورد و همین سلولها در ترکیبات دیگر نیز وارد میشوند. مثلاً ناچیزترین احساس بصری تمام منطقهٔ بصری را که مرکب از هزاران سلول است تکان میدهد و ناچیزترین احساس بصری دیگر همین عناصر را به وجهی دیگر بکار می‌اندازد - عیناً مانند بسیاری اصوات مرکب هم‌آهنگ[3] که مثلاً روی پیانو نواخته شود. حالا چنانچه این نکته را در نظر گیریم که هر احساسی در قلمرو سایر حواس انعکاسی می‌بخشد، بعلاوه دارای جنبهٔ انفعالی میباشد و تعبیر هم می‌شود (یعنی بر زبان می‌آید) آن وقت ملتفت خواهیم شد که چرا جراحتهای محلی مغز در عین اینکه حافظه را متزلزل میسازد نمیتواند آنرا بکلی از میان ببرد و این جراحات بر تذکارات سست‌بنیان، یعنی بر آنهائی که تازه هستی یافته و کمتر تکرار شده و با سایر نفسانیات بستگی کمتری دارد لطمه میزند، لیکن نمیتواند در دیگران تأثیر مهمی ببخشد، نظریهٔ بدنی که بصورت فوق درآید صفت «راکد» را از دست داده تحریکی[4] خوانده میشود.

امراض حافظه: حافظه را در صورتی مریض میخوانند که یا دچار ضعف و سستی شده باشد یا آنکه از خود حدّت و شدّت غیرطبیعی نشان دهد. فراموشیهای غیرطبیعی درنتیجهٔ ضعف حافظه پیدا میشود.

فراموشی طبیعی و لزوم آن: باید دانست که فراموشی بر دو گونه است، یا طبیعی است یا غیرطبیعی و آنها با هم فرق کلی دارند. فراموشی طبیعی برای ذهن از ضروریات اولیه بشمار میرود زیرا اگر نفس قادر نبود به اینکه قسمتی از جریانات و حالات خود را بطور موقت یا دائم مورد غفلت قرار دهد همواره در زیر بار متراکم کیفیات کلی و جزئی بیشمار و پیچیده و مغشوش بسر میبرد و نمیتوانست هیچ عمل مهمی انجام دهد. بعلاوه فراموشی بگفتهٔ ریبو «قوه‌ایست نجات‌دهنده و پرفایده، زیرا نمیگذارد زندگی گذشته،ما را زیر چنگال خود اسیر نگاه داشته مجبور کند به اینکه همواره آنرا تجدید کنیم. کسانی که قوهٔ فراموشیشان کم است و جزئیات گذشته با سماجت مخصوص در خاطر آنها باقی مانده خودنمائی میکند، حقیقتاً اسیر آنها شده راحتی ندارند».

اقسام امراض حافظه: امراض حافظه عبارت است از فراموشیهای غیرطبیعی که بسیار متنوع و متعدد است و در اینجا فقط به چند قسم آنها اشاره میشود:

۱ - فراموشیهای تدریجی، که بیشتر در پیران دیده میشود، و آن نتیجهٔ ضعف و انحطاط مراکز عصبی است. پیرمردی را حکایت میکنند که چهارده ماه طبیب خودش را هر روز دید و هرگز نشناخت.

۲ - فراموشیهای ناگهانی، که غالباً دنبال ضربه‌ای بسر وارد آید یا حملهٔ صرعی[5] یا تأثر شدید روحانی دست میدهد. دکتر ژرژ دوما[6] در کتاب خود موسوم به «پریشانیهای روحی و پریشانیهای عصبی جنگ[7]» مجروح جنگیی را نقل میکند که پس از بخود آمدن در مریضخانه، برای مدت زمانی توانائی نگاهداری ادراکات بصری را در ذهن از دست داده بود چنانکه پرستار خود را که روزی ده بیست بار میدید بازنمیشناخت و گمان میکرد صدها پرستار مختلف ناشناس خدمت او را میکنند.

۳ - فراموشیهای کلی، در صورتی است که تمام گذشته از خاطر زدوده و محو شود. دکتر ژرژ دوما میان مجروحین جنگی که ضربه‌ای به مغزشان وارد آمده بود چندین تن را دچار این مرض یافته میگوید: «آنها از گذشتهٔ خود هیچ نمیدانستند، حتی تاریخ تولد و سن و اسم خود را فراموش کرده بودند».

۴ - فراموشیهای جزئی، وقتی است که دورهٔ محدودی از زندگی گذشته فراموش شود مانند فراموشیهای قهقرائی و آن چنان است که مریض درنتیجهٔ حادثه‌ای، مدتی محدود را از زمان وقوع آن حادثه به ماقبل فراموش میکند. افسری را نقل میکنند که از اسب بزمین افتاد، پس از آنکه بخود آمد تمام وقایع زندگی خودش را از دو روز قبل تا زمان وقوع حادثه بکلی فراموش کرده بود و مثل این بود که این دو روز را زنده نبوده است لیکن پس از آنکه بهبودی یافت مطالب بتدریج از عقب به جلو و از کهنه به نو بخاطرش آمد.

۵ - فراموشیهای اختصاصی، هنگامی است که دستهٔ معینی از صور ذهنی فراموش میشود مانند الوان یا اشکال یا اصوات یا اعداد یا فلان زبان. کسی را که با مغز بر زمین خورده بود گویند پس از آنکه حالش بجا آمد نمیتوانست قیافهٔ کسان خود را تصور کند و باآنکه نقاشی میدانست وقتی از او خواستند شکل پرنده‌ای را از حفظ بکشد، نقشی عجیب کودکانه ترسیم کرد.

۶ - امراض مربوط به تکلم، که بر چند گونه است: الف - نوعی از لالی، و آن چنانست که مریض سخن و نوشتهٔ دیگران را میفهمد و خودش هم کتباً میتواند بیان مقصود کند لیکن نمیتواند تکلم کند. ب - کری ذهنی، مریض میتواند سخن بگوید، چیز بنویسد و بخواند ولی آنچه را میشنود نمیفهمد. ج - کوری ذهنی، مریض از درک معنی چیزی که میخواند عاجز است. باید دانست که امراض مربوط به تکلم نتیجهٔ اختلال حافظه تنها نیست، بلکه در این حالت استعدادهای دیگر

1 - کوری ذهنی در صورتی است که مریض کلمات را می‌بیند اما معنی آنها را نمی‌فهمد و کری ذهنی هنگامی است که اصوات را می‌شنود لیکن از ادراک معنی آنها عاجز است.

2 - Statique (فرانسوی).

3 - Accords.

4 - Dynamique (فرانسوی).

5 - Crise épileptique (فرانسوی).

6 - Dr. Georges Dumas حکیم معاصر، استاد دانشکدهٔ ادبیات پاریس.

7 - Troubles mentaux et Trouble nerveux de guerre.

نفس هم شاید صدمه دیده باشد زیرا در قوهٔ تکلم علاوه بر حافظه، عادت و پاره‌ای از اعمال عالیهٔ عقلانی نیز دخالت دارند.
۷ - تحریک یا اشتداد غیرطبیعی حافظه هم نوعی از مرض بشمار میرود. ازجمله نمونه‌های آن شهادت برخی اشخاص است که از خطر مرگ رهائی یافته میگویند در آن لحظه‌ای که میان مرگ و زندگی بوده‌اند جزئیاتی از گذشتهٔ خود را بخاطر آورده‌اند که در تمام عمر بیاد نداشتند. نمونهٔ دیگر اشتداد غیرطبیعی حافظه در بعضی تبهای شدید ملاحظه میشود. ازجمله «تن» زنی را نقل میکند که در حال تب قطعات کاملی به زبان لاتینی و یونانی و عبرانی از بر میخواند، در صورتی که هیچ سواد نداشت، پس از تحقیق معلوم شد که در نه‌سالگی نزد عمویش که کشیش پرتستان بودزندگی میکرده و قطعات مزبور را از او شنیده بوده‌است. علت تحریک حافظه غالباً بدنی است و مخصوصاً بواسطهٔ هجوم و سرعت فوق‌العادهٔ جریان خون در مغز پیدا میشود[1]. (از علم‌النفس یا روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف علی‌اکبر سیاسی صص ۱۲۳-۱۳۸).

حافظة. [فِ ظَ] (اِخ) نام یکی از اصنام قوم عاد است. کسانی که عزم سفر داشتند در ازمنهٔ قدیم از این صنم استمداد همت می‌کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظ هاشم. [فِ شِ] (اِخ) قزوینی. یکی از مطربان و اهل نغمهٔ عهد شاه عباس اول صفوی. (تاریخ ادبیات ایران ج ۴ ص۸۸).

حافظی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به حافظ. و گروهی از بزرگان بدین نسبت شهرت دارند: و کار دولت ناصری یمینی حافظی معینی که امروز ظاهر است. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۹۹)[2].

حافظی. [فِ] (اِخ) شاعر و فقیه عهد شاه طهماسب. او راست منظومه‌ای فارسی در طهارت و نماز در حدود دویست بیت، و آنرا به دستور شاه طهماسب برای آسانی حفظ به نظم آورده. آغاز آن چنین است:

ابتدأنا باسمه الاعظم
و هو الله صانع العالم.

و در اواخر آن گوید:

حافظی این رساله مختصریست
ازبرای عرابی و حضریست.

و نسخهٔ آن نزد سید صدر در کاظمین هست. (الذریعة ج۳ ص ۴۵۰).

حافظی. [فِ] (اِخ) (خواجه...) از دارالامان کرمان است، اما از بسیاری اقامت در شهر هرات میتوان گفت از آنجاست. طالب علم است، و از حکاکی صاحب وقوف. او راست:

فروغ ماه رخت دیده را پرآب کند
کسی ندیده که مه کار آفتاب کند.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۱۵۳).
وی از شعرای ایران است و به زمان شاه عباس پیشهٔ حکاکی داشت. فاضل و عالم بود. (قاموس الاعلام ترکی).

حافظی. [فِ] (اِخ) ابوالفتح یانس حافظی. الحافظ لدین الله فاطمی، بسال ۵۲۶ هـ.ق. وی را به وزارت خود در قاهره بگماشت و چون از او خودسری دید او را با زهر بکشت و وزارت به پسر وی سلیمان داد. (الاعلام زرکلی ص۵۹۲ و ۵۹۳).

حافظی زین‌الدین. [فِ زَ نُدْ دی] (اِخ) صدر امام عالم امیر زین‌الدین سلیمان‌بن مؤیدبن علی‌بن خطیب عقرباء. وی طب را نزد مهذب‌الدین عبدالرحیم‌بن علی بکمال آموخت و طبیب حافظ ایوبی ملک‌ارسلان‌شاه نورالدین‌بن ابی‌بکر صاحب قلعهٔ جعبر بود و بدو تقرب داشت. حافظی در ادب و هنر و خوشنویسی و شعر نیز دست داشت، و به فنون سپاهیگری آشنا و در نزد پسران ملک حافظ ایوبی مکانتی بسزا داشت و چون ملک حافظ ایوبی درگذشت پس از مکاتبات بسیار که حافظی در آن دست داشت قلعهٔ جعبر بدست الملک الناصر یوسف‌بن محمدبن غازی صاحب حلب افتاد، و حافظی بحلب نزد الملک الناصر تقرب یافت و دختر رئیس حلب را بزنی کرد و اموال بسیار اندوخت، و چون الملک الناصر دمشق را فتح کردبا او بدانجا شد و به مقامهای بلندتر ارتقا یافت، و ابن ابی‌اصیبعة دربارهٔ او گفته:

و مازال زین‌الدین فی کل منصب
له فی سماء المجد اعلی المراتب
امیر حوی فی‌العلم کل فضیلة
وفاق الوری فی رأیه و التجارب
اذا کان فی طب فصدر مجالس
و ان کان فی حرب فقلب الکتائب
ففی‌السلم کم احیا ولیاً بطبه
و فی‌الحرب کم افنی العدا بالقواضب.

و چون رسولان مغول و تتر بدمشق نزد الملک الناصر آمدند وی حافظی را بعنوان رسول پیش هولاکو و سران دیگر مغول فرستاد. مغولان حافظی را در این سفر به مال و جاه تطمیع کردند، و او ایشان را در فتح بلاد اسلام رهنمائی و مساعدت و تشویق کرد، و چون بنزد الملک الناصر بدمشق بازگشت مغولان را در نزد پادشاه بزرگ جلوه میداد و لشکر ناصر را تحقیر میکرد و او را از خطر مقاومت میترسانید تا آنکه تتر به حلب رسیدند و پس از یک ماه محاصره آنرا فتح و قتل عام کردند و زنان و کودکان بسیار به اسارت بردند. الناصر یوسف از دمشق بطرف مصر فرار کرد لیکن حافظی در دمشق باقی ماند و دمشق به صلح بدست مغول افتاد و حافظی و یاران او به احترام میزیستند تا آنجا که به لقب ملک زین‌الدین شهرت یافت. ناصر که از مغولان شکست یافته بود به مصر حمله برد ولیکن مغلوب پادشاه آنجا الملک المظفر سیف‌الدین شد و لشکریانش متفرق شدند و سیف‌الدین به شام حمله کرد و در وادی کنعان مغولها را شکست داد و به دمشق وارد شد. حافظی از ترس مسلمانان از دمشق به همراهی مغولان بگریخت و پس از مرگ سیف‌الدین، الملک الظاهر بیبرس بجای او پادشاه مصر و سوریه گردید. (عیون‌الانباء ج۲ ص۱۸۹ و ۱۹۰). لقب حافظی از زمانی که طبیب ملک حافظ ایوبی بوده بدو داده شده‌است.
خوندمیر گوید: چون هولاکو از فتح حلب فراغت یافت قلعهٔ حازم را محاصره کرده و مردم آنجا پیغام دادند که اگر فخرالدین ساقی بیاید و سوگند خورد که مغول با مردم قلعه کاری ندارند تسلیم خواهیم گشت و پس از بستن قرارداد و فتح قلعه تمام مردم را از دم شمشیر گذرانیدند. هولاکو ساقی را حاکم حلب کرد و پس از اندکی مردم حلب از او شکایت کرده و هولاکو ساقی را بقتل رسانید و زین‌الدین حافظ را به حکومت حلب منصوب کرد. (حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۱ ص۳۴).

حافظی. [فِ] (اِخ) محمد پارسا. رجوع به محمد پارسا شود.

حافظ یاری. [فِ] (اِخ) مردی بغایت خوش‌طبع و خوش‌صحبت و شیرین‌کلام بوده، و بیشتر اوقات تلاوت قرآن میکرد و علم قرائت را خوب میدانست و ازجملهٔ مصاحبان میر علی‌شیر نوائی بود و همیشه همای همت بر نصیحت و پند مردم میگماشت. این مطلع در انصاف از اوست:

گرم بر سر هزار آید بلا شایستهٔ آنم
که هستم بدترین خلق و خود را نیک میدانم.

و در مدرسهٔ اخلاصیه جامه نهاد و مزارش بسر کوچهٔ صفا اتفاق افتاده. (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۳۹ و ۲۱۲).

حافظین. [فِ ظَ] (ع اِ) تثنیهٔ حافظ. دو

---

۱ - برای توضیحات بیشتر راجع به امراض حافظه رجوع شود به «علم‌النفس عمومی» تألیف علی‌اکبر سیاسی.
۲ - وکار دولت ناصری و یمینی و حافظی و معینی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۲). این اوصاف مأخوذ است از القاب پادشاهان غزنوی ناصر دین الله، یمین‌الدولة، حافظ عباد الله، معینی شاید مأخوذ از «معین خلیفة الله» باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ج ۱ ص ۹۹).

قرشتهٔ راست و چپ مردم. قعیدان.

حافظین. [فِ] (ع ص، اِ) حـــافظون. ج حافظ.

حافظیه. [فِ ظی یَ] (اِخ) دهی جزء بخش حومهٔ شهرستان محلات در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب باختر محلات متصل به جادهٔ محلات به خمین. سکنه ۱۵ نفر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۶۶).

حافظیه. [فِ ظی یَ] (اِخ) نام مزار خواجه حافظ شیرازی در شیراز است. میر علیشیر نوائی دربارهٔ مولانا محمد معمائی صدراعظم بابرمیرزا گوید: در ایام مکنت خود در شیراز بر سر تربت خواجه حافظ گنبد ساخت، و بابرمیرزا را در آن گنبد ضیافت کرد، اما یکی از خوش‌طبعان شیراز بجانبی که نظر میرزا افتد این بیت نوشته بود:

اگرچه جملهٔ اوقاف شهر غارت کرد
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد.

میرزا خوانده و در آن باب بسیار مطایبه کردند و من این نقل را از خودش شنیدم و با فقیر الفتی داشت. (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۳۷ و ۲۱۱). فرصت شیرازی گوید: تکیهٔ حافظیه در سمت شرقی شیراز است ولی چندان مسافتی با شهر ندارد[1] و آن ازجملهٔ تکایای معروفهٔ عالم است. بنیادش نیز از مرحوم کریم‌خان است و آن دو طرف است، طرفی بسیار وسیع و باروح که اراضیش قبرستان است و در وسط آن قبور مزار خواجه واقع شده لوح مزارش سنگ مرمر بسیار بزرگی است که بعض اشعار او را بر آن نقر کرده‌اند، محجری از آهن دور آنست و بر آن مزار قبه‌ای نیست، اما طرف دیگر باغچه‌ایست که در آن اشجار بسیار و انواع اثمار است، و در میان دو طرف مذکور حجراتی است که به هر دو طرف مذکور درها باز میشود و در وسط حجره‌ها تالاری است ملوکانه و اساسی بزرگانه نیز دو طرفش گشاده و در آن چهار ستون از سنگ برپاست، در جلو آن تالار دریاچه‌ای است که از آب رکنابادش مجری است و آب‌انباری نیز در زاویهٔ آنجاست، الحق تکیه‌ای به این نهاد و سرشت روضه‌ایست از روضه‌های بهشت. (آثارالعجم چ ۱۳۱۴ ص ۴۶۹).

صاحب فارس‌نامه گوید: این تکیه از حضرت کریم‌خان زند است، سقف ایوان را بر چهار ستون یکپارچهٔ سنگ پنج‌ذرعی از دو جانب گذاشته و از دو جانب ایوان هشت حجرهٔ وسیع ساخته و تا کنون به آبادی تمام باقی است. (فارسنامهٔ ناصری نسخهٔ خطی). ادوارد براون گوید: آرامگاه حافظ در باغ زیبائی در شیراز واقع شده‌است که به حافظیه معروفست، و این مقبره را ابوالقاسم بابر[2] تزیین کرد در وقتی که بسال ۸۵۶ هـ.ق./۱۴۵۲م. به شیراز آمد، ساختن آن مقبره را به مولانا محمد معمائی رجوع فرمود[3]. در ازمنهٔ اخیر آن مقبره را کریم‌خان زند که یکی از بهترین پادشاهان ایران بوده‌است، مرمت کرده بر زینت و جمال آن بیفزود، و سنگی هم که اکنون بر روی قبر حافظ قرار دارد به امر آن پادشاه از یک پارچه مرمر بسیار زیبا تراشیده شده و در آنجا نصب کرده‌اند، و بعضی ابیات این غزل بر آن منقوش است:

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم.

مردم شیراز حافظیه را بسیار حرمت میدارند، هم آنان که آشنای آن آستانند و هم رندان صاحبدل که از اطراف جهان به شیراز می‌آیند همه آنجا را زیارتگاه خود میدانند و قبر شاعر را عدهٔ بسیاری از قبور دیگران که در عالم خاک شرافت مصاحبت جسمانی را با کالبد آن مرد روحانی آرزو کرده‌اند احاطه کرده‌است، و مصداق بیت او صورت تحقق حاصل کرده که میفرماید:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود.

(از سعدی تا جامی ص ۳۳۲ و ۳۳۳).

علی‌اصغر حکمت گوید: به سال ۱۳۱۰ هـ.ق. بعضی از حکام خیراندیش شیراز را بخاطر گذشت که بنای قدیم حافظیه را که از عهد کریم‌خان زند ملقب به وکیل باقی مانده و رو بخرابی و کهنگی نهاده بود تعمیر و مرمت کنند، بنابراین عمارت مذکور را که عبارت بود از ایوانی دورو مشتمل بر چهار ستون سنگی بزرگ و یک ردیف حجرات، خراب کرده، درصدد ساختمان جدید برآمدند. متأسفانه حوادث روزگار مجال اتمام به ایشان نداد. و بسال ۱۳۱۳ هـ.ش. که به مناسبت ساختمان آرامگاه فردوسی طوسی در تمام مردم ایران جوش و جنبش خاصی نسبت به آثار بزرگان ادب بظهور رسیده بود، و همه متوجه احیای آثار گویندگان و تجلیل نام اساتید شعر بودند، خاطر صاحبدلان شیراز از خرابی آرامگاه حافظ محزون و غمین بود، و این بنده نیز که در این تأثر و تأسف با ایشان انباز بودم پیوسته با خود می‌اندیشیدم که چه شود اگر بنای مجللی چنانکه درخور شأن و منزلت خواجهٔ شیراز است بر سر مزار او به یادگار ساخته شود که از اداء قدرشناسی نسبت به آن استاد بزرگ اشارتی باشد. در همان ایام مردی در یکی از اوراق منطبعهٔ تهران به مقام مقدس لسان‌الغیب اسائهٔ ادب کرده این بیت او را:

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

مورد انتقاد قرار داد. روزی جمعی برای تهیهٔ سرمایهٔ بنای بارگاه او انجمن کرده بودند، بسیار گفتند و شنیدند و نتیجه حاصل نشد. نویسندهٔ این سطور به حکم علاقهٔ هموطنی با خواجه بیشتر از دیگران دلگیر و محزون بودم. در آن نیمهٔ شب بخاطر رسید که از دیوان خواجه فالی بگیرم، پس نیت کرده دیوان را گشودم، از عجایب همان بیت مذکور که مورد صحبت بود برآمد که: گر می‌فروش حاجت رندان روا کند... بر روح خواجه فاتحه خواندم. اندکی برنیامد که نیت برآورده شد. از وجوه برّ و منابع خیر سرمایه فراهم آمد و در سال ۱۳۱۴ هـ.ش. که هنوز این بنده بخدمت فرهنگ مشغول بود بنائی رفیع و گنبدی‌منیع بر سر بنای آن آرامگاه آغاز گشت. و بی‌آنکه دیناری از صندوق دولت استعانت خواسته شود آن بنای ارجمند بسال ۱۳۱۶ هـ.ش. پایان یافت، و بجای چهار ستون شانزده ستون بزرگ از سنگ محکم افراشته شد. و در سر قبر نیز گنبدی متین بر هشت پایهٔ سنگی نصب گردید. و از اشعار خواجه غزلهائی انتخاب شد، و چون خواجه در حسن خط استاد خطاطان زمان بوده، یکی از استادان خط‌ثلث‌نویس معاصر آنها را بهمان شیوه برنگاشت و بر روی کاشی‌های ظریف برآورد، در و دیوار را بدان زینت بخشید، و پس از سه سال خاتمه یافت، و اینک جایگاهی مجلل و بوستانی دلکش فراهم آمده که زیارتگاه اهل ذوق و کعبهٔ صاحبدلان است. نقشهٔ این بنا را مهندس گدار[4] فرانسوی طرح و رسم کرد، و به اهتمام علی ریاضی رئیس فرهنگ فارس و معماران و سنگتراشان و کاشی‌کاران شیراز به محل اجرا گذارده شد. (از سعدی تا جامی صص ۳۳۳-۳۳۵ حاشیه). و رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران شود.

حافق. [فِ] (ع اِ) کناره شهر. (مهذب الاسماء).

حافل. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از حفل. ||ضرع حافل؛ پستان بسیارشیر و پرشیر. ج، حفل، حوافل. (مهذب الاسماء)؛ شاة حافل؛ گوسفند بسیارشیر. ||وادِ حافل؛ وادی

---

۱ - از طرف دروازهٔ اصفهان قریب یکهزاروهشتصد قدم متوسط فاصله دارد. (فرصت شیرازی).

۲ - بابر پسر میرزا بایسنغر نوادهٔ شاهرخ‌بن تیمور که سالهای ۸۵۴-۸۶۱ در خراسان و عراق و فارس حکومت کرده. (رجوع به مجالس‌النفائس ص ۳۷ و ۲۱۱ شود).

۳ - تذکرهٔ دولتشاه، ص ۳۰۸ دیده شود.

4 - M. Godard.

بسیار توجیه، یعنی بسیار سیل.

حافلة. [فِ لَ] (ع ص) مؤنث حافل. پر. بسیار. کثیر: الا آنکه نعمت حق سبحانه و بحمده در بازماند؛ امیر ماضی سایغ‌اللسان و صافیةاللباس است و نامیةالفراس و ناصرةالا کناف و حافلةالاخلاق. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۴۶۰). ||ناقة حافلة؛ شتر مادهٔ بسیار شیر در پستان.

حاف و راف. [حافُ فُ رافِف] (ع اِ مرکب، از اتباع) پرستار. دلسوز. حامی. خادم و امثال آن: ما له حاف و لا راف؛ کس ندارد. بی‌کس است.

حافون. [حافْ فو] (ع ص، اِ) جِ حافّ، بمعنی گردا گردآینده چیزی را. رجوع به حافین شود.

حافة. [فَ] (ع اِ) کنار چیزی. کنارهٔ رود. ج، حافات. (مهذب الاسماء). ||حاجت. ||سختی. شدّت. ||گاو خرمن‌کوبی که بر کناره باشد و نسبت به گاوان همراه خود زیاده‌تر گردش دارد. (منتهی الارب).

حافة. [فَ] (ع ص، اِ) جِ حائف، بمعنی ستمگر. ||(اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

حافی. (ع ص) نعت فاعلی از حَفیٰ و حِفْوَة. برهنه‌پای. (منتهی الارب). پابرهنه. (منتهی الارب): التزام کرد عورات را سافراتالوجوه، و رجال را حافیات‌الارجل از خانها بیرون آورد. (جهانگشای جوینی).

آن یکی تا کعبه حافی میرود
وآن یکی تا مسجد از خود می‌شود. مولوی.

||سوده‌پای. (منتهی الارب). ||سوده‌سپل. ||سوده‌سُم. (منتهی الارب). ج، حافون، حافات. (مهذب الاسماء). حفاة. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||قاضی. (منتهی الارب). داور.

حافی. (اِخ) بشر حافی. رجوع به بشر شود:

بشر حافی را مبشر شد ادب
سر نهاد اندر بیابان طلب... مولوی.

حافی حمیری. [یِ حِمْ یَ] (اِخ) ابن قضاعة، از بنی‌حمیر. جدی جاهلی است. از فرزندان او بنوجرم و بنوبلی و بنومهره و بنوخالد و بنوجشم معروفند. رجوع به سبائک‌الذهب فی انساب‌العرب و قاموس و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

حافیرة. [رَ] (ع اِ) نوعی ماهی است سیاه.

جافیق. (اِخ) قضائیست در ولایت و سنجاق سیواس، در مشرق آن ولایت، و مرکز قضا قریهٔ قوچ‌حصار است که در ۶ ساعتی از شهر سیواس واقع است. این قضا دارای ۱۵۹ ده و ۱۷ ناحیه است. اراضی آن بطور کلی کوهستانی است ولی صحاری حاصلخیز هم دارد، نهر قزل‌ایرماق از وسط قضا میگذرد. جنگلها و چرا گاههای فراوان در این سرزمین یافت شود. گوسفند و گاو بحدّ وفور دارد و محصولات آن بطور عمده عبارت است از: گندم، جو، و حبوبات گونا گون و انواع میوه و سبزی و ۱۶۵ مسجد و مسجد آدینه و ۱۵۰ مکتب اسلامی و ۲۲ دبستان برای نصارا و ۲۰ کنشت و دیر و ۷۶ آسیا و دو کاروانسرا در این قضا هست. (قاموس الاعلام ترکی).

حافین. [حافْ فی] (ع ص، اِ) جِ حافّ، بمعنی گردا گردآینده چیزی را: و تری الملئکة حافین من حول العرش. (قرآن ۷۵/۳۹).

حافیة. [یَ] (ع ص) تأنیث حافی. رجوع به حافی شود.

حاق. [حاقق] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حق. نفس‌الامر. حقیقت امر و مغز آن. اصل شیء: حاق واقع، حاقّ مسئله، حاق مطلب این است. ||وسط چیزی. (منتهی الارب). میان چیزی. (غیاث اللغات): سقط علی حاق رأسه؛ آنکه با سر افتد. ||جئته فی حاق الشتاء. (منتهی الارب)؛ در بحبوحهٔ زمستان پیش او آمدم. ||حاق‌القفاء؛ میان پس گردن. (مهذب الاسماء). ||حاق‌الجوع؛ گرسنگی صادق. ||رجل حاق‌الرجل؛ مردی کامل در مردی. مردی مرد. ||حاق‌الشجاع؛ مردی کامل در شجاعت. کامل در دلاوری. (منتهی الارب). مَردِ مرد. دلیری دلیر. و رجوع به حاقّة شود.

حاق اتصال. [حاقْق اِتْ تِ] (ع اِ مرکب) اتصال دو کوکب است به یکدیگر با وحدت عرض و طول، مثل آنکه قمر در سوم درجهٔ حمل به عرض یک درجهٔ شمالی، و زحل در سوم درجهٔ میزان به یک درجهٔ عرض شمالی باشد.

حاقب. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از حقب. آنکه شکمش قبض کرده باشد. (منتهی الارب). کسی که حبس کند غائط خود را. ||آنکه تنگش گرفته باشد: لا صلاة لحاقن و لا حاقب؛ فسر الحاقن بالذی حبس بوله کالحاقب للغائط. ||آنکه محتاج به تخلیهٔ بول باشد و نتواند تا آنکه غائط وی حاضر شود. رجل حاقب؛ مردی که بشتاباند وی را خروج بول. بعیر حاقب؛ شتر شاش‌بندشده.

حاقد. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از حقد. کینه‌ورز. کینه‌ور. کین‌ور. بدخواه. بداندیش.

حاقر. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از حقارت. تحقیرکننده.

حاقف. [قِ] (ع ص) کج. کژ. و فی‌الحدیث: فاذا ظبی حاقف؛ ای رابض فی حقف من الرمل او یکون منطویاً کالحقف و قد انحنی و انثنی فی نومه. (منتهی الارب). آهوئی که در اثر جراحت و جز آن در خواب کژ و دوتا گردد، و یا به زانو درآمده در ریگ‌توده و یا درهم پیچیده شده مانند ریگ‌تودهٔ منحنی.

حاقل. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَقل. زارع. کشاورز.

حاقل. [قِ] (اِخ) یکی از قراء جبل لبنان است. حاقلانی بدانجا منسوب است. رجوع به حاقلانی شود.

حاقلانی. [قِ] (اِخ)[1] ابراهیم. دانشمند مارونی، از مارونیان سوریه در مائهٔ هفدهم م. مولد وی قریهٔ حاقل سوریه و وفات در رُم بسال ۱۶۶۴ م. او در مدرسهٔ مارونیان رم به کسب علم پرداخت و پس از اشتغال به تعلیم عربی و سریانی در رم، لوئی سیزدهم او را به پاریس خواند، تا در ترجمهٔ توراة به زبانهای مختلف[2] همکاری کند (۱۶۴۰). سپس وی به رم بازگشت و استاد عربی و سریانی در کلژ رویال گردید (۱۶۴۶). پس از مراجعت به رم در ۱۶۵۲ در تدوین کتاب مقدس بزبان عربی که توسط جمعیت تبلیغاتی در ۱۶۷۱ تهیه شد شرکت کرد. وی با گابریل سیونیتا[3]ی ایتالیائی، و والرین فلاوینی[4] استاد عبری در پاریس مشاجرات سخت داشت. آثار متعدد به لاتین از او باقی است که عمدهٔ آنها کتب ذیل است: مجمع نیقیه (نیسه) طبق آثار شرقی[5] (۱۶۴۵)، فهرست ادبیات کلدانی (۱۶۵۳). صاحب معجم المطبوعات گوید: وی عدهٔ بسیاری از کتب عربی و فارسی را به لاتینی ترجمه کرد، ازجملهٔ آنها جام گیتی‌نماست که به مختصر مقاصد حکمة فلاسفة العرب موسوم کرد و شرح احوال او را یوسف‌الدبس مطران در تاریخ سوریه آورده و نیز در جامع الحجج الراهنة آمده‌است. و اصل جام گیتی‌نما تألیف قاضی میبدی حسین‌بن معین‌الدین است. (از معجم المطبوعات ص ۷۳۸). مؤلف ذریعه از اکتفاءالقنوع نقل میکند که مختصر مقاصد حکمة فلاسفة العرب ترجمهٔ جام گیتی‌نما تألیف خواجه نصیر طوسی است که ابراهیم حاقلانی آنرا بعربی ترجمه کرده و در پاریس بسال ۱۶۴۱ و در آلمان بسال ۱۶۴۲ چاپ شده‌است. (ذریعه ج۵ ص۲۵). حاقلانی نخستین کس است که تاریخ فلسفهٔ شرق را به زبان لاتینی نگاشت و به سن شصت‌وچهارسالگی پس از تألیف شصت کتاب دربارهٔ تاریخ و فلسفه و زبانهای سامی درگذشت. و نیز او اولین کس است که

---

1 - Ecchellensis (Eccelensiss), Abraham.

2 - Polyglotte (فرانسوی).

3 - Gabriel Sionita.

4 - Valerien Flavigny.

5 - Le Concile de Nicée, d'après les monuments orientaux.

تاریخچهٔ مارونیان را به لاتینی نوشت. رجوع به مجلة الهلال سال ۲۹ ج ۴ ص ۳۶۰ شود.

حاقلی. [قِ] (اِخ) رجوع به حاقلانی شود.

حاقن. [قِ] (ع ص) نعت فاعلی از حَقْن. آنکه او را گمیز بشتاب گرفته باشد. حابس‌البول. (مهذب الاسماء). آنکه بول آمده را نگاه دارد. یقال: لا رأی لحاقن. و فی‌المثل: و انا منه کحاقن‌الاهالة؛ یعنی ماهر و حاذقم به آن. و اهاله پیه گداخته باشد. (منتهی الارب): عبدالرحمن گفت من حاقنم بکنار بام باید شد. هر دو بکنار بام شدند عبدالرحمن خویشتن را از بام فروافکند. (تاریخ سیستان). ||هلالٌ حاقن؛ ماه نو که هر دو کنارهٔ وی بسوی بالا باشد. (منتهی الارب).

حاقنتان. [قِ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ حاقنة. دو مغاک میان ترقوه و کتف. رجوع به حاقنة شود.

حاقنة. [قِ نَ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی، تأنیث حاقن. ||معده. (منتهی الارب). ||مغاک که میان ترقوه و کتف است، و آن دو باشد. (منتهی الارب). میان چنبر گردن و رگ گردن. گوچنبر گردن. ||قسمت زیرین شکم. ج، حواقن. (منتهی الارب). ||لألحقن حواقنک بذواقنک؛ یعنی ترا به فکر خواهم انداخت، چه انسان متفکر ذقن را به گودی ترقوه فرومی‌برد. این مثل را هنگام تهدید به قهر و غلبه گویند. (از منتهی الارب). ||گو دندان. (مهذب الاسماء).

حاقورة. [رَ] (ع اِ) آسمان چهارم. (منتهی الارب).

حاقول. (ع اِ) نوعی ماهی سبز و دراز. (از منتهی الارب).

حاقة. [حاقْ قَ] (ع اِ) بلای ثابت. ج، حَواقّ. (منتهی الارب). ||قیامت. (منتهی الارب) (دهار). رستخیز. سمیت بذلک لأنّ فیها حواقّ الامور او یحق لکل قوم عملهم: الحاقة ما الحاقة و ما ادریک ما الحاقة. (قرآن ۱/۶۹-۳) (منتهی الارب). ||رجل حاقةالرجل؛ مرد کامل در مردی. مردِ مرد. (منتهی الارب). مانند حاقّ‌الرجل. ||رجل حاقةالشجاع؛ مرد کامل در دلاوری. (منتهی الارب). مانند حاقّ‌الشجاع.

حاکل. [کِ] (ع ص) دشوار. پوشیده. پیچیده.

حاکم. [کِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حکم. داور. قاضی. دیّان. لزام. فتاح. (تفسیر ابوالفتوح رازی). فیصل. راعی. (منتهی الارب). لزم. حکم. (اصطلاح فقه) آنکه اهلیت فتوی و قضاوت بین اشخاص دارد: وی چون حاکم است که در کارها رجوع به او کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۵). در شهری مقام نکنید که در وی حاکمی عادل... نباشد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶). وی [عقل] چون حاکم است که در کارها رجوع به وی کنند و قضا و احکام به وی است. (تاریخ بیهقی). به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل. (گلستان).

هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری؟
سعدی.

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار. سعدی.

||مُسَیْطِر. ||فرمانده. فرمانفرما. ||کسی که از طرف دولت مأمور حکومت ایالت و شهر و یا دیهی باشد. رائس. (منتهی الارب). عظیم. (منتهی الارب). والی:

آشکارا دهی از اندک و بی‌مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی.
ناصرخسرو.

حاکم در خورد شهریان باید. ناصرخسرو.

مالک ملک وجود حاکم ردّ و قبول
هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست.
سعدی.

مالک ردّ و قبول هرچه کند پادشاست
گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست.
سعدی.

ج، حُکّام، حاکمین، حاکمون. (مهذب الاسماء). ||حاکم لشکر؛ منصبی از مناصب عهد غزنویان: احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۸). سلطان دانشمند نبیه و حاکم‌لشکر را و نصر خلف آنجای [طارم، در وقعهٔ حسنک] فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). ||ازد علماء اصول و فقهاء، حاکم خدای‌تعالی و محکوم‌علیه کسی است که طرف خطاب واقع شده باشد، و او شخص مکلف است. و محکومٌ‌به موضوع خطاب که عبارت است از فعل مکلف و آنرا محکومٌ‌فیه نیز گویند پس وقتی که گفته شد نماز واجبست، محکومٌ‌علیه شخص مکلف به اداء نماز و محکومٌ‌به نماز باشد، و این مانند آنست که بگویند: امیر بر زید چنین حکمی صادر کرد. و این برخلاف اصطلاح منطقیانست که آنان محکومٌ‌علیه و محکومٌ‌به را بر طرفین قضیه اطلاق کنند. از اینرو محکومٌ‌علیه در مثال مذکور نماز است. و محکومٌ‌به عبارت از وجوبست نه فعل مکلف. و این قاعده در جایی که چیزی صفت فعل مکلف باشد مانند وجوب و نحو آن و در چیزی که حکم تعلیقی باشد مانند سببیت و مانند آن، ظاهر و شایع است، چه حق‌تعالی به مکلف خطاب کرده، که فعل او سبب است مر شیئی را یا شرط آنست یا غیر آن. اما در جائی که شیء اثر باشد مر فعل مکلف را مانند ملک رَقَبه یا مُتعه یا منفعت یا ثبوت دَین بر ذمهٔ کسی. پس گفتن اینکه محکومٌ‌به فعل مکلف است ظاهر نیست و بلکه اگر ما قرار دهیم ملک رقبه را نفس حکم در این مورد چیزی که صالح باشد که آنرا محکومٌ‌به بخوانیم در بین نخواهد بود، چنانچه در کتاب تلویح بدین نکته اشاره کرده‌است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح اصول) یکی از دو روایت متعارض که بروایت دیگر مقدم باشد. رجوع به حکومت شود. ||(اِخ) یکی از نامهای خدا.

حاکم. [کِ] (اِخ) ابن دوست، مکنی به ابوسعد. ابوجعفر بحائی و ابوبکر صیفی از وی روایت کنند و او از ابوالفتح نیشابوری روایت دارد. رجوع به معجم‌الادباء ج ۶ ص ۳۲۶ و ۴۱۰ و ۴۱۳ شود.

حاکم. [کِ] (اِخ) ابوعبدالله‌بن بهرام خواری بیهقی. رجوع به محمدبن ابراهیم‌بن بهرام و تاریخ بیهق ص۲۱۴ شود.

حاکم. [کِ] (اِخ) ابوعبدالله. سمعانی از او بسیار نقل کند. رجوع به حاکم نیشابوری و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۳۴ شود.

حاکم. [کِ] (اِخ) ابوعلی فاطمی. رجوع به حاکم‌بأمر الله فاطمی شود.

حاکم. [کِ] (اِخ) ابوالفتح نصربن علی‌بن احمد حاکمی طوسی. رجوع به حاکمی طوسی شود.

حاکم. [کِ] (اِخ) ابوالفضل محمدبن احمد. رجوع به ابوالفضل و دستورالوزراء ص۱۰۸ و حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ جزو ۴ ص ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۵۱ شود.

حاکم. [کِ] (اِخ) امیرک زیادی، علی‌بن ابراهیم زیادی، مکنی به ابوالقاسم. مؤلف تاریخ بیهق گوید: او را حاکم امیرک زیادی گفته‌اند. و خواجه علی‌بن الحسن الباخرزی در کتاب دمیةالقصر، علی‌بن ابراهیم السبزواری آرد. و او از افاضل روزگار و بلغای خراسان بود. و العقب منه نادرالدهر جعفر الحاکم – و لا عقب له – و حاکم زکی ابوالفضل عبدالله. و مجدالخطباء قاسم‌بن الحاکم. و الشیخ الحسین نادرالدهر را عقب نبود، در میان وضو در آب هلاک شد. فی سنة ۵۰۸ ه .ق. و توفی الحاکم ابوالفضل عبیدالله (عبدالله) فی شهور سنة اثنتی عشرة و خمسمائه [۵۱۲]. و توفی قاسم‌بن الحاکم فی شهور سنة اربع عشرة و خمسمائه [۵۱۴] و این قاسم مدتی مدید خطیب قصبه بود... و این جماعت مدتها قضای ناحیت تیمار داشتند و حجّ اسلام بگذاردند... و از این بزرگان عقبی که مآثر اسلاف بدیشان تازه شود نمانده‌اند و لعل الله یحدث بعد ذلک امراً. و از اشعار حاکم

امیرک زیادی این ابیات معروفتر است:

الست بعید الاربعین مفاصلی
و غداً یعادینی الطباع الاربع
عجل المشیب الیّ قبل اوانه
ان المشیب الی المعنی اسرع.

و خواجه احمد عمیره در کتاب مائة حارثة روایت کند از حاکم امیرک علی‌بن ابراهیم زیادی این ابیات:

اصلی علیها و الفؤاد لها یصلی
و عینی کأن قد سلّ فیها الاسی نصلا
تمنیت اذ لم‌افدها عند موتها
بنفسی و مالی اننی لما کن اصلا.

و خواجهٔ فقیه رئیس ابوعبدالله محمدبن یحیی که رئیس این ناحیت بود از این حاکم متوحش گشت و سعایت ساعیان بنزدیک وی در محل قبول افتاد فرمود تا این حاکم را بر خری برهنه نشاندند مقید و از سبزوار به دار ریاست بردند بقصبهٔ جشم. پس این حاکم در این حسب حال گوید:

کفانی أنی فوق ظهر اتان
أجرّ علی رأس الملا بهوان
و ان قیّدت رجلای من غیر ریبة
سوی أن ایت الضیم فعل هجان
و انی بین العالمین ممزق
ادیمی و مقبوض یدی و لسانی
و ان کان ذنبی کل ذنب جنیته
فما فوق ما عندی جنایة جان.

و این حاکم امیرک و شعر او در دمیةالقصر مذکور است. و او اختلاف به امیر ابوالفضل المیکالی داشته‌است. (تاریخ بیهق صص۱۹۶-۱۹۷).

حاکم. [کِ] (اِخ) جعفر زیادی. رجوع به جعفر زیادی حاکم... و حاکم امیرک شود.

حاکم. [کِ] (اِخ) عبدالشکور افندی. یکی از شعرای عثمانی در مائهٔ ۱۳ هجری و از دبیران دیوان همایون. (قاموس الاعلام ترکی).

حاکم. [کِ] (اِخ) علی‌بن احمدبن ابی‌الفضل زمیخی. رجوع به علی‌بن احمد زمیخی و تاریخ بیهق ص۲۴۹ شود.[1]

حاکم. [کِ] (اِخ) محمد افندی (سید...). یکی از متأخرین شعرای عثمانی و او رقعه‌نویس بوده و در سنهٔ ۱۱۸۴ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حاکمانه. [کِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق) چون حاکمی. چون حاکم.

حاکم اول. [کِ مِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به حاکم بامر الله ابوالعباس شود.

حاکم بامر الله. [کِ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) ابوالعباس احمدبن ابی‌علی حسن قُبّی‌بن علی‌بن ابی‌بکربن خلیفه مسترشد بالله‌بن مستظهر بالله. هنگام سقوط بغداد به دست مغولان، وی پنهان گردید و نجات یافت، و با جمعی از یاران به نزد حسین‌بن فلاح امیر بنی‌خفاجة شد و مدتی نزد او ببود و سپس به دمشق نزد امیر عیسی‌بن مهنا رفت و چون ناصر ملک دمشق خبر یافت او را بخواند ولی در این زمان تتار هجوم آوردند، و چون ملک مظفر به دمشق آمد، امیر قلج بغدادی را به طلب او فرستاد، و وی با عده‌ای از امراء عرب با او بیعت کردند، و با لشکر مغول مصاف داد و غالب شد و غانه و حدیثه و هیت را فتح کرد. و سپس علاءالدین طیبرس نائب دمشق با او مکاتبه کرد و ملک ظاهر بیبرس او را دعوت کرد. حاکم به دمشق آمد، وی را به قاهره نزد ظاهر فرستادند لیکن چون نزدیک قاهره رسید ترسید اگر به شهر درآید او را به زندان افکنند. پس به حلب بازگشت و صاحب حلب و رؤساء با او بیعت کردند. وی خلق بسیار گردآورده قصد غانة کرد، پس در غانه نزد مستنصر شد و از او اطاعت کرد لیکن مستنصر در این حوادث هلاک شد و حاکم به طرف رحبه نزد عیسی‌بن مهنا شد، و با ملک ظاهر بیبرس مکاتبه کرد، بیبرس او را به قاهره خواند. حاکم نیز اجابت کرده با فرزند و جماعتی بدانجا شتافت. بیبرس با او بخلافت بیعت کرد و خلافت او چهل‌واند سال طول کشید. بیبرس حاکم را در دژ بزرگ قلعه نگاه داشت و در جامع کبیر قلعه بنام او خطبه میخواندند. شیخ قطب‌الدین گوید: روز پنجشنبهٔ هشتم محرّم سال ۶۶۱ هـ.ق. بود سلطان بار عام داد و خود بنشست و حاکم بامر الله سواره تا نزدیک ایوان بزرگ قلعهٔ جبل بیامد و نزدیک سلطان بنشست، و این پس از اثبات نَسَب او بود. پس سلطان بنزد او شد و به امارت مؤمنان با او بیعت کرد، سپس حاکم به نزد سلطان شد و امور مملکت از جانب خود بدو تفویض کرد. آنگاه همگی مردم با او بیعت کردند. در روز بعد که آدینه بود، حاکم خطبهٔ جمعه بخواند و در آن از جهاد و امامت سخن گفت و دربارهٔ هتک حرمت خلافت بغداد اشاره کرده گفت: و این سلطان ملک ظاهر به یاری امامت هنگامی برخاست که امامت بی یار و یاور شده‌بود و سپاه کفر را پس از آنکه کشور اسلام را لگدکوب کرده بودند تار و مار ساخت. و آغاز این خطبه چنین بود: الحمد لله الذی أقام لآل‌العباس رکناً و ظهیراً... و پس از آن بتمامی اکناف نامه نوشتند و مردم را بخلافت او خواندند و در رمضان سال ۶۶۳ سلطان خلیفه را در دژ محجوب داشت و مردم را از دیدار او منع کرد و علت آن بود که یاران خلیفه درباب امور دولت مداخله میکردند، و تا سال ۷۰۱ خلافت حاکم ادامه داشت و سلاطین را او خلعت و تاج میداد. وفات حاکم شب جمعه هیجدهم جمادی‌الاولای سال ۷۰۱ بود، و عصر آن روز در پائین قلعهٔ سوق‌الخیل بر جنازهٔ او نماز گزاردند و اعیان و اشراف و وزراء پیاده تشییع جنازهٔ او کردند. و او در نزدیکی قبر سیده نفیسه دفن شد. وی نخستین کسی از آل‌عباس است که بدانجا دفن شد و تاکنون (اوائل مائهٔ دهم هجری) دفن اموات ایشان در آن قبرستان ادامه دارد. وی ولایت عهد خلافت را پس از خود بنام فرزند خویش ابن [ظ: ابو] الربیع سلیمان کرده‌بود. و پس از مرگ او بنام ابوالربیع خطبه خوانده شد. (تاریخ الخلفاء تألیف جلال‌الدین سیوطی صص۳۱۷ - ۳۲۱).

حاکم اول در آغاز کار فرزند خود محمد ملقب به مستمسک را به ولایت عهد خلافت گماشت و چون محمد مستمسک در حیات پدر وفات کرد حاکم ولایت عهد به پسر او ابراهیم واثق فرزند مستمسک‌بن حاکم داد لیکن چون او را نالایق یافت عزل کرده و ولایت عهد را به فرزند بلافصل خود ابوالربیع ملقب به مستکفی واگذاشت و از این‌روی میان ابراهیم واثق و عم او مستکفی شکرآب بود و همواره واثق سلطان را نسبت به مستکفی بدبین میساخت. (تاریخ‌الخلفاء ص۳۲۴). هندوشاه گوید: نکتهٔ غریبه: چون سلطان مسعود مقتفی را خلافت داد بعد از آن خلافت تا آخر دولت عباسیان که سنهٔ ست و خمسین و ستمائه [۶۵۶] تاریخ آنست بماند، و حق سبحانه تعالی روا نداشت که فرزندان راشد بکلی از منصب آباء و اجداد محروم و ممنوع شوند. خلافت از اعقاب مقتفی به اعقاب راشد رسید. و خلیفه‌ای که اکنون [سال تألیف ۷۲۴] در مصر موجود است و خطبهٔ او بنام او کنند و سلاطین آن بلاد او را عزیز دارند از فرزندان راشد است و نام و نسبش بر این گونه: الحاکم ابوالعباس احمدبن ابی‌الحسن‌بن ابی‌بکر علی القتی[2] بن ابی‌جعفر منصوربن الفضل، و هو الراشد. سید نسابه بدرالدین حسن‌بن علی حسینی نسابهٔ مصر گفت: چون ابوالعباس به مصر آمد و نسب خویش بنمود، و اهل مصر با او بیعت کردند، من در نسب او توقف کردم، زیرا که پیش من به ثبوت نرسیده بود، و در شجرهٔ خویشتن نیافتم. پیغمبر را بخواب دیدم که فرمود نام او الحاق کن که از ماست. (تجارب‌السلف ص۳۰۳ و ۳۰۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. زرکلی گوید: ابوالعباس احمدبن علی‌بن احمدبن مسترشدبن مستظهر، دومین

---

۱ - در تاریخ بیهق: زمیجی، و غلط است. رجوع به زمّیخ در معجم البلدان شود.
۲ - ظ: القبّی.

خلیفهٔ عباسی مصر است که در زمان الظاهر بیبرس پس از آنکه خبر مفقود شدن مستنصر منتشر شده‌بود ظهور کرد و پیوستگی نسب خویش به عباسیان را نزد بیبرس بسال ۶۶۰ اثبات کرد، پس بیبرس با او بیعت کرد و آنچه با مستنصر بود بدو تفویض و خطبه و سکه بنام او کرد، و او را معززاً در برج زندانی کرد و وی آنجا ببود تا سال ۷۰۱ که در قاهره بمرد. و از امر سلطنت هیچ بدست او نبود. (زرکلی ج۱ ص۵۵).

حاکم بامر الله. [کِ بِ اَ رِلْ لا٥] (اِخ) ابوالعباس احمدبن مستکفی بالله ابوالربیع سلیمان‌بن حاکم بامر الله اول ابوالعباس احمدبن ابی‌علی حسن قبّی‌بن علی‌بن ابی‌بکربن خلیفهٔ مسترشد بالله‌بن مستظهر بالله عباسی، مشهور به حاکم دوم. سیوطی گوید: چون حاکم‌بامر الله اول ولایت عهد خلافت را به فرزند خود محمد ملقب به مستمسک سپرد و محمد مستمسک در حیات پدر وفات کرد، حاکم‌اول ولایت عهد را به فرزند او ابراهیم واثق‌بن محمد مستمسک‌بن حاکم‌اول وا گذار کردولی چون او را نالایق دید وی را عزل کرد و ولایت عهد را به فرزند بلافصل خود ابوالربیع مستکفی بالله سپرد و او عم ابراهیم واثق بود، و پس از مرگ حاکم‌اول سلطان با مستکفی بیعت کرد لیکن ابراهیم واثق همواره میان مستکفی و سلطان ملک ناصر نمامی و تضریب میکرد تا آنجا که چون مستکفی فرزند خود حاکم دوم احمد را بخلافت نصب و سپس وفات کرد سلطان عمل او را نپذیرفت و با ابراهیم واثق بیعت کرد ولیکن چون هنگام مرگ سلطان دررسید پشیمان شد، وصیت کرد تا ابراهیم واثق را عزل و با حاکم دوم بیعت کردند و این در محرم سال ۷۴۲ هـ.ق. بود. (تاریخ‌الخلفاء ص ۳۲۴). پس از مرگ ملک ناصر، ملک منصور ابوبکربن ملک ناصر در یازدهم ذیحجهٔ سال ۷۴۱ به تخت نشست و ابراهیم واثق و پسرعم او حاکم‌دوم را با قضاة مصر در مجلسی گرد آورد و استفتاء کرد که مستحق خلافت کیست؟ این جماعة پاسخ داد مستکفی در شهر قوص بدرود حیات گفته و فرزند خود احمد را به خلافت منصوب کرده و چهل عادل به گواهی گرفته‌است و این مسئله نزد وکیل من در آن شهر ثابت شده و نزد من نیز ثابت است. پس سلطان ابراهیم را عزل و با حاکم‌دوم بیعت کرد. قضاة و امراء نیز بیعت کرده و از این روز لقب حاکم‌بامر الله که لقب جدّ او بود بدو داده شده. ابن فضل‌الله در کتاب مسالک پس از ذکر فضایل و مناقب بیشمار او متن بیعت‌نامهٔ او را چنین آورده‌است: بسم الله الرحمن الرحیم. «انّ الذین یبایعونک انما یبایعون الله – الی قوله... – عظیماً»[1]. هذه بیعة رضوان و بیعة احسان، و جمعیة رضی یشهدها الجماعة و یشهد علیها الرحمن. بیعة یلزم طائرها العنق و یحوم بسائرها و یحمل انبائها البراری و البحار، مشحونةالطرق. بیعة یصلح الله بها الأمة و یمنح بسببها النعمة، و یتجاری الرفاق و یسری الهناء فی‌الآفاق، و تتزاحم لزهر الکواکب علی حوض المجرة الدقاق، بیعة سعیدة میمونة شریفة بها السلامة فی‌الدین و الدنیا مضمونة، بیعة صحیحة شرعیة ملحوظة مرعیة، بیعة تسابق الیها کل نیة، و تطاوع کل طویة و یجتمع علیها شتات البریة، بیعة یستهل بها الغمام، و یتهلل البدر التمام، بیعة متفق علیها الاجماع و الاجتماع و لبسط الایدی الیها انعقد علیها الاجماع. فاعتقد صحتها من سمع الله و اطاع. و بذل فی تمامها کل امری ء ما استطاع. حصل علیها اتفاق الابصار و الاسماع و وصل بها الحق الی مستحقه و اقرء الخصم و انقطع النزاع. یضمنها کتاب مرقوم یشهده المقربون و تلقاه الأئمة الأقربون. الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا أن هدانا الله[2]. ذلک من فضل الله علینا و علی‌الناس و الینا و لله الحمد و الی بنی‌العباس اجمع علی هذه البیعة لرباب العقد و الحل، و اصحاب الکلام فیما قل و جلّ، و ولاةالأمور و الحکام. و ارباب المناصب و الاحکام حملة العلم و الاعلام، و حماة السیوف و الاقلام، و اکابر بنی‌عبدمناف، و من انخفض قدره و اناف، و سروات قریش و وجوه بنی‌هاشم و البقیة الطاهرة من بنی‌العباس. و خاصةالأئمة و عامةالناس بیعة تری بالحرمین خیامها، و تخفق بالمأ زمین اعلامها و تعرف بعرفات برکاتها و تعرف بمنی و یؤمن علیها یوم الحج الاکبر، و تؤم مابین الرکن و المقام و الحجر. و لایبتغی بها الا وجه الله الکریم بیعة لایحل عقدها و لاینبذ عهدها لازمه جازمة. دائبة دائمة. تامة عامة. شاملة کاملة، صحیحة صریحة، متعبة مریحة. و لا من یوصف بعلم و لا قضاء، و لا من یرجع الیه فی اتفاق و لا امضاء، و لا امام مسجد و لا خطیب و لا ذوفتوی یسئل فیجیب، و لا من لزم المساجد و لا من تضمهم اجنحة المحاریب و لا من یجتهد فی رأی فیخطی ء او یصیب، و لا محدث بحدیث، و لا متکلم فی قدیم و حدیث، و لا معروف بدین و صلاح، و لا فرسان حرب و کفاح، و لا راشق بسهام، و لا طاعن برماح، و لا ضارب بصفاح، و لا ساع بقدم، و لا طائر بجناح، و لا مخالط للناس و لا قاعد فی عزلة، و لا جمع کثرة و لا قلة، و لا من یستقبل بالجوزاء لواؤه، و لا من یعلو فوق الفرقدین ثواؤه و لا بادٍ و لا حاضر، و لا مقیم و لا سائر، و لا أول و لا آخر و لا مسرّ فی باطن و لا معلن فی ظاهر، و لا عرب و لا عجم، و لا راعی ابل و لا غنم، و لا صاحب اناة و لا بدار، و لا ساکن فی حضر و بادیة بدار، و لا صاحب عمد و لا جدار، و لا ملجج فی البحار الذاخرة و البراری و القفار و لا من یمتطی صهوات الخیل، و لا من یسبل علی العجاجة الذیل و لا من تطلع علیه شمس النهار و نجوم اللیل، و لا من تظله السماء و تقله الارض، و لا من تدل علیه الاسماء علی اختلافها و ترفع درجات بعضهم علی بعض، حتی آمن بهذه البیعة و أمن (علیها) و امن بها، و من الله علیه و هداه الیها، و أقرّ بها و صدق، و غضّ لها بصره خاشعاً لها و أطرق، و مدّ الیها یده بالمبایعة، و معتقده بالمتابعة، و رضی بها و ارتضاها، و اجاز حکمها علی نفسه و امضاها، و دخل تحت طاعتها و عمل بمقتضاها و قضی بینهم بالحق و قیل: الحمد لله ربّ العالمین، و انه لمّا استأثر الله بعبده سلیمان ابی‌الربیع الامام المستکفی بالله امیرالمؤمنین کرم الله مثواه و عوضه عن دارالسلام بدارالسلام، و نقله مزکی یدیه عن شهادة الاسلام بشهادة الاسلام، حیث آثره بقربه، و مهد لجنبه. و اقدمه علی ما قدمه من مرجو عمله و کسبه، و خار له فی جواره فریقاً، و انزله مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و حسن اولئک رفیقاً. الله اکبر لیومه لولا مخلفه کانت تضیق الارض بما رحبت، و تجزی کل نفس بما کسبت، و تنبأ کل سریرة ما ادخرت و ما جنت. لقد اضطرم سعیر الآنّه فی الجوانح، لقد اضطرب منبر و سریر لولا خلفه الصالح، لقد اضطر مأمور و أمیر لولا الفکر بعده فی عاقبة المصالح. و لم‌یکن فی النسب العباسی و لا فی البیت المسترشدی و لا فی غیره من بیوت الخلفاء من بقایا آبائهم و جدود، و لا من تلده أخری اللیالی و هی عاقر غیر ولود من تسلم الیه أمة محمد عقد نیاتها و سر طویاتها الا راحد. و این ذلک الواحد، هو و الله من انحصر فیه استحقاق میراث آبائه الاطهار، و تراث اجداده الاخیار و لا شیء هو الا ما اشتمل علیه رداء اللیل و النهار. و هو ولد المنتقل الی ربه. و ولد الامام الذاهب لصلبه المجمع علی انه فی الایام فرد هذا الانام و هکذا فی الوجود الامام. و انه الحائز لما زرت علیه جیوب المشارق و المغارب، و الفائز بملک مابین المشارق و المغارب. الراقی فی صفح السماء هذه الذرة المنیفة. الباقی بعد الائمة الماضین، و نعم الخلیفة. المجتمع فیه شروط الامامة. المتضع لله و هو ابن بیت لایزال الملک فیهم الی یوم‌القیامة (!) الذی یفضح السحاب نائله. و الذی لایعزه عائده و

---

۱ – قرآن ۱۰/۴۸. ۲– قرآن ۴۳/۷.

لایقره عاذله. و الذی ماارتقی صهوة المنبر بحضرة السلطان زمانه الا قال بامره و قام قائمه، و لا قعد علی سریر الخلافة الا و عرف انه ما خاب مستکفیه و لا غاب حاکمه. نائب الله فی ارضه. و القائم مقام رسوله (ص) و خلیفته و ابن‌عمه، و تابع عمله الصالح و وارث علمه، سیدنا و مولانا عبدالله و ولیه ابوالعباس الامام الحاکم بامر الله امیرالمؤمنین اید الله ببقائه الدین. و طوق بسیفه الملحدین. و کبت تحت لوائه المعتدین و کتب له النصر الی یوم‌الدین. و کب بجهاده علی الاذقان طوائف المفسدین، و اعاذ به الأرض ممن لایدین بدین و اعاد بعدله ایام آبائه الخلفاء الراشدین و الائمة المهدیین، الذین قضوا بالحق و به کانوا یعدلون، و علیه کانوا یعملون. و نصر انصاره و قدّر اقتداره، و اسکن فی القلوب سکینته و وقاره و مکن له فی الجود و جمع له اقطاره و لما انتقل الی الله ذلک السید و لقی اسلافه، و نقل الی سریر الجنة عن سریر الخلافة، و خلا العصر من امام یمسک ما بقی من نهاره، و خلیفة یغالب مزید اللیل بأنواره و وارث نبی بمثله و مثل آبائه استغنی الوجود بعد ابن‌عمه خاتم‌الانبیاء عن نبی یقتفی علی آثاره و مضی و لم‌یعهد، فلم‌یبق اذ لم‌یوجد النص الا الاجماع. و علیه کانت الخلافة بعد رسول‌الله (ص) بلانزاع. اقتضت المصلحة الجامعة عقد مجلس کل طرف به معقود، و عقد بیعة علیها الله و الملائکة شهود. و جمع الناس له و ذلک یوم مجموع له الناس و ذلک یوم مشهود.[1] فحضر من لم‌یعبأ بعده بمن یخلف، و لم‌یر بائعه و قد مد یده طامعاً لمزیدها و قد تکلف، و اجمعوا علی رأی واحد استخاروا الله فیه فخار و أخذ یمین یمد لها الایمان و یشهد بها الایمان و یعطی علیها المواثیق و تعرض اماناتها علی کل فریق، حتی تقلد کل من حضر فی عنقه هذه الامانة. و حط علی المصحف الکریم یده و حلف بالله و اتم ایمانه. و لم‌یقطع و لا استثنی و لا تردد و من قطع عن غیر قصد اعاد و جدد، و قد نوی کل من حلف ان النیة فی یمینه نیة من عقدت له هذه البیعة، و نیة من حلف له. و تذمم بالوفاء له فی ذمته، و تکفله علی عادة ایمان البیعة و شروطها و احکامها المرددة و اقسامها المؤکدة بأن یبذل لهذا الامام المفترض الطاعة الطاعة و لایفارق الجمهور و لایفر عن الجماعة الجماعة و غیر ذلک مما تضمنته نسخ الایمان المکتتب فیها اسماء من حلف علیها مما هو مکتوب بخطوط من یکتب منهم و خطوط العدول الثقات عمّن لم‌یکتبوا و أذنوا أن یکتب عنهم حسبما یشهد به بعضهم علی بعض و یتصادق علیه اهل السماء و الأرض، بیعة تم بمشیئة الله تمامها و عم بالصوب المغدق غمامها، و قالوا: الحمد لله الذی أذهب عنا الحزن، و وهب لنا الحسن. ثم الحمد لله الکافی عبده الوافی لمن یضعف علی کل‌موهبة حمده. ثم الحمد لله علی نعمة یرغب امیرالمؤمنین فی ازدیادها. و یرحب الا أن یقاتل أعداء الله بامدادها، و یدأب بها من ارتقی منابر ممالکه بما بان من مباینة اضدادها نحمده و الحمدلله ثم الحمد لله کلمة لایمل من تردادها و لایحل بما تفوق السهام من سدادها و لایطل الا علی ما یوجب تکثیر اعدادها و تکبیر اقدار اهل ودادها و تصغیر التحقیر. لا التحبیب لانتدادها. و نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له شهادة تقایس دماء الشهداء و امداد مدادها. و تنافس طرر الشباب و غرر السحاب علی استمدادها. و تتجانس رقومها المدبجة، و ما تلبسه الدولة العباسیة من شعارها. و اللیالی من دثارها. و الاعداء من حدادها. و نشهد ان محمداً عبده و رسوله و علی جماعة اهله و من خلف من ابنائها، و سلف من اجدادها. و رضی الله عن الصحابة اجمعین، و التابعین لهم باحسان الی یوم‌الدین. و بعد فان امیرالمؤمنین لما اکسبه الله من میراث النبوة ما کان لجده. و وهبه من الملک السلیمانی لاینبغی لأحد من بعده. و علمه منطق‌الطیر مما یتحمله حمائم البطائق من بدایع البیان. و سخر له من البرید علی متون الخیل ما سخره من الریح لسلیمان. و آتاه الله من خاتم‌الانبیاء ما امتد به ابوه سلیمان و تصرف. و اعطاه من الفخاریة من اطاعه کل مخلوق و لم‌یتخلف. و جعل له من لباس بنی‌العباس ما یقضی له سواده بسودد الاجداد، و ینفض علی ظل الهدب ما فضل به عن سویداء القلب و سواد البصر من السواد. و یمد ظله علی الأرض و کل مکان دار ملک، و کل مدینة بغداد. و هو فی لیله السجاد، و فی نهاره العسکری، و فی کرمه جعفر و هو الجواد. یدیم الابتهال الی الله تعالی فی توفیقه و الابتهاج بما یفضّ کل عدوّ بریقه یبدأ یوم هذه المبایعة بما هو الاهم من مصالح الاسلام و مصالح الاعمال فیما تتحلی به الایام، و یقدم التقوی امامه و یقرر علیها احکامه، و یتبع الشرع الشریف و یقف عنده و یوقف الناس، و من لایحمل امره طائعاً علی العین یحمله غصباً علی الرأس. و یعجل امیرالمؤمنین بما استقر به النفوس و یرد به کید الشیطان و انه یؤس و یأخذ بقلوب الرعایا و هو غنی عن هذا و لکنه یسوس و امیرالمؤمنین یشهد الله علیه و خلقه بأنه أقرولی کل أمر من ولاة امور الاسلام علی حاله و استمر به فی مقیله تحت کنف ظلاله علی اختلاف طبقات ولاة الامور و طرقات الممالک و الثغور، براً و بحراً، سهلاً و وعراً، شرقاً و غرباً، بعداً و قرباً، و کل جلیل و حقیر، و قلیل و کثیر، و صغیر و کبیر، و ملک و مملوک، و امیر و جندی. یبرق له سیف شهیر، و رمح ظهیر، و مع من هؤلاء من وزراء و قضاة و کتاب. و من له تدقیق فی انشاء و تحقیق فی حساب، و من یتحدث فی برید و خراج. و من یحتاج الیه، و من لایحتاج. و من فی التدریس و المدارس و الربط و الزوایا و الخوانق. و من له اعظم التعلقات و ادنی العلائق. و سائر ارباب المراتب و اصحاب الرواتب. و من له من مال الله رزق مقسوم، و حق مجهول او معلوم. و استمر کل امری ء علی ما هو علیه، حتی یستخیر الله و یتبین له ما بین یدیه، و من ازداد تأهیله زاد تفضیله. و الآ فامیرالمؤمنین لایرید الا وجه الله. و لایحابی احداً فی دین الله و لایحابی حقاً فی حق، فان المحاباة الحق مداجاة علی المسلمین، و کلما هو مستمر الی الآن مستقر علی حکم الله مما فهمه الله له و فهمه سلیمان. لایغیر امیرالمؤمنین فی ذلک و لا فی بعضه تغیراً. شکراً لله علی نعمه، و هکذا یجازی من شکر. و لایکدر علی احد مورد انزه الله نعمه الصافیة به عن الکدر. و لایتأول فی ذلک متأول، الا من جحد النعمة و کفر. و لایتعلل متعلل، فان امیرالمؤمنین نعوذ بالله و نعیذ ایامه الغرر من الغیر. و أمر امیرالمؤمنین اعلی الله امره ان یعلن الخطباء بذکره و ذکر سلطان زمانه علی المنابر فی الآفاق. و أن یضرب باسمهما النقود، و تسیر بالاطلاق. و یوشح بالدعاء لهما عطف اللیل و النهار. و یصرح منه بما یشرق و وجه الدرهم و الدینار، و قد أسمع امیرالمؤمنین فی هذا المجمع المشهود ما یتناقله کل خطیب. و یتداوله کل بعید و قریب. و مختصره: ان الله امر بأوامر و نهی عن نواه، و هو رقیب و سیفرغ الالباء لها السجایا و یفرغ الخطباء لها شعوب الوصایا، و تکمل بها المزایا. و یخرج من المشایخ الخبایا من الزوایا. و یسمر بها السمار و یترنم بها الحادی و الملاح. و یرق شجوها باللیل المقمر و یرقم علی جبین الصباح. و تعظ بها مکة بطحاها و یحیا بحدائها قفاه، و یلقنها کل أب فهمه ابنه، و یسأل کل ابن نجیب أباه، و هو لکم أیها الناس من امیرالمؤمنین من سدد علیکم بینة. و الیکم ما دعا کم به الی سبیل‌الله من الحکمة و الموعظة الحسنة، و لأمیرالمؤمنین علیکم الطاعة، و لولا قیام الرعایا ما قبل الله اعمالها و لاامسک بها البحر و دحا الارض و أرسی جبالها. و لااتفقت الآراء علی من یستحق و جائت الیه الخلافة تجر اذیالها. و أخذها دون بنی‌أبیه، و لم‌تکن تصلح الاله. و لم‌یکن یصلح الا لها. و قد کفا کم أمیرالمؤمنین السؤال بما فتح الله لکم من ابواب الارزاق و اسباب الارتزاق. و اجرا کم علی وفاقکم و

۱- قرآن ۱۱/۱۰۳.

علیکم مکارم الأخلاق و أجرأکم علی عوائدکم و لم‌یمسک خشیة الاتفاق و لم‌یبق لکم علی امیرالمؤمنین الا أن یسیر فیکم بکتاب‌الله و سنة رسوله (ص) و یعمل بما یسعد به من یحیی اطال الله بقاء أمیرالمؤمنین من بعده و یزید علی من تقدم و یقیم فروض الحج و الجهاد و ینیم الرعایا بعدله الشامل فی مهاد، و امیرالمؤمنین یقیم علی عادة آبائه موسم الحج فی کل عام. و یشمل برّه سکان الحرمین الشریفین و سدنة بیت‌الله الحرام و یجهز السبیل علی ضالة و یرجو ان یعود علی حاله الاول فی سالف الایام. و یتدفق فی هذین المسجدین بحره الزاخر و یرسل الی ثالثهما فی البیت‌المقدس ساکب‌الغمام. و یقیم بعدله قبور الانبیاء (ص) اینما کانوا و اکثرهم فی الشام، و الجمع و الجماعات هی فیکم علی قدیم سنتها و قویم سنتها و ستزید فی ایام امیرالمؤمنین لمن یضم الیه و فیما یتسلم من بلاد الکفار و یسلم منهم علی یدیه. و أما الجهاد فکفی باجتهاد القائم عن امیرالمؤمنین بمأموره المقلد عنه جمیع ماوراء سریره و امیرالمؤمنین قد وکل منه خلدالله ملکه و سلطانه عیناً لاتنام و قلد سیفاً لو أغفت بوارقه لیلة واحدة عن الاعداء سلت خیاله علیهم الاحلام و سیؤکد امیرالمؤمنین فی ارتجاع ما غلب علیه العدی و قد قدم الوصیة بأن یوالی غزو العدو المخذول براً و بحراً و لایکف عمن ظفر به منهم قتلاً و لا أسراً، و لایفک اغلالاً و لا اصراً و لاینفک یرسل علیهم فی البر من الخیل عقباناً و فی البحر غرباناً تحمل کل منهما من کل فارس صقراً و یحمی الممالک ممّن یتخرق اطرافها باقدام و یتحول اکنافها بأقدام و ینظر فی مصالح القلاع و الحصون و الثغور و ما یحتاج الیه من آلات القتال و أمهات الممالک التی هی مرابط البنود و مرابض الأسود و الامراء و العساکر و الجنود و ترتیبهم فی المیمنة و المیسرة و الجناح الممدود و یتفقد احوالهم بالعرض بما لهم من خیل تعقد مابین السماء و الارض و مالهم من زرد موضون و بیض سها ذهب ذائب فکانت کأنها بیض مکنون و سیوف قواضب و رماح بسبب دوامها من الدماء خواضب و سهام تواصل القسی و تفارقها فتحن حنین مفارق و تزمجر القوس زمجرة مغاضب و هذه جملة اراد امیرالمؤمنین بها اطابة قلوبکم و اطالة ذیل التطویل علی مطلوبکم و دمائکم و اموالکم و اعراضکم فی حمایة. الا ما أباح الشرع المطهر و مزید الاحسان الیکم علی مقدار ما یخفی منکم و یظهر و اما جزئیات الامور فقد علمتم ان من بعد عن امیرالمؤمنین غنی عن مثل هذه الذکری و أنتم علی تفاوت مقادیرکم ودیعة امیرالمؤمنین و کلکم سواء فی الحق عند امیرالمؤمنین و له علیکم اداء النصیحة و ابداء الطاعة بسریرة صحیحة فقد دخل کل منکم فی کنف امیرالمؤمنین و تحت رقه و لزمه حکم بیعته و الزم طائره فی عنقه و سیعلم کل منکم فی الوفاء بما اصبح به علیماً و من أوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه أجراً عظیماً. هذا قول امیرالمؤمنین، و قال: و هو یعمل فی ذلک کله بما تحمد عاقبته من الاعمال، و علی هذا عهد الیه و به یعهد و ما سوی هذا فجور لایشهد به علیه و لایشهد و امیرالمؤمنین یستغفر الله علی کل حال و یستعیذ به من الاعمال و یسأل أن یمده لما یحب من الآمال و لایمد له حبل الامهال و یختم امیرالمؤمنین قوله بما امر الله به من العدل و الاحسان. و الحمد لله و هو من خلق أحمد و قد آتاه الله ملک سلیمان و الله یمتع امیرالمؤمنین بما وهبه و یملکه اقطار الارض و یورثه بعد العمر الطویل عقبه و لایزال علی سدة العلیا قعوده. و لدست الخلافة به أبهة الجلالة کأنه مامات منصوره و لاأودی مهدیه و لا رشیده - انتهی.

ابن حجر در «درر» آرد که نخست او را به لقب مستنصر خواندند، و سپس لقب حاکم گرفت. شیخ زین‌الدین عراقی گوید: او از بعض متأخرین حدیث شنیده‌است. وی در طاعون نیمهٔ سال ۷۵۳ وفات یافت. و از حوادث زمان او اینکه سلطان منصور را به نام شرب خمر و فساد اخلاق و رابطهٔ با زنان پدر خویش خلع کرد و او را در زندان قوص کشتند و این سزای اعمال پدر وی درباب خلیفهٔ وقت بود، و پس از او برادرش ملک اشرف کجک را بتخت نشاندند و او را نیز در همان سال عزل کردند، و برادر دیگر وی احمد ناصر را به سلطنت گماشتند، و عقد بیعت را میان این سلطان و این خلیفه تقی‌الدین سبکی قاضی شام اجرا کرد ولی در سال ۷۴۳ احمد ناصر را نیز عزل و برادر دیگر آنان اسماعیل صالح را به تخت نشاند و صالح بسال ۷۴۶ بمرد، پس حاکم بامر الله برادر دیگر او را بنام شعبان کامل به تخت نشانید و بسال ۷۴۷ شعبان کشته شد و برادر او امیرالحاج ملقب به مظفر به تخت نشست و بسال ۷۴۸ او نیز خلع شد و برادر دیگر او حسن ناصر به تخت نشست. و در سال ۷۴۹ طاعونی عظیم واقع شد. و بسال ۷۵۲ ناصر نیز خلع شد و برادر دیگر ایشان ملک صالح به تخت نشست و این هشتمین فرزند محمد ناصربن قلاوون بود که به تخت نشست و شیخو را به عنوان اتابک انتخاب کرد. در کتاب «ذیل مسالک» گوید: او نخستین کس بود که در مصر بنام امیرکبیر مشهور گشت. (تاریخ‌الخلفاء جلال‌الدین سیوطی ج ۱۳۵۱ ه . ق. صص ۳۲۵ - ۳۳۲). از مطالب فوق برمی‌آید که در زمان حاکم دوم که پنجمین خلیفهٔ عباسی مصر است برخلاف چهار خلیفهٔ سابق بر او، سلطه و قدرت حقیقی بدست خلیفهٔ عباسی بود و وی در مدت خلافت خود چند سلطان را عزل و نصب کرده‌است، بعکس خلفاء پیشین که آلت اجرای مقاصد ممالیک مصر بوده‌اند. (تاریخ‌الخلفاء سیوطی صص ۳۱۶ - ۳۴۸) (از تاریخ ابن کثیر و مسالک و ذیل آن و انباءالغمر و تاریخ بغداد و تاریخ دمشق و اوراق صولی و طیوریات و حلیةالاولیاء و کامل مبرد و امالی ثعلب و جز آن).

حاکم بامر الله. [کِ بِ أَ رِلْ لا ه] (اِخ) (ال ...ابو) منصوربن العزیزبن المعزبن المنصوربن القاسم‌بن المهدی، صاحب مصر، مکنی به ابوعلی. وی در حیات پدر بنه ماه شعبان ۳۸۳ ه . ق. ولایت یافت و بروز مرگ پدر مستقل گردید. او مردی بخشنده و خون‌ریزی بی‌باک بود و بسیاری از رجال دولت خویش را بازداشت کرد و بکشت و روشی سخت شگفت داشت، هر زمان احکامی صادر میکرد و مردم را به اجرای آنها ملزم میکرد ازجمله به سال ۳۹۵ بفرمود تا لعن صحابه را بر دیوارهای مساجد و مقابر و طرق نویسند و به ولاة کشور مصر نوشت که صحابه را لعن کنند، آنگاه به سال ۳۹۷ مردم را از آن بازداشت و پس از اندکی دستور داد کسانی‌راکه بر صحابه لعنت کنند بزنند و ادب کنند و رسوا گردانند. دیگر اینکه بسال ۳۹۵ بفرمود تا هر کجا سگی یابند بکشند. دیگر اینکه فروش آب‌جو و ملوخیا و باقلای مصری و ترتیزک و ماهی بی‌قشر را منع کرد و بر فروشندگان آن سخت گرفت تا آنجا که گروهی‌از آنان را تازیانه زد و در کوچه‌ها بگردانید و آنگاه گردن زد. دیگر بسال ۴۰۲ از فروش مویز (کم‌یا بسیار) و از هر نوع که باشد نهی کرد و بازرگانان را اجازت نداد که آن را به مصر وارد کنند و سپس مویز بسیار گرد کرده‌بسوخت و گویند تاوانی آن پانصد دینار بود. و در این سال فروش انگور را منع کرد و گواهان‌به جیزة[1] فرستاد تا بسیاری درخت مو بریده وگاو بر آن راندند وکوزه‌های عسل که در انبار آنجا بود و به پنجهزار میرسید گرد کرده‌بشکستند و در نیل سرنگون کردند. هم در این سال ترسایان و جهودان راکه خیری نبودند فرمان داد تا دستار سیاه بر سر گذارند و ترسایان راگفت که زناری بدرازی یک ذراع و وزن پنج رطل به‌گردن آویزند و جهودان را فرمود که غل‌های چوبین به وزن زنار

1 - دهی است در مصر. (منتهی الارب).

ترسایان به گردن کنند و بر مراکب محلاة سوار نشوند بلکه رکب آنان چوبین باشد. و مسلمانان را بخدمت نگیرند و بر خری که کرایه‌دهندهٔ آن مسلمان بوَد و کشتی که رانندهٔ آن مسلمان باشد سوار نشوند و ترسایان آنگاه که به حمام روند صلیب بگردن کنند و جهودان زنگ آویزند تا از مسلمانان شناخته شوند. آنگاه گرمابه‌های جهودان و ترسایان را از مسلمانان جدا ساخت و بر بالای گرمابهٔ ترسایان صلیب و ازآن جهودان صورت غل کشید و این بسال ۴۰۸ بود. و در این سال بفرمود تا کنیسه‌ای را که قمامة نام داشت، و کنیسه‌های دیگر را ویران ساختند و آنچه در آنها بود به مسلمانان بخشید و گروهی‌از ترسایان پی‌درپی به اسلام گرویدند و مردم را از بوسیدن زمین به احترام وی و دعا و صلوات که در خطبه‌ها بر او میفرستادند بازداشت و بجای آن سلام بر امیرالمؤمنین (ع)را مقرر داشت. و بسال ۴۰۴ بفرمود تا کسی به تنجیم مشغول نشود و در صناعت نجوم سخن نراند و بفرمود تا ستاره‌شناسان را تبعید کنند. پس همهٔ آنان را به محضر قاضی مالک‌بن سعید بیاوردند و او ایشان را توبه داد و از تبعیدشان چشم پوشید و با نوازندگان نیز چنین کرد. و در شعبان این سال زنان را از رفتن به کوچه‌ها در شب و روز بازداشت و کفشگران را گفت تا موزه برای زنان ندوزند و صورت نسوان را از گرمابه‌ها محو کرد و زنان تا هنگام حکومت فرزند وی ظاهر بر این حال بودند، و بر این مدت هفت سال و هفت ماه برآمد و در شعبان سال ۴۱۱ گروهی از ترسایان که مسلمانی گرفته بودند به کیش خود بازگشتند و حاکم بفرمود تاکنیسه‌های آنان مرمت کرده آنچه از متاع آن گرفته بودند بازپس دادند. بالجمله اینها شمه‌ای از احوال اوست و شرح تمام آن بدرازا کشد.

ابوالحسن علی معروف به ابن یونس منجم، زیجی راکه به زیج حاکمی معروف شده‌است برای او بساخت و آن زیج کبیر و مبسوط است. ابن خلکان گوید: این داستان را از خطّ حافظ ابوطاهر احمدبن محمد سلفی رحمه‌الله‌تعالی نقل میکنم: روزی حاکم در مجلس خویش نشسته بود و اعیان دولت در آنجا حاضر بودند، یکی از حاضرین این آیه از کتاب خدای بخواند: فلا و ربک لایؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لایجدوا فی انفسهم حرجاً مما قضیت و یسلموا تسلیماً (قرآن۴/۶۵). و در آن حال که میخواند به حاکم اشارت میکرد، چون از خواندن بپرداخت دیگری که ابن مشجر نام داشت و مردی پارسا بود برخواند: یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذباباً ولو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئاً لایستنقذوه منه ضعف الطالب و المطلوب ماقدروا الله حق قدره ان الله لقویّ عزیز. (قرآن ۲۲/۷۳ - ۷۴). چون از خواندن بپرداخت چهرهٔ الحاکم بگردید آنگاه بفرمود تا ابن مشجر را یکصد دینار بدادند و آن دیگری را چیزی نفرستاد. آنگاه یکی از اصحاب ابن مشجر وی را گفت تو خوی حاکم‌را میدانی بیم آن میرود که کینهٔ وی بر تو بجنبد و تو را کیفر دهد، مصلحت آنست که خویشتن از او پوشیده داری، ابن مشجر آهنگ حج کرد و به کشتی نشست و در دریا غرق شد، آن رفیق وی را در خواب دید و حال او پرسید، گفت مگسان کوتاهی نکرده و ما را بر در بهشت رساندند (اشاره به کلمهٔ ذباب در آیهٔ شریفه است) و این به برکت نیت نیکوی وی بود. حاکم جامع بزرگ قاهره را که پدر وی بنای آن آغاز کرده بود ادامه داد و فرزند او آنرا کامل کرد و در بیرون مصر جامع راشدة را بنا نهاد و آغاز عمارت آن به روز دوشنبه، هفدهم ربیع‌الاول بسال ۳۹۳ بود و تولیت بنای آن حافظ ابومحمد عبدالغنی‌بن سعید داشت و محراب را ابوالحسن علی‌بن یونس منجم راست کرد. حاکم مساجدی چند در قاهره [ن‌ل: قرافة] برپای کرد و قرآنها و آلات نقره و پرده‌ها و حصیرهای سامانیّة گرانبها بدانها فرستاد و او بیشتر اعمال خویش نقض میکرد. ولادت او به شب پنجشنبه بیست‌وسوم ربیع‌الاول سال ۳۷۵ در قاهره بود. وی تنهائی را دوست داشت و مایل بود تنها بر چارپا نشیند و چنان افتاد که شب دوشنبه بیست‌وهفتم شوال سال ۴۱۱ به بیرون مصر شد و شب را همه بگردید و نزد قبر فقاعی بامداد کرد آنگاه به شرقی حلوان رفت و دو تن «رکابی» با او بود. پس یک تن از آن دو با نه تن عرب سویدی بازگشتند. آنگاه رکابی دیگر بازآمد و گفت الحاکم‌را نزدیک گور فقاعی و «مقصبه» بجا گذاشتم، مردم تا روز پنجشنبهٔ سلخ آن ماه در انتظار بازگشت او بودند و چون نیامد روز یکشنبه دوم ذوالقعده مظفر صاحب‌المظلة و خطبای صقلبی و نسیم (متولی‌الستر) و ابن تشتکین ترکی (صاحب‌الرّمح) و گروهی اولیای کتامی و ترکان بدنبال وی بیرون شدند و به دیرالقصر و جائی که سلوان نام دارد رسیدند، آنگاه مردمان قصد کوه کردند و در آن هنگام چشم آنان بر خر اشهب الحاکم که قمر نام داشت و بر قلهٔ کوه بود افتاد و بر دو دست آن نشان ضرب شمشیر بود و زین و لجام بر خود داشت. آن گروه اثر پای حیوان و آنکه از پیش او و کسی که از پی وی رفته بود گرفته برفتند تا به برکه‌ای که در شرقی حلوان است رسیدند و جامه‌های حاکم‌راکه هفت جبه بود بدانجا بیافتند که نشان کارد در آن بود و آن را به قصر قاهره آوردند و دانستند که وی کشته شده‌است، لکن گروهی از دوستان او که دربارهٔ وی بگزافه سخن گویند پندارند که الحاکم‌زنده است و باز خواهد آمد و به غیبت وی سوگند خورند ولی این پنداری نابخردانه است. گویند خواهر الحاکم کسی را فرستاد تا او را از پا درآورد و شرح این داستان بدرازا انجامد. (وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۲ صص۲۴۹-۲۵۱).

ابن اثیر گوید: چون عزیز بالله اسماعیلی بسال ۳۸۶ وفات یافت فرزند یازده‌سالهٔ وی بنام حاکم‌بامر الله به تخت نشست. ارجوان خادم سرای عزیز بالله برای حاکم بیعت گرفت و حسن‌بن عمار شیخ کتامة بر امور مسلط شد و به لقب امین‌الدولة ملقب گردید و این نخستین لقب در دربار علوی مصر بود. دوستان حسن امین‌الدولة بدو پیشنهاد کردند تا حاکم را بکشد و میگفتند بوجود کسی که ما را به بندگی بگیرد احتیاجی نیست. او خطر حاکم را کوچک پنداشت و قتل او را نپذیرفت. و طائفهٔ کتامة را بر کشور مصر مسلط کرد، و ایشان بر اموال و نوامیس مردم دست بازیدند. در این مدت حاکم در قصری میزیست و ارجوان خادم او را نگهبانی میکرد. پس ارجوان با شکر[1] خادم عضدالدولة دیلمی که در این هنگام در مصر بود سازش کرد و به منجوتکین حاکم‌دمشق نامه نوشت و از مظالم ابن عمار (امین‌الدوله) شکایت کرد. منجوتکین مجهز شد و از دمشق به سوی مصر حرکت کرد، چون خبر به ابن عمار رسید به تجهیز سپاه پرداخت و چنین وانمود که منجوتکین بر حاکم یاغی شده‌است، پس لشکری به سرداری ابوتمیم سلیمان‌بن جعفربن فلاح کتامی به جنگ او فرستاد، لشکر مصر در عسقلان با منجوتکین تلاقی کردو منجوتکین شکست یافت و دوهزار تن از یاران او کشته و منجوتکین را اسیر کرده به مصر آوردند. ابن عمار برای جلب رضایت مردم مشرق او را نکشت. و ابوتمیم کتامی مذکور را بر شام گماشت. وی برادر خود علی را در دمشق عامل کرد و خود به طبریه رهسپار گردید. مردم از پذیرفتن او امتناع کردند.ابوتمیم به ایشان نامه‌ای مبتنی بر تهدید نوشت. ایشان ترسیده و پوزش خواستند و گناه را به سفهاء قوم نسبت داده

---

1 - برای داستان فرار شکر از بغداد از دست شرف‌الدولهٔ دیلمی رجوع به ابن اثیر و تواریخ دیگر شود.

کس به نزد علی فرستادند. علی به ایشان اعتناء نکرد و با لشکریان وارد دمشق شد و آن شهر را بسوخت و غارت کرد و مردم را بکشت و به لشکرگاه خویش بازگشت. پس ابوتمیم بدانجا شد و زندانیان را آزاد و به مردم احسان کرد و برادر را بر طرابلس گماشت و لشکر ابن‌الصمصامة کتامی را از آنجا دور کرد. ابن‌الصمصامة بنزد ارجوان شد و با وی همدست شد تا دوری بنی‌کتامة و ابوتمیم کتامی را از مصر غنیمت شمرده کار ابن عمار (امین‌الدوله) را بسازند. پس مشارقه را گرد آورد و ایشان را به قیام بر ضد امین‌الدوله تشویق کرد. ابن عمار بر این معنی مطلع و مستعد کارزار شد، و چون خواست ارجوان و شکر را دستگیر کند، فتنه بپا خاست و مشارقه بر ابن عمار و کتامیان حمله کردند. ابن عمار پنهان شد. ارجوان حاکم را بیرون آورد و بر تخت نشانید و از نو برای او بیعت گرفت و به مردم دمشق نامه نوشت. ایشان خزائن ابوتمیم سلیمان کتامی را غارت کردند و او فرار کرد و کتامیان را بکشتند و فتنه در دمشق بالا گرفت و احداث مسلط شدند. ارجوان ابن عمار را آزاد کرد و اقطاع وی بدو بازداد ولیکن درب سرای او ببست. در این هنگام مردم صور قیام کردند و ملاّحی را که معروف به علاقة بود بحکومت گماشتند. و مفرج‌بن دغفل‌بن جراح نیز خروج کرد و برملة نشست و فساد آغاز کرد. و نیز در این هنگام دوقس صاحب روم به قلعهٔ افامیه نزول کرد. ارجوان لشکر ابن صمصامة را به رملة برد و والی آنجا اطاعت کرد و وی بر ابوتمیم سلیمان کتامی دست یافت و او را دستگیر کرد و سپس لشکری بسرداری ابوعبدالله حسین‌بن ناصرالدولةبن حمدان به صور فرستاد. و ابوعبدالله از جانب دریا و خشکی بدانجا حمله برد. علاقة ملاح به روم متوسل گردید، دولت روم چند کشتی به مساعدت او فرستاد ولی در این جنگ رومیان شکست یافتند. ابوعبدالله صور را بگرفت و غارت کرد و علاقه را اسیر کرد و به مصر فرستاد. در آنجا پوست وی را کندند و بدار کردند و این نخستین پیروزی ارجوان بود، پس لشکر ابن صمصامة را به سوی مفرج‌بن دغفل فرستاد، مفرج از بهزیدیه فرار کرد و کس فرستاد و امان خواست و پس از آن لشکر را برای جنگ با رومیان فرستاد، و چون لشکر به دمشق رسید مردم از او [ابن‌الصمصامة] اطاعت کردند، پس به سران احداث انعام و اکرام کرد و گفت که هر مغربی که تعدی ورزد خون وی هدر بود، پس مردم مطمئن شدند. آنگاه لشکر را بسوی افامیه برد و با رومیان مصاف داد لیکن شکست یافت و جز بشارت اخشیدی و پانصد تن از یاران وی بقیه بگریختند. لشکر روم لشکرگاه مسلمانان را غارت کرد. دوقس و فرزند وی در میان چند غلام بزیر رأیت خود ایستاده نظارة میکردند. یکی از کردان از اطرافیان بشارت اخشیدی بنام احمدبن ضحاک به دوقس حمله برد. وی بخیال آنکه کرد پناه آورده هیچ نجنبید. احمد کرد خشتی که در دست داشت بدو انداخت و دوقس کشته شد. مسلمانان بازگشتند و رومیان مغلوب را تا دروازهٔ انطا کیه تعقیب کردند و عده‌ای بسیار بکشتند، و ابن‌الصمصامة به ظاهر دمشق بازگشت و چون زمستان بود مردم وی را به داخل شهر دعوت کردند نپذیرفت و در «بیت لهیا» بنشست، و با مردم دمشق نیکویی‌ها پیوست و سران احداث را بنواخت، و ایشان را اطعام کرد و چند روز برای آنان و همراهان ایشان خوان بگسترد و بفرمود همه روز پس از صرف غذا برای شست‌وشوی دست به آبدارخانهٔ بزرگی که جهت این کار اختصاص داده بود بروند، و چون مدتی بدین منوال بگذشت، روزی دستور داد تا چون سران احداث به آبدارخانه درآیند درها ببندند و همه را از دم شمشیر بگذرانند و در این روز سه‌هزار تن را بدین شیوه بقتل رسانید و سپس وارد دمشق شد و به تماشای شهر رفت، مردم به تضرع و زاری پرداختند و او بر ایشان ببخشود و اشراف و بزرگان را گرد آورد و سران احداث را در برابر ایشان بقتل رسانید و اشراف را به مصر تبعید کرد و اموال آنان بگرفت. سپس ابن صمصامة به بیماری بواسیر و شدّت ضربان مبتلا شد و درگذشت و پس از او فرزند وی محمد به ولایت نشست، و ولایت او نه ماه بطول انجامید. پس از این واقعه ارجوان قرارداد متارکهٔ ده‌ساله با بسیل پادشاه روم منعقد کرد و کارها بدست ارجوان میرفت. پس لشکری به طرابلس غرب و برقه فرستاد و آن شهرها بگشود و انسای صقلبی[1] را به ولایت بگماشت. و ارجوان به حاکم‌بالله خدمتهای بسیار کرد، لیکن حاکم از مقام او بهراسید و او را به سال ۳۸۹ بکشت. ارجوان خصی و سفیدپوست بود و وزیری بنام فهدبن ابراهیم داشت و او مسیحی بود. حاکم پس از قتل ارجوان فهد را به وزارت گماشت و حسین‌بن جوهر را به مقام ارجوان نصب کرد و او را قائدالقُوّاد لقب داد. حاکم پس از مدتی حسین‌بن عمار سابق‌الذکر را بکشت و سپس حسین‌بن جوهر را بقتل رسانید و مدتها وزرای خود را یک‌بیک میکشت. سپس لشکری به سرداری یارختکین به حلب فرستاد و آنجا را محاصره کرد (کامل ابن اثیر ج۹ صص۴۸ – ۵۱ و ۶۴). و نیز حاکم فلفل را بر طرابلس گماشت[2].

قیام ابورکوة: ابن اثیر گوید: بسال ۳۹۷ حاکم بر ابورکوة دست یافت. نام ابورکوة ولید بود و از آن روی وی را ابورکوة کنیت دادند که رکوهٔ صوفیانه همواره همراه میداشت. وی از نوادهٔ هشام‌بن عبدالملک‌بن مروان بود، و مؤید هشام‌بن حاکم‌اموی صاحب اندلس جد اوست. چون منصوربن ابی‌عامر بر مؤید اموی غالب شد افراد خانوادهٔ او را که لایق پادشاهی بودند بقتل رسانید، برخی از ایشان که ابورکوة از زمرهٔ ایشان بود فرار کردند. او در این هنگام بیش از بیست سال داشت، پس به سوی مصر رفت و حدیث نوشت و آنگاه به مکه و یمن شد و به مصر بازگشت، پس برای قائم دعوت آغاز کرد و بنوقرة و جز آنان از او تبعیّت کردند، و سبب آن بود که حاکم فاطمی در این هنگام در قتل بی‌گناهان و قُوّاد و اشراف اسراف میکرد. و عده‌ای بی‌شمار در زندان می‌داشت و اموال ایشان میگرفت. و مخصوصاً بنی‌قرة را آزار بسیار میداد، و اعیان ایشان در زندانهای او بودند. میان بنی‌قرة و بنی‌زناتة جنگها و خونریزیها بود ولی در این هنگام با هم متفق گشتند تا شرّ حاکم‌را از خود دفع کنند. پس ابورکوة نزد بنی‌قرة شد و مکتب‌خانه‌ای جهت آموختن خواندن و نوشتن به کودکان باز کرد و اندک‌اندک به امامت مسجد بنی‌قرة منصوب شد و شروع به دعوت کرد و او را اجابت کردند و بر او گرد آمدند. ابورکوة می‌گفت: در کتابهای کهن آمده‌است که من مالک مصر شوم. پس والی برقة خبر او به حاکم فاطمی بنوشت، حاکم نوشت که ایشان را بخود وا گذار. ابورکوة قدرت یافت و به برقة روی آورد با بنی‌قرة و بنی‌زناتة چنین قرار داد که ثلث غنائم از آن او و دو ثلث دیگر از آن بنی‌قرة و بنی‌زناتة باشد. والی برقة برای دفاع از برقة بیرون آمد ولی استقامت نتوانست و شکست‌یافته بگریخت. ابورکوة بر برقة دست یافت، و عدالت پیشه ساخت. سپس حاکم لشکری به سرداری ینال الطویل جهت دستگیری او فرستاد و در ذات‌الحمام [که میان آن و برقة یک مفازهٔ بی آب و علف بود] تلاقی فریقین روی داد و ینال و عده‌ای بسیار از لشکریان وی اسیر شدند. مردم مصر از این شکست حاکم خشنود شدند و به ابورکوة نامه نوشته او را به حملهٔ مصر دعوت کردند. حاکم از عسکر شام استمداد کرد و ابورکوة را

---

۱ - ابن اثیر در ج۹ ص۶۵ این مرد را بنام یانس صقلی خوانده‌است.

۲ - ابن اثیر جنگهای فلفل را در ج۹ ص۷۴ آورده‌است.

بشکست و اسیر کرد و بکشت. (کامل ابن اثیر ج۹ صص۸۲-۸۴). حمدالله مستوفی گوید: ابوعلی منصوربن عزیزبن معزبن منصوربن قائم‌بن مهدی بر جای پدر بنشست و خود را به ظاهر عادل و خداترس نمودی بر خری نشستی و بی کوکبه و طنطنه در بازار گشتی. و گفتی چون موسی (ع) در کوه طور با خدای‌تعالی مناجات میکنم و در امر به معروف و نهی از منکر مبالغه کردی تا حدی که جهت دفع خمر خوردن بسیاری درخت رز ببرید، و حکم کرد که اِسکاف موزهٔ زنان ندوزند، و زنان قطعاً از خانه بیرون نیایند و هفت سال بر این منوال بود، و اما در خفیه هر فسق و فجور و ظلم و تعدی که از اتباع وی بر خلایق رفتی بازخواست نکردی تا روزی تمثالی بر صورت زنی رقعه‌ای بر دست گرفته بر ممر او راست کردند [و آن] به فحش حاکم و آباء و اجداد او مضمون بود، برنجید، بفرمود تا مصر را غارت کردند و بسوزاند، قرب یک نیمهٔ مصر بدین سبب خراب شد. عادت دیگر چنان داشت که رقعه‌ها نوشتی و سرمهرکرده روز بار برافشاندی. مضمون رقعه آنکه حامل را چندین چیز دهند، یا، چنین عقوبت کنند. هر کس همچنان به مهر پیش امیر بازبردی مضمون حکم به امضاء رسانیدی. قاضی احمد دامغانی در کتاب استظهار آورده‌است که حاکم جمعی را از مصر بفرستاد و علوی مدنی را بفریفت تا در خانهٔ او به شب نقب می‌زدند، تا روضهٔ رسول‌الله (ص) و می‌خواستند که ابوبکر و عمر رضی‌الله‌عنهما را از روضهٔ حضرت رسول بیرون آورند، در آن روزها در مدینه گردی و تاریکی و باد و صاعقه‌ای عظیم پیدا شد، همهٔ خلق بترسیدند و در توبه و انابت کوشیدند، و در حرم رسول (ص) گریختند، ساکن نمی‌شد، علوی مدنی این حال با حاکم مدینه بگفت، حاکم مدینه آن جماعت را بگرفت و سیاست کرد، و آن هوا خوش شد. و این حال از کرامات ابوبکر و عمر است بعد چهارصد سال. هم در این سال خواهر خود سیب‌الملک را به ابن دولیس امیر لشکر متهم گردانید، و خواست هر دو را از دست برگیرد، ایشان واقف شدند پیش از آنکه ایشان را شام‌خوار آید، او را چاشت خورانیدند و دو غلام را بر قصد او گماشتند. حاکم علم نجوم نیکو میدانست، در طالع خود دیده بود که اگر از فلان شب بگذرد عمر او زیادت از هشتاد باشد، چون شب وعده رسید مادرش نمی‌گذاشت که بیرون رود تا صبحگاه بماند، مجال قرار نداشت بیرون رفت. غلامان در کمین بودند او را بکشتند، و سرش پیش خواهر ببردند و بازآوردند و این حال در سنهٔ احدی عشر و اربعمائة [۴۱۱] بود. مدت ملکش بیست‌وپنج سال بود. (تاریخ گزیده چ براون ج۱ ص۵۱۲ و ۵۱۳). و رجوع به نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۳ و ۱۴ شود. و نیز حمدالله مستوفی گوید: در سنهٔ تسع و تسعین و ثلاثمائة [۳۹۹] ولایت شام از تصرف حاکم‌بن عزیز اسماعیلی بیرون رفت و در تصرف بنی‌کلاب آمد. حاکم فاطمی از مصر پیش بهاءالدوله دیلم، و ابن ابی‌الشوک، و قرواش‌بن مقلد عقیلی، و صاحب موصلی، و علی‌بن مؤید، و منصوربن حسین، و حسن‌بن السماک الحقامی، که امراء بزرگ بودند مکتوبات نوشت و دعوت بواطنه کرد و تحف فرستاد، دعوتش بپذیرفت، قرواش[1] مقلد در موصل خطبه با نام او کرد. قاضی ابوجعفر سمنانی آنجا بود، با صاحب موصل گفت: اگر شاعری ازبهر تو مدحی میگوید به اضعاف آن تحفه با او اکرام میکنی، چرا بدین محقر تحفه، نااندیشیده خطبه با نام اسماعیلیان کردی و خود را بدنام دو جهان گردانیدی؟ قرواس مقلد از این نصیحت متنبه شد و آنچه حاکم اسماعیلی پیش او فرستاده بود تمامت با قاضی بخشید و خطبه با نام خلفاء بنی‌عباس کرد. ابوجعفر این سخن با آن تحفه بخدمت قادر خلیفه رسانید، قادر آن تحفه به دارالخلافه بسوخت، و به اضعاف آن در حق قاضی اکرام کرد. چون دیگران دیدند که قرواس مقلد چه کرد از آن اندیشه رجوع کردند. و کار خلافت قادر از سر طراوت گرفت. (تاریخ گزیده چ براون ج۱ ص۳۵۲ و ۳۵۳). برای اطلاع از خصومت میان مقلدبن قرواش و دربار خلافت بغداد رجوع به ابن اثیر سنوات ۳۹۱ و ۳۹۷ شود.

حاکم بسیار علم‌دوست و طالب آبادانی بود. قفطی پس از تصریح بدین موضوع گوید: چون از علوّ مقام علمی حسن‌بن حسن‌بن هیثم مهندس بصری به حاکم خبر رسید، و شنید که گفته‌است: «اگر به مصر بودم کاری میکردم که استفاده از رود نیل به هنگام فزونی آب و کمی آن یکسان باشد». حاکم هدایائی به وی فرستاد و او را احضار کرد. وی چون به قاهره نزدیک شد حاکم تا دیه نزدیک قاهره او را استقبال کرد و مقدم او گرامی داشت و با چند مهندس وی را روانهٔ نیل اعلی کرد تا اصلاحاتی انجام دهد. رجوع به اخبارالحکماء قفطی ص۱۶۶ شود. و هم قفطی گوید: علی‌بن عبدالرحمن منجم مصری زیج کبیر را بنام او نوشته است. (تاریخ‌الحکماء، ص۲۳۰). و رجوع به همان کتاب ص ۱۷۸ و ۴۳۸ شود. ابن اثیر در حوادث سال ۴۰۲ گوید: در این سال در بغداد صورت مجلسی تهیه شده متضمن قدح و اشکال بر نسب خاندان علویان خلفاء مصر، در این صورت مجلس سیدین، مرتضی و برادرش رضی و ابن‌البطحاوی علوی و ابن ازرق موسوی و ابویعلی زکی عمربن محمد از قضاة و دانشمندان، و ابن اکفانی و ابن خرزی و ابوالعباس ابیوردی و ابوحامد اسفراینی و کشفلی و قدوری و صیمری و ابوعبدالله‌بن بیضاوی و ابوالفضل نسوی و ابوعبدالله‌بن نعمان فقیه شیعه و جز ایشان در آن امضاء کرده‌بودند. (تاریخ کامل ج۹ ص۹۸). و رجوع به معجم‌الادباء ج۱ ص۲۸۸ و ج۲ ص۴۰۵ و ۴۲۶ و ج۳ ص۷ و ج۵ ص۱۷۹ و ۴۲۶ و ۴۳۸ و ج۶ ص۴۰۷ و تاریخ گزیده ص۳۵۲ و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۷۸ و الجماهر بیرونی ص۱۵۸ و عیون‌الانباء ج۲ ص۸۶ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۱۰۱ و مجمل التواریخ و القصص ص۲۹۷ و ۴۵۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حاکم جشم. [کِ مِ جَ] (اِخ) ابوسعد محسن‌بن محمد کرامهٔ بیهقی. رجوع به محسن... بیهقی و تاریخ بیهق ص۲۱۲ شود. ||ابوسعد هادی. رجوع به هادی... و تاریخ بیهق ص۲۱۳ شود. ||عفیف‌القضاة. رجوع به عفیف‌القضاة و تاریخ بیهق ص۲۱۳ شود. ||محمدبن محسن‌بن محمدبن کرامة. رجوع به محمد... و تاریخ بیهق ص۲۱۳ شود. ||موفق. رجوع به موفق و تاریخ بیهق ص۲۱۳ شود. ||معین‌الدین. رجوع به معین‌الدین محمد و تاریخ بیهق ص۲۱۳ شود.

حاکم سمرقندی. [کِ مِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابونصر احمدبن محمد سمرقندی، متوفی بسال ۳۲۱ ه‍ . ق. او راست: رساله‌ای در علم الشروط و السجلات. (کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج۲ ص۵۸).

حاکم شدن. [کِ شُ دَ] (مص مرکب) حکومت یافتن. بحکومت منصوب گردیدن. ||غالب شدن در دعوی یا در محکمه.

حاکم شرع. [کِ مِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجتهدی که به دعاوی رسد و حکومت در مرافعات کند. مقام قضائی روحانیون قدیم که به حلّ و فصل دعاوی مردم قیام میکردند. قاضی که بر طبق قوانین مذهبی حکم دهد. رجوع به محکمهٔ شرع و آیین دادرسی تألیف متین‌دفتری سال ۱۳۲۷ ه‍ . ش. ص۴۶ و ۱۱۶ شود.

حاکم شهید. [کِ مِ شَ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمد حنفی. وی یکی از مؤلفین علم شروط است. (کشف‌الظنون ج۲ ص۵۹). او راست: الغرر (کشف‌الظنون ج۲ ص۱۵۴) و مختصر اصول‌الزیادات. در اختصار کتاب زیادة‌الزیادات تألیف محمدبن حسن شیبانی.

---

[1] - در اصل: قرواس. (ابن اثیر).

(کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۱). نوادهٔ او صاحب المحیط برهان‌الدین عمربن مازن حنفی است. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۵۹).

حاکم صلح. [کِ مِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] فقیه. ‖داوربخش. امین صلح. رجوع به محکمهٔ صلح و آئین دادرسی تألیف متین‌دفتری سال ۱۳۲۷ هـ . ش. ص ۳۱ شود.

حاکم عباسی. [کِ عَبْ با] (اِخ) رجوع به حاکم بامر الله ابوالعباس احمدبن ابی‌علی شود.

حاکم عباسی. [کِ عَبْ با] (اِخ) رجوع به حاکم بامر الله ابوالعباس احمدبن مستکفی بالله... شود.

حاکم عرف. [کِ مِ عُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حاکمی که از طرف دولت به ترافع و فصل خصومات و حکم پردازد. مقابل حاکم شرع.

حاکم فاطمی. [کِ طِ] (اِخ) رجوع به حاکم بامر الله منصوربن عزیزبن معز... شود.

حاکم کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) کسی را بر جایی یا بر مالی حکومت دادن. اِملاک. تحکیم. تسویم. (تاج المصادر بیهقی). ‖حکم به نفع یکی از طرفین دعوی صادر کردن.

حاکم‌گرای. [کِ گِ / گَ] (اِخ) پنجاهمین حاکم و خان قرم (کریمه) از سال ۱۱۶۸ تا ۱۱۷۱ هـ . ق. رجوع به گرای و خانان کریمه در همین لغت‌نامه و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۱ شود.

حاکم‌گردانیدن. [کِ گَ دَ] (مص مرکب) تحکیم. (تاج المصادر بیهقی). حاکم کردن. تسویم.

حاکم لشکر. [کِ مِ لَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از مناصب لشکری عهد غزنویان: و این مجلس را حاکم‌لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). و دانشمند نبیه و حاکم لشکر نصربن خلف را گفت: مردم انبوه بر کار باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۷). و رجوع به حاکم شود.

حاکم مروزی. [کِ مِ مَرْ وَ] (اِخ) ابوالفضل محمدبن محمد السلمی. یکی از دانشمندان درجهٔ اول و قاضی بخارا. حمیدی فرمانفرمای خراسان وی را به وزارت برگزید و او بسال ۳۳۲ هـ . ق. مقتول شد. وی تألیفات و شاگردان بسیار داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حاکم مطوعی. [کِ مِ مُ طَوْ وِ] (اِخ) به رسولی از طرف لشکر سلطان مسعود به نزد یاغیان ترکمان و خوارج رفت و باآنکه غلبه با ایشان بوده‌است آنان را به تسلیم واداشت. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۵۸۴ – ۶۰۱ شود.

حاکم‌نشین. [کِ نِ] (ن‌مف مرکب)[2] شهر یا قصبه‌ای که مقر حاکم است.

حاکم نیشابوری. [کِ مِ نَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن حمدویه [حَ مْ / حَ مُ مَ] ابن نعیم ضبی طهمانی، معروف به حاکم نیشابوری و ملقب به ابن بیع. صاحب روضات وفات او را به نقل از خلیلی در ارشاد به سال ۴۰۳ هـ . ق. گفته‌است و چلبی در کشف‌الظنون کتب ذیل را بدو نسبت داده‌است: کتاب‌الاربعین. تاریخ نیشابور. امالی‌العشیات. اکلیل فی‌الحدیث. المدخل الی‌الاکلیل. تراجم‌الشیوخ. سیاق فی ذیل تاریخ نیشابور. و صاحب ذریعة تخریج‌الصحیحین را بر آن افزوده است. ابن خلکان گوید: تخریج علم‌الحدیث از متفردات اوست. ترجمه‌ای از تاریخ نیشابور به فارسی بدست آمده که ریچارد فرای مستشرق آمریکایی به تصحیح آن مشغول است. رجوع به زرکلی ص ۹۲۸ و ذریعة ج ۲ ص ۲۸۰ و ۳۱۴ و ج ۴ ص ۴ و روضات ج ۱ ص ۷۱۶ و نیز رجوع به ابن بیع و محمدبن عبدالله در همین لغت‌نامه و معجم‌الادباء ج ۱ ص ۴۶، ۱۲۲، ۲۵۱، ۲۸۲، ۳۷۵، ۴۱۱–۴۱۳ و ج ۲ ص ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۸۳، ۱۵۶، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۷۱، ۳۴۳ و ج ۴ ص ۱۴۱، ۱۸۳ و ج ۵ ص ۶۲، ۱۰۶، ۲۴۹ و ج ۶ ص ۱۱۱، ۱۴۰، ۲۲۷، ۲۶۹، ۳۲۴، ۳۷۶، ۴۱۶ و ج ۷ ص ۲۴۰ و امتاع‌الاسماع ص ۴۱، ۱۰۵، ۲۹۹، ۳۱۵، ۳۶۴، ۳۹۴ و ۵۵۱ شود.

حاکم نیشابوری. [کِ مِ نَ] (اِخ) ابواحمد. او راست: کتاب‌الکنی. (کشف‌الظنون).

حاکمون. [کِ] (ع ص، اِ) جِ حاکم در حالت رفعی. حاکمین.

حاکمة. [کِ مَ] (ع ص) تأنیث حاکم. زن حاکم. خاتون. ملکة.

– طبقهٔ حاکمه؛ طبقه‌ای از مردم که قدرت حکومت در دست آنانست.

– هیئت حاکمة؛ مجموع دوائر و اشخاصی که در قومی حکم رانند. قوهٔ حاکمة.

حاکمی. [کِ] (حامص) سمت حاکم. حاکمیت. قدرت. اختیار. حکمرانی: امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده، و سیاست ایشان را بتو حواله کرده و تو را جهت حاکمی ایشان خواسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳).

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
ایزد سذوم را نتشسته بحاکمی[3].

ناصرخسرو (دیوان ص ۴۵۱).

حاکمیان. [کِ] (اِخ) خاندانی که امام علی‌بن زید بیهقی صاحب تاریخ از آن خاندانست. وی در کتاب مزبور آرد: و بعد از این خاندان حاکمیان و فندقیان است که اسلاف من بوده‌اند، و ایشان از فرزندان خزیمة‌بن ثابت ذوالشهادتین صاحب رسول‌الله (ص) بوده‌اند و قرارگاه اصلی ایشان قصبهٔ سیوار بوده‌است از نواحی والشتان از نواحی بست. و حاکم امام ابوسلیمان فندق‌بن الامام ایوب‌بن الامام الحسن از آن ولایت به نیشابور آمد به قضاء و فتوی دادن به فرمان سلطان محمود... (تاریخ بیهق صص ۱۰۱–۱۰۳). سپس مؤلف شرح احوال چند تن از خانوادهٔ خود را در ذیل این عنوان یاد و ازجمله پدر و عم خویش را معرفی کرده‌است.

حاکمیت. [کِ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) حاکمی. عمل حاکم.

– حق حاکمیت ملی؛ حقی که سازمان ملل برای هر ملتی شناخته و پذیرفته‌است. و به موجب آن باید ملتها بر سرنوشت خود مسلط باشند و هیچ ملتی حق مداخله در تعیین سرنوشت ملت دیگر ندارد.

حاکمی طوسی. [کِ ي] (اِخ) نصربن علی‌بن احمد، مکنی به ابوالفتح و ملقب به حاکمی طوسی یا حاکم. وی از استادان حدیث و مشایخ روایت غزالی بوده‌است. (غزالی‌نامه تألیف همائی ص ۳۴۵).

حاکمین. [کِ] (ع ص، اِ) جِ حاکم در حالت نصبی و جرّی. حاکمون.

– احکم‌الحاکمین؛ یکی از نامهای صفات خدای‌تعالی. استوارترین داوران. داورتر داوران. رجوع به احکم‌الحاکمین شود.

حاکة. [کَ] (ع ص، اِ) جِ حائک. بافندگان. نساجان. جولاهان. جامه‌بافان. جولاهگان. قوم حاکة و قوم حوکة. (از منتهی الارب).

حاکة. [کَ] (اِخ) وادیی است در بلاد عذرة، و بدانجا وقعه‌ای یعنی جنگی بوده‌است. (معجم البلدان).

حاکی. (ع ص) نعت فاعلی از حکایت. حکایت‌کننده. روایت‌کننده. نقل‌آورنده. گزارنده. ناقل. محدث. راوی. خبرگزار. آگاهی‌دهنده. نقل‌کننده. ج، حکاة.

– حاکی‌از؛ دلیل بر. حاکی‌از فلان امر بودن؛ انباء از آن یعنی معنی و فحوی و مستنبط از آن این است:

نامهٔ دوست حاکی‌از دل اوست
دوست را چیست به ز نامهٔ دوست؟ سنائی.

1 - Juge de paix (فرانسوی).

2 - Chef-lieu (فرانسوی).

۳ - یعنی خداوند مانند حاکم سذوم [در داستان معروف] نیست. در چ تقوی تهران متن دیوان به غلط چنین چاپ شده: ایزد سذوم را نبرد است بحاکمی.

آینه بی نقش شد یابد بها
زآنکه شد حاکی ز جمله نقشها. مولوی.

– حاکی صوت؛ اسمی که آوای چیزی را برساند. اسم صوت [1].

– امثال:

لیس علی الحاکی من حرج؛ بر حکایت‌کننده حرج نباشد. نقل کفر، کفر نیست. (از مسائل کلامی). متکلمین فرق مختلف چندین کتاب بعنوان الحکایة و المحکی نوشته‌اند، از آن جمله است ابومحمد جعفربن مبشر معتزلی متوفی بسال ۲۳۴ هـ.ق. (الانتصار ص۸۱) و ابوالفتح عثمان‌بن جنی، نحوی معروف، متوفی بسال ۳۹۲، که علم‌الهدی سید مرتضی بر آن ردّ نوشته (فهرست طوسی ص ۲۲۰) (روضات ص۴۶۶) و ابن قتیبهٔ دینوری (۲۱۳-۲۷۶) که شیخ مفید آنرا رد کرده (فهرست طوسی ص۳۱۵) و نجاشی تقضی در همین باب از کتاب عتبی به شیخ مفید نسبت داده (رجال نجاشی ص۲۸۶)، و آن شاید اشتباه باشد و مقصود از حکایت نقل قول غیر است به همان شکلی که او آورده‌است، بر سبیل حکایت بدون افزایش یا کاهش (مجمع‌البحرین ص۳۲)، و در این صورت بر حکایت‌کننده (حاکی) راجع به مضمون و مطلب حکایت بحثی وارد نیست. و اگر حرجی باشد بر کسی است که حکایت از او شده (محکی‌عنه) چنانکه سیدمرتضی، ابن راوندی را در نقل و حکایت اهل مذاهب چون او آنها را فقط بر سبیل حکایت آورده‌است مقصر نمی‌شمارد، ولی جاحظ را برخلاف وی چون اظهار تعلق و عقیده به حکایت خود کرده خطا کار میداند. (شافی ص۱۳) (خاندان نوبختی چ تهران ۱۳۱۱ هـ.ش.ص۱۲۳).

حال. (ع اِ) [2] کیفیت. چگونگی. وضع. هیأت. گونه. شکل. جهت. بتّ. دَبّة. دُبّ. حالت. طبق. وِتّة. اهجورة. اهجیراء. إهجیری. هِجیر. هِجّیرة. هجّیری. طِبْء. شأن. بال. دأب. قِندِد. قِندید. اهلوب. طبع. فتن. بلولة. (منتهی الارب). بُلْلُة. خلد. (منتهی الارب) (دهار). عوف. (منتهی الارب). امر. خُطّة. بیرب. کل. کُلل. دین. مُهَیدیة. قصّة. مَرِن. مَرّن. ج، احوال. ابوریحان بیرونی در بعض عناوین التفهیم آرد: حالهاء بروج یک با دیگر. حالهاء ستارگان. حالهاء بروج. حالهاء ستارگان از آفتاب. حالهاء آسمان و زمین. حال اقالیم. حال بروج از جهت افق. حال خانه‌ای که از دو برج مرکب باشد. حال ستارگان بهر دو خانهٔ آنها. حال ستارگان در سعادت و نحوست:

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست
وَاندر این بستان چندین طرب مستان چیست
گل سر پستان بنمود در آن پستان چیست
این نواها بگل از بلبل پردستان چیست
در سروستان باز است به سروستان چیست؟
منوچهری.

آنکس که به یک حال بمانده‌ست خداست.
فریدالدین کاتب.

||کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آنست. (منتهی الارب). چگونگی مزاج و طبع آدمی از صحت و سقم. مزاج. طبع. طبیعت. پکلة. ج، احوال: هو فی عرادة خیر؛ در حال خوشی است. (منتهی الارب). حال وی بد است، وضع مزاجش خوب نیست. حال شما چطور است؟ کیف‌الحال. کیف حالک:

نوعاشقم و از همه خوبان زمانه
دخشم بتو است ارجو کم خوب بود حال.
فرالاوی.

ای پرّ تو رسیده بهر تنگ‌چاره‌ای
از حال من ضعیف بجو نیز [بیندیش] پاره‌ای.
رودکی.

عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
حالی است مرا با تو چونانکه نپنداری
عیشیم بود با تو در غیبت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری.
منوچهری.

گر آئی و این حال عاشق ببینی
کنی رحم در وقت و زی وی گرائی. زینبی.

حال شبهای هجر خاقانی
چون بخواهی ز این و آن بشنو. خاقانی.

شنیدی حال خاقانی که چون است
ولی بر خویشتن پیدا نکردی. خاقانی.

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چراکه حال نکو در قفای فال نکوست.
حافظ.

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست.
حافظ.

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست.
حافظ.

صبا زآن لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش؟ حافظ.

||عادت. خوی. شنشنة. دأب. هجّیر. ||وضع و چگونگی زندگی. جریان امور و کارها. کیفیت وقایع:

چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نوشه. شاکر بخاری.

تراکه می‌شنوی طاقت شنیدن نیست
مراکه می‌طلبم خود چگونه باشد حال؟
(منسوب به رودکی).

یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا
همی گویند و پنداری که وخشورند یا کندا.
دقیقی.

دلش گشت پر آتش مهر زال
از او دور شد رامش و مهر و حال [3].
فردوسی.

پریشان بگردم دوصد سال بیش
چنین دیده‌ام حال و احوال خویش.
فردوسی.

زین مثل حال من نگشت و نتافت
که کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.

در طمع آنکه کشته را بفروشند
اینْت عجایب حدیث و اینْت عجب حال.
منوچهری.

زود بخرّندشان ز حال نگشته
هرگز که خریده بود دختر کشته؟ منوچهری.

و پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۵). و اگر فالعیاذبالله از این گونه که شما میگوئید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۹). چون یک چندی روزگار برآید و کارها تمام یک‌رویه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد عزذکره آنچه تقدیر کرده‌است و حکم حال و مشاهده واجب کند... (تاریخ بیهقی ص۲۱۶). چون بسر کار رسی حالهاء دیگر که تازه میشود می‌بازنمائید هر کسی را آنچه دربارهٔ وی باشد. (تاریخ بیهقی ص۲۷۱). در این که گفتم معما و تأویل نیست به هیچ مذهب از مذاهب استعمال رخصت میکند در چنین حالی. (تاریخ بیهقی ص۳۱۸). آن حال بازگفت که از ابوالفتح حاتمی شنوده بودم و وی از عبدوس. (تاریخ بیهقی ص۳۲۱). خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت: تو که صاحب‌بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت انهاء کن. (تاریخ بیهقی ص۳۲۴). امیر گفت: اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است. (تاریخ بیهقی ص۳۲۵). خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده‌است که اگر آن کرده آید بعاجل‌الحال این کار را لختی تسکین توان داد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۹). نامه‌ها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و بازگردد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۱). اگر حال دیگرگونه باشد من نفس خود به خوارزم نبرم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). و سوی مقدمان که بر لب رود بودند پیغام داد که حال چنین است. (تاریخ بیهقی ص۳۵۲). احمد و امیرک را بخواند و گفت که مرا حال چنین پیش آمد. (تاریخ بیهقی ص۳۵۴). معتمدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن کند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵). تا خداوند سلطان

1 - Onomatopée (فرانسوی).
2 - Condition.
3 - به احتمال قوی این کلمه «مال» است.

عذر من بپذیرد و حال لطیف شود. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵). این سالاران و امیرک که متعهدان سلطانند هرآینه چون بدرگاه رسند و حال بازنمایند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۸). نامه رفت به امیر چغانیان با شرح این احوال تا هشیار باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۰). چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت، سلطان مسعود بیرون شود. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲). احوال این قوم ـ زندگانی خداوند دراز باد ـ بر این جمله رفت. (تاریخ بیهقی ص۳۷۳). طلیعه فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۹). کافهٔ مردم را... بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجهٔ ملک، آن اقتضا کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۵). با این دو تن خالی کردند و حالها بازگفتند. (تاریخ بیهقی ص۳۹۴). در چنین ابواب کار کتب دیگر است و حال مشاهده دیگر. (تاریخ بیهقی ص۳۹۶). در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی و بود میان وی یعنی آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی و حقیقت. (تاریخ بیهقی ص۴۰۸). پس از این بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه بازنمودند. (تاریخ بیهقی ص۴۶۴). حالی داشت با بوسهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی. (تاریخ بیهقی ص۶۰۵). و خانان ترکستان از آن مردمانند که چنین حالها بر ایشان پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی ص۶۴۴). دشمنان هر دو جانب چون حال یکدلی و یک‌دستی ما بدانند دندانهاشان کند شود. (تاریخ بیهقی). و از حالها می‌بازگفتم بحکم آنکه در میان بودم، گفت: همچنانست که گفتی. (تاریخ بیهقی). محمود چون بر این حال واقف شد... (تاریخ بیهقی). من چون بدرگاه رسم حال تو بازنمایم. (تاریخ بیهقی). حال پادشاهان این خاندان... بخلاف آنست. (تاریخ بیهقی). از خواجه بونصر شنودم گفت: هرچند که حال آلتونتاش بر این جمله بود... (تاریخ بیهقی). نامها رفت جملگی این حالها را به ری و سپاهان و آن نواحی نیز. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کاکوی و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). این زن آن حالهای روزگارها بگفتی. (تاریخ بیهقی). بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم، و هرچند این حالها بر این جمله بود هم نگذاشتند که دل آن پادشاه بر ما تمام خوش شدی. (تاریخ بیهقی). چنانکه خبر آن به دور و نزدیک رسید... و آن حال تاریخی است. (تاریخ بیهقی). من [آلتونتاش] رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست. (تاریخ بیهقی). و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت. (تاریخ بیهقی). ما در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا... احوال آن جانب را مطالعه کنیم. (تاریخ بیهقی). و ندانم تا این حالها چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی). و نسختها بشده‌است چنانکه چند جای، این حال بیاوردم. (تاریخ بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بوده‌است. (تاریخ بیهقی). بیاوردم این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). و امیرک را با خویشتن برد تا شاهد حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهقی). گفت: مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صوابست بکنید تا دشمنکامی نباشد. (تاریخ بیهقی). و شک نیست که معتمدان صاحب این حال را تقریر کرده‌باشد و وجوه آنرا بازنموده. (تاریخ بیهقی). تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود. (تاریخ بیهقی). معتمدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد. (تاریخ بیهقی). مردی سدید جلد سخندان و سخن‌گوی تا به خوارزم شود و نامه‌ها را برساند و پیغامها را بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و بازگردد. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها نبشتند بر صورت این حال و خیلتاش به غزنین رسید. (تاریخ بیهقی). گفت طاهر... را بخواهید و این حال مرا مقرر گردانید. (تاریخ بیهقی). حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود یا بماند. (تاریخ بیهقی). احوال خواجه ابوسهل محمدبن حسن زوزنی. (تاریخ بیهقی ص۳۱۹). بیارم احوال وی پس از این. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲). بوصالح تبانی... که نام و حال وی بیاوردم یکی از ایشان بود. (تاریخ بیهقی). استادم... پوشیده گفت: چه کردی و چه رفت؟ حال بازگفتم. (تاریخ بیهقی). آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال بازگفت. (تاریخ بیهقی). یکی مرد را گفتم که حال چیست؟ (تاریخ بیهقی). سحرگاهی استادم مرا بخواند برفتم و حال بازپرسیدم. (تاریخ بیهقی). و کس ندانست که حال چیست. (تاریخ بیهقی). امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح بازنمود. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲). اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنه به دارالخلافه رفتند بازآمدند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲). رفت بر جانب خراسان... و پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت. (تاریخ بیهقی). حال وی بگفت و آنگاه بازنمود که اختیار ما با تو میافتد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵). امیرک حال من چون با لشکر به درگاه نزدیک سلطان رود بازنماید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۶). اگر بینی آن معجون را ما را بیاموز تا اگر کسی از یاران ما را... چنین حالی پیش آید آنرا پیش داشته آید. (تاریخ بیهقی ص۳۴۱). تا مگر حرمت ترا نگاه دارد [افشین] که حال و محل تو داند نزدیک من [معتصم] و دست از بودلف بردارد. (تاریخ بیهقی ص۱۷۰). بازگردانیده می‌آید با نواخت هرچه تمامتر چنانکه حال و محل و راستی وی اقتضا کند. (تاریخ بیهقی).

حال ز بی‌فعل (قوه) اگر به فعل بگردد
آن ازلی حال، بود مُحدَث و زایل.
ناصرخسرو.

دیگرت گشته‌ست حال تن ز گشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی.
ناصرخسرو.

چون تنْت نکوحال شد از مال از آن پس
جان را به خرد باید کردنْت نکوحال.
ناصرخسرو.

نماند بر تو پنهان هیچ حالی
نبینی از جهان در دل ملالی. ناصرخسرو.

بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورنه
بسوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا.
ناصرخسرو.

چو نادانی ندانی هیچ از این حال
شود ضایع ترا روز و مه و سال.
ناصرخسرو.

اکنون چون حالی چنین پدید آمد، بدارالملک آمدم تا چه فرمائی. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص۹۹). و نامه فرستادند سوی اپرویز بشرح حال و زینهار خواستند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۲). و چون این حال با پرویز رسید بتلافی حال مشغول نگشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۵). اما پیغمبر (ص) همان روز خبر داد که آنجا این حال رفته بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۶). و رکن‌الدولهٔ خمارتکین قوت رأی و تدبیر آن نداشت که تلافی این حال کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۶). و چون حال آنجا بر این گونه بود و هیچ بازرگانی به سیراف کشتی نیارست آورد ازبهر ایمنی راه به کرمان یا مهربان یا دورق و بصره اوکندند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۶). و اگر کسی حالی نماید بخلاف راستی او [شاهپور] غور آن داند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۲).

ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.
معزی.

و بحال خردمند، آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه). و اول نعمتی که خدای‌تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من. (کلیله و دمنه). زن را آهسته بیدار کرد و

معلوم گردانید حال چیست. (کلیله و دمنه). از مشاهدت این حال در شگفتی عظیم افتادم. (کلیله و دمنه). چه حال خرد و کیفیات و کیاست تو معلوم است. (کلیله و دمنه). زاهد حال را مشاهده میکرد. (کلیله و دمنه). جمال حال من تازه شود. (کلیله و دمنه). در این باب اشارت کرده‌است بحال دو عاقل زیرک. (کلیله و دمنه). تر... حال خویش با ایشان [مرغان] بگفت. (کلیله و دمنه).

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟
انوری.

حال من بنده در ممالک هست
حال آن یخ‌فروش نیشابور. انوری.

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که‌بر تباهی حالم همین قصیده گواست.
انوری.

سلام علیک انوری کیف حالک
مرا حال بی تو نه نیک است، باری. انوری.

حالی که به دشمنان نخواهم
حَسب دل دوستان میبنم. خاقانی.

نظر کن بر احوال زندانیان. (بوستان).

بدانست پیغمبر نیک‌فال
که‌گبر است پیر تبه‌بوده‌حال. (بوستان).

بر احوال نابوده علمش بصیر. (بوستان).

چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف یافتند. (گلستان). گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست. (گلستان). نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است... کسان به تفحص حال او برانگیخت... قاضی دریافت که حال چیست. (گلستان).

ندیده‌ای که چه سختی رسد بحال کسی
که‌از دهانش بدر میکنند دندانی.
(گلستان).

دلم از ضعف حالش بهم برآمد، مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن. (گلستان). از نکبت حالش معاینه بدیدم که پاره‌پاره بهم میدوخت. (گلستان).

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
که‌به احوال خود فروماند. (گلستان).

زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل. سعدی.

چو گویم حال خود با تو چه میدانم که میدانی
که‌هم نا گفته میدانی و هم ننوشته میخوانی.
؟

||وجه. راه. طریقه. گونه:

بهر حال باشد از او [سلطان محمود] بازپس
که‌او را جهاندار یار است و بس. فردوسی.

بهیچ حال روا نباشد، و از مروت نسزد که ما را اندر این رد کرده آید. (تاریخ بیهقی). دشمنان... به هیچ حال به مراد نخواهند رسید. (تاریخ بیهقی). میان بنده و آلتونتاش نیک نبوده‌است به هیچ روزگار و به همه حال اینچه رفت از من داند. (تاریخ بیهقی ص۳۲۵). بهمهٔ حالها در زیر این چیزی باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۴). نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته‌است پوشیده از من. (تاریخ بیهقی ص۳۲۲). نیکو گرداناد خدا برخورداری ما را بتو و پیوسته گرداناد نبشتهٔ ترا در همهٔ احوال به ما. (تاریخ بیهقی ص۳۱۴). در همه احوال من ترا این تربیت خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی. (تاریخ بیهقی ص۳۴۲). گفت: فردا جنگ باشد به همه حال، بجای خود بازروید و اسب نیکو پاس دارید. (تاریخ بیهقی). آنچه خواسته آمده‌است از غلام و اسب... که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیفت ما نباشد. (تاریخ بیهقی). من پیر شده‌ام و از من این کار بهیچ حال نیاید. (تاریخ بیهقی). بهیچ حال وی را این نرود با سلطان و نگذارد که وی چا کران او را بخورد. (تاریخ بیهقی). بهیچ حال او [حصیری] را دست خواجه نخواهم داد. (تاریخ بیهقی).

گرچه دهی وگر ندهی صله در دو حال
جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست. سنائی.

حیله‌هاشان جمله حال، آمد لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف. مولوی.

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید.
(گلستان).

||وضع شخص که مقصود او را بفهماند. مقابل مقال: حال او گویاست: وضع او این مطلب را میرساند. ||سرگذشت. شرح حال:

تو حال و قصهٔ من خوان که حال و قصهٔ من
بسی شگفت‌تر از حال وامق و عذراست. ؟

||وجد. شور. مقابل قال:

قمری درشد به حال، طوطی درشد به رقص
بلبل درشد به لحن، فاخته درشد به دم.
منوچهری.

مور گفت [بلبل را] تو شب و روز در قال بودی و من در حال. (مجالس سعدی، مجلس اول). ||جذبه. حالتی خاص که صوفیان را دست دهد. صفوت مشاهدهٔ ارباب ریاضت در برابر احادیث و روایات. شور و وجد مکاشفه. مقابل قال:

در یکی زاویه بحال بخسب
تا سحرگاه نعره از کاغک.
حقیقی صوفی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چند گوئی ز حال غیر که قال
قال بی‌حال عار باشد و شین. سنائی.

مرد را ره ز حال برخیزد
حال باید که قال برخیزد. سنائی.

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی.
سعدی.

گله در چول و غله اندر چال
نتوان داشت چله از سر حال. اوحدی.

علم رسمی سربسر قیل است و قال
نه از او کیفیتی حاصل نه حال. شیخ بهائی.

و رجوع به ارباب حال در همین ماده شود. ||خوش شدن صوفی: کخ‌کخ؛ حراره بود و حال صوفیان. (لغتنامهٔ اسدی). و صوفیان خویشتن را اندر سماع مشغول کنند که بر ایشان حالی پدید آید، عبارت از آن حال این است که گویند فلان خوش گشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||یکی از قطعهای کتاب در ردیف وزیری، خشتی، بیاضی و غیره: این کتاب [تفسیری که به امر امیر خلف نبشتند] صد مجلد است در قطع حال که عمری تمام در استنساخ آن مستغرق شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۳). ||زمان. هنگام. اثناء. وقت که تو در آن هستی. ج، احوال، اَحوِلَة: و دولت را بزرگتر رکنی است، و در همه حالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده‌است. (تاریخ بیهقی). و محمد امین گرچه به بغداد کشته شد اما در آن حال خلیفه نبود. (کلیله و دمنه). او [مرد] در میان این حال... تدبیری می‌اندیشید. (کلیله و دمنه).

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که‌بودی قطعه‌ای مدفوق و مدهوش.
(گلستان).

||کنون. اکنون. حالا. نک. اینک. زمان حال. حاضر. نهایت زمان گذشته و آغاز زمان آینده. مقابل ماضی و مستقبل و مضارع، و نیز مقابل مآل. فی‌اللغة، نهایة الماضی و بدایة المستقبل. (تعریفات جرجانی ص۵۵). زمانی که در وی باشند. (منتخب). ما یکون الانسان علیه و الوقت الذی انت فیه. مؤنثة و قد یذکر، و الواحدة الحالة:

حال، با کژّ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کژّی کند اندر جگرا.
شاکر بخاری.

چنین وفا دارد در حق نعمت خداوند حال و گذشته را به واجبی بگزارد. (تاریخ بیهقی). آنگاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم: وفور مال و ذکر سایر و لذات حال و ثواب باقی. (کلیله و دمنه). اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه به مصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی. (کلیله و دمنه). و به دقایق حیله گرد آن می‌گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل. (کلیله و دمنه). ||ادا. ناز. اظهار اندوه و درد و خلاف واقع. بهانه‌جوئی.

حال می‌آورد: ناز میکند. ادا می‌آورد: و یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را و روز آدینه بود، امیر [مسعود غزنوی] را آگاه کردند، گفت نباید بوتصر [مشکان] حال می‌آورد تا با من به سفر نیاید. (تاریخ بیهقی). هرچند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان [ظ: پختگان] بشود، و دانند که افروشهٔ نانست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱). ||نهاد. ||آن دو میل که بر دو طرف میدان بنهند تا گوی از آن بگذرانند. گول. گل:

شاد باش ای مقبل فرخنده‌فال
گوی‌معنی را همی بر سوی حال[1]. مولوی.

||به معنی گوی و چوگان نیز آمده‌است، و به این معنی در اصل با های هوز است و لفظ فارسی است. (از غیاث اللغات). ||درّاجه. گردونا، که کودک را بدان رفتن آموزند. (مهذب الاسماء). گردونچهٔ کودک. ||گل سیاه. (مهذب الاسماء). ||و الحال فی‌اللغة، الطیر[2] الاسود. (معجم البلدان در مادّهٔ حال). ||گل و لای بدبوی. ||خاک نرم. ||خاکستر گرم. ||برگ درخت سمر که ریخته باشند در جامه. ||زوجة. ||شیر. ||پشتواره. ||جای نمد از پشت اسب. ||ناء پشت. ||چادر که در آن چیزی کرده و بسته باشند. ||بتخفیف اللام فی‌اللغة الصفة، یقال: کیف حالک؛ ای صفتک. و قد یطلق علی‌الزمان الذی انت فیه. سمی بها لأنها تکون صفة لذی‌الحال. کذا فی الهدایة حاشیة الکافیة و جمع الحال، الاحوال. و الحالة ایضاً بمعنی الصفة و فی اصطلاح الحکماء هی کیفیة مختصة بنفس او بذی‌نفس و ما شأنها ان تفارق و تسمی بالحالة ایضاً. کذا یفهم من المنتخب و بحر الجواهر و یجیء فی بیان الکیفیات النفسانیة ما یوضح الحال. و فی اصطلاح الاطباء یطلق علی اخص من هذا. و فی بحر الجواهر: الاحوال تقال باصطلاح العام علی کل عارض و باصطلاح الخاص للاطباء علی ثلثة اشیاء فقط. الاول الصحة و الثانی المرض و الثالث الحالة المتوسطة بینهما فلاتکون العلامات و الاسباب بهذا الاصطلاح من الاحوال - انتهی. قوله: علی کل عارض؛ ای مفارق اذ الراسخ فی‌الموضوع یسمی ملکة لا حالاً کما یجیء. و الحالة الثالثة و یسمّی بالحالة المتوسطة ایضاً عندهم، هی الحالة التی لاتوجد فیها غایة الصحة و لا غایة المرض، کما وقع فی بحر الجواهر ایضاً و یجیء فی لفظ الصحة. و فی اصطلاح المتکلمین یطلق لفظ الحال علی ما هو صفة لموجود لا موجودة و لا معدومة. فقید الصفة یخرج الذوات. فانها امور قائمة بانفسها. فهی اما موجودة او معدومة. و لاتکون واسطة بینهما و المراد بالصفة ما یکون قائماً بغیره بمعنی الاختصاص الناعت فیدخل الاجناس و الفصول فی‌الاحوال. و الاحوال القائمة بذاته تعالی کالعاهیة و القادریة عند من یثبتها. و قولهم لموجود، ای سواء کان موجوداً قبل قیام هذه الصفة او معه. فیدخل الوجود عند من قال بانه حال فهذا القید یخرج صفة المعدوم فانها معدومة فلاتکون حالاً. و المراد بصفة المعدوم الصفة المختصة به. فلایرد الاحوال القائمة بالمعدوم کالصفات النفسیة عند من قال بحالیها. لایقال اذا کانت صفات المعدوم معدومة فهی خارجة بقید لا معدومة. فیکون قید لموجود مستدرکاً لأنا نقول الاستدراک ان یکون القید الاول مغنیاً عن‌الآخر دون‌العکس. نعم یرد علی من قال انها لا موجودة لا معدومة قائمة بموجود. و یجاب بأن ذکره لکونه معتبراً فی مفهوم الحال لا للاخراج. و قولهم لا موجودة لیخرج الاعراض فانها متحققة باعتبار ذواتها و ان کانت تابعة لمحالها فی‌التحیز. فهی من قبیل الموجودات. و قولهم لا معدومة لیخرج السلوب التی تتصف بها الموجودات فانها معدومات لا احوال و اورد علیه الصفات النفسیة. فانها عندهم احوال حاصلة للذوات حالتّی وجودها و عدمها. و الجواب ان اللام فی قولهم لموجود لیس للاختصاص بل لمجرد الارتباط و الحصول. فلایضر حصولها للمعدوم ایضاً الا انها لاتسمی حالاً الا عند حصولها للموجود لیکون لها تحقق تبعی فی‌الجملة. فالصفات النفسیة للمعدومات لیست احوالاً الاّ اذا حصل تلک المعدومات فحینئذ تکون احوالاً. هذا علی مذهب من قال بأن المعدومات ثابت و متصف بالاحوال حال العدم و اما علی مذهب من لم‌یقل بثبوت المعدوم او قال به و لم‌یقل باتصافه بالاحوال فالاعتراض ساقط من اصله. و قد یفسر الحال بأنه معلوم یکون تحققه بغیره و مرجعه الی‌الاول فان التفسیرین متلازمان.

التقسیم: الحال اما معلل ای بصفة موجودة قائمة بما هو موصوف بالحال کما یعلل المتحرکیة بالحرکة الموجودة القائمة بالمتحرک و یعلل القادریة بالقدرة. و اما غیرمعلل و هو بخلاف ما ذکر فیکون حالاً ثابتاً للذات لا بسبب معنی قائم به، نحو الاسودیة للسواد و العرضیة للعلم و الجواهریة للجوهر. و الوجود عند القائل بکونه زائداً علی‌الماهیة فان هذه احوال لیس ثبوتها لمحالها بسبب معانٍ قائمة بها. فان قلت جوز ابوهاشم تعلیل الحال بالحال فی صفاته تعالی فکیف اشترط فی علة الحال المعلل ان تکون موجودة قلت لعل هذا الاشتراط علی مذهب غیره.

فائدة: الحال اثبته امام‌الحرمین اولاً و القاضی من الاشاعرة و ابوهاشم من المعتزلة و بطلانه ضروری. لأن الموجود ما له تحقق. و المعدوم ما لیس کذلک. و لا واسطة بین النفی و الاثبات ضرورة فان ارید نفی ما ذکرنا من انّه لا واسطة بین النفی و الاثبات فهو سفسطة. و ان ارید معنی آخر بأن یفسر الموجود مثلاً بما له تحقق اصالةً و المعدوم بما لا تحقق له اصلاً فیتصور هناک واسطة هی ما یتحقق تبعاً فیصیر النزاع لفظیاً. و الظاهر هو انهم وجدوا مفهومات یتصور عُروض الوجود لها بأن یحاذی بها امر فی‌الخارج فسموا تحققها وجوداً و ارتفاعها عدماً. و وجدوا مفهومات لیس من شأنها ذلک کالامور الاعتباریة التی یسمیها الحکماء معقولات ثانیة. فجعلوها لا موجودة و لا معدومة. فنحن نجعل العدم للوجود سلب الایجاب و هم یجعلونه عدم ملکة. کذا قیل. و قد ظهر بهذا التأویل ایضاً إنّ النزاع لفظی. و ان شئت زیادة التحقیق فارجع الی شرح‌المواقف و حاشیته للمولوی عبدالحکیم فی مقدمة الامور العامة و اخیرها. و فی اصطلاح الاصولین یطلق علی‌الاستصحاب. کما یجیء فی محله و فی اصطلاح السالکین هو ما یرد علی‌القلب من طرب او حزن او بسط او قبض. کذا فی سلک‌السلوک و فی مجمع السلوک، و تسمّی الحال بالوارد ایضاً. و لذا قالوا لا ورد لمن لا وارد له. احوال کار دل‌است که فرودمی‌آید به دل سالک از صفای اذکار، یعنی احوال تعلق به دل دارد نه به جوارح. و آن معنی است که از عالم غیب بعد حصول صفای اذکار در دل پدید آید. پس احوال ازجملهٔ مواهب بود. و مقامات ازجملهٔ مکاسب باشد. و قیل حال معنی باشد که از حق سبحانه و تعالی بدل پیوندد. و یا بتکلف توان آورد چون برود. و بعضی مشایخ حال را بقا و دوام گویند. چه اگر موصوف بصفت بقا نباشد حال نبود، لوائح باشد و هنوز صاحب آن بحال نرسیده‌است. نبینی که محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوالند. اگر دوام نباشد نه محب محب باشد و نه مشتاق مشتاق و تا حال بنده را صفت نگردد اسم آن بر وی واقع نشود. و بعضی حال را دوام و بقا نگویند، کما قال الجنید: الحال نازلة تنزل بالقلب و لاتدوم. و فی الاصطلاحات الصوفیة لکمال‌الدین: الاحوال هی المواهب الفائضة علی‌العبد من ربه. اما واردة علیه میراثاً للعمل الصالح المزکّی للنفس المصفّی للقلب. و امّا نازلة من‌الحق تعالی امتناناً محضاً. و انّما سمیت الاحوال احوالاً لحول العبد بها من الرسوم الخلقیة و درکات البعد الی‌الصفات الحقّیة و درجات

---

۱ - شاید: هال.

۲ - در نسخهٔ چاپی مصر: الطیر الاسود، و بی‌شک الطین است. (مرحوم دهخدا).

القرب و ذلک هو معنی التّرقّی. ‖و فی اصطلاح النحاة یطلق علی لفظ یدل علی الحال بمعنی الزمان الذی انت فیه وضعاً. نحو: انّی لیحزننی ان تذهبوا به.[1] صیغته صیغة المستقبل بعینها. و علی لفظ یبیّن هیئة الفاعل او المفعول به لفظاً او معنی علی ما ذکره ابن الحاجب فی الکافیة. و المراد بالهیئة. الحالة اعمّ من ان تکون محققة کما فی الحال المحقّقة او مقدرة کما فی الحال المقدرة. و ایضاً هی اعمّ من حال نفس الفاعل او المفعول او متعلقهما مثلاً. نحو: جائنی زید قائماً ابوه. لکنه یشکل بمثل جاء زید و الشمس طالعة. الا ان یقال الجملة الحالیة تتضمن بیان صفة الفاعل. ای مقارنته بطلوع الشمس و ایضاً هی اعم من ان تدوم الفاعل او المفعول او تکون کالدائم لکون الفاعل او المفعول موصوفاً بها غالباً کما فی الحال الدائمة و من ان تکون بخلافه کما فی الحال المنتقلة. و لابدّ من اعتبار قید الحیثیة المتعلقة بقوله یبین ای یبیّن هیئة الفاعل او المفعول به من حیث هو فاعل او مفعول. فبذکر الهیئة خرج ما یبیّن الذّات کالتمیز و باضافتها الی الفاعل و المفعول به یخرج ما یبیّن هیئة غیرهما. کصفة المبتدأ. نحو زید العالم اخوک و بقید الحیثیة خرج صفة الفاعل او المفعول فانها تدلّ علی هیئة الفاعل او المفعول مطلقاً لا من حیث انه فاعل او مفعول. الاتری انهما لو انسلخا عن الفاعلیة و المفعولیة و جعلا مبتدأ و خبراً او غیر ذلک کان بیانها لهیئتهما بحاله. و هذا التردید علی سبیل منع الخلو لا الجمع. فلایخرج منه، نحو ضرب زید عَمْراً راکبین. و المراد بالفاعل و المفعول به اعم من ان یکون حقیقةً او حکماً فیدخل فیه الحال عن المفعول معه لکونه بمعنی الفاعل او المفعول به و کذا عن المصدر، مثل ضربت الضرب شدیداً فانه بمعنی احدثت الضرب شدیداً. و کذا عن المضاف الیه، کما اذا کان المضاف فاعلاً و مفعولاً یصح حذفه و قیام المضاف الیه مقامه. فکأنه الفاعل او المفعول. نحو: بل نتبع ملة ابراهیم حنیفاً. اذ یصح ان یقال بل نتبع ابراهیم حنیفاً. او کان المضاف فاعلاً او مفعولاً و هو جزء المضاف الیه فکان الحال عنه هو الحال عن المضاف و ان لم یصح قیامه مقامه کمصبحین فی قوله تعالی: انّ دابر هؤلاء مقطوع مصبحین[2] فانه حال عن هؤلاء باعتبار ان دابر المضاف الیه جزئه و هو مفعول ما لم یسمّ فاعله باعتبار ضمیره المستکنّ فی المقطوع و لایجوز وقوع الحال عن المفعول فیه و له لعدم کونهما مفعولین لا حقیقةً و لا حکماً. اعلم انه جوز البعض وقوع الحال عن المبتدأ کما وقع فی چلبی التلویح. و جوز المحقق التفتازانی و السید الشریف وقوع الحال عن خبر المبتدأ. و قد صرّح فی هدایة النحو انّه لایجوز الحال عن فاعل کان. فعلی مذهبهم هذا الحدّ لایکون جامعاً و الظاهر ان مذهب ابن الحاجب مخالف لمذهبهم و لذا جعل الحال فی زید فی الدار قائماً عن ضمیر الظرف لا من زید المبتدأ و جعل الحال فی هذا زید قائماً عن زید باعتبار کونه مفعولاً لأشیر او انبّه المستنبطین من فحوی الکلام و قوله لفظاً او معنی ای سواءٌ کان الفاعل و المفعول لفظیّاً بأن یکون فاعلیة الفاعل و مفعولیة المفعول باعتبار لفظ الکلام و منطوقه من غیر اعتبار امر خارج یفهم من فحوی الکلام سواء کانا ملفوظین حقیقة نحو: ضربت زیداً قائماً. او حکماً نحو: زید فی الدّار قائماً فانّ الضمیر المستکن فی الظرف ملفوظ حکماً او معنویاً بأن یکون فاعلیة الفاعل و مفعولیة المفعول باعتبار معنی یفهم من فحوی الکلام، نحو: هذا زید قائماً فانّ لفظ هذا یتضمن الاشارة و التنبیه ای أُشیر او أُنبه الی زید قائماً.

التقسیم: تنقسم الحال باعتبارات: الاوّل انقسامها باعتبار انتقال معناها و لزومه الی قسمین منتقلة. و هو الغالب. و ملازمة و ذلک واجب فی ثلاث مسائل احدیها الجامدة الغیر المأولة بالمشتق نحو هذا مالک ذهباً. و هذه جبتک خزاً و ثانیها المؤکدة. نحو: ولّیٰ مدبراً. و ثالثها التی دلّ عاملها علی تجدد صاحبها، نحو: و خلق الانسان ضعیفاً.[3] و تقع الملازمة فی غیر ذلک بالسماع و منه قائماً بالقسط اذا أعرب حالاً. و قول جماعة انها مؤکدة وهم، لأن معناها غیر مستفاد مما قبلها. هکذا فی المغنی. الثانی انقسامها بحسب التبین و التوکید الی مبینة و هو الغالب و تسمی مؤسسة ایضاً و الی مؤکدة و هی التی یستفاد معناها بدونها و هی ثلاث: مؤکدة لعاملها، نحو: ولّیٰ مدبراً. و مؤکدة لصاحبها، نحو: جاء القوم طراً و نحو: لآمن من فی الارض کُلُّهم جمیعاً.[4] و مؤکّدة لمضمون جملة، نحو: زید ابوک عطوفاً و اهمل النّحاة المؤکدة بصاحبها و مثل ابن مالک و ولده بتلک الامثلة للمؤکدة لعاملها و هو سهو. هکذا فی المغنی. قال المولوی عصام الدّین الحال الدائمة ما تدوم ذاالحال او تکون کالدائم له و المنتقلة بخلافها و قد سبق الیه الاشارة فی بیان فوائد قیود التعریف. و صاحب المغنی سماها ای الحال الدائمة بالملازمة. الاّ انّ ظاهر کلامهما یدلّ علی انها تکون دائمة لذی الحال لا ان تکون کالدائمة له فلیس فیما قالا مخالفة کثیرة اذ یمکن التوفیق بین کلامیهما بأن یراد باللزوم فی کلام صاحب المغنی اعم من اللزوم الحقیقی و الحکمی فعلم من هذا ان المنتقلة مقابلة للدائمة و ان المؤکدّة قسم من الدائمة مقابلة للمؤسسة. و منهم من جعل المؤکدة مقابلة للمنتقلة فقد ذکر فی الفوائد الضیائیة انّ الحال المؤکدة مطلقاً هی التی لاتنتقل من صاحبها مادام موجوداً غالباً بخلاف المنتقلة و هی قید للعامل بخلاف المؤکدة - انتهی. و قال الشیخ الرّضی: الحال علی ضربین منتقلة و مؤکدة و لکل منهما حد لاختلاف ماهیتهما. فحدّ المنتقلة جزء کلام یتقید بوقت حصول مضمونه تعلق الحدث بالفاعل او المفعول و ما یجری مجراهما و بقولنا جزء کلام تخرج الجملة الثانیة فی رکب زید و رکب مع رکوبه غلامه، اذا لم تجعلها حالاً و بقولنا بوقت حصول مضمونه، یخرج، نحو: رجع القهقری لأنّ الرجوع یتقید بنفسه لا بوقت حصول مضمونه و قولنا تعلق الحدث فاعل یتقید و یخرج منه النعت فانه لایتقید بوقت حصوله ذلک التعلق و تدخل الجملة الحالیة عن الضمیر لافادته تقید ذلک التعلق و ان لم یدلّ علی هیئة الفاعل و المفعول و قولنا و ما یجری مجراهما یدخل فیه الحال عن الفاعل و المفعول المعنویین و عن المضاف الیه و حد المؤکدة اسم غیر حدث یجیء مقرراً لمضمون جملة و قولنا غیر حدث احتراز عن نحو: رجع رجوعاً - انتهی حاصل ما ذکره الرّضی. و فی غایة التحقیق ما حاصله انهم اختلفوا فمنهم من قال لا واسطة بین المنتقلة و المؤکدة فالمؤکدة ما تکون مقرّرة لمضمون جملة اسمیة او فعلیة و المنتقلة ما لیس کذلک. و منهم من اثبت الواسطة بینهما فقال: المنتقلة متجددة لاتقرر مضمون ماقبلها سواء کان ماقبلها مفرداً او جملة اسمیة او فعلیة و المؤکدة تقرر مضمون جملة اسمیة. و الدائمة تقرر مضمون جملة فعلیة - انتهی. الثالث انقسامها بحسب قصدها لذاتها و التوطئة بها الی قسمین: مقصودة و هو الغالب و موطئة و هی اسم جامد موصوف بصفة هی الحال فی الحقیقة بأن یکون المقصود التقید بها لا بموصوفها فکأن الاسم الجامد وطأ الطریق لما هو حال فی الحقیقة، نحو قوله تعالی: انا انزلناه قرآناً عربیاً[5]. و نحو: فتمثل لها بشراً سویاً[6]. فان القرآن و البشر ذکرا لتوطئة ذکر عربیاً و سویاً و تقول جائنی زید رجلاً محسناً فما قیل القول بالموطئة انما یحسن اذا اشترط الاشتقاق و اما اذا لم یشترط فینبغی ان یقال فی: جائنی زید رجلاً بهیاً انهما حالان مترادفان لیس بشیء. الرابع انقسامها بحسب الزمان الی ثلاثة اقسام: مقارنة و تسمی الحال المحققة ایضاً و هو الغالب، نحو: هذا بعلی شیخاً و مقدرة و هی المستقبلة، نحو:

۱- قرآن ۱۳/۱۲. ۲- قرآن ۶۶/۱۵

۳- قرآن ۲۸/۴. ۴- قرآن ۹۹/۱۰.

۵- قرآن ۲/۱۲. ۶- قرآن ۱۷/۱۹.

فادخلوها خالدين.[۱] اي مقدري الخلود و نحو: بشرناه باسحق نبياً،[۲] اى مقدراً نبوته. و محكية و هي الماضية، نحو: جاء زيد امس را كباً. الخامس انقسامها باعتبار تعددها و اتحاد ازمنتها و اختلافها الى المتوافقة و المتضادة فالمتوافقة هي الاحوال التي تتحد في الزمان و المتضادة ما ليس كذلك. السادس انقسامها باعتبار وحدة ذي الحال و تعدده الى المترادفة و المتداخلة. فالمترادفة هي الاحوال التى صاحبها واحد و المتداخلة ما ليس كذلك بل يكون الحال الثانية من ضمير الحال الاولى. و في الارشاد: يجوز تعددالحال متوافقة سواء كانت مترادفة او متداخلة و كذا متضادة مترادفة لا غير. فالمتوافقة المتداخلة، نحو: جائني زيد را كباً قارئاً على ان يكون قارئاً حالاً من ضمير را كباً فان جعلت قارئاً حالاً من زيد يصير هذا مثالاً للمتوافقة المترادفة. و المتضادة المترادفة، نحو: رأيت زيداً را كباً ساكناً.

فائدة: ان كان الحالان مختلفتين فالتفريق واجب، نحو: لقيته مصعداً منحدراً، اى لقيته و انا مصعد و هو منحدر او بالعكس. و ان كانتا متفقتين فالجمع اولى، نحو: لقيته را كبين او لقيت را كباً زيداً را كباً او لقيت زيداً را كباً را كباً. قال الرّضي: ان كانتا مختلفتين فان كان قرينة يعرف بها صاحب كل واحدة منهما جاز وقوعهما كيف كانتا، نحو: لقيت هنداً مصعداً منحدرةً. و ان لم‌تكن فالاولى ان يجعل كل حال بجنب صاحبه، نحو: لقيت منحدراً زيداً مصعداً و يجوز على ضعف ان يجعل حال المفعول بجنبه و يؤخر حال الفاعل. كذا فى العباب.

فائدة: يجتمع الحال و التميز فى خمسة امور، الاوّل الاسميّة و الثاني التنكير و الثالث كونهما فضلة و الرابع كونهما رافعين للابهام و الخامس كونهما منصوبين. و يفترقان فى سبعة امور، الاوّل ان الحال قد تكون جملةً و ظرفاً و جارّاً و مجروراً و التميز لايكون الاّ اسماً. و الثاني ان الحال قد يتوقف معنى الكلام عليها، نحو: و لاتقربوا الصلوة و انتم سُكارى،[۳] بخلاف التميز. الثالث ان الحال مبينة للهيئات و التميز مبين للذوات. الرابع ان الحال قد تعدّد بخلاف التميز. الخامس انّ الحال تتقدم على عاملها اذا كان فعلاً متصرفاً او وصفاً يشبهه بخلاف التميز على‌الصحيح. السادس ان الحال توكد لعاملها بخلاف التميز. السّابع ان حق الحال الاشتقاق و حق التميز الجمود. و قد يتعا كس فتقع الحال جامدة، نحو: هذا مالک ذهباً. و التميز مشتقاً. نحو: لله درُّه فارساً. و كثير منهم يتوهم ان الحال الجامدة لاتكون الا مأوّلة بالمشتق و ليس كذلك. فمن الجوامد الموطئة كما مرّ و منهما ما يقصد به التشبيه، نحو: جائني زيد اسداً، اي مثل اسد و منها الحال فى بعت الشاة شاةً و درهماً و ضابطه ان تقصد التقسيط فتجعل لكل جزء من اجزاء المتجزى قسطاً و تنصب ذلک القسط على‌الحال و تأتي بعده بجزء تابع بواو العطف او بحرف الجر، نحو: بعت البرّ قفيزين بدرهم. كذا في الرضي و العباب. و منها المصدر المأول بالمشتق، نحو: اتيته ركضاً، اى راكضاً و هو قياس عند المبرد فى كل ما دلّ عليه الفعل و معنى الدلالة انّه في‌المعنى من تقسيمات ذلک الفعل و انواعه نحو اتانا سرعة و رجلة. خلافاً لسيبويه، حيث قصره على‌السماع. و قد تكون غيرمصدر على ضرب من التأويل بجعله بمعنى المشتق، نحو: جاء البرّ قفيزين و منه ما كرّر للتفصيل، نحو: بيّنت حسابه باباً باباً، اى مفصلاً باعتبار ابوابه و جاء القوم ثلاثةً ثلاثةً، اى مفصلين باعتبار هذا العدد و نحو: دخلوا رجلاً فرجلاً او ثم رجلاً، اى مرتبين بهذا الترتيب و منه كلمته فاه الى في و بايعته يداً بيد - انتهى. و الحال فى اصطلاح اهل المعانى هى الامر الداعى الى‌التكلم على وجه مخصوص، اى الداعى الى ان يعتبر مع الكلام الذى يؤدى به اصل المعنى خصوصية ما هى المسماة بمقتضى الحال مثلاً كون المخاطب منكراً للحكم حال يقتضى تأ كيد الحكم و التأ كيد مقتضاها و فى تفسير التكلم الذى هو فعل اللسان بالاعتبار الذى هو فعل القلب مسامحة مبالغة في‌التنبيه على ان التكلم على‌الوجه المخصوص انما يعد مقتضى الحال اذا اقترن بالقصد و الاعتبار حتى اذا اقتضى المقام التأ كيد. و وقع ذلک فى كلام بطريق الاتفاق لايعد مطابقاً لمقتضى الحال و فى تقييد الكلام بكونه مؤدياً لأصل المعنى تنبيه على ان مقتضيات الاحوال تجب ان تكون زائدة على اصل المعنى و لايرد اقتضاء المقام التجرّد عن الخصوصيات لأن هذا التجرد زائد على اصل المعنى. و هذا هو مختار الجمهور. و اليه ذهب صاحب الاطول فقال: مقتضى الحال هو الخصوصيات و الصفات القائمة بالكلام. فالخصوصية من حيث انها حال الكلام و مرتبط به مطابق لها من حيث انها مقتضى الحال و المطابق و المطابق متغايران اعتباراً على نحو مطابقة نسبة الكلام للواقع. و على هذا النحو قولهم: علم المعاني، علم يعرف به احوال اللفظ العربى التى بها يطابق اللفظ مقتضى الحال اى يطابق صفة اللفظ مقتضى الحال. و هذا هو المطابق بعبارات القوم حيث يجعلون الحذف و الذكر الى غير ذلک معللة بالاحوال و لذا يقول السكا كي الحالة المقتضية للذكر و الحذف و التأ كيد الى غير ذلک فيكون الحال هى الخصوصية و هو الاليق بالاعتبار لأن الحال عند التحقيق لاتقتضى الاّ الخصوصيات دون الكلام المشتمل عليها. كما ذهب اليه المحقق التفتازانى حيث قال فى شرح المفتاح: الحال هو الامر الدّاعى الى كلام مكيف بكيفية مخصوصة مناسبة و قال فى المطول مقتضى الحال عند التحقيق هو الكلام المكيّف بكيفيّة مخصوصة و مقصوده ارادة المحافظة على ظاهر قولهم هذا الكلام مطابق لمقتضى الحال فوقع في‌الحكم بأن مقتضى الحال هو الكلام الكلى و المطابق هو الكلام الجزئى للكلى على عكس اعتبار المنطقيين من مطابقة الكلى للجزئى فعدل عما هو ظاهر المنقول و عما هو المعقول و ارتكب التكلف المذكور.

فائدة: قال المحقق التفتازانى الحال و المقام متقاربان بالمفهوم و التغاير بينهما بالاعتبار. فان الامر الداعى مقام باعتبار توهم كونه محلاً لورود الكلام فيه على خصوصية. و حال باعتبار توهم كونه زماناً له و ايضاً المقام يعتبر اضافته فى ا كثر الاحوال الى‌المقتضى بالفتح اضافة لاميّة فيقال مقام التأ كيد و الاطلاق و الحذف و الاثبات و الحال الى‌المقتضى بالكسر اضافة بيانيّة فيقال حال الانكار و حال خلو الذهن و غير ذلک ثم تخصيص الامر الداعى باطلاق المقام عليه دون المحل و المكان و الموضع اما باعتبار ان المقام من قيام السوق بمعنى رواجه فذلک الامر الداعى مقام التأ كيد مثلاً، اى محلّ رواجه او لأنه كان من عادتهم القيام فى تناشد الاشعار و امثاله فاطلق المقام على‌الامر الداعى لأنهم يلاحظونه فى محل قيامهم و قال صاحب الاطول الظاهر انهما مترادفان اذ وجه‌التسمية لايكون داخلاً فى مفهوم اللفظ حتى يحكم بتعدّد المفهوم بالاعتبار و لذا حكمنا بالترادف و هيهنا ابحاث تطلب من الأطول و المطول و حواشيه. (كشاف اصطلاحات الفنون).

||در كيفيات نفسانيه. آنچه سريع‌الزوال بود حال گويند و آن چيزى كه بطى‌ءالزوال است ملكه خوانند. (خواجه نصيرالدين طوسى، اساس‌الاقتباس ص۴۴). ||طرب. وجد. نشاط: مجلس حال؛ مجلس طرب. به اصطلاح فارسيان بمعنى رقص و وجد. (غياث اللغات):

عيشى است مرا با تو چونانكه نينديشى
حاليست مرا با تو چونانكه نپندارى
عيشم نبود بى تو در غيبت و در حضرت
حالم نبود بى تو در مستى و هشيارى.

منوچهرى.

بكاويدمى چشمهٔ وجد و حال
روان گشتى از چشمه آب زلال.

۱- قرآن ۷۳/۳۹. ۲- قرآن ۱۱۲/۳۷.
۳- قرآن ۴۳/۴.

نزاری قهستانی (دستورنامه چ شوروی ص۶۹).
||در اصطلاحات صوفیه گاهی بمعنی حراره و کخ‌کخ (یعنی قول و تصنیف) آید. (لغت‌نامهٔ اسدی). ||و الحال عند اهل‌الحق معنیً یرد علی‌القلب من غیر تصنع و لا اجتلاب و لا اکتساب‌من طرب او حزن او قبض او بسط، او هیأة و یزول بظهور صفات النفس سواء یعقبه المثل او لا. فاذا دام و صار ملکاً یسمی مقاماً، فالأحوال مواهب و المقامات مکاسب و الأحوال تأتی من عین الجود و المقامات تحصل ببذل المجهود. (تعریفات جرجانی ص۵۵). هو ما یرد علی‌القلب من غیر تعمد و لا اجتلاب و من شرطه ان یزول و یعقبه المثل و ان یبقی و لایعقبه المثل. فمن اعقبه المثل قال بدوامه، و من لم‌یعقبه المثل قال بعدم دوامه (؟) و قد قیل الحال تغیر الاوصاف علی‌العبد. (تعریفات، اصطلاحات صوفیه ص۱۷۷):

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بی‌دل افتاده‌ام
وز این هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام. حافظ.
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست.
حافظ.

||بعضی از علمای کلام عجایب فنّ کلام را سه میشمارند: قول به طفرة از نظام (شهرستانی ص۳۸) و قول به احوال از ابوهاشم جبائی (شهرستانی ص۵۷) و قول به کسب از ابوالحسن اشعری. (شهرستانی صص۶۸-۶۹). و یکی از شعرا در این باب گفته‌است:

مما یقال و لا حقیقة تحته
معقولة تدنو الی الافهام.
الکسب عند الاشعری و الحال عند الهاشمی
[ظ: البهشمی] و طفرة النظام. (منهاج‌السنة ج۱ ص۱۲۷). ||حالِ؛ حوصلهٔ. دماغ. رویِ. برگِ: حال این کار را ندارم؛ مهیایِ آن نیستم. حوصلهٔ آنرا ندارم. دماغ آنرا ندارم. ||(اصطلاح نحو) حال نکره‌ایست منصوب و مشتق که بعد از تمام بودن ترکیب کلام از جهت لفظ برای بیان هیئت ذوالحال هنگام صدور فعل آید، چون: عاد القائد من الحرب ظافراً و ذوالحال، یا فاعل است یا مفعول، خواه لفظی باشد مانند: وقف العالم خاطباً و شربت الماء صافیاً. و خواه معنوی مانند: یلذ لی صوغ الکلام فصیحاً و سرّنی قدوم الصدیق. و ذوالحال باید معرفه باشد چه ذوالحال محکوم‌علیه است و محکوم‌علیه باید معلوم باشد تا از حکم فائده بدست آید. و هرگاه مفید فائده باشد میتواند نکره آید مانند نکره بودن مبتدا هنگامی که مفید فایده است و مسوّغات نکره بودن ذوالحال مانند مسوغات نکره بودن مبتداست، چون: جاءنی راکباً رجل وَ الَقَ رجل کریم مبتسماً. و این مانند آنست که بگویی فی‌الدار رجل یا رجل کریم فی‌الدار و شرط است در حال که نکره باشد، و هرگاه معرفه آید باید به نکره تأویل گردد، مانند: جاء الرسول وحده؛ یعنی جاء الرسولُ منفرداً. و در بیشتر موارد حال مشتق است و اگر لفظ جامد بر هیئتی دلالت کند جائز است حال واقع شدن آن، خواه به مشتق تأویل گردد مانند کرّ زیدٌ اسداً، یعنی شجاعاً و خواه تأویل نگردد مانند لبست خاتمی ذهباً.

اقسام حال و ارتباط حال با ذوالحال: حال حکمی است بر ذوالحال مانند خبر که حکمی است بر مبتدا و در این صورت حال باید با ذوالحال مربوط باشد. اصل در حال مفرد بودن آن است ولی گاهی جمله یا شبه‌جمله (ظرف و مجرور) نیز حال واقع میشود، و ارتباط حال و ذوالحال در این موارد بدین قرار است:

۱ - هرگاه حال مفرد یا شبه‌جمله (ظرف و مجرور) باشد بوسیلهٔ ضمیر با ذوالحال مربوط میشود، چون: اقبل الشاعر منشداً و جاءَ الامیر بین رجاله و سار فی موکبه.
۲ - هرگاه حال جملهٔ اسمیه باشد ارتباط آن یا واو یا با ضمیر و واو هر دو است، چون: سهرت و الناس نائمون و تکلم الخطیب و هو واقف.
تبصرة: این واو را واو حال یا واو ابتدا گویند و ضابط آن چنان است که بتوان بجای واو «اذ» قرار داد، چنانکه گویی: سافرت و الشمس طالعة؛ ای سافرت اذ الشمس طالعة.
۳ - هرگاه حال جملهٔ فعلیة و فعل آن ماضی مثبت باشد به «واو» و «قد» مربوط گردد، چون: جاء الرسول و قد اسرع.
۴ - هرگاه حال جملهٔ فعلیه بود و فعل آن ماضی منفی به «ما» باشد حتماً باید به «واو» مقترن شود، چون: قام الخطیب و ما فاه ببنت شفة.
۵ - هرگاه حال جملهٔ فعلیه و فعل آن مضارع مثبت بود به ضمیر تنها مربوط شود، چون: اقبل الصدیق یبشر القوم.
۶ - هرگاه مضارع منفی باشد به ضمیر یا به «واو» و «ضمیر» هر دو مربوط شود، چون: قمت لاابالی و ادبت المذنب و لم‌اشفق. حال خواه مفرد باشد و خواه جمله ممکن است متعدد آید، چون: جاء زیدٌ راکباً مبتسماً و جاءَ عمرو یرکض و راءَ ابیه و هو فرحٌ.

رُتبهٔ حال و ذوالحال: حال باید از ذوالحال مؤخر باشد ولی در سه مورد واجب است بر ذوالحال مقدم گردد:
۱ - هرگاه ذوالحال نکرهٔ محضه باشد[1] «و نکرهٔ محضه آنست که مضاف نباشد و بعد از نفی و استفهام قرار نگرفته باشد»، چون: قدم مسرعاً رجل و رأیت رابضاً اسداً.
۲ - هرگاه ذوالحال محصور باشد، چون: ماسافر ماشیاً الاّ ابوک.
۳ - هرگاه ذوالحال اضافه به ضمیری شود که عود به متعلق آن میکند، چون: جاء یأخذ بثار کلیب اخوه و سار یُدیر الباخرةَ ربّانُها.
و در سه مورد باید حال از ذوالحال مؤخَّر باشد:
۱ - هرگاه حال محصور باشد، چون: مانرسل الرسل الامبشرین.
۲ - هرگاه جمله مرتبط به واو باشد، چون: جاءنی الغلامُ و هو یحمل البشری.
۳ - هرگاه ذوالحال به اضافه یا حرف جر مجرور باشد، چون: عجبت من ذهاب الامیر ماشیاً و مررت بهندٍ جالسة.
و در غیر این موارد تقدیم حال بر ذوالحال و تأخیر آن از این جائز است، چون: زرت الحَیّ عامراً و زُرَت عامراً الحَیّ.

عامل حال: دو قسم است. لفظی، و آن فعل یا شبه‌فعل است. و معنوی، و آن چیزی است که متضمن معنی فعل باشد، مانند:
۱ - اسم اشاره، چون: هذا صدیقک مقبلاً.
۲ - ظرف، چون: زیدٌ عندک ضیفاً.
۳ - جار و مجرور، چون: زیدٌ فی‌الدار نائماً.
۴ - حروف تمنی، چون: لیته عندنا نازلاً.
۵ - حروف ترجی، چون: لعلّ زیداً الینا قادماً.
۶ - حروف تشبیه، چون: کأنه البدر طالعاً.
۷ - حروف تنبیه، چون: ها انّه الخطیب مصقعاً.
۸ - حروف ندا، چون: یا زیدُ هاجماً.
بعد از استفهام نیز اسمهائی آمده است که منصوب و حال میباشد، چون: من ذا بالباب واقفاً؟ و ما شأنک قائماً.

رتبهٔ حال با عامل آن: حال باید از عامل خود متأخر باشد جز در موردی که حال صدارت طلب باشد و در این صورت واجب است بر عامل خود مقدم شود، چون: کیف عاد اخوک. و جایز است تقدم آن بر عامل خود هرگاه عامل فعل متصرف یا صفتی غیر افعل‌التفضیل باشد، چون: باسماً قدم الزائر و بریئاً اخوک محبوس.
تبصره: در مواردی که تأخیر حال از ذوالحال واجب بود تقدیم حال بر عامل آن در آن موارد ممنوع است.

---

۱ - علت تقدیم حال بر ذوالحال اینست که به نعتی که ذوالنعت آن منصوب است مشتبه نشود، چون: رأیت رجلاً راکباً، و در غیر مورد نصب نیز بر آن مورد حمل کرده‌اند طرداً للباب.

موارد حذف عامل حال: واجب است حذف عامل حال در سه مورد (بنابر قیاس):
۱ - در موردی که حال سدّ مسدّ خبر باشد، چون: ضربی العبد مسیئاً.
۲ - هرگاه حال مؤکِد مضمون جمله باشد، چون: زیدٌ ابوکَ عطوفاً.
۳ - هرگاه در مورد توبیخ بوده و فعل، بدل از لفظ آید چون: أ متکلماً و قد سیر بالنعش.
- آشفته‌حال: شوریده‌حال. پریشان:
وضعی چنان که درخور حسنش نمیرود
آشفته‌حال را نبود معتبر سخن. سعدی.
- ارباب حال: صاحبان حال و جذبه:
نتوان به قیل و قال ز ارباب حال شد
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج. صائب.
- از حال رفتن: مغشی‌علیه شدن. بیهوش گردیدن.
- از حال شدن (بشدن): از حال رفتن. بیهوش شدن: یک خریطه همه بر در زده و آنرا بگشاد استادم یک دو فصل بخواند و از حال بشد. (تاریخ بیهقی ص۵۵۳). سر حسنک را دیدم... من از حال بشدم. (تاریخ بیهقی).
- از حال گردیدن (بگردیدن): تحوّل. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استحالة؛ از حال بگردیدن آب. أسون. تسنی. اجون. أجَن.
- از حال گشتن: تغییر حال دادن. تغیر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):
شیرخواران رزان را ببریدند گلو
تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال.
فرخی.
همین بس است که گیرد زبان و حال بگردد
فصاحت سخن عشق نحو و صرف ندارد.
نعمت‌خان عالی.
- از حالی بحالی گردنده: عاتک. (منتهی الارب).
- از حالی بحالی گشتن: تغییر یافتن:
اگرچه شب بپوشد روی صورت
نگردد صورت از حالی بحالی. ناصرخسرو.
- بحال آمدن: افاقه یافتن.
- بحال آوردن: بهوش آوردن.
- بدحال: بیماری نزدیک بمرگ.
- بد حال و روز: بی برگ و نوا. فقیر. گرفتار بدبختی.
- برگشته‌حال: متغیرحال:
سگی شکایت ایام با سگی میگفت
نبینیَم که چه برگشته‌حال و مسکینم. سعدی.
- بهر حال، بهرحالی: در هر وقت. در هر حال. در هر صورت:
فرزند همان کند بهر حال
کز مادر خویش و از پدر دید. ؟
اگر نادان بگیرد جای دانا
بهر حالی نباشد جز محالی. ناصرخسرو.
- بی‌حال: سست در کارها. کاهل.
- بی‌حال شدن: بی‌هوش شدن. از خود رفتن. غشی کردن. مغشی‌علیه شدن. مغمی‌علیه شدن. از هوش بشدن.
- بی‌حالی: سستی در کارها. کاهلی.
- پریشان‌حالی: وضع آشفته:
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان‌حالی و درماندگی. (گلستان).
- پیروزحال: مظفر. موفق:
چو پیروز بود آن نمونه‌ش بفال
در این هم توان بود پیروزحال. نظامی.
- حال آمدن: افاقه یافتن.
- ||فربه شدن پس از لاغری.
- حال آوردن: بهوش آوردن.
- ||سخت زدن.
- حال کردن: در تداول عوام، لذت بردن و التذاذ نرم و سبک از حسنی و جمالی یا از موسیقی و امثال آن. رجوع به حال کردن شود.
- حالگاه، حالگه: میدان چوگان‌بازی، و این به های هوز صحیح است. (غیاث).
- حال‌گردان: محوّل. محوّل‌الأحوال. رجوع به حال‌گردان شود.
- حال و روز: از اتباع است. رجوع به بد حال و روز در همین ترکیبها شود.
- خوشحال: خوشنود. غاضف: اندوه فایده نمی‌کند خوشحال میباید بود. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۲۴). بذوق دریافت لقای شریف ایشان خوشحال میرفتم. (انیس‌الطالبین ص۲۱۲).
- در این حال: در این اثناء. در این هنگام.
- درحال: فوراً. فوری. برفور. علی‌الفور. درزمان. فی‌الفور. درساعت: درحال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل وی را خوش کردم. (تاریخ بیهقی). رقعه نوشتم و عذری خواستم... درحال سی دینار فرستاد که این را به بهای تن‌جامه بدهید. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). بسیار نیکویی گفت و بنشاندش و هم درحال خلعت وزارت پوشانید. (تاریخ برامکه). ...[1] عاقل و زیرک، درحال استقبال کرد عثمان‌بن ابی‌العاص را. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۵). و نیزه بر سینهٔ شهرک زد و بکشت، و درحال کفار هزیمت شدند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۴). و چون فرودآمدند تا آسایشی دهند... گرد لشکر بهرام پدید آمد، درحال بندویه ابرویز راگفت: جامه و ساز خویش مرا ده. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۱). و للیانوس درحال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۱). هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بکردی، درحال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت. (نوروزنامه).
روانه شد چو سیمین کوه درحال
درافکنده بکوه، آواز خلخال. نظامی.
درحال کور شد. داوری پیش قاضی بردند. (گلستان). عتاب آغاز کرد که درحال مرا بدیدی چراغ بکشتی، بچه معنی؟ (گلستان). درحال بفرمود منادی کردند. (مجالس سعدی). درازگوش خود را یافت و درحال آمد بسرور تمام. (انیس‌الطالبین ص۱۰۸).
- در هر حال: باری. بهر جهت. الحاصل. والحاصل. خلاصه. مخلّص.
- دل از حال رفتن کسی را: ضعیف شدن دل. متأثر شدن از چیزی ترش چون سرکه و امثال آن.
- دیگرگون (دگرگون) شدن حال: برگشتن حال. تغییر حال:
ز فرّ باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رنگش دگرسان شد.
امیرمعزی.
- زبان حال: آنچه از وضع و چگونگی و ظاهر کسی توان دید از حقیقت که صاحب آن بزبان نگفته است:
هر یک بزبان حال با هم گفتند
جامی که بدست تست کج دار و مریز.
(منسوب به خیام).
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر کوزهٔ گل همی لگد زد بسیار
وآن گل بزبان حال با وی می‌گفت
من همچو تو بوده‌ام گرامیم بدار.
(منسوب به خیام).
هر یک بزبان حال با من گفتند
کوکوزه گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش؟ خیام.
تباتش هر زمانی از زبان حال میگوید
کسی کآن ابر ما کم کرد گم باد از جهان نامش.
خاقانی.
چشمم بزبان حال گوید
بی‌آنکه به اختیار گویم. سعدی.
- شرح حال: سرگذشت. ترجمهٔ حال.
- شوریده‌حال: پریشان‌حال. آشفته‌حال:
ندانی که شوریده‌حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست؟ (بوستان).
بدان ماند اندرز شوریده‌حال
که گویی به کژدم‌گزیده منال. (بوستان).
- صورت حال: وصف حال. ظاهر حال:
از صورت حال خود بر این شکل
دانی که چه آیدم همین یاد... کمال‌اسماعیل.
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست؟
سعدی.
- ضعیف حال: سست‌حال:

1 - مبتدا از اصل نسخه ساقط است.

درویش ضعیف‌حال را در تنگی خشکسال مپرس. (گلستان).

– ضعیف‌حالی؛ سستی. ضعف:

مجنون ز ره ضعیف‌حالی
بود از همه خواب و خورد خالی. نظامی.

– فی‌الحال؛ درحال. فوراً: فی‌الحال این قطعه را به پاره‌ای کاغذ بنوشت... (مجالس سعدی). اگر درویش را گویند می‌باید مردن، فی‌الحال میرد. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۹۳).

– قوی‌حال؛ نیرومند:

تو بیکبار قوی‌حال کجا دریابی
که‌ضعیفان غمت بارکشان ستمند. سعدی.

– کشف حال؛ پیدا کردن حقیقت امر: بنمایم اضداد و مکاید حُسّاد بدان رسید که در دست ناصرالدین شهید شد و چون کشف حال بفرمود پشیمان گشت و فائده نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۷).

– کلّ حال کسی را دیدن؛ در تداول عوام، سخت او را کوفتن. سخت او را مجروح کردن. سخت او را دشنام گفتن: سرما و باد، دیروز کل حال مرا دید؛ یعنی نهایت درجه در من اثر کرد، و مرا بیمار ساخت.

– گشتن حال. رجوع به از حال گشتن در همین ترکیب‌ها شود.

– متغیرحال؛ برگشته‌حال. آشفته: چرا چنین متغیرحالی؟ (انیس‌الطالبین ص۱۶۰).

– مجلس حال؛ مجلس غنا و طرب.

– مشوش‌حال؛ مضطرب: و خلق این موضع مشوش‌حال میگرداند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۵۴). شبی مشوش‌حال بودم و ذوق خود را هیچ نیافتم. (انیس‌الطالبین ص۱۱۵).

– نگران‌حال؛ مشوش. مضطرب: همهٔ خلق نگران‌حال و حال نگران خدمت خواجه است. (انیس‌الطالبین ص۲۱۵).

– نیکوحال؛ غاضف. (منتهی الارب).

– هم‌حال؛ کسی که دارای همان حالت باشد که‌دیگری. هم‌وضع.

حال. (ع اِ) جِ حالت. (منتهی الارب).

حال. (اِخ) شهریست در یمن از سرزمینهای ازد و بارق و یَشکُر. ابومنهال عیدة‌بن منهال گوید: چون اسلام به این سرزمین رسید یشکرها پیش‌دستی کردند و بارق‌ها سستی نمودند. و آنان خویشاوند یشکر بودند و نام یشکر والان است، و در کتاب الردة آمده: حال از مخلاف‌های طائف است. (معجم البلدان).

حال. [حال ل] (ع ص) نعت فاعلی از حلول. آنکه جای گیرد. آنکه حلول کند. گنجنده. مظروف. آنچه در محل جای گرفته. مقابل محل. ||نازل. فرودآینده. (منتهی الارب). ج، حُلول، حُلاّل، حُلَّل. وقت‌برسیده. سررسیده. سرآمده. منقضی‌شده: دین حال؛ وام سررسیده. موعد ادا رسیده (فقه). خلاف مؤَجّل. ||قد علم تعریفه مما سبق و هو عند الحکماء منحصرٌ فی‌الصورة و العرض. و فی شرح حکمةالعین ان کان المحل غنیّاً عن الحال فیه مطلقاً، ای من جمیع الوجوه یسمی موضوعاً. و الحال فیه یسمی عرضاً و ان کان له ای للمحل حاجة الی‌الحال بوجه یسمی هیولی و الحال فیه یسمی صورة فالموضوع و الهیولی یشترکان اشتراک اخص تحت اعم و هو المحل و یفترقان بأنّ الموضوع محل مستغن فی قوامه عما یحلّ فیه و الهیولی محلّ لایستغنی فی قوامه عما یحلّ فیه. و العرض و الصورة تشترکان اشتراک اخص تحت اعم ایضاً و هو الحال و یفترقان بأنّ العرض حال یستغنی عنه المحل و یقوم دونه. و الصورة حال لایستغنی عنه المحل و لایقوم دونه – انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). بهری موجودات یافته میشود که با موجودی دیگر ملاقی باشد، ملاقاتی تمام نه بر سبیل مماشت و مجاورت، بل چنانکه میان هر دو مباینتی در وضع تصوّر نتوان کرد. و موجود دوم را از موجود اول صفتی حاصل آید، چنانکه سیاهی و جسم، چه هرگاه که میان سیاهی و جسم ملاقات افتد، آن ملاقات نه بر سبیل مماشت و مجاورت بود، بل ملاقاتی تمام بود. و جسم را به سبب سیاهی صفتی حاصل شود، و آن آنست که او را سیاه گویند، پس این نوع ملاقات را بحکم اصطلاح حکما حلول خوانند. و آن موجود را که بسبب او صفت حاصل آید، مانند سیاهی حال گویند. و آن موجود را که به او موصوف شود، مانند جسم، محل گویند. و حال دو گونه بود: یا حالی بود که‌سبب قوام محل باشد و محل بی او متقوم و موجود بالفعل نتواند بود مانند امتداد جسمانی، آن چیز را که قابل‌امتداد است، چه قابل‌امتداد بی امتداد موجود نتواند بود، و چنین حال را صورت خوانند، و محل او را ماده. و یا حالی بود که محل بی او متقوّم و موجود بالفعل باشد، و آنگاه آن حال در او حلول کرده باشد، مانند سیاهی و جسم، چه جسم بی سیاهی جسم باشد و موجود بالفعل بود، و چنین حال را عرض خوانند و محلّ او را موضوع. (اساس‌الاقتباس صص۳۵-۳۶).

حالا. (از ع، ق، اِ) اکنون. کنون. اینک. نک. نون. الآن. امروز. ایدر. ایمه. همیدون. ایدون. فی‌الحال. این زمان. در همین وقت. در همین حال. در همین زمان:

دروغی که حالا[1] دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند. سعدی.

||فوراً. معجلاً. عاجلاً. ||یک دم. (لغت‌نامهٔ اسدی ص۵۱۵). ||پیشادست. سَلَم. نقد. ||از حالا؛ از هم‌اکنون. از این بعد: از حالا تا فردا؛ از امروز تا فردا.

حالاً. [لَنْ] (ع ق) فی‌الفور. درحال.

حالات. (ع اِ) جِ حالت: لی مع الله حالات لایسعنی فیها ملکٌ مقرب و لا نبی مرسل.

– حالات‌الدهر؛ گردشهای روزگار.

حالاس. (اِ) به یونانی اسفنج است. (فهرست مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حالان. (اِخ) لقب ابوعبدالله احمدبن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم همدانی، معروف به ابن فقیه. رجوع به احمدبن محمدبن اسحاق و به ابن‌الفقیه در همین لغتنامه شود.

حالئة. [لِ ءَ] (ع اِ) ماریست خبیث. حیة خبیثة قتالة. (اقرب الموارد). ||(ص) زن که چرک و پوست دور کند از روی ادیم.

حالب. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از حلب. دوشندهٔ شیر. دوشنده. دوختار:

تو هنوز از خارج آنرا طالبی
مجلبی از دیگران چون حالبی. مولوی.[2]

||(اِ)[3] کِش. کشال. ||رگ بن ران که از راه آن بول از گرده بسوی مثانه آید و آن دو باشد. و از آن دو با کلمهٔ حالبَین، تثنیهٔ حالب عبارت کنند. و میرزا علی در تشریح گوید: مجرائیست که بول را از حوضچه‌ای به مثانه می‌برد برای هر کلیه‌ای یک و بندرت دوآنـد. حجم آن بسیار تغیرپذیر و کلیهً به اندازهٔ قلم کتابت است، امّا اگر مانعی جهت جریان بول باشد زیاده متسع میشود. طول آن مختلف از بیست‌وپنج تا سی‌صدِ یک گز است. از فوق بتحت و از وحشی به انسی تا محاذات عجز به اریب ممتدّ و از آنجا به قدّام و انسی تا قعر مثانه نازل و به میان غشاء مخاطی و عضلی آن نفوذکرده پس از سِر یک تا دوصدِ یک گز، مابین این دو غلاف در یکی از زاویه‌های خالی مثلّث بتوسط ثقبهٔ تنگی باز میشود. و در معبر بطنی از قدام با صفاق و عروق منوی یا رحمی تخمدانی که بسیار به اُریب با آنها تقاطع کرده از خلف با پسواس و از تحت با زاویهٔ محلّ انشعاب شریان حرقفی اصلی مجاور است. حالب ایمن در طرف وحشی ورید اجوف واقع و با انتهای معاء دقاق تقاطع کرده‌از عجز که گذشت یعنی در تجویف حوضی با شریان سروی یا بندنافی قائم‌مقام آن و با عروق تحت‌عانی در مردان با مجرای ناقل و در زنان با جزء فوقانی و طرفی عنق رحم متقاطع است از فوق اوّل در ثخن رباط

---

۱ - نل: حالی.

۲ - این بیت بدین صورت در یادداشتهای ما بود، لکن در فهرست مثنوی چ علاءالدوله یافت نشد.

3 - Aine (فرانسوی).

عریض واقع پس متوالیاً بکنار وحشی و تحتانی و انسی آن می‌آید. رجوع به حالبان و حالبین شود.

حالبان. [لِ] (ع اِ) تثنیهٔ حالب. دو راه بول. دو میزراه، از گرده به مثانه. دو رگ سرین. رجوع به حالبین شود.

حال بد زدن. [لِ بَ زَ دَ] (مص مرکب) حال بد کردن:

بمردن خویش را چون فال بد زد
همان فال بد او را حال بد زد. امیرخسرو.

حال‌بنجن. [بَ جَ] (اِ) پیش‌بندی مالیات بواسطهٔ آوردن قسمت مالیات سال آینده را بحساب امسال (؟).(ناظم الاطباء).

حالبة. [لِ بَ] (ع ص) مؤنث حالب. ج، حوالب. ||(اِ) ستون. (مهذب الاسماء).

حال به حال شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) تغییر حالت دادن. حالی بحالی شدن.

حالبی. [لِ] (ع اِ) اطراطیقوس[1]. (ضریر انطاکی ج ۱ ص۱۱۶). بوبونیون. بیوسون (مصحف بوبونیون). (ابن بیطار، متن عربی ص۲۶). ثونیون (مصحف بوبونیون). (ابن بیطار، متن عربی ص۲۶). این دوا بدین نام نامیده شده زیرا ورم حالب را ضماداً و تعلیقاً درمان کند و آن به یونانی اسطراطیقوس است و در حرف الف مذکور افتاد. (ابن‌البیطار در مادهٔ حالبی). و رجوع به اسطیراطیقوس شود.

حالبین. [لِ بَ] (ع اِ)[2] تثنیهٔ حالب. دو رگ از راست و چپ در بن ران است و از آن دو، بول از دو گرده به سوی مثانه آید. رجوع به حالبان شود.

حال‌پرسی. [پُ] (حامص مرکب) پرسش از کیفیت و چگونگی. استفسار از چگونگی مزاج. پرسیدن حالت.

حالت. [لَ] (ع اِ) گشتِ هر چیزی. حال. ||کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آنست. طریقة. (منتهی الارب). وضع. شأن. (المنجد). حال: کلة. حیبة. حوبة. حسة. حافلة. (منتهی الارب). ج، حال، حالات: تِئة؛ حالت سخت. (منتهی الارب): از آن شرح کردن نباید که به معاینه حالت و حشمت... وی [محمود] دیده آمده‌است. (تاریخ بیهقی).

جز که بدکردار کس بیدار نه
کس چنین حالت ندید ای وای مام.
ناصرخسرو.

گرگ‌مرا حالت یوسف رسید
گرگ‌تیم جامه نخواهم درید. نظامی.

گرنخندد همچو ایشان آن زمان
بی‌خبر از حالت خندندگان. مولوی.

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد. (گلستان).

پیری صدوپنجاه ساله در حالت نزع است. (گلستان). بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت. (گلستان). و شرح آنچه بعد از این حالت میان خلف و حسین‌بن طاهر حادث شد، در موضع خویش به اشباع رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۱). در این حالت بود که یکی از خدمتکاران درآمد. (گلستان). توبه در این حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند. (گلستان). پرسیدمش که چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت: تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم. (گلستان). اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گِل بداشتند. یکی از رؤساء حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت، گفت: این چه حالتست؟ (گلستان). و یک نفس آرام نیافت، چون روز شد گفتمش آن چه حالتست؟ (گلستان). در این حالت، که دو هندو از پس سنگی بدرآمدند. (گلستان).

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز دست برده‌اند هوای نشیمنم. حافظ.

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس‌ندانست که آخر بچه حالت برود.
حافظ.

||طبع. طور. حال. ||خصلت. (دهار). ||موقع. مورد. جا. محل. ||مرگ. موت: و چون ادمان سیر ایشان را بطراز رسانید آوازهٔ وقوع حالت کیوک‌خان برسید. (جهانگشای جوینی ج لیدن ج۲ ص۲۴۸). آوازهٔ حالت واقعهٔ کیوک‌خان بشنید. (جهانگشای جوینی). ||گزارش سرگذشت. ||ذوق. وجد. شور:

مجنون عشق را دگر امروز حالت است
کاسلام‌دین لیلی و دیگر ضلالت است.
سعدی.

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا، کژطبع جانوری.
(گلستان).

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را.
حافظ.

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد. حافظ.

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ.

||(اصطلاح صوفیه) وجد. طرب. حال: فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت. (اسرارالتوحید ص۴۵). چون قوّال این بیت بگفت درویشان را حالتی پدید آمد. (اسرارالتوحید ص ۱۰). حالی که از آن حالت [مراقبت] بازآمدم یکی از دوستان گفت... (گلستان).

مطربان گویی در آوازند و صوفی در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی.
سعدی.

چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم. حافظ.

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود. حافظ.

||در تداول فارسی، چگونگی در صورتی یا معنایی که به بیان نتوان آورد: چشمهای بی‌حالتی یا باحالتی دارد؛ یعنی بی‌آن و بی‌گیرائی یا باآن و با گیرائی. ||و در بیت ذیل شیخ نظامی که حق تسامح در استعمال کلمات دارد معنی حالت را نمیدانم:

آن شغل طلب ز روی حالت
کزکرده نباشدت خجالت.

—بشوریده‌حالت؛ پریشان‌حال:

شد یک دو مه که بنده بشوریده‌حالت است
زین اختر مشعبد و ایام چاپلوس.
شهاب‌الدین محمدبن همام (از لباب الالباب).

—زبان حالت؛ زبان حال:

خاقانی را زبان حالت
از نامه ترجمان ببینم. خاقانی.

حالت. [لَ] (اِخ) موضعی است به دیار بلقین[3] بن جسر نزدیک حرّةالرجلاء بین مدینه و شام. (معجم البلدان).

حالت‌افندی. [لَ اَ فَ] (اِخ) محمدسعید. یکی از رجال دورهٔ سلطان محمودخان ثانی. وی مظهر اعتماد و الطاف شاهانه بود ولی بی‌احتیاطی در حرکات و سکنات و توجه به اغراض و منافع شخصی برای او نتیجهٔ سوء داد. او بمنظور خوش‌خدمتی به بعضی بیکهای فنار که مخدوم سابق وی بودند برای فرمانروائی علی‌پاشای تپه‌دلنلی کوشش کرد و سبب عمدهٔ عصیان موره و فترت روم هم او بود. وی پسر حسین‌افندی از اشراف قضاة قریم (کریمه) است. در ابتدای حال نزد رئیس‌الکتّاب راشد افندی سمت معاونت مهرداری داشت، سپس وکیل امور نائب‌الحکومه یکی (ینی) شهر شد. بعدها به سمت منشیگری در خدمت بعض اعیان و اشراف منصوب گردید و بعد بعنوان منشیگری و معاونت خزانه‌داری مشغول انجام خدمات دولتی شد. مدتی هم به مقام سفارت مأمور پاریس شده در سنهٔ ۱۲۲۲ هـ.ق. به ریاست دفتر همایون و پس از دو ماه به ریاست دربار مفتخر گردید و در اواخر سال مزبور به کوتاهیه تبعید و بعد از یک سال آزاد شده با مأموریت مهمی به بغداد فرستاده شد. در هنگام عودت به منصب امین درباری و چند سال بعد به درجهٔ مأمور توقیع همایون ترفیع

---

۱ - مصحف اسطراطیقوس (فرانسوی: Aster attique).

۲ - لکلرک در ترجمهٔ حالبین این کلمه را آورده‌است: Le cordon spermatique

۳ - بنی‌القین. (منتهی الارب).

یافت و عاقبت در نتیجهٔ اعمال نفوذ و اقتدار بیجا در سنهٔ ۱۲۳۸ هـ.ق. به قونیه تبعید و در آنجا اعدام گردید. و چون وی به طریقت مولویه داخل بود جسد او را در همانجا و سر بریدهٔ وی را در صحن مولویخانهٔ غلطه دفن کردند و در همینجا او را موقوفات و کتابخانه‌ایست. حالت‌افندی از شاعری نیز بهره داشته‌است. (قاموس الاعلام ترکی). کتابخانهٔ حالت‌افندی یکی از کتابخانه‌های مهم استانبول و دارای فهرستی مرتب میباشد.

حالت‌بک. [لَ بَ] (اِخ) یکی از نویسندگان عثمانی. وی پسر خالدافندی وزیر مالیه بود و نژاد وی به عبدالقادر گیلانی منتهی میگردد. مولد وی بسال ۱۲۵۵ هـ.ق.است. زبان عربی و فارسی را از مثنوی‌خوان مشهور خواجه حسام‌افندی آموخت و از مجالس درس استادان جامع ایاصوفیه استفاده کرد. در عنفوان جوانی مقالات بسیار در جریدهٔ حوادث انتشار داد و به تصحیح تاریخ ناپلئون پرداخت و بعد از چند مأموریت کوچک با رتبهٔ دوم به سمت معاونی ریاست دفتر حلب تعیین شد و سپس به مقام ریاست دفتر نایل گردید و در همین اوقات روزنامهٔ رسمی فرات را تأسیس کرد. علاوه بر این در حلب نیز روزنامه‌ای غیررسمی موسوم به «غدیرالفرات» و اثر مسمی به «فهرست ولایت حلب» و سالنامه‌ای مشتمل بر احصائیه‌های مفید انتشار داد و این کتاب مظهر تقدیر باب‌عالی واقع گردید و یک نسخهٔ آن را برای نمونه بهر ولایت فرستاده توصیهٔ اقتدا و پیروی از آن کردند.در سال ۱۲۸۲ هـ.ق.در عدلیه به سمت ریاست دوم به سردبیری دیوان احکام منصوب شد و در سایهٔ جدیت و کاردانی در امور تشکیلاتی آن زمان به مقام رئیس اول ترفیع یافت و پس از یک سال از این کار منفصل گردید و بعداً به ریاست کل ادارهٔ معارف مفتخر شد و در همین اثنا در سن ۴۰ سالگی بسال ۱۲۹۵ هـ.ق.بدرود زندگانی کرد.وی ترجمهٔ احوال ملا لطفی و فؤادپاشا را به سبکی فصیح نوشته است. و کتابی در علم بلاغت تألیف و به «انموذج» تسمیه کرده و نیز کتابی برای تدریس تاریخ موسوم به مبدأ کتابت بوجود آورده که هر درس آن مشتمل بر ترجمهٔ احوال و شرح زندگانی یکی از سلاطین آل‌عثمان میباشد. مقالات ادبی متناوبهٔ او به صورت مجموعه‌ای موسوم به دولاب درآمده و رساله‌های «سرّالاسرار» و «سیرالاقمار» نیز از تألیفات اوست. چند قطعهٔ تأثر هم نگاشته و دیوانی نیز موسوم به «حالةالشباب» دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

حالتی. [لَ] (اِخ) یکی از شعرای ایران از سادات گیلان و خطاطان معروف. او راست:

به دامن بس که گل زین چشم خون‌افشان من باشد
گلستان بهار عاشقی دامان من باشد.

(قاموس الاعلام ترکی).

حالتی. [لَ] (اِخ) عبدالله بن صنوبر قاضی. یکی از شعرای عثمانی در مائهٔ یازدهم هجری، از اهالی ایلیجهٔ کوستندیل از روم ایلی. (قاموس الاعلام ترکی).

حالتی. [لَ] (اِخ) عزمی‌زاده مصطفی‌افندی. یکی از شعرای عثمانی در مائهٔ دهم و یازدهم هجری. وی پسر پیرمحمد عزمی‌افندی از وزرای اعظم میباشد. مولد او استانبول سنهٔ ۹۷۷ هـ.ق.است. او در نزد مشاهیر علماء مانند خواجه سعدالدین‌افندی و غیره به تکمیل علوم پرداخت و اصولاً بتمام مدارس به قصد استفاده سری زده و از هر خرمنی خوشه‌ای چیده و مورد التفات و توجهات یاورسلطان سلیم‌خان گردیده و در شام و مصر و بروسه و ادرنه و استانبول سمت قضاء داشت و از ۱۰۳۲ هـ.ق.در اناطولی و از ۱۰۳۷ در روم ایلی قاضی عسکر بوده و در سنهٔ ۱۰۴۰ درگذشت. جسد وی در صحن مکتبی که روبروی خانهٔ خود بنا کرده بود مدفون است. وی از فضلا و علمای نامدار بود و او راست: ابن ملک در علم اصول، حاشیهٔ درر در فقه، شرح مغنی‌اللبیب، تعلیقات بر شرح هدایه و شرح مصباح، مقالات متعلق به تفسیر، منشآت و دیوان مرتب. (قاموس الاعلام ترکی). حاجی خلیفه گوید: وی مثنوی مهر و مشتری پدر خود را نیز تکمیل کرد و به سال ۱۰۳۹ وفات یافت. (کشف‌الظنون).

حالتی. [لَ] (اِخ) لطفعلی‌بیک آذر گوید: اسمش قاسم‌بیگ از طائفهٔ ترکمانیه در بلدهٔ تهران نشو و نما یافته، در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب بیگ بودن، اسم خود را مصدّر به ملا ساخته بتدریس بقعهٔ شاهزاده حسین پرداخته، طبع سلیمی در شعر داشته، صاحب دیوانست. (آتشکدهٔ آذر ص ۱۱). صادقی کتابدار او را از شعرای عهد شاه عباس صفوی دانسته است و دیوانی دارد. ابیات ذیل از اوست:

چشم و دلم پر است مکن منعم ای رفیق
بگذار کاین دو کاسهٔ خون سرنگون شود.
ذوق الطاف تو ای کاش نمی‌یافت دلم
یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است.
چه خوش باشد دو روزی یار اگر راه سفر گیرد
که تا بازآمدن هر بوالهوس راه دگر گیرد.
رخصت گل چیدنم داده‌ست دیگر باغبان
کو تماشائی که دامن پر گل حسرت کند؟

رباعی:

تب دور ز جسم ناتوانت بادا
جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد
درد تو نصیب دوستانت بادا

ایضاً:

پیوند گسسته‌ای و خندد بتو دل
پیوند گسستن نه‌پسندد بتو دل
هرگز گفتی که حالتی حال تو چیست
خون باد دل کسی که بندد بتو دل.

ایضاً:

دلدار دگر بدام خویشم فکند
وز نو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را
پندد که همان دل است پیشم فکند.

ایضاً:

امروز چه شد که مست جام گله‌ای
سرگرم بدادن پیام گله‌ای
من چشم هزار عذرخواهی دارم
با من تو هنوز در مقام گله‌ای.

(از مجمع‌الخواص).

حالتی. [لَ] (اِخ) محمد. یکی از شعرای عثمانی. وی در مائهٔ یازدهم هجری میزیسته و از اهالی تیره بوده، مدتی برای تحصیل علوم به سیر در بلدان پرداخته، عاقبت در قونیه بطریقت مولوی گرویده تمام همّ خود را به حلّ رموز و اسرار مثنوی وقف و مناقب مولوی را به ترکی منظوم ترجمه کرده‌است و نظیره‌ای منظوم بعنوان اصول بر «اصول» یحیی نوشته است. (قاموس الاعلام ترکی). وی صاحب دیوان ترکی است و چلبی در کشف‌الظنون وفات او را در سنهٔ ۱۰۱۲ هـ.ق. نوشته‌است.

حال دادن. [دَ] (مص مرکب) شرح حال گفتن:

عشق آن کو حال بده با تو داد
وصف شاهی در نهاد ما نهاد.
اسیری لاهیجی.

حالس. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از حلس. ||(اِ) یکی از خطهای نوعی بازی کودکان عرب، و آن چنان باشد که از خط پنج خانه بر زمین کشند و در هر خانه پنج پشکل جمع کنند و در میان آن پنج خانهٔ دیگر خالی باشد و آن پشکل‌ها را به آن خانه‌ها نهند و این بازی را حوالس و هر خط آنرا حالس گویند. (منتهی الارب).

حالع. [لِ] (اِخ) ابن عابربن شالح‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح (ع). وی پدر ارغنون و او پدر ساروغ است و هو اول من شکل الدراهم و الدنانیر. (تاریخ گزیده چ براون ج ۱ ص ۳۰).

حالف. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از حلف. سوگندیادکننده. سوگندخورنده.

حالف. [لِ] (اِخ) (مبادله کردن) مکانی باشد در مرز و بوم نفتالی (یوشع ۱۹:۳۳) و فاندافلد آنرا بیت لیف دانسته است لکن کلارک گمان میبرد که همان محلی است که به سرسفید مسمی و در جنوب صور واقع است. (قاموس مقدس).

حالق. [لِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حلق. سترندهٔ موی. سرتراش. آرایشگر سر و صورت. سلمانی. ج، حَلَقَة. ||بر و ممطر. ||بَدْیُمْن. (منتهی الارب). مشئوم. ||پستان پرشیر. ج، حُلُق، حوالق. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||تاک برفته بر درخت. ||کوه بلند. (منتهی الارب). جبل مرتفع. جای بلند: جاء من حالق؛ ای من مکان مشرف. لاتفعل کذا امک حالق؛ نفرینیست. یعنی چنین مکن مادرت ترا گم کناد، و در گم شدن تو موی سر برکناد و بستراد.

حالق الشعر. [لِ قُش شَ] (ع اِ مرکب) سترندهٔ موی. ||دارویی است غالباً آنرا سنگ قیشور دانند. و جالینوس گوید: زرنیخ باشد. (ضریر انطاکی ج ۱ ص۱۱۶). رجوع به قیشور شود. ابن بیطار گوید: گیاه فاشرا[1] باشد که بفارسی هزارجشان نامند - انتهی. جالینوس گوید زرنیخ است و بعضی گویند فاشراست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به هزارجشان، کرم دشتی، کرمةالبیضاء و فاشرا شود.

حالقون. [لِ] (ع ص، اِ) جِ حالق در حالت رفعی.

حالقون. (اِخ) نام دیهی است از ماوراءالنهر که جنگ امیر تیمور با قمرالدین در آنجا واقع گردید. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۳ ص۱۳۴ شود.

حالقة. [لِ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث حالق. ||قطع رحم. ||زنی که از مصیبتی موی سر خود سترده باشد. ||بَدْیُمْن. (منتهی الارب). مشئوم.

حالک. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از حلک. سیاه. حانک: اسود حالک؛ سیاهی سیاه. سخت سیاه. غراب حالک؛ زاغ سیاه تیره. ج، حوالک. (مهذب الاسماء).

حالکان. [لِ] (اِخ) شهرکیست از حدود خراسان با آب روان، و بیشتر مردم وی جولاهه‌اند. (حدود العالم چ طهران ص۶۲).

حال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کیف کردن. طرب. شعف. وجد. (غیاث اللغات). ||در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان، لذت بردن از ساز و آواز رامشگر و امثال آن. لذت بردن از سماع یا منظر خوبرویی:

دیشب نظر در آینهٔ خط و خال کرد
خال و خطی بدید که افتاد و حال کرد.
شانی تکلو.

مجنون در آسمان چو قمر دید حال کرد
گویاکماج خیمهٔ لیلی خیال کرد. آصفی.

حال کونی که. [لِ کَ / کُو کِ] (حرف ربط مرکب) در حالیکه. در صورتی که.

حال‌گاه. (اِ مرکب) حالگه. میدانی را گویند که در آن چوگان‌بازی کنند، و شاید که از تغیر لهجهٔ قومی است. در اصل هالگه به های هوز، چه هال در فارسی بمعنی گوی است. (غیاث اللغات).

حال‌گردان. [گَ] (نف مرکب) نعت فاعلی از حال گرداندن. گرداننده و تغییردهندهٔ حالها. ||محول‌الاحوال. نعتی از نعوت خدای‌تعالی:

من نگویم که جز خدای کسی
حالگردان و غیب‌دان باشد. انوری.
خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدای حال‌گردان. خاقانی.
حالگردان تویی بهر سانی
نیست کس جز تو حال‌گردانی[2]. نظامی.
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال‌گردان غم مخور.
حافظ.

حال گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) تغییر یافتن حال. متغیر شدن حال. (غیاث):

همین بس که گردد زبان و حال بگردد
فصاحت سخن عشق صرف و نحو ندارد.
نعمت‌خان عالی.

حالم. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از حلم. محتلم. (منتهی الارب). ||بالغ. (منتهی الارب). خواب‌دیده. بجای مردان یا زنان رسیده. خود را شناخته. ج، حالمون. (مهذب الاسماء).

حال مؤکده. [لِ مُ ءَ کَ کَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الحال‌المؤکدة هی التی لاینفک ذوالحال عنها مادام موجوداً غالباً، نحو زیدٌ ابوک عطوفاً، و الحال‌المتنقلة بخلاف ذلک. (تعریفات جرجانی ص۵۵).

حالو. (اِ) صورت دیگری از خالو، بمعنی خال و دایی.
- امثال:
یکی نگفت حالو خرت بچند؟
||(ص) زبون. ابله.

حال و احوال. [لُ اَ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است. رجوع به حال شود.

حال و روز. [لُ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است. وضع زندگی: حال و روزش بد است.

حالوقة. [قَ] (ع ص) بُرندهٔ کار: رجل حالوقة. ||بُرنده. بُران: سیف حالوقة.

حالول. (اِخ) (جزیرهٔ...) جزیره‌ای در خلیج فارس، در مشرق شبه‌جزیرهٔ قاطر.

حالوم. (ع اِ) نوعی از پنیر است یا شیر سترشده که مشابه پنیر تازه باشد. (منتهی الارب). ||اشنجار[3]. رجوع به حالوما شود.

حالوما. (اِ)[4] گیاهی باشد سرخ به سیاهی مایل و آنرا سرخ‌مرد میگویند. (برهان). به سریانی ابوخلسا [انخوسا] است. (فهرست مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). حمیراء. خس‌الحمار. رجل‌الحمار. کحلاء. شنجار. شنگار. انقلیا. مالقس. هوچوبه.

حال و ملکه. [لُ مَ لَ کَ / کِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نوع دوم (از کیفیت)، کیفیات نفسانی بود، و آنرا حال و ملکه خوانند. و نام این نوع هم بدو لفظ باشد. و آن هیئتی بود که اجسام ذونفس را بسبب نفس، یا نفوس را به مشارکت ابدان حادث شود، مانند علوم و اعتقادات و ظنون و عدالت و عفت و شجاعت و سخاوت و دیگر فضایل، و اضداد آن از رذائل و اخلاق نیک و بد و دیگر عوارض نفسانی چون خوف و غم و اندوه و خجلت و حیا و شادی و دوستی و دشمنی و خشم و کینه و صحت و مرض و امثال آن. و هرچه از آن جمله سریع‌الزوال بود، مانند ظنون و اعتقادی که راسخ نشده باشد، و خشم حلیم و صحت ممراض و غم و اندوه منبسط‌طبع و خجلت و حیاء آنرا حال خوانند. و آنچه بطی‌ءالزوال بود، چون علوم و فضایل و رذائل و کینه و مانند آن، آنرا ملکات خوانند. و ملکه هیئتی نفسانی بود که موجب صدور فعلی یا انفعالی شود بی‌رویتی. و مباینت میان حال و ملکه به عوارض بود. و حال آن هیئتی بود که عارض شود و هنوز راسخ نشده باشد، و چون راسخ گردد ملکه باشد، پس نسبت حال با ملکه چون نسبت طفل بود با مرد. (اساس‌الاقتباس ص۴۴).

حالة. [لَ] (ع اِ) پشتوارهٔ جامه. (مهذب الاسماء). این معنی را در جای دیگر نیافتیم. و رجوع به حالت شود.

حالی. (ع ص) نعت فاعلی از حلی. بحلیه. متحلی. بزیور آراسته: و این قصیده که... بدرر تشبیهات حالیست و از معایب خالی. (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۹۹). بعدل وافر سلطانی حالی گشت. (جهانگشای جوینی). جهان به ضیاء و روشنی حالی بود. (جهانگشای جوینی). ||نعت فاعلی از حلوان و حلاوت. شیرین.

حالی. (ق) درحال. درساعت. فی‌الفور. فوراً. همان‌دم. دردم:

روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار

1 - Abryone (فرانسوی).
۲ - نل: جز تو خود نیست حالگردانی.
3 - Anchusa. 4 - Anchusa.

برد حالی زنش ز خانه بدوش
گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سیار. دقیقی.
خربزه پیش وی نهاد اُشن
وز بر او بگشت حالی شاد. غضایری.
مردی را بر سر میل فرستادند و چند بار آن قضیب بر آن طشت زد حالی ابر برآمد و باران باریدن گرفت. (مجمل التواریخ والقصص). حالی بر جای خود سرد شد [زن] . (کلیله و دمنه). باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد. حالی صد دینار فرمود تا برگ رمضان سازم. (چهارمقاله). فرمود هیچ نگفتی حالی دوبیتی بگوی. من برپای جستم و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دوبیتی بگفتم. (چهارمقاله).
حالی به وداع از اشک هر دو
لون شفق ارغوان ببینم. خاقانی.
امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان
حالی بسوخت جانم کردم از او سؤالی.
خاقانی.
حالی هر دو را در خانه آورد. (روضة العقول). و خبر ورود به طغیرستان به سلطان رسید حالی کوچ کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۷).
ره پیش گرفت زید حالی
میرفت چو باد لاابالی. نظامی.
لیلی به من آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی. نظامی.
فرودآوردش از شبدیز چون ماه
فرس را راند حالی بر علفگاه. نظامی.
نشست و باده پیش آورد حالی
بتی یارب چنان و خانه خالی. نظامی.
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ‌بست
سفالین بد آن کوزه حالی شکست. نظامی.
چو زاده شود کرّهٔ بادپای
سرش بازبرّند حالی بجای. نظامی.
حالی از آن قطره که آمد برون
گشت روان این فلک آبگون. نظامی.
حالی از آن خطه قلم برگرفت
رسم بدو راه ستم برگرفت. نظامی.
در آن مجلس که او لب برگشادی
نبودی کس که حالی جان ندادی. نظامی.
چو تو حالی نهادی پای در پیش
بکنجی هر کسی گیرد سر خویش. نظامی.
بعیدآرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی. نظامی.
کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را به حمالی کشیدی. نظامی.
وز آنجا رخت بربستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی. نظامی.
حریفی جنس دید و خانه خالی
طبق‌پوش از طبق برداشت حالی. نظامی.
الماس و سهاله و شکر داشت
حالی سَبَلم ز دیده برداشت.
اوحدالدین کرمانی.
گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را. (بوستان).
||آنگاه. آن زمان: حالی طاقت حرکت نداشت [شتربه] . (کلیله و دمنه).
چو آن سیمین‌بران در عیش رفتند
حجاب شرم حالی برگرفتند. نظامی.
||اکنون. این زمان: این طائفه اگرچه حالی پیغامها بر این جمله دادند و رضاطلبی میکنند. (تاریخ بیهقی ص۵۹۷). وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکم مطوعی تمامتر با شرح و بسط بر رأی عالی بازراند و صلاح و فسادی که بود بازنمود، و حالی سکونتی پیدا آمد. (تاریخ بیهقی ص۶۰۱). و فرمود که به کفایت تو حالی این کار تسکین یافتی. (تاریخ بیهقی ص۶۰۱). من حالی خود در این ولایتم و چون بازگردم گذار من بر شما باشد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
کشتند در این راه بسی عاشق بی‌تیغ
کز خون یکی عاشق حالی اثری نیست.
سنائی.
حالی تحویل صواب نمی‌نماید. (کلیله و دمنه). حالی بصلاح آن لایقتر که تدبیر اندیشی. (کلیله و دمنه).
حالی بر او هرکه درآید به سؤالی
آسوده‌دلی یابد حالی و مآلی. سوزنی.
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی.
حافظ.
من آدم بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم. حافظ.
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم. حافظ.
||زمانی. وقتی:
کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی.
سعدی (رباعیات).
همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی برنشست او برنشستند. نظامی.
چو سلطان خود کند حالی رسولی
رسولیِ دگر باشد فضولی. پوربهای ولی.
- حالی را؛ فعلاً. اکنون: و فرمودند که حالی را بجرجانیه رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۶). و تقدیم دربارهٔ تو به اتمام رسد و حالی را قومی در اعتداد تو آورده شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۴).
- حالی که؛ همین که. بمحض آنکه. وقتی که: گفتم... کتاب گلستانی تصنیف توانم کردن... که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد... حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی. (گلستان). حالی که من این سخن بگفتم، عنان طاقت و تحمل از دست درویش بدررفت. (گلستان). و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی که از آن حالت بازآمد. (گلستان). حالی که از این معامله بازآمد یکی از محبان گفت از این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی؟ (گلستان). ||(ص) جلد. (غیاث). چست.

حالی. (اِخ) مولوی الطاف حسین، وطنش پانی‌پت، و در شاه‌جهان‌آباد نشو و نما یافته، نکات علوم متعارفه را بخوبی شکافته. سنجیدگی و فهمیدگی از طبع والایش بر خود می‌بالد، و جودت وحدت دست و بازوی ذهن رسایش میمالد. نظم و نثر عربی و فارسی دارد و بکمال لطافت می‌نگارد، و از خدمات مولوی فیض‌الحسن سهارنپوری، و اسداللّه‌خان غالب و نواب مصطفی‌خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد. هرچند نام و کلامش در نگارستان سخن مجملاً مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانید. بناء علیه در اینجا نیز ذکر حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده (او راست):
چون نهد گوش بر ترانهٔ ما
روَد از یاد ما فسانهٔ ما
در سراب آب خضر می‌جویی
ای وفاجسته در زمانهٔ ما
گوهری کز دو کون بیرون است
می‌توان یافت در خزانهٔ ما.
یار با تست، اگر جذبهٔ گیرایی هست
یوسف آخر رود آنجا که زلیخایی هست.
من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت
نه ز دوزخ بدلم بیم و نه پروای بهشت
هرکجا دل بخیال تو چمن آراید
گل و نسرین ز ارم آید و طوبی ز بهشت.
بود در ظرف مغان آب بقا
منت خضر کشیدیم عبث
عشق از خویش بریدن میخواست
حالی از خلق بریدیم عبث.
شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد
دردی به از هزار دوا داشتم چه شد
کارم ز سعی خضر بجایی نمی‌رسد
در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد.
بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل‌طلبان
راه از غول وه و چاره ز رهزن پرسند
دل ربایند و بما صبر و شکیب آموزند
جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند.
صید نافکنده محو دست و بازوی خود است
این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن
در غریبی طرح الفت افکنم با هرکسی
در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن.
سر برمفراز و خاک پای همه باش

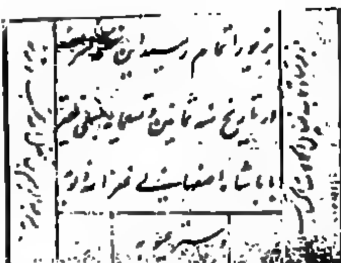
دلها مخراش و در رضای همه باش
با خلق نیامیختن از خامی تست
ترک همه گیر و آشنای همه باش.
(صبح گلشن صص ۱۱۶-۱۱۸).

حالی. (اِخ) از شعرای محمد شیبانی خان در سمرقند بود و چون پادشاه افاضل‌نواز آن شهر فتح کرد بدرگاه آمد. رجوع شود به رجال حبیب‌السیر ص۱۹۶. و چون بیشتر شهرت او به بنایی است، بدان کلمه رجوع شود.

حالی. (اِخ) سید عبدالله. اصلش از مدینهٔ طیبه و مولدش عباس‌آباد اصفهان، و پدرش از خُدّام کربلای معلی علی وافدیها الرحمة و الرضوان. خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن‌سنجی و سخن‌پردازی از اصلاح میرزا صائب بر خود می‌بالید. او راست:
طپد در سینه‌ام دل از خیال حلقهٔ زلفش
چو گنجشکی که ماری گرددش در آشیان پیدا.
تغافل کردنت را عذر بسیار است میدانم
تو را با یک جهان عاشق سر و کار است میدانم.
(صبح گلشن ص۱۱۶).

حالیا. (از ع، ق) اکنون. حالی. در این وقت. فعلاً. عجالةً: کبک عاقل خود را حالیا غافل میسازد. (جهانگشای جوینی).
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من. حافظ.
یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه‌برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست؟
حافظ.
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. حافظ.
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم. حافظ.
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی. حافظ.
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم. حافظ.
حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که‌کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم.
حافظ.
حالیا مزار و مرقد مطهر ایشان آنجا است. (انیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ مؤلف ص۲۲). و اشارت به موضعی کردند که مرقد مطهر ایشان حالیا آنجا است. (انیس‌الطالبین بخاری ص۲۲۶).
از گلستان رخت حسن بتان یک ورق است
حالیا از ورق عشق تو اینم سبق است.
کمال خجندی.
خرج کن اینکه حالیا دارم
آنچه یابم دگر برت آرم. مکتبی.

حالی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) باباشاه. وی یکی از معروفترین و زبردست‌ترین استادان خط نستعلیق نیمهٔ دوم قرن دهم هجری بود. از زمان سلطنت شاه طهماسب تا دورهٔ شاه عباس اول صفوی در عراق و خراسان درکتابت نستعلیق استاد مسلم شناخته شده‌است. گویند هشت سال در خدمت میرعلی هروی تعلیم خط گرفته‌است و اگر بیش زنده می‌ماند، از میرعلی و سلطان علی کم نمی‌ماند، و مسلم اینکه در کتابت از میرعلی هروی دست کم نداشته، و از سلطان علی مشهدی بیش بوده‌است، و میرمعز کاشانی مذکور که خود از استادان این خط است، خط باباشاه را از هیچیک از اساتید این فن فروتر ندانسته است. بااینکه باباشاه در نزد هنرشناسان و بزرگان عصر منزلتی بسزا داشته، غالباً به انزوا می‌گذرانیده ولی سفرهایی به عراق و خراسان کرده و مدتی در بغداد اقامت گزیده، و همانجا درگذشته است. باباشاه گاهی شعر می‌گفته و حالی تخلص میکرده، و نظم رساله‌ای در تعلیم خط نیز به وی نسبت داده‌اند. وفاتش را میرزا حبیب سال ۱۰۱۲ هـ . ق. و صاحب گلستان هنر۹۹۶ ضبط کرده‌اند. نمونهٔ خط وی به شمارهٔ ۳۸ در کتاب نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی از روی نسخهٔ کتاب نصایح‌الملوک که موجود در آن کتابخانه است آمده‌است.





دو نمونه از خطّ حالی باباشاه اصفهانی
نقل از نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی
چ تهران ۱۳۲۷ هـ.ق. ص۲۱۹

حالی به حالی شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) متغیر شدن. متلون گردیدن.

حالی به حالی گردیدن. [بِ گَ دی دَ] (مص مرکب) حال بحال شدن. تغیر دادن حال.
– از حالی به حالی گردیدن:
خدایست آنکه ذات بیمثالش
نگردد هرگز از حالی بحالی.

حالی‌بین. (نف مرکب) خلاف دوربین. که مآل‌بین نباشد:
چشم را این نور [نور مستعار] حالی‌بین کند
چشم عقل و روح راگرگین کند. مولوی.
دمبدم بر رو فتد هر جا رود
دیده و جانی که حالی‌بین بود. مولوی.

حالیدشت. [دَ] (اِخ) نام محلی در مازندران میان بابل و درازکلا در ۱۵۰۰۰ گزی بابل.

حالی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) یافتن. دریافتن. فهمیدن. نیک فهم کردن.

حالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، تلقین کردن. افهام. فهمانیدن. ملتفت کردن. نیک فهمانیدن. تفهیم. دریاباندن. منکشف کردن. مکشوف کردن. فهماندن. واقف کردن. تعریف کردن. معروف کردن. تنبه کردن. متنبه کردن. متنبه کردن. مطلع کردن. ارائه کردن.

حالی نوائی. [ ] (اِخ) او را دیوانی است بترکی. (کشف‌الظنون).

حالیة. [یَ] (ع ص) تأنیث حالی. زنی که بزیور آراسته باشد. (آنندراج). زن زیورپوشیده. صاحب‌پیرایه.

حالیة. [لی یَ] (ع ص نسبی) کنونی. فعلی.

حالیة. [لی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفه و بر باطل باشند. میگویند که رقص و سماع و دست زدن و چرخ رفتن و سرود شنیدن حلال است. و به این افعال حالتی می‌آورند که بیهوش‌شوند. و مریدان ایشان گویند که شیخ تصرف کرده، حال آورده، و مذهب ایشان عین ضلالت و بطالت است و بدعت و مخالف سنت. کذا فی توضیح‌المذاهب. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حام. (اِخ) نام یکی از سه پسر نوح است که جد امجد قبطیان و بربریان و سودانیان میباشد. (سمعانی ورق ۶). پسر نوح و پدر سیاهان باشد که هندو گویند و حبش خوانند و او را دو پسر بود. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۰۹). ابن بلخی گوید: و بعضی از اهل تواریخ میگویند کیومرث بعد از نوح بوده‌است و نسب او چنین می‌گویند: حام‌بن یافث‌بن نوح و در نسب او [کیومرث] اختلاف است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۲۶). رجوع به تاریخ گزیده ص۲۱ و ۲۶ و ۲۷

شود. ابوالسودان که گویند پدر سیاه‌پوستانست و او را چهار پسر بوده: کوش، مصرایم، فوط، کنعان. (قاموس مقدس). بابلی‌ها را توریة از اعقاب حام دانسته. (ایران باستان ص ۳۰). صاحب حبیب‌السیر گوید (ج ۱ ص ۱۳): حام بقول فرقه‌ای از علمای اسلام در سلک انبیای عظام انتظام داشت و نوح در زمان تقسیم ربع مسکون دیار مغرب و زنج و حبشه و هند و سند و اراضی سودان را به حام تفویض کرد و حام بدان مقام شتافته حق سبحانه و تعالی او را نه پسر کرامت فرمود: هند، سند، زنج، نوبه، کنعان (؟)، کوش، قبط، بربر و حبش. در سبب تغیر لون ذریّات وی وجوه متعدده گفته‌اند، ازجمله آنکه روزی نوح (ع) در خواب بود و عورتش منمود حام بر آن بگذشت و نپوشید و بعقیدهٔ صاحب تاریخ گزیده بخندید. و این سوء ادب موجب آن شد که رنگ اولاد او سواد پیدا کرد و پیغمبری از نسلش منقطع گردید. و وجهی دیگر آنکه نوح علیه‌السلام در کشتی اولاد و اتباع خود را از مباشرت نسوان منع کرد و حام مخالفت فرمودهٔ پدر جایز دانسته و با منکوحهٔ خویش نزدیکی کرد، و نوح علیه‌السلام بر این واقعه مطلع شده و دعا کرد: اللهم غیّر نطفته. و تیر این مسئلت به هدف اجابت رسیده اولاد حام سیاه‌فام متولد شدند. نقل است که چون ذریت حام بسیار شدند به تقدیر ایزدی هر فرقه‌ای به لغتی تکلم کردند لاجرم از صحبت یکدیگر متفرق شده هر گروهی بطرفی رفتند و به تعمیر موضعی پرداختند - انتهی. نام پسر سوم حضرت نوح (ع) است نظر به روایت کتب عبرانی وقتی آن حضرت عریان بخواب رفته بود گذر حام به آنجا افتاد و پدر را در همان حال گذاشته گذشت، بعداً دو پسر دیگر او سام و یافث بدانجا آمده بدن پدر را مستور ساختند چون نبی‌الله از خواب بیدار گردید در حق نخستین، دعای بد و دربارهٔ دو دیگر دعای نیک کرد. در اثر همین نفرین و دعا روی حام و تمام نژاد او سیاه و محکوم به بردگی نژاد سفید گشتند. اما روی آن دو برادر و ذریهٔ آنان سفید ماند. حام را سه پسر موسوم به کنعان، کوش و قوط بود. گویند اقوام: قبط، حبش، سودان و بربر از نسل و نژاد ایشان بوجود آمده‌اند. متأخران و نسابان و علمای لسان نیز طوایف و اقوام قبط و حبش را اقوام حامیه نامیده‌اند و برخی از دانشمندان بربریان را نیز به این زمره درآورده‌اند. زبانهای حامی با السنهٔ سامی بی‌تناسب نیستند ولی تناسبشان به اندازهٔ تناسب موجوده در بین انواع خود السنهٔ سامیه نمیباشد یعنی در درجهٔ دوم است. پاره‌ای از مورخان اسلام مردم فینیقیه را هم از نژاد حام میدانستند ولی دانشمندان زبان‌شناس با این قول توافق ندارند و اقوام نامبرده را از نژاد سامی میشمارند. (قاموس الاعلام):

بی‌باک و بدخویی که ندانی بگاه خشم
نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام.
ناصرخسرو.

بیرحمی و درشت که از دستبد تو
نه نیک سام رست و نه بد حام بیرحام.
ناصرخسرو.

کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید
شکر نوالش ز سام و حام برآمد. خاقانی.

تو جهان خود چو نوح مشکن از آنک
سام بر خیل حام پیروز است. خاقانی.

و نیز رجوع به دیوان ناصرخسرو ص ۲۶۱، ۲۹۸، ۴۰۹ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۹۹ و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۷۰، ۱۹۰ و عقدالفرید ج ۱ ص ۳۳۵ و ج ۳ ص ۲۵۸ و ج ۷ ص ۳۶ و ۲۷۱ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۹۰ و ۱۳۰ و التفهیم ص ۱۹۵ و مجمل التواریخ والقصص ص ۹۸ و ۱۰۲ و ۱۰۶-۱۰۹ و ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷ و حبط[1] ج ۱ ص ۲۶۹ شود. ||بنوحام؛ بطنی از خثعم. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۰).

حام. [مِنْ] (ع ص، اِ) من اوابد العرب. کان الفحلُ اذا صار من اولاده عشرة ابطن، قالوا حمیَ ظهره فیترکُ، و لایحملُ علیه شیء، و لایرکب، و لایمنعُ ماء، و لا مرعی. و قد اخبر الله تعالی یبطلان ذلک بقوله: «ماجعل الله من بحیرة و لا سائبة و لا وصیلة و لا حام». (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۴۰۲). آلوسی در بلوغ‌الارب آرد: حامی نعت فاعلی از حمی بمعنی منع است، و در آن اختلاف شده. فراء گوید: هو الفحل اذ القح ولد ولده. فیقولون قد حمی ظهره فیهمل و لایطرد عن ماء و لا مرعی. و از ابن عباس و از ابن مسعود و ابوعبیده و زجاج نقل است که: آن نرینه‌ای است که از پشت او ده پشت برآید. آنگاه گویند حمی ظهره و پس از آن بر پشت آن حیوان بار نبرند و از آب و خوراک بازش ندارند. شافعی گوید: آن حیوان نری است که ده سال برای صاحب خود کار کرده باشد و گویند: نرینه‌ایست که از او هفت مادینه پشت سر هم برآید. و جمع میان آن اقوال به آنست که اعراب را دربارهٔ آن عقیده‌ها مختلف بوده، و معنی آیهٔ «ماجعل الله من بحیرة و لا سائبة و لا وصیلة و لا حام[2]» آنست که خداوند این قانونهای کهنه را تشریع و امضاء نکرده‌است. الذین کفروا یفترون علی‌الله الکذب حیث یفعلون ما یفعلون و یقولون الله سبحانه و تعالی امرنا بهذا؛ یعنی ولیکن کفار بر خداوند دروغ بسته میگفتند خداوند ما را چنین دستور داده‌است. و پیشوای ایشان عمروبن لحی بوده که بنابر مشهور نخستین کس است که آن افعال شنیعه کرد، ابن جریر و جز او از ابوهریره آورده‌اند که گفت پیغمبر را شنیدم به اکثم بن جون میگفت: ای اکثم جهنم را بر من عرضه داشتند و من عمرو را در آن‌جای دیدم او اولین کس است که دین ابراهیم را تغییر داد. و انه اول من سیّب السوائب و وصل الوصیلة و حمی الحامی[3] و نیز عبدالرزاق و جز او از زیدبن اسلم آرند که پیغمبر گفت: نخستین کسی که دین ابراهیم تغیر داد من میشناسم، گفتند چه کس است؟ فرمود: مردی از بنی‌مدلج. او دو ناقه داشت پس گوش آن دو را پاره کرد و شیر و پشت آنها را حرام ساخت و گفت آن دو را در راه خدا رها ساختم سپس بدانها محتاج شد پس شیر آنها را بخورد و بر پشت آنها سوار گشت. من او را در جهنم یافتم در حالیکه آن دو حیوان او را میجویدند و به آیهٔ یادشده بر حرمت این عمل استدلال و نیز از آن میتوان استنباط کرد که تحریم هر منفعت حرام است، و ابن ماجشون با این آیه استدلال کرده که مرد نمی‌تواند به بندهٔ خود گوید«انت سائبة» (تو رها هستی). او میگوید بدین کلمه بنده آزاد نگردد. و برخی دیگر از علما رها کردن پرندگان را نیز از باب سائبه ساختن شمرده و برخی از علما گویند که این عمل (سائبه و رها کردن حیوانات) ثواب و پاداشی ندارد. و برخی بدین نیز اکتفا نکرده برای آن کیفر قائل شده‌اند. ولیکن مردم از این احکام بکلی غافل هستند. و بالجمله مقصود از این آیات باطل ساختن بدعتی است که در زمان جاهلیت اعراب آنرا ایجاد کرده بودند. (بلوغ‌الارب ج ۳ ص ۳۸ و ۳۹).
||(ص) شتری که ده بچه از پشت او پیدا شده باشد. رجوع به حامی شود. ||نعت فاعلی از حمی، حمایت‌کننده. ||گرد چیزی گردنده.

حاما. (اِ) در اوزان دو قسم است: یکی حامای صغیر و دیگری حامای کبیر. صغیر آن عبارت از دو مثقال و کبیر آن سه مثقال است. (بحر الجواهر).

حامااقطی. [ ] (اِ)[4] یونانی است و آنرا لیوس [ظ: ابولوس] اقطی نیز گویند، و آن سوقه است و بر دو قسم است: بزرگ به اندازهٔ درختی و کوچک به اندازهٔ یک بدست، و هر دو مشرف‌الاوراق (دندانه‌دار) و باریک‌ساق با

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر ج ۱ طهران.
۲ - قرآن ۱۰۳/۵.
۳ - رجوع به عمروبن لحی‌بن قمعةبن خندف، اول من غیر دین ابراهیم شود.
4 - Hièble.

گل سفید، و میوهٔ آن مانند بطم است. برگهای قسم بزرگ آن مانند برگ گردو و کوچک وی مانند بادام است. بیش از چهار شاخه نیارد، با آفتاب برج جوزاء میرسد و تا دو سال ریشهٔ آن باقی ماند. و آن گرم و خشک است در دوم. اخلاط لزج و رطوبتها بیرون آرد. شرب و طلای آن سده و استسقاء و درد مفاصل را بتجربه زائل کند، و دردهای رحم و امراض مقعده حتی بواسیر مفتوحه را احتمالاً دفع کند. دانهٔ آن را در زمان حیض خوردن مانع حمل شود (بتجربه) و چکیدهٔ آنرا در دهان مضمضه کردن کرم دندان بکشد. طلای آن موی سیاه کند. و از ریختن مو جلوگیری کند. و اگر سه روز آنرا در بینی ریزند سرخی چشم ببرد و شش (ریه) را مضر است و اصلاح آن با عسل است، و شربت آن تا یک درم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶). از یونانی خامایاخته[1] است. دزی آنرا با سامبوکوس ابولوس[2] تطبیق میکند و در بعض مآخذ حامی آمده‌است. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹). غلیون اقطی کوچک. حمام صغیر. خمان‌الارض. بل. بل شیرین. بیسل. اَبل. نار هندی. طرثوث. طُرثیث. شن.

حاماسوقی. (اِ) گیاهی است به اندازهٔ یک بدست بر زمین پهن شود و شاخه‌های آن از پنج نگذرد، از ریشه‌ای به ضخامت یک انگشت برآید، و برگهای آن کوچک و گل آن سفید و بر شاخه‌های وی میوه‌ای چون فلفل باشد که چون بکنند رطوبتی شیرمانند از آن برآید. و آن خشک و گرم است در اول. برای عقرب‌گزیدگی آشامیدن و ضماد آن تجربهٔ نیکو داده و ریختن آن در رحم زن مصلح آنست. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

حاماسیس. (اِ) دارونی هندی یا ارمنی است، و گویند آن شیری شیرین است در فربیون. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

حامالاون. [وَ] (اِ) صحیح آن خامالاون[3] بابونج است. رجوع به خامالاون شود. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹).

حامامینس. [ ] (اِ) گویند گیاهی مانند گندم است. بیش از یک بدست نباشد و برای درد پشت سودمند بود. ولیکن صحیح آنست که حامامینس مانند حاماسیس مجهول است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶).

حامت. [مِ] (ع ص) حَمِیت: تمر حامت؛ خرمای بسیار شیرین. (منتهی الارب).

حامد. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از حمد. ستایشگر. حمدکننده. درودفرستنده. سپاسگزار. ستاینده. (دهار). ج، حامدون: التائبون العابدون الحامدون السائحون. (قرآن ۹/۱۱۲). وجود مبارک خود را ذلیل عزت و اسیر شوکت و رهین منت بیگانه نساخت، و ثنا و ستا گوی او در بزم بذل مواهب و در رزم قرع کتائب، حامد او تقوی و زهد در دنیا و پرستاری اولی‌القربی و مادح وی اجتناب از هوی... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۴۴۷).

حامد. [مِ] (اِخ) (تل...) موضعی است از کوه حِراء مشرف بر مکه. ابوصخر هذلی گوید:

بأغزر من فیض الاسیدی خالد
و لامزبد یعلو جلامید حامد.

(معجم البلدان).

حامد. [مِ] (اِخ) (داماد چیوی‌زاده محمود حامد افندی) از علمای مشهور عثمانی. وی در عصر سلطان مرادخان ثالث مسند مشیخت اسلامی داشت و از اهالی قونیه است و مولد وی بسال ۹۰۰ هـ.ق. است و پس از تحصیل علوم رسمی در سنهٔ ۹۲۲ از موطن خویش بقسطنطنیه مهاجرت کرد و بحلقهٔ تدریس چیوی‌زاده و دیگر دانشمندان نامی پایتخت مداومت کرد آنگاه در بروسه و کوتاهیه و استانبول مدتی مدید بتدریس پرداخت و بدامادی شیخ‌الاسلام چیوی‌زاده نایل گردید، در سنهٔ ۹۵۴ در مغنیسا و بعد در شام و مصر و بروسه و بالاخره در قسطنطنیه مشغول قضاوت گشت، در سال ۹۶۴ قاضی عسکر روم ایلی بود، بعد از عودت از سفر سکتوار در بلگراد معزول و متقاعد شد. در سنهٔ ۹۸۲ بجای ابوالسعودافندی مسند شیخ‌الاسلامی را اشغال کرد و مدت سه سال و سه ماه کفایت خود را در این شغل خطیر نشان داده و در شعبان ۹۸۵ درگذشت. جسد او را نزدیک مزار ابوایوب انصاری دفن کردند. او مردی عالم و فاضل بود و «فتاوای حامدیه» از مؤلفات و مدوّنات وی میباشد. در استانبول در نزدیکی «فیل‌یوقوشی» مسجدی محتوی بر منازل خدّام دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حامد. [مِ] (اِخ) (ملا...) یکی از شعرای ایران است و از مردم قصبهٔ بهبهان. او راست:

ما عذر اینکه بی تو چرا زنده مانده‌ایم
خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد.

(قاموس الاعلام ترکی).

نسخه‌ای از آداب‌المطالعة والبحث در کتابخانهٔ خوانساری در نجف هست که بر ظَهر آن مؤلف را ملا حامد نوشته است. لیکن در کشف‌الظنون در عداد شرحهای کتاب آداب‌البحث سمرقندی یکی را شرح ابوحامد گفته‌است. (ذریعه ج ۱ ص ۲۹).

حامد. [مِ] (اِخ) (یا عبدالحامد) یحیی. یکی از مشاهیر خطاطان. وی اول کسی است که خط کوفی را بخط نسخ تحویل کرد. او در عصر معاویةبن یزید میزیسته و در سنهٔ ۱۳۲ هـ.ق. درگذشته‌است. (قاموس الاعلام ترکی).[4]

حامد. [مِ] (اِخ) ابن ابی‌سلوم‌بن عیص‌بن اسحاق‌بن ابراهیم خلیل (ع). شخصیتی افسانه‌آمیز. گویند وی برای کشف سرچشمهٔ رود نیل سفر کرده‌است. داستان مسافرت برای کشف سرچشمهٔ رود نیل در کلیله نیز هست. در مجمل التواریخ والقصص دربارهٔ جویها و مخصوصاً رود نیل گوید: روایتست که حامد[5] بن ابی‌سلوم‌بن العیص‌بن اسحاق‌بن الخلیل ابراهیم (ع) از پادشاهان وقت بزمین مصر گریخت، و آن عجایب رود نیل بدید، نذر کرد که همی رود تا منبع رود نیل بداند، سی[6] سال در میان مردم برفت و سی سال دیگر تنها برفت بی مردم... بر ساحل نیل تا به بحر اخضر رسید، پس آنجا مردی را دید در میان درختی سیب همی نماز کرد، حامد بر وی سلام کرد، او جواب داد، پرسید که چه مردی؟ حامد نسب خویش بگفت، و از حال آن مرد بازپرسید. گفت: من عمران‌بن فلان[7] بن العیص‌بن ابراهیم‌ام، [و او] خود ابن‌عم او بود، پس گفت یا حامد ترا اینجا چه آورده‌است؟ گفت نذر کردم به منتهای نیل برسم، عمران گفت: من نیز همین نذر کرده‌ام اما مرا وحی گردید که هم‌اینجا بباشم تا آخر عمر. حامد گفت: مرا خبر ده تا آنجا کسی رفته‌است؟ عمران گفت بمن رسیده‌است که از فرزندان عیص یکی آنجا رود و شک نیست که تو باشی و من ترا آنچه باید بگویم بدان شرط که چون بازآیی اگر مرا مرده یابی دفن کنی، و اگر همین‌جا بباشی تا خدای‌تعالی وحی کند[8]. حامد گفت هرچه گویی چنان کنم، عمران گفت: بر ساحل می‌رو تا به دابه‌ای رسی سخت عظیم چنانکه نه اولش بینی و نه آخر از بزرگی[9] نگر تا نترسی، و جهد کن تا بر او

1 - Xamaiaxtê.
2 - Sembucus ebulus (لاتینی).
3 - Xamaimêlon. Camomille (فرانسوی).
۴ - خط نسخ اقدم از خط کوفیست. و شرح متن بر اساسی نیست.
۵ - مقدسی: رجل من بنی‌العیص یقال له حائذبن ابی‌شالوم‌بن العیص (احسن‌التقاسیم چ لیدن ص ۲۱). کذا یاقوت (ج ۸ ص ۳۶۶).
۶ - مترجم از عربی کلمهٔ سنین را که در اصل حدیث است ستین خوانده و آنرا به دو سی سال قسمت کرده‌است: قال المقدسی «... حتی دخل ارض مصر فاقام بها سنین، فلما رأی عجایب نیلها... جعل الله علی نفسه ان لایفارق ساحلها حتی یبلغ منتهاه...». (بهار).
۷ - در مقدسی فلان را ندارد.
۸ - در اینجا متنها مختلف است.
۹ - ستأتی دابة مقاربة. یاقوت: معادیة الشمس اذا طلعت اهوت الیها لتبتلعها (لتلتقمها، یاقوت). فلایهولنک (ص ۲۱).

نشینی که بوقتی[1] طلوع آفتاب بشتابد آنجایگاه، و بگاه غروب همچنین برود، و چون به روی زمین رسی و کوه و صحرا همه آهنین بینی چون بگذشتی بزمینی رسی همچنان کوه و درختان و هامون نحاس باشد. چون برگذری باز بزمین سیم[2] رسی هرچند چشم کار کند. و از آن پس بزمین زر رسی، و چون بجایی رسی که دیواری بینی و قبه و شرفها همه زرین، و آنرا چهار در، و آنجا فرودآیی که آب از آن‌جا بیرون می‌آید. پس حامد برفت و همچنان کرد تا بجایی رسید و آن عجایب دید که آب از آن سور بیرون می‌آید، در آن قبهٔ زرین و از آن چهار در، همی بیرون آمد و سه شاخ در زمین ناپیدا گشت و یکی بر زمین می‌رفت و آن اصل رود نیل بود، حامد[3] از آن آب بخورد و بیاسود و خواست که بر بالای آن سور رود، فریشته آواز داد که بایست یا حامد که بغایت منتهای نیل رسیدی، و این بهشت است که از آنجا همی فرودآید. حامد گفت: می‌خواهم که بنگرم آنچ در بهشت است. فریشته گفت نتوانی طاقت دیدن داشتن اکنون. گفت: این چیست که همی بینم بدین گردش؟ فریشته گفت این فلک شمس است و قمر که بر مثال آسیاب همی گردد. گفتا خواهم که آنرا ببینم، بفرمان خدای عزّوجل حامد بر آن فلک نشست شبانه‌روزی یک دور تا عجایب قدرت خدای تعالی را بدید، و گویند ندید. والله اعلم! پس حامد از آن شاخها پرسید که در زمین ناپیدا گشت، گفت یکی فرات است و یکی دجله و سه دیگر جیحان. و خواست که بازگردد فریشته او را خوشهٔای انگور داد، از بهشت سه صفت در آن، یکی برنگ زبرجد، دیگر چون یاقوت سرخ و سوم سفید، و گفتا نگر تا بدین هیچ نگزیتی که ترا بسنده باشد، و هرگز سپری نگردد که این از میوهٔ بهشت است و هم بر آن سان که آمدی بازگرد که منتهای مطلوب تو حاصل گشت. حامد انگور بستد و بر آن دابه برنشست، چون بجایگاه بازرسید عمران را مرده یافت، او را دفن کرد و سه روز برآسود. پس مردی پیش آمد و بپرسید و پیر عمران بگریست و خبر رود نیل پرسید از حامد[4] و او همی گفت و مرد گفتا همچنین خوانده‌ام در کتابها[5] از این سیب این درخت همی نخوری؟ حامد گفت مرا از بهشت روزی داده‌اند که مرا بهیچ حاجت نباید، مرد گفتا بر میوهٔ بهشت هیچ نتوان گزید و این سیب هم از بهشت است ازبهر عمران فرستاده‌اند، و بسیار بگفت تا حامد از آن سیب دندانی فروبرد، چون بنگرید دست خویش بدندان گزیده بود. گفت: آوخ بفریفت مرا آنک پدر و مادر ما را فریفت یعنی ابلیس آدم را، و آن مرد ناپیدا گشت، و میوهٔ بهشت از وی برفت. پس حامد پس از روزگاری به مصر آمد و این حکایت با مردم گفت، و از وی بازنوشتند. و آنجا به مصر متوفی شد، رحمةالله‌علیه. (مجمل التواریخ والقصص ص۴۷۴ و ۴۷۶). و البته افسانه و دروغ است.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن احمد، مکنی به ابواحمد مروزی، معروف به زیدی. علاقهٔ خاص به حدیث زیدبن انیسه داشت پس بدان منسوب شد. ساکن طرطوس بود و به بغداد آمد، و در آنجا از ابورجا محمدبن حمدویه و جز او روایت میکرد و دارقطنی و وراق از او روایت کنند. در کتاب ابن ثلاج و کتاب محمدبن علی‌بن فیاض دیدم که وفات حامد زیدی در رمضان ۳۲۸ هـ.ق.بود. ابن مسرور گفت حامد به مصر آمد و چون به بغداد بازگشت در رمضان سال ۳۲۹ وفات یافت. و گویند زایجهٔ او بسال ۲۸۲ بوده‌است. (تاریخ بغداد ج۸ صص ۱۷۱-۱۷۲).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن احمدبن هیثم‌بن خالد، مکنی به ابوحسین بزاز. از احمدبن منصور رمادی روایت کند، و ابوجعفر یقطین از او روایت آرد. ابن قانع گوید که حامد بزاز در سال ۳۲۸ هـ.ق.وفات یافت. (تاریخ بغداد ج۸ ص ۱۷۱).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن احمد نیوایی بغدادی. وی از ابوالفضل‌بن دکین روایت کند، و احمدبن سلمهٔ نیشابوری از او روایت آرد. ابن ابی‌حاتم رازی ذکر او آورده‌است. (تاریخ بغداد ج۸ ص۱۶۷).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن اسحاق. از عبدالله‌بن عمران روایت کند و محمدبن جعفربن یوسف از وی روایت آرد. رجوع به اخبار اصفهان ج۱ ص۲۹۳ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن اسحاق اصفهانی. از محمدبن زنبور مکی روایت کند. و محمدبن جعفربن یوسف مؤدب از وی روایت آرد. رجوع به اخبار اصفهان ج۱ ص۲۹۴ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم ماهان‌بن بهمن‌بن بک ارجانی فارسی، معروف به موصلی، فرزند اسحاق موصلی مغنی و موسیقی‌دان معروف است. رجوع به معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج۲ ص۲۲۳ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن ایوب وزنتی، ملقب به حمیدالدین. او راست: الجواهر المنظومة، و آنرا شرحی است بنام مرقاةالمبتدئین و نهایةالمنتهین. (کشف‌الظنون).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن برهان‌الدین‌بن ابی‌ذر غفاری. از دانشمندان قرن دهم و یازدهم هجری. او راست: حاشیه بر مختصر تفتازانی در معانی و بیان و در مقدمهٔ آن گوید: حاشیه‌ای دیگر بر مطول نوشته که در آن میان حاشیهٔ خطائی و حاشیهٔ میر سیدشریف محاکمه و داوری کرده و خطائی را تأیید و شریف را رد کرده‌است. رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص۴۰۵ و فهرست رضوی ج۳ ص۵۸ شود. و نیز او راست: رسالة فی آداب المطلقة، و هی تشتمل علی مقدمة و مقصد و وصیة و همهٔ آن در دو ورق است. (کشف‌الظنون).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن بلال‌بن حسن، مکنی به ابوحامد بخاری. وی ببغداد شد و از محمدبن عبدالله بخاری و جز او روایت کند. و ابوبکر شافعی و جز او از وی روایت کنند. ابوولید دربندی گوید: وفات حامد در رجب سال ۳۲۸ هـ.ق.بود. (تاریخ بغداد ج۸ ص ۱۷۰).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن حکم‌بن حسن، مکنی به ابوسهل بخاری. وی بسال ۳۰۹ هـ.ق. در راه حج به بغداد درآمد، و در آنجا از محمدبن عصمة حدیث شنید و علی‌بن عمر سکری از وی روایت کند. (تاریخ بغداد ج۷ ص ۱۷۰).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن خضر الخجندی، مکنی به ابومحمود. از بزرگان علماء ریاضی و رصد معاصر فخرالدولهٔ دیلمی، وی در مثلثات مستقیمه و کرویه تتبعات داشته و بطوری که ابوریحان بیرونی در کتاب «مقالید علم هیئت» می‌آرد، شکل مغنی در مثلثات کروی (اُکر) از امیر ابونصربن عراق ریاضی‌دان معروف ایرانست و آنرا ابن عراق اختراع کرده ولی ابوریحان تذکر داده که ابوالوفاء بوزجانی و ابومحمود حامدبن الخضر خجندی هر یک ادعا کرده‌اند که این شکل را قبل از ابونصر آورده و به قانون آن شکل در ریاضیات عمل کرده‌اند. خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب «کشف‌القناع» این معنی را از «مقالید علم هیئت» نقل کرده‌است. خجندی آلتی رصدی بنام فخرالدوله ساخت و آنرا «سدس فخری» نام نهاد که یکی از آلات رصدیهٔ قدماست و سدس دایره مدرج در آن آلت است و بوسیلهٔ آن طول کواکب را تعیین کنند و امروز سکستان[6] نظیر آن آلت است که برای ارتفاع‌یابی بکار میرود لابد بجای عضاده، امروز دوربینی نصب میکنند. در سال ۳۶۴ هـ.ق.خجندی برای فخرالدولهٔ دیلمی شروع به رصد کرده‌است. سال قطعی وفات خجندی را نیافتیم ولی مسلماً در ۳۶۴ حیات داشته و

---

۱ - یاء علامت اضافه و به صدای کسره تلفظ میشود.

۲ - روایات در کتابها به اختلاف نقل شده.

۳ - نل: حائذ. ۴ - نل: حائذ.

۵ - یاقوت: ثم التفت الی شجرة تفاح هناک ناقبل یحدثه و یطری تفاحها فی عینه فقال یا حائذ ألا تأکل؟ (معجم البلدان ج۸ ص۳۶۸).

6 - Sextant.

با ابوالوفاء بوزجانی معاصر بوده‌است و ابوالوفاء نیز در ۳۶۴ در بغداد اشتغال برصد کواکب داشته. (از گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی). او راست: رسالة الصحیفة الآفاقیة فی‌الاسطرلاب، و کتاب العمل بالزرقالة.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن سعدان‌بن یزید، مکنی به ابوعامر. برادر بزرگ ابومعمر اسماعیل‌بن سعدانست. اصل ایشان از فارس بود و از محمدبن رمح و جز او از مصریان روایت کند و محمدبن مخلد و جز او از وی روایت کنند. ابن قانع گوید: ابوعامر حامد در شوال ۲۹۷ هـ.ق. وفات یافت. (تاریخ بغداد ج۸ صص۱۶۸-۱۶۹).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن سلمة. از رواة است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۴ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن سمجون (سمحون)، مکنی به ابوبکر. ابن‌البیطار در مفردات خود مکرر از مفردات او نقل کند ازجمله در شرح کلمهٔ هندبا و حریر. رجوع به ابن سمجون در همین لغت‌نامه و رجوع به الأعلام زرکلی ج۱ ص۲۰۸ و حلل‌السندسیة ج۱ ص۲۲۹ و ج۲ ص۱۲۰ و ۱۲۱ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن سهل‌بن سالم، مکنی به ابوجعفر ثغری. دارقطنی او را ثقة شمرده است. وی در سه‌شنبهٔ ۱۸ جمادی‌الآخر سال ۲۸۰ هـ.ق. وفات یافت. (تاریخ بغداد ج۸ صص۱۶۷-۱۶۸).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن شاذی، مکنی به ابومحمد کشی. وی به بغداد شد و از ابراهیم‌بن یوسف بلخی اخی عصام و جز او روایت میکرد. و محمدبن مخلد و جز او از وی روایت کنند. (تاریخ بغداد ج۸ ص۱۶۸).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن صباح، مکنی به ابوغسان مؤدب. وی از ابراهیم‌بن عامربن ابراهیم روایت کند. رجوع به اخبار اصفهان ابونعیم ج۱ ص۲۹۴ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن صبیح طائی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را در شمار اصحاب صادق (ع) آورده‌است. (تنقیح المقال ج۱ ص۲۴۹).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن عباس. بعد از عزل ابن فرات در جمادی‌الاخرای ست و ثلاثمائة [۳۰۶ هـ.ق.] بر مسند وزارت مقتدر باللّه عباسی نشست و در سنهٔ ۳۰۹ حسین‌بن منصور حلاج که اکثر علماء او را از کبار اولیاء شمرده‌اند بسعی حامد شهید شد. و در سال ۳۱۱ حامد مؤاخذ و معاقب گشته نوبت دیگر ابن فرات پای بر مسند وزارت نهاد و در سنهٔ اثنی‌عشر و ثلاثمائة [۳۱۲] کرت‌دیگر ابن فرات مقید گشته، مقتدر منصب وزارت به ابوالقاسم عبیداللّه‌بن محمد خاقانی داد. (دستورالوزراء ص۷۷). قتل منصور حلاج در بغداد بسال ۳۰۷ بزمان مقتدر خلیفه و به سعی وزیر حامدبن عباس بود. (تاریخ گزیده ج۱ ص۷۷۶). حسن‌بن محمد قمی در تاریخ قم داستان مساحت قم را هفتمین بار به امر حامدبن عباس‌بن حسن چنین آورده‌است: میان اسدبن جمهور عامل قم و میانهٔ اهل قم خلافی واقع شد. پس از اهل قم پنجاه مرد بعضی از عرب و بعضی از عجم به حضرت حامدبن عباس‌بن حسن رفتند و او به کرج بود. و نیز گویند به همدان بود و این صورت در جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ احدی و تسعین و مأتین [۲۹۱] بود. چون آن پنجاه مرد از قم به حضرتِ عامل رسیدند از اسد شکایت کردند... پس حضرت حامد اسد را از ایشان معزول کرد و یحیی‌بن اسحاق را بعوض او بر ایشان عامل گردانید. (تاریخ قم ص۱۰۵). حامد در زمان وزارت خود ابن بسام را با علی‌بن عیسی بر کارها برگماشت. ابن بسام در قصیده‌ای که کتّاب را هجا گفته، در حق او گوید:

و عبدون یحکم فی‌المسلمین
و من مثله تؤخذ الجالیة
و دهقان طی تولی العراق
و سقّی الفرات و زرقانیة
و حامد یا قوم لو امره
الیّ لألزمته الزاویة
نعم و لأرجعته صاغراً
الی بیع رمان خراویة
ایا رب قد رکب الأرذلون
و رجلیّ من بینهم ماشیة
فان کنت حاملها مثلهم
و الا فارجل بنی‌الزانیة.

(معجم‌الادباء ج۱ ص۸۷ و ۸۸ و ۳۱۳ و ج۵ ص۱۱۴ و ۳۲۵).

هندوشاه گوید: حامد پیوسته در اعمال سواد متولی بود اما در اعمال حضرت خبرتی نداشت و مردی کریم و مفضال و کثیرالحاشیة بود، اما در استخراج اموال سخت‌دل بودی و اندک‌ثبات و سریع‌البطش، لکن کَرَم او عیبها را می‌پوشانید. گویند روزی برای مقتدر رفت یکی از خواص مقتدر از او جهت چهارپایان قدری جو خواست براتی ازبرای او به صد کر جو نوشت و یکی دیگر گفت چهارپایان من هم محتاج جواند او را هم صد کربنوشت و همچنین متعاقب میخواستند و او بروات مینوشت تا در یک ساعت هزار کر بنوشت و ببخشید، و چون مقتدر با ابن فرات متغیر شد عزم کرد که او را بگیرد حامد به ملک واسط بود او را بخواند و وزارت به وی تفویض فرمود و خلعتش داد روز سه‌شنبه دویم جمادی‌الاخرای سنهٔ ست و ثلث مائة [۱۳۶]. و چون حامد در وزارت شروع کرد مردم بدانستند که او قوانین آن منصب نمیداند، و مقتدر معلوم کرد و از تولیت آن پشیمان شد و نخواست که بزودی نقض رأی خویش کند، علی‌بن عیسی‌بن الجراح را از حبس بیرون کرد و با او منضم گردانید بطریق نیابت تا نقص حامد به کمال او متدارک شود و چون علی‌بن عیسی در کار خبرتی تمام داشت حل و عقد مصالح او میکرد اما نام وزارت بر حامد بود و یکی از شعرا در این معنی گفته‌است:

قل لابن عیسی قولة
یرضی باین مجاهد
أنت الوزیر و انما
سخروا بلحیة حامد
جعلوه عندک سترة
لصلاح أمر فاسد
مهما شکلت فقل له
کم‌واحد فی واحد.

گویند حامد جامهٔ سیاه پوشیدی و در دست وزارت نشستی و علی‌بن عیسی در پیش او نشستی مانند نواب، و علی را از علامات ظاهر وزارت هیچ نبود اما در حقیقت وزیر او بود و در این معنی گفته‌اند:

أعجب من کل ما رأینا
کون وزیرین فی بلاد
هذا سواد بلاوزیر
و ذا وزیر بلاسواد.

بعد از آن مقتدر حامد را معزول کرد و ابن فرات را باز وزارت داد و ابن فرات حامد را در خفیه بکشت به اشارت مقتدر. (تجارب‌السلف صص۲۰۶-۲۰۷). در جمادی‌الاخرای سال ۳۰۶ خلیفه وزارت را به حامدبن العباس وا گذاشت. حامد چون از کاروزارت اطلاعی نداشت ابوالحسن علی‌بن عیسی را به نیابت خود برگزید، و در حقیقت تمام امور وزارت در دست علی‌بن عیسی‌بن جراح قرار گرفت، و حامد بهمان اسم وزارت و عهده‌داری خراج و مالیات ولایت واسط که آنها را در ضمان خود گرفته بود قانع شد. ابومحمد حامدبن عباس که مردی لئیم و سفیه و متعصب و کینه‌ورز بود بدستیاری علی‌بن عیسی در کشیدن حساب ابوالحسن‌بن الفرات و کسان او مرتکب اقسام رذالتها شد چنانکه کسان او ابوالحسن‌بن فرات را دشنام دادند و آزار کردند و او را به پرداخت مالی عظیم مجبور ساختند و پسر او محسن و یارانش را به ضرب چوب عذاب کردند، و همین حامد است که در سال ۳۰۹ حسین‌بن منصور حلاج را در بغداد مصلوب کرد و در اواخر وزارت خود ابوالقاسم حسین‌بن روح نوبختی نائب سوم امام غایب شیعه را در دارالخلافة به حبس انداخت. در ربیع‌الآخر سال ۳۱۱

مقتدر خلیفه حامدبن عباس و علی‌بن عیسی را که حامیان جدی اهل سنت و دشمنان مخالفین این فرقه محسوب میشدند از وزارت و ریاست دواوین خلع کرد و ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات را خلعت داده در دفعهٔ سوم به وزارت خود منصوب کرد. ابن فرات حامدبن عباس را که از ایام وزارت خاقانی مالیات و خراج واسط را در عهده و ضمان خود داشت بر سر آن اعمال باقی گذاشت. ولی طولی نکشید که دشمنان حامدبن عباس وزیر را به مطالبهٔ مالی که حامد در عهده داشت واداشتند و ابن فرات که در تاریخ ۲۱ ربیع‌الآخر سال ۳۱۱ بار سوم به وزارت برقرار شده بود اندکی بعد از تصدی این مقام ابوالعلاء محمدبن علی بزوفری و ابوسهل اسماعیل‌بن علی نوبختی یعنی رئیس فرقهٔ امامیه را در بغداد که در دیوان نیز مقامی داشت مأمور کرد که به واسط رفته حساب مالی را که حامد به دیوان مدیون است از او بخواهند. ابوسهل با حامدبن عباس در این عمل بطریقهٔ منشیان و اصحاب دفتر رفتار کرد و از طریق رفق و مدارا خارج نشد ولی بزوفری بعکس با او بسختی معامله کرد و با خطاب درشت و عتاب تمام از او مطالبهٔ مال کرد[1] و با وجود این باز بمناسبت قدرتی که حامد در واسط پیدا کرده بود نتوانست از او مال باقی را بگیرد، و خلیفه مجبور شد برای تقویت او و ابوسهل نوبختی عده‌ای از غلامان و لشکریان خود را بفرستد. اما حامد به امید زنهار خلیفه با لباس مستعار از واسط فرار کرده به بغداد رفت ولی خلیفه او را گرفته بدست ابوالحسن‌بن فرات سپرد و پسر ابوالحسن یعنی محسن که مردی قسی و ظالم و بدکردار و به «خبیث‌بن‌الطیب» معروف بود حامد را سخت عذاب کرد و همراه بعض از یاران خود به واسط فرستاد تا حساب او را بکشند، و ضمناً دستور داد تا او را در رمضان ۳۱۱ مسموم کردند... اما رفق و مدارای ابوسهل نوبختی با حامدبن عباس که مردی متعصب و به اقرار خود دشمن رافضه و ابن‌الفرت دوست و حامی ابوسهل و امامیه محسوب میشد، شاید جهات سیاسی داشته، چه ابوسهل در قضیهٔ دعوت حسین‌بن منصور حلاج هم در عهد وزارت ابن فرات و هم در ایام حامدبن عباس با این داعی جدید که اساس تشکیلات دینی فرقهٔ امامیه را تهدید میکرد و نزدیک بود که ریشهٔ نفوذ ایشان را در دستگاه خلافت از بیخ برکند بسختی درافتاده و نگذاشته است که دعوت حلاج در بغداد و دربار قوام گیرد و همین کیفیات یکی از اسباب دستگیری حلاج و قتل وی بدست حامد بسال ۳۰۹ بوده‌است. احتمال کلی میرود که در قضیهٔ قتل حلاج ابوسهل با حامد موافق و شاید محرک بوده و همین سابقهٔ اتحاد سیاسی ابوسهل را در مأموریت واسط برعایت حقوق دیرین حامد واداشته است. (خاندان نوبختی صص ۹۹ - ۱۰۱). داماد حامد ابوالحسین محمد از دیوانیان و از خانوادهٔ معروف آل‌بسطام بود و در سال ۳۲۱ خلیفه مدتی خانهٔ او را تحت نظر گرفت. (خاندان نوبختی ص ۲۳۲). تنوخی آرد: قاضی ابوالحسن محمد هاشمی مرا گفت، حامدبن عباس مردی خوش‌نفس و گشاده‌دل و جوانمرد و سخی بود، روزانه در خانهٔ او چند سفره گسترده میشد، و هیچ‌کس از عامه و حاشیه و جز ایشان هنگام غذا از خانهٔ او بیرون نمیرفت، حتی کودکان مردم نیز در آنجا طعام میخوردند و چه بسا روزی چهل سفره می‌گستردند، و با نان گوشت نیز میدادند، و به همه کس نان سفید می‌خورانیدند. روزی چون بخانه آمد در دهلیز پوست باقلا دید، وکیل را احضار کرده سبب پرسید. گفت دربانان باقلا میخورند. گفت مگر گوشت به ایشان داده نمیشود؟ گفت چرا، پرسید پس سبب چیست؟ چون وکیل تحقیق کرد گفتند خانوادهٔ ما گرسنه‌اند و خوردن گوشت برای ما گوارا نیست ناچار آنرا بخانه میفرستیم تا شامگاه با ایشان بخوریم، و چون نیم‌روز گرسنه میشویم باقلا میخوریم. حامد دستور داد جیره برای خانواده‌ها برقرار سازند تا دربانان جیرهٔ خود را در دهلیز بخورند و بخانه نفرستند. ولیکن پس از چندی باز پوست باقلا در دالان بدید و در خشم شد، و چون تندخوی و بدزبان بود دشنام داده گفت مگر جیره‌ها را نیفزودم؟ وکیل گفت: چون بر جیره افزودیم اول را برای خانه میفرستند و دوم را به قصاب و گوشت‌فروش وا گذارکرده تا روزهائی که نوبت دربانی با ایشان نیست آنها را از گوشت‌فروش بازگیرند و روزی سازند. پس دستور داد دیگر به جیرهٔ خشکهٔ آنان اضافه نکنند و همه‌روزه سفره پهن کرده همه را وادار کنند بر آن سفره بخورند. و گفت اگر پس از این در دهلیز خانه پوست باقلا بینم تو و ایشان را بچوب بندم. نام وی در مجمل التواریخ والقصص ص۳۷۷ حامدبن ابی‌العباس آمده و غلط است. و نیز رجوع به العقد الفرید ج ۱۹۴۰ م. ج۴ ص۲۵۱ و ج۵ ص۴۰۸ و عیون‌الانباء فی طبقات‌الاطباء ج۱ ص۲۲۱ و حبیب‌السیر ج طهران ج۱ صص ۳۰۰-۳۰۱ و محاسن اصفهان مافروخی ص۳۷ و شدالازار ج ۱۳۲۸ هـ. ش. ص۴۲ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن علی‌بن حامد کحال. او و پدر و برادر وی همگی در کحالت، و چشم‌پزشکی شهرت بسزا دارند. برادر او عبدالرحیم‌بن علی‌بن حامد کحال معروف به دخوار است. رجوع به عبدالرحیم... و نیز رجوع به عیون‌الانباء ج۲ ص۲۳۹ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن علی. رجوع به ابوربیع شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم عمادی. رجوع به حامد عمادی ابن علی شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن عمرو، ملقب به سرباوک (؟). یکی از سران لشکر یعقوب لیث صفاریست و او رئیس عیاران سیستان بود. رجوع به تاریخ سیستان ص۱۹۴، ۱۹۶-۱۹۹، ۲۰۲ و رجوع به سرباتک شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن عمیر، مکنی به ابومعتمر همدانی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق شمرده و گوید از موالی همدان و از اهل کوفه بود. و در برخی نسخه‌های رجال، کنیت او شیخ ابومغنم آمده‌است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۲۴۹).

حامد. [مِ] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابورجاء و ملقب به آله بمعنی عقاب. مافروخی او را از معاصرین خود و از کتّاب و مردان علم و ادب اصفهان شمرده. و ابیات ذیل را از او آورده‌است:

ایا بلدة روحاء طاب نسیمها
و یا جنة فیحاء دام نعیمها
و یا بقعة لازال یا رج جوها
کماشج بالمسک الزکی ادیمها
نمیرک سلسال و ظلک سجسج
و نعما ک فی‌الحالات هنی وخیمها
محلتنا فیها مراد لمن رعی
و ان دَرَّست بالحادثات رسومها
بها الروضة الغناء و الغادة التی
اذا خالطتها النفس زالت همومها
اوانس جروا آن و الجی ناعم
یساعدنی فیها مع الدهر رسمها (؟)
لقد طاب سقیاها و غض نباتها
و عطر ریاها ورق نسیمها
بها من بقایا الفاضلین عصابة
بحشمة فخرالملک فَهْوَ زعیمها
وکیف یرجّی فی صلاح عشیرة
فساد و مولانا العمید کریمها
له عادتا طول و بذل اعرتا
لمکرمة یولی و نعمی ندیمها.

رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۳۳ و ۱۱۶ شود.

حامد. [مِ] (اِخ) ابن محمد یا احمدبن محمد، مکنی به ابوریان اصفهانی. وزیر عضدالدوله. یاقوت در معجم‌الادباء ج۱ ص۲۳۵ و ۲۳۶

---

۱ - تاریخ‌الوزراء صص۳۴-۳۵ تکملهٔ تاریخ طبری (نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس F. 24. b).

داستان مساعدت وی را در رهائی ابراهیم‌بن هلال صابی آورده‌است. رجوع به احمدبن محمد اصفهانی شود.

حامد. [م] (اِخ) ابن محمدبن حکم‌بن عبدالرحمن، مکنی به ابومحمد. وی از محمدبن منصور روایت دارد و محمدبن مخلد از او روایت کند. (تاریخ بغداد ج۸ ص۱۶۸).

حامد. [م] (اِخ) ابن محمدبن شعیب‌بن زهیر، مکنی به ابوالعباس بلخی مؤدب. وی در بغداد از سریج‌بن یونس و جز او روایت شنید و ابوبکر شافعی و جز او از وی روایت دارند. و او می‌گفت قاضی جراحی گوید حامد بلخی ثقة و صدوق است و در پنجشنبهٔ سوم محرم سال ۳۰۹ هـ .ق.درگذشت، و ابن منادی در پنجم محرم گفته‌است. (تاریخ بغداد ج۸ صص ۱۶۹-۱۷۰).

حامد. [م] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن معاذ، مکنی به ابوعلی رفاء هروی. وی در جوانی به بغداد شد و در آنجا و مکه و کوفه و حلوان و همدان و ری و نیشابور علم آموخت، و در پیری به بغداد بازگشت. و بدانجا از دارمی [عثمان] و جکانی [علی] و یشکری [فضل] و حسین انصاری هروی و محمد سامی هروی و جز آنان روایت شنید و ابن رزقویه و جز او از وی روایت کنند. ابوعبدالله نیشابوری گوید حامد رفاء هروی بسال چهل‌ودو [ظ: ۲۴۲ هـ .ق.] بدینجا آمد و نزدیک خانهٔ ابوعلی حافظ منزل کرد و حدیث گفت. محمدبن احمدبن یعقوب گوید ابوعلی حامد رفاء در هرات روز جمعه ۲۷ رمضان سال ۳۵۶ وفات یافت. رجوع به تاریخ بغداد ج۸ صص۱۷۳-۱۷۴ و معجم‌الادباء ج۵ ص ۲۴۷ و ذریعه ج۲ ص۳۸۵ شود.

حامد. [م] (اِخ) ابن محمدبن محمد خوارزمی حنفی، ملقب به افتخارالدین. مولد وی بسال ۶۴۷ هـ .ق.است و نزد دمیاطی و ابن مشرف و جز آنان تلمذ کرده‌است و چند کتاب بنظم آورده و نیز شرح حال خویش را در رساله‌ای بنگاشته است. او در دههٔ آخر محرم سال ۷۴۱ درگذشته. (الدررالکامنة فی اعیان المائة الثامنة ج۲ ص۵).

حامد. [م] (اِخ) ابن محمدبن واضح. او از عبدالرحمان طبیب روایت کند و محمدبن مخلد از او روایت آورده گوید او برای خاقانیه وکالت میکرد. (تاریخ بغداد ج۸ ص۱۶۷).

حامد. [م] (اِخ) ابن محمد قونوی. رجوع به حامد عمادی ابن محمد شود.

حامد. [م] (اِخ) ابن محمد المهتدی. از ممدوحین فرخی که قصیده‌ای در ستایش او سروده که آغاز آن چنین است:

تا دل من ز دست من بستدی
سربسر ای نگار دیگر شدی

تا آنجا که گوید:

عالم فضل و علم خواجه عمید
حامدبن محمد المهتدی.

فرخی (دیوان ص۳۹۸).

حامد. [م] (اِخ) ابن محمودبن عیسی، مکنی به ابومحمد و ملقب به ثقفی. وی از شاذ کونی و علی‌بن محمد طنافسی روایت آرد و عبدالله پدر ابونعیم اصفهانی از وی روایت کند. رجوع به اخبار اصفهان ج ۱ ص۲۹۳ شود.

حامد. [م] (اِخ) ابن مروان (قاضی شیخ...)، مکنی به ابوعبدالله. مستوفی او را در عداد وجوه مذهب امام احمدبن حنبل آورده‌است. رجوع به تاریخ گزیده ص۷۹۹ شود.

حامد. [م] (اِخ) ابن المساوربن یزید هلالی، مکنی به ابوالحسن، مؤذن جامع مدینه معروف به شاذة مؤذن. وفات سال ۲۵۰ هـ .ق.او از ازهر و سلیمان‌بن حرب و ابن ابی‌عدی و سفیان‌بن عیینه و حسن‌بن قتیبة روایت کند. و عبدالرحمان‌بن احمدبن ابی‌یحیی اعرج از او روایت آرد. رجوع به اخبار اصفهان ج ۱ ص۲۹۲ شود.

حامد. [م] (اِخ) ابوبکر مصری. وی به بغداد شد و در آنجا از یوسف قراطیسی، و دمیاطی و جز آنان روایت شنید، و ابوزرعه از وی روایت کند. (تاریخ بغداد ج۸ ص۱۷۲).

حامد. [م] (اِخ) محمد. رجوع به محمد حامد شود.

حامد اسود. [م ِ اَ سْ وَ] (اِخ) در تذکرةالاولیاء (ج۲ ص ۱۵۰) روایتی از او بنقل از ابراهیم خواص آمده‌است.

حامدافندی. [م اَ فَ] (اِخ) (احمد...) یکی از متأخرین شعرا و خوشنویسان عثمانی است از اهالی استانبول. در ۱۰۸۰ هـ .ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حامدافندی. [م اَ فَ] (اِخ) نظیف‌زاده احمد. یکی از متأخرین شعرای عثمانی. وی مدت مدیدی سمت دبیری و منشی‌گری و پاره‌ای از مناصب دیوانی داشت و سپس به شیخ مولویخانهٔ غلطه غالب‌افندی انتساب پیدا کرد و داخل طریقت شد و ترک خدمت دولت گفت. در ساحلخانهٔ واقع در ینی‌کوی عزلت گزید و در سنهٔ ۱۲۴۸ هـ .ق. آنگاه که متجاوز از ۸۰ سال داشت درگذشت. دیوانی مرتب دارد. وی خوشنویس و موسیقی‌دان نیز بوده‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

حامدافندی. [م اَ فَ] (اِخ) (خواجه...) پسر مترجم قاموس مشهور عاصم‌افندیست. او یکی از شعرای متأخر است. از عینتاب به استانبول شد و در جامع بشیرآغا واقع در برابر باب‌عالی بتدریس ادبیات عربی و فارسی اشتغال ورزید و سپس در اسکدار کنج عزلت اختیار کرد و در همین اوقات به مرض رعشه مبتلا شده و در ۱۲۵۸ هـ .ق.درگذشت.

حامدافندی. [م اَ فَ] (اِخ) او راست: حاشیه‌ای بر مرآت‌الاصول که بسال ۱۰۸۷ هـ .ق.تألیف و بسال ۱۲۸۰ هـ .ق.به چاپ رسیده‌است. (معجم المطبوعات ص۷۳۸).

حامدالاغر. [م دُلْ اَ غَ] (اِخ) یکی از فارغ‌التحصیلان دارالمعلمین بیروت در ۱۹۱۴ م.او راست: حقائق‌التاریخ الاسلامی مطبوع در بیروت بسال ۱۳۳۱ هـ .ق.(معجم المطبوعات ص۷۳۸).

حامد اله. [م دِ اُلْ لَهْ] (اِخ) رجوع به حامدبن محمد اله شود.

حامد بزاز. [م بَزْ زا] (اِخ) رجوع به حامدبن احمدبن هیثم شود.

حامدبیک طیفور. [م بَ طَ] (اِخ) یکی از متأخرین شعرای عثمانی. پسر نوح‌بیک همشیره‌زادهٔ صدراعظم حکیم اوغلی علی‌پاشا. او در سال ۱۱۹۴ هـ .ق.به سمت رئیس‌الکتّابی بخزانهٔ همایون داخل شد، بعداً طریق تدریس برگزید، و در تاریخ ۱۲۳۰ قاضی حلب شد، بعداً به استانبول بازگشت و در سنهٔ ۱۲۳۲ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حامد جبروتی. [م جَ] (اِخ) ابن محمود جبروتی، مکنی به ابومحمد، ساکن مکه. علم و عبادت بدو بکمال رسید. وی بسال ۹۶۲ هـ .ق.وفات کرد و شیخ عبدالعزیز زمزمی قصیده‌ای در رثاء او سروده که مطلع آن این است:

ایها الغافل الغبی تنبه
ان بالنوم یقظة الناس اشبه.

در این قصیدهٔ پنجاه‌ویک‌بیتی او را جامع علوم خوانده گوید پنجاه سال با او دوست بودم، و وی را به کنیت ابومحمد خطاب کرده‌است. رجوع به النورالسافر صص۲۵۳-۲۵۵ شود.

حامد حسین. [م حُ سَ] (اِخ) (امیر سید...) موسوی هندی نیشابوری، صاحب عبقات‌الانوار، فرزند سیدمحمدقلی. مؤلف ریحانة الادب او را بعنوان صاحب عبقات در حرف «ص» آورده گوید: حجة الاسلام والمسلمین لسان الفقهاء والمجتهدین ترجمان الحکماء والمتکلمین علامةالعصر میر حامد حسین موسوی هندی ابن‌المفتی سیدمحمد تقی‌بن محمد حسین‌بن حامد حسین‌بن زین‌العابدین، از ثقات و ارکان علمای امامیه و وجوه و اعیان فقهاء اثنی‌عشریه و جامع علوم عقلیه و نقلیه. وجود وی از آیات الهیه و از مفاخر شیعه بلکه عالم اسلام بوده و بالخصوص از وسائل سربلندی این قرن حاضر بر قرون دیگر میباشد و علاوه بر

فقاهت و دیگر علوم دینیه در علم شریف حدیث و اخبار و آثار و معرفت احوال رجال فریقین و علم کلام خصوصاً در مبحث امامت دارای مقامی عالی و کثرت احاطه و تبحر علمی او مسلم خودی و بیگانه و عرب و عجم و عامه و خاصه بوده و در مدافعه از حوزهٔ دیانت و بیضهٔ شریعت اهتمام تمام داشته، و تمامی ساعات و دقائق عمر شریفش در تألیفات دینی مصروف بوده و آنی فروگذاری نداشته، تا آنکه دست راست او از کثرت تحریر و کتابت عاطل شده و در اواخر با دست چپ می‌نگاشته است. و از مراجعه به کتاب عبقات او مکشوف میگردد که از صدر اسلام تا عصر وی احدی در فن کلام خصوصاً درباب امامت بدان منوال و نمط تصنیفی نپرداخته و حاجی میرزا محمدحسن شیرازی و شیخ زین‌العابدین مازندرانی و اکثر بزرگان وقت تقریظات بسیاری بر آن کتاب نوشته‌اند. و شیخ عباس هندی رساله‌ای مخصوص موسوم به سواطع‌الانوار فی تقریظات عبقات‌الانوار، تألیف و تا بیست‌وهشت تقریظ از حجج اسلام طراز اول نقل. و در بعض از آنها گفته شده‌است که در یک سال به سبب انتشار این کتاب عده‌ای از سنیان هندی شیعه شده‌اند و مخفی نماند که کتاب عبقات در امامت و رد کلمات بر باب امامت کتاب تحفهٔ اثنی‌عشریهٔ مولوی شاه عبدالعزیزبن ولی‌الله دهلوی است که مردی سنی و متعصب بوده و تواتر عده‌ای از اخبار امامت را انکار کرده. صاحب عبقات در این کتاب تواتر آنها را از قول بزرگان اهل سنت نقل کرده‌است. کتاب عبقات بنام مجلد طیر، غدیر، نور، تشبیه، ولایت، مدینةالعلم، و جز آن حاوی چندین مجلد بوده و همهٔ آنها در لکهنو چاپ شده‌است. تألیفات میر حامد حسین بسیار است. و از آن جمله «استقصاء الافحام و استیفاء الانتقام فی ردّ منتهی الکَلام» است. منتهی‌الکلام تألیف ملا حیدرعلی سنی است. حامد حسین در این کتاب و مسئلهٔ تحریف قرآن و زندگی امام صاحب‌الزمان را بتفصیل در ده مجلد به پارسی نوشته و در هند چاپ کرده‌است. و «اسفارالانوار عن وقایع افضل‌الأسفار» و «افحام اهل المین فی ردّ ازالةالغین» و «عبقات‌الانوار فی امامة الأئمة الاطهار» فارسی در چندین مجلد که در فوق ذکرشد، و جز آنهاکه در حدود دویست تألیف میباشد. وفات میر حامد حسین در هجدهم صفر سال ۱۳۰۶ ه‍ . ق. در لکهنو واقع و در حسینیهٔ خود مدفون گردید. برادر حامد حسین اعجاز حسین صاحب «کشف‌الحجب والاستار عن وجه الکتب والاسفار» است. رجوع به اعجاز حسین و نیز رجوع به ریحانة الادب ج ۲ صص ۴۳۲-۴۳۳ شود.

حامد صائدی. [مِ دِ ءِ] (اِخ) ازدی او را در عداد صحابهٔ پیغمبر شمرده گوید: کسی جز ابواسحاق از وی روایت نکرد، لیکن ابوموسی او را استدراک کرده. عسقلانی گوید بخاری بدو نسبت صحبت نداده. لیکن ابن ابی‌حاتم گوید: حامد صائدی و شاکری نیز گفته شده، منسوب به حی و طائفه‌ای از همدان. وی از سعدبن ابی‌وقاص روایت کند، و ابواسحاق سبیعی از وی روایت آرد: ابن مدینی گوید: از سعد روایت شنیده لیکن ما حال وی بازنشناسیم – انتهی. و در تجرید نیز همین سخن آمده‌است و میزان‌الاعتدال او را تابعی شمرده. رجوع به الاصابة چ ۱۳۲۳ ه‍ . ق. ج ۱ ص ۳۱۵ شود.

حامد علی میرزا. [مِ عَ] (اِخ) پسر واجد علی‌شاه، پادشاه اخیر لکهنو (هندوستان). وی در سنهٔ ۱۸۵۶ م. مجبوراً در معیت جدهٔ خویش بانو دوا کرکه نائبةالسلطنه بود به انگلستان رفت.

حامد عمادی. [مِ عِ] (اِخ) حامدبن علی‌بن ابراهیم عمادی دمشقی. وی مفتی و پسر مفتی دمشق بود. مولد بسال ۱۱۰۳ ه‍ . ق. در دمشق. وی در فقه و ادب و فرائض زبردست و سی‌وچهار سال با وقار و هیبت مفتی بود. مؤلفات بسیار دارد، از آن جمله است: «الفتاوی» در دو مجلد بزرگ و «التفصیل بین التفسیر و التأویل» و «ضوءالصباح فی ترجمة ابی‌عبیدة الجراح» و «ترجمة الشیخ‌الاکبر» و «شرح خطبة‌الکشاف» و «رساله‌ای در افیون» و «مجموعهٔ رسائل» و «دیوان» و «شرح بیتی‌الرقمتین». وی بیشتر درسهای خود را با خطبه‌ای از انشاء خویش افتتاح میکرد و این خطبه‌ها را در مجموعه‌ای گرد کرده‌اند. بسال ۱۱۷۱ ه‍ . ق. /۱۷۵۸ م. در دمشق وفات یافت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۸).

حامد عمادی. [مِ عِ] (اِخ) حامدبن محمد قونوی عمادی، مفتی روم. او راست: الفتاوی الحامدیه در فقه به مذهب ابوحنیفه که ابن عابد آنرا تنقیح و بنام تنقیح الفتاوی الحامدیة نامیده است. (معجم المطبوعات ص ۷۳۹). چلبی گوید: فتاوای حامدیه در چهار مجلد است و مؤلف آن حامد بسال ۹۸۵ ه‍ . ق. وفات یافته‌است. (کشف‌الظنون).

حامد قزوینی. [مِ دِ قَزْ] (اِخ) شمس‌الدین ابوالرضا حامدبن ابی‌المظفر قزوینی، معروف به ابن‌العمید. تفلیسی او را یاد کرده گوید: مولد وی قزوین بسال ۵۴۸ ه‍ . ق. و در مراغه نزد مجد جیلی و در بغداد نزد سدید سلماسی و فخر نوقانی علم آموخت، او حدیث شنیده و حدیث گفته است، و بر قطب نیشابوری قرائت کرده و با او بسال ۵۷۶ به شام شده، و متولی قضاء حمص گشته و سپس به حلب منتقل گردیده، و در آنجا درس گفته است و بسال ۶۲۶ وفات یافت. (اعلام‌النبلاء در تاریخ حلب ج ۴ ص ۴۰۱).

حامد قونوی. [مِ دِ نَ] (اِخ) رجوع به حامد عمادی ابن محمد قونوی شود.

حامد کرمانی. [مِ دِ کِ] (اِخ) یا ابوحامدبن ابی‌الفخر کرمانی، ملقب به اوحدالدین. رجوع به اوحدالدین کرمانی و رجوع به شدالازار ج ۶ ص ۳۱۰ شود.

حامد کرمانی. [مِ دِ کِ] (اِخ) پدر ابوحامد افضل‌الدین احمدبن حامد کرمانی، مورخ معاصر زنگی و پسر وی تکله. (شدالازار ص ۳۴۹).

حامد لواف. [مِ دِ لَوْ وا] (اِخ) یا حامد لفاف. بتوفی در فصل چهار از باب پنجم تاریخ خود او را در عداد مشایخ اسلام و متأخر از تابعی‌التابعین شمرده است. (تاریخ گزیده ص ۷۹۴). و هم اوست که سنایی در حدیقه داستانی دربارهٔ او سروده گوید:

آن شنیدی که حامد لواف
در حریم حرم چو کرد طواف...

(حدیقةالحقیقة چ مدرس رضوی ص ۴۶۲).

حامد وفا. [مِ وَ] (اِخ) هروی. رجوع به حامدبن محمدبن عبدالله‌بن معاذ هروی شود.

حامد هروی. [مِ دِ هَرَ] (اِخ) رجوع به حامدبن محمدبن عبدالله‌بن معاذ هروی شود.

حامدی. [مِ] (اِخ) رادویانی در ترجمان‌البلاغة ص ۹۷ از او آورده‌است:

تن نه همی باشد آ گه ز جان
جان نه همی باشد آ گه ز تن.

حامدی. [مِ] (اِخ) نصربن احمدبن محمدبن جعفربن محمدبن حامد حامدی نسفی، مکنی به ابوالحسن. وی از نسف به مرو شد و از مردان آن سامان. فقه آموخت، و از ابوالفضل محمدبن حسین حدادی در مرو، و از ابوعلی زاهربن احمد امام در سرخس حدیث شنید. جوانی فقیه و زاهدی ادیب و فاضل بود. در مرو بماه ربیع‌الأول سال ۳۹۶ ه‍ . ق. وفات یافت و نزدیک ابوعمر و کسائی دفن شد. (سمعانی ص ۱۵۲ الف).

حامدی. [مِ] (اِخ) اسماعیل‌بن موسی حامدی مالکی. پیر و شیخ رواق صعایدهٔ در جامع ازهر بسال ۱۸۳۰ م. او راست: تقریر حاشیهٔ صبان بر شرح اشمونی در نحو در دو جزء و حاشیهٔ حامدی بر شرح کفراوی بر اجرومیه و هر دو چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ص ۷۳۹).

حامدی. [مِ] (اِخ) شوشتری. وی در زمرهٔ شعرای شاه عباس ماضی معدود و نزد

سخن‌شناسان به طلاقت لسانی و عذب‌البیانی ممدوح و محمود است. او راست:
فلک بر جان من میخواست آزار جهانی را
در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد.
ای دلبر زودرنج از یاری سیر
ای کافر دیرصلح و در جنگ دلیر
بسم‌الله اگر خون مرا میریزی
اینک من و اینک تو و اینک شمشیر.
(صبح گلشن ص۱۱۸).
سامی گوید: یکی از شعرای ایرانست. در شهر ششتر نشو و نما یافته و به شاه عباس ماضی منسوب بوده. (قاموس الاعلام ترکی).
حامدی. [مِ] (اِخ) گویا قزوینی است، هر قسم شعر میگوید، و چنان بلندپرواز و خودپسند است که امیرخسرو را بنزحمت قبول دارد. خدا همهٔ شاعران را از این حال در امان خود نگاه دارد. این بیتها از اوست:
بجلوه‌ای ز برم آن پری روان گردید
که‌آب حسرتم اندر دهان جان گردید
زمانه داشت مرا کینهٔ نهان در دل
چو مبتلای توام دید مهربان گردید.
(مجمع‌الخواص ص۲۰۴).
حامدی قمی. [مِ یِ قُ] (اِخ) از ناظمان زمان شاه طهماسب ماضی است و بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی:
بقتل داد مرا وعده یار و من مُرْدَم
ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش.
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو
چسان بینم که افتد چشم غیری بر جمال تو؟
(صبح گلشن ص۱۱۸).
حامر. [مِ] (ع ص) مرد صاحب‌خر. (منتهی الارب).
حامر. [مِ] (اِخ) ناحیتی است میان رَقّة و مُبِج کنار شط فرات. اخطل گفته‌است:
و ما مُزبِد یعلو جلامیدُ حامر
یشق الیها خیزُراناً و غرقداً...
(معجم البلدان).
حامر. [مِ] (اِخ) وادیی است در سماوه طرف شام ازآنِ بنی‌زهیربن جناب از بنی‌کلب، و در آن مارها بسیار باشد. نابغه گوید:
سأربط کلبی ان یریبک نبحه
و ان کنت ارعی مُسحلانَ و حامراً.
ابن سکیت دربارهٔ مسحلان و حامر گفته دو وادی در شام است.
حامر. [مِ] (اِخ) وادیی است در پشت یبرین در ریگ بنی‌سعد، و معتقد بودند که هیچکس بدان‌جا نرسیده‌است. (معجم البلدان).
حامر. [مِ] (اِخ) موضعی است از دیار غطفان، نزدیک اُرُل از شربه. شاید مراد امرؤالقیس از حامر در بیت ذیل همین موضع است:
قعدت له و صحبتی بین حامر
و بین اکام‌بعد ما متأمل. (معجم البلدان).
حامرة. [مِ رَ] (ع اِ) خربندگان. (منتهی الارب).
حامرة. [مِ رَ] (اِخ) (مسجد...) در بصره است و از آنروی آنرا بدین نام خوانند که وقتی حتات مجاشعی از آنجا بگذشت و خرانی را با خربندگان بدید و گفت: ما هذه الحامرة؟ و هذا مثل قولهم الحبة تحت البارقة که مراد از آن شمشیرهاست و منظور برانگیختن بجنگ است و بغلط ابارقة گویند. و ابواحمد گوید که عامه حامرة را احامرة گویند و آن خطاست. (معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص۱۰۶ و ۱۹۲ شود.
حامز. [مِ] (ع ص) زبانگز.
- حامزالفؤاد؛ مرد زیرک. تیزفهم. ظریف. سخت‌دل. (منتهی الارب).
حامز. [مِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).
حامزة. [مِ زَ] (ع ص) تأنیث حامز. ‖رمانة حامزة؛ انار ترش. (منتهی الارب).
حامض. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از حموضت. ترش. (دهار). ترش‌مزه. ج، حوامض (ترشها). (مهذب الاسماء). ‖حامض‌الفؤاد؛ متغیردل و فاسدقلب. (منتهی الارب). رجلٌ حامض‌الفؤاد، فی‌الغضب؛ ای متغیره و فاسده، عداوة، کما فی‌العباب و هو مجاز. (تاج العروس). ‖احامض‌الرئتین. مرّالنفس (؟). ج، حوامض. (منتهی الارب). حامض بمعنی ترش است و فعل او تلطیف و تفتیح و تقطیع و تنقیهٔ مجاری و تبرید و تجفیف و تسکین صفرا و اطفاء حدّت خون و تولید ریاح و مضرّ اعصابست و هرچه زبان را اندکی بگزد و با قلیل جلا و خدریّة و تقطیع باشد حامض نامند.
حامض. [مِ] (اِخ) احمدبن عبداللّه‌بن عبدالصمدبن علی‌بن عبداللّه‌بن عباس‌بن عبدالمطلب هاشمی، مکنی به ابوالعبر. و او را حمدون حامض نیز گویند. رجوع به معجم‌الادباء ج۶ ص۲۷۱ و ابن ندیم ص۲۱۷ و ابوالعبر هاشمی شود.
حامض. [مِ] (اِخ) سلیمان‌بن محمدبن احمد بغدادی نحوی وراق، مکنی به ابوموسی. یکی از ائمهٔ نحویین کوفه. وی از ابوالعباس ثعلب علم آموخت و جانشین او شد. و ابوعمرو زاهد معروف به غلام ثعلب و ابوجعفر اصفهانی برزویه از وی روایت کنند. و ابوعلی نقار کتاب ادغام قراء را بر وی قرائت کرد، و به وی گفت: چنان بیان را خلاصه کنی که در هیچ کس دیگر این قدرت را نیافته‌ام. وی گفت این نتیجهٔ چهل سال مصاحبت ابوالعباس است. ابوالحسن‌بن هارون گوید که ابوموسی حامض در بیان و علم عربیت و شعر یگانه است. وی جامع میان دو مذهب کوفی و بصری بود لیکن نسبت به کوفیان تعصب میورزید، و چون تندخوی بود به لقب حامض (ترش) ملقب گردید. و در خلافت مقتدر عباسی در ۲۳ یا ۲۴ ذیحجهٔ سال ۳۰۵ ه .ق. وفات یافت. او راست: خلق‌الانسان. السبق و النصال. المختصر فی‌النحو. کتاب‌النبات. کتاب‌الوحوش و جز آن. (معجم‌الادباء ج۴ ص۲۵۴). و سمعانی غریب‌الحدیث را نیز بدو نسبت داده‌است. (سمعانی ورق ۱۵۲ الف). ابن ندیم گوید: ابوموسی سلیمان‌بن محمد الحامض‌بن احمد الحامض وراق، از اصحاب ثعلب و از خواص او و از علمای نحو و لغت است و مذهب بصریان دارد. و خطی خوش داشت. از اوست: کتاب خلق‌الانسان. کتاب‌النبات. کتاب‌الوحوش. کتاب مختصر در نحو - انتهی. و رجوع به معجم‌الادباء ج۳ ص۵۸ و تاریخ بغداد ج۹ ص۶۱ و روضات ص۳۲۱ شود.
حامض‌اللبن. [مِ ضُلْ لَ بَ] (ع اِ مرکب) اسید لاکتیک[1]. جوهر ترشی که از شیر ترش‌شده گیرند.
حامض مروزی. [مِ ضِ مَ رْ وَ] (اِخ) صولی در الاوراق گوید: و مات المروزی المعروف به حامض رأسه (؟) لاثنی‌عشرة لیلة خلت من شهر رمضان، و قد سمع الناس منه حدیثاً کثیراً. (اخبارالراضی ص۲۱۳).
حامضة. [مِ ضَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از حمض و حموض (منتهی الارب) و حموضة. ‖ابل حامضة؛ شتران شورگیاه‌خورنده. ج، حوامض. شترانی که گیاه‌شور خورده باشند.
حامضة. [مِ ضَ] (اِخ) چشمهٔ آبی است مقابل چاه خُلوة واقع میان سمیراء و حاجر. ابوزیاد گوید: حامضة آبی است از آبهای بکربن کلاب. (معجم البلدان).
حامضی. [مِ] (اِخ) ابوالقاسم عبداللّه‌بن محمدبن اسحاق‌بن یزیدبن نصربن مهران مروزی حامضی، معروف به حامض. وی مروزی‌الاصل بود و به بغداد سکنی گزید و از حسن‌بن ابی‌الربیع جرجانی و ابویحیی محمدبن سعید عطار و سعدان‌بن نصر، و یوسف‌بن محمدبن صاعد و حلق (؟)بن محمد واسطی کردوس، و ابوامیة محمدبن ابراهیم طرطوسی، و ابوعرف مروزی روایت شنید و از جعفربن حرب فقط یک حدیث روایت دارد. و علی‌بن عبدالعزیزبن مردک، و ابوعمربن حیویة‌الخزاز، و ابوبکر ابهری فقیه، و ابوالحسن دارقطنی، و معافا ابن زکریا جریری و احمدبن فرج‌بن حجاج از وی

---
1 - Acide lactique (فرانسوی).

روایت کند. او به رمضان سال ۳۲۹ هـ.ق. درگذشت. (سمعانی ورق ۱۵۲الف).

حامل. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از حمل. برنده. حمل‌کننده. بردارندهٔ چیزی بر خود. نگاه‌دارنده. باربردار. ج، حَمَلة:

حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا. مولوی.

– حامل اسفار؛ مقتبس از آیهٔ شریفهٔ مثل الذین حملوا التوریة ثم لم‌یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفاراً[1]. کنایت از مردمان نادان و عالم بی‌عمل.
– حامل بودن؛ چیزی را با خود بردن.
– حامل شدن؛ چیزی را با خود داشتن.
– حامل مکتوب؛ پیک. قاصد.
– حامل وحی؛ جبرئیل. رجوع به حامل وحی شود.
– حامل وِزْر (اوزار)؛ گناه کار:

گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم.
سعدی (طیبات).

||(اصطلاح موسیقی) خطهایی که علامات نتهای موسیقی بر آن نقش کنند.

حامل

||حامله.[2] حُبلی. زن باردار. آبستن. بارور. باردار. مقابل حائل. ج، حاملات، حوامل. (مهذب الاسماء):

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.
کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل
سحاب ساج‌گون گشته بطفل ماجگون حُبلی.
منوچهری.
سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکمی حامل و پرماز لبی.
منوچهری.
بمهد راستین و حامل بکر
بدست و آستین بادمجرا. خاقانی.
تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
حاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند.
خاقانی.
عجوز جهان مادر یحیی‌آسا
از او حامل تازه زهدان نماید. خاقانی.

||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: عند اهل الهیئة هو الخارج لغیر الشمس و یجیء شرحه فی ذکر لفظ الخارج. بیرونی گوید: فلک حامل فلکی است همچون فلک اوج، مرکز او بیرون از مرکز عالم، و سطح او بسطح فلک مایل است. و فلک‌التدویر را همی برد، چنانک مرکز فلک‌التدویر بر محیط او سوی توالی‌البروج همی رود چنانکه صورتش بنگاشتیم. (التفهیم صص ۱۲۲-۱۲۳). فلک حامل؛ در اصطلاح هیئت قدیم فلکی باشد میان هر یک از این افلاک ششگانه که تدویر کوکب در ثخن آن مرکوز باشد، سوای شمس. (آنندراج). ||(اصطلاح فیزیک) سهمی باشد که جهت آن جهت نیرو و درازای آن شدت نیرو را معین کند[3]. ||شعاع حامل[4]. شعاعی است که از نقطهٔ ثابتی در جهتی متغیر کشیده شود برای آنکه وضع متغیر نقطه‌ای را که متعاقب منحنی معینی است نگه دارد.

حاملات. [مِ] (ع ص، اِ) ج حاملة.

حامل البرعوم. [مِ لُـ بُ] (ع ص مرکب)[5] حاوی و حامل شکوفه و غنچه.

حامل البول. [مِ لُلْ بَ] (ع ص مرکب)[6] حامل و هادی بول در نسج سلولی.

حامل السبع. [مِ لُسْ سَ بُ] (اِخ) نام صورت فلکی قنطورس. (مفاتیح العلوم خوارزمی چ مصر ۱۳۴۹ هـ.ق. ص۱۲۵).

حامل العناق. [مِ لُلْ عَ] (اِخ) نام صورت نوزدهم از صور نوزده‌گانهٔ شمالی فلکی که قدما آنرا انیخس نیز نامند و از کواکب آن عنز و عیوق است. (مفاتیح العلوم خوارزمی چ مصر ۱۳۴۹ هـ.ق.ص۱۲۵).

حامل خط. [مِ لِ خَ طْ طْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه خط برد. (مهذب الاسماء). برید. پیک.

حامل رأس‌الغول. [مِ لُ رَءْ سِلْ] (اِخ) نام دیگر صورت برساوش است. (جهان دانش). برشاوش[7]. حامل رأس‌الغول. ای برندهٔ سر غول که در بیابان مردم را گمراه کند. (التفهیم). شکل یازدهم از بیست‌ویک شکل شمالی که بر فلک مرتسم است بصورت مردی بر پای چپ خود ایستاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده به دست چپ سر دیو خون‌چکان به سوی گرفته. و ستارگان آن بیست‌وشش باشند. (غیاث). نام صورت هجدهم از نوزده صورت شمالی فلکی قدماست. (مفاتیح العلوم خوارزمی چ مصر ۱۳۴۹ هـ.ق.ص۱۲۵).

حامل صوت. [مِ لِ صَ / صُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[8] آلتی به شکل شیپور که برای انتقال صوت به مسافت دور بکار میرود. بلندگو.

حاملگی. [مِ لَ / لِ] (حامص) بارداری. آبستنی.

حامل موقوف. [مِ لِ مَ / مُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نزد شعراء عبارتست از آنکه در ترکیب معنیی انگیزد که در یک بیت تمام نشود و به ضرورت در بیت دوم تمام کند، پس سیاق ترکیب چنان آورد که بیت اول موقوف ماند و بیت دوم حامل گردد. مثاله:

هیچ دانی چراست چرخ بگشت
هیچ دانی زمین چراست بجا
او بقدر تو دید گشت سرش
قدرتت این بدید ماند بپا.
(کشاف اصطلاحات الفنون).

به اصطلاح، شاعر انشای معنیی قصد کند و در یک بیت ادا نکرده بر بیت دوم، وقوف گذارد، و سیاق ترکیب طوری باید که بیت اول دال باشد بر اینکه اتمام معنی موقوف بر بیت دوم است:

گر به میخانه مرا جاذبهٔ پیر مغان
از کرم راهنما نوبت دیگر گردد
دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه
که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد.
صائب (از آنندراج).

شمس قیس در المعجم فی معاییر اشعار العجم این اصطلاح را بعنوان توقیف معانی یاد کرده، گوید: توقیف معانی ابیات بر یکدیگر چندان قبیح نباشد که آنرا در معایب شعر باید آورد بلکه از این جنس افتد که سخت بدیع و نادر باشد، چنانک مسعودسعد گفته‌است:

جوادکفّی عادل‌دلی که در قسمت
ز ظلم و بخل نیامد نصیب او الاّ
که جام باده بساقی دهد ز دست تهی
بتیغ سر بزند کلک را نکرده خطا.

و معروفی گفته است:

آواز تو خوشتر بهمه روی
نزدیک من ای لعبت فرخار
زآواز نماند[9] بامدادین
در گوش غمین مرد بیمار.

و دیگری گفته‌است:

راست گویی که در دل شعرا
راست گویی که در دو چشم بشر
از پی مدحت تو رُست زبان
وز پی دیدن تو خاست بصر.
(المعجم چ تهران صص ۲۲۰-۲۲۱).

حامل موقوف متولد. [مِ لِ مَ / مُو فِ مُ تَ وَلْ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نزد شعرا آنست که حامل ناخوانده و نانوشته معلوم گردد، مثاله، شعر:

در حسن تراکسی نماند الا
خورشید که صبح سر برون آرد تا
خدمت کند و پای تو بوسد اما

---

۱ – قرآن ۵/۶۲
2 - Enceinte (فرانسوی).
۳ – Vecteur (فرانسوی) (کتاب مقاومت مصالح ج ۱ ص۳۲۸).
4 - Rayon vecteur (فرانسوی).
5 - Gemmifère (فرانسوی).
6 - Urinifère (فرانسوی).
7 - Persée (فرانسوی).
8 - Porte-voix (فرانسوی).
۹ – ظ: نماز.

بیتی تو بسوی او چو تابندهٔ ما[1].

همهٔ مصراعها موقوفند و حامل مصراع اخیر نانوشته معلوم میگردد، و آن بیتی است. کذا فی جامع‌الصنایع. (کشاف اصطلاحات فنون).

حامل وحی. [مِ لِ وَحْیْ] (اِخ) کنایه از جبرئیل است:

کهای حامل وحی برتر خرام.
سعدی (بوستان).

حامله. [مِ لَ / لِ] (ع ص) تأنیث حامل. برنده. حمل‌کننده. آنکه بار بر پشت یا بر سر دارد. (مهذب الاسماء). ج، حاملات. ||آبستن. باردار. حامل. زن باردار. حُبلی. حامله. بارور. بارگرفته. حابله:

وآن تار همیدون بزنی حامله ماند
وَاندر شکم حامله مشتی پسران است.
منوچهری.

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن گران. منوچهری.

دهر بدگوهر به شرّ آبستنست
جز بلا هرگز نزاد این حامله. ناصرخسرو.

خود مادر قضا ز وفا حامله نشد
ور شد بقهرش از شکم افکند هم قضا.
خاقانی.

مانَد کجاوه حاملهٔ خوشخرام را
اندر شکم دو بچه بمانده محصّرش. خاقانی.

نُه شکم آسمان حاملهٔ بار اوست
بر سر یک مشت از آن مانده چنین بی‌قرار.
خاقانی.

از جفتی غم بیاد غصه
دل حاملهٔ گران ببینم. خاقانی.

نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می
حاملهٔ زآب خشک گوهر تر در شکم.
خاقانی.

زآن نخل خشک تازه شود گر نسیم قدس
چون مریم است حامله تن دختر سخاش.
خاقانی.

دل حامله گشت و غم همی زاد
زآن هر نفس هزار درد است. خاقانی.

هر دم مرا به عیسی تازه است حامله
زآن هر دمی چو مریم عذرا برآورم.
خاقانی.

هم زحل‌رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
وز حریصی چون نیابم آهن و آتش خورم.
خاقانی.

از حسرت کلاه تو دریای حامله
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته. خاقانی.

حامله‌ست اقبال مادرزاد او
قابله‌ش ناهید عشرت‌زای باد. خاقانی.

گرز نصرت نه حامله‌ست چرا
نطفه‌نطفه‌ست پیکر تیغش. خاقانی.

لعبت چشم بخونین بچگان حامله شد
راه آن حامله را وقت سحر بگشایید.
خاقانی.

دختر آفتاب ده در تتق سپهرگون
گشته بزهرهٔ فلک حامله هم به دختری.
خاقانی.

تیغ تو نه‌ماهه بود حامله از نُه فلک
لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین.
خاقانی.

هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست
هر شکمی حاملهٔ ناز نیست. نظامی.

فقیرهٔ درویشی حامله بود. (گلستان).

شب فراق بروز وصال حامله بود
دلم خوش است به اندیشهٔ شفای الم. سعدی.

شب حامله است تا چه زاید فردا.
(جامع‌التمثیل).

||شجرهٔ حامله؛ درخت بارور. (منتهی الارب). ||ابوالفتوح رازی در تفسیر آیهٔ «فالحاملات وقراً»[2] آرد: قال: ما الحاملات، گفت چیست آن بادهای گران برگرفته، گفت تلک السحاب، ابر است از باران بار گران دارد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۵ ص ۱۴۶). ||زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خرمن. (منتهی الارب).

حامله شدن. [مِ لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) بار برداشتن. بار گرفتن. آبستن شدن:

یارب چه نطفه بود نمیدانم
کز وی زمانه حاملهٔ غم شد. خاقانی.

||کنایه از رشوه گرفتن.

حامله گردیدن. [مِ لَ / لِ گَ دی دَ] (مص مرکب) حامله شدن:

شاخه‌ها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حامله گردند به الوان ثمار. سعدی.

حامله گشتن. [مِ لَ / لِ گَ تَ] (مص مرکب) حامله شدن. آبستن شدن:

آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت
نه چنو زاد و نزاید بهمه عمر دگر. سنائی.

حامورابی. (اِخ) ششمین پادشاه از اولین سلسلهٔ پانزده‌نفری[3] سلاطین بابل و مؤسس و بانی حقیقی و واقعی مملکت بابل. قانون حامورابی قدیم‌ترین قوانینی است که تا امروز بدست است. سلطنت وی در حدود ۲۰۰۳–۱۹۶۱ ق.م. وی بیست سال ضدّ ریم‌سن پادشاه عیلام و لارسا[4] پادشاه فرات سفلی جنگیده است. او جهانداری بزرگ است که قلمرو خویش را با تشکیلات منظم و قوانین متحد ساخت و معتقدات حکمی را با حکومت سیاسی جدید مورد قبول اتباع خود قرار داد، و به تجارت خارجی نیز وسعت بخشید. سلسلهٔ وی کمی بعد از او نابود شد، اما آثار وی بجای ماند، و بابل در نزد شرقیان تا زمان سلوکیان شهری قابل‌توجه بشمار میرفت. حامورابی (کتاب قوانین): ستونی بدرازای ۲/۲۵ گز و اکنون در موزهٔ لوور[5] است و آن در سال ۱۹۰۱–۱۹۰۲ م. بوسیلهٔ همراهان مورگان فرانسوی در خرابه‌های شوش کشف شد. و آن را چون غنیمت جنگی در اواخر قرن ۱۱ ق.م. بشوش برده بودند. در رأس آن نقش برجستهٔ حامورابی را در حال سجود (عبادت) برابر خدای خورشید (شمس) و خدای عدالت نشان میدهد. متن قوانین که مسبوق به یک مقدمه است و در پایان نتیجه گرفته‌شده دارای تقسیماتی منتظم نیست، بخش اول آن درباب مالکیت و بخش دوم درباب افراد است و آن قدیمی‌ترین مجموعهٔ قوانینی است که تاکنون شناخته شده‌است. حمورابی یا حامورابی یکی از سلاطین سامی است که مابین سالهای ۲۱۲۳–۲۰۸۰ ق.م. سلطنت میکرده‌است. اسم او از لغت ایلامی اشتقاق یافته و گویند معنی آن بزرگ‌زاده است. و نیز گویند حامورابی همان امورافل پادشاه «شنعار» است که در اصحاح چهارده گانه (سفر خلق) از آن ذکر شده که پس از آنکه بر بلاد کلده استیلا یافت و ایلامیها را که قرون متمادی در آن سرزمین سلطنت داشتند از کلده بیرون کرد خود را سلطان عالم متمدن آن زمان (بغیر از مصر) نام داد. مملکت حامورابی از جنوب غربی ایران تا دریای متوسط (مدیترانه) امتداد داشت، ولی جنگهای پی‌درپی که تفصیل آن بر ما مجهول است، بالاخره سلطنت او را متلاشی و این سطوت و عظمت را از دست وی بدر برد. یکی از مورخین یونان میگوید: «در سرزمین عجیب و تاریخی بین‌النهرین صدها میل مربع زمینهای سبز و خرم و وادیهای لم‌یزرع و اراضی خشک و باتلاقی دیده میشود که بواسطهٔ مسدود شدن جویهای مصنوعی این اختلافات تولید شده‌است. حامورابی سد سدیدی برای جلوگیری از طغیان آب دجله ساخت و نهرهای بیشماری که زمینهای کلده را مشروب میساخت احداث کرد». خود حامورابی در یکی از نوشته‌های خویش میگوید: وقتی که ربةالنوع «انو» و ربّ‌النوع «بعل» سلطنت سرزمین سومر و اکادرا به من اعطا کردند، قنات حامورابی را حفر کرده و با آب دجله زمینهای سومر و اکادرا که در

---

۱ - بقول آنندراج شعر از امیرخسرو دهلوی است.

۲ - قرآن ۵۱/۲.

۳ - آنچه مسلم است این عده میباشد، ولیکن از فهرستهای دیگر که بدست آمده ممکن است بیشتر هم باشند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۹).

4 - Larsa. 5 - Louvre.

اطراف این رودخانه واقع و قابل کشت و زرع است آبیاری کرده حاصل گندم برداشتم، سرزمینی را که ساکنین آن تقسیم کرده بودند بشکل متحد درآوردم و با مردمان بخوشی و خوبی رفتار کرده امنیت را در تمام آن ناحیت برقرار کردم. در یکی از ستونهائی که «دُ مرگان» در خرابه‌های شوش کشف کرده نوشته شده که حامورابی آفتاب‌پرست بود و تمام قوانین و شرایع خود را از عطاهای آفتاب میدانست. در این ستون کلمات ذیل منقوش است: این ولایات که منتهی میشود به آسمان و مردمان هنرمند دارد بحکم آفتاب خداوند و حاکم آسمانها و زمین بمن عطا گردید، آنچه بیاد هیکل «ایساغیل» محبوب خود بنا کردم برای اینست که اسم مرا تا ابد در زبانها جاری سازند. هر مظلومی که ادعای قانونی دارد اگر مقابل صورت من بایستد و این نوشته را بخواند و کلمات گرانبهای مرا بفهمد، بحقیقت که این نوشته دعوای او را ثابت و حق را نصیب او خواهد کرد و بالاخره خواهد گفت: حامورابی پادشاهی بود رعیت‌دوست و مظلوم‌نواز، کرامت و مجد خود را از «میروداخ» دریافت کرده و به مساعدت او بر شمال و جنوب تسلط یافته موجبات خوشنودی خدای خود را فراهم ساخت و میروداخ قوانین و شریعت او را تا ابد باقی و پایدار خواهد گذاشت.

لقب «پادشاه نیکوکار» برای حامورابی بهترین القاب است، زیرا شخصی بود بغایت مهربان و با افراد رعیت به نیکی رفتار میکرد بطوری که خود او میگوید: «حامورابی پادشاه احسان، آن کسی که آفتاب به وی قانون و حقیقت را بخشید من هستم، کلمات من درخور توجه است، اعمال من بی‌نظیر است، اشرار و بدکرداران را از بین میبرم، اشخاص متکبر را فروتن میسازم، اگر کسی پس از مرگ من در محو این کلمات بکوشد بیقین اقدام وی شریعت مرا از میان نخواهد برد. آنچه بیادگار از خود میگذارم فناناپذیر است و آفتاب سلطان زمین و آسمان آنرا نگاهداری خواهد کرد، چنانکه مملکت مرا حفظ کرد. پادشاه احسان شخصی است که به رعایای خود نیکی و احسان کند». باز میگوید: «کلمات تاریخی من که به روی تخته‌سنگها نوشته شده در میان اعقاب من محترم خواهد بود. این کلمات قوانین مملکت من است. اگر شخص توانا و حکیمی بر این سرزمین تسلط یابد بمقتضای شریعت من رفتار خواهد کرد.

آنچه این پادشاه نامور برای سلاطین و اعقاب خود از قبیل کتاب «وداع» و «شنون» نوشته ثابت میکند که رفتار و کردار او طوری بوده که اعقابش همواره او را احترام و تقدیس میکردند. قوانین وی تا پنج قرن پس از مرگ او معمول و مجری و سرزمین بابل جایگاه راحت و امنیت بود تا آنکه نائرهٔ جنگ از جبال ایلام و عاتو به بابل و سوریه سرایت کرده‌شهرت و معروفیت وی از میان برفت.

شریعت حامورابی: هنگامی که «دُ مرگان» عالم شرق‌شناس فرانسوی بکاوش در خرابه‌های شوش به کشف آثار ایلامی پرداخت، ستون سنگی بسیار محکمی بطول دو متر و نیم بدست آورد که چهارهزار سطر از قوانین حامورابی بر آن منقوش و تمام را «پرشیل» متخصص در لغات سامیه بزبان فرانسه ترجمه و منتشر ساخت. این قوانین از جرائم، سرقت، رشوه شروع و به جنحه و جنایات و دزدیهای عادی، قصاص بندگان و غیره منتهی میشود. در موضوع خرید و فروش، اجارهٔ اراضی، دَین و آداب تجارتی مواد مخصوص ذکر کرده، راجع به اطباء، بنایان، مهندسین نظام مخصوصی ترتیب داده و بطور خلاصه مجازات و جرائم قوانین او را میتوان بر اساس «العین بالعین و السن بالسن و الجروح قصاص» فرض کرد[1].

توراة و قوانین حامورابی: وقتی ترجمهٔ قوانین حامورابی در اروپا انتشار یافت، تمام متفکرین و دانشمندان غرب را بخود مشغول کردو در اطراف آن عقاید مختلف اظهار می‌شد و بالاخره درنتیجهٔ بحث و استقصای بسیار معلوم شد که بین قوانین حامورابی و احکام توراة از جهتی اختلاف و از جانبی شباهت بسیار موجود است. اختلاف از حیث وقایع تاریخی و تشابه از نقطهٔ نظر شرایع و قوانین کاملاً مشهود میگردد. در قسمت اول علمای آلمان میگویند: حامورابی همان ملک «آمورافل» است که در اصحاح چهارده گانه از آن ذکر شده، ولی علمای فرانسه برخلاف آن معتقدند. بقول دانشمندان آلمان حامورابی همان کسی است که توانست قشون سیل‌آسای «اریوک» و «علوم» و «تل‌عال» را شکست داده بر آنان ظفر یابد، ولی بقول شرق‌شناسان فرانسه حامورابی کسی بوده که خود را سلطان قادر تمام خطهٔ آسیا میدانست و هیچوقت به زیردستان خود توجهی نداشت. یکی از القاب حامورابی بطوری که قبلاً ذکر کردیم پادشاه نیکوکار و صلح‌جوست که خود را بدان ملقب کرده و در غالب آثار خود آورده.

عصرهای تاریخی: غالب مورخین قوانین توراة را مبتنی بر شرایع بابلی دانسته و در اطراف آن مباحثات بسیار کرده‌اند. «ماسپرو» مدیر سابق آثار مصری در این خصوص گوید: من به اینکه حامورابی واضع قوانینی بوده معتقدم، ولی در عین حال میگویم «سارگون» و «نمارانیس» هزاروپانصد سال پیش از او قوانینی راجع به تکالیف زنان، وظایف خانوادگی و تعین مسئولیت اطباء، بنایان و غیره وضع، و این اقتباس سلسله‌وار به دوره‌های نامعلوم و عصرهای تاریکی که بر ما مجهول است منتهی میگردد و شاید اعقاب ما روزی به این اسرار تاریک و رازهای نهانی پی برده حقیقت را کشف کنند. (نقل به اختصار از مقالهٔ سیدمصطفی طباطبایی). حامورابی جز تدوین این قانون کارهای دیگر نیز انجام کرده‌است. اوریم‌سین، پادشاه عیلام را از شهر لارسا بیرون کرد (۲۰۹۳ ق.م.) و از اینجا معلوم است که بابل درصدد جمع کردن شهرها و بزرگ کردن کشور خود بوده. (ایران باستان ج۱ ص ۱۲۰).

ستل حامورابی: لوحی سنگی در حفریات شوش بدست آمده که حالا در موزهٔ لوور پاریس است، بر لوح مزبور قوانین حامورابی کنده‌شده، و این قدیمترین قانونی است که تاریخ بشر بدست دارد. راست است که پایهٔ قانونهای حامورابی بر قوانین کهن دیگری است که از زمان سومریها وجود داشته، ولی از این قانونها نسخهٔ تدوین‌شده‌ای تا کنون بدست نیامده‌است. اهمیت قانون حامورابی فقط در قدمت آن نیست بلکه بیشتر از این حیث است که تمدن عالی را که در چهارهزار سال قبل بابل داشته، می‌نماید. چون مندرجات این لوح بهتر از وقایع‌نگاری درجهٔ تمدن بابلیها را در آن زمان میرساند خلاصه‌ای از این قانون را از کتاب ایران باستان مشیرالدوله در اینجا میآوریم، این لوح ابتدا در شهر سیپار[2] بود و یکی از فاتحان ایلام آنرا مانند یک غنیمت جنگی، یا نشانهٔ فتح و پیروزی به شوش برد. در شوش نیز چنین لوحی وجود داشته، ولی فقط پارچه‌هایی از آن بدست آمده‌است. متن این قانون عبارتست از دویست‌وهشتادودو ماده و همهٔ آنها چنین انشاء شده «اگر کسی چنین کند، چنان باید بشود». در این متن اصل یا قاعدهٔ کلی نیست و مواد آن موافق دعاوی مدنی و کیفری تنظیم گشته که در دادگاههای بابل اقامه میشده‌است. مواد مزبور به این نوع امور راجع است: افتراء، سوگند دروغ، رشوه به قاضی، خریدن گواهان، بی‌عدالتی قاضیان،

---

۱ - عین عبارتی که مترجمین قوانین حامورابی به فرانسه نقل میکند:
pourŒil pour œ il, dent pour dent, tête têtel

۲ - سیپار، یکی از شهرهای اکد است.

جنایات بر ضد مالکیت، روابط ارباب و رعیت، حقوق بازرگانی، حقوق خانواده، تعدی بر شخص، حق‌الزحمهٔ پزشک، حق‌الزحمهٔ معمار، کشتی‌سازی، اجارهٔ کشتی، کرایهٔ حیوانات و زیانها که از آن برخیزد، مقررات بردگی حقوق و تکالیف ارباب نسبت به بنده و کنیز. در قانون حامورابی همهٔ آزادان در برابر قانون مساویند و برتریهای نژادی وجود ندارد، فرقی میان بابلی و جز او نیست. مردم سه دسته‌اند: آزاد، آزادشده، برده. طبقات چهار است: روحانیان، کارمندان دولت، سربازان، بازرگانان و پیشه‌وران. قشون دائمی است و خدمت نظامی از پیش برقرار شده. غلام و کنیز میتوانند مالک شوند و در تحت حمایت قانون هستند. کشتن بنده بی محاکمه ممنوع است، آنان را میتوان فروخت. ارباب میتواند خود زمین را شخم بزند یا بندگان و کنیزان خود را به این کار گمارد. بازرگانی و حمل و نقل آزاد است، داد و ستد هم کالا بکالا و هم کالا بپول رواست. با حلقه‌های نقره که وزن معین دارد نرخها را میسنجند. قانون حامورابی اصلاحاتی در قانونهای پیشین کرده‌وضع زنان و فرزندان را بهتر ساخته: زن یکی است، ولی اگر نازا باشد، میتوان زن غیرعقدی داشت. زناشویی بی‌قرارداد قانونی نیست. اگر آزاد، کنیزی را بزنی گیرد، آن کنیز حقوق آزاد خواهد داشت. جهیز مال زن یا خانوادهٔ پدر وی است، ولی شوهر میتواند از آن بهره بردارد. زن و شوهر مسئول وامهای یکدیگرند، که پیش از زناشویی داشته‌اند. اگر شوهر زنش را طلاق گوید میباید جهیز او را رد کند و یک سهم پسری از مال خود به وی بخشد، ولی اگر زن نازا باشد فقط جهیزش به وی بازگردد. در مورد خیانت زن، شوهر او را بیرون میکند و یا برده میسازد. اگر مرد اسیر شد، زن میتواند شوهر کند، ولی اگر شوهر اول بازگشت باید بخانهٔ او برگردد. در موارد بیوفایی میان زن و شوهر کیفر زن سخت و سنگین‌تر است. در مورد تهمت خوردن زنان محاکمهٔ خدایی میشود، یعنی زن خود را به رودخانه میاندازد، اگر آب او را فرونگرفت بی‌تقصیر است. مرد از زنش ارث نمی‌برد، زیرا که مال زن متعلق به فرزندان اوست، ولی زن علاوه بر جهیز خود از دارایی شوهر متوفی بعنوان هدیه دریافت میکند. زن میتواند اموال خود را اداره کند، اجاره دهد، جهیز خود را پس گیرد، مال خود را ببخشد، تجارت کند، کسبی پیشه سازد، در شمار روحانیون درآید. زنان بیوه و دختران را مستقلاً محاکمه میکنند، ولی زنان شوهردار بتوسط شوهر ایشان. از آنچه گفته شد برمی‌آید که قانون حامورابی دربارهٔ زن، از حقوق رومی مساعدتر و موافقتر بوده، زن پس از مرگ شوهر میتواند شوهر گیرد، و اگر فرزندان مانع گردند دادگاه دخالت کرده اجازه میدهد اگر فرزندانِ شوهرِ نخستین کودک باشند دادگاه قیم و سرپرست معین کرده صورتی از ترکه تهیه کرده به شوهر دوم میسپارد بی‌آنکه او حق فروش داشته باشد. فرزندان از هر مادری باشند در بردن ارث پدر برابرند ولی پدر میتواند وصیت کند که مال غیرمنقول او را به پسر محبوب او بدهند. اولاد جهیز مادرشان را مساوی تقسیم میکنند، ولی مادر میتواند هدیه‌ای راکه از شوهر دریافته به یکی از فرزندان خود بدهد. دخترانی که جهیز گرفته‌اند از ارث محرومند، ولی آنها که جهیز ندارند، در بردن ارث با پسران برابرند. برادران وارث خواهرانند ولی پدر میتواند در زندگی خود بخشی از دارایی خود را به دختران بدهد با این شرط که آنها به هر کس که خواهند به وصیت واگذار کنند. در این مورد، دیگر برادران به مال خواهران حقی ندارند. پسرانی که از زنان غیرعقدی زاده‌اند و سپس پدر ایشان را بفرزندی شناخته با فرزندان زنان عقدی برابر ارث میبرند ولی اینان مزایایی دارند. پسرانی که بفرزندی شناخته نشده باشند فقط آزاد میشوند. دختری که از زن غیرعقدیست، از برادران خود جهیز میگیرد. از این قانون چنین برمی‌آید که بابلیها تفاوت مالکیت را از تصرف بخوبی درک کرده، و معاملات گوناگون حتی معاملهٔ بیع شرط نیز رواج داشته، و از اینجا استنباط میشود که پایهٔ قوانین حامورابی بر حقوقی بوده، که هزاران سال نشو و نما میکرده. در این قانون بستانکار میتواند حبس کردن بدهکار را در صورت سرپیچی از پرداخت وام بخواهد، ولی اگر بدهکار بر اثر بدرفتاری بستانکار بمیرد وی مسئول خواهد بود، و این درست برخلاف الواح دوازده گانهٔ روم است که به بستانکار حق میدهد در صورت سرپیچی بدهکار از پرداخت وام او را دوشقه کند. پرداخت وام ممکن است با پول یا گندم و جو باشد، در این قانون از سرمایه‌دار و بازرگانی و بانکداری گفتگو شده و میرساند که بانکهای بزرگ بوده که نمایندگان به اطراف میفرستاده، و سرمایه‌هایی در این بانکها مینهاده‌اند (مانند بانک اجی‌بی). دادن تمسک، حواله، برات، و نیز گرفتن سود، بهره کشی، معمول بوده، اندازهٔ سود صدی بیست (۲۰٪) و در مواردی ۳۳٪ و یا ۴۰٪ بوده‌است، از وام چندنفری مشترکاً، از نسیه‌فروشی، بیع شرط، یاد شده. داوری سابقاً در دست کاهنان معابد بوده، ولی در قانون حامورابی داوران پادشاهی رسیدگی میکنند. دادگاه بابل دیوان عالی است، و پژوهش نهایی از حقوق پادشاه است. کار کاهنان آنست که در برابر هیکل خدایان گواهیها را با سوگند بپذیرند. کلانتران شهر نیز حق داوری دارند، ولی با حضور ریش‌سفیدان شهر. این نکته بسیار جلب توجه کرده‌است که قوانین حامورابی با مذهب و اخلاق مربوط نیست و از این‌روی با دیگر قانونهای خاورزمین تفاوت دارد. مقصران و بزه کاران از آن جهت کیفر میبینند که به افراد جامعه زیان رسانیده‌اند. پایهٔ کیفرها بر قصاص قرار دارد، «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان». این قاعده، تا آنجا اجرا میگردید، که مثلاً بندهٔ نافرمان را گوش میبریدند، فرزند جسور را زبان، دایهٔ تقصیرکار را پستان، جراح غیرماهر را دست، کیفر دزد مرگ بوده. از خصوصیات این قانون آنست که انتقام انفرادی ممنوع است. مجنی‌علیه یا کسان وی باید دادخواهی کنند، و این میرساند که دولت بابل بدرجهٔ عالی از تمدن رسیده که دادخواهی را بعهده گرفته است، پادشاه حق بخشش گناه دارد. اختیارات پادشاه نسبت به برخی شهرها مانند بابل، سیپ‌پار، نیپ‌پور، بواسطهٔ یک نوع امتیازها که به آنها داده شده، محدود میبوده، حقوقدانان امروز از بررسی این قوانین به این نتیجه رسیده‌اند که این حقوق از آنِ ملتی است که صدها سال در ترقی و تکامل پیش رفته، و در برخی از جاها موافق افکار ملل کنونی میباشد و کهنه نشده‌است. شایان توجه است که حقوق زن نسبت به دارایی خود بقدری است که حتی بعضی ملل کنونی اروپا هم آن حقوق را بزن نمیدهند، مثلاً مطابق قانون امروز [1] فرانسه زن شوهردار صغیر است و بی اجازهٔ شوهر حق معامله ندارد.

حامول. [ِ] (اِخ) (شفقت‌یافته) پسر کوچک فارص بود (سفر پیدایش ۴۶:۱۲ و اول تواریخ ایام ۲:۵). نسل او را حامولیان گویند. (سفر اعداد ۲۶:۲۱) (قاموس کتاب مقدس).

حامة. [مَ] (ع اِ) خاصهٔ مرد از اهل و اولاد، و خویشان و قبیله. || اشتران گزیده. در احوال‌پرسی گویند: کیف الحامة و العامة.

حامه. [مَ] (اِخ) [2] حمدالله مستوفی آنرا یکی از بلاد افریقیه گفته که در اقلیم دوم و سوم واقع است. و در حاشیه نسخهٔ بدل حمه و حمد و حمیه آمده‌است. رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۲۴۶ شود. حامه و بلش در مالقه

---

۱ - البته فرانسهٔ قبل از جنگ، نه مطابق قانون اساسی ۱۹۴۸ م.

2 - Alahama.

در غرب اندلس واقعند. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۶ شود.

حامی. (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حمایت. حمایت‌کننده بعنایت و کرم. نگاه‌دارنده بعنایت و کرم. دفاع‌کننده. زینهاردهنده. زنهاردار. پشتیبان. پشت و پناه. پشتوان. هوادار. طرفدار. وشکرده. مدافع. دفاع‌کننده از کسی. آنکه دفع کند از کسی. ج، حماة. (منتهی الارب):

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد
باگل و مل کس دگر خار ندید و خمار.

خاقانی.

مالک ازمهٔ انام، حامی ثغور اسلام... (گلستان). ||فلان حامی الحمیا؛ ای یحمی حوزته و ما ولیه. ||شیر بیشه. شیر که اسد باشد. (منتهی الارب). ||آن شتر که چون از وی ده فرزند فرا گرفتندی، او را از کار آزاد و رها کردندی تا خود چرا کند. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۰). آن گشن اشتر که از او ده بچه گرفته بودندی نیز وی را کار نفرمودندی در جاهلیت. (مهذب الاسماء). فحل دیرینه که ده بطن یا کمتر از آن آبستن کرده باشد، و آنرا آزاد کنند و برنشینند، و موی و پشم وی نگیرند و بگذارند تا هر کجا که خواهد بچرد. (منتهی الارب). و اعلموا الحامی بغیر علم الفحول. (البیان والتبیین جاحظ ج ۳ ص ۶۶). جاحظ در این‌جا فحل را در مقابل حامی قرار داده. ||سیاه‌پوست. زنگی: غلام حامی عبد حامی. و رجوع به فقرهٔ بعد شود.

حامی. (اِخ) یکی از سه قسمت نژاد سفیدپوست بشر است. در توراة آمده: بنی‌حام از حام پسر نوح بودند. درباب مساکن آنها بین محققین اختلاف است؛ بعضی وطن اصلی آنها را بابل یا جایی در آسیای غربی دانسته عقیده داشتند که این مردمان از آسیا به آفریقا رفته در مصر و لیبیا[1] و غیره سکنی گزیده‌اند، ولیکن نلدکه[2] به این عقیده است که همیشه مسکن آنها افریقای شمال شرقی بوده زیرا از حیث قیافه و شکل و غیره به سیاه‌پوستان افریقا نزدیک‌ترند. اکثر محققین اهالی قدیم مصر (قبطی‌ها) و نیز بربرهای لیبیا و کوشیها یا حبشیها را از بنی‌حام دانسته‌اند. (ایران باستان ج ۱ ج ۱ ص ۷ و ۸).

حامی. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در سی‌هزارگزی شمال باختری خوسف، دره. معتدل. سکنه ۱۲۷ تن شیعی‌مذهب، فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، لبنیات. کار اهالی کشت، قالیچه‌بافی، مالداری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حامی. (اِخ) یکی از متأخران شعرای عثمانی از اهالی دیاربکر. وی به منشی‌گری و ریاست دفتر بعض وزرا نایل شده در سنهٔ ۱۱۶۰ هـ.ق. در شهر «آمید» مسقط‌الرأس خویش درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حامی. (اِخ) یکی از شعرای عثمانی و از اهالی سالونیک. وی در دفترخانهٔ بعضی از وزراء سمت ریاست دفتر و منشی‌گری داشت و در تاریخ ۱۲۵۸ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حامی. (اِخ) ابن شمعون مسعود. وی وکیل خاخامخانهٔ مصر بود. او راست: الاحکام الشرعیة فی‌الاحوال الشخصیة للاسرائلیین که در مطبعهٔ کوطین و روزنتال سال ۱۹۱۲ م. در دو جزو در یک مجلد بطبع رسیده. (معجم المطبوعات).

حامی‌الدولة. [مِدْ دَ لَ] (اِخ) این لقب بر روی سکه‌های بعض پادشاهان غزنوی دیده شده‌است. (النقود العربیه از انستاس کرملی چ قاهره ۱۹۳۹ م. ص ۱۳۱).

حامی‌الظعینة. [مِــظْ ظَ نَ] (اِخ) لقب ربیعة‌بن مکدم است. (العقدالفرید). رجوع به ربیعة شود.

حامی پاشا. (اِخ) مصطفی. یکی از اطبای معروف عثمانی. وی در مکتب فنون طبیهٔ شاهانه تحصیلات کامل کرد و به ترتیب مقرر و سیر مراتب معینه برتبهٔ «میرلوائی» نایل گردید. شخصی فعال و ساعی بود و سلسله‌ای از رسالات مفیده درباب حفظ صحت و دیگر معلومات نافعه ترجمه و تألیف و طبع و نشر کرده، و در ۱۲۹۵ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حامیتان. [یَ] (ع اِ) دو کرانهٔ سم از چپ و راست. (منتهی الارب). دو جانب سنب.

حامیم. (ع اِ) ح. م. حاء میم. نام چند سوره از قرآن مجید است. رجوع به حم شود.

حامیم. (اِخ) ابومحمدبن من‌الله المحکمی. وی در اوائل قرن چهارم هجری به دعوی نبوت برخاست و کتابی به تقلید قرآن مجید نوشته مدعی وحی شد. خاله و همشیرهٔ او که از ساحرات و کاهنات بودند به وی گرویدند. این پیغمبر کاذب به قبیلهٔ غماره انتساب داشت و در تاریخ ۳۱۵ هـ.ق. در زد و خوردی که در بیرون شهر طنجه وقوع یافت بقتل رسید. پس از وی پسر او عیسی در بین قبیلهٔ خویش نفوذ و اقتدار بسیار یافت. (قاموس الاعلام ترکی).

حا میم عین سین قاف. [عَ] (اِخ) ح. م. ع. س. ق. نام سورهٔ ۴۲ قرآن مجید است. سورةالشوری. رجوع به حمعسق شود.

حامیة. [یَ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی مؤنث حامی. حمایت‌کننده. ||مردی یا جمعی که حمایت مردم خود کنند. (منتهی الارب). مردی دلیر که قوم خود نگاه دارد. ||دیگپایه. ||سنگها که بدان تورد چاه کنند. (منتهی الارب). ||آتش بغایت گرم: نار حامیة. (قرآن ۱۰۱/۱۱). ناراً حامیه. (قرآن ۸۸/۴). ج، حوامی. (منتهی الارب). ||در عصر حاضر، در ممالک عربی ساخلوی شهر را حامیة گویند. ||هو علی حامیةالقوم (بر حامیهٔ قوم بودن)؛ یعنی آخرین کس است که حمایت کند قوم را در امور آنان. ||رفتن بحامیهٔ خود؛ رفتن بجهت و مقصد خویش: مضیت علی حامیتی؛ أی وجهی و مقصدی. (منتهی الارب).

حامیة. [یَ] (اِخ) (عین...) چشمه‌ایست در بحر مغرب که آفتاب در وقت غروب پندارند که در آنجا فرومیرود. (آنندراج).

حامیة. [یَ] (اِخ) ابن رباب. صلت دهّان از وی روایت کند، و او از سلمان فارسی روایت دارد. رجوع به المصاحف سجستانی ص ۱۰۳ شود.

حامیة. [یَ] (اِخ) ابن سبیع اسدی. واقدی در کتاب‌الردة به اسناد خود آورده است که پیغمبر او را بسال ۱۱ هجری برای اخذ مالیات قوم خود منصوب کرد. رجوع به الاصابة چ ۱۳۲۳ هـ.ق. ج ۱ ص ۳۱۵ شود.

حان. [حانن] (ع ص) نعت فاعلی از حنین. (منتهی الارب). ||آرزومند. (مهذب الاسماء). ||نیک طرب‌کننده و آرزومندشونده. (آنندراج). ||بشدّت گریه کننده از حزن، و شادی‌کننده از فرح.

حانات. (ع اِ) ج حانوت و حانة.

حانان. (اِخ) (رحیم) نه نفر به این اسم بودند: اول مردی معروف از بنیامینیان (اول تواریخ ایام ۲۳:۸)، دوم مردی از اولاد شاؤل (اول تواریخ ایام ۳۸:۸ و ۴۴:۹)، سوم مردی از شجاعان داود (اول تواریخ ایام ۴۳:۱۱)، چهارم یکی از اجداد نثینیم که به ازر و بابل مراجعت کردند (عزرا ۴۶:۲ و نحمیا ۴۹:۷)، پنجم یکی از لاویان که عهدنامه را مهر کرد (نحمیا ۷:۸) حنان خوانده شده‌است، وی عزرا را در تفسیر شریعت معاونت همی کرد (عزرا ۷:۸)، ششم رئیسی که عهدنامه را مهر کرد (نحمیا ۲۲:۱۰)، هفتم مردی دیگر که عهدنامه را مهر کرد (نحمیا ۲۶:۱۰)، هشتم جمع‌کنندهٔ عشرها، که نحمیا وی را بجای عوام نائب قرار داد (نحمیا ۱۳:۱۳) و خزانه‌دارانی که نحمیا انتخاب نمود از کَهَنه و کَتَبه و لاویان و عوام بودند، نهم مردی که اولاد او را در هیکل حجره بود. (ارامیا ۴:۳۵) (قاموس کتاب مقدس).

حانبة. [نِ بَ] (ع اِ) نام سربازانی است که در تونس زیر دست بیگ انجام وظیفه می‌کنند. و

1 - Lyble. 2 - Nöldeke.

وظایف ایشان مانند وظیفهٔ ژاندارمری در ممالک دیگر است. ج، حوانب. (دزی ج ۱ ص ۲۳۹).

حانث. [نِ] (ع ص) نعت فاعلی از حنث. شکنندهٔ قسم. خلاف‌کنندهٔ قسم. شکنندهٔ سوگند. سوگندشکننده. سوگندشکن. ||زنهارخوار. ||خلف وعده کننده. خلف عهد کننده. ||مائل‌شده از حق به باطل. ||مائل‌شده از باطل به حق.

– حانث گردانیدن کسی را؛ مائل گردانیدن از باطل به سوی حق یا از حق به باطل. (منتهی الارب).

حانذ. [نِ] (ع ص) نعت فاعلی از حنذ. بریان‌کننده.

حانط. [نِ] (ع ص) نعت فاعلی از حنوط. ||احمر حانط؛ نیک سرخ. سخت سرخ. سرخ سرخ. سرخی سرخ. احمر قانی. ||ثمرهٔ غضا. ||ادیم حانط؛ پوست سرخ‌رنگ. ||مرد با گندم. مرد با گندم بسیار. ||حانط‌الصرة؛ خداوند صرهٔ کلان. بسیاردرم. ||حانط الیّ؛ دشمن است با من و کینه دارد. (منتهی الارب).

حانق. [نِ] (اِخ) موضعی به مغرب بیجناباد از نواحی مکران.

حانقة. [نِ قَ] (ع ص) نعت فاعلی از حنق. (منتهی الارب). خشم‌گیرنده. کینه‌ورز. خشم‌گن. خشم‌گین. خشم‌گرفته. حَنِق. حنیق. کینه‌توز. کینه‌ور.

حانک. [نِ] (ع ص) نیک سیاه. (منتهی الارب). سیاه سیاه. حالک. سیاهی سیاه. سخت سیاه.

حانکجال. [ ] (اِخ) نام ناحیتی است به گیلان. (حدود العالم ص ۸۷).

حانوت. (ع اِ) حانیة. حاناة. دکان می‌فروش. (منتهی الارب). میخانه. خرابات. ||دکان. (کشف‌اللغات) (لطائف‌اللغات) (دهار) (غیاث اللغات):

گفت بد موقوف این لت لوت من
آب حیوان برد در حانوت من. مولوی.

که شبلی ز حانوت گندم‌فروش
به ده برد انبان گندم بدوش.
سعدی (بوستان).

دکان‌الخمار. یؤنث و یذکر و الخمار نفسه. (اقرب الموارد). دکان شراب‌فروشی. مرد شراب‌فروش. ||کربک. کلبه. (مهذب الاسماء). کربج. کربق. ج، حوانیت. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، حوانی. و النسبة الیه حانی و حانوی. (اقرب الموارد).

حانوتی. [تی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حانوت. کلبه‌دار. (مهذب الاسماء).

حانوتی. (اِخ) محمدبن عمر حانوتی، ملقب به شمس‌الدین. فقیهی از حنفیان اهل قاهره (۹۲۸–۱۰۱۰ هـ.ق.). او راست: اجابةالسائلین در فقه. فتاوی حانوتی. (الاعلام زرکلی ص ۹۴۱ از فهرست کتابخانهٔ خدیوی).

حانون. (اِخ) (صاحب نعمت) سه تن در کتاب مقدس بدین نام بودند: اول شادشاه عمونیان است که پدر وی ناحاش با داود نیکویی کرد، بنابراین چون ناحاش را مرگ فرارسید و رخت از جهان بدربرد، داود معدودی از بندگان خود را محض تعزیت و سرسلامتی به حانون گسیل فرمود. حانون ایشان را جاسوس انگاشته نصف ریش آنان را بتراشید و لباس ایشان را از کمر به بالا بریده رها کرد. چون این معنی به سمع داود رسید ایشان را امر کرد که در اریحا بمانند تا وقتی که مویهای ایشان باز روییده شود. پس از آن صلای جنگ درداد و بنی‌عمون و مساعدان ایشان را هزیمت داد، جمع عظیمی را نیز عرضهٔ تیغ ساخت چنانکه در کتاب دوم سموئیل: ۱۰ مفصلاً یاد شده است. دوم شخصی اورشلیمی که در مرمت دیوار اورشلیم اعانت کرد (نحمیا ۱۳:۳). سوم اورشلیمی دیگر که در مرمت حصار اورشلیم اعانت کرد. (نحمیا ۳:۳) (قاموس کتاب مقدس).

حانوی. [نَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حانة. می‌فروش. خراباتی.

حانة. [نَ] (معرب، اِ) معرب خانه. ||دکان می. (منتهی الارب). دکان می‌فروش. (مهذب الاسماء). خانهٔ خَمّار. میخانه. (زمخشری). دکان خمار و غیر او. میکده. خرابگاه. دکان شراب. ج، حانات. (زمخشری) (منتهی الارب).

حانة. [حانْ نَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از حنین. ||ناقه که از جدایی بچهٔ خود بنالد. (منتهی الارب). ||ناقة: ما له حانة و لا آنّة: او را نه ناقه و نه گوسفند است: ای لا ناقة و لا شاة. (منتهی الارب).

حانة. [نَ] (اِخ) نقطه و محلی است در حدود خابور و نصیبین، که آب هرماس از آن می‌گذرد. رجوع به نزهةالقلوب ص ۲۲۶ شود.

حانی. (ع ص نسبی) منسوب به حانوت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاحب حانوت. (اقرب الموارد). ||منسوب به شهر حانی، و حنوی برخلاف قیاس است. (منتهی الارب).

حانی. (اِخ) شهریست به دیاربکر. در آنجا معدن آهن هست که به دیگر شهرها برند. ابوصالح عبدالصمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن عباس حنوی و ابوالفرج احمدبن ابراهیم مرجی حنوی بدان منسوبند. (معجم البلدان). حانی و سیلوان، شهری وسط است از اقلیم چهارم، حقوق دیوانیش صد و هفتادویک‌هزار دینار است. (نزهةالقلوب ص ۱۰۳). و رجوع به تاریخ مغول ص ۱۳۸ شود.

حانیب. (اِخ) جوینی در ذکر مراجعت سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه به گرجستان این صورت را در شمار نام شهرهایی چند آورده گوید: لشکر گرج و آلان و ارمن و سریر و لگزیان و قفچاق و سونیان و ابخاز و حانت و شام و روم... (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۷۰). و نسخه بدل آن: حانیت، جانیت، جانین است و در جامع‌التواریخ نسخهٔ پاریس خانت و خانیت آمده. (رجوع به جهانگشا ج ۲ صص ۱۷۰–۱۷۱ ح شود).

حانیش. (اِخ) (مذکور در اشعیا ۳۰:۴) گمان میرود که یکی از شهرهای خالصهٔ شاهی بوده که در جنوب تحفنیس واقع بوده. رجوع به تحفنیس شود. (قاموس کتاب مقدس).

حانین. (اِخ) (بیت...) از ضواحی صفد است. رجوع به زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴ شود.

حانینی. (اِخ) حسن‌بن علی‌بن حسن عاملی حانینی. شاعری کثیرالشعر از اهل «بیت‌حانین» از اعمال صفد است. او راست: مجموع قصاید در مدح امیر فخرالدین‌بن معن. وفات وی بسال ۱۰۲۵ هـ.ق. است. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴ از خلاصةالاثر).

حانیة. [یَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از حنو. مهربان. ||زنی که شوی نکند از مهربانی که با فرزند دارد. (منتهی الارب). ||گوسپند که خم دهد گردن خود را بدون علت. (منتهی الارب).

حانیة. [نی یَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب). خمر. ||حاناة. حانوت. دکان می‌فروش. ||می‌فروشان. (منتهی الارب).

حانیة. [یَ] (اِخ)[1] شهریست در ساحل شمالی از قسمت غربی جزیرهٔ کریت (اقریطش)، مرکز ولایت کریت به ساحل یمین نهر کلادیوس، در جهت غربی شبه‌جزیرهٔ آکروتیری و لنگرگاه سود در ۳۵ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض شمالی و ۴۰ درجه و ۲۱ دقیقهٔ طول شرقی. سکنهٔ آن مرکب از مسلمانان و نصاری و عده‌ای یهودی است. ۲۲ مسجد و جامع و ۶ تکیه و ۲ کلیسای یونانی و یک کلیسای کاتولیک و ۱۳ مکتب اناث و ذکور برای مسلمانان و نصاری و یهودیان و دو بیمارستان و ۲ سربازخانه و توپخانه، ۳ حمام و ۷ قنات و یک باغ ملی، ۷ کارخانهٔ صابون‌پزی، و ۲ کارخانهٔ ذوب فلزات و ۲ آسیای بخاری و یک دستگاه کشتی‌سازی و

1 - Canée.

۴ مطبعه دارد و گرداگرد شهر سوری هست و دو دروازه دارد. بناهای آن خشتی است و بیشتر بطرز قدیم و از آثار زمان ونديک‌هاست و کوچه‌های آن پرپیچ‌وخم است. لنگرگاه این شهر از جانب شمال بوسیلهٔ یک رصیف متشکل از تخته‌سنگها مسدود شده و در یک طرف درونی لنگرگاه یک قلعه، و در طرف دیگر آن قله‌ایست که منار بحری (منارة‌البحر) بر وی تعبیه شده‌است. در طرف مشرق قصبه لنگرگاه مهم سوده و همچنین در نزدیکی این شهرک ییلاقهای خوب و نیز قصبهٔ حلپه است، در لنگرگاه سوده یک دارالصنایع بحری موجود است. این شهر یکی از بلاد بسیار قدیمی و نام باستانی آن «کیدونیا» است و در گرداگردوی بعضی آثار عتیقهٔ مشهور نیز یافت شود. این شهر در قرون وسطی بدست ونديکها افتاد و آنان بنای شهر مزبور را تجدید، و استوار و مستحکم ساختند. غازی یوسف‌پاشا در زمان سلطان ابراهیم‌خان این شهر را فتح کرد و از سال ۱۰۵۵ هـ.ق. تا این اواخر شهر مرکزی ایالت کریت، شهر قندیه بود که بزرگترین شهر جزیره میباشد. در ۱۲۷۲ هـ.ق. شهر حانیه را مرکز این ایالت قرار دادند. ||یکی از سنجاقهای پنجگانه‌ای که ولایت کریت (اقریطش) مرکب از آنها میباشد و عبارت است از قسمت غربی جزیرهٔ مزبور و از طرف مشرق محدود است به سنجاق اسفاکیه. اراضی آن کلیةً کوهستانی است و بعضی نقاط هم حاصلخیز میباشد. محصولات این قسمت مانند محصولات قسمتهای دیگر جزیره است که‌عبارت است از زیتون، پرتقال، لیمو، انگور و غیره. این سنجاق به سه قضا و ۹ ناحیه منقسم گشته و ۲۸۲ دهکده دارد.

سنجاق حانیة

قضا	ناحیه	تعداد قراء
کیدونیا	پرعواپسیلونرو	۱۲
	لاگوس	۱۴
	الیکان	۱۴
	پروولیا	۹
	کرمکا	۱۲
	اگروطور	۷
	عزیزیة	۱
سلمه	پالیوخورا	۲۰
	کانیانو	۱۷
	کدانو	۱۱
کیسامو		۱۶۵
		۲۸۲

حاوٍ. [وِنْ] (ع ص) (از «ح‌ی‌ی») رجل حاوٍ؛ مرد مارگیر. (منتهی الارب). حَوّاء. حاوی. (منتهی الارب).

حاوجرد. [ ] (اِخ) محمدبن حسن قمی آنرا یکی از کشتزارهای ساوه شمرده. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

حاوحسیه. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد (ص). (فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص۴۷۹).

حاوحین. (اِخ) محمدبن حسن قمی آنرا یکی از مزارع و کشتزارهای ساوه گفته‌است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

حاود. [وِ] (اِخ) پدر قبیله، از خدان. (منتهی الارب).

حاوی. (ع ص) حاوٍ. نعت فاعلی از حیّ و حواية. فراگیرنده از هر سوی. محتوی. احاطه کننده. گرادگردگیرنده. از همه سو بر چیزی محیط‌شونده. محیط. ||شامل. مشتمل. محتوی بر. ||مارافسای. (مهذب الاسماء). مارگیر. صاحب‌مار. الذی یرقی الحیة. (اقرب الموارد). حَوّاء.

حاوی. (اِخ) نام کتاب معروف محمد زکریا که آنرا «الجامع الحاصر لصناعة الطب» و «حاصر صناعة الطب» و «الجامع‌الکبیر» و «الجامع» نیز نامند. کتاب الحاوی اعظم و اهم کتب مؤلفهٔ محمدبن زکریای رازی است، ابن‌العمید وزیر رکن‌الدولهٔ دیلمی بعد از وفات رازی مسودات آنرا در ری بدست آورده بتوسط شاگردان رازی مرتب کرد، نسخ متعدده از آن موجود است و ترجمهٔ لاتینی آن در سنهٔ ۱۴۸۶ م. در برشیا از بلاد ایطالی و بعد از آن در سنهٔ ۱۵۰۹-۱۵۴۲ م. در ونیز بطبع رسیده‌است. (تعلیقات قزوینی بر چهارمقاله ص ۷۰). ابن‌الندیم در شمار تألیفات رازی آورده‌است که: کتاب حاوی، الجامع الحاصر لصناعة الطب نیز نام دارد، و آن در دوازده قسمت است. قسمت اول در معالجهٔ بیماریها و بیماران. دوم در حفظ صحت. سوم در رثیه و شکسته‌بندی و جراحات. چهارم در قوای داروها و غذاها و آنچه در طب بدان احتیاج باشد. پنجم در ادویهٔ مرکبه. ششم در صنعت طب. هفتم داروسازی و داروها و رنگ و بو و مزهٔ هر یک. هشتم در ابدان. نهم اوزان و مکاییل. دهم در تشریح و منافع هر یک از اعضاء. یازدهم اسباب طبیعی در صناعت طب. دوازدهم مدخل علم طب در دو مقاله: اول در اسماء طبی، دوم در اوایل طب. (فهرست ابن‌الندیم چ مصر ۱۳۴۸ هـ.ق. ص۴۱۷). در فهرستی که بیرونی برای مؤلفات رازی نوشته جزء دوازدهم حاوی را کتاب‌جداگانه‌دانسته گوید: الجامع الکبیر و قد عرف بالحاوی و هو کتألیف لم‌یتصرف فیها و لم‌یتمه. قفطی در تاریخ‌الحکماء گوید: کتاب الحاوی فی‌الطب و یسمی الجامع الحاصر لصناعة الطب اثنی‌عشر قسماً. و در جای دیگر گوید: کتابه الذی سماه الجامع و هو سبعون مقالة. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء گوید: کتاب الجامع و یسمی حاصر صناعة الطب و غرضه فی هذا الکتاب جمع ما وقع الیه و ادرکه من کتاب طب قدیم او محدث الی موضع واحد فی کل باب و هو ینقسم اثنی‌عشر قسماً: القسم الاول، فی حفظ الصحة و علاج الامراض و الوثی و الجبر و العلاجات. القسم الثانی، فی قوی الاغذیة و الادویة و ما یحتاج الیه من التدبیر فی‌الطب. القسم الثالث، فی الادویة المرکبة و فیه ذکر ما یحتاج الیه منها علی سبیل الاقراباذین. القسم الرابع، فیما یحتاج الیه من الطب فی سحق الادویة و احراقها و تصعیداتها و غسلها و استخراج قواها و حفظها و مقدار بقاء قوة کل دواء منها و ما أشبه ذلک. القسم الخامس، فی صیدلة الطب و فیه صفة الادویة و الوانها و طعومها و روائحها و معادنها و جیدها و ردیئها و نحو ذلک من علل الصیدلة. القسم السادس، فی‌الابدال. یذکر فیه ما ینوب عن کل دواء او غذاء اذا لم‌یوجد. القسم السابع، فی تفسیر الأسماء و الاوزان و المکاییل التی للعقاقیر و تسمیة الاعضاء و الادواء بالیونانیة و السریانیة و الفارسیة و الهندیة و العربیة علی سبیل الکتب المسماة بشقشماهی (؟). القسم الثامن، فی‌التشریح و منافع الاعضاء. القسم التاسع، فی‌الاسباب الطبیعیة من صناعة الطب، غرضه فیه ان یبین أسباب العلل بأمر الطبیعی. القسم العاشر، فی‌المدخل الی صناعة الطب و هو مقالتان: الاولی منهما فی‌الاشیاء الطبیعیة و الثانیة فی اوائل الطب. القسم الحادی‌عشر، جمل علاجات و صفات و غیر ذلک. القسم الثانی‌عشر، فیما استدرکه من کتب جالینوس (و لم‌یذکرها حنین و لا هی فی فهرست جالینوس). اقول: هذا التقسیم المذکور ههنا لیس هو لکتابه المعروف بالحاوی و لا هو تقسیم مرضی، و یمکن ان هذه کانت مسودات کتب وجدت للرازی بعد موته و هی مجموعة علی هذا الترتیب فحسبت انها کتاب واحد، و الی غایتی هذه مارأیت نسخة لهذا الکتاب و لاوجدت من أخبر أنه رآه.[1] کتاب حاوی که آن را الجامع الحاصر لصناعة الطب نیز میگویند بزرگترین تألیف و تصنیف محمد زکریای رازی است و مدتها مرجع علماء و اطباء اروپا بوده و مکرر به طبع رسیده‌است. اول دفعه در شهر برشیا[2] از بلاد ایتالیای شمالی به لاتینی ترجمه و در دو جلد طبع شده

1 - عیون‌الانباء ج۱ صص ۳۱۷-۳۱۸.

2 - Brescia.

(۱۴۸۶ م.) و پس از آن مکرر در ونیز ایتالیا در سالهای ۱۵۰۹ و ۱۵۴۲ م. چاپ شده[1] که نسخهٔ این ترجمه بسیار کمیاب است. نسخ خطی متعدد آن در کتابخانه‌های معتبر عالم مانند: کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، کتابخانهٔ مونیخ[2] (از شهرهای آلمان) و کتابخانهٔ اُکسفورد و کمبریج انگلستان و کتابخانهٔ اسکوریال اسپانیا و کتابخانه سلیم‌آقا (استانبول) و کتابخانهٔ سرای (استانبول) و کتابخانهٔ سلیمانیه (استانبول) و کتابخانهٔ شهید علی‌پاشا (استانبول) و کتابخانهٔ موصل[3] و کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و کتابخانهٔ رامپور هندوستان و کتابخانهٔ مَدْرَس هندوستان و کتابخانهٔ ملک در تهران موجود است.

کتاب حاوی پس از وفات محمد زکریای رازی به امر اُبوالفضل‌بن عمید استاد صاحب‌بن عباد وزیر رکن‌الدولهٔ دیلمی از اوراق مشوش و پراکنده‌ای که از رازی باقی مانده بود به اهتمام شاگردانش جمع‌آوری و پس از جمع این اوراق پراکنده، کتاب حاوی را تهیه کردند چنانکه ابن ابی‌اصیبعة در ذیل توضیحات خود راجع به این کتاب در عیون‌الانباء نیز بدان اشاره کرده گوید نسخهٔ کامل این کتاب را بشرح فوق ندیده و نیز از کسی نشنیده‌ام. این کتاب در حدود سی مجلد است و در این باب بیان مورخین مختلف است. بعضی مانند ابوالفداء در تاریخ خویش سی مجلد و برخی بیست و بعضی هیجده مجلد در کتب خود ذکر کرده‌اند و آنچه بتحقیق نزدیک است شاید در ابتداء گردآوری این کتاب سی مجلد بوده‌است و بصورت دائرةالمعارف طبی است که از معلومات قدماء یونانیان و ایرانیان و غیره تا زمان خود رازی جمع شده، و قرون متمادیه اطباء اروپا بخصوص جامعهٔ طب ایتالیا و پزشکان این سرزمین از آن استفاده میکردند نسخهٔ خطی که در کتابخانهٔ اسکوریال اسپانیا وجود دارد هفتاد مجلد میباشد. قدما دربارهٔ این کتاب بسیار معتقد بوده و مقام وی را در میان کتب طبی بس گرامی میداشتند و تقریباً تمام مورخین از آن ستایش کرده‌اند. نظامی عروضی سمرقندی در مقالهٔ چهارم کتاب خود درباب علم طب و هدایت طبیب مینویسد «... پس از کتب بسائط یکی بدست آرد چون ستة عشر[4] جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل‌الصناعة[5] یا صدباب بوسهل مسیحی[6] یا قانون بوعلی سینا یا ذخیرهٔ خوارزمشاهی[7] و بوقت فراغت مطالعت همی کند...». ابن ابی‌اصیبعة گوید: «کتاب حاوی از بزرگترین و مهمترین کتب طبی است بجهة آنکه در آن جمیع امراض و درمان بیماریها چه از متقدمین و چه از متأخرین تا زمان رازی را شامل است و در آن هر موضوعی را که از گوینده نقل کرده نامش را ذکر کرده‌است...». چنانکه میدانیم عموم مورخین بلااستثناء نام کتاب حاوی را «الجامع‌الحاصر لصناعة الطب» گویند و از این عبارت معلوم میگردد که جامعترین کتاب طب تا آن زمان بوده‌است اما بدبختانه هنوز تعداد و مطالب مجلدات و فصول و ابواب این کتاب بطور تحقیق و دقیق معلوم و معین نیست. در الفهرست ابن‌الندیم و عیون‌الانباء دوازده باب (قسم) ذکر کرده چنانکه بیان شد. بیروتی سیزده فصل و قفطی در جایی دوازده فصل و در جایی دیگر هفتاد مقاله ذکر کرده‌است و تقسیمات این مورخین مانند یکدیگر نیست و اصولاً مجلدات حاوی که در دست است مطابق تقسیمات فوق نمی‌باشد. اروپائیان به این کتاب بیشتر از مورخین شرق اهمیت میدهند بدلیل آنکه محتویات آن مجموعهٔ مشاهدات و اتفاقاتی است که رازی به رأی‌العین دیده و این بزرگترین و مهمترین وجهی است که حاوی را بر سایر کتب طبی اسلامی مزیت و برتری میدهد و رازی در این کتاب جمیع عقاید اطباء یونان و ایران و عرب و روم را تا زمان خود با عملیات و نظریات خویش (که با مَرضیٰ تجربه کرده‌است) جمع‌آوری کرده و منبعی عالی برای پی بردن بمقام وی میباشد و به این دلیل در تاریخ طب رتبهٔ ارجمندی را داراست. ادوارد براون در کتاب طب عرب میگوید: «این کتاب بر سایر کتب طبی اسلامی مزیت و برتری دارد بدلیل آنکه رازی اتفاقات و مشاهداتی که به رأی‌العین دیده در آن نوشته‌است». بطور اجمال همانطور که از فصول و ابواب کتاب حاوی معلوم میشود در این کتاب از جمیع شعب طب و اصول تداوی و حفظ‌الصحة و علم‌الامراض و دواسازی و سایر شعب بخوبی بحث شده‌است و چنانکه متبعین به آن نام دائرةالمعارف داده‌اند بسیار بجا و مناسب میباشد و کمتر در میان کتب طبی قدیم کتابی به این پایه و مایه میرسد. با این تفاوت که علاوه بر معلومات مزبور جمیع اطلاعات مطبی و بیمارستانی و شرح حال بیماران و اوضاع مریضخانه‌ها را با طرزی نیکو بیان کرده‌است. آنچه از کتاب حاوی در کتابخانه‌های جهان فعلاً موجود است جزو یا اجزائی از این کتاب میباشد و نسخ متعددهٔ آن که در کتابخانه‌های بزرگ یافت میشود با یکدیگر اختلاف کلی دارند. و کمتر با هم شباهت دارند و هنوز کسی نتوانسته بطور قطع بگوید کتاب حاوی کامل که اول دفعه تهیه شده در کدام کتابخانه است. از حاوی کبیر نسخه‌های بسیار یافت نمی‌شود و آنچه هست اجزاء آنست. بدیهی است که اختلاف در عدهٔ مجلدات این کتاب ناشی از ذوق کاتب و سفارش‌دهندگان بوده که هر یک در آن دستی برده‌اند و بدین جهت نمی‌توان گفت نسخهٔ حاوی سی‌مجلدی کامل‌تر از نسخهٔ حاوی هجده‌مجلدی باشد. آنچه در کتابخانهٔ حاج حسین‌آقا ملک میباشد بدین قرار است:

---

۱ - بنام Continens Rasia. Le Continant.

2 - Munich. München.

۳ - فهرست مخطوطات موصل ص ۳۲ و ۵۸.

۴ - شانزده کتابی بوده از تألیفات جالینوس که اطباء آن زمان برای آموختن طب ترجمهٔ آنها را که توسط حنین‌بن اسحق و حبیش‌بن الحسن الاعسم مترجم بعمل آمده میخواندند. برای اطلاع بیشتر رجوع به کتاب الفهرست و قِفطی و عیون‌الانباء شود.

۵ - کتاب کامل «الصناعة» تألیف ابوالحسن علی‌بن العباس المجوسی است. این کتاب به اسم ملکی معروف است که شامل اطلاعات علمی و عملی و قرابادین میباشد و با کمال سادگی جمع‌آوری و بیان گردیده و اول دفعه در سال ۱۴۹۲ م. در ونیز بلاطینی ترجمه و همچنین بسال ۱۵۲۳ م. در لیون فرانسه چاپ شده‌است و تا ظهور قانون بوعلی کتاب ملکی بسیار مورد توجه اطباء بوده و همین که بوعلی قانون را تألیف کرد این کتاب از رونق افتاد معهذا در مقام خود رتبهٔ ارجمندی را داراست. این کتاب را به زبان لاطینی و فرانسه Almaleki, Libertotius medecinae مینامند و مکرر در مصر و لاهور و ونیز و لیدن (Leyden از شهرهای هلند) بطبع رسیده و شامل دو قسمت است: علمی و عملی و هر کدام دارای ده مقاله میباشد که هر مقاله به ابوابی منقسم گردیده‌است، توضیحاً اضافه میشود که علی‌بن عباس مجوسی برخلاف نام مجوسی کیش اسلام داشته و در اهواز متولد گردیده و طبیب مخصوص عضدالدولهٔ دیلمی بوده و در ساختمان بیمارستان عضدی شرکت داشته‌است.

۶ - صدباب بوسهل مسیحی، این کتاب تألیف بوسهل معروف استاد بوعلی سینا میباشد (که پس از شنیدن دعوت و ارادهٔ سلطان محمود سبکتکین بغزنین به اتفاق بوعلی سینا فرار میکند و در وسط راه براسطهٔ تشنگی میمیرد). نام دیگر این کتاب «کتاب‌المائة فی‌الطب» میباشد. یک نسخهٔ خطی آن را در کتابخانهٔ ملک دیده‌ام.

۷ - ذخیرهٔ خوارزمشاهی تألیف زین‌الدین ابوابراهیم اسماعیل‌بن حسن‌بن احمدبن محمد الحسینی الجرجانی است که بنام قطب‌الدین ابوالفتح محمدبن نوش‌تکین خوارزمشاه مؤسس سلسلهٔ خوارزمشاهیان تألیف کرده. کتابی بسیار مفید و حاوی جمیع مطالب طبی آن زمان برده‌است. وفات جرجانی بسال ۵۳۱ هـ. ق. میباشد. رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

الف – نسخهٔ خطی کهن‌سال از جلد چهارم و پنجم حاوی که در یک مجلد و بتاریخ ۵۷۱ هـ.ق. تحریر یافته و شامل امراض معدی، سوء مزاج، اسهال، بیماری صفرا و اسهال اطفال و قولنج‌ها و ذکر ضمادها و خفقانهای معدی و امزجهٔ مختلفه و درمان آنها با ذکر ادویه و معالجاتی که تا زمان او از حکمای سلف بوده با شرح جزئیات آن و همچنین عقاید و آراء علی‌بن ربن طبری و ابن ماسویه و جالینوس و امثال ایشان را شرح داده و انتقاد کرده‌است.

ب – نسخهٔ خطی کهن‌سال از جلد ششم در یک مجلد که در حدود قرن هفتم هجری نوشته شده و آن شامل بیماریهای کبد، طحال، أمعاء، دولاب، سنگها، بیماری آلات تناسلی، مثانه، کلیه، مفاصل، بواسیر، بیماریهای مقعد، نقرس، جرب، عرق‌النساء، دملها، زخمها، نبضها، صداع، شقیقه، بیماریهای دماغ، چشم، اقسام تبها، هوای شهرها، سرطان، بیماریهای رحم، اورام، و با بیان عقاید و افکار بقراط، جالینوس، روفس حکیم، بختیشوع، ابن سرابیون، ابن ماسویه، حنین‌بن اسحاق، جورجیس حکیم و جز ایشان، با ذکر کتب و مآخذ و انتقاد کامل از هر یک.

ج – نسخهٔ خطی قدیمی جلد دوم حاوی که شامل بیماریهای چشم و ضمائم آن، گوش، بینی، دندان، لب، ذات‌الجنب، بیماریهای صدر (سینه) و مری و معده، کبد، صفرا، سوء هضم با ذکر مطالبی که از کتب علماء و حکماء سلف و نسخ و درمانهای آنها ذکر کرده که بسال ۱۰۶۷ هـ.ق. نوشته شده‌است.

د – ایضاً کتاب حاوی کبیر متن و حاشیه شده که تقریباً تمام بنظر میرسد. در این نسخه از غالب بیماریها و درمان آنها بحث و اقوال و آراء و اعمال بسیاری از اطباء متقدم را ذکر کرده‌است.

بعلاوه در این کتاب حکایاتی از مشاهدات خویش آورده و سرگذشتهای بیمارانی را که معالجه کرده شرح داده‌است. باید دانست همانطور که ابن ابی‌اصیبعه در کتاب خود گفته تقسیماتی که درباب مجلدات و ابواب کتاب حاوی ذکر شده‌است پسندیده و مرضی نمیباشد بعلت آنکه این کتاب پس از وفات رازی با کمک خواهر و شاگردان وی از یادداشتهای بسیار تهیه و تدوین شده و چنانکه از محتویات سه نسخه که دیده‌ایم مشاهده میشود از بیماریهای کبد و معده و صفرا در هر سه نسخه بحث شده در صورتی که نسخهٔ اول شامل جلد چهارم و پنجم و نسخهٔ دوم شامل جلد ششم و نسخهٔ سوم شامل جلد دوم از کتاب حاوی میباشد و از این حیث کتاب حاوی کاملاً برخلاف قانون بوعلی سیناست زیرا که جمیع نسخ «قانون» بر یک منوال از جهت ترتیب و از حیث ابواب و غیره میباشد در صورتی که در مجلدات موجوده از کتاب حاوی ابداً این ترتیب دیده نمیشود و اصولاً مبنای صحیحی ندارد. علت دیگر عدم ترتیب این کتاب آنست که حاوی از روی یادداشتهای طبی رازی جمع شده و اصولاً تهیهٔ کتاب حاوی بواسطهٔ عظمت برای همه کس ممکن نبوده و فقط اغنیاء میتوانستند آن را بدست آرند، در این صورت کُتّاب و نُسّاخ به میل و سلیقهٔ خود آن را ترتیب داده و تغییراتی در آن قائل شده‌اند چنانکه علی‌بن عباس مجوسی اهوازی ارجانی در کامل‌الصناعة خود میگوید: «فقط دو نسخه از حاوی دیده‌ام». رجوع به کتاب‌الملکی یا کامل‌الصناعة چ قاهره ۱۲۹۴ هـ.ق. / ۱۸۷۷ م. شود. اکنون متأسفانه نمیتوان تعیین کرد که ترجمهٔ لاتینی کتاب حاوی از روی کدام نسخه ترتیب داده شده، و آن نسخه در کجاست، و یا اصلاً نسخهٔ اولی از آن وجود دارد یا آنکه مفقود شده و از بین رفته‌است. بخصوص اگر متوجه این نکته شویم که مترجمین در آن زمان اصولاً بصحت و سقم مطالب و ترتیب و روش و سیاق عبارت و سایر مسائل مربوطه بیک چنین کتابی مهم وقعی نگذاشته‌اند یا خیر، ولی میتوان گفت که ابداً توجهی نکرده‌اند والّا ممکن بود ترجمهٔ آن بهتر و مرتب‌تر تهیه گردد. مقداری از مجلدات حاوی را مترجم معروف کتب طبی اسلامی موسوم به ژرار دُ کرمون[1] ترجمه کرده و این همان کس است که منصوری رازی و قانون ابوعلی سینا و کتاب جراحی ابوالقاسم[2] را نیز ترجمه کرده‌است. مورخین اروپائی بر آنند که کتاب حاوی بزرگترین دائرةالمعارف طبی زبان عرب است که پزشک ایرانی لااقل پانزده سال تمام برای آن متحمل زحمت شده‌است و نتیجه و نخب تجارب و زحمات خود را که عملاً دیده با یادداشتهای روزانه در آن ثبت کرده و معتقدند که عمر وی کفاف اتمام آنرا نداده و قبل از ختم کتاب دار فانی را وداع گفته‌است. آنچه بنظر میرسد دو کتاب برءالساعة و حاوی دو تألیف رازی است که باید آنها را خاتمهٔ تألیف وی محسوب داشت، با این تفاوت که کتاب برءالساعة تمام است ولی کتاب حاوی را از یادداشتهای او پس از مرگ وی دیگران جمع کرده‌اند بنابراین نمیتوان گفت که آخرین تألیف وی حاوی است بلکه باید گفت حاوی نتیجهٔ زحمات چندین‌سالهٔ دانشمند ایرانی در هنگام تصدی بیمارستانهای بغداد و ری و مشاهدات او در بیماران و شرح حال آنان با نتایجی که از داروها و درمانها دیده‌است یادداشت کرده که پس از وی مرتب شده‌است. برخی از تذکره‌نویسان اخیر اشتباهی کرده‌اند و آن اختلاط حاوی کبیر با حاوی صغیر میباشد و چنین پنداشته‌اند که رازی را دو حاوی است، یکی بنام حاوی کبیر دیگری بنام حاوی صغیر، در صورتی که چنین نیست و ما محض مزید اطلاع گوییم: حاوی صغیر تألیف محمودبن الشیخ الربانی صاین‌الدین الیاس میباشد که مشتمل بر پنج مقاله است و نسخ بسیار از آن در طهران هست که به اسم حاوی زکریا در دست اشخاص وجود دارد ابتدای آن چنین است: «الحمد لله الواحد الماجد السبوح خالق الجن و الانس رب الملائکة و الروح ظهر منه بدایع الموجودات... قال المولی الولی الحکیم العلیم الصارف عمره فی تعظیم امر الله و الشفقة علی خلق الله حاوی المعقول و المنقول جامع الفروع و الاصول استاذ الحکماء المحققین نجم الملة و الدین محمودبن الشیخ الربانی الامام الصمدانی صاین الدین الیاس روّح الله روحهما و جدّد فتوحهما، اما بعد فلایخفی علی رأی ذوی‌العقول ان علم الطب اشرف من سایر العلوم لأن شرف کل علم بحسب شرف موضوعه و موضوع علم الطب بدن الانسان و من البدیهیات ان هذا الموضوع فی عالم الکون و الفساد اجل و اشرف من سائر الکائنات فلاجرم العلم به اجل و اشرف من سایر العلوم لاسیما اذ ورد به الخبر المأثور عن النبی (ص) حیث قال: العلم علمان علم الابدان و علم الادیان...». پس از آن شرحی ذکر میکند که بعضی دوستان و اخوان مرا گفتند کتابی در طب تألیف کنم و من نیز اطاعت کردم... لذا این کتاب را تألیف کردم و آن را «الحاوی لعلم التداوی» نام نهادم و بر پنج مقاله ترتیب دادم:

مقالهٔ اول – در بیان بیماریهاست شامل ۱۲۵ باب.

مقالهٔ دوم – در تبها شامل ۲۷ باب.

مقالهٔ سوم – در بیماریها و علل ظاهرهٔ اعضاء بدن شامل ۱۰۵ باب.

مقالهٔ چهارم – در بیان ادویهٔ مفرده بترتیب حروف تهجی.

مقالهٔ پنجم – در بیان ادویهٔ مرکبه و کیفیت استعمال و ترکیب آنها شامل ۵۰ باب. (از شرح حال و مقام محمد زکریای رازی تألیف محمود نجم‌آبادی).

---

1 - Gérard de Crémone.

۲ – در کتاب «شرح حال و مقام محمد زکریای رازی» تألیف محمود نجم‌آبادی نام این طبیب را که اروپائیان Abulcasis گویند «ابوالخیس» نقل کرده. رجوع به لغت‌نامه شود.

و نیز رجوع به فهرست ابن‌الندیم ص ۳۰۰، کامل‌الصناعة چ بولاق ص۵، تاریخ‌الحکماء للقفطی ص۲۷۴، ابن ابی‌اصیبعة ج۱ صص۳۱۴-۳۱۵، کشف‌الظنون در باب حاء، بروکلمن در تاریخ علوم عرب ج۱ ص۲۳۴ شود.

حاوی. (اِخ) دهی از دهستان چنانهٔ بخش شوش شهرستان دزفول در چهل‌هزارگزی جنوب باختری شوش و چهل‌ودوهزارگزی باختر راه شوسهٔ دزفول به اهواز. دشت، گرمسیر، مالاریائی. دارای چهارصد تن جمعیت همه شیعه. آب آن از رود کرخه، محصول آنجا غلات. کار مردم زراعت. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حاویاء. (ع اِ) چربروده. حاویة. ج، حواوی. (منتهی الارب). ج، حاویاآت، و منه: کأن نقیق‌الحب فی حاویائه. (اقرب الموارد). جگرآکند. سختو. جهودانه. چرغند. زونج. کیا. مبار. گدک. چرب‌روده. عصیب (عربی بقول مؤلف برهان قاطع).[1] نکانه. نقانق. زناج.

حاوی بودن. [دَ] (مص مرکب) مشتمل بودن. گنجیده بودن. در بر داشتن.

حاویج. (اِ) آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوئی مانند ادرک و زیره و قرنقل و جز آن. (آنندراج)[2]. حویج.[3]

حاوی سنندجی. [یِ سَ نَنْ دَ] (اِخ) حسینقلی‌خان‌بن امان‌الله‌خان. وی والی کردستان‌بوده، فضل و دانش و حسب و نسب و همت و حشمت را جامع گشته در زمان فترت کردستان در ملک بابان سکونت جسته و هم در ریعان شباب در سنهٔ ۱۲۶۳ هـ.ق. درگذشته. در نظم و نثر تازی و دری صاحب قدرت و در فنون سخنوری مرتبهٔ عالی داشته. بعضی اشعارش نوشته شده. از اوست:

دی دم صبحم تن نزار به بستر
وز می دوشینه بود دُردی در سر
جام ز بدمستی حریف شکسته
نطع ز آثار اکل و شرب مقذر
مینا افتاده چون بسجده مصلی
یا چو مجاهد که خونش ریخته کافر
مرغ سحرخوان به وصل صبح پرافشان
شمع شبستان ز هجر شام مکدر
ساقی آتش‌جبین غنوده بدانسان
کش نجهاند ز خواب چهر چو آذر
گفتمش‌ای از تو من بمکنت دارا
گفتمش‌ای با تو من بعیش سکندر
خیز که بلبل بیانگ نغز سراید
وقت صبوحی بطرف گلشن می خور
خاست، چنان خاست کز نسیم سپرغم
چشم گشود آنچنان گشود که عبهر
گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم ده
بوسه‌ای آنکه ز لب نه بوسه که شکَر
رطل بیاورد و بوسه داد و گرفتم
خرقهٔ تزویر برفکندم از سر
نا گهم آن دلربا نگارک دیرین
همچو مه چارده درآمد از در
دست گرفت و مرا به بنگه خود برد
جایی کز حد وصف من بد برتر
بادهٔ پارینه هرچه خواهی موجود
صحبت دیرینه هرچه گویی درخور
چون بنوا او هزار نغمهٔ داود
چون بخرام او هزار لعبت کشمر.

در شکایت از بند و زندان گوید:

به چه تقصیر گرفتارم و رنجور و اسیر
کس‌ندیده‌ست گرفتار مگر با تقصیر
دست نا کرده گنه،کرده کسی اندر غل
پای نارفته‌خطا، دیده کسی در زنجیر
پای من در دم ماری است که زهرش بر من
بتر از مرگ و غم و غایله دارد تأثیر
جای من در بن غاریست که بر من نرسد
روشنی شب ز مه و روز ز خورشید منیر
در پیشم غل و غولان به یسارم انبوه
قالیی در زیر و کهنه پلاسی در زیر
گربخیزم که وضو سازکنم گوید خیز
که خبیثی تو و دور است خبیث از تطهیر
نان اگر خواهم گویند که افسرده تنور
آب اگر جویم گویند که خشکیده غدیر
کف پانیست مرا سخت‌تر از زانوی پیل
ناخنانند مرا تیزتر از پنجهٔ شیر
سرم از موی جوالی شده آکنده به پشم
تنم از چرک مثالی شده اندوده بقیر
ز صغیر و ز کبیرم گنهی نیست بیاد
بر من آگاه‌خداوند لطیف است و خبیر
لیک در مذهب این قوم گناهی است مرا
که‌به میزان عمل هست گرانتر ز اثیر[4]
آن گنه چیست تولای علی بعد نبی
وآن علی کیست شه عمروکش خیبرگیر
آنکه سجاده نشین حرمش بود بتول
وآنکه دو پور گرامیش بهر وصف (؟) شهیر
آنکه مشغول به تجهیز نبی بود و نماز
دیگران در پی غصب فدک و نصب امیر
مال من عرضهٔ تاراج و غرض[5] شعبهٔ غصب (؟)
زرع پامال ستم کیل (؟) رهین تسعیر
پیش از این در برم از غیب رسیدی مقصود
حالیا بر سرم از چرخ فروبارد تیر
نفسم در دل گردون مَثَل آهن و آب
ز پس آنکه همی بود چو انگشت و خمیر
گرهنرور به پنیری شود از دهر بکام
جست باید ز حمل مایه و از ثورش شیر
بی‌هنر نیز همین راتبه گر جوید باز
چرخش از مهر رغیف آرد و از ماه پنیر.

رجوع به مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۹۸ شود.

حاویة. [یَ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی مؤنث حاوی. ||آنچه از روده‌ها که درهم کشیده و منقبض گردد. (اقرب الموارد). چربروده. حاویاء[6]. جگرآکند. عصیب. ج، حواوی، حاویات. (اقرب الموارد). رجوع به حاویاء شود.

حای. (اِخ) ابن شمعون مسعود. وکیل خاخامخانهٔ مصر. او راست: الاحکام الشرعیة فی‌الاحوال الشخصیة در حقوق خصوصی و اموری که در علم حقوق به امور شخصیه معروف است از قانون مدنی مصر در مورد یهودیان آنجا. در دو مجلد. (معجم المطبوعات ستون ۷۳۹).

حایب. [یِ] (ع ص) گناه کار. ج، حوب. (مهذب الاسماء). حائب.

حایت. [یِ] (ع ص) رجوع به حائت شود.

حایج. [یِ] (ع ص) نعت فاعلی از حوایج و حاجت. نیازمندی. (مهذب الاسماء). و رجوع به حائج شود.

حایذ. [یِ] (اِخ) ابن ابی‌سلوم. شخصی داستانی که به منبع رود نیل رفته‌است. رجوع به حامدبن ابی‌سلوم شود.

حایر. [یِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از حیرت. سرگشته. سرگردان. که بیرون‌شد کار نداند. (منتهی الارب). متحیر. حیران. (مهذب الاسماء). ج، حوران. حیران. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد)[7]. ||جای پست. ||بستان. (منتهی الارب). اصمعی گوید: مطمئن و وسط بلنداطراف. ج، حوران. موضعی (معجم البلدان) (اقرب الموارد). مجتمع‌الماء، و حوض یسیّب الیه مسیلُ ماء الامطار. (اقرب الموارد). گرداب. گوباران. (مهذب الاسماء). مغا کی که آب باران در او گردآید در دشت. (منتهی الارب). حوضی که آب باران در آن گرد شود، چه آب در آن متحیرانه چرخ زند. حوض که آب سیل و باران بدان ریزد و گرد آن متحیرانه بچرخد. و بیشتر مردم آنرا حَیْر خوانند چنانکه عایشة را عَیْشة گویند. (معجم البلدان).

---

1 - Saucisson.

2 - Condiment. Assaisonnement (فرانسوی).

۳ - و اینکه زردک را حویج گویند، از قبیل تسمیهٔ خاص به اسم عام است.

۴ - ظ: ثیر. رجوع به ثیر شود.

۵ - ظ: عرض.

6 - Mésentère (فرانسوی).

۷ - ثعلب در کتاب‌الفصیح گفته‌است: جمع حایر و حیر، حیران و حوران است. ابوالقاسم او را رد کرده گوید: جمع ندارد چه آن نام قبر حسین‌بن علی است. و حیران جمع جوار است نه جمع حایر. (معجم البلدان).

حایر. [ي] (اِخ) موضع قبر حسین بن علی (ع). (معجم البلدان). وجه تسمیهٔ آنرا حمدالله مستوفی چنین گوید: جهت آنکه چنانکه ذکر رفت بعهد متوکل خلیفه آب در او بستند تا خراب شود. آب، حیرت آورد، و زمینی که ضریح حضرت است خشک ماند. عمارت آن مشهد نیز عضدالدولهٔ فناخسرو دیلمی ساخت و آن موضع نیز شهرچه شده‌است که دورش هزاروچهارصد گام است و بر ظاهر آن قبر هجدهم جدم حرّ ریاحی است و اول کسی که جان را جهت امیرالمؤمنین حسین فدا کرد و در آن جنگ شهید شد، اوست. از طرف یزید علیه‌اللعنة و از رسول (ص) مرویست که من زار الحسین لیلة النیة غفر الله له السنة. و شب نیة گفته شد که غرّهٔ شهر رجب است. (نزهة‌القلوب مقالهٔ ۳ ص ۳۲).

حایرالحجاج. [ي رُلْ حَجْ جا] (اِخ) موضعی در بصره که خشک شده‌است. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۴).

حایر ضحاک. [ي ضَ حْ حا] (اِخ) نام فرستادهٔ مأمون به محمدبن جعفر دیباج، هنگامی که وی در اطراف مدینه خروج کرد. محمدبن حسن قمی گوید: و محمدبن جعفر دیباج در سنهٔ مائتین [۲۰۰] هجریه به ناحیت مدینه خروج کرد، و بر آن ناحیت غلبه کرد و مأمون، حائر ضحاک را بدو فرستاد تا امان‌نامهٔ او قبول کرد و با او به مرو به حضرت مأمون رسید. (تاریخ قم ص ۳۲۳).

حایرة. [ي رَ] (ع ص) رجوع به حائرة شود.

حایری. [ي] (اِخ) نصرالله‌بن حسین مدرس حایری. رجوع به نصرالله شود.

حایری. [ي] (اِخ) سید ولیّ‌بن سید نعمةالله حسینی رضوی محدث. وی با شیخ حسین عاملی پدر شیخ بهائی و دیگر شاگردان شهید دوم معاصر بود. او راست: انوارالسرائر و مصباح‌الزائر به فارسی. تحفةالملوک. دررالمطالب و غررالمناقب و کنزالمطالب که بسال ۹۸۱ هـ.ق. نگارش یافته. مجمع‌البحرین فی فضائل السبطین. منهاج الحق و الیقین. شرح احوال او در أمل‌الآمل و الذریعه ج ۳ ص ۴۷۲ آمده‌است.

حایری یزدی. [ي يَ] (اِخ) (شیخ...) عبدالکریم یزدی. رجوع به عبدالکریم شود.

حایز. [ي] (ع ص) حائز. نعت فاعلی از حیازت. گردآورنده. جامع.
— حایز شرائط؛ واجد شرایط. جامع شرایط لازم. و رجوع به حائز شود.

حایش. [ي] (ع اِ) خرماستان. (مهذب الاسماء). درختان انبوه (مفرد ندارد). (منتهی الارب). ||آب‌خانه(؟). (مهذب الاسماء). و رجوع به حائش شود.

حایص. [ي] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که فحل بدو گشنی نتواند کرد از تنگی اندام وی. ناقه که نر بر او گشنی نتواند کرد از تنگی اندام او. حیصاء. (منتهی الارب). محیاص. ج، حوائص، حیص. (مهذب الاسماء). و رجوع به حائص شود.

حایض. [ي] (ع ص) نعت فاعلی از حیض. حایضة. (منتهی الارب) (صراح). ج، حیض، حوایض. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). و رجوع به حائض شود:

حایض او، من شده به گرمابه
ماهی او، من طپیده در تابه. سنائی.

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زن حایض پی لعبت مگرد.
نظامی.

حایض شدن. [ي ضْ شُ دَ] (مص مرکب) تحیّض. عذر دیدن. حایض گشتن. بی‌نماز شدن. و رجوع به حائض شود.

حایضة. [ي ضَ] (ع ص) آنکه او را حیض افتاده باشد. حایض. (منتهی الارب) (صراح).

حایط. [ي] (ع ص) نعت فاعلی از حوط و حیطة و حیاطت. ||(اِ) دیوار. ج، حیطان. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج، حیاط، و قیاس حوطان است. (منتهی الارب)؛ در بیت‌المقدس جائی طلب کرد که آنرا شاید حائطی باید. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۴).

همچو نوری تافته بر حائطی
حائط آن انوار را چون رابطی.
مولوی.

||(ص) طعام حایط؛ طعام که منتفخ گردد از آن شکم. (منتهی الارب). رجوع به حائط شود.

حایط. [ي] (ع اِ) مراد زمینی است در داخل شهر که اطراف آن دیوار کشیده باشند و در آن زراعت کنند. این گونه زمینها را امروز در سبزوار حَیَط بر وزن نمط و در مشهد حَیطة بر وزن بیضه گویند. (حواشی تاریخ بیهق از بهمنیار ص ۳۳۲).

حایط. [ي] (اِخ) از نواحی یمامة است. حفصی گوید: سوق‌الفقی آنجا بوده‌است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۴).

حایط‌العجوز. [ي طُلْ عَ] (اِخ) دیواری است بر کرانهٔ نیل در مصر. احمدبن اسحاق گوید: آنرا زنی پیر در زمان قدیم بساخت و سبب آن بود که آن پیرزن یگانه پسری داشت که طعمهٔ شیر شد پس پیرزن گفت دیواری خواهم کشید که درندگان را از رسیدن به نیل بازدارد و آن دیوار طلسم بود، و تمثال اقالیم را به هیئت و وزن و زیّ خویش و صورت مردمان و چارپایان و سلاحی که مردم آنجا دارند و راه هر اقلیم به مصر در آن تصویر کرد، و نیز گویند: این دیوار میان نوبه و صعید برای آن بنا شده‌است که مانع از هجوم مردم نوبة به صعید گردد و برخی گویند پادشاهان دستور ساختن این دیوار را به درازی سیصد فرسنگ دادند و عده‌ای گویند بین فرما تا اسوان سی‌روزه راه است تا بین ایشان و حبشیان حاجز باشد. قاضی ابوعبدالله قضاعی گوید: حائط‌العجوز، از عریش تا اسوان زمین مصر را از شرق و غرب احاطه کرده‌است. دیگران گویند: چون خداوند فرعون را غرق کرد، در کشور مصر جز زنان و بردگان و مزدوران از اشراف و رجال کسی باقی نماند. و زنان اشراف را ناخوش بود که مردی از بردگان و مزدوران بپادشاهی نشیند، ناچار زنی بنام دلوکة دختر زبّا را بتخت مصر نشانیدند. او صاحب عقل و ذکاء و از خاندان اشراف بود و صد سال عمر داشت. ملکه ترسید که پادشاهان دیگر وقتی از کمی رجال مصر خبر یابند بر او حمله کنند. پس زنان اشراف راگرد آورده گفت: تا کنون هیچگاه کسی جرأت حمله به مصر نداشته لیکن اکنون بزرگان ما از میان رفته‌اند، و ساحران که سبب چیرگی ما بودند نابود شدند و من چنان بینم که دیواری بر گرد کشور بکشیم تا ما را از خطر حملهٔ بیگانگان نگاه دارد. پس کنار رود نیل دیواری بساخت که همهٔ کشور مصر را احاطه کرد و همهٔ کشتزارها و شهرها و دیه‌ها را در میان گرفته بود و نزدیک آن خلیجی (خندقی) بساخت و در آن آب انداخت و بر آن پلها بست، و در فاصلهٔ سه میل به سه میل دیده گاهها و اسلحه‌خانه‌های بزرگ و میان آنها دیده گاههای کوچکتر مهیا ساخت. و سپاهیان بگماشت و به ایشان دستور داد تا هرگاه بخطری متوجه شوند زنگ‌ها را بصدا درآورند و اگر شب باشد بر بلندیها آتش افروزند تا زودتر خبر به مرکز رسد. و ساختمان این دیوار شش ماه بکشید چه عدهٔ بسیاری در آن کار کردند و آثار این دیوار تا کنون در نواحی صعید باقی است. پس دلوکه زنی ساحر بنام تدورة را احضار کرد و بفرمود تا برای محافظت مصر از حملهٔ بیگانگان ساختمان طلسمی معروف به «بربا» را در میان شهر منف (منفیس) بساخت. پس دلوکه بیست سال سلطنت کرد و درگذشت. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۴ و ۲۰۵). آثار و انقاض این دیوار در عصر مقریزی پدیدار بوده و یکی از عجائب بیست‌گانهٔ کشور مصر بشمار میرفته. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حایط‌القرمید. [ي طُلْ قِ] (اِخ) آنگاه که فردیناند و ایزابل بر غرناطه مستولی شدند بر مسلمانان جنوب سخت گرفتند و این سختی در شمال چون لازم نبود، کمتر بود. لذا

بسیاری از یهودیان و مسلمانان در سرقسطه[1] و برشلونه[2] ماندند که آداب و رسوم شرقی خود را از دست ندادند و آنان را آثار بسیاری بود که برخی از آنها تا کنون برجاست که از آن جمله حائط‌القرمید، در کنیسة‌السود میباشد. رجوع به حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۱۱۷ شود.

حایط بنی‌عامر. [یِ طِ بَ مِ] (اِخ) محلی است نزدیک مکه که راه آن شعبی است، میان دو کوه و آخر آن بطن عرفة است. رجوع به نزهةالقلوب ص۸ شود.

حایط بنی‌مداش. [یِ طِ بَ مِ] (اِخ) موضعی است در وادی‌القری. رسول خدا (ص) آن سرزمین را به بنی‌مداش به اقطاع داد و از این‌روی بنام ایشان خوانده شد. (معجم البلدان ج۳ ص۲۰۴).

حایط حاجی‌قوام. [یِ طِ قَ] (اِخ) محلی است در پنج‌فرسنگی شیراز. از او تا دیه دشت‌ارژن هشت فرسنگ است. رجوع به نزهةالقلوب ص۱۸۷ شود.

حایف. [یِ] (ع ص) رجوع به حائف شود.

حایک. [یِ] (ع ص) نعت فاعلی از حیاکت. مرد بافنده. رجوع به حائک شود. ج، حوایک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج، حایکون. مجازاً، دروغ‌باف: صدق ابویعقوب و کذب الحائکون. (تاریخ سیستان ص ۲۷۶).

زآنکه جمله کسب ناید از یکی
هم دروگر، هم سقا هم حایکی. مولوی.

حایک. [یِ] (اِخ) حمزه (ظ: ابوحمزه) مجمع‌بن سمعان حایک. ابن ابی‌حاتم گفته‌است: مجمع تیمی همان فرزند سمعان حایک و مکنی به ابوحمزه است. کوفی است و از ماهان زاهد روایت دارد. ابوحیان تیمی و سفیان ثوری از وی روایت کنند. یحیی‌بن معین گفته‌است: مجمع تیمی ثقه بوده‌است. (سمعانی ص۱۵۲ الف).

حایک. [یِ] (اِخ) الخوری، یوحنا. او راست: العلاج بالماء البارد. ترجمه از اصل خوری سباستیان کنیب و آن در بیروت چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ص۷۳۹).

حایک. [یِ] (اِخ) غلام یوسف‌بن ابی‌الساج است. خوندمیر گوید: در شهور سنهٔ ۳۱۳ هـ.ق. حایک غلام یوسف‌بن ابی‌ساج با مقتدر خلیفه مخالفت کرد و مملکت ری را مسخر گردانید و مقتدر به امیر نصر پیغام داد که ما شهر ری را بتو ارزانی داشتیم باید که بنفس خود متوجه آن سوی گردی، و امیر نصر بموجب فرموده به ری رفته حایک به گوشه‌ای گریخت و امیر سعید بعد از دو ماه که در آن ولایت بسر برد سیمجور را طلبیده محمدبن علی صعلوک که به حکومت ری مشغول بود تا در سنهٔ ۳۱۶ پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و حسن‌بن قاسم، حسن راعی ما کان‌بن کاکی را از طبرستان طلب داشته حکومت ری را بدیشان بازگذاشته متوجه خراسان شد. (حبیب‌السیر ج۲ جزء ۴ ص ۱۳۰).

حایکون. [یِ] (ع ص، اِ) جِ حایک (در حالت رفعی). بافندگان. جولاهگان. ||دروغ‌بافان: طاهر گفت صدق ابویعقوب و کذب الحایکون و بدان آن خواست که کسی که چیزی نداند و اندر آن سخن گوید او جولاهه باشد. (تاریخ سیستان ص۲۷۶).

حایکین. [یِ کی] (ع ص، اِ) جِ حایک (در حالت نصبی و جرّی).

حایل. [یِ] (ع ص، اِ) رجوع به حائل شود.

حایل. [یِ] (اِخ) (چشمهٔ...) ابوعبیده و ابوزیاد گویند: چشمهٔ آبی است در بطن مروت در سرزمین یربوع. ابوعبیدة گوید:

اذا قطعن حائلاً و المروت
فأبعد اللّه السویق الملتوت.

(معجم البلدان ج۳ ص۲۰۵).
رجوع به حائل شود.

حایل. [یِ] (اِخ) حفصی گوید: موضعی به یمامة است از بنی‌نمیر و بنی‌حمان از بنی‌کعب‌بن سعدبن زید مناةبن تمیم، و دیگران گفته‌اند: حایل در سرزمین یمامة از آن بنی‌قشیر است، و آن وادیی است که ابتداء آن دهناء است. ابوزیاد گفته‌است حایل موضعی است میان سرزمین یمامه و باهلة، و آن سرزمین بزرگی است نزدیک سوقة و آن قطعه معروف است. (معجم البلدان ج۳ ص۲۰۵).

حایل. [یِ] (اِخ) ابن کلبی گوید: وادیی است میان دو کوه بنی‌طیء. امرؤالقیس گوید:

ابت اجأ ان تسلم العام ربها
فمن شاء فلینهض لها من مقاتل
تبیت لبونی بالقُرَیّة أمّنا
و اسرحها غِبّاً بأکناف حائل
بنوثعل جیرانها و حماتها
و تمنع من رجال سعد و نائل.

گویند عربی بیابانی به شهری مانده بود، پس میل بیابان خود کرد و در حنین دیار خویش این اشعار بسرود:

لعمری لنور الاقحوان بحائل
و نور الخزامی فی ألاء و عرفج
احب الینا یا حمیدبن مالک
من الورد و الخیری و دهن البنفسج
و اکل یرابیع و ضب و ارنب
احب الینا من سماناً و تدرّج
و نص القلاص الصهب تدمی انوفها
یحبن بنا مابین قوّ و منعج
احب الینا من سفین بدجلة
و درب متی ما یظلم اللیل یرتج.

(معجم البلدان ج۲ ص۲۰۵ و ۲۰۶).

حایم. [یِ] (ع ص) رجوع به حائم شود.

حاین. [یِ] (ع ص) رجوع به حائن شود.

حاینة. [یِ نَ] (ع ص، اِ) رجوع به حائنة شود.

حاحاة. [حَ حَ ءَ] (ع مص) حأحأ بالتیس؛ تکه را به آب خواند. (اقرب الموارد). مصدر این کلمه را در لغتنامه‌ها نیاورده‌اند و قیاساً مصدر حأحأة است.

حب. [حَبب][3] (ع اِ)[4] دانه. (دستوراللغة) (مهذب الاسماء) (ترجمان‌القرآن). دان. حبة. ج، حبوب، حبان، حبوبات. آنچه در ثمر بارز باشد و بی‌غلاف مثل گندم و جو. ||تخم. بزر:

مسکن دشمن تو بود و بُوَد
هر زمینی کز او نروید حب. فرخی.
من به یمگان در نهانم علم من پیدا چنانک
فعل نفس رستنی پیداست اندر بیخ و حب.
ناصرخسرو.
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
در نطفه‌ها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب.
ناصرخسرو.
حبهٔ مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن
از زمین برنزند جز اثر حُبّ تو حب. سنائی.
پهلوان چه را چو ره پنداشته
شوره‌اش خوش آمده حب کاشته. مولوی.
همچنان گردد هم اندر دم زمین
سبز کشت از سنبل و حب ثمین. مولوی.

||داروهای کوفته و سرشته و به گلوله‌های خرد به اندازهٔ ماشی تا نخودی و کوچکتر و بزرگتر کرده[5]. ج، حبوب؛ گردها و عصاره‌های لاینحل در آب و بدطعم و بدبو را که مقدار شربت آن کم باشد با شربت گلیسرین یا صمغ و یا نشاسته و امثال آن بسرشند سپس حب سازند. و این برای سهولت بلع است که بیمار را از خوردن مایع بدبو و بدطعم معاف میدارد.
- حب کردن[6]؛ گلوله ساختن داروهای سرشته و کوفته. تحثیر:

همچو مطبوخ است و حب کآن را خوری
تا بدیری شورش و رنج اندری. مولوی.
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف
اندرون شد پاک زآخلاط کثیف. مولوی.

||چینه. چنه. ||پارهٔ شکسته از قند یا نبات به مقدار بادامی یا بزرگتر: یک حب قند. مثل حب نبات: نهایت شیرین (میوه چون انگور شیرین، هندوانهٔ شیرین). ||بسیار جمیل.

1 - Saragosse. 2 - Barcelone.
۳ - در شعر فارسی گاهی بتخفیف آمده.
4 - Pepin. Graine. Baie (فرانسوی).
5 - Pilule.
6 - Égrener (فرانسوی).

— حب انگور؛ حبه و شگله و گلهٔ آن.
— حب کردن؛ جدا کردن حبه‌های انگور و مانند آن از خوشه و توده کردن. حبه کردن.
— حب نبات؛ یک قطعه نبات. یک پاره نبات.

حب. [حَ ب ب] (ع اِ) ج ِ حَبّة.

حب. [حَ ب ب] (ع اِ) مقدار یک جو میانه. (منتهی الارب).

حب. [ح ِب ب] (ع ص) دوست. (ترجمان القرآن جرجانی) (مهذب الاسماء). حبیب. ج، احباب، حُبّان، حِبّان، حبوب، حِبَبة، حُبّ. ||(اِ) دوستی. ||گوشوارهٔ یکدانه. (اقرب الموارد).

حب. [ح] (اِ) در کتب حدیث رمز است از کلمهٔ صاحب.

حب. [حُ ب ب] (ع اِ)[1] مهر. دوستی. وُدّ. وِداد. مودّت. محبت. دوست داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی) (زوزنی). دوستنا کشدن. (تاج المصادر بیهقی). مقابل بغض. دشمنی. دشمنانگی:[2]

در حب خدا و رسول و آلش
معروف چو خورشید بر زوالم. ناصرخسرو.
نرسد بر چنین معانی آنک
حب دنیا رخانْش بشْخاید. ناصرخسرو.
چون به حب آل‌زهرا روی شستی روز حشر
نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا.
ناصرخسرو.
با دل رنجور در این تنگ جای
مونس من حب رسول است و آل.
ناصرخسرو.
جهان‌آفرین آفرین کرد با من
به حب علی وآفرین محمد. ناصرخسرو.
حب دنیا پای‌بند است ار همه یک سوزن است.
سنائی.
حبهٔ مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن
از زمین برنزند جز اثر حُبّ تو حَب.
سنائی.
گفت با وی جحی که اندهٔ چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنائی.

یکی را حب جاه از جادهٔ مستقیم به بیراه افکنده. (کلیله و دمنه).
— حُبّاً و کرامةً؛ دوستی و کرامت باد ترا. سمعاً و طاعةً[3]؛ بچشم. بدیدهٔ منت.
— حب‌الوطن، حب وطن؛ دوستی میهن. میهن‌دوستی. وطن‌پرستی[4]: حب الوطن من الایمان. (حدیث نبوی).

گر بغربت روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب‌الوطن؟ مولوی
کنج علم ما ظهر مع ما بطن
گفت از ایمان بود حب‌الوطن. بهائی.

— حب شهوانی؛ حب حیوانی[5].
— حبک الشیء یعمی و یصمّ[6]؛ دوستی تو چیزی را، ترا کور و کر کند.

پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم
حبک الاشیاء یعمی و یصم. مولوی.
کوری عشق است این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن. مولوی.

— حب مال؛ دوستی تمول[7].
— حب نفس؛ خودخواهی[8].
— حب نوع؛ نوع‌پرستی. نوع‌دوستی[9].
— حب ولد؛ تَرَدُّم. فرزنددوستی[10].

حب. [حُ ب ب] (معرب، اِ) معرب خُنْب. خنب. خمره. خنبره. نیم‌خم آب. خابیه. (لسان‌العرب) (منتهی الارب). خُم. (منتهی الارب). سبو یا سبوی کلان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). تغار که خُم بر آن نهند. ||تغار آب. کوزهٔ بزرگ. سبو یا سبوی کلان. ج، احباب، حباب، حِبَبة. (جوالیقی ص ۱۲۰ بنقل از ابوحاتم).
— حب‌النحل؛ کوّاره. کندو. کور. خلیّة. ج، احباب‌النحل.
||چهارچوب که بر آن سبوی گوشه‌دار (دسته‌دار) نهند، و منه قولهم: حباً و کرامةً، و کرامت سرپوش سبو باشد. (منتهی الارب). چهارچوبه که خنب دودسته را بر آن نهند. (اقرب الموارد). سه‌پایه که خم بر آن نهند. (مهذب‌الاسماء).

حب. [حُ ب ب] (ع مص) استاده گردیدن. ||در مشقت افتادن. ||خوش و مرغوب نمودن.

حب. [حُ ب ب] (ع مص) بازی کردن. بازی کردن با عشق و محبت. در آغوش کشیدن. عشق ورزیدن. (دزی ج ۱).

حب. [حَ ب ب] (اِخ) قلعه‌ایست بنام، در سرزمین یمن از اعمال سبا و آنرا کورهایست که «الحبیة» نامند. ابن ابی‌الدمینة گوید: کوهی است از جهت حضرموت. و قلعهٔ آنجا را نیز بهمین نام خوانند. صاحب ابرجة گوید: کوهی است بناحیهٔ بغداد. (معجم البلدان). ||حب قلعه‌ایست از آن بلقیس.

حبا. [حَ] (ع اِ) ابر برهم‌نشسته. ابر بلند برآمدهٔ نزدیک افق مانند کوه. (منتهی الارب).

حباء. [ح ِ] (ع اِ) دهش بی‌پاداش و منت. یا عام است. محابات. (منتهی الارب). دهش. بخشش. (وطواط). عطا. حبوة. محابات (در همهٔ معانی). عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||حبیة، و آن نوعی از نشستن است. ||مهر زن. ||(مص) یاری دادن بی‌پاداش و منت. (منتهی الارب). ||میل کردن بچیزی. (منتهی الارب).

حباء. [حَ] (ع اِ) حَبیّة. حِباء. نوعی از نشستن باشد. (منتهی الارب).

حباء. [حَ] (ع مص، اِ) حبوة.

حباء. [حَ بَ ءْ] (ع ص) همنشین پادشاه، و خاصهٔ وی و وزیر. ج، احباء. (مهذب الاسماء) (منتهی‌الارب).

حبائس. [حَ ءِ] (ع ص، اِ) ج ِ حبیسة. موقوفات. ||شترانی که از خانه بیرون نگذاشتندی بجهت نجابت آنها. (منتهی الارب).

حبائک. [حَ ءِ] (ع اِ) ج ِ حبیکة، یعنی راه ستاره‌ها که مسیر آنهاست. ||راه در ریگ‌توده. (منتهی الارب).

حبائل. [حَ ءِ] (ع اِ) ج ِ حبالة. دامهای صیادان، و در حدیث است: النساء حبائل الشیطان؛ زنان پایدامهای دیو باشند. و صاحب غیاث اللغات معنی رسنها و پایندها نیز بکلمه داده‌است: دام حبائل را (؟) جهان نام نهاده‌اند. (جهانگشای جوینی). و باز صاحب غیاث آورده‌است: حبائل شیطان، زنان را گویند، چنانکه ابلیس شیطان مردان را، و حبائل و شیطان کنایه از زنان فاحشه است - انتهی. و صاحب برهان نیز همین معنی را (یعنی شیطان زنان را) آورده و گوید چنانکه ابلیس شیطان مردان را و حبائل شیطان کنایه از زنان فاحشه بحبائل داده‌است، و البته بر اساسی نیست. (و گمان میکنم حدیث: النساء حبائل الشیطان سبب این اشتباه است). ||صاحب غیاث گوید: حبائل جمع حُبْلی نیز میباشد، چه ج ِ حُبْلی حبالی است و جمع آن حبائل است.

حباب. [حَ][11] (ع اِ)[12] کوپله. غوزه. غنچه. سوارگ. سوار آب. گنبد آب. آب‌سوار. فراسیاب. سیاب. غوزهٔ آب. غنچهٔ آب. کوپلهٔ آب. گوی. نفّاخة. فقّاعة. سوارک آب. جندعة. (منتهی الارب). قبک آب. (دهار). فرزند آب. قبهٔ آب. عسل. سوارگان آب. (مهذب الاسماء). حبب. (مهذب الاسماء). غوزهٔ آب که به شیشه ماند. حبابة یکی. (منتهی الارب):

ز جودت موج دریا یک حباب است
ز خشمت جوش دوزخ یک شرار است.
مسعودسعد.
وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد

1 - Amour (فرانسوی).
2 - Haine (فرانسوی).
3 - Volontiers (فرانسوی).
4 - Amour de la patrie (فرانسوی).
5 - Amour physique. Amour Sensuel (فرانسوی).
۶ - رجوع به امثال و حکم شود.
7 - Amour de bien (فرانسوی).
8 - Amour propre (فرانسوی).
9 - Altruisme (فرانسوی).
10 - Amour de la géniture (فرانسوی).
۱۱ - در فارسی به ضم اول تلفظ کنند.
12 - Bulle d'air (فرانسوی).

عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد.
مسعودسعد.

عمر اعدای او مبادا بیش
زآنکه بر آبگیر عمر حباب. سوزنی.

گه‌سیم‌گری نماید آبش
گه‌شیشه گری‌کند حبابش. خاقانی.

گر شیشه کند حباب شاید
شیشه ز پی گلاب باید. خاقانی.

بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی
حباب‌وار بدی هفت‌گنبد خضرا. خاقانی.

بادیه بحر و بر آن بحر چو باران و حباب
قبهٔ سیم زده حله و احیا بینند. خاقانی.

خاقانی است پیشرو کاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب. خاقانی.

آذین صبوحی را زد قبه حباب از می
هر قبه از آن دری شهوار نمود اینک.
خاقانی.

تا که هوا شد بصبح کوزهٔ ما درد‌ریز
بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب.
خاقانی.

دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل
شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب.
خاقانی.

خصم تو هست بر سر در پای اشک خویش
کم‌عمر و بی‌قرار و تهی‌مغز چون حباب.
کمال اسماعیل.

و اندرون خرگاه را از عقود لآلی حباب (؟) بریخت. (جهانگشای جوینی).

در تن همچون سبو هستی چو آب
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب.
مولوی.

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب
بانگ می‌آمد همی دید او حباب.
مولوی.

غنچهٔ گل را صبا چون قلعهٔ دربسته یافت
خندقش جوی روان و بلبلش هندوی بام
برگذشت از آب آن خندق بکشتیّ حباب
رفت و در یک دم گشاد آن قلعهٔ فیروزه‌فام.
خواجه جمال‌الدین سلمان.

زهی محال چو حفظت به بحر غوطه زند
که بعد از این شکند زورق حباب نهنگ.
عرفی.

بر هوا می‌افکند هر دم کلاهی از حباب
قطره از شادی که دریا حال او پرسیده‌است.
کلیم.

با کمال نازکی افکار ما بی‌مغز نیست
هر حبابی کشتی نوح است در جیحون ما.
صائب.

غبار خاطر من گر بگریه آمیزد
چه خاکها که نه در کاسهٔ حباب کند.
صائب.

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج
خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را.
صائب.

– مثل عمر حباب؛ زمانی سخت کوتاه. ||درگه. درگاه. آستانه. آستان. سدّه. عتبه. وصید. وصیده. فناء. کریاس. ||صاحب آنندراج گوید: بادپیما. پوچ. بیمغز. سبک‌مغز. شوخ‌چشم. اهل بصیرت. بی‌تعلق. خشک‌مغز. تنگ‌ظرف. تنگدل. نیک‌دل. ساده‌دل. تهی‌دست. تهی‌چشم. بی‌بصر. ناتمام. تردامن. خودنما. خانه‌بدوش. خانه‌بردوش. سست‌بنیاد. سست‌بنیان. از صفات حباب است. و قبة. قفل. خانهٔ دربست. چشم. چشمه. نهنگ. سر. افسر. تاج. کلاه. عقده. گره. کیسه. سپر. آئینه. مهر. کوکب. فانوس. کفش. کاسه. کاسهٔ سرنگون. کاسهٔ واژون. جام. قدح. شیشه. سبوی. زورق. کشتی. گوهر. غنچه. کدو. پستان از تشبیهات اوست. ||شبنم. (منتهی الارب). ژاله. ||نهایت چیزی. یقال: حبابک کذا؛ ای غایة محبتک. و حبابک ان تفعل کذا؛ ای مبلغ جهدک. (منتهی الارب).

– حباب الماء؛ خطهای آن که از باد بر روی آب پدید آید. و کذلک حباب الرمل فیهما. (منتهی الارب).

– ||معظم آب. (منتهی الارب). بیشتر آب دریا. (مهذب الاسماء). جایی که آب بسیار و ژرف دارد.

حباب. [حِ] (ع اِ) جِ حُبّ. دوستی‌ها.

حباب. [حِ] (ع مص) مُحابّة. با کسی دوستی کردن. (زوزنی). با هم دوستی گرفتن. محابة.

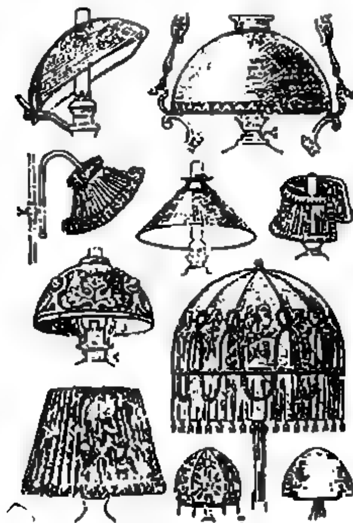
حباب. [حِ] (ع اِ) گوشوارهٔ یکدانه. (منتهی الارب). ||دوستی. (منتهی الارب). حُب.

حباب. [حِ] (ع اِ) جِ حُبّ، بمعنی نیم‌خم آب.

حباب. [حُ] (ع اِ) مار. شیطان (و شیطان در اینجا مرادف حیّة عربی و مار فارسی است). ||مار. (منتهی الارب). ||نوعی است از مار. (مهذب الاسماء). ||دوست. (منتهی الارب). ||دوستی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||بسیاری از آب و ریگ. ||دیو. ||سرپوشی که روی شیرینی و مواد غذائی نهند و نیز در ساعت‌سازی بکار برند. ||گوی[1] که بر روی لولهٔ لامپا و جز آن استوار کنند از شیشه یا بازفتن. گوی لامپا. گوی چراغ. گو. آباژور:

دل رقیب مگو نازک است چون دل من
حباب شیشه کجا شیشهٔ حباب کجا؟
وحید.

جِ حُبابة. ||حیوانی است بسیار کوچک و سیاه شبیه به عقرب و از جعل باریکتر و در غیر بیدانجیر بهم نمرسد و چون کسی را بگزد در یک شبانروز اگر نکشد از سه روز


انواع حباب

نمیگذرد، و علاجش تبرید و تخدیر قوتست.

حباب. [حَبْ با] (ع ص) خم‌فروش. (مهذب الاسماء). صانع الحِباب و بائعها. (اقرب الموارد). ||گندم‌فروش. (ذیل اقرب الموارد از تاج).

حباب. [حُ] (اِخ) نام قبیله‌ای از بنی‌سُلَیم. ||نام مردی. (منتهی الارب).

حباب. [حَ] (اِخ) محدث است. جاحظ گوید: قلت لحباب انک تکذب فی‌الحدیث، فقال: و ما علیک اذاکان الذی أزید فیه أحسن منه فواللّه ماینفعک صدقه و لایضرک کذبه، و مایدور الأمور الاّ علی لفظ جید و معنی حسن، و لکنک واللّه لواردت ذلک لتلجلج لسانک و ذهب کلامک. (البیان والتبیین ج۲ ص۲۶۹).

حباب. [حَ] (اِخ) یکی از صحابه است، و در تفسیر اسفرائینی از او نقل شده. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۱ ص۷۹).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌سلول. رجوع به حباب‌بن عبداللّه‌بن ابی‌سلول شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن اسد جهنی. رجوع به حباب سرّق شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن جبلهٔ دقاق. از مالک روایت کند. ازدی او را دروغ‌گو خوانده. دعلج در کتاب غرائب مالک از او نقل کند. (لسان المیزان ج۲ ص۹۶۴).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن جبیر. حلیف بنی‌امیه. ابن عبدالبر او را در عداد صحابه که در جنگ طائف کشته شدند شمرده است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۴۹). طبری پدر او را حبیب نامیده گوید پسر او عرفطه است. ابن فتحون گوید:

---

1 - Globe. Globe de lampe. Cloche. Abat-jour (فرانسوی).

در نام او خلافست و برخی با خاء و تشدید باء آورده‌اند. (الاصابة ج۱ ص۳۱۵ و ۳۱۶) (الاستیعاب ج۱ ص۱۳۳). و در قاموس الاعلام ترکی بعنوان حباب جبیر آمده‌است.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن جزءبن عمروبن عامربن عبدرزاح‌بن ظفر ظفری. برخی او را در عداد صحابه شمرده‌اند که بدر و احد را دریافته و در قادسیه کشته شده‌است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۴۹). عسقلانی او را حباب‌بن جزءبن عمروبن عامربن عبدرزاح‌بن ظفر انصاری ظفری خوانده‌است. ابن ماکولا و طبری و ابن شاهین او را از شهداء یمامه شمرده‌اند. ابن قداح پدر او را جُزَیّ با تصغیر خوانده است. (الاصابة ج۱ ص۳۱۶) (الاستیعاب ج۱ ص۱۳۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن حبان طائی کوفی. رجوع به حباب‌بن حَیّان شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن حبیب. رجوع به حباب‌بن جبیر شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن حیان طائی کوفی. شیخ طوسی او را بهمین عنوان از اصحاب صادق (ع) شمرده، و ظاهراً امامی باشد لیکن مجهول‌الحال است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۴۹). عسقلانی او را حباب‌بن حبان خوانده است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۶۴).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن رئاب عکلی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: او پدر زیدبن حباب کوفی بود. امامی و مجهول است. و در برخی نسخ بجای رئاب، ریان آمده و آن غلط است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۴۹).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن زیدبن تیم‌بن امیةبن خفاف‌بن بیاضةبن خفاف‌بن سعدبن مرةبن مالک‌بن اوس انصاری بیاضی. برخی او را از شهداء احد شمرده‌اند و مجهول‌الحال است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۴۹). عسقلانی حال او را از ابن شاهین و ابن کلبی نقل کرده. (الاصابة ج۱ ص۳۱۶). ابن عبدالبر گوید: او و برادرش حاجب‌بن زید احد را دریافتند. (الاستیعاب ج۱ ص۱۳۳). و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: در وقعهٔ یمامه کشته شد.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن صالح واسطی. رجوع به حباب واسطی شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن عامربن کعب تیمی. از تیم‌اللات و از شیعهٔ کوفه بود و با مسلم‌بن عقیل بیعت کرد و چون مسلم گرفتار شد او نزد قوم خود پنهان گردید، و چون حسین‌بن علی (ع) بکربلا آمد، حباب پنهانی بسوی او شتافت و در راه بدو پیوست و در واقعهٔ کربلا کشته شد. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۵۰).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن عبد فزاری. بغوی او را در عداد صحابه شمرده. او و ابراهیم حربی از طریق عبدالله‌بن حاجب نقل حدیث کنند. وقتی نزد پیغمبر آمد و گفت هرچه فرمایی چنان کنم، پیغمبر گفت به اسلام درآی و هجرت کن. او نیز دستور را اجرا کرده با خانواده مهاجرت کرد. (الاصابة ج۱ ص۳۱۶).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن عمرو الانصاری، صحابی، برادر ابوالیسر و پدر عبدالرحمان است. در زمان پیغمبر وفات یافت، زن او مادر عبدالرحمان کنیز بود و چون مدیون بود و خواستند کنیز را بفروشند، پیغمبر دستور داد کنیز را آزاد کردند و غلامی بجای او به ایشان داد. دارقطنی نام او را حُبّات نوشته. (الاصابة ج۱ ص۳۱۶).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌سلول. از صحابه است. (قاموس الاعلام ترکی).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن عمیر سلمی ذکوانی. وثیمة او را در کتاب‌الردة یاد کرده و وصیت او را به بنی‌حنیفه مبنی بر ملازمت اسلام نقل کرده و خطبه و کلماتی نیز از او آورده‌است. ابن فتحون نیز او را استدراک کرده. (الاصابة ج۲ ص۵۷).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن فضالهٔ ذهلی یمامی حنفی. او به بصره شد و انس‌بن مالک را در آنجا بدید و چون دربارهٔ سفر هند با وی مشورت کرد انس بی اجازهٔ پدر و مادر صلاح ندانست. ابن ماکولا روایت او را قوی نمی‌شمارد. (لسان المیزان ج۲ ص۱۶۵).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن قیظی‌الانصاری اشهلی، صحابی است و در غزوهٔ بدر شهید شد. موسی‌بن عقبه و ابن اسحاق و ابن ماکولا او را در شمار درک‌کنندگان بدر یاد کرده‌اند و برخی بنقل از ابن اسحاق، نام او را جَبّان گفته‌اند. ابوعمرو، او را خَبّاب و حَبّاب هر دو یاد کرده‌است. ابن منده نیز با حاء مهمله آورده‌است. (الاصابة ج۱ ص۳۱۶). ابن عبدالبر گوید: او و برادر پدر و مادری وی صیفی‌بن قیظی در غزوهٔ احد شهید شدند. و مادر ایشان صعبة بنت تیهان خواهر هیثم‌بن تیهان است. (الاستیعاب ج۱ ص۱۳۳). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن محمد ثقفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید: کوفی بود، و ظاهر این سخن آنست که امامی بوده لیکن مجهول‌الحال است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۵۰) (لسان المیزان ج۲ ص۱۶۵).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن منذربن جموح‌بن زیدبن حرام‌بن کعب‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمهٔ انصاری خزرجی سلمی. ابن سعد گوید: کنیت او ابوعمرو بود و وقعهٔ بدر را در سن سی‌وسه‌سالگی دریافت و اوست که در روز سقیفهٔ بنی‌ساعدة فریاد زد: «انا جذیلها المحکک و عذیقها المرجب». و نیز از او روایت است که در روز بدر از پیغمبر پرسید آیا اینجا جائیست که خدا معین کرده، و حق چون و چرا کردن با ما نیست، یا به رأی ما منوط است؟ پیغمبر گفت: جنگ و رأی از آن ماست نه خداوند، حباب گفت: پس اینجا جای خوبی برای جنگ نیست، و پیغمبر از او بپذیرفت. و نیز از حباب نقل است که در دو مورد پیغمبر پیشنهاد مرا پذیرفت. یک مورد همان داستان بدر است و دوم هنگام رحلت که خداوند او را میان زیستن و مردن مخیر کرد، پس پیغمبر روی به یاران کرده مشورت کرد، ایشان زندگی او را ترجیح دادند، پس پیغمبر از من پرسید. من در پاسخ گفتم هرچه خدا خواسته بپذیر، و او بپذیرفت. ابن سعد گوید: در خلافت عمر بمرد، و از شعر اوست:

ألم تعلما لله درّ ابیکما
و ما الناس الاّ اکمه و بصیر
بانا و اعداء النبی محمد
اسود لها فی‌العالمین زئیر
نصرنا و آوینا النبی و ماله
سوانا من اهل الملتین نصیر.

رجوع به اصابة ج۱ ص۳۱۶ و ۳۱۷ و البیان والتبیین ج۳ ص۱۸۱ و العقدالفرید ج۴ ص۲۷۲ و ج۵ ص۱۳ و زرکلی ج۱ ص۲۰۸ و فهرست امتاع‌الاسماع و المرصع و تاریخ‌الخلفاء ص۴۶ و الاستیعاب ج۱ ص۱۳۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن موسی تیمی سعدی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده، و ظاهراً امامی است ولیکن حال او مجهول است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۵۰).

حباب. [حَ] (اِخ) ابن یحیی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده، و ظاهراً امامی است، لیکن حال وی مجهولست. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۵۰). و رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۶۵ شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابن یزید. در رجال کشی (متوفی بسال ۴۵۰ هـ . ق.) ذکر او آمده و در برخی نسخ آن، یزید به زید تبدیل شده‌است. کشی گوید: حباب‌بن یزید با حارثةبن قدامة و احنف‌بن قیس بر معاویه وارد شدند، معاویه پس از مذاکرات طولانی به احنف پنجاه‌هزار درهم و به حباب سی‌هزار درهم داد، پس حباب نزد معاویه رفت و گفت: تو به احنف قیس که طرفدار علویان است پنجاه‌هزار دادی و بمن که طرفدار آراء اموی شده‌ام سی‌هزار، معاویه گفت من با آن مال دین او را خریدم، حباب گفت: ای امیرالمؤمنین دین مرا

نیز بخر، پس معاویه قسمت او را تکمیل کرد، ولیکن یک هفته بیش نگذشت که حباب وفات یافت و تمام مال به معاویه بازگشت. و فرزدق در رثاء حباب این اشعار سروده:

أ تأ کل میراث الحباب ظلامة
و میراث حرب جاحد لک ذایبة
ابوک و عمی یا معاویة اورثا
تراثاً فیختار التراث اقاربه
و لو کان هذا الدین فی جاهلیة
عرفت من المولی الجلیل جلایبه[1]
و لو کان هذا الامر فی غیر ملککم
لأدّیته اذ غصّ بالماء شاربه
و کم من اب لی یا معاوی لم‌یکن
ابوک الذی من عبد شمس یقاربه.

رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۰۳ و ۲۵۰ و العقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۸ شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ابوعقیل. طبرانی چنین آورده، و صحیح حجاب است. رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۷۴ و حجاب ابوعقیل شود.

حباب. [حَ] (اِخ) جبیر. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حباب‌بن جبیر شود.

حباب. [حَ] (اِخ) جزء. صحابیست. رجوع به حباب‌بن جزء شود.

حباب. [حَ] (اِخ) جهنی. رجوع به حباب سرق شود.

حباب. [حَ] (اِخ) ذوالرجل اعرج. لقب اسب مالک‌بن قحافةبن حرث‌بن عوف‌بن ربیعه را. (المرصع). و رجوع به ذوالرجل شود.

حباب. [حَ] (اِخ) سرق‌بن اسد جهنی، صحابیست و نام او حباب است، و در حدیث آمده‌است: فابتاع من بدوی راحلتین ثم اجلسه علی باب دار لیخرج الیه بثمنها فخرج من الباب الآخر و هرب بهما فأخبر به النبی (ص) فقال التمسوه فلما اتی به قال له انت سُرق و کان یقول لااحب ان ادعی بغیر ما سمّانی رسول‌الله (ص).

حباب. [حَ] (اِخ) میرزا فتح‌الله، از مردم قریهٔ خوزان از بلوک اصفهان. نسب وی به امیر نجم ثانی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسماعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراءالنهر شهید شد، و میرزای مزبور در جوانی به هندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان و مراجعت به اصفهان در زمان شاه طهماسب (ثانی) صفوی به منصب کلانتری دارالسلطنهٔ مزبور مباهی و در دولت نادری در سنهٔ ۱۱۶۳ هـ. ق. به خراسان مأمور و حسب‌الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم اشتهاردی و میرزا کاظم اصفهانی میان ری و کاشان در صحرای نمک شهید شدند[2]. از اوست. بدنگفته:

آن سلیمانی که از هولش به نیرو میکشند
گر دهد فرمان بجدی و صعوه و نحل و غراب
طعمه از چنگال شیران لقمه از کام نهنگ
مهره از پهلوی ثعبان بیضه از پشت عقاب
آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان
از نهیب او بیندازند در هامون و غاب
شاخ کرگ و عاج فیل و تاب مهر و بال مرغ
پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب
چون در ایوان باده پیمائی و سازی برگ عیش
هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب
نحل شهد و نخل تمر و باغ ورد و صبح (؟) قند
نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
ساقی دور از خم گردون مینای سپهر
تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم تو خالی چون هلال
ساغر هرروزهٔ بزم تو پر چون آفتاب.

و نیز او راست:

اگر زنم به لب از دست آن نگار انگشت
شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن
بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
به کار بستهٔ ام از هیچ ره گشادی نیست
مگر دمی که غمت را کند شمار انگشت
به تلخکامی ایام شادباش و مزن
بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت.

(آتشکدهٔ آذر چ ۱۲۷۰ هـ. ق. بمبئی ص ۳۷۱).

حباباء. [حَ] (اِخ) نام یکی از هفت کوه موسوم به اکوام که مشرفند بر بطن‌الجریب. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۶).

حبابر. [ ] (اِخ) مردی از بنی‌کلاب، پدر ام‌المؤمنین عربه، زوجهٔ مطلّقهٔ رسول (ص) است.

حباب شیشه. [حُ بِ شی شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند:

دل رقیب مگو نازک است چون دل من
حباب شیشه کجا شیشهٔ حباب کجا؟ وحید.
گشادعقده: خاطر شکست اهل دل است
که شیشه میشکند چون حباب شیشه شکست.
تأثیر (از آنندراج).

حباب واسطی. [حَ بِ] (اِخ) دارقطنی گوید: پیری نیکوکار بود. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵). حباب واسطی‌بن صالح محدث است. (منتهی الارب).

حبابة. [حَ بَ] (ع اِ) یکی حَباب. غنچه. کوپله. سوارک. (ادیب نطنزی). غوزه. گوی. سیاب. نفاخة. فقاعة. ج، حباب.

حبابة. [حَ‌بَ یا بَ] (اِخ) از اعلام زنان عرب است.

حبابة. [حَ بَ] (اِخ) نام زنی که ابوسلمهٔ یتوذ کی[3] از وی روایت کند. (منتهی الارب).

حبابة. [حَ بَ] (اِخ) السعدی. شاعری است سارق از عرب. (منتهی الارب).

حبابة. [حَ بَ] (اِخ) الوالبیة. تابعیة است (منتهی الارب) و مکنی به ام‌الندی است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۲۵۰).

حبابة. [حُ بَ] (ع اِ) تأنیث حباب. دیو ماده. ||دوست (زن).

حبابة. [حُ بَ] (ع اِ) جانورکیست سیاه آبی. ج، حُباب.

حبابة. [حَ بَ] (اِخ) نام یکی از اصحاب حضرت باقر (ع) که از برکت دست او علیه‌السلام علت برص وی زائل شده‌است.

حبابة. [حَ بَ] (اِخ) یکی از مغنیات مشهور عرب. وی محبوبهٔ یزیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی بود. اسم وی عالیة است و حبابه را با جاریهٔ دیگر یزیدبن عبدالملک که مسماة به سلامة است و هر دو طرف توجه خلیفه بودند قینتی یزید مینامیدند و تعلق خاطر خلیفهٔ به حبابة بدان حد بود که بیشتر اوقات خویش را بنظارهٔ جمال و شنیدن آوازهای او میگذرانید و امور حکومت و خلافت را مهمل میگذاشت و در آخر روزی در حین تغنی دانهٔ ناری بر شُش او جسته به خبه بمرد و مرگ او در خلیفه بدان حد گران آمد که بیش از هفت روز تحمل فراق وی نتوانست و بروز هفتم مرگ حبابة وفات کرد. رجوع به عقدالفرید ج ۴ ص ۲۳۰ و ج ۵ ص ۲۰۵ و ۲۰۷ و ج ۷ ص ۶۷ و البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۰۱ و ۱۰۲ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۴۹ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵ ص ۳۱ شود.

حبابة. [حَ بَ] (اِخ) دختر حارث‌بن ثعلبة، از بنی‌کهلان از عرب قحطان. مادر قبیله‌ای از عرب جاهلی. عبدالله‌بن صدان گوید: «و بنوحبابة ضاربون قبابهم». رجوع به نهایةالأرب قلقشندی ص ۱۸۹ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۹ شود. وی مادر صبح و ثعلبة دو جد جاهلی عرب است، و فرزندان ایشان را بنی‌حبابة گویند. رجوع به بنی‌حبابه و نیز رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۶ و ۳۴۷ شود.

حبابة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عجلان. یکی از رواة است. احمدبن خلیل از ابوسلمه از حبابة حدیثی نقل کرده. حبابه از مادر خود ام‌حفص و او از صفیة از ام‌حکیم از پیغمبر (ص) نقل کرده‌است. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۶ و ۳۷ شود.

حبابه. [حَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر در

---

۱ - القلیل خلایه.
۲ - کذا متن آتشکدهٔ آذر، ولی تاریخ قتل نادر سال ۱۱۶۰ است.
۳ - در قاموس الاعلام ترکی: بنورکی.

چهل‌وپنجهزارگزی شمال خاوری هندیجان و یک‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو بهبهان به خلف‌آباد. دشت، گرمسیر مالاریائی. سکنه ۱۵۵ تن شیعه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. کار مردم کشت، حشم‌داری. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طائفهٔ کعب. این آبادی از دو محل تشکیل شده بنام حبابهٔ یک و دو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حبابی. [ ] (اِخ) رجوع به مصطفی‌بن سید حسن الحسینی شود.

حبابی. [حَ] (ص نسبی)[1] منسوب به حباب. چون حباب. از حباب.

حبابیر. [حَ] (ع اِ) ج حَبّور. (منتهی الارب).

حبابیة. [حُ بی یَ] (اِخ) نام دو قریه است به مصر که یکی از آن دو را منتریون نیز نامند، و آن از کورهٔ شرقیة است. و دیگری را منزل نعمة نیز خوانند و آن نیز شرقیة است. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۶).

حبات. [حَبْ با] (ع اِ) ج حبة: چون مرغ در التقاط حبات ایشان را به منقار نقار برمیچیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۳۵۰).

حباتر. [حَ تِ] (ع ص، اِ) ج حبتر.

حباتر. [حُ تِ] (ع ص) قطع‌کنندهٔ رحم. (تاج‌العروس).

حباتک. [حُ تِ] (ع ص) حَبَنْک. کم‌جثهٔ ناتناور.

حباتل. [حُ تِ] (ع ص) حَبَتَّل. مرد کم‌گوشت و کم‌جثه و ناتناور.

حباج. [حَ] (ع اِ) درختی است. ||درخت انگور.

حباج. [حَ] (ع مص) چوب بزدن. ||تیز دادن. (زوزنی). رجوع به حباق شود.

حباجر. [حُ جِ] (ع اِ) شوات نر. هوبرهٔ نر. ||(ص) سطبر.

حباجعل. [حَ جُ عَ] (ع اِ) بازی‌ایست کودکان عرب را، و آن چنان است که کودک سر خویش بر زمین نهد آنگاه بر پشت برگردد. کله‌معلق. در عراق این بازی را «ابوجعل» (تشبیه به جانور معروف) گویند.

حباجعزان. [حَ جُ عَ] (ع اِ) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء).

حباجل. [حُ جِ] (ع ص) کوتاه گرداندام.

حباجی. [حَ جا] (ع ص، اِ) ج حَبِج.

حباحب. [حُ حِ] (ع اِ) کرم شب‌تاب. چراغله. آتشپزد. کرم شبافروز. کرم شب‌فروز. شب‌تاب. شبافروز. شب‌فروز. شب‌چراغک. آتشک. چراغک. کمیچه. کاونه. سراج‌اللیل. سوزنه. شب‌سوزنه. زنازاده. ولدالزنا. گی‌ستاره. عروسک. یراع. طیوث. سراج‌القطلب[2]. (تذکرهٔ ضریر انطاکی در شرح حباحب). ضریر انطاکی در تذکره گوید: حباحب، و هو الطیوث و یسمی بالشام، سراج‌القطلب[3] و هو حیوان کالذباب الکبیر، له جناحان و اذا طار فی‌اللیل اضاءَ مثل السراج. و هو حار یابس اذا جفف و لو فی غیر النحاس و رمی برأسه و شرب بالحلتیت فتت الحصی، مجرّب. و اذا خلط بالاسفیداج و الصبر اسقط البواسیر طلاء. و سمیته تقارب الذراریح، فلایستعمل منه فوق دانق و ینبغی اصلاحه بالزیت - انتهی. و صاحب تحفه گوید: بفارسی کرم شب‌تاب نامند. حیوانی است از مگس کوچکتر و رنگش اغبر و زرد و مقعدش در غایت سبزی و در زیر بال او مستور، چون پرواز کند مکشوف میگردد و در شب مانند اخگر میدرخشد. گرم و خشک باشد با دوازده مثقال نقیع حلتیت چون در سه روز بنوشند جهت اخراج سنگ گرده و مثانه مجرّب دانسته‌اند. و قطور یک عدد از خشک او با روغن گل جهت چرک گوش و کری و با صبر و سفیداب مسقط بواسیر، و تدهین او با روغن کنجد بر رخسار مورث دوستی مردم و در قضای حاجات مؤثر است. ||مگس شب‌تاب. (آنندراج). ||نام حشره‌ایست[4] که به رز [مو] زیان رساند. ||آتشی که از بهم خوردن دو سنگ و آتشزنه برجهد. (آنندراج). آتشی که از سایدن سم اسب با سنگ برجهد.

حباحب. [حَ حِ] (ع ص) ج حبحاب. کوچک از هر چیز. (معجم البلدان چ مصر ج ۳ ص ۲۰۶).

حباحب. [حَ حِ] (اِخ) نام شهریست. (معجم البلدان).

حباحب. [حُ حِ] (ع ص) ناقهٔ تیزرو و سبک.

حباحب. [حُ حِ] (اِخ) نام بخیلی مثلی، که گویند آتشی ضعیف افروختی یا آتش بخاکستر پوشیدی تا مهمان به خیمهٔ او راه نبرد. ||(ع اِ) آتش ضعیف. رجوع به ابوحباحب شود.

حبار. [حَبْ با] (ع ص) سمعانی گوید: هذه النسبة الی بیع الحبر و عمله و هو السواد الذی یکتب به. و فیروزآبادی گوید: حبار بمعنی حبرفروش غلط باشد.

حبار. [ ] (اِخ) شهریست [به ناحیت کرمان] میان سیرگان و بم. جایی سردسیر و هوای درست و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان و مردم بسیار. (حدود العالم).

حبار. [حِ / حَ] (ع اِ) نشان. ج، حبارات. (مهذب الاسماء).

حبارات. [حِ] (ع اِ) ج حبار.

حباران. [حَ] (اِخ) یاقوت از عمرانی روایت کند که حباران شهریست به شام. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۶).

حبارج. [حُ رِ] (ع اِ) شوات نر. هوبرهٔ نر. چرز نر.

حبارج. [حَ رِ] (ع اِ) ج حُبْرُج.

حباری. [حُ را] (ع اِ)[5] (معرب هوبره و آهوبره) علوقس. هوبره. آهوبره. طایری است بزرگ دانه‌خوار و مأکول‌اللحم. و با پیخال خود در مقابل باز و دیگر جوارح طیور دفاع کند، چه پیخال او سخت دوسنده باشد و چون به پرباز و جز آن افتد پرها بهم ملصق شود بنحوی که او را از پریدن بازدارد. یستوی فیه المذکر و المؤنث و الواحد و الجمع و ان شئت قلت فی‌الجمع حباریات[6]، و در مثل است: الحباری خالة الکروان. و کل شیء یحب ولده حتی الحباری و انما خصوا الحباری من بین الحیوان لانّه یضرب بها المثل فی‌الموق، فهی علی موقها تحب ولدها و تعلمه الطیران. هوبره. آهوبره. چرز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (زمخشری). شوات. (نصاب). تغدری. خرچال. (ادیب نطنزی). طوی قوشی. (محمد معلوف):

چو باز دانا کو گیرد از حباری سر
بگرد دُم به‌نگردد بترسد از پیخال.

زینبی (از فرهنگ اسدی).

صاحب غیاث اللغات (از شرح نصاب و صحاح و منتخب) گوید: طائریست برابر مرغابی و رنگ او زرد و سیاه باشد. و محمودبن عمر ربنجنی (سه نسخهٔ خطی) در مهذب الاسماء گوید: حُباریٰ، جوز [ظ: چرز] ماده. صاحب تحفه گوید: بفارسی هوبره گویند. مرغی است بری، خاکستری‌رنگ و منقش به سیاهی و منقارش دراز. در آخر دوم گرم و خشک و موافق مبرودین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق‌النفس. سنگدان او جهت خفقان و اکثر امراض سینه. و اکتحال او با مثل آن نمک سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و

---

1 - Bullaire (فرانسوی).

۲ - ظ: سراج‌القطلب غلط کاتب است، چه در ردیف سین و راء همین کتاب سراج‌القطرب آمده‌است و در آنجا میگوید: اسم لکل شجرة تضیء لیلاً بذاتها او باجتماع الطیوث [کذا] عندها کاولا غیوس و البجلة و الیروج الصینی. لکن عجب این است که معنی کرم شب‌تاب را متذکر نمیشود. رجوع به قطرب شود.

۳ - رجوع به پاورقی قبل شود.

4 - Pyrale (فرانسوی).

5 - Outarde (فرانسوی).

۶ - باآنکه قدماء لغویین تصریح کرده‌اند در حُباری واحد و جمع یکسان است و میشود حباریات نیز در جمع گفت، معهذا، محمد معلوف یکی از فضلای معاصر مصر جمع آنرا حُبُر و حبار آورده‌است و من مأخذ آن را نیافتم.

چون پیه او را با اندک نمک و سنبل سرشته بقدر نخودی حب ساخته خشک کنند، پنج عدد او در قطع اسهال دموی که ذرب نامند بی‌عدیل است، و خون او تا سه مثقال با آب و شراب جهت ربو و عسرالنفس و خاکستر پر او جهت ثالیل ضماداً نافع و گوشت او دیرهضم و مضر محرورین و مصلحش سرکه و دارچینی است. و گویند چون ناخن او را با هم‌وزن او حب‌المنسم (المیشم) سائیده با عسل به کسی اطعام کنند باعث محبت مفرط می‌شود و تعلیق او موجب قبول و تعلیق چشم راست او دافع چشم‌زخم و تعلیق سنگی که در چینه‌دان او بهم رسد قاطع رعاف و بیضهٔ او خضاب خوبی است - انتهی. و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: حباری، طائر فوق الاوزّ، طویل‌المنقار، أسود، دقیق‌العنق، کثیرالطیران، یألف البراری و کثیراً ما یأکل البطیخ بالشام و هو الطف من الاوزّ. لا من البط کما زعم. و مزاجه حار یابس فی‌الثانیة ینفع اهل الباردین خصوصاً البلغم، و یغذی اهل الکد تغذیة جیدة و اذا انهضم حلل الریاح، و شحمه و لحمه یقطع الربو و ضیق‌النفس و البهر اکلاًو طلاءً و یحبب بالملح و الفلفل فیفتت الحصی شرباً و داخل قونصته الأندرانی (؟) یمنع الماء کحلاً و دمه یقلع البیاض قطوراً، و غالب امراض الصدر شرباً. و رماد ریشه یقطع الثالیل. و من خواصه، انّ عینه الیمنی اذا علقت علی شخص أمِنَ من العین و النظرة. و الیسری اذا جعلت تحت الوسادة من غیر ان یعلم صاحبها منعت النوم. و اذا سقت اظفاره مع وزنها من حب‌المیشم و اطعمت بالعسل است المحبة و القبول عن تجربة العرب و کذلک اذا علقت. و هو عسرالهضم بطی‌ءالنضج. یصلحه البورق و الدارصینی و یستحیل اذا بات کالاوز و یضر المحرورین و یصلحه السکنجبین - انتهی. و صاحب حبیب‌السیر (اختتام، ص ۴۲۳) گوید: بفارسی آنرا تغدری گویند، مرغی است بغایت تیزپر و از او ضرب‌المثل شده‌است که آلت حرب تغدری افکندهٔ اوست چه هرگاه جانوری بر او اندازند پیخال بر او افکند. و گوشت تغدری به اتفاق صیادان لذیذترین لحوم طیور است - انتهی.

- امثال:

اقصر من ابهام الحباری: کوتاه‌تر از شست حباری. (البیان و التبیین ج۱ ص ۳۰۰). یکی از شعرا گوید:

شهدت بأن التمر بالزبد طیب

و أن الحباری خالة الکروان

زیرا که حباری اگرچه از کروان، تن بزرگتر دارد لیکن در صورت و رنگ یکی هستند. (البیان و التبیین ج۱ ص۱۹۵).

حباریات. [حُ رَ] (ع اِ) ج حُباری.

حباریج. [حَ] (ع اِ) ج حُبْرُج.

حباریر. [حَ] (ع اِ) ج حُبرور و حبریر.

حباس. [حِ] (ع اِ) بندآب. ||دروازهٔ آسیا. (مهذب الاسماء).

حباسة. [حِ سَ] (ع اِ) رجوع به حِباس شود. موزخوید[1]. ج، حباسات. ||بستگی زبان. (مهذب الاسماء).

حباسی. [حَ سی ی] (ع ص نسبی) سمعانی گوید:هذه النسبة الی حباسة و هو قائد الجیش الذی وافی من العرب بعد سنة ثلثمائة [۳۰۰ هـ .ق.] فی ایام المقتدر باللّه، جاء فی عدد یقال انهم کانوا یزیدون علی‌المائة الف [۱۰۰۰۰۰ هـ .ق.] یطلب مصر فخرج الیه مونس الخادم من بغداد الجیش فوافی الی‌الفسطاط بعد ان انهزم حباسة یقال لکن واحد ممن کان فی جیشه حباسی [نسبةً] الی قائد الجیش...

حباش. [حَبْ با] (اِخ) جد والد محمدبن علی‌بن طرفان بیکندی. (منتهی الارب).

حباش. [حُ] (اِخ) صوری. خود و پسرش حسن‌بن حباش محدثند. (منتهی الارب).

حباشات. [حُ] (ع اِ) ج حباشة.

حباشة. [حُ شَ] (ع اِ) جماعت مردم که از یک قبیله نباشند. (معجم البلدان). جماعت مردم از هر قبیله. (منتهی الارب). آیا کلمهٔ اوباش صورتی از این حباشة نیست؟: حبشت له حباشة؛ جمعت له شیئاً. (معجم البلدان).

حباشة. [حُ شَ] (اِخ) تجیبی، جدّ حارثةبن کلثوم‌است. (منتهی الارب).

حباشة. [حُ شَ] (ع مص) گرد آوردن چیزی کسی‌را.

حباشة. [حُ شَ] (اِخ) بازاری از بازارهای عرب در جاهلیت است. عبدالرزاق از معمر، از زهری روایت کرده که چون پیغمبر به سن بلوغ رسید و مال نداشت خدیجه او را استخدام کرد، تا به بازار حباشة که در تهامة بود عامل او باشد، و مرد دیگری از قریش را نیز با او استخدام کرد. پیغمبر گفت: زن کارفرمائی را از خدیجه بهتر ندیدم، هیچگاه من و همکارم بدو رجوع نکردیم مگر غذای حاضر کرده برای ما آورد، و چون از بازار حباشة برگشتیم ازدواج واقع شد تا آخر حدیث. (معجم البلدان ج۳ ص ۲۰۶).

حباشة. [حُ شَ] (اِخ) بازاریست مر طائفهٔ قینقاع را. ابوعبیدة در کتاب‌المثالب آورده: هاشم‌بن عبدمناف کنیزی بنام حیه از سوق حباشه خریداری کرد و از او صیفی و ابوصیفی بدنیا آمدند. و حباشه سوقی بود بنی‌قینقاع را. (معجم البلدان ج۳ ص ۲۰۶).

حباشی. [حُ شی ی] (ع ص نسبی) سمعانی گوید: هذه النسبة الی حباشة و هو جدّ ابی‌ذرّبن جیش‌بن حباشةبن ادیش‌بن هلال الأسدی الحباشی من قرّاء التابعین و زهادهم. روی عن عمروبن علی‌بن ابی‌طالب و عبداللّه‌بن مسعود و أبیّ‌بن کعب و غیرهم.

حباشیة. [حُ شی یَ] (ع اِ) عقاب. (منتهی الارب).

حباض. [حُ] (ع اِ) سستی. ضعف. (منتهی الارب).

حباض. [حَبْ با] (ع ص) پنبه‌زن. (مهذب الاسماء).

حباط. [حُ] (ع اِ) علت آماس شکم شتر از خوردن حندقوق یا از ناگواری گیاه. (منتهی الارب).

حباطهٔ حمیری. [؟ حِ مْ یَ] (اِخ) یکی از سرهنگان ابرههٔ حبشی [که] بر مکه تاختن و داستان اصحاب فیل از آنجاست. صاحب تاریخ سیستان اندر قصهٔ ابرهة الصباح با عبدالمطلب نخستین که به مکة آمدند، گوید: خبر به نزدیک ابرهة شد که بزرگان قریش بیامدند و بازگشتند، او خشمناک شد، او را سرهنگی بود که با هزار سوار برابری کردی و او را حباطة الحمیری گفتندی بفرستادش که برو عبدالمطلب را بیار، بیامد، به مکه اندر شد، چون عبدالمطلب را بدید و آن نور بر جبین او، بترسید، لرزان گشت و هوش او بشد تا یک زمان که بهوش آمد گفت که حقا سید قریش تونی... (تاریخ سیستان ص۵۴).

حباق. [حُ] (ع اِ) تیز. ضراط. گوز. صوت اسفل انسان. (مهذب الاسماء): او در ابتدا نحاسی بود در دیوان در جمع صدور و اعیان بی دهشت ضراط و حباق از او روان. (جهانگشای جوینی). ||دشنامی است زنان و کنیزکان را، و گویند یا حباق! دشنام است مردان را. (منتهی الارب). ||(مص) تیز دادن (بیشتر در شتران و گوسفندان مستعمل است). رجوع به حباج شود.

حباق. [حُ / حِ] (اِخ) نام پدر بطنی از تمیم. (منتهی الارب).

حباقا. [حَ] (اِ) بلغت سریانی، داروئیست که آنرا حندقوقی و بفارسی اندقوقو گویند. منافع بسیار دارد. (برهان قاطع). حندقوقی. (بحر الجواهر). و بعضی گویند حندقوقی برّی است. ذُرَق. لوطوس آغریوس[2]. رجوع به لوطوس آغریوس و طریفلن شود.

حباقی. [حَ قا] (اِ) حباقا. حندقوقا. اندقوق.

حباک. [حِ] (ع اِ) رسن کمربند. ج، حبک. ||تسمه که بدان سر کوهه را به میخهای پالان بندند. (منتهی الارب). ||حباک الحمام؛

---

۱ - طبق در نسخهٔ خطی مهذب الاسماء متعلق به کتابخانهٔ مؤلف.

2 - Lotus sauvage (فرانسوی).

سیاهی بالای بازوی کبوتر. ج، حبکة، حُبُک، حُبُک. ||سر ریگ‌توده (؟). راه در ریگ‌توده. ||شکن آب. ||شکن زره. ||موی جعد. ||شکن موی. ||راه ستارگان. مسیر ستارگان. راه آسمان چون شکن‌شکن. (مهذب الاسماء). ج، حبک، حبائک.

حباکر. [حَ کِ] (ع اِ) ج حبوکر. (منتهی الارب). سنگلاخها. ریگزارها.

حباکری. [حُ کِ ری ی] (ع ص) سطبر گرداندام. (منتهی الارب).

حبال. [حِ] (ع اِ) ج حَبْل. (منتهی الارب). اسباب: انا رجل مسکین انقطعت بی الحبال؛ ای الأسباب. ||حبال‌السحر؛ ریسمانها که ساحران به شکل مار سازند:

چون ندید او مار موسی را ثبات
در حبال‌السحر پندارد حیات. مولوی.

||طنابها. رسنها: فی حبال فلان؛ ای مرتبطة بنکاحه کالمربوط بالحبال. (منتهی الارب):

حبل ایزد حیدر است او را بگیر
وز فلان و بوفلان بگسل حبال. ناصرخسرو.

— حبال الساق؛ بنهای ساق. پیهای ساق. (مهذب الاسماء).

— ||ساق و رگهای نره. (منتهی الارب).

حبال. [حَبْ با] (ع ص) رسن‌گر. رسن‌تاب. (مهذب الاسماء). هو الذی یفتل الحبال و یبیعها. (تاج العروس). رسن‌باف. (دهار). ج، حَبّالون. ||سمعانی گوید: هذه النسبة الی الحبل و قیله[1].

حبال. [حُ] (ع اِ) پُری. امتلاء. (منتهی الارب).

حبال. [حَ] (اِخ) نام یکی از روستاهای وادی موسی از حبال سراة واقع در نزدیکی کرک شام. (معجم البلدان).

حبال. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۳۲هزارگزی جنوب باختری اهواز و چهارهزارگزی باختر راه‌آهن اهواز - خرمشهر. دشت. گرمسیر. سکنه ۷۵ تن شیعهٔ فارس و عرب. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. کار مردم کشت و گله‌داری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. این آبادی در دو محل واقع و بنام حبال یکم و حبال دوم معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حبال. [حَبْ با] (اِخ) ابراهیم. حافظ و امام محدث بزرگ مصر، مکنی به ابواسحاق‌بن سعیدبن عبدالله نعمانی بالموالاة. مولد او بسال ۳۹۱ هـ.ق. و از عبدالغنی‌بن سعید و ابن نظیف روایت دارد. و ابوبکربن عبدالباقی از او روایت کند. و ابن ناصر حافظ از او اجازهٔ روایت داشت. و بسال ۴۸۲ درگذشته است. رجوع به حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۶۲ و ابراهیم‌بن سعید در همین لغتنامه شود.

حبال. [حِ] (اِخ) ابن رُفَیدة. تابعی است. (منتهی الارب). معروف به حبال‌بن ابی‌حبال و مکنی به ابوماجد. بستی گوید: فیه نظر. ابن حبان او را از ثقات شمرده و ابواسحاق سبیعی از وی روایت کند.

حبال. [حِ] (اِخ) ابن سلمة‌بن خویلد، برادرزادهٔ طلحة‌بن خویلد است. (منتهی الارب).

حبال. [حِ] (اِخ) ابن طلیحه‌بن خویلد. پدرش ادعای نبوت کرد. ابن درید گوید: روزی طلیحه به یاران خود که تشنه شده بودند گفت: ارکبوا حبالاً، و اضربوا امثالاً، تجدوا بلالاً؛ یعنی بدنبال راه حبال (نام فرزندش) بروید آب خواهید یافت، پس چنان کردند و آب یافتند و این سبب قوت ایمان ایشان به طلیحة شد. (الاصابة ج ۲ ص ۵۷).

حبال. [حَبْ با] (اِخ) ابواسحاق. (منتهی الارب). محدث مصر و حافظها فی زمن الفاطمیین. (تاج العروس). رجوع به حبال ابراهیم شود.

حبال. [حَبْ با] (اِخ) عبدالقادربن عمر بغدادی، دانشمندی گرانمایه در ادب و تاریخ. ادب فارسی و ترکی نیکو و متقن داشت. او در بغداد بسال ۱۰۳۰ هـ.ق./۱۶۲۰ م. بزاد و نشو و نما کرد و به مسافرتها پرداخت و به مصر و دمشق و ادرنة رفت و در قاهرة بسال ۱۰۹۳ هـ.ق./۱۶۸۲ م. وفات یافت. کتابخانه‌ای معتبر داشت، و مشهورترین تألیفات او است: «خزانةالأدب» که در چهار جلد چاپ شده، و آن شرحیست بر شواهد شرح کافیهٔ استرابادی، و نیز او راست «شرح شواهد شافیة» و «حاشیه بر شرح قصیدهٔ بانت سعاد» تألیف ابن هشام. و «شرح شواهد شرح تحفةالوردیة» در نحو، که مخطوط است و به طبع نرسیده. (زرکلی ص ۵۳۵ از خلاصةالاثر ج ۲ ص ۴۵۴ و ۵۴۱).

حبال. [حَبْ با] (اِخ) ابوالخیر محمد افندی. او راست: برنامج المکتبة الخالدیة العمومیة المؤسسة فی‌القدس سنة ۱۳۱۸ هـ.ق. مشتمل بر معرفی هزاروانَدی کتاب، برخی مطبوع و برخی مخطوط و در القدس بسال ۱۹۰۰ م. بچاپ رسیده‌است. (معجم المطبوعات).

حبالة. [حِ لَ] (ع اِ) دام. احبول. احبولة. (منتهی الارب). پای‌دام. (نصاب) (دستوراللغة) (منتهی الارب). دام صیاد. (منتهی الارب). دام داهول. (محمودبن عمر ربنجنی). و در بعض از لغت‌نامه‌ها: نوعی از دام. و در نسخه‌ای از مهذب الاسماء: دام آهو. و صاحب غیاث‌اللغات بنقل از منتخب، گوید: دام رسن.

— در حبالهٔ اسر گرفتار شدن؛ اسیر گردیدن: جمعی نامعدود در آن معرکه بفنا شد و ابوعلی‌بن بغر الحاجب و بکتکین فرغانی و ارسلان‌بیک و ابوعلی‌بن نوشتکین و لشکرستان ابن ابی‌جعفر الدیلمی با طائفه‌ای دیگر از مفارقت لشکر ابوعلی در حبالهٔ اسر گرفتار شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— در حبالهٔ اسلام درآمدن، در حبالهٔ اسلام بسته شدن؛ مسلمانی پذیرفتن. مسلمان شدن: می‌اندیشید که چون اعمام و اقارب او در حبالهٔ اسلام و استسلام بسته شود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ج، حبائل.

— در حباله گرفتن: دختر حسن‌بن حماد الاشعری ملقب به ابن میش را بخواست و در حباله گرفت. (تاریخ قم ص ۲۱۰).

— در حبالهٔ نکاح بودن: جواب بازداد که از دختران من در حبالهٔ نکاحی است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۴۰۱).

— در حبالهٔ نکاح درآوردن؛ بزنی گرفتن. نکاح کردن. بزنی کردن. گرفتن زنی را. تزویج کردن.

حبالة. [حَ بالْ لَ] (ع مص) رفتن. و کل فعالّة مشددة جائز تخفیفها کحمارة القیظ و صبارة البرد الا الحبالة فانها لاتخفف. (منتهی الارب).

حبالة. [حَ بالْ لَ] (ع اِ) هنگام و زمان چیزی. ||گرانی. (منتهی الارب).

حبالی. [حِ] (اِخ) یوسف پسر ابراهیم پسر مرزوق‌بن حمدان، مکنی به ابویعقوب صهیبی حبالی. وی به مرو شد و در آنجا بنزد ابومنصور محمدبن علی‌بن محمد مروزی فقه آموخت. او مردی قانع بود و ابوالقاسم حافظ گوید از وی حدیث شنودم. و شافعی‌مذهب بود و در آن هنگام که خوارزمشاه اقسر [ظ: اتسز] پسر محمد پسر انوشتکین در ربیع‌الاول سال ۵۳۰ هـ.ق. مرو را بگرفت، در آنجا کشته شد. (معجم البلدان) ج ۳).

حبالی. [حَ لا] (ع ص، اِ) ج حُبْلی. آبستنان: و دانست که شرفات [آمال] در انحطاط است و حبالای امانی او در اسقاط. (جهانگشای جوینی).

حبالیات. [حَ] (ع ص، اِ) ج حُبْلی. زنان آبستن.

حبان. [حِبْ با] (ع اِ) ظاهراً تثنیهٔ حِبّ بمعنی دوست باشد. (معجم البلدان).

حبان. [حَبْ با] (اِخ) نام کوهی است میان معدن النقره و فدک. ||نام وادی‌ایست به یمن. (آنندراج).

حبان. [حِبْ با] (اِخ) (سکهٔ...) نام محله‌ایست به نیشابور. نام کوچه‌ای به نشابور. (معجم البلدان).

---

[1] - شاید: فتله.

حبان. [حُبْ با] (ع اِ) ج ِ حِبّ.

حبان. [حِبْ با] (ع اِ) ج ِ حبّ.

حبان. (اِخ) پدر سویدبن حبان است. رجوع به لقیطبن عدی شود.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) به واسطهٔ پدرش از علی روایت کرده. ابن حبان او را از ثقات شمرده، گوید: او و پدرش را نشناختم. عبدالصمدبن وارث از وی روایت کند. (لسان المیزان ج۲ ص۱۶۶).

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن ابجر. ابن عبدالبر او را در عداد کسانی که نام ایشان مردد است میان حبّان و حیّان، آورده گوید: از صحابه و از مردم کوفه است و در رکاب علی علیه‌السلام در صفین بوده‌است. (الاستیعاب ج۱ ص۱۳۷).

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابن ابی‌جبلة. تابعی است و زمان رسول (ص) را نیز درک کرده‌است. ابن یونس گوید: عمر خطاب او را برای تعلیم فقه به مصر فرستاد. ابن حبان او را از ثقات تابعین شمرده. وی از عمرو عاص نیز روایت کند. ابوالعرب او را در طبقات اهل قیروان نام برده. احمدبن یحیی‌بن وزیر گوید: وی در افریقیه درگذشته است. رجوع به الاصابة ج۲ ص۵۷ و حسن المحاضرة ج۱ ص۸۸ شود.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن احمد. ابوالمظفر ترمذی. از طبقهٔ سادسه است و در مائهٔ چهارم هجریه میزیست و امام وقت خود و حنبلی‌مذهب بود و لسانی در وعظ خوش داشت و بسیاری از مردم از بیان و لسان وی فایدت دینی و دنیوی میبردند. گویند هرگاه که در مجلس موعظت نشستی خضر علیه‌السلام در آن مجلس حاضر آمدی، و او در میان شیوخ بجلالت و خوشی حالت موصوف بود و او شاگرد محمدبن حامد اشگردیست و اشگردی شاگرد شیخ ابوبکر وراق بود و نسبتش در عرفان بدان دو است، و او را سخن بیشمار است و حکایات نیکو بسیار. در معاملت و زهد و ورع و تقوی لسانی مخصوص و بیانی دلجو داشته. شیخ‌الاسلام گفته‌که ابوالمظفر ترمذی و استادش محمدبن حامد و استاد او ابوبکر وراق مگس از خود نمیراندند تا مبادا سبب آزار برادر دینی گردد. ابوبکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود دور مکن که از تو برخیزد و به روی دیگری نشیند، معلوم میشود که آن وقت مگس از خود بازنمیکرده‌اند و گویند بسیاری از اوقات مواظبت کردند دیدند بدان نیت مگس بر وی نشسته و به نیت توکل شغل ایشان را خداوند کفایت کرده، بعضی از اهالی این طبقه گفته‌اند که مراد رنجهایی است که بر شخص میرسد تحمل آنرا می‌کنند ازبرای راحت یاران. تا اینجا بود ترجمهٔ وی از نفحات‌الانس و در بعضی از کتب این قوم نام وی دیده شد و لسان وعظ او را توصیف کرده‌اند، ازجمله بیانات اوست که به لسان وعظ و نصیحت گفته: چون مرد را دامن تقوی آلوده به گناهان نباشد و در خدمت تقصیر نکند مرد است والّا چه فرق او را با آنان که از نظر حق دور و در حجاب سرگردانی مستورند؟ و هم از اوست که به لسان وعظ گفته‌است: بالاترین درجات و بهترین حالات مرد را گذشتن از حقوق غیر است و چشم نداشتن به شئونات خلائق. و نیز گفته‌است آن کس‌که قناعت را بر ذلت سؤال برگزید هرچه خواهد از شئونات دنیا و آخرت او را میسر است. او را گفتند یا شیخ ما را وصیتی کن گفت پرهیزگاری را شعار خود سازید گفتند آن چیست گفت هرچه هست در اینست و اول درجه آنست که هرچه را مال غیر دانی و نهی الهی است از آن اجتناب کنی. حبان بفتح حاء مهمله و تشدید باء موحده. اشگرد به شین معجمهٔ ساکن و کاف عجمیه و سکون راء مهمله و کسر دال مهمله. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۲۶۸).

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن اغلب‌بن تمیم سعدی. از بنی‌سعدبن لقیط، بطنی از ازد. او شیخ ابوحاتم بود و ابوحاتم او را ضعیف‌الحدیث خوانده‌است. وی از پدر خود اغلب روایت کند. زید در کتاب‌الاخبار از وی روایتی آورده‌است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۶۵).

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن بَح صَدائی. صاحب اسدالغابة حِبّان و برخی دیگر حَیّان آورده‌اند. او درک خدمت رسول (ص) کرد. و در فتح مصر شرکت داشت. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۵۰). عسقلانی نام پدر او را بُح با حاء بی‌نقطه و مشدد آورده گوید: بغوی و ابن ابی‌شیبة و بارودی و طبرانی حدیثهای او را با واسطه نقل کرده‌اند. ابن عبدالبر گوید: او به مصر رفته‌است و ابن اثیر گوید در فتح مصر شرکت داشته‌است. رجوع به الاصابة ج۱ ص۳۱۷ و ۳۱۸ و الاستیعاب ج۱ ص۱۳۷ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن بشار الکلابی، مکنی به ابوروبحة. تابعی است.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن‌الحارث، مکنی به ابوعقیل. تابعی است.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن حکم سلمی فرار. ابراهیم‌بن منذر از طریق محمودبن لبید روایت کند که پیغمبر در یوم‌الفتح به بنی‌سلیم گفت: رایت شما که برگیرد؟ گفتند آنرا به حبان‌بن حکم فرار عطا فرما. پیغمبر رایت بدو سپرد چون او را کلمهٔ فرار خوش نیامده بود رایت را بازستاند و به یزیدبن اخنس سپرد. حبان جنگ حنین را نیز دریافت و او برادر معاویه و علی‌بن حکم است. ابوعلی غسانی او را استدراک کرده. رجوع به الاصابة ج۱ ص۳۱۸ شود. ابن اثیر او را در عداد صحابه شمرده و داستان رایت را نقل کرده‌است. رجوع به تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۵۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبان. [حَ] (اِخ) ابن راشد. رجوع به صبح‌الاعشی ج۱ ص۳۳۴ شود.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن زهیر. دعق از او روایت کند. لیکن این مرد همان حبان‌بن یسار است، و فقط ابن حبان آنها را دو تن شمرده است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۶۵ و ۱۶۶).

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن زید، مکنی به ابوخداش. او درک صحبت رسول (ص) کرده‌است. و ابوعثمان و ابن مندة از وی روایت کنند. ابوعمرو نام او را ابوخداش شرعبی آورده و گوید: صحابی نبود و نامش حبان‌بن زید شامی است و برخی او را حبان‌بن زید شرعبی گفته‌اند و او از مردی از اصحاب پیغمبر که عمروعاص باشد روایت میکند نه از پیغمبر. ابوالیمان گوید: وی مردی از طایفهٔ شرعب است و به روم شد. ابن منده آنها را دو تن شمرده یکی ملقب به سلمی و از بنی‌لخم است و دیگری شرعبی، و ابن اثیر بر او اعتراض کرده‌است. باری اگر میدانست که شرعب نیز طائفه‌ای از بنی‌لخم هستند به این اشتباه دچار نمیگردید. ابن حجر عسقلانی گوید: علت دو تن شمردن فقط لخمی بودن او و شرعبی بودن این مرد نیست بلکه هر یک از آنها روایتی دارند که سند یکی با سند دیگری سازگار نیست. و این شرعبی را برخی قرنی نیز خوانده‌اند. (الاصابة ج۷ ص۵۵ و ۵۶).

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن عبدالله، مکنی به ابوجبلة. تابعی است.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن عبدالله مصری. از سعیدبن ابی‌هلال روایت کند، و حیاةبن شریح از وی روایت آرد. ابن حبان او را ثقة شمرده‌است. (حسن‌المحاضره ج۱ ص۱۲۰).

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن عرقه. رجوع به حبان‌بن قیس‌بن عرقه شود.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابن عطیة. محدث است.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن قیس‌بن عبدالله‌بن عمروبن عدس‌بن ربیعةبن جعدةبن کعب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعةبن بکربن هوازن. نام او را برخی حَیّان نوشته‌اند. او نابغهٔ جعدی شاعر است و ابولیلی کنیت دارد. (الاستیعاب ج۱ ص۱۳۷ و ۳۱۰). و رجوع به نابغهٔ جعدی در همین لغتنامه شود.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن قیس‌بن عَرِقة.

یکی از تیراندازان معروف قریش است. وی و ابواسامهٔ جشمی و چند تن دیگر همیشه در پیشاپیش سپاه قریش به جنگ پیغمبر می‌شدند. عرقة جدهٔ او و جدهٔ خدیجه زوجهٔ رسول است. مقریزی گوید: نخستین شهید از انصار روز بدر حارثةبن سراقة بود که حبان‌بن عرقه او را بکشت. و نیز در واقعهٔ احد گوید: مالک‌بن زهیر برادر ابوسلمهٔ جشمی با حبان‌بن عرقه با تیر بسیاری از مسلمانان را بکشتند، ازجمله در همین روز وقتی ام‌ایمن برای سقایت مجروحین میرفت ابن عرقه تیری به دامان او انداخت و او را مکشوف‌العورة ساخت، پس ابن عرقه بخندید، و پیغمبر متأثر شد و دستور فرمود سعدبن ابی‌وقاص تیری به ابن عرقه پرتاب کردو ابن عرقه به پشت بزمین افتاد و عورت او نمایان شد و پیغمبر تبسم فرمود. و در واقعهٔ خندق گوید: حبان عرقة تیری به دست سعدبن معاذ زد و گفت بگیر که من حبان‌بن عرقة هستم، تیر به اکحل[1] سعد اصابت کرد. رسول‌الله (ص) گفت: عرّق الله وجهه فی‌النار. امتاع‌الاسماع ص۸۴ و ۱۳۲ و ۲۳۱ و ۲۳۲ دیده شود.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابن محمود بغدادی. محدث است.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابن مدیر. صیرفی کوفی است. ازدی گوید: قوی نیست (حدیث او). از عمروبن قیس روایت کند. و روایت رایات سیاه و آمدن مهدی از خراسان را او روایت کرده‌است. عسقلانی گوید: و شاید او حَنّان‌بن سَدیر باشد. (لسان المیزان ج۲ ص۱۶۶).

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن مقعد. رجوع به حبان‌بن منقذ شود.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن منقذبن عمروبن عطیةبن خنساءبن مبذول‌بن عمروبن غنم‌بن مازن نجار انصاری خزرجی مازنی. ابن عبدالبر و ابن منده و ابن اثیر او را در عداد صحابه شمرده و گویند غزوهٔ احد و غزوات پس از آن را درک کرده، و در خلافت عثمان درگذشته است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص ۲۵۰). عسقلانی از شافعی و حاکم و دارقطنی و جز ایشان نقل کند که ضعیف‌الحال است. پسر او واسع‌بن حبان گفته‌است که او کور بود، و پیغمبر در خرید و فروش سه روز خیار غبن برای او گذاشت، و در این داستان خلاف است که برای او یا برای پدرش منقذ روی داده‌است. (الاصابة ج۱ ص۳۱۶). ابن عبدالبر اضافه میکند که وی اروی‌الصغری بنت ربیعةبن حارث‌بن عبدالمطلب هاشمیه را تزویج کرد و از او دو فرزند داشت یکی یحیی‌بن حبان و دیگری واسع‌بن حبان و پسر یحیی بنام محمدبن یحیی‌بن حبان استاد مالک است و صاحب موطأ از او نقل آورده‌است. سمعانی (ص۱۵۲ الف) او را حبان‌بن مقعد گفته‌است. رجوع به الاستیعاب ج۱ ص۱۳۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابن موسی. از رواة است. احمدبن خلیل از وی روایت کند، و او از ابن مبارک روایت دارد. رجوع به عیون‌الاخبار ج۱ ص۳۰۵ شود.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن هلال. محدث است.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابن هلال، مکنی به ابوحبیب. تابعی است.

حبان. [حَبْ با] (اِخ) ابن واسع‌بن حبان. محدث است.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابن یزید. ابودسمة. تابعی است.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابن یسار. محدث است. وی همان حبان‌بن زهیر است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۶۵ و ۱۶۶).

حبان. [حِبْ با] (اِخ) ابومعمر. شیخ ابوداود طیالسی است. مجهول‌الحال است. از جابربن زید روایت کند. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۶۶ شود.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) صدائی‌بن بحّ. رجوع به حبان‌بن بحّ... شود.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) عنزی‌بن علی. محدث است.

حبان. [حِبْ با] (اِخ) موسی. محدث است.

حبان انصاری. [حِبْ با نِ] (اِخ) ابن عبدالبر او را در عداد کسانی که معلوم نیست حبّان است یا حیّان نام برده گوید: فرزندش عمران‌بن حبان از او روایت دارد. رجوع به الاستیعاب ج۱ ص۱۳۷ شود.

حبان سلمی. [حَبْ با نِ سَ لَ] (اِخ) رجوع به حبان‌بن حکم و نیز رجوع به حبان‌بن زید شرعبی شود.

حبان شرعبی. [حِبْ با نِ شَ عَ] (اِخ) رجوع به حبان‌بن زید ابوخداش شود.

حبانة. [حَبْ با نَ] (اِخ) بنت سمیطبن کلیب‌بن سلحب الاکبر. ابن حبیب از کتاب هشام‌بن کلبی درباب نسب حضرموت از او نام برده. رجوع به سمعانی ص۱۵۲ ب شود.

حبانة‌السبیع. [حَبْ با نَ تُس سَ] (اِخ) (یوم...) نام یکی از غزوات پیغمبر است. در آن روز سراقةبن مرداس بارقی بدست مسلمانان اسیر گردید، پس چون او را نزد رسول بردند این سه مصراع بخواند:

امنن علی‌الیوم یا خیر معد
و خیر من حل بصحراء[2] الجند
و خیر من لبّیٰ و صلی و سجد

پس پیغمبر بر او ببخشید. رجوع به سراقة و نیز رجوع به عیون‌الأخبار ج۱ ص۲۳ شود.

حبانة عزرم. [حَبْ با نَ تُ عَ رَ] (اِخ) نام نقطه‌ایست نزدیک کوفه و برخی روات عامه و خاصه بدانجا منسوب هستند، و منهم اسحاق العزرمی. رجوع به تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۲۲ شود.

حبانی. [حُبْ با] (اِخ) سمعانی گوید: هذه النسبة الی حُبان و محمدبن حبان‌بن ابی‌بکربن عمر البصریّ هو حُبانیّ. نسب الی ابیه من اهل البصرة. سکن بغداد فی‌الحریم. یحدث عن امیة من بسطام. و محمدبن المنهال و حسن‌بن قرعه و غیرهم. توفی بعد الثلثمائة بیسیر. رجوع به انساب سمعانی برگ ۱۵۳ب شود.

حبانی. [حِبْ با] (اِخ) منسوب به حبان از نواحی نیشابور. محمدبن جعفربن عبدالجبار حبانی نیشابوری. (معجم البلدان).

حبانی. [حِبْ با] (اِخ) نسبت به حبان‌بن منقذ (مقعد). پدر واسع‌بن حبان است که یاد شد. رجوع به سمعانی ص۱۵۲ الف شود.

حبانیة. [حَبْ با نی یَ] (اِخ) قریه‌ای از کوفه. و بروزگار زیادبن ابیه، زیادبن خراس العجلی یکی از خوارج با جمعی از آن طائفه با اهل کوفه جنگ کردند و هزیمت بر کوفیان افتاد و جماعتی از مردم کوفه کشته شدند. (معجم البلدان). حبانیة اکنون اردوگاه لشکریان انگلیس در عراق عرب است. و نزدیک آن محل اصطخر حبانیة را برای اندوختن آب فرات ساخته‌اند، که هنگام طغیان در آن جمع کنند و هنگام تابستان به نهر برمی‌گردانند. و آن بزرگترین انبار آب در خاور نزدیک است.

حباة. [حَ] (ع اِ) گل‌پارهٔ سیاه. || آهوی مادهٔ سیاه.

حبایک. [حَ یِ] (ع اِ) حبائک. ج حَبیکة.

حبایل. [حَ یِ] (ع اِ) رجوع به حبائل شود:

چو دیدم رفتن آن پیرا کان
بدان گشتی روان زیر حبایل. منوچهری.
گشادم‌هر دو زانوبندش از پای
چو مرغی کش گشایند از حبایل.
منوچهری.

حب اسطوخودوس. [حَبْ بِ اُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صداع و صرع را نفع دهد و سدر و دوار را دفع کند و بواسیر و نواصیر را سودمند آید. صفت آن پوست هلیلهٔ کابلی و پوست هلیلهٔ زرد از هر یک پنج مثقال تربد، هفت مثقال و نیم صبر

۱ - اکحل: رگی است در دست معروف به عرق‌الحیاة.
۲ - در نسخهٔ فتوگرافی عیون الاخبار «بشجر و جند»، ولی طبری «بشحر و الجند» آورده و آن صحیح است.

ســقوطری، شش مــثقال اسطوخودوس و غاریقون و افتیمون و بسفایج از هر یک سه مثقال شحم حنظل، یک مثقال قرنفل و فوتنج از هر یک درمی همه را کوفته و پخته به آب بادیان بسرشند و حب‌ها ساخته از یک درم تا چهار درم فروبرند. و رجوع به اسطوخودوس شود.

حب اصطمحیقون. [حَبْ بِ اِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اکری از مرضهای بلغمی و سوداوی را نفع دهد و اخلاط مختلفه را از دماغ و بدن به اسهال دفع کند. صفت آن ایارج فیقرا ده درم پوست هلیلهٔ زرد و افتیمون و غاریقون و بسفایج و نمک هندی از هر یک دو درم، مقل ازرق شش درم، مقل را در آبی که بادیان رومی در او جوشانیده باشند حل کنند و باقی ادویه را کوفته و پخته بدان بسرشند و حبها ساخته از سه درم تا چهار درم فروبرند. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید:اشتهر عن بختیشوع و لیس عندی کذلک. لأنه یونانی بشهادة لفظه. لأنّ معنی اصطمحیقون منقی الأخلاط الباردة و لقد رأیت فی مقالة فیلجوس الأثانیــی بالیونانیة ما معناه هذا: ذوائر ینقی الأخلاط و یحفظ الصحة و یذهب الوسواس و الأمراض السوداویة و الخفقان و ضعف المعدة و الکلی و ذکر هذا بعینه. و صنعته، صبر خمسةعشر. بسفایج. افتیمون، من کل ستة. سقمونیا و غاریقون و شحم حنظل من کلّ ثلاثة. سلیخه. زعفران، حب بلسان. ملح هندی، اسارون. دج، عصارة افسنطین، عود مصطکی، اصل‌الأذخر، زراوند، دارصینی، من کل درهم. و قد یزاد ایارج، و فی بعض النسخ اهلیلج و ترید. و رجوع به اصطمحیقون شود.

حب افرنجی. [حَبْ بِ اِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیفلیس. مبارک. شجر. ضأر. کوفت. داود ضریر انطاکی در تذکرهٔ در ذیل کلمهٔ نار فارسی گوید: و یضارب الحب الافرنجی لأن الاطبّاء لم‌تذکره بمفرده بل الحقوه به (ای الحقوا حب الافرنجی بنار فارسی) و هو جهل. و کان حقه ان تذکر فی حرف الحاء ولکن عادة الشیخ ان یذکر کلّ مرض و ما الحق به فی حرفه. و یعرف فی مصر بالمبارک تفاؤلاً و عند بعض العرب و الحجاز بالشجر و هو مرض عرف من اهل افرنجة اوّلاً و تناقل عن قریب بجزیرةالعرب سنة سبع و ثمانمائة و تزاید حتی کثر فلنبسط الکلام علیه لعموم البلوی به، تبرعاً لله عزّوجلّ. فنقول: هو مرض یعدی بمجرد العشرة و اسرع ما یفعل ذلک بالجماع و مادّته من الاخلاط کلها فیکون من الدّم و علامته ان یکبر و یستدیر و تشتد حمرته جداً و ینزف الدم و الرّطوبة مع التهاب و حکة. و عن الصفراء و علامته ما ذکر مع قلة الرطوبة و زیادة الحدّة و الصفرة و سمّی بمصر الضأر. و عن البلغم و علامته الانترّاش و عدم الحکة و کثرةالرطوبة و بیاضها. و عن السّوداء و علامته الجفاف و الصلابة و الکمودة و قد یترکّب من اکثر من واحد و علامته اجتماع ما ذکر. و اوّل ما یفسد به البدن من الخلط یدخل فی‌العروق فیحدث الکسل و الثقل و الحُمّی. و الحار منه یحدث الضربان فی‌المفاصل ثمّ ینفس (؟)من محلّ واحد و یسمی امه. و اخبثه ما بدء بالمذاکیر و المغابن. و جهلة الاطباء تبدأ هذا بالمراهم المدملة فیختم (؟) فیدیر علی‌البدن فلیحذر من ذلک، و پس از آنکه علاجهای بسیاری برای این بیماری می‌نویسد، گوید : و مما ینفع منه طبیخ العذبة مع السّنا و اما مایستعمل من مرائر البقر فخطر و کذا اکل الزئبق المعمول بدقیق الحنطة و الکرکم و الکبریت و اللبان و السلیمانی حباً کالحمص و دهنهم (؟)الاطراف بها ایضاً کلّ ذلک خطر جداً و ربما نجع و افاد اذا صادف قوة المزاج و کثیراً ما یعقب تنافس (؟) الاطراف و ضربان المفاصل فاعرفه والله اعلم. (ج ۲ ص ۴۹). و چنانکه مشهود شد استعمال زئبق نیز در آن وقت در این بیماری کشف شده بوده‌است لکن صاحب تذکره میگوید در آن خطر است و اگر مصادف با قوت مزاج شد ممکن است مایهٔ نجاح گردد. ولکن نار فارسی سیفلیس نیست، چنانکه ضریر انطاکی‌نیز متوجه این معنی بوده‌است. و شاید نار فارسی آن بیماری باشد که به فارسی آنرا آتشک گویند. و مرض منفور سیفلیس تحفهٔ تمدن اروپاست.

حب‌الاس. [حَبْ بُلْ] (ع اِ مرکب) صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: تخم موزد است، به گرگان و طبرستان او را موردانه گویند. موزددانه. میوهٔ موزد. تخم موزد[1]. صاحب اختیارات بدیعی گوید: پارسی تخم موزد گویند بهترین وی بستانی فربه و رسیده بود و طبیعت وی سرد و خشک بود قابض و بقراط گوید سرد و خشکست در دویم و گویند گرم است. شکم ببندد و منع نفث دم کند و معده و اعضا را قوت دهد و بول براند و سرفه را نیکو بود و مقدار مأخوذ از وی سه درم بود و صاحب تقویم گوید پنج درم و ریشهای اندرونی را نافع بود و گزیدگی رتیلا و عقرب را چون با شراب بیامیزند و بیاشامند نافع بود و ریش مثانه را سود دهد خواه تر خواه خشک و چون بپزند و با شراب ضماد کنند ریشهای کعبین و قدمین زایل کند و چون تر بود بکوبند و با شیر بر ورم چشم ضماد کنند تحلیل کند و جرب و بواسیر و ورم مقعد را نافع بود چون بدان طلا کنند با عسل و چون سحق کنند و بر کلف روی طلا کنند آنرا ببرد و قلاع را نافع بود. اسحاق گوید: بسیار وی مضر بود و مصلح وی صمغ عربی بود و بدل او آب ورق وی بود با نیم‌وزن آن سعتر و گویند به وزن آن و بعضی گفته‌اند حب‌الاس را پارسی تخم موزد و تخم موزداسپرم گویند سرد و خشک است در اوّل و گویند گرم و خشک است شکم ببندد و منع نفث دم کند و معده را قوّت دهد و بول براند و سرفه را مفید بود و گزیدگی رتیلا و عقرب را نفع رساند و ریش مثانه را سودمند آید و مضر است به مثانه و مصلح آن صمغ عربی است و شربتی از او سه درم تا پنج درم است.

حب‌الاترج. [حَبْ بُلْ اُ رُ] (ع اِ مرکب)[2] تخم ترنج. هستهٔ ترنج.

حب‌الاثل. [حَبْ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب)[3] المـذبة. (داود ضریر انطاکی). گزمازک. کزمازج. کزمازق. جزمازج. گزمازج. کزمازک. بزر شوره گز.

حب‌الانبرباریس. [حَبْ بُلْ اَمْ بَ] (ع اِ مرکب) دانهٔ زرشک. زرشک دانه.

حب‌الایارج. [حَبْ بُلْ اَ رِ] (ع اِ مرکب) داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ینسب الی ابن ماسوا (شاید: ماسویه) و لم‌یثبت. ینفع من امراض الدماغ الباردة خصوصاً عن البلغم و یحد البصر و ینقی المعدة. و صنعته: ایارج فیقرا، سته. اهلیلج اصفر، خمسة. ترید، اربعة. انیسون، ملح هندی، من کل اثنان و نصف. غاریقون، اثنان. شحم حنظل، واحد. و یقوی فی‌الصفراوین بسقمونیا. قیل انّ قوّته تبقی الی سنتین و حدّ الشربة منه الی مثقال. رجوع به حب‌الایارج در تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم شود.

حب‌الباقلاءالمصری. [حَبْ بُلْ قِ ئِلْ مِ ری ی] (ع اِ مرکب) وزنی است معمول طبیان و آن مقدار دوازده قیراط است. و خود باقلاء مصری یا باقلاء قبطی تخم نیلوفر هندی[4] باشد.

حب‌الباقلاءالیونانی. [حَبْ بُلْ قِ ئِلْ نی ی] (ع اِ مرکب) وزنی است معمول طبیان و داروگران معادل شش قیراط.

حب‌البان. [حَبْ بُلْ] (ع اِ مرکب) پستهٔ غالیه[5]. (بحر الجواهر) (ریاض‌الأدویة). تخم غالیه. فستق‌الهاریة. جوزبوا. جوزبویا. جوزالطیب. چارگون. جارگون. شوع.

---

1 - Fruit de myrte (فرانسوی).

2 - Graine de citron (فرانسوی).

3 - Graine du tamarise (فرانسوی).

4 - Nimphea nelombo.

5 - Noix muscade. Somencede muscadier (فرانسوی).

صاحب اختیارات گوید: دانه‌ایست به شکل فستق اما پوست وی تنک بود و سهل‌شکن باشد و آنرا فستق‌الهاویة خوانند و در طعم وی تلخی بود با قبض و بهترین وی بزرگ و خوشبوی بود و طبیعت وی گرم است در سیم و گویند تر است در اول، سودا و بلغم را نافع و مقدار مستعمل روزی تا دو درم بود جلاء بدهد و ثآلیل و کلف و دانه‌هائی که در روی پیدا میشود و جرب و حکه را نافع بود و سدهٔ جگر و سپرز بگشاید و صلابت آن نرم کند چون با آرد کرسنه ضماد کنند. و اسحاق گوید مضر است به جگر و مصلح وی رازیانه است و دیسقوریدوس گوید بدل وی به وزن وی قشورالسلیخه بود و گویند بدل آن به وزن آن فوه و نیم‌وزن آن قشورالسلیخه و دهیک آن بسباسه بود و آن را به شیرازی تخم غالیه خوانند. و صاحب تحفه گوید: دانه‌ایست کوچکتر از پسته و مدوّر و در غلافی مثل غلاف لوبیا و با اندک تلخی و پوست او سفید و رقیق و درخت او بزرگتر از درخت گز و برگش شبیه برگ بید و بسیار سبز و گلش مثل ریحان و آژده. در دوم گرم و خشک و مفتح سدهٔ جگر و سپرز و مسهل بلغم خام و عصارهٔ او مقیی‌ء و آشامیدن جرم او با آب و سرکه جهت سپرز مجرّب و فتیلهٔ او جهت رعاف و سنون آن جهت استحکام لثه و ضماد او جهت اورام صلبه و تشنج و مفاصل و ضعف و صلابت جگر و سپرز و مواد سوداوی و بلغمی و کلف و جرب و حکه و با بول جهت ثآلیل نافع و مقیی‌ء و مضر جگر و معده و مصلحش رازیانه و قدر شربتش تا دو درم و بدلش یک وزن و نیم او سلیخه و عشر او بسباسه و روغن او جالی و محلل و جهت درد گوش و دوی و طنین و رفع ثآلیل و شقاق مزمن و نرم کردن عصب و درد دندان و اوجاع بارده و فالج و امثال آن و تحلیل ورم جگر و سپرز و بواسیر و با مصطکی جهت قی بلغمی و ضماد او با عنبر جهت نزلات بارده و سردی دماغ و جرب و حکّه و تقشر جلد و قلع آثار قروح و آشامیدن یک مثقال او با آب و عسل مهیج قیی‌ء و مسهل و با آب سرکه جهت تنقیهٔ جگر و سپرز و پنج درهم او مسهل رطوبات رقیقه و مضر معده و مصلحش انیسون و چون داخل طیوب کنند مستکرج نمیشود. و در مخزن‌الأدویة آمده‌است: به پارسی پستهٔ غالیه گویند. گرم است در دوم و تر است در اول، کلف و خیلان را ببرد و جرب و خارش اعضاء را نفع دهد و صلابت سپرز را سودمند آید و شربتی از او دو درم تا سه درم است.

حب‌البرد. [حَبْ بُلْ بَ] (ع اِ مرکب) تگرگ. دانهٔ تگرگ و یخچه.

حب‌البرکات. [حَبْ بُلْ بَ رَ] (ع اِ مرکب) حب‌البرکة. (دزی). رجوع به حب‌البر شود.

حب‌البرکة. [حَبْ بُلْ بَ رَ کَ] (ع اِ مرکب)[1] نام دانه‌ای کوچک و سیاه است. (دزی ج ۱ ص ۲۴۰).

حب‌البطم. [حَبْ بُلْ بُ] (ع اِ مرکب) حَبّةالخضراء. بَن. وَن. شامین. شادبن. خنجک. بوکلک. چتلانقوش. سقر. کلخنگ. ضرو. ونداله. حَبّ‌البنة.

حب‌البطیخ. [حَبْ بُلْ بِطْ طی] (ع اِ مرکب) تخمهٔ خربزه. تخم خربزه. بزرالبطیخ.

حب‌البقر. [حَبْ بُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) رسنه. کلول. گاودانه. ملک. ارونس. اروبس.

حب‌البلسان. [حَبْ بُلْ بَ لَ] (ع اِ مرکب)[2] منشم. (مفاتیح العلوم خوارزمی). تخم بلسان. ملطف و مقوی کبد و مجلی اوساخ قروح است. صاحب اختیارات گوید: تخم بلسان مصری بود و آن در غیر مصر هیچ جای دیگر نمیروید و صاحب منهاج سهو کرده‌است که گفته آن هوفاریقون است. صفت هوفاریقون در هاء گفته شود. طبیعت حب بلسان گرم و خشک بود در دویم. نافع بود جهت بلغم و سودا و ورم گرم که در شُش بود و سرفه و عرق‌النسا و صرع و سدّه و عسرالبول و گزیدگی جانوران را نافع بود چون بیاشامند و اگر بجوشانند و زن در آب آن نشیند رحم را بگشاید و جالینوس گوید: دردسر کهن و نو را سود دهد و درد معده را نافع بود و موی بر داءالثعلب و داءالحیه برویاند و بیخ موی را قوت دهد و دیسقوریدوس گوید: قوت معده بدهد و اشتهاء طعام زیاده کند و هر بلغمی که در معده بود زایل کند و درد پهلو و ضیق‌النفس را نافع بود و مقدار مستعمل از وی دو درم بود. و گویند مضر بود بمثانه و مصلح وی کثیرا بود و بدل آن عود بلسان بود به وزن آن و گویند یک وزن و نیم وزن آن پوست سلیخه و دهیک آن بسباسه بود. و صاحب تحفه گوید: حب بلسان تخم درخت بلسان است بقدر فلفلی و بزرگتر از آن مایل به طول و مغزش سفید و رنگ او اشقر و در وزن ثقیل و طعمش تلخ. و تخم بشام بیمزه و بیمغز و مدور است، و بالفعل چون حب بلسان و درخت او مفقود است تخم بشام را بدل آن میکنند و فی‌الواقع بدل او نمی‌شود. حب بلسان در آخر دوم گرم و خشک و مدر بول و حیض و مقوی معده و با قوهٔ تریاقیه و مجفف رطوبت معده و امعاء و رافع مغص و امراض بلغمی و سوداوی و ضیق‌النفس و درد معده و جهت تحلیل نفخ و سرفه و ورم ریه و عرق‌النسا و صرع و سدّهٔ جگر و استسقا و گزیدن هوام نافع و مضر مثانه و مصلحش کثیرا و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش یک وزن و نیم او عود بلسان و اگر نباشد به وزنش سلیخه و عشر او بسباسه است و در تریاقات هم‌وزن او زراوند طویل یا حب‌الغار.

حب‌البلوغ. [حَبْ بُلْ بُ] (ع اِ مرکب)[3] رجوع به حب جان شود.

حب‌البنة. [حَبْ بُلْ بَ نَ] (ع اِ مرکب) ونداله. رجوع به حبة‌الخضراء و حب‌البطم شود.

حب‌الترشا. [حَبْ بُتْ تُ] (ع اِ مرکب) تخم ترشبک. بذرالحماض.

حب‌التفاح. [حَبْ بُتْ تُفْ فا] (ع اِ مرکب) شراب (شراب سکر): بیر ثم؛ حب‌التفاح. (دزی).

حب‌الحنظل. [حَبْ بُلْ حَ ظَ] (ع اِ مرکب) هبده.

حب‌الحنکلاء. [حَبْ بُلْ ؟] (ع اِ مرکب) نقل خواجه. حب‌السمنة. رجوع به حب‌السمنة شود.

حب‌الخروع. [حَبْ بُلْ خِرْ وَ] (ع اِ مرکب) تخم بیدانجیر. کرچک. صاحب اختیارات بدیعی گوید: بپارسی تخم بیدانجیر خوانند و به شیرازی کنتو. در باب خاء در صفت خروع و منافع آن گفته شود.

حب‌الخطائی. [حَبْ بُلْ خَ] (ع اِ مرکب) کرچک هندی. حب سلاطین. دند. (اختیارات بدیعی). صاحب اختیارات بدیعی در دند گوید: و آن سه نوع است. رجوع به دند شود.

حب‌الدود. [حَبْ بُدْ دو] (ع اِ مرکب) کرم‌دانه و آن ثمر مثنان است.

حب‌الدهمست. [حَبْ بُدْ دَ مَ] (ع اِ مرکب) حبةالغار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حب رند. رجوع به حب‌الغار شود.

حب‌الدیدان الطوال. [حَبْ بُدْ دی نِطْ طِ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب‌القرع شود.

حب‌الذهب. [حَبْ بُذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) داود ضریر گوید: و هو الموسوم بحب‌الصبر و هو من تراکیب رئیس‌الفضلاء قدوةالحکماء الحسین‌بن عبدالله‌بن سینا قدس الله نفسه و روّح رمسه، یحفظ الصحة و ینقی الأخلاط‌الثلاثة من الرأس و البدن و یفتح السدد و یذهب عسر النفس و الأبخرة و اوجاع الظهر و الجنب و الرجلین و یحد البصر و یهضم الطعام و یدر و بالجملة فملازمته تغنی عن الأدویة و حد الاستعمال منه لمرید الاسهال

---

1 - Zeitschrift der Deutschen morgenländischeu Gesellschabl. (دزی ۵۱۹-۱۱).

2 - Fruit de balsaminier de la mecque. commophora opobalsamum. Carpabalsamum.

3 - Acné (فرانسوی).

درهمان. و صنعته: صبر عشرون درهماً، کابلی عشرة، ورد احمر خمسة، سقمونیا، زعفران، مصطکی، کثیراء بیضاء من کلّ ثلاثة، عنبر، ذهب من کل اربع قراریط مرجان، یاقوت احمر، لؤلؤ من کلّ ثلاث قراریط. و لقد زدته للبلغمیین و اصحاب الریاح عود هندی، سنبل‌الطیب، اسارون، من کل اربعة دراهم. و فی‌المفاصل و النسا و نحوهما، غاریقون، اشق، تربد، انزروت، عاقرقرحا، سورنجان، من کل ثلاثة. و للصفراویین مع الأصل الأصیل فقط اهلیلج اصفر، بنفسج، من کل خمسة و ان کان هنا ک‌بخار، فمرزنجوش، کزبرة کذلک. او ضعف فی‌الکبد فطباشیر کالکزبرة بدل المرزنجوش. او سوداء، فمع الأصل فقط لازورد او حجر ارمنی نصف درهم، یسحق الجمیع و یعجن بماءالورد و ماء الخلاف و الکرفس و الرازیانج و یحبب و تبقی قوته الی ستین – انتهی. نزول‌الماء را دفع کند و درد سر و چشم را نفع دهد. صفت آن صبر سقوطری بیست مثقال، پوست هلیلهٔ زرد ده مثقال، مصطکی و کثیره و سقمونیا و زعفران از هر یک سه مثقال، گل‌سرخ پنج مثقال همه را کوفته و بیخته به آب خالص بسرشند و حب‌ها ساخته از دو درم تا سه درم رغبت نمایند. رجوع به حب‌الذهب در تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم و حب‌القصیر همانجا شود.

حب‌الراس. [حَبْ بُرْ را] (ع اِ مرکب) زبیب‌الجبل. (ضریر انطاکی). کشمش کولی. کشمش کاولیان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زبیب بری، میویزک، میویزج، اسطافیس اغریا[1].

حب‌الراسن. [حَبْ بُرْ را سِ] (ع اِ مرکب) صاحب تحفه گوید: دانه‌ایست شبیه به مویزج و ملسا و غلافی دارد شبیه به قرطم و بهن و با اندک تندی و عطریت و گل نبات او شبیه به سوسن. و راسن در حرف راء مذکور است. در دوم گرم و خشک و مبهی و مقوی موی و مانع ریختن آن و جهت امراض بارده نافع و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش راسن است بقدر نیم‌وزن آن و مؤلف مالایسع مویزج را حب راسن دانسته و اشتباه او از جهت مشابهت با اوست – انتهی. صاحب بحر الجواهر گوید: دانه‌ایست که از کوههای کردستان و جبال فارس آرند مانند حلبه و حب‌الراسن از آن گردتر است و زردتر و مزه‌اش تلخ باشد – انتهی. و صاحب اختیارات گوید: صاحب مفرده گوید مویزج است و سهو کرده‌است. صاحب منهاج [در] ماهیت آن، راست گفته‌است که آن زردرنگ و طعم آن تلخ بود و گردشکل بود، مانند تخم حلبه و از کوهستان فارس خیزد و کردستان و آنرا دانج‌البرّ گویند. و راسن بر دو نوع است: جبلی و بستانی و این تخم جبلی است و ازآن بستانی در باب راء در صفت راسن گفته شود. و این نوع که گفته شد قوت موی دهد و از آفات نگاه دارد چون بکوبند خرد و بدان سر شویند و اگر طلا کنند شاید.

حب‌الرسول. [حِبْ بُرْ رَ] (اِخ) لقب اسامةبن زیدبن حارثة. یا اسامة الحب. رجوع به اسامةبن زید شود. عبدالجلیل قزوینی آرد: و چون ابوبکر ابوقحافه در اول عهد خلافت نامه‌ای به اسامهٔ زید مینویسد: «من أبی‌بکر خلیفة رسول‌اللّه الی اسامةبن زیدبن عتیق»، انکار بر وی کرده جواب بر این وجه مینویسد: «من الأمیر اسامةبن زیدبن عتیق الی ابن أبی‌قحافة: اما بعد، فاذا أتا ک‌کتابی هذا فالحق بمکانک فانّ رسول‌اللّه (ص) بعثنی أمیراً و بعثک انت و صاحبک فی‌الخیل و انا امیر علیکما، أمّرنی رسول‌اللّه». (کتاب‌النقض چ محدث ص ۳۲).

حب‌الرشاد. [حَبْ بُرْ رَ] (ع اِ مرکب)[2] دانهٔ سپندان. تخم سپندان. بزر سپندان. سپندان. (دستوراللغة). سپندانه. (مهذب الاسماء). حرف. (ضریر انطاکی). حرف نبطی. تخم نوعی از جرجیر. تخم ترتیزک. سپندان‌دانه. (محمودبن عمر ربنجنی). تخم اسفندان. شب‌خیزک. (حمداللّه مستوفی). ثفّا. صاحب تحفه گوید: تخم نوعی از جرجیر است که حرف نبطی باشد. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: حب‌الرشاد، تخم سپندان است و تخم سپندان چند نوع است، بعضی خرد است آنرا حرف گویند و اندر خوردنیها، گرم بیشتر بکار دارند و بعضی سپید است و گرد آنرا خردل گویند و اندر طلیها بیشتر بکار دارند و بعضی دراز است بر شکل تخم شاماسپرم و آنرا حب‌الرشاد گویند – انتهی. و صاحب اختیارات گوید: حب‌الرشاد، حرف است و بهترین وی بابلی بود و طبیعت آن گرم و خشک است و سفید وی حرارت کمتر دارد از سرخ، زحیر و مغص بلغمی را نافع بود چون به آب گرم و روغن گل بیاشامند عرق‌النسا را نافع بود چون بکوبند و برورک ضماد کنند. و قولنج را سه مثقال بکوبند و بیاشامند و بدل آن در ضماد عرق‌النسا شیطرج بود و باقی منفعت وی در حرف گفته شود – انتهی. و حمداللّه مستوفی در نزهةالقلوب گوید: آرزوی طعام آرد و قوت باه دهد، بدین سبب آنرا شب‌خیزک خوانند.

حب‌الرمان. [حَبْ بُرْ رُمْ ما] (ع اِ مرکب) ناردان. (محمودبن عمر ربنجنی). ناردانه. ناردانگ. اناردانه. (مهذب الاسماء). دانهٔ انار: بهترین وی ترش و فربه بود و طبیعت وی سرد و خشک بود و قابض بود و ترش وی چون خشک بود شکم ببندد و منع مواد صفرائی کند و غثیان ساکن کند و قیء بازدارد و فم معدهٔ گرم را قوت دهد و عصارهٔ وی خاصه ترش، چون بپزند و با عسل بیامیزند نافع بود جهت ریشها که در دهن بود و در معده ریشهای پلید و گوشت زیاده و درد گوش و اندرون بینی که ریش شده باشد و بدل وی سماق است. واللّه اعلم. سرد و خشک است در اول. شکم ببندد و قیء و غثیان بازدارد و صفرا فرونشاند و شربتی از او سه درم تا ده درم است.

حب‌الریباس. [حَبْ بُرْ ری] (ع اِ مرکب) صاحب اختیارات گوید: بپارسی تخم ریباس خوانند. بهترین وی تازه بود و طبیعت وی سرد و خشک و قابض بود. و نافع باشد جهت حرقت صفرائی و جرب و حکة و بدل آن تخم حماض بستانی بود.

حب‌الزبیب. [حَبْ بُزْ زَ] (ع اِ مرکب) صاحب اختیارات گوید: بپارسی دانهٔ مویز گویند. طبیعت وی سرد بود در اوّل و خشک بود در دوّم و شکم را ببندد و مقدار مأخوذ از وی پنج درم بود و مضرّ بود به امعاء و مصلح وی کثیرا بود.

حب‌الزرقه. [حَبْ بُزْ زَ قَ] (ع اِ مرکب) کودان (؟). (مهذب الاسماء). و در بعض نسخ مهذب الاسماء هره‌تخم و هریتخم (؟) آمده‌است.

حب‌الزلم. [حَبْ بُزْ زُ لَ] (ع اِ مرکب) زقاطة. تخم کنگر. حب‌العرعر. فلفل‌السودان. حب‌العزیز. سقیط. و آن غیر تخم کنگر است و مؤلف اختیارات بیان کرده و مؤلف تذکرة گوید که نبات او کمتر از ذرعی، و برگش مستدیر مثل درهم و حبّ‌السمنة قسم صغیر اوست، و آن سرخ‌رنگ و مایل به تدویر و در جوف پوست او دانهٔ صلبی مدوّر و مغز دانهٔ او سفید و نرم و باطن پوست او مایل به سیاهی و سرخی و قسمی بزرگتر از نخودی و مفرطح و خوش‌مزه و در مصر بسیار است. در دوم گرم و تر و بارطوبت فضلیة و محرّک باه و مسمن و جهت تسمین کرده و تقویت جگر ضعیف و امراض سوداوی و خشونت سینه و سعال و حرقةالبول نافع و مولد سدّه و مضر حلق. و مصلحش سکنجبین و قدر شربتش تا هفت مثقال. و بدلش حبةالخضراء است. و باعتقاد حقیر قسمی از اسکنو است و مذکور شد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: گویند بزرالحرشف است و در شیراز به حب‌الحرشف مشهور است، و حب‌الزلم به پارسی تخم کنگر گویند؛ و آنچه محقق است آن تخمیست به لون هیل و

1 - Staphisaigre (فرانسوی).

2 - Graine du cresson alénoisl (فرانسوی).

مثلثشکل بود و همچنان با پوست توان خائیدن و منبت وی در شهرزور بود، و فلفل‌السودان خوانند. و ابن ماسویه گوید: گرمست در سیّم و تر است در اول. و عیسی گوید:گرمست در دوم و تر است در اول. و صاحب منهاج گوید: گرم و خشک است و در وی رطوبتی عرضی فضلی هست. منی زیاده کندو بغایت تحریک شهوت جماع بکند و بدن را فربه کند و قوة ذکر دهد. و شریف گوید: چون بجوشانند و بر کلف روی طلا کنند زایل کند و وی مولد صداع بود و مصلح آن بنفشه بود و بدلش شقاقل است. صاحب مخزن الادویة گوید: حبّ‌الزلم به ضم زای معجمة و فتح لام و سکون میم، ماهیت آن غیر تخم کنگر است چنانچه بعضی توهم کرده‌اند، و ابن بیطار از ابن وافد نقل کند که آن حبی است چرب مفرطح اندکی بزرگتر از نخود. ظاهر آن زرد و باطن آن سفید خوش‌طعم و لذیذ و از بلاد بربر می‌آورند و نزد ما آنرا فلفل‌السودان نامند و فلفل‌السودان غیر آنست. و بغدادی نوشته: آن دو صنف میباشد یکی بزرگتر از نخود و مفرطح و خوشبو و خوش‌مزه و شیرین و پوست آن مایل به سیاهی و در شهرزور و مصر بهم میرسد و دوم اندک طولانی و کوچک و زردرنگ و از مصر و بربر می‌آورند. گیاه آن کمتر از ذرعی و برگ آن مستدیر مانند درهم. طبیعت آن در دوم گرم و تر و با رطوبت فضلیة... محرک باه و مسمن بدن و گرده و مقوی جگر ضعیف و دافع خشونت سینه و سعال و امراض سوداوی و حرقةالبول شرباً و چون بخایند و بر کلف بمالند آنرا زایل گرداند. مقدار شربت آن جهت تحریک باه تا هفت مثقال بدل آن حبةالخضراء مضر حلق و مولد سدّه و مصلح آن سکنجبین است. و ابن‌البیطار گوید: حب‌الزلم، ابن وافد: هو حب دسم مفرطح اکبر من الحمص قلیلاً اصفرالظاهر ابیض‌الباطن طیب‌الطعم لذیذالمذاق و یجلب من بلاد البربر و یسمی فلفل‌السودان عندنا و فلفل‌السودان غیره. ابن ماسه البصری: حب‌الزلم حارّ فی‌الثالثة رطب فی‌الاولی یزید فی‌المنی زیادة صالحة طیب‌المذاق دسم و ینبت فی ناحیة شهرزور. قال للشریف اذا مضغ و وضع علی‌الکلف فی‌الوجه اذهبه و بدله شقاقل و حب‌العزیز هو حب‌الزلم المقدم ذکره و قد ینبت منه شیء بصعید مصر یسمونه بالسقیط – انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: هو المعروف فی مصر بحب‌العزیز لأن ملکها کان مولعاً بأ کله و یسمی الزقاط بالبربر و هو حبّ اصله بفارس. نبات دون ذراع و اوراقه مستدیرة کالدراهم و منه نوع بمصر یزرع بالاسکندریة و حبّ‌السمنة صغاره و یجمع بالصیف فی نحو الاسد. و اجوده الحدیث الرزین الأحمر المفرطح الحلو و یلیه الأصفر المستطیل و هذا هو الکثیر بمصر و الذی کالفلفل اذا کان لیناً حلواً کان أجود فی‌السمنة و متی تجاوز سنة لم‌یجز استعماله و اهل مصر تبله بالماء کثیراً فیفسد سریعاً و هو حارّ فی‌الاولی رطب فی‌الثانیة یولد دماً جیداً و یسمن البدن تسمیناً جیداً و یصلح هزال‌الکلی و الباه و حرقان‌البول و الکبد الضعیفة و الأمراض السوداویة کالجنون و خشونةالصدر و السعال و اذا انهضم کان غایة و لکنه یولد السدد و یثقل و یضر الحلق و یصلحه السکنجبین و أجود استعماله للسمنة أن یدق و ینقع فی‌الماء لیلة ثم یمرس و یصفی و یشرب بالسکر و شربته الی اثنی‌عشر و بدله الحبةالخضراء و ماقاله ما لایسع منطبق علی‌البندق الهندی کما مرّ – انتهی. و صاحب منتهی الارب گوید: زلَم، محرکةً... نباتیست که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر زمین است دانهایست پهنا. شیرین و باهی. حبّ‌العزیز. سقیط. ابن‌البیطار گوید: حب‌الزلم[1]، در اندلس آنرا فلفل‌السودان نامند، لکن فلفل‌السودان چیز دیگر است.

حب‌السعال. [حَبْ بُسْ سُ] (ع اِ مرکب) حب سرفه، و آن صمغ عربی و کتیرا و نشاسته است از هر یک دو درهم، افیون یک درهم، دارچین یک دانگ کوفته بیخته با لعاب بهدانه بسرشند و حب سازند و برای سرفهٔ سرد، پوست بیخ بادیان و فلفل گرد از هر یک دو مثقال و نیم نبات مصری پنج مثقال همه را بکوبند و بیزند و به آب سرشته حبه سازند. و برای سرفهٔ گرم، کتیرا و نشاسته و صمغ عربی از هر یک سه درم تخم خشخاش و رب سوس و مغز بادام مقشر از هر یک ده درم نبات مصری پانزده درم. همه را بکوبند و بیزند و به لعاب اسپغول (اسفرزه) سرشته حب سازند. و برای سرفهٔ بلغمی: ربّ سوس و کشمش از هر یک سه درم، نشاسته و کتیرا و صمغ عربی و مغز تخم کدو از هر یک درمی. نبات مصری نصف. ادویه همه را کوفته و بیخته و به لعاب تخم بهی که سه درم کشمش در او حل کرده‌باشند بسرشند و حبها سازند. و داود ضریر انطاکی گوید: ینفع منه اذا جعل فی‌الفم و هو مجرب بما یأتی من الشروط. و صنعته: لبّ قرع و بطیخ و قثاء و خیار و حبّ خشخاش من کل جزء. نشا، صمغ کتیرا، ربّ سوس، زعفران، بذر رِجلة، لوز بنوعَیْه (یعنی تلخ و شیرین)، فستق، صنوبر، انیسون، بذر کتان. فان کان فی‌الرئة او الصدر قروح فلیضف الی ذلک تسرید. اربعة، حلبة، ثلاثة. زوفا، درهمان و نصف، برشارشان مثقالان. فان صحب ذلک حمی فالطین الأرمنی و مختوم، من کل ثلاثة. یعجن الکل مع مثله من السکر بلعاب بذرالمرو و بذرالقطونا و الریحان و دهن البنفسج و یحبب و یرفع و هذا بالغ‌النفع فی تلیین الصدر و تحسین الصوت خصوصاً ان عجن بعصارة الکرنب. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم و رجوع به کلمهٔ سعال در این لغتنامه شود.

حب‌السفرجل. [حَبْ بُسْ سَ فَ جَ] (ع اِ مرکب) بهدانه. صاحب اختیارات گوید: بپارسی به‌دانه گویند. بهترین آن بود که از به ترش گیرند و طبیعت وی سرد و تر بود در دویم و ملینی بود بی‌قبض و نافع بود جهت خشونت حلق و قصبه و شش و لعاب وی ترطیب کند و یبوست زایل کند و حرارت ساکن‌گرداند و مقدار دو درم از مغز وی چون بکوبند و با نبات حب سازند یا لعاب وی با نبات و روغن بادام بخورند سرفهٔ گرم را سود دهد. و اسحاق گوید مضر بود بگرده و مصلح وی نبات بود و بدل وی بزرقطونا باشد.

حب‌السکبینج. [حَبْ بُسْ سَ نَ] (ع اِ مرکب) رجوع به سکبینج شود.

حب‌السلاطین. [حَبْ بُسْ سَ] (ع اِ مرکب) دَنـد. کرچک هندی.[2] صاحب اختیارات بدیعی در دند گوید حب خطائی است.

حب‌السمنة. [حَبْ بُسْ سِ نَ] (ع اِ مرکب)[3] نقل خواجه. حبةالسمنة. حب‌الخکلاء. قسم صغیر حبّ‌الزلم. حبی است سیاه‌رنگ از نخود کوچکتر و خراسانیان آنرا نقل خواجه خوانند. پوست وی بغایت سیاه بود و مغز وی سفید. و طبیعت وی گرم و تر بود در اول و گویند در دویم. و منفعت وی آنست که فربهی آورد و منی زیاده کندو باه را زیاده برانگیزد و مقدار ده درم از آن را چون بکوبند و در آب بمالند و صافی کنند و با قدری آرد و قند و روغن بادام شیرین یا کنجد بپزند و بیاشامند بدن لاغر فربه کند. چون سبب لاغری از سردی و خشکی بود. و وی دیر از معده بگذرد و مضر بود به شش و مصلح وی قند بود و بدل آن نیم‌وزن آن مغز پسته و نیم‌وزن آن کنجد و گویند بدل آن حب محلب است. (اختیارات بدیعی). دانه‌ایست بقدر فلفلی مستدیر و سیاه‌لون و ملساء و مغزش سفید و شیرین و نبات او به قدر ذرعی و شیردار. و برگش سفید اغبر. در دوم گرم و در اول تر و کثیرالغذاء و مبهی و مسمن و یک وقیة او با ماءالعسل مسهل ضعیف بلغم و

1 - Cyperus esculentus (لاتینی).
2 - Croton tiglium (لاتینی).
3 - Pillule orientale. Cannabis sativa.

صفراء و ربع رطل از آب برگ او مسهلی قوی. و قدر شربتش تا ده درم و بدلش پسته و کنجداست بالمناصفه. و بطیءالنزول و ثقیل و مصلحش سکنجبین و عسل. و صاحب برهان در ذیل کلمهٔ تقل خواجه گوید: دانه‌ای باشد سیاه‌رنگ و مدور از نخود کوچکتر. پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سفید می‌باشد. گرم و تر است. تن را فربه کند و قوهٔ باه دهد و بعربی حب‌السمنة و حب‌الحنکلا خوانند با حاء بی‌نقطه. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حب‌السناد. [حَبْ بُسْ سِ] (ع اِ مرکب)[1] حب‌القنیدی.

حب‌السوداء. [حَبْ بُسْ سَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حبةالسوداء شود.

حب‌السودان. [حَبْ بُسْ سو] (ع اِ مرکب) تشمیزج. چشم.

حب‌الشبیار. [حَبْ بُشْ شَ بْ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب شبیار شود.

حب‌الشوم. [حَبْ بُشْ شو] (ع اِ مرکب) سیاه‌توسه. زقال‌اخته. رجوع به این دو کلمه شود.

حب‌الشیطرج. [حَبْ بُشْ شی طَ رَ] (ع اِ مرکب) رجوع به شیطرج شود.

حب‌الشیوخ. [حَبْ بُشْ شُ] (ع اِ مرکب) ریحان‌الشیوخ. مرو.

حب‌الصبر. [حَبْ بُصْ صَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب‌الذهب شود.

حب‌الصبیان. [حَبْ بُصْ صِ بْ] (ع اِ مرکب) بَلَسکی. مصفی‌الرعاة. ودود. قوّة برّانیة. افاریتی. رجوع به بلسکی شود.

حب‌الصنوبر. [حَبْ بُصْ صَ نَ بَ] (ع اِ مرکب)[2] ثمرهٔ درخت صنوبر است، و آن بر دو نوع است، صغار و کبار، و چون حب‌الصنوبر گویند مطلق یا به کبار مقید کنند مراد آن چیزیست که در فارسی چلغوزه نامند. و اگر مقید به صغار کنند مقصود آن چیز است که بفارسی تخم ناجو خوانند. (بحر الجواهر). و رجوع به دزی شود.

حب‌الصنوبرالصغار. [حَبْ بُصْ صَ نَ بَ رِصْ صِ] (ع اِ مرکب)[3] ثمر کاج. ارزه. تخم کاج. قضم قریش. صاحب اختیارات گوید: بپارسی تخم کاج خوانند و آن تخمی است مثلث‌الشکل در میان غلاف جوز کاج بود و در طعم مانند چلغوزه و طبیعت آن گرم و خشک است در دویم منضج، یا محلل بود نافع بود جهت استسقاء و ضعف بدن و فربهی آورد و رطوبت فاسد که در شش بود خشک گرداند و قوت معده بدهد، چون با افسنتین ضماد کنند و چهار درم از وی منی بیفزاید خاصه که با کنجد و قند بود و مثانه و گرده را قوت دهد اما مضر بود کبد را و معده بگزد و بسیار خوردن مغص آورد و تریاق وی حب‌الرّمان بود و مصلح گزیدن معده در آب گرم خوابانند و با عسل بخورند و محرورمزاج با قند و بدل وی حب‌المحلب مقشر بود با نیم‌وزن آن حب بادام سفید [کرده] و گویند بدل حب‌الصنوبر صغار، حب‌الصنوبر کبار بود و صاحب تحفه گوید: آن تخمی است مثلث‌شکل در طعم شبیه به چلغوزه. گرم و خشک است در دوم. استرخا و ضعف بدن را مفید بود و فربهی آرد و معده و گرده را قوّت دهد و شربتی از او سه درم تا چهار درم است.

حب‌الصنوبرالکبار. [حَبْ بُصْ صَ نَ بَ رِلْ کِ] (ع اِ مرکب)[4] چلغوزه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چلوز. صاحب اختیارات گوید: چلغوزه است و درخت آن کوچکتر از حب صنوبر صغار بود و از سیستان خیزد و درخت وی را سوسن (؟) خوانند و طبیعت چلغوزه گرم بود در اول و گویند در دوم و گویند معتدل است و در وی اندکی حرارت هست و جالینوس گوید که گرم و تر بود و سودمند جهت درد پشت و درد اعصاب و رعشه و عرق‌النسا و استرخاء و شش را پاک کند از خلطی که باشد و باه را زیاده کند و منی بیفزاید و شیر زنان را زیاده کند و سنگ مثانه بریزاند و سودمند بود جهت گزیدگی با انجیر خشک یا خرما یا گلنگبین. و شریف گوید: چون بکوبند و با عسل بسرشند و هر روز بناشتا سه درم بخورند از فالج خلاص یابند. اسحاق‌بن عمران گوید: چون با عسل بخورند مجامعت زیاده کند و گرده و مثانه را از سنگ و رَمْل پاک کند و گویند طبیعت وی گرم است در دویم و تر است در اول و ابن ماسویه گوید گرم است در دوم و خشک است در اول و وی مصدع بود و مصلح وی خشخاش و شکر بود و بدل آن حب محلب مقشر بود به وزن آن و نیم‌وزن آن بادام سفیدکرده بود. و ابن ماسویه گوید:بدل آن تخم خربزه بود و گویند جوز هندی و گویند قایم‌مقام چلغوزه بادام کوهی است که آنرا به شیرازی بخرک خوانند. و صاحب تحفه گوید: به پارسی چلغوزه گویند گرم است در دوم و خشک است در اول و گویندگرم است در دوم و تر است در اول، رعشه و عرق‌النسا را نفع دهد و باه برانگیزاند و منی بیفزاید و سنگ مثانه بریزاند و شربتی از او سه درم تا پنج درم است و بدلش به وزن آن جوز هندی.

حب‌الضراط. [حَبْ بُضْ ضِ] (ع اِ مرکب) مازریون. (داود ضریر انطاکی). تخم ریباس.

حب‌الظرف. [حَبْ بُظْ ؟] (ع اِ مرکب) حب‌الطرف (؟). برآمدگیهای جرَب. رجوع به الجماهر بیرونی ص۱۲۳ شود.

حب‌العرعر. [حَبْ بُلْ عَ عَ] (ع اِ مرکب) ثمرةالعرعر. ابهل. حب‌الزلم. و هو حارٌ یابس فی‌الثانیة. (منتهی الارب). رجوع به ابهل شود.

حب‌العروس. [حَبْ بُلْ عَ] (ع اِ مرکب)[5] کبابة. و گویند تخم نیلوفر است. (داود ضریر انطاکی). کبابهٔ عربی. و نیز رجوع به قانون بوعلی چ تهران ج۱ ص۲۱۴ شود.

حب‌العزیز. [حَبْ بُلْ عَ] (ع اِ مرکب) حب‌الزلم. رجوع به حب‌الزلم شود.

حب‌العصفر. [حَبْ بُلْ عُ فُ] (ع اِ مرکب) قرطم. تخم کاجیره. خسک‌دانه.

حب‌العصفور. [حَبْ بُلْ عُ] (ع اِ مرکب) دبق است و گویند اشلق است. و داود ضریر انطاکی گوید دبق است.

حب‌العلق. [حَبْ بُلْ عَ لَ] (ع اِ مرکب) تخم توت سه گل.

حب‌الغار. [حَبْ بُلْ] (ع اِ مرکب)[6] عرمض. حب رند. حب‌الدهمست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مانند فندقی کوچک بود و پوست وی بغایت سیاه و تنگ بود و مغز آن به دو نیمه بود بغایت سخت و لون آن به زردی مایل بود و اندکی عطریت در وی بود و طبیعی وی گرم و خشک است در سیم. دو مثقال آن چون با می پخته بیاشامند و بقراط گوید یک مثقال، نافع بود جهت دشخواری زادن و چکیدن بول و حیض براند و گزیدگی جمیع جانوران را نافع بود. فولس گوید: تریاق جمیع زهرها بود و از خواص وی آنست که چون نقیع وی در خانه بیفشانند مگس بگریزد و سودمند بود جهت سپرز که از رطوبت بود چون با راسن بیاشامند و دردسر را که از سبب بلغم و ریاح غلیظ بود نافع بود و مصلح آن زرشک تازه بود و بدل وی حب محلب بود با مغز بادام تلخ. (اختیارات بدیعی). گرم و خشک است در سیوم. چون دو مثقال از او میل کنند خداوند خدر و فالج را نفع دهد و مغص را که از ریاح غلیظه بود دفع کند و بدلش مغز بادام تلخ است.

حب‌الغمام. [حَبْ بُلْ غَ] (ع اِ مرکب) تگرگ. یخچه. بَرَد. حب‌المزن. حبقر. حب‌قر. عبقر. عَبّ. حب‌المزنة. (اقرب الموارد). ||ژاله. (منتهی الارب).

حب‌الغول. [حَبْ بُلْ] (ع اِ مرکب)[7]

---

1 - Coccus cnidius (فرانسوی).

2 - Cône (فرانسوی).

3 - Cône de pin. Pomme de pin (فرانسوی).

4 - Cône de grand pin (فرانسوی).

5 - Cubèbe. Carpésie. Carpésion (Carpésium) (فرانسوی).

6 - Pistacia Khinjuk. Baies de laurier. Fruit de laurier (فرانسوی).

7 - Styrax.

شجرة لبنى. عبهر. اصطراک. میعة. شجرة مریم. ثمرة شجرالاصطراک و در بیت‌المقدس از آن دانه‌های سبحه کنند.[1]

حب‌الغولة. [حَبْ بُلْ غو لَ] (ع اِ مرکب) حب‌النیل. عجب.[2]

حب‌الفالج. [حَبْ بُلْ فا لِ] (ع اِ مرکب) حبی که محمدزمان پدر محمدمؤمن برای رفع فلج ساخته. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم شود.

حب‌الفتیان. [حَبْ بُلْ فِت] (ع اِ مرکب) کنوداته.(محمودبن عمر ربنجنی). حب‌القنب. شاهدانه. کنب‌دانه.

حب‌الفرفخ. [حَبْ بُلْ فَ فَ] (ع اِ مرکب) تخم خرفه. و در نسخه‌ای از مهذب الاسماء می‌نویسد: حب‌الفرفخ، تخم وشنک.

حب‌الفقد. [حَبْ بُلْ فَ] (ع اِ مرکب)[3] تخم پنج‌انگشت است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سیسبان. (برهان قاطع). تخم دل‌آشوب. اغنس. اثلق. بزر فنجکشت. (اختیارات بدیعی). الفنجکشت. (داود ضریر انطاکی).

حب‌الفنا. [حَبْ بُلْ ؟] (ع اِ مرکب)[4] تاجریزی. عنب‌الثعلب.

حب‌الفهم. [حَبْ بُلْ فَ] (ع اِ مرکب)[5] بلادر. میوهٔ درخت بلادر. قرص کمر. دانهٔ بلاذر. درختی است بزرگ و در هند بسیار است. فقال بعضهم لبعض: ان السندباد استقاء حب‌الفهم فأخرسه. (سندبادنامهٔ عربی ص۳۵۲).

حب‌الفیل. [حَبْ بُلْ] (ع اِ مرکب) حمدالله مستوفی از قول صاحب مفاتیح آرد که کازیرهٔ هند است. (نزهة‌القلوب).

حب‌القرع. [حَبْ بُلْ قَ] (ع اِ مرکب)[6] کرم کدو. کدودانه. نوعی کرم انگل[7] که در لولهٔ هاضمه[8] ذوات‌الفقار[9] یافته شود. شکل این کرم مایل به پهنی و بندبند است و درازای آن تا چندین گز رسد. و مرحلهٔ اول زندگانی او در گوشت خوک بود. و شیخ در قانون گوید: و اصناف الدیدان اربعة، طوال عظام و مستدیرة و مستعرضة و هی حب‌القرع و الصغار. و در علاج حب‌القرع گوید: الأدویة التی هی اخصّ بحب‌القرع، هی القطران و یستعمل فی‌الحقن و الاطلیة و البرنج و لبه و السرخس و قسط‌المرّ و قشور اصل التوت و عصارته و القنبیل و شحم الحنظل و الصبر و الشجار عجیب فی‌العراض و قشور اللبخ و اظنّ انه ضرب من السدر او الازادرخت و مما یخرجها بلاذی ان یشرب ثلاثة اواق من عصارة الرامن الطری فانه عجیب جداً. و صاحب ذخیره گوید: کرمی کوتاه (؟) و پهن است و بیشتر در رودهٔ اعور و قولون افتد. و در جای دیگر گوید کدودانه بعدد بسیار بود - انتهی. و حق این است که در ابتداء حب‌القرع نام هر یک از بندهای این کرم بوده و بعد اطلاق بر مجموع آن شده‌است. || تخم کدو. تخمهٔ کدو. صاحب تحفه گوید: به پارسی تخم کدو گویند سرد و تر است در دوم سرفهٔ گرم را نفع دهد و تشنگی را دفع کند و شربتی از او سه درم تا پنج درم است. و صاحب اختیارات گوید: بپارسی تخم کدو گویند بهترین آن بود که آب شیرین خورده باشد و طبیعت وی سرد و تر بود در دویم. سودمند بود جهت تبهای صفرائی و مقدار مستعمل از وی سه درم بود سرفهٔ گرم و خشک را نافع بود و چون با نبات بخورند تشنگی بنشاند و عسرالبول که از حرارت بود زایل کند. اسحاق گوید مضر است به مثانه و مصلح وی تخم کرفس بود. جالینوس گوید بدل آن در کسر حدت ادویه کثیرا بود - انتهی. صاحب تحفه در باب دوم از قسم دوم در علاج حب‌القرع گوید: حب‌الدیدان‌الطوال و حب‌القرع. کیل‌دار. فلفل ابیض برنج کابلی مقشر قنبیل ملح هندی دو مثقال ترمس شش مثقال شیح ده مثقال تربد ۱۵ مثقال قسط مرّ صاف هفت درم. شربتش پنج درم با آب راسن تر. و نیز در علاج دیدان طوال گوید: حب‌الدیدان‌الطوال برنگ. مقشر هلیلهٔ اصفر، آمله ۵ مثقال و نیم، تربد ابیض سه مثقال، فانید مثل ادویه، شربتش سه درم با آب گرم. (تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم).

حب‌القرنفل. [حَبْ بُلْ قَ رَ فُ] (ع اِ مرکب)[10] رجوع به حب قرنفلی شود.

حب‌القریش. [حَبْ بُلْ قُ رَ] (ع اِ مرکب)[11] میوهٔ کاج.

حب‌القطن. [حَبْ بُلْ قُ] (ع اِ مرکب)[12] خیشفوج. ککچه. پنبه‌دانه. (مهذب الاسماء). گرم و تر است در اول ضیق‌النفس و سرفه را نفع دهد و طبع را نرم دارد شربتی از او هفت درم است. و صاحب اختیارات گوید: خیشفوج است بپارسی پنبه‌دانه گویند. بهترین وی بزرگ و مغزدار بود و طبیعت او گرم و تر است در دویم و گویند سرد است نافع بود جهت ربو و سینه را نیکو بود و سرفه را نافع بود و طبع را نرم دارد مقدار مستعمل وی هفت درم باشد و گویند مضر بود بگرده و مصلح آن خمیر بنفشه (؟) بود و بدل آن تخم کنگر بود.

حب‌القلت. [حَبْ بُلْ قَ] (ع اِ مرکب) ماش هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صاحب مخزن الادویه گوید: حب‌القلت بضم قاف و سکون لام و تای مثناة فوقانیة معرب کلب (؟) هند است. حکیم علی در شرح قانون [ابوعلی سینا] (گوید)بهندی کلهنی نامند به ضم کاف فوقانیة (؟) و خفای ها و سکون یا. و کلته نیز (؟) و قسمی را چکرک و قسمی را رابیج به بیاء فارسی و جیم عربی و این قسم را کاسرالحجر نامند... دانه‌ایست سیاه مایل بزرقی (؟) و براق شبیه به تخم کتان و از آن بزرگتر مایل به تدویر و شیرین. در حین خاییدن احداث حرارتی میکند و آنچه در بنگاله دیده شد نه چنان است بلکه دانه‌ایست اکثر سفید مایل بزردی بعضی مایل بسرخی و بعضی تیره مفرطح، اندک طولانی بقدر دانهٔ عدس و حلبه. و مغز آن دوپارچه و سفیدرنگ. گرم در سوم و خشک در دوم و گویندگرم در دوم و مایل به رطوبت است... بغایت مفتت حصاة گرده و مشهی طعام و رافع فواق و امراض چشم و مدرّ بول و حیض و ملین طبع و مجفف منی و بواسیر و مفتح سدّهٔ سپرز و قولنج و بلغم و آشامیدن طبیخ آن به تنهایی و یا با ادویهٔ مناسبهٔ دیگر چون شش مثقال آنرا با شش مثقال تخم شلغم در هفتادوپنج مثقال آب جوش دهند بر آتش اخگر تا بیست‌وپنج مثقال آب بماند پس صاف کرده و دوازده مثقال و نیم آنرا صبح ناشتا نیم‌گرم و دوازده و نیم مثقال را شام نیز نیم‌گرم کرده بنوشند جهت تفتیت و اخراج سنگ گرده و مثانه مجرب است و ضماد آن جهت نیکوئی رنگ رخسار و رفع بواسیر نافع و مضر ریه و مصلح آن عسل. مقدار شربت آن یک درهم با آب برگ ترب برای تفتیت حصاة. چنانکه در سند سنگ‌تراشان آنرا کوبیده در آب جوشانیده بر سنگ میریزند نرم میشود و بآسانی بریده میگردد و اهل سند را عقیده آنست که چون بکوبند و بر سنگ بمالند سنگ را قابل قطع میگردانند - انتهی. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: داروها که قرحه پا ک‌کند و برویاند... قرطاس محرق، حب‌القلت. ودع محرق - انتهی. داود ضریر انطاکی گوید: حب‌القلت، بالمثناة‌الفوقیة و هو بالنقر التی فی‌الجبال، یجتمع فیها الماء، یکون عندها هذا النبات و یسمی الماش الهندی و هو

1 - Graine de styrax (فرانسوی).
2 - Convolvulus nil.
3 - Graine de l'agnus-castus. Gattilier. Graine de Gattilier.
4 - Morelle (فرانسوی).
5 - Anacardia. Anacarde.
6 - Ver cucurbitaire. Tenia. (ver solitaire).
7 - Parasite (فرانسوی).
8 - Tube digestif (فرانسوی).
9 - Les vertébrés (فرانسوی).
10 - Thym des alpes. Chimopodium montanom.
11 - Pomme de pin (فرانسوی).
12 - Graine de coton (فرانسوی).

نبات فوق ذراع و یتکون به هذا الحب مفرقاً کبزر الکتان حجماً لکن الی استدارة ما، حاد، جرّیف. یؤخذ بالسرطان و هو حار یابس فی‌الثانیه و لم‌ار فی المنهاج تصریحاً ببرده و رطوبته کما قیل. قد جرب فی تفتیت الحصی و تجفیف البواسیر و اصلاح السدد و الطحال و تحسین اللون. یضر الرئة و یصلحه العسل و الهند تستعمله فی غالب امراضها. و قیل انها تضعه علی‌الاحجار فیسهل قطعها. و شربته الی درهم – انتهی. ابن‌البیطار گوید: حب‌القلت. قال ابوالعباس النباتی. بالتاء المنقوطة باثنتین من فوقها و اللام قبلها مفتوحة. هو ایضاً عند اهل العراق ماش هندی و هو اشبه شیء بما عظم من الحبة السوداء المسماة بالبشمة الاّ انها اعظم منها و اشدّ بریقاً و لونها اسود الی‌الزرقة و احمر الی‌الدهمة. لون حبة‌الخرنوب طعمه حلو حارّ و هو مختبر عندهم لتفتیت حصاة المثانة. و اهل المواضع التی یکون فیها یدقونه و یضعونه علی‌الحجارة التی یریدون قطعها فتلین للقطع. (لی): قد رأیت هذا الحب المذکور بالصفة المذکورة بالقاهرة المحروسة مع بعض التجار ممن کان جلبه من الهند و هو غیر الدواء الذی ترجمه حنین فی‌المقالة الثالثة من کتاب دیسقوریدوس بالقلت کماستقف علیه حین یأتی ذکره فی حرف القاف. و صاحب تحفه گوید: بفارسی ماش هندی گویند دانه‌ایست سیاه مایل به ازرقی و براق شبیه به تخم کتان و از آن بزرگتر و مایل به تدویر و شیرین و در حین خاییدن احداث حرارتی میکند. گرم در دوم و خشک و گویند مایل به رطوبت است. بغایت مفتت حصاة گرده و رافع فواق و مدرّ بول و حیض و ملین طبع و مجفف منی و بواسیر و مفتح سدهٔ سپرز و ضماد او جهت نیکویی رخسار و رفع بواسیر نافع و مضر ریه و مصلحش عسل و قدر شربتش یک درهم است با آب ترب و اعتقاد اهل هند آنست که چون او را کوبیده به سنگ بپالایند سنگ را قابل قطع میکند.

حب‌القلقل. [حَبْ بُلْ قِ قِ] (ع اِ مرکب)[1] اناردانهٔ دشتی. تخم انار کوهی است. (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی). قلقلان. قلاقل. تخم انار دشتی. دانهٔ قلقل. صاحب اختیارات گوید: بزر رمان بریست بپارسی ناردانهٔ دشتی خوانند و مغاث بیخ و یست و بمقدار نزدیک به لوبیا بود و در طعم وی اندک تلخی بود و خوشبوی بود و به لون سفیدتر بود طبیعت وی گرم و تر بود در دویم و گویند خشک بود و قوة بدنهاء مرغی بدهد و فربهی آورد چون کنجد و عسل طبرزد اضافه کنند باه را زیاده کند و بریان‌کرده نیکوتر بود اما مصدع بود و مصلح وی روغن گل و سرکه بود و اگر بسیار خورند حیضه آرد و معده را بگزد و بهتر آن بود که با قند یا عسل بخورند و بدل آن تودری سفید و چهار دانگ وزن آن مغز تخم خیار و نیم‌وزن آن ابهل بود و گویند بدل آن مغاث و به وزن آن حب صنوبر بود. و رجوع به قلقل شود.

حب‌القنا. [حَبْ بُلْ قَ] (ع اِ مرکب) عنب‌الثعلب. (داود ضریر انطاکی) (اختیارات بدیعی). تاجریزی. حبّ‌الفنا.

حب‌القنب. [حَبْ بُلْ قَ نَ] (ع اِ مرکب) شاهدانه. (دهار). شهدانج. حب‌الفتیان. کنودانه. (مهذب الاسماء). کنب‌دانه. شاهدانج. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حب‌القنیدی. [حَبْ بُلْ قِ] (ع اِ مرکب) رجوع به حبّ‌السناد شود.

حب‌القنیس. [حَبْ بُل ؟] (ع اِ مرکب) در تذکرهٔ انطاکی بمعنی شاهدانه آمده‌است و ظاهراً تصحیف حب‌القنب است.

حب‌القوقایا. [حَبْ بُلْ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب قوقایا شود.

حب‌الکاکنج. [حَبْ بُلْ کَ] (ع اِ مرکب)[2] تخم عروس‌درپرده. حب‌النوم. حب‌اللهو. جوزالمرج. عبب. صاحب اختیارات گوید: جوزالمرج خوانند و آن بزرالکاکنج است و آن دو نوع است یک نوع را بشیرازی عروس‌درپرده خوانند و یک نوع دیگر را کعومن[3] گویند و بهترین آن بزرک سرخ کوهی بود و گویند بستانی و طبیعت آن سرد است باعتدال و خشکست و عیسی گوید سرد و خشک است در آخر درجهٔ اول یا دویم و گویند در سیّم. مغص را نافع بود و بول براند و ریش گرده و مثانه را نافع بود و اوریباسیوس گوید صرع را نافع بود و اغما که عارض شود در سر چون دانگی از وی با دانگی شونیز سحق کنند و با روغن بنفشه بیامیزند و دو بار بدان سعوط سازند یا سه بار زایل کند. و فولس گوید یک جزو از وی خشک کرده و سحق کنند با جزئی شیح ارمنی و بپاشانند کرمها که در شکم بود بیرون آورد و وی مضر بود بگرده چون بسیار مستعمل کنند و سبب سُدّه و دوار باشد و خدر در سر پیدا کند و مصلح آن گل پارسی باشد و جالینوس گوید بدل وی عنب‌الثعلب بود. رجوع به کاکنج شود.

حب‌الکتم. [حَبْ بُلْ کَ] (ع اِ مرکب) حب‌اللیم. فلفل‌القرود. رجوع به فلفل‌القرود شود.

حب‌الکلی. [حَبْ بُلْ کُ لا] (ع اِ مرکب)[4] صلوان. اُمّ کلب. خرنوب‌الخنزیر. اناغورس. ثمرهٔ اناغورس یعنی میوهٔ خرنوب‌الخنزیر. صاحب تحفه گوید: بار نبات اناغورس است و آن مذکور شد و این شبیه است به گردهٔ کوچکی از باقلی بزرگتر و مایل به طول و در وسط او خطوط و رنگ او ممتزج از الوان مختلفه است و قوتش تا سه سال باقی و در آخر دوّم گرم و در اوّل خشک و مقیی‌ء قوی بلغم و مدرّ حیض و مخرج جنین و مخدّر و مسکر و مفتت حصاة و جالی آثار و با شراب جهت صداع مزمن (هرچند به بخور) و تعلیق هفت عدد او را بر ران چپ جهت عسر ولادت مجرّب دانسته‌اند و بدستور خوردن هفت عدد و بخور هفت عدد او را و قدر شربتش از نیم مثقال تا یک درهم و مکرب و مصلحش روغنها و صمغ عربی و مصطکی و زیاده از دو درهم او کشنده است. و داود ضریر انطاکی گوید: تقدم وصف اصله الاناغورس – و هو حب کالترمس لکنه الی طول فی وسطه خطوط و اجوده المأخوذ فی‌السنبلة و قوّته تبقی ثلاث سنین. و هو حار فی‌الثانیة یابس فی‌الاولی یفتت الحَصی و یخرج البلغم و الدّم المتخلف فی‌النفاس شرباً و یجلو الآثار طلاءً و ینفع الصداع مطلقاً ولو بخوراً و اذا علق منه سبعة علی‌الفخذ الأیسر و اکلت سبعة و بخر سبعة اسقط المشیمة و الجنین، مجرّب. و هو یکرب و یقی ءو تصلحه الادهان و شربته الی درهمین. و رجوع به اناغورس شود.

حب‌الکمثری. [حَبْ بُلْ کُمْ مَ را] (ع اِ مرکب) انچوکک. انچوچک. تخم امرود. دانهٔ امرود. هستهٔ گلابی. صاحب اختیارات گوید: بپارسی دانهٔ امرود است و بهترین آن بزرگ بود که بزردی مایل بود اسحاق گوید گرم و خشک است نافع بود جهت درد شش و مقدار چهار درم مستعمل بود و گویند مضر بود بگرده و مصلح وی عناب بود یا بزرقطونا و بعضی گفته‌اند که انچوکک قسم جنگلی و وحشی آنست.

حب‌اللوز. [حَبْ بُلْ لَ] (ع اِ مرکب)[5] لسان‌العصافیر. دانهٔ زبان‌گنجشک.

حب‌اللهو. [حَبْ بُلْ لَهْوْ] (ع اِ مرکب)[6] کاکنج. (داود ضریر انطاکی). عروس‌درپرده. حب‌الکاکنج. جوزالمرج. عبب. ثمر کاکنج. ثمر کاکنج بستانی. (برهان).

حب‌اللیم. [حَبْ بُلْ لی] (ع اِ مرکب) فلفل‌القرود. حب‌الکتم. و شاید یکی از این دو صورت تصحیف دیگریست.

---

1 - Semence de casse carrée. Dolichos cunéfolius (فرانسوی).

2 - Graine d'alkékenge (فرانسوی).

۳ - در نسخهٔ دیگر: جومن.

4 - Anagyris foetida (لاتینی), Fruit de l'angyris (فرانسوی).

5 - Graine du frène (فرانسوی).

6 - Graine d'alkékenge (فرانسوی).

حب‌المحلب. [حَبْ بُلْ مَ لَ] (ع اِ مرکب) نیوند مریم. نوعی از داروهای افاویه است. (بحر الجواهر). صاحب اختیارات گوید: بپارسی نیوند مریم خوانند بهترین وی فربه بود و طبیعت وی گرم و خشک است و گویند معتدل بود و گویند سرد است و قول اصح آن است که در وی حرارت بود و جلائی قوی و بصری گوید گرم است در دویم و خشک است در اول محلل بود و بول براند و چون بکوبند و بر کلف طلا کنند نافع بود البته و کرم بکشد و حب‌القرع بیرون آرد و سدهٔ جگر بگشاید و نقرس را سود دهد و سنگ گرده و مثانه بریزاند و خون حیض براند و درد پشت را سودمند بود و قولنج بگشاید و دردهاء اندرونی را ساکن گرداند و رطوبت که در سینه و شش بود پاک گرداند و گویند مضر بود بدماغ گرم و احشاء و مصلح وی رب اترج یا ریباس بود و بدل وی گویند مغز بادام تلخ سفیدکرده بود. و صاحب تحفه گوید: در لرستان ملهب نامند دانه‌ایست با عطریة و پوست بیرون او سرخ و درون صلب و مغزش سفید و بقدر خلر و درخت او قریب بدرخت بطم و زیاده بر قدر قامتی و منبت او بلاد بارده و جبال. و در لرستان بسیار است برگش دراز و خشبو و از برگ زردآلو کوچکتر و مایل به چتری و در دوم گرم و خشک و مبهی و مدر بول و حیض و مفتح سدهٔ گرده و مقوی جگر و سپرز و مسکن اوجاع باطنی و مفتت حصاة و مسمن و مخرج اقسام کرم و ملین صلابتی که از صدمه و ضربه باشد و اخراج رطوبات سینه و شش و مفرح و مقوی حواس و جهت خفقان و دردکمر و پشت و قولنج و غشی و با بادام و شکر مسمن بدن. تقطیر بول را نافع و چون داخل نان کنند باعث سرعت انهضام او و رافع ضرر آن و مداومت به اغتسال او در حمام مانع نزلات و بغایت مجرب دانسته‌اند و نگاه داشتن او در پارچهٔ کبود و بدستور بخور او مبطل سحر و مداومت بخور او موجب الفت معاندین و طبیخ او جهت نقرس و طلای او جهت کلف نافع و مضر دماغ و احشاء حاره و مصلحش گلاب و رب ریباس و قدر شربتش از سه مثقال است تا پنج مثقال و بدلش مغز بادام تلخ و چوب و برگ او در اول گرم و خشک و مقوی بدن و جهت رفع رایحهٔ کریههٔ بدن و گریزانیدن هوام و نگاه داشتن چوب او با خود جهت قضای حاجات و بخور پوست او را جهت گریزانیدن هوام و پشه مجرب دانسته‌اند و چون با سداب و مصطکی و قسط در روغن بجوشانند جهت فالج و کزاز و لقوه و رعشه و مفاصل و اورام شرباً و طلاءً و جهت جبر کسر و ضربه و سقطه به‌غایت مفید است. و رجوع به محلب شود.

حب‌المزن. [حَبْ بُلْ مُ] (ع اِ مرکب) حب‌قر. حبقر. تگرگ. یخچه. سکاچه. حب‌الغمام. برد. حب‌المزنة. عبقر. عب. شخکاسه.

حب‌المزنة. [حَبْ بُلْ مُ نَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب‌المزن شود.

حب‌المسک. [حَبْ بُلْ مِ] (ع اِ مرکب)[1] حب مشک. || حبی که معده و دل و دماغ را قوت دهد و بوی دهان خوش کند و اشتها آرد. صفت آن، جوزبویا و بزباز از هر یک مثقالی دارچین و مصطکی و مشک از هر یک نیم مثقال نبات مصری صد مثقال همه را کوفته و پخته به گلاب یا آبی که صمغ عربی یا کتیرهٔ سفید در او حل کرده، باشند حب‌ها ساخته هر یک مقدار نخودی و یک‌یک را در دهان نگاه داشته آب آنرا فروبرند.

حب‌المقسم. [حَبْ بُلْ مِ سَ] (ع اِ مرکب) داود ضریر انطاکی گوید: کذا شهر فی‌الطب و الصحیح انه حب منسم بالنون و السین المهملة و هو عربی. رجوع به حب‌المنسم شود.

حب‌المقل. [حَبْ بُلْ مُ قِ لِل] (ع اِ مرکب) حبی که محمدزمان پدر محمدمؤمن برای دفع بواسیر ساخته است. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم شود.

حب‌الملوک. [حَبْ بُلْ مُ] (ع اِ مرکب) ماهودانه. ماهودانه. ماهی‌دانه. فلفل‌الخواص. و آن میوهٔ درخت شیاب[2] است. و یقال حب‌السلاطین و الماهوانه. (داود ضریر انطاکی). به پارسی ماهودانه گویند گرم و خشک است در دوم مسهلی که طبیبان و جراحان به خلق خدا میدهند و بیشتری را می‌کشند و کمتری را که زنده میگذارند چنان معیوب میسازند که به اصلاح نمیتوان آورد (مأخذ را فعلاً فراموش کرده‌ام). و نام دیگر آن حب‌الملوک است بهتر آنست که گرد آن نگردند. || بعضی گفته‌اند دند است و این اصح است. (فهرست مخزن‌الادویة). حب‌الصنوبرالکبار. (لغت اسدی ص ۲۲۹). برخی گویند حب‌الصنوبرالکبار[3] است. || بغدادی گوید بلغت بغداد، قراسیاست. (فهرست مخزن الادویه). قراصیا. چراشیا. آلبالو. غنجال. (تحفه) (لغت اسدی). گیلاس[4]. قراسیای شیرین. (زمخشری). قراصیاالبعلبکیة[5].

حب‌المنتن. [حَبْ بُلْ مُ تِ] (ع اِ مرکب) معجونی است که فالج و لقوه را سودمند آید و قولنج و درد مفاصل را نفع دهد و عسر بول و حیض رفع کند. صفت آن اشق و سکبینج و جاوشیر و مقل و حرمل یا تخم سداب و شحم حنظل و صبر سقوطری و تربد و پوست هلیلهٔ زرد و انذروت از هر یک پنج مثقال اشق و سکبینج و مقل را در آب کنند تا حل کرده باقی ادویه را کوفته و بیخته بدان بسرشند و حب‌ها ساخته از دو درم تا دو مثقال میل فرمایند - انتهی. و در بعض نسخ: سگ‌بینج و اشق و جاوشیر و مقل و حرمل یا تخم سداب و شحم حنظل از هر یک سه درم صبر سقوطری و تربد از هر یک پنج درم فرفیون و جندبیدستر از هر یک درمی جاوشیر و اشق و مقل را در آب کنند تا حل گردد باقی ادویه را کوفته و بیخته بدان بسرشند و حب‌ها ساخته از سه درم تا چهار درم رغبت فرمایند. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: بگیرند صبر و تربد از هر یکی نیم درمسنگ. جندبیدستر، فرفیون از هر یکی دانگی. مقل، اشق، جاوشیر، سکبینج، هزاراسفند، از هر یکی دو دانگ. حب کنند بآب گندنا. این جمله یک شربت باشد.

حب‌المنسم. [حَبْ بُلْ مِ سَ] (ع اِ مرکب) صاحب اختیارات گوید: حبی است به مقدار فلفلی و لون وی میان سرخی و زردی بود و بغایت املس و خوشبوی بود و زودشکن و مغز آن بغایت سفید بود و معطر و اهل یمن و اهل حجاز در عطریات بکار دارند و طبیعت وی گرم و خشک است در دویم و استرخاء معدهٔ سرد را بغایت مفید بود و قوت تمام دهد و هضم را یاری دهد و نشف رطوبات کند و مقوی احشاء سرد بود و با عسل اعصاب را نافع بود و باه را زیاده کند. و صاحب تحفه آرد: به نون بعد از میم و سین مهمله لغت عربی. اسم دانه‌ایست خوشبو شبیه به حب‌البطم و از آن کوچکتر بقدر فلفلی و از حجاز و یمن خیزد و گویند فلنجه است و درخت او شبیه به شمشاد است در دوم گرم و خشک و مقوی معده و مسخن و مبهی و مفرح و مجفف رطوبات غریبه و مقوی هاضمه و مفتح و مفتت حصاة و مدر و رادع بخارات و مصدع و مصلحش شیر و شربتش یک مثقال و بدلش کبابه است. و ابن‌البیطار آنرا حب‌المیشم[6] با یاء مثناة تحتانی و شین ضبط کرده و گوید: قال التمیمی، هو حب یشبه البطم او حب‌الفقد و فی مقداره و لونه، مابین الصفرة و الحمرة و هو املس‌الظاهر ذکیّ‌الرائحة طیب‌النشر، فیه عطریة ذکیة یؤدی الی رائحة

---

1 - Abelmosch. Kibiscus Abelmoscus. Ketmie musquée. Graine de musc. Kibiscus moschatus. Ambrette.

2 - Euphorbe. Euphorbia lathyrus.

3 - Cône de grand pin (فرانسوی).

4 - Cerise. Prunus-Cérasus (فرانسوی).

5 - Cerise de Ba'lbec (فرانسوی).

۶ - نسخهٔ لکلرک. و در متن چاپی مصر: حب‌المیسم با سین مهملة.

الافاوية یزعم قوم انه یجلب من سفالة الهند و یدخل فی کثیر من طیب النساء و افاویهن و اکثر من یستعمله فی‌الطیب اهل الیمن و اهل الحجاز و لیس یعرفه اهل العراق و اهل المصر و الشام و هو عند اهل الیمن و اهل الحرمین کثیر معروف و هو حارّ یابس فی‌الثانیة نافع للمعدة الرطبة المسترخیة. مسخن لها و مقوّلها. معین علی‌الهضم ینشف الرطوبات الغالبة علی مزاجها – انتهی.

حب‌المنشم. [حَبْ بُلْ مِ شَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب‌المنشم شود.

حب‌المیسم. [حَبْ بُلْ مَ سَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب‌المنشم شود.

حب‌المیشم. [ ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب‌المنشم شود.

حب‌النافوخ. [حَبْ بُنْ نا] (ع اِ مرکب) به لغت اهل بغداد بیخ دلبوث خشک است.

حب‌النبه. [حَبْ بُنْ نَ بَ][1] (ع اِ مرکب): میوه‌های جنگلی مانند حب‌النبه و ثمر بلوط و گلابی جنگلی بخورند (مردم کردا ک). (ایران باستان ج ۲ ص۱۵۴۴). و این کلمه حب‌البنة به تقدیم باء بر نون باشد و در کتابت غلط شده است.

حب‌النفط. [حَبْ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) ضریر انطا کی‌گوید: نسبت آن به افلاطون کنند و آن قوی‌الفعل باشد و هر بیماری سرد را مانند فالج و لقوه و بادها و نقرس و قولنج و امراض معده و نسا و مفاصل سودمند بود و قوت آن تا سه سال بر جای ماند و شربت آن تا دو درهم است. و رازی گوید: مضر کبد است و مصلح آن آب زبیب باشد. و به اعتقاد اسحاق، مفتح بواسیر بود و این قول درست‌تر از قول پیشین است لکن مصلح آن را نیاورده است و به عقیدهٔ من بی‌شبهه، اصلاح آن با کتیرا و آب عناب است و صنعت آن بدین گونه است: صبر پانزده درهم، ماهیزهره، هلیلهٔ زرد، تخم حرمل، صمغ سذآب (و اگر یافته نشود در برابر آن اشق)، جاوشیر، مقل ازرق، سکبینج، تخم حنظل، جند بیدستر، انزروت. از هر یک ده[2] درهم و در نسخه‌ای تربد، عود سوس (؟) از هر یک هفت درهم و در صورت عدم افراط بلغم، صواب ترک این دو باشد. و همچنین است افتیمون اگر سودائی در کار نبود. وگاه حلتیت و حب‌الغار آمیزند و آن وقتی است که تب در بیمار باشد یا آنکه مرض پس از نوشیدن زهری یا گزیدگی جانوری پدید آمده بود. همه را نرم بسایند و با نفط سپید بسرشند. وگاه باشد که صمغها را با آبی گرم حل کنند. و در قرابادین رومی خواندم که: داروها را با عسل خمیر کنند. لکن این خطاست و پرهیز از آن واجب است چه پیه گرده را آب کند. گاه بر داروهای مزبور شیطرج و قاقله و بوزیدان و ایارج مزید کنند از هر یک پنج درهم و سود آن در این حال برای اوجاع باردهٔ خاصهٔ نقرس بیشتر گردد. صاحب تحفه گوید: منسوب به جالینوس و او قوی‌الفعل است و نافع جهت هر مرض بارد مثل فالج و بادها و نقرس و قولنج و امراض معده و عرق‌النساء و مفاصل و قوتش تا دو سال باقی است و شربتش تا دو درم، و رازی نقل کرده: که مضر جگر است، و مصلح او زیت. و اسحاق نقل کرده که تفتیح بواسیر کند. و مؤلف تذکره بر این است که این اصلح است از اول. و مصلح آن کتیرا و ماءالعناب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن باب ۲ از قسم ۲).

حب‌النوم. [حَبْ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) حب‌الکاکنج.

حب‌النیل. [حَبْ بُنْ نی][3] (ع اِ مرکب) قرطم هندی. (مفاتیح خوارزمی). حب‌النولة. تخم نیلوفر. کاکیان هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عجب. صاحب تحفهٔ گوید: حب‌النیل به فارسی تخم نیلوفر گویند و او دانهٔ گیاهی است شبیه به لبلاب و بر مجاور خود می‌پیچد گلش کبود و به شکل گل لبلاب و از آفتاب بهم می‌آید و در غلاف هر گلی سه دانهٔ مثلث میباشد، در سیّم گرم و خشک مسهل اقسام کرم و با تربد مسهل بلغم غلیظ و با سقمونیا مسهل صفرا و اخلاط غلیظه و با هلیله مسهل سودا و مفتح سدهٔ جگر و سپرز و جهت برص و بهق و تنقیهٔ بدن و درد مفاصل و سایر امراض بارده نافع و قدر شربتش از یک دانگ تا نیم مثقال و یک درهم و زیادهٔ او کشنده بمغص و لصوق ماساریقا و اسهال مفرط و مصلحش هلیله و سحق بلیغ و آلودن او به روغن بادام و بدلش بوزن او تخم حنظل و سدس آن حجر ارمنی است و مفرد او بعد از یک شبانروز عمل میکند و با محرک سریع‌العمل است و قوتش تا سه سال باقی می‌ماند. و صاحب اختیارات گوید: حب‌النیل، قرطم هندی است و طبیعت وی گرم و خشک است در دویم و گویند در اول و گویند در سیم و گویند سرد است. نافع بود جهت برص و تنقیهٔ بدن و مسهل خلطهای غلیظ بود و سودا و بلغم و کرمهای حب‌القرع و شربتی از آن دانگ و نیم تا نیم درم بود با ادویهٔ دیگر، و عرق‌النسا و نقرس را نافع بود و آنچه از درد اخلاط که در مفاصل جمع شده باشد مجموع براند و امعا را بشوید و قوت معده دهد و سده و ورم سپرز و جگر بگشاید. مسهل مرةالسودا بود و وی کرب و غثیان آرد و اولی آن بود که به روغن بادام چرب کنند و هلیله با وی خلط کنند و بدل وی در اسهال و دفع سوداء نیم وزن آن تخم حنظل و دانگی و وزن آن حجر ارمنی بود. و در بحرالجواهر آمده است: به پارسی تخم نیلوفر. گرم و خشک است در دوم و گویند در سیوم، اخراج سودا و بلغم کند و کرم معده و حب‌القرع را بیرون آرد و بهق را نفع دهد و شربتی از او یک مثقال تا دو مثقال است. و در تذکرهٔ داود ضریر انطا کی آمده است: حب‌النیل. هو القرطم الهندی و هو نبت هندی یکون فیه هذا الحب. کل ثلاثة او اربعة فی ظرف الی‌العرض. و اجود هذا الحب‌الرزین الحدیث المثلث‌الشکل و قوته تبقی الی ثلاث سنین و هو حارّ یابس فی‌الثانیة و بارد و رطب فی‌الاولی. اذا مزج بالتربد لم‌یبق للبلغم اثراً و یستاصل المفاصل و النسا و مادةالبهق و البرص و النقرس و یفتح السدد ولکنه یغثی و یکرب خصوصاً فی‌الشبان و ربما قیأ حتی الدم و یصلحه دهن‌اللوز و الاهلیلج و احکام السحق و شربته علی ما قالوه الی درهم. لکنّ رأیت من شرب منه ثمانیة عشر درهما و لم‌یسهل کثیراً. و عندی انّ فعله بحسب السدد و صلابة الابدان و انّ کربه تابع لحرارةالمعدة. یکثر اذا کثر و بالعکس. و بدله فی افراط‌السوداء ثلثه حجر ارمنی و فی‌البلغم نصفه شحم حنظل. لا أنّ کلا منهما بدله مطلقا کما توهموه. فافهمه.

حب‌الوز. [حَبْ بُلْ وَزز] (ع اِ مرکب) لسان‌العصافیر. ثمر زبان‌گنجشک.

حب‌الوطن. [حُبْ بُلْ وَ طَ] (ع اِ مرکب) وطن‌پرستی.[4] میهن‌دوستی:

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب‌الوطن.

مولوی.

حب‌الوطن من الایمان. (حدیث).

حب‌الیهود. [حَبْ بُلْ یَ] (ع اِ مرکب) کاکنج. دانهٔ عروس در پرده.

حبب. [حَ بَ] (ع اِ) حبب ماء؛ معظم آب. ‖حبب رمل؛ معظم ریگ. ‖غوزهٔ آب. حباب. گنبدهٔ آب. ‖سیرابی دندان و رونق آن که به شیشه ماند. (منتهی الارب). تازگی دندان. (مهذب الاسماء).

حبب. [حِ بَ] (ع اِ) سیرابی و رونق دندان که به شیشه ماند. (منتهی الارب). تازگی دندان. (مهذب الاسماء).

حبب. [حُ بَ] (ع اِ) جِ حبة. دوستان. ‖دوستی‌ها. ‖هسته‌های انگور.

حب بدل. [حَبْ بِ بَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (افیون) حب ترک تریا ک. حکیم مؤمن گوید: جهت درد سر مزمن و ضعف معده و جگر نافع و قاطع عادت افیون

---

1 - Terebinthus (Pistacia terebinthus).

۲ – بیست درم. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

3 - Convolvulus Nil.

4 - Amour de la patrie.

است. صفت آن: تاتورهٔ سیاه، زنجبیل، ریوند چینی به قدر نخودی بسازند. از یک تا دو سه عدد بقدر مزاج هر کس میتوان خورد. (تحفه، قسم۲، باب۲).

حب بر. [حَبْ بُ] [1] (اِ مرکب) آلتی که داروگران بدان حب سازند.

حب بلسان. [حَبْ بِ بَ لَ] (اِ مرکب) حب بلسان را به پارسی تخم بلسان گویند. گرم و خشک است در دوم. سرفه و عرق‌النسا را نفع دهد و صرع و سدد را دفع کند و گزیدگی جانوران را سودمند آید و شربتی از او دو درم است و مضر است به مثانه و مصلحش کتیراست.

حب بنفشه. [حَبْ بِ بَ نَ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رمد و صداع را نفع دهد و درد شقیقه دفع کند. صفت آن: بنفشه دو مثقال، ترید یک مثقال، رب سوس و پوست هلیلهٔ زرد و انیسون از هر یک نیم درم، برگ گلسرخ و سقمونیا از هر یک دانگی، همه را کوفته و بیخته به آب بادیان بسرشند و حب‌ها ساخته در قند بقوام آورده، غلطانند و سحر فروبرند.

حببورة. [حَبْ بَ رَ] (ع اِ) در کتاب پدر دالکالا [2] به معنی خشخاش بکار رفته و آن مأخوذ از همپولا [3] در عربی حپاور [4] میباشد. ابن الجزار در زادالمسافر آرد: شقیق‌النعمان و هی الحبیورا. تصور میکنم اعراب اسپانیا این کلمه را از لاتین «پاپاور [5]» با الحاق «ح» به اول آن گرفته باشند، و شاید این تغییر متأثر از حب عربی باشد. لرشندی [6] مینویسد: حبیور، و دمبی آن را بصورت اُحبَیبور [7]، ترجمان ترجمه کرده است. (دزی ج ۱ ص ۲۴۲).

حببة. [حَ بَ بَ] (ع اِ) ج حب.

حببة. [حَ بَ بَ] (ع اِ) جِ حبة. (از اقرب الموارد).

حبتر. [حَ تَ] (ع اِ) روباه. ||(ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). کوتاه محکم‌خلق. (مهذب الاسماء). کوتاه فربی. ج، حباتر.

حبتر. [حَ تَ] (اِخ) ابن ضبابین خشرم طهوی. مردی از بنوطهیة است. مذاکرات او با ذوالرمة شاعر عرب در الموشح مرزبانی ج ۱۳۴۳ هـ .ق. ص ۱۸۰ و ۱۸۱ یاد شده است. و شاید هم او مقصود راعی شاعر از این شعر باشد:

فلما أتاها حبتر بسلاحه
مضی غیر مبهور و منصله انتضی.

رجوع به الموشح ص۱۵۸ شود.

حبترة. [حَ تَ رَ] (ع مص) لاغر و نزار گردیدن.

حبتری. [حَ تَ ری ی] (ص نسبی) سمعانی گوید: هذه النسبة الی حبتر و هو بطن من حبتر ثم من خزاعة.

حبتری. [حَ تَ ری ی] (اِخ) کعب‌بن ابی‌صَبّ، مردی عابد است.

حبتقة. [حَ تَ قَ] (ع اِمص) تنگی نفس از بخل و از تفتگی و بی‌قراری.

حبتک. [حَ تَ] (ع ص) کم‌جثهٔ غیرتناور. (منتهی الارب). کم‌جثهٔ ناتناور. حباتک. (آنندراج).

حبتل. [حَ تَ] (ع ص) مرد کم‌گوشت و کم‌جثهٔ غیر تناور. (منتهی الارب). کم‌جثهٔ ناتناور.

حبتون. [حَ] (اِخ) نام کوهی به موصل. کوهی است بنواحی موصل. ازهری آن را یاد کرده، و آن لفظی غیر عربی است و ریشهٔ عربی ندارد. (معجم البلدان). در اوراق صولی حبة را از نواحی موصل شمرده است. رجوع به اخبارالراضی ص۲۲۷ شود.

حبتة. [حَ تَ] (اِخ) بنت حبات انصاری است.

حبتة. [حَ تَ] (اِخ) بنت مالک. صحابیه است. و قاضی ابویوسف شاگرد ابوحنیفهٔ نعمان از اولاد او است.

حبتی. [حَ تی ی] (ص نسبی) سمعانی گوید: هذه النسبة الی حبتة، و هی بنت مالک‌بن عمروبن عوف.

حبث. [حَ بِ] (ع اِ) نوعی از مار که دم ندارد. (؟) (آنندراج).

حبج. [حَ بَ] (ع ص) نعت است از حبیج و نعت است از حَبَج. ج، حَبجیٰ و حباجی.

حبج. [حَ] (ع مص) تیز دادن. ||با چوب زدن. چوب زدن. ||نمودار گردیدن و ناگهان پیدا شدن. ||نزدیک گردیدن. ||گوشه گرفتن. ||احاطه کردن. ||سخت رفتن. ||تیز دادن به دهان یا به بغل. شپشکی بستن. رجوع به حباج شود.

حبج. [حَ بَ] (ع مص) درد شکم گرفتن شتر را از خوردن عرفج. غرف. ||(اِ) داغی بر تهیگاه شتر. ||سدهٔ پشکل در شکم. (منتهی الارب).

حبج. [حَ / حُ] (ع اِ) گروه مردم. ||فرودآمدنگاه قبیله. ||فراهم‌آمدنگاه قبیله. (منتهی الارب) (معجم البلدان). ج، حُبُج. (معجم البلدان). ||(مص) زدن کسی را به چوبدستی.

حبج. [حُ بُ] (ع اِ) ج حبیج. (معجم البلدان).

حبج. [حَ بَ] (ع اِ) شجرة سمحاء حجازیة تعمل منها القداح و هی عتیقة العود لها وریقة تعلوها صفرة و تعلو صفرتها غبرة دون ورق الخبازی. (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد از لسان).

حبج. [حُ بُ] (اِخ) موضعی از نواحی مدینه. نصیب گوید:

عفا الحبج الأعلی فروض الاجاول
فمیث الربا من بیض ذات‌الخمائل.

(معجم البلدان).

حبجات. [حَ] (ع اِ) جِ حبجة. (منتهی الارب).

حبجر. [حَ جَ] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب). زفت.

حبجر. [حُ جُ] (ع اِ) شوات نر. (منتهی الارب). هوبرهٔ نر. حبارای نر. چرز نر.

حبجری. [حَ جَ را] (اِخ) آبی است به وادی ذوحبجری، مر بنی‌عبس را، در وراء قطن شمالی. نصر گوید: حبجری ناحیتی به نجد است در اکناف شربة. عقبة‌بن سوداء دربارهٔ آن گوید:

الا یا لقومی للهموم الطوارق
و ربع خلا بین السلیل و ثاوق
و طیر جرت بین‌العمیم و حبجری
بصدع‌النوی و البین غیر الموافق.

(معجم البلدان).

حبجة. [حَ جَ] (ع مص) یکبار زدن به عصا. ج، حبجات. (منتهی الارب).

حبجی. [حَ جا] (ع اِ) و حَباجی. جِ حَبَج. (اقرب الموارد).

حبحاب. [حَ] (ع ص) مرد کوتاه زشت‌روی بدخو. ||لاغر و نزار از مردان و شتران. ||خرد. ریزه. ج، حباحب. ||(اِخ) نام شمشیر عمروبن خلی. (آنندراج).

حبحاب. [حَ] (اِخ) حبحاب الانصاری. مکنی به ابوعقیل یکی از صحابهٔ کرام است. ابن منده و بونعیم گویند: آنگاه که او زکوة خرمای خویش را بخدمت حضرت رسول اکرم صلوات‌الله علیه میبرد چون منافقین او را مسخره کردند آیهٔ شریفه «الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی‌الصدقات. (قرآن ۹ / ۷۹) الخ...». نازل شد. عسقلانی گوید: حثحاث با دو ثاء مثلثه نیز گفته‌اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۳۱۸ و قاموس الاعلام ترکی و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰ شود.

حبحاب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حبحاب، تابعی است. از جعفربن برقان روایت کند. خود و پدرش ناشناسند. ابوحاتم هر دو را مجهول دانسته. ابن حبان دومین را در عداد ثقات شمرده. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶ شود.

حبحاب. [ ] (اِخ) پدر شعیب است. رجوع

---

1 - Pilulier.
2 - Pedro de Alcola, Vocabuliste castellana Grenade .aravigo en letra 1505.
3 - Hamapola. 4 - Happâvra.
5 - Papaver. 6 - Lerchundi.
7 - Bluet.

به لسان المیزان ج۲ ص ۱۶۶ شود.

حبحب. [حَ حَ] (ع اِ) رفتار نرم آب. جری الماء قلیلاً. (اقرب الموارد). ||لاغر و نزار از مرد و شتر. ||به لغت اهل مکه، هندوانه. شامانه. بطیخ هندی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در حجاز و بخصوص در مکه، خربزه. خیار (بطیخ، قثاء). نوعی خیار چنبر بزرگ و زرد و نرم مانند خربزهٔ نرم. (دزی ج ۱ ص ۲۴۳).

حبحب. [حَ حَ] (ع اِ) جِ حَبحبة.

حبحبوه. [ ] (ع اِ) داود ضریر انطاکی گوید: شجر بالشحر و عمان فی عظم النارجیل و المستعمل من هذا حب اکبر من النارجیل و ارق قشراً و نعم جسما ینکسر عن قطع صغار اقل من الحمص و اکبر، و شیء ناعم کالدقیق کلٌ الی الغبرة و الصفار. حادٌ لذاع شدیدالقبض و الحموضة اذا بقی فی حبه بقیت قوته سبع سنین و ان اخرج سقطت بعد سنة. و هو بارد فی‌الثانیة یابس فی الثالثة. یقطع الاسهال المزمن و نزف‌الدم من یومه و العطش و اللهیب الصفراوی و القیء و الغثیان. و اذا شرب اسبوعاً منع البخار عن‌الرأس و الدوخه[1] و الصداع الحار و السدر[2] و الدوار، و بالعسل یذهب الزحیر و هو یضر الصدر و یفسد الصوت و یحدث السعال و تصلحه الکثیرا و شربته الی درهم و بدله السماق. صاحب تحفه گوید: ثمر درختی است در عمان از نارجیل بزرگتر و بی‌لیف و چون شکسته شود اجزاء او مشتمل می‌شود بقدر نخودی و بزرگتر از آن و چیز نرمی شبیه به آرد و همه اغبر و تندلذاع و بسیارقابض و ترش و مادامی که در ثمر او است قوتش تا هفت سال باقی ماند و چون بیرون آرند تا یک سال. در دوم سرد و در سیم خشک و قاطع اسهال مزمن و نزف‌الدم و تشنگی و التهاب صفرا و قیء و غثیان. چون یک هفته مداومت نمایند جهت رفع صداع حار و منع تصاعد بخار به دماغ و سدر و دوار[3]، و با عسل جهت زحیر نافع و مضر سینه و صوت و مورث سعال و مصلحش کثیرا و قدر شربتش یک درهم و بدلش سماق است.

حبحبة. [حَ حَ بَ] (ع اِ) هندوانه. بطیخ شامی. رقی. جبس. ج، حبحب. ||رفتار نرم آب. ||سستی. ضعف. ||افروختگی آتش. (از اقرب الموارد).

حبحبة. [حَ حَ بَ] (ع مص) راندن شتران را. ||نرم روان شدن آب. ||افروخته شدن آتش. (اقرب الموارد). ||لاغر آوردن شتران را.

حبحبی. [حَ حَ بی ی] (ع ص) لاغر. نزار مردان و شتران.

حبحر. [حَ حَ] (ع مص) بخود پیچیدن از درد و رنج. تحبحر. (دزی).

حب حلو. [حَبْ بِ حُلْ وْ] (ع اِ مرکب) انیسون. رجوع به حب‌الحلوة شود.

حب حنکلا. [حَبْ بِ حَ کَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب‌الحنکلاء شود.

حب خطائی. [حَبْ بِ خَ] (ع اِ مرکب) دند است که به هندی جمال‌کوته و جپال‌کوته نامند.

حب خیزران. [حَبْ بِ خَ زَ] (ع اِ مرکب) حبی است نافع خنازیر را فیقرا، ایارج، هر یک سه‌درم، نماریقون دودرم و نیم، انزروت چهاردرم، تربد هفت درم. جاوشیر یک مثقال، نوشادر دو مثقال، سقمونیا یک مثقال، کوفته و بیخته و به آب بسرشند. مقدار شربت نیم تا یک درهم است.

حبدان. [حَ] (اِ مرکب) جای حب.

حبذا. [حَبْ بَ] (ع صوت) بیتی! زهی! نیکا! خوشا. (مهذب الاسماء). چه خوب است. چقدر محبوب است. و صاحب غیاث‌اللغة حبذا را، خوب است و بهتر است معنی کرده است: حبذاالأمر؛ خوب و نیکوست این کار:

دوش وقت نیمه شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرّما بوی بهار. فرخی.

کارا گر رنگ و بوی دارد و بس
حبذا چین و فرّخا فرخار. سنائی.

دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان کبیر
حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا. خاقانی.

میکنم جهدی کز این خضرای خذلان بگذرم
حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا.
خاقانی.

حبذا نو شدن و آمدن ماه صیام
حبذا واسطةالعقد شهور و اعوام. انوری.

حبذا... قاضی کیرنک
که ندارد ز سنگ خارا ننگ. انوری.

در آینه حبذا بخندی
تا صبح بر آفتاب بینی. عطار.

حبذا آن مطبخ پرنوش و قند
که سلاطین کاسه‌لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن او را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی. مولوی.

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جان‌فزا. مولوی.

حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مومنات قانتات. مولوی.

حبذا اسبان رام پیش‌رو
نی سپس‌رو، نی حرونی را گرو. مولوی.

حبذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسان بس نهان. مولوی.

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی‌هیولای خمیر. مولوی.

حبذا خوان مسیحی بی‌کمی
حبذا بی‌باغ میوه مریمی. مولوی.

حبذا دو چشم پایان‌بین راد
که نگه دارند دین را از فساد. مولوی.

حبذا کاریز اصل چیزها
فارغت آرد از این کاریزها. مولوی.

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد. سعدی.

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی. حافظ.

حبذا ای نوبهار عجز کز تأثیر تو
معصیت را می‌دهد آمرزش از طرف کلاه.
طالب آملی.

— امثال:

حبذا خانهٔ خود گر همه گلخن باشد.

صاحب هدایةالمتعلمین گوید: یکی از افعال مدح و ذم حبذا میباشد. مانند: حبذا رجلاً زیدٌ. «حب» فعل مدح است «ذا» فاعل آن میباشد و «زید» مخصوص به مدح و «رجل» تمیز می‌باشد. تمیز و حال ممکن است پیش از مخصوص به مدح و یا بعد از آن بیاید، مانند: حبذا زیدٌ رجلاً و حبذا زیدٌ راکباً و حبذا رجلاً زیدٌ و حبذا راکباً زیدٌ. (ترجمه از الهدایة ص۲۰۸ در ضمن جامع‌المقدمات چ تهران سال ۱۳۶۶ هـ .ش.). شیخ بهائی در صمدیه گوید: «حب» در مدح و «لاحب» در ذم آمده است. (صمدیه در ضمن جامع المقدمات چ تهران ۱۳۶۶هـ .ش. ص۳۲۲) حبذا. من افعال المدح و الذم، و قیل جار مجری نعم. و حب فعل المدح رکّب مع «ذا» فی هذا المعنی و لاینفک عنه. و «ذا» فاعله، و صارا کشیء واحد، جار مجری‌الامثال فی انه لایتغیر بالعامل، و لایثنی و لایجمع، و لایؤنث تبعاً للمخصوص. یقال: حبذا الزیدان و الزیدون و هند. و بعد «ذا» المخصوص بالمدح. ثم الممیز و المفسر نحو «رجلاً» یجوز ان یکون قبل المخصوص و بعده، و بعضهم جعل «ذا» کالجزء لافاعلاً، فعندهم یجوز: حبذا الرجل زید، دون من یقول ان ذا فاعل لان لفعلٍ واحدٍ لایکون فاعلان. فظهر أن «ذا» اذا کان فاعلاً یجوز ان یقع قبل المخصوص او بعده، تمیز او حال علی وفق المخصوص فی الافراد و غیره نحو حبذا رجلاً زیدٌ. و حبذا زیدٌ رجلاً و حبذا راکباً زیدٌ و حبذا رجلین او راکبین الزیدان، و حبذا الزیدان رجلین او راکبین. و حبذا امرئةً

---

۱ - گیجی. سرگیجه: دوّخ الوجع رأسه؛ أداره. (اقرب الموارد).

۲ - السدر و الدوار من امراض الرأس. (ذیل تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۵۵).

۳ - السدر و الدوار من امراض الرأس. (ذیل تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۵۵).

هند، و حبذا هند امرئةً، و العامل فی التمیز أو الحال هو ما فی «حبذا» من الفعلیة، و ذوالحال هو «ذا» لا «زید» لأن زیداً مخصوص و المخصوص لایجیء الا بعد تمام المدح و الرکوب من تمامه. فاذا کب حال من الفاعل لا من المخصوص و ان وجب ان یکون موافقا للمخصوص. و قیل ان زیداً فی حبذا زید لیس مخصوصاً بل بدل من ذا و قیل انه الفاعل و «ذا» زایدة. و لایجب ذکر التمیز فی حبذا بخلاف نعم لأن الفاعل فی نعم مضمر فیفتقر الی مزیة البیان، و هو هاهنا ظاهر فلایحتاج الیه. رجوع شود به التیسیر تألیف محمدتقی بن عبدالحسین النصیری الطوسی از دانشمندان قرن یازدهم. نسخهٔ شمارهٔ ۱۷۸ کتابخانهٔ دانشگاه تهران.

حبر. [حِ] (ع اِ) زگاب. سیاهی. دوده. دودهٔ مرکب. مُرکَب[1]. مداد. نقس. زگالاب. سیاهی دوات:

بر پر الفی کشید نتوانست
از بی‌قلمی و یا ز بی‌حبری. منوچهری.

آنهمه حبر و قلم فانی شود
و این حدیث بی‌عدد باقی بود. مولوی.

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم. مولوی.

قلقشندی گوید: سومین آلت کتابت مداد و حبر است و آنچه مانند آن باشد، و دربارهٔ آن به چهار مورد بحث می‌کنیم: مورد اول، در نام و ریشهٔ کلمهٔ مداد و حبر. مداد را از آن مداد گفته‌اند که به خامه مدد رساند... و ریشهٔ حبر به معنی رنگ است: فلان ناصع الحبر یراد به اللون الخالص الصافی من کل شیء. ابن احمر زنی را چنین وصف کرده است:

تَبَهُ بفاحم جعد
و ابیض ناصع الحبر.

و سیاهی موی و سفیدی رنگ پوست او را خواسته است و در خبر است: یخرج من النار رجل قد ذهب حِبره و سِبره. ابن الاعرابی گوید: حبره، حسن او است، و سبره، هیئت اوست. مبرد از توزی نقل کرده: از فراء پرسیدم چرا مداد را حبر گفته‌اند؟ پاسخ داد: آموزگار را حِبر و حَبر گویند: مداد حبر، ای مداد عالم، پس مداد را حذف کردند و حبر گفتند. و چون این سخن فراء را به اصمعی گفتند نپسندید و گفت: حبر اثر هر چیز است: علی اسنانه حبر؛ که زردی دندانش افزایش یافته و به سیاهی رسیده باشد. حبر، اثری است که بر پوست ماند:

لقد اشمتت بی آل‌فید و غادرت
بجلدی حبراً بنت مصان بادیاً.

حبر، اثر نوشتن است که بر کاغذ ماند. مبرد گوید: گمان میکنم از آن روی آن را حبر گفته‌اند که کتاب را بدان آرایش دهند: حبرت الشیء تحبیراً؛ آن را آرایش کردم. در مورد دوم، قلقشندی پس از ذکر اخبار و احادیث در ستایش حبر و مداد گوید: و از آن روی رنگ سیاهی را برای مداد پذیرفتند که ضد سفیدی کاغذ باشد. و سپس صفاتی که برای حبر آرند یاد کرده، گوید: اسود قاتم، درجهٔ اول سیاهی است. و حالک و حانک و حلکوک و حلبوب و داج و دیجور و دجوجی و ادهم و مدهام. مورد سوم: در صنعت حبر و مادهٔ آن. نظر اول مادهٔ آن: موادی که مداد و حبر از آنها سازند یا احتیاج به علاج و تدبیر ندارد مانند عفص، زاج صمغ، و مانند آن، و یا نیازمند پروردن باشد مانند دوده. ابوالقاسم خلوف‌بن شعبهٔ کاتب گفته است: از دود آن چیز که روغن دارد حبر سازند، و دود چیزهای خشک (بی‌روغن) حبر نشود. چه دود هر چیز مانند خود آن است. احمدبن یوسف کاتب گوید: در روزگار خمارویه مردی مدادی برای ما می‌آورد و من نرم‌تر و سیاه‌تر از آن ندیده بودم، و چون پرسیدم آن را از چه میسازی؟ از پاسخ خودداری کرد. و پس از اصرار گفت: روغن بزرفجل و کتان را در چراغ نهم و طاس بر آن گذارده روشن سازم و چون روغن پایان یافت طاس برگیرم، و دوده را با آس و صمغ عربی بیامیزم، آس تا رنگ آن به سبزی زند و صمغ تا از پراکندگی و پخش شدن بازدارد. صاحب حلیة گوید: دودهٔ نخود سوخته و مانند آن را در آب بریزند آنچه روی آب گرد آید بگیرند و با آب آس و عسل و صمغ عربی و نمک بیآمیزند و پهن کرده و خشک کنند، سپس پاره‌پاره کنند. و طریق اول بهتر است. نظر دوم صنعت حبر و در آن دو مسلک است: مسلک اول، در صنعت مداد که قدما با آن کتابت میکردند. وزیر ابوعلی‌بن مقله (ره) گفته است: بهترین مداد آن است که از دودهٔ نفت گیرند و آن چنانست که سه رطل از آن را نیک بیزند و صاف کنند و در دیگی ریزند و سه مانند آن آب و یک رطل عسل و پانزده درم نمک و پانزده درم صمغ کوبیده و ده درم مازو بدان افزایند و بر آتش کم‌حرارت بجوشانند تا مانند گل غلیظ گردد و سپس در ظرفی برای وقت حاجت نگاه دارند. و از این سخن برمی‌آید که با دوده‌ای غیر از نفت نیز ممکن است. صاحب حلیة گوید: برای خوشبوی کردن آن اندکی کافور و برای آنکه مگس بر آن ننشیند اندکی صبر بر آن بیفزایند، و گویند کافور جز خوشبو کردن به جای نمک نیز بکار رود. مسلک دوم: صنعت حبر و آن بر دو گونه‌است. قسم اول: نمونهٔ مناسب کاغذ و آن حبر دوده است صفت آن: یک رطل مازوی شامی نیم‌خورده کرده در شش رطل آب و اندکی آس (مرسین) یک هفته بخوابانند و سپس بجوشانند تا نیمه یا دو ثلث شود و سپس در پارچه صاف کرده سه روز بگذارند و دوباره صاف کنند پس به هر رطل ازین آب، یک وقیه صمغ عربی و مانند آن زاک قبرسی و سپس دوده[2] برای سیاهی افزایند و اندکی صبر تا از نشستن مگس مانع آید و عسل تا آن را در مرور زمان نگاه دارد. و دوده را باید با شکر و زعفران و زنگار در دست نیک بسایند ولی نباید آن را در هاون و صلایه بکوبند که فاسد گردد. قسم دوم: حبر که مناسب رق[3] باشد: و آن را حبرالراس نامند و در آن دوده بکار نبرند و از این روی براق و درخشنده باشد، و درخشندگی آن چشم را زیان دهد و کاغذ را با مرور زمان بخورد. صفت آن: یک رطل مازوی شامی را خرد کنند، و آن را با سه رطل آب زلال در دیگ روی آتش کم‌حرارت بجوشانند تا غلیظ گردد، و نشانهٔ رسیدگی آن باشد که چون با آن بنویسند سرخ براق نویسد، پس سه وقیه صمغ عربی و یک وقیه زاگ بر آن افزایند و صاف کرده در ظرفی نگاه دارند. صفت حبر سفری که به آتش نیاز ندارد: مازو را نیم‌کوب کرده و برای هر وقیه مازو یک درم صمغ عربی را نرم کوبند و بدان بیامیزند و نگاهدارند و در هنگام احتیاج آب بر آن ریخته بکار برند. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ صص ۴۶۰ - ۴۶۶ شود. لغویین عرب سه کلمهٔ نقس و مداد و حبر را مترادف و حاکی از مفهوم واحد میشمارند یعنی مایهٔ رنگین که نویسنده نوک قلم را بدان آغشته و بر کاغذ کشد کتابت را. جوهری یکی از ائمهٔ لغت در ترجمهٔ نقس گوید: النقس: الذی یکتب به. و مجدالدین فیروزآبادی صاحب قاموس گوید: النقس؛ المداد و در ترجمهٔ کلمهٔ مداد، جوهری و فیروزآبادی هر دو گویند: المداد؛ النقس و در شرح کلمهٔ حبر، جوهری در صحاح گوید: المداد الذی یکتب به. و در بعض نسخ صحاح: «الذی یکتب به» بی کلمهٔ مداد. و در قاموس می‌آید: الحبر؛ النقس. لکن اماراتی چند که ذیلا بدان اشاره میشود معلوم میکند که نقس کلمه‌ای است عام به معنی هر مایع سیّال که نوشتن را بکار باشد و مداد و حبر دو نوع ممتاز از یکدیگر در تحت جنس نقس باشند. ثعالبی در فقه‌اللغة باب ۲۹ فصل اول گوید:

1 - Encre.

۲ - مقدار دوده در متن صبح‌الاعشی سفید مانده و در حاشیه از کتاب‌الضوء «ثلاثة اوقیة لکل رطل من الحبر» آورده است.

۳ - پوست آهو. Parchemin. الرق؛ ما یرقق من الجلود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۶۴).

«از جملهٔ کلماتی که فارسیان لغات خود را ترک گفته و لغات عربی را به جای آنها بکار میبرند خط است و قلم و مداد و حبر و کتاب و...». ابن الندیم در الفهرست ص ۱۴ چ مصر میگوید: «قال محمدبن اسحاق: و ممن کتب بالمداد من الوزراء الکتاب ابواحمدالعباس‌بن الحسن و ابوالحسن علی‌بن عیسی و ابوعلی محمدبن مقلة... و ممن کتب بالحبر اخوه ابوعبدالله الحسن‌بن علی...». و اسدی شاعر در لغت‌نامهٔ خود در معنی کلمهٔ انبسته گوید: «مداد یا خون یا حبری بود که دشخوار حل شود.». و باز ثعالبی در کتاب سّرالادب در باب تاسع‌وعشرون درفصل: اسماء فارسیتها منسیة و عربیتها مستعملة گوید: «الکف و الساق... و القلم و المداد و الحبر و الکتاب و الصندوق...». و از مجموع شواهد فوق بخوبی آشکار است که حبر و مداد دو شیء متمایز از یکدیگر است لکن تمیز آنها از یکدیگر بچیست؟ مداد چنانکه امروز متبادر به اذهان است سیاه‌رنگ تصور میشود و در قدیم هم معنی سیاهی می‌داده است چنانکه ثوب مداد و اثواب مداد به معنای جامهٔ سیاه و جامه‌های سیاه بوده است.[1] لکن حبر به رنگ دیگر بوده است چنانکه ابوالفضل بیهقی در شرح قتل حسنک [میکال] گوید: «حسنک پیدا آمد بی‌بند، جبه‌ای داشت حبری‌رنگ با سیاه میزد خلق‌گونه...». و از این عبارت مشهود است که رنگ حبر سیاه نبوده است چه بسیاهی زدن، سیاه معنی ندارد. صاحب قاموس در مادهٔ «کتم» گوید: «الکتم محرکة و الکتمان بالضم نبت یخلط بالحناء و یخضب به الشعر فیبقی لونها و اصله اذا طبخ بالماء کان مداداً للکتابة». و جوهری قسمت اخیر عبارت صاحب قاموس را ندارد و فقط میگوید: «کتم بالتحریک نبت یخلط بالوسمة و یختضب به». و صاحب منتهی الارب که مترجم قاموس است گوید: کتم گیاهی است که وسمة خوانندش... و چون بیخ آن بجوشانند سیاهی نوشتن شود – انتهی. اگر مداد در عبارت فیروزآبادی معنی عامی بدهد یعنی مثل «نقس» شامل هر چیزی که بتوان بدان نوشت باشد ممکن است گمان برد که مراد او در اینجا از مداد، حبر است و اگر چنین باشد حبر و حبری منتسب به آن ظاهراً رنگ کبود داشته است[2] چه کتم یعنی رنگ امروزی که بدان موی سیاه کنند و وسمة هر دو کبود باشد. وصولی در ادب‌الکتاب گوید: و بالحبر تکتب المصاحف و السجلات و مایراد بقائه و انما سمی الحبر حبراً لتحسینه الخط من قولهم حبرت الشیء تحبیراً و حبرته حبراً و الاسم الحبر کقولک: طحنته طحناً. و فی‌الحدیث: یخرج من النار رجل حسن الحبر و السبر... والله اعلم... ||سیفیاس. زبدالبحر. سپیا[3]. لسان‌البحر. قناطة. ابن البیطار در شرح کلمهٔ «سپیا» گوید: و قد یکتب به کالحبر و لذلک یسمیه قوم الحبر. لعاب سیاهی که از دهان لسان‌البحر و ارنب‌البحر بیرون آید. و اللعاب الأسود الذی یخرج من هذا الحیوان ینبت الشعر فی داءالثعلب و قد یکتب به کالحبر و لذلک یسمیه قوم، الحبر[4]. (ابن ایبطار). ||کف دهن شتر. ج، حبار. (مهذب الاسماء). و ابن عباس را حبرالامة و حبر و بحر می‌گفتند برای علم او. ||نشان. ||نشان نعمت. ||خوبی. زینت. ||نگار. ||زردی دندان. ||مانند. همتا. ||صورت.

حبر. [حَ] (ع اِ) دانشمند یهود. (بیان الادیان). عالم یهود. (مفاتیح العلوم). دانشمند یهود و جز ایشان. (السامی فی الاسامی). عالم جهودان. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). رجوع به حابر شود:

هرچند مؤمنی چو نداری سخاوتی
از تو هزار بار جوانمرد گبر به
در امت مسیح نبی، راهب از تو به
در امت کلیم نبی، از تو حبر به
مالت همه ستانده بجبر است و جور باز
از تو همه ستانده بجور و بجبر به. سوزنی.

دانشمند. (ادیب نطنزی). دانا. اعم از یهود و جز آنان. (دستور اللغة). تحر. نحریر. دانشمند. (نصاب):

یک جهان چون من زکاة استان حبر مقتداست
کز نصاب علم دین صاحب نصیبش یافتم.
خاقانی.

حبر اکرم هم اسطقس کرم
نیر اعظم آیت دادار. خاقانی.

رکن خوی حبر شافعی توفیق
رکن ری صدر بوحنیفه شعار. خاقانی.

تا کنی مر خویش را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی. مولوی.

ور بود آب روان بربنددش
ور بود حبر زمان برخنددش. مولوی.

گفت کمتر داستانی بازگو
از صنایعهاش ای حبر نکو. مولوی.

چون ز یک بطنند آن حبر و سفیه
چون یقین شد کالولد سر ابیه. مولوی.

طفل نوزاده شود حبر و فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح. مولوی.

ای بسا قاضی حبر نیکخو
از گلوی رشوتی او زردرو. مولوی.

ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر. مولوی.

||نیکوکار. ||نعمت. ||حبر اعظم. حبر اکبر. پاپ. بابا.[5]

—کعب الحبر: یهودی بود که اسلام آورد و از او روایات بسیار، خاصه اسرائیلیات هست. و این که او را کعب‌الأحبار و گاه کعب الأخبار نامند، صواب نیست. رجوع به کعب‌الاحبار شود.

||(اِخ) لقب ابن عباس است برای علم او. (منتهی الارب). و رجوع به حبرالامة شود. ج، احبار، حبور، حُبُر. (ترجمان القرآن جرجانی).

حبر. [ ] (اِ) قسمی جامه. نوعی نسیج. برد یمانی موجدار. (فرهنگ البسهٔ نظام قاری):

زرمدست و قطنی و خارا و حبر
برد و ایباری و مخفی آشکار.
نظام قاری (دیوان ص۲۷).

جامهٔ حبر و در او گوی ز مروارید است
راست چون بحر کز او خاسته در شهوار.
نظام قاری (دیوان ص۱۳).

ابر کرباس و شفق خشتی و شام است سمور
صبح قاقم شمر و حبر پر از موج، بحارز
نظام قاری (دیوان ص۱۱).

صوف سته عشری قبرسی و تفصیله
کستانی حلبی حبر و غزی بسیار.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).

یک زمان بحر پر ز موج چو حبر
گاه‌کوه‌ثبات چون خارا.
نظام قاری (دیوان ص۲۰).

و رجوع به حبرة شود.

حبر. [حَ] (ع مص) حَبْرة. حُبور. شاد شدن. شادمانی. شاد کردن. شادمانه کردن. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). آراستن سخن و جامه و جز آن. ||نیکو کردن. ||سیاهی یعنی مرکب کردن در دوات. ||باقی

---

۱ – رجوع به ذیل دزی به ماده «مده» شود.
۲ – حبر، زردی و سیاه‌شدگی دندان نیز باشد. (معجم البلدان).
3 - Seche. Sépia.
۴ – از حیوان دریائی که عرب آن را لسان‌البحر و ارنب بحری و استخوان او را زبدالبحر و آذاریفون می‌نامند و فرانسه‌ها آن حیوان را (Seiche) و (Sépia) میخوانند، مرکبی بدست می‌آید که فرانسه‌ها به او نیز (Sépia) میگویند و ابن البیطار در شرح این حیوان می‌گوید: و اللعاب الاسواد الذی یخرج من هذا الحیوان ینبت الشعر فی داءالثعلب و قد یکتب به کالحبر و لذلک یسمیه قوم، الحبر – انتهی. بعید نیست که حبر در اول همین معنی سیاهی مستخرج از این حیوان را می‌داده است و سپس نوعی از مرکب سیاه را توسعاً همان نام داده‌اند. و حالا در بازارهای طهران مرکب سیاهی خشک بشکل مربع مستطیل به اندازهٔ انگشتی خرد و کوتاه‌تر بنام مرکب چینی فروشند که اجود انواع مرکبهای سیاه است و محتمل است که محصول همین حیوان باشد.
5 - Le grand pontife. Le souverain .pontife. lepape

ماندن نشان ضرب.

حبر. [حَ بَ] (ع مص) به شدن زخم. حَبر. حَبَرَة. حُبُور. ||شادی. سرور. شاد کردن. و رجوع به حبر شود. ||ضرب و نشان آن باقی ماندن. ||تازه شدن زخم. نو شدن جراحت: حبرت یده؛ به شد دست او و گرهی بر جای ماند در استخوان. ||حبر اسنان؛ زرد شدن دندانها. ||حبر در ارض؛ بسیار نبات شدن.

حبر. [حُ] (ع اِ) ج حبیر.

حبر. [حِ] (ع اِ) ج حِبَرَة.

حبر. [حِ بِ] (ع اِ) زردی دندان.

حبر. [حَ بِ] (ع ص) نازک. تازه. ملائم. ||(اِ) نوعی از برد یمانی. رجوع به حبرة شود.

حبر. [حُ بُ] (ع اِ) حبرحبر، کلمه‌ای است که بدان گوسپند را برای دوشیدن خوانند.

حبر. [حِ بَ] (ع اِ) ج حِبرة.

حبر. [حِ بِرر] (اِخ) دو کوه در دیار سلیم است، معنی جز این نداشته و مرتجل است. ابن مقبل گوید:

سل الدار من جنبی حبر فواهب
الی ما تری هضب‌القلیب المضیح.

و عبید گوید:

فمردة فقفا حبر
لیس بها منهم عریب.

(معجم البلدان ج۳ ص۲۰۸).

حبر. [حِ] (اِخ) نام وادیی است. مرار فقعسی در رثاء برادر خود بدر گوید:

الا قاتل الله الاحادیث و المنی
و طیراً جرت بین السعافات و الحبر
و قاتل تتریب‌العیافة بعدما
زجرت فما أغنی اعتیافی و لا زجری
و ما للقفول بعد بدر بشاشة
و لاالحی یأتیهم و لا اوبةالسفر
تذکرنی بدراً زعازع لزبة
اذا اعصبت احدی عشیاتها الغبر.

(معجم البلدان ج۳ ص۲۰۸).

حبرات. [حِ بَ] (ع اِ) ج حِبَرَة.

حبران. [حِ] (اِخ) کوهی است. زیدالخیل در وصف ناقهٔ خود گوید:

غدت من رحیخ ثم راحت عشیة
بحبران ارقال العتیق المجفر
فقد غادرت للطیر لیلة خمسها
جواراً برمل المتل لما یسمر.

و نیز راعی گوید:

کانها ناشط حم مدامعه
من وحش حبران بین النقع والظفر.

(معجم البلدان ج۳ ص۲۰۸).

حبران. [حَ] (اِخ) صاحب مراصدالاطلاع گوید: شهری است و گمان میکنم که از دیار بنی‌بکر باشد نزدیک اسمرد.[1]

حبران. [حُ] (اِخ) ابن عمروبن قیس‌بن جشم‌بن عبدالشمس، پدر قبیله‌ای به یمن و از ایشان است ابوسعید حبرانی عبدالله‌بن بشر سکسکی. (سمعانی ص ۱۵۳). و از آن قبیله است ابوراشد و جمعی دیگر. (منتهی الارب).

حبرانی. [حُ نی ی] (اِخ) ابوسعید عبدالله‌بن بشر الحبرانی السکسکی. در عداد شامیان بشمار آید و به عبدالله‌بن ابی‌اماس معروف است. و ابوعبدة حداد و محمدبن حمران از وی روایت کنند. او ساکن بصره بود. (سمعانی ۱۵۳ ب).

حبرانی. [حُ نی ی] (اِخ) ابوراشد. احضر نام داشت و بعض اصحاب پیغمبر را دریافت. و از شامیان محسوب است و مردم آنجا از وی روایت کنند. (سمعانی ۱۵۳ب). رجوع به حبران شود.

حبرالامة. [حِ رُلْ اُمْ مَ] (اِخ) لقب عبدالله‌بن عباس. پسر عم پیغمبر اکرم است. (مهذب الاسماء) (تاج العروس). و در منتهی الارب او را حبر خوانده است.

حبربر. [حُ بُ بُ] (ع اِ) کلمه‌ای که بدان گوسفندرا به دوشیدن خوانند. رجوع به حبر و حبرحبر شود.

حبربر. [حَ بَ بَ] (ع اِ) یحبور. حبربر. حبرور. شوات‌بچه. جوجهٔ هوبره. بچهٔ حباری. ||شتر نر ریزه. ||کوتاه‌بالای ناکس: مااصاب منه حبربراً. (منتهی الارب). هیچ چیز. چیزی اندک.

حبربرة. [حَ بَ بَ رَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه و خوار. ||ما علی رأسه حبربرة؛ نیست بر سر او یک موی. (منتهی الارب).

حبربور. [حَ بَ / حِ بَ] (ع اِ) بچهٔ شوات. (منتهی الارب). جوجهٔ هوبره. حبربر. رجوع به حبربر شود.

حبرة. [حِ بِ رَ] (ع اِ) زردی دندان. حِبر. حِبرة.

حبرة. [حِ رَ] (ع اِ) زردی دندان. ج، حبر. (معجم البلدان).

حبرة. [حَ بَ رَ] (ع اِ) مقام پاپ. منصب بابا[2] ||ابوحبرة. تابعی است.

حبرة. [حَ رَ] (ع مص) حَبْر. حَبَر. حبور. شاد کردن. و رجوع به حبر شود. ||(اِ) زردی دندان. (معجم البلدان). ||نعمت. ||سرود بهشت. ||نغمهٔ نیکو. ||مبالغه در چیزی خوب. ||شادی. نشاط. (منتهی‌الارب). ||(اِ مص) رامش. (مهذب الاسماء). ||فراخی عیش. و در مثل است: مع الحبرة عبرة. (منتهی الارب). و رجوع به حَبَر شود.

حبرة. [حِ بَ رَ] (ع اِ) برد حبرة؛ نوعی از چادر یمانی. برد حبرة و برد حبرة (علی‌الوصف و الاضافة). (منتهی الارب). و آن جامه‌ای راه‌راه یعنی مخطط است که به یمن کنند. حبرة عبرة؛ پارچه‌یی که مستحب است بدن میت بدان پوشیدن. (شرایع الاسلام، دوکری ج ۱ ص ۳۱): قلت لانس‌بن مالک ای اللباس کان احب و اعجب الی رسول‌الله(ص) قال: الحبرة. (طبقات ابن سعد ج ۲ ص۲۱۸). ||پارچهٔ سیاه کمرنگ‌تر از مشکی. برد حبرة. ج، حِبَر، حِبَرات. و رجوع به حبر شود. ||زردی دندان.

حبرة. [حُ رَ] (ع اِ) گره درخت که بریده از آن آوند سازند. ||زردی دندان. (منتهی الارب).

حبرة. [حِ بَ رَ] (اِخ) ابن نجم. محدث است. (منتهی الارب).

حبرة. [حِ رَ] (اِخ) حصنی است به مدینهٔ منوره. ||مالی است هم در مدینه از آن بنی‌قینقاع. (منتهی الارب). ||اطم من اطام الیهود بالمدینة فی دار صالح‌بن جعفر. (معجم البلدان).

حبرة. [حِ رَ] (اِخ) نام دختر ابی‌ضیغم بلویة و او شاعرهٔ تابعیه بوده است. (قاموس الاعلام) (منتهی الارب).

حبرج. [حُ رُ] (ع اِ) نوعی مرغابی. (منتهی الارب). ||بعضی گفته‌اند چرز نر. ج، حبارج، حباریج. ابن بیطار گوید: مرغی است[3] در مصر معروف. و بالسی گوید: گوشت آن گرم و سنگین و ناگوار و مولد سودا باشد. (ابن بیطار ج۲ ص۵). قلقشندی گوید: و هو الحباری. قال فی «المصاید و المطارد»: و یقع علی الذکر و الانثی و یجمع علی حباریات. و ذکر غیره ان واحده و جمعه سواء و بعضهم یقول: ان الحبرج هو ذکر الحباری. قال فی «المصاید و المطارد» و هو طائر فی قدر الدیک، کثیر الریش، و یقال لها: دجاجة البر. قال فی حیاة الحیوان: و هی طایر طویل العنق، رمادیّ‌اللون، فی منقاره بعض طول. یقال لذکر الحباری: الخرب. (بفتح الخاءالمعجمه و سکون الراءالمهملة[4] و باء موحدة فی الآخر) و یجمع علی خراب و اخراب و خربان. و من خاصیته: ان الجارح اذا اعتقها ارسلت علیه ذرقا حاصلا معها، متی احبت ارسلته. فیه حدة تمعط ریشه و لذلک یقال: «سلاحها بیلاحها». قال فی «حیاة الحیوان»: و هی من اشد الطیر طیراناً، و ابعدها شوطا. فانها تصاد بالبصرة فیوجد فی حواصلها الحبة الخضراء التی شجرها البطم، و منابتها تخوم بلاد الشام. و اذا نتف ریشها و ابطأ نباته ماتت کمداً. قال: و

---

۱ - این صورت و اشباه آن در معجم البلدان نیامده. و شاید معرب هوبره (حباری) باشد (مشکی).

2 - Pontificat. dignité de grand pontife, de pape.

3 - Seceis avis aquaticae.

۴ - لعله و فتح الراء. انظر القاموس. (ناشر صبح الاعشی).

هی من اکثرالطیر جهداً فی تحصیل الرزق، و مع ذلک تموت جوعا بهذا السبب. قال فی «المصاید و المطارده»: و هی مما یعاف، لانها تأکل کل شیء حتی الخنافس. و قال فی «حیاة الحیوان»: حکمها الحل، لانها من الطیبات و استشهد له بحدیث الترمذی من روایة سفینة مولی رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم انه قال: «اکلت مع رسول‌الله حباری» و یقال لولدها الیحبور و ربما قیل له نهار، کما یقال لولد الکروان: لیل. (صبح الاعشی ج۲ ص۶۴).

حبرجل. [حَ بَ جَ] (ع ص) أو حَبَرْکَل سطبرلب. (منتهی الارب).

حبرحبر. [حُ بُ حُ بُ] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان گوسفند را بدوشیدن خوانند. (منتهی الارب). رجوع به حبر و حبربر شود.

حبردان. [حِ] (اِ مرکب) دوات. چه حبر مداد را گویند. یحیی کاشی در صفت تاریکی شب گوید:

یک قلم، از تیرگی شب، جهان
پر ز سیاهی شده چون حبردان. (آنندراج).

حب رسول‌الله. [حِبْ بُ رَ سُ لِلْ لاه] (اِخ) لقب زیدبن حارثهٔ است. رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص۱۶ و حب‌الرسول شود.

حبرش. [حِ رِ] (ع ص) کینه‌ور. (منتهی الارب).

حبرقس. [حَ بَ قَ] (ع ص) لاغر و باریک از دوشیزگان و بره‌ها. (منتهی الارب). و بچگان لاغر شتر و گوسفند.

حبرقش. [حَ بَ قَ] (ع ص) شتر نر ریزه.

حبرقص. [حَ بَ قَ] (ع ص) شتر نر ریزه. ||مرد کوتاه خردجثهٔ ردی و بریچان درهم‌شده گوشت. ||(اِ) بچهٔ حرقوص، و آن جانوری است چون کیک جهنده. (منتهی الارب).

حبرقصه. [حَ بَ قَ صَ] (ع ص) زن کوتاه خردجثهٔ بلایه. (منتهی الارب).

حبرکاة. [حَ بَ] (ع اِ) تأنیث حبرکی. (منتهی الارب). کنهٔ ماده.

حبر کاتبی. [حِ رِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نظام قاری در رسالهٔ اوصاف شعر از دیوان البسهٔ خود چ اسلامبول ۱۳۰۳ هـ.ق. ص۱۳۸ گوید: و باز در هر ایامی رختی چند مخصوص در میان است و شمار اهل زمان چون قراویز صندل‌باف... و بعضی منسوخ... مانند عَلَم جامه و هزار بخیه... و چندی در این روزگار مجدداً متداول شده مثل جندهٔ مولهانهٔ قاسم... و حبر کاتبی و چرم گلگون آذری.

حبرکل. [حَ بَ کَ] (ع ص) حبرجل. سطبرلب.

حبرکی. [حَ بَ کا] (ع اِ) کنه. ||ابر غلیظ. ||ریگ تویرتو. ||(ص) مرد سطبرگردن ضعیف‌پا و درازپشت و کوتاه‌پا. (منتهی الارب). مردم درازپشت کوتاه‌پای. ج، حبرکیات. (مهذب الاسماء). ||قومی حبرکی؛ نیست‌شدگان و هالک. (منتهی الارب).

حبرمة. [حَ رَ مَ] (ع مص) از دانهٔ انار شیره برآوردن. (منتهی الارب).

حب رند. [حَبْ بِ رَ] (اِ مرکب) رجوع به حب‌الغار شود.

حبرور. [حُ] (ع اِ) بچهٔ حباری. فرخ حباری. جوجهٔ هوبره. شوات بچه. (منتهی الارب). حبریر. ج، حباریر.

حبروف. [حُ] (ع ص) مرد کسب‌کنندهٔ برای عیال. (منتهی الارب).

حبروک. [] (اِخ) و در این حال [سال ۵۴۳ هـ.ق.] بهرامشاه غزنوی فتح‌نامهٔ جنگ غوریان و حبروک سام و سر سوری شهزادهٔ غور بسلطان سنجر فرستاد. (تاریخ گزیده ص۴۶۰). خوندمیر این کلمه را اصلاح کرده و [خبر فوت] نوشته است. (جزء چهارم از ج ۲ حبیب السیر ص۱۸۴).

حبرون. [حَ] (اِخ)[1] دهی است از فلسطین که ابراهیم خلیل(ع) بدانجا مدفون است، و بیشتر آنجا را خلیل نامند، و گاهی حَبری گویند. از کعب حبر روایت است که گفت: نخستین کس که به حبری دفن شد ساره زوجهٔ ابراهیم(ع) بود. چون ساره وفات یافت ابراهیم برای جستجوی جائی جهت دفن او بیرون آمد تا بر صفوان که بر دین او بود وارد شد، صفوان در حبرون مسکن داشت. پس آنجا را به پنجاه درم ازو بخرید و درم آن زمان پنج درم امروز ارزش داشت. پس ساره را بدانجا دفن کرد، و سپس ابراهیم را نیز در همانجا پهلوی ساره دفن کردند. و پس از آن ربقة زوجهٔ اسحاق نیز در آن مکان دفن شد. و اسحاق نیز بعد از ایشان و هم یعقوب و سپس زوجهٔ او لعیا که او را ایلیا نیز گویند در آنجا بخاک سپرده شد. و چون زمان سلیمان فرارسید خداوند به او الهام کرد که بر سر قبر ابراهیم حیری بنا کند تا برای مردم مزار باشد. سلیمان به کنعان آمد و بجست‌وجوی پرداخت و آن جای نیافت، پس به بیت‌المقدس بازگشت، و خداوند بدو الهام کرد که فرمان من انجام نکردی، گفت: خداوندا من آنجای را نیافتم وحی آمد: برو در آنجا نوری بینی از آسمان تا زمین و بدانجا ابراهیم مدفون است. سلیمان بیامد و آن نور بدید و دستور داد در [الرامة] بنائی بساختند و آن دهی بود بر کوهی مشرف بر حبرون پس وحی آمد: این نه آن جا است به آن نور که آسمان تا زمین را فرا گرفته است نظر کن و آن نور بر مغاره‌ای در حبرون بدید و دستور داد (حیر) بر آن ساختند. گویند در این مغاره قبر آدم (ع) است و در پشت دریاچه قبر یوسف صدیق است که موسی (ع) آن را از مصر بیاورده است. یوسف در میان رود نیل مدفون بود. پس او را نزد پدرانش دفن کرد. این مغاره زیر زمین است و اطراف آن حیر محکم است و با ستونهایی از سنگ رخام و جز آن زینت شده است. میان این مکان تا بیت‌المقدس یک روزه راه است. و چون تمیم داری [یکی از صحابهٔ پیغمبر اکرم ص] با قوم خود به نزد رسول خدا آمد و از وی خواست تا منطقهٔ حبرون بدو به مقاطعه دهد پیغمبر پذیرفت، و آن سرزمین را بدو واگذار کرد و این نامه برای او بنوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم، هذا ما أعطی محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم، لتمیم الداری و اصحابه، انی اعطیتکم بیت عینون و حبرون و المرطوم و بیت ابراهیم بذمتهم و جمیع ما فیهم عَطیة بتّ و نفذت و سلمت ذلک لهم و لاعقابهم بعدهم ابدالآبدین. فمن آذاهم فیه آذی الله. شهد ابوبکربن ابی‌قحافة و عمر و عثمان و علی‌بن ابیطالب.» (معجم البلدان ج۲). چلبی گوید: مقریزی متوفی ۸۴۵ هـ.ق. کتابی بنام الضوء الساری فی معرفة خبر تمیم الداری نگاشته. صاحب ذریعه نیز دو کتاب فارسی در این موضوع معرفی کرده است. (الذریعة ج۷ ص۵۲). صاحب کتاب قاموس مقدس گوید: حبرون (رفاقت) شهری است که به اسم یکی از اولاد کالب نامیده شد و از قدیم‌ترین شهرهای یهودیه می‌باشد که اولاً به قریة اربع یا مدینة اربع معروف بود. وجه تسمیه، از شخص شجاعی است که اربع نام داشت و ساکن آنجا بود یوشع ۱۴:۱۵. و در سفر پیدایش ۲۳:۱۹ و ۳۵:۲۷ ممرا خوانده شده است. موقع آن بر فراز تپه‌ای است که تخمیناً ۲۰ میل به طرف جنوب اورشلیم و یکصد میل به ناصره مسافت دارد و فعلاً آن را حبرون زاهره یا حبرون‌الخلیل گویند که اشاره به حضرت ابراهیم می‌باشد. ج ۲ تواریخ ایام ۲۰:۷. این شهر در عمل شیشه گری معروف و از قدیم‌ترین شهرهای دنیا محسوب است زیرا که هفت سال قبل از صوعن مصر ساخته شد. سفر اعداد ۱۳:۲۲. بناهای آن کلیةً از سنگ‌های آهکی میباشد که از کوههای اطراف آرند و آن را دروازه‌های متعدد است که هنگام شب محض محافظت بسته شود و نیز مسجدی دارد که ضریح ابراهیم و اسحاق و یعقوب و زوجات ایشان سارة و رفقة و لئیة در آن می‌باشد زیرا موافق کتاب مقدس جمیع ایشان در حبرون در مغارهٔ مکفیلة که در برابر ممراء، که

---

1 - Hébron.

همان حبرون است مدفونند. پیدایش ۳۰:۴۹ و ۱۳:۵۰ و محل حرم یا مسجد مذکور که در پائین تپه می‌باشد مطابق موقع قبری است که در مغاره‌ای در انتهای مزرعه برابر ممرا بوده است. لفظ حبرون در کتاب یا به تنهایی و یا با لفظ دیگر مذکور است. و چنانکه گمان برده‌اند اشکول هم در پهلوی حبرون بوده است. اعداد ۲۴:۱۳. و وادی حبرون موافق سفر پیدایش مسکن یعقوب بود و حضرت ابراهیم خلیل هم مدت مدیدی در حبرون سکونت داشته. سفر پیدایش ۱۸:۱۳. و مدفن نیکوئی برای خانواده خود در آنجا برپا کرد. سفر پیدایش. ۲:۲۳ و ۳ و ۱۹ و ۱۰:۲۵. چون اسرائیلیان این شهر را مفتوح ساختند در جزء حصهٔ کالب درآمد. یوشع ۱۳:۱۴. لکن بالاخره شهر «بست» داخل املاک کهنه گردید. یوشع ۷:۲۰ و ۱۱:۲۱ و ۱۳. شهر مرقوم مسکن داود بود و وقتیکه اورشلیم را پایتخت خود گردانید. دوم سموئیل ۱:۲ و ۵:۵-۹. و در وقت فتنه یربعام و تجزیه مملکت در ضمن شهرهای یهودا محسوب گردید. دوم تواریخ ایام ۱۰:۱۱. دوم، شخصی از بنی‌قهات و نوهٔ لاوی. سفر خروج ۱۸:۶، سفر اعداد ۱۹:۳. اول تواریخ ایام ۲:۶ و ۱۸ و ۱۲:۲۳. سوم، اسمی که در جدول نسبنامهٔ یهودا مذکور است. اول تواریخ ایام ۴۲:۲ و ۴۳. (قاموس مقدس). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: نام دیگر آن خلیل‌الرحمن است و آن قصبه‌ای است مرکز قضا در سنجاق قدس یعنی فلسطین در چهل هزارگزی جنوب غربی قدس شریف و در پنجاه‌وپنج هزارگزی غزه و این قصبه از جهت شمال به کوهی موسوم به جبل خلیل محدود میشود. خانه‌ها و کوچه‌های تنگی دارد و دارای پانزده هزار سکنه است. سه مسجد جامع و یک رشدیه و شش مکتب ابتدائی و ۳۱۵ دکان و ۲۲ حمام دارد. در دامنهٔ جبل خلیل بر صخره‌ای قبر حضرت ابوالانبیاء ابراهیم و از اولاد و احفاد او قبر اسحاق و یعقوب و یوسف علیهم‌السلام و زنان و اولاد آنان واقع است و این قبور در مسجد جامعی و جوار آن مسجد میباشد. بانی این معبد شریف حضرت سلیمان علیه‌السلام بوده است و به زمان ملوک مصر، ملک ظاهر و برقوق و دیگران به تعمیر و توسعهٔ آن پرداخته‌اند و آنگاه که این ناحیت به قلمرو عثمانی درآمد یاوزسلطان سلیم‌خان برای زیارت قبر حضرت خلیل بدآنجا شد و بنای آن را تعمیر و تجدید کرد و سلطان محمودخان ثانی نیز به تعمیرات دیگر پرداخت و یک عمارت دیگر نیز در آنجا بساخت. این قصبه دارای باغ و باغچه‌های بسیار است و انگور و انار و دیگر میوه‌ها و زیتون آنجا مشهور میباشد. و آبهای گوارا در چشمه‌سارها بدانجا جاری است از مردم آن تنها ۶۰۰ تن یهودی و مابقی همگی مسلمان شافعی مذهبند. زبان محلی، عربی است و یهود را بدآنجا مکتبی است. در جوار قصبهٔ نوعی ماسه یافت میشود که در ساختن شیشه بکار است و مردم آنجا از آن شیشه و آینه و انگشتر و بعض چیزهای دیگر سازند، لکن این عمل برطبق اصول قدیمه اجرا میشود و هنوز به ایجاد کارخانه‌ای برای این مقصود توفیق نیافته‌اند. این قصبهٔ یک راه ارابه‌رو تا غزه و راه دیگر تا قدس شریف دارد. قضای حبرون شامل ۶۰ قریه است و از شمال به قضای قدس و از شرق به سواحل بحر لوط و از جنوب به صحرا و از غرب به قضای غزهٔ محدود است. مجموع اهالی در حدود ۲۷ هزار تن است و جز معدودی یهودی که در مرکز میباشند، دیگر سکنه همگی مسلمان و عرب باشند. و مردم آنجا به شجاعت و دلیری مشهورند، و در مقابل ابراهیم پاشای مصری دیری مقاومت ورزیدند. هرچند اراضی آنجا منبت و حاصلخیز است لکن چنانکه باید در امر زراعت اهتمام ندارند و محصولات آنجا از قبیل حبوبات و غیره تنها بقدر کفایت مردم بعمل می‌آید و فقط زیتون و انگور و بعض میوه‌های آن به خارج میرود. گوسپند و بز و گاو آنجا بسیار است و نوع خاصی از بز در حدود یکصدهزار رأس در جبل هست که از پوست آن پوستین‌های موئینه کنند و در هر سال بیش از ده‌هزار از آن به مصر و حلب و جزیرةالعرب صادر و از بهای آن مبلغی هنگفت به مردم این ناحیه عاید میشود، و نیز بدانجا قسمی گلیم و نوعی کرباس می‌بافند - انتهی. اکنون. ۱۷۰۰۰ سکنه دارد.

حبرونیان. [حَ] (اِخ) قبیلهٔ لاویان قهاتی که از حبرون بودند. سفر اعداد ۲۷:۳ و ۵۸:۲۶ و اول تواریخ ایام ۲۳:۲۶. (قاموس کتاب مقدس).

حبرویه. [حَ رَ وَ] (اِخ) پدر لیث‌بن حبرویه. محدث است. (منتهی الارب).

حبری. [حِ بَ ری ی] (ع ص، اِ) چادر و برد. ||حِبرة فروش. (منتهی الارب).

حبری. [حِ بِ را] (اِخ) نام وادی‌ای است. (منتهی الارب).

حبری. [حِ ری ی] (ص نسبی) سیاهی‌فروش. (منتهی الارب). مرکب‌فروش. و دودهٔ مرکب‌فروش و حبّار غلط است. هذه النسبة الی الحبر الذی یکتب به، و بیعه و عمله. (سمعانی).

حبری. [حَ را] (اِخ) نام مدینهٔ ابراهیم خلیل. حبرون. (منتهی الارب).

حبری. [حِ] (ع اِ) بِرنگ حِبر: حسنک [میکال] پیدا آمد، بی‌بند، جبه‌ای داشت حبری‌رنگ، یا سیاه میزد، خلق‌گونه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). و رجوع به حبر شود.

حبریت. [حِ] (ع ص) خالص. بی‌آمیغ. صرف. بحت: کذب حبریت؛ دروغ محض. (منتهی الارب).

حبریر. [حِ] (ع اِ) یحبور. حبربر. حبرور. شوات بچه. (منتهی الارب). جوجهٔ هوبره. بچهٔ حباری. ج، حباریر.

حبریر. [حِ] (اِخ) کوهی است به بحرین. (منتهی الارب).

حبس. [حَ] [1] (ع مص) بازداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (دستور اللغة) (مهذب الاسماء) (دهار). واداشتن. (زوزنی). بازداشت. بند کردن. قید کردن. بستن. توقیف. زندان. بند. مقابل اطلاق:

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
برسبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس... (تاریخ بیهقی). و از چنان محنتی و حبسی خلاصی ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی).

مقصور شد مصالح کار جهانیان
بر حبس و بند این تن رنجور و ناتوان.
مسعودسعد.

بسا شب که در حبس بر من گذشت
که‌پنای آن شب جز اکمه نبود. مسعودسعد.

ز ضعف پیری گشته است چون گلیم کهن
بحبس رویم و، بوده چو دیبهٔ ششتر.
مسعودسعد.

خاصه که سگ زبان گزنده‌ست
در حبس دهان از آن فکنده‌ست. خاقانی.

ز خون خوردن و حبس چشتیم عور
تو گویی ز مادر کنون آمدیم. خاقانی.

به اختیار بقلعهٔ غزنه رفت و بحبس رضا داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۰). یکدرم سیم بخویشتن فرانگرفت مگر به عزل و حبس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹) هر یک را در حبس بازداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۷).

تا توانش بحبس دادن پند
مکش او را به تیغ و زهر و کمند. اوحدی.

||دلیری کردن در مخاوف. دلاوری. (منتهی الارب). ||صبر. ||حبس فراش؛ پوشیدن آن به گردپوش. و در فارسی در حال تعدی با «کردن» و در لزوم به «شدن» صرف میشود. ||منع. ||امساک. ||قصر. مقابل تخلیة. ||حصر. وَقف. حبس فرس؛ وقف کردن آن در

---

۱ - و بضرورت شعر [حَ بَ].

راه خدا. ||اعتیاق. ||الوقف؛ هو حبس العین و تسبیل المنفعة. ||در اصطلاح امور حبسی، در حقوق و فقه اسلام نوعی وقف است که کسی دیگری را بر مال خود مسلط گرداند در صورتی که مالکیت خود را نیز حفظ کند و آن بر سه گونه است، چه اگر مال حبس‌شده مسکن و خانه باشد، این معامله را «سُکنیٰ» خوانند و اگر نباشد یا برای تمام مدت عمر در اختیار طرف می‌گذارد «عُمریٰ» نامیده شود و یا برای مدت معینی و آن «رُقبیٰ» خوانده میشود. و آن کس را که مال خود حبس کند، «حابس» نامند. فقهاء این باب از فقه را در پایان باب وقوف آرند. و در اینکه این عقد لازم یا جایز است، و نیز در شرایط آن بحثها دارند که از حوصلهٔ این کتاب بیرون است. این باب بتقلید از فقه در قانون مدنی ایران مصوب ۱۳۰۷ هـ. ق. و ۱۳۱۲ وارد شده از مادهٔ ۴۱ - ۵۴. ||در اصطلاح کیفری، بازداشت افراد مجرم پس از محکومیت، این مجازات در حقوق ملل و ادیان گذشته مراحلی طی کرده و تکامل یافته است. و در قاموس مقدس آمده است که در شریعت موسوی ابداً ذکری از حبس نبود لکن در ایام پادشاهان معمول گشت. کتاب دوم تواریخ ایام ۱۶:۱۰ ارمیا ۱۵:۳۷. (قاموس کتاب مقدس). در جزای اسلام در (کتاب حدود و دیات) نیز حبس را در عداد مجازاتها نشمرده‌اند، بلکه حبس غالباً در موارد ذیل و نظایر آنها معمول بوده است. مثلاً ۱- مرد «مرتد ملی» را به زندان افکنند و در پنج وقت نماز او را شکنجه دهند تا به اسلام بازگردد و با زن مرتد اعم از ملی و فطری نیز همین حکم مجری باشد. ۲- مدیون که دین، انکار کند به حبس افتد. ۳- عملا حکام و قضاة اسلام مجرمین و جنایتکاران را برای منع از فرار به زندان میافکندند و سیاستمداران که حکومت را در دست داشتند مخالفین سیاسی خود را بدون صدور حکم برای مدت نامعلوم در زندان نگاه می‌داشتند.

حبس. [حَ] (ع اِ) کوه بزرگ. (منتهی الارب). کوه عظیم. ||کوه سیاه. ج، حبوس. ||حوض آب. ج، احباس. (مهذب الاسماء).

حبس. [حَ / حِ] (ع اِ) چیزی چون مصنعة که آب را سازند. ||آب ایستاده. مرداب. ماء مستنقع. ||سنگی که بر مجرای آب نهند تا آب، حبس شود. (معجم البلدان). ||چوب یا سنگ که بر آبراهه نهند بجهت گرد آمدن آب تا ستور را آب دهند. ||سقایة. ||(حِ) آب مجتمع که ماده ندارد. آب حبس‌شده. گوی که در آن آب باران گرد آید. ||میان‌بند هودج. ||گردپوش فراش. روفرشی. جامه‌ای که بر فراش انداخته بر آن خوابند. ||و میلی باشد از نقره که در وسط پردهٔ منقش تعبیه کنند. (منتهی الارب).

حبس. [حُ] (ع اِ) وقف. و در حدیث است: ان خالداً جعل ادراعه حبساً؛ ای وقفاً علی المجاهدین و غیرهم. (منتهی الارب). رجوع به حُبس شود.

حبس. [حُ بُ] (ع ص، اِ) پیادگان. ||خرمابن. (منتهی الارب). ||درخت انگور و جز آن که مالکش اصل آن را در ملک خود داشته، ثمره و حاصل آن را وقف کند.

حبس. [حُبْ بَ] (ع ص، اِ) پیادگان.

حبس. [حِ] (اِخ) کوهی است مر بنی‌اسد را و اصمعی گوید: در بلاد بنی‌اسد، مناطق حبس و قنان و ابان ابیض و ابان اسود تا رمة و همچنین دو حمی: حمی ضریة و حمی ربذة، و «دو» و صمان و دهناء در شق بنی‌تمیم میباشد. منظوربن فروة اسدی گوید:

هل تعرف الدار عفت بالحبس
غیر رماد و اثاف خبس
کانها بعد سنین خمس
وریدة تذری حطام الیبس
خطاًکتاب معجم بنقس. (معجم البلدان).

حبس. [حُ] (اِخ) زمخشری گوید: کوهی است مر بنی‌قرة را. و دیگران گفته‌اند: میان حرة بنی‌سلیم و الوارقیة باشد. و در حدیث عبدالله‌بن حبشی آمده است: تخرج نار من حبس سیل. ابوالفتح نصر گوید: حبس سیل، که به فتح نیز روایت شده یکی از دو حرهٔ بنی‌سلیم باشد. و آنها دو حرة باشند که میان آن دو فضا است و جمعاً کمتر از دو میل است. اصمعی گوید: حبس کوهی است مشرف بر سلماء، و تمثل جست به:

سقی‌الحبس و سمی السحاب و لم‌یزل
علیه روایا المزن والدیم الهطل
و لولا ابنة الوهبی زیدة لم‌ابل
طوال اللیالی أن یخالفه المحل.
(معجم البلدان).

و به فتح با نیز گفته‌اند. (منتهی الارب).

حبسان. [حُ] (ع ص، اِ) جِ حبیس. (معجم البلدان).

حبسان. [حُ] (اِخ) آبی است در راه غربی حاج از کوفه. زنی از طائفهٔ کنده، در رثاء کسان خویش که بنوزمان در حبسان کشته بودند، گوید:

سقی مستهل‌الغیث اجدات فتیة
بحبسانَ و لیتا نحورهم الدما
صَلوا مصمان الحرب حتی تخرموا
مقاحیم اذهاب الکماة التقحما
هوت امهم ماذا بهم یوم صرعوا
بحبسان من اسباب مجد تهدما
ابوان یفرّوا و القنا فی صُدورهم
فماتوا و لم‌یَرقوا من الموت سلما
و لو أنهم فَروا لکانوا أعزَّةً
و لکن رأوا صبراً علی الموت أکرما.
(معجم البلدان).

حبس البطن. [حَ سُلْ بَ] (ع اِ مرکب) عقل بطن. حبس بطن. بستن شکم. ببستن شکم. بندآوردن شکم.[1]

حبس البلایا.[2] [حَ سُلْ بَ] (ع اِ مرکب) من اوابد العرب[3]. کانوا اذا مات الرجل یشدون ناقته الی قبره، و یقلبون براسها الی ورائها، و یغطون راسها بولیة[4] و هی البرذعة[5] فاذا افلتت لم‌ترد عن ماء ولا مرعی، و یزعمون انهم اذا فعلوا ذلک حشرت معه فی‌المعاد لیرکبها. قال ابوزید[6]:

کالبلایا رؤوسها فی‌الولایا
مانحات السموم حر الخدود.
(صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۴).

آلوسی در بلوغ الارب آورده: فاما مذهبهم (ای مذهب عرب) فی‌البلیة. و هی ناقة تعقل عند القبر حتی تموت، فمذهب مشهور. و البلیة انهم اذا مات منهم کریم بلوا ناقته او بعیره فعکسوا عنقها و اداروا رأسها الی مؤخرها و ترکوها فی حفیرة، لاتطعم و لاتسقی حتی تموت و ربما احرقت بعد موتها و ربما سلخت و ملی جلدها ثماما. و کانوا یزعمون ان من مات و لم‌یبل علیه، حشر ماشیاً و من کانت له بلیة حشر راکباً علی بلیته. قال حریبةبن الاشیم الفقعسی لابنه:

یا سعد امّا اهلکن فاننی
اوصیک انّ اخا الوُصاة الاقرب
لاعرفنّ اباک یحشر خلفکم
تعباً یخر علی الیدین و ینکب
و احمل اباک علی بعیر صالح
و تقی الخطیئة انه هو اصوب
و لعلّ لی مما جمعت مطیة
فی‌الحشر ارکبها اذا قیل ارکبوا.

و قال حریبة ایضاً:

---

1 - Serrer le ventre. Reserre le ventre.

۲ - بلایا. جِ بلیه، ناقه‌ای که بر گور خداوندش بستندی تا بمیرد. و عرب جاهلیت گمان داشتندی که صاحبش بر آن ناقه محشور خواهد شد. (منتهی الارب).

۳ - هی امور کانت للعرب علیها فی‌الجاهلیة بعضها یجری مجری الدیانات و بعضها یجری مجری الاصطلاحات و العادات، فمنها الکهانة، الزجر، سبر، الازلام... (صبح الاعشی ج ۱ صص ۳۹۸-۴۰۰).

۴ - فی‌الاصل یزلیة، و کذلک جمعها فی‌البیت زلایا و هو تصحیف، فاحذره.

۵ - گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت ستور نهند تا ریش نگردد. برذعة. (منتهی الارب).

۶ - فی‌الاصل ابوزبید، و هو تصحیف. (حاشیهٔ صبح الاعشی ص ۴۰۴).

اذا مت فادفنی بحزاء مابها
سوی الاصرخین او یفوز راکب[1]
فان انت لم‌تعقر علی مطیتی
فلاقام فی مال لک الدهر حالب
و لاتدفننی فی صوی[2] و ادفننی
بدیمومة[3] تنزو علیها الجنادب[4].

قال ابن ابی‌الحدید: و قد ذکرت فی مجموعی المسمی بالعبقری الحسان، ان اباعبدالله الحسین‌بن محمدبن جعفر الخالع رحمه‌الله تعالی ذکر فی کتابه فی آراءالعرب و ادیانها، الابیات، و استشهد بها علی ما کانوا یعتقدون فی البلیة. و قلت: انه و هم فی ذلک و انه لیس فی هذه الابیات دلالة علی هذا المعنی و لاانها به تعلق، و انما هی وصیة لولده ان یعقر مطیته بعد موته. امّا لکی الا یرکبها غیره بعده، او علی هیئة القربان. کالهدی المعقور بمکة، او کما کانوا یعقرون عند القبور. الی ان قال: و لیس فی هذا الشعر ما یدل علی مذهبهم فی البلیة فان ظنّ ظانّ انّ قوله: او یفوز راکب، فیه ایماء الی ذلک فلیس الامر کما ظنه. و معنی البیت ادفنی بفلاة جداء مقطوعة عن الانس لیس بها الا الذئب و الغراب، او ان یعتسف راکبها المفازة و هی المهلکة، سموها مفازة علی طریق الفال. و قیل انها تسمی مفازة من فوز، ای هلک. فلیس فی‌البیت ذکرالبلیة. ولکن الخالع اخطأ فی ایراده فی هذا الباب کما اخطأ فی هذا الباب ایضا فی ایراده قول مالک‌بن الریب:

و عطل قلوصی فی‌الرکاب فانها
ستبرد اکباداً و تبکی بواکیا.

فظن ان ذلک من هذا الباب الذی نحن فیه، و لم‌یرد الشاعر ذلک. و انما اراد، لاترکبوا راحلتی بعدی و عطلوها بحیث لایشاهدها اعادی و اصادقی ذاهبة جائیة تحت راکبها، فیشمت العدو و یساء الصدیق. و قد اخطأ الخالع فی مواضع عدة من هذا الکتاب، و اورد اشعاراً فی غیر موضعها، و ظنها مناسبة لما هو فیه. انا اقول: ان الحق مع ابن ابی‌الحدید، فانّ بصره فی هذا الباب حدید و العقر علی القبور غیر مذهبهم فی‌البلیة. و ساذکر ذلک ان شاءالله تعالی. و قال عمروبن زیدالمتمنی یوصی ابنه عند موته فی‌البلیة:

اُبَنّی زودنی اذا فارقتنی
فی‌القبر راحلة برحل فاتر
للبعث ارکبها اذا قیل اظعنوا
مستوثقین معالحشر الحاشر
من لایوافیه علی عثراته
فالخلق بین مدفع اوعاثر.

و قال عویمر النبهانی:

اُبَنّی لاتنس البلیة انها
لابیک یوم نشوره مرکوب.

و ذکر ابوزید فی تشبیه رجال بالبلایا، فقال:

کالبلایا رؤوسها فی‌الولایا
مانحات السموم حُر الخدود.

قال: الولایا، البراذع. و کانوا یقورون البرذعة و یدخلونها فی عنق تلک الناقة. و قال الشهرستانی: کانوا یربطون الناقة معکوسة‌الرأس الی مؤخرها مما یلی ظهرها او مما یلی کلکلها او بطنها، و یاخذون ولیة فیشدون وسطها و یقلدونها عنق الناقة و یترکونها کذلک حتی تموت عند القبر. و هذه الاقوال مآلها واحد و لااختلاف الا فی‌اللفظ. (بلوغ الارب ج ۲ صص ۳۰۷ - ۳۰۹).

حبس‌البول. [حَ سُلْ بَ] (ع اِ مرکب) اُسر. شاشبند. شاشبندی. احتباس بول. احتقان[5]. عسرالبول. در علاج آن در قرابادین آمده است: انیسون، تخم کرفس از هر یک سه درم، قند سفید چهار درم همه را کوفته و بیخته کفه‌زنند (یعنی کفلمه کنند) و نیم پیاله حلیب بزور ثلاثة یعنی تخم خیار و تخم بادرنگ و تخم خربزه از عقب آن بیاشامند.

حبس‌الطمث. [حَ سُطْ طَ] (ع اِ مرکب) یا حبس طمث. به بند ماندن خون زنان در وقت خود. حبس عادت.[6]

حبس‌الغربی. [حَ سُلْ غَ] (اِخ) شهاب‌الدین سهروردی گوید: فبقیت زمانا و شکوت عنده من حبس قیروان. قال لی: نعما تخلصت، الا انک لابد راجع الی الحبس الغربی [نل: المغربی]. (قصة الغربة الغربیة بند ۴۰، ص ۲۹۴ مجموعة ۲ مصنفات شیخ اشراق چ انستیتو فرانسه در تهران ۱۹۵۲ م).

حبس‌النفس. [حَ سُنْ نَ فَ] (ع اِ مرکب) بازداشتن دَم. دم نکشیدن. دم نزدن[7]. نگاه داشتن نفس.

حب سجستانی. [حَبْ بِ سِ جِ] (اِ مرکب) حب قاقله. دانۀ قاقله. دانۀ هیل، یعنی هل به اصطلاح امروزین.

حبسخانه. [حَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مَحبس. زندان. سجن. دوستاق:

هم بمولد قرار نتوان کرد
که صدف حبسخانۀ درر است. خاقانی.

حبس سیل. [حَ سُ سَ] (اِخ) نام یکی از دو حرّة بنی‌سلیم.

حبس صوت. [حَ سِ صَ / صُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بند کردن آواز. صندوق یا جعبۀ حبس صوت. گرامافون. فونوگراف.

حب سک بینج. [حَبْ بِ سَ نَ] (اِ مرکب) قولنج و درد روده را نفع دهد و بواسیر و بادهای غلیظ را دفع کند و بول و حیض براند. صفت آن: صبر سقوطری و سکبینج و تخم کرفس و انزروت و پوست هلیلۀ زرد از هر یک دو درم و نیم، تربد دو درم، شحم حنظل یک درم و نیم، همه را کوفته و پخته به آب خالص بسرشند و حبها ساخته از دو درم تا سه درم میل نمایند. رجوع به سکبینه شود.

حبسگاه. [حَ] (اِ مرکب) محبس. زندان. سجن. دوستاق:

وز بهر حبسگاه چو مارم همی فسای.
مسعودسعد.
یارب از این حبسگاه باز رهانش که هست
شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب.
خاقانی.
که خود زبان زبانی بحبسگاه جحیم
دهد جواب یواجب که اخسئوا فیها. خاقانی.

حب سلاطین. [حَبْ بِ سَ] (اِ مرکب) رجوع به حب‌السلاطین و دند شود.

حبسمانه. [حَ نَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در اناطولی، دارای ۳۹ دهکده به قضای اردو از ولایت طربزون. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و به کلمۀ اردو در همین لغتنامه شود.

حب سورنجان. [حَبْ بِ رِ] (اِ مرکب) معجونی است از صبر سقوطری و تربد مجوف سفید تراشیده، سورنجان مصری از هر یک، یک مثقال، ماهی زهرج یک درم، حب‌النیل، غاریقون از هر یک نیم درم، کثیرا، نمک هندی، شحم حنظل از هر یک دانگی، کوفته و بیخته و به آب کرفس تر بسرشند و حب سازند و این یک شربت است. (از بحر الجواهر). و داود ضریر انطاکی گوید: حب السورنجان ینسب الی جالینوس. و الصحیح انه للشیخ و لقد رأیته ادعاه فی رسالته التی عملها لسیف‌الدولة فی‌القولنج و هو اجل من ان یدّعی مالیس له. و هو نافع من الریاح‌الغلیظة این کانت و النقرس و النساء و المفاصل و الورکین و الظهر و ینقی کلّ خلط لزج و قوته الی اربع سنین و شربته الی ثلاثة دراهم. و صنعته: سورنجان، عشرون، و فی‌المنهاج مأته. تربد، سبعة. صبر، ستة. قنطوریون، خمسة. سکبینج، اربعة. شحم حنظل، غاریقون فوه، سقمونیا، کابلی، اهلیلج اصفر، من کل ثلاثة. عاقرقرحا. مصطکی، من

---

۱ - فوز الرجل؛ مات. و فوز الطریق بدا و ظهر و الرجل اذا صار الی المفازة، و قیل رکبها و مضی فیها. (حاشیة بلوغ الارب ج ۲ ص ۳۰۸).

۲ - الصوی؛ الاعلام من الحجارة. الواحدة صوّة.

۳ - (دیمومة) الفلات؛ یدوم السیر فیها لبعدها و الجمع، الدیامیم.

۴ - الجنادب؛ جمع جندب، و هو الذکر من الجراد. و فسره السیرافی بانه الصدی یصیر باللیل و یقفز و یطیر.

5 - Retention d'urine. Strangurie. Ischurie.

6 - Amenorrhée. Aménie. La rétention des règles.

7 - La Retention d' haleine.

کل درهمان: یحبب کما سبق و قد حذف قوم الوزنین الاخیرین و ذلک غیر مفسد ان کان الدماغ صحیحاً و الأ فلابد منه و المصطکی لنا.

حبسه. [حُ سَ] (ع اِمص) بستگی زبان. (مهذب الاسماء). بستگی سخن وقت گفتن: طول‌الصمت حبسةٌ: ای یحبس اللسان عن النطق. ||گرفتگی بول. (منتهی الارب). شاشبند.

حبسی. [حَ] (ص نسبی) زندانی. بندی. محبوس. مسجون. دوستاقی. دوستاخی.

حبسیات. [حَ سی یا] (ع اِ) ج حبسیة. شعرها که شاعر در آنگاه که به زندان است گفته باشد: و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو به چه درجه است. (چهارمقالهٔ نظامی).

حبسیة. [حَ سی یَ] (ع ص نسبی، اِ) مفرد حبسیات. رجوع به حبسیات شود.

حبش. [حَ] (ع مص) حباشه. گرد آوردن چیزی برای کسی. (از منتهی الارب). رجوع به حباشه شود.

حبش. [حَ بَ] (اِخ) حبشه. رجوع به حبشه شود. ||زمین حبش. حبشه. حبشستان:

و از آنجایگه شاه خورشیدفش
بیامد دمان تا زمین حبش[1].
دورویست خورشید آیینه‌وش
یکی روی در چین یکی در حبش. نظامی.
غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش.
سعدی (بوستان).

||حبشیان:

برهنه بجنگ اندر آمد حبش
غمی گشت از آن لشکر شیرفش.
فردوسی.

حبش. [حُ بُ] (ع ص، اِ) ج حبشی.

حبش. [حَ بَ] (اِخ) [درب ال...] در خطهٔ هذیل به بصره باشد. منسوب به قوم حبش. و آنان قومی از حبشه بودند که عمر رضی‌الله عنه ایشان را در بصره سکونت داد. و آن سوی آن، مسجد ابوبکر هذلی واقع است. (معجم البلدان).

حبش. [حَ بَ] (اِخ) (قصر...) موضعی است نزدیک تکریت و در آن مزارعی که از اسحاقی مشروب شوند. (معجم البلدان).

حبش. [حَ بَ] (اِخ) (برکة ال...)مزرعهٔ نزهة است بدان سوی قرافهٔ مصر.

حبش. [حَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غنی‌بیگلو بخش ماهنشان شهرستان زنجان ۱۲۰۰۰ گزی خاور ماهنشان ۹۰۰۰ گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر. سکنه ۵۶۵ تن. شیعه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن، انگور. شغل اهالی زراعت. قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حبش. [حَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری آغ‌کند. ۴۰/۵ هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان. کوهستانی، معتدل مالاریائی. سکنه ۴۹ تن. شیعه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. محل سکنی ایل ماماتلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حبش. [حَ بَ] (اِخ) نام یکی از نه پسر حام‌بن نوح(ع) و پدر قوم حبشه است.

حبش. [ ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد تفلیسی. مکنی به ابی‌الفضل. یکی از علمای نجوم و طب. او راست: المعرض الی علم التنجوم به فارسی. و کتاب مدخل الی علم النجوم. و کتاب ملحمة دانیال. و بیان الصناعات. (کشف‌الظنون). و حاجی خلیفه در موضعی نام او را حبیش آورده است. رجوع به حبش‌بن عبدالله شود.

حبش. [حَ بَ] (اِخ) ابن سابق علی کرمانی. نصرةالدین حبش‌بن سابق‌علی، حکمران بم کرمان است. رجوع به سابق‌علی و بدایع الازمان فی وقایع کرمان ص۱۰۲ شود.

حبش. [حَ بَ] (اِخ) ابن عبدالله مروزی حاسب. او راست: کتاب رخایم و مقاییس و کتاب‌الدوائر الثلاث المماسة و کیفیة الاوصال و کتاب عمل السطوح المبسوطة و القائمة و المنحرفة. (ابن الندیم). رجوع به احمدبن عبدالله بغدادی و به ابن حبش و به احمدبن حبش‌بن ابراهیم و به حبش‌بن محمد و به فهرست تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسک و گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی شود.

حبش. [حَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم المتطبب‌القزنوی. او راست: کفایةالطب فارسی. (فهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ پزشکی تهران ص۲۷۳). رجوع به حبش‌بن ابراهیم شود.

حبش. [ ] (اِخ) ابن محمد تفلیسی. مکنی به ابی‌الفضل. رجوع به حبش‌بن ابراهیم‌بن محمد شود.

حبش. [حَ بَ] (اِخ) ابن مغیرة. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب علی‌بن ابی‌طالب شمرده، و ظاهر امامی بودن اوست، ولیکن حال او مجهول است. و در برخی نسخ به جای مغیرة، معتمر آمده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰).

حبش‌آباد. [حَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا. بخش اردکان شهرستان شیراز پنجاه‌ونه هزارگزی جنوب خاوری اردکان. کنار راه فرعی زرقان به بیضا. جلگه معتدل مالاریائی. سکنه ۹۲ تن شیعه‌مذهب. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و چغندر، تریاک. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حبشان. [حَ بَ] (اِخ) نام جد محمدبن علی‌بن جعفر واسطی فقیه و محدث است.

حبشان. [حُ] (ع اِ) نوعی از ملخ.

حبشان. [حُ] (ع اِ) ج حبش.

حب شیار. [حَبْ بِ شَ] (اِ مرکب) معجونی است که سدر و دوار را نفع دهد و صرع و صداع را دفع کند. صفت آن: صبر سقوطری سه درم، پوست هلیلهٔ زرد و گل سرخ و تربد سفید و مصطکی از هر یک درمی و نیم. همه را کوفته و بیخته به آب بادیان بسرشند و حبها ساخته از یک مثقال تا دو مثقال در وقت خواب فروبرند. داود ضریر انطاکی گوید: حب‌الشیار معناه بالفارسیة رفیق‌اللیل: یعنی ان ملازمته تغنی عن الرفیق لیلاً لتقویة البصر و هو ینقی الرأس و المعدة و یقارب القوقایا و صنعته: صبر، اهلیلج اصفر، ترید، مصطکی، سقمونیا، حب حنظل، اجزاء سواء. یحبب کما سبق. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن باب ۲ از قسم ۲ شود.

حبش حاسب. [حَ بَ شِ سِ] (اِخ) احمدبن عبدالله مروزی. رجوع به حبش‌بن عبدالله مروزی شود.

حبش دانش. [حَ بَ شِ نِ] (اِخ) ملاعلی. رجوع به دانش شود.

حبشستان. [حَ بَ شِ] (اِخ) مملکت حبشه.

حبش عمید. [حَ بَ شِ عَ] (اِخ) وزیر جغتای‌بن چنگیز بود و افسانه‌های چندی راجع به سکاکی صاحب مفتاح و حبش عمید هست. رجوع بجزء ۱ از ج ۳ ص ۲۸ س ۲ حبیب السیر چ اول طهران شود.

حبشون. [حَ بَ] (اِخ) خلال‌بن موسی. محدث است.

حبشون. [حَ بَ] (اِخ) فضلانی. محدث است.

حبشون. [حَ بَ] (اِخ) نصیبی. ابن یوسف. محدث است.

حبشة. [حَ بَ شَ] (اِخ) ابن قیس نهمی. از بنی‌نهم، بطنی از همدان. اهل سیر گویند: او بطف (کربلا) حاضر شد و در عاشورا کشته گردید.(تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰).

حبشه. [حَ بَ شَ] (اِخ) مردم حبشستان. حبشی. گروهی از سیاهان. قومی از بنی‌حام. گروهی از سیاهان غیر هند. (منتهی الارب). ج، حُبشان.

حبشه. [حَ بَ شَ] (اِخ) مملکت حبشستان. حبش. مملکت سیاهان. کشور سیاهان.

---

۱ - لغتنامهٔ شاهنامهٔ ولف ۱۱۹۷ (20).

حبشستان. آبی سینی[1]. اتیوپی[2]. کشور بزرگی است در خاور آفریقا، واقع در باختر باب‌المندب و از کشورهای باستانی بشمار است. مرزهای کنونی: از طرف باختر محدود است به سودان و از جنوب به کنیا[3] و از خاور به اریتره[4] ایتالیائی و جیبوتی و سومالی[5] که در کنار دریای سرخ و خلیج عدن امتداد یافته‌اند. مساحت این سرزمین یک میلیون‌ویکصدوبیست‌هزاروچهارصد کیلومتر مربع و جمعیت آن دوازده میلیون تن است. پایتخت آن شهر آدیس آبابا[6] است و شهرهای عمدهٔ آن هارار[7]، رین، ادوا، اکسوم، دیردئوا، گندار است. زبان ایشان، شعبه‌ای از زبان سامی است. مذهب آنها مسیحی قبطی است که قدیم در مصر حکمفرما بوده است. آداب و اساطیر آنها نشان میدهد که تأسیس امپراطوری حبشه در زمان منلیک[8] اول پسر سالومون[9] (سلیمان) و ملکه سبا[10] است. این مملکت کوهستانی است و انهار بسیار از رود آتبارا و نیل اخضر در آنجا جاری می‌باشد و دارای زراعت و تربیت ستور است و صادرات آن قهوه و پوست و حبوب و موم و عاج میباشد. سلسله‌های مختلفی دربین مملکت فرمان رانده‌اند که نسب خود را به منلیک پسر سلیمان نبی متصل میکردند. منلیک دوم پادشاه شُآ در ۱۸۸۹ مسیحی که به نام امپراطور نجاشی تاجگذاری کرد موجب وحدت سیاسی این مملکت گردید در ۱۹۳۰ م، پسر راس ماکنن موسوم به هیلاسی به جای منلیک دوم نشست و در ۱۹۳۶ ایتالیا حبشه را تسخیر کرد و در ۱۹۴۲ از نو مستقل گردید. صاحب حدود العالم گوید: ناحیتی است مشرق وی زنگستان است و جنوبش و مغربش بیابان است و شمالش دریا و بعضی از خلیج بربری و این ناحیتی است با اعتدال و مردمانی سیاهند و کاهل و با همت بزرگ و فرمان‌بردارند مر ملک خویش را و بازرگانان عمان و حجاز و بحرین این جا آیند. و مستقر ملک آن شهر راسن و جای لشکر ملک شهر سوار باشد و شهر دیگر آن رین است و اندر این ناحیت زر بسیار باشد. (از حدود العالم). شمس‌الدین سامی گوید: مرزهای این کشور در ادوار تاریخ دستخوش تغییر و تحول بوده است. در اوائل دورهٔ اسلامی کشور حبشه تا کنارهای دریای احمر امتداد داشت حتی در ازمنهٔ اخیر که سواحل مزبور ضمیمهٔ کشور عثمانی شده بود ایالتهای جداگانه، به نام «حبش ایالتی» بوجود آمده بود. سپس سواحل مذکور گاه به ایالت جده و زمانی به ایالت مصر ملحق میشد و ضمناً نام حبشه از این قسمتها افتاد و در نتیجه پادشاهی حبشه از طرف مشرق و شمال تنگتر و درعوض در جانب مغرب و جنوب گشاده‌تر گشت تا آنجا که منطقهٔ شوای واقع در جهت جنوبی حبش با اینکه مشمول نام حبش نمیباشد با آن قسمتی از اراضی که در تحت فرمان حکومت حبش درآمده جزو همین کشور محسوب گشت و از اینرو امروز کشور حبشه در بین ۶ درجه تا ۱۵ درجه و سی ثانیهٔ عرض شمالی و ۳۲ درجه تا ۴۱ درجه طول شرقی امتداد یافته و سرزمینی بطول قریب به ۱۱۰۰ کیلومتر تشکیل می‌دهد. و مساحت سطحش به ۴۴۴۲۰۰ کیلومتر مربع نزدیک است.

وضع طبیعی: این کشور، کشور حبشه سرزمین بلند و کوهستانی است و از مرتفعترین نقاط آفریقا بشمار است و بلندترین قسمت این سرزمین در جهت شمال خاوری سینه و مائله نزدیک به بحر احمر و دشتهای عدن صلب و برجسته است ولی از سه جهت شمال باختری و باختر و جنوب این ارتفاع بتدریج کاسته میشود و نشیبها و صحراها و دامنه‌ها تشکیل میگردد. بیشتر آبادی‌های حبشه در تنگه‌ها و تلها و دره‌ها واقع شده ولی در بالای کوهها و میان جبال صحاری مرتفع نیز مشاهده میشود. برخی از مواضع جبال با جنگل‌های انبوه مستور شده و اراضی مرکب از تخته سنگها و نقاط بی‌آب و گیاه هم بسیار است. ارتفاع متوسط کوهها در بین ۲۵۰۰ گز و ۳۰۰۰ گز نوسان دارد در قسمت وسطی این سرزمین دریاچهٔ وسیعی موسوم به «چانه» هست که طول آن به ۷۵ هزارگز و عرض به ۴۰ هزارگز بالغ گردد و ارتفاع سطح وی از سطح دریا به ۱۹۰۰ گز میرسد و یک دره به عمق شش تا هفتصدگز در بین دریاچهٔ نامبرده و حدود شمالی امتداد یافته این سرزمین را به دو نوع مختلف از حیث اداره و نژاد منقسم میسازد. در حبشه دو رشته کوه‌وجود دارد: یک رشته در میان وادی تکازه و دریاچهٔ چانه واقع گشته و «سمن» نام دارد. دوم سلسلهٔ «گویام» که نهر «آبایی» از آنها سرچشمه میگیرد. مرتفعترین قلهٔ قسمت نخست کوه «دیتام» میباشد که ارتفاعش به ۴۶۰۰ گز میرسد. جبال سیلکه، ابایرد، ماچه و آمبا رأس هم از حیث ارتفاع در درجهٔ دوم‌اند. در قلهٔ این کوهها برف میبارد ولی هیچگاه، هیچکدام از اینها با برف دائمی مستور نمیباشد.

رودخانه‌ها: دو نهر معروف حبشه عبارت است از: رودخانهٔ آبایی و رودخانهٔ تکازه. اولی، قسمت فوقانی بحر ازرق را که وارد رود نیل میگردد تشکیل میدهد. این نهر از قسمت جنوبی حبشه سرچشمه می‌گیرد و آب رودخانه‌های بسیاری را با خود همراه میکند، و در خرطوم با بحر ابیض درآمیخته و نیل را تشکیل می‌دهد. رودخانهٔ تکازه نیز از جهت جنوبی دریاچهٔ چانه سرچشمه گرفته از درهٔ مزبور میگذرد، و پس از بیرون آمدن از مرزهای حبشه «ایناره» نامیده میشود و وارد نیل می‌گردد. نهر دیگر موسوم به «مأرب» یا «ممرب» نیز هست که به اقتضای فصل در برخی از اوقات سال آب دارد و گاهی خشک است. آب رودهای حبشه تند و بسترهای آنها بسیار ژرف و دارای آبشارها است و بهمین لحاظ با سیر سفائن ناسازگار است.

محصولات و حیوانات و منابع ثروت: سرزمین حبشه از نظر ارتفاع به سه قسمت منقسم میگردد. و از این روی در آنجا محصولات گونا گون بعمل می‌آید. در اراضی پست و نزدیک نوبه در اوقات خشکی میزان‌الحرارهٔ صددرجه‌ای تا ۴۰ درجه را نشان میدهد و در موسم باران تا ۲۲ درجه پائین می‌آید. در این قسمت حبوبات مانند گندم‌ و جو بعمل نماید. یک نوع حبوب شبیه به ارزن به نام «دا گوسه» نیز هست که نوعی آبجو از آن بعمل آورند. عمدهٔ محصولات این منطقه عبارت است از: پنبه، لاجورد، زعفران، نیشکر، موز، تمرهندی، انواع کتیرا، قهوه، خرما، نباتات گونا گون طبی و غیره، درخت آبنوس و نوعی درخت بی‌برگ از انواع میموز و درختی تنومند به نام «بائوباب» مخصوص آفریقا در این سرزمین نشو و نما میکند. حیوانات وحشی عمدهٔ آن عبارت است از: فیل، کرگدن، اسب آبی، گاو وحشی، خوک، شیر، پلنگ، کفتار، زرافه، آهو، استر صحرائی و بسیاری از انواع میمونها. حشرات و هوام و پشه‌ها نیز فراوان است. در مواضع متوسط‌الارتفاع هوا بسیار لطیف میباشد و بندرت حرارت از ۲۷ درجه تجاوز میکند و از ۱۴ درجه پایین‌تر نمی‌آید. در این گونه اراضی تمام انواع محصولات اروپای جنوبی بعمل می‌آید، مانند: گندم، جو و برخی از حبوبات مخصوص به محل، انگور، پرتقال، لیمو، شفتالو، قیسی و غیره. در بعض نقاط جنگلهای وسیع از درخت زیتون دیده میشود، چرا گاههای بسیار خوب و دلکش هم دارد. پرورش گوسفند، بز، گاو و دیگر حیوانات اهلی نیز معمول است و شهرهای عمدهٔ حبشه هم در این زمینهای

1 - Abyssinie. 2 - Ethiopie.
3 - Kenya. 4 - Erythreé.
5 - Djibouti et la Somali.
6 - Addis abéba.
7 - Harrar. 8 - Menélik.
9 - Salomon. 10 - Saba.

متوسط‌الارتفاع واقع شده. اما در اراضی مرتفع اکثراوقات درجهٔ حرارت در بین ۱۰ و ۱۲ درجه است و بندرت از ۱۷ درجه تجاوز میکند فقط دره‌های واقع در میان جبال بسیار گرم است. جنگلهای این نقاط مرتفع، خفیف و بی‌قوت می‌باشند و فقط مقداری گندم و جو در اینجا بعمل می‌آید. درختی موسوم به «کوسو»مشابه به درخت آکاژو نیز می‌روید، یک جنس اسب زیبا و نوعی گوسفند با پشم دراز و دیگر حیوانات در چراگاههای آن به آزادی مشغول چرا می‌باشند. معادن هنوز دست‌نخورده است و فقط بوسیله شست‌وشو مقداری طلا از ریگها بدست می‌آورند. از دریاچه‌هائی که در بین قلل جبال و سواحل بحر احمر واقع است نمک درمی‌آورند، حبشی‌ها آن را به جای مسکوکات، واسطهٔ مبادلات و معاملات خود قرار میدادند.

آب و هوا: کشور حبشه یکی از اقالیم گرمسیر بشمار میرود، بهار و زمستان ندارد فقط موسمهای خشکی و بارش دارد. فصل بارش از ابتدای نیسان تا نهایت ایلول و موسم خشکی از تشرین اول تا پایان مارت ادامه دارد، در فصل بارانی بالطبع هوا خنک است، بهار این کشور با زمستان، و زمستان آن با بهار ما تطبیق میشود. طوفانهای آن پرزور است درجهٔ حرارت اراضی مختلفه در بالا مذکور شد. هوای نقاط معتدله بسیار سالم و لطیف میباشد.

اهالی، نژاد، زبان و مذهب: حبشه ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ نفوس دارد. اینان به نژادهای گوناگون‌منسوبند و بازبانهای گوناگون‌گفتگو میکنند. نژاد حبشی از اختلاط و امتزاج دو نژاد متشکل گشته یکی از این دو، قومی سامی بوده و در وادیهای دجله و فرات میزیسته و دیگری، بومیان که از اقوام کهن‌سال این سرزمین بشمارند. در ازمنهٔ بسیار قدیم قومی از اقوام سامی از آسیا به این نقطهٔ آفریقا آمده مسکن گزیده و نظر به روایت کتب‌مقدسهٔ عبرانی از نژاد حام‌بن نوح بوده‌اند: این طایفه با زبانی سامی تکلم میکرده‌اند و همین لسان با لغت اصلی محلی آمیخته زبان حبشی موسوم به «گزه» یا «تیکرایی» را بوجود آورد و این زبان مدتهای مدیدی در حبشه بکار میرفت ولی امروز جنبهٔ تکلمی آن از بین رفته و در حکم زبان ادبی و تحریری درآمده است. مشابهت این لسان با لغت عربی و عبری و قبطی پیدا و آشکار است. معمول‌ترین زبان این سرزمین زبان «امهاره» است که تعبیرات و اصطلاحات بسیار از زبان تیکرایی اقتباس کرده و اصل و ریشهٔ سامی هم ندارد و گویا زبانی است که از زبان اهالی اولیه، سابق بر اقوام سامی، نشو و نما یافته است. علاوه بر این در ملحقات حبشه چند زبان دیگر معمول و متداول است که زبان «آگاو» متداولتر از همهٔ آنهاست. گالاهای منتشر در نقاط غربی و جنوبی نیز زبان مخصوص به خود دارند. اگرچه ملتهای حبشه از حیث زبان اختلاف فاحش با یکدیگر دارند اما از جهت سیما و شکل تفاوت کلی در بین اینان مشاهده نمیشود همه گندمگون به درجات گوناگون میباشند. و با اینکه کمابیش با نژاد زنگی آمیزش و امتزاجی یافته‌اند باز جنس آنان به جنس زنگی نمی‌ماند و به نژاد قفقازی منسوبند. در بین اعیان و اشراف و مخصوصاً میان زنان مردمان سفیدپوست نادر نیست. در طبقات پست هم که از مردمان سیاه‌پوست متشکل میگردد بینی و لب و سایر اعضای بدن، انتساب اینان را به عرق قفقازی نشان میدهد و مشابهتی با زنگیان ندارند. حتی گالاهای سیاهتر از حبشیان نیز به نژاد قفقازی منسوبند. و شایان دقت است این که برخی از عکسهای قلمی و مجسمه‌های متعلق به حبشیان، سیما و قیافهٔ مصریان قدیم را بنظر می‌آورد. حبشیان به پنج طبقه منقسم میشوند: ۱- اعیان و اشراف ۲- رهبانان ۳- تجار ۴- روستائیان ۵- بردگان. طبقهٔ برده از زنگیان بوجود می‌آید. خانه‌های آنان عبارت است از: مسکنهای پوشالی و کوخهای کاهگل‌اندود. جامه‌های ایشان به شکل احرامیست از منسوج نخی و ابریشمی و سکنهٔ نقاط گرم فقط به یک لنگ پوستی قناعت میکنند. بطور کلی تابع کیش و آئین نصارا هستند ولی با اختصاصات محلی. چنانکه به الوهیت حضرت مسیح قائل نیستند امابنبوت آن حضرت را تصدیق دارند. تعدد زوجات را جایز میدانند متمولین به اندازهٔ قوه و ثروت ازدواج میکنند. فقط رهبانان نمیتوانند بیش از یک زن بگیرند در امور دینی چندان مبالات ندارند بعض سنن و عادات قدیمه را محترم میشمارند. نفوذ طبقهٔ روحانی در جامعه بسیار میباشد. مسلمانان هم در این سرزمین کم نیستند و مخصوصاً گالاهای نافذالحکم مؤثر در زندگانی کشور متدین به دین اسلام می‌باشند.

تقسیمات کشوری: مجرای نهر «تکازه» کشور حبشه را به دو قسمت منقسم میسازد: اراضی واقع در شمال آن را «تیکره» نامند. در ازمنهٔ سالفه حبشه عبارت بود از این خطه. امروز هم زبان ادبی کشور همان لسان قدیم است که مخصوص به این قطعه بوده و در حال حاضر زبان «گزه» یا زبان «تیکرایی»اش خوانند. و قسمت جنوبی مجرای فوق به نام «امهاره» معروف میباشد که مرکب است از دو خطهٔ «امهاره» و «شوآ» که اولی در طرف شمال شرق و دومی در جنوب غرب واقع گشته. قصبهٔ «اکسوم» تا این اواخر مرکز «تیکره» و حتی مرکز تمام کشور حبشه بود. اما در زمانهای اخیر قصبهٔ مزبور خراب و متروک گشت و قصبهٔ «آدوه» به عنوان مرکز برای تیکره انتخاب شد و قصبهٔ «گوندار» که سمت مرکزیت امهار را داشت به درجهٔ پایتختی رسید و قصبهٔ «آنکوبر» مرکز «شوآ» شد. در سرزمین حبشه علاوه بر این سه مرکز قصبه‌های بسیار نیز هست ولی عدهٔ نفوس هیچیک از ۱۰۰۰۰ تن تجاوز نمیکند. سه منطقهٔ مزبور به ایالتها و ولایتهای متعدد منقسم میشود.

فرهنگ و صنایع و طرز حکومت: حبشیان از ازمنهٔ قدیم زبان خود یعنی «گزه»را با خط مخصوص می‌نویسند و ادبیات آنان مشتمل است بر بعض کتب دینی و اخلاقی و مقداری معلومات جزئی. از فنون خبری ندارند، پاره‌ای از منسوجات نخی میتوانند بعمل آورند و به آهنگری و صنایع و پیشه‌های جزئی آشنائی دارند و مرکز عمدهٔ این حرفه‌ها «گوندار» است. کشور حبشه کوهستانی است، طرق، اسکله‌ها و انهار کشتی‌رو ندارند، و بهمین لحاظ تجارت آن بسیار عقب مانده و مایحتاج زندگانی را از امتعهٔ اروپا و محصولات ارضی و غیره به وسیلهٔ کاروانها و اسکله‌های مصنوعی سیّار و ثابت صادر و وارد میکنند. کشور حبشه از ازمنهٔ قدیم پادشاهی به عنوان نجاشی دارد. این کشور در تحت سرپرستی نجاشی و یک دسته رؤسای موسوم به راس (رئیس) میباشد که امور کشوری و لشکری را اداره میکنند. اصول اداره و شکل حکومتشان قدیمی است. حبشیان مردمان دلاور و خودکار هستند، در محاربه‌های زمانهای اخیر با انگلیس و مصر و ایتالیا این معنی را از خود بروز دادند.

تاریخ: از اوضاع و احوال باستانی این کشور اطلاعات کافی در دست نیست. در عصر بطالسه، هیأتهای اکتشافی‌از مصر به سواحل خاور و باختر بحر احمر رفته‌اند ولی در این نقاط هیأتی اجتماعی شایان ذکر به نام دولت ندیده، و فقط وجود قبائل بدوی را یاد کرده‌اند. اول کسی که از احوال حکومت «اکسوم» در حبشه خبر داده، مورخ قرن اول میلادی پلین بود. علاوه بر این از پیدایش برخی از کتیبه‌های یونانی در حبشه چنین استدلال میکنند که حبشی‌ها یکی دو قرن پیش از میلاد با یونانیان ساکن‌مصر آمیزش پیدا کرده تا اندازه‌ای از تمدن آنها برخوردار شدند و در نتیجه یک حکومت منظم تشکیل دادند. یونانیان باستان این قوم را به عنوان اتیوپیان

(یعنی زنگی‌ها) در تواریخ خویش یاد می‌کنند، نه تنها به خود حبشیان بلکه به زبان و خط اینان نیز همین کلمه را اطلاق کرده‌اند و خود حبشیان هم در کتب ادبی این عنوان را پذیرفته و بکار برده‌اند. در اوائل سال چهارم میلادی یک دسته از رهبانان سوریه به حبشه رفته و به تعلیم و ارشاد حبشیان به دین مسیح پرداختند، و این کیش و آئین در بین آنان رواج یافت. گویند قبل از گرویدن به این دین از آئین موسی، پاره‌ای چیزها اقتباس کرده بودند مانند ختنهٔ اطفال و غیره. حبشیان اندکی قبل از بعث حضرت محمد(ص) از بحر احمر گذشته خطهٔ یمن را اشغال و از آنجا به حجاز تجاوز کردند و حکومت ایشان در یمن هفتادودو سال ادامه پیدا کرد و آنگاه به یاری دولت ایران آنان را از آن جا اخراج نمودند. اصحمه که در ابتدای ظهور اسلام نجاشی حبشه بود از معاونت و یاری به اصحاب حضرت نبوی کوتاهی و مضایقه نمیکرد. یاران آن حضرت و اصحاب را که در معرض آزار قریش واقع میشدند حمایت و محافظت می‌نمود و سبب نیکنامی حبشی‌ها در تواریخ شد. حتی نظر به روایتی همین پادشاه به دین اسلام مشرف شده ولیکن اخلاف او بر خلاف وی رفتار کردند. اما مسلمانان خدمت و فداکاری نجاشی را فراموش نکرده از لشکرکشی به حبشه خودداری کردند. حبشیان یگانه قوم آفریقانشین میباشند که در بین اقوام اسلامی نصرانیت خود را تا کنون محافظت کرده و از تأثیر محیط محفوظ ماندند. بعدها حادثهٔ مهمی در تاریخ حبشه رخ نداده است. مقریزی در تاریخ ملوک اسلامی در حبشه فصلی راجع به احوال و اوضاع این کشور تخصیص داده است. از اینجا مفهوم میشود که حبشه مدتهای مدیدی در تحت ادارهٔ اسلامی بوده و از اینرو روزبروز بر عدهٔ مسلمانان آنجا افزوده میشد. اوضاع و احوال آن زمانها بر اروپائیان مجهول بود تا در قرن شانزده میلادی در اثنای فتوحات و اکتشافات پرتقالیها در سواحل آسیا و آفریقا، بعضی از سیاحان پرتقالی به کشور حبشه درآمده چیزهایی دربارهٔ اوضاع و احوال این سرزمین نگاشتند. در ازمنهٔ اخیر نیز بعضی از انگلیسی‌ها و دیگر فرنگیان به سیاحت این سرزمین پرداختند. لشکرکشی انگلیسی‌ها در ۱۸۶۸ م.حبشه را به مراتب بیش از دیگران به فرنگیان شناسانید. در اواخر قرن ۱۸ میلادی بعضی از سران کشور از کاهش قدرت و قوت نجاشی استفاده کرده استقلال دو کشور «تیگره» و «شوآ» را اعلام کردند. علاوه بر این در قلمرو خود نجاشی یعنی در قسمت «امهار» نیز از طائفهٔ «گالا» مردی برخاسته بنای خودسری را گذاشت و در نتیجه یک نام خشک و خالی از نجاشی بجا ماند، در این اثنا اهالی بنای شورش را گذارده یک شخص غیور موسوم به «تئودوروس» را به تخت نجاشی نشاندند. این مرد کار و پیشوای آزموده، تمام کشور حبشه را به زیر ادارهٔ واحد درآورده بنای اصلاحات و مرمت خرابیها را گذاشت. اما انگلیسها بر وی تسلط یافته بنای اذیت و آزار را گذاشتند، وی مردانه مقاومت می‌کرد اما عاقبت‌الامر ایشان بر او تفوق یافته و از پیشرفت حبشه و حبشیان جلوگیری بعمل آوردند. بعد از تئودوروس پسرش جانشین وی گردید و پیمانی با انگلیسیها منعقد ساخت. اخیراً ایتالیا به سواحل بحر احمر تسلط پیدا کرده با حبشه همجوار گشت و منازعات و مخاصمات بین این دو دولت آغاز شد حبشیان مقاومت دلیرانه کردند و تلفات بسیار به دولت ایتالیا وارد آوردند - انتهی. صاحب قاموس مقدس گوید: حبش (سوخته‌رو)، یکی از ممالک عظیمهٔ آفریقاست که غالباً در نوشته‌های مقدسه آن را کوش گویند. رجوع به کلمهٔ کوش‌شود. حبش در جنوب مصر بر ساحل واقع است و از طرف شمال قرب آبشارهای سین محدود به مصر و از سمت مشرق دریای احمر و محتمل است به قسمتی از محیط هندی و از طرف جنوب دیار نیل کبود و نیل سفید و از جانب مغرب به لیبیا و دشت محدود است و محتوی ولایات حالیهٔ نوبیا، سنهارو ابی‌سینیا میباشد. شهر اعظم آن مروی است که بر جزیرهٔ فیمابین مروی و نیل و استابوراس واقع است و حالا به «تکذی» موسوم و از «شندی» حالیه چندان دور نیست. اشعیا ۱۸: صفنیا ۳:۱۰. پسر بزرگ کوش قسمت شمالی حبش را «سبا» نامید که بعد از آن «مروی» خوانده شده. سفر پیدایش ۱۰:۷. بعضی از حدود این مملکت کوهستان است و بعضی مواضع ریگزار می‌باشد و غالباً سیرآب و حاصلخیز بوده. امتعهٔ تجارتی آن آبنوس و عاج و ادویه و طلا و سنگهای گرانبها بود. تاریخ آن با تاریخ مصر مخلوط و درهم است بلکه غالباً در کتاب مقدس هر دو مملکت با هم مذکورند. اشعیا ۲۰:۳-۶ و ۴۳:۳ و ۴۵: ۱۴. حزقیال ۳۰: و دانیال ۱۱:۴۳. زارح حبشی که در سلطنت «آسا» به یهودا لشکر کشید. دوم تواریخ ایام ۱۴:۹-۱۵. بعضی را گمان چنان است سلطان مصری از سلسلهٔ حبشیها بوده است و برخی گمان دارند که پادشاه حبشی است که طرفین دریای احمر را متصرف بود یعنی کوش عربی و کوش آفریقائی را. و این مطلب واضح میکند که چگونه او می‌توانست بدون عبور از مصر به زمین فلسطین داخل شود لکن با وجود این مطلب معلوم نیست. «کنداکه» ملکهٔ حبش که، تحویلدار وی در اعمال رسولان ۸:۲۷ مذکور است، محتمل است ملکهٔ مروی بوده و سلسله‌ای از ملکه‌ها که به این اسم موسوم بوده‌اند سلطنت می‌کرده‌اند. و چون مکتوب است که این شخص از برای عبادت به اورشلیم میرفت، احتمال کلی میرود که آیین یهودی داشته هرچند که اصلاً یهودی نبوده است و از قرار معلوم یهودیان بسیاری در آن مملکت بوده‌اند و انجیل در میان ایشان رواج تامی داشته. و در اوائل قرن چهارم تمام کتاب مقدس را از یونانی به حبشی ترجمه کردند و حبشی که در «سفر پیدایش ۲:۱۳» مذکور است حبشیان آفریقائی نیست. بلکه یکی از قطعات ممالک مشرق است که به کوش عبرانی معروف بود - انتهی. و رجوع به کوش شود. علاوه بر توراة در ستل[1] هایی که دمرگان یافته نشان میدهد که نرامسین[2] یکی از پادشاهان اکد در بلوک لولوبی فتوحاتی کرده (این بلوک بین بغداد و کرمانشاهان کنونی واقع بود) ستل مذکور به نام نرامسین معروف است و به خوبی مینماید که در لشکر پادشاه مزبور یک عده سپاهیان حبشی بوده‌اند.

روابط ایران و حبشه: دو لوحهٔ کوچک در ۱۳۰۴ هـ.ق.(۱۹۲۵-۱۹۲۶م) در همدان بدست آمد که یکی از طلا و دیگری از نقره است، داریوش روی این دو لوحه به زبان پارسی و خط میخی سطوری نویسانده که مضمونش این است: «این است مملکتی که دارم از سکه‌ها که پشت سغد هستند تا کوشیا (حبشه)، از هند تا سپرد (لیدیه) اهورمزد که بزرگترین خدایان است به من عطا کرده. مرا و نیز خاندانم را اهورمزد نگاهدارد». پیرنیا در ایران باستان گوید: در باب مساکن آنها بین محققین اختلاف است بعضی وطن اصلی آنها را بابل یا جائی در آسیای غربی دانسته عقیده دارند که این مردمان از آسیا به آفریقا رفته در مصر و لیبی و غیره سکنی گزیده‌اند، ولی تلدکه به این عقیده است که همیشه مسکن آنها آفریقای شمال شرقی بوده، زیرا از حیث قیافه و شکل و غیره به سیاه‌پوستان آفریقا نزدیکترند. اکثر محققین اهالی قدیم مصر (قبطی‌ها) و نیز برابرهٔ لوبیه (لیبی) و کوشیها یا حبشی‌ها را از بنی‌حام دانسته‌اند. و باز پیرنیا در ایران باستان در فصل دولت عیلام گوید: راجع به مردمان این مملکت (عیلام) عقیدهٔ

1 -Stèle. پاره سنگی که در قدیم بر روی خطوطی می‌نوشتند.

2 - Naramsin.

دیولافوا و دمرگان این است که: بومیهای اولی این مملکت حبشی بودند. برخی عقیده دارند که سواحل خلیج فارس هم تا مکران و بلوچستان از حبشی مسکون بوده است. پیرنیا در شرح حال داریوش بزرگ گوید: یکی از اصلاحات داریوش در مصر ساخلو نیرومندی بود که در آنجا گذاشت. این ساخلو چنانکه در زمان فستیخ معمول بود به چهار اردو تقسیم میشد و در چهار جا اقامت داشت: اولی در «منفیس»، دومی در «دافنه»، و سومی در «مارِآ»، و چهارمی در جزیرهٔ «الفانتین» برای حفاظت مصر از حبشه. هرودوت مملکت حبشهٔ مجاور مصر را در زمان داریوش بزرگ جزو ایالات ایران میشمارد. هرودوت در شرح حال خشایارشا و قسمتهای سپاهیان می‌آورد که حبشیها لباسی داشتند از پوست پلنگ و شیر و کمانهائی از شاخه‌های درخت خرما که لااقل چهار ذراع طول آن بود و تیرهای بلندی از نی که در نوک آن به جای آهن، سنگ ریزهٔ تیزی یعنی سنگی که با آن مهرهاشان را هم میکنند بکار برده بودند (شاید سنباده) و علاوه بر این اسلحه، زوبین‌هائی داشتند که به شاخ تیزشدهٔ غزال منتهی میشد. و گرزی که به آن میخهای بسیار کوبیده بودند. اینها وقتی به جنگ میروند قبل از جدال نیمی از تن خود را گچ میمالند و نیم دیگر را ورمیون (ترکیبی از گوز و جیوه). پیرنیا گوید[1]: کبوجیه پس از تسخیر مصر به خیال جهانگیری جدید افتاد و سه مملکت را در نظر گرفت: قرطاجنه، آمون و حبشه. حمله به قرطاجنه میبایست از طرف دریا بعمل آید، به آمون و حبشه از خشکی. چون از اوضاع حبشه اطلاعاتی در دست نبود، کبوجیه به قول هرودوت سفیری بدان مملکت فرستاد به عنوان اینکه هدایائی برای پادشاه آن میبرند و در نهان دستور داد که تحقیقاتی در باب آن کرده، ضمناً معلوم دارند که مسئلهٔ (میز آفتاب) یعنی خوان آفتاب حقیقت دارد یا نه. (همانجا بند ۱۷). در باب میز آفتاب مورخ مزبور چنین نوشته: «چنانکه گویند این چمنی است در حومهٔ شهر که از گوشت پختهٔ همه نوع چارپایان پوشیده است قطعات گوشت را مأمورین و مستخدمین دولت شبانه در نهان بدانجا میبرند و روز هر کس که خواهد به محل مزبور رفته از آن گوشتها میخورد ولی بومیها عقیده دارند که این گوشتها را همه شب زمین بعمل می‌آورد» بعد مورخ مذکور گوید (کتاب ۳ بند ۱۹-۲۵): «کبوجیه بر اثر تصمیم خود به فرستادن سفیری به حبشه از شهر «الفانتین» از طایفهٔ ماهی‌خواران چند تن را که زبان حبشی میدانستند احضار کرد و در انتظار آمدن مترجمین به بحریه خود دستور داد به قرطاجنه حمله برند... پس از آنکه مترجمین به «الفانتین» رسیدند کبوجیه سفیری نزد حبشیها با هدایا فرستاد و پیغامها داد. هدایا عبارت بود از: لباس ارغوانی‌رنگ، طوق و یاره‌ای از زر، ظرفی از مرمر سفید یا مرّمکی و سبوئی پر از شراب خرما. گویند حبشیهائی که رسول کبوجیه نزد آنها رفت مردانی شکیل و بلندقامت بودند و اوضاع آنها شباهتی به اوضاع دیگر ملل نداشت. مثلاً انتخاب به سلطنت چنین بود که به این مقام کسی را از میان قبائل خود انتخاب میکردند که از حیث قامت بلندتر و از حیث قوت زورمندتر از همه باشد. ماهی‌خواران وقتی که به مملکت حبشه وارد شدند هدایا را به پادشاه داده چنین گفتند: شاه پارسی‌ها کبوجیه در صدد جلب دوستی تست و با این مقصود ما را برای مذاکرات روانه کرده و این هدایا را که اگر خود او هم دارای آن باشد خشنود خواهد بود برای تو فرستاده است. پادشاه حبشه دریافت که مقصود رسولان دیدن وضع مملکت اوست و چنین جواب داد: شاه پارس شما را نزد من فرستاده نه ازین جهت که دوستی مرا طالب است شما هم دروغ می‌گوئید زیرا برای جاسوسی به مملکت من آمده‌اید و آدمی که شما را فرستاده آدم درستی نیست اگر درست بود در صدد تسلط بر مملکت دیگری برنمی‌آمد و راضی بندگی مردمی که آزاری به او نرسانیده‌اند نمیشد. پس این کمان را به او داده بگوئید شاه حبشی‌ها به شاه پارسی‌ها از راه نصیحت می‌گوید فقط وقتی بر حبشی‌های طویل‌العمر ولو با عدهٔ بیشتر از سپاهیان قیام کن که پارسی‌ها بتوانند زه چنین کمانی را به آن آسانی که من میکشم بکشند و عجالةً پارسیها باید خداها را شکر کنند که به اولاد حبشیها الهام نمی‌کنند به مملکت خودشان مملکت خارجی را الحاق کنند بعد از این سخنان زه کمان را رها کرده آن را برسولان تسلیم کرد. پس از آن پادشاه حبشی‌ها لباس ارغوانی را برداشته پرسید که این چیست و چگونه آن را ساخته‌اید؟ وقتی که ماهیخواران حقیقت امر را راجع به این رنگ گفتند پادشاه حبشه گفت: فریبنده‌اند این مردم و لباسشان هم بدل است. بعد در باب گردن‌بند و دستبندها سؤالاتی کرد و بعد از شنیدن جواب خندید و گفت: این اشیاء مانند غل و زنجیر است و غل و زنجیرهای من محکمتر است. راجع به مرّمکی هم سؤال کرد و وقتی رسولان گفتند که پارسی‌ها آن را به بدن می‌مالند همان جواب را داد که راجع به لباس ارغوانی داده بود، ولی وقتی که نوبت شراب رسید و دانست که چگونه آن را تحصیل می‌کنند زیاد خوشنود شد و پرسید که غذای شاه پارس چیست و درازترین عمر پارسی‌ها چقدر است؟ ماهی‌خوارها جواب دادند، که غذای شاه، نان است. ترتیب تهیهٔ نان را از گندم بیان کردندو حد عمر پارسیها را هشتاد سال گفتند. حبشی در جواب گفت: که کوتاهی عمر پارسی‌ها باعث حیرت نیست چه آنها فضاله میخورند و اگر این مشروب را نداشتند با این نوع غذا این قدر هم عمر نمیکردند. مقصود از مشروب، شراب بود. بعد افزود که ازین حیث پارسی‌ها بر حبشی‌ها برتری دارند. وقتی که ماهی‌خوارها از پادشاه حبشه پرسیدند که عمر حبشی‌ها چقدر است او جواب داد: اکثر آنها ۱۲۰ سال و بل بیشتر عمر میکنند و غذای آنها گوشت پخته و مشروبشان شیر است. جاسوس‌ها از بسیاری عمر حبشی‌ها در حیرت شدند پس از آن آنها را به کنار چشمه بردند و بعد از آنکه در چشمه شست‌وشو کردند تن آنها چنان میدرخشید که گوئی آب چشمه، روغن است. این آب بوی بنفشه داشت و به قول جاسوسها آب این چشمه بقدری سبک است که چوب و اشیائی سبک‌تر از چوب در آب فرومیرود اگر آب به این اندازه سبک است که می‌گویند ممکن است که درازی عمر حبشی‌ها از استعمال آن باشد. از کنار چشمه ماهی‌خواران را به مجلس بردند، در اینجا محبوسین را در کند و زنجیرهای طلا کرده بودند، در نزد حبشی‌ها مس نایاب‌تر و گران‌ترین فلز است. پس از آن، آنها «میز آفتاب» را تماشا کرده و بعد به مقبره‌های حبشی رفتند. در اینجا هرودت ترتیب قبرهای حبشی را ذکر میکند. خلاصهٔ آن این است، جسد مرده را موافق اسلوب مصریها یا به اسلوبی دیگر خشک میکنند، بعد روی آن گچ می‌مالند و شکل مرده را روی گچ کشیده، جسد را در درون ستونهای مجوف که شیشه است میگذارند. چنین ستونها به آسانی ساخته میشود چه مواد آن در محل بسیار است و آن را از زیر خاک بیرون می‌آوردند. حسن این نوع تابوتها این است که مرده را می‌بینند، بی اینکه بوئی بشنوند. اقربای نزدیک میت، جسد او را در مدت یک سال در خانهٔ خود نگاه میدارند، نوبر میوه‌ها را برای او نیاز میکنند و بالاخره آن را حمل کرده در حومهٔ شهر میگذارند. بعد هرودوت گوید (کتاب سوم، بند ۲۵-۲۶): «جاسوسها، پس از آنکه همه چیز را تماشا کردند برگشته نتیجه را به کبوجیه گفتند و او در خشم شده فوراً تهیهٔ حرکت دید، ولی دستور کافی برای آذوقه نداد و هیچ فکر نکرد به قصد مملکتی میرود،

---

۱ - ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۲.

که در آخر دنیا واقع است. خلاصه به مجرد دانستن نتیجهٔ ماموریت ماهی‌خواران، حرکت کرد به یونانیهایی که در خدمت او بودند امر کرد در مصر بمانند و خود با پیاده‌نظام عازم شد. وقتی که به تِب[1] رسید پنجاه‌هزار تن از لشکر خود جدا کرده فرمود به آمون[2] رفته آن را تسخیر کنند و معبد غیبگوی زئوس[3] را بسوزند. (خدای بزرگ مصریها آمون نام داشت، جهت اینکه هرودوت آن را زوس نامیده از این است که: خدای بزرگ یونانیها به این اسم موسوم بود). و خود با بقیهٔ لشکر به طرف حبشه راند. قشون او هنوز پنج یک راه را نپیموده بود که آذوقه تمام شد، پس از آن سپاهیان گوشت چهارپایان بنه را خوردند تا اینکه آن هم تمام شد. اگر کبوجیه مردی بود عاقل درین موقع برمیگشت و با وجود خبط اولی باز شخص عاقلی بشمار میرفت ولی او اعتنائی به فقدان آذوقه نکرده همواره پیش رفت. مادامی که سپاهیان می‌توانستند از مزارع و بیابانها چیزی بدست آرند با علف و سبزی زندگی می‌کردند ولی وقتی که داخل کویر شدند بعض آنها از گرسنگی مرتکب کار وحشت‌آوری گشتند. توضیح آنکه از هر ده نفر به قرعه یک نفر کشته میخوردند و همین که کبوجیه ازین قضیه آگاه شد متوحش گردید که مبادا تمام قشون او یکدیگر را بخورند و امر به مراجعت داد ولی قبل از اینکه به تب برسد جمعیتی بسیار از قشون او تلف شدند. بعد از تب به منفیس درآمده یونانیها را مرخص کرد. چنین بود عاقبت قشون‌کشی به حبشه[4] ... ولی چنانکه بیاید در زمان داریوش اول حبشه‌ای که مجاور مصر بود جزو ممالک ایران بشمار میرفت. (ایران باستان ج۱ صص ۴۹۲-۴۹۷). در زمان سلطنت کبوجیه روابطی مابین دولت ایران و حبشه بوده است، چنانکه می‌بینیم که پادشاه حبشه کمانی برای کبوجیه فرستاده که عرض آن دو انگشت و کشیدن زه آن بسیار دشوار بود و کبوجیه نتوانست زه آن کمان را بکشد لکن اسمردیس برادر وی از عهدهٔ این کار برآمد. (ایران باستان ج ۱ ص۴۸۱ و ۴۸۳). و باز در کتاب ایران باستان پیرنیا آمده است: حبشیهای مجاور مصر در زمان قشون‌کشی کبوجیه به اطاعت پارس درآمدند ولایت نپا را اشغال کردند و اعیاد دیونیس را میگرفتند و مانند هندیهای کالانتی زراعت میکردند و در خانه‌های زیرزمینی سکنی داشتند و هر دو سال یک خنیک طلا (معادل هفت./۱۰ لیتر است) و دویست تنه از درخت آبنوس و پنج پسربچهٔ حبشی و بیست دندان فیل (عاج) به دربار می‌فرستادند. در لشکرکشیهای زمان خشایارشا به یونان باز عده‌ای از حبشیها جزو سپاه ایران بوده‌اند. هنگام حملهٔ اسکندر به ایران با آنکه حبشه جزو متصرفات دولت هخامنشی بود اسکندر بدان دست نیافت. رجوع به ص ۱۹۷۰ تاریخ ایران باستان پیرنیا شود.

روابط عرب با حبشه، فتح یمن: پس از آنکه نفوذ مسیحیت به یمن رسید، یهودیان نجران با حمایت ذونواس پادشاه عرب یمن شروع به آزار ایشان کرده و در اواخر برطبق افسانه‌ها در نارالاخدود ایشان را می‌سوزانیدند. مسیحیان به قیصر روم پناه بردند او به پادشاه حبشه دستور داد تا از مسیحیان یمن حمایت کند. نجاشی ۷۰ هزار سپاهی به سرداری ارباط و دوس ذوثعبان به یمن گسیل داشت و ایشان یهودیان را به جای خویش نشانیدند. ولی پس از اندکی طبق داستانهایی که در کلمهٔ ذونواس و ذوثعبان یاد کرده‌ایم، مردم یمن طبق دستور و نقشهٔ قبلی ذونواس که به اطراف یمن نوشته بود: اذبحوا کل ثور اسود فی بلدکم[5]، همهٔ حبشیها را در یک روز بکشتند و از دوس جز مثلی: «لا کدوس و لا کاعلاق رحله» در افواه چیزی باقی نماند. رجوع به تاریخ طبری چ مصر سال ۱۹۳۹ م. ج۱ صص ۵۴۰ - ۵۴۶ و به کلمهٔ ذونواس در این لغتنامه شود.

حملهٔ دوم حبشه بر یمن: طبری گوید: چون خبر قتل عام حبشیان به نجاشی رسید ابرهةالاشرم را با صدهزار تن به یمن فرستاد و چون به صنعا رسید، ذونواس خود را به دریا انداخت و هلاک گشت و ابرهة مالک مطلق‌العنان یمن شد و پس از اندکی علم استقلال برافراشت و به نجاشی نیز خراج نفرستاد، نجاشی لشکری دیگر به سرداری ارباط به یمن فرستاد، و مدتها میان ارباط و ابرهة در یمن جنگ بود و حبشیان دو دسته شده یکدیگر را میکشتند، تا آنکه ابرهة از ارباط خواهش کرد با جنگ تن به تن کار را یکسره و حبشیان را از اختلاف برهانند. ارباط پذیرفت ولی ابرهة خدعه کرد و غلام خود به نام اُرنجده یا عتوده[6] را همراه برد و بوسیلهٔ او ارباط را بکشت و به یمن استقلال یافت، و در این جنگ صورت ابرهه زخمی شد و اشرم لقب گرفت، پس ابرهه به غلام خود گفت در برابر این خدمت خواهشی کن غلام بخواست تا پیش از هر ازدواج که مردم یمن کنند وی به عروس دست یابد. ابرهه به اجرای آن، دستور داد، و مدتها بدین منوال عمل گردید. و چون خبر قتل ارباط به نجاشی رسید برآشفت و سوگند خورد که از پای ننشیند تا خاک کشور ابرهة بکوبد و خون او بریزد یا موی او بچیند[7] پس ابرهه مقداری از خاک یمن با شیشه‌ای از خون و با مقداری از موی سر خویش برای نجاشی فرستاد و بدو نوشت: ارباط بندهٔ تو و من نیز بندهٔ تو هستم او میخواست با شکست من به تو و قدرت سلطنت تو توهین کند. نجاشی گناهش بخشود و او را بر یمن مستقر کرد. سپس همانگونه که در کلمهٔ «ابرهة» گفتیم کلیسایی به نام قلیس در صنعاء بساخت و عرب را از حج کعبه بازداشت و به مکه شد و حناطهٔ[8] حمیری را به نزد عبدالمطلب فرستاد. عبدالمطلب قریش را دستور داد تا به کوه پناه بردند و کعبه آمادهٔ خرابی شد. پس خداوند ابابیل را بر سر ایشان فرستاد و هر یک سه سنگ در منقار و دو چنگ خود گرفته بر سر حبشیان ریختند به هر جا فرودآمد زخم کرد و این نخستین بار بود که در عربستان آبله و حصبه و درختان تلخ یافت شد، سپس سیلی آمد و مردگان ایشان به دریا ریخت بدن ابرهة قطعه‌قطعه فروریخت از سیزده فیل که همراه داشتند فقط یکی به نام محمود از حمله به کعبه خودداری میکرد و نجات یافت. طبری گوید: و چون ابرهة درگذشت پسر او یکسوم بر تخت پادشاهی یمن نشست، و طائفهٔ حمیر و دیگر طوایف عرب ذلیل گردیدند و حبشیان ایشان را سرکوب کردند. مردان ایشان را کشته زنان را به نکاح حبشیان درآوردند. و فرزندان عرب را به مترجمی خویش میگماردند. و چون یکسوم درگذشت، برادرش مسروق پسر ابرهة به جای برادر نشست. مدت تسلط حبشیان بر یمن هفتادودو سال و شمار پادشاهان حبشی چهار بود: ارباط. ابرهة. یکسوم، مسروق. و پس از ایشان بتفصیلی که در کلمهٔ «ابناء» یاد کردیم یمن بدست سپاهیان ایران فتح شد. ابن عبد ربّه داستان گفتگوی کسری با نعمان‌بن منذر را دربارهٔ یمن چنین آورده است: کسری خطاب به نعمان‌بن منذر گفت:... هذه التوخیة [یعنی یمن] التی اسّس جدّی اجتماعها و شدّ ملکتها و منعها من عدوها فجری لها ذلک الی یومنا هذا. و ان لها مع ذلک آثاراً و لبوساً و قری و حصوناً و اموراً تشبه بعض الناس... (عقد الفرید ج ۱ ص۲۵۴). نعمان در جواب

1 - Thèbes. 2 - Ammon.
3 - Zeus.
۴ - ایران باستان ج۱ صص۴۹۲-۴۹۶.
۵ - طبری چ مصر سال ۱۹۳۹ م. ج۱ ص۵۴۶ و ۵۴۸
۶ - تردید از دو روایت است که هر دو را طبری آورده است.
۷ - تردید از دو روایت است که طبری هر دو را آورده است.
۸ - حباطه. (تاریخ سیستان ص۵۴).

گفت:.. و اما الیمن التی وصفها الملک فلما اتی جدّ الملک ولیها الذی اتاه عند غلبة الحبش له علی ملک متسق و امر مجتمع فاتاه مسلوباً طریداً مستصرخاً قد تقاصر عن ایوانه، و صغر فی عینه ما شید من بنائه، و لولا ما وتر به من یلیه من العرب لمال الی سجال و لوجد من یجید الطعان و یغضب للأحرار من غلبة العبید الاشرار... (همان مجلد ص۲۵۷). و رجوع به تاریخ طبری چ مصر ۱۹۳۹ م. ج۱ صص ۵۴۶ – ۵۵۸ و کلمهٔ أبناء در همین لغتنامه شود.

روابط اسلام با حبشه: نفوذ مسیحیت در حبشه نظر دولت حبشه را به جنبش اسلام مساعد کرده بود. پادشاه مسیحی حبشه به نهضت خداپرستی در میان عربان وحشی و بت‌پرست جزیرةالعرب به نظر احترام مینگریست مخصوصاً در آغاز امر که اسلام فقط در مقابل بت‌پرستی قیام کرده و جنبهٔ مخالفتی با ادیان دیگر نداشت از این روی روابط پیغمبر با یهودیان مدینه از طرفی و مسیحیان حبشه از طرف دیگر نیکو بوده است. مستوفی گوید: دیگر در ذی‌حجهٔ (سال ششم از هجرت) هشت رسول به پادشاهان اطراف فرستاد، و دعوت به دین اسلام کرد... عمرو امیه ضمیری[1] به اصحم[2] نجاشی ملک حبشه فرستاد، مسلمان شد، و پاسخ نامه نیکو نوشت و تحفه‌ها فرستاد. (تاریخ گزیده ص۱۴۷). و دیگر (به سال هشتم) نجاشی پادشاه حبشه درگذشت. پیغمبر(ع) در مدینه برو نماز غایب کرد و حق‌تعالی حجاب از پیش برداشت تا صحابه در مدینه او را در حبشه خفته دیدند. (تاریخ گزیده ص۱۵۲). ابن عبد ربه از خفین (یک جفت کفش) سیاه که نجاشی به پیغمبر هدیه کرد نام برده است. (عقد الفرید ج۱ ص۲۱۱).

هجرت صحابهٔ پیغمبر به حبشه: مسلمانان در آغاز دعوت در اثر فشار قریش بر ایشان دو مرتبه مجبور به مهاجرت به حبشه شدند. اول به سال پنجم بعثت و دوم به سال پنجم تا سال هفتم بود. ابن سعد گوید: ذکر نخستین هجرت یاران پیغمبر به حبشه. محمدبن عمر از هشام‌بن سعد از زهری آرد که گفت: چون مسلمانان افزایش یافتند و اسلام آشکار شد قریش به خروش آمده مسلمانان را به زندان و شکنجه انداختند. پیغمبر دستور داد تا مسلمانان در شهرها پراکنده شوند، ایشان گفتند به کجا رویم؟ گفت: آنجا! و به طرف حبشه اشارت فرمود که آن را بسیار دوست می‌داشت. پس عدهٔ بسیاری از ایشان بدانجا مهاجرت کردند. برخی تنها و برخی با خانواده بدانجا شدند. محمدبن عمر از یونس‌بن محمد ظفری از پدرش از مردی از خویشان خود، و همچنین از عبدالله‌بن عباس هذلی از حارث‌بن فضل آرد که گفتند: دوازده مرد و چهار زن در پنهانی پیاده و سواره بیرون شدند و به شعیبه رسیده به کشتی بازرگانان که آنجا رسیده بود، در برابر نیم دینار مزد سوار شدند و این در رجب سال پنجم بعثت بود. قریش به دنبال ایشان بیرون آمدند ولی چون به دریا رسیدند ایشان حرکت کرده بودند. گفتند: چون به حبشه رسیدیم با کمال اطمینان به عبادت خداوند مشغول شدیم و هیچگاه مورد ایذاء واقع نشدیم. محمدبن عمر از یونس‌بن محمد از پدرش از عبدالحمیدبن جعفر از محمدبن یحیی‌بن حبان، نامهای مهاجرین را چنین آورده است: ۱ و ۲ عثمان عفان با زوجه‌اش رقیه دختر پیغمبر. ۳ و ۴ ابوحذیفةبن عتبه با زوجه‌اش سهلة دخت سهیل. ۵– زبیربن عوام‌بن خویلد. ۶– مصعب‌بن عمیربن هاشم‌بن عبدالدار. ۷– عبدالرحمان‌بن عوف. ۸ و ۹– ابوسلمةبن عبدالاسدبن هلال با زوجهٔ خویش ام‌سلمة دخت ابوامیة. ۱۰– عثمان‌بن مظعون جمحی. ۱۱ و ۱۲– عامربن ربیعهٔ عنزی با زوجهٔ او لیلی دخت ابوحثة. ۱۳– ابوسبرةبن ابی‌دُهم. ۱۴– حاطب‌بن عمروبن عبد شمس. ۱۵– سهیل‌بن بیضاء. ۱۶– عبدالله‌بن مسعود حلیف بنی‌زهرة.

علت بازگشت مهاجرین از حبشه به مکه: محمدبن عمر از یونس‌بن محمد ظفری از پدرش و همچنین از کثیربن زید از مطلب‌بن عبدالله آرد که گفتند: چون پیغمبر دید که خویشان از وی روی گردانیده‌اند (با ایشان گفتگو و معاملات روا نمیداشتند) تنها نشسته آرزو میکرد و این جملات بر زبان میراند: لیته لاینزل علیّ شیء ینفرهم عنی؛ ایکاش چیزی که موجب نارضایتی ایشان است بر من نازل نمی‌گردید. پس نزدیک قوم خود رفت و ایشان نیز به نزد وی آمدند، و روزی که در یکی از آن جلسات نزدیک کعبه نشسته بودند سورهٔ والنجم اذا هوی را بر ایشان بخواند تا به این آیت رسید: «أفرأیتم اللات و العزی و منوة الثالثة الاخری»[3]. در این هنگام شیطان دو جملهٔ زیر را به زبان پیغمبر براند: «تلک الغرانیق العلی و ان شفاعتهن لترجی» آن غرنیق‌ها[4] بزرگوارند و امید به شفاعت ایشان میرود. پیغمبر این دو جمله بر زبان راند و باقی سوره را بخواند و خود و شنوندگان به سجده درافتادند، ولیدبن مغیره چون پیر و فرتوت بود و سجده کردن نمی‌توانست، خاک را برداشت و بر پیشانی نهاد. گویند ابواُحیحة سعیدبن عاص که او نیز پیر فرتوت بود همین کار کرد، پس برخی گویند ولید و برخی گویند هر دو این کار را کردند. پس قریش به آنچه پیغمبر گفته بود راضی گشتند و گفتند: ما قبول داریم که خدای بزرگ زنده میکند و می‌میراند و خلق میکند و روزی میدهد، ولی این بت‌ها نیز برای ما نزد او شفاعت و میانجی‌گری کنند، و اگر تو هم برای ایشان چنین حق قائل گردی ما با تو باشیم این بر پیغمبر گران آمد و به خانه شد و چون جبرئیل آمد سوره بر وی بازخواند. جبرئیل گفت: این دو جمله را من نیاوردم. پیغمبر گفت: پس من چیزی که خدا نفرموده به خدا بستم! پس این آیت نازل گشت: «و ان کادوا لیفتنونک عن الذی اوحینا الیک لتفتری علینا غیره. و اذاً لاتخذوک خلیلا» تا آنجا که «ثم لاتجد لک علینا نصیراً[5]». محمدبن عمر از محمدبن عبدالله از زهری از ابوبکربن عبدالرحمن آرد، که: خبر این سجده میان مردم منتشر شد تا در حبشه به گوش مهاجرین رسید که مردم مکه، حتی اشخاصی چون ولید و ابواحیحة نیز به پیغمبر اقتدا و در پشت سر وی سجده کرده‌اند، پیش خود گفتند پس مخالفی در مکه باقی نمانده و بهتر است به میان عشیرهٔ خود بازگردیم پس بازگشتند، و چون به نقطه‌ای که یک ساعت راه تا مکه داشت رسیدند سوارانی از مردم کنانة دیدند و چون جویا شدند، جواب شنیدند: محمد نخست خدایان ایشان را نیکو داشت و مردم بدو گرویدند و سپس بازگشت و به خدایان دشنام گفت، مردم از وی برگشتند. مهاجرین به مشورت برخاسته که به حبشه بازگردند یا به مکه روند، پس تصمیم گرفتند به مکه روند و خبر گیرند و با خانواده‌ها دیدار تازه کرده و به حبشه بازگردند. محمدبن عمر از محمدبن عبدالله از زهری از ابوبکربن عبدالرحمن آرد، که: همه به مکه شدند و به مجاورت درآمدند، مگر ابن مسعود که اندکی بماند و سپس به حبشه بازگشت. محمدبن عمر گفت: اینان در رجب مهاجرت کردند و شعبان و رمضان را در حبشه ماندند و «سجدهٔ غرانیق» در رمضان واقع شد و ایشان در شوال سال پنجم بازگشتند.

هجرت دوم به حبشه: محمدبن عمربن واقد اسلمی از سیف‌بن سلیمان از ابن ابی‌نجیح، و همچنین از عتبةبن حبیرة أشهلی از یعقوب‌بن عمر از شیخی مخزومی از ام‌سلمة، و همچنین

---

۱ – عمروبن امیة الضمری. (طبقات ابن سعد ج۱ ص۱۸۹).

۲ – اصحمه. (قاموس الاعلام ترکی).

۳ – قرآن– ۱۹/۵۳ و ۲۰.

۴ – غرنیق و غرنوق؛ مرغابی نرینهٔ سفید باشد. قریش معتقد بودند که بتها ایشان را به خداوند نزدیک می‌کنند، پس آنها را به این پرندگان تشبیه کردند. برای تفصیل داستان غرانیق رجوع به همین کلمه شود.

۵ – قرآن– ۱۷/ ۷۳ و ۷۵.

از عبداللهبن محمد جمحی از پدرش از عبدالرحمانبن سابط آرد که هر سه گفتند: چون اصحاب پیغمبر از هجرت اول حبشه به مکه بازگشتند قریش بر ایشان سخت گرفتند. پیغمبر به ایشان اجازت داد تا دوباره به حبشه بازگردند، و این هجرت دوم سخت‌تر از نخستین بار بود و از قوم قریش شکنجهٔ بسیار دیدند، و مخصوصاً چون از نیکرفتاری نجاشی به ایشان اطلاع یافته بودند، بر ایشان سخت گرفتند. عثمان گفت: ای رسول بر ما گران آید که: هجرت اول و دوم ما به سوی نجاشی بوده و تو با ما نبودی، پیغمبر گفت: هجرت اول و دوم شما به سوی خدا و به سوی من بوده و آن قسمت شما بوده است. پس عثمان بپذیرفت. و شمار کسانی که در این هجرت شرکت جستند هشتادوسه مرد و یازده زن قرشی و هفت زن بیگانه بود. و در آنجا باکمال خوشی می‌بودند تا خبر مهاجرت پیغمبر از مکه به مدینه شنیدند. پس سی‌وسه مرد و هشت زن بازگشتند دو تن از ایشان در مکه درگذشتند و هفت تن در مکه به زندان افتادند، و بیست‌وچهار تن از ایشان جنگ بدر را دریافتند. پس در ربیع‌الاول سال هفتم از هجرت پیغمبر نامه‌ای به نجاشی نوشت و او را به اسلام خواند و نامه با عمروبن امیه ضمری[1] بفرستاد چون نامه بدو رسید اسلام آورده گفت اگر میتوانستم به سوی وی می‌شتافتم. پیغمبر بدو نوشت ام‌حبیبهٔ دخت ابوسفیانبن حرب را به زنی او درآورد. ام‌حبیبة با شوهرش عبداللهبن حجش به حبشه رفت و عبدالله در آنجا به دین مسیح درآمده و درگذشته بود. نجاشی ام‌حبیبة را به نکاح پیغمبر درآورد و چهارصد دینار مهر او را از جانب پیغمبر داد، و مراسم ازدواج را خالدبن سعیدبن عاص انجام داد، پس پیغمبر به نجاشی نامه فرستاد و ازو بخواست که بازماندگان از صحابه را بازفرستد، نجاشی ایشان را بوسیلهٔ دو کشتی به سرپرستی عمروبن امیة ضمری (فرستادهٔ پیغمبر) گسیل داشت، کشتیها در ساحل بولا که محل امن بود ایشان را پیاده کرد و چهارپایان کرایه کرده به مدینه آمدند. در این هنگام پیغمبر به جنگ خیبر بود، پس ایشان بدانجا شدند و جنگ را به نفع پیغمبر پایان یافته دیدند، پس پیغمبر با یاران دربارهٔ ایشان گفتگو کرد تا راضی شدند و آنان را در سهام غنایم شرکت دادند. (طبقات ابن اسعد چ مصر ۱۳۵۸ هـ.ش. ج ۱ صص ۱۸۸ – ۱۹۲). از کسانی که به حبشه رفتند نام کسان ذیل به جای مانده است: ۱ و ۲– عثمان و زوجه‌اش رقیة دخت پیغمبر. (تاریخ گزیده ص۱۳۵) (طبقات ابن ... ج ۱ صص ۱۸۸ – ۱۹۲). ۳ و ۴– سودة دخت ربیعة[2] زوجهٔ سکران، با شوهرش بدانجا شده، شوهر در آنجا درگذشت، سودة به زنی پیغمبر درآمد. (تاریخ گزیده ص۱۸۵). ۵ و ۶– ام‌حبیبة دخت ابوسفیان با شوهرش عبداللهبن حجش. (عقد الفرید ج۵ ص۸) (تاریخ گزیده ص۱۶۰) (طبقات مذکور). ۷– معیقببن ابی‌فاطمة الدوسی. (تاریخ گزیده ص۲۱۴). ۸ و ۹– ابوحذیفة هاشمبن عتبة با زوجه‌اش سهلة، دخت سهیل. (تاریخ گزیده ص ۲۱۷) (طبقات ابن سعد). ۱۰ – ۱۳– حاطببن حارث جمحی با زوجه و دو فرزند او محمد و حارث. اولین کسانی بودند که به حبشه هجرت کردند. (تاریخ گزیده ص ۲۲۲). ۱۴– سویطبن حرملة از بنی‌عبدالدار. (تاریخ گزیده ص۲۲۸). ۱۵– عمروبن امیة ضیمری (ضمیری، ضمری) به سفیری پیغمبر نزد نجاشی رفت. (تاریخ گزیده ص ۲۳۴) (طبقات ابن سعد). ۱۶– عمروبن سعیدبن عاص قرشی. (تاریخ گزیده ص۲۳۴). ۱۷– محمدبن عبدالرحمان معروف به ابن ابی‌ذیب، در حبشه نماند. (تاریخ گزیده ص۲۵۳). ۱۸– زبیربن عوامبن خویلد. (طبقات ابن سعد). ۱۹– مصعببن عمیربن هاشمبن عبدالدار. (طبقات ابن سعد). ۲۰– عبدالرحمانبن عوف. (طبقات ابن سعد). ۲۱ و ۲۲– ابوسلمةبن عبدالاسدبن هلال با زوجه‌اش ام‌سلمة، بنت امیة. (طبقات). ۲۳– عثمانبن مظعون جمحی. (طبقات). ۲۴ و ۲۵– عامربن ربیعة عنزی با زوجه‌اش لیلی دخت ابوحشمة. (طبقات). ۲۶– ابوسبرةبن ابی‌رُهم. (طبقات). ۲۷– حاطببن عمروبن عبد شمس. (طبقات). ۲۸– سهیلبن بیضاء. (طبقات). ۲۹– عبداللهبن مسعود. (طبقات). ۳۰– جعفر (شاید: عم پیغمبر). (عقد الفرید ج۲ ص۲۷۷). روابط اقتصادی و سیاسی میان عرب و حبشه موجب بسط روابط ادبی این دو ملت نیز گردید و از پند و اندرزهای حبشی به عربی داخل شد، ابن عبد ربه متوفی ۳۲۸ هـ.ق. برخی از آنها را در عقد الفرید ج ۱ ص۲۹ آورده است. و این مملکت در عهد هخامنشیان جزو پادشاهی ایران بود:

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه.

منوچهری.

روز و شب راکه باصل از حبش و روم آرند
پیش خاتون عرب جوهر لالا بینند.

خاقانی.

خورشید روم‌پرورد ماه حبش‌نگار
سایه‌نشین بساحت طوبی‌نشان اوست.

خاقانی.

رجوع به العقد الفرید چ محمدسعیدالعریان ج۱، ص ۲۹، ۲۱۱، ۲۵۷، ۲۶۸ و ج۲، ص ۲۷۷ و ج۳، ص ۳۱۹، ۳۲۹ و ج۵، ص ۷، ۸ و ج۷، ص ۲۶۵ و ج۸، ص ۷ و امتاع الاسماع ج۱، ص۱۲، ۲۲، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۱۰۳، ۱۳۱، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۴۲، ۴۴۳، ۴۴۵، ۵۳۵، ۵۴۳، ۵۴۶ و البیان و التبیین ج۱، ص۲۲۰، ۲۴۱، ۲۹۴، ۳۰۱ و مجمل التواریخ و القصص ص۱۰۶، ۱۶۹، ۱۷۲، ۲۱۹، ۲۳۲ – ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۵، ۳۲۱، ۳۲۳، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۸۰ و عیون الاخبار ابن قتیبة ج۱، ص۷۷، ۱۴۹، ج۲ ص۷۰ و التفهیم فارسی ابوریحان بیرونی ص۳۲۵ و الجماهر بیرونی ص۲، ۲۴۳ و ابن الشجری ص۸۲، ۹۵، ۹۶ و الجوالیقی ص۹۷، ۱۴۷، ۲۰۲ و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۵۹، ۶۷، ۷۴، ۹۳ و جهانگشای جوینی ج۲، ص۱۵۰ و تمدن جرجی زیدان ج۱ ص۲۳ و ادوارد براون ج۳ ص۱۰۹ و ۴۳۴ و سبک‌شناسی ج۱ ص۲۲۲، ۲۷۷، ۲۷۹، ۳۲۳، ۳۹۰ ج۳ ص۱۸ و فرهنگ ایران باستان ص۱۴۳، ۱۵۵، ۱۶۷ شود. و رجوع به حبیب السیر ج۱ ص۱۳ و ۹۵ و ۹۷ و ۱۰۴ و ۱۰۹ و ۱۴۷ و ۱۴۹ و ۱۹۴ و ج۲، ص ۹ و ۵۶ و ۷۴ و ۹۲ و خاتمة ص۳۹۵ و ۴۱۴ و تاریخ گزیده ص۹، ۱۱، ۱۳۵، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۶۰، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۵۳ و ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن دانمارکی، ترجمهٔ رشید یاسمی چ تهران ص۷۹ شود.

حبشهای هند. [حَ بَ یِ هِ] (اِخ) یا حبشهای شرقی. هرودت مردم هندوستان را به این نام میخواند. ||در قرن نهم هجری در بنگالهٔ هندوستان سلسله‌ای حکومت داشتند که حبشی نام داشتند. (طبقات لین پول). و رجوع به حبشی (سلاطین) شود.

حبشه‌بر. [حَ بَ شَ بَ] (اِخ) نام موضعی به خرم‌آباد. رجوع به سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ص ۲۱ و ۲۳ و ۲۴ و ۱۰۶ شود.

حبشی. [حَ بَ شی ی] (اِ) قسمی طعام و بعضی گویند آش سماق است:

چند ازین آش ترش نزد من آری همه روز
سالها شد که بداغ حبشی‌ام بیمار.

بسحاق اطعمه.

حبشی. [حَ بَ شی ی] (ص نسبی) منسوب به حبشه. یکی از مردم حبشه. مردی از حبشه. سمعانی گوید: هذه النسبة الی الحبشة و هی بلاد معروفة. ملکها النجاشی الذی اسلم بالنبی(ص) و هاجر اصحابه الیه حتی هاجر

---

۱ – عمرو امیهٔ ضمیری (ضیمری). (تاریخ گزیده ص۱۴۷).
۲ – زمعة. (عقد الفرید ج۵ص۷).

النبی(ص) الی المدینة:

وین عجب‌تر که تو وقتی حبشی بودی
رومیی خاستی از گور بدین زودی.
منوچهری.

وصف ذاتش چه کنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی. ؟

- حبشی‌موی؛ آنکه مویی سخت جعد دارد:

عنبرین‌خطی و بیجاده‌لب و نرگس‌چشم
حبشی‌موی و حجازی‌سخن و رومی‌دیم.
فرخی.

حبشی. [حُ شی ی] (اِخ) سمعانی گوید: هکذا قیل بعض الحفاظ و هو ابومحمدالاصلی فی کتاب الصحیح للبخاری و هو منسوب الی‌الحبش ایضاً لانه یقال فی‌اللغة حُبش و حَبش کما یقال عُجم و عَجم و عُرب و عَرَب نصح‌الحبش و الحبشی...

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) یک تیره از بیست‌ویک تیرهٔ سکنهٔ کردمحله. رجوع به سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ص ۷۰ شود.

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. ۱۸ هزارگزی باختر مشکین‌شهر. ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ مشکین‌شهر به اهر. جلگه، معتدل. سکنه ۱۵۷ تن، شیعه. آب آن از مشکین‌چائی، محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان قطور بخش شهرستان خوی ۴۶/۵ هزارگزی جنوب باختری خوی، ۲ هزارگزی شمال ارابه‌رو قطور به خوی. کوهستانی، سردسیر سالم. سکنه ۴۱۳ کردی، آب آن از رود قطور و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ یک هزارگز به نام حبشی بالا و پائین مشهور و سکنهٔ حبشی پائین ۲۹۱ تن میباشد (محل سکنی ایل شکاک). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان افشار اول بخش اسدآباد شهرستان همدان ۲۴ هزارگزی باختر اسدآباد، هفت‌هزارگزی باختر آجین. کوهستانی، سردسیر. سکنه ۳۷۷ تن، کرد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محل. محصول آنجا انگور یاقوتی، عسل، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان ۱۶ هزارگزی شمال باختر سنقر، سه‌هزارگزی شمال سلیمان‌شاه. دامنه، سردسیر. سکنه ۳۳۵ تن، کرد، فارسی. آب آن از چشمه، محصول آنجا حبوبات، غلات، تریاک، توتون. شغل اهالی زراعت، قالیچه، جاجیم، پلاس بافی است. از سورن‌آباد تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی ۱۱۵۰۰ گزی خاور سلماس. تا سلماس راه ارابه‌رو دارد. جلگه، معتدل مالاریائی. سکنه ۷۷۵ تن، شیعه. آب آن از رودخانهٔ زولا. محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حبشی. [حُ شی ی] (اِخ) یاقوت گوید: کوهی در پائین مکه در نعمان‌الاراک است، گویندنام احابیش قریش از آن است، زیرا که بنی‌مصطلق و بنی‌هون‌بن خزیمة در آنجا گرد آمده و پیمان همکاری با قریش بستند و آن سوگندنامه چنین بود: «تحالفوا باللّه انا لید واحدة علی غیرنا ما سجا لیل و ضح نهار و ما رسا حبشی مکانه». و از آن روی ایشان را به نام آن کوه احابیش قریش خواندند. میان آن و مکه شش میل است. عبدالرحمان پسر ابوبکر صدیق در آنجا فجأة بمرد، و جنازهٔ او بر دوشها به مکه آوردند. خواهرش عایشه از مدینه به مکه شد و بر قبر وی نماز گزارد و این شعر را انشاد کرد:

وکنا کندمانی جذیمة حقبة
من الدهر حتی قیل لن یتصدعا
فلما تفرقنا کأنی و مالکا
لطول اجتماع لم‌نبت لیلة معا.

(معجم البلدان).

جنید شیرازی از قول ترمذی از ابن ابی‌ملیکة پس از نقل آن شعر چنین افزوده است: ثم قالت: واللّه لو حضرتک مادفنت الاحیث مت، و لو شهدتک مازرتک. (شد الازار ص ۹). موضوع مرگ عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر در حبشی، در انساب سمعانی نیز یاد شده است.

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) ابوعبید سکونی گوید: حبشی کوهی است در خاور سمیراء، از آنجا به آبی از حارث‌بن ثعلبة موسوم به «خوة» روند. و دیگران گویند: حبشی به تحریک، کوهی در بلاد بنی‌اسد است. و در کتاب اصمعی آمده است: کوهی است مشترک میان چندین قبیله و به اطراف آن آبها باشد، مانند «شبکة» و «خوة» و «رجیمة» و «ذنبة» و «ثلاثان» و همهٔ آنها ازآنِ بنی‌اسد است. (معجم البلدان).

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) رجوع به بلال حبشی شود.

حبشی. [حَ بَ شی ی] (ع ص) من الوان الخیل. رجوع به اصفر فاضح و اصفر خالص شود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

حبشی. [حَ بَ شی ی] (اِخ) (سلاطین...) نام سلسله‌ای از سلاطین بنگاله که نخستین آنها سلطان شاهزاده باربک است (۸۹۲ هـ.ق.). دوم، سیف‌الدین فیروزشاه اول (۸۹۲ هـ.ق.). سوم، ناصرالدین محمودشاه ثانی ابن فتح‌شاه (۸۹۵ هـ.ق.). رجوع به ص ۲۷۷ طبقات سلاطین اسلام تألیف استانلی لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال و «حبشیهای هند» شود.

حبشی. [ ] (اِخ) ابن آلتون‌تاق. رجوع به حبشی امیر دادبک... شود.

حبشی. [حَ بَ شی ی] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن وردان مولی عبداللّه‌بن سعدبن سرح. محدث است. و از سعیدبن ابی‌مریم روایت کند.

حبشی. [حُ] (اِخ) ابن جنادة. شیخ طوسی در فهرست گوید: کتابی دارد و احمدبن حسن آن را از او روایت کرده، ظاهر این سخن آن است که امامی باشد ولیکن حال او مجهول است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰). عسقلانی نسب وی را چنین آرد: حبشی‌بن جنادةبن نصربن امانةبن حارث‌بن معیطبن جندل‌بن مرةبن صعصعة سلولی و سلول مادر بنی‌مرةبن صعصعه بوده و نیز عسقلانی گوید: صحابی است و حجةالوداع دریافت و سپس به کوفه سکنی گزید، و ابوالجنوب کنیت داشت. حدیث او را نسائی و ترمذی آورده و صحیح دانسته‌اند. ابواسحاق سبیعی و عامر شعبی از او روایت دارند و به صحبت او تصریح کرده‌اند. عسکری گوید: در مشاهد علی همراه او بوده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸ و قاموس الاعلام ترکی شود. در نسخهٔ سمعانی به غلط جنادة را جنان، و ابوجنوب را ابوحبوب آورده است.

حبشی. [حُ شی ی] (اِخ) ابن عمروبن الربیع‌بن طارق. محدث است و از پدر خود روایت کند. (سمعانی). رجوع به حبشی ابوعمرو شود.

حبشی. [ ] (اِخ) ابن محمدبن شعیب الشیبانی نحوی ضریر. مکنی به ابی‌الغنائم النحوی الضریر. وی از اهل واسط از ناحیهٔ معروف به اقشولیة، وفات وی به ذی‌القعدهٔ سال ۵۶۵ هـ.ق. است. او از اقشولیة به واسط شد و بدانجا قرآن و چیزی از نحو فرا گرفت. و سپس به بغداد رفت و بدانجا اقامت گزید و نحو از علی‌بن الشجری العلوی و لغت از شیخ

ابومنصور جوالیقی آموخت و از هر دو سماع داشت. و هم تلمذ قاضی مارستان کرد و این قاضی عارف به نحو و لغت و عربیت بود، و تخرج جماعتی از اهل ادب مانند مصدق‌بن شبیب و غیره به دست حبشی بود و مصدق همواره ثنای او می‌کرد و می‌گفت: او مرا تربیت کرد چه شیخ ابن‌الخشاب را به ما توجه و التفاتی نبود و بر ما از علم خویش ضنت داشت از اینرو ما بر حبشی گرد آمدیم. و حبشی با این مرتبت از علم چون بی هادی و راهنمایی از خانه بیرون میشد مانند کوران راه به کوچه‌ها نمی‌برد و حتی تا بازار کتابفروشان نیز که بیست سال هر شب از آنجا گذشته بود و نزدیک خانهٔ وی راه گم میکرد. (معجم الادباء).

حبشی. [ ] (اِخ) ابوحرب‌بن ابن‌الحسین ملقب به سندالدوله. ابوریحان بیرونی نام وی را در عداد کسانی که از طرف دربار خلیفه به لقب رسمی نائل آمده‌اند یاد کرده است. (آثار الباقیة ص۱۳۳).

حبشی. [حُ شی ی] (اِخ) ابوسلام الحبشی. مسمی به ممطور. محدث است.

حبشی. [حُ شی ی / حَ شی ی] (اِخ) ابوعمروبن الربیع‌بن طارق المصری. رجوع به حبشی‌بن عمرو شود.

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) احمدبن زین الحبشی.

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) امیر دادبک حبشی‌بن آلتون‌تاق. جوینی گوید: و در آن وقت (سال ۴۹۱ هـ.ق.) سلطان برکیاروق‌بن ملکشاه امیر خراسان، دادبک حبشی‌بن آلتونتاق را در ممالک خویش نیابت مطلق فرموده بود. و در مدح او اشعار شعرای آن عصر بسیار است و ابوالمعالی نحاس رازی مادح خاص اوست. (تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۲ چ قزوینی ۱۹۱۶ م.). در البنداری ص۲۶۵ آمده است: و در سال ۴۹۰ هـ.ق. که سنجر از جانب برادر خود برکیاروق به حکومت خراسان منصوب شد و به دست امرای خویش آن مملکت را از چنگال امیر دادبک حبشی‌بن آلتون‌تاق بیرون آورد و این امیر به دست سرداران سنجری کشته شد. (حواشی اقبال بر حدائق السحر ص۱۱۹). و نیز اقبال گوید: امیر دادبک حبشی‌بن آلتون‌تاق از جانب برکیاروق امارت خراسان را تا سال ۴۹۵ هـ.ق. داشته و در همین سال بوده است که سنجر به جای او آمده و او را برانداخته است. (حواشی حدائق السحر ص ۱۲۱). و رجوع به اخبارالدولة السلجوقیة شود.

حبشی. [حَ بَ] (اِخ) بسطامی. رجوع به ابومحمد حبشی... شود.

حبشی. [حُ شی ی] (اِخ) ممطور. مکنی به ابوسلام. رجوع به حبشی ابوسلام... شود.

حبشیان ماهی‌خوار. [حَ بَ یِ خوا / خا] (اِخ) در تاریخ ایران باستان ص ۱۸۷۰ چنین آمده است: سواحل دریای عمان از پتاله تا کرمان به سه قسمت تقسیم میشد: ولایت آرابیتها، ولایت اوریتها، صفحهٔ ممتد ماهی‌خوارها. این مردم را حبشی‌های ماهی‌خوار نیز نامیده‌اند. سترابون هم مردمان این سواحل را بهمین ترتیب ذکر کرده. (کتاب ۱۵، فصل ۲ بند ۱ – ۲). و گوید که: بالای ماهی‌خوارها مملکت گه روزیاست (بلوچستان کنونی).

حب شیطرج. [حَبْ بِ شَ طَ رَ] (ع اِ مرکب) درد مفاصل و اعصاب را سودمند آید و بول و حیض براند. صفت آن: تربده، ده درم. صبر سقوطری، بیست درم. زنجبیل و خردل سفید و ملح هندی و وج و شیطرج، از هر یک دو درم. دار فلفل و عاقرقرحا، از هر یک درمی. فانیذ، چهار درم، همه را کوفته و بیخته به آب گندنا یا آب کلم بسرشند و حب‌ها ساخته از دو درم تا سه درم رغبت فرمایند.

حبشیة. [حَ بَ شی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث حبشی. زنی حبشی. دده. ||شتران سخت سیاه. ||گیاه بهمی بسیار و درهم‌پیچیده. (منتهی الارب).

حبشیة. [حُ شی یَ] (ع اِ) نوعی از موران بزرگ و سیاه. ||شتران سخت سیاه. (منتهی الارب).

حبشیة. [حُ شی یَ] (اِخ) ابن سلول. نام جد عمران‌بن حسین است. (منتهی الارب).

حب صبر. [حَبْ بِ صَ] (ع اِ مرکب) صداع و درد معده را نفع دهد. صفت آن: سقوطری یک مثقال. تربد یک درم. حب‌النیل و غاریقون و انیسون از هر یک نیم درم. تخم حنظل و نمک هندی از هر یک دانگی و نیم، کثیره و مقل از هر یک درمی، همه را کوفته و بیخته به آب کرفس یا بادیان بسرشند و حب‌ها ساخته فروبرند.

حبض. [حَ بَ] (ع مص، اِ) جنبش. جنبیدن. ||آواز. ||آواز زه کمان. ||جنبش رگ زیاده از نبض. ||حبض و نبض؛ قوت و بقیهٔ جان: ما به حبض و لا نبض. (منتهی الارب). ||کم شدن آب چاه. (تاج المصادر بیهقی). افتادن تیر پیش تیراندازنده. (منتهی الارب).

حبض. [حَ] (ع اِ) ضربان شدید رگ. ||آواز پست و ضعیف. (منتهی الارب).

حبض. [حَ] (ع مص) حبض به وتر؛ کشیدن چلهٔ کمان را و گذاشتن تا آواز کند. (از منتهی الارب). ||حبض سهم؛ افتادن تیر پیش اندازنده. (منتهی الارب). ||تیر در پیش تیرانداز افتیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تیر در پیش تیرانداز افتادن. (مهذب الاسماء).

حبض. [حَ] (ع مص) بمردن. ||باطل شدن حق. (منتهی الارب) (زوزنی). حق کسی کم شدن و باطل شدن. (مهذب الاسماء). حق کسی باطل شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||خلاف گمان خیر مردم برآمدن. ||کم و ناقص گردیدن قوم. ||طپیدن دل و قرار گرفتن آن. یقال: القلب یحبض؛ ای یضرب ضرباً شدیداً ثم یسکن. (منتهی الارب).

حبط. [حَ] (ع مص) باطل شدن کار. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی). حبوط. باطل شدن و ناچیز شدن. حبط عمل؛ باطل و ناچیز شدن آن. (غیاث اللغات). ||حبط دم قتیل؛ هدر و باطل شدن خون کشته. ||باطل شدن ثواب عمل.

حبط. [حَ بَ] (ع اِ) نشان زخم (یعنی ضرب) یا تازیانه بر بدن. (منتهی الارب). اثر جرح و مقرعه.

حبط. [حَ بَ] (ع مص) آماسیدن پستان و غیر آن. (منتهی الارب). برآماسیدن شکم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||تازه شدن جراحت. (منتهی الارب). واسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). ||بماندن نشان ریش پس از درستی. (تاج المصادر بیهقی).

حبط. [حَ بِ] (ع ص) بعیر حبط؛ شتر شکم‌آماسیده یا درد شکم‌گرفته از ناگواری گیاه یا خوردن حندقوق. (منتهی الارب).

حبط. [حَ] (ع مص) برآماسیدن شکم شتر و درد کردن از ناگواری گیاه یا از خوردن حندقوق. (منتهی الارب).

حبطات. [حَ بَ / حَ بِ] (اِخ) اولاد حارث‌بن مالک‌بن عمرو، ملقب به حبط یا حبط.

حبط تمیمی. [حَ بِ / حَ بَ] (اِخ) لقب حارث‌بن مالک‌بن عمرو. (الاعلام زرکلی). و اولاد او را حبطات گویند. و حبطی منسوب است به او. (سمعانی).

حبطقطق. [حَ بَ طِ طِ] (ع اِ صوت) بانگ سم اسب چون بر سنگ رود. (مهذب الاسماء). قال الجوهری فی‌الصحاح: الطقطقة اصوات حوافر الدواب مثل الدقدقة و ربما قالوا حبطقطق کأنهم حکوا به صوت الجری و انشد المازنی: جرت الخیل فقالت حبطقطق حبطقطق. و در تاج العروس آمده است: هو حکایة صوت قوائم الخیل اذا جرت.

حبطه. [حَ طَ] (ع اِ) تیمهٔ آب باقی، و بعضی خبطه با خاء معجمه گفته‌اند.

حبطه. [حَ بَ طَ] (اِخ) فرزند فرزدق شاعر است. ابن قتیبهٔ دینوری سه فرزند به نام سبطة و لبطة و حبطة به فرزدق نسبت داده و مادر ایشان را «توار» نامیده است. و محشی کتاب نام مادر را از دیوان فرزدق (چ اروپا

ص۱۸۲) طیبة، دخت عجاج مجاشعی نقل کرده‌است. رجوع به عیون الاخبار ج۱ ص۱۲۲ شود.

حبطی. [حَ طی ی / حَ بَ طی ی / حَ بِ طی ی] (ص نسبی) منسوب به حارث‌بن مالک‌بن عمرو، ملقب به حبط. سمعانی گوید: هو بطن من تیم (کذا) و هو الحرث‌بن عمروبن تمیم‌بن مرت و الحرث هو الحبط بکسرالباء و بوالده یقال له: الحبطات. رجوع به حبط تمیمی شود.

حبطیطة. [حَ طی طَ] (ع اِ) چیزی حقیر و خرد.

حب عنبر. [حَبْ بِ عَمْ بَ] (اِ مرکب) از مخترعات حکیم مؤمن است که برای خوشبوئی دهان پادشاه ساخته است، در تحفه گوید: جمعی کثیر از اطباء جهت نواب خاقان خلدآشیان صاحب‌قران به جهت این امر حبها ترتیب نموده هر یک بی‌علتی نبوده، بعضی زود آب میشد، و بعضی با اندک وقتی نرم میشد و بعضی بدمزه بود، و این حب بغایت مستحسن طبع شد، و فی‌الواقع بیعدیل است: پنیر مایهٔ اشتر اعرابی ۱۲، عنبر اشهب ۱۲، مشک۱۱، خصیة الثعلب۱۲، خولنجان ۱۲، مصطکی۱۱، قرنفل ۱۱، به قدر مغز فندق حب سازند و روزی یک عدد تناول نمایند و از عقب او شراب یا شیر تازه یا آب تره تیزک یا آب نخود خیسانیده بنوشند، و ازین حب تا نیم مثقال میتوان خورد و مرطوب‌المزاج زیاده میل میتواند نمود. (تحفهٔ حکیم مؤمن باب ۲از قسم ۲ ص۱۴۵ تهران ۱۲۷۷ هـ. ق.).

حب غاریقون. [حَبْ بِ] (اِ مرکب) درد مفاصل و استسقاء را مفید بود و قرنکیه و بلغیه را سودمند آید. صفت آن: صبر سقوطری و افتیمون از هر یک شش درم، غاریقون چهار درم، سقمونیا یک درم، ایرسا و انیسون از هر یک دو درم، همه را کوفته و بیخته به آب خالص سریشند و حبها ساخته از دو درم تا سه درم اختیار کنند.

حب فلاطن. [حَبْ بِ فَ طُ] (اِ مرکب) حب میمة. (قانون ابوعلی سینا).

حبق. [حَ بِ] (ع مص، اِ) تیز. گوز. (منتهی الارب). و بیشتر استعمال آن در شتران و گوسفندان است. (آنندراج). ضُراط. (مهذب الاسماء). حصم. تیز دادن. باد رها کردن. رجوع به حباق و حباج شود. ||به تازیانه و رسن و چوب خرما زدن. به شاخ درخت و رسن و تازیانه زدن.

حبق. [حُ بُ] (ع ص، اِ) مرد کم‌عقل. (منتهی الارب).

حبق. [حَ بَ] (ع اِ) هر نبات مابین شجر و گیاه. بُته. بوتَه.[1] و چون مطلق گویند، مراد پودنهٔ وحشی است. بودنج برّی. پودینه. (منتهی الارب). غاغ. پونه. فودنج برّی. فوتنج. پونه. حبق‌الماء. حبق‌التمساح. نمام. فوتنج نهری. نعنع‌الماء. و صاحب برهان گوید: گرم و خشک است در سیم. و داءالفیل را نافع است.[2] ابوعبید از اصمعی نقل کند که: عرب پودنه را حبق گوید و پودنهٔ نهری را به رومی کانجون (؟) و به سریانی او را مثیان دمیا (؟) گویند و کوهی را قلملک گویند و به جای کاف قاف گفته‌اند و رازی او را زنجبیل‌الکلب خوانده و حبق دشتی و انواع او را عرب فوتنج گوید و بستانی را نعنع. دیسقوریدوس گوید: برگ پودنه کوهی سیادروح (یادرروج؟) مشابهت دارد و گل او قرمزی (فرفیری؟) بود و ساق نبات او چهارسر بود و بعضی به سعتر عدس (؟) مشابهت دارد و این نوع را، سعتر دشتی گویند و نوع دیگر از او به پودنهٔ دشتی ماند و برگ او بزرگتر باشد و ساق او سطبرتر و... فوتنج در فا گفته شود. (از نسخهٔ خطی ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

حبقالة. [حَ لَ] (ع اِ) حشیشةالرَّمل. حشیشةالزجاج. الکسینی[3]. حبقة. رجوع به ذیل دزی ج۱ ص۲۴۵شود.

حبق اترجی. [حَ بَ قِ اُ رُ] (اِ مرکب) حبق ترنجانی. بادرنگبویه. بادرنجبویه.[4]

حبق‌البقر. [حَ بَ قُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) بابونه. بابونج. (داود ضریر انطاکی). اقحوان. زیل. اربیان. قراص. کافوری. خامامیلن[5]. ||و ظاهراً حبق‌البقر، همان عین‌البقر و اقحوان‌البقر است که مرادف آن در فارسی و عربی گاوچشم. گاوچشمه. چشم‌گاو. چشم گاومیش. بابونه گاو. برندکام. دیدهٔ گاو. وردالحمار. عین‌العجل. احداق‌المرضی. خبزالغراب و غیره است.[6]

حبق‌الترنجان. [حَ بَ قُتْ تُ رَ] (ع اِ مرکب) بلسان. رجوع به حبق ترنجانی شود.

حبق‌التمساح. [حَ بَ قُتْ تِ] (ع اِ مرکب) پودنهٔ نهری. حبق‌الماء. رجوع به حبق‌الماء و تمساح شود.

حبق‌الجسور. [حَ بَ قُلْ جُ] (ع اِ مرکب) حبق‌التمساح. رجوع به ذیل دزی ج۱ ص۲۴۵ شود.

حبق‌الراعی. [حَ بَ قُرْ را] (ع اِ مرکب) برنجاسب. برنجاسف. (ضریر انطاکی) (منتهی الارب). بویمادران. شویلا. بلنجاسف.[7] بویمدران. بومادران.

حبق‌الریحانی. [حَ بَ قُرْ رَ] (ع اِ مرکب)[8] آنچه خورده شود از مقل مکی. رجوع به حبق ریحانی شود.

حبق‌الشیوخ. [حَ بَ قُشْ شُ] (ع اِ مرکب) ریحان‌الشیوخ. مرد. مرد خوش. مرد رشگ. (منتهی الارب)[9] (داود ضریر انطاکی). مرد ریحانی. برسفایج. تبهُر.

حبق‌الصعتری. [حَ بَ قُصْ صَ تَ] (ع اِ مرکب) شاملیرم. رجوع به حبق صعتری شود.

حبق‌العشا. [حَ بَ قُلْ عَ] (ع اِ مرکب) مرزنجوش. (داود ضریر انطاکی). برزنگوش. مرزگوش.

حبق‌الفتی. [حَ بَ قُلْ فَ تا] (ع اِ مرکب) مرزنگوش. مرزنجوش. حبق‌الفیل.[10] حبق‌القنا. (منتهی الارب).

حبق‌الفنا. [حَ بَ قُلْ فَ] (ع اِ مرکب) ابن البیطار گوید: هو المرزنجوش. و در بعض نسخ حبق‌القنا آمده است. و در منتهی الارب نیز حبق‌القنا آمده است و آن را با مرزنجوش و حبق‌الفیل مرادف گفته است. و مرادفهای مرزنجوش کلمات ذیل است: مرزنگوش. ریحان داود. شمشرا. عنقر. مرزگوش. عیوب. مروس اقطی. انجرک. سمسق. باسبوس. کُحلا. آذان‌الفار. سمیمون.[11] ||و در بعض لغت‌نامه‌ها به کلمهٔ حبق‌الفنا معنی روباه تربک داده‌اند که به معنی تاج ریزی (عنب‌الثعلب) است. قنا. و رجوع به دزی ج۱ ص۲۴۵ شود.

حبق‌الفیل. [حَ بَ قُلْ] (ع اِ مرکب) مرزنجوش. (داود ضریر انطاکی). حبق‌القنا. (منتهی الارب). حبق‌الفتی. مرزنگوش. آذان‌الفار[12]. قنا. حبق‌الفنا.

حبق‌القرنفلی. [حَ بَ قُلْ قَ رَ فُ] (ع اِ مرکب) رجوع به حبق قرنفلی شود.

حبق‌القنا. [حَ بَ قُلْ قَ] (ع اِ مرکب) مرزنجوش. (منتهی الارب) (داود ضریر انطاکی). مرزنگوش. و در تاج العروس و ترجمهٔ ترکی قاموس، حبق‌الفتی و در بعض لغت‌نامه‌ها، حبق‌الفنا آمده است.[13] و دزی حبق‌القنا نیز آورده است.

حبق‌الکرمانی. [حَ بَ قُلْ کِ] (ع اِ مرکب) فرنجمشک. رجوع به حبق صعتری و حبق کرمانی شود.

حبق‌الماء. [حَ بَ قُلْ] (ع اِ مرکب) فوتنج نهری. پودنه. نعنع‌الماء. حبق التمساح. پودینهٔ نهری. (منتهی الارب). پودنهٔ آبی. فوتنج

1 - Arbuste.

2 - Menthe pouliot zizyphis. Spina christi.

3 - Helxine pariétaire.

4 - Mélisse de Moldavie. Citronnelle.

5 - Camomille.

6 - Buphtalme. [Buphtalmum].

7 - Armoise.

8 - Basilic.

9 - Marum.

10 - Marjolaine.

11 - Marjolaine.

12 - Marjolaine.

13 - Marjolaine.

نهری. (اختیارات). فودنج نهری. پونه. حَبَق[1]. ضومران. ضیمران. پودنهٔ جویباری. پودنهٔ لب جوی.

حبق‌النبطی. [حَ بَ قُنْ نَ / حَ بَ قُنْ نَ بَ] (ع اِ مرکب) فرنجمشک. ریحان. رجوع به حبق نبطی شود.

حبق‌النهری. [حَ بَ قُنْ نَ] (ع اِ مرکب) لوسیماخیوس. قضیب‌الذهبی. خویخة. خوغ‌الماء. عودالریح. خویصة. لخوغ‌الماء. لوساخیوس. حبق‌النهر. صاحب تحفه گوید: حبق‌النهری، لوسیماخیوس است. و در ذیل کلمهٔ لوسیماخیوس آرد: لوسیماخیوس یونانی و به معنی شبیةالذهب است و نوعی از سراج‌القطرب دانسته‌اند. شاخهای نباتش قریب به ذرعی و باریک و گره‌دار و در هر گرهی برگها رسته شبیه برگ بید و طعم او باقبض، و بی‌ساق و گلش سرخ مایل به زردی و منبتش آبهای ایستاده و نی‌زارها. در آخر دوم سرد و خشک و انطاکی در دوم گرم و خشک بیان نموده و مستعمل از او، برگ و عصارهٔ است. قاطع رعاف و نزف‌الدم. جمیع اعضا و فرزجهٔ برگ او جهت سیلان حیض و حقنهٔ او جهت قرحهٔ امعا و ضمادش جهت التیام جراحات و تحلیل اورام و با حنا جهت دراز کردن موی و بخور او جهت گریزانیدن هوام مؤثر و در قتل موش مجرب دانسته‌اند و مضر ریه و مصلحش عناب و قدر شربت از آبش نیم مثقال و از برگش یک مثقال است -انتهی. و صاحب مخزن الادویة در فرهنگ اسامی لغات گوید: حبق‌النهری، لوسیماخوس است و در ذیل لغت لوسیماخوس آرد: لوسیماخوس، بضم لام و سکون واو و کسر سین مهملة و سکون یاء مثناة تحتانیة و فتح میم و الف و کسر خاء معجمة و ضم یاء مثناة تحتانیة و سکون واو و سین مهملة، لغت یونانی است به معنی شبیةالذهب و نزد اهل اندلس قصب‌الذهبی و خویصة، مصغر خوصة و لخوغ‌الماء و عودالریح نیز و به هندی جورا و راج ناکهه نیز نامند. ماهیت آن، نوعی از سراج‌القطرب است و نباتیست قریب به ذرعی و بی‌ساق و شاخهای آن باریک و گرهدار و بر هر گرهی برگها رسته شبیه به برگ بید و طعم آن با اندک قبضی و گل آن سرخ مایل به زردی طلائی‌رنگ، منبت آن آبهای ایستاده و نی‌زارها و مستعمل، برگ و عصارهٔ آن است. طبیعت آن، در آخر دوم سرد و خشک و انطاکی گرم و خشک در دوم، دانسته... قاطع رعاف و نزف الدّم، همهٔ اعضا و فرزجهٔ برگ آن قاطع سیلان حیض و حقنهٔ آن جهت قرحهٔ امعاء و ضماد آن التیام جراحات و تحلیل اورام و با حنا جهت دراز کردن موی و بخور آن گریزانندهٔ هوام و در قتل موش مجرب دانسته‌اند. مضر ریه، مصلح آن عناب، مقدار شربت از آب آن نیم مثقال و از برگ آن یک مثقال است -انتهی. و داود ضریر انطاکی در ذیل کلمهٔ لوسیماخوس گوید: معناه شبیةالذهب قضبان عقدة ینبت عند کل عقدة منها اوراق کالخلاف حار یابس فی‌الثانیة ینفع من قرحةالمعاء و نفث الدّم شربا و یطول الشعر اذا غلف به مع الحناء و یحل الاورام طلاء و یضر الرئة و یصلحه العناب و شربته مثقال -انتهی. و ابن البیطار در ذیل لغت لوسیماجیوس چنین آرد: لوسیماجیوس، یعرفه بعض شجاری الاندلس بالقصب الذهبی و بالخویخة تصغیر خوخة و بخوغ‌الماء ایضا و بعودالریح ایضا. قال دیسقوریدوس: فی‌الرابعة هو نبات له قضبان نحو من ذراع و اکثر دقاق شبیهة بقضبان التمنش؟ من النبات معقده عند کل عقدة ورق نابت شبیه بورق الخلاف قابض فی‌المذاق. و زهر احمر شبیه فی لونه بالذهب و ینبت بالاجام و عند المیاه. قال جالینوس: فی‌السابعة الاغلب علی طعمه القبض و لهذا یدمل الجراحات و یقطع الرعاف اذا تضمد به و هو مع هذا یقطع کل دم ینبعث حیث کان من نفس جرمه و عصارته الا ان عصارته ابلغ فعلا منه و لذلک صار اذا شرب و احتقن به شفی قروح الامعاء و هو دواء لمن ینفث الدم و للنزف. قال دیسقوریدوس: و عصارة ورقه موافقة بقبضها لنفث الدّم من الصدر و قرحة الامعاء مشروبة کانت او محتقنا بها و اذا احتملته المرأة قطع سیلان الرطوبات المزمنة دماً کان أو غیره من الرحم و اذا سد المنخران بهذا النبات قطع الرعاف و اذا وضع علی الجراحات الحمها و قطع عنها نزف الدّم و اذ دخن به خرج له دخان حاد جداً حتی انه یبلغ من حدّته أن یطرد الهوام و یقتل الفار.

حبق بستانی. [حَ بَ قِ بُ] (اِ مرکب) شاهسپرم. شاهسفرم. ریحان‌الملک.

حبق ترنجانی. [حَ بَ قِ تُ رَ] (اِ مرکب) نباتی است طبی که آن را بادرنجبویه، بادرنگبویه گویند و بالنگو نیز هم آن است و به عربی بقلة اترجیه خوانند. ترنجان. بادرنجویة. (داود ضریر انطاکی).[2] ||نام نوعی ریحان[3]. رجوع به دزی ج ۱ ص۲۴۵ شود.

حبق جبلی. [حَ بَ قِ جَ بَ] (اِ مرکب) فلفلموية.

حبق خراسانی. [حَ بَ قِ خُ] (اِ مرکب) بقلة خراسانیة. صاحب برهان گوید: ترهٔ خراسانیست و آن رستنی باشد ترش‌مزه و آن را ساق ترشک خوانند و به عربی بقلة حامضه گویند.(آنندراج). ترشک.

حبقر. [حَ بَ قَ] (ع اِ) ژاله. تگرگ. (آنندراج). ابرد من حبقر: سردتر از تگرگ و یخچه. قال مجدالدین ذکروه فی الأبنیة و لم‌یفسروه و معناه البرد. حب‌الغمام. یقال: ابرد من حبقر، و یقال: عَبَقُر و اصله حب قرّ، و القر البرد، و الدلیل علی ما ذکرته أن اباعمروبن العلاء یرویه: أبرد من عب قر و العب اسم للبرد. (منتهی الارب).

حب قرع. [حَبْ بِ قَ] (اِ مرکب) تگرگ. یخچه. سنگچه. شخکاسه. بَشک. شهنگانه. پشنگک. حبقر. حب‌الغمام. حب‌المزن. و رجوع به حب‌القرع شود.

حبق ریحانی. [حَ بَ قِ رَ] (اِ مرکب) ریحان‌الصغیر. ریحان. حبق نبطی. ریحان‌الحماحم.[4] ||آنچه خورده میشود از مقل مکی. (منتهی الارب). ||شیح. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حبق صعتری. [حَ بَ قِ صَ تَ] (اِ مرکب) حبق کرمانی. شاهاسفرم. (داود ضریر انطاکی) (منتهی الارب). شاهسپرم. سلطان‌الریاحین. ریحان‌الملک. حبق ملکی. و صاحب برهان گوید:حبق صعتری و حبق کرمانی، شاهسفرم است که ریحان باشد و آن را ضیمران نیز گویند -انتهی. لکن شاهسپرم، غیر ریحان است. رجوع به شاهسپرم شود.

حبق قرنفلی. [حَ بَ قِ قَ رَ فُ] (اِ مرکب) صاحب برهان گوید: فرنجمشک است بالنگوی خودرو باشد و عوام آن را بالنگوی گنده خوانند. و صاحب اختیارات گوید: برنجمشگ نیز گویند. و در پارس قرنفل بستانی گویند. پرنجمشگ[5]. فرنجمشک. (داود ضریر انطاکی)(منتهی الارب).

حبق کرمانی. [حَ بَ قِ کِ] (اِ مرکب) شاهاسپرم. (آنندراج). شاهسفرم. حبق نبطی. حماحم. ریحان (؟). رجوع به حبق صعتری شود.

حبق نبطی. [حَ بَ قِ نَ بَ / حَ بَ قِ نَ] (اِ مرکب) ریحان‌الحماحم. (داود ضریر انطاکی). به لغت اهل شام نوعی از پودنهٔ باغی باشد که آن را حم نیز گویند. (برهان قاطع). حماحم. نوعی از فوتنج بستانی است. (اختیارات بدیعی). پودنهٔ بستانی. حبق کرمانی. ریحان (؟)[6]. حَماحِمة.

حبقوق نبی. [حَ قِ نَ / حَ بَقْ قو قِ نَ] (اِخ)[7] نام یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل است و او ظاهراً به زمانی که بنی‌اسرائیل در اسارت کلدانیان بودند (یعنی ۶۰۰ سال پیش از میلاد)

1 - Menthe Aquatique.
2 - Melisse citronnelle.
3 - Espèce de basilic.
4 - Basilic, Basilic doux.
5 - Acinos, Akinos.
6 - Basilic.
7 - Habacuc.

میزیست. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: حبقوق (کسی که به آغوش کشید) یکی از دوازده پیغمبر غیر اولوالعزم است، و از زمان و مکان تولد وی اطلاعی نداریم و آنچه از تقالید یهود دربارهٔ مولد و منشأ و موت آن جناب مستفاد میشود معتنی‌به نیستند. بعضی از نقادین، کتاب نبوت او را در دورهٔ سلطنت یهویاقیم در حدود ۶۰۷ قبل از مسیح میدانستند هرچند ممکن است که چندین سال قبل از این تاریخ نوشته شده باشد. کتاب نبوت آنجناب که سفر سی‌وپنجم اسفار عتیق است محتوی سه باب است که تخمیناً ششصد سال قبل از مسیح نگارش یافته و اکثر آن دربارهٔ کلدانیان است که چگونه یهودیه را فتح خواهند نمود و از آن پس مملکت بابل انهدام یافته سپس زمان نجات قوم خدا و مؤمنین خواهد بود. در این نبوت وضع انشا و عبارات بطوری عالی است که مافوق ندارد. باری آن حضرت در ابتدای کتاب خود شروع نموده میگوید: «وحی که حبقوق نبی آن را دید». بعد از آن صرف نظر از مطلب مذکور کرده مشغول التماس و استغاثه دربارهٔ آن بلایائی که بر شهر و قومش وارد خواهد آمد میگردد چنانکه میفرماید: «چرا بی‌انصافی را به من نشان می‌دهی و بر ستم نظر مینمائی و غضب و ظلم پیش رای من میباشد. منازعه پدید میاید و مخاصمت سر خود را بلند میکند». حبقوق ۱:۳. و بواسطهٔ الهام الهی تهدیدات خوفناکی را که بعد از جنگ کلدانیان وارد خواهد آمد تصریح می‌فرماید که: امت تلخ و تندخو یعنی کلدانیان را برمی‌انگیزانم در وسعت جهان تا بجائی که میگوید که اسبهای ایشان از پلنگها چالاکتر و از گرگان شب تیزروترند و آن حضرت گناهان قوم را توصیف کرده شدت و رسوائی و اجحاف حقوق خدائی را بیان میفرماید و هم مذکور میدارد که کبریائی ایشان به عدم قناعت مقرون است و شهوت را دوست داشته، حیا را به کنار گذاشته و طمع بطوری بر ایشان غلبه کرد که ایشان را به جبر و غصب اموال واداشته بحدی در کفر خود غلو کرده‌اند که غفلت ورزیده‌اند که خدائی در آسمان است و وی را بر زمین شریعت و امری است. و باب سوم که خلاصهٔ اقوال حبقوق است، قصیدهٔ فصیح و بلیغی است که هیچ یک از نوشته‌های شعرای عبرانیان چه از حیث فصاحت و چه از حیث تصورات بی‌مانند، بمثل اقوال آنجناب نیست. و عبارتی که در آخر کتاب می‌گوید یعنی «برای سالار مغنیان بر ذوات‌الاوتار»، قصد از نوائی است که قصیدهٔ مذکوره باید بدان طور تلاوت شود -انتهی. او یکی از دوازده پیغمبر کوچک یهود است که میان سنهٔ ۶۵۰ و ۶۲۷ ق.م. میزیست، و گویند که اوست که دانیال را در حفرةالأسود دیدار کرده و به وی غذا داد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حب قوقایا. [حَبْ بِ] (اِ مرکب) یا حب‌القوقایا. حب جالینوس. صاحب تحفه گوید: حب قوقایا خلطهای غلیظ لزج را دفع کند و صداع و سدر و دوار را نفع دهد. صفت آن: صبر سقوطری و عصارهٔ افسنتین یا برگ او و مصطکی از هر یک دو درم، سقمونیا و تخم حنظل از هر یک درمی، همه را کوفته و بیخته به آب بادیان بسرشند و حبها ساخته از یک مثقال تا دو مثقال فروبرند. و در بعض لغت‌نامه‌های دیگر آمده است: آن از صبر سقوطری و عصارهٔ افسنتین یا برگ آن و مصطکی از هر یک جزئی، سقمونیا و تخم حنظل از هر یک نصف جزء، کوفته و بیخته و به آب کرفس سرشته، مقدار شربت یک مثقال. و داود ضریر انطاکی گوید: حب القوقایا لجالینوس. ینفع من الأمراض البلغمیة و الصداع و الشقیقة و یحد البصر و یخرج الفضول الغلیظة. و صنعته: صبر، افسنتین، مصطکی، غاریقون، سواء. تخم حنظل، سقمونیا من کلٍ نصف احدها. و باقی احکامه کعب‌الأیارج.

حبقة. [حِ بِ قْ قَ] (ع ص، اِ) مرد کوتاه‌بالا. (آنندراج). خبیلة. کوتوله.

حبقة. [حَ بَ قَ] (ع ص) نادان. (منتهی الارب).

حبقة. [حُ بَ قَ] (ع ص، اِ) تانیثُ حُبَق، زن کم‌عقل. (منتهی الارب).

حبقه. [حَ قَ] (ع اِ) تیز. یکی تیز. ظَرْطة.

حبقی. [حِ بِقْ قی] (ع ص، اِ) سیر سریع و شتاب. (منتهی الارب).

حبک. [حُ بُ] (ع اِ) ج حَبیکَه و حِباک. راهها به کوه. راهها به آسمان. راههای آسمان. (ترجمان جرجانی) (مهذب الاسماء). راههای ستارگان. ||راهها به جامه. ||موی مجعد. (غیاث اللغة) (آنندراج). شکن آب. (آنندراج). ||شکن زره. ||ریگ‌توده. (آنندراج). ||ذوالحبک: آسمان. (غیاث اللغات).

حبک. [حَ] (ع مص) تیز دادن. گوزیدن. ||حبک در بیع؛ رد کردن آن. ||حبک ثوب؛ نیکو بافتن جامه را. نیک بافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بستن. ||استوار و نیکو کردن هر چیزی. استوار کردن. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی). ||گردن زدن. ||بریدن. بریدن گردن. رجوع به ذیل قوامیس دزی ج ۱ ص ۲۴۶ شود.

حبک. [حُ بُ کْ کَ] (ع ص) سخت.

حبک. [حَ بَ] (ع اِ) بیخ انگور. (آنندراج).

حبک. [حِ بَ کْ کَ] (ع ص) ناکس و فرومایه.

حب کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) خمیر داروئی یا جز آن را به صورت حب، گلوله کردن.

حبکرة. [حَ کَ رَ] (ع مص) گرد آوردن چیزی را. رجوع به حبا کر شود.

حبکل. [حَ کَ / حُ کُ] (ع ص) کوتاه. (آنندراج). حبوکل. رجوع به حبوکر و حبا کری شود.

حبکة. [حَ بَ کَ] (ع اِ) اصل و بیخ انگور. (آنندراج). ||پست لوله کرده، پارهٔ پست. (مهذب الاسماء).

حبکة. [حُ کَ] (ع اِ) بستگاه بند ازار. ||نیفهٔ ازار. ||رسن کمربند. ||تسمه‌ای که بدان سر کوهه را به میخهای پالان بندند. (آنندراج).

حبکی. [حَ] (ع ص) سریع‌رفتار. رفتار تند.

حبل. [حَ] (ع اِ) رسن. (دهار) (معجم البلدان). طناب. ریسمان. آنچه به آن بندند. بند:

چو کشتیی که حبل او ز دم او
شراع او سرون او قفای او. منوچهری.

آل رسول خدای حبل خدایست
گرش بگیری ز چاه جهل برآئی.
ناصرخسرو.

حبل ایزد حیدر است او را بگیر
وز فلان و بوفلان بگسل حبال. ناصرخسرو.

گه حبل بگردن بر، مانند شتربان
گه بار به پشت اندر، مانندهٔ استر.
ناصرخسرو.

برکشم مرترا بحبل خدای
بثریا ز چاه سیصد باز.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۰۴).

کی بدترین حبائل شیطان کند طلب
آنکس که با حمایل سلطان بود برش.
خاقانی.

بر زمین آمد آنچنان حبلی
هر کدونی بشکل چون طبلی. نظامی.

دلوچی و حبل چی و چرخ چی
این مثالی بس رکیک است ای غوی.
مولوی.

گفت یارب پیش از این خواهم مدد
تا ببندمشان بحبل من مسد. مولوی.

پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو حبل.
مولوی.

بحبل ستایش فرا چه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو. سعدی.

کله‌دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش.
سعدی.

||حبلک علی غاربک: صیغهٔ طلاق بود در قدیم. مثل اینکه در فارسی در غیر مورد

طلاق گفته میشود: افسارت بگردنت. یعنی امر و کار تو با تو. ج، حبال، حبول، احبل، احبال. ||ریگ‌تودهٔ دراز کشیده. آن ریگ که بر زمین چون رسنی بود. (آنندراج). ||عهد. (ترجمان جرجانی). پیمان. (معجم البلدان). ||زینهار. امان. (معجم البلدان). ذمة. ||گرانی بلا. سختی. ج، حبول، حبال. ||پیوستگی. وصال. ضد هجر. ||کتف یا آن نشیب میان گردن و سر کتف که براماند یا پئی که میان گردن و دوش باشد. ||نامه. کتاب. ||رگ. حبل‌الورید، رگی است در گردن. پی. ||رگی در ذراع. و فی‌المثل: هو علی حبل ذراعِک؛ ای فی‌القرب منک. ||ستادنگاه اسپان رها، پیش از دوانیدن. ||درخت انگور. (آنندراج). حبل. ||وسیله. راه. ||رباط. ||الرمل المستطیل. (معجم البلدان).

حبل. [حَ] (ع مص) بار گرفتن. آبستن شدن. (دهار) (زوزنی). باروری. حمل. آبستنی. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ج ۲ تذکرهٔ ضریر انطاکی از صص ۱۴۵ – ۱۴۹ شود. ||گرفتن شکار را به دام. دام فروکردن. (تاج المصادر بیهقی). دام گرفتن. (دهار). ||گستردن دام برای صید. ||به رسن بستن. ||حبل کاذب. هُوَسک. رجاء.

حبل. [حَ بَ] (ع اِ) درخت انگور. حَبَل. ||امتلاء. ||خشم. ||اندوه. (منتهی الارب). ||بار شکم. ج، احبال. و فی‌الحدیث: نهی عن بیع حبل الحبلة؛ یعنی از بیع چیزی که در شکم ناقه است یا از بیع انگور بر درخت پیش از رسیدن یا از بیع بچه که در شکم است و عرب در جاهلیت این کار میکردند. ||حمل زن.

حبل. [حَ بَ] (ع مص) حبل از خمر؛ پر گشتن از شراب. ||حبل مرأة؛ آبستن گشتن زن.

حبل. [حُ] (ع اِ) جِ حُبْلة.

حبل. [حِ] (ع اِ) سختی. ||بلا. ج، حبول. ||دانشمند. زیرک. داهیه‌ای از رجال. (منتهی الارب). ج، حبول. (اقرب الموارد). ||القائم علی المال الرفیق بسیاسته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حبل. [حُ بَ] (ع اِ) جِ حُبلَة مانند برقة و برق. میوهٔ درخت عضا باشد. و در حدیث سعد آمده: اتینا النبی(ص) مالنا طعام الاّ حبلة و ورق السمر. ||جِ حبلة. آذینی که در قلاده کنند. شاعر گوید: و قلائد من حبلة و سلوس. ||و ممکن است از حابل، معدول باشد. آنکه حباله و دام برای شکار نهد. (معجم البلدان).

حبل. [حَ] (اِخ) (...عرفة) موضعی به عرفات است. ابوذویب هذلی دربارهٔ آن گفته:

فروحها عند المجاز عشیة
تبادر اولی السابقات الی الحبل.

و حسین‌بن مطیر اسدی گوید:

خلیلی من عمر و قفا و تعرفا
لسهمة داراً بین لینة فالحبل
تحمل منها اهلها حین اجدبت
و کانوا بها فی غیر جدب و لامحل
و قدکان فی‌الدار التی هاجت الهوی
شفاء الجوی لو کان مجتمع الشمل.

(معجم البلدان).

حبل. [حَ] (اِخ) موضعی است در کنار شاطی فیض به بصره. (معجم البلدان). موضعی است به بصره، به رأس میدان زیاد شهرت دارد. و بعضی گفته‌اند حبل و رأس میدان زیاد دو موضعند. (تاج العروس).

حبل. [حُ بَ] (اِخ) موضعی به یمامة است. در حدیث سراج‌بن مجاعةبن مرارةبن سلمی از پدر از جد وی آمده که: نزد پیغمبر شدم او غورة و غرابة و حبل را به تیول به من داد. و میان حبل و حجر پنج فرسنگ راه است. لبید در وصف ناقه‌ای گوید:

فاذا حرکت غرزی اجمزت
و قرابی عدوجون قدابل
بالغرابات فزرافاتها
فبخنزیر فاطراف حبل
یسئد السیر علیها راکب
رابط الجأش علی کل وجل. (معجم البلدان).

حبل. [ ] (اِخ) شهرکی است [به عراق] کم‌آبادانی و بیشتر مردم او کردانند. (حدود العالم). ||نقطه‌ای در اطراف طهیثا و نزدیک جنبلاء و واسط که به سال ۲۶۵ هـ.ق. به دست زنگیان افتاده است. (از ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۸).

حبلات. [حُ] (ع اِ) جِ حُبلَة. اوراق سمر. ||نوعی از پیرایه‌های حَمل.

حبلان. [حَ / حُ] (ع ص) مرد پر از شراب. ||خشمگین.

حبلانه. [حَ نَ] (ع ص) زن باردار. ||زن خشمناک.

حبلانی. [حُ بَ نی ی] (اِخ) نسبت ابوخلیس یونس‌بن میسرةبن خلیس حبلانی است که از اهل شام بود. گویند ابوعبدالله نیز کنیت داشت. وی از ام‌الدرداء روایت کرده است و اوزاعی از او. (سمعانی).

حبلاوی. [حُ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حُبلی.

حبل الثوم. [حَ لُثْ ثَ] (ع اِ مرکب) کفهٔ سیر[1]. (دزی ج ۱ ص ۲۴۶).

حبل الحبلة. [حَ لُلْ حَ لَ] (ع اِ مرکب) تاج: لایجوز بیع حبل الحبلة. رجوع به حبل شود.

حبل الذراع. [حَ لُذْ ذِ] (ع اِ مرکب) دو رگ دیگر، حبل‌الذراع است و این رگ اندر بیشتری مردمان، باسلیق است و اندر بعضی باسلیق با اکحل آمیخته میگردد و حبل‌الذراع آن است، و بر زیر زندالاعلی نهاده است، نزدیک خردهٔ دست است و اگرچه میگویند که آن باسلیق است. و اندر کتب چنین یاد کرده‌اند که منفعت فصد آن همچون منفعت فصد قیفال است و قیاس برخلاف این واجب کند، مگر این خلاف از خطاء ناسخ افتاده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگیست در ظاهر ساعد و آن از شاخه‌های قیفال است. رگیست در دست. (دستور اللغة ادیب نطنزی). وریدی است که ممتد است از جانب انسی ساعد به سوی بالا و سپس از طرف وحشی آن امتداد یابد. عرق فی‌الید. (معجم البلدان).

حبل السرة. [حَ لُسْ سُ رَ رَ] (ع اِ مرکب) رشتهٔ ناف[2]. (دزی ج ۱ ص ۲۴۶).

حبل العاتق. [حَ لُلْ تِ] (ع اِ مرکب) عصبی باشد میان کتف و گردن. (بحر الجواهر). پی میان دوش و گردن. (مهذب الاسماء) (معجم البلدان). ج، حبال‌العاتق.

حبل الله. [حَ لُلْ لا ه] (ع اِ مرکب) کتاب‌الله. (دستور اللغة ادیب نطنزی). ||ایمان به خدا. متخذ و مقتبس از آیهٔ شریفة: و اعتصموا بحبل‌الله جمیعاً و لاتفرقوا و اذکروا نعمةالله علیکم. (قرآن ۳ / ۱۰۳):

چون تمسکت بحبل‌الله از اول دیدند
حسبی‌الله و کفی آخر انشا بینند. خاقانی.
شیب سرتازیانه‌ش از قدر
حبل‌الله شه طغان بینم. خاقانی.
حبل‌الله است معتکفان را دو زلف او
هم روز عید و هم شب قدر اندر او نهان.
خاقانی.
خیمهٔ دولتش بر آن زد چرخ
که ز حبل‌اللهش طناب کند. خاقانی.

حبل المتین. [حَ لُلْ مَ] (ع اِ مرکب) رسن استوار. رشتهٔ محکم. عروةالوثقی. ||شریعت اسلام. ||قرآن. (دهار) (دستور اللغة ادیب نطنزی). و در شواهد ذیل گاه معنی شریعت و گاه قرآن و گاه شاید معنی اصلی آن مراد باشد:

مگر خدمت تست حبل‌المتین
که نوعی است از طاعت ذوالمنن. فرخی.
این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود
خدمت محمود او را ساخته حبل‌المتین.
فرخی.
برترین جای مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین.
فرخی.
یکی ماه معین آمد، دگر عین‌الیقین آمد

1 - Glane d'oignonos.

2 - Cordon ombilical.

سم حبل‌المتین آمد، چهارم عروة‌الوثقی.
منوچهری.

خاک پایت چرخ را بهر امان
بوده چون دین‌الهدی حبل‌المتین. خاقانی.
شیرو که دید ساخته نور مبین چراغ؟
بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام؟ خاقانی.
بمغان آی تا مرا بینی
دور حبل‌المتین کنم زنار. خاقانی.
ز بوی خلقش حبل‌الورید یافت حیات
ز فر لطفش حبل‌المتین گرفت بها. خاقانی.

و رجوع به حبل متین شود.

حبل‌المساکین. [حَ لُلْ مَ] (ع اِ مرکب) صنفی از لبلاب. یعنی رسن درویشان. لبلاب بزرگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لبلاب. (داود ضریر انطاکی)(اختیارات بدیعی). داردوست. پیچک. لبلاب کبیر. قسوس. رجوع به ذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۶ شود[1].

حبل‌الورید. [حَ لُلْ وَ] (ع اِ مرکب)[2] رگ گلو. (مهذب الاسماء). رگ جان. رگ گردن. (ترجمان جرجانی). رگی است میان حلقوم و علبادین. رگ گردن و پی، میان کتف ساره. (دستور اللغة ادیب نطنزی). عرق فی‌العنق. (معجم البلدان):

ز بوی خلقش حبل‌الورید یافت حیات
ز فر لطفش حبل‌المتین گرفت بها. خاقانی.

حبلبس. [حَ بَ بَ] (ع ص، اِ) مقیم به جائی که‌نگذارد آن را. ||ملازم چیزی که از وی جدا نشود. ||دلاور. ||شیر بیشه.

حبل حبل. [حَ بَ حَ بَ] (ع اِ) کلمه‌ای است که عرب گوسفندان را بدان زجر کنند. رجوع به حبرحبر شود.

حبلرود. [حَ] (اِخ) رجوع به حبله‌رود شود.

حبل عرفة. [حَ لِ عَ رَ فَ] (اِخ) رملی است نزدیک عرفات. (معجم البلدان).

حبلق. [حَ بَلْ لَ] (ع اِ) گوسفند خُرده. (مهذب الاسماء). گوسفندان ریزه که کلان نشوند. بزهای کوتاه‌بالا و فرومایه. (منتهی الارب).

حبل لؤلؤ. [حَ لُ لُء لُء] (ع اِ مرکب) گردن‌بندمروارید[3]. (دزی ج ۱ ص ۲۴۶).

حبل متین. [حَ لِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رسن استوار:

خانه در کوی وفا گیر و بدان
که ترا حبل متین معتصم است. خاقانی.

و رجوع به حبل‌المتین شود.

حبلوی. [حُ لَ وِی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حُبلی.

حبلة. [حَ لَ / حَ بَ لَ] (ع اِ) بیخ انگور یا شاخ انگور. (منتهی الارب).

حبلة. [حُ لَ] (ع اِ) انگور. تاک. درخت انگور. ||بیخ انگور. ||میوهٔ درختان سلم و طلح و سیال که نوعی از درخت باخار است. بار عضاة. ج، حُبل، حُبَل. ||ورق سمر. ||نوعی از پیرایه که در حمیل باشد. زیور گردن. (مهذب الاسماء). ج، حُبلات. ||تره‌ای است.

حبلة. [حَ بَ لَ] (ع ص، اِ) جِ حابلة. زنان آبستن.

حبلة. [حُ لَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای عسقلان که حاتم‌بن سنان حبلی بدان منسوب است. (معجم البلدان).

حبلة. [ ] (اِخ) ابن مالک داری. جبلة با جیم صحیح‌تر است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸).

حبله. [حَ لَ] (ع اِ) شجرالعقرب.

حبله‌رود. [حَ لِ] (اِخ) رودی است در ایالت طهران. سرچشمهٔ آن فیروزکوه و قرای خوار را مشروب می‌کند و شعب آن موسوم به نمرود و دولی‌چای میباشد و چون از قریهٔ عمارت میگذرد به شعبه‌ها تقسیم میشود و یکی از آنها از قشلاق میگذرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۱ و ۳۵۵).

حبلی. [حُ لا] (ع ص) آبستن. (دهار). باردار. حامل. حامله. ||زن ممتلی از شراب و آب. ج، حبلیات، حبالی، حبالیات:

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه وعده معین شده است حبلی را.
ظهیر فاریابی.

حبلی. [حُ لا] (اِخ) لقب سالم‌بن غنم‌بن عوف‌بن خورج، بدانجهت که کلان‌شکم بود، و از اولاد اویند بنوالحبلی که بطنی است از انصار. (از سمعانی و جز آن).

حبلی. [حُ بُ لی ی / حُ بَ لی ی] (ع ص نسبی) منسوب به بنوالحبلی. ||منسوب به حیی از یمن. (سمعانی).

حبلی. [حُ لی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حُبلی. ||منسوب به حَبلَة. (معجم البلدان).

حبلی. [حَ لی ی] (ع ص نسبی) منسوب به بنی‌الحبل. (سمعانی).

حبلی. [حُ لی ی] (اِخ) حاتم‌بن سنان‌بن بشر حبلی. عبدالوهاب‌بن عتیق‌بن راذان مصری از وی روایت کند. منسوب به حبلة از قرای عسقلان است. (معجم البلدان).

حبلیات. [حُ لَ] (ع اِ) جِ حُبلی.

حبلیس. [حَ] (ع ص) دلاور. رجوع به حبلبس شود.

حبلیل. [حَ] (ع اِ) جانوری است کوچک که می‌میرد و از باران زنده میگردد! (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حب مال. [حُبْ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حب شود.

حب مشرقی. [حَبْ بِ مَ رِ] (اِ مرکب) حبی است خرافی که گمان کنند خاصیت آن بزرگ و فربی کردن پستانهای خرد است.[4] و شاید حب‌السمنة و حب‌الحنکلاء است.

حب مقام. [حُبْ بِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جاه‌طلبی. حب جاه. رجوع به حب شود.

حب منتن. [حَبْ بِ مُ تِ] (اِ مرکب) رجوع به حب‌المنتن شود.

حب میعة. [حَبْ بِ مَ عَ] (اِ مرکب) حب فلاطن. (قانون ابوعلی سینا).

حبن. [حَ / حُ] (ع اِ) دفلی. خرزهره. حبین.

حبن. [حِ] (ع اِ) بوزینه. حمدونة. بوزنه. ||دمل و ریش مانند دمل و هر دمیدگی در بدن که آماس کند و ریمنا کگردد. ج، حبون.

حبن. [حَ بَ] (ع مص) تشنگی. ||حبن بطن: زرداب گرفتن شکم. مرض تشنگی و استقا و کلانی شکم. (منتهی الارب). علت استسقاء. بیماری تشنگی. استسقاء[5].

حبن. [حُ] (ع ص، اِ) جِ احبن و جِ حَبناء.

حبن. [حَ] (ع مص) احبن گردیدن، یعنی مستسقی شدن. ||حبن بر: خشم گرفتن بر. غضبناک شدن بر.

حبناء. [حَ] (ع ص) تأنیث احبن. ||کبوتری که بیضه ننهد. ج، حبن. ||پیش پای بسیارگوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حبناء. [حَ] (اِخ) نام مادر سه برادر شاعر عرب: مغیرة‌بن عمروبن ربیعة و یزیدبن عمروبن ربیعة و صخربن عمروبن ربیعة و پدر این سه عمروبن ربیعة است.

حب نبات. [حَبْ بِ نَ] (اِ مرکب) خوبروی جمیل. ملیح. ||انگور شیرین. ||هندوانهٔ شیرین.

حبنبر. [حَ بَنْ بَ] (ع اِ) چیز اندک. مااصبت منه حبنبراً؛ نرسید مرا از وی چیزی. دریغ از یک هل پوچ.

حبنة. [حَ نَ] (ع اِ) رجوع به حبنه شود.

حبنج. [حَ بَ نَ] (اِخ) نام آبی است غنی‌بن اعصر را. ابوزیاد آبهای وی را شمرده گوید: حبنج و حنبج و حنبج سه آب است و آنها را حنابج گویند. (معجم البلدان).

حبنطاء. [حَ بَ] (ع ص) حَبَنطاه. حَبَنطاة. زن کوتاه کلان‌شکم و زشت. رجوع شود به حبنطی. (منتهی الارب).

حبنطی. [حَ بَ طا] (ع ص) حبنطاء. حبنطاة. مرد کوتاه کلان‌شکم و بخشم درآمده. (منتهی الارب). کوتاه بزرگ‌شکم. (مهذب الاسماء). مرد کوتاه و فربه کلان‌شکم.

حبنه. [حِ نَ] (ع اِ) دمل و دمیدگی بدن که آماس کند و ریمنا کگردد.

1 - Le grand leseron.
2 - Lierré. veine juguleire.
3 - Collier de perles.
4 - Pilule orientale.
5 - Hydropisie.

حبو. [حُ بُوو] (ع مص) دنو. نزدیکی. نزدیک شدن: حبوت للخمسین؛ سال من نزدیک پنجاه است. ||حبو شراسیف؛ دراز شدن و متصل گردیدن استخوانهای پهلو. ||حبو اضلاع به صلب؛ پیوستن استخوانهای پهلو به پشت. ||حبو سیل؛ نزدیک شدن بعض آن به بعض. ||بر دست و شکم رفتن. ||حبو سفینة؛ روان شدن کشتی. ||حبو مال؛ بر زمین ماندن شتران و ایستادن نتوانستن از لاغری. ||پیش آمدن چیزی کسی را. (از منتهی الارب).

حبو. [حَ بْوْ] (ع مص) خزیدن. حبوصبی؛ کون‌خیزه کردن کودک. به کون رفتن کودک. بر سرین رفتن او و بلند کردن سینه. ||بر زمین آمدن تیر نخست بار و بعد از آن بر هدف رسیدن. (منتهی الارب). خزیدن تیر تا بر نشانه آید. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||حمایت کردن. ||بازداشتن. (منتهی الارب). و رجوع به ذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۶ شود.

حب واصلی. [حَ بْ پِ صِ] (ا مرکب) حبی است نافع خنازیر. معجون از سنبل، سلیخة، بلسان، عود بلسان، اسارون، دارچینی، زعفران، مصطکی، از هر یک یک مثقال، صبر سقوطری، دوازده مثقال، اسطوخودوس، تخم حنظل از هر یک پنج مثقال، تربد هشت مثقال، سقمونیا، چهار مثقال، نمک هندی دو مثقال. قدر شربت هر بار دو مثقال.

حبوب. [حُ] (ع ا) ج حَب و ج حِب، ج حَبَّة. (دستور اللغة ادیب نطنزی). دانه‌های نبات. دانه‌ها، مثل گندم و نخود و غیره. (غیاث):

حبوب او هوا و بر حبوب او
کسی فشانده گرد آسیای او. منوچهری.

حبوب و لبوب نضج و نما نیافت و انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع بخس و نقصان پذیرفت. (سندبادنامه ص ۱۲۲). آدمی با شرف نفس و عزت ذات هیچ نوع از انواع حبوب نمی‌یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۷).

مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهد شدن.
مولوی.

چون چنان شاهی نداند سر جوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب. مولوی.
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت‌القلوب. مولوی.
روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب گردناک. مولوی.
نروید نبات از حبوب درست
مگر حال بر وی بگردد نخست.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۹۶).

حبوبات. [حُ] (ع ا) ج حبوب.

حبوبة. [حَ بُ بَ] (اِخ) لقب جد ابونصر حسن‌بن محمدبن ابراهیم‌بن احمدبن علی یونارتی اصفهانی است که در ۵۲۹ هـ.ق. درگذشت. ابن نقطه نسب او را از خط خود وی نقل کرده است. (تاج العروس).

حبوبة. [حَ بُ بَ] (اِخ) لقب جد ابومحمد عبدالله‌بن زکریای نیشابوری است. (تاج العروس).

حبوبة. [حَ بُ بَ] (اِخ) لقب اسماعیل‌بن اسحاق رازی است. و ذهبی گفته است: لقب اسحاق‌بن اسماعیل رازی باشد. (تاج العروس).

حبوبی. [حَ بُ بی] (اِخ) سید محمدسعید پسر محمود معروف به حبوبی حسینی. خاندان حبوبی از خانواده‌های معروف نجف است و خود را از فرزندان حسین‌بن علی(ع) میدانند. مولد وی نجف، وفات او نیز همانجا در شعبان سال ۱۳۳۳ هـ.ق.بوده است. اخلاق و ریاضی را نزد میرزا حسینقلی آموخت و فقه و اصول را نزد شیخ محمدحسین کاظمی و پس از مرگ او نزد محمد طه نجف تلمذ کرد و سپس به تدریس پرداخت و در دارالعلم نجف روشی جدید در تعلیم بوجود آورد، و بسیاری از دانشمندان از محضر وی استفاده کردند. دیوان او را شیخ عبدالله جوهری تصحیح کرده و به توسط سیدعلی پسر حبوبی در بیروت در ۳۳۰ صفحه به سال ۱۳۳۱ هـ.ق.منتشر گردیده است. شرح حال او در مقدمهٔ دیوان وی، و در ریحانة‌الادب و ج ۹ الذریعة بتفصیل آمده است.

حبوتن. [حَ بَ تَ / حَ بَ تَ] (اِخ) ابن قطاع گوید: وادیی است در یمامة. از قول عربی آورده‌اند:

سقی رملة بالقاع بین حبوتن
من الغیث مرزام العشی صدوق
سقاها فرواها و اقصر حولها
مذانب سمی حولها و حدیق
من الاثل اما ظلها فهو بارد
اثیث و اما نبتها فانیق. (معجم البلدان).

حبونن نیز استعمال شده است. رجوع به حبونن شود.

حبور. [حَ بْ بو] (ع ا) بچهٔ حباری. بچهٔ شوات. جوجهٔ هوبره. چوزهٔ چرز. ج حبابیر. (منتهی الارب).

حبور. [حُ / حَ] (ع ص. ا) ج حبر. دانایان. ||آثار نعمت. ||امثال. نظائر.

حبور. [حُ] (ع مص) حَبر. حَبَر. حَبْرَة. شاد شدن. (غیاث). شادمانه شدن. (زوزنی). شادمانی کردن. (دهار). ||شاد کردن. (غیاث). شادمانه کردن. حبر. (ترجمان القرآن). و رجوع به حبر شود.

حبور. [حُ بو] (ع مص) شادی. (ادیب نطنزی): ابتدا سه شبانروز ایام و لیالی متواتر و متوالی به حبور و سرور جشن و سور داشتند. (جهانگشای جوینی). بدین سیاقت و هیئت با فنون حبور و سرور هفته‌ای جشن و سور بود. (جهانگشای جوینی). ||فراخی عیش.

حبورة. [حُ رَ] (ع ا) علم قانون عبری. ||عالم یهود.

حبوس. [حَ بو] (ع ص) (ابو...) مرد کوتاه. (دزی ج ۱ ص ۴). رجوع به حبوس شود.

حبوس. [حُ] (ع ا) ج حبس. کوههای سیاه. زندانها. (مهذب الاسماء).

حبوس. [حَ بَ وَ] (اِخ) دختر بشیر پسر محمد شهابی امیرعالی‌همت و زیرک بود. وی در شویفات لبنان به سال ۱۱۸۲ هـ.ق.بزاد و در ۱۲۰۸ از طرف پدر خویش حاکم منطقهٔ عرب گردید و با عزم و حزم متین حکومت کرد.و چون پدر و برادر او به دست احمدپاشا جزار در عکا به زندان افتادند، مال بسیار برای امیر بشیر فرستاد و خانوادهٔ وی را اداره کرد.و در آخر کار به سال ۱۲۳۷ با پدر مخالفت ورزید. وی به سال ۱۲۴۰ فجأة بمرد و گویند کشته شد. (اعلام النساء چ دمشق ۱۹۴۰ م. ج ۱ ص ۱۹۹ از درالمنثور زینب فواز و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۹).

حبوس. [ ] (اِخ) (بنی...) نام دولت کوچکیست که حبوس‌بن ماکسن در قرن ۵ هجری در شهر غرناطه تأسیس کرد که از ملوک‌الطوایف شهر مذکور بشمار است. این دولت در سال ۴۱۰ هـ.ق.بوجود آمده و مشتمل بر غرناطه و مریه و نواحی آنها بوده، بعد از حبوس، مؤسس این حکومت، پسرش بادیس‌المظفر به حکومت نایل شد. در عصر این پادشاه دولت مرابطین ظهور کرد. بعد از بادیس نوهٔ وی عبدالله‌بن بلکین‌بن بادیس به فرمانفرمائی رسید و برادرش تمیم را هم به والیگری مالکا برگماشت. در سنهٔ ۴۸۳ هـ.ق. یوسف‌بن تاشفین به اندلس درآمده عبدالله‌بن بلکین و برادرش تمیم را گرفته به مغرب فرستاد و ایشان را به آبادی پیاره‌ای از ضیاع و عقار مشغول داشت و خود غرناطه و نواحی آن را متصرف شد و دولت بنی‌حبوس خاتمه یافت. حکومت سه امیر مذکور در فوق ۷۳ سال ادامه یافته است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

حبوس. [ ] (اِخ) ابن ماکسن‌بن زیری‌بن منادالصنهاجی. (عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰). وی یکی از امرای بنی‌زیری است. این امرا دست‌نشاندهٔ ملوک فاطمی در آفریقا بودند.

حبوس مذکور در اوائل قرن ۵ هجری در معیت پدر و عموی خود به اندلس درآمده بود در خلال همین احوال در شهر غرناطه بلوا و شورش ظهور کرد. زاوی که یکی از عموهای او بود از این اغتشاش داخلی استفاده کرد و شهر مذکور را در تحت تصرف خود درآورد، بعداً خود به آفریقا عودت کرد و پسرش را به حکومت نشاند، اما اهالی آن پسر را خلع و صاحب ترجمه را به جای وی نصب کردند. بدین ترتیب حبوس به مسند حکومت نایل گشت، و به توسعهٔ مرزهای کشور خویش پرداخت و یکی از بزرگترین دولتهای ملوک‌الطوایف اندلس را تأسیس کرد که به نام «بنی‌حبوس» معروف شده و خود تا تاریخ ۴۶۹ هـ.ق. حکومت میکرد و در این سال درگذشت. (قاموس الاعلام). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حبوش. [حَ بْ بو] (اِخ) ابن رزق‌اللّه. محدث است.

حبوض. [حُ] (ع مص) حبوض حق؛ باطل شدن آن. ‖حبوض ماء رکیة؛ کم شدن آب چاه. (از منتهی الارب).

حبوضة. [حَ ضَ] (اِخ) قریه‌ای است نزدیک شام. (منتهی الارب).

حبوط. [حُ] (ع مص) حبط در تمام معانی. باطل شدن. (ترجمان جرجانی) (منتهی الارب). باطل شدن کار. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). باطل شدن ثواب و عمل. باطل و ناچیز شدن ثواب و عمل. (صراح) (غیاث).

حبوکر. [حَ بَ کَ] (اِخ) نام رمله‌ای است کثیرةالرمل. (معجم البلدان).

حبوکر. [حَ بَ کَ] (ع ص، اِ) ریگستانی که در آن رونده گم گردد. ‖سختی. ‖بلا. ‖سطبر گردانندام. (منتهی الارب). ‖من اسماء الدواهی. (معجم البلدان). ‖مرد لاغر که در راه رفتن گام نزدیک نهد. (منتهی الارب). حبوکل. ج، حباکر. رجوع به ام‌حبوکر شود.

حبوکراة. [حَ بَ کَ] (ع ص، اِ) تأنیث حبوکری.

حبوکری. [حَ بَ کَ را] (ع ص، اِ) سختی. ‖معرکهٔ جنگ گذشته. ‖کودک صغیر. ‖جمل حبوکری؛ شتر نر سخت و سطبر گرداندام. (منتهی الارب).

حبوکل. [حَ بَ کَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). حبکل. حبوکر.

حبول. [حُ] (ع اِ) جِ حَبل. جِ حِبل. سختی. ‖بلا. (منتهی الارب).

حبول. [] (اِخ) جائیست نزدیک حلب: و پادشاه اسلام هفتم صفر از فرات عبور فرمود محاذی جعبر و صفین و سه شنبه ۲۱ صفر به بالای حبول نزدیک حلب فرودآمد. (تاریخ غازانی چ ۱۹۴۰ م. ص۱۳۲).

حبون. [حُ] (ع اِ) جِ حِبن.

حبونة. [حَ نَ] (اِخ) نام جد قاسم برزالی. (منتهی الارب).

حبونن. [حَ / ح بَ نَ بَ نَ] (اِخ) حاجب‌الکتاب آن را بر وزن فعولل دانسته. ابن قطاع آن را لغتی از حبوتن شمرده است. اجدع‌بن سالم گوید:

و لحقتهم بالجزع جزع حبونن
یطلبن ازوادا لأهل ملاع.

و علة الجرمی نیز چنین سروده:

و لقد صحبتهم ببطن حبونن
و علی ان شاء الملیک به ثنا
سعی امریء لم‌یلهه عن نیله
بعض المفاقر من معایشةالدنا.

(معجم البلدان).

رجوع به حبوتن شود.

حبونی. [حَ نا] (اخ) نام جایی است که ابن یحیی سمهری دربارهٔ آن چنین سروده است:

خلیلی لاتستعجلا و تبینا
بوادی حبونی هل لهن زوال
و لاتیأسا من رحمةاللّه و اسألا
بوادی حبونی ان تهب شمال
و لاتیاسا ان ترزقا أرجیة
کعین المها اعناقهن طوال
من الحارثیین الذین دماثهم
حرام و اما مالهم فحلال.

ابوعلی گفته است: این کلمه به وزن فعولی نیست بل دو احتمال دارد: اول اینکه یک جمله به صورت علم درآمده است. مانند «علی اطرقا بالیات الخیام»، و دیگر اینکه حبونی از حبوت باشد. چنانکه «عفرنی» از عفر آمده است. و ممکن است اصل آن حبونن بوده و نون دوم برای کراهت تضعیف، به الف بدل شده باشد. چنانکه گویند: «ولاأملاه» به جای «لاأمله» و ممکن است از باب تعاقب (تبدیل) نون به حرف علّه که به آن نزدیک است باشد، چنانکه در «ددن» گفته‌اند: «ددا» و چون احتمالات در آن می‌آید نمیتوان آن را بر وزن «فَعولی» دانست. فرزدق گفته است:

و اهل حبونی من مراد تدارکت
و جرماً بواط خالط البحر ساحله.

ابوعبیدة در تفسیر خود گوید: حبونی من ارض مراد اراد حبونن فلم‌یمکنه.

(معجم البلدان).

حبوة. [حَبْ وَ / حِبْ وَ / حُبْ وَ] (ع مص، اِمص) دهش. بخشش. بخشیدن. عطاء. دادن. ‖نوعی از نشستن و آن جامه را در خود پیچیده یا پشت و ساقین را به فوطه بسته نشستن است. ‖اسم است از احتباء. ‖(اِ) آنچه بدان احتبا کنند. (منتهی الارب).

حبوة. [حَبْ وَ] (ع مص) حباء. بخشیدن بی‌پاداش و منت. یا عام است. ‖بازداشتن از عطیة. و لغت از اضداد است. (منتهی الارب).

حبوة. [حِبْ وَ] (ع مص) عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی).

حبوه بستن. [حُبْ وَ / وِ بَ تَ] (مص مرکب) احتبا ک. (تاج المصادر). رجوع به احتبا ک شود.

حبة. [حَبْ بَ] (ع اِ) دانه. (دهار). حب. دان. چینه. ‖یک دانه. (ترجمان جرجانی). یک حبّ. یک تخم. ‖دانهٔ میان انگور. ‖شش یک دانگ. سدس سدس مثقال، و یا ربع تسع مثقال. (مفاتیح العلوم خوارزمی ص۴۱). سدس ثمن درهم. چهل‌وشت یک درهم، و دو حبه یک طسوج است. و صاحب غیاث اللغات گوید: یک سرخ که به هندی رتی گویند و به نزد بعضی وزن جو متوسط -انتهی. مقدار یک جو میانه. (منتهی الارب). ‖شعیرتان. دو شعیر. دو شعیره. شش یک دانق. دو جو. (زمخشری) (ادیب نطنزی). ثمن دانگ. نصف تسو یعنی هشتم حصهٔ دانگ. و صاحب بحر الجواهر مینویسد: دو جو و یک جو نیز گفته‌اند. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بفتح حاء مهملة و تشدید باء موحدّة، مقدار وزن دو دانه جو باشد و در لفظ مثقال این معنی ذکر شد و گاه اطلاق شود بر ثلث طسوج و بر شش یک عشر دینار، چنانکه در ذکر معنی لفظ دینار گفته آید -انتهی. ‖یک حبه یا دو حبه، مقداری سخت قلیل. هیچ: احمد ینالتکین بر اغرا و زهره برفت و دو حبه از قاضی نیندیشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۸).

حبهٔ مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن
از زمین برنزند جز اثر حُبّ تو حَبّ. سنائی.

آنها که یکی حبه ز حب تو بخوردند
در دام اجل هیچ نگردند گرفتار. سنائی.

در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه‌ای نیرزد. نظامی.

هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم‌کند از کیل و ترازوی تو. نظامی.

چون برد یک حبه از تو یار سود
اختیار جنگ در جانت گشود. مولوی.

دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم. سعدی (گلستان).

اگر حبه‌ای زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز. سعدی (بوستان).

حبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی.
سعدی (بدایع).

چو نان در خانه باشد کدخدا را
ز سرمایه نباشد حبه‌ای کم.
سعدی (غزلیات).

مده‌شان قرض ر مستان نیم‌حبه

فأن القرض مقراض المحبة. جامی.

قندیل کعبه را بفروشم بحبه‌ای
تا در چراغ بتکده روغن درآورم.

شانی تکلو.

— حبه را قبه کردن؛ سخت اغراق آوردن. یک کلاغ چل کلاغ کردن.
||حبهٔ خرنوب شامی؛ وزنی است معادل چهار جو. (مفاتیح العلوم خوارزمی). ||حاجت. (منتهی الارب). ||پاره‌ای از چیزی. ج، حبات، حَبّ.

حبة. [حُ بَ] (ع اِ) هستهٔ انگور. خستهٔ انگور.

حبة. [حُبْ بَ] (ع اِ) دوست. اختر حبتک و محبتک؛ بگزین آنکه را که دوست داری. ||آنچه خواهی بتو داده شود. آنچه خواهی از آن تو باشد. (اقرب الموارد). ||دوستی. یقال: نعم حبة و کرامة. ||خستهٔ انگور. تخم انگور. ج، حبب. ||زن محبوبة و مرغوبة. ||خواسته.

حبة. [حُ بَ] (ع اِ) دانهٔ انگور. دانهٔ خرما. ج، حُبَی.

حبة. [حِبْ بَ] (ع اِ) تأنیث حب. حبیبة. دوست (زن).

حبة. [حِبْ بَ] (ع اِ) حبةالبقل است که پخش کنند. ازهری گوید: شنیدم که در آخر تابستان می‌گویند: رعینا الحبة، وقتی که زمین خشک شده و خوشه‌ها خشکیده، و دانه‌ها پخش شده باشد، و در این هنگام اگر چارپایان در چراگاهها چرند، فربه شوند. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). ||بزرهای نباتی که خوراکی نباشد و گویند بزر علف و گویند بزر هر گونه نبات باشد. ابل نجرة؛ شتر تشنه از خوردن حبه. (منتهی الارب).

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ناحیتی در راه موصل به بغداد. رجوع به اخبار الراضی چ ۱۹۳۵ م. ص۲۲۷ شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) در اساطیر عرب نام زنی که معشوقهٔ جنی به نام منظور بوده است، و به تعلیم آن جن معالجهٔ بیماران می‌کرده است(!)

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن ابی‌حبة. تابعی است.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن بَعکک. مکنی به ابوسنابل قرشی عامری. ابن عبدالبر و ابوموسی او را در عداد صحابه شمرده‌اند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰ و الاصابة ج ۱ ص۱۳۶ و ج ۲ ص۶۹۳ و ابوالسنابل و بعکک در همین لغتنامه شود. وی در موقع فتح مکه اسلام آورد. (قاموس الاعلام ترکی).

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن جریر. (و ظاهراً تصحیف جوین باشد). رجوع به الاصابة ج ۱ ص۳۱۸ و حبةبن جوین شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن جویر. رجوع به حبةبن جوین شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن جُوَین‌بن علی‌بن عبد تیم‌بن مالک‌بن غانم‌بن مالک بجلی عرنی، مکنی به ابی‌قدامهٔ عُرَنی. ابن داود در رجال خود به جای جوین «جویه» آورده است. و در برخی نسخه‌های رجال شیخ طوسی «جویر» آمده و در قاموس نیز چنین است. و در اصابهٔ «حبةبن جریر» آمده و ظاهراً صاحب ترجمه مراد است و نسبت او به عرینةبن عرین‌بن بدربن قسر است. شیخ در رجال خود گاهی او را در عداد اصحاب علی و گاهی از اصحاب حسن شمرده است. در محاسن برقی و خلاصة الاقوال علامة، از اصحاب علی و در رجال ابن داود در عداد صحابهٔ علی و حسن شمرده شده. ابن حجر گوید: صدوق بود ولیکن اغلاطی دارد و غالی در تشیع بود. به سال ۷۶ یا ۷۷ هـ . ق. وفات یافت، و صحبت نیافت. در میزان الاعتدال نیز او را غالی شمرده. او حدیث غدیر را روایت کرده‌است و ابوالعباس و ابوموسی آن را از وی نقل کرده و دومی گفته است که در آن زمان حبة مشرک بود، و این روایت او صحیح نیست چه در حجةالوداع (در سال ۱۶ هـ . ق.) مشرکی با پیغمبر مسافرت نکرده است. و از سال نهم اصولا مشرکین از حج ممنوع شدند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص -۲۵ شود. طبرانی گوید: گویند او پیغمبر را دریافته. ابن عقدة در کتاب الموالاة داستان غدیر خم را روایت کرده ولی همه او را تضعیف کرده‌اند، به جز عجلی که او را توثیق کرده. صالح جزره گوید: متوسط‌الحال است. ساوجی گوید: در ضعف او کافی است که گفته است در صفین هفتاد نفر بدری با علی شرکت داشتند. او روایتهایی نیز از پیغمبر دارد و اگر راست بگوید بایستی صحابی باشد و حال آنکه او را از صحابه نشمرده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص۵۷ و ۵۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن جویه. رجوع به حبةبن جوین شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن حابس تمیمی. ابن ابی‌عاصم او را چنین یاد کرده و روایتی از او از پیغمبر نقل کرده. ولیکن صحیح حَیّة است. (الاصابة ج ۲ ص۷۴). رجوع به حیةبن عابس شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن خالد. برادر سواءبن خالد خزاعی. ابن عبدالبر و ابن مندة و ابونعیم او را در عداد صحابه شمرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰ و ۲۵۱). عسقلانی گوید: ساکن کوفه‌بود. ابن ماجه حدیث او آورده. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۳۱۸ و الاستیعاب ج ۱ ص۱۳۴ شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن سلمة برادر شقیق‌بن سلمة. تابعی است. رجوع به حبةبن مسلم شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن عابس. برخی او را در عداد صحابه شمرند و برخی حَیّة آورده‌اند. مجهول است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰). رجوع به حیةبن حابس شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) ابن مسلم. ابن مندة و ابن عبدالبر و ابونعیم او را در عداد صحابه شمرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۲۵۱). عبدان او را یاد کرده و حدیثی راجع به حرمت شطرنج از او از پیغمبر نقل کرده. ابن حزم نیز او را آورده. ابن قطان گوید: مجهول است و برخی او را همان حبةبن سلمة برادر شقیق دانسته‌اند. (الاصابة ج ۲ ص ۷۴). عسقلانی در لسان المیزان او را به حبةبن سلم خوانده گوید: برخی او را حیةبن سهل گفته‌اند. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص۱۶۶ و ۱۶۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) دختر مطلب‌بن ابی‌وداعة است، مادر وی حبیبة دختر عقبةبن الحجاج سهمی است. با عبدالرحمان‌بن حارث‌بن نوفل‌بن حارث‌بن عبدالمطلب ازدواج کرد. زبیربن بکار او را یاد کرده است. (الاصابة ج۸ ص ۵۰).

حبة. [ ] (اِخ) بنت قحطان. مادر اُدَد یکی از اجداد سیدالمرسلین است.

حبة. [حَبْ بَ] (اِخ) عُرَنی‌بن جویر. تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به حبةبن جوین شود.

حبه. [حَبْ بَ] (ع اِ) در تداول فارسی هر یک از کبولهای انگور که به خوشه متصل است و آن را خورند، و آن را وَسگله و غژب و غژم و غجمة نیز خوانند، و عوام گله گویند: یک گِله؛ یک دانه[1]. حبه کردن؛ دان کردن. جدا کردن انگور و مانند آن را از یکدیگر. حب کردن[2].

حب هان. [حَبْ بِ] (اِ مرکب) قاقلهٔ صغیر. هال. هیل بوا. هِل. ||تین‌الفیل. ||تخم گل بُسر. حب‌البلوغ.

حبةالاثل. [حَبْ بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب‌الاثل شود.

حبةالبراکة. [حَبْ بَ تُلْ بَ کَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حبةالسوداء شود.

حبةالبقل. [حَبْ بَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حبة شود.

حبةالترکی. [حِ بَ تُتْ تُ] (اِخ) وکان توزون فی وقت هرب الترجمان قد قبض علی ختنه المعروف به حبةالترکی و حبسه وکان

1 - Grain du raisin.
2 - Egrener.

شجاعاً فتکلموا فیه و ضمنه ابوعمران موسی‌بن سلیمان اصبهلار، فاخرجه و خلع علیه و وصله و حمله علی دواب کثیرة و وهب له بغالاً. (اخبار الراضی ج ۱۹۳۵ م. مصر ص ۲۵۶).

حبةالحلاوة. [حَبْ بَ تُلْ حَ وَ] (ع اِ مرکب) انیسون.[1] ||شبت. شبث.

حبةالحلوة. [حَبْ بَ تُلْ حُ وَ] (ع اِ مرکب) انیسون اندلسی است. (ابن بیطار) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به حبه حلوة شود.

حبةالخرنوب. [حَبْ بَ تُلْ خَ] (ع اِ مرکب) تخم خرنوب. دانهٔ خرنوب. ||وزنی معادل یک قیراط.

حبةالخضراء. [حَبْ بَ تُلْ خَ] (ع اِ مرکب) بوکلک. بوی کلک. مشغلةالبطالین. ضرب. بن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ون. ضرامة. حب‌البتة. حب‌البطم. ونداته. بنداته. چتلانقوش. بنه. بانقش. کسبور. (بحر الجواهر). کلنکور. بنک. (محمودبن عمر ربنجنی). میوه‌ای است چون پستهٔ سخت خرد. گل انگور. (مهذب الاسماء). و در بعض لغتنامه‌ها آمده است، دانهٔ سبز و در دستور اللغة ادیب نطنزی، سیاه دانه. ||و در فرهنگ شعوری آمده است: حبةالخضراء: تخم بنگ است که برگ آن را خشک کرده و کوفته، خورند و آن بغایت مخدر باشد -انتهی. لکن مؤلف مذکور مثل هزاران جای دیگر در اشتباه است و بنک را که ترجمهٔ حب‌البطم است با بنگ به معنای مخدر متخذ از قنب یعنی شاهدانه اشتباه کرده است. ||دهن حبةالخضراء: روغن که از دانهٔ بن گیرند.[2] ||خنجک. (بحر الجواهر). درختی است کوی، بر کوه روید و بتازی حبةالخضراش خوانند. (لغتنامهٔ اسدی ص۲۸۵). شادبن. ضرو. سقر. شابن. کلخنک. ونیزه. بطم. (داود انطاکی). و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: به پارسی ونیزه گویند. گروهی گفته‌اند که درخت او که کهن شود و بزرگ باشد آن را ضرو گویند و صمغ آن را علک‌البطم گویند -انتهی. صاحب اختیارات گوید: ثمر درخت بطم است به شیرازی بن گویند و آن دو نوع است یک نوع را شابن گویند و شابن خردتر بود و همچنان با پوست توان خورد و بهترین آن سبز و بزرگ و تازه بود و طبیعت آن گرم و خشک است در سیم، و گویند در چهارم و گرمی او قوی‌تر بود از خشکی. خوردن وی معده را بد بود و دیر هضم شود و عذاب دهد و گرم مزاج را زیان دارد و مسخن سینه و گرده بود و بول براند و شهوت مجامعت برانگیزد و چوق با شراب یا با سرکه بیاشامند گزیدگی رتیلا را نافع بود و جگر را پاک کند و درد سپرز که از سردی بود، و بلغمی‌مزاج را نافع بود و جگر را پاک کند و سعال و فالج و لقوه را سودمند بود. از روغن وی مرهم ساختن و مالیدن بر ذات‌الجنب و ضماد کردن سودمند بود و چوب وی چون بسوزانند و بر داءالثعلب طلا کنند موی برویاند خاصه موی سر. و ورق وی چون خشک کنند و بکوبند و بپزند و غلاف سازند موی را برویاند و دراز کند و نیکو سازد و صمغ وی در منفعت مانند مصطکی بود و در باب صاد گفته شود. و بن، مصدع بود و دهن را بخوشاند و شهوت طعام ببرد و مصلح وی سکنجبین و ربوب فواکه ترش بود، و صاحب منهاج گوید: مصلح وی کتیرا بود. صاحب تقویم گوید مصلح وی خمیر (؟) بنفشه بود و در کتاب ابدال آورده است: بدل وی مغز جوز بود و گویند: به وزن آن مغز پسته و نیم وزن آن مغز بادام و گویند به وزن آن بود والله اعلم. در خراسان دانهٔ چتلانقوش یا بنه را تاغوت نامند. و صاحب تحفه گوید: به فارسی بن نامند و آن بار درخت سقز است و در بطم خواص درخت او مذکور شد. تازهٔ او در اول خشک و در دوم گرم و خشک و در سیم گرم و خشک و مبهی و مدر بول و حیض و خون بواسیر که منقطع شده باشد و مسخن گرده و معده و محلل نفخ و ریاح و مسمن گرده و منقی بدن از فضلات بلغمی و جهت سرفه و فالج و لقوه و استسقا و با سرکه آشامیدن او جهت گزیدن رتیلا و تنقیهٔ جگر و درد سر و ضماد محرق او جهت رویانیدن موی در داءالثعلب مجرب دانسته‌اند و بطیءالهضم و مضر محرورین و قاطع اشتها و مصدع و مورث قلاع و مصلحش کتیرا و خمیرهٔ (؟) بنفشه و سکنجبین و ربوب حامضه و بدلش مغز گردکان و گویند پسته و بادام است بالمناصفه و روغن مغز او در دوم گرم و خشک و مبهی و مصلح بلادر و مقوی اعصاب دموی و به جهت مواد باردهٔ رطبه نافع و آشامیدن او جهت تصفیهٔ آواز و تفتیح سدد و یرقان و عسر بول و تحلیل حصاة و درد کمر و زانو و فالج و لقوه و با سرکه جهت جمیع سموم و برودت اعضا و تدهین او بدستور جهت اعراض مذکوره و اعیا و تقویت هاضمه نافع و مورث تشنگی و مصلحش طباشیر و قدر شربتش تا سه مثقال است.[3] رجوع به حبة خضرا شود.

حبةالسمنة. [حَبْ بَ تُسْ سِ نَ] (ع اِ مرکب) حب‌السمنة. حب‌الحنکلا.[4] نقل خواجه.

حبةالسوداء. [حَبْ بَ تُسْ سَ] (ع اِ مرکب) شونیز. نانخواه. شینیز. شونوز. شهنیز. حبةالمبارکة. کبودان. کِرنج. سویداء. کلونجی. (فهرست مخزن الادویه). سیاه‌تخمه. سیاه‌دانه. حبةالبرا کة. غرفج. خونجک. بوغنج.[5] ||صاحب مخزن در فهرست گوید: حبّ (؟) السوداء شونیز است و تشمیزج را نیز نامند. و داود ضریر انطاکی گوید: حبةالسوداء: الشونیز و یطلق علی البشمة، یعنی تشمیزج. ||و ساق آن را سیارون نامند.[6] رجوع به بشمه شود.

حبةالقلب. [حَبْ بَ تُلْ قَ] (ع اِ مرکب) نقطهٔ سیاه دل. خون دل. دانهٔ دل. حبهٔ دل. یا آنچه سیاه است در دل. (منتهی الارب). مهجة. سویداء. ثمرةالقلب. تأمور. جلجلان‌القلب. نقطهٔ دل. سیاهی دل. میان دل. (مهذب الاسماء):

و صولجانِ بیدی شادن
لایجسر العاشق أن یذکره
و صولجان الصدغ من خدّه
متخذ حبةَ قلبی کره. ابوالفتح بستی.

حب لولی گر از شکر باشد
حبةالقلب را ضرر باشد. اوحدی.

اصابت فلانة حبة قلب فلان: دل او را ربوده است. (ذیل اقرب الموارد).

حبةالمبارکة. [حَبْ بَ تُلْ مُ رَ کَ] (ع اِ مرکب) شونیز. بشمة. سویداء. کلونجی. سیاه‌تخمه. سیاه‌دانه. حبةالبرا کة. غُرفج. خونجک. بوغنج. حبةالسوداء.[7]

حبةالملوک. [حَبْ بَ تُلْ مُ] (ع اِ مرکب) ماهودانه. رجوع به حب‌الملوک شود.

حبة حلوة. [حَبْ بَ تُ حَلْ وَ] (ع اِ مرکب) داود ضریر انطاکی گوید: حبة حلوة. الانیسون.[8] رجوع به حبةالحلوة شود.

حبهٔ خضرا. [حَبْ بَ یِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بنگ. چاتلانقوش. گیاه بنگ. (شرفنامهٔ منیری). حبةالخضراء. کسبور. رجوع به حبةالخضراء و بنگ شود:

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی
هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ.
(منسوب به حافظ).

حبهٔ دل. [حَبْ بَ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حبةالقلب. مهجة. سویداء. ثمرةالقلب. تأمور. دانهٔ دل. نقطهٔ سیاه دل. خون دل. یا آنچه سیاه است در دل. جلجلان‌القلب. نقطهٔ

---

1 - Anis.
2 - Huile de térébinthe.
3 - Fruit du térébinthe. Pistaciaciae acciminiatae semina
4 - Cannabis sativa.
5 - Nigèlle. Cumin noir. cheveux de Venus.
6 - Tige de nigèlle.
7 - Fruit du térébinthe. Pistaciaciae acciminatae semina.
8 - Anis.

دل. سیاهی دل، و آن خون بستهٔ سیاهی باشد در درون دل. (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی):

بدان خردی که آمد حبهٔ دل
خداوند دو عالم راست منزل.
شیخ محمود شبستری.

حبه زن. [حَ بَ بَ زَ] در این بیت سوزنی این صورت آمده است:

زین سور بآئین تو بردند بخروار
زرّ و درم آن قوم که نرزند به دو تیز
از مطرب بدزخمه و شببازی بدساز
سنگ و سرح (؟) و حبه‌زن و مسخره و حیز.

و شاید این صورت مصحف کلمهٔ چپه‌زن یعنی چیکزن، و یا قحبه‌زن باشد.

حبی. [حِ بـــی ی / حُ بـی ی] (ع اِ) ابر برهم‌نشسته یا ابر بلند برآمده مانند کوه نزدیک افق. (منتهی الارب). ابر که پدید آید چون کوهی پیش از آنکه بیرا کند. (مهذب الاسماء).

حبی. [حُ با / حِ با] (ع اِ) ج حُبْوة و حبة.

حبی. [حَ بی ی] (ع ص) حابٍ. نعت است از حُبُوّ.

حبی. [حَبْ بی] (ص نسبی)[1] منسوب به حب.

حبی. [حُبْ با] (اِخ) زنی بود از اهل مدینه که بشبق و گشن‌خواهی معروف بود، و «أشبق من حبی» از امثال سائره است. میدانی در تحت این عنوان گوید: وقتی که مروان‌بن حکم والی مدینه بود، پسر حبی که سی یا چهل ساله بود شکایت به نزد مروان برد که مادرم با این سن کثیر پسر جوانی را به نام ابن ام‌کلاب به شوهری اختیار کرده و من و خود را زبانزد مردم ساخته. مروان او را احضار و ملامت کرد. وی به روی خود نیاورد بلکه به پسر خویش رو کرده گفت: یا برذعةالحمارا أما رأیت ذلک الشاب المقدود المنطنط؟ والله لیصرعن امک بین الباب و الطاق و لیشفین غلیلها و لیخرجن نفسها دونه، و لوددت أنه صب و أنی صبية و قد وجدنا خلاءً. پس این کلمات او زبانزد خاص و عام و از امثال شد. از جملهٔ کسانی که این مثل را در شعر خود آورده هدةبن خشرم عذری است که گوید:

فما وجدت وجدی بها ام‌واجد
و لاوجد حبی بابن ام‌کلاب
رئته طویل‌الساعدین عنطنطاً
کماانبعثت من قوة و شباب.

زنان مدینه حبی را حواء ام‌البشر می‌نامیدند چه او انواع گوناگون نزدیکی را بدیشان می‌آموخت. و هر کدام را نامی نهاده بود مانند «قبع» و «غربلة» و «نخیر» و «وهز». هیثم‌بن عدی گفت: وقتی حبی دختر خود را به شوهر داد و سپس روزی بدیدار او رفت و پرسید شوهر تو چگونه مردی است؟ گفت: خیر زوج یملأ بیتی خیراً و حری ایراً الا انه یکلفنی امراً صعباً قد ضقت به ذرعاً. گفت: چه امر است آن: جواب داد وقتی شهوت او تحریک میشود میگوید زیر من خرخر کن. حبی گفت: دخترک من مگر نزدیکی بی‌جنبش و خرخر هم ممکن است لذت داشته باشد؟ داستانی برای تو بگویم، وقتی پدرت از سفر آمد و من بر روی بامی مشرف بر شتران صدقة (زکوة) که هر یک با دو عقال بسته شده بودند ایستاده بودم. چون وارد شد مرا بر زمین افکند و طعنهٔ سختی بر من وارد آورد و من نخیری کشیدم که شتران رم کرده عقالها پاره کرده فرار کردند بطوری که یکی از آنها نیز یافته نشد. و همین یکی از مطاعن عثمان گردید، در صورتی که او هیچ گناه نداشت. [الزوج طعن و الزوجة نخرت و الابل نفرت] پس او چه گناه داشت؟ رجوع به مجمع الامثال میدانی ص۳۳۴ و ۳۳۵ و تذکرة الخواتین و ریحانة الادب و الاعلام النساء ج۱ ص۲۰۰ و جمهرة الامثال و بلاغات النساء و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبی. [حُ] (اِخ) ابن جارية ثقفی. حلیف بنی‌زهرة من کلاب. ابن عبدالبر او را در عداد صحابهٔ پیغمبر شمرده که روز فتح مکه مسلمانی پذیرفت و روز یمامه به قتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی) (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴). ابن اسحاق و واقدی نیز او را یاد کرده‌اند. طبری گوید: وی در یوم‌الفتح [فتح مکه] اسلام آورد. ابن ما کولا نام او را حُبَی ضبط کرد و برخی حُبِیّ و برخی حَبِیّ ضبط کرده‌اند. (الاصابة ج۱ ص۳۲۵).

حبی. [ ] (اِخ) بنت خلیل‌بن حبشیةبن سلول. مادر عبدمناف جد رسول اکرم(ص). رجوع به مجمل التواریخ ص ۲۲۷ شود.

حبی. [حُبْ با] (اِخ) بنت علقمة خثعمی. آلوسی او را در شمار یازده زن خثعمی که داستانهائی از شوهر خود نقل کنند آورده است. رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۳۸.

حبی. [حُبْ با] (اِخ) بنت کعب خثعمی. نیز آلوسی او را در عداد یازده زن مذکور در مادهٔ قبل آورده است.

حبی. [حُبْ با] (اِخ) بنت مالک‌بن عمرو العدوانية. از زنان صاحب‌جمال عرب بوده و امثال بسیار از او نقل کنند. از جمله آورده‌اند که: وقتی مالک‌بن غسان از جمال او مطلع شد از وی خواستگاری کرد و تعیین کابین را به پدر او واگذاشت. پس چون خواستند حبی را به خانهٔ شوهر برند مادر او به زنان گفت: ما را هنگام آرمش بوی بدی هست، او را با عطریات بپوشانید. ولی شتاب شوهر از انجام این کار مانع شد و حبی را بی‌عطر به اطاق شوهر بردند. بامدادان که از داماد پرسیدند چگونه شب را گذرانیدی؟ پاسخ داد شب بدین خوشی ندیده بودم جز اندکی بوی بد که مرا ناراحت کرد. حبی که از پشت پرده میشنید، گفت: لن تعدم الحسناء ذاماً. و این مثل گردید. (اعلام النساء ج۱ ص۱۹۹ از مجمع الامثال میدانی) (الفاخر للمفضل الکوفی).

حبی. [حُبْ با] (اِخ) خثعمی. رجوع به حبی بنت علقمة و حبی بنت کعب شود.

حبی. [حُبْ با] (اِخ) خواهر میسر. در تحریر طاوس و رجال کشی داستانی از وی آورده‌اند که در مکه به عبادت مشغول بود و آنجا بماند تا خویشان وی از دوری او به امام صادق(ع) شکایت بردند و او به حبی دستور داد تا به وطن مراجعت کرد. (تنقیح المقال ج۳ قسم ۲ ص۷۵ و ج۱ ص۲۵۱).

حبی. [ ] (اِخ) قادین یا حبی‌خاتون شاعرهٔ ترک از اهل اماسیة. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: مشهورترین شاعرهٔ عثمانی است، حفیدهٔ شیخ یحیی و زوجهٔ شمسی چلبی و ندیمهٔ سلطان سلیم‌خان ثانی بود و نفوذ و اقتداری بزرگ داشت و خانهٔ او ملجأ و مرجع ارباب حوائج بود. اشعار او نهایت لطیف است. غزلیات و قصائد و مثنویاتی دارد و نیز او راست: منظومه‌ای به نام «خورشید و جمشید». و دو بیت ذیل از گفته‌های اوست:

دعا تمثیلی یوسف کی بی درهم
که آ کامشتری در خلق عالم
ویر هر کمشی مقدور نجه گوهر
آنک تا مشتریسندن اولمز -انتهی.

صاحب کشف الظنون در ذیل «جمشید و خورشید» گوید: در تذکرة الشعراء به حبی‌خاتون منسوب است ولی در حاشیهٔ شقایق دیدم که از احمد کرمیانی متوفی ۸۱۵ هـ.ق. است.

حبی. [حُ بَ ی ی] (اِخ) نام موضعی است به تهامة که بنی‌اسد و کنانة را بود. مضرس‌بن ربعی گوید:

لعمرک انتی بلوی حبی
لارجی عانتاً حذراً اروحاً
اری طیراً تمر بین سلمی
و قیل النفس الا أن تریحا. (معجم البلدان).

حبی. [حُبْ با] (اِخ) نام موضعی است در شعر راعی:

ابت آیات حبی ان بینا
لنا خبراً فابکین الحزینا. (معجم البلدان).

حبیٌ. [حَ بَنْ] (ع اِ) ج حَبّة، دانه‌های انگور.

حبیا. [حُ بَ یْ یا] (اِخ) نام موضعی است به شام، و نصر گوید گمان برم که به حجاز باشد. و گاه حبیا گویند و از آن حبی اراده کنند. کسی گفته است: من عن یمین الحبیا نظرة قبل. و

1 - Pilulaire.

شاعر گوید:

و بمعترکِ ضَنْک الحیا تری به
من القوم مخدوساً و آخر حادساً.

(معجم البلدان).

حبی‌المدنیة. [حُبْ بَلْ مَ دَ نی یَ] (اِخ) ابن قتیبة کلماتی پندآمیز از وی آورده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳ شود.

حبیب. [حَ] (ع ص، اِ) دوست. (ترجمان جرجانی). محبوب. محب. دوستدار. دوستگان. مقابل بغیض. ج، احباب، احباء، احبه: الکاسب حبیب‌اللّه؛ کاسب حبیب خداست:

در خمار می دوشینم ای نیک‌حبیب
خون انگور دو سالیم بفرموده طبیب.

منوچهری.

غم نیست زخم‌خوردهٔ راه خدای را
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا.

سعدی.

بسودای خامان ز جان منفعل [1]
بذکر حبیب از جهان مشتغل. سعدی.

بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب. سعدی.

دلم نماند ز بس چون حبیب هر ساعت
که‌در دو دیده یاقوت‌بار برگردد. سعدی.

خوشا و خرما وقت حبیبان
ببوی صبح و بانگ عندلیبان سعدی.

سرای دشمنان آن به که بیتند
حبیبان روی بر روی حبیبان. سعدی.

حبیب آنجا که دستی برفشاند
محب ار سر بیفشاند بخیل است. سعدی.

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان بادپیما را. حافظ.

حبیب. [حَ] (اِخ) و حبیب‌اللّه، لقبی از القاب رسول اکرم صلوات‌اللّه علیه:

ملوک شرق و سلاطین چمن بدو نازند
چو از خلیل و حبیب اهل شام و اهل حجاز.

سوزنی.

و رجوع به تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۳۰۰ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) صاحب قاموس آرد: نام سی‌وپنج تن از صحابه و جماعتی از محدثان است.

حبیب. [حَ] (اِخ) شخصی خوش‌صحبت است، و اشعار بسیار دارد، و خط را نیکو مینوید، و شعر نیز نیکو میگوید و با این فضیلت در کاشی‌کاری نظیر ندارد، حالی در روم به این کار مشغول است. علوفهٔ سلطانی جهت این کار میخورد، و بازار فضیلت در روم چنان کساد است که مولانا حبیب با انواع فضایل هرچند جهد کرد که او را به جهتی از جهات فضایل علوفه تعیین کنند، نکردند، آخر بضرورت اظهار کاشی‌کاری که میدانست کرد، و چون احتیاج به صنعت او داشتند از این جهت او را هشت اقچهٔ عثمانی مقرر کردند. رجوع به ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۸۱ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) محدث است. سفیان از او روایت کند و او از سعیدبن جبیر. رجوع به تاریخ بیهق ص ۲۰۵ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) مولای اسیدبن أخنس. ابن ابی‌حاتم گوید: از پدرش روایت دارد. و من او را نشناسم. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴).

حبیب. [حَ] (اِخ) حبیب‌اللّه. از شاگردان محمدرضا سهیلی بود. در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیمود:

ببرد دل ز کفم دوش مجلس‌آرائی
سهی‌قدی سمن‌اندام ماه‌سیمائی
بیک طرف ز تبسم حیات‌بخشنده
بجانبی ز نگه قتل‌عام‌فرمائی.

(صبح گلشن ص ۱۱۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب. [حَ] (اِخ) شهری از اعمال حلب است که آن را بطنان حبیب نیز گویند. رجوع به بطنان حبیب شود. (معجم البلدان).

حبیب. [حَ] (اِخ) (چشمهٔ...) یکی از چشمه‌های رود سلطانیه است، و در آن جلگه بهترین آب از این چشمه جاری است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۳).

حبیب. [حَ] (اِخ) (درب...) کوچه‌ای به بغداد بود که به نهر معلی گذرد. چند تن از محدثان به نام حبیبی بدان منسوب‌اند. (معجم البلدان).

حبیب. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان خیران. بخش مرکزی شهرستان شوشتر ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر کنار راه مسجدسلیمان به اهواز. دشت گرمسیر مالاریائی. سکنه ۶۰ تن. آب آن لوله کشی. محصول آنجا غلات. کار اهالی کشت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طائفه عرب باوی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سعد مولای بنی‌امیر. شیخی مجهول‌الحال است. قتیبةبن سعید در اسکندریه او را دیده و مدعی بوده است که از انس‌بن مالک روایت میکند. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۶۸).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌شرس. رجوع به حبیب‌بن حسان شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌ثابت الاسدی. وی مولای بنی‌کاهل باشد و نام ابوثابت قیس‌بن دینار است. ابوبکربن عیاش گوید: حبیب‌بن ابی‌ثابت را در سجده دیدم که اگر او را دیده بودی گفتی مرده است یعنی از طول سجده. کامل‌بن ابی‌العلاء گفت: حبیب‌بن ابی‌ثابت صدهزار بر قراء [ظاهر اینست که فقراء باشد] انفاق کرد. سفیان گفت که: حبیب‌بن ابی‌ثابت گوید: مااستقرضت من احد شیئاً احب الی من نفسی أقول لها أمهلی حتی تجیء من حیث احب. مؤلف گوید: حبیب از ابن عمروبن عباس و جابر و حکیم‌بن حزام و انس‌بن مالک و ابن ابی‌اوفی از دو تن دیگر سند روایت دارد. وی بسال ۱۱۹ هـ.ق. درگذشت. (صفة الصفوة ج ۳ ص ۵۹-۶۰). ابواسحاق شیرازی مؤلف طبقات الفقها گوید: وی به سال ۱۱۷ هـ.ق. فوت کرد. و هم وی گوید: ابوبکربن عیاش گفت: سه کس‌اند که چهارمی ندارند: حبیب‌بن ابی‌ثابت، حکم‌بن عینة، حمادبن ابی‌سلیمان. مامقانی گوید: شیخ طوّسی یک بار او را از اصحاب علی(ع) شمرد، و یک مرتبه در عداد اصحاب سجاد. و گوید: کنیهٔ او ابویحیی و تابعی است و فقیه کوفه‌بود و چشم او لوچ بود. و در سال ۱۱۷ وفات یافت و بار سوم او را در عداد اصحاب باقر(ع) آورده گوید: اسدی کوفی تابعی بود. و چهارمین بار وی را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده است. لیکن از تاریخ مرگ او چنان برآید که زمان صادق(ع) را جز اندکی درک نکرده، چه سال ۱۱۷ هـ.ق. سال اول امامت او بوده است. ولیکن در برخی نسخه‌های رجال شیخ طوسی به جای «۱۱۷» «۱۱۹» آمده است، پس ممکن است دو سال از امامت صادق(ع) را هم درک کرده باشد. ابن حجر در تقریب نیز این تاریخ را پذیرفته گوید: حبیب‌بن ابی‌ثابت قیس و گویند هندبن دینار اسدی کوفی مکنی به ابویحیی کوفی و ثقت بوده، به سال ۱۱۹ وفات یافت. صاحب جامع الرواة گوید: عامربن سمط از او روایت کند. و محمدبن یعقوب از حسن از او روایت دارد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). عسقلانی او را به عنوان حبیب‌بن ثابت نام برده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۸). ولی چون در ص ۱۷۴ همان مجلد او را به نام حبیب‌بن ابی‌ثابت نقل کرده معلوم میشود که اولی، غلط چاپی میباشد. رجوع به المصاحف سجستانی چ جفری ۱۹۳۷ م. ص ۱۳ و ۱۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۰۰ و ۳۰۸ و ۳۳۹ و ج ۲ ص ۱۳۴ و ۱۳۹ و ج ۳ ص ۲۱ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حبیب. در صحیح بخاری گوید: خالدبن طهمان از او روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حبیب خرطلی مروزی. وی از ابراهیم صائغ و جز او روایت دارد. ابن حبان گوید: او وضع حدیث میکرد.

---

1 - نل: به سودای جانان ز جان مشتغل. (بوستان چ یوسفی ص ۸۳).

محمدبن عبدالله بن قهزاد از وی روایت ثواب روزه داشتن روز عاشورا و احسان کردن در آن روز را نقل کرده و این حدیث طولانی بکلی مجعول است. احمدبن حنبل و دیگران نیز او را کذاب شمرده‌اند. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۶۹ و ۱۷۰ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حبیب. از عبدالرحمان‌بن قاسم‌بن محمد روایت کند. وی دمشقی است. ابن عدی او را یاد کرده. برقانی از دارقطنی نقل کرده که وی بصری است و قابل اعتناء نیست. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۷۰ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حبیب. وی از ابراهیم‌بن حمزه روایت کند ولی قابل اعتماد نیست. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۷۰ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حبیب. ابومحمد مصری کاتب. احمدبن ازهر از وی روایت کرد و احمد و ابن داود او را تکذیب کرده‌اند. وی به سال ۲۱۸ هـ.ق. درگذشت. (حسن المحاضرة ج۱ ص۱۲۵).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حمامة. رجوع به حبیب‌بن حمامة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌ربیعة‌بن عمرو ثقفی. صحابی است. ابوعلی حسانی او را یاد کرده گوید: در یوم‌الجسر (جنگ پل) کشته شد. (الاصابة ج۱ ص۳۲۰ و ۳۲۱) (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌عالیة. وی از عکرمة حدیث شنید. یحیی قطان ازو روایت کند. یحیی‌بن معین او را تضعیف کرده است. ابن حبان او را در جملهٔ ثقات شمرده. ابوحاتم حدیث وی را قابل نوشتن دانسته است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌عمرة. وی از عایشه نقل حدیث کند و ابن فضیل از او روایت دارد. رجوع به المصاحف سجستانی چ ۱۹۳۷ م.جفری ص۱۰۱ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌مرضیة. عبدان او را در ضمن صحابة یاد کرده گوید: از او روایت است که گفت: وقتی پیغمبر به خیبر آمد، بدو گفتند از اینجا برو که وبازده است. و نیز عبدان گوید: او را در عداد صحابة نباید شمرد. ابوموسی گوید: ثقه نبود. در کتاب تجرید گوید: منکرالحدیث است. (الاصابة ج۱ ص۳۲۳) و بار دیگر در زمرهٔ تابعان. (ج۲ ص۷۵).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌ملیکهٔ حدانی، مکنی به ابی‌ثور. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌هلال. رجوع به حبیب‌بن حسان شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌یسربن عمرو انصاری. ابوعلی حبانی گوید: از صحابة است و روز حرة دریافت. ابن یمین و ابن فتحون نیز او را استدراک کرده‌اند و او را به عدوی منسوب داشته‌اند. (الاصابة ج۱ ص۳۲۴) (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴). او و برادرش یزید در روز حرة و برادر دیگر ایشان به نام عمیر روز جنگ پل (یوم الجسر) کشته شدند. (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن احمد الاندلسی. او راست:

ودعتنی بزفرة و اعتناق
ثم نادت متی یکون التلاقی
و تصدّت فاشرق الصبح منها
بین تلک الجیوب و الاطواق
یا سقیم‌الجفون من غیر سقم
بین عینیک مصرع العشاق
ان یوم الفراق افظع یوم
لیتنی مت قبل یوم الفراق.

و او راست:

هیج البین دواعی سقمی
و کسا جسمی ثوب الالم
ایها البین اقلنی مرة
فاذا عدت فقد حل دمی
یا خلی الزرع نم فی غبطة
ان من فارقته لم‌ینم
و لقد هاج لقلبی سقما
حب من لوشاء داوی سقمی.

و نیز گفتهٔ اوست:

وجنة کالربیع جاد علیها
من حیاء لامن حیاً وسمی
و وجوه قلبتها کالدنانیر
و مثلی لمثلها صیرفی
تتهادی الریاح منها نسیماً
شابه عنبر و مسک ذکیّ

و گفته اوست:

الاابالی من قلبه غیر مشفق
علیّ و لی قلب علیه شفیق
و انی لأبدی للوشاة تبسماً
و انسان عینی فی‌الدموع غریق
و کم شافهتنی للصبا اریحیة
و مازج ریقی للاحبة ریق.

(یتیمة الدهر ثعالبی ج۱ ص۳۵۷).

ثعالبی از قصیده‌ای که دربارهٔ ابن ابی‌عامر گفته و برای وی انشاد شده است، آرد:

لاضیع الله للمنصور مالکنا
حوط الهدی و صلاح الدین بالنظر
فی کل یوم له فی‌المسلمین ید
غراء تخبر عن افعاله الغرر
فیالها فرجة عمّت طوالعها
کمایعم ضیاء الشمس و القمر
جاءت من الملک المنصور یصحبها
التوفیق و الرشد و النعمی علی قدر
لازالت الارض و الدنیا بطاعته
معمورتین الی اقصی مدی العمر.

(یتیمة الدهر ثعالبی ج۱ ص۴۰۶).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن احمدبن مهدی‌بن محمدبن عبد علی‌بن زین‌الدین‌بن رضان حسینی. شاگرد شیخ جعفر کاشف‌الغطاء. او راست: رسالةالکبائر. فرزند او سید احمد نیز از فضلاء بوده و کتاب «الرحلة الخراسانیة» از تألیفات اوست. رجوع به الذریعة ج۲ ص ۴۵۶، ۴۵۷ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اردک. رجوع به حبیب‌بن عبدالرحمان شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اساف انصاری خزرجی. طبرانی و ابن عبدالبر او را در حرف (ح) یاد کرده‌اند، لیکن صحیح خُبَیب است. (الاصابة ج۲ ص۷۴) (تنقیح المقال ج۱ ص ۲۵۴). پس از مرگ ابوبکر حبیب‌بن اساف زن او حبیبة بنت خارجة را تزویج کرد. و چون حبیبة کنیزی داشت حبیب‌بن اساف مورد تهمت قرار گرفت، یعنی حبیبة نزد عمربن خطاب دعوی کرد که شوهر من حبیب با کنیز من رابطهٔ نامشروع دارد. داستان این قذف در استیعاب ج۲ ص۷۱۵ آمده است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اسدبن جاریة‌الثقفی، نام یکی از اصحاب نبوی است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به حبیب‌بن اُسَید شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اسلم انصاری. ابن ابی‌حاتم او را یاد کرده گوید: بدر را دریافته. ابوعمرو در ترجمهٔ حبیب مولی‌الانصار گوید: برخی او را همان حبیب‌بن اسلم که مولای بنی‌جشم‌بن خزرج است شمرده‌اند. (الاصابة ج۱ ص۳۸).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اسلم مولی آل‌جشم. صحابی بدری است. و از او روایت آمده است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اسلم. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب علی(ع) شمرده. و ظاهر این سخن امامی بودن اوست. لیکن مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۱) (لسان المیزان ج۲ ص۶۷). رجوع به حبیب راعی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اسود. مصحف خُبَیب است. رجوع بدانجا شود. (الاصابة ج۱ ص۳۱۸). و نیز رجوع به حبیب‌بن اسعد شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اُسَیدبن جاریة ثقفی. حلیف بنی‌زهره و برادر بنی‌نصر بود. وی از اصحاب پیغمبر و در روز یمامة کشته شد. ابوعمرو او را یاد کرده. (الاصابة ج۱ ص۳۱۸ و ۳۱۹) (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴) (الاستیعاب ج۱ ص۱۲۳). و در قاموس الاعلام حبیب‌بن اسد آمده است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اشتربن جحوان.

رجوع به حبیب‌بن مطهر شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اوس. یا ابن ابی‌اوس ثقفی. ابن یونس او را در شمار کسانی که جنگ مصر را دریافته‌اند آورده. و چون از بنی‌ثقیف تا زمان حجةالوداع کسی نامسلمان نمانده بوده است بنابراین این مرد صحابی میباشد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن اوس‌بن حارث مکنی به ابوتمام. نجاشی (متوفی ۴۵۰ هـ.ق.) در رجال خود او را یاد کرده گوید: امامی بود و امامان را تا ابوجعفر ثانی که معاصر وی بوده مدح کرده است. جاحظ در کتاب حیوان گوید: ابوتمام از رؤساء رافضه است. حسن‌بن داود در قسم اول از رجال خود او را یاد کرده گوید: امامی بود اما از ائمه روایت نکرده. ابن شهرآشوب (متوفی ۵۸۵ هـ.ق.) در معالم العلماء گوید: وی از شعراء متقی بود. و شیخ حر (متوفی ۱۱۰۴ هـ.ق.) در امل الآمل و علامهٔ حلی (متوفی ۷۲۰ هـ.ق.) نیز در خلاصة الاقول شرح حال او را آورده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). در نامهٔ دانشوران آمده: نکته‌جویان دقیقه‌یاب در شرح حال و ضبط ترجمهٔ ابی‌تمام و غیر وی از شعرای اسلام بر ما خرده نگیرند و اینگونه سخنوران هنرپیشه را از موضوع این دفتر مبارک بیرون نشمارند، زیرا که این گروه تا قوانین لغت عرب و ضوابط شعب ادب را در مدرس استادی از مهرهٔ فن استفادت و استوار نکردند نه غزلی در مدح ملیحی سرودند و نه کریمی را به لسان مدیحی ستودند. پس آحاد این جماعت هر یک عالمی شاعرند نه شاعری جاهل. شاهد این دعوی آنکه جارالله زمخشری که در طبقات کبار مشایخ و عظام اساتید بالاتفاق از طراز اول معدود است همین ابوتمام را در کتاب کشاف به علم و فضل یاد کرده پس از آنکه برای اثبات مطلب به شعر وی استشهاد نموده، گوید: و هو و ان کان محدثا لایستشهد بشعره فی‌اللغة فهو من علماء العربیة فاجعل ما یقوله بمنزلة ما یرویه الاتری الی قول العلماء الدلیل علیه بیت الحماسة فیقنعون بذلک لوثوقهم بروایته و اتقانه: یعنی اگرچه ابی‌تمام در طبقات چهارگانهٔ شعرا که جاهلین و مخضرمین و متقدمین و محدثین باشند از فرقهٔ اخیر بشمار میرود که علماء در اثبات لغات و تصحیح اوضاع که بنای آنها بر توقیف و رخصت واضع است به کلمات ایشان استدلال نکنند چنانکه بر اشعار و منظومات هر یک از دیگر طبقات استناد جویند. ولی از آنجائی که ابوتمام از جملهٔ علماء عربیت معدود است من در عبارات وی حکم روایات میرانم. نمی‌بینی علماء به کتاب حماسهٔ او استشهاد کنند و بحکم وثوق بر روایت وی به محض نقلش قناعت کنند. الفرض، جمهور علماء انساب برآنند که سلسلهٔ نژاد وی به جلهمةبن اود که نخستین نیای قبیلهٔ بنی‌طی است منتهی گردد و از این روی او را حبیب‌بن اوس طائی خوانند. ولادت ابی‌تمام چنانکه یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان آورده در سال ۱۸۸ هـ.ق. اتفاق افتاده، مسقط‌الراسش قریهٔ جاسم است که مولد والدش بود ولی در ملک مصر نشو و نما یافت. در عنوان جوانی و عنفوان زندگانی در جامع مصر با شغل سقائی معاش میکرد. برخی گویند پدرش در دمشق پیشهٔ خماری داشت و ابوتمام خود در آن شهر شاگرد جولاتی بود. چون یک چند از عهد طراوت و روزگار شباب را بر این نسق بگذرانید قابلیت گوهر و استعداد نهاد، او را بر کسب فضائل و تحصیل کمالات بداشت. از آن روی صحبت ارباب دانش و فضل و ملازمت خداوندان هنر و کمال را وجههٔ همت ساخت. پس از تمهید مقدمات لغت و تشیید مبانی بلاغت در صناعت سخن‌گستری و فن شعرپردازی به عهد خویش از تمامت شعرای عرب ممتاز گشت و در ابتکار افکار و اختراع مضامین به مقام تأسیس قدم نهاد. نتایج خاطر زخارش به جزالت لفظ و رشاقت معنی امتیازی تمام و مزیتی کامل یافت. ابوالفرج اصفهانی در کتاب اغانی گوید: در این عصر مردم دربارهٔ ابی‌تمام بر دو گروهند: قومی در مدح و اطراء وی از طریق اعتدال اعراض کرده بر اوج افراط برآیند و او را بر تمامت اسلاف و اخلاف شعرا رجحان و مزیت نهند و جماعتی در قدح و ذمش از جادهٔ انصاف انحراف جسته در حضیض تفریط فروشوند و از در تعصب و در عناد منتخبات دیوانش (را) مستور و اشعار نامطبوعش (را) آشکار دارند و این شعار ناهنجار و شیوهٔ ردیه را وسیلهٔ کسب معاش و ذریعهٔ نیل آمال گیرند. ولی سلوک طریقت اقتصاد در هر امر پسندیده و مطبوع باشد و رعایت حق و پیروی صواب در هر باب شایسته و مطلوب آید. آنگاه در ذیل این عبارات گوید: نقل است که ابوتمام در محضر یکی از شعرای عصر قصیده‌ای انشاد کرد که تمام آن به طراز فصاحت و لطف سیاقت آراسته بود مگر یک بیت که پسند وی نیفتاد. آن شاعر گفت یا اباتمام این قصیدهٔ تو فی‌المثل بدری است تابان که از مشرق خاطر جلوهٔ طلوعش بخشیده‌ای ولی دریغ که از کلف این یک بیت پیراسته نیست. در جواب گفت: من خود نیز بر این عیب واقف بودم و هم به وقت نظم قبح صورت و رکاکت معنی این شعر میدانستم لیکن به عقیدت من آنچه از خاطر شاعر بیرون تراود با آنکه از صلبش بوجود آید برابر است، چنانکه مرد به مرگ فرزند زشت خود رضا ندهد، شاعر نیز به اسقاط بیت نازل خویش دل ننهد. همانا از این اعتذار معلوم گردد که آنچه در اثنای قصاید و مطاوی دیوان وی از ابیات ردیه مندرج است برحسب اختیار ذوق سلیم و انتخاب سلیقهٔ مستقیم وی نیست، بلکه به اقتضای علاقهٔ طبیعی ثبت و ضبط کرده پس جودت خاطر زخار و انتقاد خاطر سرشار وی را جای طعن باقی نماند. هم ابوالفرج گوید: و قد فضل اباتمام من الروساء و الکبراء و الشعراء من لایشق الطاعنون علیه غباره و لایدرکون و ان جدّوا آثاره: یعنی ابوتمام را از اساتید ادب و بزرگان فن و خداوندان طبع کسانی بر همگنان ترجیح داده‌اند که متعصبین وی به گردایشان فرازسند و یا هر گونه عجلت و شتاب آثار اقدامشان درنیابند، چنانکه عم من از پدرش نقل کرده که: از محمدبن عبدالملک وزیر شنیدم که میگفت اشعر جمیع مردم آن کس است که گفته:

و مابالی و خیرالقول اصدقه
حقنت لی ماء وجهی او حقنت دمی.

یعنی سخن راست را میگویم و از کسی باک ندارم که برعقیدت من حفظ آبروی مرد با ریختن خون وی برابر است. عمم گفت از تصدیق آن وزیر بصیر عقیدت من در تقدم رتبت ابی‌تمام چنانکه باید استوار نگشت همی منتظر بماندم تا ابراهیم‌بن عباس صولی را ملاقات کنم چه او در نزد من به فنون ادب از وزیر خبیرتر بود. پس روزی بر وی درآمدم و باقتضای آنکه او را بمثابهٔ پدر انگاشتمی دلیرانه گستاخی کردم و از اشعر اهل عصر بپرسیدم. گفت اشعر زمان آن کس است که گفته:

نسب کان علیه من شمس الضحی
نوراً و من فلق الصباح عموداً
ورثوا الابوة و الحظوظ فاصبحوا
جمعوا جدوداً فی‌العلی و جدودا.

یعنی خاندان بنی‌وائل را فروغ اصل و علو نسب چنان است که گوئی خورشید تابان بر سلسلهٔ نژاد ایشان پرتو افکنده و عمود صبح روشن از افق اسلافشان قامت افراخته، شرافت نیاکان با سعادت اختران بوراثت یافته‌اند. و اصالت نسب با نبالت حسب ضمیمت کرده‌اند. پس از گواهی این دو شاهد آگاه مرا به یقین روشن گشت که ابوتمام بر کافهٔ ابناء جنس خود پیشوا و مقدم است. هم عمم از محمدبن یحیی الصولی و علی‌بن سلیمان اخفش و آن دو از محمدبن یزید نحوی حکایت آورده‌اند که: گفت عمارةبن عقیل وارد بغداد شد. مردم دارالسلام بر وی گرد آمدند از دیوان خود و پدرش نسخه‌ها

برگرفتند و از اشعار اهل بلد بسی بر نظر نـقادش عـرضه داشـتند. روزی یکـی از حاضران خواست مقام ابوتمام به تصدیق وی معلوم دارد. گفت یـا عـمارة در ایـن شـهر شاعری است که خود را یگانهٔ دوران و اشعر مردم زمان میداند و دیگران در حق وی اعتقاد دیگر دارند. عمارة گفت از نظمش چند بیتی انشاد کنید تا میان وی و مدعیانش بـر آئین انصاف داوری کنم. بدین اشعار دلفریب لب گشودند:

غدت تستجیر الدمع خوف نوی غد
و عاد قتاداً عندها کل مرقد
و انقذها من غمرة الموت انه
صدود فراق لاصدود تعمد
فاجری لها الاشفاق دمعاً موارداً
من الدم یجری فوق خد مورد
هی البدر یغنیها تورد وجهها
الی کل من لاقت و ان لم تورد.

خلاصهٔ مراد آنکه چون آن یار دیرین آهنگ مسافرت من بشنید از بیم فراق بـه سـیلاب اشک پناه برد و چنان آسایش از وی برفت که گوئی بر آرامگاهش بساط خار گسترده گشت و از ورطهٔ هلاک بدین اندیشه نجات یافت که این روی تافتن از راه فراق پدید آمد نـه از آهنگ نفاق. از بیم هجر اشک خـون‌آلود بـر گونهٔ گلگونش جاری ساخت وی را صـفحهٔ عارضی است که چون قرص ماه بدرخشد و بی منت غازه مانند طبق گل شکفته باشد. این چهار بیت بخواند و خاموش نشـست. عـمارة گفت: نی نی لب مبند و از آن اشـعار آبـدار زیادت کن. گفت:

ولکننی لم‌احو وفراً مجمعاً
ففزت به الا بشمل مبدد
و لم‌تعطنی الایام نوماً مسکنا
الذبه الا بنوم مشرد.

خلاصهٔ معنی آنکه نیل مراد و فوز مقصود بی رنج سفر و شکنج غربت حاصل نگـردد مـن خود هیچگاه تا به زحمت مسافرت پـریشان نگشتم مالی جمع و ثروتی فراهم نکردم و تا در منازل خطرناک خوابهای آشـفته نـدیدم لذت خواب آسوده نیافتم. عمارة گـفت: بـا آنکه در معنی تـوصیف مسافرت و تـحبیب غربت از این پیش بسی مضامین رانده‌اند بـه خدا سوگند که این مرد در این بیان از تمامت پیشینیان پیش افتاده. هم از گنجینهٔ خاطر وی جواهر دیگر بنمای. گفت:

و طول مقام المرء فی‌الحی مخلق
لدیباجتیه فاغترب تتجدد
فانی رایت الشمس زیدت محبة
الی الناس ان لیست علیهم بسرمد.

یعنی طول اقامت وطن دیبای رخسارهٔ مرد کهنه کند، پس لختی به سوی غربت گرای تـا در نظر دوستان تازه نمائی زیرا کـه مـی‌بینم خورشید در نزد مردم به مزید عزت اختصاص نیافته مگر برای آنکه پیوسته بر ایشان نتابد و مدام بر یک مقام نپاید. عمارة گـفت: کـفایت کرد اگر امتیاز شعر به جودت الفاظ و لطف معانی است. بخدا سوگند که صاحب این نظم اشـعر مـردمان است. نـقل است کـه: روزی علی‌بن الجهم از شئون مزایا و فنون کـمالات ابی‌تمام شرح میداد کسی با وی گفت حقا که داد انـصاف دادی،در مـدح ابـی‌تمام هـیچ فرونگذاشتی، اگر خود فی‌المثل با تـو بـرادر بودی زیاده بر این وصفش نمیکردی. گـفت: هرچـند در مـیان مـا بـرادری نسـب مـوجود نیـست ولی بـرادری ادب مـحکم است. آیـا نشنیده‌ای که او در این اشعار مرا با خود برادر خوانده:

ان یکد مطرف الاخاء فاننا
نغدو و نسری فی اخاء تالد
او یختلف ماء الوصال فماؤنا
عذب تحدر من غمام واحد
او یفترق نسب یؤلف بیننا
ادب اقمناه مقام الوالد.

حاصل مضمون آنکه اگر اخوت جدید که در نشأ اشباح پدید گردد مابین ما حاصل نیـست با الفت عالم ارواح که خود اخوتی است قدیم بیائیم، و اگر آب پیوند ما را جدائـی است بـا زلال یگانگی که خود از یک سحاب فرودآید بـر بریم و اگر ما را در سلسلهٔ نسب اختلاف باشد علاقهٔ ادب را به منزلهٔ پدر گیریم. قاضی احمدبن خـلکان گـوید: ابـراهیم‌بن عـباس صولی که امیر نظم و نثر بـود، گـفت: مـن در مکاتیب و منشآت خود جز بدانـچه از طـبع خویش بتراود اتکال نورزم و ناموس پردگیان خاطر به ننگ سرقت نیالایم، ولی عـبارتی نفیس که بر مـضمونی بـدیع دلالت داشت از دقایق خیالات ابی‌تمام اخـذ کـرده یکـی از رسائل خود را بدان پیرایه بستم و نوشتم:

و صار ما یحرزهم یبرزهم
و ما کان یعقلهم یعتقلهم.

یعنی آن جماعت را حرز و پناهشان به دست دشمن سپرد و حصن و معقلشان پـای‌بند و عقال گشت. و در این فقره بدین اشعار ابی‌تمام دست بردم:

فان باشر الاصحار فالبیض و القنا
قراه و احواض المنایا مناهله
و ان یبن حیطانا علیه فانما
اولئک عقالاته لامعاقله
و الا فاعلمه بانک ساخط
علیه فان الخوف لاشک قاتله.

یعنی اگر خصمی که با تو طریق نبرد سپارد میدان صاف در فراخای بیابان بیارایـد وی را به شـمشیرهای آخـته و نـیزه‌های افـراخـته مهمانی کنی و جام اجـل از منهل هـلاکش بنوشانی، و اگر بگزد خود بارهای برای تحصن بنیاد کند همانجا مقام حبسش گردد نه مکان حفظ، و اگر خواهی وی را آگاه کن که خود با او بر سر خشم و کینی تا اندیشهٔ سطوت و بیم قهر تو زهرهٔ وی چاک زند. همانا اباتمام را در پیروی اهل بیت رسول (ص) قدمی راسخ بود و در موالات خاندان عصمت عقیدتی استوار داشت. از علماء عامة و خاصة بر تشیع وی تـنصیص شـده، چـنانکه جـاحظ در کـتاب الحیوان و نجاشی در فهرست رواة و علامه در خلاصهٔ رجال و شیخ حر در امل‌الآمل بـدین معنی تصریح کرده‌اند. جاحظ گوید: کان من رؤساء الرافضة. علامه گوید: کان اماماً و له شعر فی اهل‌البیت، کثیر. شـیخ حـر عـاملی گوید: کان شیعیاً فاضلا ادیباً منشئاً. از ابـن الغضایری نقل است که: در کتابی بس قدیم که شـاید در عـهد ابـوتمام نگـاشته شـده بـود قصیده‌ای از وی دیدم که در آن اوصیاء برحق از عترت رسول(ص) را یکان‌یکان تا حضرت امام ابوجعفر ثـانی عـلیه‌السـلام بـرشمرده، محامد بیحد و فضایل بیشمار برای هر یک در سلک نظم کـشیده بود و چون روزگار حیات وی با ایام سعادت‌فرجام حضرت امام محمد جواد سلام‌الله علیه مقارن بود و عهد امـامت سه حجت دیگر از ائمهٔ اثنا عشر درنیافت از این راه در آن رشتهٔ پرگوهر تا حضرت امـام ابوجعفر پیش نیاورده، و به نام گرامی ولی آن عصر ختم کرده. ولی صـاحب امـل‌الآمـل از مناقب ابن شهرآشوب بیتی چـند بـا جـودت سبک و سلامت اسلوب از نتایج خـاطر وی نقل کرده که اسامی با برکات ائمهٔ هـدات تـا قائم آل‌محمد در آن مذکور داشته و ما محض مزید یمن و تکمیل فواید این تصنیف شـریف آنها را ذکر میکنیم:

ربی الله و الامین نبی
و کذا بعده الوصی امامی
ثم سبطا محمد تالیاه
و علی و باقرالعلم حامی
و التقی الزکی جعفر الطیب
ماوی المعتر و المعتام
ثم موسی ثم الرضا علم‌الفضل
الذی طال سائرالاعلام
و المصفی محمدبن علی
و المعری من کل سوء و ذام
و الزکی الامام ثم ابنه القائم
مولی‌الانام نورالظلام
هؤلاء الاولی اقام بهم
حجته ذوالجلال و الاکرام.

حـاصل مـعنی آنکـه خـدای‌سبحانه را کـه شـایستهٔ پـرستش و سـزاوار بـندگی است پروردگار خویش خـوانـم و مـحمد امـین را

پیغمبر مبعوث دانم و پس از وی علی را امام خود شناسم سپس پیشوایان من یازده کوکب تابناک باشند که جملگی از افق صلب آن امام همام سعادت طلوع یافته‌اند و خدای عزوجل را هر یک بر تمامت آفرینش حجتی بالغ و آیتی عظیم باشند. نقل است که مابین ابوتمام طائی و دعبل‌بن علی خزاعی با توافق عقیدت و اتحاد مذهب، طریق خلف و نفاق مسلوک بود و چنانکه آئین معاصرین هر عهد و عادت ابناء هر جنس باشد. ایشان نیز بمحض اشتراک صنعت هر یک زبان تشنیع به قدح دیگری دراز میکردند. هارون‌بن عبدالله مهلبی گوید: من با جمعی در حلقهٔ دعبل نشسته بودم یکی از حاضران به تقریبی از ابوتمام نام برد، دعبل گفت: آن سارق طرار آفت افکار و بلای اشعار من است. مردی از میان مجلس گفت یا اباعلی خدایت ارجمند دارد ابوتمام کدام مضمون از تو فرا گرفته؟ گفت من گفته‌ام:

و ان امرءً اسدی الی بشافع
الیه و یرجی الشکر منی لاحمق
شفیعک فاشکر فی الحوائج انه
یصونک عن مکروهها و هو یخلق.

یعنی آن کس که با دخالت و توسط شفیعی مرا چیزی بخشد و خود به سپاس آن نعمت امید بدارد البته مردی کم‌خرد و احمق است زیرا که شکرانهٔ آن عطیت بحقیقت خاص آن شفیع باشد چه منعم دیبای جمالم کهنه سازد و شفیع از ابتذال سؤالم نجات بخشد. ابوتمام گفته:

فلقیت بین یدیه حلو عطائه
و لقیت بین یدی مر سؤاله
و اذا امرؤ اسدی الیک صنیعة
من جاهه فکانها من ماله.

یعنی در پیش روی ممدوح شیرینی عطا و در پیش روی خویش تلخی سؤال نگریستم و چون مردی منزلت خود نزد کسی شفیع کند و ترا خیری رساند، چنان است که از مال خویش بخشیده، زیرا که منزلت و مقام از زخارف و حطام کمتر نباشد. پس آن مرد گفت حبذا ابوتمام که بس نیکو و بلیغ سروده. دعبل برآشفت و گفت دروغ گفتی قبحک‌الله. گفت نی والله اگر این معنی را او از تو اخذ کرده به لطف تصرفی که بکار برده بر تو نیز مزید آورده، و اگر تو از وی سرقت کرده‌ای نظم خود با زیور مزایای وی آراستن نتوانسته‌ای. دعبل زیاده غضبناک شده خاموش گشت. از عون‌بن محمد روایت است که گفت: دعبل‌بن علی را در محضر حسن‌بن رجاء دیدم که از شأن ابی‌تمام همی میکاست و در حق وی سخنان ناحق میراند. مردی از اهل مجلس که عصابة نام داشت گفت: یا اباعلی من از قصاید ابی‌تمام ابیات چند انشاء میکنم بشرط آنکه دیدهٔ تعصب از وی فروپوشی و گوش انصاف به من فراداری. اگر مضامین گوهرآگین آنها در نظر تو مطبوع افتاد پس دم درکش و زبان ذم ببرند و اگر مرضی خاطر و پسندیدهٔ طبعت نیفتاد من نیز سپس در قدح و ملامت او با تو همراه گردم و به خدا پناه میبرم که تو آنها را از راه حسد نپسندی. آنگاه از قصیدهٔ اما انه لولا الخلیطُ المودعُ. این سه بیت فروخواند:

هو السیل ان واجهته انقدت طوعه
و تقتاده من جانبیه فیتبع
و لم‌ار نفعاً عند من لیس زائراً
و لم‌ار ضرّاً عند من لیس ینفع
معاد الوری بعد الممات و سیبُهُ
معاد لنا قبل الممات و مرجع.

یعنی همانا آن ممدوح سیلی است کوهکن که اگر با او روبروی درافتی ترا درهم شکند، و اگر با قدم مطاوعت از دو جانب وی راه پیمائی ترا منقاد گردد. من خود بتجربت چنان یافتم که هر کس گزندی تواند رسانید سودی نیز تواند بخشید، و هر که را نیروی نفعی نیست هم او را توان زیانی نباشد. مردم را نُشور ارواح و اعادت حیات پس از مرگ صورت بندد ولی جود و عطای ممدوح کالبد ما را قبل از هلاک روح بخشد. دعبل گفت: ما را در مراتب فضل و کمال این مرد سخن نیست، لیکن شما وی را از آن درجه و مقامی که دارد بالاتر برید و بر دیگرانش مزیت و فزونی نهید. عصابة گفت: اگر بر همگنانش مزیت نبودی مانند تو شاعری فحل بستیزه‌اش برنخاستی. آورده‌اند که: چون ابوتمام در اقطار عراق و شام رایت اشتهار برافراخت، بلکه صیت فصاحت و آوازهٔ کمال وی در تمام آفاق منتشر گشت، حاضران موقف خلافت از مراتب فضل و بلاغت او شرحی به معتصم عباسی بازگفتند و خاطر خلیفه را به دیدار شخص و استماع شعر او مشتاق کردند، لاجرم معتصم او را به بلدهٔ سرمن رأی احضار داشت و علو رتبت و مقام براعتش بسرودن قصاید غرا و اشعار آبدار معلوم کرد، و بر عموم فصحای عصر و جمهور شعرای عهدش برگزید. تشریفات گرانبها و توجهات بی‌منتهی در حق وی مبذول داشت. مدایح و قصایدی که ابی‌تمام در آنها به نام معتصم تخلص کرده در مطاوی دیوانش مسطور است. من جمله قصیده‌ای است که در فتح عموریه و قدح منجمین و مدح معتصم به نظم آورده (که در ذیل بیاید) و چون فهم کردن برخی از مضامین آن قصیده، از دانستن داستان فتح ناگزیر است نخست بر سبیل اجمال بدان واقعه اشارت کنیم. در کتب مغازی مسطور است که در سال دویست‌وبیست هجری به حکم معتصم عباسی لشکری عظیم به سرداری افشین بر دفع بابک خرم‌دین که مروج مذهب مزدک بود مأمور گشت و افشین در حدود ارمینیة و حوالی آذربایجان با او رزمها داد چون کار بر بابک صعب افتاد برای تفرقهٔ جیوش خصم در پرده به سلطان رُمه که توفلس‌بن میخائیل بود نامه فرستاد که معتصم در این اوان چندان بر محاربت همت گماشته که تمام لشکر اسلام را بدین سرزمین فرستاده اینک در مقرّ خلافت از عساکر مسلمین و فرسان قبائل یک نفر به جای نمانده اگر سلطان را رأی رزین بر لشکرکشی و کشورگشائی تعلق گیرد برای انجام این امر زمانی خوشتر از این به دست نیاید. توفلس چون از مضمون مکتوب آگاه شد فرصت غنیمت شمرده با یکصدهزار سوار از لشکر نصاری بر بلاد اسلام تاختن آورد، قلاع و حصون چند مانند زبطرة و ملطیة و غیر آنها مفتوح ساخت و جمهوری کثیر از مردان مسلمانان عرضه شمشیر کرد و جماعتی بسیار از زنان ایشان اسیر کرد. چون این خبر به معتصم رسید آتش غیرتش زبانه کشید و توان شکیب از خاطرش برفت، با وی گفتند که: در این حادثه زنی از هاشمیات در شهر زبطرة به دست مردی رومی اسیر گشته نالهٔ استغاثت برداشته، همی گفتی: وا معتصماه. معتصم چون این بشنید گفت: لبیک لبیک و در دم از تخت برخاست و مرکب طلبید، برنشست. و طریق دیگر نیز نوشته‌اند که: معتصم از غلام آب طلبیده در آن بین گفتند شخصی از نصاری زن هاشمیة را گرفته خواست با وی طریق ناعفافی مسلوک دارد، زن فریاد برآورد: وامحمداه، وامعتصماه. نصرانی بطور سخریه و استهزاء گفت: اینک معتصم بر اسب ابلق سوار است و آمده که تو را خلاص کند. معتصم بعد از شنیدن این سخن گفت: آب ننوشم تا تدارک این کار نکنم. پس حکم داد آنچه اسب ابلق در سرمن رأی است حاضر کرده سوار شوند. گویند در آن روز یکصدوپنجاه هزار ابلق سوار از سرمن رأی بیرون رفتند. جمهور منجمین و ارباب احکام از دلائل آثار فلکی و زایچهٔ طالع حرکت چنین استنباط و استخراج کردند که در این واقعه هزیمتی عظیم و شکستی فاحش در لشکر معتصم حادث شود، و در این حکم همگی همداستان بودند. معتصم را از ترهات آن جماعت رخنه بر بنیاد عزیمت پدید نیامد، با عددی بی‌پایان و عدتی فراوان از سرمن رأی بیرون شتافت، بر شدائد حروب و سوانح خطوب دل نهاد. طی طریق و قطع مسافت کرد تا به حدود و ثغور ملک توفلس فرارسید. پس آتش قهر و انتقام بیفروخت و خرمن اعمار و اموال مردم آن ملک سوختن گرفت،

تا به شهر انقره واصل گشت. نخست آن بلد را در اندک زمانی مفتوح ساخت، سپس به جانب عموریة گرائید و آن شهری است که در آن عهد مسیحیان را سوادی اعظم و ملکی اشرف از آن موجود نبوده، باره‌ای استوار و خندقی شگرف داشت. معتصم زمانی آن بلد را در حصار گرفت تا به تقدیر خداوند حکیم و رغم انوف اصحاب تنجیم صورت فتح و ظفر در صفحهٔ شمشیر او جلوه گرگشت. از طرفی در حصار آن حصن منیع رخنه افتاد. ناطس که از جانب توفلس در آن شهر بطریق بود اسیر گشت. غازیان اسلام به فرمان معتصم دست انتقام بر مردم آن سرزمین گشودند و از قتل و غارت و تخریب و احراق هیچ فرونگذاشتند. ابوتمام در این سفر همراه بود و این واقعهٔ شگفت در ضمن قصیده‌ای بشرح آورد که خداوندان سخن را در جزالت کلمات و لطافت مضامین آن حیرت آید، و چون آن قصیده از طوال قصاید ابوتمام است و نگارش تمام ابیات و ترجمت آن مورث کلالت خاطر و ملالت طبع گردد. لاجرم این چند شعر برای نمونه از آن التقاط کرده بیاوردیم و هر که تمام آن قصیده را من المطلع الی المقطع خواهد، بایستی کتاب مستطاب فلک السعادة که از مصنفات ملکزادهٔ دانشمند اعتضادالسلطنه وزیر علوم است مطالعت کند و هر که تفصیل و شرح آن واقعه را طلبد باید به کتاب طبقات المضلین و اخبار المتنبین که هم از تألیفات اوست رجوع کند. ابو تمام گوید:

السیف اصدق انباء من الکتب
فی حده الحد بین الجد و اللعب.
...
و العلم فی شهب الارماح لامعة
بین الخمیسین لا فی‌السبعة الشهب
این الروایة ام این النجوم و ما
صاغوه من زخرف فیها و من کذب
...
و صیروا الابرج العلیا مرتبة
ما کان منقلباً او غیر منقلب
و خوفوا الناس من دهیاء مظلمة
اذا بدا الکوکب الغربی ذوالذنب
یقضون بالامر عنها و هی غافلة
ما دار فی فلک منها و فی قطب
لو بینت قط امراً قبل موقعه
لم‌یخف ما حل بالاوثان و الصلب
فتح‌الفتوح تعالی ان یحیط به
نظم من الشعر او نثر من الخطب
یا یوم وقعة عموریة انصرفت
عنک المنی حفلا معسولةالحلب
...
أم لهم لو رجون ان تفتدی جعلوا
فداتها کل أم منهم و اب.
...
و برزه‌الوجه قد اعیت ریاضتها
کسری وصدت صدوداً عن ابی‌کرب
بکر فماافترعتها کف حادثة
و لاترقت الیها همةالنوب
من عهد اسکندر او قبل ذلک قد
شابت نواحی اللیالی و هی لم‌تشب
حتی اذا محض الله السنن لها
محض الحلیة کانت زبدة الحقب.
...
جری لها الفال برحاً یوم انقرة
اذ غودرت وحشةالساحات و الرحب
لما رات اختها بالامس قد خربت
کان الخراب لها اعدی من الجرب
کم‌بین حیطانها من فارس بطل
قانی الذوائب من قانی دم سرب
بسنة السیف و الحناء من دمه
لاسنة الدین و الاسلام مختضب
...[1]
لم‌یعلم الکفر کم من اعصر کمنت
له العواقب بین السم و القضب
تدبیر معتصم بالله منتقم
لله مرتقب فی‌الله مرتهب
لم‌یغز قوماً و لم‌ینهض الی بلد
الا تقدمه جیش من الرعب
...[2]
لبیت صوتا زبطریا هرقت له
کاس‌الکری و رضاب الخرّد العرب
...
اجبته معلناً بالسیف منصلتا
و لو اجبت بغیر السیف لم‌تجب
حتی ترکت عمود الشرک منقعراً
و لم‌تعرج علی الاوتاد و الطنب
...[3]
ان الاسود اسود الغاب همتها
یوم الکریهة فی المسلوب لا السلب
...[4]
ان کان بین صروف الدهر من رحم
موصولة او زمام غیر منقضب
فبین ایامک اللاتی نصرت بها
و بین ایام بدر اقرب النسب
ابقت بنی‌الاصفر المصفر کاسمهم
صفر الوجوه و جلت اوجه العرب.

خلاصهٔ مضمون آنکه شمشیر را خبر از کتابها راست‌تر باشد. سرحدی که مابین حق و باطل و جد و هزل تمیز دهد در تیزنای شمشیر تمکن یافته. حقیقت علم از سنانهای درخشان به دست آید که در میان هر دو لشکر چشمها خیره کنند، نه از هفت اختر تابان که در هفت فلک گردون نمودار باشند. آیا آن آثار آسمانی چه شد و آن دلائل نجومی کجا رفت؟ و آن کلمات مزخرف را که در قالب کذب ریختندی چه رسید؟ برای بروج عالیه و کواکب طالعه از سیارات و ثوابت ترتیبی مخصوص اعتبار کردند و هر زمان که در سمت مغرب ستارهٔ ذوذنب پدید آمد مردمان را همی از نزول حوادث و ظهور عجائب بیم دادند. از جانب کواکب همی سخنان گویند و حکمها رانند و آنها خود از آن آثار و احکام غافل باشند. اگر از خفایا و مغیبات آگاه‌شدن توانستندی، آن حادثهٔ ناگهانی که بر اصنام بت‌پرستان و چلیپای ترسایان نازل آمد بر ایشان مستور نماندی. این فتح عظیم را نام فتح‌الفتوح است که نه زبان شاعران فصیح از عهدهٔ شرح آن تواند بیرون شد و نه بیان خطیبان بلیغ حق وصفش تواند ادا کرد. الا ای روز وقعهٔ عموریة از سعادت ساعات تو شخص آمال با پستانی پر از شیر و شهد بازآمد. مدینهٔ عموریة پنداری ساکنان خود را مادری بود مهربان که در حفظ ناموس آن آباء و امهات فدا میکردند. همان شاهد بی‌پرده که نه کسری آن را رام ساختن توانستی و نه ذوالقرنین، و آن دوشیزهٔ دیرینه که نه حوادث دهر دست تصرف در آن دراز کرد و نه سوانح روزگار، از عهد دولت اسکندر و یا از آن پیش تا کنون موی جهان پیر سفید گشت و آن هنوز بر طراوت جوانی باقی بود، تا آنگاه که خدای حکیم به دست قدرت خود ظرف سنین بجنبانید و فتح این حصن حصین مسکهٔ آنها قرار داد. روزی که دست حوادث بر مدینهٔ انقره گشاده گردید و آن قلعهٔ متین در میان صفحات زمین مانند منازل وحش از جنس انس خالی گشت طائر فال بر فتح عموریة بال گشود. وقتی که آن بلدهٔ عظمی عارضهٔ ویرانی بر پیکر خواهر دیرین نگریست آثار خرابی شتابنده‌تر از آزار جرب بر اندامش سرایت کرد. اینک بسی بهادران دلیر با گیسوان رنگین در عرصهٔ آن افکنده است که جملگی به حکم شریعت شمشیر نه برطبق سنت رسول(ص) با خون خویش خضاب کرده‌اند. خود شخص کفر آگاه نبود که از چه عهد تا کنون لشکر حوادث در میان نیزه‌ها و تیغها در کمین آن خفته بود. همانا این امر عظیم تدبیر خلیفهٔ عهد است که خود به خدا اعتصام جوید و برای خدا انتقام کشد و در طاعت خدا رغبت نماید و از خدا انتظار ثواب برد. و بر فتح هیچ ملک عزیمت نگمارد مگر آنکه

---

۱ - در نسخهٔ دیوان چ مصر محیی‌الدین الخیاط ص‌ص۷-۱۲ در اینجا یازده بیت اضافه دارد.
۲ - و در اینجا نیز هفت بیت اضافه دارد.
۳ - و در اینجا چهار بیت اضافه دارد.
۴ - و در اینجا چهارده بیت اضافه دارد.

مقدمةالجیش از صولت و سطوت خویش بیاراید. ای خلیفهٔ غیور بر فراز سریر خویش استغاثت هاشمیهٔ اسیر بشنیدی و در جواب او لبیک گفتی و در دم زلال خواب از کاسهٔ چشم بریختی، و بادهٔ صافی از لبان دوشیزگان خندان نوشیدن روا نداشتی. آن اسیر گرفتار را با تیغی آخته جواب آوردی و اگرنه چنان میکردی البته حق جواب ادا نکرده بودی تا آنکه به نیروی پردلی خیمهٔ شرک سرنگون ساختی ولی بر اوتاد و اطناب آن اصلا التفات نیاوردی. بر عادت شیران بیشهٔ دلیری که ایشان را در هنگامهٔ پیکار جز کشتن اقران و افکندن شجعان همتی نباشد و بر سلب و جامهٔ مقتولان خویش عنایت نیارند. اگر بالفرض در میان سلسلهٔ ایام پیوند خویشاوندی و قرب انتساب موجود بودی مابین این ایام و ایام بدر پیوندی قریب و نسبی نزدیک پدید آمدی. ملوک بنی‌اصفر از این شکستهای متواتر مانند نام خویش همی با رنگی زرد بمانند و وجوه قبائل عرب از فتوحات پیاپی بسی بزرگ و جلیل بیایند. نظیر قصیدهٔ ابی‌تمام در فتح عموریة قصیدهٔ عنصری است در فتح خوارزم که یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین را بدان مدح کرده سه بیت از اوائل آن که با مطلع قصیدهٔ ابی‌تمام کمال تناسب و نهایت تشابه را داشت ذکر کردیم. گوید:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چنان نماید شمشیر خسروان آثار
به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان
که راست‌گوی‌تر از نامه تیغ او بسیار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر
نه فال‌گوی بکار آیدش نه فال‌گزار.

صاحب تجارب‌السلف گوید: معتصم ابوتمام را به این قصیده سی‌هزار درهم بخشید و چون این بیت برخواند که میگوید:

رمی بک الله برجیها فهدمها
و لو رمی بک غیر الله لم‌یصب.

معتصم گفت: دزت دراهمک: یعنی درمهای تو دینار شد. سی هزار دینار جایزهٔ این قصیده به ابوتمام داد. هم او گوید: بعضی گویند که معتصم موصل را به جایزهٔ این قصیده به ابوتمام داد و فتح عموریة در سنهٔ دویست‌وبیست‌وسه بود. صلاح‌الدین کتبی در ذیل وفیات‌الاعیان گوید: از بدایع وقایع آنکه ابوتمام غلامی داشت رومی که در تناسب اعضا و صباحت منظر آفت روزگار بود. حسن‌بن وهب که یکی از کتاب زمانه بشمار میرود آن رومی‌زاده را فریفتهٔ غرهٔ درخشان و آشفتهٔ طرهٔ پریشان بود. و خود حسن‌بن وهب غلامی داشت خزری که در زیبائی طلعت و رعنائی قامت افسانهٔ جهان و یگانهٔ عهد بود. ابوتمام خاطری گرفتار آن لعبت راحت‌سوز و دلی ربودهٔ آن ترک غارتگر داشت. وقتی حسن‌بن وهب را دید که با غلام وی مشغول ملاعبت و گرم عشقبازی است از در مطایبت این لطیفه بر زبان آورد که: والله لئن سرت الی الروم لاسیرن الی الخزر؛ یعنی به خدا اگر تو سوی روم روی هرآینه من جانب خزر گیرم. حسن گفت: اگر خواهی در این قضیه اختیار با من گذار و مرا در میانه حکم کن و از آنچه حکم رانم سر متاب. گفت همانا تو در این داوری چون داود نبی باشی و من مانند خصم وی. چه آن حضرت با آنکه در سرادق خلافت بسی پردگیان ماه‌جبین در حبالهٔ ازدواج داشت خاطر مقدسش با موی و روی معقوده اوریاء علاقتی محکم گرفت، و هم‌بالینی آن اختر فروزان همی آرزو برد. حسن گفت: یا اباتمام این دعوی بی‌اعتدالی که در حق من آوردی اگر منظوم بودی هرآینه اندیشهٔ انتشار و بیم اشتهار آن مرا هراسان داشتی، ولی سخن منثور خود عارضی است بی‌حقیقت که زمانی نپاید و بقائی نیابد. ابوتمام تفطن جسته در صورت این مکالمت اشعاری چند پرداخت که این سه بیت از آن جمله است:

اذ کرتنی امر داود و کنت فتی
مصرف القلب فی‌الاهواء و الفکر
اعندک الشمس تزهی فی مطالعها[1]
و انت مضطرب[2] الاحشاء بالقمر
ان انت لم‌تترک السیر الحثیث الی
جآذر الروم اعنقنا الی الخزر.

یعنی مرا که همواره نقد خاطر در مصرف افکار بکار میرود از این سخن قصهٔ داود نبی بیاد آمد. چه با آنکه خورشید تابان تو را در کنار است همی با دلی طپیده بر وصل ماه رخشان طمع بندی. اگر از این عجلت که ترا به سوی گوزن‌بچگان روم است عنان نتابی من نیز جانب آهوبرگان خزر بشتابم. گویند کسی با ابوتمام گفت: غلام تو حسن‌بن وهب را بیشتر پذیرای فرمان و مطیع میل است تا غلام وی ترا. گفت آری سبب آن است که حسن غلام مرا پیوسته به بذل مال دلشاد دارد و من غلام او را همی به قیل و قال خوشنود کنم. آورده‌اند که: رقیبان سخن‌چین این داستان از روی نمامی به سمع محمدبن زیات وزیر رسانیدند. وقتی چنان افتاد که غلام ابی‌تمام برای لوازم احتجام نامه‌ای به ابن وهب فرستاد و از وی مطبوخی که در آن عهد معهود بود درخواست کرد. ابن وهب یک صد من از آن مطبوخ به ضمیمت یک صد دینار مسکوک بدو ارسال داشت و این اشعار در جواب نوشت:

لیت شعری یا املح الناس عندی
هل تداویت بالحجامة بعدی
دفع الله عنک فی کل سوء
باکر رائح و ان خنت عهدی
قد کتمت الهوی بابلغ جهدی
فبدا منه غیر ما کنت ابدی
و خلعت العذار اذ علم النا
س بانی ایا کاصفی بودی
فلیقولوا بما احبوا اذا
کنت وصولا و لم‌ترعنی بصد.

یعنی ای محبوب ملیح من کاش دانستمی که آیا به حجامت مداومت کردی یا نه. اندام نازکت از هیچ گزند آزرده مباد. هرچند پیوند عهد مرا با سرپنجهٔ خیانت بگسلی. همانا با تمام طاق و نهایت جهد کوشیدم تا شعلهٔ عشقت در کمون سینه مستور کردم، ولی دریغ که‌دود آه سرّ من فاش نمود و سیل اشک بنیاد شکیبم خراب کرد. اکنون‌که راز پنهان من آشکارا شد سپس بر آیین شیدائی طریق بیباکی پیش گیرم و بر هیچ علامت مبالات نیارم، و چون مرا با نوید وصل جاوید دلشاد داری و از بیم حادثهٔ هجر ایمن سازی، مردم بداندیش هر سخن خواهند بگویند و هر فتنه خواهند بجویند. قضا را حسن آن مکتوب از آن پیش‌که به محبوب فرستد درکنار مصلای خویش نهاده بود. خرده‌بینان بدسگال از نامه و ارمغان آگاه شده ماجری با وزیر بازگفتند. دوکس به فرمان وزیر نزد حسن شدند یکی از در صحبت برآمد و از هر طرف لطائف حکایت در میان آورد و خاطر وی مشغول ساخت و دیگری نامه بربود و درساعت به وزیر رسانید. وزیر بدیههٔ این اشعار از لسان ابی‌تمام انشاء کرده در آن صفحه بنگاشت و بدست آن کس که آورده بود سپرد که هم در جای خود گذارد:

لیت شعری عن لیت شعرک هذا
ابهزل تقوله ام بجدٍ
فلئن کنت فی المقال مجدا
یابن وهب لقد تظرفت بعدی
لااحب الذی یلوم و ان کا
نَ حریصاً علی صلاحی و زهدی
بل احب الاخ المشارک فی الحب
و ان لم‌یکن به مثل وجدی
کندیمی ابی علی و حاشا
لندیمی من مثل شقوة جدی
ان مولای عند غیری و لولا
شؤم جدی لکان مولای عندی.

یعنی یابن وهب کاش دانستمی که این سخن از راه مطایبت و هزل رانی یا از در حقیقت و جدّ آوری. اگر در پیروی عشاق به جد

۱ - در نسخهٔ دیوان چ مصر محیی‌الدین الخیاط ص ۴۰۰: قد راقت محاسنها.
۲ - ذل: مشتغل.

ایستاده‌ای پس در دعوی ظرافت طریق تکلف پیش گرفته‌ای. من آن ناصح مشفق که بر عاشق شیدا ملامت آورد دوست ندارم هرچند کلام حق گوید و طریق صلاح جوید. ولی آن صدیق موافق که در متابعت آئین محبت با من همراه گردد بسی دوست دارم، هرچند مقام عشق من عالی‌تر از آن وی باشد، چنانکه حریف من حسن‌بن وهب را با من در طی آن طریقت قدم مجارات راسخ و عقد مواخات استوار است. اما مرا در نحوست اختر و شآمت بخت بر وی فزونی باشد، زیرا که‌مهتر دیرین و خواجهٔ گزین من پیوسته در خدمت او به چاکری ایستاده. اگر مرا از سعادت طالع قسمتی بود از دولت وصل بهری یافتمی و از لذت حضور نصیبی گرفتمی. چون ابن وهب ملتفت نامه گشت و ماجری به فراست دریافت، گفت: اناالله، در حضرت وزیر رسوا شدیم. پس از جای برجست و ابوتمام را از قضیه آگاه‌ساخته هردو حریف به اتفاق به درگاه ابن زیات شتافتند و از در اعتذار درآمده از حقیقت امر تبری جستند و گفتند: ما این دو غلام را دست‌آویز مشق ادب و بهانهٔ مجارات شعر قرار داده‌ایم و بدین وسیله در معنی تغزل و نسیب و دیگر فنون نظم و شجون سخن شعرها پردازیم و به یکدیگر فرستیم. زینهار بر قلب حضرت وزیر اعزه‌الله سوء ظنی راه نیابد و در حق ما به خاطر مبارک جز خیر چیزی نخلد. وزیر به لسان طعن گفت: و من یظن هذا بکما؛ یعنی این گمان بد که تواند در حق شما برد؟ راوی حکایت گفت این طنز وزیر بر ایشان از انکشاف امر شدیدتر افتاد. پس با نهایت خجلت و کمال انفعال برخاسته بیرون شدند. آورده‌اند که: ابوتمام مانند صیت فضل و سمعهٔ کمال خویش در اقطار بلاد و نقاط ممالک دائر و سائر بود و پیوسته در اطراف امصار و اکناف اقالیم با مدح اکابر و اخذ جوائز روزگار میگذرانید. احمدبن یزید مهلبی گفته: ما کان احد من الشعراء یقدر علی ان یأخذ درهماً فی حیاة ابی‌تمام فلما مات اقتسم الشعراء ما کان یأخذه. ؛ یعنی به روزگار حیات ابی‌تمام هیچیک از سخنوران هنرمند را جلوهٔ آن نبود که از پرتو کلمات خویش درمی تواند یافت و از عطایای اسخیاء عهد و صلات اجواد عصر بضاعتی تواند اندوخت. و چون آن یگانهٔ دوران درگذشت از آنچه وی را بتنهائی میرسید جمیع شعرای آن روزگار قسمتها بردند و بهره‌ها گرفتند. اکنون‌از نوادر و اخباری که او را در بلدان چند افتاده برخی برسبیل اشارت بیاوریم. در کتاب اسعاف و غیر آن مسطور است که در زمانی که عبدالصمدبن معدل‌بن غیلان شاعر در بصره علم فصاحت افراخته بود ابوتمام بر توسن ارتحال برنشست به عزیمت آن بلد تند براند. چون خبر وصول وی به سمع عبدالصمد رسید سخت بترسید و بیم آن کرد که مردم آن شهر از گرداو بپاشند و در حیطهٔ تسخیر ابی‌تمام درآیند. پس به اندیشهٔ فسخ عزیمت و صرف نیت وی بدین سه شعر او را پذیره گشت. از آن پیش که وارد شهر گردد آنها را در نامه‌ای ثبت کرده بدستیاری دوستی به نزد وی فرستاد:

انت بین اثنتین تبرز للناس
و تلقاهم بوجه مذال
لست تنفک راجیاً لوصال
من حبیب او راغباً فی نوال
ای ماء یبقی لوجهک هذا
بین ذل‌الهوی و ذل‌السؤال.

خلاصهٔ معنی آنکه ترا حال از دو گونه بیرون نیست زیرا که همواره یا از معشوقی آرزوی وفا و امید وصل میبری و یا از ممدوحی چشم عطا و دیدهٔ طمع میداری. تو خود میدانی که ذلت عشق آفت عزت است و خواری سؤال بلای حشمت. پس با این دو حال ترا چه آبروی بر جای باشد؟ چون ابوتمام آن اشعار بخواند، گفت: این مرد مردم این بلد به خود مشغول ساخته و مرا با وجود وی در این شهر درآمدن روا نیست. پس نامه بگردانید و این سه شعر در پشت آن به پاسخ بنگاشت و به عبدالصمد بازفرستاد:

افی تنظم قول الزور و الفند
و انت انزر من لاشیء فی‌العدد
اشرجت قلبک من بغضی علی حرق
کانها حرکات الروح فی‌الجسد [1]
اقدمت ویحک من هجوی علی خطری
کالعیر یقدم من خوف علی الاسد.

یعنی ای آنکه هیچ در حساب نیائی و در شماره از لاشیء کمتر باشی آیا دربارهٔ من بژاژخائی و بیهوده‌سرائی لب گشائی؟ همانا شدت بغض و سوزش کین من چنان در صمیم ضمیر پنهان داشته‌ای که مانند حرکات روح در اندامت پوشیده و مستور است. وای بر تو از این مبادرت که بر هجا گفتن من جستی، خود را در خطری عظیم افکندی، مانند درازگوشی که چون بوی شیر دریابد بیدرنگ به سوی آن بشتابد. ابوالفرج اصفهانی این واقعه را در اخبار ابن المعذل (ظ: المعتز) به تفصیل دیگر نقل کرده، هر کس آن روایت خواهد باید جزء دوازدهم از کتاب اغانی بگشاید. محمدبن سعید کاتب رقی حکایت کندکه: ابوتمام برای مدح حسن‌بن رجاء از بغداد به ملک فارس درآمد چون با دیدهٔ دقیقه‌شناس در کم و کیف کمالات و اخلاق وی نگریستم و با میزان خرد مقدار مزایا و خصایصش سنجیدم، مقام عقل و علم وی به مراتب چند بیش از اندازهٔ نطق و کلامش دیدم، و با آنهمه علو رتبه سخن‌سنجی و زبان‌آوری پایهٔ دانش و خردمندیش از آن هنر بالاتر یافتم. روزی ما در محفل حسن‌بن رجاء بر بساط نبیذی سرخوش نشسته بودیم، حسن گفت: یا اباتمام رشتهٔ گوهری را که برای من ارمغان آورده‌ای اینک نثار مجلس انس کن. پس ابوتمام چالاک نشست و قصیدهٔ لامیه را که در ستایش ابن رجاء سروده بود شروع کرده مسلسل بخواند تا بدین دو شعر رسید:

انا من عرفت فان عرتک جهالة
فانا المقیم قیامة العذال ... [2]
عادت له ایامه مسودة
حتی توهم انهن لیال.

یعنی من آن کسم که بر حال من نیک شناسا بودی همان شیدای بی‌باک که بر نکوهش ملامت‌گویان هیچ مبالات نیاوردی ولی اکنون‌روزگارم چنان تار گشته که روز روشن من مانند شب دیجور باشد. حسن به زبان نوید گفت: والله لاتسود علیک بعد الیوم؛ یعنی به خدا سوگند که از این سپس تو را روزگار هرگز تار نگردد. پس ابوتمام دیگر بار همی بخواند تا بدین دو شعر آمد:

لاتنکری عطل الکریم من الغنی
فالسیل حرب للمکان العالی
و تنظری خبب الرکاب ینصّها
محی القریض الی ممیت المال.

یعنی اگر خداوندان مردمی و کرم را قامت همت از پیرایه ثروت و توانگری عاطل ماند عجب مدار زیرا که سیل ریزان در جایگاه بلند هرگز قرار نگیرد. اگر خواهی تا این تمثیل به دیدهٔ عیان بنگری در آستانی نظر کن که این روح‌بخش پیکر سخن برای ستایش آن آفت مال بدانجا راحلهٔ عزم براند. ابن رجاء چون این بشنید، محض تبجیل آن قصیده بپای

---

۱ - در نسخهٔ دیوان چ مصر به تصحیح محیی‌الدین الخیاط ص۴۹۴ و ۴۹۵ این مصرع چنین است: اضر من حرقات الهجر للجسد. و سپس به جای شعر سوم این سه بیت دیده میشود:

انحفت جسمک حتی لو هممت بان
الهو بصفعک یوماً لم‌تجدک یدی
لاتتسب قد حویت الفخر مجتمعاً
و الذکر اذا صرت منسوباً الی جسدی
اطللت روعک حتی صرت لی غرضاً
قد یقدم العیر من ذعر علی الاسد.

و جامع دیوان گوید: ابوتمام آنها را در حق محمدبن یزید سروده است...

۲ - نسخهٔ دیوان چ مصر محیی‌الدین الخیاط ص۲۴۶، در اینجا یک بیت اضافه دارد و تمام قصیده پانزده بیت است.

برخاست و گفت: به خدا سوگند این نظم بدیع نشنوم مگر بر حالتی که ایستاده باشم. ابوتمام نیز برای تعظیم ممدوح از جای برجست و باقی قصیده را ایستاده بپای برد. پس ابن رجاء و ابوتمام دست یکدیگر گرفته با هم معانقت کرده بنشستند. ابن رجاء گفت: یا اباتمام این مستورهٔ خاطر زخار را چه نیک جلوهٔ ظهور بخشیده‌ای؟ گفت سوگند با خدای که اگر فی‌المثل خود از حورالعین بهشت بودی زیاده بر ایستادن تو مهری را سزاوار نیامدی. محمدبن سعید گوید: ایام اقامت وی در فارس بیش از دو ماه نکشید و در آن مدت قلیل با آنکه ملکهٔ بخل و امساک بر طبع حسن‌بن رجاء غالب بود آنچه بدستیاری من دربارهٔ ابوتمام مبذول داشت تا به ده‌هزار درهم رسید و از آنچه به حوالت دیگران در حق وی بذل کرد آگاه نیستم. نقل است که حسن‌بن رجاء خود گفت: از ملازمان و کسان من برخی بر آئین سعایت اظهار داشتند که ابوتمام نماز نگزارد و بر وظایف آن تکلیف شریف مبالات نیارد. چون نیک تحقیق کردم چنان یافتم که گفته بودند، به حکم نهی از منکر زبان تشنیع دراز کردم و بر وی سخت برآشفتم. در جواب گفت: آیا چنان پنداری که من از دارالسلام تا فارس طی منازل و قطع مراحل کنم و از ارتکاب زحمات سفر و شدائد رحیل مطلقا سرنتابم، ولی از انجام رکعات چند که بسی سهل و آسان است کاهلی ورزم. نی‌نی اگر یقین داشتمی که برای نمازگزار ثوابی مقرر و جزائی مقدر است هرگز نماز را ترک نکردمی. حسن گوید: چون سوء عقیدت و فساد ضمیر وی مرا معلوم گشت، به قتلش همت گماشتم ولی پس از چندی بیم آن کردم که شاید تقدیر هلاک او را به تأخیر انداخته باشد، و آن امر به دست من جاری نگردد بلکه قضیه برعکس نتیجه بخشد از این روی ترک آن اندیشه کردم. مسعودی در مروج‌الذهب گوید: همانا ابوتمام بدین سخن برسبیل مطایبت و مزاح اعتذار جسته چه او مردی بود که در آئین بیباکی و نامبالاتی قدمی راسخ داشت حاشا که در بنیاد عقاید استوارش رخنهٔ تزلزل و فساد راه یافته باشد. مؤید این مقال شعری است که او خود گوید:

وَ أحق الانام أنْ یقضی الدین
امرؤ کان للاله غریماً[1].

یعنی آن کس که عهده و منتش به دین خدای سبحانه مشغول است از هر مدیونی به ادای وام و قضای دین سزاوارتر باشد. از حسن‌بن وداع که هم مانند محمدبن سعید از کتاب حسن‌بن رجاء بود حکایت است که گفت: در ارض جبل بر ابوالحسین محمدبن الهیثم وارد شدم دیدم ابوتمام طائی قصیدهٔ أسقی دیارَهُم أجشُّ هَزیم، را در ستایش محمدبن الهیثم آغاز کرده برای ممدوح خویش انشاد میکند. چون آن سمط جواهر بانجام رسانید محمد هزار دینار نقد با یک تشریف گرانبها بدو ببخشید. من در آنجا یک شبانه‌روز با وی بسر بردم همینکه بامداد شد قطعه‌ای با کمال عذوبت الفاظ و رقت معانی در توصیف آن تشریف پرداخته نزد محمدبن الهیثم فرستاد محمد اشعار بخواند و از بهجت بشکفت و گفت: کیست که مابملک خویش در جزای این مدیح فصیح نبخشد؟ به خدا سوگند که آنچه از قماش مطرز و دیبای ملون و پرند مزین اکنون در جامه‌خانهٔ من مخزون است همه را بر ابی‌تمام ببخشیدم. پس ابوتمام تمام آن اثواب رنگین و البسهٔ قیمتی ببرد و این هیثم را چیزی جز نام نیک بجا نگذاشت. در عهدی که ایالت خراسان از جانب خلفاء بنی‌عباس بر آل‌طاهر اختصاص داشت، ابوتمام برای مدح عبدالله‌بن طاهر ذوالیمینین مسافرت خراسان راپیشنهاد خاطر ساخته همه جا راحلهٔ عزم براند تا به مملکت قومس رسید. صاحب معجم البلدان گوید: در کتاب تحف الظرف سلامی خواندم که: ابن علویهٔ دامغانی از پدر خود ابن عبد حکایت کرده که: ابوتمام وقتی که به عزم نیشابور بدین ملک رسید در خانهٔ ما منزل گزید، بدو گفتم آیا در این مسافرت دیدار کرا منظور داری؟ در حال بدین دو بیت جواب گفت:

تَقُول فی قومس صحبی و قد أخَذَت
منّا السّری و خُطی المهریة القود
امطلع الشمس تبغی ان تؤمَّ بنا
فقلت کلا ولکن مطلع الجود[2].

یعنی در ملک قومس بر حالتی که طول سفر و دوام شبروی از توان سیر ما و طاقت رفتار شتران بسی کاسته بود یاران با من گفتند که آیا از این شدت پیمودن منازل و سرعت راندن رواحل رسیدن مطلع خورشید اندیشی؟ گفتم نی‌نی بلکه دیدار مطلع جود خواهم. چون در نیشابور که آن وقت مرکز ایالت خراسان بود بارگشود طبقات فصحاء از هر جا بر وی انبوه شدند و استدعا کردند، تا از نتایج طبع سخن‌پرور خود چیزی بر ایشان قرائت کند. در جواب گفت: امیر مرا بامداد رخصت انشاد بخشیده، هر کس را هوای اصغاء کلمات من است بایستی فردا بدان آستان معلی بشتابد، تا نصیبهٔ سمع خود از آن جواهر آبدار دریابد. بامداد ارباب ادب و خداوندان کمال در محفل آن امیر هنردوست حاضر آمدند، ابوتمام به انشاد برخاسته و گفت:

و هنَّ عوادی یوسف و صواحبه
فعزماً فقدماً ادرک السؤال طالبه[3].

حاصل مراد آنکه این زنان همان ستمکاران یوسف صدیقند، بر دوستی و سخنان این جماعت عنایتی میاور، و از پی عزم خویش بگذر که از روزگار دیرین هر جوینده به مقصود رسیده. ابوالعمیثل که از اکابر کتاب و مادحین آن خاندان بود همین که این بیت بشنید از در تعرّض با ابوتمام گفت: لم لاتقول ما یفهم؛ یعنی چرا چیزی که فهمیده میشود نمیگوئی. ابوتمام گفت: لم لاتفهم ما یقال؛ یعنی چرا چیزی که گفته میشود نمی‌فهمی. حاضران از بداهت آن جواب جملگی در عجب شدند. پس ابوتمام لختی از باقی آن قصیدهٔ فریده فروخواند. چون فصحاء منصف وسعت خاطر و علو خیال و امتیاز اسلوب و قدرت طبع وی معلوم کردند به یک بار صیحه برداشتند که مایستحق مثل هذا الشعر الا الامیر اعزه‌الله: یعنی این چنین مدح ارجمند وثناء بیمانند را جز امیر کس شایسته نباشد. یکی از شعراء بار که او را ریاحی گفتندی معروض داشت که: مرا امیر وعدهٔ جائزتی و نوید موهبتی بخشیده و من آن عطای موعود و جزای آن مدیح فصیح بدین مرد ایثار کردم. عبدالله‌بن‌طاهر گفت: تو خود آن صله را بالمضاعف سزاوار گشتی و آنچه شایستهٔ سخن و لایق کلام ابی‌تمام است ما خود بدو ارزانی داریم. چون ابوتمام قصیده را به انجام رسانید عبدالله فرمان داد تا هزار دینار بر وی نثار کردند. ابوتمام دست در آستین مناعت کشید، از آن دنانیر هیچ برنگرفت. غلامان از هر طرف بریختند و تمامت آنها را برچیدند. عبدالله از این معنی در غضب شد و بر ابوتمام خشم گرفت و گفت: همانا جائزهٔ مرا ناچیز شمرد و از روی استغناء عطایم خُرد انگاشت و بر موهبت من توهین آورد بدان آرزوی مهر و مردمی که از من میبرد هرگز نخواهد رسید. پس ابوتمام روزگاری دیرباز به امید عطایای کرامنده و جوایز شایان در ملک خراسان مقیم گشت. اتفاقاً در آن اوقات از عبدالله طاهر در یک روز دو پسر به سن صغر درگذشت، ابوتمام بر او درآمد و این اشعار که الحق سحر حلال و آب زلال را مصداق است در مرثیت آن دو کودک انشاد نمود:

مازالت الایام تخبر سائلاً

---

۱ - در نسخهٔ دیوان چ مصر محیی‌الدین الخیاط ص۲۹۲، تمام این قصیده ۴۸ بیت میباشد.

۲ - نسخهٔ مزبور ص۱۳۶.

۳ - این قصیده در نسخهٔ دیوان چ مصری محیی‌الدین الخیاط صص۴۳-۴۶ چهل‌وچهار بیت است.

ان سوف تفجع سهلا او حاقلاً
...[1]
مجد تاوب طارقا حتی اذا
قلنا اقام الدهر اصبح راحلا
نجمان شاءالله الا یطلعاً
الا ارتداد الطرف حتی یافلا
ان الفجیعة بالریاض نواضراً
لاجل منها بالریاض ذوابلا
لو ینسیان لکان هذا غارباً
للمکرمات و کان هذا کاهلا
لهفی علی تلک المخایل منهما[2]
لو امهلت حتی تکون شمائلا
لغدا سکونهما حجی و صباهما
حلما و تلک الاریحیة نائلاً
ان الهلال اذا رأیت نموه
ایقنت ان سیعود بدراً کاملا[3].

خلاصهٔ مراد آنکه روزگار ستمگار خدنگ مصیبت بر هدف خویش بدوزد چه در فضای بیابان باشد و چه در قلهٔ جبال. همانا شخص مکرمت دوش بر ما درآمد. چنان پنداشتیم که اقامتش مستدام باشد ولی بامداد رخت ارتحال بربست. خدای سبحانه برحسب حکمت بالغه چنین خواست که این دو اختر تابناک بیش از یک طرفةالعین جلوهٔ طلوع نیابند و زمانی نکشد که در مغرب فنا افول کنند، به راستی آه تأسف و نالهٔ حسرت بر سبزه‌زار بهار بلندتر از بوستان خزان باید. اگر نسابهٔ شرف در نژاد ایشان بنگرد از پیکر مکرمات یکی را بمنزلهٔ غارب و دیگری را بمثابهٔ کاهل یابد. افسوس بر آن آثار جلالت و علائم ابهت که در اندام ایشان موجود بود. اگر ایشان را مدت حیات آنقدر دیر کشیدی که آن آثار دلائل بر کرائم اخلاق و شمایل پیوستی هرآینه آن طمأنینت قلب بر خردمندی و آن هوای خاطر بر بردباری و آن وسعت خلق بر بخشندگی انجامیدی. خود این حدس ثاقب و فراست صائب بدیع نباشد چه هر کس بر نمایش هلال بنگرد به‌یقین داند که عن‌قریب بدر تمام گردد. محمدبن عباس یزیدی از عم خود روایت کرده که: در آن مدت از عبدالله طاهر در حق ابی‌تمام زیاده بر قدر کفاف و اندازهٔ معاش چیزی نمی‌تراوید و از آن انقباض و انحرافی که از وی در خاطر داشت انجاح سؤال و اصلاح حال او را بر عهدهٔ تعویق حوالت میکرد تا آنکه هنگام اعتدال هوا بگذشت و هنگامهٔ فصل شتا نزدیک شد. ابوتمام بدین ابیات آغاز و زبان تشنیع دراز کرد:

لم یبق للصیف لارسم ولاطلل
ولا قشیب فیکسی ولا سمل
عدل من الدمع ان یبکی المصیف کما
یبکی الشباب و یبکی اللهو و الغزل
یمنی الزمان طوت معروفها و غدت
یسراه و هی لنا من بعدها بدل[4]؛

یعنی تابستان برفت و از بنیاد بنای آن هیچ اثر نماند. اینک مرا نه ملبوسی باشد تا درپوشم و نه گلیمی خُرد که بر خود پیچم. سرشک را می‌سزد که از دیدهٔ حسرت بر فصل تابستان بریزد بدان سان که بر عهد شباب و ایام وصال ببارد. زمانه را بخشندگی و ریزش دست راست انجام یافته اکنون دست چپ را آغاز عطا و عهد جود رسیده. این اشعار به سمع ابوالعمیثل رسید دانست که روی سخن با کیست. پس در ساعت به نزد ابی‌تمام شد و بر آئین دولت‌خواهی از امتداد اقامت وی و طول تغافل امیر معذرت خواست. و از لوح خاطر ملولش یکباره غبار انکسار بزدود و بر قضاء مأمول و اداء مسئول او عقد ضمان محکم ساخت. آنگاه از آنجا بیرون شد و به مجلس عبدالله درآمد و گفت جمال دولت امیر به خال خلود مزین باد. صیت بذل و جود و آوازهٔ کرم و همت امیر چنان آفاق عالم را فروگرفته که گوئی ارباب هنر و خداوندان کمال را خود به صلای بلند ندا میکند، چنانکه حبیب‌بن اوس طائی به یاد نیل عطا و اخذ جایزهٔ امیر از خاک عراق تا به ملک محروس در هیچ نقطه‌ای درنگ نکرده و از خزانهٔ طبع گوهرریز رشتهٔ جواهری برسم ارمغان تقدیم کرده که در نظر سخن‌سنجان بصیر از هر نظم بلیغ و کلام بدیع برتبهٔ اعجاز نزدیکتر است و از یوم ورود وی تا کنون مدتی دراز میگذرد که دیدهٔ امید بر دست نوال امیر دوخته همی انتظار میبرد تا مگر وقتی محیط جود و سخای امیر را موجی پدید آید که کشت امانی و آمال وی از آن سرسبز گردد. امیر اعزه‌الله تا این دم او را برخلاف مأمول از دولت قرب مهجور داشته و از بذل توجهات محروم فرموده، به خدا سوگند که اگر کسی از نبالت شأن و نباهت قدر او اغماض تواند کرد، از خوف جنایت لسان و بیم نکایت کلامش ایمن نتواند نشست. ایهاالامیر اگر از تمامت مدائح و قصاید او درحق دودمان ذوالیمینین نبودی مگر همین دو بیت در تکریم قدومش کفایت کردی. تقول فی قومس صحبی... الخ. عبدالله چون این بشنید گفت: لقد نبهت فاحسنت و شفعت فلطفت و عاتبت فاوجعت؛ یعنی مرا تنبهی بس نیک آوردی و در طی شفاعت لطائف نغز بکار بردی و در ضمن خطاب خاطرم با عتاب رنجه ساختی. ای غلام ابوتمام را حاضر کن! ابوالعمیثل گوید: آن روز وی را در جرگ ندیمان بنشاند و ابواب تلطف و اشفاق بر رویش بگشود و دو هزار دینار زر بدو ارزانی داشت و سراپای قامتش با جامهای فاخر خویش بپوشانید و مثال داد که او را تا آخر قلمرو خود بدرقه کنند. آورده‌اند که: ابوتمام از نیشابور بار مسافرت بربست و به شهر ری رسید در آنجا مدتی توقف گزید و از آن سرزمین به عزیمت عراق برنشست چون به بلدهٔ همدان درآمد از ارباب فضل و دوستاران کمال و ادب جویا شد. ابوالوفاءبن سلمة را بدو بنمودند و این ابوالوفاء یکی از رؤسای جبل بود. وی را همواره پدر از اکتساب کمال و اقتناء ادب نهی کردی و بر ابتیاع ضیاع و ادخار عقار امر نمودی، ولی ابوالوفاء برحسب میل طبع و هوای خاطر مصاحبت ارباب هنر و همراهی اهل دل بر توفیر ثروت و تحصیل آب و گل ترجیح دادی، چون ابوتمام را ملاقات کرد وجودش غنیمت شمرد و از شرایط اکرام و لوازم تشریف هیچ فرونگذاشت. قضا را در آن وقت که فصل زمستان بود شدت سرما و کثرت برف بحدی رسید که طریق عبور یکباره مسدود گشت. ابوالوفا از تعذر خروج ابوتمام زیاده خوشوقت و خرسند گردید و با وی گفت: یا سیدی در بلد ما سختی زمستان و شدت بارندگی بسیار دیده شده، ولی این چنین سرما و برف از هیچگاه معهود نبود همانا کوکب سعادت و اقبال بر صفحهٔ امانی و آمال من پرتو افکنده، اکنون بر توقف همدان توطین نفس فرمای. ابوتمام بناچار بر اقامت آن بلد دل نهاد و از میزبان خویش کتاب چند خواستار شد تا از هجوم هموم غربت و مفارقت وطن و عشیرت، خاطر بدانها مشغول سازد. ابوالوفاء کلید کتابخانه‌ای که بروزگار دراز از دواوین فصحا و دفاتر ادباء آراسته بود بر وی مفوض داشت. پس ابوتمام در کمال فراغت و آسایش بر جمع کتاب حماسه عزیمت گماشت و از منتخبات سخنوران سلف، اشباه و نظائر فراهم کرد، و با کمال حذاقت و نهایت انتقاد از دیوان هر یک ابیات جزل و معانی نغز التقاط کرد، و در هر وادی که فرسان مضمار بلاغت خیول افکار به جولان آورده‌اند بابی ترتیب داد مانند نسیب و مراثی و هجا و اضیاف و غیر ذلک. ولی آن تألیف شریف به نام باب نخستین که در حماسه است اشتهار یافت. این کتاب در نزد علماء از نفایس مؤلفات باشد و مکانت قبول آن چندان است که در اثبات قوانین عربیت

---

۱ - نسخهٔ دیوان چ مصر محیی‌الدین الخیاط ص۳۷۹ در اینجا پنج بیت اضافه دارد.
۲ - نل: تلک الشواهد فیهما.
۳ - در نسخهٔ مزبور در اینجا یازده بیت اضافه دارد.
۴ - نل: لباس بعده بدل. در نسخهٔ دیوان چ مذکور ص۴۲۲ در اینجا چهارده بیت اضافه دارد.

بی‌تأمل به اشعار آن استشهاد کنند. هر جا گویند قال الحماسی مراد انتساب آن شاهد است به شاعری که صاحب حماسه از نتایج طبع وی اختیار کرده. گویند چون آن مجموع مطبوع سمت اختتام یافت، ابوتمام خود به سوی شام شتافت و آن را در خاندان آل‌سلمة بیادگار گذاشت. ایشان در باب آن کتاب زیاده بخل و ضنت میورزیدند و همواره مانند گوهر قیمتی در خزانهٔ کتب خویش پوشیده و مستور میداشتند. پس روزگاری بدین منوال بگذشت از نیرنگ‌بازی چرخ شعبده گر دورهٔ بنی‌سلمة را انقلابی پدید آمد. ادیبی از مردم دینور که ابویحیی یا ابوالعواذل کنیت داشت بدان کتاب دست یافت و آن را از چنگ اهلش بربوده بیدرنگ به جانب اصفهان بشتافت و آن صفحات در آن عهد مجموعهٔ فحول فصحاء و فهرست رجال ادب بود. در آنجا افاضل هنرمند از روی آن تصنیف لطیف نسخها برگرفتند تا رفته‌رفته در تمامت آفاق انتشار یافت. در این باب سخنان دیگر نیز بنظر رسیده است که استیفاء آنها موجب اطناب و مورث تطویل گردد. از تذکرهٔ عبدالله‌بن معتز منقول است که: یکی از دوستان ابی‌تمام حکایت کرد که در قزوین زمانی که ابوتمام در آنجا مقیم بوده برای تجدید عهد به دیدن وی رفتم. در حوالی و اطراف او از کتب و دواوین آن قدر مرتب دیدم که خود در میان آنها دیده نمی‌شد. ساعتی توقف کردم و او را از فرط اشتغال به مطالعه از آمدن و نشستن من هیچ وقوف نبود. پس بتقریبی سر برداشت و به من ملتفت شد، و سلام کرد. من گفتم یا اباتمام در سیر کتب و مطالعهٔ دفاتر رنج بسیار و زحمت بیحد بر خود مینهی. گفت: لاوالله در اشتغال دواوین و مطالعهٔ کتب هیچ کلفتی بر من نباشد زیرا که به غیر کتاب الفت ندارم و بجز مطالعه لذت نیابم، اگر ساعتی از کتاب و مطالعه مهجور مانم، بیم آن است که دیوانه و مصروع گردم. گفتم از این جمله کتب که در گرد تو فراهم است، کدام را بیشتر عنایت و اهتمام داری؟ گفت: اینها که در یمین من گذارده شده هاروت‌اند و اینها که در یسار من نهاده شده ماروتند، و من خود در میانه از آنها سحر می‌آموزم. آن شخص گفت چون نظر کردم دیدم آنچه در طرف یمینش نهاده شعر مسلم‌بن الولید است که او را صریع‌الغوانی نامند و آنچه در جانب یسارش گذارده شعر حسن‌بن هانی است که وی را ابونواس خوانند. ابوالفرج از علی‌بن سلیمان و او از محمدبن یزید نحوی حکایت کرده که: ابوتمام در زمانی که خالدبن یزیدبن مزیدبن زایدهٔ شیبانی ایالت مملکت ارمینیة داشت به جانب آن سرزمین عزیمت گماشت، مدحی شایان توجه که درخور شأن دودهٔ بنی‌زائده بود از نظر خالد بگذرانید، و ده هزار درهم جائزت به ضمیمهٔ نفقهٔ مراجعت پاداش یافت. آنگاه خالد با وی گفت: اکنون اگر بر آن اندیشه که به مسکن معهود و موطن مألوف عود دهی پس بیدرنگ آهنگ سفر کن و از این بیش در این ملک نمان، و اگر ترا هوای توقف و میل اقامت است البته از پرتو توجهات خاص بهره‌مند گردی و همواره از عنایات عام نصیبهٔ خویش دریابی. ابوتمام گفت: دیدار دوستان وطن را زیاده مشتاقم. با رخصت امیر براحلهٔ مراجعت برنشینم و به سوی اهل و عشیرت برگردم. آنگاه شرط وداع به جای آورد و از محفل بیرون شتافت. سپس روزی خالد برای شکار به صحرا رفت ناگاه ابوتمام را دید در سایهٔ درختی نشسته و مشک شرابی در پیش روی خود نهاده. جوانی مطرب برای وی با طنبور تغنی میکند، خالد را از مشاهدت این حال حیرتی عظیم دست داد و گفت آیا خود حبیب‌بن اوسی؟ گفت آری چاکر و بندهٔ دیرین باشم. گفت با آن اندوخته چه کردی؟ گفت:

علمنی جودک السماح فما
ابقیت شیئاً لدی من صلتک
ما مر شهر حتی سمحت به
کان لی قدرة کمقدرتک
تنفق فی‌الیوم بالهبات و فی‌الـ
ـساعة ما تجتنیه فی سنتک
فلست ادری من این تنفق
لولا ان ربی یمد فی هبتک[1]؛

یعنی همانا شخص همت و جود تو طبع مرا در سماحت و بخشندگی آموزگار آمد و از این روی دست اتلاف بدان جائزت دراز کردم، و در زمانی کمتر از یک ماه چنانش از هم بپاشیدم که گوئی مرا مکنتی بسان تو مهیا بود زیرا که تو آنچه در سال بیندوزی در ساعت ببخشی. ندانم این همه بذل و جود از کجا توانی کرد. آری همت طبع و عطای دست ترا پیوسته از کارگذاران غیب و خازنان ملکوت مدد رسد. پس خالد دیگر باره ده هزار درهم در حق وی ارزانی داشت. ابوتمام آن عطایا اخذ کرد و در ساعت راه وطن پیش گرفت. ابوعبادهٔ بحتری گوید: در شهر حمص زمانی که ابوتمام در آنجا بود با جمعی از خداوندان طبع موزون در مجلس وی حاضر شدم. مقرر بود که او همه روزه در محفلی برای انتقاد کلمات و رد و قبول اشعار بنشستی و در آن بلد هیچ سخنور فصیح نماندی جز آنکه بدان مجمع درآمده نتیجهٔ خاطر و حاصل افکار بر محک رای رزین وی عرضه نمودی. پس هر کس هنر خویش بنمود تا نوبت بمن رسید، نظمی که پرداخته بودم فروخواندم. چون ابوتمام شعر من بشنید تحسین کرد و آفرین گفت. از حاضران روی بتافت و با تمام توجه جانب من اقبال نمود. همین که آن جمع پراکنده شد با من گفت: تو اشعر اقران خویش باشی. آیا ترا اسباب وسعت معاش و جمعیت خیال نیک فراهم باشد؟ گفتم لاوالله. سخت پریشان است. پس خامه برگرفت و مردم معرةالنعمان را در سفارش من نامه نگاشت و بر حذاقت و براعتم گواهی داد و در رعایت جانبم زیاده تأکید کرد. آنگاه نامه درپیچید و به من سپرد و گفت پس از این در این شهر مقام نگیر و به سوی معرةالنعمان شو و بزرگان آنجا را مدح گوی. پس من برحسب امر وی جانب معرة گرفتم و بدان بلد درآمده نامهٔ ابوتمام به مردم بنمودم. مرا زیاده گرامی بداشتند و عظیم حرمت نهادند و چهارهزار درم به صیغهٔ وظیفه در حق من مقرر کردند. این اول سودی بود که از بضاعت شعر دریافتم و نخست حاصلی که از کشت کمال برداشتم. نقل است که ابوتمام ابن زیات وزیر را با قصیده‌ای بس بلیغ بستود. چون انشاد مدح به انجام برد وزیر به تحسین لب گشود و گفت: یا اباتمام تو اندام کلام با گوهر لفظ و جوهر معنی چنان آرایش کنی که گوئی دوشیزگان کواعب با عقود کواکب آراسته‌اند. و خریدار مدح تو، آن متاع گرانبها را با هر ثمن عقد معاوضت بندد البته ترا مغبون سازد. در حضرت وزیر فیلسوفی نشسته بود گفت: این جوان عن‌قریب جهان را بدرود کند. سبب پرسیدند. گفت آن حدّت ذهن و شدّت ذکاو توقد خاطر که در نهاد اوست پیکرش چنان تبه سازد که تیغ هندی نیام خود را. پس چنان افتاد که آن حکیم خبر داد. زمانی نگذشت که ابوتمام درگذشت. نظیر این قضیه قصهٔ مدح احمدبن معتصم است که ابوتمام در ستایش وی قصیده‌ای پرداخت و در هنگامی که فیلسوف عرب یعقوب‌بن اسحاق کندی حاضر بود انشاد کرد تا به این بیت رسید:

اقدام عمرو فی سماحة حاتم
فی حلم احنف فی ذکاء ایاس[2].

یعنی احمد بدلیری عمروبن معدیکرب و بخشندگی حاتم‌بن عبدالله و بردباری احنف‌بن قیس و فرزانگی ایاس‌بن معاویه موصوف است. یعقوب چون این بشنید گفت: هان ای اباتمام در این شعر چه صنعت کرده‌ای جز آنکه پسر امیرالمؤمنین را با اجلاف زمان و دزدان عرب مانند و مساوی کرده‌ای. اینگونه تشبیه قبیح در بلاغت هرگز مجوز نباشد چرا

---

۱ - این ابیات در نسخهٔ دیوان چ مصر محیی‌الدین الخیاط دیده نمی‌شود.

۲ - ص ۱۷۴ دیوان چ مزبور.

مثل علی‌بن جبلهٔ عکوک تمثیل نیاوردی که در مدح امیر ابی‌دلف گفته:

رجل ابرّ علی شجاعة عامر
بأساً و غیر فی محیا حاتم.

یعنی ابودلف مردی است که در بهادری از عامربن طفیل و در بخشندگی از حاتم‌بن عبدالله فزون‌تر است. یا اباتمام می‌بینی چگونه از طریق انحراف جسته و بهرهٔ ممدوح در وجه تمثیل بیش از مشبه‌به آورده. ابوتمام سر بزیر افکند و لختی تأمل کرد. آنگاه گفت:

لاتنکروا ضربی له من دونه
مثلا شرودا فی الندی و الباس
فالله قد ضرب الاقل لنوره
مثلا من المشکاة و النبراس[۱].

یعنی بر این تشبیه خرده مگیرید و بر این که در بخشش و پردلی احمد را به کمتر از وی مثل زدم انکار میارید زیراکه خدای سبحانه این گونه تمثیل تأسیس کرده و برای نور خود بر روزن و چراغ مثل زده و فرموده: مثل نوره کمشکوة فیها مصباح[۲]. و چون حاضران در اصل قصیده نگریستند و آندو شعر که در معذرت تشبیهات آورده بود نیافتند از آن ارتجال عجیب و بدیههٔ شگفت یکباره صدا به تحسین برداشتند و از هر طرف آفرینها گفتند. احمدبن معتصم گفت: هر جائزه که خود خواهی در حق تو مهیا است. ابوتمام گفت: منشور ایالت موصل به نام من صادر فرمای. احمدبن معتصم گفت: تو مرد شاعر از عهدهٔ تکالیف حکومت بیرون شدن نتوانی. تراکه از غیر ترتیب الفاظ و تلفیق عبارت خبرتی نیست، نظم قوانین تمدن و انجام امور جمهور چگونه توانی داد. یعقوب‌بن اسحاق آهسته گفت: مأمول وی قبول کن و مسؤولش معمول دار چه او زیاده از چهل روز زندگانی نیابد زیراکه از شدت فکر آثار حسرت در دو چشم وی ظاهر شده و صاحب این حال از یک اربعین بیشتر نماند. پس فرمان ایالت موصل بدو سپردند و او به جانب آن خطه بشتافت، و در عرض آن مدت وی را اجل موعود دررسید. پوشیده نماند که این داستان اگرچه در مطاوی مؤلفات قدماء قوم مسطور گشته و از مصنفات متأخرین نیز در اثناء ثوابت اخبار فلک‌السعاده مرکوز است، ولی جمعی از ارباب ادب مانند صاحب اسعاف و مؤلف نهایة التحصیص و جامع وفیات و غیرهم این سخن استوار ندانند و قضیه را بدین صورت صحیح نشمارند. زیراکه در کتب سیر نه از خلافت احمدبن معتصم نامی است و نه از حکومت حبیب‌بن اوس نشانی، هرچند سعدبن محمدبن سعد مشهور به حیص بیص که از مهرهٔ فن و اساتید سخن معدود است در طی عرایضی که نزد امام مسترشد در طلب قریهٔ بعقوبا فرستاده بدین داستان اشارت کرده گوید: الموصل کانت اجازة لشاعر طائی. ولی این اشارت از آن شیخ محقق و شاعر مفلق محمول است بر مجرد متابعت مشهور و یا محض توسل به مأمول. قاضی احمدبن خلکان گوید: من در این باب بسی تتبع و تحقیق کردم. برای این خبر اصلی نیافتم. بلی آنچه از تصفح اوراق و تفحص اخبار مستفاد گردید آن است که از ایام حیات و سنین عمر وی کمتر از دو سال مانده بود که به سعی و اهتمام حسن‌بن وهب منصب صاحب‌البریدی موصل از مقر خلافت در حق وی عنایت شد و ارسال مسرعان چالاک و انفاذ قاصدان سریع در خصوص آن بلد بر عهدهٔ او حوالت رفت. ابوعبادهٔ بحتری که کنوز ادب از پرتو ابی‌تمام اندوخته و رموز کمال از توجه وی آموخته است گوید: وقتی به خدمت آن استاد رفتم و لختی از اشعار خویش خواندم چون آنها را بشنید بدین بیت از کلام اوس‌بن حجر تمثل کرد:

اذا مقرم منا ذری حد نابه
تخمط فینا ناب آخر مقرم.

یعنی هرگاه از قبیلهٔ ما فحل ارجمندی را تیزنای دندان سائیده شود، از دهان دیگری دندان ناب رسته گردد. آنگاه گفت: نعیت والله لی نفسی؛ یعنی سوگند به خداکه از قرائت این نظم بدیع حادثهٔ مرگ مرا خبر دادی. گفتم ترا از این اندیشهٔ هولناک در حرز کردگار پناه میدهم. گفت: یا اباعبادهٔ با آنکه در دودهٔ آل‌طی مانند تو جوانی فصیح نمایش یافته سپس مرا روزگار عمر امتدادی نیابد. آیا نشنیده‌ای که خالدبن صفوان منقری چون شبیب‌بن شبه راکه از فصحای بنی‌منقر بود نگریست که با زلاقت زبان و طلاقت بیان همی سخن کند گفت: یا بُنی این رتبت بلاغت و قدرت خطابت که از تو نگریستم گوئی شاهد انقضای عمر بلکه خود قاصد مرگ خویش دیدم زیراکه ما معشر بنی‌منقر هیچگاه خطیبی از سلسلهٔ ما برنخاست مگر آنکه خطیب پیشین عن‌قریب درگذشت. اکنون که مانند تو جوانی زبان‌آور در این خاندان برومند آمده مرا نقد حیات به قابض ارواح سپردن باید. بحتری گفت: چون از ابی‌تمام این بشنیدم گفتم: این چه کلامی است که‌میگوئی؟ مرا جان شیرین فدای تو باد و خدایت عمری روزافزون ببخشاد. قضا را از این قضیه یک سال بیش نگذشت که او را پیک اجل فرمان فنا برسانید، و در بلدهٔ موصل پیوند حیاتش منفصل گشت. و این واقعه در ماه ذی‌قعدة‌الحرام یا جمادی‌الاولی یا محرم‌الحرام از سال دویست‌وبیست‌وهشت یا بیست‌ونه یا سی‌ویک یا سی‌ودو علی‌الاختلاف اتفاق افتاد و در خارج باب‌المیدان بر کنار خندق موصل مدفون گشت. و ابو نهشل‌بن حمید طوسی بر مزار وی قبه‌ای بنیاد کرد و محمدبن عبدالملک وزیر در مرثیت او انشاد کرد:

نبأ اتی من اعظم الانباء
لما الم مقلقل الاحشاء
قالوا حبیب قد ثوی فاجبتهم
ناشدتکم لاتجعلوه الطائی.

یعنی خبری خطیر از خبرهای عظیم بیاوردند. گفتند حبیب درگذشت. گفتم: شما را سوگند میدهم که آن حبیب حبیب طائی نباشد. دیک‌الجن شیعی در مرثیت او گفت:

فجع القریض بخاتم الشعراء
و غدیر روضته حبیب الطائی
ماتا معا فتجاورا فی حفرة
وکذا کانا قبل فی‌الاحیاء.

یعنی شخص سخن از فوت خاتم ارباب بلاغت و غدیر بوستان فصاحت درگذشت چنانکه در عهد زندگانی همی همدوش بزیستند در دخمهٔ گور نیز هم‌آغوش بخفتند. (نامهٔ دانشوران ج۱ صص۱۹۶-۲۱۸). و رجوع به فهرست الموشح و ص ۲۰۴ همان کتاب و عیون الاخبار ج۱ ص۲۳۳ و ۲۳۵ و۲۵۳ و حسن محاضره ج۱ ص۸۸ و نزهة الالباء فی طبقات الادباء چ سنگی مصر ص۲۱۴ و فهرست روضات الجنات و قاموس الاعلام ترکی و ابوتمام حبیب‌بن اوس در همین لغت‌نامه و ص ۲۰۹ ج ۱ زرکلی و فهرست عقد الفرید شود:

گربنده جریر است و حبیب[۳] است و صریع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ. منوچهری.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن بدیل‌بن ورقاء خزاعی. خود و پدر و برادرش عبدالله‌بن بدیل‌بن ورقا از صحابه‌اند. ابن شاهین او را یاد کرده. ابن عقدة حدیث او را در کتاب الموالاة به سند ضعیف نقل کرده گوید: ابومریم از زربن حبیش روایت کرده که علی(ع) روزی فریاد زد از صحابه چند کس اینجا است؟ دوازده تن برخاستند. میان آنها قیس‌بن ثابت و حبیب‌بن بدیل‌بن ورقاء بود، پس گواهی دادند که ما شنیدیم پیغمبر گفت: «من کنت مولاه فعلی مولاه». (الاصابة ج۱ ص۲۱۹) (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن بشار کندی. شیخ طوسی او را یک مرتبه در عداد اصحاب

۱ - رجوع به دیوان چ مصر، محیی‌الدین الخیاط ص ۱۷۴ شود.
۲ - قرآن ۲۴/ ۳۵.
۳ - در نسخهٔ کازیمیرسکی، خلیق.

باقر(ع) شمرده و دگر بار در عداد اصحاب صادق(ع) آورده، گوید: مولای بنی‌کندهٔ تابعی، اسکاف بود. و ظاهر سخن امامی بودن اوست لیکن مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۵۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن بشر [یا بسر یا بشیر]. در برخی نسخه‌های رجال شیخ او را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده. در جامع الرواة گوید: حسن‌بن العلاء از او روایت کرده و او از ابوعبدالله صادق(ع) روایت کند. و به هر حال مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). ابوعمرو کشی او را به مستقیم توصیف کرده. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن بعیص. ابن کلبی او را بدین نام خوانده است. رجوع به حبیب‌بن حبیب‌بن مروان شود. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن بهریز مطران موصلی. منجمی ایرانی است. و صاحب تألیفاتی در این صناعت. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه (چ ساخائو ص ۲۰ و ۲۸) از او نقل کند و در مجمل التواریخ ص ۱۲۴ و رجوع به ابن بهریز شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن بیعة الثقفی. صحابی است و او در محاربهٔ جسر (جنگ پل) به درجهٔ شهادت رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ترکه. صاحب تاریخ سیستان در تحت عنوان: آمدن سیف‌بن عثمان الطارابی و حضین‌بن محمد القوسی به سیستان گوید: و حفص‌بن ترکه را بگرفتند و بند برنهادند و یاران او را بازداشتند و حبیب‌بن ترکه صاحب شرط حفص بود و بدر طعام بود کس فرستادند و بیاوردند و بازداشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تا کشته شد. (تاریخ سیستان ص ۱۵۸).

حبیب. [حَ بَ] (اِخ) ابن تمیم المجاشعی. شاعری است از عرب.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن تیم. صحابی است. ذهبی او را به عنوان مستدرک برای کتب سابقین بر خود یاد کرده لیکن استدراک او بیجا است و این مرد همان حبیب‌بن زیدبن تیم است. (الاصابة ج ۲ ص ۷۴ و ۷۵).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن تیم انصاری. ابن ابی‌حاتم گوید: اُحد را دریافته. گویا همان حبیب‌بن زیدبن تیم باشد. بدان کلمه رجوع شود. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ثابت. رجوع به حبیب‌بن ابی ثابت شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن جحدر برادر خصیب‌بن جحدر. احمد و یحیی او را کذاب شمرده‌اند و گویا او را دیده باشند. ابن عدی نیز او را یاد کرده و کذاب بودن او را نقل کرده و برادر او مشهور است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۸).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن جری عبسی کوفی. شیخ طوسی در رجال یک مرتبه او را در عداد اصحاب باقر(ع) شمرده، گوید: وی مشکوک‌الحال است. و بار دگر در زمرهٔ اصحاب صادق(ع) آورده گوید: و فیه نظر. و بهمین مناسبت علامه (متوفی ۷۲۰ هـ . ق.) او را در قسمت دوم خلاصة‌الاقوال یاد کرده و ابن داود نیز در رجال خود بر همین قول است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). عسقلانی پدر او را جزی به ازای هوز خوانده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن جندب. از پیغمبر روایتی بدین مضمون آورده: یکون بعض الاهلة اکبر من بعض. سعدبن سکن آن را یاد کرده‌است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حار. به وفادت به مدینه به سوی پیغمبر رفته. حدیث او را محمدبن عبدالرحمان طفاوی آورده است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حارث. نسبش دانسته نیست. ابن منده و ابونعیم روایت او را نقل کرده‌و اسماعیلی نیز روایت دیگری و داستان درازی از او آورده که عمربن خطاب حبیب‌بن حارث را به نزد عمیربن سعد امیر حمص به رسولی فرستاده است. ولی ابونعیم در حلیة‌الاولیاء نام رسول را حارث ذکر کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حباشة‌بن حویرثةبن عبیدبن عنان‌بن عامربن خطمة انصاری اوسی خطمی. ابن کلبی نسبت او یاد کرده گوید: پیغمبر بر او نماز گزارد. عبدان گوید: از جراحتی که به او رسید وفات یافت و بشب دفن گردید و پیغمبر بر قبر او نماز گزارد. عسکری در تصحیف گوید: جُبَیب‌بن حبیب صحیح است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹). رجوع به حبیب‌بن عمیربن خماشة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حبیب. حاکم از طریق عمروبن زیاد از غالب از پدرش از جدش روایت کرده که پیغمبر به حسان ثابت دستور داد تا برای ابوبکر شعر بسراید. الخ. حاکم گوید: نام جد غالب که از او روایت کرده، حبیب‌بن حبیب میباشد. عقیلی گوید: اسناد غالب مجهول است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن مروان‌بن عامربن ضباری‌بن حجیةبن حرقوص‌بن مالک‌بن مازن‌بن مالک‌بن عمروبن تیم تمیمی مازنی. ابن کلبی گوید: او را سابقاً حبیب‌بن بعیض میگفتند و چون به نزد پیغمبر رسید، پیغمبر بدو گفت تو حبیب‌بن حبیب هستی، رشاطی گوید: ابوعمرو و ابن فتحون او را یاد نکرده‌اند. ولیکن کسان دگر از گفتهٔ هشام‌بن کلبی آورده‌اند که او و پدرش را یاد کرده گوید: هر دو بر پیغمبر وارد شدند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹، ۳۲۰) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حبیب. [حَ بَ] (اِخ) ابن حبیب زیات برادر حمزةبن حبیب زیات مقری. از ابواسحاق و جز او روایت کند. ابوزرعة او را یاد کرده و ابن مبارک او را ترک کرده است. ابن معین گوید: او را نشناسم. محمدبن عثمان‌بن ابی‌شیبة گوید: ثقة است. ابن عدی گوید: احادیثی از ثقات نقل کند که دیگران آنها را نیاورده‌اند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴).

حبیب. [حَ بَ] (اِخ) ابن حجر بصری. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حجر قیسی، مکنی به ابی‌حجر. محدث است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۸۲ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حذرة. عسقلانی گوید: شناخته نیست. ابوبکربن عیاش از او نقل کرده که: چون پیغمبر(ص) ماعز را سنگسار کردمن نزد پدرم ایستاده بودم و چون سنگها به سر او بالا شد من ترسیدم پس پیغمبر مرا در آغوش کشید و بوی خوش عرق بدن او را شنیدم. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰). گویا این مرد همان حبیب‌بن خدرة باشد که خواهد آمد.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن الحرث. صحابی است، و له وفادة. رجوع به حبیب‌بن حارث شود.

حبیب. [حَ بَ] (اِخ) ابن الحرث فی ثقیف. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حسان‌بن ابی‌اشرس اسدی. شیخ طوسی او را یک بار در عداد اصحاب سجاد(ع) شمرده گوید: مولای ایشان [بنی‌اسد] بود و از ابوجعفر باقر(ع) و ابوعبدالله صادق(ع) روایت کند. و بار دیگر در عداد اصحاب باقر(ع) شمرده و ظاهر سخن امامی بودن اوست. لیکن مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲). عسقلانی گوید: او را حبیب‌بن ابی‌اشرس و نیز حبیب‌بن ابی‌هلال گفته‌اند. احمد و نسائی گفته‌اند: متروک است. مروان‌بن معاویه و اسماعیل‌بن جعفر از او روایت کنند. وقتی عاشق دختر مسیحی شد و برای ازدواج با او ناچار به دین مسیح درآمد. از ابن معین روایت است که گفت: حبیب‌بن حسان‌بن ابی‌الاشرس ثقة نیست. وی دو کنیزک نصرانی داشت و با ایشان به کلیسا میرفت. ابوبکربن عیاش گفته است: اگر مردم حبیب را میشناختند درب خانهٔ او را مهر میکردند. داستان نصرانی شدن او را ساوجی نقل کرده گوید: در آن افراط

کرده‌اند. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۷۰ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حسن کلینی (متوفی ۳۲۹ هـ.ق.) در باب حدنباش (کفن‌دزد) از کتاب کافی و همچنین شیخ طوسی در باب حددزدی از کتاب تهذیب روایتهای او را از محمدبن ولید و از محمدبن عبدالجبار آورده‌اند. (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۲).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابان آجری. عبدالله‌بن موسی از وی روایت کند. (الذریعة ج۴ ص۳۰۷ از تفسیر علی‌بن ابراهیم قمی ص۳۴۳).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حسن‌بن شعبة. مکنی به ابی‌سفیان. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حسن قزار. مکنی به ابوالقاسم. وی از ابومسلم کجی و دیگران حدیث شنیده. حمامی و ابونعیم و دیگران از او نقل کنند. برقانی او را ضعیف دانسته، ابن ابی‌الفوارس و خطیب بغدادی در تاریخ بغداد و ابونعیم در حلیة او را ثقت دانسته‌اند. وفات او به سال ۳۵۹ هـ.ق. واقع گردید. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۰).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حمار اسدی. ابوموسی از عبدان نقل کرده که: در سفرها با پیغمبر بوده و حدیثی از راه اعمش از عبدالله‌بن حارث از او نقل کرده که: در سفری با پیغمبر همراه بوده است، و برخی گویند او این داستان را از ابی‌ذر غفاری از پیغمبر نقل کرده نه از پیغمبر. بخاری و ابوحاتم و دار قطنی و ابن حبان نیز او را در عداد تابعان شمرده‌اند نه از صحابه. نام حبیب‌بن حمار در ترجمهٔ حال خالدبن عرفطة نیز آمده است. بدانجا رجوع شود. و نیز رجوع به الاصابة ج۱ ص۳۲۰ و ج۲ ص۷۵ و تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ و تاج العروس شود. و در قاموس الاعلام ترکی به غلط آن را حماز (به زاء منقوطه) آورده است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حماطة. رجوع به حبیب‌بن حمامة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حمامة سلمی. صحابیست. (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴). و برخی ابن ابی‌حمامة و برخی حبیب‌بن حماطة گفته‌اند. شاعر و صحابی است. نام او در حدیثی آمده است که گفت: یا رسول الله انی قد اثنیت علی ربی. ابوموسی نیز نام او را از عبدان نقل کرده است. (الاصابة ج۱ ص۳۲۰).

حبیب. [حُ بَ ی ي] (اِخ) ابن حنیف. مکنی به ابی‌حمزهٔ زیات. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حیاشة. صحابی است. رجوع به حبیب‌بن حباشة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن حیان. صحابی است. مامقانی گوید: مکنی به ابورمثهٔ تیمی است. (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴). ابن عبدالبر گوید: برخی گفته‌اند که نام ابورمثة حیان‌بن وهب است. و برخی گویند او رفاعة‌بن یثربی است. باتفاق پسر خود به نزد پیغمبر آمد. پیغمبر پرسید این همراه تو کیست؟ پاسخ داد: پسرم میباشد. گفت: اما انک لاتجنی علیه و لایجنی علیک. (الاستیعاب ج۱ ص۱۲۳). و رجوع به رفاعة‌بن یثربی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن خالد اسدی. وی از ابواسحاق سبیعی و اعمش روایت دارد. ابوحاتم گوید: لیس بقوی. ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات شمرده است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۰). برخی او را همان حبیب مالکی دانسته‌اند. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۴).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن خدرة. تابعی و محدث است. جاحظ گوید: وی از شعراء و علمای خوارج و از بنی‌شیبان است و مولای هال‌بن عامر بوده است. (البیان و التبیین ج۱ ص۲۷۳ و ج۳ ص۱۶۵). رجوع به حبیب‌بن حذرة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن خراش‌بن حرب‌بن صامت‌بن کباس‌بن جعفربن ثعلبة‌بن یربوع‌بن حنظلة‌بن مالک‌بن زیدبن مناة‌بن تمیم تمیمی حنظلی. با مولای خود صامت از بنوسلمة از صحابهٔ پیغمبر است. پدر را دریافته هشام کلبی او را یاد کرده. ابن سعد و طبرانی و ابن شاهین او را در شمار صحابه آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج۱ ص۳۲۰ و تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن خراش العصری. صحابی و از مردم بصرة است و حدیث شریف «المسلمون اخوة لافضل لاحدٍ علی احدٍ الا بالتقوی» را او روایت کرده است. ابن مندة او را یاد کرده. رجوع به الاصابة ج۱ ص۳۲۰ و تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن خماشةالأوسی الخطمی. صحابیست. (تاج العروس). وی همان حبیب‌بن خماشة است که در الاصابة یاد شده است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن خُماشَه خطمی. حارث‌بن ابی‌اسامة حدیثی از او به طریق واقدی نقل کرده است. ابوعمرو گوید: و این مرد همان حبیب‌بن عمربن خماشة باشد که جد ابی‌جعفر است. و حبیب‌بن خباشه غیر از این مرد است. چون او در عهد رسول وفات یافته. (الاصابة ج۱ ص۳۲۰). مامقانی کلمهٔ اوسی را بر نام او افزوده. (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴). و خطمة فرزند جشم‌بن مالک‌بن اوس است. حبیب از پیغمبر روایت شنیده. علی‌بن المدینی گوید: عبدالرحمان‌بن مهدی گفت: ابوجعفر خطمی و پدر و جدش حبیب‌بن خماشة راستگو بودند. و برخی در صحبت حبیب تردید کرده‌اند. (الاستیعاب ج۱ ص۱۲۴) (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حبیب‌بن عمیربن خماشة و حبیب‌بن حباشه و حبیب‌بن خماسة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ذویب. گویند اول کس که دست به بیعت امیرالمؤمنین علی(ع) دراز کرد طلحة‌بن زبیر بود و دست او به علت جراحتی که در غزوهٔ احد بدان رسیده شل بود. ابن ذویب در آن وقت به تطیر گفت: «ید شلاء بیعته لاتتم». (از ترجمهٔ طبری بلعمی) و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۶. و صاحب ناسخ التواریخ نام او را قبیصة‌بن ذویب آورده است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ذهب‌القاری. وی از مردم شام و صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ربیعة‌بن عمرو. صحابیست.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ربیعة السلمی. مکنی به ابی‌عبدالله. صحابیست. ابوعبدالرحمان عبدالله که از تابعین است فرزند او است و از این روی مکنی به ابوعبدالله است. ابن حبان و ابن مندة و خطیب از طریق وهب‌بن معاویه از عبدالله‌بن حبیب ابوعبدالرحمان نقل کرده‌اند که گفت: پدرم از صحابه بود و مشاهد رسول دریافت. خطیب بغدادی و ابونعیم از طریق عطاءبن سائب از ابوعبدالرحمان نقل کرده که: شنید حذیفه میگفت: «ان الضمار الیوم و السباق غداً» من به پدرم حبیب گفتم: اتستبق غداً؟ در جواب گفت: انما هو بالاعمال. رجوع به الاصابة ج۱ ص۳۲۰ شود. و در تنقیح المقال ص۲۵۴ و الاستیعاب ج۱ ص۱۲۴ به عنوان حبیب و در قاموس الاعلام ترکی بعنوان حبیب ابوعبدالله سلمی آمده است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ریاء (رباب)‌بن حذیفة‌بن مهشم‌بن سعیدبن سهم قرشی سهمی. او و برادرانش معمر و وائل از صحابه بودند و بیشتر رجال‌نویسان ایشان را فراموش کرده‌اند، ولیکن در خبر قوی که فاکهی و یعقوب‌بن شیبة و دار قطنی و جز ایشان از طریق حسین معلم آورده‌اند نام ایشان آمده است که مادر ایشان مرد، و ارث او به سه فرزند وی رسید و عمروبن عاص ایشان را با خود به شام برد و هر سه در آنجا به طاعون (عمواس) مردند و ارث ایشان به عمرو عاص که عصبهٔ ایشان بود رسید. سپس فرزندان معمر و حبیب آمدند و ارث پدر از عمرو عاص خواستار شدند. عمرو گفت: مطابق آنچه پیغمبر گفت نسبت به شما حکم خواهم داد. قال: «مایحوز الولد فهو للعصبة من کان». پس عمرو حکم به نفع ما داد، و نامه

نوشت که گواهی عبدالرحمان عوف و زیدبن ثابت و دیگری بر آن بود و چون عبدالملک‌بن مروان به تخت نشست یکی از موالی ما بمرد و هزار دینار بگذاشت، پس ورثهٔ او ترافع به نزد هشام‌بن اسماعیل بردند و او به نزد عبدالملک فرستاد پس من نامهٔ عمرو عاص برای او بردم، گفت: گمان نمی‌کردم اهل مدینه در برابر حکم عمرو عاص سخنی داشته باشند. در روایت یعقوب‌بن ابی‌شیبة نام برادر آن نیامده است و همچنین ابوداود خبر را نقل کرده و نام این سه برادر را یاد نکرده است. (الاصابة ج ۱ ص۱۲۳ و ج ۶ ص۳۱۳).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن زاهد. مکنی به ابومحمد. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن زبرقان. مکنی به ابی‌الحصین. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن زبیربن مشکان الهلالی الاصبهانی. از ناقلهٔ بصره است. شعبة و عمارة از وی حدیث آوردند و زبیریان مدینه از بازماندگان اویند، و نیز از بازماندگان او در اصفهان حبیب‌بن هَوذة‌بن حبیب و نیز یونس‌بن حبیب و نیز ابراهیم‌بن عبدالعزیز و نیز محمدبن احمدبن حبیب‌بن الزبیر، و محمدبن نضر، و درهم‌بن مظاهر، و عامربن ناجیه، و احمدبن ابراهیم‌بن عبدالعزیز حدیث گفتند. و دومین و سومین آنها دخترزادهٔ او بودند. یکی از فرزندان حبیب می‌گفت: خانوادهٔ مشکان از اهل اصفهان بودند و چون سبی واقع گشت مادر مشکان او را به خانهٔ جولاهی برد تا شناخته نگردد که بزرگزاده است. ولی چون گوشواره در گوش داشت اسیرش کردند و او را فرزند آن جولاه خواندند. رجوع بذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص۲۹۴ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن زیدبن تمیم‌بن اسیدبن خفاف انصاری بیاضی. از بنی‌بیاضة. ابن عبدالبر و ابوموسی وجز ایشان او را درعداد صحابه شمرده‌اند که در احد کشته شده است. ابن شاهین نیز او را یاد و ابوموسی او را استدراک کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۲۳ و الاستیعاب ج ۱ ص۱۲۳ و تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۲ و رجوع به حبیب‌بن تیم شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن زیدبن عاصم‌بن عمرو انصاری خزرجی مازنی بخاری. ابن عبدالبر و ابوموسی و ابونعیم او را از صحابه شمرده‌اند. پیغمبر او را به نزد مسیلمهٔ کذاب به سفارت فرستاد. مسیلمة به او گفت: آیا شهادت به رسالت محمد(ص) میدهی؟ پاسخ داد: آری. و چون مسیلمة گفت: آیا به رسالت و پیغامبری من گواهی می‌دهی؟ جواب داد من کر هستم و نمی‌شنوم چه می‌گویی. پس مسیلمة دستور داد او را پاره پاره کردند. (تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۲). او برادر عبدالله‌بن زید است. ابن اسحاق او را در عداد کسانی از انصار که عقبه را دریافتند شمرده و داستان مسیلمة‌بن سعد گفته است که: حبیب روز احد و خندق و باقی مشاهد را نیز دریافت. ابن ابی‌شیبة روایت کرده که: چون مسیلمة حبیب را کشت مادرش نذر کرد خود را نشوید تا مسیلمة کشته شود، و چون روز یمامة پیش آمد برادرش عبدالله‌بن زید و مادرش به جنگ یمامة آمدند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ و الاستیعاب ج ۱ ص۱۲۲ و امتاع الاسماع ج ۱ ص۱۴۸ و عقد الفرید طبع محمدسعید العریان ج ۳ ص۳۲۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن زید انصاری. شیخ طوسی در رجال خود او را دو مرتبه در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده، و در موضعی گوید: بدری بود و به کوفه آمد و در برخی نسخه‌ها زید را بزیاد و بدری را بمدنی و ندی تبدیل کرده‌اند و برخی آن را مصحف نهدی دانسته‌اند. ابن حجر در تقریب او را حبیب‌بن زیدبن خلاد انصاری مدنی آورده. و در تهذیب الکمال، از ابوحاتم صلاحیت او را نقل کرده، و از نسائی توثیق او را آورده، و ظاهر سخن شیخ طوسی امامی بودن اوست. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۲ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن زید کندی. ابوموسی گوید: علی‌بن سعید. عسکری و جز او وی را در عداد صحابه شمرده‌اند. سپس از طریق علی‌بن قرین از او روایت کرده و او از پدرش و او از پیغمبر. رجوع به الاصابة ج ۱ ص۳۲۱ و تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سباع. مکنی به ابی‌جمعه. صحابیست و در تاج العروس حبیب سبع آمده است. ابن عبدالبر گوید: برخی او را کنانی دانسته و برخی قاری گفته‌اند و نام وی را برخی جنیدبن سباع وبرخی حبیب‌بن وهب و برخی حبیب‌بن فدیک گفته‌اند. (الاستیعاب ج ۱ ص۱۲۳ و ۱۲۴ و ج ۲ ص۶۳۴).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سبع. مکنی به ابی‌جمعه. صحابیست. و بعضی حبیب‌بن سباع گفته‌اند. رجوع به مادهٔ قبل شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سبیعة. صحابیست.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سعد. صحابی است و از موالی یکی از انصار است و درک غزوهٔ بدر کرده‌است. موسی‌بن عقبة او را یاد کرده. ابوعمرو شخصی را به نام حبیب‌بن اسودبن سعد و دیگری حبیب‌بن اسلم مولای بنی‌جشم‌بن خزرج گفته. نمیدانم اینها جدا یا یکی هستند؟ رجوع به الاصابة ج ۱ ص۳۲۱ و تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۴ و الاستیعاب ج ۱ ص۱۲۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سعد قیسی. ابن عبد ربه گوید: ابوجبیرةبن ضحاک کاتب دیوان کوفه بود و او از روزگار عمر بر این کار بود تا زمان عبیدالله زیاد که حبیب‌بن سعد قیسی را به جای وی نهاد. (العقد الفرید ج ۴ ص۲۴۸).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سلمة. رجوع به حبیب‌بن مسلمة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سلیم راعی. رجوع به حبیب راعی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سندر. مکنی به ابوعبدالرحمن. صحابی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۴ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن سوید. رجوع به حبیب‌بن شوذب شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن شریح. صغانی او را چنین یاد کرده، لیکن غلط است و صحیح حبیش‌بن شریح است. (الاصابة ج ۲ ص۷۵).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن شوذب. مردی از اهل نجد و ساکن ضریة بود. اصمعی از وی روایت دارد. (بلوغ الارب ج ۲ ص۱۰۵).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن شوذب الاسدی. داستان ورود او بر جعفربن سلیمان عباس در مدینه در البیان و التبیین ج ۲ ص ۲۳۰ و عیون الاخبار ج ۳ ص۲۴ آمده است ولی در عیون نام پدر او را سوید آورده است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن شهاب شامی. وی پیغمبر را درک کرد. زبیر گوید: عبدالله‌بن عامر، نهری در بصره به وی به اقطاع داده بود. (الاصابة ج ۲ ص۵۸). نهر حبیب منسوب بدوست.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن شهید. مکنی به ابی‌محمد یا ابی‌شهید. محدث است. رجوع به ابی‌محمد حبیب ... شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن شهید مصری. مکنی به ابی‌مرزوق. محدث است. سیوطی گوید: مکنی به ابی‌مروان تجیبی مولاهم مصری و فقیه طرابلس غرب بود. از رویفع انصاری روایت کرد و به سال ۱۰۹ هـ .ق. درگذشت. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۳۰). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص۶۲ و ۲۸۰ و ج ۲ ص۱۴۳ و ۲۰۷ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن صالح. از جناح مروی است که مجهول‌الحال است. از علی‌بن طلحة و راشدبن سعد و عمروبن شعیب روایت کند. صفوان‌بن عمرو بقیة، و اسماعیل‌بن عیاش از او روایت دارند. ابوذرعة گفت: هیچ کس از دانشمندان از هیچ راه بر حبیب طعنی نزند و

او در بلدهٔ خود به علم و فضل بنام است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ضحاک جهنی. و برخی جمحی آورده‌اند. ابونعیم از طریق عبدالعزیز عمی از مسلمةبن خالد از حبیب‌بن ضحاک از رسول‌الله روایتی آورده که گویا روایت مقطوع و مرسل باشد. (الاصابة ج۱ ص۳۲۱) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عاصم محاربی. زبیربن بکار روایت کند که: چون عام‌الرمادة پیش آمد و باران و سیل زیاد شد عمر بر روی اسبی تازی از شهر بیرون آمد. مردی او را ندا داد: یابن خثیمة جزا کالله خیراً. گفت: تو کیستی؟ جواب داد حبیب‌بن عاصم محاربی، تا پایان داستان. (الاصابة ج۲ ص۵۸).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن اردک[1] از عطا روایت کند. ابن عبدالرحمان نسائی در کتاب «الجرح و التعدیل» گوید: حبیب‌بن عبدالرحمان‌بن اردک منکرالحدیث باشد. ابوالفتح ازدی او را در زمرهٔ ضعفا شمرده. ولی او را در حرف (خ) آورده است [خبیب]. عسقلانی گوید: صحیح، عبدالرحمان‌بن حبیب است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن حبیب‌بن ابی‌عبیدةبن عقبةبن نافع الفهری. صاحب آفریقیه و یکی از امیران شجاع پدرش عبدالرحمان بر آفریقا مستولی گشت تا آنکه برادرش الیاس‌بن حبیب او را واکشت و آفریقیه را بدست آورد. پس حبیب‌بن عبدالرحمان با عم خویش به جنگ خاست و او را بکشت و سه سال بر آفریقیه حکومت کرد تا آنکه عبدالحق‌بن جعد بر او قیام کرد و او و عده‌یی از یاران وی را بکشت. (قاموس الاعلام زرکلی ص۲۱۰).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبد شمس‌بن عبد مناف‌بن قصی‌بن کلاب‌بن مرةبن کعب. جد عبدالرحمان‌بن سمرةبن حبیب است که حاکم سیستان به زمان ابن زیاد بود. (تاریخ سیستان ص۸۲، ۸۸، ۸۹). وی پدر ربیعة است که جد مادری عثمان عفان و معاویه باشد. (مجمل التواریخ و القصص صص۲۸۶-۲۹۷). و رجوع به اعلام زرکلی ص۲۱۰ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبد شمس‌بن مغیرةبن عبدالله‌بن عمربن مخزوم برادر ولیدبن عبد شمس است. وثیمة در کتاب ردة گوید: وی در روز یمامه (یوم‌الردة) کشته شد. (الاصابة ج۱ ص۳۲۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب علی(ع) شمرده، ظاهر سخن امامی بودن او را میرساند. لیکن مجهول‌الحال است. رجوع به تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۲ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن زبیر. آنگاه که عبدالله‌بن زبیر در مکه محصور حجاج بود، حبیب و برادر او حمزة از پدر روی تافته به امان حجاج درآمدند.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله انصاری. وثیمة در کتاب الردة گوید: وی رسول ابوبکر بود که نزد مسیلمهٔ کذاب و بنی‌حنیفه شد تا ایشان را به اسلام بازگرداند، پس نامه را بر ایشان بخواند. و ایشان را پند و اندرز داد، پس مسیلمه او را بکشت. عسقلانی گوید: این داستان را برای حبیب‌بن زید برادر عبدالله‌بن زید نیز آوردیم. شاید او و شاید جز او باشد. (الاصابة ج۱ ص۳۲۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله بجلی. از یاران پیغمبر که به سال شصت‌وچهار درگذشت. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۹۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حبیب باهلی. وی از طرف قتیبةبن مسلم بر طالقان حکومت میکرد و مردم طالقانش به سال ۹۱ هـ. ق. بکشتند. (رودکی، نفیسی ص۲۶۶).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن عمربن الولیدبن عبدالملک‌بن مروان. امیری اموی در اندلس به روزگار عبدالرحمان داخل و از نزدیکان وی می‌بود. عبدالرحمان حکومت طلیطلة بدو داد و حبیب در زمان او درگذشت. پسر عبدالرحمان بر جنازهٔ او نماز گزارد. (الاعلام زرکلی ص۲۱۰ از الحلة السیراء ص۴۵).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبید. از تابعین است، و از مقدام معدیکرب روایت دارد. (عیون الاخبار ج۲ ص۲۶۱ و ج۳ ص۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عتبة جشمی. رجوع به حبیب جشمی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عَدی از بنی‌عمروبن عوف و محدث است. (تاریخ گزیده ص۲۲۳).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن علاء سجستانی. رجوع به حبیب سجستانی شود.

حبیب. [حُ بَ] (اِخ) ابن علی. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمرو. نسبی برای او یافت نشد. عبدان از طریق علاءبن عبدالجبار از حمادبن سلمة از ابوجعفر خطمی از حبیب‌بن عمرو روایت کرده که او با پیغمبر بیعت کرد. ابوموسی احتمال داده که او حبیب‌بن عمیر جد ابوجعفر باشد. (الاصابة ج۱ ص۳۲۲).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمروبن عمیربن عوف‌بن غِیَرَةبن عوف‌بن ثقیف ثقفی. ابن جریر از طریق عکرمة آرد: آیة [یا ایها الذین آمنوا اتقوالله و ذروا ما بقی من الربوا و ان تبتم فلکم رؤس اموالکم][2]، دربارهٔ بنی‌ثقیف نازل شد و از آن جمله بودند مسعود و حبیب و ربیعة و عبد یالیل فرزندان عمروبن عمیر. مقاتل نیز او را در تفسیر خود یاد کرده. ابن مندة هم از طریق کلبی از ابوصالح از ابن عباس روایت او را نقل کرده است. (الاصابة ج۱ ص۳۲۱). مقریزی گوید: به سال ۱۶ از رسالت، پیغمبر با زید حارثة به طائف بیرون شد و از بنی‌ثقیف، عبدیالیل، مسعود، حبیب پسران عمروبن عمیر مدد خواست، ایشان او را با تحقیر بیرون کردند. (امتاع الاسماع ص۲۷). وی جدامیةبن ابی‌الصلت است. (قاموس الاعلام ترکی). ابن الصامت از فرزندان اوست. (اعلام زرکلی ص۲۱۰).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمروبن محصن‌بن عمروبن عتیک‌بن عمروبن مبذول انصاری مازنی. ابن عبدالبر و ابوموسی او را از صحابه شمرده‌اند. وی در هنگام رفتن به جنگ یمامه در راه کشته شده است. (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۲). ابن شاهین و ابوعمرو نیز او را یاد کرده و داستان کشته شدن او را آورده‌اند. (الاصابة ج۱ ص۳۲۲) (الاستیعاب ج۱ ص۱۲۳) (لسان المیزان ج۲ ص۲۷۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمرو السلامانی. صحابی است. ابن سعد او را یاد کرده. ابن سکن گوید: وی ساکن جناب بود. و از بنی‌سلامان‌بن سعدبن زیدبن لیث‌بن سودبن اسلم‌بن حاف‌بن قضاعة است. واقدی گوید: محمدبن یحیی‌بن سهیل گفت: در کتاب پدرانم دیدم: حبیب‌بن عمروبن سلامانی می‌گفت: از طرف بنی‌سلامان به همراه وفدی شامل هفت تن بر پیغمبر وارد شدیم، و چون به درب مسجد رسیدیم، به پیغمبر برخوردیم که برای تشییع جنازه‌ای بیرون میشد. پس دستور داد ثوبان میزبان ما باشد، پس ثوبان ایشان را به منزل رملة دختر حارث برد، و چون اذان ظهر را شنیدند به مسجد آمدند و با پیغمبر نماز گزاردند و سپس از پیغمبر سؤالهائی دربارهٔ افسون و چشم‌زخم کردند و جواب شنیدند. ابن مندة و ابن سکن هر کدام به طریقی این داستان را آورده‌اند. ابن سکن از طریق واقد تاریخ ورود به مدینه را شوال سال دهم از هجرت تعیین کرده است. (الاصابة ج۱ ص۳۲۲) (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴) (الاستیعاب ج۱ ص۱۲۴) (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمروالمازنی. رجوع به حبیب‌بن عمروبن محصن شود. یکی از اصحاب است. وی در اثنای عزیمت به یمامة مقتول و شهید شده است. ابن عبد ربه او را خزرجی دانسته است. (العقد الفرید ج

---

۱ - در برخی نسخ اردک با زاء.

۲ - قرآن ۲/۲۷۸ و ۲۷۹.

محمدسعید العریان ج۳ ص۳۲۸).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمرو طائی. أجائی [ءِ] شاطی از علی‌بن حرب عراقی در «التیجان» از ابی‌منذر هشام کلبی از جمیل از مرثد نقل کند که: مردی از اجائیان به نام حبیب‌بن عمرو بر پیغمبر وارد شد پیغمبر برای او و طائفهٔ وی نامه‌ای نوشت که چنین آغاز میشد: «من محمد رسول اللّه لحبیب‌بن عمرو أحد بنی‌اجاء و لمن اسلم من قومه و اقام الصلاة و آتی الزکاة ان له ماله و ماله... الحدیث». (الاصابة ج۱ ص۳۲۲).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عمر فرغانی. او راست: الموجز فی‌الفروع. (کشف‌الظنون).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمربن خماشة خطمی انصاری. عبدان از طریق عبدالصمدبن عبدالوارث از حمادبن سلمة از ابوجعفر خطمی از جد خود حبیب‌بن عمیر روایت کرده. رجوع به حبیب‌بن عمرو و حبیب‌بن حباشة و حبیب خماشة شود. (الاصابه ج۱ ص۳۲۲) (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عوف عبدی. برادر حارث‌بن عوف که یاد او گذشت، میباشد. یکی از این دو برادر قاتل حطم هستند. (الاصابة ج۲ ص۵۵ و ۵۸). ابن عبد ربه او را یکی از فرارین شمرده گوید: در یوم مرداء هجر از دست ابی‌ندیک فرار کرد. (العقد الفرید ج۱ ص۱۱۶). ابن قتیبة گوید: وقتی حبیب عوف در راه شام مردی را دید که زیاد شصت هزار به او داده بود که تجارت کند پس با وی همراه شد و چون فرصت یافت او را بکشت و اموال بگرفت. (عیون الاخبار ج۱ ص۱۷۵). و رجوع به حبیب‌بن عمروبن عمیربن عوف شود.
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عیینة. برادر عبدالرحمان یا عبداللّه‌بن عیینة‌بن حصن است. پدر او عیینة از سران طوایف عرب اطراف مدینه بود که جنگ غابة سه روز قبل از جنگ خیبر با آنها رخ داده است. و حبیب‌بن عیینة در این جنگ به دست سعدبن زید اشهلی و یا مقدادبن عمرو از یاران پیغمبر کشته شد. رجوع به امتاع الاسماع صص ۲۶۰ - ۲۶۴ شود.
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن غالب. رجوع به غالب‌بن حبیب شود. (لسان المیزان ص۱۷۲).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن فُوَیک و برخی فدیک و برخی فریک خوانده‌اند. بغوی و ابن سکن و جز ایشان او را یاد کرده‌اند. ابن ابی‌شیبة گفته است: مردی از بنی‌سلامان از مادر خود نقل کرده که آن زن خالی (دائی) داشت به نام حبیب‌بن فویک و او گفت که پدرم در پیری در اثر پایمال کردن تخم مار چشمهایش سفید (نابینا) شد و چون به نزد پیغمبر شد در چشم او بدمید تا روشن و بینا گردید. ابن مندة نیز از حلبس سلامانی نقل کرده که: او از پدر و او از جدش حبیب‌بن فویک‌بن عمرو روایت کرده که از پیغمبر راجع به مسئلهٔ افسون چشم در چشم‌زخم سؤالها کرد و پیغمبر بدو اجازت داد و دعا کرد. شاید این مرد همان حبیب‌بن عمرو سلامانی باشد. رجوع به الاصابة ج۱ ص۳۲۲ و ۳۲۳ و تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ و استیعاب ج۱ ص۱۲۴ و ج۲ ص۵۲۳ شود.
حبیب. [حُ بَ] (اِخ) ابن فهدبن عبدالعزیز الثانی. شیخ است اسماعیلی را.
حبیب. [حَ] (اِخ) قِرفهٔ عوذی. شاعری است از عرب.
حبیب. [حُ بَ] (اِخ) ابن کعب‌بن یشکر. شاعری است عرب را.
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن محمد. وی از پدر خود از ابراهیم صائغ روایت دارد، و عبدالرحیم‌بن منیب از وی روایت کند. و این ابراهیم صائغ همان است که حبیب‌بن ابی‌حبیب خرطوطی از وی روایت میکرد. رجوع به این اسم و لسان المیزان ج۲ ص۱۷۲ شود.
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن ابراهیم حنوی معروف به مهاجر عاملی معاصر و ساکن‌بعلبک یکی از علمای معروف امامیه و دارای تصانیف بسیار است مانند المراجعات (ترجمهٔ این کتاب به فارسی توسط سردار کابلی کرمانشاهی در تهران طبع شده) و الانتصار چ ۱۳۵۱. (الذریعة ج۲ ص۳۶۰).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن محمدبن داود صنعانی مرغینانی. وی از پدر خود روایت کند و ابویعلی از او روایت دارد. عسقلانی گوید: خود او و پدرش را نمی‌شناسم. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۷۲ شود.
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مخنف‌بن سلیم غامدی (عمری). ابن مندة گوید: حدیث او را از ابن جریج نقل کرده‌اند که: در روز عرفه نزد پیغمبر رسیده، و صحیح آن است که عبدالرزاق و جز او از ابن جریج از عبدالکریم از حبیب‌بن مخنف از پدرش مخنف‌بن سلیم روایت کنند. (الاصابة ج۱ ص۳۲۳). ابن عبدالبر گوید: حبیب‌بن مخنف عمری است و عسقلانی یک بار او را در زمرهٔ صحابه و یک مرتبه در تابعین آورده به این اعتبار که او بواسطهٔ پدرش از پیغمبر روایت دارد نه مستقلاً. رجوع به الاصابة ج۲ ص۷۵ و الاستیعاب ج۱ ص۱۲۴ شود. عسقلانی او را حبیب‌بن مخنف‌بن سلیم‌بن حارث ازدی خوانده است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۳).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مرزوق. احمد گوید: لابأس به. ابن مدینی گوید: مشهور است. ابوداود جزری و ابن حبان او را ثقة شمرده، وی از نافع روایت کند. و جعفربن برقان از وی روایت دارد. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۲).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مروان تیمی مازنی. سابقاً بغیض نام داشت، پیغمبر او را حبیب نامید. رجوع به حبیب‌بن حبیب تیمی مازنی. و الاصابة ج۱ ص۳۲۳ و تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ شود.
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مرة. مری معاویه او را امیر حجاز کرد و مردم او را رد کردند. (العقد الفرید ج۴ ص ۸۹ و ۹۰ از گفتهٔ ابن عباس). ابن اثیر گوید: و در این سال (۱۳۲ هـ.ق.) حبیب‌بن مرة مری که از قواد مروان أموی بود بثنیة با أهل و حوران در ارض بلقاء خروج کرد و تبییض کرد[1] و بنی‌قیس و همسایگانشان با وی بیعت کردند. پس عبداللّه‌بن علی به جنگ او آمد و چند بار حرب میان ایشان روی داد و در این اثنا ابوالورد نیز در قنسرین خروج کرد و تبییض کرد، و در این وقت سفاح در حیرة بود. پس عبداللّه ناچار با حبیب صلح کرد. (از الکامل ابن اثیر ج۵ ص۲۰۶).
حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مسلمة‌بن مالک‌بن وهب‌بن ثعلبة‌بن وائلة‌بن عمروبن شیبان‌بن محارب‌بن فهربن مالک. مکنی به ابوعبدالرحمان فهری قرشی حجازی. وی از حجاز به شام آمد. بخاری گوید: او صحابی است. مصعب زبیری گفته است: او را حبیب‌الروم میگفتند چه با رومیان بسیار جنگیده است. ابن سعد از واقدی روایت کند: هنگام مرگ پیغمبر دوازده ساله بود. ابن معین گوید: اهل شام (طرفداران بنی‌امیه) او را صحابی شمرند، و اهل مدینه منکر آنند. زبیر گوید: او تام‌البدن بود و چون بر عمر وارد شد، عمر گفت: انک لجید القیأة. طبرانی از او یاد کرده گوید: مستجاب بود. سعیدبن عبدالعزیز گوید: مستجاب‌الدعوة بود. حسان ثابت وی را در قصیده‌ای که در رثاء عثمان سروده یاد کرده گوید:

و فیهم حبیب شهاب‌الحرب یقدمهم
مستلئماً قد بدا فی وجهه الغضب

ابن حبیب گوید: او حبیب‌بن سلمة است، و اوست که ارمینیة را فتح کرد. ابن سعد گوید: در جنگها همواره با معاویه بود، و مدتی او را به ارمینیة فرستاد و والی آنجا بود و همانجا به سال ۴۲ هـ.ق. وفات یافت، و عمرش کمتر از

---

[1] - ابن اثیر در اینجا تبییض را به معنی خروج بر امام استعمال کرده است. بیض یعنی لبس البیاض. المبیضة فرقة من الثنویة سموا بذلک لتبییضهم ثیابهم مخالفة للمسودة من العباسیین. (تاج العروس ج۵ ص۲۴).

پنجاه بود. ابوداود و ابن ماجة و ابن حبان از او فقط یک روایت آورده‌اند. و صحیح بخاری نیز در داستان حکمین نام او را آورده گوید: چون معاویه صحبت کرد ابن عمر گفت: می‌خواستم بگویم حق با کسی است که با تو و پدرت در راه اسلام جنگیده است (یعنی علی) لیکن ترسیدم اسباب تفرقه شود، پس حبیب‌بن سلمة گفت: بسیار نکو کردی که چیزی نگفتی. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۳ و ۳۲۴ و ج ۲ ص ۷۵). در تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ او را به عنوان حبیب فهری آورده است. ابن عبدالبر گوید: به زمان عمربن خطاب بر اعمال جزیره به جای عیاض‌بن غنم منصوب شد. و بعدها ارمینیة و آذربایجان به حکومت وی اضافه شد و سپس از همهٔ آنها عزل گردید، و به جای او عمیربن سعید را نصب کردند و برخی گویند فقط عثمان‌بن عفان او را به همراهی سلمان‌بن ربیعه بر آذربایجان بگمارد، و چون بدانجا رفتند میان آندو بر سر مالیات نزاع درگرفت و کار بتهدید رسید و در این باره یکی از طرفداران سلمان گوید:

فان تقتلوا سلمان نقتل حبیبکم
وان ترحلوا نحو ابن عفان نرحل.

و شریح‌بن حارث نیز دربارهٔ حبیب‌بن مسلمة گفته‌است:

الاکل من یدعی حبیباً و ان بدت
مروته یفدی حبیب بنی‌فهر.

و گویند چون عثمان در خانهٔ خود محاصره شد، معاویه حبیب را به یاری او فرستاد، ولیکن او دیر رسید و چون به وادی‌القری رسید خبر کشتن عثمان را شنید. وی در جنگهای صفین با معاویه بود و از طرف او به ارمنیه رفت، والی آنجا بود و به سال ۴۲ هـ .ق. وفات یافت. روایت است که روزی حسن‌بن علی(ع) به حبیب گفت: گاهی به سوی غیر خداوند میروی و بر خلاف رضای او گام بر میداری. حبیب گفت: آری ولیکن به سوی پدر تو نرفته و نمی‌روم. حسن گفت: راست گفتی و به سوی معاویه رفتی برای دنیا! اگرچه او دنیای تو را آراست لیکن کار آخرت تو لنگ مانده است. ای کاش با بدکرداری نیک‌گفتار بودی، مانند آنچه خدا فرموده: و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحاً و آخر سیئاً. (قرآن ۹ / ۱۰۲). ولیکن تو مانند آن هستی که فرمود: کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون. (قرآن ۱۴/۸۳). (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳). صاحب قاموس الاعلام گوید: بنا بروایتی از جانب خلیفهٔ ثانی پس از عیاض‌بن غنم به والیگری جزیره منصوب شد و بعداً ارمنستان و آذربایجان را نیز در قلمرو حکومت وی درآوردند و نظر بروایت دیگر استخدام او از طرف خلیفهٔ سوم بوده نه دوم. عثمان خلیفهٔ ثالث وی را به ولایت سرزمین آذربایجان منصوب ساخت و در وقت محاصرهٔ عثمان معاویه وی را به امداد خلیفه فرستاد ولی نرسید سپس در محاربهٔ صفین و غیره در معیت معاویه بوده و در سال ۴۲ هجری و در ۵۰ سالگی درگذشت. صحابی بودن وی محل اختلاف است. بنا بروایتی در زمان رحلت حضرت نبوی بیش از ۱۲ سال نداشته. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ص ۲۱۰ شود. و به تاریخ سیستان ص ۷۷ و حبیب السیر ج ۱، ص ۱۶۹ و العقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۶ و ج ۴، ص ۱۰۲، ۱۱۰ و البیان و التبیین ج ۲ ص ۲۳، ۱۳۵ رجوع شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مطهربن رباب‌بن اشتربن جحوان‌بن فقعس کندی فقعسی. پیغمبر را درک کرد و آنقدر بزیست تا با حسین‌بن علی(ع) کشته شد. ابن کلبی او و پسر عمش ربیعةبن حوطبن رئاب (کذا) را یاد کرده است. (الاصابة ج ۲ ص ۵۸). و رجوع به حبیب‌بن رباب (رئاب) شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مطهر اسدی. رجوع به حبیب‌بن مظاهر اسدی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مظاهربن سمن اسدی. وی از انصار حسین(ع) است که در کربلا کشته شد. شیخ طوسی او را یک مرتبه در عداد اصحاب علی(ع) و بار دیگر در عداد اصحاب حسن‌بن علی(ع) و سه دیگر از اصحاب حسین‌بن علی(ع) شمرده. در تحریر طاوسی و رجال کشی ترجمهٔ حال او آمده است. در خلاصهٔ علامهٔ حلی و رجال ابن داود «مُظَهَّر» نیز آمده است. لیکن ابن داود از خط شیخ طوسی و شهید ثانی از خط ابن طاوس نقل کرده‌اند که: مظاهر با الف است. و اینکه نجاشی در رجال خود و شیخ طوسی در فهرست او را یاد نکرده‌اند، بسبب آن است که کتاب یا اصلی از او روایت نشده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و ۲۵۳). قبر حبیب اکنون در رواق جنوب غربی حرم حسین(ع) در کربلا مزار شیعه است. عسقلانی او را به عنوان حبیب‌بن مطهر اسدی آورده. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۳). خوندمیر گوید: چون خبر رفتن حسین(ع) از مدینه به مکه از بیم یزید به مردم کوفه رسید، سران شهر در خانهٔ سلیمان صرد خزاعی گرد آمدند و دسته جمعی نامه‌ای به امام حسین(ع) بدین مضمون نوشتند: سلیمان‌بن صرد و رفاعةبن شداد و مسیب‌بن نجبه و حبیب‌بن مظاهر و... تحیت و سلام عرضه میدارند و از ناحق بودن معاویة و اینکه پسر او یزید نیز بی‌مشورت مسلمین میخواهد متصدی منصب ریاست گردد ابراز نفرت میکنند و آن حضرت را به کوفه دعوت میکنند و حاضرند در رکاب تو با همهٔ شیعیان پدرت با دشمن بجنگند و جان و مال خویش در راه تو بگذارند. امید است بزودی تشریف ارزانی داری... (تلخیص و اختصار از حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۱ ج ۲ ص ۲۱۰). و باز در ص ۲۱۵ همان کتاب آرد: چون امام حسین(ع) مشاهده فرمود که اهل ظلوم جوق‌جوق به میدان قتال می‌آیند به تعبیهٔ اندک مردمی که در رکاب امامت انتساب بودند اشتغال کرده زهیربن قین را به میمنهٔ میمنت‌آئین و میسرهٔ سره را بوجود حبیب‌بن مظاهر تزیین داد - انتهی و حبیب پس از جدال و قتالی مردانه به درجهٔ شهادت نائل گردید.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مظاهر. حمادبن عثمان از او و او از ابوعبدالله(ع) روایتی دارد که در باب قطع طواف از کتاب من لایحضره الفقیه تألیف صدوق آمده است. حال او مجهول است چه اگر مقصود از ابوعبدالله، حسین‌بن علی باشد، زمان حمادبن عثمان متأخر است و اگر مقصود امام صادق باشد چون حبیب در طف کشته شده نمی‌تواند از او روایت کند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۳ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن معلل خثعمی. شیخ طوسی در کتاب رجال او را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده گوید: مولی و کوفی بود و نجاشی وی را به عنوان حبیب‌بن معلل خثعمی مداینی یاد کرده، گوید: از ابوعبدالله و ابوالحسن الرضا(ع) روایت دارد و کتاب اصلی دارد که محمدبن ابی‌عمیر ازو روایت کرده و او غیر از حبیب احول خثعمی است، اگرچه از عبارت شیخ طوسی در فهرست، اتحاد آن دو بر می‌آید. اصل وی یکی از اصول چهارصدگانهٔ شیعه میباشد و محمدبن ابی‌عمیر آن را از وی روایت کند و او از امام ابوالحسن موسی‌بن جعفر و امام رضا روایت دارد. شیخ طوسی در فهرست نیز او را چنین یاد کرده. رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۱۴۵ و ۱۲۵ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۳ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۳ و نیز رجوع به حبیب احول خثعمی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن معلی. شیخ طوسی یک بار او را در عداد اصحاب باقر(ع) و یک بار از اصحاب صادق(ع) شمرده گوید: سجستانی بود و شاید همان حبیب سجستانی باشد که خواهد آمد. بهرحال ظاهر سخن امامی بودن اوست، لیکن مجهول‌الحال است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۳ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن معن. پدر او معن شاعر معروف عرب است که دیوان او به سال ۱۹۰۳ م. در اروپا چاپ شده است. گویند:

معن شتران بسیار داشت و پس حبیب پسر او چندی از آنها بگرفت و با پسر عم خویش فضالة به شام رفت پس حبیب در این سفر بمرد و فضاله بازگشت و معن در این معنی سروده است:
فلا و ابی‌حبیب مانفاه
من ارض بنی‌ربیعة من هوان
تا آنجا که:
اعلمه الرمایة کل یوم
فلما اشتد[1] ساعده رمانی.
و در دیوان چاپ اروپا به جای مصرع نخستین چنین است: «لعمر ابی‌ربیعة مانفاه» رجوع به البیان و التبیین ج۳ ص۱۴۹ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مغیرة خفاف. مکنی به ابی‌المغیرة. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مله (مهله) برادر ربیعةبن ملة کنانی. ابن شاهین از طریق مدائنی از ابن عباس آرد که گفت: وفدی از بنی‌عبدبن عدی به نزد پیغمبر آمدند که در میان ایشان حارث‌بن وهب و عویمربن أخرم و حبیب و ربیعة دو پسر مله (مهله) و دسته‌ای از خویشان ایشان بود و داستان آنها را بتفصیل آورده که با پیغمبر قرارداد عدم تعرض بستند. و سپس اسلام آورده برای قوم خود نیز امان‌نامه گرفتند مگر یکی از ایشان به نام اسیدبن ایاس که در وقعهٔ بدر قصیده‌ای در رثاء قریش و ذم محمد سروده بود، الخ. رجوع به الاصابة ج۱ ص۶۴ و ۳۲۴ و تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن منجم. مکنی به ابی‌النجم. معاصر مهدی خلیفهٔ عباسی. او یکی از بلغای زبان عرب است. (ابن الندیم).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مهران. مکنی به ابی‌مالک. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مهلب‌بن ابی‌صفرة ملقب به حرون و در اساس اللغة ابومحمدبن المهلب آمده است. (تاج العروس ج۹ ص ۱۷۳). یکی از شجعان عهد مروانی است و به اتفاق برادرش یزیدبن مهلب در جنگهای بسیار شرکت کرد و هنگام خروج برادرش بر یزیدبن عبدالملک در عراق به سال ۱۰۲ ه.ق.کشته شد. (الاعلام زرکلی ص۲۱۱). و نیز رجوع به البیان و التبیین ج۲ ص۵۱ و عیون الاخبار ج۱ ص۱۲۹ و عقد الفرید ج۱ ص ۱۳۴ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن مهلة. رجوع به حبیب‌بن ملة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن میمون. از صعصعةبن صوحان روایت دارد. رجوع به عیون الاخبار ج۳ ص۲۱ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن نجیح. از عبدالرحمان‌بن غنم روایت کند و ابوعطوف از وی روایت دارد. مجهول‌الحال و ضعیف است. ابن حبان وی را در زمرهٔ ثقات شمرده است. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۷۳ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن نزاربن حیان (یا حبان) هاشمی بالولایة. شیخ طوسی در کتاب رجال او را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده، گوید:صیرفی بود و ازو خبر وارد شده. رجوع به تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۳ و لسان المیزان ج۲ ص۱۷۳ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن نصربن زیدبن احمد واسطی. از احمدبن منصور زاج روایت دارد. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۹۵).

حبیب. [حُ بَ] (اِخ) ابن نعمان اسدی. از انس‌بن مالک و خریم، یا ایمن‌بن خریم روایت دارد عبدالغنی‌بن سعید گوید: منا کیری داشته است. ذهبی در میزان الاعتدال در ترجمهٔ زیادبن ابی‌رقاد هر دو را ذکر کرده و سپس در المشتبه میان این دو تفکیک کرده گوید:حبیب‌بن نعمان با تخفیف از انس روایت کند و منا کیر دارد. و حبیب‌بن نعمان اسدی از خریم‌بن فاتک روایت کند. ولی در این تفکیک نظر است. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۷۴ و ۱۷۵ شود.

حبیب. [حُ بَ] (اِخ) ابن نعمان اعرابی. صاحب قاموس گوید: کزبیر فرزند نعمان. تابعی بود و او غیر از ابن النعمان اسدی است. نجاشی نیز او را معرفی کرده گوید: وی از بنی‌اسد و اهل بادیه بود او راکتابی هست. و سپس نجاشی سند خود را تا آن کتاب نوشته گوید:وی در دیار بنی‌عقیل در فاصلهٔ یک روز و نیم راه تا حران مسکن داشت و به سال ۱۲۲ ه.ق.از جعفربن محمد صادق(ع) روایت کرده. رجوع به تنقیح المقال ۱ ص۲۵۳ و ۲۵۴ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن نعمان همدانی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده. ظاهر سخن امامی بودن اوست. لیکن حال او مجهول است. رجوع به تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ و لسان المیزان ج۲ ص ۱۷۳ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن ولیدبن حبیب‌بن عبدالملک‌بن عمربن الولیدبن عبدالملک‌بن مروان. وی از مردم قرطبه است و به دحون معروف باشد. از اندلس به مشرق رخت بربست. فقیه، عالم، ادیب و شاعری نیکو بود. در روزگار عبدالرحمان‌بن حکم به مشرق رفت و حج کرد و اهل حدیث بدید و از آنان بنوشت و با علمی بسیار بیامد. وی را در جامع قرطبه حلقه‌ای بود که مردم در آن حدیث میشنیدند. وی وشیی شامی میپوشید تا امیر عبدالرحمان وی را وصیت به ترک آن کرد:حبیب پس از سال دویست بمرد. از شعر اوست:
قال العذول و این قلبک کلما
رمت اهتداءک لم‌یزل متحیرا
قلت اتئد فالقلب اول خائن
لما تغیر من هویت تغیرا
و نای فبان الصبر عنی جملة
و بقیت مسلوب العزاء کما تری.
از فرزندان او سعیدبن هشام است. او ادیب، عالم و فقیه بود. حبیب به دمشق وطن پیشین خود درآمد و عامل آن در آن روز از جانب معتصم‌بن الرشید، عمربن فرج الرخجی بود. هنگام درآمدن وی به دمشق گرانی سخت و تحطی پدید شد که مردم را آزار رساند و به نزد رخجی بنالیدند تا مردم غریبی که از شهرهای دیگر به دمشق درآمده‌اند بیرون کند. وی بفرمود تا در شهر بانگ زدند هر مسافر و غریبی که به شهر است تا سه روز بیرون رود و هر کس را که سرپیچی کند به کیفر بیم دادند. غربا بیرون شدند و دحون بماند او را نزد رخجی بیاوردند وی را گفت چه شد که از فرمان من سرباز زدی مگر بانگ را نشنیدی؟ گفت آن بانگ مرا بازداشت. پرسید: چگونه؟ وی نسبت خویش بگفت. رخجی گفت: راست گفتی به خدا که تو سزاوارتر از ما بماندن دمشق باشی. هر قدر که دوست داری بمان و هرگاه خواستی برو. دحون را پسری بود که وی را بشربن حبیب گفتندی و به حبیبی شناخته میبود. او از مشهورین قرطبة است. مادر او مدنیة است و از مالک‌بن انس روایت کند و دخترش عبدة دختر بشر است که مشهور باشد و او را از بشر روایتی است. (نفح الطیب ج۱ ص۵۷۴).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن وهب‌القاری. مکنی به ابی‌جمعة. یکی از صحابهٔ رسول(ص) است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن هارون. از عم خود از پیغمبر (ص) روایت کند. ابن حبان وی را در زمرهٔ ثقات شمرده. عسقلانی گوید: او را نشناختم. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۷۳ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن هند أسلمی. از سعیدبن مسیب روایت کرده که: انما الخلفاء ثلاثة: ابوبکر و عمر و عمربن عبدالعزیز. قلت له: ابوبکر و عمر قد عرفناهما، فمن عمر؟ قال ان عشت ادرکته و ان مت کان بعدک. (تاریخ الخلفاء ص۱۵۵). و رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۵۹ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن هوذةبن حبیب‌بن زبیر هلالی. از اخوال یونس‌بن حبیب است. وی از

---

۱ - به روایت اصلح. فلما استد.

مندل‌بن علی روایت دارد. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن یزید انصاری. از بنی‌عمروبن مبذول است. وثیمة در کتاب ردة او را در زمرهٔ شهداء روز یمامه شمرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن یزید. از زیدبن ارقم روایت کند. ابن حبان او را از ثقات شمرده گوید: عمار احمر از وی روایت دارد. ابوحاتم رازی او را مجهول‌الحال دانسته. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن یسار. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده، گوید: مولای بنی‌کنده و تابعی و کوفی و اسکاف بود. ظاهر سخن امامی بودن اوست، لیکن مجهول‌الحال است. برخی احتمال داده‌اند که یسار مصحف بشار باشد که یاد شد. لیکن این درست نیست چه شیخ طوسی هر دو را یاد کرده است. ابن حجر در تقریب نیز او را یاد کرده. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن یساف. در تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ بدین صورت و اساف با همزه هم آمده است. رجوع به حبیب‌بن اساف شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابوجمعة سباع‌الانصاری. رجوع به حبیب‌بن سباع شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابوضمرة کنیت اوست. رجوع به حبیب کلاعی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابوعبدالرحمان. رجوع به حبیب‌بن سند شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابوعبدالرحمان. رجوع به حبیب‌بن مسلمة شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابوعبدالله سلمی. رجوع به حبیب‌بن ربیعة سلمی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابوعمر. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابوعمیرة اسکاف. شیخ طوسی در رجال خود یک بار او را از اصحاب باقر(ع) شمرده، گوید: کوفی و تابعی است. و یک بار از اصحاب صادق(ع) شمرده، گوید: کوفی است. پس ظاهراً امامی و مجهول‌الحال است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۴ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابومحمد. از زهاد قرن اول هجرت است و جاحظ او را در عداد زهاد و نساک اهل بیان برشمرده گوید: وقتی حجاج‌بن یوسف ثقفی مالی تقسیم کرد و مبلغی از آن به مالک‌بن دینار داد و مالک خواست مقداری از آن را به حبیب ببخشد. حبیب گفت: حجاج را امروز بیشتر دوست داری یا درگذشته؟ مالک جواب داد: امروز. حبیب گفت: در چیزی که موجب دوستی حجاج شود خیر نیست. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۸۲ و ۳۰۲ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) احول خثعمی. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده گوید: کوفی بود. و در کتاب الفهرست خود گوید: حبیب خثعمی کتاب اصلی دارد و ما آن را از ابن بطة از احمدبن محمدبن عیسی از ابن عمیر از او روایت کنیم. و ظاهر این سخن، امامی بودن اوست لیکن مجهول‌الحال است. میرزا (ظ: میرزا محمد رجالی) در رجال خود احتمال داده است که این مرد همان ابن معلل خثعمی باشد. در جامع الرواة گوید: حمادبن ابی‌طلحة از وی روایت کرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) الحذاء. مکنی به ابی‌عمیرة. محدث است.

حبیب. [حَ] (اِخ) العطار. او راست: کتاب العطر و اجناسه. (ابن الندیم).

حبیب. [حَ] (اِخ) بیاضی. رجوع به حبیب‌بن زیدبن تمیم شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) تمیمی حنکلی. صحابیست. رجوع به حبیب‌بن حبیب‌بن مروان شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) علی‌بن محمد. صاحب قاموس الاعلام ترکی صاحب الزنج را در ذیل این عنوان بطور اختصار یاد نموده است و مدرک او دانسته نیست. رجوع به صاحب الزنج شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) فارسی. مکنی به ابی‌محمد. رجوع به حبیب عجمی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) مظفرشاه. رجوع به مظفرشاه ثالث حبیب... شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) مولای انصار. رجوع به حبیب‌بن سعد شود.

حبیب. [حَ بِ] (اِخ) نجار. در قصص‌الانبیاء آمده است. قصهٔ کشتن یحیی: قال الله‌تعالی: و اضرب لهم مثلا اصحاب القریة. (قرآن ۳۶ / ۱۳). گویند آن شهر را نام انطاکیه‌بود از زمین موصل و آنان سه پیغمبر بودند: یکی را نام صدوق و دیگری صلوم [و دیگر صادق] . و در این شهر ملکی بت‌پرست بود... حق‌تعالی سه پیغمبر فرستاد و هر سه بیامدند و دعوی پیغمبری کردند و پیغام حق رسانیدند. نشنودند و چنین گویند که: آن سه پیغمبر از آن شهر بودند، و بعضی گفته‌اند از خاصگان عیسی بودند. قوله تعالی: اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما. (قرآن ۳۶ / ۱۴). یک سال پیوسته دعوی کردند و آن قوم ایمان نیاوردند و گفتند اینها را هلاک باید کرد. روزی جمع شدند که ایشان را هلاک کنند. حبیب نجار حاضر بود. مردی پارسا و غریب بود... و گویند در آن سال باران نیامد و قحط شد ایشان گفتند از شومی پیغمبرانست. ایشان گفتند: انا تطیرنا بکم. (قرآن ۳۶/۱۸). از شومی آن است که بت میپرستید اگر ایمان آورید کار شما نیکو شود. قصد کشتن ایشان کردند. حبیب نجار بیامد تا یاری کند پیغمبران را قوله تعالی: و جاء من اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین. (قرآن ۳۶/۲۰). مردمان گفتند: حبیب‌بن نجار راکه تو در این شهر غریبی و نمک ما میخوری و یاری ایشان میکنی و با ایشان یکی شدی او را چندان بزدند که هلاک‌شد. قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون: گفت حبیب نجار را به بهشت برید. چون درآوردند و نعمتهای بهشت بدید قال یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی. (قرآن ۳۶/۲۶ و ۲۷)؛ یعنی کاشکی قوم من میدانستند که حق‌تعالی مرا بیامرزید و در بهشت جای داد تا ایشان نیز متابعت کردندی. پس خدای‌تعالی ایشان را به بانگ جبریل هلاک‌کرد - انتهی. و صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: اندر عهد اشکانیان بسیارحوادث و عجائب بوده است. از جمله نبوت زکریا... و مقتل یحیی... و قصهٔ صدوق و صادق و سلوم، آنکه ایزدتعالی همی فرماید: فعززنا بثالث. (قرآن ۳۶ / ۱۴). و حبیب نجار هم در این عصر بود، آنکه ایزدتعالی ذکرکرده است در قرآن مجید: و جاء من اقصی المدینة رجل یسعی. (قرآن ۳۶/۲۰). و در حبیب السیر آمده است که: از آن جمله (حواریون عیسی) یحیی و تومان چون به انطاکیه‌رسیدند پادشاه آنجا را در شکارگاه ملاقات کرده او را به قبول دین اسلام (کذا) ترغیب نمودند، غضب بر ملک مستولی شده هر یک را صد تازیانه فرمود و محبوس گردانید. شمعون به الهام قادر بیچون از کیفیت واقعه وقوف یافته به صورت تجار بدان صوب شتافت و به ارکان دولت طریق مصاحبت منظور داشته، به اندک زمانی همه را مرید و معتقد خود گردانید و به مجلس پادشاه نیز آمد و شد کرده در آن ایام به عرض رسانید که چنان شنیدم که: قبل از وصول من به شرف خدام بارگاه سلطنت دو شخص راکه دعوی رسالت میکرده‌اند تأدیب کرده‌اید. من می‌خواهم که در مجلس عالی با ایشان مناظره کنم. ملک رخصت داد. شمعون فرمود تا یحیی و تومان را حاضر ساختند و ایشان را مخاطب کرده گفت: شما چه کسانید و به چه مهم به این شهر آمده‌اید؟ جواب دادند که: ما فرستادگان حضرت خداوندیم سبحانه و تعالی و سبب آمدن ما بدین دیار آن است که خلایق را از مرتبهٔ ضلالت نجات داده به شارع عیسی‌بن مریم و دین مستقیم رسانیم. شمعون از ایشان طلب معجزه‌ای کرد. یحیی و

تومان جواب دادند هر معجزه که خواهید حق سبحانه و تعالی آن را راست آورد. شخصی بود که هفت روز از فوت او برآمده بود گفتند: این شخص را به حال حیات بازآورید دین شما را قبول میتوان کرد. یحیی و تومان متقبل شدند و آن مرده پسر حبیب نجار بود که هفت روز بود تا بمرده بود بفرمودهٔ ملک از قبر بیرون کشیدند و به مجلس رسانیدند. یحیی و تومان بحسب ظاهر و شمعون در باطن حیات او را مسئلت کردند از ایزدتعالی جلّ جلاله و آن میت زنده شد و کیفیت احوال خود را بازنمود و سبب احیاء خود را بواسطهٔ دعای حواریون تقریر کرد و فی‌الحال باتفاق پدر خود به دین مسیح ایمان آورد. و بروایتی ملک نیز با جمعی از خواص زبان به کلمهٔ طیبهٔ جاری گردانیدند. لکن بقیهٔ کفره تیغ خلاف از غلاف برکشیدند و حبیب نجار را به قتل رسانیدند (و روح او را ملائکة به بهشت درآوردند) و حبیب گفت: یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و جعلنی من المکرمین. (قرآن ۲۶/۳۶ و ۲۷) و شمعون به مرافقت اهل ایمان از انطاکیة بیرون رفته در وقت دمیدن صبح جمیع کفار از استماع آواز صیحهٔ روح‌الامین به اسفل‌السافلین پیوستند – انتهی. و بگمان ما این حبیب نجار تواریخ اسلامی ثاوفیلس[1] است که در اول انجیل لوقا و در اول کتاب اعمال الرسل انجیل به او خطاب شده است[2]. صاحب عقد الفرید گوید: ثم الشام الخامسة و هی قنسرین، و مدینتها العظمی، حیث السلطان حلب. و بین قنسرین و حلب اربعة فراسخ و ساحلها انطاکیة، مدینة عظیمة علی شاطیء البحر. فی داخلها البساتین و الانهار و المزارع و هی مدینة حبیب‌النجار، الذی جاء من اقصی المدینة یسعی، و بها مسجد ینسب الی حبیب‌النجار – انتهی. (عقد الفرید ج۷ ص۲۸۴). مستوفی گوید: صادق و صدوق و سلوم، حق‌تعالی مر این هر سه را پیغمبری داد و به قوم شهر انطاکیه فرستاد، مردم شهر تکذیب ایشان کردند. درودگری حبیب‌نام بدیشان ایمان آورد، شهریان چندان او را بزدند که بمرد. (تاریخ گزیده ص۵۹). چنانکه اهل تفسیر و خبر گویند مردی است از مؤمنین به حضرت مسیح علیه‌السلام که در انطاکیه میزیست و مردم را به دین آن حضرت دعوت میکرد آن وقت که هنوز این دین رواج نیافته بود و اهل شام و یونان و روم بت‌پرست بودند و نصاری را شکنجه و آزار می‌کردند. و بعضی از مفسرین گویند مراد از این آیت در قرآن مجید او است: قوله تعالی: و جاء من اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین. (قرآن ۲۰/۳۶). و گویند این مدینه شهر انطاکیه است و نصاری خود او را ثئوفلس گویند و حبیب تعریب آن است چه ثئو در زبان یونانی خدای‌تعالی است و فلس به معنی حبیب و دوست است و معنی مرکب این کلمه حبیب‌الله باشد.

حبیب. [حَ] (اِخ) واسطی. رجوع به حبیب‌بن نصربن زید شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) هلالی. رجوع به حبیب‌بن هوزة شود.

حبیب‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام‌سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران. ۵۰۰۰گزی‌خاور ورامین در ۲۰۰۰ گزی شمال راه شوسه و راه آهن. در جلگه، معتدل. سکنه ۲۲۷تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی، باغات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ قاسم‌آباد و حبیب‌آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حبیب‌آباد. [حَ] (اِخ) به نام فعلی آن وزیرآباد مراجعه شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حبیب‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان زوار از شهرستان شهسوار، چهارده‌هزارگزی جنوب خاوری شهسوار. سه‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس. یک‌هزارگزی زوار. دشت معتدل مرطوب، مالاریایی. سکنه ۷۵ تن. زبان فارسی گیلکی. آب آن از رودخانهٔ زوار. محصول آنجا برنج و اندکی چای. کار اهالی کشت است. راه چهارپارو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حبیب‌آباد. [حَ] (اِخ) نام یکی از قرای معروف کلارستاق به مازندران در ساحل خزر. نام یکی از قراء کجور که از پیش به نام خواچک خوانده میشد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۸ و ۱۰۶ شود. ||مرکز بلوک کران در ناحیهٔ تکابن به مازندران. ||قریه‌ای از بلوک اقبال به قزوین.

حبیب‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان رودمیان خواف بخش خواف. شهرستان تربت‌حیدریه. پانزده‌هزارگزی شمال خاوری قصبهٔ رود. چهارده‌هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به رضاآباد. جلگه، معتدل. سکنه ۱۵۰ تن فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. کار اهالی کشت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حبیب‌آباد رحمت‌آباد. [حَ دِ رَ مَ] (اِخ) (قنات...) یکی از قنوات شهر طهران در خارج شهر. مقدار آب آن یک سنگ و نیم و مسافت مادرچاه آن تا شهر دو فرسنگ است.

حبیب آجری. [حَ بِ جُ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن حسن‌بن أبان شود.

حبیب ازدی. [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مخنف‌بن سلیم شود.

حبیب اسدی. [حَ بِ اَ سَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مظاهر اسدی شود.

حبیب اسدی. [حَ بِ اَ سَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن نعمان اسدی شود.

حبیب اسکاف. [حَ بِ اِ] (اِخ) رجوع به حبیب ابوعمیر شود.

حبیب اسلمی. [حَ بِ اَ لَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن هند، و حبیب‌بن اسلم شود.

حبیب اصفهانی. [حَ بِ اِ فَ] (اِخ) (میرزا...) معروف به حبیب افندی، معلم ادبیات فارسی در استانبول. وی کتابی به نام «دستور سخن» در دستور زبان فارسی نگاشت و آن را در استانبول به سال ۱۲۸۷ هـ.ق. چاپ کرد و سپس مختصر آن را به سال ۱۳۰۸ هـ.ق. در همان جا به نام «دبستان پارسی» طبع کرد. در دیباچهٔ دبستان گوید: من بندهٔ شرمنده حبیب اصفهانی پس از نوشتن دستور سخن و چاپ آن به اهتمام بندگان حسنعلی‌خان امیرنظام چون دیدم که نسخهٔ آن مطول است خواستم... آن را مختصر کنم... و این محصول چند سال تعلیم خود را مسمی به اسم دبستان پارسی گردانیدم». برون گوید: وی در پایان قرن نوزدهم میلادی در استانبول وفات یافته است و در میان گویندگان متأخر در هزل‌سرائی با عبید زاکان همسری بلکه بر وی تفوق داشته، در آخر عمر به استانبول رفت. و به عضویت انجمن معارف انتخاب گردید و در آنجا کتاب خط و خطاطان را به ترکی تألیف و به سال ۱۳۰۵ هـ.ق. چاپ کرد. وی دیوان بسحاق اطعمه و نظام قاری را تصحیح و به سال ۱۳۰۳ هـ.ق. در چاپخانهٔ ابوالضیاء در غلطهٔ استانبول چاپ کردو منتخب و کلیات عبید زاکان را با مقدمهٔ فارسی خود و مقدمه‌ای به زبان فرانسه از مسیو فرته[3] در استانبول در چاپخانهٔ ابوالضیاء توفیق به سال ۱۳۰۳ هـ.ق. (۱۸۸۵م.) چاپ کرده است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران براون ج۳ ص۲۶۴ و ۲۸۶ و ۳۶۹ و الذریعه ج۷ ص۱۷۹ و ج۸ ص ۱۶۰ و فهرست نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی شود.

حبیب اعجمی. [حَ بِ اَ جَ] (اِخ) رجوع

---

1 - Théophile.

۲ – من نیز که همه چیز را از آغاز دیده‌ام چنان صلاح دیدم که نامه‌های پی در پی به تو ای ثاوفیلس عزیز، بفرستم تا بدرستی آنچه به تو آموختم ایمان پیدا کنی. (انجیل لوقا آیهٔ ۳ و ۴).

3 - M. Ferté.

به حبیب عجمی شود.

حبیب اعرابی. [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن نعمان اعرابی شود.

حبیب افندی. [حَ اَ فَ] (اِخ) رجوع به حبیب اصفهانی شود.

حبیب افندی سعد. [حَ اَ فَ سَ] (اِخ) او راست: رفیقةالتاجر و شقیقةالدفاتر.

حبیب‌الدین. [حَ بُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی اصغر جرفادقانی. رجوع به محمد... شود.

حبیب‌الروم. [حَ بُرْ رو] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مسلمةبن مالک شود.

حبیب‌العدوی. [حَ بُلْ عَ] (اِخ) ابن عبد ربه داستانی از وی از موسی اسواری آورده است. (العقد الفرید ج۳ ص۱۱۶). و نیز ابن قتیبة روایتی از عتبی از حبیب عدوی از وهب‌بن منبه آورده است. (عیون الاخبار ج۲ ص۳۲۸).

حبیب‌العوفی. [حَ بُلْ عَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن عمیر شود.

حبیب‌الغزی. [حَ بُلْ غَزْ زی] (اِخ) یکی از صحابه و پدر طلق‌بن حبیب است. (قاموس اعلام ترکی). و ظاهراً تصحیف حبیب العنزی باشد.

حبیب‌الفهری. [حَ بُلْ فِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مسلمة شود.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (ع اِ مرکب) دوست خدا. || (اِخ) یکی از القاب رسول اکرم صلوات‌الله علیه است. رجوع به حبیب شود.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) از شاگردان محمد رضا سهیلی بود. در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیموده. او راست:

بیرد دل ز کفم دوش مجلس‌آرائی
سهی‌قدی سمن‌اندام ماه‌سیمائی
بیک طرف ز تبسم حیات‌بخشنده
بجانبی ز نگه قتل عام‌فرمائی.

(صبح گلشن ص۱۱۸).

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) (میرزا...) یکی از شعرای ایران. بیت ذیل از اوست:

هر ذره‌ام بیادت از بس‌که باصفا شد
آیینه‌های داغم آخر بدن‌نما شد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان دیمچهٔ بخش گوند شهرستان شوشتر. ۱۸ هزارگزی جنوب باختری گوند ۲ هزارگزی جنوب باختری راه دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر. سکنه ۲۰۰ تن. زبان فارسی لری. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. کار اهالی کشت. راه آن تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین، بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) ابن حسن‌بن حسن حسینی موسوی عاملی کرکی، دانشمندی جلیل‌القدر و معاصر شیخ بهائی (متوفی ۱۰۳۱ هـ .ق.)بوده. وی از وطن خود به اصفهان آمده در دربار پادشاهان صفوی تقرب یافت. او نزد شیخ بهائی حدیث را قرائت کرده. رجوع به تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۲ و روضات الجنات ص۱۸۵ شود.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) ابن میرزا عبدالله اصفهانی. او راست: توصیف الوزراء در احوال سلاطین و وزراء صفویه به فارسی. ملا عبدالله افندی در ریاض‌العلماء احوال خلیفه‌سلطان را از این کتاب نقل کند و از سخن صاحب ریاض چنین برمی‌آید که حبیب‌الله پیش از سال ۱۱۰۰ هـ .ق. وفات یافته است. رجوع به الذریعه ج۴ ص۴۸۹ و ج۱۰ ص۱۰۸ شود.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌مدد ساوجی کاشانی، متخلص به سالک. وی ساکن کاشان بوده. او راست: تفسیر سورهٔ فاتحه و سورهٔ فتح و سورهٔ اخلاص که چاپ شده و لباب الالقاب در تراجم رجال و توضیح‌البیان فی تسهیل‌الاوزان به فارسی در مقایسهٔ موازین قدیم شرعی با موازین مستعملهٔ امروزه، به سال ۱۲۹۴ هـ .ق. تألیف آن پایان یافته و به سال ۱۳۱۳ در تهران چاپ شده و مؤلف در ۲۳ جمادی‌الآخر ۱۳۴۰ در کاشان وفات یافته است. و نیز او راست: منتقدالمنافع فی شرح مختصرالنافع در فقه و شرح اسماءالحسنی و ارجوزه‌ای در اصول فقه و جز آن. رجوع به الذریعة ج۱ ص۴۵۸ و ج۲ ص۶۷ و ج۴ ص۱۸۲ و ۲۳۵ و ۳۲۹ و ۳۴۱ و ۳۶۱ و ۴۹۱ شود. وی شرح احوال خویش را در کتاب لباب‌الالباب فی القاب‌الاطیاب آورده، و صاحب ریحانةالادب در عنوان کاشانی از آن بتفصیل نقل کرده و فهرست تصانیف او را به سی‌وهشت رسانیده است که در میان آنها چند منظومه در علوم مختلف میباشد.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن اردشیر، مکنی به ابوالمظفر. وی خود را از اولاد جرجاسب‌بن جاماسب حکیم دانسته، او راست: تقویةالباه. آن را به نام ابوالحارث سنجربن ملکشاه سلجوقی متوفی در ۵۵۵ هـ .ق.تألیف کرده است و آن در هفده باب است و شاید او همان حبیب‌الله‌بن نورالدین محمد طبسی تونی صاحب تقویم‌الابدان باشد. رجوع به الذریعه ج۴ ص۳۹۴ شود.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن هاشم هاشمی علوی موسوی خوئی. او راست: شرح نهج‌البلاغة که شش جلد از آن به نام «منهاج‌البراعة» با ترجمهٔ فارسی چاپ شده. تاریخ اتمام تألیف جلد پنجم ۱۳۱۷ هـ .ق.است. جلد ششم در ۱۳۵۲ چاپ شده و مؤلف به سال ۱۳۲۶ هـ .ق. در تهران وفات یافت. (الذریعة ج۴ ص۱۴۵) (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۲ ص۱۳۶).

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) ابن محمدحسین معروف به حکیم‌باشی مشهدی ترشیزی. او راست: «الاربعونیات». رجوع به الذریعة ج۱ ص۴۲۶ و ج۲ ص۱۱ شود.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) ابن نورالدین محمدبن حبیب‌الله طبسی تونی. او راست: کتابی در طب به فارسی که آن را مانند تقویم الابدان ابن جزلة ترتیب داده لیکن ترجمهٔ آن نیست، زیرا که مترجم تقویم الابدان ابن جزلة که چاپ شده محمد اشرف نام دارد. حبیب‌الله طبسی این کتاب را به نام سلطان محمد سمی (همنام) پیغمبر ساخته و شاید این مرد همان حبیب‌الله‌بن اردشیر باشد. (الذریعة ج۴ ص۳۹۵). و رجوع به حبیب‌الله طبیب شود.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (اِخ) (مولا...) مُتَرَف شاعری معاصر هاتفی و خوندمیر. وی تاریخ مرگ هاتفی را در ۹۲۷ هـ .ق. چنین سروده است:

تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت
از «شاعر شهان» و «شه شاعران» طلب.

رجوع به رجال حبیب السیر ص۲۰۸ و حبیب السیر جزء ۳ از ج ۳ چ ۱ تهران ص۳۴۶ شود. و محشی رجال حبیب السیر به جای مترف گوید که در نسخهٔ خطی «معروف» آمده است.

حبیب‌الله. [حَ بُلْ لاه] (مولانا...) واعظ. یکی از معاریف خطبا و واعظ مسجد جامع هرات. از علمای شیعه که پس از ورود محمد تیمورسلطان به هرات به سال ۹۱۹ هـ .ق. بعض غوغا از اهل سنت وی را به زخم کارد بکشتند. (جزو ۴ از ج ۳ حبیب السیر چ ۱ تهران ص ۳۶۳).

حبیب‌الله اصفهانی. [حَ بُلْ لا هِ اِ فَ] (اِخ) (خواجه...) مردی است به زیور علم و صلاح آراسته. رباعی ذیل از اوست:

دوشینه که یار بر سر یاری بود
آن نرگس مست در وفاداری بود
در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز
ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود؟

(آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۱۷۷) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب‌الله اصفهانی. [حَ بُلْ لا هِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله‌بن عبدالله شود.

حبیب‌الله افندی. [حَ بُلْ لا هِ اَ فَ] (اِخ) رجوع به حبیب اصفهانی شود.

حبیب‌الله باغنوی. [حَ بُلْ لا هِ نَ] (اِخ) شیرازی مشهور به ملامیرزاجان. اشعری شافعی‌مذهب بود و در سال ۹۹۴ هـ .ق.

درگذشت. وی معاصر ملاعبدالله یزدی و مقدس اردبیلی است و هر سه نزد جمال‌الدین محمود شاگرد دوانی تلمذ نمودند ولی یزدی به فلسفه و اردبیلی به فقه و میرزاجان به ادب پرداخت. او راست حاشیه بر حاشیهٔ میرسید شریف بر لوامع‌الاسرار و حاشیه بر مختصر عضدی و حاشیه بر دو حاشیهٔ خطائی بر مطوّل و جز آن. شرح احوال میرزاجان در کشف‌الظنون و روضات ص۲۰۴ و هدیةالاحباب قمی و فهرست سپهسالار و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج۲ ص۳۵۴ و ۳۷۹ آمده و رجوع به میرزاجان شود.

حبیب‌الله جرجانی. [حَ بِـ لْ لا هِ جُ] (اِخ) (امیر...) از احفاد والانژاد اشرف علماء ربانی امیر شریف‌الدین علی جرجانی است و سید شرف‌الدین علی صدر که در جنگ سلطان سلیم [چالدران – رجب ۹۲۰ هـ.ق.] شربت شهادت چشید برادرزادهٔ آنجناب بود، و حال امیر حبیب‌الله بعلو شأن و سمو مکان و قدم دودمان و شرف خاندان از سایر سادات مملکت فارس امتیاز تمام دارد و ظاهراً در این ولایت به منصب قضاء شیراز منصوب بوده همت بر فیصل قضایای فرق برایا می‌گمارد. (حبیب السیر جزء ۴ از ج ۳ چ ۱ تهران ص۱۱۲) (رجال حبیب السیر صص۲۴۵-۲۴۶).

حبیب‌الله خان. [حَ بِـ لْ لا] (اِخ) (امیر...) پسر امیرعبدالرحمن‌خان. امیر افغانستان پنجمین خان بارکزائی که در سال هزارودویست‌وهشتادوهشت هـ.ق. متولد و در هزاروسیصدونوزده هـ.ق. به جای پدر بر کرسی امارت نشسته بود. وی در جمادی‌الاولی سنهٔ هزاروسیصدوسی‌وهفت هـ.ق. مطابق بیستم فوریهٔ هزارونهصد نوزده میلادی به ضرب شش‌لول کشته شد و پسرش[1] نصرالله‌خان موقتاً امارت افغانستان را متصرف گردید لیکن کمی بعد امان‌الله‌خان پسر سوم[2] حبیب‌الله‌خان برادر خود را[3] مغلوب کرد و خود امیر افغانستان شد. (وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۴). و رجوع به بچه سقا شود.

حبیب‌الله خراسانی. [حَ بِـ لْ لا هِ خُ] (اِخ) میرعلی شیر نوائی او را از امیرزادگان و شعراء خراسان شمرده، و مترجم هروی مجالس‌النفائس نام پدر او را میرحیدر و مترجم قزوینی میرصدر نامیده. گویند عود را خوب مینواخت و چون قابلیت داشت سرآمد روزگار گشت. این مطلع از اوست:

از چه در شام غمت عالم بچشمم شد سیاه
گر نمرد از صرصر آهم چراغ مهر و ماه.

رجوع به ترجمهٔ مجالس‌النفائس چ تهران سال ۱۳۲۰ هـ.ق. ص۱۱۲ و ۲۸۴ شود.

حبیب‌الله ذوالفنون. [حَ بِـ لْ لا هِ ذُلْ فُ] (اِخ) عالم هیوی و منجم معاصر. ولادت او ۱۲۸۲ هـ.ق. وفات ۱۳۲۶ هـ.ق. وی در



حبیب‌الله ذوالفنون

زی علماء روحانی منسلک بود. او راست: استخراج تقویم سالها که در سالنامهٔ پارس از سال ۱۳۰۹ – ۱۳۳۲ هـ.ق. منتشر گردید، و زیج نو. (الذریعة ج۴ ص۳۹۶ و ۴۰۱ و ۴۰۳ و ج۸ ص۲۱۹). و تناسب مکعبات به هندسه مقدماتی، شامل ده قضیه که در سالنامهٔ پارس ۱۳۱۷ چاپ شده و مورد تصویب دانشمندان اروپا واقع شده است.

حبیب‌الله رشتی. [حَ بِـ لْ لا هِ رَ] (اِخ) فرزند میرزامحمدعلی رشتی اصولی، از شاگردان میرز شیخ مرتضی انصاری، و از مراجع تقلید درجهٔ اول شیعه در عراق عرب.



حبیب‌الله رشتی

از مجلس درس او شاگردان بسیار بیرون آمده و به مقام اجتهاد نائل گشتند، و او را بر معاصرین وی مانند حاج میرزا حسن شیرازی و حاج میرزا محمدحسن کوهکمری ترجیح میدادماند. تألیفات او: ۱- الاجارة، در فروع احکام و قوانین عقد مزبور در حقوق شیعه. در تهران چاپ شده است. ۲- اجتماع الامر و النهی، تحقیقاتی دربارهٔ این مسئلهٔ اصولی. ۳- الامامة. ۴- بدایع الافکار در اصول فقه بخش اول آن در تهران چاپ شده است. ۵- تقریرات درس شیخ مرتضی انصاری. ۶- تقلید اعلم، در تهران چاپ شده. ۷- مسألهٔ غصب، در تهران چاپ شده. ۸- کاشف‌الظلام فی علم الکلام. ۹- شرح کبیر بر شرایع‌الاسلام. وفات وی شب پنجشنبهٔ ۱۴ جمادی‌الثانیهٔ سال ۱۳۱۲ هـ.ق. در نجف بوده است. رجوع به الذریعة ج۱ ص۵۴ و ۶۵ و ۱۲۲ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۹۳ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ریحانة الادب شود.

حبیب‌الله ساوجی. [حَ بِلْ لا هِ وَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله‌بن علی‌مدد شود.

حبیب‌الله ساوجی. [حَ بِلْ لا هِ وَ] (اِخ) کریم‌الدین خواجه... پیشکار انیس‌الحضرة دورمش‌خان للهٔ سام‌میرزا صفوی والی خراسان. وی به سال ۹۲۷ هـ.ق. به اتفاق سام میرزا به وزارت خراسان آمد. خوندمیر در حبیب السیر آرد که: وی حامل منشور حکومت خراسان به نام سام‌میرزا بوده است. مولانا شمس‌الدین محمد خضری در اوایل این سال یعنی در سنهٔ ثلاثین‌وتسعمائة دو رساله یکی تفسیر سورهٔ کریمهٔ فاتحةالکتاب، دیگری مشتمل بر چهل حدیث صحیح به نام نامی حضرت ممالک‌پناهی حبیب‌اللهی تألیف نمود. به دارالسلطنهٔ هرات فرستاد و از وفور انعام آن ملاذ طوایف انام به صلات کرامند محظوظ و بهره‌ور گشت. (حبیب السیر جزء۴ از ج۳ ص۱۱۵ چ اول تهران) (رجال حبیب السیر ص۲۵۵). و مولانا عبدالعلی بیرجندی به نام حضرت ممالک‌پناهی حبیب‌اللهی رساله‌ای شریفه در ابعاد و اجرام در عقد انشاء منتظم گردانیده. (حبیب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص۱۱۷) (رجال حبیب السیر ص۲۶۳). کارهای مالی هرات و خراسان با او بوده است. و کتاب حبیب السیر را خواندمیر به سال ۹۲۹ هـ.ق. به نام وی تألیف کرده و در پایان کتاب چنین آورده است:

به نام تو این نامهٔ نامور
از آن گشت نامش حبیب السیر.

رجوع به سبک‌شناسی ج۳ ص۲۰۶ و ۲۱۰ شود. سلطان محمد فخری هراتی نیز مجالس النفائس را به نام او ترجمه کرده و در مقدمهٔ

۱ - برادرش (عیسی مهمند).
۲ - دوم (أیضاً). ۳ - عم خود را (ایضاً).

آن وی را چنین ستوده است:
سپهر لطف و کرم آصف سلیمان‌جاه
محب آل‌نبی و ولی حبیب‌الله
امیدوار چنانم که تا سپهر بلند
دهد ز چشمهٔ خورشید آبروی بماه...
رجوع به ترجمهٔ مجالس‌النفائس چ تهران ۱۳۲۰ ص۳، و (ص کـز و کـو) از مقدمهٔ حکمت شود.

حبیب‌الله سبزواری. [حَ بُلْ لاهِ سَ] (اِخ) (میرزا...) یکی از شعرای ایران. این بیت از اوست:
بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند
صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند.
(از قاموس الاعلام ترکی).

حبیب‌الله شیرازی. [حَ بُلْ لاهِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله باغنوی و میرزاجان شود.

حبیب‌الله شیرازی. [حَ بُلْ لاهِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله جرجانی شود.

حبیب‌الله طبسی. [حَ بُلْ لاهِ طَ بَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله‌بن نورالدین محمدبن حبیب‌الله طبسی تونی شود.

حبیب‌الله طبیب. [حَ بُلْ لاهِ طَ] (اِخ) (مسیح‌الدین...) برادرزادهٔ مولانا عزالدین حسین طبیب بود که در زمان میرزا سلطان ابوسعید از اطباء زمان در میدان حذاقت گوی مسابقت میربود و مولانا حبیب‌الله نیز در معالجهٔ مرضی و ازالهٔ علل برایا آثار نفس مسیحا ظاهر میگردانید، و از مبادی سلطنت خاقان منصور تا وقت وفات در ملازمت آن حضرت روزگار میگذرانید و با وجود حصول تقرب بر درگاه خلافت‌پناهی و وفور اسباب مکنت و جاه به طیب نفس و بشرهٔ شکفته بر بالین فقراء و مساکین تشریف میبرد و از روی طوع و رغبت بی‌کلفت در معالجهٔ درویشان و محتاجان شرایط اهتمام به جای می‌آورد و در شهور سنهٔ خمس‌وتسع‌مائة نبضش از قانون اعتدال انحراف جست، و به مرض اسهال کبدی مبتلا شده، به جوار رحمت الهی پیوست. (جزء ۳ از ج ۳ حبیب السیر چ ۱ تهران ص۳۴) (رجال حبیب السیر ص۱۸۷). و رجوع به حبیب‌الله‌بن نورالدین محمدبن حبیب‌الله طبسی تونی شود.

حبیب‌الله عاملی. [حَ بُلْ لاهِ مِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله‌بن حسین‌بن حسن حسینی، و حبیب مهاجر شود.

حبیب‌الله قاآنی. [حَ بُلْ لاهِ] (اِخ) رجوع به قاآنی شود.

حبیب‌الله قمی. [حَ بُلْ لاهِ قُ] (اِخ) ابن زین‌العابدین. وفات او در ۱۳۵۹ هـ.ق. است. او راست: دررالفوائد در شرح و ترجمهٔ کشف‌الفوائد. (الذریعة ج۴ ص ۳۰ و ج۸ ص ۱۳۰).

حبیب‌الله کاشانی. [حَ بُلْ لاهِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله‌بن علی‌مدد بشود.

حبیب‌الله کدخدا. [حَ بُلْ لاهِ کَ خُ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله ساوجی شود.

حبیب‌الله نجومی. [حَ بُلْ لاهِ نُ] (اِخ) فرزند حاج میرزا احمد منجم‌باشی شیرازی پسر حاج محمد جعفر است. خود و پدر او متخصص علوم نجوم بودند. تقویمهای رقومی (عددی) و فارسی (حروفی) استخراج پدر او میرزا احمد که به سالهای ۱۳۰۵ - ۱۳۱۵ هـ.ش. چاپ شده و همچنین تقویمهای رقومی و فارسی استخراج خود وی که به سالهای ۱۳۱۶ - ۱۳۲۱ هـ.ش. چاپ شده دیده شده است. (الذریعه ج۴ ص۴۰۲ و ۴۰۳ و ج۷ ص۲۱۶ و ۲۱۸).

حبیب انصاری. [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن عمروبن محصن شود.

حبیب انصاری. [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن یسار شود.

حبیب انصاری. [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به حبیب ابوجمعة شود.

حبیب باغنوی. [حَ بِ نَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله باغنوی شیرازی شود.

حبیب بغیض. [حَ بِ بَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن حبیب‌بن مروان و حبیب‌بن مروان شود.

حبیب بلغاری. [حَ بِ بُ] (اِخ) خلیفهٔ رشید بلغاری بود. رجوع به تاریخ مبارک غازانی چ ۱۹۴۰م. ص۱۵۳ شود.

حبیب تجیبی. [حَ بِ تَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن شهید شود.

حبیب ثقفی. [حَ بِ ثَ قَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن عمروبن عمیربن عوف شود.

حبیب جشمی. [حَ بِ جَ] (اِخ) ملقب به «ذوالسنینة» ابن عتبة تغلبی. وی در جنگ «یوم الکلاب الاول» شرحبیل را به قتل رسانیده است. رجوع به بلوغ الارب ج۲ ص۷۲ شود.

حبیب جماعی. [حَ بِ جَ] (اِخ) نام او در کتاب شیخ مفید، محمدبن نعمان (متوفی ۴۱۳ هـ.ق.)که رد بر صدوق نوشته، آمده است. و برخی گفته‌اند مصحف خثعمی باشد و این صحیح نیست و جماعی منسوب به جماعات است که طائفه‌ای از صبیع از بنی‌فزارة میباشند. و نسبت به آن جماعی است نه جماعاتی. رجوع به تنقیح المقال ج۱ صص ۲۵۱-۲۵۲ و حبیب خزاعی شود.

حبیب حباشه. [حَ بِ حَ شَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن حباشه شود.

حبیب حرون. [حَ بِ حَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مهلب شود.

حبیب خثعمی. [حَ بِ خَ عَ] (اِخ) رجوع به حبیب احول خثعمی شود.

حبیب خراسانی. [حَ بِ خُ] (اِخ) حاج میرزا... شاعر خراسانی از خاندان شهیدی. وی پسر حاج میرزا هاشم پسر میرزا هدایت‌الله پسر میرزا مهدی خراسانی شهید در سال ۱۲۶۶ هـ.ق. در فتنه سالاری و ایامی که شهر مشهد در محاصره بوده پا به عرصهٔ وجود گذاشت و پس از طی دوران کودکی در دامان علم و ادب و فضل و کمال تربیت یافت و بنا به استعداد ذاتی در تحصیل علومی که در آن عصر معمول و متداول بود خود را به پایه‌ای رساند که سرآمد اقران گردید. اعتمادالسلطنه در کتاب مطلع الشمس برای معرفی وی چنین گوید: «سید المجتهدین الحاج میرزا حبیب‌الله از جملهٔ علماء و اجلهٔ فقهاست. خطهٔ مشهد مقدس بلکه مملکت خراسان را میشاید که بوجود مبارک ببالد. امروز رونق افادات و تدریس در مشهد مطهر و ارض اقدس به ذات فائض البرکات این بزرگوار منوط است. در جامع گوهرشادآغا به امامت جماعت میپردازد». مرحوم حبیب از اوان جوانی در اثر تحصیل علوم و مطالعهٔ بسیار و مصاحبت با دانشمندان و فضلاء عصر خود صاحب ملکات فاضله شد و در عالم عرفان وقوفی تام یافت که این خود موجب شد سبک و روشی ممتاز خالی از ریب و ریا پیشهٔ خود سازد. یکی از شاگردان وی نوشته است: آثار صفا و صداقت و اصالت ذاتی از قیافه و سیماش ظاهر و هویدا بوده مناعت طبع و عزت نفسی عجیب داشت. سیدحسن مشکان طبسی که درک فیض محضر وی را کرده در مجلهٔ دبستان چنین نوشته است: «زبان عادیش زبان ادبی فصیح و خالی از هرگونه آهنگهای مخصوص بلاد. غالباً در اثنای سخن اشعار نخبهٔ اساتید را بطوری می‌آورد که شنونده گمان میکرد آن شعر هم جزء صحبت است. غالباً در منبر دو ساعت سخن بیش میکرد در صورتی که مستمعین تصور نیم ساعت میکردند. شعر بسیار گفته ولی در تدوینش توجهی نشده ولی همان مقداری که باقی مانده معلوم میدارد طبع و قریحهٔ شعری او در درجهٔ عالی بوده. اشعارش غالباً ناشی از حال و دارای سیاقهای مختلف است که برحسب اقتضای حال پیش آمده و در غالب آنها اثری است که در اثر بسیاری اشعار اساتید نیست.». با اینکه اوضاع و احوال زندگانی و شئون حبیب اقتضا داشت، در ناز و نعمت فراوان زندگی کند و خود را با کبکبه و جلال در میان اقران نشان دهد، همواره راه ریاضت را می‌پیموده و برای کسب کمالات صوری و معنوی به تزکیهٔ نفس و تهذیب اخلاق میپرداخت تا حدی که میتوان

گفت در عین اینکه در میان جامعه بسر میبرد افکارش به عالم دیگری بستگی داشت. مردم پیوسته او را در خود فرورفته میدیدند. اکثر اوقات را در دامنهٔ کوه شاندیز و اَبَرده و زُشک دور از مردم زندگی میکرد و به حل مشکلات و معمای زندگی میپرداخت. از مردمان ظاهرفریب زهدفروش سخت بیزاری می‌جست و وجود زهدفروشان و عالم‌نمایان دروغین را موجب نکبت و زوال جامعه میدانست. افکاری بسیار روشن داشت که با شرائط زمان و مکان بهیچ وجه وفق نمیداد، معهذا برای هدایت و تعلیم مردم و روشن شدن افکار با وجود معاندین بسیار از بذل مساعی خودداری نمیکرد. از جهل و نادانی مردم و از این که در عصری زندگی میکند که تودهٔ مردم با خرافات و موهومات سروکار دارند اندوه بسیار میخورد و رنج میکشید. با اینکه قرضهای کمرشکن داشت از بذل موجودی خود برای رفاه حال آبروداران و عیالمندان مضایقت نمیورزید. دیوان اشعارش شهادت میدهد که دارای ذوق و هوشی فوق‌العاده بود. افکار بلندش را در اشعاری که سروده میتوان جستجو کرد و بطرز تفکر و قوهٔ خلاقهٔ این مرد نادرالوجود پی برد. وی در علم کلام و حکمت و فقه و اصول در سایهٔ تعلیم حاج میرزا نصراللّه و استفادهٔ کاملی که در موقع مراجعت از مکه از محاضر میرزای رشتی، میرزای شیرازی، و فاضل دربندی برده بود رجحان و برتری خود را در مقابل همگنان ممتاز و مسلم ساخته بود. زبان فرانسه را نیز پس از مراجعت از مکه نزد حاج سیاح محلاتی که مدتی در مشهد رحل اقامت افکنده بود آموخت. بعضی از کتب درسی فرانسه که با خط خود در حاشیهٔ آن یادداشتهائی بوده هنوز موجود و نزد یکی از وراث است که من خود دیده‌ام. مردم خراسان در درک محراب و منبرش همواره به یکدیگر سبقت میگرفتند تا از نصایح حکیمانه و سخنان عارفانهٔ وی حظی وافر برند. آنچنان محبت خود را در دل مردم عصر خود جای داده بود که نظیر نداشت. رفته‌رفته حسادت حاسدین رو بشدت گذاشت و وجود وی را باعث کسادی بازار خود دیدند و طرفدارانش به حمایت وی برخاستند و عاقبت‌الامر کار بجائی رسید که در اواخر عمر همواره از شهر گریزان بود و برای راز و نیاز خود اکثر اوقات را در خارج شهر میگذراند. سرانجام در تاریخ ۲۷ شعبان یک ۱۳۲۷ هـ.ق. درگذشت و در حرم مطهر حضرت رضا در بالای صفهٔ شاه طهماسبی به خاک سپرده شد. (تلخیص از سخنرانی محمد شهید نورائی در مشهد).

سالها بر کف گرفتم سبحهٔ صد دانه را
تا ببندم زین فسون پای دل دیوانه را
سبحهٔ صد دانه چون کار مرا آسان نکرد
کردباید جستجو آن گوهر یک دانه را
سخت و سست و ناتوان گشتم مگر نیرو دهد
قوت بازوی مردان همت مردانه را
برفروز از می چراغی من ز مسجد نیمه شب
آمدم بیرون و گم کردم ره میخانه را
ساقی از درد قدح ما را نصیبی بخش نیز
چون رسد نوبت بپایان گردش پیمانه را
ما گدایان را طفیل خویش از این خوان کرم
قسمتی ده میشناسی گر تو صاحبخانه را
کعبه را بتخانه کردم من، تو ای دست خدا
آستینی برفشان و کعبه کن بتخانه را
واعظا افسانه کمتر گو که من از دایه نیز
در زمان کودکی بشنیدم این افسانه را.

***

روز و شب در حسرت اندوه و تیماری چرا
از غم فکر ریاست سخت بیماری چرا
چون مسلمانی بمعنی عین بی‌آزاری است
شیخ‌الاسلاما تو چندین مردم‌آزاری چرا
بندگی بیزاری از خلق است ای شیخ کبیر
بندهٔ خلقی و از حق سخت بیزاری چرا
از خدا گردی فراموش ای فقیه ذوفنون
روز و شب در فکر درس و بحث و تکراری چرا
صبحدم در خدمت تزویر و سالوس و ریا
نیمه شب با لعبت کشمیر و فرخاری چرا
روز روشن در صف اهل تقدس پیشوای
شام تاری بر در دکان خماری چرا
ای حبیبا تا بچندی غافل از روز شمار
از حساب خویشتن پیوسته بیکاری چرا.

***

شیخنا تا کی گرانتر میکنی عمامه را
تا کنی هنگام دعوت گرمتر هنگامه را
رشتهٔ تحت‌الحنک برچین که وقت صید نیست
در ره خاصه منه ای شیخ دام عامه را
صید عنقائی نشاید کرد با بال مگس
دانش‌آموزی نیارد مکتبی علامه را
افکنی در پیش و پس تا کی بصید خرمگس
آن کبیرالهامه را و آن قصیرالقامه را
تا می‌آلوده نگردد دامنت چون بگذری
در خرابات مغان ای شیخ برچین جامه را
میکنی تفسیر قرآن با همه زرق و نفاق
تا به کی زحمت دهی این آسمانی‌نامه را.

***

شیخ و زاهد گر مرا مردود و کافر گفته‌اند
عذر ایشان روشن است، از روی ظاهر گفته‌اند
خاطری رنجیده از ما داشتند این ابلهان
این سخنها را همی از رنج خاطر گفته‌اند
دشمن دانا بود نادان که در هر روزگار
انبیا را ناقصان کذاب و ساحر گفته‌اند
این خراطین بین که با این عقل و دانش این سخن
از سما کاعزل و از نسر طایر گفته‌اند
گر خردمندان رضا باشند از ما باک نیست
زانچه این نابخردان از عقل قاصر گفته‌اند.

حبیب خرططی. [حَ بِ خَ طَ] (اِخ) مروزی. رجوع به حبیب‌بن ابی‌حبیب شود.

حبیب خزاعی. [حَ بِ خُ] (اِخ) شیخ طوسی در کتاب استبصار در باب حکم مسئلهٔ رؤیت ماه رمضان پیش از ظهر روز آخر شعبان روایت یونس‌بن عبدالرحمان را از او، و او از ابوعبداللّه صادق نقل کرده است. لیکن همین روایت را در باب علامات شب اول ماه رمضان از همان کتاب از حبیب جماعی نقل کرده.رجوع به حبیب جماعی و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

حبیب درودگر. [حَ بِ دُ گَ] (اِخ) رجوع به حبیب نجار شود.

حبیب راعی. [حَ بِ] (اِخ) یا حبیب‌بن اسلم یا سلیم راعی مکنی به ابوحلیم وی در میان مشایخ منزلتی بزرگ داشت و وی را آیات و براهین روشن بسیارست اندر جملهٔ احوال و صاحب سلمان فارسی بود (رض). روایت کند از پیغمبر (ص) که گفت: نیة المؤمن خیر من عمله. صاحب گوسفندان بود بر کرانهٔ فرات نشستی و طریقش عزلت بود. یکی از مشایخ روایت کند که من بدو برگذشتم وی را یافتم اندر نماز و گرگی گوسفندان وی نگاه میداشت. گفتم این پیر را زیارتی کنم که علامتی بزرگ می‌بینم بر وی. زمانی ببودم تا از نماز فارغ شد. بر وی سلام گفتم. گفت: ای پسر به چه کار آمدی؟ گفتم: به زیارت تو. گفت خیرک‌اللّه. گفتم ایها الشیخ گرگ با میش موافق می‌بینم گفت از آنکه راعی میش با حق موافق است. این بگفت و کاسهٔ چوبین زیر سنگی داشت دو چشمه روان شد یکی شیر و یکی عسل گفتم ایها الشیخ این درجه به چه یافتی؟ گفت: به متابعت محمد(ص) ای پسر قوم موسی مر ورا مخالف بودند معهذا سنگ ایشان را آب داد و موسی نه به درجهٔ محمد بود چون من محمد را متابع باشم سنگ مرا انگبین و شیر دهد، پس عجب نبود. گفتمش مرا پندی ده. گفت: «لاتجعل قلبک صندوق الحرص و بطنک وعاء الحرام»؛ دل را محل حرص مگردان و معده را جای حرام مساز که هلاک خلق اندرین دو چیزست و نجات اندر حفظ این دو و شیخ مرا از وی (رض) روایات بسیار بود. اما درین وقت بیش ازین ممکن نگشت که کتب به حضرت غزنین حرسها اللّه مانده بود، و من اندر دیار هند اندر میان ناجنسان گرفتار مانده. ابوعلی جلالی هجویری آرد: ابوسلیمان داودبن نصیرالطائی (رض) در طریقت مرید حبیب راعی (رض) بود. (کشف المحجوب چ لنینگراد ص ۱۳۶).

و حدیث شریف نیة المؤمن خیر من عمله را او از پیغامبر صلوات‌الله علیه روایت کرده است، و رجوع به کشف‌المحجوب ص ۱۳۷ و ص ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۷۴، ۲۷۵ تذکرة‌الاولیاء ج ۱ چ لیدن شود.

حبیب سباع. [حَ بِ سَ] (اِخ) الانصاری. رجوع به حبیب ابوجمعة شود.

حبیب سجستانی. [حَ بِ سِ جِ] (اِخ) شیخ طوسی در رجال خود یک مرتبه او را در عداد اصحاب سجاد(ع) شمرده و یک مرتبه از اصحاب باقر(ع) و در این جا گوید: از ابوعبدالله صادق نیز روایت کرده است. و یک مرتبه هم وی را در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده. کشی نیز در رجال خود او را یاد کرده گوید: وی سابقاً شاری‌مذهب بود سپس به این مذهب [تشیع] گروید. و همین سخن در تحریر طاوسی نیز آمده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود. عسقلانی در لسان المیزان گوید: حبیب‌بن علاء سجستانی حدیثی از جعفر صادق(ع) نقل کرده که ساختگی بودن از آن هویداست و من این حدیث را در ترجمهٔ حال یغوث از کتاب الاصابة آوردم. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۱). ولیکن در نسخهٔ الاصابه چ ۱۳۲۳ هـ. ق. ج ۶ ص ۳۵۴ در ترجمهٔ یغوث میگوید: «در طبقات‌الامامیة از ابن ابی‌الطی دیدم» و جای حدیث را سفید گذارده است.

حبیب سلامانی. [حَ بِ سَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن عمرو و حبیب‌بن فویک شود.

حبیب سلمی. [حَ بِ سَ لَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن حمامة شود.

حبیب سلمی. [حَ بِ سَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن ربیعهٔ سلمی شود.

حبیب شاری. [حَ بِ] (اِخ) سجستانی. سابقاً خارجی بود و بعد شیعه شد. رجوع به حبیب سجستانی شود.

حبیب شامی. [حَ بِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن شهاب شامی شود.

حبیب شامی. [حَ بِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مسلمةبن مالک شود.

حبیب شیرازی. [حَ بِ] (اِخ) (خواجه...) مؤلف صبح گلشن گوید: حبیب طبعش سخن‌سرائی و نکته‌پردازی:

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگر است
هر زمان با منت از مهر وفائی دگر است.

(صبح گلشن ص ۱۱۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب شیرازی. [حَ بِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله باغنوی شود.

حبیب صدرالافاضل. [حَ بِ صَ دْ رُلْ اَ ضِ] (اِخ) متخلص به نظام افشار. رجوع به نظام افشار شود.

حبیب صنعانی. [حَ بِ صَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن محمدبن داود شود.

حبیب صیرفی. [حَ بِ صَ رَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن نزار شود.

حبیب طائی. [حَ بِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن عمرو طائی شود.

حبیب عبدی. [حَ بِ عَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن عوف و حبیب‌بن عمروبن عمیربن عوف شود.

حبیب عبسی. [حَ بِ عَ] (اِخ) پدر عائذبن حبیب عبسی. شیخ طوسی در رجال خود یک مرتبه او را در عداد اصحاب باقر(ع) و یک مرتبه در عداد اصحاب صادق(ع) شمرده، ظاهر سخن امامی بودن او را میرساند لیکن مجهول‌الحال است. نوادهٔ او احمدبن عائذبن حبیب نیز از رجال حدیث است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

حبیب عجمی. [حَ بِ عَ جَ] (اِخ) مکنی به ابی‌محمد. از قدماء مشایخ صوفیه و مرید حسن بصری است، و داود طائی مرید حبیب است. مجاب‌الدعوة بود به مجلس حسن حاضر شد و از موعظت او متأثر گشت و بیرون آمد و مال خویش در راه خدا انفاق کرد. یونس‌بن محمد گوید: از بعض پیران شنیدم که حبیب در مجلس حسن می‌نشست و حسن به امور مردم دنیا و تجار میپرداخت و حبیب به خود مشغول بود و توجهی به اعمال و گفتار حسن نداشت تا روزی که حسن بدو ملتفت گشت و شمه‌ای از بهشت و دوزخ و ترس و آتش جحیم بگفت و حبیب برخاست و به خانه شد و تمام مال خویش به فقرا بخشید تا او را هیچ نماند و سپس برای کمک به درماندگان و معیشت خود وام میستد و وامی که جز امید به عطوفت برای اداء آن راهی نداشت. یونس گوید: مردی نزد حبیب از دینی که داشت شکایت برد گفت: وام بستان و من پذرفتاری کنم. و مرد بشد و پانصد درهم به وام بگرفت و حبیب ضمانت کرد و در آخر مدت دائن نزد حبیب شد و گفت: دراهم من بازده که از حبس آن مرا زیان است. و حبیب وضو ساخت و به مسجد شد و دعا کرد. پس به مرد گفت: در مسجد جستجوی کن که باشد که چیزی بیابی و مرد در مسجد صره‌ای محتوی پانصد درهم بیافت و چون بسنجید وزن آن فزونی داشت و نزد حبیب شد گفت: این پانصد درم را وزن فزون‌تر از پانصد درم من است. گفت: ای مرد فزونی‌تر است چه سنجندهٔ این دراهم، سنگش تمام است. جعفربن سلیمان گوید: حبیب می‌گفت روزی عمرة و آن نام زن وی بود خمیر کرد و به افروختن تنور شد در این وقت سائلی بیامد و من خمیر بدو نمودم و گفتم برگیر. و سائل خمیر برگرفت و بشد. چون عمرة بازگشت گفت: خمیر کجاست؟ گفتم بردند تا پزند. و او تعجب کرد و در سؤال الحاح ورزید و من واقع بگفتم. گفت: سبحان‌الله آخر نه ما را نیز نانی باید؟ ناگهان مردی بیامد و تغاری از نان و گوشت نزد ما نهاد و عمرة گفت: چه خباز چلدست و کریمی که بدین زودی نانها بپخت و گوشت نیز بر آن مزید کرد. و جعفر گوید: حبیب قلبی رقیق داشت و از هر کس بیشتر میگریست و شبی گریهٔ او دیر کشید و عمرة به زبان فارسی گفت: چرا گریی؟ حبیب گفت: مرا رها کن، چه مرا راهی باید سپردن که دیگر بار بدان راه نرفته‌ام. و نیز باز جعفر گوید: که حبیب می‌گفت: سوگند با خدای که شیطان با این قرآن بازی کند چنانکه کودکان با گوز و اگر خدای‌تعالی در روز قیامت به من گوید یا حبیب یک نماز یا یک روزه یا یک رکعت یا سجده‌ای یا تسبیحه‌ای پیش آر که شیطان بر آن دست نیافته و آن را تباه نکرده باشد من درمانم و خجلت برم و باز میگفت فارغ منشینید چه مرگ در دنبال شماست و باز جمیل ابوعلی از حبیب آرد: از خوشبختی مرد است که گناهان او با مرگ او بمیرند، یعنی گناهانی باشند که آثار آن ساری و جاری نماند. خلف‌بن ولید گوید: حبیب فارسی چهار کَرت هر بار با چهل هزار درهم خود را از خدا بازخرید. بدره‌ای بیرون کرد به ده هزار درهم و گفت: بار خدایا من خود را از تو باز میخرم بدین مبلغ. سپس بدرهٔ دیگر بیرون آورد و گفت: بار خدایا اگر آن را قبول کردی این بدره را نیز بشکرانهٔ آن دادم. سپس بدرهٔ سوم بیرون کرد و گفت: بار خدایا اگر اولی و دومی را قبول نکرده‌ای این را بپذیر. سپس بدرهٔ چهارم برآورد و گفت: بار خدایا اگر بدرهٔ سوم را پذیرفتی این را هم بشکرانهٔ آن قبول فرما. احمدبن ابی‌الحواری از ابی‌سلیمان دارانی روایت کند که: حبیب از بازرگانان متاعها می‌ستد و تصدق میکرد، کرّتی از اداء دین خویش به بازرگانان عاجز ماند و گفت: یارب آبروی من پیش اینان مبر، و به درون خانه شد و جوالها دید از زمین تا آسمانهٔ خانه برهم‌نهاده، که همگی از دراهم مملو بود. گفت: بار خدایا اینهمه نمی‌خواستم و بمقدار حاجت خویش برگرفت و بقیه را ترک گفت. مسلم‌بن ابراهیم گوید: مردی نزد حبیب آمد و گفت: سیصد درهم از من به وام ستدی اینک مرا بدان نیاز است بازده. حبیب گفت: بشو و فردا بازآی، و چون شب درآمد وضو کرد و نماز گذاشت و گفت: خداوندا اگر این مرد راست گویددین من اداکن و اگر دروغ‌زن است او را به دروغ خویش مبتلا فرما. دیگر روز مرد را

بردوش گرفته نزد وی بردند و به فالج نیمهٔ تن او از کار بشده بود و گفت: ای حبیب من آنم که‌دیروز از تو مطالبهٔ سیصد درهم کردم و با خود گفتم حبیب از مردمان شرم آرد و چیزی به من دهد. حبیب گفت: دیگر بار به امثال این دروغها عودت کنی؟ گفت: نی. حبیب گفت: خدایا اگر او راست می‌گوید جامهٔ عافیت در وی پوشان. در حال مرد درست شد و به راه افتاد که گوئی هیچگاه این بیماری نداشته است. سری‌بن یحیی گوید: در مجاعة حبیب گندم بسیاری به وام بخرید و میان محتاجان قسمت کرد و کیسه‌های آن بر هم دوخت و زیر فراش خود نهاد و به دعا مشغول شد صاحبان گندم به تقاضی قیمت پیش وی شدند و او کیسه‌ها از زیر فراش بیرون کرد و در هر یک مبلغ قیمت آن از دراهم بیافت و به بازرگانان بازداد. سری‌بن یحیی گوید: حبیب ابومحمد را به روز ترویه در بصرة و به روز عرفة در عرفات دیدند. حماد گوید: نزد حبیب فارسی بودم زنی بیامد و از وی چیزی خواست حبیب پرسید: عیال تو چند تن باشد و او بگفت: حبیب برخاست و بر سر مصلای خویش بایستاد و نمازی بخضوع و سکون بگذاشت و سپس گفت: یارب مردمان را در من ظن نیکوست و این از آن است که بدیهای مرا تو با ستر خویش پوشیده‌ای دیگر بار مرا چنان که هستم بدیشان منمای. سپس جانبی از حصیر خانه برداشت و پنجاه درم در زیر حصیر بیافت و به زن داد و روی با من کرد و گفت: تا من زنده‌ام دیدهٔ خویش با کس مگوی. ابوقرّة محمدبن ثابت گوید: حبیب میگفت: آن کس را که چشم به تو روشن نیست او را روشنائی چشم نیست و آن کس که‌به شادی تو شاد نیست از شادی بی‌نصیب است و باز میگفت: آن کس که بتو انس نگرفت از انس چیزی ندانست. اسماعیل‌بن زکریا همسایهٔ او بود و میگفت هر شب و بامدادان صدای گریهٔ او میشنیدم. از زن وی پرسیدم او چرا میگرید گفت: حبیب هر شب گمان میبرد که شب آخر حیات اوست و هر صبح پندارد که آخرین روز زندگی اوست زن حبیب گوید: هر بامداد مرا میگفت: چون بمیرم فلان را گوی تا مرا غسل دهد و فلان و فلان کار کن و می‌گفت: علم موت و حیات تنها خدای‌تعالی دارد. عبدالواحدبن زید گوید: هنگام مرگ حبیب را جزعی شدید بود و به زبان فارسی می‌گفت: براهی میروم که دیگر بار آن راه نپیموده‌ام و نزد مولی و سیدی میشوم که آن را ندیده‌ام و احوالی در پیش دارم که هرگز بدان آشنا نبوده‌ام. مرا زیر خاک خواهند کرد و تا قیامت بدانجا باشم و به قیامت مرا در پیش خدای بازدارند و از آن ترسم که در آن وقت خدای از من پرسد که یا حبیب یک تسبیح در شصت سال عمر پیش آر که شیطان بر آن ظفر نیافته باشد در آن وقت من ندانم چه پاسخ کنم جز اینکه گویم یارب من تهی‌دست آمدم. عبدالواحد میگفت: این حال کسی است که شصت سال مشتغل به خدا بود و به چیزی از دنیا مشغول نشد. پس حال چه سان است واغوثاه‌بالله. احمدبن عبدالله گوید: حبیب مشغول به تعبد بود و حدیثی مسند به وی نشنیده‌ایم و بعضی گویند: که‌او از حسن و ابن سیرین روایت کرده است و این وهم است چه آن حبیب که از حسن و ابن سیرین روایت کند حبیب معلم است. ابویعقوب دربارهٔ وی گوید: ابوالحسن علی‌بن عثمان در کشف‌المحجوب گوید: شجاع طریقت و متمکن اندر شریعت حبیب‌العجمی (رض) بلندهمت و باقیمت بود و اندر مرتبه گاه‌مردان قیمتی و خطری عظیم داشت. توبهٔ وی ابتدا بر دست خواجه حسن بصری (رح) بود. وی اندر اول عهد ربا دادی و فساد کردی، خدای عزوجل به‌کمال لطف خود او را توبهٔ نصوح داد و توفیق ارزانی داشت تا به درگاه وی جل جلاله بازگشت و لختی از علم بیاموخت از حسن. زبانش عجمی بود بر عربیت جاری نگشته بود خداوندتعالی و تقدس وی را به کرامات بسیار مخصوص گردانید تا بدرجتی که نماز شامی حسن به در صومعهٔ وی بگذشت. وی قامت نماز شام گفته بود و اندر نماز ایستاده حسن اندرآمد و اقتدا بدو نکرد از آنچه زبان وی بر خواندن قرآن جاری نبود، به شب که بخفت خداوند را سبحانه و تعالی به خواب دید گفت: بار خدایا رضای تو اندر چه چیز است؟ گفت: یا حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی. گفت: بار خدایا آن چه چیز بود؟ گفت: اگر تو از پس حبیب دوش نماز بکردی و صحت نیتش تو را از امکان (ن‌ل: اینکار)[1] عبادتش بازنداشتی ما از تو راضی شدیمی و اندر میان این طایفه معروف است که چون حسن از کسان حجاج بگریخت به صومعهٔ حبیب اندرشد ایشان بیامدند و گفتند: یا حبیب حسن را جایی دیدی؟ گفتا: بلی گفتند: کجاست؟ گفتا: اینک در صومعهٔ من است. به صومعه اندرآمدند کس را ندیدند و پنداشتند که حبیب بر ایشان استهزاء میکند وی را جفا گفتند که راست نمیگوئی و وی سوگند یاد کرد که راست می‌گویم و اینک در صومعهٔ من است دیگر باره و سدیگر باره اندرآمدند و نیافتندش. برفتند. حسن بیرون آمد و گفت: یا حبیب دانم که خدای‌تعالی به برکات تو مرا بدین ظالمان ننمود. چرا گفتی با ایشان که وی در اینجای است؟ گفت: ای استاد نه برکات من بود که تو را ننمودند بدیشان بلکه ببرکت راست گفتن تو را ندیدند اگر من دروغ گفتمی مرا و ترا هر دو رسوا کردندی. و وی را ازین جنس کرامات بسیار است. از وی پرسیدند که رضای خداوندتعالی اندر چه چیز است؟ گفت: «فی قلب لیس فیه غبارالنفاق»؛ اندر دلی که اندر او غبار نفاق نباشد، از آنچه نفاق خلاف وفاق باشد و رضا عین وفاق و محبت را به انفاق هیچ تعلق نیست و محلش رضاست. پس رضا صفت دوستان بود و نفاق صفت دشمنان و این سخن بزرگ است به جای دیگر بیان کنم.ان شاءالله. (کشف‌المحجوب چ لنینگراد صص۱۰۷-۱۰۸). عطار در تذکرةالاولیاء گوید:آن ولّی قبهٔ غیرت، آن صفی بردهٔ وحدت، آن صاحب‌یقین بی‌گمان، آن خلوت‌نشین بی‌نشان، آن فقیر عدمی حبیب عجمی- رحمةالله علیه - صاحب‌صدق و صاحب‌همت بود و کرامات و ریاضات کامل داشت و در ابتدا مال‌دار بود و ربا دادی و به بصره نشستی و هر روز به تقاضای معاملان خود شدی اگر سیمی نیافتی پایمزد طلب کردی و نفقهٔ خود هر روز از آن ساختی. روزی به طلب وام‌داری رفته بود آن وام‌دار در خانه نبود چون او را ندید پایمزد طلب کرد.زن وام‌دار گفت: شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم. گوسفند کشته بودیم جز گردن او نمانده است اگر خواهی ترا دهم؟ گفت: شاید. آن گردن گوسفند از وی بستد و به خانه برد. زن را گفت: این سودست، دیگی بر نه زن گفت: نان نیست و هیزم نیست. او را گفت: نیکا وارفتم تا از جهت پایمزد هیزم و نان بستانم. برفت و همه بستد و بیاورد و زن دیگ برنهاد و چون دیگ پخته شد زن خواست که در کاسه کند. سائلی فرا در آمد و چیزی خواست. حبیب بانگ بر وی زد که آنچه ما داریم اگر شما را دهیم توانگر نشوید و ما درویش شویم سایل نومید شد، زن خواست که در کاسه کند سردیگ برگرفت همه خون سیاه گشته بود. زن بازگشت زردروی‌شده، دست حبیب گرفت و سوی دیگ آورد و گفت: نگاه کن که از شومی ربای تو و از بانگ که بر درویش زدی به ما چه رسید؟ بدین جهان خود چه باشد بدان جهان تا چه خواهد بود؟ حبیب آن بدید. آتشی به دلش فروآمد که هرگز دیگر آن آتش بننشست گفت: ای زن هرچه بود توبه کردم. روز دیگر بیرون آمد به طلب معاملان. روز آدینه بود کودکان بازی میکردند. چون حبیب را بدیدند بانگ درگرفتند که حبیب رباخوار آمد. دور شوید تا گرد او بر ما ننشیند که چون

[1] ۱ - ظ : انکار.

او بدبخت شویم. این سخن بر حبیب سخت آمد. روی به مجلس نهاد و بر زفان حسن بصری چیزی برفت که به یکبارگی دل حبیب را غارت کرد. هوش ازو زایل شد پس توبه کرد و حسن بصری دریافت و دست در فتراک او زد چون از آن مجلس بازگشت وام‌داری او را بدید خواست که از حبیب بگریزد. حبیب گفت: مگریز تا اکنون تو را از من می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تو میاید گریخت. و از آنجا بازگشت کودکان بازی می‌کردند چون حبیب را بدیدند گفتند دور باشید تا حبیب تائب بگذرد تا گرد ما برو ننشیند که در خدای عاصی شویم. حبیب گفت: الهی و سیدی بدین یک روز که با تو آشتی کردم این طبل دلها بر من بزدی و نام من بنیکونی بیرون دادی. پس منادی کرد که هر که را از حبیب چیزی می‌باید ستد بیائید و بستانید. خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد. کسی دیگر بیامد و دعوی کرد هیچ نبود چادر زن بداد و دیگری دعوی کرد پیراهن خود بدو داد برهنه بماند و بر لب فرات در صومعه‌ای شد و آنجا به عبادت خدای مشغول شد و همه شب و روز از حسن علم می‌آموخت و قرآن نمی‌توانست آموخت، عجمی ازین سبش گفتند چون روزگاری برآمد بی‌برگ و بی‌نوا شد زن از وی نفقات و دربایست‌ها طلب می‌کرد. حبیب به در بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گرفت و چون شب درآمد بر زن باز آمد. زن او را پرسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی؟ حبیب گفت آن کس که من از جهت او کار می‌کردم بس کریمست و از کرم او شرم دارم که از وی چیزی خواهم. او خود چون وقت آید بدهد که می‌گوید هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بدان صومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز، روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشه در دلش افتاد که امشب به خانه چه برم و با زن چه گویم؟ و بدان تفکر فروشد درحال خداوند تعالی حمالی را به در خانهٔ وی فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ و یک حمال دیگر با روغن و انگبین و توابل و حویج. حمالان آن برداشته بودند و جوانمردی ماه‌روی با ایشان و اندر صره‌ای سیصد درم سیم به در خانهٔ حبیب آمد و در بزد. زن درآمد گفت: چه کارت است؟ آن جوان نیکوروی گفت: این جمله را خداوندگار فرستاده است. حبیب را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم. این بگفت و برفت. چون شب درآمد حبیب خجل‌زده و غمگین‌روی به خانه نهاد. چون به در خانهٔ رسید بوی نان و دیگ می‌آمد. زن حبیب پیش او بازرفت و رویش پاک کرد و لطف کرد چنانکه هرگز نکرده بود گفت: ای مرد این کار از بهر آن که میکنی آن کس بس نیکو مهتری است با کرامت و شفقت اینک چنین و چنین فرستاده بدست جوانمردی نیکوروی و گفت: حبیب چون بیاید او را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم. حبیب متحیر شد و گفت: ای عجب ده روز کار کردم با من این نیکوئی کرد اگر بیشتر کنم دانی که چه کند؟ بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت میکرد تا از بزرگان مستجاب‌الدعوة گشت چنانکه دعای او مجرب همگنان شد. بلکه روزی پیرزنی بیامد و در دست و پای او افتاد و بسی بگریست که پسری دارم که از من غائب است. دیرگاهست و مرا طاقت فراق نماند از بهر خدای دعائی بگوی تا بود که حق‌تعالی به برکت دعای تو او را به من بازرساند. گفت: هیچ سیم داری؟ گفت دو درم. گفت: بیار بدرویشان ده و دعائی بگفت و گفت: برو که بتو رسید. زن هنوز به در سرای نرسیده بود که پسر را دید فریاد برآورد گفت: اینک پسر من! و او را به بر حبیب آورد. گفت: حال چگونه بود گفت: به کرمان بودم استاد مرا به طلب گوشت فرستاده بود گوشت بستدم و به خانه بازمیرفتم بادم درربود. آوازی شنیدم که: ای باد او را به خانهٔ خود بازرسان. به برکت دعای حبیب و به برکت دو درم صدقه. اگر کسی گوید باد چگونه آورد؟ گویم: چنانکه چهل فرسنگ شادروان سلیمان علیه‌السلام می‌آورد و عرش بلقیس در هوا می‌آورد. نقل است که حبیب را روز ترویه به بصره دیدند و روز عرفه به عرفات. وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار به نسیه بخرید و به صدقه داد و کیسه‌ای بردوخت و در زیر بالین کرد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون کردی پر از درم بودی وامها بداد و در بصره خانه‌ای داشت بر سر چارسوی راه و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی بطهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین بگذاشت. خواجه حسن بصری فرازرسید پوستین دید در راه انداخته گفت: این عجمی این قدر نداند که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود بایستاد و نگاه می‌داشت تا حبیب بازرسید، سلام گفت پس گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده‌ای؟ گفت: ای حبیب ندانی که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود و بگو تا باعتماد که بگذاشته‌ای. گفت: باعتماد آنکه تو را برگماشت تا نگاه‌داری. نقل است که روزی حسن بر حبیب آمد به زیارت حبیب دو قرص جوین و پاره‌ای نمک پیش حسن نهاد. حسن خوردن گرفت سایلی به در آمد. حبیب آن دو قرص و نمک بدو داد حسن همچنان بماند. گفت: ای حبیب تو مردی شایسته‌ای اگر پاره‌ای علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و همه به سائل دادی پاره‌ای به سائل بایست داد و پاره‌ای به مهمان. حبیب هیچ نگفت ساعتی بود غلامی می‌آمد و خوانی بر سر نهاده بود و برهٔ بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم سیم در پیش حبیب نهاد و حبیب سیم به درویشان داد و خوان پیش حسن نهاد چون حسن پاره‌ای بریان بخورد، حبیب گفت: ای استاد تو نیک مردی اگر تو پاره‌ای یقین داشتی به بودی با علم، یقین باید. وقت نماز شام حسن به در صومعهٔ او بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده. حسن درآمد. حبیب الحمد را الهمد می‌خواند گفت: نماز در پی او درست نیست، بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگزارد و چون شب درآمد بخفت. حق را تبارک و تعالی بخواب دید گفت: ای بار خدای رضای تو در چه چیزست؟ گفت: یا حسن رضای من دریافته بودی قدرش ندانستی گفت: بارخدایا آن چه بود؟ گفت: اگر تو نماز کردی از پس حبیب رضاء ما دریافته بودی و این نماز بهتر از جملهٔ نماز عمر تو خواست بود اما ترا سقم عبارت از صحت نیت بازداشت. بسی تفاوتست از زبان، راست کردن تا دل. یک روز کسان حجاج حسن را طلب میکردند در صومعهٔ حبیب پنهان شد حبیب را گفتند امروز حسن را دیدی؟ گفت: دیدم، گفتند: کجا شد؟ گفت: درین صومعه. در صومعه رفتند هرچند طلب کردند حسن را نیافتند، چنانکه حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند. حسن از صومعه بیرون آمد و گفت: ای حبیب حق استاد نگاه نداشتی و مرا نشان دادی. حبیب گفت: ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدیمی. حسن گفت: چه خواندی که مرا ندیدند؟ گفت ده بار آیةالکرسی برخواندم و ده بار آمن‌الرسول و ده بار قل هوالله أحد و باز گفتم الهی حسن را بتو سپردم نگاهش دار! نقل است که حسن بجائی خواست رفت، بر لب دجله آمد و با خود چیزی می‌اندیشید که حبیب دررسید گفت: یا امام به چه ایستاده‌ای؟ گفت: بجائی خواهم رفت کشتی دیر می‌آید. حبیب گفت: یا استاد تو را چه بود من علم از تو آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت دان و کارها از خدای بین. آنگاه پای بر آب نه و برو! حبیب پای بر آب نهاد و برفت. حسن بیهوش شد چون با خود آمد، گفتند: ای امام مسلمانان ترا چه بود؟ گفت: حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت و من

بماندهام اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر من همچنین فرومانم چه توانم کرد. پس حسن گفت: ای حبیب این به چه یافتی؟ گفت: بدان که من دل سفید میکنم و تو کاغذ سیاه. حسن گفت: «علمی تقع غیری و لم‌ینفعنی»: علم من دیگران را منفعت است و مرا نیست. و بود که از اینجا کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای مقام حسن بود، نه چنانست، که هیچ مقام در راه خدای بالای علم نیست، و از بهر این بود که فرمان به زیادت خواستن هیچ صفت نیامد الا علم، چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم طریقت است و اسرار و علم در درجهٔ هشتادم، از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار، و مثل این حال سلیمانست که این کار که او داشت در عالم کس نداشت. دیو و پری و وحوش و طیور مسخر، باد و آب و آتش مطیع، بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با آن همه عظمت زفان مرغان و لفت موران مفهوم، باز این همه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بود علیه‌السلام لاجرم او باز آن همه کار متابع او بود. نقل است که احمد حنبل و شافعی رضی‌الله عنهما نشسته بودند. حبیب از گوشه‌ای درآمد، احمد گفت: من او را سؤالی خواهم کرد. شافعی گفت: ایشان را سؤال نشاید کرد که ایشان قومی عجب باشند. احمد گفت: چاره نیست. چون حبیب فرازرسید، احمد گفت: چگوئی در حق کسی که‌ازین پنج نماز یکی از وی فوت شود نمی‌داند کدام است چه باید کرد؟ حبیب گفت: هذا قلب غفل عن الله فلیؤدب: این دل کسی بود که از خداوند غافل باشد او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد. احمد در جواب او متحیر بماند. شافعی گفت: نگفتم ایشان را سؤال نتوان کرد. نقل است که حبیب را خانه‌ای تاریک بود سوزنی در دست داشت بیفتاد و گم شد درحال خانه روشن گشت. حبیب دست بر چشم نهاد. گفت: نی‌نی جز به چراغ بازندانم جست. نقل است که سی سال بود که حبیب عجمی کنیزکی داشت روی او تمام ندیده بود. روزی کنیزک خود را گفت: ای مستوره کنیزک ما را آواز ده. گفت: نه من کنیزک توام. گفت: ما را درین سی سال زهره نبوده است که به غیر وی به هیچ چیز نگاه کنم تو را چگونه توانستمی دید؟ نقل است که در گوشه‌ای خالی نشستی، گفتی: هرگزش چشم روشن مباد که جز تو بیند و هر که را به تو انس نیست به هیچ کس انسش مباد و در گوشه‌ای نشستی و دست از تجارت بداشتی گفتی: با یزدان ثقت است. یکی پرسید که رضا در چیست؟ گفت: در دلی که غبار نفاق در او نبود. نقل است که هرگاه که در پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی بزاری. بدو گفتند: تو عجمی و قرآن عربی نمی‌دانی که چه می‌گوید، این گریه از چیست؟ گفت: زبانم عجمی است اما دلم عربی است. درویشی گفت: حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم، گفتم: آخر او عجمی است این همه مرتبه چیست؟ آوازی شنیدم که اگرچه عجمی است اما حبیب است. نقل است که خونئی را بر دار کردند هم در آن شب او را به خواب دیدند در مرغزار بهشت طواف می‌کرد با حلهٔ سبز پوشیده، گفتند: یا فلان تو مرد قتال این از کجا یافتی؟ گفت: در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی برگذشت، به گوشهٔ چشم به من بازنگریست. این همه از برکات آن نظر است. رحمةالله علیه -انتهی. (تذکرة الاولیاء چ لیدن ج ۱ صص۴۹ - ۵۵) وفات او به سال ۱۲۰ هـ.ق. بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۵۱ و فهرست تذکرة الاولیاء و شد الازار ص ۳۶ و تاریخ گزیده ص۷۶۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب عنزی. [حَ بی بِ عَ نَ] (اِخ) پدر طلق. عبدان او را از صحابه شمرده و روایتی از فرزندش طلق‌بن حبیب از پدرش حبیب آورده که به نزد پیغمبر رفته است لیکن همین روایت را شعبه از یونس از طلق از مردی از اهل شام و او از پدرش نقل کرده و این صحیح‌تر است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۴ و تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ شود و رجوع به حبیب‌العنزی شود.

حبیب عودی. [حَ بی] (اِخ) درسنهٔ ۸۰۲ هـ.ق. امیر تیمور پس از بازگشت از هندوستان عزم رفتن به آذربایجان کرد و موجب، آن بود که امیرزاده میرانشاه به سبب فروافتادن از اسب در شکار به اختلال دماغ دچار گردیده بود و بذل و بخشش‌های نابجا میکرد و به خونریزیهای ناحق مقدم میشد. امیر تیمور بر آن شد که به آذربایجان رود و میرانشاه را که در آنجا مقیم بود، سیاست کند. چون بنا به گفتهٔ بانوی عظمی زن میرانشاه که از وی رنجیده بود به سمرقند آمده، احتمال میرفت که شاهزاده طریق مخالفت بسپرد، پس از آنکه میرزا میرانشاه به آستان امیر تیمور رسید چون بکرات امیرتیمور شنوده بود که افراط میل میرانشاه به شرب مدام و صحبت ساقیان سیم‌اندام به سبب ترغیب طایفه‌ای از مردم ندیم پیشه و زمره‌ای از استادان سازنده بوده که پیوسته مرافقت شاهزاده مینموده‌اند، نایرهٔ غضب وی اشتعال یافت و حکم فرمود که: ندما و سازندگان میرزا میرانشاه را بر دار اعتبار کشند و به موجب فرمودهٔ میرزا محمد کاخکی که با وجود تبحر در علوم معقول و منقول در شیوهٔ نظم و نثر و جدّ و هزل از فضلای زمان ممتاز بود و استاد قطب‌الدین نائی و حبیب عودی و عبدالمؤمن گوینده که هر یک در فن موسیقی و ادوار در زیر گنبد دوار شبیه و نظیر نداشتند گرفتار گشتند و چون ایشان را به پای دار آوردند، مولا محمد کاخکی برسبیل مطایبه روی به استاد قطب‌الدین آورده گفت: خدمت استادی که پیوسته پیر و پیش قدم بوده‌اند باید که حالا نیز همان طریقه مرعی دارند. استاد قطب‌الدین گفت: چه محل مزاحمت؟ جلاد نخست ریسمان بر پای قطب‌الدین نائی انداخته و او را بردار کشید و چون نوبت به مولانا محمد کاخکی رسید این دو بیت منظوم گردانید:

پایان کار و آخر عمر است ملحدا
گر بایدت و گر نه بدست اختیار نیست
مردانه‌وار گر ببرندت به پای دار
مردانه پای‌دار، جهان پایدار نیست.

و همان لحظه سایر رفیقان ایشان را از همان شربت چشانیدند. (از حبیب السیر جزو ۳ مجلد ۳ چ اول طهران به تلخیص و اختصار) (رجال حبیب السیر ص۱۰۵). براون گوید: وی در دربار میرانشاه پسر امیر تیمور گورگان میزیسته. هنگامی که امیرتیمور در هندوستان مشغول نبرد بود پی در پی خبر وخامت اوضاع آذربایجان در اثر نالایقی میرانشاه میشنید تا بالاخره ناچار گردید زدوخورد هندوستان را رها کرده و به ایران بازگشت و فکر خود را معطوف آذربایجان نمود. میرانشاه به اردوی پدر پیوست و از اعمال ناشایست خود معذرت خواست. امیر تیمور از مشاهدهٔ خرابکاریهای میرانشاه سخت خشمناک گردیده دستور داد جمعی از درباریان میرانشاه و شعراء ندیم او را من جمله حبیب عودی در قزوین یا نزدیک آن شهر به دار آویختند. (تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ حکمت ج۳). حبیب عودی اکنون‌از اصطلاحات موسیقی میباشد.

حبیب غامدی. [حَ بی بِ مِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مخنف‌بن سلیم شود.

حبیب فقعسی. [حَ بی بِ فَ عَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مظهربن رباب شود.

حبیب فهری. [حَ بی بِ فِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مسلمة شود.

حبیب کاتب. [حَ بی بِ تِ] (اِخ) (مولانا...) شخصی ادیب لبیب، و در صنعت کتابت شهرت دارد و خویش مولانا فتح‌الله کاتب است و این شعر از اوست:

چو بلبل با غم گل‌چهرهٔ خود شادیی دارم
قدش را بندمام و ز سرو باغ آزادیی دارم.

رجوع به بهشت هشتم ذیل ترجمهٔ مجالس

النفائس ترجمهٔ حکیم شاه قزوینی چ تهران ۱۳۲۰ هـ. ق. ص۳۹۴ شود.

حبیب کدخدا. [حَ بِ کَ خُ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله کدخدا شود.

حبیب کلاعی. [حَ بِ کَ] (اِخ) مکنی به ابی‌ضمرة. ابن سکن از راه عبدالعزیزبن ضمرةبن حبیب از جد خود حبیب که صحابی بوده روایتی آورده که: پیغمبر گفت: فضل صلاة الجماعة علی صلاة الرجل وحده خمس‌وعشرون درجة. ابن سکن گوید: نامی از حبیب جز در این روایت نیافتم. ابوعلی حبانی و ابن فتحون او را استدراک کرده‌اند. رجوع به الاصابة ج۱ ص۳۲۴ و تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب مازنی. [حَ بِ زِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن عمربن محصن شود.

حبیب مازنی. [حَ بِ زِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن مروان تیمی و حبیب‌بن حبیب تیمی شود.

حبیب مالکی. [حَ بِ لِ] (اِخ) از اعمش روایت کند. برخی او را همان حبیب‌بن خالد دانسته‌اند. عقیلی گوید: از قوقل نقل است که در کوفه مردی بود به نام حبیب مالکی دارای فضل و از اصحاب بود. چون نزد ابن مبارک از او نام بردیم ابن مبارک او را ثنا گفت. پس حدیث او را از اعمش از زیدبن وهب از حذیفه نقل کردیم که: «امر به معروف خوبست ولیکن شمشیر بر روی مسلمانان کشیدن سنت نیست». ابن مبارک گفت: بی‌اساس است. همهٔ سخنان او نکو است جز این روایت. و رجوع به لسان المیزان ج۲ ص۱۷۴ شود.

حبیب محاربی. [حَ بِ مُ رِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن عاصم شود.

حبیب مرغینانی. [حَ بِ مَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن محمدبن داود شود.

حبیب مروزی. [حَ بِ مَ وَ] (اِخ) خرطلی. رجوع به حبیب‌بن ابی‌حبیب شود.

حبیب مصری. [حَ بِ مِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن ابی‌حبیب شود.

حبیب معلم. [حَ بِ مُ عَلْ لِ] (اِخ) رجوع به حبیب عجمی شود.

حبیب معلی. [حَ بِ مُ عَلْ لا] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن معلی شود.

حبیب مهاجر. [حَ بِ مُ جِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن محمدبن حسن شود.

حبیبة. [حَ بِ] (ع ص، اِ) تأنیث حبیب. محبوبة. دوست (زن).

حبیبة. [حَ بِ] (اِخ) ناحیتی در طوف بطیحة، متصل به بادیه‌ای نزدیک بصرة است. (معجم البلدان).

حبیبة. [حَ بَ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای یمامة. (معجم البلدان).

حبیبة. [حُ بَیْ يِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف‌بن حُبیبة. محدث است. رجوع به حبیبه محمد شود.

حبیبة. [حُ بَ بَ] (اِخ) اُمُ‌حُسین. (منتهی الارب). رجوع به این کلمه و حبینة شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) ام‌موسی. سریه‌ای از سراری علی(ع). رجوع به ام موسی شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابراهیم. رجوع به حبیبة دخت عز ابراهیم شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابی‌امامة اسعدبن زرارة. سهل‌بن حنیف او را تزویج کرد و ابوامامة اسعدبن سهل ازو متولد گشت و پیغمبر او را به نام جد مادریش اسعد نامید و ابوامامة کنیت داد. خواهر حبیبة رفاعة نام داشت و زن نبیط‌بن جابر از بنی‌مالک‌بن نجار بود. رجوع به الاستیعاب ج۲ ص۷۱۵ و الاصابة ج۸ ص۴۷ و ج۱ ص۹۹ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابی‌تُجراة یا تَجراة یا تُجزاءالفهریة. صحابیه است. ابن عبدالبر گوید: شیبة عبدریة مکیة است. صفیه بنت شیبة از او روایت کند. حدیث: «اسعوا یا اصحابی فان الله کتب لکم السعی» را او روایت کرده. شافعی و طحاوی نیز این حدیث را آورده‌اند. رجوع به الاستیعاب ج۲ ص۷۱۶ و الاصابة ج۸ ص۴۷ شود. سجستانی گوید: حبیبة دخت ابی‌نخراة (چنین) فهریة مالک عطاءبن ابی‌رباح یکی از قرّاء معروف صحابة بود. (المصاحف چ ۱۹۳۷ م. ص۸۸). و در حاشیهٔ این صفحه از تهذیب التهذیب ج۷ ص۲۰۰ ابن حجر نقل شده که مالک عطاءبن رباح قاری، حبیبة دختر میسرةبن ابی‌خثیم است.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابی‌خلف. محدثة است. کتاب صوم و فوائدی از حدیث جعفربن محمد به سال ۶۶۰ هـ. ق. بر او قرائت شده است. (اعلام النساء ج۱ ص۲۰۱ از مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۸۲ در کتابخانهٔ ظاهریة به دمشق).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابوسفیان. ابوعمر آورده است: که ابان‌بن صمعة از محمدبن سیرین از حبیبة دخت ابی‌سفیان روایتی راجع به پاداش پدر و مادری که سه فرزند ایشان مرده باشد آورده، و گفته است که: کسی برای ابوسفیان دختری به نام حبیبة یاد نکرده و گویا وی حبیبة دخت ام‌حبیبة دخت ابوسفیان باشد که ابوعینة او را یاد کرده، و سپس داستان هجرت حبیبة (دختر ام‌حبیبة و عبدالله‌بن جحش) را به حبشه نقل کرده است. ابن حجر گوید: و این نادرست میباشد چه این ابوسفیان غیر از ابوسفیان‌بن حرب است و این حبیبة در منزل عائشه خدمت میکرده و مادرش ام‌حبیبة نیست. رجوع به الاستیعاب ج۲ ص۷۱۶ و الاصابه ج۸ ص۴۸ و ۵۰ و به حبیبة دخت جحش شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابوشریق. رجوع به حبیبة دخت شریق شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابوعامر راهب است. وی خواهر حنظلة غسیل‌الملائکة است. ابن سعد او را در زمرهٔ بیعت‌کنندگان شمرده است.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابی‌نخراةالفهریة. رجوع به حبیبة دخت ابی‌تجراة شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت الغریک. رجوع به حبیبه سلطان شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ام‌حبیبة. رجوع به حبیبة دخت عبدالله‌بن حجیر شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت جحش. ابن سعد گوید: کنیتش ام‌حبیبة است و او خواهر زینب دخت جحش بود. و گویند زوجهٔ عبدالرحمان عوف بود و هفت سال مستحاضه شد. ابن عبدالبر نقل کند که: کنیتش ام‌حبیب است ولی مشهور ام‌حبیبه میباشد. رجوع به الاصابه ج۸ ص۴۸ و نیز رجوع به حبیبة دخت عبیدالله‌بن جحش شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت حصین‌بن عبدالله‌بن انس‌بن امیةبن زیدبن دارم. زوجهٔ سائب‌بن ابی‌سائب بود. زبیربن بکار او را یاد کرده گوید: او مادر عبدالله‌بن سائب‌بن ابی‌سائب بود، و عبدالله و پدر و مادرش صحابی بودند. (الاصابه ج۸ ص۴۸).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت خارجةبن زیدبن ابی‌زهیربن مالک‌بن امری‌ءالقیس‌بن مالک‌بن ثعلبةبن کعب‌بن خزرج‌بن حارث‌بن خزرج. و برخی نام او ملیکة دانند. زوجهٔ ابوبکر صدیق بود. گویند در مرض موت ابوبکر، آبستن بود، پس ابوبکر گفت: در قلب من چنین افتاده که او دختری باشد. و چنین نیز شد و پس از مرگ ابوبکر دختری بزاد و عایشه او را ام‌کلثوم نامید، و این دختر را طلحةبن عبیدالله تزویج کرد و از او زکریا و عایشه بوجود آمدند. حبیبة پس از مرگ ابوبکر با حبیب‌بن اساف تزویج کرد و با او بر سر کنیزی نزاع کرده دعوی نزد عمر بردند. داستان چنین است که: حبیبة کنیزی داشت پس ادعا کرد که شوهر وی یعنی حبیب‌بن اساف با او رابطهٔ نامشروع داشته است. رجوع به الاستیعاب ج۲ ص۷۱۵ و امتاع الاسماع ج۱ ص۵۳۸ و الاصابة ج۸ ص۴۸ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت رسول اکرم(ص). (قاموس الاعلام ترکی).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت زیدبن ابی‌زهیر انصاری. مقاتل در تفسیر آیهٔ «الرجال قوامون

علی النساء»[1] گوید: زید لطمه‌ای به صورت دختر خود حبیبه بزد و او را به نزد پیغمبر آورد، تا آخر داستان. رجوع به الاصابة ج۸ ص۴۸ و ج۲ ص۲۸ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت زیدبن خارجة الخزرجیة. صاحب قاموس الاعلام ترکی نام پدرش را چنین آورده، و صحیح خارجةبن زید است.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت سهل‌بن ثعلبةبن الحارث‌بن زیدبن ثعلبةبن غنم‌بن مالک. صحابی انصاری است. عمرة از او روایت کند. اهل مدینه گویند: اوست که زوجهٔ ثابت‌بن قیس‌بن شماس بود، و از وی طلاق به خلع گرفت ولیکن جایز است که ابن حبیبة و جمیلة دخت ابیّ‌بن ابی‌سلول هر دو از ثابت‌بن قیس‌بن شماس طلاق خلع گرفته باشند. از نظر تاریخ فقه و حقوق، ابن حجر گوید:اولین خلع در اسلام دربارهٔ این زن واقع شد و پیش از ثابت‌بن قیس‌بن شماس پیغمبر میخواست او را ازدواج کند، و چون به زنی ثابت درآمد جاریه بود و ثابت او را میزد، پس یک روز پیغمبر به او برخورد، گفت: کیستی؟ پاسخ داد: حبیبه دخت سهل هستم. پرسید: چه خبر است؟ گفت: لا انا و لاثابت، پس چون ثابت بیامد، پیغمبر به او گفت: از وی چیزی بستان و رهایش کن! حبیبة گفت: آنچه از وی گرفته‌ام به او باز پس دهم. و در حدیث دیگر ثابت را بدخوی خوانده و دربارهٔ مال‌الخلع گوید: فردت الیه حدیقته. و آن را اولین خلع در اسلام خوانده است. حبیبة پس از ثابت به زنی ابی‌بن کعب درآمد، و حدیث پاداش پدر و مادری که سه فرزند آنها بمیرد، او روایت کرده است. رجوع به الاستیعاب ج۲ ص۷۱۶ و الاصابة ج۸ ص۴۹ شود. و قاموس الاعلام ترکی در الاصابة دو تن به نام حبیبه دخت سهل آورده گوید: ابن سعد آنها را دو تن شمرده است.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت شریق. یا دخت ابی‌شریق انصاری. وی جدهٔ عیسی‌بن مسعودبن حکم است و او از این جدهٔ خود روایت کند. حبیبة از علی‌بن ابی‌طالب(ع) از پیغمبر روایت کرد و عیسی‌بن مسعودبن حکم و مسعودبن حکم از وی روایت کنند. ابن مندة گوید:از بدیل ورقاء روایت کند. ابونعیم او را در عداد صحابه شمرده. ابن حبان از ثقات تابعین‌اش شناخته. رجوع به طبقات الاتقیاء ابن حبان (نسخهٔ خطی) و تهذیب التهذیب ابن حجر و الاصابة ج۸ ص۴۹ و اعلام النساء ج۱ ص۲۰۲ و الاستیعاب ج۱ ص۷۱۶ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت شریک‌بن انس‌بن رافع اشهلی. مادرش امامة، دخت سماک‌بن عتیک اوسی اشهلی است. برادر او عبداللہ‌بن شریک است. و دو خواهر به نام ام‌صخر و ام‌سلیمان دارد. رجوع به الاصابه ج۸ ص۱۴ و ۵۰ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت صُلَیل‌بن وبربن خالدبن عجلان، از بنی‌عوف‌بن حارث‌بن خزرج انصاری است. با پیغمبر بیعت کرد. فروةبن عمروبن ورقةبن عبیدبن عامربن بیاضة، او را تزویج کرد، و عبدالرحمان‌بن فروه ازو متولد گشت. ابن منده از قول ابن سعد او را یاد کرده است. (الاصابة ج۸ ص ۵۰).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ضحا کبن سفیان سلمی. شاعره‌ای از عرب. وی زوجهٔ عباس‌بن مرداس[2] بود، و چون عباس به وفادت نزد پیغمبر شد و اسلام آورد و خبر اسلام او به زوجه‌اش حبیبة رسید خانهٔ شوهر رها کرد و به خانوادهٔ خویش پیوست و اشعاری خطاب به شوهر سرود و برای او فرستاد. رجوع به الاغانی و اعلام النساء ج۱ ص۲۰۲ و ۲۰۳ و الاصابة ج۸ ص۵۰ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت طاهربن العربی. وی از زنان نیکوکار است و در حدود سال ۱۲۷۷ هـ.ق.مسجد ملا احمد شبلی و ضریح وی را ساخته است. رجوع به تاریخ مکناس از عبدالرحمان‌بن زیدان و اعلام النساء ج۱ ص۲۰۲ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عباس. مستوفی او را چهارمین زن از زنان پیغمبر شمرده که با ایشان نزدیکی نشد. رجوع به تاریخ گزیده ص۱۶۱ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عبدالرحمان ملقب به زین‌بن ابی‌بکر محمدبن ابراهیم‌بن احمدبن عبدالرحمان‌بن اسماعیل‌بن منصور مقدسی. وی به سال ۶۵۴ هـ.ق. متولد شد. از یلدانی و خطیب مردا و ابراهیم‌بن خلیل و احمدبن عبدالدائم روایت میکرد. سبط و فضل‌اللہ جیلی به وی اجازهٔ روایت دادند. ذهبی گوید: از وی حدیث شنیدم و امالی کتانی بر وی قرائت شد، و محمد الوانی، جزء حسن‌بن عرفة را بر وی قرائت کرد. وی در شعبان ۷۳۳ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الدرر الکامنة ج۲ ص۵ و مشاهیر النساء تألیف محمد ذهنی و اثبات مسموعات محمد الوانی، نسخهٔ خطی و اعلام النساء ج۱ ص۲۰۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عبدالعزی‌بن حُذار. شاعره‌ای است از عرب.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عبدالعزالعوراء. یکی از شاعرات عرب که زمان اسلام را نیز درک کرده است و در حماسه، بعض اشعار او آمده است. رجوع به اعلام النساء ج۱ ص۲۰۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عبداللہ‌بن حجیر اسدی. مادرش ام‌حبیبه زوجهٔ پیغمبر و دختر ابوسفیان بود. رجوع به حبیبه دخت عبیداللہ‌بن جحش شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عبیداللہ‌بن جحش‌بن رباب. صحابیه است. مادرش ام‌حبیبة رملة دخت ابی‌سفیان زوجهٔ پیغمبر بود. وی با پدرش به سرزمین حبشه هجرت کرده به دین نصاری درآمدند و به همان دین از دنیا رخت بربست. حبیبة با مادرش به نزد پیغمبر به مدینه آمدند. (الاستیعاب). و نیز همو در ذیل عنوان حبیبة دخت ابی‌سفیان گوید: در یکی از روایتهای زهری چهار زن هستند که همگی پیغمبر را دیدند. دو تن ایشان از زنان اویند: ام‌حبیبه، و زینب دخت جحش، و دو تن ربیبهٔ پیغمبر بودند: زینب دخت ام‌سلمه، و حبیبه دخت ام‌حبیبه دخت ابی‌سفیان. و سپس داستان هجرت عبیداللہ‌بن جحش را به حبشه نقل کرده و ابن حجر در ص ۵۰ ج۸ الاصابه نام پدر او را به جای عبیداللہ‌بن جحش، عبداللہ‌بن حجیر آورده است. رجوع به الاستیعاب ج۲ ص۷۱۶ و الاصابه ج۸ ص۴۸ و ۵۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عز. شیخه‌ای از مشایخ حدیث بود، و از وی روایت کرده‌اند. (اعلام النساء ج۱ ص۲۰۴ از مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۹۱ کتابخانهٔ ظاهریهٔ دمشق).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عز ابراهیم‌بن عبداللہ‌بن ابی‌عمرالمقدسی. مکنی به ام‌عبداللہ. محدثه بود. «انتخاب طبرانی» و «جزء ابن عرفة» و مشیخهٔ احمدبن عبدالدائم را از احمدبن عبدالدائم روایت کند، و محمدبن عبدالهادی و حسن بکر و دیگران به وی اجازهٔ روایت دادند. مولد او ۶۵۴ هـ.ق. و وفات وی در صالحیهٔ دمشق به تاریخ ۱۰ ذی‌القعده ۷۴۵ هـ.ق. واقع شد. وی در تمام زندگانی خویش شوهر اختیار نکرد. رجوع به الدرر الکامنة ج۲ ص۵ و ذیل تذکرة الحفاظ و اعلام النساء ج۱ ص۲۰۱ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عقبة‌بن حجاج سهمی، زوجهٔ مطلب‌بن ابی‌وداعة بود. عقبة در زمان پیغمبر به کافری کشته شد. زبیربن بکار او را یاد کرده است. (الاصابه ج۸ ص ۵۰).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت علی‌پاشا هرسکی. شاعره‌ای از ادبیات قسطنطنیه است. وی به شهر هرسک به سال ۱۲۶۲ هـ.ق.

---

۱ - قرآن ۴ / ۳۴.

۲ - مرداس شاعری فارس و پهلوان بود. جاهلیت و اسلام را درک کرد. (اعلام النساء).

متولد گردیده. رجوع به الدر المنثور تألیف زینب فواز، و مشاهیر النساء تألیف محمد ذهنی و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت عمروبن حصن... از بنی‌عامربن زریق است. وی اسلام آورد و بیعت کرد. ابن مندة گوید: کسی از وی روایت نکرده است. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت قیس‌بن زیدبن عامربن سواد انصاری، از بنی‌ظفر. وی با پیغمبر بیعت کرد. ابن اثیر او را یاد کرده است. (الاصابة ج ۸ ص ۵۰).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت محمدبن احمدبن قدامةالمقدسی. شیخه‌ای از شیوخ حدیث است. در حدود سالهای ۶۵۶–۷۱۳ هـ.ق. در دامنهٔ کوه قاسیون به دمشق حدیث میگفت. شرف‌الدین دمیاطی و جز او از وی روایت کنند. (اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ از دو مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۳۷ و ۴۶ کتابخانهٔ ظاهریهٔ دمشق).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت مسعودبن خالد، از بنی‌عامربن زریق است. وی با پیغمبر بیعت کرد. روایتی ازو دیده نشده است. ابن مندة از قول محمدبن سعد او را یاد کرده است. (الاصابة ج ۸ ص ۵۰).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت معتب‌بن عبیدبن سوادبن هیثم. با پیغمبر بیعت کرد. او زوجهٔ بشربن حارث بود و بریرة را برای او آورد. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت میسرة. وی از رواة حدیث است. از ام‌کرز کعبیة روایت کند و مولای او عطاءبن ابی‌رباح از وی روایت دارد. ابن حبان او را از ثقات شمرده. ابوداود و نسائی روایتی بدو نسبت دهند. رجوع به تهذیب التهذیب ابن حجر و تذهیب التهذیب ذهبی و الکمال فی معرفة الرجال مقدسی و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

حبیبة. [حُ بَیْ بَ] (اِخ) محمدبن ابی‌حبیبة محدث است.

حبیبة سلطان. [حَ بَ سُ] (اِخ) نام یکی از چند دختر میرزا الغ‌بیگ است.

حبیب هاشمی. [حَ بِ بِ شِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن نزار شود.

حبیب همدانی. [حَ بِ هَ مَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌بن نعمان همدانی شود.

حبیبهٔ عدویه. [حَ بَ یِ عَ وی یَ] (اِخ) از ابومحمد عبدالله مکی آمده که: حبیبهٔ عدویه از عابدات بصره بود. وی هرگاه که نماز خفتن میگزارد بر بام می‌ایستاد و معجر و پیراهن بر خود می‌پوشید و می‌گفت: «خدایا ستاره‌ها فرورفتند و دیده‌ها به خواب شدند و پادشاهان درهای خود را بستند و در تو باز است. هر دوستی با دوست خود خلوت گزید. این جایگاه من در برابر تو است». و چون سحر میشد میگفت: «خدایا این شب است که پشت کرد و این روز است که پرده افکند. کاش میدانستم شب مرا پذیرفته‌ای تا خود را شادباش گویم یا نپذیرفته‌ای تا خویش را تسلیت دهم. بعزت تو سوگند برای همیشه این خوی من و خوی تو باشد. چند که مرا زنده بداری به عزتت سوگند اگر مرا از در خود برانی جدا نشوم و در دل من جز بخشش و کرم تو نیفتد.». (صفة الصفوة ج ۴ ص ۲۰) (اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۴).

حبیبهٔ فهریه. [حَ بَ یِ فَ ری یَ] (اِخ) رجوع به حبیبة بنت ابی‌تجراة شود.

حبیبی. [حَ] (اِخ) نام شاعری عثمانی است. وی اصلاً ایرانی و در دورهٔ سلطان بایزیدخان ثانی به اسلامبول رفته و به زمان یاوزسلطان سلیم‌خان وفات کرده است. او عالم متفننی بوده و سیاحت‌های بسیار کرده، و شیوهٔ ایرانی داشت. اشعار او عاشقانه و صاحب سبکی خاص است و بیت ذیل از اوست:

گر سنکچون ایتمیم چاک ای گل نازک بدن
قبرم اولسون اول قبا اکفنده، پیراهن کفن.
(قاموس اعلام ترکی).

حبیبی. [حَ] (اِخ) نام یکی دیگر از شاعران عثمانی و از مردم آیدین است. و وی خطیب قصبهٔ بارده بود. و اختلالی در عقل وی راه یافت و از آن پس ترک خطابه گفت و باقی عمر را به ولگردی گذرانید. (قاموس اعلام ترکی).

حبیبی. [حُ بَ] (ص نسبی) منسوب به حُبیب. بطنی از بنی‌عامربن لوئی است. (سمعانی).

حبیبی. [حَ] (اِخ) اندلسی. محمدبن سلیمان‌بن احمدبن حبیب‌بن عبدالملک‌بن عمربن ولیدبن عبدالملک‌بن مروان حبیبی اندلسی. وی از رجال بلد خویش روایت دارد و در همانجا در محرم سال ۳۲۸ هـ.ق. یا ۳۲۹ درگذشت. (سمعانی ورق ۱۵۵).

حبیبی. [حَ] (اِخ) مروزی. ابوبکر عبدالرحمان‌بن عبدالله‌بن محمدبن حبیب‌بن حماد. وی از محمدبن ابراهیم ابوحمزهٔ مروزی روایت دارد. و ابومحمد عبدالله‌بن احمدبن حمویهٔ هروی از وی روایت کند. دارقطنی گوید: حبیبی عبدالرحمان حسنی مروزی و پسر عم او علی‌بن محمد دو محدث بودند و احادیث منکره دارند. (سمعانی ورق ۱۵۵). و خطیب گفته است: عبدالرحمان عم علی‌بن محمد است نه پسر عم او. (لسان المیزان ج ۴ ص ۲۵۹). ولی سمعانی در یک سطر وی را عم و در سطر دیگر پسرعم خوانده است. ابن حجر نیز ترجمهٔ وی را از قول دارقطنی نقل کرده است. رجوع به لسان المیزان و سمعانی ج ۳ ص ۴۲۹ شود.

حبیبی. [حَ] (اِخ) مروزی. ابواحمد علی‌بن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن حبیب‌بن حمادالمروزی‌الحسنی. وی در مرو بخارا از جماعتی از مروزیان حدیث نقل کرد، مانند عبدالعزیزبن حاتم، و محمدبن فضل بخاری و جز ایشان. و حفّاظی مانند ابوعبدالله‌بن مندة، و ابوعبدالله البیع و ابوعبدالله غنجار بخاری و ابوعلی ذعلی از وی روایت کنند. ابوکامل بصری در کتاب «المضافات» از برخی مشایخ آرد که: چون ابواحمد حسنی وارد بخارا شد و دعوی سماع از سهل‌بن متوکل بخاری نمود او را تکذیب کردند و نشانی خواستند. او گفت: چون دست بر صورت نهادی تمام صورتش بگرفتی از پهنی دست که داشت. پس از وی پذیرفتند. غنجار گفت: وی در محرم ۳۵۰ هـ.ق. به بخارا آمد. و در ربیع‌الاول ۳۵۱ به مرو شد و در جمعهٔ ۱۷ رجب ۳۵۱ در آنجا بدرود زندگی گفت و عم او عبدالرحمان‌بن عبدالله حبیبی است. (سمعانی ص ۱۵۵). ابن حجر او را حسینی مروزی خوانده گوید: مات فی عشر الثلاثمایة. از فضل‌بن عبدالجبار و سهل‌بن متوکل و عبدالعزیزبن حاتم و دیگران روایت دارد. حاکم گفت: دروغ می‌گفت و حال چیزی از وی بهتر است. و نسبت او به جدش حبیب‌بن حماد بود. سپس ابن حجر قول سمعانی را یاد کرده و آنگاه از دارقطنی آرد که: احادیث منکره دارد و غنجار در کتاب تاریخ بخارا وفات وی را مانند سمعانی آورده است. (لسان المیزان ج ۴ صص ۲۵۸–۲۵۹).

حبیبی. [حَ] (اِخ) هبةالله‌بن محمدبن الحسن‌بن احمدبن طلحة. مکنی به ابوالقاسم، ابن ابی‌غالب حبیبی، وی از خاندان محدثین بود. از پدر خویش و از ابوعبدالله حسین‌بن احمدبن طلحةالبقال و از ابوالحسن علی‌بن محمد العلاف المقری روایت شنیده است. ابوسعد در معجم خویش او را یاد کرده است. (معجم البلدان در کلمهٔ حبیب).

حبیتر. [حُ بَ تِ] (اِخ) از مردان عرب. (از منتهی الارب).

حبیر. [حَ] (ع ص، اِ) ابر پیسه از بسیاری آب. (منتهی الارب). ابر پلنگ‌رنگ از بسیاری آب. (مهذب الاسماء). قال ابومنصور: الحبیر من السحاب: ما یری فیه من التنمیر من کثرةالماء. قال: و الحبیر به معنی السحاب. فلااعرفه فان کان من قول الهذلی:

تعد من جانبیه الحبیر
لما و هی مزنة فاستجیبا. (معجم البلدان).

||چادر نگارین. ||چادر حریر. ||جامهٔ نو. ج، حُبُر. ||ملاتم نو. (منتهی الارب).

الناعم‌الجدید. (قطر المحیط). ||برد منقش. ||پارچهٔ حریری لطیف: و اذا رأیت ثم رأیت نعیماً و ملکاً کبیراً و شممت عبیراً و نشرت حریراً حبیراً. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). ||ابومنصور گوید: الحبیر من زبداللغام اذا صار علی رأس البعیر. قال هو تصحیف و الصواب الخبیر بالخاء المعجمة فی زبداللغام. (معجم البلدان). و قال مجدالدین (الفیروز آبادی): قول الجوهری الحبیر لغام البعیر غلط، و الصواب الخبیر بالخاء المعجمة. (منتهی الارب).

حبیر. [حَ] (اِخ) نام محلی به حجاز است. فضل‌بن عباس الهی گوید:

سقی دمن المواثل من حبیر
بواکرمن رواعد ساریاتٍ.

و ممکن است شاعر از کلمهٔ حبیر معنی لغوی سحاب را خواسته باشد. (معجم البلدان).

حبیر. [حَ] (اِخ) نام شاعری است. (منتهی الارب).

حبیر. [حَ] (اِخ) پدر بطنی است. (منتهی الارب).

حبیر. [حَ] (اِخ) نام شهری از بربر. قبیله‌ای از بربر. (معجم البلدان). رجوع به بربر شود.

حبیرک. [حُ بَ رَ] (ع اِ مصغر) تصغیر حَبَرْکی. رجوع به حبرکی شود.

حبیری. [حَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به حبیر. و هم نسبت است به بنوحبیر. (سمعانی).

حبی زافریة. [حُبْ بـا فِ ری یَ] (اِخ) باهلی مادر احنف‌بن قیس شاعر است. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص۶۵ شود.

حبیس. [حَ] (ع ص) موقوف. موقوفة. هرمالی که صاحب آن آن را وقف محرم کرده است. ||(اِ) اسبی که در راه خدا وقف شده است. ج، حُبس، حُبسان.

حبیس. [حَ] (ع اِ) طعامی است که از روغن داغ‌کرده و شکر و نان کنند و به فارسی چنگال گویند. غلیظ و دیرهضم و کثیرالغذاء و مسدد و مسمّن است. و مصلح آن سرکه و عسل باشد.

حبیس. [حَ] (اِخ) موضعی به رقه است. و قبور عده‌ای از شهداء صفین در آنجاست. راعی گوید:

فلاتصرمی حبل الدهیم جریرة
بترک موالیها الادانین ضیعاً
یسوقّها ترعیة ذوعباتة
بما بین نقب فالحبیس فأفرعا.

(معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی).

و ذات حبیس، موضعی به مکه نزدیک جبل اسود است که آن را «اظلم» نیز خوانند. (معجم البلدان). و رجوع به ذات حبیس شود.

حبیس. [حَ] (اِخ) قلعه‌ای به سواد، از اعمال دمشق است. و آن را حبیس جلدک گویند. (معجم البلدان).

حبیسة. [حَ سَ] (ع ص، اِ) موقوفة. ج، حبائس.

حبیش. [حُ بَ] (ع اِ) غُرغُر. مرغ مصری. ضرب من الدجاج اسود او مختلف‌الالوان. (قطر المحیط).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) موضعی است در قول نصر. (معجم البلدان). قلعه‌ای است بنی‌عبید را نزد کوه.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) وی از زیدبن اسلم از ابن عمر روایت کند. عسقلانی او را پس از ذکر حبیش‌بن دینار آورده است. (لسان المیزان ج ۲ ص۱۷۵).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم تفلیسی. رجوع به حبیش تفلیسی شود.

حبیش. [ ] (اِخ) ابن اشعر. رجوع به حبیش‌بن خالدبن سعد شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن بشر. رجوع به حبیش‌بن مبشر شود.

حبیش. [حَ] (اِخ) ابن حارث‌بن اسدبن عمروبن ربیعة‌بن حضرمی اصغر، برادر حبش‌بن حارث است.

حبیش. [ ] (اِخ) ابن حباشة‌بن اوس‌بن بلال اسدی پدر ذر میباشد. ابوالقاسم‌بن ابی عبداللّه‌بن مندة در کتاب «من روی حدیث لیلة‌القدر» حدیثی از وی آورده. و آن حدیث چنین است: «من طریق ذربن حبیش قال حدثنی اُبیّ...» و او اُبی‌بن کعب صحابی است لیکن ابوالقاسم مذکور او را به فتح همزه خوانده و حبیش را از صحابه شمرده است. و این خطائی ظاهر است. و این مرد غیر از حبیش اسدی است. (الاصابة ج ۲ ص ۷۶).

حبیش. [ ] (اِخ) ابن حذافة سهمی. حمیدی گوید: معمر او را یک بار حبیش با مهمله و موحدة آورده و یک بار با معجمة و نون. قلت عسقلانی و فی‌الصحیحین کذلک و هو الصواب. (الاصابه ج ۲ ص۷۵ و ۷۶).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن‌الحسن. نام طبیب و گیاه‌شناسی صاحب تألیف در فن خویش و ابن البیطار در مفردات از او بسیار روایت آرد. رجوع به حبیش اعسم شود.

حبیش. [ ] (اِخ) ابن خالدبن سعدبن منقذبن ربیعة‌بن اصرم‌بن خُبَیس‌بن حرام‌بن حبیشة‌بن کعب‌بن عمرو خزاعی. مکنی به ابوصخر. و او را حبیش‌بن اشعر، و حبیش اشعری نیز گویند. او برادر ام‌معبد است. موسی‌بن عقبه و جز او گویند: روز فتح مکه کشته شد. بخاری روایت کرده‌که حبیش‌بن اشعر در روز فتح مکه با خالدبن ولید بود، و کشته شد. بغوی و ابن شاهین داستان ام‌معبد و مهاجرت پیغمبر از مکه به مدینه را از ابن حبیش نقل کنند. (الاصابة ج ۱ ص۳۲۴). ابن عبدالبر و ابن مندة و ابونعیم نیز او را یاد کرده و در عداد صحابه شمرده‌اند لیکن مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۴). و داستان ام‌معبد چنانست که چون حضرت نبی اکرم صلوات‌اللّه علیه با ابی‌بکر صدیق به قصد مدینه به نهانی از مکه بیرون شد در راه به خیمهٔ حبیش مصادف شد و از او شیر طلبید و او گفت میشهای وی بار نگرفته از آن رو شیر ندارد. حضرت رسول‌اللّه صلوات‌اللّه علیه فرمود تا میشی راکه آبستن نبود بدوشیدند و کاسه‌ای پر کرده و با ابی‌بکر رضی‌اللّه عنه بنوشید، و حبیش با دیدن این معجزه دین اسلام پذیرفت و خواهر حبیش ام‌معبد است و این خبر از او روایت شده است. او در فتح مکه به شهادت رسید. وی در فتح مکه در سپاه خالدبن ولید شرکت کرد و باکرزبن جابر راه را گم کرده به دست دشمن کشته شد. (قاموس الاعلام ترکی).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن دلجة. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن دینار. تابعی است. از زیدبن اسلم روایت کند. ازدی گوید: متروک است. ابن حبان گوید: وی از زید عجایبی نقل کرده. (لسان المیزان ج ۲ ص۱۷۵).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن سعید. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن سلیمان. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن شریح. مکنی به ابوحفصة حبشی. رجوع به حبیش حبشی شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. مکنی به ابوقلابه. بعضی نام او را حبیش‌بن منقذ گفته‌اند. او یکی از روات زکی و زیرک بود و میان او و اصمعی از راه مذهب دشمنانگی بود. چه اصمعی سنی و ابوقلابه شیعی رافضی بود، چنانکه آن گاه که خبر مرگ اصمعی بشنید شاد شد و گفت:

اقول لما جاءنی نعیه
بعداً و سحقاً لک من هالک
یا شرمیت خرجت نفسه
و شرمد فوع الی مالک.

و نیز او راست در همین معنی:

لعن‌اللّه اعظما حملوها
نحو دارُ البلی علی خشبات
اعظماً تبغض النبی و اهل ال
بیت و الطیبین و الطیبات.

و ابوقلابة صدیق و دوست عبدالصمدبن المعذل بود و آن دو را با یکدیگر مزاحها میرفت. عبدالصمد مرزبانی گوید: وقتی به

مزاح این بیتها گفته و به ابی‌قلابة برخواندم:

یارب ان کان ابوقلابة
یشتم فی خلوته الصحابة
فابعث علیه عقرباً دبابة
تلسعه فی طرف السبابة
و اقرن الیه حیة منسابة
و ابعث علی جوفانه سنجابة[1].

ابوقلابة تا مصراع آخر خاموش بود و چون مصرع اخیر بخواندم گفت: الله الله پس از فساد خرمن دیگر چه بر جای ماندا میرد در روضة از عبدالصمدبن المعذل روایت کند که: نزد ابوقلابة جرمی که یکی از روات هوشیار وقت بود شدم و از وی درخواستم تا از ارجوزهٔ منسوب به اصمعی که او داشت خویشتن را نسختی برگیرم و مطلع آن ارجوزه این است:

تهزیء منی اخت آل‌طیسلة
قالت اراه ملقاً لاشیء له.

و او بخل ورزید و من مأیوس بازگشتم و ارجوزه‌ای را که بدو بیت ذیل آغاز میشود بساختم:

تهزیء منی و هی رود طله
ان رأت الأحناء مقفلة
قالت اری شیب العذال[2] احتله
و الورد من ماء الیرنا حلّه.

و به نزد او بردم و گفتم: یکی از اعراب راست و او را دادم و وی در ازاء، قصیدهٔ منتسب به اصمعی را به من داد تا نسخت کردم. سپس ابوقلابة وقتی که اصمعی را دیدار کرد ارجوزهٔ مرا به وی نمود و از غریب‌اللغة آن پرسیدن گرفت. اصمعی پس از امعان نظری گفت این ارجوزه، یکی از دجالان راست. فلان و فلان و فلان کلمه و جمله را نبینی که حکایت از مصنوع بودن آن می‌کند و بر گولی خویش شرم آورد. (از معجم الادباء).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن مبشر. نجاشی در رجال خود او را برادر جعفربن مبشر، دانسته، گوید: مکنی به ابوعبدالله و از شیعه است و احادیث عامه را بسیار روایت کرده. و کتاب بزرگ و نیکی تألیف کرده و «اخبار السلف» نامیده و در آن متقدمان بر علی را ناسزا گفته است. علی‌بن حسن‌بن موسی زراد از او روایت دارد. و علامهٔ حلی نیز در خلاصه او را یاد کرده گوید: و برخی وی را حَبَش نامیده‌اند. کشی در رجال خود گوید: از اصحاب ما (شیعه) و نام او محمد بوده و از روایات عامه بسیار نقل کند. ابن حجر در تقریب گوید: حبیش‌بن مُبَشِّربن احمدبن محمد ثقفی. مکنی به ابوعبدالله طوسی. ثقه است. فقیه و سنی است. و برادرش جعفر از بزرگان معتزله بود و به سال ۲۵۸ هـ.ق. وفات یافت. (تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۴). شیخ طوسی در فهرست نیز گوید: نام وی محمد است. و محمدبن ابی‌عمیر (متوفی ۲۱۷ هـ.ق.) از وی روایت کند. (الذریعة ج۱ ص۳۳۲).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حبیش. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن موسی. محدث است.

حبیش. [ ] (اِخ) ابن موسی الضبی. وی کتاب اغانی را برای متوکل تألیف کرده و در آن چیزها بیاورده که اسحاق و عمروبن بانه آنها راذکرنکرده‌اند و از نامهای زنان و مردان آوازخوان در جاهلیت و اسلام بنوشته بر ظریف و غریب ذکر کرده. او راست: کتاب اغانی بر حروف معجم و کتاب مجردات[3] المغنیات. (معجم الادباء).

حبیش. [ ] (اِخ) ابن یعلی‌بن امیة. و هیثم‌بن علی در مثالب و ابن کلبی در باب شرف او را یاد کرده گوید: ابن یعلی‌بن امیة حلیف بنی‌نوفل بود و او از بنی‌تمیم است. و دربارهٔ داستان ام‌عمرو بنت سفیان‌بن عبدالاسد مخزومی شعری سروده است:

باتت تجرعنا بهم فی کفها
حتی اقرت غیر ذات بنان
قدموا عبیداً و اقتدوا بابیکم
و دعوا التبختر یا بنی‌سفیان.

ابن سعد در طبقات همین داستان و شعر را دربارهٔ فاطمه بنت اسودبن عبدالاسد که دخترعموی ابوعمروبن سفیان است آورده گوید: شعر را حبیش‌بن یعلی‌بن امیة گفت و آن در حجةالوداع بود. و از گفتار ابن کلبی چنین معلوم میشود که این داستان در مدینه واقع شده، و اینکه حبیش از صحابهٔ مشهور است، لیکن من نام او را در عداد صحابه نیافتم. (الاصابة ج۱ ص۳۲۴ و ۳۲۵).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابوحفصة. رجوع به حبیش حبشی شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابوصخر. رجوع به حبیش‌بن خالدبن سعد شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابوالفضل. رجوع به حبیش تفلیسی شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) أعسم‌بن الحسن دمشقی نصرانی طبیب. او خواهرزاده، و تلمیذ حنین‌بن اسحاق یکی از نقله و مترجمین کتب سریانی به عربی در دورهٔ خلافت مأمون عباسی است. حنین او را به خوبی ترجمه وصف میکرد و از منقولات وی خوشنودی مینمود[4] و او از جملهٔ برکشیدگان بنوالمنجم است و این خاندان او را مرفه میداشتند و به نقل تشویق و تحریص میکردند[5] و محمدبن اسحاق الندیم در فهرست گوید:

از خوشبختیهای حنین یکی این است که آنچه را حبیش‌بن الحسن‌الاعسم و عیسی‌بن یحیی و جز آنان نقل کرده‌اند همگی به حنین منسوب شده است و ما چون به فهرست کتب جالینوس که حنین ترجمه کرده مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که منقولات حنین اکثر به سریانی بوده و گاهی نیز بعض نقلهای عربی دیگران را اصلاح یا تصفح کرده است - انتهی.[6]

و او راست: ترجمهٔ مقالهٔ اولی از اسماء الطبیة جالینوس و اصل آن پنج مقاله بوده است آنچه را که ما یافتیم منقول به عربی مقالهٔ اولی است به ترجمهٔ حبیش اعسم[7].

تفسیر کتاب الماء و الهواء جالینوس که ترجمه آن از حنین است اصل آن سه مقاله بوده است و حنین دو مقالهٔ آن را به عربی ترجمه کرده و حبیش‌بن حسن تفسیر کرده است[8]. نقل کتاب تشریح حیوان میت جالینوس، یک مقاله[9]. نقل کتاب حیوان حیّ جالینوس، دو مقاله[10]. نقل کتاب علم بقراط به تشریح از جالینوس، پنج مقاله[11]. نقل کتاب علم ارسطوطالیس به تشریح از جالینوس، سه مقاله[12]. نقل کتاب تشریح رحم جالینوس، یک مقاله. نقل کتاب

---

۱ - معنی مصراع این است: و برگمار بر خرمن‌گاه او موشک‌پرنده‌ای را. ابن حیران آفت حبوب و ثمار است.

۲ - لعل العذار، مارگلیوث.

۳ - لعله، المجیدات.

۴ - ابن ابی‌اصیبعه گوید: او در ترجمه و رفتار به مسلک حنین میرفت ولی به او نمیرسید. حنین در برخی موارد او را یادکرده گوید: زیرک و تیزفهم بود ولی اجتهاد نداشت بلکه تهاون مینمود. (عیون الانباء ج۱ ص۲۰۲).

۵ - و قال ابوسلیمان المنطقی السجستانی نزیل بغداد و کان نبیهاً فی هذه الفرقة: انّ بنی‌المنجم کانوا یرزقون جماعةً من النقلة، منهم حنین‌بن اسحاق و حبیش‌بن الحسن و ثابت‌بن قرة و غیرهم و عین لهم فی‌الشهر خمس مائة دینار للنقل و الترجمة و الملازمة. (تاریخ الحکماء قفطی ج لیبک ص۳۰). ابن ابی‌اصیبعة آرد: و قال ابوسلیمان المنطقی السجستانی: انّ بنی‌شاکر و هم محمد و احمد و الحسن کانوا یرزقون جماعة من النقلة، منهم حنین‌بن اسحاق و حبیش‌بن الحسن و ثابت‌بن قرة فی‌الشهر نحو خمسمایة دینار للنقل و الملازمة. (عیون الانباء ج۱ ص۱۸۷).

۶ - ابن القفطی ج لیبک ص ۱۲۸.

۷ - عیون الانباء ج۱ ص۱۰۰.

۸ - ابن القفطی ج لیبک ص ۶۵.

۹ - ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۱۰ - ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۱۱ - ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

۱۲ - ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.

الحاجة الی النبض جالینوس، یک مقالة[1]. نقل کتاب الحرکة المجهولة لجالینوس، یک مقاله[2]. کتاب آراء بقراط و افلاطون جالینوس، ده مقاله[3]. نقل کتاب منافع الاعضاء جالینوس، نقل حبیش به عربی و اصلاح حنین، هفده مقاله. نقل کتاب الکیموس جالینوس به عربی، یک مقالة.[4] نقل کتاب ترکیب الادویة جالینوس، یک مقاله[5]. نقل کتاب الریاضة بالکرة الصغیرة جالینوس، یک مقالة[6]. نقل کتاب الحث علی تعلم الطب جالینوس.[7] نقل کتاب الاخلاق جالینوس، چهار مقاله[8]. نقل کتاب فی انّ قوی النفس تابعة لمزاج البدن از جالینوس، یک مقالة[9]. و ابن البیطار در مفردات من جمله در کلمهٔ سکبینج از او روایت می‌آورد. و کتاب الزیادة فی مسائل حنین. (ابن الندیم). و آن ترتیب و تتمیم کتاب «المسایل» از حنین‌بن اسحاق است[10]. و کتاب اصلاح الادویة المسهلة[11] و کتاب الادویة المفردة[12] و کتاب الاغذیة[13] و کتاب فی‌الاستسقاء[14] و مقالة فی‌النبض علی جهة التقسیم[15]. و نیز او راست: ترجمهٔ تفسیر جالینوس از کتاب عهد بقراط به عربی. ترجمهٔ تفسیر جالینوس از کتاب الماء و الهواء بقراط. ترجمهٔ کتاب الحشایش دیسقوریدس را نیز بدو منسوب کرده‌اند و بعضی گفته‌اند از حنین است. و از کتب شانزده گانهٔ جالینوس کتاب تعرف علل الاعضاء الباطنة. کتاب النبض الکبیر. کتاب تدبیر الاصحاء. کتاب حیلة البرء را نقل کرده است. از کتب جالینوس غیر تصانیف شانزده گانه، نقل کتاب التشریح الکبیر و اختلاف التشریح و تشریح الحیوان المیت و تشریح الحیوان الحی. و کتاب فی علم بقراط بالتشریح و کتاب علم ارسطوطالیس بالتشریح و کتاب تشریح الرحم و کتاب الحاجة الی النبض و کتاب العادات و کتاب آراء بقراط و فلاطن و کتاب منافع الاعضاء و کتاب خصب البدن. و کتاب المنی. و کتاب الکیموس و کتاب ترکیب الادویة و کتاب الریاضة بالکرة الصغیرة. و کتاب الریاضة بالکرة الکبیرة. و کتاب الحث علی تعلم الطب و کتاب الاخلاق و کتاب انتفاع الاخیار باعدائهم و کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن و کتاب المدخل الی المنطق.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) حَبَشی. ابن شریح مکنی به ابوحفصة. تابعی است. ابن منده گوید: اسحاق‌بن سوید رملی او را در عداد صحابه شمرده، و موسی‌بن سهل در عداد تابعین. بخاری و ابن ابی‌حاتم و ابن حبان نیز او را از تابعین شمرده‌اند. وی از عبادة‌بن صامت روایت کند. صنعانی او را در عداد کسانی که دربارهٔ ایشان اختلاف هست یاد کرده، لیکن نام او را حبیب نهاده و آن توهم است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۵ و ج ۲ ص ۷۶). ابونعیم نیز او را صحابی شمرده، لیکن مجهول‌الحال است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حبیش اسدی. [اَ سَ] (اِخ) وثیمه در کتاب الردة او را یاد کرده گوید: چون طلیحة‌بن خویلد در بنی‌اسد ادعای پیغمبری کرد حبیش او را تکذیب و بنی‌اسد را به دفاع از اسلام تشویق میکرد و اشعاری در این باب سروده، و از آن است:

شهدت بان الله لارب غیره
طلیح و ان الدین دین محمد.

پس با دو فرزندش غسّان و عبدالرحمان از بنی‌اسد جدا شدند. ابن فتحون و ابن اثیر او را استدرا ک کرده‌اند ولی اشاره به صحابی بودن یا نبودن او نکرده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص ۵۸) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حبیش اشعری. [اَ عَ] (اِخ) رجوع به حبیش‌بن خالدبن سعد شود.

حبیش تفلیسی. [حُ بَ تَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد التفلیسی، مکنی به ابی‌الفضل و ملقب به کمال‌الدین. شیخ ادیب. یکی از مشاهیر علوم و حکمت و هیئت و هندسه و نجوم و لغت، صاحب تصانیف بسیار در علم طب و نجوم و لغت و جز آن. وی از قدماء حکما و قدوهٔ مهندسان عصر خود و در معالجات صاحب رأی صائب بود. او راست: کتاب تقویم الادویة. کتاب تلخیص علل القرآن. کتاب بیان النجوم. قانون الأدب فی ضبط کلمات العرب، به فارسی. و آن در مجلدی خطی متعلق به حاج محمد آقای نخجوانی که حاوی لغت‌نامهٔ اسدی و همین قانون الادب بود موجود است و بعلاوه کتابی دیگر از حبیش در آنجا هست که قوافی را به ترتیب حروف تهجی جمع کرده بود. و او راست: کامل‌التعبیر، به فارسی و آن را برای قلج ارسلان رومی نوشته است و این کتاب را خضرنامی برای سلطان سلیمان عثمانی به ترکی ترجمه کرده است. و نیز او راست: جوامع البیان در ترجمان قرآن در غریب قرآن بزبان فارسی و در مقدمهٔ آن از ترجمان‌القرآن ابوجعفربن محمدبن خلیل زوزانی نقل کند. حبیش به سال ۶۲۵ هـ.ق. وفات کرده است. و رجوع به حبیش‌بن ابراهیم‌بن محمد تفلیسی شود.

حبیش خزاعی. [حُ بَ شِ خُ] (اِخ) (ابوصخر - الخزاعی). رجوع به حبیش‌بن خالدبن سعد شود.

حبیشة. [حَ شَ] (اِخ) دخت حبیش عامریة. شاعری از شاعران عرب است. یکی از بنی عامربن عبد مناةبن کنانة به نام عبدالله‌بن علقمه دلباختهٔ او بود و داستان وی چنین است: روزی عبدالله که جوان نورس بود برای رسانیدن مادر که به دیدار همسایهٔ خویش، مادر حبیشه میرفت، به منزل او شد، و در آنجا حبیشه را بدید و دوستی او به دل راه داد، پس به خانه بازگشت و پس از دو روز برای بازگردانیدن مادر دوباره به منزل حبیشه آمد و در این وقت حبیشه که برای جشن خانوادگی زینت کرده بود، دل عبدالله را سخت بربود. هنگام ظهر در حالیکه اندکی میبارید و وی با مادر به خانهٔ خود بازمیگشت در راه این شعر بخواند:

و ما أدری بلی انی لاأدری
أصوب القطر أحسن امحبیش
حبیشة و الذی خلق الهدایا
و ما عن بعدها للصب عیش.

---

۱ - ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.
۲ - ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.
۳ - ابن القفطی همان ج ص ۱۳۰.
۴ - همان کتاب ص ۱۳۱.
۵ - همان کتاب ص ۱۳۱.
۶ - همان کتاب ص ۱۳۱.
۷ - همان کتاب ص ۱۳۱.
۸ - همان کتاب ص ۱۳۱.
۹ - همان کتاب ص ۱۳۱.
۱۰ - ابن ابی‌اصیبعة گوید: کتاب «المسایل» از حنین‌بن اسحاق است و آن مدخل صناعت طب بود... و همهٔ این کتاب از حنین نباشد... و ازین روی ابن ابی‌صادق در شرح آن گوید: حنین مطالب این کتاب را در کراسه و مسوده‌ها گرد آورد و برخی از آن را پاکنویس کرد، و پس از مرگ وی، حبیش‌بن حسن، شاگرد و خواهرزادهٔ او باقی را مرتب نمود و بر آن افزود و از خود بدان ملحق ساخت، و از این روی این کتاب را امروز باعنوان «کتاب المسایل لحنین بزیادات حبیش‌الاعسم» می‌یابیم. و چنانکه از نسخ این کتاب برمی‌آید، اضافات حبیش از عنوان «اوقات الامراض الاربعة» تا پایان کتاب است. و ابن ابی‌صادق گفته است که: اضافات حبیش اعسم از عنوان «الکلام فی‌التریاق» است زیرا که در این موضع کتاب، این عبارت دیده می‌شود: «ثم ان حنین‌بن اسحاق عمل مقالتین شرح فیهما ما قاله جالینوس فی التریاق...» و اگر نویسندهٔ کتاب حنین بود میگفت: ثم انی عملت... (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۹۷ و ۱۹۸).
۱۱ - (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).
۱۲ - (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).
۱۳ - (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).
۱۴ - (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).
۱۵ - (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲) (قاموس الاعلام ترکی).

مادر که این بشنید بهم برآمد و به روی خویش نیاورد، و چون اندکی برفتند آهو بر تپه‌ای دیده شده پس عبدالله گفت:
یا امتا اخبرینی غیر کاذبة
و ما یرید مسول الحق بالکذب
أتلک أحسن ام ظبی برابیة
لابل حبیشة فی عینی و فی ارب.
مادر پرخاش‌کنان گفت: از این چه می‌خواهی؟ دختر عموی تو را که از حبیشه زیباتر است برای تو می‌گیریم. پس به سوی عم عبدالله رفت و گفت تا دختر را بیاراست و عبدالله را نزد او برد و گفت: این زیباتر است یا حبیشه؟ عبدالله گفت:
اذا غیبت عنی حبیشة مرةً
من الدهر لم‌املک عزاء و لا صبراً.
پس میان وی با دختر پیامها دادوستد شد و دوستی دوطرفه گردید، و چون خویشاوندان دختر آن بدانستند وی را پنهان کردند، ولی عشق ایشان رو بفزونی میرفت، پس دختر را مجبور کردند که چون عبدالله نزد او می‌آید به او بگوید: ترا به خدا مرا دوست مدار که ترا دوست ندارم و برای شنیدن این سخنان کسانی در پناه گاه نشستند. پس چون عبدالله آمد دختر با اشارت مطلب را به او رسانید و سپس آنچه به او گفته بودند بگفت، پس عبدالله گفت:
ولو قلت ما قالوا لزدت جوی بکم
علی انه لم‌یبق ستر و لاصبر
و لم‌یک حبی عن نوال بذلته
فیسلینی عنه التجهم و الهجر
و ما انس من أشیاء لا أنس دمعها
و نظرتها حتی یغیبنی القبر.
و چون پیغمبر خالد ولید را به سوی بنی‌عامر فرستاد و گفت ایشان را به اسلام بخوان اگر نپذیرفتند با ایشان بجنگ، عبدالله‌بن ابی‌حدود اسلمی گوید: من در سپاه خالد بودم، و چون به آنجا رسیدیم گروهی از ایشان را دیدیم و تعقیب کردیم و عده‌ای اسیر گرفتیم و در میان ایشان جوانی زردروی دیدیم پس او را بستیم و چون خواستیم گردنش بزنیم گفت: مرا به آن گروه زنان در پائین درّه برسانید و سپس بکشید چون او را نزدیک ایشان بردیم فریاد زد:
اسلمی حبیش
عند نفاد العیش.
پس دختری سفیدچهره و خوش‌روی نزد او آمد و گفت: فاسلم علی کثرة الاعداء و شدة البلاء. جوان گفت:
سلام علیکم دهراً
و انت بقیت عصراً.
دختر:
و انت سلام علیک عشراً
و شفعا و تتری و ثلاثاً و تراً.
جوان:
ان یقتلونی یا حبیش فلم‌یدع
هوا ک لهم منی سوی غلة الصدر
و انت التی اخلیت لحمی من دمی
و عظمی و اسبلت دمعی علی نحری.
دختر:
و نحن بکینا من فراقک مرةً
و اخری و اسینا ک فی‌العسر و الیسر
و انت فلاتبعد فنعم فتی الهوی
جمیل العفاف فی‌المودة و الستر.
جوان:
اریتک ان طالبتکم فوجدتکم
بحیلة او ادرکتکم بالخوانق
الم‌یک حقاً ان ینول عاشق
تکلف ادلاج السری و الودائق.
دختر گفت: آری بخدا! پس جوان گفت:
فلا ذنب لی اذقلت اذنحن جیرة
اثیبی بودٍ قبل احدی البوائق
اثیبی بودٍ قبل ان تشحط النوی
و ینأی خلیطٌ بالحبیب المفارق.
ابن ابی‌حدود گفت: گردن جوان را زدیم. پس دختر چادر برانداخت و سر جوان بگرفت و لب بر لب او نهاده فریاد میکرد ما سر را از وی بازستاندیم. دختر آن قدر خود را بزد تا در همان جا بمرد پس یکی از جوانان این قوم که جان بدر برده بود شکایت خالد به نزد پیغمبر برد. رجوع به الاغانی اصفهانی و اعلام النساء ج ۱ ص۲۰۵ و ۲۰۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبیشة. [حَ شَ] (اِخ) عامریه. رجوع به حبیشة دخت حبیش عامریة شود.

حبیشة. [حُ بَ شَ] (اِخ) کنانیة. رجوع به حبیشة، دخت حبیش شود.

حبیض. [حَ] (ع ص) مرده.

حبیض. [حَ] (اِخ) کوهی است نزدیک معدن بنی‌سلیم بر سوی راست طریق مکه. (معجم البلدان از ابوالفتح).

حبی قادین. [ ] (اِخ) رجوع به حبی در همین لغتنامه شود.

حبیقة. [حُ بَ قَ] (ع اِ) حشیشةالرمل. حشیشةالزجاج. الکسنی. حبقاله. رجوع به حبقالة شود.

حبیقة. [حَ قَ] (اِخ) بطرس یکی از ارامنهٔ لبنان است. او راست: نبذة فی فن التکوین المعروف به تصویر الیدجوینة. لبنان ۱۹۰۱م. ص۵۴.

حبیقة. [حَ قَ] (اِخ) نجیب. از مارونیان لبنان است. ولادت (۱۸۶۹م.) وفات (۱۹۰۶م.) در شویر در لبنان متولد گردید و در دانشکدهٔ آباء یسوعی در بیروت تحصیل کرد و سرآمد اقران شد و سپس به تدریس علم بیان عرب و فرانسه در همان دانشکده پرداخت و سپس در مدرسهٔ «الحکمة» مارونیان و مدرسهٔ عثمانیهٔ شیخ احمد عباس ازهری تدریس کرد. و به سال ۱۹۰۳م. شروع به انتشار روزنامهٔ «المصباح» کرد و علاقهٔ خاصی به نمایش داشت و در آن رساله‌ها نوشت و نمایشنامه‌ها ترجمه و تألیف کرد و همه شهرت بسزا یافت. او راست: «درجات الانشاء» چ مطبعهٔ یسوعین بیروت ۱۸۹۹م. و چ دوم ۱۹۰۹م. (تاریخ الصحافة العربیة ج۲ ص۱۷۷).

حبیقة. [حَ قَ] (اِخ) (یوسف...) کشیش راهب مارونی لبنانی. او راست: الدوائر السریانیة در ۲ جزء به چاپخانهٔ اللبنانیة به سال ۱۹۰۲م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حبیک. [حَ] (ع ص) ثوب حبیک؛ جامهٔ نیکوبافته. محبوک.

حبیکة. [حَ کَ] (ع اِ) راه ستاره‌ها. مسیر ستارگان. کهکشان. راه آسمان. ج، حُبُک. (منتهی الارب). حبائک. (مهذب الاسماء). ||شکن آب. ||شکن زره و موی و ریگ. ||راه در ریگ‌توده. (منتهی الارب).

حبیل. [حَ] (ع ص) محبول. ||دلاور. از آن رو که از جای نرود گوئی به رسن بسته شده است. ||(اِ) حبیل براح؛ شیر. (منتهی الارب). و در «قطر المحیط»، شجاع.

حبیل. [حُ بَ] (اِخ) (ابو...) جد محمدبن فضل. محدث است. (منتهی الارب).

حبیلة. [حَ لَ] (اِخ) ابن عامر. عسقلانی او را به عنوان حبیلة و حثیلة و حمیلة یاد کرده است. رجوع به حمیله و الاصابه ج ۱ ص۳۲۵ و ۳۲۶ و ج ۲ ص۴۲ شود.

حبین. [حَ] (ع اِ) خرزهره. درخت دفلی. (منتهی الارب). حبن.

حبین. [حُ بَ] (اِخ) نام کوئی به مرو که عوام آن را سکهٔ حبین نامند و اصل آن سکهٔ حیان است. و منسوب به حبان‌بن جبلة باشد. (سمعانی) (معجم البلدان از ابوسعید).

حبینة. [حُ بَ نَ] (ع اِ) اُم‌حبین. العظایة. (قطر المحیط). جانورکی است کلان‌شکم مشابه حرباء و آن را ام‌حبین نیز گویند. (آنندراج). و در منتهی الارب آن را حبینة آورده است.

حبینی. [حُ بَ نی] (ص نسبی) منسوب به سکهٔ حبین. رجوع به حبین شود.

حبینی. [حُ بَ نی] (اِخ) ابومنصور عبدالله‌بن الحسن‌بن ابی‌الحسن الحبینی المروزی. از ابواحمد عبدالرحمان احمدبن محمدبن اسحاق الشیرنخشیری [البشرنخشری]. (سمعانی). و جز وی روایت دارد. و ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث شیرازی [السواری]. (سمعانی). حافظ از وی روایت

کند. (معجم البلدان) (سمعانی).

حبیون. [حَ بْ یو] (اِخ) طایفه‌ای از عرب. بطن من بنی‌الولید. و هم بنوحبةبن راشدبن الولید. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۲).

حبیة. [حَ بی یَ] (اِخ) کوره‌ای به زمین یمن از نواحی سبا و بدانجا قلعه‌ای است موسوم به حب.

حبیة. [حُ بْ بی یَ] (اِخ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: گروهی از متصوفهٔ مبطله باشند. و قول و معتقد ایشان آن است که بنده چون به درجهٔ محبت رسد تکلیفات شرعیه از او ساقط شود و محرمات بر او مباح می‌گردد و ترک صلات و صیام و حج و زکات و سایر شعائر اسلام و ارتکاب آثام بر او مباح گردد. پناه می‌بریم به خداوند از این اعتقاد، چه آن بدون شک و ریب کفر صریح است، چنانکه در توضیح المذاهب گفته است. و در بعض کتب آمده است: فرقه‌ای از مشبهة که گویند: خدای تعالی را نپرستند نه از خوف و نه از طمع بلکه از حب و دوستی.

حبیة. [حِ یَ] (ع اِ) حبوة. و آن نوعی از نشستن است. (منتهی الارب).

حت. [حَتت] (ع مص) ربودن چیزی را. ||دور کردن چیزی را. ||زدن چنانکه با تازیانه. (منتهی الارب). ||صد تازیانه زدن کسی را. (آنندراج). ||تراشیدن چیزی خشک بر جامه. حک. تراشیدن منی خشک از جامه و برگ از درخت. ||پوست باز کردن. (منتهی الارب). پوست کندن. ||گردو شکستن. بادام شکستن. (دزی ج ۱ ص ۲۴۶). ||بشتافتن. (منتهی الارب). شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||ریختن برگ از درخت. (آنندراج). انحتات. تحتت الورق. (منتهی الارب). ||شتابانیدن. (آنندراج). تحتیت.

حت. [حَتت] (ع ص، اِ) تیکرو از اسب و شتر. (منتهی الارب). اسب سبکرو. (مهذب الاسماء). اسب تیزرفتار. (آنندراج). ||شترمرغ شتابنده. (منتهی الارب). شترمرغ تیزدو. (آنندراج). ||نجیب آزاد. (منتهی الارب). مرد نیک و آزاده. (آنندراج). ||ملخ مرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، احتات. ||خرمای غیر چسپان. و خرما که بر شاخ چسپیده باشد. ||چیز: ما فی یدی حت؛ ای شیءٌ. (منتهی الارب).

حت. [حُتت] (ع اِ) پستِ تسرکرده و درهم‌زده. (منتهی الارب).

حت. [حَتْ تِ] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان طیور را زجر کنند. (منتهی الارب). کش! کیش!

حت. [حَتت] (اِخ) نام شمشیر ابی‌دجله و شمشیر کثیربن صلت. (منتهی الارب).

حت. [حُتت] (اِخ) نام قبیله‌ای از کندة. و این نسبت به پدر یا مادر این قبیله نیست بلکه نسبت به بلدی است در عمان. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

حت. [حُ ت ت] (اِخ) موضعی به عمان است و حت ازکنده بدان منسوب است. و لیس بامّ لهم لااب... و زمخشری گفته است: حت از جبال قبیلة است مر بنی‌عرک ازجهینه... علی‌بن ازیدبن شریح دربارهٔ طعنه‌ای که ابواللحم غفاری در جنگی که میان بنی ثعلبة و بنی‌غفار کنانی رخ داد، زده بود گوید:

حمیت ذمار ثعلبةبن سعد

بجنب الحتّ اذ دعیت نزال. (معجم البلدان).

حت. [حُتت] (اِخ) حازمی گفته است: محله‌ای است از بصره و خارج از سور آن که آن را به نام قبیله‌ای از یمن که بدان نزول کرده بودند نامیدند و شاید این قوم ازکنده باشند که یاد ایشان گذشت (در مادهٔ قبل). (معجم البلدان). و رجوع به حتات شود.

حتات. [حَ] (ع اِ) آوازها. غوغا. (منتهی الارب).

حتات. [حُ] (ع اِ) تراشه از هر چیزی. (معجم البلدان). و ریزهٔ آن. (منتهی الارب). خراشهٔ هرچیز، یعنی آنچه به حک از چیزی فروریزد. ||آنجای که پادشاهان به کسی جدا کرده‌دهند مانند التمغا. (منتهی الارب). اقطاع.

حتات. [حُ] (اِخ) نام مردی است. (معجم البلدان).

حتات. [حُ] (اِخ) قطیعه‌ای است به بصره. (معجم البلدان). و رجوع به حت شود.

حتات. [حُ] (اِخ) ابن ذریح. مرزبانی گفت: در روز جنگ پل کشته شد و پدر او در رثای وی سرود:

ابغی الحتات فی‌الجیاد و لاأری

له شبهاً مادام‌ﷲ ساجدُ

و کان حتات کالشهاب حیاته

و کلّ شهاب لامحالة خامِدٌ.

(الاصابة ج ۲ ص ۵۸).

حتات. [حُ] (اِخ) ابن عمرو انصاری برادر ابوسیر. صحابیست. و بعضی نام او را حباب‌بن عمرو گفته‌اند. رجوع به حباب‌بن عمرو شود.

حتات. [حُ] (اِخ) ابن یحیی. محدث است.

حتات. [حُ] (اِخ) ابن یزیدبن علقمةبن جری‌بن سفیان‌بن مجاشع دارم دارمی مجاشعی... ابن اسحاق و ابن کلبی او را در وفد بنی‌تمیم که به نزد پیغمبر آمدند برشمردند. ابن هشام گوید: او است که گفت:

لعمر ابیک فلاتکذبن

لقد ذهب الخیر الا قلیلاً

لقد فتن الناس فی دینهم

و ابقی ابن عفان شراً طویلاً.

ابن عبدالبر از ابن اسحاق و ابن الکلبی نقل کرده است که: پیغمبر میان معاویه و حتات صیغهٔ برادری خواند. پس حتات در زمان خلافت معاویه درگذشت و معاویه ارث وی را به برادری بُرد. پس فرزدق شعری در این باره بسرود. ابن هشام داستان شعر فرزدق را دگرگونه آورده گوید حتات در جنگها با معاویه می‌بود و چون از یک جنگ بازگشت و جوائزی دریافت پس از اندک مدت درگذشت و معاویه ارث او برگرفت و فرزدق قصیده‌ای در این موضوع بسرود. دارقطنی در المؤتلف و از طریق او ابوعمر از روایت نصربن علی از اصمعی از حارث‌بن عمیر از ایوب نقل کند که حتات با جارية[1] بن قدامة و احنف‌بن قیس بر معاویة وارد شدند. پس به آن دو تن هر یک صدهزار درم و به حتات هفتادهزار درم جائزه داد. پس آن دو حتات را از تفاوت خبر دادند. حتات نزد معاویه شد و گفت: مرا در بنی‌تمیم مفتضح ساختی، آیا حسب من عالی نیست؟ یا مُسّن نیستم؟ یا در میان طائفه فرمانروا نیستم؟ معاویه گفت: چرا؟ حتات گفت: چرا از من کاستی؟ گفت: ایشان علوی‌مذهب بودند و من دینشان را خریداری کردم، و تو را به دین خود وا گذاشتم. حتات گفت: خواهش دارم دین مرا خریداری کن. پس معاویه سی‌هزار درم دیگر بدو داد، و پس از چندی درگذشت و معاویه ارث او برد، و فرزدق آن قصیده بسرود:

ابوک و عمی یا معاوی اورثا

تراثاً فتختار التراث اقاربه

فما بال میراث الحتات اکلته

و میراث حرب جاء ذلک أ کثره.

پس معاویة حق فرزدق بداد. ولیکن ابوعمر گفته‌است که: حتات فرزندانی به نام عبدالله و عبدالملک و جز آنها داشت، و بنی‌حتات موالی بنی‌امیه شدند. عسقلانی گوید: باید دقت کرد که این موضوع با بردن معاویه ارث او را چگونه جمع شود؟ رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۳۲۵ و ۳۲۶ و حاشیهٔ البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۸۶ و قاموس الاعلام ترکی شود. در عقد الفرید چ محمدسعید العریان ج ۳ ص ۲۹۸ و تنقیح المقال و در حاشیهٔ امتاع الاسماع ص ۴۳۵ از ابن هشام و ابن کثیر و طبری نام او را حباب آورده‌اند. و رجوع به حباب‌بن یزید شود.

حتار. [حِ] (ع اِ) غلاف قضیب. (منتهی الارب). ||چین جامه. ||سر خریطه. ||گردا گرد ناخن. ||کنارهٔ گوش. حتار اُذُن؛ گرداگرد گوش. ||هرچه فراز گیرد چیزی را گردوی. ج، حُتُر. ||حلقهٔ دُبُر یا آنچه ما بین دُبُر و قبل است یا خطی که میان خصیتین

---

۱ - ن‌ل: حارثة.

است. ||آب چشم. ||گردا گرد چشم. ||گوشتی مانند دندان نیش در اقصای دهان شتر. ||حلقه‌های رسن در کناره‌های خرگاه که طنابها را بدان بندند. (منتهی الارب).

حتارش. [حَ رِ] (ع اِ) حرکات. یقال: مااحسن حتارش الصبی. (منتهی الارب).

حتارشة. [حَ رِ شَ] (اِخ) بنوحِترِش. بطنی از بنی‌عقیل. (منتهی الارب).

حتال. [حُ / حُ ءْ] (ع اِ) مناص. (قطر المحیط).

حتام. [حَ تْ تا] (ع حرف جر + اسم) تا کی. تا چند؟ (منتهی الارب در ذیل لغت ح‌ت‌ت). الف «ما» مثل هر جا که حرف جر بر آن آید حذف شده است: فیمَ، بِمَ، لِمَ، عمّ.

حتامه. [حُ مَ] (ع اِ) بقیهٔ طعام که بر خوان بماند. (منتهی الارب). آنچه بماند از طعام بر خوان. (مهذب الاسماء). باقی طعام بر خوان. آنچه بیفتد وقت خوردن. (منتهی الارب). نان‌ریزه.

حتان. [حَ تْ تا] (ع اِ) رِمدَة حَتّان. (منتهی الارب). رجوع به رِمدَة شود.

حتاوه. [حَ تْ تا وَ] (اِخ) نام دهی به عسقلان. و عمروبن حلیف، ابوصالح الحتاوی بدان منسوب است و ابی‌عدی وی را در زمرهٔ ضعفاء شمرده است. (معجم البلدان).

حتت. [حَ تَ] (ع اِ) ج حتة. (دزی ج ۱ ص ۲۴۶).

حتء. [حَتْءْ] (ع مص) دوختن جامه را. ||ریشه تافتن، چنانکه گلیم را. ||بستن، چنانکه گره را. ||زدن. ||رَفث. مباضعت. جماع کردن. ||پیوسته نگریستن. ||فرودآوردن متاع را از شتران. (منتهی الارب). ||بستن و استوار کردن دیوار را. (آنندراج).

حتحات. [حَ] (ع ص) سریع. (منتهی الارب). زود. تند. شتاب. بشتاب.

حتحت. [حَ حَ] (ع مص) شکافتن. ایجاد شکاف کردن. (دزی ج ۱ ص ۲۴۷).

حتحتة. [حَ حَ تَ] (ع اِ) شتابی. (منتهی الارب). سرعت.

حتد. [حَ تَ] (ع مص) خالص الاصل گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مقیم شدن به جای. (آنندراج).

حتد. [حَ تِ] (ع ص) خالص‌الاصل از هر چیز[1]. (منتهی الارب).

حتد. [حُ تُ] (ع ص) چشمهای بالبلاق و آن علتی است که به چشم طاری شود و پلک را غلیظ کند و مژگان بریزد. عین حتد: چشم که آب آن بند نشود. (منتهی الارب). چشمه‌ای که آبش منقطع نشود. (آنندراج). ||جوهر چیزی و اصل آن. ج، حُتُد، حُتود. (منتهی الارب).

حتر. [حِ] (ع اِ) زمین بلند و دراز. آنچه از زمین بلند برآمده باشد. ||پیوندی که به دامن خیمه و خرگاه درآورند وقتی که بلند باشد از زمین. (منتهی الارب). آنچه به تَهِ خیمه وصل کنند چون از زمین بلند باشد. پیوند دادن در دامن خیمه. (تاج المصادر بیهقی). ||عطیهٔ کم. عطاء اندک. (منتهی الارب). ||شیء قلیل. چیز کم. ج، احتار.

حتر. [حَ] (ع مص) حتر عقدة؛ استوار بستن گره. سخت بستن. ||تیز نگریستن. ||به دنبال چشم نگریستن. ||نفقه بر عیال تنگ کردن. ||بسیار خوردن. سخت خوردن. ||مهمانی کردن برای خانهٔ نو. مهمانی کردن به جهت بنای نو. ||چشیدن طعام و جز آن. چشیدن. اندک دادن. ||طعام خورانیدن. خورانیدن طعام. ||پیوند درآوردن به خیمه و خرگاه. حتار ساختن برای خانه. (منتهی الارب).

حتر. [حَ] (ع اِ) زمین بلند و دراز. آنچه از زمین بلند برآمده باشد. ||چیزی اندک. (منتهی الارب). ||روباه نر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

حتر. [حُ تُ] (ع اِ) ج حتار. (منتهی الارب).

حترب. [حَ رَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا.

حترة. [حَ رَ] (ع مص) یکبار شیر مکیدن. (منتهی الارب).

حترة. [حُ رَ] (ع اِ) وکیره. حتیرة. مهمانی بنای نو. ||بوریا کوبی.

حترة. [حُ رَ] (ع اِ) چیزی اندک. ||پیوندی که به دامن خیمه و خرگاه درآورند هرگاه از زمین بلند باشد. ج، احتار. ||فراهم‌آمدنگاه هر دو کنج دهان. ||مهمانی بنای نو. ||جای سر بروت بریدن از لب. (منتهی الارب).

حترش. [حِ رِ] (ع ص) کوتاه خردجثه. (منتهی الارب).

حترش. [حِ رِ] (اِخ) جدی جاهلی. بنوحترش. بطنی از بنی‌عقیل و ایشان را حتارشه هم گویند. (منتهی الارب).

حترشة. [حَ رَ شَ] (ع اِ) آواز خوردن ملخ گیاهان را. (منتهی الارب).

حترفة. [حَ رَ فَ] (ع مص) جنبانیدن، چنانکه از جای. (منتهی الارب).

حترفة. [حَ رَ فَ] (ع اِ) درشتی و سرخی که در چشم باشد. (منتهی الارب).

حتروش. [حُ] (ع ص) کم‌جثهٔ کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (نشوء اللغة ص ۱۲۲). ||کودک سبکروح که صاحب‌نشاط و چست و کم‌عقل باشد. یا کودک سخت و درشت و کم‌گوشت. (منتهی الارب).

حتری. [حُ] (اِخ) ابوعبدالله الحتری باشد. و ابن ماکولا گوید: محمدبن عبدالملک الوزیر از او روایت کرده است. (سمعانی).

حتش. [حَ تَ] (اِخ) موضعی است به سمرقند. و از آنجاست، احمدبن محمدبن عبدالجلیل حتشی. (تاج العروس) (منتهی الارب).

حتش. [حَ] (ع مص) حتش قوم؛ گرد آمدن آنان. آماده گشتن آنان. ||پیوسته نگریستن در چیز. ||برانگیخته شدن به نشاط. (منتهی الارب).

حتشی. [حَ تِ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالجلیل. رجوع به این کلمه شود.

حتف. [حَ] (ع اِ) مرگ. موت. ج، حتوف: آن قصد فصد ورید آن قوم را سببی بود و آن حیف حتف تمامت جماعت را داعیه‌ای. (جهانگشای جوینی). ||مردن به حتف انف خود؛ مردن بر بستر و فراش، نه در جنگ و نه با ضرب و غرق و حرق. (از منتهی الارب). و گویند: مات فلانٌ حتف انفه و حتف انفیه و حتف فیه و اخیر نادر است. (منتهی الارب). و خصّ الانف لانه اراد أن روحه تخرج من أنفه بتتابع نفسه یا آنکه گمان میکردند که روح بیمار از بینی او خارج می‌گردد و روح کشتهٔ زخمی از محل جراحت خارج میشود. (از منتهی الارب). أعجب وقایع و اغرب شوائع در حکم قضا و امر قدر آنکه این امیر ماضی... بحتف انف جان تسلیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||الحیة. مار. (نشوء اللغة ص ۲۰). و حتفها تحمل ضان باظلافها. مثل است. در حق کسی گویند که: سوء تدبیر وی باعث هلاک وی شود. و اصل آن این است که مردی در بیابانی قفر گرسنه بود قضا را گوسفندی یافت لکن چیزی برای ذبح آن نداشت. گوسفند با سم خویش زمین را میکاوید نا گهان کاردی از جای کاوش پدید آمد و گرسنه با آن کارد گوسفند را بکشت. (ترجمهٔ از منتهی الارب). ||مردن هر حیوان بی‌سببی ظاهر.

حتفة. [حَ فَ] (ع ص) صفت است مار را. (منتهی الارب). وصف مبالغة للحیة. (قطر المحیط).

حتفل. [حُ فُ] (ع اِ) بقیهٔ شوربا یا اشکنهٔ باقی زیر شوربا. دُرد روغن. خرّه. ||مال ردی و بلایه. ||چرک زهدان. ||فرومایگان از مردم. ||ریزه‌های گوشت در بن دیگ. (منتهی الارب).

حتک. [حَ] (ع مص) حتکان. گام خرد نهادن در شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). شتاب رفتن و گام خرد نهادن. (منتهی الارب).

---

۱ - الاب انستاس ماری الکرملی در کتاب نشوءاللغة العربیة و نموها دربارهٔ روابط ریشهٔ میان کلمهٔ حتد و حت و لحت و محت و نحت بحثی کرده است. وجوع به آن کتاب ص ۱۳۹ شود.

گام‌خرد نهادن در شتافتن. (مهذب الاسماء). ||تراشیدن چیزی را. ||حتک نمام رمل را: کاویدن شترمرغ ریگ را. ||لاادری این حتکوا؛ نمیدانم کجا رفتند. (منتهی الارب).

حتک. [حَ] (ع اِ) پرهای گردن شترمرغ.

حتک. [حَ تَ] (ع اِ) شترمرغ‌بچگان یا ریزهٔ آنها. (منتهی الارب).

حتکان. [حَ] (ع مص) حتک. (منتهی الارب). رجوع به حتک شود.

حتکی. [حِ تِکْ کی ی] (ع اِ) رفتار مرد کوتاه.(منتهی الارب).

حتل. [حَ / حِ] (ع اِ) عطا. ||بلایه از هر چیزی. ||مانند. همتا. حاتل. (منتهی الارب).

حتلم. [حِ لِ / حَ لَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

حتلون. [ ] (اِخ) کمینگاه. اسم مکانی میباشد که در مرزوبوم فلسطین واقع است. (حزقیا ۱۵:۴۷ و ۱:۴۸). و رأی معتبر آن است که راه حتلون همان راه شمالی لبنان میباشد که با مدخل حمات موافق است. (سفر اعداد ۸:۳۴). رجوع به حمات شود. (قاموس مقدس).

حتم. [حَ] (ع مص) واجب کردن. (ترجمان القرآن) (دهار) (زوزنی) (تاریخ بیهقی). واجب کردن کار بر کسی. (منتخب). ||قضاء. حکم کردن. قضا راندن. ||محکم بکردن کار. (تاریخ بیهقی). محکم کردن. استوار کردن.

حتم. [حَ] (ع ص) ساده. بی‌آمیغ. بحت. محت. صرف. و بدین معنی مقلوب محت است. ||قضا. ج، حُتوم. ||واجب. ناگزیر. لازم. چیزی که بجا آوردن آن واجب باشد: الوتر لیس بحتم کالصلوةالمکتوبة (حدیث). (منتهی الارب).

حتماً. [حَ مَنْ] (ع ق) وجوباً. بناگزیر. حکماً.

حتمة. [حَ تَ مَ] (ع اِ) شیشهٔ ریزه‌ریزه. خرده شیشه. ||سیاهی. (منتهی الارب).

حتمة. [حُ مَ] (ع اِ) سیاهی. (منتهی الارب).

حتمة. [حَ مَ] (اِخ) صخرههائی مشرف به ربع عمربن خطاب در مکه و بعضی حثمه با ثاء مثلثه گفته‌اند. (معجم البلدان).

حتمی. [حَ] (ص نسبی) محتوم. واجب. لازم. حتمی‌الاجراء. واجب‌الاجراء. حتمی‌الوقوع. محتوم‌الحدوث.

حتمی‌الوقوع. [حَ یُلْ وُ] (ع ص مرکب) آنچه بناگزیر خواهد شد.

حتن. [حَ / حِ] (ع اِ) مانند. قرین. همتا. همسر. حریف. ج، احتان. (منتهی الارب).

حتن. [حَ] (ع مص) حتن حر؛ سخت شدن گرما.(منتهی الارب).

حتن. [حَ تَ] (ع اِ) کرانه‌های کوه. (منتهی الارب).

حتناء. [حَ] (ع ص، اِ) شتر بی‌موی. (منتهی الارب).

حتنال. [حِ] (ع اِ) حتنان. گزیر.

حتنان. [حِ] (ع اِ) حتنال. گزیر. چاره. بُد: ما له عنه حتنان؛ ای بد. (منتهی الارب). او را گزیری نیست.

حتنان. [حَ] (ع اِ) تثنیهٔ حتن: هما حتنان؛ برابرند در تیراندازی و جز آن.

حتنی. [حَ نا] (ع ص) وقعت النبل حتنی؛ افتادند تیرها برابر و مساوی. (منتهی الارب).

حتو. [حَتْوْ] (ع مص) سخت دویدن. (منتهی الارب). نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ریشهٔ چادر را اندرون کرده دوختن. (منتهی الارب). فانور دیدن ریشهٔ گلیم. (تاج المصادر بیهقی).

حتوت. [حَ] (ع ص، اِ) خرمابن که غورهٔ آن ریخته باشد. خرمابن که بیفکند بار خویش. (مهذب الاسماء).

حتود. [حَ] (ع ص، اِ) ج حُتُد.

حتود. [حُ] (ع مص) حتود بجائی؛ مقیم شدن بدانجا. ||خالص‌الأصل شدن. (از منتهی الارب).

حتود. [حُ] (ع اِ) مشارع. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

حتور. [حُ] (ع مص) تنگگیری نفقه بر عیال. تنگ گرفتن نفقه بر عیال. (از منتهی الارب).

حتوف. [حُ] (ع اِ) ج حَتف. (منتهی الارب): همه را طعمهٔ سیوف و عرضهٔ حتوف گردانید.(ترجمهٔ تاریخ یمینی). ملک زوزن عنان از عیان بگرفت و به اعیان ارکان اشارت کرد تا سیوف حتوف از نیام برکشیدند. (جهانگشای جوینی).

حتوم. [حُ] (ع اِ) ج حَتم.

حتی. [حَتْ تا] (ع حرف) عتی. تا. (ترجمان القرآن). الی. از حروف جرّ است. ابن هشام گوید:حتی به یکی از سه معنی آید: انتهاء غایت و این بیشتر از دیگر معانی استعمال شود، تعلیل، استثناء به معنی الا و این از دیگران کمتر بکار رود و کمتر کسی آن را یاد کرده‌است. و موارد استعمال حتی را سه مورد برشمرده است: حرف جرّ، عاطفه، حرف ابتداء. در مورد اول: حتی با حرف «الی» سه فرق دارد: مجرور آن باید اسم ظاهر باشد نه ضمیر و اگر مسبوق به ذکر باشد باید آخر آن باشد: اکلت السمکة حتی رأسها که «راس» اسم ظاهر است و آخرین عضو ماکول سمکة باشد. فرق دوم، آنکه اگر بی‌قرینه بکار رود مابعد آن داخل در ماقبل آن باشد، چنانکه در مثال فوق رأس جزو قسمت ماکول سمکة بوده است. فرق سوم، آنکه هر یک از حتی و الی موارد استعمال مخصوص نیز دارد. چنانکه فعل کتب و سار با «الی» متعدی شود و با «حتی» نشاید، و حتی در افعالی بکار رود که شیئاً فشیئاً پدیدار شود و «الی» چنین نباشد. و «حتی» بر سر فعل مضارع درآید و آن را به أن مقدر نصب دهد: سرت حتی ادخلها. فعل مضارع بعد از حتی فقط در سه مورد مرفوع باقی میماند: اول جائی که مضارع معنی استقبال ندهد بلکه به معنی حال باشد و در موردی که فعل مستقبل در زمان گذشته استعمال شده. اگر فعل نسبت به زمان گوینده‌مستقبل باشد نصب واجب است چون: لن‌نبرح علیه عا کفین حتی یرجع الینا موسی. (قرآن ۲۰ / ۹۱). و اگر نسبت به ماقبل زمان متکلم باشد جائز است مرفوع یا منصوب خوانده شود، چون: و زلزلوا حتی یقول الرسول... (قرآن ۲ / ۲۱۴). که قول ایشان نظر به «زلزال» مستقبل بوده ولیکن نسبت به کسی که این مطلب را برای ما حکایت کرده مستقبل نبوده است. دومین جائی که فعل مضارع بعد از حتی مرفوع باقی ماند آنجاست که فعل بعد از حتی مسبب از ماقبل حتی باشد. سوم آنجا که حتی فضله و زائد باشد. دومین مورد استعمال حتی، عاطفه بودن آن است و در این مورد با واو عاطفه سه فرق دارد: اول آنکه معطوف حتی باید اسم ظاهر و جزء ماقبل حتی و پایان آن باشد. فرق دوم اینکه حتی فقط کلمات را به یکدیگر عطف کند نه جمله‌ها را. فرق سوم آنکه هنگام عطف به مجرور با کلمهٔ حتی باید حرف جرّ تکرار شود و نحویان کوفه عاطفه بودن حتی را انکار کرده‌اند. مورد سوم استعمال حتی آن است که برای ابتداء بکار رود و در این صورت فقط بر سر جمله در آید چون قول جریر:

فما زالت القتلی تمج دماءها
بدجلة حتی ماء دجلة اشکل.

رجوع به مغنی اللبیب عن کتب الاعاریب باب اول حرف حاء شود.

- حتی‌الامکان؛ تا بتوان. تا آنجا که تواند شد. تا جائی که دست دهد. تا آنجا که میسر باشد. تا جائی که ممکن است.
- حتی الباب: تا پیش در. تا آستان در. الی‌الباب. پذیرائی میزبان از مهمان تا آستانهٔ در سزد.
- حتی‌القوه؛ تا بتوان.
- حتی‌المخدرّات فی‌الحجال: تا پردگیان حجله.
- حتی‌المقدور؛ تا آنجا که بشود. مهما امکن. تا آنجا که تواند شد. تا حدّ توانائی. ما امکن.
- حتی‌الوتد فی‌الجدار؛ تا میخ دیوار.
- حتی یلج الجمل فی سم الخیاط. (قرآن ۷ / ۴۰):

گوینداز اشتری ز سوزن بگذشت.

گویگذشت اینک اشتر اینک سوزن. فرخی.
||به اندازه‌ای که. تا حدّی که. تا آنجا که. حتی بلغ الحلقوم؛ شکم را تا حلقوم پر کردن.

حتی. [حَتْیْ] (ع مص) دوختن. جامه دوختن. (زوزنی). ||استوار گردانیدن. تافتن. احتاء. (از منتهی الارب).

حتی. [حَتْ تا] (اِخ) نام کوهی از عمان یا جبلة. (معجم البلدان از خط ابن مختار از خط وزیر مغربی).

حتی. [حَتْ تی] (ع اِ) مُقل. ||پست مقل. ||مقل بلایه و خشک. ||متاع زنبیل. ||بوریای بافته از برگ خرما که از آن زنبیل سازند. ||ثفل خرما و پوست آن. ||سرگین یا پشک جمع‌شده، در جائی. ||پرهای مگس و جز آن در انگبین. (منتهی الارب).

حتی. [حِتْ تی] (اِخ) نام مملکت یکی از اقوام قدیمه که پیش از تمدن فینیقیان در آسیةالصغری مملکت و شوکتی عظیم داشته‌اند[1]. رجوع به حتیان شود.

حتیان. [حِتْ تی] (اِخ) قومی باستانی که پیش از تمدن مردم فینیقی در آسیای صغیر مملکت عظیمی داشته‌اند. پورداود گوید: سابقاً از حتیها فقط نامی شنیده بودند، زیرا در تورات چندین بار یاد گردیده‌اند پس از کاوشهائی که در سوریه و آسیای صغیر شد و چندین شهر بزرگ آنان کشف گردید دانسته شد که حتیت‌ها از اقوام هند و اروپائی بودند، نامهای خاص و زبان و دین آنان نژاد آنان را ثابت کرده است. قدمت آثار ایشان به سال ۲۱۰۰ پیش از مسیح میرسد یعنی در همین زمان به آسیای صغیر دست یافته دولت مقتدری تشکیل دادند[2]. (فرهنگ ایران باستان ج۱ ص۱۲۶). حتیها و آشوریها هر یک بنوبهٔ خود در خاک سوریه فرمانروائی داشتند و آثاری که ازین عهد در سوریه‌بجای مانده به خط میخی مخصوص آنان آراسته است. (فرهنگ ایران باستان ج۱ص۱۳۴).

زنده شدن تاریخ ملتهای هیتی و سوباری[3]: از سال ۱۹۰۶ م. - ۱۹۱۲ م. دانشمند معروف آلمانی ونیکلر[4] حفریاتی در «بغازکوی» در خاور آنکارا انجام داد. در اثر این حفریات خرابه‌های «هاتی» پایتخت قدیم هیتی‌ها پیدا شد. بایگانی پادشاهان هیتی شامل لوح‌های سالم و در حدود سیزده‌هزار قطعهٔ میخی بدست آمد و آشکار گشت‌که فقط اندکی از آنها به خط بابلی است موضوع لوحه‌ها معاهدات میان کشورها و مکاتبات دیپلماسی زمامداران هیتی بود. سایر الواح به خط میخی و زبان هیتی میباشند و در کتیبه‌های آشور و بابل اغلب به ملت نیرومند هاتی که در هزارهٔ دوم و اول پیش از میلاد مزاحم بابلیها و آشوریها بودند اشارت شده است. کتیبه‌های مصری نیز از امپراتوری مقتدر «حتاء»[5] که از قرن پانزدهم تا سیزدهم ق.م. دشمن سرسخت مصریها بودند یاد شده. به این ملت که بخ مناسبت نام پایتخت ایشان «هاتی»، هیتی خوانده میشوند. در سوریه و آسیای صغیر آثاری نسبت میدهند که از لحاظ ظاهر با آثار آشور و بابل و مصر متفاوت است، در آنها اشخاصی تصویر شده‌اند که از لحاظ مشخصات نژادی نوع خاصی بشمار می‌آیند دارای بینی خمیده و پیشانی بلند میباشند. این نمونه نژادی به «ارمنوئید»[6] و گاهی به غلط «سامی» و به «هیتی» معروف است. از این نمونه، اشخاصی در حجاریهای مصری رامسس دوم نیز دیده میشود این آثار دارای علائم هیروگلیفی مخصوص هستند که فعلاً آنها را «خط هیتی هیروگلیفی» میخوانند. برای خواندن خط هیتی میخی، دانشمندان اروپائی زحمات فراوان کشیده و افتخار آن در جنگ بین‌الملل اول به هروزنی چک‌اسلواکی رسید، و دانشمندان دیگر مانند زومر[7] و فردریش[8] و گوتز[9] و حلولف[10] و فورر[11] واشتورتوانت[12] نیز درین راه خدماتی انجام داده‌اند. نظریات هروزنی در آغاز با مخالفت شدید متخصصین زبانهای هندواروپائی روبرو گشت ولی پس از ده سال پذیرفته شد و امروز هیچ ابهامی در آن باقی نیست بموجب این نظریه زبان هیتی از زبانهای هندواروپائی و از دستهٔ کنتوم[13] است که از کهن‌ترین زمان از دیگر زبانهای این خانواده جدا شده و نقش مهمی را انجام داده است. در میان لوحهای «بغازکوی» زبانی دیده می‌شود که با هیتی هندواروپائی کاملاًمتفاوت بوده و با این حال به هاتی‌لی[14] یعنی زبان شهر هاتی، یا هیتی معروف بود. در مراسم مذهبی مخصوصاً این زبان بکار میرفت، و در همان زمان پاره‌ای از این ادعیه بزبان هیتی هندواروپائی ترجمه میشد. با این ترتیب باید گفت که سکنه مملکت هاتی قوم واحدی نبوده و با توجه به اهمیت زبان هاتی در مذهب، چنین حدس میزنند که این زبان کهن‌ترین زبانهای آسیای صغیر بوده، چنانکه میدانیم زبان سومری در بابل همین وضع را داشته است. (تاریخ ملل قدیم آسیای غربی ص ۱۴۴ و ۱۴۵). در اسناد میخی «بغازکوی» از هاتی‌ها، لوییها، نزی‌ها، هوری‌ها، میتانی‌ها گفتگو شده و مدارک دیگری نیز به خط هیروگلیف در بایگانی مزبور موجود است که به «هیتی هیروگلیف» معروف است. نوشتن این علامتها با خط هیروگلیف مصری بکلی متفاوت است، و مانند آن در سوریه و آسیای صغیر بسیار بدست آمده، در این کتیبه‌ها اشخاصی نقاشی شده‌اند که از نوع «آرمنوئید» یا هیتی میباشند، و ازین روی عده‌یی این خط را نیز به قوم هیتی نسبت داده‌اند، در صورتی که خط هیتی هیروگلیفی مخصوص قوم دیگری بوده که با هیتها قرابت داشته‌اند. بهرحال زبان هیتی کتیبه‌های هیروگلیفی نیز از زبانهای هندواروپائی (غربی) و با هیتی میخی مخصوصاً با لویی بسیار نزدیک بوده است. هیتی‌های هیروگلیفی ظاهراً جانشین هیتی‌های میخی یا نزی‌ها، در دوره‌ای که از قرن دوازدهم تا اواخر هشتم ق.م. به طول انجامیده، بوده‌اند. منتهی چون نزیها خیلی پیش از این تاریخ از خط «هیتی هیروگلیفی» در مهرها و کتیبه‌های خویش استفاده می‌کردند عده‌ای چنین تصور کردند که هیتی‌های هیروگلیفی در آغاز تاریخ ملل هیتی (نیمهٔ دوم هزارهٔ سوم و اوایل هزارهٔ دوم ق.م.) نقش مهمی را به عهده داشتند، و پس از سقوط هیتهای میخی جانشین ایشان شدند (حدود ۱۲۰۰ ق.م.). قرن دوازدهم ق.م. زمان رستاخیز هیتهای

1 - Hitteites ou Hétheens.

2 - La Résurrection des Villes Mortes. par M.Brion. Paris, 1937 P.260.277
و نیز
Geschichte des Altertums von E.Meyer.s. 755-6 دیده شود.

۳ - بین‌النهرین خاص، یعنی سرزمینی که در شمال غربی بابل واقع و از اطراف به وسیلهٔ قسمتهای میانه فرات و دجله محدود است، در زمانهای قدیمتر به زبان سومری به «سوبار» معروف بوده و آکادیها آن را «سوبارتو» می‌خوانده‌اند. کلمهٔ سوریه نیز ظاهراً از همین نام مشتق است. در سرزمین سوبار در حدود دو هزار سال ق.م. اقوام مختلف از جمله هوری‌ها ساکن بوده‌اند هوریها،آریائی و براکی سفال و دارای بینی خمیده (معروف به نوع ارمنوئید) بوده‌اند و سابقهٔ سکونت ایشان در این حدود به چهارهزار سال ق.م. میرسد. (آسیای مقدم تألیف هروزنی ص۱۲ و ۴۷) (حاشیهٔ ص۱۴۸ تاریخ ملل آسیای غربی بهمنش).

4 - Hugawinckler.

5 - Heta.

6 - Arménoïde.

7 - F. Sommer.

8 - J. Fredrich.

9 - A. Götze.

10 - H. Ehelolf.

11 - E. Forrer.

12 - Sturtevant.

۱۳ - زبانهائی که حروف اول کلمهٔ هندواروپائی (Cent، صد) را به شکل اولیه ادا میکنند، زبانهای کنتوم Kentum یا غربی خوانده میشود، مانند ژرمنی، سلتی، لاتن، یونانی و زبانهائی که حرف اول آن کلمه را صدا دار تلفظ کنند، ساتم Satem یا شرقی خوانده میشوند مانند بالتی، اسلاو، ارمنی، ایرانی، سانسکریت.

14 - Hattili.

هیروگلیفی محسوب است ولی از این تاریخ به بعد این اقوام نیز به نام «هیتی» تنها خوانده شده‌اند. (تاریخ ملل قدیم آسیای غربی بهمنش ص ۱۵۰ و ۱۵۱). مؤلف قاموس کتاب مقدس ذیل حِتّیان آرد: ذریهٔ حت‌بن کنعان میباشند که در طرف جنوبی یهودیه در نزدیکی حبرون ساکن بودند. (سفر پیدایش ۳:۲۳ و ۵). و زوجهٔ عیسو نیز از بنی‌حت بود و دو نفر از بنی‌حت در میان نگاهبانان داود پادشاه مذکور است که موافق (سفر اعداد ۱۹:۱۳) در کوههای یهودا و در نزدیکی بیت ایل ساکن بودند (داود ۱:۲۶). حتیان مردمانی بودند که در آثار مصری ختا یا خیتا و در نقاشی و حجاری آشوریها حیتی خوانده شده‌اند. از منابعی که از مصریها و آشوریها و حتی از خود حتیها به دست آمده چنین معلوم میشود که حوزهٔ اقتدار این قوم در زمان ترقی و تعالیش از جزایر یونان تا فرات بوده است. پایتخت شمالی و شرقی آنها کارکیش در ساحل رودخانه و در جنوب یا جنوب شرقی کاوش در ساحل اورانتس بوده است در ظرف پانصد سال آنها بنای جنگ با مصریها گذارده و محاربات خونینی با توتمس سوّم و وستی اوّل و رامسس دوّم در قرن شانزدهم ق.م. داشته‌اند. محصور شدن شهر کاوش بوسیلهٔ سلطان اخیرالذکر معروف و در اشعار پانتر بجا مانده است. تقریباً در مدّت چهارصد سال از قرن یازدهم ق.م. آشوریها با این قبیله جنگ داشته‌اند تا آنکه شهر کارکیش بدست سرگون سلطان آشوری فتح شد و سلطنت اجانب را برانداختند. حجاریهای باقی‌مانده «کو»بدون شبهه از آن حتی‌هاست و خطوط هیروقلیفی بطوریکه هنوز کاملاً خوانده نشده‌اند آثار اینها را در آسیای صغیر نشان می‌دهد. (قاموس کتاب مقدس).

حتیء. [حَ] (ع اِ) پشت ثُقل. (منتهی الارب). ||ثمر مقل.[1]

حتیره. [حَ رَ] (ع اِ) مهمانی بنای نو. حُتَرَه. وکیره. ||بوریا کوبی. (مهذب الاسماء).

حتیزیر.[2] [ ] (اِخ) ناحیتی است همه گرمسیر و درختان خرما دارد و در او هیچ شهر نیست و مردمانش سلاح‌ورز باشند. (نزهة القلوب ص۱۱۶ و ۱۱۷). ناحیتی همه گرمسیر و درختان خرما و هیچ شهر ندارد و نزدیکی ولایت ایراهستان است و مردمانش سلاح‌ور باشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۹).

حتیها. [حِتْ تی] (اِخ) رجوع به حتیان شود.

حتییان. [حِتْ تی] (اِخ) رجوع به حتیان شود.

حث. [حَثْث] (ع مص) برافژولیدن بر کاری.(حبیش تفلیسی) (دستور اللغة نطنزی) (تاج المصادر بیهقی). برانگیختن بر. (قاضی محمد دهار). افژولیدن. (منتهی الارب). استحثاث. تحریض. حض. (منتخب) (غیاث). ترغیب: و شاعر آل‌عباس حث میکند ابوالعباس را بر کشتن بنی‌امیه. (تاریخ بیهقی). و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر افراشتن بناء معالی. (تاریخ بیهقی). امراء او را بر توجه هرات حث و تحریض نمودند. (جهانگشای جوینی). ||اعجال. استعجال. بشتاب داشتن. حث غبار. حَث تراب: انگیختن آن. ثوران آن: و امرأة بیدها مکنسة تحث التراب علی رأسه [علی رأس الملک المیت] .(اخبار الصین و الهند ص۲۲).

حث. [حُثْث] (ع اِ) کاوریزه. خردهٔ کاه. کاه خرد. ||باریک از ریگ و خاک. ||ریگ خشک درشت. (منتهی الارب). ریگ درشت. (مهذب الاسماء). ||نان خشک بی‌نان‌خورش. ||پستِ به آب تر ناکرده و نابیخته: سویق حث. (منتهی الارب).

حث. [حُثْث] (اِخ) یکی از منازل بنی‌غفار در حجاز.

حثا. [حَ] (اِخ) موضعی به شام در گفتهٔ عدی‌بن رقاع:

یا من رای برقاً ارقت بضوئه
اسبی تلالأ فی حوارکه العلی
فاصاب أیمنه المزاهر کلها
و اقتم أیسره أثیدة فالحثا. (معجم البلدان).

حثائل. [حَ ءِ] (ع ص، اِ) ج حُثیَل.

حثاث. [حِ / حَ] (ع اِ) خواب. ما کتحل حثاثاً؛ به خواب نرفته. چشمش بهم نرفت. ||اندک چیزی. اندک: ماذاق حثاثاً؛ ای شیئاً. (منتهی الارب). هیچ نخورد. ||کاه گاورس. (مهذب الاسماء).

حثاث. [حِ] (ع ص) جِ حثیث. (منتهی الارب).

حثاث. [حِ] (اِخ) مانند جمع حثیث به معنی سریع. عرضی از اعراض مدینه است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

حثادی. [ ] (اِخ) شیخ محمدبن احمد مصری حثادی. از ادباء و شعرای قرن یازدهم هجری است. سیدعلیخان احوال وی را از سفرنامه سیدمحمد کبریت یاد کرده است. او راست: حاشیه‌ای بر بیضاوی مشتمل بر ابحاث رائقة و یک سفرنامه به نام «الاسفار عن الاسفار» و یک دیوان شعر و تعلیقاتی بر فنون حکمت. و از برخی مردم شام ذم او را شنیدم و گویا از راه حسد بود. رجوع به سلافة العصر چ مصر ۱۳۲۴ هـ.ق.ص۴۱۷ شود.

حثارم. [حُ رِ] (ع ص) آنکه حثربهٔ وی سطبر باشد. (منتهی الارب).

حثارة. [حُ رَ] (ع اِ) کاوریزه. (منتهی الارب). خردهٔ کاه. (مهذب الاسماء). حثاله. حفاله. (نشؤ اللغة ص۱۲۳).

حثافیر. [حَ] (ع اِ) ج حثفرة: اخذ بحثافیر امره؛ گرفتن تا آخر کار را. (منتهی الارب).

حثاله. [حُ لَ] (ع اِ) سبوس. حسالة.[3] ||دانهٔ تلخ و جز آن که با گندم آمیزد. دنقه. ||پوست جو و برنج و خرمای کوفته و مانند آن. ||کنجاره و هر چیز بی‌خیر و بلایه از هر چیزی. ردی از هر چیز. ||اراذل و اشرار از مردم و منه الحدیث: قال لعبدالله‌بن عمر: کیف انت اذا بقیت فی حثالة من الناس. (منتهی الارب). ||خردهٔ کاه.

حثام. [حِ] (ع اِ) ج حَثَمَة. حَثْمَة.

حثاة. [حَ] (ع اِ) یکی حثی. (منتهی الارب).

حثحاث. [حَ] (ع ص) تند. سریع. شتاب. ||قرب حثحاث؛ ای سریع لیس فیه فتور. (منتهی الارب).

حثحاث. [ ] (اِخ) صاحب دیوان خراج و جند. هشام‌بن عبدالملک بود پس از عزل اسامةبن یزید. رجوع به عقد الفرید ج۵ ص۲۰۹ شود.

حثحوث. [حَ] (ع ص) بسیار. ||سریع. تند. ||بز مادهٔ زشت. ||(اِ) لشکر. ||اسم از برانگیختن. (از منتهی الارب).

حثر. [حَ ثَ] (ع اِ) غوره؛ انگور و خرمادانه‌های نو برآمده؛ انگور در خوشه. ||بار درخت پیلو. نوعی از سماروغ که آن به خاک جمع‌کرده‌شده ماند و هرگاه آن را برکنند از زیر آن ریگ برآید. و ظاهراً مراد همان طملان ترج و دنبلان فارسی باشد. ||دردی. (منتهی الارب). عکر. خره. لرد. لِرت.

حثر. [حَ ثَ] (ع مص) درشت و سطبر گردیدن. غلیظ و سطبر شدن چیزی. ||دانه بستن انگور و شیره. (دبس) (منتهی الارب). جوشیدن دوشاب. ||حثر العسل؛ دانه بست انگبین تا فاسد گردد. ||ثُره دمیدن بر پوست. ||آبله دمیدن در پوست. آبلهٔ سرخ برآمدن در چشم. دانهٔ سرخ برجستن در چشم یا آماسیدن پلک از رمد. تورک سرخ افتادن در چشم: یعنی دانهٔ سرخ در آن پدید آمدن یا آماسیدن پلک از رمد. ||فراخ و وسیع گشتن چیزی. (منتهی الارب).

حثر. [حَ] (ع اِ) طعام اندک و حقیر. (منتهی الارب).

حثرب. [حُ رُ] (ع اِ) گیاهی است که در زمین نرم روید. یا گیاهی است که جز در زمین هموار سخت و بی‌سنگ نروید. ||آب سطبر. ||چربش باقی‌مانده در بن دیگ. (منتهی الارب).

---

1 - Fruit du palmier moki.

۲ - ن ل: جیبرین، ختیریر، جتیریر، ختوهر.

3 - Marc, résidu.

حثربة. [حِ رِ بَ] (ع اِ) حثرمه. سر بینی و طرف آن. ||مغا کچهٔ لب برین. (منتهی الارب).

حثربة. [حَ رَ بَ] (ع مص) تیره و کدر گردیدن آب. ||آمیخته شدن با گل سیاه و تیره گردیدن، چنانکه آب چاه.

حثرم. [حِ رِ] (ع اِ) اربنه. یا طرف اربنه. ||دایره زیر بینی میان لب زیرین.

حثرما. [حَ] (اِ) به سریانی نعناع و آن نوعی از پودنه است. نعنع[1].

حثرمة. [حِ رِ مَ / حَ رَ مَ] (ع اِ) حثربة. (منتهی الارب). گوِ لب زورین. (مهذب الاسماء). مغا کچهٔ لب برین. ||سطبری لب. (منتهی الارب).

حثرة. [حَ ثَ رَ] (ع اِ) یکی حثر. غورهٔ انگور. (منتهی الارب).

حثط. [ ] این صورت در سه نسخهٔ خطی از مهذب الاسماء آمده است و جمع آن را احثاط آورده است و معنی آن را در یک نسخه، پیچیده که در شکم گوسفند بود و در نسخهٔ دیگر بجیده که در شکم گوسفند بود و در نسخهٔ سوم نجیده که در شکم گوسفند بود نوشته‌اند. لکن در هیچ یک از مجملات و مطولات لغت که در دسترس ما بود یافته نشد.

حثف. [حِ / حَ ثِ] (ع اِ) حفث. فحث. هزارخانهٔ شکمبه. (منتهی الارب). هزارلا.

حثفال. [حِ] (ع مص) حثفلة.

حثفر. [حُ فُ] (ع اِ) دردی روغن و جز آن که به تک نشیند. حثلب. حثلم. ||مال نبهره و بلایه. (منتهی الارب).

حثفرة. [حُ فُ رَ] (ع اِ) خس‌ریزه. ||تیرگی آب که در تک سبو نشیند. (منتهی الارب). خره. لرد. لرت.

حثفل. [حُ فُ] (ع اِ) لغتی است در حُطفل در تمام معانی آن. ||لغتی است در حتفل بفوقانی. بقیهٔ شوربا یا اشکنهٔ باقی زیر شوربا. ||دردی روغن. خره. ||مال بلایه. ||چرک زهدان. ||مردم فرومایه. ||ریزه‌های گوشت در بن دیگ. (منتهی الارب). ||بترین طعام (؟). (در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء).

حثفلة. [حَ فَ لَ] (ع مص) نوشیدن حثفل را از دیگ. (فعل بی‌مصدر در منتهی الارب).

حثل. [حَ] (ع اِمص) بدشیرخوردگی کودک. ||تبه‌حالی. ||(اِ) فرومایه و بلایه از هر چیزی. و منه الحدیث: اعوذبک أن أبقی فی حثل من الناس. (منتهی الارب). حثالة.

حثل. [حِ] (ع ص) لاغر و باریک‌اندام. (منتهی الارب).

حثلب. [حِ لِ] (ع اِ) دردی روغن و مسکه. (منتهی الارب). خره. حُثلم. حثفر. عکر.

حثلم. [حِ لِ] (ع اِ) حثلب. عکر. خره. دردی روغن. (منتهی الارب).

حثلة. [حِ لَ] (ع اِ) آب اندک در حوض. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

حثلة. [حَ لَ] (ع مص) کلان‌شکم گردیدن. (فعل بی‌مصدر در منتهی الارب).

حثم. [حَ] (ع مص) دادن. ||نرم و رام کردن. ||دلک. (از منتهی الارب).

حثماء. [حَ] (ع اِ) بقیهٔ ریگ در وادی. (منتهی الارب).

حثمة. [حَ مَ / حَ ثَ مَ] (ع اِ) الاکمة الحمراء. و قال الازهری الاکمة و لم‌یذکر الحمراء قال و یجوز تسکین الثاء. (معجم البلدان). پشتهٔ خرد سرخ یا سیاه از سنگها. ||قَرِ بینی. ||ارنبهٔ بینی، پرهٔ بینی. ||اسب کرهٔ کوچک. ج، حثام. (منتهی الارب).

حثمة. [حُ مَ] (ع اِ) جای فروریختن آب نزدیک سدّ. (منتهی الارب).

حثمة. [حَ مَ] (اِخ) رجوع به ابوحثمة و منتهی الارب شود.

حثمة. [حَ مَ] (اِخ) نام زنی است از عرب. (منتهی الارب).

حثمة. [حَ مَ] (اِخ) جائی است به مکة قرب الجزورة من دارالأرقم. و برخی گفته‌اند: حثمة سنگهائی است در ربع عمربن الخطاب (رض) به مکة. و در حدیث است که گفت: انی اولی بالشهادة و ان الذی أجنی من الحثمة لقادر علی ان یسوقها الی... مهاجربن عبدالله مخزومی گوید:

لنساء بین الحجون الی الحثمة
فی مظلمات لیل و شرق
قاطنات الحجون اشهی الی النفس
من الساکنات دور دمشق
یتضوّعن ان یضمّخن بالمسک
ضماخاً کانه ریح مرق. (معجم البلدان).

حثن. [حُ ثُ] (اِخ) جائی در بلاد هذیل است از ازهری. و جز وی گفته‌اند: موضعی نزد مَتَلَّم باشد و میان آن و مکة دو روز راه است. سلمی‌بن مقعد قرمی گوید:

انا نزعنا من مجالس نخلة
فنجیز من حثنٍ بیاض مثلماً

نزعنا به معنی جثنا و نجیز به معنی نَمُر باشد. قیس‌بن العیزارة هذلی گفته است:

و قال نساء لو قتلت لساءنا
سواکن ذی الشجو الذی انا فاجع
رجال و نسوان با کناف رایة
الی حثن تلک الدموع الدوافع.

و نیز گوید:

اری حثناً امسی ذلیلاً کانّه
تراث و خلاه الصحاب الصمائرُ
و کاد یوالینا و لسنا بارضهم
قبائل من فهم و افضی و ثائر.

(معجم البلدان).

حثو. [حَ ثْ وْ] (ع مص) خاک پاشیدن بر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). و در حدیث آمده است: «احثوا علی وجوه المداحین التراب». ||ریخته و پاشیده شدن خاک. حثی. تحثاء. ||عطای اندک دادن. اندک چیزی دادن. اندک دادن عطا. (از منتهی الارب). و رجوع به ذیل دزی ج۱ ص۲۴۸ شود.

حثواء. [حَ ثْ] (ع ص) زمین بسیار خاک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

حثوث. [حَ ثُ] (ع ص) حثیث. سریع. شتاب. تند. مقابل بطیء. (منتهی الارب).

حثوة. [حُ وَ] (ع اِ) پارهٔ خاک. ج، حُثی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

حثی. [حَ ثا] (ع اِ) خاک پاشیده. ||پوستهای خرما. ||کاه. ||کاه باریک و کاهریزه یا کاهی که دانه از آن جدا کرده باشند. (منتهی الارب).

حثی. [حَ] (ع اِ) غرفه. مشت. آنچه مردم هر دو دست را به آن بلند گردانند. ج، حثیات. (منتهی الارب).

حثی. [حُ ثا] (ع اِ) جِ حُثوة. (منتهی الارب). پاره‌ها از خاک.

حثی. [حَ ثْ یْ] (ع مص) حثو. تحثاء. پاشیدن خاک. خاک پاشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||ریخته و پاشیده شدن خاک. (منتهی الارب). نشستن خاک. ||عطای اندک دادن. (زوزنی).

حثیات. [حَ ثَ] (ع اِ) جِ حَثی. (منتهی الارب). مشتها. غرفه‌ها. غرف.

حثیث. [حَ] (ع ص) شتابنده. (ترجمان جرجانی). حثوث. تند. سریع. مسرع. شتابان: وَلّیَ حثیثاً ای مسرعا. ||حریص. ج، حِثاث. (منتهی الارب).

حثیثی. [حِ ثْ ثی ثا] (ع مص) حضیضی. برآغالیدن. اسم است افژولیدن را. (منتهی الارب).

حثیرة. [حَ رَ] (ع اِ) حتیرة. مهمانی بنای نو. (منتهی الارب). وکیر. وکیرة.

حثیل. [حِ یَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. ||(اِ) نوعی از درخت کوهی. ج، حثائل. ||مرد کاهل. ||کودک بدخوار تبه‌حال. (منتهی الارب).

حج. [حَجج / حِجج] (ع مص) آهنگ کردن. (منتهی الارب). آهنگ کردن به چیزی. القصد الی الشیء المعظم. (تعریفات جرجانی ص۵۶). قصد. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب). قصد کردن. (ترجمان القرآن). ||تردد. آمدوشد کردن با کسی. بسیار آمدورفت کردن پیش... ||بازداشتن. ||میل فروبردن به جراحت به جهت علاج. سبر. ||غلبه کردن به حجّت بر کسی: منه المثل: لج فحج. (منتهی الارب). به حجت غالب شدن بر

---

1 - Menthe.

کسی. ||منفعت کردن. ||شاد شدن. (زوزنی). ||(اِ) معاد. ||برّ. (منتهی الارب). ||کفه. ||قدم. ||و فی‌الشرع قصد بیت‌الله تعالی بصفة مخصوصة فی وقت مخصوصة بشرائط مخصوصة. (تعریفات جرجانی ص۵۶). قصد طواف کعبه کردن به نیت عبادت و به جای آوردن آن. (منتهی الارب). زیارت خانهٔ خدا با شرائط معلوم. قصد کردن طواف بیت‌الله با شرایط معلومة. حج گزاردن. حج کردن. صاحب کشاف گوید: به فتح حاء مهمله و تشدید جیم منقوطه در لغت قصد به سوی چیزی است. و در شریعت قصد به سوی بیت‌الحرام یعنی کعبه است به اعمال مخصوصة در وقت مخصوص. و در پاره‌ای از لغات به کسر حاء مهمله خوانند. برخی گفته‌اند:کسر لغت اهالی نجد و فتح لغت غیر آنهاست. جمعی دیگر گفته‌اند: به فتح اسم و به کسر مصدر باشد. و بالعکس نیز گفته‌اند، چنانچه در فتح‌الباری و جامع‌الرموز گفته، و در بیرجندی آورده که: حج در لغت قصد است و استعمال آن غلبه کرده است بر قصد کعبه برای اجراء اعمال معروف. و حجة به کسر، یک مرتبه حج گزاردن باشد. و قیاس فتح است. جز اینکه شنیده نشده است. خلیل گوید: حج فلان علینا؛ ای قدم. پس لفظ حج اطلاق شده است بر قدوم به سوی مکه -انتهی. زیارت کعبه بدانسان که در شرع وارد است:

زکافران که شدندی بسومنات به حج
همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر. فرخی.
یکی که جایگه حج هندوان بکند
دگر که حج کند و بوسه بردهد بحجر.
فرخی.

حسنک را دستوری داد تا به حج رود... حج بکرد و روی به بلخ داد. (تاریخ بیهقی). خواجه علی از گرگان بازگشت... و در آن سال که حسنک را دستوری داد تا به حج رود... (تاریخ بیهقی ص۲۰۶). اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). مردم ولایت را فرموده است تا کار حج راست کنند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده [ابوالقاسم پسر حصیری]. (تاریخ بیهقی ص۱۵۷). حسنک را دیدم بر آن جمله آورد امیر محمود را آن سال کز حج بازآمد و از نشابور به بلخ رسید. (تاریخ بیهقی ص۴۱۸)

باد میدان تو ز محتشمان
چون بهنگام حج رکن حطیم.
(تاریخ بیهقی ص۳۸۹).

از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲). اما ایشان باید بیدارتر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش برند باز و راه حج گشاده کنند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴).

یافته حج و عمره کرده تمام
بازگشته بسوی خانه سلیم. ناصرخسرو.

پس از میقات و حج و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلی... خاقانی.

پریر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز
از آنسوی عرفات است چشم بر فردا.
خاقانی.

عید ایشان کعبه وز ترتیب پنج ارکان حج
رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده‌اند.
خاقانی.

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند.
خاقانی.

از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
بر در قید آسمان را منقطع‌سان دیده‌اند.
خاقانی.

ری دیده پس بخاک خراسان رسم چنانک
حج کرده عمره بر اثر آن برآورم. خاقانی.

جبریل خاطب عرفات است روز حج
از صبح تیغ و از جبل‌الرحمه منبرش.
خاقانی.

گر حج و عمره کردماند ازدر کعبه رهروان
ما حج و عمره میکنیم ازدر خسرو سری.
خاقانی.

کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه‌وار
حج ما هر هفته عمداً برنتابد بیش از این.
خاقانی.

شش حج تمام بر در این کعبه کرده‌ام
کایزدبه حج و کعبه مرا بختیار کرد. خاقانی.

زین سفر مقصود اسالش تو بودستی نه حج
کالامان‌گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد.
خاقانی.

کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه
کاین سفر دل را تمنا دیده‌ام. خاقانی.

گر بخت باز پر در کعبه رساندم
کاحرام حج و عمره تمنا برآورم.
خاقانی.

اقبال بین که حاصل خاقانی آمده است
کاندرسه هر سه عید و دو حج شد میسرش.
خاقانی.

گفتا بپای رو حج و عید دگر برآر
تا هر دو هست بانگ برآید ز حنجرش.
خاقانی.

حج ملوک و عمرهٔ سخت است و عید دهر
بر درگهی که کعبهٔ کعبه است و مشعرش.
خاقانی.

با قافلهٔ حجاز به شهر آمد گفت از حج می‌آیم.
(گلستان).

— حج اصغر. رجوع به همین کلمه شود.

— حج اکبر. رجوع به همین کلمه شود.

— حجّ بالعهد؛ حج کردن پس از انجام اولین حج یعنی حجة‌الاسلام که به سبب عهد شرعی واجب شود.

— حج بالنذر؛ حج کردن برای مرتبهٔ دوم یا بیش از آن اگربوسیلهٔ نذر واجب شده باشد.

— حج بالنیابة. رجوع به همین کلمه شود.

— حج بالیمین؛ همان است اگربوسیلهٔ قسم و سوگند واجب آید.

— امثال:

حج به سفارش قبول نشود.

دل بدست آور که حج اکبر است.

||در فقه اسلامی: مجموعه‌ای از اعمال که در مکه و اطراف آن بجا می‌آورند. حج عبادتی است که اقدام بدان در صورت وجود استطاعت مالی و صحت مزاج و امنیت، واجب و هر شخص بالغ و عاقلی مکلف است در تمام عمر یک مرتبه آن را اتیان کند. حج مستلزم انجام افعال بسیار است. و به سه قسم: تَمتع و قِران و إفراد منقسم میشود. حج تمتع عبارت است از: آنکه عُمره مقدّم بر حج باشد و کسانی که در بیش از ۱۶ فرسخی شهر مکه اقامت دارند موظفند آن را بجا آورند. در حجّ قران و افراد عمره مؤخر از حجّ بوده و اشخاصی که در فاصلهٔ مزبور یا کمتر از آن هستند میتوانند یکی از آن دو را صورت خارجی بخشند. عمره از اعمال ذیل مرکب است: ۱- احرام که عبارت از پوشیدن دو جامه است یکی به طرز لنگ وَ یکی به صورت رِداء و این عمل باید در یکی از میقاتهای واقع، قبل از مکه صورت گیرد. ۲- طَواف، یعنی گردخانهٔ کعبه با شرایط مخصوصی هفت مرتبه گشتن. ۳- دو رکعت نماز طواف بجا آوردن. ۴- سعی، بدین معنی که مابین کوه صفا و مروَه را هفت دفعه پیمودن. ۵- تقصیر، یعنی قسمتی از موی سر یا صورت را مثلا چیدن. حجّ شامل اعمال بیشتری است که مهمترین آنها به طور اجمال عبارت است از: در مکه احرام بستن، از ظهر تا غروب روز نهم ذیحجه را در عرفات توقف کردن،بعد به مشعر و بنی رفتن و در محل اخیر قربانی کردن، به مکه بازگشتن، سپس طواف حج و نماز آن را بجا آوردن، شبهای ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ ذیحجه را در منی بسر بردن و غیره، در حال احرام ارتکاب امور چندی که قسمتی از آنها: صید حیوان برّی و کشتن آن، استمتاع از زن حتی عقد او، و تزیین، حرام و غیر جایز میباشد. صاحب نفایس‌الفنون متوفی ۷۴۳ هـ. ق.آرد: حج و عمره، به مذهب ابوحنیفه و مالک سنت مؤکد است و پیش دیگران فریضه. و اداء حج بی‌حصول پنج شرط صورت نبندد: اسلام، حُریت، بلوغ،

استطاعت، و عقل، که صحت بدن است، و قدرت بر زاد و راحله زیاده از نفقه. هر که شرعاً نفقهٔ او بر او واجب است تا رفتن و آمدن، و زیاده از قضاء دین و مسکن و لباس و خدمتکار و آنچه لابد او باشد، و امن طریق. و به مذهب مالک قدرت بر راحله، شرط استطاعت نیست، تا اگر پیاده تواند رفت برو واجب شود. و اگر کسی را مرضی مزمن باشد که به شدن از آن ممکن نبود و مال داشته باشد و به هیچگونه بخود نتواند گزاردن بر او واجب شود که دیگری را به اُجرت گرفتن تا از برای او حج بگزارد. و اجیر به مذهب شافعی و احمد، باید که یک بار حج گزارده باشد بر خلاف دیگران. و ابتداء حج شوال است تا عاشر ذُوالحجه. اما فرائض و ارکان حج به میقات او از خانهٔ او باشد. دوم، سعی میان صفا و مروه، که ترکش به قربان گوسفندی متخیر شود، و سعی به مذهب دیگران رکن است. سوم، وقوف به مزدلَفه بعد از نماز صبح روز عید به نزدیک مَشعرالحرام، و ترک آن موجب قربان است به مذهب او، و آن به مذهب شافعی سنت بود اما شب عید به مزدلفه خفتن و شبها اقامت در منی به قولی از شافعی و احمد واجب است، و به ترکش قربان لازم است. و به یک قول از شافعی در ترک خفتن در یکی قربانی واجب. علی‌حده است و به قولی در هر دو یک قربان و به مذهب ابوحنیفه ترک سنت است. چهارم، موی ستردن به مقدار ربعی از سر، و این به قولی از شافعی رکن است، و اَقلّ آن به مذهب او سه موی بی‌علم او به خواب یا بیداری. و وقت طواف زیارت از طلوع فجر است تا آخر روز دوّم از ایام تشریق. و واجبات آن شش چیز است: اول، طهارت از حَدَث و خبث و ستر عورت. دوم، ترتیب، چنانکه خانه در وقت طواف در جانب دست چپ باشد. و ابتدا به حجرالاسود کند. سوم، آنکه به جملهٔ تن از خانه بیرون باشد و حجر و شادروان از خانه‌اند. چهارم، آنکه طواف، اندرون مسجدالحرام باشد. پنجم، رعایت عدد هفتگانه، و اگر بر شش اقتصار کند به مذهب شافعی و مالک اصلا جائز نباشد، و به مذهب ابوحنیفه اگر سه گردش از طواف زیارت ترک کند جایز باشد و قربان گوسفندی واجب باشد. ششم، دو رکعت نماز طواف.



صحرای عرفه

مذهب ابوحنیفه دو چیز است: یکی، وقوف به عرفه. دوم، طواف زیارت، و احرام پیش او شرط است مانند رکن. و واجبات شش چیزاند: یکی احرام گرفتن از میقات، و احرام پیش دیگران رکن است. و میقات اهل مدینه ذُوالحلیفة است، و میقات اهل شام و مصر جحفة، و میقات اهل عراق ذات عرق، و میقات اهل یمن یَلملم، و میقات اهل نجد قَرن و هر که را خانه درون این مواقیت باشد، است. پنجم، رمی هفت سنگ در جمرهٔ عقبه روز نحر در ایام تشریق هر روز بیست‌ویک، در سه جای، و در ترک همه به مذهب ابوحنیفه و یک قول از شافعی یک قربان لازم شود، و به قولی دیگر از او چهار گوسفند لازم شود. ششم، طواف وداع. وقت وقوف به عرفه از زوال روز نهم ذُوالحجه است تا برآمدن صبح روز عید، و رکن او حضور است در عَرَفات در جزوی از این وقت به علم او یا و حج سه نوع است: یکی إفراد، دوم قران، سوم تمتع. اِفراد آن است که: در وقت اِحرام نیت حج کند تنها، و بگوید: اللهم انی اُریدُ الحج فَیَسِّرهُ لی و تقبلها مِنی، و آنگاه بگوید: لَبیک اللهم لبیک، ان الحمد و النعمة لک، و الملک لک، لاشریک لک. و بعد از اتمام افعال حج بوجهی که گفته شد، از حرم مکه، به خضراء یا تنعیم، یا حدیبیة رود، و از آنجا احرام به عمره بندد. و عمره به مذهب ابوحنیفه

سنت مؤکد است[1]. و بگوید: اللهم انی أُریدُ العمرة فیسره لی و تقبلها منی، و لبیک‌گویان به مکه آید. و تا کعبه را نبیند تلبیه را قطع نکند. و عمره به مذهب ابوحنیفه سه رکن است و یک شرط. اما ارکانش: طواف است و سعی و حلق و یا تقصیر، و شرطش احرام است. و به مذهب شافعی احرام نیز از ارکان عمره است و در حلق یا تقصیر دو قول است. و به مذهب مالک حلق یا تقصیر اصلاً رکن عمره نیست. اما قران آن است که: در احرام نیت حج و عُمره با هم کند، و بگوید: اللهم انی ارید الحج و العمرة معا، فیسرهما لی، و تقبلهما منی، و تلبیه کند چنانکه در افراد گفته شد. الا آنکه بر قارن پیش از وقوف به عرفه دخول مکه لازم باشد. و چون درآید اول طواف عمره کند، و بعد از آن سعی میان صفا و مروه، و چون سعی تمام کندبه همان احرام باز به طواف قدوم شروع کند، و سعی دیگر در پی آن بکند. و به همان احرام به افعال حج مشغول شود، و پیش از حَلق گوسفندی قربان کند. بعد از جمرهٔ عقبه، و این جمله به مذهب ابوحنیفه است. اما به مذهب شافعی و مالک و احمد، قارن چون یک طواف قدوم و یک سعی تمام کند و به افعال حج مشغول شود. قارن باشد، و عمره در حج مندرج گردد. و اگر احرام عمره تنها گیرددر اَشهر حج و پیش از شروع در طواف، حج را در عمره درآورد و هم قارن باشد. و اما تمتع آن است که: در اشهر حج از میقات به عمره احرام گیرد، و بگوید: اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی و تقبلها منی. و حلق یا تقصیر کند به او همه چیز حلال شود. آنگاه از حرم مکه احرام حج کند و بگوید: اللهم انی ارید الحج فیسره لی و تقبله منی. آنگاه به عرفات رود، و بعد از وقوف به عرفه و مزدلفه در روز نحر قربان کند. و در ایام تشریق نیز این قربان روا بود. و اگر بر قربان قادر نباشد، سه روز در ایام حج روزه دارد. و هفت روز بعد از رجوع به خانهٔ خود به مذهب ابوحنیفه، و بعد از عرفات و منی به مذهب احمد و به مذهب او آن روزه در ایام تشریق نیز جایز بود. و به مذهب ابوحنیفه روا نباشد. و در تمتع پنج شرط است: یکی، تقدیم عمره بر حج. دوم، وقوع عمره در اشهر حج. سوم، حج کردن همین سال. چهارم، آن که میان وطن متمتع و میان مکه مسافت قصر نماز باشد. پنجم، احرام حج از مکه گرفتن و افراد به مذهب شافعی و مالک فاضلتر است. و قران به مذهب ابوحنیفه، و تمتع به مذهب احمد. اما به مذهب صادق(ع) بر هر کسی که از مکه به دوازده فرسنگ دور باشد تمتع واجب شود. افراد و قران فرض کسانی باشد که در مکه باشند یا میان ایشان و مکه دوازده فرسنگ باشد. و صورت تمتع آن است که: از میقات به نیت عمره احرام گیرد، و طواف عمره با دو رکعت نماز طواف بگزارد، و بعد از آن سعی کند، و بعد از آن موی بگیرد. پس از مکه از برای حج احرام گیرد و به عرفات رود و در روز عرفه آنجا باشد تا غروب. پس به مشعرالحرام آید و آنجا باشد تا صبح. پس به منی رود، و رمی جمرهٔ عقبه کند. و ذبح هدی و حلق به ترتیب و بعد از آن روز یا روز دیگر به مکه رود طواف حج و دو رکعت نماز طواف بگزارد، پس سعی کند و بعد از آن طواف نساء با دو رکعت نماز طواف بگزارد، پس به منی رود و شبهای ایام تشریق آنجا بخسبد. و در سه روز رمی جمرات کند، و هیچیک از آنچه گفته شد بی‌نیت درست نباشد. و میان افراد و قران در این مذهب هیچ فرقی نیست، الا آنکه در قران هدی با خود راند و در افراد نه. و در صورت هر دو چنان است که احرام گیرد به حج از میقات، تا از آنجا که بیرون آید اگر مقام او نزدیکتر از میقات باشد پس وقوف از عرفه بر وجهی که گفته شد دریابد، پس وقوف به مشعرالحرام دریابد. پس مناسک منی در روز عید بجای آرد. پس به مکه رود و طواف حج کند با دو رکعت نماز طواف و بعد از آن سعی. پس طواف نسا با دو رکعت نماز طواف بجای آورد. بعد از احلال آزادی حل احرام به عمرهٔ مفرده گیرد. و عدول از جمیع تمتع به افراد بدین مذهب به اختیار جایز نباشد. و چون این مقدار معلوم شد احتیاط آن باشد که هر که از مکه به دوازده فرسنگ دور باشد حج تمتع بگزارد بر وجهی که مذکور شد بی‌وقوفین و سعی و طواف نساء و احلال تا حج او باتفاق درست باشد. والسلام. (قسم اول نفائس‌الفنون از ص۱۵۸ - ۱۶۰ ج۱). شیخ بهائی متوفی (۱۳۰۱ هـ.ق.) گوید: حج، و در آن مقدمه و هفت مطلب است.

مقدمه: بدان که حج کردن از اعظم ارکان دین است و چون واجب شود تأخیر کردن آن گناه عظیم است و در حدیث این مضمون وارد است که: هر گاه بر شخص حج واجب شود و به حج نرود یا با آنکه مانع شرعی نداشته باشد پس بمیرد در آن وقت مسلمان نخواهد مرد بلکه ارمنی و جهود خواهد مرد. روایات بسیار در کثرت ثواب حج از حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه و آله و حضرات ائمهٔ معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین وارد شده و از آن جمله منقول است که شخصی به خدمت حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله آمد، گفت: ای رسول خدای‌تعالی از خانهٔ خود به عزم حج بیت‌الله بیرون آمده بودم چون بدانجا رسیدم وقت حج فوت شد من مرد غنی و مالدارم پس امر فرما که مال خود را در وجهی از وجوه صرف سازم که ثواب آن مثل ثواب حج باشد. پس حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله روی مبارک به آن شخص کرده فرمود که: به کوه ابوقبیس نظر کن که اگر آن کوه تمام زر سرخ شود و آن را در راه خدای‌تعالی صرف نمائی ثواب آن به ثواب حج نمیرسد. بعد از آن حضرت پیغمبر فرمود که: چون شخصی ارادهٔ حج کند به مهیا ساختن براق و اسباب راه حج اشتغال نماید هر نوبت که یک چیز از آن براق و اسباب از زمین بردارد یا بر زمین گذارد خدای‌تعالی ده ثواب به او می‌دهد و ده گناه او را می‌بخشد و ده درجه جای او را در بهشت بلند میسازد و شتری که آن شخص بر آن سوار است هر بار که پاشنه از زمین بردارد یا بر زمین گذارد مثل آن ثوابها خدای‌تعالی از برای آن شخص می‌نویسد. مطلب اول در بیان بعضی از آداب حج: چون عزم حج جزم شود باید که ذمهٔ خود را از حق مردم خلاص سازد و وصیت کند و چون خواهد که از منزل خود بیرون آید عیال و بازماندگان خود را جمع سازد و دو رکعت نماز سازد و دو رکعت نماز سنت بگزارد و بعد از آن این دعا را بخواند: «اللهم انی استودعک الساعة نفسی و اهلی و مالی و ولدی و دینی و دنیای و آخرتی و خواتیم عملی. اللهم احفظ الشاهد منا و الغایب. اللهم احفظنا و احفظ علینا. اللهم اجعلنا فی جوارک. اللهم لاتسلبنا نعمتک و لاتغیر ما بنا من عافیتک و فضلک». و بعد از آن وداع اطفال و عیال خود کرده تحت‌الحنک بسته عصای بادام تلخ بدست خود گرفته از منزل بیرون آید و در وقت بیرون آمدن بگوید: بسم‌الله آمنت بالله توکلت علی‌الله. الله اکبر الله اکبر الله اکبر». و بعد از آن سه نوبت بگوید: «بالله اخرج و بالله ادخل و علی‌الله أتوکل». پس بگوید: «اللهم افتح لی فی وجهی هذا بخیر و اختم لی بخیر وَ قنی شر کل دابة انت آخذ بناصیتها، ان ربی علی صراط مستقیم». و چون از خانه بیرون آید بر در خانه رو به قبله بایستد و «فاتحه» و «آیةالکرسی» یک نوبت پیش رو و یک نوبت بر دست راست و یک نوبت بر دست چپ بخواند، و بعد از آن این دعا را بخواند: «اللهم احفظنی و احفظ ما معی و سلمنی و سلم ما معی و بلغنی (و بلغ) ما معی بلاغک الحسن‌الجمیل یا ارحم‌الراحمین». بعد از آن نیت حج به این طریق کند که: متوجه خانهٔ خدا میشوم که حج اسلام و حج تمتع را بجا آورم برای آنکه بر من واجب است. تقرب

---

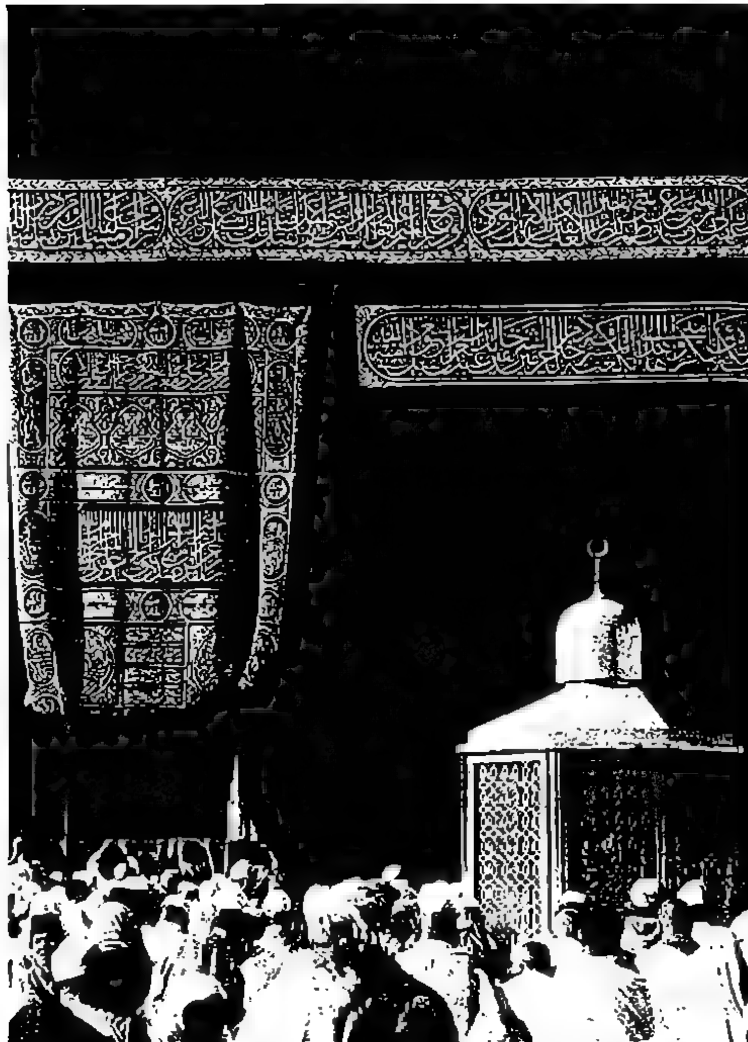
۱ - در نفایس‌الفنون چ تهران ۱۳۰۹ هـ. ق. ص۱۲۹ ج۱ جملهٔ «و عمره...» را ندارد.

به خدا پای در رکاب کند و در آن وقت این دعا بخواند: «بسم‌الله و بالله و الله اکبر بسم‌الله الرحمن الرحیم». و چون بر پشت مرکب قرار گیرد این دعا را بخواند: «الحمد لله الذی هدانا للاسلام و من علینا محمد صلی‌الله علیه و آله سبحان الذی سخرّ لنا هذا و ما کنا له مقرنین و انا الی ربنا لمنقلبون. و الحمدلله رب العالمین. اللهم انت الحامل علی الظهر و المستعان علی الامر. اللهم بلغنی بلاغاً الی الخیر بلاغاً یبلغ الی مغفرتک. اللهم لاضیر الا ضیرک و لاخیر الا خیرک و لا حافظ غیرک.». و سنت است که‌در هر منزل که فرودآید در وقت فرودآمدن بگوید: «رب انزلنی منزلا مبارکاً و انت خیرالمنزلین». و دو رکعت نماز بگزارد و چون از منزل کوچ کند دو رکعت نماز بگزارد. و بدان که بهترین روزها از برای سفر روز شنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه است و در روز دوشنبه سفر بغایت بد است و هم‌چنین در روز جمعه قبل از نماز و اگر ضرورتی شود که در روز بد سفر کند تصدق باید بکند و متوجه سفر گردد که تصدق تلافی بدی آن روز کند و سنت است فراغ‌دستی در این سفر مبارک و سعی در خوبی توشه و بسیاری آن، و در حدیث آمده که اسراف مذموم است مگر در راه حج و سنت است خوش‌خلقی با هر حال و ملازمان و مکاریان و خشم فروخوردن از ایشان. از حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام منقول است که: هر کس راه خانهٔ خدا برود اگر سه خصلت درو نباشد حج او هیچ است و آن خوش‌خلقیست و خشم فروخوردن و صلاح و تقوی شعار خود کردن. مطلب دوم در بیان شرایط وجوب حج: بدان که تا هفت شرط بهم نرسد حج واجب نمیشود. شرط اول: بلوغست، پس بر طفل حج واجب نیست هرچند مالدار باشد پس اگر ولی او را به حج برد و احرام بندد و قبل از وقوف عرفه یا وقوف مشعر بالغ شود و باقی افعال حج را بجا آورد حج او صحیح است و از حج اسلام مجزی است. شرط دوم، عقل است، پس مجنونی که هیچ وقت به هوش نیاید یا اگر به هوش آید و مدت هشیاری او افعال حج را نگنجد بر او حج واجب نیست اما اگر قبل از وقوف عرفات یا وقوف مشعر هشیار شود و باقی افعال حج را در زمان هشیاری بجا آورد حکم او حکم طفل است به طریقی که مذکور شد. شرط سیم، حریت است، پس بر بنده حج واجب نیست هرچند بعضی از او آزاد شود اگر برخصت آقا حج کند ثواب دارد و اما این حج از حج اسلام مجزی نیست و هرگاه بعد از آزادی استطاعت حج بهم رساند نوبت دیگر حج بر او واجب است مگر اینکه قبل از یکی از دو وقوف آزاد شود که در این صورت حکم طفل و مجنون دارد. شرط چهارم، استطاعت یعنی قادر بودن بر خرج راه در رفتن و برگشتن، از چهارپایان و خیمه و خدمتکاران و باقی ضروریات بحسب حال این کس و اگر شخصی گوید که خرج راه تو در عهدهٔ من است و بر شخص او اعتماد باشد در این صورت نیز حج واجب است و همچنین اگر خود بعضی از خرج داشته باشد و تتمه را شخصی که به سخن او اعتماد باشد متعهد باشد. و از جملهٔ استطاعت است نفقهٔ عیال و بازماندگان واجب‌النفقه از وقت رفتن تا وقت آمدن به خانهٔ خود خواه قدرت بر آن داشته باشد و خواه دیگری متعهد آن شود و نیز از جملهٔ استطاعت، قدرت بر وفای دین مثل قرض و مهر زن و غیر آن پس مادامی که قادر بر وفای آن نباشد حج بر او واجب نمیشود و اگرزن در راه حج احتیاج به محرم داشته باشد و مَحرم بجهت رفاقتی او اجرتی خواهد، این اجرت آن نیز داخل استطاعت است پس اگر بر اجرت او قادر نباشد حج بر او واجب نمیشود. شرط پنجم، صحت بدنست بحیثیتی که‌از رفتن به حج مشقت شدید لازم نیاید. شرط ششم، امنیت راهست پس مادامی که گمان ناامنی داشته باشد حج واجب نیست. شرط هفتم، آنکه آنقدر وقت باشد که خود را به مکهٔ معظمه برساند و افعال حج را بجا آورد. پس (اگر) وقت تنگ باشد در آن سال ساقط است. و هرگاه بر زن حج واجب شود میتواند که بی‌رخصت شوهر به حَج رود اما حج سنتی بی‌رخصت شوهر نمیتواند کرد. مطلب سیم در بیان انواع حجّ و ذکر مواقیت: بدان که حج بر سه نوع است: حجّ تمتع و حج قران و حج افراد. حج تمتع بر شخصی واجب میشود که منزل او از مکهٔ معظمه شانزده فرسخ دور باشد، و حجّ قران و افراد بر شخصی واجب میشود که از اهل مکه باشد یا دوری منزل او از آن مکان مقدس کمتر از آن مقدار باشد. و اوّل افعال حجّ تمتع، احرام عمره است از میقات و میقات مکانی است که حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه و آله قرار داده که حاجیان از آنجا احرام بندند و آن پنج موضعست که هر یکی از آن میقات عمرهٔ تمتع جمعی است: اول: ذوالحلیفه است و آن میقات عمرهٔ جماعتی است که از راه مدینهٔ مقدسه می‌آیند. دوم: جحفة است و آن میقات جمعی است که از راه شام می‌آیند. سیم: یَلملم و آن میقات جمعی است که از راه یمن می‌آیند. چهارم: قرن‌المنازل است و آن میقات جمعی است که از راه طایف می‌آیند. پنجم: عقیق است و آن میقات جمعی است که از راه عراق عرب می‌آیند. و بدان که احرام بستن قبل از رسیدن به میقات صحیح نیست مگر آنکه شخصی به نذر یا به عهد یا به سوگند بر خود لازم کرده باشد که قبل از رسیدن به میقات احرام ببندد و همچنین گذشتن حاجیان از میقات بی‌احرام حرام است و اگر از میقات بی‌احرام گذرند واجب است که برگردند و از میقات احرام ببندند. مطلب چهارم: در بیان افعال حج تمتع است برسبیل اجمال. بدان که افعال حج تمتع هیجده است، به این ترتیب یعنی باید که هر یک از این افعال را به ترتیبی که مذکور شد بجا آورد: اول، احرام عُمره بستن. دویم، طواف خانهٔ کعبه است. سیم دو رکعت نماز طواف گزارند. چهارم، سعی بین صفا و مروه کردن. پنجم، تقصیر کردن، یعنی چیزی از مو و ناخن گرفتن. و به این پنج فعل افعال عمرهٔ تمتع تمام است. ششم، احرام حج بستن. هفتم، وقوف عرفات. هشتم، وقوف مشعر است. نهم، جمرهٔ عقبه را هفت سنگریزه زدن. دهم، قربانی کردنست. یازدهم، سرتراشیدن یا تقصیر کردن. دوازدهم، طواف زیارت. سیزدهم، دو رکعت نماز طواف کردن. چهاردهم، سعی در مابین صفا و مروه کردن. پانزدهم، طواف نسا کردن. شانزدهم، دو رکعت نماز طواف نسا کردن. هفدهم، سه شب ایام تشریق در منی بودن. هیجدهم، در هر یک از ایام تشریق هر یکی از جمرات ثلثه را هفت سنگریزه زدن و این آخر افعال واجبی حج است، و چون از اینها فارغ شود سنت است که به مکهٔ معظمه عود نماید جهت بجا آوردن طواف وداع و باقی سنتها که بعد از این مذکور خواهد شد، ان شاءالله تعالی.

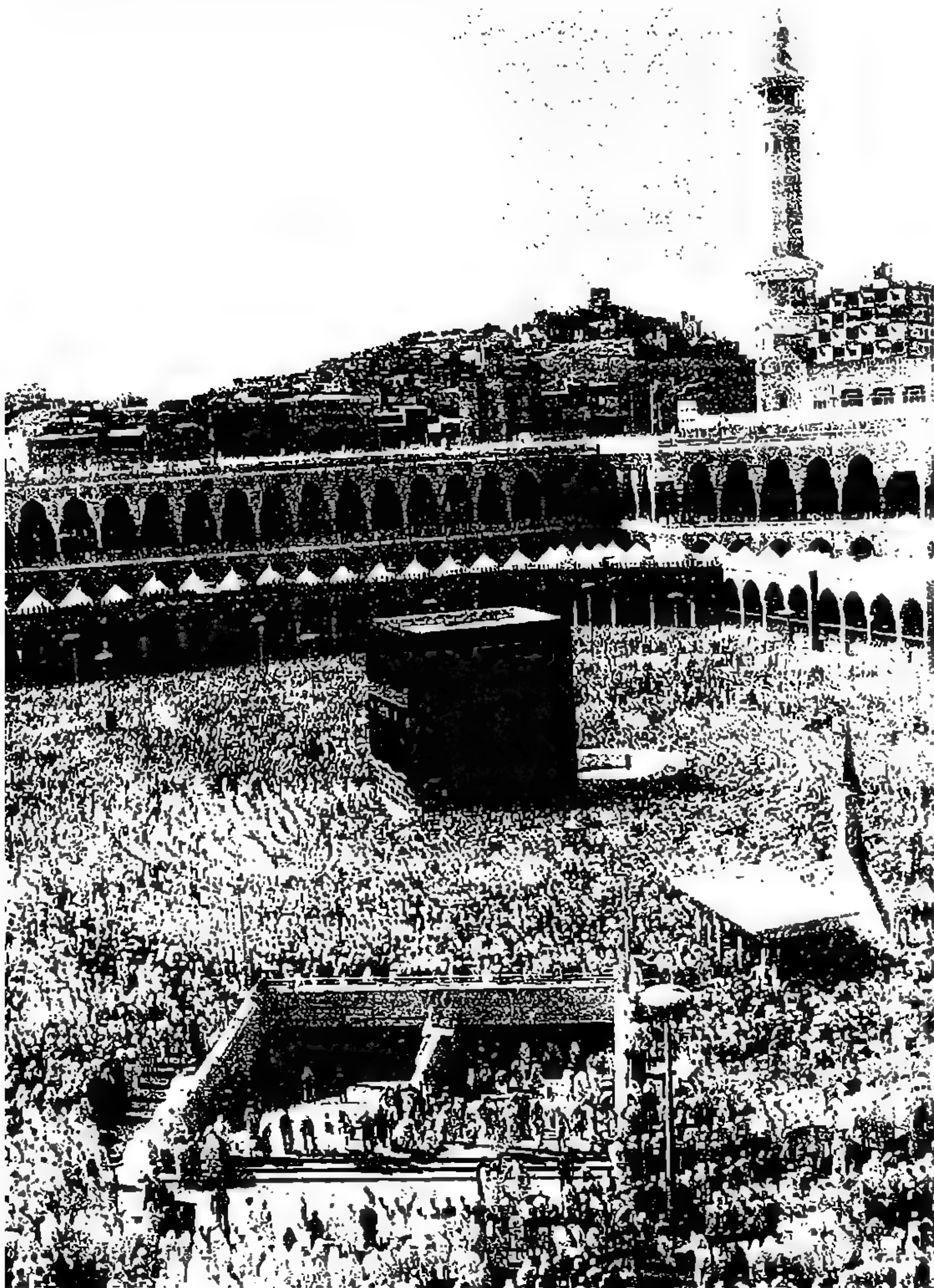
مطلب پنجم: در بیان افعال حج تمتع برسبیل تفصیل و در آن چهار مقصد است: مقصد اول، در بیان احرام بستن و شروط آن و در آن دو فصل است: فصل اول در ذکر اموری که قبل از شروع در احرام بجا آوردن آن سنت است و آن هشت امر است: اول، آنکه از اول ماه ذی‌قعده سر و موی محاسن مطلقاً چیزی نگیرد. دویم، برطرف ساختن موی زهار و موی بغل تراشیدن یا نوره گذاشتن و نوره افضل است. سیم، سبیل گرفتن. چهارم، ناخن چیدن. پنجم، مسواک‌کردن. ششم، غسل احرام کردن، بعضی از مجتهدین آن را واجب میدانند و اگر بعد از غسل و قبل از احرام بخواب رود یا حدث کند یا چیزی بخورد یا بپوشد یا ببوید که بر محرم خوردن و پوشیدن و بوئیدن آن حرام باشد غسل را اعاده کند. هفتم: نماز احرام گزاردن، و آن شش رکعت است به سه سلام و اکتفا به چهار رکعت و دو رکعت نیز جایز است و سنت است که در رکعت اول بعد از فاتحه، سورهٔ قل یا ایها الکافرون بخواند و در رکعت دویم بعد از

فاتحه. قل هوالله احد. هشتم: آنکه بعد از نماز این دعا بخواند: «الحمدلله رب العالمین و صلی‌الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین. اللهم انی اسئلک ان تجعلنی ممن استجاب لک و آمن بوعدک و اتبع امرک فانی عبدک و فی قبضتک لااوفی الا ما وقیت و لااجد الا ما اعطیت و قد ذکرت الحج فاسئلک ان تعزم لی علیه علی کتابک و سنة نبیک صلی‌الله علیه و آله و تقوینی علی ما ضعفت عنه و تسلم منی مناسکی فی یسرٍ منک و عافیة و اجعلنی من وفدک الذی رضیت و ارتضیت و سمیت و کتبت. اللهم انی خرجت من شقةٍ بعیدةٍ و انفقت مالی ابتغاء مرضاتک. اللهم فتمم حجتی و عمرتی. اللهم انی ارید التمتع بالعمرة الی الحج علی کتابک و سنة نبیک صلواتک علیه و آله فان عرضَ لی عارض یحبنی فحلنی حیث حبتنی بقدرک الذی قدرت علی. اللهم ان لم‌تکن حجة فعمرة احرم لک شعری و بشری و لحمی و دمی و عظامی و مخی و عصبی من النساء و الطیب و الثیاب ابتغی بذلک وجهک و الدار الآخرة». و بدان که حیض مانع احرام نیست و همچنین مانع غسل احرام نیست. اما مانع نماز احرام است. فصل دویم، در بیان باقی اموری که متعلق به احرام است، و آن چهل‌وسه امر است: سه امر واجب و چهار امر سنت و دوازده امر مکروه و بیست‌وچهار امر حرام. اما سه امر واجب: اول، نیت احرام است به این طریق که احرام عمرهٔ تمتع می‌بندد از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. دویم، مقارن داشتن نیت است به تلبیات اربعه یعنی بعد از نیت بی‌فاصله واجب است که یک نوبت بگوید: اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک. سیم: پوشیدن دو جامهٔ احرام است مردان را از هرچه جایز است نماز در آن، یکی را لنگ کند و یکی را بر دوش اندازد بشرط آنکه دوخته و شبیه به دوخته نباشد مثل کپنک و زره و زنان را جایز است در احرام پوشیدن دوخت و حریر. اما چهار امر سنت: اول، آنکه مرد تلبیات را بلند بگوید. دوم، آنکه تلبیاتی که مذکور میشود اضافه کند بر تلبیات واجب و آن اینست: «ان الحمد و النعمة و الملک لک لاشریک لک لبیک لبیک ذاالمعارج لبیک لبیک داعیاً الی دارالسلام لبیک غفارالذنوب لبیک لبیک اهل التلبیة لبیک لبیک ذالجلال و الاکرام لبیک لبیک تبدء و تعاد لبیک لبیک تستغنی و تفتقر الیک لبیک لبیک مرهوباً و مرغوباً الیک لبیک لبیک اله الحق لبیک لبیک ذاالنعماء والفضل الحسن الجمیل لبیک لبیک کشاف الکروب لبیک لبیک عبدک و ابن عبدک لبیک لبیک یا کریم لبیک». سیم، از سنتهای احرام آن است که کل تلبیات را که مذکور شد اکثر اوقات بگوید خصوصاً در هر هشت جا: «اول» بعد از هر نماز خواه نماز واجب خواه نماز سنت. «دوم» هر وقت شتری که بر آن سوار است از جا برخیزد. «سیم» هرگاه در راه بر بلندی مثل پشته یا کوهی برآید. «چهارم» هرگاه به سراشیبی درآید. «پنجم» هرگاه از خواب بیدار شود در وقت سحر. «ششم» هرگاه در منزل فرودآید. «هفتم» هرگاه سوار شود و یا فرودآید. «هشتم» هرگاه در راه به شخصی برخورد. چهارم از سنتهای احرام آنکه چون خانه‌های مکهٔ معظمه را ببیند تلبیات را قطع کند و بعضی از مجتهدین برآنند که در آن وقت قطع تلبیات واجب است. و اما آن دوازده امری که در احرام مکروه است: «اول» به حمام رفتن. «دویم» شستن جامهٔ احرام هرچند چرکین باشد. «سیم» بو کردن میوه مثل سیب و غیر آن. «چهارم» تکلم کردن به غیر از تلبیات و قرآن و دعا و حاجت ضروری. «پنجم» در جواب احدی لبیک گفتن. «ششم» خوابیدن بر فرشی که سفید نباشد. «هفتم» تراشیدن سر شخصی که احرام نداشته باشد که اگر احرام داشته باشد تراشیدن سر او حرام است. «هشتم» غسل کردن از برای خنک ساختن بدن نه از جهت آنکه سنت است مثل غسل جمعه و غیر آن. «نهم» آنکه جامهٔ احرام از غیر پنبه باشد. «دهم» آنکه میل میل باشد یعنی خطها و نقطه‌ها داشته باشد. «یازدهم» آنکه سیاه باشد. «دوازدهم» آنکه در ابتدای احرام جامهٔ احرام چرکین باشد. اما اگر در اثنای احرام چرکین شود پوشیدن آن مکروه نیست. و اما بیست‌وچهار امری که در حال احرام بجا آوردن آن حرام است: اول، شکار کردن یا شخصی را شکار فرمودن یا گفتن که فلان‌جا شکاری هست یا آلت شکار مثل باز و سگ و دام و تیر و تفنگ به شخصی دادن که شکار کند و این امور حرام است بدو شرط: «شرط اول» آنکه جانور آبی نباشد چه شکار کردن جانوران آبی در حال احرام حرام نیست و مراد از جانوران آبی حیوانی است که در آب تخم کند پس شکار کردن غاز و اردک و باقی حیوانات که در خشکی تخم کند حرام است. «شرط دوم» آنکه خوردن گوشت آن حیوان حلال باشد مثل آهو و کلنگ و غیر آن پس شکار کردن حیوانی که گوشت آن حرام است مثل خوک و پلنگ و چرخ و باز در حال احرام حلال است اما از جملهٔ جانورانی که گوشت آنها حرام است و آن شیر و روباه و خرگوش و خارپشت و سوسمار و یربوعست و اگر شخصی در حال احرام شکار کند آن شکار ملک او نمیشود واجب است که آن را رها کند و خوردن گوشت آن شکار بر محرم حرام است اگرچه دیگری آن را شکار کند و هر شکاری که محرم بکشد میته است و خوردن گوشت آن بر محرم و غیر آن حرام است. دویم، از بیست‌وچهار امری که در حال احرام حرام است جماع کردنست و مقدمات وی مثل بوسه ودست بازی کردن با حلال خود و عقد و نکاح بستن از برای خود یا از برای دیگری. پس اگر عقد نکاح کند آن عقد باطل است اما رجوع در طلاق و کنیزک خریدن بقصد اینکه بعد از احرام مباشرت کند جایز است. سیم، گواه شدن بر عقد نکاح و گواهی‌دادن بر آن. چهارم، بو کردن مشک و عنبر و صندل و مانند آن، و در بو کردن گل نرگس و بنفشه و مانند آن میانهٔ مجتهدین خلاف است. و اصح آن است که بو کردن اینها نیز حرام است و اما شنیدن بوی مشک و عنبر و مانند آن که بر جامهٔ کعبه میمالند جایز است و همچنین جایز است شنیدن بویهای خوش که در مابین صفا و مروه میباشد. پنجم، بینی گرفتن محرم از بوی چیزهای بد. ششم، روغن بر بدن مالیدن خواه خوشبو باشد و خواه نباشد. هفتم، پوشیدن مرد رختی را که دوخته باشد یا شبیه به دوخته چنانکه قبل از این مذکور شد. هشتم، پوشیدن چیزی که پشت پا را بپوشد. نهم، انگشتری در انگشت کردن بجهت زینت نه بجهت آنکه سنت است. دهم، پوشیدن مرد سر و گوش را اگرچه به ارتماس باشد. یازدهم، آن که در وقت راه رفتن در میانهٔ چیزی به راه رود که آن چیز بر بالای سر او باشد نه در پهلوی او مثل سایهٔ دیوار اما اگر در سایهٔ کجاوه و مانند آن راه رود جایز است هرچند آن چیز بر بالای سر او باشد و همچنین جایز است در وقت فرودآمدن در سایهٔ چیزی راه رود و بنشیند هرچند آن چیز بر بالای سر او باشد مثل خیمه و غیر آن. دوازدهم، مو از سر یا از بدن جدا کردن. سیزدهم، ناخن چیدن اگرچه ناخن انگشت زیادتی باشد. چهاردهم، کشتن شپش یا از بدن یا از جامهٔ خود انداختن. پانزدهم، سرمهٔ سیاه در چشم کشیدن. شانزدهم، حنا بستن از برای زینت. هفدهم، در آئینه نگاه کردن. هیجدهم، دندان کندن. نوزدهم، سلاح پوشیدن. بیستم، خون از بدن بیرون کردن اگرچه به مسواک کردن باشد اما اگر از خاریدن کمی بیرون آید قصوری ندارد. بیست‌ویکم، جدال است یعنی لاوالله و بلی والله گفتن مگر بجهت اثبات حق و نفی باطل. بیست‌ودوم، پوشیدن زن طلاآلات و نقره‌آلات که عادت آن نباشد که مثل آن را بپوشد. بیست‌وسیم، اظهار کردن زن زیور خود را بر شوهر یا بر جمعی که محرم اویند. بیست‌وچهارم، زن روی خود را به چیزی

پوشیدن که بر روی او برسد. پس میاید که پوشش روی زن به نوعی باشد که مطلقاً بر روی او نخورد. مقصد دوم، در بیان طواف و مقدمات و شروط آن: بدان که اول افعال عمرۀ تمتع بعد از احرام طواف خانۀ کعبه است و چهل امر به آن متعلق است و مجموع آنها در دو فصل تفصیل میاید. فصل اول، در بیان آنچه پیش از طواف بجا آورده میشود و آن شانزده امر است: چهار امر واجب و دوازده امر سنت. اما چهار امر واجب: اول، طهارت از حدث اکبر و اصغر هرگاه طواف واجب باشد، اما در طواف سنتی طهارت از حدث اصغر سنت است. دویم، ازالۀ نجاست از رخت و بدن. سیم، ستر عورت نمودن بطریق نماز. چهارم، ختنه کردن چه اگر شخصی را ختنه نکرده باشند طواف او باطل است. و اما آن دوازده امری که قبل از سنت است: اول، غسل است جهت داخل شدن حرم مکۀ معظمه. دویم، از - خرخاییدن قبل از داخل شدن در حرم مکۀ معظمه. سیم، نعلین کندن و پابرهنه به راه رفتن. چهارم، نعلین خود را به دست خود گرفتن. پنجم، در وقت داخل شدن حرم این دعا بخواند: «اللهم انک قلت فی کتابک و اذن فی الناس بالحج یأتوک رجالا و علی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق. اللهم انی ارجو ان اکون ممن اجاب دعوتک و قد جئت من شقة بعیدة و من فج عمیق سامعاً لندائک و مجیبا لک و مطیعاً لامرک و کل ذلک بفضلک علی و احسانک الی فلک الحمد علی ما وفقتنی له ابتغی له بذلک زلفةً عندک و القربة الیک و المنزلة لدیک و المغفرة لذنوبی و التوبة علی منها بمنک. اللهم صل علی محمد و آل محمد و حرم بدنی علی النار و آمنی من عذابک و عقابک یا کریم». ششم، غسل کردن جهت داخل شدن مکۀ معظمه در مسجدالحرام. هفتم، غسل کردن جهت داخل شدن مکۀ معظمه و این غسل زن حیض‌دار را نیز سنت است. هشتم، داخل شدن در مسجدالحرام از دری که آن را باب بنی‌شیبه گویند. نهم، آنکه در بیرون مسجدالحرام ایستد و بگوید: «السلام علیک ایها النبی و رحمةالله و برکاته». و بعد از آن بگوید: «بسم‌الله و بالله ماشاءالله و السلام علی انبیاء الله و رسله و السلام علی رسول‌الله والسلام علی اولیاءالله و علی ابراهیم خلیل‌الله و الحمدلله رب‌العالمین». دهم، بخضوع و خشوع داخل مسجدالحرام شدن. یازدهم، آن که چون داخل شود رو به جانب کعبۀ معظمۀ مشرفه کند و دستها برداشته این دعا را بخواند: «اللهم انی اسئلک فی مقامی هذا فی اول مناسکی ان تقبل توبتی و ان تجاوز عن خطیئتی و تضع عنی وزری الحمدلله الذی بلغنی بیته‌الحرام. اللهم انی اشهد ان هذا بیت‌الحرام الذی جعلته مثابة للناس و امناً مبارکاً و هدیً و رحمةً للعالمین. اللهم انی عبدک و البلد بلدک و البیت بیتک جئت اطلب رحمتک و طاعتک مطیعاً لامرک راضیاً بقدرک. اسئلک مسئلة الفقیر الیک الخائف من عقوبتک الراجی بمثوبتک. اللهم افتح لی ابواب رحمتک و استعملنی بطاعتک و مرضاتک». دوازدهم، آنکه نزدیک حجرالاسود آید و رو به جانب حجر کند و این دعا بخواند: «الحمدلله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدینا الله سبحان‌الله و الحمدلله و لااله الاالله و الله اکبر من خلقه و اکبر مما اخاف و احذرُ لااله‌الاالله وحده لاشریک له لَهُ الملک وله الحمد یحیی و یمیت و یمیت و یحیی و هو حیٌ لایموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر. اللهم صل علی محمدٍ و آل محمد و علی جمیع‌الانبیاء و المرسلین». بعد از آن حجرالاسود را ببوسد و اگر بواسطۀ کثرت و ازدحام نتواند بوسیدن دست خود را به آن برساند و دست خود را ببوسد، و اگر نتواند دست رسانیدن به جانب حجر به دست راست اشاره کند و این دعا بخواند: «اللهم اومن بوعدک و اوفی بعهدک. اللهم امانتی ادیتها و میثاقی تعاهدتُه لتشهد لی‌بالموالات. اللهم تصدیقاً بکتابک و علی سنة نبیک اشهد ان لااله الاالله وحده لاشریک له و ان محمداً عبده و رسوله. امنت بالله و کفرت بالجبت و الطاغوت و اللات و العزی و عبادة الشیاطین و عبادة کل ندٍ یدعی من دون الله. اللهم الیک بسطت یدی و فیما عندک عظمت رغبتی فاقبل سعیی و اغفرلی و ارحمنی. اللهم انی اعوذ بک من الکفر و الفقر و مواقف‌الخزی فی‌الدنیا والآخرة». و چون از این دعا فارغ شود شروع در طواف کند. فصل دوم: در بیان باقی اموری که متعلق است به طواف و این بیست‌وسه امر است: یازده امر واجب و دوازده امر سنت. اما یازده امر واجب: اول، نیت طواف به این طریق که طواف عمرۀ تمتع میکنم از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و نیت را مقارن طواف سازد بر وجهی که جزء اول جانب چپ او در ابتدای طواف محاذی جزء اول حجرالاسود



مقام ابراهیم



خانهٔ کعبه و مسجدالحرام

باشد و این به دو طریق باشد: یکی آنکه در مقابل حجرالاسود بایستد و مقارن نیت خود را بگرداند تا در ابتدای طواف کل بدن او به محاذات کل حجرالاسود بگذرد. طریق دوم، آنکه در مقابل حجر نایستد بلکه آن را به جانب چپ خود گیرد و بعضی از اجزای بدن خود را پیش بدارد و محاذی جزء اول حجر نماید و شروع در طواف کند تا کل بدن او به محاذات کل حجر بگذرد و طریق اول افضل است. دویم، استدامت حکمی یعنی در اثنای طواف قصد امری نکند که منافی طواف باشد مثل قصد حدث و قصد آنکه طواف را به اتمام نرساند. سیم، آنکه در حال طواف میاید که خانهٔ کعبه بر دست چپ او باشد. چهارم: آنکه دوری طواف‌کننده از خانهٔ کعبه در کل جهاد کمتر از دوری مقام ابراهیم علی نبینا علیهالسلام باشد از خانهٔ کعبه. پنجم، آنک گشتن بر گرد خانهٔ کعبه کمتر از هفت نوبت زیاده از هفت نوبت نباشد و هر هفت نوبت شوط گویند و هر هفت شوط یک طوا است. و اگر بعد از فارغ شدن شک کند ک

هفت شوط کرده یا کمتر یا بیشتر التفات نکند و طواف او صحیح است. اما اگر شک او قبل از فارغ شدن باشد در این صورت از سه حال بیرون نیست: اول آنکه شک کند میانهٔ هفت شوط و زیاده. دویم، آنکه شک کند میانهٔ هفت شوط یا کمتر. سیم، آنکه یقین داند که هفت شوط نکرده و شک او در میانهٔ هفت شوط باشد مثل آنکه شک کند میانهٔ چهاروپنج یا میانهٔ پنج‌وشش پس در این صورت اول اگر به رکنی که حجرالاسود در اوست رسیده باشد طواف او صحیح است و اگربه آن رکن نرسیده باشد طواف او باطل است و از سر باید گرفت. و در صورت دویم و سیم مطلقاً طواف باطل است خواه به رکن رسیده باشد و خواه نرسیده باشد و طواف را از سر باید گرفت. ششم، آنکه چهار شوط اول از پی یکدیگر باشد یعنی فاصله در میانه واقع نشود، پس اگر فاصله در میانه واقع شود طواف را از سر گیرد خواه فاصله بجهت ضرورت واقع شده باشد مثل نماز واجب که وقت آن تنگ شده باشد و خواه بی‌ضرورت واقع شده باشد. اما در میانهٔ شوط چهارم و پنجم و در میانهٔ سه شوط آخر جایز است که فاصله واقع شود مثل نماز سنتی که وقت آن تنگ شده باشد یا قضای حاجت مؤمنی یا داخل شدن بخانهٔ کعبه و همچنین در سه شوط آخر جایز است قطع شوط کردن بجهت امثال آن امور، اما واجب است که در وقت قطع، مکانی راکه در آنجا قطع شده نشان کند تا چون بر سر اتمام آن آید زیاده و کم نشود. هفتم، آنکه حجر را (بکسر حاء مهمله و سکون جیم) داخل طواف سازد و آن دیوار است کوتاه در جانب ناودان کعبه. هشتم، آنکه در وقت طواف چیزی از بدن داخل شادروان کعبه نباشد بلکه باید که کل بدن خارج از شادروان باشد و آن بنائیست در بیخ خانهٔ کعبه، متصل به آن از نشانهٔ دیوار قدیم. خانهٔ کعبه در قدیم از این وسیعتر بود و شادروان جای دیوار قدیم است. پس اگر طواف‌کنان دست بدیوار کعبه گذارند طواف باطل است بجهت آنکه دست او داخل خانهٔ کعبه خواهد بود. نهم، آنکه در طواف به طریق متعارف راه رود پس اگر بر یک پا یا بر چهار دست و پاخیزکنان طواف کند صحیح نخواهد بود. دهم، آنکه آخر شوط هفتم جائی باشد که ابتدای طواف را از آنجا کرده، بی‌زیاده و نقصان. یازدهم، آنکه دو رکعت نماز طواف کردن در پس مقام ابراهیم علی نبینا و علیه‌السلام یا در پهلوی آن و مخیر است در قرائت این دو رکعت میانهٔ جهر و اخفات و اگر طواف سنت باشد در هر جا از مسجدالحرام که خواهد این‌دو رکعت را می‌تواند گزارد و سنت است که در رکعت اول، بعد از حمد سورهٔ قل هوالله احد بخواند و در رکعت دوم سورهٔ جحد. و اما دوازده امر سنت که تعلق به طواف دارد: اول: آنکه چون داخل مسجدالاحرام شود بهیچ امری اشتغال ننماید الا به مقدمهٔ یازدهم و دوازدهم طواف که قبل از این مذکور شد و بعد از آن بیفاصله شروع در طواف عمره کند مگر آنکه وقت نماز واجب داخل شده باشد یا ترسد که نماز جماعت از او فوت شود. دویم، بوسیدن حجر اسود در هر شوط و همچنین رخ خود را بر آن گذاشتن. سیم، بوسیدن هر رکنی از چهار رکن خانهٔ کعبه بتخصیص رکن یمانی و رکن عراقی. چهارم، آنکه یک طرف ردای خود را از زیر بغل راست خود بیرون آورد و بر دوش چپ اندازد و دوش راست را برهنه سازد. پنجم، گام خود را در حین طواف کوتاه گرداند چه بواسطهٔ هر گامی شش هزار حسنه جهت این کس نوشته میشود. ششم، نزدیکی شادروان طواف کردن هرچند گام کمتر شود چه نزدیکی تلافی زیادتی گام میکند. هفتم، راه رفتن در اثنای طواف نه تند باشد و نه آهسته بلکه میانه باشد. هشتم، آنکه در اثنای طواف این دعا بخواند: «اللهم انی اسئلک باسمک الذی یمشی به علی ظلل الماء کما یمشی به علی جدد الارض و اسئلک باسمک الذی تهتز به اقدام ملائکتک و اسئلک باسمک الذی دعاک به موسی من جانب الطور فاستجبت له و القیت علیه محبة منک و اسئلک باسمک الذی غفرت به لمحمد صلی‌الله علیه و آله ما تقدم من ذنبه و ما تأخر و اتممت علیه نعمتک و ان تفعل بی کذا و کذا». و بعد از آن حاجت خود را از خدای‌تعالی بخواهد. نهم، آنکه در اثنای طواف هرگاه محاذی در خانهٔ کعبه شود صلوات بفرستد. دهم، آنکه هر وقت که در اثنای طواف به دیوار کوتاهی که در طرف ناودان خانهٔ کعبه است برسد این دعا بخواند: «اللهم ادخلنی الجنة برحمتک و عافنی من السقم و اوسع علی من الرزق الحلال و ادرء عنی شر فسقة الجن و الانس و شر فسقة العرب و العجم». یازدهم، آنکه چون در شوط هفتم به مستجار رسد و آن در زمان سابق در خانهٔ کعبه بود و الحال بسته شده و علامت آن نمایانست پس باید که رو به آن کند و خود را به آن بچسباند و این دعا بخواند: «اللهم البیت بیتک و العبد عبدک و هذا مکان العائذ بک من النار». و در آن وقت به گناهان خود یک یک اقرار کند، چه در حدیث وارد است که هر مؤمنی که در آن مکان شریف اقرار به گناهان خود کند البته حق‌تعالی گناهان او را میبخشد. دوازدهم، آنکه بعد از اقرار به گناهان خود این دعا بخواند: «اللهم من قبلک الروح و الفرج و العافیة. اللهم ان عملی ضعیف فضاعفه لی و اغفرلی ما اطلعت علیه منی و خفی علی خلقک استجیر بالله من النار، اللهم قنعنی بما رزقتنی و بارک لی فیما اتیتنی». و بعد از گزاردن دو رکعت نماز طواف سنتست که نزدیک حجرالاسود آید و آن را ببوسد و به جانب چاه زمزم آید و یک دلو آب بکشد و از آن آب بخورد و بر سر و تن خود بریزد و در وقت دور ریختن بگوید: «اللهم اجعله علماً نافعاً ورزقاً واسعاً و شفاءً من کل داءٍ و سقم». و بعد از آن متوجه سعی مابین صفا و مروه شود. مقصد سیم، در بیان سعی مابین صفا و مروه. بدان که آنچه تعلق به سعی مابین صفا و مروه دارد هیجده امر است: ده امر واجب و هشت امر سنت، اما ده امر واجب: اول، نیت سعی است به این طریق که سعی می‌کنیم میان صفا و مروه هفت شوط در عمرهٔ تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. دوم، آنکه در وقت نیت پاشنهٔ پای او بزینهٔ اول از صفا چسبیده باشد. سیم، مقارن ساختن نیت به ابتدای رفتن به جانب مروه. چهارم، استدامت حکمی یعنی قصد امری که منافی نیت است نکند. پنجم، آنکه از راه متعارف مابین صفا و مروه رود نه از مسجدالحرام و غیر آن. ششم، آنکه سعی از هفت شوط کمتر یا بیشتر نباشد. هفتم، موالات است یعنی هر هفت شوط از پی هم باشد بیفاصله به طریقی که در طواف مذکور شد، و بعضی از مجتهدین برآنند که موالات شرط نیست. هشتم، آنکه جمیع مسافت مابین صفا و مروه را قطع کند و چیزی در میان نگذارد. پس چون از صفا به مروه رسد چنان کند که سر انگشتان پا به زینهٔ اول مروه برسد و چون خواهد که از مروه به صفا رود پاشنهٔ پا را به زینهٔ اوّل مروه ملصق سازد پس جانب صفا رود و این قاعده را منظور دارد تا هفت شوط را باتمام رساند. نهم، آنکه اگر طواف را به روز کرده باشد سعی را به روز دیگر تأخیر نکند بلکه شب بجا آورد بعضی از مجتهدین تأخیر روز دیگر جایز داشته‌اند. دهم، آنکه سعی بعد از طواف واقع شود پس اگر قبل از طواف بفعل آورد سعی باطل خواهد بود. و اما آن هشت امری که در سعی سنت است: اول، آنکه چون از مسجدالحرام بجهت سعی بیرون رود باید که از در صفا بیرون رود و جای آن الحال داخل مسجدالحرام است اما دو ستون بجهت علامت آن گذاشته‌اند پس باید که از مابین دو ستون بگذرد. دویم، طهارت از حدث اکبر و اصغر. سیم، ازالهٔ نجاست از بدن و رخت. چهارم، آنکه چون از مسجدالحرام بیرون آید به بالای صفا رود و رو به کعبه ایستد در مقابل

رکنی که حجر اسود در اوست و هفت نوبت الله اکبر بگوید و هفت نوبت «لا اله الاالله». و سه نوبت «لا اله الاالله وحده لاشریک له، له الملک و له الحمد یحیی و یمیت و یمیت و یحیی و هو حی لایموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر». و بعد از آن سه نوبت صلوات بفرستد و سه نوبت «الله اکبر الحمدلله علی ما هدانا و الحمدلله علی ما ابلانا و الحمدلله الحی القیوم و الحمدلله الحی الدایم». و سه نوبت بگوید: «اشهد ان لا اله الاالله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله لانعبد الا ایاه مخلصین له الدین و لو کره المشرکون». و سه نوبت بگوید: «اللهم انی اسئلک العفو و العافیة و الیقین فی‌الدنیا و الآخرة». و سه نوبت بگوید: «اللهم آتنا فی‌الدنیا حسنةً و فی‌الاخرة حسنةً و قنا عذاب‌النار». بعد از آن صد نوبت «الله اکبر» بگوید و «لااله الاالله» صد نوبت و «الحمدلله» صد نوبت «سبحان‌الله» صد نوبت بعد از آن بگوید: «لا اله الاالله وحده، وحده انجز وعده، و نصر عبده، و غلب الاحزاب وحده فله الملک و له الحمد وحده. اللهم بارک لی فی‌الموت. اللهم انی اعوذ بک من ظلمة‌القبر و وحشته. اللهم اظلنی فی عرشک یوم لاظل الا ظلک استودع‌الله الرحمن‌الرحیم الذی لایضیع ودائعه دینی و نفسی و اهلی و مالی. اللهم استعملنی علی کتابک و سنة نبیک و توفنی علی ملة ابراهیم و اعذنی من مضلات الفتن». پس سه نوبت الله اکبر بگوید و دو مرتبهٔ دیگر دعای استودع الله تا آخر بخواند پس باز یک مرتبه الله اکبر و یک مرتبه دیگر این دعا را بخواند: «اللهم اغفرلی کل ذنب اذنبته قط فان عدت فعد علی بالمغفرة و انک انت غنی عن عذابی و انا محتاج الی رحمتک فیا من انا محتاج الی رحمته ارحمنی. اللهم افعل بی ما انت اهله و لاتفعل بی ما اهله تعذبنی و لن‌تظلمنی اصبحت اتقی عذابک و لااخافُ جورک فیا من هو عدل لایجور ارحمنی». و اگر فرصت خواندن کل این دعاها و ذکرها نداشته باشد آنچه از آن جمله میسر باشد بخواند و چون فارغ شود از صفا به زیر آید و شروع در سعی نماید و بدان که بر بالای صفا رفتن و آنجا این دعا را خواندن مردان را سنت است و زنان را سنت نیست. پنجم، از سنتهای سعی آن است که در آخر شوط اول چون به مروه رسد بر بالای آن رود و مقابل کعبه ایستد و ادعیه‌ای که در بالای صفا خوانده آنجا نیز بخواند. ششم، آنکه پیاده سعی کند مگر آنکه ترسد که بواسطهٔ تعب نتواند به توجه تمام مشغول دعا شود. هفتم، آنکه در اوّل هر شوط و آخر آن تند به راه نرود مگر در مابین مناره و کوچهٔ عطاران که آنجا تند رفتن اولیست خواه پیاده باشد خواه سواره، و این تند رفتن مردان را سنت است و زنان را سنت نیست. هشتم، آنکه در اثنای سعی این دعا را بخواند: «اللهم اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاجل الا کرم یا ذالمن و الفضل و الکرم و النعماء و الجود اغفرلی ذنوبی. انه لایغفر الذنوب الا انت». مقصد چهارم، در بیان احکام تقصیر و احرام حج: بدان که بعد از فارغ شدن از سعی باید که تقصیر کند یعنی ناخن بگیرد خواه از دست و خواه از پا یا از موی بدن چیزی ازاله کند اگرچه بقدر سر مو باشد خواه به مقراض و خواه به نوره کشیدن و خواه بتراشیدن. اما تراشیدن همهٔ سر جایز نیست اما تراشیدن بعضی جایز است، و نیت چنین کند که: تقصیر میکنم در عمرهٔ تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا و مقارن نیت به تقصیر مشغول شود و چون تقصیر بفعل آورد جمیع آنچه به احرام حرام شده بود، حلال میشود و تقصیر آخر افعال عمره است، و سنت است که تقصیر در مروه واقع شود و مکروه است طواف خانهٔ کعبه بعد از سعی و قبل از تقصیر، و واجب است که بعد از تقصیر به احرام حج اشتغال نماید و جمیع آنچه در احرام عمره مذکور شد از مقدمات و غیر آن در احرام حج معتبر است. و میقات این احرام شهر مکه است و نیت چنین کند که احرام حج تمتع بجا میاورم از برای آنکه واجب است تقرب به خدا و نیت را مقارن تلبیات سازد و سه امر در این احرام سنت است: اول، آنکه در روز هشتم ماه ذی‌الحجة واقع شود. دوم، آنکه در مسجدالحرام باشد و افضل آن است که زیر ناودان خانهٔ کعبه واقع شود. سوم، بلند گفتن تلبیة در مکانی که آنجا احرام بسته اگر پیاده باشد و اگر سواره باشد در وقتی که شتری که بر آن سوار است از جا برخیزد. و واجب است که‌بعد از احرام بستن به عرفات رود و از وقت پیشین تا وقت شام در عرفات توقف نماید و چون شام شد، به مشعرالحرام رود تا طلوع آفتاب آنجا توقف نماید بعد از آن به منی رود و در آنجا روز عید، میلی را که جمرهٔ عقبه گویند،هفت سنگریزه بزند، و بعد از آن قربانی کند و بعد از آن سر بتراشد و به مکه مراجعت نماید بجهت زیارت و سعی و طواف نسا و بعد از آن به منی عود نماید، بجهت بودن آنجا در شبهای تشریق و رمی جمرات ثلث و این اعمال در چهار فصل بتفصیل مذکور میشود: فصل اول، در بیان وقوف عرفات. بدان که مراد از وقوف عرفات بودن در آن موضع شریف است از پیشین تا شام خواه ایستاده باشد و خواه نشسته و خواه تکیه کرده‌و خواه پیاده و خواه سواره و پیش از داخل شدن در عرفات هفت امر سنت است: اول، آنکه رفتن از مکه به جانب عرفات در روز هشتم ماه ذی‌الحجة باشد نه قبل از آن و آن روز را یوم ترویه گویند، اما اگر بیمار شود یا از کثرت ازدحام در راه ملاحظه نماید قبل از یوم ترویه به یک روز یا دو روز یا سه روز از مکه بیرون رفتن او قصوری ندارد. دویم، آنکه چون متوجه عرفات شود، این دعا بخواند: «اللهم الیک صمدت و ایاک اعتمدت و اردت وجهک اسئلک ان تبارک لی فی رحلی و ان تقضی لی حاجتی و ان تجعلنی ممن تباهی به الیوم من هو افضل منی». سیم، آنکه در راه عرفات [illegible] رفتن به منی [illegible] این دعا



عرفه (در انتظار غروب خورشید در کوه الرّحمن)

بخواند:«اللهم هذه منی و هی ما مننت به علینا من المناسک فاسئلک ان تمنَّ علی بما مننت به علی انبیائک فانما انا عبدک و فی قبضتک». چهارم، آنکه ظهر و عصر و مغرب و عشا را در منی بگذارد. پنجم، آنکه در شب نهم ماه ذیحجه که شب عرفه است در منی تا طلوع آفتاب توقف نماید. ششم، آنکه بعد از آن از منی متوجه عرفات گردد. هفتم، آنکه خیمهٔ خود را در بیرون زمین عرفات بزند در مکانی که به عرفات متصل است، آن مکان را نَمِرَه گویند. واجب است که اول وقت پیشین نیت وقوف عرفات بکند، به این طریق که توقف در عرفات می‌کنم، از این وقت تا شام در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا و برحکم نیت بماند تا وقت شام. و بعد از دخول در عرفات دوازده امر سنت است که در اثنای وقوف بفعل آورد: اول، غسل کردن جهت وقوف و نیت چنین کندکه غسل وقوف در عرفات میکنم، از برای اینکه سنت است تقرب به خدا و باید که این غسل بعد از ظهر در اول وقوف واقع شود. دوم، با وضو بودن. سوم، ظهر و عصر در اول وقت با هم جمع کردن به یک اذان و دو اقامه. چهارم، بر پا ایستادن از وقت ظهر تا وقت شام. پنجم، رو به قبله کردن از اول وقت تا آخر وقت. ششم، خاطر خود را به هیچ امری مشغول نساختن مگر توجه به درگاه الهی. هفتم، آنکه میانهٔ او و آسمان حایلی نباشد، مثل خیمه و غیر آن. هشتم، گناهان خود را یک یک شمردن و استغفار کردن. نهم، دعا کردن از برای برادران مؤمن و باید که کمتر از چهل نفر نباشند. دهم، آنکه صد نوبت «الحمدلله» و صد نوبت «لااله الاالله» و صد نوبت «الله اکبر» و صد نوبت «سبحان‌الله» بگوید. یازدهم، آنکه صد نوبت «قل هوالله احد» بخواند. دوازدهم، آنکه این دعا را بخواند: «اللهم انی عبدک فلاتجعلنی من اخیب وفدک و ارحم مسیری الیک من الفج العمیق اللهم رب المشارق کلها فک رقبتی من النار و اوسع علی من رزقک الحلال و ادرء عنی شر فسقة الجن و الانس و شر فسقة العرب و العجم. اللهم لاتمکر بی و لاتخدعنی و لاتستد رجنی. اللهم انی اسئلک بحولک و قوتک و جودک و کرمک و منک و فضلک یا اسمع‌السامعین و یا ابصرالناظرین و یا اسرع‌الحاسبین و یا ارحم‌الراحمین ان تصلی علی محمد و آل‌محمد». و بعد از آن حاجت خود را از خدای‌تعالی طلب نماید و بعد از آن رو به جانب آسمان کند و بگوید: «اللهم حاجتی الیک التی ان اعطیتنیها لم‌یضرنی ما منعنی و ان منعتنیها لم‌ینفعنی ما اعطیتنی اسئلک خلاص رقبتی من النار. اللهم انی عبدک و ملک یدک ناصیتی بیدک و اجلی بعلمک اسئلک ان توفقنی لما یرضیک عنی و ان تسلم منی مناسکی التی اریتها ابراهیم خلیلک علیه‌السلام و دللت علیها نبیک محمداً صلی‌الله علیه و آله. اللهم، اجعلنی ممن رضیت عمله و اطلت عمره و احییته بعد الموت حیوة طیبة لااله الاالله وحده لاشریک‌له، له الملک و له الحمد یحیی و یمیت و یمیت و یحیی و هو حی لایموت بیده‌الخیر و هو علی کل شیءٍ قدیر. اللهم لک الحمد کالذی تقول و خیراً مما تقول و فوق ما یقول القائلون. اللهم انی اعوذبک من الفقر و من وسواس الصدر و من شتات الامر و من عذاب القبر. اللهم اجعل فی قلبی نوراً و فی سمعی نوراً و فی بصری نوراً و فی لحمی نوراً و اعظم لی نوراً یارب یوم القا ک انک علی کل شیء قدیر برحمتک یا ارحم‌الراحمین». و بدان که دعاهای روز عرفه که از حضرات ائمهٔ معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین نقل شده بسیار است و افضل آن دعاها دو دعاست: یکی دعای حضرت امام‌حسین علیه‌السلام که مشهور است و دیگری دعای حضرت امام زین‌العابدین علیه‌السلام که در صحیفهٔ کامله مذکور است و چون هر یک از این دو دعا بغایت طویل بود، در این مختصر مذکور نشد. فصل دوم: در احکام وقوف به مشعرالحرام چون وقت مغرب داخل شود، پیش از نماز مغرب از عرفات متوجه مشعرالحرام شود و چون ارادهٔ بیرون آمدن از عرفات کند این دعا بخواند: «اللهم لاتجعله آخر العهد من هذا الموقف و ارزقنیه ابداً ما ابقیتنی واقلبنی الیوم مفلحاً منجحاً مستجابا لی مرحوماً مغفوراً بافضل ما ینقلب به الیوم احد من وفدک علیک و اعطنی افضل ما اعطیت احداً منهم من الخیر و البرکة و الرحمة و الرضوان و المغفرة و بارک لی فیما ارجع الیه من اهل او مالٍ او قلیل او کثیر و بارک لهم فی برحمتک یا ارحم‌الراحمین». و می‌باید که در وقت رفتن به جانب مشعر بتأنی راه رود و در کمال خضوع و خشوع و در راه رفتن به استغفار و طلب خلاصی از آتش جهنم مشغول باشد و چون به مشعرالحرام رسد واجب است که نیت کند به این طریق که از این وقت تا طلوع آفتاب توقف میکنم در مشعرالحرام درحج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و سنت است که در آنجا نه امر بجا آورد: اول، آنکه قبل از بار فروردآوردن نماز مغرب و عشار به یک اذان و دو اقامه بگزارد. دوم، نافلهٔ مغرب را بعد از عشا بگزارد. سیم، آنکه آن شب را که شب عید قربان است، احیا بدارد. چهارم، آنکه تا صبح بذکر و دعا و تلاوت قرآن مشغول باشد. و از جملهٔ دعاها این دعا بخواند: «اللهم هذه جمع. اللهم انی اسئلک ان تجمع لی فیها جوامع الخیر. اللهم لاتؤیسنی من الخیر الذی سئلتک ان تجمعه لی فی قلبی ثم اطلب به الیک ان تعرفنی ماعرفت اولیائک فی منزلی هذا و ان تقینی جوامع الشر». پنجم، آنکه اول شب غسل کند و نیت چنین کند که غسل بودن در مشعرالحرام میکنم از برای آنکه سنت است تقرب به خدا. ششم، آنکه تا طلوع آفتاب طاهر از حدث اکبر و اصغر باشد. هفتم، آنکه اگر حج اول باشد بر بالای کوهی که در مشعرالحرام واقع است برود در آنجا ذکر الهی بجا آورد. هشتم، آنکه هفتاد سنگریزه که بجهت رمی جمرات مقرر است از مشعرالحرام بردارد. واجب است که آن شب تا صبح در مشعرالحرام باشد و چون فجر طالع شود اولی آن است که نیت علیحده بجهت وقوف مشعر کند به این طریق که توقف میکنم در مشعرالحرام در حج تمتع از این وقت تا طلوع آفتاب از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و سنت است که به حمد الهی و صلوات بر حضرت رسالت‌پناهی صلی‌الله علیه و آله و دعا کردن اشتغال نماید، و از جملهٔ دعاها این دعا بخواند: «اللهم رب المشعرالحرام فک رقبتی من النار و اوسع علی من رزقک الحلال و ادرء عنی شر فسقة الجن و الانس و شر فسقة العرب و العجم. اللهم انت خیر مطلوب الیه و خیر مدعوٍ و خیر مسؤول و لکل وافد جائزة فاجعل جائزتی فی موطنی هذا ان تقیل عثرتی و تقبل معذرتی و ان تجاوز عن خطیئتی ثم اجعل التقوی من الدنیا زادی». نهم، آنکه چون آفتاب برآید به جانب منی رود و جایز است زنان را و شخصی را که ضرورتی باشد آنکه قبل از طلوع فجر از مشعرالحرام به جانب منی رود. فصل سیم: در رفتن به جانب منی از مشعرالحرام و بیان افعال ثلاثهٔ مناسک منی، عید روز قربان در منی واجب است که بعمل آید چون از مشعرالحرام متوجه منی شود و در راه بوادیی رسد که آن را وادی محشر گویند، سنت است که در آن موضع موازی صد گام تند رود و این دعا بخواند: «اللهم سلم عهدی و اقبل توبتی و اجب دعوتی و اجعلنی فیمن ترکت بعدی». و چون به منی رسد واجب است که افعال ثلاثهٔ مناسک منی را در روز عید قربان به ترتیب بجا آورد. فعل اول، رمی جمرهٔ عقبه است یعنی زدن میلی که آن را جمرهٔ عقبه گویند به هفت سنگریزه و در رمی جمرهٔ عقبه هشت امر واجب: اول، نیت کردن به این طریق، که این میل را میزنم به هفت سنگریزه در حج اسلام و حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. دویم، نیت را

مقارن شروع در رمی کردن دارد. سیم، استدامت حکمی یعنی مدام برحکم نیت بودن تا آخر رمی. چهارم، هفت سنگریزه را یک یک انداختن پس اگر هفت را به یک دفعه اندازد یکی آنها حساب است و باقی محسوب نیست. پنجم: هر یک از هفت سنگریزه به این طریق به آن میل رسانیدن. ششم: همهٔ آن سنگریزه‌ها را از زمین حرم برچیدن. هفتم، مجموع هفت سنگریزه بکر باشد یعنی بهیچ یک از آنها رمی جمره نشده باشد. هشتم، آنکه بعد از طلوع آفتاب روز عید قربان در منی باشد. و اما آن دوازده امر که سنت است و در رمی جمرهٔ عقبه معتبر است: اول، آنکه در وقت رمی وضو داشته باشد. دویم، پیاده بودن نه سواره. سیم، وقتی که هفت سنگریزه را در دست داشته باشد و خواهد به میل بزند، این دعا بخواند: «اللهم هؤلاء حصیاتی فاحصهن لی و ارفعهن فی عملی». چهارم، آنکه در وقت انداختن هر یک از آن سنگریزه‌ها الله اکبر بگوید و این دعا بخواند که: «اللهم ادحرعنی الشیطان. اللهم تصدیقاً بکتابک و علی سنة نبیک صلی‌الله علیه و آله. اللهم اجعله حجاً مبروراً و عملا مقبولا و سعیاً مشکوراً و ذنبا مغفوراً». پنجم، آنکه در وقت رمی جمرهٔ عقبه رو به جمره کند و پشت به قبله. ششم، آنکه دوری رمی‌کننده از جمره در وقت رمی ده ذرع تا پانزده ذرع شرعی باشد. هفتم، آنکه سنگریزه‌ها را بر شکم انگشت زهگیر گذارد و بر پشت بند اول انگشت شهادت بیندازد. هشتم، آنکه سنگریزه‌ها را چیده باشد نه آنکه سنگی را بشکند و به سنگریزه‌های آن رمی کند. نهم، آنکه آن سنگریزه‌ها را از مشعرالحرام چیده باشد. دهم، آنکه سنگریزه‌ها را بشوید. یازدهم، آنکه هر یک از سنگریزه‌ها به مقدار بند بالای انگشت باشد. دوازدهم، آنکه رنگ هر یک مخالف رنگ دیگری باشد. فعل دوم: از افعال ثلاثهٔ مناسک منی که روز عید در منی بجا آوردن آن واجب است قربان کردنست، و در آن ده امر واجب است و شش امر سنت. اما ده امر واجب: اول، آنکه قربانی گوسفند باشد یا بز و یاگاو یا شتر و اگر غیر از اینها را مثل اسب یا آهو قربان کند آن قربان صحیح نیست. دویم، آنکه اگر قربانی گوسفند باشد کمتر از هفت ماهه نباشد و اگر بز یا گاو باشد یک سال تمام کرده باشد و در سال دویم داخل شده باشد. سیم، آنکه بیمار نباشد و گری نداشته باشد و لاغر و لنگ و خصی و گوش‌بریده نباشد و شاخ اندرونی او شکسته نباشد. چهارم، آنکه کلاً از یک شخص باشد. پس جایز نیست که شخصی دیگر در قربانی شریک باشد. پنجم، آنکه در وقت کشتن قربانی نیت چنین کند که: این قربانی را میکشم در حج اسلام و حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. ششم، آنکه نیت را مقارن اول ذبح سازد اگر قربانی غیر شتر باشد، و مقارن اول نحر سازد اگر قربانی شتر باشد و نحر آن است که کاردی یا حربه‌ای در گودی که میانهٔ بیخ گردن و سینهٔ شتر واقع است بزند. هفتم، استدامت حکمی تا آخر ذبح یا آخر نحر. هشتم، خود مباشر کشتن قربانی گردد یا شخصی را نایب خود سازد و نایب نیت چنین کند که این قربانی را میکشم به نیابت فلانی در حج اسلام و حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا و اولی آن است که هر دو نیت کنند. نهم، آن که قربانی کردن در روز عید واقع شود و اگر متعدد باشد در باقی ایام ذیحجه جایز است. دهم، آنکه بعضی از آن را تصدق کند و بعضی را خود بخورد و بعضی را هدیه بکند. و اما آن شش امر که در قربان کردن سنت است: اول، آنکه اگر قربانی، گوسفند یا بز باشد باید که نر باشد و اگر شتر و یا گاو باشد باید که ماده باشد. دویم، آنکه فربهی آن نمایان باشد نه آنکه در فربهی و لاغری میانه باشد. سیم، آنکه آن را در عرفات حاضر کرده باشند. چهارم، آنکه اگر قربانی شتر باشد دست چپ او را مابین زانو و پاشنه ببندد. پنجم، آنکه اگر شخصی را در کشتن قربانی نایب خود سازد دست خود را در وقت کشتن بر دست او گذارد. ششم، آنکه در وقتی که خواهد که قربانی کند این دعا بخواند: «وجهت وجهی للذی فطر السماوات و الارض حنیفاً مسلماً و ما انا من المشرکین. ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب‌العالمین، لاشریک له و بذلک امرت و انا اول المسلمین. اللهم منک و لک بسم‌الله و الله اکبر. اللهم تقبل منی». فعل سیم از افعال ثلاثهٔ مناسک منی که روز عید قربان بفعل آوردن آن واجب است آن است که بعد از قربانی کردن از موی خود چیزی ازاله کند خواه بتراشیدن و خواه بغیر آن و زن را تراشیدن سر جایز نیست و در ازاله کردن مو سه امر واجب است و هفت امر سنت. اما آن سه امر واجب: اول، نیت به این طریق که، از موی بدن چیزی ازاله میکنم در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. دوم، مقارن داشتن نیت به مو ازاله کردن. سیم، استدامت حکمی و اما آن هفت امر که سنت است: اول، آنکه در وقت ازاله کردن مو رو به قبله باشد. دویم، آنکه در آن وقت بگوید: «بسم‌الله‌الرحمن الرحیم. اللهم اعطنی بکل شعرة نوراً یوم القیامة». سیم، آنکه در تراشیدن سر شروع از جانب راست کند. چهارم، آنکه کل سر را بتراشد. پنجم، آنکه اگر بر سر مو نداشته باشد پاکی را بر سر بکشد. ششم، آنکه مو را در منی دفن کند. هفتم، آنکه بعد از مو ازاله کردن ناخن بچیند و سبیل بگیرد و بعد از فارغ شدن از افعال ثلاثهٔ مناسک منی، حلال میشود بر او هر آنچه بر محرم حرام شده بود مگر زن و بوی خوش. فصل چهارم: در بیان باقی افعال حج، و چون مناسک منی را بجا آورد واجب است که به مکه مراجعت نماید جهت بجا آوردن پنج امر: و آن طواف حج است، و دو رکعت نماز آن، و سعی مابین صفا و مروه کردن، و طواف نسا و دو رکعت نماز آن و چون سه امر اول را بفعل آورد بوی خوش حلال میشود، اما زن وقتی حلال میشود که طواف نسا را با دو رکعت آن بجا آورد. واجب است که این پنج امر بترتیبی که مذکور شده بفعل آورد و جمیع آنچه در طواف عمره و سعی آن مذکور شد از امور واجبی و سنتی در این دو طواف و سعی معتبر است و فرق همین در نیت است. پس در طواف حج نیت چنین کند که طواف حج اسلام حج تمتع میکنم از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و در طواف نسا نیت چنین کند که طواف نسا میکنم، و در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب به خدا. و نیت طواف این دو طواف و نیت سعی مابین صفا و مروه بر این قیاس کند. و چون از این پنج امر فارغ گردد واجب است که به منی عود کند جهت بجا آوردن چهار امر: اول، در منی بودن سه شب ایام تشریق و آن یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ماه ذی‌الحجه است و جایز است شخصی را که در احرام عمره و حج شکار و مباشرت به زن نکرده باشد آنکه در شب سیم در منی نماند و آنکه بعد از وقت ظهر روز دوازدهم از منی بیرون رود مگر آنکه در وقت مغرب شب سیزدهم در منی باشد که در این صورت بودن آن شب در منی واجب است و بیرون رفتن جایز نیست، و در هر یک از این سه شب تا صباح ماندن در منی لازم نیست بلکه آنقدر توقف نماید که نصف شب بگذرد و بعد از آن بیرون میتواند رفت و جایز است بجا ماندن آن شب در منی و ماندن آن شب در مکه بشرط آنکه تا صبح به عبادت مشغول باشد. دوم، رمی کردن جمرهٔ اولی در هر یک از روزهای تشریق به هفت سنگریزه. سیم، رمی جمرهٔ وسطی در آن سه روز به همان طریق، و واجب است این ترتیب را مرعی داشتن و وقت رمی از طلوع آفتاب است تا وقت شام و اگر شخصی را عذری باشد، جایز است که شب رمی کند و بدان که آداب سنتی این رمی بطریقی است که قبل از این بتفصیل مذکور شد و فرقی نیست، الا در دو امر: اول، آنکه هر یک از جمرهٔ اولی و

جمرهٔ وسطی در وقت رمی بر دست راست گیرد. دویم، آنکه بعد از رمی هر یک از این دو جمره، اندکی در نزد آن ایستد و بحمد و صلوات و دعا اشتغال نماید، اما بعد از رمی جمرهٔ عقبه ایستادن نزد آن سنت نیست و بدان که این رمی آخر افعال واجبی حج است و جایز است که از منی به وطن خود برگردد، بی آنکه به مکه معاودت نماید. اما معاودت بجهت وداع خانهٔ کعبه سنت است، پس چون خواهد که به مکه معاودت کند، سنت است که در مسجد خیف شش رکعت نماز بگزارد، پس دو رکعت نماز به یک سلام و بعد از آن متوجه کعبه شود و آداب دخول مکه و



مکّه، شهر همیشه بیدار

مسجدالحرام از غسل و غیر آن بطریقی است که قبل از این مذکور شد. و بدان که داخل شدن در خانهٔ کعبه سنت است و واجب نیست و آداب آن نه است: اول، غسل کردن. دویم، آنکه حلقهٔ در را در وقت دخول بدست بگیرد. سیم، آنکه کمال خضوع و خشوع در وقت داخل شدن بجا آورد. چهارم، آنکه داخل شود و بگوید: «اللهم انک قلت و من دخله کان آمنا فآمنی من عذابک عذاب‌النار». پنجم، آنکه بر سنگ سرخی که مابین دو ستون خانهٔ کعبه فرش است، دو رکعت نماز بگزارد و در رکعت اول بعد از فاتحه، سورهٔ حم سجده بخواند و در رکعت دویم بعد از فاتحه از آیات قرآن، به عدد آیات حم سجده بخواند و آن پنجاه‌وچهار آیه است. ششم، آنکه در هر رکنی از چهار کنج خانهٔ کعبه دو رکعت نماز بگزارد و بعد از آن این دعا را بخواند: «اللهم من تهیأ و تعبأ و اعد و استعد لوفادة الی مخلوق رجاء رفده و جوائزه و نوافله و فواضله فالیک کان یا سیدی تهیتی و تعبیتی و استعدادی رجاء رفدک و نوافلک و جوائزک فلاتخیب الیوم رجائی یا من لایخیب سائله و لاینقص نائله برحمتک یا ارحم‌الراحمین. فانی لم‌آتک الیوم بعمل صالح قدمته و لا شفاعة مخلوق رجوته ولکن اتیتک مقراً بالذنوب و الاسائة علی نفسی فانه لاحجة لی و لا عذر فاسئلک یا من هو کذلک‌ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تعطینی مسئلتی و تقیلنی عثرتی و تقلبنی رغبتی و لاتردنی محروماً و لامجبوهاً و لاخائباً یا عظیم یا عظیم ارجوک للعظیم اسئلک یا عظیم ان تغفرلی الذنب العظیم لا اله الا انت». هفتم، آنکه در اندرون خانهٔ کعبه سر به سجده نهد و این دعا را بخواند: «اللهم لایرد غضبک الاحلمک و لاینجی منک الا التضرع الیک فهب لی یا الهی من لدنک فرجا بالقدرة التی بها تحیی اموات العباد و بها تنشر میت البلاد و لاتهلکنی یا الهی غماً حتی تستجیب لی و تعرفنی الاجابة فی دعائی برحمتک یا ارحم‌الراحمین. اللهم ارزقنی العافیة الی منتهی اجلی و لاتشمت بی عدوی و لاتمکنه من عنقی من‌ذا الذی یرفعنی ان وضعتنی و من ذاالذی یضعنی ان رفعتنی و ان اهلکتنی فمن ذاالذی یعرض لک فی عبدک او یسئلک عن امرک و قد علمت یا الهی ان لیس فی حکمک ظلم و لا فی نقمتک عجلة و انما یعجل من یخاف الفوت و انما یحتاج الی الظلم الضعیف و قد تعالیت. یا الهی عن ذلک علواً کبیراً فلاتجعلنی للبلاء غرضاً ولا لنقمتک نصباً و مهلنی و نفسنی و اقلنی عثرتی و لاتبتعنی ببلاء علی اثر بلاء فقد تری ضعفی و قلة حیلتی و تضرعی الیک و وحشتی من الناس و انسی بک اعوذ بک الیوم فاعذنی و استجیر بک فاجرنی و استعین بک علی‌الضراء فاعنی و استنفرک فانظرنی و اتوکل علیک فا کفنی و اومن بک فآمنی و استهدیک فاهدنی و استرحمک فارحمنی و استغفرک مما تعلم فاغفرلی و استرزق من فضلک الواسع فارزقنی و لاحول و لاقوة الا بالله‌العلی العظیم». هشتم، آنکه در وقت بیرون آمدن از خانهٔ مکه حلقهٔ در خانه را بگیرد و بگوید: «الله اکبر،الله اکبر،الله اکبر، اللهم لاتجهد بلائی و لاتشمت بی اعدائی فانک الضار النافع». نهم، آنکه چون از خانهٔ کعبه به زیر آید، دو رکعت نماز بگزارد در نزدیکی کعبه به حیثیتی که در خانهٔ کعبه بر دست چپ باشد. خاتمه، در بیان آداب وداع خانهٔ کعبه، و آن ده امر است: اول، آنکه هفت شوط طواف وداع را بجا آورد و نیت چنین کند که: طواف خانهٔ کعبه میکنم سنت تقرب به خدا. دویم، آنکه در هر شوطی استیلام حجر اسود و رکن یمانی کند و اگر در هر شوطی نتواند در شوط اول و دوم استیلام نماید. سیم، آنکه بعد از فارغ شدن از طواف التزام مستجار کند به طریقی که در طواف عمره مذکور شد. چهارم، آنکه نزدیک حجرالاسود ید و شکم خود را به کعبه بچسباند و دست چپ خود را بر حجرالاسود گذارد و دست راست را از جانب در بخانهٔ کعبه بچسباند و بگوید: «الحمدلله و صلی‌الله علی سیدنا و نبینا محمد و آله الطاهرین. اللهم صل علی محمد عبدک و رسولک و امینک و حبیبک و نجیبک و خیرتک من خلقک. اللهم کما بلغ رسالتک و جاهد فی سبیلک و صدع بامرک و اوذی فیک حتی اتاهُ الیقین. اللهم اقلبنی مفلحا منجحاً مستجاباً لی بافضل ما یرجع به احد من وفدک من البرکة و المغفرة و الرضوان و العافیة بما یسعنی ان اطلب فاسئلک ان تعطینی مثل الذی اعطیته او فضلا من عندک و فضلک تزیدنی علیه. اللهم ان امتنی فاغفر لی و ان احییتنی فارزقنیه من قابل. اللهم لاتجعله آخر العهد من زیارة نبیک. اللهم انی عبدک و ابن عبدک و ابن امتک حملتنی علی دابتک و سیرتنی فی بلادک حتی ادخلتنی حرمک و امنک و قد کان من حسن ظنی بک ان تغفرلی ذنوبی فازدُدْ عنی رضا ک و قربنی الیک زلفی و لاتباعدنی و ان کنت لم‌تغفر فمن الان فاغفرلی قبل ان تنای عن بیتک داری فهذا اوان انصرافی ان کنت اذنت لی غیر راغب عنک و لا عن بیتک و لا مستبدل بک و لابه. اللهم احفظنی من بین یدی و من خلفی و عن یمینی و عن شمالی حتی تبلغنی اهلی فاذا بلغتنی اهلی فا کفنی مؤنة عبادک و عیالی فانک ولی

ذلک من خلقک و منی». پنجم، آنکه بعد از دعا خواندن به جانب چاه زمزم آید و قدری از آن آب بنوشد و بعد از آن متوجه بیرون رفتن از مسجدالحرام شود. ششم، آنکه در اثنای بیرون آمدن بگوید: «آئبون تائبون عابدون حامدون لربنا راغبون الی الله راجعون انشاءالله». هفتم، آنکه نزد در مسجدالحرام سجدهٔ طویل با کمال خضوع و خشوع بجا آورد. هشتم، آنکه بر در مسجدالحرام ایستد و گوید: «اللهم انی انقلب علی لا اله الا الله». نهم، آنکه به یک درهم شرعی خرما بخرد و تصدق کند. دهم، آنکه قصد او همیشه این باشد که نوبت دیگر به حج آید. مطلب ششم: در بیان احکام حج قران و حجّ افراد، و قبل از این مذکور شد که حج قران و حج افراد بر شخصی واجب میشود که از اهل مکهٔ معظمه باشد یا آنکه دوری او از آن مکان مقدّس شانزده فرسخ شرعی باشد. اگر دوری این کس از مکهٔ معظمه زیاده بر شانزده فرسخ باشد حجی که بر او واجب میشود حج تمتع است و افعال حج تمتع را به تفصیل مذکور ساختیم و افعال حجّ قران و حج افراد مثل افعال حج تمتع است ولکن عمرهٔ حج تمتع قبل از حجّ است و طواف نساء ندارد، و عمرهٔ حج قران و حج افراد بعد از حج است و طواف نساء دارد. و افعال این دو نوع است بع یک طریق لکن در حجّ قران مخیر است میانهٔ آنکه نیت احرام را مقارن تلبیات سازد یا مقارن اشعار یا مقارن تقلید سازد و معنی اشعار و تقلید مذکور خواهد شد. و احرام هر یک از حج قران و حجّ افراد واجب است که از میقات باشد یا از مسکن خود هرگاه مسکن او به مکه نزدیکتر باشد از میقات، یا از مکه هرگاه مسکن او در مکه باشد و باقی افعال به طریق افعال حجّ تمتع است پس چون احرام ببندد، متوجهٔ عرفات گردد و بعد از وقوف عرفات متوجهٔ مشعرالحرام شود، بعد از وقوف مشعر به منی رود و رمی جمرات و قربان و تقصیر بجا آورد و به مکه بازگردد و طواف و دو رکعت آن را و سعی مابین صفا و مروه و طواف نساء و دو رکعت آن را به طریقی که قبل از این مذکور شد بجا آورد و چون از این افعال فارغ شود عمرهٔ متفرد بجا آورد و نایب به این طریق که از یکی از میقاتها یا از نزدیکترین موضع به حرم، احرام عمرهٔ مفرده ببندد و طواف عمره و دو رکعت آن و سعی میان صفا و مروه و تقصیر و طواف نساء و دو رکعت نماز آن بجا آورد. و مراد از اشعار آن است که جانب راست کوهان شتری را که بجهت قربانی میبرد که در منی قربان کند زخم زند و آن جانب را به خون آن زخم آلوده کند و مراد از تقلید آن است که در گردن قربانی که میبرد نعلین بیاویزد که در آن نعلین نماز کرده باشد. مطلب هفتم، در بیان احکام حجّ به نیابت و در آن دو فصل است: فصل اوّل: در بیان نایب گرفتن از جهت میت و حیّ بدان که چون شخصی فوت شود و ترکهٔ وافی گذارد و حج اسلام بر او واجب شده باشد و در ذمهٔ او مستقر گشته باشد واجب است که در آن سال شخصی را به اجاره گیرند که به نیابت او حج بجا آورد اگر وقت حج باقی باشد و الا سال دیگر، خواه میت وصیت کرده باشد که از جهت او حج کنند و خواه وصیت نکرده باشد اما اگر قبل از آنکه حج در ذمهٔ او مستقر گردد فوت شود نایب گرفتن واجب نیست و حج در ذمه وقتی مستقر شود که شخصی با وجود استطاعت رفتن به حج حج را تأخیر کند تا آنقدر وقت بگذرد که گنجایش حج بجا آوردن داشته باشد، پس اگر بعد از استطاعت و قبل از گذشتن مدت مذکور فوت شود حج ساقط است و نایب گرفتن لازم نیست و اجرت حج مقدم است بر میراث و حکم سایر قروض دارد. پس هرگاه میت مشغول‌الذمه باشد به حج و قرض نیز داشته باشد واجب است که اول اجرت حج و قرض را از متروکات وافیهٔ او بیرون کنند آنچه بعد از آن بماند به وارث میرسد و اگر چیزی نماند از متروکات او چیزی به وارث نمیرسد و همچنین اگر همهٔ متروکات او مساوی اجرت‌المثل حج باشد کل متروکات او را به اجرت حج باید داد و وارث از متروکات او محروم است و هرگاه شخصی تبرّع نماید و بی‌اجرت به نیابت میت حج بجا آورد در این صورت حج از ذمهٔ میت ساقط میشود و لازم نیست که نایب جهت او بگیرند و همچنین اگر شخصی به تبرّع از مال خود شخصی را به اجاره بگیرد که به نیابت حج میت کند. و بدان که میانهٔ مجتهدین خلاف است در آنکه نایب از کجا متوجه حج شود. بعضی برآنند که از محل فوت میت واجب است که متوجه شود و بعضی برآنند که توجه از میقات کافیست و بعضی برآنند که اگر متروکات میت وفا کند از محل فوت متوجه شود و اگر به آن وفا نکند از میقات و این قول بصواب نزدیکتر است و ظاهراً قول دویم به این قول بازمیگردد و اگر حج در ذمهٔ شخصی مستقر شده باشد اما بواسطهٔ مانعی که بعد از استقرار بهم رسد مثل بیماری یا خوف از دشمن نتواند حج رفتن، واجب است که شخصی را به اجاره بگیرد که به نیابت او حج کند و این بعد از آن است که امید آن نداشته باشد که مانع برطرف شود و الا بر او واجب است که خود حج کند و اگر بعد از آنکه نایب به نیابت او حج گزارده باشد مانع برطرف شود بر او واجب است که خود حج کند و حجی که نایب او کرده کافی نیست اما اگر بعد از آنکه حج گزاردن بر او واجب شده باشد و قبل از آنکه در ذمهٔ او مستقر شود او را مانعی از حج رفتن پیش آید در این صورت در وجوب نایب گرفتن میانهٔ مجتهدین خلاف است. بعضی برآنند که حکم شخصی دارد که او را بعد از استقرار حج مانعی بهم رسد و بعضی برآنند که از این شخص حج ساقط است مادامی که مانع باقی باشد و نایب گرفتن واجب نیست خواه امید برطرف شدن مانع داشته باشد و خواه نداشته باشد، و اقرب قول اول است. فصل دویم، در بیان شروطی که در باب نائب حج معتبر است، و آن شش امر است: اول، آنکه نایب بالغ باشد و بعضی از مجتهدین نیابت غیر بالغ را جایز داشته‌اند به شرط آنکه تمیز داشته باشد و بر سخن او اعتماد باشد. دویم، آنکه عادل باشد پس حرام است که غیرعادل را نایب حج سازند اما اگر غیر عادل را نایب کرده باشند و دانند که حج را بفعل آورده در این صورت حج او کافیست و احتیاج به نایب عادل گرفتن نیست و بعضی از مجتهدین برآنند که هرگاه ظن غالب باشد که نایب افعال حج را بفعل می‌آورد نایب گردانیدن او جایز است. سیم، آنکه در ذمت نایب حج نباشد. چهارم، آنکه افعال حج را بالتمام داند یا شخصی عادل با او باشد که در وقت بجا آوردن هر فعلی تعلیم او نماید. پنجم، آنکه در نیت قصد کند که این فعل را به نیابت فلانی بجا می‌آورم. ششم، آنکه شخصی که نایب به نیابت او حج میکند شیعهٔ اثناعشری باشد. پس نایب مخالف مذهب شدن جایز نیست مگر آنکه نایب پدر یا جد پدری او باشد که در این دو صورت نایب گردیدن او جایز است با وجود آنکه مخالف مذهب باشد و بعضی از مجتهدین این دو صورت را نیز جایز نداشته‌اند و جایز است که زن نایب مرد باشد و برعکس و همچنین جایز است که غلام یا کنیز که عادل باشند برخصت آقای خود نایب شوند و اگر نایب در اثنای راه فوت شود پس اگر فوت او قبل از احرام و داخل شدن حرم واقع شود نایب دیگر باید گرفت که از آنجا که او فوت شده روانهٔ حج شود و ورثهٔ او را از وجه اجاره، موازی مسافتی که قطع کرده میرسد و بس، و تتمه به ورثهٔ صاحب مال میرسد و اگر فوت او بعد از احرام و داخل شدن حرم باشد و از باقی افعال چیزی بجا نیاورده باشد آنچه بفعل آورده کافیست و احتیاج به نایب گرفتن دیگر نیست و میانهٔ مجتهدین خلاف است. بعضی برآنند که در این دو صورت کل مبلغ که وجه اجاره است به وارث میرسد. صاحب کشاف گوید: سپس حج بر دو نوع است: حج اکبر و آن حج

اسلام است و حج اصغر و آن عمره است، کذا فی جامع الرموز. و اما حج در نزد صوفیه اشاره باشد به همیشگی قصد در طلب برای حق‌تعالی. پس احرام اشاره است به ترک شهود مخلوقات. ترک دوخته اشارت است به تجرد از صفات بد بوسیله صفات نیکو. و ترک حلق رأس اشارت است بترک ریاست بشریه. ترک ناخن گرفتن اشارت است بشهود فعل حق در افعال صادره از او. ترک بوی خوش اشارت است به تجرد از اسماء و صفات به تحقق آن به حقیقت ذات. ترک نکاح اشارت است به عفاف از تصرف در وجود. ترک سرمه اشارتست به کف از طلب کشف به استرسال در هویت احدیت. میقات عبارت است از قلب. مکه عبارت است از مرتبهٔ الهیه. کعبه عبارت است از ذات. حجرالاسود عبارت است از لطیفهٔ انسانیه. و سیاهی آن اشارتست از تلوث آدمی به مقتضیات طبیعت. و بدین نکته اشاره فرموده حضرت علیه‌السلام که میفرماید: نزل الحجرالاسود اشد بیاضاً من اللبن، فسودته خطایا بنی‌آدم. و اینست معنی فرمایش ایزدی که: ثم رددناه اسفل سافلین[1]. چون آنچه راکه ذکر شد فهم کردی، پس بدان که‌طواف عبارت است از آنچه سزاوار است مر آدمی راکه از هویت مطلقهٔ او ادراک کند. و محتد و منشأ و مشهد خود را بشناسد و اینکه طواف هفت نوبت باشد اشارتست بدانکه اوصاف سبعهٔ خود راکه تمامیت ذات او بدان صفات است بخوبی دریابد، و آن صفات عبارت باشند از: حیات و علم و اراده و قدرت و سمع و بصر و کلام. سپس نکتهٔ اقتران عدد هفت را با طواف درک کند، تا از این صفات به صفات خداوندی پی برد. و زندگانی خود را به حیات حق و علم خود را به علم حق و ارادهٔ خود را به ارادهٔ حق و کذا سایر صفات هفتگانه را به حق نسبت دهد تا فرمایش رسول اکرم که از لسان حق بیان کرده‌و فرموده که: اکون سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به (الحدیث) صورت تحقق یابد. سپس نماز به طور مطلق بعد از طواف اشارت است به سوی بروز احدیت، و بر پا داشتن ناموس آن در کسی که: تم له ذلک. و استحباب بودن نماز در پشت سر مقام ابراهیم، اشارت به مقام خلیلیت و عبارت باشد از ظهور آثار در جسدش. پس اگر مسح کرد با دست کور مادرزاد و ابرص را شفا خواهد بخشید. و اگر با پای خود راه رود زمین در زیر پای او چون ورقی درنوردد، و همچنین سایر اعضاء او برای آنکه انوار الهیه در اعضاء او من غیر حلول حلول کرده. سپس زمزم اشارتست به علوم حقائق و آشامیدن از آن اشارت است به تبحر در آن علوم. سپس صفا اشارت است به پاکیزه‌شدن از صفات خلقیه. پس از آن مروه اشارتست به سیرابی از آشامیدن دوستگانیهای اسماء و صفات الهیه. سپس ستردن موی اشارتست به تحقیق ریاست الهیه در این مقام. ثم القصر اشارة لمن قصر فنزل عن درجة التحقیق التی هی مرتبه اهل القربة، فهو فی درجة‌العیان و ذلک حظ کافة الصدیقین. ثم الخروج من الاحرام عبارة عن التوسع للخلق و النزول الیهم بعد العندیة فی مقعد الصدق. ثم عرفات عبارة عن مقام المعرفة باللّٰه. و العلمین عبارة عن الجمال و الجلال اللذان علیهما سبیل المعرفة باللّٰه، لانهما الادلة علی اللّٰه‌تعالی. ثم المزدلفة عبارة عن شروع المقام و تعالیه. ثم المشعر الحرام عبارة عن تعظیم الحرمات الالهیة بالوقوف مع الامورالشرعیة. ثم منی عبارة عن بلوغ المنی لاهل مقام القربة. ثم الجمار الثلاث عبارة عن الطبع و النفس و العادة فیحصب کلا منهم بسبع حصوات یعنی یفنیها و یدحضها بقوة آثار السبع الصفات الالهیة. ثم طواف الافاضة عبارة عن دوام الترقی لدوام الفیض الالهی و انه لاینقطع بعدالکمال الانسانی اذ لانهایة للّٰه‌تعالی. ثم طواف الوداع اشارة الی اللّٰه‌تعالی بطریق الحال لانه ایداع سر اللّٰه‌تعالی فی مستحقه فاسرار الحق‌تعالی ودیعة عند الولی لمن یستحقها، لقوله تعالی: فان آنستم منهم رشداً فادفعوا الیهم اموالهم[2]. کذا فی‌الانسان الکامل - انتهی. و رجوع به کشف‌المحجوب چ لنینگراد صص۴۲۲-۴۳۲ شود. دربارهٔ مراسم مذهبی «حج» کتابهای بسیار نوشته شده است و میتوان آنها را بر دو قسمت مجزا نمود: اول کتبی که در بیان آداب و اعمال و مراسم آن برای مردم نوشته‌اند و به نام «مناسک حج» نامیده شود. دوم کتبی که دربارهٔ احکام و ادلهٔ شرعی و فقهی حج نوشته شده و به نام «کتاب حج» نامیده شود و این قسم غالباً در ضمن کتب فقه گنجانیده شود، و برخی کتابهای مستقل نیز در آن تألیف شده است و چهل‌ودو عدد از آن در الذریعه ج۶ صص۲۴۹ - ۲۵۴ و در ج۲ ص۴۳ شش کتاب به نام «اسرار حج» یاد شده است. حج عرب در جاهلیت: شهرستانی به نقل از محمدبن سائب کلبی گوید: عرب در جاهلیت به حج میرفتند و عمره میکردند و احرام می‌بستند. زهیر در همین موضوع گفته است: «و کم بالقنان من محل و محرم» و هفت بار دور کعبه میگشتند و حجر اسود لمس میکردند و سعی میان دو کوه‌صفا و مروه انجام میدادند، و بر آن دو کوه مجسمه‌ها می‌نهادند، و برخی از ایشان در تلبیه گفتن بدین عبارت به خداوند شرک میاوردند: «... الاشریک هو لک. تملکه و ماملک» و به مواقف حج توقف میکردند. عامری درین باره گوید:

و اقسم بالبیت الذی حجت له
قریش و موقف ذی‌الحجج علی الال.

و هدی میبردند، و رمی جمرات میکردند، و اشهر حرم[3] را حرمت میداشتند و جنگ نمی‌کردند و خون نمی‌ریختند مگر طوایف طی و خثعم و برخی از بنی‌حارث‌بن کعب که ایشان حج نمیکردند، عمره بجای نمی‌آوردند و حرمت اشهر حرم و بلدالحرام کعبه را نگاه نمی‌داشتند و قریش سالی راکه مجبور به جنگ در اشهر حرم شده بود عام‌الفجار و حرب فجار می‌نامند. ظلم را نیز در این بلده مکروه می‌داشتند. زنی فرزند خود را چنین نصیحت میکند:

ابنی لاتظلم بمکة
لا صغیر و لا الکبیر
ابنی من یظلم بمکة
یلق اطراف الشرور.

(الملل و النحل چ احمد فهمی ج۳ صص ۳۲۷ - ۳۳۳). و در المحبر آمده است: بر کوه صفا «اساف» و بر کوه مروهٔ «نائله» دو بت بودند. گویند: ایشان دو تن از جرهم بوده و چون اساف در کعبه بنائله فجور کرد هر دو به سنگ مسخ شدند و برای عبرت بر سر آن دو تپه نهاده شدند و بعدها مورد عبادت قرار گرفتند. ابوطالب گفته است:

و اشواط بین المروتین الی الصفا
و ما فیهما من صورة و تخایل.

و هر دسته از عرب در لبیک‌گوئی بتی را منظور میگرفتند. قریش که برای اساف لبیک می‌گفت چنین میسرود: «لبیک اللهم لبیک لبیک لاشریک لک الا شریک هو لک تملکه و ماملک...». و اعرابی که برای عزی لبیک میگفتند چنین میسرودند: «لبیک اللهم لبیک لبیک و سعدیک، ماحبنا الیک...». و دسته‌ای

---

۱ - قرآن ۵/۵۹   ۲ - قرآن ۴/۶

۳ - آلبر ماله دربارهٔ جشنهای یونان گوید: یونانیان هشتاد روز را در سال وقف خدایان کرده و در آن ایام به فقرا پول میدادند تا ایشان نیز بتوانند در اعیاد حاضر شوند. معروفترین جشنها اعیاد آتنه بود که در ماه ژوئیه اتفاق افتاده و هر چهار سال یک بار وقوع می‌یافت. (آلبرماله ج۲ ص۲۷۲). و نیز هم گوید: انجمن «آنفیکتیونی» که مانع هتک حرمت مقدسات بود، در سال ۵۹۵ق.م. بر ضد شهر سیر که همسایهٔ «دلف» بود و مانع آمدن آزادانهٔ زوار به بقعهٔ دلف شده بود، جنگ مقدس اعلام کرد و نیز وقتی زوار در خاک مگار مورد تعرض واقع شدند این انجمن از مگار مجازات مرتکبین را خواست و محکمه بعضی از ایشان را به اعدام محکوم کرد. (آلبرماله ج۲ ص۲۰۵).

برای لات چنین میسرود: «لبیک اللهم لبیک لبیک کفی بیتابنة، لیس بمهجور و لا بلیة، لکنه من تربة زکیة، اربابه من صالحی‌البریة...». و کسانی برای «جهار» چنین میسرودند: «لبیک اللهم لبیک. لبیک اجعل ذنوبنا جبار، و اهدنا لاوضح المنار، و متعنا و ملنا بجهار...». و برای «سواع» میسرودند: «لبیک اللهم لبیک، لبیک مانهار نابخره، اولاجه و حره، وقره لاتبقی شیئاً و لانضره، و حجاً لرب مستقیم بره...». و کسانی برای «محرور» چنین میسرودند: «حجا حقا، تعبداً ورقاً». و طرفداران «ود» چنین میسرودند: «لبیک اللهم لبیک، معذرة الیک». و تلبیه برای «ذوالخلصة» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک، لبیک بما هو احب الیک». و تلبیه برای «منطبق» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک لبیک...». و قوم عک چون به مکة می‌رسیدند دو غلام سیاه بر دو شتر برهنه سوار کرده و این دو غلام فریاد میزدند: «نحن غراباعک»؛ یعنی ما دو زاغ عک هستیم. سپس عکیان فریاد میزدند: «عک الیک عانیة، عبادک الیمانیة، کیما نحج ثانیة، علی الشداد الناجیة...». و تلبیه برای مناة چنین بود: «لبیک اللهم لبیک لبیک لولا ان بکراً دونک، یرک الناس و یهجرونک، مازال حج عثج یأتونک، انا علی عدوانهم من دونک» و تلبیه برای «سعید» چنین بوده: «لبیک اللهم لبیک لبیک لم‌ناتک للمیاحة، و لا طلباً للرقاحة، ولکن جئنا ک‌للنصاحة». و تلبیهٔ «یعوق» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک، بغض الینا الشر و حبب الینا الخیر و لاتبطرنا فنأشر، و لاتفدحنا بعثار». و تلبیهٔ «یغوث» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک. لبیک احبنا بما لدیک فنحن عبادک قد صرنا الیک». و تلبیهٔ «نسر» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک، لبیک انا عبید و کلنا میسرة عتید، و انت ربنا الحمید، اردد الینا ملکنا و الصید». و تلبیهٔ «ذواللبا» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک. لبیک رب فاصرفن عنا مضر، و سلمن لنا هذاالسفر. ان عما فیهم لمزدجر، و اکفنا اللهم ارباب هجر». و تلبیهٔ «مرحب» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک، اننا لدیک لبیک، حبنا الیک». و تلبیهٔ «ذریح» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک، کلناکنود، و کلنا نعمة جحود، فاکفناکل حیة رحود». و تلبیهٔ «ذوالکفین» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک، لبیک ان جرهماً عبادک، الناس طرف و هم تلادک، و نحن اولی منهم بولائک». و تلبیهٔ «هبل» چنین بود: «لبیک اللهم لبیک، لبیک اننا لقاح، حرمتنا علی اسنة الرماح، یحسدنا الناس علی نجاح». اینها بتان نقاط عرب‌نشین بودند و هر قوم تا به زیارت بت خویش به کعبه نائل نمی‌آمد به خانه بازنمیگشت پس به عرفات میرفتند و هنوز آفتاب باقی بود به طرف مزدلفه می‌آمدند اما قریش از مزدلفه بیرون نمی‌شدند و به عرفات نمی‌آمدند و میگفتند: «لانعظم من الحل ماتعظم من الحرام»؛ نباید برای سرزمین خارج حرم عظمت داخل آن را قائل شد. پس قصی [ابن کلاب] مشعر بساخت و روشنائی بر روی آن قرار داد تا آیندگان از عرفات که به مزدلفه آیند رهنمائی شوند پس خداوند مسلمانان را مأمور به وقوف بر مشعر کرد. عامری دربارهٔ وقوف جاهلیت گوید:

و اقسم بالذی حجت قریش و موقف
ذی المجیج الی الال (کذا). (المحبر ص ۳۱۱)

(حاشیهٔ الملل و النحل شهرستانی چ احمد فهمی ج ۳ صص ۳۲۷-۳۲۹). عرب جاهلیت رمی جمره‌ها نیز میکردند و می‌گفتند: چون ابراهیم به امر پروردگار برای ذبح فرزندش اسماعیل آماده گشت، شیطان برای وسوسه به نزد او شد و ابراهیم سنگها بدو پرتاب کرد و این جای جمرهٔ اول است، پس شیطان به نزد هاجر رفت و عمل ابراهیم را تقبیح کرد پس هاجر نیز به او سنگ پرتاب کرد و این جای جمرهٔ دوم است، پس به سوی اسماعیل شد و کار پدر او را تقبیح کرد، پس اسماعیل نیز به سوی وی سنگ پرت کرد. و رجم، رسم قدیمی برخی از ملل است. نصارا جای شجرهٔ تین (درخت انجیر) معروف را که مسیح به علت میوه نداشتن لعنت کرده بود، سنگباران می‌کنند. (آیهٔ ۱۹ صحاح، ۲۱متی). جای این درخت اکنون در میان راه بیت‌المقدس به نهر اردن در میان دره‌ای است در دست چپ جبل زیتون. (الرحلة الحجازیة ص ۱۹۱). احرام نیز قبل از اسلام میان عرب و یهود دیده شده است. یهود در معابد خویش از پوشش نادوخته استفاده می‌کرده‌اند، و اکنون به انداختن رداء بر کتف اکتفا ورزند و آن را «بلیت» یا «تسیوت» نامند. (الرحلة‌الحجازیة ص ۱۸۲). و در باب انتساب حج به ایرانیان در مکه، رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف معین ص ۸۷ و ۸۸ شود.

حج. [حَ ج ج] (اِخ) نام سورهٔ بیست‌ودویم از قرآن کریم و آن هفتادوهشت آیت است، مکیة، پس از انبیاء و پیش از مؤمنین و بعضی آن را مدنی گفته‌اند.

حج. [حُ ج ج] (ع ص، اِ) جِ حاج. حج‌کنندگان. (قطر المحیط).

حج. [حَ جِن] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب).

حجا. [حَ] (ع اِ) کرانه و سوی چیزی. ج، احجاء. ||قبه‌های آب که از باران پدید آید. کوپله. حباب. نفاخات. (بحر الجواهر). سوار آب. ||خوانندگی و ترنم که به آهستگی کنند. حجاء. (منتهی الارب). زمزمهٔ مجوس. زمزمهٔ گبرکان. تحجی. ||ناحیت. ج، احجاء. (قطر المحیط).

حجا. [حِ] (ع اِ) عقل. خرد. نهیة. ||فطنت. زیرکی. ج، احجاء.

حجا. [حَ] (ع مص) شاد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب).

حجا. [حَ] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب).

حجاء. [حَ] (ع اِ) حباب. کوپله. قبهٔ آب که از باران پدید آید.

حجاء. [حَ] (ع اِ) ناحیت. ج، احجاء. (مهذب الاسماء).

حجاء. [حِ] (ع مص) محاجاة. پرسیدن از یکدیگر برای در غلط افکندن. چیستان از هم پرسیدن. ||با هم کارزار کردن. (منتهی الارب).

حجائز. [حَ ءِ] (اِخ) نام یکی از قلات عارض به یمامة است. (معجم البلدان).

حجاب. [حِ] (ع مص) در پرده کردن. حجب. ||بازداشتن از درآمدن. (منتهی الارب). بازداشتن. (دهار) (زوزنی). ||روگیری. عفاف. حیا. شرم کردن:

مرا بعرض تمنا حجاب نگذارد
و گر خموش شوم اضطراب نگذارد.
شجاعی کاشی.

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
چنین که می‌کنی از مردمان حجاب اینجا.
صائب (از آنندراج).

— حجاب نبودن دعائی را؛ مستجاب و درگیر بودن آن: دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست رود هیچ حجاب نیست. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۵). مرد... توبه کرد که... بخلاف این مستوره که دعای او را حجابی نیست کار نپیوندد. (کلیله و دمنه).

— سر برون کردن از حجاب؛ بیرون آمدن و ظاهر شدن:

بس نمانده‌ست کآفتاب خدای
سر به مغرب برون کند ز حجاب.
ناصرخسرو.

||(اِ) پرده. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب). حاجز. رادع. مانع. عائق. سد. حائل میان دو چیز. ج، حُجُب. (منتهی الارب). کل ما ستر مطلوبک عن عینک. (تعریفات جرجانی، اصطلاحات صوفیه):

به حجاب اندرون شود خورشید
چون تو گیری از آن دو لاله حجیب.
رودکی.

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل‌حجابی یا مه عنبرنقاب. عنصری.

چو بردارد ز پیش روی اوثان
حجاب ماردی دست برهمن. منوچهری.

گفت(خواجه احمد حسن) مجلس دیوان و در سرای گشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی است می‌باید آمد. (تاریخ بیهقی).

بینش کوش هان تا چند گفتن
حجاب از پیش برباید گرفتن. ناصرخسرو.

جز بعلمی نرهد مردم ازین بند عظیم
کان نهفته است بتنزیل درون زیر حجاب.
ناصرخسرو.

بس نمانده است کافتاب خدای
سر به مغرب برون کند ز حجاب.
ناصرخسرو.

و چون حجاب شب روشنی روز را پوشانید همگان سلاح درپوشیدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰).

ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را
به راغ لاله پدید آید از میان حجاب.
مسعودسعد.

اما بعد از تأمل، غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد. (کلیله و دمنه). یکی راه... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را به حجاب ظلمت پوشیده. (کلیله و دمنه). حجاب تاریک جهل برابر نور عقل او بداشت. (کلیله و دمنه). هر که ازین چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای روزگار او بدارد. (کلیله و دمنه). بر کنیزک بس نمی‌آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود. (کلیله و دمنه). و حجاب مخافت از پیکر مراد بردارم. (کلیله و دمنه). گفت (خواجه احمد حسن) مجلس دیوان اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. (کلیله و دمنه).

یکسو فکن دو زلفش و ایمانت تازه گردان
کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی.
خاقانی.

قاف تا قافم تفاخر میرسد
کز حجاب قاف عنقا دیده‌ام. خاقانی.

با بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم.
خاقانی.

از حجاب غیب چون ماه از غمام
نصرت شاه اخستان آمد برون. خاقانی.

فاخته گفت آه من کلهٔ خضرا بسوخت
حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب.
خاقانی.

صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دو رنگ
ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب.
خاقانی.

دلشان گسته‌نور چو شمع وثاقشان
دینشان شکسته‌نام چو اهل حجابشان.
خاقانی.

آرزو بود در حجاب عدم
بچنبا به درنمی‌آمد. خاقانی.

دین و دنیا حجاب همت ماست
هر دو در پای دلبر اندازیم. خاقانی.

ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال
چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه.
خاقانی.

چون کعبه مجاور حجاب است
آن کعبه که کس عیان ندیده است. خاقانی.

چشمه‌ای پنهان در حجاب و پر درخت
دست دولت شاخ‌پیرا دیده‌ام. خاقانی.

روز بمغرب شده چو مملکت او
ماه چو بدر از حجاب شام برآمد. خاقانی.

از بس که دود آه، حجاب ستاره شد
بر هفت بام بست کنگرها چو ششدرش.
خاقانی.

نازپرورد بکر طبع مرا
گم مکن با حجاب ناز فرست. خاقانی.

از حنوط جان خصم اوست شام
زان حجاب از زعفران بست آسمان.
خاقانی.

تو را هم کفر و هم ایمان حجابست ار تو عیاری
نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو.
خاقانی.

ز آب رنگین حجاب عقل مساز
شعلهٔ نار پیش شیر میار. خاقانی.

همت شود حجاب میان من و نظر
گر من نظر به عالم ایمن درآورم. خاقانی.

از همه آن شگرف‌تر که بمن
نظرش بی‌حجاب دیدستند. خاقانی.

چو سیاره دوید از هر طرف شاه
تو گفتی در حجاب ابر شد ماه. نظامی.

ما درین ره حجاب خویشتنیم
ورنه روی تو در برابر ماست. عطار.

یوسف عهدی برون آی از حجاب
تا برون آیم من از زندان ز تو. عطار.

بی‌حجابت باید آن ای ذولباب
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب. مولوی.

یا چو بازانند دیده دوخته
در حجاب از عشق صیدی سوخته. مولوی.

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی.
سعدی.

ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی. سعدی.

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنم.
سعدی (طیبات).

تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی. سعدی.

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم.
حافظ.

صدبار تا ز پوست نیائی برون چو مار
چشم تو بی‌حجاب نیفتد بروی گنج. صائب.

حسن تو در حساب نیارد نقاب را
کی از کتان حجاب بود ماهتاب را. سنجر.

— در حجاب تراب کشیدن؛ مردن.

— روی در حجاب کشیدن؛ مخفی شدن و نهان گشتن: و بعضی به گیاه و کشت سد رمق میکردند تا از زوع و ریع اطماع به انقطاع رسید و آن وجه نیز روی در حجاب کشید و استخوانها از مزابل برمیگرفتند و خرد میکردند و غذا میساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. تهران ص ۳۲۶).
||غِشاء. ||منقطع زمین سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب). ||ریگ دراز. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||آنچه بلند است از کوه. ||روشنائی آفتاب یا کرانهٔ آن. ||موت در حال شرک و منه: یغفر للعبد ما لم یقع الحجاب. (منتهی الارب). ||پوشاک. هر آنچه خود را بدان پوشند. حرز که بر خود آویزند دفع عین‌الکمال یعنی چشم زخم را.

— حجاب امعاء؛ عضلهٔ تنکی که معده را از ریه و قلب جدا کند. دیافرغما[1]. گوشتی است که‌شکم را به دو بخش کرده است و آلتهای دم زدن را از آلتهای غذا جدا کرده است. هر چه آلتهای دم زدن است بر بالای حجاب است و آن را شکم زبرین گویند و هر چه از آلت غذاست اندر زیر حجاب نهاده است و آن را شکم زیرین گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دوار یعنی سرگشتن دلیل آن است که ماده‌ای اندر حجاب است که به یونانی دیافرغما گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— حجاب باریطون[2]؛ پردهٔ بعد از مراق و بالای ثرب.

— حجاب ظلمانی؛ کنایه از شب است. (لغتنامهٔ شعوری از شرفنامه).

— حجاب قلب؛ حجاب‌القلب. (مهذب الاسماء). پردهٔ دل.

— حجاب کحلی؛ کنایه از آسمان و ابر سیاه و غبار است.

— حجاب مستبطن؛ حجاب سینه یا حجاب اضلاع و ورم آن حجاب را ذات‌الجنب گویند و حجاب مستبطن چون آستری باشد سینه را. و هی لحمة رقیقة مستبطنة بین الجنبین تحول بین السحر و القصب. زندرون شکم بر همهٔ پهلوها بر سان آستری اندر کشیده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به غشا و صفاق شود.

— حجابهای فوق دماغ یا حجب فوق دماغ[3].

1 - Diaphragme.
2 - Peritoine. Peritonaaion.
3 - Les méninges.

— حجاب یا حجاب حاجز و حجاب مؤرب؛ حجاب. (قفطی). فاصل. حجاب حائل.
— دو حجاب دماغ؛ حجاب صُلب و حجاب لین آن است.

||سید شریف جرجانی در تعریفات گوید: حجاب هر چیزی باشد که مطلوب ترا بپوشد و نزد اهل حق انطباع صور کونیهٔ مانعه از قبول تجلی حق باشد. صاحب کشاف گوید: به کسر حاء حطی به معنی پرده. و هر چیزی که بین دو چیز دیگر مانع باشد آن را حجاب گویند. و حجاب در اصطلاح طب بر باریطون اطلاق شود. و آن دو پرده است مر دماغ را یکی سست و دیگری سخت، و حجاب حاجز که آن را حجاب مورب نیز نامند و آن حجابی است معترض واقع بین قلب و معده. و اما حجاب مستبطن مر صدر و اضلاع را، شیخ گفته هر دو یکی باشند و ورم آن پرده را ذات‌الجنب نامند، و هو غشاءٌ یستبطن لاضلاع الصدر یُمنةً و یسرةً، و یکون للصدر کالبطانه... کذا فی بحر الجواهر.

||اما حجاب در اصطلاح صوفیه: بدان که پرده‌ای که آدمی را از قرب حق مستور میدارد یا نورانی است و یا ظلمانی. نورانی نور روح باشد و ظلمانی ظلمت جسم، و مدرکات باطنه از نفس و عقل و سرّ و روح، هر یک را حجابی است. حجاب نفس لذات و شهوات است و لاهویت. و حجاب قلب ملاحظه در غیر حق است. و حجاب عقل وقوف اوست با معانی معقوله. پس هر که به شهوات و لذات مغرور از معرفت نفس دور. و هر که از معرفت نفس دور از معرفت خدا دور. و هر که را مناظره بر غیر حق و غفلت از حق شد لاجرم از رسیدن به دل محروم شد. و هر که را وقوف با معانی معقوله باشد از کمال عقل دور باشد چه کمال عقل آن است که دیده در ذات و صفات خدا دارد نه آنکه مطلع معانی معقوله باشد مثل فلاسفه تا گفته‌اند سالک را بقدر رفع حجاب و صفای عقل او دیدهٔ عقل گشاده آید و معانی معقولات رو نماید و به اسرار معقولات مکاشف میشود، این راکشف نظری میگویند. برین اعتماد نباید کرد. و حجاب السر الوقوف مع الاسرار. اگر سالک را اسرار آفرینش و حکمت وجود هر چیز منکشف شود، این را کشف الهی میگویند. پس اگر هم درین بماند، و این را مقصد اصلی پندارد، حجاب راه وی گشت. باید که قدم پیشتر نهد. و حجاب‌الروح المکاشفة و این را کشف روحانی گویند. و در این مقام حجاب زمان و مکان و جهت برخیزد. زمان ماضی و مستقبل یک گردد. و بیشتر کرامات درین مقام پیدا گردد. پس سالک را باید که درین مقام بسنده نکند که همه حجاب روح است. و حجاب الخفی العظمة و الکبریاء و این مقام مقام کشف صفاتی است. پس باید که ازین مقام هم قدم پیشتر نهد. تا به مقام تجلی ذات و نور حقیقی رسد. فان الواصل من لیس له التفات الی هذه الاشیاء. کذا فی مجمع السلوک. و در کشف‌اللغات میگوید: حجاب ظلمانی نزد صوفیه چنانکه بطون و قهر و جلال و نیز جملهٔ صفات ذمیمه. و حجاب نورانی یعنی ظهور لطف و جمال و نیز جملهٔ صفات حمیده.
— حجاب‌العزّة؛ سید در تعریفات آرد: حجاب‌العزة، هو العمی و الحیرة اذ لاتأثیر للادراکات الکشفیة فی کنه الذات. فعدم نفوذها فیه حجاب لایرتفع فی حق الغیر ابداً -انتهی.

||روپوش. روبند. نقاب. برقع. چادر. ستر:

تا تو نیایی ننمایند هیچ
دخترکان رویکها از حجاب. ناصرخسرو.

یکدم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی. سعدی (طیبات).

بیم است شرار آه مشتاق
کاتش بزند حجاب مستور. سعدی (طیبات).

که را مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب.
سعدی (بدایع).

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بی‌حجاب
امروز از کدام طرف سر زد آفتاب. صائب.

تاریخچهٔ حجاب: قدر مسلم این است که حجاب قبل از اسلام در میان بعضی ملل وجود داشته است و در ایران باستان و در میان قوم یهود و احتمالاً در هند، و از آنچه در قانون اسلام آمده سخت‌تر بوده است. اما در جاهلیت عرب حجاب وجود نداشته و بوسیله اسلام پیدا شده است. اینکه ادعا شده است که حجاب رایج میان مسلمانان عادتی است که از ایرانیان، پس از مسلمان شدنشان به سایر مسلمانان سرایت کرد، سخن نادرستی است. زیرا قبل از اینکه ایرانیان مسلمان شوند آیات مربوط به حجاب نازل شده است. و اینکه بعضی گفته‌اند که حجاب از ملل غیر مسلمان، روم و ایران، به جهان اسلام وارد شده نیز سخن درستی نیست فقط بعدها بر اثر معاشرت اعراب مسلمان با تازه‌مسلمانان غیر عرب، حجاب از آنچه در زمان رسول اکرم وجود داشت شدیدتر شد، نه اینکه اسلام اساساً به پوشش زن هیچ عنایتی نداشته است. بلکه تاریخ قطعی بر خلاف آن شهادت می‌دهد و بدون شک اسلام در این جهت تحولی بوجود آورده است.

واژهٔ حجاب: کلمهٔ حجاب هم به معنی پوشیدن است و هم به معنی پرده و حاجب، بیشتر استعمالش به معنی پرده است. استعمال کلمهٔ حجاب در مورد پوشش زن، اصطلاح نسبتهٔ جدید است. در قدیم و مخصوصاً در اصطلاح فقهاء کلمه «ستر» که به معنی پوشش است بکار رفته است. فقهاء چه در کتاب الصلوة و چه در کتاب النکاح که متعرض این مطلب شده‌اند کلمهٔ «ستر» را بکار برده‌اند نه کلمهٔ حجاب را.

علت پیدا شدن حجاب: بعضی خواسته‌اند جریانات ظالمانه‌ای را به عنوان علت پیدا شدن حجاب ذکر کنند، و در این جهت میان حجاب اسلامی و غیر اسلامی فرق نگذاشته‌اند و چنین وانمود می‌کنند که حجاب اسلامی نیز معلول برخی جریانات ظالمانه از قبیل میل به رهبانیت، عدم امنیت و عدالت اجتماعی، حسادت و خودخواهی مرد است؟ نظریات گوناگون و ناصوابی که در باب علت پیدا شدن حجاب ابراز شده از این قرار است: ۱- میل به ریاضت و رهبانیت (ریشهٔ فلسفی). ۲- عدم امنیت و عدالت اجتماعی (ریشهٔ اجتماعی). ۳- پدرشاهی و تسلط مرد بر زن و استثمار نیروی وی در جهت منافع اقتصادی مرد (ریشهٔ اقتصادی). ۴- حسادت و خودخواهی مرد (ریشهٔ اخلاقی). ۵- خوی زنانگی و احساس او به اینکه در خلقت از مرد چیزی کم دارد، به علاوه مقررات خشنی که در زمینهٔ پلیدی و ترک معاشرت با او در ایام عادت وضع شده است (ریشهٔ روانی). علل نامبرده یا به هیچ وجه تأثیری در پیدا شدن حجاب در هیچ نقطه‌ای از نقاط جهان نداشته است و بی‌جهت آنها را به نام علت حجاب ذکر کرده‌اند و یا فرضاً در پدید آمدن بعضی از سیستمهای غیر اسلامی تأثیر داشته است در حجاب اسلامی تأثیر نداشته است، یعنی حکمت و فلسفه‌ای که در اسلام سبب تشریع حجاب شده، اینها نبوده است. همان طور که ملاحظه می‌شود مخالفان حجاب گاهی آن را زائیده طرز تفکر فلسفی خاص دربارهٔ جهان و لذات جهان معرفی می‌کنند و گاهی ریشهٔ سیاسی و اجتماعی برای آن ذکر می‌نمایند و گاهی آن را معلول علل اقتصادی می‌دانند و گاهی جنبه‌های خاص اخلاقی یا روانی را در پدید آمدن آن دخالت می‌دهند... اسلام در فلسفهٔ اجتماعی خود به هیچ یک از این جهات نظر نداشته است و هیچیک از آنها با مبانی مسلم و شناخته‌شده اسلام وفق نمیدهد. ریشهٔ اجتماعی پدید آمدن حریم و حائل میان زن و مرد را در میل به ریاضت یا میل مرد به استثمار زن، یا حسادت مرد، یا عدم امنیت اجتماعی، یا عادت زنانگی نباید جستجو کرد و لااقل باید کمتر در اینها جستجو کرد، ریشهٔ این پدیده را در تدبیر ماهرانهٔ غریزی خود زن باید جستجو نمود.

شاید بتوان گفت دقیق‌ترین علت‌ها آن است که حیا و عفاف و ستر و پوشش تدبیری است که خود زن با یک نوع الهام برای گرانبها کردن خود و حفظ موقعیت خود در برابر مرد بکار برده است.

حدود پوشش: در اینکه پوشانیدن غیر وجه و کفین بر زن واجب است از لحاظ فقه اسلام هیچگونه تردیدی وجود ندارد. این قسمت جزء ضروریات و مسلمات است. نه از نظر قرآن و حدیث و نه از نظر فتاوی، در این باره

ابناء بعولتهن او اخوانهن او بنی‌اخوانهن او بنی‌اخواتهن او نسائهن او ماملکت ایمانهن او التابعین غیر اولی الاربة من الرجال او الطفل الذین لم‌یظهروا علی عورات النساء و لایضربن بارجلهن لیعلم ما یخفین من زینتهن». (قرآن ۲۴ / ۳۰ و ۳۱). در این آیه به دو جمله می‌توان استناد جست یکی جملهٔ «ولایبدین زینتهن الا ما ظهر منها» و دیگر جملهٔ «و لیضربن بخمرهن علی جیوبهن». ۲- در موارد بسیاری که مستقیماً مسألهٔ

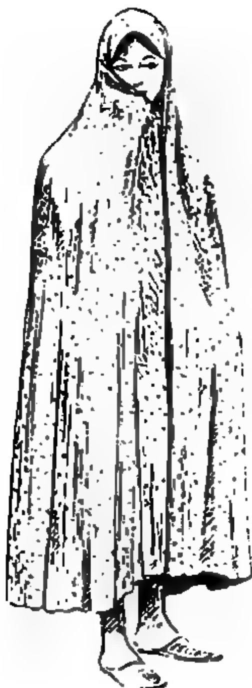
پوشیدن آن را واجب فرموده است، آشکار کرد. پرسیدم چگونه عمل کنیم، فرمود اول باطن کف دست او را باید شست سپس چهره و بعد پشت دستهایش را.[2] خبر دیگر از علی‌بن جعفر فرزند امام ششم است که از برادرش حضرت موسی‌بن جعفر علیه‌السلام می‌پرسد برای مرد چه مقدار جایز است به زنی که محرمش نیست نگاه کند، حضرت در جواب فرمود: چهره و کف و جای دستبند.[3] ۴- روایاتی که در باب احرام، پوشانیدن



چادر حاشیه‌دار و روبنده



چادر و چاقچور



چادر نماز

اختلاف و تشکیکی وجود ندارد. آنچه مورد بحث است پوشش چهره و دستها تا مچ است. مسألهٔ پوشش برحسب اینکه پوشانیدن وجه و کفین واجب باشد یا نباشد دو فلسفهٔ کاملاً متفاوت پیدا میکند. موافقان و مخالفان در این مسأله دلائلی بر اثبات نظر خود عنوان کرده‌اند ولی اکثریت باکسانی است که استثناء وجه و کفین را به منظور رفع حرج و امکان دادن به فعالیت زن در امر ستر و حجاب پذیرفته‌اند. و به همین ملاک است که اسلام پوشاندن وجه و کفین را واجب نشمرده است. ادلهٔ موافق: ۱- آیهٔ «پوشش» که همان آیهٔ ۳۱ سورهٔ نور است، پوشانیدن وجه و کفین را لازم نشمرده است. «قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم ان الله خبیر بما یصنعون. و قل للمؤمنات یغضضن من ابصارهن و یحفظن فروجهن و لایبدین زینتهن الا ما ظهر منها و لیضربن بخمرهن علی جیوبهن و لایبدین زینتهن الا لبعولتهن اوآباتهن او آباء بعولتهن او ابنائهن او

پوشش یا مسألهٔ جواز و عدم جواز نظر مطرح است ملاحظه میشود که سؤال و جوابهائی که میان افراد و پیشوایان دین رد و بدل شده فقط مسألهٔ «مو» مطرح است و مسألهٔ «رو» به هیچ وجه مطرح نیست. یعنی، وجه و کفین مفروغ عنه و مسلم فرض شده است. ۳- روایاتی که مستقیماً حکم وجه و کفین را چه از نظر پوشیدن و چه از جنبهٔ نگاه کردن بیان میکند. ولی البته عدم لزوم پوشیدن وجه و کفین دلیل بر جواز نظر نیست، اما جواز نظر دلیل بر عدم لزوم پوشیدن وجه و کفین هست. در این مورد روایتی هست از مسعدةبن زرارة که از حضرت صادق(ع) نقل می‌کند که وقتی از حضرت دربارهٔ زینتی که زن می‌تواند آشکار کند سؤال شد فرمود. چهره و دو کف[1]. خبر دیگر: مفضل‌بن عمر سؤال کرد از امام صادق دربارهٔ زنی که در سفر بمیرد و مرد محرم یا زنی که او را غسل دهد همراه او نباشد. فرمود: مواضع تیمم او را غسل دهند ولی نباید بدن او را لمس کنند و نباید زیبائیهایی او را که خدا

چهره را بر زن حرام میکند.

ادلهٔ مخالف: ۱- سیرهٔ مسلمین. درست است که ظاهر آیات و روایات این است که پوشش وجه و کفین لازم نیست ولی نمیتوان منکر شد که سیرهٔ متدینین بر خلاف این است. و سیره چیزی نیست که به سهولت بتوان از آن چشم پوشید. و در بسیاری از موارد فقها در اثبات احکام به سیره تمسک می‌جویند. ۲- ملاک، دلیل دیگری که بر لزوم پوشانیدن چهره و دو دست اقامه شده این است که «ملاک» یعنی آن فلسفه‌ای که ایجاب می‌کند سایر قسمت‌های بدن پوشیده باشد، ایجاب می‌کند که چهره و دست نیز پوشیده باشد. ۳- روایت: دلیل سوم از ادلهٔ کسانی که پوشش

۱- (قرب‌الاسناد ص ۴۰).

۲- (وسائل ج ۱ ص ۱۳۵).

۳- (قرب‌الاسناد ص ۱۰۲). و نگاه کنید: کافی ج ۵ ص ۱۲۱ و ۱۲۸ و وافی مجلد ۱۲ ص ۱۲۱ و ۱۲۴ و وسائل ج ۳ ص ۲۵ و ۲۷.

وجه و کفین را لازم شمرده‌اند روایتی است که در کتب حدیث نقل شده و شهید ثانی در مسالک به آن استدلال و سپس نقد کرده است. مضمون روایت این است: در حجةالوداع زنی برای پرسیدن مسأله‌ای خدمت رسول‌اکرم(ص) آمد. فضل‌بن عباس پشت سر رسول خدا سوار بود، نگاههایی بین آن زن و فضل ردوبدل شد، رسول اکرم متوجه شد که آن دو به هم خیره شده‌اند و زن جوان به جای اینکه توجهش به جواب مسأله باشد همهٔ توجهش به فضل است که جوانی نورس و زیبا بود. رسول اکرم با دست خود صورت فضل را چرخانید و فرمود زنی جوان و مردی جوان می‌ترسم شیطان در میان ایشان باشد.[1] ۴- خواستگاری: یکی دیگر از ادلهٔ کسانی که پوشش چهره را لازم دانسته‌اند این است که در مورد کسی که قصد ازدواج دارد اجازه داده شده است که به چهرهٔ زنی که مورد نظر اوست نگاه کند. مفهوم این حکم این است که برای کسی که قصد ازدواج ندارد، نظر کردن جایز نیست. ۵- آیه «جلباب». دلیل دیگر که می‌توان به آن تمسک جست آیهٔ جلباب است که می‌فرماید: «یا ایها النبی قل لازواجک و بناتک و نساءالمؤمنین یدنین علیهن من جلابیبهن. (قرآن ۳۳ / ۵۹)»؛ ای پیامبر به همسرانت و دخترانت و همسران مؤمنین بگو که جلبابهای (روسری‌ها) خویش را به خود نزدیک سازند...

نتیجهٔ نقد و بررسی ادلهٔ موافق و مخالف وجوب پوشانیدن وجه و کفین این است که اسلام در باب حجاب به اهمیت و ارزش فوق‌العادهٔ پاکی و لزوم قانونی بودن روابط جنسی زن و مرد چه بصورت نظر و چه بصورت لمس و چه بصورت شنیدن و چه بصورت همخوابگی توجه کامل دارد و به هیچ وجه راضی نمیشود با هیچ نام و عنوانی خدشه‌ای بر آن وارد شود. مطلب دیگر اینکه: اسلام با همهٔ توجهی که به خطر شکسته شدن حصار عفاف دارد، همان طور که روش این آیین پاک خدائی است که یک آئین معتدل و متعادل است و از هر افراط و تفریطی بدور است و امتش را امت «وسط» می‌خواند، از جنبه‌های دیگر غافل نمیشود. زنان را تا حدودی که منجر به فساد نشود از شرکت در اجتماع نهی نمیکند. در بعضی موارد شرکت آنها را واجب می‌کند مانند حج که بر زن و مرد مستطیع واجب است و حتی شوهر حق ممانعت ندارد.[2]

حجاب. [حُ جْ جا] (ع اِ) حاجب. حاجبان. پرده‌داران. چوبداران. خرم‌باشان. سادنان. بوابان. حدّادان. دربانان. آذنان. آنانکه مردمان را بازدارند. این کلمه در تاریخ بیهقی بسیار آمده است: و آنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی‌بشبه وزیر و حجاب و خدمتکاران، هرچه تمام‌تر ما را فرمود [مسعود] .(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۴). و دو عقد گوهر که یکدانه گویند، مر خان را و پسرش بغراتگین و خاتونان و عروسان و عمان و حُجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت کردند از خزانه‌ها بیاوردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۲۰ و چ ادیب ص۲۱۷). و خواجه بونصر کهتر برادر بود اما کریم‌الطرفین بود، و العرق نزّاع، پدر چون بوالقاسم و از جانب مادر[3] با محمود حاجب کشید، که زعیم حجاب بوالحسن سیمجور بود، لاجرم چنان آمد که بایست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۷۲ و چ ادیب ص۲۷۴). و پس از این هر روزی وجیه‌تر بود تا آنکه[4] درجهٔ زعامت حجاب یافت[5]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶ و چ فیاض ص۲۸۴). و همه بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حجاب با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای مرتبه‌داران و حجاب با کلاهها بایستند و بسیار پیلان بداشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). و همچنین بر من است مر کتاب و خادمان و حجاب و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام بشروط و وفاء بعهود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶). و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مرو بنشستم و اشاره کردند ندما و حجاب بازگشتند و بار بگسست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳). و بلکاتکین و دیگر حجاب دردویدند بازوی امیر گرفتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۷۱ و چ ادیب ص۳۷۸). پنجشنبه سلطان برنشست و بکوشک سپید رفت با هفت‌تن از خداوندزادگان و مقدّمان و حجاب و اقرباء (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۶۶). و چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم [احمدبن ابی‌داود] حجاب و مرتبه‌داران وی جمله پیش من دویدند. (تاریخ بیهقی ص۱۷۱). امیر رضی‌الله عنه بر تخت نشست و سالاران و حجاب با کلاههای دو شاخ... (تاریخ بیهقی ص۳۷۶). او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از حجاب و اعیان و سرهنگان... (تاریخ بیهقی ص۳۸۲). وزیر حجاب را گفت شما چه گوئید گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم و بر فرمانی که یابیم و شمشیر میزنیم تا مخالفان بمراد نرسند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۱). روی به حجاب کرد و گفت شما همین میگوئید که من گفتم؟ گفتند گوئیم. (تاریخ بیهقی ص۵۴۱). حاجب قتلغ‌تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم. (تاریخ بیهقی ص۱۱۸). چون حُجاب بدو رسیدند [حاجب غازی] سر فرودبرد و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی ص۱۳۸).

بپوستان کمر زر ببست گلبن زرد
ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب.
مسعودسعد.

خسروان پیش او کمر بندند
همچو در پیش خسروان حجاب.
مسعودسعد.

مرا ز رشک بپوشیده کسوتی چون شب
هوای روشن پوشیده کسوت حجاب.
مسعودسعد.

بمانده‌ام ز نوا چون کمان حاجب راست
نخورده چاشنی خوان حاجب‌الحجاب.
خاقانی.

ابومنصور با فوجی از حجاب و اصحاب خویش پیش ایلک‌خان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۴). پیش مجلس سلطان جمعی حجاب چون ماه و آفتاب ایستاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۳)
نظامی گنجوی این کلمه را که خود جمع حاجب است به فارسی جمع بسته گوید:

برون رفتند حجابان همانگاه
درآوردند او را تا بدرگاه. نظامی.

حجاب. [حُ جْ جا] (اِخ) دخت عبدالله شیخهٔ صالحه، شیخ رباط بغداد بود، و در محرم ۷۲۵ د.ق.درگذشت. (درر الکامنة ج ۲ ص۶).

حجاب. [حِ] (اِخ) کوهی است عظیم سوای کوه‌قاف. (منتهی الارب).

حجاب. [حِ] (اِخ) یا جهان. نام موضعی است بر ساحل رود بیاه: روز شنبه پانزدهم لوای ظفرپناه از آب بیاه عبور نموده سایهٔ اقبال بر منزل حجاب (ن‌ل: جهان) انداخت و چهار شبانه‌روز آنجا توقف اتفاق افتاد. (حبیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص۱۵۲ و در حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۴۷۳ «جنجان» آمده است.

حجاب اصفهانی. [حِ بِ اِ فَ] (اِخ) سید ابوتراب. از سادات تبریزی ساکن عباس‌آباد اصفهان و معاصر بیگدلی بود و در زمان نادرشاه درگذشت. (الذریعه ج۹ ص۲۳۲ از روضةالصفا) (آتشکدهٔ آذر ص ۳۷۱) (روز روشن ص۱۶۶) (دانشمندان آذربایجان ص۱۲۲):

زین پیش گردون در شهر من خون

۱- صحیح بخاری ج ۸ ص ۶۳
۲- از کتاب مسألهٔ حجاب استاد شهید آیت‌الله مرتضی مطهری و منابع دیگر.
۳- والده. چ فیاض.
۴- آنگاه‌که. چ فیاض.
۵- یعنی حاجب بوالنصر.

میکرد و اکنون در یادم آب.
(آتشکدهٔ آذر ص ۳۷۱).

حجاب‌البیت. [حِ بُلْ بَ] (اِخ) ستار کعبة. کسوةالکعبة. پردهٔ کعبه. پرده‌ای که پادشاهان عرب و خلفای اسلام برای پوشانیدن دیوار خانهٔ کعبه با تشریفات مخصوص بدانجا میفرستادند. گویند قدیم‌ترین کسوهٔ کعبه را[1] تبع ابوکرب اسعد پادشاه حمیر که از جنگ یثرب بازمیگشت به خانهٔ کعبه پوشانید و آن به سال ۲۲۰ قبل از هجرت بود. رجوع به کسوت کعبه شود.

حجاب‌الحاجز. [حِ بُلْ ج] (ع اِ مرکب) یا حجاب حاجز. دیافرغمی. و رجوع به حجاب و دیافرغما شود.

حجاب‌الحنک. [حِ بُلْ حَ نَ] (ع اِ مرکب) غشاء کام.[2]

حجاب‌القلب. [حِ بُلْ قَ] (ع اِ مرکب) شغاف. (ترجمان القرآن). و رجوع به حجاب شود.

حجابت. [حِ بَ] (ع مص) شغل حاجب. بوابی. خطهٔ حاجب. مرتبتی از مراتب خدمتگزاران پادشاهی. پرده‌داری. سدانت. ||دربانی. حجابت کعبه: سدانت آن. قال افمن اهل الحجابة انت قال لا. (انساب سمعانی ورق ۸). ||بازداشتن. (دستور اللغة ادیب نطنزی) (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): ابوالحسن[3] خازن گفت که امیر ناصرالدین در عهد سلطنت منصوربن نوح سامانی، با ابواسحاق‌بن البتکین که صاحب جیش خراسان بود بخدمت تخت او رسید موسوم به حجابت او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴). فرمود که... به نسا و ابیورد رود و باعتداد خویش گیرد و در ایالت آن دو فرزه[4] اقتصار کند و به مال و معاملات آن و اسم حجابت که قدیماً او را بوده است قناعت نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ص ۶۵ تهران). ||ایلچی‌گری؟ (غیاث اللغة).

حجاب حاجز. [حِ بِ ج] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حاجز. دیافرغما. رجوع به دیافرغما شود.

حجاب داسی. [حِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام چند نورد غشائی به شکل داس از جمله: حجاب داسی دماغ صغیر[5] و حجاب داسی دماغ کبیر[6].

حجاب شدن. [حِ شُ دَ] (مص مرکب) مانع شدن:

زانکه پیدا شد حجاب این ضعیف
از هزاران نعمت و خوان و رغیف. مولوی.

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم.
سعدی (بدایع).

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم. سعدی.

حجاب شیرازی. [حِ بِ] (اِخ) فتحعلی پسر محمد جعفر شاعر. خطاط شیراز. وی در ۱۲۶۹ ه‍.ق. درگذشت و به بقعهٔ شاهچراغ مدفون گشت. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲ از آثار عجم ص ۵۴۴). و در نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ص ۱۵۳ و ۱۵۵ دو نمونه از خط نستعلیق او را آورده‌اند که اینک گراور یکی از آنها را می‌بینید:

نمونهٔ خط حجاب شیرازی

حجاب قزوینی. [حِ بِ قَ] (اِخ) میرزا اسماعیل. در عهد عالمگیرشاه به هند شده است. شعر وی در روز روشن آمده است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲).

حجاب ظلمانی. [حِ بِ ظُ] (اِ مرکب) شب. (شرفنامهٔ منیری). و در اصطلاح سالکان: چنانکه بطون و قهر و جلال و نیز جملهٔ صفات ذمیمه. (آنندراج). رجوع به حجاب شود.

حجاب کحلی. [حِ بِ کُ] (اِ مرکب) ابر سیاه. ||آسمان. ||غبار. (شرفنامهٔ منیری).

حجابگه. [حِ گَهْ] (اِ مرکب) محلی که در حجاب باشد. جای پوشیده:

خواجه را در حجابگه دیدند
حاجبانه ز کار پرسیدند.
نظامی (هفت پیکر).

---

۱ - تشریفات بردن پرده برای اماکن مقدسه در یونان قدیم نیز متداول بوده است. رجوع به تاریخ ملل شرق و یونان تألیف آلبرماله ترجمهٔ هژیر ص ۲۷۲ شود.

2 - Voie du palais. (Velum pendulum).

۳ - ابوالحسن. (نسخهٔ خطی دهخدا).

۴ - فرضه. (نسخهٔ خطی دهخدا و نسخه بدل چاپی).

5 - Faux du Cervelet.

6 - Faux du Cerveau.

حجاب مورب. [حِ بِ مُ وَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حجاب شود.

حجاب نورانی. [حِ بِ] (اِ مرکب) ظهور. ||لطف. جمال. و جملهٔ صفات حمیده. (آنندراج). رجوع به حجاب شود.

حجابة. [حِ بَ] (ع مص) رجوع به حجابت شود.

حجابی اردبیلی. [حِ اَ دِ] (اِخ) از شعرای ایران است. احوال او در تذکرهٔ روز روشن ص۱۶۷ و دانشمندان آذربایجان ص۱۱۲ آمده است.

حجابی استرآبادی. [حِ اَ تَ] (اِخ) از شاعرات استرآباد و دختر خواجه هادی است. شعر او را در مرآت‌الخیال ص۳۳۷ و تذکرهٔ روز روشن آورده است. ولیکن در این تذکره نام پدر او را هلالی استرآبادی یاد کرده است. (الذریعه ج۹ ص۲۳۲).

حجاب یزدی. [حِ بِ یَ] (اِخ) حاج علی نقی پسر مدرس یزد و معاصر فتح علیشاه بود. (الذریعه ج۹ ص۲۳۲ از آتشکدهٔ یزدان).

حجاة. [حَ] (ع اِ) یک حجا. یک حباب. یکی کوپله. یکی از سوارگان آب. حَجا. ||خوانندگی و ترنم که به آهستگی کنند. (منتهی الارب).

حجاج. [حِ / حَ] (ع اِ) استخوان ابرو. (مهذب الاسماء) (دستور اللغة ادیب نطنزی) (منتهی الارب). استخوانی که ابرو بر آن روید. ||داغی که بر استخوان ابروی اشتر نهند. ||جانب. کنار. ||کرانهٔ قرص آفتاب. ج، احجة. (منتهی الارب).

حجاج. [حِ] (ع مص) محاجة. (زوزنی). با کسی حجت گفتن. (زوزنی) (ترجمان القرآن). حجت آوردن. خصومت کردن. (منتهی الارب). با کسی حجت گفتن. (تاج المصادر بیهقی). با یکدیگر حجت گفتن. (دستور اللغة نطنزی). حجت آوردن بر یکدیگر.

حجاج. [حُجْ جا] (ع ص، اِ) ج حاجّ. (منتهی الارب). حاجیان. حج‌کنندگان: کومش، ناحیتی است میان ری و خراسان بر راه حجاج. (حدود العالم). دعاء حجاج و نفرین مظلومان در تشویش کار و تهییج اسباب خذلان... مؤثر آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فی‌الجملة به انواع عقوبت گرفتار آمدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید. (گلستان). شیادی گیسوان بافته بود بصورت علویان و با قافلهٔ حجاج به شهر درآمد در هیئت حاجیان. (گلستان). صاحب بهار عجم گوید: جمع حاجی، حاجّ است نه حجاج، لیکن فارسیان بدین معنی استعمال نمایند:

سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی
هم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر.
(از آنندراج).

الهی بحجاج بیت‌الحرام. سعدی.

به لبیک حجاج بیت‌الحرام
بمدفون یثرب علیه‌السلام. سعدی (بوستان).

حجاج. [حَجْ جا] (ع ص) بسیار حجت‌آورنده. حجت‌آورنده. ||بسیار حج‌کن. (قاضی محمد دهار). آنکه بسیار حج کند. (دستور اللغة ادیب نطنزی). آنکه حج بسیار کند. (مهذب الاسماء). بسیار حج‌کننده. (منتهی الارب). ج، حجاجون. حجاجین.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) (یا ال ...) ابوریحان بیرونی در کتاب الآثارالباقیة عن القرون الخالیة در جدول انواع ملوک و القاب واقعه بر اشخاص این انواع گوید: الحجاج لقب عام ملوک سریر است.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) از قرای بیهق از اعمال نیشابور است. ابوسعید اسماعیل‌بن محمدبن حجاجی از آنجا است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) دهی از دهستان خاراطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود جنوب خاوری بیار و جنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار، دشت شنزار، معتدل، خشک. سکنه ۸۶ تن، شیعه، فارسی، آب آن از قنات کم‌آب است. محصول آنجا مختصر غلات، پنبه، تنباکو، لبنیات، زمستان از طایفهٔ سنگسری و کردهای قوچانی جهت تعلیف احشام خود حدود این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) پدر قابوس. ابن قانع او را چنین یاد کرده. عسقلانی گوید: چنین شخصی وجود ندارد، و فقط «ابوحجاج» کنیت قابوس میباشد و پدر قابوس مخارق نام دارد. رجوع به الاصابة ج۲ ص۷۷ قسم ۴ شود.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن یزید التیمی الکوفی. یکی از زهاد و عباد عصر خویش، و او در سنهٔ ۹۲ هـ.ق. به قتل رسید. چنین است در حبیب السیر جزو ۲ از ج ۲ ص۵۹ ص۱۳ از چاپ اول طهران و در چاپ تهران ج۲ ص۱۶۱ چنین آمده است: و هم درین سال حجاج، ابراهیم‌بن یزیدالتیمی الکوفی را که بزهد و عبادت موصوف بود بقتل رسانید ولی در تاریخ ابن اثیر و الاصابة و لسان المیزان نامی از چنین کس یافت نشده و فقط ابن اثیر در حوادث سال ۹۶ هـ.ق. یعنی یک سال پس از مرگ حجاج، مرگ ابراهیم‌بن یزید نخعی را یاد کرده است. رجوع به ابراهیم نخعی شود.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن ابراهیم ازرق بغدادی نزیل مصر. مکنی به ابی‌محمد. تابعی است. ربیع مرادی و ذهلی و ابوحاتم از وی روایت کنند. ابوحاتم و عجلی و ابن یونس او را توثیق کرده‌اند. (حسن المحاضرة ج۱ ص۱۲۵).

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن ابی‌زیاد اسود. رجوع به حجاج‌بن اسود و لسان المیزان ج۲ ص۱۷۶ شود.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن ابی‌زینب واسطی ملقب به الصقیل و مکنی به ابی‌یوسف. محدث است و از او یزیدبن هارون روایت کند.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن ابی‌عثمان صواف. مکنی به ابی‌الصلت. محدث است.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن ارطاةبن ثور نخعی فقیه. مکنی به ابوارطاة. محدث و قاضی است. از اهل کوفه و از حفاظ آنجا در سن شانزده سالگی از او استفتاء کردند، و سپس به قضاء بصره گماشته شد و در خراسان به سال ۱۴۵ هـ.ق. ۷۶۲م. درگذشت. صاحب تهذیب التهذیب گوید: خودخواه بود و گویند در حدیث دست می‌برد. (الاعلام زرکلی ص۲۱۱). و رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص۱۸۰ و تاریخ بیهق ص۱۶۶ و عیون الاخبار ج۱ ص۲۷۴ و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۴۷ و ج ۵ ص ۳۹۴ و حجاج‌بن ربیعةبن وائل در همین لغتنامه شود.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن اسود. ثابت بنانی گفت: نکره است، و کسی جز مستلم‌بن سعید از وی خبری نیاورده، و او یک خبر منکر از انس آورده که پیغمبران در قبور خویش زنده هستند و نماز میگزارند. بیهقی آن را روایت کرد. و او همان حجاج‌بن ابی‌زیاد اسود است که معروف به زق‌العسل است، و او بصری و ساکن قسامل است. از ثابت و جابربن زید و ابی‌نضرة و دیگران روایت دارد. و جریربن حازم و حمام‌بن سلمة و روح‌بن عبادة و دیگران از وی روایت دارند. احمد گفت: ثقة و نیکوکار بود. ابن معین گوید: ثقة بود. ابوحاتم گوید: صالح‌الحدیث بود. حبان نیز از وی در عداد ثقات یاد کرده گوید: اهل بصرة و ساکن قسامل بود، از ابی‌نضرة و جابربن زید روایت دارد، و عیسی‌بن یونس و جریربن حازم از وی روایت کنند. حمادبن سلمه او را حجاج‌بن اسود نامیده و عبدالغنی‌بن سعید در «ایضاح الاشکال» او را حجاج‌بن حجاج باهلی خوانده است، ولیکن ابن ابی‌حاتم میان آن دو فرق گذارده است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۶). رجوع به حجاج باهلی و رجوع به عیون الاخبار ج۱ ص۳۲۸ و ج۳ ص۱۸۵ شود.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن ایمن‌بن عبیده

جدهٔ او ام‌ایمن خادمهٔ پیغمبر بود، ایمن در جنگ حنین کشته شد و بنابراین پسر او حجاج رؤیت دارد. ابن حبان او را در عداد تابعین شمرده گوید: حرمله مولای اسامه از وی روایت دارد. بخاری از طریق حرملة آرد: حجاج‌بن ایمن به مسجد درآمد. (ایمن برادر مادری اسامةبن زید بود) پس نماز گزارد و عمر آن بدید، پس گفت نماز اعاده کن. (اصابة ج ۲ ص ۵۲ قسم ۲).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن باب. رجوع به حجاج حمیری شود.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن حارث‌بن قیس‌بن عدی‌بن سهم قرشی سهمی. برادر سائب و عبدالله و ابوقیس، و پسرعم عبداللّه‌بن حذافة. موسی‌بن عقبة و ابن اسحاق او را در ضمن کسانی که به حبشه هجرت کردند یاد کرده، و خبر قتل او را در اجنادین همه بجز ابن سعد و سیف یاد کرده‌اند، و این دو تن گفته‌اند که به سال ۱۵ هـ .ق. در یرموک کشته شد. ابن الکلبی هجرت وی را به حبشه انکار کرده گوید اسلام آوردن او بعد از آن است، و زبیربن بکار گوید که: روز بدر اسیر شد و اسلام آورد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۶ قسم ۱). و نیز عسقلانی گوید: ابن منده کسی را به نام حجاج‌بن قیس‌بن عدی سهمی آورده گوید غیر از حجاج‌بن حارث‌بن قیس است. ولیکن ابن اثیر گوید: هر دو یک تن هستند و نام پدرش در برخی روایات حذف شده است. (الاصابة ج ۲ ص ۷۶ قسم ۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن حجاج الاسلمی. ابن حبان گوید: کسانی که گمان برده‌اند که وی صحابی است در اشتباه هستند. بخاری و جز وی نیز او را در زمرهٔ تابعان شمرده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص ۷۶ قسم ۴).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن حجاج باهلی. رجوع به حجاج باهلی شود.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن حمزهٔ کندی. شیخ طوسی او را در عداد رجال شیعه آورده گوید: ابراهیم‌بن سلیمان از وی روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن حمید نضری از شجاعان عصر مروان است. در کمرجه جنگ میکرد، ترکان او را اسیر کردند و چون از تسلط بر شهر مأیوس شدند وی را بکشتند. (اعلام زرکلی ص ۲۱۲).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن حنتمة. جاحظ گوید: مردی در رقه بود به نام ابوعقیل و از اخبار بنی‌اسرائیل بسیار نقل میکرد. حجاج‌بن حنتمه بدو گفت: اسم گاو بنی‌اسرائیل چه بود؟ ابوعقیل گفت: حنتمة! حجاج گفت: در کجا دیدی؟ گفت در کتاب عمرو عاص. (البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۳۳). ابن عبد ربه همین داستان را به نام حجاج‌بن خیثمة آورده است. (العقد الفرید ج محمدسعید العریان ج ۴ ص ۱۲۵).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن خالد. از عبدالملک‌بن هارون‌بن عنترة روایت دارد و اسماعیل‌بن مالک از وی روایت کند. ذهبی در میزان الاعتدال در «عبدالملک» بدو اشارت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن خلی سُلَمی. ابن یونس گفت: صحابی بود، و روایتی برای او دانسته نیست، و «تجرید» او را استدراک کرده. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۶ قسم ۱) (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۸۸).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن خیثمة. رجوع به حجاج‌بن حنتمة شود.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن دینار. مکنی به ابی‌محمد. محدث و زاهد است و شعیب‌بن میمون از او روایت کند.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن ذی‌عنق احمسی. ابن سکن از طریق طارق‌بن شهاب از قیس‌بن ابی‌حازم از او روایت کند که با دسته‌ای از خویشان خود به نزد پیغمبر آمد. سیف در فتوح گوید: او یکی از گواهان عهدنامه‌ای بود که خالدبن ولید در عراق به سال دوازدهم نبشت. وی تحت امارت خالد بر برخی از نواحی حیرة حکم راند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۶ قسم ۱).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن رشدین‌بن سعد مصری از پدرش و از حیوةبن شریح روایت دارد. محمدبن عبداللّه‌بن عبدالحکم و جز وی از او روایت کنند. ابن عدی او را تضعیف کرد. به سال ۲۱۱ هـ .ق. درگذشت. (میزان الاعتدال ذهبی). ابوزرعة گوید: او را نمی‌شناسم. ابن یونس او را جرح نکرده است. خلیلی گوید: او از پدرش امثل بوده. مسلمةبن قاسم گوید: لابأس به. ابن حبان نیز وی را در زمرهٔ ثقات شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن رفاعة خشاب کوفی، ابورفاعة. شیخ طوسی و ابن عقدة او را در عداد رجال شیعة شمرده‌اند. ابن النجاشی گوید: محمدبن یحیی الخزاز از وی روایت دارد. طوسی گوید: احمدبن میثم‌بن ابی‌نعیم و عباس‌بن عامر از وی روایت دارند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن روح. از ابن جریج روایت دارد. دارقطنی گوید: متروک است. یحیی گوید: لیس بشیء. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن ریان. تمام گوید: حسن‌بن حبیب برای من به سال ۲۶۴ هـ .ق. از وی روایت کرد. حدیث وی منکر است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۶).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن سفیان‌بن نبرة قریعی.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن سلیمان الرعینی المصری. مکنی به ابی‌الازهر. محدث است. از لیث روایت دارد. یونس گوید: در حدیث او مناکیر هست. ابوزرعة گوید: منکرالحدیث است. ابن عدی حدیثی از وی و او با پنج واسطه از پیغمبر دربارهٔ ذکر (آلت تناسلی) یحیی پیغمبر نقل کرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۷).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن سلیمان معروف به ابن قمری. از ابی‌لهیعه روایت دارد. ابن عدی حدیث او را با حدیث رعینی اشتباه کرده‌است و رعینی را ابن قمری خوانده است. ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات شمرده گوید: وقتی از ثقة نقل کند، حدیث او معتبر است. حاکم در مستدرک گوید: ثقة و مامون است. دارقطنی در «غرائب مالک» حدیثی از وی آورده، که در سند آن اختلاف هست. و جد وی را افلح نام داده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۷).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن سنان. از علی‌بن زیدبن جدعان روایت کند. ازدی گوید: متروک است، وی و دارقطنی حدیثی منکر از او آورده‌اند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۸).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن شاعر. یکی از محدثان معاصر احمدبن حنبل است، و ابن جوزی در مناقب احمد بابی، در گفته‌های حجاج در حق احمد آورده است. رجوع به مناقب احمد ص ۱۳۴ و ۱۳۵ شود. و این مرد غیر از ابن الحجاج الشاعر میباشد.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن شداد صنعانی مصری. از ابوصالح غفاری روایت کند. و حیاةبن شریح از او. ابن حبان او را توثیق کرده. وی به سال ۱۲۹ هـ .ق. درگذشته است. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۱۷).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن صفوان‌بن ابی‌زید مدنی. از پدرش و از اسیدبن اسید و از موسی‌بن ابوموسی اشعری از پدرش روایت دارد. و ابوضمرة و قعنبی از او روایت دارند. قعنبی از وی ستایش میکرد. احمد حنبل گوید: ثقة بود. ازدی او را ضعیف دانسته است و ابوحاتم گوید: صدوق بود. ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۷).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن صواف. مکنی به ابی‌عثمان. محدث است.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عامر ثمالی. او را در عداد اهل حمص شمرده‌اند. بخاری گوید: برخی او را ابن عبداللّه خوانده‌اند.

صحابی بود و ساکن شام شد. احمدبن محمدبن عیسی در «تاریخ حمصیین» آرد: حجاج‌بن عامر صحابی است. خبر وی را برخی از بعضی فرزندان حمصی او برایم نقل کرده‌است. طبرانی از طریق خالدبن معدان از حجاج ثمالی روایت دارد، و از عبداﷲبن عامر ثمالی روایت است که ما دو تن با عمر خطاب نماز گزاردیم و چون سورهٔ «اذا السماء انشقت...»[1] بخواند سجده کرد... بغوی و ابن سکن و باوردی و طبرانی از طریق اسماعیل‌بن عیاش آرند که حجاج گفت: اصحاب پیغمبر شاربها را میزدند... (الاصابة ج۱ ص۳۲۶ و ۳۲۷ قسم ۱). و در قاموس الاعلام ترکی او را حجاج‌بن عامر ثمالی خوانده است.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عبداﷲ ثمالی. رجوع به حجاج‌بن عامر ثمالی شود.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عبداﷲ صریمی. رجوع به مادهٔ ذیل شود.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عبداﷲ الصمیری. یکی از سه تن که به قتل علی(ع) و معاویة و عمروبن عاص معاهده کردند و حجاج‌بن عبداﷲ متعهد قتل معاویة بود. رجوع به ص ۱۹۴ حبیب السیر جزو ۴ از مجلد ۱ چ طهران و ج ۱ ص ۵۷۸ از چ خیام شود. وی از بنی‌سعدبن زیدمناة از تمیم و معروف به «برک» بود. و اولین کسی است که بر تحکیم حکمین در صفین برای حل خلاف علی و معاویة اعتراض کرد و گفت: لاحکم الا ﷲ، بر هر دو فرقه خروج کرد. و چون متعهد قتل معاویة شد به شام رفت و در روز معین شمشیر بر معاویة فرودآورد ولیکن فقط الیهٔ وی را زخمی کرد، پس او را گرفته کشتند. (زرکلی ص۲۱۲). جاحظ او را بُرَک صریمی نامیده است و گوید: همهٔ بنی‌صریم از خوارج بودند. (البیان و التبیین ج۲ ص۱۶۶).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عبداﷲ نصری. عیسی در تاریخ حمص آرد که: پیغمبر را دریافت. ابن ابی‌حاتم گوید: از ابوزرعة از احوال حجاج نصری سؤال شد وی را نشناخت. و در جای دیگر گوید: از پدرم شنیدم که او تابعی است. ابن ابی‌حاتم در ترجمهٔ سفیان‌بن محب آرد: حجاج‌بن عبداﷲ صحابی است. ابن حبان او را در زمرهٔ تابعین آورده گوید: برخی او را صحابی خوانده‌اند. ابن مطین و محمدبن عمر و دیگران نیز وی را صحابی خوانده‌اند. (الاصابه ج۱ ص۳۲۷ قسم ۱). و این مرد غیر از حجاج نضری است.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن مروان. رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۱۸۴ شود.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عبد یغوث‌بن عمروبن حجاج زبیدی. ابوحذیفهٔ بخاری گفته است که وی وقعهٔ یرموک دریافت. گفت: زبیدیان که میمنهٔ سپاه را داشتند و حجاج در میان آنان بود آشکار شدند و با فریادها و فشار رومیان را بعقب راندند. ابن الکلبی در فتوح‌الشام او را در عداد وفد یمن که برای رفتن به جنگ بخدمت صدیق آمدند شمرده است. (الاصابه قسم ۳ ج ۲ ص۵۸).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عبید. عسقلانی در قسم سوم اصابة آرد: و برخی ابن عتیک گفته‌اند. ادراک دارد، یعنی پیغمبر را اندکی درک کرده است. ابن کلبی گفت: وی شوهر ام‌جمیل هلالیة بود، که مغیرةبن شعبه نسبت به او متهم شده بود. (الاصابة قسم ۳ ج۲ ص۵۸). و نیز همو در قسم ۱ اصابة چنین آرد: وی شوهر ام جمیلة بود و درگذشت. پس مغیرة با ام‌جمیلة آمدوشد میداشت. ابوبکر به سال ۱۷ هـ . ق. گواهان بر این کار تهیه کرد... اما عمربن شبة در اخبار بصرة گوید: زنی که مغیرة به او متهم گردید ام‌جمیلة دخت عمروبن افقم هلالیة است و اصل پدرش از ثقیف بود، و نام شوهرش حجاج‌بن عتیک‌بن حارث‌بن عوف‌بن وهب جشمی بود، و در ایام عتبة غزوان به بصرة آمده و «حائط‌المسجد» نزدیک بنی‌سلیم بدو واگذار شد، و چون داستان تهمت مغیرةبن شعبه پیش آمد زوجهٔ خود برداشت و به کوفة شد تا زمان ابوموسی اشعری که دوباره به بصرة آمد و امارت برخی نواحی بدو واگذار شد. (الاصابة ج۱ ص۳۲۷ قسم ۱).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عتیک. رجوع به حجاج‌بن عبید شود.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عطار. یکی از مشاهیر فقهاء است و او شاگرد ثوری بود و از مردم کوفة است و به لقب الفقیه الحافظ معروف است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن علاط‌بن خالدبن ثُوَیرَةبن هلال سلمی بهزی. مکنی به ابوکلاب یا ابومحمد یا ابوعبداﷲ. ابن سعد گوید: هنگام جنگ خیبر نزد پیغمبر آمد و اسلام آورد. در مدینة ساکن شد و خانه و مسجدی بساخت و عبدالرزاق از معمر از ثابت از انس آرد: که چون خیبر فتح شد، حجاج‌بن علاط به پیغمبر گفت: من در مکه دارائی و خانواده دارم و می‌خواهم بدانجا روم، اگر چیزی دربارهٔ تو گویم مجاز باشم. پس پیغمبر بدو اجازت داد. ابن اسحاق در سیرة آرد: چون حجاج‌بن علاط اسلام آورد با پیغمبر جنگ خیبر دریافت و همان داستان را یاد کرده است. ابن ابی‌الدنیا در «هواتف‌الجان» از طریق واثلةبن الاسقع آرد که: سبب اسلام حجاج‌بن علاط آن بود که با کاروان به مکة میرفت و چون شب برآمد ترس بر او مستولی گشت و به پاسداری کاروان برخاست و بسرود:

اعیذ نفسی و اعیذ صحبی
حتی اعود سالماً و رکبی.

پس شنید گوینده‌ای میگوید: «یا معشر الجن ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السماوات و الارض فانفذوا[2]...». چون به مکه رسید آن را بر قریش برخواند. گفتند: ای ابوکلاب این جملات از آن محمد است که گوید بر من نازل گردیده‌است. و چون احوال پرسید گفتند: به مدینه است، پس اسلام آورد. موسی‌بن عقبه گوید: حجاج نخستین کس است که صدقه‌ای از معدن بنی‌سلیم به نزد پیغمبر فرستاد. ابن سکن گوید: حجاج‌بن علاط به حمص نزول کرد و معاویة پسر وی عبداﷲ را به ولایت حمص گماشت. و از طریق مجاهد از شعبی روایت است که عمر برای مردم شام نوشت که کسی از اشراف خود را به نزد من فرستید و ایشان حجاج‌بن علاط را فرستادند. ابن حبان گوید: در آغاز خلافت عمر درگذشت، ولی یعقوب‌بن شیبة از طریق جریربن حازم آرد: معرض‌بن علاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج علاط او را رثا سرود. و این میرساند که حجاج تا جنگ جمل زنده بوده است. ولی از ترجمهٔ فرزندش نصربن حجاج چنین برمی‌آید که پدرش در ایام عمر درگذشته است. دارقطنی گوید: آنکه در جنگ جمل کشته شد پسرش معرض بود و رثای وی را برادرش نصربن حجاج گفت. باری حجاج را برادری به نام صالح بوده که گویا در جاهلیت درگذشته است و حسان ثابت او را در قصیدهٔ طائی یاد کرده گوید:

لکمیت کانها دم جوف
عتقت من سلافة الاسقاط
فاحتواها فتی یهین اخا الما-
-ل زیادبن صالح‌بن علاط.

و در معجم‌الشعراء مرزبانی ابیاتی از او در ستایش علی در روز احد آمده است که گوید:

و علمت سیفک بالدماء و لم‌تکن
لترده فی جرایه حتی ینهلا[3].

(الاصابة ج۱ ص۳۲۸ قسم ۱).

و صاحب امتاع الاسماع آرد: و قال الزبیربن بکار حدثنی ابوالحسن الاثرم عن ابی‌عبیدة قال کان لواء المشرکین یوم احد مع طلحةبن ابی‌طلحةبن عبدالعزی‌بن عثمان‌بن عبدالدار، فقتله علی‌بن ابی‌طالب و فی ذلک یقول الحجاج‌بن علاط السلمی ثم البهزی:

۱ - قرآن ۱/۸۴. ۲ - قرآن ۳۳/۵۵.
۳ - چنین است در اصل و مصحح الاصابة نیز همین گونه ضبط کرده است.

لَه ای مذبب عن حرمة
اعنی ابن فاطمة المعم المخولا
جادت یدا ک لهم بعاجل طعنة
فترکت طلحة للجبین مجدلا
و شددت شدة باسل فکشفتهم
بالجراذ یهوون اخول اخولا
و علّلت سیفک بالدماء و لم تکن
لترده حران حتی ینهلا.

و نیز صاحب امتاع الاسماع گوید: فلما جاء الخبر بظهور رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم اخذ حویطب وحیزه الرهن. و کان الذی جاءهم بذلک الحجاج‌بن علاط السلمی [بن نویرةبن حنثربن هلال‌بن عبیدبن ظفربن سعدبن عمروبن تیم‌بن بهز ابن امری القیس‌بن بهثةبن سلیم‌بن منصور، و اسلم بخیبر. و کان قد استاذن رسول‌الله(ص) ان یأتی مکة، و کان له بها مال و اهل، و تخوف ان علمت قریش باسلامه ان یذهبوا بماله فاذن له رسول‌الله أن یأتی مکة لیجمع ماله. سامی گوید: در اثر معجزه‌ای که دیده بود به دین اسلام مشرف شد و در غزای خیبر حضور داشته، پسرش نصربن حجاج صاحب بهرهٔ کامل از حسن و جمال بود تا آنجا که آفتی برای زنان مدینه شد و ازینرو خلیفهٔ اول وی را از مدینه تبعید کرد. (قاموس الاعلام ترکی). وی را پسری به نام نصربن حجاج است که متمنیهٔ معروف در مدینه برای وی تغزل کرد و تغزل این زن سبب حکم عمر خطاب به اخراج نصر از مدینهٔ گردید. رجوع به وفیات‌الاعیان ابن خلکان و رجوع به حجاج‌بن یوسف ثقفی در این لغتنامه شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن علی‌بن فضل‌بن احمد. مکنی به ابی‌الحسن. رجوع به ابوالحسن علی‌بن فضل‌بن احمد اسفراینی در همین لغتنامه و رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱ و حبیب السیر ج ۱ طهران جزو ۴ از ج ۲ ص ۱۴۰ شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن علی شیخ. ابومخنف از وی روایت دارد. مجهول است. و ابومخنف نیز هالک است. حجاج از عبدالله‌بن عبادبن یغوث روایت میکند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۸).

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن عمرو. و برخی حجاج‌بن مالک‌بن عمیر یا عویمربن ابی‌اسید. مکنی به ابوحدود. ابن سعد او را در زمرهٔ صحابه شمرد. حدیثی در رضاع از پیغمبر روایت کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۸ قسم ۱). و نیز عسقلانی آرد: عروة از وی روایت دارد. ذهبی در تجرید او را استدارک کرده‌است ولیکن استدارک او بیجا و ناصواب است زیرا که سابقین نیز وی را در عنوان حجاج‌بن مالک‌بن عویمر اسلمی یاد کرده‌اند. ولی صحیح چنانست که ما یاد کردیم. (الاصابة ج ۲ ص ۷۶ قسم ۴).

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن عمروبن غزیةبن ثعلبةبن خنساءبن مبذول‌بن غنم‌بن مازن‌بن نجار انصاری خزرجی. صاحبان سنن حدیثی ازو آورده‌اند و در آن تصریح به سماع از پیغمبر دارد. ابن المدینی گوید: او مروان را در یوم‌الدار چنان بزد که به زمین افتاد. و ابونعیم گوید: صفین را با علی درک کرد. و ضمرةبن سعید و عبدالله‌بن رافع از وی روایت دارند و عجلی و ابن برقی و ابن سعد او را در زمرهٔ تابعین شمرده‌اند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۸ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن عمیربن زید. یکی از خطیبان عرب است. رجوع به البیان و التبیین جاحظ ج ۱ ص ۲۵۰ شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن عنبسةبن سعید. ابن جوزی در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۶۳ داستانی از مذاکرهٔ او با عمر آورده است.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن غیاث. مکنی به ابی‌خلیفه. محدث است.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن فرافصه. سفیان گفت: دوازده شب نزد حجاج بودم ندیدم بخورد و بنوشد و بخوابد. از سفیان ثوری نقل است: گفت: بیست‌ویک روز نزد حجاج‌بن فرافصه بودم همچنین در روایت ابونعیم بیست‌ویک روز و در روایت دیگر یازده شب. ابراهیم‌بن فراسه میگوید: از سفیان ثوری شنیدم میگفت نزد حجاج‌بن فرافصه بیست و یکشب ببودم نخورد و ننوشید و نخوابید. ابوموسی انصاری گوید: از نصربن شمیل شنیدم که: حجاج‌بن فرافصه چهارده روز درنگ کرد و آب نیاشامید. ابوموسی گفت: نضر از او شنید و وی را دیده. از ابن شوذب آمده: که حجاج‌بن فرافصه را بدیدم در بازار نزد میوه‌فروشان ایستاده. او را گفتم اینجا چه کنی؟ گفت: «انظر الی هذه المقطوعة الممنوعة»: «بدین میوه‌ها مینگرم که خوردن آن نتوانم». وی از انس و جز او سند دارد. (صفة الصفوه ج ۳ ص ۲۵۳ و ۲۵۴).

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن فروخ واسطی. ابن معین گوید: لیس بشیء. نسائی او را تضعیف کرده. محمدبن المثنی از او از زیاد ابوعمار از انس از پیغمبر احادیث منکری روایت کرده، و نیز او از عوام‌بن حوشب و ابن جریج روایت دارد. ابوحاتم گوید: شیخی مجهول بود. ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات شمرد. ساجی او را از ضعفاء و ابن الجارود نیز از ضعفا شمرده گوید: لیس بشیء. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۸ و ۱۷۹).

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن قتیبةبن مسلم‌الحرون. رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۳۴ شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن قطب‌الدین. رجوع به حجاج سلطان شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن قمری. رجوع به حجاج‌بن سلیمان معروف به ابن قمر شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن قیس. رجوع به حجاج‌بن حارث‌بن قیس شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن کثیر کوفی. طوسی او را در زمرهٔ رجال شیعهٔ شمرده گوید: از ابوجعفر باقر روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹).

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن مالک‌بن عویمر. رجوع به حجاج‌بن عمرو شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن محمد اعور. مکنی به ابی‌محمد. محدث است. و از شعبة و ابن جریج روایت کند.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن مرزوق. طوسی او را در زمرهٔ رجال شیعهٔ برشمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹).

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن مسعود. ابن منده او را یاد کرده و روایتی بدو نسبت داده است. عسقلانی پس از تحقیقاتی که انجام داده گوید: چنین کسی وجود خارجی ندارد و فقط یک اشتباه کتبی نام او را در کتب حدیث وارد ساخته است. رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۷۶ قسم ۴ شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن مطر. رجوع به حجاج‌بن یوسف‌بن مطر شود.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن منبه‌بن حجاج‌بن حذیفةبن عامربن سعدبن سهم قرشی سهمی. دارقطنی او را در عداد صحابه شمرده. پدرش در جنگ احد به کافری کشته شد. ابن قانع از وی روایتی آورده که پیغمبر گفت: کسی که به ابوبکر و عمر دشنام گوید مرتد است. ولی در طریق روایت چند تن مجهول وجود دارد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۸ قسم ۱).

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن منهال. مکنی به ابی‌محمد. محدث است. صولی در اخبارالراضی (ص ۱۷) خبری از ابراهیم‌بن عبدالله نمیری از وی از مبارک‌بن فضاله آورده است.

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن منیرالقلا. ابوسعیدبن یونس گوید: از عبدالملک‌بن سلمة روایت منکری دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹).

حجاج. [حَ جّ جا] (اِخ) ابن میمون. ثابت بنانی گفت: منکرالحدیث الحدیث. ابن طاهر نیز او را یاد کرده. وی از حمیدبن ابی‌حمید شامی روایت کند. و عیسی‌بن شعیب بصری ازو روایات منکره آورده است. بخاری از

قول فلاس آرد: که صدوق بود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن نصیر. مکنی به ابی‌محمد. محدث است.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن نعمان. از سلیمان حکم روایت دارد. ازدی گوید: حدیث وی قابل نوشتن نیست و در دیگر جای گوید: مجهول و ضعیف است. و در ترجمهٔ حسن‌بن علی عدوی گوید: لایعرف. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹ و ۱۸۰).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یزید. از پدرش از پیغمبر بطور مرسل روایت آورده که: حاجات را از خوبرویان بخواهید. ابوالفتح ازدی او را ضعیف دانست. ابن قانع او را در زمرهٔ صحابه شمرده. روایت کننده از حجاج، هشام‌بن زیاد است. و او ضعیف می‌باشد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹ و ۱۸۰).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یسار. از ابن عمر روایت کند، و لیث از او. هیچکس دربارهٔ او چیزی نگفته است. ابن جوزی گوید: ابوحاتم او را مجهول دانسته و گمان شده است که مقصود وی حجاج‌بن یساف بوده است. ابوحاتم‌بن حبان او را در زمرهٔ ثقات شمرده گوید: لیث‌بن ابی‌سلیم از او روایت دارد. ازدی در باب ضعفا گوید: حجاج‌بن یسار از علی‌بن زید روایت دارد. و متروک‌الحدیث میباشد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یساف. شیخ طائفهٔ کهمس بود و مجهول است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یوسف‌بن مطر کوفی. یکی از نقلهٔ علوم از زبان یونانی و سریانی به لسان عربی است در اوائل خلافت عباسیان. و کتب منقولهٔ او حکمت و طبّ است و از جمله دو ترجمه است از کتاب اصول هندسه که یکی به هارونی و دیگری به مأمونی اشتهار دارد و این ترجمه را ثابت‌بن قُره تصحیح کرده است و همچنین ترجمهٔ مجسطی و هم تجرید تعریب مجسطی حنین از اوست. (فهرست ابن الندیم). و او را مأمون برای اختیار و حمل کتب حکمت به روم فرستاد. (ابن الندیم چ مصر ص ۳۳۹). و نیز ابن الندیم در ص ۳۵۲ گوید: کتاب المرآة ارسطاطالیس را او به عربی ترجمه کرده است. قفطی در تاریخ الحکما در شرح حال اقلیدس صوری گوید: و اما کتابُه فی اصول الهندسة فقد نقله حجاج‌بن یوسف‌بن مطر الکوفی نقلین: احدهما یُعرَفُ بالهارونی و هو الاول و النقل الثانی هو المسمی بالمأمونی و علیه یُعولّ. و در شرح حال ارسطاطالیس در قسمت خُلقیات از تألیف او گوید: کتاب المرآة له ترجمه الحجاج‌بن مطر. و در شرح حال بطلمیوس القلوذی آرد: فاما کتاب‌المجسطی ... و قد قیل إنّ الحجاج‌بن مطر نقلهُ ایضاً. و ابن ابی‌اُصیبعة در عیون‌الانباء گوید: الحجاج‌بن مطر نقل للمأمون. و من نقله کتاب اقلیدس. ثم اصلح نقله فیما بعد ثابت‌بن قرةالحرانی. و باز گوید: فان المأمون کان بینه و بین ملک الروم مراسلاتٌ و قد استظهر علیه المأمون فکتب الی ملک الروم یسئله الأذن فی انفاذ ما یختارُ من العلوم القدیمة المخزونة ببلد الروم فاجاب الی ذلک بعد امتناع. فاخرج المأمون لذلک جماعةً، منهم الحجاج‌بن مطر. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الذریعه ج ۳ ص ۳۸۰ و ۳۹۰ شود. کتاب مبادی اقلیدس یا اصول اقلیدس تعریب حجاج‌بن مطر جزء اول با ترجمهٔ لاتینی به کوشش بتهورن و هایبرگ در کوپنهاک به سال ۱۸۹۳ م. در ۹۲ صفحه چاپ شده است.

حجاج. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یوسف‌بن الحکم‌بن عقیل‌بن مسعودبن عامربن معتب‌بن مالک‌بن کعب‌بن عمروبن سعدبن عوف‌بن قسی، و هو ثقیف. مکنی به ابومحمد. ابن خلکان گوید: ابن کلبی وی را در جمهرة النسب یاد کرده گوید: منبه‌بن به نبیت قسی را بزاد و چنانکه گوید: وی ثقیف باشد. والله اعلم. آنکه ثقیف را به ایاد نسبت دهد نسب ایشان چنین است و آنکه آنان را به قسی نسبت دهد گوید: قسی‌بن منبه‌بن‌بکربن هوازن است. گویند: مادر قسی،امیمه دختر سعدبن هذیل نزد منبه‌بن النبیت بود و منبه‌بن بکر وی را تزویج کرد. فجائت بقسی معها من الایاد. والله اعلم. حجاج از جانب عبدالملک‌بن مروان ولایت عراق و خراسان داشت و چون عبدالملک بمرد و یزید خلافت یافت وی را در شغل خود باقی گذاشت. مسعودی در مروج الذهب گوید: مادر حجاج، فارغه دختر همام‌بن عروةبن مسعود ثقفی زن حارث‌بن کلده، پزشک معروف عرب بود. سحرگاهی بر فارغه درآمد وی را دید دندان خویش خلال میکند حارث بیرون رفت و طلاقنامه به سوی زن بفرستاد. وی سبب جویا شد. گفت: بدیدم که در سحرگاه دندان خلال کنی. اگر آن هنگام غذا خورده باشی پرخوری و اگر از غذای شام خلال کنی گنده باشی. گفت: هیچیک از این دو نبوده بلکه ریزهائی از مسواک در بن دندانم مانده بود آن را بیرون میکردم. آنگاه یوسف‌بن ابی‌عقیل ثقفی وی را به زنی بگرفت و او حجاج را که طفلی زشت‌رو بود و سوراخ دبر نداشت بزاد. آنگاه که دبرش سوراخ کردند از مادر و جز مادر پستان نمیگرفت. چون در کار کودک بماندند، گویند شیطان بصورت حارث‌بن کلده شوهر نخستین فارغه پدید گشت و حال بپرسید ماجرا بگفتند وی بفرمود: بزغاله‌ای سیاه کشته خونش بدو بخورانند دوم روز نیز چنین کنند و سوم روز بز سیاهی کشته خونش بدو بخورانند آنگاه بز سیاهی زنده پوست کنند و خون آن در کامش ریخته هم از آن خون به روی وی بمالند که روز چهارم پستان خواهد گرفت. آنان چنان کردند این بود که حجاج از خونریزی سیر نشدی و گفتی بزرگترین لذت من خون ریختن و کارهائی است که جز من کسی بدان اقدام نکند. ابن عبد ربه در عقد الفرید گوید: فارغة زن مغیرةبن شعبه بود و وی او را بدانجهت که بیگاه خلال میکرد، طلاق بگفت. هم او گوید حجاج و پدرش در طائف تعلیم اطفال دادندی تا آنکه حجاج به روح‌بن زنباع الجذامی وزیر عبدالملک‌بن مروان پیوست و جزء شرط وی شد و ببود تا گاهی که عبدالملک پراکندگی و نافرمانیٔ عسکر خود بدید و از «روح» چاره جست وی گفت: در شرط من مردی است که اگر امیرالمؤمنین کار عسکر بدو سپارد همه را به فرمان آرد. وی حجاج‌بن یوسف نام دارد. عبدالملک گفت: قیادت سپاه به نام او کردیم از آن پس کسی را جرأت عقب ماندن از اردو نبود. چنان افتاد که چند تن از یاران «روح» از اردو عقب میافتادند. روزی که آن جمله به طعام نشسته بودند و اردو رفته بود حجاج به سر وقت آنها آمد و گفت از چه با امیرالمؤمنین کوچ نکردید؟ گفتند یابن الخناء، با ما به طعام بنشین گفت هیهات که آن عهد بگذشت آنگاه بفرمود تا آنان را تازیانه زده و برگرد عسکر بگردانیدند و خیمه‌های روح آتش زدند. روح گریان بر عبدالملک درآمد و ماجری بگفت. عبدالملک امر داد تا حجاج را حاضر کردند و از او پرسید: این کار چرا کردی؟ وی گفت من این کار نکرده‌ام بلکه امیرالمؤمنین کرده چه دست من دست تو و تازیانهٔ من تازیانهٔ تو است. اکنون امیرالمؤمنین بجای یک خیمه دو خیمه و بجای یک بنده دو بنده به روح بدهد و کار من نشکند. عبدالملک بفرمود تا آنچه از روح تباه شده بود بدادند و منزلت حجاج بیشتر شد، و این نخستین نمونه‌ای بود که از کفایت وی بدیدند. از کشتار و خونریزیهای وی داستانها مانده که مانند آن شنیده نشده. گویند: زیادبن ابیه خواست در ضبط امور و حزم و استبداد خود را به امیرالمؤمنین عمر مانند سازد لیکن اسراف ورزید و از حد ببرد و حجاج خواست تا مانند «زیاد» شود، بکشت و خراب کرد. روزی خطبه میخواند در کلام خود گفت مردم! شکیبائی از محارم خدا از شکیبائی بر عذاب وی آسان‌تر باشد. مردی برخاست و

گفت: وای بر تو حجاج! چه وقیح و بیحیا باشی! حجاج بگفت تا او را زندانی کردند. آنگاه که از منبر فرودآمد وی را بخواست و گفت: چرا بر من گستاخی کردی؟ گفت: تو بر خدا گستاخی کنی و ما انکار نکنیم و ما بر تو گستاخی کنیم و تو انکار کنی؟ حجاج او را رها کرد. ابوالفرج جوزی در کتاب تلقیح فهوم اهل الاثر گوید: فارغه مادر حجاج متمنیه باشد و آنگاه که تمنی کرد زن مغیرةبن شعبه بود آنگاه قصهٔ تمنی وی بنوشته خلاصه قصهٔ این که: عمربن الخطاب شبی در کوچه‌های مدینه میگردید. بشنید که زنی در خدر خود بدین شعر ترنم کند:

هل من سبیل الی خمر فاشربها
ام من سبیل الی نصربن حجاج.

عمر گفت: نخواهم مردی در مدینه بینم که پردگیان در خدور خود به نام او ترنم کنند. نصربن حجاج را حاضر سازید وی را بیاوردند از همهٔ مردم خوبروتر و نکوموی‌تر بود. عمر بگفت تا موی سر برگیرد چون موی برگرفت گونه‌های وی مانند دو پارهٔ ماه پدید گشت بفرمود تا عمامه بر سر بندد. وی عمامه بست لیکن چشمان او دل مردم میفریفت. عمر گفت: به خدا تو در شهری نیارامی که من در آنجا باشم. وی گفت: ای امیرالمؤمنین گناه من چیست؟ گفت فرمان جز اینکه گفتم نیست. و او را به بصره فرستاد. این نصر پسر حجاج‌بن علاط السلمی است و پدر وی صحابی بود. و گویند متمنیه جدهٔ حجاج (مادر پدر وی) بود و او کنانیه است. ابواحمد عسکری در کتاب «تصحیف» گوید: مردمان چهل و چند سال مصحف عثمان را با تدبر و بی‌آواز بخواندند تا آنکه در عهد عبدالملک‌بن مروان تصحیف بسیار در آن روی داد و در عراق پراکنده‌گردید. حجاج از کاتبان خود بخواست تا برای حروف مشتبهه علاماتی بنهند. گویند: نصربن عاصم این کار بانجام رساند و نقطه‌های فرد و جفت و پس و پیش بنهاد. هم بدین چندی جز با منقوط نمینوشتند لیکن با استعمال نقطه‌ها باز تصحیف رخ دادی. آنگاه اعجام احداث کردند و دنبال نقطه‌ها اعجام نهادند و چون در استقصاء کلمه‌ای غفلت رخ دادی و حق آن ادا نشدی باز تصحیف پدید گشتی برای این کار چاره‌ای بجستند لیکن جز به این که بتلقین از دهان مردم گیرند اصلاح ممکن نشدی. بالجمله اخبار حجاج بسیار و شرح داستان وی طولانی است. او مدینهٔ واسط بساخت و آغاز ساختمان آن سال ۸۴[1] هـ.ق.بود و به سال ۸۶ پایان یافت. آن را واسط نامند چون که بین بصره و کوفه واقع شده. ابن جوزی در کتاب شذور العقود که بترتیب سال مرتب شده گوید: وی بنای واسط در سال ۷۵ هـ.ق.آغاز نمود و در ۸۷ پایان یافت، واللّه اعلم. چون حجاج به حالت مرگ افتاد، منجمی حاضر ساخته گفت: آیا در علم خود بینی که پادشاهی بمیرد؟ گفت: آری لیکن تو نباشی چه وی را کلیب نام باشد. حجاج گفت: به خدا که من همان باشم و مادرم مرا کلیب نامیده. آن گاه وصیت کرد. حجاج در بیماری خود این دو بیت را که از عبیدبن شعبان العکلی است میخواند:

یا رب قد حلف الاعداء و اجتهدوا
ایمانهم اننی من ساکنی النار
ایحلفون علی عمیاء ویحهم
ما ظنهم بعظیم العفو غفار.

آنگاه بیماری خود به ولیدبن عبدالملک بنوشت و این ابیات در پایان نامه بیاورد:

اذا مالقیت اللّه عنی راضیاً
فان سرور النفس فیما هنا لک
فحسبی حیاةاللّه من کل میت
و حسبی بقاءاللّه من کل هالک
لقد ذاق هذا الموت من کان قبلنا
و نحن نذوق الموت من بعد ذلک.

و بیماری وی آکله‌ای بود که در شکمش بیفتاد و چون طبیب برای معالجهٔ او آمد پاره گوشتی بگرفت و به ریسمانی آویخته در گلوی او فروبرد و ساعتی بدان حال بنهاد آنگاه که آن را برون کشید کرمهای بسیار بر آن چسبیده بودند و خدا زمهریر بر وی مسلط ساخت چنانکه دو منقل پر از آتش نزدیک وی مینهادند به حدی که پوستش میسوخت و وی را خبر نبود. حجاج از بیماری خود به حسن بصری شکایت کرد وی گفت: من تو را از آزار مردم نیکوکار نهی کردم، و تو بر آن اصرار ورزیدی. حجاج گفت: از تو نخواهم که شفای من از خدا بخواهی بلکه می‌خواهم درخواست کنی تا در قبض روح من تعجیل کند و عذابم را طول ندهد. حسن سخت بگریست و حجاج بر آن بیماری پانزده روز بماند و در ماه رمضان درگذشت. و گفته‌اند در ماه شوال سال ۹۵ هـ.ق. بمرد و سن او به هنگام مرگ ۵۳ سال بود و برخی ۵۴ سال نوشته‌اند و آن درست‌تر باشد. طبری در تاریخ کبیر گوید: حجاج روز جمعهٔ ۲۱ رمضان سال ۹۵ هـ.ق.درگذشت. گویند چون حسن را از مرگ حجاج آگاه کردند سجدهٔ شکر کرد و گفت: خدایا تو او را میراندی، بدعتهای (سنتها) او را نیز بمیران. وی در واسط بمرد و هم در آنجا مدفون گشت و بعدها گور او را محو کرده، آب بر آن جاری ساختند. حجاج بخواب دید که دو چشمش کنده‌شده پس زن خود هند دختر مهلب‌بن ابی‌صفرهٔ ازدی را طلاق بگفت، باشد که خواب خویش بدین نهج تعبیر سازد، لیکن دیری نگذشت که خبر مرگ برادرش محمد در یمن بدو رسید و در همان روز پسرش محمد نیز بمرد. حجاج گفت: بخدا که تأویل خواب همین باشد آنگاه گفت: کدام کسی شعری میگوید که مرا تسلیت دهد؟ فرزدق بگفت:

ان الرزیة لارزیة مثلها
فقدان مثل محمد و محمد
ملکان قد خلت المنابر منهما
اخذ الحمام علیهما بالمرصد.

مرگ برادرش محمد چند روز از رجب سال ۹۱ هـ.ق.گذشته اتفاق افتاد، در حالیکه ولایت یمن داشت. پس ولید به حجاج تعزیت بنوشت و حجاج در پاسخ این شرح بنگاشت: مالقیت انا و محمد منذ کذا و کذا سنة الاعاماً واحداً و ماغاب عنی غیبة انا اقرب اللقاء فیها ارجی من غیبته هذه فی دار لایتفرق فیها مؤمنان. (وفیات الاعیان چ تهران ج۱ صص۱۳۴-۱۳۷). ابن قتیبهٔ دینوری گوید: ولید به حجاج نوشت تا سیرت خویش بدو بنویسد وی بدو بنوشت: «انی ایقظت رأیی و أنمت هوای، فادنیت السید المطاع فی قومه و لیت الحرب الحازم فی امره و قلدت الخراج الموفر لامانته، و قسمت لکل خصم من نفسی قسماً یعطیه حظاً من نظری و لطیف عنایتی، و صرفت السیف الی النطف المسیء، و الثواب الی المحسن البری، فخاف المریب صولة العقاب، و تمسک المحسن بحظه من الثواب». حجاج مردم شام را میگفت: انما انا لکم کالظلیم الرائح عن فراخه. ینفی عنها القذر و یباعد عنها الحجر و یکنها من المطر و یحمیها من الضباب و یحرسها من‌الذئاب. یا اهل الشام انتم الجنة و الرداء و انتم العدة و الحذاء. (عیون الاخبار ج۱ ص۱۰). هیثم از مخالد از شعبی روایت کرد که حجاج گفت: مردی را نشان ده تا وی را صاحب شرطه سازم. گفتند: چه کس خواهی؟ گفت: همیشه ترشروی باشد، بسیار نشیند. امانت نیکو نگاهدارد و خیانت نکند، در راه حق کینه و کیدی در دل پنهان نکند. به شفاعت اشراف گوش ندهد. وی را گفتند: عبدالرحمن‌بن عبید تمیمی را بر این کار بگمار. وی را بخواست تا بکار وادارد. عبدالرحمن گفت: نپذیرم تا اینکه مرا از زن و فرزند و اطرافیان خود کفایت کنی. حجاج گفت: ای غلام در میان مردم بانگ ده که هر که از آنان حاجتی بخواهد ذمهٔ خویش از او بری سازم. شعبی گفت: به خدا هرگز صاحب‌شرطه‌ای چون او ندیدم. کسی را جز

---

1 - سنة ثلاث‌وثمانین. (نزهة القلوب المقالة الثالثة ص۴۷).

در راه دین زندانی نمیکرد و گاهی که کسی را نزد او می‌آوردند که خانهٔ مردم را سوراخ کرده‌بود، آن آلت بر شکم وی می‌گذاشت تا از پشتش به در رود و گاهی که کفن‌دزدی را می‌آوردند، گوری برای وی میکند و او را زنده در آن به خاک میسپردند. اگر مردی می‌آوردند که کسی را با آهنی کشته بود یا سلاحی کشیده بود، دست او جدا میکرد. و اگر مردی می‌آوردند که خانه و مردم را سوزانده بود وی را میسوخت و اگر مردی را به تهمت دزدی می‌آوردند و چیزی از او پیدا نبود وی را سیصد تازیانه میزد. شعبی گفت: چنان شد گاهی چهل شب می‌گذشت که کسی را نمی‌آوردند. آنگاه حجاج شرطهٔ بصره و کوفه به او داد. (عیون الاخبار ج ۱ ص۱۶). روزی حجاج نشسته بود و فرمان کشتن یاران عبدالرحمن میداد مردی برخاست و گفت: ای امیر مرا بر تو حقی است. گفت: چه باشد؟ گفت روزی عبدالرحمن ترا دشنام داد و من دشنام از تو بگرداندم. گفت: این که داند؟ مرد از حاضرین بخواست تا هر کس داند گواهی دهد. اسیری بایستاد و گفت: من گواه باشم. حجاج بفرمود: تا آن مرد رها کردند. آنگاه گواه‌را گفت: تو چرا بر عبدالرحمن انکار نکردی همچنانکه وی انکار کرد؟ گفت: از آن رو که ترا دشمن می‌داشتم. حجاج گفت: این مرد را بخاطر راستگوئی وی رها سازید. (عیون الاخبار ج ۱ ص۹۸). عبدالملک وی را گفت: هیچکس نیست که عیب نفس خویش نشناسد پس عیب نفس خود بگو. گفت: یا امیرالمؤمنین مرا معاف بدار. گفت: ناچار باید بگوئی. گفت: من لجوج، کینه‌توز و حسود هستم. عبدالملک گفت: بدتر از آنچه گفتی در شیطان نباشد. (عیون الاخبار ج ۲ ص۸). سامی گوید: وی یکی از مشاهیر امرای دولت امویه است و نام او چون مثل اعلای ظلم و بیداد زبانزد و مثل است. مولد او به طائف به سال ۴۱ هجری است و نشأت وی نیز بدانجا بود. سپس به خدمت روح‌بن زنباع جذامی پیوست و او آنگاه که سپاهیان عبدالملک‌بن مروان از طریق اطاعت انحراف میورزیدند، حجاج را نزد خلیفه برد و گفت: کسی که تواند عساکر ما را به اطاعت دارد حجاج است و خلیفه او را به ریاست جیش نامزد کرد و او نظم و نسقی تمام در امور لشکری پدید آورد و آنگاه که عبدالله‌بن زبیر در حجاز بدعوی خلافت برخاست از جانب خلیفه مامور تنکیل ابن زبیر گردید و با منجنیق خانهٔ خدا را خراب کرد[1] و عبدالله زبیر را بکشت و سر او به شام فرستاد و جسد وی را به دار آویخت و سپس در حجاز مردمان را به بیعت عبدالملک اجبار کرد و نسبت به صحابه و مردم حرمین شریفین انواع عقوبات روا داشت[2] و عده‌ای کثیر از آنان را بکشت. و هم در آن وقت یعنی به سال ۷۵ هجری علاوه بر حجاز حکومت عراق را نیز ضمن نامه‌ای که با دست چپ نوشته بود از خلیفه درخواست کرد، و خلیفه حکومت عراق نیز به وی داد. سپس دامنهٔ سلطه و اقتدار حکومت وی را در تمام ممالک وسیعهٔ اسلامی تا حدود هند و مغولستان انبساط یافت و ازین رو حکام خراسان و سایر ممالک شرق را وی از جانب خویش نصب میکرد و در مدت ۲۰ سال حکومت خود در کوفه و بصره و دیگر نواحی عراق مظالم بسیاری ارتکاب کرد و با هر بهانهٔ کوچک مردم را به انواع عقوبات بکشت و میتوان گفت که مدت بیست سال تمام ممالک اسلامی در دهشت و وحشت دائم میزیستند و او فتنهٔ قیام عبدالله‌بن جارود و شبیب خارجی و عبدالرحمن‌بن محمدبن اشعث و دیگران را بنشاند، و طرفداران ایشان را با شکنجه‌ها بکشت، و میان بصره و کوفه، شهر واسط را بنا کرد و عاصمهٔ ملک خویش ساخت و آنگاه که به سال ۸۶ هـ .ق. عبدالملک‌بن مروان درگذشت رعایت و حفظ مقام حجاج را به پسر و ولیعهد خویش ولید، وصیت کرد. و به زمان ولید اقتدار و سلطهٔ حجاج بیش از پیش بود و تا گاه مرگ یعنی سال ۹۵ هجری در مقام خویش ببود و بدین سال به پنجاه‌وچهار سالگی با مرضی مدهش درگذشت. او در مدت عمر یکصدوبیست هزار کس را بکشته است و آنگاه که بمرد در زندانها پنجاه هزار تن محبوس داشت و گویند: از آنگاه که سعیدبن جبیر را به قتل رسانید،هر شب او را بر رؤیای خویش میدید که بدو میگفت: «یا عدواللّه فیم قتلتنی؟» و تا گاه مرگ به عذاب این رؤیاها معذب بود و با این همه مردی بسیار ذکی و در حکومت مقتدر و فعال بود و نهایت فصیح و طلیق بود و به درجهٔ مظالم خویش صاحب سخاوت و کرم بود و بر آنان که بجرم خویش اعتراف میکردند یا جوابهائی دلنشین میگفتند می‌بخشود و در مدت امارت خود قسمتی از هندوستان را فتح کرد و در قلمرو اسلام درآورد و حرکات قرآن کریم را به امر او وضع کردند. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز صالح، دواوین حساب را بفرمان وی به سال ۷۸ از فارسی به عربی درآورد. (الوزراء و الکتاب ص۲۳). حجاج پیش از مرگ برادر رضاعی خود یزیدبن ابی‌مسلم را بر عراق جانشین خویش کرد و او نه ماه برین امر قیام کرد. (الوزراء و الکتاب جهشیاری ص۲۶). زرکلی چنین افزوده است: ابن عبد شوذب گفته‌است: «ما رؤی مثل الحجاج لمن اطاعه و لا مثله لمن عصاه». ابوعمروبن علاء گفته است: ما رأیت احداً افصح من الحسن (البصری) و الحجاج. و یاقوت در معجم البلدان آورده است: نام حجاج را نزد عبدالوهاب ثقفی با بدی بردند، در خشم شد و گفت:شما فقط بدیها را یاد میکنید آیا نمیدانید او نخستین کس است که جملهٔ «لااله الااللّه محمداً رسول‌اللّه» بر درهم ضرب کرد، و نخستین کس است پس از صحابه که شهر بساخت، و نخستین کس است که از محملها استفاده کرد و چون زنی مسلمان در چنگ هندیان اسیر گشت و فریاد زد: «یا حجاجاه!» و این خبر به حجاج رسید، پاسخ داد: «لبیک لبیک» و هفت‌هزار هزار (هفت میلیون) درم خرج کرد تا آن زن را آزاد ساخت[3]. او میان واسط و قزوین دیدگاهها بساخت و بر آنها در روز دود میکردند و در شب آتش روشن می‌کردند و سواران راه بدان می‌یافتند، و قزوین در روزگار حجاج مرز اسلام بود. جان پیریر خاورشناس، کتابی به نام «زندگی حجاج ثقفی» نگاشته است (الاعلام، ص۲۱۲ و ۲۱۳). مستوفی گوید: عبدالملک با شام رفت و حجاج یوسف ثقفی را در رمضان سنهٔ اثنی‌وسبعین به جنگ عبدالله زبیر فرستاد. به مکه حجاج با او بر سر چاه میمون جنگ کرد. عبدالله منهزم در مکه رفت، حجاج مکه را محصور کرد و نه ماه محاصره بود و در ذی‌الحجه نیز به جنگ مشغول بودند و آن سال کس حج نکرد. حجاج منجنیق بر مکه راست کرد از سنگ منجنیق بیشتر باروها و خانه‌ها خراب شد هر سنگ که به خانهٔ کعبه میرسید فرشتگان بر دست میگرفتند تا به خانه نیاید، حجاج سنگ را بلند گردانید تا بر خانه افتاد و رکنی خراب شد و درحال آفتاب منکسف شد و روز تاریک شد ستاره پدید آمد و باد و گرد برخاست. صاعقه آمد و از لشکر حجاج بعضی را بسوخت. لشکر حجاج بترسیدند بازخواستند گشت. حجاج ایشان را

---

۱ - سنهٔ اثنین‌وسبعین. (تاریخ گزیده ص۲۶۸). سال هفتادوسه. (تاریخ سیستان ص۱۰۷). یوم الثلاثاء سبع عشرة خلت من جمادی‌الاولی، و قیل: الآخرة سنة ثلاث‌وسبعین. (تاریخ الخلفاء، سیوطی، ص۱۴۲).

۲ - و در سال هفتادوچهار حجاج به مدینه شد و بر مردم سخت گرفت و بر بازماندگان از صحابه توهین‌ها کرد و برای اذلال ایشان بر گردهٔ هر یک مهر زد و در میان ایشان انس و جابربن عبدالله و سهل‌بن سعد ساعدی بودند. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص۱۴۳).

۳ - مانند این داستان دربارهٔ معتصم نیز آمده. رجوع کنید به ذیل حبیب‌بن اوس‌بن حارث در همین لغت‌نامه که داستان در آنجا ذکر شده است.

بر جنگ تحریض داد و گفت این اثرهای نجومیست. آنچه ما را امروز بود فردا ایشان را باشد. اتفاقاً دیگر روز صاعقه آمد و از قوم عبدالله زبیرچندی را بسوخت، لشکر حجاج را دل قوی شد و جنگ می‌کردند تا در مکه از قحط بتنگ آمدند و بیشتر به زینهار حجاج رفتند و دو پسر حجاج هم به زینهار عبدالله زبیر آمدند. عبدالله زبیر خواست که در اندرون کعبه گریزد مادرش اسماء ذات‌النطاقین مانع شد و گفت آنکه حرمت بیرون کعبه نمیداند حرمت اندرون کعبه نیز ندارد. عبدالله زبیر جنگ میکرد تا روز سه شنبهٔ سیزدهم جمادی‌الاول سنهٔ ثلاث‌وسبعین شهید شد. مادرش در آن روز که او شهید خواست شد مثقالی مشک بشربتی بدو داد تا بخورد و گفت: هر که در حالت رحیل چنین شربتی خورد از اندام او بوی ناخوش نیاید. حجاج عبدالله را بیاویخت و میخواست که مادرش شفاعت کند و او را فروگیرد اسماء حجاج را التفات نمیکرد و از بسیاری گریه بر درد عبدالله نابینا شد. بعد از شش ماه حجاج در طواف کعبه بدو رسید سلام کرد اسماء نامش پرسید گفتند: حجاج. گفت: ایهاالامیر ما کان هذا الراکب ان یترک. حجاج گفت این شفاعتست او را فروگرفتند و به مادرش دادند. اسماء چون شخص عبدالله را بستد در حالت نود سالگی حیضش پدید آمد گفت: رحمک الله عبدالله لقد بکی علیک کل شی من جسمی حتی رحمی بکت علیک. عبدالله (را) دفن کرد. حجاج سر عبدالله زبیر به خراسان پیش ابن خازن فرستاد او آن را بمشک و گلاب بشست و پیش مادرش فرستاد تا به گور کرد. عبدالله زبیر زاهد و عابد وقت خود بود و تا او در حیات بود پادشاهی بر بنی‌امیه قرار نمی‌گرفت چون او را شهید کرد، مردم طوعاً و کرهاً مطاوعت ایشان کردند. چون حجاج بر مکه مستولی شد جهت آنکه خانهٔ کعبه به سنگ منجنیق خراب کرده بود به مشورت سادات و اکابر مکه تمامت خانه بشکافت. عمارتی که عبدالله زبیر کرده بود خانه را دور گردانیده بود و فراخ‌تر کرده باطل کرد و با همان مقدار که در عهد رسول بود. عبدالملک مروان کار عراقین و حجاز و خراسان و فارس و آن حدود در سنهٔ خمس‌وسبعین به حجاج تفویض کرد و او برادر خود محمدبن یوسف را به فارس فرستاد و او شهر شیراز بساخت. عبدالملک برادر خود را عبدالعزیز به امارت مصر فرستاد. حجاج عصیان بشری را به استخلاص کرمان فرستاد. او پیش حجاج نوشت: مآؤها وشل و تمرها وقل و ضبطها بطل. ان قل الجیوش ضاعوا و ان کثرت جاعوا. حجاج بدین سبب دست از آن بازداشت تا چون حکومت به عمر عبدالعزیز رسید مسخر کرد و آنجا جامع ساخت. به فرمان عبدالملک در سنهٔ ست‌وسبعین زر و نقره کم عیار ده هفت مسکوک کردند. قل هوالله نقش سکه بزد و پیش از او در عرب زر و نقره مسکوک نکرده بودند. اهل عجم را سکه به فارسی و اهل روم و مغرب را به رومی و عیار هر شهری به نوعی بودی. عبدالملک با یک عیار آورد. و در موصل شبیب‌بن یزیدبن نعیم که مثل او در آن عهد در عرب و عجم چابک‌سوار نبود چنانک تنها با دویست‌وسیصد مرد بکوشیدی و اگر خود دشمنش صدهزار بودی او زیادت از هزارسوار پیش نبردی. حجاج بیرون آمد. جنگ کردند. حجاج منهزم در کوفه گریزانیدند و محصور کرد از هیچ دشمن آن زحمت به حجاج نرسید که ازو. حجاج بیرون آمد و برو مکر کرد و شبیخون بر سر خانهٔ او برد و زنش غوالهٔ غزار و برادرش اسیر کرد. شبیب ناچار بگریخت و در کشتی نشست تا از رود صرصر بگذرد. ایغری با مادیانی در آن کشتی نشاط کرد. کشتی بگردید شبیب غرقه شد. خبر هلاک او به مادرش بردند باور نمیکرد چون گفتند غرق شد نوحه آغاز کرد موجب از او پرسیدند. گفت: بوقت حمل او بخواب دیدم که آتش از فرجم بیرون آمد و فروغش بهمهٔ جهان برسید. دانستم که آتش را جز آب نکشد. مطرف‌بن مغیرة‌بن شعبه را حجاج به دفع خوارج فرستاد او بر حجاج خروج کرد و پادشاهی طلبید حجاج لشکر به جنگ او فرستاد و او را قهر کرد. در فارس و کرمان و جماعت ازارقه قطری‌بن النجاة را بر خود امیر کردند و مخالف حجاج شدند و مهلب‌بن ابی‌صفره به جنگ ایشان فرستاد. مهلب مدتی با ایشان در جنگ بود تا فارس و کرمان از ایشان مستخلص شد. ازارقه دو گروه‌شدند: جمعی بر قطری‌بن النجاة مجتمع شدند و بهری بر عبدالکبیر، و با همدیگر حرب کردند. قطری با گروه خود به ولایت ری افتاد و حجاج به والی ری اسحاق‌بن محمد اشعث نامه کرد تا با قطری حرب کرد و او را بکشت و عبدالکبیر در جنگ مهلب‌بن ابی‌صفره کشته شد. حجاج خراسان به مهلب داد. او بران روی جیحون کش و نخشب مسخر کرد. و هم در سنهٔ اثنی‌وثمانین عبدالرحمن‌بن محمد اشعث باتفاق عبدالرحمان‌بن عباس‌بن ربیعة‌بن حارث‌بن عبدالمطلب با حجاج در بصره حرب کردند و منهزم به کوفه رفتند اکثر اصحاب که در وقت باقی بودند و کبار تابعین و اعیان حجاز عراقین بسبب جور حجاج با ایشان متفق گشتند و به جنگ حجاج رفتند. از موضع جماجم نام جنگ کردند از غرهٔ ربیع‌الاول سنهٔ ثلاث‌وثمانین تا عاشر جمادی‌الآخر مدت صد روز جنگ بود، و هفده‌هزار مرد از طرفین کشته شد. حجاج حیله کرد و اکابر لشکر او را بفریفت تا در جنگ ستی کردند، و عبدالرحمن منهزم شد، دیگر مردم بر او جمع شدند به جنگ حجاج رفت در موضع ناماش مسکن پانزده روز جنگ کردند، عبدالرحمن بگریخت و از راه کرمان به سیستان رفت. او را آنجا بگرفتند. پادشاه کابل او را خلاص داد. حجاج شاه کابل را بفریفت تا او را با خویشان بکشت و سرهاشان به حجاج فرستاد. حجاج در سنهٔ ثلث‌وثمانین شهر واسط بنا کرد و در سنهٔ خمس‌وثمانین یزیدبن مهلب را از خراسان معزول کرد و او را با تمامت بنی‌مهلب محبوس گردانید و خراسان قتیبة‌بن مسلم را داد. (تاریخ گزیده صص۲۶۸-۲۷۲). حجاج و قرآن: از عمربن عبدالعزیز نقل است که با همهٔ بدگوئی که از حجاج می‌کرد روزی گفت: ماحسدت الحجاج عدوّالله علی شیء حسدی ایاه علی حبه القرآن و اعطائه اهله... (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۸۹). سجستانی از حمانی آرد: که حجاج‌بن یوسف حفاظ و قراء را گرد آورد و ایشان را بشماره کردن حروف قرآن وادار کرد. پس نیمهٔ قرآن و ارباع و اسباع و اثلاث آن را معین نمود. (المصاحف ص۱۱۹ و ۱۲۰). و نیز وی دو باب در این کتاب بعنوان «ما غیر الحجاج فی مصحف عثمان» و «ما کتب الحجاج‌بن یوسف فی المصحف» در ص ۴۹ و ۱۱۷ دارد، و در آنها تغییراتی که حجاج در قرآن داده است بدین شرح می‌آورد:

۱- «لم یتسن و انظر» (۲۵۹/۲) را «لم یتسنه...» کرد. ۲- «شریعة و منهاجاً» (۴۸/۵) را «شرعتاً...» کرد. ۳- «هوالذی ینشرکم» (۲۲/۱۰) را «یسیرکم...» کرد. ۴- «انا آتیکم بتأویله» (۴۵/۱۲) را «انا أنبئکم...» کرد. ۵ و ۶- «سیقولون لله» (۸۵/۲۳ و ۸۹) را «سیقولون الله» کرد. ۷- «من المخرجین» (۱۱۶/۲۶) را «من المرجومین» کرد. ۸- «من المرجومین» (۱۶۷/۲۶) را «من المخرجین» کرد. ۹- «بینهم معایشهم» (۳۲/۴۳) را «... معیشتهم» کرد. ۱۰- «غیریسن» (۱۵/۴۷) را «غیرآسن» کرد. ۱۱- «آمنوا منکم واتقوا» (۷/۵۷) را «آمنوا منکم و انفقوا» کرد. ۱۲- «علی الغیب بظنین» در (۲۴/۸۱) را «...بضنین» کرد.

سکهٔ حجاج: بلاذری آورده است: مصعب‌بن زبیر درهم و دینار به امر عبدالله زبیر به سال هفتاد، مانند سکهٔ اکاسره ضرب کرد و فقط بر یک روی آن کلمهٔ «برکة» و بر روی دیگر

«الله» نوشت. و چون حجاج روی کار آمد دراهم بغلیة را سکه کرد که بر روی آن «بسم‌الله» و «الحجاج» نوشت و پس از یک سال نوعی دیگر سکه کرد و بر آن نوشت: «الله احد، الله صمد» پس فقها آن را مکروه داشتند و این سکه‌ها «مکروهة» خوانده شد. و برخی گویند: نقص این سکه‌ها عجمان را ناخوش آمد و بدین نامش خواندند، و نیز گوید: این سکه‌ها را «سمیریة» نیز خوانند به نام «سمیر» که نخستین سکه‌زنندهٔ آنها بوده است. انستاس کرملی گوید: برخی تصور کرده‌اند علت کراهت مردم این سکه‌ها را، آن بوده است که بر آنها «باسم‌الله الحجاج» نوشته شده و مردم خیال کردند حجاج ادعای خدائی کرده‌است. ولیکن این تفسیر بکلی غلط است و نام حجاج بر سکه ارتباطی با کلمهٔ «باسم‌الله» ندارد. رجوع به النقود العربیة ص۱۳ و ۱۴ شود.

منجنیق حجاج: حجاج را منجنیقی بوده است به نام «عروس». گویند: پانصد تن آن را میکشیدند و محمدبن قاسم در سال ۸۹ هـ.ق. در جنگ هند آن را بکار برد. (تمدن اسلام جرجی زیدان، ج۱ ص۱۴۳).

حجاج در ادبیات ایران:

چو بر ایشان برآمد شب معراجی
رزبان آمد تازنده، چو حجاجی. منوچهری.

بازفرستادن حجاج‌بن یوسف به مکه و حرم ایزدتعالی و قبلهٔ اسلام و آن را به سنگ و منجنیق فروکوفتن و چندان خونها ناحق بحرم ریختن. (تاریخ سیستان ص۱۰۹).

کجاست زینت مروان کجاست ابن حکم
کجاست حجت حجاج و معدل مبر (کذا).
ناصرخسرو.

پادشهی بود رعیت‌شکن
وز سر حجت شده حجاج من. نظامی.

بسی گفت حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست. (بوستان).

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد. (بوستان).

درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج‌بن یوسف را خبر کردند. (گلستان سعدی). تفاوت عدل عمری و ظلم حجاجی چندین اثر کرد. (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثة ص۲۹). رجوع به عقد الفرید ص۱۴۲ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و فهارس ج۱ و ۲ و ۳ البیان و التبین و تهذیب التهذیب ج۲ ص۲۱۰ و معجم البلدان ج۸ ص۳۸۲ و فهرست عیون الاخبار ابن قتیبة و فهرست جهانگشای جوینی و فهرست ذکر اخبار اصفهان و لسان المیزان ج۲ ص۱۸۰ و فهرست سیرة عمربن عبدالعزیز و فهرست الوزراء و الکتاب جهشیاری و فهرست تاریخ الخلفاء و فهرست نزهة القلوب و فهرست تاریخ سیستان و فهرست التاج جاحظ و کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر تصنیف ابوریحان بیرونی ص۴۷، ۴۸، ۱۵۷، ۲۶ و کتاب تاریخ الحکماء قفطی ص۱۰۵ س ۵ و ص۲۵۵ س ۱۵ و ص۱۰۸ و کتاب الموشح تألیف مرزبانی ص۲۲، ۱۱۳، ۱۳۱، ۲۲۷ و کتاب محاسن اصفهان تألیف مافروخی ص۶، ۷، ۴۲ و کتاب عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه جزء اول ص ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۶۲ و ۱۶۳ و المضاف و المنسوب ثعالبی در کلمهٔ قدح ابن مقبل و لباب الالباب ج۱ ص ۳۲۳ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۶ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۶۹۳ و حبیب السیر چ ۱ تهران ج ۳ ص ۲۷ از جزء اول و ج ۲ ص ۲۴۴ از جزو دویم و ص ۲۴۹ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۳۹۹ و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص ۲۹۶، ۳۰۵ و ج۲ ص ۹، ۳۳، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۰ - ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۸۱ و ج ۳ ص۱۰۹ و ج۴ ص ۶۳۲ و روضات‌الجنات ص ۱۱۲ و مجمل التواریخ و القصص چ سبک‌الشعراء، ص ۵۲، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۲۱، ۴۸۲، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۲۵ شود.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) ابن یوسف شاعر. یکی از رجال عهد معتمدعلی‌الله عباسی است. رجوع به تاریخ الخلفاء، ص ۲۴۵ و حجاج‌بن شاعر شود.

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) اعور. او راست: کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. (ابن‌الندیم). مأمون‌الرشید از هشام و عبادبن العوام و یوسف‌بن عطیه و ابومعاویه ضریر و اسماعیل‌بن علیه و حجاج اعور روایت کرده است. (تاریخ الخلفاء، ص۲۰۴).

حجاج. [حَجْ جا] (اِخ) رقی. از عکرمة روایت دارد و محمدبن ابراهیم امام مسجد حرّان از وی روایت دارد. ابوزرعهٔ رازی گوید: او را نشناختم. (لسان المیزان ج۲ ص۱۸۰).

حجاج ابوحدود. [حَجْ جا اَ ؟] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن عمرو شود.

حجاج احمسی. [حَجْ جا جِ اَ مَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن ذی عنق شود.

حجاج اسلمی. [حَجْ جا جِ اَ لَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن حجاج اسلمی و نیز رجوع به حجاج‌بن عمرواسلمی شود.

حجاج اسود. [حَجْ جا جِ اَ وَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن اسود شود.

حجاج باهلی. [حَجْ جا جِ هِ] (اِخ) ابن مسعود روایتی دارد که از آن بر می‌آید حجاج باهلی صحابی است. احمد از طریق شعبه آرد: از حجاج‌بن حجاج باهلی شنیدم از پدرش روایت میکرد که وقتی با پیغمبر بحج رفته است. از ابن مسعود روایت کرده است. ابن سکن گفته است که از پیغمبر روایت نداشته است. (الاصابة ج۱ ص۳۲۹ قسم ۱). رجوع بقاموس الاعلام ترکی و حجاج‌بن اسود شود.

حجاج بهزی. [حَجْ جا جِ بَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن علاط‌بن خالد شود.

حجاج ثمالی. [حَجْ جا جِ ثُ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن عامر ثمالی شود.

حجاج جشمی. [حَجْ جا جِ جُ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن عبید شود.

حجاج حمصی. [حَجْ جا جِ حِ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن عامر ثمالی شود.

حجاج حمیری. [حَجْ جا جِ حِ ی] (اِخ) ابن باب. مردی شجاع از یاران عبدالله زبیر و از اهل بصره بود و چون نافع‌بن الازرق خروج کرد، وی در لشکر مسلم‌بن عبیس، صاحب الترجمه شد، و در چند واقعه شهرت یافت، و در وقعهٔ دولاب بسال ۶۵ هـ.ق./ ۶۸۵م. نزدیک اهواز کشته شد. (اعلام زرکلی ص۲۱۲).

حجاج خزرجی. [حَجْ جا جِ خَ رَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن عمروبن غزیة شود.

حجاج رعینی. [حَجْ جا جِ رُ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن سلیمان رعینی شود.

حجاج سلطان. [حَجْ جا جِ سُ] (اِخ) ابن قطب‌الدین (۶۵۶- ۶۷۰ هـ.ق.) مستوفی گوید: بعد از پدر بحکم ارث و فرمان منکوقاآن پادشاهی کرمان بدو تعلق گرفت و چون او کودک بود منکوحهٔ پدرش قتلغ‌ترکان مدبر کار او گشت و بکار سلطنت قیام کرد دختر خود پادشا خاتون را به ابقای خان داد و بدین سبب قوی‌حال شد، پانزده سال حکومت بسزا کرد. در این حال سلطان حجاج بحد مردی رسیده مفتنان میان او و قتلغ‌ترکان وحشت انگیختند و گردی در خاطرها بنشاندند. در بزمی سلطان حجاج از مستی قتلغ‌ترکان را در رقص کشید. او اگرچه کراهیت داشت بسبب مستی او مخالفت نکرد آستینی برافشاند اتباع حجاج بخروش گفتند؛ بیت:

پرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد.

قتلغ‌ترکان ازین برنجید بدرگاه ابقاخان رفت، دخترش پادشا خاتون در پیش شوهر مدد کرد، حکم شد که سلطان حجاج بکار فرمان مدخل نسازد و با قتلغ‌ترکان بگذارد و سلطان حجاج در غیبت قتلغ‌ترکان بمخالفت ابقاخان به اولاد اکتاخان وسیلت جست و مدد طلبید، قتلغ‌ترکان در وقت مراجعت این معنی را معلوم کرد، در کرمان مجال توقف نماندش در

سنهٔ ست وستین و ستمائه (۶۶۶ هـ . ق.) از این بیم به دهلی رفت و ده سال در آنجا بماند چون سلطان جلال‌الدین حجاج در دهلی سلطنت یافت او را مدد کرد و لشکر داد تا ملک کرمان مستخلص کند و او را در راه اجل مهلت نداد و فرمان یافت. قتلغ‌ترکان را در غیبت حجاج کرمان به استقلال شد. دوازده‌سال دیگر سلطنت کرد. میان او و سلطان سورغتمش‌بن قطب‌الدین در کار سلطنت تازعها بود تا در سنهٔ احدی و ثمانین و ستمائه (۶۸۱ هـ . ق.) قتلغ‌ترکان در تبریز بوقت آنکه جهت تنازع کار سلطنت به اردو آمده بود درگذشت. دخترش بیبی ترکان او را بکرمان دفن کرد. (تاریخ گزیده صص ۵۳۰ - ۵۳۱). صاحب حبیب‌السیر گوید: آنگاه که قطب‌الدّین محمدسلطان بماه رجب سال ۶۵۵[1] هـ . ق. مریض گشت و در شهر رمضان همان سال درگذشت از او دو پسر ماند که حجاج سلطان و سیورغتمش سلطان نام داشته‌اند... قتلغ‌ترکان زن قطب‌الدّین محمد پس از وفات قطب‌الدین ایلچی بدرگاه هلاکوخان ارسال داشته کیفیت واقعه را عرضه داشت کرد. هلاکوخان فرمود که قطب‌الدین نسبت بملازمان ما شرایط نیکو خدمتی بجای آورده، مملکت کرمان را بفرزندان او ارزانی داشتیم، و چون ایشان خردسالند باید که قتلغ‌ترکان بضبط امور ملک و مال قیام نماید بنابرآن قتلغ‌ترکان اسم سلطنت بر حجاج سلطان اطلاق کرده سرانجام کلیات و جزئیات مهمات را از پیش خود گرفت و در تعمیر و ترفیه رعیت و تمهید بساط عدل و احسان و تشیید قواعد برّ و امتنان سعی تمام نمود و در آن اوقات که اباقاخان جهت دفع بُراق‌اغلان متوجهٔ خراسان بود ترکان حجاج سلطان را با سپاه فراوان همراه اردوی عالی روان ساخت و حجاج سلطان در آن سفر منظور نظر عاطفت اباقاخان شده بعد از مراجعت به‌کرمان نسبت بترکان بی‌حرمتی آغاز نهاده و نوبتی در مجلس بزم اراده کرد که ملکه رقص کند ترکان خاتون از این حرکت ناپسندیده رنجیده متوجهٔ اردو گشت و حجاج سلطان هراس بی‌قیاس بخود راه داده روی بهندوستان نهاد و مدت ده سال در غربت مصابرت کرده بعد از آن سلاطین هند لشکری همراه او ساختند تا ملک موروث را در تحت تصرف آورد چون بمنزل بکر رسید مریض گردیده در شب شنبه سابع ذیحجهٔ سنهٔ سبعین و ستمائه (۶۷۰) وفات یافت و او را چهار پسر و هفت دختر ماند که اسامی ایشان این است: سلطان مظفرالدین محمدشاه، قطب‌الدین طغی (سعی) شاه، رکن‌الدین محمودشاه، علاءالدین حسن شاه. و اسامی دختران معلوم نیست. شمس سامی گوید: نام پادشاه چهارم از ملوک قراختائیان کرمان که تابع امر سلاطین ایلخانی نبودند. بعد از وفات پدرش سلطان قطب‌الدین در سال ۶۵۵ بتخت فرمان فرمائی جلوس نمود. اما چون صغیرالسن بود والده‌اش ترکان خاتون حکمرانی می‌کرد و چون بزرگ شد مادر را از ادارهٔ امور و تمشیت مهام دولتی دور کردن میخواست ولی میسر نشد چون که ترکان خاتون متوسل به اباقاخان گردیده منشور فرمانروائی را بدست آورد. حجاج خواه ناخواه بکناره گیری از سلطنت راضی نشده از ترس جان بهندوستان فرار کرد و چندی بنا کامی میگذرانید و عاقبت در دهلی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به حبیب السیر چ ۱ تهران ج ۳ جزء ۲ ص ۸۸ و چ خیام ج ۳ ص ۲۶۸ و ۲۶۹ و تاریخ مغول ص ۲۰۷ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۹ و ۵۹۱ شود.

حجاج سلفی. [حَ جْ جا ج ِ ؟] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن خلی شود.

حجاج سلمی. [حَ جْ جا ج ِ ؟] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن علاط‌بن خالد شود.

حجاج سهمی. [حَ جْ جا ج ِ سَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن حارث‌بن قیس شود.

حجاج سهمی. [حَ جْ جا ج ِ سَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن منبه‌بن حجاج شود.

حجاج صریمی. [حَ جْ جا ج ِ صَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن عبدالله شود.

حجاج عائشی. [حَ جْ جا ج ِ ءِ] (اِخ) وی از ابوحمزه روایت دارد، و ابراهیم‌بن نضر از او. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج عابد. [حَ جْ جا ج ِ ب ِ] (اِخ) محمدبن صالح تمیمی آرد: ابوعبدالله اذان‌گوی مسجد بنی جدار گفت: جوانی بهمسایگی من آمد، هرگاه که اذان نماز و اقامه میگفتم چنان بود که گوئی بر پشت گردن من است و آنگاه که نماز میگزاشتم وی نیز نماز میگزاشت. آنگاه نعلین میپوشید و بخانهٔ خود در می‌آمد من آرزو میکردم که با من سخن گوید یا حاجتی بخواهد. روزی مرا گفت: ای ابوعبدالله نزد تو قرآنی باشد که مرا عاریت دهی تا از آن بخوانم. قرآن را نزد او آوردم و بدو دادم آنرا بسینه چسبانید و گفت امروز نزد من باشد و ترا اجری است. من آنروز وی را ندیدم نماز مغرب و خفتن بگزاشتم و او بیرون نشد من به وی بدگمان شدم و پس از نماز خفتن بخانهٔ او رفتم. دلوی و مطهره‌ای بدیدم و پرده‌ای بدر آویخته بود در به یک سو زدم. او را بدیدم مرده افتاده و قرآن در کنار اوست. قرآن بگرفتم و از تنی چند کمک خواستم تا او را بر تختی که داشت بگذاشتیم و همه شب در فکر بودم که کفن او از که گیرم. چون اذان فجر گفتم برای نماز بمسجد درآمدم روشنائی در محراب بود «واذ الضوء فی القبلة» نزدیک رفتم کفن پیچیده‌ای بیافتم، بگرفتم و حمد خدا گفتم و آنرا بخانه بردم. آنگاه بیرون شده و نماز بگزاشتم. چون سلام نماز بگفتم ثابت بنانی و مالک‌بن دینار و حبیب فارسی و صالح مری را در طرف راست خود بدیدم، گفتم برادران من شما را چه شده؟ گفتند در همسایگی تو دیشب مردی مرده؟ گفتم جوانی که نمازها را با من میگزاشت. گفتند: او را بما بنما. چون بر او درآمدند مالک جامه از روی او بکنار زد. آنگاه جای سجدهٔ او ببوسید و گفت: پدر و مادرم فدایت ای حجاج هرگاه در یکجا شناخته میشدی بجای دیگر میرفتی تا شناخته نشوی. او را غسل دهید، هریک با خود کفنی داشتند و هرکدام میگفتند: من او را کفن میکنم، و چون سخن بدرازا کشید، گفتم: من دیشب در کار کفن او درمانده بودم که به که‌گویم پس برای نماز بمسجد آمدم، و اذان گفتم کفنی پیچیده بدیدم و ندانستم که آنرا گذارده، گفتند او را در این کفن گذاریم. آنگاه وی را کفن کردیم و بیرون آوردیم و از بسیاری مردم که برای تشیع او آمده بودند نمیتوانستیم جنازه را برداریم. (صفة الصفوة ج ۳ صص ۲۶۹ - ۲۷۰).

حجاج قضاعی. [حَ جْ جا ج ِ قُ] (اِخ) از شعراء عرب در عصر عمربن عبدالعزیز است. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۶۶ شود.

حجاج کلیب. [حَ جْ جا ج ِ کُ لَ] (اِخ) لقب حجاج یوسف است. رجوع به حجاج‌بن یوسف ثقفی شود.

حجاج نخعی. [حَ جْ جا ج ِ نَ خَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن ارطاة شود.

حجاج نصری. [حَ جْ جا ج ِ نَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن عبدالله نصری شود.

حجاج نضری. [حَ جْ جا ج ِ نَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن حمید شود.

حجاج همدانی. [حَ جْ جا ج ِ هَ مْ] (اِخ) شیخ ابن ابی خالد. ابن المدینی گوید: مجهول است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاجی. [حَ جْ جا] (ص نسبی) منسوب بحجاج‌بن یوسف ثقفی.
- صاع حجاجی؛ و آن صاع معمول عمر رضی‌الله عنه بود که حجاج نیز معمول داشت. || سمعانی گوید: حجاجی منسوب است به جد حجاج نام و در بیت ذیل سوزنی نمیدانیم مقصود چیست، شاید مراد از حجاجی حجاج‌بن یوسف است:

---
۱ - نسخهٔ چ خیام، ص ۶۵۶

هرگز بسوی کعبهٔ معمور دل من
حجاجی ملعون نخوهد کشتن حجاج.
سوزنی (دیوان ص ۴۸).

حجاجی. [حَ جْ جا] (اِخ) ابوالحسین محمدبن محمدبن یعقوب‌بن اسماعیل‌بن حجاج‌بن جراح حجاجی حافظ نیشابوری، پسر برادر حجاجی ابوسعید در عصر خویش مثل حفظ بود، بعراق و شام و حجاز و جزیره رفت و شیوخ دریافت. قرآن را بر ابوبکربن مجاهد مقری بخواند و حدیث را از ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمة و ابوالعباس محمدبن اسحاق سراج و ابوالعباس الماسرخسی و محمدبن مسیب الارغیانی و محمدبن جریر طبری و عبداللهبن اسحاق مداینی و محمدبن جعفر دسلی و علی‌بن احمدبن سلیمان و احمدبن عمیربن خوصا و ابوالهیجم احمدبن الحسین‌بن طلاب المسرانی شنید. (سمعانی ورق ۱۵۶).

حجاجی. [حَ جْ جا] (اِخ) ابوسعید اسماعیل‌بن محمدبن احمد حجاجی. فقیه حنفی، حسن‌الطریقة بود. از قاضی ابوبکر احمدبن الحسن الحیری و ابوسعد محمدبن موسی‌بن شاذان الصیرفی و ابوالقاسم السراج و غیرهم روایت دارد و در حدود سنهٔ ۴۸۰ درگذشت. (معجم البلدان). سمعانی گوید: فقیه مذهب حنفی است. مقدسی ابوالفضل محمدبن طاهر، او را یاد کرده است. (سمعانی).

حجاجی. [حَ جْ جا] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن جعفربن خاقان‌بن غالب حجاجی مروزی. از فرزندان حجاج‌بن عذاطة سلمی است. محدث عصر خویش بود. در خراسان از اسحاق‌بن راهویه و علی‌بن حجر روایت شنید، و در بلاد جبل از عماربن حسن و از محمدبن حمید و در عراق از ابوکریب و احمدبن منیع روایت شنید. و عباس‌بن محمدبن عبدالرحمان دعونی و ابوحفص عمربن علی جوهری از وی روایت کرده‌اند. در نیشابور بسال ۲۸۸ هـ.ق. هنگامی که بحج میرفت حدیث گفت و در صفر سال ۲۹۶ هـ.ق. درگذشت. (سمعانی ورق ۱۵۶).

حجاجی. [حَ جْ جا] (اِخ) محمدبن اسماعیل نیشابوری، عم ابوالحسین مذکور است و از اسحاق‌بن منصور کوسج و محمدبن یحیی ذهلی روایت دارد و صالح‌بن محمد و ابو احمد الخنو و پسر برادرش از وی روایت دارند. (سمعانی ورق۱۵۵).

حجاجی. [حَ جْ جا] (اِخ) از قراء بیهق از اعمال نیشابور است. (معجم البلدان). دهی از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان در ۲ هزارگزی خاور صیدآباد، یک هزارگزی شوسهٔ خاور دامغان. جلگه و معتدل است و ۴۳۰ سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، پسته، انگور و حبوبات است شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع زنان کرباس‌بافی است و یک باب دبستان دارد مزرعهٔ سعدآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حجاجین. [حَ جْ جا] (ع اِ) ج حجاج.

حجاجیة. [حَ جْ جا جی یَ] (اِخ) یکی از نقاط شهر واسط نزدیک ماوردان. رجوع به تاریخ ابن اثیر ج۷ ص ۱۳۵شود. و از صفحهٔ ۱۲۵همان مجلد چنین برآید که میان اهواز و بصره بوده است.

حجار. [حِ] (ع اِ) ج حَجَر. (منتهی الارب). ||ج حَجر. (منتهی الارب).

حجار. [حَ جْ جا] (ع ص) سنگ‌تراش. (ناظم‌الاطباء).

حجار. [حُ] (ع اِ) دیوار حجرة. حائط الحجرة. (لسان العرب).

حجار. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن ابجربن جابر عجلی. ادراک دارد (یعنی پیغمبر را درک کرده‌است). ابن درید در «اخبار المنشورة» حدیثی آورده که حجار به پدرش که مسیحی بود گفت: می‌بینم هرکس به این دین درمی‌آید بزرگ شود، میخواهم من نیز داخل شوم. پدر گفت:صبر کن تا با هم به نزد عمر شویم تا ما را مفتخر سازد، و مبادا که بکمتر از عالی‌ترین مقامات اکتفاکنی. پس بر عمر وارد شدند و ابجر گفت: اشهد ان لااله الاالله و ان حجاراً یشهد ان محمداً رسول‌الله. عمر گفت خود چرا شهادت نمی‌دهی؟ گفت: مرا واگذار که مهمان امروز و فردایم. مرزبانی در «معجم الشعراء» گوید:ابجر بنصرانیت اندکی پیش از قتل علی(ع) بمرد. طبرانی آورده است که جنازهٔ ابجر را از نزدیک عبدالرحمان‌بن ملجم گذرانیدند. در تشییع او پسرش حجار با دسته‌ای از مسلمانان بودند و عده‌ای مسیحی نیز در تشییع حضور داشتند و داستان را نیز نقل کرده است. (الاصابة قسم ۳ ج۲ ص۵۹). جوالیقی گوید: حضین‌بن منذر در حق حجار گفته‌است:

بحجاربن ابجر کل یوم
اذا یضحی سلافة خندریس.

(المعرب ص ۱۲۵).

رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود، و در حبیب السیر جزء ۲ از ج۲ ص۵۱ چ اول تهران او را ابن الحرد نوشته و حیرد و جبرد نیز خوانده شود و در ص ۲۱۰ ابن الحر آورده است و در چ خیام ج۲ ص ۱۴۰ حجاز ابن‌الحر دیده میشود.

حجار. [حَ جْ جا] (اِخ) ابن الجرد. رجوع به حجاربن ابجر شود.

حجار. (اِخ) ابن دثار السدوسی قاضی کوفه. متوفی بسال ۱۱۶ هـ.ق. رجوع به حبیب السیر جزء ۲ ج۲ ص ۶۷ چ اول تهران شود و در چ خیام ج۲ ص ۱۸۳ محارب‌بن دثار یاد شده است.

حجار عجلی. [حَ جْ جا رِ عِ] (اِخ) رجوع به حجاربن ابجر شود.

حجار نجفی. [حَ جْ جا رِ نَ جَ] (اِخ) شیخ مهدی‌بن حاج داود نجفی. ساکن معقل بصره و متوفی (۸شعبان ۱۳۵۸ هـ.ق.). او راست: «فوزالدارین فی نقض الهدیین» که جزء اول آن با شرح بسال (۱۳۴۹ هـ.ق.) چاپ شده است. (الذریعه ج۹ ص ۲۳۲).

حجارة. [حِ رَ] (ع اِ) ج حَجَر. (معجم البلدان) (ترجمان القرآن). و آن برخلاف قیاس است. و در دستور اللغة ادیب نطنزی آمده است که حجارة جمع حجرة است. حجاره. سنگها:

شراب او سراب و جامش اودیه
و نقل او حجاره و حصای او. منوچهری.

||سنگ کبریت. ||قبهٔ آب (دهار).

حجارة. [حِ رَ] (اِخ) الحجارة. وادی الحجارة. نام شهری است به اندلس[1]. رجوع به وادی الحجارة و معجم البلدان شود.

حجارةالجو. [حِ رَ تُلْ جَوو] (ع اِ مرکب) حجر بقرانی یا بقران و حجر سماوی. سنگها که از هوا بزمین افتد کوچک و بزرگ و آن توده‌های کانی است که از جوّ بر سطح زمین سقوط کند و چون در هوا باشد روشن و فروزان بود و آنها انقاض و شکسته‌های ستارگان باشد و چون بزمین نزدیک باشد زمین آنها را بخود جذب کند و اصطکاک آنها با هوا سبب ایجاد حرارت شود و در جوّ روشن و فروزان نمایند و بعض این سنگها بغایت عظیم باشند. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی‌معرفة الجواهر چ حیدرآباد دکن ص ۲۶۹ نام معدنی را میبرد بنام البقران و محشی فاضل آن دکتر سالم الکرنکوی الالمانی مصحح دائرة المعارف العثمانیة در ذیل آن کلمه بنقل از همدانی گوید: هوالسماوی. وشیخ الربوة شمس‌الدین ابوعبدالله‌بن محمد ابی‌طالب الانصاری در کتاب نخبةالدهر چ لیپزیک ص ۷۹ در ذیل الفصل الثانی فی ذکر الاحجار و الاشیاء الممتازة من التراب بوصف معدنی و ذکر کیفیة تولیدها، آرد: و حجارة الجوالمتولدة فیه بواسطة السحاب و هن کالصواعق المسجدة – انتهی. و صاحب نخبةالدهر گوید: و من قسم الکبریت حجر الصرف... و حجر القرة... و حجارة الجو المتولدة فیه بواسطة سحاب و هن کالصواعق المجسدة. رجوع به کائنات

1 - Guadalajara.

جو. و احجار ساقطه. و صاعقه شود.

حجارة کریمه. [حِ رَ / رِ یِ کَ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ بهادار. رجوع به احجار کریمه شود: و قد استعمل العباسیون الحجارة الکریمة کمایستعمل الحوالات المالیة الیوم. (نشوء اللغة العربیة ص۹۳).

حجارة مشویة. [حِ رَ / رِ یِ مَ وی یَ] [1] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجرمشوی. آهک زنده. کلس. رجوع به حجر مشوی شود.

حجاری. [حَجْ جا] (حامص) سنگ‌تراشی.

حجاری. [حَجْ جا] (ص نسبی) سمعانی گوید: این نسبت است سنگ‌فروش را. ‖ (اِ مرکب) دکان سنگ‌تراش.

حجاری. [حِ] (ص نسبی) منسوب بوادی الحجارة اندلس.

حجاری. [حِ] (اِخ) حفص‌بن عمر اندلسی. رجوع به سمعانی ورق ۱۵۶ شود.

حجاری. [حِ] (اِخ) سعیدبن سعدة از اهل وادی الحجارة به اندلس. در ۲۸۸ هـ.ق. درگذشت. پسرش احمدبن سعید نیز محدث است و در ذیحجهٔ ۳۲۷ درگذشت. سمعانی (ورق ۱۵۶). در معجم البلدان وفات پدر را ۴۲۷ آورده است.

حجاری. [حِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن حیون. یکی از علماء منسوب به وادی الحجارة در اندلس. (معجم البلدان و سمعانی ورق ۱۵۶).

حجاری. [حِ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن اسحاق. وی از اسماعیل‌بن محمد مزنی و محمدبن عثمان‌بن ابی‌شیبهٔ کوفی و عبدالله‌بن محمدبن ناجیه و احمدبن عبدالله‌بن زکریا جبلی روایت کرده است. و محمدبن اسحاق قطیعی و ابوالحسن علی‌بن عمر دارقطنی از وی روایت دارند. (سمعانی ورق ۱۵۶).

حجاریون. [حِ رِیْ یو] (ص نسبی) نسبت به وادی الحجارة اندلس و از آن جماعتی از اهل علم برخاسته‌اند. (سمعانی ورق ۱۵۶).

حجاریة. [حِ ری یَ] (ص نسبی) تأنیث حجاری. زن منسوب بوادی الحجارهٔ اندلس.

حجاریة. [حِ ری یَ] (اِخ) ام‌العلاء بنت یوسف اندلسیه است.

حجاز. [حِ] (ع اِ) هرچه بدان میان بندند وقت برچیدن دامن. (منتهی الارب). ‖ ریسمانی که بپای و کمر شتر بندند تا علاج زخم او کرده شود. هر ریسمانی که جامه را بدان بالا بندند. ‖ آن رسن که سیل شتر بدان بر میان بندند. (منتهی الارب). آن رسن که زانوی شتر بدان با میان بندند. (مهذب الاسماء). ‖ حدفاصل میان دو چیز. (منتهی الارب).

حجاز. [حِ] [2] (اِخ) سرزمین معروف. مکة و مدینة و طائف و روستاهای آنها. و از آنروی بدین ناحیت حجاز گویند که حاجز و فاصل و حائل است میان نجد و تهامة یا بین نجد و سراة اولأنّها اُحتجزت بالحرار الخمس: حرّةُ بنی‌سلیم و راقم و لیلی و شوران والنار. (منتهی الارب). و حجاز نام کوهی طویل است که حائل است میان غور [زمین پست] و تهامه و نجد و راجع به این کلمه اقوالی گوناگون است، بهترین آنها قول «هشام کلبی» است: به تحدید حدودی در جزیرة العرب تائل شده‌اند و پنج قطعه برای نزول و زادوولد اعراب تشخیص کرده‌اند: ۱- تهامة. ۲- حجاز. ۳- نجد. ۴- عروض. ۵- یمن. و بنا به این ترتیب اعظم جبال عرب یعنی جبل السراة از قعر زمین یمن رو به سوی شام امتداد پیدا کرده و عرب آنرا حجاز نامیده چه آن مانند حاجزی است میان نشیب غور و فراز نجد. قسمت عقبی کوه در طرف مغرب تا حدود دریا تعلق دارد ببلاد اسربن وعک، و کنانة، و غیره و قسمت پیشین تا ذات عرق و الجحفه و زمینهای نشیب غور تهامه را تشکیل میدهد، و تهامه جامع هر دو قسمت است و قسمت مشرقی نجد را تشکیل میدهد و عبارت است از صحاری نجد تا اطراف عراق و سماوة. و خود کوه نامبرده یعنی سراةالحجار از کوههای مشرقی بوجود آمده و تا نواحی فید والجبلین تا مدینة امتداد پیدا کرده و یک تثلیث بوجود آورده، و مادون اینها در ناحیهٔ حجاز است که عرب آنرا نجد، جلس و حجاز نامد و حجاز مشتمل برتمام اینها است. بلاد یمامة و بحرین و آنچه تالی اینهاست، عروض را بوجود آورده است. فید، نجد و غور هم در همین قسمت است که نزدیک بدریا و دارای نشیبهاست و وادیها و سیل‌ها دارد. پس عروض جامع تمام اینها میباشد.

طرف پشت و اطراف تثلیث، یمن را بوجود آورده که تا صنعاء و نواحی تالیهٔ آن امتداد پیدا کرده و شامل قطعات حضرموت و الشحر و عمان و قطعات واقعه مابین این دو میباشد. و حجاز را بلادالبهش نیز نامند. از آن روی که بهش یعنی مقل بدانجا روید:

خواهی اندک‌تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بحجاز. رودکی.

برآمد برین نردبان از حجاز
خرامان خرامان بکشتی و ناز.
فردوسی.

عنبرین‌خطی و بیجاده‌لب و نرگس‌چشم
حبشی‌موی و حجازی‌سخن و رومی‌دیم.
فرخی.

ترا هست محشر رسول حجاز
دهنده بپول چنیود جواز.
عنصری (از لغت فرس اسدی ص۱۴۶).

همه کشت و بستد حجاز و یمن
برأی و بمردان شمشیرزن. (؟).

چو عود قماری و چون مشک تبت
چو عنبر سرشته یمان و حجازی
ابوالطیب‌المصعبی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص۳۷۷).

ذا کرفضل تو و مرتهن برّ تواند
چه طرازی بطرازی چه حجازی بحجاز.
منوچهری.

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
منوچهری.

روی جان سوی امام حق باید کردن
گاه طاعت چه کنی روی جسد سوی حجاز.
ناصرخسرو.

آن یکی را جان زتن گشته جدا اندر حجاز
وان دگر را سر جداگشته ز تن در کربلا.
معزی (از دیوان قوامی ص ۲۱۰).

او با تو در حجاز و ز بیم‌سنان او
در روم زلزله‌ست و بهندوستان وباست.
قوامی رازی (دیوان ص۷۵).

در حد حجاز امن یابم
گرسوی خزر زیان بینم. خاقانی.

جان زبیده موکب تو دیده در حجاز
بسته میان بخدمت و هارون زمان شده[3].
خاقانی.

چون کبوتر بمکه یابد امن
از عراقش سوی حجاز فرست. خاقانی.

شنیدم که پیری براه حجاز
به هر خطوه کردی دو رکعت نماز.
سعدی (بوستان).

نگفتی که قبله‌ست خاک حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز.
سعدی (بوستان).

پیادهٔ سرو پا برهنه با کاروان حجاز همراه ما شد. (گلستان).

کردازملک عراق آن پرده آهنگ حجاز
چنگ نصرت را چو در بزم ظفر بنواختم.
سلطان سلیم عثمانی (از مجالس النفائس ص۳۶۳).

ابن حوقل گوید: و دیار عرب حجاز است که شامل مکة و مدینة و یمامة و مخالیف آن است، و نجد حجاز متصل است بسرزمین بحرین و بادیهٔ عراق و بادیهٔ جزیرة و بادیهٔ شام و یمن که مشتمل است بر تهامهٔ یمن و

---

1 - La chaux Vive.

2 - Hedjaz.

۳ - ن‌ل: هارون زبان شده. (دیوان ص ۴۰۰، ج سجادی).

نجد یمن و عمان و مهرة و بلاد صنعاء و عدن و دیگر مخالیف یمن. پس آنچه در حدود سرّین تا ناحیهٔ یلملم و برظهر طائف در کنار نجد یمن تا بحر فارس بطرف شرق کشیده باشد از یمن است و این تقریباً دو سوم دیار عرب است. و آنچه از حد سرّین بر بحر فارس تا نزدیک مدین و در بازگشت بمشرق بر جحر تا دو جبل طی برظهر یمامه تا بحر فارس کشیده شده است، از حجاز باشد. و آنچه از یمامه و نزدیک مدینه بطرف بادیهٔ بصره بازگشته تا بطرف بحرین بدریا رسیده از نجد باشد. و آنچه از حدود عبادان تا انبار مقابل نجد و حجاز بر دیار بنی‌اسد و طی و تمیم و دیگر قبایل مضر بود، از بلاد عراق باشد. و آنچه از انبار تا بالس مقابل بادیهٔ شام بر زمین تیماء و بریهٔ خساو تا نزدیک وادی القری و حجر بود از بادیهٔ جزیره بشمار است. و آنچه از بالس تا ایله مقابل حجاز بر بحر فارس تا ناحیهٔ مدین و معارض سرزمین تبوک بود تاآنجا که متصل بدیار طی شود از بادیهٔ شام محسوب است. و لیکن برخی از علما را در تقسیمات این کشور اختلاف است و مدینه را از نجد خوانده‌اند که نزدیک به آن است و مکه را از تهامه شناخته‌اند که نزدیک آن باشد. (صورة الارض، چ لیدن ۱۹۳۸ م، ج ۱ صص ۱۹-۲۱).

ناصرخسرو گوید: صفت زمین عرب و یمن: چون از مکه بجانب جنوب روند به یک منزل بولایت یمن رسند و تا لب دریا همه ولایت یمن است. و زمین یمن و حجاز بهم پیوسته است هر دو ولایت تازی‌زبانند، و در اصطلاح زمین یمن را حمیر گویند و زمین حجاز را عرب، و سه جانب این هردو زمین دریا است و این زمین چون جزیره‌ای است اول جانب شرقی آن دریای بصره است و غربی دریای قلزم که ذکر آن در مقدمه رفت که خلیجی است و جانب جنوبی دریای محیط است. و طول این جزیره که یمن و حجاز است از کوفه باشد تا عدن مقدار پانصد فرسنگ از شمال بجنوب. و عرض آن که از مشرق بمغرب است از عمان است تا بجار مقدار چهارصد فرسنگ باشد. و زمین عرب از کوفه تا مکه است و زمین حمیر از مکه تا عدن. و در زمین عرب آبادانی اندک است و مردمانش بیابانی و صحرانشین‌اند و خداوند ستور و چهارپا و خیمه. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن صص ۱۰۱-۱۰۲).

یاقوت گوید: ابوبکر انباری در معنی این کلمه دو وجه آورده است اول آنکه از حجزالرجل بعیره یحجزه؛ یعنی شتر خویش را بست، و بند را نیز حجاز گویند. دوم آنکه چون این سرزمین محتجز بکوه‌ها باشد چنانکه گویند: احتجزت المرئة، اگر لباس خویش در میان بندد. و حجزة السراویل را که عامه بغلط حزةالسراویل گویند از همین کلمه است. عبدالله مؤلف گوید: آنچه از ابوبکر نقل شد از نظر اعراب است و حقیقت معنی حجاز به اجماع علما از آن است که گویند حجزه یحجزه حجزاً؛ یعنی منعه. و حجاز کوهی است کشیده حائل میان غور (غورتهامه) و نجد، گوئی مانع از درهم آمیختن آنها است. خلیل گفت: حجاز را از آن بدین نام خواندند که حاجز میان شام و غور و بادیه باشد. عمارةبن عقیل گفته است: هر آبی که از حرهٔ بنی‌سلیم و حرهٔ لیلی جاری شود تا آنجا که متصل بدریا گردد، غور نام دارد، و هر آب که از ذات عرق بطرف غرب آید حجاز باشد تا منتهی بتهامه شود و آن حجاز أسود است که میان نجد و تهامه فاصل است، و هر آب که از ذات عرق به پیش آید تا عراق آنرا قطع کند نجد نام دارد. اصمعی گوید: هرچه حره‌ها را حاجز باشد - حرهٔ شوران، حرهٔ لیلی، حرهٔ واقم، حرةالنار، همهٔ منازل بنی‌سلیم تا بمدینه، همه از حجاز است. و نیز اصمعی در کتاب «جزیرة العرب» گوید: حجاز را دوازده دار (شهر) است، مدینة، خیبر، فدک، ذوالمروة، داربلی، دارأشجع، دارُمزینة، دار جهینة، عده‌ای از هوازن و بیشتر سلیم و بیشتر هلال و پشت حرهٔ لیلی در عقب شام شغب و بدا باشد. و نیز اصمعی در جای دیگر گوید: حجاز از مرکز صنعاء از عبلاء و تباله تا مرکز شام باشد و از آن جهت حجازش نامند که حاجز تهامه و نجد است، پس مکة از تهامه و مدینه از حجاز و طائف از حجاز است. و دیگری گفته است: حد حجاز از کان نقره تا مدینة است، پس نیمی از مدینه حجازی و نیمی تهامی باشد، و بطن نخل حجازی است و موازی آن کوهی است بنام اسود که نیمی از آن حجازی و نیمی نجدی است. ابن ابی‌شبه گفته است که مدینه حجازی است. ابومنذر هشام گفت: حجاز میان دو کوه طی است تا سر راه عراق - مکه، و حجازش نامند چون حاجز تهامه و نجد است و گویند چون حاجز میان غور و شام و میان سراة و نجد است. از ابراهیم حربی نقل است که تبوک و فلسطین از حجاز است، برخی اهل سیر گفته‌اند: چون زبان ملتها در شهر بابل از هم جدا شد[1] و عرب بطرف مساکن کنونی خویش آمدند، طائفهٔ طسم‌بن ارم با فرزندان خویش بدنبال برادران خویش آمد و بحجاز سکونت گزید و آنرا حجاز نامیدند. چونکه خوشی آب‌وهوای آن در آن وقت مانع از پیشرفت آنها بدنبال برادرانشان گردید. و بهترین این اقوال گفتهٔ هشام کلبی است که در کتاب «افتراق العرب» آرد:... بلاد عرب در شعر ایشان به پنج قسمت دیده میشود: تهامه، حجاز، نجد، عروض، یمن. چون که جبل سراة که معروفترین کوه‌های عرب است، از قعرهٔ یمن تا بوادی شام کشیده است و عرب آنرا حجاز نامید چون میان غور و هوّ تهامه و هوّ هابط، و میان نجد فاصله شده است. و پشت آن کوه در طرف مغرب تا لب دریا بلاد اشعریها و عک و کنانة است. و پائین آن تا ذات عرق و جحفة و آنچه نزدیک آن است از زمینهای پست غور تهامه باشد، و تهامه شامل همهٔ آن است. و هرچه در طرف پائین و مشرق آن کوه است تا اطراف عراق و سماوه صحاری نجد است، و نجد شامل همهٔ آنها است. تا آنجا که گوید: و آنچه در شرقی آن است از ناحیهٔ فید و الجبلین و مدینة و بلاد مذحج، تثلیث است. آنچه پشت آن است تا ناحیهٔ فید حجاز است. و عرب آنرا نجد و جلس و حجاز نامد. و حجاز شامل همهٔ آن است و بلاد یمامة و بحرین و ما والا هما عروض نام دارد و در آن است نجد و غور که نزدیک دریا و دارای دره‌ها میباشد. و عروض شامل همهٔ آن است. تا آنجا که گوید: قال ابوالمنذر فحدثنی ابومسکین محمدبن جعفربن الولید عن أبیه عن سعیدبن المسیب قال ان الله تعالی لما خلق الارض مادت فضربها بهذا الجبل یعنی السراة وهو اعظم جبال العرب و أذ کرها فانه أقبل من ثغرة الیمن حتی بلغ أطراف بوادی الشام فسمته العرب حجازاً لانه حجز بین الغور و هوّهابط، و بین نجد و هوّظاهر. و مبدؤه من الیمن حتی بلغ اطراف بوادی الشام فقطعته الاودیة حتی بلغ ناحیة نخلة فکان منها حیض و یسوم و هما جبلان بنخلة، ثم طلعت الجبال بعد منه فکان منها الابیض جبل العرج و قدس و آرة والاشعر والاجرد. لبید گوید:

مرية حلت بفید و جاورت
ارض الحجاز فاین منک مرامها

و شاعران عرب نام حجاز را در شعر خود بسیار آورده و محدثان نیز از ایشان پیروی کرده‌اند و من (یاقوت) اندکی از بسیار آنرا یاد کنم: برخی از اعراب گفته‌اند:

تطاول لیلی بالعراق و لم‌یکن
علی باکناف الحجاز یطول
فهل لی الی ارض الحجاز و من به
بعاقبة قبل الفوات سبیل
اذا لم‌یکن بینی و بینک مرسل
فریح الصبا منی الیک رسول.

أعرابی دیگر گوید:

---

[1] - تبلبلت الالسن ببابل. اشارتست بداستانی که از قدیم برای علت اختلاف لغات ساخته شده است.

سری البرق من ارض الحجاز فشاقنی
و کل حجازی له البرق شائق
نوا کبدی مماالاقی من الهوی
اذا حنّ الف او تألق بارق
دیگری گوید:
کفی حزناً انی ببغداد نازل
و قلبی با کناف الحجاز رهین
اذا عن ذکر للحجاز استفزنی
الی من با کناف الحجاز حنین
اشجع‌بن عمرو سلمی گوید:
با کناف الحجاز هوی دفین
یورقنی اذا هدت العیون
احـن الی الحجاز و ساکنیه
حنین الالف فارقه القرین.

مستوفی گوید: حجاز مملکتی است به اقلیم دویم و خلاصهٔ آن دیار مکه و مدینه است شرفها الله تعالی. شرحش در قسم اول یاد گردانید، و دیگر بلادش طایف و نجران که مقام اصحاب اخدود است، و حجر که مقام بنی‌ربیعه است و قرن‌المنازل و تهامه و دیگر بلاد و صحاری بسیار و مردم آنجا را معاش از تجارت و دواب بود. (نزهة القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص۲۶۸). شمس‌الدین سامی گوید: قسمت شمال غربی جزیرة العرب را حجاز گویند و آن سرزمین بزرگی است که از طرف شمال بخطهٔ فلسطین و از سوی باختر بدریای سرخ و از جانب جنوب بمنطقهٔ عسیر تابع یمن و از جهت خاور ببادیه‌های نجد و شمر و برالشام محدود گردد. و حجاز عبارت میباشد از کنارهٔ جبال سرات که در امتداد سواحل بحر احمر واقع گشته و قسمتی از این امتداد که‌دنبالهٔ تهامه است در منطقهٔ یمن واقع شده و لذا قطعهٔ واقع در حجاز را تهامة الحجاز خوانند. و خود حجاز در بین تهامه و نجد جا دارد. و یک نوع حاجزی بوجود می‌آورد که بهمین سبب حجازش خوانده‌اند. و این تقسیم چنین میرساند که تهامه داخل در اصل حجاز نیست بلکه قسمت شمالی قطعهٔ نامبرده به حجاز و قسمت جنوبیش بیمن مربوط میباشد. قسمت مشتمل بر تهامه از حجاز عبارت است از یک صحرای ریگزار، و در جهات بلند و نقاط مرتفعش نیز سنگلاخ و کوههای عریان دیده میشود و بهمین جهت بطلمیوس و دیگر جغرافیون یونان قدیم این قطعه را «بتریا آرابیا[1]» یعنی عربستان سنگلاخ خوانده‌اند. نیمهٔ شمالی جبال سراة کوههای این محل را تشکیل میدهد. مرتفعترین نقطه‌اش در جانب مشرق مکه است که در مسافت دوازده‌ساعتی آن واقع شده و موسوم است به «جبل کرا» و ارتفاع قلهٔ آن از سطح دریا به ۲۰۰۰ متر میرسد. و این کوه برخلاف دیگر قسمتهای جبال سراة پوشیده بجنگلها میباشد. و آبهائی هم دارد. دو کوه‌واقع در نزدیک مدینه موسوم به طـی و احد نیز از مرتفعترین جبال سلسلهٔ سراة بشمار میروند. در اولی جنگلها نیز یافت شود. در قلل این جبال در زمستان یخ می‌بندد و گاهی برف هم می‌بارد سینه و دامنهٔ کوهها در موسم بارش با نباتات مستور گردد و برگهای زمردین خودنمائی نمایند ولی بادهای گرم نباتات را خشک میسازد و میاه جاریه از جبال فقط به آبیاری باغها میرسد و در بین ریگها معدوم گردد و بندرت بدریا میرسد و از اینرو اکثر رودخانه‌های زمستانی نیز خشک‌اند. در حجاز رودخانهٔ مهمی دیده نمیشود. در نقاط مرتفع هوا ملایم و سالم است، در امکنهٔ پست حرارت شدت دارد و تابستان خیلی گرم میباشد اما در موسم زمستان هوا ملایم و خوب است. در حجاز چندان محصولاتی بعمل نیاید محصول فراوانش منحصر بجو میباشد آنهم به احتیاجات محلی کفایت نمیکند. تنبا کونیز در حجاز بعمل آید. خرمایش زیاد و بسیار خوب است. در طائف و برخی از جاهای مرتفع دیگر انگور، شفتالو، زردآلو، انجیر، به، گلابی، سیب، قیسی، بادام، گردو، پرتقال، لیمو، خربزه، هندوانه و میوه‌جات دیگر بعمل آید و همچنین اکثر انواع سبزی‌جات در این مکان سبز و پاره‌ای خیلی بزرگ میشوند. بلسان، صمغ، عنبر و ادویه و نباتات طبی نیز یافت شود. حیوانات اهلی‌اش عبارت است از: گوسفند، بز، اشتر، اسب، خر، استر، گاو و غیره. اسب عربی شهرت دارد و حیوانات وحشیه‌اش از قبیل حمار وحشی و بز وحشی، خرگوش، روباه، کفتار، گرگ، میمون، یوزپلنگ و طیور گونا گون و شترمرغ میباشد. مار و عقرب و یک نوع عنکبوت زهرا گین‌که آنرا لادیغ خوانند. در سواحل بحر احمر انواع و اقسام ماهی‌ها خشک کرده بنقاط اندرونی حجاز حمل‌ونقل میشود. سنگ‌پشتها و صدفهای خیلی بزرگ هم بدست می‌آید. اهالی حجاز از روی تخمین و تقریب نزدیک بدو میلیون‌ونیم میباشند و تماماً مسلمان و عربند. مقداری از اینان در شهر و قصبه و قریه سکونت دارند و باقی خیمه‌نشین میباشند. متمدن‌ترین قسمت حجاز در ازمنهٔ قدیم قسمت شمالی آن بود که مسکن قوم ثمود بشمار میرفت و در جهات دیگرش نیز قوم عمالقه و طسم و در جهت مکه قوم جرهم میزیستند. در موقع ورود حضرت اسماعیل در بین فرزندان او با قوم نام‌برده امتزاجی پیدا شد و عرب مستعربه بوجود آمد. وجود کعبه در مکه موجب تفوق و برتری حجاز بر جهات دیگر جزیرةالعرب گشته. از نظر سیاسی یمن از نقاط دیگر جزیرهٔ نامبرده ممتاز است، ولی از نظر زبان مردم حجاز فصیح‌تر میباشند. علاوه بر این عمدهٔ تفوق و اعتبار حجاز بظهور اسلام حاصل شد. مدینهٔ منوره در زمان حضرت رسالت و خلفای اربعه پایتخت جزیرة العرب بلکه تمام عالم اسلام بود، و مکه نیز بمناسبت وجود کعبه مرکز و مجمع مسلمانان بود. این اهمیت در زمان معاویه از میان رفت و حجاز از مرکز خلافت دور شد، ولی باز خلفا و ملوک و امرای اسلام همیشه به آبادی و تزیین مکه و مدینه می‌پرداختند. و از تقدیم مراسم احترام به این دو شهر مقدس چیزی فرو گذار نمیکردند. با این وصف خواه در زمان عباسیان و خواه بعدها در هر سری که سودای سروری و قیام پیدا میشد، مکه و مدینه را برای خود مرکز قرار میداد و سپاهیان و نیروی دولتی و پیادگان که مأمور حفظ و حراست آن نقاط بودند بجلوگیری و خواباندن فتنه مبادرت میکردند و در نتیجه دو شهر نامبرده، بکرات معرض خرابی و ویرانی گردید. پس از خلفای اربعه، حجاز بتبعیت دولت عباسی و اموی درآمد. در تاریخ ۲۵۱ هـ . ق.دولت بنی‌الاخیضر بظهور آمده تا سنهٔ ۳۱۷ هـ . ق.شصت و شش سال حکومت نمود و در همین تاریخ حجاز بتصرف قرامطه و سپس بنی‌هاشم و بنی‌عجلان و بنی‌ابی‌نما درآمد. بعد از ضعف خلافت عباسی حجاز اغلب اوقات تابع مصر بود، و بعد از انقراض عباسیان جزء مصر بشمار میرفت. در تاریخ ۹۲۳ یاور سلطان سلیم‌خان عثمانی دولت غلامان چرا کسه را منقرض ساخته کشور مصر و بالطبع منطقهٔ حجاز را ضمیمهٔ دولت عثمانی نمود، و شریف مکه هم برای عرض اطاعت در این حالت بمصر آمد و از آن زمان باز حجاز بجرگهٔ ممالک عثمانی داخل شد. یکی از اشراف را از استانبول بعنوان «امیرمکه» با یک والی بشهر مکه میفرستادند و یکی دیگر بعنوان «شیخ‌الحرم» بجای متصرف بشهر مدینه روانه مینمودند. حجاز پس از انتقال به ادارهٔ عثمانی گاهی بعنوان امارت جده (یا بگلر بگی‌گری جده) و زمانی بعنوان ایالت حبش اداره میشد و در اوایل اکثر اوقات خود والی حائز عنوان شیخ‌الحرمی مدینه نیز بود. مقر فرمانداری والی جده بود ولی قلمرو حکومتش تا سوا کن و مصوع و دیگر سواحل حبش امتداد داشت. در تشکیلات ولایاتی نیز خطهٔ نامبرده را «ولایت حجاز» نامیده‌اند و مکه مرکز این ولایت است و این ولایت از سه سنجاق مکه

1 - Arabie Petre.

و مدینه و جده تشکیل شده. متصرف جده دارای عنوان قائم‌مقام والی، و متصرف مدینه حائز عنوان شیخ الحرم نبوی است، و خود والی عنوان شیخ الحرم مکی هم دارد. کلیهٔ ولایت حجاز عبارت از سه سنجاق مشتمل بر ۵ قضا و ۲۱ ناحیه میباشد:

سنجاق	قضا	ناحیه
مکه	مکه	طایف
		تمنار
		قرن
		نجران
		مرالظهران
		عکاظ
		منجره
		کشه
		جبرشن
		سراة
		نعم
		عک
		حنکان
		وبش
		وادی نخله
		ذات عرق
		بلیل
مدینه	مدینه	خیبر
	ینبع‌البحر	الوجه
جده	جده	
	لیت	رابغ

حجاز سه شهر بزرگ دارد که عبارت است از مکه و مدینه و جده، و این شهر آخری اسکلهٔ مکه میباشد و ینبع البحر نیز از قصبه‌های عمده و شایان ذکر حجاز میباشد که اسکلهٔ مدینه است و نیز طائف در حکم ییلاق مکه میباشد و غیر از اینها قصبهٔ قابل ذکری ندارد. (قاموس الاعلام).

حجاز در جاهلیت: جرجی زیدان گوید: عرب در جنوب و شمال شبه‌جزیره زودتر متمدن شدند و عرب حجاز که در وسط جزیره و از تماس دولتهای بزرگ دور بودند از دست‌اندازی فاتحین بزرگی چون رامسیس مصر در قرن چهاردهم ق.م. و اسکندر در قرن چهار ق.م. وابلیو گالوس در قرن اول میلادی مصون ماندند، و دولت ایران نیز که بر یمن دست انداخت به آن دست نیافت. مردم حجاز قرنها در بداوت گذرانیده و زندگی ایشان در این مدتها منحصراً از غارت و چپاول یکدیگر تأمین میگشت و با هیچ تمدنی آشنا نبودند جز آنچه اقلیت یهود که از دست استبداد رومی فرار کرده به آنجا می‌آمدند، برای ایشان می‌آوردند، و چه بسا فراریان نبطی نیز به آنجا آمده باشند. بهرحال مکه و مدینه و طائف دارالهجرهٔ فراریان از دست روم بود. مردم حجاز عمیقاً تحت‌تأثیر تمدن یهود قرار گرفتند، و ازدواج و طلاق و کهانت و جشن و قربانی و حج و مراسم دیگر را از ایشان آموختند، و داستانهای یهود بوسیلهٔ توراة و تلمود در حجاز منتشر گردید. گذشته‌از یهود و نبطیها بسیاری از اعراب یمن نیز در اثر سیل عرم بحجاز مهاجرت کردند و از این ببعد مردم حجاز مرکب از دو دستهٔ شهری (اهل الحضر) و بیابانگرد (اهل الرحل) بود. مشهورترین شهرهای این کشور مکه بود که‌بتوالی اجیال مرکز تجارت قرار گرفته و همه ساله مردم اطراف بقصد آنجا می‌آمدند و لذا مورد توجه قبائل نیرومند صحرا قرار گرفت، و در آغاز تحت سلطهٔ حجازیان (بنی‌اسماعیل) بود که سدانت آن را داشتند و گرچه بنی‌خزاعه که در اثر سیل عرم در قرن دوم میلادی از یمن به حجاز مهاجرت کردند بر حجازیان مسلط گردیدند ولیکن تسلط آنان دوام نیافت و بنی‌اسماعیل (عدنانیان) و شعب آنها مانند «کنانة» و سپس یکی ا[ز] آن «قریش» تسلط پیدا کرد، و این خونریزی‌های بسیار میان قریش و خ[زاعه] صورت گرفت. منزلت قریش در عر[ب] منزلت لاویها در بنی‌اسرائیل گردید. ا[متیازات] خاص برای خود قائل شدند، چنانکه طائفه دختر میگرفتند ولی بغیر قرشی نمی‌دادند مگر با شرایط بسیار سنگین.

حکومت حجاز در جاهلیت: در نزد بیابان قدرتهای گوناگون در یک شخ[ص] متمرکز می‌بود. او هم شاه بود هم قاض[ی] صاحب بیت‌المال و فرماندهٔ کل قوا [و همه] چیز، و این مقام را به عاقلترین و زیر[کترین] افراد خود وا گذار میکردند و اگر در میان چند طایفه اتحاد بوجود می‌آمد تعیین فرماندهٔ کل قرعه کشی میکردند وضع اعراب بیابان بود ولی مردم شه[ر] همیشه تحت ریاست سادن کعبه بو[دند] بهمین جهت چون سدانت بقریش حکومت نیز به ایشان تعلق گرفت...



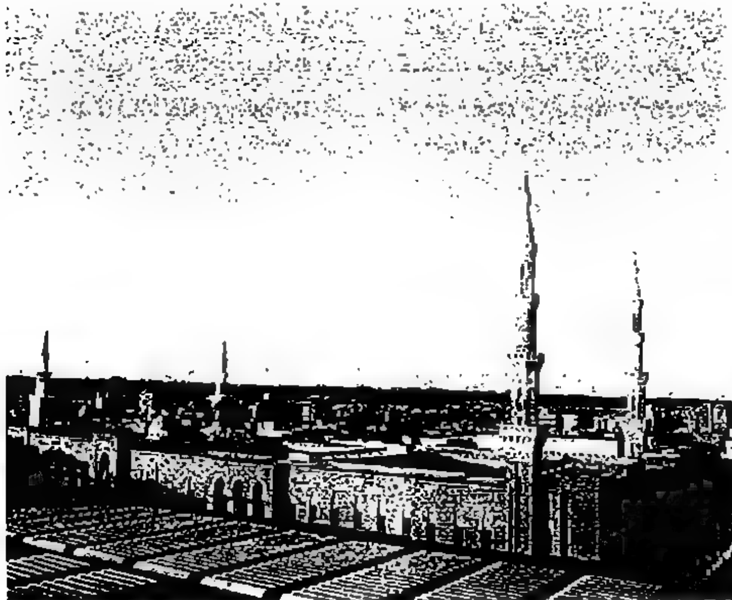
قسمتی از داخل مسجدالنّبی

تجارت حجاز و سوق عکاظ: چون مکه در راه تجارت جنوب و شمال قرار داشت طائفهٔ قریش حفظ امنیت طرق را بنفع خویش میدیدند و مردم را بحج و اداء مراسم تشویق میکردند. یکی از وسائل تشویق قبائل بزیارت کعبه همان بتها بود که از طرف هر طائفه در کعبه گذارده شده و ایشان همه ساله برای زیارت آن بدانجا رهسپار میگشتند، و اخیراً عدد این بتها از سیصد نیز تجاوز کرده بود، برخی بصورت انسان و برخی بصورت حیوانات و نباتات ساخته شده بود. و در نزدیکی طائف بازاری بوجود آمده بود بنام «سوق عکاظ» مردم در ماههای معین از سال در آن گرد آمده در سایهٔ نخلهای آن خیمه زده به خرید و فروش مشغول میشدند، و در آن ماهها زدوخورد را تحریم کرده و ماههای مذکور را «أشهرحرم» میخواندند. قریش اضافه بر خریدوفروش آن بازار را مرکز نمایش انواع شعر و خطابه و تفاخر و فعالیتهای ادبی و سیاسی قرار دادند، برای سوق عکاظ رئیسی تعین میشد و غالباً این شخص از بنی تمیم انتخاب میگردید، مردم پس از انجام کار عکاظ بعرفه و مکه رفته و مراسم حج بجا آورده بمساکن خویش بازمیگشتند.

حجاز و رحلة الشتاء والصیف: قریش را برای تجارت دو فصل بود، زمستان را بطرف جنوب و یمن میرفتند و تابستان را بطرف شمال و شامات میشتافتند، و گاهی به ایران و حبشه نیز مسافرت میکردهاند، و مکه مرکز تمام این فعالیتهای اقتصادی بود و مردم قریش در اثر این مسافرتها و تماس با کشورهای متمدن صاحب خبرت و درایت گردیدند.

ادارات مکه: چون کعبه مصدر ارتزاق ایشان بود همیشه در ادارهٔ شئون آن کوشیده و تسهیلاتی برای مسافرین فراهم میکرده‌اند، اطراف آنرا حرم اعلام کرده و اماکن سقایت و اطعام مسافرین تهیه کرده بودند و بر این سازمانها روزبروز افزوده میشد و جای دولت آنروز را اشغال میکرد. هنگام ظهور اسلام دهواندی از این تشکیلات وجود داشت که ادارهٔ آنها در میان بطنهای قریش تقسیم شده بود که مهمترین آن بطون بقرار ذیل است: هاشم، امیة، نوفل، عبدالدار، اسد، تیم، مخزوم، عدی، جمح، سهم. و تشکیلات مذکور که میان ایشان تقسیم شده بود از این قرار است:

۱- سدانت: یعنی حجابت کعبه و کلیدداری آن و این عالی‌ترین مقام دولتی بود و آن را عرب از یهود اقتباس کرده بودند چه ایشان نیز برای هیکل دربان داشتند. صاحب عقدالفرید سدانت و حجابت را دو مقام مختلف برشمرده است. ۲- سقایت: صاحب این مقام مسئول رسانیدن آب بحجاج بود. آب را با شتر حمل کرده بحوضها که اطراف کعبه ساخته بودند میریخته تا مورد استفادهٔ حاجیان قرار گیرد. سقایت در اختیار بنی‌هاشم بود. ۳- افادت: (مهمانخانه): قریش بصاحب این مقام مالیاتی میپرداخت تا برای فقراء طعام تهیه کند و این کار از روزگار قصی متداول گشت و در دست نوفل بود و سپس به



مسجدالنّبی

بنی‌هاشم اختصاص یافت. ۴- عقاب: نام پرچم قریش بود، هروقت جنگی در میان بود آنرا بیرون می‌آوردند و بدست کسی که بر او اتفاق کرده بودند می‌سپردند و باقی اوقات نزد (پرچمدار) صاحب این مقام بود که از خاندان بنی‌امیه میبود. ۵- ندوت: دارالشورائی بود که قصی نزدیک کعبه ساخته بود، اعضاء آن که بیش از چهل سال عمر داشتند و از سران قریش بودند در آن جا برای مشورت گرد می‌آمدند، عقد کلیهٔ ازدواجها در آن مکان بسته میشد، پرچم جنگ در آنجا افراشته میگردید، و تشریفات پیراهن عوض کردن کنیزکان قریش، و همچنین دختران ایشان هنگام بلوغ در آن جا صورت میگرفت. دارالندوة در اختیار بنی‌عبدالدار بود. ۶- قیادت: سرپرستی کاروانهای بازرگانی و جنگی بود و این منصب بدست خاندان اموی و در آغاز اسلام ابوسفیان پدر معاویه در رأس آن قرار داشت. ۷- مشورت: صاحب این مقام در مهام امور مورد استشارت قرار میگرفت، این منصب در خاندان بنی‌اسد بود. ۸- اشناق: ترتیب پرداخت غرامت و دیه از اختیارات صاحب این مقام بوده که از بنی‌تیم بود. ۹- اسلحه‌خانه: هروقت جنگی در میگرفت چادری برپا میکرده و در آن مهمات جنگی گرد میآوردند، و آنرا «قبة» میخواندند. ۱۰- اعنه (که با مشرف اصطبل و یا دامداری امروز قابل قیاس است)، ستوران قریش را هنگام جنگ اداره میکرد. ۱۱- سفارت: مقام نمایندهٔ قریش برای انجام مذاکرات صلح و جنگ و یا اظهار مفاخر قریش بود. آخرین سفیر قریش عمربن خطاب پیش از مسلمان شدن بود. ۱۲- ایسار: فالگیری و بختآزمائی بوسیلهٔ ازلام بود که وقتی قصد مسافرت یا کار مهمی داشتند بدان وسیله استخاره میکردند. متولی این مقام مردی از تیرهٔ جمح بود. ۱۳- دادرسی: مانند قضاء در اسلام بود و میان متخاصمان مسائل را حل‌وفصل میکرد. ۱۴- اموال محجرة: اموالی که برای بتها تخصیص داده شده بود بدست صاحب این مقام بود که از خاندان بنی‌سهم بود. ۱۵- عمارت: یا نگاهبانی مسجدالحرام، صاحب این مقام از اینکه در کعبه یاوه‌سرائی و بدگوئی شود یا فریاد زده شود ممانعت میکرد. آشکار است که بخشی از این مقامها دارای اهمیت نیست و گویا فقط برای ارضای خاطر بطنهای مختلف قریش و افزودن احترامات کعبه به ایجاد این مقامات اقدام کرده‌اند. (خلاصه‌ای از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ صص ۱۷-۲۱).

درصدر اسلام در حجاز اوزان و مقادیر مخصوصه متداول بوده است قفیز حجازی و رطل حجازی در مقابل رطل مدنی بود.

رجوع به احکام الحسبة ص ۸۰ والنقود العربیة ص ۴۰ شود. به نزد منجمین هر برج از بروج دوازده گانه بر منطقه‌ای از زمین دلالت کند و برج عقرب برسرزمین حجاز و بادیه و یمن دلالت دارد. رجوع به التفهیم بیرونی ص۳۵۵ شود.

حجاز امروز: بتنونی که با خدیو مصر در سال ۱۳۲۷هـ.ق. بحج رفته در سفرنامهٔ خویش گوید: بلاد عرب شش قسمت است. حجاز، یمن، حضرموت، عمان، بحرین، نجد. حجاز اقلیم درازی است که از طرف باختر به دریای سرخ و از خاور بادیهٔ بزرگ و از جنوب به بلاد عسیر و از شمال به بلاد شام محدود است و درازی آن از شمال بجنوب یک ملیون و پانصد هزارگز باشد و پهنای آن از باختر بخاور سیصد هزارگز باشد و جبال سراة از شمال بجنوب آنرا قطع کرده و ارتفاع برخی جاهای این کوه هشت‌هزار پا میباشد. آبها و باغها و دیه‌های مسکون بسیار دارد و دامنهٔ آن بطرف دریا، تهامه نام دارد. زمین اینجا رملی است و در برخی جاها که قابل کشت باشد حبوبات و سبزیها کشت شود... مرکز والی عثمانی برحجاز شهر جده بود و بسال ۱۲۸۷ هـ.ق. بمکه منتقل گردید. در مرکز این ولایت مجلسی هست مرکب از قاضی مکة، دفتردار، مدیرحرم، مکتوبچی (کاتب اسرار والی)، نقیب الاشراف، نائب حرم، مدیر بهداری، نقیب سادات حسینی و در مکه دیوان تمیز (یا محکمهٔ عالی انتظامی) وجود دارد که در دعاوی مدنی و جنائی نظر میدهد و احکام صادره از آن، در محاکم قابل پژوهش است. اعضای این محکمه عبارتند از نائب شرع شریف و سه تن انتخابی از مردم مکه و قائم‌مقام شریف. قاضی مکه، برای مدت یکسال قمری از طرف دولت منصوب میشود و نائب شرع برای مدت دوسال معین میشود. حجاز را خطه‌ها و نواحی هست که مدیر هریک را «مدیر ناحیه» نامند و حاکم آنرا «قائم‌مقام» گویند و هر قسمت را مجلسی است مرکب از قائم‌مقام و نائب شرع و مأمور دارائی که آنرا «مال مدیری» نامند و چند تن از مردم که شریف مکه ایشان را انتخاب کند. منبع درآمد ولایت عبارت است از عوارض محاکم و از فروش ورق پول (مانند تمبر پست بر روی برگهای درخواست رسمی چسبانند). اما عشایر دارای مجالس عرفی هستند که در امور ایشان بطور ابتدائی و پژوهشی نظر کند و مرکب است از قاضی و برخی شیوخ قبیله که بطور حکمیت طرفین انتخاب کنند. صاحبان دعاوی میتوانند احکام صادره را دوباره نزد شریف مکه مطرح کنند و حکم او قابل اجراست، طرفین دعوی حق تعیین وکیل نیز دارند. مردم حجاز حدود دومیلیون‌ونیم‌نفر میباشند و همگی جز مردم مکه و جده بیابانی هستند و باگله‌داری و شبانی زندگی کنند و در سواحل با صید ماهی و قایق‌رانی زندگی میگذرانند و غالباً شافعی مذهبند. (الرحلة الحجازیه صص۳۷-۳۹).

قبائل حجاز: ۱- نخاوله: در نواحی مدینه سکونت دارند و غالباً در خدمت مردم مدینه و باغداری ایشان باشند. اینان رافضی هستند واولاد خویش را بنام خلفاء ثلاثة و عایشه نامند. نکاح متعه جائز دانند. مردم مدینه با ایشان مصاهرت نکنند. عدد نفوس این طائفه دوازده‌هزار باشد. ۲- مطیر: چهارهزارتن در شمال و شرق مدینه تا نجد و جنوباً تا صفینه سکونت دارند. ۳- بنی‌سلیم: دوهزارتن در خاور مدینه. ۴- عتیبة: بیست هزارتن در خاور بادیه واقع میان مکه و مدینه. ۵- قریش: دوهزارتن شمال عرفة و طائف. ۶- هذیل: ده‌هزارتن در کوههای میان مکه و طائف هستند. ۷- ثقیف: سی‌هزارتن در جنوب و شرق طائف. ۸- البقوم (البجوم): دوهزارتن در خاور طائف. ۹- عدوان: دوهزارتن در خاور طائف. ۱۰- بنی‌حارث: دوهزارتن در خاور طائف. ۱۱- بنی‌سعید: سه‌هزارتن در جنوب طائف. ۱۲- بنی‌لحیان: هزاروپانصد تن میان مکه و جده. ۱۳- جحادلة: در وادی یلملم. ۱۴- قبائل خاور طائف بطرف جنوب: شصت هزارتن. ۱۵- قبائل جنوب مکه بر راه لیث: ده‌هزار تن. رجوع به الرحلة الحجازیة محمد لبیب البتنونی ص ۵۲ شود.

حکام و ولاة:

در زیر جدولی مرتب به سنوات تاریخ هجری برای ولات و حکام کشور حجاز و مکه دیده میشود. بتنونی آنرا از سالنامهٔ رسمی حجاز نقل کرده است.

سال هجری	نام حاکم یاوالی
۸	عتاب‌بن اسید.
۱۳	المحرزبن حارثة.
	قنفذبن عمیربن جدعان.
	نافع بن الحارث الخزاعی.
	خالدبن العاص‌بن هشام‌بن المغیرة.
	احمدبن خالد.
	طارق‌بن‌المرتفع.
	الحارث‌بن نوفل القرشی.
۲۴	علی‌بن عدی‌بن ربیعة.
	الحارث‌بن نوفل القرشی.
	عبدالله‌بن خالدبن اسید.
	خالدبن العاص‌بن هشام.
	عبدالله‌بن عامر الحضرمی.
	نافع‌بن الحارث الخزاعی.
۳۶	ابوقتادة الانصاری.
	القثم‌بن العباس.
۳۹	عتبة‌بن ابی‌سفیان.
	مروان‌بن الحکم.
	سعیدبن العاص.
	عمروبن سعیدالمعروف بالاشدق.
	خالدبن‌العاص‌المخزومی.
	عبدالله‌بن خالدبن اسید.
۶۱	عمروبن سعیدالاشدق.
	الولیدبن عتبة‌بن ابی‌سفیان.
	عثمان‌بن محمدبن‌ابی‌سفیان.
	الحارث‌بن خالد المخزومی.
	عبدالرحمان‌بن زیدبن الخطاب.
۶۴	یحیی‌بن حکیم.
۶۴	عبدالله‌بن‌الزبیربن‌العوام (از سال ۶۴ تا ۷۳ والی مکه بود).
۷۳	الحجاج‌بن یوسف الثقفی.
۷۵	مسلمة‌بن عبدالملک‌بن مروان.
	الحارث‌بن خالد المخزومی.
	خالدبن عبدالله القسری.
	نافع‌بن علقمةالکنانی.
	یحیی‌بن‌الحکم‌بن ابی‌العاص.
۸۷	عمربن عبدالعزیزبن مروان.
	خالدبن عبدالله القسری.
۹۷	طلحة‌بن داود.
	عبدالعزیزبن عبدالله‌بن خالدبن اسید.
	محمدبن طلحة‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمان.
	عروة‌بن عیاض.
	عبدالله‌بن قیس‌بن مخرمة.
	عثمان‌بن عبیدالله‌بن عبدالله‌بن سراقة.
۱۰۱	عبدالعزیزبن عبدالله‌بن خالد.
۱۰۱	عبدالرحمان‌بن الضحاک‌بن قیس.
	عبدالواحدبن عبدالله.
	ابراهیم‌بن هشام‌بن اسماعیل المخزومی
	محمدبن هشام‌بن اسماعیل المخزومی.
	نافع‌بن عبدالله الکنانی.
۱۲۵	یوسف‌بن‌محمد الثقفی.
۱۲۶	عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز.
	عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملک.
	ابوحمزة الخارجی.
	عبدالملک‌بن محمدبن عطیة‌السعدی.
	مروان‌بن محمدبن الولید.
	الولیدبن عروةالسعدی.
	محمدبن عبدالملک‌بن مروان.
۱۳۲	داودبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس.
	عمربن عبدالحمیدبن عبدالرحمان.
۱۳۶	العباس‌بن‌عبدالله‌بن معبد.

زیادبن عبدالله الحارثی.
الهیثم‌بن معاویة العتکی الخراسانی.
۱۴۳ السری‌بن عبدالله‌بن الحرث.
۱۴۵ محمدالحسن‌بن معاویه.
السری‌بن عبدالله.
۱۴۶ عبدالصمدبن علی‌بن عبدالله.
۱۴۷ محمدبن ابراهیم الامام.
۱۵۸ ابراهیم‌بن یحیی‌بن محمدبن علی.
جعفربن سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله.
۱۶۶ عبیدالله‌بن القثم‌بن العباس.
الحسن‌بن علی.
۱۶۹ احمدبن اسماعیل.
حمادالبربری.
سلیمان‌بن جعفر.
۱۸۷ الفضل‌بن‌العباس‌بن محمدبن علی.
محمدبن عبدالله‌بن سعیدی‌بن المغیرة.
عباس‌بن موسی.
عباس‌بن محمد امام.
عبدالله‌بن القثم.
علی‌بن موسی.
موسی‌بن عیسی‌بن محمدبن علی.
۱۹۱ داودبن عیسی‌بن موسی‌بن علی.
الحسین‌بن الحسن‌بن علی الاصغر.
علی‌بن محمدبن جعفر الصادق
عیسی‌بن یزید الجلودی.
۲۰۲ هارون‌بن المسیب.
حمدون‌بن علی.
یزیدبن حنظلة.
۲۰۳ ابراهیم‌بن موسی‌الکاظم.
عبدالله‌بن الحسن‌بن عبدالله.
صالح‌بن العباس‌بن محمد.
سلیمان‌بن عبدالله‌بن سلیمان‌بن علی.
محمدبن سلیمان المذکور.
الحسن‌بن سهل.
عبدالله‌بن عبدالله‌بن الحسن.
۲۱۸ صالح‌بن العباس‌بن محمد.
اشاش الچرکسی.
محمدبن داودبن عیسی.
۲۳۲ علی عیسی‌بن جعفر.
۲۳۹ عبدالله‌بن محمدبن داود
محمدبن سلیمان‌بن عبدالله.
محمدبن المنتصر.
اتیاخ الترکی.
۲۴۷ عبدالصمدبن موسی.
جعفربن الفضل.
اسماعیل‌بن یوسف.
۲۵۲ عباس‌بن المستعین.
محمدبن ظاهربن الحسین.
۲۵۲ عیسی‌بن احمدبن المنصور.
محمدبن احمدبن عیسی.
علی‌بن الحسن الهاشمی.
۲۵۶ الموفق طلحة‌بن المتوکل.
ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل العباسی.
ابوالمغیرة محمدبن احمدبن عیسی.
ابوعیسی‌بن محمد.
الفضل‌بن العباس‌بن الحسین.
هارون‌بن محمدبن اسحاق.
احمدبن طولون.
محمدبن ابی الساج.
۲۷۹ عج‌بن محلب.
ابن المهلب.
مؤنس الخادم.
۳۰۱ ابن محارب.
۳۱۷ حافظ ابوالفضل.
ابوطاهر القرمطی.
القاضی الشریف ابوجعفر محمد
عیسی‌بن ابی‌جعفر.
ابوالفتوح الحسن‌بن جعفر.
۳۸۵ حسن‌بن جعفر.
ابوالطیب‌بن داود.
۴۳۰ الشریف محمدبن حسن‌بن جعفر.
۴۵۵ الشریف محمدبن جعفربن محمد.
۴۸۴ الشریف القاسم‌بن محمد.
۵۱۸ الشریف فلیته‌بن القاسم.
۵۲۷ الشریف هاشم‌بن فلیته.
۵۴۹ الشریف القاسم الملقب بعهدةالدین.
۵۵۷ الشریف عیسی‌الملقب بقطب‌الدین.
۵۷۰ الشریف مالک‌بن فلیته.
الشریف القاسم.
الشریف قطب‌الدین عیسی.
الشریف داودبن عیسی.
۵۷۱ الشریف مکثربن عیسی.
الشریف القاسم‌بن مهنا.
۵۸۷ الشریف مکثربن عیسی.
الشریف القاسم‌بن مهنا.
الشریف بکربن عیسی.
الشریف محمدبن مکثر.
۵۹۷ الشریف قتادةبن ادریس.
عبدالله‌بن محمدالثائربن موسی.
المثنی‌بن الحسن.
۶۱۷ الشریف الحسن‌بن قتادة.
۶۱۹ نورالدین علی‌بن عمربن رسول.
۶۲۱ صارم‌الدین یاقوت‌بن مسعود.
۶۳۰ طغتکین‌الترکی «چندین‌بار بجای یکدیگربحکومت رسیدند.»
راجح‌بن قتادة الشریف الحسن‌بن علی‌بن قتادة.
۶۵۲ الشریف جمازبن حسن‌بن قتادة.
۶۵۲ الشریف راجح‌بن قتادة.
۶۵۲ الشریف غانم‌بن راجح‌بن قتادة.
الشریف ابونمی علی‌بن قتاده.
۶۸۸ الشریف جمازبن شیحة الحسینی لحسینی.
الشریف ابونمی علی‌بن قتاده.
۷۰۱ حمیضة و رمیثة
عطیة و ابوالغیث
(چندبار باهم و جداجدا حکومت کردند.)
۷۴۰ ثقبة وعجلان دوپسر رمیثة (چندبار حکومت را دست بدست کردند.)
۷۶۴ الشریف سندبن‌رمیثة و محمدبن عطیفة.
۷۶۵ الشریف احمدبن عجلان.
الشریف عنان‌بن مغامس.
الشریف عنان و احمد و عقیل.
۷۸۹ الشریف علی‌بن عجلان.
۷۹۷ الشریف محمدبن عجلان.
۸۰۹ الشریف الحسن‌بن عجلان.
۸۱۸ الشریف رمیثة‌بن محمدبن عجلان.
۸۲۱ الشریف الحسن‌بن عجلان.
۸۲۱ الشریف برکات‌بن حسن.
۸۲۷ الشریف علی‌بن عنان‌بن مقامس.
۸۲۸ الشریف الحسن‌بن عجلان.
۸۴۵ الشریف علی‌بن الحسن‌بن عجلان.
۸۴۷ الشریف ابوالقاسم‌بن‌الحسن.
۸۵۱ الشریف برکات‌بن الحسن‌بن عجلان.
۸۵۹ الشریف محمدبن برکات.
الشریف برکات‌بن محمد واخوه.
الشریف هزاع‌بن محمدبن برکات.
الشریف احمدبن محمدبن برکات.
الشریف برکات‌بن محمد.
الشریف حمیضة‌بن محمد.
۹۱۰ الشریف برکات‌بن محمد واخوه.
الشریف برکات و معه ابنه محمد.
الشریف برکات‌بن محمد وولداه.
۹۳۱ الشریف ابونمی‌بن محمدبن برکات.
۱۰۰۳ الشریف حسن‌بن ابی‌نمی.
۱۰۱۰ الشریف ابوطالب‌بن حسن.
۱۰۱۲ الشریف ادریس‌بن حسن.
۱۰۳۴ الشریف محسن‌بن اخی‌ادریس.
۱۰۳۷ الشریف احمدبن عبدالمطلب.
۱۰۳۹ الشریف مسعودبن‌ادریس.
۱۰۴۰ الشریف عبدالله‌بن حسن.
۱۰۴۱ الشریف محمدبن عبدالله مع‌زیده.
۱۰۴۱ الشریف نامی‌بن عبدالمطلب.
۱۰۴۲ الشریف زیدبن محسن.
۱۰۷۷ الشریف سعدبن زید.
۱۰۸۳ الشریف برکات‌بن محمد.
۱۰۹۴ الشریف سعیدبن برکات.
۱۰۹۵ الشریف احمدبن زید.
۱۰۹۹ الشریف سعیدبن سعدبن زید.
۱۰۹۹ الشریف احمدبن غالب.

۱۱۰۱ الشریف محسن‌بن حسن.
۱۱۰۳ الشریف سعیدبن سعد.
۱۱۱۳ الشریف عبدالمحسن‌بن احمد.
۱۱۱۳ الشریف عبدالکریم‌بن محمد.
۱۱۱۳ الشریف سعیدبن زید.
۱۱۱۳ الشریف عبدالکریم‌بن محمد.
۱۱۱۶ الشریف سعیدبن سعد.
۱۱۱۷ الشریف عبدالکریم‌بن محمد.
۱۱۲۳ الشریف سعیدبن سعد.
۱۱۲۹ الشریف عبدالله‌بن سعید.
۱۱۳۰ الشریف یحیی‌بن برکات.
۱۱۳۲ الشریف مبارک‌بن احمد.
۱۱۳۶ الشریف عبدالله‌بن سعید.
۱۱۴۳ الشریف محمدبن عبدالله.
۱۱۴۵ الشریف مسعودبن سعید.
۱۱۴۵ الشریف محمدبن عبدالله.
۱۱۴۶ الشریف مسعودبن سعید.
۱۱۶۵ الشریف مساعدبن سعید.
۱۱۷۲ الشریف جعفربن سعید.
۱۱۷۳ الشریف مساعدبن سعید.
۱۱۸۴ الشریف عبدالله‌بن سعید.
۱۱۸۴ الشریف احمدبن سعید.
۱۱۸۴ الشریف عبدالله‌بن حسن.
۱۱۸۴ الشریف احمدبن سعید.
۱۱۸۶ الشریف سروربن مساعد.
۱۲۰۲ الشریف عبدالمعین‌بن مساعد.
۱۲۰۲ الشریف غالب‌بن مساعد.
۱۲۲۸ الشریف یحیی‌بن سرور.
۱۲۴۲ الشریف محمدبن عبدالمعین.
۱۲۶۷ الشریف عبدالمطلب‌بن‌غالب.
۱۲۷۲ الشریف محمدبن عبدالمعین.
۱۲۷۴ الشریف عبدالله پاشابن محمدبن عون.
۱۲۹۴ الشریف حسین پاشا.
۱۲۹۷ الشریف عبدالمطلب‌بن غالب.
۱۲۹۹ الشریف عون الرفیق‌بن محمدبن عون.
۱۳۲۳ الشریف علی‌پاشابن عبدالله.
۱۳۲۷ الشریف عبدالاله پاشابن محمدبن عون.
۱۳۲۷ الشریف حسین پاشابن علی‌بن محمدبن عون.

حکومت شریف مکه: منصب شریف مکه از مناصب محترم دولت عثمانی بود و نام صاحب آن پس از نام صدراعظم و خدیو مصر ذکر میگشت و مستقیماً با صدراعظم ارتباط میگرفت. محمدعلی پاشا خدیو مصر که در ۱۸۱۲ م. حجاز را فتح کرد شرافت مکه را از دست آل ذوی زید به آل ابی‌نمی وا گذارکرد و ایشان آنرا پشت به پشت به ارث بدست گرفتند تا ۱۹۰۸ م.که دولت عثمانی بصورت حکومت مشروطه درآمد. دولت عثمانی شریف حسین‌بن علی را به این مقام منصوب داشت. شریف حسین میخواست حجاز را مانند شریفان پیشین و بعادات دورهٔ استبداد اداره کند و این روش وی، اعضاء حزب اتحاد را علیه او برانگیخت و کشمکش میان ایشان در پنهان چندین سال ادامه یافت. و چون از طرفی در سوریه جمعیتهای استقلال‌طلب در خفاء علیه حکومت عثمانی بوجود آمده بود اندک اندک میان فرزندان شریف حسین و این دسته‌ها تماس حاصل شد و همکاری بوجود آمد و چون جنگ بین‌الملل آغاز شد و حکومت عثمانی بنفع آلمان و برضد متفقین وارد جنگ شد در پایتختهای دولت‌های غرب فعالیتهای علنی اعراب آغاز شد و اولین جلسهٔ کنفرانس عربی در پاریس در ۱۸ حزیران ۱۹۱۳ م. افتتاح گردید. این پیش‌آمدها خاندان حسین را با انقلابیون عرب نزدیک‌تر ساخت. تا آنجا که در آذار ۱۹۱۶م. شریف حسین تلگرافی از انور پاشا فرماندهٔ نیروی ترک در سوریه عفو متهمین سیاسی عرب را که محکوم به اعدام شده بودند و خودمختاری حجاز و سوریه را خواستار شد. و چون جواب رد شنید پس از دوماه روابط خود را با حکومت عثمانی قطع و شورش را اعلام کرد و آن روز ۹ شعبان ۱۳۳۴ هـ. ق. بود. (الحرب العظمی ج۲۸). شریف حسین از سال ۱۹۱۴م. بارها با انگلیسها تماس گرفته و ایشان به وی وعدهٔ مساعدت برای کسب استقلال داده بودند و این مکاتبات که متن آنها در مجلهٔ حرب‌العظمی چاپ شده است منتج به قرارهای معروف (حسین - مکماهون) گردید. مکماهون در ۱۹۱۵ بسمت وزیر مختار انگلیس بمصر آمده و با سمت رسمی با شریف حسین قراردادی مشتمل بر اعتراف به استقلال یک کشور عربی شامل تمام شبه جزیرةالعرب امضا کرد، ولیکن پس از انقلاب در روسیه هنگامی که حکومت جدید شوروی اسناد رسمی و محرمانهٔ دولت سابق را منتشر کرد معلوم گردید که قراردادهائی میان روسیهٔ تزاری و انگلیس، و روسیه و فرانسه، و فرانسه و انگلیس منعقد گردیده و کشورهای عربی را میان خود تقسیم کرده‌اند. شریف حسین در تشرین اول ۱۹۱۶م. اعلام نمود که لقب رسمی او «ملک الامة العربیة» است ولیکن ابن سعود به این امر اعتراض نمود. وی نام دولت خویش «الدولة الهاشمیة» نهاده، و پرچم آنرا به چهار رنگ سفید و سیاه و سبز و سرخ قرار داد که اشارت به رنگ سفید اموی و سیاه عباسی و سبز فاطمی و سرخ انقلابی بود. ملک حسین مرتباً از انگلیسها ایفاء بوعد را مطالبه می‌کرد، و بر انتصاب فرماندار کل انگلیس در عراق و دیگر کشورهای عربی اعتراض میکرد، تا آنکه حکومت او بدست عبدالعزیزبن سعود منقرض گردید و شریف حسین مدتها در جزیرهٔ قبرس بحالت شبه اسیر باقی بود تا آنکه مریض شد و برای معالجه بعمان پایتخت کشور اردن که پسرش عبدالله بمساعدت انگلیسها برآن حکومت میکرد آورده شد و در آنجا درگذشت.

حکومت سعودی بر حجاز: بسال ۱۱۴۲ هـ. ق. مردی بنام محمدبن عبدالوهاب در بادیهٔ نجد ظهور کرد. این مرد که در نزد شیوخ مکه علم آموخته بود در تقدس و خشکی مذهب پا را از مذهب حنبلی نیز فراتر نهاد و چون با مذاق عربان وفق میداد بدور او گرد آمدند و او قدرت یافت و چون موسم حج شد بیست تن بنزد شریف مکه مسعودبن سعیدبن سعد فرستاد و مذهب جدید بر او عرضه و درخواست اجازهٔ شرکت در مراسم حج نموده وی حکم کفر ایشان صادر و عده‌ای را بزندان افکند و عده‌ای فرار کرده بدرعیه پایگاه اصلی خود رفتند و تا سال ۱۲۰۵ از حج کردن ممنوع بودند. در این سال از شریف غالب که شریف مکه بود مجدداً درخواست شرکت در مراسم حج کردند و چون نپذیرفت جنگ میان ایشان درگرفت و با اینکه در سال ۱۲۰۷ محمدبن عبدالوهاب درگذشت جنگ تا ۱۲۱۳ ادامه یافت و پس از پانزده وقعهٔ جنگی، در غزوهٔ الخرمة وهابیان پیروز شدند و قرارداد صلح میان شریف غالب و عبدالعزیزبن محمدبن سعود امیر درعیة که طرفدار مذهب وهابی بود بسته شد، و مناطق نفوذ هریک در جزیرة العرب معین گردید و وهابیان در سال ۱۲۱۴ و ۱۲۱۵ هـ. ق. بریاست سعودبن عبدالعزیز در مراسم حج شرکت جستند ولی در این مرتبه ستیزی رخ داد و منجر بجنگ گردید و پس از سیزده وقعه، در ۱۲۱۷[1] ابن سعود بر طائف تسلط یافت و شریف مکه با والی بجده فرار کردند و حجاج پراکنده‌گشتند و شریف عبدالمعین‌بن مساعد نامه به سعود نوشت و در آن برای مردم مکه امان خواست و آنرا با دسته‌ای از اشراف به وادی السیل در دو مرحلهٔ مکه ارسال داشت و در اینجا میان ایشان و سعود مذاکره شد و قرار اطاعت نهادند و سعود این نامه بدیشان نوشت: «بسم الله الرحمان الرحیم من سعودبن عبدالعزیز الی کافة اهل مکة و العلماء و الاغوات و قاضی السلطان، والسلام

---

1 - ضمناً یادآور میشوم که در سال ۱۲۱۶ وهابیان بکربلا و نجف نیز حمله‌ور شده و قتل عام کردند. رجوع به وهابیان شود.

علی‌من اتبع الهدی. اما بعد فانتم جیران الله و سکان حرمه آمنون بأمنه انما ندعوکم لدین الله و رسوله. یا أهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم ان لانعبد الاالله و لانشرک به شیئاً و لا یتخذ بعضنا بعضاً ارباباً من دون لله. فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون. فانتم فی وجه‌الله و وجه امیرالمسلمین سعودبن عبدالعزیز و امیرکم عبدالمعین‌بن مساعد فاسمعوا له و اطیعوا ما اطاع الله و رسوله و السلام». تاریخ این امان‌نامه جمعهٔ هفتم محرم ۱۲۱۸ هـ.ق.بود. پس مفتی مالکیان مکه بر منبر شد و آنرا برخواند و مردم اطاعت کردند. روز بعد سعود احرام بسته وارد شده پس از طواف بر صفا رفته سخنرانی کرد و بیعت تجدید شد و سپس دستور داد همهٔ گنبدهای معلی حتی گنبد قبر خدیجه و مولد پیغمبر و ابوبکر و علی را خراب کردند و دستور داد دعاها که در پایان اذان افزوده شده بود همه حذف شد. و از تکرار نماز جماعت در حرم منع کرد پس شافعی صبح و مالکی ظهر و حنبلی عصر و حنفی مغرب و عشا را دسته جمعی با هم نماز گذارند. سعود پس از چهارده روز اقامت بطرف جده برای تعقیب شریف غالب بیرون شد و جده در حصار گرفت ولیکن توپهای شریف و دولت عثمانی او را مجبور بعقب نشینی کرد. پس شریف غالب دوباره بمکه درآمد و تا سال ۱۲۲۰ هـ.ق.جنگ ادامه داشت. در این سال صلح برقرار و بموجب آن به وهابیان حق اداء مراسم داده شد. از این بعد شریف مکه همواره با ایشان با ملایمت و ملاحظه رفتار میکرد، چنانکه گاهی دستور تخریب باقی گنبدها میداد و گاه مؤذنان را از خواندن دعاهای زائد بر اذان منع میکرد. در سال ۱۲۲۱ سعود «محمل» را که مصریان برای مکه می‌آوردند آتش‌زد و راه بر «محمل» شام گرفت و به ایشان شروطی مذهبی پیشنهاد کرد و ایشان نپذیرفتند و بشام بازگشتند. و بالاخره سعود قاضیان مکه و مدینه که از طرف دولت بودند طرد کرد. پس سلطان عثمانی بمحمد علی خدیو مصر دستور جنگ با وهابی بداد. محمدعلی در ۱۲۲۶ لشکری فرستاد و شکست خورد و به سال ۱۲۲۷ مجدداً لشکر فرستاد و پیروز شد، و در مصر پنج روز جشن گرفته شد. و قرارداد صلح در شعبان ۱۲۲۷ میان طرسون‌پاشا پسر محمدعلی خدیو مصر و میان سعود بسته شد و سعود از حجاز دست برداشت. سپس در ۱۲۳۳ محمدعلی لشکری بحجاز فرستاد و درعیه را محاصره و عبدلله سعود را با خانواده اسیر گرفت و شهر را ویران کرد و در محرم ۱۲۳۴ ابن سعود به اسیری وارد قاهره شد و محمدعلی با وی بنیکی رفتار کرد ولی جواهرات بسیار که از حرمین برده بودند پس گرفت و او را به استانبول فرستاد و در آنجا در باب همایون بدار آویخته شد. ولیکن آل سعود از پای ننشسته فیصل‌بن ترکی پسر عم عبدالله مزبور را به امارت منصوب و دوباره عربستان را بحیطهٔ تسلط درآوردند تا سال ۱۲۵۳ که محمدعلی خدیو مصر لشکری بسرداری خورشید بحجاز فرستاد و درعیه را اشغال کرد و فیصل را با خانواده اسیر و در ۱۲۵۴ بمصر فرستاد. ولیکن پس از او خالدبن سعود بجایش بنشست، و فیصل پس از مدتی از زندان فرار کرد و به امارت نشست و در سال ۱۲۸۲ درگذشت، و میان فرزندانش اختلاف و جنگ در گرفت و بهمین سبب خانوادهٔ «ابن الرشید» بر خطهٔ آل سعود مسلط گردیدند و این وضع تا امروز (۱۳۲۷ هـ.ق.) باقی است. (از الرحلة الحجازیة بتونی صص ۸۷-۹۴ به اختصار).

خاندان سعودی در ربع اول قرن چهاردهم هجری مجدداً شروع به بسط نفوذ خویش کردند. عبدالعزیزبن عبدالرحمان‌بن فیصل‌بن ترکی‌بن سعود آل سعود که در ۱۲۹۳ هـ.ق. متولد گردیده، در ۴ شوال ۱۳۱۹ هـ.ق.شهر ریاض را متصرف گردید و در ۱۳۲۱ هـ.ق. «محمل» و «سدیر» و «وشم» راگرفت و در ۱۳۲۶ هـ.ق.دست اتراک عثمانی را از نجد کوتاه‌کرد و در ۱۳۳۱ هـ.ق.حساء را از ترکها بگرفت. و چون جنگ (۱۳۳۲-۱۳۳۶ هـ.ق./ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ م.) پایان یافت، امارت نجد بریاست عبدالعزیز مذکور بصورت مستقل درآمد، و وی بنای مخالفت با ملک حسین پادشاه «الدولة الهاشمیة» نهاد. فشاری که ملک حسین برای ایفا بوعده‌های استقلال عرب، بر انگلیسها وارد می‌آورد و نارضایتی انگلیسها را فراهم میکرد بعبدالعزیز اجازهٔ بسط نفوذ و تعرض شدید داد، در ۲۵ شعبان ۱۳۳۷ هـ.ق.لشکر ملک حسین را در «تربة» هزیمت داد و در ۱۳۳۸ هـ.ق.و ۱۳۴۰ هـ.ق. عسیر را دوبار از دست او درآورد و در ۷ صفر ۱۳۴۳ هـ.ق.طائف را اشغال کرد و در ۱۸ربیع‌الاول همان سال وارد مکه شد. و در ۱۹جمادی الاولی ۱۳۴۴ هـ.ق.مدینه تسلیم وی گردید. و در ۶ جمادی الآخر همان سال بندر جده به وی تسلیم گردید، و ملک‌حسین در بندر عقبه به انگلیسها پناه برد. انگلیسها او را بجزیرهٔ قبرس تبعید کردند. عبدالعزیز سعود ۲۵ رجب ۱۳۴۵ هـ.ق.بر تهامه و بلاد ادارسة مسلط گردید و در ۱۹جمادی‌الاولی ۱۳۵۱ هـ.ق./۲۱ سپتامبر ۱۹۳۲ م. استقلال و رسمیت کشور را بنام «المملکة العربیة السعودیة» اعلام کرد که محدود است از خاور بخلیج فارس و از باختر به دریای سرخ و از شمال به اردن و عراق و از جنوب به یمن و حضرموت و عمان و مشتمل است بر ۸۹۵ هزار میل مربع. وی در محرم۱۳۵۲ فرزند خود امیر سعود را بولایت عهد منصوب کرد و در هشتم ربیع‌الاول ۱۳۷۳ هـ.ق.درگذشت و ولی‌عهد او بنام ملک سعود بر تخت نشست. (مجلهٔ البلاد السعودیة شمارهٔ مخصوص سالگرد جلوس ملک سعود مورخهٔ ۱۶ ربیع الاول ۱۳۷۴ هـ.ق.ص۲۴).

خط آهنهای حجاز:

۱- خط آهن شام - مدینه: دولت عثمانی برای تحکیم موقعیت خویش در حجاز با کمک آلمانها که میخواستند خاورمیانه را با راههای آهن به برلن متصل سازند این خط را ایجاد کرد. سلطان عبدالحمید عثمانی از سال ۱۹۰۱م. بکشیدن این خط از دمشق شروع کرد و در ۱۹۰۸م. آنرا به مدینه رسانید.

۲- خط آهن بندر دمام تا ریاض، بطول ۳۷۰ میل، در زمان حکومت سعودی شروع و در ۱۹ محرم ۱۳۷۱ هـ.ق.بپایان رسیده است. و رجوع به فهرستهای التاج جاحظ و شدّالازار و العقد الفرید، و تاریخ سیستان، و الوزراء و الکتاب، و المعرب جوالیقی، وتاریخ گزیده و التفهیم بیرونی، و عیون الاخبار ابن قتیبة دینوری، و تتمة صوان الحکمة، و سفرنامهٔ ناصرخسرو و دیوان وی، و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز و تاریخ رشیدی، و مجمل التواریخ و القصص و الموشح مرزبانی، و لباب الالباب، و عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعة و تاریخ بیهقی و معجم البلدان و حبیب السیر ج تهران و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ مغول اقبال و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ و ۴ و ایران در زمان ساسانیان کریستن سن، و تاریخ عصر حافظ و اشعار و احوال رودکی و ضحی الاسلام و فجرالاسلام و خاندان نوبختی و سبک‌شناسی شود.

حجاز. [ح] (اِخ) نام پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی. یکی از دوازده مقام موسیقی. و گفته‌اند که آن از زنگوله خیزد. نام پردهٔ سرود و به امالتش نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری):

دو بهره ببغداد سوی حجیز
برآرند از ایشان یکی رستخیز
(شاهنامه، از شرفنامهٔ منیری).

ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.
سعدی (گلستان).

ره راه وی گرچه بیحد زدم
نوا در حجاز و نوا یافتم. حافظ.

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد. حافظ.

- حجاز بزرگ؛ حجاز عراق، حجاز مخالف؛

پرده‌هائی از موسیقی است.

حجاز. [حِ] (اِخ) ابن‌السر. چنانکه در حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۱۴۰ آمده است. رجوع به حجازین ابجر شود.

حجازی. [حِ] (ص نسبی) منسوب به حجاز. مؤنث: حجازیة.
– آهنگ حجازی. رجوع به مادهٔ قبل شود:
نمیداند که آهنگ حجازی
فروماند ز بانگ طبل غازی. سعدی.
– رطل حجازی؛ در مقابل رطل مصری. رجوع به احکام الحسبة ص۸۰ شود.
– قفیز حجازی؛ کیلی مخصوص است. رجوع به النقود العربیة ص۴۰ شود.

حجازی. [حِ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالحق حجازی. یکی از ادباء و شعرای معروف قرن ۱۱ هجری است و در سال ۱۰۰۱ هـ.ق. درگذشته. (قاموس الاعلام ترکی).

حجازی شهاب. [حِ یِ شِ] (اِخ) احمدبن محمدبن رمضان مکی، معروف به شهاب حجازی. ابوالعباس شاعر متوفی (۸۴۰ هـ.ق.). او راست: دیوان شعر و «اللمع الشهابیة من البروق الحجازیة» و شاید این نیز دیوان شعر باشد. (اسماء المؤلفین ج۱ ص۱۲۵).

حجازی شهاب. [حِ یِ شِ] (اِخ) شهاب‌الدین احمدبن محمدبن علی انصاری خزرجی معروف بحجازی. از شیوخ ادب مصر بود. در قاهره بسال ۷۹۰ هـ.ق. متولد و همانجا بسال ۸۷۵ درگذشت. شعر و موسیقی نیکو میدانست. حدیث و فقه و لغت بیآموخت و تدریس کرد. او راست: «ماوقع فی‌القرآن الکریم علی اوزان البحور العروضیة» مخطوط و شرح مقامات حریری و تخمیس برده و دیوان شعر خطی و «روض الآداب» چاپی و «نیل الرائد» خطی. (الاعلام زرکلی ص۶۸).

حجازی. [حِ] (اِخ) عبدالحق‌بن محمد الحجازی. یکی از شعرا و ادبای قرن ۱۱ هجری است که در سنهٔ ۱۰۲۰ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجازی عدوی. [حِ یِ عَ] (اِخ) (شیخ...) فرزند عبدالمطلب عدوی. او راست: حاشیه بر شرح شیخ محمدالامیر مالکی در فقه مالک، بسال ۱۲۰۱ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت و با حاشیهٔ امیر بنام ضوء الشموع، یکجا در دو جلد بسال ۱۳۰۴ چاپ شده است و نیز او راست: شرح بر همان کتاب. (معجم المطبوعات عربی).

حجازیک. [حَ زَ کَ] (ع اِ فعل) ای احجز بین القوم حجزاً بعد حجز. (منتهی الارب).

حجازی کاتب. [حِ یِ تِ] (اِخ) ابن احمدبن حجازی دیر قُطای صفی‌الدین. کاتب و ادیب بود. او راست:
قل للمطایا قد بلغت التقا[1]
فهنها یا صاح بالملتقی
و قد علا[2] بالتقا عاشق
کان لطیف الملتقی شیقا[3]
و قد محا الوصل حدیث الجفا
حتی کأن الهجر لن یخلقا.
کمال جعفر گوید: آواز نصیفهٔ خواننده را دوست میداشت و نصیفه شعر وی به آواز میخواند پس روزی نصیفه اجازت دخول خواست، حجازی فوراً این دو بیت برخواند:
ادخلی تدخلی علینا السرورا
انت والله نزهة العشاق
لاتمیلی الی الخروج سریعاً
تخرجی عن مکارم الاخلاق
در بلد بسال ۷۰۱ هـ.ق. درگذشت. (الدررالکامنة ج۲ ص۶).

حجازی نیازی. [حِ یِ] (اِخ) صاحب جامع اللغات منظوم. (کشف‌الظنون و فهرست سپهسالار ج۲ ص۲۲۱ و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج۲ ص۴۴۴). رجوع به نیازی شود.

حجازی واعظ. [حِ یِ عِ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالله اکراوی قلقشندی معروف به محمد حجازی واعظ. فقیهی عالم بتفسیر و حدیث بود، در منزل اکری (از منازل حجاج مصر در راه مکه) در ۹۵۷ هـ.ق. متولد گشت و در قلقشنده سکونت داشت و در قاهره در ۱۰۳۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: «فتح المولی النصیر بشرح الجامع الصغیر. للسیوطی» در دوازده جلد و «سواءالصراط» و «القول المشروح فی‌النفس والروح» و «البرهان فی اوقاف السلطان». (الاعلام زرکلی ص ۹۸۱ و قاموس الاعلام ترکی با اغلاط بسیار).

حجازیة. [حِ یَ] (ع ص نسبی) مؤنث حجازی. رجوع به حجازی شود.

حجاف. [حُ] (ع اِ) روانی شکم از تخمه و آن لغتی است در جحاف بتقدیم جیم. (منتهی الارب).

حجاف. [؟ جْ جا] (اِخ) (یوم الـ...) روزی از روزهای عرب که آنرا یوم البشر نیز خوانند. اخطل گفته است:
لقد اوقع الحجاف بالبشر وقعة
الی الله منها المشتکی و المعول.
و بشر نام کوهی میباشد که وقعه در آن اتفاق افتاده. رجوع به مجمع الامثال میدانی ص۷۶۱ و به کلمهٔ بشر در همین لغت‌نامه شود.

حجافی. [حَجْ جا] (اِخ) رجوع به عبدالرحمان شود.

حجاف یمنی. [حَجْ جا فِ یَ مَ] (اِخ) سیدزیدبن علی‌بن ابراهیم. سید علیخان شعر او را در قسمت شعرای یمن از سلافة ص ۴۵۵ از استاد خود جعفربن کمال بحرینی آورده است. (الذریعة ج۹ ص۲۳۲) (هدیة العارفین ج۱ ص ۳۳).

حجاف یمنی. [حَجْ جا فِ یَ مَ] (اِخ) سیداسماعیل‌بن ابراهیم شعر او را در سلافة ص۴۵۷ از قول زیدبن علی‌بن ابراهیم حجاف یادشده آورده است. (الذریعة ج۹ صص ۲۳۲-۲۳۳).

حجال. [حِ] (ع اِ) ج حَجَلَه و ج حِجل (منتهی الارب) (دهار).

حجال. [حَجْ جا] (ع اِ) بریق. درخشندگی. (منتهی الارب).

حجام. [حَجْ جا] (ع ص، اِ) خون‌کشنده به استره زدن. کشندهٔ خون از شاخ. (منتهی الارب). الذی یحجم و یحسن صنعة الحجم. (سمعانی). کشندهٔ خون با شاخ یا شیشه از تن. حاجم. حجامت‌گر. خون‌گیر. خون‌ستان. حجامت‌کننده. حجامت‌چی. خون‌کشنده. مصاص.
– امثال:
افرغ من حجام ساباط؛ سخت عاطل و بیکار مانده. لانه حجم کسری مرة فی سفره فاغناه فلم یعد للحجامة. او لأنه کان یحجم من مرّ علیه من الجیش بدانق نسئة الی وقت قفولهم و مع ذلک یمرّ علیه الاسبوع و الاسبوعان و لایقربه احدٌ فحینئذ کان یخرج امه فیحجمها لئلا یفرغ بالبطالة. فمازال دأبه حتی ماتت فجأة فصار مثلاً. (منتهی الارب). ‖ توسعاً رگ‌زن و فصاد و گرای. (مهذب الاسماء). دلاک. سرتراش. سلمانی. حلاّق. مزیّن. تونکو. تانگو. تنگو. قانم: تلیکو. موی ستر. (مهذب الاسماء): این کلک پسر حجامی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳). آن مدت که عمر یافت زیانش نداشت که پسر حجامی بود. (تاریخ بیهقی ص۴۱۵). قال علی‌بن عاصم دخلتُ علی ابی حنیفة و عندهُ حجام یأخذ من شعره. (ابن خلکان).
زی عام چو تو مال و ملک داری
خواهی علوی باش و خواه حجام.
ناصرخسرو.
روزی نوشین‌روان بباغ سرای اندر حجام را بخواند تا موی بردارد. (نوروزنامه).
شه سکندر دهد همه کامم
که من او را گزیده حجامم. سنائی.
زن حجام از بیم جواب نداد. (کلیله و دمنه). زن حجام بینی بریده بر دست گرفته بخانه رفت. (کلیله و دمنه). حجام متحیر گشت. (کلیله و دمنه). زن حجام بگشادن او... رضا داد. (کلیله و دمنه). چندانکه خلق بیارامید زن

---

۱ – البقا (ن.خ). ۲ – شاید: تعلی.
۳ – ستقا (ن.خ).

حجام بیامد. (کلیله و دمنه). در این میان حجام از خواب درآمد. (کلیله و دمنه). سفیر میان ایشان زن حجامی بود. (کلیله و دمنه).

چون قدم از منزل اول برید
گونهٔ حجام دگر گونه دید. نظامی.

حجام. [حِ] (ع مص) چیزی بر دهان اشتر بستن تا نگزد.

حجام. [حِ] (ع اِ) دهان‌بند اشتر. دهن‌بند اشتر. (مهذب الاسماء). آنچه بدان دهان شتر ببندند تا نگزد. (منتهی الارب).

حجام. [حَ جّا] (اِخ) لقب یاسین مغربی است. (فهرست رجال حبیب السیر). خوندمیر گوید: و در ربیع الاول همین سال (۶۸۷ هـ. ق.) شیخ یاسین المغربی وفات یافت و شیخ یاسین در سلک اکابر مشایخ انتظام داشت و بواسطهٔ آنکه احوال خود را در پردهٔ خفا مستور میگردانید به امر حجامت اشتغال میورزید. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۲۵۸). رجوع به یاسین مغربی شود.

حجام. [حَ جّا] (اِخ) یکی از سران نهضت زنگیان در قرن سوم در بصره و از یاران صاحب الزنج در قیام سالهای (۲۵۵، ۲۷۰ هـ. ق.) میباشد. رجوع به تاریخ ابن اثیر ج۷ صص ۸۲-۸۳ شود.

حجام. [حَ جّا] (اِخ) ابواسامه زید. از عکرمة روایت کند. (سمعانی).

حجام. [حَ جّا] (اِخ) ابوطیبة. پیغمبر را حجامت کرد. (سمعانی).

حجام. [حَ جّا] (اِخ) دینار. مولای جریر است. زیدبن ارقم را حجامت کرد. یونس‌بن عبیدالله از وی روایت دارد. (سمعانی).

حجام. [حَ جّا] (اِخ) دینار. انس‌بن مالک را حجامت کرد. نضربن شمیل از وی روایت دارد. ابوحاتم گوید: بگمان من او ابوطالب حجام است که قتاده از وی روایت دارد. (سمعانی).

حجامت. [حِ مَ] (ع مص) خون تن از شیشه و شاخ برکشیدن پس از شکافهای خرد که به تن دهند با استره. خون کشیدن با شاخ یا شیشه‌ای از تن پس از خستن تن به استره. احتجام. حجامت کردن. (دهار). حجامة. خون گشادن از تن با استره و بشاخ یا شیشه مکیدن تا هرچه بیشتر بیرون دَوَد[1]. || (اِمص) حجامی. حاجمی. حجامت‌چی‌گری. و آلت آنرا «محجم» و «محجمه» گویند. (المصباح المنیر) (محیط المحیط).

— شاخ حجامت: شاخی که برخستگی‌های تیغ نهند و خون از تن مکند.

— شیشهٔ حجامت: شیشه‌ای که بشکل شاخ کرده و با وی همان عمل شاخ کنند[2].

حجامت‌چی. [حِ مَ] (ص مرکب) حاجم. حجام. حجامت‌گر. مصاص. آنکه حجامت کند.

— امثال:

مگر حجامت‌چی آمده است. چرا بچه‌ها این همه گریه و فریاد کنند. (زیرا آنگاه که حجامت چی را بخانه آرند همه اطفال خانه گریستن آغازند ترس حجامت را).

|| توسعاً. فصاد. رگ زدن.

حجامت کرده. [حِ مَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) محجوم.

حجامت‌گاه. [حِ مَ] (اِ مرکب) قسمتی از پشت آدمی میان دو کتف. پاره‌ای از پشت محاذی گردن که حجامت عادتاً از آنجا کنند. محجم. محجمه: اما نهاد او [نهاد استخوان کتف] چنان است که سربهن او سوی حجامتگاه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کچلی تا حجامتگاهش آمده.

حجامت‌گر. [حِ مَ گَ] (ص مرکب) حاجم. حجام. حجامت‌چی. مصاص.

حجامة. [حِ مَ] (ع مص) رجوع به حجامت شود.

حجامی. [حَ جّا] (حامص) عمل حجام:

چون قدم از گنج تهی ساز کرد
کلبهٔ حجامی خود باز کرد. نظامی.

حجاة. [حَ] (ع اِ) یکی حجا. کوپلهٔ آب. (از منتهی الارب). یک حباب.

حجایز. [حَ یِ] (ع اِ) یاقوت گوید: کأنه جمع حاجز و هوالمانع (بالزای). من فلات العارض بالیمامة. (معجم البلدان).

حجاً. [حَ جْ‌ءْ] (ع مص). بخیلی کردن به. || مولع شدن به. || شاد گردیدن به. || چنگ در زدن به. || لازم گرفتن چیزی را. || بازداشتن از. (منتهی‌الارب). || خوانندگی و ترنم که به آهستگی کنند. زمزمه. (قطرالمحیط).

حج اصغر. [حَجْ جِ اَ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عمره. (مهذب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حج شود.

حج افراد. [حَجْ جِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سه نوع حج که حج تمتع و حج قران و حج افراد است. رجوع به کتب فقهیهٔ شیعه و رجوع به حج در همین لغت‌نامه شود.

حج اکبر. [حَ جْ جِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عید اضحی. عید گوسفندکشان. (مهذب الاسماء). ظاهراً در نزد عوام چون عید اضحی با جمعه تصادف کند حج آن سال را حج اکبر گویند و ثواب این حج را بیشتر گمان برند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

وی زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی
دولتی کز حج اکبر اهل گیهان دیده‌اند.
خاقانی.

— امثال:

دل بدست آور که حج اکبر است. (امثال و حکم ص ۸۱۹).

ابوالفتوح رازی در تفسیر آورده است: یوم الحج الا کبر روز حج بزرگتر. خلاف کردند در او: مجاهد و عطا و طاووس گفتند روز عرفه بود و این روایت عکرمه است از عبدالله عباس و ابوالصهباء روایت کرد از امیرالمؤمنین علی(ع) که او گفت روز عرفه است، و نیز از عمر همین روایت کرده‌اند که روز عرفه است. سعیدبن المسیب و عبدالله‌بن الزبیر هم این گفتند. و این مذهب ابوحنیفه است، و روایت دیگر از رسول و امیرالمؤمنین(ع) و عبدالله عباس و سعید جبیر و عبدالله‌بن ابی اوفی و ابراهیم و مجاهد و شعبی و سدی و ابن زید و باقر و صادق(ع) که گفتند روز عید است، و آن را برای آن حج اکبر خواندند که مسلمانان و مشرکان آنروز جمع حاضر بودند و پس از آن مشرکان حج نکردند و یحیی‌بن الجزار گفت امیرالمؤمنین علی را دیدم روز عید بر شتر سفید نشسته بمصلی میرفت، مردی بیآمد و لجام شترش بگرفت و گفت: روز حج اکبر کدام است؟ گفت: اینروز که تو در اوئی دست بدار. عبدالله‌بن ابی اوفی را پرسیدند از روز حج اکبر، گفت: سبحان الله روز عید باشد که در او خون ریزند و موی سر باز کنند و حرام در او حلال شود. و دلیل روشن‌تر آن است که اتفاق است که امیرالمؤمنین سورهٔ برائت بر مشرکان، روز عید خواند و خدای‌تعالی گفت: «واذان من الله و رسوله الی الناس یوم الحج الا کبر»(قرآن ۹/۳) و این اعلام در روز عید بود. سفیان ثوری گفت: یوم الحج مراد به او ایام حج است نه یکروز چنانکه گویند یوم الجمل و یوم الصفین و یوم البعاث، مراد حین و ایام و زمان باشد و نیز خلاف کردند که چرا این روز را حج اکبر خواندند، حسن بصری گفت: برای آنکه مسلمانان و مشرکان در این روز حج کردند، و عبدالله نوفل‌بن حارث گفت: روز حجة الوداع بود که مسلمانان و مشرکان حاضر بودند، و عیدی بود جهودان و ترسایان را به آن سبب ایشان حاضر بودند و پیش از آن و پس از آن جمع نبودند. خلاف کردند در حج اکبر و حج اصغر. مجاهد گفت: اکبر حج قارن است و حج اصغر حج مفرد. زهری و شعبی و عطا گفتند: حج اکبر حج است و حج اصغر عمره است. عمره را برای آن حج اصغر خواندند که عملش ناقص است از حج اکبر. (تفسیر ابوالفتوح ص ۵۵۶).

حجب. [حَ] (ع مص) بازداشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). منع. حجاب.

1 - Scarification.

2 - Ventouse.

حجابت. در پرده کردن. پوشیدن:

حجب این خورشید هم نور رب است
بی‌نصیب از وی خفاش است و شب است.
مولوی.

||بازداشتن از درآمدن. (منتهی الارب). کم کردن حصهٔ وارث یا محروم گردانیدن وارث از حصه. (منتهی الارب). جرجانی گوید: فی‌اللغة المنع و فی‌الاصطلاح منع شخص معین میراثه اما کله او بعضه بوجود شخص آخر، و یسمی الاول حجب حرمان و الثانی حجب نقصان. (تعریفات ص ۵۶).

تهانوی گوید: بالفتح و سکون الجیم کما فی منتخب اللغة، المنع و شرعاً منع شخص معین عن میراثه. اما کله او بعضه بوجود شخص آخر. و هو نوعان حجب نقصان و هو حجب عن سهم اکثر الی سهم اقل و هو لخمسة نفر: للزوجین و الام و بنت الابن والاخت لاب و حجب حرمان و هو ان یحجب عن المیراث بالمرة فیصیر محروماً بالکلیة. و الورثة فیها فریقان فریق لایحجبون بحال البتة بهذا الحجب و هم ستة. الابن، والاب، و الزوج و البنت و الزوجة والام. و فریق یرثون بحال و یحجبون بهذا الحجب بحال، و هم غیر هؤلاء الستة من الورثة. سواء کانوا عصبات او ذوی الفروض. کذا فی‌الشریفی. او ذوی الارحام علی مایدل علیه ماوقع فی «فتاوی عالمگیری» حیث قال و انما یرث ذووالارحام اذا لم‌یکن احد من اصحاب الفرائض ممن یرد علیه و لم‌یکن عصبة. و اجمعوا علی ان ذوی الاحارم لایحجبون بالزوج و الزوجة، ای یرثون معهما فیعطی للزوج و الزوجة نصیبه. ثم یقسم الباقی بینهم - انتهی. فان قلت فریق لایحجبون بحال لایکون من باب الحجب فلم ذکر فی الحجب، قلنا لما توقف علم المحجوب من غیر المحجوب، احتیج الی ذکره و هذا کما یقال: الناس فی خطابات الشرع علی نوعین: احدهما داخل فیها کالعاقل البالغ. والآخر غیر داخل فیها کالصبی و المجنون، فهما و ان کانا غیر مخاطبین فقد ادخلا فی التقسیم نهنا مثله. کذا قیل و بالجملة فالمحجوب حجب الحرمان قدیرث و قدلایرث. فاتضح الفرق بینه و بین المحروم فان المحروم لایرث بحال. لانعدام اهلیة الارث فیه. یؤیده ما فی الاختیار شرح المختار من ان المحروم لایحجب عندنا لانقصاناً ولا حرماناً مثل الکافر و القاتل و الرقیق. لانهم لایرثون لعدم الاهلیة. و العلیة تنعدم لفقد الاهلیة. و تفوت بفوات شرط من شرائطها کبیع المجنون و اذا انعدمت العلیة فی حقهم التحقوا بالعدم فی باب الارث.

— حجب عن الاصل و حجب بعض الفرض: برای معنی هردو کلمه رجوع به شرایع و دیگر کتب فقهیة شود.

||حجب در اصطلاح صوفیه عبارت است از انطباع صور کونیه در قلب، که مانع است قبول تجلی حقائق الهی راوظهور او را بصورت عالم. کذا فی «لطائف اللغات». (کشاف اصطلاحات الفنون).

حجب. [حُ جُ] (ع اِ) جِ حجاب. (ترجمان عادل‌بن علی) پرده‌ها:

دیده‌ها باید سبب سوراخ کن
تا حجب را[1] برکند از بیخ و بن. مولوی.

— حجب فوق دماغ[2].

حجب. [حَ جَ] (ع اِ) مجرای نفس. (منتهی الارب).

حجب. [حَ جِ] (ع اِ) پشته. (منتهی الارب). المة. اجمة.

حجب. [حُ] (ع مص) در تداول فارسی‌زبانان شرم و شرمگنی که عامیانهٔ آن کم‌رونی است. و از آن نعت مفعولی محجوب نیز آرند. حجب و حیاء از اتباع است.

حجب‌الصدر. [حُ بُصْ صَ] (ع اِ مرکب) پردهٔ غشائی که فضای سینه را به دو بخش چپ و راست بخش کند[3].

حج بالنیابة. [حَجْ جِ بِنْ بَ] (اِ مرکب) انجام مراسم حج بجای دیگری. رجوع به حج و حجه‌فروش شود.

حجبت. [حِ بَ] (ع اِ) رجوع به حجبة شود.

حجبتان. [حَ جَ بَ] (ع اِ) دو تنکی سرین که مشرفند بر تهیگاه. یا دو استخوان بالای زهار که مشرفند بر شکم از چپ و راست. دو تیزی ورک که مشرف است بر خاصره. یا دو استخوان بالای عانه که مشرف بر مراق بطن است از راست و چپ. ||دو استخوان سرین اسب که مشرفند برشکم وی. (ناظم الاطباء).

حجبة. [حِ بَ] (ع مص) حاجبی و دربانی و حجابت. (آنندراج). پرده‌داری. (ناظم الاطباء). حاجبی. ||دربانی. بوابی. حدادی.

حجبة. [حَ جَ بَ] (ع اِ) عظم حجبة سراستخوان سرین. (مهذب الاسماء). یکی حجبتان. ||جِ حاجب، پرده‌داران. بوابان. دربانان. حدادان.

حجبة. [حَ بَ] (اِخ) نام یکی از قراء یمن از بلاد سنحان. (معجم البلدان).

حجبی. [حَ / حَ جَ ی] (ع ص نسبی) سمعانی گوید: این صورت نسبت است به حجابت بیت‌الله و آنان جماعتی از بنی عبدالدار باشند که حجابت کعبه با ایشان است. (الانساب سمعانی). رجوع به حجابت شود.

حجبی. [حَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن نعمان از وی روایت کند، و او از حماد روایت دارد. رجوع به المصاحف سجستانی ص ۱۵۳ شود.

حجبی. [حَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن صائب‌بن شرحبیل از بنی‌عبدالدار و از بنی‌قصی است. از عمروبن ابی‌عثمان و شریک‌بن عبدالله روایت دارد. و یحیی نیشابوری و عبدالله‌بن وهب و دیگران از وی. ابن ابی حاتم گوید: احوالش از پدرم پرسیدم گفت صدوق است. (سمعانی).

حجبی. [حَ] (اِخ) احمدبن عبدالملک. ابوزرارة از یونس‌بن عبدالاعلی و عبدالله‌بن هاشم روایت دارد. و ابوبکر محمدبن ابراهیم مقری از وی. (سمعانی).

حجبی. [حَ] (اِخ) عیاض‌بن عبدالرحمان. از ابن ابی ملیکة روایت دارد. و عبدالله‌بن جعفر مدنی از وی. (سمعانی).

حجبی. [حَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان‌بن طلحة، از بنی عبدالدار. از صفیه بنت شیبة از عایشه روایت دارد، و ابوعاصم النبیل از وی. (الانساب سمعانی).

حجت. [حُجْ جَ] (ع اِ) نمودار. دلیل. بینة. برهان. سلطان. امثولة. ثبت. آوند. (؟)[4] آنچه بدان دعوی ثابت شود. مادل به علی صحة الدعوی. و قیل الحجة و الدلیل واحد. (تعریفات جرجانی ص۵۶). تهانوی گوید: بالضم، مرادف للدلیل. کما فی شرح الطوالع، والحجة الالزامیة هی‌المرکبة من المقدمات المسلمة عند الخصم، المقصود منها الزام الخصم و اسکاته. و هی شائعة فی الکتب. القول بعدم افادتها الالزام لعدم صدقها فی نفس الامر قول بلادلیل لایعبأبه. کذا ذکر المولوی عبدالحکیم فی حاشیة الخیالی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، حجج:

پیش آی کنون ای خردمند و سخن گوی
چون حجت لازم شود از حجت مخریش.
خسروی.

بیاور تو حجت بر این دین خویش
که تا من کشم روی از کین خویش
چو برهان بینم بدو بگروم
وگر بیهده باشد آن نشنوم.
دقیقی [در نامهٔ ارجاسب شاه به گشتاسب].

دگر آنکه گفتی که حجت بگوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی. فردوسی.

بس نیاید تا بروشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.
عنصری.

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فضل من برعقل من هم شاهد است و هم یمین.
منوچهری.

---

۱ - ن‌ل: تا سبب را
2 - Les méninges.
3 - Médiastin.
۴ - رجوع به آوند در همین لغتنامه شود.

بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم برین سخن زو چرگر. زینتی.

این مثال بداد و سیاه‌پوشان برآمدند و حجت تمام بگرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۲). امیر گفت: خط خوش چه کنم که بحجت بدست گرفتند. (تاریخ بیهقی ص۳۲۹). ما اینک حجت برگرفتیم. (تاریخ بیهقی ص۲۹۳). رسول گفت: این سخنها همه حق است تذکره باید نبشت تا مرا حجت باشد. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). حجت خدا بود پیش او تا او بترساند ستمکاران را. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). تا آنکه حجت خدا و حجت امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳) و اگر حجت کنند از آن چون باز توانم ایستاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹).گفتم [عبدالغفار] صواب باشد ولی چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). بوسهل گفت حجت بزرگتر ازین که مرد [حسنک] قرمطی است؟ (تاریخ بیهقی ص۱۷۷). این قاضی [قاضی شیراز] ده یک این محتشم [خواجه احمد] نبود اما ملوک هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی ندارد بهیچ حال. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۸)هارون گفت: ما این توانیم کرد اما پیش ایزد عز ذکره در عرصات قیامت چه حجت آریم؟ (تاریخ بیهقی ص ۴۲۸).امیر بوسهل را گفت: حجتی و عذری باید کشتن این مرد [حسنک] را. (تاریخ بیهقی).

حجت نبود ترا که گوئی
من مؤمنم و جهود کافر. ناصرخسرو.

همچون سخن مرغست این خواندن تو راست
بی‌حاصل و بی‌معنی و بی‌حجت و برهان.
ناصرخسرو.

بیهده گفتار بیکسو فکن
حجت تو بر سخن حجت است. ناصرخسرو.

کی‌سزد حجت بیهوده سوی باطل
پیش گوساله نشاید که قران خوانی.
ناصرخسرو.

حجت معقول اگر بدست نداری
من تر ام چنانکه تو نه مرائی. ناصرخسرو.

هرکه حجت خواهدت گوئی جوابش تیغ تیز
حجت ار تیغ است و بس درس و مقالت چیست پس؟
ناصرخسرو.

ظاهری را حجت از ظاهر دهم
پیش عاقل حجت عقلی برم. ناصرخسرو.

حجت و برهان دین از حجتان او شنو
زانکه این دیوانگان دعوی بی‌برهان کنند.
ناصرخسرو.

دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک
روز شمار را که شنودست حجتش؟
ناصرخسرو.

حجتی بپذیر [و] برهانی ز من زیراکه نیست
آن دبیرستان کلی را جزین جزوی گوا.
ناصرخسرو.

گفتا بدهم داروی با حجت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر.
ناصرخسرو.

یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مر این حجت رایگان را.
ناصرخسرو.

دارو نخورم هرگز بی‌حجت و برهان
وز درد نیندیشم و نیوشم منکر.
ناصرخسرو.

بی‌حجت و بصارت سوی تو خویشتن
با چشم کور نام نهاده‌ست ابوبصیر.
ناصرخسرو.

از حجت بشنو سخن بحجت
بر حجت حجت به دل بیارام. ناصرخسرو.

سوگند یاد کرد که این هدهد که بیفرمان غایب شده هرآینه وی را عذاب کنم سخت یا بکشم او را یا حجتی آورد هویدا. (قصص الانبیاء ص۱۶۴). یا عزیز گواهی میدهم که یوسف راستگو باشد. عزیز گفت: حجتی بیاور. (قصص‌الانبیاء ص۷۳).

گفت دهری شرم دار ای مرد دانا زین سخن
حجتی آورده‌ای کاین کس ندارد استوار.
سنائی.

قاضی پرسید که... حجتی داری؟ (کلیله و دمنه). سخن بحرمت و حجت گوی. (کلیله و دمنه). وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در کاری که برفق... تدارک پذیرد و برهان... غباوت خویش نموده باشد و حجت ابلهی... کرده. (کلیله و دمنه). حجام... در تقریر حجت عاجز ماند. (کلیله و دمنه). مرد توبه کرد که پیش از ... ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید. (کلیله و دمنه).

معجز این گر نهنگ بحر فشان است
حجت آن اژدهای کوه شکاف است.
خاقانی.

دیدن مصطفی است حجت مه [ماه]
کاین دلیل صواب دیدستند. خاقانی.

حجت معصومی مریم بس است
عیسی یکروزه گه امتحان. خاقانی.

نافه گفتش، یافه کم گو، کآیت معنی مراست
اینک اینک حجت گویا دم بویای من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۲).

تونی که حجت تو تیغ قاطع است بر آن
که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند
که عذر لنگ برون میبرد برهواری. ظهیر.

این دو فتح عظیم و دو کار جسیم برهانی ساطع و حجتی قاطع بود بر علو جاه سلطان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۱).

قوی حجت از هرچه گیری شمار
بری حاجت از هر چه آید بکار. نظامی.

بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد. نظامی.

در پیش نور رویت پیران شصت ساله
با صد هزار حجت ایمان ز سر گرفته. عطار.

آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست
پس بدان خط بتو چیزیش چرا باید داد.
اثیر اومانی.

هیچ حجتی خصم را خجل تر از آن نکند که دروغی از او ظاهر شود. (فیه مافیه).

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمیرد و خلقی بحجت بکشت.
سعدی (بوستان).

حجت آنست که روزی کمری می‌بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد. سعدی.

عقل را گر هزار حجت هست
عشق دعوی کند ببطلانش. سعدی.

نیة مولدة: حجت غیرثابت. معذار: حجت و برهان. ناقرة: حجت و مصیت. مبصر و مبصرة: حجت. کلام مستقیم. (منتهی الارب).

- اتمام حجت؛ تمام کردن حجت بر خصم. رجوع به اتمام... شود.

- بحجت؛ مدلل. مبرهن با دلیل:

از حجت میگوی سخنهای بحجت
زیراکه ضیائی تو و اینها چو هباآند.
ناصرخسرو.

- حجت آشکار؛ بینه.

- حجت استوار. رجوع به این کلمه شود.

- حجت پیدا؛ حجت گویا. برهان قاطع.

- حجت روشن؛ بینه. سلطان. بصیرة. (ترجمان القرآن).

- حجت ساختن؛ حجت آوردن:

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ‌دیده پاک ببرفت.
سعدی (گلستان).

- حجت قاطعة؛ برهان قاطع.

- حجت گرفتن؛ دلیل آوردن: شاه ملک میگفت حجت میگرفت که امیرمسعود امیر بحق است بفرمان امیرالمؤمنین و ولایت مرا داده است. شما این ولایت بپردازید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰۴).

- ||اعتراض کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۵):

بدلبری قد شیرین شمایلی که تراست
هزار حجت قاطع به نیشکر گیرد.
تاثیر. (از مجموعهٔ مترادفات) (از آنندراج).

- ||قول گرفتن: نامه بدست او داد و حجت بر او گرفت در راه بهیچ موضع مقام نکند. (ترجمه اعثم کوفی ص ۵۱).

– ||الزام کردن: ملزم ساختن. اتخاذ سند کردن: حجت بر این مرد گیرد که این بار دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۰). حجت باید گرفت بر افواج که روند آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۸). اعیان ناحیت را حجت بگرفت تا نیک جهد کنند که آمدن رایت عالی سخت زود است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۹).

– حجت گفتن: با یکدیگر حجت آوردن. تحاج.

– حجت‌گوئی: حجت آوردن. لجاج: و از حجت‌گوئی و بهانه‌جوئی او آگاه نه. (سندبادنامه ص۲۸۹).

– حجت گویا: حجت ناطق. حجت استوار. حجت محکم. حجت مبین. حجت قاطع. حجت موجبه. حجت درست.

– حجت محکم: آلت مصنوعی که زنان حکه بخود فرو کنند. (غیاث).

– حجت نوشتن قاضی: تسجیل. حجت را راست و استوار و هویدا ساختن. افلاج. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

||سند مکتوب دین. تمسک. فته. فتجه. (برهان). رجوع به پته در همین لغت‌نامه شود. نوشته [1]. سند. الوصیرة والأوصر الصک الذی تکتب فیه السجلات کالاوصر و یطلق غالباً علی کتاب الشرا و هوالمعروف الیوم بالحجة. (اقرب الموارد):

و حجت برگرفتند کی اگر او را معاودتی باشد خون او مباح بود و آن مرد بمصر رفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹). و قانون قضاء پارس همچنان نهادماند کی ببغداد است کس اگر از صدسال باز حجتی نبشته باشد نسخت آن در روزنامه‌های مجلس حکم مثبت است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۸).

این نامه بر سر دو جهان حجت من است
کو نامه نیست عروهٔ وثقی است لاانفصام.
خاقانی.

ای هیچ خطی نگشته زاول
بی حجت نام تو مسجل. نظامی.

بحجت‌نویسان دیوان خاک
بجاویدمانان مینوی پاک. نظامی.

تا هیچ کس بر باطل اصرار نتواند نمود و حجتهای کهنهٔ سی‌سالهٔ باطل را دستور تواند ساخت. فرمودیم [غازان خان] تا حجتی که مناسب شرع و راستی باشد از قضاة اسلام بستانند... مرحوم قاضی فخرالدین هراة را فرمودیم تا صورت حجت را مسوده کرد حجت از ایشان بستانند و بخزانه آورند و این یرلیغ و حجت که بر ظهر آن مسطور است پیش ایشان باشد... (تاریخ غازانی ص۲۲۲).

– خزانهٔ حجت: جائی که بدان جا اسناد را محفوظ می‌داشته‌اند: و آن ملطفهٔ بوالفتح حاتمی نائب برید را داد و گفت مهر کن و در خزانهٔ حجت نه. (تاریخ بیهقی).

||(مص) احتجاج. برهان آوردن. حجت آوردن:

پادشهی بود رعیت‌شکن
وز سر حجت شده حجاج فن. نظامی.

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده بحجت با او برنیامد. (گلستان).

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی.
سعدی (بوستان).

||(اصطلاح منطق) معلوم تصدیقی که تصدیق مجهول را کشف کند. و در مقابل آن معرّف باشد که کشف مجهولات تصوریه را مفید باشد.

حجت. [حُجْ جَ] (ع اِ) یکی از دوازده مبلغ باطنیان هر امام، و آن رتبتی است فوق داعی و دون داعی مأذون. و حجت خراسان لقب ناصرخسرو شاعر است:

حجت و برهان مجوی جز که ز حجت
چون عدوی حجتی و داعی و مأذون.
ناصرخسرو.

و حجت درجهٔ چهارم است از درجات هفتگانهٔ باطنیان و درجات این است: مستجیب، مأذون، داعی، حجت، امام، اساس و ناطق و هریک از دوازده حجت، مأمور منطقه‌ای از زمین باشند که آن منطقه را جزیره نامند. مقامی روحانی است اسماعیلیة را. تهانوی گوید: سبعیه گویند ناطقان هفت باشند: آدم، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد، محمد مهدی. و میان هریک از ایشان هفت امام باشند. و در هر عصر و زمان هفت مقتدی بر زمین باشند: امام، که از خداوند گیرد، حجت از امام گیرد، ذومصة که از حجت گیرد، باب یا داعی کبیر، داعی مأذون، مکلب، مؤمن. (کشاف اصطلاحات الفنون در کلمهٔ سبعیه).

حجت ز بهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را.
ناصرخسرو.

از حجت مگوی سخنهای بحجت
زیرا که ضیائی تو و اینها چو هباند.
ناصرخسرو.

یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مر این حجت رایگان را.
ناصرخسرو.

منکر مشو اشارت حجت را
زیرا هگرز حق نشود منکر. ناصرخسرو.

بر گنج نشست کرده حجت
جان کرده منقا و دل مصفا. ناصرخسرو.

ز حجت شنو حجت منطقی
ز هر عیب صافی چو زرّ عیار. ناصرخسرو.

و گر پندگیری بحجت بحشر
ترا پند او بس بود دستگیر. ناصرخسرو.

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
وز نوک قلم دُرّ سختهات فرو بار.
ناصرخسرو.

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
فضل اساس و امام و حجت و مأذون.
ناصرخسرو.

||ظاهراً کسی چون قطب صوفیان. چنانکه گویند زمین از حجت خالی نباشد و صاحب کشف‌المحجوب گفته است خداوند تعالی هرگز زمین را بی‌حجت ندارد. ||در اصطلاح محدثان آنکه بر سیصدهزار حدیث با سند آنها و احوال رواة آنها احاطت داشته باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). آنکس که صدهزار حدیث را متناً و سنداً از بر داشته باشد «حافظ» خوانند و کسی که سیصد هزار آنچنانه از بردارد «حجت» و کسی که همهٔ احادیث را از بردارد «حاکم» خوانند. (ریحانة الادب ذیل کلمهٔ حافظ). رجوع به کلمهٔ حافظ در همین لغت‌نامه شود. در اصطلاح رجال و درایة الحدیث از الفاظ مدح است که دربارهٔ هرکس اطلاق شود مدح کامل او را افادت کند: بعثه سراجاً منیراً و مبشراً و نذیراً و هادیاً و مهدیاً و رسولاً مرضیاً داعیاً الیه و دالاعلیه و حجة بین یدیه. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸). ||لقبی که امروز برخی از روحانیان را دهند و گاه آنرا با کلمهٔ الاسلام ترکیب کرده حجةالاسلام گویند. و اگر احترام بیشتری برای او خواهند آنرا با کلمهٔ الله ترکیب کنند: حجةالله فی الارضین. و در قدیم نیز حجت را با «الحق» و «والدین» و «الاسلام» و غیره ترکیب کرده‌اند. رجوع به هریک از این کلمات شود:

حجت‌الحق عالم مطلق وحیدالدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و استاد من.
خاقانی.

حجت. [حُجْ جَ] (اِخ) تخلص حکیم ناصرخسرو. رجوع بکلمهٔ ناصرخسرو شود.

حجت. [حُجْ جَ] (اِخ) یا حجةالعصر یا حجةالزمان یا حجةالخلف لقب امام دوازدهم شیعه محمدبن حسن‌العسکری مهدی(ع) است.

حجت‌آباد. [حُجْ جَ] (اِخ) رجوع به کانی تاله شود.

حجت‌آباد. [2] [حُجْ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان

1- Ecrit authentique d'undroit.

2 - hojjat - âbâd.

اردبیل در ده‌هزارگزی شمال گرمی پنج‌هزارگزی شوسهٔ گرمی و بیله‌سوار. جلگه و گرمسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۱۷۳).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان در چهل و هشت هزارگزی باختری صحنه و ۳هزارگزی جنوب راه کندوله. دامنه و سردسیر است و ۴۷۸تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و قلمستان است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در بیست وچهارهزارگزی شمال باختری کرمانشاهان و چهارهزارگزی شمال قزانقیه. دشت و سردسیر است. آب آن از چشمهٔ خضرالیاس و محصول آن، غلات، حبوبات، چغندرقند، صیفی و برنج است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان در پانزده هزارگزی شمال باختر زرند و ۲هزارگزی جنوب راه مالرو زرند - بافق. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸)

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در هفتادونه هزارگزی باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان - بافق. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در پانزده هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی سبزواران - عنبرآباد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان در سی‌وپنج هزارگزی شمال خاوری کرمان و چهارهزارگزی جنوب راه مالرو شهداد - کرمان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان در بیست ودوهزارگزی خاور شهداد سر راه مالرو کشیت - دهو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان در پنجاه‌هزارگزی شمال باختری رفسنجان و نه‌هزارگزی خاوری شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه و سردسیر است و ۲۰۰تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن لبنیات و پسته است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم در چهل‌ویک هزارگزی جنوب باختری فهرج و کنار راه فرعی بم بکروک. جلگه و گرمسیر است و ۳۴۸تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، لبنیات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار در ۵۵هزارگزی شمال خاوری سبزوار، کنار راه شوسهٔ سبزوار جغتای دامنه و معتدل است. آب آن از قنات و محصولش غلات و بنشن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیگنان بخش بشرویه سر راه شوسهٔ عمومی نیگنان. دامنه و گرمسیر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام. جلگه و گرمسیر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سه قلعهٔ بخش حومهٔ شهرستان فردوس در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری فردوس، ۳ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ عمومی معدن بفردوس. جلگه و گرمسیر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد در یکهزار وصدگزی شمال باختر اشکذر کنار شوسه به یزد. جلگه و معتدل است و ۳۷۱تن سکنه دارد. که زرتشتی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حجت‌آباد. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین در پنجاه هزارگزی شمال خور، متصل براه فرعی خور بحجت‌آباد. جلگه و معتدل است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حجت‌آباد نادری. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس در ۲۰هزارگزی شمال طبس. دشت و گرمسیر خشک است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حجت‌آباد هادیا. [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در۷هزارگزی جنوب باختری طبس و ۳هزارگزی باختر مالرو عمومی طبس به خداآفرین. جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حجت آوردن. [حُ جْ جَ وَ دَ] (مص مرکب) دلیل آوردن. احتجاج. استدلال. ادلاء. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) تعا کظ. (منتهی الارب). تعذر؛ عذر و حجت آوردن. (منتهی الارب):

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آن سان که همی خلق جهان میطلبند.
ناصرخسرو.

سر از فرمان ملک باززد و حجت آوردن گرفت. (گلستان).

حجت استوار. [حُ جْ جَ تِ اُ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایت از کتب آسمانی است عموماً و قرآن کریم خصوصاً. (برهان قاطع). قرآن. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۷۲). قرآن مجید. (شرفنامهٔ منیری):

رسانندهٔ حجت استوار. نظامی.

حجت اصفهانی. [حُ جْ جَ تِ اِ فَ] (اِخ) در تذکرهٔ روز روشن شعر او آمده و گویا مقصود وی ناصرخسرو علوی باشد. (الذریعه ج۹ ص۲۳۳).

حجت ایروانی. [حُ جْ جَ تِ رَ] (اِخ) میرزا محمد. معاصر فتح علیشاه. شعر او در دانشمندان آذربایجان ص ۱۳ آمده است. و نیز رجوع به الذریعه ج۹ ص۲۳۳ شود.

حجت شرع. [حُ جْ جَ تِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لقبی بوده است برای تعظیم روحانیون و مقدسان مذهبی:

با وجود چنین دو حجت شرع
ری و خوی کوفه دان و مصر شمار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۰۲).

حجت طباطبائی. [حُ جْ جَ تِ طَ طَ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم‌بن سید حسن‌بن سید محمد مجاهدبن سیدعلی صاحب ریاض المسائل طباطبائی حایری معروف بحجت. از اکابر علمای قرن حاضر که در سال ۱۳۰۹ ه . ق. (غشط) در کاظمین وفات یافت و جنازه‌اش بحایر حسینی نقل شد، و در سال ۱۳۰۴ ه . ق. ببعضی از علمای تبریز و نیز در سال وفاتش ببعضی از علمای هند اجازت داده است. (الذریعة ج۱ ص۱۳۹) (ریحانة الادب).

حجت عصر. [حُ جْ جَ تِ عَ] (اِخ) لقب امام دوازدهم شیعه. حجت قائم. مهدی موعود.

حجت علوی. [حُ جْ جَ تِ عَ لَ] (اِخ) رجوع به ناصرخسرو شود.

حجت قائم. [حُ جْ جَ تِ ءِ] (اِخ) حجةالقائم. لقب امام دوازدهم شیعه. حجت عصر. مهدی موعود.

حجت کوهکمری. [حُ جْ جَ تِ کَ مَ] (اِخ) سیدمحمدبن سیدعلی‌بن سیدعلی تقی‌بن محمد حسین کوهکمری الاصل تبریزی المنشأ نجفی التحصیل قمی الاقامة. از مبرزین طراز اول عصر حاضر ما و از سادات دیه کوه کمر، از توابع تبریز و بصحت نسب و شرافت حسب در غایت شهرت، و معروف به حجت است. و نسب عالیش بسید محمد مصری ملقب به حجازی از اولاد علی الاصغربن الامام السجاد(ع) میرسد. وی حاوی فروع و اصول و جامع معقول و منقول و فقیه کامل و عالم عامل و عابد و زاهد و محدث ثقه و رجالی و دارای کمالات نفسانی و حائز مقامات معنوی است و در مضمار مسابقت گوی سبقت از اکابر وقت ربوده و حاوی قدح معلی و مرجع تقلید گروه انبوهی از شیعه و استاد الکل فی الکل میباشد و خلاصهٔ ادوار زندگانی آن نابغهٔ عصر را موافق آنچه بعد از درخواست این نگارنده مرقوم داشته‌اند زینت بخش اوراق مینماید: در بیست و نهم شعبان ۱۳۱۰ هـ.ق.(غشی) در تبریز متولد و بعد از تحصیل ادبیات و مقدمات لازمه دیرگاهی در همان بلده به حوزهٔ درس فقه و اصول و ریاضیات و معقول و طب قدیم و جدید حاضر و مقدار وافی از علوم جدید و متنوع را از اکابر علما و دانشمندان و فضلا فرا گرفت، و قسمت عمدهٔ تحصیلات فقهی و اصولی وی در خدمت والد معظم خود میباشد و بعد از تکمیل مقدمات و متون متداول به نجف اشرف مهاجرت فرمود، و در حوزهٔ درس سیدمحمد کاظم یزدی تفقه نمود، و رجال و حدیث را از سیدابوتراب خوانساری اخذ و نیز فقه و اصول و حدیث و رجال را نزد شریعت اصفهانی و شیخ علی قوچانی و شیخ علی گنابادی و میرزا حسین نایینی و سیدمحمد فیروزآبادی و شیخ ضیاءالدین عراقی و دیگر اکابر وقت تکمیل کرد تا آنکه در نجف مریض و حسب الاحضار والد معظم خود عازم تبریز شد و بعد از وفات آقای سیدمحمد کاظم یزدی و شریعت اصفهانی باز به نجف مراجعت کرد و سالها به حوزهٔ درس اساتید معظم حاضر شد و در خلال این احوال به تدریس و تصنیف اشتغال داشت تا آنکه از حضور حوزهٔ اکابر مستغنی و در مسجد شیخ مرتضی انصاری و مقبرهٔ میرزا محمد حسن شیرازی با کمال استقلال مشغول تدریس و مرجع استفاده جمعی وافر از افاضل اکابر بوده و اخیراً به یرقان و ورم کبد مبتلا و در نجف و کاظمین و بغداد بلوازم معالجه قیام تا آنکه تخفیف کلی حاصل کرد و باز به ایران مهاجرت فرمود، و از سال ۱۳۴۹ هـ.ق. در قم اقامت گزیده و بتدریس فقه و اصول استدلالی خارجی پرداخت تا آنکه آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری که رئیس وقت بود در ۱۳۵۲ وفات، و حسب التنصیص آن عالم ربانی، صاحب ترجمه در انجام تمامی امور مذهبی و اقامهٔ حوزه علمیهٔ قم اهتمام تمام مبذول میدارند مشایخ روایت: آقای شیخ عبدالله مامقانی و شریعت اصفهانی و سیدحسن صدر و سیدابوتراب خوانساری و شیخ محمدباقر بیرجندی و والد معظم خود. مشایخ اجتهاد و درایت: شریعت اصفهانی و حاج میرزا حسین نایینی و سیدمحمد فیروزآبادی و آقا ضیاء عراقی و غیر ایشان از دیگر اکابر وقت که بسط اسامیشان بطول انجامد و شرح حال هریک از ایشان در موقع مناسب از این کتاب نگارش یافته است.



حجت کوهکمری

مصنفات: ۱- الاستصحاب. ۲- البیع. ۳- تنقیح المطالب المبهمة فی عمل الصور المجسمة. ۴- جامع الاحادیث و الاصول. که تمامی احادیث شیعه را که در این زمان دسترس فرقهٔ محقه تواند بود جامع، و بیان معانی و مقاصد و جمع مابین متناقضات آنها را مشتمل، و مطالب مهم رجالی و بیان حال اسانید اخبار را بطرزی بس عجیب محتوی است، و تمامی اهل علم را رهین منت خود فرموده است. ۵- حاشیة الکفایة. ۶- الصلاة. ۷- لوامع الانوار الفرویة فی مرسلات الآثار النبویة. ۸- مستدرک المستدرک فی استدراک مافات عن صاحب المستدرک. ۹- الوقف. که استدلالی و پر از جواهر و لآلی است و غیر اینها که در موضوعات متنوعه بسیار و حواشی و تعلیقاتی بر کتب حدیث و رجال دارد. عمّ صاحب ترجمه آقای سیدحسین آقاترک بعنوان کوهکمری معروف است، و پدر ایشان آقای سیدعلی آقا نیز از اکابر علمای تبریز و از تلامذهٔ حاج میرزا حبیب‌الله رشتی و فاضل ایروانی و فاضل شرابیانی میباشد و پس از آنکه تحصیلات لازمه را در نجف بپایان رسانیده، و عازم ایران میبود، مورد تجلیل فاضل شرابیانی بود چنانکه با جمعی از طلاب و اکابر علما از نجف تا کوفه مشایعتش کرد و در کوفه با جمعی بیشمار در نماز اقتدایش کردند، و این رویه بجز حاج میرزارضا آقا امام جمعهٔ تبریز دربارهٔ کسی معمول نبوده است. باری بعد از ورود به تبریز مشغول انجام همه گونه وظائف لازمهٔ دینیه بود تا در ۲۹ محرم ۱۳۶۰ هـ.ق. (غشس) عازم دارالخلود و جنازه‌اش به قم نقل و در معبر مابین دو صحن شریف حضرت معصومه دفن گردید. (الذریعة ۱: ۱۹۳ و ۶۱:۴) (ریحانة الادب). صاحب ترجمه در ۱۳۳۰ هـ.ش. در قم وفات یافت و در مقبره‌ای که خود در مدرسهٔ مخصوص خویش ساخته بود دفن گردید.

حجت گوئی. [حُ جْ جَ] (حامص مرکب) حجت آوردن. لجاج: و از حجت‌گوئی و بهانه‌جوئی او آگاهند. (سندبادنامه ص۲۸۹).

حجت گوی. [حُ جْ جَ] (نف مرکب) حجیج. (منتهی الارب). آنکه حجت و دلیل آورد.

حجت گویا. [حُ جْ جَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دلیل روشن:

ناقه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست
اینک اینک حجت گویا دم بویای من.

خاقانی (از آنندراج).

حج تمتع. [حَ جْ جِ تَ مَتْ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به تمتع و حج شود.

حجت محکم. [حُ جْ جَ تِ مُ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجت استوار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۴). ||آلت مصنوعی که زنان حکه بر خود فرو کنند. (بهار عجم) (آنندراج):
شد دراز این بحث یارب تاجری از زیر باد
حجت محکم بیارد رفع سازد شور و شین.
نعمت‌خان عالی (از بهارعجم).

حجت مشهدی. [حُ جْ جَ تِ مَ هَ] (اِخ) سیدمهدی بن غیاث‌الدین ملقب به پیشنماز مشهدی. نصرآبادی در تذکرهٔ خود احوال او را یاد کرده گوید از کودکی علم آموخت و دیوانی مشتمل بر چهارهزار بیت دارد و من آنرا ندیده‌ام. در مطلع الشمس نیز احوالش آورده و در تذکرهٔ غنی نیز یاد شده است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۳).

حجت نمای. [حُ جْ جَ نَ / نُ] (نف مرکب) ظاهر الصلاح. ||قیاس‌کننده. (ناظم الاطباء):
پژوهنده‌ای بود حجت‌نمای
در آن انجمن گشت شاه‌آزمای. نظامی.

حجت نویس. [حُ جْ جَ نِ] (نف مرکب) حکم‌نویس. نویسندهٔ محکمه. منشی:
بحجت نویسان دیوان خاک
بجاوید مانان مینوی پاک. نظامی.

حجتی. [حُ جْ جَ] (ص نسبی) شخص بحث کننده. نیک دلیل‌آور. دلیل‌آور مُصِر. (ناظم الاطباء).

حجتین. [حُ جْ جَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ حجت. و حجتین یا حجتان لقبی بود که آزادیخواهان صدر مشروطیت به مرحوم سیدعبدالله بهبهانی و سیدمحمد طباطبائی میدادند. رجوع به آیتین شود.

حجج. [حُ جَ] (ع اِ) ج حجت. حججها: حجج‌الاسلام. ||اسناد و حکم‌نامه‌ها: دیگر احتیاط در اموری که تعلق به نوشتن حجج و وثائق و انواع کتب و اصناف حکم‌نامه‌ها... (تاریخ غازانی ص ۲۳۳).

حجج. [حُ جُ] (ع اِ) راههای کنده شده. (منتهی الارب). ||جراحات که غور آن بمیل دریافته باشند. (منتهی الارب).

حجج. [حِ جَ] (ع اِ) ج حِجة. (ترجمان عادل‌بن علی). سالها.

حجحج. [حَ حَ] (ع ص) ناکس. فرومایه. (منتهی الارب).

حجحجة. [حَ حَ جَ] (ع مص) بازایستادن از... (از منتهی الارب). ||اقامت کردن. ||سپایکی بازرفتن. (منتهی الارب). ||آهنگ سخن کردن. ||بازایستادن. (منتهی الارب).

حج خریدن. [حَ خَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ثواب حج بدست آوردن. ||کسی را در برابر مزدی برای انجام اعمال حج اجیر کردن. رجوع به حجه‌فروشی شود:
حج خریدن در دیار عشق‌بازان رسم نیست
هرکه مُرد اینجا برای او شهادت میخرند.
صائب (از آنندراج).

حجر. [حِ] (ع اِ) کناره. کنف. منعه. کنار مردم. (منتهی الارب). بر. و آن از زیر بغل تا کشح باشد و مجازاً حمایت: لشکری که در حجر مجاهدت نما یافته بود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۵۴). این بزرگ در حجر تربیت پدر نشو و نما یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵). در کنف اکرام و حجر انعام او نشو و نما یافته و در چمن اقبال او شاخها کشیده و باورو شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰). تا وقتی که حق‌تعالی عروس پادشاهی را بواسطهٔ کاردانی او در حجر تربیت او نهاد. (جهانگشای جوینی). یافع و ولید در حجر و حجرهٔ وی بهره‌مند غنا و دوا بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۴۴). اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر بصحرا آورد. (سنائی در مقدمهٔ حدیقه). ج، حجور. ||حرام. (منتهی‌الارب). ||بازداشت. ||عقل. (منتهی الارب). خرد. نهیه. (غیاث). لب. حجی. فرزانگی. کیس. ||مادیان. (منتهی‌الارب). مقابل حصان. (زبان). ج، حجور، حجورة، احجار، حجار. (منتهی الارب). ||قرابت. (منتهی الارب). نزدیکی. خویشی. ||جامه. جامهٔ کنار مردم. (منتهی الارب). ||شرم مرد. فرج مرد. ||شرم زن. فرج زن. ||حفظ. ستر. (از منتهی الارب).

حجر. [حِ] (ع مص) بازداشتن کسی را از تصرف در مال خویش، چونانکه داور دیوانه و نابالغ را. (غیاث). و رجوع به حَجر مصدر شود.

حجر. [حُ] (ع مص) بازداشت. (منتهی الارب). بازداشتن کسی را از تصرف در مال خود بعلتی شرعی، چون دیوانگی و صغر. (غیاث). ||منع.

حجر. [حُ] (ع اِ) کنار مردم. (منتهی الارب). ||عقل. خرد. (ترجمان عادل‌بن علی) نهیه. لب. حجی. (معجم البلدان). ||حرام. (منتهی الارب).

حجر. [حَ] (ع اِ) کنار. (ترجمان عادل‌بن علی) (غیاث). بغل. (غیاث). ||تل ریگ و تودهٔ آن. ||چشم‌خانه. ||کنار مردم. جامهٔ کنار مردم. ج، حجور. (منتهی الارب). ||حرام. (ترجمان عادل‌بن علی). ناشایسته. بازداشته. (منتهی الارب). ||ج، حَجَرَة.

حجر. [حَ] (ع مص) بازداشتن. (دهار) (ترجمان عادل‌بن علی). منع کردن یعنی بازداشتن کسی را از تصرف در مال خویش و حرام کردن. (زوزنی) (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی). حظر. حظار. حظارة. (تاج المصادر بیهقی). ||دفع: حجراً له؛ ای دفعاً له، و هو استعاذة من الامر المنکر. بازداشتن کسی را از تصرف در مال خود چنانکه قاضی مجنون و صغیر را. (غیاث): حجر علیه القاضی حجراً؛ بازداشت او را قاضی از تصرف. (منتهی الارب). حجرالارض؛ منار نصب کرد و بازداشت دیگران را از تصرف. (منتهی الارب). تهانوی گوید: حجر بحرکات الحاء و سکون الجیم، لغةً المنع مطلقاً. وفی الشرع منع نفاذ القول، ای منع لزومه، فأنه ینعقد عقد المحجور موقوفاً. و اللام عهدیة، ای قول شخص مخصوص ای الصغیر و الرقیق و المجنون، فلایصدق علی منع القاضی نفاذ اقرار المکره مثلاً. و احترز عن الفعل فانه لاحجر فیه. لانه لایفتقر الی اعتبار الشرع. فلواتلف الصبی اوالمجنون اوالعبد شیئاً یضمنون. والاَولی ذکر لفظ اللزوم بدل النفاذ. لان النافذ اعم من اللازم، علی انه غیر جامع لقول صغیر غیر عاقل، و ملحق به فأنه لایصح اصلاً. هکذا صرح فی جامع الرموز والبیرجندی. (کشاف اصطلاحات الفنون). جرجانی گوید: فی اللغة مطلق المنع و فی الاصطلاح منع نفاذ تصرف قولی لافعلی لصغرأو رق أو جنون. (تعریفات ص ۵۶). عدم اهلیت را در حقوق ایران به حجر تعبیر می‌کنند. دکتر شایگان گوید: اهلیت توانائی قانونی شخص است برای دارا شدن حق یا اعمال و اجرای آن. قسم اول یعنی توانائی شخص را برای دارا شدن، حق اهلیت تمتع، و قسم دوم یعنی اهلیت اعمال و اجرای حق را، اهلیت استیفا گوئیم. پس اهلیت تمتع راجع بوجود حق و اهلیت استیفا راجع به اجرای آن است. مثلاً تمام مردم میتوانند مالک یا طلبکار شوند، بنابرین برای مالک و طلبکار شدن همه کس اهلیت تمتع دارد. ولی تمام مردم نمیتوانند از حق مالکیت یا از طلب خود مستقیماً استفاده نموده حقوق مزبور را اعمال کنند. مثلاً صغیر نمیتواند شخصاً ملک خود را بفروشد یا طلب خود را دریافت نماید زیرا اهلیت استیفا ندارد. بموجب مادهٔ ۹۵۶ قانون مدنی «اهلیت برای دارا بودن حقوق، با زنده متولد شدن انسان شروع، و با مرگ او تمام میشود» مراد از اهلیت در این ماده اهلیت تمتع است، و الا اهلیت استیفا با زنده متولد شدن شروع نمیشود زیرا مادهٔ ۹۵۸ همان قانون میگوید: «هر انسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود، لیکن هیچکس نمیتواند حقوق خود را اعمال و اجرا کند مگر اینکه برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد» اهلیت برای اعمال و اجرای حق همان است که ما آنرا به اهلیت استیفا تعبیر نموده‌ایم.
اهلیت تمتع: بموجب مادهٔ ۹۵۶ که در فوق ذکر شد داشتن اهلیت تمتع اصل، و محروم

بودن از آن خلاف اصل است. ولی باید متوجه بود که مراد از حقوق در مادهٔ مزبور حقوق مدنی است نه غیر آن چنانکه مادهٔ ۹۵۸ هم آنرا صریحاً ذکر کرده میگوید «هر انسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود...». بنابر این اصل مزبور در خصوص حقوق مدنی صادق است نه سایر اقسام حقوق، و بعبارت دیگر هرکس زنده متولد شد فقط راجع بحقوق مدنی اهلیت تمتع دارد نه غیر آن مثلاً صغیر برای حقوق سیاسی از قبیل حق رأی و حق انتخاب، اهلیت تمتع ندارد، یعنی نه فقط خود نمیتواند رأی بدهد یا وکیل انتخاب کند (عدم اهلیت استیفا) بلکه اصلاً دارای این حق نیست. در حقوق مدنی هم چنانکه گفتیم داشتن اهلیت تمتع اصل، و نداشتن آن خلاف اصل است برای موارد استثنائی یا خلاف چند مثال ذکر میکنیم:

۱- صغیر، برای ازدواج یا قیم شدن، اهلیت تمتع ندارد، یعنی نه خود میتواند آن حقوق را بموقع اجرا گذارد (عدم اهلیت استیفا) و نه کسی از طرف او میتواند حقوق مزبور را اعمال کند. ۲- بموجب مادهٔ ۹۶۱ قانون مدنی اتباع خارجه در موارد استثنائی از داشتن حقوق مدنی یعنی از اهلیت تمتع محروم هستند. ۳- اشخاصی که قانون صریحاً حقی را از آنها سلب کرده است نسبت بحق مزبور اهلیت تمتع ندارند. مثلاً بموجب بند دوم مادهٔ ۱۲۳۱ قانون مدنی «... کسانی که بعلت ارتکاب جنایت یا یکی از جنحه‌های ذیل بموجب حکم قطعی محکوم شده‌اند: سرقت، خیانت در امانت، کلاه‌برداری، اختلاس، هتک ناموس، یا منافیات عفت، جنحه نسبت به اطفال و ورشکستگی بتقصیر...» نمیتوانند قیم شوند. بنابراین محکومین مزبور راجع بقیمومت فاقد اهلیت تمتع هستند. ۴- اشخاص حقوقی جز برای حقوقی که با شخصیت آنها سازگار است، اهلیت تمتع ندارند. مثلاً دانشگاه نمیتواند تجارت کند یا فلان شرکت تجارتی نمیتواند قیم شود.

اهلیت استیفا: شخصی که اهلیت تمتع دارد ممکن است بتواند حقوق خود را هم بموقع اجرا گذارد، و بعبارت دیگر دارای اهلیت استیفا نیز باشد. مثلاً شخص رشید و عاقل هم میتواند مالک شود و هم میتواند شخصاً در ملک خود تصرف نموده آنرا بفروشد یا معاوضه کند یا ببخشد. ولی البته شخص ممکن است اهلیت تمتع داشته و از اهلیت استیفا محروم باشد چنانکه صغیر و مجنون برای خرید و فروش اهلیت تمتع دارند ولی اهلیت استیفا ندارند. اهلیت استیفا را به اهلیت عام و اهلیت خاص میتوان تقسیم نمود. (برای اهلیت عام بمادهٔ ۲۱۱ و برای اهلیت خاص بمادهٔ ۱۰۶۴ قانون مدنی رجوع شود).

حجر و قیمومت: عدم اهلیت استیفا در حقوق مدنی بحجر (منع) تعبیر میشود. شخص ممکن است بعلت کمی سن (صغر) یا کمی یا نداشتن عقل (سفه و جنون) یا محکومیت جزائی یا ورشکست و یا اعسار محجور گردد. برای اینکه کار محجورین مهمل و مختل نماند امور آنها به اشخاصی که ولی یا قیم یا مدیر تصفیه (در مورد ورشکست) نام دارند واگذار میشود. محجورین بعلت محکومیت جزائی مربوط بحقوق جزا و موضوع ورشکست مربوط بحقوق تجارت است، و در حقوق مدنی فقط در خصوص صغیر و سفیه و مجنون و طریق حفظ و حمایت آنها بحث میشود. در خاتمهٔ این قسمت به موضوع اعسار نیز اشاره خواهد شد.

پیش از آنکه وارد بحث حجر و قیمومت شویم باید به این نکته متوجه باشیم که قوانین راجع باهلیت از قوانین امری است (مقدمهٔ شمارهٔ ۱۸ کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان دیده شود) یعنی از قواعدی است که تجاوز از آن میسر نیست و اشخاص نمیتوانند برخلاف آن قراردادی منعقد کنند. مثلاً صغیر و طرف او نمیتوانند تعهد نمایند که برخلاف سن نکاح، ازدواج کنند، و آنرا صحیح بشمارند. یا مثلاً مجنون نمیتواند ملک خود را فروخته تعهد نماید که در این معامله ولی یا قیم او دخالت نخواهد کرد. پس از این مقدمات باید ببینیم اولاً محجور یعنی صغیر و سفیه و مجنون کیست؟ (قسمت دوم) و ثانیاً ولایت یا قیمومت که قانون برای حفظ و حمایت محجورین مقرر داشته چیست؟ (رجوع به قسمت سوم شمارهٔ ۴۷۴ کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان شود). و بعبارت دیگر اول مریض را شناخته و مرض را تشخیص میدهیم و بعد بشرح علاج آن میپردازیم.

قسمت دوم – محجورین:

تعریف – بموجب مادهٔ ۱۲۰۷ قانون مدنی، «اشخاص ذیل محجور و از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع هستند: ۱- صغار. ۲- اشخاص غیررشید. ۳- مجانین». برطبق این ماده؛ اولاً: محجور کسی است که از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع است و بعبارت دیگر اهلیت استیفا ندارد. (در فقه محجور بر صغیر و سفیه و مجنون و بنده و مفلس و مریض در مرض موت اطلاق میشود). ثانیاً: در حقوق مدنی در باب حجر فقط از صغیر و غیررشید و مجنون بحث میشود (برای مقایسهٔ این ماده با مواد ۲۱۲ و ۲۱۳ قانون مدنی رجوع بمقدمهٔ شمارهٔ ۱۹۳ – ۱۹۴ حقوق مدنی دکتر شایگان شود).

اکنون باید تعریف هریک از محجورین را بدست داده حدود حجر آنها را تعیین کنیم.

بند اول – صغیر:

الف – تعریف صغیر عرفاً شخصی است که سن او هنوز بحدی نرسیده که بتواند مستقیماً در زندگانی قضائی شرکت کند. در فقه صغیر تا بالغ و رشید نشود محجور[1] است و پس از حصول این دو شرط از حجر خارج میشود یعنی اهلیت پیدا میکند. رشد را بعد تعریف خواهیم کرد. علامت بلوغ یکی از چند چیز است: سن ۱۵ در مرد و ۹ در زن یا برآمدن موی پشین یا احتلام در زن و مرد بنابر این صغیری که یکی از این علامتها درو پیدا نشده محجور است. در قانون مدنی از بلوغ و صغر تعریف صریحی وجود ندارد. توضیح آنکه: اولاً: راجع ببلوغ فقط در کتاب نکاح در تحت عنوان قابلیت صحی ازدواج اصولاً سن ۱۸ را برای مرد و سن ۱۵ را برای زن سن قابلیت ازدواج قرار داده‌اند. (مادهٔ ۱۰۴۱ قانون مدنی) این سن در حقیقت همان سن بلوغ است که بسن ازدواج تعبیر شده. علت تغییر اصطلاح را بعد خواهیم دید. در هرحال سن بلوغ که بصورت سن ازدواج درآمده منحصراً مربوط بنکاح است و ملاک و مناط کبر در سایر اعمال حقوقی نمیتواند باشد (تفصیل سن نکاح در کتاب دوم «شمارهٔ ۶۰۹» کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان ذکر شده است). ثانیاً در تعریف صغیر، قانونگزار مطلقاً سکوت اختیار کرده است. سکوت مقنن و مبهم گذاشتن معنی صغر و همچنین تغییر اصطلاح در موضوع بلوغ ناشی از غفلت و فراموشی نبوده بلکه ارادی و عمدی است. توضیح آنکه قانونگزاران از طرفی نمیخواسته‌اند سن ۱۵ و ۹ را سن بلوغ و در نتیجه سن کبر قرار دهند. و از طرف دیگر بزعم خود میخواسته‌اند از ایجاد سنی که با سن شرعی یکی نباشد خودداری نموده بدعتی در دین نگذارند. این است که بعسر و حرج افتاده بجای اینکه برای کبر، سنی معین کنند برای رشد، سن قانونی وضع نموده‌اند. بنابراین باید گفت که سن ۱۸ که در مادهٔ ۱۲۰۹ بعنوان سن رشد ذکر شده، همان سن کبر است، و در حقوق امروز ما کبیر شخصی است که ۱۸ سال داشته باشد. اطلاق سن رشد بسن کبر یا فرض سن واحد برای کبر و رشد، تالی فاسدی ندارد، زیرا برای اهلیت متعاملین (مادهٔ ۲۱۱ قانون مدنی) کبر و رشد (جز در موارد استثنائی که رشد کسی قبل از سن کبر ثابت شده باشد) توأماً لازم است.

---

۱ – فان آنستم منهم رشداً فادفعوا الیهم اموالهم (آیهٔ ششم از سورهٔ چهارم: نساء).

پیش از آنکه دنبالهٔ این بحث را بیاوریم راجع بمادهٔ ۲۱۱ حاشیه رفته گوئیم مادهٔ مزبور برای اهلیت متعاملین بلوغ و رشد و عقل را لازم میشمارد نه کبر و رشد و عقل، ولی بلوغ چنانکه گفتیم اصطلاحی است مخصوص به ازدواج و بعبارت دیگر بلوغ سن کبر است برای نکاح و راجع بعد آن در قانون مدنی جز در مادهٔ ۱۰۴۱ ذکری نشده و در سایر عقود نمیتواند مناط اعتبار باشد. بنابر این در تعریف اهلیت بهتر است کبر را بجای بلوغ استعمال کنند.

حقوق مقایسه: در حقوق تمام کشورها برای کبر یعنی زمانی که از آن ببعد شخص مستقلاً وارد زندگانی قضائی میشود و میتواند حقوق خود را مستقیماً اعمال کند و بعبارت دیگر دارای اهلیت میگردد سنی معین است. البته سن کبر در همه جا یکسان نیست زیرا اصولاً زمان رشد جسمانی و عقلانی مردم به اختلاف محیط طبیعی و اجتماعی مختلف میشود.

سن کبر در دانمارک و شیلی ۲۵ و در اطریش و هنگری ۲۴ و در هلند و اسپانیا ۲۳ و در آرژانتین ۲۲[1] و در فرانسه (مواد ۳۸۸ و ۴۸۸ قانون مدنی فرانسه) و آلمان (مادهٔ ۲ قانون مدنی آلمان) و ایطالیا (مادهٔ ۳۲۳ قانون مدنی ایطالیا) و انگلیس ۲۱ و در سویس ۲۰. (مادهٔ ۱۴ قانون مدنی سویس) و در ترکیه ۱۸ است.

مراحل صغر: صغیر ابتدا غیرممیز است و بعد ممیز میشود، و در بعضی از موارد با وجود صغر رشد او را میتوان در محکمه ثابت نمود. و بنابر این صغیر از سه قسم خارج نیست: صغیر غیرممیز و صغیر ممیز و صغیر رشید (کسی که بسن هیجده نرسیده ولی رشد او ثابت شده) از صغیر غیرممیز و ممیز در قانون مدنی تعریف نشده و لذا تشخیص این امر بعهدهٔ قاضی است. ولی مادهٔ ۳۴ قانون مجازات عمومی صغیری را که ۱۲ سال تمام ندارد در حکم غیرممیز قرار داده است، بنابر این صغیری که بسن ۱۲ رسیده باشد مسئولیت جزائی دارد ولی واضح است که در امور حقوقی سن ۱۲ نمیتواند ملاک تشخیص باشد.

در حقوق فرانسه و سویس (مادهٔ ۱۶ قانون مدنی سویس) مانند حقوق ایران تشخیص صغیر ممیز از غیرممیز بعهدهٔ قاضی است در صورتی که در حقوق آلمان (مادهٔ ۱۰۴ قانون مدنی) بتقلید حقوق رم صغیر از ۷ سالگی ممیز شناخته میشود. اما صغیر رشید صغیری است که بسن ۱۵ رسیده و رشد او هم در محکمه ثابت شده باشد. در حقوق مدنی فرانسه (مادهٔ ۴۷۷ قانون مدنی) نیز حال بهمین منوال است.

حدود حجر صغیر: صغیر رشید در حکم رشید است، یعنی محجور نیست بنابراین حجر راجع است بصغیر غیرممیز و ممیز که ذیلاً حدود آنرا بیان میکنیم:

۱- صغیر غیرممیز: بموجب مادهٔ ۱۲۱۲ قانون مدنی اعمال و اقوال صغیر غیرممیز تا حدی که مربوط به اموال و حقوق مالی او باشد باطل و بلااثر است. در مادهٔ مزبور کلمات «غیرممیز» وجود ندارد ولی از پایان ماده که صغیر ممیز را مطیع حکم دیگری مینماید بخوبی معلوم میشود که ابتدای ماده راجع بصغیر غیرممیز است. بنابراین صغیر غیرممیز کاملاً محجور است و اعمال و اقوال او نمیتواند منشأ حق و تکلیف شود یا بوجهی در دارائی او اثر کند، زیرا در این مرحله صغیر فاقد قصد است و اعمال او هیچ نوع اعتباری ندارد. ولی نباید تصور کرد که در اینصورت اگر صغیر به شخص خسارتی وارد آورد خسارت را کسی جبران نخواهد کرد و حق شخص زیان دیده پایمال خواهد شد. زیرا اشخاصی که صغیر تحت ولایت و قیمومیت آنهاست با شرایط معینی مسئول این خسارت هستند. تفصیل این مطلب (کتاب سوم حقوق مدنی دکتر شایگان) در خصوص ضمان قهری ذکر شده است.

۲- صغیر ممیز: صغیر ممیز میتواند پاره‌ای از عقود را واقع سازد و بعلاوه ممکن است بواسطهٔ شبه عقد و جرم و شبه جرم (مقدمهٔ کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان شمارهٔ ۱۵۰-۱۵۶) ضامن یعنی مسئول شود. اهلیت صغیر ممیز برای واقع ساختن عقد در مادهٔ ۱۲۱۲ قانون مدنی اینطور بیان شده است «... صغیر ممیز میتواند تملک بلاعوض کند مثل قبول هبه و صلح بلاعوض و حیازت مباحات». بعلاوه بموجب مادهٔ ۸۶ قانون امور حسبی صغیر ممیز میتواند اموال و منافعی را که بسعی خود او حاصل شده است با اذن ولی یا ممیز قیم اداره نماید. از این قسم عقود که بگذریم حجر صغیر ممیز در عقودی که در اموال یا حقوق مالی او مؤثر باشد باقی است. حق اقامهٔ دعوی نیز چون در دارائی محجور مؤثر است از صغیر ممیز (و بطریق اولی از صغیر غیرممیز) سلب شده ولی در موارد معینه از قبیل مورد مادهٔ ۹۶ قانون امور حسبی راجع بشکایت محجور از قیم در موضوع ندادن مخارج این حق برای صغیر ممیز شناخته شده است. راجع بشبه عقد از مادهٔ ۱۲۱۵ قانون مدنی که میگوید: «هرگاه کسی مالی را بتصرف صغیر غیر ممیز بدهد صغیر مسئول ناقص یا تلف شدن آن مال نخواهد بود....» میتوان استنباط نمود که صغیر ممیز از این مسئولیت معاف نیست. در موضوع جرم و شبه جرم مادهٔ ۱۲۱۶ قانون مدنی میگوید: «هرگاه صغیر... باعث ضرر غیر شود ضامن است» این ماده بر صغیر ممیز و غیرممیز هر دو اطلاق میشود جز آنکه بنابر دلائلی که در مبحث ضمان بیان خواهد گردید؛ مسئولیت صغیر غیرممیز همانطور که در فوق به آن اشاره نمودیم، اصولاً بولی یا قیم منتقل میشود و تأثیری در دارائی صغیر ندارد. در صورتی که در صغیر ممیز این مسئولیت بعهدهٔ خود اوست و در دارائی او مؤثر واقع میشود.

بند دوم - غیر رشید:

الف - تعریف «غیر رشید کسی است که تصرفات او در اموال و حقوق مالی خود، عقلائی نباشد» (مادهٔ ۱۲۰۸ قانون مدنی). فقها نیز بهمین ترتیب رشد و رشید را تعریف میکرده‌اند چنانکه علامه در تعریف رشد میگوید: «و اما الرشد فهو کیفیة نفسانیة یمنع من افساد المال و صرفه فی غیرالوجوه اللایقه بافعال العقلاء». (قواعد الاحکام چ سال ۱۳۲۹ ه.ق، ص۱۶۸). و محقق در تعریف رشید میگوید: «هو ان یکون مصلحاً مما له». (شرایع چ عبدالرحیم ۱۳۱۴ ه.ق. ص۱۰۸).

قانون مدنی علاوه بر اینکه غیررشید را تعریف کرده است راجع بعدم رشد ایجاد امارهٔ قانونی نموده میگوید «هرکس که دارای ۱۸ سال نباشد در حکم غیررشید است معذلک در صورتی که بعد از پانزده سال تمام رشد کسی در محکمه ثابت شود، از تحت قیمومت خارج میشود». (مادهٔ ۱۲۰۹ قانون مدنی). اماره یا فرض قانون مادهٔ ۱۲۰۹ را بدو جزء میتوان تقسیم کرد: جزء اول آن یا امارهٔ رشد تغییرپذیر است. (برای تعریف اماره و اقسام آن رجوع کنید به مقدمهٔ کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان شمارهٔ ۲۴۶-۲۵۲). یعنی هر شخصی که لااقل ۱۸ سال داشته باشد رشید است تا خلاف آن ثابت شود. (مادهٔ ۱۲۱۰ قانون مدنی). جزء دوم یا امارهٔ عدم رشد گاهی تغییرپذیر و زمانی تغییرناپذیر است، زیرا شخصی که بسن ۱۸ نرسیده باشد یا بیش از ۱۵ سال دارد یا کمتر از آن، اگر بیش از ۱۵ سال دارد امارهٔ عدم رشد او تغییرپذیر است یعنی میتوان رشد او را ثابت نمود و اگر کمتر از ۱۵ سال دارد امارهٔ عدم رشد او تغییرناپذیر است، یعنی خلاف آنرا نمیتوان ثابت کرد. چنانکه از تعریف امارهٔ رشد بخوبی استنباط میشود، عدم رشد یا از این جهت است که شخص بسن کبر و رشد یعنی ۱۸ سال نرسیده،

۱- صفحهٔ ۴۴۹ جلد اول کتاب کولن و کاپیتان دیده شود.

و یا مربوط بسن نبوده، قسمتی از ضعف قوای عقلی است که بعد از ۱۸سالگی هم وجود دارد. قسم دوم را معمولاً بسفه تعبیر میکنند. پس غیررشید ممکن است صغیر یا کبیر باشد. بنابر آنچه تا کنون راجع بکبر و رشد گفتیم شخص در ۱۸ سالگی کبیر و رشید میشود ولی اگر رشد صغیری که بیش از ۱۵ سال داشته باشد در محکمه ثابت شود از حجر خارج میگردد. پس همانطور که غیررشید ممکن بود صغیر یا کبیر باشد، صغیر هم ممکن است غیر رشید، یا رشید باشد. ملاک تشخیص هم این است که در کبیر اصل رشد است و عدم رشد استثنائی و محتاج به اثبات. درست برخلاف صغیر که دربارهٔ او اصل عدم رشد است و رشد استثنائی و محتاج به اثبات.

ب – حدود حجر غیررشید: چنانکه در فوق به آن اشاره نمودیم غیررشید دو معنی دارد یکی صغیری که رشد او ثابت نشده و دیگری کبیری که سفیه باشد. حدود حجر صغیر غیررشید همان حدود حجر صغیر است و بنابرین در اینجا فقط از حدود حجر کبیر غیررشید یعنی سفیه بحث میکنیم. ولی پیش از آنکه وارد حدود حجر سفیه شویم باید به این نکته متوجه باشیم که مراد از سفیه، شخص مبذر و متلف است چنانکه محقق در شرایع میگوید «و اما السفیه فهو الذی یصرف امواله فی غیر الاغراض الصحیحة...». (شرایع چ عبدالرحیم ۱۳۱۴ هـ.ق، ص۱۰۹). و تعریف مادهٔ ۱۲۰۸ قانون مدنی هم منصرف بسفه است زیرا عدم رشد صغیر غیررشید بتمام اعمال او سرایت میکند و اختصاص به اموال و حقوق مالی او ندارد. پس از این توجه گوئیم: اعمال و افعال سفیه یا بصورت عقد در می‌آید و یا غیر عقد. آنچه هم بصورت عقد در می‌آید یا سفیه برای اعمال و اجرای آن اهلیت دارد یا ندارد. بنابراین حدود حجر سفیه را بطریق ذیل بیان میکنیم:

۱– عقودمجاز: عقود مجاز یا عقودی که در حجر سفیه داخل نیست، یعنی سفیه میتواند آنها را واقع سازد عقودی است که بوسیلهٔ آن سفیه تملک بلاعوض می‌نماید، از قبیل هبه و صلح بلاعوض (مادهٔ ۱۳۱۴ قانون مدنی).

۲– عقودممنوع: بموجب مادهٔ ۱۲۱۴ قانون مدنی معاملات و تصرفات غیررشید در اموال خود نافذ نیست مگر با اجازهٔ ولی یا قیم او اعم از اینکه این اجازه قبلاً داده شده باشد یا بعد از انجام عمل...»[1] بنابر این سفیه از هر تصرفی در اموال خود ممنوع است ولی حجر و منع سفیه با حجر و منع صغیر تفاوت کلی دارد. زیرا چنانکه سابقاً دیدیم اعمال و اقوال صغیر درباب اموال و حقوق مالی او باطل است و حال آنکه بموجب مادهٔ مزبور اعمال سفیه فقط نافذ نیست و میتوان آنرا تنفیذ نمود. اجازهٔ تنفیذ به ولی یا قیم سفیه واگذار شده است. اجازه ممکن است قبل از معامله یا بعد از آن داده شود، واضح است که در مورد وجود اجازهٔ قبلی اصلاً معاملهٔ سفیه بصحت صورت گرفته، و عنوان تنفیذ بر اجازهٔ بعد از وقوع معامله صادق است. ۳– الزامات خارج از عقد: از عقد که بگذریم حجر سفیه دیگر از او رفع تکلیف نمیکند، و بموجب مادهٔ ۱۲۱۶ قانون مدنی اگر سفیه بنحوی از انحاء باعث ضرر غیر شود ضامن است، زیرا ولایت و قیمومت سفیه یعنی سرپرستی او راجع به الزاماتی است که سفه در آن مؤثر میباشد، و الا حجر سفیه مسئولیت او را از میان نمیبرد، چنانکه اگر مرتکب جرم یا شبه جرم شود ضامن است.

بند سوم – مجنون:

الف – تعریف: جنون را قانونگذار مستغنی از تعریف دانسته است، زیرا تشخیص آن چنانکه بعد از این ملاحظه خواهد شد بعهدهٔ طبیب است و پس از تشخیص هم باید در محکمه ثابت شود. (مادهٔ ۱۲۱۰ قانون مدنی) جنون درجات مختلف و ضعف و شدت دارد ولی در مورد حجر به این اختلافات ترتیب اثر نمیدهند، یعنی جنون را به هر درجه که باشد موجب حجر میدانند. (مادهٔ ۱۲۱۱ قانون مدنی) مشروط بر اینکه مجنون در حین اجرای عمل حقوقی در حال جنون باشد. توضیح آنکه جنون ممکن است دائمی یا ادواری باشد جنون دائمی آن است که شخص پیوسته مجنون باشد یعنی هیچگاه حال جنون از او زائل نشود، بعکس جنون ادواری که گاه عارض میشود و گاه زائل گشته مجنون افاقه پیدا میکند. همانطور که گفتیم و ذیلاً هم ملاحظه خواهد شد: مجنون در حال افاقه محجور نیست و حجر مخصوص حال جنون است.

ب – حدود حجر مجنون: حدود حجر مجنون را در عقد و شبه عقد و جرم و شبه جرم، مطالعه میکنیم.

۱– عقد و شبه عقد: بموجب مادهٔ ۱۲۱۳ قانون مدنی «مجنون دائمی مطلقاً و مجنون ادواری در حال جنون نمیتواند هیچ تصرفی در اموال و حقوق مالی خود بنماید ولو با اجازهٔ ولی یا قیم خود، لکن اعمال حقوقی که مجنون ادواری در حال افاقه می‌نماید نافذ است، مشروط بر اینکه افاقهٔ او مسلم باشد. در این ماده به دو مطلب باید توجه نمود. اولاً مجنون دائمی چون از حیث جنون تغییر حال نمیدهد پیوسته از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع است و حال آنکه مجنون ادواری در حال افاقه، اگر افاقهٔ او مسلم باشد محجور نیست و اعمال حقوقی او نافذ یعنی صحیح است.

ثانیاً چون مجنون کاملاً فاقد قصد است، وسعت و شدت حجر او از حجر صغیر ممیز و سفیه بیشتر است، زیرا مجنون از طرفی برای ایقاع هیچگونه عقدی اهلیت ندارد و از طرف دیگر معاملات او هم باطل است نه غیرنافذ (برای تفاوت بطلان و عدم نفوذ رجوع شود بمقدمه کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان، شمارهٔ ۱۸۳–۱۹۵) راجع بشبه عقد مادهٔ ۱۲۱۵ قانون مدنی میگوید هرگاه کسی مالی را بتصرف مجنون بدهد مجنون مسئول ناقص یا تلف شدن آن نیست. ۲– جرم و شبه‌جرم: مطابق تعریفی که از جرم نمودیم مجنون چون فاقد قصد است نمیتواند مجرم شود و تمام اعمال او که خسارتی بغیر وارد آورد شبه جرم و مشمول مادهٔ ۱۲۱۶ قانون مدنی است که میگوید: هرگاه مجنون باعث ضرر غیر شود ضامن است.

بند چهارم – معسر: معسر کسی است که بواسطهٔ عدم کفایت دارائی یا عدم دسترسی بمال خود قادر بتأدیهٔ مخارج محاکمه یا دیون خود نمیباشد (مادهٔ اول قانون اعسار مصوبهٔ ۲۰ آذرماه ۱۳۱۳) سابقاً معسر به کسی گفته میشد که موقتاً بتأدیهٔ مخارج محاکمه یا دیون خود قادر نبود و کسی که دارائی او کفاف مخارج عدلیه یا بدهی او را نمیداد مفلس خوانده میشد (قانون اعسار و افلاس مصوبهٔ ۲۰ آبان ۱۳۱۰ که قانون ۱۳۱۳ آنرا نسخ نموده است).

ولی فعلاً معسر هر دو معنی را شامل است و کلمهٔ مفلس مورد استعمال قانونی ندارد. در فقه مفلس یا مفلس (بفتح فا و تشدید لام مفتوحه) کسی است که اموال او کافی برای تأدیه دیون ثابت و حال او نباشد و غرماً یعنی طلبکاران حجر او را خواسته باشند. اعسار چنانکه ملاحظه میشود بر دو قسم است اعسار در مورد مخارج محاکمه و اعسار در مورد مدعی به. اعسار قسم اول بیشتر جنبهٔ محاکماتی دارد و بتفصیل در قانون آئین دادرسی مدنی که فصل اول قانون اعسار ۱۳۱۳ را نسخ نموده مورد بحث واقع شده است. (مواد ۶۹۳–۷۰۸).

حجر معسر در مورد مدعابه منحصراً راجع به اعمالی است که در تأدیهٔ دیون او مؤثر باشد در این قبیل اعمال طلبکاران معسر قائم‌مقام قانونی او هستند یعنی حق دارند بجای او از حقوق و مزایای مزبور استفاده نمایند (مادهٔ

---

۱ – ولاتؤتوا السفهاء اموالکم التی جعل الله لکم قیاماً وارزقوهم فیها واکسوهم و قولوا لهم قولا معروفاً. (سورهٔ نساء آیهٔ پنجم).

۳۶ قانون اعسار مصوبهٔ آذرماه ۱۳۱۳). اعسار در هرحال بطریقی که در قانون آئین دادرسی مدنی پیش‌بینی شده باید در محکمه ثابت شود. (کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان ج۳ صص۲۱۶-۲۳۲).

حجر. [حُ جَ] (ع اِ) ج حجره. (غیاث):

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید
حجر از بهو و ستاره ز حجر بگشائید.

خاقانی.

گرچه خمخانهٔ ما را نه حجر ماند و نه بهو
هر چه آرایش طاق است و حجر بگشائید.

خاقانی.

رجوع به حجره شود.

حجر. [حُ جُ] (ع اِ) گوشت گردا گرد ناخن. گوشت که بر ناخن احاطه دارد. || ج حجَر.

حجر. [حَ جَ] (ع اِ) سنگ. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: یراد به عندالاطلاق جوهر کل جسم جماد سواء کانت فیه مائیة کالیاقوت اولا، و سواء حفظت رطوبته کالمنطرقات املا، کتام الترکیب من المعادن و غیره کالاملاح، فما له اسمٌ و قد تقرر فی العرف فقی موضعه و غیره یذکرهنا. و حقیقة الحجر تصلب التراب بتوالی الرطوبات ثم الجفاف. و تختلف الوانه بحسب محله و غلبة الرطوبة و الحرارة و بقسیهما کما سیأتی فی‌المعدن. فان فرط الرطوبة و البرد یوجبان البیاض و قلتهما التکرج. و الحرارة مع الیبس الحمرة. فان قل فالصفرة. و الحرارة القویة فی الرطوبة الضعیفة سواداً، ان قاومت. ثم حمرةً ثم البیاض. و المرکبات من هذه بحسبها. و للزمان والمطالع و نقص المیل عن العرض و العکس تأثیر بیّن فی ذلک ثم ان کمنت الطبائع باطنا خالف المحک مایقع علیه النظر من الجواهر. فیحک الابیض احمر لکمون الحرارة و بالعکس. و من ثم قیل الفضة ذهب فی الباطن اذا لابسته الحرارة ظهر. و اعلم ان المحک لایخالف اللون الظاهر الا فی غیرما استحکم مزاجه کالیابسة والا لحک القزدیر محک الفضة و التالی بین البطلان و المستحضر ما فارغ العنصری من التراب و لنذکر من ذلک کله ما کان سهل الوجود داخلا فی هذه الصناعة اذ محل استیفاء الجمیع کتب الجلیزة.

صاحب تحفه گوید: هر چه از زمین صلب گردد از توالی رطوبات و جفاف مرة بعد اخری تا رفع مزاج ارضی او گردد و اختلاف رنگ بحسب محل و غلبهٔ رطوبت و حرارت و امثال او می‌باشد رطوبت و برودت غالب هردو موجب بیاضند. و قلت هر دو باعث تکرج. و حرارت و یبوست باعث حمرتند. و قلت آن سبب صفرت. و حرارت مفرطه و رطوبت ضعیفه موجب سواد. و محک در غیر مستحکم المزاج بخلاف رنگ او ظاهر میشود - انتهی:

برین زمان و برین نا کسان که دارد صبر
مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد.

ناصرخسرو.

سخن خوب، خردمند پذیرد نه حجر
سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند.

ناصرخسرو.

بقای صالح و بد عمر او صد و هفتاد
خداش ناقه فرستاد از میان حجر.

ناصرخسرو.

وین بدپدر بسی را در خورد جز حذر نیست
زیرا ز بیوفائی شکرش بی‌حجر نیست.

ناصرخسرو.

چو نیلوفر انس تو با جوی آب
چو لاله همه جای تو در حجر. مسعودسعد.

زان گلی کز حجر نه از شجر است
حجره چون گلستان کنید امروز. خاقانی.

مجلس دو آتش داده بر این از حجر وآن از شجر
این کرد منقل را مقر آن جام را جا داشته.

خاقانی.

ز حجر گوهر رخشان بدر آرید شما
چون پسندید که گوهر بحجر بازدهید.

خاقانی.

نگذرد دیگ‌پایه را ز حجر
بگذرد زآتشی که در حجر است.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۶).

هست از حجر و شجر دو آتش
یک شعله‌زن و جهان برافروز. خاقانی.

مقابلت نکند با حجر به پیشانی
مگر کسی که تهور کند بنادانی. سعدی.

ور نبود بالش آ کنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر. بهائی.

- آتش حجر؛ شراب مثلث سیکی.

- نقش حجر یا نقش بر حجر؛ ثابت. سترده ناشدنی:

تا ابد نام او بر افسر عقل
مهر بر سیم و نقش بر حجر است. خاقانی.

بر در گردون نقش الحجر است اسم بقاش
لاجورد از پی آن با حجر آمیخته‌اند.

خاقانی.

مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجر است. سعدی.

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود.

سعدی.

ج، احجار و حجارة و حجار و حجر. ||قرن. همال. ||زر. ||سیم. ||ریگ. ||حجرالارض، بلاهای زمین. رمی بحجرالارض: ای بداهیة. ||گاه حجر مطلق گویند و از آن حجرالاسود اراده کنند:

یکی که جایگه حج هندوان بکند
دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر.

فرخی.

از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل
دلم پر آتش همچون دل حجر دارد.

مسعودسعد.

ز زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
بعمره و حجر و مروه و صفا و منی.

ادیب صابر.

و حاجیان گاه سوگند گویند: به آن حجری که بوسیده‌ام. تهانوی گوید: و هو الحجر المعروف فی البیت الحرام. و عند الصوفیة عبارة من اللطیفة الانسانیة و اسوداده عبارة من تلوثه بالمقتضیات الطبیعة. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||صاحب برهان گوید: به اصطلاح ارباب کیمیا جوهری است و هرکس از او بچیزی اشاره کرده است و لهذا از نظر غیر در تتق خفا مانده است.

حجر. [حِ] (اِخ) سورهٔ حجر. نام سورهٔ پانزدهم است از قرآن، و آن مکیه است دارای ۹۹ آیت، پس از ابراهیم و پیش از نحل و آغاز میشود به: الر تلک آیات الکتاب و قرآن مبین...

حجر. [حَ] (اِخ) یاقوت گوید شهر یمامه و ام‌القرای آن است، اکنون مشترک است ولی اصلاً مختص حنیفه بود، و اکنون مانند بصره و کوفه، هر طائفه را در آن ناحیتی هست. ولی اکثریت از آن بنی‌عبید است که از بنی‌حنیفه هستند. ابوعبیده عمر مثنی گفت: بنی‌حنیفةبن لجیم‌بن صعب‌بن علی‌بن بکربن وائل در پی آب و چراگاه بیرون شدند تا بنزدیک یمامه رسیدند از همان راه که بنی‌عبد قیس هنگام آمدن ببحرین پیمودند. پس عبیدبن ثعلبة با خانواده، در پی چرا بیرون آمد تا بیمامه رسید و در زمینی بنام «قارات الحبل» که یک شبانه روز راه تا حجر است نزول نمود، و با وی همسایه‌ای از یمن از بنی‌سعد العشیرة و دیگری از بند زبید بود، پس یک تن چوپان از طایفهٔ عبید بیرون رفت و بکاخها و درختهای خرما رسید که از طسم و جدیس باقی مانده بود و خود فانی شده بودند، پس چوپان بازگشت و جریان را بعبید بازگفت و میوهٔ آنها (خرما) را به وی داد، عبید از آن بخورد و گفت غذائی بس نیکو است پس شترها نحر کرد، و طایفهٔ خویش را فرود آورد و با غلام سوار شد و بطرف حجر رهسپار گشت و چون بدانجا رسید نیزهٔ خود بر زمین کوبید و سی‌کاخ و حدیقه را تحجیر و سنگ چینی کرد و «حجر» نامید، و پیش از آن یمامه نام داشت و در این باره گوید:

حللنا بدارکان فیها انیسها
فبادوا حلوا ذات شید حصونها
فصاروا قطینا للفلاة بغربة

رمیما و صرنا فی الدیار قطینها
فسوف یلینا بعدنا من یحلها
و یسکن عرضاً سهلها و حزونها.
(معجم البلدان).

سپس یاقوت افسانه‌ای از مهاجرت بنوحنیفه بحجر آورده و داستانی نیز از راهزن معروف آن بلاد بنام جحدر که حجاج یوسف ثقفی وی را اسیر کرد، آورده است. رجوع به «جحدر» و الموشح ص۷۴، ۷۸ و نزهة القلوب ج۳ ص۲۶۸ شود.

حجر. [حَ] (اِخ) موضعی در دیار بنی‌عقیل. (معجم البلدان).

حجر. [حَ] (اِخ) وادیی است میان بلاد عذره و غطفان. (معجم البلدان).

حجر. [حَ] (اِخ) کوهی است در بلاد غطفان. (معجم البلدان).

حجر. [حَ] (اِخ) دیهی است بنی‌سلیم را. (معجم البلدان).

حجر. [حَ] (اِخ) موضعی است که بدانجا میان دوس و کنانه جنگ شده است.

حجر. [حُ] (اِخ) (برقاء...) دو کوه است بر راه حاجیان بصره میان جدیله و فلجه (فلوجه) و حجربن حارث‌بن عمرو پدر امرؤالقیس در آن سکنی داشت و بنواسد وی را در آن جا کشتند. (معجم البلدان).

حجر. [حُ] (اِخ) نام پدر عبدالله است. عسقلانی گوید: تصحیف جهر است. بدان رجوع شود. (الاصابة ج۱ ص ۳۳۰ قسم اول).

حجر. [حُ] (اِخ) یاقوت بنقل از ابن الفقیه آرد: دیهی بیمن از مخالیف بدر است. و این بدر جز بدر معروف است که در آن غزوهٔ بدر افتاد. ابوسعد گفت موضعی بیمن است. و احمدبن علی هذلی حجری که هبةاللهٔبن عبدالوارث شیرازی او را یاد کرده بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

حجر. [حِ] (اِخ) یاقوت گوید: عرام‌بن الاصبغ هنگام ذکر نواحی مدینه پس از ذکر «رحیضه» گوید: و نزدیک آن قریه‌ای است که آنرا حجر گویند، و در آن چشمه‌ها و چاهها از بنی‌سلیم است، و نزدیکی آن تپه‌ای است که آنرا قنة الحجر نامند. (معجم‌البلدان).

حجر. [حِ] (اِخ) رجوع به حجر اسماعیل و حجرالکعبه شود.

حجر. [حِ] (اِخ) دیار ثمود در وادی القری میان مدینه و شام است. استخری گوید: حجر قریهٔ کوچکی کم‌سکنه از وادی القری است یک روز راه تا کوه دارد و منازل ثمود در آن بوده است که خدا فرماید: و تنحتون من الجبال بیوتاً فارهین... (قرآن ۱۴۹/۲۶) و گفت خانه‌ها مانند خانه‌های ما در کوه ساخته‌اند و آن کوهها «اثالث» نام دارد و این کوهها چنان است که هرکس از دور بیند متصل پندارد، و چون نزدیک شود هریک را جدا بیند، و دورا دور آن را رمل گرفته باشد چنانکه بالای آن نتوان شد مگر با مشقت بسیار. و بئرثمود که در قرآن آب آن میان مردم و ناقه تقسیم شده است: «لها شرب و لکم شرب یوم معلوم» (قرآن ۱۵۵/۲۶) در آنجا میباشد. (معجم البلدان). نام وادی مسکن ثمود و آن میان مدینه و شام بوده است. و ابوعبدالله محمدبن ابیطالب الانصاری الصوفی الدمشقی شیخ الربوة در کتاب نخبة الدهر (چ لیزیک ص۲۴۹) گوید: ناحیتی است میان سوریه و حجاز. رجوع به امتاع الاسماع ص۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷ شود. نام دیار ثمود است در وادی القری میان مدینة و شام. منازل این طایفه عبارت بود از مسکن‌های مغاره‌مانندی که در کوهها شکافته و ساخته بودند و خانه‌های زیادی در اینجا دیده میشد در منتهای زیبائی با نقش و نگار و طبقات محکم و استوار هرکوهی مقام مستقلی داشت و بکوه دیگر مربوط نبود. در حوالی آن عبور و مرور میشد و در وسط برای آب دادن به اشتران چاهها کنده بودند گویند پیغمبر عربی آب خوردن از آن چاه را نهی کرده بود، و گویند آن آثار از بنی‌سلیم است. شمس‌الدین سامی گوید: نام قریه‌ای است در شمال غربی جزیرة العرب که بین مدینهٔ منوره و برالشام واقع شده و عبارت است از بقیهٔ یک شهر قدیمی که در جنوب دومة الجندل وجود داشته و آثار قوم ثمود در گردا گرد این محل پدیدار است. (قاموس الاعلام).

حجر. [حِ] (اِخ) اصحاب حجر. قوم ثمود یعنی قوم صالح. (دستور اللغة ادیب نطنزی) (مجمل التواریخ ص۱۴۸).

حجر. [حُ] (اِخ) الخیر. رجوع به حجربن عدی شود.

حجر. [ ] (اِخ) ابن ابی‌حجیر. رجوع به حُجَیربن ابی حجیر شود. (الاصابة).

حجر. (اِخ) ابن ابی‌العنبس اصفهانی معروف بهجری. عمارةبن ابی حفصة از وی روایت کرده. و از سعیدبن جبیر و ابوهریره روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ج۱ ص۲۸۶).

حجر. [حُ] (اِخ) ابن أدبر. رجوع به حجربن عدی شود.

حجر. [ ] (اِخ) ابن ایاس‌بن مقاتل. از پدرش روایت دارد. و پسرش علی‌بن حجر ثقة از وی روایت دارد. ص ۱۸۱).

حجر. [حُ] (اِخ) ابن جزیلةبن لخم. از قحطان. جدی جاهلی است. عبدالملک‌بن عمیر قطبی از فرزندان اوست. (زرکلی ص۲۱۳).

حجر. [ ] (اِخ) ابن الحارث. مکنی به ابی‌خلف. محدث است.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن الحارث‌بن عمرو الکندی. یکی از ملوک کندة و مادر او ام‌قطام دختر عوف‌بن محلم الشیبانی است و همان پدر امرؤالقیس است. رجوع به عقدالفرید جزء ۳ ص۳۴۲ و ۳۴۹ شود. پسرش امرؤالقیس در حق وی گوید:

أبعد الحارث الملک ابن عمرو
و بعد الملک حجرٍ ذی القباب

و نیز گوید:

و نعرف فیه من ابیه شمائلا
و من خالد و من یزید و من حجر.

رجوع به الموشح ص۲۸ و ۳۷ و ۴۱ شود. حجر در «برقاء حجر» میان جدیله و فلجه بدست بنی‌اسد کشته شد. (معجم البلدان). یوم حجر؛ یوم قتلت بنوأسد الحجربن الحرث الکندی. (مجمع الامثال میدانی).

حجر. [حِ] (اِخ) ابن حنظله. ابن‌الندیم در الفهرست او را چنین نام داده است. ابن حجر عسقلانی گوید نام او دغفل است. رجوع به دغفل شود.

حجر. [ ] (اِخ) ابن خالدبن محمود شاعری است از عرب. رجوع به عقدالفرید ج۶ ص۹۸ و المعرب جوالیقی ص ۲۶۰ و حماسهٔ ابی‌تمام ج۴ صص۱۸۳–۱۸۴ از شرح تبریزی و الحیوان ج۲ ص۵۸ شود.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن ربیعةبن وائل. ابن عبدالبر او را یاد کرده، گوید: حجاج‌بن ارطاة از عبدالجبارین وائل‌بن حجر، از پدرش از جدش حجر از پیغمبر روایتی دارد و مسدد نیز همین روایت را در مسند خویش آورده است. ابوعمر گوید: از کلمهٔ «از جدش» اگر اشتباه نباشد، معلوم میشود حجر یکی از صحابه بوده است. باید گفت: ممکن است در اصل زنجیرهٔ سند بجای «از عبدالجبار...» «ابن عبدالجبار...» باشد. (الاصابة ج۲ قسم ۴ ص۷۷).

حجر. [ ] (اِخ) ابن زائدة حضرمی الکندی. ابوعمروکشی و طوسی او را در رجال شیعه شمرده‌اند. ابن النجاشی گوید: ثقة و صحیح السماع بود. عبداللهٔبن مشکان از وی روایت دارد. (لسان المیزان ج۲ ص ۱۸۰).

حجر. [ ] (اِخ) ابن زیدالکندی. صحابی است و بحجر الشر معروف است. رجوع به حجربن یزیدشود.

حجر. [ ] (اِخ) ابن سلیمان حرانی. یکی از بلغای عرب است. (ابن الندیم).

حجر. [حُ] (اِخ) ابن عبدالجبار. جاحظ خبری از وی و او از موسی‌بن ابی الردقاء آورده است. (البیان و التبین ج۲ ص۱۸۲). و ابن قتیبه در عیون الاخبار نیز خبری از وی و او از عبدالملک‌بن عمیر در بارهٔ چگونگی

مجلس زیاد در کوفه آورده است. (عیون الاخبار ج۲ ص۲۱۱).

حجر. [حُ] (اِخ) ابن عدی‌بن معاویةبن جبلةبن عدی‌بن ربیعةبن معاویة الاکرمین الکندی، معروف بحجربن الادبر و حجرالخیر. ابن سعد و مصعب زبیری به روایت حاکم چنین آورده‌اند که حجر و برادرش هانی‌بن عدی بوفادت بنزد پیغمبر آمدند و حجربن عدی قادسیة را دریافت و سپس جمل و صفین را نیز در میان شیعهٔ علی بود. و به امر معاویه در مرج عذراء کشته شد. حجر خود آنجا را فتح کرده بود و بغدر او را کشتند. اینها را ابن کلبی آورده است. یعقوب‌بن سفیان او را از امراء علی(ع) در جنگ صفین خواند. ابن سکن و جز او از طریق ابراهیم از پدرش اشتر روایت کرده است که در ربذة بهمراه حجر در مرگ ابوذر غفاری حاضر بودیم، ولیکن بخاری و ابن ابی‌حاتم و خلیفةبن الخیاط و ابن حبان همگی او را در عداد تابعان آورده‌اند. ابن سعد او را در طبقهٔ اول اهل کوفه برشمرده است. نمیدانم دیگری را خواسته و یا اشتباه کرده است. ابن قانع از طریق شعیب‌بن حرب از شعبة از ابوبکربن حفص از حجربن عدی (که مردی از اصحاب پیغمبر بود) روایتی دربارهٔ شرب خمر از قول پیغمبر آورده است. احمد در کتاب الزهد و حاکم در مستدرک از طریق ابن سیرین آرند: وقتی زیاد (بن ابیه) خطبه را بدرازا کشانید، پس حجر فریاد زد: الصلاة، ولیکن زیاد بخطبه ادامه داد، پس حجر و دیگران به او سنگ پرتاب کردند و زیاد از منبر پائین آمد و بمعاویة نوشت، معاویة دستور داد او را بنزد من بفرست، چون حجر را بنزد معاویة آوردند گفت: السلام علیک یا امیرالمؤمنین. معاویة گفت: أمیرالمؤمنین من هستم؟ گفت: آری. پس معاویة دستور داد او را کشتند. حجر وصیت کرد که زنجیر از من باز نکنید و خون مرا مشوئید، من راه بر معاویه خواهم گرفت و با او مخاصمت خواهم کرد. رویانی و طبرانی و حاکم از طریق ابن اسحاق آرند که حجر را دیدم که میگفت: من بر بیعت خود باقی هستم نه آنرا پس میگیرم و نه میشکنم. ابن ابی‌الدنیا و حاکم و عمربن شبه از طریق ابن عون از نافع روایت دارند که چون حجر را بردند، ابن عمر همواره از حال او استخبار میکرد تا روزی در بازار خبر قتل او را شنید پس گریان شد و بازگشت. یعقوب‌بن سفیان در تاریخ خویش از ابوالاسود آرد: که چون معاویه بر عایشه وارد شد دربارهٔ قتل حجر و یارانش بدو عتاب کرد و گفت از پیغمبر شنیدم: پس از من کسانی را بکشند، که خدا و اهل آسمانها بغضب درآیند. و در زنجیرهٔ سند آن بریدگی هست. ابراهیم جنید در کتاب «اولیاء» با زنجیرهٔ بریده روایتی آورده که حجر را جنابتی دست داد پس به موکل که او را میبرد روی کرد و گفت آب خوردن مرا بده تا تطهیر کنم و فردا بمن آب مده. پاسدار گفت: میترسم از تشنگی بمیری و معاویه مرا بکشد. حجر دعا کرد تا ابری بارید و او تطهیر نمود. یکی از اصحاب او گفت دعا کن خدا ما را خلاصی دهد. حجر دعا کرد: خدایا هرچه صلاح میدانی انجام ده پس خود و دسته‌ای از یارانش کشته شدند. خلیفه و ابوعبید گفتند سال پنجاه‌ویک کشته شد. یعقوب‌بن ابراهیم‌بن سعد گفت بسال پنجاه و سه کشته شد. ابن‌الکلبی گوید: حجر دو پسر بنام عبدالله و عبدالرحمان داشت که بهمراه مختار بدست مصعب کشته شدند. و پسر عم ایشان معاذبن هانی‌بن عدی بشام فرار کرد. و پسر عم ایشان هانی‌بن جعدبن عدی از اشراف مکه بود. (الاصابة ج۱ قسم۱ صص ۳۲۹ – ۳۳۰).

حجر در زمان خلافت حضرت علی‌بن ابی‌طالب از اصحاب مخصوص او بود و در رکاب امیرالمؤمنین علی در جنگ جمل و صفین و نهروان شرکت کرد و پس از شهادت آن حضرت در کوفه با امرای اموی مخالفت آغازید و علناً بر معاویة لعنت گفت و از این رو والی عراق زیاد، او و اصحاب وی را بازداشت کرد و سپس بقریهٔ عذراء دمشق نفی کرد و بسال ۵۱ او را با اصحاب وی بکشتند و آنگاه که قبر او را کنده و کفن وی را حاضر کرده و جلاد بر سر او ایستاده بود او را میان مرگ و طعن حضرت امیرالمؤمنین علی مخیر ساختند و وی بی‌هیچ فتور و سستی مرگ را اختیار کرد و بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید و آنگاه که وی را بازداشت کرده بودند چون عایشه بشنید قاصدی نزد معاویه فرستاد و از حجر شفاعت کرد لکن معاویه شفاعت عایشه را نپذیرفت و آنگاه که بمدینه رفت از این اسائه ادب خویش پوزش خواست و اظهار ندامت و پشیمانی کرد و گفت زیاد مرا اغفال و اضلال کرد. و هم گویند آنگاه که خبر قتل وی بحسن بصری رسید سخت اندوهگین شد و گفت: «یا ویل معاویة من قتل حجر و اصحابه» و باز آورده‌اند که معاویة در گاه نزع میگفت: یومی منک یا حجر طویل. دو کتاب در اخبار حجربن عدی در الذریعه ج۱ ص۳۲۷ و ج۲ ص۳۶۳ معرفی شده است. رجوع به عقدالفرید ج۳ ص۱۸۷ و ۲۴۱ و ج۷ ص۱۷۱ و البیان و التبیین ج۱ ص۲۳۳ و عیون الاخبار ج۱ ص۱۴۷ و المصاحف ص۲۰۴ وحبیب‌السیر ج۱ ص۵۷۲ و ۵۴۴ و ج۲ ص۱۱۹ چ خیام و کامل ابن اثیر ج۳ ص۲۳۷ و اعلام زرکلی ج۱ ص۲۱۳ و ضحی الاسلام شود.

حجر. [ ] (اِخ) ابن عمروبن معاویةبن ثوربن مرتع ملقب بآکل‌المرار. رجوع به حجر آکل المرار شود.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن‌عمروالکندی. رجوع به حجر آکل‌المرار شود.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن عنبس. و برخی ابن قیس گفته‌اند. مکنی به ابوسکن یا ابوعنبس حضرمی کوفی است. طبرانی او را صحابی و ابن حبان در ثقات تابعین شمرده است. ابن معین گوید: شیخ کوفی و ثقة و مشهور است از علی و دیگران روایت دارد. بخاری و ترمذی و ابوداود حدیث او آورده‌اند. بخاری در تاریخ گوید: در جاهلیت خون می‌آشامید. طبرانی روایتی از وی آورده که ابوبکر و عمر فاطمه را خواستگاری کردند. پیغمبر به علی گفت: آیا تو نظری نداری. ولیکن متفق علیه است که حجربن‌عنبس پیغمبر را ندیده شاید داستان را از برخی صحابه شنیده باشد. (الاصابة ج۲ قسم۳ ص۵۹). شمس‌الدین سامی گوید: حجربن العنبس الکوفی. در حیات رسول (ص) متولد شد لکن بدرک صحابت او نائل نگردید و در جنگ جمل و صفین در رکاب امیرالمؤمنین(ع) بود و از او پاره‌ای احادیث نبویة منقول است. و او از مردم تنعه قریه‌ای نزدیک حضرموت است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجر. [ ] (اِخ) ابن مالک‌بن حذیفه. ابن بدرالفزاری پسر عم عیینةبن حصن. ادراک دارد (یعنی پیغمبر را درک کرده است). مرزبانی او را در معجم‌الشعراء یاد کرد. مادرش ام‌قرفة است که در زمان پیغمبر کشته شد. (الاصابة ج۲ قسم۳ ص۵۹).

حجر. [ ] (اِخ) ابن محمد. یکی از بلغای عشره است. (ابن الندیم).

حجر. [ ] (اِخ) ابن نعمان‌بن عمروبن عرفجةبن عاتک‌بن امری القیس‌بن ذهل‌بن معاویةبن حارث الاکبرکندی. ابن کلبی گوید: بوفادت بنزد پیغمبر آمد. ابن شاهین و ابوموسی و ابن امین او را یاد کرده‌اند. (الاصابة ج۱ قسم۱ ص۳۳۰).

حجر. [ ] (اِخ) ابن نعمان‌بن الحارث‌بن الهثیم از ملوک غسانی شام یا بنوجفنه است. او پس از برادر خود عمروبن نعمان بسلطنت رسید و مدت حکمرانی او دوازده سال بود. رجوع به حبیب‌السیر ج۱ ص۹۲ سطر ۳ چ سنگی تهران و ج۱ ص۲۶۲ چ خیام شود.

حجر. [ ] (اِخ) ابن یزیدبن معدی‌کرب‌بن سلمةبن مالک‌بن حارث کندی. صاحب مرباع بنی‌هند. طبری گوید: وی و برادرش ابوالاسود بوفادت بنزد پیغمبر آمدند. ابن فتحون او را استدراک کرده است. (الاصابة

ج ۱ قسم ۱ ص ۳۳۰).

حجر. [ ] (اِخ) ابن یزیدبن سلمةبن مرةبن حجربن عدی‌بن ربیعةبن معاویة الاکرمین کندی. و برخی پدرش را زید نوشته‌اند. ابن سعد در طبقهٔ چهارم گوید: بوفادت بنزد پیغمبر آمد، وی مردی شریف بود و حجرالشر لقب میداشت در مقابل حجرالخیر که لقب حجربن عدی (حجربن الادبر) بود. حجربن یزید نیز در صفین با علی میبود، و یکی از گواهان حکمین گردید، پس بنزد معاویه شد. معاویه او را بولایت ارمینیة گماشت. یعقوب‌بن سفیان او را در عداد امراء عالی در جنگ جمل شمرد، و ابوموسی او را از ابن شاهین استدراک کرده است. ابن اثیر و ابن امین نیز همین مطالب را از ابن کلبی نقل کرده‌اند و نیز گفته است که حجربن یزید شریر بود و داستان او را با عمارةبن عقبةبن ابی‌معیط در کوفة یاد کرده است. (الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۳۳۰) (قاموس الاعلام ترکی).

حجر. [حُ] (اِخ) ابوالعنبس. تابعی است. رجوع به حجربن عنبس شود.

حجر. [حُ] (اِخ) ابوعماره. تابعی است.

حجر. [حُ] (اِخ) الخیر. رجوع به حجربن عدی شود.

حجر. (اِخ) حبری. رجوع به حجربن ابی العنبس اصفهانی شود.

حجر آسمان‌جونی. [حَ جَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی سنگ برنگ آسمانی. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر آسیوس. [حَ جَ رِ سِ] (ع اِ)[1] سنگ شوره. نمک چینی. بارود باروت. ثلج الصین. حسین خلف گوید، یعنی سنگ شوره چه آسیوس یونانی شوره را گویند، و آنرا نمک چینی خوانند. (برهان قاطع). و ابن البیطار در مفردات آورده است: هوالبارود و قد ذکرته فی الباء، و اهل مصر یعرفونه بثلج الصین.

حجر آکل‌المرار. [حِ رِ کِ لُلْ مُ] (اِخ) ابن عمروبن معاویةبن ثوربن مرتع. گویند آنگاه که در نجد آشفتگی و هرج و مرج پیدا آمد مردم آنجا به تبابعهٔ یمن متوسل شده و برای خود فرمانروائی خواستار گردیدند، وتبع پادشاهی نجد به وی داد و او را بسرزمین معد فرود آورد، و حجر نیکوسیرت بود در فرمان دادن. و بماند تا خرف شد و زیادبن الهبولة السلیحی را بکشت و زیاد صاحب (؟) متغلب بود در پادشاهی آل جفنة و این سیاقت از اخبار کندة منقول است و سلطنت در خاندان او ارثی شد و احفاد وی دیری بجاهلیت در آنجا فرمان راندند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۶ س ۹ شود. شمس‌الدین سامی گوید: در زمان جاهلیت سمت پادشاهی نجد را داشت و بلقب «آکل المرار» شهرت یافته گویند در آنزمان که نظم و ترتیبی در امور کشور نجد مشاهده نمیشد اهالی به تبابعهٔ یمن رجوع نموده مرد کارآزموده‌ای برای انتظام کارهای سرزمین خویش درخواست کردند، در اثر این تقاضا، عمرو بسر کار آمد و بعد از وی مدتی هم اولاد و احفادش بفرمان‌فرمائی اشتغال داشتند. (قاموس الاعلام). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۰ شود.

حجرا. [حِ] (اِخ) از دهات دمشق است. عده‌ای بدانجا منسوبند. محمدبن عمربن عبداللهبن رافع‌بن عمرو طائی حجراوی از آنجا است. وی از پدرش از جدش روایت دارد، و پسرش یحیی‌بن عبدالحمید از وی، و نیز عمروبن عتبةبن عمارةبن یحیی‌بن عبدالحمیدبن یحیی‌بن عبدالحمیدبن محمدبن عمروبن عبداللهبن رافع‌بن عمرو ابوالحسن الطائی الحجراوی بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

حجرات. [حُ جُ / حُ جَ] (ع اِ) ج حجرة. (ترجمان عادل‌بن علی). ||(اِخ) نام سورهٔ چهل و نهمین از قران کریم و آن مدنیه است و دارای هجده آیت. پس از سورهٔ فتح و پیش از سورهٔ ق واقع است. و آغاز شود به: یا ایهاالذین آمنوا...

حجرات. [حَ جَ] (ع اِ) ج حَجَرَة.

حجران. [حَ] (ع مص) بازداشت. منع. (منتهی الارب).

حجران. [حَ جَ] (ع اِ) زر و سیم. (مهذب الاسماء). طلا و نقره. ذهب و فضة. در اصطلاح اکبریان زر و سیم. (منتهی الارب). حجرین کما یسمی الدرهم و الدینار الفاتنین و النقدین. (النقود العربیة ص ۱۶۱). ||حجرالاسود مکه باصخرهٔ بیت‌المقدس. رجوع به حجرین شود.

حجران. [حِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در چهل و پنج هزارگزی جنوب باختری مهاباد و بیست و شش هزار و پانصدگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سرودشت. کوهستانی و سردسیر است. محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حجر اخاطیس. [حَ جَ رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یشب أبیض. (بحر الجواهر چاپی). و در برخی نسخه‌های خطی: احاطیس. الشب الابیض با حاء مهمله و شب بدون یاء آمده است. و در حرف یاء گوید: یشب حجر یتخذ منه خاتم... و ینفع المعده...

حجر اخضر. [حَ جَ رِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی سنگ که رنگ سبز دارد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر ارمنی. [2] [حَ جَ رِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی است نزدیک سنگ لاجورد، لکن لاجورد صافی‌تر و رنگین‌تر است و این نرم‌تر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ابن البیطار گوید: قال ابن سینا، هو حجر یکون فیه ادنی لازوردیة و لیس فی لون اللازورد و لا فی اکتنازه بل کان فیه رملیة ما. و هو لین الملمس ردئ للمعدة، مغسوله لایغثی و غیر المغسول یغثی، یسهل السوداء اسهالاً اقوی من اللازورد و قد اقتصر علیه و ترک الخربق الاسود لما ظفر به، لامراض السوداء و قال فی الادویة القلبیة یقوی القلب و یفرحه بخاصیة فیه مع نقصه عن الروح الدخان السوداوی و تنقیة البدن من الخلط السوداوی - انتهی. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: لازوردی لکنه اغبرواجوده الرزین الهش الخالی من الملوحة. یتولد بارمنیة و جبال فارس و کانه فج اللازورد. و هو حار یابس فی الثانیة مفرح ینفع من السوداء و امراضها کالجنون و الوسواس و المالیخولیا و الصرع، و له فی الجذام فعل عظیم و یجلو الکلی و المثانة و هو یغثی و یضعف المعدة و یصلحه الغسل بالماء مراراً و المرخ بالکثیرا و شربته الی درهم و بدله نصف وزنه لازورد - انتهی. و صاحب تحفه گوید: سنگی لاجوردی اغبر و بارملیت و نرم و ملمس، و قسمی از آن سرخ تیره و از ارمنیه خیزد. در دوم خشک و مفرح و مسهل قوی سودا و انفع از لاجورد، و اسلم از خربق سیاه، و جالی گرده و مثانه، و بالخاصیة جهة جذام مفید و مستعمل او مغسول اوست، مضر معده و مغثی و مصلحش کثیرا و عسل و سلیخة و انیسون، و قدر شربتش تا نیم مثقال و بدلش لاجورد مغسول است - انتهی. و صاحب اختیارات گوید: حجر ارمنی دو نوع است یکنوع سرخ بود بغایت و چون دست بر وی مالی پنداری که چرب است و طبیعت آن گرم و خشک است در اول. مسهل سودا بود، مسهلی قویتر از حجر لاجورد و معده را بد بود و چون مغسول بود قی و غثیان نیاورد، و اگر نه مغسول بود مقی و مغثی بود و مقوی و مفرح و مغسول وی بخاصیتی که در وی است بدن را از اخلاط سودا پاک گرداند و درد سوداوی و دفع بلغم کند و احشا را پاک کند. اما معده را بد بود و مصلح وی انیسون بود با سلیخه و مقدار مستعمل از وی نیم‌مثقال بود و بدل وی جهت رفع اخلاط سوداوی یک وزن و نیم حجر لاجورد است - انتهی. و صاحب

---

1 - Pierre d´assos.

2 - Pierre d´Armenie. نوعی از Carbonate d´Cuivre.

نزهةالقلوب گوید: از آن لاجوردی و رمانی باشد. چون بشویند بعوض لاجورد در الوان بکار برند و دیر زوال بود – انتهی. و در برهان آمده است که حجر ارمنی دو نوع است یکی لاجوردی که گاهی نقاشان بجای لاجورد بکار برند و نوعی دیگر سرخ میباشد و چون دست بر وی مالی گونی که چرب است طبیعت آن گرم و خشک است در دوم. و گویند مسهل سوداء است – انتهی. و در بعض از کتب آمده است که حجر ارمنی زودشکن است میان سنگ و کلوخ و در تداول عطاران ایران چون گل ارمنی گویند سرخ آن را خواهند – انتهی. و در بعض از کتب هندی آمده است که حجر ارمنی سبز است مائل بسفیدی با اندک کبودی و پس از شکستن چشمه‌ها در او مانند دهنج باشد و بعد از تر کردن بوی گل خوش دهد – انتهی.

حجر اسماعیل. [حِ رِ اِ] (اِخ) گرداگرد کعبه‌اندرون حطیم از سوی شمال. مصطبه‌ای را گویند که دیواری بر آن محیط است و پس از دورهٔ قریش زیاداتی بر آن کرده و شکل چارگوش را به شکل مدور نزدیک کرده‌اند و آن دو در دارد به دو رکن عراقی و شامی. و گویند قبر ساره مادر اسماعیل بدانجاست. رجوع به امتاع الاسماع ص۳۰ و ۱۰۰ شود. آن مقدار که حطیم بدو محیط است. آن مقدار زمین که حطیم بدو محیط است. یاقوت گوید: حجرالکعبة قسمتی از زمین کعبه است که ابراهیم پیغمبر آنرا جزء خانه کرد ولیکن قریش بر روی آن ساختمان نکردند و فقط بدور آن سنگ چین کردند تا معلوم باشد که از خانه است پس حجر نامیده شد، و در حدیث است که زیادتی حجر بر خانه هفت ذراع باشد. ابن زبیر این قسمت را نیز جزء خانه ساخت ولیکن حجاج آنرا دوباره بصورت جاهلی درآورد و قبر هاجر مادر اسماعیل در حجر است. (معجم البلدان). رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص۲۵۴ و الوزراء و الکتاب ص۲۱۸ شود.

حجر اسود. [حَ جَ رِ اَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به اصطلاح اهل صناعت [یعنی کیمیاگران] موی سر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به حجرالاسود شود.

حجر اسیوس. [حَ جَ رِ اَ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ شوره. چه اسیوس یونانی شوره را گویند و آنرا نمک چینی خوانند. (آنندراج). رجوع به حجر آسیوس شود.

حجر اصفر. [حَ جَ رِ اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی که رنگ زرد دارد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر اطاغیطوس. [حَ جَ رِ ؟] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجر اتاخاطس و حجر غاغاطیس شود.

حجر اعرابی. [حَ جَ رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شکرسنگ. حجرالعاج. سنگ رخم. ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس فی الخامسة یشبه العاج النقی و اذا سحق و ذر علی المواضع التی ینزف منها الدم تضمداً به قطع النزف و اذا احرق کان منه جلاء للاسنان و قال جالینوس فی التاسعة قوته قوة تجلو. حکیم مؤمن گوید: بفارسی شکرسنگ و سنگ رخم نامند سنگی است شبیه به عاج و از بادیهٔ عرب خیزد. جالی و قاطع نزف دم جراحات و سنون محرق او جهت جلاء دندان و تقویت لثه نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است چون بسایند مانند خون بلون بود و با شیر زنان چون در چشم چکانند ورم آن و بسیاری آب بدن را نافع بود. و صاحب اختیارات در حجرالعاج گوید: سنگی است مانند عاج چون سحق کنند و بر موضعی پاشند که خون روانه بود و بازنبندد، می‌بندد، و اگر ضماد کنند شاید و اگر سوخته سنون سازند دندان را جلاء دهد. بپارسی شکر سنگ خوانند و بشیرازی سنگ رخم خوانند[1].

حجر اغاغیطوس. [حَ جَ رِ ؟] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجر غاغاطیس شود.

حجر اغبر. [حَ جَ رِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی سنگ. (نزهةالقلوب).

حجر افروغی. [حَ جَ رِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجر فروقیا. فرغیوس. لیثص فروغیوس.[2] حجرالافروج. رجوع به حجرالافروج شود.

حجر افروی. [حَ جَ رِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظاهراً مصحف حجر افروغی است.

حجر افریقی. [حَ جَ رِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی است مابین خفت و ثقل و اجزاء او مختلف است در صلابت و لین. با خطوط سفید مثل اقلیمیا و از افریقیه خیزد. با قوهٔ مجففه و اندکی قابض و بالذع و محرق. مطفی او سه بار در خمر فعل او قویتر و بجهت قروح خبیثه متعفنه مفرداً و با شراب و عسل نافع و محرق مغسول با موم روغن جهت سوختگی آتش و امراض چشم مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس هو حجر یستعمله الصباغون بالبلاد التی یقال لها فروغیا و هی افریقیة و لذلک سمی بالیونانیة فرغیوس (در نسخهٔ لکلرک و در نسخهٔ چاپی: فروغنوس). و اجود مایکون من هذا الحجر ما کان اصفر وسطا فی مابین الخفة و الثقل و اجزائه مختلفة فی الصلابة و اللین و فیه عروق بیض مثل ما فی الاقلیمیا و قد یحرق علی هذه الصفة یؤخذ فیبل بخمر بالغ ثم یطم فی جمر و یروح الجمر دائما فاذا استحال لونه الی الحمرة یخرج و یطفا بمثل الخمر الذی بلّ به ثم یطم ثانیة و یطفأ و یحرق ایضاً ثالثة. و ینبغی ان یحذر ان یتفتت و یصیر رماداً. و قال جالینوس فی التاسعة قوته تجفف تجفیفا قویاً و فیه معهذا ایضاً شیء من القبض مع تلذیع و اما انا فاستعمله ابداً و هو یحرق فاداوی به القروح المتعفنة اما وحده و اما مخلوطاً بشراب او عسل و اتخذ منه دواء للعین یجفف. و قال دیسقوریدوس: و هذا الحجر محرقا کان او غیر محرق فانه یقبض و ینقی و یکوی و اذا خلط بقیروطی ابرأ حرق النار و قدیعفن تعفناً یسیراً او یغسل مثل ما تغسل الاقلیمیا – انتهی.

حجرالابیض. [حَ جَ رُلْ اَ یَ] (ع اِ مرکب) سنگی است سفید و سائیدهٔ او مثل شیر و جهت عسر بول و جمیع آنچه را بادزهر حیوانی نافع است بدستور او نافع. و گویند آن حجر لبنی است و مراد اکسیریان از حجر ابیض زجاج یعنی آبگینه است – در بعض نسخ زجاج آینه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) و حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید، نوعی سنگ است که رنگ سپید دارد.

حجرالاثدی. [حَ جَ رُلْ اَ دا] (ع اِ مرکب) حجرالاثداء. ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدس فی الخامسة، هو بعض الحجارة یقبض و یجفف و یجلو ظلمة البصر و اذا خلط بالماء و لطخ به الثدی و الخصیتین و القروح سکن الاورام العارضة لها و قال جالینوس فی التاسعة ینقی الحدقة و یشفی الاورام الحارة الحادثة فی الثدیین و فی الانثیین اذا دیف بالماء – انتهی. و صاحب تحفه گوید، حجر الاثداء، حجرالمسن است.[3]

حجرالاحمر. [حَ جَ رُلْ اَ مَ] (ع اِ مرکب) سنگی است بلون بسد و از جملهٔ سموم قتاله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در نسخهٔ دیگر همان کتاب آورده است: نوعی از الماس است برنگ بیخ مرجان و یک دانک او سم قاتل است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب میگوید، نوعی سنگ که رنگ سرخ دارد. و صاحب اختیارات بدیعی آرد: سنگی است بلون بسد گویند بوزن دانگی کشنده بود و از جملهٔ سموم قتاله بود مانند بیش، و گویند نوعی از الماس است – انتهی. ابوعلی سینا در

1 - Pièrre d arabie.

2 - Pièrre phrygienne.

3 - Geodes.

کتاب قانون آورده است که: گویند سنگی بنام حجرالاحمر است که سمی است شبیه به بید و دانگی از آن قاتل است و علاج آن علاج بیش است و سودمندترین دوائی در علاج آن پادزهرهاست. (قانون. چ طهران ص۱۱۲ چهار سطر به آخر مانده).

حجرالازد. [حَ رُلْ أَ] (اِخ) قبیله‌ای است از ازد یمن. و این قبیله از اولاد حجربن عمران‌بن عمربن عامرند و از آن قبیله‌است عبدالغنی حافظ و امام ابوجعفر طحاوی حافظ. (منتهی الارب).

حجرالاساکفة. [حَ جَ رُلْ أَ کِ فَ] (ع اِ مرکب)[1] حجرلایتشنج. حجرلایتشیخ. سنگ کفش‌گران. سنگی است ملون بسرخی و زردی و سیاهی و شکستهٔ او مایل بتیرگی و کبودی و مستعمل کفش‌دوزان است. و ذرور او بجهت ورم لهاة و جراحات و قطع نزف الدم نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید، سنگی است که کفش‌گران افزار بدان تیز کنند سودمند بود جهت ورم لهاة و ریش آن بغایت. و لهاة را بپارسی ملازه خوانند. و ابن البیطار در مفردات آرد: قال جالینوس فی التاسعة هو معروف بالحجر الذی لایتشنج و هو الحجر الذی تری الاساکفة یستعملونه و هو ینفع اللهاة الوارقة نفعاً بیناً.

حجرالاسفنج. [حَ جَ رُلْ اِ فَ][2] (ع اِ مرکب) حصی الاسفنج. سنگی است که در اسفنج یافت میشود و بهترین او سفید صلب است. در اول گرم و در دوم خشک و مجفف بی لذع و قاطع نزف الدم و ذرور او جهت التیام جراحات و طلاء او جهت تحلیل اورام و آشامیدن او با شراب و امثال آن به قدر دو دانگ جهت حصاة گرده و یرقان نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است که در میان اسفنج میباشد و حصی‌الاسفنج گویند و دیسقوریدوس و رازی گویند: چون با شراب بیاشامند سنگ مثانه بریزاند. و جالینوس گوید: سنگ گرده بریزاند و قوهٔ آن ندارد که از آن مثانه بریزاند. داود ضریر انطاکی در تذکره آرد: حجر یوجد داخل الاسفنج. قیل یدخل فیه وقت تولده و قیل رطوبات تنعقد فیه و اجوده الصلب الابیض. حار فی الاولی یابس فی الثانیة. قدجرب لتفتیت الحصی و الیرقان شرباً و حل الاورام طلاء و التحام الجروح ذروراً – انتهی. و ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس فی الخامسة، الحصاة الموجودة فی الاسفنج اذا شربت بالخمر فتت الحصاة المتولدة فی المثانة. و قال جالینوس فی التاسعة: قوتها قوة تجفف الا انها لیست تبلغ من قوتها ان تفتت الحصاة المتولدة فی المثانة والذین وصفوها بذلک فی کتبهم فقد کذبوا. و اما الحصاة المتولدة فی الکلیتین فهذه الحجارة تفتتها کما تفعل ذلک الحجارة التی تجلب من قبادوقیا[3] و هی توجد علی ما یقولون فی ارض الطوس و هذه الحجارة اذا حکت خالط الماء منها شیئا یصیر کالعصارة ایضاً – انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: حجر اسفنجی، جسمی متخلخل بحری است بعضی گویند حیوانی است – انتهی. ظاهراً حمدالله مستوفی در اینجا حجر اسفنجی را با خود اسفنج مشتبه کرده است.

حجرالاسود. [حَ جَ رُلْ أَ وَ] (اِخ) سنگی است سیاه‌رنگ که بر دیوار رکن کعبه منصوب است و حاجیان هنگام طواف کعبه تبرکاً لمس آن کنند. رجوع به کلمهٔ حج شود. و پیش از اسلام نیز این سنگ مورد احترام اعراب بوده است. یاقوت گوید:... قال عبدالله‌بن العباس لیس فی‌الارض شیء من الجنة الاالرکن الاسود و المقام فانهما جوهرتان من جوهر الجنة و لولا من مسهما من اهل الشرک ما مسهما ذوعاهة الا شفاه‌الله... و قال عبدالله‌بن عمروبن العاصی الرکن و المقام یاقوتتان من یواقیت الجنة، طمس الله نورهما و لولا ذلک لاضاء مابین المشرق و المغرب... و قال محمدبن علی: ثلاثة احجار من الجنة الحجر الاسود و المقام و حجر بنی‌اسرائیل... و قال ابوعرارة: الحجر الاسود فی الجدار و ذرع مابین الحجر الاسود الی الارض ذراعان و ثلثا ذراع و هو فی‌الرکن الشمالی... و لم یزل هذا الحجر فی الجاهلیة و الاسلام محترماً معظماً مکرماً یتبرکون به و یقبلونه الی ان دخل القرامطة لعنهم الله فی سنة ۳۱۷ هـ.ق. الی مکة عنوة فنهبوها و قتلوالحجاج و سلبوا البیت و قلعوا الحجر الاسود و حملوه معهم الی بلادهم بالاحساء من ارض البحرین و بذل لهم بجکم الترکی الذی استولی علی بغداد فی ایام الراضی بالله الوف دنانیر علی ان یردوه فلم یفعلوا حتی توسط الشریف ابوعلی عمربن یحیی العلوی بین الخلیفة المطیع لله فی سنة ۳۳۹ و بینهم حتی اجابوا الی رده و جاءوا به الی الکوفة و علقوه علی الاسطوانة السابعة من اساطین الجامع ثم حملوه و ردوه الی موضعه و احتجوا و قالوا اخذناه بامر و رددناه بامر فکانت مدة غیبته اثنتین و عشرین سنة. و قرأت فی بعض الکتب ان رجلا من القرامطة قال لرجل من اهل العلم بالکوفة و قدرآه یتمسح به و هو معلق علی الاسطوانة السابعة کما ذکرناه: مایؤمنکم ان نکون غیبنا ذلک الحجر و جئنا بغیره فقال له ان لنافیه علامةً و هو انا اذا طرحناه فی الماء لایرسب ثم جاء بماء فالقوه فیه فطفا علی وجه الماء. مستوفی گوید: اسماعیل بحد مردی رسید بفرمان حق تعالی ابراهیم و اسماعیل آنجا خانهٔ کعبه بساختند از سنگ کوه قبیقسان و آن خانه بی‌سقف بود حق تعالی حجرالاسود را از بهشت بدیشان فرستاد تا در رکن خانه نشاندند و آن سنگی است بمقدار نیم گز تقریباً. در اول سفید بود، از بس که کفار، دست ناپاک بدان مالیدند سیاه شد کما قال النبی(ص) نزل الحجر الاسود من الجنة و هو اشد بیاضاً من اللبن فسودته خطایا بنی‌آدم. و قال(ص) فی الحجر و انه یبعثه‌الله یوم القیامة و له عینان یبصر بهما و لسان ینطق به و یشهد علی من استلمه. و قال(ص) ان الحجر الاسود یحشر یوم القیامة و له عینان ینظر بهما و لسان یتکلم به و یشهد لکل من قبله، و انه حجر یطفو علی الماء ولایسخن بالنار اذا اوقد علیه... چون ایشان خانهٔ کعبه را بساختند و بزیارت آن امر شد مردم بدانجا مقام کردند و ابنیهٔ خیر ساختند و رغبت نمودند بتدریج شهری معظم شد...تا آنجا که گوید:... پنج سال پیش از مبعث قوم قریش خانهٔ کعبه را عمارت کردند و بدرختها که نجاشی پادشاه حبشه جهت کلیسای انطاکیه براه دریا بشام میبردند و حق تعالی آن کشتی را غرق کرده آنرا بجده انداخت و مکیان به اجازت او بردند و خانهٔ کعبه بدان سقف گردانیدند و چهار قائمهٔ چوبین در زیر سقفش وضع کردند و حضرت رسول(ص) براه حکمی بدست مبارک بتراضی قریش حجرالاسود را به بیرون خانهٔ کعبه در رکن عراقی نشاند بر بلندی کم از قامتی تا دست در آن توان مالید و آن رکن مایل شرقی است و مقام ابراهیم و زمزم نزدیک اوست... تا آنجا که گوید: عبدالله‌بن زبیر (رض) چون بنی‌امیه دیوار کعبه را بسنگ منجنیق خراب کرده بودند، او آنرا عمارت کرد و خانه را بزرگتر و دو در گردانید و حجرالاسود در اندرون خانهٔ کعبه در دیوار نشاند و گفت که چون رسول(ص) فرمود که: حجرالاسود از خانهٔ کعبه است باید که در اندرون کعبه باشد. بعد از او حجاج‌بن یوسف ثقفی وضع عمارت او باطل کرد و حجرالاسود را بیرون آورد چنانکه رسول(ص) کرده بود، بر رکن شمالی که عراقی گویند نشاند... (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۳-۶). بزمان مقتدر عباسی ابوطاهر

---

1 - Vitriol des Cordonniers. (Ageratos) Couperose des Cordonniers.

2 - Pierre d´Eponge.

3 - Copadocie.

قرمطی آنرا بزخم دبوسی بچند پاره بشکست و پاره‌ها با خود ببرد در عهد مطیع آن پاره‌ها به پنجاه هزار دینار زر سرخ باز خریدند و بمکه باز بردند. ابن مسکویه گوید: کان منصور الدیلمی یدرق بالحاج فی هذه السنة (۳۱۱) فسلموا فی طریقهم فلما وصلوا الی مکة لقاهم ابوطاهر الهجری الی مکة یوم الترویة فقتل الحاج فی مسجد الحرام و فی فجاج مکة و فی‌البیت قتلا ذریعاً و قلع الحجر الاسود... و انصرف الی بلده و حمل معه الحجرالاسود. (تجارب الامم). سنگ کعبه. خاقانی گوید:

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه گه کنیم آن سر زلف سعتری.
کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه‌ای
درد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری.

یعنی: اگر همه حاجیان سنگ کعبه (حجرالاسود) را می‌بوسند ما سر زلف سعتری را... (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۴۶۷). و گاه حجر مطلق گویند و از آن حجرالاسود خواهند و قصهٔ فرو افتادن این سنگ به جاهلیت و نزاع قبائل در باز نهادن آن بجای خویش و حکومت رسول اکرم پیش از بعثت در این امر که آنرا در گلیمی نهند و هرکس گوشه‌ای از آن گلیم گرفته و سنگ را برجای نهند در کتب سیر و تواریخ مشهور است. و ظاهراً این سنگ یکی از احجار سماویه است که در سوالف قرون از جو فرو افتاده است. و گاه‌بصیغهٔ تثنیه حجران و حجرین گویند و از آن حجرالاسود و صخرهٔ بیت‌المقدس خواهند. و به اصطلاح اهل صناعت یعنی اکسیریان، موی سر اراده میشود. تهانوی گوید: الحجرالاسود هو الحجر المعروف فی البیت الحرام و الحجر الاسود عند الصوفیة عبارة عن اللطیفة الانسانیة و اسوداده عبارة عن تلوثه لمقتضیات. (کشاف اصطلاحات الفنون). محک زر ایمان. حجرالاسعد. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۲) سنگی است سیاه در کعبه که مس کردن آن موجب ازالهٔ معاصی است. (آنندراج):

حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم
جز بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر.
ناصرخسرو.

اولیتر آنکه چون حجرالاسود از پلاس
خود را لباس عنبر سارا برآورم. خاقانی.

هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه
تا کعبه بجایست در آن کعبه بجانی. خاقانی.

سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از آنک
خوانند روشنان، همه خورشید اسمرش.
خاقانی.

باد آب کفت زمزم، خاک در تو کعبه
رکن حجرالاسود دیوار تو عالم را. خاقانی.

خال سیاه او حجر الاسود است از آنک
ماند بخال و زلف، بخم حلقهٔ درش. خاقانی.

زمزم نمای بود، بمدحش زبان من
تا کرده بودم از حجرالاسود استلام. خاقانی.

رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۱، ۱۲، ۵۱۷، ۵۱۸، و مجمل التواریخ ص ۱۹۲، ۲۳۸، ۲۳۹، و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۲، ۲۸۷، ۴۰۹، و ج ۲ ص ۶۳، ۶۶، ۱۱۰، ۲۸۸، ۹۵۴، ۳۳۶، و ج ۴، ۶۲۳، و عیون الاخبار چ مصر سال ۱۳۴۹ ج ۲ ص ۱۴۶، ۲۸۵، و ج ۴ ص ۹۴ و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۹۹، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۵، ۱۲۶ شود.

حجرالاصم. [حَ جَ رُلْ اَ صَم م] (ع اِ مرکب) حجرالنار. حجرالزناد. سنگ چخماق.[1]

حجرالاطموط. [حَ جَ رُ لْ اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجرالولادة شود.

حجرالافراس. [حَ جَ رُ لْ اَ] (ع اِ مرکب) یا پادزهر اسبی، سنگی باشد زرد که در مرارة و معاء اسپان یافته شود و در قدیم استعمال طبی داشته است.[2]

حجرالافروج. [حَ جَ رُلْ اَ] (ع اِ مرکب) آنرا حجر افروغی و حجر فروغیا نیز نامند. سنگی است که مانند قیشور بر روی آب می‌ایستد و از استنبول خیزد. مجفف و قابض است و یک دانگ او درحال رفع سم عقرب میکند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات گوید: حجرالافروج حجر افروغی (و در نسخه‌ای حجر افروی) گویند از بلاد روم خیزد و سبک بود و بر روی آب بایستد و مجفف بود و قبض در وی باشد. چون حل کنند و بیاشامند گزیدگی عقرب را سود دارد- انتهی. و در بعض کتب هندی آمده است: که آن حجر الفضة است. و افروج، فروغیا، افروغ و فریژی ناحیت واقعه در مرکز آسیای صغیر است. ابن‌البیطار در کتاب مفردات ذیل کلمهٔ حجر الافروج[3] گوید: قال الغافقی قال حنین: یکون فی‌ارض الروم فی بلد یدعی اولومبوس[4] بینه و بین قسطنطینیه مثامیل و یطفو فوق الماء کالقیشور و اذا حک و شرب نفع من لسعة العقرب.[5] رجوع به حجرالقیشور شود.

حجرالایل. [حَ جَ رُلْ اَیْ یَ / یِ] (ع اِ مرکب) سنگی است که در معدهٔ گاو کوهی متکون میشود و آن پادزهر حیوانی است.

حجرالبادزهر. [حَ جَ رُلْ زَ] (ع اِ مرکب) حجرالحیة است.

حجرالباهت. [حَ جَ رُلْ هِ] (ع اِ مرکب) رجوع بحجرالولادة و بحجر العقاب شود. عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات آرد: در تبت سنگی است مغناطیسی بنام حجر الباهت، گویند هرکس بجز مردم تبت برآن بگذرد بخنده افتد و چندان بخندد که بمیرد. رجوع به حجرالبهت شود.

حجرالبحری. [حَ جَ رُلْ بَ ری ی] (ع اِ مرکب) رجوع بحجرالعقاب و حجرالولادة شود.

حجرالبحیرة. [حَ جَ رُلْ بُ حَ رَ] (ع اِ مرکب) شبق. سنگی است رقیق و سیاه و چون در آتش اندازند اندکی ملتهب گردد و از نواحی شام خیزد. با محللات محلل و با مجففات مجفف و جهت ریاح و رکین، و التیام جراحات نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و ابن البیطار در مفردات گوید: قال جالینوس فی التاسعة هی حجارة دقاق سود، ان وضعت علی النار تولد منها لهیب یسیر. توجد فی بلاد الغور و ذلک التل المحیط بالبحیرة من شرقیها حیث یکون قفر الیهود استعملته انا فی مداواة الامراض التی تتولد عن الریح فی‌الرکبتین و ان کان بروه هما بسر بأن خلطته مع مراهم قد جربتها تنفع من هذه العلة و رأیتها قد صارت بذلک اقوی مما کانت قوة بینة و خلطت منه ایضاً فی المرهم المسمی بارباس قصار الدواء اشد تجفیفاً مما کان بمقدار معلوم حتی صار انما لیس یلصق الجراحات الطریة بدمها فقط. و هی التی قد وثق الناس منه فانه ینفعها خاصة بل یقلل ایضاً من سعة الجراحات الغائرة[6] - انتهی.

حجرالبرام. [حَ جَ رُلْ بِ] (ع اِ مرکب) برام جمع برمة یعنی دیگ سنگی است. ابن‌البیطار در مفردات گوید. اذا سحق و استن به کان نافعاً للاسنان ممیضاً لها. حکیم مؤمن گوید: حجرالبرام سنگی است سیاه که از او دیگ و ظروف میسازند و در خراسان بسیار است. جهت تقویت لثه و دندان و نزف الدم مؤثر است - انتهی. صاحب اختیارات بدیعی بعنوان حجرالبرامی گوید: پارسی سنگ برام خوانند و هر تیشه که بدان آب دهند چون بر سنگ زنند قطعاً آواز نکند و در سنگ مانند گل فرو رود و اگر این سنگ سحق کنند و سنون سازند دندان را بغایت سفید کند - انتهی. و صاحب مخزن‌الادویة گوید: سنگی است سیاه که از آن دیگ و ظروف میسازند جهت تقویت لثة و نزف الدم مؤثر است.

حجرالبرامی. [حَ جَ رُلْ بِ] (ع اِ مرکب) صاحب اختیارات بدیعی چنین آورده است. رجوع به حجرالبرام شود.

---

1 - Pierre à briquet.

2 - Hippolithe.

3 - Pierre Phrygienne.

4 - Olympe.

۵ - لکلرک مترجم ابن البیطار گوید نمیدانیم که این کدام سنگ است -انتهی.

6 - Jayet, Ostracites (Ostracitees).

حجرالبرد. [حَ جَ رُلْ بَ رَ] (ع اِ مرکب) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی‌معرفة الجواهر گوید: قال حمزة: الحجارة الدافعة للبرد کانت تسمی فی ایام الاکاسرة «سنگ مهره» قال و بقی من هذا الحجر واحد بقریة روی دشت من قری قاسان بناحیة اصبهان فکلما اظلتهم سحابة فیها برد ابرزوه و علقوه علی شرفة من سور المدینة او الحصن فتنقطع تلک السحابة و تبدد. و قد کثرت الاقاویل من الاوائل فی ذلک فی کتب الفلاحة فی ذکر دفع سحابة البرد... رجوع به حجر المطر شود.

حجرالبسر. [حَ جَ رُلْ بُ] (ع اِ مرکب) ابن‌البیطار در مفردات گوید: قال ابوالعباس الحافظ: یقال بالباء الواحدة من اسفل مضمومة و السین مهملة و الراء اسم لحجر ابیض علی شکل ماعظم من الدرالکبیر و ینفع من الحصاء یوجد فی بحر الحجاز و زعم بعضهم انه یدرالبول اذا علق علی موضع المثانة من الخارج و یقوی القلب و منه مایکون الی الزرقة و یوجد ببحر جدة متکونا فی صدفة کبیرة مستدیرة علی شکل الصدف المعروف بالحافر الا انه اکثف منه بکثیر – انتهی.

حجرالبقر. [حَ جَ رُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) ورس[1]. اندرزا. گاوزن. پادزهر گاوی. گاو زهرج. خرزة البقر. سنگی است که در زهره و شیردان گاو متکون میشود و پازهر گاوی و اندرزا نامند. مایل بسیاهی با اندک براقی و سست و منقط بسیاهی و بعضی بزردی و باطن او مایل بسفیدی و زردی. بیشتر در گاو سیاه بهم میرسد و هرگاه متکون گردد چشم گاو مایل بزردی و سفیدی حدقه او مستدیر گردیده لاغر میشود، و اکثر اوقات فریاد میکند و پادزهر مزبور بعضی پهن و بعضی مدور است و آنچه در زهرهٔ او متکون شود از یک دانگ تا چهار مثقال میباشد، و قوتش تا دو سال باقی است. در آخر دوم گرم و خشک و در افعال از حجر التیس بغایت ضعیف‌تر و محلل و مسمن و مدر حیض و بول و جالی و مفتت حصاة، و اکتحال او مقوی بصر و رافع بیاض، و طلاء او جهت بهق و برص و آثار بواسیر و التیام جراحات، و با آب گشنیز جهت حمرة و نملهٔ ساعیة و امثال آن و با شراب جهت رویانیدن موی سیاه در موضع برص و داءالثعلب بعد از کندن موی سفید از مجربات است. و سعوط یک عدس او با آب چغندر جهت نزول آب و خوردن او هر روز بقدر دوحبه با جلاب بعد از حمام بلافاصله یا در حمام تا چند روز و از عقب آن گوشت آب مرغ فربه آشامیدن، باعث تسمین بدن از مجربات دانسته‌اند، و مضر محرورین و مصدع. و مصلحش کثیرا و قدر شربتش تا دو قیراط، و یک مثقال او قاتل است، و آنچه در رودهٔ گاو متکون شود بزرگتر و سبکتر و در افعال ضعیفتر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: خرزةالبقر خوانند و آنرا جاوزهرج و گاوزهره گویند. و در میان زهرهٔ گاو بود، و گویند در شیردان گاو هندوستان میباشد، و آن مانند پادزهر است در عمل، بلون هم بپادزهر ماند. اما آنچه در زهرهٔ گاو و گوسفند میباشد، و آن مانند زردهٔ تخم‌مرغ پخته و بشیرازی آنرا اندرزا خوانند، سحق کنند و به آب بعضی از بقول طلا کنند بر حمره و نمله نافع بود و ریشها، و چون مقدار عدس سعوط سازند به آب بیخ سلق جهت دفع نزول آب بغایت مفید بود و چون سحق کنند و بشراب بسرشند و بر موضعی که سپیدی بود طلا کنند، موی سیاه بیرون آورد. و اگر سبب آن از علت داء الثعلب و برص بود، موی سپید سیاه کند. و مؤلف گوید: بغایت گرم بود، و بادهای سرد را نافع بود طلا کردن و خوردن – انتهی. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: حجرالبقر؛ قزاونه گاوزن خوانند در زهرهٔ گاو میباشد بصمغ درخت ماند است. اگرچه در میان زهره است تلخ نباشد – انتهی. و ابن البیطار در مفردات گوید: یقال لها بالدیار المصریة خرزة البقر و اهل المغرب و الاندلس یسمونها بالورس، والورس بالحقیقة غیره. و قال بعض علمائنا هذا الحجر یوجد فی مرارة البقر عند امتلاء القمر و هو حجر ذو طبقاتٍ مدور صلب لونه الی الصفرة و کثیراً اما یستعمله النساء بالدیار المصریة للسمنة بان تشرب منه المرأة وزن حبتین فی الحمام او عند خروجها منه بجلابٍ ثم تتحسی فی اثره مرقة دجاجة سمینة مصلوقة و هذا مجرب عندهم فی امر السمنة. و قال غیره: هو شیء یکون فی مرارة البقر و فیه رطوبة لدنة تجمد و تخرج من المرار و هی لزجة لدنة فی لدونة مخ البیض المطبوخ ثم تجف و تصلب حتی تصیر فی قوام النورة المکلسة یتهیأ عند ما یفرک بالاصابع. و قد یکون من هذه الرطوبة ما اذا جف و کان فیه بعض صلابة یشبه بعض تلک الحجارة السریعة التفتت و لهذا ما سماه بعض المترجمین بحجارةالبقر. قال الغافقی: زعم بعض الاطباء انّه حارٌ یابس فی الدرجة الرابعة، و قد یقع فی اکحال العین و یحدالبصر. و زعم بعضهم انه اذا سحق و طلی به بماء بعض البقول علی الحمرة و النملة نفع، و اظنه النملة الساعیة و شبهها من القروح. و اذا سعط به بمقدار عدسة مع ماء اصول السلق. نفع من نزول الماء فی العین. و زعم بعضهم أنه اذا سحق و عجن بشراب و طلی به موضع البیاض خرج الشعرالاسود. و قال بعضهم انما یکون ذلک فی علة داءالثعلب و البرص و اما فی‌الشعر الابیض الطبیعی فلا – انتهی. و صاحب تذکرة گوید: یسمی خرزة البقر و الورسین و هو قطع الی بریق و سواد و اجودها الهش المنقط بالاسود الضارب بباطنه الی بیاض. و أکثر ما یتولد بالبقر السودالغزیرة الشعر ذکوراً کانت او اناثا و عند تولده تحیل عین البقرة الی الصفرة و یستدیر بیاضها و اجوده الرزین الحدیث و اذا جاوز سنتین سقطت قوته و لایستعمل الا بعد خروجه بستة عشر یوماً و الموجود فی بقرالروم و البلاد الباردة اعظم منه فی البلاد الحارة و هو حارٌ فی الاولی یابس فی الثانیة یجلو البیاض کحلاً والبهق و البرص و الکلف طلاءً و الباسور احتمالاً بالعسل و یلحم الجراح و یفتت الحصی و یدرالبول و یذهب الیرقان و اذا شرب بالجلاب أو مع اللوز و النارجیل او مع الحبة الخضراء أو الصنوبر فی‌الحمام أو عندالخروج منها و أتبع بالمرق الدهن کالدجاج سمن الابدان جدا و ولدالشحم و نمم‌الابدان عن تجربة. و هو یضر المحرورین و یصدع و تصلحه الکثیراء و شربته الی قیراطین و قیل مثقال منه یقتل – انتهی. و حجر البقر را جاوزهره نیز گویند.

حجرالبلور. [حَ جَ رُلْ بَلْ لو ل] (ع اِ مرکب) بلور[2]. بیرونی در کتاب الجماهیر گوید: حجرالبلور هو المها منصوب المیم و مکسورها. قالوا اصله من الماء لصفائه و مشابهة زلاله و اصل الماء موه لقولهم فی جمع الجمع الذی هو میاه أمواه و منه موهت الشیء اذا جعلت له ماء ورونقا لیس له. و کذلک اذا سقاه ماء و حدده. قال امرؤالقیس[3]:

راشه من ریش ناهضة
ثم امهاه علی حجره.

و قیل فی‌المها انه اسم مرکب من الماء و الهواء اصلی الحیاة لانه یشبه کل واحد منها فی عدم اللون. قال البحتری[4]:

یخفی الزجاجة لونها فکانها
فی‌الکاس قائمة بغیر اناء.

و قال الصاحب[5]:

رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها و تقارب الامر
و کأنما خمر و لاقدح
و کأنما قدح و لاخمر

و قال ابوالفضل الشکری[6]:

---

1 - Calcul des baufs.

2 - Krustallos. (Cristal).

۳– دیوان او، ص ۱۳۴.

۴– دیوان وی، ج الجوائب ۲ ص ۲۲۷.

۵– اسماعیل‌بن عباد متوفی سنه ۳۸۵ هـ. ق.

۶– از شعراء مذکور در یتیمة الدهر ج ۴ ص ۲۲. ابوالفضل احمدبن محمدبن زیدالسکری.

والراح فوق الراح كالمصباح فى
فرط شعاع و التهاب و ضياء
يحسبها الناظر لاتحادها
بكأسها قائمة بلا اناء
و قال ابن المعتز[1]:
عذابتها صفراء كرخية
كانها فى كأسها تتقد
فتحسب الماء زجاجاً جرى
و تحسب الاقداح ماء جمد
و قال آخر:
مشمولة بشعاع الشمس فى قدح
مثل الشراب يرى من رقة شبحا
اذا تعاطيتها لم تدر من لطف
راح بلا قدح عاطا كـام قدحا.

... والبلور انفس الجواهر التى يعمل منها الاواني لولا تبذله بالكثرة و يسميه اهل الهند يتک[2] و فيه فضل صلابة يقطع بها كثير من الجواهر و يقوم لاجلها مقام فولاد الحديد، حتى تقدح منه النار اذا ضربت[3] قطاعه بعضها ببعض. و شرفه بالصفاء و مماثلة اصلى الحياة من الهواء و الماء، قال‌الله تعالى (بيضاء لذة للشاربين. لافيها غول و لاهم عنها ينزفون) (قرآن ۳۷/ ۴۶ و ۴۷) لان لذة الشارب منغصة بتوابعه فاذا امن معاد حاضره و الخمار فى عاقبته توافقت اللذة و تكاملت الطبيعة والبيضاء صفة الوعاء لاالشراب اذ لايحمد ذلک منه فى‌العادة و المراد بهذا البياض التعرى عن الالوان كالبلور الابيض اليقق اللبنى[4] فان هذا البياض مع السواد متقابلان على التضاد و لن يشف و لا واحد منهما. فاما الالوان المتوسطة بين الجدد البيض و الغرابيب السود فحامل[5] كل واحد منهما يحتمل الشفاف كاحتماله الصمم و التعقد الا اذا لاصق احد الطرفين كالدكنة والفيروزجية فى شىء. و على هذا النهج وصفهم الابيض النقى بالفضة ولا يمعنى الشفاف فليست الفضة منه فى شىء و عليه قوله تعالى (قواريراً من فضة) (سورة ۷۶/ آية ۱۶) و العرب هم اول المخاطبين بالقرآن فالخطاب معهم على عرفهم قياسه بالنحل فانهم لما رأوه يرتعى، و بالارتعاء يمتلى البطن بالمأ كول و ليس له خروج الا بأحدالمنفذين الاعلى و الاسفل تصوروا من العسل انه من غذائه باخراجه من البطن بكلى المنفذين. قال الشاعر (و هو الطرماح):[6]
اذا ما تأرت بالخلى بنت به
سريجين مما تأترى و تتبع

فخوطبوا بمثله من خروج الشراب من بطنه للاتصال و قرب الجوار اذا لفم مدخل الى البطن و هو بخرطومه يجتنى من اوساط الزهر ما فيها من امثال الكحل دقة و نعمة و ينقله بيده من خرطومه الى فخذيه و يحمله الى الكوارة و يعمل العسل و يملأ به بيوت فراخه طعاما لها و زاداً لنفسه عند انقطاع الانوار و الثمار التى يطعمها و يدخرها. و اماما يبرز من اثقالها بالمنفذ الاسفل فانتن شىء فى‌الدنيا و هى تحفظ من أذيته خلاياها لنزاهتها و نظافتها و حرصها ما أرجت رائحته و طابت مذاقته.

و البلور على اوزان الجزع بالقياس الى القطب لايخالفه و يجلب من جزائر الزنج والديبجات[7] الى البصرة و يتخذ بها منه الاوانى و غيرها و فى موضع العمل هنا كـمقدر يوضع عنده القطع الكبار و الصغار فيرى فيها و يهندس احسن مايمكن أن يعمل منها و اوفقه للنحت و يكتب على كل واحد منها، ثم تحمل الى سائر الصناع فيعملون بقوله و يأخذ من الاجرة اضعاف اجورهم بكنه الفرق بين العلم و العمل. هذا البلور يكون فى رقة الهواء و صفاء الماء فان اتفق فيه موضع منعقد ناقص الشفاف بغيم او ثقب اخفى بنقش ناتى أو كتابة بحسب اللياقة فى‌الصناعة و الاقتدار على‌التقدير فان فشافيه هذا العقد حتى أبطل شفافه سمى ريم بلور اى وسخه. و يجلب من كشمير بلور اما قطاع غير منحوتة و اما منحوت منها اوان و اقداح و تماثيل الشطرنج و كلاب النرد و خرز بقدر البندق لكنه يتخلف من حسن الزنجى فى الصفاء و النقاء و لاصنيعهم لها فى لطافة صنعة اهل البصرة. و يوجد فى الجبال منه قطاع و تكثر فى حدود وخان و بدخشان و لكنها لاتقصد للجلب. قال الكندى: اجود البلور الاعرابى يلتقط من براريهم من بين حصاها و قدغشى بغشاء رقيق عكر و يوجد منه ما يوازن الرطلين، كما يلقط ايضا بسرنديب و هو دون الاعرابى فى الصفاء. و منه ما يخرج من بطن الارض فان كان فى ارض العرب كان اجوده. قال: و رأيت منه قطعة زادت على مائتى رطل و انما كانت كثيرة الغيم و الثقوب. و له معدن بارمينية و آخر ببدليس من تخومها يضرب لونه الى الصفرة. و اما نصر: فانه قسمه على أربعة انواع، اولها الاعرابى و قد وصفها بصفات الكندى اياه و زاد عليه ان ضياء الشمس اذا وقع عليه رؤى منه الوان قوس قزح. و كان واجبا عليه ان يشترط فان ذلک فى المنكسر دون المجرود و ذلک انه مشابه للجمد و فى مكاسره المضطربة ترى هذه الالوان ايضا. و الثانى يسمى على وجه التشبيه غيميا. و الثالث السرنديبى، قريب من الاعرابى مخلف الصفاء عنه. و الرابع مستنبط من بطن الارض و هو يفوق الاعرابى. قال: و منه لون اصابته رائحة النار و الدخان و هو أردئه. و فى كتاب الاحجار ان البلور صنف من الزجاج يصاب فى معدنه مجتمع الجسم و ان الزجاج يصاب متفرق الجسم فيجتمع بالمغنيسيا. و تبعه قوم و قالوا فى كتبهم: ان البلور نوع من الزجاج معدنى، و الزجاج نوع من الزجاج صناعى. و قال حمزة: البلور مناسب الزجاج فى بعض الجهات و لم يبن عنه و كانه عنى الشفاف و النم بما فى جوفه فانهما متباينان بالاذابة لانقياد الزجاج لها و امتناع البلور عنها على ما نذكر، فانى لم أشاهدها و لم امتحنها فيها[8] و قال بعضهم فى‌البلور: انه ماء جامد منعقد و بهذا اقول كما سأذ كر. و بسبب مشابهته[9] للماء الصافى شبه به حجارة الماء و نفاخاته و قال ابن المعتز:
اما رأيت حباب الماء حين بدا
كانه قحف بلّور اذا انقلبا
و قال العوفى:
كانما القطر على مياهها
اذا انثنى يطلع من حيث هبط
قباب درّ حولها و صائف
فى رفعهن يرتمين باللبط

و النفاخات اذا كانت من درلم يشف و لم ير ما فيها و لاماوراءها. و اما تشبيهها بالبلور فهو المستحسن. قال ابوالحسن الموصلى:
كان حباب الماء فيها غدية
قوارير بلّور لدينا تدهده
و قال:
و ينداح فوق الماء قطر مدور
كما طلعت وجه السجنجل تنكد

والعجب ما اتفق فى البلور من الاشكال خلقة فقد ذكر الحكاک المذكور انه وجد خلال الحصى من التفتيش بناحية ورزفنج معدن اللعل كاعلام النرد و بياذق الشطرنج مثمنة و مسدسة كالمنحوتة بالصناعة. قال الصنوبرى فى بركة[10]:
والسحب ينظمن فوقها سبحا
نظام معينة بسبحتها.
فواقع قدعدت بياذق الشطر
نج صفوفا فى وسط رقعتها

والرسم فى بياذق الشطرنج ان تكون مسدسة النحت و فى كلاب النرد ان تكون مدورة الخرط، ثم اصطفافها يكون فى حاشية الرقعة المعرضة فان اتفق فى وسطها فهو بارد عجيب.
ذكر اخبار فى‌البلور:

۱- ديوان وى ص ۲۸.
۲- ن‌ل: بى‌نقطة. ن‌ل: نيک.
۳- ن‌ل: ضرب.
۴- ن‌ل: اللين.
۵- ن ل: محامل.
۶- ديوان طرماح: ۳۴.
۷- الدينحات. الديحات. بى‌نقطة. ن‌ل: ظاهراً جمع مصحفى است از لفظى هندى، و ديبا بمعنى جزيرة است.
۸- در حاشية نسخه‌اى، اى فى‌الاذابة.
۹- ن‌ل: منشأته مشاهدته و در نسخهٔ ديگر بى‌نقطه است.
۱۰- ن‌ل: فى بركة.

ذکر افلوطرخس فی کتاب النصب[۱] ان ایارون[۲] ملک رومیة اهدی له قبة بلور مدسة عجیبة الصنعة غالیة الثمن و لم یذکر فی الحکایة سعتها و هل کانت قطعة واحدة او قطاعاً تهندم وقت نصبها فعظم تبجحه بها و قال لفیلسوف لما حضر مجلسه: ما تقول فیها؟ قال: انه لیؤونی امرها فانها اذا فقدتهالم تأمن ان یعوزک الفوز بمثلها فیدو فقرک الیها و اذا عارضها آفة عارضتک مصیبة بحسبها. و کان کما قال فانه خرج الی الجزائر متنزها فی ایام الربیع و حمل القبة فی قارب و هو جنیبة مرکبه و غرقت الریح القارب فرسبت القبة و بقی الملک حزیناً فتذکر قول الفیلسوف و تسلی به والا کان یبقی متحسراً علیها ایام حیاته. و من طالع حدیث الخاتم الاسماعیلی تعجب من عجز ایارون[۳] عن اخراج القبة مع ما کان معه من متقدمی المهندسین و اصحاب الحیل المسماة مخانیقونات. و قد ذکر ما نالاوس[۴] فی کتابه فی معرفة اوزان الاجرام المختلطة من غیر تمییز بعضها من بعض انه اهدی الی ایارون ملک رومیة و صقلیة اکلیل من ذهب مرصع بالجواهر بدیع الصنعة و انه ذهب بالحملان و لم تطاوعه نفسه بنقصه فاستخرج له أرشمیدس طریق معرفة خلوص ذهبه و اختلاطه بشوب و غش. و ارشمیدس هوالذی احرق بالمرایا سفن الواردین الی جزیرته من البربر و الفرس، فقد قیل ذلک فی کلیهما و عن مثل اسف ایارون احترس الاسکندر لما اهدی الیه اوانی بلور نفیسة فاستحسنها ثم امر بکسرها و قیل له فی ذلک فأجاب، بأنی علمت انها ستنکسر علی ایدی خدمی واحدة بعد اخری و کل مرة یهیجنی الغضب فارحت نفسی من تلک المرات بواحدة و ارحتهم منی. و کان العبادی تنبه[۵] من ذلک فانه کان یسوق حماراً موقرا زجاجا فی قفص و انه سئل عمامعه فقال: ان عثر الحمار شیء. بل ما احسن قول یعقوب‌بن اللیث حین رکض الی نیسابور و غافص محمدبن طاهر[۶] والی خراسان غیر متسرول و کان یطوف به فی الخزائن و یوقفه علی مافیها حتی انتهی الی خزانة الطرائف و عدد محمد علیه اموال اثمان مافیها من البلور المخروط و المجرود، فامر غلامه بکسرها بالعمود و رضها ثم استسقی فی مشربته و کانت من الاسفیذرویة[۷] فی غلظ الخنصر و حین شرب منها طرحها علی الارض حتی طنت و تدحرجت و قال لمحمد: یا ابن الفاعلة و هل نفعک تضییع اموال فی تلک الاوانی و صرفی[۸] الشرب بغیرها هلا استأجرت باثمانها رجالا یدفعونی عنک ثم حبسه فی صندوق و حمله الی العراق معه و ماخلصه من یده الاانهزامه من الموفق[۹] و لیعقوب فی سیره مایعلم منه ان هادیه الیه کان شباب دولته و اقبال شأنه یعرفکه حال[۱۰] اخیه عمرو، لما ملک بعده فانه دفع الی معتمده النهض الی بغداد اموالا[۱۱] و تقدم الیه یصرفها فی اثمان اوانی بلور واقترحها و ان الرجل روی فی مثل ذلک ما تقدم فلم یسمح قلبه[۱۲] بافساد الذهب و صاغ منه اوانی و جامات و صوانی و لما انصرف بها شق علی عمرو مخالفة امره و امر بسقیه فی المجلس بواحد منها علی وجه الاکرام و رسم للساقی ارسال حیة صلبة تد[۱۳] الجام فعمل و من دأبها الوثوب الی رأس الانسان فوثبت الیه و لسعت ارنبة أنفه فسقط لحینه[۱۴] و لمیکن عمرو مترعرعافی نعمة بل حاله منحطة عن حال یعقوب لکن عزم الدولة و ادبار الامر علماء ما ورد به موارد التلف و کان یحمل الی بغداد متوثقاً به فبلغ قنطرة فی بعض المراحل بخراسان و استغرب ضحکا فسأله عدیله عن سببه فقال اتفق لی علی هذه القنطرة اجتیاز ثلاث دفعات احداها[۱۵] مع حمار موقر من الصفر و انه عثر علیها و سقط و احتجت فی ازعاجه الی معین و انسدت الطریق فلم یأتنی فیها سایل[۱۶] استعین به الی ان مضی اکثر النهار. و الثانیة: فی اوائل العام الماضی مع خمسین الف عنان، و هذه الثالثة ثانی اثنین فی العماریة و اتمنا فیها حالی فی اولاها[۱۷] والله المستعان. و کان عندی کرة بلور فیها سنبلة من سنابل الطیب الهندیة برمتها[۱۸] و قدانکسر من شعراتها شیء قلیل فتبددت فی جوف البلور حولها و حصلت اخری مثلها فی ضمنها فتات ورق اخضر باقیة علی خضرتها کبقاء ذلک السنبل علی دکنته[۱۹] و معلوم ان هذه الاشیاء لم تخالط البلور الا فی وقت میعانه و کونه علی رقة فوق رقة الماء القراح فلو لمتکن کذلک لما غاصت تلک الاشیاء فیه فان من شأنها الطفو علی وجه الماء لخفتها[۲۰] دون الرسوب او یکون سیالا کالأتی[۲۱] یدهدهها و یحملها و یکون جمودها بلوراً فی تلک الحالة سریعا و لله اعلم بکیفیة مالانعلم من ذلک. و یتحدث من شاهد البلوریین بالبصرة انهم یجدون فیه حشیشاً و خشباً و حصی وطینا و ریحاً فی نفاخات و کل ذلک شاهد علی انه فی مبدئه[۲۲] ماء سائل و لیس ذلک بمستنکر فلقد یوجد فی بعض المواضع ما یستحجر و متی استحجر حیوان و نبات زال استبداع تحجر الماء و الارض. و لولا کثرة مشاهدة المتاملین ذلک لما تواتر ذلک علی السنتهم. قال الطرماح:

لنا الملک اذصم[۲۳] الحجارة رطبة

و عهد الصفا باللین من اقدم العهد

و قال العجاج (الرجز لرؤبةبن العجاج - ک):

قد کان ذا کم زمان الفطحل[۲۴]

والصخر مبتل کطین الوحل

و قال آخر

وکان رطیبا[۲۵] یوم ذلک صخرها

وکان حصیداً طلحها و سیالها

رجوع به الجماهر چ دکن ۱۳۵۵ ص ۱۸۱، ۱۸۹شود.

و ابن البیطار در مفردات آرد: قیل انه ینفع من الفزع فی‌النوم تعلیقاً. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگ بلور چون بر کسی بندند که در خواب ترسد دیگر نترسد. ||در تداول وقت، شیشه‌های صافی و روشن سفید و به الوان دیگر که ظروف از آن سازند.

حجرالبهت. [حَ جَ رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) ابن البیطار گوید: هو حجر الاکتمکت عن ابن حسان. و یعرفه اهل مصر بحجر الماسکة ایضا. حجر الماسکة. حجر العقاب. حجر النسر. یسر.[۲۶] رجوع به حجرالباهت شود.

---

۱ -ظ: کتاب الغضب.

۲ -نل: بی‌نقطة. نل: ابروز. و ایارون پادشاه روم نبود بلکه پادشاه سرفرسته در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) بوده است. Hièron.

۳ -اما رود. ابارر. نل: امارون Hièron.

۴ -ن ل: بلاوس کتاب مانالاوس موجود است. و با ترجمه فرانسوی توسط کارادی بچاپ رسیده است.

۵ -نل: یفید. نل: سد.

۶ -این واقعه بسال ۲۵۹ برده است.

۷ -الاسبذ روية.

۸ -نل: ضربی. ضربنی. صرتی.

۹ -بسال ۲۷۵. ۱۰ -نل: رحال.

۱۱ -نل: بعدداد موالا.

۱۲ -نل: تسمع له نفسه.

۱۳ -نل: صلبة سد - صلیب فی نبیذ. صب معد.

۱۴ -نل: الجنبه لحینه.

۱۵ -نل: احدیها. احدها.

۱۶ -نل: سایل. ۱۷ -نل: اولها.

۱۸ -نل: یرمیها.

۱۹ -در حاشیهٔ نسخه‌ای چنین آمده است: حکی هذه الحکایة الاولی و الثانیة فی کتاب التاسع و بهذا یقطع انه مؤلف الکتابین محمدبن احمد، خطیب داریا.

۲۰ -نل: یخفتها.

۲۱ -در حاشیهٔ نسخه‌ای دارد: یعنی یکون البلور سیالا مثل الاتی. والاتی السیل یدهدها او یدحرجها، یعنی یدحرج هو للاشیاء المختلطة به.

۲۲ -نل: مبدانه. میدایه.

۲۳ -نل: ضم.

۲۴ -همهٔ نسخ: الطفحل و در حاشیه نسخه‌ای دارد: قال محمدبن الخطیب یغلب ان هذا التصحیف لیس من غیر المصنف و صوابه: قدکان ذا کم زمان الفطحل. فقوله واله و رمان (کذا) یغلب انه لیس من تصحیف الناسخ.

۲۵ -نل: وکان طینا.

26 - Pierre de vautour.

حجرالبیش. [حَ جَ رُلْ] (ع اِ مرکب) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر در ذیل ذکر حجر التیس گوید: و یسمی حجر التیس نسبةً الی العنز. و منهم من یصحفه بما هو اصدق و احق و اشرف، فیقول حجر البیش اذ کان دافعاً لمضرته. (الجماهر ص۲۰۳). رجوع به حجرالتیس شود.

حجرالتوتیا. [حَ جَ رُتْ تو] (ع اِ مرکب) اثمد[1]. رجوع به اثمد شود.

حجرالتیس. [حَ جَ رُتْ تی] (ع اِ مرکب) بپارسی تریاق پارسی و حجرالتریاق الفارسی و سنگ شبانکاره و زهر مهره و پازهر حیوانی گویند. بهترینش آن است که چون با شیر بر سنگ بسایند رنگ شیر مایل بسرخی گردد. طبیعتش به اعتدال نزدیک است. چون دوازده جو از او در یک کاسه شیر گاو حل کرده‌دهند دفع مضرت جمیع زهرهای نباتی و معدنی و حیوانی کند. صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجر التیس پادزهر حیوانی است و وی را تریاق فاروق طبیعی خوانند، و آن مانند بلوط بود، دراز و گرد می‌باشد. و بر زبر یکدیگر طبقات دارد و در میان آن چیزی است گوئیا مغز آن است و آن چوب مخلصه و یا دانهٔ وی بود. و لون حجرالتیس اغبر بود یا سیاهی که بسرخی زند و آنچه که نیک باشد چون با شیر بر سنگ بسایند سبزرنگ شود. و آن در شکم بز کوهی در شیردان وی بود. و صاحب مفردات آورده است که از طرف خراسان حاصل میشود. و این خلاف است، و بغیر از شبانکاره در هیچ موضع دیگر نیست. و گویند غذاء آن گوسفند، مار باشد و مخلصه، و بسبب آن این سنگ در شکم وی ببندد. و بدین سبب وی را تریاق فاروق طبیعی خوانند. و گویند در زهرهٔ وی باشد، و این نیز خلاف است. آنچه محقق است در شیردان وی بود و آن بغایت عزیز بود و به اطراف برند. و گویند چون بسایند سرخ‌رنگ و زردرنگ و سبزرنگ می‌باشد و این رنگها بسودن معلوم شود. و چون لون او بسیاهی زند سرخی آمیز نیکوتر بود. و در شام مانند این سنگی میسازند از لک، و دانایان مشکل فرق توانند کرد. امتحان وی آن است که سوزن را به آتش سرخ کنند و بر وی نهند، اگر مصنوع بود چون سوزن در وی فرو رود دودی سیاه از وی برآید و اگر حجرالتیس بود، دود زرد رنگ بود که نوک سوزن را زرد کند، و چون وی را به آب رازیانه بسایند و بر گزیدگی مار طلی کنند در حال درد بنشاند و از مردن ایمن شود. و همهٔ گزیدگیها و سم‌های حیوانی و نباتی و معدنی را نافع بود و خوردن و طلی کردن جهت ضعف دل و بدن و قوهٔ باه بغایت نافع بود، و شربتی جهت گزیدگی جانوران و دفع زهر مار دوازده جو بود، و جهت ضعف دل و قوهٔ اعضاء شربتی دانگی بود. و هرکس که هر روز نیمدانگ بخورد ایمن باشد از همه آفتها و زهرها. و محروری مزاج را نیز نافع بود بسبب آنکه وی بخاصیت عمل می‌کند نه به طبیعت و طبیعت وی بغایت گرم بود. این مؤلف گوید: هرکس که ادمان خوردن پادزهر می‌کند باید که در هفته دو روز ترک کند - انتهی. و ابوریحان بیرونی در الجماهر فی معرفة الجواهر گوید: و هو حجر التریاق الفارسی. و هذا شیء صورته کالبلوطة والبسرة مطاول الشکل مبنی علی طبقات کقشور البصل ملتف بعضها فوق بعض یفضی فی وسطه الی حشیشة خضراء تقوم لها مقام اللب للفوا که و هی قاعدة الطبقات و یدل علی کونها واحدة فوق اخری. و یضرب لونها من السواد الی الخضرة. و حکاک خالصه مع اللبن یمیل الی الحمرة و حکاک غیرالخالص المعمول للتمویه باق علی الخضرة و یستخرج من بطون الاوعال الجبلیة، و وجوده بالاتفاق فی الندرة. و یسمی حجرالتیس نسبة الی العنز و منهم من یصحفه بما هو اصدق و احق و اشرف فیقول حجرالبیش، اذ کان دافعا لمضرته و ربما قالوا بازهر الکباش، دفعا ایاه عن مذمة التیس الی مدحة الکبش و الاصوب فیه التریاق الفارسی لانه یجلب من نواحی دارابجرد و قد قیل ان الوعل یأ کل الحیات کما تأ کلها الایایل ثم ترتعی حشائش الجبال فینعقد ذلک فی مصارینه و یستدیر ذلک بالتدحرج فیها فهو اذاً تریاق فاروق بأقراص الافاعی طبیعی غیر صناعی و یطلی بماء الرازیانج علی اللسعات فیزول الوجع من ساعته و یعودلون البشرة الی حاله. قال ابوالحسن الترنجی: ان حیة قتالة لسعت جندیافی بعض المعارک و لم‌یحضر رئیسه غیر بازهر الکباش فسقاه منه فی الشراب اقل من قیراط، و اطعمه ثوما فما لبث ان تنقط بدنه و بال الدم و تخلص. و لقد یخزن فی خزائن الملوک و یغالی فی ثمنه و یتنافس فیه. و لعمری انه اشرف ما یخزن فیها من الجواهر لانتفاع الروح به دونها. و یشبهه تریاق اللحظة یلتقط من عیون الایایل و هو کالرمض فی مآقیها. و ذکر الاخوان ان قیمة الموجود من حجرالکباش من وزن درهم الی ثلاثین درهما، مائة دینار الی مائتی دینار. و زعم قوم أن هذاالتریاق الفارسی یوجد من الوعل فی مرارته کما یوجد جاویزن فی مرارة الثور. قال حمزة: ان جاویزن تعریب کاوزون[2] بالفارسیة و هو شیء اصفر کمخة بیضة من وزن دانق الی اربعة دراهم یکون سیالا مدحرجا وقت اخراجه من المرارة ثم یجمد اذا أمسک فی الفم ساعة و یصلب و یکون اکثره بارض الهند و منها یجلب و یستعمله الناس فی‌التریاق، و یزعمون انه یفتح السدد و یذهب الصفاء کما یفعله التریاق الفارسی. والله اعلم. (الجماهر صص۲۰۲-۲۰۴).

حجرالثعبان. [حَ جَ رُثْ ثُ] (ع اِ مرکب) مهرهٔمار.

حجرالجالب للمطر. [حَ جَ رُلْ لِ بُ لِ مَ طَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجرالمطر شود.

حجرالجاه. [حَ جَ رُلْ] (ع اِ مرکب) بیرونی در کتاب الجماهر در ذیل ذکر فیروزج گوید: اعلم ان جابربن‌حیان الصوفی یسمیه فی کتاب النخب فی‌الطلسمات: حجر الغلبة، و حجر العین و حجرالجاه. اما حجر الغلبة و حجر الجاه فللتفاؤل لان معنی اسمه بالفارسیة النصر... رجوع به حجر الغلبه شود.

حجرالجحشة. [حَ جَ رُلْ جَ شَ] (ع اِ مرکب) قلومن. زبدالبحر. کف دریا. طلح البحر[3].

حجرالحبشی. [حَ جَ رُلْ حَ بَ] (ع اِ مرکب) جنسی است از سنگ که در زمین حبشه باشد. رنگ وی سبز باشد و چون او را به آب بسایند مانند شیر آب از وی بیرون آید و آن آبی تیز بود چنانکه زبان بسوزد و خاصیت آن این است که بلغم را که در معده جمع شده باشد ببرد. (از مؤید الفضلاء) (آنندراج).

حجرالحبن. [حَ جَ رُلْ حَ بَ] (ع اِ مرکب) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر در فصل فی ذکر المغناطیس گوید: و الجذب والانجذاب یوجد فی اشیاء کثیرة فالنفط یجذب النار الی نفسه، و الحجر الزیتونی یجذب الزیت الیه و به سمی. و حجر الخل الخل و حجرالحبن[4] الماء من بطون المستسقین و کل هذه مشتهرة و ان لم‌نشاهدها نحن. (الجماهر ص۲۱۲).

حجرالحدید. [حَ جَ رُلْ حَ] (ع اِ مرکب) حجرالهتود و الحدید المغناطیس. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به حجر المغناطیس شود.

حجرالحکاک. [حَ جَ رُلْ حِ] (ع اِ مرکب) حجرالرجل. سنگ پا. رجوع بحجرالقیشور شود.

حجرالحلق. [حَ جَ رُلْ حَ] (ع اِ مرکب) بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر گوید: انه اصیب لبختیشوع حجر فی درج مختوم فسئل «بسیل» غلامه عنه فاجاب بانی

1 - Cadmis.

۲ - گاوزون. گاوروزن. گاوزوزن. نل: (جاوزهر).

3 - Ecume de mer.

۴ - حبن، تشنگی. استسقاء. کلانی شکم. (منتهی الارب).

لاالخیر به حتی یضمن لی امیرالمؤمنین ان ینفذنی الی مملکة الروم فلا حاجة لی الی العراق بعد صاحبی فحلف له المتوکل انه یرسله الی هنا کـ فقال هذا حجر الحلق یحلق به الشعر اذا مسه فیغنی عن النورة. فجربوه علی الساعد فلم یترک فیه شعرة ففرج المتوکل به و بذرق الغلام الی الروم. فقال: اذا وفی لی سیدی بما ضمن فان هذا الحجر یحتاج الی ان یطرح کل سنة فی دم التیس حار لیحتد. فلما حال الحول فعلوا به ذلک فبطل فعل الحجر اصلا. و حکی السلامی عن احمدبن الولید الفارسی ان«الدنبال»[1] جنس من‌الهنود سود یذرقون السفن فی‌البحر و لهم حجر فیه ثقب صغار کثیرة یمرون به علی ابدانهم فیقوم مقام النورة فی قلع الشعر عن اصولها. (جماهر ج حیدرآباد ص۲۱۸).

حجرالحمار. [حَ جَ رُلْ حِ] (ع اِ مرکب) مهرهٔ خر. سپید و بزرگ و درشت میباشد و در پس گردن بعض خران یافت شود. دفع زهرها کند. (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی).

حجرالحماری. [حَ جَ رُلْ حِ یی] (ع اِ مرکب) در حوصلهٔ خر میباشد. حاملش از احتلام ایمن بود. و اسهال باز دارد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجرالحمام. [حَ جَ رُلْ حَ] (ع اِ مرکب) در بعض لغت‌نامه‌های هندی آمده است که حجرالحمام سنگی است که در کبوتر یابند چون این کلمه در دیگر کتب معتبره یافت نشد گمان میرود با حجر الحمّام خلط و مشتبه شده است. رجوع به مادهٔ بعد شود.

حجرالحمام. [حَ جَ رُلْ حَمْ ما] (ع اِ مرکب) جرمی است که در دیگ حمام متحجر میشود تیره‌رنگ و سست و گرم و خشک است و از ادویهٔ قویهٔ سرطان رحم است و ضماد او جهت رفع سرطان غیر مزمن مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است که در دیگ حمام حاصل میشود چون در ابتدا بر سرطان ضماد کنند نافع بود و زایل گرداند و بهترین معالجهٔ سرطان که در رحم پیدا میشود این است - انتهی. و ابن‌البیطار در مفردات گوید: قال الغافقی: الحجرالمتولد فی قدور لحمام اذا عمل منه ضمادٌ و حمل علی لسرطان عندابتدائه اذهبه و هو اقوی مایعالج به السرطان المتولد فی‌الرحم - انتهی.

حجرالحمی. [حَ جَ رُلْ حُمْ ما] (ع اِ مرکب) صاحب نخبة‌الدهر گوید: و یسمی حجرالصرف و یزعم بعض المتکلمین انه زنجفر معدنی لشبهه به فی اللون و الکون و لرزانة و لون هذا الحجر احمر بسواد کلون خشب الصندل الاحمر، کمد الظاهر احمر لباطن یعلوه سواد یسیر و فی وجه منه صقال و نعومة و من خواصه تسکین ثائرة الدم لطوخاً و تبرید حرارة الجسد و الورم الحار. و شراب الیسیر منه یذهب بالسکر و الخمار. و من حله و اخفاه و دخل بین محبین تباغضا. و هو من الاحجار الحدیدیة. والله اعلم بذلک.

حجرالحوت. [حَ جَ رُلْ] (ع اِ مرکب) جسمی است که در سر ماهی مستحجر شود. سفید و صلب و پهن می‌باشد. گرم و حاد و از سواحل دریا خیزد و قسمی از اکتمکت است و یکدانگ تا دو دانگ آن در تفتیت حصاة هر عضوی بغایت مؤثر است[2] و ابن‌البیطار گوید: قال الغافقی، هو شبیه بالحجر، یوجد فی رأس الحوت یقوم مقام دماغه و هو ابیض صلب. یشرب فیفتت الحصاة المتولدة فی‌الکلیتین، و فعله علی ما ذکرت‌الاوائل فی ذلک قوی جداً. صاحب اختیارات بدیعی گوید: مانند سنگی بود و در سر ماهی یابند و مقام دماغ باشد و سخت بود چون بیاشامند سنگ گرده بریزاند. و صاحب تحفه گوید: جسمی است که در سر ماهی متحجر شود؛ سفید و صلب و پهن می‌باشد. گرم و حاد و در ریزانیدن سنگ گرده‌بغایت قوی است.

حجرالحیة. [حَ جَ رُلْ حَیْ یَ] (ع اِ مرکب) سنگ پادزهر. حجر پادزهر[3]. بفارسی مهرهٔ مار گویند و آن در قسمی از مار بهم میرسد بقدر نصف فندقی مایل بدرازی و برنگ خاکستر و بعضی سیاه و صلب و مخطط بخط سفید، و بعضی سفید و سست میباشد و قسمی معدنی است و پاد مهره نامند (در بعض نسخ باد مهره) و بعضی گویند سنگی است ملون و از معدن زبرجد بهم رسد و جمعی گویند که زبرجد است و بهترین آن است که چون بر موضع گزیدهٔ مار بگذارند بچسبد و در حین جذب سم لون او متغیر گردد و بعد از آنکه در شیر اندازند بحال اول آید و او جهت گزیدن عقرب و هوام دیگر ضعیف الفعل است، و جهت رفع سنگ مثانه بغایت نافع و قدر شربتش تا سه قیراط و تعلیق مخطط او جهت صداع و لیثرغس نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات گوید: دو نوع است، یکنوع حجری بود معدنی و یکنوع حیوانی و آن در مار افعی بود و آنرا پادزهر و بادمهره و مارمهره خوانند. آنچه از مار گیرند مانند دشبدی بود که در قفاء افعی بود، و در همه افعی نبود و چون از گوشت جدا شود نرم بود. و چون اثر هوا به وی رسد ببندد مانند حجرالنمر. و بعضی باشد که بلون مار بود خاکستری‌رنگ که بسیاهی زند. مؤلف گوید: امتحان وی چنان کنند که بر صوف سیاه یا کبودبمالند سپید گرداند. و آن نوع که حجری بود لون آن زبرجدی سیاه رنگ و خاکستری رنگ بود و بشکل نگینی بزرگ مربع بود و از یک مثقال تا دو مثقال بود و زیادت نیز بود. مؤلف گوید: امتحان وی آن است که چون در میان آب لیمو اندازند در صحن چینی، بحرکت آید[4]. و هر دو نوع بگزیدگی مار نافع بود خوردن و با خود نگه‌داشتن و بر موضع زخم نهادن. و مارمهره گزیدگی افعی را نافع بود بتعلیق کردن. و جالینوس گوید چون بسایند و بیاشامند نافع بود. وگویند هر دو نوع بر سر زخم بچسبد - انتهی. و حمدالله مستوفی گوید: سنگی سیاه است و اندکی با رمادی زند، و بعضی بود که برو خطها باشد چون مارگزیده بر خود بندد شفا یابد (نزهة القلوب). و صاحب بحر الجواهر گوید، سنگ پادزهر است قسمی از آن گران و ثقیل و قسمی خاکستری‌و پاره‌ای از آن راه راه با سه خط - انتهی. و داود ضریر انطاکی‌در تذکره آورده است: حجر الحیة. الپادزهر و یطلق علی قطع ملونة توجد بمعدن الزبرجد، یطرد الحیات و قیل یراد به الزمرد - انتهی. و ابن البیطار در مفردات آورده است: قال دیسقوریدوس فی الخامسة هو فی ما زعم بعض الناس، صنف من الحجر الذی یقال له یاسیقس ای الزبرجد و منه ما هو صلب اسود اللون و منه مثل الحجر القمری و منه شیء رمادی اللون فیه نقط و منه ما فی کل واحدة منه ثلاث خطوط بیض و کل هذه الاصناف تنفع اذا علقت علی‌البدن من نهشة الافعی و للصداع. و اما الصنف منها الذی فی‌کل واحد منه ثلاث خطوط فانه یقال فیه خاصة انه ینفع من المرض الذی یقال له الترشد (اللیثرغس) و من الصداع. و قال جالینوس فی التاسعة اخبرنی رجل صدیق یوثق بقوله انه ینفع من نهش الافعی - انتهی. و نام دیگر آنرا در بعض کتب جلمور گفته‌اند. و در بعض کتب هندی آورده‌اند که نام آن سنگ مار است و پازهر و دفع جمیع زهرها کند.

حجرالخزامی. [حَ جَ رُلْ خُ] (ع اِ مرکب) رجوع بحجر ثراقی.

---

۱ - الدنبلاء. الدبیلا. ن‌ل: مصحح الجماهر ج دکن در حاشیه میگوید: آنرا نشناختم و شاید: دیپال باشد که «دیپ» در هندی بمعنی جزیرهٔ است -انتهی. ولیکن طبری در ذکر سیاهان اتباع صاحب الزنج (ج اروپا ص ۱۷۶۱ و ۱۷۶۴) نامی از طائفهٔ دیبلا آورده است.

2 - Calcul de la tête des poissons. yeux de poinons.

3- Ophite. Orphite.

۴ - آب لیمو تنها این اثر ندارد بلکه ترشیهای دیگر چون سرکه و مانند آن نیز همین اثر بخشد و منحصر بحجرالحیه نباشد بلکه هر مادهٔ آهکی چون پوست تخم‌مرغ و غیره را نیز وقتی که در مایعی ترش افکنند بجنبش آید.

حجرالخطاطیف. [حَ جَ رُلْ خَ] (ع اِ مرکب) حجرالخطاف. سنگ پرستوک. حجرالیرقان. داود ضریر انطاکی در تذکرة گوید: یتولد بسراندیب من ارض الهند فی قدرالانملة رخو الی الصفرة و البیاض و یسمی حجر الیرقان. و الخطاطیف یعتری فروخها الیرقان فتصفر فتذهب و تأتیها به فلایوجد عندنا منه الا مایری فی بیوت الخطاطیف. و یحتالون علی جلبه بان تطلی فروخ الخطاطیف بالزعفران فتظن الیرقان نزل بها فتأتیها به. و هو حار یابس فی‌الثانیة. قد جرب نفعه من الیرقان شرباً و طلاءً و یفت الحصی و یفتح السدد و یزیل الخفقان ولو حملاً - انتهی. سنگی است بقدر سر انگشتی مایل بزردی و سفیدی و از سراندیب خیزد و گویند چون بچهٔ خطاف را بزعفران زرد کنند او گمان یرقان کرده آن سنگ را به آشیان خود می‌آورد. در دوم گرم و خشک و شرباً و طلاءً بجهت یرقان مجرب دانسته‌اند و مفتت حصاة و مفتح سدد و جهت خفقان نافع است و مؤلف «مالایسع» تصریح کرده: که آن سنگی است که چون بچهٔ خطاف را در ایام فزونی نور ماه شکم بشکافند دو عدد از آن یابند. و در طی بیان خواص خطاف مذکور خواهد شد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: در رودگان پرستو میباشد. سفید و سرخ نیز بود. سفیدش دفع صرع کند و سرخش دفع ترسیدن در خواب کند - انتهی.[1] صاحب اختیارات بدیعی گفته است: دیسقوریدوس گوید: بچهٔ نخستین پرستوک را چون بگیرند در فزونی ماه و شکم بشکافند دوپاره سنگ یابند یکی یکرنگ بود و دیگری برنگهای الوان و در پوست ایل یا پوست گوساله بندند پیش از آنکه خاک به وی رسد و بر بازوی مصروع بندند یا بر گردن وی آویزند بفرمان آفریدگار عزوجل صرع از وی زایل شود. و این مجرب است.

حجرالخطاف. [حَ جَ رُلْ خَ طْ طا] (ع اِ مرکب) رجوع به حجرالخطاطیف شود.

حجرالخل. [حَ جَ رُلْ خَلْل] (ع اِ مرکب) بیرونی در کتاب الجماهر (در فصل ذکر المغناطیس در ص ۲۱۴ چ حیدرآباد دکن) گوید: فالنفط یجذب النار الی نفسه. و الحجر الزیتونی یجذب الزیت الیه، وحجر الخل الخل.

حجرالخمار. [حَ جَ رُلْ خُ] (ع اِ مرکب) خماهان یا قسمی از خماهان است و چون رافع خمار است به این اسم نامیده‌اند. (تحفه حکیم مؤمن).

حجرالخوارزمی. [حَ جَ رُلْ خا رَ] (ع اِ مرکب) بیرونی در کتاب الجماهر در ذیل ذکر الماس گوید: و حمل الینا من نواحی اسفیتقان[2] او السریقان فی حدود نسا احجار فی شکل الشعیرات بمینها و قدها، و یری فی بعضها مثلثات کمثلثات الالماس... و اظن هنا کظناً لیس یشفع به تجربة أن سینوب عن صمغ البلاط فی ادماله الجراح اذ کان فی لونها مشابهة من الحجر الخوارزمی مخصوص بادمال القروح. و هو مدور مخروطی الشکل مشف بالنصف علی طوله یظهر فی الکسر سهم المخروط خطاً متبایناً لماسواه و یفصل سواد فی اسفله تجویف مخروطی ایضا فیزعمون انه ینبت فی وهدة علی الجانب الشرقی بازاء قریة تسمی‌سریفدوهی المرحلة الثالثة[3] من حدود خوارزم فی جهة مرو و بخارا... (الجماهر چ حیدرآباد دکن صص ۹۴-۹۵).

حجرالدافع للبرد. [حَ جَ رُدْ دا فِ لِ بَ رَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجر البرد شود.

حجرالدجاج. [حَ جَ رُدْ دُ] (ع اِ مرکب) حجرالدیک.

حجرالدم. [حَ جَ رُدْ دَ] (ع اِ مرکب) حجرالطور. شابانگ. شادنه. شادنج. حجر هندی. پیدوند. شاهدانج گاورسی. حجر الطور عدسیة. صاحب ذخیره گوید: حجرالدم شاهدانهٔ عدسی راگویند. و آنرا حجرالدم[4] نامند بجهت قطع کردن سیلان خون نه آنکه در رنگ شبیه بخون باشد. و آن سنگی است در شکل شبیه بعدس و زودشکن و الوان مختلفه مشاهده شده. تیرهٔ مایل بسیاهی را هندی گویند، و سرخ را مصری و آن بهترین اقسام است و بعد از آن زرد و ابلق و سفید. و زبون‌ترین او خاکستری‌رنگ تیره است و حقیر. نوع سفید را در فیروزکوه، و سرخ و زرد و ابلق را در حوالی خوارری، و قسم هندی را در جبال قزوین مشاهده و تجربه نموده و قسمی که مصنوع از مغناطیس محرق است سیاه و زودشکن‌تر از معدنی میباشد. و در جمیع افعال مثل معدنی است. بخلاف مصنوع از حجرالحمار محرق که اغبر و ثقیل الوزن است. و شادنج غیرمغسول در اول گرم و در آخر دوم خشک و مغسول او در آخر اول سرد و در دوم خشک و مغسول او مستعمل و قوتش تا بیست سال باقی است. و مجفف و قابض بی‌لذع و رادع و خاتم و مقوی عصب و عضل و قوهٔ بصر و حابس سیلان خون اعضای ظاهری و باطنی و خوردن او با آب انارین (رمانین) و امثال آن جهت نفث‌الدم و با شراب جهت عسر بول و حیض دایم و در ورمنی و با ادویهٔ مناسبه جهت اسهال دموی و قرحهٔ أمعا و زحیر و سل و طلای او با سفیدی تخم مرغ و امثال آن جهت ورم حار چشم و سایر اعضاء و باد سرخ و سوختگی آتش و اکتحال او با شیر دختران و امثال آن جهت رمد و دمعه و سوزش پلک چشم و سلاق و جرب و حکه و قرحه، و با آب حلبه جهت امراض بلغمی چشم، و ذرور او جهت رفع گوشت زیاد جراحة و رویانیدن گوشت مجرب، و با آب گشنیز و مانند آن جهت بثور و قروح حاره و مزمنه و جراحت مقعد و رحم و قضیب و اعضای عصبانی بیعدیل است. و قدر شربتش از یکدانگ تا نیم مثقال و مضر مثانه و مصلحش کتیرا، و بدلش مغناطیس سوخته و در ادویهٔ عین حضض و در غیر آن دم‌الاخوین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل شادنج). و در اختیارات بدیعی آرد، حجرالدم و آن انواع است؛ عدسی و جاورسی که آنرا خشخاش خوانند بعد از آن. و عدسی باید که از عدس پهن‌تر بود و بغایت سرخ بود چنانچه بسیاهی مایل بود مانند گل بحری و چون بشکند اندرون زرد بود و زودشکن بود و آنچه کوچکتر بود و گردتر چون در آب بمالند سرخی وی زایل شود و سفید گردد و صلب بود مانند سنگ، آن نوع بد بود و آنرا شادنهٔ عملی خوانند. و شادنهٔ خشخاش سنگ سرخ است و نقطه‌ها برآن. و شادنهٔ هندی حجری صلب است یک رنگ سرخ. و شادنه چون نشسته باشند گرم است در اول و خشک است در دوم، و آنچه شسته باشد سرد است در اول درجه و دوم. و این مؤلف گوید شادنج طبری گویندبدان سبب که از طبرستان خیزد. و شستن وی چنان بود که بستانند شادنه خوب و بکوبند و بغایت سحق کنند و به آب در کاسه چینی کنند و آب از سر وی بریزند در کاسهٔ دیگر و آنچه به آب روانه شده باشد نگاه دارند، و دیگر آنچه به آب سحق کنند و چندان مکرر کنند که آنچه شادنه بود با آب روانه شود و ریگ بماند بعد از آن آب بنهند تا شادنه در بن آب افتد آب از سر آن بریزند و شادنه خشک گردانند. و در وی قبضی بود سخت و تجفیفی، و چون بر گوشت زیاده افشانند بگدازاند. و ریشهای چشم را بغایت سود دهد خاصه چون با سفیدهٔ تخم‌مرغ بود جهت خشونت اجفان و ورم گرم آن بغایت نافع بود هم با سفیده تخم‌مرغ یا با آبی که حلبه در وی پخته باشند و چون با شیر زنان خلط کنند درد چشم و اشک که روانه بود و سوزش آن، سود دهد، چون طلا کنند و با خمیر بیآمیزند و بیآشامند عسرالبول و سیلان طمث و خروج منی را نافع بود و منع گوشت که زیاده بود بکند در ریشها. و خون را قطع کند و ببندد و صحت چشم نگاه دارد و چون با آب

---

1 - Pierre d' hiromdelle.

۲ - شهرکی از نواحی نیشابور. (یاقوت).

۳ - نل: الثانیة.

4 - Hématite.

بیآشامند نفث دم را نافع بود. و چون شافه سازند و با اقاقیا بیآمیزند و در چشم کشند رنجهای چشم و جرب آنرا نافع بود. و وی مضر بود بمعده و احشا و مصلح وی عصارهٔ زرشک بود و بدل آن نیم وزن آن روی سوخته بود و چهار دانگ توتیا. شابور گوید: و بدل وی حجر مغناطیس است، و گویند چون مغناطیس بسوزانند شادنج بود در عمل. و ابن بیطار گوید، هو حجر السطور، او هوالشادنه. و داود ضریر گوید، حجرالدم الشادنج. و حمداللّه مستوفی در نزهةالقلوب گوید: آنرا بسایند برنگ خون آبی دهد، و بهترینش عدسی بود برنگ سرخ یا ماشی، و در اکتحال بکار دارند و ریشها و جراحتهای کهنه را سود دارد و در «تنسخ‌نامه» گوید: که داروی معروف است – انتهی. و بعضی خماهن و صندل حدیدی را حجرالدم گفته‌اند.

حجرالدیک. [حَ جَ رُدْ دی] (ع اِ مرکب) سنگ خروسان. حجرالدجاج. سنگی است بقدر باقلی و از آن کوچکتر. سفید مایل به تیرگی و در شکم خروس متکون شود. در دوم گرم و در اول خشک. تعلیق و شرب او جهت رفع احزان و هموم و وساوس و در دهن داشتن او جهت رفع تشنگی، و آشامیدن آبی که او را شسته باشند جهت تشنگی مفرط بی‌عدیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در اختیارات بدیعی آمده است: سنگی است که در شکم خروس یابند بقدر باقلا بود، و کوچکتر نیز بود و برنگ آبگینهٔ شفاف بود نزدیک بلور. اگر به آب بشویند و آن آب به کسی دهند که سخت تشنه باشد سود دارد و غم و اندوه ببرد. و حمداللّه مستوفی در نزهةالقلوب آورده است: آنرا حجرالدجاج نیز خوانند در قانصهٔ مرغ خانگی و خروس می‌باشد. لونش آسمانگون باشد – انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: حجر یتولد فی بطون الدجاج و قیل فی‌الدیکة خاصةً. ابیض رخو، حار فی الثانیة، یابس فی‌الاولی. اذا حک و شرب نفع المصی و الوسواس و الهم – انتهی. و ابن‌البیطار در مفردات آرد: قال الغافقی یوجد هذا الحجر فی بطون الدیکة لونه شبیه بلون المها، و عظمه کالباقلا او اصغر منه. ینفع من العطش الشدید اذا غسل بماء و شرب ذلک الماء. و یدفع احزان النفس و همومها[1].

حجرالذهب. [حَ جَ رُذْ ذَ هَ] (اِخ) یاقوت گوید: محلة بدمشق اخبرنی به الحافظ ابوعبداللّه‌بن النجار عن زین الامناء ابی‌البرکات الحسن‌بن محمدبن الحسن‌بن عبداللّه‌بن عساکر. و قال الحافظ ابوالقاسم الدمشقی احمدبن یحیی من اهل حجر الذهب. روی عن اسماعیل‌بن ابراهیم. اظنه ابا معمر. و ابی نعیم عبیدبن‌هشام روی عنه ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن صالح‌بن سنان واثنی علیه. (معجم البلدان ج۳ ص۲۲۶).

حجرالراشد. [حَ جَ رُرْ را شِ] (اِخ) نام موضعی بدیار بنی عقیل.

حجرالرجل. [حَ جَ رُرْ رِ] (ع اِ مرکب) المحکات. حجر الحکاک. سنگ پا.

حجرالرحی. [حَ جَ رُرْ رَ حا] (ع اِ مرکب)[2] سنگ آسیا. آسیا سنگ. قوف. سنگی است سیاه و با سوراخها مانند اسفنج و با صلابت و از جبال طرف شرقی حلب خیزد و در آخر سیم گرم و خشک و محلل و حابس خون حیض و چون گرم کرده سرکه را بر او ریخته عضو را ببخار او نگهدارند باعث ازالهٔ ورم و نزف‌الدم و رعاف و خون حیض و شستن مقعد بسرکه که در آن تافتهٔ او را انداخته باشند، جهت بروز مقعد، و نطول آن جهت محکم نمودن اعصاب و قطع عرق و رفع اعیا و حمول جرم او جهت بواسیر و منع حمل و طلای آن جهت استسقا نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حمداللّه مستوفی در نزهةالقلوب گوید: حملش دفع بچه افکندن کند و چون سرکه برو پاشند دفع اورام حاره کند – انتهی. صاحب اختیارات بدیعی آرد: پارسی سنگ آسیا خوانند خشک بود چون گرم کنند و سرکه بر وی ریزند بخار آن منع خون رفتن بکند و ورمهای گرم را سودمند بود. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: یسمی القوف. و هو اسود محرق کالاسفنج صلب یتولد بجبال تلی حلب من المشرق. یقطع حوله و یلصق ورق الحدید فیطیر من الغد بنفسه. و هو حار یابس فی الرابعة اذا حمی و طفی فی الخل قطع الرعاف والنزف دخانه و خله. و ینطل بهذا الخل المقعدة فیمنع بروزها. و یشد الاعصاب و یقطع العرق والاعیاء، و یضمد بالحجر الترهل و الاستسقاء فینفعه و اذا احتمل قطع الباسور و منع الحمل و حبس دم الحیض – انتهی. و ابن‌البیطار در مفردات آرد: (قال) ابن‌سینا: بخار الخل عنه، یمنع النزف و یمنع الاورام الحارة جداً. و داود ضریر انطاکی در شرح کلمهٔ قوف گوید: حجر اسود اسفنجی الجسم یتولد ببلاد حلب تعمل منه الرحی. حار یابس فی الثالثة ینفع من الاستسقاء و الاورام و الترهل ضماداً. و ان حل و طفی فی‌الخل قطع النزف و النفث و قروح الرئة شربا و البواسیر نطولا و مسحوقه یدمل الجراح – انتهی.

حجرالرخام. [حَ جَ رُرْ رُ] (ع اِ مرکب) سنگی ست است که بر قبرها نصب کنند و اقسام می‌باشد و مراد از او قسم سپید است. در آخر دوم سرد و خشک و رادع و قاطع نزف الدم جهت جراحات و با سرکه محلل اورام و رافع استسقا و با صمغ و نوشادر جهت بهق و رفع آثار. و ذرور او جهت قطع بواسیر و آشامیدن مسحوق او با عسل هر روز بقدر یک مثقال جهت رفع دملهای دموی مؤثر است و گویند آشامیدن سنگ مقابر که منقوش بنوشته‌ها باشد باعث نسیان و شرب او روز چهارشنبه قبل از طلوع شمس به اسم معشوق و قصد رفع عشق رافع عشق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در بعض کتب هندی آمده است که حجر هندی، طین قیمولیاست و وی اقسام باشد و سفید آن قاطع نزف الدم و مدمل جراحات و با سرکه محلل اورام و زرد آن قاطع بواسیر است. و صاحب اختیارات گوید: حجرالرخام طین قیمولیاست و داود ضریر انطاکی در کلمهٔ رخام آرد: یتکون عن مادة عفصة قد جمد البرد هیولاها و یطلب فی تکونه مثل البلخش و البجادی فتعیقه قوة الصبغ و شدة البرد. و یتلون بحسب مایغلب علیه من مادة المعادن و اکثره الابیض ثم الاصفر ثم الاسود، و اقله الازرق و الاحمر. و یکون کثیراً بجبال مصر من الصعید الاعلی، و به تفرش الاماکن و هو بارد یابس فی آخر الثالثة. اذا شرب ازال الصفراء و هیجان الدم و قطع الحکة و الجرب و ان سحق بالخل و طلی حلل الاورام و ازال الترهل و الاستسقاء. و ان سحق و عجن بالصمغ و النوشادر و لطخ علی البهق و البرص و الآثار السوداویة أزالها. و هو یصدع و یقطع شهوة الباه سواء شرب أو جلس علیه و النوم علیه من غیر حائل یوقع فی النقرس و وجع المفاصل و من خواصه، ان حمله أوالشرب فیه اذا کان فی المقابر منقوشا علیه یقطع العشق اذا شرب علی اسم المعشوق یوم الاربعاء أو السبت قبل طلوع الشمس مجرب. و ان سحق بوزنه من قرن المعز وطلی بذلک الحدید و طفی فی‌ماء و ملح صار ذکرا. و ابن البیطار در کلمهٔ «رخام» گوید. (قال) الشریف هو حجر معلوم سریع یقطع من معادنه و ینشر و ینجر و ألوانه کثیرة و المخصوص منه باسم الرخام هو ما کان ابیض، و اماما کان منه خمریا او اصفر او اسود او زرزوریا فکلها داخلة فی اجناس الاحجار و معدودة منها. و هو بارد یابس اذا شرب منه ثلاثة ایام کل یوم مثقال مسحوق مهیأ معجونا بعسل نفع من الدمامیل اذا کثرت فی‌البدن عن هیجان الدم و اذا احرق و سحق و ذر علی الجراحات بدمها قطع دمها و صبا و منع تورمها و زعم قوم ان رخام المقابر اعنی الذی یکتب فیه علی القبور ان سقی مسحوقا انسانا یعشق انساناً علی اسمه نسیه و سلاه و لم‌یهم به و اذا خلط جزء

---

1 - Gravier qu'on trouve dans le gesier des gallinacées.

2 - Pierre à meule.

منه بجزء قرن ماعز محرق و طلی به الحدید ثم احمی علی‌النار و سقی فی‌ماء و ملح کان منه حدید ذکر.

حجرالرشح. [حَ جَ رُرْ رَ] (ع اِ مرکب) سنگی است که خوی گونه‌ای از وی تراود و در حرهٔ سلیم یافت شود.

حجرالرصاص. [حَ جَ رُرْ رِ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: و حجرالرصاص سماه ارسطو مغناطیس الرصاص و هو حجر قبیح المنظر منتن الرائحة اذا القی منه دانق علی عشرة دراهم رصاص عقدها فضة و قبلت السبک و المطرقة. هذا کلام ارسطو. و قال الحاذق: ان ارسطو اراد ذکر التسوید الاول من السواد الثانی المسمی ابار و یکون منه الجزء صابغاً لثلاثمأة و عشرین جزءً. (نخبة الدهر ص۷۴).

حجرالرمل. [حَ جَ رُرْ رَ] (ع اِ مرکب) حجرالزیبق. حجر زنجفر مخلوق. زنجفر معدنی. زنجفر کانی. میئون. رجوع به میئون شود.

حجرالزناد. [حَ جَ رُزْ زِ] (ع اِ مرکب) حجرالنار. حجرالاصم. سنگ چخماق[1]. رجوع به حجرالنار شود.

حجرالزیبق. [حَ جَ رُزْ زَ بَ] (ع اِ مرکب) زنجفر مخلوق. میئون. زنجفر معدنی. زنجفر طبیعی. رجوع به میئون شود.

حجرالزیت. [حَ جَ رُزْ زَ] (ع اِ مرکب) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: سنگی است که چون آب بر او ریزند از او آتشی مشتعل شود و چون روغن زیت بر او ریزند آتش فرونشیند. مار و کژدم و دیگر هوام از او بگریزد. و دمشقی گوید: قال ارسطو هو حجر احمر مشوب بزرقة اذا ادنیته من الزیت طلبه الزیت حتی یدخل فیه و هذا الحجر یؤتی به من سفالة الزنج و اذا وقع علی ثوب زیت و مر هذا الحجر علیه لم‌یترک له اثر أصلا. (نخبة الدهر ص۷۵). رجوع به حجرالزیتون شود.

حجرالزیتون. [حَ جَ رُزْ زَ] (ع اِ مرکب) حجرالزیتونی. زیتون بنی‌اسرائیل. حجرالیهود. سنگ جهودان. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر در ضمن ذکر مغناطیس گوید: والجذب و الانجذاب یوجد فی اشیاء کثیرة سواهما (ای سوی الکهربا والمغناطیس). فالنفط یجذب النار الی نفسه و الحجر الزیتونی یجذب الزیت الیه و به سمی - انتهی. و صاحب تحفه گوید: حجرالزیتون حجرالیهود است و در اختیارات بدیعی در شرح کلمهٔ حجرالیهود گوید: بهترین وی زیتون‌شکل بود و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: حجرالیهود و یسمی زیتون بنی‌اسرائیل و هو حجر یتکونُ ببیت المقدس و جبال الشام و یکون املس مستدیراً و مستطیلاً و اجوده الزیتونی المشتمل علی خطوط متقاطعة و هو حار فی‌الاولی یابس فی‌الثانیة اذا حک و شرب بالماء الحار فتت الحصی و منع تولده و لو فی المثانة و ان ذر فی‌الجروح الحمها و یطلی بالعسل علی الصلابات فیحللها و هو یضرالکبد و یصلحه الصمغ و شربته نصف درهم. رجوع به حجرالیهود شود.

حجرالسطریط. [حَ جَ رُسْ سَ] (ع اِ مرکب) مصحف حجرالشطوط. رجوع به حجرالشطوط شود.

حجرالسلوان. [حَ جَ رُسْ سُ] (ع اِ مرکب) سنگی است سفید و شفاف و شبیه به بلور و فرق میان او و بلور نرم شدن اوست در آب. جهة خفقان و نزف الدم و حرارت معده و آشامیدن او، رافع مرض عشق است. و قدر شربتش یک عدس است. و نوعی از او مایل بزردی و بسیار براق نیست و از جملهٔ سموم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و داود در تذکره گوید: لافرق بینه و بین البلور الا انه یذوب فی الماء و قد جرب منه النفع من الخفقان و حرارة المعدة و نزف الدم. و اذا سقی منه العاشق و هو لایعلم، سلا. و منه نوع یضرب الی الصفرة قیل انه سمّ. و شربته الی قیراط - انتهی. و ابن‌البیطار گوید: (قال) ابوالعباس النباتی، هوالحجر المشهور بأفریقیة. یستسقی به اذا وضع فی‌الماء. کما قال صاحب فقه اللغة فی باب الحجارة. اخبرنی بعض اهل بسکرة من اهل الزاب ان هذا الحجر عندهم معروف و هو حجر ابیض ینحل بالماء فیماع الی لون اللبن و یشرب للسلو. مجرب لذلک و ایضاً لامراض کثیرة. و حکی لی بعض أهل مدینة تونس ممن کانت عنده معرفة بالحجارة ان هذا الحجر یوجد ایضاً بقرطجانة تونس و هو علی ضربین، منه ما یشبه البلور و منه دون ذلک. و هذا النوع قاتل - انتهی.

حجرالسلوی. [حَ جَ رُسْ سَ وا] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: و هو اشبه بالعقیق الابیض و الجزع الابیض المشوب بیاضه بزرقة یسیرة یشبه بیاضه بیاض العین المائل الی الزرقة و اذا غمزته باصبعکَ اشتدت زرقته (و هذا الحجر یصفونه بصفاء الجو و یتکدر بکدورة الجو) و اذا ظهر لحامله تکدره فی ایام الشتاء دل علی الغیم و المطر قبل حدوثه. والله اعلم. (نخبة الدهر صص۸۳-۸۴).

حجرالسم. [حَ جَ رُسْ سَم م] (ع اِ مرکب) حمدالله مستوفی گوید: مانند سنگ جزع است اما نه جزع است. و در هر مجلسی که آن سنگ بود اگر زهر حاضر کنند آن سنگ در حرکت آید و حاملش واقف شود. (نزهةالقلوب). و صاحب مخزن الادویه گوید: حجرالسم پادزهر معدنی است. و صاحب تحفه نیز گوید: پادزهر معدنی است.

حجرالسندروس. [حَ جَ رُسْ سَ دَ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: هو حجر صمغی شفاف الجسم کالکهربا و فیه ذکر و انثی ینبع نبعاً من عیون فی جزائر البحر الرومی، فاذا اصابه ماء البحر جمد. و منه مایتکون فی‌التراب قطعاً قطعاً من عروق تلک الارض. (نخبة الدهر ص۸۱).

حجرالشر. [حُ رُشْ شَرر] (اِخ) رجوع به حجربن یزیدبن سلمه کندی شود.

حجرالشریط. [حَ جَ رُشْ شَ] (ع اِ مرکب) مصحف حجرالشطوط. رجوع به حجرالشطوط شود.

حجرالشطریط. [حَ جَ رُشْ شَ] (ع اِ مرکب) مصحف حجرالشطوط. رجوع به حجر الشطوط شود. و در تذکرهٔ چاپی داود ضریر انطاکی به این صورت آمده است: حجرالشریط. المرمر.

حجرالشطوط. [حَ جَ رُشْ شُ] (ع اِ مرکب) مرمر. ابن البیطار گوید: و آن سنگ مرمر است[2] و در نسخهٔ چاپی مصر آنرا حجر الشریط ضبط کرده‌اند و در بعض نسخ خطی تحفه حجر السطریط آمده است و گوید: سنگ مرمر است ضماد محرق او با زفت جهت تحلیل اورام صلبة و با موم روغن جهت درد خم معده و ستون او جهت تقویت لثه نافع است. و در اختیارات بدیعی و مخزن الادویة حجرالطریط و حجر الشطریط بهمین معنی آمده است. و داود ضریر انطاکی حجر الشریط آورده است. و در بعض کتب دیگر حجرالسطریط دیده شد و ظاهراً همان حجرالشطوط درست باشد.

حجرالشعر. [حَ جَ رُشْ شِ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجر القیشور شود.

حجرالشغری. [حَ جَ رُشْ شَ را] (ع اِ مرکب) یاقوت گوید: الغین و الشین معجمتان وراء بوزن سکری و رواه العمرانی بالزای و الاول اکثر و لم‌اجد فی کتب اللغة کلمة علی شغز الا ماذکره الازهری عن ابن الاعرابی ان الشغیزة المخیط یعنی المسلة عربیة سمعها الازهری بالبادیة. و اما الراء فیقال شغرالکلب اذا رفع احدی رجلیه لیبول. و شغر البلد اذا خلا من الناس و فیه غیر ذلک. و هو حجر بالمعرف و قبل مکان... (معجم البلدان ج۳ ص۲۲۵). و صاحب منتهی الارب گوید: حجر الشغری، سنگی است نزدیک مکه که از آن بر ستور سوار شوند و سنگی است که سگان بر آن شاشند.

حجرالشغزی. [حَ جَ رُشْ شَ زا] (ع اِ مرکب) رجوع به حجرالشغری شود.

---

1 - Pierre à briquet.

2 - Albâtre. marbr blanche.

حجرالشفاف. [حَ جَ رُشْ شَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجرالقیشور شود.

حجرالشقاق. [حَ جَ رُشْ شِ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجرالقیشور شود.

حجرالصدید. [حَ جَ رُصْ صَ] (ع اِ مرکب) خماهان. (داود ضریر انطاکی). و ظاهراً این صورت مصحف حجرالحدید باشد.

حجرالصرف. [حَ جَ رُصْ صَ] (ع اِ مرکب) شیخ الربوة محمدبن ابی‌طالب انصاری دمشقی گوید: یزعم بعض المتکلمین انه زنجفر معدنی لشبهه به فی‌اللون و الکون و الرزانة. و لون هذا الحجر احمر بسواد لکون خشب الصندل الاحمر کمد الظاهر احمر الباطن. یعلوه سواد یسیر و فی وجه منه صقال و نعومة و من خواصه تسکین ثائرةالدم لطوخاً و تبرید حرارة الجسد و الورم الحار و شرب الیسیر منه یذهب بالسکر و الخمار، و من حمله و اخفاه و دخل بین معیین تباغضا. و هومن الاحجار الحدیدیة والله اعلم بذلک. (نخبة الدهر ص۸۳). و نیز گوید: و من قسم الکبریت ایضاً حجر الصرف الذی یسقی للمخمورین اذا قوی علیهم الخمر و معدنه بوادی موسی علیه‌السلام. (نخبةالدهر ص۷۹). و حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: حجر صرف. سنگی سرخ است که بسیاهی زند. در کرمان میباشد. سحق کرده بر سر مالند دفع خمار کند و بدین سبب آنرا سنگ خمار نیز خوانند. مسحوق آن مانند شنگرف است که کتابت را شاید - انتهی. رجوع به حجرالحمی شود.

حجرالصفر. [حَ جَ رُصْ صُ] (ع اِ مرکب) صاحب نخبةالدهر گوید: و حجر الصفر سماه ارسطو ایضاً مغناطیس النحاس الاصفر و الاحمر و هو حجر مشوب بصفرة و غبرة و کمودة و اذا قرب منه النحاس التصق به. (نخبةالدهر ص۷۴).

حجرالصفی. [حَ جَ رُصْ صَ ی ی] (ع اِ مرکب) مصحف حجر المصفی یعنی شبه است.

حجرالصواعق. [حَ جَ رُصْ صَ عِ] (ع اِ مرکب) حجارة الجو: پس چنین خوانده‌ام که چون سخت خردمند بود و دانا و بسیار چیزها بدست آورد و خاصیت آن بشناخت و در جمله حجرالصواعق بدست آورد و ذکر آن معروف است. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به حجارة الجو و احجار ساقطة شود.

حجرالطربط. [حَ جَ رُطْ طَ بَ] (ع اِ مرکب) مصحف حجرالشطوط. رجوع به حجرالشطوط شود.

حجرالطور. [حَ جَ رُطْ طو] (ع اِ مرکب) حجرالدم شادنه. رجوع به حجرالدم شود.[1]

حجرالظفر. [حَ جَ رُظْ ظُ] (ع اِ مرکب) شیخ الربوة شمس‌الدین ابی‌عبدالله محمدبن ابی‌طالب الانصاری الصوفی الدمشقی در کتاب نخبةالدهر فی عجایب البر و البحر گوید: قال ارسطو هو حجر مشوب بغبرة لین المحسة متی مررت به علی ظفر سلخه او علی قلامة الاظفار التقطها و هذا الحجرمع لینه لایعمل فیه الحدید و لاینکسر بالماس و اذا صب علیه دم حائض فتت و تکسر. (نخبةالدهر ص۷۵). و آنرا سنگ سلیمانی نیز نامند رجوع بسنگ سلیمانی شود.

حجرالظفر. [حَ جَ رُظْ ظَ فَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجرالغلبة شود.

حجرالعاج. [حَ جَ رُلْ] (ع اِ مرکب) حجر اعرابی است. رجوع به حجر اعرابی شود.

حجرالعروی. [حَ جَ رُلْ ؟] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: و هو انواع اجودها الاحمر الشبیه بلون المغرة العراقیة الحمراء او لون النیلکون و فیه صلابة الیاقوت من غیر صفرته التی تشوب الحمرة منه. (نخبةالدهر ص۸۳).

حجرالعقاب. [حَ جَ رُلْ عُ] (ع اِ مرکب) حجرالنسر. حجرالبشر. حجرالیسر. اکتمکت. حجر البحری. حجرالبهت. حجرالولادة. حجرالماسکة. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: حجر عقاب مانند دانهٔ خرمای هندی است در آشیان عقاب میباشد چون عقاب ماده را خایه نهادن دشوار باشد جهت آسانی آن سنگ را بیاورد و در آشیان بنهد. از زن عسرالولادة درآویزند درحال وضع حمل او شود - انتهی. و صاحب تحفه گوید: حجرالبهت، حجر النسر و حجر العقاب و حجرالیسر و حجر البحری را شامل است. و ابن البیطار گوید: حجرالنسر و حجر العقاب هو اکتمکت و سمی حجرالنسر لانه یوجد کثیراً فی اوکار النسور و العقبان و منهم من یقول حجرالبشر من اجل انه یسهل الولادة و قد ذکرت الاکتمکت فی حرف الالف - انتهی. بیرونی گوید: الماس را نیز حجرالعقاب نامند. (الجماهر ص۹۹ و ۱۰۲). رجوع به حجرالولادة و حجرالنسر شود.

حجرالعوز. [حَ جَ رُلْ عَ] (ع اِ مرکب) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر در ذیل شادنج گوید: و قال اهل زرویان فی حجر العوز المضاهی للخماهن. انه یحک بماء علی حجر آخر فان احمرالماء استعمل سحیقه فی تطویل الشعر و ان اسود استعمل فی من اراد تثقیل نومه فی‌الشراب و ان لم یتغیر استعمله حینئذ فی التذهیب. (الجماهر ص۲۱۷).

حجرالعین. [حَ جَ رُلْ عَ] (ع اِ مرکب) ابوریحان بیرونی در ذیل ذکر فیروزج گوید: و اما حجرالعین فالسبج احق به لان العامة یزعمون ان المعیون اذا کان معه سبج انشق فاندفع عنه بذلک ضررالعین. (الجماهر صص ۱۷۰-۱۶۹).

حجرالغلبة. [حَ جَ رُلْ غَ لَ بَ] (ع اِ مرکب) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر در ذیل ذکر یشم گوید: و قیل ان الیشم او جنساً منه یسمی حجر الغلبة و من اجله حلی الترک سیوفهم و سروجهم و مناطقهم به حرصاً علی نیل الغلبة فی القراع و الصراع ثم اقتفاهم غیرهم فی ذلک بعمل الخواتیم و نصب السکاکین منه. (الجماهر ص۱۹۸). و نیز بیرونی در ذکر فیروزج از کتاب نخب جابربن حیان صوفی روایت کند که حجرالغلبة نام دیگر فیروزه است. رجوع به الجماهر ص۱۶۹ شود. حجرالجاه. حجرالظفر. رجوع به این دو کلمه شود.

حجرالغیطوس. [حَ جَ رُلْ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجر غاغاطیس شود.

حجرالفار. [حَ جَ رُلْ] (ع اِ مرکب) سنگی است بر شکل موش. هرجا بنهند موشان بر او جمع شوند و مردم بر ایشان قهر کنند و ایشان را بکشند. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجرالفتیله. [حَ جَ رُلْ فَ لَ] (ع اِ مرکب) پنبهٔ کوهی.[2] آذرشست. مخاط الشیطان غزل السعالی و بگفتهٔ ابن‌البیطار آنرا طلق نیز گویند و این یکی از معانی طلق است. آمیان طس (تباه نشدنی) قسم سپید آبست است و آبست نوعی از آمفیل است و آن نوعی از معدنیات است که مرکب از تارهای سخت باریک میباشد و گاهی در حد نرمی تارهای کتان است. در روم قدیم و شاید در یونان نیز از الیاف آن برای کفن سلاطین و مردان بزرگ منسوجی میکردهاند و این برای آن بود که خاکستر سوختهٔ جسد او با دیگر خاکسترها ممزوج نشود و علاوه بر آن رومیان از آن فتیلهٔ چراغ میکردند و این فتیله همیشه میسوخت بی‌آنکه تباه شود و در ایران از آن دستارچه و امثال آن میساختند. و گویند که زردشت را نیز دستارچه‌ای از حجرالفتیله بوده است که هرگاه شوخگن میشد به آتش میافکندند تا پاک شود. شمس‌الدین ابی‌عبدالله محمدبن ابی‌طالب‌الانصاری الدمشقی گوید: و من ذلک (ای من العجائب) ایضاً اعجوبة ذکرها ابوعبدالله فی کتاب المسالک و الممالک، انه یوجد بوادی دراعة من بلاد البربر حجراً اوضع فی‌الاماکن‌الدفئة لان کلین العجین و یمتد خیوطاً کالکتان ثم ینسج منه ثیابٌ و منادل و متی اتسخت القیت فی‌النار فیزول عنه الوسخ و لاتحترق. (نخبة الدهر چ لیزیک ص۸۱ س۲) و ابوریحان بیرونی در ذیل ذکر حجرالبادزهر گوید: البادزهر

1 - Hématite.

2 - Amiante. Asbeste. Salamandre.

الاجوف المشتمل علی مخاط الشیطان یؤخذ من جوفه مافیه و یعمل من غزله شستکان و هی التی کانت الا کاسرة تسمیها آذرشست و بقی اسم شستکه علی‌المعمول من غیره فان النار تحرقها و حمل الی استاذ هرمز متولی حرب کرمان سنة تسعین و ثلاثمائة من ناحیة زرند و الکوبنات[1] شستکه بیضاء کانت تلقی فی النار اذا اتسخت حتی تأ کل‌النار و سخها. و ذ کرمن شاهدها انها لوثت بالدهن للامتحان فاشتعلت النار فیها ساعةً ثم خمدت و خرجت الشستکة بیضاء نقیة. و شهد له الوزیر احمدبن عبدالصمد و کان یری بتلک النواحی، و قال ان هذه الاحجار تکثر بالکانونات تکسر عن شیءٍ له خمل یفتل منه غزلٌ یلقی فیه یعسر التأمه یعمل منه ما ذکر - انتهی. (الجماهر چ حیدرآباد ص ۲۰۱ س ۱۹). در لغت‌نامه‌های فارسی سه کلمه آورده‌اند و بهر سه کلمه معنی فرشتهٔ موکل آتش و سمندر داده‌اند، و برای هر سه، بیت ذیل منوچهری را مثال قرار داده‌اند و آن سه کلمه: یکی آذرشین و دیگری آذرشب و سومی آذرشست است، و بیت منوچهری را بدین دو صورت نقل کرده‌اند:در شود بزخم و زجر و در شود بی‌ترس و بیم
همچو آذرشین به آتش همچو مرغابی بجوی
و در جای دیگر:
همچو آذرشب به آتش همچو مرغابی به جوی.
و این دو صورت هر دو مصحف کلمهٔ آذرشست است که همین منسوج بافته از حجر الفتیلة باشد. و اصل آن همچو آذرشست به آتش همچو مرغابی بجوی، بوده است و لفظ شستکه مخفف آذرشستکه، در اول بمعنای دستارچهٔ بافته از این ماده بوده است و سپس چنانکه بیرونی متعرض شده به هر دستمال و مندیلی شستکه گفته‌اند. صاحب مخزن الادویة گوید: سنگی است اندک زرد رنگ، شبیه به غاریقون و ریشه‌دار، و از آن فتیله توان ساخت و در کرمان کثیرالوجود و آن سنگ را چون بکوبند مانند پنبه نرم میگردد و بر کف دست مالیده فتیله ساخته در چراغ میگذارند و بر آن روغن ریخته مشتعل میکنند و یک فتیلهٔ کوچک تا دو سه ماه کفایت میکند. و میگویند که پارچه نیز از آن میسازند و گویند برای التیام جراحات حیوانات بی‌عدیل است - انتهی. و من بندهٔ مؤلف این لغت‌نامه در بیست و دو سه سال پیش آنگاه که بعض یهود در بعض اراضی شهر ری (اطراف شاه عبدالعظیم) بقصد یافتن اشیاء عتیقه حفریات می‌کردند جمعی از یهودان را دیدم که در مقابل «گاره» گرد آمده و پارچهٔ مربع به اندازهٔ وجبی در دست داشتند که بهمان روز در زیر زمین آن نواحی یافته بودند تارهای آن ضخیم بود بقطر نیم قیطانی هموار و بی‌گره در نهایت مهارت بافته و خود منسوج بضخامت ماهوتهای خوب انگلیسی بود من یک تار خرد گرفتم و با کبریت سوزاندم چون اخگری سرخ شد و آنگاه که بیفسرد سپیدتر از پیش برآمد، و یهودیان جرأت کرده با همهٔ نسیج همین معاملت کردند و همان نتیجه داد.

حجرالفرد. [حَ جَ رُلْ فَ] (اِخ) از بنی‌کنده است. سمی بذلک لجوده. چه اهل یمن جواد را فرد نامند. (عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۲۴۱).

حجرالفضه. [حَ جَ رُ لْ فِضْ ضَ] (ع اِ مرکب) در نخبةالدهر گوید: حجر الفضه، سماه ارسطو مغناطیس الفضة و هو حجر ابیض مشوب بحمرة اذا غمز علیه الانسان بیده صرکما یصر القصدیر، و لیس فی القصدیر شیء منه و لانه شیء من القصدیر و هو یجذب الفضة علی خمسة اذرع و ان کانت مسمرة. رجوع به حجرالقمر شود.

حجرالفلاسفه.[2] [حَ جَ رُلْ فَ لا سِ فَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح کیمیا گران ماده‌ای از معدنیات است که اکسیر از آن ساخته میشود و آنرا حجر مکرم نیز نامند. (از نهایة الطلب تألیف جلدکی).

حجرالفلفل. [حَ جَ رُلْ فِ فِ] (ع اِ مرکب) نزد مؤلف مالایسع، حجر حبشی است و ابن التلمیذ گوید که آن سنگریزه‌های شبیه به فلفل است که در حین خشک کردن فلفل به آن مخلوط شده کیفیت فلفل حاصل میکند. و در اطلیهٔ [بیماریهائی] مثل کلف مستعمل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حجرالقرد. [حُ رُلْ قِ رِ] (اِخ) ابن حارث‌بن عمرو، از کندة و قحطانی است. و جدی جاهلی از فرزندان معدی کرب‌بن ولیعة میباشد. (الاعلام زرکلی ص ۲۱۳).

حجرالقمر. [حَ جَ رُلْ قَ مَ] (ع اِ مرکب) زبدالقمر. رغوة القمر. بصاق القمر. بزاق القمر. افروسالینوس. مها. مهو. سالیطس. افسروسلونن. و آن نوعی جبسین باشد[3]. سنگی است که نقره را جذب میکند و در حین زیادتی نور قمر اغبریت او مبدل بسفیدی میشود با اندک شفافی، و سبک است، و در مغرب و بلاد عرب یافت میشود. در دوم سرد و در اول خشک و جهت صرع اکالا و سعوطاً مجرب دانسته‌اند و جهت جنون و خفقان و نزف‌الدم. و تعلیق او در پارچهٔ کبود باعث قبول جاه و رفع خوف و فزع و آویختن او بر درخت خرما حافظ ثمر او و مثمر آن و مضر گردد و مصلحش کثیرا و قدر شربتش یک عدس. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: بزاق القمر و زبدالبحر خوانند و افروسالین (در نسخهٔ دیگر افروسالین) خوانند یعنی زبدالقمر و بیونانی سالیطس (در نسخهٔ دیگر سالیطس) خوانند و افروسالین از بهر آن خوانند که بشب در افزونی ماه یابند در بلاد عرب، و آن سنگ سپید و شفاف و سبک بود و اگر از درختی درآویزند که بار نمیدهد بارآور گردد، و اگر بسایند و بمصروع دهند شفا یابد و زنان بعوض تعویذ با خود نگاه دارند - انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: آنرا بزاق القمر نیز خوانند و آن سنگ عسلی رنگ شفاف است و خطوط بر آن بود، چون از مصروع درآویزند صحت یابد... و در تنسخ‌نامه گوید: که بر نقطه‌ای هست که بوقت افزونی ماه میفزاید و در کاهش میکاهد. و داود ضریر انطاکی گوید: یطلق علی الحجر الذی یجذب الفضة الی نفسه لان للمتطرقات احجارا اتجذبها و انما شاع المغناطیس لکثرته و جهلت تلک لقلتها و المعروف الان بحجر القمر طل یسقط علی الصخور فیتحجر أغبر فاذا امتلأ القمر بیضه شدیداً. و ا کثرمایکون بجبال المغرب و یسمی بصاق القمر أیضا و اجوده الخفیف الرقیق الشفاف الابیض و هو بارد فی الثانیة معتدل أو یابس فی الاولی یبری من الصرع أ کلاً و سعوطاً عن تجربة و ینفع من الوسواس و الجنون و یقطع الخفقان و النزیف و اذا علق فی خرقة بیضاء أورث الجاه و القبول و منع الخوف و التوابع و بوادی المغرب یستغنی به عن العود و هو یضر الکلی و تصلحه الکثیرا و شربته الی قیراط - انتهی. و بیرونی در کتاب الجماهر گوید: و اما المهو فهو حجر ابیض یعرف ببصاق القمر براقة و یسمی بالرومیة افروسالینوس ای زبدالقمر فان‌القمر هو سالین و ذ کردیسقوریدوس ما قلنا و انه حجر یوجد فی ارض العرب فی زیادة القمر ابیض شفاف فلئن لم‌یکن مستیراً[4] یلمع باللیل کالنار و لم‌یحظ بغیر البیاض ان النهار یوجوده اولی. و کان الامیر الشهید مسعود رضی‌الله عنه (مسعودبن محمود غزنوی) أتحفنی بطرائف منها حجر منعجن من حصی سود فی قدر المدس قدتحجر بعد العجانة بها و اشار الی موضعه نحو حول قلعة تاتن[5] بقرب غزنه و ان وجوده یکون فی‌اللیالی التی تسود اوائلها یعنی النصف الاخیر من‌الشهر. و سألت احد الهنود المرتبین فی‌تلک القلعة عنه فاشار الی

---

۱ - شاید: کوه‌بنان.

2 - Pierre-Philosophale.

3 - Selenite.

۴ - ن‌ل: مستدیراً.

۵ - ن‌ل: نای. بای. ظ. حصار نای.

مثله من وجوده تلک اللیالی وان هنود الشرق یحملونه الی بیوت اصنامهم. فلما انعمت الفحص[1] اومی الی استعماله فی‌الکیمیا. علی انه یتردد فی السنة الهنود ذکر حجر القمر علی ما تقدمت الحکایة عنهم، و لیس بالذی وصفه یحیی النحوی (شاید: یحیی‌بن احمد الفارابی باشد که یاقوت در معجم‌الادباء ۷ ص۲۶۸ بی‌تاریخ یاد کرده است) من الضارب اللون الی‌لون العسل المتوسط ایاه و ببیاض شبیه باستدارة القمر زائد بزیادة نوره ناقص بنقصانه مستخف فی‌المحاق مستنیر فی‌الیوم الثالث. و قال قوم فی حجر القمر انه الجزع و ان سافیه من البیاض یزداد فی‌زیادة القمر و لذلک نسب الیه. و الا مرفیه و فی مثله موکول الی التجربة فاما الذی ذکره یحیی فلا. (الجماهر ص ۱۸۲). و ابن البیطار در مفردات گوید: حجرالقمر (قال) دیسقوریدوس فی الرابعة و من الناس من یسمیه افروسالیس و معناه یدالقمر و زعم قوم انه حجر، یقال له براق القمر و انما سمی بالیونانیة سالینطس و افروسالیس لانه یوجد باللیل فی زیادة القمر و قدیکون ببلاد المغرب و هو حجر ابیض له شفیف خفیف و قدیحک هذا الحجر فیسقی مایحک منه من به صرع. و قد تلبسه النساء مکان التعویذ و یقال انه اذا علق علی الشجر ولد فیها الثمر (قال) جالینوس قدوثق الناس به بانه ینفع من الصرع و اما نحن فلم نمتحن ذلک و لم نجربه. و ابوریحان بیرونی در باب سائر الوان الجواهر و الیواقیت از کتاب الجماهر گوید: و یجری علی السنة جمهور الهند ذکر حجرالقمر و یسمونه جندرکاند، أی شعاع القمر و لیس بالذی ذکره یحیی النحوی فی‌رده علی ابروقلس انه علی اللون یظهر فی سطحه لطخة بیاض و تأخذ فی الزیادة بزیادة لون القمر الی بدوره، ثم تأخذ فی النقصان حتی یضمحل فی المحاق و یعود عند الهلال. بل تزعم الهند ان الماء یقطر منه اذا وضع فی سمرة. و کنت اظنه البلور و احمل علیه ما ذکر فی اخبار السند من اتحاف ملکها الاسکندر فی جملة ما اهداه الیه بقدح یمتلی زعموا من ذاته ماء و اوجه له بالممکن الکون وجوهاً و لیس یبعد ان یکون ذلک، الحجر القمری المذکور. (الجماهر ص۷۹).

حجرالقیء. [حَ جَ رُلْ قَیْ ءْ] (ع اِ مرکب) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: حجر القیٔ در عجائب المخلوقات آمده است که چون بدست گیرند قیء آرد و اگر فرو ننهند بود که چندان قی کند که هلاک شود – انتهی.

حجرالقیشور. [حَ جَ رُلْ قَ] (ع اِ مرکب) حجرالشقاق. حجرالشمر. حجرالشفاف. حجرالرجل. داود ضریر انطاکی مینویسد: حجر القیشور بالمعجمة او المهملة و هو حجر الرجل و المحکات و هو حجر، یعوم علی الماء لخفته. اسفنجی الجسم و هو نوعان ابیض و اسود و اجوده الخشن المجزع الذی یحلق الشعر. و یتولد بجبال اسکندریة من اعمال مصر و منها یجلب الی الاقطار و هو حارها یابس فی الاولی او یبسه فی الثالثة یحبس النزف و یحلل الترهل و الاستسقاء طلاءً، و اذا طفی فی الخل و شرب نفع ضیق النفس. و حک الرجل به یحدالبصر و یذهب الصداع و محروقه یبیض الاسنان سنوناً و یجلوالاثار طلاءً و بالروم حجر مثله یسمی الاخروج ینفع من سموم العقرب طلاءً و شرباً و صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجر القیشور، آنرا حجر الشمر و فنیک گویند، و آن نوعی از کف دریاست و مؤلف گوید که مانند سنگی سفید بود و تجویف بسیار در آن باشد و در کف دریا و مرجان سفید بسیار بود و در حمام شیراز بیشتر دست و پای بدان مالند، و صلبیتی نداشته بود و اولی آن بود که سوختهٔ وی استعمال کنند و طبیعت آن گرم و خشک بود و لطیف. دندان را جلا دهد و براق و سفید گرداند چون بدان سنون کنند، و در ستردن مو عمل نیک کند و ریشهای عمیق مملو لحم کند. یعنی گوشت برویاند و لحم زائد بخورد و اگر در خم شراب اندازند که جوشان بود از جوش باز دارد در زمان. و صفت سوختن وی چنان بود که در شبِ آتش کنند تا گرم شود و بعد از آن در آب اندازند تا سوم بار که در شب آتش کنند تا گرم شود و بیرون آورند و رها کنند تا سرد گردد و بوقت حاجت استعمال کنند. بن دندان محکم دارد و تاریکی و شب‌کوری زائل کند البته. و ابن البیطار در ذیل کلمهٔ حجر شفاف گوید: هو اسم، لحجر القیشور و یذکرفی حرف القاف. و باز در کلمهٔ قیشور گوید هوالفنیل[2] وهوالحجر الخفاف [شاید: شفاف باشد] قال دیسقوریدوس فی‌الخامسة ینبغی ان یختار منه ما کان خفیفا جداً کثیر التجویف متشققاً لیس له کثافة و لاصلابة الحجارة. حش ابیض و ینبغی ان یحرق علی هذه الصفة: یؤخذ منه ای مقدار کان و یدفن فی جمر و اذ حمی اخذ و طفی فی‌خمر ریحانی ثم یدفن فی الجمر ثانیةً و یدفأ ایضا بما اطفی به اولاً ثم یدفن ثالثة فاذا حمی اخرج عن النار و ترک حتی یبرد من تلقاء نفسه بلا ان یدفأ بشیء ثم یرفع و یستعمل فی وقت الحاجة الیه. و له قوة تقبض اللثة و تجلو غشاوة البصر والاثار مع اسخان و تملأ القروح الغائرة و تدملها و تقلع اللحم الزائد فیها. و اذا سحق و دلکت به الاسنان جلاها، و قدیستعمل فی حلق الشعر، و زعم ثاوفرسطس انه ان القی فی خابیة فیها خمر تغلی سکن غلیانها علی المکان. و قال جالینوس فی التاسعة قد یقع فی‌الادویة التی تنبت اللحم و فی الادویة التی تجلو الاسنان اذا کان غیر محرق و اذا احرق ایضاً فانه فی ذلک الوقت یکون الطف علی مثال الادویة الاخر التی تحرق و لکنه یکتسب من الاحراق شیئاً حاراً حاداً یخرج منه اذا هو غسل و هو عندالناس یجلوالاسنان. و یجعلها براقة لابقوته فقط بل بحسب خشونته ایضا کالسباذج و الخزف و غیر ذلک مما اشبهه اذا سحق جلاالاسنان و عساه ینفع فی ذلک للخلتین جمیعاً اعنی لان فیه شیئاً من الجلاء و الخشونة و علی هذا النحو صارت القرون اذا احرقت صار منها دواء یجلو الاسنان – انتهی. و صاحب تحفه گوید: حجرالقیشور سنگی است متخلخل و سفید شبیه باسفنج و بر روی آب ایستد و گویند نوعی از زبدالبحر[3] است و سیاه او نیز میباشد و از اسکندریة و اعمال مصر خیزد در اول گرم و در سیم خشک و محلل و حابس نزف الدم و سرکه‌ای که او را گرم کرده در آن سرکه انداخته باشند جهت ضیق النفس و طلاء او جهت ستردن موی و تحلیل رطوبات و استسقاء نافع و چون حک خطوط از نوشتجات به آن کنند اصلاً معلوم نگردد و محرق او جهت جلاء دندان و استحکام لثه و بردن گوشت زیادتی قروح غایر و شبکوری و رفع آثار و مالیدن او مثل سنگ پا بر کف پا جهت رفع صداع و تقویت بصر مؤثر است – انتهی. رجوع به حجرالمحک شود.

حجرالکبریت. [حَ جَ رُلْ کِ] (ع، اِ مرکب) دمشقی گوید: حجر کان رطوبة دهنیة فجمد فاذا اصابه حرالنار ذابت و التصق باجسادالاحجار و مازجها فاذا تمکنت النار منه احترقت و احرقها معه و ان کان ذهباً او یاقوتاً. (نخبة الدهر ص۸۲).

حجرالکحل. [حَ جَ رُلْ کُ] (ع اِ مرکب) اثمد. سنگ سرمه. حجر توتیا. رجوع به حجرالکحل الاسود شود.

حجرالکحل الاسود. [حَ جَ رُلْ کُ لَلْ أَ وَ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: و یسمی الاثمد، و هومن حجارة الرصاص ترابی غلبت علیه الکبریتیة. و انواعه اربعة منها ثلاثة باصفهان و واحد بالاندلس بالمغرب من مدینة وادیاش جبل صغیر ینبع منه ماء رصاصی لایشربه احد. فاذا کان اسبوع فی‌السنة ینبع ماء کالرصاص المذاب و کالزیبق الاسود و ساح فی مجاریه فاذا ساح تجمد کحلا اسود، ثم یتراکم بعضا علی بعض فاذا انقضت مدته و نفدت خزانته عاد الی جریانه کما کان اولاء و جاء الناس یرفعون ذلک الکحل‌الجامد. و من

---

۱ – ن‌ل: الحفص. ۲ – ظ: فنیک.

3 - Pierre ponce.

خواص الکحل‌الاصفهانی تقویة العین و الروح الباصر و جلاؤها. (نخبة‌الدهر ص۸۴).

حجرالکزک. [حَ جَ رُلْ کَ زَ] (ع اِ مرکب) حجرالکلرک. صاحب تحفه گوید: سنگی است بسیار سفید و از هند و ساحل دریای آنجا خیزد و قبل از حکاکی با کدورت و بعد از آن شفاف و سفید میگردد شبیه بحجر سلوان. در آخر دوم سرد و خشک و رادع و جالی و جهت خفقان و غثیان و عطش و التهاب، و ذرور او جهت نزف الدم، و اکتحال او جهت رفع بیاض مزمن و تازه و ازالهٔ آثار قروح چشم و اعضا، و سنون او جهت جلاء دندان و رفع زردی او و جمیع امراض ردیهٔ آن، و آشامیدن طعام و شراب در قدح او مورث سرور و رافع شرور مجالس و داشتن او رافع بهتان و سحر و چشم بد و مورث دوستی مردان و زنان، و گذاشتن منزل متباغضین بدستوری که ندانند سبب الفت ایشان و نزد اهل هند بسیار معتبر است. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است بغایت سفید و در ساحل بحر هند باشد و در ساحل بحر سند نیز بود و مهره‌ای که از وی حکاکان و خراطان سازند از عاج سفیدتر بود و خوبتر. طبیعت وی سرد و خشک بود در آخر درجهٔ دوم. و اهل هند و سند از وی نگین سازند و زنان گردن‌بند کنند، و معتقدند که خاصیت این سنگ آن است که دفع سحر و چشم زخم میکند و بر دشمنان ظفر یابند، و اگر یکی از آن با خود دارند دروغ از قبل آنکس نگویند، و هرکس وی را بیند دوست دارد. و پادشاهان هند و سند از وی ظرفها سازند و در آن اکل و شرب کنند و مدعای ایشان آن است که در هر مجلس که آن بود جنگ و فتنه نبود و فرح و شادی زیاده بود، و اهل هند و سند مهره‌ها از آن در موی کشند و گویند که موی دراز میکند، و مهرهٔ وی مانند مروارید بزرگ براق بود، و چون سحق کنند و در چشم کشند سپیدی که در چشم بود خواه قدیم خواه جدید ببرد، و اگر سنون سازند دندان را بغایت سفید گرداند و دیده را جلا تمام دهد. والله اعلم. و ابن البیطار در مفردات آرد: قال التمیمی فی کتابه المرشد، هذا الحجر أبیض الجوهر شدید البیاض، و هو حجر بحری یقذف، والبحر بحر الهند فیوجد بساحل بحرهم و ساحل بحر الهند و السند، و هو اذا حک او خرط و حلی خرج فی‌بیاض العاج و بصیصه و نقائه بل هو اشد بیاضا من العاج و ابهی حسناً منه، و هو فی طبعه بارد یابس فی‌آخر الدرجة الثانیة و قد یطبخ یشبه الحجر المعروف بالسلوقی و یشاکله فی اللون و صفاء اللون و الجوهر و البهاء و ذلک ان منظریهما و فعلیهما واحد. و نساء الهند و رجالهم مختمون به، و نساؤهم یتسورون به فی زنودهم و یتخذون منه مخانق لاعناقهم. و قدتزعم الهند و السند جمیعاً ان خاصة هذا الحجر دفع السحر و ابطاله و ابطال الاخذ و دفع عین العائن و نظر العدو، و له ایضاً خاصیة أخری و ذلک انه اذا سحق و اکتحل به جلا البیاض الکائن فی العین حدیثه و قدیمه، و محا آثار القرزجات و قلعها و ازالها و یقول الهند ان فیه خاصیة ثالثة. و هی ان من حمله او تقلد به او تختم بفص منه قل الکذب علیه و احبه کل من رآه و فعله اذا اکتحل به فعل محمود حسن، و ملوک السند والهند یتخذون منه اوانی و اقداحاً یستعملونها فی مجالسهم و یشربون بها و یزعمون انه یدفع الشر و الصخب عن مجالسهم و انه یزید فی افراحهم و یجلب لهم السرور و یقال انه اذا سحق ناعماً و أستا ک به الانسان بیض أسنانه و جلاها و نقاها من القلح و من الحفر و من الاعراض الردیئة التی تعرض للاسنان. و الهند و السند جمیعا یعلقونه فی شعورهم و شعور نسائهم و یزعمون انه یطول الشعر و یخرطون منه خرزا یجعلونها و یلبسونها فتأتی فی کبار اللؤلؤ البراق الکثیر الماء، و قد یکسب الرجال لبسهم هذاالحجر و یفیدهم الحظوة عند نسائهم – انتهی. و ضریر داود انطاکی در تذکره گوید: هو حجر یقذفه البحر الهندی ببعض سواحله فیوجد منه الکبار و الصغار. و علیه کدورة فاذا جلی صار کالبلور فی الشفافیة و البیاض. و هو بارد فی الاولی معتدل ینفع من الخفقان و العطش و اللهیب و الغثیان و اذا در حبس الدم، و أما تعلیقه و التختم به والشرب منه فقد شاع انه یورث الجاه و القبول و المحبة و منع السحر و النظرة و یطول الشعر و یوضع تحت الوسادة فیمنع الاحلام الردیة و فی منزل المتباغضین من غیر علمهما فیؤلف – انتهی. و صاحب برهان گوید: بفتح کاف و زای نقطه‌دار سنگی است بسیار سفید و آنرا در ساحل بحر هند یابند. گویند اگر نگین انگشتری از آن باشد هرکه در دست کند سحر بر وی کارگر نشود و مهره‌ای که از آن بر موی سرکشند موی دراز گردد و هرکه دارندهٔ آنرا ببیند دوست دارد – انتهی. و این سنگ را در هندوستان سهری نامند.

حجرالکعبة. [حِ رُلْ کَ بَ] (اِخ) رجوع بحجر اسماعیل شود.

حجرالکلب. [حَ جَ رُلْ کَ] (ع اِ مرکب) صاحب تحفه گوید، سنگی است که چون بطرف سگ اندازند بدندان گیرد و دور افکند. در عداوت مؤثر دانسته‌اند. چون در آب یا شراب اندازند و از آن بنوشند. و حضور او در مجلس باعث عربدهٔ اهل مجلس و گذاشتن او در برج کبوتر باعث گریختن کبوتران است. و در اختیارات بدیعی آمده است: شریف گوید در خواص: و این مجرب است نوعی از سگ هست که چون سنگ به وی اندازند بدهنش گیرد و نگهدارد. (آن سنگ) در دشمنی عمل عجیب میکند چون خواهد به اسم آن کس هفت سنگ برگیرد و یک یک به آن سگ می‌اندازد و بعد از آن دو سنگ از آن برگیرد و در آب اندازد و از آن آب بخورد و آنکس دهد، در دشمنی چیز عجیب مشاهده میکند. و گویند اگر در برج کبوتر اندازند مجموع بگریزند و اگر در شراب اندازند جماعتی که از آن بیاشامند جنگ و عربده و بدمستی در میان ایشان پیدا شود – انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده است: سنگی است که بر سگ زنند و سگ بدهان گیرد. چون بیندازد و آن سنگ را در شراب افکنند هرکه از او بخورد معربد شود. و در تذکرهٔ ضریر انطاکی آمده است: هوالذی اذا طرح للکلب امسکه بفیه او عضه و قد تواتر انه یورث التباغض و الفرقة اذا وضع فی‌مکان، و اشد مایکون اذا جعل فی‌الشراب – انتهی. و ابن البیطار در مفردات گوید: (قال) الشریف هذا الحجر ذکره اصحاب کتب الخواص و قد جربه فی فعله کثیر من الناس فصح له و ذلک انه یوجد فی‌الکلاب صنف اذا رمی بالاحجار و ثب علیها و عضها و امسکها بفیه و للسحرة فی هذا الحجر سر عجیب فی التباغض و هو انه تؤخذ حجاره سبعة باسم من یراد تباغضهما و یقصد بها الی الکلب فیرمی بها واحداً واحداً و یؤخذ من تلک الاحجار اثنان و یرمیان فی‌الماء الذی یرید منه ان یشربوا فانه یقضی عجبا فی‌التباغض و قد فعل هذا غیرمرة فصح و (قال) غیره و اذا طرح هذا فی برج حمام طرد منه ما کان قد اجتمع فیه منها و ان طرح فی شراب وقع الشربین کل من شربه و تبع ذلک الضجة و العربدة.

حجرالکلی. [حَ جَ رُلْ کُ] (ع اِ مرکب) سنگ مثانه. رجوع به حجرالمثانة شود.

حجرالکهربا. [حَ جَ رُلْ کَ رُ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: یجذب القش و التبن. والکهربا صمغ شجر الخلنج وقد یتولد فی وجه الارض کالحصی و اجوده المسمی الشمعی لکونه مجزعاً ببیاض اصم. و یلقط القش و رائحة تشبه رائحة اللیمون و یسمی مصباح الروم و یوجد بالاندلس و بسواحل البحر تحت الارض و بالواحات کذلک یوجد قطعا قطعا یجمعه الحراثون. و قیل هو رطوبة شجرالدوم شبیه بالعسل ثم یجمد و کذلک یوجد فی داخله ذباب و اشیاء یجمد علیها و قیل هو صمغ الجوز الرومی. (نخبة‌الدهر صص۷۵-۷۶).

حجراللاجورد. [حَ جَ رُلْ لاجْ وَ] (ع اِ

مرکب) حجراللازورد. سنگ لاژورد است. ابوریحان بیرونی گوید: اللازورد یسمی بالرومیة ارمیناقون کانه نسبة الی ارمینیه فان الحجر الارمنی المسهل للسوداء یشبهه. و اللازورد یحمل الی‌ارض العرب من ارمینیة والی خراسان و العراق من بدخشان. و قیل العوهق هواللازور[1] و هو فی شعر زهیر بخلافه[2]:

ترافی به حب الضحاء و قد رأی
سماوة قشراء الوظیفین عوهق.

قیل الضحاء للابل مثل الغداء للناس و السماوة الشخص و قشراء الوظیفین الثامة و العوهق الطویلة. و وزنه بالقیاس الی القطب سبعة و ستون و ثلثان و ربع. و الجید منه یجلب من جبال کران[3] وراء شعب بنجهیر[4] و قال نصر: معدنه قرب جبل البیجازی بیدخشان و اعظم ما یوجد من قطاعه عشر رطل و یبرد و یجلی و یطحن و یستعمل فی الاصباغ و مادام صحیحا فانه یضرب الی لون النیل و ربما مال الی السواد و فی‌اکثر الحال یکون علی وجه المحکوک المجلو کواکب ذهبیة کالهباب[5] و اذا سحق و هو برخاوته مؤاتی للطحن اشرق لونه و جاء منه صبغ مؤنق لایدانیه شیء من اشباهه. و قد یوجد منه فی معادن تعرف بتوث بنک لعدة من شجر الفرصاد بها و هی قریبة من زرویان فی الندرة ما لایختلف عن کرائی رخاوة و حسن مکسره و سائره مختلط بجوهر آخر مشبع الخضرة الفستقیة و نظن به انه دهنج الا ان وقره یعطی فی الاذابة عشرة دراهم فضة[6] فیبطل به ذلک الظن لانهم قالوا فی استنزال الدهنج ان النازل منه نحاس و لا فضة[7]. (الجماهر صص۱۹۵-۱۹۶). صاحب تحفه گوید: حجراللازورد لاجورد است و در لاجورد آرد، معدن معروفی است و بهترین اوصاف شفاف است که کبودی او بسرخی و سبزی مایل باشد و آنچه از سنگ مرمر ترتیب دهند و هرچه بازرنیخ و زاج و سنگ‌ریزه ترکیب کنند دود او لاجوردی نمیباشد بخلاف غیر مغشوش آن و مستعمل در طب غیر مغسول اوست. در اول گرم، و مغسول او در اول سرد و در دوم خشک و مسهل سودا و اخلاط غلیظة مخلوط بخون. و صاف‌کنندهٔ او از کدورات و بالخاصیة رافع سودای حوالی قلب و جالی است و تعلیق او رافع خوف و مفرح و مقوی دل و جالی و با قوهٔ قابضة و رافع امراض سوداوی و غم و هم و توحش و بخارات غلیظة و مدر حیض و اکتحال او جهت سلاق و رمد و دمعة و بیاض و قرحة و ریختن مژگان و ذرور جهت آکله و قروح ساعیه و نفوخ او جهت رعاف و فرزجهٔ او با روغن زیتون جهت حفظ جنین از اسقاط. و طلای او با سرکه جهت تجعید موی و قطع و قلع ثآلیل و برص مفید و مضر فم معده و مصلحش مصطکی و موجب کرب و غثیان و مصلحش کثیرا و عسل و قدر شربتش از نیم مثقال تا یک مثقال و بدلش حجر ارمنی است - انتهی. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجرلاجورد، لازورد است و در حرف لام گوید لاژورد، بپارسی لاجورد گویند نیکوترین آن بدخشانی بود و مؤلف گوید خاصیت تقویت و تفریح در وی زیاده بود که در نوعی دیگر بسبب همسایگی لعل و نوع تاری آن بد بود بسبب همسایگی سرب و طبیعت آن گرم بود در دوم و خشک بود در سیوم و گویند سرد و خشک بود در دوم و قوهٔ وی مانند حجر ارمنی بود لیکن لاجورد ضعیفتر از وی بود در مسهل سودا. و گویند قوت وی آن است که مانند لزاق ذهب بود اندکی ضعیف‌تر از وی بود و مسهل سودا بود و قوت وی آن است که هر خلطی که غلیظ و یا خون آمیخته بود مالیخولیا را نافع بود و چون زن نیم درم از وی فرزجه کند با یکدرم روغن زیت بچه نگاه دارد در رحم تا بثبوت رسد و از افتادن ایمن بود و شربتی از وی زیاده تا یک درم درد گرده و مثانه را سود دهد و ثآلیل قطع کند و چون با سرکه سحق کرده بر برص طلا کنند زایل کند و موی مژه برویاند و لاژورد مضر بود بفم معده و مصلح آن مصطکی بود یا حماما و بدل آن حجر ارمنی و گویندبدل آن لزاق الذهب کانی بود - انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید. لازورد معدن مشهور یتولد مستقلا بجبال ارمینیه و فارس و یوجد فی وجوه المعادن و أخلصه الکائن فی‌الذهب و مادته زیبق قلیل جید و کبریت کثیر لیس بالردیٔ یتکون اولا لیصیر ذهبا فتعوقه الیبوسة، و بفرطها یفارق الدهنج. و اجوده الصافی الرزین الشفاف الضارب رزقته الی خضرة ما و حمرة. و یغش بزرنیخ اصفر مع ربعه من کل من الزاج و الرمل اذا احکم سحقها و سقیها بالخل المحلول فیه الملح و قد طفیء فیه النحاس الاحمر حتی اخضر الخل الی أن تعطی قوام العجین و کذا المرمر اذا سقی بماء طبخ فیه الشب تارة و هذا الخل اخری و یدمس فی زبل یعادل نار المستویات لیلة بیومها و یبرد. و الفرق خروج دخان الخالص کلونه. و هو یابس فی الثانیة بارد فیها أوحار فی الاولی، ینفع من الجذام و البرص و الحکة و الجرب و الجنون والوسواس و الهم و فساد العقل و البخارات الردیئة شرباً و السلاق و الرمد والدمعة و انتثار الهدب و البیاض کحلاً و القروح والاوا کل الساعیة ذروراً و یفرح و لیس فیه قطع للحمل اصلاً، و هو یکرب و یغثی، و یصلحه العسل و الکثیرا و شربته من نصف مثقال الی مثقالین و بدله الحجر الارمنی و اماحله للکتابة فبالسحق و الطبخ و اعادة العمل حتی یتهیأ و قد یطبخ بماء العفص و یلقی علیه شیء من‌الزیت (قال) و من خواصه تعلیة الذهب و تحلیة صبغه و منعه الخوف تعلیقاً.

حجراللازورد. [حَ جَ رُلْ لاژْ وَ] (ع اِ مرکب) حجراللاجورد. رجوع به حجراللاجورد شود.

حجراللبنی. [حَ جَ رُلْ لَ بَ نی ی] (ع اِ مرکب) سنگی است اغبر با اندک شفافی و چون بسایند مثل شیر میگردد. در دوم سرد و در اول خشک و قاطع نفث‌الدم و حیض و مفتت حصاة و جهت قرحهٔ معده و ضماد او رادع مواد و اکتحال او جهت منع نوازل و قرحه و سلاق نافع و مورث یرقان و مصلحش عسل و قدر شربتش نیم درهم و بدلش شادنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: او را غالاقطیطیش خوانند یعنی حجر لبنی و این اسم از آن جهت بر وی نهاده‌اند که اگر به آب بسایند مانند شیر از وی بیرون آید و لون وی خاکستری بود و طعم وی شیرین بود چون به آب سحق کنند. و عصارهٔ وی در حقهٔ قلعی کنند هر زمان که خواهند استعمال کنند. و طبیعت وی معتدل بود و در قوه مانند شادنه بود و چون در چشم کنند منع سیلان فضول در چشم کند و ریش چشم را نافع بود و در ابتداء ورم گرم طلاء کردن‌سودمند بود و نفث دم و خشونت را نافع بود - انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد، حجر لبنی چون آنرا بسایند رنگی سفید دهد چون شیر برنگ و طعم - انتهی. و ضریر انطاکی‌در تذکره آورده است که: حجر لبنی سبط اغبر فیه شفافیة ما، یتولد بارمینیة و مایلیها و یستخرج قطعاً کباراً اذا حک خرج منه شیء کاللبن، و هو بارد فی الثانیة یابس فی الاولی اذا شرب فتت الحصی و نفع قروح المعدة یکتحل به فیمنع النوازل

---

۱ - ابن خالویه گوید: العوهق الصبغ شبه اللازورد - لسان.

۲ - بحتری بیت را به زهیر نسبت داده و در روایت سکری و ثعلب نیز در یک نسخهٔ دیده می‌شود.

۳ - نل: کروان و کران شهری از بلاد ترک از ناحیهٔ تبت است که در آن معدن نقره یافت شود. یاقوت.

۴ - بنجهیر مدینة بنواحی بلخ است که در آن معدن نقره هست. یاقوت.

۵ - نل: کالهبات.

۶ - در حاشیهٔ نسخهٔ س: یعنی الوقر من اللازورد اذا أذیب خلص منه عشرة دراهم فضة.

۷ - در حاشیهٔ نسخهٔ س: ای لوکان کالدهنج لنزل منه نحاس.

کالماء و یلحم و یذهب السلاق و هو یقطع الطمث و یورث الیرقان و یصلحه العسل و شربته نصف درهم - انتهی. و ابن البیطار گوید: قال دیسقوریدوس فی الخامسة غالاقیتس و معناه الحجر اللبنی و سمی بهذا الاسم لانه اذا حک خرج منه شبیه باللبن و هو رمادی اللون حلوالطعم و اذا اکتحل به وافق سیلان الدم و الفضول الی العین و القروح العارضة فیها و ینبغی اذا احتیج الی استعماله ان یسحق بالماء و تصیر عصارته فی لوح رصاص و ترفع لما فیها من التدبق - انتهی. و در بعض کتب هندی آمده است که نام آن سنگ شیری است و آن سنگی باشد خاکستری رنگ و شیرین مزه و چون برآب بسایند چیزی چون شیر بحاصل آید.[1]

حجراللوقواعرافس. [حَ جَ رُلْ لو قَ عَ فُ] (ع اِمرکب) سنگ گازران. صاحب مخزن الادویه گوید: سنگی است که گازران بدان جامه میشویند. و آن مجفف بی‌لذع است و جهت قطع سیلان مواد و تجفیف جراحات و اسهال و درد مثانه و نفث الدم و جراحات شرباً و ذروراً نافع است. و رجوع به حجر لوقواغرافس شود.

حجرالماء. [حَ جَ رُلْ] (ع اِمرکب) صاحب نزهة القلوب گوید: آن آب مهره است اگر زن حامله را چشم بر آن افتد استفراغ آیدش و بچه‌اش بزیان رود - انتهی. و صاحب مخزن الادویة گوید: حجرالماء سنباذج است. و صاحب تحفه گوید سنباذج است و گویند هم اسم شبه است.

حجرالماس. [حَ جَ رُلْ] (ع اِمرکب) در نخبة الدهر (ص ۷۴) آمده است: حجرالماس مغناطیس الذهب فانه اذا قرب منه التصق به وامسکه.

حجرالماسکه. [حَ جَ رُلْ سِ کَ] (ع اِمرکب) اکمکت. حجرالبهت. حجرالعقاب. حجرالنسر. یسر[2]. رجوع به حجرالولادة و حجر العقاب شود.

حجرالمثانة. [حَ جَ رُلْ مَ نَ] (ع اِمرکب) سنگ مثانه[3]. سنگی است که در مثانه متولد میشود گرم و خشک و آشامیدن او جهت تفتیت سنگ گرده مؤثر و جهت سنگ مثانه بی‌نفع است و اکتحال او جهت رفع بیاض چشم مفید است. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید، سنگی است که در مثانهٔ آدمی پیدا میشود گویند که آن سنگ مثانه بریزاند. و جالینوس گوید که من منکر این سختم و گویند سنگ گرده بریزاند و گویند چون سحق کنند و در چشم کشند سپیدی که در چشم بود زایل گرداند - انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید، حجر المثانه و الکلی، یتولد فیهما فی‌الادمی قیل کل منهما یفتت الاخر و لم‌یثبت لکن ینفعان البیاض کحلاً - انتهی. و ابن البیطار گوید، هو الحجر المتولد فی مثانة الانسان. (قال) جالینوس فی التاسعة زعم قوم أنه یفتت حصا المثانة فلما جرب ذلک لم‌ینتفعوا به فانه فتت الحصاة المولدة فی الکلیتین و لاعلم لی بذلک لانی لم اجربه (قال) الغافقی زعم قوم انه یزیل بیاض العین اذا سحق و اکتحل به.

حجرالمحک. [حَ جَ رُلْ مِ حَ کْ ک] (ع اِمرکب) حجر عراقی. سنگی است ثقیل الوزن، سیاه و گویند مایل بسفیدی تیز، و چون بخار دهان متواتر به او برسد طعم زعفران از آن ظاهر میگردد، و چون به او اعضا را بمالند چرک را زایل کند. و بعضی از آن سنگ پا کنند. در دوم سرد و خشک و جهت درد گرده و عسر نفس شرباً و جهت رفع بیاض چشم با شیر مرضعه اکتحالاً بغایت نافع و قدر شربتش یک دانگ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و ضریر انطاکی در تذکره گوید: و یسمی العراقی. هو حجر ثقیل الی البیاض یکون باعمال الموصل و الفرات. لزج اذا مر به علی اوساخ قلعها و یعمل منه کالمفارک فی الحمام بالعراق بدل القیشور بمصر. و هو بارد یابس فی الثانیة اذا حک بلبن من ترضع ذکرا و لو علی غیر مسن اخضر و قطر جلا البیاض. مجرب و اصلح طبقات العین اصلاحاً لایعدله غیره و یشفی القروح شرباً و طلاءً - انتهی. و ابن البیطار در شرح حجر عراقی که مرادف حجر المحک است گوید: [قال] التمیمی فی المرشد قال هرمس ان الحجر العراقی یکون فی النهر المسمی فاسیوس و لونه اسود جداً فاذا اخذ و دلک باللسان کمثل اللحس فانه عند ذلک یخرج منه رطوبة طعمها کطعم الزعفران و هو حجر مکتنز ثقیل ملزز و خاصیته النفع من البیاض الکامن فی الطبقة القرنیة من طبقات العین اذا حک علی مسن اخضر بلبن امرأة ترضع ولداً ذکراً ابرأته و من منافعه ایضاً انه ینفع من وجع الکلی و یبری النسمة و یسهل النفس.

حجرالمرقشیشا. [حَ جَ رُلْ مَ قَ] (ع اِمرکب) مارقشیشا. سنگ روشنائی. دمشقی گوید: و هو انواع سبعة مقسومة علی المعادن السبعة واجودها الذهبیة ثم الفضیة ثم النحاسیة و اردأها اما الحدیدیة او الزیبقیة و من معادن الفضیة معدن بقریة یعفور من قری دمشق و بأرض حدث من جبل لبنان و بارض جوسیة فوق کرک نوح (ع). یلتقط حجارة زلطیة تکسر مرقشیشا و کل معدن منها مائل باللونیة الی لون ماهو من قسمه و من خواص المرقشیشا و سیما الذهبیة ان من حملها أصاب خیراً کثیراً و کرامة من الناس قال ذلک صاحب المنهاج و قال مجرب محقق و المرقشیشا حجارة صلبة مفصصة فصوصا مضرسة ضروساً کانما هی فی ذلک نبات السکر فی تضریسه و تلزز فصوصه بعضها علی بعض و کلها تکلسها النار و یفتها الطرق و یستخرج منها أجناس معادنها اذا أزیل منها کبریتها بالدهانة والاملاح. (نخبةالدهر ص ۸۴). رجوع به حجرالنور و مارقشیشا شود.

حجرالمریمی. [حَ جَ رُلْ مَرْ یَ] (ع اِمرکب) بیرونی در کتاب الجماهر (چ حیدرآباد دکن ص۲۶۹) در ذیل ذکر ما عرف موضعه من معادن الیمن گوید: و فی سعوان معدن ذهب و معادن حجارة منها الحجر المریمی. و در همان کتاب در ص۲۰۷ گوید و یقال ان الحوّائین یعملون هذا الخرز (مار مهره یا خرزالحیات) من حجر مریم.

حجرالمسن. [حَ جَ رُلْ مِ سَنْ ن] (ع اِمرکب) سنگ کارد. فسان. سنگ سو. سنگی است که به آن کارد و شمشیر تیز کنند و بفارسی فسان گویند و او به الوان مختلف می‌باشد و بهترین او سرخ و سیاه و براق است و سنبادج قسم زبون اوست. و سرخ او حار است در اول، و باقی همه سردند. جهت حکه و داء الثعلب و سلاق و بیاض و منع بزرگ شدن پستان و خصیه، و سائیدهٔ او با آهن جهت رویانیدن موی و آشامیدن یک مثقال او با سرکه جهت ورم سپرز و صرع نافع و مضر گرده و مصلحش کتیرا و سائیدهٔ قسم اغبر آن بر روی مس جهت قروح که دفعةً بهم رسد و محرق. قسم سبز و زیتونی آن جهت سوختگی آتش و بیاض چشم و با سرکه و نطرون جهت خنازیر و قوبا و حکه و حرب، و با قیروطی جهت سرطان و آکله و شقاق و خروج مقعد و اورام حارهٔ اعضاء عصبانی و التیام جراحت عصبی و درد آن نافع و سائیدن ادویهٔ چشم بر روی او جهت زیادتی قوه و جلای آن مؤثر و ذرور قسم سرخ او جهت بیاض چشم و قروح و سوختگی آتش مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و داود ضریر در تذکره آورده است هوالاشد. او هو حجر یسن علیه الحدید. و اجوده الاخضر المجلوب من الفرس فالاحمر فالاسود البراق. و اردأه الأصفر الخفیف. والأبیض هو اسنباذج. و کله یابس فی الثالثة و الاحمر حار فی الاولی و غیر بارد ینفع من الحکة والجرب و داءالثعلب و السلاق و البیاض شرباً و طلاءً و کحلاً. والأخضر اذا حکت علیه اشیاف العین قوی فعلها و هو یحلل الخنازیر و السرطانات و البواسیر و یجلو الاسنان و یحبس النزف و

1 - Galactite.
2 - Pierre de Vautour.
3 - Calcule Vesical.

یجلو المعادن، خصوصاً المرجان، و لکنه یضر الکلی و تصلحه الکثیرا و شربته الی درهم – انتهی. و صاحب اختیارات بدیعی در حرف میم گوید، سنگی است الوان که کارد و شمشیر و غیر آن بدان تیز کنند. حکاکهٔ آن بر ثدیتین ابکار لطوخ کنند و انثیین اطفال رها نکند که بزرگ گردد، و اگر بر داءالثعلب طلا کنند موی برویاند و اگر با سرکه بیاشامند ورم سپرز را بگدازد و صرع را نافع بود. اما پس زیتی سبز چون بشکنند و به آتش بریان کنند و سحوق کنند با سرکه و نطرون، حکه و قوبا و خنازیر و سرطان و آکله را نافع بود و چون سحق تنها در چشم کشند سفیدی زایل کند و از بهر این است که شیافات که جهت چشم سازند بر وی سایند و اگر وی را بسوزانند و سحق کرده بر سوختگی آتش پاشند نافع بود و مجرب است – انتهی.

حجرالمشطب. [حَ جَ رُلْ مُ شَ طْ طَ] (ع اِ مرکب) سنگی است راه راه، مخطط و در طب بکار است.

حجرالمصف. [حَ جَ رُلْ مُ صَ] (ع اِ مرکب) شبه است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع بحجرالمصفی شود.

حجرالمصفی. [حَ جَ رُلْ مُ صَ فْ فا] (ع اِ مرکب) صاحب تحفه گوید: شبه است.

حجرالمطر. [حَ جَ رُلْ مَ طَ] (ع اِ مرکب) یا الحجر الجالب للمطر. ابوریحان بیرونی در کتاب‌الجماهر فی معرفة الجواهر گوید:

قال الرازی فی کتاب الخواص: ان بارض ترک بین خرلخ[1] والبجناک[2] عقبة اذا مر علیها جیش او قطع غنم شد علی الاظلاف و الحوافر منها صوف و یرفق بها فی السیر لئلا تصطک أحجارها فیثور ضباب مظلم و یسیل[3] مطر جود و بهذه الاحجار یجلبون المطر اذا ارادوه، بأن یدخل الرجل الماء و یأخذ من أحجار تلک العقبة حجراً فی فمه و یحرک یده فیجیء المطر. و لیس ابن زکریا یختص بهذه الحکایة انما هی کالشیء الذی لایختلف فیه. و فی کتاب النخب ان حجر المطر فی مفازة وراء وادی الخرلخ اسود مشرب، قلیل الحمرة و یتروح مثل هذه الاشیاء اذا کانت الحکایة من مسالک متباینة تنقل لمخالطة بین أهالیها والخرلخ فی زماننا فی ما ذکروا اثرو بینها و بین البجناکیة[4] عرض الارض و بعد مابین المشرق و المغرب. و کان حمل الیّ احد الاتراک منها شیئا ظن انی اتبجح بها أو اقبلها و لاأناقش فیها فقلت له: جئنی بها مطراً فی غیر أو انه او فی اوقات مختلفة بارادتی و ان کان فی اوانه حتی اخذها منک و اوصلک الی ما تؤمله منی و ازید. ففعل ماحکیت من غمس الاحجار فی الماء ورمی نقیها[5] الی السماء مع همهمة و صیاح و لم‌ینفذ له من المطر ولاقطر سوی الماء المرمی لما نزل و اعجب من ذلک ان الحدیث به یستفیض، و فی طباع الخاصة فضلاً عن العامة منطبع یلاحون فیه من غیر تحقق و لهذا أخذ بعض من حضر یذب عنه و یحمل الامر فیه علی اختلاف احوال البقاع و ان هذه الاحجار انما تنجب فی‌ارض الاتراک و یحتج له بما یذکر ان فی جبال طبرستان اذادق ثوم فی ذراها تبعه مطر من ساعته و انه اذا کثر فیها اراقة الدماء من انس او بهائم جاء مطر بعقبها یغسل الارض منها و یحمل الجیف من وجهها. و ان ارض مصر لاتمطر بعلاج او غیره فقلت لهم: النظر فی هذا من اوضاع الجبال و مهاب الریاح و ممار السحاب من عندالبحار، و فیما ذکر من طبرستان نظر و لاینفک من مثل هذا ما اطبق علیه قوم متعاقلون من حیاض و نقائع اذا مسهم نجاسة جنب او حائض ثارالهواء بالصیق[6] والضباب و الثلج و هذه کلها تکون فی جبال و مواضع قلما تخلو وقتاً من الآثار و خاصة فی أحاینها ثم لایحتشمون عن نسبتها فی اوانها الی ما ذکروا. و منها مستنقع علی عقبة تدعی غورک بین بغلان و بروان[7] یبنون الحکم علی ما حکیناه. و هذه العقبة کثیرة الامطار فی‌الصیف و الثلوج فی‌الشتاء شدیدة التغایر فی‌الهواء، و کم مرة اجتزنا علیها فی العساکر الضخمة و نزلنا علیها و علی ذلک الماء و اکثر الاوباش فی العلاقة و تباع العساکر لایعرفون للطهارة اسما فضلا عن استعمالها و فیهم افواج من القحاب النجسات علی مثل تلک الحال ولابدان کان فیهن عدة جممن بین الحیض الی الجنابة و الجمیع یستقون من ذلک و یمسونه. ثم لایتفق مما ذکرواشیء فی الحال و لاقبله و لا بعده. بل ربما اضیف الی بعض الاحجار خواص اظن فی سببها قصد المخترع لخیرها ان یبقیها و ینقی الطریق منها کالحجرین الابیضین فی موضع بجند آل کرام علی مرحلتین من کابل نحو ارض الهند و هما علی المرتقی من واد ذی قصباء و بردی. و قدأشاع فی العامة من رام خلأ الطریق عنهما، ان من شرب من نحاتة اکبرهما و سقی امرأته من جرادته شیئا، صارا مذکارین، و من اصغرهما مئناثین. فلاتری احدا یمر علیه من السابلة الا و معه سکین ینحت لنفسه و بضاعة مزجاة لزوجته و ان دام ذلک فنیا فی آخره. و مثله حجر ابیض علی جبل یعرف برأس الشور عن قریب من مرحلتین من صلطیة یحمل غزاة الجزیرة نحاتته الی ازواجهم لتحبیهم ولایستبدلن بهم. قال الشاعر:

و ما الحجر الثاوی یعرف بالذی
یرد علی النوکی قلوب الفوارک.

(الجماهر صص ۲۱۸–۲۲۰).

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: حجر المطر چند گونه است بزمین ترکستان میباشد. چون آنرا در آب نهند جهان مغیم گردد و باران بارد، و باشد که برف بارد –انتهی. جوینی در ذکر حرکت قاآن بجانب ختا و فتح آن آورده است: الغ نوین چون دانست که نطاق مقاومت تنگ شد و تمکین و خداع با ایشان مقابلی توان کرد و الحرب خدعة و چراغ ایشان را بباد احتیال فرو توان نشاند قنقلی در میان ایشان بود که علم «یای» یعنی استعمال حجرالمطر، نیک دانستی فرمود که آغاز یای نهاد و تمامت لشکر را یاسا فرمود تا بارانی‌ها در ظهاره‌های جامه‌های زمستانی کنند، و تا سه شبان روز از پشت اسب جدا نشوند و قنقلی بکار «یای» مشغول شد چنانکه از جانب پشت مغولان باران باریدن گرفت و تا روز آخرین با برف گشت و باد سرد اضافت آن شد لشکر ختای از شدت سرمای تابستان که در زمستان مشاهده نکرده بودند خیره و مدهوش ماندند و لشکر مغول چیره و با خروش گشتند تا بوقت آنک:

چون گوهر سرخ صبحگاهی
بنمود سپیدی از سیاهی

لشکر ختای را دیدند چون رمهٔ گوسفند مصراع:

یکی را سراندر دم دیگری است.

از برودت هوا و افراط سرما گروه گروه شده و چون قنافذ سروپای درهم کشیده و سلاحها یخ گرفته: فتری القوم فیها صرعی کأنهم اعجاز نخل خاویة. (قرآن ۶۹/۷) یای چی ترک یای گرفت و لشکر از زیر پای اینها بیرون آمدند، و چون بازان که در گلهٔ کبوتر افتد بلک مانند شیران که بر رمهٔ آهو تاختن آورند به آهوگردنان جوذر چشمان کبک‌رفتاران طاوس‌وشان نهادند و از جوانب حمله‌ها کردند. (تاریخ جهانگشا چ تهران ج ۱ صص ۱۲۱–۱۲۲). خوندمیر گوید: در اوانی که کشتی نوح(ص) بر جودی سلامت قرار گرفت‌بموجب وحی سماوی یا باقتضای رأی خود، دیار مشرق و شمال را نامزد یافث کرد و یافث از سوق الثمانین عازم آن سرزمین شده از پدر بزرگوار التماس نمود که او را دعائی آموزد که هرگاه خواهد باران بارد و نوح(ع)

---

۱ – ن‌ل: خولنج. خرلخ بضم الخاء و لام گروهی است مر ترکان را در انتهای بلادشان.
۲ – ن‌ل: الجبال. ۳ – ن‌ل: لیسیل یشور.
۴ – البجناکهٔ با باء فارسی اسم تیره‌ای از اتراک است که منازل ایشان در مشرق بحر خزر بود و از آنجا به شمال بحر بنطس نزول کردند.
۵ – ن‌ل: سمها. نقیمها. سفها.
۶ – ن ل: بالدنو. بالدنف.
۷ – مواضعی در افغانستان است.

اسم اعظم بیافث آموخته ایضاً آن اسم را بر سنگی نقش فرمود و بدو ارزانی داشت و یافث با اهل و عیال بجانب مشرق و شمال شتافته بطریقهٔ صحرانشینان ساکن گشت و رسوم نیکو پدید آورد و هرگاه باران میخواست بوسیلهٔ آن سنگ، سحاب عنایت الهی در فیضان همی آمد و اعراب آن سنگ را حجرالمطر و عجمیان «یده» و ترکان «جده‌تاش» (یده تاش) گویند و حالا نیز سنگ یده در میان مغولان و ازبکان بسیار پیدا میشود و بسبب آن باران میبارد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۵). و دربارهٔ این گونه وقایع افسانه‌مانند آقای روحی مقاله‌ای نوشته‌اند که عیناً نقل میشود: سرزمین خاورستان از روزگاران باستان داستانهای نگفتهٔ حیرت‌آمیز و اسرار نهفتهٔ تعجب‌انگیز داشته است، که دانایانی چند از فرزندان آفتاب بدان آگاه بوده‌اند و همگان را بدان راه نبوده است و اینگونه دانش‌ها را علوم غریبه یا خفیه نامیده و برخی از آنرا بعضی از جهانیان دیده یا شنیده‌اند. منتهی در عصر حاضر بواسطهٔ پیروی از تمدن ماشینی و مادیات و رو آوردن به اختراعات و بکار بستن آنها، معنویات گذشتگان و توجهات باطنی رفتگان یکسره پرتگاه نسیان و دفاتر پریشان افکنده گشته تا بدانجا که ظاهربینان امروزه آنها را ترهات و افسانه و لاطائلات از خود بیگانه انگارند. یا مانند کسانی که زحمت تعمق و رنج تفحص در چگونگی این علوم و کیفیت این فنون را بخود هموار نداشته و دانشی اینگونه آشکار را هیچ و پوچ انگاشته، و بعضی دیگر نسنجیده آنرا سحر و جادو نام نهاده‌اند. در روزگار باستان در بلاد مشرق، دانایان علوم غریبه را کاهن و کهنه نامیده و کاهنان را بر این رشته از علوم سررشته و احاطه‌ای بسیار بوده است و کشور ما ایران نیز تهی از این مردان و خالی ازین قسم مردمان نبوده و آگاهان این رموز را پیشینیان مغ یا مغان نامیده‌اند. و فرنگیان نیز علوم خفیه و امور غریبه را «ماژی» نامند. و پیدایش آنرا از مغان دانند و حتی فلسفهٔ اشراق که پایه و اساس و ریشهٔ آن در ایران باستان بوسیلهٔ دانایانی چند بنیاد گشته است، اساس آن بر معنویات و افکار بلند گذاشته شده تا بدانجا که میتوان آنرا از علوم خفیه بشمار آورد و آن اشراق تجلیاتی است که از ساحت و بیان ملأ اعلا بر قلب تابش یافته اندیشه را پاک و روان را تابناک می‌سازد، و پس از اسلام شیخ شهاب‌الدین یحیی‌بن حبش‌بن امیرک سهروردی شهید، پیشوا و رهبر آن فلسفه بوده است. و نیز سکاکی یکی از عالمان نامی و استادان گرامی و از واقفان علوم غریبه و سالکان فنون عجیبهٔ بعد از اسلام است، و به او کردارهای عجیب و رفتارهای غریب نسبت میدهند و مثلی بنام وی در زبانها جاری و در گفتگوها ساری است. بعضی از علوم غریبه و دانش‌های خفیه بدین عناوین یاد شده‌اند: تسخیر ارواح، تسخیر جنیان، برانداختن فرد یا افرادی را بخاک‌هلاک، و برکشیدن و بالا بردن برخی را از مغاک بمنزلت تابناک و تصرف در طبیعت مانند ایجاد برف و باران و سرما و بوران در تابستان و آغاز و انجام کارهای نابهنگام دیگر که همگی آنها حیرت‌زا و بهت‌افزا می‌بوده است، یا به نحوی که در بعضی آثار تدوین یافته و اندکی از بسیار و کمی از بیشمار آن علوم بدین قرار نام بردار گشته‌اند: هیمیا، کیمیا، لیمیا، سیمیا، و علم رمل، جفر و اعداد را باید در سلسلهٔ علوم غریبه بشمار آورد ولی البته سهل الوصول‌تر، چراکه تا یک اندازه مفتاح و دست‌یابی آنرا در دسترس همگان و درخور امکان قرار داده‌اند. و نیز در این اواخر روایتی از یکی از عالمان این طریقه و پیروان این سلیقه بنام میرزا محمد مجتهد اخباری در عصر فتحعلی‌شاه قاجار بدینگونه در کتب معتبره اشعار شده گویند که میرزا محمد در نزد فتحعلی‌شاه تعهد نمود که سر سردار سپاه روس راکه در آنگاه با ایران بجنگ و جدال و ستیزه و قتال میپرداخت چهل روزه بطهران آورد بشرط آنکه این پادشاه عقاید و طریقهٔ اخباریون را رواجی تازه و رونقی بی‌اندازه بخشد پس از این مقاوله میرزا محمد در زاویه‌ای منزوی گشت و آدمکی مومین بنام سردار روس بساخت و به ایراد اوراد و اذکار پرداخت و روزی یک خط برگردن آن آدمک فرو برد و تا چهل روز این کردار را تکرار کرد و صبحگاهان چهلمین گردن آدمک مومی را قطع نمود و همان روز سر آن سردار بدست لشکریان جرار ایران از بدن جدا گشته بطهران گسیل گردید.

آغاز این علوم خفیه یا پیدایش این فنون غریبه از زمان حضرت موسی و معارضهٔ سامری با هارون و سپس با موسی در کتاب‌های آسمانی یاد گشته و پایگاه این عجایب را استوار و جایگاه این غرائب را پایدار ساخته است:

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.

و اینک دو مورد دیگر که یکی از آنها را حکیم فردوسی در شاهنامه، و دیگری را خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر بنام عصر مغول در جامع التواریخ رشیدی که خود مؤلف آن است آورده ما در اینجا نقل می‌کنیم و برآنیم که بیهوده سخن بدین درازی امکان‌پذیر نیست.

فردوسی فرماید که در یکی از جنگ‌ها که در فصل تابستان و ماه تیر بین ایرانیان و تورانیان درگیر بود شخصی از تورانیان بنام بازور، دست بعملیات زد و فنونی بکار بست که یکبار برف‌دهشتناکی‌گسترده گشته و دست و پا از سرما افسرده برف یکسره طاقتها بزدود و سرما توان را از همه ربود. و سپاهیان ایران در این کارزار در برف و خون غلتان گشتند تا آنکه رهام سردار ایرانی جادو را در کوه بچنگ آورد و بکشت و بالفور اوضاع جوی بحال نخست بازگشت نمود:

ز ترکان یکی بود بازور نام
به افسون به هر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوئی
بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران به افسون‌پژوه
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان
برایشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیرماه
همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو شد مرد جادو بر آنجا روان
برآمد یکی برف و باد دمان
بیارید یکسر بر ایرانیان
بماندند حیران همه در میان
همه دست نیزه گذاران ز کار
فروماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر
خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی حمله سازند بر قلبگاه
بکشتند چندان از ایران سپاه
که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون
سواران ایران فکنده نگون
نبد جای گردش بدان رزمگاه
شده دست لشکر ز سرما سیاه
بپیچید رهام ازین رزمگاه
برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر
پیاده برآمد برآن کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید
یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد تیغ بر دست جادو برش
به یک زخم بفکند دست و سرش
چو بفکند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست زان رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد
فرود آمد از کوه رهام گرد

هواگشت از انسان که از پیش بود
فروزنده خورشید و گردون کبود.

و عین این عمل نیز در همان نواحی که فردوسی جدال و قتال ایرانیان و تورانیان را ذکر میکند در زمان پادشاهی اکتاقاآن مغول واقع شده که اینک اقتباسی از آنرا ذیلاً می‌نگاریم و آن رزمی بوده که بسرکردگی تولوی‌خان برادر اکتاقاآن شهریار مغول با ختائیان روی داده و این واقعه را تاریخ‌نویسان بهمین سان نقل کرده‌اند و معلوم میشود علوم غریبه تا این تاریخ رواج داشته. و مانند امروزه بکلی از رونق نیفتاده بوده است. و آن این است: «لشکر ختای بسیار بودند و لشکر مغول هراسان و اندیشه‌ناک میرفتند تا گاه‌بر توقلقوچربی که قراول قفا بود زدند. و جوی آب و گل در پیش بود. چهل مرد مغول را در آنجا انداخته و بکشتند توقلقوچربی بلشکر خویش پیوست و حال عرضه داشت تولوی‌خان فرمود تا «جدامیشی» کنند و آن نوعی از سیماست که سنگی چند متنوع هست که از روی خاصیت چون آنرا برون کنند و در آب نهند و بشویند در حال اگر خود در قلب تابستان باشد باد و سرما و برف و باران و دمه پدید آید. شخصی قنقلی نام در میان ایشان بود و آن شیوه را نکو میدانست. بموجب فرمان آغاز آن نهاد و تولوی‌خان با تمامت لشکر بارانیها درپوشیدند و سه شبانه روز از پشت اسب جدا نشدند و لشکر مغول میانهٔ ولایت ختای بدیه‌ها که رعایای آن گریخته بودند و نعمت و چهارپایان رها کرده رسیدند، و از آن سیر و پوشیده گردیدند. و آن قنقلی، «جدامیشی» میکرد بر وجهی که پس از مغولان باران باریدن گرفت و روز آخرین برف گشت و دمه و باد سرد اضافهٔ آن شد و لشکر ختای از مشاهدهٔ سرمای تابستان که هرگز مثل آنرا در زمستان ندیده بودند خیره و مدهوش گشتند و تولوی‌خان فرمود تا لشکر هرهزاره در دیهی رفتند و اسپان را در خانه‌ها کشیدند و پوشیدند چه از غایت سختی باد و دمه ممکن نبود و لشکر ختای از روی ضرورت در میان صحرا با برف و دمه مقام کردند و سه روز قطعاً حرکت ممکن نبود و روز چهارم هر چند هنوز برف میبارید چون تولوی‌خان دید که لشکر او سیر و آسوده‌اند و از سرما به ایشان و چهارپایان ایشان آسیبی نرسیده و ختائیان از فرط سرما مانند رمه گوسفند سر در دم یکدیگر نهاده با جامه‌های تنک و سلاح‌ها جمله یخ گرفته، تولوی‌خان فرمود تا کورکا زدند و تمامت لشکر کپنک‌ها از نمد بپوشیدند و برنشستند و فرمود که وقت جنگ و نام ننگ است مردانه باید بود. مغولان مانند شیران که بر گلهٔ آهو تاختن گیرند بر سر ختائیان رفتند اکثر آن لشکر را بقتل آوردند و بعضی متفرق گشته در کوه‌ها هلاک شدند.»

این دو سانحهٔ دهشت‌افزا و واقعهٔ حیرت‌زا را که بذکر آنها پرداختیم نمیتوان از حقیقت و واقعیت دور دانست. و چون ما را اکنون بعلوم خفیه دسترس نیست یکسره آنرا افسانه و اساطیر شماریم و باید برآن بود که: تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها و نیز نمیتوان بر آن شد که علوم غریبه و حوادث عجیبه بالمره راه زوال و نیستی را پیموده و اینگونه دانش یکباره از صحنهٔ ضمیر و پهنهٔ اندیشهٔ آدمیان زدوده گشته است. بلکه باید باور داشت که هنوز هم در صحاری افریقا و براری هندوستان و زوایای کشور پهناور چین و در میان قبایل اسکیمو و سرخ‌پوستان آثاری حیرت‌آمیز و حوادثی بهت‌انگیز روی میدهد که استواری علوم غریبه را پایدار و پایداری دانش‌های خفیه را استوار میدارد مانند نمایش طناب هندوان و جنگ تن‌به‌تن اسکیموئیان و از اینگونه وقایع که بحث در چگونگی انجام آن نیازمند به‌نگارش جداگانه است. یکی از دانشمندان بنام در این مقام است که: اگر عجایب کارهای پیشینیان را میشنوید یا در کتابی میخوانید بی‌محابا لاطائلات و اباطیل و ترهات و اقاویل نپندارید و بدانید که این گفته‌ها را پایه و این نوشته‌ها را مایه‌ای بوده است و سراسر اندیشه و پندار نبوده بلکه هرگفتاری کردار را نیز بدنبال داشته است. (مجلهٔ یغما سال اول شمارهٔ هفتم صص ۳۱۰-۳۱۱-۳۱۲-۳۱۴ بقلم آقای روحی).

حجرالمغرة. [حَ جَ رُلْ مَ غْرَ رَ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: و من قسم الکبریت ایضاً حجر الصرف... و حجر المغرة. معدنه بوادی موسی أیضاً. (نخبةالدهر ص۷۹).

حجرالمغناطیس. [حَ جَ رُلْ مِ] (ع اِ مرکب)[1] آهن‌ربا یا سنگ آهنکش. حجرالحدید. حجرالهنود. سنگ آهن‌رباست. و از انتهای عمان و حوالی بحر هند خیزد و بهترین او لاجوردی و صاف و زبون‌ترین او سیاه است. در سیم خشک و در اول گرم و گویند سرد است. و چون قوهٔ جاذبهٔ او از ربودن آهن ساقط گردد و از مالیدن سر رفع قوت او شود، در این حال هرگاه در خون گرم اندازند اعادهٔ قوت کند خصوصاً چون در خون بز نر اندازند، و هر روز تغیر دهند تا سه روز، و عرق و رطوبت نیز مسقط قوت اوست و شرب او مقوی جگر و سپرز و مزیل حصاة و فالج و نقرس و مفاصل و عرق‌النسا و عسر ولادت و با ماء العسل مسهل اخلاط غلیظه و با قوابض قاطع اسهال و ذرور او جهت رفع مضرت جراحات آلات آهنی زهردار عجیب‌الاثر، و جهت قطع نزف الدم و التیام جراحت و محرق مغسول او در جمیع افعال مثل شادنج، و قدر شربتش تا سه قیراط و داشتن در حریر سفید باعث قبول و جاه و هیبت و قضای حاجات و در دست و پا و تعلیق او بطرف چپ جهت عسر ولادت و درد زائیدن مؤثر است و گویند چون حایض مس او کند این اثر ازو زایل میگردد و چون زحل در سنبله باشد و او را باگلاب شسته سرمه‌ای ترتیب داده اکتحال نمایند و مریخ در میزان بوده از آهن نیز سرمه ترتیب داده دیگری از او اکتحال نماید و شخص مکحول بمغناطیس مدت مدید نظر در شخص مکحول به آهن کند بمرتبه باعث محبت مفرط ثانی باول گردد که مافوق آن متصور نباشد مجرب دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: پارسی سنگ آهن‌ربا خوانند و چون بسوزانند مانند شادنه بود در عمل و منفعت. بهترین وی سیاه بود که بسرخی مایل بود و هیچ خلطی در وی نبود جذب آهن بقوه کند هرچند زیاده‌تر و باید نیکوتر بود. جالینوس گوید، گرم و خشک بود بغایت و اگر کسی را خبث‌الحدید در شکم مانده باشد چون با شراب بیاشامند جذب آن بکند و بصحبت خود بیرون آورد و مسهل کیموس غلیظ بود و مقدار مستعمل از وی از نیم مثقال تا یکدرم بود و گویند چون در دست گیرند در دستها و پایها تشنج یابس که آنرا کزاز خوانند ساکن گرداند و اگر بر جراحتی که از تیغ زهردار بوده باشد نهند، سودمند بود بغایت و بحال صحت بازآورد. و مغناطیس چون بوی سیر به وی برسد سست شود در ربودن آهن، باز چون در خون بز یا گوسفند اندازند و اگر بسرکه هم بشویند تیز گردد در ربودن آهن - انتهی. وابن‌البیطار در مفردات الادویه گوید، هو الحجر الذی یجذب الحدید قال دیسقوریدس فی‌الخامسة. اجوده ما کان قوی الجذب لازوردی اللون کثیفاً لیس بمفرط الثقل و ان سقی منه ثلاث او ثولوسات بالشراب الذی یقال له ماءالقراطن اسهل کیموساً غلیظ. و من‌الناس من یحرقه و یتبعه بحیات الشادنة. قال جالینوس فی التاسعة قوته کقوة الشادنة و قال البصری قال الانطلس الآمدی عن بعض الناس انه حجرٌ اذا مسک بالکف نفع من وجع الیدین والرجلین، و نفع من الکزاز. قال الطبری: یابسٌ جداً، جید لمن فی بطنه خبث الحدید نافع لعسر الولادة اذا وضع علی المرأة النفساء او امسکته. و قال غیره یذهب الاسهال

1 - Pierre magnétique.

العارض من شرب خبث الحدید و ان ذرّ علی جرح بحدید المسموم ابرأه -انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: یسمی حجر الهنود و حجر الحدید و هو معدن یتولد من جید الکبریت الکثیر و قلیل الزئبق ینعقد بالبرد. بین تخوم عمان والهند ممایلی البحر و من ثم لن تسلکه مرکب محددة و اجوده اللازوردی الرزین الصافی الجاذب للحدید والاسود ردیٌ و هو بارد یابس فی‌الثالثة ینفع من النقرس و المفاصل و النساء و عسر الولادة مطلقاً و ضعف الکبد و الطحال و الحصی شرباً و الجراح و نزف الدم ذروراً مع ذلک و کیف استعمل یخلص من السموم. لکن فی الطلاء بلبن النساء. و من خواصه أن تعلیقه فی الحریر الابیض یورث الجاه و القبول و الهیبة و قضاء الحوائج. اذا وقف حامله علی یسار الملوک و ان مثقالین منه أو واحداً و اربع شعیرات تحریراً اذا جعل فی مثله فضة مخروق الفص بحیث یماس الاصبع فی طالع السرطان و القمر متصل بزحل، من لبسه فی یسراه لم ینعقد منه ولد. مجرب. و انه اذا صنع منه کحل بعد تصویله فی‌ماء الورد، و زحل فی السنبله. و من الحدید کحل آخر، و المریخ فی‌المیزان، و أکحلت من شئت من الحدید و أنت منه و أطلت النظر الیه أحبک بحیث لم‌یصبر عنک، مجرب عن الشیخ و انه یفسده العرق و النوم و یصلحه نقعه فی دم التیوس ثلاثاً مع التغیر کل یوم و یقوم مقام الشادنج فی‌أمراض العین محرقاً و کله یعقد و یثبت و ان علق علی یسار المطلقة ولدت سریعاً. و متی مسته حائض بطلت هذه الخاصیة. وانه اذا سحق مع ای صمغ کان و أخذ منه مثقال ثم أتبع بمعجون الخبث ممزوجاً بصمغ الجوز و وبر الارنب جذب البرادة الی الفتوق و قرر الماء والکسر منقول عن تجربة -انتهی.

حجرالمقصور. [حَ رُلْ مَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص در فصل اندر نسق ملوک کنده و اخبار ایشان گوید: الحرث‌بن‌عمروبن حجرالمقصور. بعد از وی الحرث المقصور را قبادبن فیروز برکشید که او را بسیاری معاونت کرده بود بر اصحاب مزدک و بدین سبب پادشاهی حارث قوی گشت و پسرانش پراکنده شدند ایشان را بر تمیم و اسد و بکر و تغلب و قیس پادشاه کرد و هرج از قبائل نزار بنجد مقام کردندی در پادشاهی حارث بودندی و سالها بماند تا کسری نوشیروان منذربن ماء السماء را بر عرب پادشاه کرد. (ص۱۷۸). و حمزة، الحارث المقصوربن عمرو آورده است. رجوع به حجر آکل المرار و حارث‌بن عمروبن حجر شود.

حجرالمینا. [حَ جَ رُلْ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: و لونه ازرق کمدفی زرقیة شفوف کالزجاج و اجوده الصافی اللون الشبیه بالیاقوت الازرق و فیه صلابة الیاقوت. (نخبة الدهر ص۸۳).

حجرالنار. [حَ جَ رُنْ نا] [1] (ع اِ مرکب) حجرالاصم. حجرالزناد. سنگ آتش‌زنه. سنگ آتش. سنگ چقماق. سنگ چخماق. اکتمکت. حکیم مؤمن گوید. سنگ آتش‌زنه است و سنگ چخماق نیز نامند و آن باقسام و الوان مختلف میباشد در اول سرد و در سیم خشک و ذرور او مجفف خنازیر و جهت التیام قروح عسرالاندمال جمیع اعضاء نافع و تعلیق او بر ران زنان که در لته بسته باشند جهت عسر ولادت مؤثر است. و صاحب اختیارات گوید، حجرالاصم خوانند و حجرالزناد نیز گویند و آن انواع است سپید و سیاه و سرخ و ملمع بود و طبیعت آن سرد بود بغایت خشک. ارسطوطالیس گوید: اگر زنی دشوار زاید بر خرقه بسته بر ران آن زن بندند آسان بزاید و زود نجات یابد و چون سحق کنند مانند غبار و بر خنازیر پاشند خشک کند و پاک گرداند و همچنین بر هر ریشی که باشد و بر هر دملی و بر هر عضوی که بود بحال صحت آورد و آنرا بپارسی سنگ آتش گویند -انتهی. و ابن البیطار در مفردات آورده است: (قال) الشریف هو الحجر الاصم و هو حجرالزناد و هو انواع فمنه مایکون ابیض و منه خمری و منه مایکون اسود و هو فی ذاته بارد شدید الیبس اذا لقی جسم الفولاذ، قدح النار و یوجد له فی رائحته عند القدح ثقل و هو معلوم و ذکر ارسطو: انه ان علق عند الولادة علی فخذ المرأة مشدوداً فی خرقة سهلت ولادتها باذن الله و ینزع بعد الولادة سریعاً و اذ صیر مسحوقاً غباراً و ذر منه علی الخنازیر جففها و نقاها و الحم اجزائها و کذا اذا ذر علی القروح العسرة الاندمال فی ای مکان کانت -انتهی.

حجرالنساء. [حَ جَ رُنْ نِ] (ع اِ مرکب) رجوع بحجر الولادة شود.

حجرالنسر. [حَ جَ رُنْ نَ] (ع اِ مرکب) [2] حجرالعقاب. اکتمکت. حجرالماسکة. اباطیطس [3] اطسموط. حجر الولادة. حجر البهت. یسر. گن ابلیس. (برهان قاطع). صاحب تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل کلمهٔ حجرالیسر گوید: سنگی است سفید و مدور و صاف و از حجاز خیزد و قسمی از اکتمکت است و حجر النسر و حجرالعقاب نیز گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجرالعقاب و حجر الیسر نیز خوانند و آن اکتمکت است و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: حجرالنسر و البهت و الاطسموط والیسر، الاکتمکت. ابن البیطار گوید: حجرالنسر و حجر العقاب هو اکتمکت و سمی حجر النسر لانه یوجد کثیراً فی اوکار النسور و العقبان منهم من یقول حجرالبشر من اجل انه یسهل الولادة و قد ذکرت الاکتمکت فی حرف الالف. رجوع به حجرالعقاب و حجرالولادة شود.

حجرالنمر. [حَ جَ رُنْ نَ مِ] (ع اِ مرکب) نرک پلنگ. سنگیست ابلق شبیه بپوست پلنگ بقدر مغز بادام و از آن کوچکتر و از پلنگ ماده حاصل شود و چون در شیر اندازند شیر بریده گردد و طلاء او جهت جراحات و تعلیق آن جهت منع آبستنی زنان مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید، مهره‌ای است که از پلنگ ماده حاصل میشود. و در ذیل کلمهٔ نروک آرد: بپارسی نرک پلنگ گویند خاصیت آن بسیار بود هر جراحتی که ناسور شده باشد آنرا بسایند به آب و بر جراحت طلا کنند نیکو شود، و هر زنی که صلایهٔ وی لعق کند دیگر آن زن آبستن نشود و هر مرد که با خود دارد هیچ زن از وی بار نگیرد و امتحان وی آن است که اگر در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و اگر کسی با خود دارد و در اندرون دکان خباز رود نانها در تنور افتد -انتهی. مهره‌ای باشد کوچک و مخروطی و در آن گلها و رگها بسیار بود و برنگ پلنگ باشد چه آنرا در بیخ دم پلنگ یابند و نرک پلنگ گویند و بعربی حجرالنمر خوانند. (برهان).

حجرالنور. [حَ جَ رُنْ نو] (ع اِ مرکب) ارشد. ارسد. مارقشیشا. حجر الروشنائی. سنگ روشنائی. مرقشیشاء. روشنائی، که در داروهای چشم بکار برند گویند اگر برگردن کودکان بندند از هیچ چیز نترسند. (لغت محلی شوشتر خطی). رجوع به حجرالمرقشیشا و مارقشیشا و سنگ روشنائی شود.

حجرالنیقی. [حَ جَ رُنْ ن] (ع اِ مرکب) سنگ نیس [4] زردرنگ باشد و مجوف و سبک باشد و در کنار ساحل دریاچهٔ نیسه یافته شود و چون بزن حامله بیاویزند در وضع حملش تسریع گردد. رجوع به دزی ج۲ ص۷۴۲ شود.

حجرالولادة. [حَ جَ رُلْ وِ دَ] (ع اِ مرکب) حجرالعقاب. اکتمکت. گن‌ابلیس. حجرالنسر. حجر البحری. حجرالبهت. حجرالنسا. حجرالماسکة. حجرالیسر. اباطیطس [5].

1 - Pierre à briquet.

2 - Pierre de Vautour.

3 - Aetite. 4 - Nicée.

5 - Aetite.

صاحب تحفه در ذیل کلمهٔ حجرالیسر گوید: سنگی است سفید و مدور و صاف و از حجاز خیزد و قسمی از اکتمکت است و حجرالنسر و حجرالعقاب نیز گویند چه در آشیان نسر و عقاب یافت میشود و امین‌الدوله قائل این کلام‌است و مؤلف تذکرهٔ او را اکتمکت دانسته و ظاهر آن است که قسمی از او باشد چه اکتمکت چهار قسم است دو قسم او سیاه و در حرف الف مذکور شد و دو قسم سفید بالجمله آشامیدن قلیل او مدر بول و مفتت حصاة و تعلیق او مقوی دل و بر مثانه مدر بول است -انتهی. و باز صاحب تحفه در کلمهٔ اکتمکت گوید: اکتمکت بلغت هندی سنگی است بقدر مازو و مستدیر و سیاه و سبک و قسمی مایل بطول بقدر بلوط و چون حرکت دهند آوازی از جوف آن مسموع میشود و در جوف او سنگی کوچک موجود است و قسمی انطاکی و مستدیر و کوچکتر و قسمی دیگر شبیه به او و بزرگتر و سفید و در جوف هردو چیزی سفید مثل ریگ. دو سیم سرد و خشک و محلل اورام و حابس نزف الدم و چون در پوستی بسته بر پای چپ زنان بندند جهت عسر ولادت بغایت آزموده و تعلیق او با ریسمان سرخ جهت حفظ جنین و منع اسقاط و نگاه داشتن او در دست راست جهت غالب شدن بر خصم و تعلیق او بر درخت جهت منع ریختن ثمر آن و حمول او که با شیر دختران سایده باشند جهت حامله شدن زنان عقیم بسیار مؤثر است و مراد از اکتمکت دو قسم سیاه است و دو قسم سفید، در احجار مذکور میشود -انتهی. و صاحب اختیارات بدیعی آرد: صاحب منهاج گوید چوبی است هندی و همو گوید بندق هندی است و گویند اطموط (اطموط) است و این قولهای صاحب منهاج همه سهو است و خطا و قول صاحب جامع در اینجا معتبر است که آنرا حجرالعقاب و حجرالنسر و حجرالولادة و بیونانی اناطیطس[1] خوانند و معنی این اسم آن است که آن سنگی است که زائیدن را آسان میکند و مؤلف گوید مانند حجری است بمقدار جوزبوا تیره‌رنگ بود و چون بجنبانند مغزی در اندرون وی بجنبد و به غایت املس و صلب بود و دشخوارشکن باشد چنانکه پندارند که سنگ است و سنگ نبود و چون بشکنند مغزی اندرون وی بود سفید بطعم تلخ بشکل شاه‌بلوط و بشیرازی آنرا گن ابلیس یعنی خصیهٔ ابلیس خوانند منفعت وی آن است که زنان آبستن و مجموع حیوانات چون در شیب ایشان نهند آسان بزایند و اگر در صره‌ای بندند و بر ران زن آبستن بندند آسان و زود بزایند و از خواص وی آن است که چون در ادیم گیرند و بر ساق چپ زن بندند آسان بزاید و اگر سحق کنند و با شیر زنان پشم را بدان بیالایند و زنی که نزاید بخود برگیرد بفرمان خدای تعالی آبستن گردد و شریف در خواص آورده است که چون در دست راست گیرند و با کس مخاصمت کنند خصم بر وی غالب نیاید و اگر بر درختی بندند که بر، می‌اندازد دیگر بر، نیندازد. ابن ماسویه گوید بدل آن فاوانیا است -انتهی. و داود ضریر انطاکی در تذکرهٔ آورده است: اکتمکت هو اناطیطس[2] و حجرالولادة و الماسکة و هو مستدیر کالعفص و الی طول کالبلوط و کلاهما فی داخله حجر یسمع اذا حرک و یجلب من الیمن و منه ابیض داخله کالرمل یقال انه من بلدتنا انطاکیة و لم اره قط والذی رأیت من هذا الحجر هو النوع الاول جلبه الیّ شخص من الصعید الاعلی مما یلی بئرالزمرد، و لکنه قدرالرمان و فتحناه فوجدنا فیه کالرمل الاحمر. و بالجملة فهذا الحجر بارد یابس فی الثالثة یحلل الاورام و یحبس الدم و یحمل فیمنع الاسقاط فاذا جاء وقت الولادة سهلها سواء کان فی جلد خروف او غیره و لایختص بالحیوان بل یمنع انتشار زهرالشجر ایضا. و یقوی نضاجه. قالوا و اذا امسک فی الید الیمنی شجع و غلب -انتهی. و ابن بیطار در مفردات گوید: اکتمکت فی کتاب المنهاج فی هذا الدواء تخبیط فلایعول علی نقله فی حقیقته البتة و هذا حجر یعرف بحجر الولادة و یسمی حجر العقاب و حجرالنسر. قال ارسطاطالیس: هذا حجر هندی اذا حرکته سمعت بحجر آخر فی جوفه یتحرک و یسمی بالیونانیة: أناطیطس[3] و تفسیره حجر تسهیل الولادة. و انما وقفوا علی هذه الخصوصیة منه من قبل النسور و ذلک ان الانثی منها اذا ارادت ان تبیض واشتد ذلک علیها اتی الذکر بهذاالحجر و جعله تحتها فیسهل خروج البیض منها و یذهب الوجع عنها وکذلک یفعل بالنساء و بسائر اناث الحیوان اذا وضع تحتهن سهل الولادة علیهن و قال الرازی فی کتاب ابدال الادویة هو دواء هندی یشبه البندق الا ان فیه تفرطحاً قلیلاً الی النبرة ماهو. و اذا حرکته تحرک فی وسطه لبّاً و اذا کسرته انفلق عن لب شبیه بلب البندق الا انه یمیل الی البیاض قلیلا. و وجدت فی بعض الکتب الهندیة انه ان جعل فی صرة و شد و علق علی فخذ المرأة الحامل اسرعت الولادة و قد جربته فوجدته صحیحاً. و قال فی کتاب خواصه: اکتمکت هو شیء یشبه بیضة عصفورة و یشبه حجراً فی جوفه حجر یتحرک و قد اجمع الناس علی انه نافع لعسر الولادة اذا علق علی فخذ المرأة. قال و اصبت فی جامع ابن ماسویة انه یصلح بدلاً من الفاوانیا اذا سحق بماء و طلی علی الموضع الذی یرتفع منه بخار المرة السوداء و قال الغافقی قال کسوفراطیس[4] ان الحجر المسمی اناطیطس[5] اربعة انواع احدها الیمانی والثانی القبرسی و هو الذکر منها و الثالث من لوبیة[6] والرابع من انطاکیة فاما الیمانی فانه شبیه فی عظمه بالعفصة اسود خفیف یحمل فی داخله حجراً حاملاً. والقبرسی شبیه بالیمانی الا انه اعرض و الی الطول ماهو. و ربما وجد کهیئة البلوط و هو ایضاً یحمل حجراً فی داخله. و ربما حمل رملاً او حصاً و هو لین جداً ینفرک بالاصابع و اما المجلوب من لوبیة[7] فانه صغیر لین لونه کلون الرمل یحمل فی داخله حجراً ابیض لطیفا یتفتت سریعاً. و اما الذی بانطاکیة الموجود عند الساحل فانه یشبه الرمل و هو ابیض مدور، والنسور تحمله الی اوکارها توقیة لفراخها و لذلک سمی اناطیطس[8] و تفسیره النسری. و خاصته انه نافع لتسهیل الولادة یعلق فی جلد ادیم و یشد علی الساق الیسری. و یسحق ایضاً و یطرح فی لبن النساء و تغمس فیه صوفة و تحملها المرأة التی لاتحبل فتحبل باذن الله تعالی.و یربط ایضاً بخیط احمر و یعلق علی الحوامل فینفعهن و یمنع مع ذلک الاسقاط و خروج الاجنة قبل کمالها.و یجعل فی جلد خروف رائحته ذکیة و یلزم الحائة به و الحقوین الی وقت الولادة. فاذا کان حین المخض و الطلق یحاد عن المرأة فانه ان ترک بحاله انصدعت المرأة فی الولادة. و کذا یصلح لسائر الحیوان. و قال الشریف من خواص هذا الحجر انه اذا امسکه مخاصم فی یمینه لم‌یغلبه خصم، و ان علق فی شجرة یسقط حملها لم‌یسقط -انتهی. و ابوریحان بیرونی در الجماهر در ذیل کلمهٔ الماس آرد: و من امثال هذه الهمز امر حجر البهت الذی زعموا ان الناظر الیه یتحیر و یبهت و ان الاسکندر بنی منه مدینة باللیل حتی لایبهت الفعلة[9]. (ص۱۰۱). و باز داود ضریر انطاکی در شرح کلمه حجرالنسر گوید: حجرالنسر و البهت والاطموط والیسر الاکتمکت.

حجرالهنود. [حَ جَ رُلْ هُ] (ع اِ مرکب) صاحب مخزن الادویة و هم ضریر انطاکی گوید: حجرالهنود و الحدید، المغناطیس. و

---

۱ - ظ. اباطیطس Aetite .

۲ - ظ: اباطیطس Aetite .

۳ - غلط کتابت است و اباطیطس Aetite صحیح است.

۴ - ظ: کسنوقراطیس Xènocrale.

۵ - غلط کتابت است و اباطیطس Aetite صحیح است.

۶ - ظ: لوبیه Libye.

۷ - ظ: لوبیه Libye.

۸ - غلط کتابت است و اباطیطس Aetite صحیح است.

۹ - رجوع به حجرالباهت شود.

صاحب تحفه نیز گوید: حجر مغناطیس است.

حجراليرقان. [حَ جَ رُلْ یَ رَ] (ع اِ مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگی خرد است. آن را در آشیان پرستو یابند. نظر در او دفع یرقان کند. -انتهی. و آن حجرالخطاطیف است. رجوع به حجرالخطاطیف شود.

حجرالیسر. [حَ جَ رُلْ یُ] (ع اِ مرکب) مصحف حجرالنسر است. رجوع به حجرالنسر و حجرالولادة و حجرالعقاب شود.

حجرالیشب. [حَ جَ رُلْ یَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجرالیشف شود.

حجرالیشف. [حَ جَ رُلْ یَ] (ع اِ مرکب) یشم. یشب. حجرالیشب. عبارت از یشم فارسی است. و آن سنگی است در غایت صلابت و بهترین او زیتونی پس سبز مایل بزردی پس سبز صافی و بعد از آن سبز مایل بسفیدی است. در آخر دوم سرد و خشک و مقوی معده و قاطع نزف‌الدم و زحیر و قروح باطنی و خفقان و حرقة البول شرباً. و باشراب سفید مفتت حصاة و تعلیق او بر گردن جهت خناق و بر مری و معده جهت تقویت معده و بر ران جهت عسر ولادت و در دست جهت سحر و دفع چشم بد و ضرر صاعقة مؤثر. و گویند چون قمر در برج انثی باشد و بر او صورت انسان نقش کنند تعلیق او جهت جمیع آلام باطنی نافع است و بعضی در تأثیرات دیگر که مذکور شد نقش صورت انسان را شرط دانسته‌اند و قدر او یک مثقال بودن را برخی شرط میدانند و قدر شربتش یکدانگ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجرالیشب سنگ یشف خوانند و اهل مشرق ابوقلمون خوانند و یونانی اسطریوس و معنی آن کوکبی بود و نوعی دیگر از وی ملومیئون (در بعض نسخ طرمیتو) و آن چند رنگ بود و بهترین وی سبز بود، معده را نافع بود بغایت. و جالینوس گوید اگر قلاده‌ای از وی بسازند که موازی معده بود و در گردن اندازند معده و مری را نافع بود و دیسقوریدوس گوید: بر ران آبستن آن جهت دشخواری زادن و بر بازو بستن جهت تعویذ نافع بود -انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: یشم و یقال بالباء الموحدة والفاء معدن قریب من الزبرجد لکنه اکثر شفافیةً و صفاءً و اجوده الزیتی فالاخضر فالابیض. و هو بارد یابس فی آخر الثانیة یقطع نزف الدم و القروح و الزحیر و حرقة البول شرباً و الخفقان و ضعف المعدة و الخناق تعلیقاً فی العنق و عسرالولادة علی الفخذ و العین و النظرة و السحر و الصاعقة فی‌الید. و قیل أن فعله مشروط بنقش صورة انسانٍ علیه و القمر فی برج انثی -انتهی.

حجراليمامة. [حَ جَ رُلْ یَ مَ] (اِخ) دمشقی در ذیل بلادالیمامة گوید: و کانت تسمی جوّ ثم لما وقعت. فیها الیمامة الزرقاء، و کانت من طسم سمی جوّ الیمامة ثم حذف الجو استقالا و قیل الیمامة و مصر هذا السقع الحجر. و یسمی حجر الیمامة. و هی تشتمل علی خطوط کالکوفة و من مدنها الخضرمة و کانت القصبة اولا فالعرض و هو واد تشق الیمامة من اعلاها الی اسفلها علیها قری و هی المنفوحة و غبراء و نسان و العامریة و برقة و ضاحک و توضح و المفراة. و هذا آخر الیمن و اول بلد العراق من ناحیة المشرق. (نخبة الدهر ص ۲۲۰-۲۲۱).

حجرالیهود. [حَ جَ رُلْ یَ] [1] (ع اِ مرکب) سنگ جهودان. سنگ یهودا. حجر یهودی. زیتون بنی‌اسرائیل. سنگی است بشکل بلوط و مایل بسفیدی با خطوط متوازیة و در آب نرم شود و طعمی ندارد و محمدبن احمد گوید: که‌نر و مادّه میباشد. مادهٔ او مستدیر و مخطط بسیاهی و سرخی مثل دستنبویه و بقدر جوزی است و جهت حصاة زنان مجرب و نر او بشکل بلوط و مخصوص حصاة مردان است. در اول گرم و در دوم خشک. و گویند معتدل است و مدر بول و مانع تولد حصاة و از یکدانگ تا نیم مثقال او با ۵۰ مثقال آب مفتت سنگ گرده و مثانه و طلای او جهت التیام جراحت و با عسل جهت تلین صلابات نافع و مضر معده و سپرز و مصلحش تخم کرفس و عسل است. و گویند مضر جگر و مصلحش صمغ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: مانند جوز کوچک است زیتونی‌رنگ، مخطط، گرد و دراز میباشد و بر سواحل دریاها باشد و در همه روزها متحرک بود الا روز شنبه که آرام گیرد بدین سبب او را حجر یهودی گویند. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است مانند زیتون و آنچه بزرگ بود نزدیک بیضهٔ کبوتر بود و خطوط بسیار بر وی پیدا بود موازی یکدیگر، و حجرالزیتون نیز خوانند و گویند از ملک شام میروید و اکثر دراز بود و گرد نیز بود، و بهترین وی زیتون‌شکل بود، نافع بود جهت سنگ گرده نیم مثقال به آب گرم جهت ریگ مثانه همچنین اگر به آب برگ ترتیزک بسایند و لعق کنند نیکوتر بود، عسرالبول را نافع بود لیکن مضعف معده بود و موافق وی نبود و اشتهاء ببرد و اسحاق گوید: مضر است بسپرز و مصلح وی عسل است. و هرمس حکیم گوید: حجر یهودی چون با خون خفاش سحق کنند و در چشم کشند موی مژه که ریخته باشد برویاند و موی ابرو و همچنین سبیل، چون بر وی مالند. و جالینوس گوید: در طبیعت معتدل بود و معدهٔ سرد را بد بود و مصلح آن تخم کرفس بود. و فولس گوید: خون مقعد قطع کند. و در تذکرهٔ داود انطاکی آمده است: و یسمی زیتون بنی اسرائیل و هو حجر یتکون ببیت المقدس و جبال الشام و یکون املس مستدیراً و مستطیلاً و اجوده الزیتونی المشتمل علی خطوط مقاطعة و هو حار فی الاولی یابس فی الثانیة اذا حک و شرب بالماء الحار فتت الحصی و منع تولده و لو فی المثانة و ان ذر فی الجروح الحمها و یطلی بالعسل علی الصلابات فیحللها و هو یضر الکبد و یصلحه الصمغ و شربته نصف درهم -انتهی. و ابن البیطار در مفردات خود آرد: قال الدیسقوریدوس فی‌الخامسة: هو حجر بفلسطین شبیه فی شکله بالبلوط ابیض خشن الشکل جداً فیه خطوط متوازیة کانها خطت بالبیکار. و هو حجر ینماع بالماء لا طعم له و اذا اخذ منه مقدار حمصة و حک علی مسن الماء کما تحک الشیاف و شرب بثلاث قوابوسات ماءٌ نفع من عسر البول و فتت الحصاة المتولدة فی المثانة. قال جالینوس: لما جربت هذا الحجر فی من به حصاة فی مثانته مانفع شیئا و لکنه فی الحصاة المتولدة فی الکلیتین قوی جداً. لی جمعت هذا الحجر من ارض الشام بجبل بیروت بموضع یعرف منه بسوق جوینة. بضیعة تسمی الجعیثة و من هنا کـ یؤتی به الی دمشق -انتهی. و صاحب مخزن الادویة گوید: حجرالیهود، حجرالزیتون است.

حجر اناخاطس. [حَ جَ رِ اَ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی است که چون آنرا به آب بسایند مانند خون از آن بیرون آید و چون با شیر زنان در چشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدن را نافع باشد. (برهان قاطع). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است که چون بسایند مانند خون بود بلون، و با شیر زنان چون در چشم کشند ورم آن و بسیاری آب آمدن را نافع بود. و در بعض کتب هندی گوید: کلمهٔ یونانی است و چون بسایند برنگ خون بود. و سائیدهٔ او مثل خون و جهت دمعه و طرفه نافع است. و ابن البیطار در مفردات آرد: [قال] الغافقی: هذا الحجر ینفع من الأورام و من کثرة دمعة العین. و ذلک انه یؤخذ فجل فیخرج محکة یشبه الدم حمرةً فیجمل مع لبن امرأة و یقطر فی‌العین -انتهی. در همهٔ کتب مزبور این کلمه آناغاطس با غین معجمه بجای خاء و در بعضی آناغاط و در پاره‌ای آناغلیطس آمده است تنها ابن البیطار و مترجم او لکلرک کلمه را بصورت فوق یا

1 - Cidaris. Lapis judaicus. pierre judaïque.

خاء معجمه آورده‌اند و صحیح نیز آن است.[1] و صاحب تحفه گوید: سنگی است سائیدهٔ او مثل خون و جهت دمعة و طرفة نافع است.

حجر اناغاط. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجر اناخاطس شود.

حجر اناغاطس. [حَ جَ رِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجرالناخاطس شود.

حجر اناغلیطس. [حَ جَ رِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجرالناخاطس شود.

حجر اناغیطوس. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجرالناخاطس و حجریمانی شود.

حجر باباقوری. [حَ جَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ سلیمانی.

حجر بادزهر. [حَ جَ رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالحیه است.

حجر بارقی. [حَ جَ رِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجر برقی. (مطابق نسخهٔ لکلرک از ابن‌البیطار) سنگی است شبیه بحجر خزفی و بقدر کف دست و سبک و اندکی از آن جاذب آب کثیر و بر روی آب ایستد و بعد از جذب آب بقعر آب رود، و چون در آفتاب گذارند آب را پس دهد. جهت استسقاء زقی نافع است که چون موضعی از حوالی ناف را جراحت کرده بر آن ببندد جذب رطوبات کند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و ابن البیطار گوید: (قال) ابوالعباس النباتی هو حجر شکله شکل الحجارة المصریة یکون علی قدر الکف. اخبرنی الثقة عنه ببغداد و هو ممن رآه و لم‌یعرفه حتی اخبر به و بخواصه العجیبة. وجد فی بعض ذخائر المصریین. من خواصه ان یوضع علی من به استسقاء فیمص الماء من بطنه حتی یبرأ. و کان قد وقع له منه بعد طوافه البلاد باحثاً عنه مشرقاً و مغرباً، قطعة صغیرة من نحو ثلثی الدینار و اراد اختباره بالماء لیری هل یتماع ام لا. لما رآه الی الخفة غیر رزین، و لما وضعه فی الماء ازداد صلابة فأخرجه عن الماء و وضعه فی الشمس فلم یزل یتماع حتی صار الی زنته الاولی فنبهه بعض المختبرین للاحجار علی تحقیق وزنه قبل ذلک ففعل ما امره به فوجد فیه بعد وضعه فی الماء ثلاثة دنانیر. و ذلک ان صاحب الاحجار ذکر هذا الحجر و سماه بما ذکرت و هی قصة عجیبة صحیحة صحت عنه -انتهی. رجوع به حجر برقی شود.

حجر باه. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمدالله مستوفی گوید نوعی سنگ که حاملش را آرزوی به جماع کم نشود. (نزهة القلوب).

حجر بحر. [حَ جَ رِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمدالله مستوفی گوید: سنگی سیاه و خشن است و به آب فرو نمیرود و بر کنار بحر میباشد و از اجزای لطیف ارضی و بخاری متولد است. (نزهة القلوب).

حجر بحری. [حَ جَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] ابن‌البیطار گوید: قال الغافقی هو حجرٌ یوجد فی ارض المغرب ترمی به امواج البحر کثیراً و هو علی شکل الفلک التی تنزل فیها النساء. مجوف علیه حب ناتی من اسفله الی اعلاه. ان شرب منه وزن دانق و هو عشر شعیرات کسر الحصاة و فتتها. قال: و هذه صفه القنفذالبحری و هو خرقة یرمی بها البحر و قد تناثر شوکها و ذهب ما فی جوفها من اللحم و هی کثیرة، بارض المغرب -انتهی. صاحب تحفه گوید: جسمی است سفید مدور و صلب و در جوف او دانهای است که به اعلی و اسفل حرکت میکند و از سواحل دریا خیزد و قسمی از اکتمکت است و یکدانگ تا دو دانگ او در تفتیت حصاة هر عضو بغایت مؤثر است -انتهی.

حجر برقی. [حَ جَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مطابق نسخهٔ لکلرک از ابن‌البیطار، و در اصل ابن البیطار چاپی، حجر بارقی[3]. رجوع به حجر بارقی شود.

حجر بغض‌الخل. [حَ جَ رُ بُ ضِ لْ خَ لل] (ع اِ مرکب) سنگی است که دشمن سرکه است و چندانکه او را در سرکه افکنند بیرون افتد و بجهت عجائب مردم آنرا بنزد بزرگان برند و این نقل تنسخ‌نامه است. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر بقران. [حَ جَ رِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجر سماوی. حجارة الجو[4]. حجر بقرانی. رجوع به حجرالصواعق و احجار ساقطه و حجارة الجو شود.

حجر بقرانی. [حَ جَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حجر بقران شود.

حجر بنی‌سلیم. [حَ رِ بَ سَ] (اِخ) قریه‌ای است طائفهٔ بنی‌سلیم را. (معجم البلدان).

حجر بولس. [حَ جَ رِ لُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی است شبیه به بورهٔ ارمنی و از آن پوچ‌تر و ملمع و با نقطه‌های زرد و سفید گرم و محلل قوی. و تدهین بروغن زیتونی که در آن جوشانیده باشند جهت رفع ماندگی بسیار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابن البیطار از غافقی روایت کند که حجر بولس سنگی است به نطرون ماننده یا تخلخلی بیش از نطرون و بر آن خالها و نقطه‌های زرین شبیه بسنگی که آنرا سفیدلس (نسخهٔ لکلرک) سقندلس (نسخهٔ ابن‌البیطار چ مصر) نامند و در اعیاو ماندگی سود دارد... و در بعض نسخ ابن البیطار و هم در «مالایسع» این کلمه حجر یونس آمده است و گوید از آن روی که بار نخست یونس آنرا بشناخته است. (از ابن البیطار و مالایسع به نقل لکلرک).

حجر بهن. [حَ جَ رِ] (اِخ) ابهام. محلی است میانهٔ یهودا و بنیامین. سفر یوشع ۱۵: ۶ و ۱۸: ۱۷. (قاموس کتاب مقدس).

حجر تراسیس. [حَ جَ رِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجر ثراقی[5]. لکلرک گوید: شاید نوعی زغال سنگ است. رجوع به حجر ثراقی شود.

حجر ثراقی. [حَ جَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[6] صاحب تحفه گوید: حجر ثراقی[7] سنگی است سیاه و بدبو و از صقلیة خیزد و از آتش مشتعل گردد و از آب کم که بر او ریزند شعله‌ور گردد و از روغن اطفاء یابد. تعلیق او جهت صرع و درد رحم و جهت زنان عاقر و منع اذیت حیوان موذی، و بخورش جهت گریزاندن هوام مؤثر است -انتهی. و ابن البیطار در مفردات گوید: قال بولس هذا الحجر ایضاً فی لونه سواد یوجد بنهر صقلیة یحترق بالماء، و یطفأ بالزیت، منفر لجمیع الحیوان المنساب و ینفع من وجع الرحم و یعلق علی المصروعین فینفعهم. قال دیسقوریدوس فی الخامسة: و اما الحجر الذی یقال له افرامتس فانه یکون فی البلاد التی یقال لها سقونیا یوجد فی‌النهر الذی فی تلک البلاد التی یقال لها نیطس و قوته مثل قوة غاغاطیس، و قد یقال انه یلهب بالماء، و یطفأ بالزیت و قد‌یعرض ذلک للقفر. [قال] جالینوس اذا رش علیه الماء اشتعل و اذا صب علیه قلیل من الزیت انطفأ و لانفع له فی الطب خلا انه بنتن رائحته یطرد الهوام اذا بخر به -انتهی. صاحب مخزن الادویة گوید: حجرالخزامی[8] بفتح خاء و زاء معجمتین و الف و کسر میم و یاء نسبت سنگی است سیاه و مدور و بدبوی. از صقلیة خیزد و از آتش مشتعل گردد و چون آب کمی بر آن ریزند شعله‌ور گردد و چون در روغن اندازند منطفی شود. بخور آن جهت گریزانیدن هوام و باخود داشتن آن جهت صرع و عقر زنان عاقر و وجع رحم و اذیت حیوانات موذی مؤثر است -انتهی.

1 - Anakhates.
و گالاند گوید که آن Agate باشد. رجوع به حجر یمانی شود.
2 - Test des oursins. Test de l'oursin.
3 - Terre de Barca.
4 - Aerolithe.   5 - Pierre thrace.
۶ - در ترجمهٔ ابن البیطار لکلرک حجر ثراقی آمده و در چاپ مصر حجر قرامی.
7 - Pierre thrace.
۸ - چنانکه گفته شد در ترجمهٔ ابن‌البیطار لکلرک «حجر ثراقی» Thrace آمده است.

حجر حبشی. [حَ جَ رِ حَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ یاسم[1]. سنگی است شبیه بزبرجد و تیره و گویند نوعی از زبرجد است و از بلاد حبشه خیزد، و سائیدهٔ او سفیدرنگ میشود. گرم و بسیار تند و منقی و جالی و جهت ازالهٔ آثار قریب العهد و بیاض و انتشار بدون ورم و ظفره نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: دیسقوریدوس گوید این سنگ سبز باشد و صاحب منهاج گوید که بزردی زند و جالینوس گوید مانند یشب بود و چون بسایند مانند شیر از وی بیرون آید و زبان را بگزد و شبکوری و ورم چشم و درد قرحهٔ آن زایل کند و ناخنه و تاریکی ببرد و مؤلف گوید بپارسی آنرا سنگ یاسم خوانند -انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: سنگی زردرنگ است و چون به آب بسایند سفیدی دهد مانند شیر و طعمش تیز باشد و در اوجاع چشم مفید بود. و غشاوهٔ چشم پاک کند و ریشها را صحت دهد و در ملک حبش باشد -انتهی. و در مفردات ابن‌البیطار آمده: قال دیسقوریدوس فی‌الخامسة. هو صنف من الحجارة. یکون ببلاد الحبشة، لونه الی الخضرة، ما هو شبیه بالحجر الذی یقال له یشب (طبق نسخهٔ لکلرک، و در متن عربی چاپ مصر: هو شبیه بالحجر الذی یقال له لنتیش) و هو صنف من الزبرجد. اذا حک هذا الحجر صار لونه بلون اللبن، یلذع اللسان لذعاً شدیداً و له قوة منقیة و قد یجلو ظلمة البصر. [قال] جالینوس فی‌التاسعة: هو شبیه بالیشب و محکه لذاع شدیداً و لذلک انما یستعمل فی المواضع المحتاجة الی الجلاء و التنقیة. و در آنندراج حجر الحبشی آمده است.

حجر حدیدی. [حَ جَ رِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خماهن. خماهان. صندل حدیدی. صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجر حدیدی خماهان است و صندل حدیدی خوانند و آن دونوع بود، نر و ماده -انتهی. و ابن البیطار گوید: هوالخماهان. و داود ضریر در تذکره گوید: حجر الصدید [بصاد مهمله][2] الخماهان. رجوع به خماهان شود.

حجر حصاة. [حَ جَ رِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) موج دریای مغرب آنرا با ساحل میفکند. مانند چرخ زنان است. شربتی از آن بقدر ده حبه دفع سنگ مثانه کند. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر خزفی. [حَ جَ رِ خَ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] سنگی است مصری شبیه به خزف و صفایحی و زود از هم ریزد. بغایت خشک و گرمی او کمتر و با قوهٔ قابضه و اندک حدت و قایم مقام حجر قیشور در ستردن موی و دو درهم او با شراب قاطع خون حیض و خوردن آن چهار روز بعد از طهر باعث قطع حمل دائمی زنان و ضماد او با عسل جهت ورم پستان و قروح خبیثه و منع زیاده شدن شئون مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است که در مصر بسیار باشد و مانند خزف بود و زود از هم بشکافد و صفحه‌ها بر یکدیگر بود و بجای قیسور مستعمل کنند و با شراب بیاشامند. قطع خون حیض بکند و چون با عسل خلط کنند و بر ورم پستان نهند و بر ریشهای پلید طلا کنند ورم پستان ساکن گرداند و ریشها را به اصلاح آورد و بغایت خشک بود. و ابن‌البیطار در مفردات آورده است: [قال] دیسقوریدوس فی‌الخامسة، زعم قوم انه موجود کثیراً بمصر و هو حجر شبیه بالخزف سریع التشقق ذوصفائح و قد یستعمل مکان القیشور فی قلع الشعر و اذا خلط منه مقدار درهمین و شرب بالخمر قطع الطمث و ان شربت منه المرأة مقدار درخمی بعد التطهیر من العلة فی کل یوم و فعلت ذلک اربعة ایام لم‌تعلق و اذا خلط بالعسل و وضع علی الابدان الوارمة و علی القروح الخبیثة سکن ورم الثدی و منع القروح الخبیثة من الانتشار. [قال] جالینوس فی‌التاسعة: قوته قوة تجفف تجفیفاً کثیراً. و هی مرکبة من القبض والحدة.

حجر خصیة الابلیس. [حَ جَ رِ خُ یَ تِلْ اِ] (ع اِ مرکب) گن ابلیس. نوعی از سنگ است. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر دمیاطی. [حَ جَ رِ دَمْ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) رجوع به حجر دیماطی شود.

حجر دیماطی. [حَ جَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگی است سیاه مثل لحام (؟) در دریا میباشد سوخته و با زیبق سحق کرده بر طلا نهند و بر آتش عرض کنند آبی رجراج شود.

حجر ذی‌رعین. [حَ رِ رُ عَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است. از آن قبیله است عیاس تابعی ابن خلید و عقیل‌بن باقل و قیس‌بن ابی‌یزید و هشام‌بن حمید و ذریات وی. (منتهی الارب). و حجری اندلسی عبدالله نیز بدین خاندان منسوب است. رجوع به الحلل السندسیة (ج ۲ ص۳۵) شود.

حجر رصاصی. [حَ جَ رِ رَ] (ترکیب وصفی، ع اِ مرکب) ابن‌البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس فی‌الخامسة هو الحجر الشبیه فی لونه بالرصاص قوته شبیهة بقوة خبث الرصاص و غسله مثل غسله -انتهی. رجوع به حجرالرصاص شود.

حجر زنجفر مخلوق. [حَ جَ رِ زَ جَ رِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالرمل. حجرالزیبق.

حجر زیبق. [حَ جَ رِ زَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالرمل. حجر زنجفر مخلوق. رجوع به حجرالزیبق شود.

حجر سامور. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: در کوه مغرب میباشد به هر سنگ که از آن خطی کشند آن سنگ پاره شود بی‌آنکه از او آوازی آید.

حجر سغلان. [حَ رِ سَ] (اِخ) رجوع به حجرشغلان شود.

حجر سماوی. [حَ جَ رِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجر بقرانی. حجر بقران. حجارة الجو[5]. حجرالصواعق.

حجر شجری. [حَ جَ رِ شَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: حجر شجری، المرجان. و ابن البیطار در مفردات گوید: هوالبسد و قد ذکر بالباء. در تحفهٔ حکیم مؤمن نیز آمده است که حجر شجری بسد است و صاحب اختیارات بدیعی نیز گوید: حجر شجری بسد است و گفته شد. رجوع به بسد و مرجان شود[6]. و آن برزخ است میان نبات و جماد.

حجر شغلان. [حَ جَ رِ شُ] (اِخ) بضم الشین المعجمة و سکون الغین المعجمة ایضاً و آخره نون حصن فی جبل اللکام قرب انطاکیة مشرف علی بحیرة یغرا، و هو للداویة من الفرنج و هم قوم حبسوا انفسهم علی قتال المسلمین و منعوا انفسهم النکاح فهم بین الرهبان و الفرسان. (معجم البلدان). دمشقی گوید: و من الثغور الساحلیة الجبلیة، در کوش و در بساک و بغراس و حجر شغلان و اسکندرونة. (نخبة الدهر ص۲۰۶). و حجر السغلان با سین مهمله نیز آمده است.

حجر شفاف. [حَ جَ رِ شَ فْ فا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجر الشفاف. ابن البیطار در مفردات گوید: هو اسمٌ لحجرالقیشور و یذکر فی حرف القاف. رجوع بحجر القیشور شود[7].

حجر شیاطین. [حَ جَ رِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگ ابلیس است برنگ و وزن مانند یاقوت اما شفاف نیست. چون بسایند همچون زرنیخ زردی دهد و اگر مکرر کنند سرخ شود مانند شنگرف. جزئی از آن سنگ

---

1 - Lapis Thypites.

۲ - شاید: صاد غلط کاتب باشد.

3 - Ostracite.

۴ - ظ. منسوب به دمیاط مصر باشد.

5 - Aérolithe. 6 - Le Corail.

7 - Poudre de pierre ponce.

بر چهار جز و نقره نهند چون طلا سرخ شود.

حجر صرف. [حَ جَ رِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجرالصرف شود.

حجر صفراوی. [حَ جَ رِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی است که در زهره یعنی مرارة تولد کند[1].

حجر صنوبر. [حَ جَ رِ صَ نَ / نُو بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: آنرا با زعفران خلط کرده بر یرقان مالند زائل شود.

حجر طوار. [حَ جَ رِ طَوْ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجر مشقق. رجوع بحجر مشقق شود.

حجر عاجی. [حَ جَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ جراحت نیز خوانند. رفتن خون بازدارد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی). و این همان حجر اعرابی و حجر العاج است که بفارسی شکر سنگ گویند و بشیرازی سنگ رخم.

حجر عدوی. [حُ رِ عَ] (اِخ) ابوموسی او را در ذیل یاد کرده و از طریق ترمذی از حکم‌بن حجل از حجر عدوی روایتی از پیغمبر آورده است، پس صحابی است. ولیکن این اشتباه است و ترمذی گوید: حجر عدوی از علی از پیغمبر روایت کرده، پس صحابی نیست. (الاصابة ج ۲ ص ۷۷ قسم ۴).

حجر عراقی. [حَ جَ رِ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حجرالمحک شود. این سنگ در نهر فاسوس یافت شود برنگ اسمری سیر، بطعم زعفران، مصمت و ثقیل است. دردکلیه را نافع باشد و قی بازدارد.

حجر عسلی. [حَ جَ رِ عَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] سنگی است چون بسایند رطوبت آن بغایت شیرین بود و بقوهٔ شادنه بود و منفعت وی مانند حجر لبنی بود در همه حالات. (اختیارات بدیعی). ابن‌البیطار در مفردات گوید: (قال) دیسقوریدوس فی الخامسة هو حجرٌ شبیه فی جمیع حالاته بالحجر اللبنی غیر ان هذا الحجر اذا حک خرجت منه رطوبة شدیدة الحلاوة جداً و قدینقع مما ینقع منه اللبنی -انتهی. صاحب تحفه گوید: سنگی است سفید و سائیدهٔ او غلیظ مایل بزردی و شیرین مایل بحرارت و منقی قروح و در افعال ضعیفتر از حجر لبنی است. و در بعض کتب هندی آمده است که حجر عسلی بقوت شادنة باشد. و صاحب نزهة القلوب گوید: طعم آن چون عسل شیرین است و لونش مانند شادنج است. و در بعض کتب آمده است سنگی باشد باحکاکت باحلاوت مفرط.

حجر علی. [حَ جَ رِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مصحف حجر عسلی است.

حجر غاغاطیس. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] ابن البیطار گوید: قال ابن حسان، ینسب الی وادٍ بالشام کان یقال له فی القدیم غاغاویسمی الان وادی جهنم و هذا الحجر یوجد ایضاً بالاندلس فی ناحیة سرقسطة[4] و قد یوجد ایضاً فی ناحیة جبل شنیر فی اجراف طفلیة و اذا وضع علی النار فاحت منه رائحة القرن المحرق. و قال دیسقوریدوس فی الخامسة: هو بعض الحجاره ینبغی ان یختار منه ما کان سریع الالهاب و کانت رائحته شبیهة برائحة القفر. و هذا الحجر بجمیع اصنافه هو اسود یابس قحل ذوصفائح خفیف جداً. و له قوة ملینة محللة و اذا تدخن به صرع من به صرع و انعش المرأة من الغشی العارض لها من وجع الارحام. و اذا دخن به ایضاً طرد الهوام. و قدیقع فی اخلاط الادویه الموافقة التی للنقرس و قدیکون بالبلاد التی یقال لها لوقیا[5]. و قد یوجد فی نهر بتلک البلاد ینصب الی البحر یقال لذلک النهر غاغا. -انتهی. و آنرا بتصحیف حجرالفیطوس و حجر اطاغیطوس یا اغاغیطوس نیز ضبط کرده‌اند. و ضریر انطاکی گوید: حجر غاغاطیس، غاغاطیس اسم للوادی الذی ظهر منه هذا الحجر و هو وادی جهنم بین فلسطین و طبریة من ارض المقدس، و یوجد بالاندلس کذاقالوه. و اما نحن فقد جلب الینا هذاالحجر من جبل یلی آمد من اعمال الفرات و هو اسود الی الزرقة رزین. اذا وضع فی‌النار اوقد کالحطب حتی یبقی من الرطل قدر اوقیة. ابیض صلب لا تأکله‌النار. و حال الحرق تشم منه رائحة النفط و القار. و هو حار، یابس فی الثانیة. اذا شرب قطع الحمل و الحیض و فتت الحصی و الیرقان شرباً و حلل الاورام الجاسیة طلاءً و نفع من اختناق الرحم بخوراً و شرباً و دخانه یطرد العقارب و الحیّات و غالب الهوام و یضر الرئة و یصلحه الزعفران. و اذا بخرت به الاشجار منع الدیدان. و شربته الی نصف درهم. و صاحب تحفة گوید: حجر غاغاطس، سنگی است که از وادی مشهور بغاغا مابین فلسطین و طبریة خیزد و معروف است به وادی جهنم چون در آتش گذارند مثل چوب سوخته گردد و از یک رطل او یک وقیة میماند باصلابت و سپیدی و قبل از احراق سیاه مایل بکبودی است و بسیار سبک و صفایحی و بوی او در حین احراق مانند بوی شاخ حیوانات و نفط است. در دوم گرم و خشک و محلل و ملین و شرب او قاطع حمل و حیض و مفتت حصاة و بخور او جهت غشی که از اختناق رحم باشد و گریزانیدن هوام مؤثر و مضر ریة و مصلحش زعفران و مهیج صرع مصروعین و ضماد او جهت نقرس و رویانیدن گوشت مفید و بخور او دافع کرم اشجار و قدر شربتش تا نیم مثقال است. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجر لحاغیطوس[6] و حجرغاغاطیس خوانند و از وادی شام آرند و آن وادی را از قدیم غاغا خوانند ولی این زمان وادی جهنم خوانند و چون در آتش نهند بوی سروی سوخته و قیر کند. و لون وی سیاه بود و سبک بود و صفحه‌ها بر روی یکدیگر بود، و صاحب مفردات گوید: مصروع را صرع آورد و صاحب منهاج گوید: بخور وی مصروع را نافع بود -انتهی. و صاحب مخزن الادویه گوید: حجر الغاغاطیس سنگی است سنگین سیاه‌رنگ مایل بزرقت و نیز گفته‌اند سنگ بسیار سبک صفایحی است... چون در آتش اندازند مانند چوب سوخته گردد و از یک رطل آن یک وقیه بماند سپید و صلب گردد... طبیعت آن در دوم گرم و خشک... و ضماد آن جهت نقرس و رویانیدن گوشت مفید است. و صاحب برهان در ذیل کلمهٔ حجر لحاغیطوس[7] گوید: بضم لام وحای بی‌نقطه و الف کشیده و غین نقطه‌دار بتحتانی رسیده و طای حطی به واو کشیده و بسین بی‌نقطه زده، یونانی سنگی است سیاه و بوی قیر دهد و آنرا از جانب شام آورند از جائی که در این زمان وادی جهنم خوانند. بخور آن مصروع را فایده دهد و گزندگان بگریزند -انتهی.

حجر غالاقطیطس. [حَ جَ رِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجر لبنی. رجوع به حجر اللبنی شود[8].

حجر فروغیا. [حَ جَ رِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجر افروغی. رجوع به حجر الافروج شود.

حجر فطور. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی است بکف دریامانند. بر سر آب افتد، در کاغذ نوشته نهند کتابت ازو ببرد. و نقره را بخود درکشد همچنانکه مغناطیس آهن را. (نزهة القلوب).

حجر قبر موسی. [حَ جَ رِ قَ رِ سا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زغال سنگ. دمشقی گوید: و من الحجارة الدهنیة النباتیة حجارة قبر موسی (ع) شرقی بیت‌المقدس یستخرج منه نفط اذا کسر و جعل فی‌القرعة کمایعمل بالماورد و اذا اشعلته یشعل مثل الحطب و هذا الحجر لونه اسود. (نخبةالدهر دمشقی ص ۸۱).

---

1 - Cacul biliaire.

2 - Lapis melitites. (دزی ج ۱ ص ۲۵۱).

3 - Lapis Jayet. (دزی ج ۱ ص ۲۵۲) Gagates.

4 - Saragosse. 5 - Lycie.

۶ - مصحف حجر غاغاطیس.

۷ - مصحف حجر غاغاطیس.

8 - Galactite.

حجر قبطی. [حَ جَ رِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اشنان القصارین. آونة. سنگ گازران. موروقیس[1]. غالاکوس[2]. بلغت مصری آونة نامند و آن سنگی است مایل بسبزی و سست و بغایت زودشکن و گازران با او جامه شویند. در اول سرد و خشک و قاطع سیلان خون از ظاهر و باطن و محلل اورام و مجفف قوی و آشامیدن او با آب جهت اسهال مزمن و درد مثانة و نفث الدم و فرزجهٔ او جهت قطع سیلان حیض و رفع بدبوئی رحم و ذرور او برای قطع سیلان خون جراحات و اکتحال او با ادویه مغربة جهت قرحهٔ چشم و با موم روغن جهت منع زیاده شدن قروح خبیثه و التیام جراحات نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است مصری سست و زود در آب حل شود و گازران مصر کتان را بدان شویند و جامه‌ها سپید کنند و در موم روغن کنند جهت دملها و ریشهائی که در بدن پیدا میشود و در شاخهای چشم استعمال کنند و جهت نفث دم و اسهال مزمن و درد مثانه چون با آب بیاشامند نافع بود و چون زن بخود برگیرد نافع بود جهت خون رفتن دائم. و لون این سنگ سبز بود و تیرمرنگ. و داود ضریر انطاکی گوید: هو الارنة و یعرف باشنان القصارین لانهم یبیضون به الثیاب. یتولد بجبال صعید مصر و اجوده الاخضر الرخو، المفتت السهل الانحلال. بارد یابس فی الاولی. یقطع الدم کیف استعمل و یحلل الاورام طلاءً و ینفع من الدمعة و الجرب و السلاق کحلا و فرزجته تقطع الرطوبات و الرائحة الکریهة - انتهی. و در مفردات ابن البیطار آمده است: قال کسوقراطیس[3] من الناس من یسمیه موروقیش[4] و منهم من یسمیه غالاکوش و یسمیه قبط مصر و انه[5] هو موجود عندهم کثیراً و یستعمل فی تبیض الثیاب و هو حجر اخضر کمد لین سخیف قال دیسقوریدوس فی الخامسة: هو حجر یکون بمصر یستعمله القصارون فی تبیض الثیاب و هو رخو ینماع سریعاً مع الماء و یوافق نفث الدم و الاسهال المزمن و وجع المثانة اذا شرب بالماء و اذا احتملته المرأة تنفع من الطمث الدائم و قد یقع فی ادویة العین المعتریة لانه یملأ القروح العارضة فیها و یقطع عنها السیلان و اذا خلط بقیروطی نفع من انتشار القروح الخبیثة. قال جالینوس فی التاسعة هذا الحجر ینحل مع الماء سریعاً و یوجد بمصر، یستعمله الناس فی قصارة الکتان و غسله و هو یجفف و بهذا السبب صار الاطباء یخلطونه مع القیروطی و یستعملونه فی ادمال الجراحات الحادثة فی الابدان الرخصة اللحم و یخلطونه ایضاً فی الشیافات للعین کما یخلط تلک للجراحات الاخری التی ذکرناها و بحسب لین فضل هذاالحجر علی تلک الحجارة من قبل انه لین قوة من القوی الشدیدة لانه لا طعم له کذا هو الین للقاء البدن و اکثر تسکیناً للوجع معاً.

حجر قرامی. [حَ جَ رِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بحجر ثراقی شود.

حجر قمر. [حَ جَ رِ قَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[6] حجرقمری. ملحی که مشتق از اسید سلنیو[7] است. رجوع به دزی ج۲ ص۲۵۲ شود.

حجر قیر. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی سیاه است برنگ قیر بزمین مغرب بود. (نزهة القلوب).

حجرگک. [حُ رَ گَ] (اِ مصغر) مصغر فارسی حجره. حجرهٔ کوچک. اطاق کوچک:

و آنگاه در این حصن ترا حجرگکی داد
آراسته و ساخته باندازه و درخور
بگشاد در این حجره ترا پنج در خوب
بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هرگه که ترا باید در حجرگک خویش
یک نعمت ازین حصن برون بر ز یکی در
فرمان‌بر و بندمست ترا حجرگک تو
خواهی سوی بحرش بر و خواهی بسوی بر.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۵۹).

حجر لاجورد. [حَ جَ رِ جْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجر اللاجورد شود.

حجر لبنی. [حَ جَ رِ لَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حجراللبنی شود[8].

حجر لحاغیطوس. [حَ جَ رِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این صورت در برهان و آنندراج آمده است، و آن مصحف غاغاطیس میباشد. رجوع به حجر غاغاطیس شود.

حجر لوقوا غرافس. [حَ جَ رِ قَ غَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب‌تحفه گوید: سنگی است که گازران بدان رخت شویند. سائیدهٔ او مجفف بی‌لذع و جهت سیلان مواد و تجفیف جراحات و اسهال و درد مثانة و نفث الدم نافع است. رجوع به حجراللوقواغرافس شود.

حجرمدری. [ ] (اِخ) تقی‌بن مخلد در کتاب الصحابة حدیثی از وی آورده است. و این وهم است و او تابعی میباشد و از علی و زید و ثابت و جز ایشان روایت دارد. عجلی گوید: او از نیکان تابمان باشد. (الاصابة ج ص۷۷ قسم ۴).

حجر مریمی. [حَ جَ رِ مَ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا حجرالمریمی. و هم ابوریحان بیرونی در باب ذکر خرز الحیات گوید: و امتحانها (ای امتحان خرز الحیة ای مار مهره) انها اذا حکت علی مسح اسود بیضة و هذا التبیض یکون من لین المحکوک مع تفرکه و خشونة المسح و یقال ان الحوائین یعملون هذا الخرز من حجر مریم و انه ایضاً یبیض المسح... (الجماهر ص۲۰۷). رجوع به حجرالمریمی شود.

حجر مشقق. [حَ جَ رِ مُ شَ قْ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجر طرار. حجر شطف. سنگ متورق[9]. سنگی است زعفرانی رنگ و تو بر تو و زودشکن و از نواحی مغرب خیزد و در شکل شبیه برنج، در قوه قریب بشادنج و اندک از او ضعیفتر و با شیر دختران جهت قروح عمیقهٔ چشم و التیام طبقهٔ قرنیه و برآمدگی حدقه و خشونت اجفان بهتر از حجر لبنی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگی است که بلون زرد بود، از بلاد مغرب خیزد و بهترین آن بود که زعفرانی‌رنگ بود و زود ریزنده شود و شکافته و تو در تو بود و قوهٔ آن مانند شادنه بود. اندک ضعیف‌تر و حجراللبنی و مشقق و عسلی در قوه مانند یکدیگرند. اما عسلی را در وی حرارتی هست که در ایشان نیست و حجر مشقق چون بر شیر زنان بسایند و در چشم کشند ریش چشم زایل گرداند و خشونت و سوزش چشم، و بهترین مداواة این زخمهاست که گفته شد و ابن البیطار در مفردات گوید: قال دیسقوریدوس فی الخامسة هذا الحجر یکون مما یلی المغرب من البلاد التی یقال لها ایبریا و اجوده ما کان الی لون الزعفران و کان سریع التفتت و التشقق اذا قیس الی غیره من جنسه و قد یشبه الاترنج فی ترکیب اجزائه و اتصال شظایاه بعضها ببعض و قوة هذا الحجر شبیهة بقوة الشادنج الا انها اضعف منها و اذا دیف بلبن امرأة ملأ القروح العمیقة العارضة فی العین و یعمل عملاً قویاً اذا عولج به انحراف العین و فتوها و الخشونة العارضة فیها و فی الجفون. (قال) جالینوس فی التاسعة قوة هذا الحجر المشقق قوة الشادنة الا انها اضعف منه و بعده الحجر المعروف باللبنی فاما الحجر المعروف بالعسلی ففیه حرارة موجودة و کل واحد من هذه الحجارة بعید عن قوة الشادنة قلیلاً و هی تقع فی ادویة العین کما تقع الشادنة الا انها الین من الشادنة فی کل وقت و فی کل موضع

---

1 - Morochite. 2 - Galaxias.

۳ - در ابن البیطار چاپ مصر: کسوفراطیش آمده. Xénocrate.

۴ - صحیح مرزوقیش است.

۵ - صحیح «آونه» است.

6 - La sèlènite.

7 - Acide sélénieux.

8 - Pierre Galactite.

9 - Schiste. Fissile.

للادویة اللینة انفع فی الاعضاء التی تحدث فیها الاورام الحارة مادامت الاورام فی حد الحدوث و السکون و لکنها تضعف عن شفائها و ازالتها جملة.

حجر مشوی. [حَ جَ رِ مَ‌وی ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجارهٔ مشویة. آهک زنده. کلس. جیر. نورة. ابن‌البیطار گوید: حجارة مشویة، هو الجیر، غیر المطفأ و هو الکلس - انتهی. و صاحب اختیارات بدیعی گوید کلس است[1]. رجوع به کلس شود.

حجر مغناطیس‌الخل. [حَ جَ رِ مِ یِسِلْ خَ‌لْل] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دمشقی گوید:هو ابیض یسمی الکزک اذا وضع فی بقعة فیه اناء فیه خل انساق الخل الیه و دخل فیه حتی یتوسطه و یغلی الخل به مادام فیه من غیر سخونة و لا نار. (نخبة الدهر ص۷۵).

حجر مغناطیس‌اللحم. [حَ جَ رِ مِ یِسِلْ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دمشقی گوید: قال ارسطو ان هذا الحجر یکون فی البحر من صنفین: حیوانی و معدنی. الحیوانی یعرف بارنب البحر و هو حجر اذا القی علیه شیء من حیوان لیس علیه شعر لصق به فلم یقلع دون ان یتقلع اللحم و لایسیل من موضعه دم و الصنف الاخر اذا لصق باللحم اقتلعه من لحوم الحیوان الحی و من لحوم المیت دونه. (نخبة الدهر ۷۵).

حجر مکی. [حَ جَ رِ مَ کْ‌کی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیرونی در ذیل فصل فی ذکر اشباه الزمرد گوید: و منها حجر مکی و هو حجر اخضر صلب منعقد اصم. (الجماهر ص۱۶۹).

حجر منفی. [حَ جَ رِ مِ نِ][2] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حکیم مؤمن گوید: بنون بعد از میم و قبل از فا. سنگی است که از نواحی مصر آرند شبیه بسنگ ریزه و ابلق از الوان مختلفه، طلای سائیدهٔ او با آب باعث بی‌حسی عضو میگردد - انتهی. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: قیل انه کالزیتون حجماً و انه یوجد بمنف من اعمال الجیزة اذا طلی به العضو ذهب حسه فلایشعر بالقطع - انتهی. و در مفردات ابن البیطار آمده است: قال دیسقوریدوس: هو حجر یوجد بمصر بالمدینة التی یقال لها منف (منفیس)[3] و هو فی عظم حصاة و فی الحجر الواحد منه الوان مختلفة و قد یقال انه اذا سحق هذاالحجر و بل و لطخ به علی‌الاعضاء التی یحتاج الی قطعها و کیها منع من‌الوجع بابطاله الحس.

حجر موسی. [حَ جَ رِ سا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجر قبر موسی شود.

حجر ناقه. [حَ جَ رِ قَ / قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مستوفی گوید: در چراگاه شتر میباشد (؟). چون آنرا بر خوان و سفرهٔ طعام نهند هرکه از آن خورد لذتش نداند. (نزهة القلوب).

حجروف. [حُ] (ع اِ) جانورکی است درازپا بزرگتر از مورچه. (ناظم الاطباء).

حجرة. [حُ رَ] (ع اِ) رجوع به حجره شود.

حجرة. [حَ رَ] (ع اِ) ناحیهٔ سرای. ج، حجر. حجرات. حواجر. یقال للرجل اذا کثرماله انتشرت حجرته، و فی‌المثل یربض حجرةً و یرتعی وسطاً.

حجرة. [حَ جَ رَ] (ع اِ) یکی سنگ. ج، احجار، حجاره.

حجرة. [حَ جِ رَ] (ع ص) ارض حجرة، زمین بسیار سنگ. سنگلاخ.

حجرة. [حَ رَ] (اِخ) نام بلده‌ای به یمن. (معجم البلدان). قصبه‌ای است به یمامه (مهذب الاسماء). شاید بنو حجرة بدان منسوب باشند. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۳۵ و ۳۳۴).

حجره. [حُ رَ] (ع اِ) پاره‌ای زمین دیوار دُر کشیدهٔ مسقف. پاره‌ای از زمین. (دهار). ج، حُجَر، حُجرات، حُجَرات و حُجُرات. ||در تداول فارسی زبانان، اطاق طلبه در مدرسه. ||دکان تاجر. ||هریک از خلوتهای حمام: حمامی دارای ده حجره. ||خانهٔ خرد[4]. (منتهی الارب). خانه. اتاق. غرفه:

ز خراد برزین گل مهر خواست
بیالین مست آمد از حجره راست. فردوسی.

چو خورشید تابنده شد ناپدید
در حجره بستند و گم شد کلید. فردوسی.

زن از حجره رفت و به ایوان رسید
نگه کرد سین‌دخت او را بدید. فردوسی.

بیامد سوی حجرهٔ آرزوی
بدو گفت ای ماه آزاده‌خوی. فردوسی.

یکی حجره بگرفت آنجایگاه
بدان شارع شهر و بازارگاه. فردوسی.

بهر حجره‌ای هر شبی دستبند
بکردند تا دل ندارد نژند. فردوسی.

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
سرائی همه خفته بد چارسوی. فردوسی.

کنیزک در آن حجره هفتاد بود
که هریک بتن سرو آزاد بود. فردوسی.

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
ز مهمان بیگانه پرچین بروی. فردوسی.

یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چون خرگه خاتون
سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری.
منوچهری.

فلاطوس برگشت و آمد براه
بر حجرهٔ وامق نیکخواه. عنصری.

بفرمود تا پای بونعیم گرفتند و بکشیدند و بحجره بازداشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۷). نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخواندند و دیرتر رسیدم بدو، اسب براند تا در حجره. (تاریخ بیهقی).

بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب
بنشسته تو چون شاه در او بر سر منظر.
ناصرخسرو.

آن پنج در حجره سه تن راست دو جان را
تا هر دو گهر داد بیابند ز داور.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۱۳۱).

یقین بدان که چو ویران کنند حجرهٔ تو
همان زمان تو برین عالی آسمان شده‌ای.
ناصرخسرو.

بر سر کوی قناعت حجره‌ای باید گرفت
نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است.
سنائی.

بوی تبتی مشک و گل زرد همی‌زد
آن ترک من از حجره چو خورشید برآمد.
مسعودسعد.

در حجرهٔ خاص او فلک را
مانندهٔ حلقه بر در آرم. خاقانی.

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را
رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند. خاقانی.

میزبان در حجرهٔ خاص و برون افکنده خوان
من دل و جان پیش خوان میزبان آورده‌ام.
خاقانی.

سردابه دید حجره فرو رفت یکدوپی
کرسی‌نهاده دید برآمد سه چار گام. خاقانی.

مگر مشکلی اوفتادست ا گر نه
چرا بر در حجرهٔ عقل او شد. خاقانی.

زان گلی کز حجر نه از شجر است
حجرهٔ چون گلستان کنید امروز. خاقانی.

از حجرهٔ سنگ آمد در جلوه عروس رز
در حجلهٔ آهن شد، گلنار همی پوشد.
خاقانی.

حجرهٔ آهنین نگر، حقهٔ آبگینه بین
لعل درین و زر در آن، کیسه گشای زندگی.
خاقانی.

به هشت تهر بهشت اندر این سه غرفهٔ مغز
بهفت حجلهٔ نور اندر این دو حجرهٔ خواب.
خاقانی.

نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نی حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن. خاقانی.

من بصفت کدخدای حجرهٔ رازم
شکل فلک چیست حلقهٔ در راز است.
خاقانی.

یافع و ولید در حجر و حجرهٔ وی بهرمند غذا و دوا بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران

1 - La chaux vive.
2 - Memphite.
3 - Memphis (Minfiss).
4 - Cellule. Cabinet.

ص۴۴۴).
مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن. نظامی.
هرچه بدو خازن فردوس داد
جمله درین حجرهٔ ششدر نهاد. نظامی.
آنکه درین پرده نوائیش هست
خوشتر ازین حجره سرائیش هست. نظامی.
خواجه چون بندگان روغن دزد
در رهش حجره‌ای گرفته بمزد. نظامی.
دل از کار نه حجره پرداخته
به نه حجرهٔ آسمان تاخته. نظامی.
هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجره‌ای دگر. مولوی.

در کجاوهٔ غم انیس من بود و در حجره هم جلیس. (گلستان). پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره‌ای به گل آراسته. (گلستان). بازرگانی را دیدم صدوپنجاه شتر داشت... شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش خواند. (گلستان).
رفیق حجره و گرمابه و کوی
بصحرا با هم و در خانه با هم. سعدی.
خرم آن لحظه که چون گل بچمن بازآئی
یا چو یاران ز در حجرهٔ من بازآئی. سعدی.

- حجرهٔ بر بام؛ غرفه.
- حجره گرد؛ سخت بد. سخت بلایه:
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و حجره گرد و لتره ملازه.
منجیک (از فرهنگ اسدی ص ۴۷۸ حاشیه).
- حجره ساختن؛ احتجار.
- حجرهٔ شاهی؛ حجره‌ای که زنبوران کارگر کندوی عسل برای تخم‌گذاری راز (یعنی یعسوب و ملکه) سازند.
- حجره‌وار؛ به اندازهٔ حجره‌ای:
گفتم ستاره‌وار زند روز رزم رای
گفتا که حجره‌وار نهد روز بزم خوان. معزی.
- شتر حجره؛ نام قصیده‌ای از کاتبی که در هر بیت حجره و شتر را التزام کرده است و چنین آغاز میشود:
شتر شتر غم دلبر به حجره حجرهٔ تن...
و بسیاری از شعرا او را تقلید و تتبع نموده‌اند.
- هم‌حجره؛ رفیق حجره. هم منزل:
مغی را که با من سروکار بود
نکو روی و هم‌حجره و یار بود.
سعدی (بوستان).

||سوراخ در زمین. (زمخشری). ||ناحیه. ||قبر. ||بالاخانه. (هفت پیکر حاشیهٔ وحید برخمسهٔ نظامی ص۳۸). ||برواره. (منتهی الارب). ||حظیرهٔ شتر. (منتهی الارب). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بضم حاء و سکون جیم. چنانچه در منتخب گفته در اصطلاح علم اسطرلاب عبارت است از اُمّ و برخی گفته‌اند مغایر ام است. و معنی اُمّ در باب الف گذشت. و اجزاء حجر عبارت است از سیصد و شصت قسم دائره که بر روی آن حجره بود. و آنرا درجات حجره نیز گویند. و آن بمنزلهٔ درجات معدل‌النهار است که منطقهٔ فلک نهم است، کذا فی شرح بیست باب. ||نام حلقه‌ای که محیط است بصفایح چسبیدهٔ به صفیحهٔ سفلای اصطرلاب که گاه آنرا به سیصد و شصت بخش کنند.

حجره. [حُ رَ] (اِخ) جایی است که در میان سیاه‌چال واقع بود و ارمیای نبی را آنجا حبس نمودند. (ارمیا ۳۷:۱۶، قاموس کتاب مقدس).

حجر هذلی. [حُ رِ هُ ذَ] (اِخ) رجوع به حجربن ابی‌حجیر شود.

حجر هروی. [حُ هَ / هِ رَ] (اِخ) و گویند اصفهانی است. از سعیدبن جبیر روایت دارد، و عمارةبن ابی‌حفصة از وی. ابوحاتم گوید: او را نشناسم. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).

حجر هندی. [حَ جَ رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] ایراقیطس. سنگی است که از هند خیزد مایل به سیاهی و سرخی و سائیدهٔ او مایل بسرخی و زردی و شادانهٔ هندی نامند. ذرور او جهت قطع خون بواسیر و جراحات بی‌عدیل و آشامیدن یکدانگ و کمتر از آن جهت قطع خون اعضاء باطنی بواسیر و سم عقرب مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات گوید: نوعی از شادنج است و در پارسی شادنهٔ هندی گویند خونی که از مقعد آید قطع گرداند و بواسیر را سودمند بود و چون بیآشامند گزیدگی عقرب را نافع بود. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده است: سنگی متخلخل سفید است و زرد نیز میباشد چون بر مستسقی نهند از او آب زرد بیرون آید و شفا یابد و ابن البیطار در مفردات گوید: قال جالینوس فی التاسعة هو و الحجر الذی یقال له ایراقیطس یقطعان الدّم الذی یخرج من افواه العروق التی فی المقعد و قد جربناهما. غیره: ایراقیطس هو حجر هندی اذا شرب نفع من لدغ العقارب و ینفع من البواسیر -انتهی.

حجری. [حُ رِی ی / جِ] (ع اِ) حسـق. ||حرمت. (ناظم الاطباء).

حجری. [حَ جَ] (ص نسبی) منسوب به حجر. سنگی. از سنگ. سنگین[2]. سمعانی گوید نسبت است بحجر یعنی حجاره و مشهور به آن جماعتی از اهل قوشح (شاید قوشنج) میباشند.
- عظم حجری؛ دو استخوان است بر دو سوی سر که سوراخ گوش در وی است و چون سخت‌تر از استخوانهای پیش و پس سر است آنرا حجری گویند. و از سوی راست و چپ دو پارهٔ دیگر است [از استخوان] و سوراخ گوش اندر وی است و این هردو سخت‌تر از پاره‌های دیگر است. بدین سبب هر دو را عظمان حجریتان گویند. و در هر یک از سوی بالا درز قشری است و اندر زیر درزی است که از کنارهٔ درز لامی بیاید و بکنارهٔ درز اکلیلی پیوندد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ج ۱ ص ۱۲۰).
- عصر حجری؛ دوره‌ای از زندگانی نوع آدمی که در آن دوره سلاح از سنگهای تیزکرده داشتند. دورهٔ سنگی[3].

حجری. [حُ جَ] (ص نسبی) سمعانی گوید: بگمان من این صورت نسبت است به حجر جمع حجرهٔ بمعنی خانهٔ خرد.

حجری. [حُ] (ص نسبی) سمعانی گوید این نسبت بحجر است و حجر اسم موضعی است بیمن.

حجری. [حَ] (ص نسبی) سمعانی گوید این نسبت است به سه قبیله که اسم هر یک حجر است. احدها حجر حمیر... و دیگری حجر رعین... و سومین آنها حجرالازد، و نسبت بحجر رعین گاهی حجری و گاهی حجری الرعینی است. رجوع به حجر ذی رعین شود.

حجری. [حُ جَ] (ص نسبی) نسبت به حجریة، دسته‌ای از قراولان دربار عباسی. رجوع به اخبارالراضی (اوراق صولی ص۸۲) و نیز رجوع به حجریه شود.

حجری. [حَ جَ] (اِخ) ابوسعد محمدبن علی حجری مقری مشهور به نسل اناو (؟). سمعانی گوید: مردی خوش‌آواز و فاضل بود و ببغداد از ابوالخیر مبارک‌بن حسین مقری روایت کرد، و من از وی امالی ابو محمدالجلال را روایت کنم. وی در مرو پس از ۵۳۰ هـ.ق. درگذشت. (انساب سمعانی).

حجری. [حَ جَ] (اِخ) ابوالفتح تبتج، برادر ابوالفوارس سخرباس. از سرداران حجریهٔ قراولان دربار عباسی است. رجوع به اخبارالراضی از اوراق صولی ص۸۲ شود.

حجری. [حَ جَ] (اِخ) ابوالمکارم‌بن احمد الناغور حجری از اهل بغداد و به این حجر معروف بود، پس بدان منسوب شد. وی از اهل قرآن بود و آنرا بر ابوالخیربن مبارک‌بن حسین‌بن عال بخواند. از ابومحمد رزق‌الله تمیمی و ابوالفوارس طراز روایت کرد، و من کتاب تاریخ ابوموسی محمدبن مثنی بصری را بر او خواندم. وی در ربیع الاول سال ۳۷ (ظاهراً ۵۳۷ هـ.ق.) درگذشت و در باب حرب دفن شد. (انساب سمعانی).

حجری. [حَ] (اِخ) اندلسی. عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبیدالله‌بن سعیدبن محمدبن

1 - Hieracites.
2 - Petré. Petreux. Pièrreux.
3 - Age de la pierre.

ذی‌النون حجری منسوب به حجر ذی رعین است. اصل او از طلیطله و خاندانش از امراء آن سامان بودند، و سپس از آن جا به حصن «قنجایر» که در سی میلی مریه است آمدند. ابن‌الابار در «تکمله» آرد: در ۵۰۵ در قنجایر متولد شد و در ماه صفر ۵۹۱ هـ.ق. در سبته درگذشت. صاحب خطی نیکو بود و سندی عالی در روایت داشت و علما از اکناف برای استماع حدیث او می‌آمدند. رجوع به الحلل السندسیة ج۲ صص۳۵-۳۶ شود.

حجری. [حَ جَ] (اِخ) زین القضاة احمدبن محمدالحجری او راست: «المنبهات علی الاستعداد لیوم المیعاد للنصح والوداد» با ترجمه بزبان اردو چاپ دهلی در سال ۱۲۸۲، و در چاپ استانبول این کتاب را به ابن حجر العسقلانی نسبت داده‌اند. مؤلف کشف الظنون گوید: «منبهات علی الاستعداد لیوم المیعاد للنصح والوداد» مختصری است از زین احمدبن محمد الحجری در احادیث و نصائح یکان یکان و دوگان دوگان و سه سه تا ده ده. و در دارالکتب مصر نسخه‌ای از این کتاب دیده میشود که نام مؤلف احمدبن محمدبن علی حجری در آن یاد شده. رجوع به کشف الظنون و معجم المطبوعات شود.

حجری. [حُ جَ] (اِخ) مظفربن عبداللهبن بکربن مقاتل حجری. مقداری از شعر عبداللهبن المعتز را از ابن المعتز روایت کرده است. و ابوالعلاء واسطی از وی بواسط روایت کند.(الانساب ص۱۵۷-الف).

حجر یتولد فی‌الانسان. [حَ جَ رُنْ یَ تَ وَلْ لَ دُ فِلْ اِ] (ع اِ مرکب) سنگ مثانه. در مثانهٔ آدمی بود و از مرض حاصل شود. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر یجذب‌الصوف. [حَ جَ رُنْ یَ ذِ بُصْ صو] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: ارسطو آرد، سنگی گرد است سبزرنگ با رگه‌های زرد از جزائر چین آرند. سبک است و اگر به پشم نزدیک شود بر آن افتد و داخل آن شود. (نخبة الدهر ص۷۵).

حجر یجذب‌القطن. [حَ جَ رُنْ یَ ذِ بُلْ قُ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: ارسطو گفت، سنگی است که در سواحل دریا از نمک‌زار متکون شود. سفیدرنگ است. اگر پنبه بر آن نهند بدان چسبد اگرچه با کتان بافته باشد. (نخبةالدهر ص۷۵).

حجر یجذب‌الماء. [حَ جَ رُنْ یَ ذِ بُلْ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: ارسطو گفته است، سنگی است سفید که آنرا شب بر ناف بیمار استسقائی بندند و تا صبح بگذارند سپس آنرا در آفتاب نهند و قطره‌های آب از آن فرو ریزد تا هیچ باقی نماند و سپس دوباره بندند و این کار مکرر کنند تا بیمار مستسقی شفا یابد. (نخبةالدهر ص۷۵). رجوع به حجرالماء شود.

حجر یختلس‌الشعر. [حَ جَ رُنْ یَ تَ لِ سُشْ شَ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: ارسطو گفته‌است: اگر انسان نیک در آن بنگرد گمان برد که موی درهم پیچیده است. و چون دست بدان رساند می‌فهمد که سنگ است. متخلخل و سبکترین سنگها است. و موی را بسترد اگر بجسم حیوان رسد مانند نوره. و اگر مویها را بر زمین افکنند آنها را جمع کند. (نخبة الدهر ص۷۵).

حجر یختلس‌العظام. [حَ جَ رُنْ یَ تَ لِ سُلْ عِ] (ع اِ مرکب) دمشقی گوید: ارسطو گفته است: سنگی زرد و زبر است و از بلاد بلخ آورند. اگر آنرا به استخوان نزدیک کنند آنرا جذب کند. (نخبةالدهر ص۷۵).

حجری‌زاده. [ ] ( ) رجوع به دزی شود.

حجریس. [حَ جَ] (ع اِ) سنگریزه. (دزی ج ۱ ص۲۵۳).

حجر یقوم علی‌الماء. [حَ جَ رُنْ یَ قو مُ عَ لَلْ] (ع اِ مرکب) حمدالله مستوفی گوید: سنگی سبک که بر سر آب دریا میباشد، و اگر در روز گیرند سبک‌تر از آن باشد که در شب گیرند.(نزهة القلوب).

حجرین. [حَ جَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ حجر. حجران. زر و سیم.

حجرین. [حَ جَ رَ] (اِخ) حجرالاسود مکة و صخرهٔ بیت المقدس.

حجر یونس. [حَ جَ رِ نُ] در «مالایسع» بجای حجر بولس، حجر یونس آمده است. رجوع بحجر بولس شود.

حجریة. [حَ جَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص). چگونگی حجر. صلابت. سختی مانند سنگ. (ناظم الاطباء).

حجریة. (اِخ) قضائی در سنجاق تعز از ولایت یمن در جنوب تعز که از طرف غرب محدود است به تعز و از شمال به عدین واب و از شرق بقضای قعطبة و از جنوب به عدن و اراضی غیر مضبوطة و او را با ناحیهٔ قبیطة صدوهشت قریه است و اراضی آن مرتفع و حاصل‌خیز است. (قاموس الاعلام ترکی).

حجریه. [حَ جَ ری یَ] (ع ص نسبی) تأنیث حجری. ||سنگی. سنگ‌شده. ||(اِ) مخلوطی از آهک، شن و ریگ که برای فرش کردن کف بام و مانند آن بکار برند و آن پس از خشک شدن مانند سنگ سخت گردد.

حجریه. [حُ جَ ریْ یَ] (اِخ) نام دسته‌ای از قراولان خاصهٔ دولت عباسی در عهدالراضی بالله است. در این زمان دو دسته از قراولان خاصه بنام حجریة و ساجیة دائماً در کارها مداخله میکردند. رؤسای آنان اتباع خویش را وسیلهٔ اجرای مقاصد متنفذین میساختند و خلیفه هیچ نوع قدرت بر ایشان نداشت. رجوع به تجارب الامم ج ۱ صص ۲۱۴ - ۲۴۳ - ۲۶۴ - ۳۱۲ - ۳۲۴ - ۳۳۶ - ۳۵۸ - ۳۷۵ - ۳۷۷ - ۴۱۴ - ۴۱۹ - ۴۴۸ - ۴۵۳ - ۴۸۹ - ۴۹۹ - ۵۰۳ - ۵۰۹ تا ۵۱۲ - ۵۱۴ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۲۱ - ۵۲۵ - ۵۲۹ - ۵۳۳ - ۵۴۱ - ۵۴۲ - ۵۵۲ - ۵۵۵ تا ۵۵۷ و خاندان نوبختی ص۲۰۵ و ۲۰۷ و رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۵۲ - ۲۵۳ شود.

حجر یهودی. [حَ جَ رِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] رجوع به حجرالیهود شود.

حجز. [حَ] (ع مص) بازداشتن. منع کردن. (منتهی الارب). دور کردن (آنندراج). ||در میان دو چیز درآمدن. (منتهی الارب). ||شتر را نشانیده، سپل بر میان وی بستن برای علاج. (منتهی الارب). نشانیدن شتر و بستن رسن در دو پای و میان او تا علاج جراحت پشت او کرده شود. (آنندراج). شتر را بحجاز بستن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع بحجاز شود.

حجز. [ح] (ع اِ) اصل مرد. (منتهی الارب). عشیره. (ناظم الاطباء). اقرباء. (منتهی الارب). خویشان نزدیک. (آنندراج). ||ناحیه. (منتهی الارب). کنار. جانب. (آنندراج).

حجز. [حَ جَ] (ع اِ) نوعی بیماری روده که از بسیاری عطش پدید آید. (ناظم الاطباء). و هو ان یقبض امعائه و مصارینه من العطش و لایستطیع اکثار الطعم والشرب. (منتهی الارب). ||(مص) به بیماری حجز مبتلا گردیدن.(منتهی الارب).

حجز. [حُ جَ] (ع اِ) ج حجزة. (منتهی الارب): انا آخذ بحجزکم (حدیث).

حجز. [حُ] (ع اِ) اصل مرد. (منتهی الارب). عشیرة. (ناظم الاطباء). اقرباء. ||ناحیه. (منتهی الارب). ||تهیگاه. حجزة: وردت الابل و لها حجزاً؛ ای شباعاً عظام البطون. (از منتهی الارب).

حجزات. [حُ جَ] (ع اِ) ج حجزة. (ناظم الاطباء).

حجزاوی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حجزی. (منتهی الارب).

حجزة. [حُ زَ] (ع اِ) جای بستن ازار. جای شلواربند. معقدالازار. ازار بستگاه از میان. و در اسب، آنجا از شکم وی را گویند که مقابل بستگاه باشد. مؤخر الصفاق بالحقو: النبی آخذ بحجزة الله؛ ای بسبب منه (حدیث). ج، حُجَز. (منتهی الارب). ||نیفهٔ شلوار. (منتهی الارب). نورد شلوار. جای بند زیر جامه میانهٔ نیفه. آنچه باز گردد از کنار ازار و شلوار. آنجا که واز گردانند از کنار ازار. ||کنایت از فرج

1 - Le tecolytes, pierre judaïque.

باشد. (ناظم الاطباء).

حجزة. [حَ جَ زَ] (ع اِ) ناتی الحجزة؛ تهی‌گاه برآمده از بسیاری گوشت. و آن عیب باشد. (منتهی الارب). ||مردی شدید الحجزة؛ مرد بسیار شکیبا بر سختی و محنت و منه حدیث علی(ع): هم اشدنا حجزاً؛ ای بنوامیة، و روی حجزة. (منتهی الارب).

حجزة. [حَ جَ زَ] (ع ص) جِ حاجز. (منتهی الارب). ظَلَمة. بیدادگران.

حجزی. [حِ زا] (اِخ) دیهی است به دمشق. و حجزاوی بدان منسوب است. (منتهی الارب).

حجشنه. [حَ شَ نَ] (اِخ) جد یحیی‌بن فضل موصلی. (منتهی الارب).

حج عمره. [حَجْ جِ عُ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به عمره و حج شود.

حجف. [حَ جَ] (ع اِ) جِ حَجَفَة. (منتهی الارب). ||نوعی ماهی. (دزی ج ۱ ص ۲۵۴).

حجفة. [حَ جَ فَ] (ع اِ) سپری که در وی چوب و پی نباشد، و از پوست و چرم بود. ||سینه. ||ج، حَجَف. (منتهی الارب).

حج قران. [حَجْ جِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام سه گانهٔ حج. رجوع به حج شود.

حج کبرا. [حَ جِ جِ کُ بْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقصد بزرگان. کعبهٔ آمال علما:

حج کبراند و حکیمان جهانند
زیرا از ره حکمت قبلهٔ حکماءاند.

ناصرخسرو.

حج کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) حج. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). موافاة. (منتهی الارب). گزاردن اعمال حج:

شاد گشتم بدانکه حج کردی
چون تو کس نیست اندرین اقلیم.

ناصرخسرو.

گفتم‌ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم. ناصرخسرو.

گر تو خواهی که حج کنی پس ازین
اینچنین کن که کردمت تعلیم. ناصرخسرو.

حج کننده. [حَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) حاج. گزارندهٔ حج: اول میقاتی که حج‌کننده از این راه احرام گیرد این دیه است. (تاریخ قم ص ۲۳۲).

حج‌گاه. [حَ] (اِ مرکب) جای حج گزاردن:

بر گنگ و حجگاهشان تاختند
بر آن آب گنگ اندرانداختند.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

حج گزار. [حَ گُ] (نف مرکب) حاج. آنکه زیارت کعبه با شرائط وارده در شرع کند:

گر بشود کسی که تو بهلوی کعبه‌ای
حج نا گزارده شود از کعبه باز پس. سعدی.

حج گزاردن. [حَ گُ دَ] (مص مرکب) موافاة. (منتهی الارب). اجرای اعمال حج.

حجکولیه. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خامان شهرستان رفسنجان واقع در ۲۷ هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۵ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حجل. [حَ] (ع مص) جهجهان رفتن زاغ. برجستن و رفتن به یک پای. (منتهی الارب). ||حجل المقید؛ بلند کردن پای را و درنگی نمودن در رفتن آن قید کرده شده. (ناظم الاطباء). بدیر نهادن پای برداشته را در رفتن. (از منتهی الارب). ||حجل کودک؛ خرامیدن او؛ مَرَّ فلان یحجل فی مشیته، گذشت بخرامیدن. ||حجل بینه حجلا (مجهولاً)؛ حایل شد میان وی. (منتهی الارب). ||لی‌لی کردن. نوعی بازی. دبی حجل؛ نوعی بازی است مر عربان را. (تاج‌العروس). ||(ع اِ) بند و پای بند. (ناظم الاطباء). بند که بر پای نهند. پاورنجن. خلخال. حجل. ج، احجال و حجول. (منتهی الارب).

حجل. [حِ] (ع اِ) سپیدی. ج، احجال. (منتهی الارب). ||بندی که بر پای نهند. پابرنجن. (منتهی الارب). بند. پای‌بند که بر پا می‌نهند. خلخال. (ناظم الاطباء). پاورنجن. حَجل. ج، حجول.

حجل. [حِ جِ / حِ جِلل] (ع اِ) بند. پای‌بند که بر پای نهند. (ناظم الاطباء). پای برنجن. خلخال. (منتهی الارب). ج، احجال و حجول.

حجل. [حَ جَ] (ع اِ) کبک نر. (منتهی الارب). قبج ذکر. حجلی. حجلان[1] مرغی است خاکی‌رنگ که به سرخی زند. بیش از پریدن راه رود. بقدر کبوتر و مانند قطا است. منقار و سر و پای آن سرخ است. گوشت آن خوش‌خوراک و سریع الهضم است. چون صاحب یرقان دماغ آنرا با خمر بیاشامد وی را سود دهد، و نیم مثقال از کبد او را که گرماگرم بیلعند صرع راسودمند بود. واکتحال زهرهٔ حجل برای تیرگی چشم سودمند است. گوشت آن بفالج و لقوه و سردی معده و کبد سود دهد و بلغم بیرون کند. بصاق او ثآلیل (ازخها و زگیلها) را بزداید. کباب‌شدهٔ آن درد سینه رفع کند. تخم آن آواز را صاف کند و سرفه ببرد و خوردن خام آن فربهی آرد. محرورین را حکه آرد و مصلح آن سکنجبین است. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی و مفردات ابن بیطار شود. و به هندی آنرا چکور گویند. (آنندراج). قلقشندی گوید: دو نوع است تهامی سفیدپای و نجدی سرخ‌پای. و عامه آواز او را چنین تعبیر کنند: «طاب دقیق السبل» و از توحیدی نقل کند که ده سال عمر میکند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۲).

حجل. [حَ جَ] (ع اِ) جِ حجلة. [حَ جَ لَ].

حجل. [حُ جَ] (ع اِ) جِ حِجلة. (غیاث اللغات، از لطائف).

حجل. [حَ جَ] (اِخ) بنده‌ای است مر بنی‌مازن را. (منتهی الارب). شاعری مولی بنی‌مازن.

حجل. [حَ] (اِخ) ابن عبدالمطلب (یکی از ده پسر شخص اخیر) برادر حمزةبن عبدالمطلب سیدالشهداء. مادر هر دو حمیدة نام دارد. رجوع به تاریخ سیستان ص ۵۶ و حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۸۸ و صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۵۹ شود. لقب عم نبی و نام او مغیرة است. (منتهی الارب).

حجل. [حَ جَ] (اِخ) ابن آثال. یکی از یاران علی در روز صفین. خوندمیر گوید: از سپاه ظفرمآب[2] شخصی موسوم به حجل‌بن آثال قدم در میدان قتال نهاد و مبارز طلبید و از لشکر شام آثال (پدر حجل) نادانسته در برابر آمده، پدر و پسر در هم آویختند و آثال کمر حجل راگرفته... هر دو پهلوان بر روی زمین افتادند... یکدیگر را شناختند... و هر یک بسپاه خود پیوستند. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۴۶-۵۴۷).

حجل. [حَ جَ] (اِخ) ابن عمرو فارسی حنفی. (منتهی الارب). از بنی‌حنیفه. (تاج العروس).

حجل. [حَ جَ] (اِخ) ابن فضلة. شاعری است. جاحظ شعر او را چنین آورده است:

جاء شقیق عارضاً رمحه
ان بنی عمک فیهم رماح.

(البیان والتبین ج حسن سندوبی ۱۹۳۲ م. ج ۳ ص ۲۰۳).

حجل حجل. [حَ جَ حَ جَ] (ع صوت مرکب) کلمه‌ای که بدان گوسفندان را زجر کنند و یا برخیزانند برای دوشیدن. (منتهی الارب).

حجلاء. [حَ] (ع ص، اِ) گوسپندی که ساقهایش سپید باشد. (معجم البلدان) (منتهی الارب). گوسفند که لنگهای وی سفید بود. (مهذب الاسماء). ج، حجل.

حجلاء. [حَ] (اِخ) نام وادی. (منتهی الارب). و گویند نام قلعه‌ای است. (معجم البلدان).

حجلان. [حَ جَ] (ع مص) جهجهان رفتن زاغ. برجستن مرغ و پندی[3] و شتر پی کرده در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||برجستن در

---

1 - Perdrix.

۲ - سپاه علی(ع).

۳ - پندی ظاهراً همان زاغ باشد، رجوع به پندی در لغتنامه شود.

رفتن به یک پای. لی‌لی کردن.[1] ||دیر نهادن پای برداشته را در رفتن. ||خرامیدن.

حجلان. [حَ] (ع اِ) ج حجل.

حجلاوان. [حَ] (اِخ) گویند آن دو قله است. (معجم البلدان).

حجلة. [حَ جَ لَ] (ع اِ) عمارت مدور مانند گنبد. (منتهی الارب). ||خانهٔ آراسته بتخت و جامه و پردهٔ عروس. ج، حَجل یا حِجل. (منتهی الارب). خانهٔ آراسته. (مهذب الاسماء) (دهار). خانهٔ عروس که با پرده‌ها و جامه‌ها آرایند. جایی که با پرده‌ها و جامه‌ها زینت کنند عروس را. منصه. گردک. حجرهٔ خاص عروس. خلوتخانهٔ زفاف. پرده. (دهار). پردهٔ عروسان. جلوه گاه عروس. ||شتر ریزهٔ نر و ماده. ج، حَجَل. (منتهی الارب). ||یکی حَجَل. یک کبک نر. (منتهی الارب).

حجله. [حِ لَ / لِ] (ع اِ) این کلمه در عربی بفتح حاء و فتح جیم آمده لکن در تداول فارسی نظماً و نثراً بکسر حاء و سکون جیم است. گردک. عمارتی مدور مانند گنبد. ||خانهٔ آراسته بتخت و جامه و پرده برای عروس. اطاق و حجره‌ای آراسته و زینت شده جهت عروس و داماد. (آنندراج):

بیآمد سوی حجلهٔ آرزوی
بدو گفت ای ماه آزاده‌خوی. فردوسی.
چو می خوردیم درغلطیم هر یک با نگاریتی
چو برخیزیم گرد آئیم زیر کلهٔ حجله.
فرخی.
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنک
عروس سخت شگرف است و حجله نازیبا.
خاقانی.
به هشت نهر بهشت اندر این سه غرفهٔ مغز
بهفت حجلهٔ نور اندر این دو حجرهٔ خواب.
خاقانی.
بخال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب
که سنگ و کعبه و حلقه‌ست و آستان حجاب.
خاقانی.
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنونک
حجله برانداخت صبح حجره بپرداخت خواب.
خاقانی.
در ختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس
در یمنی جزع تو حجرهٔ هند و صنم.
خاقانی.
نوعروسان حجلهٔ نوروز
نورهان زر و زیور اندازند. خاقانی
از پس یک ماه سنگ انداز در چاه بلور
عده‌داران رزان را حجله‌ها برساختند.
خاقانی.
چوگان کنم ز آه خود آخر سحرگهی
گردون چو گو بحجلهٔ طارم برآورم. عطار.
حجله همان است که عذراش بست
بزم همان است که وامق نشست. نظامی.
حجله و بزم اینک تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده. نظامی.
عروس شاه نیز از حجله برخاست
به روی خویشتن مجلس بیاراست. نظامی.
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند.
حافظ.
عروس روی‌پوش گل درون حجله با بلبل
دهان بگشاده زیر لب حدیثی می‌کند مبهم.
؟

اریکه تخت آراسته که در گنبد باشد یا در خانه و اگر چنین نباشد آن خانه و گنبد را حجله گویند. (منتهی الارب ذیل اریکه). ج، حِجال و حَجَل. و رجوع به نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ سوم سال اول شود.

– حجلهٔ جام؛ جام شراب:
در حجلهٔ جام آسمان‌رنگ
آن دختر آفتاب در ده. خاقانی.

– حجلهٔ گل یا حجلهٔ شکوفه؛ حقهٔ گل یا شکوفهٔ گیاهان:
جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال
گل‌شکر از شاخ گیاهان غزال. نظامی.
جانم شکوفه‌وار شکافان شد از هوس
چون حجلهٔ شکوفه براند اخت نوبهار.
خاقانی.

حجله. [حَ جَ لَ] (اِخ) یکی از دختران صلفحاد بود. سفر اعداد ۲۶: ۳۳ و ۲۷: ۱ و ۳۶: ۱۱ یوشع ۳:۱۷ (قاموس کتاب مقدس).

حجله‌خانه. [حَ / حِ لَ / لِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی که آنرا حجله ساخته‌اند. (ناظم الاطباء).

حجله‌ساز. [حَ / حِ لَ / لِ] (نف مرکب) حجله کش. کسی که حجلهٔ عروس و داماد را ترتیب میدهد و آرایش میکند. (آنندراج):
باش تا حجله‌ساز طالع تو
بزم را فرش ز اختران سازد.
حسین ثنائی (از آنندراج).

حجله‌کش. [حَ / حِ لَ / لِ کَ / کِ] (نف مرکب) حجله‌ساز. (ناظم الاطباء).

حجله‌گاه. [حَ / حِ لَ / لِ] (اِ مرکب) حجله‌خانه:
بحجله‌گاه زلیخا که بود یوسف زار
بیرقع مه کنعان که هست حسن‌آباد.
قسمیهٔ عرفی شیرازی (از آنندراج).
یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که حجله گاه‌زلیخاست چاه اوست.
قسمیهٔ عرفی شیرازی (از آنندراج).

حجله‌نشین. [حَ / حِ لَ / لِ نِ] (نف مرکب) عروس. زنان محجبه: آن جوان از آنکه مبادا کافران از حال حجله‌نشینان سراپردهٔ عصمت... اطلاع یابند اندیشید و به کندوئی که در آن موضع بود در تهانخانه را مسدود گردانید. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۴).

حجلی. [حِ لا] (ع اِ) نوعی کبک نر. (ناظم الاطباء). اسم جمع است و لانظیر لها سوی ظِربی. (منتهی الارب).

حجلی. [حَ لا] (ع اِ) ج حجل. (آنندراج).

حجلی. [حَ لا] (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

حجم. [حَ] (ع مص) بازداشتن. منع کردن از چیزی. بستن دهان شتر تا نگزد. ||مکیدن کودک پستان مادر را. مَصّ. نیشتر زده خون مکیدن به شیشه و شاخ. حجامت کردن. ||گوشت باز کردن از استخوان وقت خوردن. ||برآمدن پستان دختر. (منتهی الارب).

حجم. [حَ] (ع اِ)[2] ستبرا. ستبری. ستبرنا. سطبری. سطبرا. گندگی. کلفتی. هنگفتی. ضخامت. ثخن. فداء. جسامت: با قلت اجزاء و خفت حجم مشتمل است بر شرح مواقف و مقامات سلطان محمود سبکتکین و برخی از احوال آل سامان. (تاریخ یمینی. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۶). ||برآمدگی چیزی. (منتخب) (صراح). ||بیرون آمدگی هر چیز که از امرار دست محسوس گردد. نتوء. (منتهی الارب). ج، حجوم: مرفق له حجوم؛ ای نتوء حجم الکتاب، ستبری کتاب. ||تهانوی گوید: عبارت است از مقدار و اندازهٔ جسم چنانچه در کنزاللغات گفته و در شرح اشارات گوید: حجم اطلاق میشود بر آنچه مر او را اندازه و مقداری باشد. خواه جسم باشد و خواه نباشد؛ زیرا جسم اطلاق نمیشود مگر بر چیزی که با جهات سه گانه یعنی درازا و پهنا و ژرفا آن را پیوستگی و اتصال باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). آن مقدار از فضا که در تصرف جسم باشد. گنج (اصطلاح طبیعی). (ناظم الاطباء). ج، حجوم.

حجمات. [حَ جَ] (ع اِ) ج حجمة.

حج مبرور. [حَجْ جِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حج مقبول. (منتهی الارب). که در آن شبهه نباشد.

حج مقبول. [حَ جِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حج که پذیرفتهٔ درگاه خدا باشد.

حجمة. [حَ جَ مَ] (ع اِ) بادریسه. ||بادریسهٔ پستان. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). ج، حجمات.

حج میقاتی. [حَجْ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از حج فروشی. رجوع به حجه‌فروش شود.

1 - Sautillement.
2 - Volume, épaisseur, grandeur, étendue. رجوع به دزی ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

حجن. [حَ] (ع مص) فرا خویشتن کشیدن چیزی را بچوب سرکج. فرا خویش کشیدن چیزی بچوگان. ‖برگردانیدن از چیزی. خم کردن چوب. خمانیدن. ‖بازداشتن. (منتهی الارب).

حجن. [حَ جَ] (ع مص) کژ شدن. کج گردیدن. کژی. اعوجاج. خمیدگی. ‖کج گردیدن چیز. ‖اقامت گزیدن در خانه. ‖بخیلی کردن بچیزی. (از منتهی الارب).

حجن. [حَ جِ] (ع ص) شعر حجن: موی مرغول و فروهشته. (منتهی الارب). ‖(اِ) کنه. (منتهی الارب). حَجَن. (منتهی الارب).

حجن. [حَ جَ / حَ جِ] (ع اِ) کنه. ‖زمین درشت. ‖کژی. (منتهی الارب).

حجن. [حُ جُ] (ع اِ) جِ احجن و حجناء. (ناظم الاطباء).

حجن. [حَ] (اِخ) ابن مرقع‌بن سعدبن حارث ازدی غامدی. ابن کلبی گوید: وی بوفادت نزد پیغمبر آمد. ابن ما کولا او را یاد کرده و ابن امیر نیز وی را استدراک نموده است. (الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۳۳۰).

حجناء. [حَ] (ع ص) مؤنث احجن. کج. کژ. ج، حُجُن: شوکة حجناء: کژ. (منتهی الارب).

حجناء. [حَ] (ع ص، اِ) گوش که یکی از دو طرف آن از جانب پائین بجبهه مائل باشد و یا هر دو طرف آن بر یکدیگر خمیده باشد بسوی جبهه. (منتهی الارب).

حجناء. [حَ] (اِخ) ابن جریر. وی از پدر خود روایت کند و ابوالخطاب زراری از وی روایت کرده است که حجناء گفت: پدرم گفتم: ای پدر هیچ قوم را هجا نگفتی مگر ایشان را مفتضح کردی مگر تیم را. او جواب داد، یا بنی انی لم‌اجد بناءً فاهدمه و لا حسباً اضعه (أو أصمه). و تیم قومی گله‌دار بودند. (الموشح مرزبانی ص ۱۲۹ و البیان و التبیین، ج ۱۹۳۲م. ج ۳ ص ۱۸۲).

حجناء. [حَ] (اِخ) یکی از مشاهیر شاعرات. دختر ابوالحجناء شاعر. او بصحابت پدر بخدمت مهدی خلیفه رسید و قصاید بسیار در مدح خلیفه گفت و خلیفه او را صلات و انعامات داد. دو بیت ذیل از قصیدهٔ او در وصف نزهتگاه خلیفه موسوم بعیسی‌آباد است:

اب عیش و لذةٍ و نعیم
و بهاءٍ بمشرق المیدان
بسط الله فیه ابهی بساط
من بهار و زاهر الحوذان.

(قاموس الاعلام ترکی).

حجناء. [حَ] (اِخ) نام اسب معاویهٔ بکائی است. (منتهی الارب).

حج نج. [حُ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف از شهرستان بیرجند واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوسف. جلگه و گرمسیر است. دارای قنات و غلات و شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی و مالداری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجنة. [حُ نَ] (ع اِ) کژی. (منتهی الارب). اعوجاج. کجی: حجنة المغزل: آهنی کج که بر سر دوک باشد و نخی که میریسند، بدان آویخته شده و دراز میگردد. (منتهی الارب). آهن کژ در سر جلک. ج، حجن. (مهذب الاسماء). آهن سر دوک. ‖حجنة الثمام: برگ گیاه‌یز. (منتهی الارب). بار درخت یز. (مهذب الاسماء). و آن گیاهی است پرخار. (آنندراج). حُجُنَة.

حجنة. [حُ جَ نَ] (ع اِ) حُجنَة. رجوع به حُجَنَة (معنی دوم) شود.

حجنة الشوکة. [حُ نَ تُشْ شَ کَ] (ع اِ مرکب) صاحب منتهی الارب گوید: حجنة بالضم کژی: حجنة المغزل: آهنی کج که بر سر دوک پشم هلند. یعلق بها الخیط عند الغزل لیمتد و ینفتل. حجنة الشوکة کذلک. و رجوع به حُجَنَة شود.

حجنة المغزل. [حُ نَ تُلْ مِ زَ] (ع اِ مرکب) حجنة‌الشوکة. رجوع به حجنة‌الشوکة شود.

حجو. [حَ جْوْ] (ع مص) لغت از اضداد است. اقامت گزیدن در جائی. استادن بجائی. ‖پاداش دادن. ‖غالب آمدن در فطانت و چیستان. ‖بخیلی کردن بچیزی. ‖بازداشتن. ‖حجو سرّ: نگاهداری راز. رازداری. ‖لازم گرفتن. ‖راندن: حجو ریح سفینه را: راندن او. ‖بگمان دعوای چیزی کردن: احجو به خیراً؛ ای اظن به. ظن بردن. گمان بردن. ‖آواز دادن شتر نر و شناختن شتر ماده آنرا و مایل شدن بسوی وی. ‖گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب).

حجوج. [حَ جَوْ وَ] (ع ص، اِ) راهی که گاه راست شود و گاه کج. (منتهی الارب).

حجور. [حُ] (ع اِ) جِ حِجر. (ترجمان عادل‌بن علی). جِ حِجر، که اسب مادیان است. (منتهی الارب).

حجور. [حَ / حُ] (اِخ) موضعی است به بلاد بنی سعدبن زیدبن مناةبن تمیم، پس عمان. فرزدق گوید:

لوکنت تدری ما برمل مقید
بقری عمان الی ذوات حجور.

اگر بفتح خوانده شود ممکن است از فعول بمعنی فاعل باشد و اگر بضم خوانده شود جمع حجر است. (معجم البلدان).

حجور. [حَ] (اِخ) موضعی به یمن بنام حجوربن اسلم‌بن علیان بن‌زید، همدانی است. و گویند در یمن نزدیک زبید موضعی است که حجورالیمن خوانده شود و نسبت بدان حجوری است. (معجم البلدان). شمس‌الدین سامی گوید: نام قضایی است در یمن تابع ولایت حدیده و بر جبل سراة از سوی شمال شرقی با سنجاق صنعا و از طرف شمال غربی با قضای باجل از سنجاق حدیده و از جانب مغرب با حدیده، و از جهت جنوب شرقی با قضاهای جبل ریمه محدود میباشد. اراضی آن مرتفع و هوایش ملایم و خاکش حاصلخیز است. محصولاتش جو و گندم و انواع حبوبات و قهوه و زنجبیل و جز آن است. این حجور را برای تشخیص از حجورهای دیگر «حجور یمانی» نیز خوانند. (قاموس الاعلام ترکی).

حجور. [حَ / حُ] (اِخ) ابن اسلم‌بن علیان‌بن زیدبن حاشدبن حشم‌بن خیوان‌بن نوف‌بن همدان. شهر حجور در یمن بنام او میباشد. (معجم البلدان). جد قبیله‌ای از همدان و قحطان است. (زرکلی ص ۲۱۴ از نهایة الارب ص ۱۹۱ و ۱۹۲).

حجورة. [حُ رَ] (ع اِ) جِ حِجر، که بمعنی اسب مادیان است. (منتهی الارب).

حجورة. [حَجْ جو رَ] (ع اِ) حاجورة. خیزگیر. (مهذب الاسماء). و آن نوعی لعب یعنی بازی است. (آنندراج). بازی است مر کودکان را. (ناظم الاطباء).

حجوری. [حَ / حُ] (اِخ) یزیدبن سعید ابوعثمان الهمدانی الحجوری. ولیدبن مسلم از وی روایت کند. (معجم البلدان).

حجور یمانی. [حَ رِ یَ] (اِخ) رجوع به حجور شود.

حجول. [حَ] (ع ص) دور. بعید. (منتهی الارب).

حجول. [حُ] (ع مص) فرو شدن چشم بمغا ک. (از منتهی الارب). گود افتادن چشم.

حجول. [حُ] (ع اِ) جِ حجل. (منتهی الارب).

حجوم. [حَ] (ع ص) کشندهٔ خون. مکنده. ‖(اِ) فرج زنان بدان جهت که میمکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شرم زن.

حجوم. [حُ] (ع اِ) جِ حجم. (منتهی الارب).

حجون. [حَ] (ع اِ) هر غزوه‌ای که نخست خلاف آن ظاهر کنند و آخر کار همانجا روند. غزوهٔ دور و دراز. (معجم البلدان).

حجون. [حَ] (ع ص) کاهل. (منتهی الارب).

حجون. [حَ] (اِخ) نام کوهی است ببالای مکه و در آن مقبره است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). گورستانی است به مکه. (مهذب الاسماء). ‖موضعی است دیگر در یک فرسنگ و ثلثی از مکه که سقیفهٔ آل‌زیار در آن است و اصمعی گفت کوه مشرف است که جنب مسجدالبیعه قرار دارد. (معجم

البلدان). رجوع بـه امتاع الاسماع ص ۲۶، ۱۶۰، ۳۳۸، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۰، ۳۸۱، و الموشح ص ۵۰، ۳۵۶ و حدائق السحر، چ عباس اقبال، ص ۷۲ و ۱۷۳، و عقدالفرید ج ۱ ص۳۲۵ و ج۵ ص ۳۴۰، ۳۹۳، و ج۷ ص۱۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۳۱۷ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۴۲۳ و ج ۲ ص ۲۴۰ و حـاشیهٔ شدالازار قزوینی ص۴۳۲ شود.

حجوة. [حَ وَ] (ع اِ) سیاههٔ چشم. (مهذب الاسماء). ||(ص) مردی که دارای بخل باشد. (ناظم الاطباء).

حجوی. [حَ وا] (ع اِ) غلبه در فطانت. (منتهی الارب). حُجیا. (منتهی الارب).

حجة. [حِجْ جَ] (ع اِ) سال. (ترجمان عادل‌بن علی). ||مهره و یا دانهٔ مروارید که در گوش آویزند و بکسر هم آمده است. (منتهی الارب). ||نرمهٔ گوش. ||یک بار حج کردن. (ناظم الاطباء).

- ذوالحجة؛ ماه دوازدهم سال قمری. ج، ذوات الحجة. رجوع به ذوالحجة شود.

حجة. [حِجْ جَ] (ع اِ) نرمهٔ گوش و بفتح هم آمده. ||سال. (منتهی الارب). ||سوگندی است مر عربان را. (آنندراج). و حجةالله لأفعل سوگند است مر عربان را. (منتهی الارب). ||یک بار حج کردن، شاذ است لان القیاس الفتح. ||ماه حج، ماه دوازدهم سال قمری. ج، ذوات الحجة. (منتهی الارب). رجوع به ذوالحجة شود. ج، حِجَج. (منتهی الارب).

حجة. [حَ / حِجْ جَ] (ع اِ) مهره‌ای است یا دانهٔ مروارید که در گوش آویزند. ||حجةالله لاافعل کذا، سوگندی است عرب را.

حجة. [حِجْ جَ] (ع اِ) نرمهٔ گوش. (منتهی الارب). شحم اذن.

حجة. [ح ج جَ] (ع اِ) سال. (مهذب الاسماء). (دهار). حول. عام. سنة. ||یکبار حج کردن. ||نرمهٔ گوش. و گویند مروارید که در گوش کنند. ج، حِجَج.

حجة. [حِجْ جَ] (ع اِ) نرمهٔ گوش. ج، حِجَج. ||سال. ||یکبار حج کردن. (غیاث).

حجة. [حَجْ جَ] (اِخ) کوهی در یمن که شهری به همان نام در آن هست. (معجم البلدان). شمس‌الدین سامی گوید: قضائی است در ولایت یمن در منتهای شمال غربی از سنجاق صنعاء از جانب شمال شرقی با اراضی غیرمضبوطه از طرف مغرب با دو قضای ابوعریش و لحیه از سنجاق حدیده، و از جهت جنوب هم با دو قضای کوکبان و عمران محدود میباشد و محل آن مرتفع و هوای آن معتدل و اراضی آن حاصلخیز است. چند نهر از این قضا سرچشمه گرفته بسوی مغرب و شمال غربی جاری گردد و وارد تهامه میشود بزرگترین آنها را وادی مور گویند. محصولاتش عبارت است از: گندم، جو و حبوبات دیگر و مقدار کلی قهوه و انواع و اقسام میوه. (قاموس الاعلام).

حجه. [حَجْ جَ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در یمن که مرکز قضائی موسوم بهمین اسم میباشد و آن در جهت شمالی حجه واقع است. رجوع بمادهٔ قبل شود.

حجةالاسلام. [حُجْ جَ تُلْ اِ] (ع اِ مرکب) اولین حج که بر مسلمان واجب است، در مقابل حج بالنذر که وجوب آن بواسطهٔ نذر است و مقابل حجه‌های مکرر که استحبابی انجام گیرد. (اصطلاح فقهی) و لایجب فی الشرع الا مرة واحدة و هی حجةالاسلام (شرایع الاسلام اول کتاب الحج). ||(اِخ) آخرین حج پیغمبر، حجة الوداع، حجةالبلاغ، حجةالتمام. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۱۰). حجةالکمال.

حجةالاسلام. [حُجْ جَ تُلْ اِ] (ع اِ مرکب) برهان و دلیل اسلام:

اقضی القضاة حجةالاسلام زین دین
کآثار مجد او چو ابد باد مستدام. خاقانی.

||لقبی که امروز به برخی روحانیون عالی‌مقام و فقها دهند. رجوع بحجت شود.

حجةالاسلام. [حُجْ جَ تُلْ اِ] (اِخ) آخوند ملامحمد پسر حسین تبریزی ممقانی. شاگرد رشید و تلمیذ بلافصل شیخ احمدبن زین‌الدین احسائی است. فقیه و محدث و حکیم بوده. در وعظ و خطابه ید طولی داشته. علی‌الظاهر او نخستین عالمی است که در تبریز در مکتب شیخ احمد احسائی بکرسی استادی نشسته و عقاید استاد خود را بمردم تعلیم داده است. پیرو زیاد داشته و جمع کثیر از هر طبقه بحلقهٔ ارادتش آمده و تابع او بوده‌اند. پیروان او در جانب غربی مسجدی که امروز جامع میخوانند مسجد بسیار بزرگ که ملاصق بدیوار جامع است برای او بنا نهاده‌اند. من بارها به آن معبد رفته‌ام و بدقت آنجا را دیده‌ام. سطح این مسجد تقریباً یک متر از سطح زمین صحن جامع مرتفع‌تر است. طول آن علی‌الظاهر درست به اندازهٔ طول مسجد جامع است که از جانب جنوب بسوی شمال کشیده شده و در حدود شصت و دو متر میباشد و عرض آن حدود بیست و شش متر و سی‌سانتی‌متر است. این مسجد روی چهل ستون که همه از سنگ کبود است بپاست. در محراب مسجد قطعاتی از سنگ رخام منقش نصب گردیده است. حجاری این سنگها قدیم و بظن قوی از بقایای سنگهای یک بنای عظیم بوده که در اثر حوادث روزگار ویران شده و هنگام بنای این مسجد که بزعم نگارنده روی قسمتی از خرابه‌های بنای اولی نهاده شده از آن سنگها استفاده و در محراب معبد بکار برده‌اند. در جانب غربی این معبد مسجد کوچکی است که ده ستون از سنگ دارد و مردم در فصل زمستان و موسم سرما در آنجا تجمع مینمایند و آن از توابع مسجد بزرگ مذکور است. این معبد بزرگ که بنام این عالم بنا شده و مسجد حجةالاسلام خوانده میشود بجماعت شیخیه اختصاص دارد و غیر از این طایفه کمتر بعبادت می‌نشینند و نماز میخوانند. اکنون امام راتب این مسجد از احفاد ملامحمدبن محمد سلیم اسکوئی است که پدر بر پدر از مشایخ فرقهٔ شیخیه هستند. عظمت و بزرگی معبد که بقول نادرمیرزا قاجار حجةالاسلام آنجا را با زر مخلصان از بنیان عمارت کرده کاشف از کثرت پیروان و تابعین این عالم و حاکی از نفوذ معنوی او در قلوب مریدان خود میباشد. در روزگار این عالم میان علماء شیخیه و دیگر علماء تبریز مخالفت ظاهر گشته و تصریحاً و تعریضاً متعرض همدیگر بوده‌اند و کم‌کم بمراتب مخالفت افزوده در سال ۱۲۶۴ هـ . ق. که سال اول سلطنت ناصرالدین شاه قاجار است منتهی به یک فتنهٔ عظیم گردیده. للـه‌باشی میگوید «بیم آن بود که شهری بر دو گونه شده یکدیگر را تاراج و قتل کنند» شاهزاده ملک قاسم میرزا پسر فتحعلی شاه قاجار آن اوقات فرمانفرما و حکمران آذربایجان بود تدبیرها کرد تا گرد فتنه را فرونشاند. میرزا محمدتقی سپهر در جلد سوم قاجاریه از کتاب ناسخ التواریخ و رضاقلی هدایت «للـه‌باشی» در جلد دهم روضة الصفای ناصری و محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه در جلد دوم مرآت البلدان در مطاوی وقایع سال ۱۲۶۴ هـ . ق. و هم در کتاب المآثر والآثار در این قضیه بتفصیل و اجمال سخن گفته‌اند.

اشعار زیر که از ادیب اریب ملامهر علی خوئی تبریزی [1] است نیز بر این موضوع اشعار دارد:

الغوث یا احمد [2] یا من له
فیضٌ کفیض المطر الدائم
قد ظهر البدعة فی عهدنا
الی متی تسکت کالصائم
تصرف الصوفیة فی دیننا
تصرف الأحلام فی‌النائم
ینفون بالجسم عروج النبی
و ینکرون غیبة القائم

۱ - ملامهر علی در سال هزار و دویست و شصت و دو هجری قمری در تبریز وفات یافته. (زنبیل).

۲ - مقصود میرزا احمد مجتهد است که مقتدا و بزرگ قوم و معاصر صاحب ترجمه بوده.

فشمر الذیل علی دفعهم
و لاتخف من لومة اللائم.

از علمایی که در مجلس مناظرهٔ میرزا علی‌محمد باب در تبریز حاضر بوده یکی هم حجةالاسلام است. زعیم‌الدوله میرزا مهدی‌خان‌بن محمدتقی‌بن محمد جعفر تبریزی[1] در کتاب مفتاح باب الأبواب اشاره به این مطلب کرده میگوید: فاصدر المرحوم محمدشاه امراً لولی عهد دولته ناصرالدین میرزا اذ ذاک (اعنی ملک السعید ناصرالدین شاه الشهید) بتبریز التی هی عاصمة مملکة آذربایجان و مقر اولیاء العهد للدولة الایرانیة العلیة بان یعقد جمعیة کبیرة تحت ریاسته من کبار العلما و الفضلاء و الفقهاء و الامراء و ذوی الحیثیات من اعیان المدینة و سراتها و ان یستحضر الباب من محبسه و یطلق له الحریة بالتقریر و بالتحریر و ان یأخذ آراء اعضاء الجمعیة بشأنه اولاً و یستفتی الفقهاء بحقه ثانیاً ثم لایعجل فی تنفیذ الحکم الصادر له او علیه حتی تطلع علیه اولیاء الدولة و یصدر امره السلطانی بتنفیذه. فانعقدت الجمعیة و حضرالمدعوون و فی مقدمتهم من الفقهاء، و الفضلاء السلامحمد الممقانی الملقب بحجةالاسلام رئیس علماء الشیخیة والحاج ملامحمود الملقب بنظام العلماء[2] و میرزا اصغر شیخ‌الاسلام[3] و میرزا محسن القاضی و الحاج میرزا عبدالکریم و میرزا حسن الزنوزی الملقبان بملا باشی و ابی و جدی طیب الله ثراهم و من رجال الحکومة محمدخان زنکنة امیر النظام و میرزا فضل‌الله علی آبادی الملقب بنصیر الملک وزیر المملکة و میرزا جعفرخان الملقب بمشیرالدولة وکیل وزارة الخارجیة و میرزا موسی‌خان التفرشی وکیل وزارة المالیة و میرزا مهدی‌خان الملقب ببیان الملک کاتم اسرار وزیر المملکة و غیرهم من ذوی الشأن و الاعیان کما هو مدون فی متون تواریخ الدولة وغیرها. و نیز از صبح روز بیست و هفتم شعبان ۱۲۵۶ هـ.ق.که میرزا علی محمد را با رفیقش سیدحسین یزدی و مریدش ملامحمدعلی بخانهٔ بزرگان علمای تبریز برده‌اند حکایت کرده میگوید:

ثم اوصلوه[4] الی بیت المرحوم الملا محمد الممقانی المجتهد رئیس العلماء الشیخیة الملقب بحجةالاسلام و کان من حاضری ذلک المحفل ابی وجدی و الحاج میرزا عبدالکریم و المیرزا حسن الزنوزی الملقبان بملا باشی و عدد غیر قلیل من الاعیان. حجةالاسلام در سال ۱۲۶۹ هـ.ق.در تبریز وفات کرده و در تبریز در محلهٔ شتربان (دوه‌چی) تحت گنبد مزار معروف به مزار سید ابراهیم در جانب غربی صندوق مزار مزبور مدفون شده. لوح قبرش از سنگ مرمر سفید است و این کلمات با ابیاتی که بتاریخ وفات او هم دلالت دارد در آن سنگ با خط نستعلیق بدست سید اسماعیل نامی منقور است: هوالباقی. هذا مرقد العالم الامجد العلام حجةالاسلام محمدبن الحسین التبریزی الممقانی اعلی الله مقامه.

طرق الشریعة حادث الایام
و تغیبت شمس الهدی بظلام
فلیبک دین محمد لمحمد
والمسلمون بحجة الاسلام
یا للمکارم بعده بفؤادها
نار تشب لهیبها بضرام
یا کافلاً ایتام آل محمد
من بعد اذ لکفالة الایتام
احییت یا غیظ العدی سبل الهدی
من بعدما طمست مدی الاعوام
و کشفت عن علم الحقیقة بعد ما
نسجت علیه عناکب الاوهام
فلئن سئلت العام عن تاریخه
ارخ (نعته شرایع الاسلام) ۱۲۶۹
درس الدروس بفقده
و شرایع الاسلام تنعاه لیوم قیام
حتی تحاسدک الزمان بجهله
فرماک عن عین بسهم حمام
فاقرء علی الدنیا السلام فقد مضی
عنها مجیر سلیمها بسلام

سه بیت اخیر از ده بیت مذکور در حواشی و اطراف لوح مکتوب است. اکنون قبرش در آن مقام معین و آشکار است. این چند بیت از یک غزل فارسی است که در مجموعهٔ اشعار پسرش حجةالاسلام میرزا محمدتقی بصاحب ترجمه نسبت داده‌اند:

کردخور عشق دوست از افق دل ظهور
ساحت جان را گرفت پرتو الله نور
یوسف گل‌پیرهن آمده سوی وطن
گوشهٔ بیت الحزن گشته سرای سرور
مطرب شیرین‌مقال برد ز دلها ملال
محو نمود از خیال صحبت غلمان و حور

خانهٔ او در اوایل محلهٔ شتربان (دوه‌چی) در جانب شمالی رودخانهٔ مهرانرود در مدخل غربی کوچه‌ای که امروز معروف بکوچهٔ کدخدا باشی است واقع بوده سالها پس از وفاتش سیلی عظیم به تبریز آمد و بناها و خانه‌های ساحل رودخانه را از هر دو سو ویران کرد. خانهٔ او را که در کنار رودخانهٔ مذکور بود مانند سایر ابنیهٔ واقعه در ساحل رودخانه آب فرو گرفته و خراب کرد. چند سال پیش که برای دفع خطر سیل بوسعت و عرض رودخانه افزودند عمارات و خانه‌های اطراف رودخانه را خراب کرده و جزء رودخانه و کوچهٔ احداثی ساحل آن کردند قسمت اعظم این عمارت نیز جزء رودخانهٔ مهرانرود و کوچهٔ مستحدثهٔ ساحل آن گردید. من خرابه‌های این عمارت را دیده بودم از رسوم و آثار آن پدید بود که عمارت وسیع و با شکوهی بوده. این همان خانه است که حجةالاسلام در آنجا در مجلسی که گروهی از علماء و دانشمندان و بزرگان شهر و اعیان مصر در آن گرد آمده بودند فتوی بکفر میرزا علی محمدباب داده و حکم بر قتلش براند. (از کتاب المحافل، تألیف سلطان القرائی تبریزی).

حجةالاسلام. [حُ جْ جَ تُلْ اِ] (ع اِ مرکب) رجوع به حجةالاسلام (ردیف حجت) شود.

حجةالاسلام اصفهانی. [حُ جْ جَ تُلْ اِ اِ فَ] رجوع به حجةالاسلام شفتی شود.

حجةالاسلام بروجردی. [حُ جْ جَ تُلْ اِ بُ رُ جِ] (اِخ) حاج ملا اسدالله مجتهد بروجردی مشهور به حجةالاسلام. فرزند حاج عبدالله. از اکابر علمای امامیه و در اواخر عمر خود ادعای اعلمیت نمود، او باب علم را مفتوح میدانست و در فقاهت مشربی مکاشفانه داشته و در هنگام استدلال و احتجاج دریائی بود مواج و آوازه و صیت فقاهت او مشهور هر دیار بود و در عهد وی بروجرد مرکز تحصیل علوم شرعیه و مجمع افاضل ایران گردیده و شیخ مرتضی انصاری یک چند در ایام تکمیل در حوزهٔ وی حاضر و در اوقات ریاست خود اقوال او را نقل میکرده و عبادت و تقوی و ریاضات شاقه‌اش مشهور و توقیع رفیعی از ناحیهٔ مقدسه بنام وی صادر و گروهی بصدور خوارق عادات دربارهٔ وی معتقد و سه نفر از اولادش فخرالدین محمد و جمال‌الدین محمد و نورالدین محمد که از بطن دختر میرزای قمی صاحب قوانین بوده‌اند مجتهد مسلم بوده و خودش اجازه‌ای مبسوط برای ایشان نوشته و اجتهاد ایشان را تصدیق کرده و تألیف او منحصر به تعلیقهٔ قواعد الاحکام است و بس. و علاوه بر شرافت علمی دارای ثروت و اموال و مستغلات بسیاری بود و در سال ۱۲۷۱ یا اواخر ۱۲۷۰ هـ.ق.در بروجرد وفات یافته و هم در آنجا مدفون گردید. (اعیان الشیعة ج۱۲ ص۱۴۹)

---

۱ - زعیم‌الدوله روز دوشنبه چهارم محرم سال هزار و سیصد و سی و سه هجری قمری در مصر وفات یافته.

۲ - حاج ملا محمود نظام العلماء در سال هزار و دویست و هفتاد و دو هجری قمری وفات کرده. (مرآت البلدان ج۲).

۳ - شیخ‌الاسلام در سال هزار و دویست و هفتاد و هشت هجری قمری در تبریز وفات یافته. (المآثر).

۴ - یعنی میرزا علی محمدباب را.

(مآثر و آثار ص ۱۴۰) (ریحانة الادب).

حجةالاسلام تبریزی. [حُجْ جَ تُلْ اِ مِ تَ] (اِخ) میرزا اسماعیل پسر سوم حجةالاسلام آخوند ملامحمد ممقانی‌بن الحسین التبریزی الممقانی است. پس از برادرش حجةالاسلام میرزا محمدتقی در تبریز از مراجع بزرگ شیخیه بود. فقیه و محدث و ادیب و شاعر و بسیار متقی و زاهد و گوشه‌گیر بود. در مجلس درس علماء تبریز بتحصیل علوم دینیه نشسته و از مشایخ این شهر کسب علم نموده بعد بعراق عرب سفر کرده، و نزد مشایخ بزرگ آن دیار تلمذ کرده و از بعض علماء عراق عرب به اخذ اجازهٔ اجتهاد نایل گردیده است. نادر میرزا قاجار در تاریخ تبریز در ترجمهٔ او مینویسد: «او فاضلی فقیه و محدثی نبیه است. زهدی نیک دارد. جمعی کثیر از مردم تبریز بدین خاندان مرید باشد. اکنون ریاست این شعبه از علماء با این خانه و خانهٔ حاج میرزا شفیع است». تخلص او در شعر «نیاز» است. دو قصیدهٔ فارسی که در مدح مولی امیرالمؤمنین علی(ع) است در مجموعهٔ اشعار حجةالاسلام میرزا محمدتقی از او روایت شده، این سه بیت از آنجا است:

دلا تاکی در این عالم غم و جور و محن بینی
بکار خویشتن هردم دو صد هند و شکن بینی.

و نیز گوید:

ای مظهر صفات خداوند بی‌مثال
ای ذات پاکت آینهٔ ذات ذوالجلال
عکس است از جمال تو در جام آفتاب
از عکس عکس بسته بمه درگه قبال.

او در عمارت پدرش در محلهٔ شتربان ساکن بود چون آن عمارت در اثر حادثهٔ سیل خراب شد از آنجا بیرون آمده در محلهٔ راسته کوچه در بیرون بازارچهٔ صفی مسکن گزید. وفاتش در عشر دوم قرن چهاردهم هجری قمری در تبریز اتفاق افتاد و جنازه او را بشهر نجف حمل کرده در خاک وادی السلام دفن کردند. (از کتاب المحافل تألیف جعفر سلطان القرائی تبریزی).

حجةالاسلام تبریزی. [حُجْ جَ تُلْ اِ مِ تَ] (اِخ) میرزا محمدتقی‌بن ملامحمد مامقانی الاصل تبریزی المولد والمسکن متخلص به «نیر» و مشهور به حجةالاسلام از علما و دانشمندان اوائل قرن چهاردهم آذربایجان. علاوه بر مراتب علمی، قریحهٔ شعری او هم بسیار صاف و اشعار وی دارای الفاظ فصیح و معانی دقیق بوده و ترجمهٔ اجمالی حال او را موافق آنچه در دیباچهٔ چاپ دوم کتاب آتشکده او نگارش یافته، ثبت اوراق مینماید: در سال ۱۲۴۷ هـ.ق. (غرمز) در تبریز متولد و در بیست و دو



حجةالاسلام تبریزی

سالگی برای تکمیل تحصیلات خود به نجف رفته، و پس از استفاضه از محاضر استادان و مشایخ آن سامان به تبریز بازگشته و بنظر حقیقت در آسمان علم و ادب و عرفان آفتابی بوده که صدها ستارگان درخشان از انوار علمیه‌اش کسب نور و روشنائی کرده‌اند. ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد. و شهامت نفس و مناعت طبع او به اندازه‌ای بوده که جز خانهٔ مسکونی چیزی نداشته و آن را هم بعد از فوت بوامش دادند، و از این روی همیشه در شکنجه و فشار رجال حسود و بدخواه بوده و در این معنی گوید:

دستی بخون دهر نیالوده چون مگس
شد تار عنکبوت مرا دور روزگار
ای هوش دیگر آهن سردم بسر مکوب
ای فکر دیگر از رگ اندیشه خون مبار
ای چشمهٔ مداد من از غصه قیرشو
ای خامهٔ نزار من از غم چو نی بزار

تألیفات او.

۱– آتشکده در مراثی. ۲– الفیه در طرائف. ۳– تفسیر آیهٔ و ماخلقت الجن والانس. ۴– در خوشاب که مثنوی است به تخلص «عمیدا». ۵– دیوان غزلیات. ۶– صحیفة الابرار. ۷– علم الساعة. ۸– لآلی منظومه. ۹– لمح البصر. ۱۰– مفاتیح الغیب. ۱۱– نصرة الحق.

و از این جمله فقرهٔ دویم و هفتم و نهم و یازدهم هنوز چاپ نشده، و هفت فقرهٔ دیگر در تبریز چاپ شده است. و در دوازدهم رمضان ۱۳۱۲هـ.ق.(غشیب) وفات و در وادی السلام نجف مابین مقام مهدی و دیوار شهر نجف مدفون است. (ذریعه ج۱ ص۵ و ۴۹۷) (دیباچهٔ آتشکدهٔ حجةالاسلام) (ریحانة الادب). میرزا جعفر سلطان القرائی زیر عنوان حجةالاسلام محمدتقی‌بن محمدبن الحسینی الشریف التبریزی الممقانی گوید: وی پسر دوم حجةالاسلام آخوند ملا محمد ممقانی و فرع رشید شجرهٔ این خاندان است. در میان علماء شیخیه علم و از مشایخ بسیار مشهور این طایفه است. فقیه و محدث و مجتهد و حکیم و خداوند معالی و مآثر بود. در فنون شعر و ادب استاد و صاحب نظر و از مهرهٔ این فن است. طبعاً راغب انزواء و گوشه گیری و از مصاحبت و آشنائی خلق گریزان بود. ریاست را دوست نمیداشت و شوکت و جاه را جالب و طالب نبود. بخت تیره و طبع بلند داشت با فقر و قناعت اما باکمال استغناء و مناعت بسر می‌برد. چون وفات کرد دوهزار تومان قرض داشت و در مقابل آن مالی نبود خانهٔ مسکونی او را فروخته بطلبکار دادند. او در سال ۱۲۴۸ هـ.ق. در تبریز متولد شده و از شانزده سالگی مدت پنج سال نزد پدر خود بتحصیل فقه و حکمت اشتغال ورزیده پس از مرگ پدر (۱۲۶۹ هـ.ق.) در بیست و دوسالگی برای تکمیل تحصیلات بعراق عرب که مرکز علم بود سفر کرد، و مدتی در محضر علماء آن دیار کسب فواید علمیه نمود و به تبریز مراجعت کرد. در آن ایام حجةالاسلام میرزاحسین برادر بزرگش زنده و مرجع شیخیه بوده مع هذا پس از ورود به تبریز، امامت مسجد حجةالاسلام به او محول شده و در آن مسجد اقامهٔ جماعت میکرده پس از وفات برادر بزرگش مرجع عامهٔ شیخیه در تبریز شده تا صبح روز جمعه دوازدهم ماه رمضان سال ۱۳۱۲ هـ.ق. در آن شهر وفات یافت و جسدش را به نجف نقل و در آن خاک مدفون نمودند. در وفات او جمعی از فضلاء بفارسی و عربی مراثی گفته‌اند و قطعهٔ عربی نیز از میرزا علی‌بن موسی ثقةالاسلام تبریزی مصلوب دیدم که در رثاء او گفته بود و مدح بسیار از او کرده و کلمهٔ «الغفار= ۱۳۱۲ هـ.ق.» ماده تاریخ مرگ او میباشد. میرزا محمدعلی مدرس خیابانی در ریحانة الادب میگوید که: قبرش در نجف در گورستان معروف وادی السلام میان مقام مهدی و دیوار شهر نجف است. تولد او را در سال ۱۲۴۷ هـ.ق. نوشته، علی‌الظاهر اشتباه کرده و چنانکه دیگران نیز تصریح کرده‌اند سال تولد او ۱۲۴۸ هـ.ق. است شکل مهر او که بنظر نگارنده رسیده مربع کوچک و نقش آن که با خط نستعلیق بسیار خوب نوشته شده «محمد

تقی‌بن محمد» است. کتابخانهٔ او کـه حـاوی نسخ خطی ممتاز بوده پراکنده و متفرق گشت. در نـوشتن خـطوط سـبعه اسـتاد و از مـهرهٔ خـوشنویـسان است. خـط ثـلث و رقـاع و شکـسته نـستعلیق او را دیده‌ام و بسیار متین و محکم نوشته. میرزا محمدعلی صـفوت در کتاب داستان دوستان مینویسد «در وصف قدرت قلمی او همین بس؛ آنگاه که بفلج شقی مـبتلا گـردید، از دست چپ چـنان خـط مـینوشت کـه بـا کـار دست راست فـرقی نـداشت» در فـن کـیمیا خـبیر و بـصیر و صاحب‌نظر بود. بعض اوقـات بـا چـندتن از دانشمندان معاصر خود و اصحاب سرّ که بـا آنها معـاشر و غـالب اوقـات دورهـم بـودند بتحقیق طبایع اجسام و جستجوی خـواص آنها مشغول مـی‌شدند و در آثـار آنـها سـیر میکردند. نسخ خود صاحب ترجـمه در ایـن موضوع میان ارباب فن مشهور و معتبر است. وقتی در طهران سفینه‌ای بخط او دیدم از سر تا پا شامل نسخ مـختلفه و اقـوال مـتفرقه از استادان این فن بود. او سر پر شوری داشته، در سه لغت فارسی و عربی و ترکی شعر گفته اشعاری که در مراثی سروده پـرسوز و گـداز است. امروز شصت‌واند سال از مرگ او سپری شده هنوز خطباء و روضه‌خوانان و مداحـان در تهران و آذربایجان و سایر بـلاد ایـران در منابر و مـساجد و مجالس ذکر مصیبت اشعار او را میخوانند و مراثی او را زیب منابر خـود قـرار میدهند و بـرای او طـلب آمـرزش و رحمت مـی‌کنند. تـخلص او در شـعر «نـیّر» است. از مـعاصرین او شخصی مـوسوم بـه اسـماعیل و معروف بمیرزا بزرگ عـلی‌آبادی که اشـعار سـست و بـی‌مایهٔ دارد نـیز «نـیر» تخلص داشته. علی‌الظاهر اول کسی که بچاپ و نشر اشعار او اهتمام کرده رئیس الذا کـرین مـیر عـبدالحسـین پـسر سید الذا کـرین میرابوالفضل حسینی خلخالی تبریزی است. او اول مثنوی آتشکده را که در مراثی اسـت در ایام حیات خود او در سـال ۱۳۰۹ هـ.ق. کـه سال اتمام آتشکده است در تبریز بـا چـاپ سنگی پخش کـرد و در دسـترس هـمکاران خود قرار داد، بعد در حدود سالهای ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ هـ.ق. بـجمع و تـرتیب و نـشر اثـر دیگرش کـه مـوسوم بـه لآلی مـنظومه اسـت مبادرت کرده و مقدمهٔ مختصری نیز برای آن نوشته است. پس از سید مذکور حـاج میرزا علی‌اکبر عماد، مؤلف کتاب رنگارنگ در پی فحص آثار منظوم او آمـده و از هـرجـا کـه توانـست بدست آورد و جمع‌آوری کـرده و نسخهٔ دیوان غزلیات فارسی و تـرکی او را از میرزا ابوالقـاسم پـسر حـجةالاسلام مـیرزا حسین برادرزادهٔ صـاحب تـرجمه تـحصیل کرد، و پس از کوشش بسیار، کتابی بـعنوان مجموعهٔ اشعار حجةالاسلام در سالهای ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ هـ.ق.در تبریز با چاپ سنگی بخط نـستعلیق که بدست مـیرزا نـجفقلی‌خان کاتب هشترودی خـالوی نـقاش و هـنرمند مشهور میرمصور، نوشته شده بچاپ رسـاند و همین مجموعه است که امروز مـیان مـردم متداول است و در تبریز و طهران مکرر باکمی زیاده و نقصان و اختلاف مقدمه چاپ شده. و آن شامل سه کـتاب از مـنظومات صـاحب ترجمه است یکی مثنوی آتشکـده دیگـری لآلی منظومه سومی دیوان غزلیات او. مثنوی آتشکده، در مراثی و شمار آن حدود دوهزار و هشتاد و شش بیت است. این دو بـیت کـه از تاریخ اتمام مثنوی مذکور هم خبر میدهد از آخر آن کتاب است.

پس که دلسوز آمد این نظم زده
آمد از هاتف بنام آتشکده
شکر کاین منظومهٔ مشکین ختام
در هزار و سیصد و نه شد تمام.

لآلی منظومه متضمن قصاید و قطعات و غیره شـامل مـراثـی و مـدایـح در بـحور و اوزان مختلف و حاوی نهصد و پنجاه و نه بیت اسـت و در مطاوی آن غزلی از حجةالاسلام آخوند ملامحمد و دو قصیدهٔ فارسی از حجةالاسلام میرزا اسـماعیل بـرادر صـاحب تـرجـمه و قصیده‌ای لامیه بزبان عربی مـوسوم بـقصیدهٔ ندبه از خود صـاحب تـرجـمه کـه در آخـر منظومه اسـت آورده شده. مجموع ابیات آن از عربی و فارسی و ترکی حدود یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار بیت است. این چند بیت که در مراثی است از اول آن منظومه است:

چون کرد خور ز توسن زرین تهی رکاب
افتاد در ثوابت و سیاره انقلاب
غارتگران شام به یغما گشوده دست
بگسیخت از سرادق زربار خور طناب
کردندسر ز پرده برون دختران نعش
با گیـوی بریده سراسیمه بی‌نقاب
گفتی شکسته مجمر گردون و از شفق
آتش گرفته دامن این نیلگون قباب
از کلهٔ شفق بدر آورده سرهلال
چون کودکی طپیده بخون در کنار آب
یا گوشواره‌ای که به یغما کشیده خصم
بیرون ز گوش پرده‌نشینی چو آفتاب

این سه بیت نیز از اول قصیده کـه بـعربی در رثاء گفته از آن منظومه است:

ابت المنیة ان تطیش سهامها
قف بالدیار وناد این کرامها
ما للبلاقع من لوی باللوی
قدانکرت اکنانها آرامها
و رسوم ابیات بها لکنانة
لاتستجیب منادیاً اعلامها

از قصیده‌ای که در مدح امیرالمؤمنین علی‌بن ابـی‌طالب(ع) سـروده و در آن شکـایت از روزگار خود کرده:

آن زر خالصم که بخاراکند فلک
جای محک ز کوردلی امتحان من
و آن طوطیم که در قفسم کرده روزگار
یاران خبر برید بهندوستان من
و آن کوکبم که از نظر نحس تا کـسان
در برج غم وبال من آمد قران من
غم بحر خون و آه من انفاس جزر و مد
دروی چو تخته‌پاره دل ناتوان من
چشم جهان فضلم و بر چهره نیم شب
اشک روان ستارهٔ هفت آسمان من
فیلسفان صدر دبستان هفت‌خط
بر دست علم کودک سر عشر خوان من
در کلبهٔ تفلسف من صد چو بوعلی
پا خسته از تسابق یوم الرهان من
بودم قرین صدرنشینان بزم خاص
ز آمیزش عوام فروکاست شأن من
چون سنگ کیمیا ز نظرها نهان شدم
کس آگهی‌نیافت ز سر نهان من
چون توتیا بدیده نشاندی مرا ز لطف
بردی پی ار زمانه بروح کیان من
ماندم بصد حجاب ز خرگاه قرب دور
تا از کدام پرده برآید فغان من
گوش‌از طنین خرمگسانم صداگرفت
ای کاش بود منزل عنقا مکان من

و نیز از مواضع متفرقهٔ قصیده‌ای دیگر:

حبذا دجلهٔ بغداد و لب آب فرات
خاک‌تبریز مرا تب به تن و جان آورد
من بفرزانگی استاد حکیمان بودم
بر من این آب و هوا فکر پریشان آورد
آسمانم حسد آورد بگلزار بهشت
بر زمین آخرم از فتنهٔ شیطان آورد
گوئیادید که گنجی است مرا زیر زبان
دهنم بست بر این کلبهٔ ویران آورد
فلکا مادر ایام بصد قرن هنوز
نتواند چو منی طفل سخندان آورد
شاعری در خور من نیست که استاد خرد
اولین پایه مرا حکمت لقمان آورد
لیک چون پیر فلک هم سر صبیانم کرد
ناگزیراست مرا بازی صبیان آورد

دیوان غزلیات مشتمل بر غزلیات و رباعیات و مفردات و متفرقات و سـاقی‌نامه و غـیره بزبان فارسی، و آن در حدوددهزار و ششصد و هشتاد و چهار بیت است. تمام این مجموعه که بدست حاج میرزا علی اکبر عماد مرتب و مدون گشته حدود چهار هزار و نهصد و چهل و چهار بیت بشمار آمد قسمت عمدهٔ آن فارسی، مقداری بزبان عربی و دوسه قطعه ترکی است. آقای عماد در مقدمهٔ مجموعه مینویسد که دیوان غزلیات فارسی و ترکی او

از برادرزاده‌اش تحصیل و بهمت دو تن غزلیات و مثنوی آتشکده و لآلی منظومه در یکجا چاپ شد. حق این است که در دیوان غزلیات یک بیت ترکی هم برای نمونه وجود ندارد و علاوه بر آنکه غزلیات و اشعار ترکی صاحب ترجمه تماماً در مجموعهٔ مذکور مندرج نیست، از مثنویات فارسی و قصاید و دیگر اشعار او که در بعضی جاها دیده شده در این مجموعه نیست. بسیار واضح است که این مجموعه شامل همهٔ آثار منظوم او نیست و هنوز کلمات منظوم او نیک جمع‌آوری نشده است. وی قطعهٔ زیر را بر سبیل تقریظ بیکی از دفاتر میرزا محمد صادق ادیب الممالک فراهانی نوشته من تمام آنرا از صفحهٔ ۳۰ دیوان ادیب الممالک که در سال ۱۳۱۲ هـ. ش. در طهران چاپ شده به اینجا می‌آورم:

سزد ار سجده برد میرفراهانی را
گر ز خاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای امیر قرشی‌زاده کت اعجاز سخن
بند بر ناطقه زد منطق سحبانی را
گر برند این گهر نظم تو بر سوق عکاظ
کس بپشیزی نخرد سلعهٔ ذبیانی را
عرق از خجلت تشبیب تو از نیل گذشت
چهرهٔ طبع منوچهری دامغانی را
مدعی گو گله کم کن که بهر خس ندهد
فیض روح القدسی رتبهٔ حسانی را
شعرا را همه گر سحر حلال است حدیث
دیده بگشا و ببین آیت عمرانی را
تا نیآمد بسخن نطق تو معلوم نبود
کابر نیسان ز که آموخت درفشانی را
گر شود ختم سخن بر تو امیری چه عجب
کآخرین پایه همین است سخندانی را
کوس تسخیر فروکوب که در کشور نظم
بخت بر نام تو زد سکهٔ قاآنی را

ادیب الممالک نیز در جواب تقریظ او این اشعار را گفت و در آن بکمالات او و همچنین به استادی وی در فنون خط اشارت کرده و چند بیت را بمدح پدرش حجة‌الاسلام ملامحمد ممقانی اختصاص داده است:

عجبی نیست مر آن آیت ربانی را
گر کند زنده ز نو حکمت لقمانی را
ای بتاریک شب کفر برافروخته باز
پدرت در ره دین شمع مسلمانی را
اگر آن آیت رخشنده هویدا نشدی
کس نخواندی ز ورق آیت فرقانی را
تو از آن شاخ برومند بزادی که ز فضل
درس توحید دهد نخلهٔ عمرانی را
حجج بالغهٔ شرع بهاراست چنانک
شست از صفحهٔ دین حکمت یونانی را
توئی آن عاقلهٔ دور مه و مهر که عقل
نزد فرهنگ تو گیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو به نیروی کمال
عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاخته‌ای
دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ ریحان خط لاله‌رخان
بر شکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد
گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجة‌الاسلام آمد لقبت زانکه بخلق
بشناسانی مرحجت یزدانی را
بنده آن رتبه ندارد که تو در جامهٔ خویش
در حق وی کنی این سان گهر افشانی را
لیک در سایهٔ مهرت بشعیری نخرم
زین سپس مخزن شعر حسن هانی را
سر و سامان شهی دارم و دربندگیت
بفلک یاد دهم بی سر و سامانی را

از منظومات او علاوه بر ماسبق مثنوی است موسوم به «درّ خوشاب در جواب قاردوشاب» بزبان فارسی. این مثنوی در تبریز با چاپ سنگی پخش شده مع هذا نسخ آن نادر و کمیاب است ابیاتش حدود نهصد بیت اندکی کم و زیاد است. او این مثنوی را در حدود سال ۱۳۰۷ هـ. ق. بنظم آورده و آنرا به انتقاد رسالهٔ «توحیدیه» عالم شهیر اصولی میرزا محمود خوئی که در کلام است مخصوص داشته، و آن رساله را در این مثنوی به اسم «قاردوشاب» که نام ساختگی و مجعول خود ناظم است خوانده و از جهات معانی و الفاظ و مبانی شعریهٔ آن بمهارت و استادی انتقاد کرده، و آنرا از روی زیرکی با حکایات شیرین و تمثیلات ملیح آراسته و منسوب به عمیدالدین حسینی ساخته و تخلص را در آخر آن «عمیدا» آورده است. این چند بیت از آنجاست:

دق جاهل بر حکیمان خیر
خندهٔ روبه بود بر دست شیر
مرغ عنقا را چه نسبت با بط است
جای عنقا قاف جای بط شط است
بحث اهل ظلمت از اقلیم نور
چاه زیج است و رصد بندی کور
کور کوچه را نبیند زیر پا
چون رصد بندد به اجرام سما

دیگر از منظومات او ارجوزه‌ای است اضحوکه بزبان عرب ممزوج با بعضی کلمات ترکی و لغات فارسی و معروف به «الفیه» که خودش آنرا «فوة الفصیل» خوانده. میرزا محمد علی‌خان تربیت آنرا منظومهٔ عملیه معروف به الفیه تعبیر کرده و میگوید: بشراکت میرزا محمد طوطچی معروف به ملا باشی هریک پانصد بیت گفته‌اند. و در ترجمهٔ میرزا محمود ملاباشی طوطچی معلم مظفرالدین میرزا ولیعهد که برادر میرزا محمد طوطچی مذکور است باز از میرزا محمد یاد کرده، و میگوید «میرزا محمود ملاباشی طوطچی در سنهٔ ۱۲۹۵ هـ. ق. وفات یافته، برادر وی میرزا محمد طوطچی بهمان لقب بجای وی منصوب شده است. این ملاباشی همان است که بشرکت حجة‌الاسلام متخلص به «نیر» من باب مطایبه هریک از آنها پانصد بیت عربی مشتمل بر فتاوی مضحکه منظوم فرموده‌اند...» و در این جا او این منظومه را بعنوان دیگر معرفی کرده است. از نوشتهٔ میرزا محمدعلی خان تربیت چنین برمی‌آید که این منظومه هزار بیت درست است پانصد بیت آنرا صاحب ترجمه و پانصد بیت دیگر را میرزا محمد طوطچی تبریزی ساخته. و من از بعض مطلعین شنیده‌ام که این منظومه را بهمراهی چندتن که با او معاشر و مصاحب بوده‌اند بنظم آورده و امیرنظام حسنعلی‌خان گروسی‌نیز در آن دست داشته. نسخ این کتاب اکثر با یکدیگر متفاوت است. بعضی از پانصد بیت کمتر و بعضی بیشتر و بعضی تا حدود ششصد بیت است. چنین مینماید که اشخاص دیگر از اصحاب مسخره نیز لاقیدی کرده تصرفات در آن نموده و در متن آن دست برده‌اند، و از اصلش کم کرده و یا ابیاتی به آن افزوده‌اند، و به هرحال تا امروز نسخه‌ای از این منظومه که شامل هزار بیت کامل باشد بنظر نگارنده نرسیده و شمول این منظومه بپانصد بیت یا عنوان آن که الفیه نامیده‌اند بنا به بحثی که جلال‌الدین سیوطی در بهجةالمرضیه فی شرح الالفیه زیر کلمهٔ الفیه آورده تنافی ندارد. این ارجوزهٔ اضحوکه در جای خود از منظر شعری بسیار متین و محکم و حاکی‌از اطلاعات وسیع ناظم در فنون ادب است لیکن چنانکه معینی جوینی مؤلف نگارستان دربارهٔ گلستان سعدی شیرازی گفته «بسبب کثرت تردد بر زبانها و تکرر تذکر در بیانها پایمال زبان سخنوران محافل و دست‌خوش لهجهٔ قصه‌خوانان مجالس گشته» و در کلمات و جملات و ابیات آن چنانکه اشاره شد تحریف راه یافته و از دست کاتبان بی‌سلیقه اغلاط به آن وارد آمده و تا امروز نسخهٔ صحیح و معتبری که بتوان بصحت صدور آن از ناظم اعتماد کرد بنظر نرسیده. این کتاب در میان بعضی بشآمت معروف و خواندن و نوشتن و نگه‌داشتن آنرا بد می‌شمارند و بنحوست منسوب میدارند. عجب‌تر آنکه مرد ثقه از مخلصان ناظم آن برای من روایت کرد و گفت که خود حجة‌الاسلام ناظم منظومه نیز دربارهٔ آن تطیر کرده‌است. هرچه هست این منظومه را با مثنوی «دُر خوشاب» می‌توان دنبالهٔ منازعات روزگار پدر و برادرش قرار داد، و از نتایج و ثمرات آن اختلافات بشمار آورد.

این چند بیت از آن منظومه است:

واختلف الاقوال فی التجار
هل هم عدول ام من الفجار
الحق انهم عبید درهم
لیسوا یدینون بدین محکم
یعطون تنزیلا علی الصراف
و یاخذون منه بالاضعاف
ما عندهم خمس و لا زکوة
اذ کل ذاک عندهم حکاة
لایعجبنک ما بهم من ریش
فهم ذئاب فی لباس میش
یزینون الهر کالاولاد
فیحملونه علی الاعواد
لایمکثون غیر یوم اوغدا
اذا هم قد صنعوا مجتهدا
یبایعونه علی السجود
لیاخذوا حکماً بلا شهود
و یأ کلوا مالا بضرب الشست
و یقعدوا فی داره بالبست
و یقتفیهم همج رعاع
هم لکل ناعق اتباع
ما گلشن الراز و نطق القوش[1]
و مثنوی البشنو من القمیش

این منظومه را جواب گفته‌اند و من آنرا دیده‌ام سخت سست است و از لحاظ شعری و ادبی بی‌ارزش و بسیار کم‌عیار است. میرزا محمدعلی صفوت در کتاب داستان دوستان این چندتن را از احباء او شمرده و میگوید که او با این چندتن که از کبار فضلای معاصر و لایق خلوت و خلت بودند ارتباط و الفتی داشت و غالباً شبها را برای انس و صفا انسب دیده گرد هم مینشستند میرزامحمد ملاباشی طوجی برادر میرزا محمود. شریف العلماء اصفهانی پدر سیدحسن شریف‌زاده، میرزا فضلعلی آقا مجتهد متخلص بصفا پسر حاج میرزا عبدالکریم ملاباشی. حاج میرزا کاظم وکیل الرعایا ممدوح نادرمیرزا قاجار.

کتب زیر علاوه از مثنوی آتشکده و لآلی منظومه و دیوان غزلیات و الفیه و مثنوی درّ خوشاب که ذکر آنها گذشت نیز از تألیفات اوست: ۱– صحیفةالابرار. ۲– مفاتیح الغیب هردو معروف و مطبوع است. ۳– تمامی‌خطب، ناقص است. ۴– رسالة علم‌الساعة. ۵– شرح حدیث انا النقطة. ۶– رسالة لمع البصر. ۷– رسالة تفسیر ما خلقت الجن و الانس. ۸– رسالة نصرة الحق. (از کتاب المحافل، سلطان القرائی تبریزی).

حجةالاسلام تبریزی. [حُجْ جَ تُلْ اِ مِ تَ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن الحسین التبریزی الممقانی. پسر بزرگ حجةالاسلام ملامحمد ممقانی تبریزی و از علمای مشهور شیخیه است. در تبریز از پدر خود حجةالاسلام و در عراق عرب نزد سیدکاظم رشتی تلمذ کرده. پس از وفات پدر در سال ۱۲۶۹ ه.ق. ریاست جماعت شیخیه و امامت مسجد حجةالاسلام به او مسلم شد. بجای پدر در کرسی تعلیم و تربیت پیروان طریقهٔ شیخ احمد احسائی مستقر گردید. در ایام او نیز مانند عهد پدرش میان شیخیه و دیگران مخالفت و معاندت بود. در محرم سال ۱۲۸۵ ه.ق. هر دو طایفه بجنگ یکدیگر برخاستند و از شیخیه دو برادر که یکی اکبر و دیگری اصغر نام داشت بزخم خنجر کشته شد و آشوب در شهر تبریز ظاهر گشت.

نادرمیرزا این فتنه را از مسجد محلهٔ ویجویه دانسته و در تاریخ خود مینویسد: «شهر محرم الحرام برسید بکوی ویجویه مسجدی است دو تیره علمای این شهر به اغوای مریدان که بیخشان برکنده باد برای اقامت و ذکرمصیبت در آن معبد بلجاج ایستادند» میرزا محمد صادق قائم‌مقام پیشکار ولیعهد مظفرالدین میرزا قاجار در تبریز روی تدبیر باطل بحمایت شیخیه تمایل نمود و تقویت او از شیخیه موجب فساد گردید و در شهر انقلاب و شورش پدید گشت. او میگوید کار بجائی رسید که «هر دو رئیس با قومی سلاح‌بسته به مسجد و جای دیگر همی رفتند و این نه بر قانون سلطنت بود.» قائم‌مقام در کار خود فروماند و از اصلاح عاجز شد ناچار نامه بدربار نوشت و از پیشکاری برکنار شد. شاهزاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا پسر محمدعلی میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار بجای او معین شد. ناصرالدین شاه حاج میرزا باقر مجتهد تبریز را که ریاست عامه داشت با صاحب ترجمه بپای‌تخت خواند. صاحب ترجمه بی‌درنگ راه طهران پیش گرفت حاج میرزا باقر مجتهد نیز بعد از او حرکت کرد. مؤیدالدوله شهر را آرام و فتنه را فرو نشاند. از تألیفات این عالم کتابی است موسوم به «علم المحجه» و رساله‌ای است بلغت فارسی بطریق سؤال و جواب که در پاسخ سؤالات جمعی از مردم قفقاز تدوین کرده است، او در هردو رساله روی اصول و مبانی شیخیه بحث کرده و سخن گفته است. نادرمیرزا در تاریخ تبریز ترجمهٔ مجمل و مختصری از او آورده میگوید: «میرزا حسین مردی فاضل و محدث بود از ثقات شنیدم که او شب زنده داشتی بعبادت. او را نیز چون پدر حجةالاسلام گفتندی بسال یکهزارودویست و ... از هجرت بجهان دیگر شد. کالبد او را بمشهد حسین‌بن علی علیهماالسلام بردند». جای مرتبهٔ احاد و عشرات در تاریخ وفات صاحب ترجمه در نوشتهٔ نادرمیرزا سفید است. چنین مینماید که در اواخر قرن سیزدهم وفات یافته. بعضی سال وفات او را در اوایل قرن چهاردهم در سال ۱۳۰۳ ه.ق. نوشته‌اند واللّٰه اعلم. (از کتاب المحافل، تألیف سلطان القرائی تبریزی).

حجةالاسلام رشتی. [حُجْ جَ تُلْ اِ مِ رَ] (اِخ) رجوع به حجةالاسلام شفتی شود.

حجةالاسلام شفتی. [حُجْ جَ تُلْ اِ مِ شَ] (اِخ) سیدمحمد باقربن تقی موسوی النسب شفتی رشتی الاصل اصفهانی الموطن والمدفن. از اعاظم علمای اواخر امامیه، فقیه اصولی ادیب نحوی رجالی ریاضی بوده و در فقه و اصول و رجال و روایت و هیئت و علوم ادبیه و فنون عربیه از مشاهیر زمان و در مراحل اخلاقیه وحید روزگار و در عبادت و مناجات و سخاوت و عطایا و اقامهٔ حدود و اوراد و نوافل او نوادر بسیاری منقول و فوائدی که از وی به سادات و فقرا و طلاب علوم دینیه عاید میگردیده خارج از حد احصا میباشد و در مراتب علمیه از شاگردان آقای بهبهانی و بحرالعلوم سیدمهدی و صاحب ریاض المسائل و کاشف الغطاء شیخ جعفر و ملامهدی نراقی و میرزای قمی و دیگر اکابر وقت بوده و شرح جلالت وی خارج از قوهٔ تقریر و تحریر است و تألیفات بسیار دارد: ۱– آداب صلوة اللیل و فضلها ۲– الاجازات. ۳– الاستقبال فی شرح مبحث القبلة من التحفة. ۴– اصحاب الاجماع. ۵– اصحاب العدة للکلینی. ۶– تحفة الابرار فارسی در احکام شرعیه. ۷– تمیز مشترکات الرجال. ۸– رساله‌های بسیاری در تحقیق حال هریک از رجال حدیث امامی مثل ابان‌بن عثمان و ابراهیم‌بن هاشم قمی و ابوبصیر و احمدبن محمدبن خالد برقی و احمدبن محمدبن عیسی و اسحاق‌بن عمار و اسماعیل‌بن بزیع و حمادبن عیسی و سهل‌بن زیاد و عمربن یزید و محمدبن خالد برقی و غیر ایشان که نزدیک به سی رساله بوده (بیست و دو رساله است) و همهٔ آنها حاکی‌از احاطهٔ کامل علمی وی میباشد. ۹– الزهرة البارقة فی احوال المجاز و الحقیقة. ۱۰– السؤال و الجواب. ۱۱– قضا و شهادات استدلالی. ۱۲– مطالع الانوار در فقه که‌شرح شرایع محقق و پنج مجلد اولی خطی آن بشماره‌های ۲۲۷۴ و ۲۲۷۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بزرگ تهران موجود است و نیز صاحب فهرست سپهسالار در (ج۲ ص ۷۴) کتاب «الطراز فی الحقیقة و المجاز» را به وی نسبت داده است). ۱۳– وجوب اقامهٔ حدود در زمان غیبت بر مجتهدین و فقها. و خودش نیز عامل به اجرای حدود و سیاسات شرعیه بوده و گاهی خودش نیز مباشر اجرای

۱– ما استفهامیه است.

حد شرعی میشده و مقتولین او که بحکم شرع مقدس اسلامی در دست خود او و یا بحکم او کشته شده‌اند هشتاد یا نود یا صدوبیست‌تن میباشند و در سال ۱۲۶۰ هـ.ق.(غرس) در هشتاد و پنج سالگی با مرض استسقا در اصفهان وفات و در مسجدی که خودش در کوی بیدآباد اصفهان بنا نهاده و به مسجد سید مشهور است دفن و بقعه و ضریحی دارد. و بروجردی در نخبه گوید: سیدنا السید محمد باقر کهف الانام و له مفاخر. مفتخر الناس بلاالتباس مقبضه «غیاب کهف الناس =۱۲۶۰». (ص ۱۲۴ ت و ۱۲۳ هب و ۱۰۸ قص و ۲۲ ج ۱ ذریعه) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۱۳).



حجةالاسلام شفتی

ابتدای زندگانی حجةالاسلام:

حجةالاسلام سیدمحمد باقر موسوی شفتی در سال ۱۱۸۰ هـ.ق.در شفت گیلان (جنوب غربی رشت) بدنیا آمده و نسبت او به بیست و یک واسطه به امامزاده حمزةبن امام موسی کاظم‌میرسد. سید بعد از آنکه تا سن بیست در موطن خود بتحصیل مقدمات اشتغال داشت برای تکمیل معلومات عازم عتبات شد و در نجف در حوزهٔ درس علمای بزرگ امامیه مانند سید محمد مهدی بحرالعلوم طباطبائی بروجردی (۱۱۵۵ -۱۲۱۲) و میرسیدعلی طباطبائی (۱۱۴۰- ۱۲۳۱) صاحب ریاض المسائل یعنی شرح کبیر و شیخ جعفر نجفی (متوفی سال ۱۲۲۷) معروف به کاشف الغطاء و ملامحمد مهدی نراقی (متوفی سال ۱۲۰۹) به تلمذ پرداخت. سپس محضر آقا محمدباقر بهبهانی معروف را دریافت، و پس از آنکه از اکثر بزرگان عراق اجازهٔ اجتهاد گرفت در مراجعت به ایران در قم بخدمت میرزا ابوالقاسم قمی (۱۱۳۰-۱۲۳۱) شفتی الاصل صاحب کتاب معروف قوانین همشهری خود رسید، و مدتی نیز مجلس درس او را درک کرد و میرزای قمی اجازهٔ اجتهاد مفصلی برای او نوشت. حجةالاسلام در سال ۱۲۱۷ هـ.ق. از قم به اصفهان آمد و در این شهر رحل اقامت انداخت و آنجا را مسکن دائمی خود قرار داد و تا زنده بود در آنجا میزیست و به عبادت و تألیف کتاب و به جمع مال و تجارت و بذل و بخشش و اجرای حدود و ترویج احکام اشتغال داشت. و به این شکل بیش از چهل سال بین دنیا و عقبی زندگانی پرسر و صدائی را در آن شهر گذرانید.

ثروت و قدرت حجةالاسلام:

حجةالاسلام شفتی وقتی که به اصفهان رسید دانشمندی بود که با وجود داشتن سرمایه‌ای وافی از علم در ریاضیات و ادبیات و اصول و فروع دینی در نهایت فقر و تهیدستی بود، و جز سفره‌ای که در آن نان مینهاد و یک جلد کتاب انموذج و یک جلد مدارک چیزی دیگر نداشت. وقتی یکی از طلاب قم در ایام توانگری و شوکت حجةالاسلام نامه‌ای به او نوشت و از تنگدستی خود نالید. حجةالاسلام در جواب او چنین نوشت: «خادم شریعت غراء زمانی که وارد این ولایت شد سوای یک انموذج و یک مجلد مدارک به خط نحس خود چیزی دیگر نداشت و حال کمترین کتابخانه‌ای میباشد که به کتابخانهٔ احقر برسد.» سید شفتی هنگامی که در نجف تحصیل میکرد. با حاجی محمد ابراهیم کرباسی(متوفی سال ۱۲۶۲)که او نیز مشغول تعلم بود، ارتباط یافت و با یکدیگر دوست شدند. روزی در آنجا حاجی بدیدن سید رفت دید سید افتاده است معلوم شد سید از گرسنگی غش کرده. حاجی رفت و برای او غذای مناسبی تحصیل کرده به او خورانید و او بحال آمد. سیدبحرالعلوم هم شدت فقر سید را فهمید و اصرار نمود که وقت غذا او را بخواند تا حاضر شود ولی سید قبول نکرد چندی هم در کربلای معلی در درس آقا سیدعلی صاحب شرح کبیر حاضر میشد و آقا سیدعلی روزی دو نان برای او مقرر داشته بود[1] چنین طالب علمی که در تمام مدت عمر به عبادت و تقوی و زهد مشهور بوده و غالب اوقات او از خوف خدا به تضرع و ابتهال و نماز و دعا میگذشته. و شبها از شدت استغراق و گریه و زاری و عجز و الحاح به درگاه باری تعالی او را حال جنون دست میداده، بتدریج تا آنجا ثروتمند و مالک و تاجر شده که سالی هفتادهزار تومان بدیوان مالیات میداده و عدد آبادیها و خانه‌ها و میزان نقدینهٔ او را هیچکس جز خود او نمیدانسته و ضیاع و عقار او را نه آفتاب مساحت میتوانسته است نه باد شمال!. در شرح حال او معاصرینش چنین نوشته‌اند: که از زمان ائمهٔ اطهار تا آن عهد هیچیک از علمای امامیه حتی سیدمرتضی علم الهدی نقیب طالبین را در بغداد آن اندازه مکنت و ثروت بدست نیفتاده بود، حاج محمد کریم‌خان قاجار با آن همه املاک موروث و مکتسب و حاج ملاعلی کنی با آن مقدار باغ و قنوات بقدر عشری از اعشار سید شفتی مال و منال نداشتند. در باب ثروت کثیر و املاک بیحد و حساب سید شفتی با وجود تنگدستی و فقر کلی او در اوان جوانی روایات مختلف و افسانه‌های عجیب و غریب بر سر زبان مردم همعصر او جاری بوده است، چنانکه بعضی از عوام الناس او را کیمیا گر میدانسته و بعضی به او «عمل قرطاس» نسبت میداده و میگفته‌اند که او کاغذ را بهم می‌پیچید و عملی میکرد که آن مبدل بپول میشد، و برخی دیگر ثروت او را از خزانهٔ غیب نازل و وارد میشمرده‌اند. اما حقیقت مطلب گویا این است که یکی از متمولین شفت که میزان دیانت و تقوای آقا را شنیده بوده مالی گزاف به اصفهان نزد همشهری خود میفرستد تا مقداری از آنرا خود بتصرف بگیرد و بقیه را بمعامله و استمار بیندازد، منافع آنرا خود بردارد و اصل مال را هم پس از مردن او در مصارف خیریه

۱ - قصص العلماء و تذکرة القبور آخوند گزی صص ۹۵-۹۶.

بکار برد. سید بهمین ترتیب عمل نمود و پول آن متمول شفتی را قسمتی صرف تجارت کرد و با قسمتی دیگر به بیع شرط گرفتن املاک مردم مشغول شد. از تجارت سود گران برد و در عمل بیع شرط هم بمحض اینکه موعد سر می‌رسید، موارد بیع را بتصرف خود میگرفت یا بوجه نقد مبدل میساخت و این کار که چندین سال بطول انجامید سید را صاحب آلاف و الوف کرد، و راهی پیش پای او صاف شد که از هر عمل قرطاس و کیمیائی مطمئن‌تر و بی‌رنج‌تر بود. میرزا محمد تنکابنی صاحب قصص العلماء که از شاگردان سید شفتی بوده با همان سادملوحی که مخصوص اوست در باب ثروت استاد خود چنین مینویسد: «خانه‌اش مشتمل بود بردور و بیوت بسیار. هفت پسر داشت هریک اندرونی و بیرونی علیحده و مخارج ایشان جدا بود. فرزند اکبرش آقامیرزا زین العابدین در اصطبل خود هفت رأس اسب خوب بسته داشت. عیال حجةالاسلام قطع نظر از پسران و عیال ایشان، صدنفر در شمار آمده بود. از خادمان و کنیزان و زنان، و قری و ضیاع و عقار بی‌اندازه داشت. در شهر اصفهان گویا چهارصد کاروانسرا از مال خود داشته. گویا زیاده از دو هزار باب دکاکین داشته، و یکی از قرای او در اصفهان کروند بوده که نهصد خروار برنج مقرری آنجا بود، قطع نظر از گندم و جو و حبوبات دیگر، و یک باب آسیا در نجف‌آباد داشت که مستمراً روزی یک تومان[1] اجارهٔ او بود، و هکذا او املاکی‌که در بروجرد داشت مداخل آن تقریباً سالی شش هزارتومان بود و املاکی‌که در یزد داشت سالی دوهزار تومان بود، و دهاتی که در شیراز داشت، سالی چند هزارتومان مداخل آنها بود، مجملاً سالی هفده‌هزار تومان مالیات دیوانی دهات آن جناب در اصفهان بود که به دیوان می‌رسید» از این گذشته هرسال از تمام بلاد ایران حتی هندوستان و قفقازیه و ترکستان، مبالغی کثیر از جانب شیعیان بعنوان سهم امام بخدمت حجةالاسلام روانه میشد، و او از آنها قسمتی را به مستحقین می‌بخشید و قسمتی را هم بتصرف خود در می‌آورد. حجةالاسلام از جهت ثروت غالباً مورد غبطهٔ اعیان و حکام حتی سلاطین زمان خود بود، و اکثر ایشان به او مقروض بودند و در مواقع ضرورت از او استمداد مالی میکردند. و در عصر او بیشتر ثروت و املاک اصفهان یا در دست او بود یا در دست خاندان صدراصفهانی، و این حال همان وضعی است که بعد از پنجاه سال بین آقا نجفی و ظل‌السلطان در همین شهر تجدید شد. به این معنی که جمع آمدن آن همه ثروت در دست یکی از پیشوایان مذهبی و اطاعت عجیب عامه از او بتدریج میزان قدرت دنیائی او را نیز فوق‌العاده بالا برد، تا آنجا که هیچ حاکمی در اصفهان در مقابل نفاذ امر حجةالاسلام قدرت نداشت. او به دیدن هیچیک از حکام نمیرفت و حاکم اصفهان هروقت شرفیاب خدمت ایشان میشد دم در سلام میکرد و می‌ایستاد. و بسا بود که آن جناب ملتفت نمیشد بعد از ساعتی نگاه میکرد و او را اذن جلوس میداد. و برای او تواضعی نمیکرد[2] تنها وقتی که فتحعلیشاه و محمدشاه به اصفهان آمدند به دیدن ایشان رفت ولی با کوکبه و جلالی که گوئی شاهی به دیدن شاهی میرود، و در ملاقات نیز از خود نهایت تبختر و تفرعن نشان داد. «در زمانی که فتحعلیشاه در اصفهان در عمارت هفت دست که در بیرون شهر است منزل داشت دوربین انداخته بصحرا تماشا میکرد دید فیلی را بار کرده می‌آورند سلطان به ملازمان حضور گفت که فیلی برای ما می‌آورند پس نگاه کرد دید فیل را از اردو گذرانیدند و بجانب شهر میبرند. سلطان استفسار کرد که فیل از کیست و بارش چیست؟ بعرض او رسانیدند که این فیل از تجار و ارباب دولت از مسلمانان هند است که برای حجةالاسلام فرستاده‌اند و بارش تنخواهی است که تجار هند از وجوه برّ و مال امام برای آن جناب فرستاده‌اند. سلطان را در باطن خوش آیند نشد. چون فیل را نزد سید بردند و حکایت سلطان را نیز به عرض جناب سید رسانیدند، سید بار آنرا که تنخواه بود قبض نمود و فیل را برای سلطان فرستاد[3]». در موقعی که سید مسجد معروف خود را در محلهٔ بیدآباد اصفهان در مجاورت منازل خویش میساخت فتحعلیشاه بدیدن او و تماشای آن مسجد رفت و از سید خواهش نمود که او را نیز در مخارج آن بنا شریک و سهیم سازد. سید قبول نکرد. شاه گفت گمان نمیکنم که شما را قدرت اتمام چنین بنا باشد. سید گفت: مرا دست در خزانهٔ خداوند عالم است. زمانی که فتحعلیشاه به اصفهان آمد و سید را بدیدن او بردند سلطان به سید گفت: که از من مطلبی خواهش کنید. سید امتناع نمود، سلطان اصرار کرد آخرالامر سید گفت: که چون اصرار دارید مرا استدعا اینکه نقاره‌خانه را موقوف کنند. سلطان سکوت کرد، پس از برخاستن سید، سلطان به امین‌الدوله گفت: عجب سیدی است که از من خواهش میکند که نقاره‌خانهٔ سلطانی را که علامت پادشاهی است موقوف دارم. امین‌الدوله معذرت خواست. در عهد محمدشاه از آنجا که اقتدار سید بیش از پیش فزونی گرفته بود. وقتی که سید در اصفهان به دیدن آن پادشاه رفت، زیادتر از زمان فتحعلیشاه نخوت و جبروت و خودنمائی ظاهر کرد، به این معنی که بر استری سوار شد و یکی از قارئین خوش‌آواز قرآن را دستور داد تا پیشاپیش استر آقا آیات مناسب مقام بخواند و به این وضع بسمت عمارت هفت دست در ساحل زاینده‌رود که مقر شاه بود حرکت نمود و چون بشاه نزدیک شد قاری این آیه را خواند: «کما ارسلنا الی فرعون رسولاً فعصی فرعون الرسول» (قرآن ۱۵/۷۳ و ۱۶) وقتی که سلطان به دیدن او رفت و با نقاره به خانهٔ او نزدیک شد سید که برای استقبال تا به در سرای خود آمده بود چون در میان صحن حیاط صدای نقاره بگوشش رسید، دستها را به آسمان برداشت و عرض کرد خداوندا ذلت اولاد فاطمهٔ زهرا را بیش از این مخواه. سپس بخانه برگشت[4]. بعد از وفات فتحعلیشاه و قبل از آنکه محمدشاه بطهران برسد و بتخت سلطنت جلوس کند چندتن از برادران او به ادعای سلطنت برخاستند، از آنجمله بود علیشاه ظل السلطان که چند روزی نیز در طهران خود را پادشاه خواند و یک عده از رجال دورهٔ فتحعلیشاه که از هیبت میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام وحشت داشتند علیرغم محمدشاه و صدراعظم او جانب علیشاه را گرفتند مانند اللهیارخان آصف الدوله قاجار و عبدالله‌خان امین‌الدوله پسر حاجی محمد حسینخان صدر اصفهانی. پس از آنکه اساس سلطنت محمد شاه قوام گرفت و ظل السلطان در دعوی خود مغلوب شد، عبدالله‌خان امین‌الدوله از ترس در اصفهان بخانهٔ حجةالاسلام شفتی پناه برد و در آنجا بست نشست، و چنین شهرت داد که دیگر در امور مملکت مداخله نخواهد کرد، اما این ادعا حقیقت نداشت و امین‌الدوله به پشت‌گرمی سید شفتی و شفاعتی که سید از او کرده‌بود دائماً مشغول توطئه و زمینه‌سازی بود، و خبر این دسیسه‌های او در طهران به قائم‌مقام میرسید. عاقبت قائم‌مقام از قول شاه نامهٔ ذیل را در جواب وساطت حجةالاسلام به او نوشت و آن چنانکه ملاحظه میشود در حقیقت تهدیدی بحجةالاسلام نیز هست: «مسطورات آن جناب بنظر اصابت اثر رسید، و چون به اصول مکاتبات بقاعدهٔ مشهوره بدلی از حصول ملاقات میتواند شد خاطر مهر مظاهر راکه در هوای شوق دیدار بود زایدالوصف مسرور و مبتهج ساخت. سابقاً در باب مقرب الخاقان امین‌الدوله اظهاری کرده بودند و بروفق خواهش آن جناب مقرر شد که

۱- معادل یک لیرهٔ طلا در آن زمان.

۲- قصص‌العلماء.

۳- قصص‌العلماء. ۴- قصص‌العلماء.

گر مصلحت خود را در تقلد اشغال دنیوی میند به آستانهٔ قدس شتابد و اگر به اقتضای سن و التزام تشرع راغب اعمال اخروی است عتبات عالیات عرش درجات عازم شود، و در هرحال بعد از فضل خدا بواسطهٔ آن جناب در کنف رأفت و توجه ما باشد. لیکن بعد از آن طور توسط آن جناب و اینگونه تفقد ما، چندی گذشت که به هیچیک از این دو کار اقدام نکرد و در میان دنیا و آخرت معطل بود، و بتواتر و شیاع رسید که در این ظرف مدت بیکار نبوده و بی‌سبب تعطیل جایز نداشته. بر آن جناب مستطاب بهتر معلوم است که تا حال چه مبلغ مال مردم در اصفهان تلف شده و چقدر دماء و نفوس در خارج و داخل آن ولایت بر باد فنا رفته. اگر سخن مردم در حق او صدق است واجب است که از آن ولایت اعراض کند و اگر مبتنی بر اغراض است چه لازم است که در میان دارالخلافه و فارس بنشیند و عرض سهام تهمت گردد. بالجمله باز آنچه در باب مصلحت مملکت و آسودگی او بخاطر میرسد همین است که یا بخدمت ما در طهران یا بطاعت خدا در عتبات بپردازد و تا زود است به یکی از این دو کار اقدام کند، و در هر صورت آن جناب مأذون است که بوکالت نواب همایون مشارالیه را اطمینان دهد، اما هرگاه از این مصلحت‌دید ما که محض خیرخواهی خلق و رأفت دربارهٔ اوست تخلف کند از آن جناب خواهش داریم که او را در جوار خود راه ندهد و من‌بعد هرگونه خواهشی که باشد اظهار کند که معتقدانه در مقام انجام برآئیم.» امین‌الدوله بازهم بقدرت حجةالاسلام شفتی به این تهدید اعتنائی نکرد و چنان به قدرت او مینازید که ظاهراً به عنوان خود ولی باطناً به اشارهٔ سید شفتی در کار حکامی که به اصفهان می‌آمدند اخلال میکرد. پس از قتل قائم‌مقام، محمدشاه بار دیگر به امین‌الدوله تکلیف کرد که یا به طهران بیاید یا عازم عتبات شود، و برای ابلاغ این تکلیف در شوال ۱۲۵۱ هـ.ق. یکی از پیشخدمتان خاصهٔ خود را به اصفهان فرستاد. امین‌الدوله قریب به شش ماه مأمور مخصوص محمدشاه را سردواند، تا آنکه به دستیاری سرمکنیل وزیرمختار انگلیس از محمدشاه تأمین جانی گرفت و عازم عتبات شد و در آنجا بود تا در شعبان ۱۲۶۳ هـ.ق. در کربلا به سن هفتاد وفات کرد.

بعد از قلع ریشهٔ فساد عبدالله‌خان امین‌الدوله از اصفهان، محمدشاه حکومت آن شهر را به عهدهٔ خسروخان گرجی واگذاشت و خسروخان اتفاقاً از میان حکام کسی بود که بشفاعت علما اعتنائی نمیکرد، به همین جهت سید شفتی و علمای دیگر مردم شهر را بشورش برضد او واداشتند، و او ناچار معزول و دیگری که بسیار بی‌کفایت و نالایق بود بجای او روانهٔ اصفهان گردید. بی‌کفایتی حاکم جدید اوباش شهر و لوطیان آنجا را که بقدرت علما مستظهر بودند بحرکات زشت و اخذ اموال و هتک نوامیس مردم واداشت، و کار شرارت ایشان بدانجا کشید که شاه و حاجی میرزا آقاسی در سال ۱۲۵۵ با عده‌ای قشون، ظاهراً بقصد تنبیه اشرار اصفهان، و باطناً برای ترساندن حجةالاسلام عازم آنجا گردیدند و اگرچه عدهٔ کثیری از سرکشان و متعدیان و سران ایشان را کشتند یا تبعید کردند، لیکن به هیبت سید صدمه‌ای چندان نرسید فقط قدرت حکمران جدید یعنی منوچهرخان معتمدالدولهٔ گرجی نظم اصفهان را اعاده داد و حجةالاسلام که در این تاریخ بسیار مسن و مریض شده بود دیگر از خود عملی نشان نداد، در صورتی که سابقاً در قدرت‌نمائی نسبت بحکام وقت و صدور حکم تکفیر علمای دیگر به استنباط شخصی یا بشهادت دیگران پروائی نداشت، چنانکه در ایام قدرت خویش سه‌تن از علمای مشهور را تکفیر نمود، که تفصیل آن در قصص العلماء مذکور است. هرکس مایل است به آن کتاب رجوع نماید.

مجلس درس حجةالاسلام و شاگردان و تألیفات او:

حجةالاسلام مردی عالم و فاضل و در فنون مختلفهٔ ادب و اصول و فروع مسلط و مبرز بوده، بهمان اندازه که او بجمع مال علاقمند بود به تحصیل کتب نفیس و نادر نیز عشق و علاقه میورزید، و در خرید و جمع کتب از هیچگونه خرجی خودداری نداشت، و کتابخانهٔ او در آن عصر در داشتن نسخه‌های عزیز و قیمتی بی‌نظیر بشمار میرفت، و خود او مدعی بود که هیچ کتابی نیست که او از آن نسخه‌ای نداشته باشد. ارزش کتابخانهٔ او تا آن اندازه بود[1] که پس از وفات او حاج سید اسدالله یکی از پسرانش فقط بتملک همانها قناعت ورزیده و بقیهٔ اموال حجةالاسلام را برای ورثهٔ دیگر گذاشت. در بدو ورود به اصفهان سید در مدرسهٔ چهارباغ حجره گرفت و در آنجا به تدریس مشغول شد ولی گویا بعلت حسادتی که مدرس قدیم مدرسه نسبت به او بهم رسانید، او را از آنجا اخراج نمود، تا آنکه سید بتدریج شهرت و مکنتی بهم رسانید و لقب حجةالاسلام یافت و در منزل آقا محمد بیدآبادی مستقر شد و مستقلاً بتدریس پرداخت و از اطراف و اکناف بلاد شیعه طلاب بمحضر درس او شتافتند، و از افاضات و مبرات او متنعم شدند، مخصوصاً چون سید متمکن و بنال بود حوزهٔ درس او رونقی دیگر داشت و پیوسته اردوئی از طلاب و ریزه‌خواران گرد او مجتمع بودند. و از میان ایشان عده‌ای از مشاهیر علمای امامیه و فقهای عصر برخاستند. معروفترین شاگردان حجةالاسلام شفتی بقرار ذیلند: آقای محمد مهدی کرباسی پسر بزرگتر حاجی محمد ابراهیم کرباسی و حاج محمد ابراهیم قزوینی و حاج محمد جعفر آباده‌ای (متوفی ۱۲۸۰) و سید محمد قزوینی (۱۲۳۵-۱۲۸۶) و سید محمد باقر عراقی و میرزا محمد تنکابنی صاحب قصص العلماء (۱۲۳۵-۱۳۰۲) و میرزا محمد باقر خوانساری اصفهانی مؤلف روضات الجنات (۱۲۲۶-۱۳۱۳) و حاج سید ابراهیم شریعتمدار سبزواری و ملاعلی اکبر خوانساری و ملامحمد جعفر فشارکی اصفهانی و سید محمد شفیع جاپلقی و ملامحمد کاظم هزارجریبی و حاج محمد رفیع گیلانی و جز ایشان. صاحب قصص العلماء در باب مجلس درس و طرز تدریس استاد خود چنین مینویسد: «اما تدریس حجةالاسلام در نهایت دقت و متانت بود و نهایت تفصیل اقوال فقها را می‌داد و در فهم عبارات ایشان وجوه و احتمالات بسیار ذکر میکرد، و جمعیت زیاد در درس او حاضر میشد، لیکن کم درس میفرمود، هفته‌ای دو روز یا سه روز یا کمتر، بعضی از ایام هفته هیچ درس نمیگفت، و در بعضی از اوقات در میان درس ارباب مرافعه میان مجلس میریختند و درس بهم میخورد و آخوند ملامحمد نظرآبادی ساکن قزوین که مجاز از شهید ثالث و حاجی ملاصالح بود و فاضل و جامع، و این فقیر بعضی از شرح لمعه را نزد او قرائت مینمود و شرحی بر مختصر نافع نوشته. میگفت: که من طهارت و صلاة شرح کبیر را در مجلس درس حجةالاسلام نوشته‌ام، یعنی زمانی که در میان درس جمعیت مترافعین میشد و ما معطل میشدیم من طهارت و صلاة شرح کبیر را در مجلس همراه داشتم و مینوشتم.» اما مصنفات حجةالاسلام بیشتر کتب فقهی و اصول و آیات و احکام و یک عده نیز در رجال و نحو و ادب است و از تمام آنها مشهورتر کتاب مطالع الانوار است که آنرا در شرح کتاب شرایع نوشته.

وفات سید و محل قبر و اولاد او:

وفات سید شفتی در عصر روز یکشنبه دوم ربیع الثانی از سال ۱۲۶۰ هـ.ق. به مرض استسقا و حبس البول در اصفهان اتفاق افتاد، و او را در قبه‌ای که در مدرسه و مسجد بیدآباد خود ساخته بود بخاک سپردند، و در عزای او

۱- قریب به پنجاه هزارتومان بپول آن زمان.

چند روز بازارهای اصفهان بسته بود، و در جمیع بلاد شیعه مراسم تعزیت او را برپا نمودند و تا قریب به یک سال این مراسم در آن نواحی ادامه داشت. اما مسجد سید در بیدآباد که وی در حدود ۱۲۴۵ بساختن آن شروع کرد مهمترین مسجدی است که بعد از صفویه در این شهر بنا شده و سید بیدآباد وشهیش را که جزو ماربین و باغات حومهٔ شهر میشمردند جزو شهر آورده و محلهٔ بزرگی تشکیل کرد و بر دایرهٔ شهر افزود. مساحت مسجد هشت جریب و کسری و سمت شمالی آن دو در ببازار مجاور دارد. یک در بدهلیز بقعهٔ مرحوم سید باز میشود و داخل بقعه صندوق قبر است، و ضریحی پولادی در ۱۳۲۰ که مرحوم حاج سیدمحمد باقر ثانی ولد مرحوم حاج سید اسداللّه از نجف آمد برای مرقد جد خود مرتب نمود... در دوم بسمت شمالی، طرفین در و دالان در ایوانی است، نمازگاه عمومی و جنبش حوضخانه و طهارت‌خانه، دو سمت مغرب و مشرق شبستانهاست برای نماز، و فوقانی آنها حجرات طلاب و مهتابیها و جلو شبستانها طاقنماهای کوچک مشبک و درها بکوچه‌های گرد خود دارد و سمت جنوب گنبد و ایوان و چهل ستون عالی و کاشی‌کاری و بالای ایوان ساعت بزرگی نصب شده و در دالان گوشهٔ شمال و مشرق ارسی بلندی است. قبر مرحوم آقا میرزا مهدی پسر مرحوم سید از علماء و قبر میرزا ابوالفضل نوادهٔ آن مرحوم و قبر میرزا زین‌العابدین و حاج سیدمحمد علی و آقا سید مؤمن اولاد سید بزرگ آنجاست[1]. مشهورترین پسران حجةالاسلام، حاج سید اسداللّه است که از شاگردان صاحب جواهر الکلام بوده و تألیفات چند نیز از او باقی است و در ماه رجب ۱۲۹۰ هنگامی که بعتبات میرفت در کرندکرمانشاه وفات یافت، و جنازه‌اش را بدوش تا بنجف بردند و در آنجا بخاک سپردند دیگر حاج سید محمد علی است که نیز نزد صاحب جواهر تلمذ کرده بوده و به سن پنجاه و پنج در سال ۱۲۸۲ هـ.ق. دار فانی را وداع کرده و پسر حاج سید محمدعلی به نام سیدمحمد مهدی متولد سال ۱۲۷۸ مؤلف رسالهٔ کوچکی است در شرح حال علمای شیعه از حدود سال ۱۰۰۰ هـ.ق. تا سال ۱۳۰۳ بنام «غرقاب» و این عنوان یعنی غرقاب را مؤلف چون بحروف جمل با سال ۱۳۰۳ برابر است برای اسم کتاب خود اختیار کرده. ولی آن رساله که نگارنده دیده‌ام ذیل مختصری دارد تا تاریخ قتل ناصرالدین شاه که معلوم نیست از خود مؤلف اصلی است یا از دیگری. تاریخ وفات مؤلف رسالهٔ غرقاب بدست نیامد. (از مجلهٔ یادگار شمارهٔ ۱۰ سال پنجم صص ۲۸-۴۳).

حجةالاسلام غزالی. [حُ جْ جَ تُلْ اِ مِ غَزْ زا] (اِخ) محمدبن محمدبن محمد. رجوع به غزالی شود.

حجةالاسلام کرمانشاهی. [حُ جْ جَ تُلْ اِ مِ کِ] (اِخ) حاج سید اسداللّه‌بن حاج سید محمدباقر حجةالاسلام شفتی، عالم عابد زاهد متقی فقیه جلیل از اکابر تلامذهٔ صاحب جواهر و صاحب ضوابط و شیخ مرتضی انصاری. و جلالت و فقاهت و اجتهاد وی مسلم بود و در اغلب مکارم اخلاق و محامد اوصاف به والد ماجدش ترجیح میدادهاند و آب فرات را با هزینهٔ گزاف از مسافت سه فرسخ و نیم به نجف اشرف آورد و در سال ۱۲۹۰ یا ۱۲۹۲ هـ.ق. (غرص یا غرصب) در دیه کرند از توابع کرمانشاه وفات یافت و جنازه‌اش به نجف نقل و در مقابل مقبرهٔ شیخ انصاری مدفون شد و میرزا محمد همدانی در تاریخ وفاتش گفته:

و یوم جاؤا بنعشه امم
ضجت فاضحی تاریخه (صرخت) = ۱۲۹۰

و خود والد معظم او نیز بسیارش دوست داشته و مردم را بمتابعت وی ترغیب کرده و در حدت نظر بر فخرالمحققین ترجیحش دادی. (احسن الودیعة ج ۱ ص۷۸) (قصص العلماء ص۹۸) (مآثر و آثار ص۱۲۹ و ریحانة الادب). رجوع به حجةالاسلام شفتی شود.

حجةالاسلام مامقانی. [حُ جْ جَ تُلْ اِ مَ] (اِخ) رجوع به حجةالاسلام تبریزی میشود.

حجةالافاضل. [حُ جْ جَ تُلْ اَ ضِ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به عمرانی شود.

حجةالافاضل. [حُ جْ جَ تُلْ اَ] (اِخ) رجوع به حجةالافاضل (ردیف حج‌ت) شود.

حجةالبلاغ. [حَ جْ جَ تُلْ بَ] (اِخ) آخرین حج پیغمبر که آنرا حجةالوداع و حجةالاسلام و حجةالتمام نیز نامند. رجوع به حجةالوداع شود.

حجةالبلاغ. [حَ جْ جَ تُلْ بَ] (اِخ) رجوع به حجةالبلاغ (ردیف حج‌ت) شود.

حجةالتمام. [حَ جْ جَ تُتْ تَ] (اِخ) آخرین حج پیغمبر که آنرا حجةالوداع و حجةالاسلام و حجةالبلاغ نیز گویند. رجوع بحجةالوداع شود.

حجةالتمام. [حَ جْ جَ تُلْ تَ] (اِخ) رجوع به حجةالتمام (ردیف حج‌ت) شود.

حجةالحق. [حُ جْ جَ تُلْ حَ قْ ق] (اِ مرکب) لقب عام است. این لقب و لقب رئیس العلماء در زمان دیالمه بکسی داده میشد که از لحاظ علمی در زمرهٔ حکمای وقت محسوب شود. (کتاب حجةالحق ابوعلی سینا تألیف صادق گوهرین ص۳۹۸):

حجةالحق عالم مطلق وحیدالدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و استاد من.
خاقانی.

شیخ الائمه عمدة دین قروة هدی
صدر الشریعه حجت حق متقی انام. خاقانی.

و بهمین جهت ابن سینا را در روزگار خودش بدین لقب خوانده‌اند. رجوع بکتاب حجةالحق ص ۳۹۸ و غزالی‌نامه ص ۲۲۶ شود. و نیز همین لقب به امام فخررازی داده شده است. رجوع بخاندان نوبختی ص۱۲۲ شود. و نیز این لقب بعمر خیام داده شده است. (تتمة صوان الحکمة ص۱۱۲).

حجةالحق. [حُ جْ جَ تُلْ حَ قْ ق] (اِخ) رجوع به حجةالحق (ردیف حج‌ت) شود.

حجةالدین. [حُ جْ جَ تُدْ دی] (اِخ) ابوجعفر یا ابوعبداللّه محمدبن ابی محمدبن ظفر صقلی مکی موصوف به حجةالدین و معروف به ابن ظفر نحوی لغوی از فضلای ادبا که در شهر صقلیه متولد و در مکه نشو و نما کرده و مسافرتها نموده. او راست: ۱- الاستنباط المعنوی. ۲- الاشتراک اللغوی. ۳- انباء نجباء الابناء. ۴- حاشیهٔ درةالغواص حریری. ۵- خیرالبشر بخیر البشر. ۶- سلوان المطاع فی عدوان الاتباع. ۷- شرح صغیر مقامات حریری. ۸- شرح کبیر مقامات حریری. ۹- الینبوع در تفسیر قرآن مجید. وی در سال ۵۶۵ هـ.ق. در شصت و هشتسالگی در شهر حماة درگذشت. (ابن خلکان ج۲ ص۱۰۱) (معجم الادباء ج۱۹ ص۴۸) (معجم المطبوعات ص ۹۲۹) (ریحانة الادب).

حجةالدین. [حُ جْ جَ تُدْ دی] (اِخ) نحوی. عیسی‌بن معلابن سلمة رقی ادیب. متوفی ۶۵۰ یا بگفتهٔ یاقوت ۶۰۵ هـ.ق. او راست «تبیین الغموض فی علم العروض» و «دیوان شعر» و «المعونة» در نحو. (هدیة العارفین ج۱ ص ۸۰۹).

حجةالدین. [حُ جْ جَ تُدْ دی] (اِخ) رجوع به حجةالدین (ردیف حج‌ت) شود.

حجةالقائم. [حُ جْ جَ تُلْ ءِ] (ال ...)(اِخ) لقب خاص امام دوازدهم شیعه است حجت قائم. حجت عصر. مهدی موعود.

حجةالقائم. [حُ جْ جَ تُلْ ءِ] (اِخ) رجوع به حجة القائم (ردیف حج‌ت) شود.

حجةالکمال. [حَ جْ جَ تُلْ کَ] (اِخ) آخرین حج پیغمبر که حجةالوداع نیز گویند. رجوع به آن کلمه شود.

حجةالکمال. [حَ جْ جَ تُلْ کَ] (اِخ)

۱- تاریخ اصفهان و ری تألیف آقای حاج میرزا حسنخان انصاری ص۲۸۵ - ۲۸۷.

رجوع به حجةالکمال (ردیف ح ج ت) شود.

حجةالوداع. [ح َ ج ْ ج َ تُل ْ وَ] (اِخ) آخرین حج پیغمبر اسلام که در سنهٔ دهم از هجرت انجام داده است. مقریزی گوید: حجةالوداع را حجةالاسلام و حجةالبلاغ و حجةالتمام نیز گویند. پیغمبر پس از تهیهٔ وسائل، پنج روز به آخر ذیقعده مانده بهمراهی یاران از مدینه بیرون آمد و ابن حزم شش روز از ذیقعده مانده نوشته است. پس نماز ظهر در ذی الحلیفه گزارد و هنگام نماز ظهر احرام بست و برخی گفته‌اند تا ظهر فردا صبر کرد تا یاران و هدی از عقب برسیدند، پس با دو ثوب احرام بست یک ازار و یک رداء، و در «تنعیم» آنها را بدو دیگر از جنس آنها تبدیل کرد. و برخی آرند که نماز ظهر پنجشنبه شش روز از ذیقعده مانده را بگزارد و براه افتاد و نماز عصر در ذوالحلیفه بگزارد تا یاران و زنانش رسیدند و همهٔ زوجات را در این حج با هودجها با خود بمکه آورد و پس از گزاردن نماز عصر در مسجد ذوالحلیفه طرف راست هدی را بدست خویش اشعار کرد. و روی بقیله دو لنگهٔ کفش برآن آویخت و براه افتاد. گویند در این سفر نود هزار و برخی گویند صد و چهارده هزارتن همراه او بودند و برخی بیشتر آورده‌اند. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ صص ۵۱۰ - ۵۳۴، و به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۹۷، ۳۷۵، ۴۰۴، ۴۱۲، ۴۴۱ شود.

حجةالوداع. [ح ُ ج ْ ج َ تُل ْ وَ] (اِخ) رجوع به حجةالوداع (ردیف ح ج ت) شود.

حجة ایروانی. [ح ُ ج ْ ج َ ت ِ ز َ] (اِخ) رجوع به حجت ایروانی شود.

حجه‌خر. [ح َ ج ْ ج ِ خ َ] (نف مرکب) کسی که برای میت مستطیع وکیل انتخاب کند و حجه‌فروش را در برابر مزدی بحج فرستد.

حجه‌خری. [ح َ ج ْ ج ِ خ َ] (حامص مرکب) عمل و شغل حجه‌خر.

حجة شرع. [ح ُ ج ْ ج َ ت ِ ش َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حجت شرع شود.

حجة طباطبائی. [ح ُ ج ْ ج َ ت ِ طَ طَ] (اِخ) رجوع به حجت طباطبائی شود.

حجة عصر. [ح ُ ج ْ ج َ ت ِ ع َ] (اِخ) رجوع به حجت عصر شود.

حجة علوی. [ح ُ ج ْ ج َ ت ِ ع َ ل َ] (اِخ) رجوع به ناصرخسرو شود.

حجه‌فروش. [ح َ ج ْ ج ِ ف ُ] (نف مرکب) آنکه به نیابت از میت مستطیع و واجب‌الحج در ازاء مزدی حج گزارد. معافر[1]. (مهذب الاسماء). و غالباً خریداران حج بکسی مراجعه میکنند که خود بحج رفته و از نظر مذهبی مورد اطمینان باشد و چه بسا کسانی در این کار تخصص یافته و بلقب «حجه‌فروش» شهرت یابند، مانند حاجی ملاباقر تبریزی حجه‌فروش که داستانی از او در کتاب «النجم الثاقب» حاجی نوری متوفی ۱۳۲۰ هـ.ق. و در کتاب مفاتیح الجنان شیخ عباس قمی (ص ۵۵۱) آمده است. حجه‌فروش باید از محل سکونت موکل خود (حجه‌خر) با هزینهٔ او بسفر حج اقدام کند ولیکن اگر دارائی موکل کفاف همهٔ این مخارج را ندهد برخی اجازه میدهند که هزینهٔ سفر حجه‌فروش فقط از محل میقات تا مکه و بازگشت به میقات پرداخت شود. و این حج را حج میقاتی نامند.

حجه‌فروشی. [ح َ ج ْ ج َ ف ُ] (حامص مرکب) عمل حجه‌فروش. معافری. حج بالنیابة. حج بالنیابة را شرایطی است که در عنوان حج بتفصیل از آن یاد شده است. و نیز رجوع به ترجمهٔ النهایه فی مجرد الفقه تألیف شیخ طوسی چ محمدباقر سبزواری ج ۱ ص ۱۸۴ شود.

حجة قائم. [ح ُ ج ْ ج َ ت ِ ءِ] (اِخ) رجوع به حجت قائم شود.

حجة کوه کمری. [ح ُ ج ْ ج َ ت ِ ک َ م َ] (اِخ) رجوع به حجت کوه کمری شود.

حجة مشهدی. [ح ُ ج ْ ج َ ت ِ م َ ه َ] (اِخ) رجوع به حجت مشهدی شود.

حجی. [ح َ جا] (ع مص) از اضداد است. فعل آن از باب سمع یسمع در منتهی الارب آمده و مصدر آن نیامده است. بولع و حریص شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||لازم گرفتن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ملازم گرفتن. ||بخیل شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گذاشتن چیزی و تجاوز کردن از آن. (از ناظم الاطباء).

حجی. [ح َ] (ع ص) عاقل. هوشمند. دانا. واقف. (ناظم الاطباء). ||سزاوار. لایق. شایسته. حَجِیّ. (ناظم الاطباء).

حجی. [ح َ جا] (ع ص) سزاوار. لایق. شایسته. (ناظم الاطباء).

حجی. [ح َ جا] (ع اِ) ج ِ حجاة. (ناظم الاطباء).

حجی. [ح ِ جا] (ع اِ) عقل. زیرکی. (منتهی الارب). خرد. عقل. لب. نهیة. حِجر:

گردر این مکتب ندانی تو هجی
همچو احمد پری از نور حجی. مولوی.

||دانش. ||مقدار. (منتهی الارب). اندازه. (ناظم الاطباء). ||زمزمه. (منتهی الارب). زمزمهٔ زرتشتیان. ج، أحجاء. (منتهی الارب). ||حباب که بر آب از باران پدیدآید. یکی حجاة. (آنندراج). ||کرانهٔ چیزی.

حجی. [ح َ جی ی] (ع ص) سزاوار. حَجِیّ. (منتهی الارب). درخور. لایق. ازدر. حری. جدیر. قمین. خلیق. قابل. ||عاقل. دانا. (ناظم الاطباء). ||حریص. راغب. (ناظم الاطباء).

حجی. [ح َ ج ْ جی] (ص نسبی) منسوب است بحج. سمعانی گوید: در خوارزم بجای حاج (حاجی) مستعمل است و در خوزستان و عراق عرب نیز اکنون استعمال میشود.

حجی. [ح َ ج ْ جی] (اِخ) لفظ حجی بمعنی مسرور نام یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل بود و محتمل است که در رجعت نخستین بنی‌اسرائیل از بابل به همراهی زروبابل مراجعت نمود، و در سال ۵۲۰ ق .م. مطابق سال دوم سلطنت داریوش هستریس نبوت مینمود و ابنای وطن خود را به تعمیر هیکل ترغیب میفرمود، زیراکه مدت چهارده سال بود که در عهدهٔ تعویق افتاده بلکه تماماً متروک شده بود. (کتاب عزرا: ۴:۴ و ۵ و ۲۳ و ۲۴). یهودیان در بنای هیکل بی‌میل شده تا هفتاد سال معذرت‌جوئی و تعلل مینمودند اما ملامت حجی آنها را بیدار و متنبه کرد. (کتاب حجی ۱:۱-۱۱، کتاب عزرا ۱:۵ و ۲). ولی بزودی خسته‌خاطر و مأیوس شدند. لهذا وی به پیغام ثانی مأمور شده ایشان را تقویت فرمود (۱:۲-۹) بنابر فرمودهٔ او جلال بی‌نهایت در هیکل ثانی این بود که مسیح که مرغوب همهٔ طوایف است به آنجا داخل شود و محل اقدام خود را از جلال مملو سازد. و نیز ایشان را تعلیم میداد توجه برسومات ظاهری آن تمردی را که بخداوند خود ورزیده‌اند رفع نمی‌نماید. نیز ایشان را اطمینان میداد که الحال که به بنا کردن شروع نموده‌اند برکات خدائی شامل حال ایشان خواهد شد. (۱:۲-۱۹). او زروبابل مفتش را در خصوص کینه و حسد طایفه که در آیهٔ هفتم نبوت فرموده، بیا گاهانید و هم سلامتی یهودا را که بتوسط زروبابل بعمل می‌آید اعلام نمود (۲۰-۲۳ و ارمیا: ۲۸:۴۶). این کتاب باز قوم خدا را هنگام سرد بودن ایشان در خدمت خدای‌تعالی نصیحت میدهد و آنانی را که به بنای هیکل روحانی او ساعیند مسرور و شادخاطر میسازد. (رسالهٔ اول پطرس ۵:۲) (قاموس کتاب مقدس). و حجی بزمان داریوش بزرگ بوده است: آنگاه دو نبی، یعنی حجی و زکریا برای یهودیانی که در یهودا و اورشلیم بودند بنام خدای اسرائیل که با ایشان می‌بود، نبوت کرد. و زروبابل و یشوع برخاسته به بنا نمودن خانهٔ خدا که در اورشلیم است شروع کردند. (کتاب عزرا از تورات).

حجی. [ح َ ج ْ جی] (اِخ) حگی. حجی نبی،

---

۱ - معافر در اقرب الموارد و منتهی الارب کسی را گویند که همراه کاروان رود و از فضلهٔ غذای ایشان خورد.

نام کتابی از تورات.[1] رجوع به مادهٔ قبل شود.

حجی. [ ] (اِخ) ابن موسی‌بن احمدبن سعدبن غشم‌بن غزوان‌بن علی‌بن مشرف‌بن مزکی، سعدی حسبانی، معروف به ابو احمد شیخ علاءالدین شافعی. فقیه شام در عصر خویش بود. بسال ۷۲۱ هـ.ق. بزاد و در قدس تحصیل کرد و در ۷۳۴ هـ.ق. بشام آمد و از برزالی و جزری و جز ایشان حدیث شنید و فقه از شمس‌الدین‌بن النقیب و جز وی بیاموخت و ماهر گشت. پسر او شیخ شهاب‌الدین نیز کثیرالاطلاع و صحیح النقل و مدقق و خوش‌فهم و تیزبین و قوی‌المناظرة و تمرین‌کرده و خوش‌خلق بود. روابط خود با دولتیان قطع کرده و بکار خویش مشغول و دارای اوراد و نماز مخصوص بود. هیچگاه نماز جمعه ترک نکرد حتی در باران با آنکه خانه‌اش دور بود. وی هیچ ذخیره نمیکرد و صدای دهی از بیستی[2] تمیز نمیداد. و پس از مرگ جز لباسی که برتن داشت چیزی به جای نگذارد. پسرش گفت: شیخ وی شرف‌الدین قاسم خطیب جامع بجراح به او میگفت تو فقیه شام هستی. تاج‌الدین سبکی نیز همین را گفته است. کتبی در فقه نگاشت و در ۷۸۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الدرر الکامنة ج ۲ ص ۶ و ۷ شود.

حجی‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه از بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. جلگه و معتدل و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجی‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در نه هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجی‌آباد. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تحت جلگه بخش قدیشه، شهرستان نیشابور در ۱۸ هزارگزی شمال قدیشه، جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجی‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور در ۲۱ هزارگزی شمال قدیشه. جلگه و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجیا. [حُ] (ع اِ) غلبه در فطانت. (منتهی الارب). حجوا.

حجیا. [حُ جَیْ یا] (ع اِ) چیستان. پردک. (مهذب الاسماء). بردک. لغز. اغلوطة: حجیا ک ما فی یدی؛ مانند: اخرج ما فی یدی و لک کذا. (از منتهی الارب). || آن کس که محاجاة کند: انا حجیا ک فی هذا؛ ای من یحاجیک. (منتهی الارب).

حجیا. [ ] (اِخ) ابن ثوربن ابی‌حارثةبن عبدالمدان‌بن جندل‌بن نهشل‌بن دارم‌بن عمروبن تمیم. مادرش رملة نهمی کنیز بود و از ثور چهار فرزند، در جاهلیت بنام: رباب و حجیا[3] و سویط و اشهب بزاد و همه اسلام آوردند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۱۰ و ج ۲ ص ۵۹ شود.

حجیان. [حَ] (اِخ) از قرای جند یمن است. (معجم البلدان).

حجیء. [حَ] (ع ص) سزاوار. خلیق. (منتهی الارب) لایق. حجیّ. (ناظم الاطباء). شایسته. جدیر. حری. قمین. درخور. || پناه گیرنده.(منتهی الارب). ملتجی.

حجیب. [حَ] (ع اِ) پرده. از حجاب ساخته شده است. (از ناظم الاطباء). ممالهٔ حجاب:

بحجاب اندرون شود خورشید
گر تو گیری از آن دو لاله حجیب
آن زنخدان به سیب ماند راست
اگر از مشک خال دارد سیب. رودکی.
تا چشم نظاره زو خبر ندهد
هم نور جمال او حجیبش بین. خاقانی.
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزد آنچنان آهی حجیب. مولوی.
بانگ حق اندر حجیب و بی‌حجیب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب. مولوی.
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب
گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب. مولوی.
همچنین میبود تا کشف حجیب
تا بیابد آن گهر را او ز جیب. مولوی.
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب.
سعدی.
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
جمع می‌بینم عیان در روی او من بی‌حجیب.
سعدی.

حجیب. [حَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر افوه اودی:
فلما أن رأونا فی وغاها
کآساد الغریفة و الحجیب. (معجم البلدان).

حجیت. [حُجْ جی یَ] (ع مص جعلی، اِ مص) حجت بودن. حجیت خبر واحد بحثی است از اصول فقه. رجوع به خبر واحد شود. حجیت اجماع بحثی است از اصول فقه و رجوع به اجماع شود. حجیت ظن و حجیت قطع بحثهائی است از همان علم. رجوع بکلمهٔ قطع و ظن شود.

حجیة. [حُ جَیْ یَ] (اِخ) ابن مضرب. شاعر عرب. او راست:
اخوک الذی ان تدعه لملمة
یجبک و ان تغضب الی السیف یغضب.
(عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۳ ص ۵).

حجیة اجماع. [حُجْ جی یَ تِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بحثی است از اصول فقه. رجوع به اجماع شود.

حجیة خبر. [حُجْ جی یَ تِ خَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بحثی از اصول فقه است که آیا خبر واحد و یا خبر متواتر حجت است یعنی دلیلیت دارد یا نه. رجوع به خبر و خبر واحد و خبر متواتر شود.

حجیة ظن. [حُجْ جی یَ تِ ظَن ن] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بحثی از اصول فقه است که آیا گمان بردن بمسئله دلیل است یا باید قطع به آن حاصل گردد. رجوع به ظن شود.

حجیة قطع. [حُجْ جی یَ تِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به قطع شود.

حجیج. [حَ] (ع ص، اِ) حجت‌گوی. || ج حاج. (منتهی الارب). حج‌کنندگان. حج‌گزاران: سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود. (گلستان).
— متوکلاً علی زاد الحجیج؛ بی‌زاد و توشه در سفر حج.
|| مردی که غور زخم وی بمیل آزموده شده باشد. (آنندراج).

حجیج. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوه، شهرستان سنندج، در ۳۴هزارگزی شمال پاوه یک‌هزارگزی شمال رودخانهٔ سیروان. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۷۲تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات، مختصر میوه، غلات و شغل اهالی مکاری، گیوه و شال‌بافی است. راه آن مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حجیج. [حَ] (اِخ) ابن قاسم. (شیخ...) معروف به وحید. او راست: منهج‌الاطباء و شفاءالاحیاء در طب.

حجیج. [حَجْ جی] (اِخ) ممالهٔ حجاج:
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خون‌خوری حجیج را. مولوی.

حجیر. [حَ] (ع ص) بسیار سنگناک. حجیرة. (ناظم الاطباء).

حجیر. [حُ جَ] (اِخ) (بنو...) رجوع به بنوحجیر شود.

حجیر. [حَ] (اِخ) از قرای غوطه به دمشق و

1 - Aggée.
۲ - و کان لایعرف صنجة عشرة من عشرین. ظاهراً پول رایج آن وقت را خواسته است.
۳ - در الاصابة ج ۱ ص ۱۱۰ با باء ابجد، و در ج ۲ ص ۵۹ با یای حطی آمده است.

قبر مدرک‌بن زیادة صحابی در آنجا است. (معجم البلدان).

حجیر. [حُ جَ] (اِخ) ابن ابی أحاب‌بن عَزیز تیمی حلیف بنی‌نوفل‌بن عبد مناف. ابن ابی‌حاتم و ابن حبان گویند: صحابی است. فاکهی در کتاب «مکة» از طریق عبدالله‌بن حثیم از پدرش از حجیربن ابی‌اهاب روایتی دارد که از نظر تاریخ تشریع صلاة دارای اهمیت است، حجیر گفت: زیدبن عمربن نفیل را نزدیک صنمی که «بوانة» نام داشت دیدم رو بروی آفتاب ایستاده، و چون زوال گرفت روی بکعبة کرد و یک رکعت و دو سجده گزارد و گفت: این قبلة ابراهیم است تا زنده هستم آن را رها نخواهم کرد. ابوعمرو گوید: کنیز او ماریة از وی روایت دارد. و او برادر ام‌یحیی است که عقبةبن حارث نوفل او را بزنی گرفت. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۳۰ قسم اول و نیز امتاع الاسماع ج ۱ صص ۱۷۵-۱۷۶ شود.

حجیر. [حُ جَ] (اِخ) ابن ابی‌حجیر هذلی یا حنفی، و او را حُجر نیز گویند. طبرانی از طریق عکرمةبن‌عمار از محشی پسر حجیر از پدرش حجیر نقل کند که حدیثی از پیغمبر در حجةالوداع شنیدم. ابن مندة نیز آنرا آورده و عبدان گوید: حجر پدر محشی است و آنرا بی‌تصغیر (مکبر) آورده است. ابوموسی او را بر ابن مندة استدراک کرده است. ولیکن این استدراک بیجا است چه او وی را ذکر کرده، و حدیثش را نیز نقل کرده است. (الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۳۳۱).

حجیر. [حُ جَ] (اِخ) ابن بیان. بارودی و ابوعمر او را در عداد صحابة یاد کردند. تقی‌بن مخلد حدیث او را از طریق داودبن ابی‌هند در مسند خویش استخراج نمود که پیغمبر آیة «الذین یبخلون...» را با یاء قرائت کرد. ابوعمرو گوید: او در عداد اهل عراق است و ابوقزعة از وی روایت دارد. ابن مندة گوید: برخی او را یاد کرده‌اند اما صحیح نیست [ظ. حدیث او را] . ابن ابی‌حاتم گوید: او از وقیض روایت دارد و پسرش ابوقزعة سویدبن حجیر از وی روایت دارد. پس معلوم میشود که او ذهلی است. زیراکه ابوقزعة از تابعین و ذهلی و ثقة میباشد. (الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۳۳۱).

حجیر. [حُ جَ] (اِخ) ابن ربیع عدوی. وی از عمربن خطاب روایت کند. عبدالرحمان از هلال‌بن حق نقل کرد که گفت: کان حجیربن الربیع یصلی حتی مایأتی فراشه الا زحفاً و مایعدونه من اعبدهم. (صفةالصفوه ج ۳ ص ۱۲۶).

حجیر. [حُ جَ] (اِخ) ابن سومة. جد جابربن سمرة است. (منتهی الارب).

حجیر ذهلی. [حُ جَ رِ ذُ هَ] (اِخ) رجوع به حجیربن بیان شود.

حجیرة. [حَ رَ] (ع ص، اِ) زمین بسیار سنگناک. مؤنث حجیر: ارض حجیرة؛ زمین بسیارسنگ. (منتهی الارب).

حجیر هذلی. [حُ جَ رِ هُذَ] (اِخ) رجوع به حجیربن ابی‌حجیر شود.

حجیریات. [حَ جَ یْ] (اِخ) یاقوت گوید: در آن منزلی است اوس‌بن مغراء شاعر را. و نیز در معجم البلدان و در مراصد الاطلاع آمده است: اکیمات کن لرجل یقال له حجر من بنی‌سعد، هاجر الی النبی فاختط له الحجیریات و ما حولها.

حجیز. [حِ] (اِخ) سمالة حجاز. رجوع بحجاز شود:

چنین داد پاسخ که اندر حجیز
ورا دزد بردست بی‌مر جهیز. فردوسی.

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز. سعدی.

تا خود کجا رسد بقیامت نماز من
من روی در تو و همه کس روی در حجیز. سعدی.

شاهدان میکنند خانة زهد
مطربان میزنند راه حجیز. سعدی.

حجیزی. [حِجْ جی زا] (ع مص) منع کردن. بازداشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کانت بین القوم رمی ثم صارت حجیزی؛ ای تراموا ثم تحاجزوا. (منتهی الارب).

حجیش. [ ] (اِخ) حخیش. جخشش. نام جد پنجم زرتشت، در نسخ مروج‌الذهب. این کلمه در تاریخ طبری بصورت «حخشنش» و در بندهشن و دینکرت بصورتهای «چیخشن موش» و «کاخش موش» دیده شده است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی جدول مقابل ص ۶۹ شود.

حجیف. [حَ] (ع اِ) آوازی که از جوف برآید. (منتهی الارب).

حجیل. [حَ] (ع ص) اسب محجل به سه عضو. (منتهی الارب). اسبی که سه دست و پای وی سفید باشد. (ناظم الاطباء).

حجیل. [حَ] (اِخ) آبی در صمّان است. أفوه اودی گوید:

و قد مرت کماة الحرب منا
علی ماء الدفیقة و الحجیل. (معجم البلدان).

حجیل. (اِخ) ابن قدامة یربوعی. أموی در «المغازی» گوید: که در جنگ ردّة همراه خالدبن ولید بود و او خبر قتل مالک‌بن نویرة را برای ابوبکر آورد. (الاصابه قسم ۳ ج ۲ ص ۵۹).

حجیلا. [حُ جَ] (اِخ) نام‌چاهی در یمامة. یحیی‌بن طالب حنفی در حق آن سروده است:

فاشرب من ماء الحجیلا شربة
یداوی بها قبل الممات علیل.
(معجم البلدان).

حجیلاء. [حُ جَ] (ع اِمصغر) آبی که آفتاب بدان نرسد. (منتهی‌الارب). تصغیر حجلاء. (معجم البلدان).

حجیلی. [حُ جَ لا] (اِخ) نام جائی است. (منتهی الارب). رجوع به حجیلا شود.

حجیم. [حَ] (ع ص) ستبر. سطبر. ضخیم. ضخم. کلفت. هنگفت. گنده. گنجا[1]. صفت از حجم. قیاساً این کلمه صحیح است مانند طویل و عریض و عمیق و در محاورات فارسی‌زبانان بمعنی بزرگ‌حجم و ضخیم مستعمل است. لکن ظاهراً عرب آنرا استعمال نکرده است یا من نیافته‌ام. رجوع به نشریة دانشکدة ادبیات تبریز شمارة ۳ سال اول شود.

حجین. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله. شاعری از عرب. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۵ چ محمد سعیدالعریان شود.

حجین. [حُ جَ] (اِخ) ابن المثنی. محدث است. (منتهی الارب).

حجین. [حُ جَ] (اِخ) ابن المثنی. ابوعمر.تابعی است.

حجی نبی. [حَجْ جی نَ] (اِخ) حجی. حگی. نام کتابی از تورات[2].

حجینة. [حُ جَ نَ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی‌الارب).

حجیة. [حُ جَ ی یَ] (اِخ) ابن عدی تابعی است. (منتهی الارب).

حجرغان. (اِخ) موضعی بشمال غربی ارمنیة.

حجه رود. [حَ جَ] (اِخ) نام یکی از رودهای مازندران در سه ورسی سفید تمیشه. رجوع به سفرنامة استرآباد و مازندران رابینو ص ۶، ۲۷، ۱۵۱ شود.

حد. [حَدد] (ع مص) دفع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖منع. بازداشتن از کاری. (تاج المصادربیهقی) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖تیز کردن. چنانکه کارد را با سوهان و سنگ و جز آن. ‖اندازه.کردن. ‖تمیز دادن.چیزی از چیزی. جدا کردن چیزی را از چیزی. پدید کردن. (از منتهی الارب). ‖کنارهٔ چیزی پدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). ‖(اصطلاح منطق) تعریف کردن. ‖خشم گرفتن بسر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیز کردن برکسی. (تاج المصادر بیهقی). ‖حد بر کسی براندن. (تاج المصادر بیهقی). حد زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖جامهٔ سوک‌پوشیدن زن در سوک

1 - Epais.- Volumineux.

2 - Aggée.

شوی. جامهٔ سوک پوشیدن زن بعد از وفات زوج. (از منتهی الارب). ||تیز گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پیوسته ماندن در آن و نگذاشتن آن را. (منتهی الارب). ||(امص) تیزی. تندی. برندگی. (آنندراج):

بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد
چو خورشیدی که درتابد ز روزن.

منوچهری [در صفت شمشیر ممدوح].

حد. [حَدد] (ع اِ) حائل میان دو چیز. (منتهی الارب). حاجز بین دو شیء. فاصل میان دو چیز. فصل. الفصل بینک و بینه. (تعریفات جرجانی). ||نهایت هرچیز. منتهای هر چیزی. (منتهی الارب). کران. کرانه. (ترجمان عادل‌بن علی منسوب بجرجانی) کنار. کناره. (مهذب الاسماء). غایت. جانب. سوی. طرف. (آنندراج). سمت. زی. جهت. ضلع. جنبه. ||(امص) دلاوری. (منتهی الارب). ||تیزی شراب. سورت شراب. (منتهی الارب). ||سبکی مردم از غضب. (منتهی الارب). ||(اِ) اندازه کردهٔ خدای‌تعالی. (منتهی الارب). ||جاه. (مهذب الاسماء). ||گناه. ذنب که حد دارد: اصبت حداً: ای ذنباً. (از منتهی الارب). ||تیزنای کارد و شمشیر. (مهذب الاسماء). ||(اصطلاح فقه) حکم شرعی. ج، حدود. (منتهی الارب). ||اندازه. مقدار. قدر. طور. شزبوب. (اقرب الموارد). ج، حدود. گاهی بصورت اصلی مشدد و گاهی با تخفیف در شعر فارسی آمده است. مثال مشدد: ما را چندان ولایت در پیش است... که آنرا حد و اندازه نیست. (تاریخ بیهقی). و علی تکین را که... در.این فترت که افتاد بادی در سر کرده است بدان حد و اندازه که بود بازآوردن. (تاریخ بیهقی). از حد و اندازه بیرون تکلف بر دست گرفت. (تاریخ بیهقی ص۳۶۳). بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم‌دین را برانداخت [افشین] ...او را بسبب این از حد و اندازه افزون بنواختیم [معتصم]. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰). و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی ص۱۱۴). بنده را [خواجه احمد حسن] آن غرض بجای آمد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی ص۱۶۶). این روز بار داد، چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی ص۳۴۹). من [احمد عبدالصمد] آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت. (تاریخ بیهقی ص۲۳۷). و بر خصوص درختان جوز چندان است کی آنرا حدی نباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۴).

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد و لیکن حدی بود جفا را.

سعدی.

مشقت بحد نهایت رسید. سعدی (بوستان).

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان.

سعدی (بوستان).

فنون فضل ترا غایتی و حدی هست
که نفس ناطقه را قوت بیان ماند. سعدی.

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدی است که آهسته دعا نتوان کرد.

حافظ.

مثال مخفف:

بدان حد کشان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ و رای. فردوسی.

و گر بردباری ز حد بگذرد
دلاور گمانی بستی برد. فردوسی.

عجب دلتنگ و غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم
تو گوئی در جگر دارم دو صد پاسیج[1] گرگانی.

منوچهری.

و طرائف انداختند که حد نبود. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). امیر به باغ فیروزی شراب میخورد و چندان گل صدبرگ ریخته بودند که حد نداشت. (تاریخ بیهقی ص۲۵۳). که بسطت ملک او تا چه حد بوده است. (کلیله و دمنه).

لطف حق با تو مداراها کند
چون که از حد بگذرد رسوا کند. مولوی.

گفت چون ندهی بدآن سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد.

مولوی (دفتر پنجم چ نیکلسون ص۳۲).

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد.

سعدی.

قیاس بازگیر از راه بینش
حد و مقدار خود از آفرینش. نظامی.

— بحدی که؛ باندازه‌ای که.

||حد اعلی. حد کمال. (آنندراج). حداکثر. حد نصاب:

به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند
بعمر خود که همین بود حد زیبائی. سعدی.

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان بصنعت دلاله میرود. حافظ.

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را.

سعدی (بدایع).

||ثغر. مرز. (مفاتیح العلوم خوارزمی). مقابل بوم. سامان. گاهی بصورت اصلی مشدّد و گاه در زبان فارسی مخفف بکار رود.

مثال مشدد:

بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا هند است.

کسائی.

و آن رباط اول حد غور است. (تاریخ بیهقی).

و آن چیز که باحد و مر باشد
گه باشد و گاهی دگر نباشد. ناصرخسرو.

مکان و زمان هردو از بهر صنع است
از این نیست حدی زمین و زمان را.

ناصرخسرو.

چون بحد کوفه بازآیند حاج از بادیه
خلق یک فرسنگی استقبال زیشان میکنند.

خاقانی.

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت
صبح کمالش ز حد شام برآمد. خاقانی.

در حد حجاز امن یابم
گر سوی خزر زیان بینم. خاقانی.

بزرگی جفاپیشه در حد غور
گرفتی خر روستائی بزور. سعدی (بوستان).

دیوار پنجاه فرسنگ بخجند میان حد ایران و توران. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴).

مثال مخفف:

مادرش گشته سمر همچو صبور، بجهان
از طراز اندر تا شام و ختن تا حد چین.

قریع الدهر.

هرچه بعالم دغا و مسخره بودهست
از حد فرغانه تا بغزنی و قزدار. نجیبی.

مرکب همت بتاز یک ره و بیرون جهان
از سر طاق فلک تا به حد استوا. خاقانی.

راه شکرش بپای هرکس نیست
که حدش زآنسوی نهایتهاست. خاقانی.

آری شه مغرب آن هلال است
کاندر حد قیروان بینم. خاقانی.

— از حد بردن: افراط کردن در. اسراف کردن در. زیاده‌روی کردن در:

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بس که شیرینی تو از حد میبری. سعدی.

عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی. حافظ.

هرچیز باشد جان من، بسیار، قدرش کم شود
بسیار ناز از حد مبر، درهم شکستی ناز خود.

باقر کاشی (از آنندراج).

— از حد بیرون شدن؛ از حد گذشتن. افراط. اسراف:

بیرون مشو از حد و نه فروتر
هشدار مقصر مباش و غالی. ناصرخسرو.

— از حد خویش پا یا قدم بیرون نهادن؛ پا از گلیم خود بیرون گذاشتن. قدرت و توانایی خود نشناختن:

منه بیرون ز حد خویشتن پای. عطار.

پا منه از حد خود بیرون سعادتمند باش
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است.

صائب (دیوان ص ۲۴۸).

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است

---

۱ - در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی: پاسنج. بغلط آمده است.

قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش.
صائب.

– از حد درگذشتن؛ از حد بیرون شدن. اعتداء. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بغی. افراط. غلو. (تاج المصادر). اشطاط. اشتطاط. (زوزنی). تجاوز. تعدی. طاغیة. طاغوت. شطط. عتی. (دهار).

– از حد گذشتن؛ افراط کردن. زیاده‌روی پیشه ساختن. از حد درگذشتن. از حد بیرون شدن. عتر. (دهار). العاد. کدکدة. تشطیط. (منتهی الارب): و چون کار مرد از حد بگذشت، و خیانتهای بزرگ وی ما را فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند و وی را جائی نشاندند... (تاریخ بیهقی). نواخت امیر مسعود... از حد گذشته بود، از نان دادن و زر بهمگان فشاندن. (تاریخ بیهقی). امشب که وی را [عروس امیر محمود را] از محلت سرآسیا از سرای پدر بکوشک امارت میبردند، بسیار تکلف دیدم از حد گذشته. (تاریخ بیهقی ص۲۴۹). و پس از رفتن وی [مسعود] براتها روان شد و گفت‌وگوی بخاست از حد گذشته. (تاریخ بیهقی ص۲۶۰).

تو ای ناصبی گر ز حد بگذری
به بیهوده گفتار ما نگذریم. ناصرخسرو.
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن.
مسعودسعد.

و از حد صدق نگذرد. (کلیله و دمنه).
کار از حد بگذشت و مفاسد آن قوم بنهایت رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۵).

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران. مولوی.
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای.
سعدی.
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را.
سعدی (بدایع).
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی.
سعدی (طیبات).

– با حد؛ محدود:
وآن چیز که با حد و مر باشد
گه باشد و گاهی دگر نباشد. ناصرخسرو.

– بحد مردان یا زنان رسیدن؛ بالغ شدن: ولایت غرشستان را شار ابونصر داشت تا پسر وی بحد مردی رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۳۲۷). اعصار؛ بحد زنان رسیدن دختر. (زوزنی).

– بی‌حد؛ بی حد و حصر. بی‌اندازه. بی‌شمار. لاتعد و لاتحصی.
مثال با تشدید:
احسان و وفای تو بحدیست بس اندک
لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است.
ناصرخسرو.
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان
چو بیحد و مر بشمرد سالیان را.
ناصرخسرو.
گویند عالمیست خوش و خرم
بیحد و منتهاست درو نعما. ناصرخسرو.
که بیحد و مر بود گنج و سپاه.
سعدی (بوستان).
مثال مخفف:
ور بدل اندیشه ز مردم کنی
مشغله‌شان بیحد و بی‌منتهی است.
ناصرخسرو.
چهار است گوهر فزون نی از آنک
بکار اندرون بیحد و منتهی است.
ناصرخسرو.
شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر بیحد و شاهین یکی بود. نظامی.
این جهان محدود و آن خود بیحد است
نقش و صورت پیش آن معنی سد است.
مولوی.
خشم بیحد مران و طیره مگیر.
سعدی (گلستان).

– چارحد، چهارحد؛ چهار طرف. رجوع به چارحد شود:
ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو
خانهٔ جان بچارحد وقف هوای روی تو.
خاقانی.
خانهٔ دل بچارحد وقف غم تو کرده‌ام
حد وفا همین بود جور ز حد چه میبری.
خاقانی.
خانه را هم چهار حد باید
کان چهار اصل کار بنیانست. خاقانی.

– حداقل؛ دست کم.[1]

– حداکثر؛ دست بالا. خانهٔ پر. حد اعلی. دست پر.[2]

– حد بلوغ؛ در (اصطلاح حقوقی) سن بلوغ. حد تکلیف در اصطلاح شرعی حد تمیز. حد رشد؛ و مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد. (کلیله و دمنه).

– حد ترخص؛ مقدار فاصله‌ای از محل اقامت فعلی که در آن اذان محل اقامت دائمی شنیده نشود یا دیوارهای آن بواسطهٔ دوری از دیده پنهان شود. مسافری که تا این حد از محل اقامت دائمی خویش دور شود نماز را بقصر خواند و هم روزه نگیرد.

– حد تکلیف؛ حد بلوغ؛ بحد تکلیف رسیده بودن یا نرسیده بودن.

– حد تمیز؛ در اصطلاح حقوقی سنی که صغیر پیش از رسیدن بحد بلوغ در آن سن ممیز شناخته شود، که نیک از بد و سود از زیان شناسد.

– حد رشد؛ حد بلوغ. حد تکلیف.

– حد کهولت؛ سن کهولت: چون در حد کهولت و موسم عقل و تجربت رسند... صحیفهٔ دل را پرفوائد بینند. (کلیله و دمنه).

– حد نصاب؛ آن قدر از مال که زکاتی معلوم بر وی واجب گردد.

– سرحد؛ مرز. ثغر:
سربندگی بر زمینش نهاده
همه نامداران دریا و سرحد. سعدی.
کرمانشاهان که سرحد ایران بخاک روم متصل است. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۳).

||(ا) تیزه. لب. لبه. دم. دمه. تیزنای. تیزنا: و حد شمشیر، تیز نای او بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
گاه خطاب کندتر از تیغ هر خطیب
گاه تراش تیزتر از حد استره.
کمال‌اسماعیل.
بحد خنجر و نعل تکاوران کردی
زمین هامون دریا و کوه آخته غار.
مسعودسعد.
تارکم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطور است. مسعودسعد.
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر
بنای ملک بحد حسام و نوک قلم.
مسعودسعد.
در دو حدش دو روی او صیقل
زده الماس و یافته مرجان. مسعودسعد.
جزم وی از صرامت و حزم وی از ثبات
چون حد ذوالفقار و چو سد سکندر است.
عبدالواسع جبلی.
قدرت باریتعالی اهل اسلام را از حد شمشیر و نوک سنان ایشان نگاه میداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق.ص ۴۱۱).

||(حامص) تیزی:
فروزان تیغ او هنگام هیجا
چنان دیبای بوقلمون ملون
بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد
چو خورشیدی که بر تابد ز روزن.
منوچهری.
برق یمن بتازی ذهنت کجا رسد
ساطور کند را نبود حد ذوالفقار.
سلمان ساوجی.

||(اصطلاح نجوم) درجات هر برجی میان خمسهٔ متحیره بقسمتهای غیر متساوی بخش شده و هریک از آن قسمتها را حد و بفارسی مرز گویند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). چنانکه گویندشش درجه از اول حمل حد مشتری و شش درجه پس از آن حد زهره است و چهار

1 - Minimum. 2 - Maximum.

درجهٔ پس از آن حد عطارد و پنج درجهٔ پس از آن حد مریخ و پنج درجهٔ دیگر حد زحل است. و در تعیین این درجات میان منجمان اختلاف بسیار است و آن کوکب را صاحب حد نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون) و نیز حد کوکب، جرم کوکب و نور او در فلک است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح هندسهٔ قدیم). نزد مهندسان نهایت مقدار یعنی خط و سطح و جسم تعلیمی باشد، و طرف نیز گویند؛ و گاه مشترک میان دو مقدار یعنی نهایت یکی و بدایت دیگری باشد. و هرگاه خط را بدو نیم سازند حد میان آن دو نقطه باشد. و اگر سطح را تقسیم کنند حد آن خط باشد، و اگر جسم تقسیم شود حد آن سطح باشد. حد باید در نوع مخالف صاحب حد باشد، بطوری که اگر ضمیمهٔ یکی از دو طرف شود چیزی بر آن نیفزاید و اگر از آن جداگردد چیزی از آن نکاهد. پس نقطه جزئی از خط نباشد بلکه عرضی است بر آن. و همچنین است نسبت خط بسطح و نسبت آن بجسم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح منطق) تعریف. قول. ج، حدود[1] تعریف چیز بود به شرح امور ذاتیهٔ آن. و آن بر دو گونه است: تام و ناقص. اگر حد چیز بوسیلهٔ جنس قریب و فصل قریب باشد آن را حدّ تام گویند و اگر تنها بوسیلهٔ فصل قریب آن باشد ناقص خوانند. جرجانی گوید: حد مشتمل بر ما بهالاشتراک و ما بهالامتیاز باشد. (از تعریفات). حد را از جنس و فصل گیرند. چون جانور گویا، در حد انسان که جانور جنس و گویا فصل باشد. و صاحب غیاث گوید: حد، به اصطلاح منطق تعریف شیء بذاتیات باشد. چون تعریف انسان بحیوان ناطق. بخلاف رسم که تعریف شیء بعرضیات است، چنانکه تعریف انسان به ماشی یا ضاحک - انتهی. و حد باید جامع افراد و مانع اغیار بود، یعنی شامل افراد خود باشد و جز آنان را بیرون کند:

اسم تو ز حد و رسم بیزار
ذات تو ز نوع و جسم برتر. ناصرخسرو.

خرد هر چیز را از وی صفت کرد
بگرد حد او گشتن نیارست. معزی.

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست
در کوچهٔ حدوث عماری کبریا. خاقانی.

گرچه پذیرندهٔ هر حد شدی
از همه چون هیچ مجرد شدی. نظامی.

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان کز آن نبود گزیر. مولوی.

— حد اصغر. حد کهین[2]. (دانشنامهٔ علائی ص ۳۰).
— حد اکبر[3]؛ حد مهین. (دانشنامهٔ علائی چ خراسانی ص ۳۰).
— حد اوسط[4]؛ حد میانین. (دانشنامهٔ علائی ص ۲۹):
حد اکبر در مقدمهٔ کبرای قیاس جای دارد و محمول نتیجه باشد و حد اصغر در مقدمهٔ صغرای قیاس جای دارد و موضوع نتیجه باشد. و حد اوسط یا حد مشترک در کبری و صغری هر دو باشد. رجوع به شرح مطالع الانوار و کشاف اصطلاحات الفنون شود. حد اوسط را گاه، اوسط نامند:

اوسط اگر حمل یافت در بر صغرا و باز
وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار
وضع بهر دو دوم حمل بهر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار

و حد اکبر و اصغر را طرفین نامند.
||(اصطلاح تصوف) الحد الفصل بینک و بین مولاک کتعبد و انحصار فی الزمان و المکان المحدودین. (تعریفات جرجانی ص ۵۶). ||(اصطلاح اصول فقه) تهانوی گوید در اصطلاح اصولیون مرادف معرف است، که چیزی را از غیر آن تمیز دهد و آن بر سه گونه است. زیرا که یا امری را در ذهن ایجاد کند و یا امر موجود در ذهن را از غیر آن تمیز دهد. دومین را حد لفظی نامند چه فقط افادهٔ معنی لفظ کند، و نخستین یا تعریف بذاتیات باشد که حد حقیقی است و آن حد تام است اگر بجمیع ذاتیات باشد و حد ناقص است اگر ببعض آن باشد و یا تعریف بغیر ذاتی است که حد رسمی نامیده شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح حقوق جزای اسلام در کتب فقه، مقابل قصاص است، و آن اجراء مجازات بدنی میباشد در اثر ارتکاب اموری چند، و مقدار آن معین است. حد[5] و تعزیر هر دو از اقسام مجازات بدنی است لکن در حد، مقدار مجازات ثابت و معین است و در تعزیر مقدار آن منوط بنظر حاکم است. اختلاف جرائم موجب شده که برای هریک حد دیگری مقرر شود، چنانکه حدّ زنا ۸۰ تازیانه است و حد محارب کشتن است. محقق حلی گوید: کل ما له عقوبة مقدرة یسمی حداً و ما لیس کذلک یسمی تعزیراً. تهانوی گوید: حد حق الله است و قصاص حق‌الناس و آن عقوبتی است که شامل ضرب و قتل و قطع میباشد. پس کفارات از آن بیرون است که آنها جنبهٔ عبادتی و عقوبتی را توأم دارند. و نیز خراج از آن جدا است چه آن مؤنه‌ای است که جنبهٔ عبادتی نیز دارد. و علت تشریع حد بنقل فتح القدیر و الهدایة و بیرجندی انزجار از چیزهائی است که موجب زیان مردم است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و در فارسی در حال تعدی با راندن و براندن و اگر از قبیل زدن با تازیانه و امثال آن باشد با زدن و خوردن صرف شود:

هر که قیاسش کند به آصف و حاتم
واجب گردد ورا ز روی خرد حد. منوچهری
(دیوان، ص ۱۸، چ دبیرسیاقی).

از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان
اندرخور حدند و شما اهل قضائید.
ناصرخسرو.

بخلاف حقوق من که حد زنا و شرب خمر... و بتوبه این حد ساقط شود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۲).

مثل است اینکه در عذاب‌کده
حد زده به بود که پی‌زده. سنائی.

سنگ بلشکر افکند منهی عقل و آخرش
قاضی لشکر مغان حد جفای تو زند.
خاقانی.

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن
شرع مستان را نیارد حد زدن. مولوی.

حاکم قطع یدش فرمود و صاحب کلیم شفاعت کرده گفت من او را بحل کردم. گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم. (گلستان).

چرا دامن‌آلوده را حد زنم
که خود را شناسم که تردامنم. سعدی.

عدل را در وقت ظلم ای محتسب منظور دار
حد ما گر میزنی باری بچوب تاک زن.
صائب (از آنندراج).

بی‌گناهان در غضب حد گنهکاران خورند
میزنند از خشم شیران بر زمین دنباله‌ها.
صائب (از آنندراج).

حد. [حُ دد] (ع ص) محروم از بخت و نیکی. ||بازدارنده. (منتهی الارب).

حد. [حُ د د] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام آبی است معروف. (معجم العمران ج ۱ ص ۱۷۳ از نوادر ابن الاعرابی).

حد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در پنجاه هزارگزی شمال خاوری اهواز و نه هزارگزی شمال راه ویس به نفت سفید. دشت، گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۱۰تن است. مذهب ایشان شیعه و زبان فارسی و عربی است. آب آن از چاه و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حدآن. [حِ] (ع اِ) ج حدأة. (منتهی الارب).

حدا. [حُ] (ع مص) راندن شتر به نغمت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

حدا. [حُ] (ع اِ) غناء. آواز. نخستین بار برای آوازی که شتر را بدان رانند بکار رفته

1 - Définition. 2 - Petit terme.
3 - Grand terme.
4 - Moyen terme.
5 - Peine corporelle.

چنانکه «عوذة» برای آوازهای سحری و هر دو از یک ریشه است. زیرا که حاء به عین و دال به ذال بدل شود. (نشوء اللغة العربیة مص ۱۶۰-۱۶۱)[1].

حدا. [حَ] (ع اِ) جِ حدأة. (منتهی الارب). تبرهای دوسر. تورهای دوسر. تبرتیشه‌ها.

حدا. [حَدْ دا] (اِخ) رجوع به حداء شود.

حداء. [حِ] (ع اِ) جِ حدأة. (منتهی الارب). تبرهای دوسر.

حداء. [حِ / حُ] (ع مص) راندن. سوق. حدو. زجر. زجر کردن و راندن شتران را بسرود و آواز. (منتهی الارب). راندن شتران با نغمهٔ حدی. ‖حداء لیل نهار را، تابع گردیدن شب روز را. (از منتهی الارب). ‖حِداء بر، نگیختن بر. (از منتهی الارب).

حداء. [حَدْ دا] (ع ص) مرد زجرکننده. رانندهٔ شتر بسرود. (منتهی الارب). حدی‌خواننده. ساربان.

حداء. [حَدْ دا] (اِخ) نام قبیله‌ای است. (مهذب الاسماء). بطنی از بنی مراد است. (سمعانی ۱۵۹). و گاهی حدا بقصر خوانند.

حداء. [حَ د د] (اِخ) ابن ذهل‌بن حرث‌بن ذهل‌بن مران. مردی خوش‌آواز بود. (سمعانی).

حداء. [حِ] (اِخ) ابن نمرة‌بن سعد العشیرة. قبیله‌ای است از عرب. (قاموس) (تاج العروس و منتهی الارب).

حداء. [حَدْ دا] (اِخ) عامربن ربیعة‌بن تیم‌الله. خوش‌آواز بود و بعلت بیماری آوازش دیگرگون شد. (انساب سمعانی).

حداء. [حِدْ دا] (اِخ) نام وادئی میان جده و مکه. بدانجا قلعه و نخلستانی است و سپس آنجا را حد میامیدند. (معجم البلدان).

حدائج. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حِداجَة. کجاوه‌ها. کژابه‌های پرده‌دار زنان. محفه‌های زنان. (غیاث اللغات).

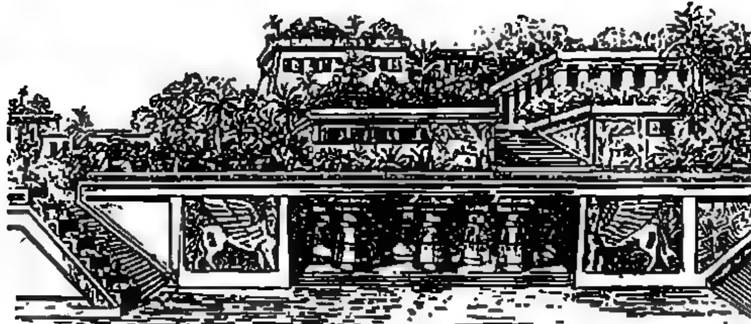
حدائد. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حدید. آهنها. (منتهی الارب).

حدائق. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حدیقة. (دهار). (ترجمان عادل منسوب به جرجانی). باغهای پردرخت که گرد آنها دیوار باشد. (غیاث اللغات). بستانها که دیوار دارد. (دهار): در حدائق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۱). این رسالة[2] که لمعه‌ای است از بوارق بیان و حدائق بنان او ایراد کرده میشود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص ۲۳۴).

حدائق. [حَ ءِ] (اِخ) نام کنیزکی است و او بر کف خویش بحناء نگاشته بود:

لیس حُسن الخضاب زین کفی
حُسن کفی زینٌ لکلّ خضاب.

حدائق. [حَ ءِ] (اِخ) حدائق معلقهٔ بابل یا حدائق معلقهٔ سمیرامیس در بابل قدیم. یکی از عجائب هفتگانهٔ جهان است: و حدائق معلقه هفت باغ یکی از بر دیگر منسوب به بابلیان در انجمن بساتین و باغات و چمن حدائق و جنات که هریک بهشت را بحقیقت از نزاهت و خوشی چشم و چراغ است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).



حدائق معلقهٔ بابل

– حدائق معلقهٔ بابل، دسته‌ای از تقاص است که بشکل تل‌های مربع میباشد و تقریباً وسط تودهٔ عظیم تپه‌هائی که از شمال بجنوب قرار دارند. طول ساحل شرقی فرات را فرا گرفته است. این خرابه‌ها از آن شهر باستانی بابل است و قصر بیرس نمرود در همین محل واقع است. حدائق معلقه[3] مشهور متصل بقصر شاهی بوده است[4] حدائق مزبور منسوب به نبوکدنصر (بخت نصر) دوم (۶۰۴-۵۶۲ ق. م) است. و گویند وی باغها را برای زن خود سمیرامیس[5] بر تپه‌های مصنوع که بهیأت تپه‌های طبیعی مینمود بساخت از آنرو که منشأ سمیرامس کشوری کوهستانی بود. این باغها از جملهٔ عجائب سبعهٔ عالم محسوب میگردید[6] و دارای سطحه‌هائی بود که بستون تکیه داشت و روی آن، با هزینهٔ بسیار درختان بلند نایاب باغها را جا داده بودند[7] بقول هرودتس باغهای معلق، مربع شکل بود و بواسطهٔ طاقها تخمیناً به اندازهٔ ۷۵ گام از سطح زمین ارتفاع داشت. طول هریک از جوانب آنها ۴۰۰ گام بود و در سطوح آنها همه نوع درختان بزرگ و گیاهان خوش‌منظر کاشته بودند و بعض درختان آن تناور گردیده قطرشان بدوازده گام میرسد[8] یکی از چیزهای شایان توجه خرابه‌های بابل، درختی کهن‌سال است که در صد قدمی مغرب محلی که مجسمهٔ شیر را یافته‌اند دیده شده. این درخت که کپل[9] تصویر آنرا منتشر کرده، گویند یکی از بقایای درختان حدائق معلقه است و آن بعقیدهٔ اینورث[10] از انواع اثل (شوره گز)[11] میباشد[12]. (شمارهٔ هفت از دکتر معین ص ۱۹) و رجوع به عجائب سبعه شود.

حدائی. [حَدْ دا] (ع ص نسبی) منسوب به حداء بطنی از قبیلهٔ مراد است که طایفه‌ای از مردم کوفه‌اند. (سمعانی ۱۵۹).

حدائی. [حَدْ دا] (اِخ) ابوثور حبیب‌بن ابوملیکة. کوفی است. (سمعانی ۱۵۹).

حدائی. [حَدْ دا] (اِخ) ابومهلهل معاصر ذوالرمه شاعر بود. داستانی از او در عیون الاخبار (ج ۴ ص ۴۰) آمده است.

حداب. [حِ] (ع اِ) جِ حدب. زمین‌های بلند از ریگ و سنگ. (معجم البلدان).

حداب. [حِ] (اِخ) (... بنی‌شبابة) کوههائی است در سراة که بنوشبابة در آن سکنی داشته‌اند و ایشان قومی از بنی فهم‌بن مالک بوده‌اند. (لسان العرب و شرح قاموس از حاشیهٔ عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۰۵).

حداب. [حِ] (اِخ) موضعی است به حزن بنی‌یربوع و یوم حداب، نام جنگی است عرب را بدانجای میان قبیلهٔ بکربن وائل با بنی‌سلیط. (معجم البلدان).

حدابیر. [حَ] (ع ص، اِ) جِ حدبار. ناقه‌های لاغر و سالهای قحط. (منتهی الارب).

---

۱ - در یونانی Hödê لغت مردم صرلون. (نشوء اللغة العربیة ص ۱۵۹). و آن را بموضوعهای آن تقسیم کرده گویند حدای اندوه و حزن، حدای ستایش و مدح، حدای جنگ و رزم، حدای مذهبی. (نشوء اللغة العربیة مص ۱۵۹-۱۶۰).

۲ - متن رساله از نسخهٔ چاپ ۱۲۷۲ افتاده و در آن چنین است: حدائق بیان او عتبی در اصل کتاب آورده است.

3 - Jardins suspendus.

۴ - کتاب دنیال IV :۱.

5 - Sémiramis.

۶ - قاموس کتاب مقدس. هاکس. ترجمهٔ فارسی ص ۸۷۲.

۷ - تاریخ ملل شرق و یونان ص ۷۵.

۸ - قاموس کتاب مقدس ص ۱۵۱-۱۵۲.

9 - Keppel. 10 - Ainworth.

11 - Tamarix Orientalis.

12 - M. Ferd. Hoefer, L'univers. P. 232-233.

حداة. [حَ] (ع اِ) تبرتیشه. (دستور اللغة ادیب نطنزی). تَوَر دوسر. (مهذب الاسماء). ج، حداء.

حداث. [حُدْ دا] (ع ص، اِ) جماعتی که سخن کنند. جمع است برخلاف قیاس حملاً علی نظیره سامر و سمار: فوجدت (فاطمة) عنده (النبی) حداثاً؛ ای جماعة یتحدثون. (منتهی الارب).

حداثت. [حَ ثَ] (ع مص) شدن. تازه شدن. شدن چیزی که نبود. (منتهی الارب).

حداثت. [حَ ثَ] (ع اِ) حدوث. برنائی. (دهار) (ادیب نطنزی). جوانی. (دهار) (ادیب نطنزی) (مهذب الاسماء). اول جوانی. (منتهی الارب). ||تازگی. نوی. ||اول هر چیزی. آغاز امری: حداثت امری، آغاز و اول و شروع کاری. (از منتهی الارب).

- حداثت سن؛ خردسالی. (غیاث). با عنفوان جوانی و حداثت سن نقابت سادات علویه بشهر قم و نواحی بدو مفوض بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۰).

حداثة. [حَدْ دا ثَ] (اِخ) (به معنی تازه) دهی است در دشت یهودا. (کتاب یوشع ۱۵:۲۷) و موقعش همان ابدهی کنونی است. (قاموس کتاب مقدس).

حداج. [حِ دْ دا] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

حداجة. [حِ جَ] (ع اِ) مرکبی زنان را مانند محفة. (منتهی الارب). حَدَج. هودج. محفة زنان. کجاوه. کژابه. ||پالان شتر. ج، حدج و حدائج. (منتهی الارب). رجوع به حداشه شود.

حداد. [حِ] (ع مص) ترک زینت زن که شوهر او وفات کرده. (اقرب الموارد). جامهٔ سوک پوشیدن زن در عزا و سوگواری شوی. سوک داشتن زن بر مرده. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مهذب الاسماء). جامهٔ ماتم پوشیدن: تا آنگاه که عدهٔ زن منقضی نشده مکلف بحداد است. ||(ص اِ) جامه‌های سیاه و کبود که در سوک پوشند. (اقرب الموارد). جامهٔ سوک. (مهذب الاسماء). رنگینی جامه‌های ماتم چون سیاه و کبود: از چه رهگذر است که لباس حداد در بر گرفته‌اید؟ (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ۱۲۷۲ ص ۴۵۵). شب خود جامهٔ حداد بر سر دارد و گریبانی چاک از دو طرف در بر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، چ طهران ص ۴۵۱). زنان ایامی همه جامهٔ حداد در بر و بفجع و شیون اندر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۵۴). ||ج حدید: السنة حداد و سیوف حداد. (منتهی الارب). چیزهای تیز.

حداد. [حُ] (ع اِ) منتهی. غایت. قصاری: حدادک ان تفعل کذا؛ ای قصاراک و غایة جهدک. (اقرب الموارد).

حداد. [حَدْ دا] (ع ص، اِ) دربان. دروان. (مهذب الاسماء). بواب: لایقاس الملائکة بالحدادین. (ابوبکربن ابی‌قحافة).[1] حاجب. دربان. (ناظم الاطباء). ||زندانبان. بندیوان. سجان. (اقرب الموارد). ج، حدادون و حدادین. ||آهنگر. قین. (منتهی الارب). نسبت است به بیع و شراء و عمل حدید. (سمعانی). بائع الحدید و معالج آن. (اقرب الموارد). ||زَرّاد. (اقرب الموارد) (از لسان العرب):

نبینی که پولاد را چون برد
چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان.
ناصرخسرو.

کردهٔ قصار پس عقوبت حداد
این مثل است آن اولیای صفاهان. خاقانی.

||مقابل تعزیر. حدزن. حدزننده. (ناظم الاطباء). حدراننده. ج، حدادون و حدادین. ||خَمّار. (تاج العروس). میفروش.

حداد. [حَدْ دا] (ع ص) تیز چون کارد و شمشیر و امثال آن. ||رجل حداد؛ مرد تیزفهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چرب‌زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زودخشم. ||(اِ) کارد تیز. (منتهی الارب).

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) او راست: کتاب فضائل القرآن. (ابن الندیم).

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) او راست: عشرة الحداد و هو مشهور بین المحدثین. (کشف الظنون). و شاید این حداد با حداد فقرهٔ قبل یکی باشد.

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) نام ایلی به نیجکوه (تانج) از نور مازندران. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۰ شود.

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۱۲ هزارگزی باختر اردکان و شوسهٔ شیراز به اردکان. دارای ۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۸ هزارگزی خاور مشهد و ۳ هزارگزی خاور کشفرود، جلگه و معتدل است. رودخانه از آن گذرد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حداد. [ ] (اِخ) ابن شراحیل. یکی از ملوک یمن که برخی او را بلقیس دانند و بعضی از خواهران بلقیس. (حبیب السیر چ ۱۲۷۱ هـ. ق. جزء ۲ ج ۱ ص ۹۳). و در چ خیام ج ۱ ص ۲۶۴، هدهاد آمده است.

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) (ابن ابوالحسن...). مستوفی در خاتمهٔ فصل چهارم از باب پنجم از تاریخ گزیده، وی را در عداد مشایخ که تاریخ ایشان را نمیداند یاد کرده است. (تاریخ گزیده ص ۷۹۵).

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) اسکندرانی. ظافربن القاسم بن منصوربن عبدالله بن خلف الجذامی الاسکندرانی معروف به حداد شاعر ادیب. حافظ سلفی و گروهی از اعیان از وی روایت کنند. وفات او بمصر در محرم سال (۵۲۹ هـ . ق.) بود، و از اوست:

حکم العیون علی القلوب یجوز
و دواؤها من دائهن عزیز
کم نظرة نالت بطرف ذابل
ما لاینال الذابل المهزوز
فحذار من تلک اللواحظ غرة
فالسحر بین جفونها مکنوز.

و آنگاه که از مصر بمهدیة توجه کرد، اظهار شوق را به ابی‌الصلت امیةبن عبدالعزیز اندلسی نوشت:

ألا هل لدائی من فراقک افراقُ
هو السم لکن لی لقاؤک درياقُ.

(معجم الادباء ج ۴ صص ۲۷۸-۲۸۰).

احوال او در وفیات الاعیان ابن خلکان یاد شده و وی در مصر وفات یافته است. دیوان شعر او در دست است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۴) (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۳) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۳۴).

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) اصفهانی ابوالفضل حمدبن احمد. سافروخی او را در عداد محدثان اصفهان شمرده است. (محاسن اصفهان، صص ۳۰-۳۱). و در ترجمهٔ آن کتاب، او را حمد احمد خوانده‌اند. (ترجمهٔ محاسن ۱۲۳).

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) امین‌بن سلیمان برادر نجیب حداد لبنانی است. (۱۸۷۰-۱۹۱۲م). او راست: منتخبات امین الحداد چ اسکندریه، ۱۹۱۳م. (معجم المطبوعات عربی).

حداد. [حَدْ دا] (اِخ) بصری. حسن‌بن احمد قاضی شافعی. مکنی به ابومحمد. او راست: کتاب ادب القاضی. والشهادات. وی در

---

۱ - چون این آیت نازل شد: لواحة للبشر، علیها تسعة عشر (قرآن ۷۴/۳۰)، ابوالاشد که از منکران عرب و متکبران بی‌ادب بود گفت: انا اکفی ثمانیة عشر فاکفونی کلکم واحداً. گفت: از آن نوزده زبانیه که بر در دوزخ باشند من هژده را کفایت کنم، شما جملهٔ عرب یکی را کفایت کنید. چون امیرالمؤمنین... ابوبکر (رض) این سخن بشنید بر زبان راند: لایقاس الملائکة بالحدادین، یعنی ملائکهٔ معصوم را با دربانان عهد، قیاس نتوان کرد و حداد بواب را خوانند از بهر آنکه معنی حد منع است و بواب مانع است مر مردمان را از در آمدن سرای. (لباب الالباب عوفی چ براون ج ۱ ص ۴۵).

۳۸۰ هـ. ق. درگذشت. و در هدیة العارفین ص۴۷۳ نام او حسین آمده است.

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) جبرائیل افندی. او راست: تاریخ الحرب السودانیة، که در روزنامهٔ «اللطائف» بتدریج منتشر و سپس بصورت کتابی آنرا تمام کرد. (معجم المطبوعات ج مصر ۱۸۸۷ م.).

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) (جرجی...) ابن موسی شاعر و نویسندهٔ مسیحی عرب متولد زحله (سوریة) است. وی روزنامهٔ «عصر جدید» را در دمشق چهار سال منتشر کرد و نیز روزنامه‌های «الراوی» را بصورت هفتگی و مجلهٔ «النعمة» را مدتی منتشر میکرد. و داستان «نکارتر» را از فرانسه ترجمه کرد. و عاقبت دادگاه دولتی عثمانی (عالیه) او را بمرگ محکوم کرد و در بیروت بدار آویخته شد. (اعلام زرکلی ص ۱۸۰).

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) حسینی، عبدالله. رجوع به ابن علوی الحدادی در ذیل لغت‌نامه شود.

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) حسینی. شیخ محمدبن خلفه. او راست: ارشاد الاخوان، شرح «هدایة الصبیان فی تجوید القرآن» تألیف شیخ سعیدبن نبهان، مصر، ۱۳۲۰. (معجم المطبوعات).

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) سلیم‌امین. معلم دو مدرسهٔ «المحاسبة و التجارة» عالی و متوسط در مصر. او راست: ۱- تمرینات علی المحاسبة التجاریة و المالیة که در مطبعة المقتطف سال ۱۹۱۲ بچاپ رسیده. ۲- الحساب التجاری و المالی که آنرا بمعاونت محمد سعید القطان تألیف کرده جزو اول در مطبعة المعارف بسال ۱۳۳۲=۱۹۱۴ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) شیخ سلیمان ساکن اسکندریة و تا سنهٔ ۱۸۹۱ م. زنده بوده است. او راست: قلادة العصر که دیوان اوست چاپ اسکندریة ۱۸۹۱ م. در ۱۱۲ صفحه. (معجم المطبوعات).

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) قرطبی، حسن‌بن ایوب انصاری مالکی، متوفی ۴۲۵ هـ. ق. او راست: مسائل ابوبکربن زرب در چهار جزء. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۴).

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) مصری، ابوالحسن علی‌بن‌محمد. او راست: حدیقة‌المنادمة در چهل جلد، که در ۱۰۴۰ ق بپایان رسید. (هدیة العارفین ج ۱ ص۷۵۵).

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) نجیب‌بن سلیمان. از نویسندگان معروف معاصر عرب (۱۸۶۷-۱۸۹۹م.) وی در بیروت متولد شد. و به خال خویش ابراهیم و خلیل الیازجی ادب آموخت از پانزده سالگی شعر گفت، پس از حوادث عرابی پاشا به اسکندریه رفت و محرر «الاهرام» شد و در ۱۸۹۴م. روزنامهٔ «لسان العرب» را با همکاری برادرش امین الحداد و عبده افندی بدران، منتشر ساخت، و سپس بقاهره آمده آنرا هفتگی منتشر کرد. سپس به اسکندریه بازگشت. او راست: تذکار الصبا که دیوان اوست چاپ ۱۸۹۹ و ۱۹۰۶م. و «روایة صلاح‌الدین الایوبی» و «شهداء الغرام» و «حمدان» و «السید» ترجمهٔ اثر کرنی‌شاعر فرانسوی و «المهدی» و «البخیل» و «غصن البان». وی در قاهره درگذشت. (الاعلام زرکلی) (معجم المطبوعات العربیة).

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) نیکولا (نقولا). رجوع به نیکولا حداد شود.

حداد. [حَ دْ دا] (اِخ) یمنی. سیدعبدالله‌بن علوی المهاجر العریفی التریمی الحسینی (۱۰۴۴-۱۱۳۲ق) او راست: اتحاف السائل در ادب. تثبیت الفؤاد. الدر المنظوم. دیوان شعر. الدعوة التامة. رسالة المذاکرة. رسالة المرید. رسالة المعاونة. فتاوی. الفصول العلمیة. سبیل الاذکار. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۸۰).

حدادان. [حَ دْ دا] (اِخ) دهی است جزء دهستان حسن‌آباد، بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در بیست‌وسه هزارگزی باختری کلیبر و بیست‌وسه هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی، و معتدل و مایل بگرمی و مالاریائی است. دارای ۲۵۳تن سکنه میباشد آب آن از رودخانهٔ الجیاو و چشمه است و محصول آن غلات و میوه است و دارای جنگل میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی، گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حدادان. [حَ دْ دا] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر در سی هزارگزی شمال کلیبر و سی هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی دارای هوای معتدل و ۳۹۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ سلین و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی، زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

حدادت. [حِ دا] (ع اِمص) حدادی. آهنگری. رجوع به حدادة شود.

حداد حدیه. [حَ دِ حَ دْ دی یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) در حق کسی گویند که طلعت وی را مکروه دارند. (اقرب الموارد).

حداد نیشابوری. [حَ دْ دا دِ] (اِخ) رجوع به ابوحفص حداد در همین لغت‌نامه و نیز تاریخ گزیده ص۷۷۲ و خاندان نوبختی حص۸۳-۹۰ و فهرست فیه ما فیه شود.

حدادة. [حَ دَ] (ع اِ) زوجه. (اقرب الموارد). زن. حلیلة. منکوحة.

حدادة. [حِ دَ] (ع اِمص) حدادی. آهنگری. کارآهن. (اقرب الموارد).

حداده. [حَ دْ دا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان در ۴۲ هزارگزی خاور دامغان و سه هزارگزی جنوب شوسهٔ دامغان بشاهرود. جلگه و معتدل است و ۹۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پسته، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلداری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). یاقوت دربارهٔ این دیه گوید: دهی بزرگ میان دامغان و بسطام از سرزمین قومس میباشد. میان آن و دامغان هفت فرسنگ است و حاجیان بدان فرود آیند. و نسبت بدان حدادی است و چند تن از دانشمندان بدان منسوبند. (معجم البلدان). سمعانی افزاید: که نام این قریه را همواره مقرون با اری تلفظ کنند و گویند «اری و حداده». رجوع به نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۷۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حدادی. [حَ دْ دا] (حامص) شغل حداد، آهنگری. || (اِ) دکان حداد. || (ص نسبی) نسبت به حداد. (سمعانی).
- مثل کورهٔ حدادی سوختن؛ تب گرم داشتن.

حدادی. [حِ یْ ی] (ص نسبی) نسبت است به حداد، بطنی از محارب. (سمعانی).

حدادی. [حُ ی ی] (ص نسبی) منسوب به حداد که بطونی است. (سمعانی).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) او راست: «تحفة اللغة». (کشف‌الظنون).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) ابوبکربن علی‌بن محمد عبادی حداد یمنی. فقیه حنفی، متوفی ۸۰۰ هـ. ق. او راست: الجوهر المنیر. الرحیق المختوم در فقه. سراج الظلام در شرح هاملیة. السراج الوهاج شرح مختصر قدوری. کشف التنزیل در تفسیر. النور المستنیر در شرح منظومهٔ نسفی. (هدیة العارفین ص ۲۳۵). زرکلی او را ابوبکربن محمدبن علی خوانده گوید اهل زبید بود و همانجا درگذشت و تولد او در ۷۲۰هـ. ق. بود. (الاعلام زرکلی ص ۱۵۳ از فهرست کتابخانهٔ خدیوی ۳: ۳۷ و ۶۳). و «الجوهرة النیرة» در استانبول ۱۳۰۱هـ. ق. و مصر ۱۳۲۲ هـ. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) احمدبن منصور. رجوع به شهاب‌الدین احمدبن منصور شود.

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) بلخی، محمدبن موسی، کاتب حسین‌بن علی بود. شعر او در زمان خویش مشهور گردید و امثال و کلمات قصار بسیار دارد. گویند: بلخ چهار کس

بیرون داده است: ابوالقاسم‌کعبی در علم کلام و ابوزید بلخی در بلاغت و سهل‌بن حسن در شعر فارسی و محمدبن موسی در شعر عربی... (یتیمة الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۲۱).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) طاهربن محمدبن نصربن حسین‌بن سپهبد مطوعی صوفی بخاری حدادی واعظ زاهد. او راست: «عیون المجالس و سرور المدارس». وی از مردم بخارا بود و برخی از پدرانش آهنگر بودند. او در قریهٔ یزده از اعمال نخشب سکونت داشت و در برده [کذا] درگذشت و در شنبه ۱۷ ذیقعدهٔ ۴۰۶ هـ.ق. دفن شد. (سمعانی). اسماعیل پاشا او را بلقب تاج‌الدین مروزی بخاری خوانده گوید: در حدود ۴۱۰ هـ.ق. درگذشت. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۲۹).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) عِبادی. رجوع به حدادی ابوبکر شود.

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) علی‌بن محمدبن حاتم‌بن دینار قومسی حدادی (منسوب بحدادهٔ دامغان). مولای بنی‌هاشم بود. در بیروت از عباس‌بن ولید و در حمص از احمدبن سمر و در عسقلان از محمدبن حماد طهرانی و در مصر از ربیع‌بن سلیمان مرادی حدیث شنید و نیز در قیساریة و رملة و منبج و ابلة و مکة و جز آن حدیث شنید. ابوبکر اسماعیلی از وی روایت کند. حمزة‌بن یوسف سهمی گفت که وی در رمضان ۳۲۲هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) محمدبن حسین‌بن محمدبن موسی‌بن مهران حدادی مروزی. وی در مرو و بخارا از جانب قضاة حکومت میکرد. و از محمدبن علی و ابراهیم حافظ، روایت دارد. و عده‌ای از وی روایت کنند. (سمعانی).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) محمدبن خلف حداد موسی معروف به حدادی. از ابی‌اسامة و جز وی روایت دارد و دارقطنی و جز او از وی روایت کرده‌اند. (سمعانی).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) محمدبن زیاد قومسی حدادی (منسوب بحدادهٔ دامغان) وی از احمدبن منیع بغوی روایت کند، و امام ابوبکراحمدبن ابراهیم از وی. (سمعانی معجم البلدان).

حدادی. [حَ دْ دا] (اِخ) محمدبن المؤید. ملقب به شمس‌الدین. رجوع به محمد... شود.

حدادیة. [حَ دْ دا دی یَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به واسط در بطیحة. (معجم البلدان).

حدارة. [حَ رَ] (ع مص) بزرگ و گشاده گردیدن‌چشم. (ناظم الاطباء). فربه و درشت و گرداندام گردیدن. (از منتهی الارب). حدر. پرگوشت شدن چشم‌خانه. (منتهی الارب). ‖(اِ) فربهی با درشتی و گردی اندام. (منتهی الارب).

حداره. [حَ رَ] (اِخ) نام نهری است در اندلس که از شهر غرناطه میگذرد و اندلسیان آنرا حَدَرّه خوانند. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی).

حداس. [حِ] (ع اِ) غایت و اقصای هرچیز. (منتهی الارب). بلغت به الحداس؛ یعنی بغایت رسید.

حداس. [حَ دْ دا] (ع ص) بسیارحدس. آنکه بسیار حدس زند. ظنان. (اقرب الموارد).

حداشة. [ ] (ع اِ) پالان بر ذعة کوچک شتر. (دزی). رجوع بحداجة شود.

حداشه. [حَ دْ دا] (اِخ) (به معنی تازه) دهی است در دشت یهودا. (کتاب یوشع ۱۵:۳۷) و موقعش همان ابداس حالیه است. (قاموس کتاب مقدس).

حداق. [حِ] (ع اِ) جِ حدقة. (منتهی الارب). سیاهه‌های چشم. دیده‌های چشم.

حداگان. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان در ۷۱ هزارگزی جنوب خاش و ۲۱هزارگزی خاوری شوسهٔ ایرانشهر به خاش. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حدال. [حُ] (ع ص) املس. هموار: قوس حدال؛ کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد. (منتهی الارب).

حدال. [حَ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب). رجوع به حدالی شود.

حدال. [حَ] (اِخ) جائی است در شام. (منتهی الارب). رجوع به حدالی شود.

حدال. [حُ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ حنیکة منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص۲۸۳). بنوحدال یا بنوحدالة قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

حدالی. [حَ لا] (ع اِ) جِ حَدِل.

حدالی. [حَ لا] (اِخ) نام درختی است در بادیه. (معجم البلدان). ‖موضعی میان شام و بادیهٔ کلب معروف به سماوة که از آنِ بنی‌کلب است و در شعر متنبی یاد شده است. و برخی آنرا حدال بدون الف مقصوره یاد کرده‌اند. (معجم البدان).

حدامة. [حَ دْ دا م] (اِخ) یازده‌فرسنگی مشرق فلاحیهٔ شادگان در خوزستان. رجوع به هدامه شود.

حدان. [حَ دْ دا] (اِخ) ابن شمس‌بن عمروبن غنم. از طائفهٔ أزدشنوءة، از بنی‌قحطان. جدی است جاهلی. ضبرة‌بن شیبان از فرزندان او است. (معجم البلدان) (اعلام زرکلی ص ۲۱۴ از نهایة الارب صص ۱۹۱-۱۹۲).

حدان. [حَ دْ دا] (اِخ) ذوحدان نام موضعی است. (معجم البلدان).

حدان. [حُ دْ دا] (اِخ) یکی از محال بصرة قدیم است که بنام بنوحدان، فرزندان حدان‌بن شمس ازدی معروف شده است. (معجم البلدان). قلقشندی گوید: بنوحدان بطن دوم از جذام است و دیار ایشان در دیر الحمیرة است. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۳۴).

حدانی. [حُ دْ دا] (ص نسبی) منسوب به حدان. بطنی از تمیم. ‖منسوب به حدان بطنی از ازد. (سمعانی).

حدانی. [حُ دْ دا] (اِخ) ابومغیرة قاسم‌بن فضل. مسلم‌بن ابراهیم از وی روایت کند. یاقوت گوید: منسوب به حدان بصره است که در آن سکونت داشت. و در ۱۶۷ یا ۱۶۶هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حداوی. [حَ دْ دا] (اِخ) حسن‌بن غالی ازهری مالکی منسوب بحدیه از قرای مصر. متوفی ۱۲۰۲هـ.ق. او راست: دیوان الخطب در شرح مصطلح الحدیث. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۰).

حداه. [حَ] (ع اِ) یکی حداء. و رجوع به حداة شود.

حدایج. [حَ یِ] (ع اِ) جِ حدیجه. حدائج. رجوع به حدائج شود.

حدایق. [حَ یِ] (ع اِ) جِ حدیقة. رجوع به حدائق شود.

حدأ. [حَ دْءْ] (ع مص) برگردانیدن. (از منتهی الارب). ‖یاری دادن. باز داشتن از ظلم. (از منتهی الارب). ‖پناه گرفتن به. (از منتهی الارب). برچفسیدن بمکان. (از منتهی الارب). ‖خشم گرفتن بر. (از منتهی الارب). ‖گسسته شدن سلا در شکم گوسفند و مبتلا شدن او به درد و بیماری. (از منتهی الارب).

حدأ. [حِ دَ] (ع اِ) جِ حِدَأَة. (منتهی الارب).

حد اردشیر. [حُ دْ دِ اَ دَ / دِ] (اِخ) سامان اردشیر. موسی خورن از قول ازفیرمیلین نقل می‌کند (بند۷۷) پروبوس، که بر یونانیها سلطنت میکرد، با اردشیر صلح کرد و مملکت ما را تقسیم و حدود آنرا با خندقهائی معلوم داشت. اردشیر طبقهٔ ساتراپها (وُلات) را به اطاعت درآورد، مهاجرین را دعوت کرد که بازگردند و به استثنای یک والی که نامش «اُدا» و از خانوادهٔ آمادونی، داماد خانوادهٔ سلگونی و پدرخواندهٔ خسرودخت، دختر خسرو بود، سایر اقویا را مطیع خود ساخت. اُدا، در کوه انی پنهان شد. اردشیر به مملکت ما تشکیلات بسیار خوب داده و آنرا از حیث مقام در درجهٔ اول گذارد. اشکانیانی که تاج و املاک خود را در آرارات از دست داده بودند مانند سابق دارای املاک و اراضی و عوائد خود شدند. اردشیر بوظائف معابد بسیاری افزود و امر کرد که آتش هرمزد دائماً در محراب یا کاوان بسوزد. اما هیکلهائی را که وال ارشک بیاد نیاکان خود و نیز برای آفتاب

و ماه ساخته در ابتدا، در ارماویر بر پا داشته بود و بعد از آنجا به ارداشاد (آرتا کساتای نویسندگان رومی که بعضی با ایروان مطابقت میدهند) برده بودند. اردشیر امر کرد برافکنند. او برحسب فرمانی امر کرد، ارمنستان باجی بار بپردازد و در همه جا حکومت را بنام خود مقرر داشت. علامت حدود راکه آرادشیس از سنگ ساخته بود، اردشیر تجدید کرد و فرمود این علامات را به اسم «حد اردشیر» گویند...

حد اصغر. [حَدْ دِ اَ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حد بمعنی تعریف و نیز رجوع به قیاس شود.

حد اعجاز. [حَدْ دِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که از اندازهٔ طاقت طبیعت بیرون باشد. سخن در حد اعجاز هو ان یرتقی الکلام فی بلاغته الی ان یخرج عن طوق البشر و یعجزهم عن معارضته. (تعریفات جرجانی ص۵۷).

حداقل. [حَدْ دِ اَ قَلل] (ترکیب وصفی، اِ مرکب، ق مرکب) دست کم[1]. رجوع بحد بمعنی اندازه شود.

حداکبر. [حَدْ دِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حد بمعنی تعریف، و نیز رجوع به قیاس شود.

حداکثر. [حَدْ دِ اَ ثَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب، ق مرکب) دست بالا، دست پر[2]. بیشینه مقدار (اصطلاح جدید کتب پزشکی). رجوع به کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص۲۴۴ شود.

حداوسط. [حَدْ دِ اَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بحد بمعنی تعریف، و نیز رجوع به قیاس شود.

حدأة. [حِ دَ أَ] (ع اِ) ابن آصی. غلیواژ. (دهار). زغن. موش‌گیر. ابوالصلب. (المرصع). ابوالخطاف. گوشت‌ربا. پند. بند. بازک ترکی. جوزربا. موشخوار. خون. چنگدهی. گوشت‌آهنج. و گویند او شش ماه نر و شش ماه ماده باشد. و نیز گویند با ماده، نر و با نر ماده باشد. و صاحب بحر الجواهر گوید: او در طیران توقف تواند کرد برخلاف دیگر کواسب [کواسر]. ج، حدا، حداء، حِدان. صاحب اختیارات بدیعی گوید: مرغی است که بشیرازی کور کور خوانند. گوشت وی نباید خورد که عفونت در بدن پیدا کند. و خون وی چون با اندکی مشک و گلاب خلط کنند و بناشتا بیاشامند سودمند بود، ربو و ضیق النفس را. و چون پر وی بسوزانند بی‌سر، و خاکستر آن به آب بیاشامند نقرس را نافع بود. و زهرهٔ وی چون خشک کنند در سایه، چون خواهند که استعمال کنند به آب حل کنند و کسی را که حیوانی موذی گزیده باشد مانند عقرب و افعی و دیگر گزندگان، اگر زخم در طرف راست بود سه میل از آن در چشم چپ کشند و اگر در طرف چپ بود در چشم راست کشند، نافع و از مردن خلاصی یابد - انتهی. مؤلف تحفه گوید: بفارسی غلیواج و بترکی چلغان نامند. در دوم گرم و خشک و گویند در اول خشک است مطبوخ او با گندنا و مداومت خوردن آن قاطع بواسیر و آشامیدن قدری از محرق او که مجموع را سوزانیده باشند و با اندکی مشک وگلاب جهت ربو و ضیق النفس و سعال مزمن مجرب دانسته‌اند و مطبوخ مغز او با گندنا و عسل جهت زحیر و بواسیر و سوختهٔ پر او بقدر یکدانگ تا دودانگ با آب آشامیدن جهت نقرس بیعدیل و مجرب است، و در رفع غدد بلغمی و سلعه بیعدیل، و تدهین بروغنی که بیضهٔ او را در آن بسیار جوشانیده باشند تا مهرا شده باشد، جهت برص مجرب و جهت فالج و نقرس و تقویت اعصاب نافع، و خون او جهت ربو و اکتحال زهرهٔ او که خشک کرده با آب سه میل در چشم مخالف طرح ملسوع بکشند جهت رفع سموم هوام مجرب دانسته‌اند خصوصاً چون در آب بادیان سه هفته در آفتاب گذاشته باشند و چون چشم او را در زیر بالین کسی گذارند که او ندانسته باشد مانع خواب او میشود. قلقشندی گوید: برنگهای سیاه و خاکستری یافت شود، و آنرا شکار نکنند بلکه با دست بگیرند. و از عادت ایشان است که در پرواز رده بندند و این خاصیت در هیچ یک از عقابها [کواسر] نیست. ابن وحشیة و ابن زهران گفته‌اند که حدأة و عقاب با یکدیگر تبدیل شوند، حدأة عقاب و عقاب حدأة شود، و برخی بجای عقاب غراب گفته‌اند، و نیز گفته‌اند که حدأة یک سال نر و یکسال ماده شود، و نیز گویند در خوش همسایگی بهترین حیوانات است که اگر از گرسنگی بمیرد به بچه‌های حیوان همسایهٔ خویش تعدی نکند. و در صحیحین قتل او در حرم نیز مباح شناخته شده است. (صبح الاعشی ج۲ ص۸۲). رجوع بتذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود:

وز هرزه‌روی سر چو به هر جای فرو کرد
یکسال زغن ماده و یکسال نر آمد.

انوری (از جهانگیری).

حداة. [حَ دَ ءَ] (ع اِ) تیر. ‖تیر دوسر. (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب). تبر تیشه. پیکان تیر. ‖سر تیر. (منتهی الارب). ج، حَدَا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و حداء. (منتهی الارب).

حدب. [حَ دَ] (ع مص) گوژپشت گردیدن. (از منتهی الارب). ‖حدب بر؛ مهربان گردیدن بر. (از منتهی الارب). مهربانی. مهربانی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ‖مهربان شدن. (غیاث اللغات). ‖حدب مرأة؛ شوی نکردن زن و مهربان گردیدن بر بچه‌های خود. (از منتهی الارب). ‖انحدار بالا بپائین. (از منتهی الارب). انحدار و سرازیر شدن. بنشیب آمدن مانند موج و ریگ. ‖بلندی برآمدن چیزی. بلند شدن آب. ج، حداب. (منتهی الارب).

حدب. [حَ دَ] (ع ص، اِ) گوزی پشت. (منتهی الارب). گوژی. کوزی. فرورفتن سینه با برآمدن پشت. برآمدن پشت با فرورفتن سینه و شکم. گوژی. برآمدن پشت و فروشدن سینه. گوژپشت گردیدن. کوزپشتی. مقابل قعس. ‖گیاه بهمی که ریخته مترا کم گردد. ‖سختی سرما. ‖حدب الامور؛ کارهای دشوار. ‖زمین بلند سنگ و گل آمیخته. (منتهی الارب). کقوله تعالی: من کل حدب ینسلون. (قرآن ۹۶/۲۱). ج، حِداب. (منتهی الارب). بالا. (ترجمان عادل منسوب بجرجانی). ‖پشتهٔ ریگ. ‖تراکب آب در روانی. ‖نشان در پوست. (منتهی الارب). نشان چیزی که بر پوست ظاهر شود. ‖گیاهی یا گیاه نصی. (منتهی الارب). ‖عیبی است که در اسب حاصل شود در پشت او مانند کوژی در انسان. (صبح الاعشی ج۲ ص۲۷).

حدب. [حُ] (ع ص) جِ احدب. جِ حدباء. (منتهی الارب).

حدب. [حَ دِ] (ع ص) مرد گوژپشت. (منتهی الارب).

حدباء. [حَ] (ع ص، اِ) تأنیث احدب. (معجم البلدان). مقابل قعساء. شجرة حدباء؛ درخت خمیده. ‖کار دشوار. (منتهی الارب). سختی. ج، حدب. ‖ناقة حدباء، شتر ماده که استخوان سرین او پیدا آمده باشد از بس لاغری. (منتهی الارب). آن ناقه که سرین وی پدید آمده بود از لاغری. (مهذب الاسماء).

حدباء. [حَ] (اِخ) نام شهر موصل. از آن جهت که مجرای دجله در آنجا کوژ و کژ میباشد. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی). نام قلعه‌ای بموصل است. (ابن بطوطه).

حدبار. [حِ] (ع ص، اِ) ناقهٔ لاغر که استخوان پشت و سرینش نمایان باشد. ‖ناقه‌ای که کوهانش رفته باشد. ‖سال قحط. ‖پشته یا زمین بلند. ج، حدابیر. (منتهی الارب).

حدبانی. [حُ] (ص نسبی) نسبت است به حدبان، بطنی از کنانة. (انساب سمعانی).

حدبد. [حُ دَ بِ] (ع ص) لبن حدبد؛ شیر سطبر و خفته. (منتهی الارب).

حدبدبی. [حَ دَ دَ با] (ع اِ) نام بازی‌ای

---

1 - Maximum. 2 - Minimum.

است قبطیان را. (منتهی الارب).

حدبق. [حَ بَ] (ع ص) کوتاه گردانندام. (منتهی الارب). القصیر المجتمع. (اقرب الموارد).

حدبة. [حَ دَ بَ] (ع اِمص) گوژپشتی. کوزپشتی. (منتهی الارب). احدیداب. تقعس. گوژی. کوزی. دوتائی. خم. قوز. قوزک. برآمدگی پشت، بیرون آمدن پشت و درون شدن سینه. (اقرب الموارد). حدبة کژی فقرات پشت است یا بدرون (بجلو) که حدبة المقدم نامیده شود و برخی آنرا تقصع نامند و اگر با همراهی استخوانهای قس باشد، قعس و قصع نامیده شود، و یا بطرف بیرون است. که حدبة المؤخر خوانده شود. و یا به یک سو باشد و التواء خوانده شود. و علت آن یا آشکار است مانند ضربت یا فروافتادن. و یا از مزاج باشد چون رطوبت. (القانون چ تهران ص۳۱۴). و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: مهره‌ای که‌از جای خویش برود و باشد که بیرون آید، بتازی آنرا حدبة گویند، و باشد که اندرون شود، آنرا القعس گویند، و باشد که به یک جانب رود و آنرا التوا گویند -انتهی. داود ضریر انطاکی گوید: خارج شدن برخی از فقره‌های پشت است از راستی طبیعی... هرگاه دماغ از هضم آنچه از راه نخاع بدان رسد عاجز گردد، در میان فقرات جای گیر شود و در این وقت میان دو فقره را جدا میسازد، پس یا بطرف پشت کج شود که حدبة نام دارد، یا به طرف جلو که قصع و قعس نام دارد، و یا به یکی از دو طرف که میل و صدع و تموج خوانده شود. رجوع بتذکرهٔ ضریر انطاکی شود. تهانوی افزاید: که اگر حدبة بدون مضاف‌الیه استعمال شود مراد حدبة المؤخر است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به بحر الجواهر شود. ||حدبة وجنة: گونه. ||(ص) ارض حدبة: زمین بسیار نصی. (منتهی الارب).

حدبة. [حَ دَ بَ] (اِخ) نام یکی از رجال حدیث و ابراهیم‌بن احمد مروان از او روایت کند.

حدبة. [حَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان نوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۶ هزارگزی شادگان، سر راه مالرو شادکان به بندر معشور. دشت و گرمسیر است. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت، تربیت نخل و حشم‌داری و صنایع دستی آن حصیربافی است. ساکنین از طایفهٔ آل ابوغبیش هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حدبة الکبد. [حَ دَ بَ تُلْ کَ بِ] (ع اِ مرکب) بلندی میان جگر. (مهذب الاسماء). برآمدگی جگر.

حدبة المقدم. [حَ دَ بَ تُلْ مُ قَ دْ دَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حدبة شود.

حدبة المؤخر. [حَ دَ بَ تُلْ مُ ءَخْ خَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حدبة شود.

حدبی. [حَ دَ] (اِخ) فضل الحدبی. فرقهٔ حدبیه از معتزله بدو منسوبند. چنین گفته است تهانوی در «کشاف اصطلاحات الفنون» و آن تصحیف حدثی است. رجوع به حدیثی و حدثی شود.

حدبیر. [حِ] (ع ص، اِ) ناقهٔ لاغر پوست بر استخوان‌چسبیده. (منتهی الارب). الناقة الضامرة. (اقرب الموارد). ج، حدابیر.

حدبیه. [حَ دَ بی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از معتزله است، چنانکه تهانوی گوید: و آن تصحیف حدثیة است. رجوع به حدیثیة و حدثیه شود.

حدت. [حِ دْ دَ] (ع مص) تیزی کردن و تندی نمودن. تیزی کردن. (دهار). تیزی کردن برکسی. (تاج المصادر بیهقی). ||تیز شدن. (زوزنی). ||تیز شدن شمشیر. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به حده شود.

حدت. [حِ دْ دَ] (ع اِمص) تیزی. (دهار). تندی. (آنندراج). سمرة. خشم. غضب. قوت غضب: از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن. (گلستان). از سر حدت مزاج و خشونت طبع بر لجاج اصرار مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۶). رجوع به حدة شود. ||تیزی هرچیزی. برائی. (ملخص اللغات حسن خطیب). تیزی آهن و جز آن. تیزی شمشیر. (تاج المصادر بیهقی). ||سبکی مردم از غضب. ||سختی. شدت. سورت. ||حدت دم.[1] حدت مرض.[2] ||زیر در موسیقی، مقابل بم. (از خلاصة الافکار).

حدتام. [حَدْ دِ تا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح منطق تعریفی باشد که از جنس قریب و فصل قریب تشکیل شود چون تعریف انسان به حیوان ناطق. (تعریفات جرجانی ص۵۷). رجوع به حد بمعنی تعریف شود.

حدث. [حَ دُ / دِ] (ع ص). مرد بسیارسخن. پرسخن. ||خوش‌سخن. (منتهی الارب).

حدث. [حِ] (ع ص) حَدِث. (منتهی الارب). همسخن: حدث ملوک؛ صاحب حدیث پادشاهان. قصه گوی و همسخن آنان. هوحدث الملوک اذا کان صاحب حدیثهم و سمیرهم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). حدث نساء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ آنکه با زنان بسیارسخن باشد.

حدث. [حَ دَ] (ع ص) مرد جوان. (منتهی الارب). جوان. مردم جوان. ج، أحداث. (منتهی الارب). برنا: شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند. (گلستان). ||حدث السن: نوجوان. حدیث السن. ||سرگین. فضله. براز. نجاست. عذرة. پلیدی. غائط. (اقرب الموارد):

یاد اگرچه خوش آمد و دلکش
از حدث بگذرد نیاید خوش. سنائی.

کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین. مولوی.

نور خورشید ار بیفتد بر حدث
او همان نور است و نپذیرد خبث. مولوی.

تا گشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کرده‌ست زرین بال را. مولوی.

باز سلطان است زآن جغدان برنج
در حدث مدفون شده‌ست آن زفت گنج.
مولوی.

||هرچه طهارت تباه کند. (مهذب الاسماء). هرآنچه مبطل طهارت باشد از نوم و بول و غائط و ریح و جنابت. ناقض طهارت. اثر معنوی در نفس انسان در نتیجهٔ نزدیکی زن و مرد یا خروج بول یا غائط یا ریح، و آن یکی از موانع نماز و مبطل وضو و غسل است. ناپاکی. آلودگی. آلایش شکنندهٔ وضو و غسل. ج، احداث، حُدثان، حِدثان. (منتهی الارب). ||چیزی نو زشت غیر معتاد. (منتهی الارب). الحادث المنکر الذی لیس بمعتاد و لامعروف فی‌السنة. ||آسیب. مکروه. نازلة. (اقرب الموارد). ||معنی.[3] مقابل عین[4]: طفل، خرده، و پارهٔ هرچیزی. عین باشد یا حدث و معنی. (منتهی الارب). تهانوی می‌افزاید: و در نزد علماء عربیت آن امری است که قائم بفاعل باشد. یعنی معنی قائم بغیر باشد. خواه صادر شود از چیزی مانند ضرب و مشی یا صادر نشود مانند. طول و قصر. چنانکه رضی گفته است و مراد بمعنی متجدد باشد. چنانکه بیان آن در ضمن ایراد معنی لفظ مصدر بیاید و نیز بر مفعول مطلق اطلاق شود. و آنرا حدثان هم گویند و فعل هم نامند. چنانکه در ارشاد بیان کرده است و شرح آن ضمن بیان معنی لفظ فعل بیاید ||در نزد فقهاء عبارت است از نجاست حکمیه و اطلاق نشود بر حقیقیه، بخلاف نجس، چه آن هم بر حکمیه و هم بر حقیقیه اطلاق شود. چنین است در «عارفیه» که‌حاشیه بر شرح وقایه است. و در بیرجندی در مبحث نواقض وضوء گوید: حدث نجاست حکمیه‌ای است که به وضو ساختن و غسل نجاست مرتفع شود. و همچنین به تیمم نیز حدث زایل گردد و گاه اطلاق میشود برآنچه به خروج آن این نجاست حاصل شود و در

1 - Effervescence du sang.
2 - Le Paroxysme.
3 - Nom abstrait.
4 - Nom concret.

«شرح المنهاج» در فتاوی شافعیه گفته است: مراد فقهاء از لفظ حدث معنی است معلول به یکی از اسباب یاد شده در شرع، مانند بیرون آمدن چیزی از مجرای جلو یا عقب آدمی و امثال آن. و اینکه از حدث به چیزی که وضو ساختن را ایجاب کند تعبیر نمایند صحیح نباشد. زیرا حدث ایجاب وضو ساختن نکند مگر آنکه مقرون به قیام به سوی نماز باشد -انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– حدث اصغر؛ آنچه بدان تجدید وضو لازم آید.

– حدث اکبر؛ آنچه بدان تجدید غسل و تجدید وضو لازم آید.

حدث. [حَ دَ] (اِخ) یاقوت گوید: دژی است حصین میان ملطیه و سمیساط [1] و مرعش. از مرزهاست، و آنرا «حمراء» نیز نامند چون خاک آن سرخ میباشد و دژ آن بر کوهی است بنام «اُحَیدِب» و چون حسن‌بن قحطبه بدان مرزها بجنگ رسید و دشمن را شکست داد و نزد مهدی خلیفه بازگشت از فوائد ساختن دژ طرسوس بدو اطلاع داد، پس خلیفه دستور داد آن دژ را در حدث بسال ۱۶۲ هـ . ق. بساختند. در کتاب احمدبن یحیی آرد که: حصن حدث در روزگار عمر بدست حبیب‌بن مسلمهٔ فهری از طرف عیاض‌بن غنم فتح شد و معاویه او را بر آن گمارد. و بنوامیه باب حدث را باب‌السلامة مینامیدند برای تفأل. در وجه تسمیهٔ آن برخی گویند: چون برای مسلمانان در آن جا حادثهٔ سخت رخ داد، و برخی گویند هنگام فتح، مسلمانان با یک جوان (حدث) روبرو شدند و با او سخت جنگیدند. باری در زمان مروان‌بن محمد، رومیان، ملطیه و حدث را بازستدند و مردم آنجا را آواره کردند، و بسال ۱۶۱ هـ . ق. میخائیل به مرعش حمله کرد و مهدی عباسی، حسن‌بن قحطبه را بدانجا گسیل داشت و او دشمن را شکست داد و چنان بر ایشان تسلط یافت که تصویر وی در کنائس خویش نصب کردند، و در بازگشت به مهدی پیشنهاد کرد تا حدث و طرسوس را بسازد، و این بنا با خشت بود و علی‌بن سلیمان را بر آن برگمارد، و پس از مرگ مهدی، موسی الهادی جای وی نشست و علی‌بن سلیمان را عزل کرد، و جزیره، و قنسرین به محمدبن ابراهیم عباسی داد. علی‌بن سلیمان چهار هزار مرد در این شهر نگاه میداشت، پس محمدبن ابراهیم دو هزار تن دیگر از سمیساط و شمشاط و کیسوم و دلوک و دعبان بدانجا آورد، و عطاء ایشان را «چهل» [2] قرار داد. واقدی گفته است: در آن سال که حدث ساخته شد باران بسیار بارید و بناهای سست و سور شهر ویران گردید و مسلمانان متواری شدند و رومیان بازگشتند و در آن سکنی گزیدند. پس موسی الهادی چند دسته بدانجا گسیل داد و هیچیک کاری از پیش نبردند، و چون هارون بتخت نشست رومیان را بیرون راند و لشکریان مسلمان در آن جای داد، و دیگر از این شهر در تاریخ خبری نیست تا روزگار سیف‌الدوله حمدان که رومیان آنجا را ویران کردند و سیف‌الدوله در ۳۴۳ هـ . ق. دمشق (سردار روم) را شکست داد. و متنبی دربارهٔ آن گوید:

هل الحدث الحمراءُ تعرف لونها
و تعلم ای الساقیین الغمائم
بناها فأعلی و القنا یقرع القنا
و موج المنایا حولها متلاطم
طریدة دهر ساقها فرددتها
علی الدین بالهندی و الانف راغم
تفیت اللیالی کل شیء أخذته
و هن لما یأخذن منک غوارم.

ابوالحسین‌بن کوچک نحوی، هنگامی که ملک روم برای ویران کردن حدث آمده و سیف‌الدوله ایشان را برای دومین بار شکست داده است، گوید:

رام هدم الاسلام بالحدث المؤ -
ذِن بنیانها بهدم الضلال
تکلت عنک منه نفس ضعیف
سلبته القوی رؤس العوالی
ختوقی الحمام بالنفس و الما -
ل و باع المقام بالارتحال
ترک الطیر و الوحوش سغاباً
بین تلک السهول و الأجبال
و لکم وقعة قریت عفاة الط -
طیر فیها جماجم الأبطال.

رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود. و حدیثه مصغر آن است. رجوع به حدیثه شود.

حدثات. [حَ دَ] (ع ص، اِ) زنان نوجوان. (غیاث اللغات). || اتفاقات. حوادث. (ناظم الاطباء).

حدثان. [حَ دَ] (ع اِ) چیزی نو که نبود. (منتهی الارب). و بعضی گفته‌اند حدثان تثنیهٔ حدث و بمعنی شب و روز و نوائب و حوادث طارقهٔ روز و شب است:

رمی الحدثان نسوة آل‌حرب
بمقدار سمدن له سمودا. ؟

|| مرگ. موت. (مجمع البحرین). ج، حُدثان، حِدثان. || حَدَث (اصطلاح علمای عربیت). || فاس: و الحدثان فی کلام‌العرب الفاس. (معجم البلدان).

حدثان. [حِ] (ع اِ) اول کار و آغاز آن. (منتهی الارب). حدثان چیزی: اول آن. ابتدای آن. (اقرب الموارد): لولا حدثان قومک بالکفر لهدمت الکعبة (حدیث عائشه). (منتهی الارب). یقال: افعل ذلک الأمر بحدثان ذلک: ای بأوله. (مهذب الاسماء). || حدثان‌الدهر؛ سختیها و بلاهای زمانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نوائب روزگار. صروف دهر. حوادث دهر:

به خدمت تو گراید همی ستاره و ماه
مرا ز خدمت تو بازداشته حدثان. فرخی.
هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه
کز خردمنش محتشمان را حدثان است.
منوچهری.
اندرشده چشم ما به خواب خوش
چشم حدثان به وادی طنجه. منوچهری.
چو کوه ثهلان آسوده بود از جنبش
چو چرخ گردان بی‌باک بود از حدثان.
مسعودسعد.

از دست تصاریف زمان و طوارق حدثان در امان بودند. (جهانگشای جوینی). || ج حدیث. احادیث. || ج حَدَث. (منتهی الارب). || ج حَدَثان. (معجم البلدان).

حدثان. [حُ] (ع اِ) ج حدیث. احادیث. || ج حدیث. جوانان. احداث. گروهی برنا. جوانان نوخاسته. (غیاث اللغات). ج حَدَث. (منتهی الارب).

حدثان. [ ] (اِخ) از عمر خطاب و علی (رض) روایت دارد و عاصم‌بن نعمان از وی. مجهول است. بخاری گوید: لایتابع علیه. ابن حبان او را در ثقات شمرد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).

حدثان. [حَ دَ] (اِخ) نام جائی در حره، که بنام یکی از برادران سلمی که در آن مقام داشت نامیده شده است. داستان عشق‌ورزی اجاء با سلمی و قتل سلمی توسط برادرانش، حدثان و غمیم، در معجم البلدان ذیل کلمهٔ أجأ آمده است.

حدثانی. [حَ دَ] (ص نسبی) اسرائیل‌بن عباد به این نسبت مشهور است. (سمعانی).

حدث‌الرقاق. [حَ ثُ رِ] (اِخ) موضعی است به شام.

حدثنا. [حَ دْ دَ ثَ] (ع فعل) آگاهی داد ما را فلان...:

گردام نبودیش چنین حیلت و رخصت
این خلق نپذرفتی از او حدثنا قال
امثال قران گنج خدایست چه گویی
از حدثنا قال گشاده شود امثال.
ناصرخسرو.

حدثة. [حَ دَ ثَ] (اِخ) وادیی است که جانب سفلای آن از قبیلهٔ کنانه و بقیه از هذیل است. (معجم البلدان).

حدثی. [حَ ثا] (ع ص) چیزی نو که از

۱ - شمشاط. (مراصدالاطلاع).
۲ - و فرض لهم فی اربعین من العطاء.

پیش نبود. ||(نتف) تأنیث احدث. (منتهی الارب).

حدثی. [حَ دَ] (ص نسبی) منسوب به حدیثه، شهری بر ساحل فرات.

حدثی. [حَ دَ] (اِخ) احمدبن جناب حدثی منسوب به حدث ملطیه. از عیسی‌بن یونس روایت کند و فهدبن سلیمان از وی و در الفیصل یاد شده است. (معجم البلدان).

حدثی. [حَ دَ] (اِخ) علی‌بن حسن حدثی، منسوب به شهر حدث ملطیه. از عیسی‌بن یونس روایت دارد. و ابوجعفر محمد حضرمی کوفی از وی روایت کند. (معجم البلدان).

حدثی. [حَ دَ] (اِخ) عمربن زرارة حدثی، منسوب به شهر حدث. از عیسی‌بن یونس و شریک‌بن عبدالله روایت کند و ابوالقاسم عبدالله‌بن محمد بغوی و موسی‌بن هارون از وی روایت کنند. (معجم البلدان).

حدثی. [حَ دَ] (اِخ) و حدیثی (فضل...). فرقه‌ای از معتزله بدو منسوبند. و تهانوی آنرا بغلط حدبی آورده است. رجوع به حدیثیة شود.

حدثیة. [حَ دَ ثی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از معتزله‌اند که به فضل حدیثی منسوبند. رجوع به حدیثیة شود.

حدج. [حَ] (ع مص) تیز نگریستن به کسی. (تاج المصادر بیهقی). چشم انداختن بر چیزی. (منتهی الارب). ||تیر و جز آن به کسی انداختن. حدج به سهم؛ به تیر زدن. (از منتهی الارب). ||حدج بستن بر شتر. (از منتهی الارب) پالان بستن بر شتر. پالان بر شتر نهادن. پالان شتر و ساز آن بر شتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). بار و کجاوه بر شتر سخت بستن. ||تهمت زدن بر کسی. گناه کسی بر دیگری نهادن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی به کسی انداختن. (تاج المصادر بیهقی). تهمت نمودن بر کسی. ||غبن در بیع لازم کردن. (منتهی الارب). ||زدن.

حدج. [حَ دَ] (ع اِ) نام ثمر حنظل است پیش از آنکه رنگ آن زرد شود. حنظل تمام‌نارسیده که هنوز زرد نشده باشد. حنظل و خربزه مادام که تازه باشند. حنظل که سخت شده باشد. (منتهی الارب). حنظل. (داود ضریر انطاکی). ||سفجه. سفچه. کالک. کنبزه. خرچه. ||بطیخ تر. (منتهی الارب). ||خار قتب تر که نباتی است. و بضم نیز آمده است. (منتهی الارب). ||بادنجان. باتنگان. (مهذب الاسماء).

حدج. [حِ] (ع اِ) بار. ||مرکبی زنان را مانند محفة. (منتهی الارب). کژابه. کجاوه. محفة زنان. هودج. کجاوهٔ پوشیده. ج، اَحداج، حُدوج. (منتهی الارب). ج، حدائج. (مهذب الاسماء).

حدج. [حُ دُ] (ع اِ) ج حداجة.

حدجة. [حَ دَ جَ] (ع اِ) مرغی است. ||کالک کنبزه. خرچه. یکی حَدَج. (منتهی الارب).

حدحد. [حَ حَ] (ع ص) کوتاه‌بالا.

حدحة. [حُ دُحْ حَ] (ع ص) امرأة حدحة؛ زنی کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

حدد. [حَ دَ] (ع مص) خشم گرفتن بر... (از منتهی الارب). ||منع. (معجم البلدان). بازداشت: دونه حدد؛ ای منع. ||(ص) دعوة حدد؛ ای باطلة. ||امر حدد؛ ای منیعٌ حرام. (منتهی الارب).

حدد. [حَ دَ] (اِخ) کوهی است مشرف بر تیماء. ابن‌السکیت گوید: حدد سرزمین کلب و آنرا از قول کلبی در شرح شعر نابغه یافته است. (معجم البلدان).

حدد. [ ] (اِخ) (بمعنی حدت) یکی از اولاد اسماعیل میباشد (اول تواریخ ایام ۱:۳۰) که در سِفْر پیدایش (۲۵:۱۵) حدار خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

حدر. [حَ] (ع مص) فربه و سطبر شدن. فربه و درشت و گرداندام گردیدن. (منتهی الارب). فربه شدن و ضخیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). حدارت. ||پرگوشت شدن چشمخانه. (منتهی الارب). ||گرداندامی با سطبری. (منتهی الارب). ||از بالا به زیر افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از بالا به زیر آوردن. حدور. (آنندراج). ||حدر سفینة؛ فرستادن کشتی را بسوی شیب. (منتهی الارب). کشتی به شیب فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||بشتاب بانگ نماز کردن. (تاج المصادر بیهقی). بشتاب خواندن. (زوزنی). ||درآماهیدن. (تاج المصادر بیهقی). آماسیدن. (مهذب الاسماء). برآماهیدن. (زوزنی). آماس کردن پوست. آماس شدن پوست از زدن چوب. (آنندراج). ||بافتن ریشهٔ دستار و ردا. ||راندن دارو شکم را. ||گرد گرفتن چیزی را. ||انداختن تنگسال کسی را به فرودستی: حدرتهم السنة. (آنندراج).

حدر. [حَ دَ] (ع مص) حدر عین؛ روان کردن اشک چشم را. (منتهی الارب). جاری شدن اشک از چشم. ||یکی را دو دیدن.

حدر. [حَ دَ] (ع اِ) زمین نشیب یا جائی که از آن فرودروند. (منتهی الارب). جائی که از آن جا فرودآیند.

حدر. [حُ دُر] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب).

حدر. [حَ] (ع اِ) نزد قراء، از مراتب اصول و قواعد علم تجوید است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حدر. [حُ دَ] (ع ص، اِ) جِ حادر. (معجم البلدان).

حدر. [حُ دَ] (اِخ) از محال بصره پهلوی خطهٔ مزینة. (معجم البلدان).

حدراء. [حَ] (ع ص، اِ) تأنیث احدر. زنی که یک را دو بیند. حولاء. و هو نعت حسن للخیل. ||زمین نشیب.

حدراء. [حَ] (اِخ) نامی از نامهای زنان عرب و از جمله زوجهٔ فرزدق که او به وی تشبیب کند. وی دخت زیق‌بن بسطام‌بن قیس‌بن مسعود از بنی‌ذهل‌بن شیبان است. داستان او و فرزدق و جریر در النقائض صص ۸۰۳ – ۸۱۹ آمده است. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۱۷۳).

حدراخ. [حَ] (اِخ) زمین حدراخ، بسا میشود که بمعنی دیواردار باشد (زکریا: ۹:۱) و آن مقاطعه‌ای میباشد که در نزدیکی دمشق واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حدرج. [حَ رَ] (ع اِ) کسی. احدی. دیاری: ما بالدار حدرج؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب).

حدرجان. [حِ رِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

حدرجان. [حِ رِ] (اِخ) ابن مالک اسدی یمانی. وی با برادرش اسودبن مالک بر پیغمبر وارد شد و ایمان آورد. ابن مندة گوید: فقط اسحاق رملی او را یاد کرده و ابن حجر گوید هر دو مجهول هستند. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۴۵ و قسم اول حرف حاء ج ۱ ص ۳۳۱).

حدرجة. [حَ رَ جَ] (ع مص) استوار تافتن چیزی را. (منتهی الارب). نیک و محکم تافتن. (مهذب الاسماء).

حدرد. [حَ رَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

حدرد. [حَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌حدردبن عمیر اسلمی، مکنی به ابوخراش مدنی. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۳۳۱) (قاموس الاعلام ترکی).

حدرش. [حَ رَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

حدرو. [حَ دَرْ رُ] (اِخ)[1] نام رودی به اسپانیا که از میان شهر غرناطه گذرد. حدرة.

حدرة. [حُ رَ] (ع اِ) کثرت و اجتماع. ||گلهٔ شتران تا سی عدد. (منتهی الارب).

حدرة. [حَ رَ] (ع اِ) ریشی که درون پلک چشم برآید. ||(ص) در صفت چشم، چشمی کلان یا پرگوشت و صلب و یا تیزنظر. (منتهی الارب).

حدرة. [حَ دَرْ رَ] (اِخ)[2] حدرو. نام رودی که از میان غرناطه جاری است.

حدری. [حُ دُ را] (ع ص) چشم کلان یا سطبر و صلب و تیزنظر. (منتهی الارب).

---

1 - Darro. 2 - Darro.

حد زدن. [حَ زَ دَ] (مص مرکب) اجرا کردن حد شرعی. رجوع به حد (اصطلاح فقه) شود.

حدس. [حَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب). سرعت. (کشاف اصطلاحات الفنون). بشتاب رفتن. || الرمی. و منه الحدس و هو الظن. (معجم البلدان). حدس بسهم؛ به تیر زدن. تیر زدن. (منتهی الارب). || غلبه کردن در انداختن کسی را. || فروخوابانیدن. افکندن. بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). || پاسپر نمودن. یقال: حدسه برجلی؛ وطئه. (منتهی الارب). پایمال کردن. لگدمال کردن. || خوابانیدن گوسفند را برای ذبح. || حدس به لبّة بعیر؛ کارد در سینهٔ شتر زدن. || حدس لهم بمطفئة الرضف؛ ذبح کرد برای آنها گوسفندی لاغر که خاموش کند آتش را و پخته نشود. || آهنگ کردن. (از منتهی الارب). || بر گمان گفتن. بگمان سخن کردن. گمان بردن. بگمان دانستن. گمان. فراست. ظن. (زمخشری). پنداشت. پنداشتن. ظن بردن. دانستن امور به تخمین. تخمین. تخمین زدن. تخمین کردن. دید. دید زدن. حدس زدن. دانائی. (غیاث) (نصاب). دریافتن. (غیاث). زود دریافتن چیزی. زود یافتن و فرق آن با فکر آن است که در فکر ترتیب باشد و در حدس احتیاج به ترتیب نباشد: من در جواب رقعهٔ او فصلی بنوشتم بدان حال که بر وفق حدس و فراست من آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۳۴۰).

تهانوی گوید: متمثل شدن مبادی فکری است در ذهن دفعةً و بدون اختیار و قصد، خواه پس از جستجو و خواه بدون آن، و آن از حدس بمعنی سرعت گرفته شده است، و لذا در عرف آنرا سرعت انتقال از مبادی به مطلوب نامند، ولیکن در این مسامحت است، چه در حدس حرکتی نیست و در مقابل فکر است، گوئی اینان طفره و عدم تدرج را به سرعت تعبیر کرده‌اند و برخی گویند: تیزانتقالی نفس است بخودی خود از حد وسطها و استدلالات. و برخی آنرا متمثل شدن حد وسط و مانند آن در نفس یک دفعه خوانده‌اند و برخی گفته‌اند: بدست آوردن حد اوسط است دفعةً و بدون حرکت و تدرج، خواه با شوق و خواه بدون آن باشد، نه بدست آوردن مطلب بدون حرکت، و بنابراین اینکه گویند حدس خالی از حرکت است بدان معنی است که حرکت بسوی حد وسط ندارد، نه حرکت بطرف مطلب. این گفتهٔ حلوانی است در حاشیهٔ طیبی. (کشاف اصطلاحات الفنون). خواجهٔ طوسی آنرا چنین تعریف کند: قدرت این قوت (قوت استعدادی که در تعریف ذهن گفته شد) بر اقتناء حد اوسط در هر مطلوب بذات خود. (اساس الاقتباس ص ۴۱۰). سرعة انتقال الذهن من المبادی الی المطالب و یقابله الفکر و هی ادنی مراتب الکشف. (تعریفات جرجانی ص ۵۶).
- حدس خطا؛ حدس که با حقیقت مطابقت نکند.
- حدس صائب؛ حدس مطابق با واقع.
|| بی راهبری براه رفتن. بشدن در زمین نه به بصیرت. (تاج المصادر بیهقی).

حدس. [حَ دَ] (اِخ) لغتی است در عدس[1] و آن نام قومی است بزمان سلیمان نبی که بر استران درشتی کردندی و استران بشنیدن ذکر آنان گریختندی، تا آنجا که کلمهٔ حدس، زجر گردیداستران را. (منتهی الارب).

حدس. [حَ دَ] (اِخ) نام شهری بشام، و مردم آن قومی از لخم بودند. (معجم البلدان).

حدس. [حُ دُ] (اِخ) یوم ذی‌حدس؛ نام یومی (حرب و جنگی) از ایام عرب است. (معجم البلدان از خط ابوالحسین بن الفرات).

حدس. [حَ دَ] (اِخ) بطنی است از خولان. (سمعانی).

حدس. [حَ دَ] (اِخ) ابن اریش لخمی قحطانی. جدی جاهلی است، و بنی‌وائل ذریهٔ اویند. (اعلام زرکلی ص ۲۱۴ از نهایة الارب صص ۱۹۱ - ۱۹۲).

حدساً. [حَ سَنْ] (ع ق) به‌حدس. از روی حدس. احتمالاً. تخمیناً.

حدس زدن. [حَ زَ دَ] (مص مرکب) گمان کردن. پنداشتن. ظن بردن.

حدس و تخمین. [حَ سُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حدس و گمان.

حدسی. [حَ] (ص نسبی)[2] منسوب به حدس. از روی حدس و گمان و تخمین. احتمالی. تخمینی.

حدسی. [حَ دَ] (ص نسبی) منسوب به حَدَس، بطنی از خولان. (سمعانی).

حدسیات. [حَ سی یا] (ع اِ) پنجمین صنف از شش صنف مواد برهان است که اولین صنعت از صناعات خمس منطق میباشد. صناعات خمس عبارتست از: برهان، خطابه، شعر، جدل، مغالطه. و برهان مرکب از اولیات، مشاهدات، تجربیات، حدسیات، متواترات، فطریات میباشد. (از تهذیب المنطق تفتازانی). پنجمین صنف از اصناف شانزده گانهٔ مبادی قیاسات، چنانکه نور ماه از آفتاب است. و این بعد از مشاهدهٔ اختلاف تشکلات ماه بود بحسب بُعد و قرب از آفتاب و وقوف بر احوال خسوفات. (اساس الاقتباس ص ۳۴۵). هی ما یحتاج العقل فی جزم الحکم فیه الی واسطة بتکرر المشاهدة، کقولنا نورالقمر مستفاد من الشمس لاختلاف تشکلاته النوریة بحسب اختلاف اوضاعه من الشمس قرباً و بعداً. (تعریفات جرجانی ص ۵۶). تهانوی گوید: در عرف حکما قضایائی هستند که عقل بواسطهٔ حدس بدانها حکم کند، پس اگر حکم بواسطهٔ حدس قوی بود که شک را براندازد، از قطعیات خوانده شود، مانند علم صانع که فعلش متقن است، و ما از روی متقن بودن افعالش حدس میزنیم که عالم باشد، و نیز از روی اختلاف تشکلات نوری قمر برحسب قرار گرفتن آن در وضعهای مختلف از خورشید، حدس میزنیم که نور آن از خورشید است. و اگر از روی حدس قوی نباشد از ظنیات محسوب شود، و بدین جهت برخی از منطقیان آنرا در عداد قطعیات و برخی در عداد ظنیات شمرده‌اند. چنین است در حاشیهٔ عبدالحکیم سیالکوتی بر شرح مواقف. و در اشتراط تکرار مشاهده در حدس اختلاف است، برخی تکرار را شرط دانسته، پس مانند مجربات است و فرق آنها در این است که اولاً: سبب و علت در تجربیات معلوم‌السببیة است و مجهول‌الماهیة و در حدسیات هم معلوم‌السببیة و هم معلوم‌الماهیة است. دوم: تجربه ناشی از فعل انسان است بخلاف حدس که خارج از حیطهٔ عمل اوست. سوم: آنکه جزم عقل به نتایج تجربیات نیازمند تکرار است و جزم عقل به نتایج حدسیات نیازی به تکرار ندارد. صادق حلوانی در شرح طیبی گوید: ظاهراً عادیات داخل در حدسیات باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به حکمت اشراق چ هنری کربین صص ۴۱-۴۳ شود.

حدشرون. [ ] (اِخ) دروازهٔ حدشرون، یکی از دروازه‌های هفتگانهٔ شهر بخارا است که بر سر راه خوارزم بود. (رودکی نفیسی ج ۱ ص ۸۷).

حد فاصل. [حَدْ دِ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرز بین دو چیز اعم از محسوس و معقول. میان دو چیز: طور؛ حد فاصل میان دو چیز. طخوم؛ حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب).

حدق. [حَ] (ع مص) نظر به چیزی کردن. نگریستن به چیزی. (از منتهی الارب). || رسیدن چیزی به چشم کسی. || وا کردن مرده چشم را. || گرد فروگرفتن. گرد درآمدن. احاطه کردن کسی یا چیزی را. || زدن بر حدقهٔ چشم کسی. (از منتهی الارب).

حدق. [حَ دَ] (ع اِ) ج حَدَقة. (دهار) (زوزنی). سیاهی دیده‌ها.

---

۱ - عدس نیز نام مردی یا قومی است در عهد سلیمان نبی. (منتهی الارب).

2 - Conjecture. Présomption. Supposition.

حدق. [حَ دَ] (ع اِ) بـادنجان. (منتهی الارب). بادنجان. باتنگان.[1] (مهذب الاسماء). و بعضی گویند نوعی از بادنجان است. و بعضی گویند بادنجان بری است که عرصم و شوکةالعقرب باشد[2]. صاحب تحفه گوید: اسم بادنجان است و به این اسم چیزی را که شبیه به بادنجان است مینامند. و آن ثمر نباتی است بقدر جوز مائل، بپخار و بیدانه، و در تابستان بهم میرسد و زود فاسد میشود و نبات او از نبات بادنجان اندک بزرگتر و رسیدهٔ ثمر او زرد. و اهل قدس او را بادنجان بری و اهل حجاز شوکةالعقرب نامند. در دوم گرم و خشک و اهل شام جامه به او شویند، بسیار جالی و قایم‌مقام صابون، و بخور او جهت بواسیر بیعدیل، و طلاء حجازی او را گزیدن هوام و عقرب از مجربات شمرده‌اند. و تدهین روغنی که در او جوشیده باشد جهت اعیا و تقویت بدن و درد گوش نافع و حمول او با عسل جهت کرم مقعد مؤثر و خوردن او با خطر، و مورث کرب و مصلحش سکنجبین است.

حدق. [حَ] (اِخ) جایگاهی از اقامتگاه‌های آل‌اجود از بطن غزیه است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴). در معجم البلدان متعرض این ماده نشده است.

حدقات. [حَ دَ] (ع اِ) جِ حَدَقَة. رجوع بدان کلمه شود.

حدقتان. [حَ دَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ حَدَقَة در حالت رفعی. رجوع به حدقة شود.

حدقتین. [حَ دَ قَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ حَدَقَة در حالت نصبی و جری. رجوع به حدقة شود.

حدقل. [حِدْ دَ / دِ قَ / قِ] (اِخ) در سِفْرِ پیدایش (۲: ۱۴) نام دجله میباشد. دانیال (۱۰:۴) که فیمابین آشور و الجزیره واقع و منبعهای غربش در آسیای صغیر در نزدیکی منبعهای فرات و ارکس و هالیس واقع است، فروعش در نزدیکی دیاربکر جمع شود. اما منبعهای شرقیش در کردستان میباشد و بعد از آنکه از کوهها بگذرد در رود تنگ عمیقی به دشت آشور داخل شود، عرضش در نزدیکی موصل تخمیناً ۳۰۰ قدم میباشد. چون فصل زمستان درآید آبش بسیار طغیان کند و اطراف را مملو گرداند و جسرها را درهم شکند و چون در حوالی بغداد رسد عرضش به ۶۰۰ قدم و عمقش در بعضی جاها به ۲۰ قدم رسد و هنگامی که طغیان نماید ساعتی ۵ میل طی کند. و در حوالی قرنه دجله با فرات متحد گشته اسم تازه پیدا کند. و آنرا شط‌العرب گویند. و چون شط‌العرب یکصد و بیست میل طی مسافت کند در خلیج فارس ریخته شود. اما طول دجله از منبع تا جائی که با فرات متحد شود هزار و یکصد و چهل و شش میل میباشد و با سفینه‌هائی که بیش از سه یا چهار قدم در آب فرونمی‌روند میتوان تخمیناً مسافت ششصد میل را بر روی آب دجله طی نمود. اراضی که دجله در آنها جاری است بسیار حاصلخیز میباشد. با وجود این اکثرش ویران و غیرمزروع مانده است. (قاموس کتاب مقدس).

حدقلة. [حَ قَ لَ] (ع مص) حدلقة. گردانیدن چشم وقت دیدن. (منتهی الارب).

حدقة. [حَ قَ] (ع اِ) کاسهٔ چشم. (آنندراج). رجوع به حَدَقَة شود.

حدقة. [حَ دَ قَ] (ع اِ) سیاهی چشم. (دستور اللغة) (دهار). سواد عین. سیاههٔ چشم. (ربنجنی). حندر: از سر ضجرت و ملالت انگشت فروکرد و حدقهٔ خویش بیرون کرد و جان در سر کار نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۲۹۱). ج، حَدَق، حِداق، أحداق. (منتهی الارب). ||چشمخانه. کاسهٔ چشم. (بحر الجواهر). حلقهٔ چشم. در آنندراج این معنی را با تلفظ [حَ قَ] بنقل از بعضی محققین آورده، است: اهل دیگر شهرها و موضعهای محفوظه مانند حدقهٔ چشم شتر فرودآمده بودند. (تاریخ قم ص ۳۰۱). حِلِّسیّ؛ گرداگرد حدقهٔ چشم. (منتهی الارب). و صاحب غیاث گوید: حَدَقَة، بفتحات؛ بمعنی سیاهی چشم، از قاموس و منتخب و کنز و صراح و بحر الجواهر. و بعض محققین چنین نوشته‌اند که حدقة، بفتحات سیاهی چشم و حَدْقَة بالفتح بمعنی کاسهٔ چشم آمده است، بمعنی اول مأخوذ از حدق بفتحتین که بادنجان باشد، بمناسبت سیاهی لون. و بمعنی دوم مأخوذ از حدق بالفتح که مصدر است بمعنی گرد چیزی فروگرفتن. چون کاسهٔ چشم جوهر چشم را گرد فروگرفته است لهذا کاسهٔ چشم را حدقة گفتند.

- حدقهٔ صغیره: بهبه. ببک. نی‌نی. مردم. مردمک.

حدقی. [حَ دَ] (ع اِ) اسم جنس هر گلی که مستدیر و بشکل حدقهٔ چشم باشد. ||گلی که آنرا سراج‌القطرب و اواقنثس[3] و اواقنثوس و قطل‌الارض و حافرالبغل و باربلبوس و سنبل و ابرود نیز نامند.

حدکردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) معین کردن. مرز گذاردن.

حدل. [حَ] (ع مص) ستم کردن بر. (دهار) (زوزنی) (منتهی الارب). ||حدل از امر؛ میل از کار. ||(ص) مرد ناراست: انه لحدل؛ ای غیر عدل. (منتهی الارب).

حدل. [حَ دَ] (ع مص) نگریستن به گوشهٔ چشم. (منتهی الارب). نظر کردن به گوشهٔ چشم. ||یک دوش مرد افراشته‌تر گردیدن از دیگر. (از منتهی الارب). ||گردن کج شدن. ||(اِمص) راستی یکی از سرهای برگشتهٔ کمان. ||(ص) یقال: انه لحدل علیه؛ ای جائر. (منتهی الارب).

حدل. [حَ دِ] (ع ص) مردی که یک دوش وی افراشته‌تر بود از دیگر. ج، حُدالی. (منتهی الارب).

حدل. [حُ دُ / حُ] (ع ص، اِ) جِ احدل. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

حدل. [حُ دُ] (ع اِ) داروئی است تلخ که آنرا حُضَض نیز نامند. (منتهی الارب).

حدل. [حُ] (ع اِ) نیفهٔ ازار. بستگاه ازار. ||دردگردن. (منتهی الارب). ادل.

حدلاء. [حَ] (ع ص) تأنیث احدل، در تمام معانی. ||کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد. ||رکیة حدلاء: مخالفة عن قصدها. (منتهی الارب). چاه ناراست و پیچیده. (ناظم الاطباء).

حدلقة. [حَ لَ قَ] (ع مص) حَدْقَلَة. گردانیدن چشم وقت دیدن و تیز نگریستن. (منتهی الارب).

حدلقة. [حُ دُ لِ قَ] (ع اِ) حدقهٔ بزرگ. ||چشم. ||چیزی از جسد. (منتهی الارب).

حدلة. [حُ دُ لَ] (اِخ) بطنی است از ازد. (سمعانی). رجوع به حدالة شود.

حدلی. [حُ دُ] (ص نسبی) منسوب است به حدلة، بطنی از ازد. (سمعانی).

حدم. [حَ دْ / حَ] (ع مص) گرم کردن. (تاج المصادر بیهقی). سوختن آتش. ||گرمی سخت. حدم نار؛ سختی احراق آتش و گرمی آن. (منتهی الارب). سختی گرمای خورشید. (معجم البلدان). و برای مقایسهٔ این کلمه با حمد و مدح و ارتباط این ریشه‌ها که مقلوب یکدیگرند به نشوء اللغة العربیة صص ۱۲۹-۱۳۰ رجوع شود.

حد متوسط. [حَدْ دِ مُ تَ وَسْ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] حد وسط. درجهٔ میانگین.

حد مشترک. [حَدْ دِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جزئی که میان دو مقدار بوده، پایان یکی و آغاز دیگری بشمار آید، و باید مخالف هر دو مقدار باشد. (تعریفات جرجانی ص ۵۶).

حدمة. [حَ دَ مَ] (ع اِ) آتش. ||آواز آتش

۱ - و در لسان‌العرب از ابن سیده: و وجدنا بخط علی‌بن حمزة: الحدق، البادنجان بالذال المنقوطة و لااعرفها... (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۳۱۲).

2 - Solanum cordanum.

3 - Hyacinthe. Jacinthe.

4 - Medium.

افروخته. ||آواز شکم. ||آواز شکم مار. (منتهی الارب).

حدمة. [حَ دِ مَ / حُ دَ مَ] (ع ص) دیگ زود بجوش آینده. (منتهی الارب).

حدمة. [حُ مَ / حُ دَ مَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

حد ناقص. [حَدْ دِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) تعریفی که بفصل قریب تنها یا با جنس بعید باشد مانند تعریف انسان به ناطق یا جسم ناطق. (تعریفات جرجانی ص۵۷). رجوع به قول شارح شود.

حدنبدی. [حَ دَمْ بَ دا] (ع ص) عجب و شگفت. (آنندراج).

حد نداشتن. [حَ نَ تَ] (مص مرکب منفی) بی‌نهایت بودن. بی‌حد بودن. مافوق حد و اندازه بودن. رجوع به حد بمعنی اندازه شود:

حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن

ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش.

سعدی.

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست

حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو.

سعدی.

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبائی.

سعدی.

حدو. [حَدْوْ] (ع مص) راندن. (دهار). حداء. زجر کردن و راندن شتران را به سرود و آواز. (منتهی الارب). حدی خواندن. براندن شتران با آواز حدی. راندن شتر به نغمه. (تاج المصادر بیهقی). ||حدو لیل نهار را؛ تابع گردیدن شب روز را. ||حدو بر؛ برانگیختن بر. (از منتهی الارب).

حدواء . [حَدْ] (ع اِ) باد شمال که سحاب براند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

حدواء . [حَ دَ] (اِخ) نام موضعی است. نام جائیست. (معجم البلدان). غیر از حدوداء است.

حدوث. [حُ] (ع مص) نو شدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (حبیش تفلیسی). حداثت. شدن چیزی که نبوده است. نو آمدن. نو پیدا شدن چیزی. و این صفت مخلوقات است. (غیاث) (آنندراج). نوی. تازگی. مقابل قِدَم و قدمت. حدوث را بر دو معنی اطلاق کنند، اول کون الشیء مسبوقاً بالعدم، دویم احتیاج الشیء فی الوجود الی الغیر. و قِدَم مقابل اوست. (نفائس الفنون). عبارتست از وجود شیء سپس عدم آن. (تعریفات جرجانی ص۵۶). تهانوی گوید: مقابل قِدَم است و حدیث مقابل قدیم است. و آن اضافی و حقیقی و ذاتی و زمانی باشد. حکماء گویند حدوث مستدعی مدت یعنی زمان و ماده یعنی محل باشد یا برحسب موضوع اگر حادث عرض باشد و یا برحسب هیولی اگر صورت باشد و یا برحسب جسم که وابسته به او باشد اگر نفس باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون):

همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب

همیشه تا که بود بحث از حدوث و قِدَم...

فرخی.

هم با قِدَمت حدوث شاهد

هم با ازلت ابد مجاور.   ناصرخسرو.

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست

در کوچهٔ حدوث عماری کبریا.   خاقانی.

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب

تو چه میدانی حدوث آفتاب.   مولوی.

||واقع شدن. وقوع. عُروض. افتادن. اتفاق افتادن. پیش آمدن. روی دادن. رخ دادن. حادث شدن: حازم... پیش از حدوث خطر و معاینهٔ شر چگونگی آن شناخته باشد. (کلیله و دمنه).

حدوثت. [حُ ثَ] (ع اِمص) جوانی.

حدوث ذاتی. [حُ ثِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نیاز به دیگری داشتن. الحاجة الی الغیر. (تعریفات جرجانی در کلمهٔ حادث). در مقابل حدوث زمانی. هو کون الشیء مفتقراً فی وجوده الی الغیر. (تعریفات جرجانی ص۵۶).

حدوث زمانی. [حُ ثِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنچه مسبوق به عدم باشد. (تعریفات جرجانی در کلمهٔ حادث). مقابل حدوث ذاتی. و آن بودن شیء است مسبوق به عدم به سبق زمانی. (تعریفات جرجانی ص۵۶).

حدوث عالم. [حُ ثِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] (اصطلاح کلام و فلسفه) مسبوق به عدم بودن جهانست. و این مسئله از مسائل غامض علم کلام و فلسفه است و عده‌ای از فلاسفهٔ اسلام دربارهٔ آن کتب مستقل نوشته‌اند چنانکه دوازده کتاب که در این باره نوشته شده در الذریعه ج۶ صص۲۹۳-۲۹۵ یاد شده است. آملی گوید: بدان که مذهب جمیع ارباب ملل بر آن است که هرچه ماسوای حق و صفات اوست از آسمان و زمین و سایر مخلوقات، همه حادثند به ذوات و صفات، به حدوث زمانی و مذهب ارسطاطالیس و اتباع او آن است که افلاک قدیمند به ذوات و صفات معینه همچو اشکال و خواص و غیر آن بجز اوضاعی که بسبب حرکات حادث شود. و عناصر قدیمند به مواد خود. و مذهب جمعی از حکماء و فلاسفه آن است که همهٔ اجسام به ذوات خود قدیمند، اما به اعتبار صور جسمی و نوعی و صفات محدثند. و این گروه در اصل آن ذوات قدیمه خلاف کرده‌اند، بعضی گفتند اصل همه جوهری بود حق‌تعالی بنظر هیبت در او نگاه کرد، آن جوهر بگداخت و آب شد. و از تکثیف آن زمین حادث شد و از تلطیف آن هوا و از دخان آسمان. و بعضی دیگر گفتند: اصل همه زمین بود و دیگر چیزها از او پیدا شد به تلطیف. و قومی دیگر گفتند که اصل همه هوا بود و آتش از او به تلطیف حادث شد. و آب و خاک به تکثیف. و بعضی دیگر گفتند آتش بود و بواقی از او به تکثیف حاصل شدند. و آسمان از دخان او. و بعضی دیگر گفتند اصل همه اجزاء صغار صلب گروهی (کروی) بود که بنابر تنافر متفرق بودند و چون ابعاد عالم متشابه بود و خالی، هر جزوی از آن در هر چیزی معین قرار نمیگرفت و حرکت میکرد و هرچه متماثل بود به دیگری متصل میشد تا آسمان و زمین و غیر آن پدید آمد. و این مذهب ذیمقراطیس است. و مذهب جمعی دیگر آن است که آن ذوات قدیمه نفس است و هیولی و نفس بر هیولی عاشق شد، بنابر آنکه کمالات او بر او موقوف بود، و اجسام عالم از آن هردو حاصل شد. و بعضی دیگر گفتند: اصل همه وحدات مجرده (اعداد) بودند. پس به سببی از اسباب ذوات اوضاع شدند و از ایشان نقاط متکون شد، پس از نقاط خطوط حادث شد و از خطوط سطوح و از سطوح اجسام. و این مذهب فیثاغورس است. و مذهب آغاناذیمون که اقدم حکماست، و گویند شیخ مثلث اوست، آن است که ذوات قدیمه پنج‌اند: باریتعالی، نفس، هیولی، زمان، و فضا که حیز عالم است. و دلیل بر صحت مذهب ارباب ملل آن است که عالم ممکن است و هر ممکنی را ناچار است از سببی که مختار بود در فعل خود. و هرچه سبب او فاعل مختار بود بضرورت حادث شود. اما مقدمهٔ اولی، بنابر آنکه عالم مرکبست از اجسام و اعراض و همه اجسام مرکبند. و هر مرکبی محتاج بود به اجزاء خود. و هرچه محتاج بود ممکن باشد. و چون اجسام ممکن باشند اعراض بطریق اولی. اما مقدمهٔ ثانیه، بنابر آنکه اگر سبب او موجب باشد لازم آید که هرچه صادر شود از وی بیواسطه یا بواسطه، دائم و باقی باشد به بقا و دوام ذات او، پس جمیع باید که حادث و باقی باشد و متغیر نشوند. و بطلان این ظاهر است. اگر گویند لانسلم، که اگر سبب او موجب دوام جمیع آثار لازم آید، چرا نشاید که موجب جسمی را ایجاد کند که متحرک باشد بر سبیل دوام همچو فلک و حرکت او شرط حدوث این حوادث و تغیرات باشد. و حینئذٍ دوام حوادث به دوام ذات او

---

1 - La nouveauté du monde.

لازم نیاید. چه حوادث مشروطند به حرکت فلک، و حرکت دائم‌الوجود نیست. و چون شرط دائمی نباشد دوام مشروط لازم نیاید. گوئیم حرکت نشاید که شرط وجود این حوادث شود، چه وجود این حوادث اگر متوقف بر وجود حرکت و وجود آن حرکت بنابر حدوث او متوقف بر حرکتی دیگر و آن حرکت بر حرکتی دیگر، الی ما لایتناهی باشد مرتب در وجود طبعاً و وضعاً لازم آید. و این محال است. و اگر متوقف باشد بر عدم حرکت بعد از وجود او بمعنی آنکه وجود حوادث مشروط باشد به عدم حرکت که موجود شد، و حدوث حرکتی دیگر و عدم آن حرکات نامتناهی الی غیرالنهایه، پس موجب با عدم آن حرکت علت تامهٔ وجود آن حادث بوده باشد و موجب با عدم حرکت مستمر است، چه اعادهٔ معدوم محالست، و حینئذٍ دوام حوادث به دوام موجب او بلاواسطه لازم آید، و این محال است. و دلیل آنها که قائلند به قدم عالم آن است که شرائط مؤثریت حق‌تعالی در ازل اگر حاصل نبوده باشد حدوث این شرایط اگر متوقف نباشد بر مؤثری، حدوث ممکن بی‌مؤثری لازم آید، و اگر متوقف باشد نقل کلام‌کنیم با آن مؤثر و تسلسل لازم آید. و اگر حاصل بوده باشد حصول اثر عندها اگر واجب بود، مدعی ثابت شود و اگر ممکن باشد حصول اثر از وقتی دون وقتی، اگر متوقف نباشد بر امری تخصیص بلامخصص لازم آید. و اگر متوقف باشد بر امری خلاف مفروض است. و جواب آن است که جمیع شرائط در ازل حاصل بود و حصول اثر واجب نیست. و لانسلم که ایجاد او در وقتی دون وقتی تخصیص بلامخصص باشد، چه مخصص که آن ارادت اوست ثابت است. اگر گویند ارادت او اگر صلاحیت تعلق او به ایجاد عالم نداشته باشد الا در وقتی واحد، لازم آید که واجب موجب باشد. و اگر صلاحیت داشته باشد به نسبت با همه اوقات، تخصیص تعلق او به وقتی دون وقتی اگر به واسطهٔ ارادتی دیگر باشد تسلسل لازم آید، والا تخصیص بی‌مخصص. گوئیم ارادت صفتی است که شأن او تعلق است به ایجاد چیزی بی مرجع دیگر. (نفائس الفنون قسم اول ص۱۱۲).

حدوج. [حُ] (ع اِ) جِ حِدْج. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

حد و حساب. [حَدْ دُ حِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حد و اندازه. حد و مرز. حد و مَر. حد و حصر. رجوع به حد بمعنی اندازه شود.

حد و حصر. [حَدْ دُ حَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حد و مر. حد و حساب. رجوع به حد بمعنی اندازه شود:

فرمانبرش بدند همه سیدان عصر
افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر.
منوچهری.

حدود. [حُ] (ع اِ) جِ حَدّ. نواحی. اطراف. حوالی: مشرق او چگل و جنوب او حدود خلخ است و مغرب وی حدود تخس است. (حدود العالم). بازگردانیدند بدان شرط که هر قلعت که از حدود غرجستان گرفته بازدهند. (تاریخ بیهقی). دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار میکردی [یعنی مسعود]. (تاریخ بیهقی). در حدود کیکانان پیش شهر رفت. (تاریخ بیهقی). شغل غزنی و حدود آن سخت بزرگ است. کسی باید که ما را بی‌دردسر دارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). طغرل و داود و ینالیان و سلجوقیان با بنه‌های بسیار و خرگاه و اشتر و اسب و گوسفند بی‌اندازه به حدود خوارزم آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۶). و در این عهد نزدیک ابومنصور الفضل... در حدود عراق شهید شده. (کلیله و دمنه). بدان حدود بیابانهای دوردست بود که مرغ در هوای آن نجنبیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۴۰۷). عزم تأدیب و تعریک ایشان مصمم کرد و لشکری بسیار از سواره و پیاده بدان حدود کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۹). منتصر بر راه ابیورد بیرون رفت و لشکر امیرنصر بر عقب ایشان روانه شدند تا او را به حدود جرجان انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۳).

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه.
سعدی (بوستان).

||دَمها. لبه‌ها. تیزه‌ها: از مطلع فلق تا مقطع شفق به حدود اسیاف حدود اصناف آن جمع می‌شکافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۷). ||ضلعهای مربع: و فرق میان ارکان و حدود آن است که ارکان، چهار زاویهٔ مربع باشد، و حدود، چهار پهلو مربع باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۰). ||اندازه‌ها: بونصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه داشتی. (تاریخ بیهقی ص۳۹۶). و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی، لجوجی بودی از اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی ص۳۹۶). کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند... نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود وجوب بدارد. (تاریخ بیهقی). ||عقوبات مقدرهٔ شرعیه، چنانکه حد زنا، لواط، سحق، قیادت، قذف، سکر، قفاع، سرقت، محاربه، ردّة، اتیان لبهائم و غیره. ||حدود خانه؛ فاصله‌های فرضی میان آن با خانه‌های دیگر. جهات[1]. ||سامانها. ثغور. ||حدودالله؛ احکام شرعیه. مناهی. ||موانع. ||تعریفات:

اینکه در وصف نیاید کرم و اخلاقست
ور بگویند وجوهش نتوان گفت حدود.
سعدی.

رجوع به مبادی علوم و نیز رجوع به قیاس و نیز رجوع به حد بمعنی تعریف شود. حدود و تعریفات علوم را عده‌ای از دانشمندان جمع کرده‌کتابهای مستقل ساختند که چند شمارهٔ آن در الذریعه ج۶ صص۲۹۸-۳۰۰ یاد شده است. ||(اصطلاح نجوم) حدهای بروج. رجوع به التفهیم ص۴۰۹ به بعد و نیز رجوع به حد به اصطلاح نجومی در همین لغت‌نامه شود.

- در حدود؛ قرب. نزدیک. قریب: و او در حدود شصت‌سالگی درگذشت.

حدود. [حَ] (اِخ) (یوم...) از ایام عرب. رجوع به یوم حدود شود.

حدوداء. [حَ دَ] (اِخ) موضعی است به بلاد عذرة و برخی حَدَودیٰ با الف مقصور یاد کرده‌اند. (معجم البلدان).

حدودالعالم. [حُ دُلْ عا لَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح جغرافیا) مرزهای جهان. ||(اِخ) نام کتابی مشهور که در ۳۷۲ هـ.ق. تألیف شده است.

حدودی. [حَ دَ دا] (اِخ) نام جائی است. (منتهی الارب). رجوع به حدوداء شود.

حدور. [حَدْ وَ] (ص مرکب) (از: حد + وَر) محدود. حدپذیر. متناهی. مقابل بی‌حد و نامحدود.

حدور. [حَ] (ع اِ) زمین نشیب. (منتهی الارب). جای نشیب.

حدور. [حُ] (ع اِ) الطریق من العلو الی السفل. راه سرازیری.

حدور. [حُ] (ع مص) فروداَمدن به نشیب. (از منتهی الارب). ||برآماهیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آماسیدن. (از منتهی الارب). آماس پیدا کردن. ورم کردن. باد کردن. حَذر. رجوع به حَذْر شود.

حدورة. [حُ رَ] (ع مص) فربه شدن. ضخم شدن. (زوزنی). ||روان کردن چشم اشک را. (از منتهی الارب).

حدورة. [حُ رَ] (ع اِ) حی ذوحدورة؛ قبیلهٔ جمع و انبوه.

حدورة. [حَ رَ] (اِخ) زمینی از بنی‌حارث‌بن کعب. (معجم البلدان).

حدوری. [حَدْ وَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی حَدْوَر. محدودیت. تناهی.

حد وسط. [حَدْ دِ وَ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] حد متوسط. حد اوسط. حد میانگین. حد میانین. رجوع به حد (اصطلاح منطق) شود.

1 - Les limites.
2 - Moyen.

حدوق. [حُ] (ع مص) گشادن و برهم نهادن چشمان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حدول. [حُ] (ع مص) ستم کردن به. ||میل کردن به. حَدْل. رجوع به حَدْل شود.

حدولق. [حَ دَ لَ] (ع ص) کوتاه گرداندام. (منتهی الارب).

حدولة. [حُ لَ] (ع اِمص) راستی یکی از سرهای برگشتهٔ کمان. (منتهی الارب).

حدة. [حِدْ دَ] (ع مص) شدت. تندی. ||تیزی. (منتهی الارب). ||غَرْبة. (ذیل اقرب الموارد). ||حرافت.

حدة. [حِ دَ] (ع مص) حد بر کسی راندن. ||از کاری بازداشتن. (زوزنی). ||(اِ) سنگی که بر آب فرونرود. (نزهة القلوب خطی).

حدة. [حُدْ دَ] (ع اِ) اندکی از شیر و آب و جز آن. ||پارهای از هر چیزی. (منتهی الارب).

حدة. [حِ دَ] (ع مص) (از «وحد») حِدَت. تنهائی. تنها بودن. یگانه بودن. یگانه شدن. (تاج المصادر). وحدت. و از آن است: علیحدة. یکتا و تنها ماندن. (منتهی الارب). قمله من ذات حدته و علی ذات حدته و من ذی‌حدته؛ یعنی از رای و دانش خود کرد آنرا. یقال: اعطِ کل واحد منهم علی حدة؛ ای علی حیاله و الهاء عوض عن الواو. (منتهی الارب). یقال: بقی علی حدته؛ ای متمیزاً عن غیره. (المنجد).

حدة. [حَدْ دَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن از حَبیّة و آن از اعمال حبّ است. (معجم البلدان). در قضاء حبیه از سنجاق عسیر. (قاموس الاعلام ترکی). ||نام منزلی میان جده و مکه و آن وادیی است دارای حصن و نخلستان و آب جاری و قدما آنرا حَدّاء می‌گفتند. (معجم البلدان). رجوع به حَدّاء شود.

حده. [حَدْ دِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز است. در ۸هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۳هزارگزی خاوری راه‌آهن کنارکارون واقع است. جلگه و گرمسیر است. ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون. محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیچه‌بافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حدی. [حَ دا] (ع ق) هرگز. هگرز. هیچوقت. هیچگاه. ابداً. همیشه: لاافعله حدی‌الدهر (منتهی الارب)؛ ای ابداً.

حدی. [حُ دَیْ ی] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). یکی از اعلام مردان عرب.

حدی. [حُ دا] (ع اِ) سرودی که شتربانان عرب سرایند شتران را تا تیز روند:

تبینی شتر بر حدای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب.
سعدی (بوستان).

منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام
پر حدای[1] ساربانان بینی و بانگ جرس.
حافظ.

حدی. [حُ دا] (ع مص) راندن شتر به نغمه. حداء.

حدیا. [حُ دَیْ یا] (ع اِمص) منازعت. مبارات. ||(اِ) یکی از مردم و گویند: انا حدیا ک،ابرز لی وحدک. (منتهی الارب).

حدیباء. [حُ دَ] (اِخ) آبی است بنوجذیمةبن مالک‌بن نصربن قُعین‌بن حارث... را بالای غدیر صلب که کوهی است. (معجم البلدان).

حدیبیه. [حُ دَ بی یَ / حُ دَ بیَ] (اِخ) نام موضعی به دوفرسنگی مکه و بعضی به نه‌میلی مکه گفته‌اند. و آن نام چاهی یا نام درختی خمیده است که بدانجا بود. و غزوهٔ حدیبیهٔ رسول (ص) در سال ششم هجرت بدانجا روی داد. اهل مدینة حدیبیه به یاء ثقیله و اهل عراق حدیبیه به یاء خفیفه گویند. و مسجد شجرة نیز در آنجاست و بیعت رضوان در این مسجد بود. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود:

وقت وا گشت حدیبیه رسول
در تفکر بود و غمگین و ملول. مولوی.

از حدیبیه شدی حاضر بدین
وآن صحابه بیعتی را هم قرین. مولوی.

||نام یکی از غزوات پیغمبر (ص) که در سال ششم از هجرت و نوزدهم از بعثت روی داد. بلعمی گوید: پیغمبر نیت کرد که به مکه شود و حج کند و هیچ سلاح برنگرفت و ندانست که او را به مکه اندر نگذارند، که رسم نبود که کس را از مکه بازداشتندی. و با او هفتصد مرد بودند از هر گونه، و سلاح از بهر آن برنگرفت تا مکیان نگویند که او به حرب آمده است. پس یک منزل برفتند، عمر گفت یا رسول‌الله ما به جائی میشویم که بسیار از ایشان کشته‌ایم، ما را بی‌سلاح بدان جای نباید شدن. پس کس فرستادند باز به مدینه و هر کسی را سلاح تمام بیاوردند و هفتاد شتر با خود داشتند از بهر قربانی بهر ده مرد شتری، و شتری پیغمبر (ص) داشت که روز بدر به قسمت برگرفته بود و آن شتر ابوجهل بود... چون به حدیبیه رسید بنزدیک مکه، شتر زانو بر زمین زد و بخفت و هرچند که جهد کردند برنخاست. مسلمانان گفتند یا رسول‌الله این شتر را چه بود؟ فرمود حبسها حابس‌الفیل؛ گفت این را فرمان خدای عزوجل باز همی دارد، چنانکه پیل را بوقت حبشه باز همی داشت. پس از شتر فرودآمد و گفت: چه شاید بودن. و با خویشتن گفت هرچه قریش از من بخواهند بکنم و من از آنجا بسلامت بازگردم. قوله تعالی: و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم و کان الله بما تعملون بصیراً. (قرآن ۲۴/۴۸)؛ گفت: من شما را از ایشان بازداشتم و ایشان را از شما، پس از آنکه ظفر دادمتان بر ایشان. پس پیغمبر به حدیبیه فرودآمد و آن جایگاه به مکه نزدیک بود، ولیکن آب نبود. پس پیغمبر (ص) را گفتند در این جایگاه چاهی است خشک و اندر آن آب نیست. پس تیری از آنِ خویش بداد و گفت به چاه فروبرید تا آب برآید. و آن تیر به چاه فروبردند هم اندر وقت آب برآمد و هرکسی آب همی کشیدند. و آن چاه و آن آب هنوز مانده است. چون قریش از آن خبر یافتند همه گرد آمدند و مردی سوی پیغمبر (ص) فرستادند نام او بدیل خزاعی، گفتند بنگر تا محمد به چه کار آمده است که تا همه حرب را بیاراستیم. او بیامد و بگفت. پیغمبر (ص) گفت: ما نه به حرب آمده‌ایم که به حج کردن آمده‌ایم، و رسم نیست که کس را از خانه بازدارند. قریش را بگوی که مرا با عرب دست بازدارید تا با ایشان بکوشم و مرا با شما زشتی نباید کردن. این مرد بازآمد و گفت: محمد سخنهای نیکو میگوید. پس عروةبن مسعود گفت: ای مردمان چه خواهید؟ نیکو همی گوید و قریش عروه را گفتند که ترا باید رفتن و این سخنها بشنید و این عروه مردی بود مهتر مکه و طائف. چون بیامد پیغمبر صلی الله علیه و سلم دید نشسته و یاران پیش او به زانو درآمده و مغیرةبن شعبه بر شمشیر او تکیه کرده. چون آنرا بدید بدنش اندر سهم آمد و گفت: یا محمد تا کی با قریش حرب کنی؟ هرگز نگفته‌اند که هیچ ملک و مهتر با قوم خویش چندین بکوشید که تو قوم خویش هلاک کردی، و چون تو قوم خویش هلاک کرده باشی از این بیگانگان چه نیکی بینی که ایشان آخر ترا دست بازدارند و از تو بگریزند. ابوبکر گفت: زبانت بریده باد و پیش خدایت افکنده و بدان «لات» را خواست که ایشان او را پرستیدندی. پس عمر برخاست و مشتی بر پهلوی او زد. و مردمان خواستند که او را بکشند و او را دشنام دادند و گفتند ای سگ ما او را دست بازداریم و چون شما او را دست بازدارند که او را دروغ‌زن گفتند و هرکه با او حرب کند حرب کنیم. عروه خواست که بدست حدیث کند، مغیره شمشیر برکشید و خواست که دستش بیفکند، و گفت: تو که باشی که پیش پیغمبر خدای سخن بدست

---

۱ - در چ قزوینی (ص ۱۸۱): پر صدای.

گوئی؟ و این عروه مردی بود ملکان جهان دیده، او را از آن عجب آمد که ایشان پیغمبر را چنان تواضع همی کنند. پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: مرا با عرب دست بازدارید که مرا بر ایشان ظفر بود. عروه بازآمد (بنزد قریش) و گفت: ای مردمان! من ملکان جهان دیده‌ام، از حبشه و روم و فارس و هرگز شما را دروغ نگفتم و خیانت نکردم. گفتند: دانیم که چنین است. گفت: من هرگز هیچ ملک ندیدم که او را چندین سهم باشد اندر میان قوم خویش که محمد را. این سپاه را دیدم پیش او ایستاده مهتران قریش و مهتران عرب و کس را یارا نبود که پیش او به یکدیگر نگریدندی و سخن گفتندی، مگر همه خاموش بودندی تا او چه فرماید. و این همه مردمان گواهی دهند که‌او برای خدای آمده است و جز او خدای نداند. و اگراو خیو بر زمین افکند و آب بروی باز کند این مردمان بربایند و جز از دین او ندانند و نشناسند و جان پیش او فدا کرده، پس این کسان یک تن هزار باشند و من شما را با او جز مدارا صواب نبینم، و او چنین میگوید که مرا با عرب رها همی کنید و جنگ مکنید با من. مردمان را این سخن بدل خوش آمد. و ایدون گویند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مدارا بکرد با مکیان و ایشان بی‌ادبی همی کردند. پس پیغمبر (ص) عمربن الخطاب را بخواند و گفت: یا عمر این مردمان قریش ایمن بودند که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن، اندرشو و ایشان را بترسان. عمر گفت: یا رسول‌الله تو دانی که میانهٔ من و ابوسفیان کینهٔ جاهلیت است و گروه من اندر مکه اندکی‌اند، ولیکن عثمان را بفرست که او با ابوسفیان دوست است و گروهش بسیارند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم عثمان راگفت ترا باید رفتن و قریش را گفتن، ما به زیارت خانهٔ خدای آمده‌ایم نه به حرب. عثمان بپذیرفت و گفت: سپاس دارم و به مکه اندرشد، و ابوسفیان را دید و همهٔ قریش را به مزکت آورد، هرچه پیغمبر (ص) او را گفته بود ایشان را بگفت. قریش عثمان را گفتند: یا عثمان برخیز و خانه را زیارت کن که ما هرگز محمد را بدین خانه نهلیم. عثمان گفت مرا چاره نیست بنزدیک پیغمبر (ص) بازرفتن. و خبر آمد به آن حضرت که عثمان را کشتند. پس برخاست و گفت: اکنون واجب شد بر ما حرب کردن. همه از دل خوش با او بیعت کردند و خدای عزوجل آیه فرستاد: لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة: (قرآن ۱۸/۴۸)؛ گفت: خدای عزوجل از ایشان خشنود شد که پیغمبر (ص) را بیعت کردندبدلی خوش. پس چون عثمان بازآمد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را بدید تکبیر کردو گفت: الله اکبر و آن روز حرب بازافکند.

پس دیگر روز قریش سهیل‌بن عمرو را و حویطب‌بن عبدالعزی را بفرستادند بر آنکه صلح کنند، و آن حضرت بازگردد آن سال به مدینه بازآید تا عرب نگویند که محمد مکیان را قهر کرد و بستم اندرشد. و سال دیگر این وقت مکه را پردازند... تا او به مکه اندرآید بی سلاح و یاران و زیارت کنند و سه روز طواف کنند و بازگردند. و آن سال حرب نکنند تا ده سال و دشمنان را یاری نکنند نه به مردان نه به سلاح. و اگردر این ده سال کس از مکه به مدینه آید و مسلمان شود ایشان او را نپذیرند و باز به مکیان دهند. و اگراز مدینه کس آید و دین اسلام دست بازدارد ایشان همچنین بازدهند. و این هردو بیامدند و پیغمبر (ص) را خبر آوردند بدین صلح و این شرطها بگفتند. پیغمبر علیه الصلوة و السلام اجابت کرد، و یاران را اندوه آمد و گفتند: اگر این صلح خواهید کردن بیعت چرا بایست بر خویشتن نهادن. پس عمر سوی ابوبکر شد گفت: من دانم که محمد رسول خدای است و بر حق است و طاعت او بر ما واجب، ولیکن ندانم که این ذل مشرکان چرا بخویشتن گرفت. ابوبکر گفت: یا اباحفص ما را جز از فرمانبرداری کاری نیست. و هرچه او بگوید آن بباید کردن. پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفرمود تا تنی چند از مهتران قریش بیرون آیند تا این صلح پیش ایشان بود. چون مهتران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند، آنگاه پیغمبر (ص) مر امیرالمؤمنین علی راگفت نامه بنویس بر این شرط که همی گویم. علی علیه‌السلام بنوشت: بسم‌الله الرحمن الرحیم، سهیل دست امیرالمؤمنین علی بگرفت که این در اینجا منویس که ما رحمان و رحیم ندانیم، آن نویس که ما نویسیم: بسمک اللهم. چون امیرالمؤمنین علی بنوشت که محمد رسول‌الله، سهیل گفت: یا علی ما محمد به پیغمبری نشناسیم، و اگر ما بدانیم که او پیغمبر است او را از خانه بازنداشتمی. تو اندر این نامه این نویس که محمدبن عبدالله. پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر امیرالمؤمنین علی راگفت: یا علی آن برزن که من رسول خدایم، و هم پسر عبدالله نویس. علی علیه‌السلام سوگند خورد که‌من نام تو پاک نکنم. پیغمبر (ص) آن قلم از دست علی بستد و بدست خویش برزد و گفت: اکنون بنویس محمدبن عبدالله، و صلحنامه چنانکه گفتم تمام کن. چون آن نامه بنوشتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن مهتران قریش را همه خطها بستد و یاران خویش را خطها بستد و سهیل را پسری بود مسلمان‌شده و او را به خانه اندر همی داشتند. چون از این صلحنامه بپرداختند پسر سهیل را دیدند که به لشکرگاه آمده بود مسلمان و میگفت لااله الاالله محمد رسول‌الله. سهیل گفت:یا محمد نخستین عهد که کردیم اینست، او را به من ده. پیغمبر (ص) فرمود: برو به مکه و خدای را همی پرست تا آنگاه که خدای ترا فرج آرد. و سهیل او را بستم بکشید بسوی خود پس بانگ کرد و گفت: ای مسلمانان مرا بدست کافران مدهید که مرا از مسلمانی به کافری خوانند. مسلمانان بجستند و گفتند ما را چه باید چندین ذل از کافران برگرفتن؟ پیغمبر (ص) ایشان را جواب داد که من آن کنم که خدای فرماید و به راه اندر به اصحاب گفته بود که من بخواب دیدم که با شما به مکه اندر همی شدم، و یاران این سخن در دل همی داشتند که پس از آن خواهد بودن، و از بسیاری احتمال که پیغمبر (ص) بخویشتن فراپذیرفت قومی منافق شدند و به شک افتادند. پس چون از کار صلح بپرداخت فرمود که: سرها بسترید و احرام گیرید. هیچکس اجابت نکردند و این سخن سه بار بگفت و کس اجابت نکرد. پیغمبر صلی الله علیه و سلم اندهناک شد و از زنان ام‌سلمه با او بود به خیمه اندر شد. ام‌سلمه گفت یا رسول‌الله ترا چه بوده است که چنین اندوهناکی؟فرمود که چندین بار بگفتم و کس مرا اجابت نکرد بدین سخن. گفت: یا رسول‌الله هیچ اندوه مدار و موی سر خویشتن بستر و قربان کن. پیغمبر (ص) برخاست و اشتر خویش بکشت و قربان کرد و سر خویش بسترد و یاران یکدیگر را خبر دادند. پس همه سرها بستردند و قربان کردند، و ایدون گویند که بعضی سرها بستردند. و از عبدالله عباس روایت کنند این را. پس پیغمبر (ص) گفت: رحم الله المحلقین: خدای ایشان را بیامرزاد که سرها بستردند. گفتند: یا رسول‌الله و المقصرین؛ و ایشان را نیز که نستردند و کوتاه کردند. پس همچنان بگفت که نخست گفته بود تا سه بار بگفتند، چهارم بار بگفتند. گفت: و المقصرین؛ و ایشان را نیز بیامرزاد که نستردند و کوتاه کردند. گفتند: یا رسول‌الله ایشان را که نستردند چنین همی گوئی؟ گفت: ایشان را ببرکت آنکه یقین داشتند بیامرزد. پس چون پیغمبر (ص) به مدینه آمد مردی از قریش بگریخت و به مدینه آمد و مسلمان شد نام او ابوبصیر. مکیان کس فرستادند و گفتند پیغمبر را علیه الصلوة والسلام که میان ما و تو عهد است که هرکه از ما بر تو آید تو به ما بازدهی. پیغمبر صلی الله علیه و سلم ابوبصیر را بخواند و گفت که: میان ما و قریش عهد است که هرکه از ایشان اینجا آید او را بدیشان فرستیم و ما عهد نشکنیم و ابوبصیر را به مکه بازفرستاد با دو تن از مکیان که نزد آن

حضرت آمدند به رسولی. چون از مدینه برفتند ابوبصیر از آن دو تن یکی را گفت: این شمشیر تو بازنمای تا بینم، آن مرد شمشیر بدو داد، چون ابوبصیر شمشیر بگرفت سرش بیفکند و آهنگ آن دیگر کرد، او بگریخت و بنزدیک پیغمبر (ص) آمد و ابوبصیر نیز بازآمد. فرمود چرا چنین کردی؟ گفت یا رسول‌اللّه تو مرا بازفرستادی خدای‌تعالی مرا رهانید. واللّه که اگر ایشان ده کس بودندی مرا به مکه باز نتوانستندی بردن. پیغمبر صلی اللّه علیه و سلم گفت ای دریغا که مرا یاران همچون تو بودی. ابوبصیر گفت: یا رسول‌اللّه من ترا یاران آورم که همچون من باشند که به مکه مسلمان شده‌اند. پس ابوبصیر برخاست، و بر لب دریا دهی بود که آن را «عیص» خواندندی و بر راهگذر کاروان مکه بود، آنجا شد و هرکه به مکه مسلمان شدی بنزدیک ابوبصیر شدی، و مقدار پانصد مرد به ابوبصیر گرد آمدند و کاروانهای مکه همی زدند تا مکیان سوی پیغمبر (ص) کس فرستادند که ابوبصیر را به مدینه خوان که ما را نشاید و ما آن مردان را که با اویند زینهار دادیم همه را. پس پیغمبر (ص) به ابوبصیر کس فرستاد و او را و یاران او را به مدینه آورد. و این در ماه ذوالقعده بود سال ششم از هجرت و بدین سال اندر آیه آمد: یا ایها الناس انی رسول‌اللّه الیکم جمیعاً... الآیة[1]. و پیغمبر صلی اللّه علیه و سلم همهٔ خلق را به خدای خواند و آن حضرت به ملکان زمین نامه کرد. (بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۹۷، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۸۴، ۵۱۱، ۵۶۲، ۵۷۲ و ج ۲ ص ۱۵۰ شود.

حدیث. [حَ] (ع ص، اِ) نو. جدید. تازه. مقابل قدیم: ابواب خزائن قدیم و حدیث فرمود تا گشاده کردند. (جهانگشای جوینی). ||چیز نو. چیزی نو. ||سخن نو. (دهار). ||مرد اندکسال. جوان. ||مسئله. امر. کار. شغل. باره. مطلب. قضیه. وقعه. واقعه. حادثه. حال. پیش‌آمد. باب. ماجری:

ای دل من زو بهر حدیث میازار
کآن بت فرهخته نیست هست نوآموز.
دقیقی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

حدیث فرستادگان در نهان
بگفتند با شهریار جهان. فردوسی.

سیاوش ز گفتارشان شاد گشت
حدیث فرستادگان یادگشت. فردوسی.

دلت را به تیمار چندین مبند
بس ایمن مشو بر سپهر بلند...
تو بی‌جان شوی او بماند دراز
حدیثی دراز است چندین میاز. فردوسی.

ای دوست به یک سخن ز من بگریزی
خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی
بدگشتی از آنکه با بدان آمیزی
با دیگ بنشین که سیه برخیزی. فرخی.

عنایتی است به کار تو شاه مشرق را
چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر. فرخی.

بنزدیک احمدبن اسماعیل نامه نبشت اندر حدیث او. (تاریخ سیستان). و دل موفق [باللّه] به حدیث شام و مصر مشغول گشته بود. (تاریخ سیستان). و اندر خزینه مال نماند از زر و سیم که همه بکار برده و داده شد و دست فرا کردند اندر اوانی فروختن و زرینه و سیمینه درم و دینار زدن و بکار بردن. اندر حدیث مطبخ و بناها ساختن. (تاریخ سیستان). و حدیث سیستان با امیر تاریخ قرار گرفت و لشکر ترکمان همه بازگشت. (تاریخ سیستان). علی‌بن لیث پشیمان همی بود و چیزها همی گفت اندر حدیث عمرو [ابن لیث] عمرو بشنید و علی را بند برنهاد. (تاریخ سیستان). چون خبر تقصیر کردن محمدبن اللیث شنید اندر حدیث مال فرستادن... (تاریخ سیستان). چنان شنودم که دو سه ماه این حدیث از وی نهان داشتند. (تاریخ بیهقی). این حدیث فاش شد و همگان ویرا بسیار ملامت کردند. (تاریخ بیهقی). وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد و در هر باب سخن رفت و مهمتر از آن حدیث هندوستان است. (تاریخ بیهقی ص۲۶۹). و این حدیث را در دل پادشاه، شیرین کردند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۸). و این حدیث عبدوس به کس خود به غازی رسانید. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۴). گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید. (تاریخ بیهقی ص۳۲۵). این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی). از این مرد بسیار عذر خواست [ابوالقاسم پسر حصیری] و التماس کرد تا از این حدیث [زده شدن او] با خداوندش [احمد حسن] نگوید. (تاریخ بیهقی ص۱۵۷). چنان شنودم که دو سه ماه از او [از مادر حسنک] این حدیث [کشته شدن پسرش] پنهان داشتند. (تاریخ بیهقی ص۱۸۶). آنجا او را با خواجه پدرم رحمة‌اللّه علیه صحبت و دوستی افتاد وزین حدیث بسیار گوید... (تاریخ بیهقی ص۲۴۲). پس در حدیث وزارت به پیغام با وی سخن رفت البته تن درنداد [خواجه احمد حسن]. (تاریخ بیهقی ص۱۴۵). هرچه از وی می‌پرسیدند از حدیث غلامان این روز، که تدبیر چیست... جواب میداد که ارتکین داند. (تاریخ بیهقی ص۶۳۴). بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این حدیث در توقف دارید. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). امیر را مقرر گشت حدیث مال و سخت متغیر گشت بر بوسهل و سوری، و والی حرس و محتاج را بخواند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۴). کدخدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). اگر بهانه آرد و آن حدیث قاید منجوق در دل وی مانده است، این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی علی تکین را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی ص۳۴۳). خوارزمشاه تن در این حدیث نداد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۴). چون به غزنین رسید چنان نمود که حدیث خطبه بدو راست خواهد شد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). گفتم این حدیث را فراموش کن. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). گفت حدیث بوسهل تمام شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱). این حدیث را اندر این باب خواهی بفرمان ما و خواهی از دست خویش ... فرونشانی. (تاریخ بیهقی ص۱۶۲). اگر امیر [البتکین] در این جنگ با ما مساعدت کند... چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت بانام که بر این جانب است بنام فرزندی ازآنِ او کرده آید و ناصحان وی بازنمودند که غور و غایت این حدیث بزرگ است و علی تکین به این یک ناحیت بازنایستد. (تاریخ بیهقی). چون ایشان را [قوم را] ... دید [امیر محمد] خدای را سپاس‌داری کرد و حدیث سوزیان فراموش کرد. (تاریخ بیهقی). جواب نامه‌ها بر این جمله داد [آلتونتاش] که حدیث خانان ترکستان از فرایض است... اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین سخنان کاری نیست. (تاریخ بیهقی). امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهادن و هم بحدیث لشکر که لشکر در هم افتاده بودند. (تاریخ بیهقی ص۵۶۷). اگر پس از این در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی، گویم گردنت بزنند. (تاریخ بیهقی ص۳۲۶). پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم... و به حدیث ملک محمد سخن میگفتم... (تاریخ بیهقی). در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی. (تاریخ بیهقی ص۲۰۸). این حدیث را پوشیده دارد. (تاریخ بیهقی). طاهر بدین حدیث سخت شادمان شد. (تاریخ بیهقی). باید که این حدیث را پوشیده داری. (تاریخ بیهقی). طاهر بدین حدیث [امر ولایت عهد دادن مأمون به رضا (ع)] سخت شادمانه شد که میلی داشت به علویان. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۶). پس او را [اریارق] به غور فرستادند نزدیک بوالحسن خلف، تا به جانبی بازداشتش و حدیث وی به پایان آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۲۸).

حدیث حبل سوی دانا نبود
شگفتی‌تر از کار حرب جمل. ناصرخسرو.

از این حدیث درگذر. (کلیله و دمنه).

---
۱ - قرآن ۱۵۸/۷.

حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش. سعدی.
دانا ز حدیث او عجب ماند
خرگشده را به سوی خود خواند.
امیرحسینی سادات.

||ازدر. درخور. سزاوار: سالاران لشکر بر خداوند، این اشارت نکنند که جنگی قائم شده و خصمان را زده باز باید گشت، که ترسند فردا روز که به هراة بازرسد ایشان را گوید کاهلی کردند تا مرا بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت نکنم که این حدیث من نباشد. (تاریخ بیهقی ص۵۹۴).
||مبحث. موضوع. باب:
با ما به حدیث عشق ما چه ستیزند
هر مرغی را به پای خویش آویزند.
طاهر چغانی (امثال و حکم ص ۱۹۷۳).
حدیث دهانش چو آمد پدید
سخن در بیانش به تنگی کشید. فردوسی.
سوری به من گفت این حدیث من بگذار. گفتم نتوانم خیانت کردن. (تاریخ بیهقی ص۶۶۱). چون این رسول بنزدیک ما رسید... و این حدیث بازگفت خوارزمشاه مرا [ابوریحان را] بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر گفته بود در این باب با من بگفت. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). حیلتها کرد تا از وی درگذشت و این حدیث فرابرید و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست. (تاریخ بیهقی ص۲۵۵). و خداوند در این باب با من سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا این حدیث. (تاریخ بیهقی ص۲۵۹). از این مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید. (تاریخ بیهقی). منشور بر دستهٔ کاغذ بخط من مقرمط نبشته شد... و طاهر بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی دانست و پس از آن تا آنگاه که به وزارت عراق رفت با تاش فراش سپاهسالار، نیز در حدیث کتابت سخن برننهاد و فرونگذاشت. (تاریخ بیهقی ص۱۴۳). سپاس خدای را عزوجل که ترا از این منت درگردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت، پیغام امیرالمؤمنین بشنو. (تاریخ بیهقی ص۱۷۲). احمد گفت بهیچ حال نباشد، این شغل را فرموده است و از عبداللّه بهمه روزگار وجیه‌تر و محتشم‌تر بودمام ویرا باید و دیگران را زیر علامت من رفتن و آن حدیث دراز کشید... (تاریخ بیهقی ص۴۰۸). ||عقیده. اعتقاد:
در این حدیث یقینند مردمان اغلب
خدای درخور هرکس دهد هر آنچه دهد.
فرخی.
گفت این چه حدیث است، لشکری بزرگ را هفت هشت چاه، آب چون تواند داد یکبارگی سر حوض رویم. (تاریخ بیهقی ص۶۳۷). ||عزم. قصد. عزیمت: و سلطان از این حدیث بازایستد و حاتمی را فدای این کار کند... (تاریخ بیهقی ص۳۲۲). ||سودا. فکر. اندیشه. عشق: بونعیم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود. در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (تاریخ بیهقی ص۴۱۷).
حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی.
انوری.
||خبر. اطلاع. آگاهی: یک روز به خانهٔ خویش بودم، گفتند سیاحی بر در است، میگوید حدیثی مهم دارم. (تاریخ بیهقی ص۳۲۶). این حدیث به نشابور فاش شد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵). دیگر روز این حدیث فاش شد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۴). نیز باید که این حدیث بر بوسهل نرسد که از من نیازارد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۷). حکایت کرد [بونصر مشکان] که در آن خلوت چه رفت. گفت سلطان پرسید مرا حدیث حسنک. (تاریخ بیهقی ص۱۷۹). محمودیان این حدیث‌ها بشنودند سخت غمناک شدند. (تاریخ بیهقی). این حدیث [حدیث سر حسنک که چون نوباوه آورده بودند] فاش شد و همگان وی را [بوسهل را] بسیار ملامت کردند بدین حدیث. (تاریخ بیهقی ص۱۸۵). ترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من ناممکن است. (کلیله و دمنه). ||قصه. حکایت. افسانه. داستان. نقل. سمر. (دهار): حدیث کرد یکی از فقهای بلخ و گفت این دو تن را دیدم آن روز که به بلخ می‌آوردند. (تاریخ بیهقی). هما کنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید من این پیغام ندادم و رسوا شوم [احمدبن ابی‌دواد]. (تاریخ بیهقی ص۱۷۳). پوشیده نگاه کردم و مرا دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد. (تاریخ بیهقی ص۱۲۲). چون به خرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد و سخت سره و نغز قصه‌ای بود. (تاریخ بیهقی).
چون نخوانی حدیث دعد و رباب
یا حدیث بثینه و آن جمیل. ناصرخسرو.
گفتم که این حدیث بدان احسن‌القصص
گفت این لطیفه‌ای بود از جان لطیف‌تر.
ناصرخسرو.
تا فتح جنگوان را در داستان فزود
گم‌شد حدیث رستم دستان ز داستان.
مسعودسعد.
و در حدیث است: بزرگان را سخن بسیار است. (نوروزنامه).
حدیث جود تو سایرتر است در عالم
ز حال عروه و عفرا و عشق دعد و رباب.
ادیب صابر.
شاید ار لب به حدیث قدما نگشایند
ناقدانی که ادای سخن ما شنوند. خاقانی.
عالم حدیث حسن تو و عشق من گرفت
آری چنین بود سخنی کز دهان برفت.
رفیع‌الدین لنبانی.
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ[1] ما بود دراز.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۸ ص ۱۶۰).
یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی بگفتند. (گلستان).
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی‌ماند از بنی‌آدم. سعدی.
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکش که عیب بود خانقاه را. سعدی.
||شرح حال. ترجمهٔ أحوال: حدیث این امام آورده آید مشبع. (تاریخ بیهقی ص۱۲۳). در تاریخ گذشته بیاوردمام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی). اکنون حدیث این دو سالار محتشم به پایان آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۷). و این نکته‌ای چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی فرادهم در این تاریخ سخت به جایهای خویش ان شاء اللّه تعالی. (تاریخ بیهقی ص۱۰۵). ||تاریخ:
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.
فرخی.
محال باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند که این قوم که حدیث ایشان یاد می‌کنم سالهای دراز است تا درگذشته‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰). در تاریخ گذشته بیاوردمام، دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی ص۱۰۳). آنچه در کتاب نبشته‌اند از حدیث بهرام گور است. (تاریخ بیهقی ص۱۲۱). و چون حدیث این محبوس بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوس [دیگر] کردن. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). بجای خویش بیارم حدیث این رسولان. (تاریخ بیهقی ص۲۱۷).
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
در عرب و در عجم نه توزی و کتان.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۰).
علی و مصطفی را گر ندانی
حدیث آدم و حوا فروخوان. ناصرخسرو.
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب
زآن هر دوان کدام به مخبر نکوتر است.
خاقانی.
||فرمان. امر. حکم. دستور: حشم و قضاة و

---

۱ - نل: حدیث.

عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا به خدمت ما آمدند و همگان گوش و چشم به حدیث ما دادند. (تاریخ بیهقی ص۲۱۴). ||محتوی. مضمون: بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد درشتی نرم شد. (تاریخ بیهقی). ||سخن. (حبیش تفلیسی). حرف (در تداول امروز): چه حدیث است؛ چه حرفی است! ||مقاوله. گفتگو. گفتار. قول. کلام. سروا. مذاکرة. ج، احادیث:

مردمان از خرد سخن گویند
تو هوازی حدیث غاب کنی. رودکی.

تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب.[1]
رودکی.

در این حدیث بود [پیغامبر در غزوهٔ احد] که تیری بیامد بر چشم قتادةبن النعمان. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

حدیث زنان سخت ناخوش بود
نه آئین مردان سرکش بود. فردوسی.

چه حدیث است من این بوسه‌شماری بنهم
نبود عیش چو معشوقه بود بوسه‌شمار.
فرخی.

و امیر ویرا [امیر یوسف را] سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و براندند و همه حدیث با وی میکرد تا روز شد. (تاریخ بیهقی ص۲۵۱). امیر از پیل بر اسب شد و براندند و یوسف در دست چپش، حدیث میکردند تا به لشکرگاه رسیدند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۲). گفتند [مقدمان لشکر بوعلی سیمجور] این چه حدیث است جنگ باید کرد. (تاریخ بیهقی ص۲۰۳). ملک سخت شد و کسان در میان آمدند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید و حدیث پانصد هزار درم میرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۲). خود در من [افشین در احمدبن ابی‌دواد] ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم. (تاریخ بیهقی ص۱۷۱).

گر استوار نداری حدیث، آسانست
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

کی عجب گر با تو آید جون مسیح اندر حدیث
گوسفندکشته از معلاق و مرغ از بابزن.
کمال عزی.

اگر بتول گرفت از تو این دلم نه عجب
بتول گیرد دل از حدیث ناپدرام. خفاف.

گه‌ز مهرت کند زمانه حدیث
گه‌به جانت خورد سپهر قسم. مسعودسعد.

گر بخواهد از این همه غم و رنج
برهاند به یک حدیث مرا. معزی.

از آنکه مهتر و مخدوم من نکو داند
به نظم و نثر حدیث صحیح را ز سقیم.
. سوزنی.

حدیث من ز مفاعیل فاعلات بود
من از کجا، سخن سرّ مملکت ز کجا.
مجیر بیلقانی.

فی‌الجمله حدیث مطلق از من بشنو
هر چیز که در جستن آنی آنی. بابا افضل.

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم. حافظ.

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی. حافظ.

— اصحاب حدیث؛ فِرَق مالکی و شافعی و حنبلی و داودی را گویند. (مفاتیح العلوم خوارزمی): میل یعقوب بیشتر بر اصحاب رأی بود، و آنِ طاهر بر اصحاب حدیث. (تاریخ سیستان).

— به حدیث آمدن کودک؛ به زبان آمدن. زبان باز کردن:

کودکی نو به حدیث آمده‌ام
سخنم نی بجز از مدح وزیر. سوزنی.

— امثال:

از مرده حدیث نیاید:

که‌از مرده دیگر نیاید حدیث. سعدی.

||در اصطلاح محدثان، گفتهٔ رسول و حکایت گفتار و کردار وی باشد. خبر. روایت. اثر. گفتهٔ رسول (ص). (زمخشری). سخن پیغمبر. خبر رسول و جز آن: و دیگر حدیث، چون کسری پرویز گذشته شد، خبر به پیغمبر رسید گفت: من استخلفوا؟ قالوا ابنته بوراندخت. قال (ع) لن یصلح قومٌ اسندوا امرهم الی امرأةٍ. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶).

در حدیث آمده‌ست کز دل دوست
به دل دوست رهگذر باشد. تاج‌الدین آبی.

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج فتح
رین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی.
خاقانی.

امام ابوالطیب سهل‌بن سلیمان صعلوکی را که امام حدیث بود به رسالت به ایلک‌خان فرستاده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۲۳۷).

تهانوی گوید: و در «خلاصه» میگوید: قول صحابی و تابعی را هم میتوان حدیث نامید و در «خلاصة الخلاصة» گوید: و آنچه از قول و فعل و تقریر او روایت شده باشد آنرا حدیث نامند. و گاه اطلاق بر قول صحابه و تابعین و آنچه از آثار آنان مروی است شود. و در شرح «شرح النخبة» گوید: حدیث آن چیزی است که به حضرت پیغمبر نسبت داده شود قولاً و فعلاً و تقریراً و صفةً، و پاره‌ای گفته‌اند: و رؤیاً؛ یعنی اگر در خواب هم از پیغمبر چیزی دیده شد نقل او حدیث باشد، حتی حرکات و سکنات آن حضرت، اگر در بیداری نقل شود حدیث است. پس حدیث نسبت به سنت اعم باشد. و بسیار واقع شده است در سخنان اهل حدیث که ترادف حدیث و سنت از سخنان آنها مفهوم گردیده، من جمله عراقی از محدثین معروف بر این عقیده میباشد. اما صاحب «تلویح» میگوید: سنت اعم از حدیث باشد، و آن عبارت است از چیزی که از پیغمبر صادر شده باشد. غیر از قرآن از جنس گفتار و آنرا حدیث نامند یا کردار یا تقریر – انتهی. و اینکه در ضمن تعریف سنت قید قرآن کرده، برای احتراز از خود قرآن است. چه قرآن را در اصطلاح حدیث نگویند. و داخل میشود در قرآن آنچه تلاوت آن نسخ شده باشد خواه حکم آن باقی مانده یا نمانده باشد. و همچنان است قراآت شاذه و مشهوره. اما اول برای آنکه سیوطی در اتقان در نوع نسخ گفته‌که نسخ در قرآن بر سه قسم است: اول: آنچه حکم و تلاوت آن در آن واحد نسخ شده است. عایشه گفته است در آنچه نازل شده ده صفت معلوم بوده که نسخ شد به پنج صفت. در این اثنا رسول خدا به جوار رحمت الهی انتقال یافت. و آن آیات بهمان طریق قبل از نسخ قرائت میشوند. این حدیث را شیخان روایت کرده‌اند. اما منظور عایشه از اینکه گفته آیات بهمان طریق قبل از نسخ تلاوت میشوند، آن بوده که تلاوت آیات منسوخه هم در حیات پیغمبر نسخ شد، ولی حکم نسخ به عموم مسلمانان نرسیده بود. و بعد از وفات پیغمبر این حکم به همگی مسلمین رسید. این بود آنهائی که از نسخ آیات بیخبر بودند بهمان طریق قبل از نسخ تلاوت میکردند. ابوموسی اشعری گوید نازل شد ولی دوباره بالا رفت. دوم: آن است که حکم آن نسخ شده اما تلاوت آن نسخ نگردیده. سوم: آن است که تلاوت آن نسخ شده، اما حکم آن نسخ نشده است.

ابوعبید گوید: خبر داد ما را ابن ابی‌مریم از ابن لهیعة از ابی‌الاسود از عروةبن الزبیر از عایشه که گفت: سورهٔ احزاب در زمان پیغمبر دویست آیت قرائت میشد، و پس از آنکه عثمان امر به کتابت قرآنها داد جز آنکه در دست باقی مانده آیتی دیگر در آن سوره نبود. سپس صاحب اتقان از آیات منسوخه که در قرآن فعلی نیست آیاتی را ذکر کرده است.

اقسام حدیث: حدیث یا نبوی و یا الهی است که بنام حدیث قدسی معروف است. پس حدیث قدسی آنچنان حدیثی است که پیمبر آنرا بواسطهٔ جبرائیل از پروردگار خود روایت کرده‌است. و حدیث نبوی حدیثی باشد که

---

[1] – غاب؛ بیهوده. بی‌حاصل:

زآنهمه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی
ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب؟
ناصرخسرو.

مستقیم از خود پیغمبر روایت شده باشد چنانکه ابن‌الحجر در «فتح المبین» در شرح حدیث بیست‌وچهارم روایت کرده. حبیبی در حاشیهٔ تاریخ در رکن اول در بیان معنی قرآن گوید: احادیث الهیه آن احادیثی است که حق عزاسمه آنرا بسوی پیمبر در شب معراج بر طریق وحی فرستاده و آن احادیث به «أسرارالوحی» نام نهاده شده است. ابن‌الحجر گوید: باید بین وحی متلو که عبارت از قرآن است با وحیی روایت‌شده از پیغمبر که از خداوند روایت کرده فرقی نهاده شود. و آن عبارت است از یک رشته احادیثی که پیغمبر از پروردگار خود در شب معراج روایت کرده، و قریب به یکصد حدیث میباشد. و یکی از علماء آن احادیث را در یک جا جمع‌آوری نموده و من حیث المجموع جملهٔ آن احادیث را بنام «حدیث قدسی» نامیده‌اند. و نیز گوید: کلام منسوب به خدای‌تعالی را اقسامی چند باشد. نخستین اقسام و اشرف آنها قرآن مجید است، که به خصیصهٔ اعجاز در فصاحت، و بقاء آن معجزه بر گذر روزگاران، و محفوظ بودن از تغییر و تبدیل، و حرام بودن بسودن آن با دست شخص محدث، و عدم تلاوت او در حال جنابت، و روایت آن بمعنی، و به تعیین آن در نماز، و به اختصاص تسمیهٔ آن به قرآن، و به اینکه هر حرفی از آن معادل با ده حرف از سایر کلمات باشد، و به منع معاملهٔ مجلد کلام‌الله بین‌الدفتین در روایت احمد، و کراهت او نزد ما، و به تسمیهٔ جمله‌ای از قرآن به آیت و سورت، و دیگر خصایص، از بین سایر کتب منزلهٔ آسمانی و دیگر فرموده‌های خداوند از احادیث قدسیه و غیره، ممتاز و برتر و بالاتر است. و آنچه دربارهٔ قرآن مجید روا نیست دربارهٔ سایر کتب منزله روا باشد. دوم از اقسام کلام حق کتب انبیاء (ع) است قبل از آنکه تغییر و تبدیل و تحریفی در آن کتب شده باشد. سوم از اقسام کلام حق بقیهٔ احادیث قدسیه است. و آن عبارت است از آنچه بر سبیل خبر آحاد از پیغمبر به ما رسیده است با اسناد مربوطه که از پروردگار خود روایت فرموده. پس این قبیل سخنان به حق نسبت داده شود. و این نسبت انشاء کلام به او جل شأنه باشد زیرا اوست متکلم اول و گاه این قبیل سخنان را به پیمبر نسبت دهند، زیرا او از حق خبر داده است. بخلاف قرآن که نسبت آنرا جز به حق به احدی نتوان داد، دربارهٔ قرآن اگر ذکری بمیان آید، گویند: قال الله تعالی، و برعکس دربارهٔ احادیث قدسیه گویند: قال رسول‌الله فیما یروی عن ربه. و اختلاف کرده‌اند در بقیهٔ سنت که آیا تمامی آنچه از سنت وارد شده آن هم وحی است یا نیست. آیت «و ماینطق عن الهوی» (قرآن ۳/۵۳)، حکم میکند که سنت هم در حکم وحی است، و از اینجاست که پیغمبر فرمود: الا انی اوتیت الکتاب و مثله معه. و منحصر نباشد این احادیث در کیفیتی از کیفیات وحی، بلکه جایز است اینکه وحی نازل شود بهر کیفیتی از کیفیات که صورت گرفته باشد، مانند خواب دیدن و الهام و به زبان فرشته رسیدن. و برای راوی این احادیث در نزد محدثان دو صیغه است. یکی «قال رسول‌الله فیما یروی عن ربه» و این صیغه عبارت و گفتار علماء سلف است. دیگری «قال الله تعالی فیما رواه عنه رسوله صلی الله علیه و آله و سلم» و این دو صیغه برحسب معنی یکی باشند -انتهی کلامه. و نیز تهانوی گوید: حدیث به حَسَن، صحیح و ضعیف تقسیم شود و هریک از آن به سیزده قسم منقسم شوند، بدین ترتیب: مسند، متصل، مرفوع، معنعن، معلق، فرد، مدرج، مشهور، عزیز، غریب، مصحف، مسلسل، زائدالثقة. و ضعیف به دوازده صنف تقسیم گردد: موقوف، مقطوع، مرسل، منقطع، معضل، شاذ، منکر، معلل، مدلس، مضطرب، مقلوب، و موضوع. اینست آنچه در خلاصة الخلاصة ذکر شده. و حدیث را اقسام دیگری نیز باشد که در محل خود ذکر شود.

اهل حدیث در فرق بین حدیث و خبر اختلاف کرده‌اند. پاره‌ای گفته‌اند دو مترادفند. و برخی گفته‌اند خبر از حدیث اعم است، چه خبر صادق آید بر هرچه از پیمبر و غیر او رسیده، و حدیث برخلاف آن است، چه آن بر پیمبر اختصاص دارد پس هر حدیثی خبر باشد من غیر عکس کلی. و برخی گفته‌اند دو متباینند، چه حدیث آن است که از پیمبر رسیده باشد و خبر آن است که از غیر روایت شده باشد. و از این روی به کسانی که به تواریخ و مانند آن اشتغال دارند اخباری گویند، و مشغولان به سنت نبوی را محدث نامند. چنانچه در شرح نخبه و شرح آن ذکر شده. و در جواهر گوید: اما اثر پس آن اصطلاح فقهاست و آن را در مورد کلام علماء سلف استعمال کنند. و خبر در حدیث پیمبر استعمال میشود. و برخی گفته‌اند خبر با حدیث مباین و با اثر مرادف است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- علم حدیث؛ علمی است که در آن از چگونگی اتصال سند حدیثها به رسول از نظر احوال راویان در ضبط و عدالت، و از نظر چگونگی زنجیرهٔ سند که متصل یا منقطع باشد، بحث کنند، و آنرا اصول‌الحدیث نیز نامند. اما درایةالحدیث علمی است که در مفهوم الفاظ حدیث از نظر قواعد عربیت و طبق احوالات پیغمبر بحث کند. رجوع به کشف‌الظنون و مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی صص ۹۰۱-۹۱۴ شود.

تهانوی گوید: بنا به گفتهٔ مجمع السلوک آنرا علم روایت و علم اخبار و آثار نیز نامند... علم حدیث، علمی است که اقوال و افعال رسول را بدان شناسند، و چون آن گفته‌ها بزبان عرب است، دانستن زبان عرب شرط آن است و افعال پیغمبر کارهای وی است که برای ما حجت و متبع است، و کرمانی احوال پیغمبر را نیز افزوده است.... (مقدمهٔ کتاب کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز تهانوی نویسد: اهل حدیث را مراتبی است: طالب؛ کسی را گویند که مبتدی باشد. محدث؛ استاد کامل و شیخ و امام همین معنی دهد. حافظ؛ کسی که صدهزار حدیث داند با شرح حال آن. حجت؛ کسی که سیصدهزار حدیث آنچنانه داند. چنین گفت ابن مطری. و جزری گفت: راوی؛ ناقل حدیث باشد. و محدث؛ کسی که آنرا بررسی دقیق کرده است. حافظ؛ کسی که هرچه بدو رسد حفظ و نقل کند. (مقدمهٔ کتاب کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حافظ و حجت شود.

حدیث. [حِدْ دی] (ع ص) بسیارسخن. بسیارسخن. (منتهی الارب). بسیارحدیث. || خوش‌سخن. (منتهی الارب).

حدیث. [حُ دَ] (اِخ) نام مادر امام ابومحمد حسن‌بن الهادی است. و او ام‌ولد بود.

حدیث‌السن. [حَ ثُس سِ نن] (ع ص مرکب) نوجوان. تازه‌جوان. مرد جوان.

حدیث الهی. [حَ ثِ اِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حدیث قدسی. رجوع به حدیث قدسی شود.

حدیث حسن. [حَ ثِ حَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از اقسام حدیث نبوی است که آنچه پیغمبر بزبان مبارک ارشاد فرموده به صحت روایات پیوسته باشد. (غیاث). و سید جرجانی گوید: الحسن من الحدیث، ان یکون راویه مشهور بالصدق و الامانة غیر انه لم‌یبلغ درجة الحدیث الصحیح لکونه قاصراً فی الحفظ و الوثوق و هو مع ذلک یرتفع عن حال من دونه. (تعریفات جرجانی).

حدیث زائدالثقة. [حَ ثِ ءِ دُثْ ثِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سیزده قسم حدیثهای صحیح و حَسَن. (کشاف اصطلاحات الفنون از خلاصة الخلاصة). و رجوع به حدیث شود.

حدیث سر. [حَ ثِ سِرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دعای سِرّ. ادعیهٔ سِرّ. احادیث قدسیه. احادیث الهیه. اسرارالوحی. رجوع به اقسام حدیث شود.

حدیث سقیم. [حَ ثِ سَ] (ترکیب

وصفی، اِ مرکب) مقابل حدیث صحیح. رجوع به حدیث صحیح شود.

حدیث شاذ. [حَ ثِ شاذذ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است. رجوع به حدیث شود.

حدیث صحیح. [حَ ثِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ما سلم لفظه من رکاکة و معناه من مخالفة آیة او خبر، متواتر او اجماع، و کان روایة عدل و فی مقابله السقیم. (تعریفات میرسیدشریف جرجانی).

حدیث عزیز. [حَ ثِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشاف اصطلاحات الفنون از خلاصة الخلاصة). رجوع به حدیث شود.

حدیث غریب. [حَ ثِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشاف اصطلاحات الفنون از خلاصة الخلاصة). رجوع به حدیث شود.

حدیث فرد. [حَ ثِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سیزده قسم حدیثهای صحیح و حسن است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و حدیث شود.

حدیث قدسی. [حَ ثِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلام الهی که نزول آن برای اعجاز نباشد، بخلاف قرآن که برای همین نازل شده است. حدیث الهی. سیدشریف جرجانی گوید: هو من حیث المعنی من عندالله تعالی و من حیث اللفظ من رسول‌الله فهو ما اخبر الله تعالی به نبیه بالهام او بالمنام فاخبر علیه‌السلام عن ذلک المعنی بعبارة نفسه. فالقرآن مفضل علیه، لأن لفظه منزل ایضاً. (تعریفات جرجانی). رجوع به حدیث شود.

تهانوی گوید: در فوائد امیر حمیدالدین آمده است که فرق بین قرآن و حدیث قدسی بر شش وجه است. وجه اول آن است که قرآن معجز است، و حدیث قدسی لازم نیست که معجز باشد. دوم آن است که نماز بدون قرآن نماز نباشد، بخلاف حدیث قدسی. سوم آن است که منکر قرآن کافر است، ولی منکر حدیث قدسی کافر نباشد. چهارم آن است که در قرآن لازم است جبرئیل واسطهٔ انزال آن بسوی پیغمبر باشد، بخلاف حدیث قدسی. پنجم آن است که واجب است لفظ قرآن از حق‌تعالی باشد، ولی حدیث قدسی جایز است که الفاظش از پیغمبر باشد. ششم آن است که قرآن را بدون طهارت نمیتوان مس کرد بخلاف حدیث قدسی - انتهی. و با این فرقی که ذکر شد، فرق بین حدیث قدسی و منسوخ‌التلاوه نیز روشن گردید، چه همانطور که در ذیل کلمهٔ حدیث گفتیم، آنچه از منسوخ‌التلاوه هم به ما رسیده، باشد در اصطلاح آنرا هم قرآن گویند. برای تاریخ گردآوری حدیثهای قدسی و گردآورندگان آنها فهرست کتابخانهٔ دانشگاه تألیف منزوی ج ۱ صص ۱۳۰-۱۳۲ دیده شود.

حدیث کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب)[1] حکایت کردن. نقل کردن. تحدیث. (تاج المصادر بیهقی). قصه کردن. ||خبر کردن. تحدث. ||یاد کردن. مذکور ساختن. ||سخن گفتن. ||وصف کردن. ||انشاد. (تاج المصادر بیهقی).

- حدیث از کسی کردن؛ رسو. (تاج المصادر بیهقی). ذکر.

حدیث کسا. [حَ ثِ کِ] (اِخ) در خبر است که روزی حسنین و فاطمه علیهم‌السلام گلیمی بر خود پوشیده داشتند و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام چون به خانه درآمد نیز بزیر آن گلیم رفت و رسول اکرم که بدیدار دختر و داماد و دو سبط خویش بدانجا رفت نیز بزیر گلیم درآمد. در این وقت از ناحیهٔ قدس به جبرئیل ندا رسید که من آسمانها و زمینها را جز برای این پنج تن فاطمة و ابیها و بعلها و بنیها نیافریدم. جبرئیل هم استدعا کرد که ششم آن پنج تن باشد و بزیر آن گلیم شود، و اجازت یافت. این حدیث را برای استشفا بر سر بیماران روایت کنند.

حدیث کمیل. [حَ ثِ کُ مَ] (اِخ) ابن زیاد. حدیثی است معروف از ساختهٔ عرفا که به علی منسوب کرده‌اند و چنین آغاز شود: «ما لک و الحقیقة» و آنرا شرحها نوشته‌اند.

حدیث‌کنان. [حَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال حدیث کردن: مشعلها افروخته بودند و حدیث‌کنان میراندند. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۱).

حدیث گفتن. [حَ گُ تَ] (مص مرکب) تحدیث. رجوع به حدیث کردن شود.

حدیث مأثور. [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخنی که خلف از سلف روایت کند.

حدیث متصل. [حَ ثِ مُ تَّ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حدیثی که زنجیرهٔ سند روایت آن متصل و غیرمقطوع باشد. یکی از سیزده قسم حدیثهای صحیح و حسن است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و حدیث شود.

حدیث مدرج. [حَ ثِ مُ دْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سیزده قسم حدیثهای صحیح و حسن است. رجوع به حدیث و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حدیث مدلس. [حَ ثِ مُ دَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است. رجوع به حدیث شود.

حدیث مرسل. [حَ ثِ مُ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف. رجوع به حدیث شود.

حدیث مرفوع. [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حدیثی است که یکی از صحابه از قول رسول صلی الله علیه و سلم خبر دهد. (تعریفات سیدشریف جرجانی). و رجوع به احادیث مرفوعه شود.

حدیث مسلسل. [حَ ثِ مُ سَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشاف اصطلاحات الفنون از خلاصة الخلاصة). حدیث معنعن.

حدیث مسند. [حَ ثِ مُ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حدیثی که آنرا به گویندهٔ وی برداشته باشند. و سید جرجانی در تعریفات گوید: الاسناد فی‌الحدیث؛ ان یقول المحدث: حدثنا فلان عن فلان عن رسول‌الله صلی الله علیه و سلم.

حدیث مشهور. [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشاف اصطلاحات الفنون از خلاصة الخلاصة).

حدیث مصحف. [حَ ثِ مُ صَ حْ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن. (کشاف اصطلاحات الفنون از خلاصة الخلاصة).

حدیث مضطرب. [حَ ثِ مُ طَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است. رجوع به حدیث شود.

حدیث معضل. [حَ ثِ مُ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است. رجوع به حدیث شود.

حدیث معلل. [حَ ثِ مُ عَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف است. رجوع به حدیث شود.

حدیث معنعن. [حَ ثِ مُ عَ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حدیثی که زنجیرهٔ سند آن مرتب باشد بحیث یروی کل راوٍ عن سابقه بلا انقطاع. حدیثی که عنعنات آن منظم باشد.

حدیث مفضل. [حَ ثِ مُ فَضْ ضَ] (اِخ) حدیثی معروف است که چنین آغاز شود: «بم یعرف الناجی؟...» و آنرا شرحها نوشته‌اند.

حدیث مقطوع. [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف. رجوع به حدیث شود.

حدیث مقلوب. [حَ ثِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف. رجوع به حدیث شود.

---

1 - Raconter. Narrer. Rapporter. Mentionner. Relater.

حدیث منقطع. [حَ ثِ مُ قَ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف. رجوع به حدیث شود.

حدیث منکر. [حَ ثِ مُ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف. رجوع به حدیث شود.

حدیث موضوع. [حَ ثِ مَ / مُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف. رجوع به حدیث شود.

حدیث موقوف. [حَ ثِ مَ / مُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوازده قسم حدیث ضعیف. رجوع به حدیث شود.

حدیث نبوی. [حَ ثِ نَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حدیثی که از پیغمبر روایت شود. در مقابل حدیث الهی و حدیث قدسی. در مقابل احادیث غیرنبوی، و منقولات از ائمه.

حدیث نفس. [حَ ثِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] با خویشتن گفتن. سخن با خویش گفتن. به خود گفتن. تزکین.

حدیثة. [حَ ثَ] (ع ص، اِ) تأنیث حدیث. نو. جدید. تازه. || واحد حدیث. یکی حدیث. (معجم البلدان).

حدیثة. [حَ ثَ] (اِخ) مکنی به ابی‌مالک. والد ثعلبة. صحابی است.

حدیثة. [حَ ثَ] (اِخ) نام چند موضع است و نسبت بدان حدیثی است. شهری است از جزیره و اندر وی بوستانهای سخت نیکو. (حدود العالم).

حدیثةالفرات. [حَ ثَ تُـلْ فُ] (اِخ) موضعی است به علیای هیت، و نسبت بدان حدیثی و حدثی و حدثانی است. (سمعانی). و او را قلعه‌ای محکم است در میان فرات و آب بر آن احاطه دارد. سامی آرد: نام قصبه‌ای است در چندفرسخی شهر انبار و بر نهر فرات واقع شده است و بنام حدیثةالفرات و حدیثةالنورة شهرت یافته و جمعی از مشاهیر بدان منسوبند. (قاموس الاعلام).

حدیثةالموصل. [حَ ثَ تُلْ مَ / مو صِ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در نزدیکی موصل که بر نهر زاب واقع شده است. و بنا به روایتی در روزگار خلافت خلیفهٔ اول، زمان بنا شدن موصل این قصبه نیز بنا شده است. و بگفتهٔ یاقوت در زمان مروان حمار این مکان را بنا کرده‌اند. و جمعی کثیر از دانشمندان بدان منسوب‌اند. اکنون قریه‌ای بزرگ در سرحد عراق است. و گویند قبر عبدالله بن عمر خطاب بدانجا است. لکن این درست نیست. چه وفات عبدالله به مدینه بوده است. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

حدیثةالنورة. [حَ ثَ تُـنْ نَ رَ] (اِخ) رجوع به حدیثةالفرات شود.

حدیثة حرش. [حَ ثَ حَ رَ] (اِخ) نام قریه‌ای به غوطهٔ دمشق. رجوع به حدیثة دمشق شود.

حدیثة دمشق. [حَ ثَ دِ مَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در نزدیکی دمشق شام و بعنوان حدیثة حرش معروف شده است. رجوع به حدیثة حرش شود.

حدیثی. [حِدْ دی ثا] (ع اِ) خبر. آگاهی: سمعت حدیثی حسنة. (آنندراج).

حدیثی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حدیثة. (سمعانی).

حدیثی. [حَ] (اِخ) کاتب ابوالحسن بن نفیس متطبب. وی بسال ۳۱۸ هـ.ق. کناش صغیر یوحنابن سراپیون را به عربی در هفت مقاله ترجمه کرده است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۰۹).

حدیثی. [حَ] (اِخ) عبدالرحیم بن نفیس بن وهبان سلمی حدیثی، مکنی به ابی‌نصر. متوفی ۶۱۷ هـ.ق. او راست: الشواهد و الامثال. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۶۰).

حدیثی. [حَ] (اِخ) علون. محدث است.

حدیثی. [حَ] (اِخ) علی بن عبدالرحمان بن محمد بن بابویه، مکنی به ابی‌الحسن سمنجانی فقیه. به اصفهان سکنی گزید و آنجا درگذشت. مقدسی بوساطهٔ ابیوردی از وی نقل کرده که ما از حدیثة موصل هستیم. یاقوت گوید: سمنجان از اعمال طخارستان است که ماوراء بلخ باشد. (معجم البلدان).

حدیثی. [حَ] (اِخ) فضل. فرقهٔ حدیثیه از معتزله بدو منسوبند. و تهانوی آن را بغلط حدبی آورده است. رجوع به حدیثیة شود.

حدیثی. [حَ] (اِخ) رجوع به زین‌الدین ابوالحسن علی شود.

حدیثیة. [حَ ثی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از معتزله اصحاب فضل حدیثی که از اصحاب نظام بود. و ایشان مانند حائطیه هستند و هر دو در پیغمبر طعن میکردند که چرا چندین زوجه به نکاح درآورد. و میگفتند ابوذر غفاری از محمد (ص) زاهدتر و پرهیزکارتر بود. قول ایشان مانند گفتهٔ مانویان است که دعوت به ترک نکاح زنان میگردند و لواط مباح میداشتند تا نسل فاسد شود و روح از مزاج و طبیعت خلاص یابد. و سپس سمعانی گوید: ثنویه و مجوس هیچ گفتار زشتی نداشتند مگر که شیوخ معتزله از ایشان گرفتند. و معتزله با مجوس در این قول نیز شریکند که خدای نیکوئیها غیر از خدای شرور است. (سمعانی ص ۱۵۹). تهانوی آن را بغلط حدبیة خوانده گوید: گروهی از معتزله باشند از پیروان فضل حدبی و کیش آنان با کیش حائطیه یکی است. جز آنکه ایشان تناسخ را در آئین خود افزوده‌اند و گویند هر حیوان مکلف است و اعتقاد آنها این است که حق‌تعالی هنگام آفرینش حیوانات آنها را باخرد آفرید و مانند آدمیان بالغ شوند، ولی در آغاز خلقت در جهانی غیر از این جهان آنها را از کتم عدم بوجود آورده، و شناسائی خود را نیز در طبیعت آنها بیافرید و نعمت خود را بر آنها تمام ساخت. آنگاه آنها را در مقام آزمایش آورد و مکلف ساخت آنها را که به نعمتش سپاسگزاری کنند. برخی که او را فرمان بردند و جمیع اوامر او را اطاعت کردند آنها را به مقام اولیه که در آنجا آفریده شده بودند بازگردانید. پاره‌ای دیگر که بکلی اوامر او را نافرمانی کردند آنها را به دار عذاب مقام داد که عبارت از آتش باشد. برخی دیگر که پاره‌ای اوامر را فرمان بردند و پاره‌ای دیگر را نافرمانی کردند، آنها را بدین جهان فرستاد و این اجساد کثیفه را بدانها پوشانید و آنها را به صور مختلفه در معرض نمایش گذاشت مانند انسان و سایر حیوانات و آنها را به سختی و بدبختی و دردها و انواع بلیات هریک را بمقدار گناهشان مبتلا ساخت. آنها که گناهشان کم بود و طاعتشان زیاد از حیث صورت نیکوروی‌تر و کمتر مبتلا ساخت، و آنها که برعکس صنف اول بودند در نیکروئی و آلام نیز برعکس معامله فرمود و بالاخره اعتقادشان بر آن است که حیوانات پیوسته تغییر شکل دهند، مادام که از گناه پاک نشده‌اند و این است قول به تناسخ. کذا فی شرح‌المواقف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حدیج. [حُ دَ] (ع اِ) (ابو...) لکلک. لقلق. (منتهی الارب).

حدیج. [حُ دَ] (اِخ) ابن ابی‌عمرو مصری. از مستوردبن شداد، حدیثی منکر نقل کند. ابن یونس در تاریخ مصر او را یاد کرده گوید ندانستم آن را از کجا آورده. یزیدبن ابی‌حبیب از وی روایت کند که مستورد گفت شنیدم پیغمبر میگفت هر امتی را اجلی است و اجل امت محمد صد سال است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).

حدیج. [حُ دَ] (اِخ) ابن سلامة، مکنی به ابی‌شیاث. صحابی است. (منتهی الارب).

حدیج. [حُ دَ] (اِخ) ابن معاویه. از یحیی حمانی روایت دارد. ابن حزم او را مجهول داند. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱). ابن عبدربه مردی بنام حدیج را خادم معاویة بن ابی‌سفیان شمرده است. (عقدالفرید ج ۷ ص ۲۰).

حدیجاء. [حُ دَ] (اِخ) قریه‌ای است به شام که عدی‌بن رقاع، خمر مقدیه را بدانجا منسوب داشته است. (معجم البلدان).

حدید. [حَ] (ع اِ) آهن. (دهار) (ادیب

---

1 - Soliloque. Monologuer.

نطنزی) (ترجمان عادل‌بن علی منسوب به جرجانی). و هو علی ثلاثة اصناف: شابورقان و نرم‌آهن و فولاد مصنوع. و الشابورقان، هو الفولاد الطبیعی. و الفولاد المصنوع، هو المتخذ من نرم‌آهن. (از مفردات قانون ابوعلی سینا). و خوارزمی در مفاتیح العلوم گوید: آهن یکی از اجساد صناعت کیمیاست و از آن در صناعت کیمیا به مریخ کنایت کنند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). ابوریحان گوید: معنی أنزلنا الحدید (۲۵/۵۷) در قرآن خلق آن است... و معدن آن دو قسم است: نرم‌آهن که آن را ماده خوانند. و سخت و آن را شابرقان گویند و آن را نر خوانند که قابل آب دادن است. و نرم‌آهن بر دو قسم است یکی خود آن آهن و دیگر آبی که هنگام اذابت از آن جدا گردد و آن را دوص خوانند و بفارسی «استه»[1] و بنواحی زابلستان آنرا رو[2] خوانند که زودتر از آهن آب و جاری شود و آن سفید و سخت نقره‌فام است. (الجماهر بیرونی ص۲۴۷).

خواص طبی: صاحب اختیارات گوید: بپارسی آهن میگویند و آن سه نوع است: شابورقان در مامن و فولاد مصنوع و فولاد معدنی بود و فولاد طبیعی معدنی شابورقان است و سابرقان نیز گویند و آن فولاد نر است و فولاد مصنوع از نرم‌آهن گیرند و زنجار آن را زعفران‌الحدید خوانند، قابض و اکال‌است. و خبث‌الحدید ضعیفتر از زنجار آن بود و صفت وی در خاء گفته شود. و توبال آن در تا گفته‌شد در باب آهن سرخ‌کرده رااگردر آب اندازند، یا شیر، شکم ببندد و ریش روده و ورم سپرز و بیضه و استرخاء معده و سلس‌البول و درد مقعد را نافع بود و باه را قوت دهد خاصه آبی که آهن‌گران آهن گرم‌کرده در آن می‌اندازند، و آنرا دوص خوانند و ماءالحدید خوانند، و گزیدگی سگ دیوانه را بغایت نافع بود وقتی که نداند. و برادهٔ آهن چون در شراب که مسموم بود اندازند زهر را مجموع به خود کشد و آن شراب چون بخورند زیان ندارد. و برادهٔ آهن چون بخورند درد شکم سخت و خشکی دهن و دردسر آورد، مداواة آن به شیر تازه و بعض ادویهٔ مسهلهٔ قوی کنند بعد از آن مسکه و روغن بیاشامند و روغن بنفشه و روغن گل و سرکه بر سر مالند و بقدر یک درم مغناطیس بخورند و مراق و سمد و روغن گاو در خواص آورده‌اند که چون برادهٔ آهن بر کس بندند که دندان گزد (در خواب دندان کرچد) دیگر نگزد. (اختیارات بدیعی). و حکیم مؤمن آرد: آهن نر و ماده می‌باشد و نر او فولاد و مادهٔ او نرم‌آهن است، در دوم گرم و در سیم خشک و فولاد طبیعی را شابورقان و مصنوع از نرم‌آهن را استام نامند و چون شاخ سوختهٔ بز و حجرالرخام را بالسویه بر آهن مالیده در آتش سرخ کنند بسیار نرم شود و قنر عبارت از او است و هرگاه با رصاص یا مرقشیشا یا رحیج‌الفار یا زرنیخ بگدازند به مرتبهٔ رصاص زودگداز گردد و بدستور چون با نحاس بگدازند و بعد از آن با شوره نحاس را از او بسوزانند بغایت زودگداز گردد و فولاد مصنوع که متعارف و بسیار است طریق ساختن آن است که آهن متعارف را در کورهٔ مخصوص به آتش بسیار شدید تا یک هفته بتابند حنظل و صبر و هرچه در تلخی قوی باشد یا زهرهای حیوانات سائیده بر او ریخته آن مقدار بتابند که در جسم او داخل شود و گویندچون آهن را تافته یک بار در روغن کنجد تطفیه کرده بار دیگر در آب اطفا نمایند اقسام آهن را مثل آهن‌ربا به خود جذب میکند و آب آهن تافته بغایت مقوی باه و قابض و جهت جراحت امعا و اسهال مزمن و بواسیری و ورم سپرز و تقویت معده و سلس‌البول و درد مقعد و گزیدن سگ دیوانه و رفع زردی رخسار و هیضه نافع و شراب به آهن تافته در رفع خفقان و استسقا و ضعف جگر و معده و باه قوی‌تر از آب تفته است و دوغ به آهن تافته در اسهال دموی و نزف حیض و استرخاء مقعد قوی‌تر است و خبث‌الحدید و زعفران‌الحدید مذکور خواهد شد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی‌شود:

دل و برش به چه ماند به سختی و نرمی
یکی به سخت حدید و یکی به نرم حریر.

مسعودسعد.

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را.   مولوی.

ظاهر آن است کآن دل چو حدید
درخور جسم چون حریر تو نیست.   ؟

- اعمال حدید؛ جراحی. دستکاری. ||وسیلهٔ ضرب سکه. (النقود العربیة). و رجوع به حدیدة شود.

حدید. [حَ] (ع ص) تیز. (دهار) (ادیب نطنزی) (نصاب). چیزی که آن را تیز کرده باشند. (غیاث). تند. بُرنده. نوک‌تیز. لب‌تیز. ذرب. ذربة. نافذ. لب‌تیز. (ادیب نطنزی) (مهذب الاسماء). تیغ تیز. (زمخشری). تیز؛ و لشجره [أی لشجرالأترج] شوک حدید. (ابن‌البیطار). شمشیر اگرچه به بأس شدید و حدّ حدید موصوف است مأمور امر و محکوم حکم تقدیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۴۱۱). ج، حدیدات، حدائد، حِداد. (منتهی الارب). ||ماضی. نافذ. ثاقب: فبصرک الیوم حدید. (قرآن ۲۲/۵۰). ||رجل حدید؛ مرد تیزفهم. ||مرد زودخشم. ||مرد چرب‌زبان. (منتهی الارب). ||هم‌سامان. هم‌حدّ. مجاور. همسایه: فلانٌ حدید فلان؛ زمین او به زمین آن دیگر پیوسته است. (ادیب نطنزی). ||دلاور. ج، أحِدّاء، أحِدّة، حِداد. (منتهی الارب).

حدید. [حَ] (اِخ) نام سورهٔ پنجاه‌وهفتم قرآن و مدنی است. دارای بیست‌ونه آیه و آغاز میشود به: سبح للّٰه ما فی السموات و الأرض... پس از واقعه و پیش از مجادلة است.

حدید. [حَ] (اِخ) ابن حکیم ازدی. از ابوجعفر باقر و صادق روایت دارد. او برادر مرزام است و دارقطنی در «مؤتلف و مختلف» هر دو را یاد کرده گوید: از شیوخ شیعه بود. شیخ طوسی نیز او را در رجال یاد کرده گوید کنیتش ابوعلی است. نجاشی او را ثقة داند. علی‌بن حکم گوید فرزندش علی از وی روایت کرده است. (لسان المیزان ج۲ صص۱۸۱ - ۱۸۲).

حدید. [حَ] (اِخ) از بطون هوارة، قبیله‌ای از بربر. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

حدید. [حَ] (اِخ) (جبل ال...) در دریای هند است، و از آن کوه، آهنی سرخ به حصول پیوندد که چون زخمی از آن بر کسی زنند، از موضع جراحت خون ترشح ننماید، اما کسان راگمان شود که آنرا داغ کرده‌اند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۶۷۵).

حدید. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۳هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه فرعی اتومبیل‌رو اهواز به شادگان. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حدیدات. [حَ] (ع ص، اِ) جِ حدیدة. (منتهی الارب). رجوع به حدیدة شود.

حدید صینی. [حَ دی دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خماهان. خماهن. الحدید الصینی ما احب‌التختم به. (مجمع‌البحرین).

حدیدة. [حَ دَ] (ع ص، اِ) تأنیث حدید. تند. تیز. و آن اخص است از حدید. ||کارد تیز. شمشیر تیز. ||ذکیه. تند. تیز: رائحة حدیدة؛ بوئی تند. بوئی تیز. رائحة ذکیة. ||هم‌حد. هم‌سامان. ج، حَدیدات، حِداد، حَدائد. ||یک پاره آهن: حدیدة محماة؛ یک پاره آهن تفته. ||قسمی قفل پیچ. ||افزاری است که بوسیلهٔ آن به مفتول شکل جدید میدهند، و آن چند قسم است: ۱- چهارگوش که مفتول را چهارگوشه میسازد. ۲- گرد. ۳- نیم‌گرد. ۴- سه‌پهلو. ۵- ساقه‌کش. ۶- پیچ که آنرا

---

۱ - استه در فارسی هسته است. (حاشیهٔ الجماهر).

۲ - روی از ریشهٔ رفتن. (همان حاشیه).

دندانه و پیچ میدهد. افزاری است زرگران را که‌سوراخ بسیار دارد و تار سیم از آن کشند:
وصلش که بود مراد دیده
دارد صد راه چون حدیده.
وحید (از آنندراج).

بعد از آهنگری، عملهٔ چرخ‌کشی، طلا و نقره را از حدیدهٔ فولاد بیرون میکشند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۱). حدیده در اصطلاح آهنکاران امروز افزاری است که بوسیلهٔ آن در انتهای لولهٔ آهنین شکاف ماریپچ دندانه بوجود می‌آورند که مهره در آن بگردد. ||در النقود العربیة، بمعنی وسیلهٔ ضرب سکه دیده میشود. رجوع به حدید شود. ||چوبی که بر سر آن آهن تیز نصب کنند.

حدیده. [حُ دَ دَ] (اِخ)[1] شهر و بندری مهم از یمن به شبه‌جزیرهٔ عربستان در ساحل بحر احمر، در ۱۶۰هزارگزی شمال مخا و همچنین در حدود ۱۶۰هزارگزی جنوب غربی صنعا، و با بارهای چند محاط می‌باشد و عمارات چنداشکوبه، و چهارسوقی معتبر دارد و جوامع و مساجد آن عالی و جالب انظار است. سکنهٔ آن نزدیک سی‌هزار و مجموع محصول مخا و صنعا از این بندر صادر شود. هوای آن گرم و به تابستان تا چهل درجه بالای صفر می‌رسد و در زمستان بندرت از ۲۵ درجه پائین‌تر می‌رود. پیش‌تر جزو مستملکات عثمانی بود و سپس جزء مفصوبات انگلیس شد. (از قاموس الاعلام ترکی). و اکنون جزء کشور یمن است.

حدیده. [حُ دَ دَ] (اِخ) یکی از چهار ایالت یمن است، مرکب از ۹ قضا و ۱۷ ناحیه. و بر دامنهٔ جبال سراة بر ساحل دریای احمر ممتد باشد. و از شمال به عسیر و از مشرق به صنعاء و از جنوب به ناحیت تعز محدود است. زمین آن پست و مسطح است و تنها ناحیت جبل ریمة و حجور کوهستانی و مرتفع است. رودهای جاری از جبل سراة اکثر در بیابان تهامه خشک شده و یا به زمین فرومی‌شود و فقط بعضی قلیل به دریا می‌پیوندد. معهذا تا جائی که خشک شوند اراضی اطراف خود را آبیاری می‌کنند. زمین حدیده نهایت منبت و حاصلخیز است و در ناحیت تهامهٔ توتون،

قضا	ناحیه
حدیده	قمران، جبل برع
زبید	حبس، رصاب، رصاب السافل
لحیة	زهرة
زیدیة	بنی‌قیس
جبل ریمة	جعفریة، کسمة، سلطیة
حجور	عیش، حرصن، اتهم، عاصم، خمس، قارة
باجل	ملحان، خفاش
ابوعریش	جیزان

پنبه، هندوانه و غیره به عمل می‌آید. در اراضی جبل سراة علاوه بر محصولات مذکور قهوه و گندم و جو و باقلا و عدس و زنجبیل نیز بدست می‌آید و در پاره‌ای جاها خرما و پرتقال و لیمو و نارنگی نیز میرسد. و تقسیمات آن بر وجه ذیل است:

حدیدی. [حِ] (ع اِ) سیدریطس[2]. ابن بیطار آنرا بغلط سدریطس آورده و لکلرک در ترجمهٔ خود گوید صحیح آن سیدریتیس است. (لکلرک ج۲ ص۲۹۸ و ج۱ ص۴۲۳).

حدیدی. [حَ] (ع اِ) کیکج. سوسک. سوشک. کف‌الضبع (السبع). و بیونانی بطراخیون و سالتین (شالین) اغریون و بترکی ماستواچیچگی. رجوع به ابن بیطار و ترجمهٔ لکلرک شود.

حدیدی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حدید. آهنین.

حدیدی. [حَ] (اِخ) او راست: تاریخ آل‌عثمان نظماً تا سلطان سلیمان. سعدالدین در «تاج‌التواریخ» از آن نقل کند. (کشف‌الظنون).

حدیدی. [حَ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی است که در قرن دهم هجری میزیست، و از اهالی قریهٔ قره‌جک واقع در جوار ادرنه بود. پسر آهنگری است. طریق علم را طی نموده به درجهٔ مدرسی رسیده، ولی اشعارش چندان شیرین نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

حدیدی. [حَ] (اِخ) احمدبن احمدبن علی حدیدی شهاب‌الدین. متوفی ۸۶۸ هـ.ق. او راست: شرح مقدمهٔ آجرومیه در نحو. النصیحة الرابحة لذوی‌العقول الراجحة. (هدیة العارفین ج۱ ص۱۳۲).

حدیدی. [حَ] (اِخ) جابربن احمد رزق شافعی. او راست: نفحات‌الکریم الغنی فی تخمیس قصیدة عبدالموطی المقری المدنی. که‌در چاپخانهٔ العلمیة در مدینة به سال ۱۳۳۰ هـ.ق. در ۲۱ ص چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حدیر. [حُ دَ] (اِخ) (بنو...) حی من بنی‌جعد، و هم المعروفون بالحدیرین. و مسکنهم بساحل اطفیح. (صبح‌الاعشی ج۱ ص۳۳۵).

حدیر. [حُ دَ] (اِخ) پدر عروةبن ادیه است. و ادیه مادر وی بود. او از بنی‌ربیعةبن حنظله بود که زیادبن ابیه او را در ایام معاویه بکشت. (کامل مبرد چ لایپزیک ص۵۳۸، ۵۳۹، ۵۹۲، ۵۹۳) (حاشیهٔ التاج جاحظ ص۲۰۶).

حدیر. [حُ دَ] (اِخ) یکی از لشکریان پیغمبر بود. (الاصابة ج۱ ص۳۳۱ قسم اول). از نافع از ابن عمر روایت است که پیغمبر (ص) لشکری فرستاد، و در آن لشکر مردی بود که او را حدیر میگفتند و این سال آنان را از کمی طعام سختی رسیده بود. پیغمبر آنان را توشه داد جز حدیر که فراموشش شد. حدیر با شکیبائی و چشم‌داشت ثواب بیرون شد و در عقب شترسواران میرفت و میگفت «لااله الاالله و الله اکبر و الحمدلله و سبحان‌الله و لاحول و لاقوة الا بالله» و میگفت ای خدا این گفتار نیکو توشه باشد و پیوسته در آخر قافله این اذکار تکرار میکرد. پس جبرئیل نزد پیغمبر (ص) آمد و گفت پروردگارم مرا بسوی تو فرستاده و آگاهت میسازد که تو همهٔ اصحاب خویش توشه دادی و حدیر را فراموش کردی و او در آخر شترسواران ذکر میگوید، این ذکر وی برای او در روز قیامت نوری است میان آسمان و زمین. او را توشه‌ای بفرست. پیغمبر (ص) مردی را بخواند و توشهٔ حدیر بدو داد و او را فرمود چون به حدیر رسد آنچه گوید بخاطر بسپارد و آنگاه که توشه بدو دهد آنچه گوید بخاطر سپارد و او را بگوید که پیغمبر (ص) تو را سلام میرساند و خبر میدهد که فراموش کرد تو را توشه دهد و خدا جبرئیل را بفرستاد و تو را بیاد آورد. آن مرد بسوی حدیر رفت. وی همچنان میگفت «لااله الاالله و الله اکبر و سبحان‌الله و الحمدلله و لاحول و لاقوة الا بالله... خدایا این خوب توشه باشد». پس بدو نزدیک شد و ویرا گفت پیغمبر (ص) تو را سلام میرساند و مرا با توشه بسوی تو فرستاد و فرمود همانا من تو را فراموش کردم و جبرئیل از آسمان بسوی من آمد و تو را بیاد من آورد. حدیر خدا را بستود و بر پیغمبر درود فرستاد، آنگاه گفت الحمدلله رب‌العالمین، پروردگارم مرا از فراز هفت آسمان و از بالای عرش یاد کرد و بر گرسنگی و ناتوانی من رحمت آورد. خدایا چنانکه حدیر را فراموش نکردی چنان کن که حدیر تو را فراموش نکند. پس آن مرد آنچه حدیر گفته بود بخاطر سپرد و بسوی پیغمبر برگشت

1 - Hodeida.   2 - Siderités.

و ویرا به آنچه از حدیر شنیده بود خبر داد. پیغمبر فرمود تو اگر سر خود بسوی آسمان بلند میکردی میدیدی که این گفتار او را نوری درخشان است میان آسمان و زمین. (صفةالصفوه ج ۱ صص ۳۱۲ - ۳۱۳).

حدیر. [حُ دَ] (اِخ) ابن کریب. نام ابوالزاهریه است. رجوع به این کلمه شود.

حدیر. [حُ دَ] (اِخ) اسلمی یا سلمی، ابوفوزة یا ابوفروة. ابن حبان او را در تابعین آورده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱ قسم اول). در بعضی از تواریخ او را به «صاحب‌الفرس المجروح و الرمح الثقیل» توصیف کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

حدیر. [حُ دَ] (اِخ) لیث‌بن ابی‌سلیم، مکنی به ابوالقاسم. روایتی دربارهٔ بول جاریة از وی آورده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).

حدیقا. [حُ دَ] (اِخ) رجوع به حدیقات شود.

حدیقات. [حُ دَ] (اِخ) موضعی است در خیشوم حزن‌الغضا. (مراصدالاطلاع). و در معجم البلدان چ مصر حدیقا آمده است.

حد یقف. [حَدْ دِ يَ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سامان توقف. آنجای که ایستند. حد توقف. انتهاء.

— حد یقف نداشتن؛ انتها نداشتن: حرص او حد یقف ندارد.

حدیقة. [حَ قَ] (ع اِ) بستان. (دهار). بوستان. باغ. باغ که گردا گرداو دیوار باشد یا پیرامون او محاط باشد به چوب و خار. (غیاث). بوستان بادیوار. مرغزار خرما بادرخت. (منتهی الارب). بستان دیوارکشیده. (ترجمان عادل‌بن علی). بستان دیواردرکشیده. زمین با درختان میوه. باغ که درخت خرما و غیر آن داشته باشد و گردا گرد آن دیوار باشد. بستان خرما و درختان باغ. هر حصار یا دیوار از بستان و جز آن. ‖قطعه‌ای از نخلستان هرچند محاط نباشد. خرماستان. (ربنجنی). نخلستان. باغ پردرخت. مرغزار بادرخت. ج، حدائق؛ و نام او [دختر نعمان] حدیقه و بپارسی بستان باشد. (ترجمهٔ بلعمی طبری).

مردمان زیر این حدیقهٔ سبز
یا سخن گشته یا در این سخنند.
مجیر بیلقانی.

نظم و نثرش چون حدیقه‌ای که آب سحاب غبار از روی ازهار او فروشسته باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۷). تا مر این روضهٔ رضا و حدیقهٔ علیا[1] چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد. (گلستان).

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی.
سعدی.

خطاب حا کم عادل مثال باران است
چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام.
سعدی.

حدیقة. [حَ قَ] (اِخ) نام قریه‌ای از اعراض مدینه و جنگ اوس و خزرج بدانجای بود. (معجم البلدان). و رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۵ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۱۶، ۲۲۱ شود.

حدیقة. [حَ دَ قَ] (اِخ) جائی است بنی‌یربوع را در قلهٔ حزن که در آن دو حدیقه است. (معجم البلدان).

حدیقه. [حَ قَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران در نه‌هزارگزی کنار راه شوسهٔ قلهک به لشکرک. دارای ۲۰ تن سکنه. روزهای تعطیل تابستان عده‌ٔ زیادی برای هواخوری به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حدیقةالاخبار. [حَ قَ تُلْ اَ] (اِخ) نام نخستین روزنامهٔ عربی است که در سوریه و لبنان بدست خلیل الخوری در بیروت بسال ۱۸۵۷ م. منتشر گردیده است. (المنجد).

حدیقةالحقیقة. [حَ قَ تُلْ حَ قَ] (اِخ) حدیقهٔ سنائی. نام مثنویی معروف است. رجوع به حدیقهٔ سنائی شود.

حدیقةالرحمان. [حَ قَ تُرْ رَ] (اِخ) لقب بستان مسیلمهٔ کذاب. رجوع به حدیقهٔ مسیلمه شود.

حدیقةالموت. [حَ قَ تُلْ مَ] (اِخ) لقبی که پس از مرگ مسیلمه به حدیقةالرحمان دادند. رجوع به حدیقهٔ مسیلمه شود.

حدیقةالنبات. [حَ قَ تُنْ نَ] (اِخ) در بلنسیه بوده است. رجوع به الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳۵۰ شود.

حدیقهٔ برشلونة. [حَ قَ تُ بَ شِ لَ نَ] (اِخ) بستانی به بیرشلونه که سی هکتار مساحت دارد. و نزدیک آن موزهٔ تاریخ طبیعی وجود دارد. (الحلل‌السندسیة ج ۲ ص ۲۷۸).

حدیقهٔ سنائی. [حَ قَ یِ سَ] (اِخ) نام مثنویی از سنائی شاعر معروف بوزن خفیف: فاعلاتن مفاعلن فعلن.

حدیقهٔ قدس. [حَ قَ یِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرتبهٔ واحدیت که آنرا جبروت گویند. (آنندراج).

حدیقهٔ مسیلمه. [حَ قَ یِ مُ سَ لِ مَ] (اِخ) نام باغی در فناء حجر بر در یمامه، از مسیلمهٔ متنبی معروف به کذاب و جایگاه او. و مسیلمه را وحشی حبشی قاتل حمزهٔ سیدالشهداء هم بدنجای کشت و آنرا حدیقةالرحمان می‌نامیدند بنام رحمان یمامه که لقب مسیلمه بود. و پس از آنکه مسیلمه و یاران او بدانجا کشته شدند بدان حدیقه نام حدیقةالموت دادند. رجوع به معجم البلدان و تاریخ گزیده ص ۱۶۷ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۵۳ شود.

حدیل. [حِدْ یَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. حیدلان.

حدیلاء. [حُ دَ] (اِخ) نام موضعی است. برخی حُذَیلاء به ذال معجمه آورده‌اند. (معجم البلدان).

حدیلة. [حُ دَ لَ] (اِخ) نام شهری به یمن بنام قبیلهٔ ذی‌حدیلة. و ابی‌بن کعب از این قبیله است. و بعضی گویند نام محله‌ای است به مدینه. (معجم البلدان).

حدیلة. [حُ دَ لَ] (اِخ) نام محله‌ای به مدینه. (معجم البلدان).

حدیلة. [حُ دَ لَ] (اِخ) بنت مالک‌بن زید مناةبن حبیب. مادر معاویةبن عمروبن مالک نجاری خزرجی عدنانی است. از مادران معروف عرب جاهلی است و بنوحدیلة بدو منسوبند و ابیّ‌بن کعب صحابی قاری از ایشان است. (معجم البلدان) (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۲۸) (الاعلام زرکلی ص ۲۱۴ از نهایة الارب ص ۱۹۲).

حذ. [حَذذ] (ع ص، اِ) ج اَحَذّ. ‖ج حَذّاء.

حذ. [حَذذ] (ع مص) بریدن از بیخ. (منتهی الارب). بریدن. (تاج المصادر بیهقی). ‖به سرعت رفتن. ‖(اصطلاح عروض) تهانوی گوید: نزد عروضیان سقوط وتد مجموع از آخر جزء است و جزئی را که حذ در آن وقوع یافته اَحَذّ نامند. چنین است در «عنوان‌الشرف» و «جامع‌الصنائع». پس چون گرفته شود از متفاعلن بحذف علن از او و ابدال «متفا» بواسطهٔ مهمل بودنش به «فعلن»، این عمل را حذ گویند و چنین است حال در «علن» مأخوذ از مستفعلن. و در بعضی از رسائل عروض عرب حذذ بفک ادغام دیده شده است. و مؤید آن است آنچه در منتخب صراح ذکرکرده که فک ادغام در کلمهٔ حذ، از تصرفات اهل عروض باشد. و آن اسقاط وتد مجموع از متفاعلن است. و قصیده را حَذّاء نامند. و این از بحر کامل است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حَذَذ شود.

حذاء. [حِ] (ع اِ) برابر. (دهار) (غیاث). ازاء. مقابل. (منتهی الارب). محاذات. ازاء. (زوزنی). مقابلة. (زوزنی). رویاروی. روبرو: حذاءالشیء؛ ازائه. (مهذب الاسماء)؛ اخبار عدل نوشروانی در حذای آن مکتوم بود. (جهانگشای جوینی). ‖نعلین. (دهار). نعل. (منتهی الارب). کفش. هملخت. حَذو. جِذوة. حذة. ‖سپل شتر. (منتهی الارب). ‖سُم اسب و جز آن. (منتهی الارب). ج، احذیة. (مهذب

---

1 - در کلیات سعدی چ فروغی: روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا.

الاسماء).

حذاء. [ح] (ع مص) برابر کردن چیزی را با چیزی. برابر کردن چیز با چیز. برابر کردن در جهت. ||اندازه کردن کفش و بریدن. (از منتهی الارب). ||افشاندن و پاشیدن. چنانکه خاک را بر روی کسی. ||گزیدن. چنانکه تیزی سرکه زبان را. ||عطا دادن. ||در برابر کسی نشستن. ||در برابر چیزی افتادن. ||احذاء بحذو کسی؛ فعلی بر نهاد فعل او بجای آوردن. (از منتهی الارب). ||مقابل شدن. محاذی شدن.

حذاء. [حَ ذْ ذا] (ع ص) نعلین‌دوز. (دهار) (مهذب الاسماء). نعلین‌گر. (دستور ادیب نطنزی). کفشگر. نعل‌گر. کفش‌دوز. کفاش. اُرُسی‌دوز. منسوب به حذو بمعنی کفش. (سمعانی) (منتهی الارب). ج، حَذّاءون. (منتهی الارب). ||قصیده‌ای که در آن تصرف حَذَذ کرده باشند. (منتهی الارب). ||قصیدهٔ حَذّاء؛ قصیده‌ای که در آن حَذَذ رخ داده باشد. رجوع به حَذّ و حَذَذ شود. ||قصیدهٔ جید بی‌عیب (از اضداد است). ج، حُذّ. ||تیزرو و گذران که به آن چیزی آویختن نتواند. ||یمین حذاء؛ سوگندی که بسرعت یاد کنند یا سوگندی که بدان حق صاحب خود را باطل گردانند. ||رحم حذاء؛ رحم که صلهٔ آن بجای نیارند. ||قطاة حذاء؛ سنگخوار و اسفرود که دُم سبک و پرهای کم دارد. ||ید حذاء؛ دست کوتاه. ||لحیة حذاء؛ ریش کوتاه. (منتهی الارب).

حذار. [حَ رِ] (ع اِ فعل) پرهیز کن! (دهار). پرهیز! بترس! الحذر!
— حذارِ حَذارِ؛ تأکید است در حث به پرهیز.

حذار. [حَ] (ع اِ) جِ حِذریة.

حذار. [حِ] (ع مص) ترسیدن. (غیاث). حذر کردن. پرهیز کردن. ||محاذرة. با یکدیگر تخویف نمودن.

حذار. [حَ] (اِخ) پدر ربیعةبن حذار است که جوانمردی بوده است. ||(ذو...) از قبیلهٔ الهان‌بن مالک است. (منتهی الارب).

حذارق. [حُ رِ] (اِخ) نام آبی به تهامه از بنی‌کنانة. (معجم البلدان).

حذارمة. [حُ رِ مَ] (ع ص) بسیارگوی. (منتهی الارب). پرسخن.

حذاری. [حُ] (ص نسبی) منسوب به حذار، بطنی از بنی‌اسد. (سمعانی).

حذاری. [حَ را] (ع ص، اِ) جِ حَذِر. ||جِ حِذریة.

حذاریات. [حُ] (ع ص، اِ) تحذیرکنندگان و انذارکنندگان. (منتهی الارب).

حذاریک. [حَ رَ] (ع اِ فعل) حذاریک زیداً؛ دور دار خود را از زید. (منتهی الارب)؛ پرهیز از زید. حذر کن از زید.

حذافة. [حَ ذْ ذا فَ] (ع اِ) حلقهٔ دُبُر.[1]

حذافة. [حُ فَ] (ع اِ) چیزی که از پوست و جز آن انداخته شود. (منتهی الارب).
— حذافه‌ای در رحل او نبودن؛ در رحل او هیچ از طعام نبودن. (از منتهی الارب).
— خوردن و حذافه نگذاشتن؛ خوردن و هیچ برجای نماندن از خوردنی. (منتهی الارب).

حذافة. [حُ فَ] (اِخ) پدر بطنی است از قضاعة.

حذافة. [حُ فَ] (اِخ) ابن زهربن ایاد. از عدنان. جدی جاهلی است. حارث‌بن حجاج شاعر از نسل اوست. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۱۴) (نهایة الادب ص۱۹۲).

حذافة. [حُ فَ] (اِخ) بنت‌الحارثة السعدیة یا حارث‌بن عبدالعزی. وی رضیع رسول (ص) یعنی دختر حلیمه دایهٔ آن حضرت بود، ملقب به شیماء و مسماة به حذافة و بگاه شیرخوارگی، پیغامبر صلی الله علیه و سلم را در آغوش می‌پرورد و پس از بعثت او نزد رسول (ص) آمد و مورد عنایت حضرت او شد و بشرف قبول اسلام نائل گردید. و بعضی نام او را جدامة یا جذامةالشیماء گفته‌اند. رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۶ ص ۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حذافیر. [حَ] (ع اِ) جِ حُذفور و حِذفار. مردمان آمادهٔ جنگ. (منتهی الارب). ||سرها. کناره‌های چیزی. کنارهای چیزی. نواحی. جمله. تمامی. گرفتن بحذافیر چیزی را؛ بالتمام یا به جوانب یا به اعالی آن.
— بحذافیره. بحذافیرها؛ بجمله. بالتمام. بأسره. بجوانب. (منتهی الارب). بتمامی؛ و در خبر آمده است: من اصبح آمناً فی سربه معافی فی بدنه و عنده قوة یومه فکأنما حاز الدنیا بحذافیرها. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). پادشاه باید که کریم بود، چنانکه دنیا بحذافیرها در چشم او نیفتد. (حدائق‌الانوار امام فخر رازی).

حذاق. [حُ ذْ ذا] (ع ص، اِ) جِ حاذِق. زیرکان.

حذاق. [حَ ذْ ذا] (ع ص) سخت ماهر:

ای ز نعت تو عاجز و حیران
وهم حذاق و فکرت کیاس.
مسعودسعد.

حذاق. [حِ / حُ] (ع اِ) جِ حِذقة: ترکت الحبل حذاقاً؛ یعنی پاره‌پاره. (منتهی الارب).

حذاق. [حِ] (ع مص) حِذق. حذاقت: حذق الصبی القرآن او العمل حِذقاً و حِذاقاً و حذاقةً؛ آموخت کودک قرآن را یا کار را و زیرک شد در آن. ||یوم حذاق‌الصبی؛ روز قرآن ختم کردن کودک. (منتهی الارب). ||سخت زیرکسار شدن در کاری. (تاج المصادر بیهقی).

حذاق. [حُ] (اِخ) قبیله‌ای است. (مهذب الاسماء).

حذاقة. [حَ قَ] (ع مص) حِذاق. حِذق. سخت زیرکسار شدن. (تاج المصادر بیهقی). زیرک شدن. (دهار). زیرکی. استادی. مهارت. نیک‌دانی. زیرک‌ساری. زیرک شدن در کاری. دانائی. حذاقت صبی در قرآن یا عملی از اعمال؛ آموختن کودک قرآن یا کاری را و زیرک شدن در آن. (منتهی الارب). ||حذاقت شیء؛ بریدن یا کشیدن آنرا برای بریدن به داس و مانند آن. (منتهی الارب).

حذاقة. [حُ قَ] (ع اِ) طعام. (مهذب الاسماء). چیزی از طعام: ما عنده حذاقة؛ نیست نزد او چیزی از طعام. (از منتهی الارب). و رجوع به حُذاقة شود.

حذاقة. [حُ قَ] (اِخ) پدر بطنی از ایاد. (منتهی الارب).

حذاقة. [حُ قَ] (اِخ) نام جد ابی‌دؤاد. (منتهی الارب).

حذاقی. [حُ قی ی] (ع ص، اِ) خرکره. ||کارد تیزکرده‌شده. ||مرد فصیح. (منتهی الارب). مرد تیززبان. (مهذب الاسماء).

حذاقی. [حُ قی ی] (ص نسبی) منسوب به حذاقة، بطنی از قضاعة. (سمعانی). منسوب به حذاقة، بطنی از ایاد.

حذاقی. [حُ قی ی] (اِخ) ابن حُمَیدبن حذاقی، محدث است. (منتهی الارب).

حذاقی. [حُ قی ی] (اِخ) اسحاق. محدث است. (منتهی الارب).

حذاقی. [حُ قی ی] (اِخ) محمد. محدث است. (منتهی الارب).

حذال. [حَ / حُ] (ع اِ) آب سرخ که از درخت طلح بیرون آید، یا چیزی است در درخت طلح مشابه صمغ. (منتهی الارب). ||چیزی است که از بیخ سلم بیرون آید و آنرا در شیر افکنند و بخورند. (از منتهی الارب). چیزی است که از بن سلم بیرون آید، در شیر افکنند و بخورند. (مهذب الاسماء).

حذال. [حَ] (ع اِ) زعفران‌مانندی که در گل انار باشد. (منتهی الارب).

حذال. [حَ] (ع اِ) سورچگان. (منتهی الارب).

حذالة. [حُ لَ] (ع اِ) کرانهٔ دامن پیراهن. ||نوعی از صمغ سرخ. ||ریزهٔ کاه. (منتهی الارب). خردهٔ کاه. (مهذب الاسماء).

حذالة. [حَ لَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب).

حذام. [حَ] (ع ص) سست. کاهل. (از منتهی الارب).
— حذام‌المشی؛ بطیء. کسلان.

حذام. [حَ] (اِخ) نام معشوقهٔ مثلی.

1 - Anus.

حذام. [حَ / حُ] (اِخ) نام زنی است در عرب که به اصابت رای مثل شده است و در حق او گفته اند:
ذا قالت حذام فصدقوها
فان القول ما قالت حذام.
(از قاموس الاعلام ترکی).
بن عبدربه گوید: او زن لجیم بن صعب بود و او بن شعر را در حق وی سرود. (عقدالفرید ج محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۰).

حذامیر. [حَ] (ع اِ) حذافیر. اخذ بحذامیره؛ گرفتن تمام چیزی را و نگذاشتن از آن چیزی را. (منتهی الارب).

حذایة. [حُ یَ] (ع اِ) بهره‌ای از غنیمت. (منتهی الارب).

حذت. [حِ ذَ] (ع اِ) رجوع به جِذة شود.

حذحاذ. [حَ] (ع ص) قَرَب حذحاذ؛ شیروی برای آب بشتاب. قَرَب سریع و شتاب. (منتهی الارب).

حذذ. [حَ ذَ] (ع اِمص) کوتاهی دُم و سبکی ...(منتهی الارب). کوتاهی و سبکی دُم شتر و جز آن. سبکی دست. ‖ احذذ قلب؛ سبکی دل و ذکاء و سرعت ادراک. ‖ (اصطلاح عروض) نوعی از تصرفات عروض، و آن فکندن وتد مجموع باشد از آخر رکن بحر کامل، پس در متفاعلن «متفا» ماند و آن را منقول سازند به فعلن بتحریک عین. (منتهی الارب). در اشعار فارسی، حذف وتد مستفعلن است. «مستف» بماند. «فعلن» جای آن بنهند و «فعلن» چون از مستفعلن خیزد آنرا اَحَذّ خوانند. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۴۱). و رجوع به حَذّ شود.

حذر. [حَ ذَ] (ع مص) پرهیز. (دهار). پرهیز کردن. (ناظم الأطباء) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اجتناب. ترس. (دهار). ترسیدن. (دهار) (ترجمان عادل). بیم. توقی. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حذار. پرهیزیدن. (تاج المصادر بیهقی). پرهیز کردن. دوری جستن. اتقاء. (تاج المصادر بیهقی). احتراز. تجنب. احتیاط. بیدار بودن. هراس. باس:
روز کین با خدنگ و نیزهٔ او
دشمنش را چه غفلت و چه حذر. فرخی.
ای پسر نیک حذر دار از این هر سه عدد
یک دو بار اینت بگفتم و این بار سوم.
ناصرخسرو.
چون همه بودنی بخواهد بود
آدمی را چه فایده ز حذر. مسعودسعد.
گر بدانجا کشد زمانه مرا
که برو سودمند نیست حذر. مسعودسعد.
حذر تو چه سود چون برسد
لابد آنچ از خدای بر تو قضاست.
مسعودسعد.
چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر
زیرا ز قضا هیچکسی را حذری نیست.
سنائی.
از این حریف گلوبر، حذر گزید حذر
وز این ابای گلوگیر ابا نمود ابا. خاقانی.
صدفش چشم ندارم لکن
از نهنگش حذری خواهم داشت. خاقانی.
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر
وز آه دل دردمندش حذر. سعدی (بوستان).
سگالند از او نیکمردان حذر
که خشم خدائی است بیدادگر.
سعدی (بوستان).
من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت. سعدی.
ای پریروی احسن التقویم
حذر از اتباع دیو رجیم. سعدی.
گفته بودم که دل به کس ندهم
حذر از عاشقی و بیخبری. سعدی.
– الحذر؛ حَذارِ! ایّاک! ازنهار! زینهار! بپرهیز! بپرهیزید:
آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر زآن کودک مرحوم او. مولوی.
جمله گفتند ای حکیم باخبر
الحذر دع، لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است.
مولوی (مثنوی ص ۲۴).
ای رخ چون آینه افروخته
الحذر از آه دل سوخته. سعدی (خواتیم).
– برحذر بودن؛ بااحتیاط بودن:
آنکه استادان گیتی برحذر باشند از او
تو بنادانی مرو نزدیک او لاتعجلن.
منوچهری.
آسمان فعلی که هست از رفتن او برحذر
هم قدرخان در بلاساغون و هم خان در طراز.
منوچهری.
خردمند آن است که بر تمنت و عشوه‌ای که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر می‌باشد از بازستدن. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۷). تا همیشه از ایشان برحذر میباشد. (تاریخ بیهقی ص ۹۸). مرد بداند که این دو دشمن... از ایشان صعب‌تر... نتواند بود تا همیشه از ایشان برحذر باشد. (تاریخ بیهقی).
نیز از این عالم نباشم برحذر
زآنکه من مولای آل حیدرم. ناصرخسرو.
آتشی گشت کین تو نه عجب
گراز او خلق برحذر باشد. مسعودسعد.
شب که ترکان چرخ کوچ کنند
کاردان حیات برحذر است. خاقانی.
دور نگر کز سر نامردمی
برحذر است آدمی از آدمی. نظامی.
تو پاک آمدی برحذر باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک.
سعدی (بوستان).
از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان). چندانکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند از آه خستگان و نالهٔ مجروحان برحذر باشند. (مجالس سعدی).
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش.
حافظ.

حذر. [حَ ذِ] (ع ص) خائف. ترسان. (غیاث). حذرگیرنده. (مهذب الاسماء). مرد بیدار. مرد باپرهیز. (منتهی الارب). مرد بیدار و هوشیار. ترسنده. ج، حَذِرون، حَذاریٰ. (منتهی الارب).

حذر. [حِ] (ع مص) حَذَر. ترس. بیم. پرهیز. پرهیز کردن. ترسیدن. (منتهی الارب).

حذر. [حِ] (ع اِ) سلاح. (ترجمان عادل منسوب به جرجانی) (مهذب الاسماء).

حذران. [حُ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حذر داشتن. [حَ ذَ تَ] (مص مرکب) برحذر بودن. محتاط بودن. پرهیز کردن:
ای خردپیشه حذر دار از جهان
گر بهوشی پند حجت کار بند. ناصرخسرو.
گرت هوش است و هنگ، دار حذر
ای خردمند از این عظیم نهنگ. ناصرخسرو.
حذر دار از عقاب آز ازیرا
که پرزهراب دارد چنگ و منقار.
ناصرخسرو.

حذرفوت. [حَ رَ] (ع اِ) چیده ناخن. (منتهی الارب). قُلامة.
– حذرفوتی نداشتن؛ هیچ نداشتن. (از منتهی الارب).

حذرقة. [حُ رُ قَ] (ع اِ) نوعی قلیة که آنرا خزیره نیز گویند. (منتهی الارب).

حذرک. [حَ ذَ رَ کَ] (ع اِ فعل) دور دار خویش را. (اقرب الموارد).

حذر کردن. [حَ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) برحذر بودن. احتیاط کردن. پرهیز کردن:
دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست.
بندار رازی.
ولیکن چو گردنده گردنده بود
حذر کردن و درد خوردن چه سود.
فردوسی.
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد
از روزه چون حذر نکنی ای سپهدار؟
فرخی.
چو رسم جهان جهان را ببینی
حذر کن ز بدهاش گر پیش‌بینی.
ناصرخسرو.
سوراخ شده‌ست سد یأجوج

یک چند حذر کن ای برادر. ناصرخسرو.
تو ز غوغای عامه یک چندی
خویشتن را حذر کن و مشتاب.
ناصرخسرو.
عیسی را علیه‌السلام گفتند: ترا این ادب که آموخت؟ گفت هیچکس. همی هرچه از دیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. (کیمیای سعادت).
در سهم و جنگ داند رفتن همی چو تیر
وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر.
مسعودسعد (دیوان چ نوریان ص ۲۹۶).
من و تو، جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن نگوئی چیست اینجا. نظامی.
چون هرچه که آن پیش من آید ز تو آید
از آتش سوزنده حذر می‌توان کرد. عطار.
بگریخته نفس تو از یار ز نامردی
چون بار گران دیده از خلق حذر کرده.
عطار.
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی.
سعدی (بوستان).
حذر کن ز نادان ده‌مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.
سعدی (بوستان).
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند.
سعدی (گلستان).
حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن.
سعدی (گلستان).
چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی.
سعدی (گلستان).
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید.
سعدی (گلستان).
گویند از او حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه. سعدی.
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز
حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود. سعدی.
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ولی تاختن نهان آری. سعدی.

حذر گرفتن. [حَ ذَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عبرت گرفتن. برحذر شدن. احتیاط کردن:
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
که چشم خلق من از عاشقی حذر گیرد.
سعدی.
پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت
خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود.
سعدی.

حذرمة. [حَ رَ مَ] (ع مص) بسیارگویی. (منتهی الارب).

حذرون. [حَ ذِ] (ع ص، اِ) ج حَذِر. (ناظم الأطباء).

حذری. [حُ ذُرْ را] (ع ص) باطل. (منتهی الارب).

حذریاء. [حِ] (ع اِ) پشتهٔ زمین سخت. (منتهی الارب).

حذریان. [حِ] (ع ص) مرد بیدار سخت یا ترس و پرهیز. (منتهی الارب). شدیدالفزع. (مهذب الاسماء).

حذریة. [حِ یَ] (ع اِ) قطعه زمین سخت. ج، حَذاری. || پشتهٔ زمین سخت. (منتهی الارب). || پرهای گردن خروس. کویل خروه[1]. (مهذب الاسماء). || پارهٔ زمین. (مهذب الاسماء). ج، حَذاری، حَذار. الارض الخشنة. الارض الغلیظة من القف الخشنة و ابوخیرهٔ اعرابی گوید: بالای کوه اگر سخت و غلیظ باشد حذریة است. (معجم البلدان).

حذریة. [حِ یَ] (اِخ) حَرّه‌ای است بنی‌سلیم را. (منتهی الارب). نام یکی از دو حَرّهٔ بنی‌سلیم. (معجم البلدان).

حذف. [حَ ذَ] (ع اِ) گوسپندان سیاه خرد. گوسفندان خرد. نوعی از گوسفندان سیاه ریزهٔ بی دم و گوش از گوسفندان حجاز و جرش. (منتهی الارب). || مرغابیهای کوچک. نوعی از بطهای خرد یا مرغی است. || زاغ خرد که آنرا خورند. (منتهی الارب). غراب‌الزرع. غراب‌الزیتون. حاتم. غراب‌البین. || الحذف من العجب؛ ورقه. کذا فی العباب و نص اللسان: و حذف‌الزرع؛ ورقه.

حذَف

حذف. [حَ] (ع مص) بیفکندن. افکندن. (دهار) (دستوراللغة). انداختن. (از منتهی الارب). انداختن و افکندن چیزی را. || حذف از ذنب فرس؛ گرفتن موی از دم اسپ و برکندن از آن. (از منتهی الارب). || بریدن. (زوزنی). پاره‌ای از سر و جز آن بریدن. پاره‌ای از سر انداختن بزخم شمشیر یا تیر: حذف رأسه بالسیف. (از منتهی الارب). || از موی چیزی گرفتن. || حذف به عصا چیزی را؛ انداختن آنرا با عصا. || چیزی سوی کسی انداختن. (منتهی الارب). || دور کردن حرفی از کلمه‌ای. انداختن کلمه‌ای از کلامی. افکندن حرفی از کلمه. || به عصا زدن خرگوش و غیر آن. || رسانیدن جایزه و صله به کسی. حذف کسی بجائزة؛ صله دادن او را. (از منتهی الارب). || نزدیک گام نهادن. حذف در رفتار؛ جنبانیدن سرین و کتف گاه رفتن یا گام نزدیک نهادن. (منتهی الارب). || حذف سلام؛ سبک و مختصر سلام دادن. سلام سبک و کوتاه دادن. (از منتهی الارب). || سقط. افتاده. افتادگی. بیاض (در نامه و کتابی)[2]. || (اصطلاح تجوید) یکی از اقسام نه گانهٔ وقف مستعمل است که در آن باید در موقع وقف یک حرف از آخر حرف موقوف‌علیه حذف شود. || (اصطلاح عروض) تهانوی گوید: اطلاق میشود بر اسقاط سبب خفیف از آخر جزء، پس باقی میماند از مفاعیلن مثلاً فعولن، زیرا که چون «مفاعی» غیرمستعمل است فعولن بجای او نهاده شده، چنانکه در رسالهٔ قطب‌الدین سرخسی و «جامع‌الصنایع» ذکر شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح بدیع) اطلاق میشود بر بعضی محسنات خطیه و به این معنی نمیتوان در حقیقت حذف را از محسنات بدیعیه شمرد، هرچند پاره‌ای آنرا از محسنات بدیعیه محسوب داشته‌اند و شاید آنان نیز حذف را از ملحقات بدیع در نظر گرفته باشند. و حذف بدین معنی عبارت است از اینکه نویسنده یا شاعر در شعر یا رسالهٔ خود پاره‌ای از حروف معجم را از گفتار خود ساقط کند، چنانکه در «مطول» گفته. و در «مجمع‌الصنایع» آرد که حذف آن است که دبیر یا شاعر تکلف آن نماید که یک حرف یا زیاده معرب یا معجم در کلام نیاورد. مثال:
صنعت صدر و مسند دستور
میبرد زینت بهشت برین
که در این شعر الف متروک است.
و مشهور در این صنعت آن است که حذف دو قسم است: معطل و منقوط. و صاحب جامع‌الصنایع طرح را بمعنی حذف نوشته است. (کشاف اصطلاحات الفنون). وطواط گوید: این صنعت چنان باشد کی دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم یک حرف از حروف معجم بیفکند، یا دو یا زیادت. مثالش از نثر تازی در کتب ادب آورده است کی واصل‌بن عطا از جملهٔ رؤساء عدل و توحید بوده است، فصاحتی عظیم داشته اما الثغ بوده است و تکلف کردی تا حرف «راء» نیاید گفت. روزی او را پرسیدند کی در عربیت چگونه گویند «نیزه بیفکن و بر اسب نشین». و غرض آنکه تا او به گفتن «را» مضطر شود و بگوید: «اطرح

---

۱ - در نسخه‌ای کویک خروه و در نسخه‌ای گوید خروه.

2 - Lacune. Suppression.

...محک و ارکب فرسک» و در این کلمات را ...ست. واصل بن عطاء گفت: الق قناتک و اعل جوادک. همگنان تعجب نمودند از آن قدرت ...ر حذف حرف «را» و ملکه کردن این حال خویشتن را. و مثالش حریری در مقامات خطبه‌ای می‌آورد و جملهٔ حروف منقوط از ...ن خطبه محذوف است و خطبه این است: ...لحمد لله الممدوح الاسماء، المحمود الآلاء، ...لواسع العطاء، المدعو لحسم اللاوآء... تا آخر همچنین است. دیگر حذف الف: دولت قرینهٔ حضرت تست و نعمت نتیجهٔ خدمت تو، هرکه به صدر رفیع و حضرت منیع تو تمسک کند به عز مخلد و فخر مؤبد رسد. چنانکه حریری حذف جملهٔ حروف منقوط کرده است:

اعدد لحسادک حد السلاح
و اورد الآمل ورد السماح
و صارم اللهو و وصل المها
و اعمل الکوم و سمر الرماح
و اسع لادراک محل سما
عماده لا لادراع المراح
و الله ما السؤدد حسو الطلا
ولا مراد الحمد رود رداح.

و مثال از شعر پارسی شاعر گوید به حذف ...لف:

زلفین برشکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در
نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طری
چشم و دو زلف و دو لب هر سه مشعبدند
در یکدگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شده‌ست نگه کن به کوه و دشت
صد گونه گل شکفته ز هر سو که بنگری
سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود و لعل
نوروز کرده بر گل صدبرگ زرگری
خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو
هر سو که پی نهی ندهد دل که بگذری
گوئی که مشتری است بهر نرگسی درون
رخشنده همچو دو رخ معشوق سعتری.

دیگر از شعر پارسی من گویم:

خسرو ملک‌بخش کشورگیر
که ز خلقش بعدل نیست گزیر
خسرو شرق کز سر تیغش
هست دشمن همیشه جفت نفیر
نصر مجد و شرف بدوست رفیع
چشم فضل و هنر بدوست قریر.

(حدائق السحر فی دقائق الشعر).
||در دستور زبان فارسی.

حذف و ترخیم: نجم الغنی هندی گوید: حذف عبارت از کاستن حرف است از لفظی، مفرد باشد یا مرکب، بجهت تخفیف لفظ یا بنای کلمه یا ضرورت دیگر. و باعث تخفیف کثرت تداول و استعمال است. و پس از تخفیف لفظ محذوف‌عنه مخفف نامیده شود. وقوع آن ممکن است که در صدر لفظ باشد یا در وسط یا در آخرش، و این قسم اخیر را پارسیان به اسم ترخیم نامند. و اسمی را که در آن ترخیم راه یافته مُرَخَّم به ضم میم و فتح رای مهمله و خای معجمهٔ مشدد خوانند. لیکن به اصطلاح نحویان عرب ترخیم عبارت از انداختن حرف آخر از کلمهٔ منادی بجهت تخفیف، و نزد پارسیان منادی بودن مرخم ضرور نیست. چنین است در غیاث. و من می‌گویم که ترخیم نزد اهل عربیت بر دو گونه است یکی ترخیمی که واقع است در منادی و یکی آن که واقع است در غیر منادی، اما در منادی عبارت است از حذف آخر از برای محض تخفیف بغیر علت صرفی، و تخفیف علت صرفی نیست بلکه نکته‌ای است بر علت که مقتضی حذف بود برای تخفیف. و بر این تقدیر تعریف مختص به ترخیم منادی است. و اما تعریف ترخیم غیر منادی بقیاس این تعریف معلوم میشود. پس آنچه صاحب غیاث گفته بی‌اساس است.

حذف یک حرف از صدر: چنانکه به لفظ شیب از نشیب و سرک از پسرک و این در قزوین استعمال کنند. و گر از اگر و نوز از هنوز و نهان از پنهان و سان از فسان و نون از کنون که مخفف اکنون باشد:

مردمان را راه دشوار است نون
اندر آن دشت از فراوان استخوان. فرخی.
ولی ای پسر گاه آن است نون
که سازی یکی چارهٔ پرفسون. فردوسی.

همچنین است حذف همزه بر این قانون که حرف اول هر کلمه که همزه باشد و بعدش ساکن، در صورت حذف همزه حرکتش را برای امکان تلفظ به مابعد نقل کرده و همزه را حذف نمایند، چنانکه ستادن از استادن و ستوار از استوار و فتادن از افتادن و فسانه از افسانه و فراختن از افراختن. و همچنین بر این قانون، هر همزه که در صدر لفظ بود چون لفظی دیگر بر آن داخل گردد بنا بر فصاحت اول حرکت آن را نقل نموده به ماقبلش دهند سپس حذفش کنند، چنانکه لفظ ازان و ازین و ازو، و بران و برین و برو و دران و درین و درو و همان و همین و همو و کو و چنو، که در اصل از آن و از این و از او و بر آن و بر این و بر او، و در آن و در این و در او، و هم آن و هم این و هم او و که او و چون او بود. پس در همان و... الخ ضمه‌های اول غلط است. و ورا از او را، چنانکه ورا گفت و ورا دید، معنی آن باشد که او را گفت و او را دید. (از رسالهٔ عبدالواسع و غیره). و تحقیق آن که ورا مخفف وی راست نه او را، چنانکه صاحب انجمن فرموده:

بکن عفو یارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.

و زندازه مخفف از اندازه. اما تا حرف «زا» در پهلوی او بیرون نیاید الف آن را نمی‌توان حذف کرد.

حذف یک حرف از وسط: چنانکه لفظ ار از اگر و چغنه از چغانه:

بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان
کشد زاهدان را به دیر مغان. ناصرخسرو.

و بغداد از باغداد، الف ساقط کرده، بغداد گفتند. و دامن از دامان، و خموش از خاموش و ره از راه و چه از چاه، و گه از گاه، و فرمش از فراموش، و مه از ماه، و دهن از دهان، و آنگه از آنگاه، و تا گه از تا گاه، و تا گهان از تا گاهان، و شه از شاه، و خوه از خواه:

زآینه روی به بود چون شید
پشت آن خوه سیاه و خواه سفید. سنائی.

و نهن از نهان و جهن از جهان و ستدن از ستادن و در این الفاظ کزو و کش و کت و کمُ که در اصل که ازو و که‌اش و که‌ات و که‌ام بود همزهٔ سرآغاز در کتابت نیز می‌افتد و همچنین همزهٔ امثال سراهنگ و سراغاز و دلارام که در اصل سرآهنگ و سرآغاز و دل‌آرام بود.

فائده: حذف الف در کلمات راه و کاه و ماه و شاه و چاه و تباه و سیاه و نگاه و پناه و سپاه هرآینه در سمت کلام یعنی در نثر جائز نمیباشد، مگر هنگامی که با لفظ دیگر مرکب باشد چون کهربا و مهرو و شهپر و تبه کار و سیه کار و گنهکار و سپهسالار. پس گفتن این که مه برآمد و شه بیرون رفت، در سمت کلام جائز نباشد. و آزقه از آب‌زقه و آخور از آب‌خور و دشمن از دشت‌من و دروگر از درودگر. ابوالعلاء گنجوی استاد خاقانی در هجو خاقانی گفته است:

دروگر پسر بود نامت به شروان
به خاقانیت من لقب برنهادم.

و خاقانی در مدح پدر خود علی نجار شروانی گفته است:

نوح نه پس علم داشت گر پدر من بدی
قطره بستی ز علم بر سر طوفان او
یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تا ز هنر دم زند بر سر دکان او.

و هزمان از هرزمان. ازرقی در صفت ابر گفته:

به روی چشمهٔ خورشید هزمان تند برجوشد
سمک بر دامن خفتان فلک در گوشهٔ مغفر.

و شاباش از شادباش و هگز از هرگز:

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هگز
کسی شنید که گردد کمان نشانهٔ تیر.
مسعودسعد.

و گسنه از گرسنه و چندر بر وزن تندر از چغندر:

هرگز نه‌شنیده‌ام که آشی
فخرش به وجود چندر آمد. بسحاق اطعمه.

و اسپرم و اسپرغم بمعنی گلها و ریاحین و گت از گفت. قاضی نجم آملی مازندرانی قصیده‌ای گفته و در آخر آن «گت»بجای گفت بکار برده است. و کاشی از کاشکی:
کنون در دست ماند از دوست یادی
که کاشی هرگز از مادر نزادی.
نزاری قهستانی.
و یگانی از یگانگی:
خدای را به یگانی بدان و در پس آن
به هرچه گفت رسولش ورا مصدق دار.
ناصرخسرو.
و سگ‌جان از سنگ‌جان. صاحب انجمن گوید:گاهی از کنون که مخفف اکنون‌باشد نون را حذف کنند و الف بر کون بیفزایند و اکون گویند. و در خوارزم بسیار شنیده‌ام و فرخت از فروخت و راندن از رواندن و باد از بواد. و چون برای تخفیف «بواد» ضمه را از باء گرفته و فتحهٔ واو را به باء داده و او را حذف کردند باد باقی مانده و مستعمل جمهور همین لفظ مخفف است و هندستان از هندوستان و ناخدا از ناوخدا و شم از شوم:
از حسرت منصب جگرم خون شده باشد
در خاطر اگر داشته باشم امرا شم.
حکیم‌الملک شهرت.
و کُه از کوه و بُد از بود و سته از ستوه و شکه از شکوه و هنز از هنوز و گُرُه از گروه و کره از کردهو انبه از انبوه و انده از اندوه و فرامش از فراموش و خامش از خاموش و فلاطن از فلاطون و تاند از تواند و گهر از گوهر و عبدالواسع گوید که نهاوند در اصل نوح‌آوند بود بمعنی بنا کردهٔ حضرت نوح. و چلسال از چهلسال و چار از چهار و کرا از که‌را و چرا از چه‌را و برون از بیرون و شند از شنید و برچن از برچین و آستن از آستین و بارک از باریک:
حدیث غزل کم کنم در ثنایت
لطافت کنم درج بارک‌تر از مو. عمید.
و پست از بیست و زنهار از زینهار و پرستان از پری‌ستان و چدن از چیدن:
همه گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار. فردوسی.
بگشتند هرسو همی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند. فردوسی.
و سپاره مخفف سی‌پاره:
تا هفت جلد مصحف با هفت آیت زر
مه را به تیغ قهرت بر مه کند سپاره.
بدر چاچی.
حذف یک حرف از آخر، چنانکه مصنف الف آشکارا و خارا که در اصل ها به الف مبدل شده میباشد حاشی بوده و آس از آسیاب.
و در این قول سعدی:
غم‌های کهنه بر در دل حلقه میزنند
ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند
بجای رفت و روب رفت و رو واقع شده. و دخ از دخت که مخفف دختر باشد:
در چمن دلبری سروقد و ماه‌رخ
چون تو ندیده‌ست هیچ دیده پری‌چهره دخ.
شهاب‌الدین عبدالله.
منیژه منم دخت افراسیاب
تنم را ندیده‌گهی آفتاب. فردوسی.
و پُس از پسر:
بیامد نخست آن سوار دلیر
پُس شهریار جوان اردشیر
بایستاد در پیش نیزه بدست
تو گفتی مگر طوس اسپهبد است. فردوسی.
اگر با پدر جنگ جوید پسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی. سعدی.
و در این شعر اکثر مردم بجای پسی کسی خوانند.
و «بو» از بود، و «نبو» از نبود:
کس بو که سر زلف ترا چنگ زنم
صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پری‌رخان سنگین‌دل را
در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم.
پیر جمالی.
پای نهم در عدم بو که بدست آورم
هم‌نفسی تا کند درد دلم را دوا. خاقانی.
می فرازآور که بهره می‌بری
می نشاط‌افزای شادی‌آوری
هر کجا که می نبو شادی نبو
این جهان را خرمی با می دری. بندار رازی.
و هفتا از هفتاد و فرو از فرود، دردمن از دردمند و خوشنو از خشنود:
قومی به فراق او به هایاهای
جمعی ز وصال او به هایاهو
آنان بگمان هجر او غمگین
وینان بخیال وصل او خشنو. هدایت.
و ماد از مادر و هنی از هنیز که بمعنی هنوز باشد. و آوا از آواز. لهذا هزاردستان را هزارآوا گویند:
در هر قدمی‌ام از دم ملایک
آوا شنو که مرحبا یک.
خاقانی.
و رو از روز، امرو و دیرو، یعنی امروز و دیروز و خرو از خروس، و خی بکسر اول از خیک چنانکه پی مخفف پیه است:
به حشمت دشمنت سرور نگردد
نباشد قوتی پرباد خی را
نهیب جسم و جان خصم بگدازد
بدان صورت که آتش جسم و پی را.
شمس فخری.
و آون از آونگ و آوند بمعنی آویختن:
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن من میان چاه آونددر
ثریا چون منیژه بر سر چاه.
دو چشم من بر او چون چشم بیژن.
منوچهری.
و چش از چشم و چشمزخ از چشم‌زخم:
عطارد را بدوزم دیدهٔ بد
که جادو خامه‌ام را چشمزخ زد. عمید.
و آستی از آستین:
ای همه از رادی و از راستی
گیتی از هر دو برآراستی
بی تو جوانمردی ناقص بود
راست چو پیراهن بی‌آستی. قطران.
و زمی از زمین و خیر از خیره:
خیرخیر کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گویند کافرنعمت آمد انوری.
و گُوَز از گوزن:
مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر
آنکه در جنگ به چنگش چو گوز بود پلنگ.
شهاب‌الدین.
و کفج از کفچه بمعنی کفگیر:
ای شده همچو کدو جمله شکم کفچه مکن
بهر پر کردن آن دست طمع سوی به سوی
تا شود بزمگه شاه سراپردهٔ عشق
خانهٔ خویش بپرداز از این کفج کدوی.
جامی.
و خوش‌آیند از خوش‌آینده، و دست‌فرسود از دست‌فرسوده، و سنگ‌سود از سنگ‌سوده، و شکرخند از شکرخنده، و نادهند از نادهنده، و رمند از رمنده، و پادشا از پادشاه، و سیا از سیاه، و گوا از گواه، و گیا از گیاه. لیکن حذف حرف ها از لفظ سیاه موجب مزیت فصاحت باشد. و را از رای. و همچنین برای تخفیف از آخر افعال امری یا را اندازند چنانکه بگشا از بگشای و بفزا از بفزای و بنما از بنمای، بدلیل گشاید و فزاید و نماید. و آنچه از اصول افعال که مختوم به یای تحتانی است، در مضارع دال پهلوی آن درآید.
حذف یا از آخر کلمه: در براهین‌العجم گوید:لفاتی چند است که با حرف یا موضوع است و یای آن را به تخفیف حذف کنند و با قوافی الفی قافیه آرند، چون جای و پای و امثال آن و همچنین بعضی را حرف یا اندازند و با قافیهٔ واوی قافیه سازند، چون گوی و خوی، پس باید دانست که از هر لغتی نتوان حرف یا را انداخت و بر هر لغتی نتوان افزود و با قوافی یایی قافیه کرد و چون این یا به یای معنوی جمع شود دو یا ملفوظ گردد:
که جایی که دریاست من کیستم؟ سعدی.
و این دلیل است بر وضع این الفاظ با حرف یا، و گاهی برای رعایت وزن شعر یک یا را حذف می‌کنند چنانکه در غوامض سخن نوشته که جای به یک تحتانی ساکن در آخر مخفف جایی به دو یاست:
سیه‌چال‌مرد اندر او بسته‌پای

به از فتنه از جای بردن به جای. سعدی.
پس از اینجاست در مصرع حزین:
گر میرسد به جای سبک‌بار میرسد.
و اعتقاد عامه این است که این گونه الفاظ با حرف یا موضوع نیست بلکه در حالت اضافه و توصیف و گاهی محض برای اتمام کلمه یا اضافه میشود.

حذف دو حرف: ستان از آستان و چنان و چنین از چون آن و چون این، و چنو و کو از چون او و که او و کان و کین از که آن و که این، و با از باشد و نزد از نزدیک و آسمان از آسمانند و تک از اینک، و تز از نه از و جنی از جوانی و فرمش از فراموش و خمش از خاموش و هندسان از هندوستان:

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان
هندوان را آتش سوزنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین برآید خیزران.

فرخی.
و خشکار بر وزن هشیار از خشک‌آرد، بمعنی آردی که نخالهٔ آن را جدا نکرده باشند و نان از آن پزند:

نخواهد آنکه ز زردآب زردروی شود
خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار.
؟ (از انجمن آرای ناصری).

و همخند در برهان بر وزن همچند بمعنی هم‌خداوند و مخفف آن دانسته و چنین است زیرا که خواندگار که لقب پادشاهان روم است در اصل خداوند بوده و آن را نیز مخفف کرده‌اند. ازیرا بر وزن نصیرا کلمهٔ تعلیل است و زیرا بحذف الف مخفف، و یرا بحذف زا نیز مخفف، و اصل کلمه مخفف ازین را باشد چنانکه ایرا مخفف این را، و کلمهٔ «را» در اینجا بمعنی برای است، پس ایرا بمعنی برای این باشد و ازین را مزیدعلیه این را و چون تنها کلمهٔ «ازین» نیز بهمین معنی آمده پس لحاق را بدان زائد بوده مثل الحاق کلمهٔ جا در ازینجا و چنین زیادت بلکه زیاده از این در کلام قدما شایع است. مثلاً در این بیت میرزا صائب:

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

لفظهای «در» و «وقت» و «سحر» و «گاه» هرکدام دلالت بر ظرفیت دارد و غایتش اول تنها نمی‌آید و باقی همه لیاقت آن دارند که تنها آرند:

از عیب بپرهیز زمانی بخود آسای
زیرا که خردمند نیاسود ز اغیار.

حسن اشرفی.

بگو دل را که گرد غم نگردد
ازیرا غم ز خوردن کم نگردد. مولوی.

مجدالدین علی قوسی گوید: در شیراز چون کسی از کسی پرسد که فلان مهم را چرا نساختی، او در جواب گوید: ایرا[1] و به همان اکتفا کند، و قصد آن است که «زیرا که چنین می‌بایست». اگر گفته شود که «ازیرا» و غیره کلمات سه گانه به یای مجهول‌اند، مخفف ازین را که به یای معروف است چگونه باشند، گویم استعمال معروف به مجهول و بالعکس از جهت تغییر لهجه است و در اصل منافات و مغایرت نیست، پس حاجت به طرف توجیهی که خان آرزو فرموده نماند که تبدیل یای معروف به مجهول جائز است چنانکه ایدون که مخفف این‌دون است.

حذف الف «از»: بدان که الف «از» حرف اصلی است و حذف آن بضرورت جائز، و ما گمان داریم که در نثر کمتر آید و بکسر زا مخفف و گویا حکم عربی جاری کرده‌اند الساکن اذا حرک حرک بالکسر.

حذفهای دیگر: عبدالواسع گوید: لاش مرخم لاشی است و مان مرخم مانند، چون آسمان و سلمان یعنی مانند آس و مانند سلم. مؤلف گوید: صاحب انجمن که یکی از اکابر صاحب‌زبان است در کتاب خود آورده که: فارسیان آنچه مفرس کرده از لغت عربی بتصرف اخذ نموده‌اند، چنانچه یالمند از عیالمند و لاش و لاشه از لاشی و سلمان از مسلم و مانون از ماءالنون – انتهی. در «تحائف» ترکی و «لسان‌السلاطین»[2] می‌آرد که لاش، تن مرده را گویند –انتهی. و در عربی مخفف لاشیء است. در مادهٔ اول قدسی گوید:

اول از پهلو دهد آخر بود پهلوتراش
چون مه نو غافل از بازیچهٔ گردون مباش
چیست گردون لاشهٔ افتاده در راه عدم
بر فراز او زحل چون زاغ بر بالای لاش.

و در معنی ثانی طالب خراسانی گوید:

مانند سرابی که معماست بدیدن
عالم به تعمق نظری لاش برآمد.

حذف سه حرف: لفظ خنداخند از خندان‌خندان و «کزو» از «که از او» و «بام» از «بامداد» چنانکه از بام تا شام:

درهم آمیختیم خنداخند
من و چون من فسانه گوئی چند. نظامی.

حذف چهار حرف و بیشتر: و بعض جا چهار حرف محذوف‌اند چنانکه «نر» مخفف «نریمان»:

تو آن پادشاهی که گر زنده بودی
زمین بوس دادی ترا سام بن نر. ازرقی.

و اقوی نزد مؤلف آن است که «نر» لقب نریمان است نه مخفف نریمان، چه حذف این قدر حروف در تخفیف جای دیگر به نظر درنیامده است و عبدالواسع گوید: گاهی نیم کلمه را حذف کنند همچون خورشید و خور و مانند دیجور و دی:

حریفی بد مرا ساقی که هر شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را[3].

حافظ.
یعنی آفتاب و شب دیجور را. در این نظر است، چه خورشید مرکب از دو اسم است، خور و شید، و هر یک نامی است از نامهای آفتاب. یا آن که شید در اصل پرتو باشد و بمجاز بمعنی آفتاب شهرت یافته و مرکب آن بمعنی آفتاب آمده است. نزد بعضی شید حرف نسبت است و در این لفظ زاید واقع شده است. و حق تحقیق آن است که شید در اصل بمعنی نور است و بجهت تیمن و تعظیم جزو این کلمه گردانیده‌اند و بکثرت استعمال اضافت حذف شده و داجّ به تشدید جیم بمعنی شب بسیار تاریک مشتق از دُجُج بضمتین و دُجّه به تشدید جیم بمعنی شدت ظلمت، مثل حاجّ از حجّ، و فارسیان به تخفیف استعمال کنند. و آنچه بعضی گفته‌اند که به تخفیف جیم لفظ فارسی است و به تشدید معرب است خلاف تحقیق باشد و صحیح آن که عربی‌الاصل است و در فارسی بر وزن تاج بمعنی شب تاریک و تاریکی شب مستعمل شده. و دیجور مرکب است از «دیج» بالکسر که امالهٔ «داج» است که فارسیان بمعنی شدت ظلمت آورده‌اند و «ور» که کلمهٔ نسبت است چنانکه در گنجور و رنجور و مزدور. پس دی در این صورت نمی‌تواند مخفف دیجور باشد که دیجور بکسر اول می‌باید و حال آنکه دی بفتح اول است و این که بعضی مخفف دیجوج یا دجوجی بفتح دال مهمله و ضم جیم اول و کسر جیم دوم بمعنی شب تاریک گفته‌اند تکلف است زیرا که حذف این همه حرف خصوصاً در زبان دیگری خیلی متعذر است. و حق تحقیق آن است که دیجور بفتح اول و واو معروف لفظ مفرد عربی است نه فارسی و لهذا در «عوارف‌المعارف» شیخ شهاب‌الدین سهروردی به لفظ «دیاجر» جمع آن آمده، پس تدقیقات ارباب لغت فارسی در اینجا بیجا باشد. و در قاموس و صراح دیجور بمعنی ظلام و مظلم تصریح نموده‌اند، و بر این تقدیر هم دی مخفف دیجور نباشد. پس در بیت خواجه اگر بر او عطف است دی تحریف است زیرا که بیت بی‌معنی می‌شود و اگر به اضافت بود و عطف نبود، از ما نحن فیه نباشد و در بعض جا پس از حذف، اختلاف حرکت واقع شود، چنانکه لفظ «چو»

---

۱ - کلمهٔ «ارا» که امروز با پرخاش در پاسخ «چرا» گفته میشود نیز همین است.
۲ - رساله‌ای است در تحقیقات لغات ترکیه تصنیف فضل‌الله برادر عمزادهٔ سیف‌الله‌خان.
۳ - شاید: نی را. (دهخدا).

به واو غیرملفوظ که مخفف چون است به واو معروف و بقولی مرادف آن و «ایشان» به یای مجهول مخفف این‌شان به یای معروف و درپه بفتح دال مهمله و بای فارسی بمعنی وصلهٔ جامه مخفف درپین است که بفتح اول و کسر بای فارسی و یای مجهول است. (از نهج‌الادب صص ۲۰۵-۲۱۳).

حذف مضاف و مضاف‌الیه: نجم‌الغنی گوید[1]: «گاهی مضاف محذوف شود:

گر انصاف گوید بداختر کسی است
که در راحتش رنج دیگر کسی است.
سعدی.

مضاف انصاف، اعنی سخن، محذوف است». ولیکن احتیاجی بدین تکلف نیست، زیرا در این بیت «انصاف گفتن» بمعنی حق گفتن و داد دادن به سخن آمده، والا مصدر «انصاف» در «سخن انصاف» جز به تأویل متکلف، معنی ندارد.

سپس مؤلف مزبور گوید: «و له:

مکافات دشمن به مالش مکن
که بیخش برآورده باید ز بن.

در اصل، مکافات عداوت دشمن، بوده که از جهت تخفیف لفظ عداوت را از میان برانداخته». در اینجا نیز احتیاجی بدین تعبیر نیست و «مکافات دشمن» خود دارای مفهوم کامل است. نجم‌الغنی سپس گوید: «و گاهی مضاف‌الیه محذوف شود، چنانکه در این قول سعدی:

خدایا بحق بنی‌فاطمه
که بر قول ایمان کنی خاتمه.

مضاف‌الیه خاتمه محذوف است، ای خاتمة من، و منه:

دعا کن بشب چون گدایان بروز
اگر میکنی پادشاهی بسوز[2]».

(اضافه تألیف محمد معین صص ۱۷-۱۸).

حذف «ی» در اسم مصدر: هرگاه در شعر، دو یا چند مصدر آید، و آخرین آنها اسم مصدر یایی باشد، جایز است که علامت «ی» اسم مصدر - به قرینهٔ ماقبل - حذف شود:

«نشد پیش گشتاسب اسفندیار
همی بود با رامش و «میگسار».
فردوسی طوسی (شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۳۲).

در اینجا «میگساری» و «میگسار» هر دو محتمل است[3] ولی با در نظر گرفتن شاهد ذیل وجه اول رجحان دارد:

«چنین داد پاسخ[4] که اسفندیار
نفرمودمان رامش و میگسار».
فردوسی طوسی (شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۴۹).

یعنی میگساری:

«که گُردی چو سهراب دیگر نبود
بزور و بمردی و رزم‌آزموده».
فردوسی طوسی (شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۶۹).

«رزم‌آزموده» اسم مفعول مرخم = رزم‌آزموده[5] و در این بیت بجای «رزم‌آزمودگی» آمده است[6]. این نوع را میتوان «اسم مصدر مرخم» نام نهاد. (اسم مصدر - حاصل مصدر تألیف محمد معین صص ۹۱-۹۲).

||(اصطلاح صرف) تهانوی گوید: حذف عبارت است از انداختن یک حرف یا بیشتر یا حرکتی از کلمه، در صورتی که اسقاط حرکت از کلمه را سکون مینامند. رضی در شرح شافیه گوید: در اصطلاح صرفیان، حذف اعلالی به حذفی گویند که بطور اطراد علتی موجب آن شده باشد، مانند حذف الف در عصا، و یاء در قاض، و حذف ترخیمی و بدون علت به حذفی گویند که علت مطرد نداشته باشد، مانند حذف لام‌الفعل ید و دم - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

||(اصطلاح نحو) تهانوی گوید: نزد نحویان و علماء معانی و بیان حذف اسقاط حرکت یا کلمه‌است خواه کم و خواه بسیار. و این عمل گاهی کلام را مساوی را مختصر میسازد و ابن جنی حذف را سجاعة‌العربیة نام نهاده و این معنی اعم از معنی صرفیان است. و در اتقان گوید: حذف را انواع است بدین قرار: اقتطاع، اکتفا، احتبا ک، که برخی آنرا «حذف مقابلی» نامیده‌اند. چهارم اختزال است. پس اقتطاع عبارت است از حذف بعضی از کلمه و اکتفا آن است که مقام ذکر دو چیز مربوط و متلازم یکدیگر را اقتضا کند، ولی جهت مراعات نکته‌ای یکی از آن دو چیز را حذف کنند. و احتبا ک آن است که حذف شود از اول آنچه را که دومین آنرا دربردارد یا بالعکس حذف شود از ثانی آنچه را که نخست آنرا دربردارد. و تحقیق هر یک از این اقسام بموقع و در مقام خود ذکر خواهد گردید. و اختزال حذفی است که از حد تعریف اقسام دیگر خارج باشد. سپس باید دانست که محذوف یا یک اسم است یا فعل است یا حرف و یا بیشتر از یک کلمه میباشد - انتهی. و از اقسام اختزال حذف مضاف است خواه اعراب مضاف به مضاف‌الیه داده شود، مانند: واسأل القریة (قرآن ۸۲/۱۲)؛ ای اهل‌القریة. و خواه اعراب مضاف بحال خود باقی ماند و اضافهٔ دیگری نیز در سیاق کلام ایراد کنند، مانند: تریدون عرض‌الدنیا والله یرید الآخرة (قرآن ۶۷/۸)، بجرّ آخرة: ای عرض‌الآخرة. و چون کلام به حذفی احتیاج پیدا کند که تقدیر آن یا جزء اول جمله و یا جزء آخر آن ممکن باشد، پس تقدیر آن با جزء آخر اولی باشد، زیرا حذف از آخر جمله بهتر است، مانند: الحج أشهُرٌ (قرآن ۱۹۷/۲)؛ ای الحج حج اشهر، نه اشهر حج. و حذف دو مضاف نیز جایز باشد، مانند: قبضت قبضة من اثر الرسول (قرآن ۹۶/۲۰)؛ ای من اثر حافر فرس‌الرسول، و یا حذف سه مضاف، مانند: فکان قاب قوسین (قرآن ۹/۵۳)؛ ای فکان مقدار مسافة قربه مثل قاب...

حذف مضاف‌الیه: و آن بیشتر در غایات استعمال شود، مانند قبل... و بعد... و یا در منادای مضاف به یاء متکلم، مانند: ربّ اغفر لی (قرآن ۱۵۱/۷)، و در ایّ و کل و بعض و در غیر این موارد، مانند: لا خوفٌ علیهم (قرآن ۶۲/۲)، بضم خوف و بدون تنوین به قرائت بعضی؛ ای فلا خوفُ شیء علیهم...

حذف مبتدا: و بیشتر این حذف در جواب استفهام واقع شود، مانند: و ما ادرا کما الحطمة. نارالله (قرآن ۵/۱۰۴ و ۶)؛ ای هی نارالله. و بعد از فاء جوابیه، مانند: من عمل صالحاً فلنفسه (قرآن ۴۶/۴۱)؛ ای فعمله لنفسه. و بعد از قول، مانند: الا قالوا ساحر (قرآن ۵۲/۵۱)؛ ای هو ساحر. و در آنجا که خبر در معنی صفت آن واقع شده باشد، مانند: التائبون العابدون (قرآن ۱۱۲/۹)؛ ای هم العابدون. و مانند: صم بکم عمی (قرآن ۱۸/۲).

حذف خبر: مانند: فصبر جمیل (قرآن ۱۸/۱۲ و ۸۳)؛ ای فامری صبر...

حذف موصوف: مانند: و عندهم قاصرات‌الطرف (قرآن ۵۲/۳۸)؛ ای حور قاصرات‌الطرف.

حذف صفت: مانند: یأخذ کل سفینة غصباً (قرآن ۷۹/۱۸)؛ ای سفینة صالحة.

حذف معطوف‌علیه: مانند: ان اضرب بعصا ک البحر فانفلق (قرآن ۶۳/۲۶)؛ ای فضرب فانفلق.

حذف معطوف با عاطف: مانند: لایستوی منکم من انفق من قبل الفتح (قرآن ۱۰/۵۷)؛ ای و من انفق من بعده.

حذف حرف عطف: و آن بیشتر در شعر باشد، و قوله تعالی: وجوه یومئذ ناعمة (قرآن ۸/۸۸)؛ ای و وجوه... عطف بر وجوه یومئذ خاشعة (قرآن ۲/۸۸). برخی گویند اکلت

---

۱ - نهج‌الادب صص ۶۷۶-۶۷۷.
۲ - در نهج‌الادب: بروز (!).
۳ - اگر «با» را فقط متعلق به «رامش» بدانیم، میگسار در بیت صادق است و اگر آنرا متعلق به «رامش» و «میگسار» هر دو بدانیم، اصل «میگساری» است.
۴ - بهمن به زال.
۵ - مانند: خون‌آلود = خون‌آلوده.
۶ - نیز میتوان آنرا به احتمالی «مصدر مرخم» دانست.

خبزاً لحماً تمراً از همین باب است، و یا از باب بدل اضراب. اما حذف معطوف بدون حرف عطف پس جائز نیست و حذف عاطف واجب است. و از آن جمله است حذف مبدل‌منه، مانند: و لاتقولوا لما تصف السنتکم الکذب (قرآن ۱۱۶/۱۶)؛ ای لما تصفه... و کذب بدل من الهاء.

حذف مؤکد با بقاء توکید: خلیل و سیبویه آنرا اجازه داده‌اند، و ابوالحسن و پیروان او آنرا جائز ندانسته‌اند.

حذف فاعل: و آن جائز نیست مگر در فاعل مصدر، مانند: لایسأم الانسان من دعاءالخیر (قرآن ۴۹/۴۱)؛ ای من دعائه الخیر.

حذف مفعول: و آن بیشتر در مفعول مشیت و اراده بکار رفته و در غیر آن موارد نیز مستعمل است، لکن حذف مقول با بقاء قول، غریب است، مانند: قال موسی أ تقولون للحق لما جائکم... (قرآن ۷۷/۱۰)؛ ای هو سحر، بدلیل أ سحر هذا.

حذف حال: و آن در وقتی است که حال از ریشهٔ قول باشد، مانند: و الملائکة یدخلون علیهم من کل باب. سلام علیکم (قرآن ۲۳/۱۳ و ۲۴)؛ ای قائلین... و از آن جمله است حذف واو حال، مانند قول شاعر، مصراع: نصف‌النهار الماء غامره...؛ ای انتصف النهار. و الحال ان الماء غامر هذا الغائص.

حذف منادی: مانند: الا یا اسجدوا؛ ای الا یا قوم اسجدوا. و از آن جمله است حذف حرف ندا، مانند: رب احکم بالحق (قرآن ۱۱۲/۲۱).

حذف ضمیر عاید: و این حذف در چهار باب واقع میشود: اول، صله است، مانند: أ هذاالذی بعث الله رسولاً (قرآن ۴۱/۲۵)؛ ای بعثه. دوم، صفت است، مانند: و اتقوا یوماً لاتجزی نفس (قرآن ۴۸/۲ و ۱۲۳)؛ ای فیه. سوم، خبر است، مانند: و کلاً وعد الله الحسنی (قرآن ۹۵/۴)؛ ای وعده. چهارم، حال است.

حذف مخصوص به مدح و ذم: مانند: نعم العبد (قرآن ۴۴/۳۸)؛ ای ایوب.

حذف موصول اسمی: کوفیان اخفش آنرا اجازه داده و ابن مالک هم آنان را پیروی کرده، ولی در پاره‌ای از تألیفاتش شرط کرده است که موصول اسمی معطوف باشد بر موصول دیگری. و از دلائلی که آنان اقامه کرده‌اند یکی این آیت است: آمنا بالذی انزل الینا و انزل الیکم (قرآن ۴۶/۲۹)؛ ای و الذی انزل الیکم. زیرا آنچه بسوی ما فرستاده شد جز آن است که پیش از ما به دیگران فرستاده‌اند و بهمین جهت حرف ما را در این آیت تکرار کرده که: قولوا آمنا بالله و ما انزل الینا و ما انزل الی ابراهیم (قرآن ۱۳۶/۲). و از آن جمله است حذف موصول حرفی، و ابن مالک گوید: جایز نیست مگر در «أن»، مانند: و من آیاته یریکم البرق... (قرآن ۲۴/۳۰)؛ ای أنْ یریکم، و مانند: تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه. و در مغنی گوید این حذف مطرد است در مواضعی معروف و شاذ است در غیر آن.

حذف صله: و آن جایز است در صورت دلالت صلهٔ دیگری یا دلالت غیر آن بر آن.

حذف فعل: بتنهائی یا با ضمیر مرفوع یا منصوب یا با هر دو.

حذف تمیز: مانند: کم صمت؛ ای کم یوماً صمت. و قوله تعالی: علیها تسعة‌عشر (قرآن ۳۰/۷۴). و نیز قوله: ان یکن منکم عشرون صابرون... (قرآن ۶۵/۸). و این حذف در باب نِعْمَ شاذ است، مانند: من توضأ یوم‌الجمعة فبها و نعمت. ای فبالرخصة اخذ و نعمت رخصة.

حذف استثناء یعنی مستثنی: و آن بعد از «إلّا» و «غیر» است که مسبوق به لیس باشند، چنانکه گویند: قبضت عشرة لیس الا او لیس غیر؛ ای لیس الا عشرة. و برخی جایز دانسته‌اند این حذف را بعد از «لم‌یکن». و این قول مسموع نباشد. و اما حذف حرف استثناء پس اجازه نداده است آنرا احدی، جز اینکه سهیلی گفته است در فرمایش ایزدی: و لاتقولن لشیء انی فاعل ذلک غداً. الا ان یشاء الله (قرآن ۲۳/۱۸ و ۲۴)، تقدیر آن باشد که الا قائلاً الا ان یشاء الله. که کلام ایزدی حذف حرف استثناء و مستثنی را جمیعاً متضمن است. و صواب آن است که گفته شود در اینجا استثناء مفرغ است، و مستثنی مصدر یا حال است: ای الا قولاً مصحوباً بان یشاء الله، یا: الا متلبساً بان یشاء الله.

حذف فاء جوابیه: و آن مختص به مورد ضرورت باشد. و اخفش این آیت را برای این مورد شاهد قرار داده: ان ترک خیراً الوصیة للوالدین (قرآن ۱۸۰/۲)؛ ای فالوصیة. و دیگری گفته الوصیة فاعل ترک است.

حذف قد: در حال که ماضی باشد، مانند: او جاؤکم حصرت صدورهم (قرآن ۹۰/۴)؛ ای قد حصرت.

حذف لاء تبریه: اخفش گفته است: لا رجل و امرأة بفتح. و اصل آن ولا امرأة بوده.

حذف لاء نافیه: و آن در جواب قسم شائع است هنگامی که منفی مضارع باشد، مانند: تالله تفتؤ تذکر یوسف (قرآن ۸۵/۱۲)؛ ای لاتفتؤ و در ماضی کمتر استعمال شود. و آسان میکند آنرا تقدم لا بر قسم، مانند قول شاعر (مصراع): فلا والله نادی الحی قومی. و شنیده شده است بدون قسم. و در این آیت بدون قسم باشد: یبین الله لکم ان تضلوا (قرآن ۱۷۶/۴). ای لئلاتضلوا. گفته‌اند در این آیت مضاف محذوف است؛ ای کراهةً ان تضلوا. و از این قبیل است این آیت: علی الذین یطیقونه (قرآن ۱۸۴/۲)؛ ای لایطیقونه.

حذف لام امر: و آن نزد علماء عربیت مطرد و شائع است. مانند: قل له یفعل. و مانند این جمله از آیت: و قل لعبادی یقولوا... (قرآن ۵۳/۱۷). و گفته‌اند در اینجا «یقولوا» جواب شرط محذوف یا جواب طلب باشد. و حق آن است که حذف لام امر مختص به شعر میباشد. و از آن جمله است حذف لام توطئه، مانند: و ان لم‌ینتهوا عما یقولون لیمسن الذین کفروا... (قرآن ۷۳/۵)؛ ای لئن لم‌ینتهوا. و از آن جمله است حذف لام لقد، و آن لام جواب قسم است و با طول کلام نیکوتر باشد، مانند: قد افلح من زکیها (قرآن ۹/۹۱).

حذف جار: و آن اغلب با أن و إن است. و گاه جار حذف میشود با بقاء جر، مانند: تالله لافعلن کذا. اما حذف جار با مجرور پس بسیار اتفاق افتد.

حذف ماء نافیه: ابن معطی آنرا در جواب قسم جایز دانسته، بر خلاف ابن خباز و از آن جمله است حذف ماء مصدریة که ابوالفتح آنرا جایز دانسته، چنانکه: بایة تقدمون الخیل شعثاً.

حذف کی مصدریه: سیرافی آنرا تجویز کرده در مورد این مثال: جئت لتکرمنی. و دیگران در اینجا «أن» مقدر دارند.

حذف همزهٔ استفهام: مانند: هذا ربی (قرآن ۷۶/۶ و ۷۷)؛ ای أ هذاربی.

حذف نون تأکید: که در مثل لافعلن، برای ضرورت جائز است و در ان خفیفه اگر با ساکنی تلاقی کند حذفش واجب باشد، مانند: اضرب الغلام؛ ای اضربن الغلام. و در غیر این صورت برای ضرورت است. و در نثر گفته‌اند که حذف آن خفیفه نیز آمده، مانند: أ لم‌نشرح... (قرآن ۱/۹۴) بقرائت کسی که حاء را مفتوح قرائت کند.

حذف نون تثنیه و جمع: که در موقع اضافه و شبه‌اضافه حذفشان واجب باشد، مانند: لا غلامی لزید. اذا لم‌یقدر اللام مقحمة. و هنگام تقصیر صلة، مانند: الضاربا زیداً. و الضاربو عَمْراً. و پس از لام، مانند: لذائقوا العذاب (قرآن ۳۸/۳۷): فی من قرأ بالنصب و هنگام ضرورت.

حذف تنوین: در موارد منصلهٔ زیر واجب است: دخول الف و لام تعریف و اضافه و شبه‌اضافه و منع صرف و وقف در غیر نصب و اتصال ضمیر و بودن اسم علم موصوف بدانچه به او متصل است و اضافه شده باشد به علم دیگری از ابن و ابنة اتفاقاً و بنت نزد قومی. و برای التقاء ساکنین کمتر اتفاق افتد که حذف کنند و بر این رأی قرائت شده: قل هو الله احد. الله الصمد (قرآن ۱/۱۱۲ و ۲)، بترک تنوین احد. و تنوین مضاف برای غیر آنچه ذکر شد حذف نمیشود مگر آنکه در لفظ شباهت به

مضاف داشته باشد، مانند: قطع الله ید و رجل من قالها.

حذف الف و لام تعریف: و آن در مورد اضافهٔ معنوی و نداء میشود. و شنیده شده است سلامٌ علیکم بدون تنوین.

حذف لام جواب: و این حذف در سه مورد باشد: حذف لام جواب لو، مانند: لو نشاء جعلناه اجاجاً (قرآن ۷۰/۵۶). و حذف لام لافعلن، و آن فقط در مورد ضرورت باشد. و حذف لام جواب قسم چنانکه گذشت.

حذف حرکت اعراب و بناء: مانند قرائت: فتوبوا الی بارئکم (قرآن ۵۴/۲). و یأمرکم، و بعولتهن احق... (قرآن ۲۲۸/۲). بسکون در هر سه مثال.

حذف کلام بجملته: و این حذف بطریق شیوع در مواردی مستعمل است: یکی بعد از حرف جواب، مانند آنکه پرسند: أ قام زید. و تو جواب دهی: نعم. دوم بعد از نِعْمَ و بِئْسَ، در صورتی که مخصوص بمدح حذف شود. سوم بعد از حرف نداء، مانند: یالیت قومی یعلمون (قرآن ۲۶/۳۶). در صورتی که گفته شود در این آیت منادی محذوف است؛ ای یا هؤلاء. چهارم بعد از ان شرطیه است، مانند قول شاعر:

قالت بنات‌العم یا سلمی و ان
کان عیاً معدماً قالت و ان.

ای و ان کان کذلک رضیته ایضاً. پنجم در این مثال: افعل هذا اما لا؛ ای ان کنت لاتفعل غیره فافعله.

حذف بیش از یک جمله: مانند: فأرسلونِ. یوسف... (قرآن ۴۵/۱۲ و ۴۶)؛ ای فأرسلونِ الی یوسف لاستعبره الرؤیا ففعلوا فأتاه فقال له یا یوسف.

حذف جملهٔ قسم: و آن بسیار است و آن با غیر باء واجب است. و زمانی که گفته شود لافعلن، یا لقد فعل یا لئن فعل، و جملهٔ قسم بر آن مقدم نباشد. در این حال قسم مقدر خواهد بود. مانند: لاعذبنه عذاباً شدیداً (قرآن ۲۱/۲۷). و در مثالهای: لزید قائم، و ان زیداً قائم، یا لقائم، اختلاف کرده‌اند که آیا واجب است که آنرا جواب قسم محذوف فرض کنیم یا نه. و از آن جمله است حذف جواب قسم. و حذف جواب قسم وقتی واجب میشود که چیزی مقدم شود بر او یا چیزی در جوار او واقع شود که شنونده را از جواب مستغنی کند. اول مانند: زید قائم والله. دوم مانند: زید والله قائم. پس اگر بگوئی زید والله انه قائم یا لقائم، احتمال آن رود که متأخر از محذوف خبر از مقدم است یا جواب است. و جملهٔ قسم و جواب آن خبر است. و جایز است در غیر آن، مانند: و النازعات غرقاً (قرآن ۱/۷۹). لتبعثن (قرآن ۷/۶۴)، بدلیل مابعد آن.

حذف جملهٔ شرط: و آن مطرد است بعد از طلب. مانند: فاتبعونی یحببکم الله (قرآن ۳۱/۳). و حذف جملهٔ شرط بدون ادات شرط بسیار است. و از آن جمله است حذف جواب شرط. مانند: و لولا فضل‌الله علیکم و رحمته... (قرآن ۱۰/۲۴ و ۲۰)؛ ای لعذبکم. و آن واجب است در مثل هو ظالم ان فعل و مثل هو ان فعل ظالم؛ ای فعلیه لعنةالله. و از آن جمله است حذف جمله‌ای که خبر دهد از مذکوری، مانند: لیحق الحق و یبطل الباطل (قرآن ۸/۸)؛ ای فعل ما فعل. این بود خلاصهٔ مندرجات اتقان و مطول. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حذفاء. [حُ ذَ] (ع اِ) سیرت. طریقه: هم علی حذفاء ابیهم. (منتهی الارب)؛ آنان بر سیرت پدرند.

حذفاء. [حَ] (ع ص) اذن حذفاء؛ گوشی حذف‌کرده و انداخته‌شده. (منتهی الارب).

حذفار. [حِ] (ع اِ) سوی. ||کرانه. ||اخذ بحذفار چیزی را؛ گرفتن تمام آنرا. ج، حذافیر. (منتهی الارب). ||در بعض لغت‌نامه‌ها بمعنی حذفور یعنی شریف آمده است. رجوع به حذفور شود.

حذفرة. [حَ فَ رَ] (ع مص) پر کردن. انباشتن. مملو کردن. (از منتهی الارب). ممتلی گردانیدن.

حذف شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب) سقوط کردن. افتادن. افکنده شدن. انداخته شدن.

حذف کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب)[1] افکندن. انداختن. اسقاط. بنداختن. بیفکندن. ساقط کردن.

حذف مقابلی. [حَ فِ مُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) احتباک. نوعی حذف در اصطلاح نحویان است. رجوع به احتباک شود.

حذفور. [حُ] (ع اِ) کرانه. ||سوی. ||شریف. ||جماعت کثیرة. ج، حذافیر. ||اخذ بحذفور چیزی را؛ اخذ تمام آن. (منتهی الارب). رجوع به حذفار شود.

حذفة. [حَ ذَ فَ] (ع اِ) یکی حَذَف. (منتهی الارب).

حذفة. [حُ ذَ فَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

حذفة. [حَ فَ] (اِخ) نام اسب خالدبن جعفر. (منتهی الارب).

حذق. [حِ] (ع مص) حذاق. حذق صبی قرآن را یا عملی را؛ آموختن او قرآن را. نیکو دریافتن کودک خواندن را یا کار را. ||زیرک شدن در کاری. (تاج المصادر بیهقی). استادی. نیکدانی. زیرکی. خلاف خرف:

حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی
می بازنمائی عرض روح بهنجار. سنائی.

ای ضیاءالحق به حذق رای تو
خلق بخشد سنگ را حلوای تو. مولوی.

||بریدن. کشیدن چیزی را برای بریدن با داس و مانند آن. (از منتهی الارب). بریدن به داس و مانند آن چیزی را. ||بریدن و گزیدن سرکه دهن را. (تاج المصادر بیهقی). ||حذق خَلّ؛ سخت ترش شدن سرکه. (از منتهی الارب).

حذق. [حَ / حِ] (ع مص) حذق خَلّ؛ سخت ترش شدن سرکه. ||حذق خَلّ دهان را؛ بریدن یا گزیدن تیزی ترشی سرکه آنرا. ||حذق رباط بر دست گوسفند؛ نشان گذاشتن رسن بر دست او. (از منتهی الارب).

حذق. [حَ ذَ] (ع اِ) بادمجان. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی از خط علی‌بن حمزه و نشوءاللغة ص۸۹). رجوع به حَدَق شود.

حذقة. [حِ قَ] (ع اِ) پاره. ج، حِذاق، حُذاق. (منتهی الارب).

حذل. [حَ] (ع اِمص) میل: حذلک مع فلان؛ ای میلک. (منتهی الارب).

حذل. [حَ ذَ] (ع مص) حذل عین؛ افتادن مژه و روان شدن آب از آن و سرخ شدن و دمیدن جای مژه. (منتهی الارب). ریزنده شدن مژه و سرخ شدن و دمیدن جای مژه. بریزیدن مژه. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) آماس و سرخی چشم با روانی آب. (منتهی الارب).

حذل. [حَ ذَ] (ع اِ) نوعی از حبوب و از آن نان سازند. (منتهی الارب). نوعی از حبوب که بپزند و بخورند. (مهذب الاسماء). ||کرانهٔ دامن پیراهن. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

حذل. [حُ] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب). ||کرانهٔ پیراهن و ازار. رجوع به مادهٔ قبل شود. ||هو فی حذل امه؛ او در کنار مادر خویش است. (از منتهی الارب). ||اسفل میان‌بند. ||اسفل نیفهٔ ازار. حذلة. (منتهی الارب). ||پیراهن. ||ازار.

حذل. [حُ ذَ] (ع اِ) اصل. ||نیفهٔ شلوار. ||کرانهٔ دامن پیراهن. (منتهی الارب).

حذل. [حِ] (ع اِ) اصل. ||باری که از آن گرانبار روند. (منتهی الارب).

حذل. [حُ ذُ] (ع اِ) ابوالحضض. صبر. وج. بزه. رجوع به ابوالحضض شود.

حذلاق. [حِ] (ع ص) تیز. محدَّد. (منتهی الارب).

حذلقة. [حُ ذَ لِ قَ] (ع اِ) حُذَلِقة. رجوع به حُذَلِقة شود.

حذلقة. [حَ لَ قَ] (ع مص) حذاقت خود ظاهر کردن و لاف زدن در حذاقت یا حاذق نبودن. تحذلق. (منتهی الارب).

حذلم. [حَ لَ] (ع ص) کوتاه گرداندام

---

1 - Supprimer.

استوارخلقت. (منتهی الارب). دغه.

حذلم. [حَ لَ] (اِخ) پدر تمیم تابعی است. (منتهی الارب).

حذلم. [حَ لَ] (اِخ) الاسدی. ابن فقعس بن طریف اسدی عدنانی. جدی جاهلی است. و گویند از پرگوئی بدین لقب خوانده شد. (اعلام زرکلی ص۲۱۴ از نهایةالارب نویری ص۱۹۲).

حذلمة. [حَ لَ مَ] (ع مص) شتافتن. (از منتهی الارب). اسراع. || چون غلطانی رفتن. || حذلمة فرس؛ نیکو کردن اسب را. || تراشیدن، چنانکه چوب را. || پر کردن، چنانکه مشک را. || تیز گردانیدن. (از منتهی الارب).

حذلوم. [حُ] (ع ص) سبک شتاب‌رو. (منتهی الارب).

حذلة. [حُ لَ] (ع اِ) حُذل. اسفل میان‌بند. || اسفل نیفهٔ ازار.

حذم. [حَ ذِ] (ع ص) برنده. (منتهی الارب). قاطع. (اقرب الموارد).

حذم. [حَ] (ع مص) بریدن. (زوزنی). || بشتاب خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). حذم در قرائت؛ بشتاب و تند خواندن. || بشتاب رفتن. تند رفتن. سبک رفتن. (منتهی الارب).

حذم. [حَ ذَ] (ع مص) طیران مرغ پرپریده. (منتهی الارب).

حذم. [حُ ذَ] (ع ص) مرد کوتاه، که گام نزدیک گذارد. (منتهی الارب).

حذم. [حُ ذُ] (ع ص، اِ) خرگوشهای چابک. || دزدان دانا و ماهر در دزدی. (منتهی الارب).

حذمان. [حَ ذَ] (ع اِمص) تیزروی. (منتهی الارب). || کندروی (از لغات اضداد است). سست‌روی. (منتهی الارب).

حذمر. [حُ مِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حذمة. [حُ ذَ مَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. (مهذب الاسماء). و در منتهی الارب آمده است: کوتاه که گام نزدیک گذارد. در مؤنث و مذکر یکسان است. (اقرب الموارد).

حذمة. [حُ ذَ مَ] (اِخ) نام اسپی است. (منتهی الارب).

حذن. [حُ] (ع اِ) نیفهٔ ازار. || کرانهٔ پیراهن. (منتهی الارب).

حذنتان. [حُ ذُ نَ] (ع اِ) دو گوش. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). || دو خصیه. || دو کرانهٔ فرج زن. (منتهی الارب).

حذنة. [حُ ذُ نَ] (ع اِ) اُذُن. (معجم البلدان). گوش. (مهذب الاسماء). || (ص) کوتاه. || مرد خردگوش. کوتاه گوش. || شتری که در خردسالی به سواری درآمده تا اینکه شکمش کلان گردیده و کوهانش رفته باشد.

حذنة. [حُ ذُ نَ] (اِخ) زمینی است بنی‌عامربن صعصعة را. نصر گوید: حذنة موضعی است قرب یمامة بدانسوی وادی حائل. محرزبن مکعبر ضبی گوید:

فدی لقومی ما جمعت من نشب
اذ لفت الحرب أقواماً باقوام
اذ خبرت مذحج عنا و قد کذبت
أن لن یروع عن احسابنا حامی
دارت رحانا قلیلاً ثم صبحهم
ضرب تصیح منه جلة الهام
ظلت ضباع مجیرات یلذن بهم
و ألحموهن منهم أی الحام
حتی حذنة لم‌تترک بها ضبعاً
الا لها جزر من شلو مقدام
ظلت تدوس بنی‌کعب بکلکلها
و هم یوم بنی‌نهد باظلام. (از معجم البلدان).

حذو. [حَذْوْ] (ع مص) حِذاء. برابر کسی نشستن. (تاج المصادر بیهقی). برابر چیزی بودن. برابر چیزی نشستن. مقابل شدن. در برابر نشستن. (منتهی الارب). || در برابر چیزی افتادن. (تاج المصادر بیهقی). برابر کسی یا چیزی افتادن. (زوزنی). || کار کردن مثل دیگری. فعل مانند فعل او بجای آوردن. || برابر کردن دو چیز با هم. || اندازه کردن کفش و بریدن. (منتهی الارب). نعلین برابر کردن با پا و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). نعلین و جز آن با پای برابر کردن. (زوزنی). || کفش در پای کسی کردن. (منتهی الارب). || حذوالنعل بالنعل؛ برابر کردن کفش را با کفش و همچنین است حذوالقذة بالقذة. (منتهی الارب): آنرا به یک دو روز به خوارزم ملحق کردند و در کوشش و کشش با آن، حذوالنعل بالنعل. (جهانگشای جوینی). و ابقاء بقایا هم بر این منوال است و بر این مثال حذوالنعل بالنعل. (جهانگشای جوینی). || بریدن و گزیدن و لذع، چنانکه تیزی سرکه و شراب زبان را. (منتهی الارب): و هو [ای دوقس] جرّیف، یحذو اللسان [1]. || بریدن کارد دست را و جز آن. || عطا دادن. || پاشیدن، چنانکه خاک را بروی کسی. (از منتهی الارب).

حذو. [حَذْوْ] (ع اِ) برابر. جِذة. حذوة: داره حذو داری. (منتهی الارب)؛ خانهٔ او روبرو (مقابل، برابر) خانهٔ من است. || (اصطلاح عروض) حرکت قبل از رَویّ. الحذو فی العروض، حرکة مثل‌الردف، نام حرکت ماقبل ردف و قید است. (غیاث). شمس قیس گوید: حرکت ماقبل ردف است و همچنانک هیچ یک از حروف ردف نشاید کی متبدل شود حرکات ماقبل آن نیز نشاید که متبدل شود و حرکت ماقبل قید هم حذو باشد و همچون حرکت ماقبل ردف به جنس خویش نگاه باید داشت، چنانک انوری گفته است:

ای بهمت بر آسمانت دست
آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک
آرزوهاش در جگر نشکست
باز در طاعت تو کبک‌نواز
دیو در دولت تو حرزپرست.

تا آخر قطعه فتحهٔ ماقبل سین لازم داشته است و پیش از این گفته‌ایم که در قوافی مطلق اختلاف حرکت ماقبل قید است بنزدیک بیشتر شعراء، چنانک خسروی گفته است:

من بنگردم ز مهر چون تو بگشتی
زشتی باشد ز هرکه باشد زشتی.

و دقیقی گفته است:

برافکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین برسان خون‌آلود دیبا
هوا برسان نیل‌آلود مشتی
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب
برنگ دیدهٔ آهوی دشتی.

و حذو در اصل لغت برابر کردن است، گویند: حذا النعل بالنعل حذواً؛ یعنی نعلین را اندازه می‌گرفت راست. و چون حرکت ماقبل ردف برابر و مقابل حرکت ماقبل تأسیس است در ثبات و لزوم یعنی چنانک الف تأسیس جز از اشباع فتحهٔ ماقبل نمی‌خیزد حروف ردف جز از فتحه و ضمه و کسرهٔ ماقبل نمی‌خیزند. الف از اشباع فتحه و واو از اشباع کسره. پس از این جهت حرکت ماقبل ارداف را حذو خواندند. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم). تهانوی گوید: بفتح حاء حطی و سکون ذال معجمه، در علم قافیه حرکة ماقبل ردف را گویند. کذا فی عنوان‌الشرف. و در رسالهٔ «منتخب تکمیل‌الصناعة» گوید: حذو حرکت ماقبل ردف و قید است، مانند حرکت ماقبل الف بهار و قرار، و حرکت ماقبل های سهر و گلچهر و رعایت تکرار حذو در قوافی واجب است، مگر وقتی که رَویّ متحرک شود بسبب حرف وصل که این هنگام نزد بیشتر شعراء اختلاف حذوی که حرکت ماقبل قید است جائز است بشرطی که منجر نشود به تبدیل قید به ردف و اگر بدان منجر شود آنهم جایز نیست و حذو در لغت بمعنی برابر کردن چیزی با چیزی آمده، و چون حرکت ماقبل ردف برابر با حرکت تأسیس بود در لزوم، آنرا حذو نام کردند - انتهی. پس این تعریف مختص به فارسیان است زیراکه عربها قید را

1 - Piquer la langue.

اعتبار نمیکنند. و لهذا صاحب «عنوان‌الشرف» حذو را مختص به حرکت ماقبل ردف نمود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حذور. [حَ] (ع ص) سخت پرهیزنده. بسیار حذرکننده. عظیم پرهیزنده. نهایت آژیرترسنده. (دهار). ترسناک. (غیاث). حذیر:

بودم حذور همچو غرابی برای آنک[1]
همچون غراب جای گرفتم در این غراب.
مسعودسعد.

حشمتت را نخز باز حریص
دشمنت راگریز زاغ حذور. مسعودسعد.

زاغ حذور رواح در سلسلهٔ کافور ریاح صباح آویخت. (مقامات حمیدی).

سینه را پا ساخت میرفت آن حذور
از مقام باخطر تا بحر نور. مولوی.

حذوق. [حُ] (ع مص) زیرکسار شدن. (دهار). زیرکسار شدن در کاری. (دستور اللغة ادیب نطنزی). ||سخت ترش شدن. (تاج المصادر بیهقی). حذوق خَلّ، حذق خل؛ سخت ترش شدن سرکه. (منتهی الارب). ||حذوق رباط در دست گوسفند: نشان گذاشتن رسن بر دست او. ||حذوق خَلّ دهان را؛ گزیدن. گزیدن تیزی ترشی سرکه دهان را. رجوع به حذق شود.

حذوة. [حِذْ وَ] (ع اِ) حذیا. عطیة. بخشش. ||پارهٔ گوشت. ||مقابل. برابر. (منتهی الارب). حذاء. حذو. حذة. حُذوة.

حذوة. [حُذْ وَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت. حذیة. ||مقابل. برابر. (منتهی الارب). حذاء. حِذوة. حذو. حذة.

حذوة. [حَذْ / حِذْ / حُذْ وَ] (ع اِ) چرم‌پاره‌ای که وقت چرم بریدن کفشگران برآید و پیش آنها جمع گردد. (منتهی الارب).

حذة. [حِ ذَ] (ع اِ) برابر. مقابل. حذاء. حذو. حذوة.

حذة. [حُذْ ذَ] (ع اِ) پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب).

حذی. [حَ ذا] (ع مص) مبتلا به درد شکم شدن از انقطاع سلا در شکم: حذیت الشاة. (منتهی الارب).

حذی. [حَذْیْ] (ع مص) گزیدن شیر تیز و جز آن زبان را. ||بسیار درانیدن، چنانکه پوست را. ||حذی به سکین: بریدن به کارد. ||حذی به لسان: غیبت کردن کسی را. (از منتهی الارب). ||حذی لسان: زبانگز شدن. گزیدن‌زبان[2].

حذی. [حِذْیْ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب).

حذیا. [حُ ذَیْ یا] (ع اِ) مژدگانی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||برابر. مقابل: هو حذیا ک. ||اخذه بین الحذیا و الخلسة؛ ای بین الهبة و الاستلاب. (منتهی الارب).

حذیا. [حُذْ] (ع اِ) بهره‌ای از غنیمت و صلة. (منتهی الارب). حذوة. عطیة.

حذیر. [حَ] (ع ص) حذرکننده. ترساننده و پرهیزگویندهٔ از چیزی. (منتهی الارب):

حق همی خواهد که هر میر و اسیر
با رجاء و خوف باشند و حذیر. مولوی.

حذیر. [حَ] (اِخ) ابن علقمة‌بن ابی‌الجون خزاعی. پسرعم سلیمان‌بن صردبن ابی‌الجون صحابی مشهور و پسر برادر اکثم‌بن ابی‌الجون است. پسری بنام میسرة داشت، و باکثیر عزة شاعر خزاعی داستانی دارد، و کثیر در قصیده‌ای خطاب به وی چنین آرد:

اذاما قطعنا من قریش قرابة
بای قسی نخبر النبل میسرا.

کلبی در «الجمهرة» او را یاد کرده است. (الاصابة قسم سوم ج ۱ ص۵۹).

حذیفة. [حَ فَ] (اِخ) آبی است کعب‌بن ابی‌بکربن کلاب را.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن‌الابرص. رجوع به حذیفة‌بن الاحرص شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن‌الاحرص یا الابرص الاشجعی. از حکام اندلس است. مدت شش‌ماه بسال ۱۱۰ هـ.ق. بر آن دیار ولایت داشت. (ترجمهٔ عربی معجم‌الانساب زامباور ج۱ ص۸۵) (الحلل السندسیة ج۱ ص۲۹۹).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن اسید، مکنی به ابی‌سریحة الغفاری. صحابی است. و بعضی حذیفة‌بن اسد گفته‌اند. وی از بیعت‌کنندگان تحت شجره است، و سپس در کوفه اقامت گزید. و هم بدانجا وفات کرد. (الاصابة ج ۱ ص۳۳۲) (تاریخ‌الخلفاء ص۶۵) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن انیس. شاعری است از عرب. ابن عبدربه شعر وی را آورده است. (العقد الفرید چ محمد سعید عریان ج۶ صص ۹۶-۹۷).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن اوس. صحابی است. (الاصابة ج ۱ ص۳۳۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن بدر خطفی‌بن سلمة‌بن عوف‌بن کلیب‌بن یربوع خطفی، جد جریربن عطیة خطفی. جاحظ وی را در عداد نساک و زهاد و علماء نسب شمرده است. رجوع به البیان و التبیین ج۱ ص۲۸۳ شود. و در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۱۶۶ حدیثی از عمارة‌بن عقیل‌بن جریربن عطیهٔ مذکور یاد شده است.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن بدر فزاری‌بن عمروبن جریة‌بن لوذان، رئیس قبیلهٔ بنی‌فزارة بود و داستان مسابقهٔ اسب‌دوانی او با قیس‌بن زهیر که منجر به جنگ و کشتار گردید، در اخبار جاهلیت عرب یاد شده است. اسبهای حذیفه «خطار» و «حنفاء» نام داشت و دو اسب قیس «داحس» و «غبراء» نامیده میشد. رجوع به حاشیهٔ البیان و التبیین جاحظ ج ۱ ص ۱۱۰ و العقد الفرید ابن عبدربه ج۶ ص۱۸ و ۱۹ شود. و نوادهٔ وی عیینة‌بن حصن‌بن حذیفة در جنگ احزاب شرکت کرده است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص۲۱۸).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن دأب از آل‌دأب. جاحظ وی را در عداد نسب‌شناسان عرب شمرده است. (البیان و التبیین ج ۱ ص۲۵۸).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عبد فقیم‌بن عدی‌بن عامربن ثعلبة‌بن مالک‌بن کنانة. نخستین کس بود که به خواندن خطبه و فرمان نسیء قیام کرد. و تا چند پشت اخلافش این شغل را داشتند، و آخرین ایشان ابوثمامة جنادة‌بن عوف‌بن امیة‌بن قلع‌بن عبادبن قلع‌بن حذیفة بود. و آن چنان بود که در دو یا سه سال یک ماه نسیء میکردند تا ماههای قمری در فصول شمسی ثابت بماند، و این کار را عرب دویست سال پیش از اسلام از یهود گرفتند. رجوع به آثار الباقیه و حاشیهٔ التفهیم بیرونی از جلال همائی ص۲۲۵ شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عبدالله، مکنی به ابی‌مریم. پرچم‌دار بنی‌ازد در یوم رستم[3] بوده است. رجوع به عقد الفرید چ محمد سعید عریان ج۳ ص۳۳۵ شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عبد المرادی. جاهلیت را دریافت و شاهد فتح مصر بود. روایتی از وی شناخته نیست. ابن مندة او را از گفتهٔ ابن یونس یاد کرد. مغلطای گوید: اما من در تاریخ ابن یونس نامی از وی نیافتم. نام وی در قضائی از عمر یاد شده است. (الاصابة قسم سوم ج۲ ص۵۹) (حسن‌المحاضره ج ۱ ص۸۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عدی، مکنی به ابی‌عبدالرحمان. در حرب جمل و صفین با مرتضی علی (ع) بود. معاویة او را در مرجع عذرا در سنهٔ ۵۳ هـ.ق. بکشت. (تاریخ گزیده ص۲۲۲).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن غیاث‌بن حسان، مکنی به ابی‌الیمان عسکری. به اصفهان آمده و در ۲۶۹ هـ.ق. درگذشت. از ابوعاصم و عبادبن صهیب و دیگر بصریان روایت دارد. در کوی «خور» نزدیک ما (ابونعیم اصفهانی)

---

۱ - رجوع به احذر من غراب در «مجمع الامثال» میدانی شود.

2 - Piquer la langue.

۳ - شاید: یوم رستم قباذ باشد، که در مجمع الامثال یاد شده است.

سکنی داشت. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۶).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن قتادة مرعشی. صاحب صفةالصفوة او را از زهاد و صاحب کرامات شمرده است و از نهان‌بن مفلس آرد که: حذیفةبن قتادة مرعشی مرا گفت: در کشتی بودم. کشتی بشکست. من و زنی بر تخته‌پاره‌ای بنشستیم و هفت روز بماندیم. زن گفت من تشنه‌ام. از خدا بخواستم تا ما را سیرآب کند. زنجیری از آسمان بر ما فرودآمد که کوزهٔ آبی بدان بسته بود. بیاشامیدیم و سر بلند کرده بدان زنجیر نگریستم، مردی را بدیدم که چهارزانو در آسمان نشسته. گفتم که باشی؟ گفت: از آدمیان. گفتم چه تو را بدین پایه رساند؟ گفت: دستور خدا بر هوس خود مقدم شمردم، پس آنچنانکه می‌بینی مرا بنشاند... وی مصاحبت سفیان ثوری یافت و بسال ۲۰۷ هـ.ق. درگذشت. (صفةالصفوه ج ۴ صص ۲۴۲-۲۴۵). در تذکرةالاولیاء ج ۲ صص ۷۶-۷۷ در شرح حال یوسف اسباط از این شخص ذکری شده است.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن محمد طائی کوفی. از اصمعی و صولی روایت دارد. مرزبانی گوید از علما بوده است. (الموشح ص ۵۵، ۳۰۴).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن‌الیمان حسل‌بن جابر العبسی القناطیری، مکنی به ابی‌عبداللّه. صحابی است. بعضی نام پدر او را حسل و برخی حسیل‌بن جابربن عمرو گفته‌اند. و گروهی گویند لقب جد او جروةبن الحرث است. و چون به قناطر که موضعی نزدیک کوفه است منزل کرد او را قناطیری نیز میخواندند. او با پدر خویش به مدینه شد و رسول اکرم او را مخیر فرمود تا در زمرهٔ مهاجرین یا عداد انصار درآید و او انصاری بودن را اختیار کرد. و کاتب حرص نخیلات بود. وی رازدار رسول (ص) بود و حضرت اسماء منافقین صحابه را بدو ابراز فرمود. و آنگاه که دور خلافت به عمر رسید از وی درخواست تا نامهای منافقین بدو افشا کند و او از قبول خواهش عمر سر باززد. و عمر تنها هرگاه حذیفه بر جنازهٔ یکی از اصحاب حاضر نمی‌آمد درمی‌یافت که وی از منافقین بوده است و از اینرو او نیز حضور نمی‌یافت. او در جنگ نهاوند پس از کشته شدن نعمان‌بن مقرن لواء جیش مسلمانان را بدست گرفت و همدان و ری و دینور را وی بگشود و در فتح جزیره نیز شرکت داشت و از طرف عمر به حکمرانی نصیبین منصوب گشت. و بواسطهٔ کمال امانت که داشت عمر به تمام ممالک متوحه فرمان کرد که حذیفه هر چیز و هر مقدار که بخواهد به وی دهند، لکن او تنها به معاش روزانهٔ خود و علیق اسب خویش قناعت ورزید. و آنگاه که به مقر خلافت بازگشت عمر او را در آغوش گرفت و گفت تو برادر من و من برادر تو باشم. و در کشف‌المحجوب هجویری آمده است که وی از اصحاب حرب‌الصفة بوده است و هم گویند که او برخی از اسرار رسول را به حسن بصری آموخت و نیکوئی وعظ و تذکیر حسن از آن اسرار باشد:

گفت زآن فصلی حذیفه با حسن
تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن. مولوی.

وفات وی چهل روز پس از قتل عثمان بود. و مدفن وی به مداین در پای ایوان است. در سال ۱۹۳۲ م. چون قبری که بنام حذیفه است و مزار مردم میباشد در کنار دجله مورد تعرض امواج آب قرار گرفته آن قبر را بداخل خشکی نزدیک قبرستان منتقل کرده و ساختمانی برای آن ساختند. حمداللّه مستوفی آرد: و بطرف شرقی [شرقی کوفه] مقام یونس پیغمبر است و مشهد حذیفةبن الیمان مصاحب رسول (ص)... (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۳۳). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۲۹، ۳۵۱، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۸۷، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۳۶ و ج ۲ ص ۱۳، ۵۰۳ و عقدالفرید ج ۳ ص ۴، ۶ و ج ۴ ص ۲۴۶ و ج ۵ ص ۱۴، ۶۵ و عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۱ ص ۱۷ و ۲۳ و ج ۲ ص ۱۳۶ و ۲۳۱ و تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۷۴ و زرکلی ج ۱ ص ۲۱۵ و فهرست المصاحف و البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۱۹ و ج ۳ ص ۹۹ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰، ۱۲۹، ۲۳۹، ۴۷۷، ۴۷۹ و الجماهر بیرونی ص ۶۸ و ۲۰۵ و جوالیقی ص ۲۶۲ و الاصابه ج ۱ ص ۳۱۷ و تهذیب التهذیب ج ۲ ص ۲۱۹ و فهرست مجمل التواریخ و القصص شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) ازدی بارقی. ابن مندة گوید: او را در زمرهٔ کسانی که پیغمبر را دریافتند ذکر کرده‌اند. از جنادةبن ابی‌امیة روایت دارد و بغوی در صحابی بودن وی شک دارد. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۵۹ و قسم اول ج ۱ صص ۲۵۶-۲۵۷). وی با جمعی از بنی‌ازد در حالتی که روزه بودند روز جمعه به حضور پیغمبر آمدند و مأمور به افطار شدند و پاره‌ای از احادیث را نیز روایت میکند. (قاموس الاعلام).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) اشجعی. رجوع به حذیفةبن الاحوص شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) خطفی. رجوع به حذیفةبن بدر خطفی شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) طائی. رجوع به حذیفةبن محمد شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) غلفائی. صحابی است. ابوبکربن ابی‌قحافه پس از عکرمةبن ابی‌جهل او را ولایت عمان داد و به دور خلافت عمر به حکمرانی یمامه منصوب گردید. (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) فزاری. رجوع به حذیفةبن بدر فزاری شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) قناطری. رجوع به حذیفةبن الیمان شود.

حذیفة. [حُ ذَ فَ] (اِخ) مرعشی. رجوع به حذیفةبن قتادة شود.

حذیفی. [حُ ذَ] (ص نسبی) منسوب به حذیفةبن الیمان. (سمعانی).

حذیق. [حَ] (ع ص) نعت است از حذق و حذاقت. صفت از حذق. محذوق. (منتهی الارب). بریده‌شده. (آنندراج).

حذیلاء. [حُ ذَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

حذیم. [حَ] (ع ص) ببرنده. بُران: سیف حذیم؛ شمشیری زود برنده. بُرا. قاطع. زود برنده.

حذیم. [حِ ذْ یَ] (ع ص) قاطع. (معجم البلدان). بُرنده. بُران. بُرا. ‖ دانای ماهر در کار. (منتهی الارب).

حذیم. [حِ ذْ یَ] (اِخ) موضعی است به نجد. (معجم البلدان).

حذیم. [حِ ذْ یَ] (اِخ) نام مردی متطبب از تیم رباب.

حذیم. [حُ ذَ] (اِخ) ابن حارث‌بن ارقم. یکی از بنی‌عامربن عبدمناة است. در سیرة نام او آمده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۳ و ج ۲ ص ۵۹ قسم سوم).

حذیم. [حُ ذَ] (اِخ) حنیفی. جد حنظلة، و مکنی به ابوحذیم است. به خدمت پیغمبر رسید. خود و پدرش صحابی هستند. ابن منده او را یاد کرده و او را غیر از حذیم‌بن حنیفة دانسته است. ابن اثیر گوید: چون ابن منده اختلاف پیش و پس بودن در نسب وی دید او را دو تن محسوب داشت. عسقلانی گوید: من در نسخ ابن مندة چنین اشتباهی نیافتم. و ابن اثیر خود اشتباه کرده است، بدلیل اینکه گوید: مکنی به ابوحذیم است، در صورتی که ابن منده چنین نگفته است مگر در حق حنیفه. ذهبی در «تجرید» اشتباه را بزرگ‌تر کرده گوید: چنانکه میگویند او و پدر و پسر و پسر پسرش صحابی هستند و این بکلی غلط است. او گمان برده که حذیم پدر حنیفه است زیرا دیده ابن اثیر او را جد حنظله خوانده است. ولیکن ما میدانیم نام پدر حنیفه جبیر است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۳ و ج ۲ ص ۷۷ قسم چهارم) (قاموس الاعلام ترکی). و در قاموس‌اللغة و تاج العروس نیز حذیمةبن حنیفةبن حذیم خوانده شده است.

حذیم. [حِ ذْ یَ] (اِخ) سعدی‌بن عمرو، یا حذیم‌بن عمرو السعدی. صحابی است. (الاصابه ج ۱ ص ۳۳۳) (منتهی الارب) (قاموس الاعلام ترکی).

حذیمة. [حَ مَ] (اِخ) ابن یربوع‌بن غیظ‌بن مرة.

حذیمة. [حِ ذْ یَ مَ] (اِخ) نام موضعی است به نجد و بدانجا یکی از جنگهای عرب روی داده است. (مراصد الاطلاع ص ۱۳۰).

حذیة. [حِ ذْ یَ] (ع اِ) پاره‌ای گوشت بدرازا بریده. || بهره‌ای از غنیمت. || پاره‌ای از هر چیزی. و در حدیث است: انها (ای فاطمة (ع)) حذیة منی.

حذیة. [حَ ذی یَ] (ع اِ) بهره‌ای از غنیمت. (منتهی الارب). || عطیة. (معجم البلدان).

حذیة. [حُ ذْ یَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت. (مهذب الاسماء). حذوة.

حذیة. [حَ ذی یَ] (اِخ) نام موضعی مرتفع بقرب مکه. در شعر ابی‌قلابة پشتهٔ سنگی است نزدیک مکه. (معجم البلدان).

حر. [حِرر] (ع اِ) شرم زن. عورت زن. فرج زن. لغتی است از حِر مخففه که در حِرْح مذکور است. (منتهی الارب). رجوع به حرح شود. ج، احراح:

این هجو را جواب کن ار مرد شاعری
ای تو و شعرت ازدر مخراق و مخرقه
ورنه برو به کون زن خویش پای سای
ای حر مادرت بسر خر محرقه. سوزنی.

|| جُمَیل حر؛ نوعی از مرغانست. و به ضم حاء نیز آمده است. رجوع به جُمَیل شود. (منتهی الارب).

حر. [حُرر] (ع ص، اِ) آزاد. خلاف بنده. (ترجمان عادل‌بن علی) (منتهی الارب). خلاف رقیق و عبد و برده. || آزادمرد. || جوانمرد. کریم. (منتهی الارب) (نشوءاللغة ص ۱۵۳). رجوع به آزاده شود. ج، اَحرار، حِرار: کتب علیکم القصاص فی القتلی الحر بالحر و العبد بالعبد. (قرآن ۲/۱۷۸).

تمسک ان ظفرت بودّ حرّ
فان الحر فی‌الدنیا قلیل.
؟ (از اقرب الموارد).

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ آن گو هنگام وغا سام‌گراه. رودکی.

اگر نسبتم نیست یا هست حرم
اگر نعمتم نیست یا هست رادم. عسجدی.

تا پای نهد بر سر حران
با کون فراخ گنده و ژنده. عسجدی[1].

مرا گوئی اگر دانا و حری
به یمگان چون نشینی خوار و بی‌یار. ناصرخسرو.

منشأ عشق جان حر باشد
مرد کشتی چه مرد دُر باشد. سنائی.

صدف آمد حروف و قرآن دُر
نشود مایل صدف دل حر. سنائی.

بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشت این انبان پر. مولوی.

چشم از این آب از حول حر میشود
عکس می‌بیند سبد پر میشود. مولوی.

هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر. مولوی.

چون برای خودکشی این طاس پر
خون نباشد آب باشد پاک و حر. مولوی.

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر. مولوی.

مولای منست آن عربی‌زادهٔ حر
کآخر بدهان حلو میگوید مر. سعدی.

رضا و ورع نیکنامان حر
هوی و هوس رهزن و کیسه‌بر. (بوستان).

|| برگزیده. برگزیدهٔ هر چیز و بهتر آن. (منتهی الارب): حرالفاکهة: خیارها. (اقرب الموارد). || اسب نیکو. || کبوتربچه. || آهوبره. || ماربچه. || کار نیکو: ما هذا منک بحر؛ ای بحسن و جمیل. || چرغ. باز. (منتهی الارب). نوعی مرغ است. صقر. (نشوءاللغة العربیة صص ۱۵۲-۱۵۳). || جُمَیل حر؛ مرغی است و بکسر حاء نیز آمده است. (منتهی الارب). رجوع به جُمَیل شود. || سیاهی بالای گوش اسب. (منتهی الارب). || ساق حر؛ قمری نر. || عین حر؛ طائری است. (اقرب الموارد). || طین حر؛ گِل بی‌ریگ. (منتهی الارب). خاک پاکیزه. گِل پاکیزه. خاک خالص. خاک بی‌آمیغ؛ بعض خاکها که پاکیزه است و آنرا بتازی الطین الحر گویند. میل به تری و نرمی دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || حرالطین؛ برگزیدهٔ گل. || حرالرمل؛ میانهٔ ریگ. برگزیدهٔ آن. میانهٔ تودهٔ ریگ. (منتهی الارب). || حرالدار: میان خانه. (اقرب الموارد). || حرالوجه؛ رخساره. || حرالبقل؛ تره‌ها که خام خورند چون گندنا و ترب و ترخان و نعناع و مرزه و زردک. ج، احرارالبقول. (منتهی الارب). || (اصطلاح صوفیه) تهانوی گوید: حریت نزد سالکین بریدن خاطر است از وابستگی آن با سوی‌الله بطور کلی. پس بنده در حریت وقتی رسد که غرضی از اغراض دنیوی ویرا نماند، و پروای دنیا و عقبی ندارد، زیرا چیزی که تو در بند آنی بندهٔ آنی. و در انسان کامل گوید: آزاده آن است که هشت چیز ویرا بکمال شود: اقوال، افعال، معارف، اخلاق نیک، ترک، عزلت، قناعت و فراغت. اگر کسی چهار اول را داشته باشد، آنرا بالغ گویند نه آزاده. آزادگان دو طایفه‌اند، بعضی خمول اختیار کنند و از اختلاط اهل دنیا و قبول هدایای ایشان احتراز نمایند و میدانند که صحبت اهل دنیا تفرقه‌افزاست، و بعضی رضا و تسلیم پیشه کنند، و دانند که آدمی را وقتی کاری پیش آید که نافع باشد، اگرچه در نظر او ضار باشد: عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم[2]. پس اختلاط اهل دنیا و عدم اختلاط آنها نزد ایشان برابر است و همچنین قبول هدیه و رد آن. بدان که بعضی ملاحده میگویند که چون بنده به مقام حریت رسد، از وی بندگی زائل گردد، و این کفر است، زیرا که بندگی از حضرت رسالت‌پناه (ص) زائل نشد، دیگری که باشد تا در این مقام دم زند. آری بنده چون به مقام حریت رسد از بندگی نفس خویش آزاد گردد، یعنی آنچه نفس بر آن فرمان میدهد او بر آن نرود، بلکه او مالک نفس خود شود، و نفس مطیع و منقاد او گردد، تکلیف و مشقت عبادت از او دور شود و در عبادت، نشاط و آرام ماند و عبادت با نشاط بجای آورد. و الحریة نهایة العبودیة فهی هدایةالله العبد عند ابتداء خلقه. کذافی «مجمع‌السلوک» فی بیان الطریق. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حر. [حَرر] (ع مص) گرم شدن. حرور. حرارت. (از منتهی الارب).

حر. [حَرر] (ع اِ) گرما. (منتهی الارب). گرمی. (زوزنی). نقیض بَرْد. حرارت. ج، حُرور، اَحارِر. (منتهی الارب): و قالوا لاتنفروا فی‌الحر قل نارُ جهنم اشد حراً. (قرآن ۹/۸۱). و جعل لکم سرابیل تقیکم الحر. (قرآن ۱۶/۸۱).

گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا
گهم چو آب بجوشید دل ز آتش حَر.
مسعودسعد.

چو سوزنی لقب آمد ز حَرّ نار سقر
برون جهان چو سر سوزن از حریر مرا.
سوزنی.

|| (مص) حَرَّ القتلُ؛ نیک بسیار شد کشت و خون. (منتهی الارب). کقول‌المتنبی: باجسام یَحِرُّ القتل فیها. (اقرب الموارد). || حرالماء؛ گرم کردن آب را. || حریره پختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (اِ) ج حَرَّة. زمینهای سنگلاخ سوخته. || (صوت) زجر است شتران را. گویند: الحَرَّ. (منتهی الارب).

حر. [حُرر] (اِخ) شهری در موصل منسوب به حربن یوسف ثقفی. (معجم البلدان).

حر. [حُرر] (اِخ) وادیی به جزیره که آنرا با وادی دیگر «حران» گویند. (معجم البلدان).

حر. [حُرر] (اِخ) وادیی به نجد. (معجم البلدان).

حر. [حُرر] (اِخ) نام قبیله‌ای است از عرب. (مهذب الاسماء).

حر. [حُرر] (اِخ) ابن صَبّاح. محدث است.

---
۱ - ن‌ل: عنصری. ۲ - قرآن ۲/۲۱۶.

حر. [حُرر] (اِخ) ابن قیس‌بن حسن الفزاری. صحابی است. وی اصلاً از مردم نواحی تبوک است و با عم خویش عیینةبن حرض به حضور رسول (ص) رسید... و برخی احادیث از وی منقول است و بدور خلافت عمر وی از مقربان آن مقام بود. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۱۷۴ شود.

حر. [حُرر] (اِخ) ابن مالک‌بن خطاب العنبری، مکنی به أبی‌سهل. محدث است.

حر. [حُرر] (اِخ) ابن یزید ریاحی. سردار طلیعهٔ سپاه عبیدالله‌بن زیاد بود و به سپاه ابوعبدالله حسین‌بن علی (ع) پیوست و در رکاب او به یوم‌الطف شهادت یافت، و او اول قتیل روز عاشورا به کربلا باشد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۷، ۴۸، ۵۲، ۵۳ و تاریخ گزیده ص ۲۵۹، ۲۶۰، ۸۳۹، ۸۴۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حر. [حُرر] (اِخ) ابن یوسف ثقفی. (منتهی الارب) (معجم البلدان در حر).

حر. [حَ رِنْ] (ع ص) انه لَحَرٍ بکذا و حری بکذا و حَرٍ ان یفعل کذا؛ ای جدیر و خلیق. (اقرب الموارد).

حرآباد. [حُرر] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک در پانزده‌هزارگزی جنوب فرمهین و چهارهزارگزی راه مالرو عمومی. دامنه و سردسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، ارزن و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حرا. [حَ] (ع اِ) حَراة. ناحیهٔ گشادگی میان سرای. گویند: نزلتُ بحراه. ‖بانگ مرغان و غوغای آنها و یا غوغای عام است. (منتهی الارب). بانگ. (مهذب الاسماء). ‖کنام آهوان. ‖جای نهادن بیضهٔ نعامه. ج، احراء. گویند: لاتطر حرانا؛ ای لاتقرب ما حولنا. ‖(ص) سزاوار: بالحرا ان یکون ذاک؛ یعنی سزاوار است که آن باشد. و انه لحرا بکذا؛ ای خلیق. و آن را در زبان تازی تثنیه و جمع نباشد. (منتهی الارب):

و هن حریً ان لایثبن عطیة
و انت حریً بالنار حین تثیب.

کسائی (از اقرب الموارد).

حرا. [حَرْ را] (اِخ) موضعی است. نصر گفته است که بادیه‌ای است مر کلب را. (معجم البلدان).

حرا. [حَرْ را] (اِخ) ابن ابی‌کعب انصاری. نام یکی از اصحاب است. (قاموس الاعلام ترکی).

حرا. [حُرْ را] (اِخ) نام جائی در بادیهٔ کلب است. (معجم البلدان).

حراء. [حَرْ را] (ع ص) مؤنث: لکل کبد حراء اجر.

حراء. [حِ] (اِخ) نام کوهیست به مکه در سه‌میلی آن. (معجم البلدان). نام کوهیست بشمال مکه در یک‌فرسنگی آن مشرف بر مِنی و رسول‌الله پیش از بعثت بسیار به آن کوه بعبادت شدی و نخستین وحی بدانجا به او نازل شد. حِرا و حُری کوهیست به مکه. فیه غار یعث فیه النبی (ص). (منتهی الارب) (معجم البلدان). نام غاری است که رسول (ص) پیش از بعثت بدانجا خلوت میگزید. چنان روایت است که زودتر از همه چیزی خدای‌تعالی اساس کعبه آفرید به دو هزار سال از هفتمین طبقهٔ سفلی و چون آدم آنجا آمد جبرئیل هم پر به آن جایگاه زد تا اساس آن از قعر زمین بیرون آمد و بمعاونت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای عظیم مانند دکانی بگرداند پنج کوه: طور سینا و طور زیتا و لبنان و جودی و حری. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۲). اکثر اوقات در غار حرا به استحکام قواعد ارکان عبادت می‌پرداخت و ریاض ریاضت و عبودیت را به آب نیاز و هوای اخلاص سرسبز و ناضر میساخت.... آنگاه در جبل حرا روح‌الامین خود را بر آن سرور ظاهر گردانید و گفت یا محمد منم جبرئیل فرستادهٔ حق بسوی تو... (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۰۶). جریر دربارهٔ آن گوید:

ألسنا أکرم‌الثقلین طرّاً
و اعظمهم ببطن حراء نارا.

و غیرمنصرف است زیرا که اسم خاص جائیست. حرام‌بن اصبغ گوید: از کوههای مکه ثبیر است که کوهی شامخ است در برابر حراء و حراء بلندتر از ثبیر است و بر هیچیک گیاه نروید و آب ندارد و پشت آنها جبال عرفات است، و متصل بدانست کوههای طائف که آب بسیار دارد. (معجم البلدان).

حرائب. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حَریبة. حَریبةالرجل؛ مال سلوبهٔ مرد یا مال که بدان زندگانی نماید. (منتهی الارب): مردان از کار بازماندند و اموال و خزاین و حرائب و مراکب و رکائب و سلاحها سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق.ص ۵۶).

حرائث. [حَ ءِ] (ع اِ) مکاسب. حَریثة یکی. و منه الحدیث: اخرجوا الی معایشکم و حرائثکم. ‖(ص، اِ) شتران لاغرشده به سفر. (منتهی الارب).

حرائر. [حَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ حُرّة. (منتهی الارب). زنهای کریمه.

حرائری. [حَ ءِ] (اِخ) (سلیمان...) متولد ۱۸۲۴ م. و متوفی ۱۸۷۰ م. ابوالربیع عبده سلیمان‌بن علی الحرائری الحسنی. اصل وی از یک خانوادهٔ ایرانی است که به شمال افریقیه سکونت گزیدند. به تونس متولد شد و علوم دینی را نخست بر علماء وطن خویش آموخت و سپس به پزشکی و طبیعی و ریاضیات و زبان فرانسه پرداخت و در سال ۱۸۴۰ م. بای تونس او را به منصب ریاست کتاب در آن مملکت منصوب کرد. و پس از شش سال به پاریس رفت و در آنجا در آموزشگاه زبانهای شرقی به معلمی زبان عربی پرداخت. و در آن اثناء به مدیری روزنامهٔ «برجیس پاری» که آنرا کنت رشید الدحداح تأسیس کرده بود منصوب شد و چند کتاب عربی در علوم جدید در آن منتشر کرد: ۱- رسالة فی الحوادث الطبیعیة و الظواهر الجویة، بسال ۱۸۶۲ م./ ۱۲۷۸ هـ.ق. ۲- عرض‌البضائع، در معرفی نمایشگاه پاریس در ۱۸۶۷ م. ۳- القول المحقق فی تحریم البن المحرق. و نیز معلقات ابن‌المعظم را منتشر ساخت. (معجم المطبوعات از تاریخ الصحافة العربیة ج ۲ ص ۱۱۹ و الآداب العربیة فی القرن التاسع عشر ج ۱ ص ۱۰۳).

حرائز. [حَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ حَریزة. (اقرب الموارد). شتران برگزیده که از نفاست نتوان فروخت. (منتهی الارب). حرایز.

حرائس. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حَریسة، بمعنی گوسپند بشب دزدیده. ‖جِ حَریسة، بمعنی دیوار از سنگ که برای گوسپندان سازند. (منتهی الارب).

حرائص. [حَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ حَریصة. (اقرب الموارد).

حراب. [ ] (ع اِ) اشترغاز. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اشترغاز و شترغاز شود.

حراب. [حِ] (ع اِ) جِ حربة. (منتهی الارب):

راهی بریده‌ام که درختان او ز خار
همچون مبارزانی بودند باحراب.

مسعودسعد.

ارباب آن حراب و ضراب راه گریز و پرهیز گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص ۳۵۵). زوایل صعاد از مناهل اکباد سیراب میکردند و به مناصل حراب مفاصل حراب فرومیگشودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص ۲۲۷). ‖جِ حرب، بمعنی کارزار. (غیاث).

حراب. [حِ] (ع مص) تحارب. حرب. احتراب. محاربت. جنگ:

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که‌برد دست یا پایش ضراب. مولوی.

با خیال دزد میکرد او حراب. مولوی.

من چو تیغ و آن زننده آفتاب
مارمیت اذ رمیت در حراب. مولوی.

حراب. [حَرْ را] (اِخ) رجوع به حارث حراب شود.

حرابث. [حَ بِ] (ع اِ) جِ حُـربث. (منتهی الارب).

حرابة. [حَرْ را بَ] (ع اِ) اصـحاب آلات جنگ. (منتهی الارب).

حرابی. [حَ] (ع اِ) جِ حـرباء. (منتهی الارب).

حرابی. [حِ بی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حراب. (سمعانی).

حرابی المتن. [حَ بِ یُلْ مَ] (ع اِ مرکب) پشت‌مازه. (ناظم‌الاطباء).

حرات. [حَرْ را] (ع اِ) جِ حَرّة، بمعنی زمین سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب).

حرات. [حُرْ را] (ع ص، اِ) جِ حُرّة. (اقرب الموارد): سیدة والدة سلطان مسعود و عمات وی با همگی اهل حرم و حرات از قلعه بزیر آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷). امیر محمود برنشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و بازگشتند و سرای به داماد و حرات ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۹). و پیغام فرستادند به حُرّات و عَمّات و خواهران و والده و دختران که بسازید تا با ما به هندوستان آئید چنانکه به غزنین هیچ چیز نماند که شمایان را دل بدان مشغول باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۴). در شب خالی کردند و همه سریه‌ها و حرات بزرگان بدیدار او آمدند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۶).

حراث. [حَ] (ع اِ) سوفار کمان که چله در آن باشد. (منتهی الارب). سوراخ گوشهٔ کمان که در آن زه کنند.

حراث. [حِ] (ع اِ) تیر تمام‌ناتراشیده. ‖ بیخ پیکان. جِ، اَحْرِثَة. ‖ رفتن‌جای چله در سوفار تیر. (منتهی الارب). جای چله یعنی زه در سوفار تیر.

حراث. [حُ] (ع اِ) رفتن‌جای زه کمان در سوفار تیر. (مهذب الاسماء).

حراث. [حَرْ را] (ع ص، اِ) برزگر. کشاورز. (منتهی الارب). جِ، حراثون، حراثین:

در زمین چار عنصر هفت حرات فلک
تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده‌اند.

خاقانی.

حراث ایام بر موضع لاله‌زارش خردهٔ زعفران ریخته. (سندبادنامه ص۱۸۹).

حراث. [حُرْ را] (ع ص، اِ) جِ حـارِث. کشاورزان. برزگران. مُزارِعان. (غیاث): طایفه‌ای از حُرّاثِ مصر نزد وی شکایت کردند. (گلستان).

حراثت. [حِ ثَ] (ع مص) زراعت. کشت. فلاحت. کشتْ کردن. (تاج المصادر بیهقی). کشتکاری کردن. کشاورزی نمودن. (غیاث). کشت و کار.

حراثین. [حَرْ را] (ع ص، اِ) جِ حَرّاث.

حراج. [حِ] (ع اِ) جِ حَرَجة و حَرَج. (منتهی الارب). جِ حَـرَج. جنازه‌های گبران. ‖ جِ حِرْج. جامه‌های بر رسن افکنده خشک شدن را.

حراج. [حَ] (ع اِمص) بمعرض بیع گذاشتن متاع در میان جماعتی، تا آنکه بها بیشتر دهد بدو فروشند، و نام دیگر این نوع فروش مزایده است و لفظ حراج عربی نیست، چه در عربی حرج بمعنی گناه و تنگی است که با این معنی مناسبت ندارد، و در اول این لفظ را مردم مصر اصطلاح کردند. (از فرهنگ نظام). مزایده. بر مَن‌یزید فروختن. بر مَن‌یزید گذاشتن. بر مزایده گذاشتن. اب انستاس کرملی گوید: حراج کلمه‌ای است که فروشندگان چند بار بر زبان آرند پیش از آنکه کالا را بطور قطع بفروشند. پس حراج باقی ماندن کالاست بر قیمتی نزد دلال و چنین بازار را بازار حراج گویند. (نشوءاللغة العربیة). و گاه حَرّاج با تشدید راء تلفظ کنند.

حراج. [حَرْ را] (ع اِمص) رجوع به حَـراج (بدون تشدید) شود.

حراج الظلماء. [حِ جُظْ ظَ] (ع اِ مرکب) تاریکی در تاریکی. (منتهی الارب).

حراج چی. [حَ] (ص مرکب، اِ مرکب) حراج‌کننده. دلال.

حراجف. [حَ جِ] (ع ص، اِ) جِ حَـرْجَف. (منتهی الارب).

حراج کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) عرضه کردن رخت و کالا و متاع تا هر کس گران‌تر خرد بدو فروشند. (ناظم الاطباء). بمزایده گذاردن.

حراجل. [حَ جِ] (ع ص، اِ) جِ حـرجـل. (منتهی الارب).

حراجل. [حُ جِ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب).

حراجلة. [حَ جِ لَ] (ع اِ) جاؤوا حراجلةً؛ آمدند اسب‌سواره. مقابل عراجلة. (منتهی الارب).

حراجیج. [حَ] (ع ص، اِ) جِ حُـرجوج و حُرْجُج. (منتهی الارب).

حراد. [حِ] (ع مص) کم‌شیری شتران. محارده. حِراد ابل: کم‌شیر شدن شتران یا بند آمدن شیر آنها. (منتهی الارب). حـاردت الناقة: قل لبنها:

فحارد فان مولا کحارد نصره
ففی‌السیف مولی نصره لایحارد.

(از اقرب الموارد).

‖ حراد سنة: کم‌آب شدن سال. ‖ (ص، اِ) جِ حَرید. (منتهی الارب). ‖ بند تنگ. (مهذب الاسماء).

حراده. [] (اِخ) نـام یکـی از منازل بنی‌اسرائیل است در دشت (تورات سفر اعداد ۳۳:۲۴ و ۲۵) و دور نیست که همان کوه حراده باشد که در وادی عین واقع، و تخمیناً بقدر سفر یک‌روزه از عین حضیره مسافت دارد. (قاموس کتاب مقدس).

حرادی. [حَ دی ی] (ع اِ) جِ حُـردیّ. بندهای نی که بر تیرهای سقف اندازند. حُردیّ یکی. (منتهی الارب).

حرادید. [حَ] (ع اِ) سرهای کوه. (منتهی الارب).

حرادین. [حَ] (ع اِ) جِ حِردون.

حرار. [حِ] (ع ص، اِ) جِ حَـرّة. زمین‌های سنگلاخ سوخته. ‖ جِ حَرّان و حَرّیٰ. ‖ جِ حُر. (منتهی الارب). ‖ جِ حِرّة. و در جزیرةالعرب بسیار بدین نام برخورد میشود که بنام دیگر مضاف است. (معجم البلدان).

حرار. [حَ] (ع اِمص) آزادی. ‖ آزادمردی. (منتهی الارب). ‖ (مص) آزاد شدن. (زوزنی): و مارد من بعد الحرار عتیق. (از اقرب الموارد). ‖ احیا گشتن.

حرار. [حُ] (اِخ) پشته‌هائی است در زمین سلول. (مراصدالاطلاع) (معجم البلدان). ‖ نام محلی است قریب به جحفه. خواندمیر گوید: در این سال (دوم هجری) حضرت رسول سعدبن ابی‌وقاص را با بیست کس از مهاجران بقصد کاروان قریش به حرار که قریب به جحفه است فرستاد. سعد به موضع مذکور رسیده بوضوح پیوست که قریشیان درگذشته‌اند، لاجرم به مدینه بازگشت. (حبیب‌السیر چ سنگی تهران ص۱۱۶).

حرار. [حَ] (اِخ) نام شهری است در قسمت شرقی آفریقا در نزدیکی خلیج عدن، و در ۳۵۰هزارگزی جنوب غربی شهر بربر، در ۲۸۰هزارگزی جنوب غربی زیلع، در ۴۸، ۲۲، ۹۰ عرض شمالی و ۶، ۴۰ طول شرقی جا دارد و ۱۷۰۰ متر از سطح دریا بلندتر است. شمس‌الدین سامی گوید: عدهٔ نفوسش به ۳۵۰۰۰ تن بالغ بوده است. تماماً شیعه‌مذهب میباشند. سوری گرداگرد شهر را فرا گرفته و ۵ دروازه دارد. خانه‌هایش خشتی است. مساجد و جوامع زیاد دارد. بزرگترین جامعش بسبک معماری عثمانی ساخته شده. وقتی این آبادیها بنام ایالت حبش در تحت ادارهٔ ترکها بوده است. جامع نامبرده در آن زمانها ساخته شده و بعد این شهر بزیر ادارهٔ امیری مستقل درآمد. ۱۵ سال قبل نظامیان مصر این منطقه را اشغال نموده بودند، ولی اخیراً به حبشه ملحق شد. حرار شهری است که تجارت گرمی دارد و طرف داد و ستدش زیلع و بربر میباشد. مردم آن زبان مخصوص بخویش دارند و زبان عربی نیز متداول است. دانشمندان زیادی از این محل برخاسته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

حرار. [حَرْ را] (اِخ) رازی. شیخ ابومحمد عبداللّه‌بن محمد حرار رازی. مستوفی او را در عداد مشایخ که تابع تابع تابعان صحابه بوده‌اند یاد کرده گوید: بزمان مکتفی باللّه عباسی در ۲۹۰ هـ.ق. درگذشت. از سخنان اوست: عبادت طعام زاهد است و ذکر طعام عارف. (تاریخ گزیده ص۷۷۳).

حرارت. [حَ رَ] (ع مص، اِمص) حَرارة. گرمی. حرور. گرما. گرم شدن. حَرّ (در تمام معانی). مقابل برودت. سخونت. تپش. تف. تفتگی. تاب. کیفیت ملموسهٔ فاعله‌ای که از شأن آن تصعید رَطب و ترسیب یابس است:

گفتم حرارت است هم او مادر او ریاح
گفتا برودت است زمین را درو پدر.
ناصرخسرو.

حرارتهای جهلی را حکیمان
ز علم و پند میگفتند ریوند. ناصرخسرو.

نمیدانند کز بیمار عشقت
حرارت بازننشیند ببردی. سعدی.

||گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی). تهانوی گوید: ضد برودت است و درجات میان آن دو بدیهی است. برخی برودت را عدم‌الحرارة در آنچه قابل حرارت است دانسته و آنرا عدم ملکه شمرده‌اند، و این غلط است، چه برودت نیز محسوس است... حرارت بر دو قسم است محسوس و غیرمحسوس. اول مانند حرارت آتش، دوم مانند حرارت ادویه و همین تقسیم در برودت نیز هست... و حرارت غریزی موجود در بدن حیوان که افلاطون آنرا نار الهی و حرارت کوکبی و ناری نامیده است انواع مختلفی دارد، نه یک نوع زیرا که دارای آثار متخالف میباشد... ابن سینا گفته است که حرارت مفرق مختلفات و جامع متماثلات است و برودت برعکس آن است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حکمت اشراق ص۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۲۷ شود. ||(اصطلاح فیزیک) در فیزیک معاصر حرارت کیفیتی است که بوسیلهٔ یکی از شعب لامسه درک میشود، و بوسیلهٔ ماده منتقل میگردد و در خلأ بواسطهٔ خاصیت تشعشع منتشر میشود. درجهٔ حرارت اجسام را بوسیلهٔ میزان‌الحراره و گرماسنج اندازه میگیرند. حرارت مخصوص هر جسم مقدار گرمائی است که حرارت یک گرم از آن جسم را یک درجه بالا ببرد. ||(اِ) تصنیف. رجوع به حراره شود.

حرارت بحرانی. [حَ رَ تِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در فیزیک درجهٔ حرارتی است که در بیشتر از آن، هر قدر هم که فشار زیاد شود استحالهٔ گاز به مایع غیرممکن است.

حرارت تب. [حَ رَ تِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گرمی تب.

حرارت تبخیر. [حَ رَ تِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقدار حرارت لازم برای بخار شدن یک جسم. (روش تهیهٔ مواد آلی ص۱۱).

حرارت تشنگی. [حَ رَ تِ تِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غُلة. (دهار).

حرارت حیوانی. [حَ رَ تِ حَ یَ / حِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] حرارت ذاتی. رجوع به حرارت و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرارت داشتن. [حَ رَ تَ] (مص مرکب) گرم بودن. ||غضبنا ک گشتن. (ناظم الاطباء).

حرارت ذاتی. [حَ رَ تِ ذا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرارت غریزی. رجوع به حرارت و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرارت‌سنج. [حَ رَ سَ] (اِ مرکب) میزان‌الحرارة. گرماسنج. آلتی که بدان درجهٔ حرارت یک محیط را معین کنند.

حرارت شدید. [حَ رَ تِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طاول[2] کوچکی که بر اثر سوختگی یا تماس با مادهٔ محرق ایجاد شود.

حرارت غریبی. [حَ رَ تِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرمی غیرطبیعی که خلقی و اصلی نباشد، چنانکه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج درآید و گرمی دوا و گرمی تعفن که در بدن واقع شود و گرمی که از حرکت پیدا شود. (غیاث) (کشاف اصطلاحات الفنون).

حرارت غریزی. [حَ رَ تِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرارت ذاتی. گرمی طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت اصلی روح در بدن باشد و آن بخاری است لطیف که عبور میکند از جوف قلب و ساری میگردد در عروق و اعصاب. (غیاث). گرمی که سوزندگی و تعفین و فساد ندارد و از آنگاه که زندگی در حیوان پیدا آید آن حرارت در بدن باشد و پس از مرگ آن حرارت بشود. مقابل حرارت عرضیه.

حرارت غریزیه. [حَ رَ تِ غَ زی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرارت غریزی شود.

حرارت غلیان. [حَ رَ تِ غَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرارت لازم برای به غلیان آوردن و جوشانیدن یک جسم. (روش تهیهٔ مواد آلی ص۱۱).

حرارت مخصوص. [حَ رَ تِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرارت مخصوص هر جسم، مقدار گرمائی است که حرارت یک گرم از آن جسم را یک درجه بالا ببرد، چنانکه حرارت مخصوص آب میان صفر و صد درجه مساوی واحد است. حاصل‌ضرب حرارت مخصوص هر جسم بسیط جامد در وزن اتمی آن، مقداری ثابت میباشد.

حرارتی. [حَ رَ] (ص نسبی) منسوب به حرارت.

حرارة. [حَ رَ] (اِخ) احمدبن علی. محدث رحالة.

حرارة. [حَ رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن حرارة بردعی. محدث است. (منتهی الارب).

حراره. [حَ رَ] (ع اِ) حرارت. قول. تصنیف. ترانه: کخکخ؛ حرارة و وجد و حال صوفیان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). حال. ملمع. شرقی. عروض‌البلد. زجل. موشح. موشحه. ترانه. دف زدن بشادی. کان و کان. کاری. موالیا. قوماه. ملعبه. رقص کردن و تاب دادن دف را از آتش و آوازی که از چند ساز و چند حلق یکمرتبه برآید و غوغای مردم. (غیاث اللغات از لطائف اللغات و شرحهای مثنوی). ترانهٔ چند نفر که یک‌آواز و یک‌حلق با هم خوانند، کما فی بعض‌الحواشی. (از حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله). ||آهنگی از موسیقی است. رجوع به آهنگ شود:

از خواجگان تو پیشی وز شاعران عمادی
بانگ نماز بیشک باشد به از حراره.
عمادی شهریاری.

و چنانک حراره‌های سخنشان کی با رکت لفظ و خست معنی در بعض مجالس چندان طرب در مردم پدید می‌آرد که بسیار قولهای بدیع و ترانه‌های لطیف پدید نیارد. (المعجم شمس قیس ص۳۳۷).

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر
کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر.
مولوی.

چنگئی کو درنوازد بیست‌وچار
چون نیابد گوش گردد چنگ‌دار
نی حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل. مولوی.

اشعار سخیفی است که مخنثان و مسخرگان و عوام‌الناس در کوچه‌ها و مجالس لهو و لعب خوانند و اکنون در ایران «تصنیف» گویند و محتمل است خراره با خاء معجمه باشد و آن آوازی است که بسبب گریه یا غیر آن از گلو بیرون آید، چه مسخرگان و سفها اشعار سخیف خود را بدین آواز خوانند. (المعجم فی معایر اشعارالعجم چ طهران حاشیهٔ ص۳۳۷). در تاریخ سلجوقیه مسمی به راحةالصدور در وقعهٔ احمدبن عطاش رئیس

1 - Chaleur animale.
2 - Phlogose.

ملاحدهٔ وزکوه که سلطان محمدبن ملکشاه او را اسیر کرده فرمود تا در کوچه‌های اصفهان تشهیر کردند گوید: «... با انواع نثار و خاشاک و سرگین و پشکل و مختثان حراره کنان در پیش با طبل و دهل و دف میگفتند حراره: عطاش عالی. عطاش عالی. میان سر هلالی. ترا با دز چکارو». (منتخبات راحة‌الصدور بقلم پرفسور ادوارد برون در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی چ لندن ۱۹۰۲ م. ص۶۰۹).

حراره گوئی. [حَ رَ / رِ] (حامص مرکب) ترانه‌سازی. تصنیف‌گوئی.

حراره گوی. [حَ رَ / رِ] (نف مرکب) ترانه‌ساز. تصنیف‌ساز. تصنیف‌سرای. زاجل. زجّال. وَشّاح. موشح.

حراز. [حِ] (ع مص) محارزه. با هم مزاح کردن که به دشنام ماند. (منتهی الارب). ||نهایت کردن در کاری. ||درد و سوزش دل از خشم و جز آن.

حراز. [حَرْ را] (ع ص) تخمین‌کنندهٔ اجناس. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). خمانا گر. ||شمشیر بران. ||(ا) پولاد.

حراز. [حَ] (اِخ) نام کوهیست به مکه نه کوه حرا چنانکه اکثر گمان بردهاند. (منتهی الارب).

حراز. [حَ] (اِخ) روستائیست به یمن. (منتهی الارب). مخلاف بالیمن قرب زبید. (مراصدالاطلاع) (معجم البلدان). کوره‌ای است در یمن نزدیک زبید. و در معادن از بلد حراز کان زر است. (از الجماهر ص۲۷۰). شمس سامی گوید: نام قضائی است در سنجاق صنعاء از ولایت یمن. از طرف مشرق با خود صنعاء و از سوی شمال با سنجاق کوکبان و از جانب جنوب با سنجاق انس و از جهت مغرب با سنجاق مدیره محدود و محاط میباشد. این قضا در بالای جبل سراة میباشد و از این رو اراضیش مرتفع و هوایش معتدل است و میاه جاریهٔ زیاد دارد. نهرهای وادی سهم و وادی الحمیره که از بزرگترین انهار یمن میباشند از این قضا سرچشمه میگیرند و اراضی را سیراب میسازند و از این جا به سنجاق حدیده درآیند. خاک این منطقه حاصلخیز است. قضای نامبرده مشتمل بر سه ناحیهٔ زیر است: ۱) عمر. ۲) مفحق. ۳) ستوح. و ۲۰ پارچه آبادی دربردارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حراز. [حَ] (اِخ) ابن عوف‌بن عدی‌بن مالک، مکنی به ابومرثد. پدر بطنی از حمیر است و قریهٔ ایشان را حرازه گویند. (معجم البلدان). نام پسر عوف‌بن عدی است و حرازیون از نسل وی‌اند. (منتهی الارب). حرازبن عوف‌بن عدی، بطنی از ذی‌کلاع از حمیر، و از نسل وی حرازیون محدثان باشند. (تاج العروس).

حراز. [حَ] (اِخ) قلعه‌ای است که از هرین عبدالله حرازی منسوب است به آن. (منتهی الارب). رجوع به حرازة شود.

حراز. [حَرْ را] (اِخ) ابن عمرو. محدث است. (منتهی الارب).

حراز. [حَرْ را] (اِخ) نام پدر عثمان‌بن حراز محدث است. (منتهی الارب).

حرازالحجر. [ ] (ع اِ مرکب) بهق‌الحجر. جوز جندم. گوز گندم. رجوع به حرازالصخر شود.

حرازالصخر. [ ] (ع اِ مرکب) حرازالحجر است، بپارسی گل سنگ گویند و آن چیزی است مثال طحلب که بر روی سنگ پیدا شود و حراز از بهر آن گویند که زحمت حراز که قوبا است زایل کند. طبیعت آن سرد و خشک است. بر ورمهای گرم طلا کردن نافع بود و اگر به موضعی که خون آید ضماد کنند خون بازدارد و بر قوبا ضماد کردن بغایت نافع بود و ورم زبان و یرقان را سود دهد. (اختیارات بدیعی).

حرازج. [حَ زِ] (اِخ) آبهاست مر قبیلهٔ جذام را. (منتهی الارب).

حرازة. [حَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است که بنی‌حراز از حمیر در آن زندگی میکردند. و اطباق حرازیة بدان منسوب است. (معجم البلدان).

حرازی. [حَرْ را] (حامص) عمل حَرّاز. کار آنکه دید زند. شغل آنکه تخمین کند.

حرازی. [حَرْ را] (ص نسبی) منسوب است به حراز که جد ابوالحسن محمدبن عثمان حراز بغدادی است. (سمعانی).

حرازی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حراز، بطنی از ذی‌کلاب‌بن حمیر. (سمعانی). و رجوع به حرازة شود.

حرازی. [حَرْ را] (اِخ) احمدبن محمدبن عیسی حرازی ابوالعباس یمنی که در ۶۸۹ هـ.ق. درگذشته. کتبی بر طریقهٔ شاعره دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۱۰۰ از قلادة‌النحر).

حرازی. [حَرْ را] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عبدالله‌بن داودبن ابراهیم خولانی یمنی، متوفی ۱۰۰۳ هـ.ق. او راست: تعبیر قرآن و رسالهٔ نظر باجنبیه. (هدیة العارفین ج۱ ص۵۴۷).

حرازی. [حَرْ را] (اِخ) عبدالله‌بن یزید لمقی یمنی. فقیه متوفی پیرامون ۵۰۵ هـ.ق. او راست: «سبع‌الوظائف» در اصول دین. (هدیة العارفین ج۱ ص۴۵۳).

حرازیون. [حَ زی یو] (اِخ) طایفه‌ای منسوب به حرازبن عوف‌بن عدی که از محدثان بودند. (تاج العروس).

حراس. [حُرْ را] (ع ص، اِ) جِ حارس. (منتهی الارب).

حراست. [حِ سَ] (ع مص) نگاهبانی کردن. نگاه داشتن. (ترجمان عادل‌بن علی). پاسبانی. نگاهبانی. نگهبانی. حفظ. نگاهداری. مراقبت. رقابت. پاسبانی کردن. (دهار) (ترجمان عادل‌بن علی). نگاهبانی کردن چیزی یا کسی را. نگه داشتن. (تاج المصادر بیهقی). صیانت کردن. محافظت کردن. پاس داشتن. حمایت. مراعات کردن. ضبط کردن:

گفتم‌شودم حراست افزون
چون هر کس را زیادتی زاد. کمال‌اسماعیل.

حراست رعیت بر پادشاه واجب و لازم است. (مجالس سعدی ص۲۱).

تو ا گر مؤمنی فراست کو
ور شدی مؤتمن حراست کو. اوحدی.

حراست کردن. [حِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) حراست. رجوع به حراست شود: حراست کناد خداوندتعالی ترا و برخوردار گرداناد امیرالمؤمنین را... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۷).

پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی. (گلستان).

پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست
یا مکن یا چون حراست میکنی بیدار باش.
سعدی.

حراسن. [حَ سِ] (ع اِ) نوعی از ماهی است. (منتهی الارب).

حراسه. [ ] (اِخ) مدفن ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت، چنانکه مستوفی در تاریخ گزیده ص۷۵۶ آورده است. رجوع به ابوحنیفه نعمان شود.

حراسین. [حَ] (ع ص، اِ) شتران لاغر (واحد آن نیامده). (منتهی الارب). مجهوده از ابل. ||سالهای قحط‌ناک. (منتهی الارب).

حراش. [حِ] (ع اِ) جِ حَرش. (منتهی الارب).

حراش. [حَرْ را] (ع اِ) مار سیاه دیرینه‌سال بدان جهت که سوسمار صید کند. (منتهی الارب).

حراش. [حَرْ را] (اِخ) ابن مالک، محدث است و از یحیی‌بن عبید سماع حدیث کرده است. (منتهی الارب).

حراشا. [حَ] (ا) بلغت رومی گیاهی است که آنرا بفارسی خردل می‌گویند لیکن خردل صحرائی است نه بستانی و نبات آن به روی زمین گسترده میشود و بعربی سطاح خوانند. (برهان). و رجوع به حرثا و حرشا شود.

حراشف. [حَ شِ] (ع اِ) جِ حَرشَف.

حراش مالک. [حِ شِ لِ] (اِخ) معاصر شعبه بود. (منتهی الارب). معاصر شعبة‌بن حجاج عتکی بود. (تاج العروس).

حراشه. [حَ شَ] (اِخ) ابن... کاتب ابن

ابی‌الساج. رجوع به اوراق صولی ص۲۷ شود.

حراشی. [حَ] (اِخ) یا حرشی. ابوخالد. تابعی است.

حراشین. [حَ] (ع اِ) ج حرشون. (منتهی الارب).

حراص. [حَرْ را] (ع ص، اِ) ج حریص. (منتهی الارب).

حراض. [حِ] (ع مص) معارضه. رجوع به محارضه شود.

حراض. [حَرْ را] (ع ص، اِ) اشنان‌سوزنده برای شخار. (منتهی الارب):

مثل نارالحراض یجلو ذُری‌المز–
ن لمن شامَهُ اذا یستطیر.

شبه البرق فی سرعة ومیضه بالنار فی‌الاشنان لسرعتها فیه. (اقرب الموارد). ||گچ‌پز. آهک‌پز. ||اشنان‌فروش. (منتهی الارب).

حراض. [حُ] (اِخ) موضعی است بنزدیکی مکه در میان مشاش و غمیر و بالای ذات عرق و دست راست راه مکه – عراق و گویند که عُزّیٰ در آنجا بود. (معجم البلدان). ابن‌العباس اللهبی گوید:

أ تعهد من سلیمی ذات نُؤْیِ
زمان تحللت سلمی المراضا
کأن بیوت جیرتهم فأبصر
علی‌الازمان تحتل الریاضا
کوقف‌العاج تحرقه حریق
کمانحلت منزلة رحاضا
و قدکانت و للایام صرف
تدمن من مرابعها حراضا. (معجم البلدان).

حراضان. [حَ] (اِخ) وادیی است از اودیهٔ قبلیة. (معجم البلدان).

حراضت. [حَ ضَ] (ع اِمص) درازی اندوه و بیماری. برجاماندگی. (منتهی الارب). زمین‌گیری.

حراضة. [حَرْ را ضَ] (ع اِ) بازار اشنان. (منتهی الارب).

حراضة. [حُ ضَ] (اِخ) بازاری در کوفه بود که در آن اشنان میفروختند. (معجم البلدان).

حراضة. [حَ / حُ ضَ] (اِخ) آبیست بنزدیک مدینه مر بنی‌جشم را. (منتهی الارب). آبیست ازآن جشم‌بن معاویه در جهت نجد. ||چشمه‌ای است نزدیک حوراء. (معجم البلدان).

حراضة. [حَ ضَ] (اِخ) معدنی است بین حوراء و شغب.

حراضی. [حَرْ را] (حامص) عمل حرّاض. گچ‌پزی. رجوع به حرّاض شود.

حراف. [حِ] (ع مص) محارفة. رجوع به محارفة شود.

حراف. [حَرْ را] (از ع، ص) در تداول فارسی‌زبانان، تیززبان. طلیق‌اللسان. فصیح. گویا از کلمهٔ حرف عربی که در تداول فارسی بمعنی سخن است این وصف ساخته شده.

حرافت. [حَ فَ] (ع مص) حَرافة. تندی. زبان‌گزی. (منتهی الارب). تیزی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حمز. لذعة. تیزطعم شدن. تیزی آنکه خورند.

حرافد. [حَ فِ] (ع ص، اِ) شتران اصیل و نجیب. (منتهی الارب).

حرافذ. [حَ فِ] (ع ص، اِ) ج حَرْفَذة.

حرافش. [حَ فِ] (ع اِ) مار خبیث. (منتهی الارب).

حرافض. [حَ فِ] (ع ص، اِ) شتران لاغر تهیگاه‌درآمدهٔ رام. و این کلمه را واحد نباشد. (منتهی الارب).

حرافة. [حَ فَ] (ع مص) رجوع به حرافت شود.

حرافی. [حَرْ را] (حامص) زبان‌آوری. تیززبانی. سخنوری. رجوع به حَرّاف شود.

حرافی. [حَ] (اِخ) احمدبن موسی‌بن عبدالله‌بن محمد حرافی زمانی ساکن شهر فاس. عارف و ادیب بود و در ۱۰۳۴ هـ. ق. درگذشت. او راست: تحفةالاخوان در احوال شیخ رضوان. (هدیة العارفین ج ۱ ص۱۵۶).

حرافیش. [حَ] (ع اِ) گیاهی است سموم و آن غیر بنگ است.

حراق. [حِ] (ع اِ) کسی که فساد نماید در هر چیز. ||آنچه نخل را به وی گشن دهند. ||(ص) نار حراق؛ آتش یا کسوزنده که باقی نگذارد چیزی را. ||رمی حراق؛ رمی سخت. (منتهی الارب).

حراق. [حَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

حراق. [حُ] (ع اِ) آب سخت شور. ||آتش‌گیره. ||سوخته. ||رکوی سوخته و بتشدید راء نیز بکار رفته است. (شرفنامهٔ منیری). ||سوختهٔ چقماق. سوختهٔ چخماق. ||اسب بسیار دونده. ||کسی که فساد کند در هر چیز. ||آنچه به آن نخل را گشن دهند. (منتهی الارب). ||خف. پود. پد. بود. بُد. پده. پوک.

حراق. [حُرْ را] (ع اِ) حُراق. آب سخت شور. ||سوختهٔ چقماق. (منتهی الارب):

بسوخت جان من از آز و طبع زنگ گرفت
بدان صفت که ز نم آهن و ز تف حراق.
خاقانی.

||خف. رکوی سوخته. (فرهنگ اسدی). سوخته‌ای که در آتش‌زنه باعث اشتعال شود. و افصح بتخفیف است. (شرفنامهٔ منیری):

در سفال خم آتشی است که مست
عقل حراق او و روح شرار.
خاقانی.

دو صد رقعه بالای هم دوختند
چو حراق خود در میان سوختند.
سعدی (بوستان).

جهان گشته و دانش اندوخته
ز حراق او در میان سوخته.
سعدی (بوستان).

بی تو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش
همچنانست که آتش بر حراق آید. سعدی.

حراق. [حَرْ را] (ع ص، اِ) نیک سوزنده. (غیاث). سوزان. ||کشتی که از آن بجانب خصم آتش افشانند:

ز آتشی کافتاد از حراق شب
شمع در صحرای جان برکرد صبح. خاقانی.

||فتنه‌انگیز. (ناظم‌الاطباء).

حراقات. [حَرْ را] (ع اِ) ج حَرّاقه. (منتهی الارب). مواضع عیاران و قلابان.

حراقت. [حَ قَ] (ع مص) سوزش و سوختگی. مگر در کتب معتبرهٔ لغات اینطور به الف بنظر نیامده. (غیاث). رجوع به حراقه شود.

حراقد. [حَ قِ] (ع ص، اِ) ج حَرْقَدة. شتران اصیل و نجیب. (منتهی الارب).

حراقم. [حَ قِ] (ع اِ) جرم سرخ. ||نوعی از سرخی باشد که شراک‌نعل را بدو رنگ کنند. (منتهی الارب).

حراقة. [حَ قَ] (ع مص) حریق. آتش‌سوزی. سوختن: حراقهٔ نفت؛ نفت سوختن و نفت‌سوزی. حراقهٔ باروت؛ باروت‌سوزی. (دُزی). رجوع به حراقت شود.

حراقه. [حُ قَ] (ع اِ) زرگری. (دُزی). ||سوختهٔ چقماق. ||آنچه باقی مانده باشد از جامهٔ سوخته. (منتهی الارب). ||شعله. (غیاث). ||آنچه در هنگام خواندن افسونها بسوزند.

حراقه. [حَرْ را قَ] (ع اِ) جای سیاه زغالگران و گچ‌گران. ||نوعی از کشتی‌ها که به وی نفت‌اندازی کنند بسوی دشمن. ج، حَرّاقات. (منتهی الارب). نوعی از کشتی که بدان در دریا بسوی دشمن آتش افکنند. نوعی کشتی. کشتیهای جنگی انواع بوده است، «شونة» که بزرگ و دارای برجها بود، و «حراقة» که دارای منجنیق بود برای پرتاب نفت سوزان بسوی دشمن و آن منجنیق «عراده» خوانده میشد و «طرادة» کشتیی بود کوچک و سریع‌السیر. (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص۱۶۱):

آتشین حراقه برده گرمی از حراق چرخ
لیک بر قبه شررها از دهان انگیخته.
خاقانی.

امیرالمؤمنین الطایع در حراقه در روی دجله بتعزیت او تجشم فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۸۵). ||ظرفی که نور در آن منعکس گردد. حراقهٔ چینی (صینی):

تو گفتی گرد زنگار است بر حراقهٔ چینی
تو گفتی موی سنجاب است بر فیروزه گون دیبا.
فرخی.

آب گوئی در چمن حراقهٔ چینی شده‌ست
کاندرو چشم جهان‌بین از صور بندد خیال.
معزی.

صیقلی دیده کجا روشن کند حراقه را
باغ و مرغابی به آن گونه‌ست بر روی غدیر.
معزی.

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو
گنبد حراقه‌رنگ سوخته حراقه‌وار. خاقانی.

پس بفرمود تا آنجا که طوطی بود چراغی در زیر طشتی نهادند و حراقه‌ای چند از دیوارها درآویخت و بر بالای طارم دست‌آسی به حرکات مختلف میگردانید و بادبیزنی و پرویزنی بیاورد و آب بر بادبیزن میفشاند از بادبیزن و پرویزن بر مثال باد و باران می‌آمد و هر ساعت چراغدان از زیر طشت بیرون گرفتندی و در محاذات سطوح اجرام حراقه‌ها بداشتی تا شعاع چراغ از صفحات حراقه‌ها منعکس میشد بر مثال برق و درخش. (سندبادنامهٔ فارسی ص۹۶). و بعربی چنین آمده است: فامرت الجاریة ان تغطی سماءالدار بباریة ففعلت و جعلت المرآة تلوح وجه‌السراج فخیل الدره انه برق. (سندبادنامهٔ عربی ص۳۵۶).

||آلتی ناری که ظاهراً برای آتش‌بازی و نفت‌اندازی بکار میرفته است:

چون همی حراقه جنبانید او
می‌گشادند اهل هنگامه گلو. مولوی.

||شمشیر بران. ||الحنی در حُراقة. (منتهی الارب). چیزی که آتش در آن زود میگیرد. آتش‌زنه. سنگ چخماق:

دلش حراقهٔ آتش‌زنی داشت
وز آن آتش سر دودافکنی داشت. نظامی.

و رسن یکتای دلو چون پنبه بر حراقهٔ چرخ دوتا بیفروخت. (تاج‌المآثر).

حراقیص. [حَ] (ع اِ) جِ حرقوص.

حراک. [حَ] (ع اِ) جنبش. یقال: ما به حراک. (منتهی الارب). حرکة. حرکت. (مهذب الاسماء).

حراک. [حَ] (ع اِ) ایام حراک؛ آن روزهائی که صید ماهی کم شود و آن به تابستان است.

حراکک. [حَ کِ] (ع اِ) جِ حرککة. (منتهی الارب).

حراکیک. [حَ] (ع اِ) جِ حرککة. (منتهی الارب).

حرالة. [حَ رالْ لَ] (اِخ) شهری است به مغرب یا قبیله‌ای است به بربر و از آنجاست حسن‌بن علی‌بن احمدبن الحسن الحَرالّی صاحب تصانیف مشهوره. (منتهی الارب).

حرام. [حَ] (ع مص) منع کردن. (غیاث اللغات). حظر. ممنوع کردن چیزی را. اِحماء. حرمت. ||ناروا شدن. (زوزنی). ناروا گردیدن. در حال تعدی با کردن و فرمودن و گردانیدن، و در لزوم با شدن و گردیدن صرف شود.

حرام. [حِ] (ع مص) گشن‌خواه شدن سگ ماده و هر ماده از ذوات‌الظلف (چارپایان سم‌شکافته): حَرِمَت الذئبة و الکلبة و کل انثی من ذوات‌الظلف حراماً. (منتهی الارب).

حرام. [حَ] (ع ص) ناروا. ناشایسته. ناشایست. محرم. محظور. ممنوع. شفور. شفود. شغور. عملی که ترکش راجح و از فعلش هم منع باشد. حرمت. منکر. منکره. نامشروع. ضجاج. غیرجائز. خلاف شرع. غیرمباح. خلاف قانون. غیرقانونی. فاسد. نامجاز. محجر. محجور. کار ناشایستی که بر خلاف گفتهٔ پیغمبر بود و پیغمبر ارتکاب آنرا منع کرده باشد. (ناظم الاطباء): و لاتقولوا لما تصف السنتکم الکذب هذا حلال و هذا حرام لتفتروا علی الله الکذب. (قرآن ۱۶/۱۱۶).

ایدون فروکشی بخوشی آب می حرام
گوئی که شیر مام ز پستان همی مکی.
کسائی.

حرامست می در جهان سربسر
اگر پهلوانست اگر پیشه‌ور. فردوسی.

ببخشم سراسر همه گنج اوی
حرامست بر لشکرم رنج اوی. فردوسی.

پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۹). از ملک بیرون است و معدق است به مسکینان در راه خدا و حرام است به من. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸). امروز آنچه از این قوم در خراسان میرود از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنانکه در این صد سال نشان داده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۵).

به حرام و خطا چو نادانان
مفروش ای پسر حلال و صواب.
ناصرخسرو.

اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام. (گلستان).

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ.

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست
خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست.
صائب.

— المسجد الحرام؛ کعبه. (اقرب الموارد): فول وجهک شطر المسجد الحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره. (قرآن ۲/۱۴۴ و ۱۵۰).

— بلدالحرام؛ مکه. (اقرب الموارد).

— به حرام رفتن؛ به گمراهی رفتن. زنا کاری کردن.

— بیت‌الله الحرام؛ خانهٔ کعبه. (منتهی الارب). بیت‌الحرام. مسجدی در مکه که مسلمین بدانجا به حج روند. (اقرب الموارد).

— ماه حرام؛ هر یک از اَشْهُر حُرُم. ماههای حرام به جاهلیت عرب ماههائی بود که جنگ را در آنها روا نمی‌دانستند و آن عبارت بود از رجب و ذوالقعده و ذوالحجه و محرم: گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزدی و این جماعت را بکشتی و قومی را به اسیری بیاوردی. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی).

که تازیش خواند محرم بنام
وز آزار خواندنش ماه حرام. فردوسی.

— مغز حرام؛ نخاع. حرام‌مغز. (منتهی الارب).

— نمک‌بحرام؛ کسی که نعمت کسی را ناسپاسی کند. نمک‌خور نمکدان‌شکن.

— ولد حرام. رجوع به حرامزاده شود.

||مُحْرِم: رجل حرام؛ مرد مُحْرِم. ج، حُرُم. (منتهی الارب). آنکس که احرام گرفته بود. (مهذب الاسماء). احرام‌گرفته. (ترجمان عادل‌بن علی). ||حرامُ‌الله لاافعل کذا؛ مانند یمین‌الله لاافعل کذا؛ یعنی سوگند به خدا که چنین نکنم.

حرام. [حَ] (اِخ) نام محله و خطهٔ بزرگی است در کوفه که آن را بمناسبت نسبت به حرام‌بن کعب بنی‌حرام گویند. ||و نیز بنی‌حرام محلهٔ بزرگی در بصره است و منسوب به حرام‌بن سعدبن عدی میباشد. (مراصدالاطلاع) (معجم البلدان).

حرام. [حَ] (اِخ) موضعی به جزیره است و گمان کنم که کوه باشد.

حرام. [حَ] (اِخ) رجوع به مسجدالحرام شود.

حرام. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌کعب. از صحابه است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

حرام. [حَ] (اِخ) ابن سعدبن مالک‌بن سعدبن زیدبن مناةبن تمیم. جد بطنی از تمیم است که در خطه‌ای از کوفه بهمین نام سکنی داشته‌اند. (معجم البلدان).

حرام. [حَ] (اِخ) ابن عثمان مدنی. از اعلام است. (منتهی الارب).

حرام. [حَ] (اِخ) ابن عوف بلوی. صحابی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

حرام. [حَ] (اِخ) ابن معاویة. صحابی است و بعضی حزام با زاء اخت راء گفته‌اند. (منتهی الارب) (تاج العروس) (الاصابة ج ۲ ص ۷۷).

حرام. [حَ] (اِخ) ابن ملحان انصاری. نام یکی از صحابهٔ پیغمبر است و دائی انس‌بن مالک بوده و در غزاهای بدر و احد حضور یافته و در وقعهٔ بئر معونه بدست عامربن طفیل کشته شد. (قاموس الاعلام ترکی)

(امتاع الاسماع ج۱ ص۱۷۲) (تاج العروس) (تاریخ گزیده ص۲۲۳) (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۴).

حرامان. [حَ] (اِخ) (بصیغهٔ تثنیه) مکه و مدینة.

حرام بودن. [حَ دَ] (مص مرکب) ممنوع بودن. محظور بودن. محرم بودن. منهی‌عنه بودن:

راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و باز بر دگری. سعدی.
بر آنکس بود زندگانی حرام
که‌او را نماند پس از مرگ نام. امیرخسرو.

— حرامش باد؛ بر او گوارا مباد (نفرین است):
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد
که‌از صفای درون با یکی نظر دارد. سعدی.
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که‌جز تو در همه عالم کسی دگر دارد.
سعدی.

حرام توشه. [حَ شَ / شِ] (ص مرکب) حرامخوار. نمکحرام. (غیاث). ||دشنامی است. یعنی کسی که از قوت حرام و غیرمشروع پرورش یافته باشد.

حرامخوار. [حَ خوا / خا] (نف مرکب) حرامخور: علما بر مراد ظالمان و فاسقان سخن گویند و حرامخوار و بی‌پرهیز شوند. (قصص‌الانبیاء جویری ص۱۳).

حرامخواره. [حَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) حرامخوار: حرامخور:

چو مستعلاّن شوم و حرامخواره نمایم
از این سبب همه‌ساله اسیر حرمانیم.
مسعودسعد (دیوان چ نوریان ص۵۰۷).

حرامخواری. [حَ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل حرامخوار. عمل حرام خوردن:

روبهان از حرامخواری گرگ
کاَفتی بود سهمناک و بزرگ.
نظامی (هفت‌پیکر ص۳۱۲).

رجوع به حرام خوردن شود.

حرامخور. [حَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) حرامخوار. حرامخواره. رجوع به حرامخوار و حرامخواره شود.

— امثال:
حرامخوری آن هم شلغم.

حرام خوردن. [حَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مال دیگری را بباطل خوردن. خوردن آنچه در شرع ممنوع است.

حرامخورگی. [حَ خوَ / خُ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل حرام خوردن: و بدان واسطه عوانان و سرهنگان... کوتاه‌دست شوند و از آن حرامخورگی بی‌بهره شوند. رجوع به تاریخ غازانی ص۲۵۹ شود.

حرامد. [] (اِخ) از دیه‌های وزواه قم بوده است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۳۹).

حرام داشتن. [حَ تَ] (مص مرکب) ممنوع شمردن. حرام دانستن:

بدین گونه بگذشت سالی تمام
همی داشتی هر کسی می حرام. فردوسی.

حرام‌روزی. [حَ] (ص مرکب) آنکه رزق مقسومش ضایع و تباه گردد. تنگ‌روزی:

می ده که من حرام‌روزی
خونابه خورم کدام روزی. نظامی (الحاقی).

||آنکه از حرام اعاشه کند. آنکه از حرام هزینه کند.

حرامزادگی. [حَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی و کیفیت حرامزاده. ||بدذاتی. حیله. مکیدت. مکر. ||مجازاً، گریزی. جربزه: ساتدگی کردن ایشان با آل‌ساسان... الا غایت حرامزادگی و بی‌اصلی نباشد. (کتاب النقض ص۴۴۷). یکی از بزرگان گرگان اسحاق‌نام شاری را گفت هرزه مال به دیالم ندهد که با تو همان کنند به غدر و حرامزادگی که پیش از تو با همهٔ... کردند. (تاریخ طبرستان).

— امثال:
حرامزادگی مایه نمیخواهد؛ یعنی برای همه کس‌و در همه حال براه غدر و ناروا رفتن آسان است.

حرامزاده. [حَ دَ / دِ] (نمف مرکب / ص مرکب) بِنْد. (صحاح الفرس) (دهار). سنده. سندره. (صحاح الفرس). ابن‌زنیة. ابن‌غیة. ولدالزنا. زنازاده. مول. زادهٔ حرام. زادهٔ زنا. ناپا کزاد. ناپا کزاده. خشوک. ولد حرام. قفا ک. سنداره. جامفول. خشتوک. نغل. (دهار). زنیم. (دهار) (ترجمان عادل). بدنژاد. لقیط. دعی. ابن نحسر. (المرصع). ابن‌النکوح. ابن‌الهجول. ابن‌الهلوک. ابن احلام‌النیام. ابن‌بهشة. ابن‌الجریع. ابن‌الدموک. ابن‌الدمون. ابن‌الطریق. ابن عجل عجل. ابن‌العروک. ابن‌العریکة. ابن فریه. ابن کیسب. ابن‌اللیل. (المرصع). ابن مدینة ملصق. (دهار). مدغدغ. بداصل. بدگوهر. بدگهر. ج، حرامزادگان: شیرویه گفت پدرم چه گفت در آن حالت؟ گفت حرامزاده کسی است که کشندهٔ پدر خود را نکشد. (قصص‌الانبیاء حواشی ص۲۲۶). گفت آمدام تا ترا بکشم، گفت حرامزاده باشد آنکس که کشندهٔ پدر را نکشد. (قصص‌الانبیاء جویری ص۲۲۶). خلیفه چون این سخن از جعفر بشنید... گفت وای بر آن حرامزاده. (تاریخ بخارا). بوزنه دانست که خوک حرامزاده و کارافتاده است. (سندبادنامه ص۱۶۹).

گفت‌خیر ای حرامزادهٔ خس
هست خونت حلال بر همه کس. نظامی.
گفت‌باز این حرامزادهٔ خام
کرد بر من سلام خویش حرام. نظامی.

گفت چه حرامزاده قومند سگ را گشاده و سنگ را بسته. (گلستان). و در بعض نسخ: گفت‌این چه حرامزاده مردمند که سگ گشوده و سنگ را بسته‌اند. (گلستان).

اشک ریای زاهدان ریخت به خانهٔ خدا
قحبه به مسجد افکند طفل حرامزاده را. ؟

— گِلِ حرامزاده؛ گِلی مخلوط به آهک برای سد راهها و درزهای نفوذ آب.

— امثال:
حرامزاده یک زا دارد زنوزی دو زا.

||خبیث. نجس. ناپا ک. حرام:

با اینکه حلال تست باده
پهلو کن از آن حرام‌زاده. نظامی (الحاقی).

و گاه در شعر تخفیفاً، حرامزاد بکار رفته است:

گر زینکه بشوی دل ندادم
آخر نه چنان حرام‌زادم. نظامی (الحاقی).
کز تو بنظاره دل نهادم
گر زین گذرم حرام‌زادم. نظامی.

حرامس. [حَ مِ] (ع ص، اِ) ج حِرْمِس. سنون حَرامِس؛ سالهای سخت و قحطنا ک.

حرام شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب) تلف شدن. از حیز انتفاع افتادن. تلفه شدن. بی‌فایده شدن. بی‌نتیجه از میان رفتن. ||ممنوع و محظور شدن. محرم شدن. محرم گردیدن. حرمت:

برامش بباش و بشادی خرام
می و جام با ما چرا شد حرام. فردوسی.
بر من اگرحرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد.
سعدی.
تا شود بر گل نکورونی وبال
تا شود بر سرو رعنائی حرام. سعدی.
امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد.
سعدی.

||مردن حلال‌گوشت بی بریدن گلو و تزکیه با تشریفات مذهبی در گاو و گوسفند و طیور یا بی ذ کر نام خدای‌تعالی در رمی شکار یا با عدم نحر در شتر یا در آب جان دادن ماهی.

حرامغز. [حَ مَ] (اِ مرکب) مخفف حرام‌مغز. مغز حرام. حرام‌مغز. نخاع. (بحر الجواهر).

حرامکام. [حَ] (اِخ) رودی بزرگ که از میان دو قصبهٔ اسکجکت و شرغ در بخارا میگذرد. نرشخی گوید: و شرغ به اسکجکت روباروی است و در میان هر دو... رود عظیم است که آنرا رود سامجن خوانند و امروز رود شرغ میخوانند و بعضی مردم حرامکام خوانند. و پلی عظیم بوده است بدین رود میان هر دو دیهه... (تاریخ بخارا ص۱۶، ۲۲ و ۲۳). نام آبی به کرمینه.

حرام کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) منع

کردن. تحریم. حظر. (ترجمان عادل) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). إبسال. (تاج المصادر بیهقی). نهی. حجر. احرام. تحریج. بازداشت. بازداشتن. منع: و ما [مسعود] حرمت بزرگ او را، این بقعت بر خود حرام کردیم، جز به زیارت اینجا نیایم. (تاریخ بیهقی ص۲۵۷).

حلال کردم بر خویشتن فراق حرام
حرام کردم بر خویشتن وصال حلال
که‌در وصال بود انده از نهیب فراق
که‌در فراق بود شادی از امید وصال. قطران.

بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر
بسوی خویش مر آنرا حرام باید کرد.
ناصرخسرو.

اینْت مسکر حرام کرد چو خوک
و آنْت گفتا بجوش و پُر کُن طاس.
ناصرخسرو.

جمله بر خود حرام کرده بدی
هرچه مادون کردگار عظیم. ناصرخسرو.

جماعتی که نظر را حرام میگویند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال.
سعدی.

که‌گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند.
سعدی.

چارپائی برآورد آواز
و آن تلذذ بر او حرام کند. سعدی.

||حرام کردن پوست؛ ناپیراستن آن. ||تلف و تباه کردن چیزی نه برای نتیجه و فائده.

حرام‌کله. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دالانی بخش خمین شهرستان محلات در سه‌هزارگزی باختر خمین و سه‌هزارگزی راه عمومی. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر و انگور است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حرام‌گشتن. [حَ گَ تَ] (مص مرکب) حرام شدن. رجوع به حرام شدن شود:

ای روزگار چون که نوبهت حلال گشت
ما را و گشت مال حلالت همی حرام؟
ناصرخسرو.

حرام‌گوشت. [حَ] (ص مرکب) حیوان بحری یا بری از چرنده و پرنده که خوردن گوشت آن در شرع روا نبود. جانور که خوردن گوشت آن حلال و مباح و جائز نباشد. غیرمأ کول‌اللحم. آنچه از حیوان که خوردن گوشت آنرا شرع نهی کرده است چون سگ و خوک و ماهیان بی‌فلس و مرغان گوشت‌خوار و حشره‌خوار. مقابل حلال‌گوشت.

حرام‌لقمگی. [حَ لُ مَ / مِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی حرام‌لقمه. رجوع به حرام‌لقمه شود.

حرام‌لقمه. [حَ لُ مَ / مِ] (ص مرکب) آنکه مال حرام خورد. آنکه لقمهٔ شبهه میخورد. ||آنکه از لقمهٔ حرام شبهه‌ناک بوجود آمده باشد. دشنام‌گونه‌ای است بمزاح. گریز. و درست این کلمه بمعنی اصطلاحی «بغیض» عرب است. عباسه بار نخست که با جعفر تنها تصادف می‌کند به او «یا بغیض» خطاب می‌کند.

حرام‌مغز. [حَ مَ] (اِ مرکب) مغز درون استخوان پشت. مغز ستون فقرات. نخاع. مغز حرام. پشت‌مغز. حرامغز. مهرهٔ گردن. خیط‌الرقبة.

حرام‌نمک. [حَ نَ مَ] (ص مرکب) نمک‌ناشناس. نمک‌نشناس. نمک‌بحرام. ناسپاس. کافرنعمت. نمک‌کور. کافر. کفور.

حرام‌نمکی. [حَ نَ مَ] (حامص مرکب) ناسپاسی. نمک‌ناشناسی. نمک‌نشناسی. کافری. کافرنعمتی. نمک‌کوری. کفران: او را در قلعه راه بداد و حرام‌نمکی ظاهر ساخت. (تذکرهٔ دولتشاه ص۳۶۴).

حرام و حرس. [حَ مُ حَ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به حرام و هرس شود.

حرام و هرس. [حَ مُ هَ] (ص مرکب، از اتباع) بیهوده. باطل. نفله. تباه. و در لازم و متعدی با شدن و کردن صرف شود.

حرامها. [حَ] (اِ) جِ حرام. محارم. (تاریخ بیهقی).

حرامی. [حَ] (حامص) حرمت. ناروائی.

حرامی. [حَ ما] (ع ص، اِ) جِ حَرْمیٰ.

حرامی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به جد اعلی، یعنی حرام انصاری. (سمعانی).

حرامی. [حَ مـی ی] (ع ص، اِ) دزد راه‌زن. دزد قاطع طریق. دزد بیابانی. راهزن. (شرفنامهٔ منیری). رهزن: گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس. (گلستان). و حکما گویند: چار کس از چار کس بجان برنجند، حرامی از سلطان، دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب. (گلستان).

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.

به حرامی چو شحنه شد خندان
به حرمدان فروبرد دندان. اوحدی.

— امثال:

حرامی باش، حرامی سفره مباش؛ یعنی گاو خوردن رعایت اکیل بکن و سهم او مخور.
||حرامزاده. ولدالحرام. ||کولی. لوری. لولی. غره‌چی. قرشمال. غربال‌بند.

حرامی. [حَ] (اِخ) عیسی‌بن مغیرة. از شعبی روایت دارد، و ثوری از وی، و منسوب است به حرام خطه‌ای از کوفه و جد ایشان حرام‌بن سعدبن مالک تمیمی است. (معجم البلدان).

حرامی. [حَ] (اِخ) قاسم‌بن علی‌بن محمدبن عثمان حریری. صاحب مقامات است و از اهل میشان بصره است.

حرامی. [حَزْ را] (اِخ) محمد... بن حفص. محدث است. (منتهی الارب).

حرامی. [حَزْ را] (اِخ) موسی‌بن ابراهیم. محدث است. (منتهی الارب).

حرامیان. [حَ] (اِ) جِ حرامی. دزدان رهزن: سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. (گلستان).

حرامیة. [حَ می یَ] (اِخ) آبی ازآن بنی‌زنباع از بنی‌عمروبن کلاب است که تا نزدیک نسیر میرسد. (معجم البلدان).

حرامیة. [حَ می یَ] (اِخ) محله‌ای به کوفه که بنوحرام کرده‌اند. (منتهی الارب).

حران. [حَرْ را] (ع ص) تشنه. عطشان. مرد تشنه. (مهذب الاسماء). ج، حِرار. ||سخت حَرون (اسپ و جز آن). (معجم البلدان).

حران. [حِ] (ع مص) حَرون شدن. حَرونی کردن ستور. (زوزنی). توسنی کردن و بازایستادن از رفتن ستور نا کفته‌شم. حُرون. توسنی.

حران. [حَرْ را] (ع ص، اِ) تثنیهٔ حُر. ||(اِخ) حُر و اُبَیّ که دو برادر بوده‌اند.

حران. [حَرْ را] (اِ) جِ فارسیِ خَر:

تا پای نهند بر سر حران
با کون فراخ گنده و ژنده.
عسجدی یا عنصری.

نزد دونان حدیث می مگذار
پیش حران ز جای می مگذار. سنائی.

حران. [حَ را / حَرْ را] (اِخ) نام کوچه‌ای است به اصفهان و عده‌ای بدانجا منسوبند. (معجم البلدان) (سمعانی).

حران. [حَرْ را] (اِخ) نام دو وادی به نجد و دو وادی دیگر به الجزیره یا در زمین شام. (معجم البلدان).

حران. [حَرْ را] (اِخ) احمدبن محمد جوهری شاعر مصیصی. (تاج العروس).

حران. [ ] (اِخ) شهری است بزرگ از ناحیت سودان و مستقر ملوک است و اندر این شهر مردان و زنان پوشیده‌اند و کودک تا ریش برآرد برهنه باشد. و آمیزنده‌ترین مردمانند اندر این ناحیت. (حدود العالم).

حران. [حَرْ را] (اِخ) قریه‌ای است به غوطهٔ دمشق.

حران. [حَرْ را] (اِخ) ریگی است به بادیة.

حران. [حَرْ را] (اِخ) نام دهی است به حلب.

حران. [حَرْ را] (اِخ)[1] هاران. یاقوت گوید:

---

1 - Harran.

شاید فَعّال یعنی صیغهٔ مبالغه باشد از حَرِنَ الفرس، آنگاه که نافرمانی کند و باشد که فَعْلان بود از حَرّ، بمعنی عطشان. و اصل آن از حَرّ است. و امرأة حَرّیٰ، و هو حَرّان یَرّان در کلام عرب آمده است. و نسبت به حران حَرْنانی است یعنی بعد از راء ساکنه نونی است بر غیر قیاس، چنانکه گویند منانی در نسبت به مانی، در صورتی که قیاس مانوی و حرانی است، و عامه نیز بر طبق قیاس گویند. بطلمیوس گوید: طول حران هفتادودو درجه و سی دقیقه و عرض آن بیست‌وهفت درجه و سی دقیقه است و در اقلیم چهارم باشد و طالع آن قوس است و آنرا در عوّاء به نه درجه شرکت است و تمام نسر واقع او راست. و نیز همهٔ بنات نعش زیر سیزده درجه از سرطان که مقابل آن مثل آن از جدی باشد که بیت ملک اوست، و مثل آن از حمل که بیت عاقبت اوست و مثل آن از میزان... و ابوعون در زیج خود آرد: طول حران هفتادوهفت درجه و عرض آن سی‌وهفت درجه است. و آن شهری عظیم است از جزیرهٔ اقور، و آن قصبهٔ دیار مُضر است، و میان آن و رها یک روز، و تا رقه دو روز راه است. و بر راه موصل و شام و روم واقع است. و گفته‌اند نام او مأخوذ از هاران اسم برادر ابراهیم (ع) است، چه اول کس که این شهر بنیاد کرده او بود، سپس نام او را تعریب کرده حران گفته‌اند. و بعضی گفته‌اند حران نخستین شهری است که پس از طوفان پی افکندند و آن شهر جای صابئة بود و صابئة همان حرانیان باشند که اصحاب کتب ملل و نحل ذکر آنان را در کتب خود آرند. و مفسرین گویند که مراد از قول خدای تعالی «انی مهاجر الی ربی» (قرآن ۲۶/۲۹)، حران باشد. و هم در آیهٔ «و نجیناه و لوطاً الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین» (قرآن ۷۱/۲۱)، مقصود حران است. و سدیف‌بن میمون گوید:

قد کنت احسبنی جلداً فضعضعنی
قبر بحران فیه عصمة‌الدین.

و منظور او از قبر حران، قبر ابراهیم‌بن الامام محمدبن علی‌بن عبداللهٔبن عباس است که مردان محمد او را به حران به زندان داشتند، تا پس از دو ماه به طاعون درگذشت. و بعضی گفته‌اندکه ویرا بکشتند و این بسال ۱۳۲ هـ.ق. بود. یاقوت گوید: روایت کرد مرا ابوالحسن علی‌بن محمدبن احمد السرخسی النحوی از ابن‌النبیه شاعر مصری که گفت وقتی در رکاب ملک الاشرف‌بن العادل‌بن ایوب، به روزی سخت گرم از پشت حران از گورستانی میگذشتیم، و در این قبرستان سنگهائی افراشته بود که گفتی کسانی را بپای داشته‌اند. اشرف گفت این مکان به چه چیز مانده است؟ من ارتجالاً گفتم:

هواء حرانکم غلیظ
مکدر مفرط‌الحراره
کأن‌اجداثها جحیم
وقودها الناس و الحجاره.

و این شهر را مسلمانان بدست عیاض‌بن غنم در خلافت عمر مفتوح داشتند. و عیاض پیش از رها بدانجا شده بود. مقدمان شهر بیرون شدند و گفتند ما را از شما امتناعی نباشد لکن آن خواهیم که شما نخست به رها روید و هر قرار که با اهل رها نهادید ما نیز آنرا پذرفتار باشیم. و مسلمانان چنان کردند و به رها شدند و با آنان بدانسان که در شرح رها گفتیم صلح کردندو مردم حران نیز همان صلح را قبول کردند. و رها را کتاب تاریخی است. (معجم البلدان). و صاحب حدود العالم گوید: حران شهری است [از جزیره] آبشان اندک و اندر وی صابئانند بسیار – انتهی. سامی آرد: نام شهری قدیم و مشهور است در جزیره و در ۳۵ کیلومتری از جنوب اورفه بر نهر جلاب واقع گشته و امروز بشکل قریهٔ خرابی دیده میشود. اینجا هجرتگاه اولی حضرت ابراهیم از ارض بابل بوده و از اینجا به زمین کنعان درآمده است. در دورهٔ رومیان نیز شهر از بلاد معمور بوده. مورخان رومی این مکان را بنام «کارانه»[1] ذکر میکنند و مرکز صابئیان بوده است. بتخانه‌ها و عبادتگاههای بزرگ ایشان در این مکان دیده میشد[2] و در اوائل دورهٔ اسلام معمور و آباد بود و جمعی از مشاهیر دانشمندان از این شهر برخاسته و برخی از حکما و اطباء آن صابئی بوده‌اند. اکثر مترجمان کتب حکمی و طبی عرب از اهالی حران بشمار میروند. مستوفی گوید: بروایتی سر حسین‌بن علی (ع) در حران دفن شده است. (تاریخ گزیده ص۲۰۳). تاریخ این شهر را عمروبن حسین‌بن ابی‌معشر حرانی بساخت. (سمعانی) (تاج العروس). و در قاموس کتاب مقدس بعنوان هاران یاد شده است. شهر حران همانست که نزد رومیان کاره[3] نامیده میشد و بعد از تسلط اسکندر یکی از مراکز مهم فرهنگ یونانی و ادبیات آرامی بوده است و پس از انتشار دین مسیح اکثرمردم این شهر به آئین بت‌پرستی قدیم وفادار ماندند و حتی پس از انتشار اسلام نیز کیش ستاره‌پرستی را نگاه داشتند. حرانیان از قدیم به ریاضیات و نجوم و فلسفه توجه داشته‌اند. (تاریخ علوم عقلی تألیف صفا ج ۱ ص ۱۰). حران در عهد بنی‌امیه یکی از مراکز ضرب سکه بوده است. (النقود العربیة ص۴۵). و رجوع به احکام حسبة ص۸۱ و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۱۶ و تاریخ غازانی ص۱۴۵ شود.

حران الصغری. [حَرْ را نُ صْ صُ را] (اِخ) نام قریه‌ای از بنی‌عامر به بحرین.

حران الکبری. [حَرْ را نُلْ کُ را] (اِخ) نام قریه‌ای از بنی‌عامر به بحرین.

حرانی. [حَرْ را] (ص نسبی) نسبت به حران. عده‌ای از رجال بدین نسبت شهرت دارند. ولیکن فیروزآبادی در قاموس گوید: و النسبة الیه [حران] حرنانی و لاتقل حرانی و ان کان قیاساً، و شارح زبیدی و یاقوت گویند: این مانند آن است که نسبت به مانی را منانی گویندو حال آنکه قیاس مانوی میباشد.
– رطل حرانی: نوعی رطل است. رجوع به رطل شود.

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) یکی از مشاهیر پزشکان اسلام است. در اواسط قرن سوم هجری در زمان محمدبن عبدالرحمان از ملوک اموی اندلس میزیسته است. اصلاً حرانی بوده به اندلس رفته و در قرطبه مسکن گزیده، برای تسکین دردها شربتی مؤثر ترکیب نموده که موجب شهرت وی گردیده و آنرا «المغیث الکبیر» میخوانده‌اند و صورت ترکیب این شربت را پنهان میداشت و از جملهٔ اسرار مخصوص بخود او بود، و برای کشف این سر پنج تن از اطبای قرطبه به تدقیقات و مطالعات پرداختند و عاقبت به اکتشاف اجزای آن موفق شدند ولی به مقدار آنها پی نبردند. در این حال خود حرانی صورت ترتیب و ترکیب داروی نامبرده را اعلام نموده و از آن زمان از طرف اطبای اندلس پذیرفته و محل استفادهٔ عموم واقع شد. (قاموس الاعلام ترکی).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) ابراهیم‌بن سنان‌بن ثابت‌بن قرةبن مروان‌بن ثابت حرانی بغدادی. پزشک صابئی متوفی ۳۳۵ هـ.ق. او راست: زبدةالحکم من الحکمة. اغراض کتاب مجسطی. تفسیر مقالهٔ نخستین از مخروطات. کتاب آلات‌الظلال. کتاب الرخامة. النخبة الحکمیة. (هدیة العارفین ج ۱ ص۶ از فهرست).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) ابن تیمیه. رجوع به ابن تیمیه شود.

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) ابن شعبه. رجوع به حسن‌بن علی‌بن حسین شود.

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) احمدبن ابی‌الفتح‌بن ابی‌بکر اصفهانی، مکنی به ابوالشکر. از ابوالعباس احمدبن محمدبن حسین خیاط و ابوالقاسم عبدالرحمان‌بن ابی‌عبدالله‌بن منده و محمودبن جعفر کوسج و جز ایشان حدیث

1 - Carrhae.
۲ - معبد سین یعنی ماه در حران بوده است.
3 - Carre.

شنید. یاقوت از سمعانی نقل کند که گفت در اصفهان از گفتهٔ وی حدیث نوشتم و در همانجا در رجب ۵۴۳ هـ .ق.درگذشت. (معجم البلدان).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) احمدبن حمدان‌بن شبیب‌بن حمدان‌بن محمود حرانی، ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوعبدالله نمیری حنبلی. در حران به سال ۶۰۳ هـ .ق.بزاد و در قاهره به سال ۶۹۵ هـ .ق.درگذشت. او راست: جامع‌الفنون و سلوةالمحزون. ردّ بر تائیهٔ ابن فارض. رعایةالکبیر در فروع حنبلی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۱۰۲).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن میسرة. ساکن‌نهاوند بود و از یحیی‌بن سلیمان روایت کند. حدیثهای مخدوش دارد. (سمعانی).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) احمدبن یونس. یکی از اطبای معروف و مشهور اندلس است. در زمان عبدالرحمان ثالث ملقب به ناصر به مشرق سفر کرد و به بغداد آمد. در اینجا علم پزشکی را از ثابت‌بن سنان‌بن ثابت‌بن قره، و کحالی را از ابن وصیف آموخت و به اندلس بازگشت، و طبیب مخصوص ناصر گردید و به حرمت و اعتبار فوق‌العاده نایل گشت، و برخی از شربتها و معجونها را بترتیب ویژه‌ای ترکیب نمود که فوق‌العاده مرغوب و محل استفادهٔ عامه واقع شد تا آنجا که ده نفر داروساز استخدام نمود و بکار واداشت و فقرا و ضعفا را مجاناً معالجه می‌کرد و در تشخیص و مداوای امراض صاحب شهرت بسزا بود. پاره‌ای از موفقیتهای فوق‌العاده از وی نقل می‌کنند. حین وفات بیش از صد هزار دینار نقد میراث گذارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) ثابت‌بن سنان‌بن ابراهیم‌بن زهرون. پزشک بغدادی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۴۸). و رجوع به ابوالحسن حرانی شود.

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) ثابت‌بن سنان‌بن قرةبن هارون. پزشک صابئی مکنی به ابوالحسن. متوفی ۳۶۵ هـ .ق.او راست: کتاب‌التاریخ که وقایع سالهای ۲۹۵-۳۶۳ هـ .ق.را گرد آورده است. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۴۸).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) حسن‌بن محمدبن ابی‌معشر حرانی، مکنی به ابوعروة. حافظ امام است. او راست: «تاریخ‌الجزیرة». در ذیحجة ۳۱۸ هـ .ق. به نودوشش‌سالگی درگذشت. (معجم البلدان) (سمعانی).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) سلمان‌بن سیف‌بن یحیی‌بن درهم، مکنی به ابوداود. از سعیدبن سرخ و یزیدبن هارون روایت کند. و گروهی از وی روایت کنند. در حران به روز شنبه نیمهٔ شعبان ۲۹۶ هـ .ق.درگذشت. (سمعانی).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالله‌بن محمدبن سلیمان ابی‌داود، مکنی به ابوایوب. از ابونعیم کوفی روایت کند. و نیز راوی جد خود بود. و ابوعروهٔ حرانی از وی روایت کند. در ۸ شوال ۲۶۳ هـ .ق.درگذشت. (سمعانی).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) سلیمان‌بن عمربن سالم‌بن المشد حرانی، ملقب به جمال‌الدین، مکنی به ابوالربیع حنبلی. متوفی ۶۲۲ هـ .ق. او راست: اعتقاد اهل حران. الراجح فی‌الاصول. صرف الالتباس عن بدیعة قرائةالاخماس. نفی الآفات عن آیات‌الصفات. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۹۸).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) سنان‌بن ابی‌الفتح حرانی بغدادی حاسب. او راست: حساب‌المکعبات. شرح جبر و مقابلهٔ خوارزمی. شرح جمع و تفریق خوارزمی. کتاب التخت در حساب هندی. الجمع و التفریق. الوصایا. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۱۰ از فهرست).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) سنان‌بن ثابت‌بن قرة پزشک حرانی، مکنی به ابوسعید. در ۳۳۱ هـ .ق.در بغداد درگذشت. مسیحی بود و اسلام آورد. او راست: رساله‌ای برای ابن رایق. رساله‌ای برای ابوالحسن علی‌بن عیسی. رساله‌ای در اخبار نیاکان خودش. رساله‌ای در استواء. رساله‌ای برای بحکم. رسالهٔ تاریخ ملوک سریانی. رسالهٔ سهیل. شرح مذهب صابئی. رساله‌ای در فرق میان نویسنده و شاعر. رساله‌ای در تقسیم هفته بر کواکب. رساله‌ای در نجوم. کتاب‌التاجی در احوال عضدالدولة. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۱۰).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) شبیب‌بن حمدان‌بن شبیب کمال طبیب، تقی‌الدین ابوعبدالرحمان حرانی حنبلی. ساکن قاهره. در ۶۲۱ هـ .ق. متولد شد و در ۶۹۵ هـ .ق.درگذشت. او راست: دیوان شعر. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۱۵).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) عبدالاحدبن محمدبن عبدالاحد حرانی، مکنی به ابوالمحاسن حنبلی. در حلب به سال ۸۰۳ هـ .ق.درگذشت. او راست: کافیةالقاری فی فنون المقاری در قراآت قرآن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴۹۳).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) عبدالرحیم‌بن احمد. مکنی به ابوطیب بغدادی کاتب ادیب. او راست: کتاب‌البلاغة. کتاب‌الرسائل. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۵۹ از فهرست).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) عبدالقادربن عبدالقاهربن عبدالمنعم‌بن محمدبن حمدبن سلامة حرانی، ملقب به ناصح‌الدین و مکنی به ابوالفرج، مفتی حنبلی. در ۵۶۴ هـ .ق.متولد شده و در ۶۳۴ هـ .ق.درگذشته است. او راست: المذهب المنضد فی مذهب احمد. مناسک‌الحج. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۹۶).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) عبداللطیف‌بن عبدالمنعم‌بن علی‌بن نصر حرانی، مکنی به ابوالفرج حنبلی محدث. در ۶۷۲ هـ .ق. درگذشت. او راست: ثمانیةالنجیب در حدیث. سباعیات‌النجیب. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۱۶).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) عبدالمنعم‌بن نصربن یعقوب‌بن احمدبن علی مقری، مکنی به ابومطهر حرانی جوباری شامکانی. از اهل اصفهان از محلهٔ حران که از محال جوبار است، می‌بود. و شامکان از قرای نیشابور است. وی شیخی صالح و اهل خیر بود. از جد مادری خود ابوطاهر احمدبن محمود ثقفی روایت کرد و ابوسعد از وی روایت کند. وی در ۴۵۱ هـ .ق. متولد شد و در رجب ۵۳۵ هـ .ق.درگذشت. (معجم البلدان) (سمعانی).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) علی‌بن علان‌بن عبدالرحمان حرانی حافظ، مکنی به ابوالحسن. او راست: «تاریخ‌الجزیرة». و از ابویعلی موصلی و ابوبکر محمدبن احمدبن شیبهٔ البغدادی و ابوبکر محمدبن علی الباغندی و محمدبن جریر و از ابوالقاسم بغوی و از ابوعروبهٔ حرانی و عدهٔ بسیار دیگر روایت کند. و تمام‌بن محمد دمشقی و ابوعبدالله‌بن منده و ابوالطیر عبدالرحمان‌بن عبدالعزیز و جز ایشان از وی روایت کنند. به روز اضحی سال ۳۵۵ هـ .ق.درگذشت. حافظ و ثقه و نبیل بود. (معجم البلدان).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) علی‌بن عمربن احمدبن عماربن عبدوس حرانی فقیه حنبلی واعظ. متولد ۵۰۱ هـ .ق.و متوفی ۵۵۶ هـ .ق. او راست: تفسیر قرآن. مجالس الوعظ. المذهب فی المذهب. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۹۸).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) عمربن یونس. یکی از اطبای اندلس و برادر احمدبن یونس است. در عصر عبدالرحمان ناصر با برادرش به بغداد رحلت نموده، از ثابت‌بن سنان‌بن ثابت‌بن قره فن طبابت، و از ابن وصیف علم کحالت را آموخته به میهن خود بازگشت و به احترامات و طبابت مخصوص ناصر نایل شد و در مدینةالزهرا مسکنش دادند، اما عمرش چندان امان نداد و درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) کلاب‌بن حمزه، مکنی به ابوالهیذام نحوی. ابن ندیم در فهرست گوید: در خدمت قاسم‌بن عبدالله درآمد و او را ستود. او راست: الاراکة. الجامع فی النحو. ما تلحن فیه العامة. (هدیة العارفین ج ۱ ص

۸۳۸).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) محب‌الدین ابوالبرکات عبدالسلام حرانی. او راست: «المنتقی فی الاحکام الشرعیة من کلام خیرالبریة» که با شرح آن مسمی به «نزل من أتقی بکشف احوال المنتقی» مرتب بر یک فاتحه و سه افادة و خاتمه در هند به سال ۱۲۹۲ هـ. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حرانی. [حَرْ را] (اِخ) مخلدبن یزید، مکنی به ابوالحسن یا ابویحیی، از ثوری و ابن جریج روایت کند. و عبدالحمیدبن محمد حرانی از وی روایت کند. در ۱۹۳ هـ. ق. درگذشت. (سمعانی).

حرانیان. [حَرْ را] (اِخ) ج حرانی منسوب به حران[1]. شهرت مردم حرآن است. ابن‌الندیم گوید مأمون در آخر روزگار خویش قصد غزو روم کرد و چون به دیار مضر رسید مردمان او را پذیره شده دعا می‌گفتند. در میانه جماعتی از حرانیان بودند با قباهای بلند و موی دراز بر بالا زده مانند موی قره جد سنان‌بن ثابت. مأمون از دیدار آنان شگفتی نمود و گفت شمایان کدام فرقه از اهل ذمه‌اید؟ گفتند ما حرنانیانیم. پرسید ترسا؟ گفتند نی! گفت از یهود؟ گفتند نی! گفت پس مجوس؟ گفتند نی! پرسید آیا شما را کتابیست؟ در پاسخ تجمجم کردند. گفت در این حال از زنادقه و بت‌پرستان اصحاب‌الرأس روزگار پدرم رشید باشید و خون شما رواست و در ذمهٔ اسلام نیستید. گفتند ما جزیه گزارانیم. گفت جزیه اهل کتاب راست و شما را کتاب نیست. اکنون یکی از دو راه بگزینید، یا مسلمانی گیرید و یا به یکی از دینهای دیگر پیامبران که خدای‌تعالی در کتاب خود یاد کرده درآیید، وگرنه یک تن از شما را زنده نمانم. شما را تا بازگشت این سفر زمان است، اگر قبول اسلام کردید یا دینی از ادیان اهل کتاب پذیرفتید چون بازگردم در امان باشید، وگرنه بقتل شما فرمان کنم و بیختان براندازم. چون مأمون از آن منزل برداشت حرنانیان زی خویش بگردانیدند و موی باز کردند و پوشش قبا ترک گفتند و بسیاری ترسائی گرفتند و زنار پوشیدند و طائفه‌ای اسلام آوردند و شرذمه‌ای بر حال پیشین بایستادند پریشان و چاره‌اندیش، تا فقیهی از اهل حران گفت من چیزی برای نجات شما یافته‌ام تا بدان از مرگ رهائی یابید. حرانیان مالی عظیم که از زمان هارون تا آن روز در بیت‌المال خویش برای روزگار نوائب و حوادث گرد کرده بودند بدو بردند و او گفت: چون مأمون بازآید بدو بگوئید ما صابیانیم، چه این نام در کتاب خدای عزاسمه آمده است. شما این نام بخود گیرید تا از مرگ خلاص یابید. لکن مأمون از این سفر بازنگشت و به بذندون درگذشت. و نام صابی بر این قوم از آن روز ماند، چه تا آنگاه در حران و نواحی آن قومی بدین نام نبود. چون خبر وفات مأمون بشنودند بیشتر آنان که ترسائی گرفته بودند مرتد شدند و به حرنانیت بازگشتند و موی خویش دراز کردند، چنانکه از پیش بود. لکن مسلمانان قبا پوشیدن آنان را منع کردند، چه قبا لبس اصحاب سلطان بود. و آنان که مسلمانی پذیرفتند ارتداد نتوانستند آورد، چه حکم ارتداد از اسلام قتل است. از اینرو در زیر پردهٔ نام اسلام دین خود نگاه میداشتند، و زنان حرنانیه می‌گرفتند و نرینه‌ها را مسلمان و مادینه‌ها را حرنانی می‌داشتند و روش مردم ترعوز و سلمسین دو قریهٔ بزرگ نزدیک حران تا بیست سال این بود. تا آنکه دو فقیه مسلمان حرنان ابوزراره و ابوعروبه و سایر مشایخ اسلامی آنجا ترویج زنان حرنانی را منع کردند و گفتند چون اهل کتاب نیستند گرفتن آنان حرام باشد و هنوز تا بدین زمان (۳۳۷ هـ. ق.) بعض مردم آنجا حرنانی و برخی مانند بنوابلوط و بنوقیطران بر مذهب نصاری باشند. (فهرست ابن‌الندیم). خوارزمی گوید: کلدانیان آنانند که صابیان و حرانیان نامیده شوند، و بقایای ایشان در حران و عراق هستند و پیغمبر خود بوذاسپ را میدانند که در هند ظهور کرد، و برخی از ایشان میگویند که هرمس بوده است. اما بوذاسپ در روزگار شاه طهمورث بود و دبیری پارسی را او آورد و این قوم را در زمان مأمون صابئین نام نهادند. اما صابئیان حقیقی فرقه‌ای از نصاری و باقی‌مانده‌های سمنیان در هند و در چین هستند. (مفاتیح العلوم خوارزمی) (حاشیهٔ مزدیسنا ص ۵۶). حرانیان از قدیم‌الایام به ریاضیات و نجوم و بعد از آن به فلسفه توجه داشتند. فخر رازی مدعی بوده است که محمد زکریای رازی اعتقاد به قدماء خمسه (مکان، زمان، نفس، هیولی و خدا) را از حرانیان گرفته است، ولیکن حقیقت آن است که این اعتقاد پس از رازی در میان حرانیان راه یافت. (تاریخ علوم عقلی ج ۱ ص ۱۰ و ۱۶۹). و رجوع به حَرّان و صابئین شود.

حران یران. [حَرْ را یَرْ را] (ع ص مرکب، از اتباع) حران یران از اتباع است. (مهذب الاسماء) (معجم البلدان). رجوع به حَرّان شود.

حراوة. [حَ وَ] (ع اِمص) گرمی و تیزی طعم ترب و پلپل و مانند آن. (منتهی الارب). رجوع به حرورة شود.

حراة. [حَ] (ع اِ) میان سرای. (مهذب الاسماء). رجوع به حَرا شود. ‖آواز فروختگی آتش. (منتهی الارب). ‖آواز وزیدن باد بر درخت. ‖آواز رفتن آب. (منتهی الارب).

حرایا. [حَ] (ع ص، اِ) ج حَرِیّة تأنیث حَرِیّ. سزاواران (از زنان). (منتهی الارب).

حرایب. [حَ یِ] (ع اِ) حَرائب. ج حَریبة. مالهای مسلوبه. (منتهی الارب): خاص و عام در فوائد آن غنائم و رغایب آن حرایب متساوی شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۳۵۲).

حرایر. [حَ یِ] (ع ص، اِ) رجوع به حرائر شود.

حرایز. [حَ یِ] (ع ص، اِ) حرائز. شتران برگزیده که از نفاست نتوان فروخت. (منتهی الارب).

حرالبقل. [حُرْ رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) تره که توان خورد آنرا چه پخته و چه خام. ج، احرارالبقول. (مهذب الاسماء). سبزی خوردن. تره‌ها که خام توان خورد، چون گندنا و ریحان و مرزه و نعناع و ترتیزک و جعفری و امثال آن.

حرالدار. [حُرْ رُدْ دا] (ع اِ مرکب) میانهٔ خانه. (منتهی الارب).

حرالرمل. [حُرْ رُرْ رَ] (ع اِ مرکب) میانهٔ ریگ و برگزیدهٔ آن. (منتهی الارب).

حرالطین. [حُرْ رُطْ طی] (ع اِ مرکب) میانهٔ گِل و برگزیدهٔ آن. (از منتهی الارب).

حرالعاملی. [حُرْ رُلْ مِ] (اِخ) رجوع به حر عاملی شود.

حرالوجه. [حُرْ رُلْ وَجْ] (ع اِ مرکب) رخساره. (منتهی الارب): لطمه علی حر وجهه.

حرب. [حَ] (ع اِ) نبرد. ناورد. آورد. ستیز. رزم. کارزار. (مهذب الاسماء). جنگ. (ترجمان عادل). مقابل صلح. کین. کینه. معرکه. وقیعه. وقعت. مقاتله. وغا. ام‌صبار. (المرصع). ام‌صبور. ام‌قسطل. (المرصع). پرخاش. پیکار. ج، حُروب:

پیامی بدادی به آئین و چرب
بدان تا نباشد به بیداد حرب. فردوسی.

بزخمی کزوغ ورا خرد کرد
چنین حرب سازند مردان مرد.
فردوسی (از لغت فرس اسدی ص ۲۴۱)[2].

به بدر و احد هم به خیبر نبود

---

۱ - و صحیح در نسبت به این شهر بنا به گفتهٔ قاموس «حرنانی» است پس جمع آن حرنانیان خواهد بود، ولیکن مشهور حرانی میباشد چنانکه یاد شد.

۲ - این بیت در فرهنگ جهانگیری به عسجدی نسبت داده شده است و در شاهنامهٔ فردوسی نیز دیده نشد.

مگر جستن حرب کار علی. ناصرخسرو.
وَرَت به حرب افتد با یار کار
حرب به اندازه و مقدار کن. ناصرخسرو.
قولت تیر است و زبانت کمان
گرت بدین حرب بدل رغبت است.
ناصرخسرو.
زی حرب تو آمده‌ست دیوی
بدفعل‌تر از همه شیاطین. ناصرخسرو.
آنکه تا هرکش منکر شدی از خلق جهان
جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش.
ناصرخسرو.
این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب
نیستشان خنجر بُرّنده مگر آرزوم.
ناصرخسرو.
از واقعهٔ جور هفت گردون
پنداری در حرب هفت خوانم. مسعودسعد.
آتش حرب سوزان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۳۵۰). شعلهٔ آن حرب بر آن حالت زبانه میزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۳۵۲). میان ایشان حربی سخت قائم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۳۸۹). بحر حرب در موج آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۸). میان فریقین حربی عظیم قائم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹). لشکری که با حرب و ضرب الفت گرفته بودند و عادت بر قهر و قسر خصم کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۳۹۰).
از خیال حرب نهراسید کس
لاشجاعة قبل حرب ای جان و بس.
مولوی.
||غــزو. غــزوة: ســال نــهم فتح خیبر و حجةالوداع بود و سبب حرب پیدا گشت که... (قصص‌الانبیاء جویری ص۲۱۹).
-- حرب عظیم: ملحمة (ج، مَلاحِم).
||(ص) دشمن جنگی: رجل حرب. (منتهی الارب). در مذکر و مؤنث و مفرد و جمع. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (ع مص) ربودن مال کسی را و بی‌چیز گردانیدن او را. ربودن مال. بستدن مال. (تاج المصادر بیهقی).

حرب. [حَ رَ] (ع مص) گرفتن مال کسی و بی‌چیز ماندن او.

حرب. [حَ رِ] (ع ص) مردی حرب، مردی بسیارجنگ. سخت خشمگین. شیری حرب؛ شیری خشمناک. (منتهی الارب). ج، حَرْبی.

حرب. [حَ رَ] (ع مص) سخت خشمگین شدن. سخت خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

حرب. [حَ رَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرما که از غنچه پدید آید. (منتهی الارب). طلع. بهار خرما. و بعضی بکسر اول و فتح ثانی گفته‌اند.

حرب. [حَ] (اِخ) شهری است میان یتیم و بیشه بر سر راه صنعاء که آنرا بنات حرب نیز گویند. (معجم البلدان).

حرب. [حَ] (اِخ) در کتاب الموطأ مالک نام وی آورده است. (الاصابه ج ۱ قسم اول ص۳۳۴).

حربا. [حِ] (ع اِ)[1] حرباء. حربایه. سمندر. آفتاب‌گردک. آفتاب‌پرست. جحل. خامالاون. ابوقلمون. ابوحذر. بوقلمون. آفتاب‌گردش. اسدالارض. پژمره. ماریلاس. خور. انگلیون. روزگردک. (مهذب الاسماء). جمل‌الیهود. (حیاةالحیوان). ابن‌الفلات. حنفاء. کربسهٔ آفتاب‌پرست. (منتهی الارب). کرباسو. ابوحجادب. (المرصع). ابوالزندیق. ابوالشقیق. ابوقادم. (المرصع) (حیاةالحیوان). ابوقرة. (المرصع). ابن‌نجدة. (المرصع). وزغ بزرگ. نوعی سوسمار. ج، حرابی. (ربنجنی). حرباة، حربای ماده و آنرا (یعنی ماده را) ام‌حبین نیز نامند. در بعض لغت‌نامه‌ها آمده است که جنسی از کرباسک است. و حرباء جنسی از کرباسوی بزرگ باشد که روی فرا آفتاب کند، و چنانکه گردد او نیز میگردد. (السامی فی الاسامی). حسین خلف تبریزی گوید: بلغت سریانی نوعی از سوسمار باشد و آنرا بفارسی آفتاب‌پرست گویند، گوشت وی زهر قاتل است، اگر کسی بخورد فی‌الحال بمیرد. خون او را بر موضع موی زیادتی که از چشم کنده باشند ضماد کنند دیگر برنیاید. و صاحب اختیارات گوید: خامالاون خوانند و کنند که ذراریح خورده باشد و در صفت ذراریح گفته شود و اما معالجهٔ کسی که بیضهٔ وی خورده باشد، باید که در حال سرگین باز در شراب بدو بدهند و قی پاک کنند و بدن را به روغن گاو بمالند و سر وی به نمک تکمید کنند و انجیر خشک و مسکه و جنطیانا بدهند تا بخورد، سود دهد - انتهی. حکیم مؤمن آرد: حربا را بفارسی آفتاب‌پرست گویند، و او حیوانی است شبیه به موش و دنبالش بلند و موی او افشان و نظر او همیشه به آفتاب. در چهارم گرم و خشک و از جملهٔ سموم، و خون او مانع رویدن موی که کنده باشند و رافع آثار جلد، و طلای آب مطبوخ او، رنگ بدن را تا چند روز سبز میدارد، و گوشت او مورث سل و دق است، و یک درهم او کشنده. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: دویبة کالجراد، ذات قوائم اربع. تتلون بلون ما تمشی علیه و تنفخ کثیراً. و لها انیاب حادة. و هی مولعة بالنظر الی الشمس، تدور معها، فاذا صارت فوق رأسها تحیرت و ضربت بلسانها حتی یعود الظل. و هی حارة یابسة فی الرابعة، دمها یمنع نبات‌الشعر طلاءً اثرالقلع. و طبخها یصبغ الالوان الی الخضرة و لو فی غیرالحمام، و بیضها من الذخائر. لحمها یورث السل و الدق و فیها اعمال سیماویة فی الارمدة - انتهی.
و در بعضی کتب آمده است: حرباء جانوری است که همیشه رو به آفتاب میدارد و متلون


حربا

در پارسی آفتاب‌پرست گویند و کرباسو نیز خوانند. و خون وی بر جای موی که در چشم باشد و بکنند چون طلا کنند دیگر نروید. گوشت وی سم قاتل بود مانند وزغه و بیضهٔ وی نیز سم قاتل بود که در حال بکشد و مهلت ندهد و مداواپذیر نبود و معالجهٔ کسی که گوشت وی خورده باشد مانند معالجهٔ کسی میشود به انواع الوان در شعاع آفتاب:
با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد به جنگ
اژدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند.
منوچهری.
ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم

1 - Caméléon.

به روز چون حربا و به شب چو نیلوفر.
مسعودسعد.
از پی طعمهٔ شامی شده‌ام چون خفاش
وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا.
مسعودسعد.
مشنو از شب‌پره حکایت خور
گردحربا برآ و نیلوفر. سنائی.
خاک‌در تو قبلهٔ آمال و اندر او
خلقی نهاده روی چو حربا در آفتاب.
خاقانی.
بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را به حربائی فرست. خاقانی.
به سام ابرص و حربا و خنفسا و جُعَل
به جیفه گاه و به ناووس و مستراح و خلاب.
خاقانی.
شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل‌کنان آفتاب. (بوستان).
- امثال:
اجود من عین‌الحرباء.
احزم من الحرباء.
فلان یتلون تلون‌الحرباء؛ بر یک حال نماند.
رجوع به حیاةالحیوان دمیری و عجائب المخلوقات قزوینی شود.

حرباء. [ح] (ع اِ) میخهای زره یا سر میخها در حلقهٔ زره. ||پشت. ||گوشت پشت یا تندی مهرهٔ پشت. ||زمین درشت. (منتهی الارب).

حرباء. [حُ رَ] (ع ص، اِ) ج حَریب. (منتهی الارب).

حرباء. [حَ رَ] (ع اِ) واحَرباه و واحَرَبی؛ کلمهٔ تأسف و تلهف است مانند یااَسَفی. (منتهی الارب).

حرباءة. [ح ءَ] (ع اِ) تأنیث حرباء. ام‌حُبَین. (منتهی الارب).

حربات. [حَ رَ / حَ] (ع اِ) ج حَربة. (منتهی الارب). فسادهای دین. ||نیزه‌بزنیها. ||سلبهای مال کسان.

حرباج. [ح] (ع ص) سطبر ضخم. حُربُج. (منتهی الارب).

حرباظ. [ح] (ع مص) حرباظ قوس؛ سخت زه کردن کمان را. (از منتهی الارب).

حربانا ک. [ح] (ص مرکب) باحربا. پرحربا؛ ارضٌ مُحَرْبِیة؛ زمینی حربانا ک. (منتهی الارب) (صراح).

حربایة. [ح یَ] (ع اِ) حربائة. مؤنث حرباء.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌العالیة، مکنی به ابی‌معاذ. تابعی است. (منتهی الارب). و رجوع به ابومعاذ شود.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حرب ثقفی. برخی نام پدرش را هلال یاد کرده‌اند. تابعی است. عبدان وی را یاد کرده است. (الاصابه قسم چهارم ج ۲ ص۷۸).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن امیه. جد اعلای بنی‌امیه و پدر ابوسفیان است. ابوالعاص که جد عثمان و مروان بوده برادر همین حرب است. (تاریخ گزیده ص۲۳۶) (قاموس الاعلام ترکی).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن جنادب. فتح دمشق در عهد عمر دریافت و اقطاعی (تیولی) در آنجا بدست آورد. (الاصابه قسم سوم ج ۲ ص ۶۰).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن حارث محاربی. ربیع‌بن زیاد از وی روایت دارد. بخاری در تاریخ او را یاد کرده. (الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۳۲۴).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن خالد. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن ریطة‌بن عمر. با گروهی از طائفهٔ خود بنزد پیغمبر (ص) آمد، و در میان جحفة و مدینه او را ملاقات کرد. پس گروهی از ایشان درگذشتند و این موجب تطیر دیگران شد و مراجعت کردند، و حرب‌بن ریطه اشعاری مشعر بر ایمان به او فرستاد که ابن سیدالناس آنها را نقل کرده است. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۳۲۴).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن زهیر. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن سلم‌بن زیادبن ابیه. آنکس است که نهر حریب بدو منسوب است.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن شریح. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن صبیح. صاحب‌الاعبة. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن طاهربن محمد، مکنی به ابونصر. از اسواری و مظالمی نقل کند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۳۰۴).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله بلخی راوندی. از سرداران منصور عباسی و متولی شرطهٔ بغداد و سپس موصل بود. و به جنگ ترکان به تفلیس شد و در آنجا کشته گردید. حربیه محله‌ای به بغداد بدو منسوب است و آثار وی در موصل تا زمان ابن اثیر باقی بود. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۱۶) (ابن اثیر در حوادث سالهای ۱۴۵-۱۴۷ هـ.ق.).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن عزالملک، ملقب به ملک تاج‌الدین. از ملوک سیستان در زمان سلاجقه، برادرزادهٔ ملک شمس‌الدین است. او بواسطهٔ عمهٔ خود بر عم خویش ملک شمس‌الدین خروج کرد و ملک شمس‌الدین کشته شد، و مردم سیستان او را به طوع و رغبت به سلطنت برداشتند و او برخلاف عم خود به صفت عدل و احسان متصف بود و مدت شصت سال در خطهٔ سیستان و بلاد غور و خراسان حکم راند، و بسیاری معابد و مساجد و خوانق بساخت، و چون درگذشت پسرش معین‌الدین بهرامشاه بجای پدر نشست. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۷).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن قیس. محدث است. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن مالک. مکنی به ابی‌هنیدة. محدث است. و برخی نام وی را حریث آورده‌اند.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن محمد الحقوری الهروی، مکنی به ابوالحرث حقوری. از معاریف خراسان و مشاهیر فضلا بوده است. شعرش از شِعریٰ درگذشته و فضلش بساط هنر عنصری درنوشته، در قصیده‌ای میگوید و جواب و سؤال را رعایت میکند:
گفتم این گه‌گه نمودن روی جباری بود
گفت قدر مرد اندر خویشتن‌داری بود
گفتم این خواری چه باید کی پرستم مر ترا
گفت هر کو بت پرستد ازدر خواری بود
گفتم آن زلفین تاری زاستر بر زآن دو رخ
گفت مه را روشنی اندر شب تاری بود
گفتم ای مه راست گوئی ماه را مانی همی
گفت مه را دور خط از مشک تاتاری بود
گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست
گفت بازیگر بُوَد کودک چو بازاری بود
گفتم آسانی و ناز از من ربود این عشق تو
گفت عشق نیکوان با رنج و دشواری بود.
رباعی:
تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر
از مشک زره نبود، وز سیم سپر
تا روی تو و لب تو ننمود اثر
از لاله نمک که دید، وز پسته شکر.
(لباب‌الالباب ج ۱ ج ۲ صص ۶۰-۶۱).

حرب. [حُ رَ] (اِخ) ابن مَظَّة. از قبیلهٔ مَذْحِج. (منتهی الارب).

حرب. [حَ] (اِخ) ابن میمون. محدث است. (منتهی الارب). وی جز حرب انصاری یا عبدی مکنی به ابی‌الخطاب است.

حرب. [حَ] (اِخ) ابن هلال. رجوع به حرب‌بن ابی‌حرب شود.

حرب. [حَ] (اِخ) نام ابوالوداد است. و گویند نام وی عبیدبن قیس باشد. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص۳۲۴).

حرب. [حَ] (اِخ) (باب...) محله‌ای به بغداد نزدیک قبر احمدبن حنبل. (معجم البلدان).

حرب. [حَ] (اِخ) خثعمی. تابعی است. (الاصابة ج ۲ ص۷۸).

حرب. [حَ] (اِخ) سریج، مکنی به ابی‌سفیان. محدث است.

حرب. [حَ] (اِخ) سلمی. رجوع به حریث سلمی شود.

حرب. [حَ] (اِخ) سجزی ملک تاج‌الدین پدر میر ناصرالدین عثمان‌بن حرب السجزی.

عوفی گوید: امیر ناصر پسر ملک تاج‌الدین حرب که از عدل شامل او باز با تیهو صلح کرده بود و آتش در جوار پنبه قرار گرفته، ملکی حلیم کریم، ملک دنیا را او وسیلت حصول ملک عقبی ساخته بود، و در تجمل پادشاهی بناء ملاهی و مناهی را تمام برانداخته.

فلا هو فی الدنیا مضیع نصیبه
ولا عرض‌الدنیا عن الدین شاغله.

و او را بیست پسر بود و ولیعهد او در آن عهد امیر ناصرالدین عثمان بود، جان مردی و کان مردمی، و آثار او بسیار است، و یکی از آن جمله فتح ترشیز است که به یک نهضت صد هزار ملحد جاحد را به دوزخ فرستاد و پیش از او کسی را آن میسر نشده بود و چون به دارالملک سیستان آمد هرکس بر تهنیت این فتح اشعار گفتند، و یک بیت از قطعه‌ای که از برای او امام شرف‌الدین فرهی گفته است ایراد کرده آمد:

چنان کز تو شاد است حزب محمد
روان محمد از این حرب شاد است.

و در آن وقت که مؤلف این ترتیب به سجستان بود امیر ناصرالدین به رحمت ایزدی پیوسته و ولیعهد او ملک یمین‌الدین بهرامشاه بودکه این ساعت ممالک سجستان در ضبط اوست. و مآثر ناصرالدین عثمان بسیارست. از امام ادیب رشیدالدین تاج‌الادبا عبدالمجید شنیدم که وقتی در هری زن مطربه زاهده‌نام در مجلس انس او حاضر بود، طوطی‌سخنی که چون شکر از پسته روان کردی تربیت قوت روان کردی، و چون ده فندق را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارتگری عقل انس و جان کردی، آن امیر این رباعی در حق او گفته و این بدیهه انشا کرد:

چشم و رخ تو به دلبری استادند
انگشتانت در طرب بگشادند
ای زاهده زاهدان ز چنگ خوش تو
چون نرگس تو مست و خراب افتادند.

و بیش از این نیفتاده است از اشعار او بدین اختصار کرده آمد. (لباب‌الالباب ج۱ ج۱ صص۴۹-۵۰).

حرب‌الفساد. [حَ بُلْ فَ] (اِخ) جنگی است مر بنی‌طی را که ابوعبیده ایشان را در آن به اسلام بازگردانید. (معجم‌البلدان).

حربث. [حُ بُ] (ع اِ) گیاهی است که گوسفندان چرند. تنک. بیدور. ج، حَرابث. نباتیست از نباتهای زمین نرم. (منتهی الارب). یقال: اطیب‌اللبن ما رعی الحربث و السعدان. (معجم‌البلدان). گیاهی است دارای برگ‌های دراز و نرم که خود نیز برگهای ریز دارند و خوشبوی و گرم و تند است. در دوم خشک است. بوی بد را از دهان زائل کند. و قولنج و سوءهضم را سود دهد. سُدّه را باز کند و چون گوسفندش بخورد گوشت و شیر آن خوش‌طعم شود. موجب صداع است و کزبره مصلح آن است. بدل آن برنجاسف باشد. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

حربث. [حُ بُ] (اِخ) نام قلاتی میان یمن و عمان. (معجم البلدان).

حربج. [حُ بُ] (ع ص) ستبر ضخم. جرباج.

حرب‌جای. [حَ] (اِ مرکب) رزمگاه. معرک. معرکة. مَکَرّ. (منتهی الارب). حربگاه: اسفاهدون را در این روز بکشتند در حرب‌جای. (تاریخ طبرستان).

حرب حنین. [حَ بِ حُ نَ] (اِخ) یکی از غزوات معروف پیغمبر است. رجوع به حنین شود. و چون در این جنگ تلفات سنگین بر مسلمانان وارد شده است، در ادبیات پارسی اسلامی ایران بعنوان جنگ سخت آمده است:

بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنت حرب حنین. سعدی.

حرب‌دان. [حَ] (نف مرکب) عالم به فنون جنگ: سوم شجاع و مبارز حرب‌دان و سلاح‌شناس. (سندبادنامه ص۳۱۸).

حربده. [حَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستان بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۲۱هزارگزی شمال باختری آمل و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ آمل به محمودآباد. دشت است. هوای آن معتدل، مرطوب، مالاریائی است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هراز است. محصول آن برنج، کنف، مختصر غلات. شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

حربش. [حِ بِ] (ع ص) عجوز حربش: زن گنده‌پیر درشت. حربشه. (منتهی الارب).

حربش. [حِ رِبْ بِ] (ع اِ) افعی، یا افعی بزرگ، یا افعیی که در رفتن وی آواز درشت برآید. حربشة. (منتهی الارب).

حربش. [حِ بِ] (اِخ) ابن نمیر. مردی از قبیلهٔ بنی‌اسد. || مردی از قبیلهٔ بنی‌عنبر. (منتهی الارب).

حربشة. [حِ رِبْ بِ شَ] (ع اِ) افعی، یا افعی بزرگ، یا افعیی که در رفتن وی آواز درشت برآید. حربش. (منتهی الارب).

حربصة. [حَ بَ صَ] (ع مص) آبیاری کردن زمین را. (منتهی الارب).

حربصیصة. [حَ بَ صَ] (ع اِ) نوعی از زیور: ما علیه حربصیصة؛ نیست بر او هیچیک زیوری. (منتهی الارب).

حرب کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) جنگیدن. جنگ کردن.

حربگاه. [حَ] (اِ مرکب) حرب‌جای. معرکة. میدان جنگ. مأزم. مأزق. (منتهی الارب). معترک. (محمودبن عمر ربنجنی). ملحمة. حربگه. رجوع به حرب‌جای شود:

به حربگاهی کو تیغ برکشد ز نیام
به صیدگاهی کو تیر برنهد به کمان. فرخی.

پیش خردمند در این حربگاه
بیخردان را همه تن عورت است.
ناصرخسرو.

و طاهر از حربگاه گریخته برفت. (مجمل التواریخ و القصص).

به حربگاه دو کار است دشمنانش را
قفا نمودن یا تیغ بر قفا دیدن. سوزنی.

حربگه. [حَ گَهْ] (اِ مرکب) حربگاه:

در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
از معجزات خویش قویتر ز قوتش.
ناصرخسرو.

که‌استاد با ذوالفقار مجرد
به هر حربگه بر یمین محمد؟ ناصرخسرو.

حربگه مرد سخندان بسی
صعبتر از معرکهٔ حملت است. ناصرخسرو.

میل تو به حربگه فزون بینند
از میل طفیلیان به مهمانی. ابوالفرج رونی.

حربنفسا. [حَ بَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای به حمص. (معجم البلدان).

حربنوش. [حَ بَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای جَزَر از نواحی حلب. (معجم البلدان). و در مراصدالاطلاع تلفظ آنرا [حَ بَ نَ] آورده گوید:قریه‌ای از قراء جزر است.

حربوا. [ ] (اِخ) از نواحی قم بوده است. حسن‌بن علی قمی هنگام گزارش خراج نواحی قم آرد: مال منقول با ماه بصره از خراج قریهٔ حربوا هزار و ششصد و شصت و چهار دینار و نیم‌دانگ دیناری... (تاریخ قم ص۱۲۴).

حربول. [ ] (اِخ) موضعی به شمال موصل.

حربونا. [حَ] (اِخ) نام یکی از خواجه‌سرایان اخشورش، شاهنشاه ایران.

حربونی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حربونه، نام جدی از اجداد عرب. (سمعانی).

حربوی. [حَ بَ وی ی] (اِخ) عیسی‌بن رشیدبن احمد، مکنی به ابوالحسن. وکیل ناصر لدین‌الله بود و خط خوش بطریقهٔ ابن مقله مینوشت. در بغداد در ۱۸ شوال ۶۰۵ هـ .ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حربة. [حُ بَ] (ع اِ) خنوری است مانند جوال و غراره و توشه‌دان شبان. (منتهی الارب). جوال و توشه‌دان شبان.

حربة. [حِ بَ] (ع اِ) هیأت کارزار. (منتهی الارب).

حربة. [حَ رَ بَ] (ع اِ) یکی حَرَب. (منتهی الارب).

حربة. [حَ بَ] (ع اِ) نوعی از ثوانی نجوم. رجوع به ثوانی شود.

حربة. [حَ بَ] (اِخ) ریگ‌زاری است منقطع و منفرد نزدیک وادی واقصه از نواحی قف از رغام. و گویند رمله‌ای است کثیرالبقر از بلاد هذیل. (معجم‌البلدان) (مراصدالاطلاع). موضعی به شام. (منتهی الارب).

حربة. [حَ بَ] (اِخ) (خطهٔ بنی...) در یسار بنی‌حصن در بصره است، و ایشان طائفه‌ای از بنی‌عنبر هستند. (معجم البلدان).

حربه. [حَ بَ] (ع اِ) حَربة. آلت جنگ. (منتهی الارب). سلاح. آلت حرب. ||چوب‌دستی. (منتهی الارب). ||تازیانه. ||نیم‌نیزه. (زمخشری). نیزهٔ کوتاه. (دهار). ||کارد. (غیاث). دشنه. خنجر. ج، حِراب. (منتهی الارب): این جا شمشیر و حربه و سنگ است. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۲). و بسیار جراحتها یافت از سنگ و از حربه. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۱).

بطوع خدمت شمشیر و حربهٔ تو کنند
اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب.
مسعودسعد.
چرخ پندارم آتشین حربه‌ست
که مرا زار کشت نتوانست. مسعودسعد.
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب.
خاقانی.
واحزنا گفته‌ام بشاهد حربا
زین گلهٔ حربهٔ جفای صفاهان. خاقانی.
بود بهنگام زخم در صف میدان جنگ
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان. خاقانی.
با حربهٔ مرگ اگر ستیزند
افتند چنانکه بر نخیزند. نظامی.
گر آنکه میزدی یک حربه چون میغ
چو صبح اکنون دودستی میزنی تیغ. نظامی.
بر دیو شهاب حربه رانده
لاحول ولا ز دور خوانده. نظامی.

دزدان دو گروهند، جمعی در صحراها با تیر و کمان، برخی با حربه و کمند. (مجالس سعدی ص ۲۱).

دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو بی‌باکتر است.
سعدی.

||نام روز جمعه. ||(اِمص) نیزه‌زنی. ||فساد دین. ||سلب مال کسی. (منتهی الارب). ج، حربات. ||(اِخ) الحربة، نام حربه‌ای است که نجاشی ملک حبش رسول اکرم (ص) را هدیه فرستاد. رجوع به حربهٔ نجاشی شود.

حربه. [ ] (ع اِ) در فهرست مخزن‌الادویة این صورت را آورده و به آن معنی بوعجیدبطوس و در بعض کتب عجیدبطوس دادمانـد و در مخزن‌الادویه «حریث» را صورتی از حریث دانسته است. رجوع به حریث شود.

حربه بر دوش. [حَ بَ / بِ بَ] (ص مرکب) که حربه بر دوش دارد. مسلح:

میاش چو خار حربه بر دوش
تا خرمن گل کشی در آغوش. نظامی.

حربهٔ پیغمبر. [حَ بَ يِ پَ غَ بَ] (اِخ) رجوع به حربهٔ نجاشی شود.

حربهرام. [حَرْ رِ بَ] (اِخ) دهی است از بخش ارکو از شهرستان ایلام در ۳۰هزارگزی جنوب خاور قلعه‌دره، کنار راه سالرو رزین‌آباد. کوهستانی است و هوای معتدل دارد. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. مردم چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حربهٔ عنزة. [حَ بَ يِ عَ زَ] (اِخ) رجوع به حربهٔ نجاشی شود.

حربهٔ نجاشی. [حَ بَ يِ نَ] (اِخ) یا العربة. حربه‌ای است که نجاشی پادشاه حبشه برای پیغمبر هدیه فرستاد و آنرا به نمازهای عید پیشاپیش پیمبر (ص) می‌بردند و به جنگ احد، رسول (ص) ابی‌بن خلف را بدان بکشت و سپس به خلفا رسید و آنرا بنام عنزة نیز می‌نامیدند. (مفاتیح العلوم).

حربی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حَرْب. جنگی. ||مقابل ذِمّی. یکی از کافرانی که با مسلمانان عهد و پیمان ندارند. خلاف عهدی، مسالم، معاهد، ذمی. کافر که با مسلمین در سلم نیست. کافری که در دارالحرب زندگی کند.

حربی. [حَ با] (ع ص، اِ) ج حَریب. ||ج حَرِب. (منتهی الارب).

حربی. [حُ] (ص نسبی) منسوب به حُرْب. (سمعانی).

حربی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حرب، نام مردی. (سمعانی).

حربی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حربیة، نام محله‌ای به بغداد. (سمعانی).

حربی. [حَ رَ با] (ع اِ) واحَرَبی: واحَرَباه! یا اسفی. (منتهی الارب).

حربی. [حَ با] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی است که در بین بغداد و تکریت واقع گشته. یاقوت گوید: در اقصای دجیل است، منسوجات نخی ضخیم آن شهرت یافته و برخی از دانشمندان بدان منسوبند. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

حربی. [حَ] (اِخ) مردی است که در صنعت کیمیا بحث کرده، و گویند به عمل اکسیر تام دست یافته است. (ابن الندیم).

حربی. [حَ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسحاق زاهد نحوی لغوی. اصلش مروزی است و به حربیهٔ بغداد منسوبست. در ۱۹۸ هـ .ق. بزاد، و در ۲۸۵ هـ .ق. درگذشت. (سمعانی) (معجم البلدان). او راست: دلائل‌النبوة. غریب‌الحدیث. مناسک‌الحج. اتباع‌الاصوات. کتاب‌الادب. کتاب‌التیمم. الحمام و آدابه. ذم‌الغیبة. سجودالقرآن. القضاة و الشهود. المغازی. الهدایا. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۴).

حربیش. [حِ] (ع ص) خشن. درشت. (منتهی الارب).

حربیط. [حِ] (ع اِ) آزاددرخت. رجوع به آزاددرخت شود.

حربیة. [حَ بی یَ] (اِخ) نام محله‌ای بزرگ بیرون شهر بغداد و آنرا حرب‌بن عبدالله بلخی الراوندی قائد و یکی از سرداران ابی‌جعفر منصور خلیفه بنیاد کرد و آن بقرب دروازهٔ معروف به باب حرب بغداد و نزدیک قبر بِشْرِ حافی و احمدبن حنبل است. و این محله در فتنهٔ مغول ویران شد. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

حربیة. [حَ بی یَ] (اِخ) صنفی از فرقهٔ کیسانیه منسوب به عبدالله‌بن حرب. (مفاتیح العلوم خوارزمی). فرقه‌ای از فِرَق پنجگانهٔ فرقهٔ شیعه. اصحاب عبدالله‌بن حرب. (بیان‌الادیان).

حرت. [حَرْ رَ] (ع مص) حَرّة. تشنه شدن. (از منتهی الارب). رجوع به حَرّة شود: فاما همچو درخت مرخ و عفار هیچ درختی نیست که به اندک حرت از آن آتش میبارد. (تاریخ قم ص ۹).

حرت. [حَ] (ع مص) نیک مالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||گرد بریدن چیزی مانند بادریسه. ||(اِ) آواز گیاه خائیدن ستور. (منتهی الارب).

حرتک. [حَ تَ] (ع ص) بساریک‌جسم و نزار. (منتهی الارب).

حرتة. [حُ تَ] (ع اِمص) تیزی طعم خردل و تندی آن در بینی. (منتهی الارب).

حرتة. [حُ رَ تَ] (ع ص) بسیارخوار. پرخواره. پرخور (مرد). (منتهی الارب).

حرث. [حَ] (ع مص) کشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (ترجمان عادل). کاشتن. کشت. زرع. کشاورزی. دهقنت. زراعت کردن. کشت و زرع کردن. بصلاح آوردن زمین. حراثة. حراثت. حرث ارض: شیار کردن زمین را برای کشت. (منتهی الارب). شدیار. شکافتن زمین برای زراعت. ||حرث دابه: لاغر کردن ستور از بسیار راندن. (منتهی الارب). لاغر کردن ستور از بسیاری راندن. سوار شدن بر پشت ستور و راندن چنانکه لاغر شود. لاغر کردن ستور از راندن بسیار. (زوزنی). لاغر گردانیدن. (دهار). لاغر کردن ستور از بسیار راندن. (تاج المصادر بیهقی). ||جمع کردن مال. (تاج المصادر). کسب کردن. کسب کردن و ورزیدن و اندوختن مال و جمع کردن.

(منتهی الارب). ||شورانیدن آتش. (تاج المصادر بیهقی). سوزانیدن آتش. (منتهی الارب). افروختن آتش. (غیاث). ||درس کردن قرآن. (تاج المصادر بیهقی). قرآن خواندن. (غیاث) (زوزنی). ||دانشمند شدن. ||چهار زن کردن. جمع کردن میان چهار زن. (منتهی الارب). ||بسیار آرمیدن با زنی. مبالغه در گائیدن. (منتهی الارب). ||جستجو کردن چیزی. کاویدن. ج، حروث.

حرث. [حَ] (ع اِ) کشتزار. کشتمند. زمین کشتکاریده. (مهذب الاسماء). شعرا و مترسلین غالباً این کلمه را با نسل و زرع قرین آرند: هرکجا رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث. (تاریخ بیهقی ص۵۲۷). اهل حرث و زرع از عوارض تکلفات و نوازل انزال و اقسام معاملات وطن بازگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۵۸). اهل حرث و زرع متفرق گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴).

حرث. [حُ] (ع اِ) زمین کشتکاریده.

حرث. [حَ رِ] (اِخ) ممالهٔ حارث. رجوع به حارث شود.

حرث. [حُ / حَ] (اِخ) نام موضعی از نواحی مدینة. (معجم البلدان).

حرث. [حُ رُ] (اِخ) نام موضعی به یمن و قصبهٔ رونیة هم بدینجاست.

حرث. [ ] (اِخ) نام طائفه‌ای از مضر. و نام دیگر آن اقلین است. در مقابل اکثرین که خاندان زید مناة است. (سمعانی برگ۹).

حرث. [حَ] (اِخ) ابن جبلةبن الحرث. رجوع به حارث شود.

حرث. [حَ] (اِخ) ابن سعیدبن حمدان. رجوع به ابوفراس شود.

حرث. [حُ رَ] (اِخ) زمینی است. ||و ذوحرث مردی است. (منتهی الارب).

حرثا. [حَ] (ع اِ) خردل بری. حَرشا.

حرثان. [حُ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب). ||نام بطنی است. (سمعانی).

حرثان. [حُ] (اِخ) ابن‌الحارث‌بن محرث‌بن ثعلبة. رجوع به ذوالاصبع العدوانی شود.

حرثانی. [حُ] (ص نسبی) منسوب به حرثان، نام بطنی. (سمعانی).

حرثانی. [حُ] (اِخ) عکاشةبن محض. اولین کس است که طبق قانون اسلام ارث بگذاشت، و وارث وی پدرش بود. (سمعانی).

حرثانی. [حُ] (اِخ) معمربن عبدالله‌بن فضله. رسول (ص) را دریافته است. (سمعانی).

حرثة. [حَ رَ ثَ] (ع ص، اِ) جِ حَـرّاث. (دهار).

حرثی. [حَ رِ] (ص نسبی) منسوب به حرث، بطنی از غافق. (سمعانی).

حرثی. [حَ رِ] (اِخ) عیسی‌بن ابی‌زبیر، مکنی به ابواسد. ابن ماکولا او را یاد کرده. (سمعانی).

حرثی. [حَ رَ] (اِخ) محمد لبیب‌بن عبدالمؤمن‌بن لبیب مصری. حساب فرائض میدانست و میگفتند رأی خوارج داشت.

حرثیا. [ ] (اِخ) دیهی به مصر؛ و به مصر قومی بدیه حرثیا جمع شدند و گفتند خون عثمان همی طلبیم. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۸۹). رجوع به خربتا شود.

حرج. [حَ رَ] (ع اِ) گناه. بزه. (دهار) (مهذب الاسماء):

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح‌الفرج. مولوی.

||مکان تنگ. جای تنگ بسیاردرخت که ماشیه بدان رسیدن نتواند. ||سختی. (دهار):

صوفئی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج. مولوی.
باز گفت الصبر مفتاح‌الفرج
صابران راکی رسد جور و حرج. مولوی.

||ناقهٔ لاغر و باریک. ناقهٔ دراز بر روی زمین. ||چهارچوب بسته که مرده بر روی آن نهند و آن طریقهٔ گبران باشد. کاهو. ||ناقه‌ای که از نر دور دارند و بر وی سوار نشوند تا فربه گردد. ||جِ حَرَجة.

حرج. [حَ رَ] (ع مص) خیره شدن چشم. ||حرمت. حرام شدن چیزی. ||بحث. ||تنگی. (مهذب الاسماء). تنگ شدن. تنگی دل. (زمخشری) (ترجمان عادل). تنگ بودن.

حرج. [حَ] (ع مص) حرج چیزی بر کسی؛ حرام شدن آن بر وی. ||حرج عین در چیزی؛ خیره شدن چشم در چیزی. ||حرج صدر؛ تنگ شدن. تنگ آمدن سینه.

حرج. [حَ] (ع اِ) جنازهٔ گبران. (مهذب الاسماء محمودبن عمر ربنجنی). جنازه. تابوت. ج، حِراج.

حرج. [حَ رِ] (ع ص) جای نیک تنگ. ||مرد گناهکار. ||آنکه از کارزار روی نگرداند.

حرج. [حِ] (ع اِ) گناه. (منتهی الارب). بزه. ||رسنها که برای صید درندگان نصب کنند. (منتهی الارب). ||جامه‌ها که بر طناب اندازند خشک شدن را. ج، حِراج. ||گوش‌ماهی که برای دفع چشم‌زخم به گلو آویزند. ||قلادهٔ سگ. ج، حِراج. ||آنچه به سگ شکاری دهند از صید. بهرهٔ سگ صید از گوشت شکاری. ||رزه که جامه بر آن افکنند تا خشک شود.

حرج. [حُ] (ع ص، اِ) حرجوج. حرجج.

حرج. [حُ] (ع اِ) جِ حَرَجة. (معجم البلدان).

حرج. [حُ] (اِخ) نام غدیری به دیار فزارة و نام آن ابن حرج است لکن ابن دُرید آنرا حرج به اسقاط ابن روایت کرده است. (معجم البلدان). ||نام موضعی. (منتهی الارب).

حرجات. [حَ رَ] (ع اِ) جِ حَرَجة.

حرجان. [حِ] (اِخ) نام مردی از بنی عمروبن الحارث و هم نام مردی دیگر.

حرجج. [حُ جُ] (ع ص، اِ) حُرُج. حرجوج. ج، حراجیج. ||باد سرد و تند که پی هم وزد.

حرجف. [حَ جَ] (ع ص، اِ) باد سرد که تند وزد. باد سرد. ج، حَراجِف. (مهذب الاسماء).

حرجل. [حَ جَ] (ع اِ) گروهی از اسپان. ||گروهی از ملخ. ||زمین بی‌آمیغ. (منتهی الارب).

حرجل. [حَ جُ] (ع ص، اِ) مردم دراز. (مهذب الاسماء). مرد درازبالا. (منتهی الارب). ج، حَراجِل. ||شتابرو. ||ملخ بزرگ سبز.

حرجل. [حَ جُ] (ع اِ) حرجول. حرجوان. ازیرا کس. ازیرا کن (مصحف ازیرا کس[1]).

حرجلة. [حَ جَ لَ] (ع مص) دراز شدن. ||تمام کردن صف را در نماز و جز آن. ||چپ و راست دویدن با نشاط و خرمی. (منتهی الارب).

حرجلة. [حَ جَ لَ] (ع اِ) گروهی از اسپان. (منتهی الارب). رجوع به حَرجَل شود.

حرجلة. [حُ جُلْ لَ] (اِخ) نام قریه‌ای به دمشق. (معجم البلدان).

حرجمة. [حَ جَ مَ] (ع مص) بر یکدیگر افتان بازگردانیدن شتران را. (منتهی الارب).

حرجند. [حُ جَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمان است. این دهستان در شمال شهر کرمان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به بخش راور، از خاور به بخش شهداد، از جنوب به دهستان درختنگان، از باختر به دهستان زنگی‌آباد و حتکن. منطقه‌ای است کوهستانی و دامنه با هوای سردسیر. دو رودخانه در این دهستان جاری است، یکی از مرکز دهستان به خاور بطرف شهداد و دیگری از مرکز بطرف جنوب باختری جاری و به اراضی چترود منتهی میشود. محصولات عمدهٔ آن حبوبات، تریاک، سیب‌زمینی و میوه‌جات است. انار آن بخوبی مشهور است. شغل مردم زراعت، مکاری و صنایع دستی قالی‌بافی با نقشه است. زبان فارسی، مذهب شیعه است. راه فرعی راور از این دهستان میگذرد. این دهستان از ۱۳۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۵۸۰۰ نفر است. مرکز دهستان قریهٔ حرجند و قراء مهم آن بشرح زیر است: چترود، سردر، ده‌زیار، سرآسیاب شش، هوتگ. معدن زغال‌سنگ اخیراً در این دهستان کشف شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

---

1 - Asyracos.

حرجند. [حُ جَ] (اِخ) ده مرکز دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۵۸هزارگزی شمال کرمان سر راه مالرو شهداد – راور. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۸۷۰ تن شیعه و زبان فارسی است. آب آن از سه رشته قنات و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک و شغل مردم زراعت و صنایع دستی اهالی قالیبافی با نقشه است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حرجندی. [حُ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۸۵هزارگزی شمال باختری کرمان و سی‌هزارگزی راه مالرو شاهزاده محمد. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حرجوان. [حَ جَ] (اِ)[1] حَرجُل. ملخ بی‌بال. صاحب اختیارات بدیعی گوید: آنرا حرجل خوانند و آن ملخیست که بال ندارد و ستبر بود، چون بگیرند غیر پخته نمک‌سود و خشک کنند و بشراب بپاشامند، گزندگی عقرب را بغایت نافع بود و باید که کهن نبود – انتهی. و مؤلف برهان گوید: بلغت یونانی نوعی از ملخ است که بال و پر ندارد و آنرا گرفته پزند و با نمک بخورند – انتهی.

حرجوج. [حُ] (ع ص، اِ) ناقهٔ فربه و دراز بر روی زمین. ||ناقهٔ سخت. ||ناقهٔ لاغر باریک. (منتهی الارب). حُرْج. حُرجُج. اشتر باریک‌میان. (مهذب الاسماء). ج، حراجیج.

حرجول. [حَ] (ع اِ) حَرجُل. حرجوان. ازیراکن. ازیراکس (مصحف ازیراکس[2]). رجوع به حَرجُل و حرجوان شود.

حرجة. [حَ رَ جَ] (ع اِ) زمینی که درختان پیچیده دارد. (معجم البلدان).

حرجة. [حُ جَ] (ع اِ) دلو خرد.

حرجة. [حَ رَ جَ] (اِخ) کوره‌ای است در مشرق قوص در صعید علیا. پربرکت است. شمس‌الدوله تورانشاه برادر ملک صالح ناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب، دربارهٔ آن میگفت: در دنیا جائی را نمی‌شناسم که درازای آن یک میدان اسب باشد و سی‌هزار دینار حاصل بدهد غیر از حرجة. (معجم البلدان).

حرجة. [حَ رَ جَ] (اِخ) از دیههای یمامة است. حفصی گفت دیهی است از هجرة. اندکی آب است از آنِ بنی‌قیس. (معجم البلدان).

حرح. [حِ] (ع اِ) حِرْ. شرم زن. (دهار). ج، احراح.

حرح. [حَ رِ] (ع ص) مرد مولع به زنان.

حرح. [حَ] (ع مص) زدن بر شرم زن.

حرحار. [حَ] (اِخ) جائیست از بلاد جهینة از سرزمین حجاز. (معجم البلدان).

حرحان. [ ] (اِخ) از قرای قوص و عده‌ای بدانجا منسوبند. (سمعانی).

حرحانی. [ ] (ص نسبی) منسوب به حرحان از قرای قوص. (سمعانی).

حرحانی. [ ] (اِخ) محمدبن ابراهیم فرایضی شافعی فقیه. از ابن عیلان و بغوی روایت کند. (سمعانی).

حرحران. [ ] (اِخ) از دیه‌های وزواه قم است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

حرحکب. [ ] (اِخ) شهرکیست از چاچ به ماوراءالنهر و از آن کمانهای چاچی خیزد و جائی خرم است و بسیارنعمت و آبادان. (حدود العالم).

حرحی. [حَ حِیْ / حِ حِیْ] (ع ص نسبی) منسوب به حِرح. ||منسوب به حِرَة.

حرحیجرد. [ ] (اِخ) از دیههای ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰). و در ص۱۱۴ ذیل رستاق ساوه، جرجیجرد آمده است و شاید صورت اخیر صحیح باشد.

حرد. [حَ رَ] (ع اِمص) دردی است در قوائم شتر که اعصاب او خشک میشود بواسطهٔ زانوبند. حردة. (منتهی الارب). رجوع به حَرَدة شود.

حرد. [حَ رَ] (ع مص) گران شدن زره بر مرد چنانکه راه رفتن نتواند. ||غضب کردن. (قطرالمحیط). خشم گرفتن: و العیاذ باللّٰه اگر بر آن حرد و غضب، بر این کودک قادر و مستولی گشتی، جان این بیچاره در معرض تلف و تفرقه افتادی. (سندبادنامه ص ۱۱۰).

حرد. [حَ] (ع مص) قصد. قصد کردن. آهنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||بازداشت. بازداشتن. (از منتهی الارب). ||سوراخ کردن. (ترجمان عادل). سوراخ‌دار گردانیدن. ||پاره‌ای بریدن. ||گرانبار رفتن مرد از راه. (منتهی الارب). ||بعض تارهای زه کمان درازتر از بعض شدن. ||غضب کردن. خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

حرد. [حَ] (ع ص) نعت است از حُرود و حَرِد. (منتهی الارب).

حرد. [حَ رِ] (ع ص) نعت است از حُرود و حَرَد. (منتهی الارب).

حرد. [حِ] (ع اِ) پاره‌ای از کوهان شتر. ||رودگانی شتر. حِرْدة. ج، حُرود. (منتهی الارب).

حرد. [حُ] (ع ص) قطاء حرد؛ قطاهای شتابرو. (منتهی الارب).

حرد. [حَ] (اِخ) گویند در این آیه: «و غدوا علی حرد قادرین» (قرآن ۲۵/۶۸)، نام قریه‌ای است. (معجم البلدان).

حرد. [حَ] (اِخ) ابن قطن التکنی. رجوع به ابوعطیة حرد شود.

حرداء. [حُ رَ] (ع ص، اِ) ج حَرِید.

حرداء. [حَ] (ع ص) ستور مبتلاشده به بیماری حَرَد. (منتهی الارب).

حرداء. [حَ] (اِخ) لقب بنونهشل‌بن حارث. (منتهی الارب).

حرداله. [حَ لَ] (ع اِ) قسمی از کافور. و ابن بطوطه گوید: به مُل‌جاوه باشد، یک درهم آن بعلت بسیاری برودت بکشد و گوید بپای نی آن خون آدمی یا فیلی خرد ریزند تاکافور در آن نی گرد شود. (ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۶۵۵).

حردان. [حَ] (ع ص) نعت است از حَرَد.

حردان. [حَ] (اِخ) از قرای دمشق و جمعی بدان منسوبانند. (معجم البلدان).

حردانی. [حَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن عبدالرحمان حردانی، مکنی به ابوالقاسم. از پدرش و از شعیب روایت دارد. بسال ۲۹۰ هـ .ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حردب. [حِ دَ] (ع اِ) دانهٔ عِشرِق و آن گیاهی است. (منتهی الارب).

حردب. [حَ دَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

حردبة. [حَ دَ بَ] (ع اِمص) خفت. سبکی. (منتهی الارب).

حردبة. [حَ دَ بَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

حردفنة. [حُ دُ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای از منبج به اراضی شام، و مولد بحتری شاعر معروف بدانجاست. (معجم البلدان).

حردفنین. [حُ دُ] (اِخ) قریه‌ای است به سه‌میلی حلب. (معجم البلدان).

حردما. [ ] (ع اِ) رجوع به خردما شود.

حردمة. [حَ دَ مَ] (ع اِمص) لجاج و ستیزه در کار. (منتهی الارب).

حردوس. [ ] (اِخ) یا خردوس، یا جردوش، یا کردوی (به اختلاف نسخ). نام یکی از پادشاهان ملوک‌الطوائف یهود که به خونخواهی یحیی جمعی کثیر و از جمله قاتل یحیی را بکشت تا خون یحیی از جوشیدن بنشست[3]. و در حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص ۱۴۰ آنرا با خاء معجمه نوشته است.

حردون. [حِ دَ] (ع اِ) سوسمار نر یا جانوری است مشابه حرباء، و آن از نواحی مصر خیزد. و حرذون با ذال معجمه نیز آمده است. گوشت او سم است و گفته‌اند جانوری است شبیه به حرباء با خط و خال رنگین. ج، حَرادین. حسین خلف گوید: بلغت سریانی نوعی از سوسمار است که آنرا به یونانی

---

1 - Asyracos. 2 - Asyracos.

۳- مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۲۱۹.

سالامندرا[1] گویند و از سموم قتاله است. گویند اگر دل او را بر خرقهٔ سیاه پیچند و به صاحب تب ربع بندند شفا یابد - انتهی. و صاحب اختیارات گوید: مانند سوسمار است و طبع وی نزدیک است به طبع ورل و به یونانی آنرا سالاماندر نامند که در سین بیاید. و از جملهٔ سموم قتاله بود خوردن آن. مهراریس در خواص گوید: دل حردون چون در خرقهٔ سیاه بندند و بر صاحب تب ربع بندند البته شفا یابد و از وی تب زایل شود. جالینوس گوید: خون وی چون در چشم کشند روشنائی بیفزاید و دیسقوریدوس گوید: سرگین حردون و عضایه چون زنان بر روی مالند کلف و بثره را بغایت نیکو بود و صافی گرداند مانند صیقلی بود و بهترین وی سفید بغایت بود و سبک مانند نشاسته و بشیرازی سرگین ماترنگ خوانند - انتهی. و مؤلف تحفه گوید: حردون حیوانی است شبیه به وزغه و ورل بری و از آن بسیار کوچکتر مثل مار کوچکی دست و پا دارد، و سرش باریک و طولانی، و در عرض روزی متلون به الوان مختلفه میگردد. و در طبرستان ماچه کورو در اصفهان مال‌مالی نامند و از جملهٔ سموم است و در خانه‌ها و کوهها یافت میشود. در سیم گرم، و تعلیق دل او که در لتهٔ سیاه بسته باشند جهت تب ربع، و طلاء جلد محرق او با عسل بیحس‌کنندهٔ اعضاء است، بحدی که از قطع و ضرب متألم نگردد. و اکتحال خون او جهت تقویت باصره، و سرگین او جهت بیاض و حکهٔ چشم، و ضماد او جهت تنقیهٔ بثره و رفع جمیع آثار مفید است و سرگین او سفید و سبک، و در بوی شبیه به شراب میباشد و امین‌الدوله فرموده که ضماد پیه و گوشت او موی را میرد و تعلیق حردون بر بازوی راست مهیج باه، و شهوت جماع است. و بدستور تعلیق مهرهٔ پشت او که قریب به گردهٔ او باشد بر کمر شخص باعث شدت قوهٔ جماع است. و از محمدبن احمد نقل نموده که خوردن یک قیراط از چشم راست او که خشک کرده باشند با آب سداب البته قاطع منی است. و یک قیراط از چشم چپ او با آب نخود سیاه مطبوخ و دو استار روغن گاو بغایت محرک باه و مسخن گرده است و چون حردونی را به اسم صاحب عرق‌النسا صید کرده رگ باطن ران او را جسته، موضع را شکافته آن رگ را به اسم صاحب عرق‌النسا قطع کنند و بعد از آن با دست ریز نماید بدون آلتی، بالخاصة رفع آن علت شود. و گوید: مجرب است و مکرر بصحت رسیده و خوردن گوشت و مرق او مورث جذام است - انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: حردون، حیوان کالورل الصغیر و الضب، الی سواد و صفرة، یوجد بالبیوت و الجبال و هو حار یابس فی الثانیة. قد جرب دمه و زبله لازالة البیاض کحلاً و الآثار کلها طلاءً و جلده اذا حرق و طلی بالعسل منع الم الضرب و القطع. و زبله یغض بالنشا و قیمولیا اذا عجنا بماء خس‌الحمار و نزلا من منخل او بخر مالزرازیر اذا اعتلفت الارز و یعرف بسرعة انفراکه و انحلاله - انتهی.

حردة. [حَ رَ دَ] (ع إمص) حَرَد. بیماریی است در دست و پای شتر، یا خشک شدن اعصاب دستهای او بواسطهٔ زانوبند که گاه رفتن دست بر زمین کوبد.

حردة. [حَ / حِ دَ] (اِخ) شهری است به یمن و اهل آن نخستین کسان بودند که از عنسی پیروی کردند. (معجم البلدان). شهری است بر ساحل دریای یمن. (منتهی الارب).

حردی. [حُ دی ی] (ع اِ) توی پشین سقف که از نی بود. (مهذب الاسماء). هر دو نی یا دستهٔ نی که بر آن گیاه بردی پیچیده بر دیوار نی پهنا نهند و نیز بندهای نی که بر تیرهای سقف اندازند. دستهٔ نی. (مهذب الاسماء). حُردیة. ج، حَرادیّ. (مهذب الاسماء).

حردیة. [حُ دی یَ] (ع اِ) حُردیّ. (مهذب الاسماء).

حرذون. [حِ ذَ] (ع اِ) حردون. جانوری است مانند سوسمار، گوشت او سم است و گفته‌اند جانوری است شبیه به حرباء با خط و خال رنگین. حیوانیست مانند سوسمار که به یونانی سالامندرا خوانند و از جملهٔ سموم قتاله است. و کلمه‌ای سریانی است. ج، حراذین. رجوع به حردون شود.

حرره. [حَرْ رَ رَ هو] (ع جملهٔ فعلیه) نویسندگان کتب فارسی در پایان نوشتهٔ خویش آنرا بکار برند، و پس از آن نام خویش نویسند. نوشت آنرا... تحریر کرد آنرا...

حر ریاحی. [حُرْ رِ] (اِخ) رجوع به حربن یزید ریاحی شود.

حرز. [حَ] (ع مص) اندازه کردن. خَرْص. تقدیر. تخمین. دید زدن. تخمین کردن. تقدیر کردن. (زوزنی). تخمین کردن کشت و میوه را. حرازی کردن. || در بعض حواشی مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی در ترجمهٔ کلمهٔ حرز بیت ذیل، حرز را حدس ترجمه کرده‌اند:

گوش‌را رهن معرف داشتن
آیت محجوبی است و حرز و ظن. مولوی.

|| دروغ گفتن. (زوزنی). || ابدال است از حرس. نگاهداشت. (منتهی الارب). حفظ. نگاه داشتن:

مهتران از بهر حرز مال خود سازند گنج
او ز حرز مال باشد روز و شب در احتراز.
سوزنی.

باریتعالی بندگان مخلص خویش را در حرز امان میگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۹۳). در حیاطت حفظ و صیانت حرز باریتعالی از این غمرات بسلامت بیرون افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۸). || بسیار پرهیزکار گردیدن. || استوار گردیدن جای و مکان.

حرز. [حِ] (ع اِ) تعویذ. (محمودبن عمر ربنجنی). پنام. چشم‌پنام. طلسم. عوذة. دعائی مأثور اعم از خواندنی و آویختنی. ج، احراز:

حرز است مگر نامش کز داشتن او
آزاد شود بنده و به گردد بیمار. فرخی.

منصور که حرز مدح او دائم
بر گردن عقل و طبع و جان بندم.
مسعودسعد.

پیوسته چو ابر و شمع میگریم
وین بیت چو حرز و مدح میخوانم.
مسعودسعد.

ولیک از همه یتباره ایمن از پی آنک
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز ز بر.
مسعودسعد.

این قوت بازوی ظفر از پی آنست
کز نعمت حرز است به بازوی ظفر بر.
سنائی.

چرخ را توقیع او حرز است چون او برکشد
آن سعادت‌بخش مریخ زحل‌وش در وغا.
خاقانی.

هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق
هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا.
خاقانی.

ببین مثال خلافت بدست نورالدین
که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال.
خاقانی.

هر هشت حرف افضل ساری است نزد من
حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش.
خاقانی.

چون حرز توام حمایل آمود. نظامی.

من بدو داده حرز خانهٔ خویش
خوانده او را سگ شبانهٔ خویش. نظامی.

بفرمود از عطا عطری سرشتن
بنام هر کسی حرزی نوشتن. نظامی.

گر حرز مدح او را بر خطّ بحر خوانند
ماهیّ بی‌زبان را بخشد زبان قاری.
سیف اسفرنگ.

بیرون نشود عشق توام یک نفس از دل
کاندرازلم حرز تو بستند به بازوی. سعدی.

---

1 - در تحفهٔ حکیم مؤمن سالاماندر غیر از سمندر شناخته شده، ولیکن در فرهنگهای فرانسه به فارسی سمندر زیر عنوان Salamandre آمده است.

شکسته متاعی که در حرز تست
ز آن به که در دست دشمن درست.
(بوستان).

یاسین کنند ورد و به طاها کشند تیغ
قرآن کنند حرز و امام مبین کشند. وصال.

— امثال:
هیچ حرزی چو دل خود به خدا بستن نیست.
دربارهٔ حرزها و تعویذهای مذهبی مجلد دعا از کتاب بحارالانوار و «مجمع الدعوات» و دربارهٔ تاریخ آنها جلد هشتم ذریعه و جلد اول فهرست پیشین سپهسالار و جلد اول فهرست کتابخانهٔ دانشگاه دیده شود. ||پناه گاه. (مهذب الاسماء). پناه. ستر. کنف. ||جای استوار. محل محکم. ج، احراز. تهانوی گوید: موضعی را گویند که محصور و استوار و محکم بنا شده باشد چنانکه گویند: احرزه، وقتی چیزی را در محلی استوار نهاده باشد. کذا فی‌المغرب. و در شرع جائی یا چیزی را نامند که مال را در آنجا حفظ کنند. یعنی مکانی مانند خانه و دکان و خیمه و خود شخص. و مُحْرَز بصیغهٔ اسم مفعول از إحراز، ما لایعده صاحبه مضیعاً. کذا فی البحر الرائق فی کتاب‌السرقة فی فصل الحرز. و در فتح‌القدیر گوید: حرز در لغت جائیست که چیزی را در آن محفوظ و نگاه دارند، و همچنین است در شرع، جز آنکه در شرع قید مال شده است. یعنی مکانی که مال را در آنجا نگاه دارند، مانند خانه و دکان و خیمه و شخص. (کشاف اصطلاحات الفنون):

ز بی‌حرزی در آن خاک خرابه
سلمان پخته کافر خورده تابه.
نظامی (الحاقی).

یشتاسف در این قلعه رفت و حصار کرد و حرز خود ساخت. (تاریخ قم ص۷۸).

حرز. [حَ رَ] (ع اِ) آنچه بدان گردن بندند. ||جوز تراشیدهٔ هموار که کودکان بدان جوز بازند. ||چیزی که بر او گرو بندند و آنرا خطر نیز گویند. ||هر چیز نگاهداشته‌شده و بازداشتهٔ از غیر. ج، احراز.

حرزات. [حَ رَ] (ع اِ) جِ حَرَزَة. خیار. گزیده‌ها. و فی الحدیث: لاتأخذوا من حرزات اموال‌الناس شیئاً؛ ای من خیارها.

حرزالان. [حِ] (اِخ) نام موضعی به مغرب شهرزور.

حرز ابودجانه. [حِ زِ اَ دُ نَ] (اِخ) دعائیست. رجوع به دعای ابودجانه و ابودجانه در این لغتنامه و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج۱ ص۱۲۶ شود.

حرزالشیاطین. [حِ زُشْ شَ] (ع اِ مرکب) آطریلال. رِجْل‌الطیر. رِجْل‌الغراب. قازایاغی. حشیشةالبرص. گیاهی است شاخ آن شبیه است به چنگال مرغ. رجوع به آطریلال شود.

حرزالشیطان. [حِ زُشْ شَ] (ع اِ مرکب) حرزالشیاطین.

حرزالغراب. [حِ زُلْ غُ] (ع اِ مرکب) آطریلال. رجوع به آطریلال شود.

حرز امان. [حِ زِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تعویذی که برای مقابلت با دشمن بر خویش می‌بستند:

خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند
تأیید مهر باد که حرز امان ماست. خاقانی.

ای اعتقاد نه زن و ده یار مصطفات
از نوزده زبانیه حرز امان شده. خاقانی.

ملک را حرز امان از رای اوست
روح بر حرز امان خواهم فشاند. خاقانی.

حرز جان. [حِ زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرز روح. حرز روان. تعویذی که برای حفظ روح از صدمات ارواح پلید و دیوان می‌بستند:

مدحهای تو حرز جان سازم
در بیابان و بیشه و کودر. مسعودسعد.

حرز جان تو بس بود ز بلا
مدحت شهریار بنده‌نواز. مسعودسعد.

یار آن قصیده گفت که تعویذ عقل بود
و امثال این قصیده که هم حرز جان اوست.
خاقانی.

حرز جواد. [حِ زِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرزی منسوب به حضرت جواد امام محمد تقی (ع).
— حرز جواد خود کردن؛ دائم با خود داشتن.
— حرز جواد کسی بودن؛ پیوسته با او بودن. هیچگاه از وی جدا نشدن.

حرز روح. [حِ زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرز جان. حافظ عقل از خطر و صدمهٔ ارواح پلید:

نکتهٔ دوشیزهٔ من حرز روح است از صفت
خاطر آبستن من نور عقل است از صفا.
خاقانی.

حرز شفا. [حِ زِ شِ / شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تعویذی که جهت شفای از مرض بندند:

خط کفش حرز شفا، تیغش در او عین‌الصفا
چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته.
خاقانی.

حرزقة. [حَ زَ قَ] (ع مص) حَزْرَقَة. واداشتن کسی. (مهذب الاسماء). تنگ کردن بند بر کسی. تنگی.

حرزگاه. [حِ] (اِ مرکب) پناهگاه. پناه. حرز:

جای در حرزگاه جان دارد
بر زمین حکم آسمان دارد. نظامی.

حرزم. [حَ زَ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است به جزیره‌ای میان ماردین و دُنَیسر از اعمال جزیره و بیشتر مردم آن ارامنه هستند. (معجم البلدان).

حرزم. [حَ زَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).

حرزم. [حَ زَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب، از جمله پدر اغلب کلبی شاعر. (منتهی الارب).

حرزمة. [حَ زَ مَ] (ع مص) لعنت کردن. ||پر کردن، چنانکه خنور را. (منتهی الارب).

حرزة. [حَ رَ زَ] (ع اِ) بهترین مال. ج، حَرَزات. (منتهی الارب).

حرزةالبقر. [حَ زَ تُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) حجرالبقر. (فهرست مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حرزةالحمار. [حَ زَ تُلْ حِ] (ع اِ مرکب) حجرالحمار. (فهرست مخزن‌الادویة).

حرز یمانی. [حِ زِ یَ] (اِخ) ادعیه‌ای چند است که گویند حضرت رسول (ص) به امیرالمؤمنین علی (ع) گاهِ سفر به یمن تلقین و تعلیم فرمود.

حرس. [حَ] (ع مص) حِراست. حَرْز. نگاهداری. محافظه. نگهبانی کردن. (غیاث): دیگر که خود رفتی [یعنی یعقوب‌بن لیث] بیشتر به جاسوسی و حرس داشتن اندر سفرها. (تاریخ سیستان). ||دزدیدن. (منتهی الارب).

حرس. [حَ] (ع اِ) روزگار. دهر. (منتهی الارب). زمانه. زمانهٔ دراز. ج، اَحْرُس، اَحراس. (مهذب الاسماء):

هر دو را ضم کن و خطی بفرست
تا برآسایم از گرانی حرس. سوزنی.

حرس. [حَ رَ] (ع مص) دیر زیستن. (منتهی الارب).

حرس. [حَ رَ] (ع اِ) ج حارس. جِ حَرَسی. نگاهبانان درگاه سلطان. (منتهی الارب). رقیبان. پاسبانان. ||در فارسی بجای مفرد نیز بکار رفته است. پاسبان. رقیب:

هر زمانش از رشک و غیرت پیش و پس
صدهزاران پاسبان است و حرس. مولوی.

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس
تا شبان شد یا شکاری یا حرس. مولوی.

ای دل بی‌خواب ما زآن ایمنیم
چون حرس بر بام چوبک میزنیم. مولوی.

||توسعاً، محبس. زندان. سجن. دوستاق: فرمان بیرون آمد [از خواجه احمد] که ایشان را [حصیری و پسرش را] به حرس باید برد و خلیفت شهر هر دو را به حرس برد و بازداشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۰). پس بیرون آوردند و به حرس بردند [حسنک را]. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). ایشان را نباید زد لکن به حرس فرستاده آمده است. (تاریخ بیهقی). کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار خط از حصیری بستدند و ایشان را به حرس

برند. (تاریخ بیهقی ص۱۶۴). حصیری و پسرش را نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستدند و به حرس بازداشتند. (تاریخ بیهقی ص۱۶۰). لکن ایشان را به حرس فرستاده آمده است تا لختی بیدار شوند. (تاریخ بیهقی ص۱۶۷). خواجه نیز به خانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاص بدر حرس بردند و پدر و پسر را برنشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند. (تاریخ بیهقی ص۱۶۷). فرمود تا ایشان را به حرس بردند و بازداشتند. (تاریخ بیهقی ص۶۹۳). امیر فرمود که این مفسدان ملعون را که چندان فساد کرده بودند و خونها ریخته بناحق، به حرس بازداشتند با مفسدان دیگر که یارانشان بودند. (تاریخ بیهقی ص۵۷۴). ||این کلمه اگر در آن تصحیفی راه نیافته باشد در بیت ذیل از قصیدهٔ معروف رودکی بمدح میر ابوجعفربن بانویه آمده است، و ظاهراً بمعنی خَمّار و نَبّاذ و افکنندهٔ شراب است:

مرد حرس[1] کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان. رودکی.

حرس. [حُ رَ] (ع ص، اِ) ج حارس. (منتهی الارب).

حرس. [حَ] (اِخ) نام دو کوه است به بلاد بنوعامربن صعصعة و مجموع آن دو را حرسان گویند. (منتهی الارب).

حرس. [حَ رَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در جانب شرقی مصر. (سمعانی). و بعضی گفته‌اند نام محله‌ای است به مصر. (معجم البلدان).

حرس. [حَ] (اِخ) یکی از آبهای بنی‌عقیل و بقولی بمعنی حل است در شعر زهیر.

حرسان. [حَ] (اِخ) تثنیهٔ حَرس و آن دو کوه است به بلاد بنی‌عامربن صعصعة. (منتهی الارب).

حرس الله دولته. [حَ رَ سَلْ لا هُ دَ لَ تَ هُو] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا دولتش را حفظ کناد. دعائی است که پس از ذکر نام پادشاهان و امراء بزرگ می‌نوشتند: فخرالدوله و فلک‌الامه حرس الله دولته و مهجته... (تاریخ قم ص۸).

حرستا. [حَ رَ] (اِخ) قریه‌ای در شرق غوطه و از اعمال دمشق. (معجم البلدان).

حرستا. [حَ رَ] (اِخ) از اعمال رعبان از نواحی حلب، آب فراوان و حصنی دارد. (معجم البلدان). و آنرا حرستی نیز نوشته‌اند.

حرستا. [حَ رَ] (اِخ) قریه‌ای آبادان و بزرگ میان بساتین دمشق بطریق حمص، و فاصلهٔ آن از دمشق بیش از فرسنگی باشد. (معجم البلدان). و آنرا حرستی نیز نویسند.

حرستان. [حَ رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به گلپایگان، میان بیدهند و باباسلطان در ۱۵۸۳۰۰ گزی اصفهان.

حرستانی. [حَ رَ] (ص نسبی) منسوب به حرستا قریه‌ای به دروازهٔ دمشق. (معجم البلدان). و در هدیة العارفین نسبت بدان حرستی آمده است.

حرستانی. [حَ رَ] (اِخ) حمادبن مالک‌بن بسطام‌بن درهم اشجعی حرستانی. از اوزاعی روایت دارد و ابوحاتم رازی از وی. در ۲۲۸ هـ . ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حرستانی. [حَ رَ] (اِخ) عبدالصمدبن محمد انصاری قاضی مدرس شافعی. در سن نودسالگی بدستور عادل‌بن ابی‌بکر به قضا نشست و در این مقام در ذیحجهٔ ۶۱۴ هـ . ق. درگذشت و در ۵۲۰ هـ . ق. متولد شده بود. وی از علی‌بن احمد غسانی و دیگران حدیث شنید. (معجم البلدان).

حرستانی. [حَ رَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن فرقد. حنفی‌مذهب و شیبانی‌الولاء بود. اصل او از حرستا قریه‌ای به دمشق بود. پدرش به عراق آمد و محمد آنجا متولد شد و بر ابوحنیفه تلمذ کرد و جامع کبیر و جامع صغیر بنگاشت و به ری رفت و در ۱۸۹ هـ . ق. در قریهٔ برنبویه درگذشت و مولد او ۱۳۵ یا ۱۳۱ هـ . ق. بوده است. (ابن خلکان چ سنگی تهران ج۲ ص۲۷). و در ذریعه ج۴ ص۲۷۸ و تأسیس الشیعة لعلوم‌الاسلام ص۳۳۵ تفسیری به وی نسبت داده شده است، در صورتی که آن تفسیر در سدهٔ هفتم تألیف شده و از این مرد نیست. رجوع به شیبانی شود.

حرستی. [حَ رَ تا] (اِخ) دهی است به باب دمشق. رجوع به حرستا شود.

حرستی. [حَ رَ تا] (اِخ) قلعه‌ای است به حلب. رجوع به حرستا شود.

حرستی. [حَ رَ] (ص نسبی) منسوب به حرستا چنانکه در هدیة العارفین آمده است. و در معجم البلدان این نسبت را حرستانی نوشته است.

حرستی. [حَ رَ] (اِخ) احمدبن احمدبن محمدبن مصطفی دمشقی حرستی حنفی که در ۱۱۱۵ هـ . ق. درگذشته است. او راست: «الکواکب المضیئة فی فرائض الحنفیة» در دو رساله. (هدیة العارفین ج۱ ص۱۶۷).

حرسم. [حِ سِ / حَ سَ] (ع اِ) زهر. (منتهی الارب). سم. ||مرگ. (منتهی الارب). موت. ||گوشه. (منتهی الارب). زاویة.

حرسنکت. [؟ کَ] (اِخ) شهرکی است از چاچ [به ماوراءالنهر] و از آن کمانهای چاچی خیزد و جائی خرم است و بسیارنعمت و آبادان. (حدود العالم).

حرسه الله. [حَ رَ سَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) و یا حرسها الله. خدای‌تعالی او را حراست فرمایاد. صانه الله عن الحدثان. دعائیست که غالباً پس از ذکر نام شهری از مسلمانان خاصه مکه آرند.

حرسی. [حَ رَ سی ی] (ع اِ) نگاهبان درگاه سلطان. یک تن از حرس. یک تن از نگاهبانان درگاه سلطان. ج، حرس.

حرسی. [حَ رَ] (ص نسبی) منسوب به حرس قریه‌ای به مشرق مصر. (سمعانی) (معجم البلدان).

حرسی. [حَ رَ] (اِخ) احمدبن ابی‌یحیی‌بن زکریا قضاعی، محدث است و در ۲۵۴ هـ . ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حرسی. [حَ رَ] (اِخ) احمدبن رزق‌الله‌بن ابی‌جراح حرسی، از یونس‌بن عبدالاعلی روایت دارد و در ۲۴۶ هـ . ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حرسی. [حَ رَ] (اِخ) قضاعی. ابویحیی‌بن زکریابن یحیی‌بن صالح حرسی کاتب عبدالرحمان عمری. از مفضل و ابن وهب روایت دارد. و در ۲۴۲ هـ . ق. درگذشت و او پدر ابوبکر احمد حرسی است. (معجم البلدان).

حرش. [حَ] (ع مص) شکار سوسمار. (منتهی الارب). حرش ضَبّ؛ صید کردن سوسمار. (تاج المصادر). ||خراشیدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||حرش جاریة؛ آرامش با وی. گائیدن دختر. (از منتهی الارب). ||درشت شدن پوست. ||برآغالیدن. برانگیختن کسی را بر چیزی.

حرش. [حَ] (ع اِ) نشان. ||جماعت. ج، حراش. (منتهی الارب). ||(ص) زبر، درشت.

حرش. [حُ] (ع ص، اِ) ج حَرِش، بمعنی زبر: دراهم حرش؛ درهمهای نوین تازه سکه‌خوردهٔ زبر. (معجم البلدان).

حرش. [حَ رَ] (ع اِمص) درشتی. (منتهی الارب). زبری. خشونت. مقابل ملاست. (منتهی الارب).

حرش. [حَ رِ] (ع ص) آنکه چشمش خواب نزند. یا کسی که به خواب نرود از گرسنگی. (منتهی الارب). کسی که شب به خواب نرود از گرسنگی و جز آن.

حرش. [حُ رُ] (ع ص، اِ) ج حریش. شتران بسیارخوار کفته‌لب. (منتهی الارب).

حرش. [ ] (اِخ) این صورت در مجمل التواریخ و القصص چ تهران ص۴۷۹ آمده است و دانسته نیست کجاست و آنرا با ظفار و

---

۱ - شاید «چرس» بمعنی چرخشت باشد، و در اینجا توسعاً بمعنی خُمّار آمده است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). آقای دکتر معین نوشته: شاید «خرس» مخفف و ممالهٔ «حارس» باشد همچون خَرث از حارث و عَرض از عارض. رجوع به برگزیدهٔ شعر فارسی ج۲ ج ص۱۲ شود.

عمان و حضرموت و عدن و صنعا می‌آورد. بعید نیست که جرش با جیم تحتانی باشد.

حرشا. [حَ] (ع اِ)[1] خَرثا (با ثاء مثلثة). خَرشاء. حرشانه. خردل بری. قجی. نباتیست همچون سپندان. (مهذب الاسماء). خردل‌البر. حریشه. ظفرقطورا. نبات شعری ینبت فی لارض الحرشاء الجبلیة. (ابن‌البیطار). ایهقان. جرجیر بری.

حرشا. [ ] (اِخ) یکی از اجداد کسانی که به بابل مراجعت نمودند. (عزرا ۲:۵۲ نحمیا ۷:۵۴) (قاموس کتاب مقدس ص۳۱۵).

حرشاء. [حَ] (ع ص، اِ) تأنیث اَحْرَش. مار درشت‌پوست. (مهذب الاسماء). ||ارضین حرشاء؛ زمینهای درشت. زمینهای سنگلاخ و ناهموار.

حرشات. [حَ رَ] (ع اِ) قلب حشرات. جِ حرشة. حرشات‌الارض؛ حشرات‌الارض. جانوران ریزهٔ زمینی. (منتهی الارب).

حرشاف. [حَ] (ع اِ) ملخ لاغر بسیارخوار. (منتهی الارب).

حرشافة. [حَ فَ] (ع اِ) یکی حرشاف. (منتهی الارب).

حرشان. [حَ] (اِخ) نام دو کوه است. (معجم البلدان).

حرشانه. [حَ نَ] (ع اِ) خردل بری. حرشا.

حرشف. [حَ شَ] (ع اِ)[2] کنگر. (مفاتیح العلوم خوارزمی) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (ابن‌البیطار). خاری است که بخورند. ج، حَراشِف. (مهذب الاسماء). نوعی رستنی باشد که با ماست خورند. جناح‌الیش. و در بعض لغت‌نامه‌ها، قسمی از کنگر. عکرش. تاقا. و ابن‌البیطار گوید: حرشف بر دو گونه است: نوعی از آن کنگر است و آن را قناریة نیز نامند و آن اهلی و بستانی است و نوع دیگر وحشی و بَرّی است و آنرا خزان خوانند و از این نوع وحشی قسمی است که به یونانی آنرا سقلومس[3] گویند و غرب اسپانیا تصیف نامند. اسم نبطی و به عربی میثر نامند و به فارسی کنگر است. بستانی او را برگی است بزرگتر از برگ کاهو، و با رطوبت چسبنده و املس و مایل به سیاهی، و ساقش بقدر انگشتی و طول او تا دو ذرع، و در سر او چیزی شبیه به سپسی مجتمع از اجزاء زردرنگ، و بیخش مایل به سرخی و بالزوجت، و تخمش طولانی و از جو بزرگتر. در دوم گرم و در اول خشک، و گویند در اول تر است و با رطوبت فضلیه، و مبهی و مُدِرّ بول و حابس طبع و مسخن گرده و مثانه و محرک جماع و محلل ریاح و هاضم غذا و جهت قرحهٔ شش و انقباض اطراف عضل و جراحت امعا و ضماد او جهت داءالثعلب و خوشبو کردن عرق، و موم روغنی راکه با سه مثل او آب کنگر ممزوج کرده باشند جهت تحلیل اورام صلبه سریع‌الاثر و جهت برش نافع. و نطول او جهت خارش بدن و ضماد بیخ او جهت سوختگی آتش و التواء عصب مفید، و مضر دماغ و مولد سودا و نفاخ، و مصلحش ادویهٔ حاره و روغن و سرکه است. و قسم بری را که مراد از مطلق حرشف او است، برگی سیاه‌تر و کوچکتر میباشد. و ساقش پربرگ و خارش تند و در سرش چیزی بقدر انار و خاردار و بیخش سیاه و غلیظ است. در آخر دوم گرم و در اول آن خشک، و در جمیع خواص قوی‌تر از بستانی است، و مصلح مواد متعفنه و مُخرِج مواد غلیظهٔ سینه است و مضر محرورین و مصلحش سرکه و ترشیها است. و طلاء اجزاء لطیفهٔ گل او با سرکه جهت جرب و تطول طبیخ جمیع اجزاء آن جهت خزاز و رفع قمل نافع است. و قسمی از بری که بی‌ساق و کوچک و پرخار است «خوبع» نامند. محلل و مقیء است. و صمغ حرشف را به فارسی کنگر زرد نامند. رجوع به تحفهٔ حکیم و اختیارات بدیعی و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود. ||پشیزهٔ ماهی. (منتهی الارب). فلس. ||ریزه و خرد از مرغان و از شترمرغان و از هر چیزی. (منتهی الارب). ||شکن زره. نورد زره. (منتهی الارب). ||ضعفا و پیران و پیادگان و ناتوانان. ||پشیزهٔ کارد و شمشیر. (منتهی الارب). ||میخها و جز آن که سلاح را بدان آرایش دهند.

حرشف. [حُ شُ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب).

حرشفة. [حَ شَ فَ] (ع اِ) زمین سخت و درشت. (منتهی الارب). زمین درشت.

حرشون. [حَ رَ] (ع اِ) نوعی از خار خرد و سخت که به پشم گوسفند آویزد. ج، حراشین. (منتهی الارب).

حرشة. [حَ رَ شَ] (ع اِ) یکی از حرشات‌الارض، یعنی حشرات زمین که جانوران ریزهٔ زمینی باشند. (منتهی الارب).

حرشة. [حُ شَ] (ع اِمص) درشتی. (منتهی الارب). حَرَش.

حرشی. [حَ رَ] (ص نسبی) منسوب به حرش‌بن لعب‌بن ربیعة. (سمعانی).

حرص. [حِ] (ع مص) آزور شدن. (ترجمان عادل‌بن علی). ولع. وُلوع. طَمَع. طَمَع. طماع. طماعیة. تطمع. شحّ. شره. حریصی کردن. (تاج المصادر). آزور کردن. (دهار). تَنَصّ. بَهَج. استشراء. اِغوال. اِعالة. قَفَم. هَلَع. لَوَع. تَلَهْجُم. طَرَع. اِلهاف.

حرص. [حَ] (ع مص) کفانیدن و شکافتن. چنانکه گازر جامه را از کوفتن سخت. دریدن جامه در کوفتن. (مهذب الاسماء). ||از چرا گاه گیاهی بر جای نگذاشتن: حَرَصَ المَرعیٰ؛ گیاهی بجای نماند چرا گاه را. ||خراشیدن. ||پوست کندن. (منتهی الارب).

حرص. [حِ] (ع اِمص) آز. آزوری. آزمندی. آزمند شدن. آزور شدن. ولع. وُلوع. هوا. زیادت‌جوئی. بیقرة. شره. شحّ. طمع. حریصی. ||(اصطلاح تصوف) تهانوی گوید: نزد سالکان ضد قناعت است. و آن خواستار شدن زوال نعمت غیر باشد. و برخی گفته‌اند خواستار بودن نعمت و رزق غیرمقسوم است. ارباب ریاضت گفته‌اند که حرص نزد دانشمندان تغیر ناپسندی است در ذات انسانی. چنانکه در خلاصة‌السلوک بیان کرده. و در اصطلاحات سیدشریف جرجانی آمده که حرص خواستار بودن چیزی است با بکار بردن کوشش بسیار برای رسیدن بدان شیء. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مرآت‌الخیال ص۳۳۱ شود:

نعوذ بالله اگر زآن یکی شود مثله
ز حرص جمله شود همچو جعفر طیار.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست. (تاریخ بیهقی ص۲۲۵). چون در این روز، کار این تاریخ کردن‌گرفتم حرصم زیادت شد. (تاریخ بیهقی ص۱۰۴). هر مردی که وی تن خود را ضبط تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست رواست که ویرا خردمند خویشتن‌دار گویند. (تاریخ بیهقی). و بعجب بماندم از حرص و مناقشت یکدیگر و چندین وِزر و وبال و... (تاریخ بیهقی ص۳۷۲).

بنگر که هر سپیده‌دم از حرص بزم شاه
تازه همی رسد به چمن کاروان گل.

مسعودسعد.

روکه استاد تو حرص است و از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگردرسن‌تاب از پس.

سنائی.

توانگر خلایق آن است که در بند شره و حرص نباشد. (کلیله و دمنه). برغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می‌کوشیدم. (کلیله و دمنه). و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه). هرکه... حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد... هرآینه مراد خویش... (کلیله و دمنه). منزلتی نو نمی‌جویم... که به حرص و گرم‌شکمی منسوب شوم. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و حرص غالب و قناعت مغلوب. (کلیله و

---

1 - Hieracium. La roquette sauvage. Moutarde sauvage.

2 - Artichaut.

3 - La scolymos.

دمنه). شریری که به حرص و شره فتنه جوید... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه). اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی... آسیب نخجیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). غلبهٔ حرص مرا در این ورطه افکند. (کلیله و دمنه). حرص تو در جای علم و کسب هنر مقرر. (کلیله و دمنه).

نشان حرص ز دل هم بدل شود زیرا
که زهر مار شود دفع هم به مهرهٔ مار.
مجیر بیلقانی.

هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم
حرص را دادن تبرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج‌بخش
پشت کن بر آز تا پهلو زنی با پهلوان.
خاقانی.

آن یکی حرص از کمال مردی است
و آن دگر حرص افتضاح و سردی است.
مولوی.

حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند. مولوی.

چون ز کودک رفت آن حرص بدش
بر دگر اطفال خنده آیدش. مولوی.

خشم ماریست که سرکوفته میباید داشت
حرص موریست که در زیر زمین میباید.
صائب.

- از سر حرص؛ بسبب حرص:

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
پای‌کوبان آمدندی از سر حرص و هوا.
خاقانی.

- پیشکار حرص؛ صفت حرص. خوی آزمندی:

پیشکار حرص را بر من نبینی دست‌رس
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا. خاقانی.

- چشم حرص را بستن؛ دندان طمع را کندن. دندان آز شکستن:

بستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان
چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی.
خاقانی.

- حرص جاه؛ میل و خواهش بمافراط به نیل مقام و منصب.
- حرص مرگ؛ حرصی بغایت. حرصی سخت عظیم.
- حرص مورا حرص بی‌نهایت. حرص بغایت. حرص مرگ.
- امثال:

هرکه را حرص بیش محنت بیش. مکتبی.

حرص. [ح َ] (اِخ) نام کوهیست در نجد و حرس نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

حرص آوری. [ح ِ وَ] (حامص مرکب) آزور شدن. حریص شدن:

بدگمانی کردن و حرص‌آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری. مولوی.

حرصاء. [ح ُ رَ] (ع ص، اِ) ج حریص. (منتهی الارب).

حرص خوردن. [ح ِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) به خود پیچیدن. عصبی شدن با خودداری. خشم آوردن.

حرص داشتن. [ح ِ تَ] (مص مرکب) آزمند بودن. حریص بودن:

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری.
سعدی.

حرص زدن. [ح ِ زَ دَ] (مص مرکب) حریصی نمودن. حرص نمودن. زیاده طلبیدن. بسیار خواستن. بسرعت و شتاب خواستن. کم‌صبری کردن.

حرص گرفتن. [ح ِ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب) عصبی شدن: حرصم گرفت؛ عصبی شدم.

حرص نمودن. [ح ِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) حریصی نمودن. حرص زدن: چندان حرص نمود که سر او را ارسلان‌خان فروگرفت و چنان برادرزادهٔ محتشم را بکشت. (تاریخ بیهقی ص۱۹۷).

حرصة. [ح َ صَ] (ع اِ) شکستگی سر. خستگی سر که پوست شکافد. جراحت که پوست سر بشکافد. (مهذب الاسماء). شجة که پوست سر را اندک شکافد. حارصة. (منتهی الارب). ||پرا کنده افتادن شیر در شیردوشه، بسبب فراخ بودن سوراخهای پستان از زخم پستان‌بند. (منتهی الارب).

حرصة. [ح َ رَ صَ] (ع اِ) مستقر و وسط هر چیز و میانهٔ آن. (منتهی الارب).

حرصیان. [ح ِ] (ع اِ) باطن پوست شکم. ||باطن پوست پیل. ||پوستی سرخ که آنرا بعد برکندن موی خراشند. (منتهی الارب). ج، حرصیانات.

حرصیانات. [ح ِ] (ع اِ) ج حرصیان. (منتهی الارب).

حرض. [ح َ رَ] (ع مص) گداخته شدن از اندوه یا عشق. (تاج المصادر بیهقی). گداخته شدن از اندوه. (ترجمان عادل‌بن علی). ناتوان گردیدن که برخاستن نتواند:

گفت صبری کن بر این رنج و حرض
صابران را لطف حق بخشد عوض. مولوی.

باغ چون جنت شود دارالمرض
زرد و ریزان برگ او اندر حرض. مولوی.

رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشهٔ خرابی بر حرض. مولوی.

||گل عصفر چیدن. ||خداوند معدهٔ تباه شدن. ||خیو در گلو گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||حرض نفس؛ فاسد و تباه کردن خود را. ||فروبردن آب دهن بر اندوه و خشم. (تاج المصادر بیهقی).

حرض. [ح ُ رَ] (ع ص، اِ) ج حرضة.

حرض. [ح ُ رُ / ح ُ] (ع اِ) اشنان. (مهذب الاسماء). غاسول. اشنان‌القصارین.

حرض. [ح َ رِ] (ع ص) مرد بیمار برجای‌مانده گداخته‌جسم که برخاستن نتواند. ||آنکه اندوه یا عشق تن او گداخته بود. ||آنکه او سلاح ندارد. ||مرد بیمار فاسدرای.

حرض. [ح َ رَ] (ع اِمص) گداختگی جسم. ||فساد مذهب. تباهی رای و عقل. ||(ص) مرد بیمار برجای‌مانده گداخته‌جسم. ||مرد عاجز درمانده مشرف بر مرگ. ||مرد بی‌خیر یا آنکه از او امید خیر و بیم نباشد. واحد و جمع و مؤنث و مذکر در آن مساوی باشد. و گاه جمع آن بر اَحراض و حُرضان و حَرَضة آید. ||آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. ||آنکه سلاح نتواند گرفت و حرب نتواند کرد. ||مرد برجامانده و زمین‌گیر که برخاستن نتواند. ||بلایه از مردم و سخن. (منتهی الارب). ||لاغر و نحیف از بیماری. و منه قوله تعالی: حتی تکون حرضاً. (قرآن ۸۵/۱۲). ||ناقة حرض؛ ناقهٔ لاغر و نزار. ||(اِ) کنار. ||کرانهٔ جامه. طرهٔ جامه. (منتهی الارب).

حرض. [ح ُ رُ / ح َ رَ] (اِخ) نام وادیی به مدینه.

حرض. [ح َ رَ] (اِخ) شهری در یمن بطرف مکه که بنام حرض‌بن خولان‌بن عمرو حمیری نامیده شده است و اکنون در میان خولان و همدان است. (معجم البلدان).

حرضان. [ح ُ رُ] (ع ص، اِ) ج حَرَض.

حرضان. [ح َ] (ع ص) جمل حرضان و ناقة حرضان؛ ای ساقطة لا خیر فیها. (معجم البلدان در کلمهٔ حراضان).

حرضة. [ح َ رَ ضَ] (ع ص، اِ) ج حَرَض. (منتهی الارب).

حرضة. [ح ِ ضَ] (ع ص) رجل حرضة؛ مرد که بیماری و اندوه وی دراز کشیده باشد. ج، حِرَض.

حرضی. [ح ُ ضی ی] (ع ص نسبی) اشنانی. اشنان‌فروش.

حرضی. [ح َ رَ] (اِخ) ابوبکربن محمدبن ابراهیم حرضی یمانی شافعی زنده در ۸۹۳ هـ.ق. دیوان شعر دارد. و نیز او راست: «روضة‌الحنفاء فی سیرة‌المصطفی». (هدیة العارفین ص۲۳۸).

حر عاملی. [ح ُرْ رِ م ِ] (اِخ) احمدبن حسن‌بن علی مشغری. از دانشمندان شیعهٔ عهد صفوی و برادر محمدبن حسن شیخ‌الاسلام مشهد است که در ۱۰۴۰ هـ.ق. متولد شد و پس از مرگ برادر در ۱۱۰۴ هـ.ق. خود بدان مقام رسید و در ۱۱۱۵ هـ.ق.

بدستور شاه سلطان‌حسین صفوی به اصفهان شد، و تا ۱۱۲۰ هـ.ق.زنده بود. او راست: تاریخ صغیر و تاریخ کبیر و تفسیر قرآن و جواهر کلام و حاشیه بر مختصر نافع. (امل‌الآمل) (ذریعه ج۴ ص۲۵۹). خاندان وی خود را از فرزندان حربن یزید ریاحی دانند. وی کتابی بنام «روض‌الناظرین فی علم الاولین و الآخرین» بتقلید از «روض‌المناظر فی علم الاوایل و الاواخر» تألیف ابن شحنهٔ حلبی متوفی ۸۱۵ هـ.ق. تألیف کرد، و سپس «الدر المسلوک فی احوال الانبیاء و الاوصیاء و الملوک» را از روی آن بنگاشت. (فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ج۲ ص۵۶۸، ۵۷۲).

حر عاملی. [حُرْ رِ مِ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن حسین مشغری. در ۸ رجب ۱۰۳۳ هـ.ق.در مشغر جبل عامل متولد گردید و تا سن چهل‌سالگی در کشور سوریه و جبل عامل نزد استادان شیعی تعلیم یافت و دو بار به حج رفت و سپس به عراق و خراسان رهسپار گردید، و به منصب شیخ‌الاسلامی و قاضی‌القضاتی مشهد منصوب شد، و دو بار نیز از اینجا به حج رفت. و در اصفهان مورد احترام محمدباقر مجلسی و شاه صفوی قرار گرفت. او راست: اثبات‌الهداة بالنصوص و المعجزات. الاثنی‌عشریة فی ردالصوفیة. الاجازات. احوال‌الصحابة. اربعین حدیث. ارجوزه‌ای در ارث. ارجوزه‌ای در زکات. ارجوزه‌ای در هندسه. امل‌الآمل فی علماء جبل عامل که در ۱۳۰۲ هـ.ق. در تهران بچاپ سنگ و بار دیگر در ۱۳۰۶ هـ.ق.چاپ شده است، و در آن ۲۰۹ تن از علماء معرفی شده‌اند. تذکرةالمتبحرین فی ترجمةالعلماء المتأخرین که مانند ذیل برای فهرست شیخ طوسی نگاشته و در آن یکهزار و صد و ده تن و یکهزار و پانصد و هفده کتاب معرفی شده است. بدایةالهدایة که ملخص «هدایةالامة» است، و این منتخب از «وسائل‌الشیعة» است. تفصیل وسائل‌الشیعة که به وسائل معروف است. وی در این کتاب همهٔ اخباری را که در قرن چهارم در کتب ستة[1] شیعه گرد آمده بود یکجا گرد آورد و روایاتی بسیار بر آنها افزود، و تا کنون سه مرتبه چاپ شده است. التنبیه فی التنزیه. تواترالقرآن. الجواهر السنیة، در احادیث قدسی. دیوان شعر در بیست هزار بیت. صحیفهٔ ثانیه، ذیل صحیفهٔ سجادیه است. الفصول المهمة. الفوائد الطوسیة. کشف‌التعمیه. وفات شیخ حر در ۱۱ رمضان ۱۱۰۴ هـ.ق.در مشهد واقع شد و در صحن امام هشتم شیعه نزدیک در مدرسهٔ میرزا جعفر مدفون گشت. (از روضات ص۶۴۴) (از سلافةالعصر ص۳۶۷) (از ذریعه) (از ریحانة الادب).

حرف. [حَ] (ع اِ) حد. لب. کنار. کناره. لبه. کرانه. (منتهی الارب). تیزی. (ترجمان عادل) (منتهی الارب). شفا. جانب. طرف. (منتهی الارب): حرف جبل؛ تیزی سر کوه. (منتهی الارب). ||کنارهٔ شمشیر. حد سیف. ج، حِرَف. ||ناقهٔ استوار و باریک‌میان. ناقهٔ تهیگاه‌برآمده. ||ناقهٔ لاغر. ||ناقهٔ کلان‌جثه و استوار. (منتهی الارب). ||آبراهه. ||اشتر نزار. اشتر لاغر. ||نشانه‌های سیاه بلاد سلیم. (منتهی الارب). ||هر یک از سی‌وپنج صورت که کلمات فارسی امروزین از آن مرکب شود، چون آب که مرکب از «آ» و «ب» باشد. هر یک از اجزاء کلمه. هر یک از حروف هجا. هر یک از حروف جمل آ|ا|ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی[2]:

و آن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر لوقا شد. دقیقی.

چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی
چه بیشی ز یک حرف در دفتری.
منوچهری.

من آن بحرم که در ظرف آمدستم
چو نقطه بر سر حرف آمدستم
به هر اَلفی اِلف‌قدی برآید
اِلف‌قدم که در اَلف آمدستم. باباطاهر.

این سخن را مثل نمودم من
حرفها را نبات با حیوان. ناصرخسرو.

و یعنی بالحرف کلما یسمع بالصوت، حتی الحرکات. (ابوعلی سینا). ج، حُروف، اَحْرُف. ||کلمة. (السامی فی الاسامی): قال ابوعبید: الاصل فی هذا [ای فی اَنف] ان یقال مأنوف... کماقالوا مبطون... ولکن هذا الحرف جاءَ شاذاً عنهم. و هذا [ای کلمة حب] شاذ لانه لم‌یأت یفعل بکسرالعین فی المضاعف متعدیاً الا فی هذا الحرف وحده. قال الجوهری: لم‌أر هذا الحرف [ای حبطقطق] الا فی کتابه [ای کتاب المازنی] .(تاج العروس ج۶ ص۴۲۳۲). کان غلام یطیف بابی‌الاسود الدؤلی یتعلم منه النحو فقال له یوماً... ما فعلت امراة أبیک... قال طلقها و تزوج غیرها، فحظیت عنده و رضیت و بظیت. قال و ما بظیت یا ابن اخی؟ قال حرف من العربیة لم‌یبلغک. قال لا خیر لک فیما لم‌یبلغنی منها. (المزهر سیوطی)[3]. و فی‌الحدیث: نهی عن کسب الزمارة. قال ابوعبید فی تفسیره: فی‌الحدیث انها الزانیة و لم‌اسمع هذا الحرف الا فیه و لاادری من ای شیء اخذ. (صحاح جوهری در زمر). قال ثعلب: لم‌یأت من الصفات علی فِعِلٍ الا حرفان: امرأة بِلِزٌ و اتان اِبِدٌ - انتهی. و رجل عِقِبّان بکسر الاول و الثانی و تشدید الموحدة، عن کراع، قال و الجمع عقبان. قال الازهری: و لست من هذا الحرف علی ثقة - انتهی. حروف الاستفهام اذا کانت اسماء امتنعت مما قبلها. (کامل مبرد). ||لغت: نزل القرآن علی سبعةِ اَحْرُفٍ؛ یعنی لغات هفت قبیلهٔ عرب در آن یافته شود. ||وجه: و من الناس من یعبد الله علی حرف (قرآن ۱۱/۲۲)؛ ای وجه واحد، از قبیل سراء نه ضراء یا شک و عدم طمأنینه. ||قرائت. (مهذب الاسماء): قرأ القرآن [احمدبن یزیدبن ازداد] بحرف ابن عامر بدمشق، ثم قرأ علی عبدالله‌بن ذکوان...بحرف نافع، ثم قرأ بحرف یعقوب. (تاریخ ابن عساکر ج۲ ص۱۱۵ س۲۰). قرأ القرآن بدمشق بحرف ابن عامر. (تاریخ ابن عساکر ج۲ ص۱۰۴ س۱۴). ||در تداول فارسی‌زبانان، سخن و گفتار و کلام و قول و مقال و حرف زدن:

زآنکه پیوسته‌ست هر لوله به حوض
خوض کن در معنی این حرف خوض.
مولوی.

کرده‌ای تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نه ذکر را. مولوی.

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده به خون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
تا به سینه چو قلم بازشکافند سرم. سعدی.

اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی نموده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. (گلستان).

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزاو پندی نگیرد صاحب هوش. (گلستان).

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری.
حافظ.

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ.

تاب تغافل از تو ندارم خدای را
حرفی اگر شنیده‌ای از من نهان مکن.
ولی دشت‌بیاضی.

---

۱ - کتب ستة عبارت است از اصول اربعه: کافی، من لایحضره الفقیه، تهذیب، استبصار و کتاب المحاسن برقی و کتاب قرب‌الاسناد.

۲ - نطنزی در دستوراللغة حرفهای مخصوص فارسی را شش حرف پ، چ، ژ، خو، ف، گ شمرده است. رجوع به مقدمهٔ لغتنامه، فرهنگنامه‌های عربی به فارسی، دستوراللغة شود. و بنابراین حروف فارسی، سی‌وهفت خواهد بود.

۳ - این یکی دیگر از ادلهٔ ایرانی و فارسی‌زبان بودن ابوالأسود است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اگر دروغ اگر راست حرفها دارم
ز غیر زود به بر، یا به بر زبان مرا. ظهوری.
و مولانا جلال‌الدین از حرف، کتاب مثنوی را اراده فرموده‌اند:
دشمن این حرف [کتاب مثنوی] این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر. مولوی.
||امر. کار:
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا.
سنائی.
||ظاهر لفظ. صورت:
نشود دل ز حرف قرآن به
نشود بز به بچ‌بچی فربه. سنائی.
حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند. مولوی.
||شیشکی. آواز ضراط از دهان. (فرهنگ شعوری). ||(اصطلاح نحو) یکی از اقسام سه گانهٔ کلمه است و آن دو دیگر اسم و فعل است. و آن کلمه‌ای است که بالوضع دلالت کند بر معنی غیرمستقل. و نزد نحویان، کلمه‌ای که نه اسم و نه فعل است. کلمه‌ای که در آن نه معنی اسمی باشد و نه فعلی. کلمه‌ای که‌معنی آن نه اسم و نه فعل است. و مجدالدین گوید: سایر حدود که از حرف کرده‌اند فاسد است. ج، حُروف، اَحْرُف. تهانوی گوید: کلمة دلت علی معنی فی غیره و یسمی بحرف‌المعنی و بالاداة ایضاً. و یسمیه المنطقیون بالاداة. و معنی قولهم علی معنی فی غیره: علی معنی ثابت فی لفظ غیر فان اللام فی قولنا الرجل مثلاً یدل بنفسه علی التعریف الذی هو فی الرجل، و هل فی قولنا هل قام زید یدل بنفسه علی الاستفهام الذی هو فی جملة قام زید. و قیل المعنی، علی معنی حاصل فی غیره، ای باعتبار متعلقه لا باعتباره فی نفسه. و هذا هو التحقیق و ستعرف ذلک مستوفی فی لفظ الاسم. ثم الحروف بعضها عاملة جارة کانت او جازمة او ناصبة صرفة، کان و اخواته. او مع الرفع کالحروف المشبهة بالفعل، و هی إنّ و أنّ و کأنّ و لیت و لعل و لکن، فانها تنصب الاسم و ترفع الخبر علی عکس ما و لا المشبهتین بلیس. و بعضها غیرعاملة کحروف العطف، کالواو و او و بل و نحوها مما یحصل به العطف و حروف الزیادة التی لاتختل بترکها اصل المعنی، کانّ المکسورة المخففة، و تسمی بحرف الصلة کما یجیء فی لفظ الصلة. و حروف النفی الغیرالعاملة، و حروف النداء التی یحصل بها النداء کیا، و حروف الاستثناء و حروف الاستفهام و حروف الایجاب کنعم و بلی و حروف التنبیه کها و الا و حروف التحضیض، کهلا و الا و حروف التفسیر، کای و حروف التنفیس کالسین و سوف و حرف‌التوقع کقد و حرف‌الردع ای الزجر و المنع و هو کلا. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عرفان) تهانوی گوید: شیخ عبدالرزاق کاشی گفته: حروف حقایق بسیط‌اند از اعیان و حروف عالیات شئون ذاتیه‌اند کامنه در غیب‌الغیوب چون شجر در نواة. ||(اصطلاح جفر) تهانوی گوید: بدان که اهل جفر از حروف زمام بعضی را حروف اوتاد گویند و آن اول و چهارم و مثل این دو حرف از میان بگذارند و حرف سوم بگیرند چنانکه در لفظ وتد هم خواهد آمد، بعض را حروف ادوار گویند. و آن همیشه چهار باشند: یکی حرف اول زمام اول، دوم حرف آخر آن، سوم حرف اول زمام آخرین، چهارم حرف آخر آن. و بعضی را حروف قلوب نامند و آن حروف وسط زمامند. پس اگر حروف و سطور هر دو زوج باشند حروف قلوب چهار باشد که وسط جمیع حروف باشد و اگر هر در فرد باشند یک باشد. و در غیر این دو صورت حروف قلوب دو باشند. مثلاً اگر عدد حروف و سطور نه نه باشد پس حرف قلب پنجمی حرف سطر پنجم باشد و اگر عدد حروف هشت باشد و عدد سطور چهار چهارم و پنجم از هر یک از سطر دوم و سوم حروف قلوب باشند یعنی هر چهار. و اگر حروف هفت و سطور چهار باشد چهارم حروف از هر یک از سطر دوم و سوم قلوب باشند. و اگر حروف ده و سطور پنج باشد پنجم و ششم از سطر سوم قلوب باشند. هم بر این قیاس. کذا فی «انواع‌البسط».
- امثال:
این حرفها برای قاطی تنبان نمیشود: بیهوده و بی‌نتیجه است.
حرف باید گفته نشود: تنها در عدم ارتکاب خطا عرض مصون نماند بلکه باید بدانگونه رفتار کرد که نسبت خطا هم کس نتواند داد، چه در شنونده هر دو صورت یک اثر بخشد. و این مثل را بدین گونه نیز ادا کنند:
حرف نباید گفته شود.
حرف حرف می‌آرد: سخن از سخن شکافد. حدیث از حدیث زاید.
حرف خود را کجا شنیدی؟ آنجا که حرف مردم را: آنگاه که دیگری را به نعلی یا قولی تقبیح کنند، شنونده باید اگر در خود آن قباحت می‌داند برفع آن کوشد.
حرف که از زبان درآید گرد جهان برآید: امری که باید پنهان داشت اگر یک بار گفته شود مشهور خواهد شد.
حرف مرد یک کلمه است: جوانمردان از قول خویش بازنگردند و از عزم نیک خویش منحرف نشوند.
حرفهات مفت کفشهات جفت: گفته‌های تو را نپذیرم و زود از نزد من برو.
حرف هست از شمشیر بدتر: زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است.
در خانه اگر کس است یک حرف بس است: العاقل یکفیه الاشارة.
زورت بیش است حرفت پیش است: الحکم لمن غلب.
- بدحرف: بدزبان.
- بر حرف انگشت نهادن یا دست بر حرف نهادن: رد کردن قول او. نپذیرفتن سخن او. خرده گیری کردن از او:
منه بر حرف کس بیهوده انگشت. نظامی.
عقیق میم‌شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت. نظامی.
زآن نزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت‌سای. نظامی.
بس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی. (بوستان).
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی. (بوستان).
- بند حرف کردن: معنی را فدای لفظ کردن:
گفت تو بحث شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده‌ای تو باد را. مولوی.
- به حرف آمدن: به سخن درآمدن. شروع به سخن کردن. به سخن آمدن کودک.
- بی حرف پیش: آنچه خواهم گفت پیش‌گوئی نباشد. چون در نظر عامه پیشگوئی موجب خلاف آن خواهد شد.
- پرحرف: پرگوی.
- حرف از دهن کسی قاپیدن: سخن کسی بنام خویش قلمداد کردن. مطلبی را که هنوز طرف درست بیان نکرده است، کسی بدزدد و توضیحاتی دربارهٔ آن بدهد.
- حرف دزدیدن: حرف از دهن کسی قاپیدن. سخن کسی بنام خویش گفتن:
حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون. مولوی.
- حرف دهن را فهمیدن: کنایه از فکر کردن.
- حرف ستردن: نام از میان برداشتن:
حرف از ورق جهان سترده
میبود نه مرده و نه زنده. نظامی.
- حرف مفت: بی‌معنی. پوچ.
- حرف مفت است: بی‌معنی و پوچ است.
- دست بر حرف نهادن یا بر حرف انگشت نهادن: سخنی را مورد دقت و بحث و اعتراض قرار دادن:
او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست. نظامی.
- دو حرف: دو نوع سخن گفتن. متناقض گفتن.
- ||در اصطلاح صوفیه کنایه از «لا» است که

نفی محض باشد.
- دو حرف درآمدن؛ تناقض‌گوئی کس آشکار شدن.
- کم‌حرف؛ کم‌گوی.

حرف. [حُ رْ / حُ / حِ] (ع اِ)[1] حب‌الرشاد. تخم سپندان. سپندان. (منتهی الارب). ترتیزک. تره‌تندک. شب‌خیزک. شاهی. حرف ابیض. سفیداسفند. خردل سفید. خردل فارسی. خردل. سفندان تیز. تیز خردل. تخم ترتیزک. گندنه. و بهندی، حالون. (غیاث). ثفاء. مقلیاثا. دفع مضرتش را با سپیدباها و حلوا و شیرینی خورند تا زیان ندارد. (نوروزنامه). حسین خلف گوید: بضم اول و ثانی و سکون فا بلغت رومی سپندان باشد که تخم تره‌تیزک است و به عربی حب‌الرشاد گویند. اگر قدری از آن دود کنند گزندگان بگریزند و بعضی گفته‌اند عربی است. و صاحب ذخیره گوید: حرف تخم سپندان است، و تخم سپندان چند نوع است بعضی خرد است آنرا حرف گویند و اندر خوردنیهای گرم بیشتر بکار دارند، و بعضی سپید است و گرد و آنرا خردل گویند و اندر طلی‌ها بیشتر بکار دارند، و بعضی دراز است بر شکل شاه‌اسفرم و آنرا حب‌الرشاد گویند. و در جای دیگر گوید: هر روز یک درمسنگ تخم سفندان که به تازی الحرف گویند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در موضع دیگر گوید: حرف تخم اسفندان است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است: لیث گوید: حرف دانه‌ای است بمقدار خردلی... اهل عراق حب‌الرشاد گویند و در تفاءل لفظ حرف نیکو ندارند به آن معنی که گویند در اول او حرف حاست و این حرمان اقتضا کند[2] و در منقول آورده که حب‌الرشاد را به یونانی کرامی‌نا (کردامن) گویند. جالینوس و اریباسیوس گویند... ابوعبید گوید: حرف را ثفاء گویند، و هر دانه که به حرف ماند آنرا نیز ثفاء گویند. و ابن‌الاعرابی گوید: ثفاء حرف را گویند و لیث گوید: ثفاء بلغت اقصی بلاد شام خردل را گویند، و هم او گوید: خردل را که نانخورش سازند ثفاء گویند، و اهل ماوراءالنهر سپندان و تره‌تیزک گویند... ارجانی گوید: گرم و خشک است در دویم، جگر و معده را گرم کند و اخلاط غلیظ را قطع کند و طبع را نرم گرداند و کرم شکم بکشد و شهوت باه زیادت کند و شش پاک کند و عسرالنفس را مفید باشد... و ورم سپرز را زایل سازد و اسقاط جنین کند، و اگر بکوبند و به آب گرم بخورند شکم براند، و چون بریان کنند قابض بود و بواسیر را سود دارد - انتهی. داود ضریر گوید: حرف نبطی بالعربیة السفاة و بالبربریة بلاشقین و هو حب‌الرشاد، بری شدیدالحرافة مشرف‌الاوراق الی الاستدارة و بستانی دونه فی ذلک. یدرک اواخر الربیع و هو حار یابس فی آخر الثالثة و بقلته فی الثانیة یقارب الحرمل فی افعاله و یستأصل الباردین و سائر الرطوبات، و یحل عسرالنفس و القولنج و الیرقان و السدد و الحصی شرباً و یزیل الصداع و ان ازمن و الوضح و کذا البرص و الدیدان و القروح السائلة و العقد البلغمیة و اوجاع الظهر و عرق‌النسا و الورک و یسقط الاجنة و یدرک الطمث شرباً و طلاءً خصوصاً بالزفت فی الصداع و دم‌الخطاطیف فی الوضح و هو یقاوم السموم و یزیل السعال البلغمی سقاةً بالماء الحار، و یمنع تساقط الشعر نطولاً و شرباً و البرص بلبن الماعز الی عشرة ایام کل یوم ثلاثة دراهم مع الامساک عن الطعام غالب النهار. و یزیل الاثار و یلین و یفجر الدبیلات بالصابون و العسل و بالنیمبرشت یهیج الباه و یصلح الصدر و یجبر الکسر، و هو یضر المعدة و یحرق البول و یصلحه السکر. و شربته الی ثلاثة و بدله الخردل. و المقلیاثا بالسریانیة، ما قلی من بزره. یستعمل لقطع الاسهال و الزحیر[3]. حکیم مؤمن گوید: حرف اسم نبطی حب‌الرشاد و نبات اوست و از جنس ترتیزک و بری و بستانی میباشد، و رشاد قسم بستانی و مأکول است و در جرجیر صفت او مذکور شد، و تخمش اشقر و باطول و برگش مایل به تدویر و باتشریف، و نبات او در دوم گرم و خشک و ملطف و کشندهٔ کرم معده و حب‌القرع و محلل ریاح و مقطع بلغم، و خشک او قریب‌الفعل با تخم او، و مضر معده و مثانه و مورث تقطیرالبول، و مصلحش کاسنی و سرکه است. و بری او شدیدالحرافه و شبیه به بستانی و از آن بزرگتر و قوی‌تر از آن در افعال و به دستور تخم او نسبت به بستانی اقوی. و مستعمل بستانی اوست، و تخم بستانی در سیم گرم و خشک و بغایت محرک باه و مدر بول و محلل ورم سپرز و قاتل جنین و اقسام کرم و مقوی ذهن و تریاق هوام و مخرج فضول سینه. و بجهت انحدار بلغم خام بطرف مثانه و رفع استرخاء بدن و اخراج مواد فاسده و رفع سیلان چرک امعا و معده و تقویت اشتها و استیصال سودا و رطوبات غلیظه و تفتیح سدد، و با آب جهت قولنج و با عسل جهت سرفه و درد پهلو که از خلط غلیظ باشد و با زردهٔ تخم نیم‌برشت و عسل جهت شکاف عضل سینه و تنقیهٔ موادی که بسبب صدمه به سینه ریخته باشد و بودادهٔ او به غایت قابض و جهت سحج و اسهال بلغمی نافع و مضر گرده و معده و مصلحش شکر و خیار و بدلش خردل و تخم ترتیزک و قدر شربتش تا چهار مثقال و با تخم نیم‌برشت بغایت مبهی و مصلح سینه و جابر شکستگی اعضاء، و با شیر بز بقدر دو درهم تا ده یوم جهت ازالهٔ برص بغایت مؤثر است بشرط نهایت امساک از اطعمه. و نطول و شرب او جهت منع ریختن موی، و ضماد او مسکن درد گزیدن عقرب، و با عسل جهت ورم سپرز و جرب متقرح و قروح شهدیهٔ سر و قوبا و نار فارسی و ریختن موی، و با سویق و سرکه جهت عرق‌النسا و اورام حاره و با آب و نمک جهت نضج دمل و با سرکه جهت بهق و برص سفید و با خون خطاف جهت رنگ کردن وضح که هرگز زایل نشود، و با زفت جهت دردسر کهنه، و با غار جهت درد اسافل و کمرگاه، و با صابون و عسل جهت نمش مجرب، و در انفجار دبیله مؤثر است. و نطول طبیخ او جهت پاک‌کردن چرک تحت موی و رفع رطوبات لزجه مفید. و صاحب اختیارات گوید: حب‌الرشاد گویند و بسریانی مقلیثا و بعربی ثفاء و در پارسی تخم سپندان گویند. تره‌تیزک و شب‌خیزک نیز گویند. و بیونانی قردامومن (کردامن) خوانند و حرف ابیض و اسفند سفید و خردل اسفید خوانند. و حرف بابکی و بذر بلاسقیس (بلاشقین) خوانند و حرف دو نوع است یک نوع ورق آن باسفاناج و یک نوع سرخ‌رنگ بود و آن را اسفند سپید و خردل سپید و حرف سپید گویند. و حرارت وی کمتر از حرارت سرخ بود. و بهترین وی فربه بود. و طبیعت حرف گرم و خشک بود در سیم، و گویند در اول درجهٔ چهارم منضج و محلل بود و موی ریزه نگاه دارد، و خوردن و طلاکردن یا به آب سرشتن ورم بلغمی و دملها را نافع بود، و جهت ربو و غلیظی سپرز خوردن و ضماد کردن و جهت عرق‌النسا خوردن و با عسل طلا کردن، و ریشی که آنرا شهدیه گویند و استرخاء جمیع اعضا را نافع بود، و بچه بکشد و بیندازد آشامیدن و به خود برگرفتن، و چون دود کنند گزندگان بگریزند، و جرب ریش شده و قوبا با آب نمک مالیدن نافع بود. و چون پنج درم سحق کنند و به آب گرم بیاشامند طبیعت براند و قولنج بگشاید و حب‌القرع بیرون آورد و باد که در روده بود بشکند و بریان کرده شکم ببندد و زحیر را نافع بود خاصه سحق‌ناکرده و سردی گرده را نافع بود. و بریان‌ناکرده شکم براند و بلغم لزج

---

1 - Cresson alénois.

۲ - گمان میرود این اشتباه از کاتب یا از مترجم باشد. کلمهٔ حرف بمعنی بی‌نصیبی و بی‌بختی است، و بهمان معنی تشأم کرده و نام او بگردانیده‌اند، وگرنه عرب یک کتاب کلمات مبدو به حاء دارد و هیچیک را چون کلمهٔ حاء در اول داشته تبدیل نکرده‌اند.

3 - Cresson alénois. Lepidium sativum.

از معده بیرون کند. و چون سحق کنند و سفوف سازند برص را نافع بود. و چون با سرکه یا بهق سپید بمالند سود دهد، و چون با عسل بیامیزند و لعق کنند سرفه را که از خلط غلیظ بود فایده دهد. و همچنین درد پهلو که از خلط غلیظ بود. و چون سحق کنند و با عسل بر ریش طلا کنند و یا با صابون ریش زایل کند و بشره را به حال اول بازآورد. و چون بر گزیدگی عقرب ضماد کنند نافع بود ورق آن چون خشک کنند بقوة تخم بود و چون تر بود از قوة تخم کمتر بود، بسبب رطوبتی مائی که در وی است. و معده را بد بود و تخم وی نیم مثقال مسهل مرهٔ صفرا بود، و باه را زیاده کند و اشتهاء طعام پدید کند اما معده را بد بود، و سینه را مضر بود. و صاحب منهاج گوید: مصلح وی قند است. و صاحب تقویم گوید: مصلح وی نبات نیکو بود. و بدل وی خردل و تخم ترتیزه بود یا تخم جرجیر و خردل. (اختیارات بدیعی).

حِرَف. [حِ رَ] (ع اِ) جِ حِرْفَة. پیشه‌ها. صناعتها:

همچنین علم و هنرها و حِرَف
چون ندید افزون از آنها در شرف.
مولوی.

حُرف. [حُ] (ع اِمص) بی‌بختی. (منتهی الارب). حرمان. مقابل سعادت. (منتهی الارب). || (مص) کسب کردن. (دهار). کسب کردن از بهر عیال. (مهذب الاسماء).

حَرف. [حَ] (ع مص) کسب نفقه برای عیال. || برگردانیدن اسب و جز آن را. || میل. (منتهی الارب). چسبیدن. انحراف.

حِرف. [حِ] (ع مص) کسب کردن. (غیاث).

حَرَف. [حَ] (اِخ) رستاقی از نواحی انبار.

حَرف. [حَ] (اِخ) مرتفعهٔ سیاه است که نصر گوید گمان می‌کنم در منازل بنی‌سلیم واقع باشد. (معجم البلدان). و بعضی به این معنی با فتح حاء گفته‌اند.

حرف آنی. [حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفی که نتوان آنرا بی تکرار کشانید مانند ت، ط و بیشتر حروف صامته که بوجود نیایند مگر در پایان تنفس، چنانکه در لفظ «بیت، فرط» و یا در آغاز تنفس در «طرب، تراب» و یا فقط در یک آن متوسط در «نقطه، ابتر». و نام «حرف» برای این گونه حروف اولی و بهتر است زیرا که اینها طرف صوت هستند و حرف به معنی طرف و کنار است. در مقابل حرف زمانی. برخی از حروف آنی شبیه به حروف زمانی و مصوت هستند، مانند حرفهائی که مکرر بر زبان آیند چون «د. ح. خ» مثلاً در تلفظ «دار، کار» راء مکرر بر زبان آید و شنونده می‌پندارد که یک راء کشیده میشود، زیراکه فاصلهٔ کوتاه زمانی آن را درک نمی‌کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرفاء. [حُ رَ] (ع ص، اِ) جِ حَریف. (زمخشری).

حرفاً بحرف. [حَ فَمْ بِ حَ] (ع ق مرکب) کلمه‌به‌کلمه: در هر بابی از آن تجاوز نکنند و حرفاً بحرف نویسند. (تاریخ غازانی ص۲۳۵).

حرفاج. [ ] (ع اِ) قلم حرفاج: نام خطی از خطهای اسلامی عربی.

حرفان. [حَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

حرف ابجد. [حَ فِ اَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هر یک از حرفهای ابجد. رجوع به حروف ابجد شود:

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست.
سعدی (بوستان).

حرف ابیض. [حَ فِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گویند قسمی از حرف بستانی است عریض‌الورق و بیخش بزرگ و گلش سفید و حدت او کمتر از رشاد است. و خردل فارسی و خردل سفید نامند. و بعضی حرف بابلی را به این اسما مسمی میدانند. مشهی و منشف رطوبات و آروغ‌آورنده و در سایر افعال مثل رشاد است.

حرف اتصاف. [حَ فِ اِتْ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) الفی که در آخر صفت درآید چون زیبا و شکیبا. شمس قیس گوید: این الف اگر در پایان اصول درآید معنی صفت فاعلی دهد و اگر در پایان صفات و نعوت درآید معنی اتصاف دهد. رجوع به المعجم ص۱۵۴ و حرف فاعل شود.

حرف اثبات. [حَ فِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف رابطه. رجوع به حرف رابطه شود.

حرف ادنی. [حَ فِ اَ نا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هفت حرف از حروف ظلمانی را اهل جفر بدین نام خوانند. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف استثناء. [حَ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف استثنا شود.

حرف استخوان‌دار. [حَ فِ اُ تُ خوا / خا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف معنی‌دار. پرمغز. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۰).

حرف استفهام. [حَ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف استفهام شود.

حرف اشباع. [حَ فِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: الفی است که شعراء متقدم از الف اطلاق اشعار عرب گرفته‌اند، که عرب در قافیهٔ جمال و کمال مثلاً چون وزن اقتضاء حرفی دیگر کند اگر لام در محل نصب باشد الفی بدان الحاق کنند گویند جمالا و کمالا، و اگر در محل رفع باشد گویند جمالو و کمالو، و اگر در محل جر باشد گویند جمالی و کمالی و این الف و واو و یاء را حروف اطلاق خوانند، یعنی حرف رَویّ را بحرکت مطلق میگرداند و قید سکون از وی برمیدارد و بحکم آنکه در پارسی بیشتر کلمات مسکنةالاواخر است، چون وزن اقتضاء حرکت رَویّ کردی الفی بدان الحاق کردندی چنانکه شعر:

دوش شبی بود خوب و رخشانا
پروین پیدا و ماه تابانا.

و آنرا الف اشباع خواندندی از بهر آنکه تولد الف جز از اشباع فتحهٔ ماقبل نخیزد. و متأخران شعراء استعمال این الف را عیبی فاحش شمرند و البته جایز ندارند. و چون این مقدمات معلوم شد، بدان که هرچه از این جمله حروف مفرده و ظاهرالترکیب است چون الف دعا و ندا و الف تعظیم و تعجب و الف نسبت نشاید که رَویّ سازند و بناء شعر بر آن نهند. (المعجم ص۲۰۹).

حرف اصلی. [حَ فِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح دستور زبان عرب، حرفی که در همهٔ تصاریف یک کلمه باقی بماند چون حرفهای «ک.ت. ب» در کتب. در برابر حرف زائد که در برخی صیغه‌ها هست و در برخی حذف شود. و در موقع تعلیم گویند: هرگاه کلمه را در برابر «فعل» قرار دهیم هر حرف که مقابل «ف. ع. ل» قرار گیرد اصلی و هر حرف که مانند آن در فعل افزوده شود حرف زائد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف اضافت و ضمیر. [حَ فِ اِ فَ وَ ضَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: و آن تائی است که در اواخر اسماء معنی اضافت به حاضر دهد چنانکه اسبت و غلامت و در اواخر افعال معنی ضمیر حاضر دهد چنانکه میدهدت و میگویدت. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۱۶۱). و نیز همو گوید: و میمی مفرد است که در اواخر اسماء فایدهٔ اضافت دهد بنفس خویش چنانکه غلامم و اسبم و برادرم، و در اواخر افعال فایدهٔ ضمیر نفس دهد چنانکه آمدم و رفتم و می‌آیم و میروم، و در اواخر صفات فایدهٔ ربط دهد بنفس چنانکه عالمم و توانگرم و در جمع گویند عالمیم و توانگریم. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۷۳). این اصطلاحی است که در المعجم آمده است، اما در تداول امروز حرف اضافه بر کلمات دیگری اطلاق شود. ضمایر متصل را که حالت مفعولی و اضافی گیرندتوان حرف اضافه نامید.

حرف اضافه. [حَ فِ اِ فَ / فِ] (ترکیب

اضافی، إ مرکب)[1] کلمه‌ای است که نسبت میان دو کلمه را بیان کند و کلمهٔ بعد را متمم کلمهٔ دیگر قرار دهد چنانکه معنی کلمهٔ نخستین بدون ذکر دوم ناتمام باشد: به تو میگویم. با شما خواهم رفت. از او پرسیدم. که معانی این افعال بدون حرف اضافه ناتمام باشد[2]. (دستور زبان فارسی تألیف پنج‌استاد). مشهورترین حرفهای اضافه در زبان فارسی عبارتست از: ب (به)، با، از، بر، تا، در، اندر، نزد، نزدیک، پیش، پس، برای، بهر، روی، زیر، زبر، سو، سوی، میان، پی، جلو، بالا، تو، درون، اندرون، بیرون (برون)، بی، بدون، چون، پهلوی، بسان، بکردار، گرد، دنبال، دربارهٔ، مانند، مگر. هر یک از این حرفهای اضافه دارای معنی خاص است. و برای معنی هر کدام رجوع بدان کلمه شود.

حرف اضافهٔ بسیط و مرکب: برخی از حرفهای اضافه از ترکیب دو حرف ساخته شده است، مانند: از برای، از پی، از روی، از بهر، بجز، در نزد، دربارهٔ. در این صورت آنها را حرف اضافهٔ مرکب نامند. و اگر چنین نباشد حرف اضافهٔ بسیط است.

حرف اضافهٔ مختص و مشترک: مختص آن است که همیشه بصورت حرف اضافه بکار رود، مانند: از، بر، و ... مشترک آن است که گاهی بصورت حرف اضافه و گاهی بصورت قید یا اسم بکار رود، مانند: زیر، رو، پیش، نزدیک، که هرگاه با متمم باشد حرف اضافه است: کتاب گلستان روی میز است. قلم زیر کاغذ است. و در صورتی که بدون متمم بکار رود حرف اضافه نباشد، چون: «پیش آمد، نزدیک رسید» که قید میباشد و «به محلی نزدیک منتقل شو» که صفت است.

مختصات حروف اضافه: هر یک از فعلها در زبان فارسی بوسیلهٔ یک یا چند حرف اضافهٔ مخصوص، مفعول بواسطه میگیرد، و با حروف دیگر نمی‌تواند مفعول بگیرد و یا اینکه با هر یک از حرفهای اضافه معنی خاصی میدهد چنانکه فعل گراییدن در جملهٔ «بدو گرایید» و «از او گرایید» دو معنی متناقض میدهد. و چنانکه فعل جدا کردن با «از» یک معنی دارد و با «با» معنی دیگر[3].

نام حرف اضافه: همایون‌فرخ در «دستور جامع» حرف اضافه را «حرف پیشین» نامیده گوید: حروف و کلماتی هستند که تقریباً همیشه در جلو کلماتی درآیند که آن کلمات در حقیقت مفعول آنها یعنی محکوم و متأثر آنها میشوند، چون: روی میز، برای مردم، نزدیک باغ و غیره. و در همهٔ زبانها این کلمات همین حالت را دارند. در زبان عربی چون بعضی از این حروف نسب بین معانی و مفهوم‌ها را معین میکند یعنی یک معنی و مفهوم را بسمت یک معنی و مفهوم دیگر میکشند آنها را حروف جرّ و بعضی را حروف اضافه[4] مینامند و در عربی هم تأثیر آنها در کلمات مدخول آن است که مجرور میشوند و کسره میگیرند، اما در فارسی آنها را «حروف جر» نامیدن مورد ندارد[5]. از طرف دیگر چون کلیهٔ اصطلاحات صرف و نحو و دستور زبان فارسی از میان رفته معلوم نیست این حروف چه اسمی داشته است. فقط راهی که داریم آن است که ببینیم در زبانهای دیگر که با پارسی از یک مادر و یک خانواده هستند، یعنی ریشهٔ آنها آریائی است این حروف چه موقعیت دارند و اسم آنها چیست. در بیشتر زبانهای اروپائی که از ریشهٔ آریائی (هندواروپائی) هستند اسم این حروف پرپوزیسیون میباشد که معنی ترکیبی آن «پیش‌واقع‌شونده» است. تصور میشود که چون بعضی از این حروف در عربی موسوم به حروف اضافه است و در پارسی نیز بعضی از آنها کسره دارند و شبیه به اسمی میشوند که مضاف واقع شده است، کسانی که اخیراً صرف و نحو نوشته‌اند این اسم را مناسب دانسته کلیهٔ این حروف را حروف اضافه نامیده‌اند. اکنون که ما میخواهیم اسمی برای یک کلمه یا حرف پارسی اختیار کنیم چرا متوسل به زبان خارجی شده اسمی مرکب از دو کلمه انتخاب کنیم؟ بعقیدهٔ ما اگر آن را «پیشین» یا حرف پیشین بنامیم بهتر است. زیرا شامل تمام این گونه‌کلمات یا این طبقهٔ حروف بوده و پارسی است و عاریه هم نیست و ما این اسم را اختیار کردیم گرچه اصطلاح‌هائی هست که از صرف و نحو عربی عاریت شده است اما حالا که ما میخواهیم اصطلاحی وضع کنیم دیگر چرا قرض کنیم.

آگاهی: بعضی از این حروف پیشین با اسم و قید مشترک هستند که در پیش گذشت، و بیشتر این گونه حروف مشترک آنهائی هستند که دلالت زمانی و مکانی دارند، مانند درون، بیرون (یا برون)، پیش، پس، جلو، بالا، تو و غیره. بعضی کلمات عربی که در فارسی مستعمل است، مانند غیر، عقب، قبل و غیره. حروف پیشین پنج گروه هستند چهار اصلی و یک فرعی. چهار گروه اصلی بقرار ذیل است: گروه‌اول، آنهائی هستند که زیر ندارند یا آخر آنها بی‌حرکت است و اگر زیر در آخر آنها قرار بدهیم یا معنی ندارند و یا معنی آنها چیز دیگر میشود و این‌ها هستند: از، با، بی، بر، در، تا، را، هیچ، زی (سو و طرف). این حروف معمولاً در جلو کلمات درمی‌آیند مگر «را» که در آخر آید و بعضی که در نحو گفته خواهد شد. گروه دوم، آنهائی هستند که بدون کسره یعنی زیر معنی ندارند و آنها فقط سه کلمه بیشتر بنظر نرسید: پ، برای، نزد. گروه سوم، آنهائی هستند که هم با زیر حرف پیشین هستند، هم بدون زیر، و فرق در آن است که معنی کمی تفاوت دارد، مانند «بر» که جزء گروه اول و دوم هر دو هست چنانکه در دو شاهد زیر معلوم میشود:

مروت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی.
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که‌نیست نقد روان را بر تو مقداری. حافظ.

در بیت اول بدون زیر و در بیت دوم با زیر و معنی آنها تفاوت دارد. گروه چهارم، آنهائی هستند که با کلماتی دیگر مشترک هستند از قبیل اسم و قید و ظرف و این طبقه نیز هر وقت که حروف پیشین هستند زیر میگیرند و هرگاه در آخر کلام درآیند و در معنی فعل یا جملهٔ فعلی تأثیر داشته باشند و یا زمان یا جای را معین کنند قید و ظرف باشند، مانند پیش، پس، روی، بالا، پائین، بهر، دنبال، کنار، بجای، بر، سوی، زیر، پی و غیره.

آگاهی: بعضی از کلمات ممکن است مانند اسم استعمال شوند یعنی در جمله اسم باشند و زیر هم داشته باشند ولی زیر آنها برای اضافه باشد، مثلاً در این جمله: «روی او از خجالت سرخ شد»، در اینجا اسم است و در جملهٔ «کتاب روی میز است» حرف پیشین است و تمیز و تشخیص آن را باید از محل استعمال و معنی دانست. ما در زیر برای هر یک از این کلمات شاهدهای مختلفی برای موارد استعمال آنها خواهیم آورد، و در آخر این باب نیز گروهی از این کلمات مشترک برای سهولت با شواهد مختلف ذکر خواهیم کرد[6]. گروه پنجم، آنهائی هستند که از دو حرف از گروههای چهارگانه که در بالا گفته شد مرکب میشوند، و به این جهت آنرا گروه فرعی نامیدیم. (دستور جامع صص ۷۲۷ - ۷۳۹).

حرف اطلاق. [حَ فِ إِ] (ترکیب اضافی، إ

---

1 - Préposition.

۲ - زیرا که حرف اضافه کلمهٔ پسین خود را مفعول بواسطه قرار میدهد از برای فعل پیشین خود، و به اصطلاح دستور زبان عرب فعل لازم را متعدی میسازد، و فعل متعدی به یک مفعول را بدو مفعول یا بیشتر تعدی میدهد.

۳ - در این لغتنامه همواره دقت میشود که دربارهٔ هر فعل، حرف اضافهٔ مخصوص بدان یاد گردد، و اگر فعل با چند حرف اضافه معانی مختلف دهد تذکر داده شود.

۴ - انموذج چاپ در ضمن جامع‌المقدمات خط زرین‌خط تهران ۱۳۶۵ هـ . ق. ص ۲۸۵.

۵ - نجم‌الغنی مؤلف نهج‌الادب و دیگران چنین کرده‌اند.

۶ - رجوع به همان کتاب دستور جامع شود.

مرکب) رجوع به حرف اشباع شود.

حرف‌التاج. [حَ فُتْ تا] (ع اِ مرکب) اصطلاح جدید حرف درشت. حرف جلی.

حرف‌السطوح. [حُ فُسْ سُ] (ع اِ مرکب) حرف مشرقی. حرف بابلی. تلسفی[1]. اسارون. خردل فارسی. حشیشةالسلطان. صناب بری. خرفق. خرفوق. حرف. (ابن بیطار). داود ضریر انطاکی گوید: حرف‌السطوح ما ینبت فی الحیطان و الدور منبطاً علی الارض متشرف ورقه اذا کبر و یخرج ثمره کالفلکة دقیقةالجانبین. داخلها حب ابیض.

حرف‌الماء. [حُ فُلْ] (ع اِ مرکب) آب‌تره. اوتره. سیسنبریون[2]. ماماچم‌چم. مچی. قردامینی (کردامی). سین. صاحب اختیارات گوید: سیسنبریون. سیزون است و قردامینی (کردامی‌نا) نیز گویند، از بهر آنکه بطعم قردامومن بود، و آن حُرف است و آن نباتی است که در آب روید مانند قرةالعین چون تر بود گرم و خنک بود در دویم، و چون خشک گردد گرم و خشک بود در سیم. ورق وی پخته و خام خورند بول براند، و چون بشب ضماد کنند بر بثور لبنیه و بروز بشویند زایل گرداند - انتهی. و حکیم مؤمن گوید: نباتی است که در کنار آبها میروید برگش شبیه به برگ ترتیزک و در اول تکون مستدیر و در آخر باتشریف می‌شود، و او غیر جرجیرالماء است، چه جرجیرالماء در میان آبهای ایستاده میروید و برگش بی‌تشریف است. تازهٔ او در دوم گرم و خشک و یابس او در سیم. و مسخن و مدر بول و حیض و جهت علتهای باردهٔ باطنی، و ضمادش جهت قروح و شور و کلف نافع است. داود ضریر انطاکی گوید: اما حرف‌الماء هو قلیل‌الحدة یقارب السلق، لطیف، قلیل‌التحلیل. لانه لاینبت الا فی المیاه فهی تضعف قوته.

حرف انداختن. [حَ اَ تَ] (مص مرکب) در سخن کسی دویدن.

حرف‌انداز. [حَ اَ] (نف مرکب) سخن‌گو. متکلم. ‖دوندهٔ در سخن دیگران. عیار در سخن.

حرف‌اندازی. [حَ اَ] (حامص مرکب) عمل حرف‌انداز.

حرف ایجاب. [حَ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در دستور زبان عرب کلماتی مانند «بَلی. نَعَمْ. ...» را گویند. رجوع به حرف به اصطلاح نحویان و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف بابلی. [حُ فِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] نبات او بقدر شبری و برگش شبیه به برگ ترب و باخشونت و گلش زرد و تخمش سفید و مدور. و در تنکابن خاص‌تره و در مازندران کولمه‌تره و شاه‌تره گویند. گرم‌تر و تندتر از حرف نبطی که حب‌الرشاد باشد و مدر حیض و مفسد جنین و مخرج آن و مفجر دبیله. و جهت امراض بارده و عرق‌النسا و مقیء قوی و مسهل خون بسبب شدت تفتیح و جذب و در سایر افعال قویتر از حرف بستانی و شانزده قیراط گل او مسهل و مقیء اخلاط مریه و قدر شربتش یک درهم. و صاحب بحر الجواهر، ثالسفیس و ثالیقس را مرادف حرف بابلی آورده است. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: حرف بابلی، سپندان سپید است. و بعضی آنرا حرف‌السطوح، تلسفی، اسارون گفته‌اند. رجوع به حرف‌السطوح شود.

حرف بدل. [حَ فِ بَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: کافی است اعجمی که در وصل بدل همزهٔ ملینه در لفظ آرند چنانکه بندگک و بندگی و بندگان و دایگک و دایگی و دایگان. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۷۲). و رجوع به حروف بدل و «گ» شود.

حرف بستانی. [حُ فِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی حُرف. رجوع به حُرف و حرف بابلی شود.

حرف به حرف. [حَ بِ حَ] (ق مرکب) طابق‌النعل بالنعل. حذو نعل بنعل. حرفاً بحرف.

— حرف به حرف خواندن؛ بدقت و بتمام خواندن:

زن زنی بود کاردان و شگرف
آن ورق بازخواند حرف به حرف.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۱۱).

حرف بی‌ربط. [حَ فِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن بی‌معنی. سخن پوچ. حرف پوچ. حرف پریشان.

حرف پابرهوا. [حَ فِ بَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن پوچ و بی‌پا و ناستوار. حرف سبک. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۹).

حرف پریشان. [حَ فِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف بی‌معنی. حرف بی‌ربط.

حرف پوچ. [حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن بی‌معنی و بی‌هوده. حرف مفت.

حرف پهلودار. [حَ فِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن که بکنایت گویند. (انجمن آرای ناصری).

حرف پیشین. [حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف اضافه شود.

حرفت. [حِ رِ] (ص) سخت. شدید. مفصل: کتک حرفت خوردن یا زدن. و گاهی حِرفت نویسند.

حرفت. [حِ فَ] (ع اِ) حرفه. پیشه. شغل. کار. صناعت. کسب. ج، حِرَف: و کسب ارباب حرفت و امثال و اخوات این معانی به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). از کسب و حرفت اعراض نمودند [فرزندان]. (کلیله و دمنه). هرکه از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت. (کلیله و دمنه).

آنرا که نه حرفت است و نه فضل
نه سیم که اصل زندگانیست... (گلستان).

و رجوع به حِرفه شود.

حرف تأسیس. [حَ فِ تَءْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید: الفی است که به حرفی متحرک پیش از رَویّ باشد چنانکه الف آهن و لادن و این الف را از بهر آن تأسیس خوانند که در تنسیق شعر آغاز و اساس قافیت از این حرف است و هر حرف که پیش از این است در عداد قافیت نیاید و به قافیت تعلق ندارد، و بیشتر شعراء عجم تأسیس را اعتبار نمی‌نهند و آنرا لازم نمیدارند. چنانکه بلفرج رونی گفته است:

فلک در سایهٔ پرّ حواصل
زمین را پرّ طوطی کرد حاصل.

پس گفته است:

کرا دانی تو اندر کل عالم
چنو فرزانهٔ مقبول و مقبل.

و خاقانی گفته است:

نشاید بردن انده جز به انده
نشاید کوفت آهن جز به آهن.

پس گفته است:

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون.

و اگر شاعر الف تأسیس را مراعات کند آنرا لزوم مالایلزم خوانند، چنانکه ملقابادی گفته است:

تابنده دو ماه از دو بنا گوش تو هموار
وز دو رخ رخشنده خریدار و ترازو
با ران و سرین‌سار هیونانی و گوران
با چشم گوزنانی و با گردن آهو.

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۹۸).

حرف تحضیض. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در دستور زبان عرب مانند «هلا». رجوع به «هلا» و حرف به اصطلاح نحوی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف تخصیص. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: راء و الفی است که در اواخر اسامی معنی تخصیص دهد

1 - Thelaspi.
2 - Sisymbrium. Cresson d'eau.
3 - Cresson de Babylon.

چنانکه او را و شما را و اسب را و جامه را. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۵۵). رجوع به «را» در همین لغت‌نامه شود. و در ص۱۷۷ زیر عنوان حرف تخصیص گوید: یاء و نونی است که در اواخر اسماء معنی تخصیص ماهیت چیزی دهد به بعضی از صفات چنانکه: زرین و سیمین و امسالین و پارین و پنجمین و هفتمین و در بعضی صیغ گافی درافزایند چنانکه غمگین و سهمگین و گرگین و شوخگین. رجوع به حرف نسبت شود.

حرف ترتیب. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرفی که از عدد اصلی، عدد ترتیبی سازد، و آن «ام» است که در پایان اعداد فارسی درآید. شمس قیس آنرا حرف عدد نامیده گوید: میمی مفرد است که در اواخر اعداد تتمیم عدد (مقدم) فایده دهد، چنانکه دوم و سوم و چهارم. و در لغت عرب صیغت ثالث و رابع و خامس را متمم ما یلیه من العدد خوانند یعنی چون گفتی دوم یکی که مقدم است بدین عدد دو شد، و چون گفتی سوم دو عدد که پیش از این است بدین سه شد، و بر این قضیت بایستی که یکم نگفتندی از بهر آنکه پیش از یکی هیچ نیست که یکی متمم آن شود الا آنکه چون مخصص مطلق عدد است این اطلاق بر وی روا داشته‌اند. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۷۴).

حرف تشبیه. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف شکل، حرف شبه. حرف شکل و شبه. شمس قیس در عنوان حرف شکل و شبه گوید: سین و الف و راء است که در اواخر اسماء معنی تشکل و تشبه دهد به چیزی، چنانکه شرمسار و نگونسار و گرز گاوسار و بمعنی موضع نیز باشد چنانکه کوهسار و رخسار و شاخسار. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۷). رجوع به «سار» در همین لغت‌نامه شود. و نیز در عنوان حرف شکل و هیأت گوید: دال و یا و سین است که در اواخر بعضی اسامی معنی شکل و شبه دهد، چنانکه مردم‌دیس و خایه‌دیس و ترنج‌دیس. فرخی گفته است:

یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن آن روان.

و فرخار بتخانه باشد و تندیس تمثال باشد. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۱۷۰). رجوع به دیس در همین لغت‌نامه شود. و نیز همو در کلمهٔ حرف شکل و هیأت گوید: کلمهٔ «آسا» است که در اواخر اسامی معنی شکل و شبه دهد. چنانکه مردم‌آسا و پادشاه‌آسا. و خراسانیان گویند فلان مردی بآسا است یعنی با وقار و رواست. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۴۵). رجوع به آسا شود. و در عنوان حرف مشابهت گوید: واو و شین است که در اواخر اسامی فایدهٔ مشابهت دهد چنانکه ماه‌وش و حوروش و پادشاه‌وش. (المعجم ص۱۷۰). رجوع به «وش» شود. و نیز گوید: حرف مشابهت، و آن سین و الف و نون است که در اواخر اسماء فایدهٔ مشابهت دهد، چنانکه مردم‌سان و دیگرسان و هم بدین معنی دیگرگون و گندم‌گون. (المعجم ص۱۷۷). و رجوع به «سان» و «گون» شود.

حرف تصغیر. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاف و واو است، چنانکه در مردک و پسرک. (المعجم ص۱۷۲). و در ص۱۸۲ آرد: حرف تصغیر و آن واوی است که بجای کاف استعمال کنند، چنانکه شاعر گفته است:

چشم خوش تو که آفرین باد برو
با ما نظری نمیکند ای پسرو.

یعنی ای پسرک. و در ص۱۶۳ آرد: و آن جیمی است موصول به هاء بیان حرکت، چنانکه غلامچه و بادامچه و باغچه و سراچه.

حرف تعجب. [حَ فِ تَ عَ جْ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف تعظیم. رجوع به حرف تعظیم شود.

حرف تعدیت. [حَ فِ تَ ی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرفی که فعل لازم را متعدی سازد و آن الف و نون است. شمس قیس گوید: در اواخر اوامر صحیحه فایدهٔ تعدیت دهد، چنانکه بخندان و بگریان و برخیزان. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۷۵).

حرف تعریف. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ارتیکل[1]. حرفی است که بر سر اسم درآید تا آنرا معین سازد، در برخی لغات حرف تعریف مذکر و مؤنث را نیز بیان کند مانند زبان فرانسه و در برخی دیگر فقط شخص آنرا معین سازد چون زبان عربی و انگلیسی، و در برخی لغات چون فارسی حرف تعریف بکلی از میان رفته است. در دستور زبان عرب الف و لام حرف تعریف است. سیوطی گوید: و آن گاهی معنی استغراق افراد جنس دهد و آن در صورتیست که بتوان کلمهٔ «کل» بمعنی حقیقی بجای آن نهاد و گاه معنی استغراق صفات افراد یک جنس دهد اگر «کل» بمعنی مجازی جانشین آن گردد، و گاه معنی بیان حقیقت دهد اگر ماهیت کلمه را نشان دهد. (بهجةالمرضیهٔ سیوطی). و هرگاه الف و لام دلالت بر شیء معهود کند، آنرا الف و لام عهد یا «لام عهد» خوانند و آن نیز بر سه قسم است: عهد ذهنی، که در ذهن معهود باشد و عهد حضوری، که حاضر در مجلس باشد و قابل اشاره بود، و عهد ذکری، که قبلاً ذکر شده باشد. برخی از اسماء همیشه با الف و لام بکار روند چون: اللات. حرف تعریف بر اسمهای معرفه درنیاید مگر در برخی از عَلَم‌ها که اصلاً معنی صفتی داشته باشند. (از بهجة المرضیة فی شرح خلاصة الالفیة).

حرف تعظیم. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف تعجب. شمس قیس در عنوان حرف تعظیم و تعجب گوید: الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایدهٔ تعظیم و تعجب دهد، چنانکه پاکا آفریدگارا، بسا مال که فلان دارد. و چنانکه شاعر گوید:

اگر شاه غازی نکردی هنر
ور ایزد مر او را ندادی ظفر
تباها که دین محمد شدی
سیاها که محراب و منبر بدی.

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۵۵).

حرف تعلیل. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در دستور زبان عرب «لِ» است که چون بر اسم درآید آخر آن را مجرور سازد: نصحته للتأدیبِ، و چون بر فعل مضارع درآید آخر آنرا منصوب سازد: نصحته لیتأدبَ. و بهر حال معنی علت و دلیل را رساند.

حرف تفسیر. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در دستور زبان عرب مانند «أی». رجوع به «أی» و حرف به اصطلاح نحوی و به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف تفضیل. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: تاء و راء است که در اواخر صفات معنی ترجیح و تفضیل دهد، چنانکه عالم‌تر و توانگرتر. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۷).

حرف تکریر عدد. [حَ فِ تَ ری رِ عَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف توزیع. رجوع به حرف توزیع شود.

حرف تلون. [حَ فِ تَ لَوْ وُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: یاء و الف و میمی که در اواخر الوان معنی تلون فایده دهد. چنانکه سرخ‌بام و سیاه‌وام و بعضی فاء اعجمی در لفظ آرند. گویند سرخ‌فام و سیاه‌فام. (المعجم ص۱۷۴).

حرف تمنی. [حَ فِ تَ مَنْ نی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حرف شرط و جزا شود.

حرف تنبیه. [حَ فِ تَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در دستور زبان عرب «ها». رجوع به حرف (اصطلاح نحو) شود.

حرف تنفیس. [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سین و سوف که بر فعل مضارع در زبان عرب درآید. رجوع به حرف (اصطلاح نحو) و کشاف اصطلاحات الفنون شود. و در قاموس آنرا کلمة التنفیس نامیده است.

1 - Article.

حرف توزیع. [حَ فِ تَ / تُـو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] حرف تکریر عدد. پساوند توزیع. گاف و الف و نون که در پایان اعداد اصلی درآید و آنها را به عدد توزیعی بدل کند، و معنی تکرار عدد را رساند. شمس قیس در عنوان حرف نسبت و تکریر اعداد گوید: چون به اواخر اعداد درآید تکریر عدد فایده دهد، چنانکه دوگان و یگان و چهارگان بمعنی دودو و سه‌سه و چهارچهار. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم صص ۱۷۵-۱۷۷). و در عربی مُثنیٰ و ثُلاث و رُباع بکار رفته است. (قرآن ۴/۳).

حرف توقع. [حَ فِ تَ وَقْ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در زبان عرب مانند لَعَلَّ. رجوع به حرف (اصطلاح نحو) و به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف توقیت. [حَ فِ تَ / تُـو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] الف و نون است که چون در پایان کلمات زمان و مکان درآید معنی توقیت دهد. شمس قیس گوید: در اواخر اوقات و ازمنه معنی توقیت دهد، چنانکه سحرگاهان و بامدادان و ناگاهان و بیگاهان. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۷۵). رجوع به «ان» شود.

حرف جار. [حَ فِ جارر] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از حروف جارة. حرف اضافه.

حرف جر. [حَ فِ جَرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف اضافه. پرپزیشن. پرپزیسیون. رجوع به حروف جاره شود.

حرف جزم. [حَ فِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف جازمه شود.

حرف جلی. [حَ فِ جَ لی ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف درشت. حرف کبیر[3]. حرف‌التاج.

حرف جمع. [حَ فِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اداة جمع. علامت جمع. و آن «ها» برای غیرجانداران و «ان» از برای زندگان، گیاهها و حیوانات است. شمس قیس گوید: و آن هاء و الفی است که در اواخر بعضی اسامی جمع را باشد. چنانکه زرها و گوهرها. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۵۶). رجوع به حرف صفت شود.

حرف جوفی. [حَ فِ جَ / جُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف علة شود.

حرف جهری. [حَ فِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف مجهور شود.

حرف چرند. [حَ فِ چَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف پوچ. حرف بی‌معنی. چرند و پرند. رجوع به چرند شود.

حرف‌چین. [حَ] (نف مرکب) حروفچین چاپخانه. مُرَتِّب. رجوع به حروف‌چین شود. || حرف‌گیر. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۳). سخن‌چین.

حرف حایل. [حَ فِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الف تأسیس. رجوع به حرف دخیل شود.

حرف حرفت. [حَ فِ حِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پساوند حرفت. شمس قیس گوید: و آن گاف و راء است که در اواخر اسامی معنی حرفت دهد، چنانکه زرگر و کاسه‌گر و تیرگر[4]. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۷).

حرف حفظ. [حَ فِ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پساوند نگهبانی. شمس قیس گوید: و آن باء و الف و نونی است که در اواخر اسماء معنی نگاه داشتن آن چیز دهد، چنانکه گله‌بان و باغبان و دربان[5]. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۷۷).

حرف حق. [حَ فِ حَقق / حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف نورانی. رجوع به آن کلمه شود. || بیان درست. سخن درست. سخن صحیح. رجوع به حرف شود.

حرفی حی. [حَ فِ حَیی] (اِخ) یکی از حروف حی. رجوع به حروف حی شود.

حرف خاتم. [حَ فِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف خواتیم شود.

حرف خروج. [حَ فِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: آن است که حرف وصل بدو پیوندد، و آنرا از بهر آن خروج خوانند که شاعر از حرف وصل بواسطهٔ آن تجاوز کرده و بیرون تواند گذشت و چون حروف وصل معلوم است خروج را به امثله حاجت نباشد. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۲۰۱). رجوع به حرف وصل شود.

حرف خشک. [حَ فِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف سرد. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۹). سخن از روی بی‌علاقگی و بر طبق فرمول و مقررات.

حرف خلق. [حَ فِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصطلاح علم جفر، حرف ظلمانی. در مقابل حرف حق و حرف نورانی. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف دانی. [حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اهل جفر هفت حرف از حروف ظلمانی را بدین لقب خوانند. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف دخیل. [حَ فِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید: هر حرف متحرک که میان تأسیس و رَوِیّ افتد آنرا دخیل خوانند، از بهر آنکه بمیان دو حرف لازم درآمده است، و او بجنس خویش لازم نیست و روا باشد که به حرف دیگر متبدل شود. و از شعراء عجم هرکس که الف تأسیس را لازم دارد آنرا حرف حایل خواند از بهر آنکه میان دو حرف لازم حایل است. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۹۹).

حرف در قفا زدن. [حَ دَ قَ زَ دَ] (مص مرکب) غیبت کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۸).

حرف در کار کسی کردن. [حَ دَ کا رِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) اعتراض کردن. انگشت بر چیزی نهادن. (مجموعهٔ مترادفات ص۴۵).

حرف دعا. [حَ فِ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: و آن الفی و دالی است که در اواخر افعال معنی دعا دهد، چنانکه برساد و بدهاد و صیغت خاصهٔ دعا، باد و مباد است، و در اصل بواد و مبواد بوده است، واو تخفیف را حذف کرده‌اند. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۵). حرف دعا الفی است که پیش از حرف آخر فعل درآید و حرف ندا در پایان اسم افزوده گردد. و گاهی حرف ندا را نیز حرف دعا خوانند. رجوع به حرف ندا و «آ» شود.

حرف ذلاق. [حَ فِ ذَلْ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در برابر حرف مصمت. رجوع به حروف ذلاقه و ذلقیه شود.

حرفذة. [حَ فَ ذَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ نجیب تهیگاه‌درآمده و لاغر. ج، حَرافِذ. (منتهی الارب).

حرف رابطه. [حَ فِ بِ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف اثبات. شمس قیس گوید: و آن کلمهٔ «است» باشد که در اواخر کلمات فایدهٔ اثبات صفت کند در موصوف، و ربط صفات کند به موصوف، چنانکه فلان کس آمده است و نشسته است. و از اختصاصات لغت پارسی است و سخن در اکثر مواضع بی آن تمام نباشد، و روا باشد که در وصل همزهٔ آن حذف کنند و گویند فلان کس عالمست و فلان کس توانگرست. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۱). و نیز هموگوید: حرف رابطه و جمع نون و دالی است که در آخر صفات فایدهٔ ربط صفت به جماعت دهد، چنانکه عالمند و توانگرند و در جمع گویند می‌آیند و میروند و رفتند و آمدند. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۴).

---

۱ - این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.
۲ - این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.
3 - Lettre capitale. Capital letter.
۴ - این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.
۵ - این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.

حرف راندن. [حَ دَ] (مص مرکب) سخن راندن. حرف زدن:
وز هر طرفی که حرف راندی
تش همه در دو حرف ماندی. نظامی.
و آنگهانی آن امیران را بخواند
یک به یک تنها بهر یک حرف راند. مولوی.
هم ز آتش زاده بودند آن خسان
حرف میراندند از نار و دخان. مولوی.

حرف ربط. [حَ فِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: کلمه‌ای است که دو جمله را بهم می‌پیوندد و در اصطلاح صرف عربی آنرا حرف عطف می‌نامند. (المعجم فی معایر اشعارالعجم). بنا به تقسیم کلمات در دستور زبان فارسی، یکی از نه قسم کلمه، حروف ربط است و آنها عبارتند از حروف ربط بسیط: که. چه. چون. و. اگر. تا و حروف ربط مرکب: اگرچه. چنانکه. چنانچه. چونکه. همینکه و مانند اینها.

حرف رخو. [حَ فِ رَخْوْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف شدید شود.

حرف ردع. [حَ فِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف زجر. حرف منع. در زبان عرب مانند کلا. رجوع به حرف (اصطلاح نحو) و به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حرف ردف. [حَ فِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از حروف قافیه است. شمس قیس گوید: هر الف و واو و یاء که ماقبل رَوِیّ باشد آنرا ردف خوانند و آن قافیت را مُرْدَف خوانند بسکون راء، بشرط آنکه ماقبل واو مضموم باشد و ماقبل یاء مکسور همچنانکه ماقبل لف ابداً مفتوح باشد و ضمه ماقبل واو در لغت پارسی دو گونه بود مشبعه و ملینه، مشبعه چنانکه حور و سور و ملینه چنانکه ضمهٔ روز و یوز، و همچنین کسرهٔ ماقبل یاء دو گونه باشد مشبعه و ملینه، مشبعه چنانکه کسرهٔ نیل و زنجبیل و ملینه چنانکه کسرهٔ دیر و پریر و متقدمان شعراء متحرک بضمهٔ مشبعه را مرفوع معروف خوانده‌اند و متحرک بضمهٔ ملینه را مرفوع مجهول و همچنین متحرک بکسرهٔ مشبعه را مکسور معروف و بکسرهٔ ملینه را مکسور مجهول. و هر حرف ساکن غیر حروف مد و لین که ماقبل رَوِیّ افتد آنرا حرف قید خوانند. و چون ماقبل حرف قید یکی از حروف مد و لین افتد حرف قید را در آن موضع ردف زاید خوانند و ماقبل آنرا ردف اصلی. و چون این مقدمات معلوم شد شعر مُرْدَف دو قسم است: مردف به حرف ردف و مردف به کلمهٔ ردیف. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص ۱۹۰).

حرف روی. [حَ فِ رَ وی ی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از حرفهای قافیه. شمس قیس گوید: حرف آخر کلمهٔ قافیت چون از نفس کلمه باشد آنرا رَوِیّ خوانند. چنانکه: «زهی بقاء تو دوران چرخ را مفخر». چون حرف راء در کلمهٔ مفخر اصلی است، رَوِیّ این شعر راء است. و چنانکه: «ای نرگس پرخمار تو مست». چون تاء «مست» از اصل کلمه است، رَوِیّ این شعر تاء است. و این لفظ از «رواء» گرفته‌اند، و روا رسنی باشد که بدان بار بر شتر بندند، پس چون بناء جملهٔ ابیات اشعار بر این حرف است همچنانست که گوئی جملهٔ ابیات بر این حرف بسته میشود، آنرا به رواء شتر مانند کردند و نامی مشتق از آن نهادند. و معلوم شد و دانسته آمد که حرف که در آخر کلمهٔ قافیت از نفس کلمه باشد شاید که آنرا رَوِیّ بیت سازند. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص ۱۵۳).

حرف زائد. [حَ فِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفی است که در برخی صیغه‌های یک ریشه باشد و در برخی حذف شود. اما نه چنانست که هرگاه حرف زائد را حذف کنیم معنی کلمه تغییر نکند، چنانکه الف ضارب زائد است و هرگاه حذف شود باقی بر اسم فاعل دلالت ندارد. در دستور زبان عرب حرفهای زائد را در جملهٔ «الیوم تنساه» و «سئلتمونیها» جمع کرده‌اند، و جز این حرفها در آن زبان حرفی زائد نتوانند بود. برای شناسائی حروف زائد از اصلی راههائی است مانند اشتقاق و عدم نظیر که باید در شافیه و شرحهای آن در باب «ذی‌الزیادة» دیده شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف زائدالحرکة. [حَ فِ ءِ دُلْ حَ رَ كَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دو قسم حروف ملفوظی است. رجوع به حرف ملفوظی شود.

حرف زائدالسکون. [حَ فِ ءِ دُسْ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دو قسم حروف ملفوظی است. رجوع به حرف ملفوظی شود.

حرف زجر. [حَ فِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف ردع. حرف منع. رجوع به حرف ردع شود.

حرف زدن. [حَ زَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن. تکلم (در تداول عامه). گفتن. گفت‌وگو کردن. تکلم کردن:
چگونه چشم تو در خواب حرف میگوید
ز شوق حرف زنم با تو آنچنان در خواب.
صائب.

حرف زمانی. [حَ فِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفی که عارض بر صوت و باقی با آن باشد، مانند حرفهای مصوته و حروف علة و برخی از حروف صامت همچون ف. س. ش. که ممکن است آنها را در تلفظ یکشانیم و توهم تکرار در میان نباشد. در برابر حرفهای آنی چون ت. ط. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف‌زن. [حَ زَ] (نف مرکب) حرّاف. متکلم. زبان‌آور. ترجمان. (فرهنگ رازی).

حرف سبک زدن. [حَ فِ سَ بُ زَ دَ] (مص مرکب) بر زبان راندن سخنی که شخصیت گوینده را پائین‌تر از آنچه هست نشان دهد.

حرف سرد. [حَ فِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف خشک. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۹). سخن از روی بی‌علاقگی.

حرف سهل. [حَ فِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف سرد. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۹).

حرفش. [حِ فِ] (ع اِ) مار بد. (مهذب الاسماء). مار خبیث. (منتهی الارب). ج، حرافش.

حرف شبه. [حَ فِ شَ بَهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حرف تشبیه شود.

حرف شدید. [حَ فِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفی که هنگام سکون صدای آن قطع شود: ء. ج. د. ط. ب. ت. ک. ه. ق. در مقابل حروف رخوة: ث. ح. خ. ذ. ز. س. ش. ص. ض. غ. ف. ه. و در مقابل شدید، و رخوة، قسم سومی هست که حد وسط میان این دو قسم است و آن الف. ل. م. ی. ر. و. ع. ن. میباشد که نه شدیده و نه رخوه میباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف شرط و جزاء. [حَ فِ شَ طُ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: یائی است ملینه که در اواخر افعال معنی شرط و جزا دهد، چنانکه اگر بخواستی بدادمی، اگر بفروختی بخریدمی. و در صیغت تمنی نیز بیاید. چنانکه کاش بیامدی، کاشکی چنین بودی. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص ۱۸۷).

حرف شکل و هیات. [حَ فِ شَ / شِ لُ هَ / ءِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس چنین آورده است. رجوع به حرف تشبیه شود.

حرف‌شنو. [حَ شِ نَ / نُو] (نف مرکب) کسی که تحت تأثیر سخن قرار گیرد. دهن‌بین. در بزرگسالان صفت مذموم است و در کودکان صفت مدح است: بچهٔ حرف‌شنو. سربراه.

حرف‌شنوی. [حَ شِ نَ] (حامص مرکب) حالت آدم حرف‌شنو. رجوع به حرف‌شنو شود.

حرف شنیدن. [حَ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) نصیحت پذیرفتن.

حرف شهوت. [حَ فِ شَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف میل. رجوع به حرف

میل شود.

حرف صامت. [حَ فِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفی است که تنها در موقع آغاز تلفظ صوت و یا نهایت تلفظ صوت موجود گردد. پس عارض بر صوت نباشد زیرا که عارض یا معروض موجود است. و این حروف آنی‌الوجود است و با صوت نماند. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حروف مصمته شود. همهٔ حروف جز سه حرف علهٔ ساکن که حرکت پیش از آن هم‌جنس آن باشد (حروف مصوته) حرف صامت بشمار آیند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف صحابت. [حَ فِ صَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: واو و راء است که در اواخر بعضی اسامی معنی خداوندی چیزی دهد. چنانکه پیشه‌ور، هنرور، تاج‌ور، و بهمین معنی رنجور و مزدور و دستور یعنی خداوند رنج و مستحق مزد و خداوند دست و منصب، و آنچه اجازت را دستوری خوانند از این است، یعنی او را صاحب (ید) گردانیدن است بر آن کار. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۶۸). رجوع به «ور» شود.

حرف صفت. [حَ فِ صِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: دال و الف و راء است که در اواخر بعضی اسامی معنی صفت دهد، چنانکه آبدار و تابدار و پایدار و همچنین جاندار و پرده‌دار و راه‌دار. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۶۸). رجوع به «دار» شود. و نیز در جای دیگر گوید: نون و الف و کافی است که در اواخر اسماء معنی نعت دهد، چنانکه غمنا ک‌و سهمنا ک. وگویند این جامه‌ای پرزنا کست و خاکی ریگ‌نا کست. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۷۳). و رجوع به «نا ک» شود. و نیز در عنوان «حرف صفت و جمع و تعدیت و اضافت و توقیت» گوید: الف و نونی است که در اواخر افعال معنی اتصاف دهد به صفاتی مانند افعال، چنانکه خندان و گریان و افتان و خیزان. و در اواخر اوامر صحیحه، فایدهٔ تعدیت دهد، چنانکه بخندان و بگریان و برخیزان و برسان. و در صیغ اضافت فایدهٔ جمع دهد، چنانکه اسپم و اسپمان، اسبت اسپتان، اسپش اسپشان، و در اواخر اوقات و ازمنه معنی توقیت دهد، چنانکه سحرگاهان و بامدادان و نا گاهان و بیگاهان، و حرف جمع چون موصول به هاء بیان حرکت شود معنی لیاقت و مشابهت دهد. چنانکه مردانه و پادشاهانه و بزرگانه. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۷۵). و رجوع به «ان» شود. و نیز همو در عنوان حرف نعت آرد: میم و نون و دالی است که در اواخر صفات بمعنی نعت باشد، چنانکه دانشمند و حاجتمند و هنرمند و دردمند. و نزدیک بدین معنی [است «ونـد» در] خداوند و خویشاوند و پاوند یعنی بند که بر پای نهند. و آوند خنور آب را گویند، و همانا در اصل آب‌وند بوده است. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۶۴). رجوع به «وند» و «مند» شود. و نیز در عنوان حرف صفت و فاعل گوید: الفی است که در پایان کلمه معنی فاعلیت دهد، چنانکه دانا، بینا... و در پایان صفات معنی اتصاف را دهد، چون زیبا، شکیبا... (المعجم ص۱۵۴).

حرف صفیر. [حَ فِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف صفیره شود.

حرف صناعت. [حَ فِ صِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف حرفت. رجوع به حرف حرفت شود.

حرف ضمیر. [حَ فِ ضَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: یاء و دال است که در آخر کلمه فایدهٔ ضمیر جماعت حاضران دهد، چنانکه می‌آیید و میروید و ربط را نیز باشد، چنانکه عالمید و توانگرید. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۶۵). و رجوع به «ید» شود. و نیز در عنوان حرف ضمیر و رابطه گوید: یائی است که در اواخر افعال ضمیر مخاطب باشد، چنانکه رفتی و میروی و در اواخر صفات حرف رابطه باشد، چنانکه تو عالمی، تو توانگری. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۸۷). رجوع به «ی» و «حرف اضافت و ضمیر» شود.

حرفضة. [حِ فِ ضَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ اصیل و نجیب.

حرف ظرف. [حَ فِ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پساوند ظرف. شمس قیس گوید: دال و الف و نونی است که در اواخر اسماء فایدهٔ ظرفیت دهد، چنانکه قلمدان و نمکدان و آبدان. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۷۵). رجوع به «دان» شود.

حرف ظلمانی. [حَ فِ ظُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف خلق. در مقابل حرف حق. نزد اهل جفر در مقابل حرف نورانی است. رجوع به حرف نورانی شود.

حرف عدد. [حَ فِ عَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس آنرا چنین نامیده است: و آن حرفی است که عدد اصلی را به عدد ترتیبی بدل سازد. رجوع به حرف ترتیب شود.

حرف عطف. [حَ فِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف ربط. رجوع به حرف ربط شود.

حرف علّه. [حَ فِ عِلْ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) الف و واو و یاء را بدین نام خوانند، و آنها را حروف مصوته و جوفیة نیز گویند و اگراین حروف ساکن‌باشند حرف لین خوانده شوند. و اگر حرف پیش از آن هم‌جنس آن باشد حرف مد نامیده شود.

حرف فاعل. [حَ فِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پساوند صفت فاعلی. شمس قیس گوید: کاف و الف و راء است که در اواخر افعال معنی فاعلیت دهد. چنانکه کردگار و آفریدگار و آموزگار و در اواخر اسماء و صفات معنی نعت دهد، چنانکه سازگار و کامگار و آموختگار و نزدیک بدین معنی یادگار و روزگار. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۶۶). رجوع به «گار» شود. و نیز در عنوان حرف فاعل و صفت گوید: الفی است که در اواخر اصول، معنی فاعلیت دهد، چنانکه دانا و بینا و شنوا و گویا و در آخر نعوت معنی اتصاف دهد بدان صفت، چنانکه زیبا و شکیبا. (المعجم ص۱۵۴).

حرفقان. [حَ] (ع اِ)[1] مرگ‌موش. سم‌الفار. رهج‌الفار. تراب هالک. شک. هالوس. ارسانیقوس. زرنیخ. (ابن بیطار ترجمهٔ فرانسه در سم‌الفار) (اشتینگاس در کلمهٔ حرفقان).

حرف قسم. [حَ فِ قَ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف قسم شود.

حرف قلقله. [حَ فِ قَ قَ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف قلقله شود.

حرف قید. [حَ فِ قَ / قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید: هر حرف ساکن (غیر حرف مد و لین) که ماقبل رَویّ باشد آنرا حرف قید خوانند. و حرف قید ده است: «ب» چنانکه ابر و گبر. «خ» چنانکه بخت و رخت. «ر» چنانکه سرد و زرد. «ز» چنانکه دزد و مزد. «س» چنانکه مست و دست. «ش» چنانکه دشت و تشت. «غ» چنانکه نغز و مغز. «ف» چنانکه رفت و گفت. «ن» چنانکه بند و کمند. «ه» چنانکه مهر و چهر. و اگربناء قافیت بر کلمات عربی نهند و پیش از رَویّ واوی مفتوح‌ماقبل یا یائی مفتوح‌ماقبل افتد چنانکه اوس و قوس و فردوس و چنانکه قیس و کیس و اویس آن واو و یاء هم حرف قید باشد. و واو مفتوح‌ماقبل در پارسی جز «نوک» نیافتم که آن تیزی سر سنان و سر قلم باشد. و یاء مفتوح‌ماقبل جز «پیک» ندیدم. و بهیچ حال حرف ردف را با حرف قید نشاید آمیخت. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص۱۹۴). رجوع به قید شود.

حرف گفتن. [حَ گُ تَ] (مص مرکب) سخن گفتن:

چگونه چشم تو در خواب حرف میگوید

1 - Arsenic. Arsenikos. Ratsbane. (اشتینگاس).

ز شوق حرف زنم با تو آنچنان در خواب.
صائب.

حرف گنده زدن. [حَ فِ گُ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) سخن بزرگتر از دهان زدن. بر زبان راندن سخنی که شخصیت گوینده را بزرگتر از واقع نشان دهد، برای خودنمائی.

حرف گوش کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) اطاعت کردن.

حرف گیر. [حَ] (نف مرکب) عیب‌گیرنده. عیب‌گیر. خطابگیر. خطا گیرنده. (شرفنامهٔ منیری). خرده گیر. نقاد سخن. ناقد. نکته گیر در گفتار. عیب‌جوی در سخن:

قلم درکش به حرف دست‌سایم
که دست حرفگیران را نشایم. نظامی.

خدایا حرفگیران در کمینند
حصاری ده که حرفم را نبینند. نظامی.

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرفگیران چه غم. سعدی.

زبان همه حرفگیران ببست
که حرف بدش برنیامد ز دست. سعدی.

خوشوقت کسانی که ز پا بنشستند
در برِ رخ مردمان نادان بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرفگیران رستند. سعدی.

||عیب‌جو در هر چیز. مطلق ناقد. مطلق نکته گیر:

بگویند از این حرفگیران هزار
که سعدی نه اهل است و آمیزگار. سعدی.

||مصحح. غلطگیر.

حرف گیری. [حَ] (حامص مرکب) عیب‌گیری. (شرفنامهٔ منیری). نقد. نکته گیری. خرده گیری در سخن و جز آن:

گر انگشت من حرف‌گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند. نظامی.

یکی پند گیرد، یکی ناپسند
نپردازد از حرفگیری به پند. (بوستان).

حرف لعب. [حَ فِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) و آن باز است که شمس قیس آنرا بدین نام نامیده گوید: حرف لعب چنانکه حقه‌باز و عمودباز و زنگباز و جامه‌باز. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۹). رجوع به «باز» شود.

حرف لیاقت. [حَ فِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اداة لیاقت. پساوند شایستگی و سزاواری. شمس قیس گوید: واو و الف و راء است که در اواخر بعضی اسامی معنی لیاقت و شایستگی چیزی دهد، چنانکه گوشوار و شاهوار. و نزدیک به همین معنی جامه‌وار و نامه‌وار و خانه‌وار یعنی به اندازهٔ جامه و خانه و لایق نامه و بمعنی مشابهت نیز باشد، چنانکه مردوار و ترکوار، یعنی مانند مردان و ترکان. (المعجم ص۱۶۷). و رجوع به «وار» شود. و نیز در کلمهٔ «ان» گوید: چون به هاء وصل شود بیان حرکت و لیاقت کند، چنانکه مردانه و پادشاهانه. (المعجم ص۱۷۵). و رجوع به «ان» شود. و نیز در عنوان حرف لیاقت و لزوم گوید: و آن یائی است که در اواخر مصادر معنی لیاقت و لزوم دهد، چنانکه او دوست‌داشتنی و این کار کردنی است، یعنی او لایق آن است که دوست دارند و این کار لازم است کردن. و خوردنی را از بهر آن خوردنی گویند که لایق خوردن باشد، و بودنی چیزی را گویند که بودن آن لازم باشد. (المعجم ص۱۸۸). و رجوع به «ی» شود.

حرف لین. [حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف عله در حالتی که ساکن باشد. حرف مصوت. رجوع به حرف علّه شود.

حرف متجانس. [حَ فِ مُ تَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف متجانسه شود.

حرف متزاوج. [حَ فِ مُ تَ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف متزاوجه شود.

حرف متشابه. [حَ فِ مُ تَ بِه] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف متشابهه شود.

حرف متقارب. [حَ فِ مُ تَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف متقاربه شود.

حرف متماثل. [حَ فِ مُ تَ ثِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف متماثله شود.

حرف مجهور. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفی که هنگام تلفظ متحرک آن نفس حبس گردد، زیرا که در حروف مجهوره گوینده بر جای حرف تکیه کند و چون این اتکاء به اشباع رسد صدا بلند شود و تجهور یابد و جهر ارتفاع صوت است. حال اگر اتکاء به اشباع رسد و باز هم صوت جریان یابد مانند حرفهای «ض. ظ. ذ. ز. ع. غ. ی» آنرا مجهورهٔ رخوه خوانند، و اگر هنگام اشباع اتکاء جریان صوت قطع شود مانند حرفهای «ق. ج. ط. د» مجهورهٔ شدیده خوانده شود. برخی گفته‌اند که صدای حروف مجهوره از سینه برآید چنانکه صدای حروف مهموسه از دهان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و برخی هفت حرف مجهورهٔ رخوه را از مجهوره بیرون کرده و فقط حروف شدیده و حروف وسط یعنی «م. ل. و. ن» را جزو حروف مجهوره شمرده‌اند. پس حروف مجهوره را دوازده حرف دانسته‌اند که در جملهٔ «و لمن اجدک قطبت» جمع شده است. این قائل گمان کرده است که مجهور بودن حرف با رخوت آن تنافی دارد، و این نادرست باشد، چه رخوت قابلیت کشش حرف باشد و جهر بلندی آواز است، خواه کشش داشته یا نداشته باشد. و این حروف را قلقله نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حروف قلقله شود.

حرف مد. [حَ فِ مَدد] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف علّه است هنگامی که ساکن باشد و حرکت حرف پیش از آن هم‌جنس وی باشد، پس هر حرف مد حرف لین است نه بعکس و الف همواره حرف مد است. و واو و یاء گاهی حرف مد و گاهی حرف لین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف مزید. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آخرین حرف قافیه است. شمس قیس گوید: آن است که حرف خروج بدان پیوندد و آنرا از بهر آن مزید خوانند که اقصی غایت حروف قافیت در اشعار تازی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آنرا مزید خوانند. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۲۰۲).

حرف مستعلی. [حَ فِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفی که هنگام تلفظ آن زبان از جای خویش به بالاگراید، پس اگر آن اندازه بالا رود که به حنک منطبق شود مطبق نامیده شود و اگر کمتر بالا رود فقط مستعلی نامیده شود. حرفهای مستعلی اضافه بر چهار حرف مستعلی منطبق ص. ض. ط. ظ. شامل حرفهای خ. غ. ق میباشد، که زبان در هنگام تلفظ به آنها بالا می‌آید، اما با حنک منطبق نشود، و آنها را مستعلی غیرمنطبق نامند. پس مستعلی اعم از مطبق است، هر مطبق مستعلی باشد نه بعکس. در برابر حرف منخفض که هنگام تلفظ زبان بالا نیاید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف مستعلی مطبق. [حَ فِ مُ تَ لیِ مُ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف مطبق. رجوع به حرف مستعلی شود.

حرف مسروری. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح اهل جفر در برابر حرف ملفوظی و حرف ملبوبی است. حرفی است که نام آن از سه حرف تشکیل شده و اول و آخر آن یک جنس باشد: میم (م ی م)، نون (ن و ن). رجوع به حرف ملفوظی و ملبوبی شود. و در جهانگیری حرف ملبوبی را بجای مسروری و این را بجای آن آورده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف مشابهت. [حَ فِ مُ بَ / بِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس چنین آورده است. رجوع به حرف تشبیه شود.

حرف مشرقی. [حَ فِ مَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا حرف‌المشرقی. اذن‌الفار.

درابی[1]. مؤلف تحفه گوید: قسمی از حرف بستانی است بقدر ذرعی و با شاخهای باریک و برگ او از جانبین مثل نبات خرنوب و شبیه برگ شیطرج و از آن نرم‌تر و سفید و ثمرش مثل فلکه و تخمش سفید و قریب به خردل و در حدت قایم‌مقام فلفل و در اطعمه بدل آن و گلش سفید و در اطراف شعبها و در جمیع افعال قوی‌تر از حرف بستانی و مطبوخ نبات او با نبات جو جهت نزلات و رفع اخلاط سینه و تحلیل نضج مؤثر است. و داود ضریر انطاکی گوید: الحرف الشرقی. یطول فوق ذراع بسیطالورق و بزره یقارب الخردل [و هی اعظم حدة من سائر انواعها] .

حرف مصدر. [حَ فِ مَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اداة مصدر. علامت مصدر. پساوند مصدر و آن دال و نون یا تاء و نون است. شمس قیس علامتهای حاصل مصدر را نیز در عنوان حرف مصدر آورده گوید: و آن الف و راء است که در اواخر بعضی افعال معنی مصدری دهد، چنانکه رفتار و گفتار و کردار و در بعضی کلمات معنی صفت دهد، چنانکه کشتار و مردار و خریدار و گرفتار و خواستار و فروشار. (المعجم ص۱۶۷). رجوع به «ار» شود. و نیز همو گوید: حرف مصدر نونی است مفرد که در اواخر افعال ماضی معنی مصدر آرد، چنانکه آمدن و رفتن. (المعجم ص۱۷۷). و در عنوان حرف مصدر و ضمیر گوید: و آن شینی مفرد است که در اواخر اوامر، معنی مصدر دهد، چنانکه روش و دهش و پرورش. و در اواخر افعال ضمیر غایب باشد، چنانکه دادش و گفتش و میبردش و میدهدش. و در اواخر اسماء معنی اضافت به غایب دهد، چنانکه اسبش و مالش و غلامش. (المعجم ص ۱۲۰). و رجوع به «ش» و «حرف ضمیر» شود.

حرف مصمت. [حَ فِ مُ صَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف مصمته و حرف صامت شود.

حرف مصوت. [حَ فِ مُ صَ وْ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف صدادار. ویل[2]. حرف مد. حرف لین. حرف علة ساکن که حرکت پیش از آن، هم‌جنس آن باشد. در برابر حرف صامت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حروف مصوته عبارتند از الف و واو و یاء، که گاهی حرف و گاهی صدا یا صوت باشند. مثلاً الف در کلمهٔ باد صدا یا صوت و در کلمهٔ امروز حرف است و واو در کلمهٔ زود صوت، و در کلمهٔ میرود حرف است و یاء در کلمهٔ دید صدا یا صوت، و در کلمهٔ یک حرف است. این حروف را در زبانهای خارجی ویل می‌نامند.

حرف مضارع. [حَ فِ مُ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: و آن دالی است مفرد که در اواخر کلمات فعل را صیغت مضارع گرداند، چنانکه آید و رود و گوید و میشنود. (المعجم ص۱۶۵).

حرف مضارعه. [حَ فِ مُ رَ / رِ عَ / عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از حروف مضارعه. حروف «اتین». رجوع به حروف مضارعه شود.

حرف مطبق. [حَ فِ مُ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مقابل حرف منفتح. و آنها چهار حرفند: ص. ض. ط. ظ. که هنگام تلفظ آنها حنک (کام) زبان را مانند طبقی در خود فرا گیرد. سیبویه گفته است: اگر اطباق در «ص» نباشد «س» خواهد بود و اگر در «ظ» نباشد «ذ» خواهد بود و اگر در «ط» نباشد «د» خواهد بود و اصولاً «ض» از میان حروف میرفت. و غیر از این چهار، باقی حروف منفتح میباشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حرف مطبق مستعلی نیز باشد. رجوع به حرف مستعلی و اطباق و «مطبق» شود.

حرف معجم. [حَ فِ مُ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف نقطه‌دار. در مقابل حرف مهمل بی‌نقطه: ب پ ت ث ج چ خ ذ ز ژ ش ض ظ غ ف ق ن ی.

حرف مغرس. [حَ فِ مَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف منبت. شمس قیس گوید: زاء و الف و راء است که در اواخر نباتها معنی اختصاص موضع دهد بدان. چنانکه کشتزار، لاله‌زار، گلزار. و بهمین معنی هندبار و دریابار. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۸). و رجوع به «زار» و «بار» شود.

حرف مغزدار. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف آبدار. حرف پرمعنی. سخن گرانبها و پرمعنی. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۰).

حرف مفت. [حَ فِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن پوچ. سخن بی‌پا. حرف پوچ. گفتهٔ بیهوده. حرف بیهوده. حرف بی‌ارزش. || بی‌ارزش از هر چیز که باشد.

حرف مفت زدن. [حَ فِ مُ زَ دَ] (مص مرکب) سخن گزاف و بیهوده گفتن.

حرف‌مفت‌زن. [حَ فِ مُ زَ] (نف مرکب) سخن‌بگزاف‌گوینده. گویندهٔ سخنان بیهوده.

حرف‌مفت‌زنی. [حَ فِ مُ زَ] (حامص مرکب) عمل حرف‌مفت‌زن.

حرف مفرد. [حَ فِ مُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف مفرده شود.

حرف مقرمط. [حَ فِ مُ قَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف مقرمطه شود.

حرف مکتوبی. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف ملبوبی. و رجوع به این کلمه شود.

حرف ملبوبی. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف مکتوبی. در اصطلاح اهل جفر در برابر حرف ملفوظی و حرف مسروری است، و آن حرفی باشد که نام آن از دو حرف تشکیل شود و آنها دوازده حرفند: با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا. و در فرهنگ جهانگیری اینها را مسروری خوانده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف ملفوظی. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح جفر، در برابر حرف ملبوبی و حرف مسروری است. و آن حرفی است که نام آن از ترکیب سه حرف پدید آید بشرط آنکه حرف اول و آخرش از دو جنس باشد، چون: الف (= ا ل ف) و جیم (= ج ی م) و اینها سیزده حرفند و بر دو قسم میباشند: زائدالحرکة که در آنها دو متحرک و یک ساکن باشد چون الف، و زائدالسکون که در آنها دو ساکن و یک متحرک باشد چون جیم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف منبت. [حَ فِ مَمْ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف مغرس. رجوع به حرف مغرس شود.

حرف منخفض. [حَ فِ مُ خَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در برابر حرف مستعلی. حرفی که هنگام تلفظ آن، زبان از جای خویش بالا نرود، و آنها همهٔ حروف غیر از هفت حرف مستعلی میباشند.

حرف منفتح. [حَ فِ مُ فَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مقابل حرف مطبق. جز چهار حرف ص، ض، ط، ظ، سائر حرفها منفتح باشند، زیراکه هنگام تلفظ به آنها حنک بر زبان منطبق نشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مطبق و حرف مطبق شود.

حرف منفصل. [حَ فِ مُ فَ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هفت حرف از حروف الفباء منفصل است و آنها را حروف سبعهٔ منفصله و خواتیم نیز نامند، که در نوشتن به حرفی دیگر منضم نگردد: ا. د. ذ. ر. ز. ژ. و. و باقی حروف را غیرمنفصله یا متصله گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف منقوط. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف نقطه‌دار. رجوع به حروف منقوطه و حرف معجم شود.

حرف موضع. [حَ فِ مَ / مُو ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: سین و تاء و الف و نون است که در اواخر اسماء معنی تخصیص موضع دهد بدان چیز، چنانکه ترکستان و کوهستان و بیمارستان. (المعجم

---

1 - Draba. Lepidium draba. (لکلرک).

2 - Voyelle.

فی معاییر اشعارالعجم ص۱۷۷).

حرف مهمل. [حَ فِ مُ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف بی‌نقطه: ا، ح، د، ر، س، ص، ط، ع، ک، گ، ل، م، و، ه. در مقابل حروف معجم. ‖ حرف پوچ. سخن بی‌معنی.

حرف مهموس. [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفی که هنگام حرکت جریان تنفس حبس نگردد: س، ش، ح، خ، ت، ث، ص، ف، ک، ه. زیرا که در حروف مهموسه تکیه (اعتماد) بر جای حرف، رقیق است، و این ضعیف بودن اتکاء صدا را پائین آورد و اخفاء حاصل گردد و هَمْس بمعنی اخفاء است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در برابر مجهور. گویند صدای حروف مجهوره از سینه برآید و صدای حروف مهموسه از دهان. و چون بخواهند صدای آن را بلند کنند بدنبال آن صدائی از سینه برآرند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف میل. [حَ فِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف شهوت. شمس قیس در عنوان حرف میل و شهوت گوید: باء و الف و راء است موصول به هاء بیان حرکت، که در اواخر اسامی معنی میل و شغف دهد به چیزی، چنانکه غلام‌باره و روسبی‌باره و سخن‌باره و جامه‌باره، یعنی پسردوست و روسبی‌دوست و سخن‌دوست و جامه‌دوست. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۶۸). رجوع به باره شود.

حرف ناحق. [حَ فِ حَ‌ق / حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن باطل. در مقابل حرف حق.

حرف نایر. [حَ فِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید: آن است که حرف مزید بدان پیوندد، و اصل این اسم از نوار است بمعنی رمیدن و آتش را بهمین معنی نار خواندند که در التهاب مضطرب و رمنده باشد. و گویند امرأة نوار، زنی پارسا و رمنده از فواحش و چون این حرف از خروج که اقصی غایت حروف قافیت است بدو مرتبه دورتر می‌افتد آنرا نایر خواندند. و این معنی ابومسلم بشاری که یکی از فحول شعراء عجم بوده است روایت میکند. و باشد که حرف نایر متکرر گردد دو و سه نایر باشد چنانکه در اصناف قوافی بیان کنیم. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۲۰۲). و رجوع به نایر شود.

حرف ندا. [حَ فِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف دعا. شمس قیس در عنوان حرف ندا و دعا آرد: الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد، چنانکه خداوندا و شاها و جانا. و در اواخر افعال معنی دعا دهد، چنانکه بیایدا، برودا و چنانکه شاعر گوید:

منشیندا از نیکوان جز تو کسی بر جای تو
کم‌بیندا جز من کسی آن روی شهرآرای تو.

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۵۵).

حرف ندا در پایان اسم درآید و حرف دعا بیشتر پیش از حرف آخر فعل افزوده شود و گاه حرف ندا را حرف دعا نیز خوانند. رجوع به حرف دعا و حروف ندا شود.

حرف نسبت. [حَ فِ نِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شمس قیس گوید: الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایدهٔ نسبت دهد، چنانکه فراخا و درازا و پهنا و باریکا و باشد که‌نونی درافزایند و گویند فراخنا و درازنا و معنی آن فراخی و درازی است، الاّ آنکه این الفاظ عام‌تر است و آن خاص‌تر. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۵۵). و رجوع به «اَ» و «نا» شود. و نیز در جای دیگر گوید: یائی است که در اواخر اسماء فایدهٔ نسبت دهد، چنانکه عراقی و خراسانی و آبی و آتشی و همچنین روشنائی و مردمی و آهستگی و همراهی و همشهری. (المعجم ص۱۸۸). و رجوع به «ی» شود. و نیز هم در زیر عنوان حرف نسبت و تکریر اعداد گوید: گاف و الف و نونی است که در اواخر بعضی اسماء معنی نسبت دهد، چنانکه درمگان و گروگان، یعنی آنچه مال شمارند و آنچه گرو را شاید، و چنانکه مادرگان و پدرگان، یعنی آنچه به فرزند رسیده باشد از مادر و پدر و خدایگان، یعنی گماشتهٔ خدا بر خلق و رایگان در اصل راه‌گان بوده است حرف ها به همزهٔ ملینه بدل کرده‌اند و بصورت یاء مینویسند. یعنی آنچه در راه یابند بی بدل عوض (یا بی بدل و عوض) و تحمل مشقت کسبی و سعیی و شایگان همچنین در اصل شاه‌گان بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی مزد و منت، چنانکه شهید شاعر گفته است:

مفرمای درویش را شایگان.

و گویند بیگار و شاگار یعنی کار بحکم زور و بیمزد و گنج شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود و آنچه رشید گفته است:

اشعار پربدایع دوشیزهٔ منست
بی‌شایگان و لیک به از گنج شایگان

یعنی بی قوافی نادرست که حرف رَویّ آن اصلی نباشد و بحکم آنکه شاعر در استعمال حروف جمع چون مردان و زنان و سایر حروف زواید بجای حروف رَویّ چون الف ملکا و شرقا و غربا، و راء رفتار و گفتار، و نون آمدن و رفتن و امثال آن سعی اندیشه و رویتی نبرده است، و به ایراد آن در جمله قوافی صحیح که حروف رَویّ آن از اصل کلمه باشد متحکم است آن قوافی را شایگان خوانند، چنانکه ازرقی گفته است:

آن همام دولت عالی جمال دین حق
آن نخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان.

و چنانکه خاقانی گفته است:

«باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته».

و چنانکه بلفرج گفته است:

«راغها باغ کند یمن قدومت ملکا».

و چنانکه کمال اسماعیل گفته است:

های ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش».

و چنانکه انوری گفته است:

تا نگوئی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون توئی معنیش.

و گاف و الف و نون چون به اواخر اعداد درآید تکریر عدد فایده دهد، چنانکه دوگان و سه گان و چهارگان بمعنی دودو و سه‌سه و چهارچهار. و هو معنی قوله تعالی مَثْنیٰ و ثُلاث و رُباع[1]. (المعجم صص ۱۷۵–۱۷۷).

حرف نصب. [حَ فِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف ناصبه شود.

حرف نعت. [حَ فِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرف صفت. اداة توصیف. رجوع به حرف صفت شود.

حرف نفی. [حَ فِ نَ‌فْ‌یْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف نافیه شود.

حرف نکره. [حَ فِ نَ کِ / کَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اداة تنکیر. شمس قیس گوید: و آن یائی است ملینه که در اواخر اسماء نکره باشد، چنانکه اسبی خریدم و غلامی فروختم. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۸۷).

حرف نورانی. [حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نزد اهل خرد حرفهائی که در آغاز سوره‌های قرآنی آمده است: الم. الر. حمعسق. طسم، که همهٔ آنها در جملهٔ «صراط علی حق نمسکه» جمع شده است. حرفهای نورانی است و باقی حروف الفباء حروف ظلمانی است. و ظلمانی بر دو قسم است هفت حرف دانی: ب، ت، د، ذ، ض، و، غ. و هفت حرف باقی را ادنی نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حرف‌نوش. [حَ] (نف مرکب) جلال‌الدین بلخی این کلمه را بجای حرف‌نیوش یعنی سخن‌شنو آورده است:

حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها
هر سه جان دارند اندر انتها. مولوی.

حرف واهی. [حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف چاوید. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۹). سخن بی‌پایه و گزافه.

حرفوش. [حَ] (اِخ) یوسف. اصلاً لبنانی است و پس از واقعهٔ ۱۸۶۰ م. به فرانسه رفت و بازگشت و به معلمی دانشکدهٔ آباء یسوعی

---

۱ - قرآن ۳/۴.

گمارده شد. او راست: المراسلة التجارية به عربی و فرانسه چ بیروت ۱۹۰۲ م. المنتخبات العامية فی اللغة العربية چ بیروت ۱۹۰۴ م. (معجم المطبوعات).

حرفوشی. [حَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن احمد حویزی حرفوشی شامی عاملی. از ادباء شام که به ایران مهاجرت کرد و در ربیع دوم ۱۰۵۹ هـ .ق. درگذشت. او راست: شرح زبدةالاصول. اللآلی السنية فی شرح‌الاجرومية. شرح التهذيب در نحو. شرح شرح فاکهی بر قطر. شرح شرح کافیجی بر قواعد ابن هشام. المختلف در نحو. طرائف‌النظام و لطائف‌الانسجام در ادب. سیدعلیخان قصیدهٔ او را که در ۱۰۲۶ هـ .ق. در ستایش استاد خویش شرف‌الدین دمشقی گفته آورده است. (سلافةالعصر صص ۳۱۵-۳۱۶).

حرف وصل. [حَ فِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از حروف قافیه است. آن است که رَوِیّ به آن پیوندد و آن در شعر پارسی الف است و ذال و کاف و ها و یا، و حروف اضافت، و حروف جمع، و حروف مصدر و حروف تصغیر و حروف رابطه و شرح همه در فصل رَوِیّ گفته آمده است.

حرفة. [حِ فَ] (ع اِ) پیشه. (دهار). شغل. حرفت. صناعت که روزی بدان بدست آرند. کار. کسب.
— امثال:
حرفه آموزی از حرفت مفلسی نسوزی. (جامع‌التمثیل).
‖تیزی. تندی. ‖طعمة.

حرفة. [حَ فَ] (ع مص) سرمه کشیدن در چشم. ‖رفتن چیزی در مال کسی.

حرفة. [حُ فَ] (ع اِمص) بی‌بختی. حرمان. بی‌بهره شدن. بی‌روزی بودن.
— حرفةالادب، و حرفةالفضل؛ بدبختی که غالباً ادباء و اهل فضل بدان دچارند: حرفت حرفت ادب در او رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ .ق. ص ۳۶۱).

اگر حرفةالفضل مانع نشد
چرا سوی ابن یمین ننگری. ابن یمین.

آری بهر کجا که روم حرفةالادب
باشد مرا ملازم و همراز و یار غار
ور نیست حرفةالادب آخر ز بهر چیست
کاین بنده را ز صدمت احداث روزگار
پیوسته با عنایت چون تو مربی
چون خال و زلف سیمبران است حال و کار.
ابن یمین.

حرفة. [حُ فَ] (ع اِ) یکی سپندان. یکی حُرف.

حرفة. [حَ فَ] (اِخ) ابن ثعلبةبن بکربن حبیب. پدر بطنی از اعراب. (سمعانی ص ۱۶۴). و منسوب بدان حرفی است.

حرفة. [ ] (اِخ) ابن خزیمةبن زیدبن لیث‌بن اسلم. بطنی از عرب. (سمعانی).

حرفة. [ ] (اِخ) ابن زیدبن ملک‌بن حنظله. پدر بطنی از عرب. (سمعانی ص ۱۶۴).

حرفة. [ ] (اِخ) ابن مالک‌بن ثعلبةبن غنم‌بن حبیب‌بن کعب‌بن یشکر. پدر بطنی از عرب. (سمعانی ص ۱۶۴).

حرفه‌درق. [حِ فَ دَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر در ۲۸هزارگزی شمال خاوری آبش‌احمد مرکز دهستان و ۱۴۵۰۰ گزی جادهٔ ارابه‌رو اصلاندوز – لاریجان. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۳۲ تن. شیعه. ترکی. آب آن از رودخانهٔ درآورد و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی فرش و گلیم بافی است. محل قشلاق ایل چلبیانلوست. این ده را حرقشه‌درق نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حرفی. [حُ فی ی] (ع ص نسبی) خردل‌فروش. ‖توسعاً در اصطلاح مردم بغداد، بقال. (سمعانی).

حرفی. [ ] (ص نسبی) منسوب به حرفة، چند بطن از اعراب. (سمعانی).

حرفی. [حُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عبیداللّه‌بن محمد... سمسار حرفی. از اهل بغداد و مکنی به ابوالقاسم است. از ابوبکر احمدبن سلمان، و حمزةبن محمد دهقان، و محمدبن حسن‌بن زیاد النقاش روایت دارد، و ابوالمعالی ثبت‌بن بندار بقال و احمدبن علی‌بن ثابت خطیب از وی روایت کنند. خطیب او را توثیق کرده است. در جمادی‌الآخرهٔ ۳۳۶ هـ .ق. متولد شد و در شوال ۴۲۳ هـ .ق. درگذشت. (سمعانی ص ۱۶۴).

حرفی. [حُ] (اِخ) موسی‌بن سهل‌بن کثیربن سیار الوشاء، مکنی به ابوعمران، منسوب به حرف از نواحی انبار. از اسماعیل‌بن علیة و یزیدبن هارون روایت کند و ابن‌السما ک از وی. وی در ذی‌قعدهٔ ۲۷۸ هـ .ق. درگذشت. (معجم البلدان). سمعانی نسبت این مرد را به حُرف بمعنی بقال دانسته او را از اهل بغداد شمرد. (سمعانی ص ۱۶۴).

حرق. [حَ] (ع مص) سوزانیدن. سوزاندن. سوختن. سوزش. سوز. (دهار):

چه باک دارد با حرز حزم او عاقل
که حرق و غرق پذیرد ز کار آتش و آب.
به حرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب.
مسعودسعد.

آفت ملک شش چیز است... حرمان... و خلاف روزگار و باد... و حرق و آنچه بدین ماند. (کلیله و دمنه).

آتشی از روی والاهشی
خلق عالم در امان از حرق تو. سوزنی.

در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار
همچو در آتش خلیل و همچو در دریا کلیم.
سوزنی.

‖دندان بر هم سائیدن از خشم. (تاج المصادر بیهقی). دندان بهم سائیدن از خشم. بهم سائیدن دندانهای نیش را چنانکه آواز برآید از روی خشم. دندان از خشم بر هم سائیدن. (زوزنی) (ترجمان عادل). دندان بر هم سائیدن. (تاج المصادر). ‖حرق شَعر؛ ریختن و افتادن موی. ریخته شدن موی. ریزیده شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). ‖حرق ریش؛ ریخته شدن پر. ‖سوختگی جامه از کوفتن گازر و غیر آن. ‖به سوهان سائیدن. (تاج المصادر بیهقی). سائیدن به سوهان. (دهار). سوهان زدن. به سوهان بسائیدن. (زوزنی) (ترجمان عادل). ‖خراشیدن. ‖سودن چیزی به چیزی. ‖(اصطلاح تصوف) تهانوی گوید: در اصطلاح صوفیه عبارت است از واسطهٔ تجلیات که جاذب است سالک را سوی فناء. کذافی‌اللطائف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حرق. [حِ] (ع اِ) آنچه نخل را به وی گشن دهند. شاخ خرما که درخت خرما را بدان گشن دهند.

حرق. [حُ رَ] (ع اِ) ج حُرقة. سوختگیها.

حرق. [حَ رَ] (ع اِ) آتش یا زبانهٔ آتش. ‖سوختگی جامه از کوفتن گازر. سوختگی که جامه را افتد در کوفتن. (مهذب الاسماء). ‖آنچه نخل را به وی گشن دهند. (منتهی الارب).

حرق. [حَ رِ] (ع ص، اِ) مردی که اعضای او ترقیده باشد. مرد شکافته‌اطراف. (منتهی الارب). ‖ابر سخت‌برق. ابر سخت‌درخش. ‖سوختهٔ چقماق و خف. (منتهی الارب).

حرق. [حَ رِ] (ع ص) نعت از حَرق: هو حرق‌الشَعر؛ او موی‌ریخته و موی‌فروریزنده و موی‌افتاده است.

حرقات. [حُ رُ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

حرقان. [حُ] (ع اِمص) بهم‌سودگی دو ران گاه رفتن. (منتهی الارب).

حرقانی. [حَ رَ نی ی] (ع ص) عمامهٔ حرقانی؛ دستار خاکستری‌رنگ. (از منتهی الارب).

حرقانی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حرقا بطنی از قضاعة. (سمعانی).

حرقانية. [حَ رَ نی یَ] (ع ص) عِمامةٌ حَرَقانيّة؛ دستار خاکستری‌رنگ. (از منتهی الارب).

حرقت. [حُ قَ] (ع اِمص) سوزش.

سوختن:

ایمن از شر نفس خود بودی
در غم حرقت و عذاب جحیم. ناصرخسرو.

دُرصفت از تف حرقت زرد شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵). حرقت حُرفت ادب در او رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱).

— امثال:

حرفت آموزی از حرقت مفلسی نسوزی. (جامع‌التمثیل). رجوع به حرقة شود.

حرقتان. [حُ رَ قَ] (اِخ) دو قبیلهٔ تیم و سعد پسران قیس‌بن ثعلبةبن حکابة.از دختر نعمان.

حرقد. [حِ قِ] (ع اِ) بن زبان. (منتهی الارب).

حرقدة. [حَ قَ دَ] (ع اِ) گره خشکنای گلو. سیک. عقدهٔ حنجور. گره گلو. || ناقهٔ اصیل و نجیب. ج، حَراقِد. (منتهی الارب).

حرقریقة. [حُ رَ ری‌قَ] (ع ص) رجلٌ حرقریقة؛ مردی تیز. (منتهی الارب).

حرقصة. [حَ قَ صَ] (ع مص) گام نزدیک نهادن. || سخن زودزود و پیوسته گفتن. (منتهی الارب).

حرقصی. [حَ رَ صا] (ع اِ) جانوری است. (منتهی الارب).

حرقفة. [حَ قَ فَ] (ع اِ)[1] یا عظم حرقفه. استخوان سر سرین که بر زمین آید گاهِ نشستن. (منتهی الارب). یکی از سه استخوان سرین. استخوان تهیگاه. استخوان خاصره. عزلة. حرککة. ج، حَراقِف. (منتهی الارب). حراکیک. ||(مص) حرقفهٔ حمار. اتان (ماچه خر) را؛ گرفتن خر نر سر سرین ماچه خر را. (از منتهی الارب).

حرقفی. [حَ قَ فی‌ی] (ع ص نسبی، اِ)[2] یکی از سه استخوان که استخوان حرقفهٔ پهلو را تشکیل دهند. علی‌بن زین‌العابدین همدانی گوید:استخوان خاصره که حرقفه نیز نامند، عریض غیرمنتظم و بر خود پیچیده بقسمی است که طرف اعلای آن از بالا به پائین و از انسی به وحشی عریض و طرف اسفل آن از قدام به خلف پهن است. کلیهً شبیه به تبرزین و مرکب است از سه قطعه که بعضی از مصنفین قدیم هر یک را استخوانی دانسته جدا بیان میکردند. اول: استخوان عانه که در قدام واقع است و آنرا شاخهٔ عرضی و شاخهٔ نازلی است که متمم محیط ثقبهٔ زیرزهاری است. دویم: استخوان نشیمنگاه که ورک گویند در پائین آن واقع و هم از همین طرف ثقبهٔ زیر زهار را محدود مینماید. سیم: حرقفه که در خلف واقع است. و این هر سه قسمت در عمق تقعیر حُقّ‌الورک تلاقی میکنند. اما در این ایام مجموع آنرا یک استخوان ملاحظه کرده و برای آن دو سطح و چهار کنار و چهار زاویه تعیین نموده‌اند. سطح اول؛ داخلی: بواسطهٔ تیزی برآمده که آنرا مضیق فوقانی نامند بدو قسمت شده در طرف اعلای آن حفرهٔ داخلی حرقفه است که عضلهٔ حرقفی بدان پیوسته و در طرف اسفل آن سوراخ بزرگی مشاهده میشود موسوم به ثقبهٔ «ساد» که آنرا «شبیه» سوراخ زیرزهاری نامیده و از غشاء ساد بسته میشود و عضلهٔ ساد با زیرزهاری داخلی به اطراف این سوراخ و بروی غشاء مذکور می‌پیوندد. و در قسمت فوقانی این ثقبه تقعیری است قدام و خلفی معروف به تقعیر زیرزهاری که عصب و عروق زیر زهار از آن میگذرند. این ثقبه از پائین به عظم ورک و از قدام به جسم عانه متصل می‌شود و آنقدری از این استخوان عانه را به ورک متصل میسازد که نیمهٔ فوقی آن شاخهٔ نازلی عانه، و نیمهٔ تحتانی شاخهٔ صاعدی ورک است. و از فوق به شاخهٔ عرضی عانه محدود میشود. سطح دوم؛ خارجی: در وسط آن نُقرهٔ بزرگ بسیار عمیقی است موسوم به حُقّ‌الورک که روی آن بطرف وحشی اندکی به تحت و قدام است و رأس فخذ در آن قرار گرفته، مفصل فخذ حاصل میشود. و در قعر آن سطح مقعر کوچک غیرمفصلی پست و بلندی است که از پائین متصل به شکافتگی حق‌الورک و موسوم به قعر حق‌الورک است. کنار این نقره که موسوم به ابروی آن است در حالت حیاة محل اتصال چنبرهٔ حق‌الورک و دارای سه شکافتگی است که هر یک را بنام قطعهٔ استخوانی که آنها را جدا ساخته میخوانند:

الف – قدامی که موسوم است به حرقفهٔ عانئی.

ب – خلفی معروف به حرقفهٔ ورکی.

ج – تحتانی موسوم به شکافتگی ورکی زهاری یا حق‌الورکی. و در طرف فوقی حق‌الورک تقعیر ناوئی است که از قدام به خلف کشیده شده، ابروی مذکور در آن واقع و موسوم است به ناودان فوق حق‌الورک و به این ناودان وتری که عضلهٔ مستقیم قدامی را منقبض مینماید پیوسته. سطح عریض منخفضی که در طرف فوقانی حق‌الورک واقع است آنرا حفرهٔ خارجی حرقفه نامند که روی آن بجانب وحشی و خلف و تحت است، و دو خط منحنی در این سطح دیده میشود، که قدامی به شوک قدامی و فوقی حرقفه، و خلفی به قسمت وسطی تیزی آن منتهی شده به قدام خط قدامی عضلهٔ کوچک سرین به مابین دو خط عضلهٔ وسطی سرین و به خط خلفی عضلهٔ عظیم سرین پیوسته‌اند. سطحی که‌در تحت نقرهٔ حق‌الورک است و روی آن به تحت و قدام و وحشی است در آن دهان خارجی ثقبهٔ زیرزهاری مشاهده میشود که جسم عظم عانه در قدام آن واقع و دو شاخهٔ افقی و عمودی آنرا از فوق به حرقفه و از تحت به شاخهٔ صاعدی ورک که حد تحتانی ثقبه است متصل مینمایند. و عضلهٔ زیرزهاری وحشی در اطراف ثقبه به سطح خارجی غشائی که ثقبه را بسته است می‌پیوندد.

اما چهار کنار: اول؛ کنار قدامی – در این کنار از وحشی به انسی و از فوق به تحت، چهار فزونی استخوانی و سه شکافتگی که یک در میان واقع‌اند مشاهده میشود: ۱– شوک قدامی و فوقانی حرقفه که عضلهٔ خیاط و روابط قوس فخذ و عضلهٔ ممدد و لفافهٔ عریض بطن بدان پیوسته‌اند. ۲– در تحت این شوک شکافتگی است که عصب فخذی جلدی از آن میگذرد. ۳– شوک قدامی و تحتانی حرقفه که سر قدامی و مستقیم عضلهٔ سه‌سر بدان پیوسته است. ۴– شکافتگی شبیه به ناودانی که عضلهٔ پسواس حرقفه در آن قرار میگیرد. ۵– فزونی حرقفه و عانه که رباط حرقفهٔ عانه بدان پیوسته و عضلهٔ صغیر پسواس در صورت وجود بدان اتصال دارد. ۶– تقعیر سطح عانه‌ای است که از جانب



استخوان حرقفی

1 - Os Iliaque. 2 - Ischion.

خلفی به تیزی عانه که متمم مضیق فوقانی است منتهی گشته. ۷- شوک عانه است که زیاد برآمده و در وحشی زاویهٔ عانه واقع و باید ملتفت بود که به آن مشتبه نشود، و محل اتصال اول عضلهٔ مقربه و روابط قوس فخذ است.

دوم: کنار خلفی - نیز مانند کنار قدامی از فوق به تحت چهار فزونی و سه شکافتگی دارد چنانکه از فوق به تحت دیده میشود: ۱- شوک فوقی و خلفی حرقفه. ۲- شکافتگی کوچک که معتدبه نیست. ۳- شوک تحتی و خلفی حرقفه که عضلات عام حرقفه به آنها اتصال دارند. و در طرف انسی شوک فوقی پست و بلندیهای بسیاری است که آنها را دانه‌دانهای حرقفه نامند. و در جانب انسی و تحتی آنها در خلف تیزی سطح داخلی حرقفه سطح کوچک مفصلی ناهموار مثلثی است که منهدم است بر سطح مفصلی عجز که آنرا سطح گوشی حرقفه گویند. ۴- در زیر شوک تحتانی حرقفه شکافتگی بزرگ نسائی است که در حال حیات بواسطهٔ دو رباط عجز و نسائی سوراخی در آنجا حاصل میشود. ۵- پائین‌تر از اینها شوک نسائی است که باریک و برجسته و رباط کوچک عجز و نسائی به رأس آن و عضلهٔ توأم فوقانی به سطح خارجی و عضلهٔ مرتفع‌نمایندهٔ شرج و عضلهٔ ورک و عصعصی به سطح داخلی آن متصل میشوند. ۶- در زیر این شوک شکافتگی کوچک نسائی است که در آن هم بمثل شکاف نسائی بواسطهٔ دو رباط عجز و نسائی مثل سوراخ یا معبری پیدا شده است. ۷- برآمدگی نشینگاه است که در بیان زوایا مذکور خواهد شد.

سوم: کنار فوقانی یا تیزی حرقفه - دو طرف آن ضخیمتر از وسط و از بالا که نظر کنند بشکل سین (s) ایطالیائی است و جزء قدامی آن از طرف انسی و جزء خلفیش از وحشی مقعر است. این کنار منحرفاً از وحشی به انسی و از قدام به خلف مایل شده، و به لب انسی آن عضلهٔ عرضی شکم، و به لب وحشیش عضلهٔ مورّب بزرگ پیوسته، و در میان این دو لب از قدام عضلهٔ مورب کوچک واز خلف عضلهٔ مربع قطن اتصال دارند.

چهارم: کنار تحتانی - کوتاه‌تر از کنارهای دیگر و در محاذی شاخهٔ صاعدی نشینگاه و نازلی عانه واقع، در مردان نازک و پست و بلند و در زنان صاف و برگشته به خارج است، و لفافهٔ عجان بدو پیوسته و در مردان ریشهٔ جسم نعوظی مجوف قضیب و عضلهٔ ورکی مجوفی به آن متصل میشوند.

و اما چهار زاویه: اول: زاویهٔ قدامی و فوقانی - حاصل شده است از شوک قدامی و فوقانی حرقفه که مذکور شد. دوم: زاویهٔ قدامی و تحتانی، یا زاویهٔ عانه - بفاصلهٔ یک سانتیمتر و نیم در طرف انسی شوک عانه واقع و در طرف انسی و تحتی آن در روی جسم عانه سطح مفصلی پست و بلند طویلی است که تا ابتدای کنار تحتانی کشیده شده و از اتصال آن با نظیر خود مفصل عانه حاصل میشود. و بدین زاویه ستون انسی حلقهٔ اربیه اتصال دارد و به لب خلفی فاصله که میان این زاویه و شوک است عضلهٔ مستقیم بطن می‌پیوندد، و بلافاصله در قدام آن عضلهٔ مخروطی و ستون خلفی حلقهٔ اربیه که موسوم به رباط «کل» است متصل میشود. فاصلهٔ مذکور عبارت است از کنار تحتانی حلقهٔ اربیه، و مجرای منی نیز در روی آن واقع میشود. سوم: زاویهٔ خلفی و فوقی - از شوک خلفی و فوقی خاصره که ذکرشد حاصل شده است. چهارم: زاویهٔ خلفی و تحتی، یا دانه‌دانهای ورکی - از جمیع اجزاء این استخوان ضخیمتر و موضعی است که انسان بروی آن می‌نشیند و شاخهٔ صاعدی آن با شاخهٔ نازلی عانه متحد و بدان چند عضله می‌پیوندند: ۱- بطرف خلفی از تحت به فوق عضلهٔ نیم‌غشائی و سر بلند عضلهٔ دوسر و عضلهٔ نیم‌وتری که همگی با عضلهٔ توأم تحتانی مجتمع میگردند. ۲- بطرف انسی آن، عضلهٔ عرضی عجان متصل میشود. ۳- بطرف وحشی آن، عضلهٔ مقربهٔ بزرگ و عضلهٔ مربع فخذ پیوسته‌اند. (جواهر التشریح علی‌خان صص ۱۳۲-۱۳۷).

ترکیب‌ها:

- حرقفی‌اسفنجی. حرقفی‌بصلی [1]. حرقفی‌بظری [2]. حرقفی‌عجانی [3]. حرقفی‌فخذی [4]. حرقفی‌مجرائی [5].

حرقفی‌اسفنجی. [حَ قَ اِ فَ] (ص نسبی) [6] (عضلهٔ...) عضلهٔ کوچکی است واقع در طول شاخهٔ ورک و ریشهٔ اعضاء اسفنجی. این عضله در مردان قسمت خلفی کانال ادرار را بالا و عقب نگاه میدارد، و موجب مترا کم کردن و زیاد کردن فشار برای خروج ادرار و منی میشود و در زنان باعث تنظیم نعوظ کلیتریس می‌گردد.

حرقفی‌عصعصی. [حَ قَ عُ عُ] (ص نسبی) [7] (عضلهٔ...) به عضله‌ای اطلاق میشود که حفرهٔ ورکی مستقیمی ورک و دمبلیچه را در خود جای میدهد بنابراین عضلهٔ مقرر است.

حرقفی‌مقعدی. [حَ قَ مَ عَ] (ص نسبی) [8] (عضلهٔ...) عضله‌ای است که موجب بالا نگاه داشتن مقعد است (ماسکه).

حرقلة. [حَ قَ لَ] (ع مص) نوعی از رفتار.

حرقم. [حَ قَ] (ع اِ) پشم. صوف احمر. (معجم البلدان).

حرقم. [حَ قَ] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان).

حرقوص. [حَ / حُ] (ع اِ) جانوری است چون کیک جهنده. دویبة کالبرغوث. ج، حراقیص. (مهذب الاسماء). جانوری است مانند کیک و نیش او به نیش زنبور ماند، یا مانند کنه است و به مردم چسبد، یا جانوری است کوچکتر از کوگا و گاه دو بال گیرد پس می‌پرد. (المنجد).

حرقوص. [حُ] (اِخ) ابن سعدبن زهیر السعدی العنبری. بروایت طبری، صحابی است و در خلافت عمر، خلیفه او را با سپاهی بمدد مسلمانان که با ایران جنگ درپیوسته بودند فرستاد. سوق‌الاهواز را فتح و مسخر کرد. و در حرب صفین به اول در رکاب علی و پس از فتنهٔ حَکمین به خوارج ملحق گردید و در جنگی که امیرالمؤمنین با خوارج کرد کشته‌شد. (از قاموس الاعلام ترکی). او ملقب به ذوالیدیة یا ذوالثدیة [9] و ذوالخویصره بود و علت آنکه او بجای یک دست پاره‌ای گوشت آویخته داشت که چون بکشیدندی دراز و ممتد گشتی. مقریزی آرد: و جلس یومئذ و فی ثوب بلال فضة یقبضها [10] للناس علی ما امره الله. فاتی ذوالخویصرة التمیمی [و اسمه حُرقوص] فقال: اعدل یا رسول‌الله! فقال: ویلک! فمن یعدل اذا لم‌اعدل [قد خبتُ و خسرتُ ان لم‌اکن اعدل]! [11] قال عمر رضی الله عنه: ایذن لی فیه أضرب عنقه! قال: دعه، فان له اصحاباً یحقر احدکم صلاته مع صلاتهم [12] و صیامه مع صیامهم [13] یقرأون القرآن لایجاوز تراقیهم، یمرقون من الدین کما یمرق السهم من الرمیة: [ینظر الی نصله

---

1 - Ischio-bulbaire.

2 - Ischio-clitorien.

3 - Ischio-périné.

4 - Ischio-fémural.

5 - Ischio-uretral.

6 - Ischio-caverneux.

7 - Ischio-coccygien.

8 - Ischio-anal.

۹ - صاحب المصاحف گوید: قال ابن ابی‌داود: هذا ذوالثدیة حرقوص‌بن زهیر العنبری من بنی‌تمیم. و العنبربن عمروبن تمیم‌بن رابن ادابن الیاس‌بن نصر. (کتاب‌المصاحف سجستانی چ بریل در لیدن ص۱۵۹ س۳ و ۸).

۱۰ - قبضه المال: داد او را و التقبیض: اعطاء مال است.

۱۱ - این حدیث در صحیح بخاری ج۴ ص۲۰۰ است. و افزوده‌ها در میان کروشه نهاده شده.

۱۲ - در اصل: «صلاته مع صلاته».

۱۳ - در اصل: «صیامه مع صیامه».

فلایوجد فیه شیء، ثم ینظر الی رصافه[1] فلایوجد فیه شیء، ثم ینظر الی نضیه و هو قدحه[2] فلایوجد فیه شیء، ثم] ینظر الی قذذه[3] فلایوجد فیه شیء،[4] قد سبق الفرث و الدم[5]. آیتهم رجل اسود، احدی عضدیه مثل ثدی المرأة[6]، او مثل البضعة تدردر[7] [و یخرجون علی حین فرقة من الناس][8]. (امتاع الاسماع صص۴۲۵ - ۴۲۶). بشربن معتمر در شعری در تفضیل علی بر خوارج گوید:

ما کان من اسلافهم ابوالحسن
ولاابن عباس ولا اهل السنن
غر مصابیح الدجی مناجبُ
اولئک الاعلام الاعارب
کمثل حرقوص و من حرقوص
فقعة قاع حولها قصیص
لیس من الحنظل یُشتار العسل
ولا من البحور یصطاد الورل
هیهات ما سافلة کعالیة
ما معدن الحکمة اهل البادیة.
(ضحی الاسلام ج۳ ص۱۴۴).

و رجوع به الاصابة قسم سوم ج۲ ص۶۰ شود. مورخان خلافهائی بقرار زیر به حرقوص نسبت داده گویند در مسجد پیغمبر بول کرد و جسورانه به پیغمبر گفت عادل باش و با زبیر مخاصمت ورزید و در سال ۳۷ هـ.ق. بدست علی (ع) در نهروان کشته شد. و حرقوصیه طائفه‌ای از خوارج به وی منسوبند که محمدبن جریر ایشان را در رساله‌ای رد کرده‌است. (الذریعة ج۱۰ ص۱۹۳).

حرقوص. [حُ] (اِخ) عنبری. رجوع به حرقوص‌بن سعدبن زهیر شود.

حرقوصیه. [حُ صی یَ] (اِخ) قومی از خوارج که به حرقوص عنبری سعدی منسوبند، و محمدبن جریر طبری کتابی در رد ایشان نوشته است. (از فهرست نجاشی). صاحب ذریعه گوید که این رد را طبری مورخ متوفی ۳۱۰ هـ.ق.)نـنوشته بلکه محمدبن جریربن رستم شیعی نوشته است. (الذریعه ج۱۰ ص۱۹۳). و رجوع به حرقوص شود.

حرقوف. [حُ] (ع اِ) ستور لاغر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||جانوری از حشرات الارض.

حرقوة. [حَ قُ وَ] (ع اِ) اعلای کام از حلق. (منتهی الارب). بالای لهات. بالای لهات از حلق. ||استخوان سر سُرین. (منتهی الارب). حرقفه.

حرقة. [حَ / حُ قَ] (ع اِمص) حُرقت. سوز. سوزش. گرمی. سوختن. ج، حُرَق:

هم شاسید و ندادش صدقه‌ای
در دلش آمد ز حرقان حرقه‌ای. مولوی.

تهانوی گوید: چیزی که آدمی در هنگام درد چشم از سوزش در چشم خویش احساس کند، یا در دل یا در طعم خوراکی که سوزنده باشد سوزشی بیابد. و حرقةالبول دردی است یا سوزش که موقع اخراج بول ظاهر گردد چنانچه در بحر الجواهر گفته. و حرقت نزد بلغا آن است که کلام بطوری گوید که رقت آورد و موجب بکاء شود، اگرچه ترکیب عالی و معانی بدیع ندارد، و مصنوع نباشد. و این وجدانی است، و لکن اجماع بدان شرط نیست، چنانچه در ذوق شرط است. و تلذذ بدان جز اهل دل نگیرد. و مؤثر در طبایع سلیم بود بسبب ذکر عظمت و قدرت و هیبت و بی‌نیازی باریتعالی و اینچنین کلام را حقیقی خوانند و یا بسبب ذکر ثنای اشخاص و محبوبان، و وقوع مفارقت احباء و اصحاب بود، و یا بیان بیوفائی دوران بود و غلبات اشتیاق و شدائد فراق و مانند آن باشد و اینچنین کلام را مجازی خوانند. کذا فی جامع‌الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حرقة. [حُ رَ قَ] (ع ص) شمشیر بسیار بُرنده.

حرقة. [حُ قَ] (اِخ) نام دختر نعمان‌بن المنذر که پیش از اسلام از جانب ایران امیر عرب بود و آنگاه که بعهد برادر او منذربن نعمان امارت آنان منقرض شد، و آنگاه که خالدبن ولید عراق را مسخر کرد این دختر رهبانیت گزید. او فصیحه و شاعره بود و با بعض صحابه از جمله سعد وقاص او را محاوراتی است و اندکی از اشعار و اقوال او مشهور است. (قاموس الاعلام ترکی). قال زیاد لحرقة بنت‌النعمان: ما کانت لذة ابیک؟ قالت: ادمان‌الشراب و محادثةالرجال. (البیان و التبیین ج۲ ص۷۰). قال هانی‌بن قبیصة لحرقة ابنةالنعمان - و رآها تبکی -: ما لک تبکین؟ قالت: رأیت لاهلک غضارة و لم‌تمتلیء دار قط فرحاً الا امتلأت حزناً. و نظرت امرأة اعرابیة الی امرأة حولها عشرة من بنیها کأنهم الصقور، فقالت: لقد ولدت امکم حزناً طویلاً. (البیان و التبیین ج۳ ص۹۷). قال هانی‌بن قبیصة اتی حرقة بنت‌النعمان و هی باکیة، فقال لها: لعل احداً آذاک؟ قالت: لا، و لکن رأیت غضارة فی اهلکم و قل ما امتلأت دار سروراً الا امتلأت حزناً. (البیان و التبیین ج۳ ص۱۰۶). و کان النعمان اذ شخص الی کسری اودع حلقته و هی ثمانمائة درع و سلاحاً کثیراً، هانی‌بن مسعود الشیبانی و جعل عنده ابنته هند التی تسمی حرقة... (عقدالفرید ج۶ ص۱۱۱). و قیل لحرقة بنت النعمان: ما کانت لذة ابیک؟ قالت: شرب‌الجریال، و محادثةالرجال. (عقدالفرید ج۷ ص۲۴۹).

حرقة. [حُ قَ] (اِخ) محمدآباد. و یقال: باغ حرقه از دیه‌های وزواه است. (تاریخ قم ص۱۴۰).

حرقة. [حُ قَ] (اِخ) ناحیه‌ای به عمان و عده‌ای بدان منسوبند. (معجم البلدان).

حرقة. [حُ قَ] (اِخ) طائفه‌ای از جهینه از بنی‌ضرام. داستانی از یکی از افراد ایشان بنام شهاب‌بن جمرة در عیون الاخبار ابن قتیبة ج۱ ص۱۴۸ آمده است.

حرقة. [حُ قَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از قضاعة. ||نام قبیله‌ای از همدان. و نسبت بدان حرقی است. (سمعانی).

حرقةالبول. [حُ قَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[9] سوزش مجراگاه، آب تافتن. سوختن گذرگاه شاش هنگام دفع آن. سوزش گاو بیرون شدن کمیز در گذرگاه آن. سوزش آب تاختن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گم‌سوزک. و این غیر سوزاک و سوزنک است. رجوع به قانون ابن سینا چ تهران ص۲۶۵ شود.

حرقی. [حَ قا] (ع ص، اِ) ج حَریق. (منتهی الارب).

حرقی. [حُ] (ص نسبی) نسبت است به حرقة، قبیله‌ای از همدان. (سمعانی).

حرقی. [حُ] (اِخ) جابربن زید یحمدی ازدی حرقی جوفی، مکنی به ابوالشعثاء. یکی از أئمهٔ سنت و از یاران عبداللّه‌بن عباس است. اصل او از حرقه ناحیه‌ای به عمان است و او را جوفی نیز گویند، چه مدتی در «درب‌الجوف» بصره سکونت داشت. از ابن عباس روایت دارد، و عمربن دینار از وی روایت کند. در ۹۳ هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حرک. [حَ] (ع مص) به زَوَر کتف زدن. (تاج المصادر بیهقی). بر زَبَر کتف زدن. (دهار). ||استوار کردن چیزی. ||به رسن محکم بستن. ||فشردن. ||جنبیدن. (منتهی الارب). ||زدن بر حارک شتر. ||بازماندن و

---

۱ - الرصاف؛ قطعة تلوی فوق مدخل سنخ النصل فی عودالسهم.
۲ - النضی؛ هو من عودالسهم - اذ یکون عاریاً - مابین موضع النصل و الریش.
۳ - قذذ سهم، ج قذة؛ پر که بر تیر بسته شود، و در نسخهٔ اصل: «الی قذذه».
۴ - در اصل: «فلایری فیه شیأ».
۵ - الفرث؛ آنچه در شکنبه از طعام باشد.
۶ - در اصل: «احدی یدیه کثدی المرأة».
۷ - در اصل: «او کبضعة تدردر». بضعة؛ قطعه‌ای از گوشت. تدردرت؛ ترجرجت؛ می‌آید و می‌رود.
۸ - در اصل: «یخرجون علی فرقة من المسلمین»، که پس از «سبق الفرث و الدم» آمده است.
9 - Ardeurs de l'urine. La cuisson de l'urine. Dysurie.

سر برزدن از حقی که بر وی بود. ||عنین گردیدن.(از منتهی الارب).

حرک. [حَ رِ] (ع ص) غلامٌ حرک؛ نوچهٔ سبک تیزخاطر. (منتهی الارب). جوان چست و زیرک.

حرک. [ ] (ع اِ) بادروج را بتازی الحرک گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به بادروج شود.

حرک. [حَ] (اِخ) موضعی است. عبیدالله بن قیس الرقیات گوید:

ان شیباً من عامربن لؤی
و فتواً منهم رقاق النعال
لم ینامو اذ نام قومٌ عن الوتـ
ـر بحرکٍ فعرعر فالسخال. (معجم البلدان).

حرکات. [حَ رَ] (ع اِ) جِ حرکت. (دهار). حرکتها. جنبشها. جنبیدن‌ها. مقابل سکنات:

حرکاتش همه‌رهه هنر است
برم از جان من عزیزتر است. عنصری.

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجهند با ما سخنان بی‌حسیبت. سعدی.

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که به حسن بی‌نظیرم.
سعدی.

وه که از او جور و تندیم چه خوش آمد
چون حرکات ایاز بر دل محمود. سعدی.

— خوش‌حرکات. رجوع به همین ماده شود.

— شیرین‌حرکات. رجوع به همین ماده شود:

فتنه‌انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگرانند
که‌چه شیرین‌حرکاتی و چه مطبوع‌کلامی.
سعدی (طیبات).

— امثال:

هر خوش پسری را حرکاتی دگر است.

حرکات ارادی. [حَ رَ تِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت ارادی شود.

حرکات افلاک. [حَ رَ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حرکت فلکی شود.

حرکات اندولاتوار. [حَ رَ تِ اُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] حرکات موجی. رجوع به حرکات موجی شود.

حرکات انعکاسی. [حَ رَ تِ اِ ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت انعکاسی شود.

حرکات بدنی. [حَ رَ تِ بَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انتقالات محسوسه در بدن. مقابل حرکات نفسانی.

حرکات بروانی. [حَ رَ تِ بِ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت بروانی شود.

حرکات ثلاث. [حَ رَ تِ ثَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فتحه، ضمه، کسره. یا زبر، پیش، زیر. مقابل سکون و جزم. حروف مصوته. رجوع به حرف مصوت و فتحه و زیر و کسره و زیر و ضمه و پیش و نیز رجوع به اعراب شود.

حرکات دائمه. [حَ رَ تِ ءِ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت دائمی شود.

حرکات دوریه. [حَ رَ تِ دَ / دُو ری یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت دوری شود.

حرکات ستة. [حَ رَ تِ سِتْ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکات قوافی شود.

حرکات طبیعیه. [حَ رَ تِ طَ عی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت طبیعی شود.

حرکات فلکیه. [حَ رَ تِ فَ لَ کی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت فلکی شود.

حرکات قسری. [حَ رَ تِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت قسری شود.

حرکات قوافی. [حَ رَ تِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شش حرکت است که شاعر آنها را در یک بیت گرد آورده گوید:

رسّ و اشباع و حذو و توجیه است
باز مجری و بعد از اوست نفاذ.

رجوع به هریک از این شش کلمه شود.

حرکات مستقیمه. [حَ رَ تِ مُ تَ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت مستقیم شود.

حرکات معده. [حَ رَ تِ مُ عِدْ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرکت معده و حکمت اشراق چ کربین ص۲۳۶ شود.

حرکات موجی. [حَ رَ تِ مَ / مُـو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکات اندولاتوار[2]. نوعی از حرکات پرتوپلاسمی است که در جهات مختلفه صورت گیرد، مانند حرکاتی که در موهای گردو و پرچم برگ بیدی دیده میشود. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص۸۲-۸۳ شود.

حرکات نفسانی. [حَ رَ تِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اَعراض نفسانی. حرکاتی است که موجب تحریک نفس است، چون غضب، لذت، فرح، خوف، بی‌قراری دل، حزن، غم، خجالت، تصورات و تفکرات. (غیاث اللغات).

حرکات و سکنات. [حَ رَ تُ سَ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رفتار. کردار. مجموع حالات کسی. همهٔ اعمال کسی: فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بود. (کلیله و دمنه).

حرکبود. [حَرْ رِ کَ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام در ۲۶هزارگزی جنوب خاور قلعه‌دره، کنار راه مالرو امامزاده نصیرالدین. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۵۸ تن سکنهٔ شیعه است. زبانشان کردی و لری است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان به چالاب مهران میروند. چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حرکت. [حَ رَ کَ] (ع مص) حَرَکة. جنبش. جنبیدن. مقابل سکون، آرام، آرامیدن، درنگ. تحشحش. حشحشة. کون. ذماء. تقتقة. رکفت. نهضت. مور. تمور. تکان. تکان خوردن. سید جرجانی گوید: حرکت اشتغال حیزی است پس از حیزی. و هم او گوید: حرکت خروج از قوه است به فعل بر سبیل تدریج. و نیز حرکت دو بُوش در دو آن در دو مکان، چنانکه سکون دو بوش است در دو آن در مکان واحد: به یک حرکت به بام رسیدمی. (کلیله و دمنه). قوت حرکت در فرزند پیدا آید. (کلیله و دمنه). بعضی گفته‌اند اوج شمس را حرکت نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۰).

— امثال:

حرکت از تو برکت از خدا.

||رفتن. ذهاب: اینک رایت‌ها حرکت خواهد نمود جانب بست. (تاریخ بیهقی ص۵۱۰). حرکت خواهیم کرد ما [مسعودبن محمود] بر جانب بلخ... آنگاه سوی غزنین رفته آید. (تاریخ بیهقی). علی‌تکین بر منزل بازپس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۶). و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و به دامغان رسیدیم بوسهل زوزنی به ما پیوست. (تاریخ بیهقی ص۳۳۲). صواب آن است که من پیوسته‌ام تا صلح پیدا آید و از آنجا بسلامت حرکت کرده شود. (تاریخ بیهقی). طلیعه را بازگردانید که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). بر اثر به سه روز حرکت کنم. (تاریخ بیهقی ص۲۷۹). خواجه احمد حسن پس از حرکت رایت عالی، به یک هفته گذشته شد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۱). بر جانب هدایت حرکت خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ص۴۰۰). دختر وی را که عقد نکاح کرده شده بباید آورد، پیش از آنکه از نشابور حرکت کرده باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۳). دمنه گفت... ملک... حرکت و نشاط شکار فروگذاشته. (کلیله و دمنه). بهیچ جانب حرکت و نشاط نمی‌کرد. (کلیله و دمنه). که راه مخوف است... و هنگام حرکت نامعلوم. (کلیله و دمنه). ||(اِ) عمل. فعل. کار. رفتار: عامهٔ مردم ویرا لعنت کردند

---

1 - Ondulatoire.

2 - Ondulatoire.

بدین حرکت ناشیرین که کرد. (تاریخ بیهقی).
ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس. ... اتفاقاً از او حرکتی در چشم سلطان ناپسند آمد. (گلستان). و این کلمه را در فارسی در حال لزوم با کردن صرف کنند، و معنی جنبیدن و رفتن دهد و در حال تعدی با دادن و معنی تحریک و جنبانیدن و بردن بخشد. ج، حرکات. ||(اصطلاح نحو) هریک از سه جنبش حرف یعنی فتحه و ضمه و کسره، حرکات ثلاث. مقابل سکون و جزم. حرف مصوت[1]. و رجوع به اعراب شود. ||(اصطلاح عروض) یکی از رَس و اشباع و حذو و توجیه و مجری و نفاذ در قافیه. ||(اصطلاح موسیقی) زخم و ضربی که بر اوتار آید از زخمه یا کمان یا ناخن[2]. ||(اصطلاح فیزیک) وضع را گویند که موقع آن نسبت به نقطهٔ ثابتی تغییر کند. هرگاه مسافت مطویه بواسطهٔ جسم متحرک متناسب با زمان باشد حرکت را متشابه وگرنه متغیر گویند. اگر در حرکت متغیر سرعت جسم به نسبت معینی تغییر کند حرکت را متغیر متشابه نامند. ||(اصطلاح روانشناسی) در اصطلاح روانشناسی، حرکت بر چهار قسم است. دکتر سیاسی آرد: از جنبش سادهٔ موجودات یک‌سلولی گذشته سایر حرکات را میتوان به چهار دسته تقسیم نمود بدین قرار: ۱- حرکت انعکاسی یا بازتاب. ۲- حرکت غریزی. ۳- حرکت عادی. ۴- حرکت ارادی. و نیز گوید: هر فعلی معمولاً از چندین حرکت ترکیب یافته است و از همین جهت، هرچند که لفظ فعل (کنش) و لفظ حرکت (جنبش) غالباً بجای هم استعمال میشوند، ولی بهتر است حرکات مرکب را فعل یا کنش بخوانیم و از اطلاق این لفظ به حرکت سادهٔ بسیط یا جنبش مانند اکثر حرکتهای انعکاسی خودداری کنیم.
- حرکت اختلاجی وجه و غیره[3]، لقوه.
- حرکت اختیاری. رجوع به حرکت ارادی شود.
- حرکت ارادیة[4]؛ مقابل حرکت قسریة. رجوع به حرکت ارادی شود.
- حرکت انبساطیهٔ قلب و شرائین[5]؛ جنبش کشش و گسترش دل و شریانها. مقابل حرکت انقباضیه.
- حرکت انتقالیة[6]؛ حرکت دوری اجسام فلکی در مدار خود.
- حرکت انقباضیهٔ قلب و شرائین[7]؛ جنبش فراهم‌آمدگی دل و شریانها. مقابل حرکت انبساطیه.
- حرکت بمعنی‌التوسط: در مقابل حرکت بمعنی‌القطع. رجوع به حرکت توسطی شود.
- حرکت بمعنی‌القطع. رجوع به حرکت قطعی شود.
- حرکت در أین؛ حرکت جسمی است از مکانی به مکان دیگر و آنرا نقلة نامند. (تعریفات جرجانی).
- حرکت در کَمّ؛ انتقال جسم است از کمیتی به کمیت دیگر، چنانکه از نمو به ذبول و برعکس. (جرجانی).
- حرکت در کیف؛ انتقال جسم است از کیفیتی به کیفیت دیگر، مانند گرم شدن آب و سرد شدن آن، و این حرکت را استحالة خوانند. (جرجانی). و باز گوید: هی الکیفیة الحاصلة للمتحرک مادام متوسطاً بین المبدأ و المنتهی و هو امر موجود فی الخارج.
- حرکت در وضع؛ حرکت وضعی. حرکت گِردگردانی یعنی مستدیره است. رجوع به حرکت وضعی شود.
- حرکت ذاتیة؛ حرکتی است که عُروض آن بر ذات جسم بنفسه است. (تعریفات جرجانی).
- حرکت طبیعیة؛ مقابل حرکت قسریة. آن است که بسبب امری حاصل نگردد و شعور و اراده‌ای نیز با وی نباشد. رجوع به حرکت طبیعی شود.
- حرکت عَرَضیة؛ حرکتی است که عُروض آن بر جسم بواسطهٔ عُروض اوست بر جسمی دیگر بالحقیقة، مانند حرکت جالس سفینه. (تعریفات جرجانی).
- حرکت قسریة؛ مقابل حرکت ارادیة و مقابل حرکت طبیعیة. رجوع به حرکت قسری شود.

حرکت اختلاجی. [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[8] حرکتی که بی‌اختیار در عضلات بدن حاصل شود. لقوه.

حرکت اختیاری. [حَ رَ کَ تِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت ارادی. رجوع به حرکت ارادی شود.

حرکت ارادی. [حَ رَ کَ تِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت اختیاری. در برابر حرکت طبیعی و قسری. حرکتی باشد که مبدأ آن بسبب امر خارج نباشد، و هم مقارن با شعور و اراده بود، مانند حرکت صادر از حیوان با ارادهٔ او. (تعریفات جرجانی) (دستورالعلماء).

حرکت ارتعاشی. [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت اهتزازی. حرکت نوسانی. رجوع به این دو کلمه شود.

حرکت انبساطی. [حَ رَ کَ تِ اِمْ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] جنبش، کشش، گسترش که در دل و شریانها حاصل آید. مقابل حرکت انقباضی.

حرکت انعکاسی. [حَ رَ کَ تِ اِ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بازتاب. جنبشی است ساده و غیرارادی که بلافاصله در پی تحریک وارد بر یک عصب حسی پیدا میگردد. این‌گونه حرکتها بیشتر بصورت قبض و بسط عضلانی پدیدار میشود، مانند تنگ و فراخ شدن مردمک چشم زیر تأثیر روشنایی و گاهی نیز ترشحات غده ترجمان آن میگردد و آن هنگامی است که عصب ناقل به غده منتهی شود. مرکز فرماندهی حرکت انعکاسی در مغز تیره است نه در مغز سر، چنانکه اگر مغز سر را از کار بیندازیم حرکت انعکاسی باقی میماند. رجوع به بازتاب شود.

حرکت انقباضی. [حَ رَ کَ تِ اِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[10] جنبش و فراهم‌آمدگی که در دل و شریانها رخ دهد. مقابل حرکت انبساطی.

حرکت اهتزازی. [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت ارتعاشی. حرکت نوسانی. رجوع به این دو کلمه شود.

حرکت بروانی. [حَ رَ کَ تِ بِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[11] حرکت ذرات میسل که بسرعت انجام میگیرد و در زیر میکروسکوپ معمولی دیده نمیشود. رجوع به گیاه‌شناسی تشریح عمومی نباتات حبیب‌الله ثابتی ص۷۶ شود.

حرکت پروتوپلاسمی. [حَ رَ کَ تِ پُرُ / پْ رُ تُ پ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۸۳ شود.

حرکت توسطی. [حَ رَ کَ تِ تَ وَسْ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت بمعنی‌التوسط. در مقابل حرکت بمعنی‌القطع و حرکت قطعی. جرجانی گوید: وصول جسم است به حدی از حدود مسافت در هر آن که این جسم نه پیش و نه بعد از آن واصل به آن حد نبود. (از تعریفات جرجانی).

حرکت جواله. [حَ رَ کَ تِ جَوْ وا لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فیزیک قدیم) نوعی حرکت مستدیره. حرکت آتش‌چرخان. رجوع به جَوّاله شود.

حرکت حمایلی. [حَ رَ کَ تِ حَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح هیئت بطلمیوسی، نوعی از حرکات افلاک است. در

1 - Les voyelles. Les point voyelles.
۲ - این کلمه به کلمهٔ یونانی Xrékô شبیه است و شاید حرکت موسیقی از یونانی گرفته شده باشد. (دائرةالمعارف اسلام ج۳ ص۶۰۰ ستون ۲ س۱).
3 - Tic.
4 - Mouvement volontaire.
5 - Diastole.
6 - Révolution. Translation.
7 - Systole. 8 - Tic.
9 - Diastole. 10 - Systole.
11 - Mouvments browniens.

برابر حرکت دولابی و حرکت رحوی. حرکتی دوری است که خطی فرضی مانند حمایل ایجاد کند.

حرکت دائمی. [حَ رَ کَ تِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت ابدی. حرکت دائم. مانند حرکت افلاک در هیئت بطلمیوس و حرکت درونی اتم در فیزیک معاصر.

حرکت دادن. [حَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) از جائی به جائی منتقل کردن چیزی را. || به حرکت درآوردن ماشین را.

حرکت در این. [حَ رَ کَ دَ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از چهار نوع حرکت در عرض. مقابل حرکت در کم و کیف و وضع. حرکت در مکان. جابجا شدن.

حرکت در کم. [حَ رَ کَ دَ کَمم] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از چهار نوع حرکت در عرض. در برابر حرکت در کیف و أین و وضع. رجوع به کَمّ شود. حرکت در کم بر چار گونه است: نمو، ذبول، تخلخل، تکاثف. رجوع به این کلمات شود.

حرکت در کیف. [حَ رَ کَ دَ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از چهار نوع حرکت در أعراض به اصطلاح فلسفهٔ قدیم. در مقابل حرکت در أین، وضع، کم. رجوع به کیف شود.

حرکت در وضع. [حَ رَ کَ دَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از چهار نوع حرکت در عرض. مقابل حرکت در کم و کیف و أین. رجوع به وضع و حرکت وضعی شود.

حرکت دودی. [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکتی شبیه به حرکت دود (کِرم). حرکتی کِرم‌گونه: امعا حرکت دودی دارد. و رجوع به دودی شود.

حرکت دوری. [حَ رَ کَ تِ دَ / دُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکتی شبیه به استداره. حرکت مستدیره و آن حرکتی باشد که هر جزء از اجزاء متحرک از جای خود به جای دیگر رود ولیکن کل متحرک به جای خود باقی بماند، مانند حرکت سنگ آسیا. احمد نگری گوید: حرکت مستدیره در اصطلاح مخصوص به متحرکی است که از جای خود بیرون نرود و در لغت اعم از آن است، چه اگر جسمی بر محیط دائره‌ای بچرخد نیز حرکت مستدیره است اما حرکت وضعی نیست. (دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۶).

حرکت دولابی. [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از حرکت افلاک است در اصطلاح هیئت بطلمیوسی. در مقابل حرکت رحوی و حرکت حمایلی. حرکتی دوری است که دائره‌ای فرضی همچون دولاب عمود بر دائرهٔ افق بوجود آورد.

حرکت ذاتی. [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکتی است که عُروض آن بر ذات جسم بنفسه باشد. (تعریفات جرجانی). در مقابل حرکت عرضی. و رجوع به دستور العلماء احمد نگری شود.

حرکت رحوی. [حَ رَ کَ تِ رَ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح هیئت قدیم، نوعی از حرکات افلاک است. در برابر حرکت حمایلی و حرکت دولابی. حرکتی دوری که خطی فرضی همچون مدار آسیا ایجاد کند.

حرکت زشت. [حَ رَ کَ تِ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کار ناشایست.

حرکت ژیراتوار. [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] نوعی از حرکت پرتوپلاسمی است که در کنار غشاء دیده میشود و معمولاً در یک جهت صورت گیرد. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۸۲-۸۳ شود.

حرکت سیتوپلاسمی. [حَ رَ کَ تِ تُ پ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۸۲ شود.

حرکت طبیعی. [حَ رَ کَ تِ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل حرکت ارادی و قسری. حرکتی که مبدأ آن بسبب امر خارج نبود، و شعور و اراده نیز با وی نباشد، مانند حرکت سنگ از بالا به پائین. (از تعریفات جرجانی).

حرکت عرضی. [حَ رَ کَ تِ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکتی که عُروض او بر جسم بوسیلهٔ عُروض اوست بر جسم دیگر، مانند جالس در کشتی. (تعریفات جرجانی). در مقابل حرکت ذاتی. و رجوع به دستورالعلماء شود.

حرکت علی‌التوالی. [حَ رَ کَ تِ عَ لَتْ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح هیئت قدیم بطلمیوسی) رجوع به حرکت متوالی شود.

حرکت فلکی. [حَ رَ کَ تِ فَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مقابل حرکت عنصری. افلاک حرکتی دائم دارند، در مقابل حرکت عناصر که متجدد و حادث است.

حرکت قسری. [حَ رَ کَ تِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در برابر حرکت طبیعی و حرکت ارادی. حرکتی که مبدأ آن بسبب میل مستفاد از خارج بود، مانند حرکت سنگی که از پائین به بالا اندازند. (تعریفات جرجانی) (دستورالعلماء).

حرکت قطعی. [حَ رَ کَ تِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت بمعنی‌القطع. مقابل حرکت توسطی. جرجانی گوید: امری ممتد از آغاز تا پایان مسافت طی شده است، و آن وقتی حاصل آید که جسم متحرک به پایان مسافت رسیده باشد. (تعریفات).

حرکت قوسی. [حَ رَ کَ تِ قَ / قُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت کمانی. کمانه کردن. و این غیر از حرکت حمایلی است.

حرکت کردن. [حَ رَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) حرکت. جنبش. شروع به مسافرت. از جائی به جائی رفتن.

حرکت کمانی. [حَ رَ کَ تِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کمانه کردن. حرکت قوسی.

حرکت متوالی. [حَ رَ کَ تِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طبق اصطلاح هیئت قدیم بطلمیوسی، هر یک از افلاک را جز فلک اعظم دو حرکت است، حرکت متوالی و حرکت غیرمتوالی یا حرکت علی‌التوالی و علی غیرالتوالی. حرکت متوالی حرکت از مغرب به مشرق و حرکت غیرمتوالی بعکس آن از مشرق به مغرب میباشد. (دستورالعلماء).

حرکت مدحرجه. [حَ رَ کَ تِ مُ دَ رَ جَ / جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فیزیک قدیم) حرکتی که شامل دو حرکت وضعی و انتقالی باشد. جسمی که بغلطد حرکت مدحرجه دارد.

حرکت مذبوحانه. [حَ رَ کَ تِ مَ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکتی که بقصد نجات از مضیقه انجام گیرد ولیکن نتیجهٔ آن معکوس باشد، همچون حرکت حیوان مذبوح که فوران دم بیفزاید و مرگ او نزدیکتر سازد. حرکتی چون حرکت مگس در تار عنکبوت. جنبشی چون جنبش حیوان سربریده. || جنبشی بی قصد و اراده و جدوی و منظوری: جز انتصار و طلب ثار روی ندید و جز حرکت مذبوحانه چاره ندانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

حرکت مستدیره. [حَ رَ کَ تِ مُ تَ دَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکت دوری. حرکت به استداره. رجوع به حرکت دوری شود.

حرکت مستقیم. [حَ رَ کَ تِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل حرکت دوری. حرکتی که بر خط مستقیم باشد. (دستورالعلماء). || حرکت اینی. جابجا شدن جسم. و به این اصطلاح اعم است از حرکت مستقیم بمعنی نخست و حرکت منحنی و دوری. (دستورالعلماء).

حرکت معده. [حَ رَ کَ تِ مُ عِدْ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرکتی که وسیلهٔ پیدایش امری شود. علت معده. رجوع به حرکات معده شود.

حرکت موجی. [حَ رَ کَ تِ مَ / مُو]

1 - Mouvement giratoire.

(ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بـه حـرکات موجی شود.

حرکت موزون. [حَ رَ کَ تِ مَ / مُـ ـو] (ترکیب وصـفی، اِ مـرکب) حـرکت مـنظم. حرکت بجا.

حرکت نفسانی. [حَ رَ کَ تِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حـرکات نـفسانی شود.

حرکت نوسانی. [حَ رَ کَ تِ نَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حـرکت ارتـعاشی. حرکت اهتزازی. رجوع به این کلمات شود.

حرکت و سکون. [حَ رَ کَ تُ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به حـرکات و سکنات شود.

حرکت وضعی. [حَ رَ کَ تِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] حرکت در وضع. حرکتی که با آن جسم از وضعی به وضع دیگـر مـنتقل شود، چه متحرک به استداره یعنی گِردگردان نسبت اجزاء آن با اجزاء مکان وی تبدیل یابد در حالتی که ملازم مکان خـویش است و از مکان خود بیرون نشده است، چنانکه حرکت آسیاسنگ و بعضی گفته‌اند حرکت در وضـع حرکتی است که آنرا هویتی اتصالیه بر زمـان است و حصول آن جز در زمان صورت نبندد. (تعریفات جرجانی).

حرکثة. [حَ رَ کَ ثَ] (ع مص) جـنبانیدن بـاد درخت و غیر آن را. (منتهی الارب).

حرککة. [حَ رَ کَ کَ] (ع اِ) سر سرین. حرقفة. ج، حراکک، حراکیک. (منتهی الارب).

حرکلة. [حَ رَ کَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار تکبر. ||پیادگان. ||(مص) حـرکلة صـیاد؛ بـی‌صید بازگشتن صیاد. (منتهی الارب).

حرکوفی. [حَ] (اِخ) اودی، مکـنی بـه ابومسکین. محدث است. و برخی نـام او را محرز گفته‌اند.

حرکة. [حَ رَ کَ] (ع مص) رجوع به حرکت شود.

حرکة. [حَ کَ] (ع اِ)[2] درخت چـوب‌پنبه. شوبر. شوبز. زلنفج. بریس.

حرلان. [حَ] (اِخ) نـام نـاحیتی بـه غـوطهٔ دمشق. (معجم البلدان).

حرم. [حُ] (ع مص) ناروا شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حرمت. حرام گردیدن بر.

حرم. [حَ رِ] (ع مـص) حـرمان. (مـعجم البلدان).

حرم. [حُ / حِ] (ع اِ) احرام به حج. (منتهی الارب). ||حیض. ||اهل و عیال مرد. حرمة. ||حرمت که حفاظت آن واجب دانند.

حرم. [حُ رُ] (ع ص، اِ) ج حَرام. (تـرجـمان عادل‌بن علی).

- اَشْهُر حرم؛ چهار مـاه رجب و ذوالقعده و ذوالحجة و محرم که جنگ در آن چـهار مـاه حرام بوده است. مقابل اَشْهُر حِلّ. ||احـرام‌گـرفتگان. ||(اِ) آزرمـها. (مـهذب الاسماء). ||ج حریم.

حرم. [حَ رَ] (ع اِ) پردگیان: با خادمی ده از خواص که روا بـودی کـه حـرم را دیـدندی. (تاریخ بیهقی ص۴۰۲). سرائیان بجمله آنـجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانـهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعـیان بنشستند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۷). فـرمود تـا مردم سرایها جمله آنجا مـی‌رفتند... و حـرم و غلامان نیز برفتند. (تـاریخ بـیهقی). امیر را براندند و سواری سیصد با او نشاندند، حرمها را در عماریها و حاشیت را بر استران و خران. (تاریخ بیهقی).

چشم همی گوید از حرام و حرم
بسته همی دار زینهار مرا. ناصرخسرو.

||خـانهٔ زنـان پـادشاه و اعـیان[3]. انـدرون. اندرونی. سرای. حرمخانه. مشکو. مشکوی. مشکـویه. حـرم‌سـرا. فـغستان. شبـستان. پرده‌سرا:

میائید دیگر برون از حرم
مبادا که آید سخن بیش و کم. فردوسی.

ز بدخواه ایمن شود وز ستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم. اسدی.

حرم آل‌رسول است ترا جای که هیچ
دیو را راه نبوده‌ست در این شهره حریم.
ناصرخسرو.

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم. مولوی.

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو به گرما بسوز.
سعدی (بوستان).

چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم. سعدی (بوستان).

در آن حرم که نهندش چهاربالش عزّت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را.
سعدی.

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذاتت حقایق را حرم گردد.
سعدی.

نگویند از حرم الا به محرم. سعدی.

بندهٔ خوب در حرم نبرند
آتش و پنبه پیش هم نبرند. اوحدی.

و رجـوع بـه تـذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۱۸، ۱۹، ۲۷، ۴۱، ۵۴، ۹۲ شود. ||حریم. پناه گـاه. خـانهٔ شـخص و اطـراف آن کـه از تعرض دیگران در پناه است:

نه جز قول او مر قضا را مَرَد
نه جز ملک او مر حرم را حرم. ناصرخسرو.

ای در حرمت نشان کعبه
درگاه ترا مکان کعبه. خاقانی.

ظلم و حرم تو حاش لله
پای سگ و نردبان کعبه. خاقانی.

حرم عفت و عصمت به تو آراسته باد
عَلَم دین محمد به محمد برپای. سعدی.

حرم. [حُ رَ] (ع اِ) ج حُرمة.

حرم. [حِ] (ع ص) حرام. ||نادر. ج، احرام. ||مـرد مُـحْرِم. (منتهی الارب). ||واجب و قُـرِیء «و حـرم عـلی قـریة اهـلکناها انـهم لایرجعون»؛[4] ای واجب. (معجم البلدان).

حرم. [حَ رَ] (اِخ) گردا گرد مکه. (محمودبن عمر ربنجنی) (دهار). گردا گرد خانه. پیرامن کعبه. گردا گرد کعبه و مکه. (منتهی الارب). حرم خدای. مکه. در مکه مقابل حـل است: التنعیم: موضع بمکة فی‌الحل، لیس فی‌الحرم. مسافتی از پیرامن کعبه که صید در آن نـاروا است. آن مقدار اراضی مکه که در آن صید روا نبود:

گر آهوئی بیا و کنار منت حرم
آرام گیر با من و از من چنین مشم. خفاف.

ولایت تو ز امن ای امیر چون حرم است
ز خرمی و خوشی همچو روضهٔ رضوان.
فرخی.

از عطا دادن پیوستهٔ آن بارخدای
خانهٔ زائر او بازندانی ز حرم. فرخی.

بیرون آی [حجاج به عبدالله زبیر] تا تـرا بـه شام فرستم بی‌بند عزیزاً مکرماً. آنگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتد. (تاریخ بیهقی ص۱۸۶).

ز بدخواه ایمن شود وز ستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم. اسدی.

ابا ناله و بوق و با پیل رفت
به دیدار جای سماعیل رفت
که خان حرم را برآورده بود
بدو اندرون رنجها برده بود.
(یوسف و زلیخا).

حرم با یمن پاک در دست اوست
به دریای مصر اندرون شست اوست.
(یوسف و زلیخا).

چو بشنید کآمد ز راه حرم
جهانگیر پیروز با باد و دم. (یوسف و زلیخا).

گفت نی گفتمش چو میرفتی
در حرم همچو اهل کهف و رقیم...
ناصرخسرو.

اندر حرم آی ای پسر ایرا که نمازی
کآن را به حرم درکنی از مزد هزار است.
ناصرخسرو.

بشناس حرم را که هم اینجا به در تست
با بادیه و ریگ مغیلانْت چه کار است؟
ناصرخسرو.

1 - Rotation. 2 - Chêne-liège.
3 - Harem.
۴ - قرآن ۹۵/۲۱.

صاحب‌ستران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بُوَد تنگیاب.
خاقانی.
یارب این عشق چیست در پس و پیش
هیچ عاشق در حرم نزده‌ست. خاقانی.
آن کعبه را کبوتر پرّنده در حرم
کآخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد. خاقانی.
خاطر خاقنی از آن کعبه‌شناس شد که او
در حرم خدایگان کرده بجان مجاوری.
خاقانی.
شاید اگر در حرم سگ ندهد آب دست
زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین. خاقانی.
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس. (گلستان). عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه. (گلستان).
ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت. سعدی.
ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند. سعدی.
چنان به عدل تو مشتاق بود دولت و ملک
که تشنگان به فرات و پیادگان به حرم.
سعدی.
— آهوی حرم؛ مصون از تعرض:
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی. سعدی.
— صید حرم؛ حیوان شکاری در گرداگرد کعبه که صید آن حرام است:
چون دل ببردی دین مبر هوش از سر مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم.
سعدی.
خون صاحبنظران ریختی از کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند.
سعدی.
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت.
حافظ.
رجوع به صید حرم شود.
— کبوتر حرم؛ کبوتری که صید آن حرام است:
شکسته‌بال‌تر از من میان مرغان نیست
دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است.
محتشم.
||روضهٔ رسول (ص):
بسلام‌آمدگان حرم مصطفوی
ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند. خاقانی.
حرم. [حَ رِ] (اِخ) نام وادیی به یمامة که نخل و زرع دارد. ابوزیاد گوید: فلج من افلاج یمامة. (معجم البلدان).
حرم. [حِ] (اِخ) نام وادیی که به بطن‌اللیث منتهی شود در یمن. (معجم البلدان).
حرم‌آباد. [حَ رَ] (اِ مرکب) آنجا که امنیت و آسایش برقرار است. و کنایت از خانهٔ کعبه است:
خرم دلی که در حرم‌آباد امن عیش
حق را به خوان لطف و کرم میهمان شود.
سعدی.
رجوع به آباد شود.
حرم‌آباد. [حَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، در پنج‌هزارگزی باختر شهر ملایر در کنار راه جنوبی ملایر به بروجرد. جلگه و معتدل است. ۱۰۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ حرم‌آباد و محصولات آن غلات و صیفی و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
حرمات. [حُ رُ] (ع اِ) جِ حُرمت. (ترجمان عادل‌بن علی).
— حرمات‌اللّه؛ آنچه واجب است قیام به آن و حرام است تفریط در آن.
حرمازی. [ ] (اِخ) سمعانی گوید: هذه النسبة الی... و هو ابوذروة الحرمازی. یعد فی‌الصحابة. ذکره ابوبشر الدولابی فی کتاب الاسماء و الکنی.
حرمازی. [ ] (اِخ) حسن‌بن علی اعرابی بدوی راویة، مکنی به ابی‌علی. او به بصره آمد و در آنجا اقامت گزید. از اوست: کتاب خلق‌الانسان. (ابن‌الندیم). و در جای دیگر ابن‌الندیم در تحت کلمهٔ حرمازی مطلق گوید: او را پنجاه ورقه شعر است. و ظاهراً این شاعر همان مؤلف کتاب خلق‌الانسان است. و در بعض کتب لغت آمده است که حرمازی از قدماء لغویین بصره است. و ابوریحان بیرونی در فصل اسماء اللآلی و صفاتها (الجماهر چ حیدرآباد ص۱۰۷) گوید: و قال الحرمازی فی توأم انه قصبة عمان مما یلی الساحل و صحار مما یلی الجبل علی طرق‌المفازة و بینهما عشرون فرسخاً. و از این نقل ظاهر میشود که حرمازی کتاب دیگری هم در مطلق لغات یا اعلام جغرافیائی داشته است و توأمیة نامی از نامهای لؤلؤ است منسوب به این قصبه.
حرماس. [حِ] (ع ص) بلدٌ حرماس؛ ای املس؛ یعنی هموار و لغشان. ||ارض حرماس؛ صلبة واسعة؛ زمین سخت و فراخ. (منتهی الارب).
حرمان. [حِ] (ع مص) بی‌روزی کردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان عادل). بازداشتن. منع کردن. بی‌بهره کردن.بی‌بهرگی. ناامید کردن. نومید کردن.
حرمان. [حِ] (ع اِمص) نومیدی. ناامیدی. نمیدی. حرفة. محرومی. قنوط. یأس. ||بی‌بهرگی. حُرف. بی‌نصیبی: گویند آفت ملک شش چیز است اول حرمان... (کلیله و دمنه). حرمان آن است که نیکخواهان را از خود محروم گرداند. (کلیله و دمنه).
آدم از او به برقع همت سپیدروی
شیطان از او به سیلی حرمان سیه‌قفا.
خاقانی.
تو خورشیدی و من در این عصر
افسرده به سردسیر حرمان. خاقانی.
ای بس شه پیل‌افکن کافکند به شه‌پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان.
خاقانی.
و سیاحان بیابان حرمان... (سندبادنامه ص۶).
مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست.
سعدی (گلستان).
لبت شکّر به مستان داد، چشمت می به می‌خواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم.
حافظ.
— در ششدر حرمان افتادن؛ در بن‌بست نامرادی گیر کردن.
حرمان. [حَ رَ] (اِخ) تثنیهٔ حَرَم. مکه و مدینه. حرمین. دو حرم. ||دو وادی است که آب هر دو در بطن لیث در یمن ریزد. (معجم البلدان).
حرمان. [حِ] (اِخ) حصنی است به یمن نزدیک دملوه.
حرمان. [ ] (اِخ) از دیه‌های خوی. (تاریخ قم ص۱۴۱).
حرمانه. [ ] (اِ)[1] نام نبطی میریافلن است. حزنبل. ذوالف‌ورقة. ذوالف‌ورقات. کف‌الدابة. کف‌النسر. مریافلن. هزاربرگ. کثیرالورق.
حرم‌الرسول. [حَ رَ مُر رَ] (اِخ) مدینهٔ منورة.
حرم‌اللّه. [حَ رَ مُلْ لا ه] (اِخ) مکه. کعبه. رجوع به ام‌القری شود.
حرمت. [حُ مَ] (ع مص) حُرمة. ناروائی. نامباحی. ناروا شدن. (دهار). حرامی. حرام شدن. حرام گردیدن. ناشایستگی. مقابل حِلّیَت. رجوع به حُرمة شود. ||بزرگداشت. احترام. آزرم. (محمودبن عمر ربنجنی).
حرمت. [حُ مَ] (ع اِمص، اِ) حُرمة. اسم از احترام. شکوه. (محمودبن عمر ربنجنی). حشمت. آب‌رو. منزلت. قدر. مرتبت. عز. شرف. بزرگی. عظمت. ج، حُرُمات:
ای ترک بحرمت مسلمانی
کم‌بیش بوعده‌ها تپخسانی. معروفی.
من در این روزها جز آن یک روز
می نخوردم بحرمت یزدان. فرخی.
آمد ای سید احرار شب جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیار بود.
منوچهری.

1 - Myriaphyllion.

از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی. (تاریخ بیهقی). هرکه از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و حرمت وی نگاه دارید. (تاریخ بیهقی ص۳۳۹). صدر به وی دادند و ویرا حرمت بزرگ داشتند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵). خواجه بانگ بر او [بر بوسهل] زد و گفت این مجلس سلطان را که این‌جا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست. (تاریخ بیهقی ص۱۸۱). بونصر گفت: زندگانی خداوند دراز باد. عبدالله را امیرمحمد فرمود تا بدیوان آوردند حرمت جدش را، وی برنائی خویشتن‌دار و نیکوخط است. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰). امیر رحمه الله حرمت وی نگاه میداشت. (تاریخ بیهقی ص۶۰۹). عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد... بازگردد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۴). گفت [مسعودبن محمود سبکتکین] آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری تو را و حق حرمت او را. (تاریخ بیهقی ص۱۲۲). ابومطیع... به درگاه آمده بود... مردمان او را حرمت نگاه داشتندی. (تاریخ بیهقی). البته به قلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد. (تاریخ بیهقی). ویرا بزرگتر دارید و حرمت وی نگاه دارید و از او گردن نکشید. (تاریخ بیهقی). گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای، مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایست داشت. (تاریخ بیهقی). پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته. (تاریخ بیهقی ص۱۰۷). چشمت از دیرباز [خطاب محمودبن سبکتکین به برادر خود یوسف] بر این طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی تو را مالشی سخت تمام رسیدی. (تاریخ بیهقی ص۲۵۳).

لکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف
مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش.
ناصرخسرو.

تشنه کشته شد و نگرفت دست
حرمت و فضل و شرف مصطفاش.
ناصرخسرو.

اگر به حرمت و قدر و به جاه کس ماندی
نهان نگشتی در خاک هیچ پیغمبر.
ناصرخسرو.

نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ
بنده گشته‌ست ترا فرخ و پیروزه جماش.
ناصرخسرو.

فرزند اوست حرمت او چون ندانیش
پس خیرخیر امید چه داری به رحمتش.
ناصرخسرو.

حرمت امروز مر جهودان راست
اهل اسلام و دین حق خوارند. ناصرخسرو.

حرمت روی ترا نجویم لاله
حشمت زلف ترا نبویم عنبر. مسعودسعد.

لاجرم جاه و حق حرمت او
چون شهیدان کربلا باشد. مسعودسعد.

بخدمت بخت همزانو نشستت
بحرمت فتح در پیش ایستادت. مسعودسعد.

سخن بحرمت... گوی. (کلیله و دمنه). و فائده در تعلیم حرمت ذات و عزت نفس است. (کلیله و دمنه). هرکه بر درگاه پادشاهان... آنچه داشته باشد از مال و حرمت بباد داد... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه). و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقهٔ آن گردانید. (کلیله و دمنه).

فریضه شد از جان و دل داشتن
حق حرمت ماه با احترام. سوزنی.

حرمت ما بر تو بود چنانک
حرمت پوستین به تابستان.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

هم رد مکنش که رادمردان
حرمت دارند مادران را. خاقانی.

ور گر حرمت ندارندم به اُبخاز
کنم زآنجا براه روم مبدا. خاقانی.

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
بانگ دق‌الکوس از گنبد خضرا شنوند.
خاقانی.

کوه‌رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او
کوه‌قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده‌اند.
خاقانی.

هرکه آرد حرمت آن حرمت بَرَد
هرکه آرد قند لوزینه خورد. مولوی.

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را. مولوی.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور بِرانند بجورش پدر و مادر خویش.
(گلستان).

قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا حرمت تو بیشتر است. (گلستان).

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند. (بوستان).

||آنچه شکستن آن روا نباشد. آنچه حرام باشد تعرض کردن به آن از نفس و مال و عرض و آنچه نشاید شکستن آن. (ترجمان عادل). ج، حرمات. آنچه حرام بود گذاشتن آن. (مهذب الاسماء). آنچه حرام بود گذاشتن وی. آنچه کردن او و شکستن حرمت او روا نباشد. ||عهد. پیمان. ||مهابت. ||بهرهٔ چیزی. ||حرمت مرد؛ حرم و اهل او. ||رودربایستی: قال لی احمدبن یحیی البلاذری کانت بینی و بین عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان حرمة منذ ایام المتوکل، و ما کنت اکلفه حاجةً لاستغنائی عنه، فتاًلتنی فی ایام‌المعتمد اضاقة فدخلت الیه و هو جالس للمظالم فشکوت تأخر رزقی و ثقل دینی و قلت ان عیباً علی الوزیر اعزه الله حاجة مثلی فی ایامه و غض طرفه عنی فوقع لی ببعض ما اردت و قال این حماؤک الصانع لک من الشکوی. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج۲ صص ۱۳۱-۱۳۲).

— بحرمتِ...؛ بحقِّ...: بحرمتِ پنج تن؛ سوگندی است مر شیعیان را.

— بی‌حرمت؛ سبک. نامحترم:

وز آنجا کرد عزم رخت بستن
که دانش نیست بیحرمت نشستن. سعدی.

— بی‌حرمتی؛ هتک حرمت. حرمت شکستن:

حرمت مدار چشم ز بدخو جهان از آنک
بی‌حرمتی است عادت ناخوب بدخوان[1].
ناصرخسرو.

به لطافت چو برنیاید کار
سر به بیحرمتی کشد ناچار. (گلستان).

دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد. (گلستان).

— حرمت جستن به صحبت کسی؛ تحرم. (تاج المصادر بیهقی).

— حرمت داشتن؛ احترام. (تاج المصادر بیهقی). تحرم.

— حرمت کسی بردن؛ حرمت کسی شکستن. انتهاک. اهتاک.

— حرمت گرفتن؛ احرام.

— هتک حرمت؛ بی‌حرمتی کردن:

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمی‌پوشی
به هتک حرمت صاحبدلان همی کوشی.
سعدی.

— امثال:

حرمت امامزاده با متولی است. نظیر:

چه نیکو زده‌ست این مَثَل برهَمَن
بود حرمت هرکس از خویشتن. (بوستان).

حرمت. [حُ مَ] (اِخ) (به معنی خراب) سِفرِ داوران ۱۷:۱ و آن شهری میباشد در طرف جنوبی کنعان که یوشع بر آن دست یافت و در سابق آنرا صفاة میگفتند. بعضی بر آنند که شهر مذکور در تنگه‌ای که تخمیناً ۴۰ میل بطرف شرقی بئر شبع مسافت دارد واقع است و آنرا صفا گویند. و اما حرمت در قسمت سبط شمعون واقع بود. (سِفر یوشع ۱۹:۴). و بلجر و دریک بر آنند که موقعش همان سبطه میباشد که مسافت ۲۰ میل به چشمهٔ قادش مانده واقع است و دارای آثار کنیسه‌ها و برجها و حوض و کوچه‌ها میباشد و بعد از آنکه در وقت مفتوح گشتن انهدام پذیرفت مجدداً آباد گشت. (اول سموئل ۳۰:۳۰ و اول تواریخ ایام ۴:۳۰). (قاموس کتاب مقدس).

حرمت بردن. [حُ مَ بُ دَ] (مص مرکب)

---

۱ - ج: بدخو.

سبک کردن. بی‌احترامی کردن. حرمت شکستن. اهتا ک. انتها ک. هتک حرمت. ||حرمت یافتن. حرمت به دست آوردن. صاحب حرمت شدن:
هرکه آرد حرمت آن حرمت بَرَد
هرکه آرد قند لوزینه خورد. مولوی.

حرمت‌داری. [حُ مَ] (حامص مرکب) حرمت داشتن: بزیارت رؤسای قوم برفتی و حقوق ایشان بگزاردی و حرمت‌داری کردی. (تاریخ قم ص۲۱۷).

حرمت‌داشت. [حُ مَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) حرمت داشتن. احترام. اعتزاز. تکریم. تعظیم. تفخیم. توقیر: چون امیر اسماعیل خبر یافت، بخارا خالی کرد به قرب رفت از جهت حرمت‌داشت برادر. (تاریخ بخارای نرشخی چ طهران ص۹۷ سطر آخر). لشکر سلطان غنیمت‌های بسیار و زر بخروار و سلاح بیشمار بیاوردند، و در همدان هیچکس اسبی تازی به یک دینار نمی‌خرید حرمت‌داشت دارالخلافة را. (راحة‌الصدور راوندی). گفت خدا بر من رحمت کرد بدان حرمت‌داشت که آن امام را کردم. (تذکرةالاولیاء عطار). بدین حرمت‌داشت پیغمبر، حق‌تعالی آنرا کفایت کرد... (تذکرةالاولیاء عطار چ طهران ج ۱ ص ۱۳۰).
اول او را خواست جستن در نبرد
بهر حرمت‌داشتش تأخیر کرد. مولوی.

حرمت داشتن. [حُ مَ تَ] (مص مرکب) محترم شمردن. توقیر. (تاریخ بیهقی):
بازگو تا چگونه داشته‌ای
حرمت آن بزرگوار حریم. ناصرخسرو.
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف
مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش.
ناصرخسرو.
گر ندارد حرمتم جاهل مراکمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب.
ناصرخسرو.
علما و أئمهٔ دین را حرمت دار. (مجالس سعدی ص۱۹).

حرمت‌دان. [حُ مَ] (نف مرکب) مقامشناس. آنکه به تربیت و منزلت هرکس رعایت حرمت آن کس کند:
خدایگان خردپرور مروت‌ورز
بلندهمت و زایرنواز و حرمت‌دان. فرخی.
همواره پادشاه جهان بادا
آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان. فرخی.
زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان.
فرخی.

حرمت شکستن. [حُ مَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) حرمت بردن. بی‌احترامی کردن:
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف
مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش.
ناصرخسرو.

حرمت کردن. [حُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) احترام گذاردن. حرمت نگاه داشتن: همگان را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی. (گلستان).

حرمت گذاشتن. [حُ مَ گُ تَ] (مص مرکب) احترام کردن. حرمت داشتن. حرمت نگاه داشتن.

حرمت نگاه داشتن. [حُ مَ نِ تَ] (مص مرکب) حرمت نگه داشتن. حرمت داشتن. حرمت کردن:
آل پیمبر است مرا پیشرو کنون
از آل او متاب و نگه دار حرمتش.
ناصرخسرو.

حرمخانه. [حَ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) حرمسرا. اندرون. اندرونی. سرای.

حرمد. [حَ مَ / حِ مِ] (ع اِ) لجن. لون. گِل سیاه و گنده و گونه‌برگشته. طین اسود که لون و رائحهٔ آن متغیر شده باشد.

حرمدان. [حَ رَ] (اِ مرکب) دولمیان چرمی. کیسه‌ای که از پوست دوزند. این کلمه در برهان و غیاث و جز آن «چرمدان» ضبط شده است. رجوع به چرمدان شود:
به حرامی چو شحنه شد خندان
به حرمدان فروبرد دندان. اوحدی.

حرمدانه. [حَ نَ] (اِ) بضم حاء مهمله و اسکان‌الراء بضبط ابن‌البیطار. نوعی از مریافلون. رجوع به حرمانه شود.

حرمز. [حِ مِ] (اِخ) نام پدر قبیله‌ای از عرب.

حرمزة. [حَ مَ زَ] (ع مص) لعنت کردن. ||تیزی خاطر.

حرمس. [حِ مِ] (ع ص) رجوع به حُرامس شود.

حرمسرا. [حَ رَ سَ] (اِ مرکب) حرم‌سرای. حرم. حرمخانه. سرای. شبستان. اندرون. اندرونی. سرای پسین. سرای زنان: و این زن [زن حسن مهران] مادرخواندِ کنیزکی بود که همهٔ حرم‌سرای غازی او داشت. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۱). ||توسعاً، زنان اندرون.

حرمشت. [] (اِخ) نام موضعی به مشرق خوزستان.

حرمک. [حُ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان، در ۱۳۰هزارگزی جنوب خاوری شهداد، سر راه مالرو دارزین – نسک. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حرمک. [حُ مَ] (اِخ) دهی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان. در ۷۸هزارگزی شمال خاوری نصرت‌آباد، کنار شوسهٔ زاهدان به مشهد. دامنه و کوهستانی و گرمسیر است. دارای ۸۲۰ تن سکنهٔ سنی است. زبانشان بلوچی است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حرمک. [حُ مَ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس از حدود سیراف. آبادان. با مردم بسیار. (حدود العالم).

حرمک. [حُ مَ] (اِخ) محلی کنار راه زاهدان به بیرجند، میان چاه دیوان و دوراهی حرمک به زابل، در ۶۵۹۰۰متری زاهدان.

حرمک بالا. [حُ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، در ۱۶هزارگزی جنوب میرجاوه و ۵هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حرمک پائین. [حُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، در ۱۵هزارگزی جنوب میرجاوه و ۷هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش. جلگه و گرمسیر است و دارای ۱۰۰ تن سکنهٔ سنی است. زبانشان بلوچی است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حرمگاه. [حَ رَ] (اِ مرکب) محل سرای. و بمعنی منکوحه و حلیله نیز آرند. تسمیة‌الحال باسم‌المحل. فارسیان بر بعض الفاظ با وصف معنی ظرفیت لفظ، گاه و خانه زیاده کنند، چنانکه حرمگاه و مکتب‌خانه و بزمگاه و حرم‌سرا. (از غیاث):
نهانخانهٔ صبحگاهی شود
حرمگاه بزم الهی شود. نظامی.

حرم گرفتن. [حَ رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) احرام. (تاج المصادر بیهقی).

حرمل. [حَ مَ] (ع اِ)[1] اسفند. سفند. اسپند. سپند. (بحر الجواهر). سپند سوختنی. چیزی است که سوزند دفع چشم‌زخم را. حمدالله مستوفی گوید: حرمل؛ سپند، و در دفع چشم بد سپند سوختن مجرب است. (نزهة‌القلوب). و صاحب اختیارات گوید: ابن سمجون گوید دو نوع است سرخ و سفید و نوع سپید که حرمل عربی خوانند و یونانی مولی و در پارسی صندل وانج و ورق آن مانند ورق بید بود و کوچکتر و گل وی مانند یاسمن مطلق و سپید و خوشبوی بود و بسریانی بساسا خوانند و نوع دیگر سرخ حرمل عامی خوانند

1 - Peganum harmala. Peganum. Pégane harmale. Rue sauvage. Armel.

و در پارسی اسپند گویند و بشیرازی نیوند و هزاراسپند نیز گویند. مؤلف گوید: آن نوع از سداب کوهی است و طبیعت حرمل گرم و خشک است در درجهٔ سیم، و گویند در چهارم، نافع بود جهة درد مفاصل طلاکردن و چون سحق کنند و با عسل و زهرهٔ مرغ و زهرهٔ کبک و زعفران و آب رازیانهٔ تر در چشم کشند قوت باصره بدهد. و اگر بخورند حرمل را با ادویهٔ قابلات دود، حب‌القرع بیرون آورده، و قولنج را نافع بود، و عرق‌النسا و وجع ورک و خون نطول کنند به آب آن سینه و شش از بلغم لزج پاک کند و بادی که در روده بود تحلیل دهد. و سودمند بود جهت سردی دماغ و بدن. لیکن سدد و صداع آورده و مقیی‌ء بود و مسکر. [و صاحب منهاج گوید: بعد از آن ربوب فواکهٔ ترش خورند. و صاحب تقویم گوید: مصلح وی قرفه و دارچینی بود. و جالینوس گوید: نافع بود جهة فالج و لقوه و تشنج سرد و علت گرده و مثانه و مسهل مرار اسود و بلغم لزج بود] . و بول و حیض براند و نفع وی سودا را نیک بود و تحلیل کند و خون سوداوی صافی گرداند و طبیعت نرم دارد. حنین گوید: مستی آن مانند مستی خمر بود و گویند لون صاف کند و محرک جماع بود و فربهی آورد و بول و حیض براند. و ابن واقد گوید: سودمند بود جهت عاشقان سکری که دارد. و گویند اگر سفوف سازند یک مثقال و نیم یا سوده تا دوازده شب متواتر عرق‌النسا را نافع بود و این مجرب است. دیسقوریدوس گوید: درد پایها و رانها و عرق‌النسا و نقرس و فالج را نافع بود، لیکن غثیان آورد و مصلح وی ربوب فواکه مزمن بود که بعد از آن بخورند. و بدل آن بوزن آن قردومانا یا تخم سداب بود. اما حرمل سپید غربی که آنرا یونانی مولی خوانند بیخ وی مانند بلبوس بود


حرمل

و چون سحق کنند و با روغن ایرسا فرزجه سازند و زن به خود برگیرد افواه ارحام بگشاید - انتهی. حکیم مؤمن گوید: به لغت سریانی نوعی از سداب کوهی است و بفارسی اسپند نامند. نبات او تا بقدر ذرعی میشود و از یک بوته چندین شاخ میروید و برگش مایل به تدویر و غلاف دانه‌های او مدور و مثلث‌الاضلاع به سه خط و با اندک سرخی و تخمش سیاه و بقدر خردل و ثقیل‌الرایحه و از مطلق حرمل مراد او است. قسمی از آن را برگ مثل برگ بید و از او کوچکتر و مایل به سفیدی و گلش مثل یاسمین سفید و غلاف دانهٔ او طویل است و حرمل ابیض به اعتبار غلاف او نامند. در سیم گرم و در دوم خشک و قوتش تا چهار سال باقی میماند. لطیف و محلل ریاح و امعا و مواد غلیظه و مبهی و مسمن و مُدِرّ بول و حیض و شیر و مسهل سودا و بلغم غلیظ و حب‌القرع و جالی سینه و شش از لزوجات، و بخور او جهت تحلیل سودا و صاف کردن خون و نرم داشتن طبع، و جرم او جهت مصروع و تسخین بدن و اعصاب و دماغ و رفع قولنج و عرق‌النسا و فالج و امراض بارده و استسقا و رفع جنون و اعیا و سدد و یرقان و نسیان نافع، و چون یک اوقیهٔ او را کوبیده با چهار اوقیه آب بجوشانند و آب او را با سه اوقیه عسل و دو اوقیه روغن کنجد بنوشند مقیی‌ء، قوی بیبدیله است. و در تنقیهٔ سینه و اعالی بدن از لزوجات و ضیق‌النفس و سعال رطوبی بی‌عدیل و هرگاه او را بقدر یک رطل در شراب یا آب انگور که بقدر سی رطل باشد بجوشانند تا به ربع رسد و روزی تا دو اوقیه از آن تا سی روز بنوشند، جهت رفع صداع مزمن و صرع مجرب دانسته‌اند، و اعادهٔ حمل زنانی که در وقتی حامله میشده باشند و بعد از آن نشوند مینماید، و باید سه روز متوالی از این مطبوخ بنوشند. و چون پانزده روز صاحب عرق‌النسا هر شب یک مثقال و نیم از حرمل نا کوفته تناول نماید، دفع آن علت گردد و مجرب است و چون با تخم کتان مخلوط نموده با عسل سرشته مداومت نمایند جهت رفع ضیق‌النفس بعدیل است. و چون زجاج محرق اضافه نمایند تفتیت حصاة کند و اکتحال او با زعفران و زهرهٔ مرغ خانگی و عسل و شراب و آب بادیان سبز جهت ضعف بصر امتلائی، و تطول مطبوخ او جهت تقویت اعضا و سیاه کردن موی و ازالهٔ خدر، و مطبوخ او با آب و روغن کنجد، و مداومت اکل آن جهت رفع امراض جگر و سل، و ضماد او با روغن شبت بر ناف و تهیگاه، جهت قولنج مزمن و سعوط عصاره و آب مطبوخ از جهت قطع نزله و حمرهٔ چشم و قطور او که در آب ترب و روغن زیتون جوشانیده باشند جهت گرانی سامعه و کری و دوی و طنین، و بخور او جهت درد دندان و تعلیق او در لثهٔ کبود رافع سحر، و گویند افشانیدن او در خانه باعث فرقت و بخور او مبطل این اثر است. و مورث غثیان و صداع و مضر محرورین و مصلحش ربوب میوه‌های ترش و سکنجبین و ترشیها، و قدر شربتش از یک مثقال تا دو مثقال و بدلش قردمانا و گویند تخم سداب است و حمول بیخ او که با روغن ایرسا سائیده باشند مفتح افواه عروق و خون بواسیر است. و روغن او در سیم گرم و محرک باه و مفتح سدهٔ دماغی و جهت فالج و لقوه و صرع و رعشه و ریاح اعصاب شرباً و ضماداً نافع و حقنهٔ او جهت عرق‌النسا و دردکمر و برودت گرده و رحم مفید است. و رجوع به الجماهر بیرونی ص۳۸ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۱۴ و اسفند و اسپند و سپند شود.

حرمل. [حَ مَ] (ع اِ) کنجده که از عیوب یاقوت است. رجوع به حرملیات شود.

حرملاء. [حَ مَ] (اِخ) موضعی است.

حرملات. [حَ مَ] (ع اِ) حرملیات. رجوع به حرملیات شود.

حرمل ابیض. [حَ مَ لِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] نوعی حرمل است. مولی. حرمل عربی. سذاب بری. سذاب غیربستانی. رجوع به حرمل شود.

حرمل احمر. [حَ مَ لِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسفند. حرمل عامی. سداب کوهی. رجوع به حرمل و سداب شود.

حرمل عامی. [حَ مَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرمل احمر. سداب کوهی. رجوع به حرمل و سداب شود.

حرمل عربی. [حَ مَ لِ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مولی. و آن نوعی حرمل است. و رجوع به حرمل ابیض و حرمل شود.

حرملة. [حَ مَ لَ] (ع اِ) یکی اسفند. یکی حرمل. نباتی است از یتوعات، آتش‌زنهٔ آن بسیار نیکوست. و ضماد شیر آن جهت جرب نهایت مؤثر است. صاحب تحفه گوید: نباتی است حجازی و از جمله یتوعات است و بقدر قامتی و پرشیر و برگش دراز و از برگ بید کوچکتر و تیره‌رنگ و ضماد او را جهت جرب بسیار مؤثر دانسته‌اند. ||کنجده که از عیوب یاقوت است. رجوع به حرملیات شود.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن ایاس. رجوع به حرملةبن عبدالله‌بن ایاس شود.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن جنادة. او را دیوانی است.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن خالدبن هودةبن

1 - Allium moly. Rue sauvage. Moly.

خالدبن ربیعةبن عمروبن عامربن صعصعة العامری. بزادر عدابن خالد است. ابوعمر گفت: عداء و برادرش حرمله که دو بزرگ قوم خود بودند اسلام آوردند. کلبی نیز او را یاد کند. (الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۳۳۵).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن زید الانصاری. یکی از صحابه است. (قاموس الاعلام ترکی).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن سلمی، از بنی برد [1]. ابن حجر در اصابه گوید ادراک دارد. فتح مصر دریافت، و کندی او را یاد کرد. (حسن المحاضرة ص ۸۸). ابن حجر گوید ابوعمر در کتاب الخندق او را یاد کند. (الاصابه قسم سوم ج ۲ ص ۶۰).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن الربیع بن سبرة، مکنی به ابی سعید. تابعی است.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله بن ایاس التمیمی العنبری. یکی از اصحاب است. (الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۳۳۵) (قاموس الاعلام ترکی).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله بن حرملة. از اصحاب شافعی است. رجوع به حرملةبن یحیی شود.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عمر الاسلمی. یکی از اصحاب است. (قاموس الاعلام ترکی).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عمران تجیبی، مکنی به ابوحفص مصری. جد حرملةبن یحیی صاحب الشافعی است. از عبدالرحمان بن شماسه روایت دارد و ابن مبارک و ابن وهب از وی. و احمدبن یحیی او را توثیق نموده است. (حسن المحاضرة ص ۱۲۰).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن کاهل الاسدی الکوفی. ظاهراً این همان کس است که بروز عاشورا تیر بر گلوگاه طفل شیرخوارهٔ حسین بن علی، علی اصغر زد و آن کودک را در آغوش پدر بکشت. منهال بن عمرو گوید: وقتی که از کوفه به حج رفته بودم خدمت حضرت علی بن الحسین درآمدم. از من پرسید که حال حرملةبن کاهل الاسدی چیست؟ گفتم: ویرا زنده در کوفه گذاشتم. دست به دعا برداشته گفت: اللهم اذقه حرالحدید اللهم اذقه حرالنار... و چون به کوفه بازگشتم مختاربن ابی عبیدة خروج کرده بود. بنابر سابقهٔ معرفتی که با وی داشتم به ملاقاتش شتافتم. چون بدو رسیدم سوار شد و من با او همراهی کردم. در اثناء راه در موضعی بایستاد و انتظار کسی میکشید. ناگاه حرمله را آوردند. مختار گفت: الحمدلله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را طلبیده فرمود که دستها و پاهای ویرا ببرند. آنگاه به افروختن آتش اشارت کرد و خرواری نی حاضر ساختند و حرمله را در میان آن نهاده بسوختند. (حبیب السیر چ سنگی تهران جزو ۱ صص ۲۱۹-۲۲۰ و ۲۴۷ و چ خیام ج ۲ ص ۵۵).

- مثل حرملة؛ مردی بدهیأت با چشمهائی ریز و درخشنده.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن مریط. یکی از اصحاب است.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن منذربن معدیکرب کندی، مکنی به ابوزبید شاعر. ترجمهٔ او بتفصیل در اغانی آمده است. وی مسیحی بود. از طبری نقل است که مسلمان گردیده است. (الاصابة ج ۲ ص ۶۰) (معجم الادباء).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن یحیی تجیبی بن عبدالله. از صحاب شافعی بود. نووی در شرح مهذب گوید: مذهبی مخصوص داشت. سبکی در طبقات گوید: آبرومند بود. و اسنوی گوید: در حدیث امام بود. «المبسوط» و «المختصر» را تألیف کرد. از مسلم و ابن ماجه روایت دارد. در ۱۶۶ هـ.ق. متولد شد و در شوال ۲۴۳ هـ.ق. درگذشت. (ابن الندیم) (حسن المحاضرة ص ۱۳۵) (غزالی نامه ص ۹۸ و ۳۴۳) (کشف الظنون).

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) المدلجی. یکی از صحابه است.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) صاحب الشافعی. رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۳۷ و حرملةبن یحیی شود.

حرملة. [حَ مَ لَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای انطاکیه. (سمعانی). و در معجم البلدان حرملیه آمده است.

حرملی. [حَ مَ] (ص نسبی) منسوب به حرملة، قریه‌ای از انطاکیه. (سمعانی).

حرملیات. [حَ مَ لی یا] (ع اِ) حرملات. یکی از عیوب یاقوت حرملة است و آن خلط وی با حجاره است و این عیب یا این حجارهٔ مخلوط به یاقوت را به فارسی کنجده گویند، و آن نوع یاقوتها را حرملیات نامند. رجوع به حرمل و الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی چ حیدرآباد دکن ص ۳۸ و ۴۹ و نخب الذخائر سنجاری ص ۷ س ۴ شود.

حرملیه. [حَ مَ لی یَ] (اِخ) دهی است به انطاکیه. (معجم البلدان). رجوع به حرملة شود.

حرمون. [ ] (هندی، اِ) لغتی هندی است و آن اردهٔ اجناس آهن است.

حرمون. [ ] (اِخ) به معنی قلهٔ بلند و یا بمعنی ممتنع الوصول یا مقدس میباشد و صیدونیان آنرا سریون درخشنده و اموریان سیز یا شیز میگفتند. (غزلهای سلیمان ۸:۴). اما عبرانیان آنرا کوه سیؤن مینامیدند. (سفر تثنیه ۴:۴۸). و آن قسمت مرتفع کوه شرقی میباشد که بمسافت ۴۰ میل بشمال دریای جلیل و ۳۰ میل بجنوب غربی دمشق واقع، و فعلاً به جبل الشیخ معروف است، و چون دارای سه قله میباشد در مزمور ۴۲:۶ آنرا کوههای حرمون خطاب نموده است. و در ایام سابق در طرف شمال ملک بنی اسرائیل واقع میشد. (سفر تثنیه ۳:۸ و ۴:۴۸ و صحیفهٔ یوشع ۱۱:۳ و ۱۷ و ۱۳:۱۱). و حرمون و تابور نمونهٔ نیکوئی برای سایر کوههای زمین موعود میباشد. (مزامیر ۸۹:۱۲ و ۱۳۳:۳). بعید نیست که قصد از اسمهای متعدد آن، قله‌های مختلفش باشد. (انجیل متی ۹:۳ سرود ۴:۸ و اول تواریخ ایام ۵:۲۳). ارتفاعش از سطح دریا نه هزار و چهارصد قدم میباشد و برفش در بعضی جاها در تمام سال باقی ماند و از دور مثل خطوط سیمین نمودار گردد و گاهی از اوقات آن قله‌هایی را که به کوه دحی معروف و بشمال وادی یزرعیل واقع است حرمون صغیر گویند. لکن جبل شیخ فقط همان کوهی میباشد که در کتاب مقدس حرمون نامیده شده است و تخمیناً بمسافت ۳۰ میل از شمال شرقی به جنوب غربی امتداد یافته سنگهایش آهکی و طباشیری و سخت میباشد. در دامنهٔ شرقی و جنوبیش بعضی سنگهائی که از کوه آتش‌فشان‌اند دیده شود. سرش دارای سه قله میباشد که دو تا بطرف مشرق و یکی بطرف مغرب واقع شده و مسافت دو تای شرقی از یکدیگر چهارصد ذرع و ارتفاعش نه هزار و چهارصد قدم میباشد. اما قلهٔ سوم بقدر ششصد ذرع بطرف مغرب مسافت دارد و بقدر یکصد قدم از آنها پست‌تر و فیمابین اینها وادیی است و این قله را مطبخیه و قلهٔ جنوبی را قصر عنتر گویند. محل دیواردار بیضی‌شکلی با سنگهای تراشیده در آنجا دیده شود و هیکل مخروبه‌ای در پهلوی آن، و مغاره‌ای نیز در نزدیکی همان هیکل واقع است و در فصل زمستان برف از قله بمسافت پنجهزار قدم به اطراف امتداد یابد، لکن در تابستان تماماً آب شده تا ماه دوم پائیز اندکی ماند، لهذا وقتی برای بالا رفتن بر آن کوه بهتر و مناسب‌تر از سه ماه تابستان نمی‌باشد و خرس و روباه و گرگ و سایر درندگان در آنجا دیده شود. باید دانست که قله‌های مسطوره مثل بعضی از کوهها برهنه و خالی از گیاه نیست بلکه انواع علفهای غریبه بر آنها میروید و از قله‌اش بسیاری از زمینهای اراضی مقدسه و شهرهای صور و صیدا و بحرالروم و کوه کرمل و جرزیم و تپه‌های

---

۱ - در الاصابه: بنی قرد.

اطراف اورشلیم و بحیرةالموت و جلعاد و نبو و وادی اردن و جنیسارت و دمشق و لبنان نمایان است. فتوحات یوشع‌بن نون تقریباً تا به حرمون بود. (صحیفهٔ یوشع ۱۷:۱۱). و قوم یهود در وصف هیئت و شبنم کوه مرقوم مبالغه از حد نموده‌اند. (مزامیر ۸۹:۱۲ و ۱۳۳:۳). و لفظ حرمون در کتب عهد جدید بهیچ وجه مذکور نیست لکن بعید نیست که همان کوه تجلی باشد. (انجیل متی ۱۷ و انجیل مرقس ۹). و همواره بر قلهٔ آن کوه ابر بسیار متراکم بود و بزودی پراکنده گردد و گاهی ابرها قطعات مختلف یافت شود و پرواضح است که مسیح قبل از تجلی در قیصریه فیلیس یعنی بانیاس حالیه بوده که در دامنهٔ کوه حرمون واقع و در آنجا مکان‌های چندی میباشد که با مکان تجلی بخوبی مناسبت دارد و شخص با دقت میتواند بگوید که موقع تجلی همان کوه حرمون بوده است نه تابور چنانکه تقلیدین گمان برده‌اند. رجوع به تابور شود. (قاموس کتاب مقدس ص۳۱۷).

حرمون. [حَ] (اِخ) هارمون. یکی از دهات لاریجان است. رجوع به سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو ص۱۱۵ و ترجمهٔ آن ص۱۵۴ شود.

حرمة. [حِ مَ] (ع مص) بازداشتن. بی‌بهره گردانیدن. بی‌بهرگی. (منتهی الارب). || (اِمص) نومیدی. یأس. || غلبهٔ شهوت آرامش. (منتهی الارب).

حرمة. [حَ رَ مَ] (ع مص) گشن‌خواه شدن میش و بز و جز آن. (منتهی الارب).

حرمة. [حُ مَ] (ع اِمص، اِ) احترام. رجوع به حرمت شود. || (اِ) زن. پردگی.

حرمة. [حَ رَ مَ] (ع اِ) پشته‌های خرد که در آن هیچ نبات نروید.

حرمة. [حَ مَ] (اِخ) موضعی است نزدیک حمای ضریه نزدیک یسار. (معجم البلدان).

حرمی. [حَ رَ می ی] (ع ص نسبی) منسوب است به حرم‌الله از حیث ولادت یا اقامت بدانجا. (سمعانی). و بعضی گفته‌اند منسوب به حرم مکه چون از غیر نوع آدمی باشد: ثوب حرمی.

حرمی. [حِ می ی] (ع ص نسبی) منسوب به حرم مکه یا مدینه چون از نوع آدمی باشد: رجل حرمی.

حرمی. [حَ ما] (ع اِ) حَرَمیٰ واللهِ؛ بمعنی اما والله است؛ یعنی سوگند با خدای.

حرمی. [حَ ما] (ع ص) نعت است از حِرام. ج، حَرامیٰ، حرام.

حرمی. [حَ رَ] (ع اِ) سجاده. احرامی در تداول فارسی.

حرمی. [حَ رَ] (اِخ) ابن‌الهیثم. ابن‌الجوزی شعری از عمربن عبدالعزیز را بوسیلهٔ او نقل کرده است. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۲۲۶).

حرمی. [حَ رَ] (اِخ) ابن حفص، مکنی به ابوعلی. تابعی است.

حرمی. [حَ رَ] (اِخ) ابن عمارةبن ابی‌حفصة، مکنی به ابی‌روح. تابعی است. مقاتل‌بن سلیمان از وی نقل کند. (وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص۲۳۳).

حرمی. [حَ رَ] (اِخ) ابوعثمان الحرمی. ابن عبدربه داستانی از مجلس بحث و مفاخرهٔ میان معاویه و عده‌ای از بنی‌هاشم را از او نقل کرده‌است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۴ ص۹۱ شود.

حرمی. [حَ رَ] (اِخ) احمدبن محمدبن اسحاق‌بن ابی‌خمیصة.

حرمی. [حَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن یزید، مکنی به ابوقلابه. مستوفی او را در عداد تابعان شمرده گوید بسال ۱۰۴ هـ . ق. در شام نماند. (تاریخ گزیده ص۲۴۶).

حرمی. [حَ رَ] (اِخ) عمارة عتکی. محدث و ثقة است.

حرمیان. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ. کوهستانی و گرمسیر است. دارای ۱۵۰ تن سکنهٔ سنی است. زبانشان کردی است. آب آن از رودخانهٔ انجیربوسه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند. در دو محل بفاصلهٔ سه‌هزارگزی واقع هستند و به علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حرمیک. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر، در ۱۰۲هزارگزی جنوب خاور خورموج. دامنه و کوهستانی و گرمسیر است. دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

حرمین. [حَ رَ مَ] (اِخ) یا حرمین شریفین. تثنیهٔ حرم. حرم مکه و مدینه. کعبه و روضهٔ رسول (ص) و توسعاً مکه و مدینة: و ولی قضاء مصر و الشامات و الحرمین. (اخبارالراضی ص۲۰۰). و دیار ربیعة و الشام و الحرمین. (اخبارالدولة السلجوقیة ص۹۳).

- بین‌الحرمین؛ نام بازاری میان مسجد شاه و مسجد جمعهٔ تهران.
- || نام بازاری میان صحن حضرت حسین و صحن حضرت عباس در شهر کربلا.
- خادم‌الحرمین؛ لقبی که وقتی به سلاطین و حکام مصر می‌دادند.

حرمی‌ناری. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر، در ۱۰۲هزارگزی جنوب خاور خورموج، خاور کوه بهرام‌شاه. کوهستانی و گرمسیر است. ۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

حرن. [حَ] (ع مص) ندافی کردن پنبه را. || حرن در بیع؛ زیادت و کم نکردن در آن. (منتهی الارب).

حرن. [حُ رِ] (اِخ) شهری است بنزدیکی آمِد.

حرنانی. [حَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به حرّان، شهری به شام به جزیرهٔ ابن عمر بر خلاف قیاس. حرنانیان همان صابئین باشند. رجوع به حرّانی شود.

حرنداب. [حَ رَ] (اِخ) کوهی در برلور. (از سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ص۱۳۰).

حرنفش. [حَ رَ فَ] (ع ص) سطبر درشت‌خلقت و کلان. بزرگ‌پهلو. سطبر و کلان و درشت.

حرنق. [حَ نَ] (اِخ) نام شهری به اُرمینیة. (معجم البلدان).

حرنقفة. [حُ رَ قِ فَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

حرنة. [حِ رِنْ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای به یمامه در. کوه‌از بنی‌عدی‌بن حنیفة. (معجم البلدان).

حروان. [] (اِخ) از روستای حی به اصفهان: و به حروان از روستای حی آتشی بنهاد [شاپور ذوالاکتاف] سرود شاذران نام کرد و از خان لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا... (مجمل التواریخ و القصص ص۶۷). و ابن بلخی این کلمه را بصورت «بوان جرواءان» یا «بوان جزوان» آورده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۲). و رجوع به مزدیسنا تألیف محمد معین چ ۱ ص ۲۴۰ شود.

حروب. [حُ] (ع اِ) ج حَرْب. رزمها. جنگها. کارزارها: با لشکری خَبیر به تجارب خطوب و بصیر به عواقب حروب... بدان حدود رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ .ق. طهران ص۳۴۲).

- امثال:

الحروب سِجال.

لا شجاعة قبل‌الحروب.

حروث. [حُ] (ع اِ) ج حرث.

حرود. [حَ] (ع ص) اُشتر اندک‌شیر. (مهذب الاسماء). ج، حرد. ناقهٔ حرود؛ ماده شتر کم‌شیر، یا شیرمنقطع‌شده. (منتهی الارب).

حرود. [حُ] (ع اِ) ج حِرْد. || سرهای کوه. (منتهی الارب).

حرود. [حُ] (ع مص) دور شدن. ||از میان قوم به یک سو شدن. ||تنها منزل کردن.

حرود. [حَ] (اِخ) (به معنی خشکی) اسم چاه یا چشمه‌ای میباشد که جدعون قبل از آنکه با مدیان جنگ نماید با عساکر خود بدانجا فرودآمده خداوند او را امر فرمود که آن قوم را به نوشیدن آب امتحان کند. (سفر داوران ۷:۱). و چه بسا که شاؤل هم بر این چشمه فرودآمده باشد. (اول سموئیل ۲۸:۴ و ۲۹:۱). استانلی حرود را همان چشمهٔ جالود دانسته که تخمیناً دو میل تا به جنوب شرقی یزرعیل مسافت دارد، اما کاندر بر آن است که حرود در عین جمعین بوده است و آن چشمه‌ای است که از سنگ همی تراود و بمسافت سه میل به مغرب بیسان واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حرودی. [ ] (اِخ) نام دو تن از شجاعان داود. (دوم سموئیل ۲۳:۲۵) (قاموس کتاب مقدس).

حرور. [حَ] (ع ص، اِ) باد گرم. (ترجمان عادل). باد گرم که به شب جهد. خلاف سَموم. باد گرم که که به شب بزد. باد گرم که به شب وزد. (محمودبن عمر ربنجنی). باد گرم که به شب آید. ج، حرایر. و ابوعبیده گوید: باد گرم در شب، مقابل سموم که باد گرم است بروز. یاقوت گوید: «الریح الحرور هی الحارة و هی باللیل کالسموم بالنهار...». (معجم البلدان). ||باد گرم که به شب وزد و گاهی بروز هم باشد. ||سَموم و باد گرم که بروز وزد. ||گرمی دائم خواه بشب باشد و خواه بروز. ||گرمی آفتاب. گرمی آتش. (غیاث). گرما:

که نسیم صبای لطف تو شد
شب و روز مرا سَموم و حرور. مسعودسعد.

رای او از فلک نشاند حرور
حلم او از زمانه برد شماس. مسعودسعد.

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی. (سعدی). ||آتش. نار یا دوزخ. مقابل ظل، جنت، بهشت، به بعض اقوال.

حرور. [حَ] (ع مص) گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی).

حرور. [حُ] (ع اِ) جِ حَرّ. گرماها.

حرور. [حُ] (ع مص) حَرّ. حرارت. در تمام معانی این دو کلمه. ||با بادِ حَرور گردیدن. (تاج المصادر بیهقی).

حروراء. [حَ رَ] (اِخ) یاقوت آرد: دیهی به ظاهر کوفه یا در دومیلی آن. ابن انباری گوید: کوره‌ای است. (معجم البلدان). دهی است به کوفه و خوارج حروریه بدین ده منسوب باشند و آن در ظاهر سنگستان کوفه واقع است و خوارج که در امر حکمین علی و معاویة را هر دو بر باطل شمردند، بدین قریه گرد آمدند. و بعضی گفته‌اند حروراء کوهی است.

حروراء. [حَ رَ] (اِخ) یاقوت از ابومنصور نقل کند که رمله‌ای وعثه در دهناء دیدم که آنرا رملهٔ حروراء میخواندند. (معجم البلدان).

حرورت. [حَ رَ] (ع اِمص) حَرورة. آزادی. آزادمردی. ||سوزش و تیزی طعامی در دهان. حروریت.

حروری. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حرور، جایگاهی به نواحی کوفة. (سمعانی).

حروری. [حَ] (ص نسبی، اِ) یکی از حروریة. رجوع به حروریة شود:

راهی است بدین اندر مر شیعت حق را
جز راه حروری و کرامی و کیالی.
ناصرخسرو.

حروری. [حَ] (اِخ) ابوالعباس. یکی از دانشمندان مغرب معاصر و پیوستهٔ ابویعقوب یوسف‌بن عبدالمؤمن مقیسی. او راست: کتاب صفوة الادیب و کتاب دیوان‌العرب و آن دو را بنام یوسف‌بن عبدالمؤمن کرده است. رجوع به حبیب‌السیر جزو ۴ از ج۲ ص۲۰۹ س ۱۴ شود.

حروری. [حَ] (اِخ) نجدة‌بن عامر خارجی، یکی از سران خوارج حروریه. رجوع به حروریه شود.

حروریت. [حَ ری یَ / حُ ری یَ] (ع اِمص) حرورت. آزادی. آزادمردی. ||آزاد شدن. (زوزنی).

حرورية. [حَ ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از پانزده مذهب خوارج. (بیان‌الادیان). طائفه‌ای از خوارج که در حروراء اجتماع کرده به مخالفت علی‌بن ابیطالب برخاستند. (سمعانی). فرقهٔ خوارج منسوب به حروراء، قریه‌ای به کوفه. گروهی از خوارج پیروان نجدة‌بن عامر حنفی حروری خارجی. و از آن رو که آنان می‌گفتند «لا حکم الا للّه»، آنان را «محکمه» نیز نامیده‌اند. خوندمیر آرد: بروایت ابوسعید خدری در صحیحین مروی است که روزی حضرت نبوی ذهیبه‌ای را که علی مرتضی از غنایم یمن به مدینه فرستاده بود در میان اقرع‌بن حابس و عیینة‌بن حصین فزاری و علقمة‌بن علاثهٔ عامری و زیدالخیل قسمت میفرمود، و حرقوص زهیر تمیمی که ملقب است به ذوالخویصره در آن مجلس بود، در اثنای قسمت روی به آن حضرت آورد و گفت اتق اللّه یا محمداً رسول‌اللّه اصحاب را مخاطب ساخته فرمود که: از نسل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن قرائت کنند و قرآن از حناجر ایشان تجاوز ننماید، و بکشند اهل اسلام را و بگذارند عبدهٔ اصنام را، بیرون روند از اسلام کما یمرق السهم من الرمیة. اگر زمان خروج ایشان را دریابید بکشید ایشان را و مانند قوم عاد مستأصل گردانید. چون حرقوص‌بن زهیر که بروایت اکثر «ذوالثدیة» عبارت ازوست در سلک عظمای خوارج نهروان انتظام داشت و حدیث مذکور بر آن طایفه صادق می‌آید و مورخان ایشان را مارقین گویند. و کیفیت خروج او چنان بود که در آن اوان که ابوموسی اشعری بجانب دومة‌الجندل میرفت حرقوص‌بن زهیر و زرعة‌بن مالک به عرض امیرالمؤمنین رسانیدند که زمام حکم خداوند را بدست ابوموسی مده و از تحکیم اجتناب نموده، به اجتماع عساکر فرمان فرمای! تا به اتفاق حرب اهل فساد را وجههٔ همت سازیم. آن حضرت گفت: به مقتضای آیات بینات کلام ربانی وفا به پیمان از شرایط ایمان است و شیمهٔ غدر و نقض میثاق سبب ناخشنودی مهیمن منان، و من هرگز شکستن عهد روا ندارم و نقش این امر مذموم را بر لوح خاطر نگارم. عبداللّه‌بن الکوا و بعضی دیگر از اشقیا چون این کلمات استماع نمودند آواز برآوردند: «لا حکم الا للّه. ارسال ابوموسی به دومة‌الجندل گناه است. از این فعل توبه کن!» حضرت ولایت‌مآب جواب داد که «این امر گناه من نیست بلکه منشأ آن ضعف و سستی رأی شماست، زیراکه در آن روز که شامیان مصاحف را بر رؤس رماح کردند شما دست از حرب بازداشته من هرچه گفتم که این حیله‌ای است که معاویه و عمرو عاص جهت مخلص خود اندیشیده‌اند قبول ننمودید تا مهم به صلح انجامید». زرعه گفت: اگر ابوموسی را منع نکنی و دست از تحکیم بازنداری ما با تو قتال نمائیم. امیرالمؤمنین فرمود که: تباً لک، می‌بینم که به نیزهٔ من کشته خواهی شد. جواب داد که: مقصود من همین است. حرقوص گفت: بگوی که اگر گناه از من صادر شد توبه کردم. امیرالمؤمنین علی فرمود که: از من گناهی صدور نیافته بلکه شما گناهکارید. در این اثنا شخصی معروض داشت که یا امیرالمؤمنین این طبقه بسیار شده و داعیه دارند که اگر از فرستادن ابوموسی تبرا ننمائی با تو حرب کنند. آن حضرت فرمود که: من با ایشان جنگ کنم. در «کشف‌الغمه» مذکور است که قبل از انقضای مدتی که در صلحنامهٔ صفین مکتوب بوده، دوازده هزار کس از خوارج در قریه‌ای که آن را حرورا گویند، جمع آمدند و عبداللّه الکوا را بهر خود امیر ساخته به مخالفت شاه ولایت مبادرت نمودند و نخست شاه ولایت عبداللّه‌بن عباس را فرستاد و ثمری مترتب نشد. حضرت امیر بنا بر التماس ایشان بدانجا رفته و عبداللّه‌بن الکوا بنزد آن حضرت شتافت. بعد از آنکه نصایح

سودمند و سخنان دلپسند شنود دانست که امیرالمؤمنین علی پس از انقضای مدت موعود به محاربهٔ قاسطین توجه خواهد فرمود، با آن ده کس از مذهب خوارج رجوع نمود و به موکب همایون پیوسته، بقیهٔ خارجیان متفرق شدند. و القصه چون خبر حکم حکمین بر نهج مذکور به کوفه رسید ضلالت خوارج بیشتر از پیشتر شده، عبداللهبن وهب الراسبی را بریاست برگزیده، و پس از تقدیم مشورت یکیک و دودو به نهروان شتافتند و نامهای به خوارج بصره نوشته عبداللهبن سعید عیسی را به آن جانب فرستادند تا ایشان را بصوب نهروان روان کردند و بعد از وصول عبدالله به بصره جمع کثیر از آن ولایت در حرکت آمده به عبداللهبن وهب ملحق گشتند. چون خبر اجتماع آن طایفه به سمع امیرالمؤمنین علی رسید نامهای در قلم آورده نزد ایشان روان گردانید و صورت آن مکتوب این است: «بسمالله الرحمان الرحیم. من عبدالله علی امیرالمؤمنین الی عبداللهبن وهب الراسبی و یزیدبن الحصین و من یتبعهما. سلامٌ علیکم. فانّ الرجلین اللذین ارتضیناهما للحکومة خالفا کتابالله و اتبعا هواهما بغیر هدی من الله فلما لمیعملا بالسنة و لمیحکما بالقرآن تبرأنا و من حکمهما و نحن علی امرنا الاول فاقبلوا رحمکم الله، فانا سایرون الی عدونا و عدوکم لنعود لمحاربتهم حتی یحکم الله بیننا و هو خیرالحاکمین». و چون این مکتوب هدایتاسلوب به خوارج رسید در جواب نوشتند که «تو در آن وقت که به تحکیم رضا دادی کافر شدی. اگر تایب گشتهای رعایت شرایط ایمان نمائی تا ما آنچه مسئول تست نظر کنیم و اگر بر جریمهٔ خویش اصرار فرمائی ترا به سلوک طریق مستقیم دعوت نمائیم و هیچ شک نیست که خدایتعالی اهل خیانت را دوست نمیدارد». چون این جواب دور از صواب به عرض حضرت ولایتمآب رسید از اطاعت آن جماعت مأیوس گشت و مهم ایشان را سهل پنداشته نخیله را لشکرگاه ساخت و بعزم رزم شامیان لوای نصرتنشان برافراخت و به اجتماع عساکر ظفرمآثر فرمان داده زیاده از شصت هزار مرد مقاتل مجتمع گشتند. و قبل از توجه بصوب دمشق خبر متواتر رسید که خوارج در سواد عراق دست به فتنه و فساد برآوردهاند، هرکه را با ایشان در مذهب موافق نیست کافر میخوانند و عبداللهبن خبابین الارت و منکوحهٔ او را بمجرد آنکه گفتهاند نصب حکمین مخالف شریعت سید ثقلین نبوده بقتل رسانیدهاند. و امثال صیداویه را بهمین بهانه به عالم آخرت روانه کردهاند و الحالة هذه به غارت و خون ریختن مشغولند. امیرالمؤمنین علی بعد از استماع این اخبار بنابر استصواب اصحاب کبار دفع خوارج را اهم و اولی دانسته با عساکر نصرتشعار بصوب نهروان روان شد و بعد از آنکه به معسکر مارقین رسید نوبتی بنفس شریف بتوسط عبداللهبن عباس با آن طایفه معارضه نموده اعتراضات ناموجه ایشان را جوابهای مسکت ملزم گفت، و در قضیهٔ رضا به مصالحهٔ معاویه و نصب حکمین بقصد صلح حدیبیة و کلمهٔ «یحکم به ذواعدل منکم»[1] و آیهٔ کریمهٔ «فابعثوا حکماً من أهله و حکماً من أهلها»[2] تمسک جست. اما هیچ فایده بر آن سخنان هدایتنشان مترتب نگشت. و حضرت امیرالمؤمنین به تعبیهٔ لشکر ظفرقرین پرداخته میمنه را به یمن مقدم حجربن عدی الکندی زیب و زینت داد، و در میسره شیثبن ربعی را بازداشت و بر جمیع سواران ابوایوب انصاری را سردار گردانیده فرمود که تمام پیادگان در فرمان ابوقتاده باشند و از آن جانب خوارج نیز به تسویهٔ صفوف قیام نموده و در میمنه یزیدبن حصین رایت جنگ و شین برافراخت و میسره را شریح شوم و حرقوصبن زهیر ریاست سواران را قبول کرد و بروایتی عبداللهبن الکوا مراسم سرداری پیادگان را بجای آورد. چون هر دو لشکر در برابر یکدیگر صفآرا گشتند امیرالمؤمنین علی فرمود که رایتی در موضع معین نصب کردند و دوهزار کس را به محافظت آن علم مأمور گردانید. و فرمود که تا ندا کردند که هرکس از مخالفان بسوی آن رایت شتابد امان یابد و هرکس بجانب کوفه رود ایمن ماند. در آن اثناء فروةبن نوفل اشجعی که از رؤسای خوارج بود به اتباع خویش گفت من نمیدانم که بی جهتی با علی مرتضی که ولی خدا و وصی مصطفی است چرا قتال باید کرد؟ و پانصد کس از مارقین جداگشته از معسکر برفتند و طایفهای دیگر از آن قوم به کوفه شتافتند و فوجی در ظل رایت مذکور قرار یافتند. در تاریخ ابوحنیفهٔ دینوری مسطور است که «و استأمن الی الرایة منهم الف رجل، فلمیبق مع عبداللهبن وهب الا اقل من اربعة آلاف رجل». و در «ترجمهٔ مستقصی» مذکور است که با عبداللهبن وهب دوهزار و هشتصد کس باقی ماند و او همچنان زبان به کلمهٔ «لا حکم الا لله و لو کره المشرکون» گشاده بیکبار بر سپاه نصرتشعار حمله کردند و گرد معرکهٔ هیجا بالا گرفته آتش قتال اشتعال پذیرفت. در اثنای کر و فر عبداللهبن وهب از غایت شدت شاه ولایت را به مبارزه خواند. به یک ضربت ذوالفقار به دارالبوار پیوست و سپاه ظفر بر سایر خوارج تاختند و مهم اکثر ایشان را بموجب دلخواه ساختند چنانچه از آن طبقه زیاده از نه نفر جان بیرون نبردند و از لشکر ظفرقرین بیش از نه کس شهید نشدند و در ترجمهٔ مستقصی مذکور است که امیرالمؤمنین علی پیش از خروج خوارج فرموده بود که «فوجی از دین بگریزند چنانچه تیر از کمان میگریزد، اگرچه قرآن خوانند قرآن از حلق ایشان نگذرد و دل ایشان را ثبات بر احکام قرآن نباشد. و بحق آن خدائی که دانه را شکافت و آدمی را از خزانهٔ کرم خویش لباس وجود پوشانید که رسولالله (ص) با من قرار داده و مرا اخبار فرموده که تو با ایشان محاربه خواهی کرد و ایشان از بادیهٔ غوایت به منهج هدایت بازنیایند، و علامت این جماعت آنکه در میان ایشان مردی باشد که بجای یک دست در منکب او گوشتپارهای بود بسان پستان زنان که بر سر آن مویها باشد چون سبلت گربه». و ایضاً شاه ولایت قبل از شروع در قتل خوارج فرموده بود که «در این معرکه عدد شهدای سپاه ما از مرتبهٔ آحاد به مرتبهٔ عشرات نرسد و از مخالفان زیاده از نه نفر جان نبرند». از عبیدهٔ سلمانی مروی است که گفت چون امیرالمؤمنین علی حدیث ذوالثدیه را بیان فرمود من سه نوبت آن حضرت را سوگند دادم که تو این سخن از رسول (ص) شنیدی؟ امیرالمؤمنین هر سه نوبت قسم یاد کرد که شنیدم و چون از خوارج کشته گشتند آن حضرت فرمود که ذوالثدیه را در میان کشتگان طلب کنید، جمعی هرچند جستند او را نیافتند به عرض رسانیدند که شخصی متصف به این صفت در میان قتلا نیست. علی گفت بخدا سوگند که ذوالثدیه در میان ایشان است و سپس او را یافتند... رجوع به حبیبالسیر چ سنگی تهران جزء ۴ از ج ۱ ص۱۹۳ و چ خیام ج۱ صص ۵۷۰-۵۷۲ شود.

باری حروریه و خوارج را نباید بصورت یک مذهب ساده در برابر مذاهب شیعی و سنی تلقی نمود بلکه پایهٔ عقاید این دسته بر روی افکاری بوده است که هستهٔ تقوی و صداقت و ایمان و مبارزه با ظلم در آن دیده میشود. در جنگ صفین همانطور که یاد شد پس از آنکه علی (ع) به رأی حکمین تن درداد و از در سازش با معاویه درآمد گروهی که بر علیه عثمان بجرم جمع مال قیام کرده و او را کشته بودند با این عمل علی مخالفت کرده او را نیز مانند معاویه و عمرو عاص کافر شمردند و شعار خویش را «لا حکم الا لله» قرار دادند و مورخان ایشان را خارجی نامیدند. و در زمان خلافت بنیامیه و بنیعباس هر مرد آزادمنش

۱ - قرآن ۹۵/۵. ۲ - قرآن ۳۵/۴.

و استقلال‌طلب را که بر علیه فساد دستگاه دربار و خلافت قیام میکرد بدین نام میخواندند. خوارج با برتری نژادی عرب و اختصاص خلافت و سلطنت به عرب مخالف بوده میگفتند سیاه آفریقائی نیز اگر دارای صلاحیت اخلاقی باشد میتواند امیر مؤمنان گردد. و بهمین جهت این مسلک مدتها در خاور و شمال شرقی ایران رواج کامل یافته بود، ولیکن پس از پیدایش مذهب اسماعیلی و شیعی، آزادیخواهان ایران بدان منکر روی آورده، خوارج و حروریه مطرود و محکوم شدند. ناصرخسرو در تنزیه مسلک خویش گوید:

راهی است بدین اندر مر شیعت حق را
جز راه حروری و کرامی و کیالی.

حرورية. [حَ رِی یَ] (اِخ) نسبتی است در گفتهٔ نابغهٔ جعدی:

ایا دار سلمی بالحرورية اسلمی
الی جانب الصمان فالمتثلم
أقامت به البردین ثم تذکرت
منازلها بین الدخول فجرثم. (معجم البلدان).

حروس. [حَ] (اِخ) نام موضعی در شعر عبیدبن الأبرص. (معجم البلدان).

حروس. [حُ] (اِخ) نام عده‌ای از آبها در نجد.

حروشت امتها. [] (اِخ) مکانی است در شمال فلسطین که بواسطهٔ اشخاصی که از انواع مختلفه و طوایف متنوعه در آن سکونت می‌ورزیدند بدین اسم نامیده شد و سیسرا نیز در آنجا داشت. (سِفرِ داوران ۴:۲ و ۱۳ و ۱۶). و عساکر یابین نیز در آنجا فراهم شدند. دکتر طمسن بر آن است که مکان مرقوم در گذرگاهی که فیمابین دشت یزرعیل و عکا بر دامنهٔ کوه کرمل جائی که نهر قیشون جاری است واقع بوده است و در آن حوالی دیه و دیده‌بان‌گاهی است که هر دو مخروبه و به اسمهائی که با حروشت مشابهت دارد معروف است. اما کاندر حروشت امتها را همان حارثیه دانسته است و آن قریهٔ کوچکی است بمسافت یازده میل بمغرب ناصره مانده. (قاموس کتاب مقدس ص۳۱۸).

حروض. [حُ] (ع مص) درازی اندوه و بیماری. دراز شدن اندوه و بیماری و نزدیک به مرگ گشتن. حُروضة. حَراضة. ||لاغر و نحیف گشتن از بیماری. (منتهی الارب).

حروضة. [حُ ضَ] (ع مص) حُروض. حَراضة. نزدیک شدن به مرگ. (مهذب الاسماء).

حروف. [حُ] (ع اِ) جِ حَرْف. حروف متداول خط کنونی فارسی، سی‌وپنج یا سی‌وهفت است. رجوع به حرف و سبک‌شناسی ج۱ صص۱۸۸-۱۹۶ شود:

وآن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر قسطا شد. دقیقی.
گشتن حال و سخن گفتن بآواز حروف
زبر و زیر همه جمله بزیر قمر است.
ناصرخسرو.

و اعیان این مملکت به دیدار او مفتخرند و جواب این حروف را منتظر. (گلستان). هذا قول‌الشافعی بحروفه. (المزهر سیوطی)؛ یعنی بعبارته.

||حرفهای سربی که در چاپخانه‌های حروفی بکار برده میشود (اصطلاح امروز).

– حروف اعجام؛ حروف معجمة. حروف تهجی. ا ب ت ث ح الخ. و رجوع به اعجام و حروف معجم شود.

– حروف تخصیص؛ حروف تهجی.

– حروف جارة؛ حروف اضافة.

– حروف جُمَّل؛ ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ.

– حروف چشمه‌دار؛ حروف صاحب دایره.

– حروف حلقیه؛ حروف شفویه یا شفهیة. رجوع به شفوية شود.

– حروف عالیات؛ صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: هی الشئون الذاتیة الکامنة فی غیب‌الغیوب، کالشجرة فی النواة و الیها اشار الشیخ بقوله:

کنا حروف عالیات لم‌تقل
متعلقات فی ذری اعلی القلل
انا انت فیه و نحن انت و انت هو
و الکل هو هو فسل عمن وصل.

هکذا فی اصطلاحات الصوفیة لکمال‌الدین ابی‌الغنائم.

– کتاب‌الحروف؛ نام دیگر کتاب‌الهیات ارسطوست.

ترکیبهای دیگر:

– حروف صامته[1]. حروف عاطفة. حروف عطف[2]. حروف علة. حروف قلقلة. حروف لثیة یا لسانیة ر ز ژ س ش ص ض[3]. حروف مستعلیة. حروف مسروقة. حروف مشبهة‌بالفعل. حروف معانی[4]. ادوات. رباطات (منطق). حروف تهجی عام. حروف نقطه‌دار. حروف منقوطه. حروف مقرمطه. حروف مهملة. حروف غیرمعجمة. حروف غیرمنقوطه. حروف مهموسه. حروف ناصبة. حروف نافیة. حروف نداء. حروف نطعیه[5]. حروف نقطه. رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود.

||(علم...) علمی است که از خواص حروف بطور مفرد و یا مرکب بحث کند، و موضوع این علم، حروف هجاء باشد. ابن ندیم در فهرست و ابن خلدون در مقدمه دربارهٔ آن بحث کرده‌اند و ما اندکی از آنرا زیر عنوان حروفیان یاد میکنیم. چلبی فهرست کتبی که در این موضوع نوشته شده است چنین یاد کرده‌است: ازهارالآفاق، اساس العلوم و المعانی، اسرارالحروف، الاسرار الشافیة الروحانیة، الاشارة المعنویة، اظهارالرموز، اکسیرالاسماء، الواح‌الذهب، ایماء الی علم‌الاسماء، الباقیات الصالحات، بحرالفوائد العرفیة، بحرالوقوف، بدر ریاض‌المعارف، برقةالانوار، البرقة النورانیة، بروق‌الانوار، بغیة‌الطالب، البهاء الامجد، بهجة‌الاسرار، بهجة‌الآفاق، بیان‌المتنم، التعلیقة الکبری، تمیزالصرف، تنزیل‌الارواح، التوسلات الکتابیة، تیسیرالعرف، تیسیرالمطالب، جامع‌اللطائف، جنةالاسماء، الجواهر الخمس، الحائز للسعون الناجز، حدائق‌الاسماء، حدیقةالاحداق، الحدیقة السندسیة، الحرز الاسنی، حرزالاقسام، حرزالامان، الحروف الوضعیة، حقائق‌الحروف، الحقائق السبوحیة، حل رموزالاسماء، حل‌الرموز، حلةالکمال، خافیة افلاطون و جعفر الصادق و هرمس، خواص‌الاسرار، خواص‌الاسماء، خواص‌القرآن، الخواطر السواغ، الدر المنظم، الدر المنظوم، الدر النظیم، درالاسرار، درةالآفاق، درة تاج‌السعادة، درة فنون‌الکتاب، درةالمعارف، الدرة الناصفة، الرسالة اللاهوتیة، رسالةالخفا، الرمز الاعظم، رمزالحقائق، روض‌الاسرار، روض‌المعارف، روضةالاسرار، روضةالانوار، زبدةالمصنفات، سرالصرف، سجل‌الارواح، سجنجل‌الارواح، سجنجل‌الجمال، السر الابجدی، سرالاسرار، السر الاسنی، السر الافخر، سرالانس، السر الجامع، سرالجمال، السر الخفی، السر الربانی، سرالسعادة، السر المصون، السر الغامض، السر الفاخر، السر المصون، السر المکتوم، السعد الاکبر، سفر ابراهیم علیه‌السلام، سفر ادریس علیه‌السلام، سفر آدم علیه‌السلام، سفر ارمیا، سفرالخفایا، سفر ذی‌القرنین، سفر شیث، سفرالمستقیم، سفر نوح علیه‌السلام، سواطع‌الانوار، سین‌الاسرار، شرف‌التشکیکات، شفاءالصدور، شمس‌الارواح، شمس‌الاسرار، شمس‌الآفاق، شمس‌الجمال، شمس‌الرقوم، شمس لطائف‌الاسماء، شمس مطالع‌القلوب، شمس‌المعارف، الشمس المنیر، شمس‌الواصلین، شمس‌الوصال، الصراط المستقیم، طبیعت‌نامه، طلسم‌الارواح، طلسم‌الاسرار، طلسم‌الاشباح، الطلسم

1 - Les consonnes.
2 - Copulatif. Les lettres copulatives.
3 - Lettres linguales.
4 - Lettres emphatiques.
5 - Les lettres dentales.

المصون، عجائب‌الاتفاق، عجائب‌الاسماء، العقد المنظوم، العلم الاکبر، علم‌الهدی، العلم الاسنی، عیون‌الحقائق، غایةالآمال، غایةالحکیم، الغایة القصوی، فاتح‌المغلم، فتح‌الکنوز العرفیة، فخرالاسماء، فرح‌نامه، فصول سبعة، فصول عشرة، فلک‌الرموز، فلک‌السعادة، فواتح‌الاسرار، فواتح‌الجمال، فهم سلوک‌المعنی، قاف‌الانوار، قبس‌الاقتداء، قبس‌الانوار، قلم‌الاسرار، کتاب اسراسم، کتاب الاسفوطاس، کتاب‌التعریف، کتاب تنکلوشا، کتاب ثابت، کتاب بلیناس، کتاب طمطم، کتاب‌الفین، کتاب فاه باللسان، کتاب کنکه، کتاب کیاس، کتاب‌اللوح، کتاب‌الملاطیس، کتاب‌الملکوت، کتاب‌الهاریطوس، کشف اسرارالحروف، کشف اسرارالمعانی، کشف‌الاسرار، کشف‌الاشارات، کشف‌السر المصون، کشف‌السر المکنون، کشف‌الغطا، کشف‌المعاد، الکشف الکلی، کعبةالاسرار، کعبةالجمال، کنزالاسرار، کنزالالواح، کنزالانوار، الکنز الباهر، کنزالدرر، کنزالسعادة، کنزالقاصدین، کنزالمطالب، الکنز المطلسم، کیمیاءالسعادة، لطائف‌الاسماء، لطائف‌الاشارات، لطائف‌الآیات، اللطائف الخفیة، اللطائف العلویة، اللطائف الفریدة، لمعةالانوار، لوامع‌الانوار، لوامع‌البروق، لوامع‌التعریف، لوایح‌الانوار، المبادی و الغایات، مدخل الی علم‌الحروف، مشرق‌الانوار، مصابیح فی‌الحروف، المطلب الاسنی، مفتاح ابواب‌السعادة، مفتاح‌البرق المنشور، مفتاح‌الکنوز، المقام الاسنی، منبع‌الاسماء، مناهج‌الاعلام، منبع‌الاصول، منبع‌العلوم الربانیة، منهج‌الوهبیة، منیةالطالب، مواقف‌الغایات، مواقیت‌البصائر، المواهب الربانیة، نرجس‌الاسماء، نزهةالنفوس، نسیمات‌الفاتحة، النفحة القدسیة، نور انوارالمعارف، وشی‌المصون، هدایةالقاصدین، یاءالتصریف.

حروف آبی. [حُ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف آتشین شود.

حروف آتشین. [حُ فِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفهای آتشین‌مزاج نزد اهل سحر و طلسم عبارت از: ا ه ط م ف س ذ میباشد. در مقابل حروف خاکی‌مزاج که د ح ل ع ر خ ش و و در برابر حروف هوائی و ی ن ض ف ظ و حروف آبی که ج ث ز ص غ ق ک میباشد. رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون بند ۲۳ فصل ششم بعنوان اسرار علم‌الحروف و فهرست دانشگاه (ج ۱ صص ۸۰-۸۱) شود.

حروف آنیه. [حُ فِ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف آنی شود.

حروف ابتث. [حُ فِ اَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برای اقسام ترتیبهای حروف الفباء، رجوع به حروف ابجد شود.

حروف ابجد. [حُ فِ اَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همان حروف هجاء است هنگامی که بترتیب مخصوص رده‌بندی شوند، و آنرا ترتیب ابجدی نامند. در برابر ترتیب الفبائی. یا ترتیب ابتثی و ترتیب حلقی. ترتیب حلقی حروف هجاء چنین است: ع ح ه خ غ ق ک ج ش ص ض س ز ط د ت ظ ذ ث ر ل ن ف ب م و ا ی. ترتیب ابتثی نیز بر دو وجه است اول ابتثی شرقی، چنانکه در این لغتنامه بکار برده شده است. دوم ابتثی غربی که مسلمانان اندلس بکار می‌بردند، چنانکه ابن عبدالبر در کتاب «الاستیعاب» بکار برده است: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ک ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش ه و ی. رجوع به فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۳۳۶ و ۳۳۷ و ۳۶۰ و ۵۰۱ و به «ابجد» در همین لغتنامه شود. از گفتهٔ قفطی چنین برمی‌آید که ترتیب ابتثی در دوران مأمون عباسی شناخته بوده است. (اخبارالحکماء، ص۴۴۳). لیکن قدیمترین کتاب که بدین ترتیب منظم شده است البارع قالی است. رجوع به حروف معجم شود.

حروف استثناء. [حُ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در فارسی مگر، جز، و در عربی الا، لکن، بل، آمده است.

حروف استعلاء. [حُ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروفی است که مانع از اماله میگردد و آن هفت حرف «خص قظ ضغط» میباشد:

و حرف الاستعلاء یکف مظهرا
من کسر او یا و کذا تکف را. ابن مالک.

|| حرفهائی که دلالت بر برتری کند چون: «علی»، خواه برتری مادی باشد: زید علی‌السطح و خواه برتری معنوی چون: دینک علیک. رجوع به استعلاء شود.

حروف استفهام. [حُ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ادات پرسش. در فارسی: آیا. و در عربی: هَلْ، أ و جز آن میباشد. رجوع به استفهام شود.

حروف اسلیه. [حُ فِ اَ سَ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سه حرف ص س ز، را از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانند. رجوع به اسلیه و حروف حلقی شود.

حروف اصلی. [حُ فِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف اصلی شود.

حروف اضافه. [حُ فِ اِ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حرف اضافه شود.

حروف ایجاب. [حُ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حرف ایجاب شود.

حروف بدل. [حُ فِ بَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرفهائی که قابل‌تبدیل به حرف دیگر هستند. در هنگام ادغام و یا در غیر ادغام. قسم اول چهارده حرفند که همان حروف زائد (حروف سئلتمونیها) میباشد به استثنای سین و به اضافهٔ ج ذ ط ص ز. و فیروزآبادی صاحب قاموس آنها را در جملهٔ «أنجدته یوم صال زط» گرد آورده است. و قسم دوم که در غیر ادغام است بیست‌ویک حرف است و فیروزآبادی آنها را در جملهٔ «ببجد صرف شکث أمن طی ثوب عزته» گرد آورده است. و رجوع به تاج العروس مادهٔ بدل شود.

حروف برگشتی. [حُ فِ بَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیشوند برگشت. حرف عطف. دستهٔ اول از حروف بند و بست است. رجوع به دستور جامع فرخ ص۸۰۵ و حروف عطف شود.

حروفت. [حُ فَ] (ع اِمص)[1] تیزی. تندی.

حروف ترابیه. [حُ فِ تُ بی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف خاکی شود.

حروف تعلیل. [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف چرائی و حرف تعلیل شود.

حروف تفریق. [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروف تفصیل. رجوع به این کلمه شود.

حروف تفصیل. [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروف تفریق. حروف جدائی: یا، اما: شماره یا جفت است و یا تک. و در عربی إمّا.

حروف تنبیه. [حُ فِ تَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حرف تنبیه شود.

حروف جاره. [حُ فِ جارْ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در دستور زبان عرب حروف اضافه را بدین نام خوانند چونکه در آن زبان هرگاه این حروف بر سر اسمی درآید پایان آنرا مکسور و مجرور کند و این حروف هفده باشند و ابن حسام هروی در منظومهٔ عوامل، آنها را چنین به نظم درآورده است[2]:

با و تا و کاف و لام و واو، و منذ، مذ، خلا
رُبَّ، حاشا، مِن، عَدا، فی، عن، علی، حتی، إلی.

رجوع به جاره شود.

حروف جازمه. [حُ فِ زِ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف‌هائی که طبق دستور زبان عرب چون بر سر فعل مضارع درآید آخر آنرا مجزوم سازد: لَمْ، لَمّا، لِ (در فعل امر)، لا (در فعل نهی).

حروف جدائی. [حُ فِ جُ] (ترکیب

---

1 - Âcreté.

۲ - برای انتساب این منظومه به ابن حسام، مقدمهٔ لغتنامه دیده شود.

اضافی، اِ مرکب) پیشوندی که معنی تفریق و تـفصیل دهـد. (دسـتور جـامع ص۸۰۵). و رجوع به حروف تفصیل شود.

حروف جر. [حُ فِ جَرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف جاره شود.

حروف جواب. [حُ فِ جَ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) در عربی، نَعَمْ، بَلیٰ، اِی، اَجَلْ است، و در فارسی، هان، ها.

حروف جوفیه. [حُ فِ جَ / جُو فی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حـروف عـله. رجوع به حرف عله شود.

حروف جهریه. [حُ فِ جَ ری یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مـرکب) رجـوع بـه حـرف مجهور شود.

حروف چرائی. [حُ فِ چِ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) اداتی که سبب و علت را بیان کند: بنابراین. (دستور جامع ص۸۰۶). رجوع به حرف تعلیل شود.

حروف چشمه‌دار. [حُ فِ چَ / چِ مَ / مِ] (تـرکیب وصـفی، اِ مـرکب) حـروف صاحب‌دایره، که در کتابت دائره داشته باشد، چون جیم و حاء و خاء و سین و شین و صاد و ضاد، یا صاد و ضاد و طاء و ظاء و مانند آن. (غیاث).

حروف چیدن. [حُ دَ] (مـص مـرکب) چیدن حروف سربی پهلوی یکدیگر برای صـفحه‌بندی در چـاپخانه. تـرتیب. حروف‌چینی.

حروف‌چین. [حُ] (نف مرکب)[1] مُرَتِّب. در اصطلاح چاپخانه، کسی که حرفهای سربی را یک‌یک پهلوی هم چیند و صفحهٔ کتاب فراهم سازد. کارگر چینندهٔ حروف. مقابل کارگر فرم‌بند و کارگر غلط گیر.

حروف‌چینی. [حُ] (حامص مرکب) عمل حروف‌چین. ||(اِ مرکب) جای چیدن حروف. – اطاق حروف‌چینی؛ اطاقی که دستگاهها و گارسه‌های حروف‌چینی در آن بنا نهاده شده است. در مقابل فرم‌بندی که در آنجا گارسه‌های وسائل بستن فرمها نهاده میشود.

حروف حلقی. [حُ فِ حَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) پنج حرف از ۲۸ حرف الفباء حلقی است و آنها ع. ح. ه. خ. غ میباشد. ||ترتیب حروف هجاء بیست‌وهفتگانه را بنظمی مخصوص، ترتیب حروف حلقی نامند. در چنین دستگاه ۲۸ حرف را بـه نـه دسته بخش کنند:

۱– حروف حلقیه: ع. ح. ه. خ. غ.
۲– حروف لهویه: ه. ق. ک.
۳– حروف شجریه: ج. ش. ص.
۴– حروف اسلیه: ص. س. ز.
۵– حروف نطعیه: ط. د. ت.
۶– حروف لثویه: ظ. ذ. ث.
۷– حروف ذلقیه: ر. ل. ن.
۸– حروف شفویه: ف. ب. م.
۹– حروف هوائیه: و. ا. ی.

در لغتنامه‌های «العین» خلیل‌بن احمد و «تهذیب» ازهری هروی واژه‌ها بترتیب بالا بسیجیده شده است.

حروف حی. [حُ فِ حَیی] (اِخ) در اصطلاح بهائیان، هجده تن از نخستین کسانی که به علیمحمد باب ایمان آورده‌اند بدین نام خوانده میشوند، و نام ایشان در «کواکب دریه» یاد شده است. رجوع به باب شود.

حروف خاکی. [حُ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف آتشین شود.

حروف خواتیم. [حُ فِ خَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) حروف منفصله. رجوع به حرف منفصل شود.

حروف ذلاقه. [حُ فِ ذَلْ لا قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شش حرف است: م. ر. ب. ن. ف. ل. و هیچ اسم رباعی یا خماسی از آنها خالی نبود، مگر استثناءً و شاذاً مانند عسجد، دهدقة، زهزقة، عطوس. و جز این شش حرف را مصمتة نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و ذلاقت فصاحت و خفت در کلام باشد، و چون این حرف‌های ششگانه خفیف‌ترین حرفهاست، هیچیک از اسمهای رباعی و خماسی از آنها خالی نشود. در برابر حرفهای مصمت، و مصمت بمعنی پر است در مقابل مجوف. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (تاج العروس از ابن جنی و صاغانی و ابن سیده). و رجوع بـه حـروف ذلقیه و ذلق شود.

حروف ذلق. [حُ فِ ذُلْ لَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) حروفی که از طرف زبان و لب درآید و آن شش حرف است، سه تای آنها ذلقیه است: ل، ر، ن، و سه تای دیگری شفهی باشند: ب، ف، م. (تاج العروس از ابن سیده و صاغانی و ابن جنی). رجوع به حروف ذلاقه شود.

حروف ذلقیه. [حُ فِ ذَلَ قی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سه حرف ر. ل. ن از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانده شده است. رجوع به حروف حلقی شود. ||این سه حرف به اضافهٔ سه حرف شفوی م. ب. ف. را نیز حروف ذلقیه یا ذلاقه نامیده‌اند. رجوع بـه حروف ذلاقه شود.

حروف رابطه. [حُ فِ بِ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف رابطه شود.

حروف‌ریزی. [حُ] (حامص مرکب) عمل ریختن حروف سربی به قالب. ریختن سرب به قالب حروف بوسیلهٔ ماشین. ||(اِ مرکب) اطاق ماشین حروف‌ریزی. جائی که وسائل ریختن حروف سربی در آن است. جائی که ماشین تولید حروف سربی در آن است.

حروف زمانی. [حُ فِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف زمانی شود.

حروف زیادت. [حُ فِ دَ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) اَحْرُف‌الزیادة. حرفهائی است که در جمله‌بندی زبان عرب بکار رود و معنی ندارد و معنایی بر جمله نیفزاید: ان. اَن. ما. لا. من. ب. ک. رجوع به القواعد الجلیة و کتب دیگر ادب عرب شود. ||حروف زائدة. حرفهائی که در برخی از صیغه‌های یک ریشه وجود داشته باشد و در برخی نباشد. رجوع به حرف زائد و حروف «سئلتمونیها» شود.

حروف سئلتمونیها. [حُ فِ سَ ءَ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروف زائده. رجوع به حرف زائد شود.

حروف سبعه. [حُ فِ سَ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح بهائیان، هفت حرف کلمهٔ «علیمحمد» که نام باب است به این نام خوانده میشود. رجوع به باب شود.

حروف سربی. [حُ فِ سُ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) قطعه‌های حرف که از سرب ریخته میشود و در چاپهای سربی بکار رود.

حروف شجریه. [حُ فِ شَ جَ ری یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سه حرف ج. ش. ص. را حروف شجری نامند. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف شدیده. [حُ فِ شَ دی دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف شدید شود.

حروف شرط. [حُ فِ شَ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) ادات وابستگی. در دستور زبان فارسی، اگر، هرگاه. (دستور جامع صص۸۴۱–۸۴۳). و در دستور زبان عرب، اِن، لو که گاهی حرف شرط است و جملهٔ جزائی دارد: ان تکرم تکرم. و گاه وصلی است: اطع اخاک و ان عصاک، که در این صورت جمله جزاء ندارد. و «اَمّا»: اَمّا دمشق فهی بلدة طیبة. رجوع به شرط و حرف شرط شود.

حروف شفویه. [حُ فِ شَ فَ وی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سه حرف ف. ب. م را بدین نام خوانده‌اند. رجوع به حروف حلقی و حروف ذلقیه شود.

حروف صامت. [حُ فِ مِ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف مصمته و حرف صامت شود.

حروف صفیر. [حُ فِ صَ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) حروفی که هنگام تلفظ آنها صدای صفیر از دهان شنیده شود. رجوع به حروف صفیره شود.

1 - Compositeur. Ouvrier typographe.

حروف صفیره. [حُ فِ صَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروفی که هنگام تلفظ آنها صدای صفیر برآید و آنها ز. ص. س. میباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف ضوی‌مشفر. [حُ فِ ضَ مِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ترکیبی است ساختگی از حرفهای ض، و، ی، م، ش، ف، ر که‌در حرفهای نزدیک به خود ادغام نمیگردد، و این استثنائی است از قاعدهٔ تبدیل تاء باب افتعال. رجوع به تصریف و شرح تصریف زنجانی ص۸۸ و شرح کافیه و کتب دیگر صرف شود.

حروف عطف. [حُ فِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروف برگشتی: و، ف، ثم، که‌اولین آنها برای عطف ساده، و دومین برای عطف با ترتیب و سومین آنها برای عطف با تأخیر است. رجوع به حرف ربط شود.

حروف عله. [حُ فِ عِلْ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حرف عله شود.

حروف قافیت. [حُ فِ قا یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرفهائی که ممکن است در کلمهٔ قافیهٔ شعر فارسی واقع شوند. و آنها نه حرفند و هریک را نامی است بدین ترتیب: حرف رَویّ، حرف ردف، حرف قید، حرف تأسیس، حرف دخیل، حرف وصل، حرف خروج، حرف مزید، حرف نایر. رجوع به هریک از این کلمات و المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۵۳ شود.

حروف قسم. [حُ فِ قَ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در دستور زبان عربی مانند «و، ت» که چون بر سر کلمه‌ای درآیند آخر آنرا نیز مجرور سازند، و بنابراین از حروف جاره نیز میباشند.

حروف قلقله. [حُ فِ قَ قَ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروف مجهورهٔ شدیده را حروف قلقله نامند، چه در تلفظ آنها شدت با فشار توأم میباشد، و آنها د. هـ. ق. ط. ج. ب میباشند و مبرد بجای «ق»، «ک»را آورده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف گمان. [حُ فِ گُ / گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروف شک و تردید. پیوند گمان. یکی از اقسام حروف ربط (بند و بست) در فارسی: گوئیا. (دستور جامع ص۸۰۶). و در عربی لَعَلَّ آمده است.

حروف لثویه. [حُ فِ لِ ثَ وی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سه حرف ظ، ذ، ث از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانده شده است. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف لسانیه. [حُ فِ لِ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف لسنیه شود.

حروف لسنیه. [حُ فِ لَ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروف لسانیه: ر. ز. ژ. س. ش. ص. ض.

حروف لهویه. [حُ فِ لَهْ وی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دو حرف: ق، ک، را بدین نام خوانده‌اند. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف لینه. [حُ فِ لَیْ یِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروف علـه اگر ساکن باشد. رجوع به حرف علـه شود.

حروف مائیه. [حُ فِ ئی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروف آبی. رجوع به حروف آبی شود.

حروف متجانسه. [حُ فِ مُ تَ نِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دو حرف که از یک مخرج با دو صفت باشند، چون «ت، ط». (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حروف متماثله شود.

حروف متزاوجه. [حُ فِ مُ تَ وِ جَ / جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروف متشابهه. حروفی که در صورت نوشتن آنها مانند یکدیگر هستند. در مقابل حروف مفرده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف متشابهه. [حُ فِ مُ تَ بِ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفهای متزاوج. حروف متزاوجه و متشابهه حروفی را گویند که در نوشتن جز با نقطه فرقی نداشته باشند: «حا، خا» و «د، ذ». در مقابل حروف مفرده. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف متقاربه. [حُ فِ مُ تَ رِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دو حرف که از دو مخرج نزدیک بهم باشند، چون «د. س. ش. ض». (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف متماثله. [حُ فِ مُ تَ ثِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دو حرف هنگامی متماثل هستند که از یک جنس و در حرکت متشابه باشند، مانند دو جیم مفتوح یا دو واو مضموم، در برابر متخالف. چنین است در شرح مواقف، ولیکن در فن صرف آرند که متماثل دو حرف را گویند که در حقیقت یکی بوند گرچه در عوارض (حرکات) دگرگون باشند. و در اتقان گوید: دو حرف هنگامی متماثل‌اند که در مخرج و صفات یکی باشند، چون دو باء و دو لام، و هنگامی «متجانس» نامیده شوند که از یک مخرج باشند با دو وصف، چون «ت، ط»، و هنگامی «متقارب» نامیده شوند که از دو مخرج نزدیک باشند، چون «د. س. ش. ض». (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف مجهورهٔ رخوه. [حُ فِ مَ رَ / رِ یِ رَخْ وَ / وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف مجهور شود.

حروف مجهورهٔ شدیده. [حُ فِ مَ رَ / رِ یِ شَ دی دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف مجهور و حروف قلقله شود.

حروف مد. [حُ فِ مَدد] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حرف مد شود.

حروف مستعلیه. [حُ فِ مُ تَ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف مستعلی شود.

حروف مسروقه. [حُ فِ مَ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروفی که در نوشتن باشد و بر زبان نیاید، چون واو در خواجه و خواهر و خواهش و غیره، یا ضمه تلفظ شود، چون تو، چو، دو.

حروف مشبهةبالفعل. [حُ فِ مُ شَ بْ بَ هَ تُمْ بِلْ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در دستور زبان عرب حرفهائی هستند که بر سر جملهٔ مبتدا و خبر درآیند، پس مبتدا را منصوب سازد و اسم آن خوانده شود، و خبر را مرفوع سازد، و خبر آن خوانده شود و بهمین جهت آنها را شبیه به فعل خوانده‌اند. ابن مالک نحوی همهٔ این حرفها را در یک شعر چنین سروده است:

لانَّ، أنَّ، لیت، لکن، لعل،

کأنَّ عکس ما لکان من عمل.

و عمل این حرفها عکس عمل کانَ و اخوات آن میباشد.

حروف مصمته. [حُ فِ مُ صَ مَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جز شش حرف: م. ر. ب. ن. ف. ل که ذلاقه نامیده شوند، سائر حروف را مصمته و حروف صامت گویند. و مصمت بمعنی توپُر و سنگین است. در مقابل مجوف. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف مصوته. [حُ فِ مُ صَوْ وِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف مصوت و حرف علـه شود.

حروف مضارعه. [حُ فِ مُ رَ / رِ عَ / عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرفهائی که در دستور زبان عرب بوسیلهٔ آن از ماضی، مضارع (مستقبل) سازند و آن چهار حرف است که در کلمهٔ «أتین» یا «أنیت» یا «نأتی» جمع شده است.

حروف مطبقه. [حُ فِ مُ بَ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف مطبق شود.

حروف معجم. [حُ فِ مُ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف معجم شود. ||گاهی حروف معجم به حروف الفباء گفته میشود اعم از معجم و مهمل: آن کتاب مرتب به حروف معجم است؛ یعنی بترتیب الفباء منظم شده است. ابن خلکان در احوال قالی (متوفی ۳۵۶ هـ.ق.) گوید: «و له التآلیف الملاح منها کتاب‌الامالی و کتاب‌البارع فی اللغة بناه علی حروف‌المعجم، و هو یشتمل

علی خمسة آلاف ورقة...». و ظاهراً کتاب او قدیمترین کتابی است که بترتیب حروف معجم منظم شده است. حروف معجم؛ بمعنی حروف‌الخط المعجم است، مانند: مسجدالجامع؛ یعنی یوم‌الجامع. یا: حروف‌الاعجام؛ یعنی من شأنه ان یُعْجَمَ فعلی ذلک مصدر کَمُدْخَل. (منتهی الارب). رجوع به حروف ابجد شود.

حروف مفرده. [حُ فِ مُ رَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرفهائی که صورت آنها در نوشتن با یکدیگر فرق دارد: ک، ل، م. حروف مفرده نامیده شوند، در برابر حروف متشابهه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حروف مقرمطه. [حُ فِ مُ قَ مَ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروف تنگ‌نبشته.

حروف منخفضه. [حُ فِ مُ خَ فِ ضَ / ضِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف منخفض شود.

حروف منفتحه. [حُ فِ مُ فَ تِ حَ / حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف منفتح شود.

حروف منقوطه. [حُ فِ مَ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف معجم شود.

حروف مهمله. [حُ فِ مُ مَ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف مهمل شود.

حروف مهموسه. [حُ فِ مَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حرف مهموس شود.

حروف ناری. [حُ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف آتشین شود.

حروف ناصبه. [حُ فِ صِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در دستور زبان عرب حرفهائی که بر سر فعل مضارع (مستقبل) درآیند و پایان آنرا منصوب سازند: أنْ، لن، کی، إذن، حتی، لِ.

حروف نافیه. [حُ فِ نا یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در پارسی، «نه» مانند: نیامد، و در عربی «ما، لَمْ، لَمّا، لا» آمده است.

حروف ندا. [حُ فِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حروفی که برای خواندن کس را بکار رود. و آن در عربی، أ، یا، أیا، هیا، أی آمده است.

حروف نطعیه. [حُ فِ نَ عی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سه حرف ط، د، ت، از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانده شده است. رجوع به حروف حلقی و نطع شود.

حروف نفی. [حُ فِ نَ فْیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حروف نافیه شود.

حروف نقطه. [حُ فِ نُ طَ / طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نت موسیقی[1].

حروف وابستگی. [حُ فِ بَ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیشوند شرط. حروف شرط. یکی از اقسام حروف بند و بست (ربط) میباشد. (دستور جامع ص۸۰۶). رجوع به حروف شرط شود.

حروف هوائی. [حُ فِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروف هوائی‌مزاج، در برابر حروف آتشی و خاکی و آبی. رجوع به حروف آتشین شود. ‖سه حرف و، ا، ی، از ۲۸ حرف را حروف هوائیه نامیده‌اند. رجوع به حروف حلقی شود.

حروف هوائیه. [حُ فِ هَ ئی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به حروف هوائی شود.

حروفی. [حُ] (ص نسبی) منسوب به حروف.

– چاپ حروفی؛ چاپ سربی. و آن چاپ نوشته‌ها باشد با ترکیب حروف ریخته از سرب. مقابل چاپ سنگی.

‖یکی از حروفین. یکی از حروفیان. یکی از حروفیه. رجوع به حروفیان شود.

حروف یا خط. [حُ خَطط / خَ] (اِ مرکب) در غلاطیان ۶:۱۱ مینویسد: «ملاحظه کنید که با چه حروف جلی به شما نوشتم». عبرانیان را اشعار مخصوص الفبائی هست که هر نیم شعر یا مصرع به یکی از حروف الفبا مرتباً شروع میشود و بزرگترین این اشعار مزمور ۱۱۹ است که بر حسب تعداد حروف الفبای عبری ۲۲ قسمت و هر قسمتی دارای هشت مصرع است که هر یک با حروف الفبا بترتیب شروع میشود. مزامیر ۲۵ و ۳۴ دارای ۲۲ شعر است که هر یک با یکی از حروف عبری شروع میشود و در مزامیر ۱۱۱ و ۱۱۲ هر مصرع با یکی از حروف و مصرع دوم با حرف دیگر شروع میشود. مزامیر ۳۷ و ۱۴۵ الفبائی و نیاحات ارمیا هم الفبائی میباشد. باب ۳۱ امثال نیز از آیهٔ هشتم تا آخر الفبائی است. پولس رسول فیمابین حروف و روح تفاوت میگذارد چنانکه در رومیان ۲:۲۷ و ۲۹ و ۷ دوم قرنتیان ۳:۶ وارد است که کلام و حرف شریعت به اطاعت و بجا آوردن ظاهری آن باید بمعنای روحانی باشد و از قلب بتوسط روح مسیح آن را اطاعت نمودن. (قاموس کتاب مقدس ص۳۱۸).

حروفیان. [حُ] (اِخ) حروفیه. دارندگان مذهبی که پایهٔ آن بر افکار خرافی علم‌الحروف نهاده شده است. تاریخ اعتقاد به خاصیت داشتن حروف در اسلام بسیار کهن است. ابن ندیم در الفهرست (ص۴۲۹) معزمین یعنی دعانویسان را دو گروه دانسته. یکی را صاحب طریقهٔ محموده و روش پسندیده نام نهاده، دوم را مذموم و ناپسندیده. گوید: نخستین کسی که در اسلام به این علم پرداخت ابونصر احمدبن هلال بکیل است، و بعد از وی هلال‌بن وصیف، صاحب «الروح الثلاثیة» و «المفاخر فی‌الاعمال» و «تفسیر ما قاله الشیاطین لسلیمان» و بعد از وی ابن‌الامام است که همزمان المعتز خلیفهٔ عباسی (۲۵۱-۲۵۵ هـ.ق.) بود. ابن خلدون (۷۳۲-۸۰۶ هـ.ق.) در بند ۲۲ از فصل ششم از کتاب اول مقدمه‌ای که بر تاریخ نگاشته، زیر عنوان «علم السحر و الطلسمات» مطالبی آورده که برای شناسائی مذهب حروفیه نیز مفید است، و سپس در بند ۲۳ همان فصل زیر عنوان «علم اسرارالحروف» بتفصیل این مذهب باستانی را معرفی کرده است. وی میگوید: این علم سیمیا نام دارد، و از وقتی که غُلاة متصوفه در اسلام یافت شدند، و به خیال راه یافتن به ماورای حواس افتادند، و قائل به درجات نزولی و صعودی وجود شدند، و ارواح افلاک را مظاهر آسمانی خدا دانستند، این علم یافت شد، زیراکه اسماء خدا که بوجودآورندگان جهانند مرکب از حروف هستند، پس حروف در حقیقت تشکیل‌دهندهٔ همهٔ عوالم، و روح عالم هستند و بنابراین میتوان بوسیلهٔ آن حروف و اسماء حسنی در عالم طبیعت تأثیر نمود. سپس دربارهٔ چگونگی تأثیر حروف و سبب آن اختلاف کرده، دسته‌ای گویند علت این تأثیر همان مزاج حروف است. اینان برای حروف مانند عناصر اربعه، چهار قسم مزاج قائلند. هفت حرف آتشین‌مزاج که عبارت است از: «ا، ه، ط، م، ف، س، ذ» و هفت حرف هوائی «ب، و، ی، ن، ض، ت، ظ» و هفت حرف خاکی «د، ح، ل، ع، خ، ش» و هفت حرف آبی‌مزاج «ج، ث، ز، ص، ع، ق، ک». بوسیلهٔ حروف آتشین بیماریهای سرد دفع و حرارت را تقویت کنند مانند تأثیرات مریخ. و بوسیلهٔ حرفهای آبی اعمال ضد آن انجام دهند. و دستهٔ دیگر علت تأثیر حروف را در عددی که در آن حرف پنهان است میدانند. اینان گویند هر حرفی نمایندهٔ عددی است (ا، ب، ج، د = ۱، ۲، ۳، ۴). موضوع علم کیمیا نزد ایشان تأثیر جسم در جسم است، و موضوع علم سیمیا تأثیر روح در جسم میباشد. و تناسب میان حرف و عدد در نزد اینها، و تناسب میان حرفها و مزاجهای چهارگانه، نزد دستهٔ اول، امری علمی و منطقی نیست، بلکه یک مسئلهٔ کشفی و ذوقی میباشد. و نیز ابن خلدون گوید: فرق اهل طلسم و اهل اسماء، آن است که اهل طلسم و سحر به برخی ریاضت‌های جسمانی احتیاج دارند اما اهل اسماء ریاضتشان ریاضت اکبر است و تصرفات ایشان کرامت

1 - Les notes.

خدائی میباشد. و تحت قانون درنیاید. لیکن گاهی اینان نیز قانونهائی برای ارتباط میان کلمات و ستارگان وضع کرده. همان تقسیمات کاهنان و نجومیان را در حروف و کلمات آرند و برخی به این نیز اکتفا نکرده مانند مسلمهٔ مجریطی، و احمد بونی. آیات قرآن را نیز دسته‌بندی کرده و هر دسته‌ای را با یکی از ستارگان، و هر ستاره را با قطعه‌ای از عالم طبیعت مربوط دانند. و نیز در اینجا ابن خلدون استخراج جواب از حروف سؤال را یکی از انواع علم سیمیا (علم‌الحروف) شمرده و به ذکر مباحث این علوم پرداخته است. باید اضافه کرد که گفتار ابن خلدون راجع به حروفیان قرن هفتم و هشتم میباشد، و پس از وی تا قرن نهم که مذهب موضوع بحث ما در آن تأسیس شده است، اندکی تغییر رخ داده یعنی از جنبهٔ علمی بقول ابن خلدون «طلسمی و سحری» این افکار کاسته شده است. (فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۱ صص ۸۰-۸۲). در پایان سدهٔ هشتم و روزگار تیمور مردی بنام شیخ رجب برسی[1] و دیگری بنام محمود مطرود پسیخانی می‌بینیم که خود و شاگردان ایشان افکار صوفیانه و فلسفهٔ اشراق سهروردی را با پندارهائی دربارهٔ سحر و طلسم درآمیخته برای دعا و ذکر و بر زبان راندن واژه‌ها و حروف و شماره‌ها نیروئی می‌پنداشته‌اند. فضل‌الله به حروفی شهرت یافت و پیروانش حروفیان و حروفیه خوانده شدند.

فضل‌الله استرابادی[2] با بیان معنی‌های شگفت‌انگیز برای آیه‌های قرآن و سخنان پیغمبر اسلام دین نوی پدید آورد. و بنیاد تفسیرهای خود را بر اصالت حروف نهاد[3]. وی میگفت هرکه میخواهد راه به معنی درست کتابهای آسمانی و سخنان پیغمبران پیشین ببرد، باید با معنی و خواص و راز حروف آشنا شود. و او خود نیز معنی‌های شگفتی که برای قرآن و سخنان پیغمبر اسلام بیان میکرد از همین راه بدست آورده بود[4].

دکتر کیا گوید: فضل در جاودان‌نامه[5] که بزرگترین کتاب اوست به تفسیر قرآن با آوردن سخنانی از پیغمبر اسلام و گاهی از انجیل پرداخته[6] و بیشتر خود را «و من عنده علم‌الکتاب» خوانده. ولی در همین کتاب و کتابهای دیگر وی و در نوشته‌های پیروانش این نام‌ها و لقب‌ها و صفت‌ها نیز برای او دیده میشود: «مسیح»[7] و «مهدی» و «قائم آل‌محمد (ص)» و «خاتم اولیا» یا «ختم اولیا» و «خاتم ثانی» یا «ختم ثانی» و «مظهر الوهیت» و «صاحب ولایت»[8] و «شهید» یا «شهید محمد»[9] و «صاحب بیان» و «صاحب تأویل» یا «صاحب علم تأویل» (تأویل قرآن و حدیث) و «مظهر کلام قدیم» و کسی که راه به سرایر کتاب آسمانی یافته و به سرّ «اوحی الی عبده ما اوحی» (قرآن ۱۰/۵۳) رسیده، و روح او بر ملأ اعلی و آسمانها گذر کرده، و از پیش خدا و بهشت آمده، و به مقامی رسیده که شیطان را در آن راه نیست، و کسی که به عالم ارواح و ذات و صفات ملکوت رسیده و مشاهدهٔ ما کان و مایکون کرده و راه به علم خدائی برده و علم خدائی نزد اوست، و کسی که گروه ناجی را از میان مسلمانان میشناسد[10] و «حضرت رسالت»[11] و «صورت اصل خدائی» و «ذبح عظیم» و «شهید اعلا»[12] و پیروانش بیشتر او را خدا و حق (یا بنامهای دیگر خدا یا صفت‌های خدائی) میخوانند. و در نثر بیشتر از او بنام «صایل» یا «حضرت صایل»[13] و «حضرت

---

۱ - حافظ رضی‌الدین رجب پسر رجب برسی حلی، نگارندهٔ مشارق‌الانوار (۷۷۳ هـ. ق.) و مشارق‌الامان (۸۱۱ هـ. ق.) و کتاب‌های دیگر است که همه پر از تندرویها و گزافه گوئیها در ستایش بزرگان مذهبی شیعه میباشد. در کتابهای این مرد سخنرانیهائی دیده میشود که به علی (ع) نسبت داده شده. نام برخی از این سخنرانیها همان نامهای کهن است که در کتابهای پیشینیان نیز یافت میشود، لیکن روش انشاء و مطلب آنها از آنِ سدهٔ هشتم و نهم میباشد. برخی از آنها روشهای گوناگون دارد، بخشی از آن در سدهٔ سوم و چهارم ساخته شده و بخش دیگر ساختهٔ سدهٔ هشتم و نهم است. برای برخی از آنها نام نوین نیز نهاده‌اند، چنانکه شیخ برسی در مشارق‌الانوار سخنرانیی بنام «خطبهٔ تطنجیه» از علی (ع) آورده که در پایان آن از اقالیم چهارگانه یاد شده، و صاحب فریعه گوید این همان «خطبة‌الاقالیم» است که ابن شهرآشوب نام برده است. و همچنین شیخ برسی در مشارق ص ۱۷۱ سخنرانی دیگری را نام «خطبة‌الافتخار» آورده و مینماید که همان یادکردهٔ ابن شهرآشوب باشد، ولی مطلب آن با مضمون سخنرانیی که امروز به «خطبة‌البیان» معروف است یکی است، پس آشکار میشود که «خطبة‌الافتخار» باگذشت زمان و تغییر شکل، تغییر نام داده و «خطبة‌البیان» گردیده است. (فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۱۱۲).

۲ - خود فضل گاهی در نومنامه نام این شهر را بهمین صورت و گاهی بصورت استاروا و استارباد مینویسد. فخر گرگانی در ویس و رامین (چ تهران ۱۳۱۴ هـ. ش. ص ۴۰) میگوید:

چو برخیزد ز خواب بامدادی
ز من خواهد حریر استارباذی.

۳ - و آنها فقط بیست‌وهشت حرف الفبای عربی و سی‌ودو حرف الفبای فارسی هستند و حدیث «لسان اهل‌الجنة عربی و فارسی دری» گواه آن است. بنظر فضل و پیروانش هیچ زبانی بیش از سی‌ودو حرف ندارد و این حرفها و مظاهر آنها قدیمند، و اسمائی که خدا به آدم آموخت: «و علم آدم الاسماء کلها» (قرآن ۳۱/۲) و آدم به فرشتگان آموخت: «یا آدم انبئهم باسمائهم» (قرآن ۳۳/۲) همین حرفها بود، و این حرفها اصل قرآن و همهٔ کتابهای آسمانی و اصل نامهای خدائی است.

۴ - وی خود را نخستین کس میداند که پرده از این راز برداشته و مردم را به علم خواص و راز حروف که اصل کلام است آشنا کرده، و از این راه معنی درست قرآن و کتابهای آسمانی را بیان نموده است ولیکن گفتهٔ ابن خلدون و ابن ندیم که یاد شد خلاف آنرا نشان میدهد.

۵ - در این مقال هر جا از «جاودان‌نامه» یاد شده اشاره به نسخهٔ دانشگاه کمبریج است که معرفی آن خواهد آمد.

۶ - فضل چند بار حدیث «ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن» را یاد میکند و خود را نخستین کس میداند که به بطن اصلیِ قرآن که تفسیر و معنی حقیقی آن میباشد رسیده است.

۷ - مسیح در پیدایش نخستین خویش بسیاری از سخنان را به رمز و اشاره گفته است. و اینک در این پیدایش معنی آنها را آشکار میکند، و مصحف حیاة را که به هفت انگشتری مهر است میگشاید، و در پیش پدر خود بصورت برهٔ هفت‌شاخ قربان میشود.

۸ - حروفیه ظهور حق را در سه مرتبه میدانند: نبوت، ولایت، الوهیت و میگویند «در دو مرتبهٔ اول اسما در کسوت ترکیب است و در پرده‌های اختلاف. و در مرتبهٔ سوم حق به اسماء مفرده (حروف) ظاهر میشود و رفع هر شائبه میکند» و میگویند که نبوت به پیغمبر اسلام پایان یافته و ولایت از او آغاز شده، و وی که ختم اولی خوانده میشود هم صاحب نبوت است و هم صاحب ولایت و پس از او علی با یازده فرزندش ولی‌اند (صاحب ولایت) و دوازدهمین ایشان هم صاحب ولایت است و هم مظهر الوهیت. و چنانکه پس از پیغمبر اسلام نبی نخواهد آمد، پس از مهدی نیز ولی نخواهد آمد. و از این رو او را ختم یا خاتم ثانی و ختم یا خاتم ولایت و با پیغمبر اسلام ختمین میخوانند. و پس از فضل، جانشینان وی او را فقط مظهر الوهیت میدانند و نخستین ایشان که بنام «کلمة‌الله هی العلیا» خوانده شده، ظاهراً دختر فضل است که به نص صریح وصیت‌نامه جانشین او گردید. (واژه‌نامهٔ گرگانی ص ۱۱).

۹ - بحکم آیهٔ «یقول الذین کفروا لست مرسلاً قل کفی بالله شهیداً بینی و بینکم و من عنده علم‌الکتاب» (قرآن ۴۳/۱۳) و آیهٔ «و کذلک جعلنا کم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی‌الناس و یکون الرسول علیکم شهیداً». (قرآن ۱۴۳/۲).

۱۰ - چون در حدیثی از پیغمبر اسلام آمده است که پیروان من هفتادوسه گروه میشوند و همه به دوزخ میروند جز یک گروه از ایشان.

۱۱ - این لقب در «جاودان‌نامه» به فضل داده شده است.

۱۲ - چون او را کشته‌اند.

۱۳ - صایل صورت کوتاه‌نوشتهٔ دو یا چند واژه است.

بـزرگواری» یـاد میکنند. و صفت او در نوشته‌های ایشان «عز فضله» یا «جل عزه» یا «جل عزه و عز فضله»[1] است. فضل گواه حقانیت دعویهای خود را بیان معنی‌های تازه‌ای میداند که برای قرآن و سخنان پیغمبر اسلام و گاهی انجیل آورده که بنظر او معنی راستین آنهاست و کسی جز وی بدان راه نیافته است و از همین رو خود را «و من عنده علم‌الکتاب» میخواند. فضل کتاب آسمانی که وحی باشد و جبرئیل یا فرشتهٔ دیگری از آسمان آورده باشد ندارد. زیرا او میپذیرد و میگوید که نبوت به پیغمبر اسلام پایان یافته و پس از وی باب وحی مسدود است، و آخرین کتاب آسمانی قرآن است. ولی از این سخنان فضل نباید گمان کرد که پیروان او گروهی از مسلماناند. زیرا اندیشه‌ها و سخنان و تفسیرهای او با مسلمانی و آنچه مسلمانان از قرآن و سخنان پیغمبر خود فهمیده‌اند فرق دارد، و دعویهای او چنانکه گذشت به اندازه‌ای بزرگ است که پیش پیروان خود و بگفتهٔ خود برتر از هر پیغمبری است و آنچه برای هیچ پیغمبری به وحی و الهام روشن نشده برای او آشکار است و آنچه هیچ پیغمبری نگفته او میگوید. از این رو با آنکه بنیاد را بر مسلمانی نهاده باید او را پدیدآورندهٔ دین نوی دانست و خود او این معنی را در نامه‌ای که از شروان در پایان زندگانی به یکی از یاران خویش نوشته و در ذیل آورده خواهد شد آشکارا کرده است. (واژه‌نامهٔ گرگانی صص۹-۱۱).

اهمیت مذهب حروفی: نوشته‌های فضل و پیروانش نشان میدهد که وی با اندیشه‌های صوفیان و اسماعیلیان و زبانهای عربی و ترکی آشنائی داشته و برخی از نوشته‌های عیسوی و شاید تورات را دیده است. وی مخالفین خود را قشری و خود را واقع‌بین و طرفداران خویش را آزادگان شمرده است. براون گوید: این مذهب از آن جهت قابل‌توجه و شایستهٔ مطالعه است که نه تنها مبادی و تعالیم عجیبه و ادبیاتی وسیع ایجاد کرد و مخصوصاً اشعار بسیار به فارسی و ترکی بجای گذاشت. بلکه از لحاظ حوادثی عظیم که‌به وجود آورد دارای اهمیت تاریخی میباشد. عقوبتها و شدائد بسیار از یک طرف، و قتل و کشتارهای زیاد از طرف دیگر. همه بواسطهٔ بروز این عقیده واقع شد. گرچه پیروان آن ظاهراً در ایران دوامی نیاوردند. لکن از خاک ایران تجاوز کرده، در کشور ترکیه محیط مساعدی برای ترقی و تکامل خود پیدا کردند. و در لباس طائفهٔ دراویش بکتاشی نشو و نما یافتند. و این سلسله مهمترین نمایندهٔ آن عقاید میباشد.

مورخین ایرانی، راجع به این جماعت و مؤسس آن بکلی خاموش ماندماند. تنها اشاره‌ای که در این باب در تواریخ فارسی ملاحظه میشود در مجمل فصیحی خوافی در ذیل حوادث سال ۸۲۹ هـ.ق./ ۱۴۲۶ م. است، و مفصل‌تر از آن در حبیب‌السیر آمده است[2] که در ذیل وقایع سال بعد در روز ۲۳ رجب ۸۲۹ هـ.ق./ ۴ مارس ۱۴۲۶ م. داستان سوءقصد احمد لر حروفی را به شاهرخ ذکر کرده‌است. تا آنجا که بایسنقر جمعی را دستگیر کرده بکشت و اجساد آنها را بسوزانید و از آنجمله یکی خواجه عضدالدین نوهٔ فضل‌الله استرآبادی حروفی بوده است. و نیز سید قاسم‌الانوار شاعر صوفی معروف نیز مورد سوءظن واقع شده و بحکم بایسنقر از هرات تبعید گردید. دیگر از موارد معدودی که در این باب مطلبی دارد کتاب انباء ابن حجر است که بعداً یاد خواهد شد. تعالیم فضل‌الله ابتدا در کتابی بسیار عجیب که قسمتی به عربی و قسمتی به فارسی و بعضی دیگر به یکی از لهجه‌های محلی ایران است نوشته شده، و آن موسوم است به «جاویدان کبیر» که نسخ متعدد خطی آن در کتابخانه‌های ایاصوفیه، اسلامبول و موزهٔ بریطانیا شمارهٔ Or. 5957 و لیدن و کمبریج و نزد من [براون] موجود است. اولین شرح و بیان راجع به آن کتاب بزبانهای اروپائی یادداشتهای مختصری است راجع به نسخهٔ موجود در لیدن (فهرست کتابخانهٔ لیدن ج۴ ص۲۹۸)، و سپس شرح مفصلتری از آن کتاب را کلمان هوارت[3] نوشته که بر اساس نسخهٔ موجود در اسلامبول میباشد و ظاهراً اسم حقیقی آنرا نگاشته و آنرا «مسائلی دربارهٔ قرآن» نامیده است. مسیو هوارت بیشتر توجه به زبان و لغت آن کتاب خطی داشته و از معانی و مطالب آن بحثی ننموده است، زیرا در آن تاریخ هنوز معلوم نبود که «جاویدان کبیر» کتاب بزرگ طایفهٔ حروفیه تألیف فضل‌الله استرابادی میباشد. من خود نیز یادداشت مفصلی در باب نسخهٔ موجود در کمبریج که قبلاً در اسلامبول خریداری شده بود، در فهرست نسخ فارسی دانشگاه کمبریج در ۱۸۹۶ م. نوشته‌ام. یکی از خصائص جالب‌توجه این نسخه آن است که محتوی بر ضمیمه‌ای میباشد که در آن حوادثی را به یکی از لهجه‌های فارسی نگاشته و آن را تا حدی با مرکب سرخ ترجمه کرده‌اند. و شامل یک سلسله از خوابها و رؤیاهائی میباشد که فضل‌الله دیده است. بسیاری از این خوابها را با تاریخ ذکر کرده که قدیم‌ترین آن به سال ۷۶۵ هـ.ق./ ۱۳۶۳ م. واقع شده، زمانی که تعبیر رؤیا و شرح مکاشفات، محل اعتقاد بوده است. و آخرین آن به سال ۷۹۶ هـ.ق./ ۱۳۹۳ م. است، از این روی شامل یک دورهٔ سی‌ساله میباشد و در ضمن آن به بسیاری از اماکن و اشخاص اشاره کرده است که بعداً یاد خواهد شد. فهم این رؤیاها با وجود کمک فرهنگ و لغتنامه که بسیاری از کلمات وارد در لهجهٔ متن کتاب را شرح میدهد باز متعسر و مشکل است و ظاهراً بیشتر آنها صورت یادداشت دارد، و برای آن است که آن خواب را به خاطر نویسنده بیاورد، وگویا آن‌ها جزو کتاب جاویدان کبیر نمیباشد و شاید در غالب نسخ آن کتاب نیز وجود نداشته باشد. (از سعدی تا جامی صص۳۹۳-۳۹۸).

فضل‌الله کیست؟

۱- ابن حجر عسقلانی متوفی بسال ۸۵۲ هـ.ق./ ۱۴۲۸ م. در «الانباء» مینویسد: «فضل‌الله پسر ابومحمد تبریزی یکی از مبتدعین است که طریقهٔ ریاضت نفسانی پیش گرفت، و در اثر تعالیم ضلال وی فرقه‌ای ایجاد شد که به حروفیه مشهور است. او معتقد است که حروف الفبا مسوخات انسانی میباشد، و از اینگونه خرافات و اوهام بسیار بهم بافته است. وی امیر تیمور لنگ را دعوت به دین و عقیدت خود نمود لیکن امیر نپذیرفته امر به قتل او داد، پسرش میرانشاه که فضل‌الله به نزد وی پناه برده بود از این امر آگاه شد و بدست خود سر او را قطع کرد. چون تیمور از این خبر آگاه‌شد سر و جسد او را طلب کرد و امر فرمود بسوزانند. این واقعه در سال ۸۰۴ هـ.ق. اتفاق افتاد»[4].

۲- شمس‌الدین محمدبن عبدالرحمان سخاوی (متوفی ۹۰۲ هـ.ق.) در کتاب الضوء اللامع لاهل القرن التاسع[5] دو مرتبه او را یاد کرده، اول بشمارهٔ ۵۸۳ که در آنجا او را تبریزی خوانده، دوم بشمارهٔ ۵۸۶ که در آن او را استرآبادی شمرده است، و در هریک از آن دو جا اتحاد او را با دیگری احتمال داده است. وی مینویسد: «فضل‌الله ابوالفضل استرابادی عجمی و نام او عبدالرحمان است ولی به سید فضل‌الله حلال‌خور شهرت داشت، به این

۱- این صفت‌ها بیشتر به شیوهٔ کوتاه‌نویسی حروفیه ع ه. یا ج ه. یا ع ه. و ج ه. نوشته میشود. (واژه‌نامهٔ گرگانی ص ۱۱).

۲- حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۳ ص ۲۰۰.

۳- M. Clément Huart در ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۸۹ م. در تحت عنوان
Notice d'un manuscrit pehlevi - musulman.

۴- مستر براون بنقل از مقدمهٔ جلد دوم کشف‌الظنون بقلم فلوگل آلمانی، طبع و ترجمهٔ او، لیدن ۱۸۳۵ م.

۵- چ قاهره ۱۳۵۲ هـ.ق. ج ۶ ص ۱۷۳ و ۱۷۴.

معنی که حلال میخورد. او به اندازه‌ای پارسا و پرهیزگار بود که دربارهٔ وی آورده‌اند که در همهٔ زندگانی خویش از خوراک کسی نچشید و از کسی چیزی نپذیرفت و طاقیه‌های عجمی میدوخت و از بهای آن روزی میخورد و با این وصف از دانش‌ها و قدرت بر نظم و نثر بخوبی برخوردار بود و از وی سخنانی نقل شد، و بسبب آن مجلسها در گیلان و جز آن در پیشگاه علما و فقها برای وی برپا شد، تا آنکه در مجلسی در سمرقند فرمان به ریختن خون و داده شد، پس ویرا در النجاء (ظ: النجق) از توابع تبریز در سال ۸۰۴ هـ.ق. کشتند و او پیروان فراوان در نقاط جهان داشت که از بسیاری بشمار نمی‌آیند، و به داشتن «نمد سپید» بر سر و در تن خویش مشخص‌اند، و تعطیل و مباح بودن محرمات و ترک واجبات را آشکار میدارند و بدان عقاید گروهی از جغتای و عجمیان دیگر را فاسد کردند و چون فساد ایشان در هرات و جز آن فزونی گرفت، خاقان معین‌الدین شاهرخ پسر تیمور لنگ فرمان داد که ایشان را از شهرهای وی بیرون کنند و مردم را بدان برانگیخت، پس دو مرد از ایشان هنگام نماز آدینه که او در مسجد جامع بود به وی حمله کردند و او را زدند و بسختی زخمی نمودند که ناچار دیرزمانی بستری شد، و هم در پی آن مرد، و آن دو مرد در همان زمان به سخت‌ترین شکلی کشته شدند و این در عقود[1] مقریزی آمده است».

۳- تقی‌الدین اوحدی در اوایل سدهٔ یازدهم در عرفات‌العاشقین [2] مینویسد: سید فضل نعیمی نعیم جنت جاودانی و نفحهٔ فردوس زندگانی، صاحب کمالات ظاهری و باطنی حقیقی و مجازی بوده، در جمیع علوم و رسوم سیّما علوم غریبه و تصوف و حکمت مرتبه‌ای عالی دارد. تصانیف مشکلهٔ کاملهٔ شامله از او در میان است، همه مرموز، چون جاودان کبیر و صغیر و ساقی‌نامه و غیره و بسیاری از مقبول و مردود در حلقهٔ ارادت او درآمده غاشیهٔ متابعت او بر دوش هوش کشیده‌اند، بغایت صاحب ترک و تجرید و تفرید و توحید است، صاحب سلسلهٔ حرف و غرقهٔ محیطی بس شگرف آمده، سید نسیمی و محمود مطرود پسیخانی از جملهٔ مریدان او بوده‌اند. گویند محمود را بسبب انانیت از در خود رانده مردود [نمود] و از نظر انداخت. و او در برابر حرف وی، از نقطه کارخانه پرداخت، و خود را مطرود و ملعون ازل و ابد ساخت[3]. غرض که وی بعد از آنکه از مجلس او رانده شد، هزار و یک رساله و شانزده جلد کتاب چنانچه نزد امنای[4] او متداول است پرداخت. اما سخنان سید نعیمی بسیار بزرگانه و کاملانه [و] واصلانه است و نسبتی به زخارف آن مطرود ندارد که از هر طایفه سخنی برداشته مذهبی نام کرده، و سید نعیمی با امیر تیمور صاحبقران معاصر بوده، او راست حکایت: نقل است که بسبب تعبیر خوابی که وی را کرده‌بود امیر شاهرخ با او دشمن شده بود. بعد از فوت پدر کس فرستاد تا او را در قصبهٔ باونات شهید کردند و قاتل او را نیز کشت، و وی قبل از قتل از آن احوال همه نشان داده اشاره کرده بود، چه در جفر جامع و خافیه و خابیه و ابیض و احمر و اسود بغایت متبحر [بود] و قصیده‌ای که بعضی حالات بعد از زمان خود را گفته مشهور است، اما بعضی از آنها را بعضی الحاقی دانسته‌اند، والله اعلم.

۴- تربیت گوید[5]: در پنجشنبه ۶ ذی‌قعدهٔ ۷۹۶ هـ.ق. امیرانشاه پسر سیم تیمور بحکم پدر فضل‌الله را از شروان احضار کرد و به فتوای علما کشت و به پاهایش ریسمان بست و در کوچه و بازار گردانید و قبر او در الگای (النجق) نخجوان است و ابوالحسن علی‌الاعلی تاریخ مرگ او را چنین سروده است:

ست و تسعین ماه ذی‌قعده بدان
روم شد مغلوب اما این زمان.

موطن فضل کجاست؟

سخاوی در الضوء اللامع یک جا او را استرابادی و یک جا تبریزی خوانده است. رضاقلیخان او را مشهدی دانسته و ابن حجر و شمس‌الدین سامی و تربیت ویرا تبریزی خوانده‌اند و این دو نادرست است، زیرا او خود را در نومنامه[6] فضل استرابادی میخواند، و نیز از این کتاب پیداست که او در استراباد میزیسته، و همچنین نویسندگان ایرانی که نزدیک به روزگار او میزیستند ویرا استرابادی خوانده‌اند. و اسحاق‌افندی در کتاب «کشف‌الاسرار» که از حروفیه و فضل آگاهی‌های گرانبها میدهد مانند مقریزی و حاجی خلیفه (ذیل عرشنامه) او را استرابادی میداند. و سه کتاب فضل نیز به گویشی است که با گویش آذری شهر تبریز فرق بسیار دارد[7] و آن گویش در نوشته‌های حروفیان بنام استرابادی خوانده شده است[8]. رجوع به واژه‌نامهٔ گرگانی ص۲۹ شود.

سال قتل فضل: سال کشتن او را از ۷۹۶ هـ.ق. تا ۸۰۴ هـ.ق. نوشته‌اند. گذشته از شعرهای یکی از یاران بسیار نزدیک وی که تربیت آورده و یک بیت آن نقل شد و در آنها ۷۹۶ هـ.ق. یاد شده، یکی از پیروان دیگر او نیز بر ورق کاغذی سال چند پیش‌آمد بزرگ دین خود را یادداشت کرده[9] از آنجمله مینویسد: «ظهور و بروز ف (فضل) خدا از هجرت حبیب خدا در هفتصد و هشتاد و هشت شد و ولادت او در هفتصد و چهل واقع شد و شهادت او در هفتصد و نود و شش و مقتول شدن دجال که مارانشاه است[10] علیه‌اللعنة در ۸۰۳ هـ.ق.»[11]. و عمر فضل در زمان مرگ ۵۶ سال بود. و مرگ خلیفهٔ او ملقب به علی‌الاعلی در ۸۲۲ هـ.ق.[12] و در نومنامه که فضل در آن خوابهای خود را یادداشت کرده و در برخی سال دیدن خواب را نیز داده، خوابی پس از سال ۷۹۶ دیده نمیشود و فقط یک خواب از همین سال هست. (از واژه‌نامهٔ گرگانی ص ۳۰).

فضل‌الله در نجف و شیروان: عزاوی بنقل از «نواقض‌الروافض» آرد که فضل بیست سال ساکن نجف بود. دکتر کیا گوید: وی در پایان زندگانی در شروان (با کویا با کویه) میزیسته و زندانی یا پناهنده در آنجا بوده است و گواه بر این معنی نامه‌ای است که از آنجا به یکی از یاران خود نوشته[13] و بعدها بر آن عنوان وصیت‌نامه افزوده‌اند و حال آنکه وصیت‌نامه‌ای که حروفیان از آن یاد میکنند جز این است. اینک متن نامه: «سواد خط مبارک ح ف ج ه (حضرت فضل جل عزه) بر قطعه کاغذ نوشته در میان اوراق «محبت‌نامهٔ» الهی بود.

۱- العقود الفریدة فی تراجم‌الاعیان المفیدة.
۲- نسخهٔ پرغلط و کم‌نقطهٔ کتابخانهٔ ملک در تهران، بنقل از واژه‌نامهٔ گرگانی دکتر کیا ص۱۴.
۳- این اشاره برای شناختن بنیادنهندهٔ دین نقطوی و چگونگی آن دین در سدهٔ هشتم ارزش دارد. ولیکن نباید فراموش کرد که ابوریحان در «تحقیق ماللهند» چ ۱۹۲۵ م. ص۱۵ گوید: ان بعض خواصهم یسمی الله نقطة لیبرئه...
۴- شاید: امنای [ج امین] یا امتهای.
۵- دانشمندان آذربایجان صص ۲۸۶-۲۸۸.
۶- نسخهٔ نومنامهٔ دانشگاه کمبریج که معرفی آن خواهد آمد.
۷- نگاه کنید به ایران‌کوده شمارهٔ ۱۰.
۸- در آخر نسخه‌ای از جاودان‌نامه که در موزهٔ بریتانیاست واژه‌نامه‌ای از واژه‌های آن کتاب هست که عنوان آن «لغت استرابادی» است.
۹- این ورق که در تاریخ ۱۱۶۳ م. نوشته شده در موزهٔ بریتانیاست و برون در Journal of the Royal Asiatic Society سال ۱۹۰۷ م. بخشی از متن آن را با ترجمهٔ همهٔ آن آورده است.
۱۰- میرانشاه یا امیرانشاه پسر سوم تیمور را چون کشندهٔ فضل است حروفیان دجال و مارانشاه و در شعر مارشه میخوانند. و شاید برای تشبیه به ضحاک ماردوش بوده است.
۱۱- امیرانشاه در سال ۸۱۰ هـ.ق. کشته شده است.
۱۲- از دو تاریخ آخری برون فقط ترجمهٔ آنها را به انگلیسی داده و از آن به فارسی ترجمه شد.
۱۳- نگاه کنید به مقالهٔ برون در Journal of the Royal Asiatic Society سال ۱۹۰۷ م.

یک دل از شوق سخنها دارم
قاصدی نیست که در پیش تو تقریر کند.

خدا بر حال این فقیر گواه است که بغیر از تفرقهٔ اطفال و مفارقت اصحاب هیچ نگرانی نمانده است. مسئله‌ای چند که نگران بود تسلیم آن عزیز و عزیزان کرده است. اگر حق‌تعالی به جمیع نیک خواسته باشد برسد. باقی

تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من.
در همه عمرم مرا یک دوست در شروان نبود
دوست کی باشد؟ کجا؟ ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا.

بر آن عزیزان پوشیده نیست که این فقیر را از جهت دین نگرانی نمانده است. سلام و دعای ما در این آخر به اصحاب و یاران و دوستان برسانند و نوع (نوعی) سازند که قاعده‌ها و این ابیات و این حقایق به ایشان برسد. روز (روزی) چند به گوشه‌ای ناشناخت فروکش کنند و آنرا ضبط بکنند. و این آئین نواست آن فرزند واماندگان و آزادگان را از ما بپرسند والسلام».

و دیگر این عبارت جاودان‌نامه که گویا پیروان او به آن کتاب افزوده‌اند: «بسم‌الله الرحمن الرحیم دانستن تقسیم زمان «و خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً» و «واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر»[1]. و اربعین گوشه‌نشینان و چهل سال حضرت رسالت (فضل) در باکویه که اربعین چند ساعت بو (باشد) که خلقت آدم در خو (او) کی (کرد) در باکویه در دوم ربیع‌الآخر سنهٔ ست و تسعین و سبعمائة». و این دو بیت از «قیامتنامه» علی‌الاعلی خلیفهٔ فضل:

آمد چو ندا ز راه باکو
برخیز بتا و دست و پا کو
آنجای نشست دلبر ماست
با آنکه برفت جاش برجاست.

و این دو بیت آخر نسخه‌ای از «محبت‌نامه» که معرفی آن خواهد آمد و یکی از پیروان فضل نوشته است:

ای بهشت جاودانم روی تو
با محبت عرش‌نامه روی تو
تا بخوانم روضهٔ باکوی تو
میرسد از نامهٔ تو بوی تو.

نامهٔ فضل و عبارت «جاودان‌نامه» و دو بیت علی‌الاعلی و این عبارت که بر حاشیهٔ ورق ۳۷۱ جاودان‌نامه نوشته شده است: «این سه اوراق آن است که سیدحسن در تاریخ یوم‌الاربعاء فی ستةعشر جمادی‌الآخر از باکویه آورد»، شاید برساند که فضل در شروان (باکو) برگهائی از جاودان‌نامه را نوشته است. اما عبارت زیر گواه بر آن است که همهٔ آن کتاب در شروان نوشته نشده است و این عبارت بر ورق ۱۲۲ آن نسخه بخط درشت مانند عنوان فصل دیده میشود: «مقدمهٔ این نوشتن در بروجرد و آ (آن) خواب در آسمان واشون (باز شدن) و خدا و ملایکه و حور» و از این رو آنچه تربیت یاد میکند که جاودان‌نامه را در شروان نوشته اگر معنی آن همهٔ جاودان‌نامه باشد بنظر درست نمیرسد.

دو بیت پایان نسخهٔ محبت‌نامه نشان میدهد که برای فضل روضه میخواندند و «روضهٔ باکو» مانند «روضهٔ کربلا» بود. اتوره روسی[2] از یکی از نسخه‌های کتب حروفی کتابخانهٔ واتیکان این عبارت را آورده: «هدایتی که در آخر ماه رمضان در حرم ح ف (حضرت فضل) در سنهٔ سبع‌عشر و ثمانمائة به این فقیر ارزانی شده بود، از جمله یکی این است ح (حضرت) در این ماه مبارک که در لیل قدر مبارک او قرآن را انزال فرموده‌اند». و این عبارت نشان میدهد که پیروانش برای گور او حرم ساخته بودند. و «النجاء» که سخاوی بنقل از مقریزی آنرا از توابع تبریز و جایگاه کشتن فضل نوشته همان «النجق» نخجوان است و قلعهٔ النجق در نوشته‌های دورهٔ تیموری یکی از بزرگترین و استوارترین دژهای ایران یاد شده و نام آن بارها در تاریخهای آن دوره دیده میشود.

دکتر رضا توفیق در کتاب متنهای حروفی[3] ص۲۲۴ جایگاه کشتن فضل را «انجانه» مینویسد. گمان میرود انجانه صورت دیگر یا غلط‌نوشتهٔ النجق باشد. (واژه‌نامهٔ گرگانی صص ۳۰-۳۲).

دین حروفی پس از فضل: پس از دورهٔ تیموری در نوشته‌های ایرانی یادی از حروفیان که بتوان آن را گواه بر بودن ایشان در ایران دانست دیده نمیشود و چنانکه دیدیم مستر براون میگوید این فرقه در ایران اثر مهمی نداشته و پس از کشتن مؤسس ایشان بکلی از میان رفتند و فقط در ترکیه عقاید ایشان انتشار یافته است. ولی با در نظر گرفتن بستگی ایشان با نقطویان[4] و کشتار شاه‌عباس ایشان را[5] و شباهت برخی از افکار آنان با بابیان، میتوان گفت که برخی از اندیشه‌های ایشان تا زمان ما، در ایران بجای مانده است. محمدعلی تربیت[6] گوید: بر حسب روایت عبدالمجید فرشته‌زاده مولانا سیدفضل‌الله نُه خلیفه برای خود قرار داده و چهار تن از آنها محرم اسرار او بوده‌اند:

محرم خلوت‌سرای همدمی
مجد و محمود کمال هاشمی

---

۱ - قرآن ۱۴۲/۷.

2 - Ettore Rossi در ص ۱۷۵ Elenco dei manoscritti persiani della biblioteca Vaticana, Vaticana 1945.

3 - Textes Horoufis.

۴ - هدایت در ریاض‌العارفین و علیقلیخان داغستانی در ریاض‌الشعرا و ذریعه ج۹ ص۹۵ از شاعری نقطوی بنام امری یا آمری یاد میکنند که شاه صفوی او را کور کرده و سپس کشته است. و نیز نگاه کنید به گفتار تقی اوحدی در همین مقال.

۵ - اسکندربیگ منشی در «عالم‌آرای عباسی» سرگذشت مفصل و جالبی از این کشتار نگاشته است. وی در ضمن وقایع سال ۱۰۰۲ هـ. ق./ ۱۵۹۴م. (که هفتمین سال جلوس شاه‌عباس اول صفوی است)، به داستانی که منجر به فنا و نابودی فرقهٔ ملاحده و زوال قطعی عقاید حروفیان در کشور ایران گردید اشاره میکند، که چگونه رئیس آنها درویش خسرو قزوینی که از نقطویان بود در اواخر قرن دهم در قزوین سکنی گزید و تکیه‌ای بنیاد نهاد و از آن ظاهر میگردد که چگونه شاه‌عباس برای بازگردانیدن قدرت دربار صفوی که در پایان سدهٔ دهم بدست سران صوفیه افتاده بود، دست به کشتار ایشان زد و مکتبهای آنان را ویران ساخت و از جمله به گرفتن درویش خسرو و اتباع او امر کرد... و از جهاز شتر به حلق آویخته در تمام شهر قزوین گردانید. همچنین جمعی دیگر از زعمای آن فرقه در تمام ایران به قتل رسیدند، مانند مولانا سلیمان طبیب ساوجی، و میرسیداحمد کاشی که پادشاه در نصرآباد کاشان او را بدست خود شمشیر زده دو پاره کرد، و در میان کتب او رساله‌ها که در علم نقطه نوشته شده بود ظاهر شد که آن طایفه به مذهب حکما عالم را قدیم شمرده‌اند و اصلاً اعتقاد به حشر اجساد و قیامت ندارند، و مکافات حسن و قبح اعمال در عالیت و مذلت دنیا قرار داده، بهشت و دوزخ همان را میشمارند... درویش کمال اقلیدی و درویش بریان را که نیز مقتدای فوجی از آن طبقه بودند با سه چهار نفر مرید که با او در اصفهان میبودند در راه خراسان به راه عدم فرستادند. از اصطهبانات نیز چند نفر را که «اعلم» این طبقه بودند آورده و به یاران ملحق ساختند، و همچنین بر هر کس مظنهٔ «الحاد» بود ابقا نرفت و از اتراک نیز بداغ بیگ دین اغلی استاجلو تابع این طبقه و مرید درویش خسرو بود بقتل رسید. نکتهٔ جالب توجه در کلام اسکندربیگ منشی ارتباط این گروه علمای هندوستان میباشد و مخصوصاً با شیخ ابوالفضل علامی دکنی وزیر جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه هندوستان و مؤسس مذهب صلح کل، و مراسله و منشوری که از او بنام میرسیداحمد کاشی مذکور در میان نوشته‌های او یافت شد، و قرار شریف آملی از اکابر این طایفه به هندوستان و تقرب وی نزد پادشاه هند، و بالاخره میگوید: «القصه از سیاست این جماعت اگر کسی از این طبقه بود از این دیار بیرون رفت یا در گوشهٔ خمول خزیده خود را بی نام و نشان ساخت، و در ایران شیوهٔ تناسخ منسوخ گشت».

۶ - دانشمندان آذربایجان صص ۳۸۶-۳۸۸.

بوالحسن دان چار او را بازیاب
چون وصیت کرد گفت اینک کتاب.

بوالحسن اصفهانی (علی‌الاعلی) در ۱۹سالگی در اصفهان خدمت او رسید و هنگام قتل او ۴۲ساله بود. وی در ۸۰۲ هـ.ق. جاودان‌نامهٔ او را بنظم آورد و در آن اشاره به سال قتل فضل کرده گوید:

ست و تسعین ماه ذی‌قعده بدان
روم شد مقلوب اما این زمان.

بعد از قتل فضل خلفا و نواب او مانند این شیخ ابوالحسن اصفهانی که از رازداران بسیار نزدیک او بود و نسیمی شاعر به آناطولی ترکیه فرار کرده عقاید او را ترویج کردند... دختر فضل‌الله و یوسف‌نامی در زمان جهانشاه‌خان دوباره علم حروفیان را در تبریز بلند کردند ولی با جمعی نزدیک پانصد تن کشته و سوخته شدند. و این رباعی از آن دختر است:

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند
لاغرصفتان زشت‌خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هرآنچه او را نکشند[1].

از علی‌الاعلی دو کتاب دیگر نیز بنام «قیامت‌نامه» و «توحیدنامه» بشعر فارسی یاد شده است. (آنچه دکتر رضا توفیق از این دو کتاب در متون حروفی[2] آورده ارزش آنها را از نظر دین حروفی آشکار میکند). علی‌الاعلی کسانی را که بنام بکتاشی[3] در آن سرزمین خوانده میشدند و میشوند با دین و نوشته‌های فضل آشنا ساخت و ایشان را به فضل گروانید. بکتاشیان با کشتارهای سخت و دلخراشی که از ایشان در عثمانی شد[4] هنوز در آن کشور پیرو دارند، و آنچه از نوشته‌های حروفیه در جهان پراکنده‌شده، پیش ایشان بوده است.

سوءقصد حروفیان به شاهرخ: فصیحی خوافی در کتاب مجمل (در رویدادهای سال ۸۲۹ هـ.ق.) و میرخواند در دو کتاب خود حبیب‌السیر (جزو ۳ از ج ۳ ذیل «ذکر کارد خوردن میرزا شاهرخ بهادر در مسجد هرات از دست احمد لر) و خلاصة‌الاخبار (ذیل عنوان ذکر بعضی از وقایع متفرقه و حوادث متنوعه) و قاضی‌زادهٔ تتوی در تاریخ الفی (ذیل رویدادهای سال ۸۳۰) و کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی در مطلع‌السعدین (جزء ۱ ج ۱ ذیل رویدادهای سال ۸۳۰) شرحی در کارد خوردن شاهرخ پسر تیمور نوشته‌اند که خلاصهٔ آن این است: در روز آدینهٔ بیست‌وسوم ربیع‌الآخر سال ۸۳۰ پس از آنکه شاهرخ نماز آدینه در مسجد جامع هرات گزارد، کپنک‌پوشی بنام احمد لر از پیروان مولانا فضل‌الله استرابادی نامه‌ای در دست بر سر راه آمد. چون نامه از او گرفتند پیش دوید و کاردی به شکم شاهرخ زد. زخم کارد وی کارگر نیفتاد. علی سلطان قوچین از شاه رخصت گرفت و در همان جا او را کشت. شاهرخ پس از چندی درمان بهبود یافت. بایسنقر و بزرگان کشور از کشتن لر پشیمان شدند و چون به بازجستن حال او پرداختند در میان رختهای وی کلیدی یافتند که بدان در خانه‌ای از شهر هرات گشوده شد. چون از مردم پیرامون آن از حال مردم آن خانه پرسیدند نشان‌های احمد لر را دادند و گفتند که وی در این خانه طاقیه[5] میدوخت و بسیاری از بزرگان به خانهٔ او می‌آمدند و یکی از ایشان مولانا معروف خطاط بود و این مولانا مردی بود بسیار بزرگ‌منش و آراسته به هنرهای گوناگون و نخست پیش سلطان احمد جلایر در بغداد میزیست و از او رنجیده به شیراز نزد میرزا اسکندر رفته بود. شاهرخ پس از گشودن شیراز او را به هرات فرستاده و در کتابخانهٔ پادشاهی به کتابت گماشته بود. زمانی بایسنقر نامه‌ای بدو نوشته و از وی خواهش کرده بود که خمسهٔ نظامی را برای او بنویسد و او این نامه را پس از یک سال نتوشته بازفرستاده بود و از این کردار وی بایسنقر سخت دلتنگ بود. چون دوستی او با احمد لر آشکار شد فرمان به کشتن وی داد و او را سه بار تا پای دار بردند و سرانجام در چاه قلعهٔ اختیارالدین زندانی کردند. و نیز در همین بازجوئی به بایسنقر رسانیدند که احمد لر گاهی به خدمت شاه قاسم انوار میرفته و بایسنقر فرمان داد که قاسم انوار از خراسان بیرون رود و او ناچار به سمرقند رفت و الغ‌بیگ ویرا بزرگ و گرامی داشت و همچنین در این بازجوئی خواجه عضدالدین نوهٔ دختری مولانا فضل‌الله استرابادی و گروهی دیگر از همراهان احمد لر کشته و سوزانیده شدند. دیگر از کسانی که در این واقعه تبعید شدند صائن‌الدین ترکه است. رجوع به صائن اصفهانی و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۳۳ و از سعدی تا جامی ص ۳۹۹ شود.

حروفیان ترکیه: مستر براون گوید: در ۲۳ اکتوبر ۱۸۹۶ م. اندکی بعد از انتشار فهرست من در کمبریج دوست من مرحوم گیب[6] توجه مرا در نامهٔ خود به این نکته جلب نمود که در چند تذکرةالشعراء ترکی مانند تذکرهٔ لطیفی و عاشق چلبی از چندین شاعر ترک به تخلص نسیمی یاد شده که یکی از آنها بصفت حروفی ذکر شده، و رابطهٔ او را با فضل‌الله استرآبادی میتوان از بعضی اشعار او استنباط نمود مثل این شعر:

«علم حکمتدن بلور سگ گل برو گل ای حکیم
سن نسیمی منطقدن دگله فضل‌اللهی گور».

یعنی: اگر علم حکمت میطلبی، ای حکیم بیا و منطق نسیمی را بجو و فضل الهی را تماشا کن. مستر گیب در پیرو آن رهنمائی فصلی (ف ۷ ص ۳۳۶) در جلد اول کتاب خود «شعر عثمانی» را وقف به تحقیق دربارهٔ فرقهٔ حروفی نموده، و مخصوصاً از دو شاعر حروفی ترک یکی نسیمی[7] و دیگری رفیعی که‌دومی شاگرد اولی بوده است بحث میکند. مستر گیب نتوانسته است که اثری از این طایفه از اواسط قرن هفدهم به بعد بیابد بلکه دو مطلب از تواریخ منابع ترکی بدست میدهد که کیفیت مصیبت و عقاب فجیعی که چند مرتبه بسر آنها آمده ذکر میکند.

واقعهٔ اول نقل از کتاب شقائق‌النعمانیه[8] است که در آن روایت میکند چگونه فخرالدین عجمی مفتی ایرانی اسلامبول شاگرد میرسیدشریف جرجانی چند نفر از پیروان حروفیه را گرفته و آنان را مانند زنادقه و کفار امر فرمود زنده بسوزانند، و با آنکه آنان طرف اعتماد و لطف سلطان محمدخان دوم (فاتح) بوده‌اند سلطان با همهٔ قوت و شوکت خود ظاهراً نتوانسته است آنها را از تعصب و غوغای علما و هجوم عامه خلاصی دهد، و هم نقل شده است که مفتی مذکور را چندان حرارت ایمان بجوش آمده بود که خود شخصاً در آتش میدمید و در آن هنگام لختی از ریش دراز وی بسوخت. واقعهٔ دوم نقل از

---

۱ - در مزارات تبریز در ذکر مزار پیر ترابی داماد فضل این رباعی را به این دختر نسبت داده است. (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال ۲ ش ۲ ص ۴۰).

2 - Textes Houroufis.

۳ - برای آگاهی از بکتاشیان نگاه کنید به بستان‌السیاحه و طرائق‌الحقائق و
John Kingsley Birge, Order of The Bektashi Dervishes. London 1927.

۴ - در الشقائق النعمانیة فی علماء الدولة العثمانیة چ مصر، از حاشیهٔ وفیات‌الاعیان صص ۶۳ - ۶۶ از گرویدن سلطان مرادخان خلیفهٔ اسلام و پادشاه عثمانی به دین حروفی و سپس کشتاری از کشتارهای دلخراش حروفیان شرحی دیده میشود.

۵ - طاقی یا طاقیه نوعی کلاه بوده است.

6 - E.J.W.Gibb.

۷ - نسیمی، متولد در بغداد، به دو زبان شعر دارد و دیوان او مشتمل است بر اشعار فارسی و ترکی، که در اسلامبول مجموعاً در یک مجلد به سال ۱۲۹۸ هـ. ق./ ۱۸۸۱ م. بطبع رسیده، و مستر گیب نسیمی را اولین شاعر بزبان ترکی غربی و تنها شاعر واقعی آن دورهٔ قدیم می‌شمارد.

۸ - رجوع شود به الشقائق النعمانیة در ضمن «طبقهٔ خامسه - علماء دولت سلطان محمدخان‌بن بایزیدخان» چ مصر، حاشیهٔ وفیات‌الاعیان ص ۶۳

تذکرةالشعراء ترکی تألیف لطیفی است که میگوید چگونه اباطیل کفرآمیز یک نفر شاعر حروفی متخلص به تمنائی باعث شد که وی را با چند تن دیگر از آن جماعت محکوم به قتل و به سوختن نمودند. در زمان سلطان بایزید اول (ایلدرم) حریف و مخاصم تیمور که در سال ۸۰۴ از تیمور شکست یافت. چون بقولی در این سال بوده است که فضل‌الله حروفی بقتل رسیده، معلوم میشود که مبادی او بطوری وسعت انتشار حاصل کرده بود که در اندکی از استرآباد به آدرنه رسیده، حتی در زمان حیات او و هم از ابتدا به سخت‌ترین و شدیدترین وضعی مشایخ اسلام به مخالفت آن برخاسته‌اند.

حروفیان پس از سدهٔ نهم: براون بنقل از گیب‌میگوید که وی هیچگونه سند و نوشته‌ای راجع به جنبش این طایفه در قرون اخیره نتوانسته است کشف نماید، و میخواهد بگوید که نهضت حروفیان از اواخر قرن پانزدهم میلادی (قرن نهم هجری) چندان تجاوز ننموده، و هرگونه تشکیلاتی که داشته‌اند ظاهراً در اثر عقاب و عذاب شدیدی که در زمان سلطنت بایزیدخان دربارهٔ آنها بعمل آمده از میان رفته است. لیکن باید گفت فعالیت این طایفه در حقیقت تا عصر حاضر ادامه داشته است. درویشان بکتاشی هنوز نمایندگان افکار حروفیان میباشند.

رد بر حروفیان: در سال ۱۲۹۱ هـ.ق./ ۱۸۷۴ م. کتابی به زبان ترکی در رد این طایفه منتشر گردید موسوم به «کشف‌الاسرار و دفع‌الاشرار» و آن ردی است بر عقاید و افکار حروفی و بکتاشی، بقلم اسحاق‌افندی که در آن موضوع به وسعت علم و اطلاع موصوف. و از آن تعالیم و مبادی که بر خلاف آن برخاسته بیانی دقیق و صحیح نموده. وی کتاب خود را به سه فصل تقسیم میکند: فصل اول – تحقیق در اصل فضل‌الله حروفی و بیان اصول و قوانین بعضی از بکتاشی‌ها است. فصل دوم – در بیان کفریات کتاب جاویدان فرشته‌زاده است. فصل سوم – در ذکر کفریاتی است که در دیگر جاویدانها آمده. وی قلع و قمع این طائفه را که در سال ۱۲۴۱ هـ.ق. در زمان سلطنت سلطان محمودخان واقع شد ذکر کرده که چگونه در آنجا عارف حکمت‌بیگ شاعر ترک بعنوان مفتش عقاید عمل میکرد. و نیز میگوید که باعث وی بر تألیف آن کتاب همانا وقاحت بکتاشی‌هاست که جسارت نموده و «عشق‌نامه» تألیف فرشته‌زاده (عزالدین عبدالمجیدبن فرشته) را در سال ۱۲۸۸ هـ.ق./ ۱۸۷۱ م. طبع و نشر کرده‌اند. وی معتقد است کتابهائی که این اشخاص (یعنی بکتاشیان و یا حروفیان) نگاشته‌اند و به آن نام جاویدان داده‌اند شش عدد است. اولی را «مضل و ضال نخستین» یعنی فضل‌الله حروفی بهم آورده و پنج دیگر را خلفا و جانشینان او نگاشته‌اند. و اضافه میکند که کفر و زندقهٔ آنها در این پنج کتاب بخوبی واضح است و خوی و عادت آنان بر این است که آن کتب را نهانی در میان خود مطالعه میکنند و تعلیم میدهند، گرچه فرشته‌زاده در جاویدان خود موسوم به «عشق‌نامه» تا حدی کفریات خود را کتمان نکرده است. اسحاق‌افندی سپس مینویسد: «بعد از اندکی عقاید ضالهٔ این گمراهان در میان مردم آشکارا گشت و پسر تیمور یعنی میرانشاه فضل‌الله حروفی را بقتل رسانید و پس از آن طنابی به پای او بسته و جسد او را علناً در کوچه و بازار کشیده و دنیا را از خبث وجود او پاک ساختند. پس از آن خلفای وی بر آن شدند که در سراسر ممالک مسلمانان متفرق گشته و خود را وقف ضلالت و غوایت اهل اسلام نمایند. از آنجمله یکی که به «علی‌الاعلی» ملقب بود به خانقاه حاجی بکتاش در آناطولی آمده به عزلت و انزوا نهانی در آنجا بزیست و جاویدان را به افراد آن خانقاه تعلیم دادن گرفت. و آنها را فریفته و چنان وانمود میکرد که همان مبادی حاجی بکتاش، که از اولیا بوده است، میباشد. پیروان خانقاه که به جهل و حماقت قرین بودند جاویدان را قبول کردند. و با آنکه مفاد کلمات آن علناً انکار فرائض الهی و تسلیم به شهوات و لذّات جسمانی بوده، آنرا «سرّ» مینامیدند و در آن سکوت و کتمان بسیار نمودند. بحدی که اگر یکی از جماعت آن اسرار را فاش مینمود جان او را غرامت آن میشد. این سرّ مکتوم همانا عبارت بود از بعضی صفایح کفرآمیز کتاب جاویدان که اشاره از آن به حروف مقطعه مانند «الف» و «واو» و «جیم» و «با» و «زا» شده. و برای معانی و مفاهیم این علامات رساله‌ای تألیف کرده‌اند و آنرا «مفتاح‌الحیات» نامیده‌اند. و این است نام آن سرّی که هرکس صاحب آن نباشد معانی جاویدان را فهم نمیتواند کرد. به این ترتیب با اهتمام بسیار بر اختفا و کتمان اسرار خود میکوشیدند مبادا که علماء اعلام حقائق کار آنرا دانسته و آنرا بکلی محو و نابود سازند. و از اینرو از سال ۸۰۰ هـ.ق. تا کنون موفق شده‌اند که بسیاری را مخفیانه فریفتهٔ خود سازند».

پس از آن اسحاق‌افندی سخن را به شرح حیل و دسائس این طایفه کشانیده و شرح میدهد که چگونه سعی میکنند که مردم را از مسلمان و غیر مسلمان به دام کفر و زندقه بیندازند و اضافه میکند: «از تمام این معانی معلوم و واضح میشود که جماعت بکتاشیه در حقیقت شیعه نیستند بلکه اصولاً جماعتی مشرک میباشند که هرچند موفق به جلب یهودیان و مسیحیان نمیشوند ولی مبادی آنها طوری است که مسلمانانی را که به شیعه تمایل دارند بیشتر به خود متمایل مینماید بطوری که هر وقت من بعضی از نوآموزان بکتاشی را مورد سؤال قرار داده‌ام آنها خود را «جعفری‌مذهب» یعنی شیعهٔ امامی قلمداد میکنند، و چیزی از اسرار جاویدان نمیدانند، و تصور میکنند که شیعی هستند. وقتی من [اسحاق‌افندی] از یک نفر عالم و سیاح ایرانی موسوم به میرزا صفا[1] عقیدهٔ او را راجع به بکتاشی‌ها سؤال کردم و او در جواب گفت: «من خیلی با آنها مصاحبت کرده‌ام و بدقت از مبادی مذهبی ایشان تحقیق نموده‌ام. آنان وجوب فرائض و اعمال را که در اصول مذهب آمده است انکار میکنند». و از اینرو وی بطور قطع کفر آنان را معتقد بوده است».

چگونه کتب حروفیان به اروپا رفت: براون گوید: در هنگام تعطیل عید پاک سال ۱۸۹۷ م. مجالی یافته دو نسخهٔ خطی از طایفهٔ حروفی را بدقت مطالعه نمودم که هر دو متعلق است به کتابخانهٔ ملی پاریس[2] و من در روزنامهٔ انجمن آسیائی سال ۱۸۹۸ م. در طی مقاله‌ای با عنوان «یادداشتهائی راجع به ادبیات و تعالیم فرقهٔ حروفی» آنها را وصف کردم. یکی از این دو، مورخ است به سال ۹۷۰ هـ.ق./۱۵۶۲ م. و مشتمل است بر «استوانامه» تألیف امیر غیاث‌الدین که به گونهٔ مثنوی است بزبان فارسی راجع به حکایت رفتن اسکندر در پی آب حیات و نیز مشتمل است بر فرهنگی از لغات محلی که در جاویدان کبیر بکار رفته. نسخهٔ دیگر مورخ است به سال ۸۹۵ هـ.ق./۱۴۸۹ م. و موسوم است به «محبت‌نامه» و دلائلی در دست است که مؤلف آن خود فضل‌الله استرآبادی بوده است. سپس براون گوید: نه سال بعد در همان روزنامهٔ انجمن آسیائی به تاریخ ۱۹۰۷ مقالهٔ دیگری نشر کردم در این باب، در تحت عنوان «یادداشتهای بیشتری در باب حروفیان و ارتباط آنها با دراویش بکتاشی» و در ضمن آن از ۴۲ نسخهٔ خطی که بعدها بدست

---

۱ – مقصود، مرحوم حاجی میرزا صفا، قنبرعلی‌شاه مازندرانی (۱۲۱۲–۱۲۹۱ هـ. ق.) مدفون در تکیهٔ صفائیه جنب کوه طبرک ری میباشد. رجوع به طرائق‌الحقائق ج ۱ ج ۲ ص ۱۰۷ شود.

۲ – این کتابها در کتابخانهٔ ملی فرانسه به این طریق ثبت شده:
Ancien fonds persan 24, et suppl. persan 107.

کتابخانه‌های موزهٔ بریتانیا و دانشگاه کمبریج افتاده است وصف نموده‌ام. و در کیفیت بدست آمدن نسخ مذکور چنین نوشته‌ام: «ارتباط میان حروفیان و بکتاشیان اولین بار به این طریق بر من معلوم شد: سه سال بعد از انتشار مقاله‌ای که در فوق به آن اشاره کردم شخصی که به خرید و فروش نسخ کتب شرقی در لندن اشتغال داشت و اصلاً اهل بغداد بود، و آن زمان از وی مقداری کتب خطی ابتیاع کرده‌بودم، از من خواست که صورتی از کتب مورد حاجت خود به وی بدهم، به این منظور که آن صورت را نزد طرف خود در مشرق ارسال بدارد، و من نیز چنین کردم. در آن سیاهه نام «جاویدان‌نامه» یا کتب دیگری از آثار فرقهٔ حروفی را قید کردم. اندکی بعد در فوریه و مارس ۱۹۰۱ کتابفروش مذکور بسته‌ای از نسخ خطی برای اینجانب ارسال داشت که در آن نسخه‌ای از کتاب جاویدان‌نامه که اکنون در موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ Or. 5957 ضبط است وجود داشت، بعلاوهٔ چند کتاب دیگر از آثار آن طائفه. قیمتی که برای این نسخ تعیین شده بود گران مینمود، اما در حدود شش نسخه توسط کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج خریداری شد و پنج یا شش نسخهٔ دیگر را موزهٔ بریتانیا ابتیاع کرد که فعلاً در تحت این نمره‌ها قرار دارند: Or. 5957، Or. 5961 و قیمت نسبةً گران این نسخ محرک یافتن نسخ دیگری گردید، ولی بتدریج در نتیجهٔ بدست آوردن نسخ متعدد معلوم شد که آثار حروفیان بمقدار قابل‌ملاحظه فراوان است، و در شرق مخصوصاً کشور ترکیه غالباً مطالعه و استنساخ میشود. در نتیجه قیمت آن نسخ سریعاً تنزل کرد و اخیراً چند نسخه از این آثار بقیمت دو یا سه پوند در بازار محدودی که برای آن وجود داشت معامله میشد.

حروفیان و بکتاشیان: براون گوید: طولی نکشید که مکشوف گردید که این نسخه‌ها مستقیم یا غیرمستقیم از طائفهٔ دراویش بکتاشی بدست می‌آید. و در میان افراد این جماعت است که عقائد حروفی تا زمان حاضر رواج دارد. در میان این نسخه‌های خطی که در مقالهٔ فوق وصف شده دو سه رساله است که از شرح احوال و تعالیم حاجی بکتاش سخن میگوید، که از او این طائفه اسم و عنوان خود را یافته‌اند. وی در سال ۷۳۸ هـ.ق./۱۳۳۷ م.[1] دو سال قبل از تولد فضل‌الله حروفی وفات یافته است. و این تاریخ به انضمام پنج تاریخ دیگر که همه با سرگذشت وقایع این جماعت مربوط میباشد روی ورق کاغذی بشرح ذیل ثبت شده است و آن ورق در یکی از نسخ خطی موزهٔ بریتانیا بشمارهٔ Or. 6381 ضبط شده:

۱- تولد فضل‌الله استرآبادی ۷۴۰ هـ.ق./۱۳۳۹ م. ۲- ظهور و دعوت او در سال ۷۸۸ هـ.ق./۱۳۸۶ م. ۳- شهادت او در ۷۹۶ هـ.ق./۱۳۹۳ م. ۴- وفات خلیفهٔ او حضرت علی‌الاعلی در ۸۲۲ هـ.ق./۱۴۱۹ م. ۵- وفات پسر تیمور میرانشاه که حروفیان او را دجال، یا مارانشاه مینامند ۸۰۳ هـ.ق./۱۴۰۰ م. و از شعری که در روی همان برگ کاغذ دیده میشود چنین برمی‌آید که فضل‌الله سفری به حج در سال ۷۷۵ هـ.ق. نموده است. روی صفحهٔ دیگر یکی از این نسخ (موزهٔ بریتانیا Or. 6380) نوشتهٔ عجیبی تحریر شده که ظاهراً وصیت‌نامهٔ فضل‌الله است. از این نوشته که اصل و ترجمهٔ آن کاملاً در آن مقاله مندرج است ظاهر میشود که وی را در شیروان کشته‌اند. مقالهٔ من[2] ختم میشود به فهرست کاملی از نام کتابها و اشخاصی که در آن ذکر شده‌اند. عنوان بسیاری از این کتب اعم از فارسی یا ترکی به «نامه» پایان می‌یابد، مانند: «آدم‌نامه»، «آخرت‌نامه»، «عرش‌نامه»، «بشارت‌نامه» و جز آن.

در سال ۱۹۰۹ م. در سلسلهٔ کتابهای گیب کتابی چاپ شد که مجلد نهم است و مشتمل است بر ترجمهٔ فرانسوی چند رسالهٔ حروفی - با یادداشتهای منضم به آن توسط مسیو کلمان هوارت[3] و تحقیقی در باب تعالیم حروفیان باز به فرانسه بقلم دکتر رضا توفیق معروف به فیلسوف رضا آمده. وی مرد عالمی است و شرق و غرب را بخوبی میشناسد و از آنچه مربوط به دراویش است مخصوصاً راجع به بکتاشیان اطلاع کامل دارد. این کتاب که مهمترین کتاب مستقل در این باب است مخزن کاملی از اطلاعات نافع میباشد، و این فرقه را - که دارای تعالیم خیالی عجیب و غریب هستند و تا بیست سال پیش در اروپا شناخته نبود و عامل مهمی در حوادث تاریخی آسیای غربی بوده‌اند - معرفی می‌کند. صفات و خصائص این جماعت و عقیده‌ای که در آن واحد به صفت ابتکار و خشونت هر دو موصوف است از کتابها و مقالات مذکور معلوم میشود، و هرکس اطلاع بیشتری از آن فرقه بخواهد باید به آنها مراجعه کند. (از سعدی تا جامی ص۴۰۵).

شکنجهٔ حروفیان در ترکیه: براون میگوید: با وجود همهٔ احتیاطات در مملکت عثمانی، چند مرتبه حروفیان و بکتاشیان گرفتار عقابهای شدید شدند که یکی از آن جمله در این اواخر بسال ۱۲۴۰ ق. در زمان سلطان محمودخان اتفاق افتاد که بسیاری از آنان کشته شدند و خانقاههای آنان خراب و اموال آنان به پیروان فرقهٔ نقشبندی واگذار شد. چنانکه فجایع فخرالدین عجمی و سوختن تمنائی شاعر پیش از این یاد شد بسیاری از مشایخ و مریدان آنان که حیات یافتند و در میان دراویش نقشبندی و قادری و رفاعی و سعدی منسلک شدند، و در آنجا با کمال حزم و احتیاط محرمانه به نشر مبادی خود پرداختند. با وجود همهٔ این مصائب و شدائد دربارهٔ آن عقاید، بزودی تجدید حیات یافت، و هم‌اکنون در ممالک ترکیه برخلاف ایران که اصل و منشأ این جماعت است، انتشاری وسیع دارد. و ظاهراً اکنون در ایران اثری از وجود این فرقه باقی نیست هرچند بلاشبهه بسیاری از تعالیم و عقاید آنان هنوز در میان عرفاء آن سرزمین وجود دارد، و نیز بسیاری از نظریات عجیبه و اصطلاحات غریبهٔ ایشان با مبادی فرقه‌هائی مانند بابیه آمیخته شده است. (از سعدی تا جامی ص۵۱۰).

آثار فرقهٔ حروفی: در تاریخ فرقهٔ حروفی به بعضی کتب اصلی که از طرف بزرگان آن طائفه یا راجع به آنان تألیف شده اشارت رفته است. از مد نظر ادبی خالص بیشتر از این کتب و آثار (به استثنای بعضی کتب منظوم مانند اسکندرنامه)[4] چندان قدر و قیمتی ندارند[5] گرچه از لحاظ مطالعات در مذاهب و معرفةالنفس بسیار جالب میباشند. برای خوانندهٔ بی‌سابقهٔ کتاب جاویدان‌نامهٔ فضل‌الله استرآبادی هرچند که مطالبی از اسرار نهانی را مشتمل باشد خود یک رشته افکار درهم و آشفته و نامفهوم بیش نیست، و تنها چیزی که از نوشتجات عدیدهٔ او قابل فهم و مطالعه است همانا نامه‌ای است که به یکی از شاگردان خود در شب قتل خویش نگاشته. از این نامه چنین برمی‌آید که فضل‌الله را در شیروان بقتل رسانیده‌اند و آن مکان را با اشاره به واقعهٔ شهادت امام حسین، کربلای خود[6] خوانده است. چنانکه گفته شد این فرقه کار مهمی در

۱ - مدعی این تاریخ معلم ناجی است. و اتفاق عجیب آنکه از حروف «بکتاشیه» بحساب جمل همان عدد ۷۳۸ استخراج میشود.

۲ - مقالهٔ دوم مستر براون، در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی لندن بتاریخ ژوئیهٔ ۱۹۰۷ م. درج شده.

3 - M. Clément Huart.

۴ - ترجمه و طبع مسیو کلمان هوارت Cl. Huart در جلد نهم سلسلهٔ اوقاف گیب.

۵ - به احتمال ضعیف این معنی تنها دربارهٔ آثار حروفیان به نثر فارسی صادق باشد، وگرنه در ترکی چنانکه قبلاً گذشت مستر گیب نسیمی را اولین شاعر حقیقی زبان ترک عثمانی شمرده است. رجوع به تاریخ شعر عثمانی ص۳۳۹ شود.

۶- رجوع به مقالهٔ براون در ژورنال اسیاتیک ژوئیهٔ ۱۹۰۷ م. شود.

ایران ننمودند و بعد از فنای مؤسس و جانشینان وی این طائفه بکلی در این کشور از میان رفتند، اما در ترکیه این عقاید انتشار بسیار یافت. و با وجود همهٔ آزارها و عقابها که مورخین ترک دربارهٔ این فرقه ثبت کرده‌اند، جماعتی کثیر پیرو آن شدند، که از جمله مهمترین آنان یکی نسیمی شاعر است که او را زنده بجرم فساد عقیده در شهر حلب در سال ۸۲۰ هـ.ق./۱۴۱۷ م. پوست کندند[1]. مستر گیب تفصیل جالب‌توجهی از او و از فرقهٔ حروفی و همچنین از شاگردوی رفیعی شاعر ترک، مؤلف «بشارت‌نامه» ذکرمیکند[2]. در اینجا این نکته جالب نظر است که کتب حروفیان غالباً دارای نام و عنوانی است که با کلمهٔ «نامه» ترکیب یافته مثلاً در زبان فارسی از این کتابها: آدم‌نامه، عرش‌نامه، هدایت‌نامه، استوانامه، کرسی‌نامه، محبت‌نامه و جز آن در دست میاشد و در زبان ترکی علاوه بر کتاب بشارت‌نامهٔ مذکور کتابهائی بنام آخرت‌نامه، فضیلت‌نامه، فقرنامه و بسیاری دیگر که اسامی آنها در مقالهٔ دوم این جانب در باب ادبیات حروفی که در روزنامهٔ آسیائی پادشاهی انگلستان بتاریخ ژوئیهٔ ۱۹۰۷ م. نوشته‌ام بتفصیل مندرج است و در آن از ۴۵ کتاب خطی این طائفه به اختصار ذکر شده است. معذلک فهرستی که در آن مقاله آمده کامل نیست. و هنوز بطور دقیق بحث و تحقیق در آنها نشده است و استحقاق مطالعه و تحقیقات زیادتری دارند. تا حدی وسیلهٔ تدقیق و کنجکاوی راجع به این طائفه و فهم تاریخ و ادبیات ایشان را میتوان بطور اختصار در آنچه بزبان انگلیسی و فرانسه دربارهٔ ایشان نگاشته‌اند مطالعه نمود، مثلاً آنچه من در باب کتاب جاویدان کبیر[3] و دو مقاله که در روزنامهٔ انجمن آسیائی انگلستان نگاشته‌ام و فصلی که مستر گیب در تاریخ شعر عثمانی نگاشته و نیز در کتابی که در سلسلهٔ انتشارات متون فارسی گیب جلد نهم بسال ۱۹۰۹ م. چاپ شده و موسوم به متون فارسی حروفی[4] است. ردی که اسحاق‌افندی بر حروفیه بزبان ترکی نوشته و بسال ۱۲۸۸ هـ.ق. چاپ شده موسوم است به «کشف‌الاسرار و دفع‌الاشرار». این اثر گرچه بعباراتی سخت و خشن تحریر شده ولی مطلب آن به صحت مقرون و نتیجهٔ تحقیقات دقیق میباشد. در آن کتاب مؤلف بعد از خطبه چنین مینویسد: «معلوم باد که از تمام این فرق که خودرا وقف ضلالت مسلمانان کرده‌اند، فرقهٔ بکتاشی گناهکارتر از همه‌اند. و هرچند از کردار و گفتار ایشان واضح است که آنها مسلمان حقیقی نیستند، معذلک در سال ۱۲۸۸ هـ.ق. این معنا راکاملاً ثابت و محقق ساختند. کتبی که این جماعت بنام جاویدان نگاشته‌اند شش کتاب است، که یکی از آنها را زعیم این فرقه، فضل‌الله حروفی، تألیف نموده، و پنج دیگر را خلفای او تحریر کرده‌اند. و هرچند که از این کتابهای پنجگانه کفر و زندقه نمایان است و این طائفه عادت بر آن دارند که آن کتب را در خفا در میان خود تعلیم کنند و مطالعه نمایند. لکن چون فرشته‌زاده در جاویدان خود موسوم به «عشق‌نامه» تا اندازه‌ای پرده بر روی کفریات خود افکند، باز در سال مذکور پیروان او جسارت کرده و آن کتاب را چاپ نموده و انتشار دادند. علیهذا بدون خلاف تحریر رساله‌ای برای انتباه مؤمنین و بیان حقیقت ماهیت کفرآمیز آن مبادی در کتب ایشان صورت وجوب فوری داشت، و از اینرو به اعتماد خدای متعال من بر تحریر این رساله همت گماشتم و آنرا در سه فصل تألیف نمودم از این قرار: فصل اول – بیان اصل و مبدأ فضل‌الله حروفی و اصول و قواعد بعضی از بکتاشیان. فصل دوم – بیان کفریات «جاویدان فرشته‌زاده». فصل سوم – بیان کفریاتی که در دیگر جاویدانها آمده است».
بعد از ذکر مختصری از قرامطه و دیگر فرق قدیم و ذکر فضل‌الله استرآبادی مؤسس فرقهٔ حروفی نویسنده بیان میکند چگونه پسر تیمور، میرانشاه، او را بقتل رسانید، و بحکم وی طنابی به پای او بسته و علی رؤس‌الاشهاد درکوچه و بازار کشیده، و وجود «خبیث» او را از این دنیا زائل کردند. و بعد از وی نه تن خلیفهٔ او در اطراف ممالک اسلام منتشر شدند و از آن میان آن کس که به علی‌الاعلی ملقب بود[5] به صومعهٔ حاجی بکتاش در اناطولی درآمد، و قلب ساکنان آن خانقاه را بسوی خود جلب کرد، و نهانی نشر مبادی و تعالیم جاویدان را آغاز نمود. و مدعی بود که آنها اسرار و رازهای مخفی حاجی بکتاش است. و آنرا «اسرار» نام نهاد و از آن پس پاداش افشای آن اسرار مرگ بود. و برای آنکه بعضی رموز تاریک و صفحات مبهم جاویدان کشف و فهم شود رساله‌ای بنام «مفتاح‌الحیات» تألیف کردند که هرکس آن را نداشته باشد معانی و غوامض کتاب جاویدان را درنمی‌یابد. (از سعدی تا جامی صص ۵۰۶–۵۱۰).
دکتر کیا گوید: با آنکه هنوز هم نوشته‌های حروفی درست گردآوری نشده از مقاله‌ها و کتابها و فهرست کتابخانه‌هائی که تا کنون نشر یافته میتوان به پهناوری دامنهٔ ادبیات ایشان پی برد. کتابهای حروفی به نظم یا نثر بیشتر به فارسی و ترکی است. از فضل تا کنون چهار کتاب و یک دیوان شعر بنظر رسیده و پیروان او کتابها را بیشتر با صفت الهی یاد میکنند. یکی از آنها مثنوی و فارسی است بنام «عرشنامه» و سه دیگر به نثر و به فارسی آمیخته به گویش استرابادی است. گمان میرود که فضل این کتابها را بحکم آیهٔ «و ماارسلنا من رسول الا بلسان قومه لیبین لهم فیضل الله من یشاء و یهدی من یشاء و هو العزیز الحکیم» (قرآن ۴/۱۴) به فارسی آمیخته به استرابادی نوشته است. ۱– دیوان نعیمی که نسخهٔ آن در کتابخانهٔ علی امیری ش۹۸۹ و عکس آن نزد دکتر کیا موجود است و آنرا در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال ۲ ش۲ ص ۵۰ معرفی کرده است. ۲– عرشنامه، مثنویی فارسی است و براون آنرا در ژورنال اسیاتیک به سال ۱۹۰۷ م. شناسانیده گوید در ۱۱۲۰ بیت است و آغاز آن چنین است:

بی بسم‌الله الرحمان الرحیم
آدم خاک است ای دیو رجیم.

از این مثنوی ابیاتی در جاویدان‌نامه و کتابهای دیگر حروفی و نیز در واژه‌نامهٔ گرگانی ص۲۸ و ۲۹ آمده است.
۳– جاودان‌نامه، این کتاب که گاهی بنام جاودان کبیر و گاهی «جودان‌نامه» و «جودان‌نومه» خوانده میشود، تفسیری است که فضل بر قرآن نوشته و تأویل‌های تازه‌ای راکه برای آیات آن یاد کرده گواه حقانیت دعویهای خویش پنداشته. پیروان او از این کتاب در نوشته‌های خود جمله‌ها نقل کرده‌اند. برخی صفحه‌های آن سراسر به فارسی است و حتی یک واژهٔ گرگانی ندارد. نثر آن همه جا بسیار ساده است و در آن هیچگونه صنعت بکار نرفته و حتی دقت بسیار نیز نشده، و فقط فضل کوشیده است که آنچه میخواسته بسادگی یادداشت کند. گاهی غلط دستوری در جمله‌های آن دیده میشود.
۴– نوم‌نامه، جزوه‌ای است که فضل خوابهای خود را در آن یادداشت کرده است، چنانکه بر ورق ۳۸۶ جاودان‌نامه

---

۱ – برای احوال و اشعار نسیمی، رجوع به عرفات‌العاشقین و واژه‌نامهٔ گرگانی صص ۲۲–۲۳ شود.
۲ – رجوع به تاریخ شعر عثمانی تألیف گیب ج ۱ صص ۳۳۶–۳۸۸ شود.
۳ – رجوع به فهرست نسخ فارسی دانشگاه کمبریج تألیف براون ص۶۹ شود.
4 - Textes persans relatifs à la secte des Horoufis, publiés, traduits et annotés par M. Clément Huart, suivis d'une étude sur la religion des Horoufis, par le Dr. Rizá Tevfiq, connu sous le nom de Feylesouf Rizá.
۵ – علی‌الاعلی خلیفهٔ فضل‌الله استرآبادی که به سال ۸۲۲ هـ.ق./ ۱۴۱۹ م. درگذشته است.

مینویسد: «ا کنون بدان ای طالب که باب فیض الهی مسدود نیست که بعد از حضرت رسالت باب وحـی مسدود است، اما باب رؤیاء صالحه که حضرت رسالت فرموده است: «لم‌یبق من النبوة الا المبشرات. قالوا: و ما المبشرات؟ قال الرؤیا الصالحة یراها المسلم او تری له». و قال علی (ع): «الرؤیا الصالحة جزؤ من ست‌عشر و اربعین جزءً من النبوة». و در کلام الهی آمده است: «و نفس و ما سویها. فالهمها فجورها و تقویها...». (قرآن ۷/۹۱ و ۸). پس به این حدیث حضرت رسالت و به این آیت، درِ الهام و خواب که جزوی است از نبوت مسدود نیست که اگر درِ فیض الهی مسدود بودی حضرت احدیت نفرمودی که « کذلک جعلنا کم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس». (قرآن ۱۴۳/۲). حضرت رسالت فرمود: «من رآنی فی‌المنام فقد رأی الحق». پس باب فیض الهی مسدود نباشد که اگر مسدود بودی «لتکونوا شهداء علی الناس» ممکن نبودی و اولیا را در کشف هیچ معلوم نگشتی، و فایده‌ای از «لم‌یبق من النبوة الا المبشرات» نبودی. پس معلوم شد که فیض فایض منقطع نیست. برای او باب وحی مسدود است، و درِ فیض الهی از راه خواب گشوده‌است، و از این رو خوابهای او برای پیروان دینش ارزش دارد. فضل این خوابها را با شتاب و بی‌دقت نوشته و میتوان گفت که این جزوه صورت یادداشت دارد، و بهمین جهت برخی جمله‌های آن از نظر دستور درست نیست و گاهی فهمیدن آن با دانستن گویش گرگانی نیز دشوار است. عکس نسخه‌ای از جاودان‌نامه و نومنامه ازآنِ کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج[1]. این نسخه بقطع ۲۴/۳×۱۶/۲ سانتیمتر، بخط نستعلیق است و ۴۰۲ برگ (۸۰۴ صفحه) دارد. و نویسندهٔ آن مردی حروفی است که خود را در حاشیهٔ برخی صفحه‌ها «خیری» میخواند، و از شعرهای خود بیتهائی می‌آورد. آغاز جاودان‌نامه در این نسخه چنین است: «ابتدا ابتدا ابتدا ابتدا ابتدا ابتداء خلقت از اینجا نه از اوراق دیگر که آنها مبنی بر سؤالات است که جای دیگر نیست. بسم‌الله الرحمن الرحیم «و لقد آتینا ک‌سبعاً من المثانی» (قرآن ۸۷/۱۵)، و پایان آن چنین است: «قال (ع) خلق الله تعالی رأس آدم و جبهته من تربة الکعبة و صدره و ظهره من بیت‌المقدس». در صفحه‌های پیرامون یک‌چهارم این نسخه ذیل برخی واژه‌های گرگانی، معنی آنها با جوهر سرخ نوشته شده، و در این معنی‌ها غلط بسیار است. در ذیل نمونه‌هائی از این غلطها آورده میشود:

بی: است و باشد معنی شده بجای بود. کری: کرد بجای کنی. میکرتد: میکردند بجای میکنند. هوا: گفت بجای میگوید. واژ: میگوئی بجای بگو. اوی: آمد بجای آورد. هدو: داد بجای میدهد. نشی بی: نشده بود بجای نتوان بود.

پس از جاودان‌نامه در این نسخه چند صفحهٔ دیگر دیده میشود که عنوانی ندارد و گمان میرود که از خود فضل باشد. این بخش که در ورق ۴۰۵ به پایان می‌رسد، مانند جاودان‌نامه فارسی است آمیخته به گرگانی. از ورق ۴۰۵ نومنامهٔ الهی آغاز میشود و بر حاشیهٔ این ورق چنین نوشته شده است: «اول و ابتداء نونامهٔ[2] الهی این حدیث قدسی است» و در برابر آن در متن این جمله دیده میشود: «بسم‌الله الرحمن الرحیم. در حدیث قدسی حضرت عزت میفرماید که لولا ک لما خلقت الافلا ک». و بر حاشیهٔ ورق ۴۰۶ نوشته شده: «و این مبشره آن زمان دیدن که بعد از او تعبیر رؤیا و تأویل منامات فتح شد در سنهٔ خمسة و ستین و سبعمائة من الهجرة النبویة صلعم (صلی الله علیه و آله و سلم)». و از همین صفحه فضل خوابهای خود را پیاپی یاد میکند. در ورق ۴۱۲ که پایان نسخه و نومنامه است، این حدیث آمده: «ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن».

از آنچه از نومنامه یاد شد ارزش آن تا اندازه‌ای روشن میشود. شخصیت فضل و آرزوهای او را این کتاب نشان میدهد. گویش استرآبادی نومنامه کمتر از جاودان‌نامه به فارسی آمیخته است، و برخی واژه‌های گویش که در آن بکار رفته در «جاودان‌نامه» و «محرم‌نامه» و «محبت‌نامه» و «لغت استرآبادی» دیده نمیشود.

رسم خط نسخهٔ جاودان‌نامه و نومنامه:

۱- واژه‌های گویشی گاهی زبر و زیر دارد. زبر و زیر برخی واژه‌ها در جائی با جای دیگر فرق میکند، مانند مُن و مِن: من. بکند و بکند: کردند. ۲- حرف «گ» در واژه‌های گرگانی و فارسی همیشه به صورت ک و حرفهای «چ» و «ژ» و «پ» گاهی با سه نقطه و گاهی با یک نقطه نوشته شده است، مانند جن، چن: زن. روج، روچ: روز. وریزه، وریژه: برخیزد. واز، واژ: باز. بس و پس: پس. ۳- صدای پیش در برخی واژه‌ها گاهی با واو و گاهی با نشانهٔ پیش نشان داده شده و گاهی هیچکدام از آن دو دیده نمیشود، مانند خنان و خونان و خُنان: ایشان. خیا و خویا و خیا: به او. خویشتن و خشتن: خویشتن. ۴- گاهی و بجای ، نوشته شده، مانند: ازو کو بجای ازه کو: از آنجا. درو کو بجای دره کو: در آنجا. خوو بجای خوه: او را. ۵- بجای «ی» در آخر واژه‌های مانند برای و جای همزه دیده میشود. ۶- زیر پاره‌ای «ی»ها دو نقطه گذاشته شده است. ۷- بجای مد گاهی زیر و بجای زیر گاهی مد نوشته شده، مانند آوی بجای اوی: آن است. اوی بجای آوی: آورد. ۸- نشانهٔ زیر از آخر برخی واژه‌ها افتاده و گاهی بجای آن حرف «ه» افزوده شده و گاهی هم نشانهٔ زیر و هم «ه» هر دو دیده میشود، مانند خوَ و خو و خُوَه و خوه: او را. آوَ و آوَه: آنرا. کی بو و کیه بو: کرده باشد. کریَ و کریه: کنید. ۹- در آخر برخی واژه‌ها گاهی «ه» و گاهی «ی» دیده میشود، مانند دره و دری: است. اسپه و اسپی: سفید. چی و چه: چه. بمیری و بمیره: بمیرد. بکیری و بکیره: بگیرد. ۱۰- از بالای برخی «آ»ها «مد» افتاده است، مانند: اوین بجای آوین: آوردن. اواژه بجای آواژه: آواز. اسه بجای آسه: آید. ۱۱- «ذ» در برخی واژه‌ها بصورت «د» نوشته شده است، مانند غدا: غذا. گدشتن: گذشتن. قسمت‌پدیر: قسمت‌پذیر. ۱۲- جابجا شدن نقطه و افتادن و کم و زیاد شدن آن، برخی واژه‌ها را بصورت واژهٔ دیگر درآورده یا صورتی به برخی واژه‌ها داده که پی بردن به صورت اصلی و معنی آن دشوار است، مانند یراسه بجای براسه: برآید. براسه بجای یراسه: فرودآید. نیکامه بجای بنکامه: نخواهد. جبوی بجای جیوی: چه میگوئی. خناین بجای خنانِ: ضمیر سوم شخص جمع ملکی. خوستن بجای خوشتن: خویشتن. نیکی بجای بنکی: نکرد. ۱۳- در نفی برخی فعلها که با «ب» و «ن» ساخته شده (مانند بنبره: نبرد) گاهی نقطهٔ «ب» پس از نقطهٔ «ن» گذاشته شده و این درست نیست. ۱۴- در برخی واژه‌ها کسره و «ی» بجای یکدیگر بکار رفته، مانند اون و اوین: آنم، آن هستم. ازن و ازین: چنین. بند و بیند: باشند. ۱۵- برخی «د»ها بصورت «و» نوشته شده، مانند وری بجای دری: است. واشتا بجای داشتا: داشتی. ۱۶- برخی واژه‌ها غلط نوشته شده، مانند سورة بجای صورة: چهره. کذاردن بجای کزاردن: گزاردن. سپری بجای سپردی: سپرد. هجینه بجای هیجنه: میزند. دنبکه بو بجای دنکیه بو: نکرده باشد. (واژه‌نامهٔ گرگانی ص۴۵). در اینجا «ش» نسخهٔ ۳۶۳ دانشگاه را نیز نباید فراموش کرد که در فهرست ج ۱

۱- برای آگاهی بیشتر از این نسخه نگاه کنید به E.G. Browne: A Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library of the University of Cambridge. Cambridge 1896.

۲- براون در فهرست نسخه‌های خطی و فارسی کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج همچنان نونامه نوشته، و اشاره نکرده است که درست آن نومنامه میباشد.

صص ۸۰-۸۴ معرفی شده است.

۵- محبت‌نامه. این کتاب را عزاوی به علی‌الاعلی نسبت داده لیکن دکتر صادق کیا گوید: از فضل است و بیشتر سخن از عشق و معنی آن رانده و بسیاری از سخنان خویش را که در جاودان‌نامه نوشته در آن نیز آورده است. نثر «محبت‌نامه» مانند «جاودان‌نامه» است ولی واژه‌های گرگانی در آن کمتر بکار رفته و بیشتر متن آن به فارسی است، و در آن واژهٔ گرگانیی که در «جاودان‌نامه» و «نومنامه» نیامده باشد دیده نمیشود. نسخه‌ای از این کتاب را آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی تهران به نگارنده [دکتر صادق کیا] دادند. این نسخه بقطع ۹/۵×۱۴/۵ سانتیمتر و قطع جدول آن ۶×۱۰ سانتیمتر است و بخط نستعلیق خفی متوسط و در سال ۱۱۰۷ ﻫ. ق. نوشته شده. متن محبت‌نامه ۲۷۱ صفحه و آغاز آن چنین است: «هو در تقسیم وجه آدم و حوا بشناس و بخوان ای خوانندهٔ خطوط وجه کریم آدم»، و پایان آن چنین است: «پس منزل آخر هم از علما و زاهدان و حکماء و شهدا به عالم عشق الهی میکشد که اذا قتله ناديته». پس از «محبت‌نامه» در این نسخه ۹ صفحهٔ دیگر دیده میشود که سخنانی پراکنده به فارسی و ترکی در آن کج و راست نوشته شده و در میان آنها بخشی است در یک صفحه و نیم ذیل عنوان «تعریف قوه لسید شریف» به فارسی و صفحه‌ای ذیل عنوان «مناجات» به شعر فارسی و سپس بخشی در شانزده صفحه و نیم بی‌عنوان هست، و آن همان «لغت استرآبادی» است که حروفیه برای فهمیدن نوشته‌های فضل درست کرده‌اند و معرفی آن خواهد آمد. پس از «لغت استرآبادی» چند سطر ذیل عنوان «مناجات حضرت علی کرم الله وجهه» بعربی و بخشی پیرامون یک صفحه در پاسخ پرسش کسی که از معنی حقیقی «ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما» (قرآن ۵۶/۳۳) بپرسد، دیده میشود. در این نسخهٔ «محبت‌نامه» زیر یا بالا یا پهلوی برخی واژه‌های گرگانی معنی آن داده شده است. شرح نسخه‌ای از محبت‌نامه را بلوشه[1] در جلد اول فهرست کتابهای فارسی کتابخانهٔ ملی پاریس صص ۱۲۷-۱۲۸ داده و گوید آغاز کتاب در آن نسخه این است: «هو در تقسیم و (وجه) و (و غلط و د درست آن است که صورت کوتاه‌نوشتهٔ آدم باشد) و و (حوا) بشناس ای خوانندهٔ طوط (خطوط) وه (وجه) کریم د (آدم)».

۶- محرم‌نامه. گذشته از آن سه کتاب نثری فضل‌الله، کتابی از یکی از پیروان او به گویش گرگانی و بنام «محرم‌نامه» در دست است. هوارت این کتاب را در متون حروفی[2] صص ۱۲-۵۸ چاپ کرده و ترجمه‌ای از آن بزبان فرانسه در همان کتاب صص ۲۰-۹۴ داده است. متن و ترجمه هر دو غلط دارد. نویسندهٔ «محرم‌نامه» مردی است بنام سیداسحاق که باید همشهری فضل باشد. وی سال زادن خود را در همین کتاب سال ۷۷۱ ﻫ. ق. و سال آغاز نوشتن «محرم‌نامه» را ۸۲۸ ﻫ. ق. مینویسد و چنانکه از ص ۴۴ آن برمی‌آید در سال ۸۳۱ هنوز آنرا مینوشته. براون در مقالهٔ خود در سال ۱۹۰۷ در مجلهٔ ژورنال آسیاتیک[3] از کتاب دیگری بنام «شراب‌نامه» از سیداسحاق یاد میکند که در سال ۸۱۴ ﻫ. ق. بشعر فارسی سروده و نیز این رباعی را از رباعیات سیداسحاق می‌آورد:

«سی سال ز بعد مرگ از ف (فضل) خدا
تا گاه به گوشم آمد از غیب ندا
که (که ای) مردهٔ صدساله چه خفتی در خاک
برخیز که هنگام حساب است و جزا».

و انوره روسی[4] در فهرست کتابهای فارسی کتابخانهٔ واتیکان از «امانت‌نامهٔ» سیداسحاق نام میبرد که در آن از سیداسحاق چنین یاد شده: «امیر کبیر حق‌الحق بحق و المعارف سیداسحاق ماوراءالجنة». در حاشیهٔ ورق ۱۳۵ «جاودان‌نامه» این دو بیت از او نقل گردیده:

«ف و ض و ل چون صورت گرفت
خویشتن را اذن و عین و انف گرفت
بست آیین نقش رویت از دورو
فضل حق با فضل حق بین روبرو».

سیداسحاق در «محرمنامه» بسیاری از اصول عقاید و اندیشه‌های حروفیان را شرح داده و از این رو محرمنامهٔ او از نظر بررسی دین حروفی گرانبهاست. گویش گرگانی این کتاب با گویش گرگانی نوشته‌های فضل فرقی ندارد، و برعکس «محبت‌نامه» و «جاودان‌نامه» هیچ صفحه‌ای از آن به فارسی نیست و نثر آن کمتر به فارسی آمیخته شده است.

۷- لغت استرابادی. حروفیان برای فهمیدن کتابهای فضل واژه‌نامه‌ای از واژه‌های گرگانی نوشته‌های او درست کرده‌اند که زمان نوشتن و نام نویسندهٔ آن به نظر نگارنده نرسیده. عنوان این واژه‌نامه در نسخه‌ای از آن که در پایان نسخهٔ موزهٔ بریتانیاست «لغت استرابادی» است. جز این پنج کتاب نثر، نوشتهٔ دیگری از گویش گرگانی به نظر نرسید. نسخه‌ای از این «لغت استرآبادی» پیوسته به نسخهٔ محبت‌نامه است که معرفی آن گذشت و واژه‌های گرگانی در آن جدا از یکدیگر بردیف الفبای فارسی (فقط با در نظر گرفتن حرف اول واژه) و بخط نستعلیق نوشته و زیر هریک معنی آن داده شده است، و به این واژه‌ها آغاز میشود: اوی، آوی، اون (آن است، آورد، آوردن)، و به واژهٔ «یاره» پایان می‌یابد. گذشته از اینکه همهٔ واژه‌های گرگانی نوشته‌های فضل در «لغت استرآبادی» نیامده، در لغتها و معنی آنها نیز غلط فراوان دیده میشود، برخی واژه‌های عربی و صورتهای کوتاه‌نوشتهٔ برخی واژه‌ها جزو واژه‌های گرگانی در آن آورده شده است. بخشی از نسخه‌ای از «لغت استرآبادی» را هوارت در متون حروفی[5] آورده که در آن نیز، در واژه‌ها و هم در معنی آنها غلط دیده میشود. (واژه‌نامهٔ دکتر کیا ص ۴۷).

در اینجا سزاوار است فهرست کوتاهی از کتابهائی که امروز نزد این گروه، مقدس است بیاوریم. برخی از این کتابها را عباس عزاوی در تاریخ‌العراق بین‌الاحتلالین ج ۲ صص ۲۴۶-۲۵۴ و برخی را هم در الکاکائیة فی‌التاریخ ص ۵۳ و برخی را مستر براون در تاریخ ادبیات ایران ج ۳ و برخی را صاحب ذریعه آورده است:

۱- آخرتنامه، از فرشته‌زاده. ۲- آدم‌نامه. ۳- استوارنامه، از میرغیاث‌الدین. ۴- اسکندرنامه، از علی‌الاعلی. ۵- اطاعتنامه، از کمال سنائی. ۶- امانت‌نامهٔ سیداسحاق. ۷- بشارتنامه، از رفیعی. ۸- بکتاشی تفلری. ۹- بوبروغ. ۱۰- تحفة‌العشاق. ۱۱- تراب‌نامه. ۱۲- توحیدنامهٔ علی‌الاعلی. ۱۳- توحید، از سلیمان‌افندی کاتبی به فارسی. ۱۴- جاودان عرفی. ۱۵- جاودان کبیر، از فضل‌الله استرابادی. ۱۶- حقایق‌نامه یا دیباچهٔ حقایق. ۱۷- حقیقتنامه. ۱۸- حیاة. ۱۹- خطبة‌البیان (خطبة‌الافتخار)، چاپ شده. ۲۰- خطبهٔ تطنجیه (خطبة‌الاقالیم)، چاپ شده. ۲۱- دیوان‌ابدال. ۲۲- دیوان‌روحی بغدادی، چاپ شده. ۲۳- دیوان‌فضولی بغدادی، چاپ شده. ۲۴- دیوان محیطی. ۲۵- دیوان نسیمی، چاپ شده. ۲۶ -دیوان نعیمی (فضل استرآبادی). ۲۷- دیوان ویرانی. ۲۸- دیوان یمینی. ۲۹- ذرمنامه، از سید شریف. ۳۰- زبور داود، به عربی. ۳۱- سرانجام، از ملاعابدین. ۳۲- شراب‌نامهٔ سیداسحاق. ۳۳- عرشنامه، از فضل‌الله استرابادی. ۳۴- عرشنامه، از علی‌الاعلی. ۳۵- عرفنامه.

---

1 - Blochet.

2 - Textes Horoufis.

3 - Journal of the Royal Asiatic Society.

4 - Ettore Rossi.

5 - Textes Horoufis pp. 191-210.

ز فضل‌الله استرابادی. ۳۶- عشقنامه، از ترشته‌زاده. ۳۷- فرقان‌الاخبار، از نعمة‌الله ولی متوفی ۸۳۴ هـ. ق. ۳۸- فرقان اهل‌الحق. ۳۹- فضیلت‌نامه. ۴۰- فقرنامه. ۴۱- فیضنامه. ۴۲- قسنامه، از محیطی بابا. ۴۳- قیامتنامه، از علی‌الاعلی. ۴۴- کتابچهٔ بدرالدین. ۴۵- کتابچهٔ حروف. ۴۶- کتابچه، از فضل‌الله. ۴۷- کتابچه، از گلشنی. ۴۸- کتابچه، از نسیمی. ۴۹- کتابچهٔ نقطه. ۵۰- کتاب ویرانی. ۵۱- کرسینامه، از علی‌الاعلی. ۵۲- کشفنامه، از محیطی دده. ۵۳- لغت استرآبادی. ۵۴- مبدأ و معاد. ۵۵- مجموعهٔ گلشنی. ۵۶- محبتنامه، از علی‌الاعلی. ۵۷- محرمنامه، از سیداسحاق. ۵۸- محشرنامه، از امیرعلی. ۵۹- مرشد. ۶۰- مفتاح‌الحیاة. ۶۱- مناقب بکتاش ولی. ۶۲- نومنامه. ۶۳- وحدتنامه، از مقیمی. ۶۴- ولایتنامه. ۶۵- هدایتنامه.

برخی از این کتابها با سرآغازهائی بخامهٔ رضا توفیق دانشمند ترک و کلمان هوارت چاپ شده و در آنها کتابخانه و جای نسخهٔ این کتابها را یاد کرده‌اند. و برخی از آنها نسخه‌های فراوان دارد، و شماره‌های ۱۵ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۷ - ۲۹ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۷ - ۶۱ نزد مرحوم عباس عزاوی در بغداد بوده و فهرست آنرا در کتاب «العراق بین‌الاحتلالین» آورده است. رجوع به «کاشف اسرار باطنیان» از اسحاق‌افندی و الکاکائیة فی‌التاریخ و العراق بین‌الاحتلالین ج ۲ صص۲۴۶-۲۵۴ و از سعدی تا جامی ص۳۹۳ و ۵۰۶ و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۱ ص ۸۰ و ج ۲ صص۳۷-۸۶ و جزوهٔ شمارهٔ ۱۳ ایرانکوده و الذریعة بترتیب نام برخی از کتابهای ایشان شود.

نام جاها و کسان در کتب حروفیه: فضل در نومنامه برای برخی از خوابهای خود روز و ماه و حتی سال و جای دیدن آن را هم داده است، ولی ردیف تاریخی را در نظر نگرفته. سالهائی که برای خوابهای خویش داده این است: ۷۶۵ - ۷۸۶ - ۷۸۹ - ۷۸۶ - ۷۸۶ - ۷۹۲ - ۷۹۳ - ۷۹۶. نام جایهائی که فضل در آن بوده یا خواب دیده و در نومنامه آمده این است: عمارت توقچی، توخجی اصفهان، یا کویه، بروجرد یا وروجرد یا وروگرد (مردم لرستان این شهر را وروذگرد یا وروبرد میخوانند)، جزیرهٔ هزاره گری یا هزاره گیری (هزارجریب مازندران است که در تاریخ طبرستان هم هزارگری ضبط شده است)، خوارزم تبریز، دامغان، صوفیان، باغ صوفیان (گمان میرود که این باغ در بروجرد بوده و امروز نام کوئی از آن شهر، صوفیان است).

فقط برای دو خواب هم جای دیدن و هم سال دیدن داده و آن یکی از سال ۷۸۶ است در باغ صوفیان و دیگری از سال ۷۸۹ است در دامغان. فضل در این خوابها نام گروهی از مردم همزمان و پیروان و یاران خود را یاد میکند و آن نامها این است: مجدالدین[1]، سیدتاج‌الدین[2]، مولانا کمال‌الدین[3]، مولانا محمود راشتافی[4]، حسین کیا[5]، سیدعماد[6]، سلام‌الله[7]، یوسف دامغانی، سیدشمس‌الدین، شیخ حسن، ملک عزالدین، عبید میرشمس، درویش تـوکل، درویش مسافر، درویش کمال‌الدین، عبدالرحیم، مولانا قوام‌الدین استرآبادی، مولانا صدرالدین، محمد رم فیروزه کوهی، خواجه حسن ساوریخ، شیخ منصور، فخراینبک پسر فخر مؤید، خواجه بایزید امیر ولی پادشاه اویس[8] عمر یا عمر سلطانیه، پیر پاشا، تختمش‌خان[9]، امیر تیمور یا امیر تمور یا شل‌مرد[10]. (واژه‌نامهٔ گرگانی ص۳۶) (از سعدی تا جامی ص۳۹۸). عزاوی، میرغیاث‌الدین، حسن‌حیدر، سیدشریف، ویران، ابدال، فرشته‌زاده، بابا ندیمی را نیز در عداد حروفیان شمرده است.

رمزهای حروفیان: فضل و پیروان او بجای پاره‌ای واژه‌های فارسی یا عربی گاهی یک یا چند حرف از آنها را مینویسند و برای بازشناختن آنها از واژه‌هائی که درست نوشته شده بر روی آنها مد میگذارند یا خط میکشند. گاهی در برخی نسخه‌های یک کتاب این کوتاه‌نویسی بیش از نسخه‌های دیگر بکار رفته، گاهی برای پاره‌ای واژه‌ها دو یا چند صورت کوتاه دیده میشود. خواندن نوشته‌های حروفیان بی شناختن این رمزها آسان نیست و از این رو خود ایشان جزوه‌ای بنام مفتاح حروف جاودان یا مفتاح کتب حروفیان[11] یا مفتاح‌الحیات[12] در این باره نوشته‌اند. در ذیل نمونه‌هائی از این نشانه‌ها داده میشود: ایم: ابراهیم. حف مقه: حرف مقطعه. صه: صورت. اه: الوهیت. ح ق: حضرت حق. صه د: صورت آدم. تع: تعالی. خطس: خط استوار. صه اه: صورت الله. ج: جل. خل: خلقت. ط: خط. جبل: جبرئیل. د: آدم. طا: شیطان. ج نامه: جاودان‌نامه. ذ: ذات. طس: خط استوا. ج ه: جل عزه. ذق: ذات حق. طف: طواف. ج ی: جاودان‌نامهٔ الهی. رضه: رضی الله عنه. طو یا طوط: خطوط. چه: چهارده. سبم: سبع مثانی. ط یا ط ی: خطوط الهی. ح: حضرت. ش نامه: عرشنامه. ظ: ظاهر. حف: حرف. ص: صلوة. ع: عرش‌نامه. ع: علیه‌السلام. ق تع: حق‌تعالی. م نامه: محبت‌نامه. عرم: علیه‌السلام. قن: قرآن. م ی: محبت‌نامهٔ الهی. ع ی: عرشنامهٔ الهی. ک: کلمه. ن: نقطه. عی: عیسی. ک اه: کلمة‌الله.

نس: انسان. ف: فضل. م: محمد. و: حوا. ف اه: فضل‌الله. مج: معراج. و یا وه: وجه. ق: حق. مقه: مقطعه. وم: والسلام.

گویش گرگانی: از این گویش برخی از نویسندگان پیش از فضل یاد کرده‌اند. در حدود العالم که در سال ۳۷۲ هـ. ق. نوشته شده ذیل عنوان «سخن اندر ناحیت دیلمان و شهرهای وی» چنین آمده است: «استراباد شهری است بر دامن کوه نهاده بانعمت و خرم و آبهای روان و هوای درست و ایشان بدو زبان سخن گویند یکی به لوترا[13] استرابادی و دیگری به پارسی گرگانی و از وی جامه‌های

---

۱ - مجدالدین یا مولانا مجدالدین باید همان مجد باشد که در شعرهائی که تربیت نقل کرده یکی از چهار تن محرم اسرار فضل خوانده شده است.

۲ - این مرد از پیروان فضل است و نام او در «محرم‌نامه» آمده و در آن کتاب مینویسد که سیدتاج‌الدین کهنای بیهقی (شاید بیهقی) از ملازمان مجلس فضل بود، و روزی گفت: در خواب دیده‌ام که من علی‌ام، و فضل از این ادعا برآشفت.

۳ - در «محرم‌نامه» مولانا کمال‌الدین هاشمیه آمده است، و همان کمال هاشمی است که در شعرهائی که تربیت آورده یکی از چهار تن محرم اسرار فضل خوانده شده است. و شاید کمال ستائی باشد.

۴ - شاید همان محمود باشد که در شعرهائی که تربیت آورده یکی از چهار تن رازدار فضل خوانده شده و لقب او در «محرم‌نامه»، «ریس» یاد شده است.

۵ - از یاران نزدیک فضل است و در محرم‌نامه نیز به آن اشاره شده است.

۶ - سیدعمادالدین «نسیمی» است که ذکرش گذشت.

۷ - این مرد مانند فرزند فضل یاد شده است.

۸ - سلطان اویس.

۹ - توقتمش‌خان پادشاه دشت قبچاق و از پروردگان تیمور است.

۱۰ - نام برخی از مردانی که در این فهرست آمده مانند امیر ولی و عمر سلطانیه و فخر مؤید در تاریخهای دورهٔ تیموری دیده میشود.

۱۱ - این نام را براون در مقالهٔ خود در سال ۱۹۰۷ آورده است:

Journal of the Royal Asiatic Society.

۱۲ - این نام را براون در کتاب ذیل ج ۳ ص ۳۷۲ داده است:

Literary History of Persia.

۱۳ - چون فهم این لهجه برای عامهٔ فارسی‌زبانان دشوار بود هر لهجهٔ غیرمفهوم را بدین نام خوانده‌اند. حسین خلف گوید: لوتر یا لوترا زبانی باشد غیرمعمول که دو کس با هم قرار داده باشند تا چون با هم سخن کنند دیگران نفهمند و آن را زبان زرگری هم میگویند و بمعنی لغز و چیستان هم آمده است. (برهان قاطع).

بسیار خیزد از ابریشم چون مبرم و زعفوری گوناگون». مقدسی در احسن‌التقاسیم فی معرفةالاقالیم چ لیدن ۱۹۰۹ م. ص ۳۶۸ مینویسد: «زبان کومش[1] و گرگان به هم نزدیک است. «ها» [بیشتر] بکار میبرند. میگویند: هاده و ها کن.و در آن شیرینی است. و زبان طبرستان بدان نزدیک است جز آنکه در آن شتابزدگی است». گویش گرگانی که باید همان پارسی گرگانی «حدود العالم» باشد اکنون در شهر گرگان (استراباد) فراموش شده، در دهات پیرامون گرگان نیز از بودن آن آگاهی نداریم. در برخی از این دهات به طبری (مازندرانی) سخن میگویند. سندهائی که به گویش گرگانی از حروفیه در دست داریم برای شناختن و بررسی آن بسنده است. این گویش چه از نظر صورت واژه و چه از نظر دستور، همچنان که مقدسی یاد میکند با گویشهای شهرستان و پیرامون آن[2] و نیز با گویش طبری همانندی دارد[3]. یکی از برجسته‌ترین نکته‌های دستوری این دسته از گویشهای ایرانی بکار بردن ضمیرهای ملکی و مضاف‌الیه و صفت است پیش از نام و مضاف و موصوف، و آوردن برخی یا همهٔ حرفهای اضافه، پس از نام و ضمیر. سندهای حروفی نشان میدهد که گویش گرگانی سنت ادبی خاص نداشته، و نویسندگان آن را در قالب فارسی زمان خود ریخته‌اند. و مانند این است که واژه‌های فارسی را برداشته و بجای آن گرگانی گذاشته‌اند. حتی واژه‌های گرگانی را در دستور فارسی و واژه‌های فارسی را در دستور گرگانی بکار برده‌اند. و بیشتر جمله‌های نوشته‌های حروفی آمیخته از زبان فارسی و گرگانی است. در ذیل نمونه‌هائی از بکار رفتن واژه‌های فارسی در دستور گرگانی و برعکس داده میشود: بغو بجای خیا: به او. هیخواهان بجای هیخوازان: میخواهم. ورخیزه بجای وریزه: برخیزد. هیخواهه بجای هیخوازه: میخواهد. کرده بو بجای کیه بو: کرده باشد. خواستی بجای خواشتی: خواست. ساخته ببی بجای ساته ببی: ساخته شد. هکتند بجای هکرند: میکنند. دانسته بیو بجای زانا بیو: دانسته شود. بکنه بجای بکره: بکند. دیده بی بجای دیه بی: دیده بود. ماه بجای امو: ما را. کنه بجای کره: کند. نیاوره بجای نیاره: نیاورد. خوده بجای خشته یا خوشته: خود را. اشتا باشند بجای اشتا بند: ایستاده باشند. نداده بو بجای ندا بو: نداده باشد. نامهٔ منه ببر بجای منن نامو ببر: نامهٔ مرا ببر. تو خلیفه منا و نامه منا بجای تو منن خلیفه یا و منْن نامه یا: تو خلیفهٔ منی و نامهٔ منی. (واژه‌نامهٔ گرگانی صص ۴۰-۴۲).

حروفی استرآبادی. [حُ ي اَ تَ] (اِخ) فضل‌اللّه‌بن ابی‌محمد عبدالرحمان جلال‌الدین استرآبادی تبریزی حروفی. مؤسس فرقهٔ حروفیان متخلص به نعیمی که در ۷۴۱ هـ.ق. متولد و در ۷۹۶ هـ.ق. کشته شد. او راست: آنفس و آفاق به نظم فارسی. جاودان کبیر به فارسی. عرف‌نامه به فارسی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۸۲۲). و رجوع به حروفیان و نعیمی استرآبادی شود.

حروفیه. [حُ فی یَ] (اِخ) حروفیان. رجوع به حروفیان شود.

حروفیین. [حُ فی یی] (اِخ) منسوبان به مذهب حروفی. حروفیان. رجوع به حروفیان شود.

حروق. [حَ] (ع اِ) آنچه خرما را به وی گشن دهند. (منتهی الارب). گرد خرمای نر که بدان تأبیر کنند. ||سوختهٔ چقماق و خف. (منتهی الارب). حروقاء.

حروق. [حُ] (ع مص) بهم سائیدن نیش از خشم چنانکه آواز برآید. (از منتهی الارب). دندان‌غرچه کردن. ||سوزشی که در گلو بود. (مهذب الاسماء).

حروق. [حَرْ رو] (ع اِ) حَروق. خف. سوختهٔ چقماق. (منتهی الارب).

حروقاء. [حَ] (ع اِ) حَروق. سوختهٔ چقماق. (منتهی الارب). سوخته. (مهذب الاسماء).

حروقة. [حَ قَ] (ع اِ) طعامی است سطبر از آشام یا آبی است که در آن اندک آرد پاشند تا منتفخ گردد بجوش. (منتهی الارب).

حروم. [حَ] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که سالها بسیار نگیرد بی‌آنکه ستاغ باشد. (منتهی الارب).

حرون. [حُ] (ع مص) حَرونی کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی). ستهیدن اسپ. توسنی کردن اسپ. سرکشی کردن اسپ. نافرمانی کردن اسپ. بی‌فرمانی کردن اسپ. حران. خلاء. بازایستادن از رفتن ستور نا کفته‌سم.

حرون. [حَ] (ع ص، اِ) اسب سرکش. اسب توسن. اسب نافرمان. اسب بی‌فرمان. اسب ناآموخته. آن اسب که برجای ایستد و نرود. (مهذب الاسماء). شموس. اسب ناآموخته و عرب نیز حرون گویند. (صحاح الفرس). توسن از ستوران که سم غیرشکافته دارند. (منتهی الارب). چموش. گاه‌گیر. گه‌گیر. (زمخشری):

بسی تکلف بینم ترا بطرف[4] بسی
لطیف چیزی جز با تو توسن است و حرون.
منجیک.

چه بدخوی است این بر بار محنت
حرونی برعواری بی‌فساری. ناصرخسرو.

یکی مرکب است این جهان بس حرون
که شرش رکاب و عنانش عناست.
ناصرخسرو.

به کف عمر میکش بار محنت
که بر دهر حرون نتوان نهادن. خاقانی.

سپهر نیکویی کرد و پس به آب انداخت
شنیده بود مگر آن مثل سپهر حرون.
رضی نیشابوری.

معلوم شود که اگرچه کودن پارسیم حرون است مرکب تازیم خوش‌رو است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸).

خر که با بالغان زبون گردد
چون به طفلان رسد حرون گردد. نظامی.

گفت آنرا من نخواهم گفت چون
گفت او واپس‌رو است و بس حرون.
مولوی.

گفت بهر سفرهٔ شاه حرون
خر همی گیرند مردم از برون. مولوی.

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا مُحضَرون. مولوی.

آنچه پیدا عاجز و بست و زبون
وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون. مولوی.

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون. مولوی.

کسب دین عشق است و جذب اندرون
قابلیت نور حق دان ای حرون. مولوی.

هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود. مولوی.

چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب‌اندرون. (بوستان).

مکش سر ز رانی که بخرد زند
که پیل حرون بر صف خود زند. امیرخسرو.

بر نفس حرون نه اندکی رنج
تا راحت روح یابی از گنج. احمد کرمانی.

||نخجیری که بالای کوه باشد. صیدی که نگذارد قلهٔ کوه را. (منتهی الارب).

حرون. [حَ] (اِخ) نام اسب ابوصالح مسلم باهلی‌بن عمرو. ||نام اسب شقیق‌بن جریر باهلی. ||نام اسب مقسم‌بن کثیر. ||نام اسبی است نر از عرب که اسبهای مشهور از قبیل بطان و بطین و ذائد و جز آن از نسل وی باشند.

---

۱ - کومش بصورت قومس نیز بکار رفته و آن در نوشته‌های پیشین نام شهرستانی است میان ری و خراسان در دامنهٔ البرز که از بزرگترین شهرهای آن دامغان و بسطام بوده و گاهی سمنان را نیز از این شهرستان دانسته‌اند.

۲ - نگاه کنید به جلد دوم A. Christensen: Contribution à la dialectologie iranienne, Kobenhavn 1935. A. Christensen: Le dialecte de Sämnan, Kobenhavn 1915.

۳ - گویش گرگانی با آثار پیشین طبری نیز فرق بسیار دارد. نگاه کنید به دیباچهٔ واژه‌نامهٔ طبری ر شمارهٔ ۱۹ ایران‌کوده.

۴ - ن‌ل: بظرف.

حرون. [حَ] (اِخ) ابن مهلب. رجوع به حبیب‌بن مهلب شود.

حرون. [حَ] (اِخ) حجاج‌بن قتیبةبن مسلم لحرون. یکی از اطرافیان مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی است که بهمراه وی فرار کرد. و داستان جنگها و گریزهای وی را ابن عبدربه در العقد الفرید ج۵ صص ۲۳۲-۲۳۵ آورده است.

حرونی. [حَ] (حامص) چگونگی حَرون. سرکشی:

گر دهر حرونیی نمودمست
چون رام تو گشت منگر آنرا. خاقانی.
نشاید برد از این ابلق حرونی. نظامی.

روزی نفس را کاری بفرمودم حرونی کرد؛ یعنی فرمان نبرد. (تذکرةالاولیاء عطار).

حروة. [حَرْ وَ] (ع اِ) تبش در دهن از تیزی خورش. گرمی در حلق و سینه و سر از خشم و درد و تیزی مزهٔ خردل و سپندان و مانند آن. بوی گنده یا تیزی چنانکه در سر و امثال آن باشد.

حرة. [حِ رْ رَ] (ع اِ) تاج‌ریزی و عنب‌الثعلب. (ناظم الاطباء).

حرة. [حُرْ رَ] (ع ص، اِ) کنیزک آزاده. تأنیث حُـرّ. آزادزن. آزادزن. زن آزاد. ||خاتون. بی‌بی. بانو. سیده. بیگم. خدیش. ستی. خانم. مقابل اَمة، داه، کنیز. و این چون لقبی عام بوده است زنان مجلله و محترمه را مانند خانم امروز: این زن بیامد و با این کنیزک بگفت و کنیزک آمد و با غازی بگفت... غازی سخت دل‌مشغول شد و کنیزک را گفت این حرة را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او رسم، اگر این حادثه درگذرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۱). ||دختر شاه یا امیر یا وزیر و مانند آن: و از وی دو حرة ماند یکی در حبالهٔ... (تاریخ بیهقی).

چاکر قبچاق شد شریف و ز دل
حرهٔ او پیشکار خاتون شد. ناصرخسرو.

ج، حُرّات، حَرائر. (مهذب الاسماء).
||لیلة حرة؛ شب زفاف بی آرامش با دوشیزه. مقابل لیلهٔ شیباء. ||لیلة حرة؛ شب نخستین از هر ماه قمری. ||جای گشتن گوشواره از بنا گوش. ||سحابة حرة؛ ابر بسیارباران. ||ناقة حرة؛ ماده شتر بسیارشیر. ||نجیب. اصیل. ||رملة حرة؛ ریگ بی‌گل. ریگ نیکو. ||ارض حرة؛ زمین خوش. (صراح).

حرة. [حَرْ رَ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوخته. (معجم البلدان). سنگستان. (نصاب) (غیاث). ج، حَرّ، حِرار، حَرّات. زمین سنگریزه‌دار سیاه را گویند، و چنین زمین را اگر مدور باشد حرة و اگر مستطیل و غیرواسع باشد لابة و نیز کراع خوانند. و بیشتر این زمینها در اطراف شهر مدینه است که بصورت اضافه مستعمل است. (معجم البلدان). ||تشنگی. ||دانهٔ کوچکی که از اندام آدمی برمی‌آید. ||عذاب دردناک. ||تاریکی بسیار. (منتهی الارب). ||نام جایهای بسیار است که بترتیب مضاف‌الیه یاد خواهد شد.

حرة. [حِرْ رَ] (ع اِمص) تشنگی. عطش: در وقت حرهٔ حرب و وقدهٔ آتش... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵).

حرة. [حَرْ رَ] (ع مص) سخت تشنه شدن. (زوزنی). تشنه شدن.

حرة. [حَرْ رَ] (اِخ) رزمگـــاه حُستَین. ||موضعی بد تبوک. ||جائی به تقدة. ||جائی میان مدینة و عقیق. ||جائی قبلی مدینة. ||جائی به بلاد قیس. ||جائی به دهناء. ||جائی به عالیهٔ حجاز. ||جائی نزدیک فید. ||جائی به کوههای طی. ||جائی به زمین بارق. ||جائی به نجد، نزدیک ضریة. ||جائی بنومرة را. ||جائی نزدیک خیبر. و آنرا حرةالنار نیز نامند. ||جائی به ظاهر مدینهٔ زیر راقم، و وقعةالحرة بروزگار یزید بدانجا بود. ||جائی به بُرْبُک در راه یمن. ||حرهٔ غلاس، حرهٔ لبن، حرهٔ لفلف، حرهٔ شوران، حرةالحمارة، حرهٔ حقل، حرهٔ میطان، حرهٔ معشر، حرهٔ لیلی، حرهٔ عباد، حرهٔ رجلاء، حرهٔ قماط؛ نام مواضعی است به مدینهٔ منورة. (معجم البلدان).

حرة. [حَرْ رَ] (اِخ) (وقعهٔ...) جنگی است که میان مسلم‌بن عقبه و اهل مدینه اتفاق افتاد در سال ۶۳ هـ .ق. سه روز مانده از ذی‌الحجة سال دوم خلافت یزید و مسلم از جانب یزیدبن معاویه بود و شهر را سه روز قتل‌عام کرد و غارت کرد مردم آنجا را بیش از سیصد تن از اولاد مهاجر و انصار را کشتند و بسیاری از صحابهٔ رسول در آن وقعه شهید شدند، از جمله معقل‌بن سنان اشجعی و عبداللّه‌بن حنظلهٔ انصاری و عبداللّه‌بن زیدبن عاصم مازنی. و علت این جنگ کینه‌ای بود که بنی‌امیه از طایفهٔ اوس و خزرج و مردم مدینه در دل داشتند از زمان رسول که یاری آن حضرت کردند و با قریش به جنگ برخاستند و در غزوات رسول خدا بسیاری از بنی‌امیه را کشتند. و تفصیل وقعه چنان است که مردم مدینه میگفتند: یزید مسلمان نیست و پیوسته به می خوردن مشغول است و با مطربان می‌نشیند و نماز نمی‌گزارد، و امامت است او را شایسته نیست و ما از او بیزاریم، و بیعت او را نقض کردند. و با عبداللّه‌بن حنظلهٔ انصاری بیعت کردند. عامل مدینه مردی بود از بنی‌امیه، عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان، او را بگرفتند و بند کردند، و هرکه در مدینه بود از بنی‌امیه به سرای مروان بازداشتند مگر عبدالملک مروان که جوانی بود پیوسته ملازم مسجد، فقه می‌آموخت و عبادت خدای میکرد و از سعیدبن مسیب فقیه مدینه جدا نمیشد. او را به حال خود رها کردند و منذربن زبیر عبداللّه‌بن حنظله را گفت: نیکو نکردی در این بیعت باید با علی‌بن الحسین بیعت کرد که نبیرهٔ پیغمبر است. من و تو این کار را نشائیم. عبداللّه پسندید و همه نزد علی‌بن الحسین رفتند. آن حضرت نپذیرفت و از مدینه بیرون رفت و در ینبع روستائی نزدیک مدینه فرودآمد و بماند تا فتنه خاموش گردد و غوغا بنشیند و دختر عثمان‌بن عفان را که زوجهٔ مروان بود با خود ببرد. چون خبر این فتنه به یزید رسید، نامه به عبیداللّه زیاد فرستاد و او را رفتن به مدینه فرمود. عبیداللّه نپذیرفت. یزید مسلم‌بن عقبه را که مردی جنگی بود نامزد کرد با سپاهی همه از مردم شام و به حرب مردم مدینه فرستاد، و او را فرمود که علی‌بن الحسین را نیکو دارد و متعرض او نگردد که خویشتن را از فتنه بیرون کشیده است. اما مردم مدینه عبداللّه‌بن حنظله را گفتند بنی‌امیه را به یک جای بکش که چون سپاه شام بیایند اینان بجهند و بگریزند و ملحق به آنها گردند و آنها را راه نمایند. عبداللّه این رأی نپسندید و گفت: اینها بزرگان بنی‌امیه‌اند. چون بکشیم کینهٔ شامیان افزون گردد و در جنگ افروخته‌تر شوند، و از ما طلب خون آنها کنند و کار دراز گردد، صواب آن است که آنها را سوگند دهیم که با ما حرب نکنند و شامیان را راه ننمایند و کس را بر حرب ما یاری نکنند. آنگاه از شهر بیرون کنیم. بپسندیدند و چنین کردند، مگر عبدالملک مروان که او را به حال خود گذاشتند. چون مسلم‌بن عقبه به مدینه رسید بنی‌امیه را یافت بر دروازه و گفت: حربگاه را کجا شایسته است و راه به من نمائید. همه گفتند ما را سوگند داده‌اند که ترا یاری نکنیم و از سوگند بیرون نتوانیم شد. اما کسی را بیاریم که او را سوگند نداده‌اند و او عبدالملک‌بن مروان است. گفتند این کار را پیرمردی باید حرب‌آزموده، نه عبدالملک که جوان است. گفتند با جوانی رأی پیران دارد. او را طلبیدند و بیاوردند و با او مشورت کردند و رأی پسندیدهٔ وی شنیدند. از جمله گفت: در حره جنگ آغازید از صبح تا ظهر که جانب قبله است تا آفتاب بر پشت شما بتابد و بر روی اهل مدینه و شما را از تابش آفتاب زحمت کمتر باشد و اگر کسی از آنها هزیمت شود و بگریزد بجانب شمال شود که راه شام است و شما بر آنها دست یابید و اگر از جانب دیگر گریزند که بادیه است در شعب جبال متواری شوند و مسلم بیمار بود و بر در خیمه بر تختی بخفت و تدبیر حرب بدان حالت میکرد و تا ظهر مردم مدینه را هزیمت کردند.

و منادی مسلم فریاد زد که سه روز خون و مال و ناموس مردم بر سپاه شام مباح است و شامیان میکشتند و غارت میکردند. بسیاری از صحابه بگریختند و در غارها پنهان شدند. طبری گوید: در آن سه شبانروز چندان فساد کردند که هرگز در اسلام و جاهلیت نکرده بودند. روز سیم مسلم به مسجد آمد و منادی کرد که غارت و کشتن را برداشتم، بیائید و بیعت کنید، و هرکس بیعت نکند او را بکشیم و مال او ببریم. بیرون آمدند به بیعت کردن و میخواستند بیعت کنند بر حکم کتاب و سنت، مسلم میگفت باید بیعت کرد بر حکم یزید و از هیچکس جز بر این وجه بیعت نپذیرم. مروان حکم میگفت چنین مگوی که باید بیعت بر حکم کتاب و سنت باشد، مسلم نپذیرفت و گویند در این وقت محمدبن عبداللهبن عباس پدر خلفای بنیعباس از مادر بزاد. (ملخص از طبری).

حرة. [حَرْ رَ] (اِخ) (یوم...) وقعة حرة لیزید علی اهل‌المدینة. (مجمع الامثال میدانی). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

حرة. [حُرْ رَ] (اِخ) بنت اشعث. چنانکه در فهرست تاریخ گزیده آمده است نام زنی است که معاویه او را به حبالهٔ نکاح خویش وعده داد و به مسموم کردن حسن‌بن علی واداشت. ولیکن در متن چاپی گراوری ص۲۰۲ حدةبن اشعث دیده میشود: «و همچنین ایمن نبود تا زن حسن اسما را و بروایتی حدةبن اشعث را بفریفت و وعده داد زن را که در حبالهٔ خود آورد...». و از این عبارت معلوم میشود که حده نام مرد است.

حرةالحمارة. [حَرْ رَ تُلْ حَ رَ] (اِخ) نام موضعی است، و یاقوت گوید: ندانم به کجاست.(معجم البلدان).

حرةالرجلاء . [حَرْ رَ تُرْ رَ] (اِخ) موضعی به بلاد بنی‌القین‌بن جسر، میان مدینه و شام. (معجم البلدان). رجوع به رَجْلاء شود.

حرةالقوس. [حَرْ رَ تُلْ قَ] (اِخ) موضعی است که در شعر عَزعَرة نمیری یاد شده است. (معجم البلدان).

حرةالنار. [حَرْ رَ تُنْ نا] (اِخ) نام منازل سلیم است به نزدیکی مدینة قرب حرة لیلی، میان وادی‌القری و تیما از دیار غطفان. و اقوال دیگر نیز هست. (معجم البلدان). داستانی از عمر خطاب و گفتگوی وی با یکی از مردم حرةالنار در عقدالفرید ج۲ ص۱۳۹ یاد شده است.

حرةالوبرة. [حَرْ رَ تُلْ وَ بَ رَ / وَ رَ] (اِخ) یاقوت بنقل از کتاب مسلم و «اعلام‌النبوة» گوید موضعی است به سه‌میلی مدینة. (معجم البلدان).

حرةالیعمریة. [حَرْ رَ تُلْ یَ مُ ری یَ] (اِخ) زمینی است که جنگ «یوم‌الیعمریة» در آن رخ داده است، و آن یکی از ایام عرب میباشد. رجوع به یوم‌الیعمریة و عقدالفرید ج۶ ص۲۱ شود.

حرة اوطاس. [حَرْ رَ تُ اَ] (اِخ) نام موضعی است. و یوم حرة اوطاس نام یکی از جنگهای عرب است. رجوع به اوطاس شود. (معجم البلدان).

حرة بنی‌حارثة. [حَرْ رَ تُ بَ رِ ثَ] (اِخ) دره‌ای در اطراف مدینة است که پیغمبر در جنگ احد شبانه از آنجا بگذشت. رجوع به امتاع‌الاسماع ص۱۱۹ شود.

حرهٔ بنی‌سلیم. [حَرْ رَ یِ بَ سُ لَ] (اِخ) ناحیه‌ای که جنگ بئر معونة در آن رخ داده است. (امتاع‌الاسماع ص۱۷۱). و در آن معادن دهنج هست. (الجماهر صص ۱۹۶-۱۹۷). رجوع به حرهٔ سلیم شود.

حرهٔ بنی‌هلال. [حَرْ رَ یِ بَ هِ] (اِخ) موضعی به بُرَیک در طریق یمن تهامی، از آن سوی ضنکان، منسوب به هلال‌بن عامر. (معجم البلدان).

حرهٔ تبوک. [حَرْ رَ یِ تَ] (اِخ) موضعی است و غزوهٔ تبوک بدانجا بود. (معجم البلدان). رجوع به تبوک شود.

حرهٔ تقدة. [حَرْ رَ یِ تُ دَ] (اِخ) یا حرهٔ تُقدة. نام موضعی است. (معجم البلدان).

حرهٔ حقل. [حَرْ رَ یِ حَ] (اِخ) در مُصْحَف است و یوم حرهٔ حقل نام یکی از جنگهای عرب است. (معجم البلدان).

حرهٔ ختلی. [حُرْ رَ یِ خُتْ تَ] (اِخ) لقب خواهر محمود و عمهٔ مسعود و محمد غزنوی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰، ۱۱۶، ۲۰۵ و چ فیاض ص۱۳، ۱۸، ۷۷، ۱۲۲، ۲۵۵، ۶۳۹، ۶۶۰). رجوع به حرهٔ زینب شود.

حرهٔ راجل. [حَرْ رَ یِ جِ] (اِخ) موضعی به بلاد بنی‌عبس‌بن بغیض. زمخشری گوید: میان سر و مشارف حوران واقع است. (معجم البلدان).

حرهٔ راهص. [حَرْ رَ یِ هِ] (اِخ) زمینی است بنی‌قریطبن عبدبن کلاب راهص را و آنرا نعل راهص نیز نامند. (معجم البلدان).

حرهٔ راهط. [حَرْ رَ یِ هِ] (اِخ) زمینی است بنوقریض یا فزاره را.

حرهٔ رماح. [حَرْ رَ یِ رُ] (اِخ) موضعی است به دهناء. (معجم البلدان).

حرهٔ زینب. [حُرْ رَ یِ زَ نَ] (اِخ) ظاهراً خواهر محمود سبکتکین بوده است و نامزد بغراتکین برادرزادهٔ ارسلان‌خان. (تاریخ بیهقی ص۱۹۳). رجوع به حرهٔ ختلی شود.

حرهٔ سلیم. [حَرْ رَ یِ سُ لَ] (اِخ) موضعی بدو جانب اعلای نجد. (معجم البلدان). و آنرا ام‌صبار نیز نامند. و در این‌جا حجرالرشح (نل: حجرالدهنج) یافت شود و آن سنگی است که خوی‌گونه‌ای از وی تراود. رجوع به حرهٔ بنی‌سلیم شود.

حرهٔ شرج. [حَرْ رَ یِ شَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

حرهٔ شوران. [حَرْ رَ یِ شَ] (اِخ) موضعی است به بطن عقیق. (معجم البلدان).

حرهٔ صلیحیه. [حُرْ رَ یِ صُ لَ حی یَ] (اِخ) اسماء دخت احمد پسر جعفر پسر موسی صلیحی است. در ۴۴۰ هـ.ق./ ۱۰۴۸ م. متولد شده و در ۵۳۲ هـ. ق./ ۱۱۳۸ م. درگذشته است. او را حرهٔ کاملة و سیدة حره نیز میگفتند. مدتها از طرف شوهرش احمدبن علی صلیحی فرمانروای یمن و ملکهٔ آن کشور بود تا در ۴۸۸ هـ.ق. شوهرش درگذشت و پسرعمش سبا بتخت نشست و باز حرهٔ صلیحیه همه کارهٔ کشور و حاکم حقیقی بود، تا اینکه سبا نیز درگذشت و دیگری به حکومت رسید و حره همچنان بقدرت باقی ماند. وزرا نزد وی جمع میشدند و نامه‌ها بنام او نوشته میشد تا درگذشت. در خطبه‌ها بر منابر نخست نام خلیفه مستنصر و پس از او نام صلیحی و سپس نام این بانو، حرهٔ صلیحیه، آورده میشد و خطیب میگفت: «اللهم أدم أیام الحرة الکاملة السیدة کافلة المؤمنین...». نام این بانو در خطط مقریزی (ج۲ ص۱۷۳) و دائرةالمعارف بستانی (ج۱۱ ص۲۵) سنة بنت احمد آمده و در روضةالفیحاء سید بنت احمد و در کتاب عزیزی محلی سیده تنها دیده میشود، و در «ثغر عدن» او را اسماء بنت احمد خواند. گویا منشأ اختلاف شهرت لقب سیدة و اشتباه لفظی سیدة و سنة باشد. (اعلام زرکلی چ۱ ج۱ ص۱۰۱).

حرهٔ ضارج. [حَرْ رَ یِ رِ] (اِخ) نام موضعی است و گفته‌اند نام آن اثلهٔ ضارج است. (معجم البلدان).

حرهٔ ضرغد. [حَرْ رَ یِ ضَ غَ] (اِخ) نام موضعی به جبال طی و بعضی گفته‌اند در بلاد غطفان. (معجم البلدان).

حرهٔ عباد. [حَرْ رَ یِ عَبْ با] (اِخ) موضعی در سفلای مدینة. (معجم البلدان).

حرهٔ عذرة. [حَرْ رَ یِ عُ رَ] (اِخ) کُرتوم. موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به عُذْرة و کرتوم شود.

حرهٔ عسعس. [حَرْ رَ یِ عَ عَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حرهٔ غلاس. [حَرْ رَ یِ غَلْ لا] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حرهٔ قباء . [حَرْ رَ یِ قُ] (اِخ) موضعی در قبلی مدینة. و ذکر آن در حدیث آمده است. (معجم البلدان).

حرة قم. [حَرْ رَ يِ قُ] (اِخ) از دهستانهای رزوای قم بوده است. رجوع به تاریخ قم چ سیدجلال‌الدین تهرانی ص۱۳۹ شود.

حرة کالجی. [حُرْ رَ یِ لِ] (اِخ) لقب دختر امیر سبکتکین، خواهر محمود و او را محمود به مأمون ابوالعباس خوارزمشاه به زنی داده بود. رجوع به حرهٔ ختلی و حرهٔ زینب شود.

حرة گوهر. [حُرْ رَ گَ هَ] (اِخ) لقب دختر مسعودبن محمودبن سبکتکین، و او را مسعود به برادرزادهٔ خویش امیر احمدبن محمد بزنی داد.

حرة لبن. [حَرْ رَ يِ لُ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به لُبْن شود.

حرة لفلف. [حَرْ رَ يِ لَ لَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به لفلف شود.

حرة لیلی. [حَرْ رَ يِ لَ لا] (اِخ) جایی است بنی‌مرةبن عوف‌بن سعدبن ذُبْیان‌بن بغیض... را در راه مدینة. و بعضی گویند بدان سوی وادی‌القری است از جهت مدینه و بدانجا نخلستان و چشمه‌ها باشد. (معجم البلدان).

حرة معشر. [حَرْ رَ يِ مَ شَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

حرة میطان. [حَرْ رَ يِ مَ] (اِخ) نام کوهی است برابر شوران از ناحیت مدینة. (معجم البلدان).

حرة واقم. [حَرْ رَ يِ قِ] (اِخ) یکی از دو حرهٔ مدینه است و آن حرهٔ شرقیة باشد. و وقعة‌الحرة مشهور به ایام یزیدبن معاویة به سال ۶۳ هـ.ق. بدینجا بود.

حرة وزواء. [حَرْ رَ يِ وِزْ] (اِخ) رجوع به حرهٔ قم شود.

حری. [حِ را] (اِخ) حِراء. کوهی است به مکه. جبل‌النور:

سخن نهان ز ستوران به ما رسید چو وحی
نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حری.
ناصرخسرو.

عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی و حری و قاف و شهلا. خاقانی.

دو نایند ز جود تو دجله و جیحون
دو چاکرند ز حلم تو بوقبیس و حری. ؟

رجوع به حِراء شود.

حری. [حَرْ را] (ع ص) زن تشنه.

حری. [حَرْ ریِی] (ع ص نسبی) منسوب به حَرَّة.
- بعیرٌ حری؛ شتر که چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته.

حری. [حَرْیْ] (ع مص) کاستن. کاسته شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناقص گردیدن: یَحری کما یَحری القمر.

حری. [حَ ریِی] (ع ص) سزاوار. (دهار). شایسته. ازدر. درخور. زیبای. زیبندهٔ. برازای. برازندهٔ. شایانی. بابتِ. جدیر. حقیق. خلیق. قمین. لایق. قابل. حجی. محری. ج، أحْریاء:

چون برویی خاک را جمع آوری
گوئیم غربال خواهم ای حری. مولوی.

حری. [حُرْ ری] (حامص) آزادی. آزادگی. حریت:

ای به حری و به آزادگی از خلق پدید
چون گلستان شکفته ز سیه شورستان.
فرخی.

آن پسندیده به رادی و به حری معروف
آن سزاوار به شاهی و به تاج اندرخور.
فرخی.

نام جدان و بزرگان ز گهر کرده بزرگ
حری آموخته از گوهر جدان قدیم. فرخی.

لکن چو خان بخدمت درگاه او دوید
حری نمود و نستد از او ملک و خانمان.
فرخی.

در وزیری نکنی جز همه حری تلقین
در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم. فرخی.

میر اجل مظفر عادل
قطب کرم و نتیجهٔ حری. منوچهری.

خوی کرام گیر که حری را
خوی کریم مقطع و مبدا شد. ناصرخسرو.

خواجه بوالفتح عارض لشکر
اصل حری و سید احرار. مسعودسعد.

حریات. [حَ ری یا] (ع ص، اِ) جِ حَرِیَّة. سزاواران (از زنان).

حریات. [حُرْ ریا] (اِخ) نام موضعی است در شعر قتال. (معجم البلدان).

حریان. [حَ ری یا] (ع ص) تثنیهٔ حَرِیّ، به معنی سزاوار.

حریب. [حُ رَ] (ع اِ مصغر) تصغیر حَرْب. جنگی خرد. جنگی کوچک. جنگک.

حریب. [حَ] (ع ص) کسی که مال او ربوده باشند. مال‌گرفته‌شده و بی‌چیزمانده. محروب. ج، حَرْبیٰ، حُرَباء.

حریبه. [حَ بَ] (ع اِ) حریبهٔ مرد؛ مال مسلوبهٔ او یا مال که بدان معیشت گذراند. ج، حَرائب.

حریت. [حُرْ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) آزادی. (دهار). آزادمردی. حَرار. حُرِّی. آزاد شدن. آزادمرد شدن. (دهار). آزادگی: می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریت در خواب. (کلیله و دمنه). اما به مروت و حریت آن لایق‌تر که مرا بدین آرزوها برسانی. (کلیله و دمنه). و ذکر حریت و حقگذاری او بدان مخلد گردیده آمد. (کلیله و دمنه). ||اصیل شدن. ||آزاد شدن از قید بندگی و مملوکیت.

حریت. [حُرْ ری یَ] (ع اِ) زمین نرم ریگناک.

حریث. [حُ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر حرث. و از اعلام است.

حریث. [حُ رَ / حَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است.

حریث. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرون‌بشم از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب خاوری حسن‌کیف و شش‌هزارگزی باختری مرزان‌آباد. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۹۰ تن سکنه. شیعه. گیلکی و فارسی. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال و چوب و صنایع دستی زنان شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) غلام معاویةبن ابی‌سفیان که در جنگ صفین بدست امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب کشته شد. (حبیب‌السیر جزو ۴ از ج۱ ص۱۸۴ س۷).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن أبی‌حریث. از ابن عمر روایت دارد. اوزاعی او را تضعیف نموده، ابوحاتم گوید: سخنانش قابل‌احتجاج نیست. پسر ابوحاتم از پدرش نقل کند که بخاری او را داخل ضعفاء میشمرد. ساجی گفته است که در حدیث قابل‌اتباع نیست. عقیلی و ابن‌الجارود او را در ضعفا شمردند... ابن حبان وی را در ثقات شمرده است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۸۶).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن جابر الحنفی. او در جنگ صفین در رکاب امیرالمؤمنین علی بود و به بعض روایات در همان جنگ عبیدالله‌بن عمر را که در جیش معاویة بود او بکشت.

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن حسان. رجوع به ابی‌السوار حسان... شود.

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن زید الخزرجی. صحابی است. وی با برادر خویش غزوهٔ بدر را درک کرده و بعلاوه، حریث غزای احد را نیز دریافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن زیدالخیل الطائی. صحابی است و پدر او نیز از صحابه است. و او با برادر خود مکنف در جنگهای با اهل رده در رکاب خالدبن ولید بوده است. (قاموس الاعلام ترکی) (تاریخ گزیده ص۲۲۱).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن سلمة الانصاری. صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن شیبان. پدر بکربن وائل است. عبدان او را یاد کرده و ابوموسی او را حریث‌بن حسان خوانده. (الاصابة قسم چهارم ج۲ ص۷۸).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن عبدالملک. پدرزن یزیدبن معاویه است. وی برادر اکیدر دومة بود، بلاذری گفت چون پیغمبر درگذشت، اکیدر صدقات را قطع کرد و عهد بشکست و

از دومةالجندل بیرون شد و به حیرة رفت، اما حریث مسلمان شد و به آنچه در دست داشت صلح نمود. (الاصابة ج ۲ ص ۶۱ قسم سوم).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن عمارة جعفری. عسقلانی او را در لسان المیزان (ج ۲ ص ۱۸۶) یاد کرده است.

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن عمرو القرشی المخزومی. صحابی است و پدر عمرو سعید است که آن دو نیز از صحابه بودند. (قاموس الاعلام ترکی).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن عمیر عبدی، مکنی به ابوعمیر. طوسی او و پدرش را در رجال شیعه ذکر کرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۶).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن عوف. برادر ضمرةبن عوف است که وی نیز از صحابه است. (قاموس الاعلام ترکی).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن مالک، مکنی به ابی‌مادیة. تابعی است و از امیرالمؤمنین علی روایت کند.

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن مالک، مکنی به أبی‌هنیدة. تابعی است و بعضی نام او را حرب گفته‌اند.

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن محفص مازنی یا ابن سلمةبن مرارة. مرزبانی او را مخضرم خوانده است که در جاهلیت اشعار دارد، و تا زمان حجاج زنده بود و داستانی با وی دارد که: حجاج بر منبر بود و بدون اینکه وی را بشناسد شعری از وی خواند، و او خطبهٔ حجاج را قطع کرد و خود را معرفی نمود. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۶۰).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابن مسعود. یکی از سران قرامطه است. ابن اثیر در حوادث سال ۳۱۶ هـ. ق. گوید: چون امر ابوطاهر قرمطی بزرگ شد دهقانان سواد عراق، مذهب قرمطی را که در پنهان میداشتند اعلام کرده و مردی بنام حریث‌بن مسعود را بر خویش امیر کردند و با دسته‌ای از دهقانان دیگر که به سرکردگی عیسی‌بن موسی قیام کرده بودند بر دربار خلیفه شوریدند. پس حریث به موفقی رفت و کاخی بساخت و «دارالهجرة» نامید، و پرچم ایشان سفید بود و بر آن چنین نوشته شده بود: «و نرید أن نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم أئمةً و نجعلهم الوارثین» (قرآن ۵/۲۸). پس مقتدر باللّه عباسی هارون‌بن غریب را با لشکری به جنگ وی فرستاد و او را بشکست و اعلام او را سرنگون با اسیران بسیار وارد بغداد کرد. و بیش آنچه اسیر گرفت از دهقانان بکشت. (از ابن اثیر ج ۷ ص ۶۹).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) ابوسلمی. صحابی است و شبان بوده، و از مردم شام است. (قاموس الاعلام ترکی).

حریث. [حُ رَ] (اِخ) سلمی ابوفرة. عبدالصمد گوید: به حمص نزول کرد و این تصحیف است. و نام او حدیر است. مغلطای او را حرب سلمی نامیده است. (الاصابة قسم چهارم ج ۲ ص ۷۸).

حریثة. [حَ ثَ] (ع اِ) یکی حرائث.

حریثة. [حُ رَ ثَ] (اِخ) شاعری از عرب. دیوان او را ابوسعید سکری و جماعتی دیگر گردکرده‌اند. (ابن‌الندیم).

حریثی. [حُ رَ] (ص نسبی) نسبت است به جدی حریث‌نام. (سمعانی).

حریثی. [حُ رَ] (اِخ) جعفربن عون کوفی، مکنی به ابوعون است. و منسوب به جد خود جعفربن عمربن حریث مخزومی است. از اعمش و ابوحنیفه و دیگران روایت دارد. و اسحاق‌بن راهویه و دیگران از وی روایت دارند. (سمعانی).

حریثی. [حُ رَ] (اِخ) طاهربن ابی‌علی فقیه، مکنی به ابواللیث محتب است. منسوب به جد خود حریث است. ابوکامل بصری او را یاد کرده‌است. (سمعانی).

حریج. [حُ رَ] (اِخ) بطنی از فزاره است. (سمعانی).

حریج. [حُ رَ] (اِخ) ابن حرام‌بن سعدبن عدی‌بن فزارة از فرزندان شیب‌بن قیس‌بن حریج. ممدوح حطیئهٔ شاعر است. (سمعانی).

حریجه. [حَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۲۵هزارگزی باختری اهواز کنار رود کرخه کور، ۵هزارگزی شمال راه اهواز به هویزه. دشت و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنهٔ شیعه دارد. زبانشان فارسی و عربی است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حریجی. [حُ رَ] (ص نسبی) منسوب به حریج، بطنی از فزارة. (سمعانی).

حریجی. [حُ رَ] (اِخ) سمرةبن جندب‌بن هلال‌بن حریج‌بن مرةبن حروق فزاری. پیغمبر را درک کرد. عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی از وی روایت دارد. (سمعانی).

حرید. [حَ] (ع ص) دور. || تنها. (منتهی الارب). فرید. وحید. منفرد. ج، حُرَداء، حِراد. || ماهی قدیدکرده. (منتهی الارب). || کوکب حرید؛ معتزل منفرد از کواکب. || حی حرید؛ قبیلهٔ منفرد از دیگر قبائل از باب عزت یا قلت. (منتهی الارب).

حریداء. [حُ رَ] (ع اِ) پی است در جای زانوبند شتر که از بستن زانو آن پی خشک شود و حیوان حَرْداء گردد یعنی پی زانو خشک شده.

حریداء. [حُ رَ] (اِخ) ریگی است به بلاد ابی‌بکربن کلاب. (معجم البلدان).

حریر. [حَ] (ع اِ) ابریشم. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (منتهی الارب). مستخرج از قز پس از تنقیهٔ آن و خروج کرم و آنچه از قز گیرند پس از خبه کردن کرم در آفتاب و جز آن. ابن ماسه گوید: آنگاه که کرم ابریشم بر خویش تنید و کار تنیدن به پایان آمد، اگر کناغ (پیله) را به آفتاب دهند. کناغ را سوراخ کند و بیرون شود و از این کناغ ابریشم و لاس (قز) گیرند و اگر بر آفتاب دهند و کرم در آن بمیرد از او حریر آید. (منتهی الارب). || آنچه از ابریشم پخته بافند. جامهٔ ابریشمین. پرنیان. (محمودبن عمر ربنجنی) (دهار) (حبیش تفلیسی) (ترجمان عادل). و در صحاح الفرس آمده است که حریر ساده و بی‌نقش را پرند، و حریر نگارین و منقش را پرنیان گویند:

چندین حریر و حله که گسترد بر درخت
گوئی‌که برزدند به قرقوب و شوشتر.

کسائی.

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبای زربفت و خز و حریر. فردوسی.

همه جامه‌هاشان ز خز و حریر
از او چند برنا بدو چند پیر. فردوسی.

یکی خوب دستار بودش حریر
به موزه درون پر ز مشک و عبیر. فردوسی.

به گردونه‌ها بر چه مشک و عبیر
چه دیبا و دینار و خز و حریر. فردوسی.

چو آن خرد را سیر دادند شیر
نوشتندش اندر میان حریر. فردوسی.

چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر
چه دیبا چه از جامه‌های حریر. فردوسی.

حریر نامه بد ز ابریشم چین
چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین.

(ویس و رامین).

ای زده تکیه بر بلند سریر
بر سرت خز و زیر پای حریر. ناصرخسرو.

دیو کز وادی محرم شنود نامهٔ کوس
چون حریر علمش لرزه بر اعضا بیند.

خاقانی.

بوریاباف اگرچه بافنده‌ست
نبرندش به کارگاه حریر. سعدی.

امیر ختن جامه‌ای از حریر
به پیری فرستاد روشن‌ضمیر. سعدی.

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صدتوحریر.

(بوستان).

صورت دیو پلاس است و پری کمان‌دوز
نیک و بد شال و حریر است بنزد احرار.

نظام قاری.

بَرِ حریر تنت عنبری و کافوری

دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور.

نظام قاری.

نوی عجب بود از کندگان اسپاهان
حریروار چنین نرم زوده‌ای در بر.

نظام قاری.

سه نگردد بریشم ار او را ·
برنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.

||در قدیم نامه‌های پادشاهان و معشوقگان و معشوقان بر حریر و بر حریر چینی مینوشتند. و ابن‌الندیم گوید: و الروم تکتب فی الحریر لابیض. و الهند تکتب فی النحاس و الحجار و فی الحریر الابیض. (ابن‌الندیم):

نوشتند نامه به مشک و عبیر
چنان‌چون سزاوار بد بر حریر. فردوسی.

بفرمود [سیاوش] تا رفت پیشش دبیر
نوشتش یکی نامه‌ای بر حریر. فردوسی.

بفرمود [اسکندر] تا پیش او شد دبیر
قلم خواست رومی و چینی حریر. فردوسی.

بفرمان شه رای‌زن با دبیر
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر. فردوسی.

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر. فردوسی.

بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند منشور چین بر حریر. فردوسی.

چنین گفت کآن نامهٔ بر حریر
بیارید و بنهید پیش دبیر. فردوسی.

||گاه از راه غلبه حریر گویند و کاغذ اراده کنند و در شرفنامهٔ منیری کاغذ را از معانی حریر دانسته است:

به گنجور گفت آن درخشان حریر
نبشته بر او صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست...
بیاورد و بنهاد پیشش حریر
نبشته بر او صورت دلپذیر. فردوسی.

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه
ز درد دل به رامین کرد نامه.

(ویس و رامین).

اگرچرخ فلک باشی حریرم
ستاره سربسر باشد دبیرم... (ویس و رامین).

حریرش چون بر ویس سمن‌بوی
مدادش چون دو زلف ویس خوشبوی.

(ویس و رامین).

ز پیش گل حریر و کلک برداشت...
یکی نامه نوشت آن بیوفا یار...

(ویس و رامین).

||(ص) مردم گرم‌شده از غضب و جز آن. (غیاث از منتخب). مرد گرم‌شده از خشم و جز آن.

— حریرباف. رجوع به همین ماده شود.

— حریربافی. رجوع به همین ماده شود.

— حریر چینی؛ که از چین خیزد: و از این ناحیت [یعنی از چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرند و دیبا. (حدود العالم).

بر تخت بنشست فرخ دبیر
قلم خواست از ترک و چینی حریر.

فردوسی.

— حریر سبز؛ سبزی بستان در بهار را بدان تشبیه کنند:

بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی
حریر سبز درپوشند بستان و بیابانها.

ناصرخسرو.

— حریر سپید؛ که بر روی آن مینویسند:

یکی نامه‌ای بر حریر سپید
بدان اندرون چند بیم و امید. فردوسی.

— حریر سیاه؛ سیاهی شب را بدان تشبیه کنند:

چو گردون بپوشد حریر سیاه
به جشن آید آن مرد بادستگاه. فردوسی.

— حریر هندی؛ نوعی حریر:

پس آنگه بفرمود تا شد دبیر
قلم خواست چینی و هندی حریر. فردوسی.

— دودالحریر؛ کرم قز. کرم ابریشم. و رجوع به دود شود.

— سبز حریر؛ حریر سبز. کنایه از سبزی بستان در بهار:

کردشان مادر بستر همه از سبز حریر
نه خورش داد مر آن بچگکان را و نه شیر.

منوچهری.

— مثل حریر؛ سخت نرم. سخت لطیف.

حریر. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کرند به قصرشیرین. دامنه و سردسیر است و ۲۸ تن سکنهٔ مسلمان دارد. زبانشان کردی و فارسی است. آب از سراب محلی و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات، انگور، توتون، چغندر قند و مختصر میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵). فاصلهٔ این نقطه تا تهران ۶۷۴۰۰۰ گز میباشد.

حریر. [حَ] (اِخ) نام اسب میمون‌بن موسی مری. (تاج العروس).

حریر. [حُ رَ] (اِخ) یکی از علمای موسیقی، استاد اسحاق‌بن ابراهیم موصلی.

حریر. [حَ] (اِخ) نام کوهی سیاه، ظاهراً در دیار عوف‌بن عبدبن ابی‌بکر.

حریرباف. [حَ] (نف مرکب) جولا که حریر بافد.

حریربافی. [حَ] (حامص مرکب) شغل حریرباف. عمل حریرباف. ||(اِ مرکب) دستگاه و دکان حریرباف: حریربافی چالوس زمانی از این بهتر و ارزانتر حریر تهیه میکرد و حریر چالوس به بازارهای اروپا و امریکا میرفته.

حریربر. [حَ بَ] (ص مرکب) آنکه بر بنرمی حریر دارد:

سرو است و بت نگار من آن ماه جانور
گر سرو سنگدل بود و بت حریربر. عنصری.

حریرپوش. [حَ] (نف مرکب) که حریر پوشیده باشد. ||کنایه از درخت سبز پربرگ:

در باغ کنون حریرپوشان بینی
بر کوه صف گهرفروشان بینی. منوچهری.

حریرسینه. [حَ نَ / نِ] (ص مرکب) آنکه سینه و بری به نرمی حریر دارد. نرم‌سینه. (شرفنامهٔ منیری):

صعب تغابنی بود حور حریرسینه را
لاف‌زنی خارپشت از صفت سمن‌بری.

خاقانی.

حریرفروش. [حَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ حریر. سوداگرحریر.

حریرفروشی. [حَ فُ] (حامص مرکب) عمل حریرفروش. ||(اِ مرکب) دکان حریرفروش.

حریرة. [حُ رَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک نخله، میان ابواء و مکه که چهارمین جنگ از حرب‌الفجار آنجا رخ داد و نام آن واقعه یوم‌الحریرة است. (معجم البلدان).

حریرة. [حُ رَ رَ] (اِخ) (یوم...) یکی از أیام عرب، چهارمین مرحلهٔ حرب‌الفجار است که در حریرة نزدیک عکاظ رخ داد. و خداش‌بن زهیر دربارهٔ آن گوید:

و قد بلوکم فابلوکم بلائهم
یوم‌الحریرة ضرباً غیر تکذیب.

(مجمع الامثال میدانی) (معجم البلدان).

حریره. [حَ رَ] (ع اِ) مرهم رقیق‌القوام. ||آردهاله، و آنرا از آرد گندم کنند. (زمخشری). نوعی از طعام که آردی است با شیر و روغن پزند. ج، حریر. (منتهی الارب). در قدیم طعامی بوده است رقیق از آرد و روغن. (بحر الجواهر). حساء و امروز با آرد برنج و شکر و شیر و گاه با کوبیدهٔ بادام و شکر و شیر و گاه با نشاسته و شکر و شیر پزند و به اختلاف حریرهٔ بادام و حریرهٔ آردی و حریرهٔ نشاسته‌ای گویند:

بسا کسا که ندیم حریره و بره است
و بس کسی است که سیری نیابد از ملکش[1].

ابوالمؤید.

و اذا طحن [السلت] ...و عمل من دقیقه حریرة اعنی حساءً خفیفاً... نافع من داءالموم و الهذیان. (ابن‌البیطار).

— حریرهٔ آرد؛[2] طعام که از شیر و آرد پزند.

— حریرهٔ سیب؛[3] از سیب رنده کرده و شکر پزند.

---

۱ - ن‌ل: نیابد از ملکی.

2 - Colle de pâte.

3 - Marmelade de pommes.

– حریرهٔ نشاسته؛ نشاسته که به آب حل کرده پزند و شکر در آن کرده خورند و بی شکر بدان آهار جامه دهند. آهار[1]. آهر. شو. شوی. آش.
||آب چلو. آشام. آشاب. آبریس. ||جامهٔ ابریشمین. نوعی از جامهٔ ابریشمین. ج، حریر.

حریرهٔ بادام. [حَ رَ / رِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حریره‌ای که در آن بجای آرد، شیرهٔ بادام را بکار برند.

حریری. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حریر، نوع معروف از ثیاب. (از سمعانی).

حریری. [حَ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی، مکنی به ابوالحسن. در ۵۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب «التحریر فی علم‌التعبیر» که نسخهٔ آن در کتابخانهٔ کوپرلی به استانبول موجود است. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۱۱).

حریری. [حَ] (اِخ) اندلسی. احمدبن قاسم مالکی بخاری‌الاصل اندلسی‌المنشأ لخمی شهیر به حریری. او راست: مولدالنبی که در مصر به سال ۱۲۹۹ هـ.ق. در ۶۴ ص چاپ شده است. (معجم المطبوعات عربی).

حریری. [حَ] (اِخ) بُروسَوی. یکی از شعرای عثمانی است از اهل بروسه. معاصر احمدپاشا شاعر معروف بوده. (قاموس الاعلام ترکی).

حریری. [حَ] (اِخ) بصری. قاسم‌بن علی‌بن محمدبن عثمان حریری حرامی، مکنی به ابومحمد. یکی از ادبای مشهور ایرانی از مردم بصره. او از اهل قریهٔ مشان (میشان) یکی از قراء بصره و صاحب مقامات معروف است. ابن خلکان گوید: او یکی از ائمهٔ عصر خویش بود و در عمل مقامه‌نگاری بهرهٔ تام یافت، چه مقامات وی مشتمل بر بسیاری از کلام عرب اعم از لغات و امثال و رموز و اسرار این زبان است، و آنکس که مقامات او را چنانکه باید شناسد بر فضل این مرد و کثرت اطلاع و غزارت مادهٔ وی پی تواند برد. پسر او ابوالقاسم عبدالله در سبب تألیف این کتاب گوید: پدرم روزی به مسجد بنی‌حرام نشسته بود و پیری ژنده‌پوش با پیراهن و شلواری یکتا و فرسوده با اهبت سفر به مسجد درآمد و با فصاحت و حسن عبارتی به سخن پرداخت. حضار از نام و مولد شیخ پرسیدند. او گفت من از مردم سروج باشم و کنیت من ابوزید است. و پدرم بار نخست مقامهٔ معروف به حرامیه را که چهل‌وهشتمین مقامهٔ مقامات است بنگاشت و به ابوزید سروجی نسبت کرد. این مقامه مشهور شد و خبر وی به وزیر شرف‌الدین ابوناصر انوشروان‌بن محمدبن خالدبن محمد قاشانی وزیر خلیفه المسترشد بالله عباسی رسید و بپسندید و از پدرم درخواست تا مقامه‌های دیگر انشا کند و بر مقامهٔ حرامیه منضم سازد و او چهل‌ونه مقامهٔ دیگر بر آن مزید کرد. و آنجا که در خطبهٔ مقامات گوید: «فاشار من اشارته حکم و طاعته غنم الی ان انشی مقامات اتلو فیها تلو البدیع...» همین وزیر است. ابن خلکان گوید: این روایت را در چندین تاریخ بنحو مزبور یافتم. لکن در بعضی شهور سال ۶۵۶ هـ.ق. به قاهره نسخه‌ای از مقامات بخط مصنف دیدم که بر پشت آن بقلم حریری نوشته بود که این کتاب را برای جمال‌الدین عمیدالدولة ابوعلی حسن‌بن ابوالعز علی‌بن صدقة وزیر المسترشد نگاشتم و شک نیست که این درست‌تر از روایت نخستین است، چه بخط مصنف کتاب است و وفات وزیر مذکور در رجب سال ۵۲۲ هـ.ق. بود. و قاضی اکرم جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف شیبانی قفطی وزیر حلب در کتاب خود موسوم به «انباءالرواة فی ابناءالنحاة» آرد که: ابوزید مذکور (ابوزید سروجی قهرمان مقامات حریری) نامش مطهربن سلام نحوی بصری شاگرد حریری است که در بصره نزد او تلمذ میکرد و از وی روایت کند. و قاضی ابوالفتح محمدبن احمد المنداتی «ملحةالاعراب» حریری را از همین مطهر و او از حریری روایت کرده است و باز ابن قفطی گوید: مطهربن سلام به سال پانصد و سی و هشت به واسط نزد ما آمد و از آنجا به بغداد و مدتی کوتاه‌بدانجا ببود و سپس درگذشت رحمه الله. و سمعانی نیز در ذیل و عماد در خریده همین مطلب را گفته‌اند. وی گوید لقب مطهر فخرالدین بود و تولیت صدریت قریهٔ مشان (میشان) داشت و هم بدانجا پس از سال پانصد و چهل (۵۴۰) وفات یافت. و اما مراد حریری از حارث‌بن همام راوی ابوزید سروجی خود حریری است و این معنی را در یکی از شروح مقامات دیدم و عبارت حارث‌بن همام (بصورت اسم مستعار) مأخوذ از قول رسول (ص) است که فرمود: کلکم حارث و کلکم همام، و حارث ورزنده و کاسب باشد و همام کثیرالاهتمام است و همهٔ مسلمانان حارث و همام باشند، چه هر تن از ایشان باید ورزندهٔ شغل خویش و رنج‌برنده و اهتمام‌کننده در امور خود و دیگران بود. و مقامات را کسان بسیار بعضی مطول و برخی مختصر شرح کرده‌اند و در بعض مجامیع خواندم که حریری آنگاه که چهل مقامه از مقامات را به پایان رسانید، آن را با خویش از بصره به بغداد برد و دعوی تألیف آن کرد. لکن جماعتی از ادبای آنجا مدعای او نپذیرفتند، و گفتند تصنیف وی نیست و متعلق به مردی مغربی از اهل بلاغت است که در بصره وفات کرده و اوراق تألیف او بدست حریری افتاده و به خود نسبت کرده است. در این وقت وزیر دیوان حریری را بخواند و از صناعت وی پرسید. گفت: من مردی از اهل انشاء باشم و وزیر انشاء واقعه‌ای را اقتراح و طرح کرده و گفت در این موضوع بسبک مقامه چیزی بنویس، و وی تنها در گوشه‌ای از دیوان بنشست و قلم و دوات و کاغذ برگرفت و دیری در اندیشه فرورفت، و هرچند بکوشید کلمه‌ای هم او را نگشود و خجل و سرافکنده برخاست و یکی از مخالفین وی یعنی ابوالقاسم علی‌بن افلح شاعر در این وقت گفت:

شیخ لنا من ربیعةالفرس
ینتف عثنونه من الهوس
انطقه الله بالمشان کما
رماه وسط الدیوان بالخرس.

و ربیعةالفرس از آن روی آورده است که حریری خود را به این قبیله می‌بست. و از نتف عثنونه مراد اشاره به عادت حریری است که گاه فکرت موی ریش خود یک‌یک برمیکند و مسکن وی قریهٔ مشان (میشان) بصره بود. و حریری چون به بصره بازگشت ده مقامهٔ دیگر تصنیف کرد و به وزیر فرستاد و از عی و گنگی خویش عذر خواست و گفت مهابت دیوان و حشمت وزیر مرا از نوشتن جواب اقتراح بازداشت.
حریری را تآلیف زیبای دیگر است مانند «درةالغواص فی اوهام‌الخواص» و کتاب «ملحةالاعراب» که منظومه‌ای است در نحو و نیز شرح همان منظومه و دیوان رسائل و شعری بسیار علاوه بر آنچه در مقامات آورده است و هر یک از تألیفات وی با ترجمه به لغات اروپائی چاپ شده است. از جملهٔ آن اشعار است:

قال العواذل ما هذا الغرام به
اما تری الشعر فی خدیه قد نبتا
فقلت والله لو ان المفنّد لی
تأمل الرشد فی عینیه ماثبتا
و من اقام بأرض و هی مجدبة
فکیف یرحل عنها و الربیع اتی.

و عمادالدین اصفهانی در خریده قطعهٔ ذیل را از حریری آورده است:

کم ظباء بحاجر   فتنت بالمحاجر
و نفوس نفائس   حذرت بالمحاذر
و تثن لخاطر   هاج وجدالمخاطر
و عذار لاجله   عاذلی عاد عاذری
و شجون تضافرت   عند کشف‌الضفائر.

و او را قصایدی است که صنعت تجنیس بسیار در آن بکار برده است. و نیز گوید: وی

1 - Empois.

زشت و کریه‌المنظر بود و مردی غریب به زیارت وی آمد تا از او چیزی از ادب فرا گیرد و چون چشمش بر حریری افتاد وی را خرد و حقیر آمد و حریری به فراست دریافت، چون زائر از وی التماس املائی کرد حریری گفت بنویس:

ما انت اول سار غرةالقمر
و رائد اعجبته خضرةالدمن
فاختر لنفسک غیری اننی رجل
مثل المعیدی فاسمع بی و لاترنی.

پس مرد شرمنده شد و بازگشت. ولادت حریری در دیهی بنام المشان (میشان) نزدیک بصره بسال چهارصد و چهل و شش (۴۴۶) بود و به پانصد و پانزده و بقولی پانصد و شانزده در کوچهٔ بنی‌حرام به بصره درگذشت. از او دو پسر بجای ماند و ابوالمنصوربن الجوالیقی گوید: نجم‌الدین عبدالله و قاضی قضاة البصرة ضیاءالاسلام عبیدالله دو پسر حریری مرا اجازت روایت مقامات دادند و نسبت حرامی از آن است که حریری در سکهٔ حرامیه ساکن بود و مشان بفتح میم شهرکی است بر سوی بصره دارای نخل بسیار با هوائی سخت بد و اصل حریری از آنجاست. و گویند که حریری صاحب ثروت بود چنانکه در همین شهرک هیجده هزار درخت خرما داشت. (از ابن خلکان). و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون و اسماعیل‌پاشا در هدیة العارفین کتاب دیگری بنام توشیح‌البیان به ابومحمد قاسم‌بن علی حریری نسبت کرده‌اند. دولتشاه سمرقندی گوید: او بصری است اما در بغداد بودی، مردی ذوفنون بوده و در انواع علوم مشارالیه است، به تخصیص در علم معانی و بدیع و شعر که در این علوم سرآمد روزگار خود بوده و او را در علم معانی و بیان تصانیف مرغوب است و بزرگواری او را کتاب مقامات گواهی میدهد. حکایت کنند که حریری کتاب مقامات را تصنیف کرد و پیش مقتدر خلیفه برد. خلیفه او را نوازشها نمود، و او داءالثعلب داشتی و پیوسته محاسن خود را کندی و اقرباء و فرزندان او دائماً او را از آن منع کردندی تا غایتی که دست او را در خریطه دوختندی. روزی خلیفه گفت اگر حکومت ولایتی خواهی پیش ما مبذول شود. حریری گفت: یا امیرالمؤمنین مرا بر محاسن من امیری ده تا مرا بر ریش من فرزندان و اقربا حاکم دانند و مرا بر ریش خویش بازگذارند. خلیفه این لطیفهٔ او را پسند فرمود و او را مراعات و اکرام نمود. و او راست این قطعه:

قنعت من الدنیا بقوت و شملة
و شربة ماء کوزها متکسر
فقل لبنی‌الدنیا اعزلوا من اردتم
و ولوا و خلونی من البعد انظر.

(تذکرةالشعراء دولتشاه صص۲۵-۲۶). و رجوع به قاسم‌بن علی در همین لغت‌نامه و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۶ ص۱۶۷ و لباب‌الالباب ج۱ ص۳۴۴ و عیون‌الانباء ج۲ ص۲۱۱ و حدائق‌السحر صص ۶۴-۶۷ و ۷۱ و ۱۲۶ و حبیب‌السیر ج۱ ص۳۱۱ و روضات‌الجنات ص۵۲۷ و قاموس الاعلام ترکی و اعلام زرکلی ج۱ ص۲۱۷ و ج۲ ص۷۸۳ و حلل‌السندسیة ج۲ ص۴۳ و معجم المطبوعات عربی و هدیة العارفین ج۱ صص۸۲۷-۸۲۸ و تاریخ گزیده ص۸۰۵ و فهرست سپهسالار ج۲ ص۱۹ و ۳۶ شود.

حریری. [حَ] (اِخ) تنوخی. شهاب‌الدین ابواسحاق ابراهیم‌بن احمدبن عبدالواحدبن عبدالمؤمن‌بن سعیدبن کامل‌بن علوان تنوخی بعلی‌الاصل متولد دمشق، معروف به حریری ساکن قاهره که در ۸۰۰ هـ.ق. درگذشته است. او راست: «الاربعین التالیة فی الحدیث المائة المشاریة». (هدیة العارفین ج۱ ص۱۸).

حریری. [حَ] (اِخ) خلوتی. احمدبن علی غسانی، در ۱۰۴۸ هـ.ق. درگذشته. او راست: «وردالوسائل لکل طالب و سائل». (هدیة العارفین ج۱ ص۱۵۸).

حریری. [حَ] (اِخ) دمشقی. ابوبکر تقی‌الدین‌بن ابی‌الصدق علی‌بن محمد شافعی. در ۸۵۱ هـ.ق. درگذشت. او راست «تخریج‌المحرر فی شرح حدیث‌النبی المطهر» تألیف ابن عبدالهادی در دوازده مجلد. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۳۷).

حریری. [حَ] (اِخ) سعیدبن ایاس. از تابعان است. مستوفی گوید: در سنهٔ اربع و اربعین و مائة (۱۴۴ هـ.ق.) نماند. (تاریخ گزیده ص۲۴۷).

حریری. [حَ] (اِخ) شمس‌الدین محمد ازهری مالکی، مکنی به ابوعبدالله که در پیرامن ۸۷۴ هـ.ق. درگذشته است. او راست: «قصیدة ذهبیة فی کشف اسرارالعربیة» و شرح آن قصیده. (هدیة العارفین ج۲ ص۲۰۶).

حریری. [حَ] (اِخ) طیبی. عبدالله‌بن قاسم حریری، مکنی به ابومحمد. شاگرد ابن‌الرومیة و در ۶۵۴ هـ.ق. درگذشته است. او راست: «نثر النور و الزهر» در مناقب استاد خویش ابن‌الرومیة و «نهایةالافکار و نزهةالابصار» در طب. (هدیة العارفین ج۱ ص۴۶۱).

حریری. [حَ] (اِخ) عبدالملک‌بن ادریس، معروف به حریری. قصیدهٔ وی را ثعالبی در یتیمةالدهر آورده است. (یتیمةالدهر ج۱ ص۴۳۷).

حریری. [حَ] (اِخ) علی‌افندی. او راست: الاخبار السنیة فی الحروب الصلیبیة، که در مصر بسال ۱۳۱۷ هـ.ق. در ۲۹۳ ص و نیز بسال ۱۳۲۹ هـ.ق./ ۱۹۱۱ م. در ۴۱۰ ص با تصویرهائی چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حریری. [حَ] (اِخ) کاستمونی. یکی از شعرای عثمانی است. از اهل کاستمونی (قسطمونی) بوده و لطافتی در اشعارش دیده نمیشود. (قاموس الاعلام ترکی).

حریز. [حَ] (ع ص) نیک استوار: هذا حرزٌ حریز. مکانٌ حریز: جائی استوار. (منتهی الارب).

حریز. [حَ] (اِخ) نام قریه‌ای به یمن و گویند از آنجا تا صنعاء نیم روز راه است. یاقوت گوید: حریز با دو زای نیز آمده است. (معجم البلدان).

حریز. [حَ رِ] (اِخ) ابن ابی‌حریز. عبدالله‌بن حسین ازدی کوفی است. پدرش قاضی سجستان بود. از زرارةبن اُعین روایت دارد و علی‌بن رباط و عبدالله‌بن عبدالرحیم اصم و جز ایشان از وی. دارقطنی در «المؤتلف و المختلف» گوید: وی از مشایخ شیعه بود، و طوسی او را در عداد مصنفان شیعه شمرده است. ساکن سجستان بود و از جعفر صادق روایت میکرد و حمادبن عیسی از وی روایت کند. نجاشی گوید او در جنگ با خوارج شرکت جست و به سجستان منتقل گشت و در آنجا کشته شد. (لسان المیزان ج۲ ص۱۸۶).

حریز. [حَ رِ] (اِخ) ابن سراحیل کندی. صحابی است، و بعضی روایات از او نقل شده است و بسال ۶۶ هـ.ق. در وقعهٔ جارف به شهادت رسیده است. صحابی دیگری نیز بدین اسم بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

حریز. [حَ رِ] (اِخ) ابن عبدالله. از فقهای شیعه است. او راست: کتاب‌الزکاة. کتاب‌الصلاة. کتاب‌الصیام. کتاب‌النوادر. (ابن‌الندیم).

حریز. [حَ رِ] (اِخ) ابن عبدالله ازدی سجستانی. یکی از مشایخ شیعه و از روات فقه از ائمه است. (ابن‌الندیم).

حریز. [حَ رِ] (اِخ) ابن عثمان. یکی از خوارج است. و سیوطی در تاریخ‌الخلفاء ص۱۴۴ او را در عداد روایت‌کنندگان از عبدالملک‌بن مروان شمرده است.

حریز. [حَ رِ] (اِخ) ابن محرز. کشی او را در رجال شیعه برشمرده است. (لسان المیزان ج۲ ص۱۸۷).

حریزی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حریز، قریه‌ای به یمن. (سمعانی).

حریزی. [حَ رِ] (اِخ) محمدبن عبدالرحیم‌بن محمدبن شیخ حریز حسینی قاسمی سیوطی مالکی. پس از سال ۱۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: «الکواکب الدریة فی حل الفاظ الجوهرة اللقانیة» در علم توحید

در یک مجلد. (هدیة العارفین ج ۲ ص ۳۱۱).

حریس. [حَ] (اِخ) بطنی است از ربیعة بن خولان به یمن.

حریس. [حُ رَ] (اِخ) ابن بشیر بجلی. استاد سفیان ثوری است.

حریسة. [حَ سَ] (ع اِ) گوسپند به شب دزدیده. آن گوسپند که به شب بدزدند. ج، حرائس. ||دیوار از سنگ که برای گوسپندان سازند.

حریش. [حَ] (ع ص) شتر بسیارخوار کفته‌لب. ج، حُرُش. ||(اِ) حیوانی که مخالب همچون شیر دارد و کرگدن نامیده شود. (معجم البلدان). کرگ. کرگدن. هرمیس[1]. ارج. ریما. انبیلا. ||ستوری دریائی. ||جانوری بقدر انگشت که پاهای بسیار دارد. هزارپا. گوش‌خبه. ||ضب صیدشده. (معجم البلدان). ||گوش‌خر. (منتهی الارب)[2]. ||نوعی از مار پیسه. ماری که بر پوست او نقطه‌های سیاه و سفید باشد. ||بچه‌مار. بچه‌مار بد. (مهذب الاسماء). ج، حُراش.

حریش. [حَ] (اِخ) قریه‌ای از اعمال موصل از کورهٔ فرج و گویا بنام قبیلهٔ ساکن آن نامیده شده باشد.

حریش. [حَ] (اِخ) قبیله‌ای از بنی‌عامر.

حریش. [حَ] (اِخ) ابن جذیمة. از قبیلهٔ ازد است.

حریش. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله. از قبیلهٔ کعب است.

حریش. [حَ] (اِخ) ابن هلال قریعی. نام یکی از دو تن حریش‌نام که هر دو صحابی بوده‌اند و بقول صاحب حماسة حریش‌بن هلال شاعر بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

حریش. [حَ] (اِخ) ابن یزید. از جعفربن محمد روایت دارد. و فرزندش محمدبن حریش از وی روایت کند. دارقطنی پدر و فرزند را ضعیف دانسته است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۷).

حریش. [حَ] (اِخ) سیستانی. یکی از سرکردگان استاذسیس است. وی هنگامی که در سال ۱۵۰ هـ.ق. علیه دربار عباسی در خراسان قیام کرد حریش را بر بخشی از سپاه خویش امارت داد و او شجاعتها از خویش بنمود. رجوع به الکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۸۰ و استاسیس و خازم شود.

حریش. [حَ] (اِخ) معاویةبن کعب‌بن ربیعة ابی‌عامربن صعصعةبن معاویةبن بکربن هوازن. جد بطنی از بنی‌عامر که در یکی از قرای موصل سکونت داشته و آن قریه را به نام حریش نامیده‌اند. (از معجم البلدان).

حریش البحر. [حَ شُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[3] کرکدن‌البحر. قوقی. ذوالقرن. ختو. زال. ماهی زال.

حریشة. [حَ شَ] (ع اِ)[4] حرشا. خردل‌البر. رجوع به حرشا شود.

حریشة. [حَ شَ] (اِخ) موضعی است.

حریشی. [حَ] (ص نسبی) منسوب است به حریشة. (سمعانی).

حریشی. [حُ رَ] (اِخ) علی‌بن احمد. مکنی به ابوالحسن. فاسی مالکی فقیه. در هنگام حج به مکه در ۱۱۴۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: «شرح شفا» از قاضی عیاض. «شرح منظومهٔ ذکری» در مصطلح‌الحدیث. «شرح موطأ» از مالک. «مختصر الاصابة» از ابن حجر. مختصر «نفح‌الطیب» مقری. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۶۶).

حریص. [حَ] (ع ص) آنکه فزونی طلبد. آنکه زیادتی خواهد. آزمند. آزوَر. (دهار). آزور. آزپرور. آزآور. شره. آزتاک. آزدار. زیادت‌جوی. زیادت‌طلب. شحشح. شحشاح. شحشحان. شحیح. طامع. طمع. طمیع. طمع. هقع. طماع. طمعکار. ولوع. مولع. (دهار). حلس. نهیم. میرم. مردی به آز. نهم. منهوم. رغیب. لغذمی. سدک. طرع. طزیع. لمو. قلحس. ضفرس. ج، حِراص، حُرَصاء: و حریص را راحت نیست زیرا که وی چیزی طلبد که شاید ویرا ننهاده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۳۲۹). با وی [با عیسی] مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته. (تاریخ بیهقی ص۲۴۴). در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم. (تاریخ بیهقی ص۲۵۹). گفت [احمد حسن] خداوند سلطان را بر این حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است به صلت... پس ستانند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۹). هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودند بر قدر خدمت او تا دیگران بر نیک‌خدمتی حریص گشتند. (نوروزنامه). دمنه حریص‌تر بود. (کلیله و دمنه). بیچاره حریص در دهان اژدها افتاد. (کلیله و دمنه). و بر وصل ایشان حریص مباش. (کلیله و دمنه). حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. (گلستان).

چه کند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند
ما حریصیم به خدمت تو نمیفرمائی. سعدی.
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حریصم چه کنم درمان را.
سعدی.
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی
منع چو بیند حریصتر شود انسان. قاآنی.

||ثوبٌ حریص: جامهٔ شکافته و کفانیده.

حریص‌چشم. [حَ چَ / چِ] (ص مرکب) طرف. که هرچه بیند خواهد او را باشد.

حریص شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب) هلع. (ترجمان عادل). الهاف. طرع. طمع. طماع. طماعیة. تطمع. لهج. ولع. فغم. اعالة. اعوال. تلهجم. خشرٌ: هیم، هیمة؛ سخت حریص شدن. (منتهی الارب).

حریص شمردن. [حَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) ظن حرص بردن به کسی:

چو بینند کاری به دستت در است
حریصت شمارند و دنیاپرست. (بوستان).

حریص کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) ایلاع. اغراء. الهاج. تحریص. اضراء. اغرام. اقدام. ازراف. تشویق کردن. ترغیب.

حریصة. [حَ صَ] (ع ص) تأنیث حریص. ||ابری که باران آن زمین را بخراشد از سختی. آن باران که پوست از روی زمین بردارد از سختی. (مهذب الاسماء). ج، حَرائص. (منتهی الارب).

حریصی. [حَ] (ص نسبی) منسوب است به جدی از اجداد موسوم به حریص. (سمعانی).

حریصی. [حَ] (حامص) چگونگی و صفت و حالت حریص. حرص. شره. ولع:

علما را که همی علم فروشند ببین
به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز.
ناصرخسرو.
از حریصی کار دنیا می‌نپردازی به دین
خانه بس تنگست و تاری می‌نبینی راه در.
ناصرخسرو.
آن دگر بهر ترهب در کنشت
و آن دگر بهر حریصی سوی کشت. مولوی.
از حریصی گدای ره باشی
باش قانع که پادشه باشی. مکتبی.

حریض. [حَ] (ع ص) حَرِض. برجامانده که برخاستن تواند.

حریضة. [حُ رَ ضَ] (اِخ) نام موضعی از بلاد هذیل که تأبط شراً در آنجا بقتل رسید و مادرش در شعری که در رثاء پسر سرود نام این محل را یاد کرد. رجوع به معجم البلدان شود.

حریضی. [حُ رَ] (ص نسبی) نسبت است به حُرَیض که تصغیر حرض است. (از سمعانی).

حریضی. [حُ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان. مکنی به ابوالفضل نیشابوری. محدث است.

حریف. [حِرْ ری] (ع ص)[5] تیز. دژن. زبان‌گز. تند. سخت تیز. سخت تند. حکیم مؤمن گوید: حِرّیف؛ بمعنی گزنده است که اجزاء او در زبان فرورفته و بسیار بگزد و تفریق اجزاء او کند و فعل آن تحلیل و تنقیه و تعفین و احراق و تلطیف است بجهت شدت

1 - Rhinocéros.
۲ - گمان میکنم مصحف گوش‌خبه باشد.
3 - Narval. 4 - Ieraclum.
5 - Âcre. Piquant. Mordant.

حرارت. (تحفه). و صاحب ذخیره گوید: جرّیف: تیز، آنچه پوست دهان را فراهم کشد شکوک است یعنی عفص، و آنچه پوست دهان را بگزد ترش است، و آنچه بسوزاند تیز است یعنی جرّیف است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): ولیکن [ضمادالبنفسج] الصداع العارض من المرة الصفراء و الدم الحریف[1]. (ابن‌البیطار). در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء در معنی جرّیف کلمه‌ای آورده است که در جای دیگر یافت نشد و آن کلمه زورنک یا زورنگ است.

حریف. [حَ] (ع ص، اِ) هم‌پیشه. همکار. هم‌حرفت. ج، حُرَفاء:

دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا.
خاقانی.

با حریفان درد مهرهٔ مهر
بر بساط قلندر اندازیم. خاقانی.

||دوست نامشروع زن. فاسق زن:

آن ریش نیست جفت دلال‌خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنی است.
طیان.

مگر می‌پنداری که من از تهتک تو... غافلم یا نمیدانم که همواره... به فجور و شرب خمور میگذاری و هر روز با حریفی و هر شب با ظریفی به معاشرت و مباشرت مشغولی.

— به حریف بردن؛ به تباه کاری نزد مردی غیر شوی بردن.

— به حریف دادن زن را؛ او را برای تبه کاری به مردی اجنبی وا گذاشتن.

— حریف رفتن و به حریف رفتن زن؛ برای تباه کاری پیش مرد اجنبی رفتن او.

||هم‌قمار. همبازی. پا[2]. در بازیهای دوطرفه مانند نرد و شطرنج:

تا چه بازی کند نخست حریف
تا چه دارد زمانه زیر گلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

روز و شب این جا به قمار اندرم
هست حریفم فلک لاجورد. مسعودسعد.

آن مهره دیده‌ای تو که در ششدر اوفتاد
هرچند خواست رفت حریفش رها نکرد.
خاقانی.

نقش فلک چو می‌نگری پاکباز شو
زیراکه مهره‌دزد حریفی است بس دغا.
سراج‌الدین قمری.

سعدی چو حریف ناگزیر است
تن درده و چشم بر قضا کن. سعدی.

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم. حافظ.

— حریف آبدندان؛ هم‌قماری که از او سهل توان بردن. حریف گول. حریف مفت. حریف مفت‌باز. حریف زبون:

هوا را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن
خرد را از بن دندان حریف آبدندان شو.
خاقانی.

برای امثله رجوع به آبدندان شود.

— امثال:

حریف باخته با خود همیشه در جنگ است.

||معامل. طرف داد و ستد. بایع. مشتری:

دل منه بر وفای صحبت او
کآنچنان را حریف چون تو بسی است.
سعدی.

مرا چند گوئی که درخورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش.
سعدی (بوستان).

هرکه ننهادست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن.
سعدی.

||آنکه با دیگری در امری هم‌چشمی کند و از او بردن خواهد. رقیب. ||آن کس معهود. به اصطلاح امروز. یارو:

بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا. سعدی.

دست بر سر زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف. سعدی.

||معاشر. مجالس. همنشین. (دهار):

سیاه‌خانه و غیلان سرخ بر دل من
حریف رضوان بود و حدائق اعناب. خاقانی.

راضیم من شاکرم من ای حریف
این طرف رسوا و پیش حق شریف. مولوی.

حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار.
(گلستان).

آرزو میکندم در همه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم. سعدی.

||یار. دوست:

نشناخت مرا حریف دیرین
زیراکه چنین ندید یارم. ناصرخسرو.

تا نباشی حریف بی‌خردان
که نکوکار بد شود ز بدان. سنائی.

عالم ترا و گوئی خاقانی آن ماست
او آن حریف نیست کز اینگونه دم خورد.
خاقانی.

تو یاری از حریفان تا نجوئی
کز ایشان خود بجز ماری نیابد. خاقانی.

از سحر حلال او ظریفان
کردند سماع با حریفان. نظامی.

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف.
مولوی.

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر.
مولوی.

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت.
سعدی (بوستان).

||معشوقه. معشوق: اگر گفتی به وثاق حریف دارم، شراب‌سلار، بی استطلاع درخور حریف نقل و نبید و گوسفند، پروانه نوشتی. (تاریخ طبرستان).

چو گل لطیف ولیکن حریف او باشی
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری. سعدی.

حریف را که غم یار خویشتن باشد
هنوز لاف دروغ است عشق جانانش.
سعدی.

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی.

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.
سعدی.

||ندیم. معاشر مجالس خاصه در محافل عشرت و لهو:

زین حریفان به کس نپردازی
خود به خود یک نفس نپردازی. سنائی.

وحوش آن وضع حریف و الیف ایشان شده. (سندبادنامه ص ۱۲۱). شبی به جمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش. (گلستان).

گر ایستاد حریفی اسیر عشق براند
و گر گریخت خیالش به تاختن بکشد.
سعدی.

چشم در شاهد حریف مکن
هزل با مردم شریف مکن. اوحدی.

اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش.
حافظ.

||ندیم. یکی از عملهٔ خلوت شاه. یکی از ندمای پادشاه:

سه مه با حریفان بدی [هرمز] باصفهان
هوای خوش و جایگاه مهان. فردوسی.

||هم‌پیاله. ندیم شراب. شریب. حریف شراب. منادم:

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
به گوش حریفان مست صبوح.
سعدی (گلستان).

هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم.
سعدی.

حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام.
سعدی.

گر مطرب حریفان این فارسی بخواند

1 - Sang âcre.
2 - Compagnon de jeu.

در رقص و حالت آرد پیران پارسا را.
حافظ.
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید. حافظ.
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که‌می خورند حریفان و من نظاره کنم.
حافظ.
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.
پستان صراحی چو مکیدند حریفان
چون شیرخوران نقل ز اخگر نشناسند.
شیخ عبدالسلام پیامی.
این زمان صائب حریفان مست خواب غفلتند
قدر ما خواهند دانستن چو زینجا میرویم.
صائب.
||همکُشتی. هم‌نبرد در مصارعت و امثال آن. همسنگ. هم‌زور. هم‌قوت: شما حریف او نیستید:
شدم چون گوی سرگردان که خود را
حریف درد در میدان ندیدم. عطار.
حریف این است که دیدی و حدیث اینکه شنیدی. (گلستان).
- حریف کسی نبودن؛ مقابلی و برابری با او توانستن. حریف او نشدن. با او برنیامدن. با او مقاومت نتوانستن. بر او فائق آمدن میسر نشدن. از پس او برنیامدن. با او برابری نتوانستن. او را به ترک کار یا خوئی داشتن نتوانستن:
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هرکه درافتاد. سعدی.
گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف رفتنم از در تو به دیگری.
سعدی.
- امثال:
حریف حریف خود را میداند، یا میشناسد. (جامع‌التمثیل).
حریف‌آزار. [حَ] (نف مرکب) آنکه همپیشه یا هم‌قمار یا همکشتی یا ندیم خود را آزار دهد.
حریف‌آزاری. [حَ] (حامص مرکب) چگونگی و عمل حریف‌آزار.
حریف ایروانی. [حَ فِ یِ رَ] (اِخ) مداح عباس‌میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار بود. (ذریعه، ج۹ ص۲۳۴).
حریف‌باز. [حَ] (نف مرکب) زن که با بیگانه تباهکاری دارد. زن تبه کار.
حریف‌بازی. [حَ] (حامص مرکب) چگونگی و عمل حریف‌باز.
حریف جندقی. [فِ جَ دَ] (اِخ) نامش سیدابوالحسن و در شهنامه‌خوانی در طهران معروف بوده در سال یکهزار و دویست و سی در تبریز وفات یافته. طبع خوشی داشته.
از اوست:
نهان از من ا گربا او نبودت در میان رمزی
چه بود امشب بروی غیر آن دزدیده دیدنها
حریف از دورگردی رام خود کردم نگاهش را
غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها.
دانی که کدامین شب و روز است که عاشق
خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی
شامی که شمال آورد از دوست نسیمی
صبحی که صبا آورد از یار سلامی
نشناخت ترنج از کف و این بود سزایش
گفت آنکه زلیخا شده عاشق به غلامی.
مگر جز من گرفتاری نداری
که‌جز آزار من کاری نداری.
(مجمع‌الفصحا ج۲ ص۹۴) (ذریعه ج۹ ص۲۳۴).
آقای ریاحی گوید: در پاره‌ای از مجموعه‌ها بنام و آثار شاعری بنام حریف خوئی برخورد میشود، و بعد از تحقیق معلوم میگردد که همان حریف جندقی است که بعلت کثرت اقامت در خوی به این عنوان معروف شده است. مجمع‌الفصحاء اولین کتابی است که از حریف نام برده و چند بیت از اشعار او را درج کرده‌است و بعدها آقای یغمائی در مجلهٔ ارمغان گفتار هدایت را دربارهٔ این شاعر نقل و غزل دیگری از او منتشر کرده است. مطالب این مقاله که از مجموعه‌های متعدد اوایل قرن سیزدهم جمع‌آوری شده بیشتر متکی به نوشتهٔ میرزا محمدحسن زنوزی خوئی در «بحرالعلوم» است: میرزا ابوالحسن جندقی ساکن خوی متخلص به حریف از شعرای توانای عصر فتحعلیشاه و فرزند سیدعلی از نجبای جندق و سادات طباطبائی این شهر بوده که در نیمهٔ دوم قرن دوازدهم ه .ق. در همان‌جا متولد شده. وی بسائقهٔ ذوق سرشار طبیعی به تتبع استادان سخن پرداخت و در شعر و ادب مقام ارجمندی یافت و در اوایل قرن سیزدهم به خوی رفت و در آنجا رحل اقامت افکند. در این سالها شهر خوی از آرامش و آسایش کامل بهره‌مند بود. امرای کرددنبلی در خوی و شهرهای مجاور آن به استقلال حکومت میکردند. امیراحمدخان دنبلی بزرگترین شخص این خاندان در سال ۱۲۰۰ ه .ق. به دست برادرزادگان خود مقتول شد و چندگاهی آتش فتنه در این سامان شعله‌ور بود تا بالاخره فرزند ارشد وی حسینقلی‌خان بهرامی بر شورشیان غلبه یافت و بنی‌اعمام را اسیر و نابود کرده بر سریر فرمانروائی نشست و بساط دادگری گسترد. این امیر و پدرش احمدخان سالها در آباد ساختن خوی کوشیدند و این شهر ویران را که هنوز از استیلای ترکان عثمانی یادگارهای تلخ داشت و هرج و مرج اواخر صفویه و کوتاهی روزگار نادر و کثرت جنگهای آن عهد فرصت مرمت آنرا نداده بود از نو بنیاد نهادند. هزاران خانوار بر اثر آوازهٔ دادگستری دنبلیان از نقاط دوردست به خوی آمدند و در آنجا متوطن شدند. دانش‌پروری و شعردوستی این دو امیر، دستگاه آنان را محفل اهل ذوق و ادب قرار داد بطوری که شعرا از سایر شهرهای ایران به امید تشویق آنان بخوی می‌آمدند یا مانند عاشق و صباحی و آذر و اقران ایشان از دور مدیحه‌ها میفرستادند. حریف جندقی در چنین روزگاری در اوایل سلطنت آغامحمدخان قاجار که حسین‌قلیخان در خوی حکومت داشت به شنیدن صیت ادب‌پروری و صلات گرانمایهٔ او به خوی آمد. امیر مقدم این شاعر را گرامی شمرد و او را ندیم خود گردانید. حریف، حسینقلیخان و سایر افراد این خاندان را ستوده و صلات گران گرفته است. در جُنگی که در سال ۱۲۲۰ ه .ق.نوشته شده این سطور آمده است: حریف خوئی به صلهٔ یک بیت که در یکی از قصائد خود در مدح جعفرقلیخان گفته است، پنجاه تومان گرفت و آن بیت این است:
ا گر ساغر به کف گیرد عجب نیست
که‌چشم مست ساقی نیم خواب است.
جعفرقلیخان از بزرگان دنبلی و گویا پسر احمدخان بوده و آثار او هنوز هم در خوی باقی است. حریف در نتیجهٔ انس و علاقه به دنبلیان در خوی متوطن شد و در سال ۱۲۰۹ ه .ق. تأهل اختیار کرد. یکی از شعرای آن دوره هنگام عروسی او ماده تاریخ ذیل را ساخته است:
«با عطارد شد مقارن زهره باز».
حریف با ادبا و دانشمندان خوی معاشرت و مصاحبت داشت از جمله با میرزا محمدحسن زنوزی متخلص به فانی مؤلف «ریاض‌الجنه» و کتب متعدد دیگر، دوست بود. و فانی رباعی ذیل را در مدح حریف سروده است:
در حیرتم از کلک سخن‌ساز حریف
وز طبع لطیف نکته‌پرداز حریف
گر دعوی خسروی کند هست بجا
در ملک سخن چو نیست انباز حریف.
فانی در کتاب «بحرالعلوم» که آن را در سال ۱۲۰۹ ه .ق. تألیف کرده شرح‌حالی از حریف آورده که خلاصهٔ آن در این مقاله گنجانیده شده است. از آن سال به بعد اطلاعی از زندگانی شاعر در دست نداریم جز آنکه هدایت در «مجمع‌الفصحا» میگوید که حریف در سال ۱۲۲۰ ه .ق.در تبریز وفات یافت. از نوشتهٔ هدایت علاوه بر اینکه سال وفات شاعر معین میگردد، استنباط میشود که حریف در آخر عمر سفری به تبریز کرده و در این شهر

است که روزگار او سر آمده است. مگر اینکه تصور کنیم، هدایت تبریز را با خوی اشتباه کرده و چون از مسافرت حریف به آذربایجان اطلاع داشته تصور کرده است که اقامت و وفات او در تبریز بوده است. این حدس شاید از حقیقت چندان دور نباشد زیرا در «مجمع‌الفصحا» نظائر این اشتباهات فراوان است. حریف در قصیده و غزل و هجو دستی داشت و نمونه‌ای که از آثار او باقی مانده دلیل قدرت او در انواع شعر است. نکتهٔ دیگری که در شرح حال او قابل ذکر است، حافظهٔ توانای اوست. فانی در این باره گوید: «... لوح خاطر او جامع دواوین و تواریخ است و کم شعری و حکایتی است که در یاد نداشته باشد...». اینهمه ذخائر ذهنی و طبع ظریف و ذوق لطیفی که حریف داشت شیرینی و ملاحت خاصی به محضر او می‌بخشید بحدی که اغلب بزرگان طالب صحبت او بودند. شاهنامه‌خوانی حریف که هدایت و فانی بدان اشاره میکنند صفحهٔ دیگری از زندگانی شاعر و گواهی صادق بر ذوق سلیم و در عین حال حافظهٔ نیرومند اوست. فانی به درجه‌ای در این باره اغراق میکند که شعرخوانی او را با شعرگوئی فردوسی برابر میگیرد. دیوان حریف ظاهراً از بین رفته و آثار معدود او هم به ناحق در زوایای فراموشی افتاده است. علت گمنامی این شاعر به عقیدهٔ نگارنده، دوری وی از مراکز ادبی عصر خویش بوده است. همانطور که در عصر ما شعرا و هنرمندان مقیم پایتخت بیش از شعرای ولایات شهرت می‌یابند و چه بسا که برخی از شعرهای شعرای شهرستانها از نظر ادبی مقامی بالاتر دارد، در ادوار پیشین نیز شعرائی که در پایتخت و شهرهای بزرگ و مراکز ادبی میزیسته‌اند بیش از شعرای شهرستانها از شهرت و آوازه بهره‌مند گردیده‌اند. در اواخر قرن دوازدهم مرکز مهم ادبی ایران، اصفهان بوده و با تشکیل حکومت قاجاریه و تمرکز قدرت سیاسی در تهران از نظر علمی و ادبی هم این شهر کم‌کم مرکزیت می‌یافت، و چون حریف دور از این دو شهر در گوشهٔ دورافتاده‌ای زندگانی کرده است جای تعجب نیست اگر با آن مقام والای شاعری، گمنام مانده باشد. از آثار او علاوه بر ابیاتی که در مجمع‌الفصحا و غزلی که در مجلهٔ ارمغان چاپ شده‌است، نگارنده (امین ریاحی) در حدود ۲۱۲ بیت جمع‌آوری کرده است که دو قصیدهٔ مفصل در مدح حسینقلی‌خان و چهار غزل و سه قطعهٔ هجوی و یک مادهٔ تاریخ مسجد خان است که در سال ۱۲۰۸ هـ.ق. در خوی ساخته شده و هنوز باقی است. (از مجلهٔ یغما دی ماه ۱۳۳۷ هـ.ق. صص ۴۴۲-۴۴۵).

حریف خویی. [حَ فِ خُ] (اِخ) رجوع به حریف جندقی شود.

حریف رفتن. [حَ رَ تَ] (مص مرکب) به تباهی رفتن زن. تباهی کردن. به تبهکاری شدن.

حریف‌رود. [حَ] (اِخ) نام رودی به نیشابور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹).

حریف شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب) طرف بازی را از پای درآوردن یا مساوی شدن در قدرت با او. || مغلوب کردن حریف در جنگ.

حریف گلوبر. [حَ فِ گَ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از روزگار غدار. (شرفنامهٔ منیری). حریف گلوگیر. (مجموعهٔ مترادفات، ص۱۶۵).

حریف گلوگیر. [حَ فِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حریف گلوبر. روزگار. دنیا. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۶۵).

حریفی. [حَ] (حامص) حریف بودن. رجوع به حریفی جستن و حریفی کردن شود.

حریفی اصفهانی. [حَ یِ اِ فَ] (اِخ) گیب در کتاب خویش راجع به شاعری عثمانیان اشاره کرده است که اشعار معروف به «شهرانگیز» از مخترعات عثمانیان است، و در ادبیات فارسی این نوع شعر موجود نیست. اما سام‌میرزا در تحفهٔ سامی، که در سنهٔ ۹۵۷ هـ.ق. تألیف شده، دو شاعر را نام میبرد یکی وحید قمی دیگر حریفی اصفهانی که آن یک در تبریز و این دیگری در گیلان به گفتن آن قسم شعر مبادرت ورزیده‌اند. و هرچند تاریخ سرودن این اشعار، بعد از شهرانگیز ترکی است که مسیحی شاعر در ادرنه سروده است ولیکن هیچ دلیلی در دست نیست که شیوع آن قسم شعر را در ایران تجددی شناخته و طرز تازه‌ای دانسته باشند. اشعار حریفی که «شهرآشوب» نام داشته ظاهراً خیلی تند و پرنیش بوده است زیرا که در نتیجهٔ سرودن آن شاعر بیچاره را زبان بریدند چنانکه سام‌میرزا گوید: «شهرآشوبی، جهت آنجا (گیلان) و مردم آنجا گفته، و او را به امر بدی متهم ساخته زبانش را بریدند. اما این جایزه او را برای اشعار دیگرش مهیابست نه جهت هجو اهل گیلان». (تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۵۸). لکن در نسخهٔ چاپی تحفهٔ سامی (ص۵۳) او را حرفی نوشته گوید اصفهانی است و به گیلان رفت و خواهرزادهٔ مولانا نیکی میباشد. و در مجمع‌الخواص (ص۳۰۸) او را حریفی ساوجی خوانده است. (ذریعه، ج۹ ص۲۳۴).

حریفی جستن. [حَ جُ تَ] (مص مرکب) کسی را به حریفی خود وادار کردن. تشویق به هم‌خوابگی:

حوری از کوفه به کوری زعرب
دم همی داد و حریفی می‌جست
گفتم ای کور دم حور مخور
کو حریف تو بیوی زر تست. خاقانی.

حریفی ساوجی. [حَ یِ وَ] (اِخ) رجوع به حریفی اصفهانی شود. (ذریعه ج۹ ص۲۳۴).

حریفیش. [حُ رَ] (اِخ) شعیب‌بن عبدالعزیزبن یوسف قفصی مغربی صوفی عمراوی، مکنی به ابومدین، دانشمند صوفی، سی سال ساکن مکه بود. او راست: «بهجة‌الانوار فی مدح النبی‌المختار» و «الروض‌الفایق فی‌المواعظ الرقائق» وی در ۵۹۷ هـ.ق. درگذشته است. (هدیة العارفین فی اسماء المؤلفین ج۱ ص۴۱۸). کتاب «الروض الفائق فی‌المواعظ الرقائق» در ۵۶ مجلس در مواعظ و اخلاق عرفانی صوفیانه است و به مصر بسال ۱۲۸۹ هـ.ق. و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۸ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۵ هـ.ق. چاپ شده است. ولکن بغلط آنرا به حریفیش ادیب مکی عبدالله‌بن سعد درگذشتهٔ ۸۰۱ هـ.ق. نسبت داده‌اند و در «معجم‌المطبوعات» با همین نسبت غلط و با ذکر حریفیس با سین مهمله بجای حریفیش یاد شده است و چون نسخه‌ای از این کتاب مورخ ۷۰۵ هـ.ق. نزد آقای حسن مفتی در تهران موجود است، غلط بودن این انتساب آشکار میگردد.

حریفیش. [حُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن سعدبن عبدالکافی‌بن عبدالمجید عبیدی مصری مکی حنفی، در ۸۰۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: «الکافی فی علمی‌العروض و القوافی» که از شرحهای عروض ساروی است. (هدیة‌العارفین ج۱ ص۴۶۸). در «شذرات‌الذهب» او را معروف به حرفوش دانسته گوید سی‌سال به مکه بود و او صاحب کتاب «حریفیش» است. (شذرات الذهب سال ۸۰۱ هـ.ق.). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حریفی کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) تظاهر کردن کسی به اینکه توانائی مقاومت با طرف را دارد. خود را هم‌کشتی نمودن. خود را هم‌سنگ کسی نمودن:

چو بهمن زین شبستان رخت بربند
حریفی کردنت با اژدها چند. نظامی.

حریفی نهاوندی. [حَ یِ نَ وَ] (اِخ) شاعر معاصر سام‌میرزا در قرن دهم است و او را در تذکرهٔ تحفهٔ سامی یاد کرده است. (ذریعه ج۹ ص۲۳۴).

حریق. [حَ] (ع اِ) آتش‌سوز. (ربنجنی). آتش‌سوزان. (دهار) (ترجمان عادل‌بن علی):

یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دوست[1] باد حریق دشمنت غیشه و نال.
رودکی.
||سوزش. ||سوختهٔ بـه آتش. ج، حَرقی. سوخته‌شده. سوخته. ||آتش‌سوزان. سوزنده. ||آتش زبانه کشنده. (غیاث). شعله. اشتعال آتش. ||آتش جهنم. ||آواز دندان کـه بـرهم سایند.
– حریق جنگ؛ آتش جنگ.
– حریق‌زده؛ کسی کـه دارائی خـویش در آتش‌سوزی از دست داده باشد.
حریق. [حُ رَ] (ع اِ) گـزنه. انجره. قریص. قریص. بنات النار[2].
– حریق املس. رجوع به این کلمه شود.
حریق. [حُ رَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن منذر. برادر حُرَقَة است. (منتهی الارب).
حریق. [حَ] (اِخ) رودیست که به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص۲۲). رجوع به حریف‌رود شود.
حریقان. [حَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه‌بخش نوبران شهرستان ساوه در بیست و هشت هزارگزی شمال باختر نوبران و پانزده هزارگزی راه عمومی. کوهستان و سردسیر و دارای ۶۰۵ تن سکنهٔ شیعه، فارسی است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، بنشن، عسل، لبنیات، بادام، انگور، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).
حریق املس. [حُ رَ قِ اَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بلغت اندلس حلبوب. حربوب. جلیوب. خصی هرمس. عصی هرمس. فقشة[3]. لینوزوزطیس.
حریق‌زدگی. [حَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت حریق‌زده.
حریق‌زده. [حَ زَ دَ] (نمف مرکب) کسی که دارائی خود را در آتش‌سوزی از دست داده باشد.
حریقه. [حَ قَ] (ع ص، اِ) گـرمی. گـرما. ||حَروقة. ج، حرائق. ||طعامی که آنرا کاچی نامند. (مهذب الاسماء).
حریک. [حَ] (ع ص، اِ) آنکه حاجتش نبود به زنان. آنکه بـه آرامش میل نکند. عِنین. ||کسی که از ضعف تهیگاه جهان جهان رود. کسی که ضعیف باشد تهیگاه او که گاه رفتار ظاهر شود.
حریکة. [حَ کَ] (ع ص، اِ) تأنیث حریک.
حریم. [حَ] (ع مص) بـازداشتن از... ||بی‌بهره گردانیدن از... حرمان. حَرَم. حِرمة.
حریم. [حَ] (ع ص) بازداشت کرده و حرام کرده شده که مس آن جائز نیست. چیزی که حرام باشد. چیزی که حرام باشد و دست بدان نتوان کرد. ||چیزی که آنرا حمایت کنند و جنگ کنند بر آن. ||(اِ) شریک. انباز. ||جامهٔ مُحرِم. ||جامه‌ای که محرمان برکنندی و باز آنرا نپوشیدندی در حرم. ||حُرمت. آبروی مردم. ||گردا گرد حوض و چاه. پیرامون. پیرامن. (محمودبن عمر ربنجنی). گـردا گـرد. دور. دوروبر. حوالی. اطراف:
در زبان حجت از فر حریم ذوالفقار
شعر در معنی بسان عنبر سارا شود.
ناصرخسرو.
حرم آل رسول است ترا جای که هیچ
دیو را راه نبوده‌ست در آن شهره حریم.
ناصرخسرو.
بازگو تا چگونه داشته‌ای
حرمت آن بزرگوار حریم. ناصرخسرو.
شیرمردان به حریمش سگ کهفند همه
اینت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند.
خاقانی.
این کعبه را که سد سکندر حریم اوست
خضر خلیل‌مرتبه بنیان تازه کرد. خاقانی.
هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده
زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند. خاقانی.
امسال بین که رفتم زی مکهٔ مکارم
دیدم حریم حرمت کعبه در او مجاور.
خاقانی.
منزل تردامنان نبود حریم کوی دوست
هرکه نبود پاکدامن در حرم نامحرم است.
فیضی دکنی.
– حریم بئر یـا حریم‌البئر؛ پیرامن چاه. پیرامون چاه. گردا گرد چاه. سرچاه. کنار چاه. کنارهٔ چاه.
– حریم حوض؛ گردا گرد حوض. (دهار).
– حریم دار؛ پیرامون خانه از حقوق و مرافق آن. آنچه نسبت بخانه و چاه داشته باشد از حقوق. مقابل متن. و آن آن مقدار از زمین است که تنها مالک خانه را در آن حقوق خاص است: این خانه متناً و حریماً هزار گز است. اصلاً این کلمه را بحریم چاه و اطراف آن اطلاق میکرده‌اند و سپس جای ممنوع و منهی‌التقرب را بدین نام نامیدند. (معجم البلدان).
– حریم شهر؛ گردا گرد شهر[4].
||کسانی کـه عـرفاً عـرض شـخص بشـمار میروند. (فقه).
– در حریم؛ در کنف. در حمایت:
در حریم خانهٔ پیغمبرت
مرمرا از تست در دو جهان نعیم.
ناصرخسرو.
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
چون در حریم و قصر امام‌الوری شدم.
ناصرخسرو.
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند از این عشرت هوس‌گویان یونانی.
سنائی.
و جباران کامکار در حریم روزگـار او امـان طلبیدند. (کلیله و دمنه).
نمانده در حریم پادشائی
وشاقی جز غلامان سرائی.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۳۵۶).
وانکه در مأمن و انصاف و حریم عدلش
گرگ‌را با بره چون وامق و عذرا بینی.
اثیر اومانی.
||در بیت ذیل خاقانی از حریم ملک و مملکت اراده کرده است:
در ابخازیان اینک گشاده
حریم رومیان آنک مهیا. خاقانی.
حریم. [حُ رَ] (اِخ) دژی از اعمال تعز به یمن.
حریم. [حُ رَ] (اِخ) وادی به دیار بنی‌نمیر و آبها دارد. (معجم البلدان).
حریم. [حُ رَ] (اِخ) جائیست بـه دیـار بـنی تغلب نزدیک ذی بهدا. (معجم البلدان).
حریم. [حُ رَ] (اِخ) جائیست به حجاز کـه جنگ میان طائفهٔ کنانه و خزاعة در آن رخ داد. (معجم البلدان).
حریم. [حَ] (اِخ) قریه‌ای است بـه یمامة از بنی‌العنبر. (معجم البلدان).
حریم. [حَ رَ / حَ] (اِخ) بطنی است از حضرموت.
حریم. [حُ رَ] (اِخ) ابن حرام. مستوفی آرد: بروز فتح مکه مسلمان شد و صدوبیست سال عمر یافت، شصت سال در جاهلیت و شصت در اسلام. در سنهٔ ثمانی و خمسین وفات کرد. وی برادرزادهٔ خدیجه بود. (تاریخ گزیده ص۲۲۲).
حریم. [حَ] (اِخ) ابن سعدالعشیرة جعفی. و در تاج‌العروس گوید: حریم‌بن جعفی‌بن سعدالعشیرة برادر مرّان‌بن جعفی است. و این دو، دو بطن از عرب باشند.
حریم. [حُ رَ] (اِخ) ابن‌فاتک، از بنی‌اسد و راوی حدیث است، و پدر ایمن‌بن حریم است که عبدالملک مروان او را مأمور قتل عبدالله زبیر کرد و او نپذیرفت. (تاریخ گزیده، ص۲۲۲). رجوع به ایمن شود.
حریم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه، شهرستان نیشابور در هشت هزارگزی شمال قدمگاه، کوهستانی و معتدل و دارای ۲۵۲ تن سکنهٔ

۱ - نل: دولت.
2 - Acre.
3 - Mercuriale. Ortie mousse. Linozostis. Hermobotanion.
4 - Abord d'une maison, d'un jardin. etc.

شیمه – فارسی است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حریم دارالخلافه. [حَ مِ رِلْ خَ فَ / فِ] (اِخ) ثلث شهر بغداد را بدین نام میخواندند چه کاخ سلطنتی در میان آن بود و آنرا سوری بود که از کنار دجله آغاز میگشت و از سوی دیگر نیز بدان منتهی میگشت... مانند یک نیمدائره بود و چند در داشت: یکی از باختر نزدیک به دجله بنام «باب الغربة» دوم «باب سوق‌التمر» که دری بزرگ بود و از روزگار ناصردین‌الله آنرا بستند، و دیگر «باب البدریه» و «باب النوبی» و نزدیک آن «باب العتبه» است که سفیران و پادشاهان از آن دروازه وارد میشدند، و سپس «باب العامة» است که «باب عمورية» نیز نامیده شود، و سپس به اندازهٔ یک میل بی‌در است تا میرسد به در «باب بستان» نزدیک «منظره» که کشتارگاه میباشد. و سپس «باب‌المراتب» است که دو پرتاب تیر از دجله به دور است. این منطقه شامل خانه‌های بسیار و مسجد «جامع قصر» است که نماز جمعه در آن برگزار میشود و همه حریم نامیده شود. و درون این حریم، کاخهای سلطنتی را از دیگر خانه‌ها، سور دومی جدا کرده است که کاخها و باغهای سلطنتی را در میان گرفته است. و خود شهری بزرگ محسوب است. در کتاب «بغداد» تألیف هلال‌بن محسن صابی گوید: خواشاذه خازن عضدالدولة میگفت: من تمام حریم دارالخلافه را گردش کردم و آن به اندازهٔ شهر شیراز بزرگی داشت. (معجم البلدان). شمس‌الدین سامی گوید: به روزگار خلفای عباسی، حریم دارالخلافه در وسط بغداد بود محاط به باره و حرم خلیفه و خانه‌های بعض اکابر بدانجا بود و این محلهٔ وسیع را حریم یا حریم دارالخلافه می‌نامیدند. (قاموس الاعلام ترکی).

حریم طاهری. [حَ مِ هِ] (اِخ) حریم الطاهری. نام محله‌ای است در شرق بغداد بالا منسوب به عبدالله‌بن طاهربن حسین. و در آنجا او و ملازمانش حرم و خانه‌ها داشتند و آثاری از آن تا دیری بر جای بوده است که درآخر دستخوش رخنه‌های دجله گردیده و از میان بشده است و شارع «دارالرقیق» نزدیک آن است. (معجم‌البلدان). و سپس یاقوت داستانی از ساختمان کاخ عبدالله‌بن طاهربن حسین در آن موضع آورده که گوئی از روی داستان ساختمان کاخ انوشیروان و ماندن خانهٔ پیرزن در کنار آن ساخته شده و میخواهد عدالتگستری عبدالله را نشان بدهد.

حریملة. [حُ رَ مِ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر حَرمَل. درختی است مانند انار کوچک و برگ آن نرم‌تر از برگ انار است و ریزه‌های آن از ریزه‌های درخت عشر کوچک‌تر باشد، و چون خشک شود بصورت نرم‌تر از پنبه درآید که متکای شاهان از آن پر کنند و به اشراف هدیه کنند و آنرا باد به آسانی حمل میکند. (تاج‌العروس). و این همان نرم خاشاکی است که امروز آن را با آهک مخلوط کرده برای سفید کردن دیوار درون گرمابه‌ها بکار برند و آنرا در تهران لوبی و در بروجرد کرپو [1] خوانند.

حریمة. [حَ مَ] (ع مص) بی‌روزی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||(اِ) حریمة الرب: آنچه منع کرد خدای از آن کسی را که خواست.

حریمی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حریم. قبیله‌ای از یمن منسوب به حریم. ||محله‌ای بزرگ در جانب غربی بغداد. (سمعانی). رجوع به حریم دارالخلافه و حریم طاهری شود.

حریمی. [حُ رَ] (ص نسبی) منسوب به حُریم، بطنی از صَدِف. (سمعانی).

حریمی. [حَ] (اِخ) بُرسَوی، از مردم بروسه. معاصر سلطان سلیم‌خان قدیم، نامش عبدالله‌بن محمد مرزیفونی رومی (۱۰۶۶ هـ.ق.) شاعرست ترک و او را دیوانیست. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و هدیةالعارفین ج ۱ ص ۴۷۷ شود.

حریمی. [حَ] (اِخ) قورقوردبن بایزید. متوفی بسال ۹۱۸ هـ.ق. او راست: دیوانی به ترکی.

حرین. [حُ رَ] (اِخ) نامی است از نامهای مردان عرب.

حرین. [حُ رَ] (اِخ) شهری است نزدیک آمِد. (معجم البلدان).

حرین. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۱ هزارگزی خاور دیزگران و چهار هزارگزی جنوب شاهپورآباد. کوهستانی و سردسیر است. ۳۹۵ تن سکنهٔ شیعه، کردی دارد. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود و محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، توتون، قلمستان، مختصر میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حریون. [حَ یُ] (ع ص) ج حَرِیّ. (مهذب الاسماء).

حریوین. [حَ وَ] (اِخ) (بصورت تثنیه) موضعی مستحکم و استوار به صنعاء. در روزگار سیف‌الاسلام طغتکین‌بن ایوب، مردی بنام عبدالله‌بن حزة زیادی بر این دژ مستولی گشت. (معجم البلدان).

حریة. [حَ ری یَ] (ع ص) تأنیث حَری، سزاوار. ج، حریّات، حَرایا.

حریة. [حُرْ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) در اصطلاح عرفا: خارج شدن از بندگی کائنات و قطع تمام علاقات با غیر واجب میباشد. و آن دو درجه دارد: حریت عامه که آزادی از قید شهوات باشد. و حریت خاصه که آزادی از رقیت آداب و رسوم است چه در این مرتبه انسان در تجلی نورالانوار منحل شده و به محاق میرود. (از تعریفات جرجانی).

حریه. [حَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه فرعی اتومبیل‌رو خلف‌آباد به شادگان و کنار شمالی رودخانهٔ جراحی. دشت و گرمسیر و مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌رو عرب دارد. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. ساکنین از طایفهٔ آل ابوشوکه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حز. [حَ زْ زْ] (ع مص) بریدن. بریدن سر یا اندامی دیگر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قطع. بریدن گیاه و موی و مثل آن. ||خراشیدن. خراش دادن. ||رخنه در چیزی افکندن. رخنه در چوب افکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||افزون شدن در شرف و کرم. ||اندازه کردن. فرض و تقدیر کردن.

حز. [حَ زْ زْ] (ع اِ) رخنه و بریدگی در چیزی. فُرجه. ج، حزوز. ||نزد اطباء تفرق اتّصالی در وسط عضله بعرض. جدا ساختن پیوندیست که در وسط عضله میباشد از طریق پهنا. (بحر الجواهر). ||رخنهٔ کمان. (مهذب الاسماء). ||وقت. هنگام. ||زمین سنگناک. ||مرد زشت‌کلام. مرد درشت‌کلام.

حز. [حَ زْ زْ] (اِخ) موضعی است به سراة که میان یمن و تهامه است و معدن لاژورد دارد، و سومین سراة به حساب آید. (معجم البلدان). رجوع به سراة شود.

حزاء. [حَ] (ع اِ) حَزاء. نباتیست. حَزاة و حزاءة، یکی آن.

حزا. [حَ] (ع اِ) [2] بقله‌ای است شبیه به کرفس که بوئی تلخ دارد و آن را به فارسی دینارویه گویند. نوعی رستنی باشد دوائی و آن دو نوع است، صحرائی و باغی: صحرائی را سداب برّی و تخم آنرا به شیرازی برگ [3] کازرونی خوانند. بلغمی‌مزاجان را نافع است. و باغی، را به شیرازی آهودوستک نامند. برگش به

---

1 - Karrepu.

2 - Anethe sauvage, Asclepium ndiose.

۳ – ن‌ل: میرک و میرکی.

برگ کرفس و زردک ماند و طعم آن تلخ میباشد. زکام را نافع است و بواسیر را هیچ داروئی به از آن نباشد. (برهان قاطع). صاحب اختیارات گوید: آنرا حزات نیز خوانند و آن زفر است و دیناروبه و حلیفه نیز گویند و آن دو نوع است: یک نوع بری و یک نوع بستانی. بری را نوعی از سداب بری خوانند و به شیرازی کوخر خوانند و طبیعت آن گرم و خشک است و مسخن معده بود و طعام هضم کند و بادهای غلیظ بشکند و بلغمی‌مزاج را نافع بود. و بر گزیدگی جانوران سود دهد خاصه عقرب. و بول براند و تخم وی مشهور به زوفرا بود و مانند تخم انجدان بود و به شیرازی آنرا میرکی کمارزونی[1] خوانند. درد چشم آورد و قاطع منی بود تشنگی آورد و مضر بود بسر و مصلح وی بادرنبویه بود و بدل وی سداب و بستانی آن مانند ورق کرفس و جرز و کمون از این جنس چیزی ماند و طعم آن تلخ بود و تخم وی سبزرنگ بود و خوش‌بوی و خوش‌طعم باشد. و بر جامه بچسبد. به شیرازی آنرا صورسنک خوانند باد را بشکند و معده را نیکو بود و گرمی آن کمتر از گرمی حزاة بری بود و غذا هضم کند و خمار زایل گرداند و مصلح تراخی بدن و احشا بود و زردی روی زایل گرداند و سدهٔ جگر و سپرز بگشاید و مسخن گرده بود و مثانه و مجاری بول پاک کند و زکام را نافع بود و دماغ را سودمند بود و رطوبت آن پاک گرداند و جهة بواسیر هیچ دوائی بهتر از وی نبود به خوردن و ضماد کردن و اگر دامان اکل وی کنند از بواسیر ایمن باشند. حکیم مؤمن گوید: بستانی و بری میباشد، و از مطلق او مراد بستانی است. در مازندران اناپچه گویند ساقش به قدر انگشتی و از آن باریکتر و شاخهای او باریک و منشعب از بالای ساق میشود و قبهٔ او شبیه به قبهٔ زردک برّی، و مایل به زردی و تخمش عریض و مایل بطول و تندطعم و با عطریه، و برگش شبیه به برگ گشنیز و از آن بسیار ریزه‌تر، و بیخش شبیه به زردک و سفید و با اندک تندی و طعم او بدستور برگ او مرکب از طعم زردک و رازیانه و صهار بخت است. و سعید جرجانی و ابن تلمیذ گویند که در طبرستان او را جعفری نامند و ظاهراً جعفری قسمی از بری او باشد چنانکه مشاهده شده در اول و دوم گرم و خشک و هاضم و مدر بول و حیض و کاسر ریاح و معطش، و جهت رفع سم بارد هوام، و بدبویی دهان و تقویت معدهٔ بارد، نافع و مصدع و موجب رمد و جرب و ثبور در محرورین و مصلحش سویق و آب سرد کاسنی و ترشیها و بقول بارده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده است. لیث گوید: حزا به ألف مقصوره نباتیست که به کرفس مشابهت دارد و اعراب بواسطهٔ تیمن در خانه‌ها نگاه دارند و ابوعبید از اصمعی روایت کند که حزاء به ألف ممدوده است ابن‌الهیثم نیز مثل این گفته و ثمری گوید: به هر دو الف آمده است و به کرفس‌مشابهت دارد و از کرفس بزرگتر بود و ابوحنیفه گوید: آب نبات او را به جهت دفع ریاح بخورند و به او بخور کنند و از گردن کودکان بیاویزند که مضرت چشم‌زخم دفع کند. و ابوعلی گوید: آن نباتیست که پارسیان او را دیناروبه گویند و منبت او کوهها باشد، در موضعی که سنگ صخره و ریگ بود و طبع او در غایت خشکی بود و معتاد آن است که او را بخایند و آب او را فرو برند. و چهاربخت گوید:چنین گفته‌اند که اهل همدان آنرا دیناروبه گویند و بعضی از اطباء گویند: آنچه در بادیه روید برگ او از برگ کرفس بزرگتر و بهتر باشد. و طاهربن محمد گوید: اهل هری او را جابر گویند و در اصل ثقیل بوده است. و ابوسعد جرجان گوید: او را در بلاد جرجان جفریه گویند. و آن بحقیه (؟) کرفس نرو بهست (؟) و گفته‌اند سداب دشتی است و جرجانی گوید از تعریفات و اشارات عرب چنان مفهوم میشود که آن سداب بری است و پارسیان او را تروق‌را (؟) گویند برگ او به برگ سداب ماند و برگ سداب از او سبزتر است و آن غیر زوفرا است. و بعضی از اعراب گویند آن درختی است که ساق او به مقدار انگشتی باشد و سالی که باران کم شود او سبزتر بود. و حیوانات او را نخورند، و اگر شتر احیاناً از آن بخورد بمیرد و در این فعل از دفلی اقوی بود – انتهی.

حزاء. [حَ] (ع مص) برداشتن گوراب (سراب) چیزی را. (تاج‌المصادر بیهقی). ||گرد کردن شتران و راندن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||آرمیدن با زن.

حزاء. [حَ] (ع اِ) حزا. رجوع به حزا شود.

حزاء. [حَ] (اِخ) موضعی است در شعر. (معجم البلدان).

حزاء. [حَزْ زا] (ع ص) خرافی. وهم‌پرست[2]. ||منجم. ستاره‌شناس. (منتهی الارب).

حزائر. [حَ ءِ] (ع اِ) ج حز و حزة.

حزائق. [حَ ءِ] (ع اِ) ج حزیقه.

حزائل. [حَ ءِ] (اِخ) رجوع به حزائیل شود.

حزاءة. [حَ ءَ] (ع اِ) یکی حزا.

حزائیل. [حَ] (اِخ) یکی از ملوک سریانی. در ۸۷۶ ق. م.که ابن عدادی را از تاج و تخت محروم کرده و ممالک او را به ضبط خویش آورد و بر یهود و اسرائیل استیلا یافت و شهرهای آنان را ویران ساخت و پس از مظالمی بسیار در ۸۴۳ ق. م. درگذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی). و در قاموس کتاب مقدس آرد: حزائیل (به معنی خداوند می‌بیند) یکی از مباشرین بر سنگ‌فرش سلطنتی بود در ارام چنانکه خداوند ایلیای نبی را امر فرمود که او را به پادشاهی ارام مسح فرماید (اول پادشاهان ۱۹:۱۵) و چون این مطلب برای ایلیا دست نداد الیشاع نبی که پیغمبر بعد از ایلیا بود او را مسح فرمود. تفصیل این مقال آنکه ابن هدد ملک ارام مریض شده و بدان واسطه حزائیل که یکی از گماشتگان ملک بود کس به نزد الیشاع نبی فرستاد تا مگر احوال ابن هدد را کشف نماید و نبی مزبور فرمود که ابن هدد خواهد مرد و حزائیل بجایش بر تخت سلطنت خواهد نشست لکن نسبت به اسرائیلیان مرتکب شرارت و ناپاکی خواهد گردید، اما چون حزائیل این مطلب را شنید از افعال و اعمالی که نبی به وی نسبت داده بود سخت متنفر گردید. و پس از آن ابن هدد مقتول و حزائیل بر تخت شهریاری مستقر گردید (دوم پادشاهان ۸:۷-۱۵) پس از آن با بنی‌اسرائیل و بنی‌یهودا مطابق فرمایش نبی مر قوم اعلان حرب داد (دوم پادشاهان ۱۰:۳۲) جت را مفتوح ساخت و عزم خود را برای تسخیر اورشلیم جزم نمود. بنابراین شهریار یهودا ارمغان شایانی به وی گسیل‌کرده بدین واسطه این مهم در عهد تعویق افتاد (دوم پادشاهان ۱۲:۱۸) و مدت ۴۶ سال سلطنت نموده، و درگذشت و پسرش ابن هدد بر تخت شهریاری برآمده تمام املاک پدر را از دست داد. (دوم پادشاهان ۱۳:۲۵) (قاموس کتاب مقدس ص۳۱۹).

حزاب. [حَ] (ع ص) کوتاه درشت‌اندام. (منتهی الارب).

حزاب. [حِ] (ع مص) رسیدن کاری سخت کسی را که او را اندوهناک گرداند.

حزابة. [حُ بَ] (ع مص) رسیدن کاری به کسی که او را [سخت] اندوهناک کند. (منتهی الارب). کاری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

حزابة. [حِ بَ] (ع مص) دزدی کردن. (تاج المصادر بیهقی).

حزابة. [حُ بَ] (ع اِ) اسم است از حزب. رجوع به ابوحزابه شود. و این کلمه در التاج (ص۲۰۱) بصورت «ابن حزابه» آمده و در حاشیه تصحیح شده است.

حزابة. [حُ بَ] (اِخ) سلمی، مکنی به ابوقطن. یحیی‌بن سعید در مغازی از او یاد کرده‌است که در وفد بنی‌سلیم بود و شعری از عباس‌بن مرداس دربارهٔ او آورده است.

۱ - ن ل: میرک کازرونی.
2 - Superstitieux.

(الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص ۶).

حزابة. [حُ بَ] (اِخ) ابن نعیم‌بن عمروبن مالک‌بن ضیب ضبابی. در سال تبوک اسلام آورد. یکی از نوادگانش از پدرانش از او روایت دارد که «لاخطة لاحد علی احد فی دارالعرب الا علی نخل ثابت او عین جاریة او بئر معمورة...» و حدیث دیگر نیز دارد. (الاصابه قسم ۱ ج ۲ ص ۶) (قاموس الاعلام ترکی).

حزابی. [حَ] (ع ص) کوتاه درشت‌اندام. حزاب. (منتهی الارب). ‖ج حزباءة. (منتهی الارب). ‖ج حزب. (منتهی الارب).

حزابیة. [حَ یَ] (ع ص) کوتاه درشت‌اندام. (منتهی الارب).

حزات. [حَ] (ع اِ) یکی حزا. رجوع به حزا شود.

حزات. [حُ] (ع اِ) ج حازی.

حزار. [حَزْ زا] (ع ص) دیدزن. تخمین‌زننده. خراص. برآوردکننده. اندازه کننده. تخمین‌کننده: مماير کسی را گویندکه عمال و ولات بعد از آن که مساحان و حزاران مواضع پیموده و مساحت کرده باشد او را بفرستند تا بر این مواضع بگذرد و احتیاط کند و باز بیند که مساحان سهوی و میلی و محابایی نکرده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۰۸).

حزار. [حَزْ زا] (اِخ) قبیله‌ای است از حمیر. ‖منسوب به حزر. (سمعانی).

حزاری. [حَزْ زا] (حامص) حزر. دید. تخمین. برآورد.

حزاز. [حَ] (ع اِ) قوبا. ادرفن. داد. سودا. گوارون. اگریون. ولین. اندوب. اندج. ابریون[1]. حسین خلف تبریزی گوید: کوفتی باشد که آنرا به عربی قوبا گویند و آن علتی است که در بدن آدمی پیدا شود و هرچند برآید پهن گردد و خارش کند. (برهان قاطع). داود ضریر انطاکی آنرا از امراض سر دانسته و مفصل بحث نموده و علاج آن را یاد کرده است. رجوع به تذکرهٔ وی شود. ‖حزیز.

حزاز. [حَ] (ع اِ) سبوسهٔ سر. شوره. سبوس سر. ابریه. هبریة. و آن چیزهائی باشد در پوست سر چون سبوس. نخالهٔ سر. ‖آنچه بیفتد از خار. (مهذب الاسماء). ‖درد دل. (مهذب الاسماء). ‖مرد سخت‌عمل.

حزاز. [حِ] (ع اِ) ج حزیز.

حزاز. [حِ] (ع مص) جهد تمام کردن. مُحازة. ‖شرکت حزاز؛ آن شرکت که یکی را بر دیگری اعتماد نباشد.

حزاز. [حَ / حُزْ زا] (ع اِ) غم سخت. سوزش دل از خشم و جز آن. ‖مرد سخت‌راننده و سخت‌عمل. ‖طعام ترش‌شده در معده.

حزاز. [حَ] (اِخ) پشته‌هائی است در زمین سلول بین ضباب و عمروبن کلاب. (معجم البلدان).

حزاز. [حَزْ زا] (اِخ) یابسة. مکنی به ابوعثمان. ابن جلجل در مقدمهٔ کتاب خود «اسماء ادویهٔ مفرده» میگوید: کتاب «ادویهٔ مفردهٔ» دیسقوریدوس را دانشمندی بنام استفان (اصطفن) در بغداد به عربی گردانید و برخی از عقاقیر را که نشناخت به نام یونانی آن ذکر کرد و در روزگار عبدالرحمان ناصر چند تن از دانشمندان برای تعیین نامهای عربی باقی عقاقیر مأمور شدند، و از جملهٔ ایشان محمد شجار، بسباسی و ابوعثمان حزاز ملقب به یابسة بودند. (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه چ ۱۲۹۹ ه.ق. ج ۲ ص ۴۷).

حزازات. [حَ] (ع اِ) جِ حزازة. سوزشهای دل.

حزازالجبل. [حَ زُلْ جَ بَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حزازالصخر شود.

حزازالصخر. [حَ زُصْ صَ] (ع اِ مرکب) حزازالصخور. گلسنگ حناء قریش[2]. زهرالغوف. در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است که حزازالصخور یا حزازالجبل. بولس گوید: و آن چیزیست که بر سنگ پیدا آید، شبیه جامهٔ غوک که عرب او را طحلب گوید و چهاربخت گوید: او را حزاز گویند بدان سبب که داروی علتی است که او را هم حزاز گویند...؟ و حزاز و قوبا را سودمند بود - انتهی. و صاحب اختیارات گوید: زهرالحجر است و در پارسی گل‌سنگ گویند و آن چیزیست بر مثال طحلب که بر روی سنگ پیدا میشود حزاز از بهر آن گویند که زحمت حزاز که آن قوبا است زایل میکند و صحت میبخشد و در طبیعت سرد و خشک بود. بر ورمهای گرم طلاکردن نافع بود و اگر بر موضع که خون آید ضماد کنند بغایت مفید بود و ورم زبان و یرقان را مفید بود. و مؤلف تحفه گوید: چیزی است که بر روی سنگهای نمنا ک متکون شود سبز مایل به سفیدی و چون بدست بمالند به رنگ حنا مشابه گردد و در مصر حنای قریش و به فارسی گل‌سنگ و به دیلمی سنگ حنا گویند سرد و خشک و با قوهٔ جالیه و ضماد او جهت اقسام قوبا و قطع نزف‌الدم و تسکین حرارت اعضا و اورام حاره و ورم زبان و با عسل جهت یرقان نافع است.

حزازالصخور. [حَ زُصْ صُ] (ع اِ مرکب) حزازالصخر. رجوع به مادهٔ پیش شود.

حزازت. [حَ زَ] (ع اِ) رجوع به حزازة شود.

حزازة. [حَ زَ] (ع اِ) یکی سبوسهٔ سر. یکی حزاز. شورهٔ سر. ‖قوبا. حزاز. ادرفن. ‖(امص) حزازات. سوزش دل از خشم و جز آن. ج، حزازت. تأثیر کردن اندوه در دل. (تاج المصادر بیهقی): اولیای دولت بدان مسرت و ارتیاح فزودند مگر فایق که بجان غمنا ک شد و از آن غصه انگشت حزازت و غیظ می‌خائید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اتابک از حرقت حزازت کینهٔ برادر که در دل داشت حالی او را سیاست فرمود. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۲۹).

حزازی. [حَ زی ی] (ع ص، اِ) مرد سخت‌عمل.

حزازی. [حَزْ زا] (ص نسبی) منسوب به حزاز، بطنی از عذرة. (سمعانی).

حزاق. [حِ] (ع اِ) دستبرنجن سطبر و آنچه به وی بندند.

حزاقا. [حُ] (ع اِ) رجوع به حازوق شود.

حزاقلة. [حَ قِ لَ] (ع اِ) حزاقلهٔ ناس؛ فرومایگان از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج).

حزاقة. [حَ قَ] (ع اِ) گروه. جماعت.

حزام. [حِ] (ع اِ) تنگ. (دستوراللغة). تنگ ستور. تنگ چارپا. تنگ اسب. (مهذب الاسماء). ج، حزم. ‖دستبند طفل در گهواره. دستبند شیرخواره به گهواره. (منتهی الارب). بربند. بربند کودک. (مهذب الاسماء). ‖آنچه بدوی بندند. (منتهی الارب).

- امثال:

جاوزالحزام‌الطبیین؛ کار از حد خود درگذشت.

حزام. [حَزْ زا] (ع ص، اِ) باربند. کسی که بار بندد. کسی که بار کاغذ را بندد، به اصطلاح ماوراءالنهر. (سمعانی). ج، حزامون.

حزام. [حِ] (اِخ) وی پدر عروة شاعر عرب است. رجوع به عروة‌بن حزام شود.

حزام. [حَزْ زا] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن حسین حزام مروزی. مکنی به ابواحمد و نامش محمد است و حزام نسبت اوست و در اسفیجاب پس از سال سیصد و پنجاه درگذشت. (سمعانی).

حزام. [حِ] (اِخ) ابن اسماعیل عامری. طوسی وی را در عداد رجال شیعه شمرد. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۷).

حزام. [حِ] (اِخ) ابن حکیم. تابعی است.

حزام. [حِ] (اِخ) ابن خویلدبن اسدبن عبدالعزی قرشی، برادر خدیجه ام‌المؤمنین و پدر حکیم میباشد. ابن اثیر او را در عداد صحابه شمرده است. (الاصابة قسم ۴ ج ۲ ص ۷۸) (قاموس‌الاعلام ترکی). رجوع به حزامی مدنی ابراهیم شود.

حزام. [حِ] (اِخ) ابن دراج. تابعی است.

حزام. [حِ] (اِخ) ابن عوف از بنی جمل. از

1 - Les dartres. Impédigo.

2 - Lichen. Lichén des roches.

صحابه است که به مصر سکونت گزید و در بیعت تحت‌الشجره با قومش بیعت کرد و پیغمبر به او گفت: «الاصغر و لاجعل اتم بنو عبدالله» و ابن فتحون او را استدرا ک کرده است. (الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص۶) (حسن المحاضره ج ۱ ص۸۸).

حزام. [حِ] (اِخ) ابن قیلة بنت مخرمة. مادرش قیلة گفت که او با پیغمبر بود و کشته شد. (الاصابة ج ۲ ص۷ قسم ۱).

حزام. [حِ] (اِخ) ابن معاویة. صحابیست و بعضی حرام به راء مهمله گفتند.

حزام. [حِ] (اِخ) ابن هشام‌بن حبیش‌بن خالدبن اشقر خزاعی قدیدی از اهل رقم است که بادیه‌ای به حجاز بود. از پدر، از جدش روایت دارد. با پدرش بنزد عمر عبدالعزیز وارد شد. ابن عساکر داستانی از وی نقل کند. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۴ ص۱۱۶-۱۲۰).

حزام. [حِ] (اِخ) صحابی است. پسرش حکیم از وی روایت دارد. (الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص۶). و محتمل است همان حزام‌بن خویلد باشد.

حزام. [حِ] (اِخ) طائی. بیهقی او را در عداد شیوخ ابراهیم نخعی که مجهول هستند برشمرد. عسقلانی گوید: گمان برم که خزام با خاء و زای معجمتین باشد. (لسان‌المیزان ج ۲ ص۱۸۷).

حزام. [حَزْ زا] (اِخ) مروزی. رجوع به حزام‌بن احمد شود.

حزامون. [حَزْ زا] (اِخ) محله‌ای وسیع به جانب شرقی واسطه و بدانجا بعض وقایع تاریخی بوده است. و آن منسوب به ساکنین آنجاست که حزام امتعه و باربران و باربندان واسط بوده‌اند. و در حزامون گنبدیست که گویند قبر محمدبن ابراهیم‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب است و قبر دیگری است که گویند قبر عزرةبن هارون‌بن عمران است که نزد یهود و مسلمانان محترم و مزار میباشد. (معجم البلدان).

حزامة. [حَ مَ] (ع مص) حَزم. حُزومت. هوشیاری. (دهار). هشیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). هوشیار و آگاه‌شدن در کار. (منتهی الارب).

حزامی. [حِ] (ص نسبی) نسبت است به جد اعلی. (سمعانی).

حزامی. [حِ] (اِخ) ضحاک بن عثمان محدث، و از فرزندان حکیم‌بن حزام است و گویند او فرزند عثمان‌بن عبدالله‌بن حزام است. (سمعانی).

حزامی. [حِ] (اِخ) عیدبن کاسب مکنی به ابومحمد. از بخلاء معروف است که داستانهائی از وی در البخلاء جاحظ آمده است. وی کاتب مونس و کاتب داودبن داود بوده. جاحظ در حق وی گوید: «کان ابخل من برءالله و اطیب من برءالله» وی به بخیلی خود اعتراف داشت و بدان افتخار میکرد و از بخل دفاع مینمود. خانوادهٔ خود را در کوفه گذارده بود و سالی یک بار آذوقهٔ ایشان را میرساند. (از البخلاء جاحظ ص۴۷-۵۴) (عیون الاخبار ج ۲ ص۳۳ و ج ۳ ص ۲۵۰) در داستانهای وی اصطلاحات مربوط به خوراکیهاکه بیشتر معرب از فارسی است دیده میشود.

حزامی. [حِ] (اِخ) کوفی. عیسی‌بن مغیرة تیمی. مکنی به ابوسهل محدث است. (سمعانی).

حزامی. [حِ] (اِخ) مدنی. ابراهیم‌بن منذربن مغیرةبن حزام قرشی مکنی به ابواسحاق بسال ۲۶۶ هـ .ق. درگذشت. ابوکامل بصری در کتاب المضافات گوید: او از فرزندان حکیم‌بن حزام میباشد، و این وهم است. (سمعانی). رجوع به حزام‌بن خویلد شود.

حزامی. [حِ] (اِخ) مدنی. عبدالرحمان‌بن عبدالملک‌بن شیبه. مکنی به ابوبکر. از موالی حکیم‌بن حزام است. (سمعانی).

حزامی. [حِ] (اِخ) مدنی. مغیرةبن عبدالرحمان حرث قرشی. مکنی به ابوهشام متولد ۱۲۴ هـ .ق. است. و در چهارشنبه ۹ صفر ۱۸۶ هـ .ق. درگذشت. (سمعانی).

حزامیر. [حَ] (ع اِ) ج حزمور: اخذه بحزامیره؛ گرفت تمام آن را. (منتهی الارب). رجوع به حذافیر شود.

حزان. [حِ / حُزْ زا] (ع اِ) ج حزین. (منتهی الارب) (آنندراج).

حزان. [حِ] (ع اِ) ج حزین.

حزان. [حُزْ زا] (ع اِ) اصطلاح موسیقی است. رجوع به آهنگ شود. ||ج حزین.

حزان. [حَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب است. از اعلام است. (منتهی الارب).

حزان. [] (ع مص) اندوهگین شدن. (زوزنی).

حزانت. [حَ نَ] (ع اِ) رجوع به حزانة شود.

حزانة. [حُ نَ] (ع اِ) نام نخستین تاخت عرب بر بلاد عجم است که غنایم بسیار بدست کردند. (منتهی الارب). ||عیال مرد که بجهت ایشان اندوه خورد. (معجم البلدان). ||شرطی بود عرب را بر ایرانیان خراسان بدان شهرها که بصلح گرفته بودند که هر زمان جیشی از عرب از آن شهر گذشتن خواهد، مردم شهر خانه و ضیاع و آذوقه بدیشان دهند تا گاه رسیدن به شهر دیگر.

حزانة. [حُ نَ] (اِخ) موضعی است که نامش در شعر آمده است. (معجم البلدان). ||از اعلام است. (منتهی الارب).

حزاور. [حَ وِ] (ع اِ) حَزْوَرة. (منتهی الارب).

حزاوره. [حَ وِ رَ] (ع اِ) ج حَزْوَرة و حَزْوَر. (منتهی الارب).

حزاوی. [حَ] (ع ص نسبی) منسوب به حُزوی. (منتهی الارب).

حزاویر. [حَ] (ع اِ) ج جزوازة. (منتهی الارب).

حزاة. [حَ] (ع اِ) رجوع به حزا شود.

حزایق. [حَ ي] (ع اِ) ج حزیقة. (منتهی الارب).

حزء. [حَ] (ع مص) حزء سراب چیزی را؛ برداشتن کوراب آن را. (منتهی الارب). ||حزء ابل؛ گرد کردن شتران و راندن آنان را. (منتهی الارب). ||حزء مرأة؛ گائیدن زن را. (منتهی الارب).

حزب. [حِ] (ع اِ) گروه. (ترجمان عادل) دسته. (منتهی الارب). گروه مردم. (غیاث). ثلة. (دهار). حزبة. جزق. فوج. فرقة. ج، احزاب. (منتهی الارب). ||جمعی از کفار که متفق شده، به حرب رسول (ص) آمدند. و آن حرب را «غزوة احزاب» نامند. ||یاران. مددکاران. (منتهی الارب). ملازمان. سپاه یا دوستان یا تابعین برای کسی:

حافظ اعلام شرع، ناصر دین رسول
کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا.
خاقانی.

||در اصطلاح علم فتوت از علوم تصوف طایفه‌ای باشند منسوب به یک شخص. و فرق میان حزب و بیت آن است که حزب در بیت داخل باشد چون بطن در قبیله، و احزاب متفق باشند و با یکدیگر معاصره نکنند، اما بیوت مختلف باشند. (از کتاب نفائس الفنون، علم فتوت). ||چهار یکی از جزو قرآن و مجموع قرآن سی جزء است پس قرآن صد و بیست حزب باشد. یک صد و بیستم قرآن. ||سلاح. (منتهی الارب). ساز جنگ. ||ورد. ||وظیفه. ||نوبت آب. (منتهی الارب). ||نصیب. پاره‌ای از هر چیز. ||دسته و فرقهٔ سیاسی که در امور اجتماعی نظرهای خاص بیک طبقه را تعقیب کند.

— حزب‌الله؛ حزب خدا. مؤمنین. گروه صلحاء. (غیاث).

حزب. [حَ] (ع مص) رسیدن چیزی به کسی. رسیدن کار سخت که اندوهنا ک گرداند. (از منتهی الارب). کاری رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). دشوار شدن چیزی بر کسی و فشردن او را. سخت شدن. حزابة.

حزب. [حُ] (ع ص، اِ) ج حازب. (منتهی الارب). ||ج حزیب. (منتهی الارب).

حزباء. [حَ] (ع ص، اِ) زمین درشت. ج، حزابی. (مهذب الاسماء).

حزباء. [حِ] (ع ص، اِ) جِ حزباءة. (منتهی الارب).

حزباءة. [حِ ءَ] (ع ص، اِ) زمین درشت. ج، جزباء، حَزابی. (منتهی الارب).

حزب‌الله. [حِ بُلْ لا هْ] (ع اِ مرکب) حزب خدا. کنایت از مؤمنان. صالحان. عارفان. حافظان قرآن. درویشان. (شرفنامهٔ منیری). گروه‌مصلحان (غیاث): و من یتول الله و رسولَهُ و الذین آمنوا، فان حزب‌الله هم الغالبون. (قرآن ۵۶/۵).

حزب انقلابی. [حِ بِ اِ قِ] (ترکیب وصفی) گروهی از یک طبقهٔ اقتصادی در یک جامعه که اجرای برنامهٔ کار خود را بر قیام مسلحانه نهاده باشند. رجوع به انقلابی شود.

حزب‌بازی. [حِ] (حامص مرکب) دسته‌بندی کردن بطور غیرطبیعی. گروه‌سازی برخلاف مصالح اکثریت.

حزب‌سازی. [حِ] (حامص مرکب) حزب‌بازی. گردآوری افرادی که از یک طبقهٔ اقتصادی نباشند. رجوع به حزب‌بازی شود.

حزبة. [حِ بَ] (ع اِ) حزب. گروه.

حزبه. [حَ بِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز است در ۸ هزارگزی باختر اهواز و یکهزارگزی راه اهواز به سوسنگرد. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حزجل. [حَ جَ] (اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب).

حزحزة. [حَ حَ زَ] (ع اِ) آسیب در دل از بیم و درد. (منتهی الارب). دردی در دل از ترس و بیماری. ||پس و پیش کردن سردار صفهای لشکر را در جنگ و آراستن آن. (منتهی الارب). صف‌آرائی. ||حرکت. جُنبش. ج، حزاحِز.

حزد. [حَ] (ع مص) منع. ||قصد. ||لغتی است در حصد. (منتهی الارب).

حزر. [حَ] (ع اِ) شیر ترش. (معجم‌البلدان). ماست نیک ترش. حزراء. ||قول حدس. (معجم البلدان). ||کوسه. کوسج. خرست. ماهی موذی معروف. بیرونی آرد: فراء گوید لخم همان ضفدع است. و ابوالعباس عمانی گوید: لخم بفارسی قیشواذ است که موذی باشد و موذی آن را خرست نامند که کوسج است و کوسج را ضبع‌الماء خوانند سر آن چون سر شیر است و دوازده دندان دارد در یک صف و دندانهای تمساح در دو صف باشد و بحرینیان آن را حرز نامند. (الجماهر بیرونی ص۱۴۴-۱۴۳).

حزر. [حَ] (ع مص) تقدیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). تخمین نمودن. (منتهی الارب). اندازه کردن غله را در مزرعة و میوه بر درختان. (غیاث) (منتهی الارب). دید زدن. تقدیر غلات در زرع. برآورد. برآورد کردن. اندازه کردن. (منتهی الارب). دید زدن. اندازه کردن کشت و میوه. خرص. حدس. (معجم البلدان). اندازه کردن چیزی را که چند است: حزرت القوم مائة رجل، و محراب داود بها و هو بنیة مرتفعة، ارتفاعها یشبه ان یکون خمسین ذراعاً من الحجارة و عرضها نحو ثلاثین ذراعاً. علی‌الحزر و التخمین. (صورالاقالیم اصطخری): در ممالک حزر و مقاسمه باطل گردانیم. (تاریخ غازانی ص۲۵۴). ||مساحت کردن. (دهار). ||ترش و زبان‌گز شدن شیر و نبیذ. زبان‌گز شدن شیر. ترش شدن شیر و نبیذ. (تاج‌المصادر بیهقی). ||حزر وجه؛ چین به چین شدن.

حزر. [حَ] (اِخ) کوه یا وادیی به نجد. (معجم البلدان).

حزراء. [حَ] (ع اِ) ماست نیک ترش. رجوع به حزر شود.

حزرات. [حَ زَ] (ع اِ) جِ حزرة. (منتهی الارب).

حزرف. [حِ رِ] (ع اِ) کفتار. (آنندراج).

حزرقه. [حَ رَ قَ] (ع مص) تنگی. (منتهی الارب). ||تنگ کردن بند بر کسی. (منتهی‌الارب).

حزر کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) تخمین زدن. حدس زدن: تا اصلی و دستوری بود مسّاح و زمین‌پیمای را مساحت کردن و زمینها پیمودن و حزر کردن موضع را. (تاریخ قم ص۱۰۷).

حزرم. [حَ رَ] (اِخ) نام کوهی است بر دشت بنی‌اسد و نام آن در هجاء اخطل مر جریر را یاد شده است. (معجم البلدان).

حزرة. [حَ زَ] (ع اِ) درختی است ترش. (منتهی‌الارب). ||دوست داشته‌شده. ||برگزیده‌ای از مال. خیارالمال. (معجم البلدان). ج، حَزَرات. ||کُنار تلخ. ||تلخی کنار. (منتهی الارب). نبقهٔ تلخ. (معجم البلدان).

حزرة. [حَ رَ] (اِخ) دخت جریر شاعر است و او را بدان جهت ابوحزرة گفتند. زبیدی در تاج‌العروس گوید: ابوحزرة کنیة سیدنا جریر است و گویا او گمان کرده است که کنیت جریربن عبدالله بجلی صحابی است که چنان نیست. (حاشیهٔ التاج جاحظ ص۱۳۴).

حزرة. [حَ رَ] (اِخ) چاهی است. (معجم البلدان). ||جائی است و گویند وادیی است. (معجم‌البلدان).

حزری. [حَ ی ی] (اِخ) عبدالعزیزبن احمد اصفهانی، معروف به قاضی ابوالحسن حزری. او یکی از فقهاء داودیین است. عضدالدوله او را قضاء ربع اسفل جانب شرقی بغداد داند، و وی تا سال ۳۷۰ هـ.ق. بقول ابن‌الندیم حیات داشت، و شاید مدتی پس از آن هم زنده بوده است. او راست: کتاب مسائل‌الخلاف.

حزری. [حَ زَ ی ی] (اِخ) محمدبن علی‌بن غالب، معین‌الدین. وی معاصر تاج کندی بود و در پیرامن ۶۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: «الاعتراض المبدی بوهم التاج الکندی». (هدیةالعارفین ج۲ ص۱۲۱).

حزز. [حَ زَ] (ع اِمص) سختی. (منتهی الارب). حزازة.

حزز. [حُ زَ] (ع اِ) جِ حزیز. (منتهی الارب).

حزز الصخر. [حَ زَ زُصْ صَ] (ع اِ مرکب) رجوع به حزازالجبل و حزازالصخر شود.

حززة. [حَ زَ زَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سلمان کوفی. محدث است. (منتهی الارب).

حزفر. [حَ فَ] (اِخ) ذو... از پادشاهان حمیر است. رجوع به ذوحزفر شود.

حزفرة. [حَ فَ رَ] (ع مص) پر کردن چیزی را. (منتهی الارب). ||حزفرهٔ متاع؛ محکم بستن آن را. (منتهی‌الارب). ||مستعد و آماده شدن. (منتهی‌الارب).

حزفرة. [حِ فَ زَ] (ع اِ) جای سخت. (منتهی‌الارب).

حزق. [حِ] (ع اِ) حِزقة. حزب. گروه مردم. جماعتها. ||گروه مرغان. (منتهی الارب). ||گروه زنبوران و جز آن. ج، حِزَق. ||نوعی از مرکب که به پالان خر ماند. (منتهی الارب) (آنندراج).

حزق. [حِ زَ] (ع اِ) جِ حِزق. جِ حِزقَه.

حزق. [حُ زُ ق ق] (ع اِ) حُزُقّة. کوتاه. (منتهی الارب). ||کسی که گام نزدیک نهد بجهت ضعف بدن. (منتهی الارب). ||تنگ‌کار. (آنندراج). ||کلان‌شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند. (منتهی الارب).

حزق. [حُ زُ زَ] (ع اِ) جِ حزیقة.

حزق. [حَ زُ ق ق / حُ زُ ق ق] (ع ص) حَزُقَّة یا حُزُقَّة. مرد کوتاه که گام نزدیک نهد بجهت کوتاهی قامت و ضعف بدن. ||مرد سخت بخیل. ||مرد تنگخوی و بدخوی. ||مرد تنگ‌کار. (منتهی الارب).

حزق. [حَ] (ع مص) حزق رباط؛ برکشیدن بند و تنگ کردن آنرا و همچنین است حَزق وَتَر. (منتهی الارب). ||پیچیدن و افشردن و فشاردن و محکم بستن رسن. (منتهی الارب). محکم بستن به رسن. (تاج المصادر بیهقی). به رسن بستن سخت. فشردن و کشیدن اوتار را. ||تیز دادن. (منتهی الارب).

حزق. [حَ زَ] (ع اِمص) بخیلی. (منتهی الارب).

حزقل. [حِ قِ] (ع ص) تنگ‌خوی. (منتهی الارب).

حزقة. [حِ قَ] (ع اِ) حزق. ج، حِزَق.

حزقة. [حُ زُقْ قَ] (ع ص) حُـزُقّ در تـمام معانی. (منتهی الارب). ||(اِ) نوعی از سجع که زنان گاه رقصانیدن اولاد گویند: تَرَقّ یا حُزُقّه تَرَقّ عین بقّة. و گویند رسول (ص) در ترقیص حسن و حسین (ع) این سجع بر زبان رانده است. (منتهی الارب).

حزقة. [حَ زُقْ قَ] (ع ص) کلان‌شکم کوتاه که در رفتن سُرین بجنباند. (منتهی الارب).

حزقة. [حُ زُ ق قَ] (ع ص) حُزُقّ.

حزقی. [حِ] (اِخ) (به معنی قوی) شخصی از بنیامینیان بود. (اول تواریخ ۱۷:۸) (قاموس کتاب مقدس).

حزقیا. [حِ] (اِخ) (به معنی قوت خدا)[1] و او پسر و جانشین آحاز[2] و یکی از سلاطین یهودا بود که در بیست و پنج سالگی در ۷۲۶ ق. م. به تخت سلطنت جلوس نموده مدت بیست و نه سال یعنی از ۷۲۶ الی ۶۹۸ ق. م. ملک راند و شخص متقی و خداترس بوده. (دوم پادشاهان ۵:۱۸) (۲:۱۹). اسمش با پادشاهان صافی‌عقیدت و نیکوطینت و پسندیده‌فطرت یهودا یعنی یهوشافاط و یوشیا همردیف گردید و قواعد و شرایع مقدسهٔ موسوی را تجدید نموده بت‌پرستی را نابود ساخت. (دوم پادشاهان ۲:۱۸ و ۲۲). و مکانهای بلند و مذابحی که محض بت‌پرستی ساخته و مقدس گشته بود منهدم گردانید و هم مار برنجینی را که موسی ساخت بشکست زیرا که بنی‌اسرائیل آنرا پرستش مینمودند و برای آن بخور می‌سوزانیدند. (دوم پادشاهان ۴:۱۸). و هیکل را نیز مرمّت نمود. (دوم تواریخ ۳:۲۹). و در ایام عید فصح شادی بسی عظیم و ولیمهٔ نیکو تدارک نمود که مثل آن در ایام سلیمان و داود در اورشلیم دیده نشده بود. (دوم تواریخ ۲۶:۳۰). پس بر تمام اسباط اسرائیل از «دان» الی «بئر شبع» ندا درداد که برای فصح در اورشلیم حاضر آیند (۲ تواریخ ۵:۳۰) و بدین واسطه آتش غیرت دینی و هم‌نوعی در قلوب جمیع حضار مشتعل گردید (دوم تواریخ ۱:۳۱) وی اشعیای نبی را به اعلی درجه احترام نمودی و در امورات مهمه بر مشورت وی نهایت اعتماد داشتی (دوم پادشاهان ۲:۱۹ و ۳) (اشعیا ۲:۳۷ و ۳) و این شخص در امور جنگ و سیاست باکفایت و با اهمیتی بود چنانکه با فلسطینیان ساز حرب داده آنچه را پدرش از دست داده بود، استرداد فرمود (دوم پادشاهان ۸:۱) و بر پادشاه آشور عاصی شده طوق عبودیت وی را از خود برانداخت (دوم پادشاهان ۸:۱۸) چون مدت چهارده سال ملک راند، سنخاریب لشکری عظیم ساز داده به شهرهای یهودا تاختن آورد و آنها را مفتوح ساخته از آن پس شهریار آشور ربشاقی را برای تخویف حزقیا فرستاد تا مگر حزقیا را به اطاعت وی دعوت نماید. ربشاقی آمده وی را از عقب تحقیر نموده، سخنان هزل‌آمیز به زبان راند (دوم پادشاهان ۱۹:۱۷) لهذا حزقیا از اشعیای نبی استمداد جسته، وی در جواب فرمود که: خداوند ترا از دست شهریار آشور خلاصی خواهد بخشید (دوم پادشاهان ۶:۱۹) و بر حسب فرمودهٔ وی به وقوع پیوسته، فرشتهٔ خداوند بسیاری از عساکر ملک آشور را زده هلاک کرد و مابقی را پراکنده نمود (دوم پادشاهان ۲۵:۱۹) چنانکه آن مطلب بطور خارق عادت در کتب مورخین سه گانه که تاریخ حیات حزقیا را تصنیف نموده‌اند مسطور است (دوم پادشاهان ۲۵:۱۹) (دوم تواریخ ۲۱:۳۲) (اشعیا ۳۷: ۳۶) و با پادشاه مصر نیز هم‌عهد گردید (دوم پادشاهان ۲۱:۱۸) و به موافق (دوم پادشاهان ۷:۱۸) و (دوم تواریخ ۳۲:۲۷-۲۹) شخص بامکنت و ثروتی بوده در تمامی کارهایش خداوند با وی بوده و کامیاب میشد. و از جملهٔ امور غریبه که به حزقیای پادشاه منسوب میباشد یکی آنکه به مرض سختی مبتلا گردید و امید شفا از وی قطع شد. پس اشعیای نبی وی را عیادت کرده گفت خواهی مرد. (دوم پادشاهان ۱:۲۰) و چون او این مطلب را شنید رو به دیوار کرده بی‌نهایت بگریست و محض رفع آن بلای قطعی بدرگاه حضرت رب‌الارباب دعا و زاری نمود و چون اشعیا بیرون آمد کلام خداوند مجدداً نازل شده فرمود برو و حزقیا را بگو که خداوند پانزده سال دیگر بر عمرت افزوده است (دوم پادشاهان ۵:۲۰-۶) و آیتی برای وی قرار داد که سایه ده درجه به عقب برگردد (دوم پادشاهان ۱۰:۲۰) دیگر اینکه اشعیا دربارهٔ عذاب و عقابی که بر خانوادهٔ وی وارد خواهد آمد، نبوت فرمود (دوم پادشاهان ۱۷:۲۰) زیرا که جمیع خزانه و دولت و مکنت خود را به ایلچی شهریار بابل که محض تبریک شفا یافتن وی آمده بود نشان داد. خلاصه حزقیا وداع جهان گفته با پدران خود در مقبرهٔ نبی‌داود مدفون گردید (دوم تواریخ ۳۳:۳۲). (قاموس کتاب مقدس ص ۳۲۰). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۴۰، ۱۴۴، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۱۳ و ۴۲۵ و الکامل ابن اثیر ج ۱ ص ۸۹ و تاریخ گزیده ص ۲۱ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۰ و ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۱، ۱۱۶۷، ۱۴۵۶ و ۱۶۸۶ و مزدیسنا ج ۱ ص ۹۸ شود.

حزقیال. [حِ] (اِخ) حزقیل رجوع به حزقیل شود. ||نام کتابی از تورات. حزقیل. (ابن‌الندیم)[3].

حزقیل. [حِ] (اِخ) حزقیال. حزقل (بمعنی قوت الله میباشد). و او پسر بوزی کاهن بود که در یهودیه متولد گردید و هم در آنجا ایام طفولیت خود را بسر برده در سال ۵۹۸ ق. م. بخت‌النصر او را اسیر کرده با یهویاکین شهریار یهودا در اراضی کلدانیان در کنار نهر خابور مسکن داد. و تخمیناً بیست و دو سال یعنی از سال ۵۹۵ الی ۵۷۳ ق. م. تا چهارده سال بعد از آخرین اسیری در اورشلیم نبوت مینمود و از بعضی علامات و اشارات معلوم میشود که خانه‌ای مختص به خودش داشت. (حزقیال ۱:۸) و هم اینکه زوجهٔ او بغتةً فوت کرد (حزقیال ۱۶:۲۴-۱۸). علی‌الجمله او در میان یهود صاحب مقام رفیع و درجهٔ منیع بود و همواره از تمام قوم مورد توقیر و تبجیل بوده مشایخ و روسای قوم او را در حل مشکلات مشارالیه و معتمدعلیه میدانستند (حزقیال ۱:۸ و ۲۵:۱۱ و ۱:۱۴ و ۱:۲۰). گویندکه او از دوستان خالص و صمیمی ارمیای نبی بوده بطوری که بعضی از اوقات نبوات خود را مبادله نموده، یکی آوازهٔ حزن و اندوه و نوحه و مرثیهٔ دیگری را که بالنسبه بشهر منهدم مذکور داشته تکرار مینماید و هر دوی ایشان بکمال یقین آن حالتی را که بعد از این حالت ناهنجار و ناگوار خواهد بود دریافته و چگونگی ثبت و نقش شریعت را بر قلوب قوم فهمیده بودند. (ارمیا ۳۳:۳۱) (حزقیال ۱۹:۱۱ و ۳۱:۱۸). از چگونگی زمان مرگ او هیچ اطلاعی نداریم جز اینکه برحسب تقلید مقتول و در مقبره‌ای که در حوالی بغداد است مدفون میباشد. باری او شخص وطن‌پرست و ثابت‌عزم و غیور بوده خود را محض خدمت به قواعد دینی خود وقف نموده انواع و اقسام شرور و فساد را دفع می‌نمود و شکی نیست که در مدت اسیری، جد و جهد او در این بود که قوم یهود را بحال خودشان نگاه دارد. هید گوید که او همچو اشعیا فقیه و صاحب رؤیا و همچون ارمیا مصلح و شفیع و همچون دانیال دارای امارت نبود. بلکه تصرفات او در قوم همچون کاهنان بود و بیش از صد کرت به لقب پسر آدم ملقب گشته در حالتی که هیچ یک از پیغمبران بدین لقب ملقّب نگردیده‌اند جز دانیال که فقط یک دفعه پسر آدم خوانده شده است (دانیال ۱۷:۸). و این معنی دلالت مینماید که او در حضور خدا نه تنها شاهد حی بلکه کاهن معزز و مکرم و از جهتی همچون پسران بوده، اما کتاب نبوت او بطور نیک و طرز پسندیدهٔ تاریخی ترتیب یافته و شامل رؤیاهای مختلف و رموز متعدد و امثال و تشبیهات و اشارات و نبوات

---

1 - Ezéchias. 2 - Achaz.

3 - Hzéchiel. Hsekeil (فلوگل).

است و دارای اعمال رمزیهٔ چندی است که در حقیقت وی آنها را معمول نداشته بلکه محض ادای فصاحت و بیان ذکر کرده است. از قراری که مستفاد میشود او در بنا و کار بنائی مهارت تام داشته است زیرا که اکثر شواهد و مثالهای او اشاره به این معنی است. و نیز آن کتاب دارای مطالب مهمه‌ای است که خواننده را فهمیدن آن بسیار مشکل است مانند ذکر «چرخ با حیوانات». قوم یهود نبوات او را از جملهٔ کتابها میشمرند که شخص را جایز نیست که قبل از سی‌سالگی بخواند. و در این ایام بواسطه پرتو اشعهٔ آفتاب علم و اکتشافات جدیده آشوریه بسیاری از رمزیات او به وضوح پیوسته است و حقیقت امور تخیلیهٔ او معلوم گردیده است. از آن جمله شیری که با بالهای عقاب است، و گاوی با سر انسان و غیره که در ایام قدیم معلوم نبود و فعلاً در میانهٔ نینوا که در زمان قدیم منهدم گشته، کشف و آشکار میگردد. و کتاب نبوت او به دو قسم منقسم گشته: یکی بخرابی اورشلیم از دست بخت‌النصر منتهی میگردد و دیگری از آن انتها شروع میکند. و قسم اول از فصل اول الی ۲۴ است که محتوی نبواتی است و اشاره به مطالبی مینماید که قبل از انهدام اورشلیم واقع شد و به طرز تاریخی از سال پنجم اسیری تا سال نهم آن ترتیب یافته. و قسم دوم از باب بیست و پنجم الی چهل و هشتم است که دارای نبوات و رؤیاهائی است که بعد از سقوط اورشلیم واقع شده و اکثر آنها وعده و وعید نسبت به عمون و موآب و ادوم و فلسطین و صور و صیدا و مصر است (۳۲:۳۰ و باب ۳۵) توصیف دینونت کوه سعیر است. از آن پس نبواتی است که دربارهٔ استقرار مجدد ملکوت خدا میباشد (۴۸:۳۶) و با وجودی که اقتباسات صریحه از کتاب حزقیل در عهد جدید یافت نمیشود، در مکاشفات یوحنّا اشارات و مطالبی هست که مشابه با مطالب او است. و بابهای چهل الی چهل‌وهشت رؤیای هیکل است که بسیار عجیب میباشد و بر هر مطالعه کننده لازم میشود که در آن دقت نماید زیرا که همین رؤیا اسباب امتیاز آن کتاب از سایر کتب انبیا است و فی‌الحقیقه رؤیای بسیار عجیبی است که توصیف هیکل جدید را که حزقیال در سال ۲۵ اسیری و چهاردهم انهدام شهر مقدس از زیر کوهی بلند مشاهده نموده مینگارد. با وجودی که مفسرین مدعّی آنند که فقط تعریف هیکل سلیمان میباشد باز گمان اکثر از ایشان بر این است که اشاره به امور آینده میباشد و عدم توافق اینان نیز ظاهر است. زیرا که بعضی آن را ناشی از خیالات نبوتی میدانند که نسبت به هیکل «زرو بابل» خواهد داشت و برخی گمان دارند که اشاره به بنائی مبهم و نامعلوم و اخبار از برکت آینده میباشد. و جمعی دیگر گویند که نبوت از نفس مسیح است. (قاموس کتاب مقدس ص۳۲۲). و حسن بصری گوید: ذوالکفل که در قرآن آمده است، هم اوست و مدفن او میان حله و کوفه است و او معاصر اسارت بنی‌اسرائیل به بابل بوده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی). و در تاریخ طبری مسطور است که ایوب در اواخر عمر از جملهٔ اولاد خود حزقیل را وصی ساخت و حزقیل به مرتبهٔ نبوت رسید و ذوالکفل لقب یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۷۸). زمره‌ای گمان برده‌اند که ذوالکفل لقب الیسع بوده و فرقه‌ای را عقیده آنکه حزقیل را ذوالکفل میخوانده‌اند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۱۱۰). پدر او [حزقیل] بروایت متون‌الاخبار «بوراء» نام داشت و مستوفی گوید: نسب حزقیل به لاوی‌بن یعقوب می‌پیوست. و چون مادرش پیر بود او را ابن‌العجوز گویند. (حبیب‌السیر چ‌خیام ج ۱ ص۱۰۶). ||نام کتاب حزقیل در تورات.

حزقیل. [حِ] (اِخ) نام یکی از ناقلان کتب بزبان عربی است. و او نصرانی بوده است. (ابن‌الندیم).

حزک. [حَ] (ع مص) پیچیدن چیزی را و فشردن. (منتهی الارب). ||حزک بحبل؛ به رسن بستن.

حزم. [حَ] (ع مص) استوار کردن. ||استوار بستن. (منتهی الارب). ||استوار کردن تنگ بر ستور. ||تنگ بر ستور بستن. (تاج المصادر بیهقی). تنگ بربستن اسب را. تنگ ستور بستن. (غیاث). استوار کردن تنگ بر ستور. (مهذب الاسماء). ||فراهم آوردن کار خویش را. ||تباه کردن و بریدن و کم کردن. (تاج المصادر بیهقی). کم کردن و بریدن. (زوزنی). ||از راه بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

حزم. [حَ] (ع اِمص) استوارکاری. (زمخشری). هشیاری. (تاریخ بیهقی). استواری و هوشیاری در کار. هشیار شدن مرد در کار. حَزامَت. حُزومَت. استواری و هشیاری. (منتهی الارب). آگاهی در کار. دور اندیشیدن. عاقبت نگریستن. احتیاط. هشیاری و بیداری. دوراندیشی. هوشیاری. بیداری در کار. قوت رای. اندیشه کردن در عاقبت و انجام امر و احتراز کردن به قدر امکان از خلل و زَلل آن. (غیاث). آگاهی.بُدم. احتیاص. حوط. اِحکام. ضبط امر. عاقبت‌بینی: احتراس النظر فی الامر قبل الاقدام علیه. ||اخذ الامور بالاتقان. (تعریفات جرجانی ص۵۹): الحزم سوءالظن. (حدیث).

هر آن کس که او این هنرها بجست
خرد باید و حزم و رأی درست. فردوسی.

ز پایت که افکند و جایت که جست
کجا آن همه حزم و رأی درست. فردوسی.

پادشاهی که باشکُهْ باشد
حزم او چون بلندکُهْ باشد. عنصری.

از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه یکی آن است... (تاریخ بیهقی). مرد خردمند با عزم و حزم آن است که... (تاریخ بیهقی). گفتند سخت صواب است و روان کردند و کوس میزدند و حزم میداشتند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۴). چون فرمانی رسیده است و حکم حزم شده تغافل کردن به هیچ‌وجه روی ندارد. (تاریخ بیهقی ص۵۵۲). حزم تمام بجای آرید. (تاریخ بیهقی ص۳۵۶).

چنان سازد با حزم تو تهور تو
چنانکه رامش را مر طبع مردم میخوار.
(از تاریخ بیهقی ص۳۷۹).

عقل او حزم عالم عقل است
جان او ذات عالم جان باد. مسعودسعد.

و بر خردمند واجب است که به قضاهای آسمانی رضا دهد... و جانب حزم را هم مهمل نگذارد. (کلیله و دمنه). ارکان و حدود آن را به ثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصدواند سال بگذشت... (کلیله و دمنه). آنکه حزمی داشت... سبک روی بکار آورد. (کلیله و دمنه). عاجزتر ملوک آن است که... هرگاه حادثه‌ای بزرگ افتد... موضع حزم و احتیاط را بگذارد. (کلیله و دمنه). اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور... جائز نشمرند. (کلیله و دمنه). دمنه... گفت این باب از حزم دور است. (کلیله و دمنه). و عقل به تجارب و حزم و صبر جمال گیرد. (کلیله و دمنه). و هیچ آفریده را چندان حزم و خرد نتواند بود. (کلیله و دمنه).

چون سخن انبیا صیت تو عالم‌گشا
چون نظر اولیا حزم تو پرهیزکار. خاقانی.

سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش
دارد شجاع روز دغا در بر آینه. خاقانی.

امر تو خورشید را بسته کمر
حزم تو جمشید را داده نگین. خاقانی.

موصوف برای رزین و حزم متین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۰). سیف‌الدوله توقف زیاده صواب ندید حزم و صلاح در آن که روی به حضرت پدر نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۷).

حزم چبْوَد بدگمانی در جهان
دم‌بدم دیدن بلای ناگهان. مولوی.

بهر استناست این حزم و حذر
زانکه خر را بز نماید این قدر. مولوی.

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج از آن دانهٔ ملق. مولوی.

حزم از او راضی و او راضی ز حزم
این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم. مولوی.
نی گمانی بردمای تو زین نشاط
حزم را مگذار و میکن احتیاط. مولوی.

شعرای فارسی‌زبان عزم و حزم را در اشعار قرینهٔ یکدیگر می‌آورند:

آب خضر و نار موسی یافت شاه
عزم و حزمش این و آن بینی بهم. خاقانی.
عزمش گره کمان گشاید
حزمش رصد زمان گشاید. خاقانی.
قوت حزم تو بود کوه به زیر رکاب
سرعت عزم تو را باد بزیر عنان. خاقانی.

حزم. [حَ زَ] (ع مص) به گلو درماندن چیزی. (منتهی الارب). در سینه ماندن چیزی.

حزم. [حَ زَ] (ع ص، اِ) برآمدگی تهیگاه اسب. تهیگاه برآمدگی اسب. (منتهی الارب).

حزم. [حَ] (ع اِ) زمین درشت و بلند. (معجم البلدان) (منتهی الارب). حزن. زمین ستبر پر از سنگ. زمین وادی. قال صاحب‌العین: الحزم من الارض ما احتزم من السیل من نجوات الارض و الظهور. (معجم البلدان). ج، حزوم. (معجم البلدان). جوهری گوید حزم، زمینی بلندتر از حزن است. (معجم البلدان).

حزم. [حُ] (ع اِ) سرج القطرب. ‖ج حزیم.

حزم. [حُ زُ] (ع اِ) ج حِزام، و حزمة.

حزم. [حَ] (اِخ) (بنو...) طائفه‌ای از عرب که در اثر شعری از احوص مورد غضب دولت اموی واقع گشته و اموال ایشان مصادره گردید. این ظلم تا شصت سال ادامه داشت تا آنکه حکومت اموی واژگون گردید. روزی یکی از ایشان بنزد منصور عباسی آمد. و شعر احوص را که موجب آن جریان شده بود قرائت کرد، پس منصور دههزار دینار جائزه بدو داد، و به عمالش دستور داد تا همهٔ دارائی بنی‌حزم را بدیشان بازگردانیدند. و همه‌ساله مقداری غلات از ضیاع متعلق به بنی‌امیه بایشان داده میشد. (حاشیهٔ التاج جاحظ بنقل از طبری سلسلهٔ ۳ ص ۴۲۱).

حزم. [حَ] (اِخ) نام موضعی در پیش خطم الحجون در جانب سفلای سدرهٔ آل اسید از طریق نخله و حاج عراق. (معجم البلدان).

حزم. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌کعب انصاری. ابوداود طیالسی گوید که عبدالرحمان ابن جابر از حزم روایت دارد، ولیکن جز حبان کسی او را یاد نکرده است. (الاصابة ج ۲ ص ۷ قسم ۱) (قاموس الاعلام ترکی).

حزم. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌حزم قطعی، از تبع تابعین است.

حزم. [حَ] (اِخ) ابن عبد عمرو خثعمی. بغوی گوید مدنی بود اما نمیدانم صحابی بود یا نه، حدیثی راجع به حق خلیفه بر مردم از او آمده است. (الاصابة قسم ۱ ج ۲ ص ۷).

حزم. [حَ] (اِخ) ابن عمرو واقفی. ابومعشر گوید: از بکائین است که آیت: «فتولوا و اعینهم تفیض من الدمع» در حق ایشان نازل گردیده است. (الاصابة ج ۲ ص ۷ قسم ۱).

حزم. [حَ] (اِخ) ابن ولیدبن عبدالملک‌بن مروان اموی. مادرش ام ولد بوده است. (العقد الفرید ج ۵ ص ۱۸۵).

حزم. [حَ] (اِخ) بنی عُوال نام کوهی در نواحی حجاز از غطفان. (معجم البلدان).

حزم. [حَ] (اِخ) حدیدا. نام موضعی است و مرار شاعر در بیت ذیل نام آن برده:

یقول صحابی اذ نظرت صبابة
بحزم حدید اما بطرفک تسمح.
(معجم البلدان).

حزماء. [حُ زَ] (ع اِ) ج حازم. و حَزیم.

حزمان. [حَ زِ] (اِخ) یکی از حصارهای یَمَن نزدیک دُمْلُوة. (معجم البلدان).

حزم ابیض. [حَ مِ اَ یَ] (اِخ) از بلاد الضباب است. (معجم البلدان). رجوع به حزم‌الضباب شود.

حزم الانعمین. [حَ مُلْ اَ عَ مَ] (اِخ) نام جائیست که در شعر ابومنصور بروایت مرارین سعید آمده است. (معجم البلدان).

حزم الرقاشی. [حَ مُرْ رَ] (اِخ) نام جائیست و در شعر آمده است. (معجم البلدان).

حزم الضباب. [حَ مُضْ ضِ] (اِخ) طائفه‌ای از ولد عمروبن معاویةبن کلاب باشند. (معجم البلدان). و رجوع به حزم ابیض شود.

حزم النمیرة. [حَ مُنْ نُ مَ رَ] (اِخ) تصغیر نمرة و نمرة برد یمانی باشد. اصمعی گوید: حزم‌النمیرة نزدیک ضریهٔ ابیض و در آنجا آبی است که آنرا نمیرة خوانند. در موضع دیگر گوید: حزم‌النمیرة قریه‌ای است که عمروبن کلاب و باهلة را بوده. (معجم البلدان).

حزمت. [حُ مَ] (ع اِ) رجوع به حزمة شود.

حزم خزازی. [حَ مُ خَ زا] (اِخ) نام جائیست که در شعر ابن رقاع بنقل ازهری آمده است. (معجم‌البلدان).

حزمر. [حَ مَ] (ع اِ) شاه. مَلِک. پادشاه. (منتهی‌الارب).

حزمرة. [حَ مَ رَ] (ع اِمص) هوشیاری در کار. (منتهی الارب). ‖پری. (منتهی الارب). ‖شکافته شدن شکوفهٔ گندنا. (منتهی الارب) (آنندراج).

حزمرية. [حَ مَ ری يَ] (اِخ) منسوب به قومی از عرب است. (معجم البلدان). رجوع به یوم‌الحزمرية شود.

حزم سعیف. [حَ مُ سَ] (اِخ) نام موضعی است. (مراصد الاطلاع). و ظاهراً تصحیف «شعبعب» باشد. رجوع به حزم شعبعب شود.

حزم شرج. [حَ مَ شَ] (اِخ) یاقوت از اصمعی نقل کند که حزم شرج در دیار ابی‌بکربن کلاب است. (معجم البلدان).

حزم شعبعب. [حَ مُ] (اِخ) نام جائی است که در شعر آمده است:

تبصّر خلیلی هل تری من ظعائن
سوالک نقباً بین حزمی شعبعب
فریقان منهم جازع بطن نخلة
و آخر منهم قاطع حد کبکب. امرؤالقیس.

(معجم البلدان). و در مراصدالاطلاع حزم سعیف آمده است.

حزم عصیان. [حَ مُ] (اِخ) موضعی است نزدیک حزم‌النمیرة از بلاد ضباب. (معجم البلدان).

حزم عنیزة. [حَ مُ عُ نَ زَ] (اِخ) نام موضعی است. شاعر گوید:

لیالی ترعی الحزم حزم عنیزة
الی الصلب یندی روضه فهو بارح.
(معجم البلدان).

حزم فیدة. [حَ مُ فَ دَ] (اِخ) کثیر گوید:

حزیت لی بحزم فیدة تحدی
کالیهودی من نطاة الرقال. (معجم البلدان).

حزمل. [حِ مِ] (ع ص، اِ) زن فرومایه. (منتهی الارب) (تاج العروس).

حزم واهب. [حَ مُ هِ] (اِخ) نام موضعی. ابی‌خازم گوید:

کأنّها بعد عهد العاهدین بها
بین‌الذنوب و حزمی واهب صحف.
(معجم البلدان).

حزم و احتیاط. [حَ مُ اِ] (ترکیب عطفی) حزم. احتیاط. رجوع به این دو کلمه و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۲ شود.

حزمور. [حُ] (ع اِ) حزامیر: اخذه بحزموره و بحزامیره؛ گرفت تمام آنرا. (منتهی الارب). رجوع به حزامیر شود.

حزمة. [حُ مَ] (ع اِ) دسته. چون دسته‌ای از کاغذ. یا خوشهٔ گندم و غیره. پشته و بند چنانکه بندی از هیزم، بندی از گندم درووه. بند هیزم و کاغذ و علف و جز آن. (منتهی الارب). باقه. بغل. آغوش. آگوش. یک بغل قصیل. یک آغوش کرسنه. یک آغوش علف. ‖توپ. تخت. از جامه و امثال آن:

فراش صنع قدرت او گسترد بساط
از حزمه حزمه حله و از رزمه رزمه رش.
سوزنی.

ج، حُزَم. (مهذب الاسماء). ‖وزنی معادل چهار مثقال. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). حزمه، یا حُزمهٔ حلیة؛ وزنی نزدیک سه درهم.

حزمة. [حَ زَ مَ] (ع ص، اِ) جِ حازِم. ‖جِ حزیم.

حزمة. [حُ زُم مَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی

لارب).

حزمة. [حَ مَ] (اِخ) نام اسب حنظلةبن فاتک.

حزمة. [حَ مَ] (اِخ) بنت عجاج. دختر عجاج شاعر است. (منتهی الارب).

حزمة. [حَ مَ] (اِخ) بنت قیس. صحابیه و خواهرش فاطمه است. (منتهی الارب).

حزمی. [حَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به حزم از آل ابوبکربن محمدبن الحزم. (سمعانی).

حزمی. [حَ ما] (ع اِ، صوت) حَزمی واللهِ؛ اما والله. سوگند با خدای. (منتهی الارب).

حزن. [حُ] (ع اِ) اندوه. غم. کمد. (دهار). انده. غم. حَوبَة. اندوهگنی. حزن. غمی که آدمی را افتد پس از فوات محبوب. خدوک. غمگنی. غمگینی. گُرم. تیمار. خلاف سرور. خلاف فرح. عبارة عما یحصل لوقوع مکروه او فوات محبوب فی الماضی. (تعریفات ص۵۹). ج، احزان:

یعقوب‌دلم ندیم احزان
یوسف‌صفتم مقیم زندان. خاقانی.

تو داع ای کعبه کاینک هفته‌ای در خدمت
عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده.
خاقانی.

جهانی بود در عین عدم غرق
نه اسم حزن بود و نه طرب بود. عطار.

— عام الحزن؛ سالی که خدیجه زوجهٔ رسول و عم او ابوطالب درگذشته و این نامی است که رسول به آن سال داده و آن سه سال پیش از هجرت بوده. (منتهی الارب).

حزن. [حُ] (ع مص) اندوهگین کردن. (دهار). اندوهگن کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اندوهناک گردانیدن. ‖اندوهناک شدن. اندوهگین شدن. (ترجمان عادل) (از منتهی الارب).

حزن. [حَ زَ] (ع اِمص) حُزن. اندوه. غم. انده. خدوک. کمد. حوبه. غمگنی. غمگینی:

کامران باش و شادمانه بزی
دشمنانت اسیر گُرم و حزن. فرخی.

گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او
گفتا یکی بلا بزداید یکی حزن. فرخی.

قسم تو باد از این جهان خرمی
قسم بداندیش گرم و حزن. فرخی.

هر که بر او سایه فکند آن درخت
رست ز تیمار و ز کرب و حزن. فرخی.

خویشتن سوزیم و هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن.
منوچهری.

ای باده فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل من حزن من.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۸).

را ملال گرفته ز دیر ماندن شب
تنی به رنج و عذاب و دلی به گرم حزن.
مسعودسعد.

بیدادلان ز گفتهٔ من در بشاشتند
کوری آن گروه که جز در حزن نیند.
خاقانی.

زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش‌سخن
از سر رنج و حزن خیز و برآور دمار.
خاقانی.

هم او را از آن حاصلی نیستی
وگر خویشتن در حزن کشتمی. خاقانی.

رو بهم کردند هر سه مفتتن
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن.
مولوی.

— بوالحزن؛ دائم الحزن. محزون. اندوهناک:

اندک اندک نور را بر نار زن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن. مولوی.

— بیت‌الحزن؛ بیت‌الاحزان. خانهٔ احزان. ‖کنایت از خانه‌ای که یعقوب زمان ناپدید شدن یوسف در آن نشسته بود:

بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش. حافظ.

و در ادبیات فارسی گاهی کلبهٔ و گاهی خانهٔ احزان نیز آمده‌است:

هفت مردان که منم هشتم ایشان به وفا
کهفشان خانهٔ احزان بخراسان یابم. خاقانی.

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ‌احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.

حزن. [حَ زْ] (ع ص، اِ) زمین درشت. (منتهی الارب). ناپدرام. زمین ناپدرام. زمین ناهموار. زراغن. زراغنگ. زمین ستبر. سنگلاخ. حزنة. وعر. درشتناک. مقابل سهل. (منتهی الارب). حزم. هموار. یاقوت بنقل از کتاب‌العین آرد: الحزن من الارض و الدواب ما فیه خشونة. (معجم البلدان). حزم. قال ابوعمرو الحزن و الحزم الغلیظ من الارض. و در صحاح گوید: الحزم، ارفع من الحزن. (معجم البلدان). ج، حزون. (معجم البلدان) (مهذب الاسماء).

حزن. [حَ] (ع ص، اِ) ناپدرام. زمین درشت. خلاف سهل. حَزَن.

حزن. [حَ زِ / حَ زُ] (ع ص) حزین. غمگین. اندوهگین.

حزن. [حُ زَ] (ع ص، اِ) کوههای درشت. ج حُزنَة.

حزن. [حَ] (اِخ) حی‌ای است از غسان.

حزن. [حُ زَ] (اِخ) نام جائی است که در شعر ولیمه از بنی‌حارث کنانة آمده است. (معجم‌البلدان).

حزن. [حَ] (اِخ) راهی است میان مدینة و خیبر که در «المغازی» واقدی در جنگ خیبر و مرحب یاد شده است. (معجم البلدان).

حزن. [ ] (اِخ) از دیه‌های الجبل قم است. (تاریخ قم ص۱۳۶).

حزن. [حَ] (اِخ) ابرق‌الحزن، موضعی است به دیار عرب. یکی از چند موضع مسمی به ابرق است. (تاج العروس: برق).

حزن. [حَ زْ] (اِخ) ابن ابی‌وهب‌بن عمروبن عائذبن مخزوم. وی جد سعید مسیب است که از جدش از پیغمبر روایت دارد. حزن روز فتح مکه اسلام آورد و پیمامه را دریافت و پیغمبر او را «سهل» نامید. و او داستان سقیفة را نقل کرده است. (الاصابة قسم۱ ج۲ ص۷) (قاموس‌الاعلام ترکی) (عقدالفرید ج۲ ص۱۴). و رجوع به حزن‌بن سعد و نیز رجوع به سهل ساعدی شود.

حزن. [حَ] (اِخ) ابن‌الحارث العنبری، پدر محجن است. جاحظ داستانی دربارهٔ او آورده است. (البیان و التبیین ج۳ ص۲۴۶).

حزن. [حَ زْ] (اِخ) ابن سعد ساعدی. ابن حبان گوید: نام سهل‌بن سعد ساعدی حزن بود و پیغمبر او را سهل نامید. (الاصابة قسم۱ ج۲ ص۷). رجوع به حزن‌بن ابی‌وهب و نیز به سهل ساعدی شود.

حزن. [حَ زْ] (اِخ) ابن نباته. مجهول است. ابن ابی‌حاتم او را یاد کرده است. وی از یک صحابی روایت میکند. (لسان‌المیزان ج۲ ص۱۸۷).

حزن. [حَ زْ] (اِخ) ابن نصر عدوی از بنی‌تیم. و او برادر قرظ است. (الاصابة ج۲ ص۶۱ قسم سوم).

حزن. [حَ] (اِخ) زبالة. نام موضعی است.

حزناء. [حُ زَ] (ع ص، اِ) ج حَزِن و حَزین. (منتهی الارب).

حزنان. [حَ] (ع ص) اندوهناک. محزون. حزین. (منتهی الارب).

حزن‌انگیز. [حُ اَ] (نف مرکب) که حزن آرد. آنچه احساس اندوه برانگیزاند.

حزنبل. [حَ زَ بَ] (ع ص، اِ) زن گول. ‖مرد کوتاه‌استوارخلقت. دِغة. کوتاه محکم‌خلق. (مهذب‌الاسماء). ‖عجوز فانیة. ‖سطبرلب و بلندزهار. ‖شرم زن و جز آن و نون زائد است. (منتهی الارب). رجوع به حزمل و خزمل شود.

حزنبل. [حَ زَ بُ / حَ زَ بَ] (ع اِ) بیخی است که از طرف شام و بیت‌المقدس آورند. (منتهی الارب).

حسین خلف گوید: سفید تیره‌رنگ میباشد. یک درم از آن جهت گزیدگی عقرب و مار با ماءالعسل بخورند، نافع است. (برهان قاطع چ معین). نوعی از بهمن سپید است. مریافلن. میلیفو[1]. ذوالف ورقة. ذوالف ورقات. هزار برگ. حرمانة. نام عامیانهٔ نوعی از بومادران.

1 - Mille - feuille. Miriophollon.


حزنبل

نام نوع دیگر از گیاهان که برگ آن مانند برگ بومادران دارای کنارهٔ مضرس و بسیار ظریف باشد و هنوز هم به نام «ریزه گیاه»[1] یا «گیاه درشکه‌چیها»[2] خوانده میشود. گیاهی است درازعمر که در میان مرغزارها و کنار راهها بروید. ساقه‌های چین‌دارش دارای برگهای منفرد است که مستقیماً بر آن محور قرار دارد. برگش باریک و بلند و دارای دندانه‌های فراوان است. گلهای سفید یا گلگونش در هم آمیخته و تاجی را تشکیل داده و بر دم گل قرار دارد و عطر مطبوع و ملایمی میدهد. این گیاه در ترکیب حشیشةالجرح بکار میرود. صاحب اختیارات بدیعی گوید: بیخی است که از طرف شام و بیت‌المقدس می‌آورند و سپید تیره‌رنگ بود چنانچه به سیاهی زند و دانگی از وی نافع بود جهت گزیدگی عقرب و مار، از یک درم تا یک مثقال به آب بیاشامند یا به ماءالعسل یا بشراب بغایت نافع بود. و مریافلن نیز گویند. حکیم مؤمن گوید: لغت عربی است و کف‌الدابه و کف‌النسر و به یونانی مریافلن نامند و مراد ازو بیخیست سطبر و سفید مایل به تیرگی و زردی و طعم او شیرین مایل بتلخی و امین‌الدوله نوعی از بهمن سفید دانسته. نبات او انبوه و برگ آن شبیه به برگ سیب و عریض‌تر و مزغب است و ساق مجوفی از وسط آن رسته. مابین زردی و سرخی و برگهای ریزه احاطهٔ ساق نموده. بلندی او تا دو ذرع و منحرف بجهت اسفل بحدی که ملاصق زمین باشد، و در سر او چیزی متخلخل مثل اسفنج و درونش با اندک رطوبت، و خارهای ریزه در اطراف او و گلش مایل به سفیدی و زردی، و تخمش محیط ساق او مثل فراسیون و بی‌شعبه و شاخ، و منبت او نزدیک آبها در بلاد شام و کوهها و بیت‌المقدس و طبرستان و بهترین او نرم تندبوی شیرین است در وسط دوم خشک و در اول سیم گرم و با ترقیه و قوتش تا بیست سال باقیست و مفتح و محلل و ملطف اخلاط و مبهی و مقوی احشا و جهت رفع صداع کهنه و منع تصاعد بخار و تقویت دماغ و قطع نزلات و رمد و درد لهاة و لثه و سینه و سعال و ربو و ضیق‌النفس و قولنج و ریاح غلیظه و ضعف جگر و سپرز، و با عسل جهت حصاة و مداومت او تا یک هفته و دو هفته جهت استسقای لحمی و زقی و با سکنجبین جهت نیکو کردن رخسار و با مغز تخم خربزه جهت گرده و با گلنار جهت قطع سیلان خون و با آب گندنا جهت ساقط کردن بواسیر و مداومت خوردن آن با آب کرفس جهت تحلیل آنچه در انثیان بهم رسد و با صبر جهت رفع مفاصل و عرق‌النسا و ضماد مطبوخ مهرای او با سداب و سیر در روغن زیتون جهت فالج و لقوه کزاز و خدر و عرق‌النسا و قطور او در گوش جهت گرانی سامعه و اکتحال او جهت قطع بیاض و ناخنه و سلاق و آشامیدن او جهت سموم حیوانی و نباتی و تقویت باه، اجماعی اطبا است. خصوصاً با شراب و بدستور طلا کردن او و آشامیدن منقوع او در شیر تازه به قدر یک شب موجب عدم تأثیر سموم است تا مدت یک سال. گویند تا مدت‌العمر. با آب و نمک جهت سقطه و ضماد تازه و خشک او جهت منع ورم و جراحات و التیام آن بغایت مفید و گویند مضر ریه است و مصلحش انیسون و قدر شربتش از یک مثقال تا دو مثقال است و مؤلف مالایسع بیان نموده که صنفی ازو در شام بهم میرسد که شبیه به سورنجان و عظیم و صلب است و رفع اثر سموم را در عرض سال مخصوص او دانسته‌اند. و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و ذیل القوامیس دزی شود.

حزنبل. [حَ زَ بَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عاصم التیمی، عالم راویة. او کتاب السرقات تألیف ابن‌السکیت را روایت کرده است. (ابن‌الندیم). سیوطی در تاریخ‌الخلفاء (ص۲۲۹) داستانی از حزنبل و خواندن او شعر اخطل را در مجلس واثق بالله عباسی نقل کرده‌است.

حزن بنی جعده. [حَ نِ بَ جَ دَ] (اِخ) نام موضعی است و گفته‌اند که حزن غاضرة میان این حزن و حزن بنی‌یربوع واقع است. (معجم البلدان).

حزن بنی‌یربوع. [حَ نِ بَ یَ بُ] (اِخ) موضعی است نزدیک فید از جانب کوفه و یکی از مرابع اصلی عرب است و آنرا مربع‌الحزن و الصمان نیز نامند. (معجم البلدان). رجوع به حزن یربوع شود.

حزنت. [حَ زَ نَ] (ع اِ) رجوع به حزنه شود.

حزن غاضرة. [حَ نِ رَ ةَ] (اِخ) بدانسوی حزن بنی یربوع است. (معجم البلدان).

حزن کلب. [حَ] (اِخ) یکی از حزون ثلاثهٔ معروف بلاد عرب است از آن بنی‌قضاعة. (معجم البلدان).

حزن ملیحة. [حَ نِ مُ لَیْ حَ ةَ] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان). رجوع به ملیحه شود.

حزنه. [حَ زَ نَ / حَ نَ] (ع اِ) حَـزَن. زمین ناهموار. زمین درشت. زمین ستبر. سنگلاخ.

حزنه. [حُ نَ] (اِخ) نام کوهی است در دیار شکر برادران بارق در ازد یمن. (معجم البلدان). و در مراصدالاطلاع تصحیف شده است.

حزنه. [حُ نَ] (ع اِ) یکی کوه درشت. ج، حُزَن.

حزنی. [حَ زَ] (ع ص نسبی) منسوب به حزن: بعیر حزنی، شتر که در زمین درشت چراکند. (منتهی الارب) (آنندراج).

حزنی اصفهانی. [حُ یِ اِ فَ] (اِخ) صادقی، کتابی دارد. در مجمع‌الخواص (ص۱۶۲) اشعار وی را آورده و آذر در آتشکده (ص۱۷۶) گوید خواهرزادهٔ ملانیکی بود. سام میرزا او را حرفی خوانده، و در تذکرهٔ غنی حزنی را ملقب به تقی‌الدین دانسته گوید در ۹۷۷ هـ.ق. درگذشت و حرفی را متوفای سال ۹۷۱ هـ.ق. شمرده است. (ذریعه ج۹ ص۲۳۴).

حزن یربوع. [حَ زَ نِ یَ] (اِخ) یاقوت گوید: یکی از مرابع عرب در نزدیکی فید از جهت کوفه است، عربان در حق آنجا میگفتند: «من تربع الحزن و تشتی الصمان و تقیظ الشرف فقد اخصب». و برخی گویند در طریق حاج واقع است. و سپس یاقوت از محمدبن زیاد آرد که از بنت‌الحسن پرسیدم کدامین سرزمین بهترین چراگاه باشد؟ گفت: خیاشم الحزن و جواءالصمان. و خیاشم آغاز سرزمین حزن باشد... و اصمعی نیز داستان بنت‌الحسن را نقل کرده است. (معجم البلدان). رجوع به حزن بنی‌یربوع شود.

حزنی عراقی. [حُ یِ عِ] (اِخ) از شعرای فارسی‌زبان هند است در طبقات اکبری گوید: از اراک (عراق) به هند آمد و شعر وی را بتخلص حزنی آورده است. و در آتشکده تخلص او را حزینی دانسته گوید تاجر بود. و حزنی صحیح است و در روضةالصفا نیز چنین آمده است. (ذریعه ج۹ ص۲۳۴).

---

1 - Herbe aux coupures.

2 - Herbe aux voituriers.

حزنی گنابادی. [حُ ي گُ] (اِخ) شاعری از جنابذ است. آذر گوید: اوقات به تجارت میگذرانید و در شعر طبع خوش داشت. (آتشکدهٔ آذر ص۷۲). و در مجمع‌الخواص ص۲۶۲ حزینی آمده است.

حزو. [حَ زْ وْ] (ع مص) فالگوئی کردن. (منتهی الارب). از غیب خبر دادن. (منتهی الارب). فال گرفتن به مرغ. فال گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||تقدیر کردن. ||برداشتن سراب چیزی را. (تاج المصادر بیهقی).

حزو. [حَ زْ وْ] (اِخ) نام وادیی به نجد.

حزواء. [حَ] (اِخ) نام موضعی است و گویند به یمن است. (معجم البلدان).

حزوار. [حَ] (ع اِ) کلندره. (محمودبن عمر ربنجنی). حَزوَر.

حزوارة. [حَ رَ] (ع اِ) پشتهٔ خرد. ج، حزاویر. (منتهی الارب). ج، حَزاوِر. (اقرب الموارد).

حزوب. [حَزْ زُ] (اِخ) از اعلام مردان است.

حزور. [حَ وَ / حَ زَوْ وَ] (ع ص، اِ) کودک رسیده و زورمندشده. ج، حزاورة. (منتهی الارب). ||مرد ضعیف. (منتهی الارب). ||مرد قوی. لغت از اضداد است. (منتهی الارب). کلندره. (در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء).

حزور. [حَ زَوْ وَ] (اِخ) اصفهانی مکنی به ابوغالب اصفهانی. رجوع به حزور باهلی شود.

حزور. [حَ زَوْ وَ] (اِخ) باهلی مکنی به ابوغالب. از ابوامامه باهلی روایت دارد و اشعث‌بن عبدالله از وی. (سمعانی ص۱۶۷). او مولای خالدبن عبدالله‌بن اسید بوده است. او را صاحب‌المحجن نیز خوانده‌اند و به ابوغالب اصفهانی شهرت دارد: ابونعیم چند روایت و حدیث از او در ذکر اخبار اصفهان (ج ۱ ص۲۸۶) آورده است.

حزور. [حَ زَوْ وَ] (اِخ) بصری. برخی او را نافع و برخی سعیدبن حزور نامیده‌اند. مولای ابن حضرمی است. از ابوامامهٔ باهلی در دمشق روایت کند. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر، ج۴ صص ۱۲۰-۱۲۳).

حزورة. [حَ وَ رَ] (ع اِ) پشتهٔ خرد. حزوارة. ج، حزاور، حزاورة. (منتهی الارب). ||(ص) کوتاه. (مهذب الاسماء).

حزورة. [حَ وَ رَ] (اِخ) موضعی به مکه نزدیک باب‌الحناطین. نام بازاری به مکه که هنگام بزرگ کردن مسجدالحرام به داخل آن افزوده گشت. (معجم‌البلدان) (امتاع الاسماع ص۳۹۵ ج ۱) (منتهی الارب). ||(باب...) دری از درهای مسجدالحرام. و رجوع به نزهةالقلوب مستوفی (ج۳ ص۲) شود. یاقوت از دارقطنی نقل کند که محدثان آن را با تشدید واو حَزَوَّرَة خوانده‌اند و این تصحیف است. (معجم البلدان).

حزوری. [حَ زَوْ وَ] (ع ص نسبی) منسوب به جدی بنام حَزَوَّر. (سمعانی).

حزوری. [حَ زَوْ وَ] (اِخ) اصفهانی محمدبن ابراهیم‌بن یحیی‌بن حکم‌بن حزور ثقفی حزوری مولای سائب‌بن الاقرع از اهل اصفهان است و از مصیصی محمدبن سلیمان روایت کند. (سمعانی).

حزوری. [حَ زَوْ وَ] (اِخ) بغدادی محمدبن ابراهیم‌بن ابی‌الحزور، وراق بغدادی است، از بشربن موسی روایت دارد و ابراهیم‌بن مخلد از وی. در ربیع الاول ۵۳۴ هـ. ق. درگذشت. (سمعانی).

حزوری. [حَ زَوْ وَ] (اِخ) کوفی. علی‌بن حزور. از ابومریم جعفی و یونس‌بن بکیر و سعیدبن محمد وراق و مصعب‌بن سلام از وی روایت دارند، لکن قوی‌الحدیث نباشد. (سمعانی ۱۶۷).

حزوری. [حَ زَوْ وَ] (اِخ) نصربن حزور. از زبیر عدوی روایت دارد، و ابوحنیفهٔ کثیر از وی. (سمعانی ۱۶۷).

حزوز. [حُ] (ع اِ) جِ حَزّ.

حزوز. [حُ] (ع مص) خشک شدن خرما و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).

حزوکل. [حَ زَ کَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج).

حزولق. [حَ زَ لَ] (ع ص) کوتاه. گرداندام.

حزومت. [حُ مَ] (ع اِ) حزم. حزامت.

حزون. [حَ] (ع ص، اِ) گوسفند بدقلق. شاة سیئةالخلق. بز بدخو. گوسپند بدخو. (منتهی الارب). ||اکثیرالحزن. ||جِ حزن، به معنی زمین درشت و سنگلاخ:

بردیم ناز حیزان تا ایر سخت بود

چون ایر سست گشت چه حیزان و چه حزون.

سوزنی.

و ینبت [آمارنطن] فی اما کن وعرة و فی حزون الارض. (ابن البیطار).

حزونت. [حُ نَ] (ع مص) درشت شدن جای و زمین. درشتی زمین. (منتهی الارب). خشونت در زمین. درشت شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی).

حزوی. [حُ وا] (اِخ) از دیار بنی‌تمیم در نجد است. ازهری آنرا از جبال دهناء شمرده است. و محمدبن ادریس‌بن ابی‌حفصه گوید: نخلستانی در یمامه است نزدیک قریهٔ بنی‌سدوس و در جای دیگر گوید از رملستان دهناء است. (معجم البلدان). و نسبت بدان حزاوی است.

حزة. [حُزْ زَ] (ع ص، اِ) نیفه. حجزة. (منتهی الارب). ||گردن. (منتهی الارب). ||پارهٔ گوشت. (مهذب الاسماء). پارهٔ گوشت به درازا بریده، یا خاص است به جگر. (منتهی الارب). ج، حُزَز.

حزة. [حَزْ زَ] (ع اِ) یکی حَزّ. ||وقت. هنگام.

حزة. [حَزْ زَ] (اِخ) موضعی است میان نصیبین و رأس عین، بالای خابور. (معجم البلدان). و در مراصدالاطلاع گوید بین نصیبین و خابور. و در آن جنگی میان تغلب و قیس رخ داد. (معجم البلدان) (المعرب جوالیقی، ص۱۲۵).

حزة. [حَزْ زَ] (اِخ) شهری کوچک نزدیک اربل از سرزمین موصل و در آن پارچه‌های حزی از پنبه سازند. و سابقاً قصبهٔ کورهٔ اربل بوده است، و اردشیربن بابک نخستین کس است که آنرا بساخت. (معجم البلدان). و برخی بجای اربل «بابل» گفته‌اند. ابن بلخی در عداد شهرهائی که اردشیر ساخته نام این شهر را آورده است. (فارسنامه ص ۶۰).

حزة. [حَزْ زَ] (اِخ) موضعی بحجاز و نام آن در شعر کثیر عزه آمده است، و ابن سکیت حزة را در آن شعر نام جائی دانسته. لیکن یاقوت گوید: ظاهراً حزة نام شتر شاعر بوده است. (معجم البلدان).

حزی. [حَ زْ يْ] (ع مص) فالگوئی کردن. (منتهی الارب). خبر از غیب دادن. (منتهی الارب). ||حزی بطیر؛ فال گرفتن به مرغان. بانگ به مرغان زدن به تفائل. ||حزی السراب الشخص؛ برداشتن سراب شخص را. (منتهی الارب). ||حزی نخل؛ دید زدن بار خرما بر درخت. تخمین بار خرما بازنا کرده، انداز‌ه کردن بار خرما بر درخت. (منتهی الارب). حزر.

حزی. [حَزْ زی] (ع ص نسبی) منسوب به حُزه، شهری نزدیک موصل. از بناهای اردشیربن بابک. (سمعانی).

حزیا. (اِخ) (به معنی کسی که خداوند او را می‌بیند) مردی از بنی‌یهودا بود. (نحمیا ۱۱:۵) (قاموس کتاب مقدس).

حزیب. [حَ] (ع ص) امری حزیب. کاری سخت. امری دشوار. ج، حُزُب.

حزیبی. [حُ زَ] (ص نسبی) منسوب به حزیب که نام ولید محمدبن حزیب است، و اوست که مروان‌حکم را اسیر و برده ساخت، در جنگ راهط. (سمعانی).

حزیران. [حَ] (اِ) نام ماه نهم است از سال رومیان و نام روز اول تابستان هم هست. (برهان قاطع). ماه اول تابستان. (شرفنامهٔ منیری) (السامی فی الاسامی). و آن سی روز است. سرطان. تیر. ابن بطوطة گوید: و اول ابتداء زیادته [زیادة النیل] فی حزیران و هو یونیة - انتهی[1]. ماه اول تابستان از سال

---

۱ - یونیوس یا یونیة (Juin) از دهم خرداد

رومی. ماه نهم است از سال رومیان و آن ماه آخر بهار است. (صحاح الفرس). ماه نهم از سال سریانی و ششم فرنگی، میان ایار و تموز مطابق اول تابستان است مطابق سرطان و تیرماه جلالی. و صاحب غیاث اللغة گوید: ماه نهم از سال رومیان است و آن مطابق ماه خرداد باشد با اندک تفاوت[1]. اول آن مطابق با اول یونماه قیصری و سیزدهم ژوئن فرانسوی است:

به روزگار زمستان کندت سیمگری
بروزگار حزیران کندت خشت‌پزی.

منوچهری.

خزان گوید بسر ماها همیشان دی مه و بهمن
که گویدشان همی بی‌شک به گرماها حزیرانها.

ناصرخسرو.

گرمای حزیران را مر سردی دی را
مر باد بهاری را مر باد خزان را.

ناصرخسرو.

ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از حزیران فرش گسترد از تموز و آب یخ.

انوری.

حزیز. [حَ] (ع ص، اِ) زمین استوار و سخت. جای درشت هموار. (منتهی الارب). || مرد سخت‌عمل. ج، أَحِزة، حِزاز، حُزاز، حُزز. (منتهی الارب).

حزیز. [حَ] (اِخ) نام موضعی به بصرة. (معجم البلدان).

حزیز. [حَ] (اِخ) آبی است از جانب چپ سمیراء، روندهٔ مکه را. (معجم البلدان).

حزیز. [حَ] (اِخ) آبی است بنی‌اسد را. رجوع به حزیز صفیه شود.

حزیز. [حِزْ یَ] (اِخ) قریه‌ای است به یمن و ابوالربیع سلیمان ریحانی گفت این شهر را دیدم و میان آن و صنعاء نصف روز راه بود. (معجم البلدان). و حریز نیز آمده است. رجوع به حریز شود.

حزیز اضاخ. [حَ زِ اُ] (اِخ) نام موضعی است و شاید همان حزیز غنی باشد. (معجم البلدان).

حزیزالحواب. [حَ زُلْ حَ أَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به حواب شود.

حزیزالکلب. [حَ زُلْ کَ] (اِخ) نام موضعی است به دیار کلب‌بن وبرة. (معجم البلدان).

حزیز تلعة. [حَ زِ تَ عَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حزیز ثلبوت. [حَ زِ ثَ] (اِخ) رجوع به ثلبوت شود.

حزیز رامة. [حَ زِ مَ] (اِخ) موضعی است که نام آن در شعر شمرول آمده است. (معجم البلدان).

حزیز صفیة. [حَ زِ صَ فـِیْ یَ] (اِخ) موضعی است. || آبی است بنی‌اسد را. (معجم البلدان).

حزیز ضبة. [حَ زِ ضَبْ بَ] (اِخ) نام موضعی است به دیار بنی‌ضبة. (معجم البلدان).

حزیز عکل. [حَ زِ عُ] (اِخ) جائی است که باغی دارد در بلاد عرب. (معجم البلدان).

حزیز غنی. [حَ زِ غَ] (اِخ) موضعی میان جبله و شرقی‌الحمی به طرف اضاخ. (معجم البلدان). رجوع به حزیز اضاخ شود.

حزیز غول. [حَ زِ غَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به غول شود.

حزیز محارب. [حَ زِ مُ رِ] (اِخ) گویند نام آبی است که بر یسار سمیرا واقع شود قاصد مکه را. (معجم البلدان).

حزیزی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حزیز، قریه‌ای به یمن. (سمعانی).

حزیزی. [حِ یِ] (اِخ) یزیدبن مسلم جرتی. اصل وی از جُرت بود و به حزیز منتقل گشت. مسلم بن محمد صنعانی از وی روایت دارد. و ابن ما کولا وی را یاد کند. (سمعانی) (معجم البلدان). و رجوع به جرتی شود.

حزیط. [حَ] (ع ص) بدبخت. (ذیل دزی بر قوامیس عرب ص ۲۸۱ ج ۱).

حزیق. [حَ] (ع اِ) حازقة. (منتهی الارب). جماعت. گروه از آدمی و مرغ و نخل و جز آن. (از منتهی الارب). || بانگ یوز. (مهذب الاسماء). || ج حزیقة.

حزیقة. [حَ قَ] (ع اِ) جماعت. گروه. || پاره‌ای از هر چیز. || حدیقة. بستان. ج، حزائق، حُزَّق، حُزَق، حَزیق. (منتهی الارب).

حزیم. [حَ] (ع ص) حازم. هشیار در کار.

حزیم. [حَ] (ع اِ) سینه. (منتهی الارب). || پیرامن سینه. گردا گرد سینه. || امیانهٔ سینهٔ ستور که جای تنگ بستن است. (منتهی الارب). ج، احزمه و حزم.

حزیمتان. [حَ مَ] (اِخ) حزیمة و زبینة از قبیلهٔ باهلةبن عمروند و آنان را زبینتان نیز گویند. (منتهی الارب).

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) ابن‌الثابت. خوندمیر در حبیب‌السیر در ذیل عنوان «ذکر بعضی از حکایات و غرایب روایات که از جنیان منقول است» داستانی از این مرد از ابوعامر راهب نقل کرده است. (خاتمهٔ حبیب‌السیر چ سنگی تهران ص۴۰۲). و در چ خیام ج۴ ص۶۸۴ خزیمه با خاء معجمه است.

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) ابن حرب. از قبیلهٔ بُجیلة است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) ابن حیان. از قبیلهٔ بنی‌سامةبن لوی است. (تاج العروس).

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) ابن نَهد. از قبیلهٔ قضاعة محدث است. (از سمعانی).

حزیمة. [حَ مَ] (اِخ) باهلی. رجوع به حزیمتان شود.

حزیمه. [حَ مَ] (اِخ) نام پدر زبیر و پدر هبیرة است که محدثند. (منتهی‌الارب). رجوع به ابوحزیمه شود.

حزیمه. [حَ مَ] (اِخ) طایفه‌ای از مضر و ازمه نیز نامیده شود. (سمعانی).

حزیمی. [حَ] (ع ص نسبی) منسوب به حزیمة که بطنی از قضاعة است. (سمعانی).

حزین. [حَ] (ع ص) محزون. مهموم. غمنا ک. اندوهنا ک. اندوهگین. (دهار) (منتهی الارب). غمگن. غمگین. غمین. اندوهگن. غمنده. مغموم. افسرده؛ بحزان. حزنان؛ که خاطری حزین دارد. ضد مسرور. (معجم البلدان). ج، حِزان، حُزناء: چون یعقوب را دید سلام کرد و گفت ایها الشیخ الحزین. (قصص‌الانبیاء ص ۲۷۱).

گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه
بس که باید مر ترا بودن حزین. منوچهری.

چو استر سزاوار پالان و قیدی
اگراز پی استر و زین حزینی. ناصرخسرو.

آسیائی زودگرد است این فلک
زو نشاید بود شاد و نی حزین. ناصرخسرو.

آنکه خواهد خرد نخواهد مل
وانکه باشد حزین نبوید گل. سنائی.

من که باشم که در وجود نیم
تا در این دور کم حزین باشم. خاقانی.

گوزن‌آسا بنالم زار پیش چشم آهویت
چه سگ‌جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد.

خاقانی.

فضل کن مگذار کز مشتی خسیس
چون منی در دور تو باشد حزین. خاقانی.

دایم دل تو حزین نماند
یکسان فلک اینچنین نماند. نظامی.

بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین. مولوی.

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را.

سعدی.

— آواز حزین؛ آوازی سوزنا ک:

→ است تا دهم تیر.

۱ - مراد از ماههای رومی: تشرین اول، ثانی، کانون اول، ثانی، شباط، آذر، نیسان، ایار، حزیران، تموز، آب و ایلول است و آن ظاهراً ماههای بابلی است که سپس سریانیان از آنان گرفته‌اند و چون دولت عثمانی را که قائم مقام روم شرقی در خاور بود بنام دولت روم میخواندند، و آنان این ماههای بابلی را بجای ماههای قمری محرم... و ماههای شمسی حمل... معمول داشتند، این ماهها بنام ماه رومی موسوم گردید.

چه خوش باشد آواز نرم حزین
به گوش حریفان مست صبوح.
سعدی (گلستان).
– مطرب حزین؛ خنیا گری با آواز سوزنا کِ حزین و خسته ملولان دولت همه سال
تو گوش کرده به آواز مطربان حزین.
سعدی.
– نالهٔ حزین؛ نالهٔ زار.
||لحنی از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.
حزین. [حَ] (اِخ) آبی است به نجد. (معجم البلدان).
حزین دیلمی. [حَ زی نِ دَ یْ لَ] (اِخ) ابوالحکم حزین‌بن سلیمان دیلمی کنانی. از شاعران عرب در دورهٔ امویست و در پیرامون سال ۹۰ هـ .ق. درگذشته است. ساکن مدینه بود و از حجاز بیرون نشد. مردی هجّاء و بدزبان بود و از راه بدگوئی نان میخورد. و گویند عمروبن وهیب نام داشته و حزین لقب او بوده است، تنی پرموی و شکم فراخ و بینی بزرگ داشت. ابوالفرج اصفهانی گوید حزین اشعاری در حق عبدالله بن عبدالملک دارد که راویان آنرا در اشعار فرزدق که در حق علی‌بن الحسین سروده است، داخل کرده‌اند. و آن این است:
الله یعلم ان قد جبت ذایمن
ثم العراقین لایثنی السأم
ثم الجزیرة اعلاها و أسفلها
کذاک تسری علی الاهوال بی‌القدم
ثم المواسم قد اوطأها زمناً
و حیث تحلق عندالجمرة اللهم
قالوا دمشق تنبیک الخبیر بها
ثم ائت مصر فثم النائل العمم.
و پس از دو بیت:
فی کفه خیزران ریحها عبق
من کف اروع فی عرنینه شمم
یغضی حیاء و یغضی من مهابته
فما یکلم الاحین یبتسم
تری رؤس بنی‌مروان خاضعة
یمشون حول رکابه و ما ظلموا.
و این اشعار را برخی به داودبن سلم نسبت کرده‌اند که در حق قثم‌بن عباس سروده است. و برخی گویند خالدبن یزید که مولای قثم بود این اشعار در حق قثم گفت. و نیز جاحظ اشعار زیر را از حزین کنانی در حق طلحةبن عبدالله از فرزندان ابوبکر صدیق آورده است:
فان تک یا طلح اعطیتنی
جمالیة تستحق السفارا
فما کان نفعک لی مرّة
ولا مرتین ولکن مراراً.
(البیان و التبیین ج حسن السندوبی ۱۹۳۲م. ج ۱ ص۲۸۵ و ج ۳ ص ۱۵۰) (اغانی ج ۱۴ ص۷۴) (الاعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص۲۱۸).

حزین شماخی. [حَ زی نِ شَ] (اِخ) دارای یک مثنوی است که در دانشمندان آذربایجان یاد شده است و او جز حزین گیلانی است، چه از شماخی تبریز است. (ذریعه ج ۹ ص۲۳۴).
حزین کنانی. [حَ نِ کَ] (اِخ) رجوع به حزین دیلمی شود.
حزین گیلانی. [حَ نِ] (اِخ) صادقی کتابدار او را یاد کند و گوید قصاید بسیار دارد. (ذریعه ج ۹ ص۲۳۶).
حزین لاهیجی. [حَ نِ] (اِخ) شیخ محمدعلی‌بن ابوطالب زاهدی گیلانی اصفهانی است که به شیخ علی حزین شهرت دارد. وی در ۱۶۹۲م. / ۱۱۰۳ هـ .ق. بزاد و در بنارس هند در ۱۷۷۹م. / ۱۱۸۱ هـ .ق. درگذشت. وی خویش را به شیخ زاهد مرشد شیخ صفی منسوب میداشت. در سال ۱۷۳۴م. هنگام حملهٔ افغانان وی در اصفهان بود و در ۱۷۳۴م. از دست نادر بگریخت و به هند شد و «تاریخ صفوی» را در ۱۷۴۱م. بنگاشت. و این کتاب توسط ف. ث. بلفور به انگلیسی ترجمه و با متن فارسی در لندن (۱۸۳۱م.) چاپ شده است. ونیز او تذکرهٔ شعرا و تاریخ حزین دارد که در هند و برای دومین بار توسط محمدباقر الفت در اصفهان (۱۳۳۱ هـ .ش.) چاپ شده است. صاحب ذریعه از «مرآت‌الاحوال» و «تحفةالعالم» نقل کندکه حزین چهار دیوان دارد و کلیات او مشتمل بر قصاید، مقطعات و مثنویهای «صفیر دل» و «حدیقهٔ ثانی» در برابر حدیقهٔ سنائی و «خرابات» و «چمن و انجمن» و «مطمح‌الانظار» و «فرهنگنامه» و «تذکارات‌العاشقین» در برابر «لیلی و مجنون» میباشد. لله‌باشی در ریاض‌العارفین گوید: خطها را نیکو مینوشت. آذربیجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندرعباسی روی به هندوستان آورد، در دهلی توطن گزید و معروف اهالی آن بلادگردید. اعاظم آن بلده را مراد و طلاب را محل اعتماد شد. و جمعی را به خدمتش اعتقاد بهم رسیده دیوانش ملاحظه و این ابیاتش منتخب شد:
با هرچه بود انس تو جای تو همان است
هر چیز هوای تو خدای تو همان است.
کودک مشیمه را نشمارد بخویش تنگ
دنیا به چشم مردم دنیا حقیر نیست.
از صحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم
ای باده‌پرستان ره میخانه کدام است.
نومیدی عاشقان قدیم است
مخصوص به روزگار من نیست.
بازوی زال دنیا چند افکند به خاک
بی‌درد پشت‌دستی نامرد پشت‌پائی.
دولت طلبی دامن دل را مده از دست

شاید که برون آید از این بیضه همائی
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی.
پیاله می‌کشم امشب بطاق ابروئی
سبوکشان خرابات عشق را هوئی.
(از ریاض‌العارفین ص۶۸).
آذر گوید: اصلش از لاهیجان است و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر به سفر هندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فروچیده، در کمال استغنا بخوشی میگذرانیده و در آنجا فوت شده است. ازوست:
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن‌فشان گذشتی
گومشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
گویابخواب شیرین فرهاد رفته باشد.
زهر غم هجر تو به جان کارگر افتاد
امید وصال تو به عمر دگر افتاد.
(از آتشکدهٔ آذر ص ۳۷۱).
شمس‌الدین سامی میافزاید که با احمدشاه فاتح تبریز ملاقات نموده و در سال ۱۱۴۶ هـ .ق. از دست نادرشاه به هندوستان پناهنده گشت طوعاً و کرهاً بقیت زندگی را در آنجا گذرانْد، و در ۱۱۸۰ هـ .ق. در ۷۷ سالگی در بنارس درگذشت. سرگذشت خود و حوادث و وقایع عصر خویش را با احوال و اوضاع سیاسی به قلم شیوائی نگاشته و با اکثر علوم و فنون آشنائی کامل داشته. دیوان مرتب و تألیفات عربی و فارسی دارد. سرگذشت حزین با متن فارسی و ترجمهٔ انگلیسی در لندن چاپ شده است. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و سبک‌شناسی ج ۳ ص۳۰۵، ۳۱۱ و نجوم‌السماء ص۲۸۳ و هدیةالعارفین ج ۲ ص۳۳۵ و ذریعه ج ۹ ص۲۳۵ و آتشکدهٔ آذر ص۳۷۱ و مجمع‌الفصحاء شود.
حزین نائنی. [حَ نِ ءِ] (اِخ) میرزا محمد اشعار عربی او را در نفائس‌اللباب آورده است. (ذریعه ج ۹ ص۲۳۵).
حزینة. [حَ نَ] (اِخ) شاعر معروف به «خانم قرائت» و «درةالعلماء». او راست: دیوانی که در زمان حیات ناظم در ۱۳۳۲ هـ .ق. در تهران چاپ شده است. (ذریعه ج ۹ ص۲۳۵).
حزینی استرآبادی. [حَ یِ اِ تَ] (اِخ) میرسیدحسن قاضی استرآبادی است. میرعلیشیر طبع او را ستوده و سام‌میرزا گوید عبیدخان ازبک وی را به جرم شیعیگری در ۹۳۹ هـ .ق. بکشت و در آتشکده نامش حسن آمده و احوالش در روز روشن بنقل از نگارستان سخن و قاموس‌الاعلام نیز دیده میشود. (ذریعه ج ۹ ص۲۳۵). او راست:

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن.

(مجالس‌النفایس میر علی‌شیر، ص۷۸) (تحفهٔ سامی) (قاموس الاعلام ترکی).

حزینی گونابادی. [حَ يِ] (اِخ) صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص، (ص۲۶۲) او را تاجر دانسته و اشعار وی را نقل کرده است. و نیز آذر در آتشکده (ص۷۱) احوالش را آورده است. (ذریعه ج۹ ص۲۳۶).

حزینی مشهدی. [حَ يِ مَ هَ] (اِخ) نامش میرسیدمحمد است. احوالش در آتشکدهٔ آذر (ص۸۶) و روز روشن (ص۱۶۸) آمده است. (ذریعه ج۹ ص۲۳۶).

حزینی هندی. [حَ يِ هِ] (اِخ) نامش محمدرضی است و برضوی مشهور است در صبح گلشن این شعر به وی منسوب شده است:

زکویش میگذشتم خار در پایم شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد ازبهر نشست آنجا.

(صبح گلشن ص۱۱۹) (ذریعه ج۹ ص۲۳۶).

حزینی یزدی. [حَ يِ يَ] (اِخ) سیدی تاجرپیشهٔ یزدی است. صادقی کتابدار، او را در مجمع‌الخواص یاد کرده. (ذریعه ج۹ ص۲۳۶). او راست:

غمگین نمیشوم ز وفای تو با رقیب
از بس که بر وفای توام اعتماد نیست.

(مجمع‌الخواص، ص۸۸) (قاموس‌الاعلام ترکی).

حس. [حَ س س] (ع مص) حیله‌ای که حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف باشد. (منتهی الارب). حیله کردن. ||اتت به من حسک و بسک؛ ای من حیث شئت. (منتهی الارب). یقال جاء من حسه و بسه: ای من حیث شاء. (مهذب الاسماء). ||حس بخبر؛ یسقین دانستن آن را و بی‌گمان شدن. ||بخشودن بر. بخشودن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||حس بَرد کَلا را؛ سوختن سرما نبات را. اب‌انستاس کرملی این کلمه را از ریشهٔ «ایس» در زبان انگلیسی و آلمانی شمرده است. (نشوءاللغه ص۷۳). ||حس شیء؛ دریافتن حس و حرکت آن شیء. ||انداختن بر آتش تا پزد؛ چنانکه گوشت را. ||حس نار؛ گستردن آتش بر بالای کوماج و کباب و مانند آن تا پخته شود و آن است مثل مشهور: لولا الحس ما بالیت بالدس. ||گوشت بر آتش افکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||به حیلهٔ کشتن. بکشتن.(تاج‌المصادر بیهقی). کشتن. (مهذب الاسماء) (ترجمان عادل). ||از خانمان برکندن کسی را. از بیخ برکندن. ||ستور خاریدن به شانهٔ ستورخار و افشاندن خاک از آن. بشانه کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی). تیمار کردن. ||کشتن سرما ملخ را. ||آتش به چوبی گردانیدن. ||حرکت. جنبش. حرکت کردن. ||آواز نرم. گذشتن چیزی که در گوش خورد و بدیدن نیاید. آواز نرم کردن؛ پس سلام بداد [ابن سماک] که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده. روی بگردانید و گفت سلام علیکم. (تاریخ بیهقی ص۵۲۴). و چون سنجاق و یابغونوین از دجله بگذشتند بغدادیان حس ایشان بیافتند پنداشتند پادشاه هلاکوست که به آن طرف گردید. (جهانگشای جوینی). ||پس‌درد. و آن دردیست که بعد از ولادت طفل حادث شود زنان را. پس‌درد زچه. دردی که زنان را بعد از وضع حمل حادث شود. وجعی که نفسا را دست دهد پس از بار نهادن. درد از پس زه. دردی که زاهو را باشد پس از ولادت بچه. آولز و دردی که بعد از ولادت طفل حادث شود زنان را. (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||سرما که گیاه را بسوزاند. برودت سخت که نبات را بسوزد. (تاج‌المصادر بیهقی). سرما که کشت و گیاه‌را بسوزد. (مهذب الاسماء). ||یقین کردن به چیزی. ||بخشیدن. مهربان شدن. بخشودن. (زوزنی). مهربان گشتن. (زوزنی). بخشودن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||تنگدلی نمودن بر کسی. ||چیز: الحق الحس بالاس؛ یعنی اذا جائک شیء من ناحیة فافعل مثله.

حس. [حِ س س] (ع اِ) دریافت. دریافتن. تأثر. آگاه شدن. اندریاب. (ادهار). درک. ادراک. یافتن. و برخی آن را معرب هوش دانسته‌اند. یافتن. دریافتن به یکی از حواسّ خمسهٔ ظاهرة. دانستن. دانش. آگاهی یافتن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و معنی آگاهی یافتن است و بتازی ادراک گویند و شعور نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||قوهٔ مدرکة[1]. حاسة. قوهٔ حاسة. تهانوی گوید: به کسر حاء و تشدید سین مهمله. عبارتست از قوهٔ مدرکهٔ نفسانیة. و حواس مجموع مشاعر پنجگانه است که باصره، سامعه، ذائقه، شامه و لامسه میباشد. چنانکه در بحرالجواهر و منتخب‌اللغات ذکر کرده. و اینکه حواس را به همین پنج حس انحصار داده‌اند. برای آن است که علماء لغت غیر از این مشاعر پنجگانه حواس دیگری را نمیشناختند. همچنانکه متکلمان نیز پیروی لغویان را کرده‌اند. اما حواس پنجگانه باطنه که عبارتست از حس مشترک، خیال، وهم، حافظه و متصرفه از مخترعات فلاسفه است. پس اگر کسی گوید که تعریف حس به قوهٔ مدرکه بنابر مذهب فلاسفه تعریف جامعی نیست، زیرا خیال و حافظه و متصرفه مدرکه نیستند. بلکه معین و کمک در ادراک میباشند. جواب گوئیم که مراد به مدرکه بودن بر مذهب فلاسفه، قوه‌ای است که ادراک را بوجود آورد. خواه بالذات و بلاواسطه باشد و خواه بواسطه و کمک باشد. بدانکه حکما و متکلمان گفته‌اند که عقل بالضروره حکم به وجود حواس پنجگانه ظاهره کرده و انحصار آن به عدد پنج، نه برای این است که بیش از آن جائز نیست، زیرا ممکن است حس دیگری در بعضی از حیوانات باشد که ما بدان پی نبرده‌ایم. چنانکه کور مادرزاد از نیروی باصره بی‌اطلاع میباشد. سپس شکی نیست که هریک از حواس برای ادراک شیء مخصوصی ساخته شده. چنانکه سامعه برای ادراک اصوات. ذائقه برای ادراک طعمها. شامه برای ادراک بویها. بنحوی که از هیچیک خصوصیات دیگری مقدور نیست، بعمل آید. و در اینکه آیا ممکن است از یکی از این حواس پنجگانهٔ عملی که از چهار حس دیگر به ظهور میرسد بروز کند یا خیر، مورد اختلاف است. حکما و معتزله بالاجماع به عدم جواز این امر رأی داده‌اند. ولی اهل سنت به جواز آن قائل شده و گفته‌اند این امر مربوط به اسرار خلقت میباشد و حواس را تأثیری در نفی یا اثبات آن نیست. چه محال بنظر نباید که آفریدگار برای باصرهٔ ادراک اصوات بیافریند. ولکن بالاجماع اتفاق کرده‌اند که این امر بالفعل جائز نیست. پس اگر گفته شود که ذائقه، حرارت و شیرینی هر دو را باهم ادراک میکند جواب گوئیم ادراک حلاوت با نیروی ذائقه و ادراک حرارت با نیروی لامسه است که‌اولی نیرویش در دهان و دومی نیرویش در زبان است... و اما حواس باطنه. حکما گفته‌اند مفهومات یاکلی هستند و یا جزئی، و جزئی یا از جنس صورت است. و آن چیزیست که به یکی از حواس پنجگانهٔ ظاهر احساس شود، و یا از جنس معانی است و آن امور جزئیه‌ای است که از صور محسوسه انتزاع شده است. برای هریک از این اقسام سه‌گانه، مدرک و حافظی باشد. پس مدرک کلی و آنچه در حکم کلی است از جزئیات مجرد از عوارض مادی عقل است و حافظ آن مبدأ فیاض باشد. و مدرک صور، حس مشترک است و حافظ آن خیال باشد. و مدرک معانی، وهم است و حافظ آن ذاکره باشد. و ناگزیر باید نیروی دیگری در وجود آدمی باشد که متصرفه باشد و متفکره و متخیله نیز نامیده میشود. و با این امور هفتگانه ادراک اشیاء به رشتهٔ نظم و ترتیب درآید. این بود اجمال آنچه در باب حواس باید بیان شود....

اما وجود حواس باطنه را برخی از فلاسفه اثبات کرده‌اند. و مسلمانان آن را منکر میباشند. و توضیح آن بنابر آنچه مولوی

1 - Sens. la sensibilité. (فرانسوی).

عبدالحکیم در حاشیهٔ خیالی در ضمن بیان اسباب علم بیان کرده آن است که محققین اتفاق کرده‌اند که مدرک کلیات و جزئیات نفس ناطقه است و نسبت ادراک به قوای مدرکه مانند نسبت قطع و بریدن است بسوی دشنه، و در اینکه آیا صور جزئیات مادی در نفس ناطقه ارتسام میابد یا در آلات نفس ناطقه؟ جماعتی گویند: نفس صور کلیات را در خود و صور جزئیات مادی را در آلات خود مترسم میسازد، بنابر اینکه نفس بسیط و مجرد است، و اتصاف آن بصور جزئی منافی بساطت آن خواهد بود، پس ادراک نفس مر آن صور را به اعتبار ارتسام صور در آلات نفس ناطقه باشد، و در اینجا تصور نرود که دو ارتسام است؛ یکی ارتسام بالذات در آلات و دیگری ارتسام بواسطه در نفس. و گروهی دیگر بسوی آن رفته‌اند که همهٔ صور کلی و جزئی در نفس ارتسام میابد. زیرا نفس مدرک اشیاء میباشد. جز اینکه ادراک نفس مر جزئیات مادی را بواسطه است نه باصالت. و این امر منافی ارتسام صور در نفس ناطقه نخواهد بود و حواس پنجگانه واسطهٔ آن است تا چشم باز نشود، ادراک بینائی جزئیات صورت نبندد، و صور در آن ارتسام پیدا نکند. و همین که دیدگان باز گردیدند، صور اشیا در آن نقش بندد پس دستهٔ نخستین حواس باطنی را پذیرفته‌اند و دستهٔ دوم آنرا نفی کرده‌اند... حواس خمسه به حیوان اختصاص دارد و در غیرحیوان از نبات و معادن یافت نشود. و نیز لامسه جمیع حیوانات را شامل است و بقاء آن نیرو بسته به اعتدال مزاج حیوان باشد از این رو باید از کیفیاتی که موجب تباهی نیروی لامسه باشد احتراز واجب شمرد، و از این جهت باشد که نیروی لامسه در جمیع اعضاء بدن آدمی پراکنده است، و نیز به این جهت است که ملموسات را نخستین محسوسات نام نهاده‌اند، و اما سایر حواس را این خصوصیات نباشد و چه بسا حیوانی که فاقد حواس پنجگانه جز لامسه باشد مانند کرمهائی قرمزرنگ که موقع باران از زیر زمین بیرون آیند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

دکتر سیاسی می‌آورد: بدن انسان همواره در معرض تحریک و تنبیه عوامل خارجی مانند ارتعاشات هوا، امواج اتر و برخورد و فشار دیگر چیزها قرار داشته همواره از آنها بیش و کم متأثر میباشد. این تأثر بدنی در روان انعکاسی پیدا میکند که احساس نام دارد. مثلاً ارتعاشات هوا به گوش رسیده متأثرش میکند و در نتیجه احساس صوت حاصل میشود یا ذراتی بسیار ریز به بینی برخورد کرده احساس دست میدهد، و همچنین... بنابراین هر احساسی دارای دو مقدمه است، یکی تحریک خارجی و دیگر تأثر عضوی، چنانکه در مورد صوت ارتعاشهای هوا تحریک خارجی و جنبشی که گوش را دست داده است، تأثر عضوی میباشد و در مورد بو، رسیدن ذرات ریز، تحریک خارجی است، و تغییری که در بینی روی داده تأثر عضوی است. و پس از حصول این دو مقدمه در مغز انعکاسی (که چگونگیش نامعلوم است) پیدا میشود که احساس نام دارد. پس احساس بجز تحریک خارجی و تأثر عضوی است، بلکه انعکاس ذهنی تأثری است که یکی از اعضای بدن را عارض شده، و از اینرو درست نیست گفته شود: «اعصاب و پی‌ها احساسات را بمغز منتقل میکنند» یا اینکه: «مغز احساسات را ضبط مینماید» و مانند آن. زیرا آنچه بواسطهٔ پی‌ها انتقال میابد و در مغز ضبط و نگاهداری میشود، تأثرات عضوی یعنی تغییرات بدنی و مادی هستند نه خود احساس. هر عضوی از بدن که تأثر آن موجب احساس مخصوصی بشود اندام آن حس به شمار میرود. از زمانی بس قدیم تا چندی پیش حکماء تنها پنج عضو را دارای این خاصیت میدانستند و از این‌رو به پنج‌گونه احساس قائل بودند، و آنها را به پنج حس بینائی و شنوائی و بساوائی و چشائی و بویائی نسبت میدادند و بهمین جهت در بسیاری از زبانها حواس ظاهره را حواس پنجگانه خوانده‌اند، در صورتی که این بیان درست نیست زیرا که شمارهٔ حواس ظاهره خیلی بیش از پنج حس است و حقیقت این نکته پس از پژوهشهای تازه، هم از لحاظ کالبدشناسی مسلم گردیده و هم از لحاظ روانشناسی. الف: کالبدشناسی آشکار ساخته است که آنچه تا کنون حس لامسه خوانده میشد در واقع عبارت از چندین حس مختلف است که هرکدام در پوست بدن دارای عضوی خاص میباشد و آنچه منحصراً عضو حس سامعه بشمار میرفت یعنی گوش، مشتمل بر دو اندام متفاوت است که یکی واسطهٔ احساس صوت میباشد و دیگری «مجاری نیم‌دایرهٔ گوش داخلی» که حس تعادل و توازن را به ما میدهد. ب: از لحاظ روانشناسی هم واضح است که دو احساس نامبرده از یکدیگر متمایز هستند زیرا برای شعور ما حس گرمی مثلاً با حس فشار و تماس به همان اندازه فرق دارد که یک احساس بصری از یک احساس سمعی دور میباشد. با رعایت این مقدمه میتوان حواس ظاهر را ده گونه دانست و آنها را به قرار زیر شماره نمود: ۱- احساسات بصری یا حس بینائی. ۲- احساسات سمعی یا حس شنوائی. ۳- احساسات لمسی یا حس بساوائی. ۴- احساسات سردی و گرمی یا حس گرما و سرما. ۵- احساسات المی یا حس رنج جسمانی. ۶- احساسات وضعی و عضلانی یا حس جنبش. ۷- احساسات تعادلی یا حس تعادل و جهت‌یابی. ۸- احساسات ذوقی یا حس چشائی. ۹- احساسات شمی یا حس بویائی. ۱۰- احساسات داخلی یا حس درونی. البته نباید این شماره و تقسیم را قطعی پنداشت زیرا همچنان که استقلال بعضی از حواس ده گانهٔ بالا را به تازگی پی برده و مدتها از این نکته غافل بوده‌ایم شاید توسعهٔ علوم بعدها در این زمینه حقایق دیگری مکشوف بدارد و تجدیدنظر را در تقسیم فوق ایجاب کند. (روانشناسی پرورشی دکتر سیاسی صص۳۸-۴۰). || قوهٔ مدرکهٔ ظاهر، در برابر عقل:

هرگونه پیش عقل رهی کرد حس را
او بی‌گمان ز دین و ز دانش جدا شده است.
ناصرخسرو.

باز نور نور دل نور خداست
کوز نور عقل و حس پاک و جداست.
مولوی.

|| و گاه کلمهٔ حس را در اشعار فارسی در مقابل وهم که خود نیز یکی از پنج حس باطنی است بکار برده‌اند:

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.
ناصرخسرو.

|| قوهٔ لامسه. گاه از کلمهٔ حس فقط یکی از پنج حس را که حس لامسه است خواهند: بی‌حس کردن عضو بدن برای انجام عملیات جراحی؛ یعنی قوهٔ لمس را از کار انداختن تا در حین عمل احساس درد نکند. و در آن موارد غالباً بی‌تشدید بکار رود:

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را.
ناصرخسرو.

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون درآمد حس زنده پی ببرد
صحت این حس بجوئید از طبیب
صحت آن حس بجوئید از حبیب. مولوی.

|| قوهٔ مدرکهٔ باطنی. حس مشترک. بنطاسیا[1]. در این معنی نیز گاه با سین مشدد و گاه بی‌تشدید بکار رفته است:

گوش‌جان و چشم جان جز این حس است
گوش‌عقل و گوش حس آن مفلس است.
مولوی.

پس محل وحی گردد گوش جان

1 - Phantasia. (معرب از یونانی)
= mental image.

وحی چبود گفتن از حس نهان. مولوی.
— اهل حس؛ فلاسفه‌ای که حس را منشأ علم بشر میدانند. حسیون. حسیان. مقابل عقلیون. اهل ظاهر. رجوع به حسیان شود. عرفای اشراقی‌مشرب، فلاسفهٔ مشائی‌مسلک را اهل حس میخوانند:

علمهای اهل حس شود پوزبند
تا نگیرد شیر از آن علم بلند. مولوی.

— بی‌حس کردن؛ لمس کردن، یا وسائل علمی عضوی را از احساس درد بازداشتن:

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید. مولوی.

— پنج حس؛ حواس خمس (شنوائی، بینائی، بویائی، چشائی، بساوائی).

گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او
گفتامرا دو ذهن و ذ کافطنت و نظر.
ناصرخسرو.

محسوس بود هرچه در این پنج حس آید
محسوس جز این را دان معقول جز آن را.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶).

یگانهٔ دو سرا و سه بعد و چار ارکان
اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر.
خاقانی.

نشاط من همه زی آشیان نه فلک است
اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم. خاقانی.

— حس باصره؛ رجوع به همین ماده شود.
حس باطن.
— حس بویائی؛ رجوع به مادهٔ «حس شامه» شود.
— حس ذائقه؛ رجوع به همین ماده شود.
— حس سامعه؛ رجوع به همین ماده شود.
— حس کردن؛ رجوع به همین ماده شود.
— حس مشترک؛ رجوع به همین ماده شود.
— حس مورچه‌ای؛ رجوع به مادهٔ «حس‌نملی» شود.
— حس نملی. رجوع به همین ماده شود.

حس. [حَ س س] (ع صوت) آخ! اُخ! اوخ! اوف! کلمه‌ای است که در گاه ناگهان خلیدن خار به تن و سوختن به اخگر و جز آن بر زبان رانند، اظهار تالم را.

حس. [حَ] (اِخ) جائی نزدیک الحساء. ابن مسکویه گوید: و وردالخبر بخروج ابی‌طاهر بنفسه یوم الاربعاء لثلاث عشرة لیلة بقیت من شهر رمضان فنزل فی الموضع المعروف بالحس و بینه و بین الحساء مسیرة یومین... (تجارب الامم ج گراوری ج ۲ ص ۲۸۸).

حسا. [حَ] (ع اِ) حساء. طعام معروف. (معجم البلدان). آشامیدنی. حریرة. شوربا که بیاشامند. آنکه بیاشامند. حسواء. (مهذب الاسماء). حریره‌ای که از سبوس و روغن و شکر سازند بیماران را. طعامی از سبوس و شکر و روغن بادام و آنرا حریره نیز گویند و گاه‌نیز از چیزهای دیگر کنند. حَسو[1]. آش: و اگر از آرد آن [سلت] حریرهٔ رقیق و حساء سازند... داءالموم را نافع بود. (ابن بیطار).

حسا. [حُ] (ع اِ) ج حسوة. (معجم البلدان).

حسا. [ح س سَ نْ] (ع ق) از راه احساس: فلان مطلب را حساً درک کردم؛ بوسیلهٔ حس دریافتم. در مقابل عقلاً...: مادیات جزئی حساً درک میشود و کلیات عقلاً ادراک میگردد.

حسا. [حَ] (اِخ) جائی به شام است نزدیک کرک. و شاید که همان حُسا و ادیس به دیار غطفان باشد. (مراصد الاطلاع).

حسا. [حَ] (اِخ) جائی است. (معجم البلدان). رجوع به احسا شود.

حسا. [حَ] (اِخ) یا اَلحسا. همان شهر هجر است که خرمای آن مشهور است و در مثل کجالب التمرالی هجر، آمده است.

حسا. [حَ] (اِخ) (ذو...) وادیی به ارض‌الشربة از دیار عبس و غطفان. ابوزیار آرد: موضعی است از بنی‌عجلا در کوهی که «دفاق» نام دارد. (معجم البلدان).

حساء. [حَ] (ع اِ) شوربا. حسا. رجوع به حسا شود.

حساء. [حِ] (ع اِ) ج حِسی. ثعلب گوید: حساء آب اندک است. (معجم البلدان).

حساء. [حِ] (اِخ) حسا. آبهائی است مر بنی‌فزرة راکه میان زبده و نخل واقع است و آنجای را «ذوحساء» خوانند. (معجم البلدان). و رجوع به عیون‌الاخبار ابن قتیبة ج ۴ ص ۸۸ س ۱۳ و به اَحساء شود.

حساء ریث. [حِ ءِ رَ] (اِخ) یاقوت از اصمعی نقل کند که در بالای فرتاج آبی است که آن را حساء ریث خوانند. و آنجا ملتقای بنی‌اسد و بنی‌طی در نجد میباشد. (معجم البلدان). و رجوع به احساء شود.

حسائی. [حَ] (ع ص نسبی) منسوب به حساء. رجوع به لحسائی شود.

حساب. [حِ] (ع مص، اِ) شمار. (مهذب الاسماء). شماره. شمردن. (تاج المصادر بیهقی). بشمردن. شمر. شماره کردن. (دهار) (ترجمان عادل). با کسی شمار کردن. تهوی گوید: بکسر و ضم حاء مهمله و تخفیف سین در لغت شمار و شمردن بنا بگفتهٔ منتخب، و در اصطلاح اطلاق میشود بر علمی از علوم مدونه، و علم حساب بر دو نوع است: نظری و عملی، و عملی نیز بر دو گونه است: هوائی و غیرهوائی که معروف به تخت و تراب است... و محاسب، متصدی امر حساب را گویند. و محاسبات به فتح سین نزد علما فن حساب آنچه جز مساحت و جبر مقابله که از ابواب علم حساب و آن را مفتوحات نیز گویند. باشد. چنانکه در شرح خلاصة‌الحساب تألیف مولوی سیدعصمةالله بیان شده. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

تاریخ حساب: با تشکیل اولین اجتماعات انسانی علم حساب نیز بوجود آمد ولی مدارک تاریخی که مبین روش محاسبات انسانهای باستانی باشد فعلاً در دست نیست. اولین مدرکی که امروز موجود است الواح پخته گلی است که پاره‌ای از حسابهای ساکنین بین‌النهرین را در حدود سه هزار سال قبل از میلاد نشان می‌دهد، چه در حدود چهارهزار و اند سال پیش در این ناحیه تمدنی به وسیلهٔ آشوری‌ها و کلدانی‌ها پی‌ریزی شد که از این دو بالاخص کلدانیها به حساب توجه خاص داشتند طبق مدارک موجود کلدانیها در مورد لازم از مبنای شصت (۶۰) در عددنویسی استفادت می‌کردند[2] و نیز از این مبنا یک نوع سیستم متری اقتباس کرده بودند که بهترین روش اندازه گیری قدما بود. کلدانیها با وجود آنکه در جبر تسلطی نداشتند اعمالی از خود باقی گذارده‌اند که میرساند آنان تا حدی به حل معادلات درجه دوم رسیده بودند. مقارن با تمدن درخشان بابلی در درهٔ نیل تمدنی به وجود آمد، و این که تمدن نیز بواسطهٔ احتیاجات مادی خود به پیشرفت حساب و هندسه کمک شایانی کرد. سیلابهای سالیانهٔ نیل اولین اعمال مساحی را به وجود آورد[3] و نیز معاملات تجارتی و گرفتن مالیاتها و خرجها، ایشان را وادار به تدوین اعمال سادهٔ حسابداری کرد. حسابداران مصر عمل حساب را پیشرفت میدادند و کُنه جنبه‌های نظری آن را رسیدگی می‌کردند. امروزه مدارکی متعلق به ۱۸۰۰ سال قبل از میلاد مسیح است که در آن از حساب و تمرینات محاسباتی مصری صحبت می‌کند. مشهورترین این مدارک که به

1 - La bouillie.

۲ - از این مبنای عددی در قراردادهای تجارتی بابلیها استفاده میشد و اساس آن شبیه به عددنویسی کنونی است، و جز در مورد مبنای آن که عدد ۶۰ بوده، اختلاف مهم دیگری با عددنویسی کنونی نداشت. در این دستگاه از عدد ۱۰ نیز به عنوان مبنای کمکی استفاده می‌کردند اعداد کوچکتر از ۱۰ بوسیلهٔ تکرار علامت واحد و اعداد کوچکتر از ۶۰ بوسیله ترکیب علامت ۱۰ با علامت واحد نوشته میشد؛ اعداد بزرگتر از ۶۰ در آن سیستم با مبنای ۶۰ تحت نظم معین شبیه بنظم عددنویسی کنونی نمایش داده میشد.

۳ - مصریها اولین قومی بودند که مساحت چهارضلعی غیرمشخص را از رابطهٔ زیر بدست می‌آوردند:

$$S = \frac{a+b}{2} \times \frac{C+d}{2}$$

که a و b و c و d اندازهٔ اضلاع چهارضلعی برد.

خط هیروگلیفی نوشته شده رساله پاپیروسی آهمس[1] است که در سال ۱۸۶۷م. بوسیلهٔ مصرشناس معروف آیزن لهر[2] خوانده شد و این رساله حاوی مسائل بسیار سادهٔ حساب است. البته دو تمدن دیگر در خاور میدرخشید. نخست تمدن چینی که در درهٔ رود یانگ‌تسه بود و متأسفانه در این تمدن علم حساب آن طوری که مثل دو تمدن قبلی بایستی پیشرفت کند پیشرفتی نکرده، و مدارک موجود میرساند که در تمدن چین علم بوسیله خارجی‌ها به آنها تلقین میشد، و خود چینیها مستقیماً در پی کشف معضلات محاسباتی خود نبودند. تمدن دیگری در درهٔ رود گنگ نیز بنام هندی بوجود آمد. این تمدن با عمق غیرقابل انکارش در زمینه‌های مغزی پیشرفت شایانی کرد و از آن جمله در علم حساب، ولیکن علم حساب در این تمدن آنقدر که به بازی اعداد و طرح‌ریزی آنها سروکار داشت به محاسبات عملی توجه نمیکرد. البته غیر از این چند تمدن کهن در شرق، فنیقیها و کشورهای همجوارشان نیز بوده‌اند، که بواسطهٔ پیشرفت در دریانوردی باید گفت آنان نیز در حساب دست داشته‌اند ولی متأسفانه تا کنون مدرک باستانشناسی که این نظر را روشن کند به دست نیامده است. در یونان، از قرن دوازدهم قبل از میلاد ملت آریائی‌نژاد یونان در جزیره‌های اژه و سواحل آن سکنی گزیدند و با علاقمندی وافری به دریانوردی دست زدند و بر اثر آن کم‌کم تمدنی درخشان را پی ریختند که تا دنیا باقی است تاریخ و علم فلسفه به مردان قرن پنجم و چهارم قبل از میلاد آن کشور سر تعظیم فرود می‌آورد. در قرن هفتم قبل از میلاد، شهرهای ایونی[3] یونان مدارس فلسفی را بوجود آوردند. و در آنجا به بحث در زمینه‌های مختلف علم و فلسفه آغاز کردند. علم ریاضی مثل سایر معارف بشری به این دانشگاهها راه یافت و چنانکه خواهیم دید در اثر مساعی آنان و سایر اقوام یونانی ترقیات شایان کرد. تمدن یونانی برخلاف تمدنهای پیشین خود بود. آنان حساب را تنها در موارد نیاز و کارهای عملی مورد استفادت قرار میدادند. و حل مسائل آنقدر برای آنها مهم بود که با زندگی روزمره تماس داشت، اما یونانیان بحث در موارد جزئی را تحقیر کرده و به بررسی‌های کلی و نظری می‌پرداختند. ارسطو می‌گفت علمی که بحث در جهان مجردات کند بر علوم دیگر که بند ماده هستند برتری دارد. بر اثر این گونه ارزیابی علمی ریاضیات نظری (یعنی آنچه ما بازائی در خارج نداشت) در تمدن آنها پیشرفت شایانی کرد.

قدیمترین ریاضی‌دان یونان تالس ملطی است که قضیهٔ معروف هندسه‌اش یکی از پایه‌های محاسبات نسبتهاست. فیثاغورس در اوائل قرن ششم قبل از میلاد در ساموس[4] یکی از نواحی ایتالیا که از متصرفات یونان آن روزگار بود پا به عرصهٔ وجود گذاشت و بر اثر مساعی او و شاگردانش علم حساب و ریاضی پیشرفت شایان کرد. قضیهٔ معروف هندسهٔ او و پایهٔ شناسائی عدد اصم شد. فیثاغورسیان نه تنها از نقطه نظر ریاضی به عدد توجه کردند بلکه در فلسفه نیز به عدد توجه داشته‌اند و طبق اصل معروف آنها، عدد اصل عالم است. زنون[5] در دلائل معروف خود بر رد حرکت در جهان مسائل چندی را طرح می‌کند که طبق اصول دیالکتیک او بحث بی‌نهایت کوچکها و بی‌نهایت بزرگها[6] در علم ریاضی مطرح میشود. بقراط[7] اهل شهر از کیوس[8] سطوح منحنی و خواص محاسباتی آنها را طرح کرده که خود از مباحث دقیق این علم است. در بین قرن پنج و چهار قبل از میلاد معروفترین مردی که در دانشگاههای آتن تربیت شد و شاگردانی تربیت کرد و به علم ریاضی علاقه داشت افلاطون است. او عقیده داشت که علوم منظم و منطقی در افراد تأثیر عمیق تربیتی دارد. او علم حساب را از منطق جدا نمود و بنظر او حساب فن کوچکی است که منطق بنحو دقیقتر از آن بحث می‌کند. از معاصران افلاطون، ایدکس[9] است که در ریاضی و نجوم کارهای ذیقیمتی کرد. تمدن یونانی که ابتداء از ایون شروع شده در جزائر دریای اژه و جنوب ایتالیا دانشمندانی بوجود آورد و پس از مرگ اسکندر در ۳۲۳ ق. م. مصر که در قلمرو حکومت او بود به دست یکی از سردارانش بنام بطلیموس[10] افتاد و او در درهٔ نیل حکومت بطالسه را تأسیس کرد. و بطالسه با پایتخت قرار دادن اسکندریه دانشگاه معروف اسکندریه را به وجود آوردند. این دانشگاه محل بحث مشهورترین دانشمندان و تربیت بزرگان چندی گردید و مشهورترین علمای ریاضی و حسابش اقلیدس[11]، اپلونیوس[12] و اراتستن[13] هستند که محاسبات و پایه گذاریهای ایشان در علوم ریاضی و مساحیهای جغرافیائی ایشان از زیباترین کارهای فکر بشری است.

قبل از ختم تاریخ ریاضی یونان قدیم باید از ارشمیدس[14] (۲۷۷-۲۱۲ ق.م.) ریاضیدان معروف نام ببریم. این ریاضیدان که در سیراکوز بوجود آمد، در همهٔ شعب ریاضی کارکرد و پایهٔ چند رشتهٔ ریاضی راگذارد. او علم استاتیک[15] را پایه گذاری کرد. اعداد یونانی را تکمیل کرد، و تحقیقاتش در هندسه بی‌نهایت کوچکها اساس محاسبات در این زمینه شد. پس از ارشمیدس ریاضیات در زمینهٔ کشفیات پیشرفتی نکرد و فقط نجوم و مثلثات و حساب عملی پیشرفت تدریجی داشت. در روم: مردم پس از زوال یونانیان اساس تمدن رومی را ریختند. سیسرون[16] اقرار کرد که برای یونانی هیچ چیز مشهورتر از ریاضی نیست. رومیها با اعدادی که داشتند نمیتوانستند به طریق کتبی کار کنند، فقط روی چرتکه‌های مخصوص خود به محاسبه میپرداختند. در زمان رومیها ریاضی روی به پس‌روی گذاشت، و نوشته‌های بوئس[17] رومی انعکاسی از این انحطاط است. این پس‌روی تا زمان فتح مصر به دست قیصر (۴۷ ق. م.) و آتش‌سوزی قسمت بزرگی از کتابخانه‌های مصری تشدید میشد. حوزهٔ علمی اسکندریه در این دوره با روایاتِ یونانی و مدارس فیثاغورسیان و افلاطونیان نو اداره میشد. بزرگان ریاضی این دوره ابرخس[18] در نجوم و مثلثات و منلائوس[19] و بطلیموس و نیکوماخس[20] در هندسه و دیوفانت[21] در جبر است. باری این انحطاط علم حساب تا پایان امپراطوری روم شرقی و فتح قسطنطنیه در ۱۴۵۳م. ادامه داشت.

در هند: هندیها که تمدنشان بر پایه‌های استوار درون‌بینی عرفان و تصوف تکیه داشت، پس از فتح اسکندر و آمیزش با یونان بجهان بیرون نیز متمایل شدند. و بر اثر استفادت از پیشرفتهای کلدانی و یونانی در زمینه‌های ریاضی و نجوم ترقیات شایان کردند. نوشته‌های سانسکریتی باقی مانده از ایشان دال بر این مدعی است. نکته‌ای که در پیشرفتهای ریاضی هندی به چشم میخورد اهمیتی است که ایشان به ادراک حضوری و شهودی میدادند در برابر ادراک استدلالی. و این روش از عرفان محکم و ژرف هندی سرچشمه می‌گرفت. باری سهم پرارزش

1 - Ahmes. 2 - Eisenlohr.
3 - Ionie. 4 - Samos.
5 - Zénon.
6 - Infiniment petit, Infiniment grand.
7 - Hippocrate.
8 - Chios. 9 - Eudox.
10 - Ptolemée. 11 - Euclide.
12 - Apollonius.
13 - Eratosthéne.
14 - Archiméde.
15 - Statique. 16 - Cicéron.
17 - Boéce. 18 - Hipparque.
19 - Ménélaüs.
20 - Nicomaque.
21 - Diophante.

هندیها در علم حساب تأسیس سیستم اعداد کنونی و تنظیم روش حساب و کمک در پیشرفت جبر و مثلثات بوده است، و از مؤلفان هندی چون آپاستامبا[1] و آریاب‌هاتا[2] و براهما گوپتا و بهاسکارا[3] بسیار معروفند.

در تمدن اسلامی: پس از مرگ پیغمبر اسلام در ۶۳۲ م. و تشکیل امپراطوری عرب و فتوحات آنان، مسلمانان از اواخر عهد امویان با علوم کشورهای مفتوحه و همجوار آشنا شدند، و پس از ترجمه‌های متعدد از فلسفه‌های کهن، پایهٔ فرهنگ اسلامی را ریختند، لیکن دانشمندان اسلامی در کارهای ریاضی و حساب آن طوری که مدارس اسکندریه پیشرفت کرده بود، پیشرفت نکردند. یکی از مفاخر تمدن اسلامی آن است که اعداد هندی را از هند به دیگر نقاط جهان رسانیدند و از این روی مسلمانان آن را ارقام هندی خواندند و اروپائیان آنها را ارقام عربی نامند و نخستین کسی که آن را از هندیها گرفت ابوجعفر محمدبن موسی خوارزمی است. و فرنگیان کلمهٔ «الگریسم»[4] را از نام وی مشتق ساخته‌اند. اما در جبر؛ مسلمانان یک کتاب از ذیوفانتوس و دیگری از ابرخس را ترجمه کردند و مسائل بسیاری از ریاضیات هندی و ایرانی بر آنها افزودند، و مشهورترین کتب مسلمانان در این موضوع جبر و مقابلهٔ خوارزمی یاد شده میباشد که در سال ۸۲۰ م. تدوین گشته است. وی در زیج خود نیز میان آراء ریاضی هند و ایران و یونان جمع کرده است. مسلمانان این کتاب خوارزمی را چندین بار شرح کرده‌اند. دیگر از ریاضی‌دانان اسلام ابوکامل شجاع‌بن اسلم و ابوالوفاء جوزجانی و ابوحنیفه دینوری (م ۲۸۱ هـ.ق.) و ابوالعباس سرخسی (۲۸۶ هـ.ق.) و خواجهٔ طوسی (۶۲۷ هـ.ق.) و غیاث‌الدین جمشید کاشانی میباشند. ابوالهیثم در آغاز سدهٔ پنجم هجری (۱۱ میلادی) کتابی نگاشت و در آن اصول هندسهٔ عددی را از اقلیدس و اپولونیوس گرفته و بخش‌بندی کرده‌ و برای آنها از امور حسی و منطقی برهان ساخته است. و در جبر و حساب اسلوبی جدید به کار برده است[5]. حسن‌بن موسی‌بن شاکر مسائلی در هندسه ابتکار نموده است؛ مانند تقسیم زاویه به سه قسمت متساوی و جز آن[6]. مسلمانان حساب را به شعبه‌هائی چند تقسیم کرده‌اند مانند حساب تخت و تراب و جبر و مقابله و حساب خطئین و حساب الدور و الوصایا که به جبر و مقابله بازمیگردد. و حساب درم و دینار که استخراج مجهولات مافوق معادلات جبری با آن میسر شود و حساب فرائض برای تقسیم ترکهٔ مردگان و حساب هوائی که نیاز به قلم ندارد. و حساب عقودالانامل و علم اعداد وفق و خواص اعداد متحابة و متباغضة و حساب نجوم و جز آنها. رجوع به هر یک از این کلمات در همین لغت‌نامه شود.

قرون وسطی: پس از حملهٔ بربرها بر روم غربی و از بین رفتن تمدن رومی اروپا به یک خواب غفلت فرو رفت و کلیسا و امور مذهبی حاکم بر مقدرات علمی گردید. در اواخر قرن دهم ژربر[7] فرانسوی کوششهای وافر در علم حساب کرد و چند تألیف بوئس[8] رومی را تفسیر کرد ولی این جنبشها اولاً چندان عمیق نبود و ثانیاً با جنگهای داخلی و هجوم نرماندیها در سال ۱۰۰۰ میلادی متوقف گردید. از اواخر قرن دوازدهم زمینهٔ یک انقلاب واقعی در اروپا به وجود آمد. اهالی مغرب‌زمین بر اثر تماس با اعراب اسپانیایی و شرق، ریاضیات را که تا آن زمان بر ایشان روشن نبود، فرا گرفتند و افق علمی آنها تا حدی توسعه یافت، و ضمناً با جبر هندی و هندسهٔ یونانی نیز آشنائی پیدا کردند. در این نهضت علمی سپاهیان و مجاهدین جنگهای صلیبی و یهودیان اسپانیایی و بازرگانان، رل اساسی ترقی علم جدید را به عهده گرفتند. شهر اشبیلیه[9] مرکز ترجمه و تفسیرها بود و دانشمندانی چون ژیراردوص[10] به ترجمهٔ کتب ریاضی و حساب اسلامی پرداختند. لئوناردپیز[11] پس از گردش در افریقای مسلمان در سال ۱۲۰۲م. کتابی به نام لیبر عباسی[12] نگاشت که ولولهٔ عجیبی به راه انداخت و سهم بزرگی در انتشار جبر و ریاضی جدید داشت. به وجود آمدن دانشگاههای پاریس و اکسفورد (در انگلستان) خود رل بزرگی در پیشرفت علم داشت. از دانشمندان این دوره که میتوان او را در هندسهٔ تحلیلی پیشقدم دانست نیکلا اراسم[13] است که در قوای کسری اعداد نیز کارکرد.

دورهٔ رنسانس: پس از کشف چاپ و فرار دانشمندان از روم شرقی و تماس اروپائیان با کشورهای دیگر در اثر دریانوردی و بالاخره پیشرفت تجارت و بوجود آمدن شهرهای تجارتی و تمدن بورژوازی، حساب و ریاضیات نیز مورد توجه واقع شد. البته حساب در این دوره محاسباتی بود که به کارهای بازرگانی میخورد. از قرن پانزدهم تا هفدهم دانشمندان ایتالیا و شاگردان آلمانی آنها در حساب عددی و جبر و مکانیک ترقیات شایانی کردند. لوکادیبرگو[14] معروف به پاسیلی[15] و لئوناردودونسی[16] و تارتاگلیا[17] و کاردان[18] و فراری[19] از ایتالیا و پورباخ[20] و رژیومن تانوس[21] و ورنر[22] و ستیفل[23] از آلمانها هستند. در بین این دانشمندان ایتالیایی بزرگانی به مکانیک و فضلائی به جبر توجه داشتند. ولی آلمانها بیشتر نظرشان به محاسبات نجومی بود. در قرن شانزدهم در فرانسه، ویت[24] (۱۵۴۰-۱۶۰۳ م.) مستخبر شورای دولتی پارلمان و مشاور هانری چهارم به وجود آمد که جبر جدید را ترقی داد و متد سمبولیسم[25] را بوجود آورد و مثلثات را نیز تکمیل کرد و در هندسه نیز علاقمندی خاصی نشان داد. بلژستون[26] معاصر ویت در محاسبات مکانیکی زحمت کشید و کسر اعشار را معمول کرد، و نخستین بار توزین را با سیستم اعشاری معمول نمود. ژیرارد[27] که پرتستان بود و به بلژیک پناهنده شده بود کارهای ویت و ستون را تعقیب کرد. در قرن هفدهم دورهٔ کلاسیک تاریخ ریاضیات ترقی شایانی کرد. دانشمندان چون گالیله و کپلر[28] و دکارت[29] و فرما[30] و پاسکال[31] لایب نیز و نیوتون و هویگنس[32] است. دکارت فیلسوف معروف فرانسوی روش جبری را در هندسه به کار برد و هندسهٔ تحلیلی را بوجود آورد و در جبر نظریات جدیدی آورد و نظریهٔ معادلات را نیز اصلاح کرد. فرما (۱۶۰۱-۱۶۶۵ م.) عضو پارلمان تولوز از نوابغ است. او تمام بیکاریهای خود را وقف ریاضی نمود و همهٔ آثارش در مراسلات و یادداشتهای پراکنده‌ای است که از او باقی مانده و یا در حواشی کتب است. او اساس هندسهٔ بی‌نهایت کوچک را

1 - Apastamba.
2 - Aryabhata. 3 - Bhaskara.
4 - Algorism.
۵ - طبقات‌الاطباء ج ۲ ص ۹۳. بنقل جرجی زیدان.
۶ - تراجم‌الحکماء قفطی بنقل جرجی زیدان.
7 - Gerbert. 8 - Boèce.
9 - Sevile. 10 - Gerard.
11 - Léonard de pise.
12 - Liber Abaci.
13 - Nicole Oresme.
14 - Lucas Di Borgo.
15 - Pacioli.
16 - Léonard de vinci.
17 - Tartaglia. 18 - Cardan.
19 - Ferrari. 20 - Purbach.
21 - Regiomontanus.
22 - Werner. 23 - Stifel.
24 - Viéte. 25 - Symbolisme.
26 - Belge Stevin.
27 - Girard. 28 - Képler.
29 - Descartes.
30 - Ferma. 31 - Pascal.
32 - Huygens.

ریخت و در حساب احتمالات با پاسکال همکاری کرد و در تئوری اعداد کارهای ذی‌قیمتی انجام داد و طبق ادعای خود بر حاشیهٔ یکی از کتابهایش. راه حل کلی معادلهٔ زیر را یافته است ولی متأسفانه آن را ننوشته است:

$$X^n + Y^n = Z^n$$

پاسکال (۱۶۶۲-۱۶۲۳ م.) نابغهٔ فرانسوی در شانزده‌سالگی کشفیات معروف خود را در مخروطات کرد و در ۱۶۴۲م. اولین ماشین حساب را اختراع کرد. و بعد با کمک فرما حساب احتمالات را بوجود آورد، ولی کار عمده‌اش در حساب بی‌نهایت کوچک است کاوالیری[1] ایتالیائی ایدهٔ ارشمیدس را به نام هندسهٔ غیرقابل تقسیم‌ها[2] مورد مطالعه قرار داد و در حساب بی‌نهایت کوچک‌ها تحقیقات رسائی کرد. لایب‌نیز فیلسوف و ریاضیدان معروف آلمانی با کشف حساب جامع و فاضل اساس محاسبات آنالیز را ریخت و با حساب دیفرانسیل خود که تا حدی مربوط به فلسفهٔ مونادهای اوست، علم ریاضی را تکانی شدید داد معاصر لایبنیز فیلسوف انگلیسی به نام نیوتون ضمن تفکر در مکانیک آسمانی و حرکات سیارات به همان محاسبات بی‌نهایت کوچک لایب‌نیز رسید و رسالهٔ خود را در تحت عنوان حساب فلاکیون[3] انتشار داد و جاذبهٔ عمومی را یافت و مکانیک سماوی را به حد زیادی جلو برد. منازعات او با لایب‌نیز و اتهاماتی که دربارهٔ حساب جامع و فاضل به یکدیگر زده‌اند بسیار شنیدنی است. هویگنس هلندی در تکمیل مکانیک استدلالی کارهای نیوتون را تعقیب کرد و حساب انتگرال را بسط داد. جان والیس[4] انگلیسی در سال ۱۶۵۵م. حساب سریهای ریاضی را مورد بحث قرار داد و کارهای خود را منتشر نمود. در قرن هجدهم در انگلستان تایلور[5] و ما کلرن[6] پیدا شدند که در حسابهای سری و بسط آنها کارهای فراوان نمودند. و همچنین موار[7] پرتستان فرانسوی در محاسبات جدید ریاضی زحمات فراوان کشید. اوپیتال[8] و ژاک اول و ژان اول از خاندان برنولی و اولر[9] (۱۷۸۳-۱۷۰۷ م.) هم در بسط محاسبات لایبنیز کار کردند و از هریک فرمولهای معروفی در ریاضیات عالی باقی مانده است. دالامبر در رسالهٔ مکانیک خود مکانیک را با دخول حساب انتگرال بسط داد و در جبر اصل معروف زیر را یافت: هر معادلهٔ درجهٔ nام دارای n ریشه است. کلرو[10] رقیب دالامبر در رسالهٔ معروف خود، مکانیک سماوی و حساب بی‌نهایت کوچکها را بسط داد. در قرن نوزدهم ریاضی‌دانهای معروف فرانسوی چون لاگرانژ[11] و لاپلاس[12] و لژاندر[13] و مونژ[14] و فوریه[15] پیشرفتهای درخشانی به علم ریاضی دادند. لاگرانژ در تورن[16] متولد شد و با شاگردی در آکادمی تورن به مطالعات ریاضی پرداخت بعدها استاد دانشگاه برلن شد و سپس به پاریس رفت، براساس کارهای دلامبر مکانیک تحلیلی را بوجود آورد و در تئوری توابع تحلیلی عمل تجزیهٔ حساب بی‌نهایت کوچک‌ها را به نتیجه رسانید. لاپلاس ابتدا در دانشسرای عالی فرانسه معاون لاگرانژ بود و سپس خود در نجوم و حساب احتمالات کار کرد و محاسبات ناتمام نیوتون را به انتها رسانید. مونژ نابغهٔ ریاضی و استاد هندسهٔ ترسیمی فرانسوی هندسهٔ بینهایت کوچکها را در فضای سه‌بعدی معمول کرد و به نظریهٔ معادلات با مشتقات جزئی پیشرفتهای قابل تحسین داد، و بالاخره اصل معروفش در قضایای موهومی راجع به کمّیّات موهوم یکی از اصول معروف حساب اعداد موهومی است. لژاندر در آنالیز و نظریهٔ راجع به اعداد زحمات فراوان کشید.

در دورهٔ بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۷۰ م. بزرگان ریاضی ظهور کردند که با کشفیات خود در علم حساب جامع و فاضل و سپس همکاریهای مستقیم با علم فیزیک، علم ریاضی و فیزیک را پیشرفت زیاد دادند. معروفترین آنها در این دوره آمپر و لامه و بالاخره فوریه است. این شخص محاسبات بسیاری در زمینهٔ حرارت انجام داده است که از نظر ریاضی و فیزیک بسیار قابل توجه است. ظهور گوس[17] در آلمان و مطالعات دقیق او باعث پیشرفت هندسه و حساب اعداد موهومی شد. او سرانجام به تئوری اعداد مختلط[18] رسید. کوشی[19] (۱۸۵۷-۱۷۸۹م.) فرانسوی در علوم ریاضی زحمات فراوان کشید و در توسعهٔ محاسبات سری‌ها و حساب انتگرال و توابع متغیر مختلط رساله‌های باارزش منتشر کرد. در آن ایام ریمن[20] و ویرشتراس[21] و هرمیت[22] و دو نابغهٔ ناکام؛ آبل[23] و گالوا[24] زحمات شایان توجهی در محاسبات جامع و فاضل و معادلات دیفرانسیلی کشیدند.

در ختم مقال راجع به این دوره باید بگوئیم آبل و گالوا اگرچه در زمان حیات خود مورد توجه نبودند ولی پس از مرگ و انتشار رساله‌های علمیشان، هندسهٔ تحلیلی در آلمان و هندسهٔ بی‌نهایت کوچکها در فرانسه ترقیات شایان کرد. البته در اینجا باید محاسبات دقیق نابغهٔ انگلیسی هامیلتون[25] (۱۸۶۵-۱۸۰۵ م.) که سرانجام کاترنیون[26] را به وجود آورد، مورد توجه قرار داد. نظریهٔ معادلات کامل دربارهٔ اعداد مختلط نیز در بین این سالها بوسیله کوشی و ستورم[27] و لیویل[28] بسط وافی یافت. دیریکله[29] دربارهٔ سریهای مثلثاتی و معادلات با مشتقات جزئی، و ریمن نیز نظریهٔ توابع را بسط داد. و کارهای این دو در ریاضیات عالی بسیار باارزش میباشد. محاسبات ریاضی از ۱۸۷۰م. تا اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم پیشرفت داشت. دو نابغهٔ علمی؛ یکی ژرژ کانتر[30] و دیگر هانری پوانکاره[31] با زحمات فراوانی که در ریاضیات کشیدند تحولات علمی این دوره را هدایت کردند. در این دوره ددکند[32] آلمانی با تئوری «برش»[33] خود وضع عدد اصم را روشن کرد. نظریهٔ مجموعه‌ای که بوسیلهٔ کانتر بوجود آمد با سرعت زیاد پیشرفت کرد. این تئوری که مطالب بطور کلی مختلف اعم از محسوس یا غیرمحسوس را دسته‌بندی میکند، بنای جدیدی در پژوهشهای ریاضی بوجود آورد. کانتر به کمک این ادراک، اصول نظریهٔ توابع را عمومیت داد و راه جدید تحقیقات ریاضی را معین کرد، مطالبی راکه تا آن زمان جزو استثناآت ریاضی بود داخل ریاضی کرد. مطالعهٔ مجموعه‌های بی‌نهایت در ۱۸۸۳م. اعداد صحیح را در بین رشتهٔ بی‌نهایت اعداد قابل شمارش و نقاط واقع در روی یک پاره خط از دستهٔ بی‌نهایت اعداد غیرقابل شمارش مشخص نمود. قسمت عمدهٔ محاسبات ریاضی در آلمان، محاسبات ویرشتراس، ددکند، کانتر، و در فرانسه، تانری[34]، ژردان[35] و بر[36]، با نظریهٔ بی‌نهایت کوچکها

1 - Cavalieri.
2 - Géométrie des Indivisbles.
3 - Calcul fluxion.
4 - Wallis.
5 - Taylor.
6 - Maclurin.
7 - Moivre.
8 - Hopital.
9 - Euler.
10 - Clalraut.
11 - Lagrange.
12 - Laplace.
13 - Legendre.
14 - Monge.
15 - Fourier.
16 - Turin.
17 - Gauss. (۱۷۷۷-۱۸۵۵ م)
18 - Nombres Complexes.
19 - Cauchy.
20 - Riemann.
21 - Weierstrass.
22 - Hermite.
23 - Niels abel.
24 - Galois.
25 - Hamilton.
26 - Les quaternions.
27 - Sturm.
28 - Liouville.
29 - Dirichlet.
30 - Cantor.
31 - Henri Poincaré.
32 - Dedekind.
33 - Coupure.
34 - J. Tannery.
35 - Jordan.
36 - Baire.

تحت اختیار آنالیز گذاشته شد. آنچه که مبهم بود و تردیدآمیز به نظر می‌رسید حذف شد و تصورات مختلف با ایدهٔ اساسی (اعداد صحیح) ربط پیدا کرد. داوید هیلبرت[1] آلمانی در همین دوره در تئوری راجع به بی‌نهایت کار کرد و اصول منطق ریاضی را پی‌ریزی کرد. بعدها پآنو[2] ایتالیائی و برتراند راسل[3] انگلیسی در این منطق کار کردند و برای ریاضی یک قسم منطق عالی ایجاد نمودند. کارهای هانری پوانکاره دربارهٔ نظریهٔ توابع و معادلات با مشتقات جزئی و توسعهٔ مکانیک و فیزیک ریاضی یک تصور کلاسیک و منظمی در ریاضی بوجود آورد. از کشفیات بنام «پوانکاره» توابع فوشین[4] است که در سال ۱۸۸۲م. منتشر کرد، و نیز توابع بیضوی را عمومیت داد و راه‌حل بسیاری از مسائل جبری را یافت. پیشرفتهای نظریهٔ «مجموعه» و نتایج دقیق آن و کوشش‌ها دربارهٔ معادلات دیفرانسیل و معادلات با مشتقات جزئی و بوجود آمدن حساب جدید و بسیار عمومی آنالیز فنکسیونل[5] و پیشرفت جبر در فیزیک نظریهٔ نسبی[6] و مکانیک کوانتا[7] و مکانیک موجی[8] را به وجود آورد و اشکالات و استثناآت قدیمی را حل کرد. در اواخر قرن نوزدهم تا اواسط قرن بیستم دانشمندان بزرگ در فیزیک و کاربرد ریاضی در فیزیک کار کردند و باعث ترقی فیزیک ریاضی شدند. در انگلستان ستوک[9]، گرین[10]، کلوین[11]، ماکسول[12]، پارسون[13] وادینگتون[14] ودرآلمان کارهای دیریکله و ددکند و کانتر و شوارز[15] و نومان[16] و هیلبرت و ویل[17] و لرانتز[18] باعث پیشرفت توابع تحلیلی و مجموعه‌ها و فیزیک نظری شد. ایتالیائی‌ها بخصوص در حساب فنکسیونل و حساب تانسریل[19] و «توابع چندمتغیری» مطالعه نمودند و دانشمندان آنها چون ولترا[20]، ریسی[21] و لوی سیویتا[22]، پآنو، انریکس[23] و دینی[24] و کاستلنوو[25] بسیار معروفند در کشورهای شمالی اروپا میتاگ‌لوفله[26] و فردهلم[27] و لی[28] و نوانلینوا[29] و پلانک[30] و بوهر[31] زحمات زیادی در پیشرفت علوم مثبته و ریاضی کشیده‌اند. آپل[32]، گورسا[33]، داربو[34]، کنیگ[35] و پیکار[36] در زمینهٔ تئوریهای توابع و قسمتهای مختلف انالیز عالی زحمات فراوانی کشیده‌اند. در زمینهٔ نظریهٔ مجموعه و پیش بردن متد نوین؛ پنلوه[37]، بورل[38]، هادامار[39] و بوترو[40] زحمات فراوان کشیده‌اند. البته در این روزها محاسبات فضائی و محاسبات فیزیک اتمی ترقیات شایانی کرده است، در زمینهٔ قسمت اول کارهای دانشمندان روسی و امریکائی و در قسمت دوم علاوه بر زحمات دانشمندان دو کشور مذکور از کارهای انگلیسیها و فرانسویها و هندیها باید نام برد. البته مخفی نخواهد ماند که در غالب مباحث دو رشتهٔ فوق دانشمندان آلمانی که بر اثر جنگ مرکزیت خود را از دست داده‌اند زحمات شایان تقدیری کشیده‌اند. (اقتباس از تاریخ حساب رنه تاتون گاموف گردو، انریکس): شغل امور وزارت و حساب، بوالخیر بلخی میراند. (تاریخ بیهقی). پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید. (تاریخ بیهقی). ابوالقاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده است. حساب او پیش باید گرفت. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵). خواجه وی را [احمد ینالتکین را] بنشاند و گفت دانسته‌ای که حساب ترا چندین بود و مرا در این که سوگند گرانست... (تاریخ بیهقی ص۲۶۸). در حالتی که خواهانست چیزی را که نزد اوست از ثواب و ترسان است از بدی حساب. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲). به عجب ماندم از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین وزر وبال و حساب و تبعت... (تاریخ بیهقی ص۳۷۲). بنده بگوید که حساب صاحبدیوان مملکت نباید گرفت. (تاریخ بیهقی ص۳۶۸). چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵).

چونکه نخواهی ز پس شصت سال
ای متغافل زتن خود حساب. ناصرخسرو.

اینجا بنگر حساب خویش بنقدی
کانجا حاضر شوند مرسل و مرسل.
ناصرخسرو.

با تن خود حساب خویش بکن
گر مقری بروز حشر و حساب. ناصرخسرو.

همیشه تا ز یکی اول حساب بود
مباد آخر عمر ترا بسال حساب. مسعودسعد.

از چه برداشتم حساب بر او
کان نشد از حساب ضرب کسور. انوری.

حسابی که فرمود رای بلند
کس از پیش‌بینی نبیند گزند. نظامی.

بی‌حسابی مکن بهانه مجوی
که حسابت کنند موی بموی. اوحدی.

دانی حساب گندم خود جو بجو ولی
الحمد را درست نکردی ز کودکی. اوحدی.

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت.
سعدی.

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبةلله نیست. حافظ.

||جماعت کثیر از مردم. ||رفتار. روش. چگونگی رفتار و کردار:

مردم بتعجب از حسابش
و از رفتن وحش در رکابش.
نظامی (لیلی مجنون ج ۲ وحید ص۱۵۹).

||دهش. (منتهی الارب). ||کافی. بسنده. بس‌شونده: عطاءً حساباً؛ عطایی کافی. (قرآن ۳۶/۷۸). ||معامله: خوش‌حساب. بدحساب. ||محاسبت. حساب پس گرفتن. رسیدگی به حساب کسی کردن:

آنکهت ای پسر ندارد سود
با تن خویش کرد جنگ و حساب.
ناصرخسرو.

تو پنداری که حاسد رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است. حافظ.

||حد. حد و حصر. اندازه:

تاج و تخت و خاتم و ملک ترا نبود قرین
جیش و جود و بنده و گنج تو را نبود حساب.
فتح‌الله اصفهانی (از ارمغان آصفی).

ترکیبها:

– حساب برگرفتن. حساب گرفتن. حساب برداشتن. حساب بردن. حساب کردن. حساب نیست. حساب جاری. رجوع به همین کلمات شود.

– امثال:

هرکه خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد. (گلستان سعدی).

حساب بمثقال بخشش بخروار.

بساری بساریست و حساب حساب. (جامع‌التمثیل).

حساب حساب است و کاکا برادر.

حساب دوستان در دل است.

---

1 - D. Hilbert. 2 - Peano.
3 - Russel.
4 - Fonctions fuchiennes.
5 - L'Analyse fonctionnelle.
6 - Théorie de la relativité.
7 - Mécanique des quanta.
8 - Mécanique ondulatoire.
9 - Stokes. 10 - Green.
11 - Kelvin. 12 - Maxwell.
13 - Pearson. 14 - Eddington.
15 - Schworz. 16 - Neumann.
17 - Weyl. 18 - Lorentz.
19 - Calcul Tensoriel.
20 - Voltera. 21 - Ricci.
22 - Levi - civita.
23 - Enriqués. 24 - Dini.
25 - Castel nuovo.
26 - Mittag - Leffler.
27 - Fredholm. 28 - lie.
29 - Nevanlinna.
30 - Planck. 31 - Bohr.
32 - Appell. 33 - Goursat.
34 - Darboux. 35 - Koenigs.
36 - Picard. 37 - Painlevé.
38 - Borel. 39 - Hadamard.
40 - Boutroux.

حسابش با کرام‌الکاتبین است؛ از رسوائی نمی‌هراسد. لیکن حافظ این مثل را بمعنی دیگر بکار برده است:

تو پنداری که حاسد رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است. حافظ.

حساب میخواهی یا جان آدم.
آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. (گلستان).
داشتم داشتم حساب نیست دارم دارم حساب ست.
– از حساب برداشتن؛ تحویل گرفتن صاحب حساب جاری مبلغی را از سپردهٔ خویش.
– بدست چپ حساب کردن؛ در حساب عقود انامل آحاد و عشرات را با انگشتان دست راست و مآت و الوف را با دست چپ حسابی کنند. و خاقانی در شعر زیر از «بدست چپ حساب کردن» اعداد بزرگ را بشمار آوردن خواسته است:

...هر چندان مناقبش داند
که بدست چپش حساب کند. خاقانی.

– به حساب گذاردن؛ پول را به حساب جاری در بانک گذاردن. به حساب ریختن. بحساب خوابانیدن.
– حرف حساب. رجوع به حساب و حرف حسابی شود.
– حساب اعشاری. رجوع به اعشاری شود.
– حساب البرجان. رجوع به همین ماده شود.
– حساب برداشتن از کسی؛ حساب بردن از کسی. حساب گرفتن از کسی. از او ترسیدن:
و این بشارت به اطراف فرستادند و ملوک و اشراف باز از او حسابها برداشتند. (جهانگشای جوینی).
– حساب به انگشت بودن؛ حساب بدست بودن. حساب سرانگشتی دادن. برای سهولت حساب به انگشت کردن:

سیاهی چو دریا پس پشت او
حساب بیابان در انگشت او.

در شرح این بیت گفته‌اند: که مراد از حساب بیابان حساب منازل و فراسخ است. و در انگشت بودن آن عبارت از دو چیز میتواند شد یکی آنکه مقدمهٔ بزرگ و اهم در لشکرکشیها بطرف حدود آن است که به طرق و سیل مخوفه آگاه باشد. دوم آنکه چون در حسابهای عمده محتاج به قلم و دوات و کاغذ میشود و حسابهای خرد را عقد اصابع کفایت میکند. پس بیابان در انگشت بودن عبارت از کمال قدرت و فطنت و حزم و هوشیاری بود. از اینجا مستفاد می‌شود که حساب وقتی که به انگشت نسبت می‌یابد کنایه باشد از سهولت حساب از عالم به انگشت شماره کردن، چنانکه گذشت. و همین معنی مراد است در این بیت میر معزی:

حساب دانش او را کرانه نیست پدید
اگرچه ملک زمین را بدست اوست حساب.

و همچنین در این بیت محسن تأثیر:

هر نقد دل که می‌برد آن دست خوش‌نگار
آخر به ما حساب به انگشت میدهد.

(آنندراج).
و این غیر از حساب عقود انامل است.
– حساب تفاضلی. رجوع به تفاضلی شود[1].
– حساب جمل. رجوع به جمل و حساب جمل شود.
– حساب رمل. رجوع به رمل شود.
– حساب کشیدن؛ محاسبت.
– شماره حساب؛ عددی که نشان‌دهندهٔ ردیف حساب جاری در بانک باشد.
||معامله.
– در حساب بودن از کسی؛ ترسیدن از او. اندیشه داشتن و احتیاط کردن. مثلاً شخصی که برای همه کس میدود و همه را زیرچاق یعنی محکوم خود میکند و چون بشخص دیگر که لفظ مقابل اوست میرسد اندک احتیاطی بکار میبرد. گویند از او در حساب است و نیز گویند ازو حساب میبرد:

با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش
از هر که دم شمرده زند در حساب باش.
صائب.

برون ده از آن تار پرپیچ و تاب
که زنار باشد ازو در حساب.
باقر کاشی (خطاب به مغنی از آنندراج).

– حساب پاک بودن؛ روشن بودن حساب. کنایه از بی‌آلایشی و روشن بودن معامله است: کسی را که حساب پاک است از محاسبت چه باک.
– حساب پاک شدن؛ پاک گردیدن حساب و معامله.
– حساب پاک کردن؛ تسویه حساب و کنایه از تسویهٔ معامله است. (آنندراج):

بآسان در قیامت پاک نتوان کرد خون من
همین جا پاک کن ای سنگدل از خود حسابم را.
صائب (از آنندراج).

عشق آمد و شدم ز ثواب و عقاب پاک
دل از دو کون شستم و کردم حساب پاک.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

– حساب پاک گردیدن؛ کنایه از روشن شدن معامله است:

مرا پیمانه پر میگردد از یک قطره چون گوهر
اگر ساقی دهد جامی حسابم پاک میگردد.
سالک یزدی (از آنندراج).

– سر بسر شدن حساب؛ پاک گردیدن حساب. (بهار عجم). پاپای شدن معامله. تهاتر.

سری که میطلبیدی به خنجرت دادیم
حساب ما و تو گردید سربسر امروز.
اشرف مازندرانی (از ارمغان آصفی).

– سر توی حساب بودن؛ کنایه از اطلاع داشتن و شریک بودن در یک ماجرا و وارد بودن در آن.
– سر حساب رسیدن؛ به موقع رسیدن ذی‌حق برای احقاق حق خویش.
– علم حساب؛ ارثماطیقی. دانش شمار:

ور ترا از من برین دعوی گوا باید گواست
مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب.
ناصرخسرو.

||محاسبه. رسیدگی و بررسی.
– دیوان حساب؛ دفتر حساب:

آنروز که روز حشر باشد
دیوان حساب و عرض منشور.
سعدی (طیبات).

رجوع به دیوان شود.
– حق و حساب؛ نَصَفَت. انصاف: اگر احدی از قانون حق و حساب و امور مستمره... تخلف و تجاوز نماید... (تذکرةالملوک ص ۶).
– ||این ترکیب در تداول عوام امروزه به معنی رشوت بکار رود.
– حق و حساب دانی؛ نَصَفَت داشتن. متصف بودن به صفت انصاف.
||حق. درست. صحیح.
– حرف حساب؛ حرف حسابی.
– حرف حسابی؛ حرف حساب. حرف حق. سخن بحساب. سخن درست. ادعای صحیح.
– روز حساب؛ روز شمار. یوم‌الحساب. روز قیامت:

اگر بگروی تو به روز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید.

به چنین بارخدایان و به چونین خلفان
نام او زنده بود دایم تا روز حساب. فرخی.

دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدا
روز حساب و حشر مفر و وزر مرا.
ناصرخسرو.

با تن خود حساب خویش بکن
گر مقری به روز حشر و حساب.
ناصرخسرو.

به بهترین خلف و اربعین صباح پدر
به صبح محشر و خمسین الف روز حساب.
خاقانی.

– یوم‌الحساب؛ روز حساب. روز شمار. روز جزاء. روز قیامت. قیامت. روز داوری. یوم‌الدین.
||اِجا. مقابل. عوض.
– از حساب؛ بحساب. بعوض. از عوض. در عوض.
– ||بدرستی. حسابی:

1 - Calcul différentiel.

مردمان چون کودکان بهشتند
وین دبیرستان علمست از حساب.
ناصرخسرو.
- بحساب؛ بجای. در عوض: و قد یحرق آجر و یباع بحساب الدیفروغس. (ابن البیطار).
||گمان. تصور.
- بحساب؛ بگمان. بتصور: بحساب شما؛ بگمان شما.
-بحساب آمدن؛ بچیزی شمرده شدن. مقابل بحساب نیامدن:
دریغ نیست مرا هرچه هست در نظرت
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید.
سعدی.
به روز حشر ترا دادخواه چندان است
که خون من ز کجا در حساب می‌آمد.
(از آنندراج).
- بحساب نیامدن؛ بچیزی شمرده نشدن:
شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست.
سعدی (غزلیات).
فردا که حساب جمله عالم طلبند
آن ذره که در حساب ناید مائیم.
افضل کاشی (از ارمغان آصفی).
- بحساب آوردن؛ چیزی شمردن. فرض کردن. انگاشتن. پنداشتن:
کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست.
سعدی (بوستان).
به آن زهره دست زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب.
سعدی (بوستان).
||شمار. حد و نهایت.
- از حساب گذشتن؛ بسیار شدن. بی‌نهایت شدن:
یکی تونی که به فضل از حساب بگذشتی
یکی بود که رساند حساب را به هزار.
ادیب صابر.
- بی‌حساب؛ بی‌حد. بی‌نهایت. عددی زیاد. عظیم. بسیار:
خاطر خاقانی است مدحگر مصطفی
زان ز حقش بی‌حساب هست عطا در حساب.
خاقانی.
سوار هنرمند چابک‌رکاب
که بر آتش انگشت زد بی‌حساب. نظامی.
روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست.
سعدی.
نالیدن بی‌حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست. سعدی.
- بی‌حسابی؛ ظلم. ضد نصفت. بی‌عدالتی. ناعدالتی.

- بدحساب؛ بدمعامله.
- تصفیه حساب کردن؛ حساب را روشن کردن. تهاتر و پایاپای کردن معامله.
- خودحساب؛ کسی که قدر خویش بداند و پای از گلیم خویش بیرون ننهد. خوش‌حساب.
- خوش‌حساب؛ خودحساب. خوش معامله. مقابل بدحساب.
- ذیحساب؛ در تداول امروز بر حسابدار وزارت دارائی که در وزارت‌خانه‌های دیگر انجام وظیفه میکند، اطلاق شود. رجوع به ذی‌حساب شود.

حساب. [حُ سا] (ع ص، اِ) ج حاسب: بر دست او حطی روان کرد که اقلام کتاب و افهام حساب از حد و حصر آن قاصر آید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در اعداد کتاب و حساب منتظم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پشته‌ها را چون قلم حساب بند از بند فرو پاشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۴۵۲).

حساب. [حِ] (اِخ) چشمه... رجوع به چشمهٔ حساب شود.

حساب. [حَسْ سا] (ع ص، اِ) شمارگر. (مهذب الاسماء). محاسب. شمارگر. (سمعانی).

حساب. [حَسْ سا] (اِخ) سمعانی گوید: این نسبت خاص است به محمدبن ابراهیم‌بن الحساب البخاری الفرائضی. و او را از آن روی حساب مینامیدند که عارف به حساب و مقدرات بود. او از موسی‌بن افلح و صالح‌بن محمد و حامدبن سهل و جز آنان روایت کند و وفات او به ذی‌القعدهٔ سال ۳۳۹ هـ.ق. بود. و سپس گوید: قال ابن ما کولاکذالک الخمرت به عن محمدبن احمدبن سلیمان البخاری الحافظ فی تاریخ بخارا و کذالک وجدته مضبوطاً بخطه. (سمعانی).

حساب ابجد. [حِ بِ اَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تهانوی گوید: حساب ابجد حساب مخصوصی است که آن را حساب جمل نیز گویند و آن حساب عبارتست از اینکه از حروف ابجد، به طریق متداول یعنی: ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعفص. قرشت. ثخذ. ضظغ. از الف تا طاء مهمله را برای آحاد. و از یاء تا صاد مهمله را برای عشرات و از قاف تا ظاء معجمه را برای مآت و غین معجمه را برای هزار تعیین کرده‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حساب جمل شود.

حساب از خود داشتن. [حِ اَ خُ دَ تَ] (مص مرکب) به خود مغرور بودن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶):
خدا کاری پیش مغروران ندارد اعتبار
گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش.

سلیم (از آنندراج) (ارمغان آصفی).

حساب اعشاری. [حِ بِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اعشاری شود.

حساب بازکردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب) حساب جاری مخصوص شخصی در بانک قرار دادن. ||با کسی قرار معاملهٔ دائمی گذاردن.

حساب برانداختن. [حِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) رأی زدن و صواب اندیشیدن:
حسابی که خاقان برانداختی
به فرمان او کار آن ساختی.
نظامی (از آنندراج) (ارمغان آصفی).
حسابی که با خود برانداختی
چنان نیست بازی غلط باختی.
نظامی (از آنندراج).

حساب برجان. [حِ بِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجموعه عدد مضروب و مضروب‌فیه است. پس سه را جذر و نه را جذاء و جمله را برجان گویند. (منتهی الارب). رجوع به برجان شود.

حساب برداشتن. [حِ بَ تَ] (مص مرکب) حساب گرفتن. عبرت گرفتن. حساب بردن. رجوع به حساب گرفتن و حساب بردن شود:
ز چهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد
ز قامت تو قیامت حساب بردارد.
صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).

حساب بردن. [حِ بُ دَ] (مص مرکب) هراس داشتن از... از فرمان کسی سرپیچی نکردن و نتوانستن. رعب داشتن از... ملاحظه کردن از...:
ناظم مدد ز سلسلهٔ آه جو که باز
چرخ ار برد حساب ازین دودمان برد.
ناظم تبریزی (از ارمغان آصفی).

حساب برکشیدن. [حِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دور کردن حساب. (ارمغان آصفی):
بر سواد عمر چون زد سوی کافوری بیاض
یک قلم باید حساب آرزوها برکشید.
مخلص کاشی (از ارمغان آصفی).
||پرس و جو کردن. به کار کسی رسیدگی کردن. از کسی توضیح اعمال خواستن.

حساب برهم زدن. [حِ بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) پریشان کردن و سررشتهٔ حساب از دست دادن:
شکرلب میشنید و دم نمی‌زد
حساب ناز را برهم نمی‌زد.
سلیم (از آنندراج) (ارمغان آصفی).
||تقلب کردن در حساب. ||جر زدن در قمار.

حساب بستن. [حِ بَ تَ] (مص مرکب) قطع کردن حساب جاری. بستن حساب جاری یا حساب پس‌انداز در بانک. (اصطلاح بانکی).

حساب پاک شدن. [حِ شُ دَ] (مص مرکب) پاک گردیدن حساب. رجوع به ترکیبات حساب شود.

حساب پاک کردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب) روشن کردن حساب و معامله. رجوع به ترکیبات حساب شود.

حساب پاک گردیدن. [حِ گَ دَ] (مص مرکب) روشن شدن حساب. رجوع به ترکیبات حساب شود.

حساب پس‌انداز. [حِ بِ پَ اَ] (ترکیب اضافی، [مرکب) حسابی مخصوص که در بانکها برای تشویق مردم به صرفه‌جوئی و پس‌انداز کردن و ثروت اندوختن باز میگردد و معمولاً سود بیشتری برای اندوختهٔ آن منظور میشود.

حساب پس دادن. [حِ پَ دَ] (مص مرکب) روشن کردن حسابدار وضع معاملات را برای مسئول خود. ||توضیح دادن و دلیل آوردن برای اعمال. روز قیامت باید از همهٔ اعمال حساب پس داد.

حساب پس گرفتن. [حِ پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب)[1] وادار کردن مسئول یک بنگاه حسابدار را به روشن کردن حساب.

حسابت. [حَ بَ] (ع مص) حسابة. صاحب حسب گردیدن. (از منتهی الارب). خداوند نژاد نیک شدن. گوهری و خداوند نژاد بزرگ شدن. (زوزنی). گوهری و خداوند نژاد نیک شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گوهری شدن یعنی دین‌دار و مالدار شدن. (مهذب الاسماء).

حسابت. [حِ بَ] (ع مص) حسابة. حسبان. حساب. حسب. شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مهذب الاسماء).

حساب تراش. [حِ تَ] (نف مرکب) کسی که برای دیگران حساب‌سازی کند. جعل‌کنندهٔ صورت‌حساب.

حساب تراشی. [حِ تَ] (حامص مرکب) عمل حساب‌تراش.

حساب تراشیدن. [حِ تَ دَ] (مص مرکب) حساب ساختن. حساب‌سازی کردن.

حساب تفاضلی. [حِ بِ تَ ضُ] (ترکیب وصفی)[2] رجوع به تفاضلی شود.

حساب جاری. [حِ بِ] (ترکیب وصفی، [مرکب) حسابی که در بانکها به نام اشخاص باز میگردد و شرایط نقل و انتقال وجوه سپرده در این حساب آسان میباشد. و معمولاً سودی برای آن منظور نمیشود[3]. (اصطلاح بانکی).

حساب جستن. [حِ جُ تَ] (مص مرکب) حساب خواستن. حساب کشیدن:

بروی عدالت بجوید ز هرکس
حساب و کتاب طوامیر و دفتر.
رجائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

حساب جمل. [حِ بِ جُمْ مَ] (ترکیب اضافی، [مرکب) شمارش به وسیلهٔ حروف ابجد که در هشت جملهٔ «ابجد» «هوز» «حطی» «کلمن» «سعفص» «قرشت» «ثخذ» «ضظغ» جمع شده است. نه حرف اول برای آحاد و نه حرف دوم برای عشرات و نه حرف سوم برای مآت و «غ» نمایندهٔ هزار میباشد. بیرونی گوید: این ترتیب (ترتیب ا ب ت ث) آشکاره‌تر بود میان اهل کتاب پیش از عرب و این است:

یگان	ا	ب	ج	د	ه	و	ز
	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
	ح	ط					
	۸	۹					
دهگان	ی	ک	ل	م	ن	س	ع
	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰
	ف	ص					
	۸۰	۹۰					
صدگان	ق	ر	ش	ت	ث		
	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰		
	خ	ذ	ض	ظ	غ		
	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰		

رجوع به التفهیم ص ۵۲ شود. و در چگونگی نوشتن این حروف گوید: اگر عدد از مرتبه‌های بسیار بود چون آحاد و عشرات و مئین، نخست بزرگتر باید نبشتن، چون صدگان که نخست باید نبشتن، آنگاه دهگان، آنگاه یکان. و نمود: آن صد و پانزده چنین باید نبشتن «قیه» و زیر خطی باید کشیدن تا او را از میان سختان پدید آرد، و دلالت کند که شمار است نه سخن. و اگر عدد صدوپنج باشد چنین باید نبشتن: «قه» و اگر چهل‌ودو باشد چنین: «مب» و اگر هزار و دو باشد چنین باید نبشتن: «غب» و اگر دو هزار باشد چنین باید نبشتن: «بغ» زیرا که چون خرد بر بزرگ مقدم شود او را از «غب» جدا کند. و دلیل باشد که از بهر مرادی کرده باشد[4].

رسم‌الخط حساب جمل - بیرونی آرد: و عادت نبشتن این حرفها چنان رفت که جیم را دنبال ببرند تا «حا» را نماید. زیرا که حاجت به «خا» که ششصد است کم آید. زیرا که شمارهای نجوم بر سیصد و شصت رود. و «یا» را از پس کشند تا اگر نقطهٔ نون نزدیک او باشد «بی» را نماند. تا میان ایشان فرق بود. «کاف» را چفته کنند تا «لام» را نماند. و «نون» را بزرگتر از «راء» و «زای» دارند و نقطه‌زده. و بن «نون» خمیده. تا میان ایشان فرق بود. زیرا که رای را نقطه نزنند و زای را نقطه زنند و میان «سین» و «شین» فرق نقطه است و چون نون یایی به آحاد مرکب شود نقطهٔ «نون» میان ایشان فرق کند و آنگاه احتیاط کنند تا «یا» را نیز نقطه زنند و گر صفر باید نوشتن بجای فارغ از عدد و زیر دایرهٔ صفر خطی مماس باید کشیدن تا فرق بود میان او و میان «هی». فاما به میان رقمهای هندوان این خط زیر صفر نباید کشیدن که آنجا «هی» نیست. (التفهیم صص ۵۲-۵۴). و آقای همایی چنین افزاید: در نوشتن حروف تقویمی به مرور زمان اندک تصرفی شده است. اعداد نجومی و تقویمی روی حروف ابجد قرار گرفته است. باین ترتیب که از «الف» تا «طاء» آحاد و از «ی» تا «ص» عشرات و از «ق» تا «ظ» مآت و «غ» هزار است. در اعداد مرکبه عدد بزرگتر را بر کوچکتر مقدم میدارند بترتیبی که در فارسی تلفظ میکنیم. مثلاً هزار و سیصد و پنجاه و شش را چنین مینویسند «غشنو» و اگر محتاج به تکرار هزار شوند باز مثل تلفظ فارسی شمارهٔ تکرار را بر رقم هزار مقدم مینویسند «بغ» یعنی دو هزار و «جغ» یعنی سه هزار... و برای اشتباه نشدن رقمها به یکدیگر «جیم» مفرد را دنبال بریده و بی‌نقطه مینویسند، اما در تضاعیف هزار نقطه میزنند. «دال» را بشکل زاویهٔ منفرجه‌ای رسم میکنند که دو ضلعش اندکی کمانی و مقوس باشد. «ها» را به شکل دایرهٔ کوچک. «کاف» مفرد را به شکل مسطح کوفی مینویسند. اما «کاف» مرکب غیرمسطح نوشته شده و سرکش آن از بالا به پائین کشیده میشود، شبیه «الف» و «لام» در خط شکسته و تعلیق. «یاء» مفرد را معکوس و مرکب را به شکل دندانهٔ «با» و «تا» مینویسند و در هیچ حال نقطه نمیگذارند. «نون» را در همه حال نقطه میزنند و اگر مفرد باشد از «زای» بزرگتر و با دنبالهٔ خمیده رسم میکنند. «باء» مفرد مانند «جیم» مفرد بی‌نقطه نوشته میشود مگر در تضاعیف هزار. اما میان تقویم‌نگاران و زیج‌نویسان رسم شده است که بجای «باء» تنها یک نقطه میگذرانند. «زای» هوز را غالباً نقطه مینویسند زیرا که موارد استعمال راء مهمله یعنی ۲۰۰ بقیاس معلوم

1 - Faire rendre à quelqu'un compte.

2 - Calcul différentiel.

3 - Compte courant.

۴ - و بنابر این گفتهٔ بیرونی: هرگاه حرف بزرگتر پیش از حرف کوچکتر باشد جمع خوانده شود و هرگاه حرف کوچکتر پیشتر آید ضرب خوانده شود. ولیکن این قاعده در ماده‌تاریخها که در شعر می‌آید اجرا نگردیده است.

میشود و در صورت بیم اشتباه نقطه یا علامت دیگر مینهند. صفر، خاصه در مورد علامت برج حمل دو ضمهٔ معکوس روی یکدیگر نوشته میشود شبیه به ها الف خط شکسته. و بجای خالی از عدد پیشنیان در ارقام نجومی دائرهٔ کوچکی رسم کرده بالای آن خط مماس میکشیده‌اند. (حاشیهٔ التفهیم ص۵۴). تا اینجا راجع به بکار بردن حروف ابجد بجای اعداد بود. اما گاهی نویسندگان کتابهای قدیم در مواردی اعداد را بجای حروف مینوشتند. از جمله وقتی میخواستند کلمه‌ای مقدس را به خامه آورند برای آنکه آن کلمه و حروف مقدس از تماس با دستهای آلوده و ناپاک مصون باشد آنها را با اعداد نشان میدادند چنانکه محمد را بصورت (۴۰، ۸، ۴۰، ۴۰، ۴) مینوشتند و برای کوتاه‌نویسی از گذاردن صفرهای مکرر خودداری کرده و برای تمیز آحاد از عشرات و مآت خطی در زیر آنها کشیده، و چنین قرار داده بودند که اگر دنبالهٔ عدد در بالای خط بماند آحاد باشد و اگر بخط رسید عشرات و اگراز خط گذشت مآت را نشان دهد مثلاً کلمهٔ «ایرانی» را بجای این شکل (۱، ۱۰، ۲۰۰، ۱، ۵۰، ۱۰) به این شکل مینوشتند:

١٥١٢١١

دربارهٔ موضوع حساب جمل کتابهائی بنام «حساب الجمل» و «المختصر الجمل» و «ارجوزة فی‌الجمل» و «سبک المسجد» و «بحر الفاظ» تألیف شده است. رجوع به الذریعه ج۷ ص۸ و ۹ و ج۱۲ و کلمهٔ «ماده‌تاریخ» شود. تهانوی آرد: و در حدیث آمده که ویل لعالم جهل من تفسیرالابجد. و معنی ابجد این است. «ابجد»: یعنی حضرت آدم علیه‌السلام آلودهٔ گناه شد. «هوز»: یعنی آن حضرت پیروی نفس خود کرد و از این‌رو نعیم بهشت از او زایل گردید. «حطی»: یعنی گناهان آن حضرت در نتیجهٔ بازگشت بحق و طلب آمرزش از او عز اسمه مانند برگ درخت بریخت. «کلمن»: یعنی آن حضرت بکلماتی متکلم شد. تا توبهٔ او مورد قبول و بخشایش خداوندی واقع گردید. «سعفص»: یعنی دنیا بر آن حضرت تنگ شد. پس کار خود را بخدا باز گذاشت. «قرشت»: یعنی بگناه خود اقرار آورد و خداوند نیز به کرامت و بزرگواری بدو نیکی فرمود. «ثخذ»: یعنی آن حضرت از حق نیرو گرفت. «ضظغ»: یعنی به عزیمت لااله الا الله، محمد رسول الله دل قوی داشت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حساب‌خرده. [حِ خُ دَ / دِ] (اِ مرکب) طلب اندک. بدهی اندک و مختصر. ||بقیهٔ طلب. ||کنایت از کینه و عداوت پیشینه‌دار.

حساب خطئین. [حِ بِ خَ طَ ءَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیرونی در پاسخ به این که حساب خطائین چیست؟ گوید: بدین شمار آن چیز راکه خواهد عددی نهد چنانکه خواهد. اگر باتفاق راست آمد یافت، و اگر نه، ناچاره او را خطا افتد و مقدار آن خطا نگاه دارد، و دیگر باره عددی نهد چنانکه خواهد، اگرنیز یافت، وگرنه هم خطا کند، و آنگاه از دو خطا صواب بیرون آرد، بطریقی که آن مشهور است میان شمارگران. (التفهیم). نجیب‌الدین علی‌بن محمدبن مکی عاملی تلمیذ صاحب معالم و نیز میرزا مصطفی‌بن میرزا حسن‌بن میرزا باقر تبریزی در حساب خطائین کتاب جداگانه نگاشته‌اند. (الذریعه ج۷ ص۹).

حساب خواستن. [حِ خوا تَ] (مص مرکب) حساب پس گرفتن. حساب گرفتن. و در تداول عامه حساب کشیدن:

چونکه نخواهی از پس شصت سال
ای متغافل ز تن خود حساب.

ناصرخسرو.

حساب دادن. [حِ دَ] (مص مرکب) پس دادن حساب. حساب پس دادن. حساب کردن:

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم داد
حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع.

صائب اصفهانی (از آنندراج) (ارمغان آصفی).

هر نقد دل که میبرد آن دست خوش‌نگار
آخر به ما حساب به انگشت میدهد.

تأثیر اصفهانی (از ارمغان آصفی).

حسابدار. [حِ] (نف مرکب) آنکه حساب خرج و دخل اداره یا جائی را نگاه میدارد [1]. محاسب. حُسّاب.

حسابداری. [حِ] (حامص مرکب) عمل حسابدار. محاسبه. حساب. شمار [2]. ||(اِ مرکب) ادارهٔ محاسبات.

حساب داشتن. [حِ تَ] (مص مرکب) حساب داشتن با کسی؛ با او معاملهٔ نقد و نسیه و مانند آن داشتن. ||حساب داشتن در یک شعبهٔ بانک؛ حساب جاری یا پس‌انداز در آن بانک داشتن. ||حساب نگاه داشتن:

حساب امشب و فردا به زلف او همی دارم
شمار ظلم و بیداد کسی برهم نمیگردد.

نظیری (ارمغان آصفی).

— حساب از خود داشتن؛ کنایه از مغرور بودن.

خاکساری پیش مغروران ندارد اعتباری
گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش.

سلیم طهرانی (از ارمغان آصفی).

حساب‌دان. [حِ] (نف مرکب) دانندهٔ حساب. حساب‌داننده. کسی که از حساب سر در می‌آورد. ||کنایه از قانون‌دان. (آنندراج):

بسیار کم شمردن ما لایق تو نیست
شاه آن بود که خوب نداند حساب را.

یحیی کاشی (از ارمغان آصفی).

||زبان‌دان. (آنندراج).

حساب‌دانی. [حِ] (حامص مرکب) حالت حساب‌دان.

حساب درم و دینار. [حِ بِ دِ رَ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیرونی در پاسخ به اینکه حساب درم و دینار چیست؟ آرد: این حسابی است از جبر و مقابله بیرون آورده. و گاهگاه شیءهای مجهول بیشتر از یکی باشد. پس لقب و نام باید کردن تا بنیامیزد. گروهی چون هندوان شیءها را گونه دهند و بگویند، شیء ساده و شیء کبود و شیء زرد و شیء سرخ. (التفهیم الی صناعة التنجیم ص۵۱). چلبی گوید: حساب درهم و دینار و فلس شعبه‌ای از علم حساب است که بوسیلهٔ آن مجهولات عددی که مجهولاتش بیش از معادلات جبری باشد استخراج کنند و مجهولات را بنام درهم و دینار و فلس نامند. ابن‌فلوس اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن غازی ماردینی (۶۳۷ هـ .ق.) در این مسئله کتابی دارد و نیز در این موضوع «الشاملة» از خرقی و «الکافی» از کرخی و مختصر آن از سموئیل‌بن یحیی‌بن عباس مغربی اسرائیلی (۵۷۶ هـ .ق.) تألیف شده است. (کشف الظنون).

حساب دور و وصایا. [حِ بِ دَ رُ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بخشی از علم حساب در نزد مسلمانان بوده که از جبر و مقابلت سرچشمه گرفته است، و آن برای وصیت‌نامه‌هائی که در اجرای آن مجریان به دور برخورد میکردند و حل آن متعسر بود بکار برده میشد. چلبی در کشف‌الظنون چهار کتاب در این موضوع به ابوحنیفه دینوری احمدبن داود (۲۸۱ هـ .ق.) و احمدبن محمد کرابیسی و ابوکامل شجاع‌بن اسلم و حجاج‌بن یوسف‌بن مطر نسبت داده است.

حساب دیوانی. [حِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حساب دولتی: و نسخجات محاسبات عمال و مؤدیان حساب دیوانی کل ولایات... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۶).

حساب رمل. [حِ بِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رمل. رجوع به رمل شود.

حساب روشن کردن. [حِ رَ شَ کَ دَ] (مص مرکب) تصفیهٔ حساب کردن:

وی در حساب دلها ناورده‌ای دل من

---

1 - Comptable.

2 - Comptabilité.

گویاکه با دل من کردی حساب روشن.
سنجر کاشی (از آنندراج در مادهٔ حساب کردن).
حساب ساختن. [ح تَ] (مص مرکب) حساب‌تراشی کردن. حساب‌سازی.
حساب‌ساز. [ح] (نف مرکب) کسی که برای دیگری حساب بتراشد و بسازد.
حساب‌سازی. [ح] (حامص مرکب) عمل حساب‌ساز. حساب ساختن. حساب‌تراشی.
حساب‌سازی کردن. [ح کَ دَ] (مص مرکب) عمل حساب‌سازی را انجام دادن.
حساب سرانگشتی. [ح بِ سَ اَ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حساب هوائی. حساب عقود انامل. رجوع به ترکیبات حساب و حساب عقود انامل شود.
حساب سوخته. [ح تَ] (نمف مرکب) حساب که مدتی از آن گذشته باشد یا بستانکاریی که به علتی قابل مطالبه نباشد.
حساب شدن. [ح شُ دَ] (مص مرکب) محسوب شدن. چیزی را به حساب کسی گذاشتن اعم از این که مال شخصی او باشد یا نه. (قاموس کتاب مقدس).
– چیزی به حساب کسی منظور شدن؛ به پای او محسوب گردیدن.
حساب طلبیدن. [ح طَ لَ دَ] (مص مرکب) حساب خواستن. حساب کشیدن:
فرداکه حساب جمله عالم طلبند
آن ذره که در حساب ناید ماثیم.
افضل کاشی (از ارمغان آصفی).
حساب عقود انامل. [ح بِ عُ دِ اَ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هریک از بندهای (عقود) انگشتان دست را به شماره‌ای اختصاص داده بودند. چنانکه بندهای دست راست نمایندهٔ آحاد و عشرت و بندهای دست چپ نمایندهٔ مآت و الوف بود و هنگام شمار کردن آنها را نشان میکردند. صاحب ذریعه گوید: در احادیث آمده که حساب عقود حسابی است که همهٔ مردمان به هر زبان فهم آن توانند. و اختصاص به اهل یک زبان نداشته است. و آقارضی قزوینی گفته است که آن حساب قبطیان بوده و ایشان برای نگاهداری حساب با انگشتان خویش سی و هفت شکل تهیه کردند که نه صورت برای آحاد و نه برای عشرات و نه برای مآت و ده صورت برای الوف بوده است. و برای توضیح حساب عقود کتابهایی بنام «ایضاح‌الدلائل» و «حل المعقود» و «لوح الضبط فی حساب القبط» و «مختصرالجمل» و «ارجوزهٔ جمل عقود» و نه کتاب بنام «حساب عقود» تألیف شده است. (الذریعه ج۷ صص۹ – ۱۱). چلبی گوید: حساب عقود اصابع نزد صحابه پیغمبر متداول بوده است و در این موضوع ابن حرب ارجوزه‌ای سروده است و شرف‌الدین یزدی رساله‌ای دارد. (کشف‌الظنون).
حساب فرائض. [ح بِ فَ ءِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان است که قوانین تقسیم ترکهٔ مردگان در آن جمع است و چلبی شش کتاب در این موضوع به ابن ثابت و ابوالقاسم حوفی و ابن النمر و جعدی و هنودی و امام الحرمین نسبت داده است. (از کشف‌الظنون).
حساب کتاب. [ح کِ] (اِ مرکب، از اتباع) حساب و کتاب. رجوع به حساب و کتاب شود.
حساب کردن. [ح کَ دَ] (مص مرکب) محاسبت حساب:
آنگهت ای پسر ندارد سود
با تن خویش کرد جنگ و حساب.
ناصرخسرو.
با تن خود حساب خویش بکن
گر مقری به روز حشر و حساب.
ناصرخسرو.
گهی‌که جرم مرا پیش تو حساب کنند
تو رشحه‌ای ز کرمهای بی‌حساب بریز.
خاقانی.
منکه خاقانیم حساب جهان
جو بجو کرده‌ام به دست خرد. خاقانی.
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
که‌زد بر گرد من چون چرخ ناورد. نظامی.
کنون‌کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب.
سعدی (بوستان).
چو دی رفت و فردا نیاید بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست.
سعدی (بوستان).
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که‌بضاعت قیامت عمل تباه داری. سعدی.
و همه وقت خواب نکند و حساب نفس خود کند. (مجالس سعدی). ||کنایت از بررسی کردن. مطالعه و دقت کردن. ||اعتبار کردن. فرض کردن:
خال سیاه را ز چه رو نافه نشمرد
چشم ترا هر آنکه به آهو کند حساب.
طغرا (از آنندراج).
حساب کشیدن. [ح کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حساب خواستن از عامل و حسابدار. حساب طلبیدن از کسی.
حساب‌کننده. [ح کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که حساب کند. دیان. (منتهی الارب). محاسب.
حساب‌گاه. [ح] (اِ مرکب) دیوان که در هندوستان آنرا کچهری گویند. (آنندراج). جای حساب کشیدن. ||کنایه از روز قیامت و صحرای محشر:
اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت. سعدی.
ز شرم کثرت عصیان من به رعشه فتد
حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور.
عرفی (از آنندراج).
حساب‌گر. [ح گَ] (ص مرکب) محاسب. حاسب. حَسّاب. ||کنایت از انسان محتاط و دوراندیش. ||فالبین. فالگو یا نوعی از آنان. رمال.
حساب‌گرانه. [ح گَ نَ] (ق مرکب) کاری حسابگرانه آغاز کردن. با احتیاط و با توجه و دقت شروع کردن.
حساب گرفتن. [ح گِ رِ تَ] (مص مرکب) حساب کردن. شمارهٔ چیزی را از بر نگاه داشتن برای پاسخ گفتن:
عقد زلفت گرفتم از سر زلف
چند گیرم حساب نامعدود.
کمال‌خجندی (از آنندراج).
روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را در آن حسیش بین. خاقانی.
آخر چه حساب گیرد انگشت
کورا ز میان فروگذارد. ؟
||مقایسه کردن:
گرفتم حساب جمالش به ماه
رخ او ز صد مه فزون آمده است.
کمال‌خجندی (از آنندراج).
||معتبر داشتن:
ناز تحویل کند آنکه به عاشق شب و روز
چه حسابست که هرگز نگرفتش بحساب.
تأثیر (از آنندراج).
آنقدرها که سپرده است به خود خصم دغل
غیر خود را عجبی نیست نگیرد به حساب.
تأثیر (از آنندراج).
||کنایت از حساب بردن از کسی. ترسیدن. حساب برگرفتن. عبرت گرفتن:
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که‌با چو تو صنمی طفل عشق میبازم.
حافظ.
حسابی برگرفت از راه تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر. نظامی.
روزی به صدر کعبه مربع‌نشین شویم
گیری‌اگر حساب کلوخی ز خشت ما.
سنجر کاشی.
از آن زمان همه عالم حساب میگیرند
که‌در قلمرو انصاف خودحسابانیم. صائب.
حساب‌گری. [ح گَ] (حامص مرکب) عمل حساب‌گر. محاسبی. ||دوراندیشی. ||فالگیری.
حساب نجوم. [ح بِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان بوده و در آن از درجات و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها و ثالثه‌ها با ضرب و بخش و جذر و تفریق و

مراتب صعودی و نزولی بحث میشده است. و در آن کتابهای مستقل نگاشته‌اند. (کشف‌الظنون).

حساب نگرفتن. [حِ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) معتبر نداشتن. توجه نکردن. (بهار عجم) (غیاث اللغات) (آنندراج).

حساب نگه داشتن. [حِ نِ گَ تَ] (مص مرکب) حساب‌داری کردن. حساب را نگاه داشتن. حسب نگه داشتن. رجوع به حسیب شود.

حساب نمودن. [حِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) حساب کردن. به حساب آوردن. اعتبار کردن. فرض کردن.

حساب‌نمودنی. [حِ نُ / نِ / نَ دَ] (ص لیاقت) سزاوار حساب کردن. قابل اعتبار. قابل فرض.

حساب نهایت خرد. [حِ بِ نَ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] حساب ریز. ارقام بی‌نهایت ریز. حساب بی‌نهایت کوچک. رجوع به حساب شود.

حساب نیست. [حِ] (جملهٔ فعلیه) درست نیست. صحیح نیست.

– امثال:

داشتم، داشتم حساب نیست. دارم، دارم حساب است.

حساب وکتاب. [حِ بُ کِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به حساب کتاب شود: حساب وکتابی در میان نیست: یعنی سازمان نامرتب و مشوش است.

حسابة. [حِ بَ] (ع اِمص) رجوع به حسابت شود.

حساب هوائی. [حِ بِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بخشی از علم حساب نزد مسلمانان بدین نام خوانده شده است. و در آن بدون استفاده از کاغذ و قلم و حتی انگشتان مسائل ریاضی را حل نمایند. در مقابل حساب تخت و تراب که به تخت و خاک نیازمند است. حساب هوائی قوانین و مقرراتی دارد و بیشتر بازرگانان در حال سفر و سوقیان بیسواد از آن استفاده میکردند. (کشف‌الظنون).

حسابی. [حِ] (ص نسبی) منسوب به حساب. فرد کامل. هر چیز که قدر و شانی داشته باشد. (آنندراج): آدم حسابی. زن حسابی. تجار حسابی. طبیب حسابی:

حسن تو حسابی شده مه در چه حسابست
خورشید ز رشک تو چنین در تب و تابست.

ظهوری (از آنندراج).

– حرف حسابی؛ گفتاری معقول. سخنی منطقی. مدلل[2]. درست. مقابل ناحسابی: حرف حسابی جواب ندارد.

– مرد حسابی؛ مرد کامل. مرد معقول. مرد تمام.

||مربوط به محاسبات: هرگونه بازیافت و دقت حسابی که داشته باشد مشارالیه به عمل می‌آورد. (تذکرة‌الملوک ص۴۵). در آخر سال اسناد حسابی در دست داشته. (تذکرة‌الملوک ص۴۵). دو روز دیگر از روزهای هفته در خانهٔ خود به دعواهای حسابی عرفی میرسد. (تذکرة‌الملولک ص۱۳).

حسابی تفرشی. [حِ یِ تَ رِ] (اِخ) میرمحمدحسین‌خان عمیدالملک پسر مرحوم میرزا علی‌اصغرخان نصرة‌الملک که خانوادهٔ ایشان همه از سادات محترم صحیح‌النسب تفرش بوده‌اند. من [قزوینی] در پاریس با او آشنا شدم مرد بسیار مهذب‌الاخلاق مؤدب مطلع بصیری بود. وفاتش در سال ۱۳۴۵ هـ . ق. واقع شده است. (وفیات معاصرین محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال سوم ش ۴).

حسابی نطنزی. [حِ یِ نَ طَ] (اِخ) یکی از شعرای فارسی‌زبان و از اهالی اصفهان بوده، به اکثرعلوم و موسیقی آشنائی داشته از اشعار او است:

کینه‌میورزند با حسرت‌کشان دوره گرد
بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا.

صادقی کتابدار او را نطنزی دانسته، گوید: تصنیفهای خوب میسازد، و صاحب قاموس ترکی او را اصفهانی شمرده است چون صاحب آتشکده او را در فصل اصفهان آورده گوید: از اهل قصبهٔ نطنز است. (ذریعه ج۹ ص۲۳۶) (قاموس ترکی).

حسابیة. [حِ بی یَ] (ع ص نسبی) منسوب است به حساب و بعضی گفته‌اند تخلص شاعریست. (غیاث) (آنندراج): و اگر نقصانی و کسری در مالیات دیوان به جهتی از جهات حسابیة بهم رسد... (تذکرة‌الملوک ص۶). وزیر اصفهان از قرار اسناد حسابیه که برقم وزیر دیوان اعلی... (تذکرة‌الملوک ص۱۵).

حساد. [حُ سْ سا] (ع ص، اِ) جِ حاسد. (غیاث). جِ حسود. (دهار). حاسدان. حسودان. رشکنان. حسدورزان:

حساد تو را در دل و در پشت شکست است
جز پشت و دل حاسد مپسند شکسته.

سوزنی.

نظام کارها گسسته شد و شماتت حساد و تجاسر اضداد به اظهار رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

حسادت. [حَ دَ] (ع مص) حسد ورزیدن. بد خواستن. تمنا کردن انتقال نعمت و فضیلت از کسی بسوی خویش یا زایل شدن از وی. (آنندراج). رشک. رشک بردن. حسد. بدخواهی. بدخواستن. (تاج المصادر بیهقی). رشگنی. بدخواستن برای کسی[3].

حسادت کردن. [حَ / حِ دَ کَ دَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. حسادت.

حسادة. [حَ دَ] (ع مص) رجوع به حسادت شود.

حسار. [حَ] (ع اِ) نباتیست. (مهذب الاسماء). نباتیست که به گزر ماند. ||سپندان.

حساس. [حُ] (ع اِ) ماهی ریز که آن را خشک کنند. (منتهی الارب). ماهی خرد. (مهذب الاسماء). ||پاره‌های سنگ‌ریزه. ||ریزه از چیزی. ||شومی. ||بدخونی. (منتهی الارب). ||بدخو. (مهذب الاسماء). ||جِ حُساسَة.

حساس. [حَ] (ع اِ) در حق چیزی گویند که آنرا تفحص کنند و نیابند. (منتهی الارب). و فارسی‌زبانان در این وقت «لعنت بر شیطان» گویند.

حساس. [حَسْ سا] (ع ص)[4] نیک‌دریابنده. (غیاث). بسیارحس. سخت‌ادراک. تیزحس. شدیدالحس.

– سلولهای حساس: یاخته‌های احساس‌کننده. رجوع به سلول و به کتاب جانورشناسی عمومی فاطمی ص۱۶۸ و ۲۰۲ شود.

حساسات. [حُ] (ع اِ) جِ حُساسَة. حساس.

حساسة. [حَسْ سا سَ] (ع اِ) گلی است که با بودن و بپرماسیدن برگهایش فروهشته شود.

حساسة. [حُ سَ] (ع اِ) ماهی خشک. ج، حُساس و حساسات.

حساسی. [حَسْ سا] (حامص) حساسیت. حساس بودن. حساس شدن. حساسی سامعه. حساسی ذائقه و مانند آن. حساس بودن عضو مخصوص آن حس.

حساسیت. [حَسْ سا سی یَ] (ع مصدر جعلی، اِمص) حساسی. رجوع به حساسی شود: حساسیت نسبت به عوامل خارجی؛ زود متأثر شدن از آنها رجوع به جانورشناسی ج۱ صص ۱۰-۱۲ شود.

حساسیت المی. [حَسْ سا سی یَ تِ اَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مقابل درد حساس بودن و نامتحمل بودن.

حساف. [حُ] (ع مص) درودن کشت. (منتهی الارب).

حسافة. [حُ فَ] (ع اِ) آنچه بیفتد از خرما. (مهذب الاسماء). آنچه فرو ریزد از خرمای تباه‌شده از درخت از پوستهای خرما. ||خشم. ||کینه. دشمنی. (منتهی الارب). ||آب اندک. ||بقیهٔ طعام. ||سوزش سیم. (منتهی‌الارب).

1 - Calcul Infinitésimal.

2 - Juste. Raisonnable.

3 - Jalousie. 4 - Sensible.

- حسافة ناس: فرومایگان از مردم. (منتهی الارب).
حساکا. [حَ] (اِخ) رجوع به حسکا شود.
حساکاوان. [حَ] (اِخ) از نواحی کرمانشاه بوده است. مستوفی گوید: از کرمانشاه تا جکارس شش فرسنگ و از آن تا دیه حساکاوان پنج فرسنگ و از او تا دیه کرند و خوشان شش فرسنگ است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۶۵).
حساکک. [حَ کِ] (ع اِ) ریزه‌ها از هر چیزی. (منتهی الارب).
حساکل. [حَ کِ] (ع اِ) ج حسکل. (منتهی الارب).
حساکلة. [حَ کِ لَ] (ع اِ) حساکلةُ جند؛ ریزگان لشکر. (منتهی الارب).
حساکة. [حَ کَ] (ع اِ) حساکت. کینه. عداوت. دشمنی. (منتهی الارب).
حسالة. [حُ لَ] (ع اِ) سپم. ||سبوس سپم. (منتهی الارب). حسافة. ||سبوس جو و جز آن. حثالة. پوست جو که ریزیده شده باشد. ||ردی از هر چیز. ||خشارهٔ مردم. فرومایه از مردمان.
حسام. [حُ] (ع اِ) شمشیر بران. (مهذب الاسماء) (دهار). شمشیر تیز. شمشیر برنده. تیغ تیز:
آنجا که حسام او[1] نماید روی
از خون عدو گیا شود روین. عسجدی.
بر لب جام نگاریده غلامی را
داده در دستش آهخته حسامی را.
منوچهری.
ز بس رکوع و سجود حسام گوئی تو
هوا مگر که همی بندد آهنین دستار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۹).
کسی نرست و گر رست خورده بود حسام
کسی نجست و گر جست خورده بود ستان.
قطران.
احسان چراکنی و تفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ و جفا برکشی حسام.
ناصرخسرو.
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
سخن ترا چو برنده‌حسام باید کرد.
ناصرخسرو.
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو
از هیبت حسام تو گردد زبانش لال.
ناصرخسرو.
چون در کف تو گشت کشیده حسام تو
آید به گوش دولت عالی پیام تو.
مسعودسعد.
برآورد خورشید زرین‌حسام
فرو رفت مه همچو زرین‌سپر. مسعودسعد.
حسام را که زند غم کنم ز روی سپهر
سؤال را که کند دل دهم به اشک جواب.
مسعودسعد.
هست حسامت همیشه بر سر اعدا
گوئی کز عقل کرداند حسامت. مسعودسعد.
ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر
که با زمانه و چرخی تو در جدال و نطاح.
مسعودسعد.
سنان تست قدر گر مجسم است قدر
حسام تست قضا گر مصور است قضا.
مسعودسعد.
تا که حسامت قوام ملک عجم شد
آه ز اعدای تو تا قوام برآمد. خاقانی.
تو دامغ روم و از حسامت
زلزال به دامغان ببینم. خاقانی.
ماه منجوق گوهر سلجوق
در ظلال حسام او زیبد. خاقانی.
رخسارهٔ اسلام را به گلگونهٔ نصرت جلا داده و پشت شرک به حسام انتقام شکسته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
به گردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت خلق و جوش عوام.
سعدی (بوستان).
||تیزی شمشیر. جانب تیز شمشیر که بدان زنند. دم شمشیر. لب شمشیر. تیزی. ||شب پیوسته‌باران.
- آب حسام؛ کنایت از برق شمشیر. قدرت شمشیر:
زآب حسامش فلک رنگ برد چون زمین
ز آتش خشمش زمین دود شود چون فلک.
خاقانی.
- آخشیج حسام؛ آتش شمشیر. قدرت هلاکت‌بار شمشیر:
عکسی ز آخشیج حسامش هوا گرفت
بالای سدره عنصر و ارکان نو نشست.
خاقانی.
- برق حسام؛ قدرت شمشیر:
ثانی اسکندری آینهٔ تو حسام
صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد. خاقانی.
- برنده‌حسام؛ حسام قاطع. شمشیر بران:
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
سخن ترا چو برنده‌حسام باید کرد.
. ناصرخسرو.
- جوهر حسام؛ گوهر حسام:
مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیم دشمن
کش جوهر حسامت معلوم کرده جوهر.
خاقانی.
- حسام برکشیدن؛ شمشیر برهنه کردن:
احسان چراکنی و تفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ و جفا برکشی حسام.
ناصرخسرو.
- حسام کردن؛ چیزی را بجای شمشیر وسیلهٔ اجرا قرار دادن:
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید
گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام. خاقانی.
- حسام نیلگون؛ شمشیر که از آهن تیره‌رنگ آب‌دیده سازند:
ای به حسام نیلگون یافته ملک یوسفی
بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری.
خاقانی.
-گوهر حسام؛ جوهر حسام. آب حسام:
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش
بل آب زهرهٔ شیران در آتش قتالش.
خاقانی.
- هندوی‌حسام، هندی‌حسام؛ حسام هندی. شمشیرهای معروف. شمشیر هندی:
زان هندوی‌حسام که در هند عید ازوست
اران شکارگه شد و ایران مسخرش. خاقانی.
بس سر بریده به هندی‌حسام. نظامی.
حسام. [حُ] (اِخ) ابن بَزّین. محدث است.
حسام. [حُ] (اِخ) ابن جمیل بغدادی مکنی به ابوسهل. از مشاهیر محدثین است و بسال ۱۰۴ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).
حسام. [حُ] (اِخ) ابن مُصَکّ بصری مکنی به ابوسهل محدث است. و داستان هدیهٔ او را برای قتاده در عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۳۸ آورده است. رجوع به ابوسهل شود.
حسام. [حُ] (اِخ) بهداوفی. جمال‌الدین. از فضلای زمان ملک غیاث‌الدین و ملک شمس‌الدین کرت بوده و به عربی و فارسی شعر میگفته است. و این قطعه در تاریخ جلوس ملک شمس‌الدین‌بن ملک غیاث‌الدین او راست:
اضائت بشمس‌الدین کرت زماننا
و اجرت فی بحرالمرادات فلکه
و من عجب‌التاریخ مبدأ ملکه
یوافق قول‌الناس «خلد ملکه»
(حبیب‌السیر جزو ۲ از ج ۳ چ سنگی طهران ص ۱۲۰).
حسام‌آباد. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان در ۳۶۰۰۰گزی جنوب باختر قیدار و ۱۲۰۰۰گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر است. ۶۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، انگور، جالیزکاری و شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
حسام‌آباد. [حِ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگ و نیمی جنوب دشتک از بناهای سلطان‌مرادمیرزای حسام‌السلطنه. و در سال هزار و دویست و هشتاد و سه (۱۲۸۳ هـ.ق.)

1- ن‌ل: تو.

حسام‌السلطنه در آنجا قلعه‌ای احداث کرد. (فارسنامهٔ ناصری).

حسام‌آباد. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان میان بخش مرکزی شهرستان شوشتر در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۵هزارگزی خاوری راه تابستانی شوشتر به بندقیر کنار باختری رود گرگر. دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و عربی‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ کارون و محصول آنجا غلات، برنج، صیفی، کنجد و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفهٔ عرب میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حسام‌آباد شورجه. [ح دِ ج] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۴۶۰۰۰ گزی شمال ضیاءآباد و ۶۰۰ گزی رشت. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۶ تن شیعهٔ ترکی و فارسی‌زبان دارد و آب آن از چشمه و محصول آن عدس دیمی و شغل اهالی زراعت، گلیم، جاجیم‌بافی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسام ابیوردی. [حُ مِ اَ وَ] (اِخ) محدث است و در زمان المعتضد باللّه ابوالفتح داودبن المتوکل خلیفهٔ عباسی (۷۱۵-۷۲۴ هـ .ق.)در قاهره میزیست. (از تاریخ‌الخلفاء سیوطی، ص ۳۴۰).

حسام‌الائمة. [حُ مُلْ اَ ءِمْ مَ] (اِخ) لقب حسام نسفی است. رجوع به حسام نسفی شود.

حسام‌الاسلام. [حُ مُلْ اِ] (اِخ) رشتی. رجوع به حسام رشتی شود.

حسام‌الدوله. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) اردشیربن باحرب، شانزدهمین فرمانروا از پادوسیان حکام رستمدار است و به گاوباره معروف بوده و بیست‌وپنج سال حکومت کرده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۲۹). رجوع به حسام‌الدوله زرین‌کمر پسر فرامرز شود.

حسام‌الدوله. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) اردشیربن کخواربن رستم‌بن داربن شهریار. رجوع به حسام‌الدوله کینخوار شود.

حسام‌الدوله. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) اردشیربن نماوربن فخرالدوله که در ۶۴۳ هـ .ق.درگذشته است. وی بیست‌وپنجمین فرمانروای پادوسی از حکام رستمدار است. وی برادر اسکندر است که پس از مرگ پدرش در ۶۴۰ هـ .ق.به تخت نشست. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو، ص ۱۹۲ و ۲۰۵ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۳۰ و به حسام‌الدوله کمر پسر فرامرز شود.

حسام‌الدوله. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) تاش مکنی به ابوالعباس حاکم آمل به روزگار فخرالدولهٔ دیلمی و بعداً حاکم استرآباد و گرگان و دهستان و آبسکون شد و در ۳۷۹ یا ۳۸۱ هـ .ق. درگذشت. (مازندران و استرآباد رابینو، چ وحید ص ۱۸۵). و شاید همو باشد که در مسجد جامع ساری مدفون است. رجوع به همان کتاب، ص ۸۱ شود. ابوریحان گوید این لقب از حضرت خلافت برای وی صادر شده بود. (آثار الباقیه چ اروپا، ص ۱۳۴). مستوفی گوید: امیر نوح وزارت به ابوالحسن عتبی داد... وبدین سبب میان عتبی و سیمجور گردی نشست وزیر سعی نمود تا حسام‌الدوله تاش که از ممالیک پدرش بود در خدمت امیر نوح راه امارت یافت... عاقبت مقرر کردند که نشابور تاش را باشد و بلخ فایق را و هری با قهستان ابوالحسن سیمجوری را... و میان او [ابوعلی‌بن ابوالحسن سیمجوری] و تاش محاربات رفت، تاش جهت عزلت خود و قتل وزیر ابن عتبی دل از سامانیان برگرفت و به فخرالدولهٔ دیلم پناه برد به جرجان، فخرالدوله به او تکلفها کرد و گرگان برو مسلم داشت و خود به ری رفت تا سنهٔ ۳۷۹ هـ .ق.حاکم گرگان بود چون متوفی شد، گرگانیان بجوشیدند، خراسانیان بمقاومت مشغول شدند. (تاریخ گزیده صص ۲۸۶-۳۸۷ و ۴۲۰ و ۴۲۱). ناصح‌بن ظفر منشی در ترجمهٔ تاریخ یمینی آرد:

ذکر حسام‌الدوله تاش و انتقال زعامت لشکر با او - پس حسام‌الدوله تاش را به نیشابور فرستادند موسوم به منصب سپاهسالاری و سرداری لشکر و زمام حل و عقد و بسط و قبض و ابرام و نقض بدست حزامت و شهامت او دادند، و فائق خاص را برای معاونت و معاضدت به وی بازبستند و تصربن طز شرابی و جمعی از وجوه لشکر و امراء و معارف دولت در متابعت روایت او روان کردند و به خزاین و مراکب و اسلحه و اسباب سپهداری او را مستظهر و مُزاح‌العلة گردانیدند. چون به نیشابور رسید، بساط عدل و انصاف و رحمت و رأفت بگسترد و امور دواوین و قوانین در سلک نظام آورد و رسوم جائره برانداخت و اطماع ستأکله از ضعفا و رعیت کوتاه گردانیدو در زعامت جیوش و تقدیم و تأخیر در مراتب و مقادیر و اقامت مراسم ریاست و سیاست و شرایط قیادت و سیادت به اقصی‌الامکان رسید. و در این عهد شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر و فخرالدوله بویه به خراسان افتاده بودند از مصافی که میان ایشان و مؤیدالدوله واقع شده بود. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۱، ۶۳، ۶۷، ۶۸، ۷۰ و ۸۰) (حبیب‌السیر).

حسام‌الدوله. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) زرین‌کمر پسر جستان پسر کیکاوس که در ۶۱۰ هـ .ق. درگذشت. وی بیست‌ودومین فرمانروا از حکام پادوسی رستمدار مازندران است. رجوع به حسام‌الدوله زرین‌کمر پسر فرامرز شود.

حسام‌الدوله. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) زرین‌کمر پسر فرامرزبن شهریار. چهاردهمین فرمانروا از پادوسیان حکام رستمدار است که ایشان از حدود سال ۴۵ تا ۱۰۰۵ هـ .ق. در مازندران حکومت کردند و در این تاریخ به دست شاه عباس صفوی منقرض گردیدند. و این حسام‌الدوله ۳۵ سال حکومت کرده است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو، چ وحید ص ۱۹۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۲۹ شود.

حسام‌الدوله. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) صاحب الموصل. رجوع به مقلدبن مسیب شود.

حسام‌الدوله کرد. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ یِ کُ] (اِخ) مکنی به ابوالشوک. وی در ذیقعدهٔ ۴۳۰ هـ .ق.بر کرمانشاه مسلط شد و حاکم عباسی آن را بیرون کرد. رجوع به وقایع این سال در کامل ابن اثیر و به ابوالشوک در همین لغت‌نامه شود.

حسام‌الدولة. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) ابوکالنجار مرزبان. چنانکه در حبیب‌السیر (چ خیام ج ۳ ص ۴۳۶) دیده میشود. و ظاهراً مصحف صمصام‌الدوله باشد. رجوع به ابوکالنجار مرزبان شود.

حسام‌الدولة. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) شهریاربن قارن‌بن سرخاب‌بن شهریار. اولین فرمانروای سلسلهٔ اسپهبدیان حکام مازندران (۴۶۶-۶۰۶ هـ .ق.).وی ۳۷ سال حکومت کرده است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۸ شود.

حسام‌الدولة. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) عقیلی مقلد. اولین فرمانروای بنی‌عقیل از ۳۸۶ هـ .ق. تا ۳۹۱ هـ .ق. میباشد. رجوع به مقلدبن مسیب و الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص ۱۰۶۶ شود.

حسام‌الدولة. [حُ مُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) کینخواری پسر اردشیر پسر کینخوار پسر شهریار پسر کینخوار پسر رستم پسر دارا پسر حسام‌الدولهٔ شهریار [1]. اولین فرمانروای

۱ - در حبیب‌السیر خوندمیر نسب او را از اینجا چنین ادامه میدهد: شهریاربن قارن‌بن شیرویه‌بن سرخاب‌بن مهردادبن سرخاب‌بن ناوبن شاپوربن کیوس‌بن قبادبن فیروز ساسانی جد نوشیروان.

کینخواریان (۶۳۵-۷۵۰ هـ . ق.) میباشد. وی در ۶۷۴ هـ . ق. پس از ۱۲ یا ۱۵ سال حکومت درگذشت. (مازندران و استرآباد رابینو چ وحید ص ۱۸۱). و نیز در همانجا گوید: حسام‌الدولة اردشیربن کینخوار در ۶۳۵ هـ . ق. برضد مغولها شورید و پایتخت را از ساری که آل‌باوند آنجا را مقر خود ساخته بودند به آمل که کمتر در معرض تاخت و تاز بود انتقال داد و در آنجا در کنار رود هراز قصری ساخت که در سال ۸۸۰ هـ . ق. هنوز مقر فرمانروایان آمل بود. (همان کتاب ص ۶۰ و ۸۰ دیده شود). و در جائی از این کتاب او را حسام‌الدین نامیده است. خوندمیر او را حسام‌الدوله اردشیربن کخوار نامیده گوید: ملقب به ابوالملوک است و بعد از وی پسر کلانترش شمس‌الملوک محمد به امر ایالت مشتولی نمود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۳۶).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) خواهرزادهٔ پهلوان اسد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۰۸ شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) از امراء کارکیا سلطان محمد بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۵۴ شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) (سید...) خواهرزادهٔ سید خواجه یکی از امرای پرک پادشاه که پس از هزیمت پرک پادشاه به تیمور پیوست. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۶۳).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) او راست: اسرارالعارفین و سیرالطالبین. این نام و این تألیف به نحو اطلاق در کشف‌الظنون آمده است. بعید نیست که مراد حسام‌الدین بدیعی صاحب کتاب «الکنز الخفیّ فی بیان مقامات الصوفی» باشد.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) ابن ارتق. رجوع به حسام‌الدین تیمور تاش شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) ابن حسین درگزینی. معروف به سحابی. او راست: تدبیرالاکسیر. و آن ترجمهٔ کیمیای سعادت غزالی بترکی است. و وفات او بسال ۷۹۱ هـ . ق. بوده است.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) ابن خلیل. رجوع به حسام برسوی شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) ابوالمحاسن رهاوی. او راست: «البحار الزاخرة فی المذاهب الاربعة» و نظم «دررالبحار» فی الفروع.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) ابوالهیجاء سمین. رجوع به ابوالهیجاء... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) بدلیسی. او راست: الکنزالخفی فی بیان مقامات الصوفی.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) توقاتی حسین‌بن عبدالرحمان. او راست: شرح عوامل‌المائه از شیخ عبدالقاهر جرجانی.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) تیمورتاش چهارمین فرمانروای ارتقیان ماردین (۵۱۶-۵۴۷ هـ . ق.) است. او پسر ایلغازی‌بن ارتق است که پس از مرگ پدر در شهر آمد بسال ۵۱۶ هـ . ق. به تخت حکمرانی جلوس کرد و پس از سی‌ویک سال حکومت راندن و محاربات بسیار با صلیبیان در ۵۴۷ هـ . ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). وی دانشمندان را اکرام میکرد و ابن‌الصلاح همدانی از جملهٔ کسانی است که نزد خود طلبید و گرامی نگاه داشت و نیز مشهدی در ماردین ساخته بود که فخرالدین ماردینی (متوفی ۵۹۴ هـ . ق.). کتابخانه‌ای برای آن وقف کرد. (عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۱ صص ۲۹۹-۳۰۰ و ج ۲ ص ۱۶۴).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) حاجزی رجوع به حاجزی... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن شرف تبریزی. رجوع به حسن... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن عباس. رجوع به حسن... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن عبدالمؤمن خویی شاعر. رجوع به حسن... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) حسن علی. رجوع به حسن علی شود... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن ابراهیم‌بن خلیل. رجوع به حسین... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن عبدالرحمان. رجوع به حسین... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن علی صغناقی حنفی. شارح هدایهٔ مرغینانی بنام «النهایة» وفات او بسال ۷۱۰ هـ . ق. بوده است. و رجوع به حسین... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) خلیل‌بن بدرالدین خورشیدنام حکمران پنجم از سلالهٔ اتابکان لر کوچک و نوادهٔ شجاع‌الدین خورشید مؤسس سلالهٔ نامبرده میباشد که پس از عزالدین عموزادهٔ پدر خویش به تخت حکمفرمائی جلوس کرد و پس از اندکی در تاریخ ۶۴۰ هـ . ق. وفات یافت. (از تاریخ گزیده، ص ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴ و ۵۵۵) (قاموس الاعلام ترکی) (معجم‌الانساب زامباور ص ۳۵۴).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) رازی. رجوع به حسام رازی شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) زرین‌کمر. یکی از حکمرانان رویان و رستمدار از سلسلهٔ پادوسیان معروف به گاوباره. از ۳۵۱ تا ۳۸۶ هـ . ق. حکم راند. رجوع به حسام‌الدوله زرین‌کمر شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) سحابی. رجوع به حسام‌الدین‌بن حسین شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) صاحب یکی از امراء دربار ارغوان‌خان. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۲۶).

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) علی برادر شمس‌الدین ملک‌الجبال محمدبن فخرالدین مسعود دوم از ملوک شنسبانی بامیان است. رجوع به حسام‌الدین غوری شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) علی‌آبادی حنفی فقیه. او راست: «فوائد حسام‌الدین» و «کامل الفتاوی».

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) علی‌بن احمد رازی. رجوع به علی... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) علی‌بن مسعودبن حسن. رجوع به علی‌بن فخرالدین مسعودبن عزالدین حسین شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) علی هندی. رجوع به علی... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) عمر ایلوا کوش یکی از امرای اتابک افراسیاب حاکم لرستان است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۴۴ شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) عمربک‌بن شمس‌الدین درنگی‌بن شرف‌الدین تهمتن‌بن بدربن شجاع بن خورشید. یازدهمین فرمانروای اتابکان لر کوچک است که پس از جمال‌الدین خضر از طرف کیخاتو حکومت کرد و سپس به امر قازان‌خان به قصاص خون پدر در ۶۹۵ هـ . ق. کشته شد. مستوفی گوید: بتغلب حاکم لرستان شد. ملک‌زادگان صمصام‌الدین محمود و نورالدین محمدبن عزالدین گرشاسف و اقربای او با وی خصومت کردند. و امیر نجم‌الدین و ایشان با تخمهٔ گرشاسفی و بعضی امرای دگر مدد ایشان شدند و گفتند حسام‌الدین عمربک، ملکی را نشاید. که در آن تخمه ملکی نبود. ملکی از آن صمصام‌الدین محمود است و او جوانی بغایت شجاع و دلیر بود با لشکری گران. از حدود خوزستان به خرم‌آباد آمد شفعا در میان آمدند و بر آن صلح کردند که شهاب‌الدین الیاس و برادران او را بگرفتند و از آن ولایت بیرون کردند و حسام‌الدین عمربک را امان دادند تا از حکومت توبه کرد و کار حکومت به نام صمصام‌الدین محمود مقرر شد. (تاریخ گزیده ص ۵۵۵-۵۵۶) (قاموس الاعلام ترکی) (معجم‌الانساب زامباور ص ۳۵۴). رجوع به حرف لام لغتنامه شود.

حسام‌الدین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) عمربن

عبدالعزیزبن مازهٔ حنفی ملقب به صدر شهید بخاری. پسر امام برهان‌الدین بخاری حنفی است و او از مشاهیر فقهاء ماوراءالنهر بود و در سنهٔ ۵۳۶ هـ.ق.در جنگ قطوان که در حوالی سمرقند مابین سلطان سنجر و گورخان خطائی روی داد و هزیمت فاحش بر سنجر افتاد، امام حسام‌الدین مذکور به دست گورخان کشته شد. او راست: کتاب التزکیة، کتاب الحیض و شرح مزجی بر کتاب الحیطان. و رجوع به عمربن عبدالعزیز. و تعلیقات محمدخان قزوینی بر لباب‌الالباب ج ۱ ص۱۷۹، ۳۳۲، ۳۳۴ و ۳۳۸ و تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۲۰۵ شود.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) عوض خلجی. از ملوک خلج بنگاله ملقب به غیاث‌الدین غوری است. گویند: حسام‌الدین عوض در سلک خلجان گرمسیر غور انتظام داشت و بغایت نیکوسیرت و پسندیده‌اخلاق بود و در اوائل حال روزی فی‌الجمله متاعی بر درازگوشی از موضعی به موضعی میبرد و در اثناء راه به بیشه‌ای که او را «دشت‌افروز» میگفتند رسید و دو درویش خرقه‌پوش که سیمای صلاح از بشرهٔ ایشان لایح بود به وی بازخوردند و سؤال کردند که هیچ طعام همراه داری؟ جواب داد: که بلی! فی‌الحال بار درازگوش بازگرفته یک دو قرص نان و فی‌الجمله نانخورشی نزد درویشان نهاد. ایشان از آن طعام سیر خورده با یکدیگر گفتند که‌این مرد ما را خدمتی پسندیده کرد لایق آنکه از ما نیز کرامتی نسبت باو ظهور یابد. آنگاه روی به حسام‌الدین آورده بر زبان راندند که به هندوستان توجه نمای که تا آنجا که‌نهایت بلاد اسلام است به تو ارزانی داشتیم و حسام‌الدین انگشت قبول بر دیده نهاده عزیمت بدان صوب انعطاف داده بعد از وصول به محمد بختیار پیوسته روزبروز مهم او در ترقی بود تا به مرتبهٔ علیهٔ سلطنت صعود نمود و در بلاد کتونی خطبه بنام خود خوانده ملقب به سلطان غیاث‌الدین گشت و به عدالت و سخاوت کوشیده در ایام دولت بقاع خیرطرح انداخت و در اشاعهٔ خیرات و مبرات مراسم اهتمام بجای آورده، قلمرو خود را معمور و آبادان ساخت و در شهور سنهٔ اثنی و عشرین و ستمائه (۶۲۲) سلطان شمس‌الدین التمش عزم رزم غیاث‌الدین جزم کرده اعلام نهضت به صوب لکنوتی برافراخت و غیاث‌الدین در مقام استرضاء سلطان آمده، خطبه بنام او خواند و سی و هشت زنجیر فیل و هشت لک زر به رسم پیشکش نزد او ارسال کرد و سلطان شمس‌الدین از وی راضی شده به صوب دهلی مراجعت کرده مملکت بهارستان را به ملک عزالدین جانی عنایت کرد، و بعد از روزی چند، بار دیگر حسام‌الدین عوض به خیال استقلال با جمعی کثیر از ابطال رجال روی به جانب بهار آورد و عزالدین جانی تاب مقاومت نداشت رایت هزیمت برافراشت. و بناء علی هذا در شهور سنهٔ اربع و عشرین و ستمائه (۶۲۴) که غیاث‌الدین‌عوض به طرف بلاد کامرور رفته بود ملک ناصرالدین محمودبن ملک شمس‌الدین التمش از راه لکنوتی شتافته آن بلده را تسخیر کرد و این خبر به سمع حسام‌الدین‌عوض رسیده به صوب دارالملک خود بازگشت و میان او و ناصرالدین محمود محاربه روی نمود و حسام‌الدین بضرب حسام یکی از لشکریان ناصرالدین محمود کشته‌شد و اکثرامرای خلج به اسیری افتادند. مدت ملک حسام‌الدین عوض دوازده سال بود. (طبقات ناصری ج ۱ صص ۵۴۸ - ۵۹۵) (معجم الانساب زامباور ص۴۲۶) (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۶۱۶-۶۱۷).

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) غوری ابوالحسن علی پسر فخرالدین مسعودبن عزالدین‌حسین و برادر شمس‌الدین محمد ملک‌الجبال از شاهزادگان ملوک غوریة است که‌نظامی عروضی چهارمقاله را برای وی تألیف کرد و در حق وی گوید: و ثنا بر پادشاه وقت، ملک عالم مؤید منصور حسام‌الدولة والدین... ابوالحسن علی‌بن مسعود نصیر امیرالمؤمنین. (دیباچهٔ چهار مقاله). پدرش فخرالدین اولین پادشاه غوری بامیان و طخارستان است. احوالش در جائی یاد نشده و فقط در طبقات ناصری (ص۱۰۴) او را نام برده است و در زمان تألیف چهار مقاله (۵۵۰ هـ.ق.) زنده بوده است. زامباور و نویسندگان دائرةالمعارف اسلامی خاندان وی را یاد کرده و نام او نیاورده‌اند.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) فومنی حاکم‌فومن و رشت بود و پس از جنگ با شاه‌اسماعیل صفوی به وی تسلیم گردید. خوندمیر آرد: شیوع یافت که وی از متابعت خدام پادشاهی سر می‌پیچد... بنابر آن تسخیر گیلان پیشنهاد گشت... عساکر به جنگل و بیشهٔ گیلان درآمده آغاز نهب نمودند، حاکم رشت از آن خوی زشت توبه کرد و ایلچی فرستاد و قبول نمود که سال بسال خراج پردازد. پس عفو پادشاه شامل او شد و نشان حکومت گیلان بدو داد. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۴۸۴). و پس از مرگ او دخترش امیره دباج به حکومت گیلان نشست و او نیز خواست در برابر شاه اسماعیل مقاومت کند و موفق نگردید. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۵۶۳).

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) قتلق بوقا. شاگردارموی یکی از دانشمندان و استادان در موسیقی است.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) کوسج. او راست: الاستیفاء الکوسجیة در شرح وقایة.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) کینخواری چنانکه در سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۸۰ آمده است. رجوع به حسام‌الدوله کینخواری شود.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) محمدبن حسام. رجوع به محمدبن حسام... و ابن حسام شود.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) محمدبن محمدبن عمر اخسیکتی. رجوع به محمد... شود.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) مشارالدولة فرزند حاجی میرزا محمدبن علی‌اکبربن ابوالقاسم‌بن محمد مسیح‌بن کاظم شیرازی است. وی پدر نظام‌الدین حکمت مشارالدولة است که کفیل وزارت فرهنگ ایران (۴ - ۱۳۰۳ هـ.ش.) بوده است. رجوع به از سعدی تا جامی ص ب مقدمه شود.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) مؤذنی. او راست: شرح تمام مفتاح‌العلوم سکاکی.

حسام‌الدین. [حُ مُ دی] (اِخ) یولق ارسلان‌بن ایلغازی‌بن البی‌بن تمرتاش هفتمین فرمانروای بنی‌ارتق است و بسال ۵۸۰ هـ.ق. پس از وفات پدر جانشین وی شد و تا ۵۹۸ هـ.ق.هیجده سال حکم راند. او حاکمی عالم و حکیم و حامی علم و ادب بود و به پیشرفت حکم و معارف خدمت کرد و مدرسه‌ها و کتابخانه‌های بسیار از آثار وی برجای ماند. (معجم‌الانساب زامباور) (طبقات سلاطین لین پول) (قاموس الاعلام ترکی).

حسام‌الدین ارتقی. [حُ مُ دی نِ اَ تَ] (اِخ) رجوع به حسام‌الدین تیمورتاش شود.

حسام‌الدین ارزنجانی. [حُ مُ دی نِ اَ زَ] (اِخ) مولوی آرد: حسام‌الدین ارزنجانی پیش از آنکه به خدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بحّاثی عظیم بود. هرجا که رفتی و نشستی بجد بحث و مناظره کردی خوب کردی و خوش گفتی اما چون با درویشان مجالست کرد، آن بر دل او سرد شد، نبرد عشق را جز عشق دیگر... این علمها نسبت به احوال فقرا بازیست. (فیه مافیه ص۱۴۵). رجوع به حسام‌الدین چلبی شود.

حسام‌الدین استادالدار. [حُ مُ دی اُ دَّ دا] (اِخ) یکی از چند امیر که در اطراف دمشق یاغی شده بودند. وی در دوم رمضان بدست قتلغ‌شاه کشته شد. رجوع به تاریخ غازانی ص۱۵۸ شود.

حسام‌الدین اطنفی. [حُ مُ دی اَ نَ] (اِخ) قاضی مصر در عهد حسام‌الدین لاچین

بود و در هنگام قتل لاچین بدست امراء حاضر بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۶۰ شود.

حسام‌الدین افندی. [حُ مُدْ دی اَ فَ] (اِخ) عمربن جمال افندی ابن عاطف‌زاده جلال افندی است. پدر او از علمای عصر سلطان سلیم‌خان سوم بوده و در سال ۱۲۲۳ هـ.ق. وفات کرده است. مولد حسام‌الدین بسال ۱۲۱۴ هـ.ق. است. پس از تحصیل علوم کلاسیک روزگار خویش در سال ۱۲۶۴ هـ.ق. به مولویت سالنیک منصوب شد و در سال ۱۲۶۵ هـ.ق. به عضویت مجلس کبیر که در ادرنه منعقد شد، منتخب گردید. و پس از طی مراتب و مشاغلی چند به ریاست مجلس نواب تعیین شد و در سال ۱۲۸۰ هـ.ق. بمسند شیخ‌الاسلامی ارتقاء یافت و در ۱۲۸۲ هـ.ق. معزول شده در سال ۱۲۸۶ هـ.ق. درگذشت و در اسکدار مدفون شد. او مردی عالم و نویسنده بود و در امور سیاست نیز وقوف داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حسام‌الدین ایبک. [حُ مُ دْ دی بَ] (اِخ) ختائی. از معاصرین غازان‌خان است و او را مفسد خوانده است. (تاریخ غازانی صص ۴۲ - ۴۳).

حسام‌الدین ایبک. [حُ مُ دْ دی بَ] (اِخ) علی خطیب. از امرای کرمان و در کدورتی که میان اتابک محمد و چغرانه واقع شد، مجروح گشت. (تاریخ افضل ص۸۵).

حسام‌الدین اینانج. [حُ مُ دْ دی] (اِخ) حاکم ری از طرف ملک ارسلان‌بن طغرل‌بن محمدبن ملکشاه بود و به همراهی عزالدین قیماز حاکم اصفهان بر شاه طغیان کرد، و پس از جنگ و شکست به مازندران فرار کردند و در ۵۵۹ هـ.ق. به ملازمت سلطان تکش که در خوارزم حکومت داشت رفت، و از وی لشکری گرفت و به عراق شتافت و در قزوین و ابهر به قتل و غارت پرداخت ولیکن سلطان‌ارسلان او را مجدداً بشکست و او به مازندران گریخت. ولیکن در ۵۶۳ هـ.ق. باز به ری آمد و پس از جنگها، صحبت از صلح شد ولیکن شبی که صباحش موعد ملاقات بود اینانج را در منزلش کشته یافتند و سلطان ارسلان ری را به جهان‌پهلوان نصرةالدین محمد داد و جهان‌پهلوان دختر اینانج را به زنی گرفت و قتلغ اینانج از وی متولد گشت. (ازحبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص ۵۳۰-۵۳۱).

حسام‌الدین بختیار. [حُ مُ دْ دی بَ] (اِخ) ابن‌زنگی سلجوقی متخلص به «پیغو» مداح ملک پیغو. رجوع به بختیار و حسن‌بن علی و به لباب‌الالباب چ نفیسی ص۵۴ و ۷۲۵ شود.

حسام‌الدین بدر. [حُ مُ دْ دی بَ] (اِخ) رجوع به چاشنی‌گیر حسام‌الدین در همین لغت‌نامه و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۶۱ شود.

حسام‌الدین پاشا. [حُ مُ دْ دی] (اِخ) یکی از امرای بحریهٔ عثمانی است که به روزگار سلطان‌مصطفی‌خان سوم به وزارت نیروی دریایی نایل شد. وی نوادهٔ جانم‌خواجه محمدپاشا است، که او هم همین سمت را داشت. در تاریخ ۱۱۸۳ هـ.ق. سمت کاپتن دریائی داشت و متبوع پاشای آغریبوزلی بود و پس از مدت قریب ابراهیم به یازده ماه همراه نیروی دریائی عازم دریای سفید شد ولی عمرش وفا نکرد در کیلیولی در سال ۱۱۸۴ هـ.ق. درگذشت.

حسام‌الدین پروانه‌چی. [حُ مُ دْ دی نِ پَ نَ / نِ] (اِخ) ملقب به مبارکشاه. سفیر شاهرخ‌بن تیمور گورکان بنزد دربار سلطان چقماق فرمانروای مصر است. چون چقماق، سفیری بنام جیجک‌توقا در ۸۴۳ هـ.ق. به نزد شاهرخ فرستاد حسام‌الدین مبارکشاه پروانه‌چی مأمور گشت که همراه وی به مصر رفته و پنج کتاب را که وی خواسته بود به او برساند و چون وی به غزه از اعمال قدس رسید وفات یافت و فرزند او امیر رحیم‌داد، مصحوب جیجک توقا نزد سلطان چقماق رفت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ صص۶۲۸ - ۶۲۹ شود.

حسام‌الدین جاندار. [حُ مُ دْ دی] (اِخ) از اکابر شیراز در سدهٔ هشتم بوده است و در جنگی که میان شیخ ابواسحاق و امیر مبارزالدین محمد در کرمان واقع شد، وی که در سپاه شیخ ابواسحاق بود به دست شاه‌شجاع اسیر گردید. (تاریخ عصر حافظ غنی صص۹۳-۹۵).

حسام‌الدین چلبی. [حُ مُ دْ دی چَ لَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن اخی ترک. از اصحاب مولانا جلال‌الدین بلخی رومی بوده و به سال ۶۸۴ هـ.ق. درگذشته است و قبر وی پهلوی مزار مولانا میباشد. مولانا مثنوی را بنا به خواهش او سروده است. حسام‌الدین به قدری در نظم مثنوی مؤثر بوده است که از هنگام فوت زوجهٔ حسام‌الدین بسال ۶۶۲ هـ.ق. تا دو سال سرودن مثنوی متوقف گردیده و از سال ۶۶۴ هـ.ق. دوباره نظم آن شروع شده است. نام حسام‌الدین چلبی مکرر در مثنوی و غزلیات مولانا دیده میشود. (نفحات‌الانس جامی چ۱۳۳۶ هـ.ش. ص۴۶۸) (قاموس الاعلام ترکی) (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال صص۵۲۵-۵۲۶) (فهرست «فیه ما فیه»). و رجوع به حسام‌الدین ارزنجانی شود. نام چلبی در مثنوی بسیار آمده و از آن جمله است:

ای حسام‌الدین ضیاء ذوالجلال
چون که می‌بینی چه میجوئی مقال؟
ای حیات دل حسام‌الدین بسی
میل میجوشد به قسم سادسی.
شه حسام‌الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است.

مولانا گاه او را ضیاء و گاه ضیاءالحق لقب میدهد:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین توئی
که‌گذشت از مه به نورت مثنوی
زان ضیا گفتم حسام‌الدین ترا
که‌تو خورشیدی و این دو وصفها.
ای ضیاءالحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او.
چون ضیاءالحق حسام‌الدین عنان
بازگردانید ز اوج آسمان.
ای ضیاءالحق حسام‌الدین بیار
این سیم دفتر که سنت شد سه بار.
ای ضیاءالحق به حذق رأی تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو.
ای ضیاءالدین حسام‌الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد.

حسام‌الدین حلی. [حُ مُ دْ دی نِ حِ لْ لی] (اِخ) محمودبن درویش‌علی حلی. وی در ۱۰۶۸ هـ.ق. اجازه‌ای برای محمدبن دنانةبن حسین کعبی نجفی بر پشت «من لایحضره الفقیه» و نیز اجازه‌ای دیگر برای سید محمود نجفی نوشته است. (الذریعه ج۱ صص۱۶۷-۱۶۸). وی شاگرد بهائی و استاد شیخ ابوالحسن شریف عاملی اصفهانی و بهاءالدین مختاری بوده است. (ذریعه ج۱ ص۲۰۸ و ج۴ ص۲۳۰).

حسام‌الدین رازی. [حُ مُ دْ دی نِ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن نوشیروان رازی متولد ۶۳۱ هـ.ق. مدتی قضاء حنفیان مصر و شام با وی بود و در واقعهٔ مغولان در ۶۹۹ هـ.ق. نابود گشت. (حسن‌المحاضرة ص۲۱۵).

حسام‌الدین شوهلی. [حُ مُ دْ دی نِ هَ] (اِخ) (سوهلی) از ترکان افشری از توابع سلجوقیان، مدتی حاکم دیار لر کوچک و بعضی از خوزستان بود. مستوفی گوید: از قوم جنگردی محمد و کرامی پسران خورشید به خدمت شوهله رفتند و مرتبه‌ای بلند یافتند. در شکار بر سر خرگوشی مخاصمت شد، دست به تیغ کردند حسام‌الدین شوهله ایشان را جدا کرد. (از تاریخ گزیده ص۵۴۸).

حسام‌الدین شیرزاد. [حُ مُ دْ دی نِ] (اِخ) از شیرزادیان حکام قزوین است، نام وی عمر پسر حاجی‌بدرالدین پسر شیرزاد پسر شیران بود. مستوفی گوید: پیش امیربوقا که امیر الوس بود راه نیابت یافت و پیش پادشاه

مرتبه‌ای بلند کرد. چند سال حاکم بر و بحر مملک فارس گشت. (تاریخ گزیده صص ۸۴۶-۸۴۷).

حسام‌الدین شیرازی. [حُ مُدْ دی نِ] (اِخ) امیرعمر شیرازی ملقب به حسام‌الدین یکی از حکام قزوین بوده است. مستوفی آرد: و در سنهٔ سبع و سبعین و ستمائة حکومت [قزوین] به صاحبان سعیدان حسام‌الدین امیرعمر شیرازی و خواجه فخرالدین احمد مستوفی تعلق گرفت، و تا آخر عهد الجایتو سلطان اکثر اوقات افتخاریان حاکم بودند. (تاریخ گزیده ص۸۴۲).

حسام‌الدین طریحی. [حُ مُدْ دی طُ رَ] (اِخ) فرزند جمال‌الدین‌بن محمدعلی‌بن احمدبن طریح نجفی معاصر شیخ حرّ عاملی (متوفی ۱۱۰۴ هـ.ق.)است. او راست: «شرح فوائد صمدیه» و شرح مبادی‌الاصول علامهٔ حلی و تفسیر قرآن و شرح فخریه در فقه و «التبصرةالجلیه» و «التذکرةالحسامیه» و جز آن. (نجوم‌السماء ص۱۱۸) (ذریعه ج۳ ص۱۶۵ و ۳۱۶ و ج۴ ص۳۰ و ۲۷۰ و ۲۸۰ و ج۹ ص۲۳۶).

حسام‌الدین عمر. [حُ مُدْ دی عُ مَ] (اِخ) ابن حاجی بدرالدین. رجوع به حسام‌الدین شوهلی شود.

حسام‌الدین قزوینی. [حُ مُدْ دی نِ قَزْ] (اِخ) به نیابت بوقا به شیراز رفت. و صد و پنجاه تومان از اموال دیوانی بر وی ثابت کردند، و بر اثر آن ارغون وی را عزل کرده و یرلیغ داد که عمال بوقا دفترها بسپارند و از اعمال معزول باشند، و از این معنی بوقا رنجیده و از آن وقت آغاز مخالفت ارغون کرد. (حبیب‌السیر جزو اول از مجلد ثالث چ سنگی تهران ص۴۴) (تاریخ مفصل ایران از عباس اقبال ص۲۳۹).

حسام‌الدین قیمری. [حُ مُدْ دی] (اِخ) یکی از امرای ملک اشرف که در جنگ با سلطان روم شکست خورد و زوجه‌اش که هم‌شاخ ملک اشرف بود اسیر گشت. (تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۸۲).

حسام‌الدین کاتی. [حُ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به حسام کاتی شود.

حسام‌الدین کرمانی. [حُ مُدْ دی کِ] (اِخ) طبیب خاص امیرتیمور گورکان بود. خوندمیر گوید: مولانا حسام‌الدین ابراهیم‌شاه کرمانی حاوی فضایل نفسانی بود و در علم طب و معالجه ید بیضا مینمود. و نیز در قسم نرد و شطرنج مهارت تمام داشت و ملازم درگاه صاحبقرانی [امیر تیمور گورکان] بود. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۵۵).

حسام‌الدین لاجین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به حسامی لاجین شود.

حسام‌الدین لاچین. [حُ مُدْ دی] (اِخ) ملک منصور. نام پادشاه یازدهم از سلالهٔ غلامان ترک در مصر است، که بعد از ملک ناصربن محمدبن قلاون، به تخت نشست. ملک عادل زین‌الدین کتبغا پس از دو سال حکمرانی از تخت و تاج کناره گرفت و در تاریخ ۶۹۵ هـ.ق. حسام‌الدین نامبرده دوباره بروی کار آمد و قریب سه سال فرمانروائی کرد و آنگاه دوباره کنار رفت و به قول خوندمیر به دست هفت تن از امرا کشته شد و باز ملک ناصر عودت نمود و از آن وقت باز سلطنت از خانوادهٔ بنی‌ارتق به در رفت. رجوع به تاریخ غازانی ص۱۴۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۶۰ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

حسام‌الدین لو. [حُ مُدْ دی لُ] (اِخ) یکی از امرای نورین‌آقا که مغول در ۱۳ شوال ۶۹۵ هـ.ق.او را کشت. رجوع به تاریخ غازانی ص۱۰۴ شود.

حسام‌الدین ماچینی. [حُ مُدْ دی نِ] (اِخ) وی پزشک و ملقب به افلاطون‌الزمان بوده و در آغاز رواج تباکو در ایران بسال ۱۹۱۲ هـ.ق.کتابی در مضرتهای کشیدن دود تباک نگاشته که به «تباکیه» معروف است و ملاعبدالله‌بن حسین سمنانی کتاب او را با شرح به عربی گردانیده و حکیم محمد مقیم نیز کتابی مانند آن ساخته است. (الذریعه ج۴ ص۳۳۶).

حسام‌الدین مازندرانی. [حُ مُدْ دی نِ زَ دَ] (اِخ) محمدصالح‌بن احمد. وی داماد ملا محمدتقی مجلسی است. او راست: شرح زبدةالاصول. و شرح معالم‌الاصول. و شرح من لایحضره‌الفقیه و حاشیه بر شرح لمعه. و او از دختر مجلسی چند پسر داشت: ۱- آقاهادی معروف به مترجم. ۲- نورالدین محمد. ۳- محمدسعید متخلص به اشرف مازندرانی. ۴- ملاعبدالباقی. ۵- ملا حسنعلی. ۶- ملا محمدحسین. (نجوم‌السماء ص۱۰۶). وی در ۱۰۷۳ هـ.ق.اجازه‌ای به ملا محمدحسین‌بن حیدرعلی شوشتری داده و در ۱۰۸۶ هـ.ق.درگذشته است. (ذریعه ج۱ ص۹۹).

حسام‌الدین مبارکشاه. [حُ مُدْ دی مُ رَ] (اِخ) رجوع به حسام‌الدین پروانه‌چی شود.

حسام‌الدین منجم. [حُ مُدْ دی مُ نَجْ جِ] به زمان مستعصم در بغداد میزیسته است. خوندمیر گوید: در آن ایام که ایلخان (هلاکو) به قتل مستعصم فرمان داد. حسام‌الدین به ملازمت پادشاه رفته گفت اگر خلیفه کشته گردد، عالم سیاه و تاریک شود و علامت قیامت مشاهده افتد و امثال این کلمات مهابت‌آمیز چندان عرض نمود که هلاکوخان در کشتن خلیفه تردد پیدا کرده در آن باب با خواجه‌نصیرالدین طوسی مشورت فرمود. خواجه گفت که زکریاء پیغمبر و یحیی معصوم (س) را بقتل آوردند، هیچیک از این حالات به وقوع نپیوست. و اگر حسام‌الدین دعوی می‌نماید که این احوال بر خونریزی آل عباس مترتب میشود غلط است، زیرا که چندین تن از ایشان پیش از این کشته‌اند، نه آفتاب منکسف شده و نه قمر منخسف. آنگاه ایلخان از حسام‌الدین مچلکاء ستاند که بعد از قتل خلیفه تا مدتی معین اگر آنچه گفته به ظهور نپیوندد او را بکشد و چون آن مدت انقضا یافت، در شب پنجشنبه هشتم محرم سنهٔ احدی و ستین و ستمائة، حسام‌الدین به تیغ مغولان پرخشم و کین کشته شد. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۰۷).

حسام‌الدین منصور. [حُ مُدْ دی مَ] (اِخ) رجوع به حسام‌الدین لاچین شود.

حسام‌الدین نسفی. [حُ مُدْ دی نِ نَ سَ] (اِخ) شرف‌الدین شاعر معاصر خاقانی است که در ملاقات با خاقانی از شاعر بودن خود تبری میکند. رجوع به حسام نسفی شود.

حسام‌السلطنه. [حُ مُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) ابونصرمیرزا پسر سلطان‌مرادمیرزا است. رجوع به مادهٔ بعد شود.

حسام‌السلطنه. [حُ مُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) جهانگیرمیرزا ابونصر پسر سلطان‌مرادمیرزا است. پس از مرگ سلطان‌مراد این لقب به پسرش ابونصرمیرزا داده شد و پس از مرگ او به جهانگیرمیرزا پسر ابونصرمیرزا رسید. آقای روح‌الله خالقی استاد تار و نویسندهٔ معاصر در جلد اول کتاب سرگذشت موسیقی مینویسد: جهانگیرمیرزا در سال ۱۲۶۰ هـ.ش.متولد گردیده و از کودکی به هنرهای زیبا علاقمند بوده و از درباریان دستگاه مظفرالدین‌شاه بشمار میرفته است. وی در باغ خانهٔ خویش و در حاشیهٔ گلکاریهای قشنگ و زیبای آن ارباب ذوق و هنر را پذیرائی میکند. وی نوازندگی ویولون را نزد تقی دانشور (اعلم‌السلطان) فرا گرفت. جهانگیرمیرزا با مرحوم عارف و شادروان ملک‌الشعرای بهار آمیزش داشته و آهنگ یکی دو تصنیف معروف این شاعر در دستگاه شور و ابوعطا از اوست. وی علاوه بر ویلون به پیانو و عود و سه‌تار نیز آشناست و سوت هم خوب میزند. این شاهزاده با اینکه نزدیک به هفتادوپنج سال از سنش میگذرد هنوز هم لطف و ذوق و شور و نشاط جوانی را از دست نداده است. (یغما، ش ۳ خرداد ۱۳۳۹ هـ.ش. صص ۱۴۰-۱۴۱).

حسام‌السلطنه. [حُ مُسْ سَ طَ نَ] (اِخ)

سلطان‌مرادمیرزا فرزند عباس‌میرزا و برادر محمدشاه قاجار و عموی ناصرالدین‌شاه و سردار سپاه او بود در زمان وی محمد سین‌خان شاه خوارزم (خیوه) به مرو دست‌اندازی کرد. ناصرالدین‌شاه حسام‌السلطنه را با کمک فریدون‌میرزا فرمانفرما به جنگ او گسیل داشت. در تقطه‌یی بنام آق‌دربند نزدیک سرخس سپاه مختلط ازبک و ترکمان شکست خورد و محمد امین‌خان کشته گردید (۱۲۷۱ هـ.ش.) ما دولت تزاری مانع از اشغال حوضهٔ علیای جیحون شد و ناصرالدین شاه که بقاء سلطنت خاندان قاجار را مدیون تزارها می‌دید از آنجا صرف‌نظر کرد و حسام‌السلطنه را مأمور فتح هرات کرد. اما پس از فتح هرات سپاه نگلیسی به وسیلهٔ کشتی در سواحل خلیج فارس پیاده شدند (۱۲۷۲ هـ.ش.) و تا احواز پیش آمدند. ناصرالدین اینجا نیز تسلیم شد و فرخ‌میرزا سفیر ایران در پاریس، عهدنامه‌ای در ۱۵ فصل با انگلستان امضاء کرد. و بموجب آن دولت ایران هرات را تخلیه کرد و ستقلال افغانستان را به رسمیت شناخت. و از مجازات خائنین صرف‌نظر کرد. و کاپیتولاسیون در ایران برقرار گردید. حسام‌السلطنه مانند دیگر شاهزادگان در تهران بخوشی میگذرانید. خانه‌های وی در کوچه‌ای که در مغرب گذر نوروزخان است واقع و به کوچهٔ حسام‌السلطنه معروف میباشد و اکنون بانک پارس در خیابان بوذرجمهری ضلع غربی کوچهٔ حسام‌السلطنه را تشکیل میدهد. حسام‌السلطنه در تهران درگذشت. رجوع به روضة‌الصفای ناصری ج ۱۰ و مجلهٔ یغما، ش۳ خرداد سال ۱۳۳۹ هـ.ش.ص ۱۴۰ شود.

حسام‌السلطنه. [حُ مُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) محمدتقی‌میرزا فرزند فتحعلیشاه است. مادرش از طایفهٔ بختیاری بود و مریم خانم خواهر پشت و کالبدی او زن رستم‌خان برادر تلهیارخان آصف‌الدوله بود. محمدتقی‌میرزا در حیات پدر حکومت عراق را داشت و فتحعلیشاه وی را کدخدای کل عراق خطاب میکرده است. حسام‌السلطنه گاهی با برادرهای دیگر خود که حاکم‌ولایات مجاور بودند، اختلاف پیدا میکرد و کار به جنگ و جدال میکشید و فتحعلیشاه مجبور بود یک نفر را برای برقراری نظم به عراق و بروجرد بفرستد. محمدتقی‌میرزا خسیس و ممسک بوده و صاحب تاریخ عضدی مینویسد: یک روز واعظی در حضور شاهزاده بالای منبر دعا کرد که «الهی دولت حسام‌السلطنه را به قائم آل محمد برسان». ابوسعیدمیرزا پسرش از پائین منبر در حضور جمع فریاد کرد که دعا ضرورت ندارد زیرا این دعا نا کرده باشد مستجاب. دولتی راکه نه خودش صرف کند نه به ما بدهد مسلماً متعلق به قائم آل محمد خواهد بود. پس از جلوس محمدشاه به تخت سلطنت، محمدتقی‌میرزا دستگیر و با چند تن از برادران و برادرزاده‌ها به قلعهٔ اردبیل فرستاده شد. (مجلهٔ یغما، ش ۳ خرداد ۱۳۳۹ هـ.ش.ص۱۳۹).

حسام امیرالمؤمنین. [حُ مُ اَ رِلْ مُ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لقبی است که به سران سپاه خلفا داده میشد و نیز لقب ابوکالیجار گرشاسب دوم بود. رجوع به ابوکالیجار... شود.

حسام بخاری. [حُ مِ بُ] (اِخ) رجوع به حسام‌الدین عمربن عبدالعزیز شود.

حسام برسوی. [حُ مِ بُ سَ] (اِخ) حسام‌الدین‌بن خلیل برسوی رومی صوفی (۱۰۴۲ هـ.ق.).او راست: اسرارالعارفین. سیرالطالبین. دررالاحادیث. دیوان الهیات. زبدةالمناقب. فضائل‌الجهاد. مفتاح المغلقات. شرح اربعین حدیث. فضائل السواک. مرآت‌الکائنات. مناقب ابدال مراد. مناقب امیرسلطان. مناقب شیخ ابواسحاق. مناقب حضرت افتاده ترکی. منتخبات ترویح‌الارواح و مبهمات‌المؤمنین. (هدیة العارفین ج۱ صص۲۶۴-۲۶۵).

حسام برکشیدن. [حُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) شمشیر کشیدن:

احسان چراکنی و تفضل بجای آنک
فردا به روز جنگ و جفا برکشی حسام.
ناصرخسرو.

حسام بک‌زاده. [حُ بَ دَ] (اِخ) علی‌پاشا. او به زمان سلطان‌محمدخان رابع کاپتن‌پاشا بود و در سال ۱۰۶۰ هـ.ق. آنگاه که سمت محافظی ردوس داشت به منصب کاپتن دریا منصوب گردید. و در سفر کرید (کرت) آنگاه که کشتی‌های او در بغاز محصور دشمن بود. شبانه به استخلاص کشتی‌ها موفق شد و دو سال بعد در جنگ دریائی در ساحل ایمروز دچار طوفان شدید شده و کشتی‌های او تباه و تلف شد و از این رو وی را عزل و اموال او را مصادره کردند. و بعدها در سال ۱۰۷۰ هـ.ق.بار دیگر منصب کاپتن‌پاشائی به وی داده شده و در ۱۰۷۲ هـ.ق.در سفر دریای سفید درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حسام بهاءالدینی. [حُ بَ ئُدْ دی] (اِخ) تیره‌ای از طائفهٔ چرام. قسمت دوم از اقسام چهار بنیچهٔ ایل جا کی کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

حسام خویی. [حُ مِ خُ] (اِخ) حسام‌الدین حسن بن عبدالمؤمن متخلص به حسام و ملقب به مظفری از شاعران سدهٔ هفتم در ماردین است. او راست: «نصیب الفتیان» در مقابل نصاب‌الصبیان و «تحفهٔ حسام» در لغت فارسی به ترکی و «ملتمسات» در ۴۰۰ رباعی و «قواعدالرسائل» در انشاء که این به فارسی خالص است و در رجب ۶۸۴ هـ.ق. نگاشته شده و «نزهةالکتاب» در امثال. که در محرم همان سال نگاشته است. احوال وی در دانشمندان آذربایجان ص۱۱۳ و فهرست دانشگاه ج۲ ص۲۹۲ و فرهنگنامه‌های عربی به فارسی ص۱۲۶ و مقدمهٔ همین لغت‌نامه و ذریعه ج۹ ص۲۳۶ آمده است.

حسام رازی. [حُ مِ] (اِخ) علی‌بن احمدبن مکی رازی فقیه حنفی دمشقی که در آنجا به سال ۵۹۸ هـ.ق.درگذشته است. او راست: تکملهٔ مختصر قدوری و خلاصةالدلائل و صلوة الهموم. (هدیة العارفین ج۱ ص۷۰۳).

حسام رشتی. [حُ مِ رَ] (اِخ) متخلص به دانش. دیوان فارسی او به نام دیوان حسام‌الاسلام رشتی چاپ شده است. (ذریعه ج۹ ص۳۱۶).

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) او راست: التشریح.

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) عبدالرحمان افندی. یکی از علمای نامدار عثمانی است در دور سلطان‌محمدخان رابع مسند شیخ‌اسلامی را اشغال مینمود. پسر قوجه حسام افندی است که یکی از قضاة بوده و در تاریخ ۱۰۰۳ هـ.ق.در استانبول تولد یافت و بعد از تحصیل علوم رسمی در تاریخ ۱۰۵۰ هـ.ق.به مولویت حلب و بعداً به مولویت شام نایل گشت و نیز در تاریخ ۱۰۵۵ هـ.ق.به قضاوت استانبول رسید، در ۱۰۶۵ هـ.ق. قاضی عسکر آناتولی و در سال ۱۰۶۲ هـ.ق. قاضی عسکر روم ایلی بود و در ۱۰۶۵ هـ.ق. به مقام شیخ‌الاسلامی نایل گشت. و این مقام را به اصرار و ابرام به وی قبولانده بودند و در خلال این احوال فتنهٔ طایفهٔ بنی‌چری به ظهور رسید و بعد از ۳۴ روز از مقام مزبور استعفا کرد و بعداً به قضاوت قدس منصوب گردید، آنگاه در عینتاب و بعداً در مصر جیزه را به تیول وی دادند و در ۱۰۸۱ هـ.ق.درگذشت. وی در خط نستعلیق خوشنویس بود.

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) عتیق. مصلح‌الدین مصطفی. او راست: حاشیه بر تلویح تفتازانی در شرح تنقیح‌الاصول.

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) محمدبن حسام‌الدین رومی حنفی. قاضی مکه بود و پس از عزل در شوال ۱۰۸۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: تفسیرالقرآن تا سورهٔ مائدة. (هدیة العارفین ج۲ ص۲۹۲).

حسام‌زاده. [حُ دَ] (اِخ) مصطفی‌بن

حسام‌الدین حسین‌بن محمدبن حسام‌الدین برسوی رومی، مدرس حنفی که در ۱۰۳۵ هـ.ق. درگذشته است. او راست: حاشیه بر صدرالشریعة که حاشیهٔ تلویح است و حاشیه بر شرح مقاصد و رسالهٔ شوقیه. (هدیة العارفین ج۲ ص۴۳۹).

حسام شرف‌الدین. [حُ مِ شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) محمدبن ابی‌بکر نسفی. رجوع به حسام نسفی شود.

حسام کاتی. [حُ مِ] (اِخ) حسام‌الدین حسن کاتی نحوی ۸۶۰ هـ.ق. او راست: شرح مختصر ایساغوجی. شرح مفتاح‌العلوم سکاکی. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۶).

حسام کلبی. [حُ مِ کَ] (اِخ) ابوالخطاربن ضرار. سال در ۱۲۵ هـ.ق. والی آندلس گردید و صمیل‌بن حاتم مضری در شدونه با وی به مخاصمت پرداخت و او از قرطبه به ایشان حمله کرد و بدست ایشان اسیر گشت و خلع شد. لیکن وی فرار کرد و دوباره به کمک یمانیان به جنگ پرداخت و در ۱۳۰ هـ.ق. به دست صمیل کشته شد. (اعلام زرکلی ج۱ ص۲۱۸). و رجوع به ابوالخطار شود.

حسام نسفی. [حُ مِ نَ سَ] (اِخ) صدر امام مشرف‌الملة و الدین حسام‌الائمة محمدبن ابی‌بکر نسفی. عوفی آرد: شرف‌الدین حسام، آن دربابان گوهرکلام که در فنون فضایل چون مردم یک‌فن بود، و ذات او مجموع علماء عالم بود اگرچه یکتن بود، و در وقتی که‌در سمرقند سعادت خدمت او یافتم و ازو اجازت روایت احادیث شد، هر بامداد آدینه در خانهٔ دُرّ یتیم خاتون نوبت تذکیر عقد کردی و شکرآب بیان از فوارهٔ دهان بگشادی، تا متعطشان بیابان ارادت او بدان شکرآب از سکرات اشتیاق خلاص یافتندی. از وی استماع افتاد در اثنای تذکیر:

از خاک اگرچه سنبل و سوسن که بردمد
آن زلف نیکوان بود و خد دلبران
از خاک اگرچه آب کنی هم روا بود
از بس که خفته‌اند درو ساده شکّران.

از بزرگی شنیدم که در آن وقت که به سفر قبله رفته بود، چون به ری رسید چنین اتفاق افتاده بود که خاقانی در ری بود و حسام‌الدین به زیارت او رغبتی کرد و به نزدیک او شد. و عمر نوقانی که استاد قراء و داود دلها بود در خدمت او برفت، و چون به محاورهٔ یکدیگر انس گرفتند، خاقانی پرسید که مولانا را لقب چیست؟ عمر نوقانی گفت مولانا شرف‌الدین حسام که به حسام بیان، حق را شرح و باطل را شرحه کند. گفت: صاحبِ نشکند[1]. مولانا سخت از این سخن بشکست چه او در انواع علوم دینی استاد بود و در هر فنی از آن مقتدی، او را به شعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود. گفت: آری در اوایل ایام جوانی و عهد شباب که مظنهٔ نادانی باشد خاطر بدان شیوه بیرون شده است، و دیر است تا آن سقطات را استغفار میکنم. خاقانی گفت: ای مولانا یا لیت که تمامی دیوان من تراستی و آن یک قصیدهٔ تو مرا، چه با آنکه اکثر عمر ما بدین منوال مصروف است... چندانکه خواستیم تا یک بیت بدین منوال بیاریم خاطر ما مسامحت نکرد، پس ساعتی بود غلامان درآمدند و پیش هریک یکتا اطلس و مهر زر بنهادند. حسام‌الدین معذرتی کرد و گفت:

گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه کنند
نُه فلک دُوِ یک آن چیز بود کو بدهد.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی چ اروپا، ج۱ صص۱۶۵-۱۶۹ و سبکشناسی بهار ج۳ ص۴۷۰ شود.

حسام نظام. [حُ نِ] (اِخ) اولین فرماندار حکومت مشروطهٔ ایران در مراغه بوده است. رجوع به تاریخ مشروطهٔ ایران کسروی چ۴ امیرکبیر ص۸۱۶ شود.

حسام نقشبندی. [حُ مِ نَ بَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسن ساکن استانبول بود و در ۱۲۸۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح شمائل ترمذی. (هدیةالعارفین ج۱ ص۳۰۲).

حسامی. [حَسْ سا] (اِخ) قریه‌ای در کمتر از چهارفرسنگی جنوبی گلخنگان. به جنوب بوانات. (جغرافیای مفصل غرب ایران ص۱۱۵).

حسامی. [حَسْ سا] (اِخ) (چشمهٔ...) از پاکت بلوک قونقری است. (فارسنامهٔ ناصری).

حسامی خوارزمی. [حُ یِ خا رَ] (اِخ) رجوع به حسامی هروی و حسامی قراکولی.

حسامی دمیاطی. [حُ یِ دُ] (اِخ) احمدبن ایبک‌بن عبدالله حسامی حافظ شهاب‌الدین ابوالحسین. محدث مصر که در ۷۰۰ هـ.ق. متولد شد و در رمضان ۷۴۹ هـ.ق. به طاعون درگذشت و در فنون ماهر بود. (حسن المحاضرة فی تاریخ مصر) (القاهرة ص۱۶۴ ج۱).

حسامی قراکولی. [حُ یِ قَ] (اِخ) از شاعران خوارزم است. و قراکول از نواحی بخارا است. احوالش را سام‌میرزا در تحفه و آذر در آتشکده یاد کرده، و هدایت در ریاض‌العارفین گوید: ۶۳ سال بزیست و در ۹۲۳ هـ.ق. درگذشت و در تمام عمر جز کپنک نپوشید از اوست:

هرکس که رسد بر سر آن کوی کشندش
زنهار حسامی برس و مگذر از آنجا.

(ذریعه. ج۹ ص۲۳۷).

وی معاصر محمدخان شیبانی بوده است، و در اواخر عمر حالت انقطاعی بدو دست داد و در زاویه‌ای معتکف شده و هم بدانجا درگذشت. از اوست:

همچو نی در غم او چهرهٔ زردی دارم
گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم.

حسامی قهستانی. [حُ یِ قُ هِ] (اِخ) رجوع به حسامی هروی شود.

حسامی لاچین. [حُ یِ] (اِخ) رجوع به حسام‌الدین لاچین شود.

حسامی لاچین. [حُ یِ] (اِخ) حسام‌الدین لاچین‌بن عبدالله ذهبی طرابلسی امیر مشهور به حسامی که در ۷۳۸ هـ.ق. درگذشته است. او راست: «تحفة المجاهدین فی العمل بالمیادین» در اسب‌دوانی. (هدیة العارفین ج۱ ص۸۳۹). و شاید هم اوست که در تاریخ غازانی نائب علم‌الدین غنمی خوانده شده است. رجوع به آن کتاب ص۱۴۶ شود.

حسامی واعظ. [حُ یِ عِ] (اِخ) رجوع به حسامی هروی شود.

حسامیه. [حُ مِیْ یَ] (اِخ) نام اسب حمیدبن حریث الکلبی است.

حسامی هروی. [حُ یِ هِ رَ] (اِخ) از اقربای معمدبن حسام‌الدین قهستانی است و بقوت حافظه معروف چنانکه حکایات طویل را به همان عبارت که در کتب دیده بر منبر میخواند. در جمعه‌ها در مسجد جامع هرات به وعظ میپرداخت و روزهای چهارشنبه در مزار پیر مجرد خواجه ابوالید احمد وعظ میکرد. (حبیب‌السیر جزء۴ از ج۳ و چ خیام ج۴ ص۶۱۷) (ذریعه ج۹ ص۲۳۷) (ریاض‌العارفین ص۱۸۶). رجوع به ابن حسام شود.

حسامی هندی. [حُ یِ هِ] (اِخ) شیخ حسام‌الدین پدر سراج‌الدین‌آرزو شاعر هند است. او راست: نظم داستان «قصهٔ کامروب». (ذریعه ج۹ ص۲۳۷). و این بیت از اوست:

به آیینی عجب برده است مطرب‌زادهٔ هوشم
که از حیرت سراپا همچو نی که چشم و گه گوشم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَسْ سا] (ع ص) بسیار نیکو. بسیار خوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (شرفنامه). نیکوروی. (مهذب الاسماء).

---

۱ - اشاره به قصیدهٔ حسام نسفی است که عوفی آن را از قصاید مشهور خوانده است. و آغاز آن چنین است:

هرگز نگار طره به هنجار نشکند
تا بار عشق پشت خرد زار نشکند
پروین‌فشان نگردد چشم جهان‌فروز
تا نوش خنده مهر لب یار نشکند
تاتار زلف او ندهد مایه دور چرخ
بر روی روز زلف شب تار نشکند.

حسان. [حِ] (ع ص، اِ) جِ حَسِن و حَسَن و حَسناء و حَسَنَة. خوبان. نیکوان. (منتهی الارب).

حسان. [حُس سا] (ع ص) نعت مذکر از حسن. مانند حُسان و حَسَن و حاسِن و حَسین ج، حسانون.

حسان. [حُ] (ع ص) نعت مذکر از حسن.

حسان. [حَس سا] (اِخ) (قریهٔ...) قریه‌ای نزدیک هرات. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۹۷ س ۱۹).

حسان. [حَس سا] (اِخ) قریه‌ای است میان واسط و دیر عاقول و آن را قرنا ام‌حسان نیز گویند.(معجم البلدان).

حسان. [حَس سا] (اِخ) دهی است نزدیک مکه و آنرا ارض حسان نیز نامند.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن ابراهیم مکنی به ابی‌هشام، قاضی کرمان. محدث است.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن ابی‌حسان العبدی. صحابیست. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن ابی‌سامان. مکنی به ابی‌عبدالله محدث است.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن ابی‌سنان العسکری. صحابیست و حدیث شریف «طالب‌العلم بین الجهال کالحی بین الاموات» را او روایت کرده است. (قاموس ترکی). صاحب صفوةالصفوة آرد، ابویحیی زراد گفت شنیدم حسان بسیار به این بیت تمثل می‌جست:

لاصحة المرء فی الدنیا تؤخره
ولا یقدم یوماً موته الوجع.

ابن شوذب گفت: حسان‌بن ابی‌سنان مردی از بازرگانان بصره بود و شریکی در بصره داشت و خود وی در اهواز بود. و از اهواز بسوی شریک خویش می‌آمد. در سر هر سال مینشستند و حساب میکشیدند و سود را بخش میکردند. پس حسان قوت خویش از آن سود برمیداشت و بقیه را تصدق میکرد و شریک وی زمین میگرفت و خانه میساخت. حسان نوبتی به بصره آمد و آنچه میخواست بخش کرد، پس وی را گفتند خانواده‌های مستمندی هستند که حاجت آنها ظاهر نمیشود. گفت چرا ما را آگاه نساختید؟ آنگاه سیصد درهم وام بگرفت و بدانها بفرستاد. موسی‌بن هلال گفت: مردی همنشین ما بود از زن حسان حدیث کرد که حسان شب می‌آید و در بستر من داخل میشود، آنگاه همچنانکه زن کودک خویش بفریبد، مرا فریب میدهد، و آنگاه که دانست بخواب رفتم، برخیزد و بیرون شود و به نماز بپردازد. زن گفت وی را گفتم ای ابوعبدالله چند خود را رنجه میداری با نفس خویش مدارا کن. گفت: خاموش که بیم آن دارم به خوابی روم که از آن برنخیزم. عبدالله‌بن عیسی گفت: پدرم خبرداد که حسان به مسجد مالک‌بن دینار می‌آمد و چون مالک سخن میگفت وی چندان میگریست که روی او تر میگشت و صدایش شنیده نمیشد. عبدالجبار‌بن نضر سلمی گفت: حسان به غرفه‌ای بگذشت و گفت این چه وقت ساخته شده؟ آنگاه نفس خویش را گفت از چیزی که به کار تو نیاید پرسیدی، ترا به روزهٔ یک سال شکنجه دهم پس آن سال روزه بگرفت. عمارةبن زاذان گفت حسان دکان خویش میگشود و دواة میگذاشت و حساب خویش پراکنده میساخت و پرده میانداخت آنگاه نماز میگذاشت و هرگاه گمان میبرد آدمی می‌آید به حساب میپرداخت تا بنماید که او به حساب مشغول است. ابوداود گفت: سلام‌بن مطیع حدیث کرد که حسان گفت اگر گدایان نبودند، بازرگانی نمیکردم. یحیی‌بن بسطام‌الاصغرالتیمی که همسایهٔ حسان بود گفت: حسان روزها روزه میداشت و به گرده‌ای افطار میکرد و سحر گردهٔ دیگر میخورد پس سخت لاغر و بیمار شد و چون مرد و او را برای غسل برهنه کردند، مانند نخ سیاهی بود و یاران گرد او میگریستند. حریث گفت: یحیی‌بن مسلم بکاء و ابراهیم‌بن محمد قیسی گفتند چون به حسان و رنجی که بدو رسیده بود بنگریستیم ما را نا گوار آمد و گریهٔ مردم سخت شد و آواز آنان برخاست، آنگاه آرام شدند در این هنگام بشنیدیم گوینده‌ای از یک سوی خانه میسرود:

شجوع للاله لکی یراه
نحیل‌الجسم من طول الصیام.

گفت بخدا سوگند در خانه جز گریان ندیدیم. حسان از حسن و ثابت بنانی بسیار روایت داشت و گفته‌اند او از انس سند دارد. لیکن او به عبادت از روایت بازماند. (صفةالصفوة ج ۳ صص ۲۵۴-۲۵۷) (البیان و التبیین جاحظ ج ۳ ص ۸۵) (عیون‌الاخبار ابن قتیبة ج ۱ ص ۲۶۹).

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن ادهم مازنی محدث است. و مرزبانی گوید: کان علامة... رجوع به الموشح ص ۱۴۰ شود.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن اسد حجری و در تجرید نام پدرش سعید است. ابن یونس گفت صحبت داشت و فتح مصر دریافت. (حسن المحاضره ج ۱ ص ۸۸).

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن اسعد حمیری مکنی به ابوکرب از تبابعهٔ یمن در جاهلیت است. در افسانه‌ها آورده‌اند: که با لشکری انبوه تا به سمرقند تاخت و به هر شهری که میرسید دانشمندان را با خود همراه میساخت، سپس به شام رفت و کاهنان آن دیار را با خود به یمن آورد و در راه از کعبه گذشت و آن را پرده پوشانید و در بازگشت به یمن با بت‌پرستی مبارزهٔ آشکار کرد و دو شهر «مأرب» و «ظفار» را پایتخت زمستانی و تابستانی خود گرفت، و در مأرب برای شاهزادگان مدرسه ساخت و این در پیرامن سدهٔ چهارم پیش از میلاد مسیح بوده است. (زرکلی ج ۱ ص ۲۱۹ بنقل از تهذیب ابن عساکر) (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۰). افسانه‌های راجع به وی با ذوالقرنین و اسکندر مخلوط شده است. رجوع به ذوالقرنین شود.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن انوشیروان حاکم طبرستان است. یاقوت گوید: انوشیروان در ۴۳۵ هـ. ق. درگذشت و پسرش جستان یا حسان جانشین او شد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ج وحید ص ۱۸۸ شود.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن تبع. نام یکی از ملوک یمن است. رجوع به حسان‌بن اسعد و تاریخ اسلام ص ۲۹ و مجمل‌التواریخ والقصص صص ۱۶۲-۱۶۸ و ص ۴۲۳ و تاریخ طبری شود.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن جابر. یا ابن ابی‌جابر السلمی. صحابیست. او درک غزوهٔ بدر کرده و ناقل بعض احادیث است. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن جهید. چنین نامی در اسناد باقی‌ماندهٔ از حکومت اعراب در اندلس دیده میشود. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۷۲ شود.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن حریث العدوی. یا العبدری. محدث است. رجوع به ابوالسوار حسان شود.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن حسان شاعر عرب. او راست: قصیدهٔ میمی که در ستایش برمکیان سروده است و آغاز آن چنین است:

من مبلغ یحیی و دون لقائه
زبرات کل خنابس همهام.

(البیان و التبیین جاحظ ج ۳ ص ۲۱۰).

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن خوط ذهلی بکری. از اعیان قبیلهٔ خویش بود و با جماعتی از کسان خود نزد رسول خدا آمده مسلمانی پذیرفت و در جنگ جمل در رکاب امیرالمؤمنین علی بود. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن داعی یکی از امیران سپاه نصربن حسن فیروزان است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی صادق انصاری کتابخانهٔ لغتنامه). و در چ ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۲۶۹ این کلمه جستان‌بن داعی آمده است.

حسان. [حَس سا] (اِخ) ابن زید، مکنی به

أبوغصن. محدث است.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن دحداح یا ابن دحداحة از مشرکان قریش در مکه بود. زن وی أمیمه بنت بشر انصاری از مکه گریخت و به مدینه آمده مسلمان گردید، پیغمبر نخست خواست او را بشوهرش بازگرداند و چون راضی نشد. آیهٔ «فامتحنوهن[1]» نازل گشت. پس او را به ازدواج سهل‌بن حنیف درآورد و از وی عبداللّه‌بن سهل بزاد. (امتاع‌الاسماء ج ۱ صص ۳۰۶-۳۰۷).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن سعید یکی از اعیان زمان الپارسلان که به صفت سخا و بذل متصف بوده و بسال ۴۶۳ هـ . ق. درگذشته است و او رئیس مرورود بود. (حبیب‌السیر ج طهران جزو ۴ ج ۲ ص ۳۷۱).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن سعید حجری. رجوع به حسان‌بن اسد حجری شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن شداد التمیمی. صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن عبدالرحمان ضُبَعی صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی). ابونعیم گوید: بصری بود و با ابوموسی به اصفهان آمد و سپس داستانی از فتح اصفهان که در آن شرکت داشت و ملاقات با یهودیان اصفهان آورده است. و گوید از پدر خود عبدالرحمان روایت میکرد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۷).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن عبدالسلام سلمی اندلسی. محدث است. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۵۷).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن سهل کندی، مکنی به ابوعلی واسطی ساکن مصر. از لیث و از ابن لهیعه روایت دارد، و بخاری و ابوحاتم نیز از وی. ابن یونس او را توثیق کرده است. در مصر بسال ۲۲۲ هـ . ق. درگذشته است. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۲۶).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن عبدالملک. وی برادر اکیدربن عبدالملک است که با همراهی برادر در واقعهٔ اکیدر در دومةالجندل شرکت کرد و بدست خالد ولید کشته شد و قبای وی را به عنوان سلب برای رسول خدا فرستادند. (امتاع الاسماع، ج ۱ صص ۴۶۳ - ۴۶۴).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن عطیه مکنی به ابوبکر. از اوزاعی نقل است که من مردی را ندیدم بیشتر از وی کار نیک کند. هم او گوید: آنگاه که نماز پسین میگذشت، حسان‌بن عطیه به گوشهٔ مسجد میرفت و یاد خدا میکرد تا آفتاب فرو رود. اوزاعی از او حدیث کند: هرکه ایستادن شب را طول دهد طول ایستادن در قیامت بر وی آسان شود. اوزاعی گوید، حسان مرا حدیث کرد که خدا ستمکار را به ستمکار عذاب دهد آنگاه هر دو را به آتش درآورد. و حدیث کرد که: بنده اگر کار بدی کند، ملک تا سه ساعت آنرا ننویسد، تا اگر آمرزش نخواست نوشته شود و اگر آمرزش خواست نوشته نگردد. و اگر کسی روز جمعه مسافرت کند در حق او نفرین شود که رفیق راه نگیرد و در کار خود کمک نشود. دو رکعت که بنده بخواند و دندان خویش مسواک کرده باشد بهتر که هفتاد رکعت بخواند و دندان مسواک نکرده باشد. حسان از انس و شدادبن اوس سند دارد و از ابن مسعود و ابوذر و حذیفه و گروه بسیاری روایت کند. (صفةالصفوه ج ۴ صص ۱۹۵-۱۹۶). و رجوع به فهرست عیون‌الاخبار شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن عمروبن تبع. یکی از ملوک یمن پس از ابرهة و ابن الصباح است. رجوع به حسان تبعی شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن غدیر. مجمع‌بن یعقوب گوید: او را دریافتم و او پیر بود. و او داستان عشق خود را به دختری برایم نقل کرد؛ که در جوانی او را دیدم و عاشق او گردیدم و خواستگاری کردم و موفق نشدم و از او دور شدم. و در پیری وقتی که در ناحیتی میگشتم، پیرزنی را دیدم که احوال من همی جست، و چون تحقیق کردم همان دختر بود که در جوانی دیده بودم. پس شعری در حق او سروده که چنین آغازد:

قالت اسامة یوم برقة واسط
یا ابن الغدیر لقد جعلت تغیر.

(البیان و التبیین جاحظ و حاشیهٔ آن ج ۲ ص ۸۵ و ص ۱۵۳).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن فریعة همان حسان‌بن ثابت است که به مادرش منسوب شده است. و رجوع به فهرست عیون‌الاخبار ابن قتیبه شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن قیس‌بن عبداللّه جعدی عامری. شاعر صحابی کهن‌سال بود. در جاهلیت شهرت بسزا یافت. گویند سی سال آغاز عمرش شعر نمیگفت و ناگهان آن نبوغ در وی ظاهر گشت، او پیش از اسلام بت‌پرستی را نکوهش کرده و از میگساری نهی میکرد و نزد پیغمبر آمده و صفین را با علی دریافته است و پس از وی ساکن کوفه بود و معاویه وی را با یکی از حکام خود به اصفهان گسیل داشت و وی همانجا. در حالی که بیش از صد سال عمر داشت در سال پنجاهم هجرت درگذشت. (الاصابه ج ۳ ص ۵۳۸) (اغانی ج ۴ ص ۱۲۶، ۱۳۹) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۹).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن قیس التمیمی. مکنی به ابواسود. صحابی است. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن کریب رعینی حمیری مکنی به ابوکریب مصری از عمر و علی روایت دارد و فتح مصر دریافت و ابن حبان او را ثقة دانسته است. (حسن المحاضره ج ۱ ص ۱۱۴).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن مالک‌بن بجدل کلبی حاکم فلسطین به زمان معاویه بوده است و در هنگام خروج ابن‌الزبیر بر بنی‌امیه به نفع بنی‌امیه کارها انجام داده است. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۵ صص ۱۵۸-۱۶۰ شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن مالک‌بن عبداللّه‌بن جابر، وی وزیر عبدالرحمان داخل مؤسس دولت اموی اندلس بود. جد وی عبداللّه اهل مشرق و مملوک مروان‌بن حکم و آزادکردهٔ او بود، حسان در ۱۱۳ هـ . ق. بیست و پنج سال پیش از آمدن عبدالرحمان‌بن معاویه به اندلس درآمد، و چون عبدالرحمان مسلط گردید، او را به وزارت گمارد و به فرماندهی منصوب کرد و سپس حکومت اشبیلیة بدو داد و پس از پنج سال در آنجا در ۱۵۰ هـ . ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ بنقل از حلةالسیراء ص ۱۳۲).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن مالک‌بن ابی‌عبده لغوی اندلسی. کنیهٔ او ابوعبدة وزیر است. از ائمهٔ لغت و ادب و از خاندان بزرگ و وزارت بوده و پیش از سال ۳۲۰ هـ . ق. درگذشت و بسیار سالخورده بود. او را کتابی است بر روش کتاب ابی‌السری سهل‌بن ابی‌غالب. گویند وقتی بر منصوربن ابی‌عامر از ملوک اندلس درآمد، و نزد او این کتاب سری را بدید که سخت بنظر منصور خوش آمده بود. و آن کتاب به عهد رشید تألیف شده بود. چون حسان این بدید برخاست و کتابی کرد بر آن منوال و آنرا کتاب «ربیعه و عقیل» نامید و از اشعار خویش سیصد بیت در آن بگنجانید. در مثل همان روز از هفته دیگر کتاب خویش را نزد منصور آورد، منصور شادمان گشت و صلت وی داد. عبدالرحمان‌بن هشام‌بن عبدالجبار که در ایام فتنه دعوی خلافت داشت و خود را مستظهر لقب داده بود حسان را برای وزارت نامزد کرد، و ابوعبده حسان به وی نوشت:

اذا غبت لم احضر و ان جئت لم اسل
فسیان منی مشهد و مغیب
فاصبحت تیمیا و ما کنت قبلها
لتیم و لکن الشبیه نسیب.

و به این بیت اشاره بقول شاعر کرده است:

و یقضی الامر حین تغیب تیم
ولا یستأذنون و هم شهود.

---

۱ - (قرآن ۱۰/۶۰).

ابن خاقان گوید: آنگاه که فتنه شب تاریک خود بگسترد و مرکب خویش بجولان درآورد... مدتی حسان ابوعبدة پنهان شده بود. و در این هنگام این اشعار را که حکایت از دوری و اشتیاق وی به اهل خود دارد بگفت:

سقی بلدا اهلی به و اقاربی
غواد باثقال الحیا و روائح
و هبت علیهم بالعشی و بالضحی
نواسم من بردالظلال فوائح
تذکرتهم و النای قد حال دونهم
ولم انس لکن او قد القلب لاقح
و مما شجانی هاتف فوق ایکة
ینوح و لم یعلم بماهو نائح
فقلت اتئد یکفیک انی نازح
و ان الذی اهواه عنی نازح
ولی صبیة مثل الفراخ بقفرة
مضی حاضناها فاطحتها الطوائح
اذا عصفت ریح اقامت رؤوسها
فلم تلقها الاطیور بوارح.

(معجم‌الادباء، ج ۳ ص ۵).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن مجدوح هذلی. مردی از بنی‌هذل که به روز حرب جمل لواء قبیلهٔ ربیعة و کندة داشت و بدان جنگ کشته شد. (سمعانی ص ۱۰).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن محمد قرشی اموی نیشابوری. وی از نسل بنی‌امیة و از مشاهیر فقهای شافعیة است و در خراسان هم فقه و حدیث بود و هم بدانجا در نود و دو سالگی بسال ۳۴۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح رسالهٔ شافعی در اصول‌الفقه و تخریج بر صحیح مسلم.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن معاویةبن ربیعةبن حرام عذری، از قحطانیان است و حی جاهلی بوده است. بثینه و جمیل عذری از فرزندان اویند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۰).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن مفرج از فرزندان حلبابعجة است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۲).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن منذر، یکی از مردم نعمان‌بن منذر امیر حیره بوده است. و در هنگامی که میان نعمان و اعراب در یوم طحفه جنگی رخ داد قابوس‌بن نعمان امیر سپاه و حسان‌بن منذر امیر پیش‌قراولان بوده است. (عقد الفرید ج ۶ صص ۸۷-۸۸).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن نمیربن عجل کلبی مکنی به ابوالندی و ملقب به عرقلهٔ اعور است که در ۴۸۶ هـ.ق. متولد شد و در ۵۶۷ هـ.ق. درگذشت. ساکن دمشق و ندیم صلاح‌الدین ایوبی بود. صلاح‌الدین باو وعده داده بود که پس از گرفتن مصر هزار دینار به او خواهد داد، و پس از تسلط دو هزار دینار به او بخشید، ولی او پیش از استفاده از آن فجأة بمرد. (اعلام زرکلی بنقل از فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۱۲).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن‌نصوح، فقیه‌الروم. وفات او بسال ۸۵۰ هـ.ق. بوده است. او راست: هدیة فی‌اللغة.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن نوح مکنی به ابومعاویة. محدث است. و رجوع به ابومعاویه حسان... شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن نعمان‌بن عدّی ازدی غسانی، از فاتحان اسلام و در زمان معاویه والی افریقا بود، و عبدالملک‌بن مروان نیز وی را در سال ۷۴ هـ.ق. با لشکری به افریقا فرستاد و او در این سفر با زن شجاع افریقائی بنام ملکه «دهیناء» که یک کاهن بربری بود، جنگها کرد و در ۹۰ هـ.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص ۲۲۰). و رجوع به کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۱۷۹ شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن هلال‌بن حارث مزینی. در بصره محدث بود و پدرش از صحابه بوده است. (از تاریخ گزیده ص ۲۲۰).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابن یسار تغلبی شاعر عرب. مرزبانی از زبیر از ابوسلمة از ضحاک حزامی آرد که: اغزل ابیات عرب شعر حسان تغلبی است که چنین آغاز می‌شود:

اجدک ان دارالرباب تباعدت
او انبت جل ان قلبک طائر.

(الموشح ص ۱۵۴).

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابوأشرس. محدث است.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابواسود حسان‌بن قیس‌التیمی یکی از صحابه است. رجوع به حسان‌بن قیس شود.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) ابوعلی. محدث است.

حسان. [حَ سْ سا] (اِخ) اندلسی. رجوع به حسان‌بن مالک شود.

حسانات. [حُ سْ سا] (ع ص، اِ) جِ حسان و جمع دیگر نعتهای مؤنث از حسن.

حسان‌العجم. [حَ سْ سا نُلْ عَ جَ] (اِخ) لقبی است که به خاقانی شروانی میدهند. گویندبه علت اینکه در مدیحهٔ حضرت رسول(ص) مانند حسان بن ثابت قصاید بسیار دارد، بدین لقب خوانده شد. خود در تحفة‌العراقین آنجا که ذکر پدر خویش میکند میگوید:

چون دید که در هنر تمامم
حسان عجم نهاد نامم.
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح‌سرای
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند.

خاقانی.

و رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۲۱ و شرفنامه منیری شود.

حسان‌بک. [حَ سْ سا بَ] (اِخ) محمد. از شاعران متأخر عثمانی و پسر رجائی‌زاده سلیمان هادی افندی است. وفات او بسال ۱۱۵۲ هـ.ق. بود. (قاموس الاعلام ترکی).

حسان‌بن ثابت. [حَ سْ سا نِ نِ بِ] (اِخ) ابن‌المنذربن حرام‌بن عمروبن زیدبن مناةبن عدی‌بن عمروبن مالک‌بن النجار الانصاری الخزرجی ثم النجاری. مادرش فُرَیعَة دختر خالدبن حبیش‌بن لوذان‌بن عبدودبن زیدبن ثعلبةبن الخزرج‌بن کعب‌بن ساعد خزرجیه است. و بعضی گویند مادرش خواهر خالد است نه دختر او، اسلام را ادراک کرد و مسلمان شد. و کنیت مشهور حسان، ابوالولید است و او را ابوالمضرب و ابوالحسام و ابوعبدالرحمان و ابن فریعة هم گویند. او شاعر رسول خدا (ص) و از مخضرمین بود که جاهلیت و اسلام هر دو را ادراک کرد. و آن هنگام که پیغمبر(ص) به مدینه هجرت فرمود، حسان شصت ساله بود. و در سال وفات وی خلاف است؛ سال چهلم و پنجاهم و پنجاه و چهارم گفته‌اند. و ابن سعد گفت شصت سال در جاهلیت بزیست و شصت سال در اسلام و آنگاه که بمرد صدوبیست ساله بود. ابن عبدالبر روایت کرده است که از مشرکین قریش، عبدالله‌بن زبعری و ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب و عمروبن عاص و ضراربن خطاب هجای رسول میکردند، کسی به علی‌بن ابیطالب(ع) گفت این قوم ما را هجا گویند، تو نیز آنها را هجا گوی! علی(ع) فرمود: اگر پیغمبر(ص) دستوری دهد بگویم گفتند یا رسول‌الله علی را دستوری ده! پیغمبر فرمود این کار شایستهٔ او نباشد. آنگاه فرمود آن قوم که رسول خدا را به شمشیر یاری کردند چه مانع شود که به زبان هم یاری کنند؟ حسان گفت: من برای این کارم و سر زبان خود را بدست گرفت و گفت که هیچ زبانی میان بصری و صنعا (در حدود جزیرةالعرب) در مقابل این زبان مرا مسرور نکند. رسول خدا گفت چگونه هجای آنها گوئی که من هم از آنانم و چگونه هجو ابوسفیان کنی که پسر عم من است؟ گفت: سوگند بخدا که تو را از میان آنها چنان بیرون آورم که موی را از خمیر. پس معمر با او گفت نزد ابوبکر رو که او انساب این قوم را بهٔ از تو میداند، پس حسان نزد ابوبکر میرفت تا انساب آنان را از او فرا گیرد و ابوبکر میگفت از فلانی و فلان چیزی بر زبان میاور و فلان و فلانه را یاد کن! و حسان به هجو آنان پرداخت، پس چون

قریش شعر حسان بشنیدند گفتند این شعری است که در حضور ابن ابی‌قحافه گفته شده است و از شعر حسان که دربارهٔ ابوسفیان‌بن حارث گفته است این است:

و ان سنام المجد فی آل هاشم
بنوبنت مخزوم و والدک العبد
و من ولدت ابناء زهرة منهم
کرام و لم یقرب عجائزک المجد
ولست کعباس ولا کابن امه
و لکن لئیم لا یقوم له زند
و ان امرء کانت سمیة امه
و سمراء مغمور اذا بلغ الجهد
و انت هجین نیط فی آل هاشم
کمانیط خلف الرا کب‌القداح الفرد.

و چون این شعر به ابوسفیان رسید گفت این گفتاری است که ابن ابی‌قحافه از آن غائب نبوده است. ابوعمر گفت مقصود او از بنوبنت مخزوم؛ فاطمه بنت عمروبن عائذبن عمران‌بن مخزوم است، چنانکه اهل نسب گفته‌اند. و این فاطمه مادر ابوطالب و عبدالله زبیر پسران عبدالمطلب است. و قول او که گوید: «و من ولدت ابناء زهرة»، مقصود وی حمزه و صفیه است که مادر آنها هاله دختر اهیب‌بن عبد منافبن زهره است. اما عباس و ابن امه یعنی برادر تنی او ضراربن عبدالمطلب که مادرشان نتیله زنی از قبیلهٔ نمربن قاسط است. و سمیه مادر ابوسفیان است. و سمراء مادر پدر اوست. و از قول اوست در هجاء ابوسفیان:

هجوت محمداً فاجبت عنه
و عندالله فی ذاک الجزاء
هجوت مطهراً براً حنیفا
امین الله شیمته‌الوفاء
اتهجوه و لست له بکفو
فشرکما لخیرکما الفداء
فان ابی و والده و عرضی
لعرض محمد منکم وقاء.

و آغاز این قصیده این است:

عفت ذات الاصابع فالجواء
الی عذراء منزلها خلاء.

مصعب زبیری گفت: حسان آغاز این قصیده را در جاهلیت گفت و آخر آنرا در اسلام، و گفت حسان جوانانی چند از قوم خود را دید باده می‌نوشیدند، آنها را سرزنش کرد. گفتند، ای ابا‌الولید ما همه از کسان توایم و می‌خواهیم آن را ترک کنیم این شعر تو ما را باز میدارد:

و نشربها فتترکنا ملوکا
و اسداً مایتهنها اللقاء.

حسان گفت این شعر را در جاهلیت گفتم و از آن هنگامی که مسلمانی گرفتم خمر ننوشیده‌ام. ابن سیرین گفت: سه تن از انصار هجای مشرکین میکردند حسان و کعب‌بن مالک و عبداللّه‌بن رواحة. حسان و کعب‌بن مالک مانند خود مشرکین با آنها معارضه میکردند و ذکر وقایع و جنگها و مآثر در اشعار خود می‌آورند و مثالب آنان را بیان میکردند و عبداللّه‌بن رواحه آنها را به کفر و بت‌پرستی سرزنش میکرد. شعر او در آن ایام برآنان گران نبود اما چون مسلمان شدند، آنان را بسیار گران آمد. و از چند طریق از ابی‌هریره روایت است که رسول خدا حسان را میفرمود آنها را هجاگوی و روح‌القدس با تست و او دربارهٔ حسان گفت: «اللهم ایده بروح القدس لمناضلته عن المسلمین». نیز میگفت سخن وی دربارهٔ آنها سخت‌تر از تیر است. عمربن الخطاب بر حسان بگذشت و او در مسجد پیغمبر شعر میخواند، گفت آیا در مسجد رسول خدا شعر میخوانی؟ گفت شعر خواندم وقتی که در آنجا کسی بهٔ از تو بود! یعنی پیغمبر(ص). پس عمر خاموش شد. و از عمر روایت است که مردم را دستور داد تا از مناقضات میان انصار و مشرکین قریش چیزی نخوانند، و گفت در این دشنام، نوکردن کینه‌های دیرینه است و خداوند جاهلیت را به دین اسلام منسوخ کرد. ابوعبیده گفت: عرب اجماع کردند که شاعرترین مردم شهرنشین مردم یثرب‌اند و پس از ایشان طائفهٔ عبدالقیس و پس‌از آنان ثقیف، و اینکه بهترین شاعر شهرنشین حسان‌بن ثابت است. و هم ابوعبیده گفت: حسان شاعر انصار است در جاهلیت و شاعر یمن است در اسلام، و او شاعر اهل حضر است و از ابوعبیده و ابوعمروبن علاء است که وی اشعر اهل حضر یا اهل مدینه است. و اصمعی گفت: حسان یکی از فحول شعراست. ابوحاتم با او گفت از وی اشعاری سست به ما رسیده است. اصمعی گفت:به وی چیزها نسبت دهند که همه از وی نباشد. برادرزادهٔ اصمعی از عم خویش روایت کند که گفت شعر شوم است که چون به بدی گراید قوی شود و روان گردد و در نیکی سست و ضعیف باشد. اینک حسان که از فحول جاهلیت بود چون اسلام آورد شعر او از رونق افتاد و یکبار به او گفت: ای ابوالحسام شعر تو در اسلام سست شد یا پیر گشت. گفت: اسلام از دروغ منع کرد و زیور شعر دروغ است. یعنی نیکو کردن شعر به مبالغت در وصف و آراستن سخن به چیزهای نادرست است و اینها هم دروغ است و خطیئه گفت‌با انصار بگوئید که شاعرشان اشعر عرب است در این بیت:

یغشون حتی ما تهر کلابهم
لایسئلون عن السواد المقبل.

عبدالملک مروان گفت: بالاترین مدیحی که عرب گفته است این بیت حسان است و اکثر اهل اخبار و سیر گفته‌اند که حسان ترسوترین مردم بود، و از جبن او داستانهای منکر نقل کرده و گفته‌اند که او از ترس در هیچیک از مشاهد رسول حاضر نگشت و بعض دیگر از علمای خبر گویند: اگر چنین بود دشمنان وی در مقام هجو ذکرجبن او میکردند، چون وی گروه‌بسیاری را هجاگفت و هیچ کس او را به جبن هجو نکرد. و ابن حجر روایت کرده است که صفیه بنت عبدالمطلب در فارع بود و آن قلعه‌ای بود حسان را، صفیه گفت روزی حسان با ما زنان و کودکان بود، پس مردی یهودی بر ما بگذشت و در گرد حصن میگشت. صفیه با حسان گفت از این یهودی ایمن نیستم که راههای قلعه را به دشمن نشان دهد، فرود آی و او را بکش. حسان گفت خدا ترا بیامرزد ای دختر عبدالمطلب دانی که این کار من نیست. صفیه گفت چون حسان این کلام‌بگفت من عمودی برگرفتم و از قلعه پائین آمدم و یهودی را بکشتم، پس حسان را گفتم:ای حسان فرود آی و جامهٔ او بردار. گفت:حاجتی به جامه‌های او ندارم. ابن عبدالبر گفت: گویند این جبن از آن وقت وی را رسید که صفوان‌بن معطل وی را شمشیر زد. و ابن اسحاق از محمدبن ابراهیم تیمی روایت کرده است که قصر بنی‌جدیله را که در مدینه است، پیغمبر در عوض آن ضربت به حسان داد، و هم شیرین کنیز قبطی را به وی بخشید. و عبدالرحمان‌بن حسان از وی بزاد و ابوعمربن عبدالبر گوید: دادن پیغمبر(ص) شیرین خواهر ماریه را به حسان از چند طریق روایت شده و مفاد اکثر آنها آن است که برای ضربت صفوان نبود بلکه برای آن بود که به زبان از پیغمبر دفاع میکرد. از اشعار نیکوی حسان آن است که مرتجلاً در حضور پیغمبر(ص) بگفت، وقتی که وفد بنی‌تمیم نزد او آمدند با خطیب و شاعر خود و از پشت حجرات بانگ برآوردند: اخرج الینا یا محمد! پس خدای تعالی این آیت فرستاد: «ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون[1]». و حجرات آن حضرت نه حجره بود همه از موی بافته و بر چوب عرعر آویخته. پس خطیب بنی‌تمیم بیرون آمد و خطبه در مفاخر قبیلهٔ خود بخواند، و چون خاموش شد، رسول خدا ثابت‌بن قیس‌بن شماس را فرمود که در همان معنی خطبه بخواند ثابت خطبه نیکو بخواند، آنگاه شاعرشان زبرقان‌بن بدر برخاست و گفت:

نحن الملوک فلاحی یقاربنا
فینا العلاء و فینا تنصب البیع
و نحن نطعمهم فی القحط ما اکلوا

---

۱ - قرآن ۴/۴۹.

من العبيط اذا لم يونس الفرع
و نحر الكوم عبطا فی ارومتنا
للنازلين اذا ما انزلو اشبعوا
تلک المكارم خزناها مقارعة
اذا الكرام على امثالها اقترعوا.

پس بنشست و رسول خدای حسان را فرمود برخیز! پس برخاست و گفت:

ان الذوائب من فهر و اخوتهم
قد بينوا سنة للناس تتبع
يرضى بها كل من كانت سريرته
تقوى الاله و بالامر الذى شرع
قوم اذا حاربوا ضروا عدوهم
او حاولوا النفع فی اشياعهم نفعوا
سجية تلک منهم غير محدثة
ان الخلائق فاعلم شرها البدع
لوكان فی الناس سباقون بعدهم
و كل سبق لادنى سبقهم تبع
لايرقع الناس ما اوهت ا كفهم
عند الدفاع و لايرهون مارقعوا
و لايضنون عن جار بفضلهم
و لايمسهم فی مطمع طمع
اعفة ذ كرت فی الناس عفتهم
لاينجلون ولا يرديهم طمع
خذ منهم ما اتوا عفواً اذا عطفوا
و لايكن همک الامر الذى منعوا
ا كرم بقوم رسول الله شيعتهم
اذا تفرقت الاهواء و الشيع.

پس تمیمیان در این هنگام گفتند: سوگند به پروردگار که خطیب این قوم از خطیب ما بهتر است و شاعرشان از شاعر ما نیکوتر و ما برابری با آنها نکردیم بلکه نزدیک هم نشدیم. در جلد دهم اغانی از ابن عباس آورد که پیغمبر بر حسان‌بن ثابت بگذشت او را دید در سایهٔ فارع (حصنی بود حسان را) نشسته و یاران گرد او و جاریه‌اش شیرین آواز میخواند:

هل علی و يحكما ان لهوت من حرج

رسول بخندید و گفت: «لاحرج انشاءالله». و در اول جلد چهاردهم به اسناد از حسان روایت کرده است که گفت نزد جبله‌بن ایهم غسانی رفتم و او را مدحی گفته بودم پس اذن نشستن داد، پیش روی او نشستم و بر طرف راست وی مردی بود که دو گیسو داشت و بر جانب چپ او مردی که نمیشناختم. جبله گفت:این دو را میشناسی؟ گفتم: اما این یکی را میشناسم نابغه است و این دیگر را نمیشناسم. گفت: علقمة‌بن عبده است. اگر خواهی از ایشان شعر بخواه تا برای تو بخوانند آنگاه اگر خواستی برای آنها شعر بخوان، و اگر خواهی خاموش باش. گفتم چنین باشد. پس نابغه خواندن گرفت:

كلينی لهم يا اميمة ناصب
وليل اقاسيه بطیء الكوا كب.

آنگاه به علقمه گفت بخوان و او خواند:

طحابک قلب فی الحسان طروب
بعيد الشباب عصرحان مشيب.

پس مرا گفت اکنون تو بهتر دانی اگر خواهی شعر بخوان و اگر خواهی خاموش باش. ابتدا خواندن بر من دشوار آمد، باز گفتم میخوانم و گفتم:

لله در عصابة نادمتها
يوماً بجلق فی الزمان الاول
اولاد جفنة عند قبر ابيهم
قبر ابن مارية الكريم المفضل
يسقون من ورد البريص عليهم
كاسا يصفق بالرحيق السلسل
يغشون حتی ما تهر كلابهم
لا يسألون عن السواد المقبل
بيض الجوه كريمة احسابهم
شم الانوف من الطراز الاول.

پس جبله گفت: نزدیک شو نزدیک شو که تو کمتر از آن دو نیستی، پس سیصد دینار برای من بفرمود و ده پیراهن که گریبان داشتند، و گفت: ترا از ما هر سال این مقدار صلت است. و ابوعمرو شیبانی این قصه را آورده و بجای جبله عمروبن حارث، اعرج را آورده و گوید: حسان گفت نزد عمروبن حارث رفتم، رسیدن بحضور او میسر نگشت، پس از مدتی حاجب را گفتم: اگر اذن دهی بحضور او روم و الا همهٔ یمن را هجو کنم و از این جا بیرون روم، پس مرا اذن داد بر او داخل شدم، نابغه را نزد او یافتم بر جانب راست نشسته و علقمة‌بن عبده بر جانب چپ، پس با من گفت ای پسر فریعه من نسبت ترا با غسان میدانم بازگرد، صلهٔ بزرگ برای تو میفرستم و حاجت به شعر ندارم، و بر تو از این دو درنده، نابغه و علقمه می‌ترسم که ترا رسوا کنند و رسوائی تو رسوائی من است، قسم بخدا که تو بدین نیکوئی نتوانی گفت:

رقاق النعال طيب حجزاتهم
يحيون بالريحان يوم السباسب

من ابا کردم و گفتم: ناچار باید شعر بخوانم. گفت:این دستور ما با دو عم توست. پس من با آن دو گفتم: بحق ملک بگذارید من پیش از شما بخوانم. گفتند: چنین باشد. پس عمروبن حارث گفت: بیار ای پسر فریعه، و من خواندم:

اسالت رب الدار ام لم تسئل
بين الجوانی فالنصيع فحومل.

حسان گفت: هرچه عمربن حارث از ابیات من می‌شنید از سرور از جای خود برمی‌جست تا آنکه یک مصراع از بیتی را خواندم، و هنوز مصراع دیگر را نخوانده بودم که او در میان شعر گفت: شعر این است نه آنچه که امروز مرا به آن سرگرم میداشتند. این است آن بتاته (کلام‌برنده) که سایر مدایح را ابتر ساخت. احسنت ای پسر فریعه. ای غلام برای او هزار دینار مرجوحه بیاور. و مرجوحه دیناری بوده است که ارزش ده دینار بوده است و آن را به من بخشید و گفت هر سال مثل این نزد من داری. آنگاه روی به نابغه آورد و گفت برخیز و ثنای مسجوع آور. پس نابغه برخاست و کلامی گفت که در اغانی مذکور است.

جبلة‌بن ایهم غسانی ممدوح حسان که ذکر او بگذشت از ملوک شام بود و مسلمان شد و نزد عمر آمد و با او به حج رفت در طواف مردی از فزاره پای بر ازار او نهاد، جبله برآشفت و با مشت بینی او شکست. فزاری از عمر داد خواست و عمر به قصاص فرمود، جبله سخت آشفته گشت و گفت من پادشاهم و او رعیت، قصاص نباید کرد. عمر گفت: اسلام تو و او را برابر کرده است و ترا بر او فضلی نیست مگر به تقوی. جبله از اسلام بیزار شد و دین نصارا بگرفت و به روم گریخت. عبدالله‌بن مسعده فزاری گفت: معاویه مرا بجانب ملک روم فرستاد. و چون بر او درآمدم مردی دیدم نزد او نشسته بر کرسی زرین به عربی با من سخن گفت:پرسیدم کیستی؟ گفت: مردی که بدبختی بر وی غالب شد من جبله‌بن ایهم هستم، چون به خانه روم، نزد من آی، وقتی بازگشت و من هم بازگشتم، بخانهٔ او رفتم، دیدم بر سر شراب نشسته و دو کنیزک برای او شعری از حسان‌بن ثابت میخواندند: لمن الدار اقفرت بمعان... چون از آواز غنا فارغ شد، روی به من کرد و گفت: حسان چه می‌کند؟ گفتم: پیری فرتوت است و نابینا شده است. هزار دینار خواست و به من داد و فرمود تا آن را به حسان دهم. آنگاه گفت: آیا گمان داری که معاویه خواهش مرا بپذیرد اگر نزد او روی؟ گفتم:آنچه خواهی بگوی تا من با او بازگویم. گفت: ثنیه را به من دهد که خانه‌های ما بوده است با ده قریه در غوطه که داریاوسکا از آنهاست. و برای کسان ما وظیفه مقرر دارد و ما را جوائز نیکو دهد. گفتم: پیغام ترا میرسانم. چون نزد معاویه آمدم، گفت: دوست داشتم که تو خواستهٔ او را اجابت میکردی و من امضا میکردم، و معاویه به او نامه نوشت و مسئول او را اجابت کرد. اما وقتی نامه به روم رسید، او مرده بود. عبدالله‌بن مسعده گفت: به مدینه رفتم و به مسجد رسول خدا درآمدم، حسان را ملاقات کرده گفتم ای ابوالولید! دوست تو جبله تو را سلام میرساند. گفت آنچه با توست بیاور. گفتم چه دانی که چیزی با من است؟ گفت:هرگز جبله برای من سلام خشک نفرستاده مگر چیزی با آن بود. پس مال را بدو

دادم و این ابیات را حسان بعد از آن بگفت:
ان ابن جفنة من بقیة معشر
لم یغذهم اباؤهم باللوم
لم ینسنی بالشام اذ هو ربها
کلاو لا متنصرا بالروم
یعطی الجزیل ولا یراه عنده
الا کبعض عطیة المذموم
و اتیته یوما فقرب مجلسی
وسقی فروانی من الخرطوم.
و اغانی از زبیربن بکار به وجهی دیگر با استاد نقل کرده است که جبله با هزار تن از کسان خود نزد عمر آمد و اسلام آورد و میان او و یکتن از مردم مدینه کلامی افتاد و مدنی را دشنام داد. مدنی پاسخ دشنام او بگفت. جبله او را سیلی زد و مدنی نیز او را، پس یاران جبله بر وی جستند. گفت او را رها کنید تا با صاحب وی یعنی عمر بگوئیم و تا رای او چیست، پس نزد عمر آمد و خبر به او گفت. عمر گفت: آنچه تو با او کردی او نیز با تو همان کرد. جبله گفت: نزد شما قاعده همین است که من میبینم؟ عمر گفت: نزد تو چیست؟ گفت هرکس ما را دشنام دهد، بزنیم و هرکس بزند، بکشیم. عمر گفت در قرآن قصاص آمده است؛ جبله خشمگین شد و با کسان خود به زمین روم رفت و مذهب نصاری گرفت. پس از آن پشیمان شد و این شعر بگفت:
تنصرت الاشراف من عار لطمة
و ما کان فیها لو صبرت لها ضرر.
آنگاه عمر چنان صلاح دید که سوی هر قل نامه نویسد و او را بسوی خدای عزوجل و به اسلام بخواند و مردی از اصحاب خود جثامةبن مساحق کنانی را روانه کرد. چون این مرد نامهٔ عمر به ملک روم رسانید، همه چیز آن بپذیرفت مگر اسلام را و چون خواست به مدینه بازگردد قیصر گفت: پسر عم خود را دیدی که نزد ما آمده است و دین ما را طالب شده، گفت: ندیدم. گفت او را ملاقات کن، پس نزد او رفتم و بر در خانهٔ او آن اندازه صفا و زیبائی و سرور دیدم که مانند آن بر در خانهٔ هرقل نبود، چون بر او درآمدم او را در خانه گشاده دیدم و در آن تصاویر آن اندازه کرده بودند که وصف آن نتوانم کرد او را دیدم بر تختی از بلور نشسته و چهارپایهٔ آن صورت چهار شیر از زر بود، و او مردی سرخ‌روی، و موی بروت و چانه فروهشته بود و مجلس خود را فرموده بود روی به آفتاب کرده بودند که اوانی زرین و سیمین در پرتو آن می‌درخشید چنانکه نیکوتر از آن ندیده بودم، چون سلام گفتم، جواب سلام داد و مرحبا گفت، و بنواخت مرا و ملامت کرد که چرا به روی فرود نیامدم، آنگاه مرا بر چیزی نشانید که ابتدا ندانستم چیست. ناگاه متوجه شدم که کرسی از زر است، از آن فرود آمدم. گفت ترا چه میشود؟ گفتم: رسول خدا از این نهی فرمود. جبله نیز مانند من چون نام رسول شنید بر وی درود فرستاد و «صلی الله علیه» گفت، آنگاه گفت: ای مرد اگر دلت پاک باشد باکی بر تو نیست هر چه بپوشی و بر هرچه نشینی، پس از مردم پرسید و از عمر بسیار پرسید، آنگاه به اندیشه فرو شد چنانکه آثار اندوه در روی او بدیدم و گفتم ترا چه مانع میشود که سوی قوم خود و اسلام بازگردی، گفت:بعد از این همه که واقع شد؟ گفتم اشعث‌بن قیس مرتد گشت و زکاة نداد و شمشیر زد، باز مسلمان شد و لختی سخن راندیم، آنگاه اشاره به غلامی کرد بالای سرخود، او برفت و اندکی نگذشت، خوانهای طعام آوردند و خوانی زرین پیش من نهادند. من استعفا کردم. پس خوانی دیگر از قدحی بزرگ و جامهای بلورین آوردند و شراب بگردانیدند، من نخواستم و چون از طعام فارغ شدیم، به غلامی اشارت کرد. او برفت ده کنیزک مغنیه بیامدند در زیورها فرورفته، پنج کنیزک بر جانب راست و پنج بر جانب چپ او نشستند. آنگاه ده کنیزک دیگر از آنها زیباتر بیامدند. در حلی همچنان، و کنیزکی بیامد. مرغی سفید آموخته بر سر وی نشسته و بر یک دست راست جامی داشت از مشک و عنبر نرم کوفته و بهم آمیخته و بر دست راست جامی دیگر، در آن گلاب. و مرغ را از سر خود در گلاب بینداخت. او بال و پر گلاب‌آلوده کرد و در جام دیگر رفت و در مشک و عنبر بغلطید و همه را در بال و پر گرفت آنگاه کنیزک مرغ را برمانید. او بپرید و بر تاج جبله فرود آمد و بال زدن گرفت و پر افشاندن، تا هرچه مشک و عنبر با او بود بر سر جبله فرو ریخت. آنگاه کنیزکان را گفت: سرود شادی بخوانید. آنها عود برگرفتند و این شعر خواندند:
لله در عصابة نادمتهم...
و پس از آن این ابیات:
لمن الدار اقفرت بمعان
بین شاطی الیرموک فالصمان
محمی جاسم فابنیة الصفر
مغنی قبائل و هجان
فالقریات من بلاس فدا
ریا فسکاکی القصور الدوان
ذاک مغنی لال جفنة فی
الدار حق تعقب الازمان
قددنا الفصح فالولائد ینظمن
سراعاً اکلة المرجان
لم یعللن بالمغافیر والصمغ
ولانقف حنظل الشریان
قد اراني هنا کـحقا مکینا
عند ذی‌التاج مقعدی و مکانی.
جبله گفت این منازل را می‌شناسی؟ گفتم نه. گفت:اینها منازل ماست در ملک ما در اطراف دمشق و این شعرها از ابن فریعه، حسان‌بن ثابت، شاعر رسول است. گفتم او نابینا شده است و پیر سالخورده. گفت ای جاریه بیاور، جاریه پانصد دینار و پنج جامهٔ دیبا بیاورد. پس گفت اینها را به حسان ده و سلام مرا به او برسان. آنگاه خواست مثل این مال بمن بخشد، من نپذیرفتم. پس بگریست و کنیزکان را گفت سرود حزن‌انگیز بخوانید این اشعار خواندند:
تنصرت الاشراف من عار لطمة
و ما کان فیها لو صبرت لها ضرر
تکنفنی فیها لجاج و نخوة
و بعت بهاالعین الصحیحة بالعور
فیا لیت امی لم تلدنی و لیتنی
رجعت الی القول الذی قال لی عمر
و یا لیتنی ارعی المخاض بدمنة
و کنت اسیرا فی ربیعة او مضر
و یا لیت لی بالشام ادنی معیشة
اجالس قومی ذاهب السمع و البصر.
آنگاه بگریست و من با او بگریستم چنانکه اشک بر ریش او روان شد. آنگاه او را وداع گفتم و بازگشتم چون نزد عمر رسیدم، از هرقل و جبله بپرسید. داستان را از اول تا آخر باز گفتم. عمر گفت آیا جبله خمر می‌خورد؟ گفتم:آری. گفت: خدای او را دور گرداند، فانی دنیا را به باقی آخرت بخرید و تجارت او سود نکرد. آیا با تو چیزی فرستاد؟ گفتم: پانصد دینار و پنج جامهٔ دیبا برای حسان. گفت:بیاور! آوردم و کس نزد حسان بفرستاد. حسان بیامد با قلوئدی تا نزدیک شد و سلام کرد و گفت یا امیرالمؤمنین بوی آل جفنه می‌شنوم. عمر گفت خدا برای تو از مال او بهره جدا کرده است و کمکی ترا رسانیده. حسان بگرفت و این قطعه «ان ابن جفنة من بقیة معشر...» خواند تا پایان ابیات که بگذشت. در روضات‌الجنات از حارث محاسبی نقل کرده است که گفت راست‌ترین شعری که عرب گفت:این بیت حسان‌بن ثابت است:
و ما حملت من ناقة فوق کورها
ابرواو فی ذمة محمد.
تاج‌الدین سبکی گفت: نظیر آن در راستی هم این قول اوست:
و ما فقد الماضون مثل محمد
و ما مثله حتی القیامة یفقد.
و از شیخ مفید نقل کرده است که: حسان پس از مرگ رسول خدا از امیرالمؤمنین منحرف و عثمانی بود، و مردم را به جنگ با او تحریض میکرد و به یاری معاویه میخواند، و در نظم و

نثر معروف است. شمس‌الدین سامی گوید: پیغمبر در مسجد منبر مخصوص برای حسان‌بن ثابت نهاده بود و سیرین خواهر ماریهٔ قبطیه را نیز به وی تزویج کرده. عبدالرحمان پسر حسان عمه‌زادهٔ ابراهیم پسر حضرت محمد بود. حسان بسیار جبون بود و به همین لحاظ در هیچ غزائی شرکت ننمود و فقط در غزای خندق در بین زنان و بچگان در لشکرگاه حضور یافت. جد این شاعر هم همین مقدار عمر کرده بود. حسان و کعب‌بن مالک و هجویه‌های کفار را به طرز و شیوهٔ معمول در اعراب پاسخ میدادند. یعنی به مذمت نسل و نژاد آنان می‌پرداختند و به همین جهت حسان در موقع نظم هجویه‌ها برای اخذ معلومات کافی در باب انساب، نزد ابوبکر که در این علم شهره بود و وقوف و تمامی در انساب عرب داشت، میرفت. عبدالله‌بن رواحه کفر و اعتقاد باطل شعرای کفار را هدف اعتراض و هجو خود قرار میداد و از این‌رو خلیفهٔ ثانی در زمان خلافت خویش خواندن منظومه‌های حسان و کعب را قدغن نمود تا هجویه‌های منظوم و طرز شعرای جاهلیت انتشار نیابد.

حسان ثابت و داستان افک: وقتی عده‌ای از مردم مدینه و از جمله حمنه خواهر زینب بنت جحش زوجهٔ پیغمبر، اتهامی متوجه عایشه زوجهٔ دیگر او نمودند که با صفوان‌بن معطل سلمی رابطه دارد، زیرا که در مراجعت از غزوهٔ بنی‌المصطلق عایشه برای یافتن گردن‌بندخود از قافله جداشده و با صفوان به مدینه آمده بود. این داستان در قرآن و تاریخ اسلام بنام «افک» معروف است و حسان ثابت در این قضیه عامل مؤثر بوده است. زیرا هنگامی که حمنه داستان را دهان‌بدهان پخش میکرد، بگفتهٔ محمدحسین هیکل: «کانت تجد من حسان عوناً و من علی‌بن ابی‌طالب سمیا و من عبدالله‌بن ابی‌مذیعاً...». و پس از آنکه داستان افک با نزول آیه‌ای[1] که عایشه را تبرئه میکرد پایان یافت، حسان ثابت و حمنه و مسطح‌بن اثاثة را گرفتند، و طبق آیه‌ای[2] که در همین مورد نازل گردید و مشعر بر این بود که «هرکس تهمت زنا بزند، باید چهار شاهد بجای دو شاهد اقامه نماید، وگرنه هشتاد تازیانه بخورد». به هر یک از آن سه تن هشتاد تازیانه زدند. ولیکن پس از مدتی هم حسان و هم مسطح مورد عفو پیغمبر قرار گرفتند. رجوع به صص‌۳۴۵-۲۵۱ و کلمهٔ «افک» و کلمهٔ صفوان در همین لغت‌نامه و نیز تاریخ گزیده ص‌۱۴۶ و ۲۳۱ شود. عبدالجلیل رازی حسان ثابت را از این جهت که عایشه را قذف کرده جزو منافقان خوانده است. رجوع به کتاب‌النقض ص‌۷۳ شود.

دیوان حسان: دیوان حسان‌بن ثابت، در تونس بسال ۱۲۸۱ هـ.ق.در ۱۳۰ ص و در بمبئی بسال ۱۲۸۱ هـ.ق.در ۱۰۴ص و در لاهور بسال ۱۲۹۵ هـ.ق.با شرحهای فیض‌الحسن چاپ شده و در اوقاف گیپ به کوشش هرنویج هرشفیلد در لندن، لیدن بسال ۱۹۱۰م. در ۱۲۴ص و ۹۲ص با مقابلهٔ نسخ خطی موجود در کتابخانه‌های لندن و برلین و پاریس و پترزبرگ به چاپ رسیده است. و نیز چاپ‌السعادة بسال ۱۳۳۱ هـ.ق.در ۲۵۴ ص. به کوشش محمدالقانی آن را چاپ کرده است. (معجم المطبوعات عربی). حسان ثابت در ادب فارسی نشانهٔ زبردستی در شعر و فصاحت است:

شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم
که‌از مدیح محمد بزرگ شد حسان. فرخی.
سزد که حسان خوانی مراکه خاطر من
مرا به مدح محمد همی برد فرمان. فرخی.
گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان‌بن ثابت کی شنیدی مصطفی.
منوچهری.
و آن دو امرؤ القیس و آن دو طرفه و دو نابغه
و آن دو حسان و سه اعشی و آن سه حماد و سه زن.
منوچهری.
در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر
اشعار همی گوی به هر وقت چو حسان.
ناصرخسرو.
نتوانند هم‌ارزنده شوند
اندر ایام تو حسان و لبید. سوزنی.
گر رود بر لفظ میمونت که کردیمش قبول
گاه‌نظم و نثر حسانی و سحبانی کند.
ظهیر فاریابی.
حسان منم به مدح و ترا خلق مصطفاست
بر من به روی لطف به احسان گمار چشم.
ازهری مروزی.
بی او سخن ترانم و کی پرورد سخن
حسان پس از رسول و فرزدق پس از هشام.
خاقانی.
خاقانی که نائب حسان مصطفی است
مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است. خاقانی.
چون ز راه مکه خاقانی به یثرب داد روی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده آن.
خاقانی.
به رشک نظم من خورد حسان ثابت راجگر
دست نثر من زند سحبان وائل را قفا.
خاقانی.

و از کمال فصاحت سحبان زمان و حسان دوران است. (جامع‌التواریخ رشیدی). و منشآت لطف‌آمیزش منسی احسان حسان. (مقدمهٔ دیوان حافظ). رجوع به حبیب‌السیر، ج۱ ص‌۱۳۷، ۱۳۸، ۱۷۶ و ۱۳۹ و روضات‌الجنات ص‌۲۰۷ و فهرست امتاع‌الاسماع و فهرست الموشح و فهرست لباب‌الالباب ج۱ و ۲. تاریخ بیهقی چ ادیب ص‌۲۳۸ و الجماهر بیرونی ص‌۵۹ و ۱۳۲ و ۱۳۹. الاغانی ج ۴ صص‌۲-۱۷ و ج ۸ ص‌۱۶۹ و خزانة الادب ج۱ ص ۱۱۱ و الجمهرة ص‌۱۲۱ و جهانگشای جوینی ج۱ ص‌۱۶۳ و تاریخ الخلفای سیوطی ص‌۲۶، ۳۲، ۱۳۷ فهرست و شدالازار و فهرستهای عیون‌الاخبار و المعرب جوالیقی و البیان‌والتبیین و التاج جاحظ و العقدالفرید و دیوان ناصرخسرو و تاریخ سیستان ص‌۳۲۲ و اخبار الراضی بالله (الاوراق) و چهارمقالهٔ عروضی و تاریخ گزیده و ریاض‌العارفین و الاعلام زرکلی و ضحی‌الاسلام و احوال رودکی چ نفیسی شود.

حسان تبعی. [حَ سْ سا نِ تُ بَ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن اسعد حمیری و حسان‌بن عمرو شود.

حسان تغلبی. [حَ سْ سا نِ تَ لَ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن یسار شود.

حسان ثابت. [حَ سْ سا نِ بِ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن ثابت شود.

حسان حجری. [حَ سْ سا نِ حَ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن اسد حجری شود.

حسان حمیری. [حَ سْ سا نِ حِ یَ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن اسعد و حسان‌بن کریب شود.

حسان رعینی. [حَ سْ سا نِ رَ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن کریب شود.

حسان زیادی. [حَ سْ سا نِ] (اِخ) رجوع به ابوحسان زیادی شود.

حسان ضبعی. [حَ سْ سا نِ ضَ بُ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن عبدالرحمان شود.

حسان طبرستانی. [حَ سْ سا نِ طَ بَ رِ] (اِخ) پادشاه طبرستان بود. مستوفی گوید: در سنهٔ ست و سبعین و مائه یحیی‌بن عبدالله علوی برادر محمد و ابراهیم... خروج کردند و در طبرستان به تقویت حسان پادشاه آنجا از تخم رستم زال دعوت امارت کرد... (تاریخ گزیده ص‌۳۰۴). و دو نبیرهٔ حسان در سال ۲۵۰ هـ.ق. زیدبن احمدبن باقر ملقب به الداعی الی‌الحق راکه خروج کرده بود، تقویت کردند. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۲۷ شود. و شاید این کلمه مصحف جستان باشد. و رجوع به حسان‌بن انوشیروان و حسان‌بن داعی شود.

---

۱ - ان‌الذین جاء و بالافک عصبة... (قرآن ۱۱/۲۴).

۲ - والذین یرمون المحصنات ثم لم یاتوا بأربع شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة... (قرآن ۴/۲۴).

حسان عجم. [حَ سْ سا نِ عَ جَ] (اِخ) لقب خاقانی است. رجوع به حسان‌العجم شود.

حسان عطار. [حَ سْ سا نِ عَ طْ طا] (اِخ) یکی از داعیان به نفع بنی‌عباس که در سال ۱۰۰ هـ.ق. به اتفاق عکرمهٔ جراح و دیگران به دستور محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس برای تبلیغ به ولایات ایران گسیل شدند. (تاریخ گزیده ص۲۷۷).

حسان کلبی. [حَ سْ سا نِ کَ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن مالک‌بن بجدل شود.

حسان کندی. [حَ سْ سا نِ کِ] (اِخ) رجوع به حسان‌بن عبدالله‌بن سهل شود.

حسان نبطی. [حَ سْ سا نِ نَ بَ] (اِخ) یکی از کتّاب و محاسبان دیوان عراق است که ذمی بود و با محمد منتشربن اخی مسروق کار میکرد، پس هشام خلیفهٔ اموی دستور داد، در کار دیوان از ذمیان استفاده نکنند، پس حسان مجبور شد و به دست محمد منتشر مسلمان گردید، و با خالد قسری مخالفت ورزید و موجب عزل وی فراهم ساخت. (الوزراء و الکتاب جهشیاری ص۳۸) (عقدالفرید ج۴ ص۲۵۵).

حسانون. [حُ] (ع اِ) جِ حسان و جمع دیگر نعتهای مذکر از حسن.

حسانة. [حُ سْ سا نَ] (ع اِ) نعت مؤنث است از حسن.

حسانة. [حَ سْ سا نَ] (اِخ) تمیمیة. دختر ابوالحسین. شاعرهٔ اندلسی. وی در کودکی شعر و ادب آموخت و آنگاه که پدر وی درگذشت او دوشیزه بود و شوی و سرپرست و وسیلهٔ معاش نداشت. و از این‌رو قصیده‌ای بساخت و به حکم‌بن عبدالرحمان پادشاه اندلس به قرطبه فرستاد. و از آن قصیده است:

انی الیک اباالعاصی موجعة
اباالحسین سقته الوا کف‌الدیم
قد کنت ارتع فی نعماه عا کفة
فالیوم آوی الی نعما ک یا حکم
انت الامام الذی انقاد الانام له
و ملکته مقالید النهی الامم
لا شیء اخشی اذا ما کنت لی کنفا
آی الیه و لا یعرولی العدم
لازلت بالعزة القعساء مرتدیا
حتی تذل الیک العرب و العجم.

و حکم را شعر او خوش آمد و به عامل خویش فرمان کرد تا او را مواجب مرتب مقرر دارند و ساز و سامان و جهیزی نیکو بخشید. و نیز به زمان حکومت عبدالرحمان پسر حکم، حسانة به شکایت از حا کم البیرة به قرطبه شد و بتوسط زنی از حرم به خدمت عبدالرحمان راه یافت و در این وقت عبدالرحمان را طرب و سروری بود و حسانة بدو گفت که دختر ابوالحسین شاعر است. پس عبدالرحمان وی و پدرش را بشناخت و سپس حسانه قطعهٔ ذیل را انشاد کرد:

الی ذی الندی و المجد سارت رکائبی
علی شحط تصلی بنار الهواجر
لیجبر صدعی انه خیر جابر
و یمنعنی من ذی‌الظلامة جابر
فأنی و ایتامی بقبضة کفه
کذی‌ریش اضحی فی مخالب کاسر
جدیر لمثلی ان یقال مروعة
لموت ابی العاصی الذی کان ناصری
سقاه الحیاء لوکان حیاً لما اعتدی
علی زمان باطش بطش قادر
ایمحو الذی خطه یمناه جابر
لقد سام بالاملا کـ احدی الکبائر.

و چون از خواندن ابیات فارغ شد، خط حکم پدر عبدالرحمان را بیرون کرد و به دست عبدالرحمان داد و شکوای خویش به تمام بگفت و عبدالرحمان بر او رقت آورد و خط پدر بستد و ببوسید و بر چشم نهاد و گفت ابن لبید تا بدانجا خویشتن را گم کرده است که حتی به نقض رأی و فرمان پدر ما نیز جسارت میورزد لکن ما عهد پدر را نگاه میداریم و براه و روش او میرویم این لبید را نیز برای تو عزل کردیم، بازگرد و بسر ضیعت خویش شو، و هم بخط خویش مانند حکم پدر توقیعی کرد و حسانة دست وی ببوسید و بازگشت و قصیده‌ای در مدح عبدالرحمان بدو فرستاد که ابیات ذیل از آن قصیده است:

ابی الهشامین خیرالناس مأثرة
و خیر منتجع یوماً لرواد
ان هزّیوم‌الوغی اثناء صعدته
روی انابیها من صرف فرصاد
قل للامام ایا خیرالوری نسباً
مقابلا بین آباء و اجداد
جودت طبعی ولم ترض الظلامة لی
فها کـ فضل ثناء رائح غاد
فأن اقمت ففی نعما کـ عاطفة
وان رحلت فقد زودتنی زادی.

حسانة. [حَ سْ سا نَ] (اِخ) مزنیة. یکی از صحابیات و از دوستان خدیجهٔ کبری بود. و او به خانهٔ حضرت رسول در حیات خدیجه و پس از وفات وی آمد و شد داشت و پیغامبر جملهٔ «حسن العهد من الایمان» را در حق او فرمود. و تا آنگاه که پیر شده بود هرگاه که حضرت رسول را هدیة یا صدقة میآوردند، سهم او میفرستاد. وی فرمود او از دوستان خدیجه بود. نام او نخست جثامة بود و پیغمبر به او لقب حسانه داد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حسانة. [حَ سْ سا نَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷). رجوع به شیبانی شود.

حسانیات. [حَ سْ سا نی یا] (اِخ) جمعی است منسوب به حسان و آن نام آبهائی است در راه حاج نزدیک عقبه یا فید. (معجم البلدان).

حسانیان. [حَ سْ سا] (اِخ) طائفه‌ای حسانی.

حسب. [حَ] (ع مص) شمردن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). شمار. (منتهی الارب). عدد. ||مرده را در کفن پیچیده در گور کردن و یا دفن کردن مرده در سنگستان. (منتهی الارب).

حسب. [حُ سَ] (ع اِ) جِ حِسبَة. تدبیرها. مزدهای کارها.

حسب. [حَ] (ق) فقط. تنها. منحصراً. انحصاراً. بس. بسنده. کافی. بس و بس:

دل جای تو شد حسب بیر زانکه در این دل
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت. سنائی.

ای شاه جهان ملک جهان حسب تراست
وز دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز به یک حمله هزاراسب بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست.
انوری.

زان یکی عیش که بشنید او و حسب
بس فرد اندر دل او مهر اسب. مولوی.

چون خلقنا کم شنیدی ای تراب
خا کباشی حسب از وی رو متاب. مولوی.

حسب. [حَ سَ] (ع اِ) خویشاوندی پدر. (مقدمة الادب زمخشری). هرچه بشمرند از گوهر مردم. (محمودبن عمر ربنجنی). ||گوهر نیک. (حبیش تفلیسی). گوهری و خداوند نژاد بزرگ شدن. (زوزنی). گوهری و خداوند نژاد نیک شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). گوهر نیک. (دستوراللغة ادیب نطنزی). اندازهٔ گوهر. (دهار). گوهر هر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم و شرف بالفعل. (منتهی الارب). شرف ثابت در پدران. (منتهی الارب). ||بزرگی مرد از روی نسب. فخر به پدران یا فخر از روی مال و دین و شرف. بزرگی مرد از هنر و مال خود. بزرگی و شرف از آباء و اجداد. شرف و بزرگی از مال و جاه و دین. (غیاث). شرافت و بزرگی. اصل مردم. تبار. مفاخر پدران. تهانوی گوید: بفتح حاء و سین مهملتین، بزرگی مرد از روی نسب، کما فی الصراح. و در کشف اللغات گوید: حسب بفتحتین، بزرگی و بزرگواری مرد در دین و مال و فی فتح‌القدیر فی باب‌الکفو من النکاح، الحسب مکارم الاخلاق. و در «المحیط» از صدرالاسلام روایت کرده که او گفته است، حسب کسی را نامند که او را جاه و حشمت و منصب باشد. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). و سید شریف جرجانی گوید: هو ما یعده المرء من مفاخر نفسه و آبائه. (تعریفات). ج،

حساب. زِنُم. عنصر. (منتهی الارب). نجر. نجار. نُجار. (منتهی الارب): گردانید او را یا کی فاضل‌تر قریش از روی حسب. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). ‖در تداول فارسی، بزرگواری و فضائل اکتسابی شخص نسبت به کردار نیک. نیکویی. خوبی:

گرندارد حرمتم جاهل مراکمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب.
ناصرخسرو.

نسب گوئی بنام‌ایزد ز جمشید
حسب پرسی بحمدالله چو خورشید. نظامی.

در یکی گفته که استادی طلب
عاقبت‌بینی نیابی در حسب. مولوی.

حسب. [حَ] (حرف اضافه) از عربی است و در فارسی غالباً به صورت «برحسب» بجای حرف اضافه بکار رود. برابر. بروفق. برطبق. موافق: نامه نبشته دار تا جوابها برسد که برحسب آن کار کنی. (تاریخ بیهقی ص۲۸۳). نامهٔ صاحب برید دررسد پوشیده، اگر توانند فرستاد و راهها فرو نگرفته باشند و حالها را بشرح باز نموده باشد، آنگاه برحسب آنچه خواتیم تدبیر دیگر میسازیم. (تاریخ بیهقی ص۳۲۶). گر رای عالی بیند بنده [احمد حسن] به طارم نشیند و پیغامی که دارد بزبان معتمدی به مجلس عالی فرستد و جواب بشنود آنگاه برحسب فرمان عالی کار کند. (تاریخ بیهقی ص۱۴۶).

در رقص رحیل ناقه میراند
برحسب فراق بیت میخواند. نظامی.

شکر خداکه از مدد بخت کارساز
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست.
حافظ.

[مخفف حسب‌الحال یا حسب حال، آنچه شاعر گوید از حوادث و وقایع جاریه:

آن بیت که استاد عجم گفت بر این وزن
تهمار بدین حسب همی شاید مانند
ای جان همه عالم در جان تو پیوند
مکروه تو ما را منمایاد خداوند.
عثمان مختاری.

تدر این حسب رودکی گوئی
عاریت داد بیتکی چندم. سوزنی.

به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو من شاعر سخن‌پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که نیستم چو حکیمان وقت حکم‌انداز
بدیهه حسبی گفتم به وسع طاقت طبع
ضعیف و سست به انجام بردم از آغاز.
سوزنی.

ین هذیان حسب تاج گفتم و خود خواست
ورنه نه من مرد این چنین هذیانم. سوزنی.

یکی نانشانده یکی برکنی
بود بی‌گمان خویشتن دشمنی

بدین حسب و این حال و این داوری
یکی بیت گوید نکو عنصری...
(منتخب ادبیات فارسی تألیف شفر بنقل از راحة‌الانسان).

منم آن شاعری که شعر من است
حسب بی‌قال و قیل و بی‌فج و فاج. سوزنی.

درین اندیشه صابر بود یکسال
نه شد واقف کسی برحسب آن حال. نظامی.

‖این کلمه در منشآت فارسی عصر صفوی و پس از آن بصورت پیشوند اضافه بکار رفته و با کلمات عربی و فارسی ترکیب شده است، و مضاف‌الیه آن غالباً با الف و لام عربی بکار رفته و حتی گاهی بر سر کلمات فارسی که مضاف‌الیه گردیده و بغلط الف و لام آورده‌اند چون حسب‌الخواهش و حسب‌الفرموده و جز آن.

– حسب‌الاجازه، بموجب اجازه.
– حسب‌الاشاره، طبق دستور.
– حسب‌الاضطرار، از روی ناچاری.
– حسب‌الاقتضا، بموجب مقتضای وقت.
– حسب‌الامر، طبق دستور.
– حسب‌الامکان: حتی‌المقدور.
– حسب‌التکلیف، بموجب دستور.
– حسب‌الحال. رجوع باین کلمه شود.
– حسب‌الحکم، برطبق فرمان.
– حسب‌الخواهش، بنا بمیل.
– حسب‌الرسم: طبق معمول.
– حسب‌الرقم، طبق نوشته و دستور کتبی.
– حسب‌الصلاح، طبق صلاح دید.
– حسب‌الفرموده، بمقتضی نص دستور.
– حسب‌الفرمایش، طبق دستور.
– حسب‌القدرة، حتی‌الامکان.
– حسب‌المأمور، بنابر مأموریت.
– حسب‌المدعا، بروفق ادعا.
– حسب‌المرام، موافق مقصود.
– حسب‌المعمول، بروش متداول.
– حسب‌الواقعة، مطابق واقعه.
– حسب‌الوصیه، بنابر سفارش و وصیت.
– حسب‌الوظیفه، بمقتضی وظیفه.
– حسب‌الوعد، طبق نوید.
– حسب‌دلخواه، بنا بخواهش و میل.
– حسب فراق، بمقتضای فراق و هجران.
– حسب فرمان یا حسب‌الفرمان، طبق دستور.
– حسب واقعه، حسب‌الواقعه. مطابق واقعه.

حسب. [حَ سَ] (حرف اضافه) برحسب. به حسب. برطبق. مطابق. بروفق. به دستور. بنابر. موافق. حَسَب:

و بر حسب واقعه گویان. (گلستان).

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند برحسب اختیار دوست. حافظ.

حسب. [ ] (اِخ) شاعرهٔ مَقَّله بود. (ابن‌الندیم).

حسباء. [حُ سَ] (ع اِ) ج حسیب.

حس باصرة. [حِسْ سِ صِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حس بصر. بینائی. قوهٔ دیدن اشیاء. و آن یکی از حواس پنجگانهٔ ظاهری است. رجوع به حس و رجوع به باصره شود.

حسبان. [حِ] (ع مص) پنداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان عادل). پنداشت. ظن. گمان:

او همی گوید که حسبان خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال. مولوی.

حسبان. [حُ] (ع مص) حساب. شمار. (مهذب الاسماء). شمردن. (دهار) (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). شماره کردن. شمار کردن. اندازه کردن. ‖(اِ) عذاب. ‖بلا. ‖بدی. (منتهی الارب). ‖غبار. (آنندراج). ‖مَلَخ. (مهذب الاسماء). ‖تیر ناوک. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖تگرگ. ج حسبانة.

حسبان. [حِ] (اِخ) بلده‌ای است کوچک به دمشق مشتمل بر بساتین و ریاضها و زراعتها و آن قصبهٔ بلقاست. ناحیتی به فلسطین. (دمشقی).

حسبانة. [حُ نَ] (ع اِ) یکی حسبان. بالش خرد. (مهذب الاسماء). ‖تیر ناوکی. (مهذب الاسماء). تیر خرد. ج، حسبان. ‖مورچه. ‖صاعقة. ‖ابر.

حسبانی. [حُ] (ع ص نسبی، اِ) عیار حسبانی و عیار غیرحسبانی. رجوع به عیار شود.

حسبانیة. [حِ نی یَ] (اِخ) طائفه‌ای از فلاسفه که منکر وجود حقیقی اشیاء بوده‌اند و جهان خارج را وهم میپنداشتند و آنرا زادهٔ عقول و توهمات و حواس مردم میشمردند. اینان که در قرن سوم هجری در کشور اسلام نفوذ کرده بودند، پیرو افکار شکاکان یونان و مکتب پرون بوده‌اند. ابن عبدربه داستانی از آمدن یک تن از ایشان به مجلس مأمون آورده گوید: ما همهٔ اشیاء را زادهٔ توهم و حسبان دانیم که مردم بقدر عقول خویش تصوری میسازند و در واقع و حقیقت هیچ نیست، پس ثمامه برخاست و سیلی بر روی وی زد که گونهٔ او را سیاه نمود. حسبانی فریاد زد یا امیرالمؤمنین (مأمون) در مجلس تو با من چنین کنند ثمامه گفت: مگر من چه کردم؟ گفت: سیلی بر گونه‌ام نواختی! گفت: شاید با عطری روی تو را تدهین کرده باشم و تو چنین پنداشته‌ای. سپس انشاء کرده گفت:

و لعلّ آدم امنا
و الاب حوا فی الحساب
و لعلّ ما ابصرت من
بیض الطیور هو الغراب
و عساک حین قعدت قم

ت و حین حنت هوالذهاب
و عسی الیفسح زنبق
و عسی الیهار هو الشذاب
و عسا ک تأ کل من خرا
ک و انت تحسبه کباب.
(عقدالفرید ج ۲ صص ۲۳۹-۲۴۰).

حسب الله. [حَ بُلْ لا ه] (اِخ) شیخ محمدبن سلیمان مکی شافعی از دانشمندان سدهٔ سیزدهم هجری. او راست: حاشیه بر مناسک‌الحج خطیب شربینی که همراه خود مناسک در بولاق به سال ۱۲۹۳ هـ. ق. و نیز در ۱۳۱۰ هـ. ق. در ۱۱۴ ص چاپ شده است. و نیز او راست: «الریاض‌البدیعة فی اصول‌الدین و بعض فروع‌الشریعة» در فقه حنفی که در مصر به سال ۱۲۹۷ هـ. ق. و ۱۳۰۱ هـ. ق. و ۱۳۰۵ هـ. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات عربی).

حسبت. [حِ بَ] (ع اِ) رجوع به حسبة شود.

حسبتن. [حَ بَ تَ] (اِخ) این کلمه در مجمل‌التواریخ و القصص (ص۱۱۷) بکار رفته و آقای بهار احتمال داده است که نام وزیری باشد. رجوع به آن کتاب شود.

حسب حال. [حَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وقایع روز. حوادث جاریة. احوال کنونی. حسب حالت. ||شعری که شاعر در وقایع حاضره گوید:
یکی ترانه دراندازِ حسب حال که هست
خدایگان را فردا نشاط سنگ انداز.
مختاری.
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال
یک داستان که دهر چنان داستان نداشت.
مسعودسعد.
پادشاه را حسب حال بطبع آرد. (چهار مقاله).
گوش‌کن حسب حال خاقانی
گرچه او ژاژ بیشتر خاید. خاقانی.
هرچه دارد ضمیر خاقانی
در غمش حسب حالی افتاده است. خاقانی.
من چه گویم حسب حال خود کند
عالم‌الاسرار گیتی‌آفرین. خاقانی.
ترک چنگی چه دُرّ ز لعل افشاند
حسب حالی بدین صفت برخواند. نظامی.
گزارندهٔ حرف این حسب حال
ز پرده چنین مینماید خیال. نظامی.
و آنکه ز قصاید جمالت
کاموخته‌ای ز حسب حالت. نظامی.
قصه شد گفته حسب حال اینست
مال دارم بسی جمال اینست. نظامی.
به حسب حال من پیش آورد ساز
بگوید آنچه من گویم بدو باز. نظامی.
یاران صفت مقال گفتند
ویشان همه حسب حال گفتند. نظامی.
گفتمش چیست گفتهٔ عطار
گفت پند است و حسب حالی چند. عطار.
حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند.
حافظ.

حسب حالت. [حَ بِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حسب حال. رجوع به حسب حال شود:
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش
میگفت به حسب حالت خویش. نظامی.

حسب‌دار. [حَ سَ] (نف مرکب) صاحب حسب. دارای حسب و شرافت.

حسبیشه. [حَ بَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری سلماس دره. سردسیر سالم است و ۴۶ تن سکنهٔ سنی کُردزبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسبلة. [حَ بَ لَ] (ع مص جعلی) حکایت قول حسبی الله. حسبی‌الله یا حسبی‌الله و نعم‌الوکیل گفتن. مانند بسمله و حمدله و حوقله.

حسبنا الله. [حَ بُ نَلْ لا ه] (ع جملهٔ اسمیه) کافی است خداوند ما را. برای ما خدا کافی است. ||گاه این جمله چنین ترکیب شود: حسبنا الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر. این جملات در پایان مقالتها و گفتارها به کار رود. و گاه گویند: حسبنا الله و کفی. و گاه بصورت مفرد: حسبی الله و یا حسبی الله و کفی به کار رود.

حسبند. [حَ بَ] (اِ) مصحف هسبند است. رجوع به هسبند شود.

حسب واقعه. [حَ بِ قِ عَ / ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جریان و گزارش واقعه و حادثه: یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید. (گلستان).

حسبه. [حَ بُ] (ع جملهٔ اسمیه) بس است او را. (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی).

حسبة. [حِ بَ] (ع مص) شمردن. حساب. (تاج المصادر زوزنی). ||پنداشتن. (زوزنی). ||مرده را در کفن پیچیده در گور کردن. یا دفن کردن در سنگستان. ||(اِ) مزد. ثواب. اجر. ||امید مزد و ثواب از خدای عزوجل. ج، حِسَب. ||تدبیر: هو حسن‌الحسبة؛ او نیکو تدبیر است. ||محتسبی. (ربنجنی). کار محتسب. عمل احتساب. و آن امر به معروف است آنگاه که ترک آن آشکار و ظاهر باشد و نهی از منکر آنگاه که فعل آن آشکار و ظاهر بود و آن واسطه‌ای باشد میان احکام قضاء و احکام مظالم. والقضاء باب من ابواب الحسبة. ||گاه حسبة منصبی بوده است که از جانب سلطان به کسان وا گذار میشده است و آن غیرشرطة بوده است. قال [طغتکین اتابک سلطان دمشق] انی ولیتک امر الحسبة... و ضممت الیک النظر فی امور الشرطة. (معالم القربة ص۱۳ س۲-۷). تهانوی گوید: الاحتساب و الحسبة، فی‌اللغة بمعنی العدّ و الحساب و یجیء الاحتساب بمعنی الانکار علی شیء و الحسبة بمعنی التدبیر و فی الشرع الامر بالمعروف اذا ظهر ترکه والنهی عن المنکر اذا ظهر فعله. ثم الحسبة فی الشریعة عام یتناول کل مشروع یفعل لله تعالی کالاذان و الاقامة و اداء الشهادة الی کثرة تعداده. و لهذا قیل: القضاء باب من ابواب الحسبة. و فی‌العرف اختص بأمور احدها اراقة الخمور و ثانیها کسر المعارف و ثالثها اصلاح الشوارع. کذا فی نصاب الاحتساب. (کشاف اصطلاحات الفنون). حسبة واسطهٔ میان قضاء و مظالم بوده است. و نسبت به قضاء از دو جهت شباهت دارد و از دو جهت محدودتر و کمتر است و از دو جهت گسترده‌تر و برتر است. اما دو وجه شباهت: ۱- شکایت بدو توان برد. ۲- محتسب میتوانست طرف را محکوم و مجبور به اجرا سازد. اما دو وجه محدودیت آن: ۱- محتسب فقط میتوانست در دعاوی مربوط به منکرات شرعی مانند غش و فحشاء مداخله کند و حق مداخله در دعاوی حقوقی و معاملات نداشت. ۲- محتسب فقط به دعاوی رسیدگی می‌کرد که طرف معترف باشد، اما در صورت انکار و احتیاج به گواه از صلاحیت او خارج می‌شد.
اما دو وجه برتری و گسترده‌تر بودن آن: ۱- محتسب حق بازرسی برای کشف جرم داشت، اگرچه مدعی خصوصی در میان نباشد و قاضی حق چنین کاری نداشت مگر اینکه شاکی خصوصی دعوی نماید. ۲- محتسب قدرت اجرای معروف و منع منکر را داشت و قاضی چنین سلطه‌ای نداشت زیرا که احتساب برای ارهاب و حفظ نظم موجود برقرار شده بود. و نیز میان احتساب و مظالم دو وجه اشتراک و یک مابه‌الامتیاز بوده است. اما دو وجه اشتراک: ۱- هر دو دارای قدرت اجرائی بودند برخلاف قضاء. ۲- هر دو حق بازرسی و تحقیق داشتند. اما فرق میان مظالم و احتساب آن بوده است که احتساب برای اجرای مقرراتی وضع شده بود که پائین‌تر از شأن قضات میباشد مانند اجرای مقررات و آئین‌نامه‌های خلاقی امروز. در صورتی که مظالم قوهٔ مجریه‌ای بود که احکام جنحه و جنایت صادره از طرف قضات را اجرا میکرد.
محتسب متولی و محتسب داوطلب: کار

احتساب را دو دسته انجام میدادهاند: ۱- کسی که از طرف سلطان بدین وظیفه برقرار میگردید که او را محتسب متولی مینامیدند. ۲- داوطلبان و کسانی که بطور آزاد به امر به معروف و نهی از منکر میپرداختند. فرق‌هائی که میان محتسب و کسانی که بطور آزاد به امر به معروف و نهی از منکر میپردازند، بوده است موقعیت او را برای ما بیشتر روشن میکند. اینک آن فرقها: ۱- این رسیدگی برای او واجب عینی و برای دیگران واجب کفائی است. ۲- محتسب متولی حق سرپیچی از انجام این وظیفه ندارد و دیگران آزاد هستند. ۳- محتسب برای دادخواهی منصوب شده است و دیگران موظف به این کار نیستند. ۴- محتسب مجبور است دادخواهی را پذیرد و دیگران مجبور نیستند. ۵- محتسب میتواند نائب و نماینده معین کند و دیگران حق توکیل ندارند. ۶- گرچه محتسب حق اجرای حد شرعی نداشت اما حق اجرای تعزیر شرعی دارا بود، و دیگران این حق را نیز نداشتند. ۷- محتسب حق ارتزاق از صندوق بیت‌المال داشت و دیگران حق مزد گرفتن ندارند. ۸- گرچه محتسب حق اجتهاد در امور شرعی نداشت لیکن حق اجتهاد در امور عرفی دارا بود چنانکه میتوانست برای خود و اعضاء سازمان خویش جاهای معینی را در بازار و جز آن تشخیص دهد.

زنان و احتساب: ابن‌الاخوة گوید شرط وجوب احتساب آن است که مسلمان و آزاد و بالغ و عاقل و عادل و قادر باشد، پس بر افراد رعایا اگرچه مأذون نباشند[1]، نیز محتسب شدن واجب است، لیکن این شرطها شرط جواز نیست، پس فاسق و برده و زن نیز میتوانند به احتساب پردازند و از این سخن ابن اخوه چنین برمی‌آید که زن حق محتسب شدن داشته است، ولیکن ظاهراً زنان جز در احتساب داوطلبانه و آزاد نمیتوانستند شرکت جویند و شاید می‌توانستند به عنوان همکاری در ضمن اعضای سازمان احتساب درآیند.

سازمان محتسبی: محتسبان رسمی حق داشتند برای انجام کار خود اشخاص را به عنوان اعوان و همکاران و نمایندگان بکار گمارند. لیکن به محتسب داوطلب و آزاد چنین حقی داده نشده است.

وظایف محتسب: وظیفهٔ اصلی محتسب اولاً: نظارت بر اجرای مقررات مذهبی و منع از اعمال محرم و ثانیاً نظارت بر صحت جریان امور راجع به روابط عمومی افراد جامعه و رفاه حال و زندگی ایشان همچنانکه از تنگ کردن راهها جلوگیری کند و باربران و کشتی‌رانان را نگذارد که بار زیاد گیرند و خداوندان ابنیه‌ای را که مشرف به خرابی باشد بخراب کردن آن وادارد، آنچه خطری برای راهروان دارد از راه بردارد، و آموزگاران را که در زدن شاگردان اندازه نگاه ندارند، بزند و بر اوست که در غش و تدلیس معاش و جز آن بنگرد و همچنین در کیل و وزن آنچه امروز برعهدهٔ شهرداری است. و در اصل این کارها قاضی را به عهده بوده لیکن آن را شغلی مستقل کردند تا خود قاضی به این کار نپردازد و در دورهٔ فاطمیان مصر و امویان اندلس بسیار میشد که حسبة نیز در جملهٔ کارهای قاضیان درمی‌آمد و چون وظیفهٔ سلطان از خلافت جدا گشت و سلطان را در سیاست نظر عمومی پدید گشت، حسبة جزء وظیفهٔ ولایت گشت، و حسبة را جز مردمی از مهتران مسلمانان گردن نگیرند، چه آن خدمتی دینی باشد و خداوند حسبة را نایبان در شهرها و ولایات بود که از جانب او کار حسبة به گردن گیرند و هر روز در جامع بنشیند و نایبان او بکار پیشه‌وران و خوردنی و نوشیدنی‌فروشان رسیدگی کنند و صاحب حسبهٔ مصر یک روز در جامع قاهره و یک روز در جامع فسطاط مینشست و نایبان خویش میفرستاد تا در گوشت و پختنیها و بار چهارپایان رسیدگی کنند و کسی را اجازه نمیدادند که چهارپائی را بیش از آنچه بردن آن تواند، بار کند، و سقایان را میفرمودند تا مشک‌های خویش با کیسه‌ها پوشند و آنان را پیمانه‌ای بود بیست‌وچهار دلو، و هر دلو چهار رطل، و آنان را فرمودی تا زیرجامهای کوتاه که عورت‌های آنان بپوشد و رنگ آن کبودمیبود در پاکنند و آموزگاران دبستان را می‌ترساندند تا کودکان را تعذیر نکنند و بر سر هر که نیکو نمیخرید یا نمیفروخت می‌ایستادند و او را نهی میکردند و در کیل و وزن دقت میکردند و محتسب را بود که در دارالعیار بنگرد. اما در اندلس این وظیفه را «خطة الاحتساب» میگفتند و آن را قاضی به عهده میگرفت و عادت چنان بود که محتسب در بازار سواره میرفت و کمک‌کاران او با وی بودند و یک تن از ایشان ترازوئی که بدان نان میسنجیدند در دست داشت و بهای گوشت بر کاغذی نوشته با خود داشت و گوشت‌فروشان جرأت نداشتند از آن بها که محتسب معین کرده، کمتر یا بیشتر بفروشند، و خیانت آنان بر وی پوشیده نمی‌ماند، چه محتسب کنیزی یا کودکی میفرستاد تا از آن بخرد آنگاه آن را میسنجید و اگر کم بود حال او را با دیگران چنین قیاس میکرد. و اندلسیان را در امر احتساب قوانینی بود که آنرا دست بدست داده و درس میگفتند آنچنانکه فقها احکام فقه را درس گویند. (از تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ صص ۱۸۹ - ۱۹۱).

وظایف محتسب در معالم‌القربه چنین برشمرده شده است: شرائط حسبة و محتسب: امر به معروف و نهی از منکر. وظائف محتسب نسبت به شرابخواران و کسانی که مرتکب محرمات شوند. رسیدگی بکار اهل ذمه. رسیدگی بکار مردگان. رسیدگی به معاملات منکر و ناروا. آنچه بر مردان روا یا نارواست. منکرات در بازار. رسیدگی به اوزان و مقادیر و دیگر اندازه‌ها. رسیدگی به ترازوها و مکیل‌ها و ذرع‌ها. رسیدگی به کار علاقان، درستی و نادرستی ایشان. رسیدگی به کار نانوایان و بهداشت ایشان. و نیز رسیدگی به کار این اصناف: کباب‌پزان. گوشت‌فروشان. خورشت‌پزان. کشتارکنندگان و شرایط کشتار. کله و پاچه و روده و پوست‌فروشان. آش‌پزان. ظرف‌شویان. حلیم و هریسه‌پزان. ماهی‌فروشان. زولابی‌پزان. شیرینی‌سازان. مشروب‌فروشان (غیرالکلی). عطاران و شمع‌سازان. شیرفروشان. بزازان. دلالان. بافندگان. دوزندگان و کلاه‌دوزان. ابریشم‌کاران. رنگرزان. پنبه کاران. کتان‌کاران. صرافان. زرگران. مسگران و آهنگران. کفشگران. دام‌داران. برده‌فروشان. گرمابه‌داران. سدر و صابون‌فروشان. حجامت و فصدکنندگان. پزشکان. آموزگاران کودکان. اذان‌گویان و خدمهٔ مساجد. واعظان و اندرزگویان. ستاره‌شناسان و نامه‌نویسان. حدود و تعزیرات (قوانین کیفری، مجازاتهای مالی). قضاء و گواهی. امارت و ولایت. دریانوردان. کوزه گران. کاشی‌سازان. سوزن‌کاران. دوک‌سازان. حنافروشان. شانه گران. شیره‌پزان. غربال‌سازان. دباغان. لبافان. پوستین‌دوزان. حصیربافان. کاه‌فروشان. تخته و چوب‌فروشان. نجاران و بنایان. رجوع به محتسب شود.

حسبة لله. [حِ بَ تَ نْ لِلْ لا ه] (ع ق مرکب) برای رضای خدا. کنایت از مجانی و بلاعوض است:

بقات باد که عدل تو حسبة لله
بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب.
مسعودسعد.

حسبة لله نظر کن یک زمان در کار من
تا رهم از منت احسان بهمان و فلان.
شمس‌الدین قواس.

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب

---

۱ - عبد مأذون در فقه اسلام برده‌ای است که از طرف آقا اختیاراتی برای انجام معاملات بدو داده شده باشد، و در اینجا مقصود از رعیت مأذون نیم‌برده‌ای است که آن اختیارات را بدست آورده باشد.

کاندر این طغرا نشان حسبة لله نیست.
حافظ.

و رباطی آنجا به گچ و آجر بساخت حسبة لله تعالی. (تاریخ قم ص ۲۲۶). تا حسبة لله و ابتغاء لمرضاته دفع کفار از مسلمانان بکنی (تاریخ قم ص ۲۵۰).

حسبی. [حِ] (ع ص نسبی، اِ) منسوب به حِسبَة. امور حسبی و حسبیة، کارهائی که در عهدهٔ محتسب است. رجوع به حسبة و محتسب شود.

حسبی. [حَ] (اِخ) شمس‌الدین سامی آرد: یکی از شعرای عثمانی است و در قرن دهم هجری میزیسته. نامش حسین است پدرش در بودین سمت امیرالامرائی داشت و کشته شد. شخص عالم و هنرمند و متفنن بود. از مجالس درس مشهور ابوالسعود افندی استفاده مینمود و در برخی از مدارس سمت مدرسی داشت. در اشعار معمائی شهرت یافته و اشعار فارسی نیز دارد:

از نالهٔ شبگیرم آزرده سگش دیدم
رو در کف پای او مالیدم و نالیدم.

(قاموس‌الاعلام ترکی).

حسبی الله. [حَ بِ یَلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه، صوت مرکب) مرا خدای کافی است. مخفف حسبی‌الله و کفی و گاه حسبی و کفی گویند. مأخوذ از آیهٔ: فان تولوا فقل حسبی‌الله لااله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم (قرآن ۹/۱۲۹). و آیهٔ «قل حسبی‌الله وعلیه یتوکل المتوکلون» (قرآن ۳۹/۳۸). و حسبی‌الله و نعم الوکیل، بسنده است مرا خدای و بس نیکوکار دارد که اوست، یا بس نیکوکار گذار که اوست، یا بس نیکو کاردانی است او:

بدم ناامید و زبان مرا
همه گفته جز حسبی‌الله نبود. مسعودسعد.
چون «تمسکت بحبل‌الله» از اول دیدند
«حسبی‌الله و کفی» آخر انشا بینند. خاقانی.
حسب رزق از خدای دارم و بس
حسبی‌الله وحده ابدا. خاقانی.

و عمل گفتن این جمله را «حسبلة» گویند چنانکه بسمله و حوقله.

حسبی و کفی. [حَ وَ کَ فا] (ع جملهٔ اسمیه، صوت مرکب) مخفف حسبی‌الله و کفانی، بسنده و کافی است مرا خدا. الله حسبی و کفی.

حسبیة. [حِ بی یَ] (ع، ص نسبی) تأنیث حسبی. امور حسبیة. منسوب به حسبه. رجوع به حسبه شود.

حسبیة. [حِ بی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فِرَق میان عیسی و محمد(ص). (ابن الندیم).

حست حست. [حَ حَ] (اِ صوت مرکب) حکایت کندی حرکت چاروا و ستور:

او هست حست و من او را بچوب و سنگ
سوی عزیز دولت و دین تاز تاز تاز.
روحی ولوالجی.

حستک. [حَ تَ] (اِ) شعوری به نقل از شرفنامه گوید: معنی آن حجت و قباله است.

حستکة. [حَ تَ کَ] (ع مص) پرسه زدن، ولگردی. (از فرهنگ دزی).

حسحاس. [حَ] (ع اِ) جوانمرد. جواد. (دهار). || قلیل‌الحرکة. (تاج‌العروس). || شمشیر مهلک. (آنندراج).

حسحاس. [حَ] (اِخ) نام جد عامربن امیةبن زید. صحابی است.

حسحاس. [حَ] (اِخ) ابن بکربن عوف‌بن عدی. از صحابه است.

حسحاس. [حَ] (اِخ) ابن غسان، ملقب به ذی‌الحوضین.

حسحاس. [حَ] (اِخ) ابن هند جد عبدبن حسحاس است. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹ شود.

حسحاس. [حَ] (اِخ) بطنی است از ازد. جد بنی‌الحسحاس. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۸۴ شود.

حسحاسی. [حَ] (اِخ) سمعانی گوید: نسب است به حسحاس‌بن هندبن سواةبن الحرث‌بن سعیدبن مالک‌بن ثعلبةبن داودبن اسدبن خزیمة. و حسحاسی بالولاء معروف به عبد بنی‌الحسحاس شاعری نیکوشعر است و او سیاه بود. وی را به عثمان‌بن عفان عرضه داشتند بیع را و او نخرید و گفت لاخیر فی الاسود. و بیت ذیل مطلعی است از یکی از قصائد او:

عمیرة ودع ان تجهزت غادیا
کفی‌الشیب و الاسلام للمرء ناهیا.

(انساب سمعانی).

حسحاسی. [حَ] (اِخ) عامربن امیةبن زیدبن الحسحاس النجاری‌الحسحاسی. از بنی‌النجار. منسوب است به جد اعلای خود. او صحابی بود و غزوهٔ بدر را درک کرد و در غزوهٔ احد کشته شد. (انساب سمعانی).

حسحسة. [حَ حَ سَ] (ع مص) تشکّی. نالیدن. || توجع. || اندوه نمودن. || بخشودن. || انداختن بر آتش تا بپزد. چنانکه گوشت را. (منتهی الارب). || رفتن تمام مال.

حسد. [حَ سَ] (ع مص) بدخواهی. (دهار) (محمودبن عمر ربنجنی). بد خواستن. (زوزنی). رشگ. (لغت‌نامهٔ اسدی). غیرت. بد خواستن برای کسی. (ترجمان عادل). زوال نعمت کسی را تمنی کردن. تمنی زوال نعمت از دیگری. (تعریفات جرجانی). خواهش زوال نعمت دیگری. حسودت. حسود. حسیدت. حسودی. حسادت. خلاف غبطه. نجاة. (منتهی الارب). تنگ‌چشمی. خماشه. تهانوی گوید: بفتح حا و سین مهملتین در لغت بد خواستن. کما فی الصراح. و در خلاصةالسلوک گوید: الحسد نزد اهل سلوک خواستن زوال نعمت محسود باشد و قیل: الذی لایرضی اهله بقسمة الواجد. و گفته‌اند حسد نیکوترین افعال شیطان و زشت‌ترین افعال انسان است. و نیز گفته‌اند حسد دردی است که جز مرگ دوائی ندارد. و گفته‌اند حسد جراحتی است که مندمل نشود مگر به هلاک حاسد یا محسود و گفته‌اند حسد آتشی است که آتش‌زنهٔ آن حاسد است. و حکیمی گفته است: حسد در تمام احوال ناپسند است مگر تعلیم و عمل به علم و بخشش به مال و فروتنی به بدن - انتهی. و در صحائف آورده که: حسد آن است که زوال نعمت دیگری خواهد و آن در جمیع مذاهب حرام است. و اما اگر زوال آن نخواهد بلکه بر خود نیز مثل آن خواهد حرام نباشد و این را غبطه خوانند. و این در میان اهل بهشت نیز خواهد بود. در مجمع‌السلوک آورده که: حسد، آرزو بردن بر نعمت غیری که مخصوص بدوست و یا بر زوال نعمت غیری. پس اگر خدای‌تعالی شخصی را بصفتی مخصوص گرداند و شخصی دیگر آرزو دارد که آن صفت بمن حاصل شود، این را حسد گویند. چه این شخص آرزو دارد بر زوال خصوص نعمت. و اگر آرزو برد بر حصول نعمت غیری بدون زوال آن نعمت و یا خصوص آن نعمت بدان غیر، این را غبطه گویند. و این محمود است... (کشاف اصطلاحات الفنون). و با داشتن و کردن و بردن و ورزیدن و آوردن صرف شود، بمعنی رشک بردن:

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
به مرگ بوالمثل و مرگ شاکر جلاب.
ابوطاهر خراسانی.
حسد برد بدگوی در کار من
بتر شد بر شاه بازار من. فردوسی.
وگر ز درد بترسی حسد مکن که حکیم
مثل زند که حسد هست درد بی‌درمان.
عنصری.
که حسد هست دشمن ریمن
کیست کو نیست دشمن دشمن. عنصری.
حسودان را حسد بردن چه باید
به هرکس آن دهد یزدان که شاید.
(ویس و رامین).

حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد. (تاریخ بیهقی). از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند... و ایشان را میخواستند که به روی استادم برکشند... و آن طائفه از حسد وی هر کسی نختی کرد. (تاریخ بیهقی). میشنویم تنی چند به باب ایشان حسد مینمایند و ژاژ میخایند... از آن نباید اندیشید. (تاریخ بیهقی

ص ۲۲۳).
مرکهین را خدای ما بگزید
تا بکشتش بدین حسد قابیل. ناصرخسرو.
ناید حسد و رشک کهین چاکر او را
نز ملک فلانی و نه از مال فلانش.
ناصرخسرو.
دست حسد سرمهٔ بیدادی در چشم وی کشید. (کلیله و دمنه). همیشه هنرمند به حسد بی‌هنران در معرض حسد افتد. (کلیله و دمنه). اما چون صورت انصاف نقاب حسد از جمال بگشاید... (کلیله و دمنه). هرگاه که متقی در کار جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند، و به ترک حسد بکوشد تا در دلها محبوب گردد. (کلیله و دمنه).
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشی
تا ز من شیردل این نکتهٔ عذرا شنوند.
خاقانی.
وز حسد لفظ گهرپاش من
در خوی خونین شده دریا و کان. خاقانی.
||مجازاً مورد حسادت. محسود علیه؛ چیزی که بر آن حسد برده شود:
ای جان ری فدای تن پاک اصفهان
وی خاک اصفهان حسد توتیای ری.
خاقانی.
- بی‌حسد؛ بی‌غرض. ساده‌دل:
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد
ز آن حسد دل را سیاهی‌ها رسد. مولوی.
- حریف حسد؛ حسود. حسدورز:
دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا.
خاقانی.
- در حسد آمدن؛ تحریک شدن حس حسادت در کسی:
زاغ چون بشنود آمد در حسد
با سلیمان گفت کو کج گفت و بد. مولوی.
- راه حسد رفتن؛ حسادت ورزیدن:
تو ره مکر و حسد مسپری ازیرا ک
هرکه به راه حسد رود بسر آید.
ناصرخسرو.

حسد. [حُ سُ] (ع اِ) ج حاسد.

حسد. [حُ سُ] (ع اِ) ج حسود.

حسدآرا. [حَ سَ] (نف مرکب) بدخواه. (آنندراج) (از هفت قلزم). حسدورز:
تو شادخوار عافیتی تا وبای غم
طاعون به طاعن حسدآرا برافکند. خاقانی.

حسد آمدن. [حَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) حسادت ورزیدن. عارض شدن حسد برکسی:
حسد آمد همگان را چنان کار ازو
برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر.
ناصرخسرو.
بازان شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است.
سعدی.
بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید
که هست در بر سیمین چون صنوبر او.
سعدی (هزلیات).
||حسد بردن. رجوع به حسد بردن شود.

حسدآمیز. [حَ سَ] (نمف مرکب) آمیخته به حسد: پیغمبران را سخن حسدآمیز روا نباشد. (قصص الانبیاء ص۱۶۳).

حسداب. [حَ] (اِخ) از رستاق طبرش (تفرش، طبرس) همدانی و اصبهانی. (تاریخ قم ص۱۲۱).

حسدای. [حَ] (اِخ) ابن اسحاق. یکی از مشاهیر علمای یهود اندلس در دورهٔ ملک امویست. وی طبیب الناصرلدین‌الله حکم‌بن عبدالرحمان خلیفهٔ اموی بود. و بواسطهٔ قدر و اعتباری که نزد حَکَم خلیفه داشت عدهٔ بسیاری کتب عبری از بغداد جلب کرد و با آن کتب دین و آئین فراموش شدهٔ یهودیان اندلس را بدیشان بیاموخت. او اول کس است که در اندلس یهود را تعلیم شریعت و تاریخ کرد و اعیاد آنان را تعیین نمود و پیش از او یهود اندلس برای حساب سال و ابتداء تاریخ و اعیاد به علمای یهود بغداد مراجعه میکردند. ابن ابی‌اصیبعة گوید: ممتن بصناعة الطب و خدم الحکم ابن عبدالرحمان الناصرلدین‌الله و کان من احبارالیهود متقدماً فی علم شریعتهم، و هو اول من فتح لاهل الاندلس منهم، باب علمهم من الفقه و التاریخ و غیر ذلک و کانوا قبل یضطرون فی فقه دینهم و سنی تاریخهم و مواقیت اعیادهم الی یهود بغداد. فیستجلبون من عندهم عدة من السنین یتعرفون به مداخل تاریخهم و مبادی سنیهم. فلما اتصل حسدای بالحکم و نال عنده نهایة الحظوة توسل به الی استجلاب ماشاء من تألیف الیهود بالمشرق. فعلم حینئذ یهود الاندلس ما کانوا قبل یجهلونه و استغنوا عما کانوا یتجشمون الکلفة فیه. (عیون الانباء).

حسدای. [حَ] (اِخ) ابن بشروط یا شروط یا شپروت[1] اسرائیلی. یکی از اطباء و گیاه‌شناسان اندلسی به زمان الناصر عبدالرحمان‌بن محمد صاحب الاندلس بود. صاحب عیون‌الانباء گوید: ارمانیوس ملک قسطنطنیة ظاهراً بسال ۳۳۷ هـ.ق. برای ناصر عبدالرحمان هدایایی ارسال داشت و از جمله هدایا کتاب دیسقوریدس بود که گیاهان آن را بصورتی عجیب رسم کرده بودند و کتاب تاریخ هروسیس. اولی بزبان یونانی قدیم و دومی بلسان لاتینی و بسال ۳۴۰ هـ.ق. عبدالرحمان از عظیم روم درخواست تا مترجمی برای این کتب بدو فرستد و او نقولای راهب را به قرطبه گسیل داشت و در این وقت در قرطبه دارالملک عبدالرحمان، عده‌ای از اطباء اهل بحث و تفتیش بودند که حسدای‌بن بشروط از جملهٔ آنان و حریص‌ترین ایشان بعلم و نزدیکترین همه به عبدالرحمان بود. و جملهٔ این اطباء با مدد نقولای راهب بر تصحیح ترجمهٔ استفان‌بن البسیل که در ایام جعفر متوکل از کتاب دیسقوریدس کرده بود، پرداختند و تمام معضلات کتاب حل و به اسماء عربی گیاهان تطبیق شد، و جز نزدیک ده نام از گیاهان آن کتاب که چندان مهم نبود چیزی مجهول نماند. (نقل باختصار از عیون‌الانباء ج۲ ص۴۷). لکلرک مترجم فرانسوی مفردات ابن‌البیطار در شرح کلمهٔ ذوالحیة او را حسدای‌بن شپروت گفته[2] و گوید یکی از علمای مغرب است و او راست: کتابی در رجال که آن را «م. لوزالو»[3] ترجمه کرده است.

حسدای. [حَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حسدای مکنی به ابوالفضل. یکی از مشاهیر علما و اطبای عرب در اواسط قرن پنجم هجری اندلسی. وی از یهود بود و به سرقسطة میزیست و خود را از اولاد موسی میپنداشت و با قاضی اندلسی معاصر بود و قاضی گوید که حسدای در ۴۵۸ هـ.ق. جوانی بود و در طب و تاریخ طبیعی و هندسه و هیأت و موسیقی و سایر فنون مشار بالبنان و در ادبیات عرب و فصاحت و بلاغت فرید عصر خویش بود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به عیون‌الانباء ج۲ ص۴۱ و ۵۰ و ۵۱ و حلل‌السندسیة ج۲ ص۱۶۵ شود.

حسد بردن. [حَ سَ بُ دَ] (مص مرکب) حسد کردن. حسود بودن. حسادت ورزیدن. فرق آن با حسد آمدن در آن است که حسد آمدن بمعنی عارض شدن حسادت بر کسی است و تحریک شدن را میرساند برخلاف حسد بردن:
با طاعت و ترس باش همواره
تا از تو به دل حسد برد ترس. ناصرخسرو.
حسودان را حسد بردن چه باید
به هر کس آن دهد یزدان که شاید.
نظامی.
چنانش بینداخت ضعف جسد
که میبرد بر زیردستان حسد.
سعدی (بوستان).
مرا استاد را گفتم ای پرخرد

۱ - گمان میکنم بشروط بتقدیم با برشین که در عیون الانباء آمده است غلط کاتب است و شپروط صحیح است که صورت دیگر آن شپروت است.
2 - Hasdai bén Chaprout.
3 - M. Luzzalo.

فلان یار بر من حسد میبرد.
سعدی (بوستان).
گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او. سعدی (بوستان).
ابنای جنس او بر او حسد بردند. (گلستان سعدی).
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام
جز بر دو روی یار موافق که درهم است.
سعدی.
هرگز حسد نبردم بر نعمتی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی. سعدی.
حسد کردن. [حَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. حسد بردن:
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد
زآن حسد دل را سیاهی‌ها رسد. مولوی.
حسدل. [حَ دَ] (ع اِ) کنه. (منتهی الارب). قراد. (قطر المحیط).
حسدلی. [حَ دَ] (ع ص) کنایت از همسایه‌ای که همواره مواظب و ملازم همسایه باشد. (منتهی الارب) (قطر المحیط).
حسدناک. [حَ سَ] (ص مرکب) حسود:
رفیقی کو بود بر تو حسدناک
به خاک‌کش ده که نرزد صحبتش خاک.
نظامی.
حسد ورزیدن. [حَ سَ وَ دَ] (مص مرکب) حسادت کردن. حسد بردن. حسد کردن.
حسدة. [حَ سَ دَ] (ع اِ) ج حاسد. (منتهی الارب).
حس ذائقة. [حِ سْ سِ ءِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ذوق. چشائی. قوهٔ تمیز طعوم. یکی از حواس خمسهٔ ظاهری. رجوع به حس شود.
حسر. [حَ] (ع مص) برهنه کردن. (منتهی الارب). برهنه و آشکار کردن. برهنه کردن اندامی از اندامهای خویش. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برهنه کردن اندامی. (مهذب الاسماء). ||رنجه کردن. (ترجمان عادل‌بن علی). رنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). برنجانیدن. (زوزنی). ||آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). حسرت. دریغ خوردن. افسوس خوردن. ||مانده کردن. ||راندن شتر چنانکه مانده شود. (منتهی الارب). ||کند شدن بینائی. کند شدن بصر. (زوزنی). ||دور کردن. ||جاروب کردن خانه. (منتهی الارب). ||پوست از شاخ جدا کردن. ||رنجه شدن حسود. ||برافتادن مرغ. حسرت.
حسر. [حَ سَ] (ع مص) افسوس خوردن. دریغ خوردن. حسرت. آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||کند شدن. (ترجمان عادل‌بن علی).

حسر. [حُ سُ] (ع اِ) ج حاسر.
حسرات. [حَ سَ] (ع اِ) ج حسرت. (ترجمان عادل): عبرات حسرات از دیدگان فاطمه روان شد. (قصص‌الانبیاء، جویری).
حسران. [حَ] (ع ص، اِ) حسیر. حسر. آرمان‌خوار. (مهذب الاسماء). دریغ‌خوار. (مهذب الاسماء).
حسرت. [حَ رَ] (ع اِمص) حسرة. دریغ. (دهار). دریغ خوردن. (دهار). دریغ خوردن. ندامت. پشیمانی. (دهار) (ترجمان عادل). تحسر. دریغ سخت. آرمان خوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). اندوه بر گذشته. (مهذب الاسماء). رشک. غبطه. غبن. افسوس. حسر. فسوس. ایرمان. ارمان. اسف. تأسف. آرمان. (بحر الجواهر). تلهف. لهف. (تاج‌المصادر بیهقی). ج، حسرات. جرجانی گوید: هی بلوغ النهایة و التلهف حتی یبقی القلب حسیراً لاموضع فیه لزیادة التلهف کالبصر الحسیر لاقوة فیه للنظر. (تعریفات):
دریغ آن غم و حسرت جانگسل
ز مادر جدا وز پدر داغ دل. فردوسی.
بدست خردمند مرد نژاد
نماند جز از حسرت و سردباد. فردوسی.
برفت و جهان دیگری را سپرد
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد. فردوسی.
بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست.
(ویس و رامین).
آنروز پشیمانی و حسرت نکند سود
آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان.
ناصرخسرو.
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و کوژی و نوانیش.
ناصرخسرو.
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
با حسرت و دریغ فروماندهٔ حسیر.
ناصرخسرو.
اشک حسرت بر رخسار بندگان و موالیان فرو ریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۲).
از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.
معزی.
چون آن دوراندیش به خانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). کیست که... بر شریر فتان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد. (کلیله و دمنه). چه هرکه همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود. (کلیله و دمنه). سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند. (کلیله و دمنه).
امسال اگر ز کعبه مرا بازداشت شاه

زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم. خاقانی.
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی
روزم همه تاریک بر امید مگر شد. خاقانی.
پدر سوخته در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید. خاقانی.
چون میسر نمیشدم بمراد
خدمت صدر شاه و قربت ری
داغ حسرت نهاده‌ام بر دل
گفته‌اند آخر الدواء الکی. ظهیر فاریابی.
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم. عطار.
من ز درد حسرت و شوق طلب
میزدم چون مرغ بسمل بال و پر. عطار.
چون دانستم که چون همی باید زیست
در حسرت و آزار همی باید مرد. عطار.
آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست. مولوی.
گر به خدمت قایمی خواهی منم
ور نمیخواهی به حسرت قاعدی. سعدی.
نبینی که درویش بی‌دستگاه
به حسرت کند در توانگر نگاه. (بوستان).
من به حسرت دورگرد و مدعی مغرور وصل
ای محبت خاک بر سر باد تأثیر ترا.
شانی تکلو.
- آب حسرت؛ اشک دریغ و اندوه:
ز دیده آب حسرت برگشاده
میان آتش سوزان فتاده. نظامی (الحاقی).
- آتش حسرت؛ دود حسرت. رجوع به ترکیب قبل شود:
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان.
خاقانی.
پرورده‌ام ز آتش حسرت ز درد آنک
گردون همی بیاد دهد هرچه پرورم. خاقانی.
- انگشت حسرت به دندان گزیدن؛ کنایت از پشیمانی سخت:
چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت بدندان گزید.
سعدی (بوستان).
- به حسرت سرانگشت گزیدن؛ کنایت از پشیمان شدن:
وقتست به دندان لب مقصود گزیدن
کان شد که به حسرت سرانگشت گزیدن.
سعدی.
- به ناخن حسرت کندن صحرای دل؛ کنایه است از افسوس خوردن:
آن کس که تخم داغ تو در باغ جان نکشت
صحرای دل به ناخن حسرت کند مدام.
ظهوری (از آنندراج).
- بی‌حسرت؛ خالی از حسرت:
بی‌حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا قتیل عشق به تیر از کمان دوست. سعدی.

– تبخال حسرت: تبخال ناشی از درد و دریغ:
از تف آه بر لب خاقانی آبله است
تبخال حسرت است مگر کز تو بازماند.
خاقانی.
– دست حسرت بر بنا گوش بودن و نهادن: کنایه از افسوس خوردن:
یکی را دست حسرت بر بنا گوش
یکی با آنکه میخواهد هم آغوش.
سعدی.
– دست را دندان حسرت کندن: گزیدن انگشت بحسرت:
همی گفت جانم پریشان چو مست
به دندان حسرت همی کند دست.
سعدی (ازآنندراج).
– دود حسرت: رنج و غم ناشی از حسرت و تأسف:
رفت چون دود و دود حسرت او
کم نشد زین بزرگ دوده هنوز.
خاقانی.
–لب حسرت گزیدن و گرفتن؛ تحسر. غبطه:
ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد
زاهد از دور به دندان لب حسرت گیرد.
آصفی (از آنندراج).
– مایهٔ حسرت: سبب حسرت؛ چنانکه فتنه بمعنی مایهٔ فتنه و سبب آن و رشک بمعنی مایهٔ رشک و سبب آن. و غبن، مایه غبن و سبب آن و آشوب، مایهٔ آشوب و سبب آن و غیره.
– امثال:
برگذشته حسرت آوردن خطاست.
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.
سعدی.
||در تداول فارسی‌زبانان، بمعنی آرزوی سخت و خواهش عظیم است: حسرت دارم عروسی پسرم را ببینم.
حسرت. [حَ رَ] (ع اِ) (گل...)نام گلی است که



گل حسرت

در ماه آخر زمستان بزیر برف روید و گل کند. پیازی خرد دارد و برگش ببرگ زنبق ماند است و گلی برنگ سرخ روشن و گاه زرد روشن و گاه سپید دارد[1]. و از آن وی را حسرت گویند که وی آرمان دیدار بهار دارد لیکن هیچگاه بهار را نبیند و بعلت پیش‌رسی قبل از بهار برگ و گل کند و تا بهار آید او از میان بشده باشد:
رخصت گل چیدنم داده است دیگر باغبان
گو تماشائی که دامان پرگل حسرت کند.
حالتی.
رجوع به گل حسرت شود.
حسرت آباد. [حَ رَ] (اِمرکب) جائی که جز حسرت در آن حاصل نشود. حسرتکده. حسرت خانه. آرمان‌خانه. ||کنایت از دنیای فانی:
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابهٔ دنیا که حسرت‌آباد است.
سعدی.
حسرت آگین. [حَ رَ] (ص مرکب) حسرتمند. آزرده خاطر:
چو بدبختان نهادم سر به بالین
ز جانم گشته بستر حسرت‌آگین.
(ویس و رامین).
حسرت آلوده. [حَ رَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) توأم با حسرت. همراه حسرت:
مدام از پریشانی روزگار
دلش حسرت‌آلوده[2] تن سوگوار. (؟)
حسرت آوردن. [حَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) حسرت خوردن. حسرت کشیدن:
برگذشته حسرت آوردن خطاست. مولوی.
حسرتا. [حَ رَ] (ع صوت) دردا. دردا و حسرتا لفظی که نمودن تحسر را گویند:
حسرتا کان تن سرشته ز جان
صید گردون تا کس‌دون شد. مسعودسعد.
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست.
سعدی.
حسرتان. [حَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر است که در ۴۷ هزارگزی شمال کلیبر و ۴۷ هزارگزی شوسهٔ اهر – کلیبر واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۲ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک دارد. آب آن از رود سلین‌چای و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و محل قشلاق ایل چلپانلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص۱۷۳).
حسرت اصفهانی. [حَ رَ تِ اِ فَ] (اِخ) اسمش علیخان و ملازم شاهزاده محمدرضا میرزا متخلص به افسر حکمران گیلان بود و مرتبهٔ وزارت او یافت. هدایت گوید: ملاقاتش روی داده. جوانی نیکوخصایل شیرین‌شمایل مهربان‌خلیق و رفیق بود. چندی است که درگذشته. این بیت ازو به یادگار است:
ما در رهش ز پای فتادیم و دیگرند
آنانکه گفته‌اند به منزل رسیده‌ایم.
(مجمع‌الفصحا ج۲ ص۹۳) (ذریعه ج۹ ص۲۳۸).
حسرت‌الملوک. [حَ رَ تُلْ مُ] (اِ مرکب) دلمهٔ مونبار است و آن دلمه (طلمه) بوده است که از قیمه‌ریز؛ گوشت و برنج پخته پر میکرده‌اند و نامهای دیگر آن: حسیک و حسیب‌الملوک و حسیب بزغاله و چنبل و بریان‌الفقرا بوده. لکن امروز خردهٔ جگر و شش و گُرده (قلوه) و دل با پیاز در روغن سرخ کرده با بوی‌افزارهای چند که گاه کمی سرکه نیز چاشنی آن کنند. و آن را قلیه‌پتی و جیزوویز و جغوربغور نامند. رودهٔ گرم با پیه مدور بپیچند و بسیخ کشند و آن را حسیب‌البزغاله نیز نامند. و حسرةالملوک بدان سبب گویند که آن سیخ چون سرد شود چندانی لذت ندهد اگرچه باز گرم کنند و ملوک را در بازار به دکان کبابی نشستن ممکن نه به این جهت حسرت میبرند. (شرفنامهٔ منیری):
بس حسرت حسرت‌الملوک است مرا
باریک و ضعیف تن چو دوک است مرا.
میرزا اشتها.
آی آبجی‌خانم خدا بدوره
هر چیز زمانه نوظهوره
گفتند که حسرت‌الملوکه
دیدیم همان جغور بغوره.
فکاهیات روحانی.
حسرت بدل. [حَ رَ بِ دِ] (ص مرکب) در تداول عوام، آنکه دیری آرزوی چیزی داشته است: حسرت بدلم کچل‌خدیجه.
حسرت بردن. [حَ رَ بُ دَ] (مص مرکب) تحسر. حسرت کشیدن. تمنا کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۳):
بلکه زان مستان که چون می میخورند
عقلهای پخته حسرت می‌برند. مولوی.
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد.
سعدی.
تأثیر خفته است بخاک درت شبی
حسرت کجا به بستر شبخواب میبرد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
به تلخی مردنست و هر سر مو حسرتی بردن
که اسباب خلاصی در گرفتاران شود پیدا.
والهٔ هروی (از آنندراج).
به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت

---
1 - Perce - neige Crocus.
۲ – ن‌ل: محنت آلوده.

که‌تقل مجلسشان حلقه‌های زنجیر است.
(از اشعار دوران انقلاب مشروطه).

حسرت‌بین. [حَ رَ] (نف مرکب) حسرت کش:
زمانی چشم حسرت‌بین بخفتی
گرش سیلاب خون باز ایستادی. سعدی.

حسرتخانه. [حَ رَ نَ] (إ مرکب) حسرتکده. حسرتزار. آرمان‌خانه. || کنایت از دنیای فانی:
نقد حسرتخانهٔ هستی صدایی بیش نیست
ای عدم نامی بدست آورده‌ای موجود باش.
بیدل (از آنندراج).
هوسنا کانه‌گاهی بزمی از پروانه میسازد
برایش عشق از فانوس حسرتخانه میسازد.
ظهوری (از آنندراج).

حسرت‌خوار. [حَ رَ خوا / خا] (نف مرکب) حسرت‌خور. رجوع به مادهٔ بعد شود.

حسرت‌خور. [حَ رَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) حسرت‌خوار. حسرت‌خورنده. ملهوف. (منتهی الارب).

حسرت خوردن. [حَ رَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) حسرت دیدن. حسرت کشیدن:
دست خدای اگر نگرفتی
حسرت خوری بسی و بری کیفر.
ناصرخسرو.
هر که دنیا را به نادانی و برنائی بخورد
خورد حسرت گر به رویش باد پیری بروزید.
ناصرخسرو.
چو حسرت خورد از پرواز آن باز
همان باز آمدی بر دست او باز. نظامی.
آن دید در این و حسرتی خورد
وین دید در آن و نوحه‌ای کرد. نظامی.
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام
جز بر دو روی یار موافق که درهم است.
سعدی.
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود.
سعدی.
دست با سرو روان چون نرود در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.
سعدی.
به دنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری.
سعدی (بوستان).
ز من پرس فرسودهٔ روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار.
سعدی (بوستان).
گفتم نی که بر مال ایشان حسرت میخوری.
(گلستان).

حسرت دهلوی. [حَ رَ تِ دِ لَ] (اِخ) از شعرای فارسی‌زبان هند است. وی معاصر محمدعلی فروغ و نورالعین واقف بود و در رامپور درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۲۳۸ از روز روشن).

حسرت ریختن. [حَ رَ تَ] (مص مرکب) حسرت کشیدن:
زند جوش خوناب دل در جگر
ز دل حسرت چند ریزم به در.
ظهوری (از آنندراج).
آرزویی در گره بستم دُر یکتا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم.
بیدل (از آنندراج).

حسرت‌زار. [حَ رَ] (إ مرکب) حسرتخانه. حسرتکده. آرمان‌خانه. حسرت‌آباد. جای حسرت و اندوه. || کنایت از دنیای فانی:
صد بهار آرزو گل‌ریز گشت و عاقبت
برنیامد بوی امیدی ز حسرت‌زار ما.
طالب آملی (از آنندراج).

حسرت‌سرا. [حَ رَ سَ] (إ مرکب) حسرت‌زار. دنیا. آرمان‌سرا.

حسرت سندیلوی. [حَ رَ تِ سِ لَ] (اِخ) از شاعران فارسی‌زبان هند و نامش میر محمد اشرف و شاگرد عبدالقادر بیدل بوده است. (ذریعه ج۹ ص۲۳۸ از صبح گلشن).

حسرت‌فروش. [حَ رَ فُ] (نف مرکب) کسی که چگونگی او موجب حسرت دیگران شود:
در گلستانی که من آهی کشم تا روز حشر
سرو را حسرت‌فروش جلوهٔ شبنم کنم.
بیدل (از آنندراج).

حسرتکده. [حَ رَ کَ دَ] (إ مرکب) حسرت‌سرا. حسرت‌آباد. حسرتخانه. آرمان‌خانه. جائی که جز حسرت در آن نباشد:
از نالهٔ عاشقانهٔ من
حسرتکده گشت خانهٔ من.
فیاضی (از آنندراج).
|| کنایت از دنیای فانی.

حسرت کردن. [حَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) حسرت کشیدن. حسرت خوردن:
بر حال گذشتهٔ ما هرگز نکنی حسرت
امید به الطافش آینده همی دارم. خاقانی.

حسرت‌کش. [حَ رَ کَ] (نف مرکب) آرزومند. خواهنده:
کینه‌میورزند با حسرتکشان دوره گرد
بخشد انصافی خدا پهلونشینان ترا.
میرزا سلیمان حسابی اصفهانی.
ای سوز عشق فارغم از قید هوش ساز
حسرتکش بهار مکن در خزان مرا.
دانش (از آنندراج).
تمنا ساخت این کار از برایم
که بر حسرتکشانم حسرتی نیست.
ظهوری.

حسرت کشیدن. [حَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) حسرت خوردن:
نه تنها شانه حسرت میکشد از تار گیسویش
دل آئینه هم داغ است از محرومی رویش.
فطرت (از آنندراج).

حسرت مشهدی. [حَ رَ تِ مَ هَ] (اِخ) سید محمد، خادم آستانهٔ رضوی و معاصر شیخ علی حزین (۱۱۸۱ هـ.ق.) میباشد. وی از سادات مشهد بوده، از اشعارش این است:
جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست
هیچ چیزی چو دل خود بخدا بستن نیست.
(ذریعه ج۹ ص۲۳۸ از آتشکدهٔ آذر ص ۳۷۱) (تذکرهٔ روز روشن ص ۱۷۰) (قاموس ترکی).

حسرت همدانی. [حَ رَ تِ هَ مَ] (اِخ) نامش محمدتقی بوده. هدایت آرد: مردی لاابالی سیاح خمار قلاش عیاش بود. پیوسته با باده و ساده یار و مجردانه در بلادش گذار و قرار. آخرالامر در آن سیاحت بدان قباحت درگذشت. از وست:
میکشد دل جانب قاتل مرا
میدهد آخر بکشتن دل مرا.
شور آن شیرین‌پسر داریم ما
شور شیرینی به سر داریم ما.
خوابیده تمام فتنهٔ دهر
چشم تو مگر بخواب رفته.
از آن ترسم که ترسد قاتل من
بخاک و خون چو بیند بسمل من.
منم آن بلبل مسکین که به حسرت نگرم
جانب گلشن و گل‌چین ندهد بار مرا.
بعد دشنام فراوان دل خویش
میکنم شاد که نشناخت مرا.
از آمدن غیر به بزمم خبری داشت
کامروز گذشت از برم و چشم تری داشت.
(مجمع‌الفصحا ج۲ ص۹۳).
و همو در «ریاض‌العارفین» گوید: از علوم رسمیه بهرمند و بترک و تجرید سربلند، از معارف سالکین و از اکابر شعرای معاصرین، در فنون سخن‌سرائی طبعش به غزلسرائی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین‌شمایل، اوقاتش بسیاحت مصروف، و به وارستگی معروف، از اوست:
هرکس به کسی دارد گر عهدی و پیمانی
بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها.
کسی را کار دل مشکل نیفتد
سر و کار کسی با دل نیفتد.
به هر گل میرسد میبوید این دل
نمیدانم که را میجوید این دل.

حسرت همدانی. [حَ رَ تِ هَ مَ] (اِخ) نامش سید ابراهیم و از عرفا محسوب میشده است. (ذریعه ج۹ ص۲۳۸ از صبح گلشن ص ۱۲۰).

حسرت هندی. [حَ رَ تِ هِ] (اِخ) از شعرای فارسی‌زبان هند و نامش محمدسعید

عظیم‌آبادی. شعر او در تذکرهٔ روز روشن آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۸).

حسرت هندی. [حَ رَ تِ هِ] (اِخ) از شاعران فارسی‌زبان هند و نامش محمدجعفربن ابی‌الحسن است. وی استاد جرأت هندی و شاگرد «فاخر مکین» است. شعر او در تذکرهٔ روز روشن ص ۱۷۱ آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۸).

حسرتی کاشی. [حَ رَ ی] (اِخ) از شعرای ایران، معاصر تقی کاشی و حاتم کاشی. شعر او در خلاصة‌الاشعار آورده شده است. و در صبح گلشن گوید: از شاگردان محتشم بوده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۸).

حسرتی هندی. [حَ رَ یِ هِ] (اِخ) نواب مصطفی‌خان‌بن نواب مرتضی‌خان فرخ‌آبادی یکی از امرای هندوستان. وی اصلاً از مردم همدان ایران است پس از انقراض سلطنت دهلی پدر او مرتضی‌خان دست خیانت بجانب انگلیسیان دراز کرد و بر مخالفت بعض راجگان هند به انگلیسیها کمک کرد و غاصبین به رعایت این خیانت پسر او مصطفی‌خان را به نوابی جهانگیرآباد برگزیدند و سپس که ادارهٔ جهانگیرآباد را خود بدست گرفتند. پاره‌ای تخصیصات بدو دادند. مصطفی‌خان شعر نیز به فارسی میگفته است، و صاحب دیوان فارسی است. وی در شعر فارسی «حسرتی» تخلص میکرد و در شعر اردو «شیفته» تخلص داشت. و نیز تذکره‌ای از شعرای اردوزبان هند بنام «گلشن بهاری» تصنیف کرده است. و بیت ذیل از اوست:

تهدید بر ریا کرد، دی شیخ شهر ما را
امروز ساغر می خوردیم آشکارا.

وی مرید عبدالغنی مجددی نقشبندی بود و در ۱۲۸۶ هـ. ق. درگذشت. شعر او در تذکرهٔ صبح گلشن (ص ۱۲۱) آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۹) (قاموس الاعلام ترکی).

حسرم. [حِ رِ] (ع اِ) حشرم. میدانی در السامی فی الاسامی گوید: الیعسوب: منج‌نر. الحشرم و الشخروب: غینة منج. الکواره و الخیلة: خانهٔ منج. الراقود مثله - انتهی. خانهٔ زنبور.

حسری. [حَ را] (ع ص) جِ حسیر. (منتهی الارب). فروماندگان. ||ناقة حسری: شتر مادهٔ مانده. (منتهی الارب).

حسری. [حَ را] (اِخ) نام اسب عبدالله‌بن حیان.

حس سامعه. [حِسْ سِ مِ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سمع. قوهٔ شنوائی. قوهٔ تمیز اصوات. یکی از حواس خمسهٔ ظاهره. رجوع به حس شود.

حس شامة. [حِسْ سِ م مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شم. بویائی. قوه‌ای که بدان تمیز روایح کنند. و آن یکی از حواس خمسهٔ ظاهره است. رجوع به حس شود.

حسف. [حَ] (ع اِ) خار. ||روانی ابر. روان شدن ابر. (منتهی الارب). ||درودن کشت. ||راندن گوسپند. ||ملامسه با پایها. جماع در ران. ||(صوت) آواز بیرون آمدن مار از پوست چون خود را بخارد. (منتهی الارب).

حسف. [حَ سْ] (ع مص) دور کردن خرمای ردی، را از جید. پاک کردن خرما از خرمای زبون. ||ساقط و بلایه شدن. ||کینه‌ور شدن. ||خشم گرفتن.

حسفل. [حِ فَ] (ع ص) فراخ شکم.

حسفل. [حِ فِ / حَ فِ] (ع ص) ردی، از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(اِ) کودکان خرد.

حسفة. [حَ فَ] (ع اِ) ابر تُنُک.

حسقل. [حِ قِ] (ع اِ) بچهٔ خرد از هر جانوری. (منتهی الارب).

حسک. [حَ سَ] (ع مص) خشم گرفتن. ||عداوت کردن. کینه گرفتن. (زوزنی). کینه‌ورشدن. کینه. دشمنی. ||حسک دابة: جو یا علف خوردن ستور. ||کینهٔ سخت اندر دل. (مهذب الاسماء). کینهٔ سخت در دل گرفتن. کینه‌گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

حسک. [حَ سِ] (ع ص) نعت است. کینه‌ور. دشمندار. ||خشمگین.

حسک. [حَ سَ] (معرب، اِ) (معرب از خسک فارسی). بستیناج. خسک. خارخسک. (بحرالجواهر). خار مغیلان. (صراح). ضرس‌العجوز. شکوهه. (حبیش تفلیسی). خنجک. خار. شکوهج. مرار. حمص‌الامیر. خار سه‌سو. شکاهنج. شکوهنج. هروا. خار سه گوشه. (مهذب الاسماء). به ترکی دمردکن. (حبیش تفلیسی). خار سه‌پهلو. و صاحب برهان گوید: خاری باشد سه‌پهلو و ثمر آن را ظفیرةالعجوز نامند، و بعضی گفته‌اند میوهٔ نباتی است چند نخودی و بزرگتر که سه خار درشت بر پهلوها دارد، و برگ گیاه آن به خرفه ماند و از آن باریک‌تر و تنک‌تر باشد. و در طب بکار است. و صاحب اختیارات گوید: و آن را شکاهنج و شکوهنج، و در پارسی خارخسک، و در مغرب حمص‌الامیر و به شیرازی خار سه‌سوک و به اصفهانی هروا خوانند. و آن بری و بستانی بود، سبز تازه. طبیعت وی سرد است به اعتدال و خشک است در اول، و گویند گرم است در اول و گویند معتدل است در گرمی و سردی. و عیسی گوید گرم و خشک است در دویم. و ضماد کردن آن بر ورمهای گرم نافع بود و منضج و ملین بود. و ریش بن دندان و عفونتهای آن زایل گرداند، چون با عسل خلط کنند. و عصارهٔ وی در داروهای چشم سودمند بود و درد مثانه و عسرالبول و قولنج را نافع بود، و سنگ گرده و مثانه بریزاند و باه را زیاده گرداند و منی بیفزاید. دو درم از حسک بری چون بپاشامند جهة دفع ادویهٔ قاتله و گزیدگی افعی نافع بود. و طبیخ وی جایی که براغیث بود، بیفشانند، بکشد. و گویند مضر بود سپرز را و مصلح وی روغن بادام یا روغن کنجد بود. و برخی گفته‌اند: به پارسی خارخسک گویند. گرم و خشک است در اول و گویند معتدل است در گرمی و سردی. مواد را نضج دهد و تلیین طبیعت کند و قولنج بگشاید و سنگ گرده و مثانه بریزاند و نعوظ آرد و منی بیفزاید و شربتی از او هفت درم تا ده درم است - انتهی. حکیم مؤمن گوید: به فارسی آن را خار خسک نامند، بری و بستانی میباشد. و بستانی بهتر است شبیه به نبات هندوانه و شاخهای او منبسط بر روی زمین، و برگش شبیه برگ زیتون و شاخهای او خاردار و ثمرش صلب و سه پهلو و از نخود کوچکتر و سفید و اطراف او تند مرکب القوی، و خشکی او غالب و جالی و مدر بول و مسکن درد مثانه و افزایندهٔ منی و مفتت حصاة و منضج و رادع و ملین و رافع قولنج حار، و با شراب جهت ادویهٔ سمیه، و ضماد عصاره، و طبیخ او جهت ردع ورم حار و منع حدوث آن و ریختن مواد به اعضا و با عسل جهت قلاع و عفونت دهان و ورم عضل حلقوم و درد لثه و اکتحال عصارهٔ او مبرد و مخفف و رادع است. و دو مثقال عصارهٔ خشک بری او با شراب جهت سم افعی و پاشیدن آب طبیخ او جهت برطرف شدن کیک بغایت مؤثر، و چون نخود در آب تازهٔ او مکرر پرورده کنند در تقویت باه بی‌عدیل، و قدر شربتش تا پنج مثقال و مضر سر و مصلحش روغن بادام و روغن کنجد است و تخم او در افعال مثل عصارهٔ اوست و روغن او که از آب آن و روغن کنجد ترتیب داده باشند. طلا نمودن و حقنهٔ او جهت اورام و آشامیدن او جهت تقویت باه و درد مفاصل و نیکو کردن رنگ رخسار و درد کمر و گرده و عسر بول و چکانیدن و مالیدن او در احلیل و عانه و کمر جهت حصاة گرده و مثانه. و قدر شربتش هفت مثقال است و چون حسک دانه را با شیر تازه سه بار پخته خشک کنند در تقویت باه عدیل ندارد. و در ترجمهٔ صیدنه آمده است: به رومی اطریفولون گویند و در حاشیه اطریفولیوس گویند و بسریانی قرطا و به هندی کوسکر و کوکروک و خلهارال گویند. و فزاری گوید: او را چوکرم و جوکرم و جوکرد گویند و به پارسی کیرک، و از بعضی نسخها شکوهنج گویند. و زه گوید او را هربایه گویند و معنی او را پارسی سه شاخ گویند که

در هندوستان او را شکل ناری خوانند و هرجا که روید جفت بود، و چون خشک شود از هم جدا شود، و هریک از آن به شکل ناری شود. دوس گوید: برگ رحلیه تنک‌تر بود و شاخهای او باریک بود و در زمین گسترده باشد و خارهای او مثلث بود و منبت او لبهای جوی بود، و در مواضعی که ریگ بسیار بوده و جائی که زراعت نکنند، و طایفه‌ای از او نان سازند و در وقت حاجت بخورند. و گویند: آن دو نوع است: دشتی و آبی. و در نسخه‌ای بستانی گفته‌اند. و حسک اخضر نیز ذکر کرده‌اند و گویا مراد این است که در وقت سبزی بگیرند، و چنین آورده‌اند که نوعی از عرب فنعها گوید و خارهای او به شکل حلقهٔ زره برهم پیچیده بود و گفته‌اند که بسعدان مشابه بود. و دیگری گوید: عرب او را بسعدی تعریف کنند و لیث گوید: آن نباتی است که بار او درشت و خارناک بود هرچند به عطیف و سعدان و هراس مشابهة دارد او را خسک گویند و دیگری گوید: گرم و خشک در اول، و در تر او رطوبت بسیار بود و بدین سبب باه را تقویت کند، و سنگ مثانه بیرون آرد و پوست را نافع بود. و اورام حار را منع کند و منع نزول مواد بکند، و قروح عفن را که در دهن و لثه پدید آید نافع است و بعضی از اطباء او را سرد و تر دانسته‌اند. و اصحاب تجارب گویند: که جامه‌ای که به آب او تر کنند، کیک درو نیفتد. (صیدنهٔ ابوریحان ترجمهٔ علی‌بن عثمان کاشانی). داود در تذکره آرد: هو ضرس‌العجوز، و حمص‌الامیر و هوالشیء بشجر البطیخ الاخضر. یمد علی الارض و اوراقه الی صفرة. و حمله مثلث او مدحرج مرصوف بالشوک. یؤخذ اوائل حزیران و هو معتدل او بارد یابس فی آخرالاولی، یفتت الحصی و یهیج الباه خصوصاً عصارته و یحلل و یجلو طلاء و کحلاً و طبیخه یطرد البراغیث و هو یضر الرأس و یصلحه دهن‌اللوز و شربته الی خمس. ||در ادب فارسی کنایت از خار راه و موانع موجود در پیشرفت کار است:

حسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
سعدی.

||خارها از آهن یا از نی که بصورت خسک سازند و گذرگاه دشمن ریزند تا پیادگان و اسبان فکار کند. آنچه از آهن سازند چون خار مغیلان و بر راه لشکر خصم اندازند. خارهای سه گوشه که از آهن و نی کنند و گرداگرد لشکر و جز آن ریزند تا دشمن مجال نیابد.

حسک. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و سه هزارگزی جنوب راه مالرو آثار به چال‌چناره کوهستانی و گرمسیر است. ۱۷۸ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تریاک، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حسکا. [حَ] (اِخ) عبدالله افندی در خاتمهٔ «ریاض‌العلماء» گفته است که «حسکا» و «حسکه» مخفف «حسن کیا» است. (حاشیهٔ کتاب النقض چ محدث ص۱۸۴). و آن لقب چندتن از دانشمندان شیعه در قم و ری در سدهٔ چهارم و پنجم بوده است.

حسکا. [حَ] (اِخ) ابوطالب بابویه. سالها واعظ و مذکر مسلمانان بوده است، وی در کتاب النقض همردیف حسکای قمی، شمس‌الاسلام حسن و عبدالجبار مفید ذکر شده است. (کتاب النقض ص۱۰۸ و ۴۸۱).

حسکا. [حَ] (اِخ) قمی رازی. منتخب‌الدین در فهرست خود که در ج ۲۵ بحارالانوار مجلسی چاپ شده است، گوید: نیای من شیخ امام شمس‌الاسلام حسن‌بن حسین‌بن بابویه قمی ساکن‌ری ملقب به حسکا فقیه ثقت بود. او نزد شیخ ابوجعفر در غری (نجف) همهٔ مؤلفات وی قرائت کرده بود، و نزد سلار و ابن براج نیز تلمذ کرده بود. چنانکه دیدیم او جد منتخب‌الدین صاحب فهرست معروف و نسب او بدین طریق به وی میرسد: منتخب‌الدین علی‌بن عبیدالله‌بن حسن (حسکا)بن حسین‌بن بابویه علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه. رجوع به ابن بابویه و کتاب النقض ص۴۷، ۵۱، ۲۱۵، ۱۸۴، ۲۹۳ و ۴۸۱ شود.

حسکا. [حَ] (اِخ) (مدرسهٔ...) یکی از مدارس شهرری بوده که آن را شمس‌الاسلام حسکا بنا نموده است، و جای آن نزدیک سرای ایالت بوده و در آن نماز جماعت و قرائت قرآن و تعلیم قرآن کودکان و مجلس وعظ و طریق فتوی معین بوده است. (از کتاب النقض ص۴۷).

حسکان. [حَ] (اِخ) از اولاد گروه نیشابوریان است. (منتهی الارب). و صاحب تاج‌العروس گوید: حسکان، کسحبان، فی نسب جماعة نیسابوریین من المحدثین، نقله الحافظ.

حسکانه. [حَ نَ] (اِخ) از طسوج جهرود قم است. (از تاریخ قم ص۱۱۹).

حس کردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب) احساس کردن. کنایت از فهمیدن.

حسکک. [حَ کِ] (ع اِ) خارپشت. قنفذ.

حسکل. [حَ کَ] (ع اِ) ردی از هر چیز.

حسکل. [حِ کِ] (ع ص، اِ) کوچک از هر چیز. بچهٔ خُرد از هر چیز. (مهذب الاسماء). خرد از هر چیز که باشد. بچهٔ خرد از هر جانوری. (منتهی الارب). ج، حساکل و حسکلة. ||آنچه بپرد از آهن گرم‌گاه کوفتن.

حسکلتان. [حِ کِ لَ] (ع اِ) دو خصیه. خصیتین. انثیین.

حسکلة. [حِ کِ لَ] (ع ص، اِ) ج حسکل.

حسکلة. [حَ کَ لَ] (ع مص) کشتن شتران ریزه را. (منتهی الارب).

حسکه. [حَ کَ] (اِ) رجوع به حسکه شود.

حسکة. [حَ سَ کَ] (ع اِ) یکی حسک. یکی خار سه‌پهلو. یکی شکوهه. یکی خارخسک. ||یکی خار سه‌پهلوی آهنین یا از نی، ریختن در راه دشمن را. ||کینهٔ سخت. دشمنی.

حسکة. [حَ کَ] (ع اِ) به لغت مصری سِنّاج است.

حسکه. [حَ کَ] (اِخ) ابن عتاب حبطی. از صعالیک عرب بود و سیستان را به غلبه بگرفت و عبدالرحمان بن حروی طائی را که حاکم سیستان از طرف امیرالمؤمنین بود بکشت. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۹۰، از فتوح بلاذری و کامل ابن اثیر). و در حق طائفهٔ حبطی و حبطات گفته‌اند:

رایت الحمر من شرالمطایا
کماالحبطات شر بنی‌تمیم.

(البیان و التبیین جاحظ ج۳ ص۲۴۴). رجوع به حبطات شود.

حسکه. [حَ کَ] (اِخ) حسکا. از صاحب ریاض‌العلماء نقل است که حسکا و حسکه مخفف حسن‌کیا باشد. رجوع به حسکا شود.

حسل. [حِ] بچهٔ سوسمار. (دهار) (مهذب الاسماء). بچهٔ سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد. سوسماربچه. بچه نوزادهٔ ضب: لاآتیک سن‌الحسل: نیایم پیش تو گاهی (یعنی هیچگاه)، چه دندان حسل تا گاه مرگ نیفتد. (منتهی الارب). ج، حسول. أحسال. حُسلان. حَسَلة.

حسل. [حَ] (ع اِ) غورهٔ کنار.

حسل. [حَ سَ] (ع اِ) ج حَسِل.

حسل. [حَ] (ع مص) سخت راندن. ||فرومایه کردن. ||بکارنیاآینده چیزی را باقی گذاشتن.

حسل. [حَ سَ / حَ سِ] (ع اِ) گیاهی است شبیه به صعتر و برگش درازتر و بزرگتر و تیره‌رنگ و بسریانی جسمی گویند. در دوم گرم و خشک و پختهٔ او مقوّی معده، و هاضمه و مصلح طعام فاسد شده و جهت خوشبوئی دهان و آروغ و با شراب جهت گزیدن رتیلا و عقرب، مفید و قدر شربتش تا پنج درهم است و استعمال زیاده نیز جائز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه). ابن‌البیطار گوید: حِسِل نباتی است شبیه صعتر بستانی. رازی گوید آن را به یونانی جسمی گویند، و مانند صعتر بستانی است، به رنگ اغبر و برگ آن از صعتر درازتر باشد. و چیزی از آن برآید که بر

یکدیگر پیچد. و آن را خام و پخته خورند و مصلح معده و خوشبوئی آروغ، و آن را در گزیدگی عقرب و رتیلا بکار برند – انتهی. و بعضی گفته‌اند حسل و جمعی همان زوفا باشد.

حسل. [حِ] (اِخ) ابن خارجة‌الاشجعی صحابی است. و او در غزوهٔ خیبر مسلمانی پذیرفت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حسل. [حِ] (اِخ) ابن عامربن لوی‌بن غالب عدنانی قَرشی. جدی از عرب است که عبداللهٔبن مسروح صحابی از فرزندان او بوده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص ۲۲۰).

حسلات. [حَ سَ] (ع اِ) پشته‌های سنگ است. بدیار ضباب و آن را حَسلة و حُسَیلَة نیز نامند. و بعضی گفته‌اند کوههای سپید است به جنب رمل‌الغضا. (معجم البلدان).

حس لامسه. [حِسْ سِ مِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لمس بسائی. بساوش. قوه‌ای که بدان سختی و سستی و نرمی و درشتی و سردی و گرمی تمیز کنند. و آن یکی از حواس خمسهٔ ظاهره است. رجوع به حس شود.

حسلان. [حِ] (ع اِ) ج حِسل.

حسلة. [حِ سَ لَ] (ع اِ) جِ حِسل. (دهار).

حسلة. [حَ لَ] (ع اِ) رجوع به حسلات شود.

حسلة. [حَ لَ] (اِخ) حسلات. (معجم البلدان). رجوع به حسلات شود.

حسلی. [حِ] (اِخ) منسوب به حِسل. بطنی از مازن. (سمعانی).

حسم. [حَ] (ع مص) بریدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان عادل). قطع. ||گسستن. بگسلیدن.

– حسم عرق؛ بریدن رگ به آهن داغ تا خون بند شود. (منتهی الارب).

– حسم کسی از چیزی؛ بازداشتن از آن.

– حسم مادهٔ خلاف؛ فصل مابه‌الاختلاف: این آیت فرستاد برای حسم مادهٔ تعجب ایشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی). چون ناصرالدین از ایشان خبر یافت، امیر سیف‌الدوله نیشابور نگذاشت و بکفایت کار و حسم مادهٔ ایشان متکفل شد و بر پی ایشان برفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– حسم مرض؛ بریدن بیماری را بدوا. بیخ برکردن.

||پیوسته داغ کردن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). داغ کردن. (ترجمان عادل). ||بریدن و بازایستادن خون و جز آن. بند آمدن.

حسم. [حَ سِ] (ع ص) پیوسته. ||بداختر. ج، حسوم. (مهذب الاسماء).

حسم. [حُ سَ] (اِخ) نام موضعی است. نام جائی در شعر نابغة.

حسم. [حُ سَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

حسم. [حُ سَ] (اِخ) ابن ربیعةبن حارث‌بن اسامةبن لوی. از اجداد کابس‌بن ربیعه است که در زمان معاویه میزیست و شبیه پیغمبر بود. (تاج العروس).

حسمان. [حَ] (اِخ) ابن طغاةبن نوشروان‌بن بهرام چوبین است. مستوفی گوید: وی پدر سامان خدا میاشد که او پدر خاندان سامانیان بوده است. ولیکن گردیزی این نام را حامتان (خامتا)ابن نوش‌بن طمغاسب بنی‌شاول‌بن بهرام چوبین نوشته است. (از حاشیهٔ مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۸۶).

حس مشترک. [حِسْ سِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قوه‌ای است که جمیع صور محسوسهٔ مرتسمه و منقوشه در حواس خمسهٔ ظاهره را می‌پذیرد. یعنی آنچه که حس لامسه و شامه و سامعه و باصره و ذائقه در آن حس منقش میشود. پس آن بمنزلهٔ حوضی است و حواس خمسه چون پنج جوی که آب خود را بدان نقل میکنند. و محل آن در جوف پیشانی باشد. و آنرا یونانیان بنطاسیا نامند و حکمای ما حس مشترک خوانند. قوه‌ای که مادهٔ صور محسوسات بدو بازگردد و به عقیدهٔ قدما جای آن در اول بطن مقدم دماغ باشد. جرجانی گوید: حس باطن نیز پنج است یکی حس مشترک است بلغت یونانی قوت بنطاسیا گویند. دوم قوت مخیله است و نزدیک طبیان این هر دو قوت یکی است و نزدیک حکما هریکی قوتی دیگر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

حواس ظاهرند این پنج و باطن
بود پنج دگر ای یار محسن
خیال و وهم و فهم و حفظ دیگر
که‌حس مشترک خوانیش بر سر
دگر ذکرت‌که شهباز کلام است
دلت زو با معانیها تمام است. ناصرخسرو.

تهانوی گوید: نزد حکما نیروئی است که در آن صور جزئیات محسوسه بوسیلهٔ حواس پنجگانهٔ ظاهری منقش میگردد، و به زبان یونانی آنرا بنطاسیا نامند، یعنی صفحهٔ نفس. پس حواس مانند جاسوسانی باشند مرنفس را. و از این جهت است که آن را حس مشترک نامیده‌اند. پس نزد حکما نفس بررسی کند این صور را بواسطهٔ نقش بستن در آن یا ادراک میکند این نیرو صورتها را و محل این نیرو تجویف اول از سه تجویف است که در دماغ میباشد. و برای اثبات این امر وجوهی ذکر کرده‌اند: یکی آنکه ما قطره‌ای را که فرود می‌آید خط مستقیم می‌بینیم و شعله‌ای را که به سرعت دور میزند، ما آنرا به شکل دائره می‌بینیم. درصورتی که در خارج نه خطی است و نه دائره‌ای. و خط و دائره را حس در نظر ما مجسم میسازد. وگرنه نیروی باصره را در هیچیک دخالتی نیست. (کشاف اصطلاحات الفنون). دکتر سیاسی آرد: ابن سینا نخستین حس باطن را چه از جهت نوع کاری که برای آن قائل است و چه از نظر جائی که در دماغ برای آن معین میکند، حس مشترک یا بنطاسیا میخواند و در تعریف آن میگوید: قوه‌ای است که در تجویف اول مغز جا دارد و ذاتاً همهٔ صورتهایی را که در حواس پنجگانه نقش می‌بندند و به آن میرسند پذیرا میشود، مانند حوضی که پنج نهر مختلف به آن آب برسانند یا پادشاهی که پنج وزیر اطلاعات مربوط به وظایف خود را به او بدهند تا او بتواند آنها را بهم مرتبط سازد و با احاطه بر همهٔ آن اطلاعات و استفاده از آنها مطالبی درک کند که هیچیک از وزیران به تنهایی نمیتواند دریابد. به عبارت دیگر حس مشترک صور گوناگونی راکه توسط حواس ظاهره از محسوسات به ذهن میرسند میپذیرد و آنها را درک میکند و احیاناً از یکی به دیگری منتقل میشود. پس بیاری این قوه است که ما از بو و صوت چیزی، متوجه طعم آن میشویم و حیوان از صورت چوب، درد را به یاد بیآورد و نیز برای وجود حس مشترک و عمل، آن است که گاهی ما اشباح و اصواتی می‌بینیم و میشنویم که حقیقت و واقعیت ندارد. باز همین قوه است که سبب میشود ما قطره راکه فرود آید خط مستقیم و نقطه‌ای که تند میچرخد، خط مستدیر بینیم، مانند قطرات باران و دائرهٔ آتش گردان. مطالعهٔ دقیق این توضیحات و نظائر آنها ما را به این نتیجه میرساند که کار اصلی حس مشترک در واقع همان است که ما امروز در برابر «احساس خالص» که حواس ظاهری به ما میدهند «ادراک حسی» میخوانیم. توضیح مطلب این است که احساس محض یا خالص یعنی انعکاس ذهنی تأثرات بدنی، بخودی خود ارزش معرفتی ندارد و دلالت بر وجود خارجی چیزی نمیکند، بلکه این ارزش وقتی او را حاصل میشود که به بعضی از صور و معانی ذخیره شده در نفس احاطه گردد و به یاری آنها تعبیر و تفسیر شود و به این طریق خود را به مقام ادراک حسی برساند. طفل خرد را از ملاحظهٔ قرص ماه در آسمان فقط احساس بصری خالص (صفحهٔ مدور سفیدرنگ) دست میدهد. ولی کودکان آزموده‌تر و افراد بزرگتر از همین منظره حکم به وجود خارجی چیزی میکنند که مشخصاتی دارد و «ماه» خوانده میشود. همچنین طفل بی‌سابقه در شنیدن آواز بلبل، احساس سمعی خالص میکند، بی‌آنکه این امر، کوچکترین تصوری از صفات و

خصوصیات دیگر موجودی را از شکل و رنگ و غیره به او بدهد، در صورتی که همین احساس سمعی آن مرغک معروف را با آن صفات در نظر دیگران می‌آورد. درک معنی «ماه» از آن احساس بصری محض و دریافت معنی «بلبل» از این احساس سمعی محض و اعتقاد به وجود خارجی این دو موجود «ادراک حسی» نام دارد و این همان چیزی است که ابن سینا و دیگر پیشینیان، حس مشترک خوانده و یا محصول آن حس دانسته‌اند. بدیهی است برای اینکه ذهن به مقام ادراک حسی برسد، دخالت و یاری حافظه و تداعی معانی ضرور خواهد بود. دخالت حافظه آشکار است و حاجت به توضیح ندارد و اما برای روشن شدن دخالت و یاری تداعی معانی، کافی است که تعریف این استعداد ذهن را به یاد بیاوریم. تداعی معانی یا «قانون کل مجاورت» آن است که هرگاه دو کیفیت یا حالت نفسانی (اعم از محسوس و غیرمحسوس) باهم یا در پی هم نفس را عارض شوند میان آنها طبق شرایط معین پیوندی برقرار میشود به وجهی که بعدها حضور یکی از آنها در نفس باعث حضور دیگری میشود. این مقدمه روشن میکند که چرا ما از بعض صفتهای محسوس و ظاهر پی به بعض دیگر می‌بریم. مثلاً از بو یا شکل چیزی ملتفت طعم آن میشویم. پس تصور شیرینی قند بصرف رؤیت آن به این دلیل است که شکل و مزهٔ قند زمانی تواماً توسط دو حس مربوط (باصره و ذائقه) ادراک شده و در ذهن مجاورت و پیوستگی حاصل کرده‌اند و بعدها یکی از این دو احساس، دیگری را طبق قانون کل مجاورت (تداعی معانی) به یاد می‌آورد. اما ادراک خط مستقیم از قطره‌های پائین آینده و خط مستدیر از نقاط آتشین که به حس مشترک نسبت داده شده، بیان علمیش تقریباً همان میباشد که هزار سال پیش ابن سینا کرده است. این حکیم میگوید «... و آنچه در برابر بیننده است و خط راست و مستدیر مینماید در واقع چون نقطه است نه چون خط. پس در یکی از قوای تواتری از آنچه قبلاً در آن نقش بسته بود، باقی مانده و اثر دید فعلی (حاضر) تو به آن متصل گردیده است. بنابراین در تو پیش از حس باصره قوه‌ای است که باصره چیزی را شبیه اثر مشهود به آن میرساند و محسوسات در آن گرد میایند و توسط آن درک میشوند...». ما امروز این درنگ را به تأثر عضوی یعنی به مقدمهٔ دوم احساس نسبت میدهیم و میگوئیم: دوام عامل مؤثر خارجی (تنبیه خارجی) که مقدمهٔ اول احساس است در عضو مربوط بدن (در این مورد سلولهای بصری شبکیهٔ چشم) بیش از دوام خود عامل است یعنی پس از آنکه فلان قطرهٔ معین باران یا فلان شعلهٔ معین آتش از جلو نظر گذشت (مقدمهٔ اول احساس) و عضو مربوط را متأثر ساخت (مقدمهٔ دوم) این تأثر به همان سرعتی که خود عامل مؤثر میگذرد از عضو زایل نمیشود بلکه با تأثری که از عامل مؤثر بعدی (قطره یا شعلهٔ دوم) دست میدهد می‌پیوندد و برهمین قیاس برای عوامل مؤثر دیگری که دنبال هم و جدا از یکدیگر بسرعت میگذرند و از بین میروند، در صورتی که تأثرات حاصله از آنها در عضو به هم‌پیوسته و مخلوط شده است. و از این‌رو عصب عضوی مربوط (در این مورد عصب بصری) بجای آنکه تأثرات منقطعی را به مغز برساند، تأثیر ممتد و مستمری را به آنجا عرضه داشته و در نتیجه انعکاس ذهنی یعنی احساس ما احساس یک خط مستقیم یا یک خط مستدیر خواهد بود. همین‌گونه خواهد بود اگر چکشی به سرعت کافی پی‌درپی بر زنگی اصابت کند که در این صورت بجای اصوات مقطع، آوازی ممتد شنیده خواهد شد. پس معلوم شد چرا شعله‌های آتش گردان و یا نقطه‌های سیاه «صفحهٔ ماسن» که بسرعت بگردند خط مستدیر و قطرات باران خط مستقیم و عکس‌های مجزای سینما، عکس‌های ممتد و متحرک را نشان میدهند. اما تجسم اشباح کاذبه و احساس آوازهای غیرموجود و نظائر آن را که نیز به «حس مشترک» نسبت داده‌اند، ما یکی از وجوه مختلف متخیله میدانیم، زیرا موضوع خارجی اینگونه ادراک ظاهر و حاضر نیست که بتوان صورت حاصله در ذهن را عمل «حس مشترک» پنداشت. و اینکه ابن سینا این تصورات را که ما به لفظ «توهم» تعبیر کرده‌ایم، به حس مشترک نسبت داده است، نظرش به مشابهت کامل صور حاصله با صوریست که ادراک حسی بما میدهد. یعنی نظر به نتیجه داشته نه به مقدمه و از این‌رو ایرادی بر حکیم نیست. حاصل کلام اینکه عمل «حس مشترک» با آنچه ما امروز در روانشناسی علمی «ادراک حسی» خوانده‌ایم، فرقی ندارد. البته ادراک حسی چنانکه اشاره شد به پاره‌ای از استعدادهای دیگر نفس صورت میپذیرد و از آنجا که روانشناسی علمی برای نفس قائل به وجود قوایی که غیر از خود آن باشند، نیست، بحث در اینکه آیا ادراک حسی به قوهٔ مخصوصی به نام حس مشترک یا به نام دیگر منسوب است، مورد ندارد. و در هر حال فرض آلت یا جای معینی در مغز برای این عمل وسیع نفس با تحقیقات علمی امروز مطابقت نمیکند، زیرا چنانکه میدانیم مناطق پذیرندهٔ تأثراتی که بر اعضاء حواس ظاهری وارد میگردند و توسط اعصاب مربوط به مغز منتقل میشوند، در جاهای مختلف آن قرار دارند. از این‌رو ادراک حسی یا حس مشترک که جامع همهٔ آن حواس است و کار خود را احیاناً به یاری پاره‌ای از استعدادات دیگر نفس چون حافظه و تداعی معانی و متخیله... انجام میدهد، آلت یا جایش در واقع همهٔ دماغ خواهد بود نه چنانکه پیشینیان پنداشته‌اند، قسمت محدود مقدم آن. (از علم‌النفس ابن سینا و تطبیق آن با روانشناسی جدید صص۶۹-۷۴).

حسمی. [حِ ما] (اِخ) زمینی است به بادیه و در آنجا جبالی شاهق است که پیوسته به غبار پوشیده است. ||قبیلهٔ جذام. یاقوت گوید: حسمی، بالکسر ثم السکون مقصوراً، ارض به بادیةالشام، بینها و بین وادی‌القری لیلتان و اهل تبوک یرون جبل حسمی فی غربهم و شرقهم سروری. و قیل حسمی لجذام جبال و ارض بین ایلة و جانب تیه بنی‌اسرائیل و بین عذرة. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (امتاع الاسماع ج۱ صص۲۶۶-۲۶۷) (تاج العروس). ||آبی است کلب را و گویند آن بقیهٔ آب طوفان نوح است. (منتهی الارب).

حسمی. [حُ سُ ی ی] (ع ص، اِ) مرد بسیار موی.

حسن. [حُ] (ع اِمص) نیکوئی. (ترجمان عادل). نیکوی. نیکی. بهجت. خوبی. جمال. بَهاء. خوبرویی. زیبائی. اورنگ. افرنگ. غبطت. ملاحت. رونق. (ناظم الاطباء). فروغ. نزاکت.لطافت. خوشی. (ناظم الاطباء). درستی. صحت. استواری. نقیض قبح. ج، مَحاسِن برخلاف قیاس. صاحب آنندراج آرد: و بعضی حسن را به تناسب اعضا تفسیر کرده‌اند و مراد از آن حسن آدمی است در مطلق حسن و الا اطلاق آن بر حسن بهار و حسن گلستان و حسن معاش و حسن معاد و حسن سلوک و حسن قبول و حسن خدمت و حسن سعی و حسن ظن و حسن تدبیر و حسن تردد و حسن طلب و حسن اتفاق و امثال آن نیز صحیح باشد. به هر تقدیر، آتشین، شعله‌رنگ، تجلی، پرتو، تجلی فرنگ، انور، پرده‌سوز، جانسوز، عالم‌سوز، تحیرسوز، حیرت‌افزا، بلاانگیز، عالم‌آشوب، عالمگیر، جهانگیر، پرشکوه، بالادست، بی‌پروا، مقید، بیباک، بیحساب، بیشرم، سنگین‌دل، سرکش، ستمکار، شوخ، شوخی، جلوه، برق جولان، پریزاد، روزافزون، دلکش، دلجوی، دلاویز، جانفزا، غریب بی‌مثال، بی‌شریک، جاودان جاوید، بی‌بقا، سبک‌پرواز، آشنارو، آشناشناس، جوان، خردسال، حیاطلب، شرم‌آلود، گلوسوز، خداداد، خداآفرین، ساخته، باسامان، کامل و

تمام از صفات آن است. و عروس، برق و شعله از تشبیهات آن است. (آنندراج):

کمال حُسن تدبیرش چنان آراست عالم را
که تا دور ابد باقی برو حسن و ثنا ماند. (؟)

چراجوی در حسن او گشته حیران
سخنگوی در وصف او مانده مضطر.
ناصرخسرو.

گرحسن تو بر فلک زند خرگاهی
از هر برجی جدا بتابد ماهی.
(از کلیله و دمنه).

... و آنرا ثبات عزم و حسن قصد تمام نکند. (کلیله و دمنه). و اول‌شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائت است. (کلیله و دمنه).

مشو در خط ز خط کانهم ز حسن است
دغا چون چابک آید هم ز نرد است.
عمادی شهریاری.

حسن تو خیال برنتابد
عشق تو زوال برنتابد. خاقانی.

آواز حسنت ای جان هفت‌آسمان بگیرد
سلطان عشقت ای بت هر دو جهان بگیرد.
خاقانی.

دوستی داشتم پری که بحسن
رخ او خط نغز دلبر داشت. خاقانی.

بعدل و احسان و امن و امان یمن کفالت و حسن ایالت شمس‌المعالی آراسته گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۳). معترف شدند که مثل آن جامها در حسن صنعت و تلطف تفویف ندیده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۷۵).
رونق بازار حسنش شکسته. سعدی (گلستان).

وصفی چنان که در خور حسنش نمیرود
آشفته‌حال را نبود معتبر سخن.

شرم آیدم همی که قمر خوانمت به حسن
هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن. سعدی.

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت.
سعدی.

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبائی را.
سعدی.

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خاموش. سعدی.

حسن رخ ویس از رامین بپرس. خواجو.

آنچه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم. حافظ.

هر کجا قدرت است قادر هست
بی‌شرابی کجا توان شد مست
هرکجا حسن بیش غوغا بیش
چون بدین جا رسی مرو زآن پیش. اوحدی.

- آب حسن؛ رونق و جلوهٔ زیبایی:
بکر طبعش نقاب هندی داشت
کاب حسن از نقاب میچکدش. خاقانی.

- باغ حسن؛ جهان حسن:
ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
روی زمین بحسن توخالی نیافته. سعدی.

در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست
مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند.
سعدی (بدایع).

- توانگر حسن؛ بسیار بهره‌مند از زیبائی. غنی از حسن:
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان
خبر نداری اگرخسته‌اند و گر ریشند.
سعدی.

- چشمهٔ حسن؛ منبع حسن. مرکز حسن:
ما را بصر ز چشمهٔ حسن تو خورده آب
آن آب نوش زهر شده تا گریسته. خاقانی.

- حدیث حسن؛ گفتگوی حسن:
ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون
اگراین صفت بدانی دگر آن سمر نخوانی.
سعدی.

- حسن آداب؛ خوش اخلاقی.
- حسن ابتدا. رجوع به این کلمه شود.
- حسن اتفاق؛ پیش‌آمد خوب.
- حسن اثر؛ اثر نیکو بخشیدن.
- حسن اختیار؛ خوش‌پسندی.
- حسن اخلاق؛ خوش‌خلقی.
- حسن ادب؛ خوش‌خلقی.
- حسن اعتقاد؛ نیک اعتقاد بودن.
- حسن اعمال؛ خوش‌رفتاری.
- حسن اقبال؛ پسندیدن.
- حسن اطوار؛ خوش رفتاری.
- حسن المواسات؛ نیکو بودن با یاران.
- حسن انتخاب؛ نیکو انتخاب کردن و برگزیدن.
- حسن انتها. رجوع به کلمهٔ حسن ابتدا شود.
- حسن بصیرت؛ نیک‌اندیشی. درست فکر کردن.
- حسن بلاغت؛ بلیغ بودن.
- حسن بیان؛ خوش‌بیانی.
- حسن بی‌نظیر؛ زیبائی بی‌مانند.
- حسن‌پرست؛ دوست‌دار حسن.
- حسن تأثیر؛ نیکو اثر کردن.
- حسن تأویل؛ تفسیر نیکو.
- حسن تخلص؛ درست به پایان رسانیدن. رجوع به کلمهٔ حسن ابتدا شود.
- حسن تدبیر؛ نیکوتدبیری. زیرکی.
- حسن تربیت؛ خوش‌تربیتی.
- حسن تشخیص؛ درست فهمیدن.
- حسن تصادف؛ اتفاق نیکو.
- حسن تعبیر؛ خوش‌بیانی.
- حسن تعلیل؛ درست توضیح دادن علت. (اصطلاح بدیعی).
- حسن تفاهم؛ خوب فهمیدن و فهماندن. مقابل سوء تفاهم.
- حسن تقاضا؛ درست و به وقت تقاضا کردن. حسن طلب.
- حسن تلقی؛ نیکو برگرفتن.
- حسن جریان؛ درست بکار افتادن.
- حسن جوار؛ نیکو جواری. خوش همسایگی:
اوست عیسی و من حواری او
که حیاتم دهد به حسن جوار. خاقانی.
- حسن تلوین؛ خوش آب و رنگ کردن: از حسن تلوین و تزئین بجائی برسانیدند که هرکس که میدید انگشت تعجب در دندان میگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۲).
- حسن حال؛ حال نیکو داشتن.
- ||و در اصطلاح علم‌الرجال خوش‌عقیدت بودن راوی حدیث.
- حسن حراست؛ درست حراست کردن.
- حسن خاتمت؛ عاقبت‌بخیری.
- حسن ختام؛ عاقبت‌بخیری.
- حسن خدمت؛ خوش‌خدمتی.
- حسن خط؛ خوش‌خطی. خوشنویسی.
- حسن خطاب؛ فصاحت. زبان‌آوری.
- حسن خلق؛ خوش‌خلقی:
به حسن خلق توان کرد صید اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را. حافظ.
- حسن خوی؛ حسن خلق.
- حسن درایت؛ خوب درک کردن.
- حسن رأی؛ نیک اندیشی.
- حسن رفتار؛ ادب.
- حسن روابط؛ خوش‌رفتاری.
- حسن سریرت؛ نیکوسرشتی. خوش‌باطنی.
- حسن سلوک؛ خوش‌رفتاری.
- حسن سیرت؛ خوش باطنی: بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی همی‌دادند. (گلستان).
- حسن سیاست؛ حسن تدبیر.
- حسن‌شناس؛ زیبائی‌شناس. اهل ذوق.
- حسن شهرت؛ نکونامی. خوشنامی.
- حسن ضبط (صفت کاتب و صفت لُغوی)؛ کسی که کمتر دچار اشتباه گردد.
- حسن سابقه؛ خوش‌پیشینه بودن.
- حسن طاعت؛ خوش‌خدمتی.
- حسن طالع؛ خوش‌طالعی.
- حسن طلب؛ حسن تقاضا در قصیده. در اصطلاح بدیع، آن است که چیزی را از کسی چنان به لطف و ظرافت بخواهند که قبح طلب و ذُلّ سؤال محسوس نشود و آن را ادب سؤال نیز گویند، چنانکه حافظ گوید:
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.
- حسن طویت؛ خوش‌ذاتی. حسن نیت داشتن.

— حسن طینت؛ خوش‌ذاتی.
— حسن ظاهر؛ خوبی ظاهر.
— حسن ظن؛ خوش‌گمانی.
— حسن عاریتی؛ نیکویی که ذاتی نباشد. آرایش به سرمه و خال مصنوعی. یعنی آن خال که از وسمه بر روی عروس نهند. و هر آرایشی که غیر حُسن ذاتی باشد. (از شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع).
— حسن عاقبت؛ نیکی پایان کار.
— حسن عقیدت؛ نیک‌اندیشی.
— حسن عمل؛ خوش‌کرداری.
— حسن عهد؛ وفاداری. نیکویی عهد و پیمان.
— حسن قبول؛ خوش‌افتی در پسند.
— حسن قیافه؛ خوش‌قیافگی.
— حسن قیام؛ درست انجام دادن کاری: از حسن قیام بقضای حقوق انعام و اکرام که دربارهٔ او فرموده بود توقع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۱).
— حسن کفایت؛ کاردانی و لیاقت کامل.
— حسن گفتار؛ زیبایی و ملاحت سخن.
— حسن مآب؛ عاقبت نیکو.
— حسن محضر؛ نیکومجلس بودن.
— حسن مواظبت؛ حسن حراست.
— حسن مشرب؛ خوشخویی. خوش‌طبعی. حسن معاشرت:

دلم گم شد از حسن خوش‌مشربش
وزین جشن شربت‌خوران لبش.
وحید (از آنندراج).

— حسن مطلع. رجوع به این کلمه شود.
— حسن مطلق؛ نیکویی خدای تعالی که بی‌زوال است.
— حسن معاشرت؛ خوش‌رفتاری: در حسن معاشرت و آداب محاورت. (گلستان).
— حسن معامله؛ نیکوی در داد و ستد.
— حسن مقال؛ نیک‌گفتاری.
— حسن مقید؛ زیبائی که گاه باشد و گاه نباشد و همیشه محدود باشد.
— حسن نیت؛ مقابل سوء نیت.
— حسن یوسفی؛ زیبائی فوق‌العاده.
— جهان حسن؛ دنیای حسن:

جهان از فتنه آبستن شد آن روز
که‌مادر در جهان حسن زادت. خاقانی.

— خلیفهٔ حسن؛ پادشاه حسن. خوبی محض. یک پارچه نیکویی:

عارض او خلیفهٔ حسن است
از پی آن سیاه میپوشد. خاقانی.

— خورشید حسن؛ زیبائی خورشیدمانند:

با تو خورشید حسن چون سایه
میدود پیش و پس چنانکه توئی. خاقانی.

— دارالخلافهٔ حسن؛ مرکز حسن:

تا نهادی حسن را دارالخلافه زیر زلف
هست دارالملک فتنه در سر مژگان تو.
خاقانی.

— رقم حسن؛ نقش حسن:

تا رقم حسن تو زد آسمان
نامزد عشق تو آمد جهان. خاقانی.

— شبرنگ حسن؛ مرکب حسن:

ابرش خورشید را ناخته آمد ز رشک
تا تو به شبرنگ حسن تاخته‌ای در جهان.
خاقانی.

— شحنهٔ حسن؛ مأمور حسن. مَلَکِ زیبائی. رب‌النوع حسن:

پروانهٔ وصل او سر و زر خواهد بدهم
آن شحنهٔ حسن ارچه سر و زر نپذیرد.
خاقانی.

— صحیفهٔ حسن؛ جهان حسن:

ای آنکه در صحیفهٔ حسن آیتی شدی
گوئی‌کز ایزد آمده و در شأن کیستی.
خاقانی.

حسن. [حُ] (ع مص) خوب شدن. (ترجمان عادل). نیکو گردیدن. صاحب جمال گشتن. نیکو شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

حسن. [حَ سَ] (ع ص) نعت مذکر از حُسن. حَسِن. حُسان. حُسّان. حاسِن. حَسّان. خوب. نیکو. نیک. خوبروی. خوش. صاحب جمال:

شعر او چون طبع او هم بی‌تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن.
منوچهری.
تو بزرگی و نیکنامی و عز
به سخا یافتی و خلق حسن. فرخی.
از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید. سعدی (گلستان).
نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی
کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن.
سعدی.

||هر فعلی که فاعل را در کردن حرجی نباشد، آن را حسن خوانند و الا قبیح. (نفائس‌الفنون در علم اصول). سیی‌ء. رجوع به نجیب شود. ج، حِسان.

حسن. [حَ سَ] (ع اِ) (حدیث...) در اصطلاح علم درایت نوعی از احادیث به این لقب شناخته شود. آملی گوید: و حسن آن است که در اسناد آن تهمتی نباشد، و شاذ نبود... و بعضی از متأخران گفتند: حسن آن است که در او ضعفی غیرمحتمل نباشد، و صلاحیت آن داشته باشد که بدو عمل کنند. و به اتفاق همه حدیث حسن حجت است، همچون حدیث صحیح، و اگرچه دون اوست در قوت. (نفایس‌الفنون قسم اول ص۱۲۸). تهانوی آرد: بفتح حاء حطی و سین. معانی آن با معانی لفظ حسن یکی است و هر دو از یک ماده‌اند. اما محدثان در تفسیر آن اختلاف کرده‌اند. خطابی گفته که حسن حدیثی را گویندکه مخرج آن شناخته و رجال آن مشهور باشند. و مراد از مخرج، موضعی است که حدیث از آنجا خارج شده باشد. مانند آنکه بدانند راوی در شام یا در جزیرةالعرب و یا در مکه و یا در کوفه و امثال آن بوده و حدیث هم از روایت راویی باشد که به روایت اهل شهر خود مشهور و معروف باشد. مانند قتاده در بصریها. چه حدیث بصریان وقتی از قتاده روایت شده باشد، مخرج آن معلوم خواهد بود. بخلاف حدیثی که از غیر بصریان روایت شود. و این قید کنایت از پیوستگی سند است زیرا حدیث مرسل و منقطع و معضل بواسطهٔ نامعروف بودن رجال و روایت آن مخرج ناشناس است و مراد از شهرت هم شهرت به عدالت و ضبط میباشد. ابن دقیق‌العید گوید: در عبارت خطابی چندان ملاحظه اختصار نشده است. و نیز صحیح آن حدیثی باشد که مخرج آن شناخته شده باشد، پس حدیث صحیح هم در تعریف حدیث حسن داخل شد. و گفته شده است که مراد شهرت رجال حدیث است به عدالت و ضبط، پس معلوم می‌شود حدیث حسن دون حدیث صحیح است. ابن‌الجوزی گوید: حدیث حسن آن است که در آن ضعف قریب و محتمل باشد. ابن دقیق‌العید بر این تعریف اعتراض کرده و گفته است: این تعریف مضبوط نیست تا بتوان بوسیله آن اندازهٔ محتمل را از غیر آن تمیز داد. چون این وصف مضطرب است و تعریفی را که ممیز حقیقت باشد، نمیتوان به دست آورد. ترمذی گوید: حسن حدیثی است که در اسناد آن راوی متهم به کذب نبوده و شاذ نباشد. و حدیث حسن آن است که بعضی از راویان در حافظه‌اش ایرادی باشد یا بغلط و خطا غیرفاحش او را وصف کرده باشند. یا مردی ناشناس بوده و در او جرح و تعدیلی نقل نشده باشد. یا نقل شده ولی ترجیح یکی بر دیگری داده نشده باشد. و این تعریف شامل صحیح نیز میگردد چه بیشتر قیود و شرطهای آنرا دارد و نیز بر این قول ترمذی که گفته متهم نباشد، مرادش آن بوده که راوی تا حدی در عدالت معروف و معتمدعلیه باشد، دربارهٔ او تهمت کذب گفته نشده باشد. بخلاف حدیث صحیح که در آن این قید فقط کافی نیست بلکه قید ضبط از قیود لازمهٔ آن است. و نیز گفته شده است که ترمذی در بعضی از احادیث میگوید: حسن. و در پاره‌ای دیگر میگوید: حسن صحیح. و در جایی گوید: حسن غریب و در محلی گوید: صحیح غریب. و در پاره‌ای از موارد هم گوید: حسن صحیح غریب. و حال آنکه تعریف او را در مورد اول میتوان شامل دانست و پس و در

خلاصةالخلاصه گوید: حدیث حسن حدیثی باشد که آن را شخصی نزدیک بثقه با سندی پیوسته روایت کرده باشد یا شخص ثقه‌ای او را روایت کرده باشد به سندی ناپیوسته (بریده). و هر دو با غیر این سند نیز روایت شده باشند و از شذوذ سالم باشد. و معلول نباشد. پس حدیث صحیح از نوع اول بجمله (نزدیک به ثقه) و از نوع دوم بجملهٔ (ناپیوسته) خارج شد. زیرا در حدیث صحیح ثبوت وثوق و پیوستگی اسناد شرط است. و حدیث حسن از حیث حجت بودن مانند حدیث صحیح است جز آنکه دون پایهٔ آن است زیرا شرائط صحیح در حسن هم معتبر است جز آنکه عدالت در صحیح واجب است که ظاهر باشد. و استواری اسناد آن نیز کامل بود. و این شرط در حدیث حسن نیست. و اما اگر از وجه دیگری روایت شده باشد پس در قوت بپایهٔ صحیح میرسد... در شرح نخبه و شرح آن شرح میگوید: خبر واحد به نقل راوی عدل خفیف‌الضبط متصل‌السند غیرمعلل و لاشاذ «حدیث حسن بالذات» خوانده شود. اما حسن به سبب خارجی که حسن لغیره نیز خوانده میشود. آن حدیثی باشد که حسن آن به سبب اعتضاد است. مانند حدیث راوی مجهول وقتیکه طرق روایت او متعدد باشد. و همچنین است هر حدیثی که ضعف آن بواسطهٔ سوء حفظ راوی باشد. مانند عاصم‌بن عبداللهالعدوی که با صدق او در روایت چون حافظهٔ خوبی نداشت و کثیرالوهم و فاحش‌الخطاء بود. بنحوی که ائمهٔ حدیث او را تضعیف کردند. و اگر چنین کسی را پیروی کرده باشند. حدیث او بپایهٔ حدیث حسن ارتقاء یابد. و مراد به خفیف‌الضبط در تعریف حسن بالذات آن است که راوی از درجهٔ حافظ ضابط اندکی متأخرتر باشد و به درجه تأخر فاحش نرسد. و بدرجهٔ راوی ضعیف فاحش‌الخطا هم نرسیده باشد... و حسن بالذات در احتجاج مانند صحیح به کار رود. و از این‌رو طایفه‌ای از ارباب حدیث حسن را داخل در صحیح ساخته و هر دو را یکی شمرده‌اند. هرچند که حسن در قوت دون صحیح است. و ظاهراً این قول دلالت میکند بر اینکه اطلاق حسن بر حسن بالذات و بر حسن لغیره به طریق اشتراک لفظی است (فائده): اگر گفته شود این حدیث حسن‌الاسناد یا صحیح‌الاسناد میباشد غیر از آن است که بگویند این حدیث حسن است یا صحیح. زیرا گاه شود که حدیثی صحیح یا حسن‌الاسناد باشد. از نقطه‌نظر پیوستگی آن سند، یا وثوق راویان و ضبط آنان. لیکن متن حدیث صحیح و حسن نباشد، بواسطهٔ شذوذ یا علتی دیگر. اما قول ارباب فن وقتی که میگویند حسن صحیح، پس برای تردیدی است که مجتهد در ناقل حدیث دارد. یعنی نزد برخی این حدیث حسن باشد به اعتبار وصفش، و نزد قومی دیگر صحیح باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حدیث شود.

حسن. [حَ سَ] (ع اِ) درختی است خوش‌نما. (اقرب‌الموارد). ||استخوانی نزدیک آرنج. کنارهٔ استخوان ساق دست از سوی انگشت بزرگ. (مهذب‌الاسماء). کرانهٔ استخوان آرنج. (اقرب الموارد). ||پشتهٔ بلند. (اقرب الموارد).

حسن. [حُ سَ] (ع ص، اِ) جِ حُسنی، خوبان.

حسن. [حِ سَ] (ع اِ) جِ حسنه. کرانه‌های برآمده از کوه.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) کوهی است. ||جائی است در بلاد ضبه. ||دیهی به یمامه است. ||جای استواری است در اندلس. حصنی است به اندلس.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) قبیله‌ای است. بطنی است از طی.

حسن. [حُ] (اِخ) نام ام ولد امام احمد است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن آق‌بقاین ایلکان. پدر شیخ اویس و ملقب به حسن‌بزرگ یا کبیر بود. رجوع به حسن‌بزرگ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن آقامیر قزوینی موسوی، نام وی محمدحسن‌بن محمدباقر و از اولاد صاحب ضوابط است و در کربلا به سال ۱۲۹۶ هـ.ق. متولد شده است. او راست: اصول الفقه. (ذریعه ج۲ ص۴ و ج۳ ص۷۹ و ج۴ ص۴۱۲ و ۳۷۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن برهان‌الدین. رجوع به جبرتی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن بکر بعلبکی، مکنی به ابوعلی شاگرد ابن‌الشحنه بود. (الدررالکامنة ج۲ ص۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن حسین‌علی‌بن خالدبن راشدبن زولاقا. مورخ مصری (۳۰۶ - ۳۸۷ هـ.ق.). او راست: «اخبار سیبویه» و ده کتاب دیگر او در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۷۳) یاد شده است. و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله. رجوع به حسن دمشقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن برهون. رجوع به حسن فارقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی کرکی میسی. احوالش در امل‌الامل و نجوم‌السماء ص۱۱۸ و ذریعه ج۲ ص۳۰۵ آمده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن غیاث‌الدین چشتی. رجوع به حسن لکهنوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به حسن أبح شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم بحرالعلوم طباطبائی نجفی. درگذشتهٔ نهم جمادی‌الاول ۱۲۵۵ هـ.ق. او راست: التاریخ‌المنظوم که در آن تواریخ وفیات علمای شیعه را سروده است. (ذریعه ج۳ ص۲۸۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالاحوص. رجوع به حسن‌بن عبدالعزیز شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوبکربن اشمدبن بدرالدین. رجوع به حسن مقدسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوبکربن احمد فارقانی طباخ. در ۶۸۰ هـ.ق. بزاد و در ۷۶۱ هـ.ق. درگذشت. محدث بود و ابن رافع نامش را حسین نوشته است. (درالکامنة ج۲ ص۱۴ - ۱۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالحسن دیلمیّ. رجوع به دیلمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالحسن الفرات. رجوع به حسن‌بن الفرات شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌حصینة. رجوع به حسن‌بن عبداللهبن احمدبن عبدالجبار شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوحمزهٔ حسینی. او راست: التفهیم. (ذریعه ج۴ ص۳۶۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌صفرة. رجوع به حسن‌بن حسین‌بن عبدالله بود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب یوسفی ملقب به عزالدین. او راست: شرح مختصر نافع بنام کشف‌الرموز. (قصص العلماء تنکابنی ص۳۰۸). و شاید همو باشد که در ذریعه وفات او را در کازرون بسال ۱۱۶۸ هـ.ق. نوشته و «اصحاب‌الاجماع» را از تألیفات او شمرده است. (ذریعه ج۲ ص۱۱۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوعمرو شرابی. رجوع به ابوالحسن و تجارب‌الامم ج۲ ص۳۴۰ و الاوراق صولی صص۱۴۹ - ۲۲۵ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوعلی محمدبن عبدالرزاق. قاری است. (از تاریخ بیهقی ۱۶۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم کاشانی. متولد ۱۳۰۳ هـ.ق. او راست: احکام‌الجمعه و احکام‌الشریعة و جز آن. (ذریعه ج۱ ص۲۹۶ و ج۲ ص۲۴۴ و ج۴ ص۶۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم کاشانی‌بن عبدالحکیم (۱۲۷۵ - ۱۳۵۱ هـ.ق.). او راست: جواب‌الکتاب الوارد من حیدرآباد. (ذریعه ج۵ ص۱۸۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم بغدادی حلبی واعظ. در ربیع‌الاول ۷۳۱ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۳۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابوالمجدبن علی آدمی حموی. از احمدبن ادریس حدیث شنید و برهان‌الدین حلبی از وی. (دررالکامنة ج۲ ص۳۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌هریرة. رجوع به حسن‌بن حسین‌بن ابی‌هریره شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم. رجوع به حسن باشیب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن ابوبکر. در ۷۶۰ هـ.ق.قاضی حاجیان شد و در ۷۶۲ هـ.ق.درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن الیاس صوفی. بدر نابلسی قطعه شعر او را که در شوال ۷۵۳ هـ.ق.سروده است، نقل کرده است. (دررالکامنة ج۲ ص۱۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن انوشیروان رازی حنفی. متولد در آق‌سرا در ۶۳۱ هـ.ق. وی ۲۰ سال قاضی ملطیه بود و به دمشق آمد، و در جنگ غازان با صلیبیان گم شد. گویند به اسیری به فرنگ برده شد و در ۷۳۵ هـ.ق.خبر زندگی او در فرنگ و قبرس به پسرش جلال‌الدین رسید و بعد تکذیب شد. (دررالکامنة ج۲ ص۱۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله مقدسی. برادر عبدالله‌بن احمد بود و از سلیمان‌بن حمزه حدیث کرد. (دررالکامنة ج۲ ص۱۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن زعفرانی. رجوع به حسن داماد شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن زفر اربلی حکیم. محدث بود اما دین سالم نداشت و متفلسف و صوفی بود و در ۷۲۶ هـ.ق. درگذشت. داستانی از ارث او که از پدرش برده بود، در دررالکامنة (ج۲ ص۱۱) آمده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن زیدبن عیسی. رجوع به حسن استخری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن صالح همدانی. رجوع به حسن سبیعی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) (محمد...) ابن احمدبن عبدالحسین، پسر صاحب‌الجواهر. وی در نجف بسال ۱۲۳۵ هـ.ق.درگذشت. او راست: ارجوزه در کلام و ارجوزه‌ای دیگر در اصول فقه. (ذریعه ج۱ ص۴۹۳ و ج۵ ص۲۷۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالغفار. رجوع به حسن فارسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله. مکنی به ابوعلی حنبلی معروف به ابن‌البناء (۳۹۶ - ۴۷۱ هـ.ق.).او راست: «الخصال و الاقسام» و پنج کتاب دیگر او در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۷۶) یاد شده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله بغدادی نحوی محدث. دارقطنی از وی روایت دارد و در ۳۶۰ هـ.ق.درگذشته است. او راست: «غیث‌التصریف» و «الالف واللام» و «الترجمان» در نحو. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۷۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن عطاءبن حسن اذرعی حنفی، قاضی دمشق بود. در حلب ۶۲۴ هـ.ق. بزاد، و در رمضان ۷۰۹ هـ.ق.درگذشت. در قصر حجاج گواهی میداد. (دررالکامنة ج۲ ص۱۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن علی عطار. رجوع به حسن همدانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم محمدی علوی شریف نقیب، مکنی به ابومحمد استاد نجاشی است و از فرزندان محمد حنفیه بوده است. (ذریعه ج۷ ص۱۶۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن لیث. در شیراز حافظ و مکنی به ابوعلی بود و علی‌بن شجاع از وی حدیث دارد. (از تاریخ بیهقی ص۲۰۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم حنفی معروف به ابن عربشاه دمشقی درگذشتهٔ ۹۰۰ هـ.ق.او راست: ایضاح‌الظلم. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن جکینا. شاعر خلیع بغدادی. درگذشتهٔ ۵۲۸ هـ.ق.(الاعلام زرکلی ص۲۲۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عبدالرحمان حسینی. متولد ۶۹۶ هـ.ق.و درگذشتهٔ ۷۴۳ هـ.ق.(دررالکامنه ج۲ ص۱۲، از ابن رافع و صفدی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عبدالرحمان قیسی شافعی. او راست: شرح عمدة. وی با روافض دشمنی سخت داشت و طفیل امیر مدینه از وی ناخشنود بود و در ۷۵۰ هـ.ق.به حج رفت و به قاهره ساکن گشت.(دررالکامنة ج۲ ص۱۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن علی. رجوع به حسن یمنی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن موسی‌بن قاسم‌بن الصلت قرشی. علی‌بن احمد کردی در بغداد از وی حدیث کرده است. (از تاریخ بیهقی ص۱۹۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن هاشم. رجوع به حسن عجلی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد اعرابی. رجوع به حسن غندجانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن قاسم. رجوع به حسن سمرقندی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد طبری. رجوع به حسن جلابی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن مظفر خطیری. در ۶۴۰ هـ.ق.در هند متولد شد و به دمشق آمد، به خانقاه خاتون با صوفیان بود. و در ۷۲۴ هـ.ق.درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن هبةالله مجدالدین. مکنی به ابومحمد حلبی فرضی حنفی است که در حلب بسال ۶۵۷ هـ.ق. کشته شد. او راست: «فرائض سجاوندی». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن هلال صرخدی. پدرش به ابن حبل معروفست. او در ۶۸۳ هـ.ق.متولد و در ۷۷۹ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن یعقوب‌بن یوسف‌بن داود. مکنی به ابومحمد همدانی معروف به ابن‌الحائک و درگذشتهٔ ۳۳۴ هـ.ق. او راست: «الاکلیل فی انساب حمیر» در ده جلد، «دیوان شعر» در شش جلد و «زیج الهمدانی» و «سرائر الحکمة» و «صفة جزیرةالعرب» و «القصیدة الدامغة» و «الیعسوب» در تیراندازی و نیزه و نبال و «المسالک و الممالک». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۹) (ذریعه ج۲ ص۲۸۰ و ۵۱۸ و ج۷ ص۱۲۸ و ج۹ ص۲۳۹ از بغیةالوعاة).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد اخباری. رجوع به حسن یوسف شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد اصفهانی. معروف به جلال نقاش. رجوع به حسن نقاش شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد بلخی. رجوع به عنصری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد جنابی (گناوه‌ای). رجوع به حسن قرمطی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد شجری از وزرای دربار الراضی‌بالله عباسی بود و در خانهٔ علی‌بن هارون‌بن علان یهودی جهبذ بر قرن‌الصراة سکونت داشت و چنان مردم و همسایگان را آزرده بود که چون ابومحمدبن جعفر حاکم بغداد شد و احمدبن شجری را بگرفت، مردم ریختند و خانهٔ او را آتش زدند چند روز میسوخت و تهمت وی آن بود که میخواهد عبدالله پسر الراضی بالله را به خلافت بنشاند. (الاوراق صولی ص۲۰۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد کاشی. درگذشته در مشهد بسال ۱۳۴۲ هـ.ق.حاشیه بر قوانین دارد. (ذریعه ج۱ ص۱۶۸ و ج۶ ص۱۷۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد کوخمیثی. رجوع به حسن کوخمیثی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد مادرائی. یکی از کتّاب دیوان آل بویه در دربار بغداد بود رجوع به اخبار الراضی ص۲۵۷ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد مهلبی. رجوع به حسن مهلبی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد نحوی. رجوع به حسن بغدادی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن احمد هداجی مغربی. رجوع به حسن دراوی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اخی‌طاهر. رجوع به حسن‌بن محمدبن یحیی‌بن حسن شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ادریس. رجوع به حسن حمزی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ارتنابن حسن‌بن نسوین، از حکام روم بود. وی بسیار خوش‌منظر و زیباروی بود و دختر صالح صاحب ماردین به زنی گرفت و دخول ناکرده درگذشت و این در سیواس بسال ۷۴۸ هـ .ق. بود. (درر الکامنة ج ۲ ص ۱۴).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن شرفشاه. رجوع به فردوسی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق. رجوع به حسن یمنی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن مهدی‌بن احمد. رجوع به حسن صنعائی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن نبیل. رجوع به حسن نیشابوری شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسدبن حسن نحوی. رجوع به حسن فارقی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسدبن حسن. رجوع به حسن مغارقی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسداﷲ تولمی رشتی، از معاصرین است و او راست: شرح تشریح‌الافلاک. (ذریعه ج ۴ ص ۱۸۶).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل حسینی قمی حائری. او راست: التحفة الحسینیة که در ۱۳۰۴ هـ .ق. نگاشته و شرح تبصره و جز آن. (ذریعه ج ۳ ص ۴۲۸).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به حسن قونوی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن اشناس از روات است. رجوع به حسن‌بن محمدبن اسماعیل شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن امان‌اﷲ دهلوی. رجوع به حسن عظیم‌آبادی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ام‌قاسم. رجوع به حسن‌بن قاسم‌بن عبداﷲ شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن امین‌الدولة. رجوع به حسن‌بن احمدبن هبةاﷲ حلبی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ایوب. از اصحاب امام کاظم. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۶) (ج ۶ ص ۳۲۰، از فهرست شیخ طوسی).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ایوب قرطبی. رجوع به حسن حداد شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن باقربن احمد تبریزی. درگذشتهٔ ۱۳۳۷ هـ .ق. رجوع به حسن مجتهد شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن باقربن عبدالرحیم شریف. رجوع به حسن صاحب جواهر شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن باقر قره‌باغی، شاگرد شیخ مرتضی انصاری. او راست: الشامع فی ادلة السنن که در ۱۲۶۰ هـ .ق. پایان یافته است. (ذریعه ج ۴ ص ۱۷۳).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن بناء بغدادی. رجوع به حسن‌بن احمدبن عبداﷲ شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن بابویه دیلمی. رجوع به رکن‌الدولهٔ دیلمی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن بهرام جنابی (گناوه‌ای) قرمطی. رجوع به ابوسعید جنابی و حسن قرمطی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ترکی عزیزی، مکنی به ابوالمجد، شاگرد شیخ علی کرکی است. (ذریعه ج ۱ ص ۲۱۲ از ریاض‌العلماء).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن تیمورتاش. رجوع به حسن چوپانی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ثوبان هوزنی مصری، مکنی به ابوثوبان. از عکرمه روایت دارد و لیث از وی و بسال ۱۴۵ هـ .ق. درگذشت. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۲۰).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفربن عبدالصمد. رجوع به حسن عباسی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفربن فخرالدین اعرجی حسینی موسوی عاملی کرکی. ملقب به بدرالدین، درگذشتهٔ ۹۳۳ هـ .ق. او راست: «المحجة البیضاء» و «العمدة» در فقه شیعه. (روضات الجنات ج ۲ ص ۱۳) (اعلام زرکلی ص ۲۲۳).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفربن علی‌بن محمدرضابن علی‌اکبربن عبداﷲ جزائری موسوی شوشتری، درگذشتهٔ ۱۳۲۳ هـ .ق. او راست: تحفة الاحیاء. (ذریعه ج ۳ ص ۴۰۸ و ج ۷ ص ۱۲).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفربن محمد موسوی. رجوع به حسن طالبی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفر شریعتمدار. رجوع به حسن شریعتمدار شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جعفر کاشف‌الغطاء. رجوع به حسن کاشف‌الغطاء شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جکینا. رجوع به حسن بن احمدبن محمدبن جکینا شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن جهم‌بن بکیربن اعین شیبانی، از اصحاب کاظم. او راست: کتاب‌الحدیث که حسن‌بن علی فضال درگذشتهٔ ۲۲۴ هـ .ق. آن را روایت کرده است. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۱).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حانک. رجوع به حسن‌بن احمدبن یعقوب شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن. رجوع به حسن سانزواری و حسن مشهدی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌حسن‌بن حسن. رجوع به حسن شرنبلالی و حسن مثلث شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبداﷲ. رجوع به حسن عینی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب. رجوع به حسن مثنی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن هشیم. رجوع به ابوعلی‌بن هشیم، و نیز به ابن هشیم شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن مثنی. رجوع به حسن مثنی و حسن مثلث شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسن مشهدی. رجوع به حسن مشهدی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن ابی‌علی‌بن جبرئیل انصاری. از شهاب سهروردی اجازه دارد. در رمضان ۶۳۰ هـ .ق. متولد شد و در شوال ۷۰۷ هـ .ق. درگذشت. (درر الکامنة ج ۲ ص ۱۵).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن ابی‌هریرة بغدادی قاضی شافعی. درگذشتهٔ ۳۴۵ هـ .ق. او راست: «شرح مختصر مزنی» در فروع و «المسائل». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۶۹) (اعلام زرکلی ص ۲۳۴).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بن تاج‌الدین یزدی، معروف به ابن شهاب. او راست: «جامع‌التواریخ» که بنام سلطان‌محمد بای‌سنقربن شاهرخ‌بن تیمور تألیف کرده و در محرم ۸۵۵ هـ .ق. به پایان رسانیده است. و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی تهران است. (ذریعه ج ۵ ص ۴۶).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حمکان‌بن جعفر خطیب دینارآبادی. مکنی به ابوعلی همدانی شافعی. درگذشتهٔ ۴۰۵ هـ .ق. او راست: «الواضح النفیس» در مناقب امام شافعی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۴).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حسن جحدری کندی. از صادق روایت دارد. او راست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۱).
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حسن. رجوع به حسن مراغی و حسن سرابشنوی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن سام. رجوع به حسن شنسب شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عارف. رجوع به حسن طویرانی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالمطلب. رجوع به حسن سرورودی شود.
حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبداﷲبن عبدالرحمان عتکی. رجوع به حسن سکری

شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبید. رجوع به حسن بشکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالله. رجوع به حسن بطایتی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن مطر جزائری اسدی، ملقب به عزالدین. شاگرد احمدبن فهد حلی و استاد علی‌بن هلال جزائری بوده است. (ذریعه ج ۴ ص ۲۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن مصعب. رجوع به حسن خزاعی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین بشکری. رجوع به حسن بشکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین تبریزی شافعی. رجوع به حسن تالشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین خطاط و شاعر. رجوع به حسن شاملو شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین رومی. رجوع به حسن قره‌حصاری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین سبزواری. رجوع به حسن سبزواری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین سکونی کوفی. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین عربی معروف به ابن‌الشیخ حسبه‌جی حنفی درگذشتهٔ ۱۱۴۰ هـ.ق. او راست: معیارالدول و مسبارالملل در جغرافی به ترکی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۸۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین عرنی مدنی نجار. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حسین نوبختی. رجوع به حسن نوبختی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمدان تغلبی. رجوع به حسن حمدانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمدان. رجوع به حسن حمدانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمزة‌بن علی‌بن عبدالله مرعشی. رجوع به حسن مرعشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمزة‌بن محمد شیرازی. رجوع به حسن بلاسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمزبن محسن موسوی نجفی. اجازه‌ای از وی به تاریخ ۸۳۶ هـ.ق. و دیگری به تاریخ ۸۶۲ هـ.ق. باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمزة‌بن عبدالله‌بن محمدبن حسن‌بن حسین‌اصغربن سجادبن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب، معروف به مرعشی طبری. در ۳۵۸ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج ۳ ص ۳۱۰). رجوع به حسن مرعشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن حمکان. رجوع به حسن حمکان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌الحنائی. رجوع به حسن چلبی‌بن علی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خالد برقی. رجوع به حسن برقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خرزاد (خرداد). از اصحاب امام دهم شیعه علی‌بن محمد الهادی. او راست: «اسماء رسول‌الله». (ذریعه ج ۲ ص ۶۷ از نجاشی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌الخصیب منجم. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خطیربن علی. رجوع به حسن نعمانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالله‌بن بلیمة قیروانی. رجوع به حسن قیروانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خلیل عاملی صوری نجفی. متولد ۱۳۲۷ هـ.ق. او راست: بغیة الوعاظ. (ذریعه ج ۳ ص ۱۳۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن خلیل. رجوع به حسن کرادیسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن داود حلی صاحب رجال. رجوع به حسن حلی و حسن برقی و حسن تقار قرشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن داود رسولی، ملقب به مظفربن سلطان مؤید صاحب یمن. از طرف پدر حکومت شهرهائی از یمن داشت و در ۷۱۲ هـ.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن دحیه. رجوع به حسن‌بن قاسم‌بن جعفر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن دربی. احوالش در امل‌الامل آمده است. و در «کشف‌الحجب و الاستار» دو ارجوزه به وی نسبت داده که از او نیست بلکه از حسن‌بن راشد حلی میباشد. (ذریعه ج ۱ ص ۴۶۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن درویش. رجوع به حسن قولینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن دلدار علی هندی. رجوع به حسن نصیرآبادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن دهان. رجوع به حسن‌بن محمدبن علی‌بن برهان‌الدین بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ذکوان فارسی. درگذشتهٔ ۳۱۳ هـ.ق. محدث است. و ابوالجوائز از وی حدیث کرده است. و حسن سازواری در ۵۷۰ هـ.ق. روایت احادیث او را اجازت داده است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۰ و ج ۶ ص ۳۷۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن راشد حلی، ملقب به تاج‌الدین. او راست: دو ارجوزه: «الجمانة» و «الرسالةالجوابیه». (ذریعه ج ۱ ص ۴۶۴ و ج ۵ ص ۱۳۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن راشد طفاری، مکنی به ابومحمد. او راست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ج ۶ ج ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن رباط بجلی کوفی، از اصحاب صادق(ع). حسن بن محبوب از وی کتاب الاصل را روایت کرده است. (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۶) (ج ۶ ص ۳۲۱ فهرست طوسی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن رحال مغربی. رجوع به حسن معدانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن رشیق قیروانی. رجوع به حسن قیروانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن رضا. قونسول ایران در عراق بود. او راست: «تاریخ عراق». (ذریعه ج ۳ ص ۲۶۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن رمضان‌بن حسن قرمی، ملقب به حسام شافعی. متولد ۶۸۰ هـ.ق. در دمشق تدریس کرد و در طرابلس در ۷۴۶ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج ۲ ص ۱۵ - ۱۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن روزبهان شیرازی. او راست: اخلاق شمسی که به نام شمس‌الدوله محمد و به تقلید اخلاق محسنی تألیف کاشفی (درگذشتهٔ ۹۱۰ هـ.ق.). تألیف کرده‌است. (ذریعه ج ۱ ص ۳۷۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زبرقان مکنی به ابوالخزرج قمی. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زولاق. رجوع به حسن‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن علی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زیاد عطار کوفی. از صادق(ع) روایت دارد. او راست: کتاب‌الاصل. (ذریعه ج ۲ ص ۱۱۹ و ج ۶ ص ۳۲۱ از فهرست طوسی و نجاشی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زیاد کوفی. رجوع به حسن لولوی و ذریعه (ج ۶ ص ۳۲۱) شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زید علوی ملقب به داعی، امام زیدیه طبرستان. رجوع به حسن طبری‌بن محمدبن اسماعیل شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زیدبن علی‌بن ابی‌طالب. پنج سال از طرف منصور عباسی حاکم مدینه بود. ولادتش در مدینه بسال ۸۳ هـ.ق. و مرگش در حاجر در ۱۶۸ هـ.ق. بود. (انساب سمعانی) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۶) (ذریعه ج ۴ ص ۲۸۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زین‌الدین علی شهید ثانی‌بن احمدبن جمال‌الدین ابومنصور تقی بحرینی شیعی امامی (۹۵۹ - ۱۰۱۱ هـ.ق.)، معروف به صاحب معالم. او راست:

تحریر طاوسی. دیوان شعر. شرح اثناعشریة. شرح مختصر نافع. فوائد مکیه. کتاب لاجازات. مسکن الفؤاد. مشکاة القول السدید معالم‌الدین. منتقی الجمان در حدیث. (هدیة لعارفین ج ۱ ص۲۹) (ذریعه ج۹ ص۲۳۹ بنقل از سلافةالعصر ص۳۰۴) (فهرست سپهسالار ج۲ ص۴۱۱) (نجوم السماء ص۱۴۸) (زرکلی ج۱ ص۲۲۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن زین‌الدین‌بن عمر. رجوع به حسن حلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سری کاتب از صحاب صادق. عبدی انباری و حسن‌بن محبوب از وی روایت دارد. او راست: کتاب لاصل. (ذریعه ج۲ ص۱۱۹، ج۶ ص۳۲۱ و ج۲ ص۱۴۶) (اتقان‌المقال).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سعید اهوازی، برادر حسین‌بن سعید است. این دو برادر تفسیری تألیف کرده‌اند که به تفسیر ابن سعید معروف ست. و به همین شکل تألیف سی کتاب میان ین دو برادر به اشتراک معروف میباشد. ذریعه ج۷ ص۴۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سعیدبن عبدالله، ملقب به علم‌الدین شاتانی (۵۱۰ - ۵۹۹ ه.ق.). فقیه شاعر است و در موصل درگذشت. (وفیات الاعیان) (الاعلام زرکلی ج۱ ص۲۲۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سفیان نوی حافظ شیانی. رجوع به حسن نوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سلام جیلانی‌بن حسن تیمجانی در زمان تألیف ریاض‌العلماء (۱۱۰۶ ه.ق.). شیخ‌الاسلام گیلان بود. او راست: حاشیه بر شرح لمعه. (ذریعه ج۶ ص۹۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) سلیمان‌بن خالد حلی عاملی. در ۸۰۲ ه.ق. اجازه‌ای به حسن‌بن محمد حمویانی داده است و خود شاگرد محمدبن مکی شهید است. او راست: مختصرالبصائر. (ذریعه ج۱ ص۱۷۲ و ۱۲۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن زیاد طائی حلبی. ناظر لشکر حلب بود و در ۷۶۸ ه.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سماعة. رجوع به حسن‌بن محمدبن سماعة‌بن مهران شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سواربن بابا بهنام، مکنی به ابوالخیربن الخمار (۳۸۱ - ۴۸۹ ه.ق.). مسیحی بود و مسلمان شد. او راست: «تدبیر المشایخ» و تفسیر ایساغوجی و ۲۳ کتاب دیگر او در فلسفه و علوم در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۷۷) یاد شده است. و رجوع به ابوالخیر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سهل‌بن نوبخت، منجم. او راست: «الانواء». (ذریعه ج۲ ص۴۰۹) (قفطی ج۴ ص۴۰۰). و رجوع به خاندان نوبختی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن سهل‌بن عبدالله سرخسی، کاتب و خطیب فصیح، وزیر مأمون عباسی و پدر پوران زوجهٔ مأمون بود و شعرا در مدح او قصیده‌ها دارند. در پایان عمر به مرض سوداء گرفتار و دیوانه شد و او را زنجیر کردند و در خراسان بسال ۲۰۳ ه.ق. درگذشت. (وفیات الاعیان). صاحب ذریعه گوید: بخشی از «جاویدان‌خرد» را حسن‌بن سهل از پهلوی به عربی برای مأمون عباسی ترجمه کرد و ابن مسکویه آنرا از نو تحریر کرده است. (ذریعه ج۵ ص۷۸ و ج۴ ص۴۰۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌السوفی. رجوع به حسن حصکفی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن شاوربن طرخان. رجوع به حسن نفیسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌الشجری. رجوع به حسن بن احمدالشجری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن شدقم. رجوع به حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن شدقم شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن شرف تبریزی ساکن ماردین و محدث بود. (دررالکامنة ج۲ ص۱۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن شرفشاه استرآبادی. رجوع به حسن استرآبادی ابن رضی‌الدین محمد شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن‌الشیخ. رجوع به حسن‌بن حسین عربی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن صادق‌بن معصوم‌بن میرزا عیسی قائم مقام. او «جهان‌نمای جدید» در جغرافی را از ترکی به فارسی برای امیرکبیر در ۱۲۶۸ ه.ق. ترجمه کرد. (ذریعه ج۴ ص۹۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن صافی، ملک‌النحاة (۴۸۹ - ۵۶۸ ه.ق.). مکنی به ابونزار بغدادی. رجوع به ملک‌النحاة شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن صالح‌بن حی. رجوع به حسن زیدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن صالح احول. او راست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ج۶ ص۱۳۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن صالح هروی. شاگرد شاگردان شیخ حر عاملی. درگذشتهٔ ۱۱۰۴ ه.ق. بود. او راست: «حسنیة» که فهرستی فارسی برای رسائل شیخ حر عاملی است و ترجمهٔ «من لایحضره الامام». (ذریعه ج۷ ص۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن صباح. رجوع به حسن صباح و حسن بزاز شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن صدیق دمشقی. درگذشتهٔ پیرامون ۱۱۸۶ ه.ق. او راست: غرائب البدائع. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن صصری. رجوع به حسن ربعی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن طاهر قائنی هاشمی. او راست: «الرسالةالباهرة». (ذریعه ج۳ ص۱۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن طولون (۸۳۲ - ۹۰۹ ه.ق.) او راست: شرح مقدمهٔ آجرومیه و جز آن. رجوع به ابن طولون و هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۸۹) شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ظریف‌بن ناصح کفان کوفی ساکن بغداد و از اصحاب حسن عسکری امام یازدهم شیعه بود و پدرش تا سال ۲۰۰ ه.ق. زنده بود. (ذریعه ج۲ ص۱۶۰ - ۱۶۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عباس حریشی. او راست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ج۶ ص۳۲۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عباس‌بن محمدعلی نجفی. رجوع به حسن بلاغی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالحسین نجفی. رجوع به حسن طالقانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان. از علمای عصر مرادخان ثالث. او راست: ترجمهٔ «مالایسع الطبیب جهله» به ترکی. و رجوع به رامهرمزی و حسن خضراوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عمر ارمنتی. متولد ۶۸۷ ه.ق. شاعر بود و در قوص در ۷۳۹ ه.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان اقفهی. ناظر خزانه به مصر بود و در ۷۱۵ ه.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم بکری مراکشی، سبط ابوشامه. متولد ۶۶۰ ه.ق. سپاهی‌گری میکرد و محدث بود و در ۷۲۲ ه.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم. رجوع به حسن طائر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن یوسف غسانی اسکندری، محدث معروف به ابن مخیلی. در ۶۳۸ ه.ق. متولد و در ۷۱۲ ه.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق‌بن عبدالله عسقلانی. محدث است و در ۷۱۹ ه.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق‌بن علی. رجوع به حسن لاهیجی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالصمدبن الشخباء، معروف به شیخ مجید خطیب بود. اصلش از عسقلان است و در قاهره در ۴۶۸ ه.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج۱ ۲۲۸ از وفیات الاعیان). و رجوع به حسن عسقلانی

شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن محمد قرشی فهری غرناطی اندلسی مالکی، معروف به ابن ابی‌الاحوص و برخی نام وی را حسین آورده‌اند (۶۰۳ - ۶۹۹ هـ.ق.). از شیوخ ابوحیان بود. او راست: «التبیان فی احکام القرآن» و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۸۳ از نفح‌الطیب).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن رجب حموی، حافظ قرآن. متولد حماة (۶۵۵ / ۷۳۷ هـ.ق.). (دررالکامنة ج۲ ص۱۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابوبکر حلبی محدث بود و در ۷۰۵ هـ.ق.درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۱۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن عبدالکریم لخمی قاضی. متولد ۷۰۷ هـ.ق. به اسکندریه شاگرد ابن مخلوف بود و در ۷۷۴ هـ.ق.درگذشت. (دررالکامنة ج۲ صص۱۹ - ۱۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن عبدالسلام غماری مغربی (۶۱۷ / ۷۱۲ هـ.ق.). محدث و ساکن قاهره بود. (دررالکامنة ج۲ ص۱۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن عبدالجبار، معروف به ابن حصینة. از درباریان آل مرداس در حلب بود (۳۸۸ - ۴۵۷ هـ.ق.). دیوان شعر دارد. در معرةالنعمان متولد و در سروج درگذشته. وفات وی را اسماعیل‌پاشا ۵۰۰ هـ.ق. نوشته است. رجوع به هدیةالعارفین شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد قرشی. رجوع به حسن سرحی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسین مکی. رجوع به حسن سمرقندی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حمدان. از امرای حمدانی برادر سیف‌الدولهٔ حمدانی در آغاز قرن چهارم در دربار عباسی بود و به امارت موصل رسید و الراضی در ۳۲۷ هـ.ق. موصل ازو بگرفت و دوباره به او داد و از وی همه‌ساله باج میگرفت و از طرف متقی لله نیز تثبیت شد و لقب ناصرالدوله گرفت. (اخبار الراضی ص۶۵، ۶۶، ۷۰، ۷۱، ۷۶، ۸۸، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۲۵، ۲۲۸ و ۲۸۴). و در پیری خشونت گرفت پس پسرانش بریاست فضل‌الله ملقب به غضنفر او را در ۳۵۶ هـ.ق.گرفته بدژ «اردمشت» زندان کردند و در آنجا در ۳۵۸ هـ.ق.درگذشت و جنازه‌اش را به موصل دفن کردند و حکومت وی ۳۲ سال بود. (زرکلی ج ۱ ص۲۲۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سعیدبن اسماعیل. رجوع به حسن عسکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سریل‌بن سعید. رجوع به حسن عسکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی تبریزی. رجوع به حسن هشترودی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد بخشی. رجوع به حسن بخشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عمر. رجوع به حسن تنوخی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مرزبان. رجوع به حسن سیرافی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله اردبیلی. رجوع به حسن اردبیلی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله اصفهانی. رجوع به حسن لکذه شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله برسوی. رجوع به حسن هاتف شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله خلوتی. رجوع به حسن سیم‌کش شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی. رجوع به حسن وجیهی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله شافعی. رجوع به حسن خوشابی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله عثمانی. رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله عثمانی مصری. رجوع به حسن عفانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله قاضی بغدادی. رجوع به حسن بندنیجی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله لارنده. رجوع به حسن سزائی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله مامقانی. رجوع به حسن مامقانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به حسن یکشهری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالمجید حافظ‌الدین‌الله‌بن محمدبن مستنصربالله عبیدی فاطمی. رجوع به حسن فاطمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالمحسن معروف به ابن عذبة. او راست: «بهجة اهل السنة» و «الروضة البهیة» که در ۱۱۷۲ هـ.ق. به پایان رسانیده است و «المطالع السعیدة» که در هدیة‌العارفین (ج ۱ ص۲۹۹) یاد شده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن زکریا موصلی. شاگرد ابن جماعه و ابن‌الشحنه. (دررالکامنة ج۲ ص ۲۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبود. محدث بود و در ۷۰۸ هـ.ق.درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص ۲۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن حمادبن حسان. رجوع به حسن زیادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عطیة. رجوع به حسن وانریشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عجلان‌بن رمیثه‌بن ابونمی شریف حسنی. امیر مکه متولد به مکه (۷۷۵ هـ.ق./ ۱۳۷۳ م.). و درگذشته در مصر (۸۲۹ هـ.ق./ ۱۴۲۶ م.). از طرف امیر مصر در ۷۹۸ هـ.ق.حاکم مکه شد و در ۸۱۱ هـ.ق. نائب‌السلطنة حجاز شد و در ۸۲۸ هـ.ق.به مصر رفت و در آنجا درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عدنان بن جعفر. در ۴۷ هـ.ق.نقیب‌الاشراف بود و در ۷۶۹ یا ۷۷۰ هـ.ق.درگذشت. (دررالکامنة ج ۲ ص ۲۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عدی‌بن ابوالبرکات. رجوع به حسن تاج‌العارفین شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عذبة. رجوع به حسن عبدالمحسن شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عربشاه. رجوع به حسن‌بن احمدبن ابراهیم شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عضدالدولة. رجوع به حسن مرسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عطار. رجوع به حسن همدانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عطیه حناط کوفی. او راست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ج۶ ص۳۲۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به حسن عمانی و حسن اهوازی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابوبکربن یونس دمشقی قلانسی. در ۶۲۹ هـ.ق. بزاد و نزد ابن روزبه و دیگران بیاموخت و در ۷۰۲ هـ.ق.درگذشت. (دررالکامنة ج ۲ ص ۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابوحمزة سالم. رجوع به حسن بطاینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌طالب هاشمی قرشی، امام دوم شیعهٔ اثنا عشری است و پنجم خلفای راشدین از نظر سنیان و چهارمین از پنج تن آل‌عباست. در مدینه بسال سوم هجرت از فاطمه (س) دختر پیغمبر بزاد و بزرگترین فرزندان وی بود، و پس از قتل پدرش علی (ع) در ۴۰ هـ.ق. مردم عراق با وی بیعت کردند و برای ادامهٔ جنگ پدر با معاویه به طرف شام حرکت کرد و در «مسکن» از نواحی انبار با لشکر معاویه روبرو شد. پس با معاویه وارد مذاکره شد و چون معاویه شرایط وی را پذیرفت حسن در بیت‌المقدس از خلافت استعفا کرد و این سال (۴۱ هـ.ق.) را بدین سبب «عام الجماعة» خوانند. پس حسن به مدینه گوشه‌نشینی گزید و همانجا در سال ۵۰ هـ.ق.درگذشت و وی مخفیانه با زهر کشته شد. وی یازده پسر و یک دختر داشت و سیدان حسنی بدو منسوب هستند. (تهذیب التهذیب ابن حجر ج

ص۲۹۵) (الاصابة ج۲ ص۱۱ قسم اول حرف حاء). شرح احوال حسن (ع) و مخصوصاً داستان صلح وی با معاویه را کتابهای جداگانه نگاشته‌اند. شیعیان به حسن لقب شبر و به برادرش حسین‌بن علی لقب شبیر داده‌اند:

من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر. ناصرخسرو.
چه گوئی به محشر اگر پرسدت
بر آن عهد محکم شبر با شبیر ناصرخسرو.

رجوع به شبر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد. رجوع به حسن فتال و حسن ماهانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن العلاف. رجوع به حسن نهروانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن محمدبن خلف صبی. رجوع به حسن تبسی شود

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد حاینی. رجوع به مادهٔ بعد و حسن حاینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد العاملی الحاینی. فقیه، محدث، شاعر معتمد بزرگوار. درگذشتهٔ ۱۱۳۵ هـ. ق. و صاحب مؤلفات در حدیث و تاریخ و نحو و جبر آن باشد. و از آن جمله است: حصینة‌الاخیار. دیوان شعر او نزدیک به هفتادهزار بیت است. و از شعر او قصیده‌ای است که سید محمدبن علی‌بن ابی‌الحسن موسوی را بدان رثا کند و از آن قصیده است:

هوالحزن مابل الدار ما نظم الشعرا
ادیب و ما ظرف الدجی رمق الشعری
أنوح و ابکی لا افیق فتارة
اهیم بهم وجداً و اخری بهم سکرا
وانی لکالخنساء قد طال نوحها
و قد عدمت من دون امثالها صخرا
فقل لغراب البین یفعل مایشا
من بعد شیخی لااخاف له عذرا
شریف له عین‌الکمال مریضة
علاها دخان البین فهی به عبری
وانسی من اسی الفؤاد لاجله
مدید عذاب ما وجدت له قصرا.

وی شاگرد صاحب مدارک و صاحب معالم بود و از آنها درخواست اجازت کرد و بدو اجازت دادند. (روضات ص۵۲۹ ذیل ترجمهٔ صاحب مدارک) (ذریعه ج۷ ص۲۵ و ج۲ ص۲۲۱) (امل‌الامل) (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۹۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد فارسی. رجوع به حسن فارسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد فتال نیشابوری. رجوع به حسن فتال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن اسحاق‌بن عباس طوسی. رجوع به نظام‌الملک وزیر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن اسماعیل واسطی. در بغداد بسال ۶۵۴ هـ. ق. متولد و در ۶۹۱ هـ. ق. در مصر قرائت کرد و در شعبان ۷۴۱ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنه ج۲ ص۲۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن اسماعیل قونوی. در ۷۲۱ هـ. ق. در قاهره براد و بر ابن‌الشحنه قرائت کرد و متولی مشیخهٔ سعیدالسعداء شد و در قاهره در ۷۷۶ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۰–۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن امراللہ. رجوع به حسن چلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن جابر صنعانی. رجوع به حسن هبل شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن عاملی. رجوع به حسن حاینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن جبرئیل صاغرجی دهقان. از اصحاب رای بود سمعانی گوید: لیکن اهلیت حدیث نداشت. از حدش روایت کرده است. (الانساب سمعانی ص۳۴۷ ب).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن حسینی. معاصر کفعمی در سدهٔ نهم بود. او راست: ارجوزة در ارث. (ذریعه ج۱ ص۴۵۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن بن زهرة حلبی. نقیب‌الاشراف حلب و متوفی به هفتادواند سالگی در ۷۱۱ هـ. ق. او برادر حمزهٔ حلبی است. (دررالکامنة ج۲ ص۲۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن عبدالملک قمی. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن عمرالاطروش. رجوع به حسن اطروش شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن علی عباسی، معروف به ابن‌البنا حلبی. شاعر است و در ۷۶۵ هـ. ق. درگذشت. شعر او در دررالکامنة (ج۱ صص ۲۱–۲۲) آمده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن عمار. او راست: «جزء فی فضائل علی». (ذریعه ج۵ ص۱۰۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن شدقم. رجوع به حسن‌بن علی‌بن شدقم شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن عبدالملک. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن شدقم مدنی حسینی. درگذشتهٔ ۱۰۴۶ هـ. ق. او راست: زهرالریاض و زلال‌الحیاض. (ذریعه ج۱۲ و ج۹ ص۲۳۰. از سلافةالعصر ص ۲۵۰ – ۲۵۳) (فهرست دانشگاه ج۲ ص۵۳۱) (هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۹۰)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین فارسی. او راست حاشیه بر تذکرة النصریة طوسی. (ذریعه ج۶ ص۳۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن شعبه حرانی حلبی. معاصر شیخ صدوق (متوفی ۳۸۱ هـ. ق.) و استاد شیخ مفید (متوفی ۴۱۳ هـ. ق.). او راست: «تحف‌العقول فیماجاء من الحکم و المواعظ عن آل‌الرسول» که در ۱۳۰۳ هـ. ق. در ایران با منتخب کشف المحجة ابن طاوس چاپ شده و سپس در ۱۳۸۰ هـ. ق. مجدداً در تهران طبع شده است. رجوع به حرانی و ذریعه ج۳ ص۴۰۰ و ج۴ ص۴۳۱ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حمدبن حمید غزی زغاری. متولد ۷۰۶ هـ. ق. او راست: دیوان شعر و «قریض القرین» و در آن به جنگ «نوابغ و روائع» تألیف ابی شهید رفته است. مدتی در دیوان دمشق کار کرد و معارضاتی با ابن نباته دارد و در رجب ۷۵۳ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن داود. رجوع به حسن حلی و حسن یمنی و حسن مؤیدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن سالم ابوحمزة کوفی. رجوع به حسن بطاینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی بن سبرة. محدث است. او راست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ج۶ ص۳۲۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن سرور نشاوی‌بن خطیب‌الحدیثه. متولد ۷۳۶ هـ. ق. فقیه زاهد بود و در رمضان ۸۰۰ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن سلیمان صرخدی خطیب. در رجب ۷۰۱ هـ. ق. در قاهره درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن سنجر سکتی مدنی، وزیر طفیل‌بن منصور، امیر مدینه بود و در ۷۴۸ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ صص۲۴–۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن شبیب معمری. رجوع به حسن معمری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن شجاع ضریر. شاگرد ابن فارس. در ربیع‌الاول ۶۳۶ هـ. ق. متولد و در شوال ۷۰۹ هـ. ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالرحمان. رجوع به حسن بازوری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالعزیز رجوع به حسن مرغینانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالکریم. رجوع به حسن قتال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله. رجوع به حسن علیاری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمر. رجوع به حسن مراکشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمر اسناوی، شاگرد شیخ بهاءالدین قفطی. در ۷۱۸ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمران حمیدی. رجوع به حسن یمینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن فضال کوفی شیعی، مکنی به ابومحمد. درگذشتهٔ ۲۲۴ هـ.ق. او راست: «الرد علی المغالیة» و «الابتداء و المبتدا» و «البشارات» و «الرجال» و «الزیادات» و «الشواهد من القرآن» و «الصلاة» و «الملاحم» و «الناسخ و المنسوخ فی القرآن». (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۶۷) (رجال نجاشی و رجال مامقانی) (ذریعه ج۳ ص۳۲۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن قاضی رشید ابراهیم. رجوع به حسن اسوانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن لطف‌الله بخاری. رجوع به حسن قنوجی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد. رجوع به حسن وخشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن ابراهیم. رجوع به حسن قطان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن باری کاتب (۳۸۲ هـ.ق.). او راست: «حدیث ذات القلاقل». (ذریعه ج۶ ص۳۷۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن جعفر. رجوع به حسن صباح شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن عدنان حمدانی، محدث دمشقی، شاگرد ابن‌النصیص. او راست: تخمیس لامیة العجم. و در ذیحجهٔ ۷۳۴ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن موسی. رجوع به حسن عساکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن علی طبری. رجوع به حسن طبری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن العماد الکاتب محمدبن محمدبن حامد اصفهانی‌الاصل. در ذیحجهٔ ۶۵۳ هـ.ق. متولد شده و از ابن الخرستانی و جز او حدیث شنید و مدتی در مکه میزیست و در ۷۲۷ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ صص۲۶-۲۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن مسلم عوفی صالحی کتانی. مؤذن جامع مظفری. در ۷۱۴ هـ.ق. متولد شد و نزد دشتی و ابراهیم شیرازی علم آموخت و در محرم ۷۸۸ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد ابیوردی. رجوع به حسن ابیوردی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدباقر اصفهانی. رجوع به حسن واعظ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد بطیحش. رجوع به حسن عکی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد بغدادی دمشقی حنبلی، صوفی در بغداد بسال ۶۶۷ هـ.ق. متولد و در ۷۵۱ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد بغدادی. رجوع به حسن دقاق شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد حذاء شیعی. رجوع به حسن عمانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد طائی. رجوع به حسن مرسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد عوض. رجوع به حسن بدری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد مکینی. رجوع به حسن جوهری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمود ایوبی، برادر بزرگ ملک مؤید اسماعیل بود ولیکن ناصر اسماعیل را مقدم داشت و حسن را اصلاً کبسیار داشت و در ۷۲۶ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن مسعود تکریتی، ملقب به نظام. ابن رافع او را حسین نامیده. در ۷۲۷ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن مسعود حمصی. مدرس صارمیه و مستوفی اوقاف بود و در ۷۷۱ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ صص۲۸-۲۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن منصور الفوی‌الاصل‌المکی، مکنی به ابوالمعالی. درگذشته در مصر بسال ۱۱۷۶ هـ.ق. او راست: المعجم الظاهرة فی تاریخ مصر و القاهرة و هشت کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۹۹) یاد شده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن نصربن عقیل. رجوع به حسن عبدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن نجم سعدی. رجوع به حسن قفطانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن یوسف. رجوع به حسن حصکفی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی اسکندانی. رجوع به حسن اسکندانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی اسود. رجوع به حسن پاشا شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی اشتیبی. رجوع به حسن عدلی و حسن طالبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی اسوانی برادر نجم‌الدین حسین بدال. مجاور مدینه و امام مسجد بود و در ۷۲۴ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۲۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌الاصغربن علی السجاد. رجوع به حسن افطس و افطس شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی خلیلی. رجوع به حسن قوی‌در شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی حرمازی ابوعلی. از موالی و بستگان بنی‌هاشم و از آل سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس است و از آن روی وی را به حرماز نسبت دادند که روزگاری در بصره میان بنی‌حرماز منزل داشت و حرماز لقب است و نام پدر این قبیله حارث‌بن مالک‌بن عمروبن تمیم‌بن مر است. حسن صاحب ترجمه در بادیه پرورش یافته بود آنگاه به بصره آمد و در آنجا بماند. مبرد گوید توزی و حرمازی و جرمی از ابی‌عبیده و ابی‌زید سعیدبن اوس انصاری و اصمعی علم فراگرفتند و این سه از بزرگان اصحاب آنها بودند و ابراهیم زیادی و مازنی و ریاشی در سن از آنها کوچکتر بودند. ابوالطیب لغوی صاحب کتاب مراتب النحویین گفت حرمازی در کنف عمروبن مسعدة میزیست و چون عمرو به شام رفت، حرمازی گفت:

اقام بارض الشام فاختل جانبی
و مطلبه بالشام غیر قریب
ولاسیما من مفلس حلف نقرس
اما نقرس فی مفلس بعجیب.

و ابوالعینا حکایت کرد که: حرمازی رنجور شد و دوستی داشت از بنی‌هاشم، عیادت او نکرد. پس حرمازی بوی نوشت:

متی تشفیک واجبة الحقوق
اذا کان اللقاء علی الطریق
اذا ما لم یکن الأسلام
فما یرجوالصدیق من الصدیق
مرضت و لم تعدنی عمر شهر
و لیس کذا کفعل اخ شفیق.

و به محمدبن عبدالله عتبی چنین نوشت:

بنفسی انت قد جاء
کما عندی من کتابک
فلا تبعد من الانضا
ل مانرجوه من قربک
فمازلت اخا جودٍ
و افضالٍ علی صحبک
و سل قلبک عمالک فی قلبی من حبک
فقد اخبر نی القلب
بما قد حل فی قلبک
فها انی لک الراضی

و ها انی لراض بک.
یکی از هاشمیان وی را وعده داد و تأخیر کرد پس سوی او نوشت:
رایت الناس قد صدقوا و مانوا
و وعدک کله خلف و مین
وعدت فما وفیت لنا بوعد
و موعود الکریم علیه دین
الا یا لیتنی استبقیت وجهی
فان بقاء وجه الحرزین.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی سنجری. رجوع به حسن دهلوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی صقلی. رجوع به حسن کلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی طبری. رجوع به عماد طبری و ذریعه ج۱ ص۱۴ و ۳۹۲ و ج۳ ص۴۰۵ و ج۴ ص۴۳۷ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی قاینی. رجوع به حسن قاینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی قراچه‌داغی. رجوع به حسن گوهری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی قمی. رجوع به حسن حجال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی مصری. رجوع به حسن کفراوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی مکی حسنی. رجوع به حسن عجیمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی مولوی. رجوع به حسن نظمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی وشاء. رجوع به حسن وشاء شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن علی یزدی کثنوی. رجوع به حسن کثنوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عماربن ابوالحسن. رجوع به حسن امین‌الدوله شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عماربن یوسف. رجوع به حسن شرنبلالی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عمربن حسن دمشقی حلبی. پدرش محتسب حلب بود و در ۷۱۰ ه.ق. متولد شد. او راست: «درةالاسلاک فی دولةالاتراک» و در ۷۷۹ ه.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ صص۲۹-۳۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عمربن حمودبن محسن بعلبکی. راوی و محدث است و در ۷۴۳ ه.ق.درگذشته. (دررالکامنة ج۲ ص۳۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن عمربن عیسی‌بن خلیل. ساکن جیزهٔ مصر. در دمشق در ۶۳۰ ه.ق.متولد شد و در همانجا ۷۲۰ ه.ق. درگذشت. و مدتی در جیزهٔ مصر دکان وراقی داشت و حدیث میکرد. (دررالکامنة ج۲ صص۳۱-۳۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن غالی ازهری. رجوع به حسن جداوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن غُفَیر. محدث است. (منتهی الارب).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن غیاث‌الدین تربتی. رجوع به حسن اختیارالدین شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن فتح‌بن حمزه. رجوع به حسن همدانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن فتح‌اللّه شاعر. او راست: «خمسه» یا پنج گنج. (ذریعه ج۷ ص۲۵۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن فرات. جد ابوالحسن‌بن الفرات است. رجوع به ابن فرات ابوالحسن و تجارب‌الامم ج۲ ص۱۹۷ و ۲۴۹ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن فضال کوفی. رجوع به حسن‌بن علی‌بن فضال کوفی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن فضل‌بن مأمون عباسی. داستان او و برادرش حسین‌بن فضل با ابن‌الرائق حاکم بغداد را صولی در اوراق ص ۱۲۱ آورده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن فقیه. او راست: اسامی امیرالمؤمنین. (ذریعه ج۲ ص۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن فیروزان. وی عم ماکان‌بن کاکی بود و چون ماکان کشته شد وشمگیر او را به اطاعت دعوت کرد و او در ساری بود و دعوت را نپذیرفت و به خراسان رفت و با لشکر ابوعلی صاحب خراسان، وشمگیر را محاصره کرد و ابوعلی با وشمگیر صلح کرد و حسن که ناراضی بود، متمرد شد و بر گرگان مسلط گردید. (ابن اثیر وقایع سال ۳۳۰ ه.ق.)

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن جعفربن دحیه مکنی به ابوعلی دمشقی ساکن مصر بود و در آنجا بسال ۳۲۷ ه.ق. در هشتادسالگی درگذشت. (حسن‌المحاضرة ص۲۵۴ ج۱) (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۶۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن عبداللّه‌بن علی مرادی مغربی مصری مالکی نحوی لغوی، معروف به ابن ام‌قاسم بود. در ۷۴۹ ه.ق.درگذشت. او راست: «جنی‌الدنی فی حروف‌المعانی» و جز آن. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۸۶) (دررالکامنة ج۲ ص۳۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علی‌بن محمد. رجوع به حسن واسطی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمدبن علی. از پادشاهان یمن است که ترکان را از آنجا براند و با دو برادر خود محمد و اسماعیل حکومت یمن میکرد و شهر رضوان او بساخت و پانزده سال حکم راند و در ۱۰۴۸ ه.ق.درگذشت. (زرکلی ج۱ ص۲۳۷) (از خلاصةالاثر ج۲ ص۳۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم داعی علوی. حاکم ری بود و به کمک ماکان‌بن کاکی بر قزوین و اطراف آن مسلط شد و بطرف طبرستان رفت و با اسفاربن شیرویه جنگید و مغلوب شد و در ۳۱۶ ه.ق.کشته گردید و اسفار بر ری مسلط شد. (تاریخ کامل ابن اثیر وقایع سال ۳۱۶ ه.ق.)(زرکلی ج۱ ص۲۳۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم طبری. رجوع به حسن طبری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قاسم کنون الادریسی. رجوع به حسن ادریسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قتادةبن ادریس علوی حسنی، حاکم مکه. در ۶۱۸ ه.ق. بجای پدر نشست و برادر خویش در جنگ بکشت، پس ملک مسعود فرمانروای مصر او را شکست داد پس حسن به بغداد گریخت و در آنجا بسال ۶۲۲ ه.ق.درگذشت. (زرکلی ج۱ ۲۳۷) (از دائرة المعارف بستانی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قحطبهٔ طائی. از سرداران معروف آغاز حکومت عباسی بود. در ۹۷ ه.ق.متولد و در ۱۳۶ ه.ق.از طرف منصور به حکومت ارمنستان منصوب شد و در ۱۴۰ ه.ق.او را با ۷۰ هزار سوار به ملطیه فرستاد و جنگ تابستانی سال ۱۶۲ ه.ق.را او اداره کرد و به داخل روم رفت و رومیان لقب «تنین» به وی دادند. او در بغداد در ۱۸۱ ه.ق.درگذشت. (زرکلی ج۱ ص۲۳۸). و رجوع به حسن حلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قنبرعلی زنجانی (۱۲۵۶ - ۱۳۴۰ ه.ق.)ابن محمدحسن. او راست: «تبیان البیان». (ذریعه ج۳ ص۳۳۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن قوام بغدادی. رجوع به حسن مذهب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن کمال‌الدین حسین استرآبادی. رجوع به حسن استرآبادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن کوسج عمر. رجوع به حسن برسوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محبوب‌الزراد (السراد) کوفی. امامی شیعی مکنی به ابوعلی درگذشتهٔ ۲۲۴ ه.ق. او راست: «احادیث الجن و الانس»، «اخص الاعمال»، «تعبیر الرؤیا»، «تفسیر القرآن»، «جداول الحکمة»، «طبقات الرجال»، «علل الاحادیث»، «فضائل الاعمال»، «فضائل القرآن»، «الاحتجاج»، «الارضین»، «الازاهیر»، «الاسباب»، «الاشکال»، «والاقانین»، «الانبیاء»، «الاوامر»، «البزائر»، «البلدان»، «التاریخ»، «التحذیر»، «التخویف»، «الترهیب»، «الجمل»، «الحدود»، «الحیرة و الصفوة»، «الحیوان و الاجناس»، «الدیات»، «الروایة»، «الریاضة»، «السماء»، «صوم

الایام»، «الطلاق»، «الفتق»، «الفرائض»، «الفروق»، «القرائن»، «الکعبة»، «اللطائف»، «المآثر»، «ماخاطب الله به خلقه»، «المحاسن»، «المحبوبات»، «المزاج»، «المشیخة»، «المصالح»، «معانی الحدیث و التحریف»، «المکروهات»، «النکاح» و «النوادر» در هزار برگ. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۶) (ذریعه برای اسامی کتب او).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر سکاکینی. پدرش فاضل و شیعی بی‌غلو بود و خودش در رفض غلو کرد و قاضی شرف‌الدین او را به جرم سب شیخین تکفیر کردو به حکم این قاضی در سوق‌الخیل گردن حسن را زدند (۱۱ جمادی اول سال ۷۴۴ هـ.ق.).(دررالکامنة ج۲ ص۳۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن ابوعقامةبن حسن‌بن محمد تغلبی مؤتمن‌الدین، مکنی به ابومحمد یمنی. درگذشتهٔ ۴۸۳ هـ.ق.او راست: «جواهر الاخبار» و جز آن. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۷۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن احمد. رجوع به حسن یونارقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن نجا. رجوع به حسن اربلی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یحیی. رجوع به حسن زیدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن حسن طبری. رجوع به حسن طبری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن اشناس بزاز. از روات صحیفهٔ سجادیه است. او راست: «الاعتقادات». (ذریعه ج۲ ص۲۲۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن اسماعیل‌بن جوسلین بعلبکی. متولی جامع. متولد ۶۶۲ هـ.ق.و درگذشتهٔ ۷۴۴ هـ.ق.(دررالکامنة ج۲ ص۳۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن منصور. اصلش شیرازی و ساکن دمشق و محدث بود. در ۶۶۴ هـ.ق.متولد و در ۷۴۷ هـ.ق. درگذشت. وی میعادی (مدرس) در جامع باخت وکتبی بر آن وقف کرد.(دررالکامنة ج۲ ص۳۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن ایوب. رجوع به حسن شریف نسابه شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفر تمیمی، معروف به ابن‌النجار. او راست: تاریخ الکوفة. (ذریعه ج۳ ص۲۸۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن عبدالکریم‌بن ابی‌سعدبن الطرح شیبانی. متولد ۶۵۵ هـ.ق. برادرش فخرالدین مظفر نزد تاتارها مقرب بود. و او در نحو و نجوم و حساب ماهر بود و او نخستین کس از این خاندان بود که تشیع پذیرفت. و در محرم ۷۲۰ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۳۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن زهره حلبی. نقیب‌الاشراف به حلب، امیر طبل‌خانه و عزل شد و در ۷۶۶ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۳۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن. رجوع به حسن نقشبندی و حسن حلیمی و حسن صاغانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن بزرگ‌امید. رجوع به حسن نومسلمان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن علی بغدادی. رجوع به حسن خلال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن علی. رجوع به حسن صغانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن محمدبن محمدبن بزرگ‌امید. رجوع به حسن نومسلمان و غزالی‌نامه حاشیهٔ ص۳۷ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن مروان الموثق. در ۶۰۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: «الفائق فی علم‌الوثائق». (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۸۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن ازمیری. رجوع به حسن ازمیری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن شیبانی. رجوع به حسن قمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن طوسی. وی پسر شیخ الطائفهٔ طوسی صاحب تهذیب و استبصار میباشد. وکنیت او ابوعلی و تا ۵۱۵ هـ.ق.زندگی میکرده است. قسمتهائی از کتاب «بشارة المصطفی» که به نام «امالی ابن‌الشیخ» نیز معروف است، از املای وی بوده که از ۵۰۹ هـ.ق.به بعد در نجف القا کرده است. و ابن طاوس وی را «الفال» نامیده و دائی خویش شمرده است. و نیز او راست: «الانوار». (ذریعه ج۲ ص۳۰۹ و ۴۱۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن حسن مصری خلیلی. محدث است و در محرم ۷۲۰ هـ.ق.درگذشته. (دررالکامنة ج۲ ص۳۵).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین قمی اعرج. رجوع به حسن نیشابوری و نظام اعرج شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان‌بن حمزه. در ۷۱۰ هـ.ق. متولد شد و در ۷۷۰ هـ.ق.درگذشت. محدث است. (دررالکامنة ج۲ صص۳۵-۳۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن سماعة‌بن مهران کوفی. شیعی واقفی‌مذهب. درگذشتهٔ ۲۶۳ هـ.ق.او راست: کتاب «البشارات»، «الحیض»، «الدلائل»، «الزهد»، «السهو»، «الشراء والبیع»، «الصلاة»، «الصیام»، «الطلاق»، «الطهور»، «العبادات»، «الغیبة»، «الفرائض»، «القبلة»، «المواقیت» و «النکاح». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن شرفشاه. رجوع به حسن استرآبادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن صالح‌بن محمدبن محمد. خوش‌خط بود و از یونس دبوسی در قاهره علم آموخت و در ۷۷۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: معجم‌الشیوخ که شیوخ مصر و شام از زن و مرد را در آن یاد کرده‌است. (دررالکامنة ج۲ صص۳۶-۳۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن صباح. رجوع به حسن زعفرانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان. رجوع به حسن عکبری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن علی اربلی. متولد در ۶۵۸ هـ.ق.شاگرد ابن عبدالدائم بود، و برزالی و ابن سیدالناس و ابن رافع از وی روایت دارند. (دررالکامنة ج۲ ص۳۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله دمشقی. رجوع به حسن طیبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن برهان‌الدین، مکنی به ابومحمد بغدادی لغوی. درگذشتهٔ ۴۴۷ هـ.ق.او راست: «دیوان العرب» در لغت در ده جلد. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۷۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حمدون. رجوع به حسن کاتب شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن خلف. رجوع به حسن دهستانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن رسول. رجوع به حسن برزنجی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حلبی. رجوع به حسن عراقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن زهره حسنی. نقیب‌الاشراف حلب و ناظر بیمارستان بود، و در محرم ۷۳۲ هـ.ق.ناگهـ کشته شد.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی حنی. رجوع به حسن مهلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عنی واعظ. رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عماد

متوج‌بن حریز (۶۴۴ - ۷۲۵ هـ .ق.). قاضی زیدانی و کرک نوح بود. و فرزندش مفتی جمال‌الدین معروف است. (دررالکامنة ج۲ ص۳۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عمروک قرشی. رجوع به حسن بکری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن فضل‌بن یعقوب‌بن سعید. از امام هشتم شیعه، رضا (ع) روایت دارد. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج۶ ص۳۲۲).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن قلاوون صالحی ملک ناصربن ناصر (۷۳۵ - ۷۶۲ هـ .ق.). نامش قماری بود و چون به تخت نشست خود را حسن نامید. پس از برادرش مظفر در رمضان ۷۴۸ هـ .ق. به تخت نشست و در ۷۵۲ هـ .ق. معزول شد و سپس در ۷۵۵ هـ .ق. دوباره روی کار آمد و مدرسهٔ رمیله را ساخت و ناتمام بود که در ۷۶۲ هـ .ق. به دست یلبغا کشته شد و پسر برادرش، محمد منصور، پسر مظفر به جایش نشست. (دررالکامنة ج۲ صص۳۹-۴۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن حسن صفوری. رجوع به حسن بورینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن (۶۵۸ - ۷۳۳ هـ .ق.). در کرک متولد و در مصر علم آموخت. در کتب فارابی و ابن سینا متخصص بود و در دیوان انشاء دمشق کار میکرد. (دررالکامنة ج۲ صص ۴۰-۴۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالرحمان سخاوی قرشی در ۶۶۶ هـ .ق. متولد شد. شاگردزین‌الدین ابن‌الرعاد و قاضی سخا بود. (دررالکامنة ج۲ ص۴۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن بی‌بکر. به بغداد و دمشق رفته و در ۷۴۱ هـ .ق. به حج رفت. (دررالکامنة ج۲ ص۴۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عیسی بغدادی. غوری الاصل و متولد بغداد بود و متولی حسبه و سپس قاضی حنفیان شد. و پس از ۷۳۸ مدتی قضاء مصر داشت و از آنجا به سبب بدخلقی اخراج شده به دمشق آمد و از آنجا به بغداد شده و به دمشق بازگشت و سپس به بغداد شد و تدریس مشهد ابوحنیفه را عهده‌دار گشت.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن حیان دمشقی. دیوان انشاء طرابلس داشت. و سپس کاتب سر در آنجا گردید و در ۷۲۰ هـ .ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۴۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن مفرج‌بن حماد. رجوع به حسن قبشی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن هبةالله. معروف به قطنبه، شاعر هزال و هجاء بود. صاحب دررالکامنة (ج۲ ص۴۳) داستانها از وی آرد.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن منزول مکنی به ابوعلی مازنی. او راست: تحفةالملوک که در ۱۱۵۵ هـ .ق. نگاشته و خود آن را شرح کرده است. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۹۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن هارون. رجوع به حسن مهلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن علیم. رجوع به حسن بطلیموسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن حسن‌بن جعفربن عبیدالله حسینی. مکنی به ابومحمد بغدادی معروف به ابن اخی‌طاهر. از سادات شیعهٔ امامی است که در ۳۵۸ هـ .ق. درگذشته است. او راست: «الغیبة» و «المثالب». (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۷۰) (ذریعه ج۲ ص۲۸۵ و ج۴ ص۵۰۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی. رجوع به حسن تاجا شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدباقر. رجوع به حسن مدرس شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدباقربن عبدالمطلب. رجوع به حسن عریضی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد بشتاکی بدرالدین ابومحمد حنفی. مفتی در دارالعدل حلب بود و در ۷۷۲ هـ .ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۴۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدجعفر استرآبادی. رجوع به حسن شریعتمدار شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدحافظ. رجوع به حسن حلوانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدحسین نائنی. رجوع به حسن نیستانکی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد حلال. رجوع به حسن حلوانی حلال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) محمد حسینی. رجوع به حسن غزنوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حنفیه‌بن علی‌بن ابی‌طالب. تابعی است و نخستین کس است که از ارجاء سخن گفته و مرجئة از وی گرفته‌اند و در سال ۱۰۰ هـ .ق. درگذشت. (زرکلی ج۱ ص۲۲۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد سنجری. رجوع به حسن علامی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدشاه‌بن علاءالدین علی. رجوع به حسن چلبی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدصالح کبه. رجوع به حسن کبه شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدعلی. رجوع به حسن یزدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدعلی‌بن حسین. رجوع به حسن کجائی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) (محمد...) ابن محمدعلی استرآبادی. رجوع به حسن استرآبادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد قاضی‌زاده باطومی. رجوع به حسن توفیقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد قاینی. رجوع به حسن قاینی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد قرطبی صفدی. پدرش خطیب صفد بود و پسر، نائب پدر میشد. شافعی اشعری و شاعر و خوش‌نویس بود و در رمضان ۷۲۳ هـ .ق. درگذشت. شعر او در دررالکامنة (ج۲ صص۴۴-۴۵) آمده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدکاظم اصفهانی. رجوع به حسن ورنوسفادرانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد مصری. رجوع به حسن عطار شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد میکال. رجوع به حسنک میکال شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد نظامی. رجوع به نظامی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد نهاوندی. رجوع به حسن نهاوندی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمد واعظ شیعی. رجوع به حسن دیلمی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمدولی. رجوع به حسن ارومی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمود عدنی. شاعر است. احوال و شعر او در دررالکامنة (ج۲ ص۴۵) آمده‌است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن محمود مقدسی. رجوع به حسن لدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مرتضی‌بن احمد. رجوع به حسن یزدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مرتضی کاظمی. رجوع به حسن اسدی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مسعود مغربی ابوالوفاء. رجوع به حسن یوسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مسلم مسلمی مصری. از مجاهدان ضد فرنگ در مغرب بود و برای او و پدرش کرامات نقل کنند و در ۷۶۴ هـ .ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۴۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مصطفی بغدادی. رجوع به نقشبندی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مطهربن محمد یمنی. رجوع به حسن جرموزی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مظفر نیشابوری. رجوع به حسن نیشابوری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن معروف. رجوع به حسن کورکزاده شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ممش مناستری. رجوع به حسن فؤاد شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن منزول. رجوع به حسن بن محمدبن منزول شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن منصوربن محمودبن عبدالعزیز اوزجندی. رجوع به حسن قاضیخان شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن منصوربن محمد مبارک شواق اسنائی (۶۳۲ - ۷۰۶ هـ.ق.). به تهمت شیعیگری محاکمه شد و توبه کرد و تبری جست و به قاهره آمد و به محضر لاچین رسید. او میگفت: شیخین را قبول دارم لیکن علی را مقدم میدارم. (دررالکامنة ج۲ ص۴۶).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی‌بن سالم حناط کوفی. از امام صادق روایت دارد. او راست: کتاب‌الاصل. (ذریعه ج۲ ص۱۴۶ بنقل از فهرست شیخ طوسی).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی بغدادی. رجوع به حسن بغدادی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی‌الخشاب محدث است. او راست: کتاب‌الانبیاء و جز آن. (ذریعه ج۲ ص۲۵۵ و ج۶ ص ۲۵۰).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی کرد. رجوع به حسن‌بانی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی نصبی. درگذشتهٔ ۲۵۰ هـ.ق. در دربار متوکل عباسی بود و کتاب «الاغانی علی حروف المعجم» را برای او تألیف کرد؛ و نیز از اوست. «مجردات المغنین». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن موسی نوبختی. رجوع به حسن نوبختی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن مهران. رجوع به حسن محمدبن سماعةبن مهران شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن میمون اخباری. رجوع به حسن بصری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن ناصر علوی. رجوع به حسن غزنوی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نبهان‌بن تنوخی، مکنی به ابوعلی کاتب. متولد ۶۴۶ هـ.ق. در کرک وجد او قاضی مصر بود و خود به شهادت می‌پرداخت. (دررالکامنة ج۲ ص۴۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نجار تمیمی. رجوع به حسن‌بن محمدبن جعفر شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نصربن حسن‌بن جبرئیل انصاری، محتسب قاهرة. در جمادی دوم ۷۰۹ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج۲ ص۴۷).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نوح‌بن یوسف‌بن محمدبن آدم هندی بهروچی، درگذشتهٔ ۱۱ ذی‌قعدهٔ ۹۳۹ هـ.ق. او راست: «امامة امیرالمؤمنین». (ذریعه ج۲ ص۳۳۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نوح. رجوع به حسن قمری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن نورالدین حسینی شفتی. شاگرد حسین‌بن عبدالصمد، پدر شیخ بهایی و معاصر شیخ محمود لاهیجی، شاگرد شهید دوم بود. از وی اجازه‌ای برای حسین‌بن روح‌الله صدرجهان طبسی به دست است. (ذریعه ج۱ ص۱۷۳).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن واقد. برادر عبدالله‌بن واقد. وی را تفسیری است بر قرآن. (ذریعه ج۴ ص۲۷۱ بنقل از ابن‌الندیم).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن وفادار قمی. امام در لغت و استاد شیخ منتخب‌الدین‌بن بابویه قمی است. وی او را در فهرست خویش معرفی کرده‌است. (ذریعه ج۲ ص۲۳۴).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن وکیع. رجوع به حسن تنیسی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن وهب‌بن سعیدبن عمروبن حصین کاتب بغداد. معروف به ابن وهب. عهده‌دار دیوان رسائل معتمد عباسی بود و در ۲۸۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: «دیوان الرسائل». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۸) (الاعلام زرکلی ج۱ ص۲۴۱).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن وهب‌بن محمدبن علی. رجوع به حسن دمشقی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هارون. یکی از کتّاب خلفای عباسی در دورهٔ آل بویه. رجوع به الاوراق صولی، ص۲۵۷ و فهرست تجارب‌الامم شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هانی‌بن عبدالاول‌بن صباح حکمی بغدادی درگذشتهٔ ۱۹۶ هـ.ق. رجوع به ابونواس و هدیةالعارفین ج۱ ص۲۶۵ شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن محفوظ حصری، رجوع به حسن ربعی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن عبدالسید ادفوی دشناوی. به قاهره آمد و موسیقی را نیکو میدانست. و در پایان عمر زاهد گردید. (دررالکامنة ج۲ ص۴۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هبةالله شیمی. رجوع به حسن یمنی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن هندو. حاکم سنجار و موصل بود، و صاحب ماردین بسال ۷۵۴ هـ.ق. او را کشت. (دررالکامنة ج۲ ص۴۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عبدالخالق اسکندری شرف‌الدین ابوعلی غزولی. محدث است. و ابن رافع در معجم گوید: از وی اجازه دارم. (دررالکامنة ج۲ ص۴۸).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن علی‌بن حمود. رجوع به حسن حمودی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یسار. رجوع به حسن بصری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن مطهر، معروف به علامهٔ حلی. رجوع به حلی و علامه حلی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمد دجیلی بغدادی حنبلی (۶۶۳ - ۷۳۲ هـ.ق.). در کودکی قرآن را حفظ کرد و در دمشق برمزی تلمذ کرد. (دررالکامنة ج۲ صص۴۸-۴۹).

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف معروف به ابن عشرة. رجوع به ابن‌العشرة و ذریعه ص ۲۲۱ و ۲۴۶ و روضات‌الجنات شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عمر. رجوع به حسن رسولی شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف عباسی. رجوع به حسن مستضیء شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) ابن یوسف یکشهری. رجوع به حسن یکشهری شود.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) حسن‌الملاحة الفوی الحنفی. او راست: «نتیجةالفرضین فی تعین فرائض‌الوارثین». که با جدولها و چ سنگی در ۱۳۲۱ هـ.ق. منتشر شده است.

حسن. [حَ سَ] (اِخ) قاسم (افندی). او راست: تاریخ ملوک فرنسا، که پادشاهان فرانسه را تا لوئی فیلیپ یاد کرده است. چ بولاق بی‌تاریخ.

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) نام دهی است از دههای نهرالملک در بغداد.

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) کوهی است در بلوک عارون ثویه از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد یافته.

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) شعبه‌ای از کوههای البرز که در قسمت جلگهٔ ایالت تهران تا کویر پیش رفته.

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء شهرستان قزوین در ۲۸ هزارگزی جنوب ضیاءآباد و ۶۰ هزارگزی راه عمومی. کوهستان و معتدل است و دارای ۴۷ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و فارسی زبان است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، گردو و کشمش و سیب و شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم و گلیم و کیسهٔ حمام‌بافی است. از آثار قدیم یک امامزاده دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) (اوچ تپه) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین در ۶۰ هزارگزی شمال باختر آوج و ۳۶ هزارگزی راه عمومی. در دامنه واقع و معتدل است و دارای ۱۶۳ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی‌زبان است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و شغل اهالی

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم در ۱۲هزارگزی خاور قم و یکهزارگزی راه سراچه به قم. جلگه و معتدل است. دارای ۲۵۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات شور و محصول آن غلات، صیفی، انار، انجیر و پنبه است و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جوال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم در ۸ هزارگزی شمال خاور دستجرد و ۳ هزارگزی راه فرعی دستجرد به قم. کوهستان و سردسیر است. دارای ۱۵۲ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از رودخانهٔ جهرود. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تیموربخش حومهٔ شهرستان محلات است. در ۱۲هزارگزی خاور محلات و راه شوسهٔ دلیجان به محلات در دامنهٔ کنار رود معتدل است. و دارای ۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از نهر نخجیروان رود قم و محصول آن غلات، پنبه، صیفی، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی جزء بخش کن شهرستان تهران است. در پنجهزاری‌گزی جنوب خاور کن و ۴هزارگزی راه شوسه و کنار راه فرعی تهران - کن. در دامنه واقع و معتدل است. دارای ۱۳۵ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انار، انجیر، سیب‌زمینی، صیفی، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین در ۳۳ هزارگزی از شمال باختر بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. در جلگه واقع و معتدل است. دارای ۱۴۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندرقند، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور معلم‌کلایه و ۷ هزارگزی راه عمومی. در کوهستان واقع و سردسیر است. دارای ۹۴ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از رودخانهٔ زروند و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم و کرباس‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پشت کداز بخش حومهٔ شهرستان محلات در ۳۷ هزارگزی شمال محلات و چهارهزارگزی باختری راه شوسهٔ قم به اصفهان. در دامنه واقع و معتدل است. ۱۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی کوچک است از بخش زرند شهرستان ساوه، شش‌هزارگزی زرند و چهارهزارگزی راه عمومی. دارای ۵۴ نفر جمعیت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهرستان تهران در ۷ هزارگزی جنوب علیشاه عوض. سردسیر و دارای ۵۸ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و انگور است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران در ۲۱هزارگزی جنوب خاور ورامین و کنار راه‌آهن در جلگه واقع و معتدل است. ۲۲۳ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی کوچک است از بخش کرج شهرستان تهران در ۲هزارگزی کرج دارای ۹ نفر جمعیت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین در ۲۴هزارگزی باختر معلم‌کلایه و ۴۲هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع و معتدل است. ۳۴۶ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. از آثار قدیم چند چنار کهن‌سال دارد. در این قریه روی رودخانهٔ شاهرود و در جوار این قریه پل چوبی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران در ۳۴هزارگزی جنوب باختر ری و سر راه شوسهٔ قم - تهران. در جلگه واقع و معتدل است. ۹۴۷ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، صیفی، باغات میوه، چغندرقند است. از آثار قدیم قلعهٔ خرابه‌ای دارد. نمایندهٔ بهداری، پاسگاه ژاندارمری و شعبهٔ تلفن نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). میان کنارگرد و عزیزآباد در ۴۲هزارگزی تهران است. و رجوع به تاریخ قم ص۱۱۶ و ۱۲۹ شود.
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک در ۴۲هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۲۳هزارگزی ایستگاه نوزیه. کوهستانی و سردسیر است. و ۱۳۵ تن سکنهٔ ترکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و انگور است و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. به این ده زردلک هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودنبه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان در ۲۰هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۶هزارگزی لنگرود. ۴۴ تن سکنه دارد. از لنگرود با قایق میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فراهان بالا، بخش فرمهین شهرستان اراک در ۱۲هزارگزی شمال خاوری فرمهین با ۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان علاء بخش مرکزی شهرستان سمنان در پنج‌هزارگزی جنوب سمنان. جلگه و معتدل خشک است. ۲۰۰ تن سکنهٔ فارسی و سمنانی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و شترداری است. از طریق ایستگاه راه فرعی دارد. مزارع علی‌آباد، قاسم‌آباد، احمدآباد جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پنجک رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر در ۲۷هزارگزی جنوب باختری نوشهر و دوهزارگزی پل دوآب کنار شوسهٔ دشت‌نظیر. کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۵ تن سکنهٔ گیلکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، تهیهٔ چوب و زغال است. راه فرعی دوآب از این آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان در سه‌هزارگزی باختر کاشان و یک هزارگزی شوسهٔ کاشان به فین. دامنه و معتدل

است. ۱۰۵۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمهٔ سلیمانی و سفیدآب و محصول آن غلات، پنبه، تنباکو، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان در ۲۰هزارگزی جنوب صیدآباد و ده هزارگزی ایستگاه امروان. جلگه و معتدل است. ۸۲۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن حبوبات، پنبه، پسته، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی به ایستگاه سرخده دارد. مزرعهٔ کاظم‌آباد و جهان‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کچرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر در چهارهزارگزی باختر الهده و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ الهده به نوشهر. دشت و معتدل مرطوب است. ۳۰۰ تن سکنهٔ گیلکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ کچرود و محصول آن برنج، مختصر غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اهل رستاق بخش مرکزی شهرستان آمل در ۹هزارگزی شمال باختری آمل و یک‌هزارگزی خاور شوسهٔ آمل به محمودآباد. دشت معتدل مرطوب است. ۸۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه و فاضلاب کوچک نوائی و محصول آن برنج، کنف و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه کش بخش مرکزی شهرستان آمل در ۱۲۵۰۰گزی خاور آمل. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) فعلاً یکی از محله‌های جنوبی شهر شاهی[1] و در باختر شوسهٔ شاهی به تهران واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه در ۱۹هزارگزی شمال باختری تکاب در مسیر ارابه‌رو احمدآباد به تکاب. درهٔ معتدل است. ۷۰۲ تن سکنهٔ سنی و کردی دارد. آب آن از رودخانهٔ ساروق و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه در شش‌هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و در مسیر ارابه‌رو نالوس‌دره. سردسیر و دارای ۲۶۳ تن سکنهٔ سنی و کرد است. آب آن از قادرچای و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است (در اصطلاح محلی این ده را آستارا میگویند). (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۴۴هزارگزی جنوب مراغه و پنج‌هزاروپانصدگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه و معتدل است. ۲۶۱ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ لیلان و محصول آن غلات، کشمش، چغندر، حبوبات، بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان پارچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۸ هزارگزی شمال میاندوآب و دوهزارگزی باختر ارابه‌رو میاندوآب به بناب. جلگه و معتدل است. ۲۵۸ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه در ۲۳هزارگزی جنوب ارومیه و ۶هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ ارومیه به مهاباد. جلگه و معتدل است. ۱۵۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکزبان دارد. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، انگور، حبوبات، چغندر، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر است در جنوب باختری بخش در کوهستان واقع است و به علت وجود جنگل نسبتاً گرمسیر است و آب آبادیهای دهستان از چشمه‌ها و رود الجبا تأمین میشود. از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌شود و جمع نفوس آن ۷۵۵۰ تن است. مهم‌ترین قراء آن اجاق‌کندی، ارزین، سرآجرلو، دینور و مرکز دهستان حسن بیگلو است. محصول آن غلات، حبوبات و میوه‌جات جنگلی و شغل عمده‌شان زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه در ۳هزارگزی خاور هشتیان و سه هزارگزی خاور ارابه‌رو باجرگر به سلماس. دامنه و سردسیر سالم است. ۱۳۲ تن سکنهٔ سنی - کردی دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد در ۹هزارگزی باختری آغ‌کند و نه‌هزار و پانصدگزی راه شوسهٔ میانه - زنجان. کوهستانی و گرمسیر است. ۹۳ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت مهاباد در ۲۴هزارگزی شمال باختری سردشت و ۱۳هزارگزی باختری شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی معتدل سالم است. ۶۵ تن سکنهٔ سنی و کردی دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، میوهٔ جنگلی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان سنندج است. این دهستان در جنوب شهر سنندج واقع شده. محدود است از طرف شمال به دهستان حسن‌آباد از خاور به دهستان ییلاق و از باختر به دهستان کلاترزان و از جنوب به دهستان ژاوه‌رود. وضع طبیعی و هوای دهستان در بخش حومه شرح داده شده است. راه شوسهٔ سنندج به کرمانشاه تقریباً از وسط این دهستان میگذرد. راه قرای دهستان اکثر مالرو میباشد. دهستان حسن‌آباد از ۶۷ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۶ هزار و قرای مهم آن به این شرح است: حسن‌آباد، گلین، گیلانه، همشیز، دادانه، تخته‌نران و عنبربران. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد[2] در یکهزارگزی شمال خاور شاه‌آباد و کنار شوسهٔ شاه‌آباد به کرمانشاه. دشت و سردسیر است. ۷۴۰ تن سکنهٔ شیعهٔ کردی و

---

۱ - قائم شهر. ۲ - اسلام آباد غرب.

فارسی دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات آبی و دیمی، حبوبات، چغندرقند، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان در یکهزارگزی شمال باختری کنگاور. دشت سرد معتدل است. ۱۶۸ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و کردی دارد. آب آن از چشمه کهریز و سرآب‌فش و محصول آن غلات آبی - دیمی، حبوبات، چغندرقند و قلمستان و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج در ۱۲هزارگزی روانسر و کنار راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به جنوب روانسر. جلگه و سردسیر است. ۱۶۷ تن سکنهٔ سنی - کردی دارد. محصول آن غلات، نخود، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده مرکز دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج است. واقع در ۸هزارگزی جنوب سنندج و ۵ کیلومتری باختر راه شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر است. ۸۵۰ تن سکنهٔ سنی -کردی دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. یکی از قرای قدیمی کردستان است که قبل از احداث سنندج مدتی مرکز ولایت محسوب می‌شد و آثار ابنیهٔ قدیم در روی کوه مجاور دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۲۰ کیلومتری شمال باختر قصبهٔ اسدآباد شش‌هزارگزی شمال آق بلاغ. جلگه و سردسیر است. ۴۸۸ تن سکنهٔ شیعهٔ کرد دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار در شش‌هزارگزی خاور بیجار و دوهزارگزی شمال خاوری شوسهٔ بیجار - همدان. تپه ماهور و سردسیر است. ۴۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ کرد دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان در ۲۰هزارگزی شمال باختری قصبهٔ رزن، بین سلطان‌آباد و کلکبود. جلگهٔ سردسیر است. ۳۶۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان در ۳۲هزارگزی شمال باختری صحنه و نه‌هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. دشت و سردسیر است. ۳۷۰ تن سکنهٔ شیعهٔ کردی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ ارمنی‌جان و محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقند و توتون است. در دو محل به فاصلهٔ سه‌هزارگزی واقع و به علیا و سفلی مشهور است که سکنهٔ علیا ۲۱۸ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۱۵هزارگزی شمال خاور گل‌تپه و چهارهزارگزی چاله کندو دوهزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو طراقیه به علی سوده. تپه‌ماهور و سردسیر است. ۱۷۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، جزئی انگور، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سنندج در ۳۵هزارگزی باختر قروه و کنار شوسهٔ قروه به سنندج. جلگه و سردسیر است. ۱۲۵ تن سکنهٔ کرد دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در ۲۴هزارگزی خاور نهرآب و ۲هزارگزی شمال راه فرعی سنجابی به نهرآب. کوهستانی و سردسیر است. ۱۰۰ تن سکنه سنی -کردی دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی گله‌داری است. ساکنان از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۱۴هزارویانصدگزی خاور مرزبانی و کنار راه عمومی کرم‌بست. کوهستانی و سردسیر است. ۷۵ تن سکنهٔ شیعهٔ کردی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان در ۱۳هزارگزی شمال سنقر و ۲ کیلومتری باختر راه فرعی سنقر به ده عباس. دامنهٔ سردسیر است. ۷۰تن سکنهٔ شیعهٔ کردی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری همدان و یک‌هزارگزی خاور شوسهٔ همدان به طهران. ۴۰ تن سکنه دارد.

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه گلپایگان در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری گلپایگان و نه هزارگزی باختر راه مالرو ولیت‌بار خیگ. جلگه و گرمسیر است. ۲۷۶ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. در ۱۸ هزارگزی جنوب بروجرد و ۳ هزارگزی خاور راه بروجرد به درود. جلگه و معتدل است. ۱۹۲ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگاه بخش ولیان شهرستان خرم‌آباد در ۱۳ هزارگزی باختر ماسور و دوهزارگزی جنوبی راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. جلگه و معتدل است. ۱۲۰سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری دارد. آب آن از چشمهٔ صبور و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ میربهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد در دوهزارگزی جنوب خاوری الشتر و دوهزارگزی جنوب خاوری راه خرم‌آباد به الشتر. جلگه است. ۱۲۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری دارد. آب آن از سراب پایی و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.

ساکنین از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان در دوهزارگزی جنوب بافت و یک‌هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان. جلگه و سردسیر است. ۴۸۹ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل در ۱۴هزارگزی شمال خاوری بیجار و هشت هزارگزی راه مالرو ده دوست‌محمد به زابل. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختر شهرستان رفسنجان در ۱۲هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه و سردسیر است. ۲۷۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش خاش شهرستان زاهدان در یک‌هزارگزی جنوب خاش و کنار شوسهٔ سروان به خاش. جلگه و گرمسیر است. ۲۰۰ تن سکنهٔ فارسی و بلوچی دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان در ۱۲هزارگزی جنوب زرند و چهار هزارگزی شمال راه مالرو زرند - رفسنجان. جلگه و معتدل است. ۱۷۸ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن پسته، پنبه و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۸۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان - بافق. جلگه و سردسیر است. ۱۶۱ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت، گلیم و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده بالای بخش خاش شهرستان زاهدان در ۲۵هزارگزی خاور خاش و هزارگزی جنوب راه فرعی گزو به خاش. جلگه و گرمسیر معتدل است. ۱۵۰ تن سکنهٔ بلوچی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از طایفهٔ شهنوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل در هفده‌هزارگزی شمال بیجار و دوازده‌هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد - زابل. جلگه و گرم معتدل است. ۸۵ تن سکنهٔ بلوچی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان در ۶۲ هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۲هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان - کرمان. کوهستانی و سردسیر است. ۶۷ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان در ۳۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان و هفت‌هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان - یزد. جلگه و سردسیر است. ۵۸ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی بخش مرکزی شهرستان سیرجان در سی‌هزارگزی شمال سعیدآباد و دوهزارگزی جنوب راه فرعی شهربابک - سعیدآباد. جلگه و سردسیر است. ۵۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان در ۱۶هزارگزی جنوب باختر شهداد، سر راه مالرو شهداد-کرمان. ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت در شش‌هزارگزی شمال خاوری مکون و سر راه شوسهٔ بم - سبزواران. ۲۵ تن سکنه دارد. مزارع سرموران، افراز و حسین‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در یک‌هزارگزی جنوب سبزواران، سر راه فرعی کهنوج - سبزواران. ۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۳۲ هزارگزی شمال باختری کرمان و دوهزارگزی خاور راه فرعی زرند - کرمان. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سعیدآباد، در شمال راه مالرو ناصریه - سعیدآباد. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در هشتاد هزارگزی شمال کرمان و دوهزارگزی باختر راه فرعی کرمان - راور. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری سبزواران سر راه عمومی کهنوج به دوساری. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوشان بخش شهداد شهرستان کرمان در ۴۷هزارگزی جنوب شهداد سر راه مالرو گوک - سیرچ. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۲۴هزارگزی شمال سعیدآباد. سر راه مالرو زیدآباد - خیرآباد. ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان در ۶ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد با ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۱۶هزارگزی جنوب سعیدآباد و یک‌هزارگزی باختر راه شوسهٔ بندرعباس - سیرجان با ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است

از دهستان قنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۹۵هزارگزی جنوب باختری بمپور و کنار راه مالرو قنوج – سکوتان. با سه خانوار سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان در ۳۷هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان با ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و یکرو شوسهٔ راه کرمان – بندرعباس. جلگه و سردسیر است و ۵۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان در هفت‌هزارگزی جنوب ماهان. هفت هزارگزی شوسهٔ کرمان – بم. با ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در هفت‌هزارگزی جنوب سعیدآباد و دو هزارگزی جنوب راه مالرو طاهرآباد – سعیدآباد. با ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت در ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و سی‌هزارگزی شمال راه مالرو کروک – سبزواران. با ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. در ۶۶هزارگزی خاوری شوسهٔ جیرفت – بم با ۲ خانوار سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو پائین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد در ۸۰هزارگزی شمال باختر طیبات. دامنه و معتدل است. ۱۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۵۵هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل است. ۳۷۷ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. مزارع عباسی، علی‌بیک و بن‌گز جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در ۴۰ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام. جلگه و معتدل است. ۲۸۶ تن سکنهٔ شیعه و حنفی فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در ۳هزارگزی خاور تربت جام و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی چشمه گل. جلگه و معتدل است و ۴۸۴ تن سکنهٔ شیعی و حنفی فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۴۴هزارگزی جنوب خوسف و ۷هزارگزی خاور قیس‌آباد. جلگه و گرمسیر است. ۲۵ تن شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و ۷هزارگزی جنوب مالرو عمومی تربت‌جام. جلگه و معتدل است. ۲۶۲ تن سکنهٔ شیعی و حنفی فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ربع شامات بخش ششمد شهرستان سبزوار در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری ششمد. کوهستانی و معتدل است. ۱۶۹ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس در ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس. جلگه و گرمسیر است. ۳۵۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد و شغل اهالی زراعت و مالداری و شالبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد در ۲۵هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد. جلگه و گرمسیر است. ۴۸ تن سکنهٔ شیعی و سنی فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زیره، پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ مشهد به قوچان. جلگه و معتدل است. ۱۵۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و کردی دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زیره، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۳۶ هزارگزی شمال مشهد و یکهزارگزی شمال شوراب. جلگه و معتدل است. ۶۵۵ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۳۳هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان – مشهد. جلگه و معتدل است. ۱۲۱ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و کردی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۱۸هزارگزی شمال باختر قوچان و ۳ هزارگزی جنوب شوسه قدیمی قوچان به شیروان. کوهستانی و معتدل است. ۲۸۸ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانلوک بخش حومهٔ شهرستان فردوس در ۱۲هزارگزی شمال فردوس و ۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس. دامنه و گرمسیر است. ۱۳۲ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. کلاته‌تنبر و مزرعه و مرغزار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانلو بخش شیروان شهرستان

قوچان در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۷ هزارگزی خاور مالرو عمومی امیران به دولت‌آباد. کوهستانی و معتدل است. ۶۱۳ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، تنباکو و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ کدکن شهرستان تربت‌حیدریه در ۶۳هزارگزی جنوب خاوری کدکن سر راه حیدرآباد به نسر. کوهستانی و معتدل است. ۴۱۶ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خشکبار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌قریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۴۲ هزارگزی خاور خوسف. دامنه و معتدل است. ۱۲۲ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان. در ۹۹ هزارگزی باختری درمیان و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بیرجند. کوهستانی و معتدل است. ۷۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شلغم و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد شهرستان تربت‌حیدریه در ۶ هزارگزی شمال خاوری فیض‌آباد. دشت و معتدل است. ۱۱۹۶ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، خشکبار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه در ۳ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ رود و ۵ هزارگزی جنوب باختری سلامی. جلگه و گرمسیر است. ۳۶۰ تن سکنهٔ سنی و شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه در ۲۰ هزارگزی شمال باختری کدکن سر راه ارابه‌رو کدکن به شهر کهنه‌دشت. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. مزرعهٔ کلاتهٔ سلطانیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۸۴هزارگزی شمال باختری درمیان و ۷ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قاین به درح. کوهستانی و معتدل است. ۱۹۳ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۷۵ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۴ هزارگزی جنوب مالرو عمومی گیو به شوسف. کوهستانی و گرمسیر است. ۱۳۵ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۴۷هزارگزی شمال خاوری قاین. جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۴۰هزارگزی جنوب باختری بیرجند. دامنه و معتدل است. ۲۳ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. جلگه و معتدل است. ۱۲ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۴۳ هزارگزی شمال باختری فریمان جلگه و معتدل است. ۷۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قرباشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز، در ۶۰ هزارگزی شمال دره گز. جلگه و معتدل است. ۷۶ تن سکنهٔ شیعهٔ کرد دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر، در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بردسکن و یکهزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بردسکن. جلگه و گرمسیر است. ۴۸۵ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز در ۴۹هزارگزی شمال باختری کلات. کوهستانی و معتدل است. ۱۷ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۱۰۰هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۲۵هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. کوهستانی و سردسیر است. ۳۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در ۹هزارگزی جنوب باختری طبس و ۲هزارگزی باختر عمومی مالرو طبس به خداآفرین. جلگه و گرمسیر است. ۹۸ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار در ۴۰هزارگزی جنوب باختری صفی‌آباد و ۴هزارگزی خاوری جادهٔ صفی‌آباد - طبس. کوهستانی و سردسیر است. ۲۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و باغداری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش شهرستان نیشابور در ۱۵هزارگزی جنوب چکنه‌بالا. کوهستانی و معتدل است. ۳۹۸ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۹هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است. ۸۸ تن سکنهٔ

شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رباط سرپوشیدهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار در ۴۰هزارگزی جنوب سبزوار. جلگه و معتدل است. ۱۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور در ۱۸هزارگزی خاور قدمگاه و ۱۰هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به تهران. جلگهٔ شوره‌زار و گرمسیر است. ۸۶تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد در یکهزار گزی جنوب باختری اسفراین و ۳ هزارگزی خاور شوسه عمومی بجنورد باسفراین. کوهستانی و معتدل است. ۵۷۵ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، زیره و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضاست در ۷۲ هزارگزی خاور شهرضا متصل براه جرقویه به شهرضا. جلگه و معتدل است. ۲۵۶۷ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، پسته، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوال‌بافی است. راه ماشین‌رو و پاسگاه ژاندارمری و در حدود ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم حومهٔ شهرستان شهرضا در ۴۵ هزارگزی باختر شهرضا متصل براه حسن‌آباد و طالخونچه. جلگه و معتدل است. ۹۳۳ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد در ۲۰هزارگزی شمال باختر اشکذر به میبد. جلگه و معتدل است. ۸۵۴ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان در ۲۶۰ هزارگزی خاور اصفهان و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. جلگه و معتدل است. ۸۰۵ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد در ۱۲هزارگزی باختر اردکان و چهارهزارگزی راه میبد به عقدا. جلگه و معتدل است. ۴۲۴ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰)

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد. در دوهزارگزی شمال خاور یزد متصل براه فرعی یزد. جلگه و معتدل است. ۹۲۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان نساجی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد در ۴۱هزارگزی جنوب باختر تفت متصل به راه ابرقو به تفت و به یزد. کوهستانی و معتدل است. ۳۰۶ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد آب‌پونه. [حَ سَ دِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش‌داران شهرستان فریدن در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور داران و ۲۰ هزارگزی پل زمان‌خان. تپه‌ماهور و معتدل است. ۲۰ تن سکنهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد آبدر. [حَ سَ دِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر، در ۴۲ هزارگزی باختر شهر ملایر و کنار راه مالرو دهلق به نگرگی. کوهستانی و معتدل است. و ۵۲ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن‌آباد آبروان. [حَ سَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۲۵هزارگزی خاور فریمان و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس. جلگه و معتدل است. ۹۱ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد آب‌ریزه. [حَ سَ دِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان در ۵۰ هزارگزی باختر نجف‌آباد و نه‌هزارگزی جنوب شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه. جلگه و معتدل است. ۲۴۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بادام، میوه‌جات، حبوبات، صیفی، گردو، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد اقبالی. [حَ سَ دِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان فردوس در ۱۱۰هزارگزی شمال طبس. جلگه و گرمسیر است. ۶۵ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد امجدی. [حَ سَ دِ اَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان در ۳۸هزارگزی شمال باختر سنقر و دوهزارگزی کویجه. کوهستانی و سردسیر است. ۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ کرد و فارس دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن‌آباد اهرم. [حَ سَ دِ اَ رُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا در ۹هزارگزی شوسهٔ اصفهان به آباده. ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد باقراوف. [حَ سَ دِ قِ اُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان تهران در پنج‌هزارگزی شهری. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حسن‌آباد بالا. [حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان در ۵۳ هزارگزی باختر نجف‌آباد و هفت‌هزارگزی جنوب شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، بادام، گردو، صیفی، انگور، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن‌آباد بالا. [حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۷هزارگزی جنوب نورآباد و ۷هزارگزی جنوب راه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه و سردسیر است. ۱۵۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری‌زبان دارد. آب آن از سراب الهٔ‌بیگی و محصول آن غلات، توتون، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ نورعلی است که زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حسن‌آباد پائین. [حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۶ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۶ هزارگزی جنوب خاور راه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه و سردسیر است. ۳۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری‌زبان دارد. آب آن از چشمه و سراب مردآویز و محصول آن غلات، توتون، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ نورعلی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حسن‌آباد باغ ابریشم. [حَ سَ دِ غِ اَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۶هزارگزی خاور فلاورجان متصل به راه عمومی. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۱ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن‌آباد جدید. [حَ سَ دِ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان در سی‌هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان و ۱۸هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر است. ۱۶۶ تن سکنهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی، انگور، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن‌آباد چاروق. [حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آبادسوگند و چهارهزارگزی شمال اوغلان‌میراحمد. کوهستانی و سردسیر است. ۱۷۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن‌آباد خالصه. [حَ سَ دِ لِ صَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در بیست‌وسه‌هزارو‌پانصدگزی باختر ری و شش هزارگزی شمال راه رباط کریم. جلگه و سردسیر است. ۵۹۶ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات، صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حسن‌آباد خلف‌دره. [حَ سَ دِ خَ لَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۶ هزارگزی خاور فلاورجان. متصل به راه مبارکه به اصفهان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۸۳ تن است. آب آن از قنات و زاینده‌رود و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن‌آباد خیرآباد. [حَ سَ دِ خَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین در ۲۶هزارگزی شمال باختری نائین و سه هزارگزی راه اردستان به نائین. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن‌آباد دارویی. [حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۴۷ هزارگزی جنوب سبزواران و شش‌هزارگزی راه فرعی سبزواران - گلاشکرد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۹۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن‌آباد ده‌زمین. [حَ سَ دِ دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان زمیج بخش ششتمد شهرستان سبزوار در شش‌هزارگزی خاور ششتمد و نه‌هزارگزی خاور شوسه عمومی سبزوار به مشهد. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۶۷ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن‌آباد زواره. [حَ سَ دِ زَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۱۸هزارگزی شمال خاور اردستان و ۹ هزارگزی شوسهٔ اردستان به کاشان. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حسن‌آباد سالار. [حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور در ۱۸هزارگزی شمال فدیشه جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۳۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن‌آباد سرکار. [حَ سَ دِ سَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل در ۶ هزارگزی شمال بنجار و یک هزارگزی مالرو جلال‌آباد به زابل. جلگه و گرم معتدل است. ۴۱۳ تن سکنهٔ فارسی و بلوچی دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن‌آباد سرکو. [حَ سَ سَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یک‌هزارگزی راه فرعی سبزواران - کهنوج. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۶۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حسن‌آباد سنجابی. [حَ سَ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه و سردسیر است. ۲۴۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لری‌زبان دارد. آب آن از رودخانهٔ نصیر و محصول آن غلات، تریاک، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ سنجابی هستند و زمستان قشلاق میروند.

حسن‌آباد سوگند. [حَ سَ دِ سَ گَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان کرانی شهرستان بیجار است در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری بیجار و ۹۶ هزارگزی جنوب باختری زنجان. به این آبادی در محل «حسن‌آباد یاسی‌کند» میگویند. یاسی در ترکی به معنی گودی و یاسلی بمعنی عزادار است. در سالهای اخیر نام اداری آنرا سوگند مینویسند. در منطقهٔ کوهستانی واقع شده. ارتفاع آن از سطح دریا ۱۶۷۶ متر است. هوای آن سردسیر و آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، انگور و صیفی است. در حدود ۷۰ باب دکاکین مختلف، دبستان، پاسگاه ژاندارمری، تلفن، دفتر اسناد رسمی و شعبهٔ آمار دارد. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و کیسهٔ حمام است. بنای زیارتگاه معروف به امامزاده‌عقیل از بناهای قدیمی در آنجا است. به وسیله تلفن با زنجان و بیجار مربوط است. سکنهٔ قصبه در حدود ۳ هزار نفر است و زبان مادری ساکنین ترکی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن‌آباد سیبکوه. [حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دهمحمد بخش طبس شهرستان فردوس در ۵۰ هزارگزی شمال طبس. جلگه گرمسیر و خشک است. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد شاهزاده. [حَ سَ دِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۱۰ هزارگزی شمال باختری سعیدآباد و سه هزارگزی باختر راه فرعی زیدآباد – سعیدآباد. جلگه و سردسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد شفیع. [حَ سَ دِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور. کویر شورمزار و سکنهٔ آن ۷۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد شورین. [حَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان در دوهزارگزی شمال شورین‌دشت. سردسیر است. سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حسن‌آباد صفی‌آباد. [حَ سَ دِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد در یکهزارگزی جنوب کشف‌رود. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد ضرغام. [حَ سَ دِ ضَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لواسان بخش فجه شهرستان طهران در دوهزارگزی جنوب گلندوک. با ۷ نفر سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حسن‌آباد ضرغام. [حَ سَ دِ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان‌جیرفت در ۳۴ هزارگزی جنوب سبزواران سر راه فرعی کهنوج – سبزواران. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۴۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد علوی. [حَ سَ دِ عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر در ۲۶هزارگزی شمال خاور شهر ملایر و ۱۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر – همدان. جلگه و معتدل است. ۹۱ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن‌آباد غوری. [حَ سَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مشکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا در ۱۸هزارگزی شمال کنارشوسهٔ سیرجان به نی‌ریز با ۲۰ نفر سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

حسن‌آباد فریمان. [حَ سَ دِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری فریمان سر راه مالرو عمومی فریمان به تربت‌جام. جلگه و معتدل است سکنه آن ۳۱۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد قاشق. [حَ سَ دِ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌اﷲبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز در ۶۳ هزارگزی شمال خاور سقز و نه‌هزارگزی جنوب خاور خوش‌قشلاق. کوهستانی و سردسیر است. ۱۰۰ نفر سکنهٔ سنی – کردی دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن‌آباد قدیم. [حَ سَ دِ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان در سی‌هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان و ۱۸هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر است. ۶۸۳ تن سکنهٔ ترکی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، یونجه و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

حسن‌آباد قشلاق. [حَ سَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر در ۲۹هزارگزی شمال باختری ملایر و نه‌هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر به همدان. جلگه و معتدل است. ۲۱۳ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، انگور دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن‌آباد قلعه‌بزی. [حَ سَ دِ قَ عِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۹۰ هزارگزی جنوب فلاورجان و یک‌هزارگزی شمال راه اصفهان – مبارکه. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۷۷ تن است. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد قنات‌نو. [حَ سَ دِ قَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۷۵هزارگزی جنوب ساردوئیه و هفت هزارگزی شمال راه فرعی بافت – اسفندقه. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۴۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد قوام. [حَ سَ دِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس. در ۹۰هزارگزی جنوب خاوری طبس. کوهستانی معتدل است. سکنه ندارد. چاه آب دارد که مالداران از آن استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد کرق‌سنگ. [حَ سَ دِ کُ رُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانه و بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۵۷ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۸ هزارگزی خاور کاسکان. دامنه و گرمسیر است. ۱۰۴ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و عربی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد کرگو. [حَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت و سه هزارگزی خاوری راه فرعی سبزواران – کهنوج. جلگه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد کل‌تپه. [حَ سَ دِ کُ تَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد در بیست‌وپنج‌هزاروپانصدگزی شمال خاوری بوکان و ۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. کوهستانی و معتدل سالم است. ۴۰ تن سکنهٔ سنی کردی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

حسن‌آباد گنبکی. [حَ سَ دِ گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی بخش فهرج شهرستان بم در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۱۰هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. جلگه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۰۱ تن است.

آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، حنا، خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آباد گودرز. [حَ سَ دِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌اﷲبیگی بخش مرکز شهرستان سقز در ۲۸هزارگزی شمال خاور سقز و دوهزارگزی جنوب گودرز. کوهستانی و سردسیر است. ۹۰ تن سکنهٔ سنی کردی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن‌آباد گله. [حَ سَ دِ گَ لَ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری قزوین. جلگه و معتدل است. ۱۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندرقند و تاکستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حسن‌آباد گنبزی. [حَ سَ دِ گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۶۵هزارگزی شمال باختری مشهد و دو هزارگزی شمال باختری مشهد و دو هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. جلگه و معتدل است. ۲۲۳ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و کردی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد مجدالدوله. [حَ سَ دِ مَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اکراد و ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران در ۵۶ هزارگزی باختر کرج و شش هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج – قزوین. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۹ است. آب آن از قنات و در بهار از رود کردان تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقند، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حسن‌آباد معزی. [حَ سَ دِ مُ عِ زْ زی] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان در هشت‌هزارگزی باختر اردستان و هشت‌هزارگزی باختر راه اردستان به اصفهان. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و ترهبار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد منقشلی. [حَ سَ دِ مَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزکی حومهٔ شهرستان مشهد در یکهزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. جلگه و معتدل است. ۱۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و کردی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، کنجد و شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌آباد مهاباد. [حَ سَ دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۱۶هزارگزی شمال اردستان و ۶ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ اردستان به کاشان. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۶۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کرچک و منداب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد میربیگ. [حَ سَ دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۳۰ هزارگزی باختری نورآباد و ۱۸هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه. دامنه و سردسیر است. ۱۵۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و لکی‌زبان دارد. آب آن از چشمهٔ رود حسن کاویار و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و طناب‌بافی است. ساکنین از طایفهٔ شاهوند بوده و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حسن‌آباد وسط. [حَ سَ دِ وَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران در دههزارگزی جنوب ورامین. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۹۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حسن‌آباد وسطی. [حَ سَ دِ وُ طا] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان در ۴۵ هزارگزی باختر نجف‌آباد و چهارهزارگزی شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، حبوبات، سیب زمینی، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

حسن‌آباد هرندی. [حَ سَ دِ هَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان در ۱۴هزارگزی باختر رفسنجان و هفت‌هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن‌آبادی. [حَ سَ] (ص نسبی) منسوب است به حسن‌آباد که قریه‌ای است از قرای اصفهان. حسناباذی. (سمعانی).

حسن‌آبادی. [حَ سَ] (اِخ) نام یکی از دعات اسماعیلیه. معاصر ابن‌الندیم، به بغداد و پس از نفی و تبعید شیرمدی دیلمی به آذربایجان رفته است. (از ابن‌الندیم).

حسن آشتیانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) (میرزا محمد...) از شاگردان شیخ مرتضی انصاری درگذشتهٔ ۱۲۸۱ هـ .ق. او راست: «الاجزاء» و الاجارة و بحرالفوائد که در تهران به سال ۱۳۱۵ هـ .ق. چاپ شده. آشتیانی در تهران به سال ۱۳۱۹ هـ .ق. درگذشت و جنازه‌اش به نجف دفن شده است. (ریحانة الادب و فهرست اعلام ذریعه). آشتیانی در اجرای فتوا و حکم تحریم تنبا کو که از طرف میرزا محمدحسن شیرازی در سامراء صادر شده بود در تهران فعالیت شدید داشت و در سقوط شرکت انگلیسی گیرندهٔ امتیاز دست داشت.

حسن آقا. [حَ سَ] (اِخ) از وزرای مازندران بود و ملا عزالدین جعفربن شمس‌الدین آملی کتاب حسنیه را به فارسی در اصول دین و فروع آن در ۹۴۴ هـ .ق. بنام وی نگاشت. (ذریعه ج۷ ص ۲۰).

حسن آقائی. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۱۲۰ هزارگزی جنوب باختر ساردوئیه و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حسن آقائی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن حسین‌بن اسماعیل حسینی آقائی متخلص به «فانی» او راست: توفیقات الهیه. (ذریعه ج۴ ص ۵۰۰).

حسن آق‌قوینلو. [حَ سَ] (اِخ) معروف به حسن‌بیگ یا اوزون‌حسن‌بن امیرعلی‌بن عثمان بن قتلغ‌بیگ‌بن حاجی‌بیگ، مکنی به ابونصر، نخستین فرمانروای خاندان آق‌قوینلو در آذربایجان و قفقاز (۸۷۳ – ۸۸۲ هـ .ق.) که صورت گوسفند سفید بر پرچم خویش مینگاشتند. او حکومت خود را تا جنوب ایران گسترد و ابوسعیدخان تیموری و جهانشاه قره‌قوینلو و فرزندش حسنعلی‌میرز را کشت و خاندانشان را منقرض کرد و پس از او سلطان خلیل (۸۸۲ – ۸۸۳ هـ .ق.) به تخت نشست. و این خاندان در ۹۲۰ هـ .ق. به دست شاه‌اسماعیل منقرض گردید. رجوع به آق‌قوینلو در همین لغتنامه و فهرستهای حبیب‌السیر و مجمل‌التواریخ گلستانه و از سعدی تا جامی و سبک‌شناسی و رجال حبیب‌السیر شود.

حسن آل‌بویه. [حَ سَ نِ لِ یَ] (اِخ) رجوع به آل بویه شود.

حسن آل‌یاسین. [حَ سَ نِ لِ] (اِخ)

کاظمی نقیه که در کاظمین بسال ۱۳۰۸ هـ.ق. درگذشت. از فقهای شیعه است. او راست: الاسرار الفقهیه و جز آن. (ذریعه ج۲ ص۵۳ و...).

حسن آمدی. [حَ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن بشربن بحر، مکنی به ابوالقاسم ادیب کاتب. درگذشتهٔ ۳۷۱ هـ.ق. او راست: «تبیین غلط قدامة» در نقدالشعر و جز آن. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۷۱).

حسن آهی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن سیدی خواجه نیکبولی از ساحل طونه، متخلص به آهی درگذشتهٔ ۹۲۳ هـ.ق. او راست: حسن و دل، به ترکی و خسرو و شیرین و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۹ - ۲۹۰).

حسنا. [حَ] (ع ص) مؤنث حسن. حسنی: بحق اسماء حسنا و علامتهای بزرگ او... بیعت فرمانبریست. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶).

حسنا. [حَ] (ع ص) حسناء. رجوع به حسناء شود.

حسنا. [حَ] (اِخ) نام کوهی نزدیک ینبع.

حسناء. [حَ] (ع ص) زیبا (زن...). زن جمیله. (غیاث). تأنیث حسن. زن خوب. رجوع به نجیب شود. ج، حسان:

گردان بسان کنیجهای گردن بسان خفجهای
و اندر شکمشان بچهای حسناء مثل الجاریه.
منوچهری.

زهری عسل‌نوش عجوزه‌ای در جلوهٔ حسنائی پرنیان‌پوش. (تاریخ بیهقی).
و گاه حسنا بی مَد بکار برند:

خانه چون خلد است و من چون آدمم زیرا مرا
حور گندم‌گون حسنا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.

حسنات. [حَ سَ] (ع اِ) نیکوئیها. ج حسنة. اعمال خیر. مقابل سیئات. (غیاث اللغات) (آنندراج): کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار (؟) حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ذخار حسنات باز دارد. (کلیله و دمنه). و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته. (کلیله و دمنه). و اوقات ایام بر استعمال حسنات موقوف گردانیده. (سندبادنامه ص۳۲).

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم. سعدی.

- امثال:
حسنات‌الابرار، سیئات المقربین.

حسنان. [حَ سَ] (ع اِ) تثنیهٔ حسن. حسن و حسین دو سبط پیغمبر(ص). (مهذب الاسماء).

حسنان. [حَ سَ] (اِخ) نام دو جای معروف ست در بلاد ضبه و بنابر قول دیگر نام رمله‌ای است متعلق به بنی‌سعد و نظر بر قول دیگر نام مرغزاری است در بلاد ضبه.

حسن ابتداء. [حُ نِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تهانوی آرد: اهل بیان گفته‌اند که متکلم خواه شاعر باشد و خواه کاتب، سزاوار است که در سه موضع از سخن خود طریق تأنق پوید تا از حیث الفاظ گواراترین الفاظ و از حیث سبک نیکوترین سبکها، و از حیث معنی صحیح‌ترین معانی را برگزیده باشد: ۱- در ابتدا سخن، چه نخستین لحظه‌ای است که سخن متکلم به گوش مخاطب آشنا میشود و اگر سخن در آغاز ملائم طبع شنونده بود به اصغاء آن اقبال کند و الا در ابتدا اعراض خواهد کرد. هرچند که باقی سخنهای او بر وفق قواعد دبیری یا شاعری تنسیق و تنظیم شده باشد. پس سزاوار آن است که گواراترین الفاظ و نیکوترین سبکها و صحیح‌ترین معانی را در ابتداء سخن خود ایراد کند، و نکوتر آن است که علاوه بر مراعات دستورات مذکوره، در صورت امکان سرآغاز سخن را بنحوی برشتهٔ نظم آورد که شنونده به مجرد شنیدن دیباچهٔ سخن به اصل مقصود متکلم پی برد و بداند که منظورمتکلم از نوشتن مراسله یا نظم قصیده چه بوده، و این نکته را براعت استهلال نامند که با حسن ابتدا یکجا بکار برده شده است. ۲- هنگام انتقال از ذکر مقدمه به بیان، گویند در این موقع متکلم باید رشتهٔ بیان مقدمه را بنحوی با رشتهٔ بیان مقصود پیوند دهد که شنونده احساس نکند، و باید مناسبات بین مقدمه و تخلص بحد کمال مراعات شده باشد. بنابراین متکلم باید سهلترین راه را برای این منظور در پیش گیرد. در دقت معانی و مراعات تناسب دقیقه‌ای را نامرعی نگذارد. ۳- هنگامی که متکلم میخواهد سخن خود به پایان رساند، بر متکلم بلیغ واجب است سخن خود را خواه شعر و خواه نثر باشد به نیکوترین وجهی به پایان رساند بنحوی که شنونده را از انتظار اینکه سخن را بقیه است بیرون آورد. متقدمین قوم در مراعات این نکات چندان جهدی مبذول نمیداشتند. اما متأخران در رعایت آن کوششی دارند. و حسن الانتهاء را «حسن المقطع» نیز نامیده‌اند و «براعة المقطع» هم گویند و جمیع فواتح سور قرآنیه و خواتیم سور وارده در کلام‌الله نیکوترین امثله و کاملترین سرمشق برای حسن الابتداء و حسن المقطع باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسن ابج. [حَ سَ نِ اَ بَ جِ] (اِخ) ابن ابراهیم بغدادی مشهور به أبج ریاضی‌دان زمان مأمون عباسی بود و بسال ۲۳۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: «الاختیارات» و «المطر» و «الموالید». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۶).

حسن ابدال. [حَ سَ نِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۱۲هزارگزی گل‌تپه و نه هزارگزی به آخر شوسهٔ همدان - بیجار. کوهستانی و سردسیر است. ۲۵۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن ابدالی. [حَ سَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان در شش‌هزارگزی جنوب زنجان و راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است. ۱۸۲ تن سکنهٔ ترکی و فارسی‌زبان دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

حسن‌ابدالی. [حَ سَ اَ] (ص مرکب) ظرافت و خوش‌طبعی:

گربگویم سخن از حسن‌ابدالی‌هاست
از دف و تنبک و بوق و سگ و خرچین گویم.
شفائی (از آنندراج).

حسن ابی. [حَ سَ اَ] (اِخ) الشیخ حسن احمد قاسم‌الابی، قاضی محاکم شرعی در مصر. او راست: «انسان عین البیان» که شرح منظومه‌ای است در بیان. از محمدبک فهمی‌الرشیدی چ مصر سال ۱۸۹۵ م.

حسن ابیوردی. [حَ سَ نِ اَ وَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد، ملقب به حسام‌الدین شافعی. شاگرد تفتازانی بود و در مکه میزیست و در ۸۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر شرح مطالع‌الانوار و جز آن که در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۸۷) آمده است.

حسن احمد. [حَ سَ اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالغفار. رجوع به ابوعلی فارسی شود.

حسن اختیار. [حَ سَ نِ اِ] (اِخ) رجوع به حسن اختیارالدین شود.

حسن اختیارالدین. [حَ سَ نِ اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) ابن قاضی غیاث‌الدین تربتی بود و به وفور کمالات از دیگر قضات ممتاز. از محولات به هرات آمده و پس از تحصیل به نوشتن فتوی و صکوک سجلات پرداخت، و سپس قاضی هرات شد و در ۹۲۰ هـ.ق. درگذشت او راست: «الاقتباسات»، «مختارالاختیار». (رجال حبیب‌السیر ص۲۰۹). اقتباسات او در ذریعه (ج۲ ص۵) به نام «اساس‌الاقتباس» معرفی شده و در مصر چاپ شده است. (معجم‌المطبوعات). و رجوع به فهرست دانشگاه ج۲ ص۶۸۹ ذیل «اوائل‌التحریر» شود. در معجم‌المؤلفین نام این مرد را بنقل از اعلام زرکلی (ج۲ ج۲ ص۲۷۴) حسین اختیارالدین آورده است.

رجوع به آن کلمه و حسن تربتی شود.

حسن ادا. [حُ نِ اَ] (اِخ) (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درست انجام دادن. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن اداره. [حُ نِ اِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درست اداره کردن.

حسن ادب. [حُ نِ اَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌رفتاری کردن:

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود.
حافظ.

حسن ادریسی. [حَ سَ نِ اِ] (اِخ) ابن قاسم کنون‌الادریسی آخرین فرمانروای ادریسی مراکش است که پس از برادرش احمد در ۳۴۸ هـ.ق. به حکومت رسید. از امویان اندلسی متابعت میکرد، پس معز فاطمی لشکر فرستاد و او را در ۳۴۹ هـ.ق. فرمانبردار دولت مصر کرد ولیکن وی دوباره برای مروانیان اندلس خطبه خواند پس بلکین‌بن زیری از طرف فاطمیان وی را از نو مغلوب کرد و مطیع ساخت. پس مستنصر اموی بر سر او لشکر کشید و او را اسیر کرده و در ۳۶۴ هـ.ق. به قرطبهٔ اندلس برد و در ۳۶۵ هـ.ق. آزاد شد و به مصر آمد و باز از فاطمیان لشکر گرفت و به جنگ امویان اندلس شد و در ۳۷۳ هـ.ق. اسیر شد و او را در راه قرطبه بسال ۳۷۵ هـ.ق. کشتند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۷).

حسن ادنی. [حَ سَ نِ اَ نا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح رجال و درایت، به حدیثی گویند که نسبت آن به حدیث حسن، مثل صحیح ادنی است نسبت به حدیث صحیح که در محل خود گذشت.

حسن اربلی. [حَ سَ نِ اِ بِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن نجا، ملقب به عزالدین. در نصیبین در ۵۸۶ هـ.ق. متولد شد و در دمشق بزیست و همانجا در ۶۶۰ هـ.ق. درگذشت. از چشم کور بود لیکن آزادفکر و آزاده‌طبع بود، با دانشمندان همهٔ ملل همکاری میکرد. نسبت به اشراف و بزرگان سخت بد میگفت و به دیدار هیچکس نمی‌رفت. و حتی قاضی ابن خلکان خود به دیدار او در منزلش رفت ولیکن حسن به او نیز وقعی ننهاد و لذا قاضی او را در تاریخ ثبت نکرد. شعر هجائی برای بزرگان، بسیار دارد. (زرکلی، از فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۳۴). و شاید هم اوست که چلبی گوید مکنی به ابوعلی است و «تاریخ اربل» دارد. (کشف‌الظنون).

حسن اردبیلی. [حَ سَ نِ اَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله در ۲۴ محرم ۱۲۹۴ هـ.ق. به کربلا درگذشت. او راست: «ثمارالفرار» در فقه. وی چون باسواد شدن و رسیدن به مقامات علمی را در نتیجهٔ فرار از خانوادهٔ خود از اردبیل به عراق میدانست. کتاب خویش بدین نام خوانده است. وی پنجاه و سه فرزند داشت و چند تن از ایشان دانشمند بوده‌اند. (ذریعه ج ۵ ص ۱۰).

حسن اردشیر. [حَ سَ نِ اَ دَ] (اِخ) یکی از شعرا و فضلای سدهٔ نهم هجریست. میرعلیشیر گوید بجای پدر من بود. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰) (از مجالس‌النفائس ص ۵۴ و ۲۲۸) (حبیب‌السیر).

حسن ازغلی. [حَ سَ نِ اَ غَ] (اِخ) (حاجی...) او راست: «النزهة الخیریة» که تقویم کشور تونس است که امراء و نام رجال دولت تا بسال ۱۳۹۹ هـ.ق. در آن آمده است.

حسن ارومی. [حَ سَ نِ اُ] (اِخ) ابن محمدولی. او راست: ترجمهٔ جلد سیزدهم بحار بنام محمدشاه غازی قاجار که در ۱۳۳۹ هـ.ق. چاپ شده است. (ذریعه ج ۴ ص ۹۲).

حسن ازدی مهدوی. [حَ سَ نِ اَ مَ دَ] (اِخ) ابوعلی. او راست: انموذج‌الزمان فی شعراء قیروان.

حسن ازمیری. [حَ سَ نِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن اوده‌مشی رومی. مدرس حنفی. درگذشتهٔ ۱۱۱۵ هـ.ق. او راست: تذکرةالابواب. (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۹۷).

حسن استخری. [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) ابن احمدبن زیدبن عیسی‌بن فضل، فقیه بغدادی شافعی (۲۴۴ - ۳۲۸ هـ.ق.). او راست: «ادب القاضی»، «الجامع فی الحساب»، «شرح جبر و مقابلهٔ شجاع»، «شرح المستعمل لابی‌الحسن الضریر» و «الاقضیة»، «الشروط و الوثائق و المحاضر و السجلات» و «الفرائض». (نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۴۹) (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۶۹) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۱).

حسن استرآبادی. [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) غیاث‌الدین محمد جرجانی. اجازه‌ای از وی به تاریخ ۹۳۵ هـ.ق. باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۳).

حسن استرآبادی. [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) کمال‌الدین‌بن شمس‌الدین محمد استرآبادی نجفی. او راست: آیات‌الاحکام که در ۸۹۱ هـ.ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۱ ص ۴۲).

حسن استرآبادی. [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) (محمد...) ابن محمدعلی‌بن احمدبن کمال‌الدین حسن. اجازاتی به تاریخ ۱۰۹۶ هـ.ق. از وی باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۲۵).

حسن استرآبادی. [حَ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) ابن رضی‌الدین محمدبن شرفشاه حسینی شافعی. ملقب به رکن‌الدین و ساکن موصل بود و در آنجا در ۷۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: «حل العقد و العقل» در اصول و جز آن که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۳۷۳) یاد شده است. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲ و ۲۳). وی شاگرد خواجهٔ طوسی بود و هفتاد سال عمر کرد. (ذریعه ج ۲ ص ۱۶).

حسن اسدی. [حَ سَ نِ اَ سَ] (اِخ) ابن مرتضی آل اسدالله دزفولی کاظمینی معاصر. چند دیوان به عربی دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰).

حسن اسکندرانی. [حَ سَ نِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن علی و مکنی به ابوعلی بود و در پیرامون ۵۱۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: «المذهب» در نحو. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۹).

حسن اسکندری. [حَ سَ نِ اِ کَ دَ] (اِخ) قرشی عدوی. درگذشتهٔ پیرامون ۶۴۰ هـ.ق. او راست: «الحبل البابلیة للخزانة الکاملیة» برای ملاکامل ایوبی و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ صص ۲۸۰ - ۲۸۱).

حسن اسوانی. [حَ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن علی‌بن قاضی رشید ابراهیم‌بن حسین‌بن زبیر غسانی، مکنی به ابومحمد اهل اسوان مصر و ملقب به قاضی مهذب بود. در ۵۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: «تفسیر القرآن» در پنجاه جزء و دیوان شعر و «الانساب». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۹).

حسن اشتیبی. [حَ سَ نِ اَ] (اِخ) رجوع به حسن عدلی شود.

حسن اشرف. [حَ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) ابن ناصر. رجوع به حسن غزنوی شود.

حسن اشرف‌الملوک. [حَ سَ نِ اَ رَ فُلْ مُ] (اِخ) علاءالدوله. رجوع به علاءالدوله و سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۸ و ۱۴۷ شود.

حسن اشرفی. [حَ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) رجوع به اشرفی سمرقندی شود.

حسن اشعری. [حَ سَ نِ اَ عَ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین شود.

حسن اشکذری. [حَ سَ نِ اَ کَ ذَ] (اِخ) یزدی. شاگرد شیخ محمد کاظم خراسانی بود و در ۱۳۵۹ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج ۶ ص ۱۸۷ و ج ۲ ص ۲۴۴ و ج ۳ ص ۴۲۸).

حسن اصفهانی. [حَ سَ نِ اِ فَ] (اِخ) برادر حاج عبدالله عطار از شاعران سدهٔ یازدهم. نصرآبادی مثنوی «خروسیه» را بدو نسبت داده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۰). و او راست: مثنوی «فتح‌نامه». (کشف الظنون). رجوع به حسن یزدی شود.

حسن اصفهانی. [حَ سَ نِ اِ فَ] (اِخ) نامش حنظلی بود و متولی مزار شهیدیه محل قتل صفی‌میرزا صفوی به دست شاه‌عباس اول بود. احوال او در ذریعه (ج ۹ ص ۲۴۱) بنقل از نصرآبادی و تذکرهٔ غنی

آمده است. تخلص او حسن بوده است.

حسن اطروش. [حَ سَ أ] (اِخ) رجوع به حسن علوی‌بن علی‌بن حسن شود.

حسن اطوار. [حُ نِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌رفتاری. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن اعتمادالسلطنه. [حَ سَ نِ اِ تِ دُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) رجوع به اعتمادالسلطنه شود.

حسن اعلی. [حَ سَ نِ اَ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح رجال و درایت حدیثی است که نسبت آن به حسن، مثل حدیث صحیح اعلی است، نسبت به حدیث صحیح.

حسن افطس. [حَ سَ نِ اَ طَ] (اِخ) ابن علی‌اصغربن علی سجادبن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب. رجوع به افطس شود.

حسن افندی. [حَ سَ نِ اَ فَ] (اِخ) قاضی محاکم ملی و معلم مدارس در مصر بود. او راست: «الاصول الوافیة فی علم القسمو غرافیة» در مهندسی. چ بولاق بسال ۱۳۰۷ هـ.ق.در ۱۹۸ ص و «فن الطبوغرافیا» که با کمک محمد افندی فوزی نگاشته. چ بولاق بسال ۱۳۰۲ هـ.ق. (معجم‌المطبوعات عربی) (جامع‌التصانیف الحدیثه).

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) واعظ به جامع قلعه برسه بود. او راست: رسالة تعدیل‌الارکان للصلاة که آن را بسال ۱۰۰۰ هـ.ق.تألیف کرده است.

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) او راست: ۱- ثمرةالحیاة، ترجمه از سرجون لیوک چ۱۳۱۷ هـ.ق. ۲- ثمرةالحیاة، ترجمه از الرداوبری چ ۱۳۲۷ هـ.ق.و ۱۹۰۹ م. در ۱۴۷ ص. ۳- کلمة عن‌النساء، ترجمه از شوپنهاور، چ ۱۳۱۹ هـ.ق.و ۱۹۰۱م. در ۳۱ ص. ۴- کیف تفوز فی معترک الحیاة. ترجمه از کس نوردو آلمانی چ ۱۳۱۹ هـ.ق. (معجم‌المطبوعات).

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) توفیق‌بن عبدالرحمان العدل. مدرس دانشگاه کمبریج انگلستان و مدرس سابق علم پداگوژی در بخش «المعلمین الناصریة» در قاهره بود. او پسر عبدالرحمان بک العدل مصری است و در ۲۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۲ هـ.ق.درگذشت و در ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ هـ.ق.مدرس مدرسهٔ شرقی در برلین بود. او راست: ۱- اصول الکلمات العامیة، الرسالة الاولی و الثانیة چاپ در یک جزء بسال ۱۳۱۷ هـ.ق.و ۱۸۹۹م. در ۴۵ ص. و در ۱۳۲۵هـ.ق.و ۱۹۰۷م.در ۶۸ص. ۲- البیداغوجیا یا البیداغوجیا العلمیه. یعنی علم هدایت اطفال، در دو جزء: الف - البیداغوجیا العلمیة چ بولاق ۱۸۹۱م. ب - البیداغوجیا العلمیة چ بولاق ۱۸۹۲ م. در ۱۵۴ ص. ۳- الحرکات الریاضیة البدنیة چ بولاق ۸۹۴ م. ۴- «رحلة حسن افندی توفیق» یا «الرحلة البرلینیة» در ۱۳ جزء کوچک چ سنگی مصر بسال ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۷ هـ.ق. ۵- السائل البشری فی السیاحة بالمانیا و سویسرا چ ۱۸۸۹ - ۱۸۹۱ م. و ۱۳۰۸ هـ.ق.در ۵۵ ص. ۶- سیاسة الفحول فی تثقیف العقول چ ۱۳۲۸ هـ.ق.و ۱۳۰۸ هـ.ق. در ۲۲۴ ص. ۷- مرشدالعائلات الی تربیةالبنین و البنات چ بولاق ۱۳۱۵ در ۹۲ ص. ۸- المقامة العدلیة چ ۱۳۲۵ هـ.ق.و ۱۹۰۷ م. در ۲۰ ص.

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) حقی. او راست: الرسالةالوافیة فی الفوتوغرافیة. چ مصر.

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) راسم حجازی. او راست: حسن الابتهاج فی تربیة الدجاج چ ۱۹۰۲ م. الکواکب‌المنیر فی صناعةالتصویر چ اسکندریة در ۱۳۱۰ هـ.ق. در ۳۲ ص.

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) رضا. مدرس زبان فرانسه و جغرافیا. او راست: المجالةالسنیة فی المحافظة علی الصحة العمومیة چ مصر در ۱۳۱۰ هـ.ق.

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) شوقی. او راست: آثارالعمارة فی اجداث سقارة چ ۱۳۴۱هـ.ق.در ۱۰۸ ص. الجغرافیة العمومیة تألیف سیزارد و ترجمهٔ محمود افندی کامل و حسن افندی شوقی در مصر بسال ۱۹۱۳م. در ۲۶ جزو.

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) صدیق. مدرس ریاضی مدرسهٔ الاقباط‌الکبری بود او راست: دروس‌الجبر چ مصر ۱۹۲۰ م. دروس‌الهندسه چ مصر در سه جزء. (معجم المطبوعات) (مجلهٔ مقتطف ش سپتامبر ۱۹۰۹م).

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) عبدالرحمان درگذشتهٔ ۱۲۹۲ هـ.ق.مدرس تشریح فی مدرسهٔ قصرالعین بود. او راست: القول الصحیح فی علم التشریح چ بولاق. ۱۲۸۲ هـ.ق.

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) فرید. او راست: مجموعه‌المتانیس چ ۱۳۱۸ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) او راست: شرح شمائل الترمذی بولاق در ۱۲۵۴ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

حسن افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) مظفر. او راست: تعلیم مدفع عیار ۴ چ بولاق در ۱۲۸۴ هـ.ق.

حسن اقه. [حَ سَ اَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان کلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد در ۴۵ هزارگزی شمال باختری طرقبه و ۸ هزارگزی گلمکان. دامنه و معتدل است. ۲۰۹ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، تریاک، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن‌التجاوز. [حَ سَ نُتْ تَ وُ] (ع ص مرکب) زودبخشنده. بخشایشگر. نامی از نامهای خدای‌تعالی.

حسن‌التعلیل. [حُ نُتْ تَ] (ع اِ مرکب) در علم بدیع، آنکه شاعر یا منشی اثبات کند صفت چیزی را و برای ثبوت آن صفت سببی و علتی مناسب ادعاکند مگر در حقیقت سبب و علت آن نباشد. مثال آن در فارسی:

لاله که بدل گره شدش دود
از آه من است حسرت‌آلود. امیرخسرو.

رجوع به حسن تعلیل شود.

حسن‌الحبر و السبر. [حَ سَ نُلْ حِ رِ وَسْ سِ] (ع ص مرکب) خوب‌هیئت.

حسن‌الطیمة. [حَ سَ نُطْ طِ مَ] (ع ص مرکب) حسن‌السیرة فی الا کل.

حسن‌الظن. [حَ سَ نُظْ ظَن ن] (ع ص مرکب) نیکوگمان.

حسن‌القضا. [حُ نُلْ قَ] (ع اِ مرکب) خوبی قضا:

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوءالقضا حسن القضا.
مولوی (مثنوی دفتر اول چ نیکلسون ص۱۸۵).

حسن‌الکیموس. [حَ سَ نُلْ] (ع ص مرکب) که از آن خون نیک زاید.

حسن‌المآب. [حُ نُلْ مَ] (ع اِ مرکب) نکوئی عاقبت و پایان کار. خوبی جای بازگشت. نیکوئی بازگشت و قرب الهی. (غیاث) (آنندراج):

گفت‌دمیده است صبح منشین خاقانیا
حضرت خاقان شناس مقصد حسن‌المآب.
خاقانی.

من ندیدم نه اهل بیتم دید
کاهل حسن‌المآب دیدستند. خاقانی.

رجوع به حسن مآب شود.

حسن امید. [حَ سَ نِ اُ] (اِخ) او راست: «تاریخ ایران» چ ۱۳۴۷ هـ.ق.(ذریعه ج۱ ص۲۳۸).

حسن امیرحسینی. [حَ سَ نِ اَ حُ سَ] (اِخ) ابن عالم‌بن علی غوری دهلوی شاعر درگذشتهٔ ۷۱۸ هـ.ق.رجوع به امیرحسینی و ذریعه ج۹ ص ۱۰۰ و هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۴ و حسین امیرحسینی شود.

حسن امی سنان‌زاده. [حَ سَ نِ اُمْ م سَ دَ] (اِخ) قسطنطنی خلوتی درگذشتهٔ

۱۰۸۲ هـ.ق.او راست: دیوان شعر ترکی و دو کتاب دیگر که در هدیة العارفین (ج ۱ ص ۲۹۴) یاد شده است.

حسن امین‌الدولة. [حَ سَ نِ اَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) ابن عماربن ابی‌الحسین. از طرف حاکم بامراللّه فاطمی در ۳۸۶ هـ.ق.به وزارت رسید و در ۳۸۷ هـ.ق.معزول شد و غیلةً به قتل رسید. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۵ از ابن خلکان) (سبل‌النجاح ج ۳ ص ۴۶).

حسن اندخودی. [حَ سَ نِ اَ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین... شود.

حسن‌اوله. [حَ سَ اَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیوهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج ۸ هزارگزی خاور دژ شاهپور و یکهزارگزی شمال شوسهٔ مریوان – سنندج. دامنه، سردسیر با ۱۲۹ تن سکنهٔ سنی کرد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن اهوازی. [حَ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم‌بن یزداد، مکنی به ابوعلی مقری شامی (۳۶۲ – ۴۴۶ هـ.ق.).او راست: «الاقناع» در قرائت و نه کتاب دیگر او نیز در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۷۵) یاد شده است.

حسن ایلخانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) حسن ایلکانی. رجوع به حسن بزرگ شود.

حسن ایلکانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) حسن ایلخانی. رجوع به حسن بزرگ شود.

حسن بارفروش. [حَ سَ نِ فُ] (اِخ) ابن صفر بارفروشی، معروف به شیخ کبیر. درگذشتهٔ ۱۳۴۵ هـ.ق.او راست: حاشیه‌هایی چند بر کتب درسی و «حدیقة الشیعة» و جز آن. (ذریعه ج ۶ ص ۳۸۷).

حسن باروق. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل در شش‌هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۶ هزارگزی شوسهٔ اردبیل – تبریز. کوهستانی و معتدل است. ۲۷۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از رود ایردموسی و محصول آن غلات، صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن باشعیب. [حَ سَ نِ شُ عَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم باشعیب حضرمی واسطی شافعی. درگذشتهٔ ۱۰۲۰ هـ.ق.او راست: «التعرض للنفحات الفیضیة» و پنج کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۳۹۲) و زرکلی (ج ۱ ص ۲۲۲) یاد شده است.

حسن بانیی. [حَ سَ نِ نِ] (اِخ) ابن موسی کردشافعی. صوفی، در بانه متولد شد و در دمشق بسال ۱۱۴۸ هـ.ق.درگذشت. او راست: شرح‌الحکم در عرفان و شرح عوامل جرجانی در نحو، و جز آنها که در اعلام زرکلی (ج ۱ ص ۲۴۲) بنقل از سلک‌الدرر یاد شده است. و کتب دیگر او در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۹۸) آمده است.

حسن بایندر. [حَ سَ نِ یَ دُ] (اِخ) رجوع به اوزن‌حسن و فهرست از سعدی تا جامی شود.

حسن بحرالعلوم. [حَ سَ نِ بَ رُلْ عُ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن ابراهیم شود.

حسن بحری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) شاعر ترک درگذشتهٔ ۹۹۴ هـ.ق.او راست: تعلیقه بر «فوائد ضیائیه» جامی. (کشف‌الظنون).

حسن بحرینی. [حَ سَ نِ بَ رَ] (اِخ) (شیخ محمد...) او راست: رسالهٔ مفقودالخبر که شیخ عبدالنبی قزوینی بر آن حاشیه دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۸۹).

حسن بخشی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن محمد بخشی حلبی (۱۱۱۱ – ۱۱۹۰ هـ.ق.)او راست: بهجةالاخبار و دیوان و شش کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۳۰۰) یاد شده است.

حسن بدری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدعوض مقری دمشقی. شاعر و صاحب‌دیوان و مؤلفات است و در ۱۲۱۴ هـ.ق.درگذشته است. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴).

حسن برزنجی. [حَ سَ نِ بَ زَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بابا رسول حسین سعدانی از قرای سلیمانیه است که به گله‌زرد معروف است. وی در ۱۱۷۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: ازالةالوهم و چهار کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۹۹) یاد شده است.

حسن برسوی. [حَ سَ نِ بُ سَ] (اِخ) ابن کوسج عمر واعظ جامع قلعه و درگذشتهٔ ۱۰۶۶ هـ.ق.او راست: رسالهٔ تعدیل‌الارکان در نماز. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۱).

حسن برشته. [حُ نِ بِ رِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن ته‌برشته. حسن برشتهٔ سوخته. حسن سیزته گلگون:

گل‌دل ز ما بزور صباحت نمی‌برد
حسن برشتهٔ سوختهٔ لاله دیدنی است.

دانش (از آنندراج).

چه میدانند حسن ته‌برشته
که با درکش چه لذتها سرشته.

وحید (در تعریف خشت‌پز).

به ما آجر از کوره چون رخ نمود
چو حسن برشته دل از ما ربود.

زلالی (از آنندراج) (غیاث اللغات).

حسن برقی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن خالد. ابن شهرآشوب، تفسیر منسوب به امام حسن عسکری را تألیف این مرد میداند. (ذریعه ج ۴ ص ۲۷۱).

حسن برلاس. [حَ سَ نِ بِ] (اِخ) رجوع به برلاس شود.

حسن بروجردی. [حَ سَ نِ بُ جِ] (اِخ) ابن احمد. از کتاب دیوان صاحب عباد بود و سپس به خراسان رفت و صدر کتاب ابونصر احمدبن علی میکالی شد. نگاشته‌های او در بیش از چهار هزار برگ و در ۲۵ باب بوده است. ثعالبی شعری در حق امردی از وی آورده است. رجوع به یتیمةالدهر ج ۴ ص ۲۷۹ شود.

حسن بروجردی. [حَ سَ نِ بُ جِ] (اِخ) شاعر معاصر نصرآبادی و معروف به حسن‌بیک محررالارقام بوده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱).

حسن بزاز. [حَ سَ نِ بَزْ زا] (اِخ) ابن صباح مکنی به ابوعلی واسطی، در ۲۴۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: «العمل بذات الحلق» و کتاب «الکرة». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۶۶).

حسن بزرگ. [حَ سَ نِ بُ زُ] (اِخ) (شیخ...) ابن آق‌بغابن ایلکان نوین. فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس بود و برای جدایی از حسن کوچک تمرتاش او را حسن بزرگ لقب دادند. خاتون بغداد دخترِ چوپان زن او بود و ابوسعید بغداد و خاتون او را قهراً از وی بگرفت و حسن فرار کرد و پس از مرگ ابوسعید دوباره به بغداد آمد و دلشادخاتون دختر دمشق‌خواجه را بزنی بگرفت و در ۷۴۹ هـ.ق.مالیات سنگین از مردم شوشتر (خوزستان) بستاند و یک گنجینهٔ زر دوران عباسی را در رواق غز بغداد بیافت که چهل قنطار بغدادی زر داشت. و در ۷۵۷ هـ.ق.درگذشت. وی نخستین فرمانروای آل جلایر بشمار است و از ۷۳۶ تا ۷۵۷ هـ.ق.حکومت کرد.

حسن بزرگ‌امید. [حَ سَ نِ بُ زُ اُ] (اِخ) ابن محمدبن کیا بزرگ‌امید. یکی از امرای اسماعیلی الموت است. وی بجای پدرش محمد نشست و مقالات تازه در مذهب صباحی آورد و خود را به دروغ از فرزندان نزاربن مستنصر فاطمی شمرد و ادعای خلافت‌الهی کرد، و عاقبت به دست حسن نامور که از پیروان او بود در ۵۶۱ هـ.ق.کشته شده و پسرش محمد به جایش نشست. رجوع به درالکامنة ج ۲ ص ۱۴ و از سعدی تا جامی، ص ۶۰، ۶۱، ۶۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۴۲، ۱۹۱ و ۲۹۳. و حبیب‌السیر و جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۹ و ۱۹۲. تاریخ عصر حافظ ص ۷، ۸، ۱۲، ۱۶، ۱۹، ۳۰، ۳۳، ۳۷، ۴۰، ۴۳، ۴۴، ۴۸، ۴۹، ۵۷، ۶۰، ۱۰۵ و ۱۲۰ شود.

حسن بسطامی. [حَ سَ نِ بِ] (اِخ) نظامی مؤلف تاج‌المآثر، چنانکه در برخی نسخ کشف‌الظنون است. رجوع به حسن نظامی شود.

حسن بسمل. [حَ سَ نِ بِ مِ] (اِخ) رجوع به بسمل شود.

حسن بسن. [حَ سَ بَ سَ] (ع ص مرکب، از اتباع) بسیار نیک. حسن بمعنی نیک است و بسن مؤکد و تابع اوست. لفظ بسن علیحده معنی ندارد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

حسن بسنوی. [حَ سَ نِ بُ نَ] (اِخ) قائمی. رجوع به حسن قائمی شود.

حسن بسنوی. [حَ سَ نِ بُ نَ] (اِخ) آق‌حصاری، ملقب به ملا کافی. او راست: نورالیقین که در ۱۰۱۴ هـ.ق. به پایان رسانیده است.

حسن بشکری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبید ظاهری، مکنی به ابوسعید. درگذشتهٔ ۲۷۶ هـ.ق. او راست: «ابطال القیاس». (هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۶۸).

حسن بصری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) او راست: رساله در مناسک حج بنابر مذاهب اربعه. و در حاشیهٔ آن رساله‌ای در فضل مکه است. در مکه بسال ۱۳۱۷ هـ.ق. چاپ شده است.

حسن بصری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن یسار، مکنی به ابوسعید. یکی از زهاد هشتگانه است. در مدینه بسال ۲۱ هـ.ق. متولد و در بصره بسال ۱۱۰ هـ.ق. درگذشت و قبرش در مغرب شط‌العرب است. پدرش ابوالحسن یسار از مردم میسان بصره بود. او راست: «تفسیر قرآن»، «رسالة فی فضل مکة» و کتاب «الخلاص». و صاحب بیان‌الادیان او را مرجع فرقهٔ حسنیه از معتزله دانسته است. وی از پیشوایان طریقت صوفیه است و از انس‌بن مالک علم فرا گرفته و خدمت هفتاد تن از اصحاب بدر را دریافته است. (ابن الندیم). صوفیه او را مرید امیرالمؤمنین علی (ع) گویند و حبیب عجمی پیر طریقت داود طائی مرید حسن بصری‌ست. کنیت او را بعضی ابوعلی و برخی ابومحمد و گروهی ابوسعید گفته‌اند. و از او آمده است: ان صحبة الاشرار تورث سوءالظن بالاخیار. (کشف المحجوب). گویند: وقتی کسی، قسم به طلاق زن خورد که حجاج در دوزخ است. سپس نزد حسن رفت و از او در امر این قسم پرسید او گفت چیزی بر تو نیست چرا اگر حجاج در دوزخ نباشد، زنای تو نیز با زن خود زیانی نخواهد داشت. رجوع به هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۶۵ و کشف الظنون و اعلام زرکلی ج۱ ص۲۴۳ و تجارب‌الامم ج۲ ص۱۵۹ و تاریخ‌الخلفا ص۷۳ و ۱۶۵ و تاریخ گزیده و البیان و التبیین جاحظ، و عیون‌الاخبار، و الوزراء و الکتاب ص۱۰۲ و نزهة‌القلوب ج۳ ص۳۸ و تاریخ سیستان و عیون‌الانباء و المعرب جوالیقی و سبک‌شناسی و حبیب‌السیر و از سعدی تا جامی و تاریخ علم کلام شبلی و ابن خلکان و خاندان نوبختی ص۳۳ و شدالازار و کتاب النقض ص۳۸ و المصاحف و تذکرة‌الاولیاء ج۱ ص۲۲ و مجمل‌التواریخ و القصص و غزالی‌نامه و سیرة عمربن عبدالعزیز و روضات‌الجنات شود. حسن بصری در ادبیات فارسی نشانهٔ زهد و تقوی است و نامش در اشعار بسیار آمده است:

گفت زآن فصلی خدیجه با حسن
تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن.
مولوی (مثنوی ص۱۰ س۱۳).

حسن بصری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن میمون اخباری. از بنی‌نصر بود و محمدبن نسطاح از وی روایت دارد، و در ۲۳۰ هـ.ق. درگذشته است. او راست: کتاب «الدولة» و کتاب «المآثر». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۶، از فهرست).

حسن بطاینی. [حَ سَ نِ بَ ي] (اِخ) ابن علی‌بن ابوحمزه سالم کوفی شیعی واقفی، از سران واقفیان قرن سوم کوفه بود. او راست: «الدلائل»، «الرجعة»، «الصلاة»، «التقیة»، «القائم»، «المتعة» و «الملاحم». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۷) (فهرست نجاشی).

حسن بطلیوسی. [حَ سَ نِ بَ لِ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن عُلَیم، مکنی به ابوحزم لغوی. درگذشتهٔ ۵۷۶ هـ.ق. او راست: «شرح ادب‌الکاتب». (هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۷۹).

حسن بغدادی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) رجوع به حسن ابح و حسن کبه و حسن مذهب شود.

حسن بغدادی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن احمد نحوی درگذشتهٔ ۶۴۲ هـ.ق. او راست: «غث‌التصریف» و دو کتاب دیگر او نیز در هدیة‌العارفین (ج۱ ص۲۸۱) یاد شده است.

حسن بغدادی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم، مکنی به ابوعلی مالکی مقری. درگذشتهٔ ۴۳۸ هـ.ق. او راست: «روضة» در قرائت. (هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۷۵).

حسن بغدادی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن الخفیف. منجم فارسی‌الاصل بود و در پیرامون ۱۹۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: «تحویل سنی‌العالم»، «تحویل سنی الموالید»، «قضیب‌الذهب»، «کار مهتر» در نجوم و «مدخل الی علم‌الهیئة» و کتاب «الموالید» و «النکت». (هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۶۵) (چهار مقاله ص۲۰۳).

حسن بقالی. [حَ سَ نِ بَقْ قا] (اِخ) رجوع به حسن‌شاه شود.

حسن بقعه. [حَ سَ بُ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان و هفت‌هزارگزی شمال خاوری هرسین، کنار راه مالرو هرسین به صحنه. کوهستانی است. ۱۷۰ تن سکنه شیعهٔ کرد و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و چشمه‌ها و قنات و محصول آن غلات، تریاک و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن‌بک. [حَ سَ بَ] (اِخ) حسن بیک. رجوع به حسن بیک شود.

حسن‌بک جبیلی. [حَ سَ بَ جُ] (اِخ) ابن طاهربن علی. او راست: «برهان‌البیان و بیان‌البرهان فی استکمال و اختلال دولة الرومان» ترجمه به عربی از مونتسکیو است. بخشی از آن در بولاق و بخشی در چاپ‌المدارس بسال ۱۲۹۳ هـ.ق. چاپ شده است.

حسن بکری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عمروک قرشی تیمی بکری، ملقب به صدرالدین و مکنی به ابوعلی نیشابوری دمشقی. محتسب صوفی بود و مصر را سیاحت کرد و در آنجا در ۶۵۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: «اربعی‌البلدان» ذیل تاریخ دمشق از ابن عساکر. (هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۸۲).

حسن‌بک کمال. [حَ سَ بَ کَ] (اِخ) ابن احمد کمال‌پاشا. مشهور، در پزشکی قدیم و جدید تألیفها دارد. (معجم‌المطبوعات).

حسن‌بکول. [حَ سَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران و ۵۸ هزارگزی کرج. دارای ۴۸ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

حسن بلاسی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن حمزةبن محمد شیرازی صوفی ساکن قدس و درگذشتهٔ پیرامون ۶۹۷ هـ.ق. است. او راست: «تحفة‌الاحرار». (هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۸۳).

حسن بلاغی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن عباس‌بن محمدعلی نجفی کربلایی. او راست: تنقیح‌المقال فی علم‌الرجال و شرح صحیفهٔ سجادیه که در مشهد خراسان در ۱۱۰۵ هـ.ق. نگاشته است. (ریحانة الادب) (ذریعه ج۴ ص۴۶۶).

حسن بلبل. [حَ سَ بُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۶ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ عمومی مشهد به فریمان. دامنه و معتدل است. ۲۶۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن

از قنات و محصول آن غلات، بنشن و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسن بلگرامی. [حَ سَ نِ بِ ل گ] (اِخ) او راست: احوال قاآنی شاعر که در ۱۳۴۶ هـ.ق. در هند چاپ شده است. (ذریعه ج ۷ ص ۶۱).

حسن بندینجی. [حَ سَ نِ بَ نَ] (اِخ) ابن عبدالله قاضی، مکنی به ابوعلی بغدادی شافعی. درگذشتهٔ ۴۲۵ هـ.ق. او راست: «الذخیرة» و «الجامع» که هر دو در فروع است. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۴).

حسن بورینی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن حسن‌بن عمربن عبدالرحمان صفوری دمشقی، مکنی به ابوضیاء شافعی (۹۶۳ - ۱۰۲۴ هـ.ق.). او راست: البحرالفائض و ده کتاب دیگر که در هدیة‌العارفین (ج ۱ ص ۲۹۱) و کشف‌الظنون یاد شده است.

حسن بوسی. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) صنعانی‌بن عبدالاعلی. محدث است.

حسن بویه. [حَ سَ نِ بَ يَ] (اِخ) رکن‌الدوله. رجوع به رکن‌الدوله و آل بویه و آثارالباقیه ص ۱۳۳ و مجمل‌التواریخ صص ۳۸۹ - ۳۹۱ شود.

حسن بهادرخان. [حَ سَ بَ دُ] (اِخ) رجوع به اوزن‌حسن شود.

حسن بهاری. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن طاهر دهلوی درگذشتهٔ ۹۰۹ هـ.ق. او راست: مفتاح‌الفیض و جز آن. (هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۲۸۹).

حسن بیان. [حُ نِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد بلغا روشن ساختن معنی و رساندن آن به روان آدمیست. و آن گاه با صنعت ایجاز و گاه با صنعت اطناب و گاه با صنعت مساوات ایراد شود. (کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مطول تفتازانی).

حسن‌بیک. [حَ سَ بَ] (اِخ) رجوع به حسن روملو و اوزن‌حسن و حسن‌بک و حسن آق‌قوینلو و حسن زرین‌قلم شود.

حسن‌بیک. [حَ سَ بَ] (اِخ) شکراُغلی. رجوع به شکراُغلی شود.

حسن بیک‌زاده. [حَ سَ بَ دَ] (اِخ) کاتب. متوفی ۱۰۴۶ هـ.ق. او راست: تاریخ آل عثمان از اول دولت سلطان سلیمان تا جلوس سلطان مصطفی‌خان.

حسن بیگلو. [حَ سَ بَ] (اِخ) مرکز دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر است در بیست‌وپنجهزارویانصدگزی باختری کلیبر و ۲۶هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر. کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است. ۴۶۶ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از رودخانه الجیا و چشمه و محصول آن غلات، انار جنگل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن پاشا. [حَ سَ] (اِخ) ابن علاءالدین علی اسود رومی حنفی ساکن بروسه و درگذشتهٔ ۸۲۷ هـ.ق. او راست: الافتتاح فی شرح‌المفتاح و جز آن. رجوع به هدیة‌العارفین ج ۱ صص ۲۸۷ - ۲۸۸ و الاعلام و کشف‌الظنون و فهرست سپهسالار ج ۲ ص ۳۷۱ شود.

حسن پاشا. [حَ سَ] (اِخ) محمود طبیب مصری (۱۸۴۷ - ۱۹۰۶ م.). در دیه طالبیهٔ مصر بزاد و در مدرسهٔ نظام تعلیم یافت و بسال ۱۸۶۲ م. برای تکمیل معلومات طب با عده‌ای به آلمان فرستاده شد، و از آلمان به فرانسه رفت و دورهٔ تحصیل خود را در آنجا پایان داد. و در ۱۸۷۵ م. با دیپلم پزشکی به مصر بازگشت و به استادی کرسی تشریح منصوب شد، و سپس در ۱۸۸۹ م. به ریاست آن مدرسه گمارده شد، پس باغی برای تربیت گل و گیاههای پزشکی فراهم ساخت و در ۱۸۹۱ م. رئیس مدرسه بود. او راست: «الا کتشاف‌المصری للدمل المصری» چ مصر ۱۲۹۰ هـ.ق. در ۶۵ ص. و «البواسیر و معالجتها» چ مصر ۱۲۹۵ هـ.ق. و «تحفة السامع و القاری فی بیان داء الطاعون البقری الساری» چ بولاق ۱۳۱۰ هـ.ق. و «الخلاصة الطبیة فی الامراض الباطنیة» در ۱۰ جزء چ بولاق ۱۸۹۲ م. و «رسالة فی حمامات حلوان» چ مصر ۱۸۷۶ م. و «رسالة فی حمی‌الدنج» چ مصر ۱۸۹۹ م. و «رسالة فی مرض النوشه» با ترجمه به فرانسه در ۱۲ ص و «الرمد الصدیدی» که ترجمهٔ کتاب روتربو است به عربی چ مصر ۱۲۹۵ هـ.ق. و ۱۳۰۱ هـ.ق. و ۱۳۱۰ هـ.ق. و «الفوائد الطبیة فی الامراض الجلدیة» چ مصر ۱۲۹۲ هـ.ق. و «مقالة فی الطب و الاطباء المصرین» چ مصر ۱۳۱۶ هـ.ق. و «وباء الهیضة فی سنة ۱۸۸۳» چ مصر ۱۸۸۴ م. و «ینبوع شفاء الا بدان فی حمامات حلوان» در جغرافی آن منطقه. چ مصر ۱۲۹۴ هـ.ق. (معجم المطبوعات عربی) (زرکلی چ ۱ ص ۲۳۵).

حسن پاشازاده. [حَ سَ دَ] (اِخ) (شیخ محمد...) او راست: «فتح الوهاب فی شرح رسالة الاداب» چ آستانه ۱۲۸۱ هـ.ق. در ۱۰۲ ص و ۱۳۳۷ هـ.ق. در ۱۰۹ ص.

حسن تاجا. [حَ سَ نِ] (اِخ) اصفهانی‌بن محمد. درگذشتهٔ ۱۰۸۵ هـ.ق. او پدر فاضل هندی معروف صاحب «کشف‌اللثام» میباشد. (ذریعه ج ۳ ص ۴۹ و ج ۴ ص ۱۷۲). و او پهلوان داستانی است که محمدتقی مجلسی اول راجع به صحیفهٔ سجادیه در کتاب شرح مشیخهٔ من لایحضره‌الفقیه آورده است. رجوع به شرح حال متوکل‌بن عمیر در آن کتاب چ تهران شود.

حسن تاج‌العارفین. [حَ سَ نِ جُ لْ رِ] (اِخ) ابن عدی‌بن ابوالبرکات مسافر کرد، برادر شیخ عدی بود که در ۶۴۴ هـ.ق. در قلعهٔ موصل خفه گردید. او راست: «الجلوة لاصحاب الخلوة» و دو کتاب دیگر او در هدیة‌العارفین (ج ۱ ص ۲۸۱) یاد شده است.

حسن تاریخی. [حَ سَ نِ] (اِخ) از شاعران سدهٔ نهم است و چون مادهٔ‌تاریخ بسیار میگفت بدین لقب شهرت یافت. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱).

حسن تالشی. [حَ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن حسین تبریزی، مدرس شافعی، ملقب به حسام‌الدین در تبریز بزاده و در قسطنطنیه در ۹۶۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: بحرالافکار و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۹).

حسن تبریزی. [حَ سَ نِ تَ] (اِخ) شرف‌الدین رامی حنفی، درگذشتهٔ ۷۷۰ هـ.ق. رجوع به رامی تبریزی و شرف رامی و ذریعه ج ۹ ص ۵۱۱ شود.

حسن تدبیر. [حُ نِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌تدبیری: بحسن تدبیر و لطف رعایت مالی فراوان حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹).

هم از حسن تدبیر و رأی تمام
به آهستگی گفتش ای نیکنام.

سعدی (بوستان).

حسن تربتی. [حَ سَ نِ تُ بَ] (اِخ) قاضی اختیارالدین. رجوع به اختیارالدین و حسن تربتی و حسن اختیارالدین شود.

حسن ترک. [حَ سَ نِ تُ] (اِخ) شاعر. شاه‌عباس او را سگ لوند لقب داد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱ از آتشکدهٔ آذر).

حسن تعقل. [حُ نِ تَ عَ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خلق وسط است میان صرف فکر به ادراک چیزی که در تعقل مطلوب زائد بود و میان قصور فکر از تعقل تمامی مطلوب. (نفایس الفنون). نوع پنجم از انواع هفت‌گانه تحت جنس حکمت و او عبارتست از آنکه در بحث و استکشاف از هر حقیقتی حد و مقداری که باید نگاه دارد تا نه اهمال داخلی کرده باشد و نه اعتبار خارجی. (نفایس الفنون بخش حکمت عملی).

حسن تعلیل. [حُ نِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد اهل بدیع از محسنات معنویه است. و آن چنان است که برای وصفی علتی دعوی کنند که مناسب آن وصف باشد. اما به اعتباری که لطیف و در عین حال غیرواقعی باشد. یعنی در انتخاب علت با مراعات دقت و لطافت نظر کند و علتی بیاورد که در

نفس‌الامر. آن علت موافقت با وصف نداشته باشد. و اگر واقعاً علت با وصف موافقت اصلی میداشت، جزو محسنات شمرده نمیشد. چه در آن صورت تصرفی بکار برده نشده بود. مانند آنکه بگویند: فلان برای دفع ضرر دشمنان خود را کشت. این جمله از حسن تعلیل خارج است. و با ذکر این نکته فساد آنچه گفته‌اند که این توصیف غیرمفید میباشد، ظاهر میشود. زیرا اعتبار همواره غیرحقیقی است. و اگر چنان بود که توهم کرده‌اند، لازم می‌آمد که همگی اعتبارات عقلی غیرواقع باشد. و این صنعت بر چهار قسم است. زیرا صفتی که برای آن علتی مناسب آورده شده، یا ثابت است یا غیرثابت است و میخواهند آن را ثابت کنند. صورت اول نیز دو وجه است: وجه اول طوریست که عادةً برای وصف علتی اظهار نشده هرچند که در واقع خالی از علت نیست، مانند این شعر:

لم یحک نائلک السحاب و انما
حمت به فصبیها الرحضاء.

یعنی ابر مانند بخشایش ترا ندارد بلکه از عطا و بخشایش تو او را تب‌لرزه گرفته، چه تو را در بخشایش از خود بالاتر مشاهده کرده است. و از این روی است که آنچه از ابر ریزش میکند، باران نیست، بلکه عرق تب‌لرز است. پس ریزش باران از ابر صفتی است ثابت مر ابر را و در عرف و عادت علتی برای آن اظهار نشده. اما در این مورد علت ریزش باران را عرق تب‌لرزه‌ای که از عطای ممدوح عارض شده، قرار داده است. وجه دوم آنکه برای آن صفت علتی اظهار شده غیر از علت مذکور. مانند این شعر:

ما به قتل اعادیه ولکن
یتقی اخلاف ما ترجوا الذئاب.

یعنی ممدوح دشمنان را برای دفع ضرر از خود نکشت، بلکه امیدواری دوستان او را به کشتن ایشان برانگیخت. صورت دوم یا ممکنه است، مانند این شعر:

یا واشیاً حسنت فینا اسائته
نجی حذارک انسانی من الغرق.

و یا غیرممکنه است، مانند:

لولم تکن نیة الجوزاء خدمته
لما رأیت علیها عقد منتطق.

و این بیت ترجمهٔ بیت پارسی باشد که گفته‌اند:

گر نبودی عزم جوزا خدمتش
کس ندیدی بر میان او کمر.

پس نیت کردن جوزا قصد خدمتگزاری ممدوح را غیرممکنه است. و به حسن تعلیل ملحق کرده‌اند، سخنی را که بنای آن بر شک و گمان باشد و چون مبنی بر شک بوده آن را از حسن تعلیل خارج دانسته و الحاقی شمرده‌اند چه در آن ادعا و اصرار است و شک منافی آن باشد. مانند آنکه بگوئی: کشتن فلان مر فلان را برای خشنودی دوستداران بوده چنانچه در مطول بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون) (مرآت الخیال ص۱۱۳):

لاله که بدل گره شدش دود
از آه من است حسرت آلود.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به حسن‌التعلیل شود.

حسن تقی‌زاده. [حَ سَ نِ تَ دَ] (اِخ) رجوع به تقی‌زاده شود.

حسن تکلو. [حَ سَ نِ تَ کَ] (اِخ) فرزند شانی‌تکلو، شاعر شاه‌عباس اول بود. و در جوانی در ۱۰۶۷ هـ.ق. درگذشت و «ثانی» تخلص میکرد. (ذریعه ج۹ ص۱۸۳ و ۲۴۱).

حسن تکین. [حَ سَ تَ] (اِخ) رجوع به ابوالمعالی حسن‌تکین و آل افراسیاب و لباب‌الالباب شود.

حسن تمور. [حَ سَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیجار در ۴۷هزارگزی خاور بیجار و شمال کوه چنگ الماس. دامنه و سردسیر است. ۹۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ کردی و ترکی‌زبان دارد. آب آن از چشمه‌ها و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن تنک. [حُ نِ تُ نُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن سهل و ضعیف:

حسن تنک بتان چه بینم
از دیدن آفتاب توبه. عرفی (از آنندراج).

حسن تنوخی. [حَ سَ نِ تَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عمربن سعید مصری حنفی، اهل معره بود و در بازگشت از حج در سال ۴۱۹ هـ.ق. درگذشت. دیوان شعر دارد. (هدیة‌العارفین ج۱ ص۲۷۴) (ذریعه ج۹ ص۱۸۷).

حسن تنیسی. [حَ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن ابوبکر محمدبن خلف‌بن زیاد (۳۰۶ - ۳۹۳ هـ.ق.) بغدادی‌الاصل. و تنیس از بلاد مصر است. وی معروف به ابن وکیع بود. او راست: «بحرالاوهام». و نه کتاب دیگر او نیز در هدیة‌العارفین (ج۱ ص۲۷۴) یاد شده است. رجوع به وفیات‌الاعیان و اعلام زرکلی ج۱ ص۲۳۲ شود.

حسن توفیق. [حَ سَ تَ] (اِخ) ابن محمد قاضی‌زاده باطومی قسطنطنیه‌ای رومی. نویسندهٔ ادارهٔ دریاداری بود (۱۲۵۲ - ۱۳۲۶ هـ.ق.). او راست: دیوان شعر و خیالات دل و جز آن به ترکی. (هدیة‌العارفین ج۱ ص۳۰۳).

حسن تهرانی. [حَ سَ نِ تِ] (اِخ) شاعر سدهٔ یازدهم و معاصر نصرآبادی بود و در مدرسهٔ «جده» اصفهان تحصیل علم میکرد. (ذریعه ج۹ ص۳۴۳).

حسن تیمور. [حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و هشت هزارگزی باختر راه قدیم قافلدرو همدان - زنجان. تپه‌ماهور و سردسیر است. ۳۸۳ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حسن جابری. [حَ سَ نِ بِ] (اِخ) اصفهانی انصاری. ابن علی‌بن محمود. او راست: منظومه در توحید و تاریخ ری و اصفهان و جز آن. (ذریعه ج۱ ص۳۷ و ج۲ ص۳۴۷ و ج۴ ص۴۸۷).

حسنجان. [حَ سَ] (اِخ) (آل...) صاحب کشف‌الظنون در ذیل قصیدهٔ بردهٔ بوصیری گوید: یکی از شارحین آن اسعدبن سعدالدین مفتی از آل حسنجان مشهور است.

حسنجان. [حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری سراب و هشت‌هزارگزی راه سراب - اردبیل. جلگه و معتدل است. ۴۲۶ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

حسن جاندار. [حَ سَ نِ] (اِخ) یکی از امرای شاهرخ پسر تیمور گورکان بود. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۴۵ و ۵۶۵).

حسنجان‌کوه. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب در ۱۳هزارگزی شوسهٔ سراب - اردبیل. جلگه و معتدل است. ۳۲۰ تن شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

حسنجان مراغی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) لقبی است که اسماعیل‌پاشا به اعتمادالسلطنه داده است. رجوع به هدیة‌العارفین ج۲ ص۳۹۳ شود.

حسن جبرتی. [حَ سَ نِ جَ بَ] (اِخ) رجوع به جبرتی شود.

حسن جبلی. [حَ سَ نِ جَ بَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بک جبلی شود.

حسن جداوی. [حَ سَ نِ جَ] (اِخ) ابن غالی ازهری مالکی، منسوب به جدیة از قرای رشید در مصر بود و در ۱۲۰۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: دیوان الخطب و جز آن

که در هدیة العارفین (ج ۱ ص ۳۰۰) یاد شده است.

حسن جرجانی. [حَ سَ نِ جُ] (اِخ) رجوع به حسن گرگانی شود.

حسن جرموزی. [حَ سَ نِ جُ] (اِخ) ابن مطهربن محمد یمنی، مکنی به ابومطهر زیدی (۱۰۴۵ - ۱۱۰۱ هـ.ق.). او راست: تعلیقات بر نهج‌البلاغة و نظم‌الکامل در اصول. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۶) (فهرست سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۳).

حسن جزایری. [حَ سَ نِ جَ یِ] (اِخ) رجوع به حسن جعفربن علی‌بن رضا شود.

حسن جعفری. [حَ سَ نِ جَ فَ] (اِخ) هندی شیعی. او راست: آیات محکمات که در رد برادر خود محسن سنی نگاشته است. (ذریعه ج ۱ ص ۴۸).

حسن جلابی. [حَ سَ نِ جَلْ لا] (اِخ) ابن احمدبن محمد طبری بغدادی شافعی. فقیه، درگذشتهٔ ۳۷۵ هـ.ق. او راست: «المدخل فی الجدل». (هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۲۷۱).

حسن جلایر. [حَ سَ نِ جَ یِ] (اِخ) (امیرشیخ...) رجوع به حسن بزرگ شود.

حسن جلوه. [حَ سَ نِ جِ وَ] (اِخ) (ابوالـ...) رجوع به جلوه شود.

حسن جمالی. [حَ سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگاور شهرستان بوشهر در ۱۵هزارگزی خاور کنگاور به جم. جلگه و معتدل است. ۱۳۹ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حسن جنابی. [حَ سَ نِ جَ] (اِخ) رجوع به ابوسعید جنابی و حسن قرمطی شود.

حسن جوالیقی. [حَ سَ نِ جَ] (اِخ) زاویهٔ قلندران قاهره را او ساخت و نزد کتبغا فرمانروای مصر مقرب بود و در دمشق به بیماری استسقا در سال ۷۲۲ هـ.ق. درگذشت. (دررالکامنة ج ۲ ص ۴۹).

حسن جوری. [حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله اخسقه‌ای رومی. متخلص به جوری (۱۲۲۰ - ۱۲۹۲ هـ.ق.). دیوان شعر ترکی دارد. (رجال حبیب‌السیر ص ۶۰) (هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۳۰۲) (از سعدی تا جامی ص ۲۵۰) (تاریخ عصر حافظ ۲۴۷) (تاریخ مغول اقبال).

حسن جون. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران در ۴هزارگزی شمال طالقان. کوهستانی و سردسیر است. ۴۰۱ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی تاتی دارد. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، بنشن، عسل، خیار، میوه‌جات مختلف، یونجه و در حدود ثلث سکنه به تهران و مازندران برای تأمین معاش میروند. مزرعهٔ دوریان جزء این ده است. راه مالرو دارد.

حسن جوهری. [حَ سَ نِ جَ هَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد، مکنی به ابومحمد حافظ محدث. درگذشتهٔ ۴۵۴ هـ.ق. او راست: «الامالی». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۶).

حسن چپ. [حَ سَ چَ] (اِمرکب) (کوچهٔ...) علی چپ: خود را به کوچهٔ حسن‌چپ زدن؛ تجاهل کردن. (اصطلاح شیرازی).

حسن چپ. [حَ سَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد در ۲۷ هزاروپانصد گزی جنوب باختر مهاباد و ۱۴ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد - سردشت. کوهستانی و معتدل است. ۸۹ تن سکنهٔ سنی کرد دارد. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن چپ‌دست. [حَ سَ نِ چَ دَ] (اِخ) شاعر فارسی‌زبان است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱، از تذکرهٔ روز روشن).

حسن چلبی. [حَ سَ چَ لَ] (اِخ) ابن علی‌بن امراللهبن عبدالقادر حمیدی رومی قاضی. معروف به ابن‌حنایی و قنالی‌زاده (۹۵۳ - ۱۰۱۲ هـ.ق.). او راست: حاشیه‌ای بر دررالاحکام و تذکرهٔ حسن چلبی. رجوع به هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۹۰ و کشف الظنون و فهرست سپهسالار ج ۲ ص ۴۷۲ و قنالی‌زاده شود.

حسن چلبی. [حَ سَ چَ لَ] (اِخ) ابن محمدشاهبن علاءالدین علی‌بن یوسف‌بن بالی محمدشاه‌بن شمس فناری رومی حنفی (۸۴۰ - ۸۸۶ هـ.ق.). او راست: حاشیه بر انوارالتنزیل و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۸) (کشف‌الظنون). و چند کتاب از وی چاپ شده است. رجوع به معجم‌المطبوعات و فهرست سپهسالار ج ۲ ص ۴۳۷ و نیز رجوع به فناری و فناری‌زاده شود.

حسن چلبی. [حَ سَ چَ لَ] (اِخ) متخلص به ظریفی. او راست: کاشف الاسرار. (کشف الظنون).

حسن چوپانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن تیمورتاش‌بن چوپان، معروف به امیرشیخ حسن کوچک و حسن چوپانی (۷۳۶ - ۷۴۴ هـ.ق.). پس از پدرش حاکم سیواس شد و زوجه‌اش پنج تن را وادار کرد تا وی را خفه کردند. شمس‌الدین محمود اصفهانی در تاریخ مرگ حسن چوپانی ساخته است:

نویان زمان شیخ حسن چوپانی
از حکم قضا و قدر یزدانی
در سال «ذمد» در شب روز معراج
بر دست زنش تباه شد پنهانی.

(دررالکامنة ج ۲ ص ۱۵) (رجال حبیب‌السیر ص ۳۴) (فهرست تاریخ عصر حافظ) (از سعدی تا جامی) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۶) (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۹۶) (شدالازار ص ۱۰۰) (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۴) (آتشکدهٔ آذر).

حسن حاینی. [حَ سَ نِ یِ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد. رجوع به حسن عاملی شود.

حسن حاینی. [حَ سَ نِ یِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن عاملی. شاعر است و مجموعهٔ قصاید دارد که در آن امیر فخرالدین‌بن معن را ستوده و در سال ۱۰۲۵ هـ.ق. درگذشته است. (زرکلی بنقل از خلاصة‌الاثر ج ۲ ص ۲۹) (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۹ بنقل از امل الامل).

حسن حبل‌المتین. [حَ سَ نِ حَ لُلْ مَ] (اِخ) (سید...) برادر کوچک مؤیدالاسلام سیدجلال‌الدین صاحب روزنامهٔ «حبل‌المتین» منتشر در کلکته میباشد. او و برادر بزرگترش سیدمحمدعلی آقابزرگ پسران سیدمحمدرضا مجتهد کاشانی از علمای روحانی آغاز قرن چهاردهم هجری بودند، و برای شناسایی هریک به جای خود مراجعه شود.

توقیف و تبعید سیدحسن قبل از مشروطیت: اگرچه سیدحسن از عین‌الدوله هواداری میکرد، لیکن دشمنی میرزاعلی‌اصغر اتابک با مؤیدالاسلام سبب شد که در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. به خانهٔ سیدحسن ریختند و او را نزد عین‌الدوله حاکم تهران بردند. عین‌الدوله او را در مبارک‌آباد یکسال تحت نظر گذاشت و سپس بهند تبعید کرد. سیدحسن پس از دو سال ماندن نزد برادرش مؤیدالاسلام ناشر «حبل‌المتین» در کلکته، به تهران بازگشت و روزنامهٔ «حبل‌المتین» تهران را پایه گذاری کرد. نخستین شمارهٔ این روزنامه در دوشنبهٔ پانزدهم اردیبهشت ماه ۸۲۹ شمسی. جلالی و ۲۹ آوریل ۱۹۰۷ م. یعنی پس از چهارده سال از تأسیس «حبل‌المتین» کلکته که توسط مؤیدالاسلام پخش میشد، در تهران پخش گردید. در سرلوح این روزنامه مدیرکل «جلال‌الدین حسینی مؤیدالاسلام» و نایب مدیر «میرزا سیدحسن کاشانی» معرفی شده بود. ولیکن کارها، همه به عهدهٔ سیدحسن بوده است. و او آنرا شعبه و شاخه‌ای از حبل‌المتین کلکته میشمرد، و سال تأسیس حبل‌المتین کلکته یعنی سال ۱۳۱۱ هـ.ق. را بر آن نوشته بود. و تا توپ بستن مجلس به همین شکل ادامه داشت و از مشروطیت دفاع میکرد. کسروی گوید: در داستان پیمان روس

و انگلیس و رخدادهای دیگر در این روزنامه گفتارهای پرمغز نوشت و سیدحسن پس از آن بدخواهی‌ها که با جنبش مشروطه‌خواهی کرده‌و به هواداری عین‌الدوله آن دشمنی‌ها را با کوششهای دو سید (بهبهانی و طباطبائی) کرده بود. این زمان به نیکی‌ها برخاست و شکست را بدین سان بست. (تاریخ مشروطهٔ کسروی).

یکی از همکاران باأرج سیدحسن در پخش «حبل‌المتین» نویسندهٔ معروف شیخ یحیی کاشی است که مدتی نیز سردبیر روزنامهٔ ایران بوده است. پس از توپ بستن مجلس در ۲۶ جمادی دوم ۱۳۲۶ هـ.ق. تقی‌زاده و ساوات و ملک‌المتکلمین به خانهٔ عین‌الدوله رفته و از آنجا به خانهٔ سیدحسن که نزدیک بود میروند، لیکن زنان سیدحسن از ترس قزاقهای شاه شروع به زاری کرده به ایشان پناه نمیدهند همین که ایشان بیرون می‌آیند چند تن از آنان بدست قزاقها اسیر میشوند و سیدحسن در آغاز در میان آب‌انبار خانه پنهان شده و سپس به سفارت انگلیس رفته و همراه تقی‌زاده پناهنده شد و بدین روش از گرفتار شدن به سرنوشت جهانگیرخان و ملک‌المتکلمین رهیده و در پایان به اتفاق چهار تن دیگر از طرف شاه به قفقاز تبعید شد، لیکن پس از مدتی توقف در رشت شمارهٔ نخستین روزنامهٔ «حبل‌المتین» را در محرم ۱۳۲۷ هـ.ق.منتشر کرد و چهار ماه ادامه داد و سپس همراه مجاهدان مشروطه‌خواه بسرداری محمدولیخان سردارسپه و سرداریحیی به تهران آمده و پس از اخراج شاه و پایان دادن به استبداد صغیر، سیدحسن روزنامه را دوباره منتشر کرد.

توقیف حبل‌المتین: دورهٔ جدید حبل‌المتین در ماه جمادی دوم آغاز شد و در شمارهٔ ششم (۱۳۲۷ هـ.ق.)بمناسبت مقاله‌ای که بعنوان «اذا فسد العالم فسد العالم» بقلم سیدنورالدین پسر سیداسدالله خرقانی منتشر ساخت، تحت تعقیب قرار گرفت. مشروطه‌خواهان که به آسانی شاه را اخراج کرده و پسرش را بجای او نشانده بودند چنان مغرور بودند که نیازی به تصفیهٔ دستگاه فاسد استبدادی نمیدیدند و این دستگاه فاسد برای جلوگیری از پیشرفت نهضت از هیچگونه خرابکاری کوتاهی نکرد. از جمله این مقاله را بهانه کرده و عوام را تحریک کردند و محکمه‌ای به عضویت معاون حضرت و صدرالاشراف و مشاورالملک و شیخ هادی که همگی از اطرافیان محمدعلی‌شاه بودند تشکیل داده و سیدحسن حبل‌المتین را به پرداخت ۲۵۰ تومان و سه ماه زندان و ۲۳ ماه توقیف روزنامهٔ «حبل‌المتین» محکوم کردند. روزنامهٔ حکمت چ مصر دربارهٔ این حکم ضد آزادی مقاله‌ای به عنوان «پاداش خدمات هجده سالهٔ حبل‌المتین» منتشر کرد و حکم را از نظر قانونی باطل شمرده گوید: محکومیت او برای گرفتن انتقام از مقالات آزادیخواهانهٔ او پیش و پس از انقلاب مشروطیت بوده است. این حکم ظالمانه در افکار عمومی مردم ایران سوء اثر بخشید و وزیر عدلیه مجبور شد برای نخستین بار به تشکیل محکمهٔ تمیز (دیوان عالی کشور) تن دردهد. و این دیوان محکومیت سیدحسن را لغو کرد. لیکن سیدحسن حبل‌المتین پس از آزادی از ترس دستگاه فاسد از اقدامات سیاسی دست برداشت و خانه‌نشینی گزید تا آنکه در تهران درگذشت. (از تاریخ مشروطهٔ کسروی) (تاریخ جراید صدر هاشمی) (تاریخ بیداری ایرانیان ج ۲ ج ۲ ص ۳۹۷).

حسن حبه‌جی. [حَ سَ نِ حَبْ بَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن حسین عربی شود.

حسن حجازی. [حَ سَ نِ حِ] (اِخ) ابن علی‌عوض بدری، مکنی به ابوالفضائل ازهری. در مصر بسال ۱۱۳۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: اجماع الاناس و دیوان و شش کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۹۷) یاد شده است.

حسن حجال. [حَ سَ نِ حَجْ جا] (اِخ) ابن علی قمی ثقة. او راست: «الجامع فی ابواب الشریعه». (ذریعه ج ۵ ص ۲۷).

حسن حجت. [حَ سَ نِ حُجْ جَ] (اِخ) (سید محمد...) از علمای قرن چهاردهم هجری در کربلا و کتابدار کتابخانهٔ محتوی مخطوطات بود. (ذریعه ۲۸۹ - ۲۹۰).

حسن حداد. [حَ سَ نِ حَدْ دا] (اِخ) ابن عقیل عمانی. رجوع به عمانی روضات‌الجنات ص ۱۶۸ شود.

حسن حداد. [حَ سَ نِ حَدْ دا] (اِخ) ابن ایوب قرطبی‌بن محمدبن ایوب انصاری، مکنی به ابوعلی مالکی. درگذشتهٔ ۴۲۵ هـ.ق. او راست: «مسائل ابی‌بکربن زرب». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۸۴).

حسن حر. [حَ سَ نِ حُ ر ر] (اِخ) ابن حسینی عاملی، درگذشتهٔ ۱۲۹۸ هـ.ق.دیوان شعر دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۹).

حسن حرمازی. [حَ سَ نِ حِ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن علی حرمازی شود.

حسن حسنی. [حَ سَ نِ حَ سَ] (اِخ) افندی. او راست: «تنویرالبرهان» در شرح البرهان کلنبوی (منطق) که در سال ۱۲۹۵ هـ.ق. تألیف کرد و در آستانه بی‌تاریخ چاپ شده است.

حسن حسنی. [حَ سَ نِ حَ سَ] (اِخ) رجوع به طویرانی شود.

حسن حسینی. [حَ سَ نِ حُ سَ] (اِخ) عبدالوهاب تونسی، مدرس تاریخ در خلدونیه و مدرسهٔ عالی ادب عربی به تونس بود. او راست: ۱- بساط العقیق فی حضارة القیروان و شاعرها ابن رشیق چ تونس ۱۳۳۰ هـ.ق.در ۹۲ ص. ۲- المنتخبات التونسیة للناشئة المدرسیة چ التونسیه به سال ۱۳۶۷ هـ.ق.

حسن حصکفی. [حَ سَ نِ حَ کَ] (اِخ) ابن علی‌بن یوسف حلبی، ملقب به بدرالدین شافعی معروف به ابن‌السیوفی. در حلب بسال ۹۲۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر شرح متوسط کافیةالنحو. (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۸۹).

حسن حضرمی. [حَ سَ نِ حَ رَ] (اِخ) ابن علی. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۲ بنقل از فهرست شیخ طوسی).

حسن حضرمی. [حَ سَ نِ حَ رَ] (اِخ) ابن محمد. او راست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ج ۶ بنقل از نجاشی). و ممکن است این کلمه با مادهٔ پیش یکی باشد.

حسن حضرمی. [حَ سَ نِ حَ رَ] (اِخ) رجوع به حسن باشعیب شود.

حسن حقی. [حَ سَ نِ حَقْ قی] (اِخ) ابن مصطفی‌پاشا وزیر اشقودره‌ای. وزیر دولت عثمانی بود و معزولاً در ۱۳۱۲ هـ.ق.در حلب درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۲ ص ۳۰۳).

حسن حکان. [حَ سَ نِ حَ کْ کا] (اِخ) شاعر آذربایجانی ترک‌زبان سدهٔ سیزدهم. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۱ بنقل از دانشمندان آذربایجان و حدیقة الشعرا).

حسن حلبی. [حَ سَ نِ حَ لَ] (اِخ) ابن زین‌الدین‌بن عمربن بدرالدین‌بن عمربن حسن‌بن عمربن حبیب شافعی دمشقی حلبی (۷۱۰ - ۷۷۹ هـ.ق.). در حلب بزاد و همانجا ساکن بود. او راست: اخبارالدول و جز آن که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۸۶ - ۲۸۷) و زرکلی (ج ۱ ص ۲۳۶) یاد شده است.

حسن حلمی. [حَ سَ نِ حِ] (اِخ) کرداه. پزشک و جراح از مهاجرین عرب به آمریکاست. او راست: «مذکرة الجیب الطبیة» چ مصر بی‌تاریخ در ۱۰۹ صفحهٔ کوچک. (معجم‌المطبوعات).

حسن حلوانی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) مکنی به ابومحمد. در مکه حدیث میکرد و در سال ۲۴۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: «المسند فی الحدیث». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۶۷).

حسن حلی. [حَ سَ نِ حِلْ لی] (اِخ) ابن علی‌بن داود، معروف به ابن‌داود حلی (۶۴۷ - ۷۱۰ هـ.ق.). او راست: «اکلیل التاجی» در عروض. و یازده کتاب دیگر او در

هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۸۳) یاد شده ولیکن نام او را به غلط حسن آورده، و نامی از کتاب رجال او نیاورده است و گویا این اشتباه را اسماعیل‌پاشا از قصص‌العلماء (ص ۳۰۳) گرفته باشد. وی کتابی بزرگ در رجال دارد که در ذریعه (ج ۱۰ ص ۸۴) یاد شده است.

حسن حلی. [حَ سَ نِ حِ لْ لی] (اِخ) ابن علی بن حمود (۱۳۰۰ - ۱۳۳۵ هـ.ق.)، در حله درگذشت. دیوان شعر دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱).

حسن حلی. [حَ سَ نِ حِ لْ لی] (اِخ) رجوع به علامهٔ حلی و حلی و حسن‌بن راشد حلی و حسن‌بن سلیمان‌بن خالد شود.

حسن حلیمی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن. برادر حسین حلیمی بود. (تاج العروس، مادهٔ ح ل م).

حسن حمدانی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن حمدان تغلبی، مکنی به ابوعلی حمدانی و ناصرالدوله. یکی از امراء حمدانی و از فرزندان حسن‌بن عبدالله حمدانی است. در مصر بزرگ شد و به سرداری لشکر مستنصر رسید و به دست سران ترک در ۴۶۵ هـ.ق. کشته شد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴ ج ۲۲۵) (تاریخ گزیده ص ۳۳۶).

حسن حمدانی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن عبدالله شود.

حسن حمزاوی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن عدوی مصری مالکی (۱۲۲۰-۱۳۰۳ هـ.ق.). او راست: «ارشاد المرید» و جز آن که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۳۰۳) یاد شده است.

حسن حمزی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن ادریس. از امرای دولت اشرفی در یمن و در تعز. در سال ۷۸۸ هـ.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۲ بنقل از عقود لؤلؤیة).

حسن حمودی. [حَ سَ نِ حَمْ مو] (اِخ) ابن یحیی‌بن علی‌بن حمود ملقب به مستنصر از خلفای بنی‌حمود اندلس بود و در مالقه میزیست و در ۴۳۲ هـ.ق. بخلافت نشست و در ۴۳۸ هـ.ق. خلع شد و در ۴۴۶ هـ.ق. با زهر مسموم گشت و درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۴۳ بنقل از الجداول‌المرضیه ص ۱۹۵).

حسن حنیفی. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) از بنی‌اعمام حسن‌بن زید والی ساری بود. رجوع به حبیب‌السیر شود.

حسن خاتمت. [حُ نِ تِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عاقبت‌بخیری:

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن.
حافظ.

حسن خاکستری. [حُ نِ کِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن صورتی که رنگ آن چنان باشد که گوئی خاکستر بر آن مالیده باشند. صاحب آنندراج گوید: چنانچه سانسی‌پسران و جوکی‌بچگان را میباشد:

حسن خاکستری دلبر آتش‌خوئی
برد از آینهٔ خاطر ما زنگ امشب.
قزلباش‌خان امید (از آنندراج).

حسن خالص. [حَ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن علی الهادی. لقب امام یازدهم شیعهٔ اثناعشری است. رجوع به حسن عسکری شود.

حسن خان. [حَ سَ] (اِخ) رجوع به صدیق حسن‌خان شود.

حسن خان. [حَ سَ] (اِخ) پسر صادق‌خان زند. وی پسر برادر کریمخان است. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۸۵ شود.

حسن خان. [حَ سَ] (اِخ) حاکم کاشان بود. و ملاجعفر نراقی کتاب الحجة البالغة در ۱۲۷۴ هـ.ق. بنام او ساخت. (ذریعه ج ۶ ص ۲۵۸).

حسن خان. [حَ سَ] (اِخ) (مدرسهٔ...) مدرسه‌ای بود در کنار صحن حسین‌بن علی که مقداری از آن در خیابان فلکه افتاد و خراب گشت، و آن مدرسه به نام بانی آن سردار محمدحسن‌خان معروف بود.

حسن خان. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۳۵هزارگزی شمال باختر قروه کنار راه عمومی مالرو و خط تلفن و تلگراف قروه به بیجار. تپه ماهور و سردسیر است. ۱۶۵ تن سکنهٔ سنی، کردی دارد. آب آن از رودخانهٔ بایتمر و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن خان‌باغی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه در ۲۵هزارگزی خاور بخش و ۱۱هزارگزی شوسهٔ میانه - خلخال. کوهستانی و معتدل است و ۱۷۲ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حسن خبیرالملک. [حَ سَ نِ خَ رُلْ مُ] (اِخ) رجوع به خبیرالملک شود.

حسن خراسانی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) شاعر. از فرزندان شیخ حسین داود، و از نزدیکان شیخ جعفر سروقد بوده است. احوال او در ذریعه (ج ۹ ص ۲۴۱) بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی و روضةالصفا آمده است.

حسن خراسانی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) شاعر. رجوع به رفیع قزوینی و ذریعه ج ۹ ص ۲۴۱ شود.

حسن خزاعی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) ابن حسین‌بن مصعب از سران لشکر مأمون عباسی در خراسان بود و یاغی شد و به کرمان رفت، و مأمون او را شکست داد و اسیر کرد و عفو نمود و در ایام واثق در طبرستان بسال ۲۳۱ هـ.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴).

حسن خضراوی. [حَ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عبدالرحیم‌بن عذرا مکنی به ابوالحکم انصاری اوسی است که پس از ۶۴۴ هـ.ق. درگذشته. او راست: «الاعراب عن اسرارالحرکات»، «المفید» در اوزان بحر رجز. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۱).

حسن خط. [حُ نِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوشنویسی:

ای حسن خط از دفتر خلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی.
سعدی.

حسن خطیب. [حَ سَ نِ خَ] (اِخ) رجوع به حسن سبزواری شود.

حسن خطیب. [حَ سَ نِ خَ] (اِخ) ظاهراً از خاندان خطیب کرمانی است که در سدهٔ دهم تا یازدهم در آن سرزمین شهرت داشته‌اند. رجوع به «مزارات کرمان ص ۸۱» چ سیدمحمد هاشمی و تصحیح حسین کوهی کرمانی و کلمهٔ حسن سبزواری شود. از این مرد کتابی بنام «ملخص‌اللغات» بدست مرحوم دهخدا بوده و از آن در یادداشتهای خود نقل نموده‌اند و در یک یادداشت در وصف آن گوید: «ملخص‌اللغات لغت عربی به فارسی و این کتاب با خردی در غایت اتقان است». برای اطلاع بیشتر رجوع به مقدمهٔ لغت‌نامه شود.

حسن خطیب بطال. [حَ سَ نِ خَ بِ بَطْ طا] (اِخ) رجوع به حسن قیصری شود.

حسن خلال. [حَ سَ نِ خَلْ لا] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن علی حافظ مکنی به ابومحمد خلال بغدادی درگذشتهٔ ۴۳۹ هـ.ق. او راست: «طبقات المعبرین»، «اخبار الثقلاء». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۷۵).

حسن خلبی. [حَ سَ نِ خُلْ لَ] (اِخ) ابن قحطبه. منسوب به خُلَّب، محدث است و رجوع به حسن‌بن قحطبه شود.

حسن خلخالی. [حَ سَ نِ خَ] (اِخ) (ملا...) ابن سید درگذشتهٔ ۱۰۱۴ هـ.ق. او راست: حاشیه‌ای بر انوارالتنزیل. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۱).

حسن خلق. [حُ نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌خلقی:

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود. حافظ.

حسن خوردر. [حَ سَ خُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت، بخش حومهٔ

شهرستان مشهد در ۲۰هزارگزی شمال باختری مشهد کنار کشف‌رود. جلگه و معتدل است. ۳۳ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن خوسفی. [حَ سَ نِ] (اِخ) قائنی از شاگردان میرزا محمدحسن شیرازی در سامراء. او راست: اخبارالقائم. (ذریعه ج۱ ص۳۴۵).

حسن خوشابی. [حَ سَ نِ خُ] (اِخ) ابن عبدالله شافعی درگذشتهٔ ۱۲۱۱ هـ.ق.او راست: حاشیه بر انوار. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۱).

حسن خوی. [حُ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌خلقی:

بیاموز از عاقلان حسن خوی. (بوستان).

حسن خیرالدین. [حَ سَ نِ خَ رُدْ دی] (اِخ) فتیان. خطیب و امام شافعیة در جامع‌النصر و یکی از مدرسان لغت عرب در مدرسهٔ ابتدائی نابلس بود. او راست: «النصائح‌العصریة فی الخطب‌المنبریة» که همراه النفحات‌النبویة فی الخطب‌العصریة در مصر بسال ۱۳۲۹ هـ.ق.چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حسن‌خیز. [حُ] (نف مرکب) جائی که خوشرویان بسیار دارد: کش، شهری بود به ماوراءالنهر حسن‌خیز. قریهٔ گیلی و درچهٔ سلطان‌آباد عراق حسن‌خیز است. طراز، شهری است حسن‌خیز، به ترکستان.

حسن داعی. [حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسن بن قاسم داعی علوی و حسن‌بن زید و علوی داعی و حسن طبری صاحب طبرستان شود.

حسن داماد. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن احمد زعفران بولی رومی حنفی، معروف به داماد که در بروسه ۱۲۲۳ هـ.ق.درگذشته است. حاشیه‌ای بر انوارالتنزیل دارد. و در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۹۷) و نامهٔ دانشوران (ج۵ ص۴۸) یاد شده است.

حسن دامغانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) (پهلوان...) یازدهمین فرمانروای سربداران که از ۷۶۱ تا ۷۶۶ هـ.ق.امارت کرد. (حبیب‌السیر) (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۳۰۲) (تاریخ مغول اقبال ص۴۷۴). و رجوع به سربداران و پهلوان‌حسن شود.

حسن دده. [حَ سَ دَ دَ] (اِخ) رجوع به حسن طالبی شود.

حسن دراوی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) ابن احمد هداجی مغربی. درگذشتهٔ ۱۰۰۶ هـ.ق. او راست: شرح صغرای سنوی و شرح کبرا. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۰).

حسن‌درویش. [حَ سَ دَ] (اِخ) رجوع به درویش‌حسن و مجالس‌النفائس ص۱۰۱ و ۲۸۷ شود.

حسن درویشی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) کاشانی. دو اجازه بتاریخ ۵۷۶ هـ.ق.و ۵۸۴ هـ.ق.از وی باقی است. (ذریعه ج۱ ص۱۷۰).

حسن دشتی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) کبکانی شاعر. دیوانش در دشتستان هست. (ذریعه ج۹ ص۲۴۲).

حسن دقاق. [حَ سَ نِ دَقْ قا] (اِخ) ابن علی‌بن محمد، مکنی به ابوعلی بغدادی شافعی. درگذشتهٔ ۴۰۵ هـ.ق.او راست: کتاب الضحایا. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۴).

حسن دمستانی. [حَ سَ نِ دَ مِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن خلف‌بن ابراهیم بحرینی دمستانی که پیش از ۱۱۹۱ هـ.ق.درگذشته است. او راست: چند ارجوزه در امامت و جز آن. (ذریعه ج۱ ص ۴۵۱ و ج۲ ص۳۵۸ و ج۴ ص۴۷۸).

حسن دمشقی. [حَ سَ نِ دِ مَ] (اِخ) ابن رجاءبن ابراهیم‌بن عبدالله حنفی. درگذشتهٔ ۷۶۵ هـ.ق.احوال او در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۸۶) بنقل از صفوةالادباء آمده است.

حسن دمشقی. [حَ سَ نِ دِ مَ] (اِخ) ابن وهب‌بن محمدبن علی شاعر درگذشتهٔ ۴۷۵ هـ.ق.او راست: «بهجةالزمان» در ادب و «زمام‌الصباء». (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۷۶).

حسن دولت‌آبادی. [حَ سَ نِ دَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله هندی. او راست: «مفتاح الفرس» در علم دامپزشکی به فارسی که به سال ۱۱۱۶ هـ.ق.نگاشته است. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۷).

حسن دهلوی. [حَ سَ نِ دِ لَ] (اِخ) (خواجه...) صوفی، شاگرد سلطان‌المشایخ. درگذشته در دولت‌آباد بسال ۷۳۸ هـ.ق. دیوان شعر فارسی او ده هزار بیت دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۵).

حسن دهلوی. [حَ سَ نِ دِ لَ] (اِخ) شاعر فارسی‌زبان هند. نامش محمد حسنعلی ماهلی از نوادگان شاه‌فتح‌الله در هند بود و در ۱۲۵۸ هـ.ق.درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۲۴۲).

حسن دهلوی. [حَ سَ نِ دِ لَ] (اِخ) ابن علی سنجری ملقب به نجم‌الدین. معاصر امیرخسرو و محبوب وی بود و هر دو مرید نظام‌الدین اولیا بودند. حسن شاعر و خوشنویس نیز بود. و مرگ او در ۷۷۷ هـ.ق. یا ۷۳۱ هـ.ق.است. احوال وی در نفحات‌الانس ص۵۴۹ و تذکرهٔ دولتشاه قسم چهارم و مجالس‌العشاق مجلس ۳۴ و مجالس‌النفائس ص۳۵۷ و مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۱۹۶ و رجال حبیب‌السیر ص۷۳ و ریاض‌العارفین ص۱۸۷ و آتشکدهٔ آذر ص۳۴۶ و مرآت‌الخیال ص۴۸ و تذکرهٔ خوشگو و هفت‌اقلیم و فهرست دانشگاه ج۲ ص۵۴۳ و ذریعه ج۹ ص۲۴۲ و تاریخ مفصل مغول ج اقبال ص۵۶۴ و فهرست سپهسالار ج۲ ص۵۴۳ آمده و ظاهراً هم اوست که در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۸۵) به عنوان حسن علامی معرفی شده و «فوائد الفوائد» را به وی منسوب داشته است.

حسن دیلمی. [حَ سَ نِ دَ لَ] (اِخ) حکیم صوفی، مدرس جامع کبیر عباسی اصفهان. اصلش گیلانی بود و در اصفهان دیوانه شد و درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۲۴۲ از نصرآبادی و ریاض‌العلماء).

حسن دیلمی. [حَ سَ نِ دَ لَ] (اِخ) ابن ابوالحسن محمد، مکنی به ابومحمد واعظ شیعی و تا سال ۷۶۰ هـ.ق.زنده بود. او راست: ارشادالقلوب و اعلام‌الدین و غررالاخبار. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۸۷) (ذریعه ج۱ ص۵۱۷). رجوع به دیلمی شود.

حسن ذوالقدر. [حَ سَ نِ ذُلْ قَ] (اِخ) حسن‌بیگ شاعر معاصر شفائی در قرن یازدهم و انسی یا دلیری تخلص میکرد. (ذریعه ج۹ ص۱۰۷ و ۲۴۲).

حسن رازی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن قاسم بغدادی مکنی به ابوعلی نحوی ملازم صاحب عباد بود و در پیرامون سال ۴۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: «المبسوط» در لغت. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۷۳).

حسن راست. [حَ سَ نِ] (اِخ) شرح ممزوج بر کافیهٔ ابن حاجب دارد. (کشف الظنون).

حسن رامهرمزی. [حَ سَ نِ هُ مُ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن خلاد فارسی حافظ، مکنی به ابومحمد. درگذشتهٔ ۳۶۰ هـ.ق.او راست: «ادب‌الموائد» «ادب‌الناطق»، «امام‌التنزیل» و هفده کتاب دیگر. (هدیة العارفین ج۱ صص ۲۷۰ – ۲۷۱).

حسن رای. [حُ نِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌تدبیری: وی که سلیمانیست بازآید بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رأی امیرالمؤمنین که مانند آن به هیچ روزگار کس را نبوده است. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). کسری گفت: ای بزرجمهر چه هزار کرامات و مراتب که آن را نه از حسن رأی ما بیافتی. (تاریخ بیهقی ص۳۴۰). از حسن رأی ما خلعت و ولایت یافتند و بیارامیدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد. (تاریخ بیهقی ص۵۰۱). گفت حسن رأی و صدق رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده است. (کلیله و دمنه).

حسن رئیس المجاهدین. [حَ سَ نِ رَ ئی سُلْ مُ جا هِ] (اِخ) (میرزا...) پسر شیخ‌الاسلام

قزوینی. یکی از سران مجاهدین مشروطه‌خواه است که در قزوین دسته‌ای فراهم ساخت و با صد تن از ایشان برای کمک به مجلس شورای ملی در مقابل محمدعلیشاه بسوی تهران حرکت کرد و انجمن‌های تهران با شکوه فراوان از ایشان پیشواز کردند و با شکوه در خیابانها سان و رژه رفتند و مجلس رسماً از ایشان تشکر کرد، و چون به ظاهر با شاه آشتی شد مجلسیان خوش‌باور ایشان را به قزوین بازگردانیدند. عکس این مرد در تاریخ مشروطه کسروی هست. رجوع به تاریخ مشروطه ص۴۰۶، ۵۲۶ و ۵۳۰ شود.

حسن رباط. [حَ سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش میمه شهرستان کاشان در ۳۵هزارگزی باختر میمه. کوهستانی سردسیر است و ۳۲۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به شوسه در حدود خسروآباد دارد. مزرعهٔ حسن رباط بالا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

حسن رباینده. [حُ نِ رُ یَ دَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) حسنی که به یک دیدن بیننده را به خود کشد و از خود برد:

تا از آن حسن رباینده نظر یافته است
آب آئینه رباینده‌تر از سیلاب است. صائب.

غمزهٔ رباینده و ناز رباینده نیز آمده است. (آنندراج).

حسن ربعی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن محفوظ‌بن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن احمدبن حسین، معروف به ابن مصری ربعی ثعلبی دمشقی (۵۳۷ - ۵۸۶ هـ.ق.). او راست: «رباعیات التابعین» در حدیث و چهار کتاب او در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۷۹) و نیز در اعلام زرکلی (ج۱ ص۲۴۲) یاد شده است.

حسن رزاز. [حَ سَ نِ رَزْ زا] (اِخ) (حاجی سید...) که بعدها اسم خانوادگی خود را به «شجاعت» تبدیل نموده بود از پهلوانان بسیار معروف و باشرافت و خیر تهران بود. محمد قزوینی گوید: من در سی و پنج سال پیش (سال ۱۲۹۰ هـ.ش.) قبل از مسافرت از ایران، کشتی‌گرفتن او را با اصغر نجار پهلوان دیگر و بسیار مشهور تهران در تجریش دیده بودم، جمعیت فوق‌العاده انبوهی از هر طرف برای تماشای آن کشتی و پنجه نرم کردن یک جوان ۲۲سالهٔ تازه به دوران‌رسیده یعنی سیدحسن رزاز با پهلوان مشهور پای‌تخت یعنی اصغر نجار در آن نقطه گرد آمده بودند، و نزدیک بود که فتنه‌ای برپا شود، ولی مصلحین خیراندیش در میان افتاد، نگذاردند که کشتی به آخر برسد و در آن وقت سیدحسن رزاز جوانی بود ۲۲ساله و بسیار قوی‌هیکل و پیل‌تن با کلهٔ نسبتاً کوچک، و بسیار خوش‌اندام بود تا آنجا که شخص از تماشای آن بدن لخت درشت‌اندام خارج از معتاد و در عین حال بسیار متناسب‌الاجزاء که شدت و قوت و صلابت و صحت از آن میبارید، سیر نمیشد. وی در روز هشتم اسفند سنهٔ ۱۳۲۰ هـ.ش.مطابق با یازدهم صفر ۱۳۶۱ هـ.ق.در تهران در حدود شصت‌سالگی درگذشت. (وفیات معاصرین ج محمد قزوینی مجله یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

حسن رسولی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عمر، ملقب به ملک مسعودبن ملک مظفر. از ملوک یمن است و در ۷۲۳ هـ.ق.در زندان درگذشت. (زرکلی ج۱ ص۲۴۴ بنقل از عقودالللؤلؤیه ج۲ ص۱۴).

حسن رسولی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن رسول. از فرمانروایان بنی‌رسول یمن بود. و در ۶۶۲ هـ.ق.در زندان درگذشت. (العقود اللؤلؤیه ج۱ ص۳۵ و ۹۷ و ۱۴۷) (زرکلی ص۲۳۳).

حسن رسی. [حَ سَ نِ رَسْ سی] (اِخ) مکنی به ابوهاشم. نهمین تن از ائمهٔ رسی در سعدا از ۴۲۶ تا ۴۳۰ هـ.ق.فرمانروایی کرد.

حسن رشدیه. [حَ سَ نِ رُ دیْ یَ] (اِخ) (حاجی میرزا...) رجوع به رشدیه و ذریعه ج۷ ص۸۰ و فهرست تاریخ مشروطهٔ کسروی شود.

حسن رشید. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن احمد رشدی قسطنطینی رومی حنفی، ملقب به رشید قاضی بود و در ۱۱۵۶ هـ.ق.درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۹۷).

حسن رشیدی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) امیر کمال‌الدین. از وزیران شاه‌شجاع بوده است. (رجال حبیب‌السیر ص۷۸) (تاریخ گزیده ص۷۵۱).

حسن رصاص. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن ابی‌بکر ملقب به حسام‌الدین، درگذشتهٔ ۶۰۰ هـ.ق.او راست: «التفصیل لجمل‌التحصیل». و سه کتاب دیگر او در هدیة العارفین (ج۱ ص۲۷۹) یاد شده است.

حسن رضائی. [حَ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان رومی قادری متخلص به رضائی در آقسری بزاد و در قسطنطنیة بسال ۱۰۷۱ هـ.ق.درگذشت. او راست: تحفةالمنازل و دیوان شعر و معرفةالطریقة القادریة. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۵).

حسن رضوان. [حَ سَ نِ رِ] (اِخ) (الشیخ...) حسینی خالدی عمرانی طریقة. در ۱۲۳۹ هـ.ق.در شهر بدیریة بنی‌سویف متولد شد و اجدادش در شام بودند. وی علوم را در جامع‌الازهر آموخت و در ۱۲۶۵ هـ.ق.به قصبه‌ای منتقل شد و در ۱۲۸۴ هـ.ق.به حجاز رفت و در سال ۱۳۱۰ هـ.ق.در بردونه درگذشت. او راست: «روض‌القلوب المستطاب یا مطهرةالنفوس و روض‌القلوب» به نظم در تصوف که با مقدمه در ترجمهٔ مؤلف در سال ۱۳۶۲ هـ.ق.چاپ شده است.

حسن رضوی. [حَ سَ نِ رَ ضَ] (اِخ) (میرسید...) او راست: نهایةالمأمول فی حاشیة کفایةالاصول. (ذریعه ج۶ ص۱۸۷).

حسن رقی. [حَ سَ نِ رِقْ قی] (اِخ) ابن داود. کتاب وی مورد تقلید ثعلب در تألیف کتاب «الفصیح» بوده است. (ذریعه ج۳ ص۱۵۷).

حسن رکن‌الدوله. [حَ سَ نِ رُ نُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به رکن‌الدوله و آل‌بویه شود.

حسن‌رود. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد اردهال بخش قمصر شهرستان کاشان در ۵۶هزارگزی شمال باختری قمصر و کنار راه فرعی کاشان به مشهد اردهال. کوهستانی و سردسیر است و ۶۸۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از چهار رشته قنات و محصول آن غلات، حبوبات و اندکی میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳).

حسن‌رود. [حَ سَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت و پهلوی[1] میان کورابجیر و طالب‌آباد در ۲۶۶۹۰۰ گزی تهران.

حسن‌رود. [حَ سَ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد.

حسن رودکی. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) به امر ابونصربن احمد سامانی کلیله و دمنه را به نظم فارسی درآورد. (کشف‌الظنون). رجوع به رودکی جعفر شود.

حسن روملو. [حَ سَ] (اِخ) مورخ دورهٔ صفوی. او راست: «احسن‌التواریخ». (ذریعه ج۱ ص۲۸۸) (از سعدی تا جامی ص۵۶۴) (سبک‌شناسی ج۳ ص۲۶۰) (فهرست سپهسالار ج۲ ص۴۱۲). و رجوع به روملو شود.

حسن‌زلی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است به فاصلهٔ بیست‌هزارگزی شرق قریهٔ خوگیانی در علاقهٔ حکومت درجه ۲ ارغستان مربوط به ولایت قندهار که بین ۶۶ درجه و ۴۳ دقیقه و ۵۹ ثانیه طول‌البلد شرقی و ۳۱ درجه و ۳۳

---

۱ - انزلی.

دقیقه و ۵۴ ثانیه عرض‌البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی افغانستان ج ۲).

حسن زئی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است به فاصلهٔ ۱۰۵۰۰ گزی شمال میدان خوله در علاقهٔ منگل مربوط به ولایت جنوبی که بین ۶۹ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۹ ثانیه طول‌البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۴۰ دقیقه و ۱۸ ثانیه عرض‌البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی افغانستان ج ۲).

حسن زئی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است به فاصلهٔ هیجده‌هزارگزی غرب متون در علاقهٔ حکومت کلان‌خوست مربوط به ولایت جنوبی که بین ۶۹ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۱ ثانیه طول‌البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۱۹ دقیقه و ۲ ثانیه عرض‌البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی افغانستان ج ۲).

حسن زئی کانال. [حَ سَ] (اِخ) نهری است به فاصلهٔ ۲۳۵۰۰ گز در جنوب قریهٔ سیف‌الله در علاقهٔ حکومت درجه اول سپین بولدک مربوط به ولایت قندهار که بین ۶۵ درجه و ۱ دقیقه طول‌البلد شرقی و ۳۱ درجه و ۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه عرض‌البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی افغانستان ج ۲).

حسن زراد. [حَ سَ نِ زَرْ را] (اِخ) سراد کوفی. رجوع به حسن‌بن محبوب زراد کوفی شود.

حسن زرین‌قلم. [حَ سَ نِ زَرْ ری قَ لَ] (اِخ) خطاط خوشنویس. رجوع به زرین‌قلم و نمونهٔ خطوط خوش شاهنشاهی شود.

حسن زعفران بولی. [حَ سَ نِ زَ فَ] (اِخ) رجوع به حسن داماد شود.

حسن زعفرانی. [حَ سَ نِ زَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن صباح. از محلهٔ زعفرانیهٔ بغداد است. راوی امام شافعی بود و در سال ۲۵۹ هـ.ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۸) (تهذیب‌التهذیب ج ۲ ص ۳۱۸) (روضات ص ۲۱۲) (نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۴۸).

حسن زنوزی. [حَ سَ نِ زُ] (اِخ) ابن عبدالرسول‌بن حسن حسینی زنوزی خویی. متخلص به فانی است. او راست: «ریاض الجنة» که در ۱۲۱۶ هـ.ق. نگاشته است. و «بحرالعلوم» که در ۱۲۰۹ هـ.ق. تألیف کرده است. و پدرش فنا تخلص میکرده است. (ذریعه ج ۳ ص ۴۲ و ۴۵۴ و ج ۱۰ ص ۱۲) (ریحانة الادب ج ۹ ص ۸۰۳).

حسن زیاتی. [حَ سَ نِ زَیْ یا] (اِخ) ابن یوسف فاسی. زاهد مالکی از بلاد عوف در مغرب به کوه کرت رفت و در آن بسال ۱۰۲۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر شرح آجرومیه و پنج کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۹۱) یاد شده است.

حسن زیادی. [حَ سَ نِ زِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن حمادبن حسان‌بن عبدالرحمان‌بن یزید زیادی قاضی حنفی، مکنی به ابوحسان. محدث. درگذشتهٔ ۲۷۲ هـ.ق. او راست: «القاب‌الشعراء»، «طبقات‌الشعراء»، «الاباء و الامهات»، «معانی عروةبن الزبیر» در ۲۴۲ هـ.ق. درگذشت. (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۶۸، از طبقات‌الادباء یاقوت).

حسن زیباری. [حَ سَ نِ] (اِخ) او راست: حاشیه بر فرائدالفوائد ابوالقاسم لیثی. (کشف‌الظنون).

حسن زیدی. [حَ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن صالح‌بن حی شیعی زیدی (۱۰۰ - ۱۶۸ هـ.ق.) او راست: «الامامة لولد علی‌بن ابیطالب»، «التوحید» و «الجامع فی الفقه». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۶۵) (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۶ بنقل از ابن‌الندیم) (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۷).

حسن زیدی. [حَ سَ نِ زَ] (اِخ) فقیه نحوی. او راست: التذکرة الفاخرة. (ذریعه ج ۴ ص ۴۲).

حسن زیدی. [حَ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن بدرالدین محمدبن احمدبن یحیی‌بن ناصرعلوی یمنی. از امامان زیدی است و در ۶۷۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: «انوارالیقین» و جز آن که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۸۲) یاد شده است.

حسن زیلعی. [حَ سَ نِ زَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن حسن جبرتی حنفی. رجوع به حسن جبرتی شود.

حسنس. [حُ نُ] (اِخ) لقب علی‌بن محمدبن صُعدان است. رجوع به علی... شود.

حسن سالاران. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز در ۳۰ هزارگزی جنوب سقز و ۴ هزارگزی خاور جوش. کوهستانی و سردسیر است. دارای ۳۵۵ تن سکنهٔ سنی و کرد است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حسن سامسونی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالصمد رومی حنفی. درگذشتهٔ ۸۹۱ هـ.ق. او راست: حاشیه بر الهیات مواقف و جز آن. (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۸۸) (کشف‌الظنون).

حسن سانزواری. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن حسن مکنی به ابومحمد. در ذریعه (ج ۱ ص ۱۶۹) بنقل از ریاض‌العلماء اجازة او راکه در صفر ۵۷۰ هـ.ق. برای قاضی بهاءالدین ابوالفتوح محمدبن احمد وزیر نوشته بوده، یاد کرده است و گوید شاید مصحف سبزواری باشد.

حسن ساوی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن علی خراسانی شاعر. متخلص به سوزی درگذشتهٔ ۱۰۱۴ هـ.ق. دیوان شعر فارسی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۱).

حسن سبتی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن کاظم نجفی سبتی خطیب شاعر. او راست: «انیس الجلیس» و دیوان شعر. (ذریعه ج ۲ ص ۴۵۴ و ج ۹ ص ۲۲۸ و ۲۴۲).

حسن سبز. [حُ نِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن ملیح. حسن سبزه:

حسن سبزی به خط سبز مراکرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم.

غنی (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۲) (آنندراج).

حسن سبزواری. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن حسین، مکنی به ابوسعد خطیب واعظ شیعی امامی. درگذشتهٔ پیرامون ۹۰۰ هـ.ق. او راست: بهجةالمناهج و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۹) (ذریعه ج ۳ ص ۱۶۳ و ج ۴ ص ۱۳۰ و ج ۷ ص ۱۸۴) (روضات الجنات ص ۲۸۴).

حسن سبزواری. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) قاری، خطیب. شاعر مشهدی خراسانی. کشتهٔ ۱۰۸۶ هـ.ق. او راست: مطالع‌الاسرار و ابواب‌البیان. (ذریعه ج ۱ ص ۷۴). و رجوع به حسن خطیب شود.

حسن سبط. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) لقب حسن‌بن علی‌بن ابیطالب است. و پسر او حسن مثنی و نواده‌اش حسن مثلث لقب داشته‌اند.

حسن سبعی. [حَ سَ نِ سَ بَ] (اِخ) رجوع به سبعی شود.

حسن سبیعی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن احمدبن صالح همدانی حلبی، مکنی به ابومحمد. درگذشتهٔ ۳۷۱ هـ.ق. او راست: «التبصرة فی فضل العترة المطهرة». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۷۱).

حسن سحابی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن حسین درگزینی، ملقب به حسام‌الدین همدانی. ساکن قسطنطنیه و متخلص بسحابی شاعر صوفی، درگذشتهٔ ۹۷۱ هـ.ق. او راست: تدبیرالاکسیر و جز آن. (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۸۹).

حسن سرا. [حَ سَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری رودسر، سر راه شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگه و معتدل و مرطوب است. ۲۶۸ تن سکنهٔ گیلکی فارسی‌زبان دارد. آب آن از پُلرود و محصول آن برنج است. به این آبادی حسنکسرا نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حسن سرابشنوی. [حَ سَ نِ سَ بِ نَ] (اِخ) کاشانی‌بن حسین‌بن حسن. اجازه‌ای

بتاریخ ۷۲۸ هـ.ق.و دیگری مورخ ۷۶۳ هـ.ق.از وی باقی مانده است و خود او از علامهٔ حلی اجازت دارد. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۰ و ۱۷۷).

حسن سرابی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) از شعرای آذربایجان است. (دانشمندان آذربایجان بنقل از حدیقه) (ذریعه ج۹ ص۲۴۲).

حسن سراج. [حَ سَ نِ سَرْ را] (اِخ) از فدائیان ملاحده است و قاضی کرمان را بکشت. (حبیب السیر).

حسن سراد. [حَ سَ نِ سَرْ را] (اِخ) زراد. رجوع به حسن‌بن محبوب زراد شود.

حسن سرحی. [حَ سَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد قرشی. خود و برادرش عبدالله‌بن عبدالله منجم بوده و کتابی به نام بغیةالطالب در نجوم به ایشان منسوب است. (ذریعه ج۳ ص۱۳۴).

حسن سردرودی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) (محمد...) ابن حسین‌بن عبدالمطلب او راست: «ترجمهٔ احوال ملاعلی علیاری تبریزی» که در ۱۳۲۳ هـ.ق.نگاشته است. (ذریعه ج۴ ص۱۶۱).

حسن سرماری. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل حنفی. درگذشتهٔ ۱۰۴۰ هـ.ق.او راست: الدرالمنقود فی شرح‌المقصود در صرف. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۲).

حسن سزائی. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن عبدالله لارنده. وی شیخ زاویهٔ صوفیان گلشنی در ادرنه و متخلص به سزائی بود و در ۱۱۵۱ هـ.ق.درگذشت. دیوان ترکی دارد. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۹۸).

حسن سکری. [حَ سَ نِ سَ کَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمان‌بن علاءبن ابی‌صفرةبن مهلب عتکی کوفی، مکنی به ابوسعید بغدادی ادیب نحوی (۲۱۲ - ۲۷۵ هـ.ق.).او راست: «الابیات‌السائرة»، «اشعار الفحول و القبائل»، «انساب بنی‌عبدالمطلب»، «شرح دیوان جران‌العود»، «شرح الهذلیین» و کتاب «اللصوص»، «المناهل و القری»، «النبات»، «النقائض» و «الوحوش». (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۶۷) (زرکلی ج۱ ص۲۲۴).

حسن سلانیکی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسن عاکف شود.

حسن سلوک. [حُ نِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌رفتاری:

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم
صائب شدند از ته دل مهربان هم. صائب.

حسن سمرقندی. [حَ سَ نِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن قاسم‌بن جعفر کوخمیثنی حافظ (۴۰۹ - ۴۱۹ هـ.ق.).در نیشابور درگذشت. او راست: «بحرالاسانید» شامل صدهزار حدیث. (هدیةالعارفین ج۱ صص۲۷۷ - ۲۷۸) (زرکلی ج۱ ص۲۲۲) (تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۱۶۲).

حسن سمرقندی. [حَ سَ نِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسین مکی مدنی. او راست: الانوارالسبلة که در ۹۵۳ هـ.ق. خاتمهٔ آنرا نگاشت و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۰) (ذریعه ج۵ ص۱۳۱).

حسن سمیعی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به سمیعی شود.

حسن سنانزاده. [حَ سَ نِ سَ دَ] (اِخ) رجوع به حسن امی سنانزاده شود.

حسن سنجری. [حَ سَ نِ سَ جَ] (اِخ) رجوع به حسن دهلوی شود.

حسن سندوبی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) او راست: ترجمهٔ احوال ابوحیان توحیدی که در سال ۱۳۴۷ هـ.ق.چاپ شده است. (ذریعه ج۴ ص۱۴۹).

حسن سندی. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) از شاعران فارسی‌زبان بنارس هند بود. شعر او در صبح گلشن بنقل از نشتر عشق آمده است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۳).

حسن سنگلجی. [حَ سَ نِ سَ گَ لَ] (اِخ) رجوع به حسن نجم‌آبادی شود.

حسن‌سو. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسابایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۲۵هزارگزی باختر بجنورد و ۷هزارگزی جنوب شوسهٔ بجنورد به مراوه‌تپه. کوهستانی و سردسیر است. ۴۳۸ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک و فارس‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن سهل. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن سهل شود.

حسن سهواجی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابوعلی سهواجی. منسوب به یکی از بلاد مصر است. در ۴۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب القوافی. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۳).

حسن سیاح. [حَ سَ نِ سَیْ یا] (اِخ) نام ولی‌الله. (غیاث اللغات) (آنندراج). و شاید تصحیف صباح باشد.

حسن سیرافی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مرزبان نحوی اصلش از سیراف، مکنی به ابوسعید از بلاد فارس بود و در عمان فقه آموخت و به بغداد متولی قضا گشت و همانجا در ۳۶۸ هـ.ق.درگذشت. وی معتزلی بود و با مزد نویسندگی زندگی میگذرانید. او راست: «اخبار النحویین البصریین»، «صنعةالشعر»، «البلاغة»، «شرح المقصورة» و «شرح کتاب سیبویه». (وفیات الاعیان) (نزهة الالباب) (روضات‌الجنات ص۲۱۸) (زرکلی ج۱ ص۲۲۸) (هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۱).

حسن سیم‌کش‌زاده. [حَ سَ نِ کَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله خلوتی فیضی مولوی رومی واعظ (۱۰۳۶ - ۱۱۰۲ هـ.ق.). شیخ زاویهٔ میربخاری بود. او راست: خوابنامه و دیوان ترکی و سه کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۹۵) یاد شده است.

حسن شاملو. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن حسین‌خان. دیوانی در سه هزار بیت دارد و از طرف شاه‌عباس اول حاکم هرات شد و خوشنویس نیز بود. در ۱۰۵۲ هـ.ق. درگذشت. خطاطان وی را با حسن کرمانی ملقب به حسنین کرده‌اند. احوالش در تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۰ و آتشکدهٔ آذر ص۱۲ و روز روشن ص۱۷۲ و تذکرهٔ غنی ص۴۳ و امتحان‌الفضلا ج۲ ص۴۰ صص ۲۳۵ - ۲۵۰ و ذریعه ج۹ ص۲۴۳ و ریاض‌العارفین ص۶۸ و نمونهٔ خطوط خوش شاهنشاهی و قاموس‌الاعلام ترکی آمده است.

حسن‌شاه. [حَ سَ] (اِخ) ابن شرف‌الدین بقالی عجمی. درگذشتهٔ ۹۰۵ هـ.ق.شاعر سلطان. او راست: حاشیه بر شرح مطالع‌الانوار و شرح حکمةالعین و شرح قصاری. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۸۸) (کشف الظنون) (رجال حبیب‌السیر ص۱۷۹ و ۲۴۲) (سبک‌شناسی ج۳ ص۲۹۳) (مجالس‌النفائس ص۶۱).

حسن‌شاه. [حَ سَ] (اِخ) رکن‌الدین. وزیر شاه‌شجاع بود. (رجال حبیب‌السیر ص۷۸).

حسن شرکت. [حُ نِ شِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) و آن عبارت است از دادن و ستدن در معاملات بر وجه اعتدال. چنانکه موافق طبایع دیگران افتد. (نفائس‌الفنون بخش حکمت).

حسن شرنبلالی. [حَ سَ نِ شُ رُ بُ] (اِخ) ابن عماربن یوسف وفائی مصری. مدرس ازهر مصر (۹۹۴ - ۱۰۶۹ هـ.ق.). مکنی به ابوخلاص. او راست: التحقیقات القدسیة و هشت کتاب دیگر. و این کتاب او نیز مشتمل بر شصت رسالهٔ جداگانه است که هریک را نامی مستقل است و در هدیةالعارفین (ج۱ صص۲۹۲ - ۲۹۴) یاد شده است. نیز احوالش در قاموس ترکی و زرکلی (ج۱ ص۲۳۵) و کشف‌الظنون آمده است.

حسن شرنبلالی. [حَ سَ نِ شُ رُ بُ] (اِخ) ابن حسن‌بن حسن‌بن عمار مصری. درگذشتهٔ ۱۱۳۹ هـ.ق. او راست: غایةالتحقیق. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۷).

حسن شریعتمدار. [حَ سَ نِ شَ عَ مَ]

(اِخ) (محمد...) ابن محمدجعفر استرآبادی تهرانی. درگذشتهٔ ۱۳۱۸ هـ.ق. وی پدر محمود شریعتمدار است. او راست: «اثبات الفرقة الناجیة»، «ادعیهٔ وباء» و جز آن. (ذریعه ج۲ ص۴ و ج۳ ص۳۲۱ و ج۶ ص۶۰).

حسن شریف. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) تونسی مکنی به ابومحمد فقیه مالکی. درگذشتهٔ ۱۲۳۴ هـ.ق. او راست: معین‌المفتی. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۰).

حسن شریف فلالی. [حَ سَ نِ شَ فَ] (اِخ) یازدهمین تن از شرفای فلالی مراکش، از ۱۲۹۰ تا ۱۳۲۲ هـ.ق. فرمانروائی کرد.

حسن شریف نسابه. [حَ سَ نِ شَ فِ نَسْ سا بَ] (اِخ) ابن محمدبن ایوب. ملقب به بدرالدین و مکنی به ابومحمد حسینی شافعی مقری نسب‌دان. درگذشتهٔ ۸۶۶ هـ.ق. او راست: «الجوهر المکنون». احوالش در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۸۶) بنقل از ضوءاللامع نقل شده است.

حسن شسته. [حُ نِ شُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن در غایت صفا و بها:

این حسن شسته‌ای که تو داری نداشت صبح
هر چند گرد چهرهٔ او آفتاب شست.
سالک یزدی (از آنندراج).

حسن شطی. [حَ سَ نِ شَطْ طی] (اِخ) ابن عمربن معروف حنبلی. فقیه بغدادی دمشقی (۱۲۰۵ - ۱۲۷۴ هـ.ق.). کتابهایی دارد که در اعلام زرکلی (ص۲۳۶ ج۱) یاد شده است.

حسن شعوری. [حَ سَ نِ شُ] (اِخ) ابن عبدالله حلبی. ساکن قسطنطنیه و کاتب دیوان بود و در ۱۱۰۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: دستورالعمل و دیوان شعر و ذیل ریاض‌الشعراء و فرهنگ شعوری در لغت فارسی به ترکی و منظومه‌ای به پیروی پندنامهٔ عطار. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۹۵). و رجوع به شعوری شود. از فرهنگ وی بنام «لسان‌العجم» در این لغت‌نامه نقل میکنیم ولیکن به تنهایی قابل اعتماد و استناد نیست.

حسن شفائی. [حَ سَ نِ شِ] (اِخ) حکیم شرف‌الدین اصفهانی. درگذشتهٔ ۱۰۳۷ هـ.ق. رجوع به شفائی و ذریعه ج۹ صص۵۲۹ - ۵۳۱ و هدیةالعارفین ج۱ ص۲۹۲ شود.

حسن شقاب. [حَ سَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. جلگه و معتدل است. ۳۹۹ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حسن شکری. [حُ نِ شِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن مهتابی. حسن سفید که به زردی زند چنانکه گجراتیان را میباشد:

شکسته‌رنگی من با طبیب در جنگ است
علاج درد سرم حسن شکری‌رنگ است.
صائب (از آنندراج).

حسن شمسه. [حَ سَ شَ سَ] (اِخ) (شیخ...) او راست: مسرةالعینین به شرح حزب ابی‌العینین و آن حزب ابراهیم الدسوقی است و شرح بسال ۱۲۶۷ هـ.ق. پایان یافته و در اسکندریه ۱۲۸۸ هـ.ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حسن‌شناس. [حُ شِ] (نف مرکب) زیباشناس. اهل ذوق:

از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود.
حافظ.

حسن شنسب. [حَ سَ نِ شَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن سام. ملقب به علاءالدین. اولین فرمانروا از آل شنسب در غوره (۵۴۵ هـ.ق.).

حسن شوری. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله دیاربکری آمدی رومی. درگذشتهٔ ۱۱۰۰ هـ.ق. دیوان ترکی دارد. (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۹۴).

حسن شهابی. [حَ سَ نِ شِ] (اِخ) ابن علی. شاعر دربار ارسلانشاه سلجوقی. (ذریعه ج۹ ص۲۴۰ بنقل از عوفی) (مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۱۹۷).

حسن شهریار. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) رجوع به شهریار و تاریخ گزیده، ص۵۴۵ شود.

حسن شیبانی. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن ابوبکربن ابواختیار یمنی. درگذشتهٔ ۵۸۳ هـ.ق. احوال او در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۸۰) بنقل از «قلادة النحر» آمده است.

حسن شیبانی. [حَ سَ نِ شَ] (اِخ) رجوع به حسن فوی شود.

حسن شیخ. [حَ سَ شَ] (اِخ) رجوع به حسن چوپانی شود.

حسن شیرازی. [حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین شود.

حسن شیرازی. [حَ سَ نِ] (اِخ) (سید محمد...) ابن محمودبن اسماعیل‌بن فتح‌اللهبن عابدین لطف‌اللهبن مؤمن حسینی شیرازی عسکری نجفی. در نیمهٔ جمادی‌الاول سال ۱۲۳۰ هـ.ق. در شیراز متولد شد و در ۲۴ شعبان ۱۳۱۲ هـ.ق. در سامراء درگذشت. (ذریعه ج۱ ص۱۷۳). وی در اصفهان و نجف تحصیل کرد و در نجف مرجعیت شیعه یافت و در ۱۲۹۱ هـ.ق. دولت عثمانی که میخواست مرکز روحانی شیعه در شمال عراق باشد او را در سامرا سکونت داد. و در همین شهر بود که فتوای تحریم استعمال تنبا کو را برای ایرانیان، هنگامی که دولت انحصار تنبا کو را به شرکت رژی داده بود، اعلام کرد، و موجب لغو امتیاز را فراهم ساخت. دربارهٔ تاریخ واقعهٔ تنبا کو چند کتاب بنام تاریخ‌الدخانیة در ذریعه (ج۳ ص۲۵۲) یاد شده و اخیراً نیز کتابی بنام اولین مقاومت منفی از آقای تیموری دربارهٔ آن چاپ شده است. میرزاحسن شیرازی را به لقب مجدد و امام مجدد نیز خوانده‌اند و مؤلف ذریعه در احوال وی کتابی بنام «هدیة الرازی» تألیف کرده است و میرزا محمدعلی اردوباری (درگذشتهٔ ۱۲۸۰ هـ.ق.). در نجف نیز کتابی بنام «سبائک التبر فیما قیل فی الامام الشیرازی من الشعر» تألیف کرده است. (ذریعه ج۱۲ ص۱۲۴) (ریحانة الادب) (وفیات معاصرین قزوینی) (سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۳۷۳).

حسن شیروانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) پدر ملامیرزا محمدبن حسن شیروانی است. رجوع به ملا میرزا و ریحانةالادب و ذریعه شود.

حسن شفیع‌زاده. [حَ سَ نِ شَ دَ] (اِخ) از معاصران است. او راست: «ترجمهٔ احوال محمود شبستری»، «شرح گلشن راز». (ذریعه ج۴ ص۱۵۸).

حسن صاحب‌جواهر. [حَ سَ نِ حِ جَ] (اِخ) (شیخ...) ابن باقربن عبدالرحیم شریف اصفهانی. از محققان فقه و حقوق شیعی امامی در نجف و از شاگردان سید جواد عاملی صاحب «مفتاح الکرامة» و شیخ جعفر کاشف‌الغطاء بود. وی سی سال عمر خود را در تألیف کتاب بزرگ «جواهرالکلام فی شرح شرایع‌الاسلام» صرف کرد که از بیست‌وپنج‌سالگی بدان آغاز کرده بود. این کتاب بزرگترین و محققانه‌ترین شرح «شرایع‌الاسلام» تألیف محقق حلی است و بهترین منبع حقوق و فقه شیعه میباشد و لذا فقیهان متأخر وی را شیخ‌الفقها لقب داده‌اند. او در هریک از ابواب فقه نیز کتاب جدا گانه نگاشته است و رساله‌ای نیز بنام «نجات‌العباد» دارد که رسالهٔ فتوائی و عملی او بوده است. مرگ صاحب‌جواهر در اول شعبان ۱۲۶۶ هـ.ق. بوده است و فرزندان و خاندان او در ایران و عراق بنام جواهری و صاحب‌جواهر و جواهرالکلام معروف میباشند. (از ریحانة الادب و ذریعه و قصص‌العلما و جز آن).

حسن صاحب‌الزمانی. [حَ سَ نِ حِ بُزْ زَ] (اِخ) (سید...) از تلامذهٔ میرزا ابوالحسن جلوه و شیخ فضل‌الله نوری و میرزاحسن آشتیانی و غیر ایشان از اساتید عصر بود. محمد قزوینی گوید: وی مردی فوق‌العاده باهوش و تندفهم و سریع‌الانتقال و با ذهنی وقاد و خاطری نقاد بود و بسیار خوش‌مشرب و خوش‌محضر و در عین حال

بسیار جدلی و سریع‌الغضب و متلون و هوسناک و متناقض با شخص خود در اقوال و احوال و افعال و عقاید بود. مثلاً گاه مانند مردی متدین بلکه متعصب در دین و مواظب بر ادای وظایف عبادات و اجتناب از محرمات، خود را نشان میداد و گاه برعکس به مظهر مردی سستاعتقاد بلکه ملحد و زندیق و آشکارا تارک تکالیف شرعی و مرتکب معاصی و مناهی ظاهر میگشت و بلکه گاه از این حدود نیز تجاوز کرده بکلی منکر ادیان و شرایع و نبوت و امامت و بعث و نشور میگردید، و چندان در مجالس، در این مقوله مباحثات پای می‌فشرد و جدال و نزاع میکرد که مکرر دیده شد کار به جائی میکشید که مخالفین او چون از عهدهٔ جواب اعتراضات او برنمی‌آمدند، برمیخاستند و او را تا میتوانستند با مشت و لگد و چوب میزدند و تمام اعضاء او را از شدت ضرب کبود و مجروح میکردند و می‌رفتند، و او تا چندین روز نالان و کوفته و مجروح از خانه بیرون نمیتوانست بیاید. و هیچیک از این اقوال و افعال متضاد، به خودبستگی و تظاهر به نظر نمی‌آمد، بلکه ظاهراً بسبب اوضاع و احوال مزاجی او بود. باری مجموع این صفات و حالات عجیب و متناقض مجتمع در شخص او مصحوب با فضل سرشار و اطلاع وسیع از علوم متداولهٔ وقت از حکمت و فلسفه و کلام و فقه و حدیث و تفسیر و آراء و مقالات و غیرها بود. و ذهن تند فروزان او و حافظهٔ خارق‌العاده‌اش و شدت ولع او به خوض در مباحث حکمی و کلامی و مذهبی و جدال و نزاع در امثال این گونه مسائل، به اندازه‌ای صحبت و مجالست او را مطبوع کرده بود، که شخص هیچوقت باختیار نمی‌خواست از او جدا شود و دوستداران فضل و کمال و ارباب ذوق و حال، صحبت او را به جان و دل خریدار بودند و با یکدیگر در این باب مسابقه مینمودند. بدخلقیها و تندی لهجهٔ او را برای تمتع از مجالست او با کمال تسلیم تحمل میکردند. اما وجه شهرت او به «صاحب‌الزمانی» این بوده که وی در اوایل شباب در سفری از اسفار به تحریک شیخ احمد کرمانی که غیر از همنام و همشهری خود شیخ احمد روحی ازلی کرمانی، مترجم معروف کتاب حاجی‌بابا از انگلیسی به فارسی است، در حدود همدان و کرمانشاهان، ادعا کرده بود که صاحب‌الزمان موعود شیعه است و چون علاوه بر مزیت سیادت، منظری بسیار خوش و هیئتی بسیار مطبوع داشته با چشمان سیاه و بشرهٔ سفید و ریش سیاه خفیف و عمامهٔ ژولیدهٔ سیاه، که رویهم رفته صورةً بسیار شبیه بود به شمایلهای خیالی که نقاشان از بعضی ائمه تصویر مینمایند و در خانه‌ها و دکانها، کسبه بدیوار می‌آویزند و همه کس دیده‌اند، لهذا جمع کثیر از اهالی قصبات و الوار و اکراد آن نواحی به او گرویده بوده‌اند. به مجرد انتشار این خبر و وصول آن به مسامع اولیای دولت، حکم مؤکد از تهران صادر شد که او و شیخ احمد کرمانی را توقیف نموده تحت‌الحفظ روانهٔ تهران نمایند و پس از ورود به تهران هر دو را به حبس افکندند. شیخ احمد کرمانی از کثرت آلام و اسقام و بدرفتاری با او پس از مدتی در همان حبس به مرض اسهال درگذشت. ولی سیدحسن چون جوان و بی‌تجربه و سید بود و بعلاوه با یکی از اعیان دولت وقت نزدیکی داشت و او وساطت نمود، او را مستخلص ساختند و سید خالصاً مخلصاً از آن دعاوی و خیالات توبهٔ نصوح نمود و مدت‌العمر گرد آن هوا و هوس و وساوس نگردید. در اواخر عمر سیدحسن در مشهد مقدس توطن گزیده بود و از قرار مذکور در همانجا در پاییز سال ۱۳۵۰ هـ.ق. وفات یافت. (وفیات معاصرین قزوینی از مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۴). این مرد در فعالیتهای مشروطه‌خواهان نیز شرکت داشته و رنجها کشیده است. رجوع به تاریخ مشروطهٔ کسروی ص۴۹ شود.

حسن صاحب‌معالم. [حَ سَ نِ حِ مَ لِ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن زین‌الدین علی شهید ثانی شود.

حسن صاغانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن حیدر عدوی عمری رضی‌الدین. در لاهور در ۵۷۷ هـ.ق. بزاد و در غزنه بزرگ شد. و در بغداد در ۶۵۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: مجمع‌البحرین و کتب دیگر که در اعلام زرکلی ص۲۳۹ بنقل از فوائد بهیه ص۶۳ آمده است.

حسن صباح. [حَ سَ نِ صَبْ با] (اِخ) از داعیان فرقهٔ نزاریهٔ اسماعیلیان در الموت قزوین است. بعد از وفات المستنصر فاطمی میان دو فرزند او المصطفی‌الدین‌الله مشهور به «نزار» و المستعلی بالله ابوالقاسم احمد که هر دو مدعی جانشینی پدر بودند، اختلاف افتاد و از اینجا متابعان فاطمیهٔ مصر به دو دستهٔ «نزاریان» و «مستعلیان» منقسم گردیدند. اسماعیلیان عراق و شام و قومس و خراسان و لرستان طرفدار امامت نزار شدند. و اسماعیلیان مصر و بلاد مغرب طرفدار امامت مستعلی شدند. لیکن در همان حال عده‌ای از طرفداران امامت نزار در مصر بوده و قوتی داشته‌اند و همین قومند که بسال ۵۲۴ هـ.ق. بوعلی منصوربن المستعلی را هلاک کردند. از جمله پیروان فرقهٔ نزاریه همچنانکه گفتیم حسن صباح مؤسس فرقهٔ صباحیه در ایران است. مورخان نسبت حسن را مانند همهٔ مقدسان به قبیلهٔ حمیر عرب رسانیده و گفته‌اند پدرش صباح از یمن به کوفه و از آنجا به قم و ری آمد، و حسن در ری ولادت یافت. ایشان نام و نسب حسن را چنین نوشته‌اند: حسن‌بن علی‌بن محمدبن جعفربن الحسین‌بن محمدالصباح الحمیری. وی بنابر قولی نخست بر مذهب اثناعشری بود لیکن به دعوی صاحب کتاب النقض (ص۹۱) مجبر و مجبرزاده و همکار تاج‌الملک مستوفی بود. به هر حال به دعوت چندتن از باطنیان ری علی‌الخصوص یکی از آنان مشهور به «مؤمن» که از جانب عبدالملک عطاش در ری مأمور دعوت بود قبول مذهب اسماعیلی کرد. در سال ۴۶۴ هـ.ق. که عبدالملک عطاش به ری رفته بود حسن صباح را بیازمود و بپسندید و نیابت دعوت بدو داد و اشارت کرد که باید به مصر برود. وی در سال ۴۶۹ هـ.ق. به عهد خلافت المستنصر فاطمی به اصفهان و از آنجا به آذربایجان و از راه شام به مصر رفت و در سال ۴۷۱ هـ.ق. به مصر رسید و قریب یکسال‌ونیم در آنجا مقام داشت. در آن هنگام میان پیروان دو پسر مستنصر یعنی نزار و مستعلی که ذکر آنان گذشت، اختلاف بود. نزار به نص اول جانشین مستنصر بود و مستعلی به نص دوم، و طرفداران امامت آن دو هم در عهد پدرشان با یکدیگر مخالفت می‌ورزیدند. حسن طرفدار امامت نزار بود که به نص اول میبایست جانشین پدر باشد. حسن در سال ۴۷۳ هـ.ق. به ایران رسید و یک چند در خوزستان و اصفهان و یزد و کرمان و دامغان و دیگر نواحی سرگرم دعوت بود و در همان حال داعیانی به دیلمان و بعضی از نواحی کوهستانی طبرستان و الموت فرستاد و بسیاری از مردم آن جای‌ها را به مذهب خود درآورد. فعالیت شدید حسن باعث شد که نظام‌الملک به دستگیری او همت گمارد و حاکم ری را مأمور این کار کرده بود و به همین سبب حسن از نزدیک شدن به آن شهر ابا داشت و چون داعیان او در اطراف قزوین و در کوههای دیلمان سرگرم تبلیغ بودند به آن نواحی روی نهاد و بسیاری از مردم به سبب زهد او به وی گرویدند و او با سیاست «علوی مهدوی» را که گماشتهٔ ملکشاه بر قلعهٔ الموت بود، از آنجا بیرون کرد و سه‌هزار دینار بهای آن قلعه را بر حاکم گردکوه و دامغان «رئیس مظفر مستوفی» که دعوت حسن را پذیرفته بود بنوشت. تاریخ صعود حسن بر قلعهٔ الموت ششم رجب سال ۴۸۳ هـ.ق. بود. از این تاریخ حسن دایرهٔ دعوت خود را توسعه داد و اگرتا آن هنگام بسیاری از مردمان را در

نواحی مختلف به مذهب خویش درآورده بود لیکن اهمیت واقعی کار او در حقیقت از قلعهٔ الموت آغاز شد و او نه تنها این قلعه بلکه نقاط متعدد اطراف را مستحکم کرد و در بسیاری از نواحی کوهستانی دیلمان و طبرستان قلاعی بنیاد نهاد. و یکی از داعیان خود را بنام حسین قاینی به قهستان فرستاد و و در آنجا نیز مانند حسن به استخلاص بعضی از نواحی مبادرت کرد و قلاعی در آن نواحی بدست آورد. با آنکه دولت سلجوقی هم از آغاز کار متوجه خطر این دعوت شده و سردارانی برای برانداختن اسماعیلیان الموت و قهستان فرستاده بود، لیکن کاری از پیش نبردند و مرگ ملکشاه (۴۸۵ هـ.ق.). خود فرصتی برای صباحیان گشت، و چون اندکی پیش از آن نظام‌الملک، که دشمن بزرگ صباحیان بوده در صحنه نزدیک نهاوند به کاردیکی از صباحیان از پای درآمده بود، شهرت آنان عالمگیر گشت. بعد از نظام‌الملک هم دو پسر او احمد در بغداد و فخرالملک در نیشابور به ضربت کارد فدائیان حسن، از پای درآمدند و بسیاری دیگر از رجال که در دشمنی اسماعیلیان تعصب می‌ورزیدند به کارد آنان کشته شدند. و رعبی عظیم از آنان در دل مخالفان افتاد. اختلاف فرزندان ملکشاه نیز یکی از علل بزرگ پیشرفت کار صباحیان بود. حسن همین اوان قلعهٔ گردکوه را در دامغان به همدستی رئیس مظفر از عمال دولت سلجوقی که قبول دعوت فاطمی کرده بود، و شهر «لمسر» را در رودبار الموت، به یاری یکی از همکاران خود «کیابزرگ‌امید» تسخیر کرد و با این مقدمات در مدتی کوتاه حسن را قدرتی فراوان حاصل شد، و سلطان محمد هم که بعد از قلع اسماعیلیان اصفهان و قتل احمدبن عبدالملک عطاش «اتابک نوشتکین شیرگیر» را برای فتح قلاع الموت و لمسر (لم بسر) فرستاده بود (۵۱۱ هـ.ق.) کاری از پیش نبرد. و به سبب مرگ او کار مبارزه با صباحیان ناتمام ماند. سلطان سنجر نیز بر اثر تهدیدی که از جانب حسن دیده بود از تعقیب او باز ایستاد. توضیح اینکه حسن یکی از فدائیان را مأمور کرد هنگام شب کاردی نزدیک تخت سلطان به زمین فرو کرد و پیغام داد که: «آن کس که کارد به زمین درشت فرو میکند در سینهٔ نرم سلطان هم تواند نشاند». سلطان ترسید و با صباحیان آشتی کرد و قدرت ایشان افزون گشت. حسن پس از این کامیابیها در شب چهارشنبه ۲۶ ربیع دوم ۵۱۸ هـ.ق. درگذشت. حسن مردی معتقد و خشک بود و دو پسر خود را به سبب تخلفات مذهبی بکشت. او با سلطنت ارثی مخالف بود و بزرگ‌امید را که محتشم لمسر بود جانشین خود کرد.

تعلیمیان و دعوت جدید: پیروان حسن دعوت او را به لقب «دعوت جدید» خوانده‌اند. پایهٔ این دعوت بر امامت نزار پسر مستنصر بود، و میگفتند که «خداشناسی به عقل و نظر نیست بلکه به تعلیم امام میباشد» و از این روی ایشان را تعلیمیان نیز گفته‌اند.

دژهای صباحیان: حسن صباح و پیروان وی بر قلاع بسیار مانند الموت، گردکوه، لمبسر (لمبه سر) شاه‌دژ، خان‌لنجان و قلاع تون و تبس و قاینات، زوزن، خور، خوسف در قهستان و وشمکوه نزدیک ابهر، استوناوند در مازندران، اردهان، قلعةالناظر در خوزستان، قلعةالطنبور نزدیک ارجان و خلارخان در فارس، مسلط بودند و در هریک فرمانروایی بنام «محتشم» میزیست. و بر آن ناحیت حکم‌روایی میکرد این دژها به صورت پناه گاههایی برای مخالفان دربار عباسی و مالکین بزرگ درآمده بود، حکام بنی‌عباس مردم را به نام ملحد و بی‌دین بحکم فقیهان ظاهری‌مذهب متعصب آزار میدادند و مردم گروه‌گروه به این دژها پناه برده و به اسماعیلیان میگرویدند.

فدائیان: یکی از مراتب مهم اسماعیلیان صباحی، فدایی بود فدائیان را با روش خاصی تربیت میکردند و آنها را برای ترور و کشتن و کشته‌شدن آماده میکردند. رجوع به کلمهٔ فدایی شود.

معلومات حسن: او هندسه و حساب و نجوم نیکو میدانست و با برادران خود ابراهیم صباح و محمد صباح در تألیفات شرکت داشت.

فرقهٔ صباحیه: صاحب بیان‌الادیان گوید: صباحیه، اصحاب حسن صباح باشند و او مردی تازی‌زبان بود و اصل او از مصر بوده است. و بدعتی عظیم آورد.

قیافه: گویا حسن سری بی‌مو و چشمانی ضعیف میداشته، که دشمنان او را «کل» و «روزکور» گفته‌اند: و او را حسن صباح کل گفتندی. (کتاب النقض ص۵۱۱). و حسن صباح کل هنوز در قید حیات بود. (کتاب النقض ص۱۳). و هنوز بیست و اند سال بود که صباح کل به الموت رفته بود. (کتاب النقض ص۵۱۵). خاقانی او را روزکور (اعشی) خوانده است:

به زیرکی مقنع به احمقی کیال
به روزکوری صباح و شبروی جناب.

خاقانی.

رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۱، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۳، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۵۶، ۵۱۴، ۵۱۷، ۵۲۱، ۵۲۲ و ۵۲۴ و فهرستهای تاریخ جهانگشای جوینی، و کتاب النقض، و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ صص ۱۶۸ - ۱۷۲ شود.

حسن صدر. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) رجوع به صدر شود.

حسن صدقی. [حَ سَ صِ] (اِخ) ابن حسن مثنی حسینی حنفی. او راست: «وظائف‌القضاة» و «ترجیح‌البینات» که در ۱۲۸۹ هـ.ق. نگاشته است. (هدیةالعارفین ج۱ ص۱۳۰۲).

حسن صغانی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن علی‌بن عدوی عمری مکنی به ابوالعباس و ملقب به رضی‌الدین صغانی هندی ساکن بغداد بود (۵۵۵ - ۶۵۰ هـ.ق.) و در بغداد درگذشت. او راست: «الاحکام» در فقه حنفی و جز آن که در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۸۱) و روضات (ص۲۲۲) یاد شده است.

حسن صغیر. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) فرزند صاحب‌جواهر است، که به عنوان حسن صاحب‌جواهر یاد شده. (ذریعه ج۴ ص۳۶۸).

حسن صفار. [حَ سَ نِ صَفْ فا] (اِخ) ابن فرخ قمی. درگذشتهٔ ۲۹۰ هـ.ق. او راست: بصائرالدرجات. (ذریعه ج۳ ص۱۲۴).

حسن صفوی. [حَ سَ نِ صَ فَ] (اِخ) فرزند سلطان‌محمد مکفوف پسر شاه‌طهماسب، که شاه‌اسماعیل دوم او را کشت. اشعاری از وی در مجمع‌الفصحاء (ج۱ ص۲۲) و مجمع‌الخواص (ص۲۶) آمده است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۰).

حسن صفی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) رجوع به صفی‌علیشاه شود.

حسن صنعانی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن حسن‌بن قاسم‌بن محمدبن علی زیدی، درگذشتهٔ ۱۱۱۴ هـ.ق. او راست: حاشیه‌ای بر تذهیب در شرح تهذیب و پنج کتاب دیگر او در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۹۵) یاد شده است.

حسن صنعانی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن مهدی‌بن احمدبن حسن‌بن قاسم‌بن محمد صنعانی زیدی (۱۰۹۳ - ۱۱۱۰ هـ.ق.). او راست: الفتح‌القوی. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۷ - ۲۹۸).

حسن صنهاجی. [حَ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن علی‌بن تمیم‌بن المعزبن بادیس. از پادشاهان صنهاجی مغرب. در مهدیه در ۵۰۳ هـ.ق. و ۱۱۰۹ م. متولد شد و در ۵۱۵ هـ.ق. پس از پدر به تخت نشست. پس روجار حاکم سیسیل به او تاخت و از مهدیه بیرونش کرد، لیکن موحدان به او کمک کرده و او را به حکومت مهدیه بازگردانیدند، و در ۵۶۳ هـ.ق. و ۱۱۶۸ م. درگذشت. (زرکلی ج۱ ص۲۳۲ از وفیات‌الاعیان).

حسن صواف. [حَ سَ نِ صَوْ وا] (اِخ) ابن

اسماعیل. محدث مصری. درگذشتهٔ ۳۹۲ هـ .ق.او راست: «المروة». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۲).

حسن صوفی ترخان. [حَ سَ نِ تَ] (اِخ) (امیر...) یکی از امرای دربار شاهرخ پسر تیمور گورکان است، که مورد اعتماد وی بوده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۶۴، ۵۶۵ و صص ۵۶۷ - ۶۰۵).

حسن ضیائی. [حَ سَ نِ] (اِخ) شاعر ترک. پسر عبدالله موستاری. درگذشتهٔ ۹۷۲ هـ .ق. دیوان ترکی دارد. (هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۲۹۰).

حسن طائر. [حَ سَ نِ ءِ] (اِخ) ابن عبدالرحیم (۱۱۹۲ - ۱۲۴۷ هـ .ق.). پسر برادر ابراهیم‌خان اعتمادالدوله. دیوانی در پنج هزار بیت داشت. احوالش در مجمع‌الفصحاء (ج ۲ ص ۳۴۳) و فارسنامهٔ ناصری (ج ۲ ص ۱۴۹) و فهرست مجلس (ج ۳ ص ۳۳۹) آمده است. (ذریعه ج ۹ ص ۶۳۵).

حسن طاعت. [حُ نِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌خدمتی. گوش به فرمان بودن.

حسن طالبی. [حَ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن عبدالله اشبیی. متخلص به طالبی و معروف به حسن دده مولوی، شیخ زاویهٔ قاهره بود و به قسطنطنیه شد و در ۱۱۲۵ هـ .ق. درگذشت. او راست: هدیة‌الاحوال در شرح مثنوی ناتمام. (هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۲۹۷).

حسن طالبی. [حَ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن جعفربن محمد موسوی حسنی قرشی طالبی، والی مکة در ۳۸۴ هـ .ق. از طرف عبیدیان مصر بود، و سپس بر ایشان یاغی شد و به نام خویش خطبه خواند و ۴۳ سال حکومت کرد و در ۴۳۰ هـ .ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۳).

حسن طالقانی. [حَ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن عبدالحسین حسنی نجفی. یکی از سران خاندان آل طالقان در نجف و شاگرد شیخ قاسم‌بن الوند بود. اجازتی از وی به تاریخ ۱۱۱۶ هـ .ق. باقی است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۷۲). و رجوع به طالقانی شود.

حسن طبری. [حَ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن حسن‌بن زیدبن حسن. صاحب طبرستان که در ۲۵۰ هـ .ق. دعوت آشکار کرد و در مازندران در ۲۷۰ هـ .ق. درگذشت. او راست: «البیان» و «الحجة». (ذریعه ج ۵ ص ۳۰). و گاهی وی را به لقب داعی کبیر و گاهی حسن‌بن زید خوانند و فرزندان وی تا سال ۳۱۶ هـ .ق. با طاهریان و صفاریان و سامانیان در کشمکش بودماند. رجوع به علویان طبرستان و نیز رجوع شود به ابن ندیم ص ۲۷۴ و تاریخ طبرستان ص ۲۴۰ و کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۴۹ و ۹۸ و تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۲۰۰ و تاریخ‌الخلفاء ص ۱۱۲ و ذریعه ج ۴ ص ۲۸۶ و زرکلی ص ۲۲۶ شود.

حسن طبری. [حَ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن علی‌بن حسن طبرستانی مازندرانی شیعی امامی. معروف به عماد طبری. در ۶۷۳ هـ .ق. ساکن قم بود. او راست: «احوال السقیفة» و اربعین بهایی و جز آن که در هدیة‌العارفین (ج ۱ ص ۲۸۲) و ذریعه یاد شده است.

حسن طبری. [حَ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) ابن قاسم، مکنی به ابوعلی. فقیه شافعی. در سال ۳۵۰ هـ .ق. درگذشت. او راست: «الافصاح» در شرح مختصر مزنی و «الایضاح» در فروع و «التهذیب» که «زوائدالمفتاح» نیز نامیده شود. «الجدل»، «اصول فقه» و «المجرد» در مناظره. (هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۲۷۰) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۶).

حسن طبسی. [حَ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) رجوع به حسن مشکان طبسی شود.

حسن طلب. [حُ نِ طَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طلب کردن چیزی را از کسی به کنایت و اشارت پاکیزه، به صورتی که قبح سؤال ظاهر نشود. چنانکه ستودن چیز کسی را پیش مالکش. (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به مرآت‌الخیال ص ۱۱۸ و نیز رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن طوسی. [حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به نظام‌الملک و حسن‌بن محمدبن حسن طوسی شود.

حسن طویرانی. [حَ سَ نِ طُ وَ] (اِخ) ابن حسین عارف‌بن حسن سهراب‌بن محمود از ادبای مصر است. دیوان شعر عربی و ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۳). ترک و مستعرب است (۱۲۶۶ - ۱۳۱۵ هـ .ق.) و در استانبول درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴).

حسن طویل. [حَ سَ نِ طَ] (اِخ) (شیخ...) درگذشتهٔ ۱۳۱۷ هـ .ق. او راست: عنوان‌البیان در تفسیر که مقدمهٔ آن درمصر به سال ۱۳۱۶ هـ .ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

حسن طهرانی. [حَ سَ نِ طِ] (اِخ) رجوع به حسن تهرانی شود.

حسن طیبی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله. ملقب به شرف‌الدین دمشقی. درگذشتهٔ ۷۴۳ هـ .ق. او راست: التبیان در معانی و بیان و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۳) (روضات ص ۲۲۴).

حسن ظریفی. [حَ سَ نِ ظَ] (اِخ) رجوع به حسن چلبی شود.

حسن ظن. [حُ نِ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حسن نیت. نیک‌اندیشی. مقابل سوء نیت. ‖خوش‌گمانی. نیکوگمانی. و آن حالتی است که آدمی با آن مطمئن باشد و متوقع خیر باشد: حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است. (گلستان). حسن ظن بزرگان در خصم برکمال است. (گلستان). یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت. (گلستان). ‖خوش‌باوری. ساده‌لوحی.

حسن عاقبت. [حُ نِ قِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیکی پایان کار:

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند.

حافظ.

حسن عاکف. [حَ سَ نِ کِ] (اِخ) ابن علی سلانیکی شاعر، متخلص به عاکف از کتّاب اورنوسی، درگذشتهٔ ۱۲۴۳ هـ .ق. است. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۱).

حسن عاملی. [حَ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن جعفربن حسن‌بن نجم‌الدین اعرج عاملی کرکی امامی، ملقب به بدرالدین و درگذشتهٔ ۹۳۳ هـ .ق. او راست: شرح شاطبیه جزریة و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۸).

حسن عاملی. [حَ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد حاینی شیعی امامی. درگذشتهٔ ۱۱۳۵ هـ .ق. رجوع به حسن‌بن علی‌بن احمد عاملی حاینی شود.

حسن عبادی. [حَ سَ نِ عِ] (اِخ) او راست: الانوارالسنیة الماحیة لظلام‌المنکرین علی الحضرةالمهدیة (مهدی سودانی درگذشتهٔ ۱۳۰۲ هـ .ق.). چ سودان در سال ۱۳۰۲ هـ .ق. (معجم المطبوعات).

حسن عباسی. [حَ سَ نِ عَبْ با] (اِخ) ابن جعفربن عبدالصمد. پسر متوکل خلیفهٔ عباسی بود. (۴۷۷ - ۵۵۴ هـ .ق.) او راست: «سرعةالجواب». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۸).

حسن عبدی. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن علی‌بن نصربن عقیل واسطی بغدادی. شاعر. مدتی در خدمت ملک امجد در بعلبک بود و در ۵۹۶ هـ .ق. درگذشت. (فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۲۴) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۳).

حسن عجلی. [حَ سَ نِ عِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن هیثم، مکنی به ابومحمد شیعی امامی و ساکن کوفه بود و در پیرامون ۴۰۰ هـ .ق. درگذشت. او راست: «الجامع» و «المثانی». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۳) (ذریعه ج ۵ ص ۲۸).

حسن عجیمی. [حَ سَ نِ عُ جَ] (اِخ) ابن علی مکی حنفی. درگذشتهٔ ۱۱۰۰ هـ .ق. او راست: الاجوبة المرضیة و سه کتاب دیگر که در هدیة‌العارفین (ج ۱ ص ۲۹۴) یاد شده است.

حسن عدلی. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن علی ششیی، متخلص به عدلی و ملقب به عون‌الله علاءالدین. شیخ زاویهٔ قوچه‌پاشا در استانبول بود و در ۱۰۲۶ هـ .ق. درگذشت. او راست: «آخر کار» در تصوف، به ترکی. و دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۲).

حسن عراقی. [حَ سَ نِ ع] (اِخ) ابن محمدبن علی، مکنی به ابوعلی حلبی. شاعر. درگذشتهٔ ۸۰۳ هـ .ق. او راست: الدرالنفیس و جز آن که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۸۷) آمده است.

حسن عریضی. [حَ سَ نِ عُ رَ] (اِخ) ابن محمدباقربن عبدالمطلب خراسانی بشرویه‌ای. او راست: اصول جوامع‌الکلم که در ۱۲۴۰ هـ .ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۲ ص ۱۸۰).

حسن عسقلانی. [حَ سَ نِ عَ قَ] (اِخ) ابن عبدالصمد ابن‌الشخباء، مکنی به ابوعلی و ابن الشخباء. در زندان در مصر به سال ۴۸۲ هـ .ق. کشته شد. دیوان شعر دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۷).

حسن عسکری. [حَ سَ نِ عَ کَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن سهل‌بن سعیدبن یحیی‌بن مهران بغدادی، مکنی به ابوهلال عسکری از عسکر مکرم اهواز. متوفی پس از ۳۹۵ هـ .ق. و ۱۰۰۵ م. او راست: «اعلام المعانی» و دیوان شعر و پانزده کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۷۳) یاد شده است. رجوع به وفیات الاعیان و زرکلی ج ۲ و روضات ص ۲۱۶ شود.

حسن عسکری. [حَ سَ نِ عَ کَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن سعیدبن اسماعیل‌بن زیدبن حکیم، مکنی به ابو احمد. منسوب به شهر عسکر مکرم اهواز (۳۸۲ - ۲۹۳ هـ .ق.). او راست: «الحکم و الامثال» و هشت کتاب دیگر که در هدیة العارفین (ج ۱ ص ۲۷۳) و زرکلی (ج ۱) یاد شده است.

حسن عسکری. [حَ سَ نِ عَ کَ] (اِخ) ابن علی‌الهادی (علی‌الصابر) ابن محمدالتقی‌بن علی‌بن موسی‌الرضا. معروف به حسن خالص. امام یازدهم شیعهٔ اثناعشری است. مکنی به ابومحمد است و در مدینه در ۲۴۳ هـ .ق. و ۸۴۶ م. متولد شد و با پدرش به سامراء که پایتخت عباسیان بود، آمد و در آنجا بسال ۲۶۰ هـ .ق. و ۸۷۳ م. درگذشت. روز مرگ وی تمام بازار تعطیل و تشیع بزرگی از جنازهٔ وی از طرف امرا به عمل آمد و در خانه‌ای که پدرش در سامرا در آن دفن بود، به خاک سپرده شد. وی پدر محمدبن الحسن قائم آل محمد و امام دوازدهم شیعه است. رجوع به محمدبن حسن شود. (الفصول المهمه) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۱) (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۴۲) (حبیب‌السیر).

حسن عطار. [حَ سَ نِ عَطْ طا] (اِخ) ابن محمد مصری شافعی شیخ جامع ازهر، مکنی به ابوالسعادات. درگذشتهٔ ۱۲۵۰ هـ .ق. او راست: حاشیه بر جواهرالمنتظمات و هشت کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۳۰۱) یاد شده است.

حسن عطار. [حَ سَ نِ عَطْ طا] (اِخ) رجوع به حسن‌بن زیاد و حسن همدانی شود.

حسن عطار. [حَ سَ نِ عَطْ طا] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین شود.

حسن عظیم‌آبادی. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن امان‌الله دهلوی. درگذشتهٔ ۱۲۶۰ هـ .ق. او راست: اصول‌الدین و انوارالشریعة. (ذریعة).

حسن عفانی. [حَ سَ نِ عَفْ فا] (اِخ) ابن عبدالله عثمانی مصری. او راست: «تذکرة الانام به من تولی مصر فی الاسلام» که در ۹۶۵ هـ .ق. نگاشته است. (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۱۰) (کشف‌الظنون).

حسن عقیقی. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) یکی از مدعیان خلافت از خاندان علویان زیدی در طبرستان و معاصر و مخالف حسن‌بن زید بود و بدست او کشته شد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰۹).

حسن عکبری. [حَ سَ نِ عُ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن ابوالبقاء عکبری است و در پیرامون ۶۹۰ هـ .ق. درگذشته. او راست: السوانح الادبیة. (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۸۲).

حسن عکی. [حَ سَ نِ عَ کْ کی] (اِخ) ابن علی‌بن محمد بطیحش علوی حنفی (۱۰۷۵ - ۱۱۲۱ هـ .ق.). او راست: جواهرالعقود و سه کتاب دیگر که در هدیةالعارفین (ج ۱ ص ۲۹۶) و اعلام زرکلی بنقل از سلک‌الدرر (ج ۲ ص ۳۱) یاد شده است.

حسن علامی. [حَ سَ نِ عَلْ لا] (اِخ) ابن محمد سنجری هندی دهلوی صوفی. در ۷۳۶ هـ .ق. درگذشت. او راست: «فوائد الفوائد». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۲۸۵). و رجوع به حسن دهلوی شود.

حسن علوی. [حَ سَ نِ عَ لَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن عمرالاشرف‌بن زین‌العابدین علوی هاشمی، مکنی به ابومحمد اطروش. سومین پادشاه علویان طبرستان است. در ۲۲۵ هـ .ق. متولد و پس از قتل محمدبن زید در ۲۸۷ هـ .ق. به امامت زیدیان طبرستان منصوب شد. و چون مغلوب گردید، سیزده سال در دیلم بزیست و مردم آنجا را از مجوسیت به اسلام خواند و زیدی کرد و لشکری از ایشان تهیه نمود و به طبرستان حمله کرد و آن را در ۳۰۱ هـ .ق. گشود و لقب ناصر گرفت و چون کر بود به اطروش معروف شد. در آمل به سال ۳۰۴ هـ .ق. درگذشت. او راست: «الاذان و الاقامه»، «اصول‌الزکاة»، «الایمان و النذور»، «بیع امهات الاولاد»، «الحدود»، «الرهن»، «الشفعة»، «الصلاة»، «الصیام»، «الطهارة»، «السیر»، «الغصب»، «الاقامة» و «المناسک». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۶۹).

حسن علوی. [حَ سَ نِ عَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن زید. معروف به داعی کبیر و حسن‌بن زید. رجوع به حسن طبری‌بن محمدبن اسماعیل شود.

حسن علوی. [حَ سَ نِ عَ لَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن قتاده و حسن مرعشی شود.

حسن علی‌آباد. [حَ سَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۳۰ هزارگزی شمال باختری فریمان. جلگه و معتدل است. ۵۹ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابن الیاس بخاری. رجوع به آغاجی شود.

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابن ملا عبدالله اصفهانی شوشتری. درگذشتهٔ ۱۰۵ هـ .ق. او راست: حاشیه بر قواعد شهید و جز آن. (ذریعه ج ۶ ص ۱۷۳ و ج ۳ ص ۳۳۲ و ج ۹ ص ۲۴۳) (روضات‌الجنات ص ۳۶۵) (نجوم السماء).

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابن گدا حسین‌بن ضیا حسین‌بن روشن. رجوع به وقار شود.

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابن محمود طهرانی تبریزی سامرایی. درگذشتهٔ ۱۳۲۵ هـ .ق. او راست: «تقریرات». (ذریعه ج ۴ ص ۳۷۶).

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ابیوردی. خطیب شافعی. درگذشتهٔ ۸۱۶ هـ .ق. ملقب به حسام‌الدین. او راست: ربیع‌الجنان فی المعانی و البیان. (کشف‌الظنون) (روضات ص ۳۰۹).

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) اخباری هندی. او راست: احکام‌الائمة و تحفةالعوام. (ذریعه ج ۱ و ۳).

حسنعلی. [حَ سَ عَ] (اِخ) ادیب‌بن حسینعلی همدانی کربلایی. درگذشتهٔ ۱۳۲۷ هـ .ق. او راست: انیس‌المحبین. (ذریعه ج ۲ ص ۴۶۵).

حسن علیاری. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله قراچه‌داغی. (ذریعه ج ۳ ص ۶۰ و ۲۰۵).

حسنعلی جعفر. [حَ سَ عَ جَ] (ضمیر مبهم مرکب) کنایه از ناشناسی. مانند فلان، بهمان بکار میرود.

حسنعلی‌خان. [حَ سَ عَ] (اِخ) ملقب به

جهانسوز. رجوع به جهانسوز شود.

حسنعلی‌خان. [حَ سَ عَ] (اِخ) (محمد...) ابن محمدنصیرخان، حاکم سند. او راست: «تحفة‌المسلمین» و «الزیة الکبری». (ذریعه ج۳ ص۴۶۹).

حسنعلی‌ده. [حَ سَ عَ دِ] (اِخ) دهی جزو دهستان رودنبه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان در ۳۶هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۲۴هزارگزی رودنبه. جلگه و مرطوب است. ۶۲۷ تن سکنهٔ گیلکی فارسی‌زبان دارد. آب آن از حشمت‌رود و سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، کنف، ماهی و مرغابی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

حسنعلی‌کندی. [حَ سَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دبجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۱۸هزارگزی باختر اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ مشکین به اردبیل. کوهستانی و معتدل است. ۵۳ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک‌زبان دارد. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات، حبوبات و صیفی است. محل سکونت تیرمای از ایل شاهسون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

حسنعلی معمایی. [حَ سَ عَ مُ عَمْ ما] (اِخ) شاعر معاصر میرعلی شیر. احوالش در مجالس النفائس ص۲۵۲ آمده است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۳).

حسنعلی نصرآبادی. [حَ سَ عَ نَ] (اِخ) شاعر سدهٔ یازدهم و معاصر شیخ بهایی و دایی نصرآبادی صاحب تذکره بوده است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۲).

حسنعلی یزدی. [حَ سَ عَ یَ] (اِخ) رجوع به حسن یزدی شود.

حسن عمانی. [حَ سَ نِ عُمْ ما] (اِخ) ابن علی‌بن ابوعقیل محمد شیعی امامی. درگذشتهٔ ۱۶۷ هـ.ق. او راست: کتاب «الکروالفر»، «التمسک بحبل الرسول». (روضات ص۱۶۷ و ۱۶۸) (هدیةالعارفین ج۱ ص۲۶۵).

حسن عمل. [حُ نِ عَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیکوکاری:

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را. ؟

حسن عنصری. [حَ سَ نِ عُ صُ] (اِخ) نام عنصری شاعر است. رجوع به عنصری شود:

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن.
منوچهری.

حسن عون‌الله. [حَ سَ نِ عَ نُلْ لا] (اِخ) رجوع به حسن عدلی شود.

حسن عهد. [حُ نِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌قولی. پایداری در حفظ پیمان: و در این وقت بی‌سابقهٔ حقی به حسن عهد توفیق یافت. (کلیله و دمنه).

حسن عینی. [حَ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله عینتابی، متخلص به عینی، مدرس ادب فارسی در استانبول (۱۱۸۰ - ۱۲۵۳ هـ.ق.). دیوان شعر و ساقینامهٔ ترکی و چند منظومهٔ دیگر دارد. (هدیةالعارفین ج۱ ص۳۰۱).

حسن غازی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهور میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون در ۴۸هزارگزی شمال باختر کنارتخته و جنوب باختر کودرا. کوهستانی و گرمسیر است. ۸۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و ترکی و لری‌زبان دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

حسن غزنوی. [حَ سَ نِ غَ نَ] (اِخ) ابن محمد حسینی، معروف به اشرف و ذوالشّهادتین و مفخرالسانین. احوال وی را ابوالحسن بیهقی در لباب‌الانساب (تألیف ۵۵۵ هـ.ق.) و راوندی در راحةالصدور آورده‌اند. عوفی در لباب‌الالباب او را با حسن غزنوی جمال‌الدین اشتباه کرده پدرش را ناصر علوی خوانده است. و این غلط بتاریخ گزیده (ص۸۱۷) و دولتشاه و آتشکدهٔ آذر و هفت‌اقلیم و مجمع‌الفصحاء سرایت کرده است. و تاریخ مرگ وی را تا ۵۶۵ هـ.ق. رسانیده‌اند ولی گفتهٔ بیهقی که مرگ حسن در ۵۴۸ هـ.ق. بوده درست‌تر میباشد. دیوان وی به نام امیرمحمود در میان سالهای ۵۵۲ تا ۵۵۷ هـ.ق. جمع شده است. و محمدتقی مدرس رضوی با مقدمهٔ مفصل چاپ کرده است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۴). او را با وطواط و عمادی مهاجات است:

شاها ز حسن بشنو حسنی که عجب نیست
کان‌شکر خدایست تبارک و تعالی
از لفظ متین معنی عذبم چو بخندد
گوئی‌که جهد بیرون از تنگ زلالی
زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار
کافسوس بود رفتن با خر به جوالی.
سید حسن غزنوی.

رجوع به غزنوی و الاعلام و غزالینامه ص۲۶۲ و تاریخ گزیده ص۸۱۷ و آتشکدهٔ آذر ص۱۰۱ و فهرست سپهسالار و تاریخ عصر حافظ و فیه‌مافیه ص۲۹۴ و ریاض‌العارفین ص۱۸۵ و مجالس‌النفائس ص۳۳۰ و حبیب‌السیر شود.

حسن غزنوی. [حَ سَ نِ غَ نَ] (اِخ) ابن ناصر علوی، ملقب به جمال‌الدین است. او و برادرش محمدبن ناصر، ممدوح سنایی غزنوی بوده‌اند. حسن پیش از سال ۵۰۰ هـ.ق. جوان‌مرگ شده است. و مسعودسعد در رثای وی گفته است:

بر تو سیدحسن دلم سوزد
که تو چون هیچ غمگسار نداشت
سی نشد سال عمر تو ویحک
سال زاد تو را شمار نداشت.

عوفی او را با حسن غزنوی شاعر اشتباه کرده است. رجوع به مادهٔ قبل شود.

حسن غندجانی. [حَ سَ نِ غُ دَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد اعرابی، مکنی به ابومحمد. و منسوب به غندجان شهری در فارس بود، وی لغوی و نسابه بود و در ۴۲۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: «اسماءالاما کن» و هفت کتاب دیگر او نیز در هدیةالعارفین (ج۱ ص۲۷۵) یاد شده است.

حسن فارسی. [حَ سَ نِ] (اِخ) کمال‌الدین. او راست: تذکرةالاحباب. (ذریعه از کشف الظنون). رجوع به کمال‌الدین شود.

حسن فارسی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالغفار (۲۸۸ - ۳۷۷ هـ.ق.). مکنی به ابوعلی. رجوع به فارسی حسن شود.

حسن فارقی. [حَ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن اسدبن حسن مکنی به ابونصر نحوی. در روزگار نظام‌الملک به وزارت رسید و در پیرامون ۴۸۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: «الزبد فی معرفة کل احد» و سه کتاب دیگر او در هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۷ و روضات ص۲۲۱ یاد شده است.

حسن فارقی. [حَ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن بُرهون قاضی واسط شافعی (۴۳۳ - ۵۲۸ هـ.ق.). او راست: «الفتاوی» و «فوائد المهذب». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۹) (زرکلی ۲۲۱).

حسن فاطمی. [حَ سَ نِ طِ] (اِخ) ابن حافظ‌لدین‌الله صاحب مصر. بسال ۵۲۵ هـ.ق. بدستور پدرش حافظ بوزارت منصوب شد. ابن اثیر گوید: علت بوزارت گماردن وی آن بود که حافظ میخواست کسانی را که به ابوعلی‌بن افضل کمک کرده بودند بکشد ولیکن نمی‌خواست بدست خود این کار را انجام دهد پس پسر خود را بوزارت گمارد و همهٔ دشمنان را بدست او کشت تا آنجا که گویند در یک شب، چهل سردار را بکشت و چون حافظ تسلط پسر را دید از وی بترسید و درصدد قتل او برآمد و او را احضار کرد و زهر کشنده‌ای را که پزشک قصر تهیه کرده بود به او خوراند و بکشت. داستان قتل او را ابن اثیر در الکامل در رویدادهای سال ۵۲۹ هـ.ق. آورده است. (اعلام زرکلی ص۲۲۹).

حسن فتال. [حَ سَ نِ فَتْ تا] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالکریم معروف به فتال، معاصر محقق کرکی بود و در آغاز سدهٔ دهم میزیست

و استاد ابن ابی‌جمهور بود که در کتاب «عوالی» از وی نقل دارد. (ذریعه ج ۴ ص۲۲۵).

حسن فتال. [ح َ س َ ن ِ ف َ ت ْ تا] (اِخ) ابن علی‌بن احمد فتال نیشابوری فارسی شهید. ستاد ابن شهرآشوب. درگذشتهٔ ۵۸۸ هـ.ق. بوده است. و پسر او ابوعلی محمدبن حسن فتال است. (ذریعه ج ۴ ص۲۹۷).

حسن فخر. [ح َ س َ ن ِ ف َ] (اِخ) فخرالدین ملک‌الشعراء هندی متخلص به فخر. درگذشتهٔ ۱۱۹۹ هـ.ق. او راست: «المرجنه» بفارسی، و فخرالحسن در ادب فارسی و نظام تمتاند. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۰).

حسن فراهانی. [ح َ س َ ن ِ ف َ] (اِخ) مکنی به ابوالحسن. آذربیگدلی گوید: دیوانی در دو هزار بیت دارد. نصرآبادی احوال او را در تذکره ص۶۱ آورده گوید: دیوان انوری را شرح نگاشت. در تذکرهٔ غنی و ریاض الشعراء، جعفر فراهانی مکنی به ابوالحسن را یاد کرده و گویند ملقب به جلال‌الدین است و گویا جلال فراهانی در سدهٔ هشتم هجری و ابوالحسن سدهٔ یازدهم هجری را یکی پنداشته‌اند. (ذریعه ج۹ ص ۴۰ و ۱۹۶ و ۲۴۵).

حسن فردوسی. [ح َ س َ ن ِ ف ِ دَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن شرفشاه طوسی مکنی به ابوالقاسم. درگذشتهٔ ۴۱۶ هـ.ق. صاحب شاهنامه. رجوع به فردوسی شود.

حسن فرنگ. [ح ُ ن ِ ف َ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از حسن سفیدچهرگان است. چنانکه فرنگیان را میباشد:

ز بس داغند گلهای چمن از آب و رنگ او
گلستان لاله‌زاری گشته از حسن فرنگ او.
فطرت (از آنندراج).

حسن فروختن. [ح ُ ف ُ تَ] (مص مرکب) حسن‌فروشی کردن. زیبایی خود را به رخ دیگران کشیدن:

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت. حافظ.

حسن‌فروش. [ح ُ ف ُ] (نف مرکب) جلوه‌دهندهٔ حسن:

اگرچه حسن‌فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد.
حافظ.

حسن‌فروشی. [ح ُ ف ُ] (حامص مرکب) عمل حسن‌فروش:

حسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو.
حافظ.

حسن فسایی. [ح َ س َ ن ِ ف َ] (اِخ) حاج حسن‌خان طبیب فسایی فارسی شیرازی فرزند میر مجدالدین محمد (۱۲۳۷ - ۱۳۱۶ هـ.ق.). وی خود را از فرزندان علیخان مدنی، شارح صحیفهٔ سجادیه، میشمرده. او راست: فارسنامهٔ ناصری که در ۱۳۱۳ هـ.ق. چاپ شده است. (ذریعه) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص «سح = ۶۸») (از سعدی تا جامی) (سبک‌شناسی ج ۳ ص۳۶۶).

حسن فؤاد. [ح َ س َ ف ُ آ] (اِخ) ابن محمد مناستری‌الاصل مصری. او راست: الصلاة البدریة که در ربیع‌الآخر ۱۲۷۳ هـ.ق. پایان یافته است. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۲).

حسن فولاد. [ح َ س َ ن ِ] (اِخ) رجوع به فولاد و تاریخ گزیده ص۶۲۴ شود.

حسن فهمی. [ح َ س َ ف َ] (اِخ) اسماعیل مدرس مدرسهٔ «محاسبة و تجارت» در قاهره و مدرس هنرهای زیبا در بولاق بود. او راست: «حسابات المعمولة و مسک دفاتر الشرکات التجاریة» چ المعارف در مصر ۱۳۳۳ هـ.ق. / ۱۹۱۵ م. در ۳۲۴ صفحه. (معجم المطبوعات).

حسن فهمی. [ح َ س َ ف َ] (اِخ) آلاشهر شیخ‌الاسلام رومی. درگذشتهٔ ۱۲۹۸ هـ.ق. او راست: الاحکام المرعیة و جز آن که در هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۲ یاد شده است.

حسن فهمی. [ح َ س َ ف َ] (اِخ) (افندی) امین. او راست: کتاب الهندسة چ مصر. (معجم المطبوعات).

حسن فیضی. [ح َ س َ ف َ] (اِخ) رجوع به حسن سیم‌کش‌زاده شود.

حسن قائمقامی. [ح َ س َ ن ِ ءِ مَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن صادق شود.

حسن قالمی. [ح َ س َ ن ِ ءِ] (اِخ) بسنوی رومی. درگذشتهٔ ۱۰۹۱ هـ.ق. او راست: دیوان شعر. (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۹۵).

حسن قادری. [ح َ س َ ن ِ دِ] (اِخ) رجوع به حسن رضائی شود.

حسن قاضی. [ح َ س َ] (اِخ) رجوع به حسن اختیارالدین شود.

حسن قاضیخان. [ح َ س َ ن ِ] (اِخ) ابن منصوربن محمودبن عبدالعزیز اوزجندی ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوالمحاسن فرغانی حنفی. درگذشتهٔ ۵۹۲ هـ.ق. او راست: «آداب الفضلاء» در لغت و «امالی» در فقه و «شرح ادب القضاء» و شرح جامع صغیر شیبانی و شرح جامع کبیر او و «المحاضر» و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۰). و «آداب الفضلاء» وی غیر از «ادات الفضلاء» است که در مقدمهٔ لغتنامه یاد شده است.

حسن قاینی. [ح َ س َ ن ِ یِ] (اِخ) ابن علی شاه گردملا علی بروجردی. او راست: «اصول الدین». (ذریعه ج ۲ ص۱۸۷ و ج ۳ ص۳۶۶).

حسن قاینی. [ح َ س َ ن ِ یِ] (اِخ) ابن محمد. او راست: «الابداع» و «الابصاری» و در پایان سدهٔ سیزدهم هجری میزیست. (ذریعه ج ۱ ص۶۳ و ۶۵).

حسن قبشی. [ح َ س َ ن ِ ق ُ] (اِخ) ابن محمدبن مفرج‌بن حمادبن حسین معافری قرطبی (۳۴۸ - ۴۳۱ هـ.ق.). او راست: «الاحتفال فی‌الرجال». (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۷۵) (زرکلی ج ۱ ص۲۳۹).

حسن قرطبی. [ح َ س َ ن ِ ق ُ طُ] (اِخ) ابن ایوب. رجوع به حسن حداد و حسن قبشی شود.

حسن قرمطی. [ح َ س َ ن ِ ق َ م َ] (اِخ) ابن احمد جنابی مکنی به ابوسعید قرمطی. از امرای ایشان بود. در حساء متولد و در رملهٔ بصره در ۳۶۶ هـ.ق. درگذشت. وی در دورهٔ عباسی خطری برای دولت بوجود آورد و دمشق را گرفت و مصر را محاصره کرد. (اعلام زرکلی از فوات الوفیات ج ۱ ص۱۱۵) و ظاهراً این مرد غیر از حسن جنابی گناوه‌ای است که در ۳۰۱ هـ.ق. کشته شده و بعنوان ابوسعید جنابی در این لغتنامه یاد شده است.

حسن قرمطی. [ح َ س َ ن ِ ق َ م َ] (اِخ) ابن بهرام جنابی (گناوه‌ای) مکنی به ابوسعید. مقتول در حمام در ۳۰۱ هـ.ق. رجوع به ابوسعید جنابی شود.

حسن قره‌باغی. [ح َ س َ ن ِ ق َ رَ] (اِخ) ابن محمد. او راست: تجوید القرآن که در ۱۲۶۰ هـ.ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۳ ص۳۷۳).

حسن قره‌چه‌داغی. [ح َ س َ ن ِ ق َ رَ چَ] (اِخ) رجوع به حسن علیاری شود.

حسن قره‌حصاری. [ح َ س َ ن ِ ق َ رَ حِ] (اِخ) ابن حسن رومی حنفی. او راست: «شامل اللغة» که در ۹۴۷ هـ.ق. تألیف کرده است. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۰).

حسن قزوینی. [ح َ س َ ن ِ ق َ زْ] (اِخ) رجوع به رفیع قزوینی شود.

حسن قزوینی. [ح َ س َ ن ِ ق َ زْ] (اِخ) قاضی حسن از طرف اکبرشاه حاکم گجرات بود. شعر وی در صبح گلشن و نامش در تذکرهٔ غنی آمده است. (ذریعه ج ۹ ص۲۴۵).

حسن‌قشلاقی. [ح َ ق ِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابندلو بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه، سر راه شوسهٔ همدان به بیجار کوهستانی، سردسیر. سکنه ۵۷۰ تن شیعه، ترک‌زبان. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسن قضا. [ح ُ ن ِ ق َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارتست از آن که حقوق مردم که بر

وجه مجازات گذارد از منت و ندامت خالی باشد. (نفایس الفنون - حکمت مدنی).

حسن قطان. [حَ سَ نِ قَ طْ طا] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن احمد مکنی به ابوعلی عین‌الزمان مروزی بخاری. پزشک و منجم و لغوی بود (۴۶۵ - ۵۴۸ هـ .ق.).او راست: «العروض» و «مشجر نسب ابیطالب» و کیهان‌شناخت. (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۷۸) (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۸۶) (سبک‌شناسی ج۲ ص۴۴) (تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۵ و ۶) (تتمة صوان الحکمه ص ۲۱۲،۱۵۵) (بغیة الوعاة فی طبقاة النحاة) (گاهنامه ۱۳۱۱ هـ .ش. ص۱۳۲).

حسن قطرانی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) از معتمدین حسن صباح اسماعیلی بود. (حبیب السیر).

حسن قفطانی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن علی‌بن نجم سعدی ریاحی نجفی معاصر کاشف‌الغطاء بود و دیوان شعر دارد. (ذریعه ج۹ ص ۲۴۰).

حسن قلعه. [حَ سَ قَ عَ / عِ] (اِخ) مغرب چالدیران ارمنیه. (قاموس الاعلام ترکی).

حسن قلعه. [حَ سَ قَ عَ / عِ] (اِخ) قلعه‌ای است بفاصلهٔ ۳۳ هزارگز در جنوب قریهٔ شین‌کی مربوط حکومت کلان‌کلات ولایت قندهار که بین ۶۷ درجه و ۲۴ دقیقه و ۳۵ ثانیه طول‌البلد شرقی و سی‌ویک درجه و ۴۸ دقیقه و ۵۴ ثانیه عرض‌البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج۲).

حسنقلی. [حَ سَ قُ] (اِخ) دوجرزینی همدانی. درگذشته در کربلا ۱۳۱۱ هـ .ق.او راست: الخلل فی‌الصلاة. (ذریعه ج۷ ص۲۴۹).

حسنقلی. [حَ سَ قُ] (اِخ) سومین تن از خانان اوزبک خیوه پس از سلطان حاجی.

حسنقلی. [حَ سَ قُ] (اِخ) (خلیج ...) در مشرق بحر خزر واقع است و خط سرحد ایران با شوروی از این نقطه در امتداد مجرای رود اترک شروع می‌شود.

حسن قمری. [حَ سَ نِ قَ مَ] (اِخ) ابن نوح مکنی به ابومنصور بخاری پزشک. درگذشتهٔ ۳۸۰ هـ .ق.او راست: «امراض‌الصدر» و هشت کتاب طبی دیگر او در هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۲ یاد شده است.

حسن قمی. [حَ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن عبدالملک قمی. وی در ۸۶۵ هـ .ق. کتاب تاریخ قم حسن‌بن محمدبن حسن را به فارسی ترجمه کرد. و نسخهٔ ترجمه بوسیلهٔ سید جلال تهرانی در ۱۳۵۳ هـ .ق.در تهران چاپ شد. مترجم، این کتاب را بدستور خواجه فخرالدین ابراهیم‌بن خواجه عمادالدین محمود وزیربن الصاحب خواجه شمس‌الدین محمدبن علی صفی به فارسی گردانیده است. و چون نسخهٔ عربی این کتاب در دست نیست سید حسن براقی بخشی از آن را به عربی گردانیده است. (ذریعه ج۳ ص۲۷۶ -۲۷۸).

حسن قمی. [حَ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن علی قمی منجم مکنی به ابونصر. او راست: «البارع المدخل الی احکام النجوم» که در ۳۵۷ هـ .ق. آن را بپایان رسانیده است. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۰) (ذریعه ج۳ ص۸).

حسن قمی. [حَ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن محمدبن حسن شیبانی قمی. وی از حسین‌بن علی‌بن بابویه برادر شیخ صدوق‌بن بابویه و از خود صدوق روایت میکرده است. و به دستور صاحب عباد در سال ۳۷۸ هـ .ق.کتابی در تاریخ قم در ۲۰ باب تألیف کرد و در آغاز، پس از ستایش صاحب گوید: چون تاریخ اصفهان حمزه را دیدم خواستم مانند آن را برای قم بسازم و آن را به کمک برادرم ابوالقاسم علی‌بن حسن کاتب قمی پرداختم. نسخهٔ این کتاب بدست نیامده و مجلسی در آغاز بحار نیز گوید: آن را ندیدم و فقط ترجمهٔ فارسی آن را دارم. ولیکن نوری در خاتمهٔ مستدرک از کتاب منهاج سید احمدبن زین‌العابدین علوی داماد میرداماد، چنین استفاده کرده که نسخهٔ عربی نزد وی بوده است. و از آقا محمدعلی پسر آقاباقر بهبهانی نیز برآید که عربی آن را داشته است. ترجمهٔ فارسی این کتاب که توسط سیدجلال تهرانی در ۱۳۵۳ هـ .ق.در چاپخانهٔ مجلس چاپ شده است تألیف حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن عبدالملک است که در بالا گذشت. (ذریعه ج۳ صص۲۷۶-۲۷۸).

حسن قنوجی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن علی‌بن لطف‌الله بخاری قنوجی هندی (۱۲۱۰-۱۲۵۳ هـ .ق.). او راست: الاختصاص در حدود و قصاص و چهار کتاب دیگر به فارسی و عربی که در هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۱ یاد شده است.

حسن قوال. [حَ سَ نِ قَوْ وا] (اِخ) خواننده‌ای بود در دربار معین‌الدین پروانه حاکم روم که او را بدرخواست فخرالدین عراقی نزد او فرستاد و فخر غزلها دربارهٔ او گفته‌است که یکی از آنها چنین آغاز شود:

ساز طرب عشق که داند که چه سازد
کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تاز است.

حسن قوام‌الدین. [حَ سَ نِ قَ مُدْ دی] (اِخ) معروف به حاجی قوام وزیر شاه شیخ ابواسحاق اینجو بود و در ۱۶ ربیع دوم ۷۵۵ هـ .ق.هنگام محاصرهٔ شیراز از طرف امیر مبارزالدین محمد درگذشت. وی ممدوح حافظ شیرازی است:

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران خواجه قوام‌الدین حسن.
حافظ (در قطعات).

رجوع به قوام و حاجی قوام شود.

حسن قونوی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن علی‌بن اسماعیل ملقب به بدرالدین و برخی نام او را حسین نوشته‌اند. وی در ۷۷۶ هـ .ق. درگذشت. او راست: «بدر الشماع» در احکام سماع و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۶).

حسن قوی‌در. [حَ سَ نِ دَ] (اِخ) ابن علی خلیلی (۱۲۰۴ - ۱۲۶۲ هـ .ق.).از فرزندان عبدالله غزوانی مغربی است، و پدرش در قدس خلیل سکونت گزید و او در مصر و در همانجا درگذشت. او راست: الاغلال و السلاسل و چهار کتاب دیگر که در هدیة العارفین ج۱ صص۳۰۱-۳۰۲ یاد شده است. (اعلام زرکلی ص۲۳۴) (معجم المطبوعات عربی).

حسن قویسنی. [حَ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن درویش. درگذشتهٔ ۱۲۵۵ هـ .ق.او راست: شرح سلم المرونق. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۱). زرکلی مرگ وی را ۱۲۵۴ هـ .ق. آورده است و می‌گوید: متولی مشیخهٔ ازهر بود.

حسن قیاس. [حُ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد بلغاء آن است که در ربط لفظی آورد مکرر و مفهوم آن دو چیز باشد و اگر هر دو جا یک مفهوم مراد دارند معنی تمام نگردد. مانند:

ای آنکه خدات داد ملک ابدی
در جان‌بخشی بنام خود سنگ زدی
اسکندر اگر پیل ز شاهان ستدی
آنی تو که پیل از سکندر ستدی.

این رباعی در آنچه رایات اعلای شاهنشاهی در لکهنوتی بود به انشاء رسید. الغرض، اسکندر نام پادشاه روم و پادشاه لکهنوتی را نیز اسکندر نام بود. و در مصراع سوم مراد پادشاه روم است، و در چهارم پادشاه لکهنوتی و در هر دو جا پادشاه روم مراد نتواند بود، زیرا که کذب محض است. و همچنین پادشاه لکهنوتی در هر دو جا مراد نتوان شد که کذب محض است. و هم مدح نتواند بود زیرا که ملک لکهنوتی از مضافات دارالملک دهلی است. پس پادشاه دهلی را از اخذ پیلان از پادشاه لکهنوتی چه افتخار باشد که بدان کرده آید. پس حسن‌القیاس کرد. با دل مراد پادشاه روم داشت تا مدح بلیغ خیزد و معنی تمام گردد. کذا فی مجمع الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسن قیروانی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن

رشیق ازدی مکنی به ابوعلی. ساکن صقلیه (سیسیل) بود (۳۹۰-۴۶۳ هـ.ق.). او راست: «الانموذج» و دوازده کتاب دیگر او نیز در هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۶ و اعلام زرکلی ص ۲۲۵ از وفیات الاعیان ج ۱ آمده است.

حسن قیروانی. [حَ سَ نِ رَ] (اِخ) ابی‌خلف‌بن عبدالله‌بن بلیمه مقری. ساکن اسکندریه بود و در ۵۱۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: «تلخیص العبارات» در قرائت. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۸) (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۲۲۸).

حسن قیصری. [حَ سَ نِ قَ صَ] (اِخ) ابن علی رومی حنفی معروف به خطیب بطال. درگذشتهٔ ۱۱۸۱ هـ.ق. او راست: درر البحار و سه کتاب دیگر او در هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۹ یاد شده است.

حسنک. [حَ سَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. ۴۷هزارگزی شمال باختری جام، یک‌هزارگزی خاور مالرو عمومی تربت جام به فریمان. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۳۲۹ تن، شیعهٔ فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن کاتب. [حَ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن ابن محمد حمدون بغدادی، معروف به ابن حمدون و ملقب به تاج‌الدین (۵۴۷-۶۰۸ هـ.ق.). او راست: «اخبار الشعرا». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۰).

حسن کاتب. [حَ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حمدون مکنی به ابوسعد بغدادی. درگذشتهٔ ۵۴۶ هـ.ق. او راست: «معرفة الاعمال و الحساب». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۸).

حسن کاتی. [حَ سَ نِ] (اِخ) نحوی. ملقب به حسام‌الدین کاتی، که در ۷۶۰ هـ.ق. درگذشته. او راست: «شرح مختصر ایساغوجی» و شرح مفتاح العلوم. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۶) و رجوع به حسام‌الدین کاتی شود.

حسن کاشانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) (سیدمیر...) صاحب روزنامهٔ حبل‌المتین. رجوع به حسن حبل‌المتین شود.

حسن کاشانی. [حَ سَ نِ] (اِخ) طباطبایی. شاعر بود و در شهر خویش در ۹۴۱ هـ.ق. درگذشت. و صاحب صبح گلشن آرد که وی خواهرزادهٔ میر حیدر معمایی بوده است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۴۶).

حسن کاشف‌الغطا. [حَ سَ نِ شِ فُلْ غِ] (اِخ) ابن جعفر کاشف‌الغطاء نجفی. درگذشتهٔ ۱۲۶۲ هـ.ق. از بزرگان سدهٔ سیزدهم هجری. شیعهٔ امامیه و کتاب کشف الغطای پدر خویش را شرح کرده است. و نیز او راست: الادلة و الاحکام و کتاب العمل. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۳) (ذریعه ج ۱ ص ۱۳۶، ۱۶۹، ۲۲۶، ۲۵۴، ۳۹۲ و ج ۲ ص ۴۳۶ و ج ۳ ص ۱۳۴، ۱۶۲، ۱۹۱ و ج ۴ ص ۱۵۴، ۴۱۲ و ج ۶ ص ۲۶ و ۲۸).

حسن کاشی. [حَ سَ نِ] (اِخ) (ملا...) آملی شاعر و معاصر علامهٔ حلی. درگذشتهٔ ۷۲۶ هـ.ق. او راست: «هفت‌بند» در مدایح اهل بیت و کتاب انشاء. و قبر وی در حجره‌ای معروف در آغاز بازار «سوق‌العتیق» در شهر کاظمین نزدیک قبر سید شریف مرتضی بوده و آن مقبره در سال ۱۳۵۳ هـ.ق. در میان خیابان افتاد. (ذریعه ج ۲ ص ۳۹۱ و ج ۹ ص ۲۴۵) (روضات الجنات ۱۷۱).

حسن کاشی. [حَ سَ] (اِخ) خطاط بوده. رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی ص ۱۴۸ شود.

حسن کافی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله آق‌حصاری قاضی حنفی زاهد بسنوی. درگذشتهٔ ۱۰۲۵ هـ.ق. او راست: ازهار الروضات و ده کتاب دیگر که در هدیة العارفین ج ۱ صص ۲۹۱-۲۹۲ و کشف الظنون یاد شده است.

حسن کبکانی. [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) رجوع به حسن دشتی شود.

حسن کبه. [حَ سَ نِ کُبْ بَ] (اِخ) (شیخ محمد ...) ابن محمد صالح کبهٔ بغدادی (۱۲۶۹-۱۳۳۶ هـ.ق.). از شعرا و علمای شیعه در سدهٔ چهاردهم هجری و شاگردمیرزا حسن شیرازی در سامراء و درگذشته و مدفون در نجف است. او راست: حاشیهٔ رسائل و حاشیه‌های دیگر و حجّیة الظن و الخلل فی‌الصلاة که در ۱۳۰۷ هـ.ق. نگاشته است. (ذریعه ج ۷ ص ۲۴۹ و ج ۹ ص ۲۴۵) (ریحانة الادب).

حسن کتنوی. [حَ سَ نِ کُ نَ] (اِخ) ابن علی یزدی کتنوی حایری. درگذشتهٔ ۱۲۹۷ هـ.ق. او راست: انوار الشهاده و انوار الهدایة و جز آن. (ذریعه ج ۲ ص ۴۳۰ و ج ۷ ص ۴۲).

حسن کجایی. [حَ سَ نِ کُ] (اِخ) ابن محمد علی‌بن حسن‌بن محمودبن محمدامین‌بن پیر احمد کجایی نهمی کهندمی گیلانی. متولد ۱۲۰۳ هـ.ق. او راست: ارشاد المتعلمین که در ۱۲۴۵ هـ.ق. نگاشته. (ذریعه ج ۱ ص ۵۱۹).

حسن کدخدا. [حَ سَ کَ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز. در بیست‌هزارگزی شمال باختری نوخندان. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۷۸ تن شیعه. زبان، ترکی و کردی و فارسی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، ذرت. شغل اهالی زراعت. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسنکدر. [حَ سَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران. در ۶۲هزارگزی شمال خاوری کرج، کنار راه شوسهٔ کرج به چالوس. در کوهستان، سردسیر. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن شیعه. زبان، فارسی و تاتی. آب آن از رودخانهٔ گچسر و چشمه. محصول آنجا سار، غلات، لبنیات، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. رودخانه بین آبادی و راه شوسه است. پل چوبی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسن کرادیسی. [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) ابن خلیل مکنی به ابومحمد (۸۲۳-۸۸۷ هـ.ق.). او راست: «اشکال الوسائط» و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۸).

حسن کرمانشاهی. [حَ سَ نِ کِ] (اخ) تهرانی حکیم عارف. وی در مدرسهٔ دانگی و مدرسهٔ زنبوزی درس می‌گفت. در شمس التواریخ و سالنامهٔ پارس یاد شده است. حواشی بر کتب معقول دارد. (ذریعه ج ۷ ص ۱۰۹).

حسن کرمانی. [حَ سَ کِ] (اِخ) رجوع به حسن خطیب کرمانی شود.

حسنک‌سرا. [حَ سَ نَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. شش‌هزارگزی جنوب خاوری رودسر، طرفین شوسهٔ رودسر به شهسوار. کنار دریا، مرطوب، مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. زبان گیلکی و فارسی. آب آن از نهر پلرود. محصول آنجا برنج، چای، کنف، به. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسنک‌سرا. [حَ سَ نَ سَ] (اِخ) رجوع به حسن‌سرا شود.

حسن کفراوی. [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) ابن علی مصری شافعی. درگذشتهٔ ۱۲۰۲ هـ.ق. او راست: «الدر المنظوم». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۰) (زرکلی ص ۲۳۴).

حسن‌کلایه. [حَ سَ کَ ي] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار ۶۵۰۰گزی جنوب شهسوار کنار راه شوسهٔ شهسوار به بلده. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. زبان گیلکی و فارسی. آب آن از رودخانه و چشمهٔ کیله. محصول آنجا برنج، مرکبات. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) (مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۰۶).

حسن کلبی. [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) ابن علی. نخستین امیر از امراء کلبی جزیرهٔ صقلیه (سیسیل). وی در آغاز از امیران لشکر منصور فاطمی بود و از طرف وی در ۳۳۶ هـ.ق. حاکم سیسیل شد و شورش مردم را با زور فرونشاند. پس قسطنطین پادشاه روم ناوگان دریایی به جنگ او فرستاد. منصور فاطمی ناوگانی که دارای ۷ هزار سوار و سه هزاروپانصد پیاده بود به کمک او فرستاد و بر روم پیروز شد و «ریو» و «کالابریه» را در ایتالیا بگرفت و در شهر ریو مسجدی بساخت و پس از مرگ منصور در ۳۴۱ هـ.ق. فرزند خود احمد را بجای خویش نشانید و خود در مهدیه در افریقا بزیست و از نزدیکان معز فاطمی بود تا در ۳۵۰ هـ.ق. درگذشت. (زرکلی ج۱ ص۲۳۲).

حسن کلنگی. [حَ سَ کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۱۰هزارگزی جنوب درمیان به ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی درمیان به سربیشه. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۱۱ تن شیعه. زبان، فارسی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسنک میکال. [حَ سَ نَ کِ] (اِخ) رجوع به ابوعلی حسن‌بن محمد میکالی و دستور الوزراء ص۱۴۱ و تاریخ بیهقی ص۱۰۹ و حبیب السیر و تاریخ سیستان صص ۳۶۰-۳۶۱ و غزالینامه شود: و وزیر حسنک را در شب برده بودند سوی هراة. (تاریخ بیهقی ص۴۸).

حسن کنپانی. [حَ سَ نِ کُمْ] (اِخ) (محمد ...) امین‌الضرب. رجوع به امین‌الضرب شود.

حسن‌کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. ۶هزارگزی میاندوآب ۴هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب و میناب. جلگه، معتدل، مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۷۳ تن شیعه. ترک‌زبان. آب آن از زرینه‌رود. محصول آنجا غلات، چغندر، کشمش، حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی، جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۱۷۴).

حسن‌کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش سراکند شهرستان تبریز. ۱۲هزارگزی شمال سراکند. ۱۲هزارگزی شوسهٔ سراکندبه تبریز. ده هزار گز بخط آهن میانه - مراغه. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۵۰۲ تن شیعه. ترک‌زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴ ص۱۷۴).

حسن‌کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. در ۵۶هزارگزی جنوب خاوری ماکو، یک هزاروپانصدگزی جنوب شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. دره، معتدل، مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعهٔ ترک‌زبان. آب آن از درهٔ خورابلو. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسن‌کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۸۰ تن شیعهٔ ترک‌زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه ارابه‌رو دارد. تابستان از شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاء الدین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسن‌کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. در ۱۰هزارگزی خاور گرمی، ۷هزارگزی گرمی به بیله‌سوار. کوهستانی، گرمسیر. سکنهٔ آن ۷۳تن شیعهٔ ترک‌زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۱۷۵).

حسن‌کندی. [حَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گچلات بخش پلدشت شهرستان ماکو در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری پلدشت، در مسیر راه ارابه‌رو قزل‌قشلاق به تپه‌سی دلیک. جلگه، معتدل، مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن شیعهٔ ترک‌زبان. آب آن از قنات و سیل. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد و اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسن‌کندی سراسکند. [حَ سَ کَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۱۲۰هزارگزی جنوب سراسکند، ۵هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن شیعهٔ ترک‌زبان. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات، حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسن کنزی. [حَ سَ نِ کَ] (اِخ) رومی ایاشی متخلص به کنزی. از مشایخ طریقت سنبلیه، ساکن‌شهر مغنیسا و درگذشتهٔ ۱۱۲۲ هـ.ق. او راست: دیوان شعر. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۶).

حسن کوچک. [حَ سَ چَ] (اِخ) رجوع به حسن چوپانی و حسن بزرگ شود.

حسن کوخمیثنی. [حَ سَ نِ ثَ] (اِخ) ابن احمد. منسوب به کوخ‌میثن از نواحی سمرقند. رجوع به حسن سمرقندی شود.

حسن کورک زاده. [حَ سَ نِ رَ دَ / دِ] (اِخ) ابن معروف پزشک خاص سلطان. او راست: «خمسهٔ دستوریه» و در ۲۱۶ هـ.ق. درگذشت. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۱).

حسنک وزیر. [حَ سَ نَ کِ وَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی حسن‌بن محمد میکالی و حسنک میکال شود.

حسن‌کوشج. [حَ سَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزرمان شهرستان ملایر. ۱۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. کوهستانی، مالاریایی. سکنهٔ آن ۴۲۷ تن شیعه. فارسی‌زبان. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسن‌کهل. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جز دهستان سهندآباد، بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، ۲۰هزارگزی جنوب بستان‌آباد، ۱۵هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز. جلگهٔ سردسیر. سکنهٔ آن ۳۶۶ تن شیعهٔ ترک‌زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسن‌کهنه. [حَ سَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد ۲۰هزارگزی شمال خاوری بجنورد سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به قوچان. کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۷۸۸ تن شیعهٔ کردزبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسنکی. [حَ سَ نَ] (ص نسبی) منسوب به حسنک: رسمهای حسنکی؛ رسمهای ظالمانه: رسمهای حسنکی را بردارند. (تاریخ بیهقی ص۳۶ و ۴۰۲).

حسن‌کیا. [حَ سَ] (اِخ) عبدالله افندی در خاتمهٔ ریاض العلماء گفته است: «حسکه (با ها و بی الف) و حسکا (الف بدون ها) مخفف «حسن کیا» است. (از نقض الفضائح حاشیهٔ ۱۰ ص ۱۸۴ و ۹۷). رجوع به شدالازار ص ۸۱ و ۳۷۹ و کلمهٔ حسکا و نزهة القلوب ج۳ ص۱۱۶ شود.

حسن‌کیاده. [حَ سَ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. این دهستان در قسمت شمال بخش کنار دریا و مصب سفیدرود واقع است. از ۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود هفت هزار تن. مرکز دهستان حسن‌کیاده. قراء مهم آن عبارت است از

سالکده، اشمان‌کماچال، امیرکیاسر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حسن‌کیاده. [حَ سَ دِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان حسن‌کیاده بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. ۲۰هزارگزی شمال آستانه. کنار دریا و مصب سفیدرود. ساحل مرطوب، مالاریایی. سکنهٔ آن ۴۹۴۹ تن. زبان، گیلکی، فارسی و ترکی. آب آن از نهر حسن‌کیاده از سفیدرود. محصول عمدهٔ آنجا برنج، کنف، ابریشم، بن‌شن، ماهی و مرغابی. شغل مردان زراعت و صید. حسن‌کیاده از چهار محله بنام بالامحله، میان‌محله، سردهنه و موسی‌چای تشکیل شده است. بالامحله در ساحل باختری میان‌محله و سردهنه. و موسی‌چای در ساحل خاوری سفیدرود واقع شده‌اند. ادارات دولتی: شهرداری، دهداری، شهربانی، گمرک، فرهنگ، دارائی، شیلات، پست و تلگراف در محلهٔ سردهنه واقع‌اند. اسکلهٔ کوچکی دارد که قایق‌های موتوردار ادارهٔ شیلات میتوانند به آن تکیه نمایند و یکی از مراکز مهم مؤسسهٔ شیلات شمال محسوب است. یکصد باب دکان و دبستان دارد. بنای بقعهٔ «شهید مزار» آن قدیمی است. در تابستان و فصل خشکی از کنار پل سفیدرود و از حسن‌رود به بندر انزلی کنارهٔ دریا اتومبیل رفت و آمد می‌نماید. مزارع قازکلا، لاکوژده، شهید مزار، جزء حسن کیاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حسن‌کیف. [حَ سَ کَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش کلاردشت از شهرستان نوشهر ۴۹هزارگزی جنوب باختری چالوس، ۲۱هزارگزی باختر مرزن‌آباد مرکز بخش کلاردشت. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۹ دقیقه، عرض ۳۶ درجه و ۳۲ دقیقه. موقعیت طبیعی: جلگهٔ خوش آب و هوا. آب آن از رودخانهٔ سرداب‌رود. محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات. سکنهٔ آن در حدود ۵۰۰ تن. در سالهای ۱۳۱۰–۱۳۲۰ هـ.ش.بامر پهلوی از مرزن‌آباد واقع در ۲۸هزارگزی چالوس راه شوسه‌ای به این قصبه کشیده شد سپس بناهای زیبا و ویلاهای معظم در قسمت علیای آبادی احداث گردید. یک دستگاه مهمانخانهٔ باشکوه آن ناتمام میباشد. ادارات دولتی مانند بخشداری، بهداری، کشاورزی، شعبهٔ واکسن‌سرم‌سازی در این قصبه هستند و از ویلاهای نوساز استفاده مینمایند. افراد پادگان نظامی مرزن‌آباد تابستان به این محل می‌آیند. همه روزه باستثنای زمستان اتوبوس عمومی بین چالوس و این قصبه رفت و آمد مینماید. دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به حبیب السیر و مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۸ و ۱۵۵ شود.

حسن‌کیف. [حَ سَ کَ] (اِخ) شهری است مابین شام و بغداد. عبدالله هاتفی در عزیمت صاحبقران از بغداد بجانب شام گفته:

عراق عرب را چو آباد کرد
دیار حسن‌کیف را یاد کرد. (از آنندراج).

حسن گانگو. [حَ سَ] (اِخ) علاءالدین ظفرخان. اولین تن از سلاطین بهمنی کلبرگه. از ۷۴۸ – ۷۵۹ هـ.ق. فرمانروائی کرد.

حسن گاوداری. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام در ۱۷هزارگزی جنوب باختر راه اتومبیل‌رو زنگوان. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن شیعه. زبان کردی و لری. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گاوداری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسن گرگانی. [حَ سَ نِ گُ] (اِخ) از مقتولین ملاحده در ۳۶۵ هـ.ق.میباشد.

حسن گرگانی. [حَ سَ نِ گُ] (اِخ) میر کمال‌الدین حسن حسینی جرجانی قاضی هرات و شریک نظام‌الدین امیرعبدالحی است و در زمان خوندمیر مدرسی یکی از صفه‌های مدرسهٔ سلطانی با وی بود. (رجال حبیب السیر ص۲۶۲).

حسن گلناری. [حُ نِ گُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) حسن بسیار سرخ:

ناز سیزان دلفزون از حسن گلناری کشد.
معز فطرت (از آنندراج).

حسن گلوسوز. [حُ نِ گَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) بمعنی حسن صبیح است، چه گلوسوز کنایه از چیزی باشد که بسیار شیرین است و افراط شیرینی گلو را میسوزاند، پس معنی حسن گلوسوز، حسن شیرین میباشد، و شیرین مقابل نمکین است چون حسن سیاه را حسن ملیح و نمکین گویند.لهذا بمقابل آن حسن صبیح یعنی حسن سفید را حسن گلوسوز گفتند یعنی حسن شیرین. و در چهار شربت، حسن گلوسوز را حسن دلچسب و مطبوع نوشته است. (آنندراج) (غیاث اللغات). و شعرای فارسی‌زبان را مثنویها بدین نام هست. (ذریعه ج۷ ص۱۵).

حسن گندمگون. [حُ نِ گَ دُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) گندمین. رنگ گندمین. حسن سرخ که به سیاهی زند:

گوبکش شمشیر بر من حسن گندمگون یار
هرچه آید بر سر فرزند آدم بگذرد.
واقف (از آنندراج).

حسن گندمین. [حُ نِ گَ دُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) حسن گندمگون. حسن گندمین‌رنگ:

نباشد قسمتی زان خرمن گل خوشه‌چینش را
که مور خط تصرف کرده حسن گندمینش را.
فطرت.

رجوع به حسن گندمگون شود.

حسن گوهری. [حَ سَ نِ گَ هَ] (اِخ) ابن علی قراچه‌داغی. او راست: «البراهین الساطعه» و «لمعات انوار الهدایة» که در ۱۲۳۹ هـ.ق.نگاشته است. (ذریعه ج۳ ص ۸۰ و ج۴ ص۴۷۶).

حسن لاهیجی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالرزاق‌بن علی‌بن حسین گیلانی لاهیجی قمی، پدرش از حکما و فلاسفهٔ بنام ایران در سدهٔ یازدهم هجری بوده و فیاض تخلص داشته است. حسن و برادرش ابراهیم فرزندان فیاض نیز از علما بوده‌اند. حسن در قم به سال ۱۱۲۱ هـ.ق. درگذشت و نزدیک «شیخان» دفن شد و اکنون قبر وی در میان خیابان واقع شده است. او راست: «شمع الیقین» و «ربط الحکمه» و «آئینهٔ حکمت» و جز آن. (ذریعه ج۹ ص۲۴۵ بنام حسن گیلانی) (ریحانة الادب) (تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۵۷).

حسن‌لبه. [حَ سَ لَ بَ / بِ] (اِ مرکب) شلم. درخت ضرو. (منتهی الارب). کمکامه. اسم فارسی حصی‌البان. حلتیت‌الطیب. انگم. کنگام.درختش کلنگو نام است.

حسن لدی. [حَ سَ نِ لَدْ دی] (اِخ) ابن محمود مقدسی شافعی. درگذشتهٔ پیرامن ۱۱۰۰ هـ.ق.او راست: «حاشیه بر شرح مفتاح» و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۵).

حسن لغذه. [حَ سَ نِ لُ ذَ] (اِخ) رجوع به حسن لکذه شود.

حسن لگذه. [حَ سَ نِ لُ ذَ] (اِخ) ابن عبدالله اصفهانی معروف به لغذه و لکذه و مکنی به ابوعلی. یاقوت گوید: به بغداد آمد و بفنون ادب نیک معرفت داشت و در قیاس ماهر بود و هنگام تکلم حق سخن ادا میکرد و در نحو و لغت امام بود و در طبقهٔ ابوحنیفهٔ دینوری بود و اساتید آنها یکی است و بین ایشان مناقضات بسیار بود. و ابوعلی لغذه علم لغت را نزد باهلی و کرمانی شاگرداخفش آموخت. لغذه در مجلس ابواسحاق حاضر میشد و درس او را مینوشت آنگاه با وی مخالفت کرد و دیگر به مجلس او ننشست و مطالب وی را نقض میکرد. حمزه گوید: اهل لغت در اصفهان میگفتند عده‌یی در اصفهان سرآمد شدند و مردم از آنها اخذ علم میکردند و یکی از آنها ابوعلی لغذه است که در لغت و نحو و شعر استاد بود. در خردی کتب ابوزید و اصمعی و ابوعبیده را از حفظ کرد پس از آن

به تتبع محفوظات خود پرداخت و بر اعرابی که به اصفهان می‌آمدند آنها را عرضه داشته و آزمایش می‌کرد. و این اعراب بر محمدبن یحیی‌بن ابان فرود می‌آمدند و گرداگرد خانهٔ او در باغ سلم‌بن عود چادر می‌زدند، و ابوعلی هر روز نزد آنها میرفت و هرچه برای او از لغت مشکوک بود از ایشان میپرسید و در کتابی که آن را «نوادر» نامید ثبت میکرد. و در آخر عمر مانند وی در عراق نبود. حمزه گوید:کتاب «نوادر» او کتابی بزرگ است و هرچه در دست مردم است از نوادر ابوزید در این کتاب فراهم است. و از کتب کوچک او است: کتاب الصفات، کتاب خلق‌الانسان، کتاب خلق‌الفرس. و کتب بسیار دیگر و ردها بر علمای لغت و راویان شعر و شاعران دارد که ما آنها را در یک کتاب جمع کرده و برای ابواسحاق زجاج فرستادیم. محمدبن اسحاق الندیم گوید: از تصانیف اوست: کتاب الرد علی الشعراء، که ابوحنیفهٔ دینوری آن را نقض کرده است. کتاب النطق، کتاب الرد علی ابی‌عبید فی غریب الحدیث. کتاب علل النحو. کتاب التسمیة. کتاب شرح معانی الباهلی. کتاب نقض علل النحو. کتاب الرد علی ابن قتیبه فی غریب الحدیث. و حمزةبن حسن اصفهانی در کتاب اصفهان اشعاری از لغده آورده است، و از آنهاست:

ذهب الرجال المقتدی بفعالهم
و المنکرون لکل امر منکر
و بقیت فی خلف یزین بعضهم
بعضاً لیستر معور عن معور
ما اقرب الاشیاء حین یسوقها
قدر و ابعدها اذا لم تقدر
الجد انهض بالفتی من کده
فانهض بجد فی‌الحوادث او ذر
و اذا تعسرت الامور فارجها
و علیک بالامر الذی لم‌یعسر.

رجوع به معجم الادباء و روضات الجنات صص۲۱۴ - ۲۱۶ و هدیة العارفین ج۱ صص۲۶۸-۲۶۹ و ابوعلی و لگذه در همین لغت‌نامه شود.

حسن لکهنوی. [حَ سَ نِ لَ هَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن غیاث‌الدین. شاعر فارسی‌زبان هند و از نوادگان قطب‌الدین مودود چشتی است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۵).

حسن لنگی. [حَ سَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس ۷۲هزارگزی شمال خاوری بندرعباس سر راه فرعی بندرعباس - میناب. جلگه، گرمسیر. سکنهٔ آن ۸۰۴ تن. زبان، فارسی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا خرما، غلات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسن لنگی دره. [حَ سَ لَ دَ رِ] (اِخ) در سه‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق شمیل است. و ظاهراً همان مادهٔ بعد باشد.

حسنلو. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه ۲۲هزارگزی باختر هشتیان ۱۴هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو قلعهٔ رش بالا و ۴هزارگزی مرز ترکیه. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۶۳ تن سنی کُرد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۱۷۵).

حسنلو. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. ۳۵هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر. ۶هزارگزی شوسهٔ گرمی - اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنهٔ آن ۵۵ تن، شیعهٔ ترک‌زبان هستند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسنلو. [حَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، ۵۴هزارگزی جنوب باختری قیدار، ۴۱هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۱۶۹ تن ترک‌زبان. آب آن از قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گلیم‌بافی، جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حسن لؤلؤئی. [حَ سَ نِ / نُ لُ ءُ لُ ئی] (اِخ) ابن زیاد فقیه کوفی مکنی به ابوعلی حنفی. درگذشتهٔ ۲۰۴ هـ.ق. او راست: «ادب‌القاضی» و «الامالی» در فروع، و «الخراج» و «الخصال» و «الفرائض» و «المجرد» و «النفقات» و «الوصایا المأخوذیة» و «معانی الایمان». (انساب سمعانی) (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۶) (زرکلی ج۱ ص۲۲۶). و در ذریعه ج۶ ص۳۲۲ از فهرست طوسی او را حسن‌بن علی خوانده است.

حسنلی. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه در ۱۰هزارگزی شمال خاوری نقده و چهارهزاروپانصدگزی خاور شوسهٔ نقده به ارومیه. جلگه، معتدل، مالاریایی. سکنهٔ آن ۸۶۲ تن شیعهٔ ترک‌زبان. آب آن از رود گدار. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسنلی. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچک از دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم در ۶۳هزارگزی قم، ۹هزارگزی شوسهٔ قم به تهران. ساکنین این قریه ۲۰۰ تن از طایفهٔ شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

حسن لیمویی. [حُ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن زرد که به سرخی زند و در عرف هند آن را چنبک بزن گویند:

گر نگین نیست نگین‌دان طلا را عشق است
حسن لیمویی آن آینه‌رو هم بد نیست.
اشرف (از آنندراج).

حسن مآب. [حُ نِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیکی عاقبت. عاقبت‌بخیر شدن. اشاره به آیهٔ قرآن است: طوبی لهم و حسن مآب. (قرآن ۲۹/۱۳).

بخوان تو آیهٔ طوبی لهم و حسن مآب.

رجوع به حسن‌المآب شود.

حسن مازندرانی. [حَ سَ نِ زَ دَ] (اِخ) وی علاءالدین امام‌الملحدین را در ۶۵۳ هـ.ق. بکشت، و خورشاه حسن را به قصاص پدر بکشت. (تاریخ گزیده ج۱ ص۵۲۶) (حبیب السیر).

حسن مالمیری. [حَ سَ نِ] (اِخ) متخلص به راهب (یا واهب). رجوع به راهب و ذریعه ج۹ ص۲۴۵ و ۲۵۳ و ۳۵۳ شود.

حسن مامقانی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) رجوع به حسن ممقانی شود.

حسن ماهابادی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد ملقب به افضل‌الدین. استاد منتجب‌الدین بوده و در فهرست او را یاد کرده است. او راست: دیوان النثر. (ذریعه ج۹ ص۲۳۹ و ج۲ ص۳۳) (روضات ۱۷۰).

حسن متکلم. [حَ سَ نِ مُ تَ کَلْ لِ] (اِخ) شاعر نیشابوری و شاگرد ملا ظفر هروی است. رساله‌یی در صنایع بدیعی بنام ملک غیاث‌الدین کرت ساخته. و «شاهد صادق» مرگ او را در ۷۷۱ هـ.ق.نگاشته است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۶). وی مداح ابورضا، کمال‌الدولة بوده، گوید:

کمال دول بورضا کافرینش
بود در خطب زین الفاظ خاطب.

و این قصیده بغلط در دیوان منوچهری چاپ شده است. و اگر قصیدهٔ [سلام علی دار أم‌الکواعب ...] از حسن باشد، او مدعی است که نژادش به سامانیان کشد زیرا که گوید:

منم از نژاد بزرگان سامان
که بودند شاهان چتر و مواکب.

حسن مثلث. [حَ سَ نِ مُ ثَلْ لَ] (اِخ) ابن حسن مثنی‌بن حسن سبطبن علی‌بن ابی‌طالب است. از فاطمه بنت الحسین. رجوع به حسن مثنی شود. او راست: کتاب الحدیث.

ذریعه ج ۶ ص ۳۲۱).

حسن مثنی. [حَ سَ نِ مُ ثَنْ نا] (اِخ) ابن حسن السبطبن علی ابی‌طالب. چون دومین حسن از اولاد علی بوده بدین لقب خوانده شده است، و پسر وی را حسن مثلث گویند، و پدرش را حسن سبط. این لقب را بیهقی در ص ۴۳۱ نیز بکار برده است. و نیز در تاریخ گزیده ص ۲۰۲ و تاریخ الخلفای سیوطی ص ۱۲۶ آمده است.

حسن مجتبی. [حَ سَ نِ مُ تَ با] (اِخ) رجوع به حسن‌بن علی‌بن ابیطالب شود.

حسن مجتهد. [حَ سَ نِ مُ تَ هِ] (اِخ) (حاج میرزا آقا...) پسر حاج میرزا باقربن میرزا احمدبن لطفعلی‌خان‌بن محمدصادق مغانی تبریزی است که در ۱۳۳۸ هـ.ق. در تبریز درگذشت. خاندان «مجتهد» در سدهٔ سیزدهم هجری از علمای معروف و مرجع روحانی شیعیان آذربایجان بوده‌اند، و بمناسبت مخالفت ایشان باگروه دیگر از شیعه که خود را شیخی می‌خواندند و پیروی از شیخ احمد احسایی داشتند، ایشان به متشرع معروف شدند. میرزا حسن نزد سید حسین کوه‌کمری و میرزا حسن شیرازی در سامرا و ملاعلی نهاوندی تلمذی کرده و خود صاحب تألیفات میباشد مانند «تشریح الاصول» و جز آن. وی چهل سال در تبریز مرجع عامه بوده است. (ریحانة الادب) (ذریعه ج ۴ ص ۱۸۵). حاجی میرزا حسن عضو نخستین انجمن ایالتی تبریز در صدر مشروطه بود، ولیکن در نهان مخالفت میورزید، و سپس علناً در اختلاف رعایا با حاج محمد علی مالک دیه قراچمن (سیاه‌چمن) از مالک دفاع کرد و با دولت سازش نمود و مردم بر او شوریده از تبریز بیرونش راندند. او به نجف نامه نوشت که مشروطه باید مشروعه باشد. و حاج شیخ عبدالله مازندرانی، یکی از سران مشروطه و روحانیون عالیمقام و روشن‌فکر در عراق، در جواب او این جملهٔ معروف را نوشت که: «ای گاو مجسم، مشروطه مشروعه نمیشود». و این جمله چنان شهرت یافت که در شمار امثال فارسی درآمد، شاعر خامه‌یی در یک قطعه آن را آورده گوید:

بلی ز گاو مجسم مجو فضیلت انسان.

(از تاریخ مشروطهٔ کسروی).

حسن محتشم. [حَ سَ نِ مُ تَ شَ] (اِخ) رجوع به محتشم‌السلطنهٔ اسفندیاری شود.

حسن مخلص. [حُ نِ مَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حسن مخالص. ظهیرالدین سمرقندی آرد: و از جملهٔ بلاغت آن است که تخلص نیکوتر بود و چنان بودکه شاعر تکلف کند و بیت مخلص نیکوتر و قوی‌تر گوید. (ترجمان البلاغة ص ۵۷).

حسن مدابغی. [حَ سَ نِ مَ بِ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن عبدالله منطاوی ازهری شافعی. درگذشته در مصر ۱۱۷۰ هـ.ق. او راست: «اتحاف فضلاء الامة» و شانزده کتاب دیگر که در هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۹ و زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴ یاد شده است.

حسن مدرس. [حَ سَ نِ مُ دَرْ رِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد باقر واعظ فقیه اصفهانی (۱۲۱۰ - ۱۲۷۳ هـ.ق.). او راست: جوامع الاصول. (ذریعه ج ۵ ص ۲۴۷). و رجوع به مدرس شود.

حسن مدرس. [حَ سَ نِ مُ دَرْ رِ] (اِخ) (سید...) قمشه‌یی. وکیل شجاع و سخنور باجرأت مجلس شورای ملی که تا آخر عمر علناً با سلطنت پادشاه وقت رضاشاه پهلوی مخالفت میکرد. در شنبهٔ دهم آذرماه هزاروسیصدوشانزده شمسی مطابق با بیست‌وهشتم رمضان سال هزاروسیصدوپنجاه شش قمری در زندان ترشیز خراسان وفات یافت و مشهور چنان است که او را آنجا هلاک کردند نه آنکه به اجل طبیعی درگذشته باشد. (وفیات معاصرین قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۳ ش ۴).

حسن مذهب. [حَ سَ نِ مُ ذَهْ هِ] (اِخ) بغدادی. فرزند استاد قوام‌الدین بغدادی در فن مذهبی بی‌نظیر بود. صادقی کتابدار او را تحسین کرده و اخلاق بد او را نکوهش کرده است. (از مجمع الخواص ص ۲۵۷).

حسن مراغی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حسن خیابانی بغدادی معروف به درویش اشرف. او راست: خمسهٔ درویش اشرف. (ذریعه ج ۷ ص ۲۵۹). رجوع به درویش اشرف شود.

حسن مراقبت. [حُ نِ مُ قَ / قِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دقت کردن در مواظبت. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن مراکشی. [حَ سَ نِ مَ کِ] (اِخ) ابن علی‌بن عمر مکنی به ابوعلی ریاضی. زندهٔ ۷۵۰ هـ.ق. او راست: «آلات التقویم» و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۶).

حسن مرسی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن عضدالدوله و برادر متوکل علی الله ملک اندلس‌بن یوسف‌بن هود جذامی شاعر صوفی مکنی به ابوعلی بود، و با یهود ارتباط میگرفت و به ایشان علم می‌آموخت. در مرسیه در ۶۳۳ هـ.ق. / ۱۲۳۶ م. متولد و در دمشق ۶۹۷ هـ.ق. / ۱۲۹۸ م. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۰).

حسن مرسی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد طائی فقیه اهل مرسیه مکنی به ابوبکر مالکی (۴۱۲-۴۹۸ هـ.ق.). او راست: «المقنع» در شرح لمع. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۸).

حسن مرعش. [حَ سَ نِ مَ عَ] (اِخ) ابن حمزةبن علی‌بن عبدالله‌بن محمدبن حسن حسینی علوی شیعی فقیه امامی. درگذشته در بغداد ۳۵۸ هـ.ق. او راست: «تباشیر الشریعه» و «الدرر» و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۱) (ذریعه ج ۳ ص ۳۱۰) (مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۰۹).

حسن مرغینانی. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن ظهیرالدین علی‌بن عبدالعزیزبن عبدالرزاق، مکنی به ابوالمحاسن فقیه حنفی. درگذشتهٔ ۲۱۹ هـ.ق. او راست: «اقضیة الرسول» و «الشروط». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۰).

حسن مست. [حَ سَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، ۲۴هزارگزی جنوب باختری بجنورد. کوهستانی. معتدل. سکنهٔ آن شش تن، شیعهٔ فارسی‌زبان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسن مستضیء. [حَ سَ نِ مُ تَ] (اِخ) فرزند المستنجد بالله یوسف‌بن مقتفی خلیفهٔ عباسی. در ۵۳۶ هـ.ق. متولد و در ۵۶۶ هـ.ق. پس از مرگ پدرش به تخت نشست و المستضیء بالله لقب گرفت و نه سال و هفت ماه خلافت کرد و در زمان وی حکومت عبیدیان مصر منقرض گشت. و بنام او سکه زدند و کتاب «النصر علی مصر» را بدان مناسبت ابن جوزی نگاشت. حسن در ۵۷۵ هـ.ق. درگذشت. (زرکلی ج ۱ ص ۲۴۳ از فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۳۷).

حسن مستوفی. [حَ سَ نِ مُ تَ] (اِخ) رجوع به کلمهٔ مستوفی در همین لغت‌نامه و تاریخ گزیده، ص ۷۹۵ شود.

حسن مستوفی. [حَ سَ نِ مُ تَ] (اِخ) رجوع به مستوفی‌الممالک در همین لغت‌نامه شود.

حسن مشکان. [حَ سَ نِ مُ] (اِخ) طبسی. او راست: ترجمهٔ احوال ابوعلی‌بن سینا که در پیش‌گفتار ترجمهٔ اشارات به فارسی در ۱۳۱۶ هـ.ش. چاپ شده است. (ذریعه ج ۴ ص ۷۸ و ۱۵۰). رجوع به مشکان شود.

حسن مشهدی. [حَ سَ نِ مَ هَ] (اِخ) ابن حسن. او راست: التعریفات در هیئت که برای امیر روح‌الدین موسوی پسر عضدالدین عبدالعظیم تألیف کرده و نسخهٔ آن در ۱۰۷۱ هـ.ق. نوشته شده است. (ذریعه ج ۴ ص ۲۱۶ از ریاض العلماء).

حسن مشیرالدولة. [حَ سَ نِ مُ دْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رجوع به مشیرالدولة شود.

حسن مستنصر. [حَ سَ نِ م تَ ص] (اِخ) هفتمین تن از امرای بنی‌حمود در مالقه که از ۴۳۱ - ۴۳۴ هـ.ق. فرمانروایی کرد. رجوع به

مستصر شود.

حسن مصری. [حَ سَ نِ مِ] (اِخ) او راست: «حاشیه بر نتائج الافکار» ملا مصطفی‌بن حمزه. (چاپ سنگی استانبول ۱۲۶۶ هـ .ق.). و ممکن است این کتاب از شیخ حسن عطار مصری درگذشتهٔ ۱۲۵۰ هـ .ق.باشد. (معجم المطبوعات عربی).

حسن مطلب. [حُ نِ مَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تهانوی آرد: نزد بلغاء آن است که شاعر یا نثرنگار پس از تمهید مقدمه، شروع بذکر غرض و منظور کند. مانند: ایا ک نعبد، و ایا ک نستعین. اهدنا ... (قرآن ۱/۳و۴). و این موضوع نزدیک به حسن تخلص باشد چنانچه در «اتقان» گفته است. و نیز قریب به آن است حُسن طلب. و در «جامع الصنایع» آرد: حسن طلب آن است که چون چیزی طلب کند، بطریقی طلب کند که به ادب نزدیک بود و با ایهام و لطیفه دلاویز گردد. مانند:

چه حاجتست که مطلوب در میان آرم
ز روشنی چو ضمیر تو غیب‌دان آمد.

و نیز:

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است.

حافظ.

حسن مطلع. [حُ نِ مَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تهانوی آرد: نزد بلغاء آن است که آغاز اشعار و قصائد و جملهٔ منشآت الفاظ فصیح و جزیل و معانی بدیع و مناسب حال آورد. کذا فی جامع الصنایع و این بعینه حسن ابتداء است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترجمان البلاغه شود. ||غیاث‌الدین رامپوری گوید: حسن مطلع بیت دوم از غزل و قصیده است که بعد از مطلع باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات).

حسن مطلق. [حُ نِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حسن باری‌تعالی که عدم و تنزل ندارد. (آنندراج) (غیاث اللغات).

حسن مطهر. [حَ سَ نِ مُ طَ هْ هَ] (اِخ) حلی. رجوع به علامهٔ حلی شود.

حسن مظفر. [حَ سَ نِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) رجوع به مظفر نجفی شود.

حسن معاشرت. [حُ نِ مُ شَ / شِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوشرفتاری. مهر. ادب.

حسن معاضد. [حَ سَ نِ مُ ضِ] (اِخ) معاضدالسلطنه. رجوع به معاضد شود.

حسن معافری. [حَ سَ نِ مُ فِ] (اِخ) رجوع به حسن قیشی شود.

حسن معامله. [حُ نِ مُ مَ / مِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌معاملگی.

رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن معدانی. [حَ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن رحال مغربی فقیه مالکی. قاضی مکناسة بود و در آنجا در ۱۱۴۰ هـ .ق.درگذشت. او راست: «الارفاق فی مسائل الاستحقاق» و دو حاشیه که در هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۸ یاد شده است.

حسن معمری. [حَ سَ نِ مُ عَ مْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن شبیب حافظ محدث بغدادی. درگذشتهٔ ۲۹۵ هـ .ق. او راست: «السنن فی‌الفقه». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۶۸).

حسن مغارفی. [حَ سَ نِ مُ رِ] (اِخ) ابن اسدبن حسن معروف به ابن المغارفی. امام لغت و شعر بود، مدتی حاکم میافارقین بود و در ۴۸۷ هـ .ق. به دار کشیده شد. (الاعلام زرکلی از فوات الوفیات ج۱ ص۱۱۶).

حسن مقال. [حُ نِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیکوگفتاری. خوش‌صحبتی. خوش‌بیانی:

چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال.

سعدی.

حسن مقدسی. [حَ سَ نِ مُ قَدْ دَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن احمدبن بدرالدین حلبی حنفی. درگذشتهٔ ۸۳۶ هـ .ق.او راست: شرح الصدور و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۸).

حسن مقدم. [حَ سَ نِ مُ قَدْ دَ] (اِخ) او راست: نمایشنامه‌ای به نام «جعفرخان از فرنگ آمده» که در ۱۳۰۱ هـ .ق. چاپ شده است. (ذریعه ج۵ ص۱۰۹) (تاریخ ادبیات معاصر ایران).

حسن مقطع. [حُ نِ مَ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تهانوی آرد: نزد بلغاء آن است که دعا گوئی چنان کند که تعلیق به اشیاء و زمان ممتد و یا غیر فانی با عبارات رائق و فصیح باشد و ترکیب لطیف و معانی بلیغ کند:

تا دهد در عالم کون و فساد از مهر و کین
بزم و رزم خسروان احوال گیتی را نظام
باد در دست محبانت لبالب جام می
بادت از حلق عدو تیغ زبان‌آور بکام.

چنین است در «جامع الصنایع» و این معنی مخالف حسن مقطع بمعنی حسن انتهاء است. ولکن از مجمع الصنایع فرقی معلوم نمیشود. زیرا که میگوید: حسن مقطع آن است که شاعر ابیات اخیر شعر را خوب گوید و به لفظ عجیب و معنی غریب ختم کند. و این در قصاید بیشتر دعا میباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مرآت الخیال ص۱۱۴ و ترجمان البلاغه در حسن المقاطع شود.

حسن مکفوف. [حَ سَ نِ مَ] (اِخ) لقب حسن افطس است. رجوع به حسن افطس شود.

حسن ملک. [حَ سَ مَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رستاق خمین شهرستان محلات، ۱۶هزارگزی خمین. دارای ۶۰ نفر جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسن ملک‌النحاة. [حَ سَ نِ مَ لِ کُنْ نُ] (اِخ) ابن صافی‌بن عبدالله‌بن نزار بغدادی شافعی مکنی به ابونزار (۴۸۹ - ۵۶۸ هـ .ق.). چهل سال مسافرت کرد و در دمشق درگذشت، و سفرنامهٔ او «التذکرة السفریه» نام دارد. و نه کتاب او در «هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۹» یاد شده است. (ذریعه ج۶ ص۲۳۳-۲۳۴ ج۹ ص۵) (زرکلی ج ۱ ص۲۲۷).

حسن ملکی. [حَ سَ نِ مَ لِ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین در حرف «تا» در همین لغتنامه شود.

حس نملی. [حِ سِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مورمور شدن. احساس مورمور. گزگز. حالت سوزن‌سوزن شدن.

حسن ممقانی. [حَ سَ نِ مَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن باقر. در وطن خود ممقان متولد شد و در نجف ساکن و همانجا در ۱۷ محرم ۱۳۲۳ هـ .ق. دفن شده است. وی از مراجع شیعه بود و تألیفات بسیار داشت، مانند «بشری‌الوصول» و «ذرایع الاحکام» و جز آن. احوال وی را پسرش شیخ عبدالله مامقانی درکتاب تنقیح المقال آورده است. (ذریعه ج۳ ص۱۱۴ و ۱۲۰ و ۴۰۱) (ریحانة الادب).

حسن منجم. [حَ سَ نِ مُ نَجْ جِ] (اِخ) رجوع به حسن قمی و حسن بغدادی و ابن خصیب شود.

حسن مندالیاتی. [حَ سَ ؟] (اِخ) (الشیخ...). او راست: مجموعة فی‌الصرف، که دارای شش رساله است: ۱- شرح تعلیم الاوزان. ۲- فصل أبحاث مصغر و منسوب و مجموع از کتاب تعلیم الاوزان. ۳- رساله‌ای در تعریف علم و موضوع آن. ۴- رساله‌ای دربارهٔ کلمهٔ اشیاء. ۵- رساله‌ای دربارهٔ کلمهٔ این و مانند آن. ۶- رساله‌ای در تصریف أمثله. چ استانبول. (معجم المطبوعات عربی).

حسن منطق. [حُ نِ مَ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌بیانی. رجوع به ترکیبات حُسن شود.

حسن منطق‌الملک. [حَ سَ نِ مَ طِ قُلْ مُ] (اِخ) او راست: حکمت طبیعیة. (ذریعه ج۷ ص۵۸). رجوع به منطق‌الملک شود.

حسن منظر. [حُ نِ مَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیکورویی. رجوع به ترکیبات حسن شود.

حسن موستاری. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) شاعر ترک. رجوع به ضیایی شود.

حسن موسی. [حَ سَ سا] (اِ مرکب) نوعی تفنگ قدیمی ساخت ایران.
حسن مؤیدی. [حَ سَ نِ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) ابن علی‌بن داود علوی صنعانی زیدی ملقب به ناصر. درگذشتهٔ ۱۰۲۶ هـ .ق. او راست: «اسنی العقائد» و «ریاضة الابکار». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۱).
حسن مهدوی. [حَ سَ نِ مَ دَ] (اِخ) رجوع به حسن ازدی شود.
حسن مهلبی. [حَ سَ نِ مُ هَلْ لَ] (اِخ) ابن احمد مکنی به ابوالحسن. درگذشتهٔ ۳۸۰ هـ .ق. او راست: «المسالک و الممالک» که برای معز فاطمی فرمانروای مصر تألیف کرده و آن را بنام او «عزیزی» نامیده است. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۳).
حسن مهلبی. [حَ سَ نِ مُ هَلْ لَ] (اِخ) ابن محمدبن علی حلبی مهلبی. او راست: «الانوار البدریة» و در آن شبهات یوسف‌بن مخزوم قدری واسطی متکلم که در آغاز قرن هشتم هجری میزیست رد نموده است. و آن را در ۶ جمادی‌الآخرهٔ ۸۴۰ هـ .ق. به دستور ابن فهد حلی تألیف کرده است. (ذریعه ج ۲ ص ۴۱۹).
حسن مهلبی. [حَ سَ نِ مُ هَلْ لَ] (اِخ) ابن محمدبن هارون‌بن ابراهیم‌بن عبدالله مهلبی مکنی به ابومحمد از فرزندان مهلب‌بن ابوصفره است. وی وزیر معزالدولهٔ آل‌بویه بود در بصره ۲۹۱ هـ .ق. بزاد و در راه واسط ۳۵۳ هـ .ق. درگذشت و در بغداد بخاک سپرده شد. او راست: «دیوان الرسائل» و «دیوان شعر» و «الاصول» در نحو و «اللغة» در مخارج حروف. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۰) (زرکلی ج ۱ ص ۲۳۸) (فوات الوفیات).
حسن میرحکیم. [حَ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن عبدالحسین طالقانی از شاگردان مجلسی بوده است. رجوع به طالقانی در همین لغت‌نامه شود.
حسن‌میرزا. [حَ سَ] (اِخ) برادر بزرگتر شاه عباس بود. صادقی کتابدار او را به حسن صورت توصیف کرده و شعری به وی نسبت کرده است. رجوع به مجمع الخواص ص ۲۶ شود.
حسن میکال. [حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسنک میکال شود.
حسن میمندی. [حَ سَ نِ مَ مَ] (اِخ) وی پدر وزیر احمد حسن میمندی است که در حرف الف یاد شده است. حسن در زمان سبکتکین عامل بست بوده و به اتهام اختلاس کشته شده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۰۱ و مجالس النفائس ص ۳۴۴ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴۷ و فیه مافیه ص ۲۹ شود. و گاهی حسن میمندی گویند و فرزندش احمد حسن را خواهند، چنانکه در باب چهارم گلستان آمده است.
حسن نائینی. [حَ سَ نِ] (اِخ) او راست: ارجوزه، در زکاة. و ارجوزه در فلسفه به نام «شمعات العلوم». (ذریعه ج ۱ ص ۴۹۰).
حسن نجم‌آبادی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن باقر. وی پسر عم شیخ هادی نجم‌آبادی معروف است و شاگرد شیخ مرتضی انصاری و نامزد مرجعیت پس از وی بود، و اندکی پس از وی در ۱۲۸۴ هـ .ق. درگذشت. او راست: «البیع» و «الخلل». (الذریعه ج ۳ ص ۱۹۱ و ج ۷ ص ۲۴۹).
حسن ندوم. [حَ سَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگالی بخش برازجان. سکنهٔ آن ۴۴ نفر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
حسن نسق. [حُ نِ نَ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح علم بلاغت، آوردن کلمات را بدنبال یکدیگر بطور زیبا و رسا میباشد. و مثال آن را «و قیل یا ارض ابلعی مائک و یا سماء اقلعی...» (قرآن ۴۴/۱۱) آورده‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون از اتقان).
حسن نسوی. [حَ سَ نِ نَ سَ وی] (اِخ) ابن سفیان‌بن عامر شیبانی مکنی به ابوالعباس. محدث خراسان (۲۱۳-۳۰۳ هـ .ق.) بود. او راست: «الاربعین فی‌الحدیث» و «المسند فی‌الحدیث». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۶۹) (تذکرة الحفاظ ج ۲ ص ۲۴۵) (تاریخ الخلفای سیوطی ۲۵۶) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۷).
حسن نصیبی. [حَ سَ ؟] (اِخ) رجوع به حسن بغدادی و ابن موسی شود.
حسن نصرت‌الوزارة. [حَ سَ نِ نُ رَ تُلْ وِ رَ] (اِخ) رجوع به نصرت‌الوزارة شود.
حسن نصیرآبادی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن دلدار علی هندی. درگذشتهٔ ۱۲۶۰ هـ .ق. او راست: «حاشیهٔ تحریر اقلیدس». (ذریعه ج ۶ ص ۳۳).
حسن نظام اعرج. [حَ سَ نِ نِ ظا مِ اَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین خراسانی نیشابوری. رجوع به نظام اعرج شود.
حسن نظام‌الملک. [حَ سَ نِ نِ مُلْ مُ] (اِخ) رجوع به نظام‌الملک شود.
حسن نظامی. [حَ سَ نِ نِ] (اِخ) ابن محمد. صاحب تاج المآثر در تاریخ. رجوع به نظامی و تاج‌الدین در همین لغت‌نامه شود.
حسن نظر. [حُ نِ نَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌نیتی. خوش‌بینی. مقابل سوءنیت. رجوع به ترکیبات حسن شود.
حسن نظمی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن علی مولوی رومی شیخ زاویهٔ مولویان قاهره و متخلص به نظمی بود و در استانبول ۱۱۲۵ هـ .ق. درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۷).
حسن نظیف. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن عبدالله یکیشهری ملقب به نظیف. درگذشتهٔ ۱۲۷۷ هـ .ق. او راست: تعریف السلوک و دیوان ترکی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۲).
حسن نعمانی. [حَ سَ نِ نُ] (اِخ) ابن خطیربن ابی‌الحسن علی فارسی ملقب به ظهیرالدین و مکنی به ابوعلی. اهل نعمان است که شهری میان بغداد و واسط بوده است. وی حنفی بود و در ۵۹۸ هـ .ق. درگذشت. او راست: «اختلاف الصحابه و التابعین» و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۰).
حسن نفیسی. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن شاوربن طرخان‌بن حسن نقیب کنانی. شاعر مصری. او راست: دیوان مقاطیع. (زرکلی ج ۱ ص ۱۲۷ از فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۸(؟)).
حسن نقاش. [حَ سَ نِ نَقْ قا] (اِخ) ابن احمد اصفهانی معروف به جلال نقاش. او راست: حیاض الواردین. (ذریعه ج ۷ ص ۱۲۴). و رجوع به جلال نقاش شود.
حسن نقار. [حَ سَ نِ نَقْ قا] (اِخ) ابن داودبن حسن قرشی کوفی مقری مکنی به ابوعلی که در کوفه ۳۵۲ هـ .ق. درگذشت. او راست: «اصول النحو» و «قراءة الاعشی» و «اللغة». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۰)
حسن نقشبندی. [حَ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) ابن مصطفی بغدادی قادری. ساکن دمشق و درگذشتهٔ ۱۱۸۲ هـ .ق. او راست: تفسیر آیهٔ «لن ترانی» (قرآن ۱۴۳/۷). «المعراج الازهر». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۹).
حسن نقشبندی. [حَ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن محمد حسام‌الدین ساکن استانبول و درگذشتهٔ ۱۲۸۴ هـ .ق. او راست: شرح شمائل ترمذی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۲).
حسن نوبختی. [حَ سَ نِ نَ / نُو بَ] (اِخ) ابن حسین مکنی به ابومحمد خواهرزادهٔ سهل‌بن اسماعیل نوبختی و شیعی بود و در ۴۰۲ هـ .ق. درگذشت. وی «کون و فساد» ارسطو را مختصر کرده است، و نام شش کتاب دیگر او در هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۴ یاد شده است. و رجوع به خاندان نوبختی شود.
حسن نوبختی. [حَ سَ نِ نَ / نُو بَ] (اِخ) ابن موسی مکنی به ابومحمد بغدادی شیعی متکلم. پس از سال ۳۰۰ هـ .ق. زنده بوده است. او راست: «الاعتبار و التمییز و الانصار» و «التوحید کوچک» و «التوحید بزرگ» و «الرد علی ابی‌علی الجبائی» و «الرد علی ابی الهذیل العلاف» و «الرد علی اصحاب التناسخ» و «الرد علی اصحاب المنزلة بین

المنزلتین» و «الرد علی اهل المنطق» و «الرد علی ثابت‌بن قرة» و «الرد علی الغلاة» و «الرد علی فرق الشیعة ماعدا الامامیة» و «الرد علی المنجمین» و «الرد علی القول برؤیة الباری» و «الرد علی المجسمة» و «الرد علی الواقفة» و «الاراء و الدیانات» و «الارزاق و الاجال و الاسعار» و «الاستطاعة» و «الانسان» و «الانواء» و «التنزیه و ذکر متشابه القرآن» و «المرایا وجهة‌الرؤیة» و «النکت علی‌بن الراوندی». (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۶۸) (خاندان نوبختی) (ذریعه ج ۱ ص۳۴ و ۵۰۷ و ج ۲ ص۲۷ و ۳۸۹ و ج ۴ ص۴۸۹).

حسن نوران. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه ۱۲۵۰۰ گزی اشنویه ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ اشنویه به نقده. دره، سردسیر. سکنهٔ آن ۲۸۶ تن سنی کرد. آب آن از رودخانهٔ اشنویه. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی، جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسن نومسلمان. [حَ سَ نِ نَ / نُو مُ سَ] (اِخ) ابن محمدحسن بزرگ‌امیدبن محمدبن کیابزرگ امید. از صاحبان الموت و ملقب به جلال‌الدین است. وی در زمان زندگانی پدرش با سخنان او مخالفت ورزید و با خلیفهٔ بغداد داد و ستد نامه میکرد و از پدر تبری میجست، و چون بجای پدر نشست دین اسلام را بازگردانید و با بغداد از در آشتی درآمد، و لقب نومسلمان گرفت، و کتب خاندان خویش بسوزاند. (تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص۱۷۲).

حسن نهاوندی. [حَ سَ نِ نِ / نَ وَ] (اِخ) ابن محمد. او راست: الاحتجاج. (ذریعه ج ۱ ص۲۸۲ از نجاشی).

حسن نهاوندی. [حَ سَ نِ / نِ نَ وَ] (اِخ) (ملا...) از شعرا و علمای عهد ناصرالدین‌شاه. احوالش را هدایت در مجمع الفصحاء ج ۲ ص۹۳ و ریاض العارفین آورده. (ذریعه ج ۹ ص۲۴۵).

حسن نهروانی. [حَ سَ نِ نَ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد معروف به ابن العلاف نهروانی شاعر معروف بغدادی. او راست: قصیدهٔ معروف در رثاء یک گربه، و گویند آن را در رثاء عبدالله معتز سروده و از ترس خلیفه به نام گربه کرد. (وفیات الاعیان) (زرکلی ص۲۳۱).

حسن نیت. [حُ نِ نی یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوش‌نیتی. پاک‌نیت بودن. مقابل سوءنیت.

حسن نیستانکی. [حَ سَ نِ نَ يِ نَ] (اِخ) (محمد...) ابن محمدحسین نائینی نیستانکی. درگذشتهٔ ۱۳۵۴ هـ .ق. او راست: ارجوزه‌ای در درایة و البرکات الساکة و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص۴۷۲ و ج ۳ ص۲۰۸ و ج ۵ ص۳۰۶).

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نی / نَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن نبیل معری مکنی به ابوسعید حنفی. درگذشتهٔ ۳۴۸ هـ .ق. او راست: «الرد علی الشافعی فیما یخالف فیه القرآن». (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۶۹).

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن عبدالله عثمانی مکنی به ابوعلی. درگذشتهٔ ۴۷۳ هـ .ق. احوال او در هدیة العارفین ج ۱ ص۲۷۶ از کتاب «السیاق» از عبدالغافر آمده است.

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نی / نَ] (اِخ) ابن محمدبن علی واعظ مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نظام‌الدین. درگذشتهٔ ۴۰۶ هـ .ق. او راست: «الحدائق» در وعظ و دو کتاب دیگر او نیز در هدیة العارفین ج ۱ ص۲۷۴ یاد شده است.

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نی / نَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین نیشابوری معروف به نظام اعرج. او راست: «غرائب القرآن» که در ۸۲۸ هـ .ق. نگاشته و کتاب «الحساب» و «الجمیلة». (ذریعه ج ۵ ص۱۴۵ و ج ۷ ص۷). و رجوع به نظام اعرج شود.

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نی / نَ] (اِخ) ابن مظفر مکنی به ابوعلی نیشابوری ضریر. لغوی و از مشایخ زمخشری بود و در ۴۲۲ هـ .ق. درگذشت. او راست: «تهذیب اصلاح المنطق ابن سکیت». و شش کتاب دیگر او نیز در هدیة العارفین ج ۱ ص۲۷۵ یاد شده است.

حسن نیشابوری. [حَ سَ نِ نی / نَ] (اِخ) رجوع به حسن متکلم و حسن فتال و نظام اعرج شود.

حسن نیک‌بخت. [حَ سَ نِ بَ] (اِخ) برهان‌الدین ابوعلی. او راست: ریاضة القلوب فارسی و نصرة الحق نیز به فارسی. (کشف الظنون).

حسن نیمرنگ. [حُ نِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قریب به حسن صندلی‌رنگ است:

شکسته رنگ کند کار شیشه با دلها
حذر کنید ز حسنی که نیمرنگ افتاد.
صائب (از آنندراج).

حسن واسطی. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علی‌بن محمدبن بادی مکنی به ابوالجوائز. کاتب نحوی (۳۸۲-۴۶۰ هـ .ق.). او راست: شرح کتاب سیبویه. اصلش از واسط و ساکن بغداد بود و در آنجا درگذشت. (وفیات الاعیان) (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۷۶) (زرکلی ۲۳۲).

حسن واسطی. [حَ سَ نِ سِ] (اِخ) رجوع به حسن بزاز شود.

حسن واعظ. [حَ سَ نِ عِ] (اِخ) رجوع به حسن خطیب شود.

حسن واعظ. [حَ سَ نِ عِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدباقربن میر اسماعیل حسینی اصفهانی شیعی، معاصر صاحب روضات الجنات. او راست: «جوامع الکلم» در اصول و «اصالة الصحه» و «العدالة» و «شرح النافع» و «العبادات» به فارسی و «مناسک حج». (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۳).

حسن وانسریشی. [حَ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عطیهٔ تجانی فقیه مالکی مدرس به مکناسة‌الزیتون (۷۲۴-۷۸۸ هـ .ق.). او راست: ارجوزه‌ای در فرائض و شرح آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۸۷).

حسن وثوق‌الدوله. [حَ سَ نِ وُ قُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رجوع به وثوق شود.

حسن وجیهی. [حَ سَ نِ وَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی متخلص به وجیهی کاتب. درگذشتهٔ ۱۰۷۱ هـ .ق. او راست: «التاریخ العثمانی» و دیوان شعر. (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۹۴).

حسن و حسین. [حَ سَ نُ حُ سَ] (اِخ) نام دو کوه است یا دو ریگ‌توده، است و بسطام‌بن قیس مدفون است نزدیک حسن. (آنندراج). ||دو بطن است در طی. (آنندراج). ||نام دو پسر فاطمهٔ زهرا است. (آنندراج).

حسن وخشی. [حَ سَ نِ وَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن جعفر بلخی مکنی به ابوعلی وخشی محدث. درگذشتهٔ ۴۷۱ هـ .ق. او راست: «الامالی» و «التوقیر». (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۷۷).

حسن ورنوسفادرانی. [حَ سَ نِ وَ] (اِخ) ابن محمدکاظم اصفهانی. او راست: تفسیری که بنام مؤلف معروف است. (ذریعه ج ۴ ص۳۲۰).

حسن وزیر. [حَ سَ نِ وَ] (اِخ) رجوع به حسنک وزیر و نظام‌الملک و حسن مهلبی شود.

حسن وشاء. [حَ سَ نِ وَشْ شا] (اِخ) ابن علی‌بن وشاء مکنی به ابومحمد. او راست: «ثواب الحج». (ذریعه ج ۵ ص۱۸).

حسن وصلت. [حَ سَ نِ وَ لَ] (اِخ) ابن محمد قسطمونی رومی زاهد متخلص به وصلت. درگذشته در قسطنطنیه ۱۱۸۲ هـ .ق. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص۲۹۹).

حسن و قبح. [حُ نُ قُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (مسئلة...) یکی از مسائل کلامی قدیم است که میان معتزلیان و سپس شیعه از طرفی و اشعریان از طرف دیگر مورد بحث و انتقاد بوده است، که آیا حسن و قبح به تشخیص عقل است یا شرع؟ تهانوی گوید: حسن در

عرف علماء تنها بر سه معنی اطلاق می‌شود. همچنانکه ضد حسن که قبح است نیز بر سه معنی بیشتر اطلاق نمی‌شود. معنی اول آنکه هرچه ملائم طبع آدمی بود دارای حسن باشد و هرچه منافر طبع بود دارای قبح است. زیرو شیرینی را میتوان گفت دارای حسن ست، و تلخی را باید گفت که دارای قبح میباشد. و آنچه ملائم یا منافر طبع آدمی نباشد، اطلاق حسن و قبح در مورد آن جائز نیست. مانند افعال خدا که چون معلل بغرضی نیست، نمیتوان گفت دارای حسن یا قبح میباشد. برخی دیگر حسن و قبح را به «موافقت یا عدم موافقت با غرض» تفسیر کرده‌گفته‌اند: آنچه موافق غرض است حسن دارد، و آنچه مخالف غرض باشد قبح دارد، و گاهی حسن و قبح را به مصلحت و مفسدت تعبیر کرده و گفته‌اند: هرچه مشتمل بر مصلحت است حسین و آنچه مشتمل بر مفسدت باشد قبیح است. و مآل هر سه تعبیر یکی است، زیرا آنچه موافق با غرض باشد برای صاحب آن مصلحت خواهد داشت، و همچنین است آنچه ملائم طبع صاحبش باشد، زیرا طبع او متمایل بسوی آن است، و همین قضیه دربارهٔ ضد آن که مخالف با غرض یا منافر طبع باشد نیز صادق آید، زیرا در صورت اول اندیشهٔ سود در خاطر آدمی میگذرد، و در صورت دوم عکس آن. و در ین مورد مراد از طبع، مزاج آدمی نیست، چه بسا شود که شیء موافق با غرض منافر طبع باشد، مانند داروی بدطعم برای بیمار، بلکه مراد از طبع، خوی انسانی است، که جالب منافع و دافع مضار میباشد. معنی دوم حسن، صفت کمال بودن شیء است و ضد آن که قبح ست صفت نقص بودن شیء است، مانند علم که‌صفت کمال و حسن است و ضد آن جهل که‌صفت نقصان و قبح است. و از این نظر باشد که صوفیان حسن را چنین تفسیر کرده‌اند که: حسن فراهم آمدن کمالات است در یک ذات و آنهم جز دربارهٔ آفریننده و یگانهٔ مطلق دربارهٔ دیگری ناسزا و ناروا ست. معنی سوم حسن، درخور مدح بودن شیء است برعکس قبح که درخور ذمّ بودن باشد. و آنچه در خور هیچیک از مدح و ذم نباشد، خارج از حسن و قبح باشد. و این مخصوص افعال خداست، و اگربخواهیم این معنی را بر افعال بندگان اطلاق کنیم، باید گفت که حسن درخور مدح بودن در این جهان و درخور ثواب بودن در جهان دیگر میباشد، و قبح درخور ذم در این جهان و درخور عقاب بودن در جهان دیگر است پس طاعت حسن و معصیت قبیح باشد، و مباح و مکروه و افعال برخی از نامکلفان مانند دیوانگان و حیوانات حد وسط بین حسن و قبح باشند. اما فعل کودک‌گاه حسن است مانند واجب و مندوب و گاه واسطه میباشد، و نیز همین است نتیجهٔ گفتار کسی که گوید: حسن عبارتست از آنچه که‌خداوند بندگان را بفعل آن امر کرده، و قبیح عبارتست از کاری که خداوند بندگان را بترک آن امر کرده است، چه این تفسیر نیز مخصوص به افعال بندگان باشد و بمعنی اول برمیگردد، زیرا این همان تفسیر اشعری است که‌میگوید: حسن و قبح هر دو شرعی باشند، جز آنکه از حسن بنابراین معنی واجب و مندوب منظور است و از قبح حرام را در نظر گیرند. اما مباح و مکروه و افعال نامکلفان مانند کودکان و دیوانگان و حیوانات واسطهٔ بین حسن و قبح باشند، زیرا که دربارهٔ آنان امر و نهی نیامده است. صدرالشریعه گوید: امر اعم از ایجاب و اباحه و ندب باشد. پس مباح حسن است. اما در جای دیگر گوید بفعل مباح از جانب خدا امری نرسیده است. و این دو سخن با یکدیگر ناسازگاری دارد. و گفته‌اند: که‌حسن آن چیزی است که در انجام دادن آن حرجی نباشد و قبح آن چیزی است که در آن حرجی باشد. بنابراین فعل مباح و فعل شخص نامکلف حسن است، زیرا که در آن تصور حرجی نمیرود. و قبیح تنها حرام باشد و مکروه نیز چون در فعلش حرجی نیست سزد آنکه بگوئیم حسن است. مگر آنکه بگویند چون ترک مکروه موجب تحسین میباشد و فعل آن، این تحسین را نابود میکند، و نابود کردن تحسین حرج محسوبست، پس بنابراین مکروه هم قبیح است، و اگر حرج را به استحقاق ذم و نکوهش تعبیر کنیم این تفسیر بمعنی اول برمیگردد. جز اینکه واسطه میان این دو تعبیر متصور نباشد، و اگر آن را به استحقاق ذم شرعی تفسیر کنیم، به تفسیر اشعری برخواهد گشت، و در اینصورت نیز بین این دو تفسیر واسطه متصور نیست. اما افعال الهی هم بعد از ورود شرع حسن باشد و هم قبل از ورود آن، زیرا که در آن حرجی مطلقاً نیست. و اما بنابر تفسیری که گفته‌اند: حسن آن چیزی است که شارع امر کرده که بر فاعل آن ثنا گویند، و قبیح آن چیزی است که شارع امر فرموده به فاعلش نکوهش کنند، این تفسیر را باید چنین تعبیر کرد که حسن بعد از ورود حکم شرع تحقیق یابد، زیرا که خدا امر کرده به فاعل آن ثنا گویند و این بعد از ورود حکم شرع مسلم شود، نه قبل از ورود شرع امری در بین نبوده مگر اینکه بگوئیم امر قدیم است، خواه حکمی وارد شده و خواه نشده باشد. و این تفسیر نیز به تفسیر اشعری برمیگردد. و نیز گوید: کارهای بندگان قبل از ورود شرع همگی حسن بوده‌اند چه در آن زمان حرجی بر آن افعال نبوده، اما بنا بر تفسیر اشعری این افعال حد وسط میان حسن و قبح بوده‌اند. لیکن پس از ورود شرع افعال بندگان یا حسن دارد و یا قبح و یا واسطه است میان آندو. و بعضی از معتزلیان حسن را این گونه تعریف کرده که: هرگاه در شرع یا عقل فعل فاعلی را مدح کنند آن فعل حسن است و هرگاه در شرع یا عقل فعل فاعلی را ذم کنند، آن کار قبیح باشد. و شکی نیست که این تعریف نیز با تعریف اول مساوی است مگر آنکه تعریف اول را مبنی بر مذهب اشعری قرار دهیم. و برخی دیگر گفته‌اند: حسن آن کاری‌است که برای شخص توانای دانا فعل آن سزاوار باشد و قبیح آن کاری است که برای شخص توانا و دانا فعل آن سزاوار نباشد. در این تعریف صفت توانا را آورده‌اند تا افعال مردم عاجز و بیچاره از آن خارج شود، چه افعال آنان به حسن و قبح توصیف نمیشود. و صفت دانا را در تعریف داخل کردند تا افعال دیوانگان و محرمات صادر از کسی‌که دعوت پیغمبر به او نرسیده، یا افعال کسی‌که قریب‌العهد باسلام بوده خارج شود، و اما قید اینکه سزاوار باشد یا نباشد، مراد آن است که اقدام فاعل بر فعل با عقل ملایم باشد یا نباشد. پس حسن با این بیانات شامل واجب و مندوب و مباح میشود و قبیح شامل حرام و مکروه باشد، و این تفسیر نیز به تفسیر اول برمیگردد. و بالجمله مرجع همهٔ تعریفها به آن است که حسن چیزی است که قابل مدح و ثنا باشد و قبیح بر ضد آن است. و نیز گوید: حسن و قبح بدو معنی اول و دوم به اتفاق اشاعره و معتزله عقلاً ثابت گردیده، ولی در معنی سوم اختلاف کرده‌اند و حاصل اختلاف آن است که اشاعره و برخی از حنفیان میگویند آنچه دربارهٔ فعل آن امر صادر شده حسن و آنچه دربارهٔ آن نهی صادر گردیده قبیح باشد. بنابراین حسن و قبح باعتبار اثر امر و نهی باشد و بالضروره ادراک آن قبل از ورود حکم شرع ممکن نیست. اما غیر ایشان گویند: مأمورٌبه، چون حسن بوده، بفعل آن امر شده و منهی‌عنه، چون قبیح بوده است، از فعل آن نهی شده است، پس حسن و قبح باعتبار مأمورٌبه و منهی‌عنه تحقق یافته، آنهم قبل از ورود شرع، و امر و نهی فقط بر آن دلالت دارند، و این از نوع دلالت مقتضی بر مقتضی است. سپس معتزلیان میگویند: هرچه بدان امر شده حسن و همگی منهیات قبیح باشند، بطوری که عقل اجمالاً به حسن و قبح آن حکم کند. وگاه شود که بر تفصیل آن نیز آگاهی حاصل کند و بیشتر حنفیان قائل بتفصیل شده‌اند، به این معنی که گویند: حسن و قبح پاره‌ای از کارها فی نفسه ظاهر است، و

پاره‌ای دیگر بواسطهٔ امر و نهی آشکار گردد. این بود آنچه در بیشتر کتابها در باب حسن و قبح بیان گردیده است. و در «کشف» بنقل از «قواطع» گوید:که معتزلیان و بیشتر حنفیان بر قول بتفصیل اتفاق دارند. آنچه تا اینجا گفته شد خلاصه‌ای است از مندرجات شرح مواقف و عضدی و حواشی آن و تلویح و حاشیهٔ آن تألیف مولوی عبدالحکیم. و نیز تهانوی گوید: معتزلیان گویند آنچه ما از حسن و قبح افعال غیر اضطراری عقلا ادراک میکنیم بر پنج قسم است. زیرا اگر ترک فعل شامل مفسده بود، پس آن فعل واجب است. و اگر عمل آن شامل مفسده بود آن فعل حرام است. و اگر فعلی شامل مصلحتی بود آن فعل مندوبست، و هرگاه ترک فعلی شامل مصلحتی بود آن فعل مکروه باشد، و اگر دو طرف فعل یعنی ترک و عمل آن مصلحت و مفسدتی نداشت، آن فعل مباح باشد. و اما آن چیزی که حسن و قبحش بوسیلهٔ عقل ادراک نشود، پس قبل از ورود حکم شرع نمیتوان دربارهٔ آن حکم تفصیلی خاصی قائل شد... و اما اشاعره پس میگویند: حاکم به حسن و قبح، شرع است نه عقل. پس احکام پنجگانه برای افعال بندگان نزد آنان ثابت نشود مگر بعد از ورود حکم شرع... و نیز گوید: مأمورٌبه حسن دو نوع است: حسن برای معنی که در خود آن است، که حسن بعینه گویند. و حسن برای معنی که در غیر آن است و آن را حسن لغیره خوانند. و نوعی دیگر از حسن لغیره یاد کنندوجامع نامند، و آن چیزی است که حسن باشد برای حسنی که در شرط آن است بعد از آنکه حسن لعینه یا حسن لغیره بوده، و آن صفت قدرتست که بواسطهٔ آن انسان تمکن میابد اداء امری را که فعل آن بر او لازم بوده زیرا وجوب اداء عبادت متوقف است بر قدرت مانند توقف وجوب اداء سعی بر وجوب نماز جمعه پس این حسن، حسن لغیره میباشد در عین حال که حسن لعینه است. و نیز رجوع به کتاب تلویح و کتاب توضیح شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسنون. [حَ / حُ] (اِخ) ابن صیقل مصری. محدث است.

حسنون. [حَ / حُ] (اِخ) المقری البناء التمار. محدث است.

حسن‌وند. [حَ سَ وَ] (اِخ) اسم یکی از طوایف چهارگانهٔ پیش‌کوه ایلات کرد ایران که تقریباً ۵۰۰۰ خانوار میباشند و از پنج طایفه ترکیب یافته‌اند: بسطام، کاکل‌وند، ساکی و دولتشاه. و محل سکونت آنها در البشتر (کنار رودخانهٔ کاکارضا، تنگ رباط جلگه و معدن رباط – تنگ حسن) است و شغل اهالی آنان گله‌داری میباشد. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۳ شود.

حسن‌وند. [حَ سَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در مرکز بخش واقع و محدود است از شمال به کوه گرون، و از جنوب به دهستان ریمله و قسمتی از دهستان هنام بسطام، و از باختر به دهستان یوسفوند. موقعیت طبیعی آنجا جلگه. هوای آنجا معتدل مالاریائی. آب آن از رود سرآب ززامیری و میان‌ولان و چشمه. مرتفع‌ترین قله‌های کوه در این دهستان قله خرگوش‌لاب گرون است. این دهستان از ۴۹ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در پیرامن نه هزار تن، و قرای مهم آن عبارتند از: الشتر چقالکان هندی، رضاآباد، سالهانه. ساکنین این دهستان از طوایف حسنوند و یوسفوند و ابری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسنوی. [حَ نَ وی] (ع ص نسبی) نسبت است به حسنویة. (سمعانی).

حسنوی. [حَ نَ وی] (اِخ) احمدبن ابراهیم. مکنی به ابوالفرج. رجوع به معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۳ شود.

حسنوی. [حَ سَ] (اِخ) عبدالصمدبن عبدالرحمان مکنی به ابوصالح. رجوع به معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۲ شود.

حسنویة. [حَ یَ] (اِخ) ابن حسین بَرزَکانی از رؤسای یکی از قبایل کرد است که مثل بنی‌مروان در قرن چهارم هجری قدرتی بهم رسانده بودند و حسنویه در نیمهٔ اول این قرن قسمت عمدهٔ کردستان را با بلاد دینور و همدان و نهاوند و قلعهٔ سرماج بتصرف خود آورد و اقتدار او تا آنجا رسید که آلبویه نیز به شأن ایشان اعتنا کردند و عضدالدوله پس از فوت حسنویه اگرچه متصرفات او را تحت امر خود گرفت ولی پسر حسنویه یعنی بدر را در حکومت ممالک پدری باقی گذارد. بدر بزودی بر اعتبار و اقتدار خانوادگی خود افزود و خلیفه او را ناصرالدوله لقب داد. نوادهاش «ظاهر» در سال ۴۰۵ هـ.ق./ ۱۰۱۴ م. جای او را گرفت ولی یک سال بیشتر در این مقام نماند و شمس‌الدوله دیلمی او را از ملک خود بیرون راند و ظاهر بزودی کشته شد. این سلسله را آلبویه منقرض کردند. (طبقات سلاطین اسلام لین پول صص ۱۲۴–۱۲۵) (حبیب السیر) (مجمل التواریخ ص ۳۹۴).

حسنویه. [حَ] (اِخ) یکی از شاگردان کندی فیلسوف عرب بوده است. (ابن الندیم). و رجوع به عیون الانباء جزء ۱ ص ۲۰۸ و تاریخ الحکماء قفطی چ لیپک ص ۳۷۶ شود.

حسنة. [حَ سَ نَ] (ع ص) مؤنث حسن. نعت مؤنث از حُسن. نیک. نیکو. خوب: امرأة حسنةالمرأی؛ زنی خوبروی. نکومنظر. رائقه. مقابل قبیحة. و مقابل سیئة. و مقابل رذیلة: اخلاق حسنة؛ صفات پسندیده.

حسنة. [حِ نَ] (ع ا) کرانهٔ برآمده از کوه. ج، حِسَن.

حسنة. [حَ سَ نَ] (ع حامص) نیکی. نیکوئی. (ترجمان عادل). ثواب. مقابل گناه. کردار نیک. کار نیکو. کار نیک. مقابل سیئة. مزد. کار خیر. عمل خیر. نیکوکاری. بر. خوبی. ج، حسنات:

بنگر بهوا بر به چکاوک که چه گوید
خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را.
سنائی (دیوان ص ۳۱).

بخدائی که رقوم حسنات
کرد توقیع به دیوان اسد. خاقانی.

دیدم که سیآت جهانش نکرد صید
زان رد نکردم این حسنات موفرش.
خاقانی (دیوان ص ۲۲۱).

یک حسنه از محاسن ذات او آن است که در تواریخ انساب و احوال هم‌سابقه و مواقف مغازی ملوک عرب و عجم و شعب این علم خوضی تمام فرموده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی کتابخانهٔ دهخدا ص ۱۲). این حسنه با سوابق ایادی و عواطف و سوالف عوائد و عوارف که در مدت عمر از ساحت جلال و سدت انعام و افضال او یافته‌ام مضاف کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دهخدا ص ۸). از عهدهٔ یک عارفه از عوارف او تفصی نکرده و یک حسنه از حسنات او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۹۵).
ج، حسنات، حسان، حسنانات.

حسنة. [حَ سَ نَ] (اِخ) نام یکی از چند جاریهٔ از کنیزکان که در دربار الهادی و المهدی عباسی بوده‌اند. رجوع به عقد الفرید ج ۵ صص ۳۹۴–۳۹۵ و معجم البلدان ج ۲ ص ۴۲ شود.

حسنة. [حَ سَ نَ] (اِخ) عابده‌ای بوده است معروف. و از محمدبن قدامه روایت است که: وی نعمت دنیا واگذاشت و روی به عبادت نهاد روزها روزه گرفتی و شبها را زنده داشتی و در خانهٔ او چیزی نمیبود، هرگاه تشنه شدی بیرون رفتی و با دست خود از آب نهر نوشیدی. و چون زیبا بود زنی او را گفت شوهر کن! گفت: مرد زاهدی را بیاور که مرا در کار دنیا به رنج نیندازد، و گمان ندارم بر اینکار توانا باشی، بخدا میل ندارم که پرستش دنیا کنم یا با مردان دنیا خوش باشم، اگر مردی را یافتی که بگرید و مرا بگریاند و روزه بگیرد و مرا به روزه فرمان دهد و تصدق کند و مرا بر آن وادارد، چه خوب وگرنه بر مردان

...درود باد. (از صفة الصفوه ج ۴ ص ۲۶).

حسنة. [حَ سَ نَ] (اِخ) مکنی به ام‌شرحبیل. زوجهٔ سفیان‌بن معمر. از صحابیان و مهاجرات حبشه است. او با شوی و پسران خود پیش از هجرت به مدینه مهاجرت کرده‌اند.

حسنة. [حَ سَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به مطخر نزدیک بیضاء. ||کوهها میان صعده و عشر از ارض یمن. ||نام کرانهٔ بزرگ از کوه جاء. (معجم البلدان). یکی از ارکان اجا یکی ز دو کوه. ج، حِسَن.

حسن هاتف. [حَ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن عبدالله برسوی (۱۰۷۷-۱۱۵۷ هـ.ق.). متخلص به هاتف و قاضی توقاد بود. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۸).

حسن هبل. [حَ سَ نِ هَ بَ] (اِخ) ابن علی جابربن صلاح صنعانی یمنی. درگذشتهٔ ۱۰۷۹ هـ.ق. او راست: دیوان شعر. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۹۴) (زرکلی ۲۳۴ از خلاصة الاثر ج ۲ ص ۳۰).

حسن هداجی. [حَ سَ نِ هَ] (اِخ) رجوع به حسن دراوی شود.

حسن هدی. [حُ نِ هُ دَا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارتست از آنکه نفس را به تکمیل خود به حیلتهای پسندیده رغبتی صادق حاصل آید. (نفائس الفنون - حکمت مدنی).

حسن هروی. [حَ سَ نِ هِ رَ] (اِخ) (شیخ...) او راست: «انقلاب طوس» که در ۱۳۲۶ هـ.ق. چاپ شده است.

حسن هروی. [حَ سَ نِ هِ رَ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین شود.

حسن هشترودی. [حَ سَ نِ هَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی تبریزی. درگذشتهٔ ۱۳۰۴ هـ.ق. شاگرد شیخ مرتضی انصاری بود. او راست: تقریرات و محسن الابرار در ترجمهٔ فارسی دهم بحار. (ذریعه ج ۴ ص ۱۱۵ و ۳۷۵).

حسن همدانی. [حَ سَ نِ هَ مَ] (اِخ) ابن فتح‌بن حمزة. درگذشتهٔ ۵۰۰ هـ.ق. او راست: «البدیع و البیان». (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۷۸).

حسن همدانی. [حَ سَ نِ هَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن حسن عطار مکنی به ابوالعلاء مقری. درگذشتهٔ ۵۶۹ هـ.ق. او راست: «اصول المآب» و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۲۸۰) (زرکلی ص ۲۲۲) (روضات ۲۲۲).

حسن همدانی. [حَ سَ نِ هَ] (اِخ) او راست: کتاب «الاکلیل» که بخش هشتم آن در معادن یمن بود و ابوریحان در پایان الجماهر چاپ حیدرآباد ص ۲۶۸ از آن نقل کرده‌است.

حسن هندولی. [حَ سَ دِ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد ۳۲هزارگزی خاور لردگان شش‌هزارگزی راه عمومی لردگان به پل‌کوه. (؟) جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۳۷۴ تن. زبان فارسی، لری. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. تریاک سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم و قالیچه‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسنی. [حُ نا] (ع ص) تأنیث احسن. (غیاث). زن نیکو. زن نیک‌تر. مقابل سُوئی. فرق میان آن با حسن و حسنة این است که حسن در جوانان اعیان گویند چنانکه حسنه آنگاه که وصف باشد و اگر اسم بود در جوانان متعارف و حسنی تنها در جوانان گفته میشود نه در اعیان. ||عاقبت‌بخیری. اعاقبة حسنه. قوله تعالی: ان له عندها للحسنی. (قرآن ۵۰/۴۱). و گفته‌اند: حسنی، نظر است به سوی خدای‌تعالی. و در تفسیر آیة: للذین احسنوا الحسنی و زیادة. (قرآن ۲۶/۱۰) گفته‌اند: که حسنی، بهشت است و زیادة نظر بوجه‌الله است. ||الاسماء الحسنی: نامهای نودونه گانهٔ خدای‌تعالی مانند کریم و رحیم و رازق و جز آن: ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایّاما تدعوا فله الاسماء الحسنی. (قرآن ۱۱۰/۱۷). تثنیه، حسنیان و حسنیین. ج، حُسنیات، حُسَن. ||(حامص) رؤیت خدای عزوجل. ||شهادت: هل تربصون بنا الا احدی الحسنیین. (قرآن ۵۲/۹). (منتهی الارب). ||نیکویی. (مقدمة الادب زمخشری) (محمودبن عمر ربنجنی).

حسنی. [حَ سَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به حضرت ابومحمد امام حسن‌بن علی‌بن ابیطالب. سید حسنی مقابل سید حسینی. ج، سادات حسنی. ||منسوب به حسن بصری. ||منسوب به حسنة شرحبیل. ||منسوب به قریه‌ای از بیضای فارس. (سمعانی).

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) ابوعبدالله یکی از محدثین و اخباریان شیعه است. و از اوست: «کتاب اخبار معاویة». «کتاب الفضایل». «کتاب الکشف». (ابن الندیم).

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) احمدبن ابیطالب. مکنی به ابوبکر از علمای قرن چهاردهم هجری. او راست: «روض الاخبار و نزهة الافکار» در تاریخ کشور الجزائر تا سال ۱۳۱۸ هـ.ق. ج الجزائر ۱۹۰۱ م. (معجم المطبوعات عربی).

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد. بخش مرکزی شهرستان سیرجان شمال سعیدآباد سر راه سعیدآباد - زیدآباد. جلگه. سردسیر. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، میوه‌جات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه، شوسه. سربازخانهٔ سیرجان نزدیک این ده واقع است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسنی. [حُ] (اِخ) قریه‌ای نزدیک علوی میان راه سلطان‌آباد اراک و اصفهان. و گاه این دو را با هم «عَلوی حسنی» گویند. مابین حسین‌آباد و ده حق.

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) چاهی نزدیک معدن‌النقره است که از آن زبیده بوده است. (معجم البلدان).

حسنی. [حَ سَ] (اِخ) نام قصری و منسوب به حسن‌بن سهل وزیر مأمون است. (معجم البلدان).

حسنیات. [حُ نَ] (ع اِ) ج حُسنی.

حسن یازوری. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالرحمان مکنی به ابومحمد وزیر. در یازور، از خاک فلسطین بزاد، و در رمله میزیست و در ۴۴۲ هـ.ق. وزیر مستنصر فاطمی مصر شد. و سیدالوزراء و قاضی‌القضاة لقب گرفت، و او بود که فتنهٔ بساسیری را بر عباسیان برانگیخت، ولیکن در پایان خودش بدست مستنصر در ۴۵۰ هـ.ق. کشته شد. (زرکلی ص ۲۳۲ از الاشارة الی من نال الوزارة).

حسنیان. [حُ نَ] (ع اِ) حُسنیین. تثنیهٔ حُسنی. ظفر و شهادت: قل هل تربصون بنا الا احدی الحسنیین. (قرآن ۵۲/۹). گفته‌اند مراد دو فرجام نیکو است که عبارت از نصرت و شهادت باشد. و برای تأویل نصرت و شهادت به خصلتین صفت مؤنث آمده است.

حسنیان. [حُ نَ] (اِخ) بصورت تثنیه حُسنی نام موضعی است در شعر. (معجم البلدان).

حسنیان. [حَ سَ] (اِ) ج حَسَنی. منسوبان به حَسَن.

حسنیان مراکش. [حَ سَ نِ مَ کِ] (اِخ) امرای حسنی مراکش، که از ۹۵۱ - ۱۳۱۱ هـ.ق./ ۱۵۴۴-۱۸۹۳م. حکومت کردند. این امرا چون خود را از فرزندان حسن‌بن علی‌بن ابیطالب و اولاد فاطمه دختر پیغمبر اسلام میدانستند خویشتن را شَریف که جمع آن شُرفا است مینامیدند. و این سلسله شهر تارودت[1] را در سال ۹۲۱ هـ.ق./ ۱۵۱۵م. و بلاد مراکش و فاس را کمی بعد تصرف کردند، ولی استقلال ایشان از تاریخ ۹۵۱ هـ.ق./ ۱۵۴۴م. شروع میشود. شرفای مراکش دو دسته بوده‌اند: طبقه حَسنی و فلالی و در مدت شش سال که سلسلهٔ دوم جای سلسلهٔ اول را گرفتند مراکش در هرج و مرج بوده است. مرزهای مراکش همیشه بصورت کنونی بوده، ولی همه وقت دو شریف که رقیب یکدیگر

1 - Tarudant.

بودند داشته، یکی در فاس مقام داشته و یکی در مراکش. این شرفا بخود عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین میدادند. نامهای شرفای حَسَنی که از ۹۵۱ - ۱۰۶۹ هـ.ق./ ۱۵۴۴ - ۱۶۵۸ م. فرمانروایی کردند بدین قرار است:

سال‌قمری	نام	سال‌میلادی
۹۵۱	محمدالاول	۱۵۴۴
۹۶۵	عبدالله	۱۵۵۷
۹۸۱	محمد دوم	۱۵۷۳
۹۸۳	ابومروان عبدالملک اول	۱۵۷۵
۹۸۶	ابوالعباس احمد اول منصور	۱۵۷۸
۱۰۱۲	ابوفارس و زیدان (رقبای یکدیگر)	۱۶۰۳
۱۰۱۶	زیدان (تنهایی)	۱۶۰۸
۱۰۳۸	ابومروان عبدالملک دوم	۱۶۲۸
۱۰۴۰	ولید	۱۶۳۰
۱۰۴۵	محمد سوم	۱۶۳۵
۱۰۶۶-۱۰۶۹	احمددوم	۱۶۵۴-۱۶۵۸

حسنی اصفهانی. [حَ سَ اِ فَ] (اِخ) شاعر و معرکه گیر در دورهٔ صفوی بود. شعر او در مجمع الخواص آمده است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۶).

حسنی افندی. [حَ سَ اَ فَ] (اِخ) شاعری ترک از مردم استانبول است. مدتی در خدمت سرای همایون و سپس به سمت شاگردی در دیوان همایون و بعد از آن با مأموریتی به نواحی سیواس رفته و بدانجا درگذشته است. و بیتی در مغازلهٔ یکی از خوانندگان درباری موسوم به صویولچی‌زاده گفته که در قاموس الاعلام ترکی آمده است.

حسنی اندلسی. [حَ یِ اَ دُ لُ] (اِخ) محمدبن محمدالمالی مکنی به ابی‌عبدالله. از اطبای حاذق اندلس و از شرفاست. او راست: الادویة المفردة. (عیون الانباء ج۲ ص۵۲) (قاموس الاعلام ترکی).

حسن یزدجردی. [حَ سَ نِ یَ جِ] (اِخ) یا حسن بیگ شاعر است. و شعر وی در صبح گلشن ص۱۳۲ آمده است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۶).

حسن یزدی. [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) (شیخ محمد...) او راست: حاشیه بر قوانین. (ذریعه ج۶ ص۱۷۶).

حسن یزدی. [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین شود.

حسن یزدی. [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) رجوع به حسن اشکذری شود.

حسن یزدی. [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) شاعر و نامش حسنعلی بود. وی برادر عطار یزدی است. به مصر و حجاز و هند سفر کرد و در نود سالگی درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۲۴۶).

حسن یزدی. [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) ابن محمد علی. از شاگردان سید مجاهد. درگذشتهٔ ۱۲۴۲ هـ.ق. و صاحب ریاض المسائل بوده و اصلاح العمل استاد خویش را بنام «اکمال الاصلاح» درآورده است. (ذریعه ج۲ ص۲۸۱ و ج۳ ص۴۶۶). و نیز او راست: «حجیة الاستصحاب» که در ۱۲۳۹ هـ.ق. نگاشته است. (ذریعه ج۶ ص۲۷۱).

حسن یزدی. [حَ سَ نِ یَ] (اِخ) ابن مرتضی‌بن احمدبن حسین زواره‌یی یزدی حایری. درگذشتهٔ ۱۳۱۵ هـ.ق. او راست: چند ارجوزه (منظومه به بحر رجز) و جز آن. (ذریعه ج۱ ص۴۶۳ و ج۲ ص۲۷۲).

حسنی کوه. [حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۵۷هزارگزی جنوب رودسر، شش‌هزارگزی شوئیل. سکنهٔ آن ۳۰ تن. محصول آنجا مختصر فندق و غلات دیمی. (فرهنگ جغرافیایی ج۲).

حسن یکیشهری. [حَ سَ نِ یَ شَ] (اِخ) (خواجه...) ابن یوسف. وی به نیابت امیر سلطان به بروسه رفت و سپس به مکه شد و در بازگشت در قدس در ۸۴۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: مزیل الشکوک به ترکی در تصوف. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۸).

حسن یکیشهری. [حَ سَ نِ یَ / یِ شَ] (اِخ) رجوع به حسن نظیف شود.

حسن یمنی. [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله یمنی شیعی اسماعیلی. او راست: «فواتح الانعام» که در ۱۲۶۵ هـ.ق. نگاشته. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۲).

حسن یمنی. [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق مکنی به ابومحمد و ابن ابی‌عباد نحوی. درگذشتهٔ ۴۷۰ هـ.ق. او راست: «المختصر» در نحو. (هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۴).

حسن یمنی. [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن احمد جلال‌الدین‌بن محمدبن علی‌بن صلاح زیدی معروف به ابن جلال صنعانی. درگذشته در همانجا ۱۰۷۹ هـ.ق. او راست: البدیعة و شرح آن و بیست‌وسه کتاب دیگر که در هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۵ و اعلام زرکلی ص۲۲۲ یاد شده است.

حسن یمنی. [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن داودبن حسن علی‌بن مؤید در ۹۸۵ هـ.ق. در صعده امام یمن شد. پس مراد پاشا والی یمن لشکری برای سرکوبی او به سرداری امیر سنان فرستاد. وی در کوه اهنوم متحصن گردید و بعداً اسیر و به ترکیه فرستاده شد و در آنجا در ۱۰۲۴ هـ.ق. درگذشت. (زرکلی ۲۳۳ از خلاصة الاثر ج۲ ص۲۹).

حسن یمنی. [حَ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمران مکنی به ابوالقاسم و ملقب به حمیدی فقیه (۶۱۱-۶۷۷ هـ.ق.). او راست: «ذیل طبقات ابن سمرة». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۸۲).

حسنین. [حَ سَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ حسن. || (اِخ) حسن و حسین دو پسر علی‌بن ابیطالب از فاطمه دختر پیغمبر. سبطین. شبر و شبیر.

حسنی وزیر. [حَ یِ وَ] (اِخ) حسن‌پاشابن عبدالکریم موره‌وی رومی متخلص به حسنی. مدتی والی بود و در ۱۲۹۴ هـ.ق. درگذشت. دیوان شعر او ترکی است. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۹).

حسن یوسف. [حُ نِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زیبایی فوق‌العاده. || حاشیش. داود ضریر انطاکی گوید: قسمی خیری است. || در تداول باغبانان امروز بوستان‌افروز یعنی قسمی از تاج خروس است که گل ندارد و برگ او بی‌نهایت زیبا و منقش و رنگارنگ است و آن بر دو نوع باشد.

حسن یوسف. [حَ سَ سُ] (اِخ) ابن احمد اخباری کربلایی. کتابخانه‌ای در کربلا داشت و در ۱۳۵۴ هـ.ق. درگذشت.

حسن یوسفی. [حُ نِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زیبایی که همچون زیبایی یوسف فوق‌العاده باشد.

حسن یوسفی. [حَ سَ نِ سُ] (اِخ) ابن ابوطالب. رجوع به حسن‌بن ابوطالب شود.

حسن یوسی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن مسعود، ملقب به نورالدین مغربی و مکنی به ابوالوفاء منسوب به یوس قبیله‌ای از بربر. به مکه شد و بازگشت و در ۱۱۱۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: تذکرة الغافل و دیوان شعر و سیزده کتاب دیگر که در هدیة العارفین ج۱ ص۲۹۶ یاد شده است.

حسنیون. [حَ سَ نی یو] (ع ص، اِ) جِ حسنی. منسوبان به حسن. حسنیان. حسنیة.

حسنیون. [حَ سَ نی یو] (اِخ) بطنی از بنی‌عُبید. و بنوالحسن‌بن ابی‌بکربن موهوب‌بن عُبید. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۳۲). و رجوع به حسنیان شود.

حسن یونارتی. [حَ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن احمد اصفهانی مکنی به ابونصر منسوب به یونارت از نواحی اصفهان بود و در ۵۲۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: «معجم الشیوخ». (هدیة العارفین ج۱ ص۲۷۸).

حسنیة. [حَ سَ نی یَ] (ع ص) مؤنث حَسَنی. منسوب به حسن.

حسنیة. [حُ نی یَ] (ع ص) مؤنث حُسنی. منسوب به حسن.

حسنیة. [حُ نی یَ] (اِخ) نام کنیزکی افسانه‌یی از امام جعفر صادق. و او در محضر

خلیفه هارون و خالدبن یحیی برمکی بر امام شافعی و قاضی ابویوسف و ابراهیم‌بن سیار ملقب به نظام به حجت فایق آمده و نظام از او هشتاد مسئله کرده، و او جواب هر هشتاد بگفته است، و سپس حسنیة از او مسائلی چند پرسیده و نظام بپاسخ درمانده است. (از روضات الجنات در شرح حال نظام ابراهیم‌بن سیار و جز آن).

حسنیة. [حَ سَ نـی یَ] (اِخ) حسنیان. حسنیون. اصحاب حسن بصری و آنان یکی از هفت فرقهٔ معتزله باشند. (از بیان الادیان) (مفاتیح العلوم خوارزمی).

حسنیة. [حَ سَ نی یَ] (اِخ) شهری است بـه شرقی موصل میان موصل و جزیرهٔ ابن عمر. (معجم البلدان).

حسنیة. [حُ نـی یَ] (اِخ) شهری بـه پنج فرسنگی شرق چارک.

حسنیة. [حُ نی یَ] (اِخ) شهری بـر ساحل خابور.

حسنیین. [حُ نَ یَ یْ] (ع اِ) تثنیهٔ حُسنی: هل تربصون بنا الّا احدی‌الحسنیین. (قرآن ۵۲/۹): سر مار بدست دشمن بکوب کـه از حدی‌الحسنیین خالی نباشد. اگر این غـالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب آمد از دشمن برستی. (گلستان).

حسو. [حَسْ وْ] (ع مص) آب خوردن مرغ. حسا الطائر درست است، و شرب الطائر، غلط ست. یوم کحسوالطیر؛ روزی کوتاه. ||حسو مرق؛ اندک‌اندک آشامیدن شوربا را. آشامیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهّار) (مهذب الاسماء). ||خشک شدن چیزی از باد سرد. (زوزنی). ||دور شدن. (تاج المصادر). ||(اِ) آش آماج. (شرفنامهٔ منیری).

حسو. [حَ سُ وو / حَسْ وْ] (ع اِ) آشامیدنی. (دهّار). هر چیز رقیق که توان آشامید. حریره. آنچه از شوربا و جز آن که اندک‌اندک آشامند. (غیاث اللغات). طعامی کـه از آرد و آب و روغن پزند و گاهی بدان شیرینی نیز کنند:

حسو نعره میزد که بغرا کجاست
که‌کشتند سکین کاچی چو ماست.

بسحاق اطعمه.

و اینکه صاحب برهان گوید: «آش اماج را گویند»، ظاهراً غلط است بدلیل بیت بسحاق اطعمه:

اوماج و حسو با جگرهای ریش
پیاده روان کرده از پیش پیش.

بسحاق اطعمة.

و حسو [حسو السلت] نافع ینقی الصدر و ینفع من السعال الشدید. (ابن البیطار). و چون آماس گشاده شود، حسوها از آرد باقلی و کرسنه و آرد نخود و خندروس سازند و بـا انگبین دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و حسوهای نرم باید چون کشکاب غـلیظ بـا جلاب و روغن بادام و گوشتاب از گوشت بزغاله و قلیهٔ کدو و قلیهٔ خیار و ماش پوست‌کنده و اسفاناخ همه را با اندک گشنیز تر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر قوّه ضعیف باشد حسوی دهند تنک از آرد جو و باقلی و آرد نخود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حسو. [حَ سُ وو] (ع ص) مرد بسیارآشام.

حسود. [حَ] (ع ص) بـدخواه. (دهـار). رشکور. رشک‌آور. رَشکن. رشکین. بدخواه و کینه‌ور. (مهذب الاسماء). بدسگال. (تاریخ بیهقی). تنگ‌چشم. رشک‌بر. آنکه زوال نعمت کسی را تمنی کند. صاحب‌حَسَد. کینه‌ور. بسیاررشکن. حاسد. رشکناک. غیور. کرمو (در تداول عوام). ج، حُسد، حُسّاد، حُسود:

چون ببینم ترا ز بیم حسود
خویشتن را کلیک سازم زود. مظفری.

حسودانت را داده بهرام نحس
ترا بهره کرده سعادت زواش. اورمزدی.

حسودت در بد بهرام فیرون
نظر زی تو ز برجیس فرارون. دقیقی.

چو خواهشگری و نیازم نبود
بر این بربستم زبان حسود. فردوسی.

و [غوزیان] مردمانی شوخروی و ستیزه کارندو بددل و حسودند. (حدود العالم). اگر خواهی اندوهگین نباشی حسود مباش. (منسوب با نوشیروان از قابوسنامه).

سودی نکند روشنی کار حسودش
اصلی نبود، فربهی و کار ورم را.

ابوالفرج رونی.

مردم روزی نزید بی‌حسود
دریا هرگز نبود بی‌نهنگ. مسعودسعد.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کاو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است
که‌از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست.

سعدی.

حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بی‌گناه را دشمن می‌دارد. (گلستان باب هشتم چ فروغی ص ۲۰۵).

— امثال:

اگر حسود نباشد جهان گلستان است.

حسود نیاسود.

حسود. [حُ] (ع مص) بد خواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تمنی کردن زوال نعمت کسی‌را. تمنی کردن نعمت و فضیلت کسی را با زوال آن را از وی.

حسودی. [حَ] (حامص) بـدخواهی. رشکنی. حَسَد:

کسی‌که غال شد اندر حسودی تو ملک
خدای خانهٔ وی جای رحبه دادش غال.

عماره.

اگرچه حسودی ز هر در بود
برادر هم آخر برادر بود. (یوسف و زلیخا).

حسور. [حُ] (ع مص) بسرکندن پوست چنانکه از شاخ. ||مانده شدن. فروماندن. ||برهنه شدن. ||ربحه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان عادل). ||آشکار شدن. ||خیره شدن چشم از دیدن. فروماندن بینایی از دیدن دور. (غیاث اللغات). کند شدن چشم از مسافت دور. (تاج المصادر بیهقی). حسور بَصر؛ مانده شدن و فروماندن بینایی از دیدن دور. (منتهی الارب).

حسوس. [حَ] (ع اِ) قحط‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج).

حسوشکی. [حَ سَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری باساز بخش پلاشت شهرستان ماکو ۴۵هزارگزی شمال باختری پلاشت ۱۹هزارگزی شمال ارابه‌رو اوزون‌ریزه به ماکو. دره. معتدل مالاریایی. سکنهٔ آن ۵۰تن سنی کرد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو. قشلاق ایل جلالی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسوشیری. [حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌درسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو ۷هزارگزی شمال باختری ماکو ۲هزارگزی شمال شوسهٔ سنگر به دانالو. جلگه. باطلاقی. گرمسیر مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۸ تن سنی کرد. آب آن از رود ساری‌سو. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو. محل قشلاق ایل جلالی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسوک. [حَ] (ع ص) خاردار. ||زشت. (غیاث). ||شریر. (غیاث) (آنندراج).

حسوکندی. [حَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه ۲۰هزارگزی جنوب ارومیه ۱۹هزارگزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد. دره. معتدل مالاریایی. سکنهٔ آن ۳۰ تن سنی کرد. آب آن از باراندوزچای. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسول. [حُ] (ع اِ) جِ حِسْل. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار).

حسوم. [حُ] (ع اِمص) ماندگی در کار از کوشش. ||(ص) بدفال. شوم. نحس. ||برندهٔ خیر و نیکویی. ||متوالی. پیاپی. پی‌درپی: سبع لیالٍ و ثمانیة ایّام حسوماً. (قرآن ۷/۶۹). ||رونده. ||جِ حَسِم.

حسوم. [حُ] (ع مص) بریدن. (دهار). ||پی‌درپی کاری کردن.

حسومی. [ ] (ع اِ) فلفل السودان اغرومی. ناغیشت.

حسون. [حَسْ سو] (ع اِ) پرنده‌ای است که در اندلس آن را ابوالحسن گویند و مصریانش ابوزقایه یا ابوسقایه گویند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۶).

حسون براقی. [حَسْ سو نِ بُ] (اِخ) حسین‌بن احمدبن حسن. درگذشتهٔ ۱۳۳۲ هـ.ق. او راست: تاریخ کوفة که در ۱۳۵۷ هـ.ق. در نجف به تصحیح محمد صادق بحرالعلوم و مقدمهٔ محمد رضا شبیبی چاپ شده است. و کتب دیگر او در ذریعه ج ۳ ص ۷۸، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۶۴، ۲۵۰، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰، و ج ۴ ص ۱۶۶، ۲۱۲، و ج ۵ ص ۱۲۴ و ۲۹۳ و ج ۷ ص ۱۴ و ج ۸ ص ۹۱، ۱۰۴ و ج ۱۰ ص ۱۱۲ و ج ۱۱ ص ۵۶، ۱۰۴ آمده است.

حسونه. [حَسْ سو نَ] (اِخ) ابن عبدالله نواوی مدرس حقوق در مصر. متولد ۱۲۵۵ هـ.ق. و در ۱۳۴۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: سلم المسترشدین. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۴) (معجم المطبوعات) (زرکلی ج ۱ ص ۲۴۴).

حسوة. [حَسْ وَ] (ع اِ) یک بار آشامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

حسوة. [حُسْ وَ] (ع اِ) اندازهٔ پری دهان از حسو؛ یعنی از هر چیز رقیق که توان آشامید. ج، اَحسیة، احسُوة. جج، احاسی. ||یکبار آشامیدن. و به این معنی به فتح حاء، افصح است.

حسویه. [حَ وی یَ] (اِخ) ابن سلک‌بن محمد که شهر ایگ را در فارس بساخت. (ابن بلخی ص ۱۶۵). ایگ بروزگار متقدم دیهی بود و حسویه آن را بشهری کردست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۱). و قلعه است آنجا (اصطهبانان) سخت محکم و بدست حسویه است. (همان صفحه). قلعهٔ اصطهبانان، هم قلعه‌ای عظیم است و حسویه را است و چون اتابک چاولی بجنگ حسویه رفت و پس صلح کردند این قلعه را خراب کرد.(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۷). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۳۸ شود.

حسة. [حِسْ سَ] (ع اِ) حسالت. (ناظم الاطباء).

حسة. [حِسْ سَ] (اِخ) نام وادی است.

حسی. [حَسْیْ / حِ سا] (ع اِ) چاه خرد در زمین نرم که به آب نزدیک باشد. ||آبی که ریگ فروخورده باشد و چون ریگ یکسو کنند پیدا آید و منقطع نشود. ج، اَحساء، حِساء. (منتهی الارب) (آنندراج).

حسی. [حَسْیْ] (ع مص) کندن و بیرون آوردن آب از میان ریگ. ||حسی ضمیر کسی؛ دانستن ما فی‌الضمیر او.

حسی. [حِسْ سی] (ص نسبی)[1] منسوب به حس. منسوب به یکی از حواس. مقابل عقلی. محسوس. مقابل معقول. تهانوی گوید: هر آنچه منسوب به حس باشد حسّی گویند و آن نزد متکلمان چیزی است که به حسّ ظاهر آن را ادراک توان کرد. و نزد حکما هرچه به حس ظاهر یا باطن ادراک شود آن را حسی گویند و آن را محسوس نیز خوانند. (کشاف اصطلاحات الفنون از اطول). و در مقابل حسی کلمهٔ عقلی را مورد استعمال قرار دهند. و در شرح تجرید گفته که هر یک از دو موضوع لذّت و الم، به حسی و عقلی تقسیم شوند، و حسی یا ظاهر است و مربوط به حواس پنجگانهٔ ظاهری باشد، و یا باطن است که به حواس باطن تعلق دارد – انتهی. و این تقسیم لذت و الم به دو قسم حسی و یک قسم عقلی بنابر مذهب حکما می‌باشد... و از آنجا که متکلمان به حواس باطنی قائل نشدند مدرکات را به یک قسم حسی و عقلی منحصر ساختند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

زآرزوی حسی پرهیز کن
آرزوایرا که یکی اژدهاست. ناصرخسرو.

دینت را با عالم حسی بمیزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند.
ناصرخسرو.

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد
زآن سپس ناید بچشمت لذت حسی لذیذ.
ناصرخسرو.

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا.
ناصرخسرو.

||(اصطلاح علم بیان) تهانوی گوید: علمای بیان گفته‌اند که دو طرف تشبیه یا هر دو حسی هستند یا عقلی و یا اختلاف دارند. حسی آن است که به یکی از حواس خمسهٔ ظاهر ادراک شود چنانکه مراد به عقلی آن چیزی است که به یکی از حواس ظاهر ادراک نشود. پس خیالی داخل شد در حسی، و آن معدوم آنچنانی است که مرکب فرض شود از اموری که هر یک از آن امور با حس ادراک شود. و وهمی نیز داخل در عقلی شد و آن چیزی است که بهیچ یک از حواس ظاهری ادراک نشود. و همچنین وجدانی نیز داخل در عقلی شد، و آن چیزی است که بوسیلهٔ حواس باطن ادراک شود. لیکن مانند خیالی و وهمی که در پیش گذشت نباشد، و آن معانی جزئی است که به حس ظاهر احساس گردد. و مشهور آن است که حسی آن چیزی است که به حس ظاهر ادراک شود، و عقلی آن است که حس باطن را در آن مدخلی نباشد. و بنابراین وهمیات و خیالیات، و وجدانیات واسطهٔ بین حسّی و عقلی خواهند شد. و قول اول بهتر است. زیرا که تقسیمات را کمتر و امر را بر طلاب علوم آسانتر خواهد کرد. (از مطول و اطول در باب تشبیه). ||(اصطلاح علم اصول فقه) در مقابل شرعی میباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حسیات. [حِسْ سی یا] (ع اِ) ج حِسّی.

حسیان. [حِسْ سی یا] (اِ) ج حسی. اصحاب حسی. رجوع به حسیون شود.

حسیان. [حِ] (اِخ) تثنیهٔ حسی. در شعر عرب آمده و یاقوت گوید: شاید نام جایی باشد. (معجم البلدان).

حسی‌الغمیم. [حِ سِلْ غُ مَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به غمیم‌الحساء شود.

حسی‌المریرة. [حِ سِلْ مُ رَ رَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر عرب. (معجم البلدان).

حسی‌المصرد. [حِ سِلْ مُ صَرْ رِ] (اِخ) نام جایی است که در شعر عرب آمده است. (معجم البلدان).

حسیب. [حَ] (ع ص، اِ) شمارکننده. (مهذب الاسماء) (ترجمان عادل) (منتهی الارب). شمارگر. حساب‌کننده. (غیاث). شمارگیر. (منتهی الارب). شمرنده. شمارکن. (السامی فی الاسامی). محاسب: کفی بالله حسیباً؛ ای محاسباً. ||نامی از نامهای خدای‌تعالی. ||مرد صاحب‌حسب. مرد گهری. رجل حسیب؛ مرد باحسب. گوهری. مردی گهری و هنرمند. (مهذب الاسماء). مردی گوهری. مردی هنرمند. گهری. با گوهر. باحسب. نیک‌نژاد. صاحب‌حَسَب. ج، حُسَباء: تا بروزگار جعفر صادق رضی‌الله عنه رسید او را چهار پسر بود، اسماعیل که بوالده نیز حسیب بود. (جهانگشای جوینی). هر نسیبی بی‌نصیبی و هر حسیبی نه در حسابی. (جهانگشای جوینی). ||کافی. بسنده. (ترجمان عادل). کفایت‌کننده. بس‌شونده: کفی بالله حسیبا (قرآن ۶/۴)؛ ای کافیا. ||بسنده کار. بسندکار. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء).[2] ||منتقم. انتقام‌کشنده: حسیبک الله؛ ای انتقم الله منک. ||اصیل‌گوهر. هم‌گهر. هم‌حسب. ||بزرگوار. (غیاث). ||نیکوکار. پسندیده‌کار.

حسیب. [حِ] (ع اِ) ممالهٔ حساب. شمار. حساب:

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن
رهگذارت به حسابست نگهدار حسیب.
ناصر خسرو.

روزی بیرنج جوی و بی‌حسیب
کز بهشت آورد جبریل سیب. مولوی.

---

1 - Sensitif. Sensoriel.

۲ – گمان میکنم ترجمهٔ حسیب به بسنده کار یـ بسندکار درست نباشد چه بسنده کار بمعنی قانع است نه نیکوکار. (دهخدا).

ـ تذر و از ترنج و خوخ و سیب
ـ شراب و شاهدان بی‌حسیب. مولوی.
جو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب. سعدی.
ـ همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق
ـ جمله دیده در ره و انگشت در حسیب.
سعدی.

حسیب. [حَ] (اِخ) لقب محمودبن علی باشا حسیب. او راست: رسالة سنیة و عقیدة سنیة و حکام فقهیة علی مذهب السادة الحنفیة چ بولاق ۱۳۰۰ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

حسیب. [حَ] (اِخ) لقب محمدبن خطیر درغانی. رجوع به محمد ... شود.

حسیب‌البزغالة. [حَ بُ ـلْ بُ لَ] (ع، اِ مرکب) یا حسیب بزغاله. حسیک. حسرةالملوک. (شرفنامهٔ منیری). حسیب‌الملوک. بریان‌الفقراء. رجوع به حسیک شود.

حسیب‌الملوک. [حَ بُلْ مُ] (ع، اِ مرکب). رجوع به حسیک شود.

حسیبک. [حَ بَ] (اِ) رودهٔ برهٔ شیرخواره که درپیچند بمقدار نارنجی و چند عدد از آن در سیخی بریان کنند. رودهٔ برهٔ فربه باشد که آن را قطعه‌قطعه کنند، هر قطعه بمقدار وجبی و پنج‌پنج را در یکدیگر پیچیده در آش ماست فکنند. (برهان قاطع). حسرت‌الملوک. حسیب‌البزغاله. حسیب بزغاله. مُبار. مومبار. حسرةالملوک. بریان‌الفقراء. حسیب‌الملوک. ...ن از حی [یعنی از حاء]:
حسیک در پیچ و جیم زیجک.
بسحاق اطعمه.
شهله چربش دوله کپا پاچه دست و کله سر
روده زیجک شش حسیک دل کباب و خون جگر.
بسحاق اطعمه.[1]

حسیبی. [حَ] (اِخ) ابن رستم پاشا. او راست: عینیة. (کشف الظنون) (هدیة العارفین).

حسیح. [حَ] (اِخ) رئیس فرقهٔ مغتسله و شاگرد او شمعون است. (ابن الندیم). رجوع به مغتسله شود.

حسی ذی‌تمنی. [حِ ش یِ تَ مَنْ نا] (اِخ) نخلستانی است به یمامة بنوالعنبر را. (معجم البلدان).

حسیر. [حَ] (ع ص، اِ) آرمان‌خوار. ارمان‌خوار. (مهذب الاسماء). آرمان و دریغ‌خوار. اندوه‌خوار. افسوس‌خوار. افسوس و دریغ‌خورنده. دریغ‌خورنده. ||مانده. فرومانده از هر چیز. (منتهی الارب). درمانده. وامانده. مانده و رنجه‌شده. (غیاث از لطائف). مانده‌شده. فرومانده و کندشده. بازمانده. (ترجمان عادل) ج، حَسری:
بنگر بروزگار چه حاصل شدت جز آنک
با حسرت و دریغ فروماندهٔای حسیر.
ناصرخسرو.
گرامروز غافل بوی همچنین
برین درد فردا بمانی حسیر. ناصرخسرو.
||اشتر مانده. (مهذب الاسماء). کند. بازمانده. ||خیره‌چشم. (منتهی الارب).

حسیس. [حَ] (ع اِ) آواز نرم گذشتن چیزی که دیده نشود. (ترجمان عادل) (منتهی الارب). آواز نرم. صوت خفی. ||بانگ آتش. (مهذب الاسماء). بانگ کردن آتش. (زوزنی). ||آواز حس. ||(ص) کشته‌شده. (منتهی الارب).
— جراد حسیس؛ ملخ مرده به سرما. (منتهی الارب).

حسیف. [حَ] (ع اِ) آواز خاریدن مار خود را با یکدیگر برای برآمدن از پوست. (منتهی الارب).
— بئر حسیف؛ چاه کنده‌شده در سنگستان که آبش منقطع نگردد از بسیاری.

حسیفة. [حَ فَ] (ع اِ) خشم. ||کینه. دشمنی. ||آنچه فروریزد از خرمای تباه‌شده از درخت. ||رَجع بحسیفة نفسه؛ بازآمد بی‌نیل مقصود. آمد دستش از پا درازتر. (منتهی الارب) (آنندراج).

حسیک. [حَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. ||حسیک الصدر؛ با کینه و عداوت. (منتهی الارب) (آنندراج).

حسی کباب. [حِ یِ کَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

حسی کوه. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پائین، بخش رودسر شهرستان لاهیجان، ۵۷هزارگزی جنوب رودسر، ۶هزارگزی شوئیل. سکنهٔ آن ۳۰ تن. محصول عمدهٔ آن مختصر فندق و غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسیکة. [حَ سَ یِ کَ] (اِخ) موضعی است به مدینة به جانب کوه ذباب و گویند میان ذباب و مسجدالفتح. (معجم البلدان).

حسیکة. [حَ کَ] (ع اِ) حسیکة. جو که بستور دهند. ||خارپشت. ||کینه. دشمنی.

حسیل. [حَ] (ع اِ) گاوان اهلی. گوسالگان. بچگان گاو. برخی گویند واحد ندارد. ||فرومایه و بلایه از چیزی. و جمع کلمه در معنی اخیر حُسُل است.

حسیل. [حُ سَ] (ع اِمصغر) مصغر حِسْل.

حسیل. [حُ سَ] (اِخ) ابن جابر. از صحابه است. وی با پسران خود حذیفه و حلفوان در غزوهٔ احد حضور داشت و او را به علت کبر سن در اردوگاه و بنه ترک کرده و مجاهدین بحرب شدند، لکن او این معنی را برای خویش وهنی شمرده و شمشیر برگرفت و به میدان حرب شد و بخطا بدست خود مسلمانان کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی) (اصابه ج ۲ ص۱۵) و رجوع به امتاع الاسماع جزء اول ص۱۲۹ شود.

حسیل. [حُ سَ] (اِخ) ابن خارجه یا حُسیل‌بن نویرة الاشجعی یا حسل. وی به روز حرب خیبر ایمان آورد و در آن جنگ دلیل مسلمانان بود. رجوع به امتاع الاسماع جزء اول ص۲۵۴ و ۳۳۵ شود.

حسیل. [حُ سَ] (اِخ) ابن نُویره. رجوع به حسیل‌بن خارجه شود.

حسیلة. [حُ سَ لَ] (اِخ) کوههای چند است از ضباب نزدیک رمل‌الغضا. رجوع به حَسَلات شود.

حسیلة. [حَ لَ] (ع ص، اِ) خرمای خشک تباه که شیرین نشود. ||مردم فرومایه. حسیل. ||گوساله. ج، حسیل.

حسی مزعف. [حِ مُ عَ] (اِ مرکب) چاهک شوراب. غدیری که آبش شیرین نیست. و در لغت «حِسی و حَسی و حِسْیٌ سهل من الارض یستقع فیه الماء و قیل: غلظ فوقه رمل یجمع ماء المطر» آمده است. (اقرب الموارد).

حسین. [حَ] (ع ص) صاحب‌جمال. حَسَن.

حسین. [حُ سَ] (ع ص مصغر) مصغر حسن. صاحب‌جمال. خوب. نیکو. خوبک. ||آهنگی از موسیقی.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) دهی است به فاصلهٔ ۵۳۵۰۰ گزی بطرف شمال شرق غوربند مربوط حکومت اعلی پروان که بین ۶۸ درجه و ۵۹ دقیقه و ۲۴ ثانیهٔ طول‌البلد شرقی و ۳۵ درجه و ۶ دقیقه و ۴۳ ثانیهٔ عرض‌البلد شمالی واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن حمزه‌بن خلیل. شرحی بر قصیدهٔ ابن سینا در نفس و روح و «اللآلی» و «غایةالامانی» در شرح تصریف عزی زنجانی دارد که در رمضان ۱۰۰۰ هـ.ق. نگاشته است. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۰) (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمد. رجوع به حسین نطنزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن خلیل مغلوی حسام‌الدین. او راست: شرح ارجوزهٔ سیوطی موسوم به الشیت عندالتبیت. (کشف الظنون ج ۱ ص ۳۴۴ چ استانبول).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن زولاق. متوفی در ۳۸۷ هـ.ق. رجوع به ابن زولاق در

---

۱ - از این شعر ظاهراً چنین برمی‌آید که حسیک را از شش یعنی جگر سفید نیز میکرده‌اند. (یادداشت دهخدا).

همین لغت‌نامه و به کشف الظنون شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن معصوم. رجوع به حسین قزوینی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم تفلیسی. رجوع به حبیش تفلیسی و مقدمهٔ این لغت‌نامه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم دلویه ابوسهل مدینی، محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم غواص مکنی به ابومنصور سنجری سجزی. رجوع به حسین سنجری و کشف الظنون در ذیل «عیون التفاسیر» شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوبکر فخرالدین اشعری مکنی به ابوالمکارم و ملقب به عین‌الملک ممدوح محمد کاتب بلخی است. رجوع به فهرست لباب‌الالباب ج ۲ چ اروپا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوبکر نحوی. رجوع به اسکندری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوالرکب. رجوع به حسین‌بن قاضی عسکر شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوالزلال. رجوع به حسین کلابی‌بن عبدالرحیم شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوسعید. از حجاب مأمون عباسی بوده است. رجوع به التاج جاحظ ص ۴۹ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابوغندر کوفی. او از امام صادق روایت دارد و صفوان‌بن یحیی از وی. (ذریعه ج ۲ ص ۱۴۷).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌منصور. رجوع به حسین‌بن علی‌بن ابومنصور شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن بطویه مکنی به ابوعبدالله نحوی. اشعار وی در معجم الادباء ج ۴ ص ۳ آمده است و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۲۲۸ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن جعفر مکنی به ابوعبدالله کوسج، محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۵).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن حجاج. رجوع به ابن حجاج شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین. رجوع به ابن جزری و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۲۸ و زرکلی ۲۴۶ ج ۱ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین زوزنی. رجوع به حسین زوزنی و به مقدمهٔ لغت‌نامه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن خالویه. رجوع به ابن خالویه و معجم الادباء ج ۴ ص ۴ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن حمران بغدادی. محمدبن علی طبری در «بشارة المصطفی» از وی روایت کرده که ارجوزه‌ای در نحو دارد و سیوطی در بغیه نیز وی را یاد کند. (ذریعه ج ۱ ص ۵۰۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن سعدان شیرازی مکنی به ابوعبدالله.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن طیان صوفی مصیصی اصفهانی، محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۳) (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۶).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن جعفر بغدادی شاعر. متوفی ۳۹۱ ه . ق. رجوع به ابن حجاج و کاتب بغدادی و هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۷ و معجم الادباء ج ۴ ص ۶ و زرکلی ج ۱ ص ۲۴۵ و یتیمة الدهر ثعالبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن زکریا، مکنی به ابوعبدالله شیعی. رجوع به ابوعبدالله محتسب و زرکلی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن معدل، محدث اصفهانی است و در ۳۵۹ ه . ق. درگذشت. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن یعقوب یا حسن‌بن احمد. از بنی‌همدان، حکیم و فیلسوف و جغرافیادان و نسب‌شناس است. از اهالی یمن بود و در زندان صنعاء در ۳۳۴ ه . ق. / ۹۴۵ م. درگذشت. رجوع به ابن حائک و زرکلی ج ۱ ص ۲۴۵ و حسن‌بن حائک شود. و در جائی او را «ابن ذی‌الدمینة» نوشته‌اند.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن احمد مادرائی. رجوع به حسین مادرائی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یزید کاتب معروف به ابن کرنیب و ابواحمد و درگذشتهٔ ۳۰۰ ه . ق. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۲) (نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۲۸) (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه) (اخبار الحکمای قفطی). و رجوع به ابن کرنیب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن صباح خلال، محدث اصفهانی است و پس از ۳۰۰ ه . ق. درگذشت. (ذکر اخبار اصبهان ۱ ص ۲۷۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسحاق اصبهانی محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسعد دهستانی مؤیدی. رجوع به حسین دهستانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسکندر رومی حنفی. درگذشتهٔ ۱۰۸۴ ه . ق. او راست: الجوهر المنیر در فروع و الجوهرة المنیفة و مقدمة فی‌الفروع و جز آنها. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به حسین محاملی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اشکیب مروزی سمرقندی کشی. استاد عیاشی و کشی بود و نجاشی او را در فهرست معرفی کرده است. او راست: الرد علی من زعم ان النبی کان علی دین قومه و جز آن. (ذریعه ج ۱۰ ص ۲۰۰ و ۲۲۷).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اویس (شیخ...) یا (سلطان...) یکی از فرمانروایان آل‌جلایر است که از ۷۷۶ - ۷۸۴ ه . ق. فرمانروا بود. رجوع به آل‌جلایر و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۹ و تاریخ گزیده صص ۷۱۵-۷۲۱ و تاریخ مفصل ایران اقبال آشتیانی ص ۴۶۵ ج ۱ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اهدل. رجوع به حسین یمنی و حسین اهدل شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن اهوازی. رجوع به حسین اهوازی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ایاز. رجوع به حسین‌بن بدربن ایاز شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ایوب. او راست: کتاب حدیث که حسن‌بن محمدبن سماعه متوفی ۲۶۳ ه . ق. از وی نقل کند. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۳ از فهرست طوسی) (عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۲۵).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بابویه قمی مکنی به ابوعبدالله‌بن علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی. حسین‌بن الغضایری از وی روایت کند. او راست: «التوحید و نفی التشبیه» و «الرد علی الواقفه» و جز آن. (ذریعه ج ۱۰ ص ۲۳۴). وی در ۳۷۸ ه . ق. / ۹۷۸ م. زنده بوده است. رجوع به اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۸ و معجم المؤلفین و روضات ص ۱۸۳ و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲ و به ابن بابویه در همین لغت‌نامه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن باقربن محمدتقی (صاحب حاشیهٔ معالم) معروف به آقا نجفی اصفهانی (۱۲۶۶-۱۳۰۷ ه . ق.). او راست: اصالة البرائة. (ذریعه ج ۲ ص ۱۱۴ و ج ۴ ص ۲۷۱).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بدربن ایازبن عبدالله بغدادی نحوی ملقب به جمال‌الدین و مکنی به ابومحمد درگذشتهٔ ۶۸۱ ه . ق. او راست: مسائل الخلاف فی‌النحو و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۳) (روضات ص ۲۰۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بشر آمدی. او راست: الموازنة بین الطائیین ابوتمام و البحتری. وی در ۲۷۱ ه . ق. درگذشت. (کشف‌الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بلال‌بن ازهر مکنی

ـه ابواحمد از امیران سیستان بوده است. رجوع به تاریخ سیستان ص۳۱۲، ۳۱۳ و حوال رودکی ص۴۸۲ و ۴۸۴ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن بویه. برادر معزالدولةبن بویهٔ دیلمی. ملقب برکن‌الدولة حاکم اصفهان و اهواز بود. رجوع به آل‌بویه و رکن‌الدوله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن تمیم مکتب محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۸۱).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن جاندار. رجوع به حسین جاندار شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن جبیر مکنی به ابوعبدالله. او راست: «الاعتبار» و «منتخب المناقب» وی از ابن شهرآشوب متوفی در ۵۸۸ هـ.ق. بواسطه نجیب‌الدین علی‌بن فرج سواری روایت کند. (ذریعه ج۲ ص۲۲۱ و ج۳ ص۴۰۰ و ج۱۱ ص۶).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن جعفربن احمد زیرقان معدل. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۸۱).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن جعفر مراغی. رجوع به حسین مراغی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن جمال. رجوع به حسین قهستانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حجاج. رجوع به ابن حجاج و حسین‌بن احمدبن محمد شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسام. رجوع به حسین غیاثی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسن. رجوع به حسن واسانی و حسین عیناثی و حسین حلیمی و حسین موسوی و حسین دمیاطی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی عطاری. محدث است. از طبرستان به اصفهان آمده است. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۸۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد غضائری. رجوع به غضائری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن مهران خیاط مکتب. درگذشتهٔ ۲۵۴ هـ.ق. محدث است. (ذکر اخبار اصفهان ج۱ ص۲۷۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسن فارسی. او راست: کتاب الحدیث و برقی از وی روایت دارد. (ذریعه ج۶ ص۳۲۳) و رجوع به ابوعبدالله و حسین حلیمی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسن غوری. رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسن ملقب به اختیار امیرالمؤمنین عم شمس‌المعالی و برادر مسعودبن حسین بوده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسن ملقب به نظام‌الدین‌شاه ممدوح بهاءالدین کریمی سمرقندی است. (لباب الالباب ج۲ ص۳۶۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسین. زنده پیرامن ۱۸۱۸-۱۸۳۸ م. آخرین دایه (حاکم) الجزایر بود. در ازمیر متولد شده است. با انگلیسیها و فرانسویان جنگید و مغلوب گردید، و الجزایر بدست فرانسویان افتاد. (المنجد).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حسین قهستانی. رجوع به حسین قهستانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حفص‌بن فضل نوادهٔ عطاء خُشک است که محله‌یی در اصفهان بنام وی بوده است. وی در ۲۱۲ هـ.ق. درگذشت. حدیثی در ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۷۴ و مصاحف سجستانی ص۵۱۷ از وی آورده‌اند. ابن ندیم گوید: وی راوی «جامع کبیر» سفیان ثوری میباشد.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حمدان. رجوع به حسین حمدانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حمزه. رجوع به حسین‌بن ابراهیم‌بن حمزه و نیز به حسین بالسی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حمید. رجوع به حسین خزاز شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حیدربن قمر کرکی عاملی. رجوع به حسین کرکی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن حیدر علی شوشتری، شاگرد ملا صالح مازندرانی است و از وی در ۱۰۷۶ هـ.ق. اجازت دارد. او راست: اعمال السنة. (ذریعه ج۲ ص۲۴۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خالویه همدانی مکنی به ابوعبدالله بغدادی نحوی. متوفی در حلب در ۳۷۰ هـ.ق. صاحب جمل و انتصار و جز آنها. رجوع به هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۶ و اعلام زرکلی ج۱ ص۲۴۵ و معجم الادباء و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۴۹ و ابن خالویه در همین لغت‌نامه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خرمیل ملقب به عزالدین. از ارکان دولت غوری. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۶۲ و ۶۵ و عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج۲ ص۶۳ و کلمهٔ غوریان در این لغتنامه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خسرو. رجوع به حسین بلخی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خصیب، یا حسن‌بن خصیب. از اعلام علم نجوم و در علم تعدیل کواکب قوی بود. او راست: زیجی مشهور و کتابی در موالید. (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خضر نسفی. رجوع به حسین نسفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خطیر نعمانی مکنی به ابوعلی. متوفی ۵۹۸ هـ.ق. او راست: «اختلاف الصحابة و التابعین و الفقهاء». (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خلیل (حاج‌میرزا...) رجوع به حسین خلیلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خمیس. رجوع به حسین موصلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن خوجه. ادیب و نویسنده و مورخ و فقیه بود و در ۱۳۶۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: خلاصة القول در سیرت رسول و جز آن. (معجم المؤمنین از الثریا به تونس).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن داود حلی. صاحب رجال معروف به ابن داود. اسماعیل‌پاشا در هدیة العارفین و محمدبن سلیمان تنکابنی در قصص العلما او را حسین نامیده‌اند و لیکن حسن درست است چنانکه خودش در رجال خود یاد میکند. رجوع به حسن حلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن درة. رجوع به حسین حلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن دعبل‌بن رزین‌بن سلیمان خزاعی شاعر معروف به ابن دعبل. (ذریعه ج۹ ص۲۳). و دیوانش ۲۰۰ ورقه بوده است. (ابن الندیم).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن دلدار علی هندی. رجوع به حسین نصیرآبادی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ذکرویه. رجوع به حسین‌بن زکرویه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن رستم رومی. رجوع به حسین کفوی و حسین حسیبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن رشید. رجوع به حسین تقوی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن رشیق. رجوع به حسین تغلبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن روح نوبختی. رجوع به حسین نوبختی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن زکرویه قرمطی ملقب به صاحب الشامه. (المرصع ص۵۸). در ایام مکتفی بر بعض از بلاد شام استیلا یافت و به لوازم قتل و غارت قیام نمود و در پایان بدست محمدبن سلیمان کشته شد و پدرش زکرویه مدتها پس از وی در راه مکه به قیام خود ادامه میداد تا در ۲۹۴ هـ.ق. کشته شد و یحیی‌بن ذکرویه کار وی دنبال همی کرد. (حبیب السیر ج۲ ص۲۸۷) (تاریخ الخلفا ص۲۵۱) (فهرست تجارب الامم) (غزالی‌نامه ص۳۲) و در حبیب السیر ج۲ ص۱۰۴ ذکرویه با ذال دیده میشود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن زیاد. رجوع به ابوعلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن زید الشهیدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (۱۱۴ تا ۱۹۰ هـ.ق.). ملقب به حسین ذی‌الدمعة مدنی

کوفی. از مؤلفان شیعه به حساب آمده است. (اعیان الشیعه ج۲۶ صص ۸۱-۹۳) (معجم المؤمنین) (ذریعه ج۶ ص۳۲۳) و رجوع به ابوعبدالله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن زیدبن علی. رجوع به حسین فارسی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن زَمِلَة. رجوع به حسین‌بن طاهربن زیله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن زین‌العابدین. رجوع به ابن ام‌ولد و تاریخ گزیده ص۲۰۴ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن سام غوری. رجوع به غوریان در همین لغت‌نامه و حبیب السیر و تاریخ گزیده ص۴۰۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن سعدبن حسین‌بن محمد آمدی مکنی به ابوعلی. رجوع به حسین آمدی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن سعید اهوازی. رجوع به حسین اهوازی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن سکرة. رجوع به حسین صدفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن سلیمان. رجوع به حسین رشیدی و حسین حکیم و حسین طائی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن سیف‌بن عمرة. او راست: کتاب الحدیث. (ذریعه ج۶ ص۳۲۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن سینا. رجوع به ابوعلی‌بن سینا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن شبیب‌بن بشر مکنی به ابومحمد نسوی. محدث اصفهانی است و پس از ۳۰۰ هـ. ق. درگذشت. (ذکر اخبار اصفهان ج۱ ص۲۸۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن شدقم. شعر و احوال در سلافةالعصر ص۲۵۳ آمده است. وی پسر علی‌بن حسن‌بن شدقم است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن شعال. رجوع به حسین شعال شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن شعیب‌بن محمد سنجی مکنی به ابوعلی. رجوع به حسین سنجی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن شهاب‌الدین گیلانی شافعی معروف به ابن قاوان و ملقب به بدرالدین. او راست: شرح خطبهٔ انوار التنزیل. وی در ۸۸۹ هـ. ق. / ۱۴۸۴م. درگذشت. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۶).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن شهاب‌الدین جاندار. رجوع به حسین خاندار و حسین کرکی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن صالح‌خاتون آبادی. رجوع به حسین خاتون‌آبادی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن صالح‌بن‌خیران. رجوع به ابن خیران و صفوةالصفوة ج۲ ص۲۵۴ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن صالح مازندرانی داماد مجلسی. او راست: حاشیه بر من لایحضره الفقیه. (ذریعه ج۶ ص۲۲۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن صبی. کسی است که‌بشربن المعتمر کتابی در رد بر وی نوشته است. (ابن الندیم).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ضحاک‌بن یاسر بصری معروف به خلیع. رجوع به حسین خلیع شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن طاهربن زَیلَه. اصفهانی متولد به اصفهان و مکنی به ابومنصور معروف به ابن زیله. دانشمند ریاضی و طبیعی و موسیقی‌دان. شاگرد ابن سینا است و طبیعیات شفا را مختصر کرده و حی‌بن یقظان را شرح نموده و او راست: «الکافی» در موسیقی. (معجم المؤلفین) (تاریخ الحکمای قفطی ص۹۹) (تتمهٔ صوان الحکمه ص۹۲) (شهرزوری ص۶۲) (کشف الظنون) (اعلام زرکلی ج۲ ص۲۷۸) (بروکلمان ج۱ ص۴۵۸) (تاریخ علوم عقلی). رجوع به ابن زیله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن طاهربن محمدبن عمروبن لیث صفار. از خاندان صفاری. رجوع به آل‌صفار و صفاریان وتاریخ سیستان و ترجمهٔ تاریخ یمینی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن طلحه صالحانی. سمعانی او را در کلمهٔ صالحانی ص۳۴۷ یاد کرده‌است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن طلحهٔ رازی. او راست: هدایه در ترسل. (کشف‌الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عالم حسینی. رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عباس. رجوع به حسین خاقانی و حسین رومی.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالحق. رجوع به حسین اردبیلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان. رجوع به حسین یمنی و حسین سملالی و حسین رومی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم برادر عمران‌بن عبدالرحیم. محدث اصفهانی است. (ذکراخبار اصفهان ج۱ ص۲۸۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالسلام شاعر عرب. رجوع به جمل و ابوعبدالله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز فهری. رجوع به ابن ابوالاحوص و حسین شالوسی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالعلام رفاعی. رجوع به حسین صیادی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالعلی. رجوع به حسین تبریزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالقادر. رجوع به حسین کوکبانی و حسین صنعانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالکریم جزائری. رجوع به حسین جزائری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن احمدبن عبدالجبار مکنی به ابوالفتح معری و معروف به ابن ابی‌حصینه شاعر عرب، در سروج در شعبان ۴۵۷ هـ. ق. درگذشت. اشعار وی در معجم الادباء ج۴ صص ۶۴-۷۵ آمده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن احمدبن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن جعفر الصادق، دوازدهمین امام اسماعیلیه است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن احمد خرقی. رجوع به حسین خرقی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن الجصاص. رجوع به جصاص در همین لغت‌نامه و الجماهر ص۷۲ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن حمدان ملقب به ناصرالدوله و مکنی به ابومحمد از ملوک حمدانی است. رجوع به حمدانیان و ناصرالدوله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن حمران رقی. ابوعلی اصفهانی، حدیثهایی از وی آمده است. (ذکراخبار اصبهان ج۱ ص۲۷۷).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن رواحه. رجوع به حسین حموی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن سینا. رجوع به ابن سینا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن عبدالعزیز فهری بلنسی. رجوع به ابوعلی حسین ... و حسین فهری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن نمراذ اسواری. محدث اصفهانی است. (ذکراخبار اصفهان ج۱ ص۲۸۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن یوسف‌بن احمدبن شبل مکنی به ابوعلی بغدادی. رجوع به حسین بغدادی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی. رجوع به حسین سعدی و حسین داغستانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن محمدبن الشویخ ارموی مکنی به ابوعبدالله. ساکن‌مصر بود و همانجا در ۴۶۰ هـ. ق. درگذشت. (لباب و انساب سمعانی).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله بصری. رجوع به حسین بصری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالله واضحی. محدث اصفهانی است. (ذکراخبار اصبهان ج۱ ص۲۷۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب. شخص ناشناس است که «عیون المعجزات» را تألیف کرده است و این کتاب مختصری است از کتاب «بصائر الدرجات» و گویند در قرن پنجم هجری میزیسته است. (ذریعه ج ۳ ص۱۲۳) (اعیان الشیعة) (معجم المؤلفین) (روضات ص۳۸۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبیدالله. رجوع به حسین غضایری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عتیق. رجوع به حسین تغلبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن رواسی. کتاب‌الحدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص۳۲۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن زیاد شریک عامری کوفی وحیدی. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عثمان الاحمسی. کتاب‌الحدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عدار در ۹۵۰ هـ .ق. به شاگردخود، شیخ حمزه اجازهٔ روایت تألیفات خویش داده است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۸۶).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عریف. رجوع به حسین‌بن ولیدبن نصر شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن محمدبن عبدالمنعم‌بن هاشم بزاز واسطی قرشی. خطیب بغداد از وی روایت کرده، و در ۴۷۱ هـ .ق. درگذشت. شعر او در معجم الادباء ج ۱ ص۷۸ آمده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علاءالدولةبن سلطان احمد جلایر از ۸۲۷ - ۸۳۶ هـ .ق. حکومت کرد. رجوع به آل‌جلایر و «مرآت البلدان ج ۱ ص۳۹۹» و تاریخ مفصل اقبال ج ۱ ص۴۶۵ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علوان کلبی کوفی. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۳۲۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی مکنی به ابوعلی. محدث است و از احمد حنبل روایت دارد. و تألیفی در حدیث دارد. (معجم المؤمنین از طبقات الحنابلة صص ۱۰۱-۱۰۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی. متوفی حدود ۸۳۰ هـ .ق. / ۱۴۲۷م. او راست: مصنعة العذاری فی شرح القصاری. (معجم المؤلفین) (ایضاح المکنون ج ۲ ص ۵۸۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی آل‌کاشف الغطاء. رجوع به کاشف‌الغطاء شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابیطالب هاشمی قرشی مکنی به ابوعبدالله امام سوم شیعهٔ اثناعشریه و پنجمین تن از اصحاب کساء. وی در مدینه به سال چهارم هجرت در سوم شعبان از فاطمه دختر پیغمبر(ص) متولد گردید و دومین پسر وی بود. دشمنی شدید میان بنی‌امیه و بنی‌هاشم پس از قتل وی پایدار گشت و منتهی به انقراض امویان شد. زیرا که چون معاویه پسر خویش یزید را بولایت عهد منصوب کرد حسین این امر را خلاف دستورات اسلام تشخیص داد و پس از مرگ معاویه و جانشینی یزید، با وی بیعت نکرد و با گروهی از یارانش از مدینه به مکه شد و چند ماه بماند. پس همکاران پدرش از کوفه وی را دعوت بقیام بخلافت کردند و خود را با لشکری آمادهٔ یاری او در سرنگون ساختن امویان اعلام کردند. پس حسین نخست پسر عم خویش مسلم‌بن عقیل را برای گرفتن بیعت پیشاپیش خود به کوفه فرستاد و خود با زنان و کودکان و نزدیک هشتاد تن از یاران به دنبال وی به طرف عراق حرکت کرد. اما یزید چون از حرکت حسین آگاه شد ابن زیاد را از بصره با لشکری بطرف کوفه فرستاد و او کوفه را گرفته و مسلم را بتفصیلی که در کلمهٔ «مسلم» می‌آید بکشت و سپس لشکری بجلوگیری از حسین فرستاد این لشکر با سرداری عمربن سعد در زمینی که بعداً بنام حائر و کربلا و غاضریه معروف شد، راه بر حسین بگرفتند و پس از زد و خوردها، حسین و حدود هفتادودو تن از یارانش را کشتند، و این در روز جمعهٔ دهم محرم سال ۶۱ هجرت بود و سپس بازماندگان وی را اسیر کرده با سر او به شام نزد یزید فرستادند و یزید پس از چندی دستور داد زنان و کودکان اسیر را به مدینه بازگردانیده و سر حسین را دفن کردند. مدفن سر حسین را برخی در شهر دمشق و برخی در قاهره و برخی در کربلا همراه جسد او نوشته‌اند و تا کنون چندین مرقد و زیارتگاه در آن اما کن به نام وی شهرت دارد. فرزندان وی را سادات حسینی نامند، چنانکه سیدان منسوب به برادرش حسن را سادات حسنی نامند. در ادبیات شیعی وی را به لقب شهید و سید الشهداء و خامس آل‌عبا و شبیر و سید شباب اهل الجنة خوانده‌اند. حسین‌بن علی در ادبیات قدیم فارسی نمونهٔ شجاعت و پایداری و نشانهٔ مظلومیت و بردباری و ایستادگی در برابر ظلم است:

خون حسین آن بچشد در صبوح
وین بخورد ز اشتر صالح کباب.
ناصرخسرو.

ازین حور عین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن شین و سین محمد.
ناصرخسرو.

حسین و حسن را شناسم حقیقت
به دو جهان گل و یاسمین محمد.
ناصرخسرو.

ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین
کەنفس احمد، بُختیٌّ رام او زیبد. خاقانی.

لقب شبیر برای حسین‌بن علی(ع) در اشعار زیر دیده میشود:

ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش
حیدر امام تست شبر آنگهی شبیر.
ناصرخسرو.

من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر. ناصرخسرو.

چگونی بمحشر اگر پرسدت
بر آن عهد محکم شبر یا شبیر.
ناصرخسرو.

از کلمات آن حضرت است: الناس عبید الدنیا و الدین لعق علی السنتهم. شیخ حسین ضیائی اشعاری منسوب به حسین‌بن علی را جمع کرده، و خیابانی در دیوان المعصومین آنها را چاپ کرده است. کتب زیر دربارهٔ زندگانی حسین(ع) نگاشته شده است: «ابوالشهداء الحسین‌بن علی» از عباس محمود عقاد. و «حسین‌بن علی» از عمر ابوالنصر و «الحسین علیه‌السلام» از علی جلال حسینی. و پیش از ایشان «ماربین» فیلسوف آلمانی کتابی بنام «السیاسة الاسلامیة» در گزارش تفصیلی داستان شهادت سیدالشهداء حسین نگاشته که بزبانهای دیگر و از جمله عربی و فارسی ترجمه شده است. برای احوال وی تاریخ طبری و تاریخ ابن اثیر و تاریخ الخمیس ج۲ ص۲۹۷ و تاریخ یعقوبی ج۲ ص۲۱۶ و صفوةالصفوة ج۱ ص۳۲۱ و ذیل المذیل ص۱۹ و حسن الصحابة ۸۷ و تهذیب ابن عساکر ج۴ ص۳۱۱ و خطط مبارک ج۵ ص ۹۳ و مقاتل الطالبیین ۵۴ و ۶۷ دیده شود. و رجوع به دیوان خاقانی و دیوان ناصرخسرو ص۱، ۳، ۶، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۲۱، ۳۹، ۸۷، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۹، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۹۵، ۳۷۳، ۴۶۴، ۴۸۰، ۲۱۵۵، ۱۰۳۲۲ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی ابومنصور صوفی (۵۹۵-۶۸۲ هـ .ق.). او راست: الرسالة. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۱۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد اسواری قماط. محدث است. در ۳۸۱ هـ .ق. در اصفهان درگذشت. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص۲۸۵).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن بابویه. رجوع به حسین بابویه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن جعفربن ما کولا. رجوع به حسین جرفادقانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن محمد. رجوع به حسین عشاری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن حسن مثنی. رجوع به صاحب فخ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین.

رجوع به حسین مغربی و حسین طبری و حسین قمی و حسین اوالی و حسین حاسبی و حسین واسطی و حسین‌بن بابویه شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالرحمان حصنی یا خصیبی ملقب به جمال‌الدین مقری نحوی شاعر. او راست: «الجوهر» در قرائت و دیوان شعر و جز آنها و در ۹۶۳ هـ.ق. / ۱۵۵۶م. زنده بوده است. (کشف‌الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عیسی‌بن حسین. رجوع به حسین صیرفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن عبدالمعین‌بن عون. از فرزندان ابونمی‌بن ابوالبرکات هاشمی، شریف مکه (۱۲۷۰ هـ.ق. / ۱۸۵۴ م. - ۱۳۵۰ هـ.ق. / ۱۹۳۱ م.). در سالهای ۱۹۱۶ - ۱۹۲۴م.). پادشاه حجاز بود و ابن سعود او را شکست داد. حسین نخستین کس بود که از جنگ بین الملل اول استفاده نموده استقلال و جدائی اعراب را از ترکهای عثمانی اعلام کرد و آخرین حاکم از هاشمیان بر مکه بود. وی هنگامیکه پدرش در استانبول تبعید بود در آنجا به دنیا آمد و در سه سالگی با پدر به مکه بازگشت و چون عمویش عون‌الرفیق از تندروی وی میترسید او را در ۱۳۰۹ هـ.ق. به استانبول تبعید کرد و چون عون و برادرش عبدالله درگذشتند دولت عثمانی حسین را در ۱۳۲۶ هـ.ق. بجای وی امیر مکه نمود و چون جنگ بین الملل درگرفت انگلیسها با او وارد مذاکره شدند و بتشویق آنان استقلال عرب را اعلام کرد. و در ۹ شعبان ۱۳۳۴ هـ.ق. / ۱۹۱۶م. نخستین گلولهٔ تیر را در مکه بعنوان اعلام استقلال رها نمود و پسرش فیصل را با لشکریان انگلیس به سوریه فرستاد و در ۱۹۲۰ م. فرانسویان با دادن رژیم جمهوری مردم سوریه را بسوی خود خواندند و فیصل را بیرون کردند. حسین پسر دیگر خود عبدالله را برای کمک ببرادر بحدود سوریه فرستاد. انگلیسها که با فرانسه سازش کرده بودند عبدالله را به امارت عمان و شرق اردن قانع کردند و چون مردم عراق بسرپرستی میرزا محمدتقی شیرازی بر حکومت مستقیم انگلیس شوریده بودند ایشان را بپادشاهی عربی چون فیصل ساکت، و فیصل را بچشم‌پوشی از سوریه راضی کردند. پس ابن سعود از نجد شروع بحمله کرد و حسین در ۱۳۴۳ هـ.ق. / ۱۹۲۴م. بدستور انگلیسها از تخت حجاز کنار رفت و پسرش ملک علی بجایش نشست و در ۱۹۲۵ م. انگلیسها حسین را مجبور باقامت در جزیرهٔ قبرس کردند و شش سال در آنجا بود و چون بیمار گردید با اجازهٔ انگلیسها به عمان آمد و در آنجا درگذشت و در مسجدالاقصی بخاک سپرده شد.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن ولید متکلم اسماعیلی. درگذشتهٔ ۶۶۷ هـ.ق. / ۱۲۶۸م. او راست: «عقیده الموحدین». (بروکلمان پیوست ج۱ ص۷۱۶) (معجم المؤلفین).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد. رجوع به حسین وفائی و حسین نقوی و حسین عاملی و حسین طغرائی و حسین صیمری و حسین خزاعی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن موسی‌الرضا یکی از پنج پسر امام هشتم شیعه است که به قزوین مدفون است. (تاریخ گزیده ص۲۰۷) (نزهة القلوب ج۳ ص۵۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن موسی‌بن بابویه. رجوع به حسین‌بن بابویه شود.

حشین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن مهران اصفهانی. از محدثان اصفهان است. رجوع به اخبار اصبهان ج۱ ص۲۷۷ و فهرست المصاحف سجستانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن یزید. رجوع به حسین کرابیسی و حسین صایغ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی اسواری. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۸۱).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی باخرزی صاحب «دمیةالقصر». رجوع به باخرزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بصری. رجوع به حسین جعل شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی بیهقی. رجوع به حسین کاشفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی جعفی. مکنی به ابوعبدالله تابعی و از روات حدیث است. (عیون الاخبار ج۲ ص۲۷۸) (صفة الصفوة ج۳ ص۱۰۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی حصنی. رجوع به حسین‌بن علی‌بن عبدالرحمان شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی حصنی ملقب به تقی‌الدین. او راست: التعریف فی نظم التصریف که به سال ۹۴۶ هـ.ق. نگاشته است. (کشف‌الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی خلال. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۷۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی رجبی. رجوع به ابوعلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی صیمری. رجوع به حسین صیمری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی فارسی. او راست: «اخبارالملاحدة».

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی منجم. رجوع به حسین قبانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی نمری. رجوع به حسین نمری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن علی یمنی. رجوع به حسین یمنی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عمران. رجوع به ابوعلی ... شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن یوسف قاضی حمادی. در ۳۶۸ هـ.ق. به اصفهان آمده، حدیث گفت و مدتی قاضی یزد شد و در آنجا درگذشت. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۸۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عمر. رجوع به حسین حلبی و حسین بهم شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عیاش‌بن عمر. رجوع به ابوعلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن غنام نجدی. درگذشتهٔ ۱۲۲۵ هـ.ق.او راست: العقدالثمین در اصول الدین و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن غیاث‌الدین محمد. او راست: «احیاءالملوک» در تاریخ سیستان که در ۱۰۲۷ هـ.ق.نگاشته است. (ذریعه ج۱۱ ص۳۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن غیاث‌الدین. رجوع به حسین تربتی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فتحویه. رجوع به حسین ثقفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فراء. رجوع به حسین‌بن محمد شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فرج اصفهانی بغدادی. ابوعلی معروف به ابن خیاط از محدثان اصفهان بوده است. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص۲۷۶ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فضل اصفهانی. رجوع به راغب و حسین سرخسی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فقیه. رجوع به حسین حضرمی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن فیروزشاه امیر غیاث‌الدین. رجوع به غیاث‌الدین سلطان حسین شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قار یاغدی. رجال‌شناس فقیه. او راست: «بضاعةالمزجاة» در رجال و شرح روضهٔ کافی و جز آن. (ذریعه ج۱ ص۱۱۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن عبیدالله مکنی به ابوعلی و ملقب به عمیدالدوله وزیر مقتدربالله عباسی بود و پدر او قاسم لقب ولی‌الدوله داشت. در تجارب الامم مسکویه آمده است که خلیفه او را بسیار دوست

گرفت، چنانکه بدست خویش او را طعام میفرستاد و هم فرمان کرد تا نام او بر دراهم و دنانیر نقش کردند. و رجوع به فهرست خاندان نوبختی و تجارب الامم ج ۲ ص ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۳ و صص ۳۴۷ - ۳۵۹ و صص ۳۶۱ - ۳۶۷، ۳۷۳، ۴۲۱، ۴۲۲ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم طبری مکنی به ابوعلی. متوفی ۳۵۰ هـ.ق. او راست: الافصاح در شرح مختصر مزنی و جز آن. (کشف‌الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم عیانی. رجوع به حسین عیانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم یمنی. رجوع به حسین یمنی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاسم کاتب. رجوع به حسین کاتب و ابوعبدالله کاتب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاضی عسکر علوی معروف به ابی‌الرکب و ابن ابی‌الرکب. وی پسر محمدبن حسن‌بن حسن‌بن زیدبن حسین خطیب شاعر بود. در ۶۹۸ هـ.ق. / ۱۲۹۹م. متولد و در ۱۷ شعبان ۷۶۲ هـ.ق. / ۱۳۶۱م. درگذشت. دیوان خطب بنام «المقال المحبر فی مقام المنبر» دارد. (معجم المؤلفین از درر الکامنه ج ۲ ص ۶۷) (البدر الطالع ج ۱ ص ۲۲۸) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۵).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قاوان. رجوع به حسین‌بن شهاب‌الدین گیلانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن قحطبه حلبی. محدث است. (تاریخ گزیده صص ۲۸۷-۲۹۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن کرنیب. رجوع به حسین‌بن اسحاق‌بن ابراهیم شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن کمال‌الدین‌بن محمدبن حسین‌بن محمدبن حمزه معروف به ابن النقیب شاعر. متولد ۱۰۳۱ هـ.ق. / ۱۶۲۲م. و متوفی ۱۰۷۲ هـ.ق. / ۱۶۶۲م. او راست: تذکرهٔ حسنه در شعر و شعراء. (معجم المؤلفین از خلاصة الاثر ج ۲ ص ۱۰۵) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۲) (ایضاح المکنون) (زرکلی ج ۱ ص ۲۵۷).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن کوران. از متکلمان جبری (مجبره) است. (ابن الندیم).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ماکولا. رجوع به حسین جرفادقانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مبارک. رجوع به حسین موصلی و حسین زبیدی و حسین صیرفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محسن علوی. رجوع به حسین سبزواری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد. معروف به ابن القراء مکنی به ابوعلی. از رجال سیاسی قرن چهارم هجری و دهم میلادی است. او راست: «رسل‌الملوک و من یصلح للرسالة و السفارة». (معجم المؤمنین از فهرست مکتبهٔ ظاهریهٔ دمشق).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد غسانی جیانی حافظ فقیه. ابوعلی. او راست: «ما ائتلف خطه و اختلف لفظه». (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۳۶۷ چ ۱).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق مکنی به ابوعلی طیان. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن سلمان شافعی ملقب به صائن‌الدین از پیروان طریقت شهاب سهروردی شده و خرقه پوشیده چهل بار به حجاز رفت. او راست: «تاریخ مشایخ فارس». وی در ۶۶۴ هـ.ق. / ۱۲۶۶م. درگذشت. (شدالازار ص ۱۷۶).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن شریک مکنی به ابوعلی متطبب. متوفی ۳۸۵ هـ.ق. محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۵).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالوهاب. رجوع به حسین بارع شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبیدالله بغدادی. رجوع به ابن شبل شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عفیر انصاری. محدث اصفهانی ساکن بغداد. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۱).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی زعفرانی اصفهانی بندار شهر و محدث بود و در ۳۶۹ هـ.ق. درگذشت. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۳).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حسین. پدرش صاحب مدارک است و خودش حاشیه بر الفیهٔ شهید دارد. (ذریعه ج ۶ ص ۲۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن فضل. مکنی به ابوالقاسم است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن قاسم‌بن علی‌بن محمدبن احمدبن ابراهیم طباطبا. نسابهٔ معروف به امام زاهد. او راست: تهذیب الانساب و «جریدهٔ نیشابور». (ذریعه ج ۴ ص ۵۰۸ و ج ۵ ص ۹۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن متویه اصفهانی. محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن مفضل اصفهانی. رجوع به راغب اصفهانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی. رجوع به حسین خوانساری و حسین زعفرانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد بارع. رجوع به حسین بارع شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد بحرینی. رجوع به حسین بحرینی و حسین عیثان و حسین عصفوری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدتقی. رجوع به حسین نوری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد ثعالبی. رجوع به حسین مرعشی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد ثقفی. رجوع به حسین ثقفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد حاسب. رجوع به حسین حاسب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد حرانی. رجوع به حسین حرانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد حضرموتی. رجوع به حسین بار شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد خالدی. رجوع به حسین خالدی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن خالع. رجوع به حسین خالع شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد دیاربکری. رجوع به حسین دیاربکری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد زاغونی. رجوع به حسین زاغونی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد سنقانی و رجوع به حسین سنگانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد سهواجی. رجوع به حسین سهواجی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد شافعی ملقب به عمادالدین. متوفی ۷۷۷ هـ.ق. / ۱۳۷۵م. او راست: «احکام الخنثی». (معجم المؤلفین از کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) محمد شریف. رجوع به حسین عمری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد صنعانی. رجوع به حسین مغربی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد طبری. رجوع به حسین حناطی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد طیبی. رجوع به حسین طیبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد غسانی. رجوع به حسین جیانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد فیروزه. رجوع به حسین صدفی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد القبانی. رجوع به حسین قبانی و ابوعلی حسین شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد قرطبی. رجوع به حسین تجیبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد قطان. رجوع به حسین قطان و ابوعبدالله حسین شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد کنتوری. رجوع به حسین کنتوری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد کوتاهی. رجوع به حسین قره‌چلبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد کیالی. رجوع به حسین کیالی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد لاری. رجوع به حسین لاری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد لاکودی. رجوع به حسین یونینی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد مجاهد. رجوع به حسین مجاهد شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد مرعشی آملی. رجوع به حسین خلیفه‌سلطان شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد مروزی. رجوع به حسین مروزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد مصری. رجوع به حسین محلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد مقری‌بن خسرو بلخی. معروف به ابن مقری حافظ و مکنی به ابوعبدالله. درگذشتهٔ ۵۲۳ هـ . ق. / ۱۱۲۹م. او راست: «تعبیرالرؤیا». (معجم المؤلفین از کشف الظنون) (ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۱۲).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد منقاره. رجوع به حسین منقاره شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد مؤدب جروانی مکنی به ابوعبدالله. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص۲۸۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد نیهانی. رجوع به حسین عباسی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد نجار بغدادی. رجوع به حسین نجار شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد نصیف. رجوع به حسین نصیف شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد نماوی. رجوع به حسین نماوی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری. رجوع به حسین قبانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری. رجوع به حسین ماسرجسی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد ونی. رجوع به حسین حاسب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد یزدی. رجوع به حسین یزدی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمود جزائری. رجوع به حسین جزائری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمود رضوی. رجوع به حسین قمی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمود زیدانی. رجوع به حسین زیدانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمود نقیب. رجوع به حسین نقیب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مخلد. مهردار متوکل عباسی بود که اموال بختیشوع طبیب را پس از مصادره مهر و موم کرد. (از عیون الانباء ج ۱ ص۱۴۱) (اخبار الحکماء قفطی ص۱۰۳ و ۱۰۴). رجوع به ابن مخلد حسن شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن المدرس. رجوع به حسین توقانی‌بن عبدالله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مرتضی یزدی. رجوع به حسین یزدی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مساعدبن حسن‌بن مخزوم‌بن ابوالقاسم حسینی حائری. او راست: «تحفة الابرار فی مناقب الائمة» که کفعمی و مجلسی از آن نقل کنند. و صاحب ذریعه نسخه‌ای از عمدةالطالب بخط او دیده که در ۸۹۳ هـ . ق. نوشته و تا ۹۱۷ هـ . ق. بر آن حاشیه‌ها نوشته است. (ذریعه ج۳ ص۴۰۵ و ج ۶ ص ۱۵۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مسعود بغوی. رجوع به حسین بغوی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مسعودبن محمد ملقب به محیی‌الدین و مکنی به ابومحمد بوده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مصطفی آیدینی. رجوع به حسین قره‌تپه‌لی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن عبدالرحمان. رجوع به حسین حصنی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن عوده. رجوع به حسین عوده شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مصعب‌بن مسلم بجلی کوفی. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ج ۶ ص۳۲۵). و رجوع به تاریخ بیهقی ص۱۳۴ و الوزراء و الکتاب ص۲۳۸ شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مطر جزائری معاصر شیخ حر عاملی بود و او ترجمهٔ احوال وی را در امل آلامل و نجوم السماء ص۱۴۳ آورده است. تفسیر قرآن دارد. (ذریعه ج ۴ ص۲۴۸).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مطیر اسدی‌بن مکمل مولای بنی‌اسد. احوال او در معجم الادباء ج۴ ص۹۷ و الموشح ص ۲۳۰ و زرکلی و البیان و التبیین جاحظ ج۲ ص۱۳۹ آمده است و در فهرست ابن الندیم گوید: اشعار وی نزدیک صد ورقه است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن معن قسطنطینی امیر دروزی. متوفی به استانبول ۱۱۰۹ هـ . ق. / ۱۶۹۷ م. او راست: «کتاب التمییز». (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲۴) (ایضاح المکنون) (فهرست دارالکتب).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن معین‌الدین یزدی. رجوع به حسین میبدی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مفلح‌بن حسن بحرینی. رجوع به حسین صیمری شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مقلة جد ابوعلی محمدبن مقلة است. رجوع به ابن مقله شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن منصور. رجوع به حسین حلاج و حسین بایقرا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن منصور. او راست: کتاب الحاوی. که آن را به رکن‌الدین محمدبن علی جرجانی نیز نسبت داده‌اند. (ذریعه ج ۶ ص۲۳۴).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن جعفر علیه‌السلام. پدر سید مرتضی و سید رضی مکنی به ابواحمد الابرش. سیدی عظیم‌المنزله و جلیل‌القدر در دولت بنی‌عباس و بنی‌بویه و از اعیان زمان خویش و نقیب علویان در بغداد بود. (روضات ص۵۷۲ و ۷۵۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن موسی حاسب. رجوع به حسین هرمزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن موسی‌بن هبةالله. رجوع به حسین جلیس شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن حسن. رجوع به حسین قزوینی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن مهران. ابومحمد. رجوع به ابومحمد حسین در همین لغت‌نامه و لباب‌الالباب چ اروپا ج۱ ص۲۵ شود. و در معجم الادباء ج ۱ ص۴۱۳ دو فرزند وی را بنامهای احمدبن حسین متوفی ۳۸۱ هـ . ق. و محمدبن حسین متوفی ۳۵۸ هـ . ق. یاد کرده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن میکائیل مکنی به ابوعبدالله، چنانکه در تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸ آمده است. و نام صحیح او ابوالفضل حسن است. رجوع به ابوالفضل شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالحفیظ. رجوع به حسین مهلا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ناصرالدوله. رجوع به حسین همدانی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن الناظر. رجوع به حسین غرناطی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نجف‌بن محمد نجفی. رجوع به حسین تبریزی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصربن خمیس. رجوع به خمیس شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) نصربن محمدبن حسن. رجوع به حسین خمیس شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصربن محمد کعبی مکنی به ابوعبدالله. متوفی ۵۵۲ هـ . ق. او راست: تحریم الغیبة و المزاج الموضح. (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصر باری از مردم باردیهی به نیشابور. وی از فضل‌بن احمد رازی حدیث کرد. و بعد از ۳۳۰ هـ . ق. درگذشت.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصر بصری مکنی به ابوعبدالله. او راست: اخبارالمنامات. (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نصر ضریر. رجوع به حسین شفائی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نظام‌الملک (خواجه...) یکی از وزرای سلجوقی است و ابوعبدالله کنیت او بوده است. (تجارب السلف ص۲۸۲) (رجال حبیب السیر ص۲۸۰).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن النقیب. رجوع به حسین‌بن کمال‌الدین شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن نوح قمری مکنی به ابومنصور. او راست: غناء فی الطب. (کشف الظنون).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن واقد. رجوع به ابوعلی حسین... شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن ولیدبن نصر معروف به ابن عریف و مکنی به ابوالقاسم نحوی شاعر. از وطن به مشرق آمد و به مصر سکنی گزید و بر ابن رشیق تلمذ کرد پس به اندلس بازگشت و در ۳۹۰ هـ.ق./۱۰۰۰ م. در طلیطله درگذشت. او راست: شرح کتاب جمل زجاج و کتاب الرد علی النحاس فی کتابه الکافی. (معجم المؤلفین از الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص۱۱۴) (معجم الادباء ج ۱۰ ص۱۸۳) (بغیة الوعاة ۲۳۷) (روضات ۲۱۸) (کشف‌الظنون) (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۶، ۳۰۷).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن هداب‌بن محمدبن ثابت دیری نوری منسوب به یکی از قرای حلهٔ سیفیه است و در ۱۲ رجب ۵۶۲ هـ.ق. درگذشت. نحوی، لغوی، قاری، شاعر بود و شعر وی در معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۴ ص۱۰۲ آمده است.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن هارون‌بن جعفر. رجوع به حسین ضبی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن هبةالله. رجوع به حسین سوائی و حسین دهن‌الحصا شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن هشام معدل ابوعلی. درگذشتهٔ بعد از ۲۸۰ هـ.ق. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص۲۷۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یاسین‌بن محمد. رجوع به حسین کاتب شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابراهیم‌بن یحیی. رجوع به حسن دیلمی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عیاش قطان مکنی به ابوعبدالله. رجوع به قطان شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یحیی متوی مکنی به ابوعبدالله است. رجوع به متوی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یحیی بخاری مکنی به ابوعلی زندویستی. او راست: «متحیرالالفاظ» و «روضةالعلماء».

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یزید دینوری بستانبان. محدث اصفهانی است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص۲۷۹).

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمد بغدادی. رجوع به حسین دجیلی شود.

حسین. [حُ سَ] (اِخ) ابوالرکب. رجوع به حسین‌بن قاضی عسکر شود.

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری ورامین و دوهزارگزی ایستگاه راه آهن قلعه‌بلند. واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۷۵ تن سکنهٔ میباشد که فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: غلات، صیفی. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند راه مالرو دارد و از قلعه‌بلند ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران واقع در سه‌هزارگزی شمال خاور کرج سر راه چالوس. ۱۸ تن سکنهٔ دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در سه‌هزارگزی شمال بوئین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۰۸ تن سکنه میباشد که ترک‌زبانند. از دو رشتهٔ قنات و در بهار از رودخانهٔ حاجی‌آباد مشروب میشود محصولات آنجا غلات، چغندرقند، بادام، میوه‌جات، پسته. اهالی به کشاورزی، قالی، گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. این ده مزرعه‌ای دارد بنام یوسف‌آباد. ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۶۰هزارگزی شمال ضیاءآباد ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۶۰۷ تن سکنه میباشد که ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی، عدس، نخود، انگور، قیسی، بادام، لبنیات. اهالی به کشاورزی و قالی و گلیم و جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. سر راه شوسهٔ قزوین به رشت واقع و دو مهمانخانه و چهار درب دکان و ساختمان دولتی، راه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان ولی معتدل. دارای ۳۲۸ تن سکنه میباشد که ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات، چشمه در بهار از رودخانهٔ ساج مشروب می‌شود. محصولاتش: غلات، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، قالی، گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است و میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ۵۵هزارگزی جنوب باختر قم و سه‌هزارگزی باختر راه شوسهٔ قم به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، کنار رودخانهٔ قم. سردسیر. دارای ۳۶۰ تن سکنه میباشد که فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ قم مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، یونجه. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرود بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری دستجرد ۹هزارگزی جنوب طغرود. دارای ۱۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات واقع در ۱۶هزارگزی خاور محلات و ۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ دلیجان – خمین. دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش دلیجان شهرستان محلات. واقع در ۱۰هزارگزی شمال دلیجان و ۲هزارگزی راه شوسهٔ اصفهان به قم. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۱۶هزارگزی خاور خمین کنار راه شوسه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. دارای ۱۰ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در شش‌هزارگزی شمال خمین و ۶هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۰۸ تن سکنه میباشد. که فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، پنبه، انگور، بن شن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی

است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) ·

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۳۶هزارگزی شمال ساوه و ۲هزارگزی راه عمومی. سردسیر. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قنات لب‌شور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، پنبه، بستان. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه فرعی است و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) ·

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۵هزارگزی شمال باختر زرند و سه‌هزارگزی راه عمومی. سردسیر. دارای ۷۹۳ تن سکنه میباشد. ترک و فارسی‌زبانند. از قنات لب‌شور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، کرچک، شاه‌دانه. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سلطانیهٔ بخش حومهٔ شهرستان زنجان. ۴۸هزارگزی خاور زنجان. سه‌هزارگزی راه شوسهٔ قزوین به زنجان. کوهستانی، سردسیر. ۴۶۰ تن سکنهٔ آن ترک و فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گلیم، جاجیم‌بافی است. به جاده شوسه راه فرعی دارد. مزرعه فخره جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. هشت‌هزارگزی شمال فرمهین. هشت‌هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۴۱۲ تن. زبان: فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، ارزن، پنبه، چغندر قند، سیب زمینی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، قالیچه‌بافی است. راه مالرو و از فرمهین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. ۱۸هزارگزی جنوب خاوری سیردان. ۱۸هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. زبان: ترکی. آب آن از رودخانهٔ رزان. محصول آنجا لوبیا، عسل، غلات. شغل اهالی زراعت، مکاری، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو و صعب العبور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. ۲۷هزارگزی شمال ابهر. ۱۸هزارگزی راه قزوین به زنجان. کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آن ۳۹۷ تن. زبان، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، قلمستان، انگور. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک. ۴۸هزارگزی جنوب فرمهین. سه‌هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آن ۳۴۹ تن. زبان، فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، اشجار. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه‌بافی. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلو بخش ماهنشان شهرستان زنجان. ۲۷هزارگزی شمال خاوری ماهنشان دوهزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آن ۳۲۷ تن. زبان، ترکی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. در هزارگزی شمال آستانه و کنار شوسهٔ آستانه به رشت. جلگه. مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۳۰۲ تن. زبان گیلکی، فارسی. آب آن از نهر حشمت‌رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج، ابریشم، بادام زمینی، صیفی. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) ·

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک. ۲۴هزارگزی شمال آستانه. یک‌هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن. آب آن از رودخانهٔ کزاز. محصول آنجا غلات، چغندر قند، قلمستان، انگور، بنشن، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، ژاکت، جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۵هزارگزی شمال خاوری رودسر کنار دریا. سکنهٔ آن ۸۰ تن. زبان، گیلکی فارسی. آب آن از نهر شلمان‌رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. دوهزارگزی جنوب فومن. جلگه. معتدل، مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۵۹۳ تن. زبان گیلکی، طالشی. آب آن از استخر و قلعه‌رودخان. محصول آنجا برنج، توتون سیگار. شغل اهالی زراعت، شال بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود. ۲۴هزارگزی شمال نردین. کوهستانی، جنگلی، سردسیر مالاریایی. سکنهٔ آن ۹۰۰ تن. زبان ترکی، فارسی. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، نمدمالی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) معروف به حسین‌آباد حاجی علینقی. دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان. ۱۲هزارگزی خاور دامغان ۲هزارگزی شوسهٔ دامغان به شاهرود. جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. زبان: فارسی. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، پسته، میوه‌جات، پنبه، انگور. شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان. ۲۱هزارگزی خاور گرگان. دشت. معتدل. مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. زبان: فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا برنج، غلات، لبنیات، توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس. امامزاده دارد. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. ۱۶هزارگزی شمال باختری بهشهر. ۶هزارگزی شمال ایستگاه رستم‌کلا. دشت. معتدل، مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۵۲۰ تن. زبان کردی، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ تکا آب‌بندان و چاه و محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنجد، صیفی، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. ۹۳هزارگزی جنوب خاوری کاشان. شش‌هزارگزی ایستگاه راه آهن. جلگه.

معتدل. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پسته، تباکو. شغل اهالی زراعت، قالیبافی. از طریق ابوزیدآباد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان. نه‌هزارگزی جنوب خاوری دامغان. ۶هزارگزی ایستگاه. جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. زبان: فارسی. آب آن از چشمه‌علی. محصول آنجا غلات، پسته، پنبه، انگور، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، کرباس‌بافی. از طریق برم اتومبیل می‌توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. ۱۰هزارگزی جنوب قلعه‌نو دوهزارگزی باختر شوسهٔ شاهرود به گرگان. جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۲۷۴ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا بنشن، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از بلوک کلاتها و دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. ۲۲هزارگزی شمال خاوری میامی کنار راه‌آهن خراسان. دشت. معتدل. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کجرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر ۲هزارگزی جنوب باختر شوسهٔ المده به کلاردشت. دشت. معتدل. مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن. زبان گیلکی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ کچرود. محصول آنجا برنج، مختصر غلات، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. ۱۳هزارگزی شمال خاوری آمل. دشت. معتدل مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندور بخش مرکزی شهرستان ساری چهارهزارگزی شمال خاوری ساری. دوهزارگزی شمال شوسهٔ ساری به بهشهر. دشت. معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۹۰ تن. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت. معتدل مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۸۰ تن. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه و تجرود هراز. محصول آنجا برنج، نیشکر. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. ۵هزارگزی شمال باختری آمل. کنار شوسهٔ آمل به محمودآباد. سکنهٔ آن ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان وردیمهٔ سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. ۴۲هزارگزی شمال کیاسر. کوهستانی، جنگلی. معتدل مرطوب مالاریایی. سکنهٔ آن ۲۵ تن. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از چشمه وزارمرود. محصول آنجا برنج، غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. استخر طبیعی بزرگ دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان ترود بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۱۵۱هزارگزی جنوب باختری شاهرود. ۵۳هزارگزی ترود. سکنهٔ آن ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۳۹۵۰۰گزی جنوب باختری مراغه در مسیر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۶۱۴ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانهٔ مروی، قنات، چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، کشمش، بادام. اهالی به کشاورزی جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه شوسه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۹هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۳۱هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل مالاریایی. و دارای ۲۲۹ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش. محصول آنجا غلات، نخود و بزرک، زردآلو. اهالی به کشاورزی و جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری و ۲۶هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل مالاریایی و دارای ۲۱۲ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا: غلات، توتون، چغندر، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. از صنایع دستی و جاجیم‌بافی. راه مالرو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مواضع خان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۹هزارگزی جنوب ورزقان و یازده‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۸۲ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۱هزارگزی خاور مهاباد و یازده‌هزارگزی باختر بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل مالاریایی. دارای ۱۴۸ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، توتون، چغندر قند. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۹هزارگزی جنوب خاوری مراغه مسیر شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل مالاریایی. دارای ۱۳۷ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از زرینه‌رود مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بادام، حبوبات، کرچک. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه شوسه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۳هزارگزی شاهین‌دژ و ۱۵هزارگزی باختر ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل سالم. دارای ۸۵ تن سکنه می‌باشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، کرچک، حبوبات

است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه مالرو میباشد. این ده را «همروله» نیز می‌گویند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۲۱هزارگزی جنوب باختر خوی و چهارهزارگزی جنوب باختر ارابه‌رو قورل به کسیان. ناحیه‌ای است واقع در دره. معتدل مالاریایی. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. این ده را «دوزن» نیز میناممند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان سنندج. این دهستان در شمال شهر سنندج واقع و محدود است از طرف شمال به بخش دیواندره از شمال خاور به دهستان نجف‌آباد از خاور دهستان خسروآباد از جنوب خاور دهستان ییلاق از جنوب دهستان حسن‌آباد از باختر به دهستان‌های کلاترزان و ساران. وضع طبیعی: منطقه‌ای است کوهستانی. هوا سردسیر و در تابستان معتدل میباشد. رودخانهٔ قشلاق که از چهارهزارگزی خاور شهر سنندج میگذرد، در قسمت علیای دهستان از دره‌های امروله، کری کران، باقل‌آباد، خرگه، گزان سرچشمه می‌گیرد، در تنگه کوهستانی به طرف جنوب جاری است راه شوسهٔ فعلی سنندج به دیواندره در کنار این رودخانه احداث شده و راه جدید که فعلاً در دست ساختمان است از ۶ الی ۱۰هزارگزی خاور راه فعلی کشیده شده است. آبادیهای دهستان در طول دره‌های متعدد و کوهستانی واقع گردیده است. آب آنها از چشمه و رودخانه‌ها تأمین میشود. محصولات آنجا گندم، جو و لبنیات میباشد. و از نظر سازمان بخشداری، ۳۵ آبادی دهستان (شهر سنندج تا حسن‌آباد) جزو بخش حومه، ۳۹ آبادی دیگری جزو بخش دیواندره محسوب میگردد. این دهستان از ۷۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۵ هزار تن است. مرکز دهستان آبادی حسین‌آباد در ۴۹هزارگزی شمال خاور سنندج سر راه شوسهٔ سنندج به سقز و قراء مهم آن بشرح زیر است: باینچوب، باباریز، امروله، خلیچیان، ماچگه سراب تایش. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است، مرکز دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۴۹هزارگزی شمال خاور سنندج ۵۳هزارگزی جنوب دیواندره کنار راه شوسهٔ سنندج به دیواندره. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، قلمستان، میوه‌جات، لبنیات، توتون، صیفی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. پاسگاه ژاندارمری، دبستان، دفتر ازدواج و طلاق، تلفن عمومی، قهوه‌خانه کنار شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۲۶هزارگزی شمال همدان و شش‌هزارگزی باختر شوسهٔ همدان به تهران. ناحیه‌ای است واقع در دشت. سردسیر. دارای ۷۴۲ تن سکنه میباشد و ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، مختصر میوه‌جات، صیفی، لبنیات. اهالی به کشاورزی و قالیبافی اشتغال دارند. یک باب دبستان و نیز راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد و یک‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو چهاردولی به کلیایی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۴۱۵ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و قالیبافی گذران می‌کنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج واقع در هفده‌هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ همدان به بیجار. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور و مختصر صیفی، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. تابستان از طریق حسن‌قشلاقی اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه واقع در ۹هزارگزی خاور کنگاور و یک‌هزارگزی شمال شوسهٔ کرمانشاه به تویسرکان. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی سرد معتدل. دارای ۳۲۳ تن سکنه میباشد. فارسی کردی‌زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ خرم‌رود سیاه گر. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، صیفی، قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان «بالا» شهرستان نهاوند واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری شهر نهاوند و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر. دارای ۳۲۱ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، صیفی، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۴۳هزارگزی شمال باختری کبودراهنگ و دوهزارگزی باباختجر. ناحیه‌ای است واقع در تپه‌ماهور. سردسیر. دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیم، انگور، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو است. در تابستان از طریق عفرجه و آقبلاغ آق‌داغ اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۴۷هزارگزی باختر شکرآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در یازده‌هزارگزی شمال باختر کرمانشاه کنار رودخانهٔ قره‌سو. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی سردسیر. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چاه و قره‌سو مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات دیمی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از سراب‌خشکه در تابستان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در هشت‌هزارگزی باختر صحنه، نزدیک عزیزآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۸۴ تن سکنه

میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، میوه‌جات، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲هزارگزی باختر صحنه و هشت‌هزارگزی شوسهٔ کرمانشاهان به همدان. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی سردسیر و معتدل و دارای ۱۱۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، حبوبات، توتون. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. اتومبیل نیز میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۵هزارگزی خاور قصبهٔ اسدآباد و چهارهزارگزی جنوب راه شوسهٔ اسدآباد به همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۰۲ تن سکنه میباشد. ترکی، کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه و رودخانهٔ ضداب مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور، حبوبات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۸هزارگزی جنوب سنندج و هفت‌هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج به کرمانشاهان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۹۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است. این دهستان در جنوب شهرستان دزفول بین دو رودخانهٔ کرخه و دز واقع شده است. هوای دهستان گرمسیر و مالاریایی است. آب مصرفی قراء دهستان اغلب از دو رودخانهٔ مزبور تأمین میشود. محصولات آنجا غلات دیمی و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از ۱۹ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ده هزار تن است. قراء مهم دهستان عبارتند از: حاشیهٔ شیخ خلعت دارای ۲۰۰۰ تن و عملهٔ تیمور دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد. ساکنین این دهستان از طوایف عرب و لر هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۴هزارگزی شمال باختر الیگودرز و چهارهزارگزی خاور راه اراک به دورود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۹۵ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، قالی و جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در سه‌هزارگزی خاور نورآباد و سه‌هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر مالاریایی. دارای ۴۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از سرآب مردآویز پامین مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، لبنیات، پشم. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ساکنین از طایفهٔ نورعلی بوده در زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. سردسیر مالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از چشمه‌ها مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پشم. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ساکنین از طایفهٔ علیها هستند. زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکز بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری بهبهان و شش‌هزارگزی شمال راه بهبهان به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت. گرمسیر مالاریایی. دارای ۲۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی و لری زبانند. از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، کنجد، برنج، پشم، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد واقع در ۲۱هزارگزی جنوب بروجرد کنار راه مالرو حاجی‌آباد جودکی به چاماشان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. کوهستانی. دارای ۲۰۱ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از رودخانه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در چهارهزارگزی باختری چرام مرکز دهستان و ۲۱هزارگزی شمال راه آزو به بهبهان. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، میوه‌جات، پشم، لبنیات. اهالی به کشاورزی و حشم‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. ساکنین از طایفهٔ چرام هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری الیگودرز کنار راه مالرو چکان به علی‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۱۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، چغندر، پنبه. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چم‌خلف‌عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر واقع در چهارهزارگزی شمال خاوری هندیجان کنار باختر رودخانهٔ زهره. ناحیه‌ای است واقع در دشت. گرمسیر مالاریایی. دارای ۱۴۰ تن سکنه میباشد. عربی و فارسی‌زبانند. از آب رودخانهٔ زهره. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و حشم‌داری گذران میکنند. راه در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین از طایفهٔ قنواتی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۲هزارگزی باختر الشتر و هیجده‌هزارگزی باختر خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور. سرد مالاریایی. دارای ۹۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لکی‌زبانند. از رودخانهٔ خیاط مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کولیوند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد. ناحیه‌ای است واقع در ۱۵هزارگزی

خاور دورود و سه‌هزارگزی شمال راه آهن دورود به اراک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۷ تن سکنه میباشد. فارسی و لری زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۴۲هزارگزی شمال خاوری زرقان کنار راه فرعی مرودشت به ابرج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل و مالاریایی. دارای ۳۰۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ سیوند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه بخش کوهک شهرستان جهرم واقع در ۷۵۰۰گزی شمال جهرم و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ جهرم به شیراز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۳۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، مرکبات، خرما، برنج، انگور. اهالی به کشاورزی، باغداری، قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیب کوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاور فسا و سه‌هزارگزی راه فرعی زاهدان به فسا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۶۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، خرما، پنبه، لیمو، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، باغداری، قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شمال باختری لارکنار راه فرعی خنج به بیدشهر. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۱۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، خرما، پنبه، تنباکو. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان فارود بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۲۷هزارگزی باختر داراب و یک‌هزارگزی راه مالرو فسارود به شش‌ده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۹۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و حبوبات، پنبه، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختر شیراز کنار راه شوسهٔ شیراز به اردکان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۹۵ تن سکنه. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، چغندر، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان فسا واقع در ۴۰هزارگزی خاور فسا و ۵هزارگزی جنوب راه فرعی فسا به داراگویه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۱۶۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، قالیبافی و گلیم‌بافی گذران میکنند. راه فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختر فهلیان کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۶۳ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از رودخانهٔ تنگ شیب و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۶۴هزارگزی شمال خاور کنگان و یک‌هزارگزی جنوب راه عمومی کنگان به پشتکوه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۱۶۱ تن سکنه. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، خرما، انار. اهالی به کشاورزی، گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۵۳هزارگزی شمال خاور اردکان کنار راه فرعی پل‌خان به خانی‌من ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از رودخانهٔ کر مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سلماس بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختر کازرون و باختر رودخانهٔ شاپور ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۴۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ شاپور و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاور شیراز کنار راه فرعی شیراز به گشنگان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل و مالاریایی. دارای ۱۴۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعه بالا (علیا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد و کنار رودخانهٔ فیروزآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و مالاریایی. دارای ۱۱۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ فیروزآباد و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی و گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۸۴هزارگزی خاوری زرقان و یک‌هزارگزی راه فرعی ارسنجان به کربال ناحیه‌ای است. واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۱۱۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، میوه‌جات، چغندر. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۱۱۸هزارگزی جنوب خاور کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی، ترکی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا

غلات، انار، پیاز. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسویه بخش داراب شهرستان فسا واقع در سی‌هزارگزی جنوب داراب و شش‌هزارگزی راه عمومی داراب به حاجی‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۸۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ محلی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، خرما. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاور خورموج، ۷هزارگزی جنوب رودمند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۳هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۲هزارگزی راه فرعی پل‌خان به کام‌فیروز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۵۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه کُر مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حنگشت بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در سی‌هزارگزی جنوب اقلید کنار راه فرعی دهبید به اقلید. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جزء بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۵۸هزارگزی جنوب خاور کازرون. دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع در ۸۵هزارگزی جنوب خاور سوریان و کنار راه فرعی سرچهان به هرات‌مروست و یزد. دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر ۵هزارگزی خاور بمپور، یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ ایرانشهر به بمپور. جلگه، گرمسیر مالاریایی. سکنه ۲۵۰ تن. زبان بلوچی. آب آن از رودخانهٔ بمپور. محصول آنجا غلات، ذرت، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. ۵۰هزارگزی جنوب راه فرعی کرمان به ده تازیان. جلگه. سردسیر. سکنه ۲۱۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. ۳۵هزارگزی شمال باختری بافت. سر راه مالرو گلناآباد گوغر. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۱۷۵ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات، چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و مالداری. صنایع دستی: قالیبافی بدون نقشه. راه مالرو. مزرعهٔ باقرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. هفده‌هزارگزی شمال بنجار. ۱۲هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل. جلگه. گرم معتدل. سکنه ۱۷۱ تن. زبان فارسی بلوچی. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده از بخش شهداد شهرستان کرمان. ۲هزارگزی شمال خاوری شهداد. سر راه مالرو شهداد به خراسان. جلگه. گرمسیر. سکنه ۱۲۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، خرما، حنا، مرکبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان تهتان بخش مرکزی سیرجان. ۲۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سر راه شوسه کرمان به سیرجان. جلگه. سردسیر. سکنه ۱۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. ۱۱هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه. سردسیر. سکنه ۱۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پسته، لبنیات، پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) (سلطان‌آباد) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۲۵هزارگزی خاوری سبزواران. کنار رودخانهٔ هلیل. جلگه. گرمسیر مالاریایی. سکنه ۹۸ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان. ۳۰هزارگزی جنوب زرند. ۱۴هزارگزی خاوری زرند. رفسنجان. کوهستانی، سردسیر. سکنه ۹۴ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) (محمدحسن‌خان) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۱۰هزارگزی جنوب خاوری سبزواران. سه‌هزارگزی خاور راه سبزواران به کهنوج. جلگه. گرمسیر مالاریایی. سکنه ۹۳ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. یک‌هزارگزی جنوب زرند. سر راه فرعی زرند به کرمان. جلگه. معتدل. سکنه ۹۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، پسته. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. ۶۵هزارگزی شمال خاوری بندرعباس. دوهزارگزی جنوب راه فرعی میناب به بندرعباس. جلگه. گرمسیر. سکنه ۹۰ تن. زبان فارسی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا خرما، غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان.

حفتادهزارگزی شمال خاوری زرند. سر راه مالرو چترود به راور. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۶۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. هشتادهزارگزی شمال باختری راور. ۳۵هزارگزی شمال راه فرعی کوهبنان به راور. سکنه ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. هشتادهزارگزی باختر راور. شش‌هزارگزی جنوب راه فرعی کوهبنان به یزد. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. ۵۰هزارگزی شمال باختری راور. کنار راه فرعی راور به کوهبنان. سکنه ۲۰۰تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان. ۲۲هزارگزی شمال خاوری شهداد. سر راه مالرو کشیت به دهو. سکنه یک خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان. هفده‌هزارگزی خاور شهداد. سر راه مالرو کشیت به دهو. سکنه ۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. هیجده‌هزارگزی شمال خاوری کرمان. سه‌هزارگزی خاور راه مالرو شهداد به کرمان. سکنه یک خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان. سی‌هزارگزی جنوب باختری کرمان. یک‌هزارگزی شوسهٔ کرمان به تهران. سکنه ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. سی‌هزارگزی جنوب باختری کرمان. شش‌هزارگزی جنوب راه فرعی زرند به کرمان. سکنه ۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. ۱۶هزارگزی شمال باختری کرمان سر راه فرعی زرند به کرمان. سکنه ۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان. هفتادوپنج‌هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه مالرو ده‌سرد به کوشک. سکنه ۳۱ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان. ۶۷هزارگزی جنوب خاوری بافت. چهارهزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه. سکنه ۴ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان. ۲۶هزارگزی جنوب بافت. سر راه مالرو بافت به دشت‌آب. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۲۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ازروئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. ۱۳۰هزارگزی جنوب بافت. چهارهزارگزی جنوب راه فرعی دولت‌آباد به علی‌آباد. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. ۱۵هزارگزی جنوب باختری نیکشهر. شش‌هزارگزی باختر شوسهٔ چاه‌بهار به نیکشهر. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار ۱۴هزارگزی جنوب باختری نیکشهر، شش‌هزارگزی باختر شوسه چهاربهار به نیکشهر. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. ۱۲هزارگزی جنوب باختری میرجاوه. یک‌هزارگزی شمال راه فرعی میرجاوه به خاش. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. ۵۱هزارگزی جنوب باختری میرجاوه. ۵هزارگزی خاور فرعی میرجاوه به خاش. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. ۵۵هزارگزی خاور رفسنجان. ۱۳هزارگزی شمال رفسنجان به کرمان. سکنه ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۱۸هزارگزی جنوب سبزواران. کنار رودخانهٔ هلیل. سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده. از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۳۵هزارگزی شمال سعیدآباد. سه‌هزارگزی باختر زیدآباد به خاتون‌آباد. سکنه ۲۵ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. ۶۵هزارگزی خاور بردسیر. سر راه مالرو چهارطاق. ده‌تازیان. سکنه ۱۸تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۵۶هزارگزی خاور سعیدآباد، سر راه مالرو بلورد به کمال‌آباد. سکنه ۱۸ تن. مزارع اکبرآباد، شنگ، فریزن علیا و فریزن سفلی جزء این ده است. ساکنین از طایفهٔ بچاقچی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۴۵هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد. ۵هزارگزی جنوب بلورد. سکنه ۹ تن. مزارع اصغرآباد، جبروئیه جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۱۰هزارگزی باختر سعیدآباد. سر راه مالرو کریم‌آباد به زیدآباد. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوگان بخش جبالبارز شهرستان جیرفت. ۱۰۰هزارگزی جنوب خاوری مسکون. ۶هزارگزی جنوب راه مالرو سبزواران به کروک. سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. ۱۵هزارگزی خاوری مسکون. ده‌هزارگزی شمال راه دلفارد به مسکون. سکنه ۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوربخش ساردوئیه

شهرستان جیرفت. ۵۰هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه. دوهزارگزی جنوب راه مالرو دارزین. سکنه ۲۱ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. ۱۵هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه. سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنه ۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. سی‌هزارگزی خاور ساردوئیه سر راه ساردوئیه به راین. سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ۱۵هزارگزی شمال خاوری ساردوئیه. چهارهزارگزی خاور راه فرعی راین به ساردوئیه. سکنه ۱۲ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ۲۰هزارگزی خاور ساردوئیه. ۱۵هزارگزی خاور راه فرعی راین به ساردوئیه. سکنه ۴ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. چهارهزارگزی خاور ساردوئیه، سه‌هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنه ۸ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده مرکز دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت. ۷۲هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو مارز به کهنوج. سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت ۸۵هزارگزی جنوب کهنوج. سه‌هزارگزی خاور فرعی کهنوج به میناب. سکنه ۴۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت ۳۰هزارگزی جنوب کهنوج، هفت‌هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج به میناب. سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حکم‌آباد بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. ۳۵هزارگزی جنوب باختری صفی‌آباد شمال شوسهٔ سلطان‌آباد به نقاب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۲۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، پنبه، زیره، کنجد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری جغتای و ۵هزارگزی شمال راه‌آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان باشتین بخش داودزن شهرستان سبزوار واقع در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری داودزن و ۱۲هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی طهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۷۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری سبزوار و کنار کال‌شور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا زیره. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری بشرویه و سه‌هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بشرویه به نیگنان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری بشرویه، سر راه مالرو عمومی نیگنان به زین‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. گرمسیر. دارای ۱۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. ۱۲هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه، سر راه مالرو عمومی باغشن به اسحاق‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، شوره‌زار، گرمسیر. دارای ۲۷۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و نیز در زمستان برای کارگری به نیشابور میروند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت شهرستان نیشابور واقع در سی‌هزارگزی باختر چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. معدن سنگ مس دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۳۲هزارگزی جنوب باختری اسفراین و چهل‌وپنج‌هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۵۴ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری خلیل‌آباد و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی کاشمر به بروسکن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۲۷۳ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند و از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، زیره، پنبه، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری

مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۷۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی، مالداری، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۳هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۶۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، باغات. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۷۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۱هزارگزی جنوب خاوری درمیان. سر راه شوسهٔ دستگرد به درح. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در هیجده‌هزارگزی شمال باختری بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر. دارای ۲۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۵۳هزارگزی خاور قاین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۹۷هزارگزی خاور قاین. کنار راه شوسهٔ قاین به یزدان. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۱۹۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۳هزارگزی شمال باختری شوسف. سر راه مالرو عمومی شوسف. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۳۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مومن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۴هزارگزی باختر درمیان و هفت‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بیرجند به زاهدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، گرمسیر. دارای ۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، شلغم. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری کدکن و چهارهزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، خشکبار. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. مزرعهٔ آق‌کمر جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رُخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۵هزارگزی شمال کدکن و سه‌هزارگزی خاور دهنو. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. مزرعهٔ حیدرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز واقع در سه‌هزارگزی جنوب باختری دره گز و سه‌هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۴۴ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه واقع در نه‌هزارگزی شمال خاوری فیض‌آباد محولات. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۵۴هزارگزی جنوب قصبه‌رود. سر راه مالرو عمومی نیازآباد به شاهرخت. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، قالیچه و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. از نیازآباد میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خانکوک بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در شش‌هزارگزی شمال فردوس و هفت‌هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، ارزن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع در سه‌هزارگزی جنوب خاوری رشخوار و ۲هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی رشخوار به سلامی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۵۶۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بادام، بنشن، پنبه. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، کرباس و شال‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در هشت‌هزارگزی جنوب

باختری شیروان و ۲هزارگزی شمال مالرو عمومی شیروان به زوارم ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۲۶ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات و انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. یک باب دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شامکان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۳۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۱۵هزارگزی خاور مشهد و ۲هزارگزی جنوب کشف‌رود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۲۳۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه و قنات مشروب میشود. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۱۲هزارگزی شمال باختری گل‌فریز. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام سر راه مالرو عمومی تربت‌جام به قلعهٔ حمام. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی و مکاری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زمیج بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۱۲هزارگزی خاور ششتمد. سر راه ارابه‌رو سبزوار به دستگرد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۵هزارگزی خاور خوسف و ۸هزارگزی خاور قیس‌آباد ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۴۳هزارگزی شمال باختری مشهد. سر راه شوسهٔ مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری قصبه‌رود و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به نیازآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در شش‌هزارگزی شمال خاوری کدکن. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. دارای ۹۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. با اصطلاح محلی حاجی‌آباد نیز میگویند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۶۸هزارگزی باختر مشهد و ۵هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۸ تن سکنه میباشد. فارسی، کردزبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۶۵هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۲هزارگزی جنوب شوسهٔ قوچان به مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد. فارسی و کردزبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چولایی‌خانه بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۵۱هزارگزی شمال شوسهٔ قوچان به مشهد. ناحیه‌ای است واقع در دره، سردسیر. دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد و هشت‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به صالح‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۶۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری طرقبه و یک‌هزارگزی باختر شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۹۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۶۳هزارگزی باختر طیبات. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۷۱۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد واقع در یازده‌هزارگزی خاور بجستان و سه‌هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر خشک. دارای ۵۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب مشود. محصولات آنجا غلات، ارزن، زیره. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری فریمان و ۲هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌حیدریه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۴۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است و از جنوب شاه‌تقی میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۶هزارگزی شمال فریمان سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به فریمان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۲۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) قصبه از دهستان برزرود بخش حومهٔ شهرستان اصفهان کنار شهر جلگه، معتدل. سکنه ۳۵۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از رودخانه و چاه. محصول آنجا غلات، انگور، سیب زمینی، سر درختی، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان: پارچه و قالیبافی. دبستان و در حدود ۵۰ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. ۴۴هزارگزی شمال خاور شهرضا کنار راه حسین‌آباد به نصیرآباد. جلگه، معتدل. سکنه ۱۳۴۵ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه ماشین‌رو. دبستان و در حدود ۸ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد. شش‌هزارگزی شمال اشکذر متصل به شوسهٔ یزد به اردکان. جلگه. معتدل. سکنه ۹۸۴ تن. زبان زرتشتی، فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انار، صیفی، پنبه، شلغم، چغندر، برنج. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. شش‌هزارگزی خاور فلاورجان ۲۰هزارگزی شمال شوسهٔ شهرکرد به اصفهان. جلگه، معتدل. سکنه ۳۹۶۰ تن. زبان فارسی. آب آن از زاینده‌رود. محصول آنجا غلات، صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن ۲۵هزارگزی شمال داران. ۵هزارگزی شوسه ازنا به اصفهان. جلگه، سردسیر. سکنه ۳۰۴ تن. زبان ترکی، فارسی. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، گزانگبین. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی: جاجیم و قالیبافی. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد ۲۰هزارگزی شمال باختر نیر ۱۳۵۰۰هزارگزی راه نیر به ابرقو. جلگه، گرمسیر مالاریایی. سکنه ۲۳۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، توتون، شلغم، سیب زمینی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد ۲۲هزارگزی باختر مهریز. کنار راه حسین‌آباد به مهریز. کوهستانی. معتدل. سکنه ۱۶۰ تن. زبان فارسی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان براآن. بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. ۲۸هزارگزی جنوب خاوری اصفهان. دوهزارگزی شمال زاینده‌رود. جلگه، معتدل. سکنه ۱۴۲ تن. زبان فارسی. آب آن از زاینده‌رود و چاه. محصول آنجا غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده از بخش ابرقو شهرستان یزد. ۹هزارگزی جنوب خاور ابرقو. ۷هزارگزی جنوب راه فرعی ابرقو به فخرآباد وسر یزد. جلگه، معتدل. مالاریایی. سکنه ۱۲۹ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، تره‌بار. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی: قالیبافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. ۴۲هزارگزی شمال باختر کوهپایه، ۲۵هزارگزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد. کوهستانی. معتدل. سکنه ۴۰ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) مزرعهٔ کوچکی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. دوهزارگزی باختر شهرضا. ۸هزارگزی راه ماشین‌رو شهرضا به قمبران. جلگه، معتدل. سکنه سه تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد. [حُ سِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد آخوند. [حُ سِ دِ غُ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶۷هزارگزی شمال باختری شوسف و ۲هزارگزی جنوب مالرو عمومی گیو به شوسف. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۳۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد اردلان. [حُ سِ دِ اَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۵۶هزارگزی جنوب باختری قصبه‌رود و هفت‌هزارگزی شمال خاوری زوزن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند.

راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد افشار. [حُ سِ دِ اَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۱۰هزارگزی باختر کرج و سه‌هزارگزی راه شوسهٔ کرج به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۶۱۷ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ کرج مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، صیفی، میوه‌جات و قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم امامزاده‌یی بنام امامزاده طاهر دارد. مزرعهٔ عدل‌آباد جزء این ده است. یک باب دبستان نیز دارد. از حصارک میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد النگ. [حُ سِ دِ اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگهٔ بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در هیجده‌هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. مزرعهٔ النگ جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد امامزاده. [حُ سِ دِ اِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس واقع در سه‌هزارگزی شمال باختری طبس. سر راه شوسهٔ طبس به یزد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد امجدی. [حُ سِ اَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۳۴هزارگزی شمال سنقر و ۲هزارگزی کرجی‌بیان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی سردسیر. دارای ۲۳۰ تن سکنه میباشد. کردی، فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، توتون. اهالی به کشاورزی، قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی گذران میکنند. تابستان از کرجی‌بیان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین آباد امین. [حُ سِ دِ اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختر بوئین و شش‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: گلیم، جاجیم، قالی‌بافی. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد انجیلاوند. [حُ سِ دِ اَ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان ساوه. واقع در سی‌هزارگزی خاوری ساوه. کنار جادهٔ قم. معتدل. دارای ۱۳۲ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه ماشین‌رو است. قشلاق چند خانواری از ایل شاهسون بغدادی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد اوباتو. [حُ سِ دِ اُ تُ] (اِخ) نام اصلی آن چوپان‌کاره است. رجوع به آن کلمه شود.

حسین آباد باغخاص. [حُ سِ دِ غ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هفت‌هزارگزی باختر ورامین و شش‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۶۸ تن سکنه میباشد. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد باغ سیاه. [حُ سِ دِ غِ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری پائین بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۳۷هزارگزی جنوب سوریان و ۳۴هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و سردسیر مالاریایی. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد بافران. [حُ سِ دِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد بالا. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خمر بخش اصطهبانات شهرستان فسا واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختر اصطهبانات و کنار شوسهٔ اصطهبانات به فسا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۱۰۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین آباد بجمعه. [حُ سِ دِ بَ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۲ هزارگزی خاور مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۳۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد برخوار. [حُ سِ دِ بَ خوا / خا] (اِخ) ده از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. ۵۰هزارگزی شمال باختر نجف‌آباد، متصل به راه علویجه به تهران. جلگه، معتدل. سکنه ۶۴۹ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، انگور، بادام، گردو، پنبه. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد بکوک. [حُ سِ دِ بَ رَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۳۸هزارگزی باختر کرج و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۱ تن سکنه. ترک و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند، انگور، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد و از طریق حشجرد ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد بوالقیطاس. [حُ سِ دِ بُلْ] (اِخ) دهی است جزو دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۳هزارگزی باختر ورامین و ۱۸هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد بورگان. [حُ سِ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸۱هزارگزی شمال باختر شوسف و هفت‌هزارگزی جنوب مالرو عمومی شوسف. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر. دارای ۹۹ تن سکنه میباشد. فارسی و عربی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آباد بهمنی. [حُ سَ دِ بَ مَ] (اِخ) در دو فرسخی میان شمال و مغرب آباده

است. (فارسنامه).

حسین‌آباد پیک‌ده. [حُ سِ دِ دِ] (اِخ) در هشت فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق قاضیان است.

حسین‌آباد پاکوه. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۹۰هزارگزی شمال خاور زرقان و شش‌هزارگزی شمال خاور زرقان و شش‌هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۷۵ تن سکنه می‌باشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ سیوند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد پائین. [حُ سِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختر اصطهبانات و یک‌هزارگزی راه فرعی خرامه به نی‌ریز. دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد پشت سیدان. [حُ سِ دِ پُ تِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۹۰هزارگزی شمال باختری شوسف و ۲۵هزارگزی شمال میغان. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی معتدل. دارای ۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد تپه. [حُ سِ دِ تَ پْ پِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۱هزارگزی باختر ری و ۲هزارگزی جنوب رباط کریم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است و از طریق چهاردانگه میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد جدید. [حُ سِ دِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۲هزارگزی خاور نیشابور. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ارابه‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد جرندق. [حُ سِ دِ جَ رَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۱۲هزارگزی شمال ضیاءآباد متصل به جادهٔ شوسهٔ زنجان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۲۸۸ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی، سیب زمینی، یونجه، انگور، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گلیم و جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد جنگل. [حُ سِ دِ جَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در سی‌هزارگزی شمال باختر فسا و چهارهزارگزی شوسهٔ فسا به اصطهبانات. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۴۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی. قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حسین‌آباد جنگل. [حُ سِ دِ جَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور و شش‌هزارگزی شمال خاوری فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد حاجی تقی. [حُ سِ دِ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در چهارهزارگزی شمال باختر گرمسار و یک‌هزارگزی جنوب ایستگاه گرمسار و راه شوسه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ حبله‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر، انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. بنای دو امامزادهٔ آن نسبتاً قدیمی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد حاجی خلیلی. [حُ سِ دِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. در سه‌هزارگزی جنوب باختری طبس و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی طبس به یزد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۳۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، خرما. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد خاکستری. [حُ یِ دِ کِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. از نزدیک بستوان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آبادخان. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دستکردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۹۰هزارگزی شمال طبس. ناحیه‌ای است واقع در دشت، گرمسیر. دارای ۲۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آبادخان. [حُ سِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین ۲۰هزارگزی باختر نائین، متصل به راه اردستان به نائین. جلگه. سکنه ۴۱ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد خره‌سر. [حُ سِ دِ خَ رِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۵۷هزارگزی شمال باختر کرج و شش‌هزارگزی جنوب راه کرج به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۴۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات و رود کردان مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند. لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو، از طریق آبیک ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد خیرآباد. [حُ سِ خَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان نائین. ۳۷هزارگزی باختر نائین. سه‌هزارگزی شوسهٔ اردستان به نائین. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۲۶۴ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد درتنگ. [حُ سِ دِ دَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۲هزارگزی باختر صحنه، در تنگ رودخانهٔ

دینور، کنار شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. ناحیه‌ای است کوهستانی، سرد، معتدل. دارای ۶۰ تن سکنه میباشند. کردی و فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ دینور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، توتون، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد درویش. [حُ سِ دِ دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد دفتری. [حُ سَ دِ دَ تَ] (اِخ) دهی است جزء بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد دمرچی. [حُ سِ دِ دَ مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. ناحیه‌ای است واقع در ۱۸هزارگزی حسن‌آباد سوگند و ۲هزارگزی سید حسین. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. از صنایع دستی زنان: قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد دولاب. [حُ سِ دِ] (اِخ) ده از دهستان دامنه کوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان. ۲۱۰هزارگزی خاور دامغان سه‌هزارگزی جنوب شوسهٔ دامغان. یک‌هزارگزی ایستگاه زرین. جلگه. معتدل. سکنه ۷۵ تن. زبان فارسی آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، پنبه و پسته. شغل اهالی، زراعت. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حسین‌آباد ده بنه. [حُ سِ دِ دِ بُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله گری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری سنقر و سه‌هزارگزی شمال خاوری چوگان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، توتون. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین‌آباد دهل‌کوه. [حُ سِ دِ دُ هُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۸هزارگزی شمال باختری مشهد. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد رکنی. [حُ سِ دِ رُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در شش‌هزارگزی جنوب آبیک. معتدل. دارای ۲۹۰ تن سکنه میباشد. کردی، ترکی، فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی از آبیک دارد. ساکنین این ده از طایفهٔ مافی هستند و تغییر مکان نمیکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد رودخانه. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کنار رودخانهٔ وفرقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور ساوه و ۱۲هزارگزی راه عمومی. معتدل. دارای ۷۶ تن سکنه میباشد. فارسی، ترکی‌زبانند. از رودخانهٔ وفرقان و قره‌چای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، یونجه است. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالروست. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد زواره. [حُ سِ دِ زَ رِ] (اِخ) ده از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان ۱۸۵۰۰ گزی شمال خاور اردستان ۱۱۵۰۰ گزی شمال راه اردستان به شهرآب. جلگه. معتدل. سکنه ۲۴۱ تن. زبان: فارسی. آب آنجا از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد سادات. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۹۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، ابریشم، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. از امیرآباد میتوان اتومبیل برد. اهالی جهت کارگری به بیرجند میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد سارولی. [حُ سَ دِ رِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختر آوج و ۲۹هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۱۰۳ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: جاجیم و قالیبافی است. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد ساغری. [حُ سِ دِ غ] (اِخ) ده از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۹هزارگزی جنوب شاهرود. چهارهزارگزی ایستگاه شاهرود. جلگه. معتدل. سکنه ۲۰۰ تن. فارسی. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، پنبه، انواع میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری. راه مالرو و از طریق رویان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حسین‌آباد سرآب. [حُ سِ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۲هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۶۵ تن سکنه میباشد. محصولات آنجا غلات، برنج، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین‌آباد سرزه. [حُ سِ سَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۴۶هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد سرکار. [حُ سِ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در سی‌هزارگزی جنوب خوسف سر راه مالرو عمومی قیس‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود و محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد سرکان. [حُ سِ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند کنار رودخانهٔ کاماسیاب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۶۸ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از

قنات و رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، دیمی، توتون، حبوبات و لبنیات. اهالی از فلاحت و گله‌داری، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ایل ترکاشوند برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد سرگل. [حُ سِ سَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری شوسف و هفت‌هزارگزی شمال چاه محمدعلی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی گرمسیر. دارای ۱۹ تن سکنه است. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد سلطان نصیر. [حُ سِ سُ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. سی‌هزارگزی شمال نائین، سه‌هزارگزی شوسهٔ اردستان به نائین. سکنه ۴۰ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد سورمق. [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا. واقع در ۱۱هزارگزی باختر نیریز و ده‌هزارگزی شمال شوسهٔ نیریز شیراز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۳۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی. مزرعهٔ رحیم‌آباد جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین‌آباد سه پرده. [حُ سِ دِ سِ پَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری زرقان، کنار راه فرعی بندامیر به خرامه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ کر و چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین‌آباد سیاه‌آب. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۲۰هزارگزی باختر ری و یکهزارگزی جنوبی راه رباط کریم. ناحیه‌ای است در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. محصولات آنجا غلات، صیفی، میوه‌جات. چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد سیب سیدان. [حُ سِ دِ سِ پِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۷۷هزارگزی شمال باختری شوسف و ۹هزارگزی شمال خاوری بصیران. ناحیه‌ای است واقع در دره ولی معتدل. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد شاملو. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزمان بخش شهرستان ملایر. واقع در سی‌هزارگزی شمال شهر ملایر، کنار راه شوسهٔ ملایر به تویسرکان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۰۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، دیم، آبی. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه ماشین‌رو میباشد. یک دبستان در این ده وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد شاهدان. [حُ سِ دِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرون نجف‌آباد شهرستان اصفهان. ۱۷هزارگزی باختر نجف‌آباد، شش‌هزارگزی شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه. سکنه ۹۳ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد شاه‌نظر. [حُ سِ دِ نَ ظَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. ناحیه‌ای است واقع در سی‌هزارگزی شمال باختر بوئین، و هیجده‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر قند، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، قالی، گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد شاهینی. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختر کامیاران و ۵هزارگزی جنوب باختر شاهینی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی سردسیر. دارای ۱۰۸ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد شش‌ده. [حُ سَ دِ شِ دِهْ] (اِخ) در کمتر از شش فرسخ در شرقی شهر فسا است.

حسین‌آباد شجاع‌السلطنه. [حُ سِ دِ شُ عُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۲هزارگزی شمال ری، سر راه شوسهٔ تهران به ری. ناحیه‌ای است در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۳۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، سبزیجات، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد شکرائی. [حُ سِ دِ شُ] (اِخ) ده جزء دهستان شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک. ۴۰هزارگزی جنوب باختری کمیجان. ۹هزارگزی راه مالرو عمومی، کوهستانی، سردسیر. سکنه ۷۵۳ تن. زبان ترکی و فارسی. نهر میلاجرد. غلات، یونجه، انگور. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه‌بافی. راه مالرو. از ویزآباد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین‌آباد شیبانی. [حُ سِ دِ شِ] (اِخ) ده کوچک از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. ۳۶هزارگزی شمال باختری کاشان. کنار شوسهٔ کاشان به قم. سکنه ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حسین‌آباد ظله‌جوب. [حُ سِ ظُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروه، شهرستان سنندج واقع در ۱۸هزارگزی خاور قروه و هفت‌هزارگزی جنوب شوسهٔ قروه به همدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد عاشق. [حُ سَ دِ شِ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان نائین. ۲۰هزارگزی شمال باختری نائین. سه‌هزارگزی راه اردستان به نائین. جلگه معتدل. سکنه ۱۳۴ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد عرب. [حُ سِ دِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۲۱هزارگزی باختر فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد علیرضاخان. [حُ سِ دِ عَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۹۰هزارگزی شمال فریمان و ۱۰هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل.

دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد عین‌الدوله. [حُ سِ دِ عَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان غار، بخش ری شهرستان تهران. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب باختر شهر ری و چهارهزارگزی باختر راه شوسهٔ قم به تهران. دارای ۴۹ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

حسین‌آباد غلامرضاخان. [حُ سِ دِ غُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری مشهد به کلات. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی و مالدرای گذران میکنند. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد فرمانفرما. [حُ سِ دِ فَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب سنقر و شش‌هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۹۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی. اهالی به کشاورزی، قالیچه و جاجیم، پلاس‌بافی گذران میکنند. و عده‌ای از ساکنین در تابستان برف به سنقر حمل مینمایند. راه مالرو میباشد. نخود این محل به خوبی معروف است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد فستقه. [حُ سِ دِ فُ تَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۶۹هزارگزی جنوب خاور زرقان و سه‌هزارگزی راه فرعی بندامیر به سلطان‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل مالاریایی. دارای ۱۴۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ کُر مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین‌آباد فوداز. [حُ سِ دِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد قاجار. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. ناحیه‌ای است واقع در ۱۳هزارگزی شمال ورامین و ۳هزارگزی جنوبی راه خراسان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۰۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ جاجرود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد قاضیان. [حُ سَ دِ] (اِخ) دهیست در دو فرسخ و نیم میان شمال و مغرب قاضیان است.

حسین‌آباد قاینی. [حُ سِ دِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در هفت‌هزارگزی جنوب خاوری مشهد. سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد قبادی. [حُ سِ دِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۶هزارگزی شمال سنقر. چهارهزارگزی باختر گردکانهٔ بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه میباشد. کردی، فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، توتون. اهالی به کشاورزی، قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد قدیم. [حُ سِ دِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا. واقع در ۱۲هزارگزی باختر نی‌ریز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی است. مزرعهٔ معین‌آباد و حسین‌آباد جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین‌آباد قرق. [حُ سِ دِ قُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۶۳هزارگزی جنوب خاور اردکان و هشت‌هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. دارای ۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین‌آباد قیصار. [حُ سِ دِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶۵هزارگزی شمال باختری بیرجند و چهارهزارگزی شمال شوسهٔ عمومی خوسف به خور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای ۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد کاظم. [حُ سِ دِ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفراین بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۱۰۳هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۱۳هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی میان‌آباد به جاجرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد کاظم. [حُ سِ دِ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادولد بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری جغتای و شش‌هزارگزی شمال راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، کنجد، زیره. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد کبودخانی. [حُ سِ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۴هزارگزی خاور گوزران و یک‌هزارگزی رودخانهٔ مرگ. ناحیه‌ای است واقع در دشت ولی سردسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از سراب بوبور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، چغندر قند. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. در تابستان اتومبیل میتوان بُرد. در زمستان گله‌داران به گرمسیر حدود قصرشیرین میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد کدخدا حسین. [حُ سِ دِ کَ خُ حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاور ورامین و چهارهزارگزی راه نیمه شوسهٔ ورامین به مبارکه. ناحیه‌ای است در جلگه ولی معتدل.

دارای ۱۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه مالرو و از طریق قلعه‌بلند ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد کردها. [حُ سَ دِ کُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در ۱۲هزارگزی خاوری گرمسار و ۲هزارگزی جنوب ایستگاه یاطری. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از حبله‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، انار. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه، جاجیم‌بافی است. مزارع: امامزاده عبدالله، امامزاده ذوالفقار و حاجی‌آباد جزء این ده است. بنای امامزاده عبدالله و امامزاده ذوالفقار و تپه که سابقاً آبادی بود از آثار قدیم است. یک باب دبستان دارد. نصف سکنه از طایفهٔ اصانلو و الیکیلی هستند. در تابستان به ییلاق فیروزکوه میروند. راه مالرو است و از طریق حاجی‌آباد به یاطری ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد کرک. [حُ سِ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری شهر نهاوند و سه‌هزارگزی گیلان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ محلی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، توتون، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ایل حسن‌وند و فولادوند در تابستان برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد کرون. [حُ سِ دِ کَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. ۵۴هزارگزی باختر نجف‌آباد. ده‌هزارگزی شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه. جلگه. معتدل. سکنه ۳۶۲ تن. زبان فارسی. آب آن از رودخانه و چاه. محصولات آنجا غلات، حبوبات، صیفی، بادام و انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد کمال. [حُ سِ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸هزارگزی شمال قدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه ارابه‌رو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد کمرزرد. [حُ سِ دِ کَ مَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۳۹هزارگزی شمال خاوری نجف‌آباد کنار رودخانهٔ قزل‌اوزن. دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد کوشکک. [حُ سِ دِ کَ] (اِخ) رجوع به کوشکک پائین شود.

حسین‌آباد کوه خضر. [حُ سِ دِ هِ خِ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۸۸هزارگزی خاور زرقان و چهارهزارگزی راه فرعی خضرک به توابع ارسنجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل و مالاریایی. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین‌آباد گائینیها. [حُ سَ دِ ءِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم. واقع در بیست‌هزارگزی شمال باختری قم کنار راه آهن قم به تهران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی، کردی زبانند. از قنات لب‌شور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله و شترداری، جوال، گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. سکنه این ده از طایفهٔ گائینیها هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد گردنه. [حُ سَ دِ گَ دَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختر ری و ۲هزارگزی خاوری راه قم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد گرگان. [حُ سِ دِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در ۳۱هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۲هزارگزی جنوب نادری. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر. دارای ۱۵۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان: قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد گواهی. [حُ سِ دِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۴۴هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، مالداری، قالی‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد لر. [حُ سِ دِ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در سی‌هزارگزی جنوب چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین‌آباد ماروسک. [حُ سَ دِ] (اِخ) ده از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور ۲۴هزارگزی خاور چکنه بالا. کوهستانی. معتدل. سکنه ۲۵ تن شیعهٔ کرد. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد ماق یان. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختر کامیاران و ۲هزارگزی ماویان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیر. دارای ۷۱ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه و رودخانهٔ آفریان مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین‌آباد مانی. [حُ سَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. ۳۶هزارگزی باختر آبیک. ۱۲هزارگزی راه عمومی. سکنهٔ آن ۲۵ نفر از طایفهٔ مانی هستند و تغییر مکان نمیکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد محمدحسن. [حُ سِ دِ مُ حَ مْ مَ حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۱۲هزارگزی شمال آباده و یک‌هزارگزی شوسهٔ آباده به اصفهان. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین‌آباد محمد نظر. [حُ سِ دِ مُ حَ مْ مَ نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری قروه و

شصت‌هزارگزی باختر شوسهٔ قروه به همدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. تابستان اتومبیل میتوان برد. از صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین آباد مختاری. [حُ سِ دِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد مردآباد. [حُ سَ دِ مَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاور کرج. کنار راه فرعی اشتهارد به کرج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. ۱۵۳ تن سکنه دارد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

حسین آباد مزار. [حُ سِ دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶۹هزارگزی شمال باختری شوسف و شش‌هزارگزی شمال خاوری گرگان. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۵۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد مزیک. [حُ سِ دِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهرستان نائین. ۳۲هزارگزی باختر نائین. هفت‌هزارگزی شوسهٔ اردستان به نائین. سکنه ۴۱ تن. زبان فارسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد مسیله. [حُ سِ دِ مَ لَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم. واقع در ۵۲هزارگزی شمال خاوری قم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ قره‌چای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و شترداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. سکنه از طایفهٔ کل‌کو هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد معموری. [حُ سِ دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد ممو. [حُ سِ دِ مَ] (اِخ) در پنج فرسخی میانهٔ شمال و مغرب شهر فسا است.

حسین آباد منتصر. [حُ سِ دِ مُ تَ صِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاور ورامین و سه‌هزارگزی راه جوادآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر. دارای ۳۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد و از طریق ظهیرآباد میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آباد میان تیغ. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهیست از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در دره ولی معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد میدان. [حُ سِ دِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار. واقع در ۴۶هزارگزی جنوب باختر حسن‌آباد سوگند و چهارهزارگزی جنوب میدان. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین آباد میرآباد. [حُ سِ دِ] (اِخ) ده از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. ۱۷هزارگزی شمال اصفهان متصل به راه عمومی. جلگه، معتدل. سکنه ۴۰۰ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین آباد میران. [حُ سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۶هزارگزی جنوب خوسف و سه‌هزارگزی باختر مالرو عمومی خوسف به بصیران. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۳۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد میر ابوطالب. [حُ سِ دِ اَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴هزارگزی جنوب خاوری خوسف. و ۸هزارگزی خاور مالرو عمومی قیس‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد میر بیگ. [حُ سِ دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میر بیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۳هزارگزی جنوب باختری نورآباد و ۳۷هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی سردسیر مالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد. لکی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پشم. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان: سیاه‌چادر و قالیبافی. راه مالرو میباشد. در زمستان به قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین آباد میرپنج. [حُ سِ دِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۵هزارگزی خاور مالرو عمومی قیس‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین آباد میرسعیدی. [حُ سِ دِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک. ۹هزارگزی جنوب فرمهین. سه‌هزارگزی راه مالرو عمومی. سکنه ۴۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسین آباد میش مست. [حُ سَ دِ شِ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاور قم و ۵هزارگزی راه آهن شوسه

قم به کاشان. معتدل. دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود و نیز ۵ قنات مخروبه دارد. محصولات آنجا مختصر جو، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، قالیچه، گلیم، جوال‌بافی گذران میکنند. مزارع گبری، حصار، فتح‌آباد، حسن‌آباد که خرابه هستند جزء این ده منظور میشود. ساکنین این ده از طایفهٔ عرب میش‌مست هستند در زمستان تا وسط بهار ساکن و بعد به ییلاقات لار تغییر مکان مینمایند. از طریق ایستگاه شوراب میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد ناظر. [حُ سِ دِ ظِ] (اِخ) دهیست از دهستان درباقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۲۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین‌آباد ناظم. [حُ سِ دِ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختر شهر ملایر و ۱۵هزارگزی باختر شوسهٔ ملایر به بروجرد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل مالاریایی. دارای ۲۲۱۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور آبی، دیم. اهالی به کشاورزی، قالیبافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. یک دبستان چهارکلاسهٔ پسران در این ده وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حسین‌آباد وزیر. [حُ سَ دِ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد هپشلو. [حُ سَ دِ هَ ؟] (اِخ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۳۶هزارگزی شمال زرند و ۲هزارگزی راه عمومی. سردسیر. دارای ۵۸۰ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قنات لبشور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندرقند، پنبه، بستان‌کاری. اهالی به کشاورزی، گله و شترداری و قالیچه و جاجیم‌بافی اشتغال دارند. راه فرعی است. ساکنین از ایل اینانلو هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین‌آباد هیزم دشت. [حُ سِ زُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری بیرجند. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی گرمسیر. دارای ۸۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حسین آبادی. [حُ سَ] (اِخ) حیدربن شریف احمد حریری صفوی. ساکن موصل (۱۱۲۱–۱۱۲۹ هـ . ق.). او راست: حاشیه بر حاشیهٔ میرزا جان باغنوی بر اثبات الواجب دوانی، و حاشیهٔ دیگر بر تعلیقات میرسید شریف. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۴۳).

حسین‌آبادیان چشمه. [حُ سِ چِ مَ / مِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین‌آباد ینگجه. [حُ سِ دِ یِ گَ جَ] (اِخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب علیشاعوض و ۸هزارگزی شمال ایستگاه راه آهن رباط کریم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۴ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، باغات، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حسین آبسکونی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوعلی. از ابوعبدالله محمدبن بندار سماک دوست احمدبن ابوطیبه روایت میکند. ابوعبدالله‌بن عدی حافظ بر سبیل اجازت و کتابت از ابن آبسکونی روایت میکند. (سمعانی).

حسین آزاد. [حُ سَ نِ] (اِخ) یا میرزا حسین‌خان آزاد. او طبیب ظل‌السلطان، سلطان مسعودمیرزا پسر بزرگ ناصرالدین‌شاه بود، و وی پسر میرزا یوسف‌خان مستشار پست‌خانه بود، که از آزادیخواهان و طالبین اصلاح عصر خود بقلم میرفت. و او را رساله‌ای است در باب لزوم اصلاح خط کنونی فارسی به اسم «رساله در وجوب اصلاح خط اسلام» که به خط نستعلیق چاپ سنگی شده است ولی اسم مؤلف در خود رساله نیست. اما میرزا حسین‌خان از مدتهای مدید به این طرف از خدمت ظل‌السلطان استعفا داده و به اروپا آمده و در پاریس متوطن گردیده بود و من [محمد قزوینی] آن مرحوم را در اوقاتی که در پاریس اقامت داشتم از دور میشناختم زیرا که گاه گاهی به کتابخانهٔ ملی پاریس می‌آمد و با ادگار بلوشه[1] کتابدار قسمت شرقی کتابخانهٔ پاریس به جامع سنخیت مشرب که هر دو باقصی‌درجه از نوع بشر بغایت متنفر و گریزان بودند، رفیق بود. صاحب ترجمه با هموطنان خود یعنی ایرانیان بوجه من‌الوجوه معاشرت نمیکرد و هیچکس از ایشان را حتی آقای صمدخان ممتازالسلطنه وزیر مختار ایران نه به خانهٔ خود راه میداد و نه بخانهٔ آنها میرفت، و اگر اتفاقاً در کوچه، یکی از ابناء وطن خود را میدید میگریخت. آقای ممتازالسلطنه حکایت میکرد که برای امری ضروری فوری لازم بود که با او ملاقات کنم، و چون مطلقاً کسی را به منزل خود راه نمیداد تدبیری به خاطر من رسید و صبح زود ساعت هشت که اولین توزیع نامه‌های پستی به اشخاص شروع میشود، به خانهٔ او رفتم و در آپارتمان او را بشدت به رسم فراشهای پست کوبیدم، از داخل منزل صدای او را که میشناختم شنیدم که فریاد زد: «کیست؟» من صدای خود را برای اینکه مرا نشناسد تغییر داده گفتم: «فاکتور» (یعنی فراش پست) او فوراً در را باز کرد و من فرصت ندادم که در را دوباره بعد از شناختن من به بندد و فوری خود را داخل آپارتمان افکندم و تغییر عجیب حال او را از این شیوه که خورده بود محسوساً مشاهده کردم، ولی خود را هیچ به آن راه نزدم و او را هم شرم حضور و ادب مانع شد که کراهت قلبی خود را از حضور یکی از ایرانیان در منزل خود آن هم به این حیله و تزویر ظاهر سازد و دست بهم دادیم و مشغول صحبت شدیم. باری من بعلت همین فقره که وی از ایرانیان گریزان بود و با وجود پیشنهاد مکرر بلوشه که مرا با او آشنا سازد و به منزل ببرد هیچوقت نخواستم با او آشنا شوم. صاحب ترجمه در یکی از دو تألیف آتی‌الذکر خود از عمر خیام و رباعیات او و از اینکه انگلیسها ترجمهٔ رباعیات خیام را در تمام اروپا و امریکا از پرتو ترجمه فیتز جرالد منتشر و مشهور کرده‌اند به شدت انتقاد کرده و در حق آن حکیم و شاعر بزرگ طعن زده است. مرحوم آزاد دو مجموعه از منتخبات اشعار و رباعیات فارسی، یکی به اسم «گلزار معرفت» دیگر به اسم «صبح امید» با ترجمهٔ جداگانهٔ هر یک از دو کتاب مزبور به فرانسه در سنوات ۱۹۰۶ و ۱۹۰۹ م. در لیدن از بلاد هلند به طبع رسانیده است، که در غایت نفاست است. وی در ماه مارس هزارونهصدوسی‌وشش میلادی مطابق ۱۳۵۵ هـ . ق. در نتیجهٔ تصادم با اتومبیلی وفات یافت و کتابخانهٔ بسیار جامع نفیس عدیم‌النظیر او را بتوسط کتابفروشی معروف (کواریچ) در لندن بحراج متفرق کردند. (وفیات معاصرین بقلم

1 - Edgard Blochet.

محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم). باید توجه داشت که کسی که در آغاز در شمار آزادیخواهان اصلاح‌طلب بوده و در پایان مجموعهٔ اشعار فارسی خود را چاپ میکند. نمیتواند از همهٔ ایرانیان متنفر باشد پس شاید از مأمورین دولت و وابستگان به ایشان در خارج دوری میجسته است. رجوع به حاشیهٔ شدالازار ص ۲۱۶ شود.

حسین آزاد. [حُ سِ نِ] (اِخ) دهلوی (محمد...) ملقب به شمس‌العلماء. درگذشتهٔ ۱۳۳۰ هـ.ق. او راست: «آب حیات» که تذکرهٔ شعرای هند است. (ذریعه ج ۱ ص ۱ و ج ۱۰ ص ۱۱۱).

حسین آلان. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۹هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل مالاریایی. دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانهٔ قرانقو مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، نخود بزرگ. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حسین آل‌عصفور. [حُ سَ نِ لِ عُ] (اِخ) رجوع به حسین عصفوری شود.

حسین آلی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله چلبی آدرنوی حنفی متخلص به آلی. درگذشتهٔ ۱۰۵۰ هـ.ق. یک تاریخ عمومی به ترکی نگاشته و دیوان شعر ترکی و ریاض التراجم و جز آن به ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین آمدی. [حُ سَ نِ م] (اِخ) ابن سعدبن حسین‌بن محمد آمدی شاعر، لغتشناس. در آمد متولد شد و به بغداد آمد و به شام رفت و به اصفهان بازگشته ساکن‌شد و در آنجا در ۴۴۴ هـ.ق./ ۱۰۵۴ م. درگذشت. مؤلفاتی دارد. (معجم الادباء یاقوت ج ۹ ص ۲۶۶) (معجم المؤمنین).

حسین آمدی. [حُ سَ نِ مِ] (اِخ) رجوع به حسن رازی‌بن محمد آمدی شود.

حسین آملی. [حُ سَ نِ مُ] (اِخ) رجوع به حسین خلیفه‌سلطان شود.

حسین آوی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن الرضا آوی علوی. شاعر آخر سدهٔ هفتم و آغاز هشتم هجری. ادیب مترسل بود. او راست: ترجمهٔ محاسن اصفهان از مفضل‌بن سعد مافروخی که به سال ۷۲۹ هـ.ق. بپایان رسانیده و براون آن را در ۱۹۰۱ م. به انگلیسی ترجمه و چاپ کرد. عباس اقبال ترجمهٔ فارسی آوی را در سال ۱۳۲۸ هـ.ش. در تهران پخش کرده است. اشعار آوی در ص ۶، ۷، ۲۴، ۲۸، ۳۱، ۳۳، ۴۳، ۴۴، ۵۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵ آن کتاب دیده میشود.

حسین آیدینی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن علی رومی متکلم حنفی. در مغنیسا در ۱۲۱۳ هـ.ق./ ۱۷۹۸ م. درگذشت. حاشیه بر حاشیهٔ شریفی بر شرح عضدی دارد. (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۸).

حسین آیدینی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین قره‌تپه‌لی شود.

حسینا. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. ۱۹هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی. معتدل. سکنه ۵۰ تن. زبان فارسی، ترکمنی. آب از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات، ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حسینا. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. ۱۹هزارگزی شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه. گرم. معتدل. سکنه ۱۱۴ تن. زبان فارسی، بلوچی. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسینان. [حُ سَ] (اِخ) شهری است از هندوستان. گرمسیر بر صحرا نهاده. (حدود العالم).

حسین ابزر. [حُ سَ نِ اَ زَ] (اِخ) ابن کمال‌الدین حلی. رجوع به حسین حلی شود.

حسین ابرش. [حُ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن موسی‌بن محمد شود.

حسین ابیوردی. [حُ سَ نِ اَ وَ] (اِخ) کمال‌الدین. در جوانی از باورد به هرات شد و ملازمت کیچیک‌میرزا گزید. سپس به حج رفت و در بازگشت در تبریز ملازم سلطان یعقوب گشت و پس از چند سال به هرات آمده ملازم میر علیشیر شد و از طرف وی بسفارت نزد سلطان یعقوب رفت و قرار شد که کلیات جامی را بعنوان هدیه برای سلطان یعقوب ببرد، و چون نزد او رسید سلطان گفت راه شما را خسته نکرده باشد حسین پاسخ داد نه! هر وقت ملول میشدم من از مطالعهٔ کلیات مولانا شاد میگشتم، و چون بار را باز کردند معلوم شد که اشتباهاً بجای کلیات جامی فتوحات مکیه را آورده است و در راه هیچ مطالعه نکرده است پس در نظر سلطان یعقوب سبک شد و از نظر امیر علیشیر نیز افتاد و در ۹۰۸ هـ.ق. از طرف سلطان بدیع‌الزمان بصدارت بلخ منصوب شد و در ۹۱۰ هـ.ق. استعفا داد و در ۹۱۴ هـ.ق. محمدخان شیبانی او را برسالت نزد شاه ایران فرستاد و در بازگشت در ابیورد بماند و در ۹۲۰ هـ.ق. همانجا درگذشت. (رجال حبیب السیر صص ۲۰۰ - ۲۰۲).

حسین اخباری. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن علی لکهنوی. وی نوادهٔ میرزا محمد اخباری معروف بود و در ۱۲۴۰ هـ.ق./ ۱۸۲۵ م. درگذشت. (اعلام الشیعهٔ قرن سیزدهم هجری ص ۴۳۷) (معجم المؤلفین).

حسین اختیارالدین. [حُ سَ نِ اِ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به حسن اختیارالدین و حسین تربتی و حسن تربتی و «اختیارالدین» در همین لغتنامه شود.

حسین اخلاطی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن علی انطی اخلاطی ملقب به کمال‌الدین حسینی. او راست: ذخائر الاسماء. (ذریعه ج ۱۰ ص ۵ و ۱۳). وی از بزرگان عرفای حروفی کردستان بوده است.

حسین ادرمیدی. [حُ سَ نِ اَ دِ] (اِخ) ابن عبدالله ملقب به حسنی نحوی. از آثار او است: «خلاصة النحو». و در ۱۳۱۲ هـ.ق./ ۱۸۹۴ م. درگذشت. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۳۱) (معجم المؤلفین).

حسین ادرنوی. [حُ سَ نِ اَ دِ نَ] (اِخ) مفتی. مناقب بزازی را او به فارسی گردانید. (کشف‌الظنون).

حسین ادکاوی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله شریف مصری. او راست: «ثبت الادکاوی» در ترجمهٔ احوال شیوخ خویش، که در اسکندریه در ۱۲۳۷ هـ.ق. نگاشته و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۹).

حسین ادکاوی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن حسین عبدالله شریف مصری شافعی متوفی. ۱۲۳۷ هـ.ق. تألیفاتی دارد که در هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۹ و معجم المؤلفین یاد شده است.

حسین ادمی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن محمد بغدادی مهندس منجم مکنی به ابوعلی. او راست: کتاب الصرافات و الحیطان و عمل‌الساعات. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲).

حسین ادنه وی. [حُ سَ نِ اَ دِ نَ] (اِخ) رجوع به حسن چلبی شود.

حسین اردبیلی. [حُ سَ نِ اَ دِ] (اِخ) ابن موسی استرآبادی معاصر شیخ بهائی است و حاشیه بر تهذیب علامه حلی دارد احوالش در امل‌الآمل آمده است. (ذریعه ج ۶ ص ۱۲۰).

حسین اردبیلی. [حُ سَ نِ اَ دِ] (اِخ) ابن عبدالحق معروف به الٰهی. در اردبیل متولد و در همانجا در ۹۵۰ هـ.ق./ ۱۵۴۳ م. در سن هفتاد سالگی درگذشت. او راست: تفسیر سورهٔ روم و شرح تجرید و حاشیه بر چغمینی

و تألیفات دیگر. (ذریعه) (روضات ص۱۸۵) (اعیان الشیعه ج۲۶ ص۲۰۴) (معجم المؤلفین). و در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۸ مؤلفات وی را چنین آرد: تفسیر قرآن به فارسی در دو جلد. التوحید علی التجرید (شرح تجرید)، حاشیه بر شرح چغمینی در هیئت و شرح حاشیهٔ شمسیهٔ قطب و حاشیه بر شرح عضد بر مختصر حاجبی به نام «جواهر التحقیق» و حاشیهٔ شرح مطالع و حاشیهٔ شرح مواقف و شرح اشکال التأسیس و شرح تذکرهٔ نصیریة و شرح اثبات الواجب دوانی، شرح گلشن راز و شرح نهج‌البلاغة فارسی و فضائل الائمة. (کشف‌الظنون).

حسین اردکانی. [حُ سَ نِ اَ دَ] (اِخ) ابن محمداسماعیل اردکانی حائری. متولد ۱۲۳۵ ه.ق./ ۱۸۲۰ م. و متوفی در کربلا ۱۳۰۲ ه.ق./ ۱۸۸۵ م. او نتایج الافکار استادش سید ابراهیم قزوینی را شرح کرده است. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۳۷) (ذریعه ج۱ ص۱۷۹).

حسین اردوبادی. [حُ سَ نِ اُ] (اِخ) (شاه...) شاعر عهد صفوی و میرعلیشیر نوائی. (ذریعه ج۹ ص۴۹۷).

حسین ارض رومی. [حُ سَ نِ اَ ضِ] (اِخ) ابن یوسف. متکلم بود. او راست: الرسالة المنجیة که در ۱۱۵۴ ه.ق. تألیف کرده و تا ۱۱۵۹ ه.ق./ ۱۷۴۶ م. زنده بود. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۵).

حسین ارموی. [حُ سَ نِ اُ مَ] (اِخ) رجوع به حسین خطیبی و حسین عرب باغی شود.

حسین ازدی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن علی‌بن ظافر ازدی مصری صفی‌الدین ادیب. درگذشتهٔ ۶۵۷ ه.ق./ ۱۲۵۹ م. او راست: «الفریدة». (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج۲ ص۱۸۹) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۳).

حسین ازهری. [حُ سَ نِ اَ هَ] (اِخ) ابن ابراهیم مصری. متوفی ۱۳۰۶ ه.ق. او راست: ملحة الاعراب. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۰).

حسین استرآبادی. [حُ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) ابن سلطان محمد. وی شاگرد شیخ بهائی بود و در ۱۰۷۸ ه.ق. کشته شد. او راست: دستور الوزراء. (ذریعه ج۸ ص۱۷۰ و ج۳ ص۴۷۴). صاحب ریاض العلماء او را به لقب عزالدین خواند و «الاشکال الاربعة» در منطق به وی نسبت کرده است. (ذریعه ج۲ ص۱۱۱).

حسین استرآبادی. [حُ سَ نِ اِ تَ] (اِخ) ابن مسعود ملقب به کمال‌الدین حنفی. متوفی ۹۶۱ ه.ق. او راست: شرح منار الانوار نسفی. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۸).

حسین اسکندری. [حُ سَ نِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن ابوبکر. درگذشتهٔ ۷۴۱ ه.ق. او راست: «تفسیر قرآن». (هدیة العارفین. ج۱ ص۳۱۴).

حسین اسکوبی. [حُ سَ نِ اُ] (اِخ) ابن فرهاد پرزرینی رومی حنفی صوفی. او راست: «شرح کفایه» از برکوی در علم صرف که در ۱۱۲۲ ه.ق./ ۱۸۰۷ م. نگاشته است. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج۱ ص۳۴۱).

حسین اسیری. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) اصفهانی فرزند صاحب جمع زرگرخانهٔ نادرشاه بود و شعر میگفت. کتابی مانند بوستان ساخته است. (ذریعه ج۹ ص۷۵).

حسین اشتیبی. [حُ سَ اَ] (اِخ) ابن عبدالله مدرس رومی متخلص به صدری. درگذشتهٔ ۹۹۳ ه.ق. ذیلی بر «شقایق النعمانیة» نگاشته است و تا ۹۹۰ ه.ق. رسانیده است. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۰).

حسین اشرفی. [حُ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) (محمد...) متخلص بخاطر مازندرانی. شاعر است. (ذریعه ج۹ ص۲۸۰ از آتشکدهٔ آذر).

حسین اشعری. [حُ سَ نِ اَ عَ] (اِخ) ملقب به عین لملک وزیر ناصرالدین قباچه که نورالدین محمد عوفی کتاب «لباب الالباب» را به نام او نوشته است. رجوع به عین‌الملک شود.

حسین اصفهانی. [حُ سَ نِ اِ فَ] (اِخ) سید قوام‌الدین از نقبای بزرگ اصفهان و فقیه بود. مدتی سمت اقضی‌القضاة اصفهان داشت و پس از فتح ماوراءالنهر بدست شاه صفوی قاضی بلخ بود و سپس به اصفهان بازگشت. (رجال حبیب السیر ص۲۴۸).

حسین اصفهانی. [حُ سَ نِ اِ فَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم تهرانی که در ۱۲۵۴ ه.ق. در کربلا درگذشت. او راست: «الفصول فی علم الاصول». وی برادر شیخ محمدتقی صاحب هدایة المسترشدین است. (ذریعه ج۶ ص۱۶۴) (ریحانة الادب).

حسین اصفهانی. [حُ سَ نِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به حسین‌علی ملایری و حسین لبنانی شود.

حسین اصفهانی. [حُ سَ نِ اِ فَ] (اِخ) (شاه...) ملقب به اعتمادالدوله کمال‌الدین‌میرزا وزیر شاه اسماعیل صفوی و در کاخ هشت‌بهشت در ۹۲۵ ه.ق. کشته شد. (ذریعه ج۹ ص۴۹۷) و در رجال حبیب السیر ص۲۴۸ لقب قوام‌الدین به او داده است.

حسین اصم. [حُ سَ نِ اَ صَ] (اِخ) ابن علی ملقب به معین‌الدین (الملک) اصم، صاحب دیوان سنجر. (آثار الوزراء) (دستور الوزراء) (حبیب السیر) (تعلیقات لباب الالباب قزوینی ج۱ ص۳۰۹). و گویا لطیف مراغه‌یی این شعر را در حق وی گفته است:

کان احسان و علو شاه حسین‌بن علی
که ستوده چو حسین و چو علی صفدر خاست.

(لباب الالباب ج۲ ص۳۷۵).

حسین اعرجی. [حُ سَ نِ اَ رَ] (اِخ) ابن جعفربن فخرالدین ملقب به بدرالدین حسینی، درگذشتهٔ ۹۳۳ ه.ق. او راست: شرح طیبةالنشر در قرائت. وی استاد شهید دوم بوده است. (ذریعه ج۱۳ ص۳۶۷).

حسین افشار. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن محمدعلی‌بن سلیمان. او راست: «خواص الاشیاء» در طب به فارسی که در ۵۰ باب در ۱۲۴۹ ه.ق. نگاشته است. (ذریعه ج۷ ص۲۷۱). و نیز او راست: «تشریح پولاک» چون شاگرد پولاک اطریشی بوده است. (ذریعه ج۴ ص۱۸۴). و ظاهراً همان ملا حسین منجم افشار صاحب تقویم باشد که در ۱۲۷۲ ه.ق. درگذشت. (ذریعه ج۸ ص۲۱۹).

حسین افطسی. [حُ سَ نِ اَ طَ] (اِخ) رجوع به حسین اخلاطی شود.

حسین الهی. [حُ سَ نِ اِ لا] (اِخ) رجوع به حسین اردبیلی شود.

حسین اماسی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) رجوع به حسین قوجه حسام شود.

حسین امامی. [حُ سَ نِ اِ] (اِخ) ابن رضا علی هندی. در سامراء ۲۴ جمادی‌الآخرة ۱۳۳۰ ه.ق. درگذشت. او راست: «الادعیة و الزیارات». (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه).

حسین امیر حسینی. [حُ سَ نِ اَ حُ سَ] (اِخ) ابن عالم‌بن محمدبن حسین غوری هروی. درگذشتهٔ ۷۱۸ یا ۷۳۸ ه.ق. چلبی او را حسین‌بن حسن‌بن سید حسینی و ملقب به فخرالسادات خوانده است و شمس‌الدین سامی او را حسین‌بن عالم‌بن حسن خوانده است. غیر از دیوان شعر فارسی منظومه‌ها و رساله‌های زیر را دارد: زادالمسافرین. سی‌نامه. قلندرنامه. کنزالرموز. روح‌الارواح. صراط‌المستقیم. طرب‌المجالس. مرآت البدیع. نزهةالارواح. و این دو در تاریخ نقشبندیان است. (ذریعه ج۹ ص۱۰۰) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۴). سمرقندی گوید: سالک مسالک دین و عارف اسرار یقین است و در کشف رموز حقایق و دقایق کنز معانی بوده و در فضیلت و علوم جنید ثانی، خاطر پرنور او گلشن راز و طوطی نطق او عندلیب خوش‌آواز و هو حسین‌بن عالم‌بن الحسن الحسینی، اصل سید از غورست از کزیو اما اکثر اوقات سیاحت کردی و مسکن سید شهر هرات بوده و سند خرقه سید به سلطان المشایخ شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی میرسد قدس الله سره‌العزیز و سالها بسلوک مشغول بوده و با بسیاری از اکابر صحبت داشته، حکایت کنند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هر سه

فاضل مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌اند و سالی چنین اتفاق افتاد که در کرمان به خانقاه شیخ اوحدالدین هر سه بخلوت نشستند و در اثنای اربعین هر کدام از سفر عالم ملکوت سوغاتی بخدمت شیخ رسانیدند. شیخ عراقی لمعات و شیخ اوحدی ترجیع که بغایت مشهور است و سید حسینی کتاب زادالمسافرین، بعدها که شیخ هر سه نسخه را مطالعه کرد فرمود که حق‌تعالی وجود شریف این هر سه دُرّ دریای یقین را همواره از آفات محفوظ دارد که عجب سه گوهر از کان حقایق بیرون آورده‌اند. فاما چون این فرقه مسافران مسالک یقین‌اند آنکه زادالمسافرین آورده سیاح منازل عرفانست، چون بتقریب وصف زادالمسافرین ثبت شد از آن کتاب فایده نوشتن واجب نمود. من کتاب زاد المسافرین:

این طرفه حکایتیست بنگر
روزی مگر از قضا سکندر
میرفت و همه سپاه با او
صد حشمت و مال و جاه با او
تا گه‌بخرابه‌ای گذر کرد
پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پرنور
در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر
این کیست که مینماید آخر
در گوشهٔ این مغا ک دلگیر
بیهوده نباشد اینچنین پیر
چون راند بدان مغا ک‌چون گور
پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم
پرسید سکندرش بصد خشم
گفت‌ای شده غول این گذرگاه
غافل چه نشسته‌ای در این راه
بهر چه نکردی احترامم
آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم به بخت فیروز
پشت همه روی عالم امروز
دریادل و آفتاب‌رایم
فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد
گفت‌اینهمه نیم‌جو نیرزد
نه پشت نه روی عالمی تو
یکدانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که بیشمار است
هر ساعتش از تو صد هزار است
نه غول و نه غافلم در این کوی
هشیارتر از توام بصد روی
از روز پسین چو آ گهم من
چون منتظران در این رهم من
غافل تو که از برای پیشی
مغرور دو روزه عمر خویشی
با من چه برابری کنی تو
چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من که حرص و آزند
بر تو همه روز سرفرازند
گریان‌شد ازین سخن سکندر
بفگند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد
سر بر کف پای پیر میزد
پیر از سر حال ره نمودش
کاندر همه وقت یاد بودش.

وفات سید حسینی در شهر هرات بوده شانزدهم شوال در سنه تسع عشر و سبع مائه و در بیرون گنبد سیدالسادات در قهندز مصرح مدفون است. (تذکرة الشعراء سمرقندی).

حسین امین‌الضرب دوم. [حُ سَ نِ اَ نُ ض ضَ بِ دُ وُ] (حاج محمد...) ابن حاج محمد حسن اصفهانی امین‌الضرب‌بن محمدحسین بن مهدی‌بن محمدرحیم در تهران در ۶ محرم ۱۲۸۹ هـ.ق. متولد گردید و در ۱۳۵۹ هـ.ق. درگذشت. وی مانند پدرش یکی از بازرگانان معتبر ایران در صدر مشروطیت و از نخستین هسته‌های برژوازی ملی ایران و پایه گذاران صنعت جدید در این کشورمیباشد. فعالیتهای صنعتی وی و پدرش از برجسته‌ترین کوششهای آن زمان بشمار است. راه آهن امین‌الضرب میان محمودآباد و آمل بدرازای ۱۴ هزارگز از قدیمترین راه آهنهای کشور است. امین‌الضرب در زمان ناصرالدین‌شاه با سید جمال‌الدین اسدآبادی همکاری میکرده و سید را در خانهٔ خویش جای داده است. وی در هنگامیکه پدرش مشغول ایجاد مؤسسات صنعتی و راه آهن و استخراج معادن بود، مورد دشمنی مخالفین صنعتی شدن کشور ایران قرار گرفت، و بطوریکه مخبرالسلطنه در خاطرات و خطرات ص۱۳۶ گوشزد کرده است، امین‌الضرب نزد داور وزیر دادگستری دورهٔ اخیر، گفته است که مخبرالسلطنه در زمان مظفرالدین‌شاه در سال ۱۳۱۶ هـ.ق. مرا مورد شکنجه قرار داد البته مخبرالسلطنه این ادعا را تکذیب کرده و او و امین‌الدولة در خاطرات خود چاپ حافظ فرمان‌فرمائیان حاجی امین‌الضرب را به خیانت در ضرب پول سیاه متهم میکنند. حاجی حسین امین‌الضرب عضو انجمن تدوین‌کنندگان قانون اساسی ایران بوده و چند دوره بوکالت مجلس شورای ملی انتخاب گردیده و در دورهٔ اول نائب رئیس مجلس بوده است. در دورهٔ ریاست مجلس، وی در مقابل خودسریهای محمدعلی‌شاه ایستادگیها کرده است که کسروی برخی از آنها را در تاریخ مشروطه ص۲۱۷ ج۴ آورده است. و از جمله در جلسه‌ای در جواب مشیرالدوله که گفت «ما دولت مشروطه نیستیم و دولت بشما مشروطه نداده، مجلسی که دارید جهت وضع قوانین است». حاجی حسین امین‌الضرب گفت: «دولت نمیتواند بگوید من به شما مشروطه نداده‌ام... ما خودمان را رسماً مشروطه میدانیم و حقوقی که داریم هیچ کس نمیتواند از ما پس گیرد مگر با خون ملت...». وی در دوران اخیر، اطاق تجارت تهران را تأسیس کرده و اولین رئیس آن بوده است. و شرح حال خود را در جزوه‌ای به سال ۱۳۴۷ هـ.ق. نگاشته و اخیراً در مجله یغما سال ۱۳۴۱ هـ.ق. شمارهٔ مرداد ماه چاپ شده است. رجوع به شرح حال خودش و به تاریخ مشروطهٔ کسروی و مقالات مهدی بهشتی‌پور در مجلهٔ تهران اکونومیست شمارهٔ ۴۶۶ و خاطرات امین‌الدوله چ حافظ فرمانفرمائیان ۱۳۴۱ هـ.ش.شود.

حسین اندلسی. [حُ سَ نِ اَ دَ لُ] (اِخ) رجوع به حسین قرشی شود.

حسین اندلسی. [حُ سَ نِ اَدَ لُ] (اِخ) ابن عاصم‌بن حیان معروف به ابن عاصم. متوفی در ۴۲۰ هـ.ق.او راست: المآثر العامرية. و جز آن. (هدية العارفين ج۱ ص۳۰۸).

حسین انصاری. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن مسعودخان‌بن عبدالرحیم. عضو وزارت خارجه و کارپرداز کنسولی ایران در طربزون بود و مصباح‌السلطنه لقب میداشت. و پیش از ۱۳۱۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: تشبية الصبيان در دستور زبان فارسی که در پایان آن تغییر خط فارسی را پیشنهاد کرده و در استانبول ۱۲۹۸ هـ.ق.چاپ کرده است و نیز او راست: نمونهٔ افکار دربارهٔ تاریخ خط ایران در گذشته و حال. (ذریعه ج۴ ص۴۴۳ و ج۷ ص۱۸۰ و ج۸ ص۱۵۶).

حسین انصاری. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن محسن انصاری یمنی فقیه. متوفی در بهوپال هند ۱۳۲۷ هـ.ق./ ۱۹۰۹ م. او راست: «التحفة الرضيه». (برو کلمان پیوست: ۸۶۲) (معجم المؤلفين).

حسین انطاکی. [حُ سَ نِ اَ] (اِخ) ابن عبدالله ادیب. از اوست: «الحسينية». وی در ۱۱۳۰ هـ.ق. ۱۷۱۸/ م. درگذشت. (هدية العارفين ج۱ ص۳۲۵) (ایضاح المکنون ج۱ ص۴۰۶) (معجم المؤلفين).

حسین اوالی. [حُ سَ نِ اُ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن ابی‌سروال أوالی بحرینی هجری فقیه. زنده در ۹۵۶ هـ.ق./ ۱۵۴۹ م. او راست: «الاعلام الجلية في شرح الالفيه الشهيدية» و جز آن. (معجم المؤلفين از اعيان الشيعه ج۲۷ ص۲۷).

حسین اوالی. [حُ سَ نِ أُ] (اِخ) ابن علی هجری بحرینی مکنی به ابوسروان. او راست: الکواکب‌الدریه فی شرح الرسالة النجمیة. (ذریعه ج۲ ص۲۳۸ و ج۱۳ ص۲۹۱).

حسین اوبهی. [حُ سَ نِ أَ بَ] (اِخ) خراسانی. متخلص به کامی. رجوع به کامی و اوبهی شود.

حسین أهدل. [حُ سِ نِ أَ دَ] (اِخ) ابن صدیق‌بن حسین‌بن عبدالرحمان‌بن محمدبن علی صوفی فقیه نحوی. در زبید در ۸۵۰ هـ.ق. / ۱۴۴۶ م. متولد شد و در مکه مجاورت گزید. (ضوء اللامع ج۳ ص۱۴۴) (برو کلمان پیوست دوم ص۲۵۱) (معجم المؤلفین) (کشف‌الظنون).

حسین اهدل. [حُ سَ نِ أَ دَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن ابی‌بکربن علی أهدل حسینی علوی شافعی معروف به ابن اهدل و ملقب به بدرالدین. متولد فخریه به یمن در ۷۷۹ هـ.ق. /۱۳۷۷ م. و متوفی ۹ محرم ۸۵۵ هـ.ق. /۱۴۵۱ م. او راست: کشف الغطاء و کتب دیگر. (معجم المؤلفین از کشف الظنون) (ضوء اللامع).

حسین اهوازی. [حُ سَ نِ أَ] (اِخ) ابن سعیدبن حمادبن سعیدبن مهران اهوازی کوفی فقیه شیعی که در ۳۰۰ هـ.ق. / ۱۹۳۰ م. میزیسته است و مؤلفاتی در فقه و اخبار شیعی دارد که در عداد اصول چهارگانه بشمار است. (ابن الندیم ۲۲۱) (فهرست طوسی ۵۸) (تنقیح المقال ج۱ ص۳۲۸) (اعیان الشیعه ج۲۶ ص۹۸) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۱).

حسین ایدی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن جمال‌الدین حسین قهستانی. او راست: شرح قصیدهٔ ابن سینا در نفس و روح (عینیه؟). (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۲).

حسین ایرانشهر. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) رجوع به ایرانشهر و کاظم‌زاده شود.

حسین ایلاقی. [حُ سِ نِ] (اِخ) رجوع به ایلاقی شود.

حسین ایوانسرائی. [حُ سَ نِ أَیْ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل استانبولی. امام جماعت بود. او راست: حدیقة الجوامع فی المساجد و الجوامع در تاریخ جامعهای قسطنطنیه به ترکی که در ۱۱۹۲ هـ.ق. نگاشته است. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۷).

حسین بابویه. [حُ سَ نِ بَ وَیْ / بوی] (اِخ) رجوع به حسین‌بن بابویه قمی شود.

حسین باجدائی. [حُ سَ] (اِخ) ابن حازم سلمی جزری باجدائی (قریه‌ای نزدیک بغداد) و در باجداء در ۲۰۴ هـ.ق. /۸۱۹ م. درگذشت. او راست: کتاب «غریب الحدیث». (تهذیب التهذیب ج۲ ص۳۶۲) (معجم المؤلفین) (اعلام زرکلی ج۱ ص۲۵۶).

حسین بار. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن عیدروس صوفی شاعر. در شهر قرین دوعنیة در حضرموت در ۱۲۵۰ هـ.ق. / ۱۸۳۴ م. متولد شده و در آنجا به سال ۱۳۳۱ /۱۹۱۲ م. درگذشت. دیوان شعر و رساله‌ای در ترجمه احوال عمویش احمدبن عبدالله دارد. (معجم المؤلفین از الاعلام الشرقیة ج۳ ص۱۰۰).

حسین بارع. [حُ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالوهاب‌بن محمدبن حسین دباس بغدادی و مکنی به ابوعبدالله ادیب نحوی لغوی شاعر. متولد بغداد در صفر ۴۴۳ هـ.ق. و درگذشته در همانجا در جمادی دوم ۵۲۴ هـ.ق. /۱۱۳۰ م. دیوان شعر دارد و نیز او راست: الشمس المنیرة در قرائت و جز آن. (معجم المؤلفین از الوافی ج۱۱ ص۱۰۶) (ابن خلکان ج۱ ص۱۹۷) (معجم الادباء ج۱۰ ص۱۴۷) (انباء الرواة ج۱ ص۳۲۸) (بغیة الوعاة ۲۳۶) (شذرات ج۴ ص۶۹) (کشف الظنون) (روضات ص۲۴۸) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۰۱) (ذریعه ج۹) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۲).

حسین بارفروشی. [حُ سَ نِ فُ] (اِخ) ابن میرزا علی‌بن میرزا اشرف مازندرانی ساکن نجف و درگذشتهٔ ۱۳۰۸ هـ.ق. از شاگردان صاحب جواهر و شیخ انصاری بود و مرجعیت یافت. کتبی در فقه دارد. (ذریعه ج۱۰ ص۵ و ۸ و ۲۰).

حسین بازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عمر. منسوب به جد خویش و محدث است.

حسین باسلامة. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن سالم عمربن عوض باسلامة از آل‌بادلس کندی حضرمی مکی مورخ. در مکة ۱۲۹۹ هـ.ق. /۱۸۸۱ م. متولد شد و در همانجا در ۱۳۵۶ هـ.ق. / ۱۹۳۷ م. درگذشت. مدتی عضو مجلس شورا بود. او راست: «حیاة سید العرب» و «تاریخ مکة» و جز آنها. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۲۶۳) (معجم المؤلفین).

حسین بافضل. [حُ سَ نِ فَ] (اِخ) رجوع به حسین حضرمی شود.

حسین بالسی. [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن حمزة‌بن محمدبن عبدالله شیرازی در حجاز بود و بسال ۶۸۳ هـ.ق. به دمشق شد. او راست: تحفة‌الروح و الانس. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۴).

حسین بایقرا. [حُ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن امیر منصوربن بایقرابن عمر شیخ‌بن تیمور گورکانی است، و در ۹۱۱ هـ.ق. درگذشت. متخلص به حسینی گورکانی است و به سلطان حسین‌میرزا معروفست. دیوان شعری دارد و کتابی بنام «تنزیل» در تصوف بدو منسوب است. و کتاب «مجالس العشاق»[1] را نیز کمال‌الدین حسین فنائی به نام او تألیف کرده و در هند به نام وی چاپ شده است. رجوع به هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۷ و ذریعه ج۹ ص۱۰۰ و فهرست مجالس النفائس و فهرست ج۳ سبک‌شناسی و فهرست رجال حبیب السیر و از سعدی تا جامی شود.

حسین بحرالعلوم. [حُ سَ نِ بَ رُلْ عُ] (اِخ) ابن محمدرضابن سید مهدی بحرالعلوم بزرگ طباطبائی نجفی. شاعر فقیه. اصولی. منظومهٔ جد خویش بحرالعلوم را شرح کرد و دیوان شعر دارد و در نجف به سال ۱۳۰۶ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۲۴۸) (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه).

حسین بحرینی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالنبی بلادی فقیه معاصر احمد جزائری نجفی. درگذشتهٔ ۱۱۵۱ هـ.ق. / ۱۷۳۸ م. او راست: «منهاج الاعمال» در اصول دین. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۰۰).

حسین بدوی. [حُ سَ نِ بَ دَ] (اِخ) ابن سامی‌بن علی بدوی شافعی مدرس جامع ازهر بود و در قاهره در ۱۳۶۲ هـ.ق. /۱۹۴۳ م. درگذشت. او راست: «قصة سیدنا داود» و جز آن. (معجم المؤلفین از الاعلام الشرقیه ج۲ ص۱۰۵) (فهرست کتابخانهٔ ازهر ج۶ ص۲۰).

حسین براقی. [حُ سَ نِ بُ] (اِخ) ابن احمدبن حسین نجفی. رجوع به حسون براقی شود.

حسین برتزی. [حُ سَ نِ بَ تَ] (اِخ) ابن حیدر مرعشی. درگذشتهٔ ۱۱۷۶ هـ.ق. او راست: جامع الکنوز و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۷).

حسین برلاس. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) رجوع به برلاس شود.

حسین بروجردی. [حُ سَ نِ بُ جِ] (اِخ) ابن آقا باقر. او راست: اسرار التنزیل و در ۱۳۲۰ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج۲ ص۴۳ و ج۴ ص۲۷۱).

حسین بروجردی. [حُ سَ نِ بُ جِ] (اِخ) ابن محمدرضا حسینی مفسر شاعر رجال‌شناس است. او راست: منظومهٔ «نخبة المقال» در علم رجال و تفسیر سورهٔ بقره. وی در ۱۲۳۸ هـ.ق. /۱۸۲۳ م. متولد و در ۱۲۸۴

۱ - در مجالس العشاق داستانهای عشق و امردبازی را به برخی پیغمبران و امامان و بزرگان صوفیان نسبت داده است. و نسخهٔ چاپ هند این کتاب دارای صحنه‌های عکس از این داستانها نیز میباشد.

هـ .ق. /۱۸۶۷ م. درگذشت. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص ۳۹۱) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۹۱).

حسین بروجردی. [حُ سَ نِ بُ جِ] (اِخ) ابن رضا حسنی فقیه اصولی. او راست: زبدة المقال در علم رجال و یک تفسیر دارد و در ۱۲۷۶ هـ .ق. درگذشت. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه) (ذریعه ج ۱۰ ص ۱۱۱).

حسین بروجردی. [حُ سَ نِ بُ جِ] (اِخ) (حاج آقا...) ابن آقا علی‌بن احمدبن علینقی‌بن جواد طباطبائی بروجردی (۱۲۹۲–۱۳۸۱ هـ .ق.). وی از نوادگان سید محمد طباطبائی است که از زواره به بروجرد رفته و فرزندانش در عراق و ایران تا کنون به خاندان بحرالعلوم و طباطبائی شهرت دارند.



حاجی آقا حسین بروجردی طباطبائی

بروجردی در بروجرد متولد شده و مدتی در اصفهان و سپس از سال ۱۳۲۰ هـ .ق. در نجف تحصیل نموده و در ۱۳۲۸ هـ .ق. به بروجرد بازگشت و پس از مرگ حاج شیخ عبدالکریم یزدی حائری در ۱۳۶۴ هـ .ق. از آنجا به قم آمد و مرجعیت عامه شیعه را یافت و تا آخر عمر در این مقام باقی بود. از آثار او مسجد بزرگی است که در جنب حرم معصومه ساخت و به نام مسجد اعظم معروف است و دارای کتابخانهٔ مستقل و قابل استفاده میباشد. و دیگر مدرسه‌ای که در نجف ساخته و آن نیز دارای کتابخانه‌ای قابل توجه میباشد. تعمیر مساجد و مدارس بسیار و از جمله تعمیر مدرسهٔ مهدیخان [1] واقع در میدان قم نیز بکوشش او انجام گرفته است. داماد وی شرح احوال او را در کتابی جداگانه به نام «خاطرات زندگانی آیة‌الله العظمی بروجردی» تألیف و در ۲۰۸ صفحه منتشر کرده است. در زمان ریاست او بر حوزهٔ روحانی قم، برای اولین بار مکاتبات رسمی مذهبی میان این حوزه و حوزهٔ جامع ازهر قاهره صورت گرفت.

در کتاب «خاطرات زندگانی حضرت آیة‌الله العظمی آقای بروجردی» کتب زیر را از تألیفات وی بر شمرده‌اند: ۱– رساله‌ای در اصول. ۲– حاشیه بر نهایة. ۳– دورهٔ فقه. ۴– حاشیه بر فهرست شیخ منتجب‌الدین. ۵– حاشیه بر «مبسوط». ۶– سند صحیفهٔ سجادیة. ۷– تجرید اسانید کافی. (ذریعه ج ۱۰ ص ۱۱۲). ۸– بیوت الشیعة. ۹– اسانید تهذیب. ۱۰– اسانید من لایحضره الفقیه. ۱۱– اسانید رجال کشی. ۱۲– اسانید استبصار. ۱۳– اسانید خصال صدوق. ۱۴– اسانید امالی شیخ صدوق. ۱۵– تجرید اسانید علل الشرایع. ۱۶– فهرست شیخ. ۱۷– تجرید رجال کشی. ۱۸– مستدرک رجال شیخ طوسی.

حسین برهان. [حُ سَ نِ بُ] (اِخ) (محمد...) ابن خلف تبریزی، متخلص به برهان که برهان قاطع را در ۱۰۸۲ هـ .ق. نگاشت. رجوع به برهان تبریزی شود.

حسین بزمی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ). خراسانی (شاه...) از شاعران دوران میرعلی‌شیر است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۳۴).

حسین بزوفری. [حُ سَ نِ بَ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن سفیان‌بن خالد. محدث است. و هارون‌بن موسی تلعکبری، متوفی ۳۸۰ هـ .ق. از وی روایت دارد. او راست: کتاب «احکام العبید» و جز آن. (ذریعه ج ۱ ص ۲۹۹ و ج ۵ ص ۱۷).

حسین بسنوی. [حُ سَ نِ بُ نَ] (اِخ) معروف به حسین افندی رئیس‌الکتاب روم و درگذشتهٔ ۱۰۵۴ هـ .ق. او راست: «بدایع الوقایع» در تاریخ عثمانی به ترکی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۲).

حسین بشنوی. [حُ سَ نِ بُ] (اِخ) ابن داود کرد. اشعار او را ابن شهرآشوب در «مناقب» آورد، و در معالم العلماء ص ۳۶ و ۱۳۷ نیز او را یاد کرده است. او راست: «الرسائل البشنویة» و «الدلائل». (ذریعه ج ۸ ص ۲۳۶ و ج ۱۰ ص ۲۴۴) (تاریخ کرد یاسمی ص ۸۶).

حسین بصری. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن عبدالله معتزلی مکنی به ابوعبدالله. متکلم. مؤلفات بسیار داشت و در ۳۶۷ هـ .ق. /۹۷۸ م. درگذشت. (معجم المؤلفین ج ۴ ص ۱۹).

حسین بصری. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن علی نمری. ابوعبدالله بغدادی. لغوی. رجوع به حسین نمری شود.

حسین بصری. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) رجوع به حسین خلیع و حسین صبحی و حسین‌بن نصر شود.

حسین بطیطی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن علی (الشیخ الحافظ...). تبصرة العوام مرتضی رازی را از فارسی به عربی ترجمه کرده است. (ذریعه ج ۴ ص ۲۱۲).

حسین بغدادی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) از جبریان و متکلمان سدهٔ سوم هجری بود. رجوع به حسین نجاربن محمد شود.

حسین بغدادی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن یوسف‌بن احمدبن شبل بغدادی مکنی به ابوعلی. شاعر فیلسوف، پزشک در بغداد متولد و همانجا در ۴۷۴ هـ .ق. /۱۰۸۱ م. درگذشت. او صاحب قصیدهٔ رائی است که به ابن سینا منسوب شده است. (معجم الادباء ج ۱۰ ص ۲۳) (معجم المؤلفین). آغاز قصیده چنین است:

بربک ایها الفلک المدار
أقصد ذاالمسیر أم اضطرار.

و این قصیده بر علو طبع و مقام رفیع علمی و روشن‌بینی وی دلیل است.

حسین بغدادی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ثابت ضریر. وی در ۳۷۸ هـ .ق. /۹۸۸ م. درگذشت. منظومه‌ای در قرائت دارد. (از الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص ۱۰۱) (از طبقات القراء ج ۱ ص ۲۴۳) (از منتظم ابن جوزی ج ۷ ص ۱۴۲) (از معجم المؤلفین).

حسین بغدادی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) رجوع به حسین منجم شود.

حسین بغمچی. [حُ سَ نِ بَ مَ] (اِخ) ابن ابومحمد طوسی استاد سید نصرالله حائری. مقتول در ۱۱۶۸ هـ .ق. بوده و به وی اجازت داده است. وی شاگرد مجلسی و محمدامین کاظمی و حرعاملی بوده است. (ذریعه ج ۱ ص ۱۸۰ و ج ۳ ص ۳۰۱).

حسین بغوی. [حُ سَ نِ بَ غَ] (اِخ) ابن مسعودبن محمد معروف به ابن فراء بغوی شافعی در مروالرود خراسان در ۵۱۶ هـ .ق. /۱۱۲۲ م. پس از هفتادواند سال عمر و دیدن بیش از هشتاد راوی حدیث درگذشت. او راست: معالم التنزیل در تفسیر و مصابیح السنة و التهذیب و شمائل النبی و «الجمع بین الصحیحین». (سیر النبلاء ج ۱۲ ص ۱۰۳) (طبقات الشافعیة ج ۳۷ ص ۲) (تذکرة الحفاظ ج ۱۵ ص ۲) (ابن خلکان ج ۱ ص ۴۰۲) (شذرات ج ۴ ص ۴۸) (روضات ص ۲۴۶) (طبقات المفسرین سیوطی ۱۲) (مفتاح السعادة) (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۲) (تاریخ گزیده

۱ – این مدرسه را مهدیقلی‌خان در ۱۱۲۳ هـ .ق. پایه گذاری کرده است. رجوع به مقدمه همین لغت‌نامه شود.

ص۸۰۹ و ۸۱۳).

حسین بلاغی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن طالب‌بن عباس‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن عباس‌بن حسن‌بن عباس‌بن حسن‌بن محمدعلی بلاغی ربعی کاظمی شاعر نجفی. درگذشتهٔ ۱۳۲۰ هـ.ق./ ۱۹۰۲ م. (معجم المؤلفین ج۴ ص۱۳).

حسین بلخی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن خسرو. در شوال ۵۲۰ هـ.ق./ ۱۱۲۶ م. درگذشت. وی به ابن خسرو شهرت دارد و اخبار ابوحنیفه را گردآوری نموده است. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۱۲ ص۱۳۶) (الوافی بالوفیات ج۱۱ ص۱۰۸) (لسان المیزان ج۲ ص۳۱۲) (کشف‌الظنون).

حسین بله‌جکی. [حُ سَ نِ بِ لِ جِ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به حسین حدادی شود.

حسین بنکی. [حُ سِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری الیگودرز کنار راه مالرو حسین‌آباد به شفیع‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۱۹۷ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. لبنیات. چغندر، پنبه. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین بهادر. [حُ سَ نِ بَ دُ] (اِخ) رجوع به حسین بایقرا شود.

حسین بهجتی. [حُ سَ نِ بِ جَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی کاتب دیوان و متخلص به بهجتی بود و پیرامن ۱۰۹۵ هـ.ق. درگذشت. دیوان ترکی دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۴).

حسین بهشتی. [حُ سَ نِ بِ هِ] (اِخ) ابن محمدعلی قاری معاصر شاه اسماعیل صفوی بوده است. او راست: تجوید القرآن و کتاب الحساب. (ذریعه ج۳ ص۳۶۶ و ج۷ ص۶).

حسین بیتمانی. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) رجوع به حسین رفاعی شود.

حسین بیضاوی. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) رجوع به بیضاوی و ریاض العارفین شود.

حسین بیگلو. [حُ سِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۴هزارگزی خاور قره‌ضیاءالدین و چهار هزارگزی خاور شوسهٔ قره‌ضیاءالدین به خوی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و کنار آغ‌چای، معتدل مالاریایی. دارای ۳۵۸ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از آغ‌چای و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو در تابستان از راه ارابه‌رو قره‌ضیاءالدین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسین بیگی. [حُ سِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۲هزارگزی خاور الشتر و ۱۲هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به الشتر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی، لکی‌زبانند. از سرآب هنام مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پشم، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسوند بوده برای تعلیف احشام، زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین بیهقی. [حُ سَ نِ بَ هَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به حسین کاشی و حسین سلامی شود.

حسین بیهقی. [حُ سَ نِ بَ هَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد. درگذشتهٔ ۹۱۷ هـ.ق. او راست: مفاتیح الکنوز و «منبهات‌القلوب» در تصوف که برای سلطان بایزید تألیف کرده است. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۷).

حسین بیهم. [حُ سَ نِ بَ هُ] (اِخ) ابن عمربن حسین عیتانی بیهم شافعی نثرنویس و شاعر بود. در بیروت ۱۲۴۹ هـ.ق./ ۱۸۳۳ م. بزاده و بنمایندگی از طرف بیروت در پارلمان ترک عثمانی شرکت کرد و به ریاست جمعیت علمی سوریه برگزیده شد. دیوان شعر و یک داستان از وی باقی است. و در ۱۲۹۸ هـ.ق./ ۱۸۸۱ م. درگذشت. (تاریخ آداب جرجی زیدان ج۴ ص۲۳۹) (معجم المطبوعات) (معجم المؤلفین).

حسین پاشا. [حُ سَ] (اِخ) ابن محمد افندی معلم ریاضی مدرسهٔ هندسهٔ قاهرهٔ و در ۱۲۸۳ هـ.ق. با اسماعیل‌پاشا به پاریس رفت و در پیشرفت صنعت چاپ مصر کوششها کرد. او راست: اسعاف الاسعاد چ بولاق در ۱۲۹۰ هـ.ق. و الدر النثیر ترجمه از ترکی چاپ بولاق در ۱۲۹۱ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

حسین پاشنه طلائی. [حُ سَ نِ نِ طَ] (اِخ) ابن اسماعیل یزدی. حاشیه بر حاشیهٔ تهذیب از ملا عبدالله یزدی دارد. (ذریعه ج۶ ص۶۰).

حسین پروانه. [حُ سَ نِ پَرْ نَ] (اِخ) اصفهانی، شاعر عهد فتحعلیشاه بود. (ذریعه ج۹ ص۱۵۷).

حسین پهلوان. [حُ سَ نِ پَ لَ] (اِخ) دیوانه، شاعر عصر علیشیر است و احوال او را در مجالس النفائس ص ۵۲ و ۲۲۵ یاد کرده‌است.

حسین پیرنیا. [حُ سَ نِ] (اِخ) مؤتمن‌الملک. رجوع به پیرنیا و مؤتمن‌الملک شود.

حسین تاراج. [حُ سِ نِ] (اِخ) اصفهانی. شاعر دورهٔ قاجار. دیوان شعر وی ده هزار بیت است. (ذریعه ج۹ ص۱۶۵).

حسین تبانی. [حُ سَ نِ تُ] (اِخ) ابن احمدبن تبان. رجوع به تبانی شود.

حسین تبریزی. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) رجوع به حسین نقاش حسام‌الدین و برهان تبریزی شود.

حسین تبریزی. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد تبریزی. او راست: «مفتاح الکنوز و مصباح الرموز». (کشف‌الظنون).

حسین تبریزی. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) (حافظ...) ساکن اصفهان و ملازم میرزا حبیب‌الله صدر بود و در حدود ۱۰۶۰ هـ.ق. درگذشت و پسرش میرزا علیرضا در همین سال به مقام شیخ‌الاسلامی منصوب شد. (ذریعه ج۹ ص۲۲۱).

حسین تبریزی. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) ابن حیدر تبریزی مرعشی رومی حنفی. درگذشتهٔ ۱۱۷۶ هـ.ق. او راست: جامع الکنوز و جز آن. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین و فهرست خدیویه).

حسین تبریزی. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق خطیب. او راست: «بشائر البا کین». (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هـ.ق. ص۳۹۷) (معجم المؤلفین).

حسین تبریزی. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) ابن عبدالملی توتنجی متکلم. او راست: ازالة الوساوس در رد نصارا و در ۱۳۴۶ هـ.ق./ ۱۹۲۸ م. زنده بوده است. (معجم المؤلفین از بروکلمان پیوست ج۲، ص۸۳۹).

حسین تبریزی. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) ابن نجف‌بن محمد نجفی مکنی به ابوالجواد متکلم و شاعر. متولد نجف ۱۱۵۹ هـ.ق. ۱۷۴۶ م. و متوفی در ۲ محرم ۱۲۵۱ هـ.ق. /۱۸۳۵ م. او راست: التحفه النجفیة در مسئله حسن و قبح عقلی و دیوان شعر. (اعلام الشیعهٔ قرن سیزدهم هجری ص۴۳۲) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۴۸) (معجم المؤلفین).

حسین تجلی. [حُ سَ نِ تَ جَلْ لی] (اِخ) (محمد...) شاعر کاشانی به هند رفت و در ۱۰۴۱ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۱۶۸).

حسین تجیبی. [حُ سَ تُ جَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن حسین تجیبی قرطبی. ادیب مهندس و منجم و شاعر. بر ابن برغوث ریاضی تلمذ کرد و به مصر و یمن شد و در یمن در ۴۵۶ هـ.ق./ ۱۰۶۴ م. درگذشت. او راست: «زیج مختصر» به روش هند و سند. (معجم المؤلفین) (معجم الادباء ج۴ ص۹۲)

نفح الطیب ج۹ ص۲۶۶) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۰).

حسین تربتی. [حُ سَ نِ تُ بَ] (اِخ) ابن قاضی غیاث‌الدین هروی حسینی ملقب به اختیارالدین فقیه و قاضی هرات به قاضی اختیار معروف بود. او راست: «المقامات» و «اساس الاقتباس» و «مجالس الملوک». (الاعلام زرکلی ج۲ ص۲۷۴) (معجم المؤلفین). رجوع به حسن اختیارالدین و فهرست دانشگاه ج۲ صص۶۸۹-۶۹۲ شود. در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۷ مرگ او را در ۹۲۸ هـ.ق. آورده و مجالس الملوک و مقامات حسینی و «مختار اختیار در میان فضلای روزگار» به وی نسبت داده است.

حسین ترک. [حُ سَ نِ تُ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن حیدر حسینی کوه کمری. متولد در زونق از نواحی تبریز و متوفی در نجف ۲۳ رجب ۱۲۹۹ هـ.ق./ ۱۸۸۲ م. او فقیهی اصولی و مرجع شیعه بود. او راست: «مقدمهٔ واجب» و جز آن. وی بعد از شیخ مرتضی انصاری مرجعیت یافت. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۵۴) (اعلام الشیعهٔ قرن سیزدهم هجری ص۲۴۰) (ذریعه ج۱ ص۱۸۹ و ج۱۱ ص۲۱۵).

حسین ترکی. [حُ سَ نِ تُ] (اِخ) شیرازی. شاعر. او راست: «لاله‌زار» و «حدیقة البکاء» و جز آنها. (ذریعه ج۹ ص۱۶۹).

حسین تغلبی. [حُ سَ نِ تَ لَ] (اِخ) ابن عتیق‌بن حسین‌بن رشید مرسی‌الاصل. ساکن سبت ربعی مالکی ملقب به جمال و مکنی به ابوعلی شاعر، فقیه و اصولی بود. در ۵۴۹ هـ.ق./ ۱۱۵۴ م. متولد و در ۶۳۲ هـ.ق./ ۱۲۳۵ م. به مصر درگذشت. مدتی تدریس میکرد. و تالیفاتی دارد. (از اخبار غرناطه ج۱ ص۳۰۰) (الدیباج ۱۰۵) (ایضاح المکنون ج۲ ص۳۲۳) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۲) (زرکلی ص۲۵۲ ج۱).

حسین تفلیسی. [حُ سَ نِ تِ] (اِخ) معاصر آقامحمدبن محمدرفیع جیلانی. از علمای سدهٔ دوازدهم هجری. او راست: تفسیر قرآن. ساکن اصفهان بود و در آنجا درگذشت و در قبرستان آب‌بخشان دفن شد. (ذریعه ج۴ ص۲۶۷).

حسین تقوی. [حُ سَ نِ تَ قَ] (اِخ) شیخ کمال‌الدین. محتسب هرات در زمان سلطان سعید و میرزا حسین بایقرا و در ۹۸۸ هـ.ق. درگذشت. (رجال حبیب السیر ص۱۴۲ و ۱۴۷).

حسین تلعکبری. [حُ سَ نِ تَ لُ عُ بَ] (اِخ) ابن هارون‌بن موسی. برادر محمدبن هارون تل‌عکبری. درگذشتهٔ ۳۸۷ هـ.ق. است. پدر و پسر هر دو محدث‌اند. شیخ طوسی متوفی ۴۶۰ هـ.ق. از وی و او از پدرش، روایت دارد. (ذریعه ج۸ ص۲۴۲).

حسین تنکابنی. [حُ سَ نِ تُ نُ بُ] (اِخ) رجوع به حسین لنبانی شود.

حسین تنکابنی. [حُ سَ نِ تُ نُ بُ] (اِخ) ابن ابراهیم. او راست: اثبات حدوث العالم. (ذریعه ج۱ ص۸۹ و ج۶ ص۲۹۳).

حسین توقادی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان. رجوع به مادهٔ بعد شود.

حسین توقانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالله معروف به ابن المدرس. او راست: شرح عوامل مائه و اسباب قوس و قزح و در ۹۲۶ هـ.ق./ ۱۵۲۰ م. درگذشت. (اعلام زرکلی ج۲ ص۲۶۲) (معجم المؤلفین) و در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۷ او را توقادی پسر عبدالرحمان و ملقب به حسام‌الدین رومی نگاشته و یک شرح تجرید و یک شرح مواقف بدو نسبت داده است.

حسین ثعالبی. [حُ سَ نِ ثَ لِ] (اِخ) رجوع به حسین مرعشی شود.

حسین ثقفی. [حُ سَ نِ ثَ قَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن عبدالله‌بن صالح‌بن شعیب‌بن فنحویهٔ ثقفی دینوری مکنی به ابوعبدالله. محدث است. در نیشابور در ربیع الآخر ۴۱۴ هـ.ق./ ۱۰۲۳ م. درگذشت و از ابوبکرین السنی روایت دارد. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۱۱ ص۸۵) (عیون التواریخ ج۱۲ ص۱۲) (شذرات الذهب ج۳ ص۲۰۰).

حسین ثمر. [حُ سَ نِ ثَ مَ] (اِخ) (میرزا محمد...) شاعر است و ثمر تخلص دارد و دیوانش چاپ شده است. (ذریعه ج۹ ص۱۸۴).

حسین ثنائی. [حُ سَ نِ ثَ] (اِخ) مشهدی که در کلمهٔ ثنائی در همین لغت‌نامه یاد شده است. در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۹ و ۳۲۰ در دو جلد یاد شده. نخستین را استاد فیض هندی دانسته. وفاتش را در ۹۷۰ هـ.ق. نگاشته و مثنوی «نتایج الافکار» در ۱۰ هزار بیت به او نسبت داده است و دومین را پسر غیاث‌الدین علی متوفی ۹۹۵ هـ.ق. و صاحب دیوان شعر دانسته شده است. رجوع به ذریعه ج۹ ص۱۸۵ شود.

حسین جاندار. [حُ سَ نِ] (اِخ) یکی از امرای شاه شجاع فرمانروای شیراز در قرن هشتم هجری. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۱۶۸ و ۱۷۰ شود.

حسین جاندار. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین خاندار شود.

حسین جدلی. [حُ سَ نِ جَ دَ] (اِخ) ابن حارث مکنی به ابوالقاسم. تابعی است و از نعمان‌بن بشیر حدیث شنید. رجوع به ابوالقاسم شود.

حسین جرجانی. [حُ سَ نِ جُ] (اِخ) ابن حسن یا ابن علی مکنی به ابوالمحاسن. او راست: جلاء الاذهان در تفسیر قرآن که مختصر تفسیر ابوالفتوح است و در ده جلد چاپ شده است. وی در سدهٔ دهم هجری میزیست. (ذریعه ج۵ ص۱۲۳) (فهرست سپهسالار ج۱ ص۱۰۱) (فهرست دانشگاه ج۱ ص۸۵ مقدمهٔ چاپ تفسیر).

حسین جرفادقانی. [حُ سَ نِ جَ دِ] (اِخ) ابن علی‌بن جعفربن علکان‌بن محمدبن دلف عجلی. رجال‌شناس و قاضی بصره و معروف به ابن ماکولا بود. وی در ۳۶۸ هـ.ق./ ۹۷۹ م. متولد و در شوال ۴۴۷ هـ.ق./ ۱۰۵۵ م. درگذشت. او راست: «الاکمال» در رجال. (معجم المؤلفین از طبقات شافعیة ۱۵۵) (منتظم ابن جوزی ج۸ ص۱۶۷) (شذرات الذهب ج۳ ص۲۷۵) و رجوع به ابن ماکولا شود.

حسین جزائری. [حُ سَ نِ جَ ءِ] (اِخ) ابن محمودبن احمدبن محمدرضابن علی جزائری شوشتری خرم‌آبادی. در جمادی الثانی ۱۳۲۳ هـ.ق./ ۱۹۰۵ م. درگذشت. او راست: «نجوم العلوم». (اعیان الشیعه) (معجم المؤلفین).

حسین جزائری. [حُ سَ نِ جَ ءِ] (اِخ) ابن رضابن علی اکبربن عبدالله شوشتری نجفی فقیه اصولی بود. در شوشتر متولد شد و درنجف به سال ۱۲۹۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: فوائد‌الاحکام و جز آن. (اعلام الشیعهٔ قرن سیزدهم هجری ص۳۹۲) (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه).

حسین جزائری. [حُ سَ نِ جَ ءِ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن محمد جوادبن عبدالله جزائری موسوی شوشتری فقیه بوده است. در کاظمین ۱۲۴۶ هـ.ق./ ۱۸۳۰ م. درگذشته. تألیفاتی دارد. (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری، ص۳۹۸) (معجم المؤلفین).

حسین جزری. [حُ سَ نِ جَ زَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله شافعی. درگذشتهٔ ۴۴۴ هـ.ق. دیوان شعر و مصباح الزمان دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۹ و ۳۱۰ از صفوة‌الادباء).

حسین جزری. [حُ سَ نِ جَ زَ] (اِخ) ابن احمد جزری حلبی شاعر از حلب به روم رفت و بازگشت و در حماه در ۱۰۳۲ هـ.ق. درگذشت. دیوان شعر دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۱).

حسین جسر. [حُ سَ نِ جِ] (اِخ) طرابلسی. حنفی طرابلسی روزنامه‌نگار. متولد ۱۲۶۱ هـ.ق. و متوفی در رجب ۱۳۲۷ هـ.ق./ ۱۹۰۹ م. او روزنامهٔ «طرابلس» را منتشر میکرد و تألیفاتی دارد مانند الحمیدیة و جز آن. (معجم

المؤلفین از فهرست ظاهریة) (تراجم علماء طرابلس ص ۱۶۷) (نفحة الشام ص۱۹۶) (تاریخ آداب اللغه جرجی زیدان ج۴ ص۲۵۱) (معجم المطبوعات) (اکتفاء القنوع) (ایضاح المکنون) (فهرستهای تیموریة) (جامع ازهر دارالکتب) (زرکلی ص ۲۶۰).

حسین جعل. [حُ سَ نِ جُ عَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم معروف به جعل‌الکاغذی متکلم بود. تولد و وفات او را ابن ندیم (۳۰۸-۳۹۹ هـ.ق.) آورده و در الوافی (۲۸۹-۳۶۹ هـ.ق.) و در هدیة العارفین (۳۰۳-۳۹۹ هـ.ق.) و در بصره و بغداد یاد شده است. او راست: «الایمان» و «الاقرار» و «المعرفة» و «رد راوندی» و «رد رازی». (اعلام زرکلی ص۲۵۴) (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۰ ص۲۰۲) (الوافی ج ۱۱ ص۱۰۱) (تاریخ بغداد ج۸ ص۷۳) (ابن ندیم ۱۷۵) (لسان المیزان ج۲ ص۳۰۳) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۷).

حسین جلایر. [حُ سَ نِ جَ يِ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن اویس و حسن‌بن علاءالدوله شود.

حسین جلیس. [حُ سَ جَ] (اِخ) ابن موسی‌بن هبةالله دینوری نحوی. او راست: «ثمارالصناعه» در نحو. و پس از ۳۴۰ هـ.ق./ ۹۵۱ م. درگذشت. (روضات ص۲۴۶) (بروکلمان ذیل ج۱ ص۵۱۴) (معجم المؤلفین). در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۰ و ۳۱۱ مرگ او را در ۴۹۰ هـ.ق. نوشته است.

حسین جمی. [حُ سَ نِ جَ] (اِخ) ابن ملا محمد از قریهٔ جم‌وزیر در چهار فرسنگی سیراف معروف به فاضل جم. متوفی در ۲۵ ذیحجه ۱۳۱۹ هـ.ق. او راست: جام جم در تاریخ سیراف و بنادر و ریاض المصائب. (ذریعه ج۵ ص۲۳ و ج ۱۱ ص۵).

حسین جنبلانی. [حُ سَ نِ جُمْ بَ] (اِخ) ابن حمدان خصیبی (۲۶۰-۳۶۴ هـ.ق.) مکنی به ابوعبدالله. او راست: «اخبار اصحاب الائمة» و «الهدایة» و «الاخوان» و جز آنها. وی استاد تلعکبری بوده است. (ذریعه ج۱ ص۳۲۰ و ج ۱۱ ص۲۸۱).

حسین جوزقانی. [حُ سَ نِ جَ زَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن جعفر منسوب به جوزق (جوسق = کوشک) کوهی به حلوان است. وی فقیه بود و در ۵۴۳ هـ.ق./ ۱۱۴۸ م. درگذشت. او راست: التکلیف و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۲) (زرکلی ج۴ ص۲۴۱).

حسینجه. [حُ سِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان ۵۰هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد. کنار راه نادرشاه به انوشیروان. جلگه. معتدل. سکنه ۸۳۹ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، سیب زمینی، صیفی، بادام، کتیرا. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی. راه فرعی. دبستان و یک کاروانسرای شاه عباسی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حسین جهان‌سوز. [حُ سَ نِ جَ] (اِخ) رجوع به حسین غوری و کلمهٔ غوریان شود.

حسین جیانی. [حُ سَ نِ جَیْ یا] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالعزیزبن محمد جیانی فهری غرناطی بلنسی حافظ معروف به ابن ناظر. رجوع به حسین غرناطی شود.

حسین جیانی. [حُ سَ نِ جَیْ یا] (اِخ) ابن محمدبن احمد غسانی اندلسی جیانی مکنی به ابوعلی نسابهٔ حافظ لغوی شاعر. در محرم ۴۲۷ هـ.ق./ ۱۰۳۵ م. متولد شد و در ۱۲ شعبان ۴۹۸ هـ.ق./ ۱۱۰۵ م. درگذشته است. او راست: تقیید المهمل و تمییز المشکل». (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۱۲ ص۳۴) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص۱۰۵) (وفیات الاعیان ج۱ ص۱۹۸) (بدایهٔ ابن کثیر ج۱۲ ص ۱۶۵) (تذکرة الحفاظ ج۴ ص ۳۰) (شذرات الذهب ج۳ ص۴۰۸ و ۲۳۱) (مرآت الجنان ج۳ ص۴۶) (کشف الظنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۱).

حسین جیلانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین لبانی شود.

حسین چتالجه‌وی. [حُ سَ نِ چَ جَ] (اِخ) ابن عبدالله حنفی مدرس. او راست: «الحدیقة الندیة فی شرح الطریقة المحمدیة» و در ۱۲۳۰ هـ.ق./ ۱۸۱۵ م. درگذشت. (کشف الظنون) (ایضاح المکنون ج۱ ص۳۹۹) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۹).

حسین چلبی. [حُ سَ نِ چَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله ادنه وی حنفی ملقب به آلی. او راست: «عقود الجمان» و «لجة اللغات» و جز آن و در ۱۰۵۰ هـ.ق./ ۱۶۴۰ م. درگذشت. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۲ و معجم المؤلفین).

حسین حائری. [حُ سَ نِ ءِ] (اِخ) ابن محسن‌بن مرتضی‌بن محمدبن علی حسینی حائری شاعر. تذکرهٔ شعرا دارد. وی در ۱۲۴۶ هـ.ق./ ۱۸۳۰م. متولد و در ۱۳۱۹ هـ.ق./ ۱۹۰۱ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۲۶).

حسین حارثی. [حُ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن عبدالصمدبن محمدبن علی‌بن حسین‌بن محمدبن صالح عاملی جباعی همدانی ملقب به عزالدین. وی پدر شیخ بهائی است و در علوم زمان دست داشت. وی در اول محرم ۹۱۸ هـ.ق./ ۱۵۱۲ م. در جبع متولد شد و به اصفهان مهاجرت کرد و در قزوین پایتخت صفوی سکونت گزید و در سفر بحرین در قریهٔ مصلی در بحرین در ۸ ربیع‌الاول ۹۸۴ هـ.ق./ ۱۵۷۶ م. درگذشت و همانجا مدفون شد. مؤلفات بسیار دارد. (ایضاح المکنون) (تنقیح المقال ممقانی) (معجم المؤلفین) (تاریخ آداب اللغه جرجی زیدان) (اعیان الشیعه) (ذریعه).

حسین حاسب. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالواحدبن الونی[1] بغدادی ضریر فرضی مکنی به ابوعبدالله حاسب. درگذشته در بغداد در ۴ ذیحجه ۴۵۰ هـ.ق./ ۱۰۸۵ م. او راست: الکافی در الفرائض. (معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ج ۱۱ ص ۱۷۰) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص۱۰۵) (وفیات الاعیان ج۱ ص۱۸۳) (انساب سمعانی ۵۸۶) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۰).

حسین حاسب. [حُ سَ سِ] (اِخ) رجوع به حسین هرمزی شود.

حسین حاسبی. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن حمدان حاسبی مکنی به ابوعبدالله و ملقب به زین‌الدین منجم است و در احکام آن تألیفاتی دارد و در ۳۴۰ هـ.ق./ ۹۵۱ م. درگذشت. (کشف الظنون) (معجم المؤلفین). زجوع به حاسبی شود.

حسین حبشی. [حُ سَ نِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن عبدالله حبشی صوفی. در شهر سیون در ۱۲۵۸ هـ.ق./ ۱۸۴۲ م. متولد و در مکه در ۱۳۳۰ هـ.ق./ ۱۹۱۲ م. درگذشت. کتابچه‌یی در زنجیرهٔ روایات خویش دارد. (معجم المؤلفین از الاعلام الشرقیة).

حسین حبیشی. [حُ سَ نِ حُ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن محسن‌بن ابراهیم یمنی آبی شافعی فقیه مفتی. در ۱۲۰۴ هـ.ق./ ۱۷۹۰ م. متولد و در ۱۲۵۶ هـ.ق./ ۱۸۴۰ م. در شهراب درگذشت. او راست: «بلوغ الارادة و نیل الحسنی» و جز آن. (معجم المؤلفین از نیل الوطر ج۱ ص۳۸۵).

حسین حدادی. [حُ سَ نِ حَدْ دا] (اِخ) ابن محمد بله‌جکی رومی لغوی مفسر. او راست: «معراج الدرایة» در تفسیر. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۸، (ایضاح المکنون).

حسین حرانی. [حُ سَ نِ حَرْ را] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌معشر مودود سلمی جزری مکنی به ابوعروبه محدث مورخ. متولد پس از ۲۲۰ هـ.ق./ ۸۳۵ م. و متوفی در ۳۱۸ هـ.ق./ ۹۳۰ م. او راست: تاریخ الجزیرتین و جز آن. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۹ ص۲۷۲،

---

۱ - وَنّی منسوب به ون از اعمال قهستان است (هدیة العارفین).

(فهرست ابن الندیم ص ۲۳۰) (تذکرة الحفاظ ذهبی ج۲ ص۳۰۴) (کشف‌الظنون) (فهرست ظاهریة) (ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۵).

حسین حسام‌الدین. [حُ سَ نِ حِ مُدْ دی] (اِخ) (امیر...) از کتبهٔ امیر ارغون بوده است. (تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۶۰).

حسین حسن‌آباد. [حُ سِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. هفده‌هزارگزی شمال باختری رشخوار چهارهزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به رشخوار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر. دارای ۶۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بادام، پنبه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین حسنی. [حُ سَ نِ حَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله علوی حسنی مکنی به ابوعلی. کتابی در ترجمهٔ احوال پدرش سلطان محمد دارد. و بسال ۱۲۱۳ هـ.ق. / ۱۷۹۸ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از دلیل مؤرخ المغرب).

حسین حسنی. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) رجوع به حسنی وزیر و حسین ادرمیدی شود.

حسین حسنی. [حُ سَ نِ حُ] (اِخ) ابن خلیل الکریدی حنفی مدرس. در قندیة به سال ۱۲۱۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیهٔ سراجیه و «اشراط الساعة» و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۲).

حسین حسنی. [حُ سَ نِ حُ] (اِخ) ابن محمد کمور، ریاضی‌دان و داستان‌سرا بود. در قاهره مدرس مدرسهٔ هندسه بود و تألیفاتی در ریاضی داشت و در ۱۳۰۳ هـ.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات) (اعلام زرکلی) (معجم المؤلفین).

حسین حسیبی. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن رستم رومی. از قضاة مدینه بود و در بازگشت به مصر در ۱۰۲۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: «التجوید الصحیح» و جز آن. (معجم المؤلفین از کشف الظنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۱).

حسین حسینی. [حُ سَ نِ حُ سَ] (اِخ) قدسی ساداتی محدث اصولی. درگذشتهٔ ۱۰۷۷ هـ.ق. او راست: «القول البدیع». (معجم المؤلفین از ذیل دوم بروکلمان ص۴۱۸).

حسین حسینی. [حُ سَ نِ حُ سَ] (اِخ) (حاج محمد...) ابن محمدحسن‌بن معصوم قزوینی شیرازی عارف شاعر. درگذشتهٔ ۱۲۴۹ هـ.ق. او راست: «خمسهٔ حسینی» که پنج مثنوی است به نام «الهی‌نامه» و «اشترنامه» و «مهر و ماه» و «وامق و عذرا» و «وصف الحال» که در شیراز با شرح او بر دیباجه‌های مثنوی مولوی در ۱۳۲۴ هـ.ق. چاپ شده است. (ذریعه ج۷ ص۲۵۷).

حسین حصاری. [حُ سَ نِ حِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن مصطفی رومی. او راست: کشف الکروب که در ۱۲۰۵ هـ.ق. تألیف کرده است. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۷).

حسین حصنی. [حُ سَ نِ حِ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن عبدالرحمان‌بن محمد شافعی در دمشق متولد شد و در همانجا در ۱۱۷۳ هـ.ق. / ۱۷۶۰ م. درگذشت و در باب الصغیر دفن شد. او راست: حاشیه بر منهاج در فقه شافعی. (معجم المؤلفین از سلک الدرر ج۲ ص۶۲).

حسین حصنی. [حُ سَ نِ حِ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن علی‌بن عبدالرحمان حصنی یا خصیبی شود.

حسین حضرمی. [حُ سَ نِ حَ رَ] (اِخ) ابن فقیه‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمان بن‌ابوبکر بلحاج بافضل الحضرمی صوفی متوفی در تریم ۹۷۹ هـ.ق. / ۱۵۷۱ م. او راست: «الفصول الفتحیة». (معجم المؤلفین از النور السافر ۳۴۴) (ایضاح المکنون) (بروکلمان ج۲ ص۵۶۵) (هدیة العارفین ج۱ ص ۳۲۰).

حسین حکیم. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) رجوع به حکیم کوچک شود.

حسین حکیم. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن داودبن حیدر حلی حسینی شاعر پزشک. متولد در نجف ۱۲۶۲ هـ.ق. / ۱۸۴۶ م. و متوفی ۱۳۳۶ هـ.ق. / ۱۹۱۸ م. سه رساله در پزشکی دارد. (اعلام الشیعة قرن چهاردهم هجری ص۴۶۱) (شعراء الحله خاقانی ج۲ ص۱۹۷) (معجم المؤلفین).

حسین حلاج. [حُ سَ نِ حَلْ لا] (اِخ) ابن منصور یا ابومغیث فارسی بیضاوی بغدادی صوفی که در بغداد در ۲۶ ذی‌قعده ۲۵۹ هـ.ق. / ۹۲۲ م. بدار کشیده شد. کتابها از وی باقی است. رجوع به حلاج در همین لغت‌نامه و تنبیه و اشراف مسعودی ص۳۸۷ و فهرست ابن الندیم ص۱۹۰ و تاریخ بغداد ج۸ ص۱۱۲ و روضات ص۲۲۶ و ابن خلکان ج۱ ص۱۸۳ و منتظم ابن جوزی ج۶ ص۱۶۰ و بدایهٔ ابن کثیر ج۱۱ ص۱۳۲ و لسان المیزان ج۲ ص۳۱۴ و هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۲ و ابوالفداء ج۲ ص۷۵ و شذرات ج۲ ص۲۵۳ و مرآت الجنان ج۲ ص۲۵۳ و منهج المقال ص۱۱۷ و تنقیح المقال ج۱ ص۳۴۶ و مقدمهٔ ماسینون بر دیوانش و تاریخ الخلفاء ص۲۵۳ شود.

حسین حلبی. [حُ سَ نِ حَ لَ] (اِخ) ابن حبیب ملقب به بدرالدین. درگذشتهٔ ۷۷۹ هـ.ق. او راست: فصول الربیع. (کشف‌الظنون).

حسین حلبی. [حُ سَ نِ حَ لَ] (اِخ) ابن سلیمان طائی. رجوع به حسین طائی و حسین دوانجی شود.

حسین حلبی. [حُ سَ نِ حَ لَ] (اِخ) ابن عمربن حسن‌بن عمربن حبیب حلبی ملقب به شرف‌الدین در جمادی دوم ۷۱۲ هـ.ق. / ۱۳۱۲ م. متولد و در حلب ۷۷۷ هـ.ق. / ۱۳۷۶ م. درگذشت. او راست: «الفهرست» و «المشیخة». (معجم المؤلفین از شذرات الذهب ج۶ ص۲۵۱).

حسین حلوائی. [حُ سَ نِ حَلْ] (اِخ) رجوع به حلوائی شود.

حسین حلی. [حُ سَ نِ حِلْ لی] (اِخ) ابن کمال‌الدین الابزر الحسینی الحلی ادیب شاعر رجال‌شناس. او راست: کتاب الرجال. (معجم المؤلفین از شعراء الحلة خاقانی ج۲ ص۷۸) (بروکلمان ج۲ ص۳۷۳) (ذریعه ج۹ ص ۲۰ و۲۸) (فهرست دانشگاه ج۳ ص۵۶۷) (سلافة ص۵۴۵).

حسین حلی. [حُ سَ نِ حِ ل ل] (اِخ) ابن دره نیلی عالم فقیه بود و در نیل در ۶۴۴ هـ.ق. درگذشت و جنازه‌اش را به حله بردند. تصانیف دارد. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه).

حسین حلیمی. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حلیم بخاری یا جرجانی شافعی مکنی به ابوعبدالله. فقیه، محدث، متکلم، ادیب بود. در بخارا در ۳۳۸ هـ.ق. بزاده و در همانجا بقضاء منصوب و در ربیع اول ۴۰۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: «منهاج‌الدین» در سه جلد و «آیات الساعة». (معجم المصنفین از ذهبی) (سیر النبلاء ج۱۱ ص۵۱) (الوافی بالوفیات ج۱۱ ص۶۵) (طبقات الشافعیة ج۲ ص۶۹) (تذکرة الحفاظ) (شذرات الذهب) (کشف الظنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۸).

حسین حمامی. [حُ سَ نِ حَمْ ما] (اِخ) یکی از سران لشکر صاحب‌الزنج و قیام‌کنندگان زنگی است. رجوع به صاحب‌الزنج و ابن اثیر چ۱۳۰۲ هـ.ق. ج ۷ ص۸۴ شود.

حسین حمدانی. [حُ سَ نِ حَ] (اِخ) ابن حمدان‌بن حمدون تغلبی. متوفی ۳۰۶ هـ.ق. / ۹۱۸ م. عموی سیف‌الدولهٔ حمدانی و مؤسس حمدانیان است. در ۲۸۳ هـ.ق. بدستور معتضد، هارون‌بن عبدالله خارجی را شکست داد و اسیر کرد، و مقام عالی یافت و در نزاع ابن معتز با مقتدر طرفداری ابن معتز کرد و پس از پیروزی مقتدر، حسین با خانواده‌اش به موصل گریخت. و سپس مقتدر به او امان داد و به امارت قم فرستاد و باز در آنجا یاغی

شد ولیکن بزودی به اطاعت بازگشت و امارت دیار ربیعه یافت و در آنجا باز سرپیچی کرد، لیکن این بار نیز مغلوب شد و او را در ۳۰۳ هـ.ق. ببغداد برده بحبس مقتدر انداختند و در ۳۰۶ هـ.ق. کشتند. (کامل ابن اثیر ج۸ ص۳۴) (فهرست تجارب الامم) (زرکلی ج۱ ص ۲۴۸) (مجمل التواریخ ۳۴۸) (تاریخ سیستان ۲۸۹) (رجال حبیب السیر).

حسین حموی. [حُ سَ نِ حَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بن رواحه بن ابراهیم حموی مکنی به ابوعلی انصاری ادیب، در واقعهٔ عکا در شعبان ۵۸۵ هـ.ق. کشته شد. شعر وی در معجم الادباء ج۴ ص۷ و ج۴ ص ۵۱ آمده است.

حسین حناطی. [حُ سَ نِ حَنْ نا] (اِخ) ابن محمد بن حسن طبری شافعی مکنی به ابوعبدالله حناطی فقیه بود و در بغداد میزیست و پس از ۴۰۰ هـ.ق./ ۱۰۱۰ م. درگذشت. او راست: «الکفایة و الفروق». (معجم المؤلفین از تهذیب الاسماء) (طبقات الشافعیة ج۳ ص۱۶۰) (کشف الظنون) و در هدیة العارفین ج۱ ص ۳۱۱ مرگ وی در ۴۹۸ هـ.ق. تعیین شده است.

حسین خاتون آبادی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد صالح بن عبدالواسع حسینی اصفهانی از خاندان خاتون آبادی اصفهان و از علمای معروف سدهٔ دوازدهم هجری است و در ۱۱۵۱ هـ.ق./ ۱۵۷۶ م. درگذشته است. او راست: «الالواح السماویة» و «خزائن الجوهر» و «السبع المثانی» و جز آنها. (ذریعه) (ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۴) (نجوم السماء ۲۱۰).

حسین خاتون آبادی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن میر عبدالباقی بن حسین خاتون آبادی بزرگ یاد شده در بالاست و در ۱۲۳۳ هـ.ق. درگذشته است. «رسالهٔ علمیه» و رد بر پادری مسیحی داشته است. (ذریعه ج۱۱ ص۲۱۵ ج۱۰ ص۲۱۵).

حسین خادم. [حُ سَ نِ دِ] (اِخ) از امنای دربار مأمون عباسی بود. رجوع به حبیب السیر و ابن اثیر و عیون الانباء ص ۱۷۱ شود.

حسین خاقانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عباس بن محمدعلی بن سالم نجفی فقیه. شرایع را شرح کرده، و مؤلفات دیگر نیز دارد وی پیش از ۱۳۰۰ هـ.ق./ ۱۸۸۳ م. درگذشت. (اعلام الشیعهٔ قرن سیزدهم هجری ص۳۹۶) (معجم المؤلفین).

حسین خالدی. [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن محمد بن موسی بن محمود بن محمد بن صالح بغدادی قدسی نقشبندی مکنی به ابوعبدالله کاتب. متولد ۱۱۵۱ هـ.ق./ ۱۷۸۶ م. او راست: البشارة النبویة. (معجم المؤلفین از سلک الدرر ج۲ ص۷۲) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۸) (ایضاح المکنون ج۱ ص۱۴۲ و ۱۸۲).

حسین خالص. [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) شاعر اصفهانی. عالمگیرشاه او را «امتیازخان» لقب داد، و در ۱۱۲۲ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۲۸۴).

حسین خالع. [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن محمد بن جعفر لغوی نحوی خالع یا خالعی، شاگرد ابوعلی فارسی و سیرافی بوده در ۳۳۳ هـ.ق./ ۹۴۵ م. متولد و ۳۸۸ هـ.ق./ ۹۹۸ م. درگذشت. او راست: شرح دیوان ابوتمام و «تخیلات العرب» و «الاودیة و الجبال» و جز آنها. (معجم المؤلفین از الوافی بالوفیات ج۱۱ ص۶۳) (معجم الادباء) (لسان المیزان) (کشف الظنون) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۴۶) (تنقیح المقال) (روضات الجنات) (اعلام زرکلی) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۶).

حسین خان. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نارونی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در سی هزارگزی خاور سکوهه و سه هزارگزی باختر راه فرعی بندزهک به زابل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرم معتدل. دارای ۷۶ تن سکنه میباشد. بلوچی و فارسی زبانند. از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین خان. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری نجف آباد و سه هزارگزی خاور خراسان. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور، سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. صنایع زنان: قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی است. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسین خاندار. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن شهاب‌الدین بن حسین بن خاندار شامی بقاعی کرکی. (۱۰۱۲ هـ.ق./ ۱۶۰۳ م. ۱۰۷۶ هـ.ق./ ۱۶۶۵ م.) در اصفهان میزیست و به حیدرآباد دکن مهاجرت کرد و در آنجا درگذشت. او راست: شرح نهج البلاغة و کتب دیگر. (معجم المؤلفین از سلافة العصر ۳۵۵) (روضات ۶۵۳) (خلاصة الاثر) (نجوم السما ۹۳) (ذریعه ج۹ ص۲۴۷) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۳). زرکلی ج۱ ۲۴۷ او را جاندار با جیم نوشته‌اند.

حسین خان کندی. [حُ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۴۵هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر ۵۰هزارگزی شوسهٔ گرمی اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. ترک زبانند. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسین خانلو. [حُ سَ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ده‌هزارگزی جنوب باختری گرمی. ۱۰هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر مالاریائی. دارای ۷۶ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از چشمه و رود سامبور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسین خانی. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲۲هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور. سردسیر مالاریایی. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. و راه مالرو است. ساکنین از طایفه غیب‌غلام بوده برای تعلیف احشام زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین خانی. [حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمهر و کاکان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختر اردکان. کنار شوسهٔ اردکان به تل‌خسروی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر. دارای ۱۲۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین ختمی. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن بهلول انکه‌بیگ پس از پدرش حاکم خوارزم از طرف سلطان حسین بایقرا بود. (ذریعه ج۹ ص۲۹۰).

حسین خرقی. [حُ سَ نِ خِ رَ] (اِخ) ابن عبدالله بن احمد خرقی حنبلی مکنی به ابوعلی فقیه. متوفی در عید فطر. او راست: مختصر در فروع حنبلی و در ۲۹۹ هـ.ق./ ۹۱۲ م. درگذشت. (تاریخ بغداد ج۸ ص۵۹) (کامل ابن اثیر ج۸ ص۴) (معجم المؤلفین).

حسین خرم. [حُ سَ نِ خُرْ رَ] (اِخ)

زانوسی مازندرانی خراسانی‌الاصل. شاعر صوفی معاصر هدایت بود و در مجمع الفصحا او را یاد کرده است. (ذریعه ج۹ ص۲۹۲).

حسین خزاز. [حُ سَ نِ خَزْ زا] (اِخ) ابن حمیدبن ربیع‌بن حمید لخمی کوفی محدث مورخ. در بغداد حدیث گفت و در ذیحجه ۲۸۲ هـ.ق. درگذشت. تألیفی در تاریخ دارد. (تاریخ بغداد خطیب ج۸ ص۳۸) منتظم ابن الجوزی ج۵ ص۱۵۴) (معجم المؤلفین).

حسین خزاعی. [حُ سَ نِ خُ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن احمدبن حسین رازی نیشابوری شیعی مکنی به ابوالفتوح مفسر. که در ۵۵۲ هـ.ق./۱۱۵۷ م. زنده بوده است. رجوع به کلمهٔ ابوالفتوح رازی در همین لغت‌نامه و نیز به ایضاح المکنون ج۱ ص۵۸۵ و ۵۹۴ و اعیان الشیعه ج۲۷ ص۶۱ و الذریعه شود.

حسین خسروشاهی. [حُ سَ نِ خُ رُ] (اِخ) ابن علی خسروشاهی تبریزی. شاگرد سید کاظم رشتی در کربلا بود. و پس از ۱۲۸۱ هـ.ق./ ۱۸۶۴ م. درگذشت. رساله در دعا دارد. (معجم المؤلفین) (اعلام الشیعه:۴۰۳).

حسین خصیبی. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن علی‌بن عبدالرحمان حصنی یا خصیبی شود.

حسین خصیبی. [حُ سِ نِ خُ صَ بی] (اِخ) ابن حمدان‌بن خصیب مکنی به ابوعبدالله. فقیه و شاعر. او راست: «کتاب فی اسماء النبی و اسماء الائمة و الاخوان» و المائدة. (معجم المؤلفین ج۴ ص۵).

حسین خطیبی. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن حسن ارموی. از شعرای دمیةالقصر است و نظام‌الملک را در ۴۶۲ هـ.ق. مدح گفت. (ذریعه ج۹ ص۲۹۹).

حسین خفاجی. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن سنان حلبی اصولی فقیه. او راست: المنجی من الضلال و جز آن و در ۵۰۷ هـ.ق./ ۱۱۱۳ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۶ ص۳۸).

حسین خفاف. [حُ سَ نِ خَفْ فا] (اِخ) ابن ابوالعلاء. او و دو برادرش علی و عبدالحمید از امام صادق روایت دارند و خود او کتابی بنام «اصل» دارد. (ذریعه ج۲ ص۱۴۶ و ج۶ ص۳۲۳).

حسین خفری. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن شمس‌الدین محمد خفری. ملقب به قوام‌الدین. او راست: جعفریه در حساب به فارسی که بنام شاه سلطان جعفر نگاشته است. (ذریعه ج۵ ص۱۰۹).

حسین خلخالی. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن حسن حسینی حنفی. درگذشتهٔ ۱۰۱۴ هـ.ق. حاشیه بر انوارالتنزیل و شرح کافیه و رساله در مبدأ دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۱) (ذریعه ج۱۱ ص۱۱) (کشف‌الظنون).

حسین خلوتی. [حُ سَ نِ خَلْ] (اِخ) ابن عبداللطیف. رجوع به حسین عمری شود.

حسین خلیع. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن یاسر بصری ملقب به خلیع و مکنی به ابوعلی خراسانی مولای فرزندان سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی است. شاعری است فکاهی. متولد ۱۶۲ هـ.ق.و درگذشتهٔ ۲۵۰ هـ.ق.او را صدوپنجاه ورقه شعر بوده است. (ابن الندیم) رجوع به خلیع و ابوعلی خلیع و زرکلی ص ۲۴۹ شود.

حسین خلیفه‌سلطان. [حُ سَ نِ خَ فِ سُ] (اِخ) ابن محمدبن محمود مرعشی آملی اصفهانی مکنی به ابوطالب و ملقب به علاءالدین صاحب تصانیف بسیار بود در ۱۰۰۱ هـ.ق./ ۱۵۹۳ م. درگذشت. رجوع به خلیفه‌سلطان شود.

حسین خلیلی. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) (حاج میرزا...) ابن میرزا خلیل‌بن ابراهیم طهرانی از مراجع شیعه در نجف بود و در ۱۳۲۶ هـ.ق. درگذشت و اجازات وی برای شاگردانش که برخی از ایشان مرجعیت نیز یافتند در ذریعه ج۱ ص۱۸۳ یاد شده است. و نیز او راست: «ذریعه الوداد». وی مدرسه‌ای در نجف بساخت که هم اکنون بنام وی معروف است. خاندان و فرزندان وی در عراق و ایران به خلیلی شهرت دارند. وی یکی از ارکان سه گانهٔ مشروطه‌خواهان ایرانی در عراق بود و آن دو دیگر مرحوم ملا عبدالله مازندرانی متوفی در ۱۳۳۰ هـ.ق. و ملا محمدکاظم خراسانی متوفی در ۱۳۲۹ هـ.ق. بودند. مرحوم حاجی میرزا حسین در ماه شوال هزاروسیصدوبیست‌وشش هجری قمری در حدود سن نودسالگی در نجف وفات یافت. (ذریعه) (وفیات معاصرین قزوینی یادگار سال ۳ شمارهٔ ۴).

حسین خمیس. [حُ سَ نِ خَ] (اِخ) ابن نصربن محمدبن حسین‌بن محمدبن حسن کعبی موصلی شافعی مکنی به ابوعبدالله فقیه اصولی. متولد به موصل ۴۶۶ هـ.ق./۱۰۷۴ م. مدتی قاضی بود و به بغداد در ربیع دوم ۵۵۲ هـ.ق./ ۱۱۵۷ م. درگذشت. او راست: مناقب الابرار و محاسن الاخیار و منهج المرید و جز آنها. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۲ ص۲۱۱) (ابن خلکان ج۱ ص۱۸۳) (کشف الظنون) (مرآة الجنان) (فهرستهای کتابخانه‌ها).

حسین خندقی. [حُ سَ نِ خَ دَ] (اِخ) ابن میمون. محدث است.

حسین خوارزمی. [حُ سَ نِ خوا / خا رَ] (اِخ) پدر ریحانه است که ابوریحان کتاب «التفهیم» را بنام وی تألیف کرد.

حسین خوارزمی. [حُ سَ نِ خوا / خا رَ] (اِخ) ابن حسن ملقب به کمال‌الدین که در ۸۴۰ هـ.ق. کشته شد. او راست: «اساس القواعد» فارسی در حساب و شرح قصیدهٔ برده به فارسی و شرح مثنوی مولوی به فارسی و المقصد الاقصی در ترجمهٔ المستقصی. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۵) (فهرست دانشگاه ج۲ ص۱۱۶). حنیفان هرات او را تکفیر کردند و شاهرخ وی را به محاکمهٔ مذهبی کشید و تبرئه شد لیکن ازبکها دست از وی برنداشته او را کشتند. (ذریعه ج۹ ص۲۵۱) (سبک‌شناسی ج۳ ص۲۲۸، ۲۲۹) (مجالس النفائس صص۹ - ۱۸۵) (رجال حبیب السیر ۹۶) (کشف‌الظنون).

حسین خوانساری. [حُ سَ نِ خوا / خا] (اِخ) (ابوالمفاخر...) ابن ابوالقاسم جعفربن حسین موسوی خوانساری. متوفی ۱۱۹۱ هـ.ق. جد صاحب روضات الجنات و استاد بحرالعلوم است. او راست: تعلیقات بر شرح لمعه و جز آن. (ذریعه ج۱ ص۱۸۰ و ج۶ ص۹۳ و ۹۴ از روضات ص۵۱۷) (نجوم السماء ص۲۹۷). و رجوع به ابوالمفاخر حسین شود.

حسین خوانساری. [حُ سَ نِ خوا / خا] (اِخ) بزرگ‌بن محمدبن حسن ساکن اصفهان هـ.ق. متولد ۱۰۱۶ هـ.ق./۱۶۰۸ م. و درگذشته در اصفهان ۱۰۹۹ هـ.ق./ ۱۶۷۸م. فقیه اصولی. او راست: «مشارق الشموس» در شرح کتاب «دروس» و جزء آن. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۴) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۷۴) (ایضاح المکنون) (ذریعه در تمام مجلدات بترتیب کتب او) (روضات ص۱۹۶).

حسین خوانساری. [حُ سَ نِ خوا / خا] (اِخ) کوچک‌بن آقاشریف‌بن آقارضی‌بن آقا حسین خوانساری بزرگ. شرحی بر «تحصیل» بهمنیار دارد. و در ۱۱۹۱ هـ.ق. زنده بوده است. (ذریعه ج۱۳ ص۱۴۳).

حسین خوانساری. [حُ سَ نِ خوا / خا] (اِخ) قاضی خوانسار در زمان شاه عباس و شاگرد میرزاجان باغنوی شیرازی بود. (ذریعه ج۹ ص۲۵۱).

حسین خوانساری. [حُ سَ نِ خوا / خا] (اِخ) رجوع به سرور خوانساری و زلالی خوانساری و حسین صبوحی شود.

حسین خوجه. [حُ سَ نِ خَ جَ] (اِخ) ابن علی‌بن سلیمان تونسی حنفی. رئیس دیوان الانشاء در تونس بود و در ۱۱۶۹ هـ.ق./ ۱۷۵۶ م. درگذشت. او راست: «بشائر اهل الایمان فی فتوحات آل‌عثمان». (تاریخ آداب

اللغة جرجی زیدان ج۳ ص ۳۲۰) (معجم المطبوعات ص۷۶۹) (اعلام زرکلی ج۲ ص۲۶۹) (بروکلمان) (معجم المؤلفین).

حسین خیاری. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر. محدث است.

حسین خیاط. [حُ سَ نِ خَیْ یا] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله بغدادی معروف به سبط الخیاط و مکنی به ابوعبدالله محدث مقری است. در ۴۵۸ هـ.ق./۱۰۶۶ م. متولد و در ربیع دوم ۵۴۱ هـ.ق./۱۱۴۶ م. درگذشت. او راست: المبهج و جز آن. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۱۲ ص۱۷۴).

حسین‌خیل. [حُ سَ خِ] (اِخ) دهی است به فاصلهٔ ۳۵۰۰ گز بطرف جنوب قریهٔ زاهدآباد در علیقد حکومت کلان لوگر مربوط ولایت کابل. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج۲).

حسین‌خیل. [حُ سَ خَ] (اِخ) دهی است مربوط به حکومت درجهٔ ۴ بگرامی مربوط ولایت کابل که بین ۶۹ درجه و ۱۵ دقیقه طول‌البلد شمالی و ۳۴ درجه و ۲۷ دقیقه عرض‌البلد شرقی واقع است. باشندگان آن غالباً از قوم ترکی و اندرانند مردم آن زراعت‌پیشه‌اند و زراعت دیمی و آبی دارد. محصول آن گندم، جو جواری و حبوبات است. خربوزه، تربوز، بادرنگ، تره هم کشت میشود. میوه آن زردآلو، سنجد بمقدار کم، اما سیب بمقدار زیادتر است. آبیاری توسط کاریز و ضمناً جونی که از قریهٔ کمری شرقاً جریان دارد و از حسین‌خیل میگذرد صورت میگیرد. حیوانات آن، گاو، خر، گوسفند و بز است و حدود شمالی آن را چمن نیزار بگرامی فراگرفته‌که این نیزار باعث تولید پشه زهرناک‌گردیده. هوای آن در تابستان گرم و در زمستان سرد است. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج۲).

حسین داغستانی. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ابن عبدالله ملقب به ناظم. از قریهٔ حجملی بود. متولد ۱۱۶۳ هـ.ق./۱۷۵۰ م. و متوفی ۱۲۷۷ هـ.ق./۱۸۶۰ م. به قسطنطیه مهاجرت کرد. او راست: «حیاة الحکمة» و جز آن. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۱).

حسین داغستانی. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ابن عبدالله رومی ناظم. متوفی به قسطنطیه ۱۲۷۲ هـ.ق./۱۸۵۶ م. او راست: کلیات الفنون. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج۲ ص۳۸۱).

حسین دامغانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم مکنی به ابوعبدالله و در ۴۷۸ هـ.ق./۱۰۸۵ م. درگذشته است. او راست: «الزوائد و النظائر» و جز آن. (معجم المؤلفین از کشف الظنون) (ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۰). وی مدتی قاضی بغداد بوده و ابن جزله نزد وی کار میکرد. (ذریعه ج۱۱ ص۲۷۳ و ج۱۲ ص۲۵۷).

حسین دباس. [حُ سَ نِ دَبْ با] (اِخ) رجوع به حسین بارع شود.

حسین دجانی. [حُ سَ نِ دَ] (اِخ) ابن سلیم‌بن سلامةبن سلمان‌بن عوض‌بن داودبن سلمان دجانی شاعر (۱۲۰۲ - ۱۲۷۴ هـ.ق./ ۱۸۱۸ - ۱۸۸۸ م.). عرب و مفتی یافا بود و در مکه درگذشت. وی تألیفاتی دارد. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج۱ ص ۳۳۰).

حسین دجیلی. [حُ سَ نِ دُ جَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمد بغدادی حنبلی سراج‌الدین ابوعبدالله فرضی نحوی. متولد ۶۶۴ هـ.ق./ ۱۲۶۶ م. و متوفی در شهید نزدیک دجیل در ۶ ربیع‌الاول ۷۳۲ هـ.ق./۱۳۳۱ م. او راست: نزهةالناظر و تنبیه‌الغافلین و جز آنها. (معجم المؤلفین از درر الکامنه ج۲ ص۴۸) (شذرات ج۶ ص۹۹) (ایضاح المکنون) (بروکلمان ذیل ج۲ ص۲۰۶) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۴).

حسین درعی. [حُ سَ نِ دِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن شرحبیل مورخ. متوفی در ۱۱۴۳ هـ.ق./۱۷۳۰ م. او راست: «انارة البصائر فی ترجمة الشیخ‌بن ناصر» با شرح قصیدهٔ محمدبن ناصر. (معجم المؤلفین از فهرست خدیوی).

حسین دمشقی. [حُ سَ نِ دِ مَ / دَ مِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم محدث. درگذشتهٔ ۴۵۰ هـ.ق.او راست: جزء فی‌الحدیث. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۰).

حسین دمشقی. [حُ سَ نِ دِ مَ / دَ مِ] (اِخ) ابن محمد دمشقی عمادالدین شافعی. وی در ۸۷۷ هـ.ق.درگذشته است. او راست: «احکام الخنثی». (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۵).

حسین دمیاطی. [حُ سَ نِ دَمْ] (اِخ) ابن حسن سعدی ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوعبدالله. او راست: «درر المباحث» و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۲).

حسین دوایخی. [حُ سَ نِ دَ یَ] (اِخ) ابن احمدبن ابوبکر (۱۰۹۵-۱۱۷۵ هـ.ق.).او راست: قرةالعین و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۶).

حسین دهستانی. [حُ سَ نِ دِ هِ] (اِخ) ابن اسعدبن حسین مویدی. صاحب کتاب «جامع‌الحکایات» فارسی در ذکر فرج بعد از شدت است که در دیباچه گوید: آن را برای سلطان طاهربن زنگی فریومدی نگاشتم. صاحب ذریعه گوید: این کتاب ترجمه‌ای است با تغیر از کتاب «الفرج بعد الشدة» از تنوخی. (ذریعه ج۵ ص۵۰) (سبک‌شناسی ج۳ ص۳۷) (مفل اقبال ص ۵۱۸).

حسین دهن‌الخصا. [حُ سَ نِ دُ نُلْ خَ] (اِخ) ابن هبةالله زاهر موصلی مکنی به ابوعلی ضیاءالدین، نحوی. او نزد حاکم موصل قربی داشت لیکن با وی بهم زد و به نزد ملک ناصر صلاح‌الدین شد و در حلب در ۶۰۸ هـ.ق. درگذشت. اشعارش در معجم الادباء چ مارگلیوث، ج۴ ص۱۰۲ آمده است.

حسین دیاربکری. [حُ سَ نِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن مورخ فقیه. متوفی در مکه ۹۶۶ هـ.ق./ ۱۵۵۹ م. او راست: تاریخ الخمیس فی احوال انفس النفیس و جز آن. (معجم المؤلفین از آداب اللغة جرجی زیدان ج۳ ص۳۰۸) (فهارس کتابخانه‌های مصر و سوریه) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۹).

حسین دیک. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن علی معروف به دیک. معلم مصری که پیش از ۱۳۰۷ هـ.ق./ ۱۸۹۰ م. میزیسته است. و کتابی بنام «عمل الدواوین المتواتر» دارد. (تاریخ آداب اللغة جرجی زیدان ج۴ ص۲۱۱) (معجم المؤلفین).

حسین دیلمی. [حُ سَ نِ دَ لَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابراهیم‌بن یحیی‌بن علی‌بن ناصر دماری یمنی، ادیب. در ذمار در رجب ۱۱۴۸ هـ.ق./۱۷۳۵ م. متولد شده و در همانجا در ۱۷ ذی‌قعده ۱۲۴۹ هـ.ق./ ۱۸۳۴ م. درگذشت. او راست: العروة الوثقی و الاقناع فی‌الرد علی من احل السماع و جز آن. (معجم المؤلفین از نیل الواطر ج۱ ص۴۰۱) (بدر الطالع ج۱ ص۲۳۲).

حسین ذکاءالملک. [حُ سَ نِ ذُ / ذَ ئُلْ مُ] (اِخ) رجوع به فروغی شود.

حسین ذکرویه. [حُ سَ نِ ذَ یَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن زکرویه شود.

حسین ذی‌الدمعة. [حُ سَ نِ ذِدْ دَ عَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن زیدبن حسین شود.

حسین رازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن طلحة رازی کاتب. او راست: «هدایة» در ترسل. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۲).

حسین رازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن احمدبن حسین‌بن احمد خزاعی نیشابوری رازی مکنی به ابوالفتوح (متوفی ۵۳۵ یا ۵۶۰ هـ.ق.).رجوع به ابوالفتوح شود. و در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۲ تبصرة الانام در ملل و نحل و الرسالة الحسینیة را به وی نسبت داده است.

حسین رازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد آمدی متخلص به رازی از کاتبان دیوان بود و در ۱۱۲۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: «نصایح الابرار» و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۴).

حسین راغب. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ریاضی‌دان معاصر مصر و متوفی پس از ۱۳۱۲ هـ.ق.او راست: الدرالمنثور فی

حساب الترع و الجسور ج بولاق ۱۳۱۲ هـ .ق. (معجم المؤلفین).

حسین راغب. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ابن محمدبن مفضل. رجوع به راغب اصفهانی و کتاب تتمهٔ صوان الحکمه شود.

حسین رامینی. [حُ سَ نِ] (اِخ) متخلص به شباب. شاعر معاصر محمود افغان بود. (ذریعه ج۹ ص۵۰۵).

حسین رئیس. [حُ سِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختر سکوهه. و نه‌هزارگزی باختر شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرم معتدل. دارای ۱۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی و بلوچی‌زبانند. از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین رجراجی. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن طلحهٔ شوشاوی. درگذشتهٔ ۸۹۹ هـ .ق. او راست: الفوائد الجمیلة. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۶).

حسین رشیدی. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) ابن سلیمان شافعی فقیه. وی منظومهٔ ابن عماد را در ۱۲۰۵ هـ .ق. ۱۷۹۱ م. شرح کرده است. (معجم المؤلفین) (ایضاح المکنون).

حسین‌رضا. [حُ سَ رِ] (اِخ) ابن عصمت رومی. وزیری ادیب بود. او راست: «لباب الانتحاب» و جز آن. و در ۱۳۲۰ هـ .ق. درگذشت. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون).

حسین رضوی. [حُ سَ نِ رَ ضَ] (اِخ) رجوع بپ‌حسین تقوی شود.

حسین رفاعی. [حُ سَ نِ رِ] (اِخ) ابن طعمه‌بن محمد شافعی بیتمانی‌الاصل دمشقی میدانی قادری صوفی. در دمشق به سال ۱۱۷۵ هـ .ق. / ۱۷۶۲ م. درگذشته. او راست: «الفتوحات الربانیه» و دیوان شعر و جز آن. (معجم المؤلفین از سلک الدرر) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۶) (ایضاح المکنون).

حسین رفعت. [حُ سَ رَ عَ] (اِخ) ابن عبدالله برسوی معروف به رفعت معلم (۱۲۰۹-۱۲۷۷ هـ .ق.). دیوان ترکی دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۹).

حسین رفیق. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) اصفهانی شاعر معروف به ملاحسین سبزی‌فروش متخلص به رفیق. دیوانش شش هزار بیت شعر دارد و نسخه‌اش در بریتیش‌موزیوم هست. وی معاصر هاتف بود و در ۱۲۱۲ هـ .ق. درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۹۸۱).

حسین رمزی. [حُ سَ رَ] (اِخ) پزشک مصری. درگذشتهٔ ۱۳۱۲ هـ .ق. او راست: حفظ صحة المتزوج و العارب. (معجم المؤلفین).

حسین رومی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان حنفی ملقب به حسام‌الدین در شهر بروسه تدریس میکرد و همانجا در ۹۲۶ هـ .ق. / ۱۵۲۰ م. درگذشت. تألیفاتی دارد که در معجم المؤلفین یاد شده است. (معجم المؤلفین از شذرات الذهب ج۸ ص۹۷) (شقائق نعمانیه ج۱ ص۶۱۰) (کشف‌الظنون).

حسین رومی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عباس قسطنطینی حنفی واعظ جامع حاج اوحد. در ۱۱۰۵ هـ .ق. / ۱۶۹۴ م. درگذشته است و مؤلفاتی دارد. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۴).

حسین‌زائری. [حُ سِ ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در چهارده‌هزارگزی جنوب خاوری خورموج، جنوب کوه خاک‌و کنار راه فرعی خورموج به دیر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۱۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین‌زائی. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری دشتیاری و کنار راه مالرو فهرج به قصرقند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. بلوچی‌زبانند. از باران مشروب میشود. محصولات آنجا توت، حبوبات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ میرولدزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حسین زاغونی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن علی‌بن یعقوب مروزی ازدی مکنی به ابوعبدالله. محدث، لغت‌شناس و حافظ است. میان سالهای ۴۷۰ و ۴۸۰ هـ .ق. متولد شد و در ۱۲ جمادی‌الآخرة ۵۵۹ هـ .ق. / ۱۱۶۴ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از تذکرة الحفاظ ج۴ ص۱۲۷).

حسین زاید. [حُ سَ نِ ءِ] (اِخ) ازهری فلکی منجم. او راست: «المطلع السعید فی حسابات الکواکب‌علی الرصد الجدید» که در قاهره ۱۳۰۴ هـ .ق. در حیات مؤلف چاپ شده است. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون).

حسین زبدانی. [حُ سَ نِ زِ] (اِخ) شیرازی لغوی ضریر. او راست: «شرح مقامات حریری». وی در ۶۹۵ هـ .ق. زنده بود. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون).

حسین زبیدی. [حُ سَ نِ زُ بَ] (اِخ) ابن مبارک‌بن محمدبن یحیی‌بن مسلم‌بن موسی‌بن عمران رمی زبیدی‌الاصل بغدادی حنبلی مقلب به سراج‌الدین فقیه ادیب. در بغداد و حلب و دمشق درس گفت. وی در ۵۴۶ هـ .ق. / ۱۱۵۱ م. متولد و در بغداد ۶۳۱ هـ .ق. / ۱۲۳۳ م. درگذشت. چند منظومه در قرائت و «البلغة» در فقه تألیف اوست. (معجم المؤلفین از شذرات الذهب ج۵ ص۱۴۴).

حسین زبیدی. [حُ سَ نِ زُ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن مموبه مکنی به ابوعبدالله معروف به ابن قُم زبیدی یمنی. در زبید در ۵۳۰ هـ .ق. متولد شد و در ۵۸۱ هـ .ق. درگذشت. ادیب و کاتب. شاعر یمنی است. احوالش در معجم الادباء ج۴ صص ۸۱-۸۸ آمده است.

حسین زرگر. [حُ سَ نِ زَ گَ] (اِخ) اصفهانی (محمد...) شاعر بود و در ۱۲۷۰ هـ .ق. درگذشت و دیوانش را الفت چاپ کرد. (ذریعه بخش دوم ج۹ ص۴۰۹).

حسین زعفرانی. [حُ سَ نِ زَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن علی اصفهانی مکنی به ابوسعید. محدث، مفسر. او راست: المسند. وی در ۳۶۹ هـ .ق. ۹۷۹ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۱۰ ص۲۷۷) (عیون التواریخ ج۱۲ ص۱۸۶) (الوافی ج۱۱ ص۱۱۰) (طبقات المفسرین سیوطی ۱۲) (تذکرة الحفاظ ج۳ ص۱۵۷) (ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۵).

حسین زکرویه. [حُ سَ نِ زُ یَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن ذکرویه و اعلام زرکلی ج۲ ص۲۵۶ شود.

حسین زکی. [حُ سَ زَ] (اِخ) مورخ. او راست: «تاریخ الامم الشرقیة القدیمة» که در حیات مؤلف در مصر به سال ۱۸۹۲ م. چاپ شده است. (معجم المؤلفین).

حسین زنجانی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) رجوع به حسین‌قلی اردوبادی شود.

حسین زنجانی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) سجامی. مفسر و اصول‌دان. درگذشتهٔ ۱۳۲۳ هـ .ق. ۱۹۰۴ م. او راست: شرح اصول کافی در سه جلد و تفسیر سورهٔ زمر. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج۲۶ ص۹۵).

حسین زندویستی. [حُ سَ نِ زَ یَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن علی‌بن عبدالله مکنی به ابوعلی بخاری. متوفی پیرامن ۴۰۰ هـ .ق. او راست: روضةالعلماء. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۷) (کشف‌الظنون).

حسین زنوزی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن عبدالله. برادر ملا علی زنوزی مدرس حکیم است و باتفاق ملا حسن محلاتی و ملا هاشم

کاشی تقویم استخراج کرد. (ذریعه ج۸ ص۲۱۹ از المآثر و الآثار ص ۲۲۰).

حسین زوزنی. [حُ سَ نِ زو زَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین. متوفی ۴۸۶ هـ.ق. صاحب «المصادر» و شرح معلقات و ترجمان قرآن در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۰ کتابی بنام کتاب اللغة الفارسیة به او منسوب داشته است. رجوع به مقدمهٔ این لغتنامه و روضات ص۲۳۸ شود.

حسین زیدانی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن محمودبن حسن زیدانی ملقب به مظهرالدین محدث است و در ۷۲۷ هـ.ق./۱۳۲۷ م. درگذشت. او راست: «المفاتیح فی حل مشکلات المصابیح». (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۴).

حسین زیدی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) رجوع به حسین صنعانی شود.

حسین زیدی. [حُ سَ نِ زَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی زیدی حسنی. او راست: دستور المنجمین به فارسی که در ۸۹۱ هـ.ق. نگاشته است. (ذریعه ج۸ ص۱۶۸).

حسین زینبی. [حُ سَ نِ زَ نَ] (اِخ) رجوع به زینبی در همین لغت‌نامه و زرکلی ج۱ ص۲۵۸ شود.

حسین زینبی‌زاده. [حُ سَ نِ زَ دَ] (اِخ) ابن احمد رومی. درگذشتهٔ ۱۱۶۸ هـ.ق. او راست: الفوائدالشافیه در اعراب کافیه و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۶).

حسین ساعدی. [حُ سَ نِ عِ] (اِخ) ابن شمس‌الدین ملقب به تاج‌الدین. او راست: حاشیه بر حاشیهٔ جرجانی بر مختصر ابن حاجب که در ۹۷۷ هـ.ق. نگاشته است. (ذریعه ج۶ ص۷۵ و ۱۲۸).

حسین سافونی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین عباس‌بن علی شود.

حسین ساقی. [حُ سَ نِ] (اِخ) شاعر معاصر سام‌میرزا صفوی و متوفی در دامغان ۹۴۱ هـ.ق. (ذریعه ج۹ ص۴۹۷).

حسین سبزواری. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن محسن علوی سبزواری معروف به حاج میرزا حسین. فقیه، فیلسوف. متولد ۱۲۶۸ هـ.ق./ ۱۸۵۲ م. متوفی در سبزوار ۱۳۵۲ هـ.ق./ ۱۹۳۳ م. او راست: «ارجوزه» در فلسفه و «تفسیر آیة الخلافة» و جز آنها. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۲۵) (علمای معاصرین ص۱۶۸).

حسین سبزواری. [حُ سَ نِ سَ زِ] (اِخ) رجوع به حسین کاشفی شود.

حسین سبط. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) لقب حسین‌بن علی‌بن ابیطالب است. رجوع به آن کلمه شود.

حسین سبط‌الخیاط. [حُ سَ نِ سِ طُلْ خَ یْ یا] (اِخ) رجوع به حسین خیاط شود.

حسین سبکی. [حُ سَ نِ سُ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالکافی‌بن علی‌بن یوسف مکنی به ابوالطیب و ملقب به جمال‌الدین رجال‌شناس. وی در قاهرة ۷۲۲ هـ.ق./۱۳۲۲ م. متولد و در دمشق در رمضان ۷۵۵ هـ.ق./ ۱۳۵۴ م. درگذشت. مدرس و نایب قاضی دمشق بود و کتابی درکسانی که «حسین‌بن علی» نام دارند تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از درر الکامنه ج۲ ص۶۱) (حسن المحاضرة ج۱ ص۲۴۸) (کشف الظنون) (دائرة المعارف اسلام) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۴).

حسین سپهسالار. [حُ سَ نِ سِ پَ] (اِخ) سپهسالار اعظم حسین‌خان (۱۲۴۱-۱۲۹۸



حسین سپهسالار

هـ.ق./۱۸۳۶-۱۸۸۱ م.) پسر میرزا نبی پسر ابوالقاسم مازندرانی است، که ساکن قزوین و از بزرگان دربار قاجار بود و بوسیلهٔ میرزا تقی‌خان امیرکبیر به مقامهائی رسیده بود. سپهسالار سه برادر داشت که بترتیب یحیی (مشیرالدوله) و نصرالله (نصرالملک) و عبدالله (علاءالملک) نام داشتند و هرسه را مقامی عالی در دربار بود. سپهسالار در ۱۲۶۷ هـ.ق./ ۱۸۵۱ م. بکارپردازی و نمایندگی ایران در بمبئی رفت و با زمامداران انگلیسی آشنا شد. پس از قتل امیرکبیر و صدارت میرزا آقاخان نوری سپهسالار به تهران احضار و در ۱۲۷۱ هـ.ق./۱۸۴۵ م. مأمور تفلیس شد، و در آنجا با سیاست تزارها آشنا گردید و در ۱۲۷۵ هـ.ق./۱۸۵۹ م. با سمت وزیر مختاری[1] به دربار عثمانی اعزام شد و با اوضاع آن امپراتوری آشنا گردید و در ۱۲۷۹ هـ.ق./ ۱۸۶۲ م. سفری به حجاز رفت و در ۱۲۸۰ هـ.ق./۱۸۶۳م. به تهران احضار و بعضویت شورای دولتی منصوب شد، و سپس دوباره به استانبول گسیل شد. در ۱۲۸۷ هـ.ق.

---

۱ - سپهسالار، نخستین ایرانی است که این سمت را یافته است.

-۱۸۷۰م. که ناصرالدین‌شاه به عراق عرب رفت او نیز به عراق آمد و در بغداد فرمان وزارت و صدارت سپهسالار صادر شد. و او متحدالمآلی دایر بر منع شکنجه و ضرب متهمین، بحکام ولایات صادر کرد و در ۱۲۸۸ هـ.ق./۱۸۷۱م. درجهٔ سپهسالاری و صدراعظمی از طرف شاه بدو داده شد و مانند میرکبیر زیر فشار روشن‌فکران و به تشویق برخی اروپارفتگان آن دوره، دست به برخی اصلاحات زد، قانونهائی چند وضع کرد. لیکن بعدها، مانند برخی سیاستمداران ضعیف پیشرفت را در جلب سرمایه‌های اروپا با کسب حمایت سیاستهای اروپائی تشخیص داد. و در ۱۲۹۰ هـ.ق. / ۱۸۷۳ م. امتیاز بخشی از خط آهن را به بلژیکیها داد. لذا مردم به رهبری روحانی معروف حاجی کنی به مخالفت برآمدند و در مراجعت شاه از اروپا، هنگامیکه به بندر انزلی رسید، تلگراف برای وی فرستادند که: «اگر با قزوینی به طهران می‌آئید نیائید که ما شما را نمی‌پذیریم».

شاه ناچار به صورت ظاهر سپهسالار را عزل و امتیاز را لغو کرد، لیکن پس از اندکی در ۱۲۹۱ هـ.ق. /۱۸۷۴ م. وزارت خارجه را بدو داد. سپهسالار در ۱۲۹۳ هـ.ق./ ۱۸۷۱ م. «جشن صاحبقرانی» شاه را براه انداخت و در ۱۲۹۵ هـ.ق. / ۱۸۷۸ م. شاه را به اروپا برد و پس از بازگشت بتقلید از مجالس سنای اروپائی مجلس مشورتی از شاهزادگان و اشراف بوجود آورد. اما[1] چون شاه همین امر ناچیز را نیز موجب محدودیت اختیارات مطلقهٔ خود دید، سپهسالار را در ۱۲۹۷ هـ.ق. / ۱۸۸۰ م. عزل و مستوفی‌الممالک را به صدارت منصوب کرد. و برای دور کردن سپهسالار از مرکز او را والی خراسان کرد و سپهسالار پس از یکسال در ۲۱ ذیحجه / نوامبر ۱۸۸۱ م. در آنجا درگذشت و بگفتهٔ «تاریخ بیداری ایرانیان» مسموم شد. سپهسالار در ۱۲۸۴ هـ.ق./ ۱۸۷۹ م. که خود را از گرفتاری بسرنوشت امیرکبیر در امان نمیدید، در صدد برآمد اثر نیکی از خویش به یادگار گذارد، پس نقشهٔ ایجاد جامع و دانشگاهی همچون «جامع ازهر» را بریخت، و در زمینی که در جنوب باغ خانهٔ خود داشت پی‌های آن را استوار ساخت. عزل او در ۱۸۸۰/۱۲۹۷م. بر شتاب او در بپایان رسانیدن کار مدرسه بیفزود و در هفتم شوال ۱۲۹۷ هـ.ق. / سپتامبر ۱۸۸۰ م. وقفنامه را نوشت و در مجلسی با حضور روحانیون معروف زمان در خانهٔ خویش صیغهٔ وقف را جاری کرد و برای آنکه تا زنده است از گزند درباریان در امان باشد در همان مجلس تولیت را که در زمان حیات با خود او بود، به شاهزاده اعتضادالسلطنه سپرد، و پس از مرگ به پادشاه زمان واگذار کرد. و سپس کتابخانهٔ این شاهزاده را به بهای سنگین خریداری و وقف کرد. وقفنامهٔ مدرسه را سید زین‌العابدین، امام جمعهٔ وقت و آقامحمد نجم‌آبادی و سید مرتضی الحسینی و ملاعبدالرحیم نهاوندی و شیخ محمدحسن قمی امضا کردند. ساختمان مدرسهٔ ناصری که از ۱۲۹۶ هـ.ق. /۱۸۷۹م. تعطیل شد و سپس در ۱۲۹۸ هـ.ق. /۱۸۸۱ م. از نو آغاز گردید و هنگام مرگ سپهسالار بخشی از طبقهٔ زیرین قابل سکونت بود و پس از مرگ وی برادرش یحیی مشیرالدولهٔ مشغول تکمیل آن شد. و هنوز تکمیل نشده بود که او نیز در ۱۳۰۹ هـ.ق. /۱۸۹۲ م. درگذشت. روکار ساختمان و کاشی‌کاری شبستان زیر گنبد و درون چلستون مسجد همگی در روزگار تایان تولیت، اندک اندک ساخته شده است. (وفیات معاصرین قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۳ شماره ۵ و مقدمهٔ ج ۳ فهرست سپهسالار).

حسین سجامی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسین زنجانی شود.

حسین سرخسی. [حُ سَ نِ سَ رَ] (اِخ) ابن فضل بلخی، متوفی ۲۸۲ هـ.ق. او راست: الآداب الروحانیة که برای معتضد باالله نگاشت. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۴) (کشف الظنون) (حبیب السیر).

حسین سرماری. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن اسماعیل سرماری. او راست: «الدرالمنقود» در صرف که نسخهٔ مورخ ۱۰۳۸ هـ.ق. آن را اسماعیل‌پاشا دیده و در هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲۲ نقل کرده است.

حسین سرور. [حُ سَ نِ سُ رُ] (اِخ) خوانساری. رجوع به سرور خوانساری شود.

حسین سری. [حُ سَ نِ سِرْ ری] (اِخ) رجوع به حسین فؤاد سری شود.

حسین سعدی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن عبیدالله سعد مکنی به ابوعبدالله سعدی شیعی امامی. او راست: اکمال الاسلام. بناء الاسلام. حرمة الاسلام. دعائم الاسلام. سهام الاسلام. فضل الاسلام. نوادرالاسلام. الایمان. دعائم الایمان، حقیقة الایمان، حلاوة الایمان، شعب الایمان، طعم الایمان، فضل الایمان، نفس الایمان، نوادر الایمان. و جز آنها. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۳۲) (فهرست اعلام ذریعه) (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص۶۳۳).

حسین سعدی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسین دمیاطی شود.

حسین سغناقی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) رجوع به حسین صغناقی شود.

حسین سلامی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن احمد بیهقی مکنی به ابوعلی. او راست: «ولات خراسان» و «نتف الطرف». (معجم الادباء ج ۱ ص۱۱۸).

حسین سلطان‌العلماء. [حُ سَ نِ سُ ثُلْ عُ لَ] (اِخ) رجوع به حسین خلیفه‌سلطان شود.

حسین سلمی. [حُ سَ نِ سَ لَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن محمد رهاوی سلمی منسوب به یکی از قراء دمشق. کتابی در قرائت داشت و در دمشق در رمضان ۴۱۴ هـ.ق. / ۱۰۲۳ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از ابن الجزری ج ۱ ص۲۴۵).

حسین سلمی. [حُ سَ نِ سَ لَ] (اِخ) رجوع به حسین حرانی شود.

حسین سمرقندی. [حُ سَ نِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسین مشرف مکی حسینی نسابة. او راست: «تحفة الطالب بمعرفة من ینتسب الی عبدالله ابی‌النبی و عمه ابیطالب». و در ۱۰۴۲ هـ.ق. / ۱۶۳۳ م. درگذشت. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲۲) (معجم المؤلفین).

حسین سمعانی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن محمد حنفی. او راست: «خزانة المفتین» که در ۷۴۰ هـ.ق. پایان یافته است. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۱۴). و ظاهراً تصحیف سمنگانی (سمنقانی) است.

حسین سملالی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان حسنی مکنی به ابوعلی. مؤلفاتی دارد و در ۱۳۰۹ هـ.ق. /۱۸۹۱ م. درگذشت. (معجم المؤلفین).

حسین سمنقانی. [حُ سَ نِ سَ مَ] (اِخ) رجوع به حسین سمنگانی شود.

حسین سمنگانی. [حُ سَ نِ سَ مَ] (اِخ) ابن محمد سمنگانی (سمنقانی) حنفی فقیه. او راست: خزانة المفتین که در ۷۴۰ هـ.ق. / ۱۳۳۹ م. نگاشته و الشافی فی شرح الوافی. (کشف الظنون) (بروکلمان ج ۲ ص۱۶۳ پیوست ج ۲ ص۲۰۴) (معجم المؤلفین). و در

---

۱ - دهخدا بخط خویش نوشته است، پس از کودتای محمدعلیشاه که من به اروپا و سپس به استانبول رفتم دو سه بار مرا به مجلس دعوت کردند... محمدعلی بیگ همدانی که وکیل کربلا در مجلس عثمانی بود و مرا در شگفت دید از تعجب من پرسید و از اینکه من همهٔ جاهای ندیده‌می‌شناسم و از پیش وضع آن را خبر میدهم متعجب بود و این بدان علت بود که ساختمان وعدهٔ اطاقها و بزرگی و کوچکی و سمت و ارتفاع و انخفاض بناها درست مانند مجلس شورای ملی طهران بود حتی زینت‌ها از قبیل آینه‌ها و غیره عیناً یکی بود. این بنا را مدحت‌پاشا برای مجلس شورای اول عثمانی ساخته بود، و سپهسالار عین آن را تقلید و در تهران ساخته است. آیا به نیت اینکه آنجا هم مجلس شورای ایران بشود؟ آری بدون هیچ شک.

هدیة العارفین حسین سمعانی آمده است.

حسین سمیعی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ادیب‌السلطنه. رئیس فرهنگستان ایران بود. رجوع به سمیعی شود.

حسین سنجری. [حُ سَ نِ سَ جَ] (اِخ) ابن ابراهیم غواص متصوری. او راست: عیون التفاسیر بحذف التکاریر. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۲).

حسین سنجی. [حُ سَ نِ سَ][1] (اِخ) ابن شعیب مروزی شافعی مکنی به ابوعلی فقیه. او «التلخیص» ابوعباس‌بن قاص را شرح کرده و در پیرامون ۴۳۰ هـ.ق./ ۱۰۳۹ م. درگذشته است. وی مؤلفات دیگری نیز دارد. (معجم المؤلفین از عیون التواریخ ابن شاکر ج۱۳ ص۱۸۳) (وفیات الاعیان ابن خلکان) (البدایة ابن کثیر) (کشف الظنون) و در هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۹ مرگش در سال ۴۳۳ هـ.ق. یاد شده است.

حسین سوالی. [حُ سَ نِ سَ وا] (اِخ) ابن هبةالله‌بن رطبه شیمی محدث و مکنی به ابوعبدالله بود. به خراسان و ری رفت و در رجب ۵۷۹ هـ.ق./۱۱۸۳ م. درگذشت. (لسان المیزان ج۲ ص۳۱۶) (معجم المؤلفین).

حسین سهواجی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن محمد شاعر. متوفی به مصر در ۴۰۰ هـ.ق./ ۱۰۱۰ م. او راست: کتاب قوافی. (معجم المؤلفین از فوات الوفیات ج۱ ص۱۳۲) (الوافی بالوفیات ج۱۱ ص۲۸) (معجم الادباء ج۱۰ ص۱۶۰ و ج۴ ص۹۳).

حسین سهوی. [حُ سَ نِ سَهْ] (اِخ) تبریزی خطاط شاعر. پس از حملهٔ عثمانیان از تبریز به کاشان آمد و دوازده سال سکونت گزید و به هند رفت و ۱۰۰۳ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۴۷۹) (خط و خطاطان).

حسین سیرافی. [حُ سَ نِ] (اِخ) در برخی از نسخ حبیب السیر و کشف الظنون چنین آمده است و صحیح حسن سیرافی میباشد.

حسین شاکر. [حُ سَ کِ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن حسین رومی حنفی ملقب به شاکر فقیه شاعر، و قاضی و مدرس حلب بود و در ۱۱۵۶ هـ.ق./ ۱۷۴۳ م. درگذشت. دیوان شعری از وی باقی است. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۵) (معجم المؤلفین).

حسین شالوسی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن شاعر. متولد ۳۷۴ هـ.ق. و متوفی ۴۴۰ هـ.ق. رجوع به شالوسی شود.

حسین شاملو. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسینقلی شاملو شود.

حسین شامی. [حُ سَ] (اِخ) (مولا...) رجوع به حسین شعال شود.

حسین شاه شرقی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن محمود. ششمین پادشاه از سلاطین جونپور هند بوده از ۸۶۴ – ۹۰۵ هـ.ق. فرمانروائی کرد و در این سال به بنگاله گریخت، و در همانجا به همان سال درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) (تاریخ علم کلام شبلی ص۵۴).

حسین شاهرودی. [حُ سَ نِ] (اِخ) شریفی‌بن ابراهیم. او راست: شرح خلاصةالحساب که برای سلطان قطبشاه ساخته است. (ذریعه ج۳ ص۲۲۹).

حسین شباسی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) وی «صرف الهنا علی نیل المنی» را در صرف به سال ۱۲۹۹ هـ.ق./۱۸۸۲ م. تألیف کرده است. (معجم المؤلفین ج۴ ص۱۱).

حسین شبامی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مسعود شبامی مسعودی نحوی مقری ادیب شاعر. او راست: «الاغراب فی الاعراب». و در ۱۱۴۶ هـ.ق./ ۱۷۳۳ م. درگذشت. (معجم المؤلفین).

حسین شبانکاره. [حُ سَ نِ شَ رَ] (اِخ) برادر خردتر خواجه سیف‌الدین مظفر ملازم سلطان بدیع‌الزمان بود و سپس به وزارت محمدخان شیبانی رسید و در جنگ وی با شاه ایران کشته شد. (رجال حبیب السیر ص۱۶۷).

حسین شرابی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) شرابدار مأمون عباسی. رجوع به ابن اثیر و حبیب السیر شود.

حسین شرقی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) رجوع به حسین‌شاه شرقی شود.

حسین شریف. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن علی شریف مکه. رجوع به حسین‌بن علی‌بن محمدبن عبدالمعین شود.

حسین شریف. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن محمدطاهر وحید قزوینی. مکنی به ابومحمد. او راست: «شرح شواهد مجمع البیان». (ذریعه ج۱۳ ص۳۴۱).

حسین شعال. [حُ سَ نِ شَ عا] (اِخ) ابن عبدالنبی‌بن عمر شعال دمشقی شامی. در حلب متولد شد و به قسطنطنیه آمد و در ۱۰۶۹ هـ.ق. /۱۶۵۹م. درگذشت. او راست: قصیدة قرمحشدیة و «تبصرة المرید فی قواعد التجرید». (کشف الظنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۲) (معجم المؤلفین).

حسین شفایی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن نصر ضریر بغدادی و کتبی تألیف کرده است. و بیش از ۶۵۰ هـ.ق./ ۱۲۵۲ م. میزیست. (بغیة الوعاة ۲۳۷) (معجم المؤلفین).

حسین شفیق. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) ابن محمدنور شاعر روزنامه‌نگار مصری. در قاهره به سال ۱۲۹۹ هـ.ق. /۱۸۸۲م. متولد و در ۱۳۶۷ هـ.ق. /۱۹۴۸ م. در قاهره درگذشت. او راست: منظومة ابونواس الجدید، و جز آن. (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج۲ ص۲۵۸).

حسین شمری. [حُ سَ نِ شَمْ مَ] (اِخ) رجوع به حسین عونی‌بن عبدالله شود.

حسین شمسه. [حُ سَ نِ شَ سَ] (اِخ) ابن علی شمسه از صوفیان سدهٔ دوازدهم هجری. او راست: «الرفارف المبقریة فی رجال الطریقة الخلوتیة». (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج۱ ص۵۷۶).

حسین شهرستانی. [حُ سَ نِ شَ رِ] (اِخ) (میرزا محمد...) ابن محمدعلی‌بن محمدحسین مرعشی. در کرمانشاه در ۱۲۵۵ هـ.ق. متولد و در کربلا ۱۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. مؤلفات بسیار از وی باقی است. (ذریعه ج۱ ص۴۶ و ج۲ ص۱۹).

حسین شهریار. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) شاعر معاصر تبریزی. رجوع به شهریار تبریزی شود.

حسین شهودی. [حُ سَ نِ شُ] (اِخ) اصفهانی. شاعر و رمال بود و احوالش در تذکرهٔ نصرآبادی آمده است. (ذریعه ج۹ ص۵۶۰).

حسین شیرازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به شجاع شیرازی و شمیم و شهرت و شیفة و عالی و عزتی و حسین حسینی و حسین معمائی و حسین صدرالمعالی شود.

حسین شیرازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمد ملقب به شمس‌الدین ۱۰۶۲ هـ.ق. مجاور مکه بود. او راست: تذکارات. (ذریعه ج۴ ص۱۹ و ج۱۳ ص۱۹۰ از ریاض العلما) (نجوم السماء).

حسین شیرازی. [حُ سَ نِ] (اِخ) مترجم ناصرالدین‌شاه بود و مقالات جراید هند را ترجمه میکرد و در ۱۳۰۸ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج۴ ص۹۳).

حسین شیروانی. [حُ سَ نِ شِرْ] (اِخ) ابن عبدالله شیروانی فقیه متکلم. ساکن ماردین بود. در ۹۴۷ هـ.ق./ ۱۵۴۰ م. درگذشت. او راست: الاحکام الدینیة. (بروکلمان) (معجم المؤلفین).

حسین شیروانی. [حُ سَ نِ شِرْ] (اِخ) (محمد...) ابن محمدبن حسن شیروانی. حاشیه بر شرح قدیم تجرید دارد. (ذریعه ج۶ ص۱۱۸).

حسین شیروانی. [حُ سَ نِ شِرْ] (اِخ) رجوع به ذوالفقار شیروانی شود.

حسین شیعی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن زکریا مکنی به ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله شیعی و زرکلی ج۲ ص۲۴۷ شود.

---

۱ - سنج، از قرای مرو بوده است.

حسین صاحب‌الفخ. [حُ سَ نِ حِ بُـلْ فَ] (اِخ) رجوع به صاحب فخ شود.

حسین صاحب‌الشامه. [حُ سَ نِ حِ بُشْ شامَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن زکرویه شود.

حسین صاعدی. [حُ سَ نِ عِ] (اِخ) تاج‌الدین. معلم شیخ بهائی. رجوع همین لغت‌نامه شود.

حسین صایغ. [حُ سَ نِ یِ] (اِخ) ابن علی‌بن یزیدبن داودبن یزید نیشابوری مکنی به ابوعلی. وی محدث و پرکار و صاحب مؤلفات بود در ۲۷۷ هـ.ق./ ۸۹۰ م. متولد شد و برای سماع حدیث به مسافرت پرداخت و به دمشق و به بغداد حدیث گفت و شنید، و در نیشابور در ۱۵ جمادی‌الاولی ۳۴۹ هـ.ق./ ۹۶۰ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از تاریخ بغداد ج۸ ص۷۱) (منتظم ابن جوزی ج۶ ص۳۹۶) (تذکرة الحفاظ) (مرآت الجنان) (شذرات الذهب) (زرکلی ۲۵۳ ج ۱).

حسین صباح. [حُ سَ نِ صَ ب ب] (اِخ) ابن حسن صباح. به جرم قتل نفس به امر پدرش حسن صباح کشته شد. (از حبیب السیر).

حسین صبحی. [حُ سَ نِ صُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن بکرمکنی به ابوالحسن صبحی بصری. جامی در نفحات‌الانس گوید: از بزرگان آغاز قرن چهارم هجری است و برخی او را ابوعبدالله حسن نوشته‌اند و در آنجا در ۳۲۰ هـ.ق. درگذشته است. و صبحی منسوب به صبحه، قلعه‌یی در دیاربکر است. (از نامهٔ دانشوران ج۲ ص۳۳ از نفحات الانس).

حسین صبوحی. [حُ سَ نِ صَ] (اِخ) شاعر موسیقی‌دان و هنرمند سدهٔ یازدهم هجری بود. از خوانسار برخاست و به تبریز شد، و از آنجا باتفاق ملا واصب به گیلان رفت و نزد میرزا عبدالله وزیر لاهیجان مقرب گردید. چهارتار نیکو مینواخت و قصهٔ حمزة و شاهنامه خوب میخواند و هفت مثنوی سرود و در ۱۰۷۸ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج۹ ص۵۹۵).

حسین صبوری. [حُ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن علی تبریزی شاعر متخلص به صبوری از ایران به روم شد و در ۱۲۶۹ هـ.ق. درگذشت. دیوان شعر فارسی و ترکی دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۹). وگویا هموست که در ریحانة الادب به تخلص صبور تبریزی یاد شده است. (ذریعه ج۹ ص۵۹۶ و ۵۹۷).

حسین صدرالمعالی. [حُ سَ نِ صَ رُلْ مَ] (اِخ) (سید ...خان) شیرازی. درگذشتهٔ ۱۳۳۲ هـ.ق. او راست: ترجمهٔ «بوسهٔ عذراء» از جرجی زیدان به فارسی. (ذریعه ج۳ ص۱۵۵).

حسین صدر جهان. [حُ سَ نِ صَ رِ جَ] (اِخ) ابن روح‌الله طبی متخلص به «لسان». وی «صدریه» و «ذخیره» را برای قطب‌شاه دکن متوفی ۹۸۸ هـ.ق. نگاشته است. (ذریعه ج۱۰ ص۱۵).

حسین صدفی. [حُ سَ نِ صَ دَ] (اِخ) ابن محمدبن فیرةبن حیون معروف به ابن سکرة صدفی و مکنی به ابوعلی. فقیه اهل سرقسطة بود و بقضا نشست و اندلس را گردش کرد. و در بلنسیة و مکه و بصره و واسط حدیث شنید و در بغداد پنج سال بماند. او راست: «المعجم» و جز آن. در ۴۵۴ هـ.ق./ ۱۰۶۲ م. متولد شد و در ۵۱۴ هـ.ق./ ۱۱۲۰ م. درگذشت. (معجم المؤلفین) (تاریخ دمشق ابن عساکر ص۶۲) (الوافی بالوفیات ج۱۱ ص۱۰۹) (شذرات الذهب ج۴ ص۴۳) (مرآة الجنان ج۳ ص۲۱۰) (کشف الظنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۱).



شاه سلطان حسین صفوی

حسین صغناقی. [حُ سِ نِ صَ] (اِخ) ابن علی‌بن حجاج‌بن علی حنفی ملقب به حسام‌الدین فقیه اصولی متکلم نحوی بود. د... حلب در رجب ۷۱۱ هـ.ق./ ۱۳۱۱ ... درگذشت. «اصول بزدوی» را شرح کرده «الکافی» نامیده است. مؤلفات دیگر نیز دار... (معجم المؤلفین از مفتاح السعادة ج ... ص۱۲۹) (بغیة الوعاة ۲۳۵) (کشف الظنون) (بروکلمان) و در هدیة العارفین ج۱ ص۱۴ ... سغناق با سین آمده است.

حسین صفار. [حُ سَ نِ صَ فْ فا] (اِخ) ابن شاذویه قمی صحاف صفار. کتاب حدیث ... کتاب اسماء امیرالمؤمنین دارد. (ذریعه ج ... ص۶۴ و ج۶ ص۳۲۴).

حسین صفوی. [حُ سَ نِ صَ فَ] (اِخ) (شاه سلطان ...) (۱۶۹۴-۱۷۲۲ م.) فرزند شاه سلیمان اول (شاه صفی دوم) صفوی فرزند شاه عباس دوم، فرزند شاه صفی اول فرزند شاه عباس اول صفوی است. شا... سلطان حسین شش برادر کوچکتر از خو... داشت و پدرش شاه سلیمان هنگام مرگ...

وصیت کرد که تخت و تاج به سلطان مرتضی که از نظر سن کمتر و - از نظر عقل برتر از سلطان حسین بود تعلق گیرد، لیکن امرا پس از مرگ او سلطان حسین که بزرگترین فرزند شاه سلیمان بود را به تخت نشاندند. هدایت دربارهٔ روزگار او مینویسد: «رقاصان کابلی عزیزتر از بطلان زابلی بودند، و لولیان شیرازی محترم‌تر از دلیران قفقازی. میدانهای مصاف به ایوانهای زفاف تغییر یافت، و مضمار رزم به مزمار بزم، ارباب ریاضت را خشک‌مغز خواندند و حکما را مبتدع نام کردند...». و پس از اشاره به طرد و اخراج علما مانند ملا محمد صادق اردستانی گوید: قدرت به دست زنان و حرم‌سرایان افتاده بود. و سپس داستان خرابی اوضاع قندهار، و آمدن میرویس غلیجائی برای عرض حال به اصفهان، و عدم توجه اولیای امر بخواسته‌های وی، و بازگشت او و برافراشتن علم طغیان و استقلال در قندهار یاد کرده است. و چنانکه میدانیم پس از مرگ میرویس، برادرش عبدالعزیز جای وی بگرفت و هرات را نیز بگشود و پس از او پسرش محمود نشست و چون شاه سلطان حسین قدرت عزل او را نداشت فرمان حکومت و لقب صوفی صافی‌ضمیر برایش فرستاد اما او قانع نشد و به طرف کرمان و سپس شیراز حمله برد و اصفهان را محاصره کرد. هدایت گوید: در این حال علما و روحانیون اصفهان تعویذ و دعای جوشن‌صغیر مینوشتند و به بازوی شاه می‌بستند و عاقبت در بامداد جمعه ۱۲ محرم ۱۱۳۵ هـ.ق. شاه سلطان حسین صفوی با جمعی از امرا از شهر درآمده و در فرح‌آباد به نزد محمود غلیجائی افغان آمده خود را خلع کرد و تاج را بر سر محمود نهاد. و روز چهاردهم محمود به شهر درآمد و شاه را در اندرون زندانی کرد. و در ۱۱۴۱ هـ.ق. چون لشکر عثمانی بخشهائی از غرب ایران را اشغال کرده و شاه سلطان حسین را از محمود خواستند، او شاه زندانی را کشت و سرش را برای ایشان فرستاد. و جنازه‌اش را در قم دفن کردند. از آثار وی مدرسهٔ چهارباغ و کاخ فرح‌آباد و تعمیر چهل‌ستون باقی است. وزیران وی به ترتیب عبارتند از: ۱- شاه‌قلی پسر شیخعلی زنگنه. ۲- محمد مؤمن شاملو. ۳- میرزا طاهر وحید قزوینی. ۴- فتحعلیخان داغستانی پسر القاص‌میرزابن ایلدرم. ۵- آخرین وزیر وی محمدقلیخان بود که بدست افغانها کشته شد. پسرش طهماسب‌میرزا در هنگام محاصرهٔ اصفهان به ولایت عهد منصوب شده بود پس از شنیدن خبر قتل پدر در قزوین خود را شاه خواند. رجوع به طهماسب دوم و روضة الصفای ناصری و ذریعه ج ۲ ص ۸۴ و فهرست سبک‌شناسی ج ۳ و مسکوکات رابینو ص ۴۰ و تاریخ مشروطهٔ کسروی ص ۴۸۴ شود.

حسین صنعانی. [حُ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن علی‌بن اسماعیل زیدی ملقب به شرف‌الدین. دیوان شعر دارد. و در ۱۱۴۹ هـ.ق./ ۱۷۳۶م. درگذشت. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۵).

حسین صنعانی. [حُ سَ نِ صَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن علی‌بن مهدی محدث. در روضه از اعمال صنعاء در ربیع یکم ۱۱۲۰ هـ.ق./ ۱۸۰۸م. متولد شد و در ۲۷ محرم ۱۱۹۸ هـ.ق./ ۱۷۸۴ م. درگذشت. مؤلف و مصنف است. (معجم المؤلفین).

حسین صنعانی. [حُ سَ نِ صَ] (اِخ) رجوع به حسین معری شود.

حسین صوفی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌منصور صوفی مالکی. ساکن مصر و ملقب به صفی‌الدین. او راست: کتاب الرسالة. وی در ۶۸۲ هـ.ق./ ۱۲۸۳ م. درگذشته است. (ایضاح المکنون) (معجم المؤلفین) (روضات ص ۲۲۶).

حسین صوفی ترخان. [حُ سَ نِ تَ] (اِخ) رجوع به صوفی ترخان و رجال حبیب السیر شود.

حسین صیادی. [حُ سَ نِ صَیْ یا] (اِخ) ابن عبدالعلام‌بن عبدالله رفاعی ربعی صوفی محدث مقری. در ربع از قرای بصره در نیمهٔ شعبان ۱۰۹۶ هـ.ق./ ۱۶۸۵ م. متولد شده و به بغداد شد و در ۱۱۴۶ هـ.ق./ ۱۷۳۳ م. درگذشت. او راست: الاتقان فی تجویدالقرآن. (معجم المؤلفین از تنویر الابصار).

حسین صیرفی. [حُ سَ نِ صَ رَ] (اِخ) ابن مبارک مکنی به ابوعلی صوفی. متوفی ۶۳۱ هـ.ق. او راست: مناقب العباد. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۳).

حسین صیرفی. [حُ سَ نِ صَ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن عیسی‌بن حسن‌بن علی لخمی صیرفی ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابومحمد محدث. متولی مشیخهٔ فارقانیة. وی در ۲۴ ذیحجه ۶۹۹ هـ.ق./ ۱۳۰۰ م. درگذشته است. او راست: «نزهةالخاطر». (شذرات الذهب ج ۵ ص ۴۴۷) (معجم المؤلفین).

حسین صیمری. [حُ سَ نِ صَ مَ] (اِخ) ابن مفلح‌بن حسن بحرینی ملقب به نصیرالدین فقیه. متوفی در محرم ۹۳۳ هـ.ق./ ۱۵۲۶ م. در سن هشتاد سالگی درگذشت و در سلم‌آباد خوزستان دفن شد. او راست: مناسک صغیر و مناسک کبیر و رساله در جواز حکومت شرعی و غایةالمرام فی شرح شرایع الاسلام و جز آنها. (ذریعه) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۲۸۴) (ایضاح المکنون) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۷).

حسین صیمری. [حُ سَ نِ صَ مُ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدجعفر صیمری مکنی به ابوعبدالله فقیه رجال‌شناس. از اهالی صیمر خوزستان و قاضی مدائن (تیسفون) بود. وی در ۳۵۱ هـ.ق./ ۹۶۲ م. متولد و در بغداد در شوال ۴۳۶ هـ.ق./ ۱۰۴۵ م. درگذشت. او راست: «اخبار ابی‌حنیفه» و شرح مختصر طحاوی و جز آن. (کشف الظنون) (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۸) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۹).

حسین ضبی. [حُ سَ نِ ضَبْ بی] (اِخ) ابن هارون ابوعبدالله بغدادی محدث. متوفی ۳۷۸ هـ.ق. او راست: الامالی. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۰۵).

حسین ضمیری. [حُ سَ نِ ضَ] (اِخ) ابن محمد کمال‌الدین اصفهانی. رجوع به ضمیری کمال‌الدین و هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۹ و ذریعه ج ۷ ص ۲۶۰ شود.

حسین طائفی. [حُ سَ نِ ءِ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالشکور طائفی حریری معروف به متقی صوفی. او راست: «النفحة العنبریة» و در ۱۲۰۶ هـ.ق./ ۱۷۹۲ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از حلیة البشر ج ۱ ص ۵۲۳) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۷) (ایضاح المکنون).

حسین طائفی. [حُ سَ نِ ءِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن ابی‌الحسن‌بن سلیمان‌بن ریان طائی حلبی ملقب به شرف‌الدین. دیوان شعر و مؤلفاتی دارد. در ۷۰۲ هـ.ق./ ۱۳۰۳ م. متولد شد و در ۷۷۰ هـ.ق./ ۱۳۶۹ م. درگذشت. (درر الکامنه ج ۲ ص ۵۵) (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۵).

حسین طاث‌زاده. [حُ سَ نِ دَ] (اِخ) رومی فقیه اصولی جدلی بود. او راست: حاشیه بر حاشیهٔ میر سید شریف بر منتهی الوصول در علم اصول فقه. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۸).

حسین طالقانی. [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن علی قزوینی. از شاگردان صاحب جواهر و ساکن کربلا بود و در ۱۲۸۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح شرایع و رسائل منطقیة. (ذریعه ج ۱۰ ص ۲۵۹).

حسین طالقانی. [حُ سَ نِ لِ] (اِخ) ابن حسین میر حکیم‌بن عبدالحسین‌بن قاضی جلال‌الدین نجفی (۱۰۸۸ - ۱۱۶۲ هـ.ق.). او راست: شرح شرایع و شرح استبصار. (ذریعه ج ۱۳ ص ۳۲۱). و رجوع به طالقانی شود.

حسین طباطبائی. [حُ سَ نِ طَ طَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدرضابن مهدی بحرالعلوم طباطبائی نجفی فقیه اصولی شاعر. متولد

۱۲۲۱ هـ.ق. /۱۸۰۶ م. و درگذشته در نجف ۱۳۰۶ هـ.ق. /۱۸۸۹م. دیوان شعر و شرح منظومهٔ جدش بحرالعلوم از وی باقی است. (معجم المؤلفین) (اعیان الشیعه ج۲۶ ص۵۸) (ذریعه ۹).

حسین طبرسی. [حُ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) نوری، چنانکه خود گاهی امضا میکرد. و طبری نسبت به طبرستان را اراده میکرد. رجوع به حسین نوری شود.

حسین طبری. [حُ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) ابن اردشیربن محمد کاتب ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوعبیدالله. شاگردنجیب‌الدین یحیی (۶۰۱ – ۶۸۹ هـ.ق.) بوده و از وی اجازهٔ روایت دارد. (ذریعه ج۱ ص۲۵۳).

حسین طبری. [حُ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین شافعی مکنی به ابوعبدالله. فقیه محدث. در ۴۱۸ هـ.ق. /۱۰۲۷ م. متولد شد و در خراسان فقه آموخت، و در مکه در شعبان ۴۹۸ هـ.ق. /۱۱۰۵ م. درگذشت. او راست: «العدة» و جز آن. (الوافی بالوفیات صفدی ج۱۱ ص۱۰۰) (معجم المؤلفین) (شذرات الذهب ج۳ ص۴۰۸).

حسین طبسی. [حُ سَ نِ طَ بَ] (اِخ) کمال‌الدین‌بن شهاب‌الدین اسماعیل طبسی نشابوری. متخلص «فنائی». در ۹۰۴ هـ.ق. بصدارت هرات منصوب شد. رجوع به حسین فنائی شود.

حسین طبعی. [حُ سَ نِ طَ] (اِخ) کمال‌الدین سیستانی یا سمنانی. شاعر سدهٔ یازدهم هجری است. (ذریعه ج۹ ص۶۴۴).

حسین طبیب. [حُ سَ نِ طَ] (اِخ) از اطباء زمان میرزا ابوالقاسم بابر و سلطان ابوسعید بود. و برادرزاده‌اش مسیح‌الدین حبیب‌الله نیز پزشک بود. (رجال حبیب السیر ص۱۸۷).

حسین طغرائی. [حُ سَ نِ طُ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن عبدالصمد اصفهانی لیثی صاحب «لامیةالعجم». متولد ۴۵۳ هـ.ق. /۱۰۶۱ م. مقتول ۵۱۳ هـ.ق. /۱۱۱۹ م. به کلمهٔ طغرائی در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۱ ص۲۰۰ و معجم الادباء ج۱ ص‌ص۵–۶۰ و شذرات الذهب ج۴ ص۴۱ و البدایة ابن کثیر ج۱۲ ص۱۹۰ و مرآت الجنان ج۳ ص۲۱۰ و مفتاح السعادة ج۱ ص۱۹۷ و اعیان الشیعه ج۲۷ ص۷۶ و کشف‌الظنون و روضات الجنات ص۲۴۸ و تنقیح المقال ج۱ ص۳۳۶ شود و در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۱ مرگ وی در ۵۱۵ هـ.ق. آمده است. (ذریعه ج۵ ص۳۸).

حسین طلالی. [حُ سِ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان خادهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در ۹هزارگزی خاور نورآباد و شش‌هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر مالاریائی. دارای ۹۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کرمعلی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین طلعتی. [حُ سَ نِ طَ عَ] (اِخ) ابن عبدالله انقروی مفتی. درگذشتهٔ ۱۰۷۵ هـ.ق. دیوان شعر به ترکی دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۲).

حسین طولقی. [حُ سَ نِ لَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمر جزائری صوفی. متولد ۱۲۴۶ هـ.ق. / ۱۸۳۰م. و متوفی در تونس ۱۳۰۹ هـ.ق. / ۱۸۹۱ م. او راست: «فاکهةالحلقوم» و جز آن. (ایضاح المکنون ج۲ ص۱۵۳) (معجم المؤلفین).

حسین طهرانی. [حُ سَ نِ طِ] (اِخ) ابن عبدالرحیم اصفهانی فقیه اصولی. صاحب «الفصول الغرویه» در اصول. وی در ۱۲۶۱ هـ.ق. / ۱۸۴۵ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از بروکلمان پیوست ج۲ ص۸۲۷) (ذریعه ج۱۱ ص۲۰۵).

حسین طهرانی. [حُ سَ نِ طِ] (اِخ) رجوع به حسین خلیلی شود.

حسین طیبی. [حُ سَ نِ طَ یْ ی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله طیبی ملقب به شرف‌الدین و متوفی در ۱۳ شعبان ۷۴۳ هـ.ق. / ۱۳۴۲ م. او راست: «الکاشف عن حقایق السنن النبویة» و جز آن. (معجم المؤلفین) (درر الکامنه ج۲ ص۶۸) (شذرات الذهب ج۶ ص۱۳۷) (بدر الطالع ج۱ ص۲۳۹) (بغیة الوعاة ۲۲۸) (کشف الظنون) (روضات ص۲۲۴) (زرکلی ج۱ ص۲۵۹).

حسین ظافر. [حُ سَ فِ] (اِخ) ابن موسی‌بن علی‌بن موسی. در طرابلس غرب متولد شد و از دانشکدهٔ افسری استانبول فارغ‌التحصیل گشت و در ۲۷ رمضان ۱۳۷۱ هـ.ق. /۱۹۵۲ م. درگذشت و مؤلفاتی دارد. (معجم المؤلفین).

حسین عارف. [حُ سَ رِ] (اِخ) ابن عبدالله رئیس‌الکتاب رومی متخلص به عارف. درگذشتهٔ ۱۰۰۱ هـ.ق. او راست: احسن‌القصص که داستان یوسف و زلیخا است. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۰).

حسین عاشقی. [حُ سَ نِ شِ] (اِخ) هندی. رجوع به عاشقی هندی شود.

حسین عاملی. [حُ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد فتونی (افتونی) همدانی. متولد در کربلا و متوفی پس از ۱۲۷۸ هـ.ق. /۱۸۶۱م. او راست: منظومهٔ «الدوحةالمهدویة». (اعلام الشیعه قرن سیزدهم هجری ص۴۰۵) (معجم المؤلفین) (ذریعه ج۸ ص۲۷۴).

حسین عاملی. [حُ سَ نِ مِ] (اِخ) رجوع به حسین حارثی شود و حسین کرکی و حسین مشغری و حسین محفوظ شود.

حسین عباسی. [حُ سَ نِ عَبْ با] (اِخ) ابن علی عباس معروف به سافون. حاکم کوکبان در سدهٔ دوازدهم هجری بود چند ارجوزه در علم کلام داشت. (معجم المؤلفین از نشر العرف ج۱ ص۵۸۶).

حسین عباسی. [حُ سَ نِ عَبْ با] (اِخ) ابن محمد نبهانی حلبی حنفی کتابشناس. متوفی به حلب در ۱۰۹۵ هـ.ق. /۱۶۷۴ م. او راست: «الجامع للاثار» در فهرست کتب و کتابشناسی. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۳).

حسین عبالی. [حُ سَ نِ عُ] (اِخ) ابن علی‌بن صلاح‌بن محمدبن احمد عبالی حسنی. در حصن‌الظفیر در محرم ۱۰۸۰ هـ.ق. / ۱۶۶۹ م. درگذشت. مؤلفاتی دارد. (معجم المؤلفین از ملحق بدر الطالع ص۸۷).

حسین عبیدی. [حُ سَ نِ عُ بَ] (اِخ) ابن حمادبن میمون مکنی به ابوعبدالله. او راست: کتاب‌الحدیث. (ذریعه ج۶ ص۳۲۳).

حسین عرب. [حُ سِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۰هزارگزی شمال مشهد. جنوب کشف‌رود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۲۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسین عرب باغی. [حُ سَ نِ عَ رَ] (اِخ) ابن نصرالله‌بن صادق حسینی موسوی ارومیه‌ای معروف به عرب‌باغی. متوفی ۱۳۶۹ هـ.ق. از روحانیون معاصر و صاحب تألیفات بسیار که در ذریعه ذکرشده و اکثرنیز چاپ شده است.

حسین عزمی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن علی عزت کلیوبی رومی حنفی شیخ طائفهٔ مولویان شهر خویش بود. در ۱۲۳۱ هـ.ق. / ۱۸۱۶ م. متولد و در بیروت ۱۳۱۱ هـ.ق. هـ.ق. / ۱۸۹۳ م. درگذشت. او راست: مفتاح القلوب و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۱) (معجم المؤلفین).

حسین عشاری. [حُ سَ نِ عَشْ شا] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن محمدبن فارس عشاری بغدادی شافعی ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوعبدالله فقیه اصولی. قاضی بصره بود. در ۱۱۵۰ هـ.ق. /۱۷۳۷ م. متولد و در بصره به

سال ۱۱۹۴ هـ.ق./ ۱۷۸۰ م. درگذشت. او راست: الابحاث الرفیعة فی الرد علی الشیعة و دیوان شعر و جز آن. (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی) (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲۸) (الکشاف اسعد طلس).

حسین عصفوری. [حُ سَ نِ عُ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن احمدبن صالح‌بن عصفوری شاخوری بحرینی محدث فقیه مفسر شاعر. در شاخور در ۲۱ شوال ۱۲۱۶ هـ.ق./ ۱۸۰۲ م. درگذشت. او راست: «النفحة القدسیة» و شرح مفاتیح الشرایع فیض در چهارده جلد و جز آن. (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۲۸) (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ۴۲۷) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۳۰) (ایضاح المکنون) (ذریعه بترتیب نام کتابهایش).

حسین عطار. [حُ سَ نِ عَطْ طا] (اِخ) ابن حسین انصاری. او راست: خلاصة تاریخ وصاف که در ۸۲۳ هـ.ق. بدستور منشاءالدین ابوالفتح ابراهیم‌بن شهرخ تیموری حاکم شیراز ساخته است. (ذریعه ج۷ ص۲۱۷). و شاید با مادهٔ بعد یکی باشد.

حسین عطار. [حُ سَ نِ عَطْ طا] (اِخ) ابن زین‌العابدین عطاربن حسین انصاری. پدرش زین‌العابدین صاحب «اختیارات بدیعی» که در ۷۷۰ هـ.ق. نگاشته است و این پسر کتاب پدر را تنقیح کرده اصحاح الادویه نامیده است. (ذریعه ج۲ ص ۱۲۰) (مقدمهٔ همین لغتنامه).

حسین عقیلی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن هادی (محمد...) علوی پزشک ایرانی سندی هندی. درگذشته در ۱۱۸۳ هـ.ق. او راست: مخزن الادویة که چاپ شده و در این لغتنامه از آن نقل میکنیم و نیز او راست: دستور شفائی و مجمع الجوامع و ذخائر التراکیب و او از خویشاوندان معتمدالملوک پزشک است. (ذریعه ج۸ ص ۱۶۱).

حسینعلی. [حُ سِ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. ناحیه‌ای است واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و سه‌هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل به رامهرمز. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین‌علی بهاء. [حُ سَ عَ بَ] (اِخ) ابن عباس نوری‌بن بزرگ معروف به بهاءالله رئیس فرقه بهائیان. وی در محرم ۱۲۳۳ هـ.ق./ ۱۸۱۷ م. در تهران متولد و در مازندران بزرگ شد و به تهران آمد و دعوت باب را پذیرفت و جانشین وی گردید و پس از قتل ناصرالدین‌شاه، بدست دولت گرفتار و به بغداد تبعید گردید و سپس به استانبول رفت و از آنجا نیز به ادرنه تبعید شد و سپس به زندان عکا افتاد و بعدها آزاد گشت و در بهجی از دیه‌های عکا سکنی گزید و در آنجا به سال ۱۳۰۹ هـ.ق./ ۱۸۹۲ م. درگذشت و پس از مرگ وی پسرش عباس «عبدالبهاء» بجای وی نشست و در حیفا مدفون شد. او راست: «کتاب اقدس» و «هفت وادی» و «کلمات مکنونه» و «هیکل» و «الواح مبارکة» و «ایقان» و «جواهر الاسرار» و «لوح ابن الذئب». (معجم المطبوعات ص۵۹۴) (اعلام زرکلی ج۲ ص ۲۷۱) (معجم المؤلفین) (تاریخ مشروطه کسروی ص ۲۹۰).

حسین‌علی بیکدلی. [حُ سَ بَ دَ] (اِخ) برادر لطفعلی آذر است. و «شرر» تخلص میکرد. رجوع به شرر شود.

حسین‌علی تویسرکانی. [حُ سَ عَ سِ] (اِخ) ابن نوروزعلی فقیه اصولی. او راست: «کشف الاسرار» در شرح شرایع «المقاصد العلیة» و «فصل الخطاب» و «نجات المؤمنین». (معجم المؤلفین ج۴ ص۳۷) (ذریعه ج۲ ص۱۹۷ و ج ۱۰ ص۱۸۲).

حسینعلی‌شاه. [حُ سَ عَ] (اِخ) ابن جهان. چهارمین امیر قراقوینلو است بعد از پدر به تخت نشست و ۸۷۳ هـ.ق. درگذشت. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۱).

حسین‌علی ملایری. [حُ سَ عَ مَ یِ] (اِخ) ابن علی تویسرکانی اصفهانی فقیه اصولی. او راست: «کشف الاسرار» و در ۲۸ صفر ۱۲۸۶ هـ.ق./ ۱۸۶۹ م. درگذشت. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص۴۳۸) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۹۲) (معجم المؤلفین).

حسین عمری. [حُ سَ نِ عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللطیف‌بن محمد العمری قادری خلوتی دمشقی معروف به ابن عبدالهادی مؤرخ نسابة در دمشق به سال ۱۱۶۲ هـ.ق./ ۱۷۴۹ م. متولد شده و در ۱۲۱۶ هـ.ق./ ۱۸۰۱ م. درگذشت. او راست: المواهب الاحسانیة و جز آن. (معجم المؤلفین از جلیة البشر) (تاریخ آداب اللغة ج۴ ص۲۹۴) (روض البشر ۷۶) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۸).

حسین عمری. [حُ سَ نِ عُ مَ] (اِخ) ابن محمد شریف عمری مکنی به ابوالفتح و ملقب به ناصرالدین در نیشابور و مرو علم آموخت و تألیفات بسیار پرداخت و در ذی‌قعدهٔ ۴۴۴ هـ.ق./ ۱۰۵۳ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از طبقات الشافعیة ۴۹).

حسین عمید. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن قاسم‌بن عبدالله شود.

حسین عوده. [حُ سِ عَ دَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن عودة دمشقی پزشک و معلم آموزشگاه پزشکی مصر بود و در ۱۳۳۱ هـ.ق./ ۱۹۱۳ م. در صیداء در ۹۰ سالگی درگذشت. او راست: الرحلة العودیة و عمدة المحتاج و جز آن. (معجم المؤلفین) (معجم المطبوعات سرکیس) (فهرستهای خدیوی و بلدیه).

حسین عودی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن ابوالقاسم‌بن حسین عودی اسدی حلی. او راست: ردّ بر محقق کرکی علی‌بن عبدالعال، متوفی ۹۹۴ هـ.ق. در مسئلهٔ فلسفی «اثبات معدوم». صاحب ذریعه گوید: این مرد از نوادگان حسن‌بن نصرالدین موسی عودی در سدهٔ هشتم هجری میباشد. رجوع به ذریعه ج ۱۰ ص۱۹۲، ۱۹۵ و فیض القدسی در احوال مجلسی در مقدمه بحارالانوار ج کمپانی شود.

حسین عوف. [حُ سَ عَ] (اِخ) پزشک و معلم چشم پزشکی آموزشگاه پزشکی قاهره بود و در ۱۳۰۰ هـ.ق./ ۱۸۸۳م. درگذشت. (معجم المؤلفین از معجم الاطباء).

حسین عونی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن عبدالله شُکْری‌بن محمدبن احمد از ادبای عراق بود. نیاکانش ساکن کردستان بوده و پدرش به بغداد آمده وی در آنجا متولد گردید و مدتی قاضی نجف بود و در اعظمیهٔ بغداد در سن شصت سالگی درگذشت. تألیفهایی در معانی و بیان و منطق دارد. (اعلام زرکلی ج۲ ص۲۷۳) (معجم المؤلفین).

حسین عیانی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علی عیانی ملقب به مهدی لدین‌الله از ائمهٔ زیدیان یمن و ساکن صنعاء بود. در ۳۸۴ هـ.ق./ ۹۹۴ م. متولد و در جنگی در بون (در شمال صنعاء) در ۴۰۴ هـ.ق./ ۱۰۱۳ م. درگذشت. او راست: «التحدی للعلماء و الجهال» و «تفسیر غریب القرآن». (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج۲ ج۲ ص۲۷۴) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۷) (ذریعه ج۴ ص۴۸۶).

حسین عیثان. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابراهیم عیثان بحرینی اخباری فقیه. متوفی ۱۲۴۰ هـ.ق./ ۱۸۲۵ م. او راست: النجوم الزاهرة و ارجوزه در اجتهاد. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص ۴۲۳) (ذریعه) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۱۴).

حسین عیناتی. [حُ سَ نِ عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن یونس‌بن محمد عاملی عیناتی شیعی معروف به ابن حسام ظهیرالدین، معاصر شیخ حر عاملی بود و در ۱۱۱۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: منتخب الاخبار المعتبرة. (هدیه العارفین ج ۱ ص۳۲۴ و ۳۲۵) (ایضاح المکنون) (ذریعه ج۵ ص۲۳۹ و ج۲ ص۸۹).

حسین غرناطی. [حُ سَ نِ غِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن محمد قرشی فهری بلنسی‌الاصل. متولد در جیان در ۶۰۳ هـ.ق./ ۱۳۰۷ م. و متوفی ۶۷۹ هـ.ق./ ۱۲۸۰ م.

معروف به حسین‌الناظر. او راست: شرح مستصفی از غزالی در اصول. (معجم المؤلفین ز بغیة الوعاة ۲۳۴) (روضات) (طبقات القراء ج۱ ص۲۴۲) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۳).

حسین غزی. [حُ سَ نِ غَزْ زی] (اِخ) ابن محمدبن مصطفی بالی غزی عالم. متولد در غزه ۱۲۳۵ هـ.ق./۱۸۲۰ م. و متوفی در ۱۲۷۱ هـ.ق./۱۸۵۵ م. او راست: منظومهٔ منحة‌الرحمان فی فضایل رمضان و جز آن. (معجم المؤلفین از فهرست ظاهریة) (اعلام النبلاء ج۷ ص۲۹۷).

حسین غضایری. [حُ سَ نِ غَ ي] (اِخ) ابن عبیداللهبن ابراهیم مکنی به ابوجعفر بغدادی معروف به ابن غضایری. از فقهای شیعه و متکلم و از رجال‌شناسان بود. تألیفات بسیار در کلام دارد و یک رساله در رجال بنام «الضعفاء» دارد، که در آن مجروحین و غیر موثقان را جمع کرده و در ۴۱۱ هـ.ق./۱۰۲۰ م. درگذشته است. احوال او در ذریعه ج۴ ص۲۸۸ و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج۲ ص۶۱۲ و معجم المؤلفین و سیر النبلاء ج۱ ص۷۳ و لسان المیزان و ایضاح المکنون و تمیزان ج۱ ص۲۵۳ و تنقیح المقال و روضات الجنات ص۱۸۳ و هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۸ و فهرست اعلام ذریعه آمده است. و رجوع به ابوجعفر حسین در این لغتنامه شود.

حسین غواص. [حُ سَ نِ غَوْ وا] (اِخ) رجوع به حسین سنجری شود.

حسین غوری. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن حسین‌بن حسن، ملقب به علاءالدین جهانسوز ملک‌الجبال عباسی. از ۵۴۵ - ۵۵۶ هـ.ق. پادشاه غور بوده است. وی دولت غوریهٔ فیروزکوه را بسط داد و بهرامشاه غزنوی را شکست و شهر غزنین را قتل عام کرد و هفت شبانه‌روز این شهر را بسوخت و به این سبب جهانسوز لقب گرفت. رجوع به غوریان شود.

حسین غوری. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن عالم. رجوع به حسین امیرحسینی شود.

حسین فارسی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن زیدبن علی‌بن خدیجهٔ فارسی مقلب به امام مظفر. او راست: «جامع ما فی القرآن من الآیات الناسخه و المنسوخه». وی در ۴۵۷ هـ.ق. ۱۰۶۵ م. درگذشته است. (معجم المؤلفین از بروکلمان ذیل اول ص۷۲۲).

حسین فارسی. [حُ سَ نِ رِ] (اِخ) کمال‌الدین. یکی از علمای نحو. او راست: «تنقیح المناط» و «اساس القواعد».

حسین فاضل. [حُ سَ نِ ضِ] (اِخ) ابن طاهر عمر عکی متخلص به فاضل. متوفی ۱۲۲۵ هـ.ق. منظومه‌هایی ترکی بنام «خوبان‌نامه» و «زنان‌نامه» سروده است. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۸).

حسین فاضل تونی. [حُ سَ نِ ضِ لِ] (اِخ) (محمد...) استاد دانشگاه تهران. متولد ۱۲۹۸ هـ.ق. و متوفی ۱۳۸۱ هـ.ق. او راست: تعلیقات فصوص. (ذریعه ج۷ ص۱۰۰ و ج۸ ص۱۵۴). یک سال پس از مرگ وی در دانشکدهٔ ادبیات تهران مجلس یادبودی برای وی برگزار شد و شرح احوال وی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات به چاپ رسید.

حسین فاطمی. [حُ سَ نِ طِ] (اِخ) (دکتر...) وزیر امور خارجهٔ ایران در زمان حکومت ملی‌کنندهٔ صنعت نفت بود، و پس از سقوط این دولت و تشکیل کنسرسیوم تیرباران شد. رجوع به کلمهٔ مصدق در همین لغت‌نامه شود.

حسین فخ. [حُ سَ نِ فَ] (اِخ) ابن علی عابدبن حسن مثلث‌بن حسن مثنی‌بن حسن سبطبن علی‌بن ابی‌طالب. رجوع به صاحب فخ شود.

حسین فراء. [حُ سَ نِ فَرْ را] (اِخ) ابن بغوی معروف. اشعار فارسی وی در مجالس النفائس ص۳۲۲ آمده است. رجوع به حسین بغوی شود.

حسین فردی. [حُ سَ نِ فَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی قسطنطنی شاعر متخلص به فردی معروف به ارابچی‌زاده. متوفی ۱۱۲۱ هـ.ق. دیوان شعر ترکی و «شاپورنامه» بنظم ترکی دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۵).

حسین فروغی. [حُ سَ نِ فُ] (اِخ) (محمد...) رجوع به فروغی شود.

حسین فریاد. [حُ سَ نِ فَرْ] (اِخ) شاعر صوفی هندی. درگذشتهٔ ۱۱۹۶ هـ.ق. رجوع به فریاد و «الفت حسینی» و هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۷ شود.

حسین فسائی. [حُ سَ نِ فَ] (اِخ) کمال‌الدین داماد مجلسی و استاد شیخ علی حزین است و در ۱۱۳۴ هـ.ق. درگذشته است. و به میرزا کمالا شهرت دارد. (ذریعه ج۶ ص۲۰۶ و ج۷ ص۶۹ و ج۹ ص۹۲۰ و ۹۲۱) (تذکرهٔ حزین ص۱۰۰) (نجوم السماء ۲۲۰).

حسین فنائی. [حُ سَ نِ فَ] (اِخ) ابن شهاب‌الدین کازرگاهی هروی که در ۸۷۴ هـ.ق. متولد شده، ملقب به کمال‌الدین بود و در دربار میرزا حسین بایقرا میزیست و کتاب «مجالس العشاق» را او در ۹۰۸ هـ.ق. تألیف کرد و به نام حسین بایقرا نمود و در ۱۸۹۲ و ۱۸۹۴ م. به نام وی در هند چاپ شد. (ذریعه ج۹ ص۸۴۸) (از سعدی تا جامی). خوندمیر گوید: امیرکمال‌الدین حسین پسر شهاب‌الدین اسماعیل طبسی‌الاصل است و مادرش از سادات نیشابور بود. به فنون و علوم متداول آشنا بود و شعر نیز میسرود. در زمان سلطان یعقوب ترکمان به تبریز شد و به هرات بازگشت و بتولیت مقبرهٔ خواجه عبدالله انصاری گمارده و در ۹۰۴ هـ.ق. به صدارت حسین بایقرا منصوب شد و صاحب معروف به کبودجامه در این باره گفت:

ای صدر قریشی لقب عالی‌قدر
تاریخ صدرات تو شد «صدر قریش».

سپس خوندمیر تألیف دو کتاب «شرح منازل السائرین» و «مجالس العشاق» را به وی نسبت داده است. رجوع به رجال حبیب السیر ص۱۴۶ شود.

حسین فؤاد سری. [حُ سَ نِ فُ آ سِرْ ری] (اِخ) او راست: القاموس الجغرافی التاریخی چ قاهره ۱۹۱۲ م. (معجم المؤلفین از فهرست دارالکتب ج۶ ص۴۶).

حسین فوزی. [حُ سَ نِ فَ] (اِخ) او راست: السراج الوهاج عن ذکر الفوائد و حقوق الزواج که در ۱۳۱۰ هـ.ق./۱۸۹۲ م. تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از فهرست کتابخانهٔ ازهر ج۶ ص۲۸).

حسین فهری. [حُ سَ نِ فِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز بلنسی فهری خطیب حمص و مکنی به ابوعلی بود. او راست: شرح «الجمل» زجاجی و جز آن. (کشف الظنون). وی به سال ۶۷۹ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ابوعلی حسینی شود.

حسین قاضی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالرحیم تبریزی طباطبائی. درگذشتهٔ ۱۳۰۰ هـ.ق. او راست: تفسیر سورهٔ فاتحه و انعام. (ذریعه ج۴ ص۳۳۷ و ۳۳۹).

حسین قاضی‌زاده. [حُ سَ نِ دَ] (اِخ) ابن حسن قسطنطینی. درگذشتهٔ پیرامن ۹۳۶ هـ.ق. او راست: «لطائف الانکار». (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۸).

حسین قاضی. [حُ سَ نِ] (اِخ) مرورودی. رجوع به حسین مرورودی.

حسین قانع. [حُ سَ نِ نِ] (اِخ) میر خدا حسین متخلص به قانع معلم محمد بابربن واجد علیشاه بود و در ۱۲۹۴ هـ.ق. درگذشت. دیوان شعر به فارسی دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۹).

حسین قاینی. [حُ سَ نِ یِ] (اِخ) حاکم ترشیز قهستان بود و دعوت حسن صباح پذیرفت و جمعی کثیر با وی هم‌داستان شدند. رجوع به تاریخ گزیده ص۵۱۸ و ۵۱۹ و حبیب السیر شود.

حسین قبالی. [حُ سَ نِ قَبْ با] (اِخ) رجوع به حسین قبانی‌بن محمد و ابوعلی حسین شود.

حسین قبانی. [حُ سَ نِ قَبْ با] (اِخ) ابن علی منجم. او راست: «اوضح الدلائل» در

علم هیئت. و در ۹۵۲ هـ.ق./۱۵۴۵ م. درگذشته است. (ایضاح المکنون ج۱ ص۱۵۰) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۸).

حسین قبانی. [حُ سَ نِ قَبْ با] (اِخ) ابن محمدبن زیاد نیشابوری مکنی به ابوعلی قبانی محدث و مورخ. متولد در خراسان در سال دویست‌وده و اندی و متوفی در ۲۸۹ هـ.ق./۹۰۲ م. سفرها کرد و حدیثها شنید و گفت، و مسندی نگاشت. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۹ ص۱۸) (الوافی بالوفیات ج۱۱ ص۱۱۱) (تهذیب التهذیب) (تذکرة الحفاظ) (شذرات الذهب) (مرآت الجنان) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۴). و در برخی موارد قبانی آمده است. و رجوع به ابوعلی حسینی شود.

حسین قرشی. [حُ سَ نِ قُ رَ] (اِخ) اندلسی محدث رجالی. او راست: «معجم الصحابه» در سی جزء. (ایضاح المکنون ج۲ ص۵۰۹) (معجم المؤلفین).

حسین قرطبی. [حُ سَ نِ قُ طُ] (اِخ) رجوع به حسین تجیبی شود.

حسین قره‌تپه‌لی. [حُ سَ نِ قَ رَ تَپْ پَ] (اِخ) ابن مصطفی آیدینی معروف به ابن قره‌تپه‌لی. فقیه بود و منصب افتا داشت و در ۱۱۹۱ هـ.ق./۱۷۷۷ م. درگذشت. او راست: بحرالفوائد و شرح کفایة‌المبتدی و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۷) (معجم المؤلفین).

حسین قره‌چلبی. [حُ سَ نِ قَ رَ چَ لَ] (اِخ) ابن محمد کوتاهی رومی حنفی معروف به قره‌چلبی‌زاده حسام‌الدین فقیه. او راست: حاشیه بر شرح هدایهٔ مرغینانی و جز آن و در ۱۰۰۷ هـ.ق./۱۵۹۸ م. درگذشت. (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۱) (ایضاح المکنون).

حسین قزوینی. [حُ سَ نِ قَزْ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن معصوم‌بن میر فصیح حسینی تبریزی. درگذشتهٔ ۱۲۰۷ هـ.ق. ۱۷۹۳ م. استاد بحرالعلوم درگذشتهٔ ۱۲۱۲ هـ.ق.او راست: اختیارالمذهب و جز آن. (ذریعه ج۱ ص۱۸۰ و ۲۶۶ و ۳۷۳) (روضات ص۱۸۳) (نجوم السماء ص۲۱۷) (اعلام زرکلی ج دوم ص۲۴۷). و رجوع به قزوینی حسین شود.

حسین قزوینی. [حُ سَ نِ قَزْ] (اِخ) ابن حسن‌بن معصوم قزوینی شیرازی متخلص به «حسینی». متوفی ۱۲۴۹ هـ.ق.او راست: دو مثنوی «اشترنامه» و «الهی‌نامه» و جز آنها. (ذریعه ج۲ ص۲۸۴ و ج۷ ص۲۵۷).

حسین قزوینی. [حُ سَ نِ قَزْ] (اِخ) ابن محمدبن حسین مکنی به ابوعلی شاعر است و دیوان دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۲).

حسین قزوینی. [حُ سَ نِ قَزْ] (اِخ) ابن سید مهدی‌بن حسن‌بن احمد حسینی حلی فقیه اصولی ادیب شاعر. متولد در حله ۱۲۶۸ هـ.ق./۱۸۵۲ م. و متوفی در ۲۱ ذیحجه ۱۳۲۵ هـ.ق./۱۹۰۸ م. او راست: حاشیه بر رسائل شیخ مرتضی انصاری و بر شرح لمعه و «مقدمةالواجب» و دیوان شعر. (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۹۰) (شعراء الحله خاقانی ج۲ ص۱۲۳) (معجم المؤلفین).

حسین قصیف. [حُ سَ نِ قَ] (اِخ) ابن رجب‌بن حسین‌بن علوان حموی دمشقی میدانی شافعی که در ۱۱۲۳ هـ.ق. درگذشت. دیوان شعر دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۵) (معجم المؤلفین) (بروکلمان).

حسین قطان. [حُ سَ نِ قَطْ طا] (اِخ) رجوع به حسین‌بن یحیی شود.

حسین قطان. [حُ سَ نِ قَطْ طا] (اِخ) ابن عبدالله‌بن یزیدبن ازرق رقی مالکی معروف به جصاص محدث و جهانگرد و مصنف بود و در دمشق از هشام‌بن عمار و دیگران حدیث شنود و در ۳۱۰ هـ.ق./۹۲۲ م. درگذشت. (تاریخ ابن عساکر ج۵ ص۱) (سیر النبلاء ج۹ ص۳۱۲) (معجم المؤلفین).

حسین قطان. [حُ سَ نِ قَطْ طا] (اِخ) ابن محمد شافعی، درگذشتهٔ پیرامن ۴۲۰ هـ.ق.او راست: المطارحات للامتحان. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۸). و رجوع به ابوعبدالله شود.

حسین قلانسی. [حُ سَ نِ قَ نِ] (اِخ) ابن مختار کوفی. با برادرش حسن از اصحاب امام صادق بودند. کتاب الحدیث دارد. (ذریعه ج۶ ص۳۲۴).

حسینقلی. [حُ سَ / سِ قُ] (اِ مرکب) (آقا...) اصطلاحی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

حسینقلی. [حُ سَ قُ] (اِخ) (خلیج...) رجوع به خلیج حسینقلی شود.

حسین‌قلی. [حُ سَ قُ] (اِخ) ابن علیخان متخلص به عاشقی. رجوع به هندی و هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۹ شود.

حسینقلی آباد. [حُ سِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان مربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵۱هزارگزی باختر نورآباد. ۳۷هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر مالاریایی. دارای ۳۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی، لکی‌زبانند. آب از چشمه‌های قبله گاه و کردکانه. مزارع سیدحسین کشته لوجه و رمله جزو این آبادی است. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پشم. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان: سیاه‌چادربافی است. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ قیطول علی عبدالی میباشند. در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تهیهٔ علوفهٔ احشام در حوالی به قشلاق میروند. بقعه‌یی بنام حسن‌کادیا که آن را به جابر انصاری نسبت میدهند، در این آبادی وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حسین‌قلی اردوبادی. [حُ سَ قُ اُ] (اِخ) زنجانی، دیوان شعری به فارسی و ترکی و عربی دارد و ۱۳۶۵ هـ.ق./۱۹۴۶ م. درگذشته است. (معجم المؤلفین).

حسین‌قلی بختیاری. [حُ سَ قُ بَ] (اِخ) یکی از خانهای ایل بختیاری معاصر ظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه بوده است. گویند وقتی به مهمانی ظل‌السلطان به شهر آمده بود. و هنگامیکه با حاکم و جمعی از سران شهر در تالار حکومتی نشسته بودند لری سر و پا برهنه وارد شده، سلام گفت، خان سر برداشت و خشمگین گفت: برای چه به شهر آمده‌یی؟ گفت: آمدمام ترا زیارت کنم. خان گفت: احمق! خر و گاو و گوسفند خود را رها کردن، و چندین فرسخ پیاده به دیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ گفت: ای خان! خرم تونی، گاوم تونی، گوسفندم تونی... (یادداشت مؤلف).

حسین‌قلیخان قاجار. [حُ سَ قُ نِ] (اِخ) پدر آقامحمدخان قاجار. ولادت وی در ۱۱۵۵ هـ.ق.و وفاتش در ۱۲۱۱ هـ.ق.در استرآباد بوده است. رجوع به فهرست مازندران و استرآباد رابینو و رجوع به سکه‌های رابینو ص۶۱ و مقدمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۳ ص «کا» شود.

حسین‌قلیخانی. [حُ سَ قُ] (ص نسبی) منسوب به حسین‌قلیخان. ||(حامص) کنایت از هرج و مرج و فوضی است. گویند بدان دلیل که در روزگار حسین‌قلیخان ابوغداره امور فوضی بوده است چنین شهرتی بوجود آمده است.

حسین‌قلیخانی شدن. [حُ سَ قُ شُ دَ] (مص مرکب) کنایت از هرج و مرج و چپاول و غارت شدن است. رجوع به حسین‌قلیخانی شود.

حسین‌قلی شاملو. [حُ سَ قُ] (اِخ) میرآخور و شاعر شاه اسماعیل صفوی بود و به هند رفت. (ذریعه ج۹ ص۲۵۲ و ۱۱۱).

حسین‌قلی همدانی. [حُ سَ قُ هَ مَ] (اِخ) درجزینی نجفی، فقیه اصولی بود و در کربلا ۱۳۱۱ هـ.ق./۱۸۹۳ م. درگذشت. تألیفاتی دارد که در اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۰۹ یاد شده است. (معجم المؤلفین) (ذریعه بنام کتابهایش) (معجم المطبوعات).

حسین قمشهی. [حُ سَ نِ قُ شَ] (مِ...) (ملا محمد...) ابن محمدقاسم قمشهی

صـفهانی نجفی. درگذشتهٔ ۱۳۳۶ هـ.ق. از علمای معاصر نجف بوده است. (ذریعه ج۷ ص۱۷۶).

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن بهاءالدین محمد. شاگرد محقق قمی ابوالقاسم بود و «قوانین الاصول» او را شرح کرد، که در حاشیهٔ قوانین در ۱۳۰۳ هـ.ق. چاپ شده است. (ذریعه ج۴ ص۴۹۴ و ج۶ ص۱۷۶).

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه. رجوع به حسین‌بن بابویه قمی شود.

حسین قمی. [حُ سَ نِ قُ] (اِخ) (حاج آقا...) ابن محمودبن محمدعلی طباطبائی مشهدی، در قم ۱۵ ربیع اول ۱۲۸۲ هـ.ق. ۱۸۶۵ م. متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی به سامراء رفت و در ۱۳۳۱ هـ.ق. به ایران بازگشت و در مشهد سکونت گزید و در ۱۳۴۹ هـ.ق. برای دومین بار به حج رفت و بازگشت. و در ۱۳۵۴ هـ.ق. بعنوان مخالفت با رضاشاه در اعمال قدرت برای رفع حجاب زنان و اتحاد شکل لباس مردان از مشهد به تهران آمد ولیکن نتوانست کاری انجام دهد و یک ماه در باغ سراج‌الملک در عبدالعظیم تحت نظر بود و سپس به عراق عرب تبعید شد و در کربلا سکونت گزید و در ۱۳۶۲ هـ.ق. /۱۳۲۲ هـ.ش. مجدداً سفری به ایران آمد و پس از بازگشت از مشهد در تهران ۲۵ روز بماند و چند تن از روحانیان قم مانند سید صدرالدین و میرزا محمد فیض و خوانساری به او پیوستند و برای انجام خواستهای سابق خویش مذاکره‌کردند. دولت وقت به ریاست سهیلی چون بر خلاف دوران رضاشاه نیازمند استمداد از نظریات افراطی مذهبی بود، تلگراف زیر را در جواب ایشان تصویب کردو فرستاد: حضرت آیةالله طباطبائی قمی! در جواب تلگرافی که از مشهد مقدس مخابره فرموده بودید محترماً زحمت میدهد: تلگراف در هیئت وزیران مطرح و تصویب دولت به شرح زیر اعلام میشود: ۱- آنچه‌راجع به حجاب زن تذکر فرموده‌اند دولت عملاً این نظریه را تأمین نموده است، و دستور داده شد که متعرض نشوند. ۲- در موضوع ارجاع موقوفات، خاصه اوقاف مدارس دینیه به مصارف مقررهٔ آن، از چند ماه قبل دولت تصمیم گرفته است که بر طبق قانون اوقاف و مفاد وقفنامه‌ها عمل نماید و ترتیب این کار هم داده شد. و این تصمیم دولت نیز تعقیب خواهد شد. ۳- در باب تدریس شرعیات و عمل به آداب دینی، برنامه‌های آموزشی با نظر یک نفر مجتهد جامع‌الشرایط، چنانکه در قانون شورای عالی فرهنگ قید شده منظور خواهد شد و راجع به مدارسی که عنوان مختلط دارند، در اول ازمنهٔ امکان پسران از دختران تفکیک خواهند شد. ۴- درباب تعمیر بقاع مطهرهٔ بقیع، به وزارت امور خارجه دستور مؤکد داده شده که اقدامات سابق خودشان را تعقیب، و نتیجه بعداً به اطلاع خاطر شریف خواهد رسید. ۵- درباب اصلاح ارزاق عمومی در کشور، دولت مشغول اقدام است که از هر حیث آسایش عامه تأمین شود. نخست‌وزیر سهیلی. حاج آقا حسین قمی پس از دریافت تلگراف به عراق مراجعت کرد و در کربلا میزیست تا در سال ۱۳۶۶ هـ.ق. /۱۹۴۷ م. درگذشت و همانجا دفن شد. احوال وی در انجم فروزان ص ۱۶۸ و ذریعه ج۶ ص۴۹ آمده است. و از آثار او حاشیهٔ فتوائی بر عروةالوثقی است که چاپ شده است. (ذریعه) (اعیان الشیعه) (انجم فروزان عباس فیض) (معجم المؤلفین).

حسین قوجه حسام. [حُ سَ نِ جَ حِ] (اِخ) رومی امامی ملقب به حسام‌الدین، درگذشتهٔ ۹۶۱ هـ.ق. منارالانوار نسفی که در اصول است، شرح کرده است. (هدیة العارفین ج۱ ص۱۸) (کشف‌الظنون).

حسین قومناتی. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن علی. او راست: «شرح وقایةالدرایة» که در ۸۳۲ هـ.ق. /۱۴۲۹ م. تألیف کرده است. (کشف‌الظنون) (معجم المؤلفین). مرگ وی در هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۵ در ۸۴۰ هـ.ق. ذکر شده است.

حسین قهستانی. [حُ سَ نِ قُ هِ] (اِخ) ابن جمال‌بن حسین مکنی به ابوعبدالله و ملقب به نظام‌الدین. او راست: شرح قصیدهٔ عینیهٔ ابن سینا و حاشیه بر مقامات المشارق. (کشف الظنون).

حسین کاتب. [حُ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین معروف به ابن خازن و مکنی به ابوالفوارس. متوفی ۵۰۲ هـ.ق.

حسین کاتب. [حُ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمدبن ایوب‌بن شمون معروف به ابوعبدالله کاتب. او راست: «اسماء امیر المؤمنین» و «التوحید» که ابوطالب انباری، متوفی ۳۵۶ هـ.ق. آنها را از وی روایت کند. (ذریعه ج۲ ص۶۵ و ج۴ ص۴۷۸).

حسین کاتب. [حُ سَ نِ تِ] (اِخ) ابن یاسین‌بن محمد. او راست: لمحةالمختطف که در ۷۸۰ هـ.ق. /۱۳۷۸ م. تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون).

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به تاج‌الدین در حرف تاء شود.

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن هبةالله ملقب به «علم‌الهدی». او راست: بهجة التنزیل و اسکندریة و جز آن. (ذریعه ج۱۱ ص۷۴) (نقباء البشر ۶۶۸).

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) (ملا محمد...) ابن حاج ملا احمد نطنزی معروف به حجةالاسلام و ساکن کاشان بود. اعتمادالسلطنه گوید: در ریاضی و فقه ماهر بود. (المآثر و الآثار ص۱۵۹). مقالهٔ دهم هندسهٔ اقلیدس را به فارسی ترجمه کرده که نزد حسن نراقی در تهران هست.

حسین کاشانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدعلی حسینی ساکن تهران بوده و محکمهٔ قضاء داشت. اجازهٔ روایتی برای میرزا اسدالله نراقی پسر محمدعلی پسر ملا مهدی دوم پسر ملا مهدی نراقی، نوشته و خود او با سید حسین از ملا مهدی‌بن مهدی نراقی روایت دارند و در ذیحجهٔ ۱۲۹۶ هـ.ق. درگذشت. احوالش در المآثر و الآثار ص ۱۶۰ آمده است.

حسین کاشغری. [حُ سَ نِ غَ] (اِخ) ابن علی‌بن خلف‌بن جبرئیل‌بن خلیل‌بن صالح‌بن محمدالمعی مکنی به ابوعبدالله مفسر واعظ بوده و مؤلفاتی دارد و پس از ۴۸۴ هـ.ق. / ۱۰۹۱ م. درگذشته است. (هدیة العارفین ج۱ ص ۳۱۰) (الوافی بالوفیات ج۱۱ ص۲۰۲) (انساب سمعانی ۲۷۲) (لسان المیزان ج۳ ص۲۰۵) (طبقات المفسرین سیوطی) (معجم المؤلفین).

حسین کاشف‌الغطاء. [حُ سَ نِ شِ فُلْ غِ] (اِخ) رجوع به کاشف‌الغطاء شود.

حسین کاشفی. [حُ سَ نِ شِ] (اِخ) ابن علی بیهقی هروی واعظ کاشفی معروف به «ولی» صاحب «روضةالشهداء» و «رشحات عین‌الحیات» در مشایخ نقشبندیان و جز آن. وی ۹۱۰ هـ.ق. /۱۵۰۴ م. درگذشت. (الذریعه) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص ۵۰) (کشف الظنون) (روضات الجنات ۲۵۶ و ۷۵۶) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۶) (تاریخ ادبیات براون). رجوع به کاشفی و واعظ شود.

حسین کاشی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به نایب حسین کاشی شود.

حسین کاغذی. [حُ سَ غَ] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله حسین‌بن علی شود.

حسین کامل پاشا. [حُ سَ مِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمدعلی‌پاشا خدیو مصر. وی از ۱۳۳۲ هـ.ق. ۱۳۳۶ هـ.ق. حکومت کرده است. (زرکلی ج۱ ص۲۵۷).

حسین کتبی. [حُ سَ نِ کُ تُ] (اِخ) ابن عبدالله یمین شاعر. دیوان شعر دارد. و در ۱۱۵۲ هـ.ق. / ۱۷۳۰ م. زنده بوده است. (معجم المؤلفین).

حسین کحال. [حُ سَ نِ کَ حْ حا] (اِخ) ابن ربیع کحال (۱۲۴۹-۱۳۲۵ هـ.ق.) نجفی. او راست: تذکرة الکحالین که پسرش احمد کحال آن را بپایان رسانیده است. (ذریعه ج۴

ص۴۴).

حسین کرابیسی. [حُ سَ نِ کَ] (اِخ) ابن علی‌بن یزید بغدادی شافعی مکنی به ابوعلی محدث فقیه رجال‌شناس و از یاران شافعی بود. او راست: «اسماءالمدلسین» و کتاب الامامة. وی در ۲۴۵ هـ.ق./۸۵۹ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از سیر النبلاء) (تاریخ بغداد ج۸ ص۶۴) (ابن خلکان ج۱ ص۱۸۱) (انساب سمعانی) (مرآت الجنان) (لسان المیزان) (شذرات الذهب) (کشف الظنون و ذیل آن) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۴).

حسین کرت. [حُ سَ نِ کِ رِ] (اِخ) ملک معزالدین از آل‌کرت سربداری چهل سال سلطنت کرد. (۷۳۲-۷۷۱ هـ.ق.) و در این سال درگذشت. ابن حسام شاعر «مأة عامل» منظوم را به نام وی ساخته است. رجوع به مقدمهٔ این لغتنامه و تاریخ عصر حافظ ص۲۱۴ و ۲۲۲ و رجال حبیب السیر ص۵۵ و ۶۲ و ۶۶ و از سعدی تا جامی ص۱۹۹ و ۲۰۰ شود.

حسین کرد. [حُ سَ نِ کُ] (اِخ) مسلک حسین‌خان فعله گری. درگذشتهٔ ۱۳۰۰ هـ.ق. دیوان شعر به لهجهٔ کردی دارد. (ذریعه ج۹ ص۲۵۲). و شاید همان عالی کردستانی باشد. (ذریعه ج۹ ص۶۷۷).

حسین کرد. [حُ سَ نِ کُ] (اِخ) شبستری. پهلوان داستانی است که به نام «حسین کرد» معروف شده است. او در آن داستان دست‌پروردهٔ حسن بیدآبادی و مسیح دکمه‌بند تبریزی خوانده شده است. این داستان وقایعی در دورهٔ صفوی را نشان میدهد و مکرراً در هند و ایران چاپ شده است.

حسین کرکی. [حُ سَ نِ کَ رَ] (اِخ) ابن حیدربن قمر حسینی کرکی ملقب به عزالدین و مکنی به ابوعبدالله استاد محمدتقی مجلسی اول و معاصران وی و شاگرد شیخ بهائی بود. او راست: الاجازات و اشراق الحق و جز آنها. (ذریعه ج۱ ص۱۲۵ و ۱۸۳ و ج۱۰ ص۲۵۴ و ج۱۳ ص۸۱) (روضات ۱۸۵) (نجوم السماء ص۲۵).

حسین کرکی. [حُ سَ نِ کَ رَ] (اِخ) ابن شهاب‌الدین‌بن حسین‌بن محمدبن حیدر حکیم (۱۰۱۱-۱۰۷۸ هـ.ق.). صاحب امل الآمل او را یاد کرده است. او راست: ارجوزه در منطق و دیگری در نحو و حاشیه بر تفسیر بیضاوی و حاشیه بر مطول و شرح نهج‌البلاغه و الاسعاف و هدایة الابرار در اصول دین و کتابی در طب و دیوان شعر. و در هدیة العارفین ج۱ ص۴۲۷ مرگ وی را بغلط ۱۱۷۶ هـ.ق. نقل کرده است. (ذریعه ج۹ ص۲۴۸).

حسین کرمانی. [حُ سَ نِ کِ] (اِخ) رجوع به رونق علیشاه شود.

حسین کرهرودی. [حُ سَ نِ کَ ؟] (اِخ) ملا محمد... ابن محمد مهدی‌بن محمد اسماعیل سلطان‌آبادی. او راست: «اجوبه مسائل». وی شاگردمیرزا حسن شیرازی در سامرا بود و در کاظمین ۱۳۱۴ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج۱ ص۲۷۶ و ج۲ ص۱۰۷).

حسین کریدی. [حُ سَ نِ کِ] (اِخ) ابن خلیل کریدی منسوب به جزیرهٔ کرت. در شهر قندیهٔ آن جزیره مدرس بود و در همانجا در ۱۲۱۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: تعلیقات بر «سراجیه» و الفوائد الکلامیه و مناسک حج، و جز آنها. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۳۲).

حسین کشمیری. [حُ سَ نِ کَ] (اِخ) (تفضل...) ریاضیدان کشمیری. رجوع به تفضل حسین شود.

حسین کفوی. [حُ سَ نِ کَ فَ] (اِخ) ابن رستم حنفی رومی، قاضی مکه بود و در آنجا در ۱۰۱۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح صحیح مسلم و جز آن. (معجم المؤلفین از خلاصة الاثر) (کشف‌الظنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۱).

حسین کلابی. [حُ سَ نِ کِ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن ولیدبن عثمان‌بن جعفر کلابی معروف به ابن ابی‌الزلازل شاعر لغت‌شناس عرب. او راست: «انواع الاسجاع». وی در رمضان ۳۵۴ هـ.ق./۹۶۵ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از الوافی بالوفیات ج۱۱ ص۸۹) (معجم الادباء ج۱ ص۱۱۸).

حسین کلیوبی. [حُ سَ نِ کِ] (اِخ) رجوع به حسین عزمی شود.

حسین کنپانی. [حُ سَ نِ کُ مْ] (اِخ) ابن محمدحسن امین‌الضرب. پس از پدر چاپ کتاب‌بحارالانوار را به اتمام رساند. رجوع به حسن امین‌الضرب شود.

حسین کنپانی. [حُ سَ نِ کُ مْ] (اِخ) ابن محمدحسن معین‌التجار اصفهانی مشهور به کنپانی و متخلص به «مفتقر» است. در ۱۲۹۶ هـ.ق. در اصفهان بزاده و در ۱۳۶۱ هـ.ق. در نجف درگذشت. وی یکی از مراجع روحانی شیعه در نجف بود. چند ارجوزه در فقه و فلسفه و چند حاشیه بر کتب فقه و یک دیوان شعر دارد که در قم چاپ شده است. (ذریعه ج۱ ص۴۸۳ و ج۶ ص۲۱۹ و ج۹ ص۱۰۸۱).

حسین کنتوری. [حُ سَ نِ کَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌قلی‌بن محمدحسین‌بن حامد حسین هندی موسوی نیشابوری. ریاضیدان و مهندس. درگذشتهٔ حدود ۱۲۸۲ هـ.ق./۱۸۶۵ م. او راست: «معادلات الجبر»، «المخروطات المنحنیة». (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۱۵).

حسین کندی. [حُ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۲۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری هوراند و ۱۶هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۶۶ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانهٔ کجرودو چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حسین کوت. [حُ سَ نِ کَ] (اِخ) دهکده؛ حوزهٔ بسیار خرم و سرسبزی است که از قلعهٔ مرادبیگ نخستین قریهٔ کوهدامن سمت شمالی تقریباً سه هزارگز بطرف سرایخواجه واقعست. این حوزه کاملاً مشجر و مزروع بوده و حاوی انواع اشجار مثمر و غیر مثمر و دارای هر گونه میوه از قبیل انگور، سیب، آلوبالو، زردآلو، آلوبخارا، چهارمغز و غیره میباشد. قریه بر سر جادهٔ عمومی پین کابل و چاریکار واقع و در کندسرک چندین دکان نیز وجود دارد که عابرین هنگام رفت و آمد برای چند دقیقه‌یی فرودآمده بصرف چای و میوه میپردازند. در سمت شرقی سرک، تقریباً به فاصلهٔ ۵۰۰گز، قرارگاه عسکری واقع شده که یک لواء از قوای مرکز، در آنجا مستقر میباشد. این موضع در زمان حکومت امیر حبیب‌الله‌خان شهید مسکن شخصی میرزا محمدحسین، مستوفی آن زمان بود که بعد از اعدام مشارالیه در وقت امانیه ضبط گردید، و هنگامیکه محتر گل مهند در سال ۱۳۰۹ هـ.ق. بسمت رئیس تنظیمه (؟) در کوهدامن کار میکرد این موضع را بنام میرزا محمدحسین مذکور «حسین کوت» تسمیه کرد و بعداً بحیث اردماه قرار گرفت. در این حوزه درخت چنار خیلی زیاد و نظرُرباست. این موضع از حیث ارتباط بحکومت درجه اول کوهدامن مربوط ولایت کابل بوده و از کابل در حدود ۲۵ هزارگز مسافت دارد. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج۲).

حسین کوتاه. [حُ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در سی‌هزارگزی جنوب فهلیان. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوه حسین‌کوتاه. دارای ۳۲ تن سکنه میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین کوتاهی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین قره‌چلبی شود.

حسین کوکبانی. [حُ سَ نِ کَ کَ] (اِخ)

بن عبدالقادربن ناصربن عبدالرب‌بن علی حسین یمنی کوکبانی شاعر. متولد ۱۰۶۱ هـ.ق./ ۱۶۵۰ م. و متوفی در شبام در ۱۱۱۲ هـ.ق./ ۱۷۰۰ م. دیوان شعر دارد. (معجم المؤلفین از بدر الطالع ج۱ ص۲۲۱) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۵).

حسین کوکبی. [حُ سَ نِ کَ کَ] (اِخ) ابن احمدبن اسماعیل از فرمانروایان علوی طبرستان که در ۲۵۱-۲۵۳ هـ.ق. حکومت کرده‌است. رجوع به علویان طبرستان شود.

حسین کوه. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در پنج‌هزارگزی جنوب باختری فومن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل مرطوب مالاریائی. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. طالشی‌زبانند. از کشت‌رودخان مشروب میشود. اهالی به ذغال‌فروشی و کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: شال‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حسین کوه. [حُ سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان. ۲۶هزارگزی جنوب قیدار، ۶هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۸۸۴ تن. زبان ترکی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، قلمستان. شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حسین کوهکمری. [حُ سَ نِ کو / کَ مَ] (اِخ) رجوع به حسین ترک شود.

حسینکی. [حُ سِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاه کوتاه بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختر برازجان و ۲هزارگزی شوسهٔ برازجان به بوشهر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر مالاریایی. دارای ۲۰۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، خرما است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حسین کیالی. [حُ سَ نِ کَ یْ یا] (اِخ) ابن محمدبن علی کیالی (میکالی) ملقب به شهاب‌الدین فقیه بود. او راست: العمدة در دعا. وی در ۶۱۰ هـ.ق./ ۱۲۱۳ م. میزیست. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۱۵).

حسین کیرنگی. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) رجوع به کیرنگی و مجالس النفائس و رجال حبیب السیر شود.

حسین گازرگاهی. [حُ سَ نِ زُ] (اِخ) رجوع به حسین فنایی شود.

حسین گرگ. [حُ سِ گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراو بالا، بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۵۱هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۱۲هزارگزی مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۲۲۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، انگور. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حسین گنابادی. [حُ سِ نِ گُ] (اِخ) ابن بدیع‌الزمان منجم‌باشی فتحعلیشاه بود و لقب منجم‌باشی را از محمدخان قاجار گرفته بود. (ذریعه ج۸ ص۲۲۰).

حسین گورکانی. [حُ سَ نِ رَ] (اِخ) رجوع به حسین بایقرا شود.

حسین گیلانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن شهاب‌الدین گیلانی شود.

حسین لاجوردی. [حُ سَ نِ وَ] (اِخ) ابن محمدرضی‌بن حسین‌بن حسن‌بن مظفر لاژوردی کاشانی فقیه مفسر. متولد در کاشان ۱۲۱۵ هـ.ق./ ۱۸۰۰ م. و متوفی در ۱۲۸۵ هـ.ق./ ۱۸۶۸ م. «تفسیر قرآن» و «تقلیدیة» و جز آنها دارد. (معجم المؤلفین از اعلام الشیعهٔ قرن سیزدهم هجری ص۳۹۲) (اعیان الشیعه ج ۲۷ ص۱۶۳) (ذریعه ج۴ ص۲۷۲).

حسین لاری. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن فخربن علی ملقب به کمال‌الدین لاری. او راست: شرح رسالة «الحوراء و الزوراء» که در ۹۱۸ هـ.ق./ ۱۵۱۲ م. تألیف کرده است. (کشف الظنون) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۷) (ذریعه ج۱۳ ص۳۰۳) (روضات ۱۶۱).

حسین لامشی. [حُ سَ نِ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن ابوالقاسم عمادالدین ابوعلی حنفی منسوب به لامش از قرای فرغانه است. در سمرقند در ۵۲۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: «الزیارات» در فروع و واقعات لامشی و جز آن. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۲).

حسین لبیب. [حُ سَ لَ] (اِخ) او راست: «جغرافیای تجارتی» قاهره ۱۹۰۸ م. (معجم المؤلفین از فهرست دارالکتب).

حسین لبیب. [حُ سَ لَ] (اِخ) ابن محمد اسکداری رومی متخلص به لبیب قاضی اناطول و درگذشتهٔ ۱۱۸۱ هـ.ق. است و دیوان شعر دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۷).

حسین لکهنوی. [حُ سَ نِ لَ نَ] (اِخ) رجوع به حسین تقوی و برشته شود.

حسین لنبانی. [حُ سَ نِ لُ مْ] (اِخ) (محمد...) ابن حسن جیلانی اصفهانی در گذشتهٔ ۱۱۲۹ هـ.ق. از علمای سدهٔ دوازدهم هجری و چند کتاب او در ذریعه و روضات یاد شده است و پدرش ملا حسن گیلانی مدرس مسجد جامع اصفهان بود. (ذریعه ج۶ ص۸۶ و ۹۴ و ج۹ ص۲۴۲) (روضات ۱۹۸).

حسین لنجانی. [حُ سَ نِ لَ] (اِخ) متخلص به پروانه شاعر اصفهانی معاصر فتحعلیشاه. (ذریعه ج۹ ص۱۵۷).

حسین لوحی. [حُ سَ نِ لَ] (اِخ) ابن عبدالله برسوی متخلص به لوحی. متوفی در ۱۱۶۵ هـ.ق. او راست: منظومهٔ معراجی به ترکی. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۶).

حسین لیثی. [حُ سَ نِ لَ] (اِخ) ابن حمزهٔ کوفی، پسر دختر ابوحمزهٔ ثمالی است و او را ابن ابی‌حمزه نیز گویند. کتاب حدیث دارد. (ذریعه ج۶ ص۲۲۳).

حسین لیثی. [حُ سَ نِ لَ] (اِخ) رجوع به حسین واسطی شود.

حسین مادرائی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن احمد مکنی به ابوعبدالله شاعر مقل عرب. (فهرست ابن ندیم) (الاوراق صولی ص۲۳۷ و ۲۳۸) (فهرست تجارب السلف ج۲).

حسین ماردینی. [حُ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حسین شیروانی شود.

حسین ماسرجسی. [حُ سَ نِ سَ جِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حسین‌بن عیسی‌بن ماسرجس ماسرجسی نیشابوری مکنی به ابوعلی جهانگرد بود و مدتی در مصر سکونت داشت. «مسند کبیر» دارد در هزاروسیصد جزء و تاریخ مغازی و قبایل را نیز تألیف کرده است. در ۲۹۸ هـ.ق./ ۹۱۱ م. متولد و در ۳۶۵ هـ.ق./ ۱۰۷۰ م. درگذشت. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۶) (معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج۱۰ ص۲۱۸) (عیون ابن شاکر ج۱۲ ص۲۰۴) (الوافی بالوفیات) (بدایهٔ ابن کثیر) (تذکرة الحفاظ) (منتظم ابن جوزی) (شذرات).

حسین متقی. [حُ سَ نِ مُتْ تَ] (اِخ) رجوع به حسن طائفی شود.

حسین مجاهد. [حُ سَ نِ مُ هِ] (اِخ) ابن سید محمد مجاهدبن علی‌بن محمد حسنی طباطبائی کربلائی فقیه اصولی بود و در پیرامن ۱۲۵۰ هـ.ق./ ۱۸۳۴ م. درگذشت. (اعلام الشیعهٔ قرن سیزدهم هجری ص۴۳۳) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۱۶) (معجم المؤلفین).

حسین مجتهد. [حُ سَ نِ مُ تَ هِ] (اِخ) ابن ضیاءالدین حسن‌بن محمد موسوی عاملی کرکی معروف به امیر حسین مفتی و سید حسین مجتهد و خاتم مجتهدین است که از جبل عامل به ایران آمده ساکن قزوین شد و سپس به اردبیل رفت و دوباره به قزوین بازگشت و در اینجا در سال ۱۰۰۱ هـ.ق. کشته‌شد. و جنازه‌اش را به عراق حمل کردند.

او راست: «الاقتصاد فی الاعتقاد» و «البقرة» و «التذکرة» و «تفسیر آیة احل لکم» و «دعامة الخلاف من نجاسة اهل الخلاف» و «دفع المنافاة عن التفضیل و المساواة» و «التوحید» و «الطهماسبیة» و «رفع البدعة» و «سیادة الاشراف» و «شرح روضة کافی» و «شرح شرایع» و «صحیفة الامان» و «عیون الاخبار» و «کتاب الطهارة» و «اللمعة فی صلاة الجمعة» و «النفحات الصمدیة» و «النفحات القدسیة». (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲) (معجم المصنفین ج ۴ ص۳) (ذریعه در نامهای کتب او).

حسین مجمر. [حُ سَ نِ مِ مَ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به مجمر اصفهانی شود.

حسین محاملی. [حُ سَ نِ مَ مِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن محمد ضبی بغدادی قاضی کوفه بود. وی در ۲۳۵ هـ.ق. بزاد و در ۳۳۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب سنن. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۵) (اوراق صولی ص۲۶ و ۲۳۰) (اعلام زرکلی ج۱ ص۲۴۶) (رجال حبیب السیر ص۱۵۶ و ۱۵۷).

حسین محجوب. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ادیب شاعر خطیب. متوفی در نجف ۱۲۹۸ هـ.ق./ ۱۸۷۱ م. دیوان شعر و «مجالس المواعظ» دارد. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری) (معجم المؤلفین).

حسین محفوظ. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن علی آل‌محفوظ وشاحی اسدی عاملی هرملی کاظمی فقیه بوده و در ۱۲۶۲ هـ.ق./ ۱۸۴۶ م. درگذشته است. (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۶۱) (معجم المؤلفین) (ذریعه).

حسین محلی. [حُ سَ نِ مَ حَلْ لی] (اِخ) ابن محمد مصری شافعی فقیه فرضی ریاضی. او راست: فتح البریة علی متن السخاویة و الافصاح و جز آنها. وی در ۱۱۷۰ هـ.ق./ ۱۷۵۷ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از عجایب الآثار ج ۱ ص۲۱۹) (ایضاح المکنون) (معجم المطبوعات ص۱۶۲۴) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۶) (فهرستهای خدیوی) (جامع ازهر).

حسین مدرس. [حُ سَ نِ مُ دَرْ رِ] (اِخ) ابن علی رومی که در ادرنه در ۹۴۰ هـ.ق. درگذشت. حاشیهٔ تلویح و شرح فرائض سجاوندی و جز آن دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۸).

حسین مدنی. [حُ سَ نِ مَ دَ] (اِخ) ابن حسن شامی هتاری شافعی فرضی، که در ۱۱۳۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: «ابدع ما کان و اجود ما یستفید». (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲۳).

حسین مراغی. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن جعفربن محمد حنفی ابومحمد از عراق به یمن رفت و در آنجا در ۳۸۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: «الحروف السبعه» در رد معتزله و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۶) (کشف الظنون).

حسین مرصفی. [حُ سَ نِ مُ صِ] (اِخ) ابن احمد مصری. درگذشتهٔ ۱۳۰۷ هـ.ق. او راست: الکلم الثمان و جز آن. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۳۰) (اعلام زرکلی ۲۴۶ ج اول).

حسین مرعشی. [حُ سَ نِ مَ عَ] (اِخ) چنانکه در معجم المؤلفین ج ۴ ص ۵۰ و ۵۸ آمده و ظاهراً تصحیف مرغنی باشد.

حسین مرغنی. [حُ سَ نِ مَ غَ] (اِخ) ابن محمد ثعالبی مرغنی مکنی به ابومنصور مورخ معاصر محمود سبکتکین غزنوی. او راست: «الغرر فی سیر الملوک و اخبارهم». وی در ۴۲۱ هـ.ق./ ۱۰۳۰ م. زنده بوده است. (معجم المؤلفین ج ۴ ص ۵۰ و ۵۸ مکرر از دوسلان در فهرست مخطوطات عربی ج ۱ ص۲۸۴) (بروکلمان ج ۱ ص۳۴۲). این کتاب توسط کتابفروشی اسدی در تهران در ۱۳۴۱ هـ.ش. با افست تجدید چاپ شده است. و رجوع به ثعالبی در همین لغت‌نامه شود.

حسین مرورودی. [حُ سَ نِ مَرْوَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد معروف به قاضی. رجوع به حسین مروزی شود.

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مِ وَ] (اِخ) ابن حسن، متوفی ۲۴۶ هـ.ق. او راست: کتاب الصیام. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۴).

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مِ وَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد مروزی یا مرورودی شافعی مکنی به ابوعلی قاضی فقیه اصولی. متوفی ۲۳ محرم ۴۶۲ هـ.ق./ ۱۰۷۰ م. او راست: تلخیص تهذیب بغوی به نام لباب التهذیب و شرح فروع ابن حداد و جز آن. (معجم المؤلفین از طبقات الشافعیة) (الوافی بالوفیات ج ۱۱ ص۱۰۷) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۰). و رجوع به ابوعلی شود.

حسین مروزی. [حُ سَ نِ مِ وَ] (اِخ) ابن واقد قاضی. متوفی ۱۶۰ هـ.ق. او راست: تفسیر قرآن. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۴).

حسین مستور. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالفرج نحوی لغوی شاعر عرب. درگذشتهٔ ۳۹۲ هـ.ق. شعر وی در معجم الادباء چ اروپا ج ۴ ص۹۵ آمده است.

حسین مشغری. [حُ سَ نِ مَ غَ] (اِخ) ابن حسن عاملی استاد شیخ عبدالکاظم کاظمی بود و در سدهٔ یازدهم هجری میزیست. (ذریعه ج ۱ ص ۱۸۲).

حسین مشهدی. [حُ سَ نِ مَ هَ] (اِخ) ابن ابومحمد. او راست: «التاملات» و «ارشادالمسترشدین» و جز آنها. و او جز حسین بفمچی میباشد. (ذریعه ج۳ ص ۳۰۰ و ۳۰۱).

حسین مشهدی. [حُ سَ نِ مَ هَ] (اِخ) رجوع به حسین ثنایی و زینتی شود.

حسین مصعب. [حُ سَ نِ مِ عَ] (اِخ) پدر طاهر ذوالیمینین است. رجوع به تاریخ بیهقی ص۱۳۵ شود.

حسین مصیصمی. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن داود حافظ محتسب معروف به سُنَید. متوفی ۲۲۶ هـ.ق. او راست: تفسیر قرآن. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۴).

حسین معمایی. [حُ سَ نِ مُ عَمْ ما] (اِخ) ابن محمد حسنی شیرازی نیشابوری. متوفی ۹۰۴ هـ.ق. او راست: رساله در معما و کتاب معمیات هر دو به فارسی. (هدیة العارفین) (فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج۲) (ذریعه ج۹ ص۳۸۴ و ۵۳۳) (رجال حبیب السیر ۱۸۵ و ۱۸۶) (تاریخ ادبیات براون ج۳ ص ۵۲۰) (مجالس النفائس ۹۶).

حسین مغربی. [حُ سَ نِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمدبن سعیدبن عیسی‌اللاعی معروف به مغربی محدث و قاضی صنعاء بود. در ۱۰۴۸ هـ.ق./ ۱۶۳۸ م. متولد و در ۱۱۱۹ هـ.ق./ ۱۷۰۷ م. درگذشت. او راست: «البدرالتمام» در شرح حدیث «اخرجوا الیهود من جزیرة العرب». (معجم المؤلفین از البدر الطالع ج ۱ ص ۲۳۰) (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲۳).

حسین مغربی. [حُ سَ نِ مَ رِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن علی محمدبن یوسف‌بن بحرین بهرام معروف به وزیر مغربی و مکنی به ابوالقاسم از فرزندان بلاش‌بن بهرام گور ادیب. متولد ۳۷۰ هـ.ق./ ۹۸۰ م. وی در میافارقین در ۴۱۸ هـ.ق. به ۱۰۲۷ م. درگذشت و جنازه‌اش به نجف (کوفه) حمل شد. او مدتی به وزارت رسید و دیوان شعر و کتبی چند تألیف کرد که از آن جمله است کتاب رجال و ذیل فهرست ابن الندیم. (ذریعه ج ۱ ص۱۱۳) (وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص۱۹۵) (لسان المیزان ج۲ ص۳۰۱) (رجال نجاشی) (مرآت الجنان ج۳ ص ۳۲۱) (شذرات الذهب ج ۱۳ ص ۲۱۰) (روضات ص ۲۴۱) (تنقیح المقال ج ۱ ص۳۳۸) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۶) (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۸).

حسین مفتی. [حُ سَ نِ مُ] (اِخ) رجوع به حسین مجتهد شود.

حسین مقری. [حُ سَ نِ مُ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن محمد مقری شود.

حسین مقری. [حُ سَ نِ مُ] (اِخ) ثابت ضریر بغدادی. درگذشتهٔ ۳۷۸ هـ.ق. منظومه در قراآت عشر دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۰۶) (نکت الهمیان).

حسین مملوک. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله شاعر که در دمشق ۱۱۴۶ هـ.ق./

۱۷۳۴ م. درگذشت. دیوان شعر و دیوان لغز و جز آنها دارد. (خلاصة الاثر ج۲ ص۹۵) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۱) (ایضاح المکنون ج۱ ص۱۱۸) (معجم المؤلفین).

حسین منجم. [حُ سَ نِ مُ نَ جْ جِ] (اِخ) رجوع به حسین قبانی و حسین زاید شود.

حسین منجم. [حُ سَ نِ مُ نَ جْ جِ] (اِخ) ابن جعفر موسوی بغدادی. متولد ۱۲۴۹ ه.ق. او راست: روضة‌الاخبار در جغرافیا. (ذریعه ج۱۱ ص۲۸۶).

حسین منزلاوی. [حُ سَ نِ مَ زِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمدبن محمدبن محمد مصری شافعی خطیب. درگذشته شعبان ۱۳۱۲ ه.ق./۱۷۹۷م. منظومه‌یی در سلسلهٔ وفائیان دارد. (معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۷).

حسین منزلی. [حُ سَ نِ مَ زِ] (اِخ) ابن علی منزلی حنفی فقیه. او راست: «عمدة الناسک» که در ۱۰۱۱ ه.ق./۱۶۰۲م. تألیف کرده است. (ایضاح المکنون) (معجم المؤلفین).

حسین منصور. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) دهمین و دوازدهمین تن از ائمهٔ صنعاء است که از ۱۱۳۹ تا ۱۱۴۰ تا ۱۱۶۰ امامت کردند.

حسین منطقی. [حُ سَ نِ مَ طِ] (اِخ) رجوع به حسین میبدی شود.

حسین منقارة. [حُ سَ نِ مِ رَ] (اِخ) ابن محمدبن مصطفی طرابلسی حنفی ملقب به نورالدین و مکنی به ابوعلی در ۱۲۶۱ ه.ق./۱۸۴۵ م. وارد مصر شد و فتوی داد. (معجم المؤلفین از فهرست الفهارس کتانی ج۲ ص۲۹۰) (فهرست تیموریه ج۲ ص۶۹).

حسین منقری. [حُ سَ نِ مِ قَ] (اِخ) ابن احمد. او راست: کتاب الحدیث که عیسی‌بن هشام متوفی ۲۲۰ ه.ق.آن را از وی روایت کرده‌است. (ذریعه ج۶ ص۳۲۳).

حسین موسوی. [حُ سَ نِ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد عاملی کرکی قزوینی اردبیلی. رجوع به حسین مجتهد شود.

حسین موصلی. [حُ سَ نِ صِ] (اِخ) ابن نصربن محمد یا احمدبن حسین‌بن قاسم‌بن خمیس‌بن عامر موصلی جهنی کعبی مکنی به ابوعبدالله و ملقب به تاج‌الاسلام و مجدالدین و مشهور به قاضی‌بن خمیس شافعی از اکابر علمای شافعی است که علم حدیث را در مولد خود موصل و فقه و اصول و بعضی علوم دیگر را در بغداد از امام غزالی و بعض دیگر از اکابر وقت گرفت و بقضاء رحبهٔ مالک منصوب گردید. وی در اواخر عمر در موصل مقیم گردید و در ربیع اول یا ربیع ثانی به سال ۵۵۲ ه.ق.وفات یافت. تألیفاتی دارد و از آن جمله است. ۱- اخبارالمنامات. ۲- تحریم‌الغیبة. ۳- مناقب الابرار. ۴- منهج التوحید یا منهج المرید فی التوحید. (کشف الظنون) (نامهٔ دانشوران ج۱ ص۲۱۸) (طبقات الشافعیه) (قاموس الاعلام ج۱ ص۶۲۳) (ریحانة الادب ج۵ ص۳۳۳) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۳).

حسین موصلی. [حُ سَ نِ صِ] (اِخ) ابن مبارک‌بن یوسف موصلی فقیه اصولی. متوفی در جمادی‌الآخرة سال ۷۴۲ ه.ق./۱۳۴۱ م. او راست: «الفتاوی النبویة». (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۵).

حسین موصلی. [حُ سَ صِ] (اِخ) رجوع به حسین دهن‌الخصاء شود.

حسین مهدی. [حُ سَ نِ مَ] (اِخ) هشتمین تن از ائمهٔ رسی در صعدا است که از ۳۹۳ ه.ق.سلطنت کرد و وفات او در ۴۰۴ ه.ق.بوده است.

حسین مهلا. [حُ سَ نِ مُ هَ لْ لا] (اِخ) ابن ناصربن عبدالحفیظبن عبداللهبن مهلابن سعیدبن علی‌بن احمد انصاری خزرجی شرفی یمنی معروف به مهلا مورخ فقیه. متوفی در رجب ۱۱۱۱ ه.ق./۱۶۹۹ م. او راست: ثمینات الجواهر و حسنة الزمان فی علماء الاوان و جز آنها. (معجم المؤلفین از بدر الطالع ج۱ ص۲۳۱) (ایضاح المکنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۳) (بروکلمان ذیل ج۲ ص۵۶۰).

حسین میبدی. [حُ سَ نِ مَ بُ] (اِخ) ابن معین‌الدین حکیم صوفی یزدی متخلص به منطقی. در میبد یزد متولد شد و در ۸۷۰ ه.ق./ ۱۴۶۶ م. درگذشت. او راست: شرح هدایةالحکمة و شرح کافیه نحو معروف به «مرضی‌الرضی». (روضات ص۲۵۸) (اعیان الشیعة ج۲۷ ص۲۸۲) (معجم المؤلفین از بروکلمان ج۲ ص۲۹۴) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۶) (ذریعه در نامهای کتب او) (مجلهٔ یغما سال اول شمارهٔ ۵ ص۲۲۱) (سبک‌شناسی ج۳ ص۲۲۵).

حسین ناتلی. [حُ سَ نِ تِ] (اِخ) ابوعبدالله‌بن ابراهیم. چنانکه در آثار الباقیه ص ۸۳ و حاشیهٔ تتمهٔ صوان الحکمة آمده است و در علوم عقلی در اسلام ص۲۰۶ وی را ابراهیم‌بن حسین آورده است. رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه و کلمهٔ ناتلی در همین لغتنامه شود.

حسین ناظر. [حُ سَ نِ ظِ] (اِخ) رجوع به حسین غرناطی شود.

حسین ناظم. [حُ سَ نِ ظِ] (اِخ) رجوع به حسین داغستانی شود.

حسین نایینی. [حُ سَ نِ ي] (اِخ) میرزا محمد ... فقیه اصولی حکیم ادیب. از مراجع تقلید شیعه و شاگرد مکتب آخوند محمد کاظم خراسانی و آزادیخواه و مشروطه‌طلب در نجف بود. در نایین در ۱۲۷۳ ه.ق./ ۱۸۵۷ م. متولد شد و در نجف در ۲۶ جمادی الاولی ۱۳۵۵ ه.ق./۱۹۳۶ م. درگذشت. غیر از کتب فقهی کتابی در لزوم مشروطیت به نام «تنبیه الامة» دارد. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه) (ذریعه ج۴ ص۴۴۰ و ج۱۱ ص۱۵۰).

حسین نبلی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم بغدادی ملقب به عزالدین فقیه اصولی ادیب و پزشک و قاضی بغداد بود. او راست: الهدایة در فقه و کتابی در طب و جز آنها. وی در ۷۱۲ ه.ق./۱۳۱۲ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از الدیباج ابن فرحون ۱۰۵).

حسین نبهانی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد عباسی نبهانی. رجوع به حسین عباسی شود.

حسین نثاری. [حُ سَ نِ نِ] (اِخ) ابن عبدالله رومی. از کاتبان دولت عثمانی و متخلص به نثاری چلبی و در ۱۰۷۵ ه.ق. درگذشت. دیوان شعر ترکی دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۳).

حسین نجاد. [حُ سَ نِ نَ جْ جا] (اِخ) ابن عبدالله بغدادی حنبلی معروف به نجاد صغیر و مکنی به ابوعلی محدث و فقیه و اصولی بود و مؤلفاتی در آنها داشت. (شذرات الذهب ج۳ ص۳۶) (معجم المؤلفین).

حسین نجار. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله بغدادی مکنی به ابوعبدالله از متکلمان جبری‌مذهب سدهٔ سوم هجری متوفی در ۲۲۰ ه.ق./ ۸۳۵ م. او راست: «الاستطاعة» و «الصفات و الاسماء» و جز آنها. (معجم المؤلفین از ابن الندیم ص۱۷۹) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۳) (الموشح ص۳۷۹).

حسین نجفی. [حُ سَ نَ جَ] (اِخ) فقیه. متوفی پیرامن ۱۳۰۰ ه.ق./۱۸۸۳ م. او راست: رساله در عموم و خصوص در اصول. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۳۵۱).

حسین نجم. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن اسعد حنفی فقیه ساکن حلب و مکه بود. او راست: شرح بر جامع صغیر محمدبن حسن شیبانی و «الواقعات». وی نزدیک ۵۸۰ ه.ق./۱۱۸۴ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از جواهر المضیئة) (کشف الظنون) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۳).

حسین نجم‌آبادی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) متولد ۱۲۷۰ ه.ق. و متوفی ۱۳۴۷ ه.ق. در معقول شاگرد آقا محمدرضا قمشی و آقا میرزا ابوالحسن المتخلص به جلوه بود، بعد از

تکمیل معقول در تهران به نجف مهاجرت نمود و مدت پانزده سال در نجف نزد حاج میرزا حبیب‌الله رشتی، حاج میرزا حسین میرزا خلیل طهرانی در معقول تلمذ کرده بود. در علوم دیگر از قبیل هیئت و نجوم و ریاضیات و امثال اینها مهارت داشت. «القسطاس المستقیم فی الاوزان و المقادیر» را تألیف کرد و در آن مقیاسها را که در کتاب طهارت تا کتاب دیات بکار رفته جمع کرد. نیز او راست: «جواب سئوال فقهی» و این دو کتاب به چاپ نرسیده است.

حسین نخعی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن یزیدبن محمدبن عبدالملک رازی نوفلی شاعر. ساکن ری بود و همانجا درگذشت. شیخ طوسی وی را از اصحاب امام رضا شمرده است. او راست: «التقیه». (ذریعه ج۴ ص۴۰۴).

حسین نسفی. [حُ سَ نِ نَ سَ] (اِخ) ابن خضربن یوسف فقیه حنفی قاضی. متوفی در بخارا ۴۲۵ هـ.ق. او راست: «فتاوی». (معجم المؤلفین از کشف الظنون). و در هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۹ نام او حسن و کنیتش ابوعلی و مرگش در ۴۲۸ هـ.ق. یاد شده است.

حسین نصیرآبادی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن دلدار علی نقوی هندی شیعی. صاحب «مناهج التدقیق» و جز آن. (معجم المؤلفین از بروکلمان).

حسین نصیف. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمد نصیف. از ادبای کشور سعودی و در قاهره در ذیحجهٔ ۱۳۷۲ هـ.ق./ ۱۹۵۶ م. درگذشت. او راست: تاریخ کشور سعودی. (معجم المؤلفین ج۴).

حسین نطنزی. [حُ سَ نِ نَ طَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمد ابوعبدالله بدیع‌الزمان ملقب به ذواللسانین و مشهور به ادیب نطنزی. درگذشتهٔ محرم ۴۹۷ هـ.ق. او راست: «دستوراللغة» که فرهنگ عربی به فارسی است. رجوع به مقدمهٔ لغتنامه و هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۱ و ذریعه ج۷ ص۲۰۸ شود و در محاسن اصفهان مافروخی ص۱۱۴ اشعاری دربارهٔ اصفهان به وی نسبت کرده است و در ترجمهٔ فارسی آن ص۱۲۷ نام وی را حسین‌بن محمد آورده است و از جملهٔ آن اشعار است:

حوت اصفهان خصالا عجابا
بها کل من یشتهیه استجابا
هواءً منیراً و ماءً نمیرا
و خیراً کثیراً و دوراً رحابا
و ترباً زکیاً و نبتاً رویا
و روضاً طریاً یناغی السحابا.

از آن است:

و زاد محاسنها زنرود
میاها کطعم الحیاة عذابا.

حسین نطنزی. [حُ سَ نِ نَ طَ] (اِخ) همدانی. متوفی ۱۲۷۰ هـ.ق./۱۸۵۴ م. او راست: نورالانوار. (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص۳۷۱).

حسین نقاش. [حُ سَ نِ نَقْ قا] (اِخ) حسام‌الدین تبریزی مدرس. در تبریز متولد شد و در قسطنطنیه در ۹۶۴ هـ.ق./ ۱۵۵۷ م. درگذشت. او راست: شرح قصیدهٔ برده. (معجم المؤلفین از شقایق النعمانیة ج۲ ص۱۳۸).

حسین نقشبندی. [حُ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) رجوع به حسین خالدی شود.

حسین نقوی. [حُ سَ نِ نَ قَ] (اِخ) ابن بنده حسین لکهنوی‌بن محمدبن سید دلدار علی نقوی که در ۱۳۲۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: الدرالنضید و جز آن. (ذریعه ج۸ ص۸۱ و ج۱۳ ص۲۹۹).

حسین نقوی. [حُ سَ نِ نَ قَ] (اِخ) ابن دلدار علی‌بن محمد رضوی نصیرآبادی هندی لکهنوی معروف به سیدالعلما فقیه مفسر واعظ. متولد ۱۴ ربیع دوم ۱۲۱۱ هـ.ق./ ۱۷۹۶ م. و متوفی ۱۷ صفر ۱۲۷۳ هـ.ق./ ۱۸۵۶ م. او راست: روضة الاحکام و جز آن. (ذریعه) (اعلام الشیعة قرن سیزدهم هجری ص ۳۸۷) (اعیان الشیعه ج۲۶ ص۳۴) (معجم المؤلفین).

حسین نقوی. [حُ سَ نِ نَ قَ] (اِخ) ابن رشیدبن قاسم حسینی رضوی هندی نجفی حائری. در کربلا در ۱۱۷۰ هـ.ق. درگذشت. دیوان شعر به نام ذخائرالمال و یک بدیعیهٔ به قافیه و وزن برده دارد و شاگرد سید نصرالله مدرس حائری بود. (ذریعه ج۹ ص۲۴۸ و ج۱۰ ص۷) (معجم المؤلفین).

حسین نقیب. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) علم‌الدین طاهر. متولد ۵۰۹ هـ.ق./ ۱۱۹۷ م. از خلفای عباسی مقتفی و مستنجد و مستضیء و ناصر را مدح کرد. دیوان شعر دارد. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج۲۷ ص۳۵۴).

حسین نقیب. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمود از قضاة عراق است در سلیمانیهٔ کردستان در ۱۲۰۵ هـ.ق./ ۱۷۹۱ م. متولد و در همانجا در ۱۲۸۵ هـ.ق./ ۱۸۶۸ م. درگذشت. او راست: منظومهٔ لیلی و مجنون. (معجم المؤلفین از تاریخ سلیمانیة ص۲۴۶).

حسین نکساری. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) (امیر...) او راست: رسالة فی «یوم یأتی بعض آیات ربک...». (کشف الظنون).

حسین نماوی. [حُ سَ نِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن علی مالکی. درگذشتهٔ در مصر پیرامن ۱۰۶۰ هـ.ق./ ۱۶۵۰ م. او راست: «الاستعارات» و جز آن. (معجم المؤلفین از ایضاح المکنون) (فهرست خدیوی).

حسین نمری. [حُ سَ نِ نَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله مکنی به ابوعبدالله لغوی شاعر بصری. درگذشتهٔ ۳۸۵ هـ.ق./ ۹۹۵ م. او راست: «اسماء الفضة و الذهب» و جز آن. (معجم المؤلفین از بغیة الوعاة ۲۳۵) (کشف الظنون) (روضات الجنات) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۶) (یتیمة الدهر ج۲ ص۱۲۶).

حسین نوبختی. [حُ سَ نِ نَ بَ] (اِخ) ابن روح ابوبحر مکنی به ابوالقاسم، از متکلمان شیعی دوران مقتدر عباسی. او راست: کتاب التأدیب. وی خود را سومین نائب خاص امام دوازدهم شیعه محمدبن حسن عسکری که غایب شده بود میدانست و دربار عباسی او را بتهمت همکاری با قرمطیان از ۳۱۲ - ۳۱۷ هـ.ق. به زندان افکند و در بغداد در ۳۲۶ هـ.ق. درگذشت. (ذریعه ج۳ ص۴۱۰) (معجم المؤلفین) (اعیان الشیعه). قبر وی هم اکنون در بغداد در بازار شورجه معروف است.

حسین نوری. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدتقی‌بن محمدعلی نوری مازندرانی محدث رجال‌شناس معاصر معروف به حاج میرزاحسین نوری در ۱۲۵۴ هـ.ق./ ۱۸۳۸ م. در فومن مازندران متولد گشت و به عراق مهاجرت کرد و در نجف در ۱۷ جمادی دوم ۱۳۲۰ هـ.ق./ ۱۹۰۲ م. درگذشت. او راست: «فصل الخطاب فی تحریف الکتاب» که موجب طعن بر وی گردید و کتابی بنام «کشف الارتیاب» در رد آن نوشته شد و حاجی نوری نیز ردی بر «کشف‌الارتیاب» نگاشت[1] و حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی مؤلف ذریعه کتابی بنام «النقداللطیف» در محاکمه میان ایشان با تأیید حاجی نوری نگاشت. (ذریعه ج۱۰ ص۲۲۰). و نیز او راست: «مستدرکات الوسائل» که ذیلی است بر کتاب «تفصیل وسائل الشیعه» تألیف شیخ حر عاملی که در سه جلد بزرگ چاپ شده و اخیراً نیز در چندین مجلد تجدید چاپ شده است. دیگر از آثار او «دارالسلام» در خواب‌نما شدن و «کشف الاستار» و «البدر المشعشع فی ذریة موسی المبرقع» و «تحفة‌الزائر» و «جنة‌الماوی» و «حاشیة منتهی‌المقال» و «سلامة‌المرصاد» و «شاخهٔ طوبی» و «صحیفهٔ علویه» و «صحیفهٔ سجادیهٔ چهارم» که ذیل است بر «صحیفهٔ سجادیه سوم» تألیف عبدالله افندی و «ظلمات الهاویة» و «فیض قدسی» در تاریخ خاندان مجلسی و «کلمهٔ طیبة» و «لؤلؤ و مرجان» که در آن به روضه‌خوانان تاخته و موجب دشمنی آنان و

۱ - این کتاب حاجی نوری چاپ نشده ولیکن نسخه‌های آن موجود است.

طمن بر وی گردید. و مستدرک مزار بحار و «معالم العبر» که مستدرک جلد هفدهم بحار ست و «مواقع النجوم» و «میزان السماء» و «نجم الثاقب» و «نفس الرحمان» که در حوال سلمان فارسی است. وی شاگرد شیخ عبدالحسین، شیخ العراقین و شیخ مرتضی تصاری و حاجی ملا علی کنی و میرزا محمدحسن شیرازی و سید مهدی قزوینی و میرمحمدهاشم خوانساری بوده است و معروف‌ترین شاگردوی حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی مؤلف الذریعه و حاج شیخ عباس قمی میباشند. (ریحانة الادب) (هدیة الاحباب ص ۱۸۰) (ذریعه) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۱۳۹) (ایضاح المکنون) (معجم المؤلفین) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۳۰). قزوینی گوید: صاحب ترجمه کتابخانهٔ جامع و معتبری داشت که در ایران و عراق عرب نظیر آن در کمیت و کیفیت گویا یافت نمیشد ولی بعد از وفات او بکلی متفرق شد. وی پدرزن مرحوم شیخ فضل‌الله نوری مقیم تهران و جد مادری ولاد او بود و بسیاری از کتب نفیسهٔ نادرهٔ او را در شش سال قبل که راقم این سطور (قزوینی) به ایران مراجعت نمود نزد آقا ضیاءالدین نوری پسر شیخ فضل‌الله دید، ولی بعد از وفات او معلوم نشد عاقبت آن کتب به کجا انجامید. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۵). مقداری از این کتب که نزد خاندان بهزادی در تهران بود توسط حاج آقا حسین بروجردی خریداری شد و به عراق عرب منتقل گردید و اکنون در نجف در کتابخانهٔ مدرسهٔ بروجردی موجود است.

حسین نوکانوی. [حُ سَ نِ نَ نَ] (اِخ) (محمد...) ابن حسین بخش حسینی زیدی هندی (۱۲۸۳– ۱۳۵۵ هـ .ق.). او راست: «تذکرهٔ بی‌بها» در تاریخ علمای هند که چاپ شده و پیراهن یوسفی و جز آنها. (ذریعه ج۸ ص۲۶۴ و ج ۱۰ ص۱۱۲).

حسین نیشابوری. [حُ سَ نِ نَ‌ی / نِ] (اِخ) ابن علی‌بن زیدبن داودبن یزید صائغ مکنی به ابوعلی محدث. متوفی در ۳۴۹ هـ .ق. یاقوت در معجم البلدان گوید: او کشورها را سیاحت میکرد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۵ و ۳۰۶).

حسین نیشابوری. [حُ سَ نِ نَ‌ی / نَ] (اِخ) رجوع به حسین معمائی و جلال نیشابوری و شفیعی نیشابوری شود.

حسین واسانی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن حسن‌بن واسان‌بن محمد مکنی به ابوالقاسم واسانی دمشقی. شاعر و صاحب قصیدهٔ نونی است. (معجم الادباء ج۹ صص ۲۳۳–۲۶۵) (معجم المؤلفین).

حسین واسطی. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن ابراهیم مکنی به ابوعبدالله فقیه محدث و در ۳۶۸ هـ .ق. /۹۷۹ م. زنده بوده است. (اعیان الشیعه ج۲۶ ص۳۶) (معجم المؤلفین).

حسین واسطی. [حُ سَ نِ سِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن حماد لیثی فقیه مورخ شاعر. او راست: قصایدی در مدح امامان دوازده گانه و قوت الارواح و اجازه‌ای بتاریخ شوال ۷۵۷ هـ .ق. و جز آن. (ذریعه ج۴ ص۴۷۵) (اعیان الشیعه ج۲۶ ص۴۴۱) (معجم المؤلفین).

حسین واصف. [حُ سَ نِ صِ] (اِخ) ابن عبدالله رومی شاعر متخلص به واصف. درگذشته به سال ۱۱۰۴ هـ .ق. دیوان ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲۴).

حسین واعظ. [حُ سَ نِ عِ] (اِخ) ابن علی سبزواری. رجوع به حسین کاشفی شود.

حسین والی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن حسین‌بن ابراهیم‌بن اسماعیل حسینی. از مدرسین جامع ازهر. متولد ۱۲۸۶ هـ .ق. و متوفی ۱۳۵۴ هـ .ق. مؤلفاتی دارد که در معجم المؤلفین یاد شده است.

حسین وحید. [حُ سَ نِ وَ] (اِخ) رجوع به حسین شریف شود.

حسین ورثیلانی. [حُ سَ نِ وَ] (اِخ) ابن محمد سعید. جهانگرد مورخ. متولد در ۱۱۲۵ هـ .ق. /۱۷۱۳ م. و درگذشته در ۱۱۹۳ هـ .ق. / ۱۷۷۹ م. او راست: نزهة الانظار و الرحلة الورثیلانیة و جز آنها. (معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج۲ ص۲۸۱) (ایضاح المکنون) (معجم المطبوعات).

حسین وفائی. [حُ سَ نِ وَ] (اِخ) او راست: «فرهنگ وفائی» که در سال چهارم سلطنت شاه طهماسب ۹۳۳ هـ .ق. تألیف آن پایان رسیده است. (مقدمهٔ لغتنامه) (مقدمهٔ جلد پنجم فرهنگ نظام) (سبک‌شناسی ج۳ ص۲۳۴) (فهرست سپهسالار ج۲ ص۲۱۳ و ۲۲۱).

حسین وفائی. [حُ سَ نِ وَ] (اِخ) او راست: رساله در تفسیر سورهٔ انبیاء و «شرح عویصات الافکار» و «استعاره» که در ۱۰۷۳ هـ .ق. /۱۶۶۳ م. آن را تألیف کرده است. (معجم المؤلفین از فهرست خدیویه).

حسین وفائی. [حُ سَ نِ وَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد صوفی شاعر. متولد ۱۱۱۲ هـ .ق. / ۱۷۰۰ م. و متوفی ۱۱۵۶ هـ .ق. /۱۷۴۴ م. در حلب متولی مشیخهٔ سجادهٔ وفائیان صوفیه بود و دیوان شعر دارد. (سلک الدرر ج۲ ص۵۸) (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۵) (ایضاح المکنون) (معجم المؤلفین).

حسین ونی. [حُ سَ نِ وَنْ نَ‌ی] (اِخ) رجوع به حسین حاسب‌بن محمدبن عبدالواحد شود.

حسین وهبی. [حُ سَ وَ] (اِخ) ابن عبدالله گیچه‌چی‌زاده رومی متخلص به وهبی قاضی حلب بود و عزل شده، در ۱۱۴۹ هـ .ق. درگذشت. دیوان شعر و «سورنامه» به نظم ترکی دارد. (هدیة العارفین ج ۱ ص۳۲۵).

حسینة. [حَ نَ] (ع ص) تأنیث حَسَن. امرأة حسینة؛ زنی صاحب‌جمال، زن زیبا.

حسینة. [حَ نَ] (اِخ) (قلعهٔ ...) رجوع به قلعه... شود.

حسینة. [حَ نَ] (اِخ) بندری است در جنوب ایران که محل صید مروارید بوده است.

حسین هاشمی. [حُ سَ نِ شِ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن علی شریف مکه شود.

حسین هرمزی. [حُ سَ نِ هُ مُ] (اِخ) ابن موسی حاسب منجم فلکی و تا ۵۸۰ هـ .ق. / ۱۱۸۴ م. زنده بوده است. او راست: «زیج». (معجم المؤلفین از بروکلمان ذیل ج۱ ص۸۶۶).

حسین هروی. [حُ سَ نِ هِ رَ] (اِخ) ابن یوسف. کلمات قصار علی را به شعر فارسی در قرن دهم هجری ترجمه کرده است هر یک بیک رباعی. (ذریعه ج۴ ص۷۷) (ریاض العارفین ص۶۵) (حبیب السیر).

حسین هروی. [حُ سَ نِ هِ رَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن مبارک انصاری مکنی به ابوعلی. متوفی ۳۰۱ هـ .ق. او راست: تاریخ البخاری. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۰۴).

حسین همدانی. [حُ سِ نِ هَ مَ] (اِخ) ابن العزیز رشید منتخب‌الدین مقری نحوی. تألیفاتی در قرائت قرآن دارد. و در ۶۴۳ هـ .ق. / ۱۲۴۵ م. درگذشت. (معجم المؤلفین از کشف‌الظنون) (روضات ص۲۳۸).

حسین همدانی. [حُ سَ نِ هَ مَ] (اِخ) رجوع به حسین‌قلی همدانی شود.

حسین هندی. [حُ سَ نِ هِ] (اِخ) کلب حسین‌خان‌بن کلب علیخان. پس از ۱۲۸۱ هـ .ق. درگذشت. دیوان شعر فارسی و تذکرهٔ شاعران به نام «شوکت نادری» دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۲۹).

حسین هندی. [حُ سَ نِ هِ] (اِخ) رجوع به حامدحسین شود.

حسینی. [حُ سَ] (ع ص نسبی) منسوب به حسین‌بن علی (سمعانی) سید حسینی، که از اولاد حسین‌بن علی(ع) باشد. سادات حسینی، همچون سادات حسنی. ||کنایت از آدم ساده و بی‌تکلف: راسته حسینی بی‌قید و شرط. ||یکی از اقسام انگور. (مجموعهٔ مترادفات ص۵۱). ||ظرفی است که آن را از (چرم) بلغار و گاهی از چرم هم دوزند. (برهان قاطع). نوعی ظرف سفالین لعاب‌دار. ||یکی

از دوازده مقام موسیقی. قسمی آواز. یکی از دو فرع مقامهٔ اصفهان. نام پردهٔ سرود. (شرفنامهٔ منیری) (برهان). که آن را در آخر شب نوازند. (آنندراج) (غیاث اللغات): و مغنیان همه این قول را در پردهٔ احزان حسینی بر آهنگ تیزی مخالف راست کرده که... (جهانگشای جوینی).

حسینی. [حُ] (ع ص نسبی) نسبت به حُسن که بطنی از طی باشند. (سمعانی).

حسینی. [حُ سَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۳).

حسینی. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۱۷۵۰۰ گزی‌شمال خاوری قره‌آقاج و ۲۱هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل مالاریایی. دارای ۲۸۶ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بزرک. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: جاجیم‌بافی است. راه مالرو است و در دو محل به فاصله یک هزارگز بنا شده، که به نام حسینی بالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسینی. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در چهل‌وهشت‌هزارگزی خاور سنندج و سه‌هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به همدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی زنان: قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حسینی. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری طیبات و ۱۰۵هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو طیبات به شهر نو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسینی. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در هیجده‌هزارگزی خاور نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در کویر شورزار. گرمسیر. دارای ۱۲۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسینی. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد. ۵هزارگزی باختر تفت کنار راه خراشاه به تفت. جلگه و معتدل. سکنه ۳۹۰ تن. فارسی‌زبانند. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). صاحب آنندراج آرد: چشمهٔ حسینی چشمه‌ای است در حوالی تفت یزد:

هر کس ز حسینی آب خورده
از ساغر گل گلاب خورده.

تأثیر (از آنندراج).

حسینیان. [حُ سَ نی یا] (اِ) ج حُسَینی. سادات حسینی.

حسینیان. [حُ سِ نی یا] (اِخ) دهی است از دهستان ترود بخش مرکزی شهرستان شاهرود. ۱۵۶هزارگزی جنوب باختری شاهرود. ۵۴هزارگزی ترود. دشت کویر، معتدل. خشک تابستان گرم. سکنه ۲۵ تن. زبان فارسی. آب آنجا از قنات. محصولات آنجاجو، ارزن، ذرت، شلغم، خربزه، هندوانه، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو. مزرعهٔ سوسن‌وار جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حسینی پائین. [حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲هزارگزی شمال خاور تربت‌حیدریه سر راه شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به مشهد. ناحیه‌ای است واقع در دشت معتدل. دارای ۷۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حسینی رضوی. [حُ سَ رَ ضَ] (اِخ) رجوع به حسینی مشهدی شود.

حسین یزدی. [حُ سَ نِ یَ] (اِخ) رجوع به حاج حسین یزدی شود.

حسین یزدی. [حُ سَ نِ یَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن عبدالغفور حائری. متوفی به کربلا در ۱۳۱۰ هـ.ق. / ۱۸۹۲ م. او راست: التحفة الکمالیة. (ذریعه ج۳) (اعیان الشیعه ج۲۷ ص۲۱۱).

حسین یزدی. [حُ سَ نِ یَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن سمیع یزدی. او راست: تحفة الولی در شرح عهد مالک که در مشهد در ۱۲۲۷ هـ.ق.نگاشته و حاشیه بر قوانین الاصول. (ذریعه ج۳ ص۴۸۰ و ج۶ ص۱۷۶).

حسین یزدی. [حُ سَ نِ یَ] (اِخ) ابن مرتضی حسنی حسینی طباطبائی حائری واعظ. در ۱۴ محرم ۱۳۰۷ هـ.ق. / ۱۸۸۹ م. در کربلا درگذشت. او راست: الرق المنشور و لوامع الظهور فی تفسیر آیة النور و تنبیه الخواطر. (ذریعه) (اعیان الشیعه) (معجم المؤلفین).

حسینی سادات. [حُ سَ] (اِخ) رجوع به حسن امیرحسینی شود.

حسینی شیرازی. [حُ سَ] (اِخ) رجوع به حسینی قزوینی شود.

حسینی غوری. [حُ سَ] (اِخ) رجوع به حسن امیر حسینی شود.

حسینی قزوینی. [حُ سَ قَ] (اِخ) محمدحسین‌بن حسن‌بن معصوم قزوینی‌الاصل. ساکن شیراز و شاگرد ابوالقاسم «سکوت» بود و در ۱۲۴۹ هـ.ق. درگذشت. «خمسهٔ حسینی» سروده و «الهی‌نامه» از آن است. (ریاض العارفین ۴۲۸) (طرائق الحقایق) (ذریعه ج۹ ص۲۵۴). و رجوع به حسینی قزوینی شود.

حسین یقینی. [حُ سَ نِ یَ] (اِخ) ابن عبدالله ادرنه. در ۹۶۰ هـ.ق.درگذشت. و دیوان ترکی با تخلص یقینی دارد. (هدیة العارفین ج۱ ص۳۱۸).

حسینی کاشانی. [حُ سَ] (اِخ) یکی از شعرا و سادات کاشان است و خواهرزادهٔ میرحیدر معمائی بوده. (قاموس الاعلام ترکی) (فهرست تحفهٔ سامی) (صبح گلشن) ولیکن در آتشکدهٔ آذر میرحسینی یاد شده است. از اوست:

فلک بی‌طالعی چون من ندارد
چراغ بخت من روغن ندارد.
بدرد هجر هر کو مبتلا شد
علاجی بهتر از مردن ندارد.

حسینی گورکانی. [حُ سَ رَ] (اِخ) رجوع به حسین بایقرا شود.

حسینی لاهوری. [حُ سَ] (اِخ) غلام علی. وی یکی از شعرای هندوستان است و در زمان جهانگیر میزیسته. از اوست:

تو در سخن شدی و لذت از شکر کم شد
تو لب گشودی و سیرابی از گهر کم شد.

(صبح گلشن ۱۳۷) (ذریعه ج۹ ص۲۵۵) (قاموس الاعلام).

حسینی مشهدی. [حُ سَ یِ مَ هَ] (اِخ) سید فتحعلی‌خان اجدادش از سادات مشهد خراسان بودند. پدرش عوض‌علیخان‌بن عثمان تقوی در عصر فرخ‌سیر به هندوستان هجرت کرده بپاره‌ای از مناصب عالی نائل شد. صاحب ترجمه در سرزمین نام‌برده نشو و نما یافته و در سنهٔ ۱۲۲۴ هـ.ق.در شاهجهان‌آباد درگذشت. دیوانش پانزده هزار بیت دارد و از اوست:

تا شد دلم به آن بت بیگانه آشنا
هرگز نشد به کعبه و بتخانه آشنا.

(مطلع الشمس) (صبح گلشن) (ذریعه ج۹ ص۲۵۴) (قاموس الاعلام).

حسین یمنی. [حُ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمدبن علی زیدی ملقب به شرف‌الدین فقیه اصولی. متولد ۹۹۹ هـ.ق./ ۱۵۹۰ م. و متوفی در شهر ذمار ۱۰۵۰ هـ.ق./ ۱۶۴۰ م. اشعاری دارد. او راست: «آداب العلماء و المتعلمین» و «غایةالسئول» و جز آنها. (معجم المؤلفین از خلاصةالاثر ص ۱۰۴) (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۲) (ایضاح المکنون) (بروکلمان ج ۲ ص ۴۰۶ پیوست ۱ ص ۵۵۹).

حسین یمنی. [حُ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد معروف به ابن اهدل و ملقب به بدرالدین. متوفی در ۸۵۵ هـ.ق. او راست: الاشارة الوجیزه و مختصر روض الریاحین به نام مطرب السامعین و جز آنها. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۱۵).

حسین یمنی. [حُ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمدبن عبدالله. قاضی جزیره بود و به دمشق سکونت گزید و در ۶۷۶ هـ.ق./ ۱۲۷۷ م. زنده بود. او راست: المقترح فی‌المصطلح. (معجم المؤلفین از بروکلمان پیوست ج ۱ ص ۵۰۹).

حسین یمنی. [حُ سَ نِ یَ مَ] (اِخ) ابن علی زیدی شیعی. او راست: «الایضاح و تبیان» و «قادحه زناد الفطن» که در ۱۲۸۲ هـ.ق./ ۱۸۶۵ م. تألیف کرده است. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۲۹) (ایضاح المکنون) (معجم المؤلفین).

حسین یونینی. [حُ سَ نِ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن محمدبن احمدبن زغیب بلاکودی‌جشمی بعلبکی فقیه شاعر. در یونین از اعمال بعلبک متولد گشت و در همانجا در ۱۲۹۴ هـ.ق./ ۱۸۷۷ م. درگذشت. دیوان شعر و شرحی بر لمعه دارد. (معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۲۷ ص ۱۷۶).

حسینیه. [حُ سَ نی یَ] (اِ) خانه‌ای که مخصوص اقامهٔ عزای حسین‌بن علی‌بن ابیطالب باشد. || مسافرخانه‌هائی که در شهرها مخصوص زائران حسین سازند و جنبهٔ انتفاعی ندارد.

حسینیه. [حُ سَ نی یَ] (اِخ) از فروع فرقهٔ زیدیه بودند که ائمه را چنین تعداد میکرده‌اند. ۱- علی‌بن ابیطالب. ۲- حسین‌بن علی. ۳- زیدبن علی‌بن حسین. ۴- یحیی‌بن زید. ۵- عیسی‌بن زید. ۶- محمدبن عبدالله‌بن حسن. و بعد از محمد هر کس از آل‌رسول که مردم را به طاعت خدا بخواند امام میدانند. (الفرق بین الفرق ۵۱-۵۲) (خاندان نوبختی ص ۲۵۴).

حسینیه. [حُ سَ نی یَ] (اِخ) از فرق شیعه و شعبه‌یی از طرفداران امامت ابومنصور که پس از او پسرش حسین‌بن ابی‌منصور را صاحب این مقام میشمردند. (مقالات اشعری ص ۲۴) (خاندان نوبختی ص ۲۵۴). ابن عبد ربه گوید: حسینیه شاخه‌ای از روافض هستند که از یاران ابراهیم اشتر بودند. اینان شبانه در کوچه‌های کوفه میگشتند و فریاد میزدند: «یالثارات الحسین». (عقد الفرید ج ۲ ص ۲۴۰).

حسینیه. [حُ سِ نی یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در شش‌هزارگزی باختر فرمهین و شش‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۶۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، ارزن، انگور. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است و از فرمهین اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسینیه. [حُ سِ نی یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختر ابهر و ۲هزارگزی راه قزوین به زنجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل، سردسیر. دارای ۵۰۴ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حسینیه. [حُ سِ نی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی. بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۷۵هزارگزی شمال شادگان و سه‌هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو اهواز به بهبهان کنار رودخانهٔ جراحی. ناحیه‌ای است واقع در دشت. گرمسیر. دارای ۱۱۰ تن سکنه میباشد. فارسی و عربی‌زبانند. از رودخانهٔ جراحی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و حشم‌داری گذران میکنند. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسینیه. [حُ سِ نی یِ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن بین اهواز و خرمشهر در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است. این ایستگاه در ۸۱هزارگزی جنوب باختری اهواز واقع و ساکنین آن فقط کارمندان راه آهن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسینیه. [حُ سِ نی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۷۹هزارگزی شمال راه فرعی کرمان به راور. دارای ۲ خانوار سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسینیه. [حُ سِ نی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب کرمان و یک‌هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمان یزد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حسینیهٔ الله. [حُ سِ یِ اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری اندیمشک و دوهزارگزی باختر راه اندیمشک به خرم‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی. گرمسیر مالاریایی. دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیبافی. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لرستان هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسینیهٔ بالا. [حُ سِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. کنار خاوری راه خرم‌آباد به اندیمشک. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور گرمسیری. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی، لری‌زبانند. از چشمهٔ حسینیه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی: فرش‌بافی است. راه اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ شیخ میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسینیهٔ پایین. [حُ سِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. واقع در یک‌هزارگزی جنوب حسینیه. کنار باختری راه خرم‌آباد به اندیمشک. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور. گرمسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لکی و لری‌زبانند. از رودخانهٔ بلارود و چشمه‌ها مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی: فرش‌بافی. راه اتومبیل‌رو. از آثار قدیمی قلعهٔ خرابه‌ای دارد. ساکنین از طایفهٔ بیرالوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسینیهٔ خداداد. [حُ سَ یِ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری اندیمشک کنار راه خرم‌آباد به

اندیمشک. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر. مالاریایی دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی و لری‌زبانند. از چشمه و لوله راه آهن مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی: قالی‌بافی. راه مالرو است. ساکنین از عشایر لر هستند. نماینده بازرسی، دارائی، تلفن و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حسینی هراتی. [حُ سَ هَ] (اِخ) رجوع به حسین امیر حسینی شود.

حسینی هندی. [حُ سَ هَ] (اِخ) رجوع به حسینی مشهدی شود.

حسینی هندی. [حُ سَ هَ] (اِخ) محمد ... اودی. از دوستان شیخ علی حزین بود و در بنارس هند در ۱۲۰۵ هـ .ق. درگذشت و دیوانش شش هزار بیت دارد. (صبح گلشن ۱۳۶) (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۵).

حسینی یزدی. [حُ سَ یِ یَ] (اِخ) آیتی وی را در آتشکدهٔ یزدان از سادات و شاعران یزد شمرده گوید: نامش حسین است. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۵). رجوع به حسین یزدی شود.

حسیوان. [حَ] (ع اِ) قسمی از بسو یعنی نوعی از غورهٔ خرما. (از یادداشتهای مؤلف).

حش. [حَ‌ش‌ش / حُ‌ش‌ش] (ع مص) حَش ولد در بطن؛ خشک شدن جنین در شکم مادر. (یادداشت مؤلف).

حش. [حَ‌ش‌ش] (ع مص) حش نار؛ برافروختن آتش را. ||کاویدن آتش را. ||حش ید؛ خشک شدن دست و شل شدن آن. ||حش ودی؛ خشک گردیدن خرمابن. ||حَشِ فرس؛ تیزرو شدن اسب. ||حَش حشیش؛ درودن گیاه خشک. (منتهی الارب). ||حش کسی؛ اصلاح حال وی کردن. ||حش مال؛ افزودن آن. ||حش به کسی چیزی را؛ بخشیدن بدو چیزی را. ||حش صید؛ فروگرفتن شکار را از دو سوی. ||حش فرس؛ گیاه دادن اسب را. (منتهی الارب). ||پر بر تیره چفسانیدن. پر بر تیر نشاندن. (تاج المصادر بیهقی).

حش. [حَ‌ش‌ش] (ع اِ) آبخانه. بیت‌الخلا. حاجت‌جای. جای قضای حاجت بیرون شهر. (منتهی الارب). پارگین. ادبخانه. آبخانه. قال: احمدبن خضرویة: القلوب جوالة اما ان تجول حول العرش و اما ان تجول حول الحش. (صفة الصفوة). و عطار بجای این عبارت عربی گوید: و گفت [یعنی احمدبن خضرویه] :دلها رونده است یا گرد عرش گردد یا پارگین. (تذکرة الاولیاء). ||خرمابن کوتاه نابالیدهٔ بی‌تیمار. ||درخت کوتاه که آب‌نخورده و پیراسته‌نشده باشد. ج، حشان. ||بستان. ||خرماستان. ج، حُشوش، حَشون.

حشِی. [حَ شِـنْ] (ع ص) نعت از حشی. تاسه‌برافتاده. ج، حشیان.

حش. [حُ‌ش‌ش] (ع اِ) بچهٔ مرده در شکم مادر. بچه که در شکم مادر خشک شود و بمیرد. ||بستان. ||جای قضای حاجت بیرون شهر. (منتهی الارب).

حش. [حَ‌ش‌ش] (ع اِ) چیز. گویند: الحق الحش بالأش. چنانکه گویند: الحق الحس بالحس؛ یعنی الحق الشی بالشیء؛ یعنی هر چیز را مقابلت بمثل کن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جای قضای حاجت بیرون شهر. (منتهی الارب).

حشا. [حَ] (ع اِ) هرچه درون حجاب است در شکم از کبد و طحال و کرش و جز آن یا مابین ضلع خلفی که در آخر پهلوست تا ورک. آنچه در شکم باشد از دل و جگر و سپرز. رودگانی. (یادداشت مؤلف). درون شکم. (منتهی الارب). اندرون تهی‌گاه. (محمودبن عمر ربنجنی) (زمخشری). آلت شکم. تهی‌گاه. آنچه اندرون شکم بوده از گرده و دل و جگر و سپرز. آنچه در شکم و سینه باشد از دل و جگر و سپرز و گرده. (یادداشت مؤلف). ج، احشاء. (منتهی الارب). ||ناحیت. ناحیه. (ربنجنی). ||صاحب غیاث گوید: اکثر بمعنی دل استعمال میشود. ||ثومش. رجوع به این کلمه شود.

حشا. [حَ] (ع مص) ضربت بر شکم زدن. زخم بر شکم زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آرمیدن با.

حشا. [حَ] (اِخ) نام موضعی به دیار طی. ||نام کوهی در الابواء میان مکه و مدینة. ||نام وادیئی به حجاز. (معجم البلدان).

حشائش. [حَ ءِ] (ع اِ) رجوع به حشایش شود.

حشائشی. [حَ ءِ شی ی] (ع ص نسبی) رجوع به حشایشی شود.

حشاد. [حَ] (ع اِ) زمین نرم. (مهذب الاسماء). زمین سخت. زمین سخت که بر آن باران اندک روان گردد. (آنندراج). ||زمین نرم که تا باران بسیار نبارد جاری نشود. (معجم البلدان). و لغت از اضداد است. (آنندراج).

حشاد. [حَ‌ش‌ شا] (اِخ) وادی است به عینه. (معجم البلدان).

حشاد. [حُ] (ع اِ) جِ حَشِد.

حشار. [حِ] (ع اِ) حشرات. ج حشرة: و یحرم الارنب و الضب و الحشار کلها کالحیة و الفارة و العقرب و الجرذان و الخنافس و الصراصر (سرسرک) و بنات وردان و البواغب و القمل. (شرایع کتاب الاطعمة و الاشربة).

حشار. [حَ‌ش‌ شا] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حشاش. [حَ‌ش‌ شا] (ع ص) آنکه حشیش کشد. آنکه چرس و بنگ کشد. ||یک تن قرمطی. فاطمی. ملحد. ج، حشاشین. اسماعیلی. سبعی. باطنی. هفت‌امامی.

حشاش. [حُ] (ع اِ) حشاشهٔ رمق؛ بقیهٔ جان در بیمار و جریح. (اقرب الموارد).

حشاش. [حُ] (اِخ) نام موضعی. و یوم حشاش؛ نام یکی از جنگهای عرب است که بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

حشاش. [حِ] (ع اِ) جوالی که در آن حشیش باشد.

حشاش. [حُ‌ش‌ شا] (ع ص، اِ) گردآرندگان حشیش. ||گیاه‌شناسان پیله‌ور. صیدنانی. صیدلانی. عشاب. سحار. شجار. نباتی. ○

حشاشات. [حُ] (ع اِ) جِ حشاشة. (اقرب الموارد).

حشاشاک. [حُ] (ع اِ فعل) قصاراک! مبلغ جهدک. (اقرب الموارد).

حشاشاه. [حِ] (ع اِ) جانباه.

حشاشة. [حُ شَ] (ع اِ) باقی جان. (دهار) (مهذب الاسماء). رمق. (السامی فی الاسامی). بقیهٔ روح در جسد. نفس آخر. باقی جان در مریض و جریح. بقیهٔ جان که در دم مردن مانده باشد. حشاش. ج، حشاشات: جان او که حشاشهٔ مکرمت بوده بر باد دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اگرنه حشاشهٔ مکرمت و بقیهٔ اکارم صاحب عادل... آن را دل بازمیدادی... رقم سواد بر بیاض کشیدن حرام شدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

حشاشین. [حَ‌ش‌ شا] (ع ص، اِ) جِ حَشّاش. چرس‌کشان.

حشاشین. [حَ‌ش‌ شا] (اِخ) لقب پیروان حسن صباح و گاه مطلق اسماعیلیان. سبعیان. باطنیان. هفت‌امامیان. قرمطیان. ملحدان. فاطمیان. اسماعیله. قرامطه. ملاحده. باطنیه. فاطمیة. سبعیة. رجوع به اسماعیلیه شود.

حشاف. [حِ] (ع اِ) جِ حَشَفَة. (اقرب الموارد).

حشافة. [حُ فَ] (ع اِ) آب اندک. (منتهی الارب).

حشاک. [حَ‌ش‌ شا] (اِخ) نام رودی است. سرچشمهٔ آن هرماس است و به دجله ریزد. و نیز نام وادیی به جزیرة در شمال عراق که از الهرماس تا دجله ممتد است. (معجم البلدان).

حشاک. [حَ‌ش‌ شا] (اِخ) (یوم...) و یوم الثرثار. دو روز از ایام عرب است که به نام آن نهر خوانده شده و در آن وقعه‌یی در میان قیس و تغلب در عصر اسلام رخ داده است. (الامثال میدانی).

حشاک. [حِ] (ع اِ) چوبی که بدان دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد. (منتهی الارب).

حشان. [حِ‌ش‌ شا] (ع اِ) جِ حش. بستانها (معجم البلدان) (منتهی الارب).

حشان. [حِ شْ شا] (اِخ) نام کوشکی از یهود به مدینة. (معجم البلدان).

حشان. [حُ شْ شا] (اِخ) نام اطمی به مدینة بر یمین طریق قبور شهداء. (معجم البلدان).

حشان. [حَ شْ شا] (ع اِ) جِ حش. خرمابنان کوتاه نابالیدهٔ بی‌تیمار. (منتهی الارب).

حشان. [ ] (اِخ) نام شعبه‌ای از قبیلهٔ حنیکه ز بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص۲۸۳). ||بنی‌ربیعه و دارم راگویند. (تاج العروس).

حشاة. [حَ] (ع اِ) زمینی حشاة؛ زمین سیاه بی‌خیر. (اقرب الموارد).

حشایا. [حَ] (ع اِ) جِ حَشیّه. تـوشک‌ها و نهالیهای آکنده به چیزی. (منتهی الارب).

حشایش. [حَ يِ] (ع اِ) جِ حشیش. گیاهان خشک. (منتهی الارب):

در حشایش چون حشیشی او پیاست
مرغ پندارد که آن شاخ گیاست. مولوی.

دل ببیند سر بدان چشم صفی
آن حشایش که شد از عامه خفی.

مولوی.

بر که باب گشایش میزند
غرقه دست اندر حشایش میزند. مولوی.

حشایشی. [حَ يِ شـی ی] (ص نسبی) منسوب به حشایش جِ حشیش. آنکه گیاه خشک گرد کند[1]. ||عالم گیاه‌شناس[2]. سحار. شجار. نباتی. گیاه‌شناس. عشاب. «دیاسقوریدس الحشایشی» لقبی است که عرب به دیسقوریدس[3] طبیب و گیاه‌شناس یونانی میدهند.

حشایشی. [حَ يِ شی ی] (اِخ) تقی‌الدین. از مشاهیر اطبا و گیاه‌شناسان مأهٔ هفتم است و ترکیب تریاقی خاص مایهٔ شهرت او گردیده است. (قاموس الاعلام ترکی به ترجمهٔ پروفسور ابراهیمی).

حشأ. [حَ شْ ءْ] (ع مص) حشء به سوط؛ با تازیانه بر پهلو و شکم زدن. ||حشء به سهم؛ تیر بر شکم زدن. ||حشء المراة؛ آرمیدن با وی. ||حشء نار؛ افروختن آتش. ||دما برگرفتن. (زوزنی).

حشبلة. [حَ بَ لَ] (ع اِ) عیال. مانند حشیلة و یا یکی از این دو مصحف دیگری است. (منتهی الارب).

حشبون. [حَ] (اِخ) (به معنی تدبیر). اسم شهری که در قدیم‌الایام به موآبیان تعلق داشت پس از آن سیحون آن را مفتوح ساخته پای‌تخت مملکت خود گردانید. بعد بنی‌اسرائیل بر آن دست یافته در آن سکونت ورزیدند. (سفر اعداد ج۲۱ ص۲۵ و ۲۶). و آن فیمابین املاک راؤبین و جاد واقع بود. پس بنی‌راؤبین آن را بنا کرده با وجودی که در ضمن املاک جاد بود به لاویان داده شد. (سفر اعداد ج۳۲ ص۳۷). و بعد از مرور مدتهای مذکورهٔ فوق باز موآبیان آن را بتصرف درآوردند. لهذا در نبواتی که دارای تهدید و تخویف بر ضد موآبیان میباشد حشبون نیز مذکور و به موآبیان منسوب است. (اشعیا ج۱۵ ص۴ و ج۱۶ ص۸ و ۹) (ارمیا ج۴۸ ص۲ و ۳۴ و ۳۵ و ج۴۹ ص۳). و همواره خرابه‌های این شهر تا به حال به مسافت ۱۵ میل به طرف مشرق به حیرةالموت بر دشت موآب بر تپه‌ای که تخمیناً ۲۰۰ قدم از دشت یادشده ارتفاع دارد باقی و به حسبان معروف است. محیط شهر بیش از یک میل نیست و بر تپهٔ مذکور کومه‌ای از خرابه‌های بی‌شکل که دارای سنگهای یهودی و پله‌های رومانی و ستونهای یونانی عربی میباشد موجود است و در طرف مشرق شهر مجاری آب و سیل عظیم دیده می‌شود. (سرود ج۴ ص۷) (قاموس کتاب مقدس).

حشتن. [حَ تَ] (اِخ) نامی از نامهای باستانی در ایران. (یادداشت مؤلف).

حشتن. [حُ تُ] (اِخ) نام جد پدر یعقوب‌بن اسحاق‌بن محمدبن حشتن خراسانی.

حشچه. [حَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. ۴۳هزارگزی شمال خاوری شادگان به کنار رودخانهٔ جراحی کنار راه فرعی اتومبیل‌رو خلف‌آباد به شادگان، دشت، گرمسیر مالاریایی. سکنه ۲۰۰ تن شیعی‌مذهب. فارسی و عربی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصولات آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، حشم‌داری. صنایع دستی عبابافی. راه در زمستان اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفهٔ آل‌ابوغبیش هستند. این آبادی از دو محل مشهور به حشچهٔ ۱ و ۲ تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حشحاش. [حَ] (ع مص) حشحشة.

حشحشة. [حَ حَ شَ] (ع مص) جنبیدن. ||پراکنده‌شدن. حشحاش.

حشحشة. [حَ حَ شَ] (ع اِ) بانگ جامه. خش خش.

حشد. [حُ شْ شَ] (ع اِ) جِ حاشد.

حشد. [حَ / حَ شَ] (ع اِ) جماعت. گروه.

حشد. [حَ شِ] (ع ص) آنکه در بذل مال کوشش و یاری و مال دریغ نورزد. وشکول. محتشد. ج، حشاد. ||عین حشد؛ چشمه که آبش خشک نشود. ||وادی حشد؛ وادیی که بی‌باران بسیار جاری نشود.

حشد. [حَ] (ع مص) فراهم آوردن. گرد کردن. جمع کردن. با هم آوردن. ||فراهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). گرد شدن. جمع آمدن. ||حشد زرع؛ روئیدن کشت. تمام برآمدن کشت. ||حشد ناقه لبن را؛ فرود آوردن مایه (ناقه) شیر را در پستان. حشد قوم؛ گرد آمدن آنان برای یاری یا زود رسیدن آوازدهنده را یا فراهم آمدن برای امری واحد. (منتهی الارب). جمع شدن برای کاری.

حشر. [حَ] (ع مص) برانگیختن. بعث. ابعاث. اقامة. ||گرد کردن. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی). جمع آوردن. گرد کردن، چنانکه مردم را و از این معنی است یوم‌الحشر که روز قیامت است. (منتهی الارب): و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب. (تاریخ بیهقی ص۳۳۹). اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را به امت او کنند. (تاریخ بیهقی ص۳۳۸).

با این دو گنده مغز بود حشر امکنی
کز دست دیو خورده بود کوکنار و بنگ.

سوزنی.

به خواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال.

سعدی.

||اندر حصار کردن. ||شمردن. ||بازداشتن. (زوزنی). ||تیز کردن سنان و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). تیز کردن. (دهار). باریک کردن نوک نیزه و جز آن. ||لطیف و باریک شدن گوش ستور. ||راندن از وطن. (اقرب الموارد). جلاء. (بلاذری). جلا شدن. (منتهی الارب). ||هلاک کردن سال قحط ستور و مال مردم را. هلاک کردن تنگ سال ستور را. (از اقرب الموارد). ||سطبر شدن سر و شکم و جز آن. ||لطیف گردانیدن. نیکو و دقیق کردن. (اقرب الموارد). ||معاشرت. مجالست. مصاحبت.

— حشر داشتن با؛ معاشرت داشتن با کسی.

— حشر و نشر:

که چون رستی از حشر و نشر و سؤال.

سعدی.

— حشر و نشر داشتن با؛ مراوده داشتن با کسی.

— دیوان حشر؛ محل اجتماع:

قیامتم که به دیوان حشر بازآرند
میان آنهمه تشویش در تو می‌نگرم.

سعدی (خواتیم).

امام‌الهدی صدر دیوان حشر.

سعدی (بوستان).

حشر. [حَ] (ع ص، اِ) گوش لطیف و باریک. (واحد و تثنیه و جمع در آن یکسان است). (آنندراج). ||پر لطیف که بر تیر نهند. ||سنان حشر؛ سنان باریک. سنانی باریک. (مهذب

---

1 - Herboriste.	2 - Botaniste.
3 - Discoride.

الاسماء). ||سهم حشر؛ تیر باریک. ||قیامت. رستاخیز. رستخیز. یوم‌الحشر. یوم‌النشور. روز قیامت:

اگراز من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی بحشر جواز
زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز.
ابوشکور بلخی.

خدایا ببخشا گناه ورا[1]
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.

بروی سائل از آنگونه شادمانه شوی
که‌روز حشر بهشتی بروی حورالعین.
فرخی.

بنام و کنیت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.

گویندروی بدکشان پیش و پس بود
در حشر این سخن به نبی در بنا شده‌ست.
ناصرخسرو (دیوان تصحیح تقوی ص۵۳).

بر امید آنکه یابم روز حشر
بر صراط از آتش دوزخ نجات.
ناصرخسرو.

گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز
ایزد باشد ترا به حشر نگهدار. ناصرخسرو.

گربهشتی تشنه باشد روز حشر
او بهشتی نیست بل خود کافر است.
ناصرخسرو.

حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی
بر این سه کار بری روز حشر گوی عمل.
ناصرخسرو.

بر تخت ملک بادی تا حشر تاجدار
کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست.
مسعودسعد.

تا به حشر ای دل ار ثنا گفتی
همه گفتی چو مصطفی گفتی. سنائی.

در جهانی دهان ز خنده ببند
چون برستی ز حول حشر بخند. سنائی.

آخر ایران که از او بودی فردوس برشک
وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر.
انوری.

از عنصری بماند و ز امثال عنصری
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر.
خواجه رشیدالدین.

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.

— امثال:
این قافله تا بحشر لنگ است.

— روز حشر؛ روز قیامت:

با تن خود حساب خویش بکن
گر مقری به روز حشر و حساب.
ناصرخسرو.

آنروز که روز حشر باشد
دیوان حساب و عرض منشور.
سعدی (طیبات).

تهانوی آرد: در اصطلاح عرفا با دو لفظ بعث و معاد مترادف باشند، چنانچه در پاره‌ای از حواشی شرح عقاید دیده شده. و بر حسب ظاهر به اشتراک لفظی بر جسمانی و روحانی اطلاق شود. جسمانی آن است که بر می‌انگیزاند خدا بدن مردگان از گورها. و روحانی عبارتست از بازگشت روانها. در حشر علما را اختلافاتیست: یکی آنکه گویند: مراد از حشر ایجاد بعد از فناء است، یعنی خدای بعد از معدوم ساختن اجزاء اصلیهٔ بدن ثانیاً آن اجزاء را بازگشت دهد یا آنکه بعد از تفرقهٔ اجزاء را از یکدیگر و فنا ساختن آنها، دوباره آن اجزاء را نزد یکدیگر جمع کرده و همه را با یکدیگر مخلوط ساخته و ترکیب آنها را بصورت اصلی بازگرداند. و بر این قول ظاهر این آیه گواهی دهد: اذا مزقتم کل ممزق انکم لفی خلق جدید. (قرآن ۷/۳۴). و حقیقت امر آن است که این موضوع ثابت نشده و جزم بر صحت این عقیده نفیاً یا اثباتاً نکرده‌اند. این قول البته بنابر رای کسانیست که به حشر اجساد و ارواح معتقد میباشند. اما منکرین حشر اجساد میگویند: معاد روحانی عبارتست از جدائی نفس از بدن و پیوستگی نفوس به عالم عقلی یعنی عالم مجردات. و سعادت و شقاوت نفوس در آن عالم بسته به فضائل و رذائل نفسانیه باشد. و در پاره‌ای از حواشی شرح هدایةالحکمة گوید: معاد روحانی عبارتست از احوال نفس در نیکبختی و بدبختی و آن را آخرت نیز گویند. بهر حال گفتار دانشمندان و عقاید آنان در مسئله معاد از پنج رای و عقیدت خارج نباشند: اول: ثبوت معاد جسمانی تنها است و آن قول متکلمینی است که نفس ناطقه را نفی کرده‌اند. دوم: ثبوت معاد روحانی است و بس و آن قول فلاسفهٔ الهیون باشد. سوم: ثبوت هر دو معاد است با هم و آن قول جمعی بسیار از محققین مانند حلیمی، غزالی، راغب، ابوزید دیوسی، و معمر از قدماء معتزله و جمهور متأخرین امامیه و بیشتر از ارباب تصوف است. این جماعت گویند: انسان در حقیقت عبارت از نفس ناطقه باشد، و اوست که مکلف و مطیع و گنهکار و مثاب و معاقب است و روان بعد از فنای بدن باقی خواهد بود. چون خدا ارادهٔ حشر خلایق کند برای هر روانی کالبد مخصوص باو را بیافریند. و در آن بدن چنانچه در این جهان تصرفاتی داشت هر تصرف را که اراده نماید بجای آرد. و این عمل را نتوان تناسخ نامید. چه این امر بازگشت روح است به سوی اجزاء اصلی از بدن هرچند که بدن اولیه نیست، چنانچه از قرآن مستفاد میشود که: «کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها. (قرآن ۵۶/۴). و او لیس الذی خلق السموات و الارض بقادر علی ان یخلق مثلهم بلی... (قرآن ۸۱/۳۶). چهارم: عدم ثبوت هر دو معاد. و این گفتار فلاسفهٔ طبیعیونست. پنجم: توقف در این اقسام چنانکه جالینوس گفته هنوز مرا روشن نشده است که نفس آیا مزاجست و پس از مرگ، فنای صرف میشود و بازگشت آن محالست یا اینکه روان گوهری است جاویدان و بعد از فساد بدن باقی است، و ممکن است بازگشتی صورت تحقق یابد. کذا فی شرح مواقف و تهذیب الکلام. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حشر. [حَ شَ] (ع اِ) چریک. سپاه بی‌نظم. باشی بوزوق (ترکی). چته. سرآزاد. مقابل اجری‌خوار. لشکر نامنظم. سپاهی داوطلب مقابل لشکر. سپه:

شاه ایران بتاختن شد تیز
رفت و با شاه نی سپاه و حشر. فرخی.

در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد
که‌دلیران بگه معرکه در مرد حشر. فرخی.

هم فضل بکف کردی هم علم زبر کردی
از فضل سپه داری از علم حشر داری.
فرخی.

اگرچه بود حشر بی‌کرانه ایشان را
نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر.
عنصری.

و محمدبن علی‌بن اللیث سپاه بسیار جمع کرد سوار و پیاده و حشر روستائی. (تاریخ سیستان).

و بیرون سراپرده بسیار مردم درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و بار دادند. (تاریخ بیهقی ص۵۵۱). پیش یک هفته کسان رفته بودند فرازآوردن حشر را. (تاریخ بیهقی ص۴۱۸).

اصل شر است این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر.
ناصرخسرو.

و انجاکه تو باشی امیر باشی
گر چند بگردت حشر نباشد. ناصرخسرو.

هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن
منزه مالک‌الملکی که بی‌پایان حشر دارد.
ناصرخسرو.

مباد شاها هرگز سپاه بی‌تو از آنک
حشر بتو سپه است و سپاه بی‌تو حشر.
مسعودسعد.

نه سرآزادم و نه اجری‌خور
پس نه از لشکرم نه از حشرم. مسعودسعد.

او یکی شاه شد که ملکش را

---

[1] - نل: بکن عفو یارب گناه ورا.

گفته‌هاالشکر و حشر باشد. مسعودسعد.

با لشکر تیمار حشر خواستم از تن
از آب دو چشمم بدو رخ بر حشر آید.
مسعودسعد.

هر سال شهریارا اطراف مملکتی
از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود.
مسعودسعد.

بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است
کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد.
مسعودسعد.

چون ابر سیه راندی و چون باد چپ و راست
سوی تو روان گشت ز هر سو حشر فتح.
مسعودسعد.

زودخیز است و خوش‌گریز حشر
زودزایست و زودمیر شرر. سنائی.

بین که همچون دیدگان خرد دیباپوششان
گرد تخت خویش چون دارد حشر لک‌لک‌بچه.
سوزنی.

آخر ایران که از او بودی فردوس برشگ
وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر.
انوری.

غم هم از عالم است و در عالم
می نگنجد که بس قوی حشر است.
خاقانی.

ایلک با حشر خویش به مجازات او نزول کرد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی). خواست که با آن حشر بناحیت قنوج رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۸ چ ۱۲۷۲ هـ.ق. طهران). ابوالقاسم از نهیب آن حشر و آسیب آن لشکر و خوف آن دو سرور سپر هزیمت در پشت کشید و راه گریز گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و مؤن حشر و چریک و اثقال و روایت عوارضات از آنجا مرتفع کرد. (جهانگشای جوینی). و آنچ از این وجه حاصل شود در وجه اخراجات حشر و یام و خرج ایلچیان صرف کنند. (جهانگشای جوینی). چون ابیورد و سرخس و غیر آن حشر بیرون آوردند. (جهانگشای جوینی).

پس سپاه اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر. مولوی.

گه‌مرا پیش حشر خاری کنی
روز روشن بر دلم تاری کنی. مولوی.

گاه‌بیانش ز ملایک حشر
بر سخنش چون مگسان بر شکر.
امیرخسرودهلوی.

||بیگاران. سخره گان. به شاه کارگرفتگان از چته و چریک و غیر آن: پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه بروبند [از برف] و کرده بودند که اگر بسترُفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت و راست به کوچه مانست. (تاریخ بیهقی ص۵۴۴). این کوشک به چهار سال برآمد و بیرون از حد نفقات کرد و حشر و مرد بیگاری به اضعاف آن آمد. (تاریخ بیهقی ص۵۰۸). این همهٔ قصرها پدرم کرد و از هیچ کس حشر نخواست. (تاریخ سیستان). بوقت استخلاص ماوراءالنهر و خراسان به اسم پیشه‌وری و چانورداری جماعتی را به حشر بدان حدود راند. (جهانگشای جوینی).

– حشر آوردن و حشر کردن و حشر درآوردن؛ حمله کردن بجماعت:

و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی بازآمدند و حشر آوردند و آب این جوی را می‌بگردانند و باز جنگ خواهند کردن.(تاریخ بیهقی ص۹۵۰).

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد
خون جگرم باز ز دو دیده بدر کرد.
مسعودسعد.

اندر این بود که از تازگی و مستی و شرم
خواب مستانه در آن لحظه درآورد حشر. ؟

اما احوال نیشابور، چون غزان آنجا رفتند اول مردم شهر کوشش بکردند و قومی را از ایشان بکشتند. چون غزان را خبر شد یکباره حشر آوردند و مردم طاقت جنگ نداشتند. (مجمل التواریخ و القصص). ||اوباش. غوغا. اراذل:

ز بهر دانا دارد همی بپای خدای
جهان و دین را از بهر این حشر دارد.
ناصرخسرو.

عنایت ازلی هم‌عنان عقلم باد
که‌از عنا برهاند به حشر از حشرم.
سنائی.

||گروه. جماعت. ||ج حشرة.

حشر. [حَ] (ع ا) سبوس.

حشر. [حَ شَ] (ع ا) خیک میانه و ریمناک. (یادداشت مؤلف). خیک شیر ریمناک.(ناظم الاطباء).

حشر. [حُ شُ] (ع ا) لفیة. (منتهی الارب). لعبهٔ نان ارزن. رجوع به نان ارزن شود. ||ج حَشر.

حشر. [حَ] (اِخ) نام کوهی کوچک از دیار بنی‌سلیم نزدیک اشفیان. (معجم البلدان).

حشر. [حَ] (اِخ) نام سورهٔ پنجاه‌ونهم قرآن دارای ۲۴ آیه و مدنی است. و آغاز میشود به [سبح للّه ما فی‌السموات] و پس از مجادله و پیش از ممتحنة است.

حشرآباد. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک. بخش راین شهرستان بم. واقع در ۶۷هزارگزی جنوب خاوری راین و چهارهزارگزی خاور شوسهٔ بم به جیرفت. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حشرآباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه. بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۷هزارگزی شمال باختری شوسف و سه‌هزارگزی شمال کلاته‌نو. ناحیه‌ای است واقع در دامنه گرمسیر. دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. بنشن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. باصطلاح محلی حسرآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حشرات. [حَ شَ] (ع ا) ج حَشَرَة. جنبندگان خرد. احناش. حشار. جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی. جانوران ریزه و جانوران که در زمین سوراخ کرده خانه سازند. لهذا بسوی زمین اضافت کرده حشرات‌الارض گویند مثل مار و موش و غیره. (از غیاث اللغات): در خزائن ملوک هند کتابیست از زبان مرغان و بهایم و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده‌اند. (کلیله و دمنه).

– حشرات‌الارض؛ حرکت حشرات‌الارض، مطابق است با روز هشتم فروردین ماه جلالی.

||ثمرهای دشتی، مانند صمغ و غیر آن. (منتهی الارب).

حشران. [ ] (اِخ) جائی است به یمن: و فی بلد بنی‌غصین معدن فضة عند الحشران بالخرابة الغادیة عند حشران عند الجربتین الکبیرتین. (از کتاب الاکلیل همدان بنقل چاپ‌کنند: کتاب الجماهر در ص۲۶۸).

حشرت. [حَ رَ] (ع ا) نخجیروال. آهوگردان: سلطان حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند بر جانب خارمرغ که شکار خواهیم کرد. و خیل‌تاشان رفتند و پیاده و حشرت راست کردند و امیر روز شنبهٔ سیزدهم این ماه سوی خرولر و خارمرغ رفت به شکار و سخت شکاری نیکو کرده آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۷۵). ادیب پیشاوری در حاشیهٔ این صفحه شرح زیر را نوشته است: و طریق این حشرت چنان است که‌گروهی از مردم سوار و پیاده به نخجیرگاه گرد آیند و نخجیران را بربایند و برگریزگاهها و رخنه‌ها پره بندند و نگذارند که نخجیر بدانسو رود و به همان راهی که خواهند ازعاج‌شان دهند تا بجائی که کمان‌داران کمین دارند، فراهم آیند دست به تیر انداختن بگشایند و بر آن زبان‌بستگان قیامتی راست کنند و اکنون‌نیز در هری و غور و کابل روزی را که روستایان باتفاق خرمنی را کوبند آن روز را حشر نامند و در اصل لغت به معنی اجتماع است و انبوهی. استاد عنصری گوید:

اگرچه بود حشر بیکران و ایشان را
نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر.

||حشره. رجوع به حشره شود.

حشرتو. [حَ شَ] (اِخ) قریه‌ای نزدیک

سمرقند. (حبیب السیر چ طهران جزء۳ از ج۳ ص۲۲۶ س ۶ و چ خیام ج۴ ص۵۳).

حشرج. [حَ رَ] (ع اِ) چـاه در میـان سنگریزه‌ها که به آب نزدیک باشد. (منتهی الارب). چاه خرد در میان سنگریزه. (مهذب الاسماء). ج، حشارج. ||کوز؛ بسیار باریک. تنک، که در آن آب سرد گردد. (منتهی الارب). ج، حشارج. ||مغاک در کوه که در آن آب صافی شود. حشرجة، یکی. ج، حشارج. ||نارگیل. نارجیل.

حشرج. [حَ رَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب. رجوع به عقد الفرید ج۷ ص۵۷ شود.

حشرج. [حَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله مکنی به ابی‌صخر. محدث است.

حشرج. [حَ رَ] (اِخ) ابن نباتة مکنی به ابی‌بکر (ابی‌مکرم). محدث است.

حشرجة. [حَ رَ جَ] (ع اِ) یکـی حشـرج. رجوع به حشرج شود.

حشرجة. [حَ رَ جَ] (ع مص) خرخر کردن محتضر گاه جان دادن. غرغرهٔ محتضر و تردد نفس او. آمد و شد کردن جان در گلو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق در آن حال. خرخراک مرگی. (مهذب الاسماء). ||گردیدن آواز خر در حلق وی.

حشرخرام. [حَ خَ] (ص مرکب) زنی که از زیبایی و رفتار جمیلانهٔ خود فتنه برمی‌انگیزاند و هنگامه برپا میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به حشرگائی و حشری شود.

حشرف. [حَ رَ] (ع اِ) درخت انجیر خاردار. انجیر فرنگی. (ناظم الاطباء).

حشرگائی. [حَ] (حامص مرکب) قحبه گی. صاحب آنندراج گوید: زنی که چند کس جمع شده او را بگایند. معنی ترکیبی آن گائیدهٔ لواحق و توابع است. و حشرگاهی بدین معنی غلط است. رجوع به آنندراج شود.

حشرگاه. [حَ] (اِ مرکب) عرصات قیامت:

چنان پوی شاهانه این شاهراه
که شاهانه پوئی ره حشرگاه. ظهوری.

||مجمعی که در ایام عاشورا در آنجا گریه بنیاد کنند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حشرگاهی. [حَ] (اِ مرکب) صاحب بهار عجم آن را بمعنی زنی که چند مرد با او نزدیک شوند، آورده و مثالی را که در آنندراج برای حشرگائی آمده برای آن آورده است.

حشرگای. [حَ] (نمف مرکب) زنی که هواخواه بسیار داشته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به حشری شود.

حشرگردیدن. [حَ گَ دی دَ] (مص مرکب) دوباره زنده شدن:

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین. مولوی.

حشرم. [حِ رِ] (ع اِ) حـرم. رجوع به جـرم شود.

حشرود. [حَ شْ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۹۵۰۰ گزی خاور خوی و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ خوی به مرند و جلفا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. کنار رود قطور. معتدل مالاریائی. دارای ۶۱۰ تن سکنه میباشد. ترکزبانند. از رود قطور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حشر و نشر. [حَ رُ نَ] (اِ مرکب، از اتباع) حشر روز قیامت:

که چون رستی از حشر و نشر و سؤال.
سعدی.

حشرة. [حَ شَ رَ] (ع اِ) هر جنبندهٔ خرد از پرنده و رونده و خزنده. جنبندهٔ خرد. خرده‌جانور. جانور خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی. (منتهی الارب). خستر. خرفستر. هامه. ج، حشر، حشرات. ||پوستی که ملاصق دانه بوده. ||تمام شکار یا بهرهٔ نفیس آن یا آنقدر از شکاری که خورده شود. ||ریم مشک شیر.

حشره‌خوار. [حَ شَ رَ / رِ خوا / خا] (نف مرکب) جانور که غذای او حشره است مانند شارک (طرقه) و ترند (دم‌سنجه) و خلد (موشکور) و ژوژ (خارپشت). حشره‌خوارنده.

حشره‌شناس. [حَ شَ رَ / رِ شِ] (نف مرکب) دانشمند شناسندهٔ حشرات: از کی تا حالا حشره‌شناس شده‌ای. (سایه روشن هدایت ص۱۶).

حشره‌شناسی. [حَ شَ رَ / رِ شِ] (حامص مرکب) دانش حشره‌شناس.

حشره کش. [حَ شَ رَ / رِ کُ] (نف مرکب) هر دارو که حشرات را کشد. بهترین حشره کشهاگرد ددت است. و از این پیش گرد تنباکو، محلول نمک طعام، جوشانیدهٔ برگ درخت گردو و آب صابون و امثال آن برای این مقصود بکار می‌بردند.

حشره کشی. [حَ شَ رَ / رِ کُ] (حامص مرکب) عمل حشره کش.

حشرة مشرة. [حَ شَ رَ مَ شَ رَ] (ع ص مرکب، از اتباع) اذن حشرة مشرة؛ گوشی خرد و باریک. (مهذب الاسماء).

حشری. [حَ] (ع اِ) ترکه و اموال آنکه او را وارثی نباشد.

حشری. [حَ شَ] (ص نسبی) منسوب به حشر، یک تن از سپاه غیر منتظم: آن مردم حشری هزیمت کرد و لشکری چون هزیمت آنان بدید تیز براندن گرفت، تا زان حشریان اندر آن هزیمت سه هزار مرد کشته شد. (تاریخ سیستان). ||یک تن سخره. یکی به بیگار و شا کارگرفته‌شده: تا پنجاه هزار مرد حشری و بیست هزار مغول آنجا جمع گشت. (جهانگشای جوینی). و بفرمود تا از جانب جند نیز، توشی مردان حشری مدد فرستاد و بر راه بخارا روان شد. (جهانگشای جوینی). ||دشنامی مر زنان را در تداول عوام فارسی‌زبانان. زن تباه کار. زن در دسترس همه کس. ||مرد یا زن شهوت‌پرست. سخت مایل به عمل جنسی.

حشری تبریزی. [حَ يِ تَ] (اِخ) محمدامین انصاری تبریزی ساکن عباس‌آباد اصفهان بود، و چون راتبی که داشت بریده شد، قصیده‌ای در ستایش حبیب‌الله صدر سرود و وی راتبش را بازگردانید. و در آخر عمر به تبریز بازگشت و در آنجا درگذشت. احوالش در تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۸۰ و «خزانهٔ عامره ص۲۹۲» و «دانشمندان آذربایجان ص۱۱۷» و «ذریعه ج۹ ص۲۵۵» آمده است. منظومه‌ای در برابر «مخزن‌الاسرار» نظامی سروده و «روضة‌الابرار» نامیده است که نام آن را در دیباچهٔ کتاب دیگر خود «روضة‌الاطهار» آورده است. این کتاب در مزارات تبریز است و در ۱۰۱۱ هـ.ق. تألیف شده و در آن از کتاب «روضات الجنان» استفادت کرده ولیکن خود منکر این استفادت است، وی در آغاز این کتاب میگوید: ظهور قائم در همین عصر شاه عباس خواهد بود این کتاب به سال ۱۳۰۳ هـ.ق. بنام «السامی» در هند چاپ شده است.

حشش. [حُ شَ] (ع اِ) جِ حُشَّة. (منتهی الارب).

حشط. [حَ شْ] (ع مص) چیزی از روی چیزی برداشتن تا برهنه شود. جل از پشت ستور برگرفتن. ||پوست باز کردن. (منتهی الارب).

حش طلحة. [حَشْ شِ طَ حَ] (اِخ) موضعی است بیرون مدینة. (معجم البلدان).

حشف. [حَ] (ع مص) خرمای بد آوردن نخل.

حشف. [حَ شَ] (ع اِ) خرمای بد. خرمای زبون و تباه. خرمای جلک. (مهذب الاسماء). بدترین خرما. خرمای ضعیف بی‌هسته یا خشک. و در مثل است: حشفاً و سوء کیلة. (منتهی الارب). هم بد و هم کم. (از اقرب الموارد). ||پستان خشک. (منتهی الارب). پستان فرسوده. ||ثمر مقل آنگاه که خشک شود. ||جِ حَشَفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حشف. [حَ] (ع اِ) نان خشک. (آنندراج).

حشفات. [حَ شَ] (ع اِ) جِ حشفة.

حشفة. [حَ فَ] (ع اِ) خرمای بد. ج، حشف.
حشفة. [حَ شَ فَ] (ع اِ) سر کلاه نره. ختنه گاه مردم. دور ختنه گاه مردم. (مهذب الاسماء). سر نره. مافوق ختان. زبر ختان. سر شرم مرد و آن از بالای ختان باشد. سر قضیب. ج، حَشَف، حَشَفات. مهر نره تا ختنه جای. (منتهی الارب). فیشلة. || بیخهای کشت که بعد درو باقی مانده باشند. (اقرب الموارد). || پیرزن کلانسال. || خمیر خشک. || ریشی که در نای و گلوی مردم و شتر برآید. (منتهی الارب). || صخره ای که در دریا باشد. سنگی در یک زمین هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، حِشاف، حَشَف، حَشَفات.
حشفیفل. [حَ فِ] (ع اِ) شَقاقل. شقاقل. و آن گزر بری و زردک بیابانی است. گویند اگر زن آبستن بخود برگیرد بچه افکند و هشفیفل با هاء هوز نیز آمده است. و در فرهنگ دزی ج ۱ ص ۲۹۱ حشقیقل آمده است.
حشقیقل. [حَ قِ] (ع اِ) لغتی از حشفیفل. رجوع به حشفیفل شود.
حشک. [حَ] (ع مص) ندوشیدن ناقه را چندی تا گرد آید شیر در پستان وی. (از منتهی الارب). || بسیار شدن شیر در پستان. گرد آمدن شیر در پستان. حشوک. (تاج المصادر بیهقی).
- حشک دابة؛ جو خوردن ستور.
- حشک ریح؛ ضعیف شدن باد و مختلف شدن مهاب آن. (از منتهی الارب).
- حشک سحابة؛ بسیارآب شدن ابر. (اقرب الموارد).
- حشک ناقه لبن را؛ گرد آوردن مایه شیر خود را در پستان. (منتهی الارب).
- حشک سماء؛ باران ریزه باریدن آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- || اندک باران شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء).
- حشک نخلة؛ بسیاربار شدن خرمابن. (اقرب الموارد).
- حشک قوس؛ سخت گردیدن کمان. (اقرب الموارد).
- حشک قوم؛ گرد آمدن آنان. گرد آمدن مردمان. (زوزنی) (اقرب الموارد).
- حشک نفس؛ تاسه برافتادن کسی را. (از منتهی الارب).
حشک. [حَ شَ] (ع حامص) بسیار پرشیری پستان. باز گرد آمدن شیر در پستان. فزع سخت.
حش کوکب. [حَش ش ِ کَ کَ] (اِخ) موضعی است در بیرون مدینة به جانب بقیع، و عثمان آنجا را بخرید و بر قبرستان بقیع بیفزود، و کوکب نام مردی از انصار بوده که بدان اضافه شده است. (معجم البلدان) (عقد الفرید ج ۵ ص ۴۳).
حشکة. [حَ شَ کَ] (ع اِ) باران ریزه. مثل الحفشة و الفیه و هی فوق البغشة. (اقرب الموارد). || جاؤا بحشکتهم؛ آمدند همه. (اقرب الموارد).
حشکوا. [حَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومة بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در چهارهزارگزی جنوب کوچصفهان و چهارهزارگزی راه سالرو عمومی. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل مرطوب مالاریایی. دارای ۱۰۵۰ تن سکنه میباشد. گیلکی و فارسی زبانند. از نهر نورود و خمام رود از سفید رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، ابریشم، صیفی. اهالی به کشاورزی و مکاری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
حشل. [حَ] (ع مص) فرومایه کردن. رذل کردن. (اقرب الموارد). وا گشادن.
حشل. [حَ] (ع ص) فرومایه از هر چیز. (اقرب الموارد).
حشلب. [حَ لَ] (ع اِ) المُحَشْلَبَة. نوعی شیشه که به جای لؤلؤ بکار برند. (اقرب الموارد).
حشلی. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۲۷هزارگزی شمال کامیاران و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۹۳ تن سکنه میباشد. کردی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله داری گذران میکنند. راه مالرو است. به ابراهیم آباد نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
حشم. [حَ] (ع مص) معرب از خشم فارسی. بخشم آوردن. تشویر دادن. (تاج المصادر بیهقی). خجل کردن و تشویر دادن کسی را. خجل کردن. || شنوانیدن او را مکروه. (اقرب الموارد). || خشم گرفتن.
حشم. [حَ شُ] (ع ص) صاحب حیای بسیار.
حشم. [حَ شَ] (ع اِ) خدمتکاران. (زمخشری) (دهار). جیش. جند. (منتهی الارب). لشکر. خدمتکاران خاص. (زمخشری). خدمتکار. (محمودبن عمر ربنجنی). پس روان. (دهار). ملتزمین رکاب. عیال و قرابت و چاکران مرد و کسان وی از اهل و همسایگان که بجهت وی غضب کنند بر دیگران. واحد و جمع در آن یکسان است یا احشام جمع آن است. (منتهی الارب). چاکران و خدمتکاران که برای او غضب کنند و جنگ کنند با دیگران. چاکران و خدمتکاران که برای صاحب خود غضب نمایند با حریف جنگ کنند. ج، احشام:

آن مال و نعمتش همه گشتند ترت و مرت
و آن خیل و آن حشم همه گردید تار و مار[1].
خجسته.

براند اسب با خیل و پیل و حشم
همی تاخت پر غم چو شیر دژم. فردوسی.

خواجهٔ سید ابوطالب طاهر که بدوست
دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم.
فرخی.

پس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست
روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم.
فرخی.

شهریاران زمین ناموران کیهان
همه خواهند که گردند مر او را ز حشم.
فرخی.

مر حاشیت شاه جهان را و حشم را
هم مال دهنده است و هم مال ستان است.
منوچهری.

بیشتر اولیا و حشم با وی [مسعود] برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۹). همه بزرگان اولیا و حشم به خانهٔ وی [بوسهل] رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۱۵۵). خواجه بزرگ و اولیا و حشم برسیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۳۴۶). و در سنه ... فرمود ما را تا به هراة رفتیم که وسط خراسان است و حشم و قضاة و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۴). امیر... میراند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل میگشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۳). ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع و فرزندان و حشم... بسیار دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب). مثال داد تا سپاسالار ... و دیگر حشم بازگشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب). برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۳). بونصر پیش دست امیر بود و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب). امیرالمؤمنین وی [طاهر] را از فروددست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفته ... آلت و قوت و لشکر داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۵). آنجا سه هزار حشم است و پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). قومی را از سرغوغا از حشم کجات و جغرات خوانده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۷). خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۳). اولیا و حشم و جملهٔ اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). و حاجب قتلغ تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر

---
۱ - نل: زار و وار.

حجاب و حشم و مرتبه‌داران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۸). امیر برخاست و برنشست و بپای شارستان فرورفت با غلامان و حشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳). و دیگر روز که بار داد با دستار سپید و قبای سفید بود و همه اولیا و حشم و حاجبان با سپید آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۱). چون عید کرده بود سلطان از میدان به صفهٔ بزرگ آمد خوان نهاده بودند سخت باتکلف آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۶). و نسخت صلاة و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هر گونه مردم را بکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۰). نسخت برادران خویش را نصر و یوسف و پس خویشاوندان و اولیاء حشم را سوگند دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۴). و نسخهٔ تذکرهٔ هدیها... مر خان را و پسرش و حشم را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). فرمود سلطان تا جواب نامهٔ حشم تکین‌آباد بازنبشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷). حشم لوهور و غازیان احمد را خواستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۸). خلعتهای دیگر خواجه احمد عبدالصمد و خاصگان خوارزمشاهی و اولیا و حشم سلطانی را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴). نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم به احماد این خدمت که کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۰). اولیا و حشم و کافه مردم را ... بر اندازه بداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۵). چون به خانه فرودآمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت وی رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۱). نامها نبشته آمد با احمد عبدالصمد و حشم تا کدخدای باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۱). غرهٔ ماه رجب مهمانی بود همه اولیا و حشم را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶). میخواستیم ... در مهمات ملکی با وی [آلتونتاش] رجوع کنیم... چون ... اولیا و حشم را بنواختن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۰). والی هرات ری را به حشم و مردم یاری داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب).

گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری
غم حشم همه بر جان اوست کش حشم است.

ناصرخسرو.

دل رعیت و چشم حشم به دولت تو
بزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود.

مسعودسعد.

نان پاره‌ای که حشم را ارزانی داشتندی از او بازگرفتندی. (نوروزنامه).

رعیت و حشم پادشاه حکم ورا
مسخرند بدان سان که کوزه گر را گل.

سوزنی.

واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت بازنمایند. (کلیله و دمنه). دریای حشم ترک بجوش آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۶). شحنه بخارا بدبوسیلهٔ سغد رفت و حشمی که آنجایگاه مقیم بودند با خویشتن گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۰). رمهٔ کفار بتمامی مجتمع شد و معظم حشم کافر بدو پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۰). حشم دیلم لجام طاعت از سر برکشیده و دست به تطاول و تعدی برآورده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۶). ملک هند با حشم خویش از تهیب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۹). لشکر فراوان داشت و به بدرین حسنویه جمعی بسیار از حشم کُرد مستظهر شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۵). جمعی از حشم او بخدمت عضدالدوله رفتند و با ایشان اکرامی وافر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۰). لشکر سرای و حشم ولایتی خدمت فخرالدوله اختیار کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۵). طاهر چنین خفت حال و علت اعوان فایق و خلو عرصه بلخ بشنید طمع در استخلاص بلخ بست و با حشم خویش به حصار بلخ آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸۶). ناصرالدین بفرمود تا اتباع و حشم او را از آن خطه بیرون کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸).

فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک برو قرار گرفت. (گلستان).

– خدم و حشم؛ نوکران و مملوکان شخصی.

– ستاره‌حشم؛ که حشم بسیار دارد: سکندرسپاه و ستاره‌حشم. (حبیب السیر ج۴ ص۳ ص۳۲۲).

– عرض حشم؛ نمایش دادن نیرو:

از پی عرض حشم کمتر کن در آستین.

منوچهری.

– مال و حشم؛ دارائی ناطق و صامت.

||جویندگان. (منتهی الارب). ||در تداول فارسی‌زبانان، مجموع اسب و استر و خر و گاو و گوسفند قبیله‌ای یا امیری و جز آن. ||مردم صحرانشین. (شرفنامهٔ منیری از فرهنگ میرزا ابراهیم).

حشم. [حِ] (اِخ) پدر بطنی از جذام. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۳۱).

حشم. [حَ شَ] (اِخ) هندی شاعر فارسی‌زبان و نامش حسن است و دیوانش در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود است. (فهرست ج۳ ص۲۴۶) (ذریعه ج۹ ص۲۵۶).

حشماء. [حُ شَ] (ع اِ) ج حشیم. همسایگان و مهمانان. (اقرب الموارد).

حشمت. [حَ شَ مَ] (ع اِ) حَشَمَة. حشم. حشمهٔ مرد؛ چاکران مرد و کسان وی از اهل و همسایگان که بجهت وی غضب کنند. خدمتکاران. تابعین. تبعه.

حشمت. [حُ مَ] (ع اِ) حُشمَة. زن. خویشی. زن و حق حرمت و قرابت. ||مهار شتر.

حشمت. [حِ مَ] (ع اِ) شکوه. شکه. (لغت‌نامهٔ اسدی). احتشام. جاه و جلال. جاه. دبدبهٔ. بزرگی. حرمت. احترام. آب. محل. قدر. منزلت. اعتبار. آب‌رو. شرم. (غیاث):

ورا هر زمان پیش افراسیاب
فزونتر بدی حشمت و جاه و آب.

فردوسی.

هر آنکس که بر تخت حشمت نشست
بباید خردمند و یزدان‌پرست. فردوسی.

از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی
آنجایگه که بندهٔ او برنهد قدم. فرخی.

همواره همیدون بسلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی.

منوچهری.

و بفر دولت عالی این جا حشمتی بزرگ بیفتاد، چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند. (تاریخ بیهقی ص۴۰). گفت بر دلم می‌گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی‌رنجی که رسید و یا فتنه‌ای که بپای شد غزوی کنیم بر جانب هندوستان دوردست‌تر. تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ افتد در هندوستان و بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ما ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۴). و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد. (تاریخ بیهقی). آن کارها که تا اکنون‌میرفت به حشمت پدر بود چون خبر مرگ وی آشکار گردد کارها از لونی دیگر گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳). حشمت دیوان وزارت بر آن جمله بود که کسی مانند آن یاد نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸). و ایشان را [پادشاهان و گردنکشان اطراف] مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای وی نتواند داشت و از وی تشبتی نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۱). پس در آن میان مرا گفت پوشیده که منکر نیستم بزرگی و تقدم خواجه عمید بونصر را حشمت بزرگ که یافته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۲). روز چهارشنبه... امیر [مسعود] مظالم کرد روزی سخت بزرگ و بانام و حشمت تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۴). حسنک گفت: سگ ندانم که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند

تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۱). گرفتم که بر خون این مرد [حسنک] تشنه‌ای [بوسهل] مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۲). این پسر بقیةالوزراء که جباری بود از جبابره و سردی فاضل و بانعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۱). هر چند کارها بحشمت خداوند پیش رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۸). سالاری باید بانام وحشمت که آنجا رود و غزو کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۹). بنده را صواب‌تر آن مینماید که خداوند این زمستان به بلخ رود تا به حشمت حاضری وی[1] رسولان را بر مراد بازگردانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴). اگر در این باب جهدی نرود جد فرمائیم که ایزد عزذ کره ما را از این پرسد که هم حشمت است جانب ما را و هم عدهٔ و آلت تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۴). گردنان چون علی قریب و اریارق و همه برافتادند خوارزمشاه مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۰). روز چهارم آدینه بار داد [خوارزمشاه] نه بر آن جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه. تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). و چون مهمی بود این معما نبشتم، گفتند این مهم چیست؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بباید ما گفت که برای حشمت خواجه تو [آلتونتاش خوارزمشاه] این پرسش بدین جمله است و الا بر نوع دیگر پرسیدندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۱). از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر رسیده یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی ترکستان از خاندان ایشان نشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۳). خواجه بوسهل حمدوی می‌نشست به نیم‌ترک دیوان و در معاملت سخن می‌گفت که از همگان وی بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکو [در وی] می‌نگریست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۷). این حکایت بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیری با بزرگی احمد حسن بتعزیت و دعوت نزدیک وی رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۶). هر کرا اختیار کند همگان او را مطیع باشند و حشمت شغل وی را نگاه دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۲). خواجه احمد گذشته شد پیری پردل و با حشمت قدیم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۲). آنجای حشمتی باید هرچه تمامتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴). اگر این اخبار به مخالفان رسد ... چه حشمت ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴). و فرزند گوش به اشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۸). از آن شرح کردن نباید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عده وی [محمود] دیده آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۲). رمادی ... خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۷). این عبدالله ... صاحب برید بلخ بود و کاری باحشمت داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۷۷). امیر حرکت کرد ... بر جانب بلخ... با حشمتی سخت تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۸۷). علی تکین دشمن است ... که برادرش را طغاخان از بلاساغون بحشمت امیر قاضی برانداخته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۷۵). اگر بهانه آرد و آن حدیث تباند ملنجوق در دل وی مانده است، این حدیث طی باید کرد که بی‌حشمت وی علی تکین را برنتوان انداخت. (تاریخ بیهقی). و نیمهٔ ماه به هراة آمد سخت باشکوه و آلت و حشمت تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶).

بتاریکی سخن هرگز نگوید
چو با حشمت مشهر شهریاری.
ناصرخسرو.

بداد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم. ناصرخسرو.

سپه کشیده و آراسته بداد جهان
بدست حشمت برکند دیدهٔ بیداد.
مسعودسعد.

تو شاد نشسته‌ای بر گه دولت
با حشمت و فر خسرو و دارا. مسعودسعد.

دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد
حشمتش در برگرفت و بود در خور گر گرفت.
مسعودسعد (دیوان، رشید یاسمی ص۷۵).

چون مدیحت مرا فصیح کند
حشمت تو کند مرا الکن. مسعودسعد.

ملک محمود ابراهیم مسعودبن محمود آن
که هستش حشمت جمشید و قدر و قامت دارا.
مسعودسعد.

حرمت روی ترا نجوییم لاله
حشمت زلف ترا نبوییم عنبر. مسعودسعد.

و مر باز را حشمتی است که پرندگان دیگر را نیست و عقاب از وی بزرگتر است ولیکن وی را آن حشمت نیست که باز را. (نوروزنامه). آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید، که قلم بقوت برانند تا صریر آرد و نبشتن ایشان را حشمت بود. (نوروزنامه). ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این ملک روزگار خرم گردانیده‌ایم. (کلیله و دمنه ص۲۵۳). و حشمت ملک و هیبت پادشاهی در ضمایر دوستان و دشمنان قرار گرفت. (کلیله و دمنه ص۳۸۲).

جانم بحشمت تو نه غمی که خرم است
کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است. خاقانی.

حشمت او مالک رق رقاب
عصمت او سالک خط جنان. خاقانی.

اسباب هست و نیست گر نیست گو مباش
کاین‌نیستی که هست مرا حشمت من است.
خاقانی.

و بدین فتح که برآمد هیبتی و حشمتی تمام بیفتاد که بعد از واقعهٔ خطا فتحی نرفته بود و کار ملک از سر طراوتی نو گرفت. (راحة الصدور راوندی). دارا چند کلمه که لایق خدمت حضرت و حشمت بساط سلطنت نبود بگفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۲).

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش.
حافظ.

در حشمت سلیمان آنکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی.
حافظ.

- باحشمت؛ دارای حشمت: و همه سلاح باحشمت است و بایسته ولیکن هیچ از شمشیر باحشمت‌تر و بایسته‌تر نیست. (نوروزنامه).
- به‌حشمت؛ شگرف. (فرهنگ اسدی).
- بی‌حشمت؛ بی‌شرم. بی‌انقباض. بی‌ملاحظه. بی‌محابا. بی‌پروا. گستاخ. استاخ.
- ||دور از رسم: گفت چون قاید بادی پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم به از این باید، سری را که چون مسعود پادشاهی باد خوارزمشاهی در آن نهاد بباید بریدن اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد. گفت این بس زشت و بی‌حشمت باشد. گفتم این یکی به من بازگذارد خداوند. گفت گذاشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۷).
- جمشیدحشمت؛ کسی که حشمت جمشید دارد: جمشیدحشمت ناهیدبزم. (حبیب السیر ج۴ ص۳۲۲).
- حشمت‌آئین: دارای حشمت: بر امرای حشمت‌آئین و غازیان ظفرقرین. (حبیب السیر ج۳ ص۳۵۲).
- حشمت افتادن؛ نموده شدن شکوه و جلال و قدرت و توانائی: و تاش بدان عزم است که حالی طونی کند تا حشمتی افتد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۷). شغلی سخت بزرگ و بانام است، چون اریارقی آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده کسی می‌باید در پایهٔ وی. (تاریخ بیهقی ص۲۶۸).
- ||قدرت‌نمائی و ایجاد رعب: و بسیار مردم

---

۱ - یعنی حضور وی در مستقر ملک، چه مسعود در این وقت میل داشت که به غزو هندوستان رود.

را نیز از خونیان میان به دو نیم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ افتاد. (تاریخ بیهقی ص۶۹۳). گفتم خود همچنین است اما دندانی باید نمود تا هم این جا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست. (تاریخ بیهقی ص۳۳۷). خوارزمشاه گفت این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم این صواب بود. گفت بحضرت چه گوئید؟ گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که چه نبشته‌ام. گفت دلیرمردی تو، گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد [از کشتن قاید سلنجوق]. (تاریخ بیهقی ص۳۳۸). و صدوبیست دار بزدند و از آن اسیران و مفسدان که قویتر بودند بر دار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰). ساربانان را بطاعت آورد و مواضعها نهاد پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۷).
– حشمت افکندن؛ ترسانیدن: حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که‌کنید تا پس دندانها کند شود از ری. (تاریخ بیهقی ص۳۹).
– حشمت بنهادن؛ جشن گرفتن. نمودن ظفر و فتح و غلبه‌ای را: جنگی عظیم سخت رفت... آخر هزیمت شدند... دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه کردند بنده بازگشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشتگان قریب دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بیست‌وچهار تن راکه در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی ص۴۴۸ چ ادیب).
– حشمت داشتن از کسی؛ احتشام. (تاج المصادر بیهقی).
– حشمت داشتن؛ احترام نگاه داشتن: و حشمت میداشتند پیش احمد نمی‌نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۸).
– حشمت راندن؛ اطفاء غضب خویش با آزار و شکنجه و یا قتل کسی یاکسانی کردن: و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمهٔ ابن مقفع که بزرگتر و فاضل‌تر پادشاهان ایشان چون وی را شهوتی بجنبیدی که آن زشت است و خواستی حشمت و سطوت براند که اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان [خردمندان از ندیمان] آن را دریافتندی و محاسن و مقابح آن وی را باز نمودندی. (تاریخ بیهقی ص۱۰۰).
– حشمت نگاه داشتن؛ احترام نگاه داشتن: بلگاتکین گفت: خواجهٔ بزرگ [احمد حسن] مرا این نگوید چه دوستداری من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۱). بلگاتکین گفت‌خواجه بزرگ... حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۹). چشم آن دارم که تا آنگاه که رفته آید. حشمت من نگاه دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۰).
– حشمت نهادن؛ شوکت و عظمت و قدرت و توان نمودن و پیدا و آشکار کردن آن: صاحب‌برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند به هر درکشیدند و طاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو میراند و هیچ خللی نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۷). امیر گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته‌است که پدری است و به ری با ما بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم. (تاریخ بیهقی).
– عطاردحشمت؛ حشمت عطاردی: ناهیدبهجت سپهراحتشام عطاردحشمت. (حبیب السیر ج۳ ص ۱).
||محابا. پروا. شرم. حیا. انقباض از کسی:
نگاه از آن نکند در ستم‌رسیده نخست
که تا ز حشمت او درنماند از گفتار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
– بی‌حشمت؛ بی‌ترس. بی‌محابا. بی‌ملاحظه. گستاخ. گستاخ‌وار: خداوند ... دستوری دهد ایشان را تا بی‌حشمت، چونکه خداوند در خشم شود به افراط شفاعت کنند. (تاریخ بیهقی). هر کسی را مظلمتی است بیاید آمد و بی‌حشمت سخن خویش گفت. (تاریخ بیهقی). پدر ما امیر ماضی... گفتی که رای وی [رای آلتونتاش] مبارک است باید که ... بی‌حشمت‌تر ... که سخن وی را نزدیک ما محلی دیگر است. (تاریخ بیهقی). و باید که وی نیز بر این رود و میان دل را به ما می‌نماید و صواب و صلاح کارها میگوید بی‌حشمت‌تر. (تاریخ بیهقی). خواجه بونصر ...گفت مرا در این هفته سلطان بخواند و خالی کرد و گفت... به از این می‌خواهم، بی‌حشمت نصیحت باید کرد. (تاریخ بیهقی). فضل همچنان جملهٔ لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند. مگر کسانی که میل داشتند به مأمون، یا دزدیده و یا بی‌حشمت، آشکارا، برفتند سوی مأمون به مرو. (تاریخ بیهقی). [طاهربن خلف] بپای حصار طاق شد و حرب فروگرفتند [با خلف پدر طاهر] و منجنیقها از زیر و زبر کار کردند بی هیچ حشمت و محابا. (تاریخ سیستان). ||غضب. خشم. تندی: آن شیربچهٔ ملکزاده [نصر احمد سامانی] سخت نیکو برآمد و بر همهٔ آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد، اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم میداد از سر خشم تا مردم از وی رمیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۱). ||رودربایستی: امیر سخت در خشم شده بود [از پیغام و رسالت ترکمانان] ... گفت این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است... وزیر گفت تا این قوم سخن بر این جمله میگویند و نیز آرمیده‌اند پردهٔ حشمت برناداشته بهتر، بنده را صواب آن مینماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۴).

حشمت‌آباد. [حِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربند بالای بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۵۲هزارگزی جنوب باختری آستانه و شش‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به خرم‌آباد. دارای ۱۷ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حشمت‌آباد. [حِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در شانزده‌هزارگزی جنوب ورزقان و سیزده‌هزارگزی جادهٔ شوسهٔ تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۷۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از دوشته‌چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حشمت‌آباد. [حِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش دورود شهرستان بروجرد. یازده‌هزارگزی خاور دورود واقع در سه‌هزارگزی شمال ایستگاه رودک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حشمت‌آباد. [حِ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های سه گانهٔ بخش دورود است. این دهستان در خاور دورود واقع و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به دهستان ژان، از جنوب به دهستان زلقی، از خاور به دهستان کاغه، از باختر به بخش دورود. قسمت مرکزی دهستان جلگه اغلب قرای آن در دامنهٔ کوهستانی واقع است. شمال و خاور و جنوب آن کوهستانی و هوای آن معتدل و از قنات و چاه و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، صیفی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از

صنایع دستی زنان قالیبافی. راههای مورد استفادهٔ آن مالروست. ایستگاه رودک راه آهن جنوب در این دهستان واقع است. از ۳۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۷۰۰ تن میباشد. قراء مهم دهستان عبارتند از: ترس‌آب، نوران، بهرام‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشمت‌آباد. [ح مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری تربت‌حیدریه. سر راه شوسهٔ عمومی باخرز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدلست. دارای ۸۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. این ده یکی از مزارع دوست‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). ||رودک. فرهنگستان. ||نام محلی کنار راه مشهد به تربت‌حیدریه میان اسدآباد و رباط سنگی در ۱۰۶۱۵۰ گزی مشهد.

حشمت‌آباد. [ح مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری کدکن سر راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۳۵۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشمت‌آباد بالا. [ح مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب باختری نورآباد. ۱۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر مالاریایی. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. لری و فارسی زبانند. از چشمهٔ برنجی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ نورعلی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشمت‌آباد پائین. [ح مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در پانزده‌هزارگزی باختر لورآباد. ۱۰هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور سردسیر مالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد و فارسی‌زبانند. از چشمهٔ برنجی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی: فرش و سیاه‌چادربافی. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ نورعلی بوده، برای تعلیف احشام زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشمت‌آباد حسنخان. [ح مَ دِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری سکوهی ۱۵هزارگزی خاوری شوسهٔ زابل به زاهدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرم معتدل. دارای ۱۸۵۰ تن سکنه میباشد. فارسی و بلوچی‌زبانند. از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، پنبه، صیفی. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی قالیچه، گلیم، کرباس‌بافی. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حشمت بدخشانی. [ح مَ بَ دَ] (اِخ) میر محتشم علیخان. شاعری اصلاً از مردم بدخشان و مولد او در شهر دهلی، و وفات وی به سال ۱۱۶۱ هـ .ق. بوده است. دیوانی حاوی ۷۰۰۰ بیت دارد و بیت ذیل از اوست:

در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند
عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند.

(صبح گلشن ص۱۳۹) (تذکرهٔ غنی از ذریعه ج ۹ ص۲۵۶).

حشمت‌پرست. [ح مَ پَ رَ] (نف مرکب) ثروت‌پرست. جاه‌طلب:

تکبر کند مرد حشمت‌پرست
نداند که حشمت به علم اندرست. (بوستان).

حشمت‌رود. [ح مَ] (اِخ) نام شعبه‌ای از سفیدرود که لاهیجان و نواحی آن را آب دهد.

حشمت عثمانی. [ح مَ تِ عُ] (اِخ) شاعری عثمانی، پسر یکی از صدور عباس افندی. وی معاصر و منظور راغب‌پاشا بود و در ۱۱۷۵ هـ .ق. به تهمت زبان‌درازی به مقام خلافت با نورس افندی کرکوکی به بروسه تبعید شد و سپس از آنجا وی را به رودس نفی کردند و در سال ۱۱۸۲ هـ .ق. بدانجا درگذشت. و در حظیرهٔ تربت مرادرئیس مدفون گردید. او دیوانی و کتابی منثور به نام «سندالشعراء» دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حشمت قاجار. [ح مَ تِ] (اِخ) همایون میرزا شاعر دورهٔ ناصرالدین‌شاه. مثنوی «یوسف و زلیخا» و «گلشن محمود» و «سفینه» از آن اوست. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۶ از مجمع الفصحاء ج ۱ ص۲۲) (دانشمندان آذربایجان ص۱۷۵).

حشمت‌نظام. [ح مَ نِ] (اِخ) یکی از آزادیخواهان صدر مشروطه که در واقعهٔ به توپ بستن مجلس بدست محمدعلی‌شاه اسیر گردید و عکس وی در میان ۲۲ تن گروه اسیران که در تاریخ مشروطهٔ کسروی ص۶۶۲ چاپ شده است شمارهٔ ۱۰ میباشد.

حشمتی. [ح مَ] (ص نسبی) منسوب به حشمت است، و برخلاف دستور زبان عرب میباشد زیرا که ایشان هنگام افزودن یاء نسبت تاء تانیث را حذف میکنند. فیومی در فصل نسبت از خاتمهٔ کتاب «المصباح المنیر» آرد [و ان کان فی الاسم تاء التأنیث حذفت و اثباتها خطأ] لیکن چون کلمات خارجی به زبانی دیگر وارد شود نمیتواند دستور ریشهٔ اصلی خود را همراه بیاورد. لذا در فارسی بهمین وجه که استعمال عموم است صحیح محسوبست.

حشمتی خوانساری. [ح مَ خوا / خا] (اِخ) ملا علی بیگ. از شعرای قرن یازدهم هجری و از مردم خوانسار است. قطعهٔ ذیل از اوست:

گله‌کم کن ا گریخانهٔ تو
حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن است این سخن که هیچ کسی
بی‌تقاضا بمستراح نرفت.

وی معلم حوایگم بود و مدتی در نصرآباد گوشه‌نشینی گزید و قرآن‌نویسی میکرد. دیوان او پنج هزار بیت داشته است. (ذریعه ج ۹ ص۲۵۶) (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۲۰) (صبح گلشن ص۱۳۹).

حشمتی دشتی. [ح مَ دَ] (اِخ) از شعرای قرن دهم هجری. احوالش در «مجمع الخواص ص۲۳۱ یاد شده است. (ذریعه ج ۹ ص۲۵۶).

حشمتی هندی. [ح مَ هِ] (اِخ) از شعرای فارسی‌زبان هند. شعرش را سرخوش در کلمات الشعرا ص ۳۱ یاد کرده. گوید: دیوان شعر بزرگ دارد. (ذریعه ج ۹ ص ۲۵۶).

حشمتیه. [ح مَ تی یَ] (ص نسبی) مؤنث حشمتی، و همانطور که در حشمتی گذشت هر دو برخلاف دستور زبان عرب است ولیکن در فارسی بکار رفته و نام اشخاص و اماکنی قرار گرفته است.

حشمتیه. [ح مَ تی یِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران که فعلاً یک قسمت سربازخانه و قسمتی جزء شهر تهران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حشمتیه. [ح مَ تی یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. ۷۰۰۰ گزی جنوب باختری خمین. واقع در جلگهٔ معتدل. سکنه ۱۴۶۶ تن شیعه. فارسی. آب آن از قنات، در بهار از رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات، بنشن. چغندر قند، تریاک، پنبه، انگور، بادام. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی: قالیچه‌بافی. از بناهای

قدیم امامزاده دارد و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حشمتیه. [ح مَ تی ي] (اِخ) ده کوچک جدیدالاحداثی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲هزارگزی شمال خسروآباد امجدی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حشمتیه. [ح مَ تی ي] (اِخ) دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۵۶۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشمتیه. [ح مَ تی ي] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری نیشابور. واقع در جلگه. معتدل. دارای ۲۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حشم‌دار. [حَ شَ] (نف مرکب) آن کس که عدهٔ لشکری غیر منتظم در اختیار او باشد: سلطان بخط خویش ملطفه‌ای نبشت و نام یکی از حشم‌داران ببرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰).

هم حشمت و کبر و هم حشم‌دار
هم دولت‌مند و هم درم‌دار. نظامی.

حشم‌داری. [حَ شَ] (حامص مرکب) حالت حشم‌دار.

حشم‌گرد. [حَ شَ گِ] (اِخ) نام محلی نزدیک ولوالج بوده است: بنده صواب تدید به پرکد رفتن، راه را بگردانید و سوی پیروز و نخچیر رفت تا به بغلان رود از آنجا از راه حشم گرد به ولوالج رود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۷۳۸).

حشمون. [حَ] (اِخ) یا حشمونه (یعنی بارآور) شهری است که با شهرهایی که در جنوب یهودا بود مذکور است. یوشع ج ۱۵ ص۲۷. و لتون بر آن است که حشمون را با حوشام پادشاه ادوم. پیدایش ج ۳۶ ص ۳۴ و ۳۵. و با چشمهٔ حسب که دور نیست همان حشمونه باشد. اعداد ج ۳۳ ص ۲۹ و ۳۰. لکن کاندر بر آن است که حشمون در جائی واقع بود که به مشاش‌الحضر مشهور و دارای دو چاه است و راهی که فیمابین بئر شبع و مولاده واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

حشمونه. [حَ نَ] (اِخ) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است که در نزدیکی کوه هور بود. سفر اعداد ج ۳۳ ص۲۹. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به حشمون شود.

حشمی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حشم. بطنی از جذام.

حشن. [حَ شَ] (ع اِ) شوخ و چرک از چربوی شیر. چرک از چربش شیر. (منتهی الارب).

حشن. [حَ شَ] (ع مص) بوی گرفتن خیک و چرکین گردیدن آن از دیر ماندن شیر در وی. (منتهی الارب).

حشنک. [حَ شَ] (ع اِ) اشک. رجوع به اشک شود.

حشنة. [ح نَ] (ع اِ) کینه. (منتهی الارب).

حشو. [حَشْ وْ] (ع مص) زدن بر حشا. زخم بر شکم زدن. (زوزنی). ‖ آ کندن. آ کندن بالش و جز آن به آ کنه. پر کردن. انباشتن. مملو کردن. ‖ خرمای بد بلو آوردن. (تاج المصادر بیهقی). ‖ آرمیدن پا. (زوزنی) ‖ از جای برآمدن دل. ‖ جمع شدن. گرد آمدن حاشوا: ای جمعوا.

حشو. [حَشْ وْ] (ع اِ) آ کنه. آنچه از قسم پنبه و پشم و جز آن در بالش و لحاف و جامه پر کنند. هرچه که بدان درون بالش و امثال آن آ کنند. جفت. چفت. جفوت. چفوت. آ گین بالش و جز آن. (محمودبن عمر ربنجنی). آ کندنی. آ کنش. و سید جرجانی در تعریفات گوید: هو فی‌اللغة ما یملاء به الوسادة و فی‌الاصطلاح عبارة عن الزائد الذی لاطائل تحته:

باریش همچو حشو نهالی و مرقفه. سوزنی.

قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی خموش
کرم کار فرما و حشوم بپوش. سعدی.

و اجزاء میان صدر و عروض و ابتدا و ضرب را حشو خوانند، یعنی آ گین میانی اول و آخر مصاریع. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). ‖ مطلق آ کنه:

گر بدین مال رغبت است ترا
کیمت از حشوها بدو پرداز. ناصرخسرو.

نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالم
حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم.
خاقانی.

به حشوی چندم آتش برمیفروز
که من خود چون چراغم خویشتن‌سوز.
نظامی.

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که حشو است این معانی.
نظامی.

تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بیشکی. مولوی.

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو.
سعدی (خواتیم).

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار.
سعدی.

‖ سعدی در بیت ذیل بمعنی جامهٔ کم‌بها آورده است:

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش.
سعدی (بوستان).

‖ مطلب. مقصود. مراد. محتوی. متن:

بتوان دانست حشو نامه‌ای ز عنوان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

‖ زائد. بی‌مصرف. بیهوده: و هنگام مقابلت و مقاتلت صفوف سر بسر حشو باشند. (جهانگشای جوینی). ‖ اشتران ریزه. شتران خرد. ‖ مردم خرد. مردم فرومایه. حاشیة. ‖ میان چیزی. وسط شیء. ‖ آلات شکم. ‖ گوشه پارهٔ میوه‌ها: و حشوه [حشوالعنب] حار رطب. (ابن سینا). ‖ زیادتی در سخن. (منتهی الارب). سخن زیادت. آوردن لفظی در بیت که محتاج‌الیه نیست مگر برای صحت وزن. (مفاتیح العلوم خوارزمی). زیادتی‌ها در کلام که به چیزی نباشد. کلام زائد که گاه ادای مطلبی در سخن آرند. جملهٔ معترضة:

و از آن موضع که بذکر انوشیروان آمده است تا اینجا سراسر حشو است. (کلیله و دمنه).

میان جبهٔ من حشو نیست ار چه بسی
به شعرم اندر حشو است و بر تو معلوم است.
سوزنی.

و خط نسخ در مجموع حکایات ملوک گذشته چون به نسبت صادرات افعال او حشو می‌نمود، می‌کشید. (جهانگشای جوینی).

کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی
پس برنجی که چرا کاغذ زر نفرستاد.
اثیر اومانی.

تهانوی آرد: و در مجمع الصنایع گوید: اعتراض الکلام قبل التمام را حشو نامند و آن چنان بود که شاعر در بیتی بمعنی آغاز کند و پیش از آنکه آن معنی تمام سازد سخنی در میان آورد که معنی مقصود بغیر آن تمام شود. آنگاه به تمام ساختن آن مشغول شود. و این ر سه مرتبه است:

— حشو قبیح؛ و آن آن است که شاعر در میان بیت لفظی آورد که زائد بر اصل مرد باشد و آوردن آن بیفائده بود. و شعر ز سلاست برود. چنانچه لفظ «فرق» با وجود لفظ «سر» در این بیت شعر.

ساقیا باده ده که رنج خمار
سر و فرق مرا بدرد آورد.

— حشو متوسط؛ و آن آوردن کلام معترضی

است که اگرچه زائد بر اصل مراد باشد، اما در سلاست بیت نقصان نکند. چنانچه لفظ «این آفتاب‌مرتبه» در این بیت شعر:

در جنب رای روشن تو نور آفتاب
این آفتاب‌مرتبه نوری است مستعار.

– حشو ملیح: و آن این است که آوردن حشو سبب حسن کلام گردد و سخن را ملاحت بخشد. و این قسم اکثر دعائی میاید. شعر:

تیغت که باد سینهٔ خصمت نیام او
در دست تو چو با اسدالله ذوالفقار.

لفظ «باد سینهٔ خصمت نیام او» حشو ملیح است. و این قسم را حشو لوزینج نیز خوانند و لوزینج معرب لوزینه است – انتهی. و ظاهر آن است که آنچه «در مجمع الصنایع» ذکر کرده، اصطلاح بلغای فرس است، چراکه در اصطلاح اهل عرب حشو همیشه بیفائده میباشد و هیچ وقت مفید نبود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عروض) شمس قیس آرد: بباید دانست که عروضیان جزو اول را از مصراع اول «صدر» خوانند و جزو آخرین آن را «عروض» گویند، و جزو اول مصراع دیم را ابتدا خوانند، و جزو آخرین آن را «ضرب» گویند، و اجزاء میان صدر و عروض و ابتدا و ضرب را «حشو» خوانند، یعنی آگین میانی اول و آخر مصاریع. و مراد از لفظ صدر و ابتداء اول مصراعست و اختلاف اسامی برای سهولت تمیز، و میشاید کههر دو آغاز را صدر گویند یا ابتدا و اما جزء آخرین مصراع اول را از بهر آن عروض خواندند که گوئی قوام بیت بدوست، و عروض خیمهٔ چوبی باشد که خیمه بدان قائم ماند، و چون مصراع اول بدین جزء تمام شد، معلوم شود که این بیت بر کدام وزن خواهد آمد، و از کدام بحر منبعث خواهد شد آنگه مصراع دوم را بر آن منوال نظم دهند تا شعر گردد. و جزء آخرین بیت را از بهر آن ضرب خواندند که ضرب و ضریب در کلام عرب نوع و مثل باشد و اواخر ابیات در بعضی صفات امثال یکدیگر باشند، و نیز علی‌الاکثر این جزو، قافیت باشد و قوافی بر انواع است، چنانکه در قوافی شرح داده آید، پس جزو آخرین بیت، ضربیست از ضروب اواخر اشعار، یعنی نوعیست از انواع قوافی، و یکی از عروضیان عجم گفته است که جزو آخرین بیت را از بهر آن ضرب خوانند که قیام بیت بدوست، یعنی چون عادت چنان است که گویند: ضرب الخیمة، ضرب الخباء و در پارسی گویند: خیمه بزد، و خرگاه بزد، و جز بضرب از خیمه و خبا و خرگاه و مانند آن منفعت سکنی و بیتوت حاصل نمیشود، و همچنین بی‌جزو آخرین، کلام منظوم را شعر نمی‌خوانند، پس آن را ضرب بیت خواندند و این معنی هم بد نیست. (المعجم چ تهران صص۲۳-۲۴). و رجوع به مرآت الخیال ص۹۷ و تعریفات جرجانی ص۶۰ شود. تهانوی عبارت جرجانی را چنین به فارسی گردانیده‌است: و آن عبارت از اجزاء متدرجه بین صدر و عروض و بین ابتدا و ضرب بیت باشد. مثلاً هنگامیکه بیت مرکب از هشت «مفاعیلن» بود مفاعیلن اول صدر و مفاعیلن دوم و سوم حشو و مفاعیلن چهارم عروض و مفاعیلن پنجم ابتدا و مفاعیلن ششم و هفتم حشو و مفاعیلن هشتم ضرب خواهد بود. و وقتی که بیت مرکب از چهار «مفاعیلن» باشد. مفاعیلن اول صدر و دوم عروض و سوم ابتدا و چهارم ضرب میباشد و در آن حشو نخواهد بود. چنانچه در رسالهٔ سید جرجانی ذکرشده. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(در اصطلاح مستوفیان) آملی گوید: حشو در لغت آکندنست... و به اصطلاح اهل این صناعت، حشو عبارتست از کمیتی یا حکایتی که ذکر آن بحقیقت محاسب را مطلوب نباشد اما باید که فی‌الجمله آن را به مطلوب تعلقی باشد، و در جانب یمین ورق نویسند... و مقام تقریر حشو در ورق، چهار دانگ ورق باشد از یمین تقریباً و اگر تقریر حشو اندک باشد چنانکه به چار دانگ ورق نرسد، باید که چنان آغاز کنند که البته تحریر از میان ورق اندکی بگذرد. و مقام بارز دو دانگ ورق باشد از یسار و اگر بارز بعضی از حشو نباشد، آن را «حشو مطلق» خوانند، و اگر باشد «حشو بارز» و در حشو بارز ناچار چیزی از مبلغ به سببی از اسباب کم کنند تا آنچه بماند بارز آید. و مقداری که با کم آید، آن را موضع خوانند. و باید که رقم لفظ منها با رقم لفظ بعد با آن مقدار مکتوب شود. و حینئذ اگر رقم لفظ منها مکتوب شود، بعد از تقریر نقصان هم در موضع حشو، «بقی بعده» نویسند... و هر وقت که خواهند که مبلغ حشو را تفصیلی دهند اگر اندک باشد همچنان در زیر مبلغ حشو یا در جنب آن تفصیل دهند. و اگر بسیار باشد یا نه خالی از آن نباشد که بارز را تفصیل بسیار باشد. اگر نباشد تفصیل مبلغ حشو در میان ورق نویسند زیر بارز... و اگر چنانچه بارز را تفصیل بسیار باشد. همچنان تفصیل حشو را در مقام حشو که یمین ورق است تا قریب به چهار دانگ ورق بنهند، و تفصیل بارز را در زیر بارز در میانهٔ ورق... وگاه باشد که تفصیل هم تفصیل حشو باشد و هم تفصیل بارز... (نفایس الفنون قسم اول ص۸۵ و ۸۶ چ ۱۳۰۹):

کرده ترجیع حشو اشعارت
بارز صیت دیگران ترقین. انوری.

حشو. [ ] (اِخ) از نواحی دارابگرد بوده است. رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص۱۳۹ شود. و نسخه بدل آن حسود آمده است.

حشوآکند. [حَشْ وْ کَ] (اِمرکب) جفبوت. آکنه. ||بالش و جامه و مانند آن که پنبه یا پشم و جز آن در میان دارد. حشوآگین.

حشوآگین. [حَشْ وْ] (اِمرکب) حشوآکند.

حشوارش. [ ] (اِخ) ابن الندیم در الفهرست این نام را به یکی از کتب تورات داده و آن را مرادف مجله آورده است. ملا احمد نراقی کتاب «استرومردخای» تورات را «مکلت» مینامد که صورت دیگر مجله است. و از اینرو ظاهر است که «حشوارش» صورتی از کلمهٔ خشیارشاه، شاهنشاه هخامنشی ایران و ناجی یهود است و حشوارش که نام قدیم این کتاب نزد یهود میباشد مأخوذ از خشیارشاه است و مراد ابن الندیم نیز از حشوارش همان کتاب استرومردخاست و اهاسوروس یا آساروس[1] لاتینی‌شدهٔ نام این کتاب نیز همان مصحف نام خشایارشا میباشد. رجوع به «مجله» و «مگلت» و هزوارش شود.

حشوان. [حَ] (اِخ) از دیه‌های وزواء قم است. (تاریخ قم ص۱۳۹).

حشوالجنة. [حَ وُلْ جَنْ نَ] (ع اِ مرکب) نامی است که صوفیه به طبقهٔ عامه از مسلمین میدهند. رجوع به شد الازار چ قزوینی ص۲۱ و ۴۷۵ شود.

حشو بارز. [حَ وِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (در علم استیفا). رجوع به «حشو» و «بارز» شود. (نفایس الفنون قسم اول ص۸۵).

حشود. [حَ] (ع اِ) ناقه‌ای که زود شیر در پستان وی فراهم آید. (منتهی الارب). ||ناقه‌ای که خطا نکند آبستن شدن را از یکبار گشنی کردن گشن.

حشور. [حَشْ وَ] (ع اِ) یکی حشورة.

حشورة. [حَشْ وَ رَ] (ع اِ) اسب تهیگاه برآمده. ||پیرزال بخیل و زیرک. ||زن کلانشکم. (منتهی الارب). ||ستور گردانندام استوارخلقت.

حشوش. [حُ] (ع اِ) ج حَشّ. بستانها. بوستانها: حشوش ثلاثة ارض؛ اردبیل و عمان و هیت است. ||ادب‌جای. حاجت‌جای. (منتهی الارب).

حشوش. [حُ] (ع مص) خشک شدن. خشک شدن بچه در شکم. (تاج المصادر بیهقی).

حشو قبیح. [حَشْ وِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لفظ زائد در کلام. (جامع الصنایع از تهانوی):

گرمی‌نرسم بخدمتت معذورم
زیرا رمد چشم و صداع سرم است.

1 - Ahasverus. Assuérus.

ذ کرسر و چشم با ذ کر رمد و صداع قبیح است و من کل وجه مستغنی عنه، چه رمد بی‌چشم نبود و صداع بی‌سر نباشد. (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۸۱). تهانوی می‌افزاید: و آن بر دو قسم است: مفسد که معنی جمله را فاسد سازد و غیر مفسد که چنان نباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حشو شود.

حشوک. [حُ] (ع مص) گرد آوردن مایه (شتر ماده) شیر خود را در پستان. ||گرد آمدن شیر در پستان. ||گرد آمدن مردم. (تاج المصادر بیهقی). گرد آمدن مردمان. (محمودبن عمر ربنجنی). ||بسیار شدن خرمابن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). ||ضعیف شدن باد. (تاج المصادر بیهقی).

حشوک. [حَ] (ع ص) ناقهٔ حشوک: ماده‌شتر که گرد آرد شیر را در پستان.

حشو لوزینج. [حَ شْ وِ لَ نَ] (ترکیب وصفی) حشو لوزینه. حشو ملیح. رجوع به حشو لوزینه شود. حکی عن صاحب‌بن عباد انه کان یقول اذا سمع قول عوف‌بن محلم:

ان الثمانین و بلغتها
قد احوجت سمعی الی الترجمان

فقال بلغتها حشوة ولکنها حشوة اللوزینج. (الجماهر فی الجواهر للبیرونی):

دی باد عید که بر صدر روزگار
همواره عید باد بتائید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم
با یک دو تن رفیق ز ابناء روزگار.

در این شعر جملهٔ معترضهٔ «که بر صدر روزگار همواره عید باد بتأیید کردگار» حشو ملیح میباشد.

حشو لوزینه. [حَ وِ لَ نَ] (ترکیب وصفی) حشو لوزینج. حشو ملیح.

حشوم. [حُ] (ع [مص) ماندگی. ||انقباض. بستگی. (منتهی الارب).

حشوم. [حُ] (ع [) جویندگان.

حشوم. [حُ] (ع مص) فربه شدن بعد لاغری: حشمت‌الدابة؛ فربه و کلان‌شکم گردید ستور به چرا در اول بهار. (از منتهی الارب). ||خوردن. چشیدن: ماحشم من طعاما. ||یافتن: ماحشم الصید؛ نیافت شکاری را.

حشو متوسط. [حَ وِ مُ تَ وَسْ سِ] (ترکیب وصفی، [مرکب) حشوی که بر زیبائی نیفزاید، و عیبی نیز وارد نسازد. شمس قیس آرد:

گر خیره مرا زیر و زبر خواهی کرد
از عمر خود ای دوست چه بر خواهی کرد.

لفظ «ای دوست» حشو متوسط است چه هر چند در عذوبت و رونق شعر مدخل ندارد عیبی به لفظ و معنی آن لاحق نمی‌گرداند. (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۸۱).

حشو مطلق. [حَ وِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، [مرکب) (در علم استیفا). رجوع به حشو و بارز و نفایس الفنون قسم اول ص ۸۵ شود.

حشو ملیح. [حَ وِ مَ] (ترکیب وصفی، [مرکب) حشو لوزینه. حشوی که معنی نیفزاید لیکن در عذوبت بیفزاید. شمس قیس آرد: آن است که هر چند شعر در معنی بدان محتاج نباشد در عذوبت آن بیفزاید و آن را رونقی دیگر دهد، چنانکه رشید گفته است:

در محنت این زمانهٔ بی‌فریاد
دور از تو چنانم که بداندیش مباد.

لفظ «دور از تو» حشوی ملیح است و هم گفته‌است:

خیالات تیغت که برنده بادا
منازل در ارواح اعدا گرفته.

و اگر توانستی که گفتی منازل در دماغ اعدا گرفته بهتر بودی، که جای خیال دماغ است. (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۸۰).

حشون. [حَ شْ شو] (ع [) ج حَشْ.

حشون. [حُ] (اخ) ده مرکز دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در سی‌هزارگزی باختر بافت. سر راه فرعی سیرجان به بافت. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۲۸۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، میوه. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه فرعی است. ساکنین از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حشوة. [حِ شْ وَ] (ع [) رجوع به حشو شود.

حشوة. [حُ وَ / حِ وَ] (ع [) امعاء. آنچه در شکم است از آلات غذا. رودگانی. حشوة بطن؛ آلات شکم. (محمودبن عمر ربنجنی). روده‌ها. (منتهی الارب). ||یقال فلان من حشوة بنی‌فلان؛ ای من رذالهم. (مهذب الاسماء). ||ما اکثر حشوة ارضه؛ ای حشوها و دغلها: او را به حشوهٔ خاک تیره رسانند. (جهانگشای جوینی).

حشوی. [حَ شْ] (ص نسبی) منسوب به حشو. ||بیهوده گوی. یاوه‌سرای. ||امعائی. ||تشریح حشوی. آن قسمت از دانش تشریح که متعلق است به احشاء. ||حشوی یا منجم حشوی؛ منجمی که از تأثیر کواکب در زمین و در شقاوت و سعادت مردمان بحث کند. احکامی. منجم احکامی.

حشوی. [حَ شْ] (اخ) ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن حشوی شود.

حشوید. [حَ شْ] (اخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۰هزارگزی باختر الیگودرز، کنار راه شوسهٔ الیگودرز به ازنا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۵۷۹ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان: قالی و جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشوید. [حَ شْ] (اخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب بروجرد. یک‌هزارگزی راه مالرو حاجی‌آباد جودکی به بردبل. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۳۶ تن سکنه میباشد. لری و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حشویلان. [حَ شْ] (اخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۷هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و چهارهزارگزی خاور دوچقا. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر. دارای ۱۱۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از سراب سبزعلی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی. اشجار. لبنیات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حشویة. [حَ شْ وی یَ] (اخ) رجوع به حشویه شود.

حشویه. [حَ شْ وی یَ / حَ شَ وی یَ] (اخ) طوایفی هستند از مبتدعة و معتزلة و مرجیة و جبریة و شیعة و خوارج (از نظر اهل سنت و جماعت). تهانوی گوید: گروهی هستند که به ظواهر آیات کلام آلهی متمسک شده و به تجسم و غیره قائل گردیده. و آنان یکی از فرقه‌های گمراه شده در شریعت اسلامی میباشند. سبکی در شرح اصول ابن حاجب گوید: حشویه؛ طایفه‌ای میباشند که از راه راست گمراه گردیده و آیات الهی را بر آنچه ظاهر امر حاکی است تفسیر کنند. و معتقدند که‌مراد ایزدی هم همان است که آنان استنباط کرده‌اند. بدین نام نامیده شده‌اند برای آنکه در حلقهٔ درس حسن بصری بودند، حسن سخنانی از آنها شنید که با مذهب اسلام مخالف بود. فرمان داد تا آنها را به «حشاء» حلقهٔ درس برند. این شد که آنان را به «حشاء» نسبت دادند. و آنان را حشویة به فتح شین خواندند. و برخی گفته‌اند که چون جمعی از این طایفهٔ مجسمه هستند. خود هرچه هستند باشند اما چون جسم حشو است

بر این قیاس آنها را حشویه به سکون شین نامیدند. جمعی دیگر گفته‌اند: مراد به حشویه طایفه‌ای هستند که بحث در آیات صفات را جایز ندانند. زیراگویند ما از اجراء آن آیات بر حسب ظاهر معذوریم. ولی بدانچه خدای‌تعالی اراده فرموده معتقدیم و جزم داریم که مراد الهی معنی ظاهر آیات نیست. و تأویل آن آیات را به خداوند واگذار کنند. بنابراین اطلاق نام حشویه به کسانی که چنین اعتقادی دارند غیر مستحسن باشد زیرا این عقیدهٔ سلف صالح است – انتهی. و برخی دیگر گفته که آنان گروهی هستند که میگویند جایز است خدای‌تعالی با ما به مهملات خطاب کند، و حشو را بر دین اطلاق کنند، چه گویندکه دین مأخوذ از کتاب و سنت است. و این دو حشو واسطهٔ بین حق و پیمبر و مردم باشند. چنانکه خفاجی در سورهٔ بقره در حاشیه که بر بیضاوی نوشته در تفسیر آیهٔ «فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلاخوف علیهم و لاهم یحزنون» (قرآن ۳۸/۲) .ذکر این مطلب راکرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). نوبختی گوید: و فرقة منهم یسمون الشکاک و البتریة، اصحاب الحدیث منهم سفیان‌بن سعید الثوری و شریک‌بن عبدالله و ابن ابی‌لیلی و محمدبن ادریس الشافعی و مالک‌بن أنس و نظرائهم من اهل الحشو و الجمهور العظیم و یسمون الحشویة. (ص۶ فرق سعد و ص۷ فرق نوبختی). و سمیت الحشویه حشویة لانهم یحشون الاحادیث التی لا اصل لها فی‌الاحادیث المرویة و الجمیع یقولون بالجبر و التشبیه و ان الله موصوف عندهم بالنفس و الید و السمع و البصر و قالوا کل ثقة من العلماء یأتی بخبر مسند عن النبی فهو حجة. (تعریفات جرجانی) (الحور العین ص۲۴۱) (ابن المرتضی المنیة و الامل ص۱۱). در قرن سوم هجری افکاری جدید به دست ایرانیان با کمک فلسفهٔ یونان و ایران در میان مسلمانان منتشر گردیده. در آغاز کار این افکار به نام ضلالت و گمراهی از طرف مقامات مذهبی تکفیر و طرد گردید، ولیکن اندک اندک بر نفوذ آنها افزوده گشت تا آنجا که بسیاری از اصول و عقاید سادهٔ قدیم متروک گشت و جای آنها به افکار جدید داده شد. مثلاً تمسک به ظواهر قرآن و جمود بر مفاهیم تحت‌اللفظ آن که خود مدتها یکی از عوامل جلوگیری از ورود و نفوذ افکار فلسفی جدید بود، بعدها بعنوان فکر عقب‌افتاده و معتقدات رجاله و اراذل ناس شناخته شد و صاحبان چنین افکار بنام «حشویة» خوانده شدند. افکار و عقاید حشویه که مبتنی بر جسمانی و قابل رؤیت بودن خدا و ملائکه است در دو قرن اول از اصول اولیه و متبع همهٔ مسلمانان بود، ایشان عدم رؤیت را ناشی از علل مادی دیگر میشمردند و آیات قرآن را طبق ظواهر آن تفسیر میکردند همچون نشستن خدا بر تخت و گذشتن وی از برابر صفوف ملائکه، لیکن بعدها معتزله و سایر پیروان فلسفه از وجود کلمهٔ روح و مانند آن در قرآن استفاده نمود، آن را با موجودات متافیزیک فلسفهٔ یونان تطبیق کردند، و وجود عالم متافیزیک در اسلام اندک اندک پذیرفته شد و ملائکه و روحانیات از موجودات آن عالم شناخته شدند. و بنابراین قابلیت رؤیت از آنها سلب شد. وکسانی که طبق اصول متبع قدیم و صدر اسلام قائل به تجسم بودند بنامهای مجسمه و اهل الرویة و «حشویه» خوانده شدند و عقاید ایشان مورد تحقیر قرار گرفت. صفدی در آنجا که چهار مذهب اهل سنت را، دسته‌بندی میکند، میگوید: غالب حنفیان معتزله‌اند، و غالب شافعیان اشعری‌اند، و غالب مالکیان قدری‌اند، و غالب حنبلیان از حشویه هستند.[1] و چنانکه معروفست قشری‌ترین مذاهب اهل سنت همان حنبلیان هستند که بیش از سایرین به ظواهر قرآن تمسک میجویند. بعدها کلمهٔ «حشویه» مانند یک صفت ذم برای بسیاری از فرق بکار رفته است. صاحب آنندراج گوید: فرقه‌هااند: معتزله، شیعه، مرجیه، خوارج. فرید وجدی گوید: فرقه‌یی از معتزله‌اند که به ظواهر قرآن چسبیده و به تجسم گرائیدند. (دائرة المعارف فرید وجدی). و این نادرست میباشد، چون معتزله و اسماعیلیه و شیعه اولین پایه گذاران تاویل و نخستین مخالفان حشویه بودند. شهرستانی از چند تن از حشویان نام برده و سلیمیه را یکی از فرق آنها میشناسد.

حشه. [حُ شْ شَ] (ع اِ) قبهٔ کلان. ج، حشش.

حشه. [حَ شَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. ۲۴هزارگزی شمال باختری طرخوران. کوهستانی سردسیر. سکنهٔ آن ۳۴۱ تن شیعهٔ ترک و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میگردد. محصولات آنجا غلات، بادام، گردو و بنشن است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم، جاجیم‌بافی. از نوبهار میتوان اتومبیل برد. بیمارستان ده تختخوابی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حشی. [حَ شا] (ع اِ) آنچه درون شکم باشد از جگر و سپرز و شکنبه و مانند آن یا آنچه مابین استخوان پهلو و سرین است یا مابین ظاهر شکم و کنار و میان مردم. ج، احشاء. ||تاسه، دمه. ||کرانه. کنار. ناحیة: انا فی حشاه.

حشی. [حَ شا] (اِخ) موضعی است نزدیک مدینة. (معجم البلدان).

حشی. [حَ شیْ ی] (ع اِ) گیاهی که بیخ آن پوسیده و بوی‌گرفته باشد. یا گیاه خشک.

حشی. [حَ شا] (ع مص) تاسه براُفتادن کسی را. دمه افتادن کسی را. (منتهی الارب). به نفس نفس افتادن. تنگ شدن نفس و پیاپی شدن آن بعلت دویدن بسیار یا حمل باری گران و امثال آن. ||چسبیدن به اندرون خیک چیزی چون پوست که بوی آن زائل نشود.

حشیاء. [حَ شْ] (ع ص) تأنیث حشیان. ||نعت مؤنث از حشی. تاسه‌براُفتاده.

حشیان. [حَ شْ] (ع ص) نعت مذکر از حشی. تاسه‌برافتاده. (منتهی الارب). دمه گرفته. (مهذب الاسماء).

حشیان. [حَ شْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند بالای بخش سربند شهرستان اراک. ۳۰هزارگزی جنوب آستانه ۳۰هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی سردسیر. سکنه ۶۸۴ تن شیعه. ترک و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، انگور. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه‌بافی. راه مالرو. قلعه‌ای خرابه به نام قلعهٔ حشیان دارد که بنای آن قدیمی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حشیب. [حَ] (ع اِ) جامهٔ سطبر درشت. (منتهی الارب).

حشیة. [حَ شی یَ] (ع اِ) رجوع به حشیه شود.

حشیش. [حَ] (ع اِ) گیاه خشک. (دهار) (مهذب الاسماء). گیاه خشک و شبیه به خشک‌شده نباتیست که بر روی زمین پهن نبوده باساق باشد و بحد تمنش نرسد. اصار. ایصر. تن. ||در استعمال شعرای فارسی‌زبان مطلق گیاه:

ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا
برگیر جاخشوک و بر او میدر و حشیش.[2]
شهید بلخی.

جواب داد سلام مرا بگوشهٔ ریش
چگونه ریشی مانند یکدو دسته حشیش.
انوری.

گاوکه بود تا تو ریش او شوی
خاک‌چه بود تا حشیش او شوی. مولوی.

از برای اینقدر ای خام‌ریش

---

۱ – (الغیث المسجم ج۳ ص۴۷). و ظاهراً از کلمهٔ قدری معنی جبری را خواسته است چه مالکیان بیشتر به جبر قائل هستند.

۲ – و در بعضی نسخ:
ای خواجه گر بزرگ اشغالی نی ترا
برگیر جاخشوک وبرو میدرو حشیش. دقیقی.
و در نسخه‌ای «بزرگی و»...

آتش افکندی در این مرج حشیش. مولوی.
ژنده پوشید و در حشیش آمد.
سعدی (هزلیات).
میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه است و ریشت حشیش.
سعدی (بوستان).
ابن بیطار نیز آن را به معنی مطلق گیاه بکار برده است: و هو [ای عنب الدب] ثمر نبات منخفض شبیه بما یکون بین الشجر و الحشیش. (ابن البیطار).
||چرس. بنگ. آنچه از برگ خشک شاهدانهٔ هندی سازند تخدیر را. گردی که بر برگهای شاهدانه پدید آید و از آن چرس و بنگ کنند:
خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی میرهاند از خودیش. مولوی.
||سبزه. ورق‌الخیال. (یادداشت مؤلف).
||خشک. یابس: خرج الولد حشیشاً؛ ای یابساً. بچه که در شکم خشک شده باشد. بچهٔ مرده در شکم. ||در بعضی کتب به معنی بلغور و بربور و کیدهٔ گندم و جو و امثال آن آورده‌اند. لکن ظاهراً آن مصحف جشین باشد با جیم معجمة.

حشیش. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۳۵هزارگزی باختر زرند و ۹هزارگزی جنوب راه مالرو زرند به بافق. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، پسته، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حشیش. [حُ شَ] (اِخ) ابن حرقوص‌بن مازن مالک‌بن عمربن تمیم. (لباب الانساب سمعانی) (ابن اثیر).

حشیش. [حُ شَ] (اِخ) ابن عدی‌بن عامر از قبیلهٔ کنانة است. (لباب الانساب).

حشیش. [حُ شَ] (اِخ) ابن عمران، از قبیلهٔ تمیم بطنی از یربوع‌بن حنظله. (لباب الانساب).

حشیش. [حُ شَ] (اِخ) ابن هلال‌بن حرث‌بن رزاخ از قبیلهٔ بجیلة. (لباب الانساب).

حشیش. [حُ شَ] (اِخ) ابومحرز. محدث است.

حشیشا. [حَ] (اِخ) از سرداران لشکر خلیفهٔ عباسی در جنگ علیه صاحب‌الزنج است. رجوع به ابن اثیر ج۷ ص۱۱۶ شود.

حشیش‌الاودیة. [حَ شُلْ أَدْ يَ] (ع اِمرکب) رجوع به حشیشةالطحال شود.

حشیش‌الغافث. [حَ شُلْ فِ] (ع اِمرکب) رجوع به غافث و غافت شود.

حشیش بزرقطونا. [حَ ؟] (ع اِمرکب) بنکو. اسپغول. اسفرزه. اسپرزه. قارانی. بارق. قلون. برغوثی. اسفیوش. بقلة مبارکة. ختل. حشیشةالبراغیث. صاحب اختیارات گوید: به پارسی ورق بنکو گویند و در قوت نزدیک به گشنیز تر بود و بهترین وی تازه و تر بود. حرارت بنشاند و بر ورمهای گرم طلی کردن سود دهد و عصارهٔ تر وی جهت نفث‌الدم نافع بود.

حشیش زدن. [حَ زَ دَ] (مص مرکب) حشیش کشیدن. استعمال حشیش و چرس.

حشیشة. [حَ شَ] (ع اِمرکب) گیاه. یک لاغ گیاه یا گیاه خشک. یکی حشیش. ||اسم اصطلاحی قنب. ||حشیش‌الاودیة. ||اسم اصطلاحی حشفیفل یعنی شقاقل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||قنب‌الهندی. (ابن البیطار). کانابیس اندیکا. قلقشندی گوید: قاضی حسن داد و ستد حشیشه را موجب فسق داند اما برای آن حد (نوعی تعزیر و مجازات بدنی که از طرف شرع معین شده) معین نکرده است. و ابن العسقلانی کتابی دربارهٔ حشیشه ساخته و به نام «تکرمة المعیشة فی ذم الحشیشة» نامیده است. (صبح الاعشی ج۱ ص۱۴۶).

حشیشةالارض. [حَ شَ تُلْ أَ] (ع اِمرکب) آاطریلای. اطریلال.

حشیشةالاسد. [حَ شَ تُلْ أَ سَ] (ع اِمرکب) اسدالعدس. (داود ضریر انطاکی). جعفیل. اوروبنجی. (مصحف اوروبنجی).

حشیشةالافعی. [حَ شَ تُلْ أَ عا] (ع اِمرکب) بلسک. (داود ضریر انطاکی). بلسکین. پلسکی. افاربنی.

حشیشةالاورام. [حَ شَ تُلْ أَ] (ع اِمرکب) دموع ایوب. امدریون. امدریان. (داود ضریر انطاکی). شجرةالتسبیح.

حشیشةالبراغیث. [حَ شَ تُلْ بَ] (ع اِمرکب) کیک واش. مؤلف تحفه گوید: به لغت شام گیاه دوقس را نامند و در عراق مراد از آن گیاهی است که کیک را دفع کند. و در طبرستان کیک واش گویند و قسمی از دوقس شمرده‌اند – انتهی. کیک واسه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قُمَیْلَة. و آن نوعی از دوقس است. ||قطونا. رجوع به حشیش بزرقطونا شود.

حشیشةالبرص. [حَ شَ تُلْ بَ] (ع اِمرکب) آاِطریلال. رجل‌الغراب. رجل‌الطیر. جزرالشیطان. جرزالشیاطین. قازایاغی. اطریلال. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رعی‌الابل. ||اطیلافیون.

حشیشةالبزار. [حَ شَ تُلْ بَ] (ع اِمرکب) خردل صحرایی. هوجوه. هوجویه. حالوما. شنجار.

حشیشةالبزق. [حَ شَ تُلْ بَ زَ] (ع اِمرکب)

حشیشةالبواسیر. [حَ شَ تُلْ بَ] (ع اِمرکب) ماميران.

حشیشةالجرب. [حَ شَ تُلْ جَ رَ] (ع اِمرکب) گیاهی است که گل آن به جامه چسبد و در بیماری جرب سودمند بود.

حشیشةالجمال‌الفارسیة. [حَ شَ تُلْ جِ لِلْ سی یَ] (ع اِمرکب) زنجبیل‌العجم.

حشیشةالخراسانیة. [حَ شَ تُلْ خُ نی يَ] (ع اِمرکب) وخشیزگ. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حشیشةالداحس. [حَ شَ تُدْ دا حِ] (ع اِمرکب) حکیم مؤمن گوید: گیاهی است منبتش سنگلاخ و برگش شبیه به برگ عدس و از آن بزرگتر در آخر دوم گرم و خشک و محلل و لطیف و ضماد آن جهت داحس و قروح شهدیة نافع است. (تحفة المؤمنین). فاروتوخیا.

حشیشةالدود. [حَ شَ تُدْ دو] (ع اِمرکب) یا الحَشیشَةُالدُودیَّة. حشیشةالطحال. اسقولوفندریون. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سقولوفندریون. حشیشةالذهبیة. و حیوانی را نیز به این اسم اخیر نامند که در قدیم مشهور به اربعةواربعین بوده و الحال سبعةوسبعین خوانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). هزارپا. و رجوع به اسقولوفندریون شود.

حشیشةالدینار. [حَ شَ تُدْ دی] (ع اِمرکب) رازک.

حشیشةالذهب. [حَ شَ تُذْ ذَ هَ] (ع اِمرکب) گیاهی که به گمان اکسیریان پس از ذوب برفها به لبنان روید به روز نامرئی و شبانگاه درشت و فروزان دیده شود. و خاصیت آن زر کردن فلزات است.

حشیشةالذهبیة. [حَ شَ تُذْ ذَهَ بی يَ] (ع اِمرکب) حشیشةالدود. رجوع به اسقولوفندریون شود.

حشیشةالرمل. [حَ شَ تُرْ رَ] (ع اِمرکب) حشیشةالزجاج. حبقالة. حبقة. الکسنی.

حشیشةالزجاج. [حَ شَ تُزْ زُ] (ع اِمرکب) الکسنی. کشنین. حبقا. حبقالة. حبیقه. حشیشةالرمل. ابوریحان بیرونی در الجماهر فی معرفة الجواهر گوید: قال دیسقوریدس: بفلسطین نبات یسمی حشیشةالزجاج لانها تجلو الاوساخ التی فیه اذا خضخضت بالماء فی جوفه. قال حمزة: ان بقریة قهرود من قری قاشان باصبهان نباتاً ینبسط علی ألارض ثم یستحیر زجاجاً ابیض صافیاً براقاً. حمل الیه منه قطاع و ذکر انها کانت متشکلة علی هیآت ضروب من النبات. و یستعمله اهل ملک النواحی فی الوان من الادویة و لم‌یشر الی شیء منها و علی غرابة ذلک لایستبدعه من احاط بأمر البذ علماً – انتهی. و داود در تذکره گوید: هو

نکشنین و تسمی الحیفا تنبت بالباغ و لحیطان. لها قضبان رقیقة الی الحمرة و لها ورق مزغب و علیها شیء کالارز. یعلق بالید و ثوب. شدیدة المرارة. یوخز بآذار. و هی باردة رطبة فی الثانیة. تحلل الاورام و تفتح السدد شرباً و طلاء و تقلع الاثار. و اذا وضعت فی الزجاج نقته. و هی تضر الرأس و یصلحها سکنجبین، و شربتها الی درهمین – انتهی. و در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده است که: باسیوس گویند: او را الکسینی گوید و از خواص وی آن است که آبگینه را بدو روشن کنند... ابوحنیفه گوید: سرد است در اول و قابض است و جراحات را فراهم آرد و آماس بنشاند... صاحب تحفه گوید: گیاهی است که در شوره‌زار و محوطها میروید شاخهای او باریک و مایل به سرخی و برگش خشن و مزغب و بر شاخهای او چیزی شبیه به تخم بقدر برنج و خشن و بسیار تلخ و بر جامه میچسبد. در دوم سرد و تر و محلل اورام و رادع و مفتح سده و جالی و قابض، و چرک زجاج را بالکلیه رفع میکند و از این جهت به این اسم مسمی شده و زایل‌کنندهٔ بواسیر و در رقیهٔ عصارهٔ او با شکر و عسل جهت سرفهٔ کهنه بسیار مؤثر و ضماد عصارهٔ او جهت اورام حاره و با سفیداب جهت جمره و نمله و با قیر و طلی و روغن حنا و با پیه تر جهت نقرس و مالیدن برگ او جهت قوبا و غرغره او جهت ورم لوزتین و با روغن گل جهت درد گوش مفید... و مصلحش نبات و خشخاش و قدر شربتش تا دو درهم است – انتهی. و مؤلف اختیارات گوید: به پارسی گیاه آبگینه گویند و رازی گوید قابض بود مع رطوبت. سکن اورام بلغمی بود. و عصارهٔ آن بواسیر را زایل کند، و سرفهٔ کهن را نافع بود و عصارهٔ آن با اسفیداج رجمره و غیره طلا کند نافع بود، و بر سوختگی آتش بهمین سبیل. غرغره به عصاره آن کردن ورم لوزتین را نافع بود. و در موم روغن کردن جهت نقرس نافع بود. و بسیار خوردن محرور مزاج را صداع آورد و مصلح وی نبات و خشخاش بود.

حشیشةالسعال. [حَ شَ تُسْ سُ] (ع اِمرکب) الدواء المسمی فنجریون. (داود ضریر انطاکی). فنجریون. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فنجیون. رجل‌الحمار. فیخیون. بیخیون. فیجریون و فنجریون و فنجیون. مصحف این کلمهٔ یونانی است. سعالی.

حشیشةالسلحفاة. [حَ شَ تُسْ سَ لَ] (ع اِمرکب) حشیشةاللجاة. آلسن. (حکیم مؤمن). شجرةالکلب.

حشیشةالسلطان. [حَ شَ تُسْ سُ] (ع اِمرکب) حرف ابیض. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خردل فارسی. تلسفی. حرف یا نوعی حرف. خرفق. خرفوف. خرفوق. صناب بری. و بعضی گفته‌اند: که آن نوعی از حرف‌السطوح است.

حشیشةالسنور. [حَ شَ تُسْ سِ نْ نَ] (ع اِمرکب) بادرنجویة و یطلق علی السنبل. (داود ضریر انطاکی).

حشیشةالسنون. [حَ شَ تُسْ سِ] (ع اِمرکب) چنانکه گاهی گویند مصحف حشیشةالسنور است.

حشیشةالشاذین. [حَ شَ تُشْ شا] (ع اِمرکب) قضاب مصری. نوعی است از آذان العنز. یاسمین بری.

حشیشةالطحال. [حَ شَ تُطْ طِ] (ع اِمرکب) سقولوقندریون. اسقولوقندریون. (داود ضریر انطاکی). حشیشةالدود. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حشیشةالاودیة. حشیشةالطحال. زنگی‌دارو. چترگ. عقربان. کبر رومی. رجوع به سقولوقندریون شود. ||طوقریوس. رجوع به طوقریوس شود. ||ایمونیطس. رجوع به ایمونیطس شود.

حشیشةالعقرب. [حَ شَ تُلْ عَ رَ] (ع اِمرکب) صاحب تحفه گوید: صامر یوماست و به لغت حجاز (؟) بولامونیون است. شجرةالبهام. ابلیوطرفیون طوماغا.

حشیشةالعلق. [حَ شَ تُلْ عَ لَ] (ع اِمرکب) امین‌الدوله گوید: او را در گیلان خنش نامند و از جملهٔ پودنه است و در مازندران اوجی گویند و آن شبیه به سوسنبر و مایل به سیاهی و خوشبوست و بالخاصیة اخراج زالوی در حلق‌مانده کند و در سایر افعال قویتر از اقسام فودنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حشیشةالکلب. [حَ شَ تُلْ کَ] (ع اِمرکب) فراسیون. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صوف‌الارض. (اختیارات بدیعی).

حشیشةاللجاة. [حَ شَ تُلْ لَ] (ع اِمرکب) گیاه غوک و لجاة بمعنی غوک است. و حشیشةاللجاة و حشیشةالنجاة مصحف این کلمه است. ||حشیشةالسلحفاة. آلسن. شجرةالکلب.

حشیشةاللحاة. [حَ شَ تُلْ لَ] (ع اِمرکب) حشیشةالسلحفاة. آلسن. (حکیم مؤمن). و این کلمه مصحف حشیشةاللجاة است.

حشیشةاللخاة. [حَ شَ تُلْ لَ] (ع اِمرکب) مصحف حشیشةاللجاة است.

حشیشةالمعدن. [حَ شَ تُلْ مَ دَ] (ع اِمرکب) گیاهی است سفید و صلب قریب به سنگ و چون شکسته شود اجزاء او ریزه می‌گردد و با روغن چون مشتعل گردد شعلهٔ او بیرطرف نمی‌گردد و ریش سحندر نماند و داخل ضمادات ملوکی می‌کنند. و او جالی و مورث صحت و طراوت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حشیشةالنحاة. [حَ شَ تُنْ نَ] (ع اِمرکب) مصحف حشیشةاللجاة است.

حشیشةالهرة. [حَ شَ تُلْ هِرْ رَ] (ع اِمرکب) موی گیاه. سنبل هندی. فو. و رجوع به حشیشةالسنور شود.

حشیشة دودیة. [حَ شَ / شِ یِ دی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اسقولوقندریون شود.

حشیشی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حشیش. حشیش‌کش. ||منسوب به حشیش نام بطن‌های چندی از عرب است. (سمعانی).

حشیف. [حَ] (ع اِ) خرمای بد. (مهذب الاسماء). ||جامهٔ بد. جامهٔ کهنه. (منتهی الارب).

حشیکة. [حَ کَ] (ع اِ) حسیکة. جو که به ستور دهند.

حشیلة. [حَ لَ] (ع اِ) عیال. حَشْیَلَه و یا تصحیف آن است. (آنندراج).

حشیم. [حَ] (ع ص) صاحب‌حشمت. (منتهی الارب).

حشینه. [حَ نَ] (ع اِ) نوعی ماهی خرد شبیه به ساردین که در جنوب ایران معروف و مأکول میباشد. (یادداشت مؤلف).

حشیة. [حَ شی یَ] (ع اِ) بستر آکنده. توشک و نهالی آکنده بچیزی چون پنبه و پشم و جز آن. نهالی. (مهذب الاسماء) ج، حشایا. ||بالشچهٔ زنان که بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید.

حشیة. [حَ شی یَ] (ع ص) نعت مؤنث از حشی. تاسه‌برافتاده. حشیاء.

حص. [حَ صص] (ع مص) حص رأس؛ ستردن موی سر. موی از سر بریدن. موی از سر ببردن. (تاج المصادر بیهقی). موی از سر ببردن سر خود. (زوزنی). موی ستردن. موی ریزانیدن. ستردن مو. ||الفة فی حسّ. (لسان العرب) (دینوری از نشوء اللغة ص ۷۳). ||بهره و بخش دادن کسی را. (منتهی الارب). بهره دادن. (دهار). ||نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت دویدن. بشتاب رفتن. ||کم و ناقص کردن چیز را. (منتهی الارب). عیبنا کردن. ||(ع اِ) و هو حص؛ ای لایجیر احداً. ||رحم ذات حص؛ رحم حاصة. رحم محصوصة.

حص. [حُ صص] (ع اِ) ورس. (معجم البلدان) (بحر الجواهر) (اختیارات بدیعی). اسپرک. ||زعفران. ج، حصوص. ||دانهٔ مروارید. (منتهی الارب).

حص. [حُ صص] (اِخ) نام چند موضع است به نواحی حمص. و خمر آن معروف است. (معجم البلدان).

حصا. [حَ صا] (اِخ) نام چند کوه از آن

بنی‌ابی‌بکربن کلاب. و بعضی گفته‌اند: نام بزرگترین آب قبیلهٔ مزبور است.
حصا. [حَ] (ع اِ) حصاء. سنگریزه‌ها. و آن جمع حصاة است. رجوع به حصاء شود. و در تداول فارسی‌زبانان همزهٔ آخرش افتد:

ورنکه بجوی اندر از عکس گل
سرخ عقیق است تو گوئی حصاش.
ناصرخسرو.

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا.
مسعودسعد.

نقشها را میخورد صدق عصا
چشم فرعون است پرگرد و حصا. مولوی.
پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا. مولوی.
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا. مولوی.

عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصا[1] نهاده و میگفت... (گلستان).

یارب بدست او که قمر زو دو نیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا. مولوی.

حصاء. [حَ] (ع اِ) سنگریزه‌ها. سنگریزه. (دهار) (منتهی الارب). شن. یکی آن حصاة است. و در تداول شعرای فارسی‌زبان همزهٔ آخرش افتاده است. رجوع به حصا شود. ||جوهر حجری که در مثانه و گرده و معاء و کبد و طحال و ریه پیدا شود. تهانوی گوید: به فتح حاء و صاد مهملتین و به مد الف، سنگریزه. علامهٔ گوید: آن جوهری است از مادهٔ سنگ که در مثانه و کلیه متکون و در روده و جگر و شش نیز تولید میشود. سبب تولید آن هم استعمال غذاهای لزج که حرارت غریزیه آن را متحجر میکند میباشد. چنانکه در بحرالجواهر ذکر کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
حصاء. [حَصْ صا] (ع ص، اِ) زن موی‌رفته از سر. زن دغسر. (آنندراج). مؤنث احص؛ بی‌موی. (معجم البلدان). ||سال تنگ. (مهذب الاسماء). سال بی‌نفع و بی‌خیر. (منتهی الارب). ||زن بدیمن. زن بدقدم. ||باد روشن بی‌گرد و غبار. (آنندراج). ||زمین بی‌گیاه. (معجم البلدان). ||لحیة حصاء؛ ریشی شکسته و کوتاه که دراز نشود. (مهذب الاسماء).
حصاء. [حَ ص صْ صا] (اِخ) نام اسبی مر سراقةبن مرداس و حزن‌بن مرداس بوده است.
حصاء. [حَ صْ صا] (اِخ) زمینی از آن بنی‌عبدالله‌بن ابی‌بکر. (معجم البلدان).
حصائد. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حصیده. درودها. درویده‌ها. ||حصائد السنة؛ کلامهای مکروه که موجب رسوائی شود. گفتارهای بیهوده. گفته‌ها که بدان زبان ببرند. (مهذب الاسماء). الناس حصائد السنتهم؛ مردمان درودهای زبان خویشند؛ یعنی گفته‌های آنان سبب مرگ و قتل ایشان است.
حصائری. [حَ ءِ] (اِخ) حسن‌بن حبیب. محدث است.
حصائل. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حَصیلة. (منتهی الارب).
حصاب. [حِ] (ع مص) محاصبه. رمی حصب.
حصاب. [حَ] (اِخ) موضعی است به منی که از آنجا رمی جمره کنند. و آن را بنام محصب نیز نامند. یوم‌الحصاب؛ روزی است که در شعر بدان اشارت شده است. (معجم البلدان).
حصاتی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حصاة.
حصاحص. [حَ حِ] (ع اِ) جِ حصحص. سنگها. سنگریزه‌ها.
حصاد. [حَ / حِ] (ع مص) درودن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان عادل‌بن علی). درویدن. بدرودن. بدرویدن. درو. درود. دارا. درو کردن. درودن به دهن. حصد. احتصاد. مقابل زرع. بریدن کشت با داس:

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نباتست و حصاد. مولوی.

صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: موسم حصاد گاهی بواسطهٔ پست و بلندی محل تفاوت نماید، چنانکه موسم حصاد محلی زودتر از محل دیگر رسد و حصاد حبوبات مختلفهٔ هر یک به موسم خود پی‌درپی آمده هر یک را اسمی خاص بود. چنانکه حصاد گندم (اول سموئیل ج ۱۲ ص۱۷). و حصاد جو (کتاب روت ج ۱ ص ۲۲) و غیره. گندم را با داسهای تیز میدرویدند. (ارمیا ج ۵۰ ص۱۶) و دسته‌ها و بافه‌ها بسته. (روت ج ۲ ص۱۶) (مزامیر ج۱۲۹ ص۷). و بر عرابه‌ها گذارده به خرمنگاه میبردند. (قاموس ج ۲ ص۱۳). و در آنجا آنها را بواسطهٔ گاو و اسبابی که مخصوص این کار بود کوبیده به باد میدادند و بموافق (سفر تثنیة ج۲۵ ص۴) جایز نبود که دهان گاوان خرمن‌کوب را ببندد. و موسم، حصاد موسم فرح و شادی بود. (اشعیا ج۹ ص۳) و حصاد در کتاب روت بیان منفصلا گشته است. اما در عهد جدید عیسی مسیح حصاد را اشاره با انقضای دنیا و انجام عالم میفرماید. (متی ج۱۳ ص۳۹) که حصادکنندگان ملائکه میباشند و میفرماید که آن فرشته در آن وقت داس خود را پیش خواهد آورد «زیرا که حاصل زمین خشکیده است». (مکاشفة ج۱۴ ص۱۵) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به درو شود.
حصاد. [حَصْ صا] (ع ص، اِ) جِ حاصد. حصدة. دروگران. درودگران.
حصاد. [حَصْ صا] (ع ص) حاصد. دروگر. لفت مبالغه از حصاد. دروگر. (مهذب الاسماء). درودگر.
حصاد. [حَ] (ع اِ) درو. هنگام درو.
حصادت. [حَ دَ / حِ دَ] (ع اِ) حصادة. هنگام درودن کشت. درودنگاه. هنگام درو. (منتهی الارب). ||گیاهی است که از خوردن آن گوسفند را علت حباط عارض گردد. ||کشت دروده. حصید. حصیده. محصود.
حصادکردن. [حَ / حِ کَ دَ] (مص مرکب) درودن. بدرودن. درویدن. بدرویدن. درو کردن.
حصار. [حِ] (ع مص) محاصره کردن کسی را در جنگ. (کشاف اصطلاحات الفنون). محصور کردن کسی یا سپاهی را. محاصره. حصاری کردن کسی را به جنگ.
حصار. [حِ] (ع اِ) انباخون. (فرهنگ اسدی). حصن. دژ. باره. بارهٔ دژ. دز. قلعة. قلعت. معقل. سور. (دهار). بارو:

چو شمع از در دژ بیفروخت گفت
که گشتیم با بخت بیدار جفت...
بجنگ وی آمد حصار و بنه
یکی مایه‌ور مردم یک‌تنه...
یکی تخت پیروزه اندر حصار
بآئین نهادند و دادند بار. فردوسی.
شب و روز یک ماهشان جنگ بود
سپه را به دژ در علف تنگ بود...
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز دریا به دریا سپاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد
ستاره به کردار قندیل شد
تو گفتی که شمع است سیصد هزار
بیاویخته ز آسمان حصار. فردوسی.
بچاره برآید به بام حصار
فرودآید از بام دژ نامدار
پرستندهٔ کرم بشنید راز
همانگه در دژ گشادند باز
چو آن بارها راند اندر حصار
بیاراست کار آن شه نامدار. فردوسی.
بیاورد گنج و سلیح از حصار
برو خوار شد لشکر و کارزار. فردوسی.
که یک بهره زیشان میان حصار
بسازند با هر کسی کارزار. فردوسی.
حصاری زسنگ است بالای کوه
پر از سبزه و آب دور از گروه. فردوسی.
سراپردهٔ نوذر شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار. فردوسی.
اگر لشکر آید سوی کارزار

۱ - نل: حصبا و در این صورت اینجا شاهد نخواهد بود.

بود آب ما را بجای حصار. فردوسی.
بگرد حصار اندر آمد سپاه
شیدند جائی بدرگاه راه. فردوسی.
چند سال اگر ماند اندر حصار
ز بیرون نبایدش چیزی بکار. فردوسی.
تهی شد ز کینه سر کینه‌دار
گریزان همیرفت سوی حصار. فردوسی.
براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج او خجل شهلان.
عنصری.
به یکی تیر همی فاش کند راز حصار
ور بر او کرده بود قیر بجای گل‌زار.
عسجدی.
و تهندز و حصار را غارت کردند و بسیار غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد. (تاریخ بیهقی). این علی تهندزی جائی که او را تهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آنجا را بجنگ ستدن. (تاریخ بیهقی ص۵۷۲). ملاعین حصار غور برجوشیدند و بیکبارگی خروش کردند. (تاریخ بیهقی). همچنین که اینجایها است آنجا نیز حصاری بود. (تاریخ بیهقی ص۱۰۸). گروهی از ایشان به حصار التجا کردند.(تاریخ بیهقی ص۱۰۹). همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم ستده شد. (تاریخ بیهقی ص۱۱۱). زن و بچه و چیزی که بدان میرسیدند گسیل میکردند به حصاری قوی. (تاریخ بیهقی ص۱۱۳). برنشست و قصد حصارشان کرد. (تاریخ بیهقی ص۱۱۳). حصاری یافتند سخت حصین. (تاریخ بیهقی ص۱۱۳). گفتند در همه غور محکمتر از آن حصار نیست. (تاریخ بیهقی ص۱۱۳). فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا بیش هیچ مفسدی آنجا مأوی نسازد. (تاریخ بیهقی ص۱۱۴). و این نیز حصاری بود سخت استوار. (تاریخ بیهقی ص۱۱۴). پس از آنکه حصار ستده آمد. (تاریخ بیهقی ص۱۱۱). امیر... برنشست و قصد حصارشان کرد. (تاریخ بیهقی). آنجا کافران پلیدتر و قوی‌تر بودند مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند. (تاریخ بیهقی ص۱۰۹). زن و بچه... گسیل میکردند به حصار قوی و حصین. (تاریخ بیهقی). حصار به شمشیر گشاده آمد. (تاریخ بیهقی). مردم بسیار به دیوار حصار آمده بودند و کوزه‌های آب از دیوار فرومیدادند و مردمان می‌ایستدند و میخوردند که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک قطره آب نبود. (تاریخ بیهقی ص۶۳۷). گفتند: در حصار پنج چاه است و لشکر آب دهند. (تاریخ بیهقی ص۶۳۷).

نیک نگه کن که در حصار جوانیت
گرگ‌درندهست در گلوت و مثانه.
ناصرخسرو.
این فلک زودرو ای مردمان
صعب حصاری است بلند و حصین.
ناصرخسرو.
اندرین تنگ حصارم نشستی دل
گرنه‌گرد دلم از عقل حصارستی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۹۲).
حصاری داد یزدان بندگان را
که شیطان را بدو در نیست سلطان.
ناصرخسرو.
خداوند حصار آن کس که ایزد
ز بهر او فکند آفاق و ارکان. ناصرخسرو.
جز علم و عمل همی نورزم
تا بسته در این حصین حصارم. ناصرخسرو.
روز خیبر چون نه بوبکر و عمر آن در فکند
بل علی کند آن قوی‌در از حصار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
از بیم سپاه بوحنیفه
بیچاره و مانده در حصارم. ناصرخسرو.
ز چپ و راست همی رفت تیروار شهاب
ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت.
مسعودسعد.
در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا.
مسعودسعد.
برین حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام
که‌اختران همه دیوم همی خطاب کنند.
مسعودسعد.
آن جماعت در اندرون حصار گریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۵). حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب پیرامن حصار را فراگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳).
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که‌بود کز حصار سنگ آید.
سعدی (گلستان).
||پناه گاه. پناه که از دشمن ترا نگاه دارد. جان‌پناه:
جهان آفریننده یار تو باد
دل و تیغ و بازو حصار تو باد.
فردوسی.
جهان‌آفریننده یار من است
دل و تیغ و بازو حصار من است.
فردوسی.
و دیگر که دارنده یار من است
پناه است و مهرش حصار من است. فردوسی.
مر حکمت را خوب حصاری است که او را
دانا است همه بام و زمین و در و دیوار.
ناصرخسرو.
جانم بجنگ دهر خرد را حصار کرد
نارد هگرز دهر ظفر بر حصار من.

ناصرخسرو.
از خطر آتش و عذاب ابد
دین و خرد کرد در حصار مرا.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۲).
صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم. معزی.
هرکه او نور را حصار کند
تیر شیطان بر او چه کار کند. اوحدی.
همره عقل و یار جان علم است
در دو گیتی حصار جان علم است.
اوحدی.
||پره. پرهٔ نخجیروالان:
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز
ملک بر خصم تبر، بیشه بر شیر حصار.
فرخی.
||دیوار. سور:
به سوی حصار دژ اندرکشید
بیابان و بیره سپه گسترید. فردوسی.
یکی چشمه‌ای بوده بر کوهسار
ز بخت اندر آمد میان حصار. فردوسی.
همه لشکر امروز یار توئیم
گرت‌زین بد آید حصار توئیم. فردوسی.
تا تیر گشاید شهاب سوزان
تا ماه ز خرمن حصار دارد. مسعودسعد.
تا نفس هست و نفس کاری کن
گرد خویش از عمل حصاری کن. اوحدی.
||شعبه‌ای است از جملهٔ بیست‌وچهار شعبهٔ موسیقی، و آن بلندی حجاز است و پستی آن سه گاه باشد. (برهان). ||در اصطلاح احکامیان بودن کوکب است میان دو کوکب سعد یا دو کوکب نحس در یک برج یا دو برج. در احکام نجوم تنگ در میان گرفتن دو کوکب نحس باشد کوکبی را یکی از پیش و دیگری از پس. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: حصار، به کسر حاء حطی... نزد منجمان بودن کوکب است میان دو کوکب در یک برج یا دو برج که پیش و پس او باشد. یا میان شعاع دو کوکب بدان صفت، و آن کوکب را محصور خوانند. کذا فی کفایةالتعلیم. بدان که بودن محصور میان دو سعد دلیل غایت سعادت است و بودنش میان دو نحس دلیل غایت نحوست - انتهی. ||نوعی از پالان شتر و آن بالش‌ماندی باشد که بر شتر افکنند و پیش و پس او بلند کنند و بر آن سوار شوند. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
سپه را ز شمشیر باید حصار.
سپه را دلیری خلاصی بخشد نه بارو و دژ.
حیا حصار ایمان است.
از منیهٔ سود ندهد مرد را روئین حصار.
(اینما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیدة). (قرآن ۷۸/۴).
— حصار پیروزه؛ حصار فیروزه. حصار هزار

میخی. کنایه از آسمان است.
- حصار دادن؛ محاصره کردن. محصور ساختن: و بخت نصر با صد هزار سوار حصار داد و نتوانست ستدن. (مجمل التواریخ). و قلعهٔ طبرک را حصار داد و بستد و خراب کرد. (راحة الصدور راوندی). بغداد را حصار داد و بستد و با خلیفه مصالحت رفت. (راحة الصدور راوندی). و حصار سمرقند داد و عراده و منجنیق نهاد و بستد. (راحة الصدور راوندی). سلطان سنجر چهار ماه حصار داد [سمرقند را] و بستد. (راحة الصدور راوندی).
- حصار شدن؛ محاصره شدن. محصور شدن: حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست و مکه حصار شد. (تاریخ بیهقی ص۱۸۶).
- حصار گرفتن در...؛ تحصن در... (زوزنی). متحصن شدن... درهای حصار را به روی دشمن بستن و بر باره جنگیدن:
سواران رومی چو سیصد هزار
حلب را گرفتند یکسر حصار. فردوسی.
حسین حری حصار گرفت و یعقوب [لیث] آنجا فرود آمد. (تاریخ سیستان). احمدبن عبدالله الخجستانی خلاف پیدا کرد و نشابور حصار گرفت. (تاریخ سیستان). هزیمتیان چون به ده رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود. (تاریخ بیهقی ص۱۱۲). عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت. (تاریخ بیهقی ص۱۸۶). و بهمن را حصار گرفت به گرگان.
- بحصار داشتن؛ محاصره کردن. محصور کردن: و مدتها سرای او را [سرای عثمان را] بحصار میداشتند. (مجمل التواریخ).
- در حصار شدن؛ تحصین.
- در حصار کردن؛ اندر حصار کردن. حصر. (تاج المصادر بیهقی).
- در حصار گرفتن؛ محصور ساختن. محاصره کردن: خلف او را در حصار گرفت. و بکرات میان فریقین محاربت و مناصبت رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). شهری که مسکن و موطن ایشان بود در حصار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- گردان حصار؛ آسمان:
گهرهای گیتی بکار اندرند
ز گردون بگردان حصار اندرند. اسدی.

حصار. [حِ] (اِخ) نام شهری است حسن‌خیز:
ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری
قدرخان را بر آن در تنگباری.
(خسرو شیرین نظامی).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. یک‌هزارگزی خاور کرج. یک‌هزارگزی شمال پل کرج. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان ولی معتدل. دارای ۵۹۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. محصولات آنجا غلات، بنشن، اقسام میوه و قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین‌رو. نهر مخصوص تهران از وسط این آبادی می‌گذرد. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در چهل‌هزارگزی شمال خاور آوج و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ همدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه ولی معتدل. دارای ۳۲۴ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ خرود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور، جنگل تبریزی. اهالی به کشاورزی، قالی، جاجیم‌بافی گذران میکنند. از بنای قدیمهٔ آن کاروانسرای شاه عباسی است که قابل استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار. [حِ] (اِخ) محلی کنار جادهٔ تهران و قزوین در ۱۲۹۵۰۰ گزی تهران میان کونده و شریف‌آباد.

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش خرقان شهرستان ساوه واقع در پانزده‌هزارگزی شمال رازقان و ۹هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۲۳ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. از رودخانهٔ حصارچائی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، سیب زمینی، انگور، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند و عده‌ای نیز از مردان برای تأمین معاش به تهران میروند. از صنایع دستی: گلیم، جاجیم‌بافی. از آثار قدیمه برج خرابه‌ای دارد. و در بهار ایل بغدادی بحدود آن میآیند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شرابالای بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۴۴هزارگزی جنوب باختری کمیجان کنار راه عمومی است. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۵۰۸ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ شراء مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پیاز. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو. از پل دوآب اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سردان شهرستان زنجان. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختر سیروان و ۱۲هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۶۵۳ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، عدس. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو صعب‌العبور. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان چای‌پارهٔ بخش حومهٔ شهرستان زنجان. واقع در یازده‌هزارگزی شمال باختری زنجان و ۲۷هزارگزی راه تبریز به زنجان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. سردسیر. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از قزل‌اوزن مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی گلیم‌بافی. راه مالرو است و از طریق مهرآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین باختری بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر. واقع در یازده‌هزارگزی جنوب باختری مشگین شهر و یازده‌هزارگزی شوسهٔ مشگین‌شهر به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۱۶ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از مشگین‌چای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۳۵۰۰ گزی جنوب باختری ارومیه ۱۰۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ ارومیه به مهاباد. واقع در دره، سردسیر سالم. دارای ۵۵ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان قروق بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در سی‌وسه‌هزارگزی باختر خوی و ۱۹هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل مالاریائی. دارای ۷۹ تن سکنه میباشد. کردی و ترکی‌زبانند. از رودخانهٔ حصار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در چهارهزارگزی جنوب باختری بخش و چهارهزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز، خط آهن مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۱۱۸ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه

مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، عدس، برزگ. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۴۶هزارگزی شمال باختری پلدشت و هیجده‌هزارگزی شمال ارابه‌رو وزان به دیبزه. ناحیه‌ای است واقع در دره، معتدل سالم. دارای ۱۳۲ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران می‌کنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانهٔ آیدوغموش مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب اردبیل. ۱۵۰۰ گزی شوسهٔ خلخال به اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۲۱۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در هفت‌هزارگزی جنوب بوکان و دوهزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل سالم. دارای ۳۰۱ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از قنات سیمین‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات، چغندر. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و یازده‌هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۳۶۷ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رودخانهٔ سهندآباد و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، یونجه، سیب زمینی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاور شاهین‌دژ. سه‌هزارگزی جنوب ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل سالم. دارای ۳۹۴ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بادام، کرچک. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار. [ح] (اِخ) محلی کنار راه همدان بکرمانشاه، میان همدان و چشمهٔ قصبان در ۳۸۹۰۰۰ گزی تهران.

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در شانزده‌هزارگزی باختر قصبهٔ کبودرآهنگ، هشت‌هزارگزی سردارآباد. ناحیه‌ای است واقع در تپه. سردسیر. دارای ۲۸۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، انگور، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه مالرو است. از سردارآباد تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. واقع در هیجده‌هزارگزی شمال باختری کنگاور دامنهٔ امراله. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۱۵ تن سکنه می‌باشد. فارسی. کردی‌زبانند. از چشمه و قنات کوچک مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران می‌کنند. در زمستان گله‌دارها بحدود شاه‌آباد میروند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۴۶هزارگزی جنوب باختری ایذه. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. فارسی، بختیاری‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب دیلم، کنار راه عمومی گناوه به دیلم در ساحل دریا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیری مرطوب مالاریایی. دارای ۴۷۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات دیمی، خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۸۴هزارگزی خاور اردکان و ۶هزارگزی راه فرعی پلخان به خازمن. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و مالاریایی. دارای ۵۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حصار. [ح] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب کهنوج و پانزده‌هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به جاسک. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر. دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حصار. [ح] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در ۴۷هزارگزی شمال خاوری جاسک و هفت‌هزارگزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در دوازده‌هزارگزی خاور قدمگاه و ۵هزارگزی شمالی جاده شوسهٔ عمومی نیشابور به مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرمسیر شوره‌زار. دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان مازل بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در هفت‌هزارگزی شمال نیشابور. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۳۰۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. اهالی برای داد و ستد و کسب به

نیشابور میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در سی‌هزارگزی خاور قدمگاه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۳۹۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان تخت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ده‌هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۲۵۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری اسفراین. ناحیه‌ای است واقع در دامنه گرمسیر. دارای ۴۰۱ تن سکنه میباشد. کردی، فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. اهالی این آبادی در تابستان به کوههای شاه‌قربان، تخت، میرزا - ساری‌کوه، ییلاق و قشلاق مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری بجنورد و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ای است واقع در جلگهٔ معتدل. دارای ۳۲۷ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانه‌ها مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان کرفهان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در یک‌هزارگزی شمال خاوری بجنورد، سر راه شوسهٔ بجنورد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۳۵ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد بخش لطف‌آباد شهرستان دره‌گز. و شش‌هزارگزی خاور لطف‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۴۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۵۶هزارگزی شمال باختری کلات. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. کردی، فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۴۶هزارگزی شمال باختری کلات. ناحیه‌ای است واقع در دره، سردسیر. دارای ۱۴ تن سکنه میباشد. دارای جنگل چنار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در هشتادودوهزارگزی شمال باختری شوسف و ده‌هزارگزی جنوب هشتوگان. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۱۰۱ تن سکنه میباشد. فارسی و عربی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۴۹هزارگزی خاور خوسف و یازده‌هزارگزی خاورگل. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی‌گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان بایک بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری تربت‌حیدریه و هیجده‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی کاشمر به تربت‌حیدریه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۳۰۳۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، ابریشم و باغات. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در هفتادهزارگزی شمال باختری باجگیران، سر راه مالرو عمومی اوغاز به اوزمان. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. کردی‌زبانند. از چشمه و رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، قالیچه، جوال، گلیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. واقع در چهارهزارگزی خاور طرقبه. سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به طرقبه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۹۸۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستانٌ مشهد. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری مشهد و سه‌هزارگزی خاور راه مشهد به اردا ک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۲۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار. [ح] (اِخ) قصبه‌ای است به ایالت پنجاب هندوستان و آن قصبه را فیروزشاه پی افکنده است و از اینرو بنام حصار فیروز نیز خوانده میشود. موقع این قصبه در ۱۶۶هزارگزی شمال غربی دهلی است و بر ساحل رود فیروز است. و سکنهٔ آن ۱۴۰۰۰ تن است. مساحت ایالت حصار که این قصبه مرکز آن است، ۱۱۶۸هزارگزی مربع و مردمش ۴۸۶۷۰ تن باشند. (از قاموس الاعلام ترکی).

حصار. [ح] (اِخ) نام قصبهٔ مستحکمی بوده است در ترکستان در امارت بخارا در ۳۸۰هزارگزی از جنوب شرقی بخارا و مرکز خطه‌ای موسوم بهمین اسم میباشد. ۱۵۰۰۰ تن نفوس، اسلحهٔ خوب و ادوات و آلات آهنی مرغوب دارد. این خطه راگاهی حصار شادمان نامند و در جانب شمال جیحون جایگیر گردیده. نهر مسمی به سرفاب که وارد نهر نامبرده میشود. با چند نهر دیگر، چنین وادی خرم و خندان متمایل به جانب جنوب تشکیل میدهند. جهات فوقانی این وادیها مستور با برف و نقاط نزدیک به ساحل

جیحون مردابی میباشد. ولی قسمت میانی ـصفاست و هوای بسیار لطیف و معتدل دارد ـ خود حصار با قصبه‌های شیرآباد، دوشنبه، جنرجوی و فیض‌آباد در همین حوالی واقع ـه در سواحل جیجون خرابه‌های بلاد قدیمه مانند ترمذ دیده میشود. اکثر اهالیش وزبکند و لذا به زبان بخارا، اوزبکستان دیده میشود. محصولات آنجا عبارت است ز: حبوبات، پنبه، عسل و غیره. در نهرهایش معدن طلا هم یافت شود. (از قاموس ترکی): ـ قهندز و حصار را [در بخارا] غارت کردند. تاریخ بیهقی ص۳۴۹).

حصار. [حِ] (اِخ) نام ایالتی است در هندوستان و خطهٔ پنجاب مرکزش قصبهٔ موسوم بهمین اسم میباشد. مساحت سطحش ـه ۱۱۶۸ هزار مربع بالغ گردد و ۴۸۴۶۷۰ تن نفوس داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

حصار آستان قدس. [حِ رِ نِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری اسفراین و سه‌هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۲۵ تن سکنه میباشد، کردی و فارسی‌زبانند. از رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، زیره. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار آقا شمسعلی. [حِ / حَ شَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در سه‌هزارگزی جنوب خاوری همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۵۲۵ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. از چشمه و رودخانهٔ درهٔ مرادبیگ مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، انگور. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان گلیم‌بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حصار آندف. [حِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۳۰۷هزارگزی شمال باختری قوچان و ۲هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۱۱۸ تن سکنه. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حصار ارضی. [حِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختر آوج و ۲۹هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۱۹۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات و از رود خررود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور، عسل. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالی، جاجیم‌بافی، راه مالرو است. و از طریق آب‌گرم میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار افغان. [حِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. ۱۱هزارگزی شمال مشهد، سر راه مالرو عمومی مشهد به شوراب. جلگه، معتدل. سکنه ۱۴۴ تن، شیعهٔ فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حصار امیر. [حِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع ۲۴هزارگزی شمال ورامین، سر راه شوسهٔ تهران به پارچین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۶۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات در بهار و از رودخانهٔ جاجرود مشروب میشود. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. مزرعهٔ دهنه‌امام جزء این ده است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار اولیاء. [حِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاور ورامین و ۵هزارگزی جنوبی راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۵۶۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی‌گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار باباگنجه. [حِ گَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در بیست‌هزارگزی شمال خاور ارومیه و هفت‌هزارگزی شوسهٔ ارومیه به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل مالاریائی. دارای ۹۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از نازلوچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار بالا. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ریگان بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب دماوند و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تهران به مازندران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیر. دارای ۴۰۸ تن سکنه میباشد. فارسی و ترکی‌زبانند. از رودخانهٔ تاررود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، میوجات سردسیری. اهالی به کشاورزی، گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار بالا. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاور ورامین سر راه نیمه شوسهٔ جوادآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۳۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند، باغات میوه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار بالا. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری قیدار، سر راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۲۵۱ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از بزینه‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حصار برجان. [حِ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قرهٔ کهریز بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری آستانه و هیجده‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۹۸۸ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ هفته مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، انگور. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، قالیبافی گذران میکنند. اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حصار بلاغی. [حِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در هفده‌هزارگزی شمال بوکان و ۵۵۰۰هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم. دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد. کردزبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار بن. [ح رِ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حبله‌رود بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. واقع در ۴۵۰هزارگزی طریق سیمین‌دشت و چهل‌هزارگزی از طریق امین‌آباد و جنوب باختر فیروزکوه و چهارهزارگزی شمال ایستگاه سیمین‌دشت. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان ولی معتدل. دارای ۵۷۰ تن سکنه میباشد. تاتی، فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ دلیچائی مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات سردسیری. اهالی به کشاورزی و باغبانی گذران میکنند. از بنای قدیمهٔ این ده قلعهٔ خرابه‌ای به نام گذرخانی در ۲۶هزارگزی آبادی واقع است. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار بوعلی. [ح ع] (اِخ) نام قریه‌ای در شمیران طهران.

حصار بهبود. [ح ب] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۲۱هزارگزی خاور تربت‌حیدریه و یک‌هزارگزی باختر نیازآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۱۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. از صنایع دستی: قالیچه‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار بهرامخان. [ح بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در هیجده‌هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۴۵۰۰ گزی باختری شوسهٔ ارومیه به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم. دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از نازلوچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، چغندر، توتون، حبوبات، کشمش. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارپائین. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش خوی شهرستان خوی. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و هشت‌هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل مالاریائی. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از رود قطور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارپائین. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در چهارهزارگزی جنوب اهر و سه‌هزارگزی شوسهٔ اهر به تبریز. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل مالاریایی. دارای ۸۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از اهرچای و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارپائین. [ح] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری قیدار و سه‌هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از رودخانهٔ بزینه‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصارپائین وقورولو. [ح ؟] (اِخ) دهی است جزء دهستان تاررود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. واقع در هفت‌هزارگزی جنوب دماوند و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ تهران به دماوند. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ تاررود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، سیب زمینی و اقسام میوه‌جات سردسیری. اهالی به کشاورزی و جاجیم، گلیم‌بافی گذران میکنند. مزرعهٔ حسین‌آباد جزء این ده است. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارپهلوانلو. [ح پَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب باختری شیروان، سر راه مالرو عمومی شیروان به امیرآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۴۶۳ تن سکنه میباشد. فارسی، کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری. صنایع دستی: قالیچه و کرباس‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارترکمان. [ح تُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب خاور ارومیه، ۵۰۰هزارگزی باختر ارابه‌رو ترکمن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم. دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از باراندوزچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ارابه‌رو است و اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارجق. [ح رِ جَ] (اِخ) نام مکانی است در سنجاق، بیغادر نزدیکی بیکارباشی = (پنهارباشی) در اندرونش برخی از آثار عتیقه یافت شود. بعضی چنین پنداشته‌اند که شهر شهیر تروا در این محل یافت میشده ولی بنا بتحقیق، شهر نامبرده در ده نقطهٔ جنوبی دیگری جایگیر شده بودند اینجا ظاهراً این مکان خرابهٔ قصبهٔ موسوم به ایلیوم نووم یعنی ایلیون جدید میباشد که بعدها تأسیس شده. (قاموس الاعلام ترکی).

حصارجق. [ح رِ جَ] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی‌است در ولایت طربزون در قضای بافره از سنجاق جانیک این قصبه را با آلاجام یکی یک ناحیه محسوب میدارند. (قاموس الاعلام ترکی).

حصارجوق. [ح جُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۵هزارگزی باختر نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۲۷۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارجلال. [ح جَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری کدکن و هشت‌هزارگزی شمال باختری مالرو عمومی کلاته‌علی به کدکن. واقع در دشت، معتدل. دارای ۲۲۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارچوپان. [ح] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاور علیشاه‌عوض و سه‌هزارگزی جنوبی راه شوسهٔ رباط کریم‌به طهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۰۳ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. از طریق سلطان‌آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارچوپان. [ح] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۵۰هزارگزی جنوب باختر ری و سه‌هزارگزی رباط کریم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۰ تن سکنه بوده ولی اکنون بواسطه نداشتن آب بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارچه. [ح ِ چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۷۸هزارگزی شمال باختری دته، سر راه شوسه بجنورد به حصارچه. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر. دارای ۶۶۷ تن سکنه میباشد. ترکمنی‌زبانند. از رودخانه و چشمه و قنات مشروب میشود. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارحاجیلر. [ح ِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۱۶هزارگزی خاور ارومیه و ۲۵۰۰گزی جنوب شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل مالاریائی. دارای ۲۱۱ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از شهرچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات، چغندر، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارحسن بک. [ح ِ حَ سَ بَ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب خاور ورامین. سردسیر. دارای ۱۷۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا صیفی، چغندر قند. باغات میوه. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق خاوه ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارخروان. [ح ِ خ ُرْ] (اِخ) دو ده متصل جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در سی‌هزارگزی باختر آبیک، کنار جادهٔ شوسهٔ قزوین واقع شده. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۱۰۹۳ تن سکنه میباشد. فارسی با لهجهٔ مخصوص. از چهار رشته قنات در بهار و از فاضلاب رودخانهٔ زرجه‌بستان مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، چغندر قند، انگور، بادام. اهالی به کشاورزی و گلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارخونی. [ح ِ خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و شش‌هزارگزی جنوب باختری نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل دارای ۲۰۳ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصاردار. [ح ِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خوسف سر راه مالرو عمومی علی‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. معتدل. دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، لبنیات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو است و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارداغ باغی. [ح ِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در سه‌هزارگزی جنوب باختر ارومیه و ۵۰۰گزی جنوب خاوری شوسه‌بند. ناحیه‌ای است واقع در دره معتدل و مالاریائی. دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد. ترک و کلدانی‌زبانند. از شهرچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، توتون، چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصاردره. [ح ِ دَرْ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۱هزارگزی باختر آستانه و ۲۱هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر. دارای ۶۱۶ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، قلمستان، بادام، انگور. اهالی به کشاورزی، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق تاج‌دولتشاه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصاردلیجان. [ح ِ رِ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در شصت‌هزارگزی شمالی ضیاءآباد و ۱۸هزارگزی راه شوسه. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان معتدل. دارای ۱۱۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، عدس دیمی، لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، جوال، گلیم، جاجیم‌بافی. ساکنین از طایفهٔ درویش‌وند هستند. تغییر مکان نمیکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصاردوین. [ح ِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دوین بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ده‌هزارگزی جنوب خاوری شیروان سر راه مالرو عمومی شیروان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۸۹۳ تن سکنه میباشد. ترکی و کردی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، انگور. اهالی به کشاورزی، مالداری، قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصاردیزج. [ح َ / ح ِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در سه‌هزارگزی شمال شوسهٔ همدان به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر. دارای ۱۱۰۵ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی‌زبانند. از چشمه و رودخانهٔ عباس‌آباد مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنیات، انگور، حبوبات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع‌دستی زنان: گلیم‌بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصارریش خانه. [ح ِ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب باختری چاپشلو. واقع در شش‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۴۳۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، سیب زمینی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارزیرشهر. [ح ِ رِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در یک‌هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۱۱۶ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو است. اهالی این ده در زمستان جهت کار به شهر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارزیرک. [ح ِ رَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳۵۰۰گزی جنوب علیشاه‌عوض واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۹۰ تن سکنه میشود. ترکی و فارسی‌زبانند. از دو رشته قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند، سبزی‌کاری، باغات انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق کهتر ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار ساتی. [ح ِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختر علیشاه‌عوض، کنار راه عمومی رباط کریم به بیدکنه. واقع در جلگه معتدل. دارای ۴۱۵ تن سکنه میباشد. ترک و فارسی‌زبانند. از سیاه‌آب مشروب

میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر، باغات، میوه‌جات، انگور. اهالی به‌کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق رباط کریم‌ماشین میتوان برد. مزرعهٔ قریه جزء این ده است. از بنای قدیم آثار برج آجری دیده میشود و به برج چهل‌دختران معروف است و در بهار ایل میش‌مست چند ماهی در این ده سکونت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار سپورغان. [حِ سُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری ارومیه، در مسیر ارابه‌رو سپورغان به ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم. دارای ۲۴۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از نازلوچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات، چغندر، کشمش. اهالی به‌کشاورزی گذران میکنند. راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار سرخ. [حِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۹هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۳۸۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار سرخ. [حِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان اراضی نیزآر بخش حومهٔ شهرستان قم. واقع در پنجاه‌هزارگزی جنوب باختر قم و سه‌هزارگزی غربی راه شوسهٔ قم به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۸۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار سرخ. [حِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. واقع در پانزده‌هزارگزی شمال خاوری طرقبهٔ سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه معتدل. دارای ۴۸۲ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به‌کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار سرخ. [حِ سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاور ورامین و ۲هزارگزی راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۳۲۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به‌کشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم، تپه دارد. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار سفید. [حِ رِ سَ / سِ] (اِخ) بنام دیگر آن عباس‌آباد مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حصار سفید. [حِ / حَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۸۵۰۰گزی خاور کرمانشاه. و دوهزارگزی خاور راه قدیم کرمانشاه به بیستون. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر. دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی مختصر، میوه‌جات و قلمستان. به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از راه قدیم اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حصارسنگی. [حِ سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۶هزارگزی شمال باختری خوسف. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر. دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار سیدلو. [حِ رِ سِ یِ یِ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری اهر. سه‌هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات و درخت. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی: فرش و گلیم‌بافی. راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار شادمان. [حِ رِ دِ] (اِخ) شهری است نزدیک بلخ. شهری است از ماوراءالنهر. (شعوری از شرفنامه). و رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۴۲ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۲۰۱ و ۲۲۵ و ۲۳۸ و ۲۴۱ و ۲۵۹ و ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۸ و ۲۷۰ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۸۲ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۳ و ۲۹۵ و ۲۹۷ و ۳۵۸ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۴شود.

حصار شالپوش. [حِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در یازده‌هزارگزی جنوب باختری علیشاه‌عوض و شش‌هزارگزی جنوب راه ماشین‌رو فرعی علیشاه‌عوض به شهرآباد. دارای ۵۱ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار شاهوردیخان. [حِ هْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در هفده‌هزارگزی شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل. دارای ۱۰۷۵ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار شنه. [حِ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان قنوات بخش حومه شهرستان قم. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاور قم و هشت‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ قم به کاشان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۷۰۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات دو رشته، شیرین و یکی شور مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، صیفی. اهالی به کشاورزی و عده‌ای برای صیفی‌کاری اطراف تهران رفته برمیگردند. از صنایع دستی: کرباس‌بافی. راه مالرو است و از لنجرود میتوان ماشین برد. مزرعهٔ کرم جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار شهاب. [حِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در یازده‌هزارگزی شمال مشهد و ۲هزارگزی شمال کشفرود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۳۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی، مالداری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حصار شیوان. [حِ شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۶۱هزارگزی باختری قیدار، سر راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۶۱ تن سکنه میباشد. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار ضبطی. [حِ ضَ] (اِخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در بیست‌هزارگزی جنوب خاور شهریار و سه‌هزارگزی شمال راه رباط کریم به تهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل. دارای ۸۰ تن سکنه میباشد. فارسی و ترکی‌زبانند. از قنات مشروب می‌شود. محصولات آنجا

غـلات، صـیفی، چـغندر قـند. اهـالی بـه کشاورزی گذران میکنند. از آثار قـدیم یک تپهٔ خرابه در اراضی این ده، کنار جاده دیـده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار طهماسب. [حِ رِ طَ] (اِخ) دهـی است جزو بخش شهریار شـهرستان تـهران. واقع در ۲۶هزارگزی باختر شهریار کـنار راه ماشین‌رو علیشاه‌عوض به شهرآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۳۷ تن سکنه میباشد. تـرکی و فـارسی‌زبانند. از قنات جدید و رود کـرج مـشروب مـی‌شود. محصولات آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند، میوه‌جات. اهالی بـه کشـاورزی گـذران مـیکنند. راه مـاشین‌رو اسـت. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار عبدالکریم. [حِ عَ دُلْ کَ] (اِخ) دهی است جزو بخش ابهر شهرستان زنجان. واقـع در ۲۴هـزارگـزی شـمال ابـهر و ۱۵هزارگزی راه شـوسهٔ زنـجان بـه قـزوین. ناحیه‌ای است کـوهستانی، سـردسیر. دارای ۶۲۴ تن سکنه میباشد. ترک‌زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنـجا غـلات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، قالیچه، گـلیم، جاجیم‌بافی گذران میکنند. راه مـالرو اسـت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حصار عبدالهادی. [حِ عَ دُلْ] (اِخ) دهی است از دهـــستان چـــهاربلوک بـــخش سـیمینه‌رود شـهرستان هـمدان. واقـع در دوهـــزارگـــزی شـمال شـهر هـمدان و یک‌هـزارگزی شـوسهٔ هـمدان بـه تـهران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه سردسیر. دارای ۹۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غـلات، حـبوبات، قـلمستان. اهـالی بـه کشـاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی زنان: قالیبافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافـیایی ایران ج۵).

حصار عیسی. [حِ سا] (اِخ) دهـی است از دهـستان شـقان بـخش اسـفراین شـهرستان بجنورد. واقـع در یـازده هـزاروپانصدگزی شمال باختری اسـفراین و پـانزده‌هزارگـزی جـنوب شـوسهٔ عـمومی بـجنورد بشـقان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه. سردسیر. دارای ۲۳۸ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنـجا غلات، بنشن. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مـالرو اسـت. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصار فر. [حِ فَ] (اِخ) دهـــی است جـزو دهـستان کزاز پائین بخش سـربند شـهرستان اراک. واقع در ۲۴هزارگزی شمال آسـتانه و دوهزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۵۲۲ تن سکنه میباشد. فـارسی‌زبانند. از قـنات و چشـمه مشروب میشود. محصولات آنجا غـلات، چغندرقند، انگور، بنشن، قلمستان. اهالی بـه کشاورزی، گـله‌داری، قـالیچه‌بافی گـذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حصار فیروزی. [حِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حصار معلق. حصار هـزارمیخی. کـنایت از آسـمان. (مـجموعهٔ مـترادفـات) (آنندراج).

حصار قاجار. [حِ] (اِخ) دهـی است جـزو دهـستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب خاوری ابـهر و سه‌هزارگزی شـوسهٔ زنـجان بـه قـزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر. دارای ۴۵۱ تـن سکـنه مـی‌باشد. تـرکی‌زبانند. از رودخـــانهٔ ابـهررود مشـروب مـیشود. محصولات آنجا غلات، کشمش، انگور، یونجه، میوه‌جات، گردو. اهالی به کشاورزی، جـاجیم‌بافی گـذران مـیکنند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حصار قاضی. [حِ] (اِخ) دهی است جـزو دهـستان بهنام عرب بخش ورامین شـهرستان تهران. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب خاور ورامین و سه‌هزارگزی جـوادآبـاد. نـاحیه‌ای است واقع در جلگه ولی مـعتدل. دارای ۵۰۷ تن سکنه مـیباشد. فـارسی‌زبانند. از قـنات مشروب میشود. محصولات آنـجا غـلات، صیفی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صـنایع دسـتی: قـالیچه‌بافی. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار قره‌باغی. [حِ قَ رِ] (اِخ) دهـــی است از دهـــــستان چـــهاربلوک بـــخش سـیمینه‌رود شـهرستان هـمدان. واقـع در ۱۹هزارگزی جنوب بـاختری قـصبهٔ بـهار و هشت‌هزارگزی جـنوب شـوسهٔ هـمدان بـه کـرمانشاه. نـاحیه‌ای است کـوهستانی، سردسیر. دارای ۶۳۷ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا انگور، غلات، صیفی. اهالی به کشـاورزی، گـله‌داری گـذران مـیکنند. از صنایع دستی زنان: قالی‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حصارقلیچ. [حِ قِ] (اِخ) دهی است جـزو بـخش حـومهٔ شهرستان سـاوه. واقـع در ۸هزارگزی جنوب خاور سـاوه و ۵هزارگـزی راه سـاوه به قم و تهران. معتدل. دارای ۶۸ تن سکـنه مـیباشد. تـرکی و فـارسی زبـانند. از رودخانهٔ وفرقان قره‌چای مشروب مـیشود. محصولات آنجا غلات، پـنبه، انـار، انجیر. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است و از ساوه می‌توان ماشین برد. مزرعهٔ عازم‌آباد جزو ایـن ده اسـت. قشـلاق چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارقوشچی. [حِ] (اِخ) دهـــی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۸هزارگزی باختر شهریار و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ فرعی علیشاه‌عوض بـه شـهرآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه مـعتدل. دارای ۱۲۴ تن سکنه میباشد. ترکی و فارسی زبانند. از قـنات و رود کـرج مشـروب مـیشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قـند، بنشن، باغات میوه. اهالی به کشاورزی گذران مـــیکنند. راه فـرعی دارد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [حِ رَ] (اِ مصغر) مصغر حـصار: شهرکی است بر کنار دریا و حـصارکی دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۹).

حصارک. [حِ رَ] (اِخ) یکی از قرای بـلوک ساوجبلاغ تهران است. نام محلی است کـنار جادهٔ قزوین و طهران در ۴۹۳۰۰ گزی تهران بین میان‌جاده و کمال‌آباد.

حصارک. [حِ رَ] (اِخ) دهـی است جـزو دهـستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تـهران. واقع در ۹هزارگـزی بـاختر کـرج، کـنار راه شوسهٔ کرج به قزوین. معتدل. دارای ۸۳۴ تن سکـنه میباشد. فارسی‌زبان. محصولات آنجا بنشن، چغندر، صیفی، باغات میوه، قلمستان. کارخانهٔ سرم‌سازی در ایـن ده است. مـزارع شوراب و چناران جزو این ده است. یک باب دبستان دارد. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [حِ / حَ رَ] (اِخ) دهی است جزو بـخش کـن شـهرستان تـهران. واقـع در سه‌هزارگزی خاور کن و ۱۰هزارگزی شـمال راه شوسهٔ کرج به تهران. واقـع در دامـنه ولی مـعتدل. دارای ۴۰۰ تـن سکـنه مـیباشد. فارسی‌زبان. از دو رشته قـنات در بـهار و از رودخـــانهٔ چـناران مشـروب مـیشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، انار، انجیر، میوه‌جات. در کوههای آن شـیرخشت بـعمل می‌آید. اهالی به کشاورزی، مکـاری و تـهیهٔ شـیرخشت گـذران مـیکنند. راه مـالرو و از طریق بـاغ فـیض میتوان مـاشین بـرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [حِ رَ] (اِخ) دهـی است جـزو بـخش شـمیران شـهرستان تهران. واقـع در ۲هزارگزی خاور تـجریش و یک‌هـزارگـزی شمال راه شوسهٔ تجریش به نـیاوران. دامـنه، سردسیر. دارای ۲۷۰ تن سکنه. فارسی‌زبان. از قـنات، چشـمه‌سار مشـروب مـیشود. محصولات آنجا غلات، بـنشن، مـیوه‌جات.

اهالی به کشاورزی، باغبانی گذران میکنند. راه ماشین‌رو است و تلفن خصوصی دارد. مزرعهٔ تنگ‌دره جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [حِ رَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاور دماوند و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سمنان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ حبله‌رود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو و از طریق کوشک اربابی ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک. [حِ رَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲هزارگزی جنوب خاوری ورامین سر راه ماشین‌رو جوادآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. از آثار قدیم، یک تپه دارد. راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارک بدل. [حِ رَ کِ بَ] (اِ مرکب) آهنگی از موسیقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به حصاری شود.

حصارکردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب) محاصرت کردن. به حصار درآوردن دژ یا جائی را:

بی در و روزن بسی حصارستان
بی در و روزن کس حصار کند. ناصرخسرو.

یک نیمهٔ آن محکم است [از ابرج] و یک نیمه محکم نیست چنانک حصار توان کردن و بستدن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۷).
||به حصار درآمدن برای استحفاظ. حصار گرفتن:

ز آمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری بکن. نظامی.

حصارکرنی. [حِ ؟] (اِخ) حصاری نزدیک مرند و پل ضیاءالملک. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۳۹) (نزهة القلوب).

حصارکشیدن. [حِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح حقوق) بدور زمین یا چیزی خط مرزی کشیدن.

حصارکلک. [حِ رِ ؟ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۶هزارگزی شمال ورامین و یک‌هزارگزی جنوبی راه خراسان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۷۷ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ جاجرود مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. و از طریق جادهٔ خراسان و آلونک ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارکوچک. [حِ چَ / چِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب خاور ورامین و سه‌هزارگزی باختری راه‌آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۴۶۶ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم، یک تپه دارد. راه مالرو و از طریق علی‌آباد مشیط ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارکوچک. [حِ چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل. دارای ۱۹۱ تن سکنه میباشد. کردی و فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارکوشک. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. ۱۵هزارگزی شمال فدیشه. جلگه، معتدل. سکنه ۱۲۳ تن. شیعهٔ فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارگرفتن. [حِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در حصار نشستن. در قلعه نشستن.
— پس زانو حصار گرفتن؛ کنایت از گوشه‌گیری و انتظار: به دلخوشی چون افتادی که هفتاد سال است که ما پس زانو حصار گرفته‌ایم و از این حدیث هنوز بویی بمشام ما نرسیده است.

حصارگلی. [حِ گِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در سی‌ویک‌هزارگزی جنوب خاور ورامین و ۱۳هزارگزی جنوبی ایستگاه قلعه‌بلند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارلو. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۶۱هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۴هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۲۵۲ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از چشمه‌سارها مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، نخود بزرگ، بادام. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی: جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارلو. [حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد. واقع در سی‌هزارگزی خاور آغ‌کند ۳۹هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان. ناحیه‌ای است کوهستانی. گرمسیر مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از دو رشته چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و حبوبات و سردرخت. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارمرادبیک. [حِ مُ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری ارومیه. ۱۲هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در دره، معتدل سالم. دارای ۵۱ تن سکنه میباشد. ترکی‌زبانند. از نازلوچای مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصار معلق. [حِ رِ مُ عَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حصار فیروزه. کنایت از آسمان. (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج).

حصارمهتر. [حِ مِ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هفده‌هزارگزی شمال خاور ورامین و ۵۰هزارگزی جنوبی شوسهٔ خراسان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۶۷۱ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از رودخانهٔ جاجرود و قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، صیفی، چغندر قند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است و از طریق جلیل‌آباد ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصارمهتر. [حِ مِ تَ] (اِخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض و هفت‌هزارگزی شمال باختری ایستگاه

رباط کریم. واقع در جلگه. معتدل. دارای ۲۴۹ تن سکنه میباشد. فارسی و ترکی زبانند. از قنات و سیاه‌آب مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند و انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از طریق رباط کریم و لارد میتوان ماشین برد. مزرعهٔ آغچه کند و باغ علاءالدوله جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصار میدانداغی. [ح ِ م ِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. واقع در هیجده‌هزارگزی شمال خاوری بخش و ۲۳هزارگزی شوسهٔ خلخال به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی. معتدل. دارای ۴۳۰ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، نخود، عدس. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حصارنشین. [ح ِ ن ِ] (نف مرکب) کسی که در حصار نشسته باشد. || کنایت از زن مخدره. حصاری:

آن پری‌پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانهٔ چین. نظامی.

حصارنو. [ح ِ ن َ / نُو] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. ۳۰هزارگزی شمال خاوری چکنه‌بالا. دامنه معتدل. سکنه ۱۹۱ تن. شیعهٔ کردی و فارسی زبانند. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارنو. [ح ِ ن َ / نُو] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۵هزارگزی خاور فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل. دارای ۱۹۰ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصارو. [ح ِ] (اِخ) دهی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب نصرت‌آباد. ۴۵هزارگزی خاور شوسهٔ بم به نصرت‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر. دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. بلوچی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، ذرت، لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حصارو. [ح ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. ۱۰۸هزارگزی جنوب خاوری بیار هفتادهزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار. دشت شن‌زار. معتدل خشک. سکنه ۶۸ تن. زبان فارسی. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پنبه، تنباکو، پسته، بادام، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. زمستان از طایفهٔ سنگسری و کردهای قوچانی جهت تعلیف احشام خود حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حصارولیه. [ح ِ لی ی َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهر بابک شهرستان یزد. ۱۸هزارگزی خاور شهر بابک. متصل به راه حصارولیه. جلگه. معتدل مالاریائی. سکنه ۳۰۷ تن. زبان فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حصاری. [ح ِ] (ص نسبی) منسوب به شهر حصار ترکستان: غلامان حصاری. ریدکان حصاری. ترکان حصاری:

بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت
جام تو از بادهٔ روشن چنان‌چون سلسبیل.
فرخی.

گفتم چو بگرد سنبل کاری
دعوی ز دلم بگسلی ای ترک حصاری.
فرخی (دیوان ص ۳۴۲).

چون بوستان تازه و باغ شکفته باد
از روی ریدکان حصاری حصار او. فرخی.

دوش بر من همی گریست بزاری
یار من آن ترک خوبروی حصاری.
فرخی.

رامش کن و شادی کن و عشرت کن و خوش باش
می نوش کن از دست نکویان حصاری.
فرخی.

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری.
منوچهری.

پس پشتش بسی مهد و عماری
در ایشان ماهرویان حصاری.
(ویس و رامین).

ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری
قدرخان را بر آن در تنگباری.
نظامی (خسرو و شیرین).

حصاری. [ح ِ] (اِ) لحنی از الحان موسیقی:

در آن پرده که خوانندش حصاری
چنین بکری برآورد از عماری. نظامی.

رجوع به حصار و حصارک بدل شود.

حصاری. [ح ِ] (ص نسبی) محصور. محاصره‌شده. بحصار پناهیده. متحصن. حصارگرفته:

حصاری شدند آن سپه در یمن
خروش آمد از کودک و مرد و زن. فردوسی.

که خاقان چین زینهاری شده‌ست
ز بهرام جنگی حصاری شده‌ست. فردوسی.

گریزان بشد فیلفوس و سپاه
یکی را نبد ترگ و رومی کلاه...
به عموریه در حصاری شدند
وز ایشان بسی زینهاری شدند. فردوسی.

حصار او قوی و بارهٔ حصار قوی
حصاریان همه بر سان شیر شرزهٔ نر.
فرخی.

ای ترک دگر خیره غم روزه چه داری
کزکوه برون آمد آن عید حصاری. فرخی.

فراوان بتان زینهاری شدند
فراوان به دزها حصاری شدند.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۴۱۰).

و اندیشه کنی سخت کاندر این بند
از بهر چراگشته‌ای حصاری. ناصرخسرو.

حصاری. [ح ِ] (اِخ) یوسف‌بن شیخ بابا خلیل حصاری. رجوع به یوسف... شود.

حصاریزدان. [ح ِ ی َ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۴هزارگزی خاور کال‌چفوکی. ناحیه‌ای است واقع در دشت. معتدل. دارای ۳۰۴ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، پیاز. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. از دهنو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حصاری شدن. [ح ِ شُ دَ] (مص مرکب) تحصن:

به عموریه در حصاری شدند
وز ایشان بسی زینهاری شدند. فردوسی.

حصاری شد نیات اندر نشاپور.
محمدعلی امین (از آنندراج).

حصاص. [ح ُ] (ع مص) گوش ستیخ‌کرده دم‌جنبان دویدن خر. (منتهی الارب) (آنندراج). || تیز دویدن. تیز رفتن. تند دویدن. سخت دویدن. || تیز دردویدن. || تیز دادن. ضراط. || ریزیده شدن موی.

حصاص. [ح َ] (ع ص) تیز در رفتار.

حصاص. [ح ُ] (ع اِ) جَرَب. (اقرب الموارد).

حصاصاء. [ح َ] (ع اِ) خاک. تراب.

حصاصة. [ح َ ص َ] (ع اِ) آنچه باقی ماند بعد درودن انگور.

حصاصة. [ح َ ص َ صا ص َ] (اِخ) نام دهی است به سواد، نزدیک قصر ابن هبیرة از اعمال کوفه. (معجم البلدان).

حصاة. [ح َ] (ع اِ) سنگریزه. (دهار). ریگ. جمرة. رمل. یکی سنگریزه و یکی حصا.

حکیم مؤمن گوید: رادع و مجفف است و سائیدهٔ او مثل غبار جهت نزف‌الدم جراحات و رفع ورم مفید است و انداختن آن در کوزهٔ آب مصلح غلظت آن و مقوی احشاست. (تحفه). ||سنگ که در مثانه بود. سنگ که در گرده بود. سنگ که در مثانه یا کلیه و جز آن پدید آید از کمیز منجمد که همچو سنگریزه گردد یا از تحجر خلطی غلیظ به علت استعمال اغذیهٔ لزجه. ||عقل. خرد. (مهذب الاسماء). هوش. (منتهی الارب). رای.

حصاةالاسفنج. [حَ تُلْ اِ فَ] (ع اِ مرکب) حجرالاسفنج. رجوع به حجرالاسفنج شود.

حصاةالمسک. [حِ تُـلْ م] (ع اِ مرکب) اجزاء سخت و صلب که در نافهٔ مشک باشد.

حصاة ضرس. [حَ تِ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قشر حجری که در بن دندانها بندد.

حصاة کلیه. [حَ تِ کُلْ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حصاة شود. ||بیماری حصاة؛ بیماری آمدن سنگ در عضوی. ||بیماری حصاة کلیه؛ درد و بیماری که از پیدا آمدن حصاة در گرده تولید کند.

حصافت. [حَ فَ] (ع اِمص) استواری خرد. استوارخرد شدن. خردمندی. تمام‌خرد شدن. (دهار). محکم‌عقل بودن. استواری عقل. (غیاث). محکمی عقل. جودت رای. متانت رای. تمام‌خردی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). قوی‌رایی. تمام‌خرد و قوی‌رای شدن. تمام‌خرد شدن. (زوزنی). حصافت رای یا حصافت عقل؛ استواری آن. استحکام رای. استحکام عقل: اما بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که به اصل نگرد و به فرع دل مشغول ندارد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). جوانی با حصافت کهول. (تاریخ بیهقی ص۳۶۱). امیرک طوس و جمعی که بحصافت موسوم بودند... گفتند صواب آن است که ... (تاریخ بیهقی). و بحقیقت کان خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست است. (کلیله و دمنه). و اعتماد بر کرم عهد و حصافت رای تو مقصور داشته‌ایم. (کلیله و دمنه). و بدین کتاب کمال خرد و حصافت او میتوان شناخت. (کلیله و دمنه). امّا من نیز نزدیک خاندان حصافت معذورم. (جهانگشای جوینی). لباس وجود را بطراز سعادت مزین و روان او به انوار حصافت روشن گرداند. (جهانگشای جوینی). ||استواری. محکمی. محکم شدن. استوار شدن. ||صاحب غیاث بکلمه، معنی خشکی و تنگی هم داده است و در دیگر لغتنامه‌ها دیده نشد. (یادداشت بخط مؤلف).

حصالة. [حُ لَ] (ع اِ) گندم و جو باقی‌ماندهٔ در خرمن بعد بباد دادن. خرمن‌روبه. (مهذب‌الاسماء). رفته خرمن. آنچه مانده باشد در خرمن از گندم و جو و جز آن. ||تلخ‌دانه و جز آن که از گندم برآید. دان مرغ. ته‌غربالی. (آنندراج). ||غور؛ خرما سخت‌ناشده.

حصان. [حِ] (ع اِ) اسب نر و نجیب که تخم آن عزیز دارند. (منتهی الارب). اسب نر. نریان. کریم. اسب نر و نیکو که نسل آن نگاهداشته شود. (غیاث). آیغر. گشن. گشن‌اسب. ج، حصن.

حصان. [حَ] (ع ص، اِ) امرأة حصان؛ زن پارسا یا شوهردار. زن نیکوکار و عفیفه. بشوی. متزوجه. مستوره. حاصن. حاصنة. ج، حصانات، حصن. ||دره. یک دانه مروارید:

بحصن حصین اندرم ار ز دست
که بیند حصن حصینم حصان. مسعودسعد.

حصان. [حَ] (اِخ) نام موضعی در رمل میان دو جبل طی. (معجم البلدان).

حصان. [حَ / حِ] (اِخ) نام کوهی از برقه از اعراض مدینه. و گویند نام کوهی خرد است بدانجا. (معجم البلدان).

حصان‌البان. [حِ نُـلْ] (ع اِ مرکب) اکلیل‌الجبل. رجوع به این کلمه شود.

حصانت. [حَ نَ] (ع اِمص) حصافت. استواری. محکمی. استحکام. استوار شدن حصار و جز آن. (تاج المصادر بیهقی): و با عقل خود آن یک حصن بی حصانت را... (جهانگشای جوینی). ||پارسائی. (زمخشری). پرهیزکار شدن. نهفته شدن زن. (تاج المصادر بیهقی).

حصانة. [حَصْ صا نَ] (ع اِ) زردپای و آن مرغی است از مرغان آبی. (زمخشری).

حصانیات. [حَ نی یا] (ع اِ) مرغی است. (یادداشت مؤلف).

حصاة. [حَ] (ع اِ) سنگریزه. (دهار). ریگ. جمرة. رمل. یکی سنگریزه و یکی حصا.

حکیم مؤمن گوید: رادع و مجفف است و سائیدهٔ او مثل غبار جهت نزف‌الدم جراحات و رفع ورم مفید است و انداختن آن در کوزهٔ آب مصلح غلظت آن و مقوی احشاست. (تحفه). ||سنگ که در مثانه بود. سنگ که در گرده بود. سنگ که در مثانه یا کلیه و جز آن پدید آید از کمیز منجمد که همچو سنگریزه گردد یا از تحجر خلطی غلیظ به علت استعمال اغذیهٔ لزجه. ||عقل. خرد. (مهذب الاسماء). هوش. (منتهی الارب). رای.

حصاةالاسفنج. [حَ تُلْ اِ فَ] (ع اِ مرکب) حجرالاسفنج. رجوع به حجرالاسفنج شود.

حصاةالمسک. [حِ تُـلْ م] (ع اِ مرکب) اجزاء سخت و صلب که در نافهٔ مشک باشد.

حصاة ضرس. [حَ تِ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قشر حجری که در بن دندانها بندد.

حصاة کلیه. [حَ تِ کُلْ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حصاة شود. ||بیماری حصاة؛ بیماری آمدن سنگ در عضوی. ||بیماری حصاة کلیه؛ درد و بیماری که از پیدا آمدن حصاة در گرده تولید کند.

حصاید. [حَ یِ] (ع اِ) رجوع به حصائد شود.

حصء. [حَصْءْ / حَ صَءْ] (ع مص) شیر مکیدن کودک تا پر شدن شکم. ||سیراب شدن. (منتهی الارب).

حصب. [حَ صَ] (ع اِ) سنگریزه. ||فروزینه. هیزم و فروزینهٔ آتش از هرچه باشد. یا هیزم را حصب نگویند مادام که آتش وی افروخته نشود. (منتهی الارب). گیره. آتش‌گیره. ضرام هیزم و آنچه بدان آتش افروزند. آنچه در آتش اندازند. هرچه بدان آتش افروخته شود. (غیاث). پارهٔ آتش. ضرام. فروزینه. همهٔ هیزم.

حصب. [حَ صِ] (ع ص) شیر که کف از او برنیاید از سردی. ||شیر که از سردی مسکه وی نه برآید.

حصب. [حَ] (ع اِ) بادکه سنگ آرد. (مهذب الاسماء).

حصب. [حَ صَ] (ع مص) سرخجه شدن. حصبه برآوردن. مبتلی به سرخجه برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||انقلاب چله از کمان. (منتهی الارب). برگشتن زه از کمان.

حصب. [حَ] (ع مص) سنگریزه انداختن بر. سنگ انداختن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||رفتن بر روی زمین. رفتن در زمین. ||اعراض کردن از... روی گردانیدن از... ||حصب مکان؛ سنگریزه گستردن بر جای. ||فروزینه و هیزم افکندن در آتش.

حصب. [حَ] (اِخ) (عبری) اسم ملکه از ملکه‌های نینویه یا مقاطعهٔ زاب است و برخی ترجمهٔ آنرا «او بجا آمده است» دانسته‌اند. (قاموس کتاب مقدس).

حصباء. [حَ] (ع اِ) سنگریزه. (مهذب الاسماء): عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصباء[1] نهاده. (گلستان).

حصبات. [حَ صَ] (ع اِ) سنگهای ریزه.

حصبار. [حُ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

حصبة. [حَ صِ بَ] (ع ص، اِ) باد سخت که سنگریزه دارد. ||ارض حصبة؛ زمین سنگناک.

حصبة. [حَ صَ بَ] (ع اِ) از اعلام مردان

---

۱ - ن‌ل: حصاء، و در این صورت اینجا شاهد نیست.

عرب است.

حصبة. [حَ صَ بَ] (ع اِ) سنگریزه، و یکی از آن، و این نادر است.

حصبة. [حَ / حُ بَ / حَ صَ بَ] (ع اِ) سرخجه. (مهذب‌الاسماء). دانه‌های سرخ و باریک و سوزنده که بر بدن پدید آید. (غیاث). سرخژه. (السامی فی الاسامی). سرخچه. (زمخشری). هبت. (زمخشری). بضم ها و فتح با، سرخچه. (خلاص نطنزی). بفتح حاء و باء، جوشهای سرخ پرا کنده باشد چون دانهٔ گاورس و در ابتداء چون کیک گزیدگی نماید. بعلت سرخجه. (مهذب الاسماء). حَصبة و حَصِبة؛ سرخجه. (منتهی الارب). تهانوی بگوید: بفتح حاء مهمله و سکون صاد مهمله در لغت بیماریست که بر اندام انسان برآید با تب و حصب بفتح صاد مصدر آن است. چنانچه در صراح گفته، اطباء گویند: حصبه، دانه‌هایی باشد سرخ‌رنگ مانند دانهٔ جاورس، در آغاز ظهور بر بدن آدمی، مانند جای گزیدن کیک بروز کند. سپس دانه‌دانه شود، لیکن چرک نکند، بلکه مانند خشکریشه باشد و سبب آن صفراء حار رقیق. و بیشتر اوقات مانند این صفراء از غلیان و گرمی خون و سوزش آن حاصل شود. و بهمین جهت است که میگویند حصبه آبله‌ای است صفراوی. و آبله حصبه‌ی است دموی. و حصبهٔ مضاعف حصبه‌ای را نامند که در اندرون هر دانه‌ای دانهٔ دیگری تولید شود. و همچنان است آبلهٔ مضاعف. و حصبهٔ مضاعف خالی از خطر نباشد چه دلالت بر این کند که ماده نیرومند و بسیار است و حصبهٔ مختلط حصبه را نامند که از حصبهٔ مضاعف و غیر مضاعف تولید شده باشد. چنانچه در آقرائی بیان کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و داود ضریر انطا کی گوید: حصبة؛ فضلات مایبقی من دم الطمث تتأخر عن الجدری غالباً فی ضعاف الامزجة، لعدم نهوض‌القوی بدفع الکل دفعة و جمیع ماتقدم فی الجدری آت هنا، ککونها قتالة اذ اظهرت سوداء او زرقاء او اختفت بعدالظهور و عدم ظهورها اذا تقدم شرب لبن‌الاتان الی غیرذلک - انتهی. بنابراین در اصطلاح اطبا مرض سرخجه را گویند که عارض اطفال گردد. شرح و تفصیل این مرض را یونانیان در کتب خود ذکر نکرده بودند و کتب جالینوس که اکمل و اجمع کتب آنان است، از تفصیل سبب و علاج این بیماری و بیماری جدری خالی است و محمدبن زکریای رازی نخستین کسی است از اطبا که در این دو مرض بطریق علمی تحقیق کرده است. ولیکن در تداول عوام امروز حصبه مرض دیگری است که اروپائیان تیفوئید گویند و این برخلاف اصطلاح اطبای قدیم است. بهرحال اطلاق حصبه بر این مرض اصطلاحی عامیانه است و قدما این گونه امراض را بطور کلی در حمیات وبائیه ذکر میکردند. در کتاب شرح اسباب پس از ذکر سبب این دو مرض گوید: و هذه الفائدة من نتایج افکار الرازی فانه اول من ذکر السبب الفاعلی لهذا المرض و انه لم لایغلت منه احد. و جالینوس و ان کان قد ذکره‌فی عدة مواضع من کتبه لکنه لم‌یبین له سببا مقنعا و لاعلاجاً کافیا الا انه یمکن ان یکون قد ذکره فی کتبه الذی لم‌یترجم بالعربی. آحة. شرک:

قحط و غلائی حادث شد که کس را از نایافت قوت قوت نماند، و دانهٔ دل چون دانهٔ نار از پوست میخورد و هر حصبه که بر ظاهر حیوانی میدمید بقوت جاذبه در اندرون می‌کشید تا گل رخسارها پژمرده شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۵).

حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سل و جذام ماشرا. مولوی.

— حصبهٔ جیدهٔ فرنگ؛ نوعی حصبهٔ سبک.

— حصبهٔ حام؛ فرفر.

— حصبهٔ ردیهٔ فرنگ؛ حصبهٔ سنگین و خطرناک.

— حصبه گرفتن؛ واگرفتن حصبه از کسی. مبتلا بمرض حصبه شدن.

— حمای حصبه [حَ بَ / حَ صَ بَ / حَ صِ بَ].

— لیلةالحصبة؛ شبی که بعد از ایام تشریق است.

حصحاص. [حَ] (ع اِ) خاک. (آنندراج). ‖(ص) قرب حصحاص؛ سیر سریع که فتور ندارد. (منتهی الارب). شبروی سریع. (ناظم الاطباء).

— سیر حصحاص؛ مانند سیر حثحاث. تند. (نشوء اللغة ص ۱۴۰).

حصحاص. [حَ] (اِخ) (ذوال...) کوهی مشرف بر ذوطوا. (معجم البلدان).

حصحص. [حِ حِ] (ع اِ) سنگ. (مهذب الاسماء). ‖سنگریزه. (منتهی الارب). ‖خاک. (منتهی الارب) (نشوء اللغة ص ۱۴۰). ج، حصاحص. (مهذب الاسماء).

حصحص الحق. [حَ حَ صَلْ حَقق] (ع جملهٔ فعلیه) مأخوذ از قرآن، سورهٔ یوسف، آیهٔ ۵۱، به معنی حق ظاهر گردید.

حصحصة. [حَ حَ صَ] (ع مص) پیدا شدن. (دهار). هویدا شدن. ظهور. ظاهر شدن. ‖هویدا شدن حق. (تاج المصادر بیهقی). پیدا شدن. (ترجمان عادل‌بن علی). پیدا شدن حق از باطل. (منتهی الارب): الآن حصحص الحق. (قرآن ۵۱/۱۲). ‖جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود. جنبانیدن چیزی. ‖جنبیدن شتر از بار گران وقت برخاستن. ‖دو زانو نهادن شتر برای برخاستن. ‖رفتن بندی و رفتار او. ‖شتافتن در رفتن. ‖کاویدن خاک را چپ و راست. ‖الحاح کردن به کسی. (منتهی الارب). ‖برگردانیدن چیزی در دست. ‖حصحصهٔ عذرة؛ دفع مدفوع. ‖حصحصهٔ سلح؛ ریخ زدن.

حصد. [حَ] (ع مص) درودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان عادل) (دهار). حصاد. درودن کشت را بداس. درودن زراعت. (آنندراج). درویدن. درو. درود. بدرودن. بدرویدن. حَرد. ‖رفع. قطع: امیر ابوالمظفر به طرد سواد و حصد فساد ایشان قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به بلخ آمد و فریغون‌بن محمد با چهل علم از افراد امراء به طرد سواد و حصد فساد او فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

حصد. [حَ صِ] (ع ص) حصید. استوار. (مهذب الاسماء).

— حبل حصد؛ رسن محکم‌تافته.

‖درووه. ج، حصاد.

— زرع حصد؛ کشت درووه.

حصد. [حَ صِ] (ع اِ) گیاهی است. ‖گیاه خشک. ‖ریزه کاری در تارها و رسنهای زره.

حصد. [حَ صَ] (ع مص) سخت تافته شدن رسن. (تاج المصادر بیهقی). و در زره سخت و محکم تافته شدن و استحکام صناعت آن. ‖استوار کردن. (غیاث). محکم کردن. ‖خشک شدن گیاه.

حصداء. [حَ] (ع ص) تأنیث اَحصَد.

— درعی حصداء؛ زرهی تنگ‌حلقه و محکم‌بافته. (مهذب الاسماء).

— شجرهٔ حصداء؛ درختی بسیاربرگ. (مهذب الاسماء).

حصدة. [حَ صَ دَ] (ع اِ) جِ حاصد. درودگران.

حصر. [حَ] (ع مص) حصر چیزی؛ وارسیدن همهٔ آنرا. فراگرفتن همه را. گرد گرفتن کسی را. احاطه کردن. ‖محاصره کردن. اندر حصار کردن. (تاج المصادر بیهقی). در حصار کردن:

اعداش را نبد مدد الاّ عذاب و حصر
خوش باد آن پسر که پدر باشدش چنان.
منوچهری.

بر سریر جاه بادی متکی
حاسدان جاه تو در حبس و حصر. سوزنی.

‖شمردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم
بدین دعوی که برخیزد در این معنی چه فرمائی.
انوری.

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس
فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان.
سعدی.

||بازداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) (دهار) (ترجمان عادل). بازداشتن از سفر و غیر آن. ||محدود کردن. منحصر کردن. محصور کردن. ||قبض آوردن شکم. شکم گرفتن. شکم بگرفتن. (زوزنی) (ترجمان عادل) (تاج المصادر بیهقی). ||تنگدل شدن. ||تنگ گرفتن بر کسی. ||حصار بر شتر بستن. پالان بستن شتر را. ||حصر به سر. نگاه داشتن راز در سخن. ||(اصطلاح معانی و بیان) قصر؛ اثبات حکم برای چیزی و نفی آن از ماعدای آن. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود:

هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده‌ست استعانت را و قصر. مولوی.

||ممنوع و بازداشته شدن از هر چیزی که باشد. ||عاجز شدن از چیزی. درماندن. (تاج المصادر بیهقی). ماندگی. درماندگی. ||درمانده شدن. (ترجمان عادل). ||تنگی سینه. ||حصر کردن به؛ قصر کردن به. اقتصار کردن به. منحصر کردن به. بسنده کردن به. وقف. ||(اصطلاح فقه) بعلت مرض از وصل بمکه یا عرفات و مشعر ممنوع شدن محرم. و چنین کس حیوانی را که بقربانی تخصیص داده بوده است یا حیوانی دیگر و یا قیمت آن را بمکه ارسال میکند و پس از انجام تقصیر محل میشود. ||آوردن چیز بشمار معین و محدود. (از تعریفات جرجانی ص ۶۰).

— بی حد و حصر؛ بیشمار. بی‌مر. بی‌قیاس که بشمار نیاید از بسیاری.

— حصر کلی در جزئی؛ (اصطلاح منطقی) مانند حصر نوع در جنس. رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— حصر وراثت؛ (اصطلاح حقوقی جدید) انجام تشریفات قانونی برای به رسمیت شناخته شدن و محدود شدن وارثان شخص درگذشته.

حصر. [حَ صِ] (ع ص) بخیل. مردی گران‌جان که هیچ خیر نهد. (مهذب الاسماء). فرومایه. ||بسته. ||عاجز. ||مرد رازدار.

حصر. [حَ] (ع اِ) احاطه. محاصره. و در فارسی با فعل کردن و شدن صرف شود.

حصر. [حُ صْ / حُ صُ] (ع اِمص) شکم‌گرفتگی. احتباس غایط. (ناظم الاطباء). گرفتگی شکم. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). شکم‌گرفتگی. بسته شدن شکم. بستگی. یبوست. سدة.

حصر. [حَ صَ] (ع مص) تنگدل شدن. (آنندراج). ||بسته شدن در سخن گفتن. (زوزنی) (آنندراج). ||بخیل بودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) تنگدلی. ||بخل. ||بستگی در سخن. (ناظم الاطباء).

حصر. [حُ صُ] (ع اِ) ج حصیر. (یادداشت مؤلف).

حصراء. [حَ] (ع ص، اِ) زن بسته‌شرم. (یادداشت مؤلف).

حصرادار. [حَ] (اِخ) نام شهری است در مرز جنوبی فلسطین که بمغرب قادش واقع بود. (سفر اعداد ۳۴:۴، صحیفهٔ یوشع ۱۵:۳). و فعلاً آنرا القدیره گویند و در میانهٔ کنعان و دشت واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

حصرالوسطی. [حَ رُلْ وُ] (اِخ) (ده وسطی) جایی در مرز و بوم حوران. (حزقیل ۴۷:۱۶). (قاموس کتاب مقدس).

حصربه. [حَ رَ بَ] (ع مص) تنگی و بخیلی.

حصرسوسه. [ ] (اِخ) و حصر سوسیم (قریهٔ اسبان) یکی از شهرهای شمعونیان است که در مرز و جنوبی یهودا واقع میباشد. (صحیفهٔ یوشع ۱۹ : ۱۵ اول تواریخ ایام ۴ : ۳۱). لیکن ولتون بر آن است که در وادی سینا در نزدیکی غزه بوده است و کاندر بر آن است که همان بیت سوسین میباشد که به جنوب حبرین واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حصرشوعال. [ ] (اِخ) (قریه یا آشیانهٔ روباه) و آن دهی است که در جنوبی املاک یهودا واقع بوده از آن پس به شمعون داده شد. (صحیفهٔ یوشع ۱۵، ۲۸ و ۱۹:۳ و اول تواریخ ایام ۲۸:۴). و بعد از اسیری درباره آباد شد. (نحمیا ۱۱:۲۷). ولتون گمان میبرد که در موقع بنی‌شیل در نزدیکی غزه واقع بود. اما فاندافلا و کاندر بر آن میباشند که در موقع ساوه میان بئرشبع و مولاره واقع بوده است و بر محل مرقوم دیواری از سنگهای خارا احاطه دارد و این معنی با لفظ حصر نیز مناسبت دارد، زیرا که حصر هم بمعنی سخت و محفوظ آمده است. (قاموس کتاب مقدس).

حصر قضایا. [حَ رِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) مقابل اهمال آن. موضوع قضیهٔ حملی یا جزوی شخصی بود، یعنی قابل وقوع شرکت نبود یا بود. و بر تقدیر اول، قضیه را مخصوصه و شخصیه خوانند و آن یا موجبه بود، مانند: زید کاتب است. یا سالبه بود، مانند: زید کاتب نیست. و اگر قابل شرکت بود یا کمیت محکوم علیه مذکور بود یا نبود. اگر مذکور نبود قضیه را مهمله خوانند. موجبه چنانکه: مردم کاتبست. و سالبه چنانکه: مردم کاتب نیست. چه در این دو قضیه مذکور نیست که همهٔ مردم یا بعضی. و اگر کمیت مذکور بود قضیه را محصوره خوانند. و آن دو گونه بود: یا حکم بر همهٔ اشخاص موضوع بود یا بر بعضی. و اول را کلیه خوانند، و دوم را جزویه. کلیهٔ موجبه چنانکه: همهٔ مردم کاتبند. یا هر مردی کاتبست. و کلیهٔ سالبه، چنانکه: هیچ مردم کاتب نیست. و جزویهٔ موجبه، چنانکه: بعضی مردمان کاتب‌اند. و جزویهٔ سالبه، چنانکه: بعضی مردمان کاتب نیستند. یا همهٔ مردمان کاتب نیستند. یا نه هر مردمی کاتب است. و لفظ همه و بعضی را که مقدار حکم تعیین کنند سور خوانند. و بعضی محصوره را «مسوره» خوانند. و بتازی سور در ایجاب کلی لفظ کل باشد. و در سلب کلی «لا شیء» و «لا واحد». و در ایجاب جزوی بعض. و در سلب جزوی لیس بعض. و بر عکس. یعنی سور بر سلب مقدم، و لیس کل. و این هر سه در لزوم یکی است، و اگرچه در دلالت مختلف است. چه لیس بعض سلب جزویست، و تقدیم سور همان است. اما در وی ایهام عدول باشد. و لیس کل، سلب عموم است. و همچنین در پارسی، همه مردم کاتب نیستند. و فرق بود میان سلب عموم و میان عموم سلب. اما عموم سلب مقتضاء صیغت سالبهٔ کلیه باشد. و اما سلب عموم دلالت کند بر آنکه ایجاب کاتب عام نیست بر همهٔ مردم. پس ممکن بود که سلبش عام بود همه را، و ممکن بود که خاص بود به بهری، و در هر دو حال سلب بعض صادق بود. و بر سبیل قطع معلوم بود. پس به یقین کتابت از بهری مردمان مسلوب بود، و در باقی شک بود. و مفهوم قضیه آنقدر باشد که به قطع معلوم شود، نه آنچه بر سبیل شک و ایهام مظنون باشد. و همچنین چون گویند: بعضی مردمان ناطق‌اند ممکن بود که دیگر بعض نیز ناطق باشند، و ممکن بود که نباشند. و هر چند از تخصیص بعض در لفظ ظن افتد که دیگر بعض بخلاف آن باشد، و اگرنه بعضی را تخصیص نکردندی، اما به این ظن التفات نبود، و حکم بر هماتقدر بود که از لفظ بر سبیل قطع معلوم باشد. پس جزوی از هر بابی در صدق عامتر از کلی بود، چه با صدق کلی جزوی نیز واجب‌الصدق بود، و با صدق جزوی کلی واجب‌الصدق نبود، و در کذب به عکس. و مکان سور بطبع نزدیک موضوع بود، چنانکه مکان رابطه نزدیک محمول باشد. چه سور تعیین مقدار محکوم علیه از موضوع فایده میدهد، و چون در معنی محمول و موضوع حقیقی و رابطه چیزی زیادت نمیشود، قضیه را بسبب سور رباعی نخوانند. و فرق است میان کلی و میان کل واحد، چه کلی آن معنی است که قابل شرکت بود، و وقوعش بر یک‌یک شخص از اشخاص که تحت او باشد بر سبیل حمل جایز بود، کل واحد یک‌یک از اشخاص آن معنی است بر وجهی که هیچ شخص از آن خارج نبود. و شبهت نیست در آنکه یک‌یک شخص قابل شرکت نبود، و حملش بر غیر جایز نبود. پس کلی دیگر است و کل واحد دیگر. و مراد از موضوع قضیهٔ کلی در محصورات کل واحد

ست. پس چون گوئیم: کل انسان کاتب. مفهومش آن بود که کل واحد واحد من اشخاص الناس کاتب، و همچنین در جزوی مراد آن بود که بعضی از آن اشخاص نه بعضی از کلی. و به این سبب نشاید که گویند: کل انسان نوع، و شاید که گویند: کل انسان شخص. و اما در مهمله موضوع کلی باشد، اما از آن روی که شایستگی عموم و خصوص دارد، نه از آن روی که عام بود یا خاص. پس حکم در مهمله نه بر حصری کلی دلالت کند بمطابقت و نه بر حصری جزوی، اما بدلالت عقلی معلوم شود که چون حکم بر این صفت بود، محتمل باشد که بر همهٔ اشخاص بود و محتمل بود که بر بعضی اشخاص بود چه وقوع آن طبیعت بر هر دو یکسان است، اما محتمل نبود که بر هیچ شخص نباشد، چه این معنی منافی اصل حکم عقل باشد، و وقوع بر همه مستلزم وقوع بر بعض بود، و این حکم منعکس نباشد. پس وقوع بر بعض بقطع معلوم باشد، و برباقی به شک. پس از قضیهٔ مهمله حکمی بر بعضی موضوع یعنی حکمی جزوی لازم آید. چنانکه هر قضیه را مثلا عکسی لازم باشد. پس مهمله در قوت جزوی بود. و مخصوصات در علوم معتبر نباشد، چنانکه در صناعت برهان روشن شود. و از مهملات احتراز باید کرد تا درغلط نیفکند، و اگر استعمال کنند دلالتش مساوی دلالات قضایاء جزوی باشد. پس مدار قضایا بر این چهار قضیه، محصوره باشد. و در لغت تازی الف و لام عموم فائده دهد و تجرید از آن خصوص چون الانسان و انسان. و به این موجب بهری را ظن افتاده است که چون یکی از این دو همیشه لازم اسم است، پس در آن لغت مهمله را صیغتی نبود و حق آن است که الف و لام در آن لغت به اشتراک:هم بر کلی مجرد از عموم و خصوص دلالت کند، و هم بروی، از آن روی که عام بود بمعنی کل واحد، و هم بر تخصیص شخصی مذکور. و اول را لام تعین طبیعت خوانند، دوم را لام استغراق جنس، و سوم را لام عهد. مثال اول: الانسان مقول علی زید. و مثال دوم: الانسان والد و مولود. و مثال سوم: رایت انساناً و فرساً، فقلت: الانسانُ و این بحث نحوی است نه منطقی. پس الانسان در صورت اول موضوع قضیهٔ مهمله باشد و در صورت دوم موضوع محصورهٔ کلیه و در صورت سوم موضوع شخصیه. و اما در قضایاء شرطی: اگر اتصال و انفصال در وقتی یا حالی معین بود، قضیهٔ مخصوصه بود چنانکه اگر امروز اب بود ج د بود، و امروز یا اب بود، یا ج د. و اگر شامل همهٔ احوال بود، کلیه بود، چنانکه هرگاه که: اب بود ج د بود، و همیشه یا اب بود، یا ج د. و اگر خاص بود به بعضی احوال نامعین، قضیهٔ جزویه بود چنانکه گاه بود که چون اب بود ج د بود و گاه بود که یا اب بود یا ج د. و اگر کمیت احوال مذکور نبود مهمله بود، چنانکه: اگر اب بود ج د بود و یا اب بود یا ج د. و سالبه در هر بابی بر آن قیاس. چنانکه معلوم است مثلاً در مخصوصه: امروز چنین نیست که اگر...و در کلیه هرگز چنین نبود که اگر...و در جزویه گاه بود که چنین نبود که اگر...و در مهمله: چنین نبود که اگر... و در منفصلات بجای، اگر، یا و در سالبهٔ جزوی چنانکه گفتیم گاه چنین بود که نبود... و چنین نیست که هرگاه... چه سلب خاص و سلب عام یکسان بود در دلالت. و حکم مهمل همان است که گفته‌اند. و سورها در لغت تازی «کلما کان و لیس البتة اذا کان... و قد یکون اذا کان... و قد لایکون اذا کان... یا لیس کلما کان...» باشد. و حال خصوص و عموم این شش قضیه در صدق از این لوح در نظر آید.

<table dir="rtl">
<tr><td colspan="4">لوح مهملات و عموم و خصوص آن</td></tr>
<tr><td>حکم کلی ایجابی</td><td colspan="2">حکم جزوی ایجابی و سلبی</td><td>حکم کلی سلبی</td></tr>
<tr><td rowspan="3">جانب ایجاب</td><td colspan="2">مهملهٔ موجبه</td><td rowspan="3">جانب سلب</td></tr>
<tr><td colspan="2">مهملهٔ سالبه</td></tr>
<tr><td>موجبهٔ کلی</td><td>سالبهٔ کلی</td></tr>
<tr><td colspan="2">موجبهٔ جزوی</td><td colspan="2">سالبهٔ کلی</td></tr>
</table>

چه حکم در قضایا کلی بود در ایجاب، یا کلی در سلب یا جزوی در هر دو جانب. و مهملهٔ موجبه در آن حال که کلی ایجابی یا جزوی یا ایجابی بود صادق بود. و سالبه در کلی سلبی و جزوی سلبی. پس مهملهٔ موجبه و سالبه در آن حال که حکم جزوی بود، خواه ایجابی و خواه سلبی صادق بود: و حکم جزوی در هر بابی همین بود. پس مهمله در قوت جزوی بود و به این سبب از اعتبار ساقط شود. این است آنچه مطلوب بود در این باب. (اساس الاقتباس صص ۸۲ - ۸۷).

حصرم. [ح ر] (ع إ) خرما که هنوز پخته نباشد. خرمای ناپخته. خرمای نارسیده. غورهٔ خرما. ج، حصرمة. ||غوره. غورهٔ انگور. انگور شیرین ناشده. کحب. کحبة؛ انگور که هنوز سبز است. انگور ترش و نارسیده. گودک.(مهذب الاسماء). انگور سبز ناشیرین:

ز روزگار وفا هم به روزگار آید
که حصرم از پس ششماه میشود صهبا.
خاقانی.

راحت ز عنا آید و شک نی که به نسبت
زآن حصرم خام است چنین پخته می ناب.
خاقانی.

دولت به روزگار تواند اثر نمود
حصرم بچار ماه تواند شراب شد. خاقانی.

پس خوشهٔ حصرم از نمایش
کانگور بود به آزمایش. نظامی.

- تیغ حصرم‌رنگ؛ کبودرنگ. زنگاری:
تیغ حصرم‌رنگ و بر وی دانه‌دانه چون عنب
پخت گردون زآن عنب نقل و ز حصرم توتیا.
خاقانی.

- تیغ حصرمی؛ تیغ حصرم رنگ:
در بر تیغ حصرمی زاده جنابه چون عنب
برده جناب از آسمان کرده همه دو پیکری.
خاقانی.

- گشنیزهٔ حصرم؛ دانه‌های ریز نارسیده:
حرمت می را که می گشنیز دیگ عیشهاست
بر سر گشنیزهٔ حصرم روان افشانده‌اند.
خاقانی.

دربارهٔ خواص آن از نظر طب قدیم صاحب اختیارات بدیعی گوید: بپارسی غوره گویند و بلفظ دیگر کحب خوانند و طبیعت آن سرد است در اول. خشک است در دویم و گویند سرد است در دویم و خشک است در سیم، جهت دفع صفرا بغایت نافع بود و حرارت آن بشکند و معده و جگر را نافع بود. اما مولد ریاح و مغص بود و شکم ببندد و مصلح آن گلنگبین بود. صاحب تقویم گوید: مضر بود به آلات تناسل و منی و مصلح آن انیسون و عسل بود. بدل آن برساس یا حماض اترج بود. مؤلف تحفه آرد: بفارسی غوره نامند و آن انگور نارس سبز است در اول دوم سرد و در آخر آن خشک. عصارهٔ او سرد و خشک‌تر، مصفی حرارت خون و صفرا، قاطع صفرا، مقطع بلغم معده، مقوی جگر و بدن، حابس طبع، مانع انصباب مواد و رافع سستی اعضا و تشنگی، ضماد خشک او جهت خوشبو کردن عرق و جوشش بدن و حصف و خارش و سستی بدن نافع، و مضعف معدهٔ سرد و مضر باه، مولد ریاح و مغص، مورث عطش در بعضی امزجه بجهت تکثیف و مصلحش گلقند و انیسون و انجیر، و بدلش ریباس و ترشی ترنج است. ربّ غوره قاطع تشنگی و مسکن حرارت و التهاب معده، و جهت اسهال مراری و برانگیختن اشتها و حفظ جنین و تقویت احشا و غثیان صفراوی و رفع خمار و منع قبول مواد، و با رب انار مبخوش جهت تب صفراوی مجرب. و عصارهٔ او که در آفتاب خشک کرده باشند همین آثار دارد. و جهت خناق و ورم حنجره و قیءالدم و رعاف و سعوط لهاة نافع، و با سرکه جهت نواصیر و چرک گوش، و غرغرهٔ او جهت ورم حلق، و

جفنة او جهت قرحهٔ امعاء، سیلان رطوبات رحم، و اکتحال او جهت دمعه و انتشار و خشونت اجفان و تأکل مفید. آب او در افعال مثل عصاره، و مقوی ماسکهٔ معده، و چون توتیا را به آن پرورده کنند و بدستور سایر ادویهٔ عین را، بغایت مقوی فعل آن است و مضر سینه و مورث سعال و مصلحش گلقند و شربت خشخاش و قدر شربت عصارهٔ او یک مثقال و بدلش آب سیب ترش و سماق، و شربت او، که از آب غوره قریب شیرینی سه جزو و عسل کف گرفته یکجزو ترتیب داده باشند و یکسال بر او گذشته باشد. جهت رفع وبا و تقویت هاضمه و قولنج ثفلی بغایت مؤثر و در سایر افعال مثل عصاره است - انتهی. و در بعضی کتب آمده است: حصرم را به پارسی غوره گویند. سرد است در اول و خشک است در دوم. و گویند سرد است در دوم و خشک است در سوم. صفرا فرونشاند و دفع حرارت کند و شکم ببندد و مغص آرد. و مصلحش گلقند است. و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۱۲۷ شود. ||(ص) بخیل. مرد بخیل. مرد سخت بخیل که خرمای خام نگذارد. مردی که هیچ خیر ندهد البتّه. (مهذب الاسماء). ||مرد ترش‌روی و تندخوی. ||کوتاه بالا. ||فرومایه از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(إ) بر تازهٔ انار دشتی. ||خار آهنین که بدان دلو را از چاه برآرند. (منتهی الارب) (آنندراج).

حصرمة. [حِ رِ مَ] (ع إ) یکی حصرم. یک حبهٔ غوره. ||یک خرمای نارسیده. ج، حصرم.

حصرمة. [حَ رَ مَ] (ع مص) بخیلی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پرکردن، چنانکه مشک را از آب. ||حصرمهٔ قوس؛ بزه کردن کمان را. سخت بزه کردن کمان. (مهذب الاسماء). ||حصرمهٔ قلم؛ تراشیدن خامه را. ||حصرمهٔ حبل؛ سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (آنندراج).

حصرمی. [حِ رِ] (ع إ) غوروبا. (دهار).

حصرمی. [حِ رِ] (ص نسبی) نسبت به حصرم پدر غوربن حصرم. (سمعانی).

حصرمیة. [حِ رِ می یَ] (ع إ) غوروا. آش غوره. (دهار). گورکوا. (مهذب‌الاسماء). غوروبا. (دهار).

حصروجده. [ ] (إخ) (یعنی قریهٔ مبارک) و آن دهی است در جنوب مرز و بوم یهودا. (صحیفهٔ یوشع ۱۵: ۲۷). و در تعیین موضع آن اختلاف کرده‌اند. ولتون بر آن است که قریهٔ مذکوره، همان ام‌بغک است که در نزد بحیرة الموت واقع و دارای خرابه‌های بسیار قدیم میباشد. اما کروف بر آن است که همان غزه میباشد که بمسافت سه میل بطرف شرقی بئرشبع است. لکن کاندر، حصروجده را جدیده دانسته است و آن اسم چشمه‌ای است که در نزدیکی حبرون میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

حصر وراثت. [حَ رِ وِ ثَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح حقوق) انجام دادن تشریفات قانونی و رسمی برای برسمیت شناختن و محدود و مشخص کردن وارثان شخص درگذشته.

حصروعینان. [ ] (إخ) (یعنی چشمهٔ ماده) مرز و بوم زمین موعود میباشد. (سفر اعداد ۳۴ : ۹ و ۱۰ حز ۴۷ : ۱۷ و ۴۸ : ۱). پورتر بر آن است که این دو اسم دو ده میباشند که بمسافت شصت میل بمشرق شمال شرقی دمشق مسافت دارد و در آنجا چشمه‌های چندی است که از زمین میجوشد و ستونهای شکسته و آثار خرابیهای دیگر نیز موجود است. اما کوک بر آن است که حصر و عینان همان چشمه‌های داره میباشد و آن چشمه‌ای است که در وسط سلسله کوه‌های شرقی واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حصری. [حُ] (ع إ) کشتی خرد که بسازند از کرته و گیاه. (مهذب الاسماء). در نسخه‌ای: از کرنه و گیاه.

حصری. [حُ] (ص نسبی) سمعانی گوید: نسبت است به حُصر، ج حصیر.

حصری. [حُ] (إخ) حصری. شاعری فارسی‌زبان. در بعضی نسخ خطی لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل از او برای شنگ و مشنگ شاهد آمده است و در نسخهٔ دیگر خطیری است[1]. و ظاهراً این از قصیده‌ای در جواب قریع‌الدهر بوده است:

چه زنی طعنه که با خیران خیرند همه
که توئی خیر و توئی سخره و شنگ و مشنگ.

رجوع به خطیری شود.

حصری. [حُ] (إخ) بغدادی ابوالحسن علی. بصری بود و ببغداد نشستی و صحبت با شبلی داشتی. معبر عظیم بود و با اصحاب خود سماع کردی. در پیش خلیفه او را غمز کردند. خلیفه از وی تحقیقاتی کرده و رهایش کرد. (از تذکرة الاولیاء ج۲ صص ۲۸۸ - ۲۹۱). وی بسال ۳۶۱ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (تاریخ گزیده چ عکسی ص۷۸۳).

حصری. [حُ] (إخ) علی‌بن عبدالغنی. ملقب به شیخ القراء. مقری است.

حصری. [حُ] (إخ) قیروانی ابراهیم‌بن علی‌بن تمیم، مکنی به ابی‌اسحاق (۳۹۰ - ۴۵۳ هـ.ق.). شاعری از مردم قیروان علاوه بر کتبی که در ذیل نام او ابراهیم‌بن علی... بدو نسبت داده شد، او راست: کتاب نورالطرف و نورالظرف. رجوع به ابراهیم‌بن علی... در این لغت‌نامه و عیون الانباء جزء اول ص۱۳۹ و معجم الادباء ج۱ ص۳۸۵، و ابن خلکان ج۱ و ص۱۵ و تتمهٔ صوان الحکمة و قاموس الاعلام ترکی و اعلام زرکلی و خاندان نوبختی و معجم المطبوعات شود.

حصری. [حُ] (إخ) قیروانی علی‌بن الحصری، مکنی به ابی‌الحسن. شاعری است قیروانی و او پسرخالهٔ حصری، ابراهیم‌بن علی‌بن التمیم قیروانی است. (روضات الجنات).

حصری. [حُ] (إخ) نصربن ابوالفرج. ملقب به برهان‌الدین و مکنی به ابی‌الفتوح و معروف به حصری. محدث است. (یادداشت مؤلف).

حصریة. [حَ ری یَ] (ص نسبی) (اصطلاح منطق) (قضیهٔ...) قضیهٔ محصورة. رجوع به محصورة و حصر قضایا شود.

حصص. [حِ صَ] (ع إ) ج حصة. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمها. بهره‌ها: بشر قم را مساحت کرد و به سه‌هزارهزار درم و کسری رفع آن بنوشت پس از آنکه حصصی معافه و مسلّمه که در دستهای مردم بود که آنرا مساحت نمیکردند وضع کرد و معاف و مسلم داشت. (تاریخ قم ص۱۰۵). در ذکر ضیاع و حصص سلطان بقم و آوه. (تاریخ قم ص۱۸).

حصص. [حَ صَ] (ع إمص) موی‌رفتگی از سر. کم‌مو شدن سر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دویدن. (غیاث از لطایف).

حصف. [حَ صَ] (ع إ) گر خشک. جرب یابس. خشک‌ریزه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خشک‌پوست. برخوشیدگی اندام از بسیاری خون. (نسخه‌ای از مهذب الاسماء). برجوشیدگی اندام از بسیاری خون. (نسخه‌ای از مهذب الاسماء). برترنجیدگی اندام از بسیاری خون. (نسخه‌ای از مهذب الاسماء). بثوری باشد بر تن که از بسیاری عرق پید شود. بثور؛ شوکیه‌ای است که در روی پوست تن گسترده میشود. و صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: عبارت است از جرب خشک و آن دانه‌های کوچکی است نوک‌تیز، مانند زیره که در ظاهر پوست بنحو پراکنده تولید شود. چنانچه در قانونچه ذکر کرده‌است. و در واقیه نیز بهمین منوال تعریف کرده و گفته است: حصف، بژه‌ها بود بغایت خرد و سرخ و سوزاننده اندر تابستان پدید آید، خاصه وقتی که مردم عرق کنند. و داود ضریر در تذکره آورده است: بثور شوکیهٔ مختلفة الاوضاع اتیاً من الحکة، و الکلام فیه کالحکة من غیرفارق - انتهی. و رجوع به دزی ج۱ ص۲۴۵ شود.

---

۱ - ظ: خطیری صحیح است. چه فردهای دیگر همین قصیده در لغت‌نامهٔ اسدی بنام خطیری است.

حصف. [حَ صَ] (ع مص) با گر خشک گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). مبتلا به گر خشک و جرب یابس شدن. ||(امص) حصافت. استواری خرد. استوارخرد گردیدن.

حصف. [حَ] (ع مص) دور کردن. ||بپایان رسانیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

حصف. [حَ صِ] (ع ص) مرد مبتلا به جرب خشک. (ناظم الاطباء).

حصفی. [حَ] (ع اِ) نوعی از جرب چشم است. (یادداشت مؤلف).

حصکفی. [حَ کَ] (ص نسبی) نسبت است به حصن کیفاء بجای حصن کیفائی. رجوع به حصن کیفا شود. (الانساب سمعانی).

حصکفی تبریزی. [حَ کَ فی تَ] (اِخ) احمدبن یوسف‌بن حسین عباسی قاضی‌القضاة. دوازده سال در تبریز بود و به مدرسی جامع عمر در جزیره منصوب گشت و در ۸۹۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: تحفة الفوائد و کشف‌الدرر. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۸۷).

حصکفی حلبی. [حَ کَ فی حَ لَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن علی در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی ج ۱ ص۶۷ شود.

حصکفی دمشقی. [حَ کَ فی دِ مَ] (اِخ) محمدبن علی بن عبدالرحمان علاءالدین حصکفی‌الاصل دمشقی. در نزد پدرش و خیرالدین ملی فقه آموخت، پس به قدس آمد و بسال ۱۰۶۷ هـ.ق. بحج شد و بقاهره و دمشق آمد و پنج سال مفتی آنجا بود و همانجا در ۱۰۸۸ هـ.ق. درگذشت و درباب الصغیر دفن شد. او راست: افاضةالانوار. الدر المختار. الدر المنتقی. (معجم المطبوعات عربی) (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۲).

حصکفی دیاربکری. [حَ کَ فی بَ] (اِخ) یحیی‌بن سلامةبن حسین (۴۵۹ – ۵۵۱ هـ.ق.). کاتب و شاعر در حصن کیفا متولد شد و در بغداد آموخت و بمیارفارقین متوطن گشت. دیوان رسائل و دیوان شعر دارد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۱۴۹).

حصکفی دیاربکری. [حَ کَ فی بَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن علی شاعر معروف به ابن ملا در حلب متولد شد و در ۱۰۳۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: حلبةالمفاضلة و ابکار المعانی. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۰).

حصکة. [حِ کَ] (ع اِ) حسکة. شمعدان بلورین یا مسین. (دزی ج ۱ ص۲۹۵).

حصل. [حَ صَ] (ع مص) درد کردن شکم ستور از خوردن خاک و یا سنگریزه که در گیاه بود. ||سنگ‌ریزه واقع شدن در انشین کودک. (ناظم الاطباء).

حصل. [حَ / حَ صَ] (ع اِ) غوره: خرمای سخت ناشده یا غورهٔ سخت. ||گرد و شکوفهٔ زرد خرما. (منتهی الارب). ||تلخ‌دانه و مانند آن که از گندم برآید چون پاک کنند. ||دان مرغ. ته‌غربالی. ||گندم و جو باقی ماندهٔ در خرمن بعد بباد دادن.

حصل. [حَ صَ] (ع) رجوع به ماحصل شود.

حصلب. [حِ لِ] (ع اِ) خساک. (منتهی الارب).

حصلم. [حِ لِ] (ع اِ) خاک. (منتهی الارب) (آنندراج).

حصلة. [حَ صَ لَ] (ع اِ) یکی حصل، یعنی یک غورهٔ خرما یا یک شکوفهٔ زرد خرما. (ناظم الاطباء).

حصم. [حَ] (ع مص) جق. (تاج المصادر بیهقی). تیز دادن یا خاص است به اسپ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شکستن.

حصماء . [حَ] (ع ص، اِ) ماده‌خر تیزدهنده. (آنندراج).

حصن. [حِ] (ع اِ) بنا و جای استوار که درون آن رسیدن نتوانند. جان‌پناه. حصار. پناه گاه. (ترجمان عادل). دز. (مهذب‌الاسماء). قلعه. دژ. جای پناه. برج. جای استوار. پناه. پناه جای. موضع استوار که به اندرون آن نتوان رسید. ج، حُصُون، أحصان، حَصَنَة:

حصن است جان عاشق و آن غمزگانش بلکن.

بوالمثل بخاری.

بحصنش فرستاد نزدیک شوی

جگر خسته از غم ز خون شسته روی.

فردوسی.

پس پشتش اندر یکی حصن بود

برآورده سر تا بچرخ کبود. فردوسی.

چنان خواست کآید بدان حصن باز

که دارد زمانه نشیب و فراز. فردوسی.

چو نزدیکی حصن بهمن رسید

زمین همچو آتش همی بردمید. فردوسی.

چو بگذشت یکچند بر هفت واد

مر آن حصن را نام کرمان نهاد. فردوسی.

همه حصن بی تن سر و پای بود

تن بی‌سرانشان دگر جای بود. فردوسی.

یکی کنده دیدی و حصن بلند

که بالاش افزون بد از ده کمند. فردوسی.

یکی قلعه بالای آن کوه بود

که آن حصن از مردم انبوه بود. فردوسی.

بگفت و برآمد بحصن بلند

نگه کرد بر دشت و دید ارجمند.

(داستان کک کوهزاده بیت ۲۸۵).

گرز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان

دشمن او را چه بصحرا و چه در حصن حصین.

فرخی.

بلند حصنی دان دولت و درش محکم

بعون کوشش بر درش مرد یابد بار.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۲۷۷).

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد

از نعمت بی‌مرّ درین حصن مدور.

ناصرخسرو.

هرگه که ترا باید در حجرگک خویش

یک نعمت از این حصن برون بر ز یکی در.

ناصرخسرو (دیوان ص۱۵۹).

امیر اسماعیل در قلعهٔ غزنه گریخت و بحصانت آن حصن از صدمت اولی و طامهٔ کبری محترس شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو حمله آورد از حصن هندوان سپهت

چو چشم ترکان بر خصم ملک گشت جهان.

وضی‌الدین نیشابوری.

||پیرامون. حوالی. اطراف. گرد. دور: حصن قلب پانصد سر فیل که استوار کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چند فیل که حصن قلب کافر بوده بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– ابوالحصن؛ کنیت روباه است. (آنندراج).

– حصن‌افکن؛ قلعه گشای:

عجب حصن‌افکن خارا گذار است.

مسعودسعد.

– حصن دوشیزه؛ دژ فتح‌نشده:

گرجهان حصنهای دوشیزه

عقد بندد برو صواب کند. خاقانی.

– حصن دولت؛ پشتیبان دولت:

رای همام گفت که ما حصن دولتیم

کز هشت چار چشم فلک دیدبان ماست.

خاقانی.

از پی امن حصن دولت او

نقب ایام بر خراب رساد. خاقانی.

– حصن دین؛ پشت و پناه دین و دیانت:

جز بدین اندر نیابی راستی

راستی شد حصن دین را کوتوال.

ناصرخسرو.

شاه و فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو

چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته.

خاقانی.

– حصن مدور؛ آسمان. فلک:

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد

از نعمت بی‌مرّ درین حصن مدور.

ناصرخسرو.

– حصن معلق؛ کنایه از آسمان است. حصار معلق.

– حصن نکیر؛ قلعهٔ استوار. (منتهی الارب).

– حصن هزارمیخه، حصن هزارمیخی؛ کنایه از آسمان است:

حصن هزارمیخه عجب دارم

سست است سخت پایهٔ ستوارش.

ناصرخسرو.

– حصن‌هیکل؛ پس بزرگ: سی سرفیل حصن‌هیکل کوه‌صفت دریا گذار از آن کفار سلطان را به دست آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– ذات‌الحصن؛ اصطلاحی در بازی شطرنج.

ج، ذوات‌الحصون. (نفائس الفنون).

حصن. [حِ] (ع مص) نهفته شدن زن. (زوزنی). در پرده و پرهیزگار شدن زن.

حصن. [حُ / حَ / حِ] (ع اِمص) پارسائی زن. (منتهی الارب). پارسائی. (دهار). عفت زن.

حصن. [حُ صُ] (ع اِ) ج حَصان و حِصان.

حصن. [حَ] (ع مص) پارسا گردیدن زن. در پرده شدن و پرهیزگار شدن زن. شوی کردن زن. (منتهی الارب).

حصن. [حِ] (اِخ) موضعی بمکه. (معجم البلدان).

حصن. [حِ] (اِخ) موضعی بین حلب و رقه. (معجم البلدان). و محمدبن حفص از آنجاست.

حصن. [حِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های هشتگانهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. حدود آن از شمال به دهستان حومهٔ زرند و سیریز، از خاور به دهستان سبلونیه، از جنوب به بخش رفسنجان و از باختر به دهستان نوق رفسنجان. این دهستان در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل و آب آن از قنوات است. از ۲۱ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. راهش مالرو است. مرکز دهستان، قریهٔ حصن است. محصولش غلات، حبوبات، پنبه و پسته و صادرات آن پسته است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی آن قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حصن‌آباد. [حِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۴۵هزارگزی باختر زرند و ده‌هزارگزی جنوب راه مالرو زرند به بافق. دارای ۱۱ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حصناء. [حَ] (ع ص) نعت مؤنث از حصن. پارسا زن. زن پارسا. (آنندراج). عفیفه. مستوره. مخدره. || زن شوهردار.

حصناباد. [حِ] (اِخ) نام قریه‌ای به نهر الملک بغداد. ناصر خلیفه در آن کاخی باخت. (معجم البلدان).

حصنان. [حَ] (اِخ) نام شهری. || نام قلعه‌ای به وادی لیة. (معجم البلدان). || نام موضعی.

حصن. [حِ] (اِخ) ابن ابی‌بکرالباهل، مکنی به ابی‌ریاح. محدث است.

حصن. [حِ] (اِخ) ابن حذیفةبن بکر. رجوع به عقدالفرید ج۳ ص ۲۸۰ و ج۷ ص ۱۵۰ شود.

حصن. [حِ] (اِخ) ابن ریاح النصری، مکنی به ابی‌بکر. محدث است.

حصن. [حِ] (اِخ) ابن قطن صحابیست. برادر حارثة ابن قطن که او نیز از صحابه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

حصن ابی. [حَ نِ اُ بَیْ یْ] (اِخ) یکی از حصون خیبر است. رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص ۳۱۱ شود.

حصن ابیض. [حِ نِ اَ بْ یَ] (اِخ) موضعی در یمن است از اعمال سنجان و قلعه نباشد. (معجم البلدان).

حصن ابی‌هارون. [حِ نِ اَ] (اِخ) نام حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۷۷).

حصن احمر. [حِ نِ اَ مَ] (اِخ) عثلیث. قلعه‌ای است به یمن. (یادداشت مؤلف). || قلعه‌ای است بسواحل شام مشهور به حصن احمر. عثلیه. (منتهی الارب).

حصن ارجونه. [حِ نِ اَ نَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. رجوع به اسپانیا در همین لغتنامه و حلل سندسیه ج۱ ص ۵۲۰ شود.

حصن ارکش. [حِ نِ اَ رَ کَ] (اِخ) نام حصنی به اسپانیا. رجوع به حلل سندسیه ج۱ ص۷۳ شود.

حصن ارنده. [حِ نِ اَ دَ] (اِخ) نام حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۹۹).

حصن اسلان. [حِ نِ اَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص ۷۰).

حصن اشتر. [حِ نِ اِ تِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص ۱۲۰).

حصن اشترکونه. [حِ نِ اِ تِ نَ] (اِخ) نام حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص ۱۶۰).

حصن اشونة. [حِ نِ اَ نَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۳۳).

حصن اغون. [حِ نِ اِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۱۷۶).

حصن افرو. [حِ نِ اَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱۷).

حصن‌الاکراد. [حِ نُلْ اَ] (اِخ) نام شهریست کوچک بسیار آب و بسیار درخت واقع بر تلی، میان طرابلس‌الشام و حمص. (ابن بطوطة). یاقوت در معجم البلدان گوید: برخی از امیران شام عده‌ای از کردان را بدانجا نهاد و مواجب قرار داد تا مرزداری کنند و مانع نفوذ فرنگان گردند. مدتی چنان بود تا فرنگان آن را از کردها خریدند و کردها بوطن خویش بازگشتند و برخی میان این دژ و حصن عدیس خلط کرده‌اند. (از معجم البلدان). سامی گوید: اکنون در شمال طرابلس شام است و نهر اسود از آن میگذرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

حصن‌الباکة. [حِ نُلْ کَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۸۵).

حصن‌البلاط. [حِ نُلْ بَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص ۱۰۰).

حصن‌البونت. [حِ نُلْ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص ۱۸۰).

حصن‌الجرف. [حِ نُلْ جَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱۷، ۱۳۵).

حصن‌الحمة. [حِ نُلْ ح مَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱۷، ۱۲۴).

حصن‌الحنش. [حِ نُلْ حَ نَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۴۶، ۱۴۷).

حصن‌الداویة. [حِ نُدْ دا وی یَ] (اِخ) رجوع به حصن‌الدیویه شود.

حصن‌الدین. [حِ نُدْ دی] (اِخ) ابن تغلب، ملقب به شریف. صاحب درهٔ سربام از اشمونیان است و دروهٔ شریف بدو منسوبست با ملک ظاهر ایوبی درافتاد و شکست یافت و او را در اسکندریه بدار کشیدند. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۵۹).

حصن‌الدیویة. [حِ نُدْ دی وی یَ] (اِخ) حصن داویة. حصاری محکم در شام بوده است. ودیویة که این دژ بدانها منسوب است قومی از فرنگ میبودند که خود را برای جنگ با مسلمانان آماده میکردند. یاقوت گوید: کانوایمتنعون من النکاح و غیره. و لهم اموال و سلاح و یتعاونون القوة یعالجون السلاح و لا طاعة علیهم لاحد - انتهی. و مراد او از دیویه و داویه تامپلیه‌ها[1] و هسپیت لیه‌ها[2] باشند. (یادداشت مؤلف).

حصن‌الرأس. [حِ نُرْ رَءْس] (اِخ) از مخلاف صداء یمن است. (معجم البلدان).

حصن‌الریاحین. [حِ نُرْ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۰۹).

حصن‌الزبیر. [حِ نُزْ زُ بَ] (اِخ) حصن زبیربن باطا القرظی. یکی از حصون بنی‌قریظه. رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص۲۴۹ شود.

حصن‌الزهر. [حِ نُزْ زَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۸۳).

حصن‌السلالم. [حِ نُسْ سَ لِ] (اِخ) نام یکی از حصون خیبر است. (نصاب الصبیان) (امتاع الاسماع ج۱ ص۳۱۱).

حصن‌السهلة. [حِ نُسْ سَ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۰۲).

حصن‌الشق. [حِ نُشْ شَ] (اِخ) نام قلعه‌ای به خیبر. رجوع به امتاع الاسماع ج۱ ص۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۹، ۳۲۷ و ۳۲۹ شود.

حصن‌الصعب. [حِ نُصْ صَ] (اِخ) یکی از قلاع خیبر. رجوع به فهرست جزء اول امتاع الاسماع شود.

حصن‌الطائف. [حِ نُطْ طا ءِ] (اِخ) حصنی است بطائف. و در غزوهٔ طائف سلمان فارسی به دست خویش منجنیق ساخت و با آن

---

1 - Les templiers. (فرانسوی)

2 - Les hospitaliers. (فرانسوی)

منجنیق حصن طائف را هدف کردند. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۱۶، ۴۱۷ و ۴۲۰ شود.

حصن العنب. [حِ نُلْ عِ نَ] (اِخ) نام موضعی بنواحی فلسطین از ارض بیت‌المقدس. (معجم البلدان).

حصن العیون. [حِ نُلْ عُ] (اِخ) نام موضعی بثغور رومیه. (معجم البلدان).

حصن الغراب. [حِ نُلْ غُ] (اِخ) رجوع به کرک (حصن...) شود.

حصن الغرابی. [حِ نُلْ غُ] (اِخ) نام یکی از حصون یمن است.

حصن الفرج. [حِ نُلْ فَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک اشبیلیه به اندلس. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۶۹ شود.

حصن القصر. [حِ نُلْ] (اِخ) حصنی به اندلس. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۷۴ و ج ۲ ص ۱۸۵).

حصن القصیر. [حِ نُلْ قَ صِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۲۵).

حصن القموص. [حِ نُلْ ؟] (اِخ) نام یکی از قلاع خیبر است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۱۱). و در نصاب‌الصبیان با عین معجمه بجای قاف آمده است.

حصن القیلعة. [حِ نُلْ قَ لَ عَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۱۷ و ۱۳۴).

حصن الکتیبة. [حِ نُلْ ؟] (اِخ) نام یکی از قلاع خیبر است.

حصن المدور. [حِ نُلْ مُ دَوْ وَ] (اِخ) نام شهری به اسپانیا نزدیک وگا دارای ۱۲۰۰۰ سکنه. رجوع به حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۱۷، ۱۳۵، ۱۳۶، ۲۲۸، ۲۹۲ و ج ۲ ص ۱۷۷ شود.

حصن المعدن. [حِ نُلْ مَ دِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۹۲).

حصن المنصه. [حِ نُلْ مَ نَصْ صَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۵۰).

حصن المنکب. [حِ نُلْ مُ کَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱۱ ص ۵۶).

حصن النزار. [حِ نُنْ نِ] (اِخ) یکی از قلاع خیبر. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۱۱ و ۳۱۲ شود.

حصن النطاة. [حِ نُنْ نَ] (اِخ) یکی از قلاع خیبر. رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۷ و ۳۲۹ شود.

حصن الوطیح. [حِ نُلْ وَ] (اِخ) یکی از قلاع خیبر. الوطیحة. رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۱۱ شود.

حصن اندرش. [حِ نِ اَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۳۳۷).

حصن اندوجر. [حِ نِ اَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱۰ ص ۱۱۶).

حصن انده. [حِ نِ اَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۲۱۹).

حصن برغش. [حِ نِ بَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۳۳۴).

حصن بشیر. [حِ نِ بَ] (اِخ) حصنی میان حله و بغداد.

حصن بطروش. [حِ نِ بَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۴۵، ۱۴۶).

حصن بکیران. [حِ نِ بَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۱۱).

حصن بلای. [حِ نِ بَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۳۲).

حصن بلکونة. [حِ نِ بَ نَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۲۶۸).

حصن بندر. [حِ نِ بَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۴۶).

حصن بنشکلة. [حِ نِ بَ شْ کَ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۰۸).

حصن بنی خطاب. [حِ نِ بَ خَطْ طا] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۱۶۰).

حصن بنی‌عمارة. [حِ نِ بَ عِ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا که عبدالرحمان‌بن محمدبن شتین از خلفای اموی اندلس بسال ۳۱۳ هـ. ق. آنجا را فتح کرده و امر به غارت داد، چنانکه ابن عبد ربه در ارجوزهٔ خویش در غزوهٔ سنهٔ ثلاث عشرة و ثلثمائة آورده است:

حتی اتی حصن بنی‌عمارة
بالحرب و التدمیر و الاغارة
فافتتح الحصن و خلی صاحبه
و امن الناس جمیعاً جانبه.

(عقد الفرید ج ۵ ص ۲۸۱).

حصن بوترون. [حِ نِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۳۲۷).

حصن بیانة. [حِ نِ بَ نَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۳۱).

حصن بیتروس. [حِ نِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۵۹).

حصن بیرة. [حِ نِ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۱۳ و ۱۱۸).

حصن بیلقیة. [حِ نِ بَ لَ قَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۶۶).

حصن پیروزه. [حِ نِ زَ] (اِخ) حصار پیروزه. (انجمن‌آرای ناصری). حصن فیروزه.

حصن تابحریت. [حِ نِ بَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۶۹).

حصن تاجة. [حِ نِ جَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۴۶۶).

حصن تشکر. [حِ نِ تَ کُ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۷۶ و ج ۲ ص ۳۳۰).

حصن تطاون. [حِ نِ تَ وَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۶۸).

حصن تقساس. [حِ نِ تَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۶۸).

حصن جبرة. [حِ نِ جَ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۱۹۷).

حصن جلیانة. [حِ نِ جَ نَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۹۰).

حصن جیره. [حِ نِ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۰۶).

حصن خدیمنکن. [حِ نِ خَ مَ کَ] (اِخ) در منطقهٔ خدیمنکن از توابع بخارا. (احوال رودکی ص ۱۰۴ از اصطخری ص ۳۱۳). رجوع به خدیمنکن شود.

حصن خرغانکث. [حِ نِ خَ کَ] (اِخ) روبروی خدیمنکن. از توابع بخارا. (احوال رودکی تألیف نفیسی از اصطخری ص ۳۱۳). رجوع به خرغانکث شود.

حصن دلو. [حِ نِ دَ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۲۵).

حصن ذی‌القرنین. [حِ نِ ذِلْ قَ نَ] (اِخ) در حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۱۰ گوید: نهر دجله نهریست عظیم. مبدأ آن از جبال ارضروم با کوههای نصیبین و حصن ذی‌القرنین باشد. رجوع به ذوالقرنین شود.

حصن ذی‌الکلاع. [حِ نِ ذِلْ کِ] (اِخ) از نواحی ثغور رومیه است نزدیک مصیصة. گویند اصل این کلمه ذی‌القلاع بوده چه او را سه قلعه است. و بعضی گویند لفظی رومی است و معنی آن «حصنی که ستارگان با اویند» باشد.

حصن رباط. [حِ نِ رِ] (اِخ) محلی به ارمنستان و نام دیگر آن جریرب است میان آمد و ملطیة.

حصن روطة. [حِ نِ طَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۱۰۷ و ۳۳۰).

حصن زیاد. [حِ نِ] (اِخ) خرت پرت میان آمد و ملطیة و به ملطیة نزدیک‌تر است. یاقوت گوید: امروز [قرن هفتم] به خرت پرت معروفست. (از معجم البلدان).

حصن سان‌سابستیان. [حِ نِ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۶۰).

حصن سان‌سرفندی. [حِ نِ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۴۲۳).

حصن سان‌فرندو. [حِ نِ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۲۸۳).

حصن سلمان. [حِ نِ سَ] (اِخ) از قلعه‌های قورس از عواصم است. منسوب به سلمان‌بن ربیعة یا سلمان‌بن قرات است.

(معجم البلدان).

حصن سنان. [حِ نِ سَ] (اِخ) در بلاد روم است و عبداﷲبن عبدالملک مروان آنرا فتح کرد.(معجم البلدان).

حصن شعنت. [حِ نِ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۹۷).

حصن شق. [حِ نِ شِ] (اِخ) رجوع به حصن‌الشق و حبیب السیر جزء سیم از ج۱ ص۱۳۱ شود.

حصن شقوبش. [حِ نِ شَ بَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۶۲).

حصن شقوری. [حِ نِ شَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱۴).

حصن شلوقة. [حِ نِ شَ قَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۱۹۸).

حصن شمیط. [حِ نِ شَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۱۶۷).

حصن شنت‌افرج. [حِ نِ شَ اُ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۱۹۸).

حصن شنت‌بیلایة. [حِ نِ شِ نَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۶۴).

حصن شنت‌جالة. [حِ نِ شَ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۴۹).

حصن شنت‌یاله. [حِ نِ شَ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۹۲).

حصن شنش. [حِ نِ شَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۲۰۴).

حصن شوذر. [حِ نِ شَ ذَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۲۸).

حصن صالحة. [حِ نِ لِ حَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۲۲).

حصن طالب. [حِ نِ لِ] (اِخ) قلعه‌ای مشهور بنزدیکی حصن کیفا و اکراد ساکن آن «جوبیه» نام دارند و در ۵۶۰ هـ.ق.قرارسلان آنرا فتح کرد. (معجم البلدان).

حصن طشکر. [حِ نِ طَ کَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۲۷).

حصن طشکرة. [حِ نِ طَ کَ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۸۰).

حصن طویة. [حِ نِ طَ یَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۲۸).

حصن عادیا. [حِ نِ] (اِخ) با مد و قصر، نام محلی که در شعر آمده است و کلمه سریانی است. (فهرست‌المعرب جوالیقی ص۲۳۱ و ۴۳۰).

حصن عاصم. [حِ نِ صِ] (اِخ) قطعه‌ای در سرزمین یمامه. (معجم البلدان).

حصن عدس. [حِ نِ عَ دَ] (اِخ) موضعی میان حلب و رقه. رجوع به حصن عدیس شود.

حصن عدیس. [حِ نِ عُ دَ] (اِخ) حصن‌الاکراد. رجوع به این کلمه شود.

حصن عرماج. [حِ نِ عِ] (اِخ) حصنی به اندلس. (حلل سندسیه ج۲ ص۹).

حصن عنب. [حِ نِ عِ نَ] (اِخ) حصن‌العنب. (منتهی الارب).

حصن غافق. [حِ نِ فِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۴۶).

حصن فربرة. [حِ نِ فَ بَ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۲۵).

حصن فریش. [حِ نِ فَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۳۵).

حصن فنیانة. [حِ نِ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۲۵).

حصن فیروزه. [حِ نِ زَ] (اِخ) نام حصاری و نام شهری است. ||کنایه از آسمان است. (شرفنامهٔ منیری).

حصن قبذاق. [حِ نِ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۳۱).

حصن قبرة. [حِ نِ قَبْ بُ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۳۱).

حصن قسطلة. [حِ نِ قَ طَ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۶۸).

حصن قسطینة‌الحدید. [حِ نِ قِ نَ تُلْ حَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۲۵).

حصن قشب. [حِ نِ قَ شَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۱۶۷).

حصن قشتالة. [حِ نِ قِ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۲۰۳).

حصن قشتلار. [حِ نِ قَ تَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۱۶۷).

حصن قشرة. [حِ نِ قَ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۳۳۶).

حصن قصرس. [حِ نِ قُ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۰۰).

حصن قصرمنیوش. [حِ نِ قَ رِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۱۸۵).

حصن قطیانة. [حِ نِ قَ نَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱۷، ۱۳۴).

حصن قلعة‌الزبیر. [حِ نِ قَ عَ تُـزْ زُ بَ] (اِخ) یکی از قلاع خیبر است. رجوع به امتاع‌الاسماع ج۱ حاشیهٔ ص۳۱۹ شود.

حصن قلیده. [حِ نِ قَ دَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱، ۱۱۵).

حصن قلیره. [حِ نِ قَ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۵۸).

حصن قنبل. [حِ نِ قَمْ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۳۳۰).

حصن قنجایر. [حِ نِ قَ ؟] (اِخ) حصنی به اندلس. (حلل سندسیه ج۲ صص۳۵ - ۳۶).

حصن قیشاطة. [حِ نِ طَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۲۸).

حصن کارامنسو. [حِ نِ مَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۲۸۲).

حصن کاستیلیو. [حِ نِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۳۳۵).

حصن کوکال. [حِ نِ ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۶۸).

حصن کرکوی. [حِ نِ کَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۹۹).

حصن کیف. [حِ نِ کَ] (اِخ) حصن کیفا. رجوع به این کلمه شود.

حصن کیفا. [حِ نِ کَ] (اِخ) حصن کیبا. شهری با قلعهٔ بزرگ مشرف بدجله میان آمد و جزیرهٔ ابن عمر از دیاربکر. و بر دجلهٔ بدانجا پلی است. و یاقوت گوید: من پلی بزرگتر از آن ندیده‌ام، و پل را یک چشمه است و بر دو جانب آن دو چشمهٔ خرد و متعلق است بصاحب آن که از اولاد داودبن لقمان‌بن ارتق است. - انتهی. و نسبت به حصن کیفا، حصکفی باشد. شمس سامی افزاید: قصبه‌ای است در سنجاق ماردین در ۱۲۰هزارگزی خاور دیاربکر (آمد) در ساحل جنوبی دجله، و تنها شش پارچه ده تابع آن است. داستان اشغال این حصن توسط شاه اسماعیل صفوی در شرفنامه ص۱۵۰ و ۲۰۶ آمده و در تاریخ کرد رشیدیاسمی ص۲۰۵ بعنوان «حصن کیف»از آن کتاب نقل گردیده است. رجوع به تاریخ مغول ص۱۴۴، ۱۹۱ و ۱۹۳ و قاموس الاعلام ترکی و حبیب السیر ج۱ ص۳۷۲ و تاریخ گزیده ص۴۴۶ و نزهة القلوب ص۱۰۴ و ۲۱۴ شود.

حصن لبرالة. [حِ نِ لِ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱۷).

حصن لورقة. [حِ نِ قَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱۸).

حصن لورة. [حِ نِ رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۱۷، ۱۳۴).

حصن مادلین. [حِ نِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۱۰۰).

حصن مارتله. [حِ نِ تِ لَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص ۸۶، ۸۹، ۹۹).

حصن متمانس. [حِ نِ مِ نِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۲ ص۳۳).

حصن محسن. [حِ نِ مُ حَ سِ سَ] (اِخ) از اعمال جزیرةالخضراء است به اندلس. (معجم البلدان).

حصن مدنیش. [حِ نِ مِ] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج۱ ص۲۱۴).

حصن مراد. [حِ نِ ؟] (اِخ) حصنی به

اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۳۶، ۳۹۶).

حصن مرحب. [ح ن م ح] (اِخ) نام یکی از قلاع خیبر. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۱۴).

حصن مریة بلیش. [ح ن م ي ي ب ل ي] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۲۳).

حصن مسبکاسة. [ح ن م ب س] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۶۸).

حصن مسلمة. [ح ن م ل م] (اِخ) قلعه‌ای میان رأس‌عین و رقه، یک میل و نیم بلیخ است. گویند مسلمةبن عبدالملک‌بن مروان آنرا ساخته، و در آن مصنعی (آب انبار) هست، بمساحت دویست در دویست ذراع و بگودای بیست ذراع که با سنگ ساخته شده و سالی یک بار آنرا از نهر بلیخ پر آب کنند، تمامی سال را کفایت است و دهان آن نهر در پنج‌میلی بلیخ است. میان این حصن و حران نه فرسنگ است براه رقه از حران. (معجم البلدان).

حصن مغکان. [ح ن م] (اِخ) در پنج فرسنگی بخارا بوده است. نفیسی از اصطخری و مقدسی نقل کرده که این ناحیه حصن و ربض نیکو داشت و مسجدجامع ظریف و آب روان و قرا و روستاها بسیار و نزدیک پنج‌فرسنگی بخارا بر راست راه بیکند و تا راه سه فرسنگ بود. (احوال رودکی ص ۹۹).

حصن مقدیة. [ح ن م د ي] (اِخ) یاقوت آنرا از گفتهٔ ابن نقطه چنین ضبط کرده، گوید: از اعمال اذرعات است که آن از اعمال دمشق میباشد. (معجم البلدان).

حصن مکادة. [ح ن م د] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۲۱).

حصن ملونده. [ح ن م ل و د] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۱۹۸).

حصن ممقصر. [ح ن م م ص] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۲۱۳، ۲۱۴).

حصن منترک. [ح ن م ت] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۳۲).

حصن منت‌شون. [ح ن م ت] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۱۹۶، ۲۶۱).

حصن منت‌میور. [ح ن م م] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۹۲، ۱۸۰).

حصن مندوجر. [ح ن م ج] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۲۴، ۱۲۵).

حصن منصور. [ح ن م] (اِخ) یاقوت گوید: از بلاد مضر در مغرب فرات نزدیک سمیساط است، شهری بوده با حصار و خندق و سه دروازه، و در میانش دژی با دو دیوار و از آن تا زبطرة یک منزل راه است، و به منصوربن جعونةبن حارث عامری قیسی که آنرا تعمیر و مرمت کرد، منسوب شده. وی مدتی با لشکری از شام بدانجا بود برای دفاع از بنی‌امیه درمقابل هجوم منصور که عامل برادرش سفاح بود، اما تاب نیاورده، تسلیم شده و مدتی بعد به دست منصور عباسی در رقه کشته شد و در خانه‌اش نامه‌هایی که او را با دولت روم مربوط میکرد به دست آمد. (معجم البلدان). شمس‌الدین سامی می‌افزاید: قصبهٔ مرکزی قضای سنجاق ملاطیه از ولایت معمورةالعزیز. در ۷۵هزارگزی جنوبی ملاطیه و ۵۰هزارگزی شرقی بهسنی. قضای حصن منصور از شمال به قضای ملاطیه و از غرب به قضای بهسنی و از مشرق به قضای کاخته و از جنوب بولایت حلب محدود است. اکثراهالی آن ایرانی (کرد) و قسمی تای و قسمی دهقان باشند. در حدود ۲۵هزار تن سکنه دارد که قریب هزار تن مسیحی و باقی مسلمانند. و خرابه‌های شهر باستانی سمیساط بدانجاست. رجوع به معجم البلدان یاقوت و قاموس الاعلام ترکی و تجارت الامم ج ۲ ص ۱۰۲ شود.

حصن منیف ذبحان. [ح ن م ن ف ذ] (اِخ) حصنی است به یمن از ارض دملوة بر کوهی‌موسوم به ثُوَر بنزدیکی مخالف. (معجم البلدان).

حصن مورة. [ح ن ر] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۳۷۳ و ۳۷۵).

حصن مولة. [ح ن ل] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۱۷).

حصن مهدی. [ح ن م] (اِخ) صاحب مراصد الاطلاع گوید: شهریست از نواحی خوزستان و آبهای خوزستان از اهواز و دورق و جز آن بسوی این شهر جاریست و در آنجا بهم پیوسته، نهری عظیم و عریض و عمیق گردد و سپس بدریا ریزد. یاقوت حموی گوید: حصن مهدی قصبه‌ای بوده است بر ساحل رود مسرقان. و آنجا آب نهر به دریا میریزد. رجوع به معجم البلدان و کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۳ و فهرست تجارت الامم ج ۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حصن ناعم. [ح ن ع] (اِخ) نام قلعه‌ای از قلاع خیبر. (نصاب الصبیان). رجوع به فهرست ج ۱ امتاع الاسماع شود. ||نام موضعی به یمن.

حصن نجیح. [ح ن ن] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۳۳۰).

حصن وخسون. [ح ن و] (اِخ) حصنی در دیه وخسون یا بخسون از نواحی بخارا بوده است. (احوال رودکی ج ۱ ص ۱۰۳).

حصن ورخشه. [ح ن و خ ش] (اِخ) حصنی در دیه ورخشه (برخشی) از نواحی بخارا که دور آن خندق بوده و آب زرمیش از آن میگذشته و مسجدجامع داشته است. رجوع به احوال رودکی نفیسی ص ۱۰۲ شود.

حصن وقش. [ح ن و] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۲۱).

حصن ولبة. [ح ن و ب] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۱۴).

حصن ولمش. [ح ن و ؟] (اِخ) حصنی به اسپانیا. (حلل سندسیه ج ۲ ص ۱۴).

حصنة. [ح ص ن] (ع اِ) ج حِصن.

حصن هزارمیخی. [ح ن ه] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حصار هزارمیخ. کنایت از آسمان. فلک هشتم. (آنندراج).

حصن هندوان. [ح ن ه] (اِخ) موضعی در شعر رضی‌الدین نیشابوری:

چو حمله آورد از حصن هندوان سپهت
چو چشم ترکان بر خصم تنگ گشت جهان.

حصنی. [ح] (ص نسبی) منسوب به حصن. (الانساب سمعانی). ||منسوب به حصنان. کسائی گفته است: چون تلفظ دو نون حصننی سنگین بود بیکی اکتفا کردند بر خلاف بحرین که بحرینی گویند. یاقوت گوید: و این دلیل منتقض است به جنّان و جنانی. که سه نون را جمع کرده است. (از معجم البلدان).

حصنی. [ح] (اِخ) اسماعیل‌بن رجا الحصنی، منسوب به حصن مسلمة. از موسی‌بن اعین روایت دارد و مالک‌بن انس از وی روایت دارد. اهل جزیره نیز از وی روایت کنند، لیک منکرالحدیث باشد. (معجم البلدان).

حصنی. [ح] (اِخ) اسودبن مروان المقدی الحصنی. از سلیمان‌بن عبدالرحمان روایت دارد و سلیمان‌بن احمد طبرانی از وی. (معجم البلدان).

حصنی. [ح] (اِخ) عبدالجباربن نعیم‌بن اسماعیل، مکنّی به ابوعمر حصنی، منسوب به حصن منصوربن جعونه است. از ابوفروه یزیدبن محمد رهاوی روایت کند. و محمدبن ابراهیم مقری از وی. (معجم البلدان).

حصنی. [ح] (اِخ) محمدبن حفص حلبی. از معمر و ابوحنیفه روایت دارد. (معجم البلدان).

حصو. [ح ص و] (ع مص) بازداشتن. منع. (تاج المصادر بیهقی). منع کردن. مانع شدن. ||درد کردن روده‌ها. (آنندراج). ||حصو با حصی ارض؛ سنگریزه‌ناک شدن آن. سنگ ریزه شدن کمیز در مثانه. (یادداشت مؤلف). ||زدن کسی یا چیزی با سنگریزه. و رجوع به ذیل قوامیس دزی ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

حصوان. [ح ص] (اِخ) موضعی است به یمن.

حصور. [ح] (ع ص) تنگدل. بخیل. ||ناقهٔ تنگ‌سوراخ پستان. اشتر که سوراخ پستان

بسته بود. (آنندراج). ||مردی که از آرامش با زنان پرهیز کند یا قدرت. یا مرد بازداشته شدهٔ از آرامش با زنان، یا آنکه به زن رغبت نکند. آنکه با وجود مردی به زن میل نکند. (غیاث). آنکه گاهی با زنی نزدیک نشده باشد. خویشتن‌دار. آنکه از زنان پرهیزد با توانائی. آنکه حاجتش نبود بزنان. (السامی فی الاسامی). پاکدامن. پارسا. (نصاب الصبیان). آنکه با زنان نزدیکی نکند. (مهذب الاسماء). (ترجمان عادل). ||مرد بریده‌شرم و خصیه‌برآورده. ||مرد ترسان. ||مرد بازایستدهٔ از چیزی. ||مرد نهان‌دارندهٔ راز. خوددار از حرام.

حصور. [حَ] (اِخ) لقب یوحنا المعمدان. (اقرب الموارد). لقب یحیی‌بن زکریا. (ترجمان عادل). ان اللّه یُبَشِّرُ کَ بیحیی مصدقاً بکلمة من اللّه و سیداً و حصوراً. (قرآن ۳/۳۹). چون از ازدواج خودداری میکرد.

حصور. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۱۱ هزارگزی باختر داران و یک‌هزارگزی شوسهٔ ازنا به اصفهان. در دامنهٔ کوه واقع است، و با آب و هوای سردسیر. سکنه ۶۱۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، انگور، سردرختی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم و قالیچه بافی. راه آن ماشین‌رو است. زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حصوص. [حُ] (ع اِ) ج حُص.

حصوص. [حُ] (اِخ) شهری نزدیک مصیصة در خاور جیحان بوده که هشام‌بن عبدالملک خندق آنرا بساخته. (معجم البلدان).

حصول. [حُ] (ع مص) حاصل شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بحاصل آمدن. بحاصل شدن. به دست آمدن. حاصل گردیدن. پیدا شدن. (دهار). باقی ماندن. (آنندراج): اقوال پسندیده مدروس گشته... و عالم غدار... بحصول این ابواب تازه‌روی و خندان. (کلیله و دمنه). با حصول ارادت و شمول سعادت روی بغزنه نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۷). حکما گفته‌اند رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق شرط است. (گلستان).

یکدم نمی‌رود که تو در خاطری ولیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول.
سعدی.

— حصول بر کسی از حقی؛ باقی ماندن بر او حقی.

— حصول دابة؛ درد کردن شکم ستور از خوردن خاک یا سنگریزه.

— حصول مقصود؛ به دست آمدن مراد. کامروائی.

— حصول‌ناپذیر؛ غیرممکن.

||شدن سنگریزه در اثیین.

حصولی. [حُ] (ص نسبی) (علم...) (اصطلاح حکمای اسلام) مقابل است با علم حضوری و مراد از آن علمی است که در آن صورت ذهنی عین صورت عینی نبوده باشد مانند علم نفس به اموری که از صقع ذات او خارج است و آنرا علم ارتسامی نیز نامند. و رجوع به لفظ حضوری در همین لغت‌نامه شود.

حصوم. [حَ] (ع ص) تیزدهنده. گوزرننده. (آنندراج).

حصون. [حُ] (ع اِ) ج حصن. (ترجمان عادل). دزها. دژها. قلعه‌ها؛ معاقل و حصون هند بر دست لشکر او زیر و زبر گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۴۱۷).

یا کبنائی که برسازد حصون
در جهان غیب از گفت و فسون. مولوی.
راه لذت از درون دان نی برون
ابلهی دان جستن از قصر و حصون. مولوی.

حصون. [حَ] (ع ص) مرد پرهیزکار. (غیاث از لطایف).

حصون تامار. [حَ] (اِخ) (یعنی بریدن درخت را) همان عین جدی میباشد. (سفر پیدایش ۱۴ : ۷ و ۲ تواریخ ۲۰ : ۲). و آن از قدیم‌ترین شهرهای دنیا و معاصر سدوم و عموره بوده در زمان بنای حبرون شهر آبادی بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به عین جدی شود.

حصة. [حِصْ صَ] (ع اِ) حصه. رجوع به حصه شود.

حصة. [حِصْ صَ] (ع اِ) بهر. بخش. نصیب. سهم. حظ. قسمت. قسم. بهره. نیاوه. (مهذب‌الاسماء). بخشش. رسد. رصد. (لغت شوشتری). تیر. پرگاله. لخت:

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.
حصه‌ای زین دل آباد تراست
غصهٔ عالم ویرانه مخور. خاقانی.
شب رحیل چو کردم وداع شروان را
دریغ حاصل من بود و درد حصهٔ من.
خاقانی.
فعل آمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ما گفت آمد اینت درد. عطار.
طمع وصل تو مجالم نیست
حصه زین قصه جز خیالم نیست. عطار.
از کلیله بازخوان آن قصه را
واندر آن قصه طلب کن حصه را. مولوی.

پس آنگه هر یکی را از اطراف بلاد حصه‌ای مرضی معین کرد. (گلستان).

هرچه یابی نهان مخور چو خسان
حصه‌ای هم بدیگران برسان. مکتبی.

صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: مصریان و یونانیان و عبرانیان زمان سلف را عادت این بود که قسمت هر مهمانی را جدا کنند و هرگاه اراده آن داشتند که یکی را نسبت بسایرین بیشتر اعزاز و اکرام نمایند، حصهٔ وی را بیش از سایرین میدادند. (سفر پیدایش ۴۳ : ۳۴). و در اول سموئیل ۱ : ۵ قسمت نیز گفته شده است. (قاموس کتاب مقدس).

— حصه بردن؛ استفاده کردن. نصیب بردن:

در بیان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سر گفتم حصه‌ای. مولوی.

— حصه‌بخش؛ قسمت‌کننده بهره‌ها. (ناظم الاطباء).

— حِصَّةُ بُعد؛ صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: عند الریاضیین عبارة عن قوس عرض الکواکب و المیل الثانی لدرجة مجموعین ان کان العرض و المیل الثانی کلا هما فی جهة واحدة بان کانا شمالیین او جنوبیین و عن قوس الفصل بین العرض و المیل الثانی ان کانا مختلفین فی الجهة فجهة حصة البعد. اما جهة المجموع او جهة الفضل. کذا فی الزیج الایلخانی. فحصة البعد قوس من دائرة العرض.

— حصهٔ خارج مرکز[1].

— حصه‌دار؛ شریک. (ناظم الاطباء).

— حصه‌داری؛ شرکت.

— حصهٔ رسد؛ بهرهٔ مساوی. (ناظم الاطباء).

— حصهٔ عرض؛ صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: حصة عرض: عند اهل‌الهیئة هی قوس من منطقة الممثل علی التوالی مبتدأة من نقطه الرأس الی النقطة التی علیها تقاطع دائرة عرض الکوکب الممثل وهی شاملة لحصة عرض القمر و غیره من المتحیرة. وقد یقال حصة العرض قوس من منطقة المائل علی التوالی بین الرأس و موضع القمرمنه. ای من المائل. و بهذا المعنی یستعمل فی الزیجات. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی شرح التذکرة.

— حصهٔ کوکب؛ صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: حصة کوکب: عند اهل‌الهیئة عبارة عن مقدار مایسترالکوکب من قطرالشمس. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی ایضاً فی شرح التذکرة فی الفصل الخامس من الباب الرابع.

— حصه گیر؛ حصه‌دار. کسی که حصه بگیرد.

— حصهٔ سیر (فلک)؛ تهندر. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

— حصهٔ مشترک؛ شاعی. (منتهی الارب).

1 - Anomalie exentrique. (فرانسوی)

– حصهٔ مقوم؛ (اصطلاح نجومی قدیم) قوسی را از فلک ممثل میان نقطهٔ اوج و طرف خط تقویمی است. (حاشیهٔ التفهیم ص۱۱۹). و آن زاویه‌ای است بر مرکز عالم که یکی خط او به اوج رسد و دیگر به آفتاب. (التفهیم ص۱۱۸).
– حصهٔ میانهٔ شمس؛ (اصطلاح هیئت قدیم) بیرونی آرد: قوسی است اندر فلک البروج که از نقطهٔ اوج آغازد تا به آفتاب رسد، و این بعد او بود از اوج. وگر دوری اوج از اول حمل گیری و او را از وسط آفتاب کم کنی آنچه بماند حصهٔ میانه بود مر آفتاب را. (التفهیم ص۱۱۷).
– حصهٔ میل (فلک).[1]
– حصه یافتن؛ نصیب بردن. حصه بردن:
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای
بوکه یابی از بیانم حصه‌ای. مولوی.
و رجوع به یافتن شود.
||سرنوشت. تقدیر. بخت. طالع. ||در فلکیات کندر. (مفاتیح العلوم خوارزمی).
– امثال:
هر کس بخواب است حصه‌اش در آب است.
ج، حصص. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: کلی است به اعتبار خصوصیتی که در آن است. مفهوم کلی با اضافه به شیء معین.

حصة. [حِصْ صَ] (ع مص) حص. بهره دادن. (دهار). و در جای دیگر دیده نشد.

حصه گاه. [حِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان مانهٔ بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری مانه و چهارهزارگزی جنوب مالرو عمومی محمدآباد به شتک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر و دارای ۲۱۸ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ اترک مشروب میشود. محصولاتش غلات، میوجات، کنجد. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حصی. [حَ صا] (ع اِ) ج حصاة. (منتهی الارب) (دهار). سنگریزه. (آنندراج) (منتهی الارب):
شمار لختی از آن برتر از شمار حصی
عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر. فرخی.
و عدد سکان بلا فزونتر از مال و حصی. (جهانگشای جوینی). ||عدد بسیار. (منتهی الارب).

حصی. [حَصْ یْ] (ع مص) زدن بسنگ ریز. ||اثر کردن در چیز. (ناظم الاطباء)

حصی. [حَ صی ی] (ع ص) مرد بسیار خردمند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اصطلاح پزشکی قدیم) از بیماریهای کلیه و مثانه. داود ضریر انطاکی گوید: از بیماریهای کلیه و مثانه است و گاهی در زهره و سپرز نیز منعقد شود و این کمتر است. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ج۲ ص۱۴۱ شود.

حصیات. [حَ صَ] (ع اِ) ج حصاة.

حصی الاسفنج. [حَ صَلْ اِ] (ع اِ مرکب) حجرةالاسفنج. رجوع به حجرةالاسفنج شود.

حصیب. [حُ صَ] (اِخ) وادیی است به یمن و زبید در این وادی واقع است. و زنان حصیب بحسن و جمال بر دیگر زنان یمن فایقند و از این جاست مثل: اذا دخلت الحصیب فهرول. یاقوت از جمحی نقل کند که حصیب نام آن شهر است و زبید نام وادی آن است. و نسبت بدان حصیبی است. (معجم البلدان).

حصیب. [حُ صَ] (اِخ) صحابی است و حدیثی بدو منسوب است. (الاصابة ج۲ ص۷۹).

حصیب. [حُ صَ] (اِخ) او راست: کتاب البیطرة. (ابن الندیم).

حصیب. [حُ صَ] (اِخ) او راست: الموالید و تحویلها فی احکام النجوم. (کشف الظنون).

حصیبی. [حُ صَ] (ص نسبی) نسبت است به حصیب پدر یزیدبن الحصیب اسلمی. (الانساب).

حصید. [حَ] (ع ص) محصود. درووده. درویده. درویده شده. بدرووده. بدرویده. کشت درووده. (دهار).
– حبل حصید؛ رسن محکم و استوار تافته و همچنین زه حصید و زره حصید و امثال آن. ج، حصاید.
– زرع حصید؛ کشت درووده. محصوده.
– امثال:
الناس حصیدالسنتهم.

حصید. [حَ] (اِخ) نام موضعی است بعراق در جزیرة. (معجم البلدان).

حصید. [حُ صَ] (اِخ) وادیی است به شام میان کوفه و شام. و جنگی میان ایرانیان و عرب در آن رخ داده بسال ۱۳ هـ .ق. (معجم البلدان). و در آن جنگ روزبه و روزمهر دو سردار ایرانی کشته شدند. وقعقاع این شعر بسرود:
ألا أبلغا أسماء ان خلیلها
قضی وطراً من روز مهر الاعاجمِ
غَداة صبحنا فی حصید جموعهم
بهندیة تفری فراخ الجماجمِ.

حصیدات. [حُ صَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر عدی بن الرقاع. (از معجم البلدان).

حصیدة. [حَ دَ] (ع ص، اِ) تأنیث حصید. کشت درووده. درویده. بدرووده. بدرویده. ||زیرنای کشت نزدیک زمین که داس بدان رسیدن نتواند. (منتهی الارب). بن‌شوی غله که در زمین ماند. (مهذب الاسماء). ||کشت‌زار.

حصیر. [حَ] (ع اِ) باریه. (معجم البلدان). زیغ بوریا از نی. (مهذب الاسماء). بوریای خرما. (غیاث از کشف و سروری). بوریا. بوری. بوریه. باری. باریاء. بوریاء. طلیل:
و از وی [از شهرک ماطیر بدیلمان] حصیری خیزد سطبر و نیکو. (حدودالعالم). و از آمل [به طبرستان] حصیر طبری و... خیزد. (حدود العالم). و از این ناحیت گیلان، جاروب و حصیر و مصلّای نماز و ماهی افتد که بهمهٔ جهان برند. (حدود العالم).
حصیری بگسترد و بالش نهاد
بهرام بر آفرین کرد یاد. فردوسی.
سبو و ساغر و آبین و غولین
حصیر و جای روب و خیم و پالان. طیان.
در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون برحصیر گویم خود هست بر حصا.
مسعودسعد.
کنون که وقت حصیر است و بوریا بزمین
چه شد که سبزه بزیلو فکنده‌ست سمر.
نظام قاری.
حصیر گفت بزیلو که نقش ماست کنون
که ظلّ دولت خرگه فتاد بر سر ما.
نظام قاری.
در چین نه همه حریر بافند
گه حلّه گهی حصیر بافند. نظام قاری.
– امثال:
حصیر است و محمد نصیر؛ هیچ چیز ندارد.
و ظاهراً حصیر غیر بوریاست. ||هر چیز که بافته شود. منسوج. بافتهٔ هر چیز. آنچه بافند. ج، حُصُر. ||زندان. بند. محبس. (معجم البلدان) (ترجمان عادل): و جعلنا جهنم للکافرین حصیراً. (قرآن ۸/۱۷). ||پهلو. جنب. ||پادشاه. ملک. (معجم البلدان). ||کسی که درماند در سخن. آنکه درماند در گفتار. ||بخیل. (معجم البلدان). آنکه شراب نخورد از بخل. ||صف مردم و غیر آن. ||روی زمین. ج، احصرة. حُصُر. ||جوهر شمشیر یا دو سوی آن. گوهر تیغ یا دو طرف آن. ||تنگدل. مرد تنگدل. ||جامهٔ ردی. ||نقش که بیننده را در شگفت افکند. ||رگی یا گوشت پاره‌ای که ممتد باشد بر پهلوی ستور تا شکم وی یا عصبه‌ای که میان صفاق و مسقط اضلاع است. ||راه آب. ||مکان تنگ. ||بساط کوچک از گیاه بافته.
– حصیرباف؛ آنکه نسج حصیر کند. آنکه بوریا بافد. حصیری. بوریاباف: و گویند که حصیرباف بوده. (از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص۳۵).
– حصیر بافتن: ارمال. رمل. (تاج المصادر بیهقی).

1 - Argument d'inclinaison. (فرانسوی)

– حصیرباقی: شغل و عمل حصیرباف.
– حصیرپوش: پوشیده بحصیر.
– حصیرپوش کردن: به بالای تیرها حصیر افکندن و بر زبر آن شفته ریختن و سپس کاه‌گل کردن.
– ||قرابه و شیشه‌های بزرگ را در حصیر پوشیدن تا زود نشکند.
– حصیرفروش: آنکه حصیر فروشد.
– حصیرفروشی: شغل حصیرفروشی. دکان حصیرفروش. حصیری.
– صندلی حصیری: صندلی که با نی سازند.
– کلاه حصیری: کلاهی که از نی یا کاه و امثال آن سازند.

حصیر. [حَ] (اِخ) نام حصنی به یمن از بناهای ملوک قدیم. ||کوهی به بلاد غطفان. یا کوهی جهینه را. ||نام وادیی است. ||آبی از آبهای نملی. (معجم البلدان).

حصیر. [حُ صَ] (اِخ) ابن بدر. صحابی است.

حصیرآباد. [حَ] (اِخ) نقطه‌ای در حومهٔ آبادان که مردم در لانه‌های از حصیر ساخته سکونت دارند.

حصیران. (اِخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. واقع در نه‌هزارگزی خاور شهرک و سه‌هزارگزی راه مالروی عمومی بالا. ناحیه‌ای است واقع در کوهستان سردسیر. دارای ۱۹۷ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ کربود و کوثین و چشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش غلات، اسپرس، سیب زمینی، لوبیا، میوه‌جات مختلفه و گردو. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. عده‌ای برای تأمین معاش به تهران، مازندران و گیلان میروند و عده‌ای کارمند ادارات هستند. از صنایع دستی آنان کرباس و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حصیرباف. [حَ] (نف مرکب) آنکه نسج حصیر کند. آنکه بوریا بافد. حصیری. بوریاباف: و گویند که حصیرباف بوده. (تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۵).

حصیربافی. [حَ] (حامص مرکب) شغل و عمل حصیرباف.

حصیرپوش. [حَ] (نمف مرکب) پوشیده به حصیر: سقف خانه را حصیرپوش کردن: بر بالای تیرها حصیر افکندن و بر زبر آن شفته ریختن و سپس کاه‌گل کردن.

حصیرچی‌زاده. [حَ دَ] (اِخ) از متأخرین شعرای عثمانی است و در ادبیات فارسی دست داشته است و نامش حافظ محمد آغاست. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حصیرة. [حَ رَ] (ع اِ) جای خرما خشک کردن. ||گوشت‌پاره‌ای دراز که در پهلوی اسب از لاغری پدید آید. (آنندراج).

حصیری. [حَ] (ص نسبی، اِ) از حصیر. منسوب به حصیر. فروشنده و بافندهٔ حصیر. ||دکان حصیرباف. ||قسمی کلاه که از نی یا کاه و امثال آن کنند. ||قسمی تزیین در بنائی.

حصیری. [حَ] (ع اِ) منسوجی بوده است از کاه و یا خوص و امثال آن:

صوف گرما بود و جنس حصیری سرما
رخت زرواست خزان جامهٔ بز است بهار.
نظام قاری.

گه حصیری گشاد و صندلباف
گاه ترغو و قیف و لاکمخا. نظام قاری.

حصیری. [حَ] (اِخ) در بعض نسخ خطی لغت‌نامه اسدی بیت ذیل به حصیری نسبت داده شده است و ظاهراً خطیری درست باشد و حصیری مصحف آن است چه ابیات دیگری نیز از این وزن و قافیه در همین لغت‌نامه بنام خطیری آمده است:

چه زنی طعنه که با حیزان حیزند همه
که تویی حیز و تویی مسخره شنگ و مشنگ.
خطیری.

رجوع به خطیری شود.

حصیری. [حَ] (اِخ) تخلص سابق بساطی بوده. رجوع به بساطی سمرقندی شود.

حصیری. [حَ] (اِخ) بصری. رجوع به ابوزرعه بصری و تاریخ گزیده چ عکسی ص ۷۹۵ شود.

حصیری. [حَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن انوس. رجوع به محمدبن ابراهیم... شود.

حصیری. [حَ] (اِخ) محمودبن احمدبن عبدالسیدبن عثمان، ابوحامد جمال‌الدین بخاری حصیری، رئیس حنفیان در محلهٔ حصیربافان بخارا در ۵۴۶ هـ.ق. / ۱۱۵۱ م. متولد گشت و در ۶۳۷ هـ.ق. / ۱۲۳۹ م. درگذشت. او راست: «الطریقة الحصیریة» «الخیر المطلوب» «شرح الجامع الکبیر». (از الاعلام زرکلی ص ۱۰۰۹ از الفوائد البهیة ص ۲۰۵ و فهرست کتب‌خانه ج ۳ ص ۴۵ و ۲۴۳).

حصیری ندیم. [حَ رِیِ نَ] (اِخ) ابوبکر عبدالله‌بن یوسف. بعنوان ابوبکر حصیری و ابوالقاسم ابراهیم‌بن عبدالله گذشت. رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی شود.

حصیص. [حَ] (ع اِ) شمار. عدد. عدة: حصیصهم کذا؛ عدهٔ آنان این است. ||(ص) اسب که موهای تندی پاشنهٔ او ریخته بود.
– موی حصیص: موی ریخته.

حصیص. [حُ صَ] (اِخ) آبی است مرنبی عقیل را بنجد. و عجلان و قشیر نیز با ایشان شرکت دارند. (معجم البلدان).

حصیص. [حَ] (اِخ) بطنی است از عبدالقیس.

حصیصة. [حَ صی صَ] (ع اِ) مافوق موی اسب.

حصیصة. [حَ صی صَ] (اِخ) ابن اسعد. شاعری است از عرب.

حصیف. [حَ] (ع ص، اِ) جامهٔ استوار و محکم‌بافته. (آنندراج). ||مرد درست‌خرد. (منتهی الارب). محکم‌عقل. سخت‌رای. کامل‌رای. ||ثوب حصیف: جامهٔ محکم‌بافته. ||درشتی پوست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حصیل. [حَ] (ع اِ) گیاهی است. نباتی است. ||باتنگان. (مهذب الاسماء). بادنجان. ج، حیاصیل.

حصی لبان. [لُ] (ع اِ) عسل‌اللبنی. میعهٔ سائلة. (منتهی الارب). حصن لبه. و مؤلف تحفه گوید: حصی‌لبان بفارسی حصن لبه نامند و او صمغ ضرو یمنی است و کمکام عبارت از او. و مؤلف تذکره گوید که اکثر اهل این صناعت تحقیق ننموده‌اند و من بعد از مشقت بسیار تحقیق کرده‌ام که صمغ ضرو است و در اول تکون صمغ مذکور بقدر دانهٔ گندم ظاهر شده، بتدریج بقدر خربزه‌ای می‌شود و بوی او مرکب از بوی مصطکی و کندر و خوشبوترین صمغها و سفید مایل به سرخی و سیاهی و محلل و جاذب و در دوم گرم و در اول خشک و مقوی دل و مورث سرور، و خائیدن او جهت تقویت لثه و طلای او جهت حبس کردن نزلات و قطور او با روغنها جهت درد بارد گوش و آشامیدن او جهت مغص و تقویت معده و دماغ و ازالهٔ رطوبات و تحلیل آن نافع و قدر شربتش تا دو درم و مصدع محرورین و مصلحش روغن بنفشه و خشخاش و بدلش لادن و مصطکی بالمناصفه.

حصیلة. [حَ لَ] (ع اِ) تمیز ماحصل و بقیة. (منتهی الارب). ج، حصائل. (آنندراج).

حصیلة. [حُ صَ لَ] (اِخ) نام چاهی قبیلهٔ طی را. و این قبیله یکی از عمال جائر امویان را در چاه افکندند.

حصیلیة. [حُ صَ لی یَ] (اِخ) نام چاهی است که بنی‌طی، «مجالد» حاکم‌بنی‌امیه را که با ایشان بدرفتاری کرده بود شبانه در آن انداخته، پس شاعر ایشان چنین سرود:

سلوا الحصیلة عن مجالد
نحن طرحناه بلاوسائد
بجمة البئر و رغم القائد.

حصیم. [حَ] (ع اِ) سنگریزه‌های خرد. (منتهی الارب) (آنندراج).

حصین. [حَ] (ع ص) محکم. استوار. استوار که کس بر وی قادر نباشد:

گرز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان
دشمن او را چه بصحرا و چه در حصن حصین.
فرخی.

زن و بچه... گسیل میکردند بحصار قوی و حصین که داشتند در پس پشت. (تاریخ بیهقی ص۱۱۳). آن ناحیتی و جائیست سخت حصین از جملهٔ غور. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۱). بدو فرسنگی باغیست که بیلاب گویند، جایی حصین. (تاریخ بیهقی).

کنون به آفرین جهان‌آفرینم
من اندر حصار حصین محمد. ناصرخسرو.

دفع یأجوج ستم را در بسیط مملکت
عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته.
مبارکشاه غزنوی.

شمشیر تو شیراوژند پرتاب تو پیل افکند
یک حملهٔ تو برکند بنیاد صد حصن حصین.
جوهری.

از تو بودی همه تعهد من
گاه‌محنت بحصنهای حصین. مسعودسعد.

از برای بیضه جای حصین گزینی. (کلیله و دمنه).

گنبدنیلوفری گنبد؛ گل شود
پیش سنانت کز اوست قصر ممالک حصین.
خاقانی.

ملک هند با حشم خویش از نهیب آن لشکر، با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۹).

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.
سعدی.

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین. سعدی.

ای که حصن حصین همی سازی
پس بکیوانش میکشی ایوان. ابن یمین.

- حصار حصین؛ دژ مستحکم:

کلید بهشت و دلیل نعیم
حصار حصین چیست دین محمد.
ناصرخسرو.

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح‌الامین. مولوی.

- حصنی حصین؛ حصاری استوار.
- درعی حصین؛ زرهی محکم.

||صاحب غیاث گوید: در شرح نصاب بمعنی زندان آمده است (؟).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) شهری بر نهر خابور، و قبر ابوبکر حصین در آنجاست. (معجم البلدان).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن ابی‌قیس انصاری. صحابی بود. زن پدر خود را پس از مرگ پدر بگرفت، پس آیهٔ [و لاتنکحوا مانکح آبائکم[1]] دربارهٔ وی آمد. (الاصابة ج ۲ ص۷).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن ابی‌الحر العنبری. حصینان در بصره بدو منسوب است. (معجم البلدان).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن اوس التمیمی بصری. صحابیست. و پسر وی از او احادیث بسیار روایت کند. (الاصابة ج ۲ ص۱۸).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن بدرالتمیمی، ملقب به زبرقان. صحابیست و بلقب معروف است. (الاصابة ج ۲ ص۱۸) (عیون الاخبار).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن جندب، مکنی به ابی‌جندب. صحابیست. (الاصابة ج ۲ ص۱۸). رجوع به ابوظبیان شود.

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن الحارث‌بن المطلب‌بن عبدمناف. صحابیست و او با دو برادر خود عبیده و طفیل درک غزوهٔ بدر کردند و عبیده در آن غزوه بشهادت رسید و حصین سپس در رکاب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در جنگ با معاویه [صفین] شرکت جست. (الاصابة ج ۲ ص۱۸).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن حارث جعفی. پیغمبر را درک کرده است. (الاصابة ج ۲ ص۶۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن حدیر. پیغمبر را درک کرده. (الاصابة ج ۲ ص۶۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن حذیفة فزاری. ممدوح زهیربن ابی‌سلمی مزنی بوده است. (حاشیهٔ البیان و التبیین ج ۱ ص۱۰۴).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن حر. از عاملان خالدبن ولید بود در نواحی حیره. طبری از سیف او را نقل کرده است. (الاصابة ج ۲ ص۱۸) (البیان و التبیین ج ۲ ص۱۷۲) (تاریخ سیستان ص۱۹).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن حسان‌بن شریک فزاری. از مخضرمین است. (الاصابة ج ۲ ص۶۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن الحمام الانصاری، مکنی به ابی‌معیه شاعر. صحابیست. و او را یکی از سه تن اشعر مقلین جاهلیت شمرده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص۱۸) (الجماهر بیرونی ص۲۴۸) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۶۳) (عقدالفرید ج ۱ ص ۸۰ و ج ۵ ص ۱۴۴) (المعرب جوالیقی ص۵۹).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن ربیعةبن عامربن الازد الاحمسی، مکنی به ابی‌ارطاة. صحابیست و بکنیت مشهور است. (الاصابة ج ۲ ص۷۹).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن سبرة پیغمبر را درک کرده و به کوفه فرودآمده است. (الاصابة ج ۲ ص۶۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان السلمی، مکنی به ابی‌هذیل. محدث است و تابعی است. وفات او بسال ۱۳۵ هـ.ق. بود در سن نود و سه سالگی. رجوع به حبیب‌السیر جزء سیم ج ۲ ص ۲۷۰ و عیون الاخبار ج ۱ ص۱۴۹ و ج ۲ ص ۳۰۰ شود.

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن عبید الخزاعی. صحابیست و او پدر عمران‌بن الحصین صحابی باشد و بعضی در صحابی بودن ابن عبید شک کرده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص۱۹).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن عوف البجلی، مکنی به ابی‌حازم. صحابیست. (الاصابة ج ۲ ص ۲۰).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن عوف الخثعمی. صحابیست. (الاصابة ج ۲ ص ۲۰).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن قیس‌بن قنان متی. پس از پدر خود قیس که کاتب هشام‌بن عبدالملک‌بن مروان بود نزد هشام شغل پدر داشت و پس از وی کاتب مروان شد و سپس به ابن هبیرة پیوست و پس از اخذ امان خدمت منصور خلیفه و بعد خدمت مهدی خلیفه میکرد و در راه وی درگذشت. (ابن‌الندیم).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن مالک‌بن ابی‌عوف بجلی. سردار بجلیان در جنگ قادسیه بود. (الاصابة ج ۲ ص ۲۰ و ۶۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن مخارق. از علمای شیعه است. او راست: کتاب التفسیر و کتاب جامع‌العلم. (ابن‌الندیم).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن محصن انصاری. ابن حجر سه تن بدین نام از صحابه و انصار پیغمبر شمرده با اختلاف اندک یکی را محصن‌بن نعمان و دیگری را محصن‌بن عامر و سوم را محصن خطمی انصاری خوانده است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۰ و ۲۱).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن مروان جشمی. از وافدین بر پیغمبر بوده است. (الاصابة ج ۲ ص۲۱).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن مشمت التمیمی. صحابیست. و او تمام ملک خویش بصدقه داد و حضرت رسول اکرم صلوات‌الله علیه مقداری زمین بدو بخشید. (الاصابة ج ۲ ص۲۱).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن معلی‌بن ربیعة عقیلی. صحابی است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۱).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن منذربن وعلةالرقاشی، مکنی به ابوعبدالله محمد و بعضی گفته‌اند ابوساسان محدث است. رجوع به احوال رودکی ص۱۲۷ و البیان و التبیین ج۲ ص۱۴۲ و ج ۳ ص۸۷۴ و مجمل‌التواریخ و القصص ص۵۱۱ شود.

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن منذر. از بنی‌زهل‌بن ثعلبة. وی به روز صفین حامل لواء بود و در آن جنگ کشته شد. (الانساب).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن نضلة الاسدی. صحابیست و رسول اکرم صلوات‌الله علیه او

۱ - قرآن ۲۲/۴.

را نامه‌ای فرستاده است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۱) (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن نمیر انصاری. ابن حجر نام وی را از ابن اسحاق در مغازی نقل کرده و سپس شخص دیگری را با تردید بهمین نام یاد کرده است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۱ و ۲۲) (امتاع الاسماع ص ۴۷۹) (تاریخ گزیده ص ۱۶۲ و ۲۲۳ و ۲۶۱) (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۲ و ج ۴ ص ۲۴۶ و ج ۵ ص ۱۵۱ و ۱۵۶) (حبیب السیر و القصص ص ۲۹۹ و ۳۱۱).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن نیار. یکی از عمال پیغمبر بود سیف و طبری وی را یاد کرده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص ۲۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن وجوح الانصاری الاوسی. صحابیست او با برادر خویش محصن‌بن وجوح در جنگ قادسیه کشته شدند. (الاصابة ج ۲ ص ۲۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن هریم تمیمی. در داستان رده ذکری دارد. (الاصابة ج ۲ ص ۶۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن یزید الکلبی. صحابیست. و گویند او ۱۳۴ سال عمر یافته است. و بعض احادیث از او منقول است. (الاصابة ج ۲ ص ۲۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن یزید الحارثی. صحابیست. و صد سال بزیسته است و بعض احادیث روایت اوست. (الاصابة ج ۲ ص ۲۳).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) ابن یعمر العبسی. صحابیست. (الاصابة ج ۲ ص ۲۳).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) احمسی. ابن ام‌الحصین. از تابعان بوده است. (الاصابة ج ۲ ص ۵۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) احمسی. ابن عمرالاحمسی، مکنی به ابی‌عمر. محدث است.

حصین. [حُ صَ] (اِخ) جذامی. خود و برادرش در داستان رده ذکر شده‌اند. (الاصابة ج ۲ ص ۶۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) سالمی. ابن محمد. در عداد صحابه یاد شده است. (الاصابة ج ۲ ص ۸۰).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) عنبری. ابن عبدالله مولای فیروزی، حصین خارجی است که مدتها با حجاج بجنگید. (تاریخ سیستان ص ۱۹) (البیان و التبیین ج ۲ ص ۳۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) کلابی. ابن عمروبن معاویةبن عمربن کلاب. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۱ و ۱۸۲).

حصین. [حُ صَ] (اِخ) همدانی. از قوم خود فرار کرده به بنی‌سلیم پیوست. پس از آنکه ایشان خواستند او را به قوم خود برگردانند از آنجا نیز فرار کرد. (الاصابة ج ۲ ص ۶۲).

حصینان. [حُ صَ] (اِخ) محلی در بصره. منسوب به حصین‌بن ابی‌الحر العنبری. (معجم البلدان ج ۲) (فی خطط البصرة ص ۲۰۰).

حصینة. [حَ نَ] (ع ص) تأنیث حصین. استوار. محکم. (غیاث). درع حَصینة؛ زرهی محکم و استوار.

حصینة. [حَ نَ] (اِخ) نام محلی در ۵۴۹۵۰۰ گزی بوشهر، میان چارک و بندر لنگه.

حصینی. [حُ صَ] (ص نسبی) نسبت به حصین. و علی‌بن محمد حصینی بدین نسبت معروف است. (الانساب سمعانی).

حصینی. [حُ صَ] (اِخ) ابوبکر. از اولیا و صاحب کرامت بود و ابوالولید هاشم‌بن شعبان داستانی از وی نقل کرده است. قبرش در حصین کنار نهر خابور میباشد. (معجم البلدان).

حصینی. [حُ صَ] (اِخ) ابوالحسین عبدالواحدبن محمد الحصینی. از اصحاب شاگردان ابی‌علی جبایی است. (ابن‌الندیم).

حصینی. [حُ صَ] (اِخ) ابوالعباس. او را عبدالله وزیر متوکل بزمان خلافت متوکل به کاتبی منتصر تعین کرد و سپس وی با عبدالله در امر کشتن متوکل و برداشتن منتصر بخلافت همدست شد. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

حصینی. [حُ صَ] (اِخ) ابوالعباس. یکی از اعیان دورهٔ خلافت راضی بالله عباسی است. آنگاه که ابن‌المقفع را بازداشتند ابوعلی عبدالرحمان‌بن عیسی وزیر او را به ابی‌العباس حصینی سپرد تا هزارهزار دیناری را که خط ستده بودند، بشکنجه و تعذیب از ابن مقله مستخلص دارد. و حصینی امر مناظرهٔ او را به ابی‌القاسم عبیداللهبن عبدالله اسکافی معروف به ابی‌نمره، و مطالبه را به استرابی محول کرد. و هم پس از قطع دست ابن مقله، حصینی، ابوالحسن ثابت‌بن سنان‌بن ثابت‌بن قره را بزندان فرستاد تا بمعالجهٔ جراحت دست مقطوع او بپردازد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۴، ۲۲۵).

حصی هرمسی. [حَ یِ هِ مِ] (ع اِ مرکب) عصی‌هرمس. حصی‌هرمس. حلبوب. (فهرست مخزن الادویه). حریف‌الاملس. برسانیون. اربوطانون. رجوع به حلبوب شود.

حض. [حَضْ ض / حُضْ ض] (ع مص) برانگیختن. (دهار) (ترجمان عادل). برانگیختن کسی و جز آن. برانگیختن کسی را بر جنگ کسی. حِضّیضی. حُضّیی. براوژولیدن بر کاری. (زوزنی). تحضیض. اغژولیدن. ||تحریض به طعام. برانگیختن کسی را بر طعام. (آنندراج). ||فاشویدن آتش. (تاج المصادر بیهقی). حث. (مهذب الاسماء). افژولیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) تازه. (غیاث از شرح نصاب).

حضائر. [حَ ءِ] (ع اِ) رجوع به حضایر شود.

حضاج. [حُ] (ع ص) مرد خمیده‌پشت برآمده‌شکم. (منتهی الارب).

حضاج. [حِ] (ع اِ) مشک نهاده به تکیهٔ چیزی. (منتهی الارب). خیک بزرگ.

حضاجر. [حَ جِ] (ع اِ) کفتار یا بچهٔ کفتار. و آن با صورت جمع اسم برای واحد باشد. (منتهی الارب). نامی است کفتار را. (مهذب الاسماء)[1]. ||(ص، اِ) ج حِضَجر. بزرگ‌شکمان.

– ابل حضاجر؛ شتران برآماسیده شکم از خوردن گیاههای تلخ و شور و نوشیدن آب.

حضاجم. [حُ جِ] (ع ص) درشت‌اندام سطبرگوشت. (منتهی الارب).

حضار. [حِ] (ع ص، اِ) شتران سفید. مقابل شوم. واحد ندارد. شتران نیکو.

– ناقهٔ حضار؛ شتران مادهٔ قوی نیکرو.

||خلوق بر روی دختر و آن نوعی از خوشبوی است. (آنندراج).

حضار. [حُضْ ضا] (ع ص، اِ) ج حاضر. حاضران. حاضرین؛ یکی از حضار بعد از سماع تمامی این غزل را از قوال طلب کرد. (مقدمهٔ کلیات سعدی).

حضار. [حُ] (ع اِ) بیماریی است شتر را. دردیست که شتران را پیدا شود.

حضار. [حُ / حِ] (ع ص، اِ) شتران سپید نیکو یا شتران سرخ. واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج). اشتر نیکرو. (مهذب الاسماء).

حضار. [حَ] (اِخ) ستاره‌ای است که پیش از سهیل طلوع کند. نام ستاره‌ای است در جانب جنوب. (مهذب الاسماء). ستاره‌ای است روشن در جانب جنوب. یکی از دو ستاره است که پیش از سهیل برآید و مردمان گمان برند که سهیل است و آن ستارهٔ دیگر «الوزن» است.

حضارت. [حِ / حَ رَ] (ع اِ) شهر. حضر. ||(اِمص) اقامت در شهر. (آنندراج). مقیم بودن. به حضر اقامت کردن. مقابل بداوت. شهرنشینی. رجوع به حضارة شود.

حضارت. [حَ رَ] (ع مص) حاضر آمدن. ||حاضر کردن. ||مقیم شدن بشهر. مقیم بودن

---

۱ - حضاجر: کفتار، این لفظ غیرمتصرف است، یعنی تنوین و جر بر آن نیاید چه مقول است از صیغهٔ منتهی‌الجموع چه در اصل حضاجر جمع حضجر است و حضجر بمعنی بزرگ‌شکم است و چون کفتار بسیار بزرگ‌شکم می‌باشد، لهذا بر واحد اطلاق شود تا دلالت کند بر کمال بزرگ شکمی او. (از غیاث).

به حضر. اقامت کردن. مقابل بداوت.
حضارحضار. [حَ رِ حَ رِ] (ع اِ فعل مرکب) از اتباع، کلمه‌ای است که بدان تحریض کنند: ای احضروا. (آنندراج).
حضارمة. [حَ رِ مَ] (ع ص، اِ) جِ حضرمی. ||جِ حضرموتی. حضرموتیان.
حضارة. [حِ رَ] (ع اِ) در تداول امروز عرب، تمدن یک قوم و فرهنگ ایشان را حضارة ایشان گویند. رجوع به حضار شود.
حضارة. [حَ ضْ ضا رَ] (اِخ) نام شهری به یمن در نواحی سنجان. (یادداشت مرحوم دهخدا).
حضاض. [حِ] (ع اِ) جِ حضیض. (مهذب الاسماء).
حضاف. [حَ ضْ ضا] (اِخ) احمدبن عمرو حنفی. رجوع به احمد... شود.
حضان. [حُ ضْ ضا] (ع اِ) جِ حاضن.
حضان. [حِ] (ع مص) حضن. حضانت. حضون. ||درازتر گردیدن یکی از دو سر پستان گوسپند یا اشتر یا زن از دیگری. (از منتهی الارب). بزرگ بودن یک پستان از پستان دیگر. بزرگ بودن یک پستان. ||کلان‌تر بودن یکی از بیضهٔ مرد از دیگری. (آنندراج).
حضانت. [حِ نَ] (ع مص) حضن. در کنار گرفتن کودک را. پرورش دادن کودک را. پروردن بچه را. پروریدن طفل را. در کنار گرفتن کودک را و پرورش دادن او را. در بغل گرفتن صبی را. بچه پروردن. ||دایگی کردن. (دهار) (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی). دایگی. تربیة‌الولد. (تعریفات جرجانی). پرستاری. و صاحب کشاف الفنون گوید: بکسر حاء حطی و ضاد معجمه، در لغت مصدر حضن‌الصبی است، یعنی کودک را پرورید، چنانکه در قاموس گفته و در شرع، پرورش دادن مادر یا دایه یا غیر آنهاست کودک یا دوشیزه‌ای را که کودک باشد. کذا فی جامع الرموز. دایگی کردن و بچهٔ غیری را شیر دادن. (از لطائف و کنز و منتخب، بنقل غیاث). دایگی و محافظت در تربیت و حفاظت. حضانت طفل (پسر یا دختر) در مدت دو سال شیرخوارگی با مادر است، در صورتی که بهمان شرایط که دیگران حاضر به نگهداری از طفل هستند او هم قانع باشد. و بعد از این تا سن هفت سالگی نیز حضانت مادر باقی است اگر طفل دختر باشد. در صورت مرگ پدر تا سن بلوغ طفل حق حضانت مادر باقی خواهد ماند اعم از اینکه طفل دختر باشد یا پسر:
این حضانت دید با صد رابطه
که بپروردم ورا بی واسطه. مولوی.
||زیر بال گرفتن مرغ بیضه و جوجه را. ||دور کردن کسی را از کار. واداشتن کسی را از حاجت وی. (تاج المصادر بیهقی). دور کردن کسی را از کاری. باز داشتن. (دهار).
حضانت. [حَ / حِ نَ] (ع مص) واداشتن کسی را از حاجت وی. (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن. (دهار). ||سر خود کار کردن بی‌دیگری. ||ولایت بر طفل و مجنون.
حضایر. [حَ یِ] (ع اِ) حضائر. جِ حضیرة.
حضب. [حِ / حُ] (ع اِ) بانگ کمان. (از منتهی الارب). آواز کمان. (از مهذب الاسماء). ج، احضاب. ||روی کوه. جانب جبل. سفح جبل. کرانهٔ کوه. کنارهٔ کوه. ج، احضاب. (آنندراج).
حضب. [حَ / حِ] (ع اِ) ماریست. یا مار نر سطبر یا مار سپید یا مار باریک. (از منتهی الارب). مار نر. (مهذب الاسماء). ج، احضاب.
حضب. [حَ ضَ / حَ] (ع اِ) حضب هیزم. (مهذب الاسماء). هیمه. چوب. ||فروزینهٔ آتش از هر چه باشد. وقود. هرچه در آتش اندازند تا افروخته شود. ضرام.
حضب. [حَ ضَ] (ع اِ) پارهٔ آتش.
حضب. [حَ] (ع مص) آتش افروختن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). افروختن آتش. (منتهی الارب). بلند کردن آتش و انداختن هیزم بر آن. ||هیمه افکندن در آتش تا زبانه زند. ||حضب بکرة: افتادن رسن از چرخ بر چوبی که محور بر آن باشد. ||واژون شدن رسن تا بیفتد در چاه. (منتهی الارب). ||زود گرفتن دام صیاد رهدن[1] را که منقار زند بردانه.
حضج. [حَ] (ع مص) حضج نار: افروختن. (تاج المصادر بیهقی). آتش افروختن. (مهذب الاسماء). ||حضج شیئی بر ارض: بر زمین زدن آن. (منتهی الارب). بر زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). ||حضج قصار ثوب را: زدن گازر جامه را به محضاج گاه شستن آن. ||دویدن. ||درآوردن در شکم چیزی که بکفد بر آن. (منتهی الارب).
حضج. [حِ] (ع اِ) آب کدر باقی‌مانده در حوض شتران. ج، احضاج. (از منتهی الارب). آب تیره در حوض. (مهذب الاسماء). ||مرد فرومایه. مرد دون. ||ناحیهٔ کرانهٔ حوض. (منتهی الارب).
حضجر. [حِ ضَ] (ع ص، اِ) مرد لاغرسرین که شکمش کلان و فراخ باشد. ||خیک شیر. ||خیک فراخ. (منتهی الارب). مشک بزرگ. (مهذب الاسماء). ج، حضاجر.
حضجرة. [حَ جَ رَ] (ع مص) پر کردن. (منتهی الارب).
حضجرة. [حَ جَ رَ] (ع اِ) شتران پراکنده و بسیار که ساربان ضبط کردن نتواند.
حضجم. [حِ جِ] (ع ص) درشت‌اندام سطبرگوشت. (منتهی الارب).
حضجور. [حُ] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب).
حضحض. [حُ حُ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).
حضد. [حُ ضُ] (ع اِ) حضض. حُضُد. (آنندراج).
حضذ. [حُ ضُ] (ع اِ) حضض. (نشوءاللغة ص ۵۴).
حضر. [حَ] (ع اِ) زهار مرد و زن. ||پیه در ناف. (منتهی الارب).
حضر. [حَ] (ع مص) تطفل.
حضر. [حُ ضْ ضَ] (ع اِ) جِ حاضر.
حضر. [حَ ضُ] (ع ص، اِ) مرد صاحب بیان و فقه. (آنندراج). ||جویندهٔ هنگام طعام مردم تا حاضر شود.
حضر. [حُ ضُ] (ع ص، اِ) مرد ناخوانده آینده بر سفرهٔ مردم. (آنندراج).
حضر. [حَ ضِ] (ع ص، اِ) آنکه هنگام طعام مردم جوید تا بر آن حاضر شود. ||مردی که سفر را صالح نباشد. ||مرد شهری. (منتهی الارب).
حضر. [حُ] (ع اِ) تک اسب. دویدن اسب. (آنندراج). شتاب اسب در تک. (از مهذب الاسماء). ج، احضار. جمز: نوعی از رفتار بشتاب که کم از حضر و فوق از عنق باشد. (منتهی الارب).
حضر. [حَ ضَ] (ع اِ) نزدیک. ||درگاه. ||حضور. ||شهر. حضارة. مقابل بدو. ||خانه‌حضور. خانه‌باشی. مقابل سفر. (آنندراج). آرام. مقام. مقابل سفر راه:
تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم. فرخی.
کوه از تو عجب دارد یاد از تو عبر گیرد
چون قصد حضر کردی چون رای سفر داری.
فرخی.
خاری که به من درخلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.
اندر حضر نباشد آزاده را خطر
و اندر حجر نباشد یاقوت را بها.
عبدالواسع جبلی.
تا بغربت فتاده‌ام همه سال
نه مهم غیبت و نه مه حضر است. خاقانی.
سال عمرش صد و در بر ز بتان چارده مه
تا مه و سال سفر با حضر آمیخته شد. خاقانی.
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا
در حضر ساز مهیا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

---
۱ - رهدن، مرغی است به مکه شبیه به گنجشک.

و او در سفر و حضر ملازمت خدمت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۴۰).
گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال حضرم.
سعدی.
دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش
همچنان با سفر و تن بحضر بازآمد. سعدی.
مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای. (بوستان).
آنچه اندر سفر به دست آید
مرد را در حضر کجا یابد. ابن یمین.
— اهل حضر؛ شهرنشین.

حضر. [حَ] (اِخ) نام شهری باستانی برابر تکریت میان موصل و فرات. ابنیهٔ آن از سنگ تراشیده، و گویند بدانجا شصت برج بزرگ بوده است و میان هر برج با برجی دیگر نه برج کوچک و در مقابل هر برج قصری و حمامی و به رود ثرثار آبیاری می‌شده است و آن نهری عظیم است و بر ساحل آن قریه و باغهای بسیاری. مادهٔ این رود از هرماس، رود نصیبین است و در آن کشتی می‌رانده‌اند. یاقوت گوید: لکن در زمان ما از آن شهر جز اثر باره و آثاری دیگر که بر عظمت و جلالت آن گواهان زنده‌اند چیزی بر جای نیست و ملک حضر را ساطرون می‌نامیدند و شاپور الجنود دیری آن شهر را در محاصره داشت و در آخر آنگاه که نضیره دختر ساطرون شیفتهٔ او گردید بوسیلهٔ او شهر را فتح و تسخیر کرد. (از معجم البلدان). و بزمان اشکانیان طراژان و سپتیم سور امپراطوران روم بدانجا لشکر کشیدند لکن هر دو از فتح و تسخیر آن عاجز آمدند. رجوع به ایران باستان ج ۳ شود. و صاحب قاموس گوید: و در هشتادوپنج‌هزارگزی جنوب موصل به جزیره ساحل یمین رود ثرثار شهری جسیم از آثوریان است و تحریات حفریات، چنانکه باید هنوز بدانجا بعمل نیامده است. قلقشندی گوید تیره‌ای از بطن ساعده در آن اقامت داشتند. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴). ناجی‌الاصیل باستان‌شناس عراقی در ۱۹۵۴ م. در خرابه‌های این شهر بکشفیاتی نائل آمد. (اعلام المنجد).

حضر. [حَ ضَ] (اِخ) مخفف حضرموت است. (غیاث از شرح خاقانی) (آنندراج).

حضر. [حَ ضَ] (ع فعل) (ما...) رجوع به ماحضر شود.

حضراء. [حَ] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که پیشی گیرد و بی‌باکی کند در خوردن و نوشیدن. (از منتهی الارب).

حضرات. [حَ ضَ] (ع اِ) حضرت. آقایان. مخدومان. بزرگان. (آنندراج). ||حضرات خمس الهیة؛ پنج محضر و مقام است به اصطلاح عرفا که جرجانی آنها را چنین تعریف نموده است: ۱ - حضرت غیب مطلق و عالم آن عالم اعیان ثابته میباشد. ۲ - حضرت علمیة که برابر حضرت شهادت مطلق است، و عالم آن عالم ملک باشد. ۳ و ۴ - حضرت غیب مضاف که دو بخش دارد نخست آنکه بحضرت غیب مطلق نزدیک است و عالم آن عالم ارواح جبروتی و ملکوتی یعنی عالم عقول و نفوس مجرد باشد دوم آنکه بشهادت مطلق نزدیک است و عالم آن عالم مثال است و بعالم ملکوت نامیده شود. ۵ - حضرت جامع چهار حضرت گذشته است، و عالم آن عالم انسان جامع همهٔ عوالم میباشد. (تعریفات صص ۶۰ - ۶۱).

حضربة. [حَ رَ بَ] (ع مص) بستن، چنانکه رسن را یا سخت تافتن آن. و نیز بستن نیزه و محکم تافتن. (منتهی الارب).

حضرت. [حَ رَ] (ع مص) حضور. مقابل غیبت، غیاب: مانع از خدمت و عایق از حضرت این حال بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— بحضرت، در حضرت؛ بحضور: تا باز سخن سیستان رفت بحضرت امیرالمؤمنین هارون‌الرشید. (تاریخ سیستان). پیش آمد با خلعت قبای سیاه و بحضرت رفت و رسم خدمت بجای آورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۶).
در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود
در حضرت این قصیدهٔ دیگر نکوتر است.
خاقانی.
امیر ناصرالدین... بحضرت ملک نوح نامه نبشت و ابوالعباس را بخواست... و ملک نوح این التماس مبذل داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۵۶). گروهی حکما در حضرت کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند. (گلستان). وزیر دیگر که ضد او بود گفت: ابناء جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن. (گلستان).
||(مص) حالت در شهر بودن. مقابل غیبت که حالت در سفر بودن است:
عیشم بود با تو در غربت و در حضرت
حالم بود با تو در مستی و هشیاری.
منوچهری.
چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت
کاری که تو اندیشی از کری و رهواری.
منوچهری.
گاه خلوت تونی مرا مونس
گاه حضرت تونی مرا داور. مسعودسعد.
||(اِ) جانب. سوی. طرف: از حضرت سلطان به استحضار شار مثال رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴). از حضرت سلطان در قبول معذرت و احماد اطاعت او مثال فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳). ||نزد. خدمت. پیش. نزدیکی. (با نظر تبجیل و احترام): به حضرت؛ به پیش حضور: امیرالمؤمنین... مثال داد که وی را پیش آرند عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد چون بحضرت خلافت رسید شرط خدمت... بجای آورد. (تاریخ بیهقی). حاجب بحضرت رفت و رسم خدمت بجای آورد، سلطان وی را بنواخت و بازگشت. (تاریخ بیهقی). چون بحضرت رسند ما نیز آنچه شرط یگانگی است بجای آریم. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۰). ||مجلس. محضر:
آفرین بر حضرت دستور بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد.
انوری.
اگر در سایهٔ دولتم جای دهی چون سایه لازم حضرتت شوم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۸).
شیادی گیسوان بافت بصورت علویان... بشهری درآمد در هیأت حاجیان و قصیده‌ای پیش ملک برد... نعمت بسیارش فرمود... تا یکی از ندمای حضرت پادشاه... گفت من او را در بصره دیدم. (گلستان). ابناء جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن. (گلستان). و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده. (گلستان).
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است.
حافظ.
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست. حافظ.
حقوق تربیت را که در ترقی باد
زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم.
صائب.
— حضرت‌آرا؛ آرایش‌کنندهٔ محضر و درگاه: و حضرت مخدوم جهانیان حضرت‌آرای سلطنت چنگیزخانیان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
— حضرت شاه؛ محضر شاه. مجلس شاه:
حقا بجان شاه که هم شاه آگهست
کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند.
خاقانی.
یعنی برسان بحضرت شاه
این عقد جواهر منظم. خاقانی.
خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار هان
پس پیش بر بحضرت شاه مظفرش. خاقانی.
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه. نظامی.
در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه. نظامی.
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
ملازم نیستم در حضرت شاه. نظامی.
||درگاه. (دهار). آستانه:
چنین حضرتی را بدین اشتهار

نباشد زبان از چو من شاعری. منوچهری.
تا عرعر از باد نوانست همی باد
حضرت بتو آراسته چون باغ به عرعر.
ناصرخسرو.
در این حضرت[1] آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر. (بوستان).
||پیشگاه:
روی زی حضرت آل نبی آوردم
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی. ناصرخسرو.
درویشی و نیستی زلوهور
برکند و بحضرتم فرستاد. مسعودسعد.
حضرت ستر معلاً دیده‌ام
ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام. خاقانی.
بسته بر حضرت تو راه خیال
بدرت نانشسته گرد زوال. نظامی.
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک داد آوازهٔ نو. نظامی.
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حالت من وقوف یافتند به اعزاز و اکرام درآوردند. (گلستان).
– حضرت قدسی؛ صقع واجب تعالی:
گر مقدس گردد اندر حضرت قدسی کسی
همچو قدوسان بود در خلد فیها خالدون.
سنائی.
و رجوع به حکمت اشراق ص۱۶۳ شود.
– حضرت مقدسه؛ درگاه مقدس. رجوع به جامع‌الحکمتین ص۱۱۴ شود.
||دربار: امروز که من این تألیف میکنم در این حضرت بزرگ... بزرگانند. (تاریخ بیهقی). حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود یا بماند. (تاریخ بیهقی). همهٔ اسباب محاربت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی). و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعود سالاری محتشم نامزد شود و حاجب خراسان و ماوراءالنهر بیایند. (تاریخ بیهقی). فضل ربیع اسب بگردانید و بخانه بازشد، یافت محلت و سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضل حضرت. (تاریخ بیهقی). گفت [خوارزمشاه] بحضرت چه گوئید. (تاریخ بیهقی ص۳۲۸). اعیان حضرت و لشکر و مقدمان حقی گذاردند نیکو. (تاریخ بیهقی ص۳۴۲).
خرگه شب را بشمع اختران آراسته
بر مثال حضرت سلطان اکبر کرده‌اند.
احمدبن حامد کرمانی.
چون روز هفتم بود مثال داد علماء و اشراف حضرت را حاضر آمدند. (کلیله و دمنه).
تو دیده حضرتی که چو محمود صدهزار
آنجا ایاز نام کمر بر میان شده. خاقانی.
ساکنان حضرت تو در بهشت
قرةالعینان جان حور عین. خاقانی.

بفایق پیغام فرستاد و او را بحضرت خویش خواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۱). روی بحضرت نهاد و خانان را تتبع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۴). فتحنامه‌ها بحضرت و هر طرف روان کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). التماس کرد تا آن ملطفات را بحضرت فرستم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۹). ملک فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند. (گلستان).
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را.
سعدی.
– حضرت خاص؛ اندرون دربار که تنها عده‌ای مخصوص بدان راه دارند:
بی‌بدرقه بکوی وصالش گذشته‌ام
بی‌واسطه بحضرت خاصش رسیده‌ام.
خاقانی.
– حضرت سلطان؛ پایتخت سلطان: از هر یک رسولی بحضرت سلطان رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۲). این جماعت از مشاهیر جماهیر حضرت سلطان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷).
||شهر. خلاف بادیه: میان حضرت خراسان و فارس صلح است. (المضاف الی بدایع الازمان ص۴۳). و شمس‌الدوله بشارت فرستاد بحضرت ری پیش سیده. (مجمل التواریخ). و بفرمود کشتن و سرش بحضرت خراسان فرستاد. (مجمل التواریخ). بحضرت بخارا نوشتند و از احوال خویش آگاهی دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴). تاش از نیشابور مکاتیب بحضرت بخارا روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۳). ||شهری که شاه و امیر بدانجاست. مستقر. مقر. عاصمه. نشست. کرسی. پای‌تخت. قصبة. دارالملک. دارالسلطنه:
نهاده روی بحضرت چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران آید از در و تیماس[2].
ابوالعباس.
و امیرشان از حضرت ملک گوزگانان رود و صدقات بدو دهند. (حدود العالم). از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند
تربت حضرت همی‌چون تربت یونان کنی[3].
عنصری.
ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است. سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت خود آنجای ساختند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۲). از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزمشاه به آموی آمد و... بجنگ علی‌تگین رفت. (تاریخ بیهقی). اما دندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست. (تاریخ بیهقی ص۳۳۷). کارها نو گشت در این حضرت بزرگوار. (تاریخ بیهقی ص۳۱۹). مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن به استادم گفتندی. (تاریخ بیهقی ص۱۳۹). دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است. (تاریخ بیهقی ص۳۲۸). احمد گفت این باد از حضرت آمده است باری یکچندی پوشیده بایستی داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی. (تاریخ بیهقی ص۳۲۸). حیلتها کرده‌ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان‌کرده که بحضرت صله یابد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۷). بروزگار سلطان ماضی پدرش... دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی. (تاریخ بیهقی ص۲۷۵). این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن. (تاریخ بیهقی ص۲۷۷). آخر کار خوارزمشاه آلتونتاش پیچان می‌بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند. (تاریخ بیهقی ص۳۳۵). چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت وی رفتند. (تاریخ بیهقی ص۳۸۱). حال در خراسان میگردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند. (تاریخ بیهقی ص۵۰۷). طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده‌بودند بطلبد و بنشابور فرستد نزدیک سوری صاحبدیوان تا با حمل نشابور بحضرت آرند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۵). اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنه به دارالخلافه رفتند و بازآمدند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲).
شاه باز بحضرت رسید هین
یکران مرا برنهید زین. ابوالفرج.
آراسته از تو حضرت غزنین
همچون ز رسول مکه و بطحا. مسعودسعد.
آفتابی و تا جهان باشد
حضرت عالی آسمان تو باد. مسعودسعد.
چو سلسبیل میی خور که حضرت غزنین
بهشت گشت چو اردیبهشت در مرداد.
مسعودسعد.
در جهان هرکه شمس دین لقبند
شاه ایشان توئی به حضرت کش. سوزنی.
صدر جهان بحضرت شاه جهان[4] رسید
باکام دل بر ملک کامران رسید. سوزنی.

۱ - یعنی در درگاه خداوند.
۲ - در، دره و تیماس؛ بیشه و نیزار است.
۳ - مراد حضرت غزنی است.
۴ - یعنی مرو شاه جهان.

حضرت از عز تو یابد حرمت ام‌القری
شمر از نام تو یابد رفعت ام‌الکتاب. سوزنی.
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
شاخ و برگی است کزان روضهٔ غرا بینند.
خاقانی.

پدر او را از هرات بحضرت آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۷). رسول در نوبت دوم که با حضرت بغداد رسید سیصد دینار بر طریق صلت پیش او آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۸). بکتوزون را که امیر حاجب بزرگ بود بسپاهسالاری لشکر نیشابور فرستاد و او را سنان‌الدوله لقب داد روی ببخارا آورد. و فایق به استقبال رفت و بشرایط خدمت عبودیت قیام نمود. در موکب او با حضرت آمد و آتش فتنه فرونشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۲).

— حضرت خلافت: دارالخلافه: بحضرت خلافتش برسیدم و مقرر مجلس عالی گردانیدم حال طاعت داری... سلطان. (تاریخ بیهقی ص۳۷۶). خطباء عراق و شعراء آفاق فوجاً بعد فوج روی بحضرت خلافت نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۲).

— ||مقام خلافت: اما ایشان باید بیدارتر باشند و جاه حضرت خلافت بجای خویش برند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد. (تاریخ بیهقی ص۲۹۵). نامه‌های حضرت خلافت و از آن خانان ترکستان و ملوک اطراف بر خط من رفتی. (تاریخ بیهقی ص۲۹۶). ||دارالخلافه: و یکی از آثار باقی آن پادشاه حضرت بغداد است. (کلیله و دمنه). و یکی از خصائص آن حضرت... [بغداد] آن است که وفات خلفاء آنجا کم اتفاق افتاد. (کلیله و دمنه). او را با جلالتی هر چه تمامتر بحضرت فرستد [یعنی برمک را بدمشق در خلافت سلیمان‌بن عبدالملک] .(تاریخ برامکه).

||لقب تعظیم و بزرگداشت است در آغاز بجای جناب بمعنی درگاه بکار رفته. در خطاب کتبی و شفاهی در مقام ادب، گوینده خود را با این کلمه چنان نشان میدهد که کوچکتر از آن است که با مخاطب گفتگو کند بلکه به آستان درگاه وی خطاب میکند و در اثر کثرت استعمال معنی خواجه و بزرگ و آقا و سید و مهتر و بزرگوار بخود گرفته. صاحب غیاث اللغات گوید: مشعر بر عظمت مسمی است و لوطیان عموماً استعمال نمایند و آنندراج نیز از وی گرفته است، چنانکه مینویسند: حضور حضرت... یا خدمت حضرت... حضرت محمد. حضرت خلیل‌الله. حضرت پادشاه: حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی). بعد از این دقایق خدمت تخت و شرایط بندگی حضرت برقرار اسلاف محفوظ و ملحوظ باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۷).

اگر وقتی کنی بر شه سلامی
بدان حضرت رسان از من پیامی. نظامی.
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم. (گلستان).

— اعلیحضرت؛ اصطلاح جدید است که پس از مشروطیت لقب رسمی شاهان شناخته شده، چنانکه در عربی صاحب الجلالة برابر آن ساخته‌اند. در مقابل والاحضرت.

— حضرت اجل؛ لقب مخصوص وزیران بوده است، چنانکه حضرت مستطاب لقب مخصوص علما و حضرت اشرف لقب وزرا.

— حضرت امیر؛ لقب علی‌بن ابی‌طالب.

— حضرت باری و حضرت باریتعالی؛ از القاب خداوند.

— حضرت تکبار؛ کنایه از حضرت باری به اعتبار وحدت حقیقی او. (از آنندراج).

— حضرت خاقان؛ خاقان بزرگ:

از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد
حضرت خاقان اکبراختسان آوردمام.
خاقانی.
گفت‌دمیده‌ست صبح منشین خاقانیا
حضرت خاقان‌شناس مقصد حسن‌المآب.
خاقانی.
عیدی بقرب مکه و قربانگه خلیل
عید دگر بحضرت خاقان اکبرش. خاقانی.

— حضرت رب‌العباد؛ باری‌تعالی.

— حضرت رب‌العزة؛ حضرت باری.

— حضرت ربوبیت؛ درگاه باری‌تعالی. (حکمت اشراق ص۱۶۳ و ۲۴۶).

— حضرت رسالت؛ حضرت رسالت پناه.

— حضرت رسالت پناهی؛ محمد(ص).

— حضرت رسول؛ حضرت محمد(ص).

— حضرت صدیقه؛ لقب حضرت زهرا دخت پیغمبر:

کفوی‌نداشت حضرت صدیقه
گر می‌نبود حیدر کرارش. ناصرخسرو.

— حضرت عباس؛ ابوالفضل عباس‌بن علی.

— حضرت عبدالعظیم؛ امامزادهٔ مدفون به ری و امروز لقب شهر ری میباشد.

— حضرت عزت؛ باری‌تعالی.

— حضرت عیسی؛ مسیح.

— حضرت والا؛ لقب شاهزادگان. پرنس. بطور غیررسمی. و صورت رسمی آن والاحضرت است.

— علیا حضرت؛ لقب رسمی ملکه. از مصطلحات جدید پس از مشروطه است.

— والاحضرت؛ لقب رسمی شاهزادگان است پس از مشروطیت و در مقابل آن بعربی صاحب‌السمو و در زبانهای اروپائی پرنس بکار رود. حضرت والا همین معنی را میدهد بطور غیر رسمی.

حضرت. [حَ رَ] (اِخ) از القاب خدا: ... خبر داد از زهری از انس از رسول صلی‌الله علیه و سلم از جبرئیل از حضرت که گفتی من با بنده آن کنم که بمن گمان برد... (کیمیای سعادت).

حضرت. [حَ رَ] (اِخ) لقب حضرت محمد (ص): و بنده خواست کی این مضمون با انساب و تواریخ عرب و حضرت و ائمهٔ دین مبین رضوان‌الله علیهم درپیوندد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۳).

حضرت. [حَ رَ] (اِخ) از القاب شهر مرو است. (تتمهٔ صوان).

حضرت‌سلطان. [حَ رَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گز، در ۱۵هزارگزی شمال باختری نوخندان، سر راه مالرو عمومی دره گز به سنگ‌سوراخ و کوهستانی و معتدل است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، پنبه و شغل مردم آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حضرت عبدالعظیم. [حَ رَ تِ عَ دُلْ عَ] (اِخ) قصبه‌ای است در بلوک غار و پشاپویه تهران که مرکز بلوک است و مدفن حضرت عبدالعظیم و حمزةبن موسی‌بن الکاظم و طاهر در آن است. راه آهن حضرت عبدالعظیم به تهران ۱۳۶۵گز میباشد کنار راه تهران قم میان دو راه ورامین و بهشتی در ۷۸۰۰گزی تهران است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به کلمهٔ ری و کلمهٔ عبدالعظیم در این لغتنامه شود.

حضرموت. [حَ رَ مَ] (اِخ)[1] یکی از مخالیف شرقی یمن و بزرگترین همهٔ مخالیف آن است. صاحب حدود العالم گوید: ناحیتی است [بسربستان] خرم و آبادان و اندر وی شهرهاست و رسم ایشان چنان است که هر غریبی که بشهر ایشان اندرشود و بمزگت ایشان نماز کند هر روزی سه بار طعام برند او را و نواخت بسیار کنند مگر که مخالفتی کند به مذاهب با ایشان. (حدود العالم). و یاقوت گوید:حضرموت بفتح پس سکون و فتح راء و میم دو اسم مرکبند. طول آن ۷۱ درجه و عرض ۱۲ درجه... و ابن کلبی گوید: نام حضرموت در تورات حاضرمیت است... و آن ناحیتی فراخ است در شرقی عدن نزدیک دریا و پیرامون آن ریگ فراوان که احقاف نامند و قبر هود علیه‌السلام بدانجاست و چاه برهوت در نزدیکی آن است و نیز حضرموت نام قبیله‌ای است: و آنرا دو شهر است: یکی

1 - Hadramaout.

موسوم به تریم و دیگری بـه شـبام. دارای قلعه‌ها و قراء. و ابن‌الفقیه گـوید: حـضرموت مخلافی از یمن است. میان یمن و دریا و میان آن و دریا ریگهاست [ریگـستانها] . و فاصلهٔ آن با مخلاف صـداء سـی فـرسنگ است و مسافت بین آن به اصنعاء هـفتادودو فـرسخ باشد و بـعضی گـفته‌انـد یـازده روزه راه. و اصطخری گوید: میان حضرموت و عدن یک ماهه راه بود. و فتح حضرموت بزمان رسـول صلوات‌الله علیه بود، آنگاه که نبی اکرم مردم حضرموت را به اسلام خواند آنان مسلمانی پذیرفتند و اشعث‌بن قیس با خیلی از سواران از جـانب مـردم حـضرموت نـزد پـیغامبر صلوات‌الله علیه شد و حضرت او وی را اکرام فرمود و هنگام بازگشت او درخواست تا آنان را والی تعیین فرماید و رسول صلوات‌الله علیه زیـادبن لـبیدالبیاضی الانـصاری را ولایت حضرموت داد و کنده را نیز ضـمیمهٔ قـلمرو ولایت او کرد و تاگاه وفات او علیه‌السلام کار بـر ایـن نـهج بـود. لکـن پس از رحـلت پیغامبر(ص) آنگاه که ابـی‌بکر بـزیادبن لـبید وفات رسـول صـلوات‌الله عـلیه را بـنوشت و دستور داد تا از مردم آنجا بیعت بر خلافت او بستاند اشعث‌بن قیس با عده‌ای کثیر از مردم کنده‌از بیعت ابی‌بکر امتناع ورزید و میان آن گروه و زیاد جنگ افتاد، و زیاد و یـاران وی هزیمت شدند و از ابـی‌بکر مـدد خـواست و ابی‌بکر به مهاجر بـن ابـی‌امیه والی صـنعاء نوشت تا بمدد زیـاد شـتابد و او بـا سـپاهی بحضرموت شد و بار دیگر میان زیاد و یاران اشعث جنگ درگرفت و غلبه زیـاد را بـود و اشعث را اسیر گرفته به ابی‌بکر فرستادند و او به ابی‌بکر گفت مـرا مکش و بـرای جـنگهای خویش نگاهدار و خواهر خود ام‌فروه را بزنی بـمن ده سـوگند بـا خـدای کـه مـن پس از مـسلمانی رده نیاوردم، لکـن در ادای صـدقه بخل ورزیدم و ابی‌بکر بر او ببخشود و ام‌فروه را بزنی به وی داد و از آنان محمد و اسحاق و ام‌قریبهٔ و حبابهٔ آمد و او پیوسته بمدینه ببود تا آنگاه که بغزا بعراق شد و در کوفه وفات یافت و حضرت حسن‌بن علی علیه‌السلام بـر وی نماز گزارد. (نقل به اختصار از معجم‌البلدان). و رجوع به فهرست عقدالفرید ج ۱، ۳، ۵، ۶ و حـبیب السـیر ج ۱ ص ۱۴، ۲۱، ۹۲، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۸۶ و ج ۲ ص ۳۹۵ و ۴۱۵ و امـتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۰۹ و عیون الانباء ص ۲۰۷ و تـاریخ الحکـماء قـفطی ص ۱۵۰ و ۳۶۷ و حـلل سـندسیه ص ۲۹۸، ۲۹۹ و مـجمل ص ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۹۳، ۴۳۲، ۴۷۹ و ضحی‌الاسلام و قاموس الاعلام شود.

حضرموت. [حَ رَ مَ] (اِخ) (یعنی خانهٔ مرگ) اسم اولاد سومین یقطان بود. (سـفر پـیدایش ۱۰ : ۲۶ واشـو ۱ : ۲۰). و اوجـد سـاکنان حضرموت حالیه بود و آن مقاطعه‌ای است که در جنوب شرقی بلاد عرب واقع و کـندرومر در آنجا بسیار است لکن هوایش کثیف و دافع صحت میباشد و بدینواسطه بدین اسم مسمی گشته‌است. (قاموس کتاب مقدس).

حضرمة. [حَ رَ مَ] (ع مص) آمیختن. || برکندن پوست درخت. || سخت بزه کردن کمان. || لحن کردن در کلام. (منتهی الارب) (آنندراج).

حضرمی. [حَ رَ] (ص نسبی) منسوب به حضرموت که از بلاد یمن است. (الانساب) (آنندراج). ج، حضرمیون. حضرمین. حضارمه. (آنندراج).

– نعل حضرمی؛ نعلی لطیف و باریک.

حضرمی. [حَ رَ] (اِخ) ابن عامر اسدی. یکی از اصحاب پیغمبر است. وی با هیأتی از طرف بنی‌اسد نزد پیغمبر فرستاده شد. صاحب‌قریحه بود و اشعار نیک میسرود.

حضرة. [حِ رَ] (ع اِ) محضر. حضور. || مردی حسن‌الحضرة؛ مرد که غایبان را به نیکی یاد کند.

حضرة. [حَ ضَ رَ] (ع اِ) ج حاضر.

حضری. [حَ ضَ] (ص نسبی) منسوب به حضر. ساکن شهر. ساکن حضر. شهرنشین. شهری. (دهار). شهرباش. قراری. تخته‌قاپو. مدری. مدنی. مقابل بدوی. بادوی. بادیه‌نشین. چادرنشین. صحرانشین. بیابان‌باش. (منتهی الارب). ساکن بادیه. و بری. مقابل سفری:

از عطا دادن پیوسته و خوشخوئی او
ادبای سفری گشته بَر او حضری. فرخی.

|| (اصطلاح فقه) حاضر. || حضری (آیات) و سفری: صاحب کشف الظنون گوید: علم آیات حضری و آیات سفری از فروع علم تفسیر بشمار میرود. آیات حضری بسیارند ولی آیات سفری را در چهل وانـدی آیـه ضبط کرده‌اند، چنانکه در اتقان سیوطی آمده است. (کشف‌الظنون).

حضری. [حَ ضَ] (ص نسبی) منسوب به حضر، شهری در جزیره، از دیاربکر. (الانساب).

حضری. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حضر. شهری باستانی است که نام او در اشعار عرب آمده است. (الانساب).

حضض. [حَ ضَ] (ع اِ) چیزی. ما عنده حضض و لا بضض. (منتهی الارب).

حضض. [حُ ضُ] (ع اِ) ج حضیض. (منتهی الارب). رجوع به حضیض شود.

حضض. [حُ ضُ / ضَ] (ع اِ) داروئیست تلخ. حضظ. حُظُل. حُضُد. حضد. حظظ. حضل. (مهذب الاسماء). حظال. و آن بر دو نوع است: هندی و عربی. عربی آن عصارهٔ آسر، یعنی خولان است که آنرا کحل خولان و حضض مکی نیز خوانند[1] و هندی عصارهٔ فیلز هرج، یعنی راس هندی است و بهندی رسوت نامند و هر دو جهت اورام رخوه و غیره بکار است. صاحب تحفه گوید: بهترین انواعش مکی است و سرد و خشک است در اول. روشنی چشم بیفزاید و شقاق را دفع کند و سحج را نفع دهد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دیسقوریدوس گوید: لوقیون[2] اسم درختی است خاردار با شاخه‌های به درازای سه ذراع و بیشتر و بر آن برگها باشد زفت و سخت مانندهٔ برگهای بُقس [شمشاد] با ثمری شبیه بفلفل سیاه. تلخ‌مزه و املس و پوست درخت زرد است برنگ شیره و عصارهٔ لوقیون که با آب خلط کرده باشند و ریشه‌های بسیار دارد از هر سوی و در بلاد ماقدونیا[3] و بلاد لوقیا[4] و در اماکن دیگر بسیار باشد و بیشتر در زمینهای سنگلاخ روید. ماسرجویه گوید: لوقیون یا فیل زهرج بر سه گونه است: نوعی هندی و نوعی عربی، و چون حُضض مطلق گویند مراد نوع عربی آن است و قسم سوم را از چوب زرشک[5] حاصل کنند. یعنی بگیرند چوب زرشک را و نیک در آب بجوشانند تا تمام قوت چوب گرفته شود سپس بپالایند و آب پالوده، بار دیگر بجوشانند تا آنگاه که رنگ سرخ گیرد. همه انواع ثلاثه میان حرارت و برودت، یعنی معتدل و قابض باشند و خاصه نوع هندی در محکم کردن ریشهٔ موی از دیگر انواع بهتر است و حضضی را که از زرشک گیرند، برای اورام نافع‌تر باشد و قوت او قوت دم‌الاخوین[6] است و رطوبات و دیگر اعضا را خشک کند و بدیغورس[7] گوید: خاصیت حضض و نفع آن در اورام رخوهٔ و حرارت و نفاخات جسد و قطع خون باشد. و طبری گوید: طلاء آن برای رویانیدن موی نافع است و سندهشار[8] گوید: فیل زهرج در دردهای چشم و آماسها و خوره و بواسیر و ریشها سودمند است. و ابن ماسه گوید: نافع است گزیدگی هوام و اورام بیخهای ناخن را و رازی گوید: غرغرهٔ آن درخناقها مفید است و ابن‌البطریق گوید: طلای آن در موضع گزیدگی سگ هار نافع است، بدین معنی که موضع

1 - Lycium barbarum.
2 - Lycium barbarum.
3 - Macédoine.
4 - Lycie. 5 - Epine - vinette.
6 - Sang dragon.
7 - Badighoras.
8 - Sindhechar.

گزیدگی تا بن آن از حضض بر کنند و بعض دیگر گفته‌اند که آشامیدن آن هر روز نیم مثقال با آب سرد برای این بلیه، یعنی گزیدگی سگ هار سود دارد. (از ابن‌البیطار). ||نام دارویی است که از بول شتر کنند. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه شود.

حضظ. [حُ ضُ / ضَ] (ع اِ) دارویی است که از بول شتر سازند. (منتهی الارب). رجوع به حضض شود.

حضف. [حِ] (ع اِ) مار. (منتهی الارب) (آنندراج).

حضق. [ ] (ع مص) تیر در جای نشاندن. ||تیر تراشیدن. (المصادر زوزنی).

حضل. [حَ] (ع مص) تباه شدن: حضل نخله؛ تباه شدن بن شاخهای آن. حضلة. (آنندراج) (منتهی الارب).

حضلة. [حَ لَ] (ع مص) حضل. رجوع به مادهٔ قبل شود.

حضن. [حَ] (ع مص) حضانت. در کنار گرفتن کودک را و پرورش دادن او را. در کنار گرفتن مادر بچه را. (منتهی الارب). ||در زیر گرفتن مرغ خایه را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زیر بال گرفتن مرغ خایه را تا بچه آرد. در زیر بال گرفتن ماکیان چوزه و بیضه را. ||حضن معروف از کسی؛ بازداشتن نیکی را از وی. (منتهی الارب). ||حضن کسی از: بازداشتن او را از امری و به تنهائی بدان قیام کردن. ||حضن از حاجت؛ واداشتن کسی را از حاجت وی. (تاج المصادر بیهقی). واداشتن کسی را از حاجت. (مهذب الاسماء). بازداشتن او را از آن.

حضن. [حِ] (ع اِ) فروتر از زیر بغل. (مهذب الاسماء). از زیر بغل تا تهیگاه و سینه و دو بازو و آنچه مابین سینه و بازوست. (منتهی الارب). از زیر بغل تا کشح. کنار. ||آ گوش. (مهذب الاسماء). آغوش. ||آنچه گنجیدن تواند زیر بغل. یک بغل. ||مجازاً، کنف. صیانت. رعایت. حمایت: پسر طغانشاه سنجرشاه که سلطان او را در حضن عاطفت و حضن رأفت تربیت میفرمود. (جهانگشای جوینی). ||جانب. کرانهٔ چیزی. کنار چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج): حضنالشیء؛ دو کرانهٔ آن. ج، احضان. ||خانهٔ کفتار. (منتهی الارب). ||جایی از کوه که به کشت آن برآمدن توانند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بن کوه. (منتهی الارب). ج، احضان، حضون. (مهذب الاسماء). و در دو معنی اخیر به ضم حاء نیز آمده است. (منتهی الارب).

حضن. [حَ ضَ] (ع اِ) عاج. (منتهی الارب) (آنندراج). دندان فیل. ناب فیل. پیل استخوان.

حضن. [حَ ضَ] (اِخ) نام کوهی است به نجد. و در مثل است: انجد من رأی حضناً. و آن بر سوی نجد واقع است و حدود نجد از همانجا آغازد. و آن مشهورترین جبال نجد باشد و گویند از آن تا تهامه یک مرحله است. رجوع به معجم البلدان شود.

حضن. [حَ ضَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از تغلب. (الانساب) (منتهی الارب). ||نام بطنی از قضاعة. و نسبت بدان حضنی است. (الانساب).

حضنة. [حَ ضَ نَ] (ع اِ) جِ حاضن.

حضنة. [حُ نَ] (ع اِ) شکست فاحش: اصبح بحضنة سوء؛ شکست فاحش یافت. (منتهی الارب).

حضنی. [حَ ضَ] (ص نسبی) منسوب به حضن. بطنی از قضاعة. (الانساب).

حضنی. [حَ] (اِخ) صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: حضنی و فینحاس هر دو پسران عالی رئیس‌الکهنه‌اند که در منصب و گناه و موت شرکت داشته‌اند و نمونهٔ تهاون و تأخیر در امورات تربیت اهالی خانه میباشد. زیرا که ایشان همواره تابع شهوات نفسانی و دنیوی و شرارت گردیده در وقتی که تابوت عهد از بنی‌اسرائیل گرفته شد. (اسمو ۳:۱ و ۱۲:۲ - ۱۷ و ۲۲ - ۲۶ و ۲۴ و ۱۱:۴) و هر دو هلاک شدند. (قاموس کتاب مقدس).

حضنیة. [حَ ضَ نی یَ] (ع ص) الاعنز الحضنیة؛ گوسپندان مادهٔ سخت سیاه یا سرخ. (از اقرب الموارد).

حضو. [حَضْوْ] (ع مص) آتش افروختن. (تاج المصادر بیهقی). افروختن آتش. (مهذب الاسماء). واشورانیدن آتش. (دهار). آتش فاشورانیدن. (زوزنی). کاویدن و زیر ورو کردن اخگرهای آتش فرومرده را. (منتهی الارب). حرکت دادن اخگرهای آتش را. (آنندراج).

حضور. [حُ] (ع مص) حاضر آمدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). حاضر شدن. نقیض غیبت. (آنندراج). شهود. مشهد[1].

- حضور بهم رسانیدن؛ حضور داشتن.
- حضور داشتن؛ بودن در جایی. شرکت کردن در مجلسی.
- حضور یافتن؛ حاضر شدن.
- مبارک‌حضور:

شنیدم که مردی مبارک‌حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور. سعدی.

||(اِ) پیش رو. برابر. مقابل غیبت: نشست در مجلس عالی بحضور اولیای دولت. (تاریخ بیهقی).

آنچه درغیبت ای دوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور. سعدی.

سخنها دارم از درد تو بر دل
ولیکن در حضورت بیزبانم. سعدی.

||مقابل تفرقه و تشتت. مقابل بر رفت:

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و برطاق مسجد نوشت. سعدی.

می‌ترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور از نماز من. حافظ.

هر ساعتی آنچه که بر ما گذشته است حساب کنیم، بر رفت و حضور چیست می‌بینم که همه نقصان است. (بخاری).

- حضور ذهن؛ جمع بودن حواس. در مقابل تشتت ذهن.

||در عرف، کلمهٔ تعظیم است بلکه بر ذات مخدومان اطلاق کنند و فارسیان بمعنی شکفتگی و خرمی استعمال نمایند. (آنندراج).

- بی‌حضور؛ تنگدل و منقبض و بیمار. (آنندراج):

از بس دلم ز حلقهٔ کثرت رمیده شد
گردیدبی‌حضور ز جمعیت هراس.
مخلص کاشی.

چون خامهٔ سبک‌مغز از بی‌حضوری دل
شد پیش روشنائی در هر سجود ما را.
عارف‌الحی (از آنندراج).

یار عاشق شده‌ست درمان چیست
عیسی آنجا که بی‌حضور شود.
حکیم شفائی.

تراکه در لب نوشین هزارگونه شفاست
چرا همیشه مرا بی‌حضور باید داشت.
شانی تکلو.

||جِ حاضر. ||(اصطلاح عرفان) حضور آنانند که همواره حاضر وقت خویشند یا غفلت و ذهول و نسیان در آنان راه ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حضور قلب به حق هنگام غیبت از خلق است. (تعریفات):

بگذر ز کوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعاکنند.
حافظ.

حضور. [حَ] (اِخ) نام شهری است و کوهی به یمن از اعمال زبید و آنرا حضوراء نیز نامند. ||نام قبیله‌ای است. (معجم البلدان).

حضوراً. [حُ رَنْ] (ع ق) در برابر کسی. در جلو کسی. در مقابلِ غیاباً.

حضوراء. [حَ] (اِخ) نام شهری به یمن. رجوع به حَضور شود.

حضوری. [حُ] (ص نسبی) مقابل غیابی.

- تلگراف حضوری؛ که مخاطِب و مخاطَب هر دو در تلگرافخانه باشند.
- طبخ حضوری؛ نوعی‌تفتن شکمخوارگان از شاهان و اعیان رجال که امر دهند طعامی را در حضور آنان پزند. (یادداشت بخط مرحوم

1 - La présence.

دهخدا). ||مقابل حصولی و کسبی. (علم...) (اصطلاح حکمای اسلام) علم حضوری مقابل است با علم حصولی و آن علمی است که در آن صورت علمی عین صورت عینی باشد همچون علم نفس بذات و آثار خود و بطور کلی علم هر علت حقیقی و هر مجردی بذات و معلومات خود و هم بعقیدهٔ بعضی علم فانی و بمعنی فیه یعنی علم معلول بعلت حقیقی خود از این رو که در آن فانی می‌باشد. علم حصولی را علم ارتسامی و علم حضوری را علم اشراقی نیز خوانده‌اند. کلمهٔ «کنسانس» که ترجمهٔ تحت لفظی آن «علم معی» و بنابراین از جهت ترکیب لفظی با علم حضوری بسیار نزدیک است از جهت مفهوم نیز در اصطلاح فلاسفه و روان‌شناسان غرب با علم حضوری فرقی چندان ندارد چه مراد آنها از این لفظ معرفت مستقیمی است که نفس بذات و آثار خود دارد و چون این نحو علم را در واقع با خود نفْس امتیازی مصداقی نیست و همان نفس است، از این رو که عالم بذات خویش می‌باشد از این جهت گاهی کلمهٔ «کنسانس» را بمعنی خود نفس نیز بکار می‌برند. همین گونه معلوماتست که بنزدیک حکمای ما غالباً معلومات حضوری و هم در ضمن بحث و گفتگوی از مقدمات قیاسی منطقی مشاهدات وجدانی و وجدانیات خوانده شده و از مواد ضروری و یقینی قیاس قرار داده‌شده است. درین جا باید گفته شود که در نظر محققین قدیم ما در واقع علم حقیقی منحصر است بعلم حضوری که جز حضور ذات شیء برای خود آن و بالنتیجه نحوی از خود وجود چیز دیگر نیست و از اینجا معلوم میشود که چندانکه بهره و دارائی و وجدان موجودی از وجود بیشتر باشد، علم آن موجود بیشتر خواهد بود. اینست که قدمای ما علم حضوری را گاهی وجدان و علم وجدانی و معلومات حضوری را وجدانیات و جهل بسیط را فقدان و مجهولات بسیط را وجدان فقدانیات نیز خوانده‌اند. ولی باید دانست که ما به ازای حقیقی لفظ وجدان بفرانسه «کنسانس» نیست، بلکه «پسیون» می‌باشد که معمولاً از طرف حکمای غرب بمعنی ملک یا جده (یکی از مقولات دهگانهٔ ارسطو) بکار میرود. لیکن گاهی نیز در ضمن بعضی از تعبیرات بمعنی علم حضوری استعمال میشود، چنانکه گاهی هم در مثل جملهٔ «بخود علم حضوری گرفتن» بجای «کنسانس» لفظ «پسیون» بکار برده میشود. مقابل این لفظ در زبان فرانسه لفظ «پریواسیون» در اصطلاح فلسفه بمعنی فقدان و عدم ملکه می‌باشد. (مجلهٔ مهر سال ۵ شمارهٔ ۹ مقالهٔ دکتر فردید). و نیز رجوع به لفظ حصولی در همین لغت‌نامه شود.

حضوری. [حُ] (اِخ) عزیزالله. یکی از شعرای ایران، و از سادات قم بوده و در زمان شاه طهماسب صفوی میزیسته و مدت مدیدی در نجف اشرف مجاور شده. دیوانی مرتب دارد. از اوست:

بیالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
ازین رحمت بمردن ساختی مایل جهانی را.

(مجمع الخواص ص ۷۶).

حضوری. [حُ] (اِخ) نام شاعری از ترکان عثمانی معاصر سلطان سلیم‌خان ثانی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

حضوضاة. [حَ ضَ] (ع اِ) آوازهای مردم در جنگ. ضوضاة. (از اقرب الموارد).

حضوضی. [حَ ضَ ضا] (ع اِ) دوری. ||آتش. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

حضون. [حَ] (ع ص) گوسپندی که یکی از دو سر پستان وی یا یکی از دو پستان وی درازتر باشد از دیگری و همچنین در شتران و زنان. (منتهی الارب) (آنندراج). آن گوسپند که یک پستان او از دیگر پستان درازتر بود. ||آن اشتر که رنگ پستانش بشده باشد. (مهذب الاسماء). ||مردی که یکی از دو خصیه وی کلان‌تر باشد از دیگری. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از آنندراج). ||فرج زن که یک کرانهٔ وی بزرگتر باشد از دیگری. شرم زن که یک کرانه از دیگری بزرگتر دارد. (آنندراج). شرم زن که یک کرانه از دیگری بزرگتر دارد. (منتهی الارب). ج، حضن. (مهذب الاسماء).

حضون. [حُ] (ع مص) حضن. حضانت. حضان. رجوع به حضن و حضانت شود.

حضوه. [] (اِخ) نام محلی است در سه‌میلی مدینهٔ منوره و نام باستانیش عفوه بوده حضرت محمد(ص) آنرا به این نام بگردانید. (معجم البلدان).

حضی. [حُضْ ضی ی] (ع اِ) سنگ افتاده در دامن کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). و این منسوب است چون سهلی و دُهری. (از اقرب الموارد).

حضیء. [حَضْ ءْ] (ع مص) افروختن آتش را یا گشادن راه آتش را تا زبانه زند. ||افروخته گردیدن آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این فعل لازم و متعدی استعمال شود. (اقرب الموارد).

حضیء. [حَ] (ع ص) بر وزن امیر. سخت سپید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سپیدی سپید. (منتهی الارب). زال.

حضیر. [حَ] (ع اِ) حضائر. جِ حضیرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به حضیرة شود.

حضیروت. [] (اِخ) (یعنی دهات) و آن منزل دومین بنی‌اسرائیل میباشد. (سفر اعداد ۱۱ :۳۵و ۱۲ :۱۶و ۳۳ و ۱۷ و ۱۸ و تثنیه ۱ : ۱).گمان میبرند که همان عین قدیره میباشد که بمسافت ۴۰ میل بشمال شرقی کوه سینا واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حضیرة. [حَ رَ] (ع اِ) جایگاه خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). جای خرما. (اقرب الموارد). ||گروه مردم یا چهار تن یا پنج تن یا هشت یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده تن که بغزو [جنگ] روند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). چهار پنج تن. (مهذب الاسماء). ج، حضائر. (از مهذب الاسماء). ||اول لشکر. مقدمه. ||آنچه برآید از رحم هنگام زادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ریم و زردآب که با بچه بیرون آید بعد از برطرف شدن خون نفاس. (آنندراج). آنچه با بچه بیرون آید از رطوبات. ج، حضیر، حضایر. ||خون سطبر در پوستی که با بچه بیرون آید. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ریم گردآمده در ریش. ریم که در جراحت گرد آید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

حضیض. [حَ] (ع اِ) سنگ. (منتهی الارب). ||پستی. (منتهی الارب) (غیاث) (منتخب). ||پستی زمین. نشیب زمین. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||پستی زمین در دامن کوه. (منتهی الارب). ||دامن کوه. دامنهٔ کوه. (کشاف)(اقرب الموارد). ||بن کوه. (از دهار) (مهذب الاسماء). ج، حضاض (مهذب الاسماء)، اَحِضة، حُضض:

خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل
از بخت با حضیضم و از فضل با سنا.

مسعودسعد.

از حضیض خدمت به اوج مشارکت ملک موسوم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابر در دامن حضیض او خیمه زند و ستاره پیرامن اوجش طواف کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).اگر کسی‌از اوج آن فصاحت و رقت آن عبارت و جزالت آن لفظ در حضیض این ترجمه و رکاکت‌این کلمه خواهد نگریست جز فضیحت حاصلی نباشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و در حضیض آن اطناب سحاب کشیده‌شدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۸).

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم آن محیض.

مولوی.

||(اصطلاح هیأت) نزدیکترین نقطه از محیط خارج مرکز نسبت بمرکز عالم و آنرا یونانی افرنجیون[1] نامند. پست‌ترین موضع از فلک

---

1 - افرنجیون، افرنجیون، افریجیون و فریجیون صوری از نقل مصحف Perigée یونانی است.

خارج از مرکز باشد یعنی نزدیکترین جای آن بزمین. افریجیون. مقابل اوج[1] صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: حضیض نزد اهل هیأت نقطهٔ مقابل اوج است و آن نقطهٔ مشترک بین محل التقاء دو سطح مقعر از دو فلک است: یکی سطح خارج مرکز و دیگر سطح فلکی که در تحت آن است و حضیض مثلی و حضیض مدیر نقطهٔ مشترک میان دو مقعر مثل عطارد و مدیر است و حضیض مدیری و حضیض حامل نقطهٔ مشترک بین دو مقعر مدیر و حامل است. و وجه تسمیهٔ آن به حضیض اینست که نقطهٔ حضیضی نسبت به نقطهٔ اوج بما نزدیکتر است بنابراین پائین‌تر از آن است و حضیض بر نقطهٔ مقابل ذروهٔ مرئی نیز اطلاق میگردد و آنرا حضیض مرئی و بعد اقرب مقوم نامند و نقطهٔ مقابل ذروهٔ وسطی را نیز نامند و آن حضیض مستوی و اوسط و بعد اقرب وسط نامیده میشود. (کشاف):

اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حضیض
عز تو خواهم ز دهر چه داریم در هوان. مسعودسعد.

گه‌حضیض و گه میانه گاه اوج
اندر آن از سعد و نحسی فوج‌فوج. مولوی.

کواکب‌گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص وبالند
چراگه بر حضیض و گه بر اوجند
گهی تنها فتاده گاه زوجند.
شیخ محمود شبستری.

- حضیض تدویری؛ بودن کوکب است در مبدأ نطاق سیم از حامل یا تدویر.

حضیضة. [حَ ضَ] (ع اِ) ملک ید: اخرجت له حضیضتی و بضیضتی. (منتهی الارب).

حضیضی. [حِ ضْ ضی ضا] (ع مص) برانگیختن کسی را بر جنگ کسی. یاحُضّ بدان معنی است و حضیضی اسم است از آن. (منتهی الارب).

حضیضی. [حُ ضْ ضی] (ع مص) برانگیختن کسی را بر جنگ کسی. حُضّ. (متن اللغة). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حضین. [حُ ضَ] (اِخ) ابن منذر رقاشی‌بن حرث‌بن وعله‌بن المجالدبن یثربی‌بن ریان‌بن حرث‌بن ملک‌بن شیبان‌بن ذهل. یکی از بنی‌رقاش، مکنی به ابی‌ساسان. تابعی و شاعر است. بعضی کنیت او را ابوالیقظان گفته‌اند و برخی گویند ابوساسان لقب اوست و کنیت او ابومحمد است. او از علی (ع) و عثمان روایت کندو او یکی از امراء جیش امیرالمؤمنین (ع) بود و به روز صفین علم جیش به دست وی بود. و قطعهٔ ذیل او راست:

وسمیت غیاظاً ولست بغائظ
عدواً ولکن الصدیق تغیظ
عدوک مسرور و ذوالود بالذی
یری منک من غیظ علیک کظیظ.

وفات او بسال ۹۷ هـ. ق. بوده. و رجوع به فهارس ۱ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ از عقدالفرید شود.

حضینی. [حُ ضَ] (اِخ) ابوطیب عبدالغفاربن عبدالله ابن‌السری الحضینی واسطی است. وی از علمای نحو و لغت و شعر است. (از الانساب سمعانی).

حط. [حَطط] (ع اِمص) کمی. ||تازگی بدن و نرمی آن. (منتهی الارب). ||(ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||از بالا به زیر آوردن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). فروداوردن به نشیب و فرونهادن. به نشیب آوردن. ||فروکشیدن. (زوزنی). ||افکندن. (منتهی الارب). فروافکندن. (زوزنی) (مهذب الاسماء). بیفکندن. (دهار). ||فرودآمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فرودآوردن. (دهار). ||فرودآمدن به منزل.* ||از بهای چیزی کم کردن. (منتهی الارب). کم کردن از قیمت: و از پس وی بسام [سیستانی] مولی لیث‌بن عبد منافبن کنانه از بزرگی درجات و علم بدان جایگاه برسید که خویشتن را بصدهزار دینار بازخرید از مولای خویش. گفتند که چیزی حط نخواهی گفت: نه که من خویشتن را بیش از این ارزم و نیک [ظ: سبک] نقد برکشید و بداد. (تاریخ سیستان). ||صیقل دادن. ||صیقل کردن چرم و نقش کردن بر آن با محط یعنی پکمال. نقش کردن چرم را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||زه برگرفتن از کمان. (منتهی الارب). کمان را زه فروکردن. کمان از زه فروکردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||زین و جهاز فروگرفتن از شتر و اسب. (منتهی الارب). گرفتن زین. زین را از پشت ستور بگرفتن و پالان. (زوزنی). پالان و زین فروگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||حط در طعام؛ خوردن آن. ||بردمیدن و آماهیدن و فربه شدن و تهییج کردن. (منتهی الارب). ||فروافکندن بار. گرفتن بار. فروگرفتن بار.

حطا. [حَ] (ع اِ) شپش بزرگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حطائط. [حُ ءِ] (ع ص، اِ) مرد ریزه. (از منتهی الارب) (آنندراج). مردم خرد. (مهذب الاسماء). ||مرد ریزهٔ کوتاه. (منتهی الارب) (از آنندراج). انسان صغیر قصیر. (از اقرب الموارد). ||مورچهٔ سرخ. (منتهی الارب) (از آنندراج). مورچهٔ خرد سرخ رنگ. (از اقرب الموارد). ||ذر. (منتهی الارب). حطائط ذر و بطائط اتباع است. (از اقرب الموارد).

حطائط بطائط. [حُ ءِ بُ ءِ] (ع اِ مرکب، از اتباع) و در ذیل اقرب الموارد حَطائط بفتح حاء قربه و سطیر. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||مورچهٔ کوچک و قرمزرنگ است و کودکان عرب در لغزهای خود گویند: «ما حطائط بطائط
تمیس تحت الحائط».
حطائط ذر است و بطائط اتباع آن. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حطاب. [حَطْ طا] (ع ص) هیزم‌فروش. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). هیمه گردکن. هیمه‌فروش. منسوب به حطب. (الانساب). ||بعیرحطاب؛ شتر که خرده‌چوب و هیزم‌ریزه‌ها خورد. (از منتهی الارب).

حطاب. [حِ] (ع مص) هو قطع‌الکرم حتی ینتهی الی حدّ ماجری فیه الماء. (مجدالدین) (منتهی الارب). بریدن انگور. (آنندراج) (منتهی الارب).

حطاب. [حَطْ طا] (اِخ) ابن حارث. صحابیست و بعضی به خاء معجمه گفته‌اند. وی از مهاجرین حبشه است و در راه حبشه وفات کرد.

حطاب. [حَطْ طا] (اِخ) ابن حَنَش. نام سواری مشهور. (منتهی الارب).

حطاب. [حَطْ طا] (اِخ) رازی، مکنی به ابی‌عبدالله. او راست: کتاب‌المشیخة و کتاب السداسیات. وی در نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم و نیمهٔ اول قرن ششم هجری میزیست.

حطاب. [حَطْ طا] (اِخ) (۹۰۲ - ۹۵۴ هـ. ق.). محمدبن محمدبن عبدالرحمن رعینی مالکی که در طرابلس وفات یافت. او راست: ۱- تحریرالکلام فی مسائل‌الالتزام که بسال ۱۳۰۵ هـ. ق. در ۱۸۴ صفحه بچاپ رسیده است. ۲- قرةالعین که شرح ورقات امام‌الحرمین است. ۳- متممةالاجرومیة. ۴- مواهب الجلیل. شرح مختصر ابی‌الضیاء سیدی خلیل. و در حاشیهٔ آن التاج و الا کلیل لمختصر خلیل تألیف ابی‌عبدالله العبدری الشهیر بالموافق است. در باب فقه مالک. (از معجم المطبوعات).

حطابة. [حَطْ طا بَ] (ع ص) تأنیث حطاب: ناقة حطابة. ||هیزم فرازآورندگان. (مهذب الاسماء). هیزم‌کشان. (منتهی الارب).

حطابی. [حَطْ طا] (ص نسبی) منسوب به حطاب. (الانساب). رجوع به حطاب شود.

حطاط. [حَ] (ع ص، اِ) بوی بد. ||رجل حطاط؛ مرد ریزه. (از منتهی الارب).

حطاط. [حَ] (ع اِ) دمیدگیهای روی و سر تره که ریم دهد و قرحه نکند. (از منتهی الارب). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون

---

۱ - کلمهٔ اوج عرب بی‌هیچ شبهه معرب Apogée است که از apve بمعنی دور و بعید و gé بمعنی زمین است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

گوید: دانه‌ای است که در صورت آدمی بیرون آید. (از بحر الجواهر). بثره که بر روی پیدا آید. ||کفک شیر. (منتهی الارب). ||حطاط تکمرة؛ کرانه‌های آن. (منتهی الارب).

حطاط. [حِ] (ع مص) تیز رفتن شتر به کشیدن مهار سوی نشیب. (منتهی الارب).

حطاطة. [حَ طَ] (ع ص، اِ) مرد خرد و ریزه. ||دختر خردسال. ||هر چیز که خرد دانند آنرا. ||یکی حَطاط. یعنی یکی از دمیدگیهای روی و سر نره که ریم دهد و قرحه نکند. (منتهی الارب). یکی بثره و دانه از دمیدگیهای روی. برجستگی روی. (مهذب الاسماء). بردمیدگی روی.

حطام. [حُ] (ع اِ) ریزه و شکستهٔ هر چیزی خشک. (منتهی الارب). گیاه خشک. ریزهٔ کاه خردشکسته شده. و ریزهٔ گیاه و جز آن و ریزهٔ هر چیز. (غیاث). شکسته و ریزهٔ گیاه و جز آن. (مهذب الاسماء). خرده و شکسته و پوسیده و ریزیده شده. قال اﷲ: ثم یکون حطاماً. (قرآن ۵۷/۲۰).

آکل و ماکول آمد جان عام
همچو آن برهٔ چرنده از حطام. مولوی.

||اندک مال دنیاوی که فنا پذیرد و باقی نماند. (منتهی الارب). عَرَض. زخارف. متاع دنیا. کاله. (دهار): ... و وی بدین مال و حطام من نگرد و خویش را بدنام کند. (تاریخ بیهقی ص۴۹). و این قوم که این مکر ساخته بودند برفتند... و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند. (تاریخ بیهقی ص۱۸۴). سخت عجب است کار... که یکدیگر را... بر خیره میکشند و میخورند واز بهر حطام عاریت را. (تاریخ بیهقی ص۱۹۲). ندانم تا این نوخاستگان در این دنیا چه بینند که فردا خیزند و مشتی حطام مردم گرد کنند و ز بهر آن خون ریزند. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۰). من هم از آن حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم که وی ترسد و آنچه دارم از اندک مایهٔ حطام دنیا حلال است و کفایت است. (تاریخ بیهقی ص۵۲۲). مرانیان را بحطام دنیا بتوان دانست. (تاریخ بیهقی). جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردم دل در پشتوان پوسیده بسته. (کلیله و دمنه). و میخواستم که ثمرهٔ آن از حطام دنیوی هرچه تمامتر بیاید. (کلیله و دمنه). هرچه بدو میشناخت از حطام دنیاوی از او بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۱).

ز حضرت تو طمع بر حطام دنیا نیست
که کس ز عیسی مریم نجست بیطاری.
کمال اسماعیل.

و بیرون از آن از حطام دنیا در اندرون و چه بیرون خانه چیزی ذخیره نمانده. (جهانگشای جوینی). گفت ای پادشاه! ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند. (گلستان).
||پوست بیضه. (منتهی الارب).

حطام. [حَطْ طا] (ع اِ) شیر. اسد. (منتهی الارب).

حطامة. [حُ مَ] (ع اِ) آنچه بشکند از چیزی خشک. (منتهی الارب). رجوع به حُطام شود.

حطان. [حِطْ طا] (ع اِ) تکه. (از منتهی الارب). بز کوهی. تیس. (از اقرب الموارد).

حطء. [حَطْءْ] (ع مص) افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). بیفکندن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||جماع کردن. (از آنندراج). مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از قاموس). ||تیز دادن. (ذیل اقرب الموارد) (از آنندراج). ||کف دست بر کسی زدن. (آنندراج). پنجه بر پشت کسی زدن. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). زدن. (ذیل اقرب الموارد). ||کف برآوردن دیگ هنگام جوش آمدن. (از اقرب الموارد) (از آنندراج). کف انداختن دیگ. (تاج المصادر بیهقی). ||ریغ انداختن و پلیدی انداختن. (آنندراج). ||کسی را از رأی و عقیده خود بازداشتن: حطی به عن رأیه؛ دفعه عنه و منه. (از اقرب الموارد).

حطء. [حِطْءْ] (ع اِ) بقیهٔ آب. (از منتهی الارب). بقیهٔ آب در ظرف. (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

حطء. [حَطْءْ] (ع مص) حطء به ارض کسی را؛ بر زمین افکندن او را. ||بر پشت کسی زدن به کف دست. ||آرامیدن با زن. (منتهی الارب). ||حطء سلح؛ ریغ افکندن. (از منتهی الارب). ||حطء قِدر بزبد؛ کفک بسرآوردن دیگ. ||دفع از رأی. ||زدن و انداختن. (منتهی الارب). ||پلیدی افکندن. (از منتهی الارب). و رجوع به حَطْء شود.

حطب. [حَ طَ] (ع اِ) هیزم. (ترجمان عادل) (منتهی الارب) (غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء). هیمه. (منتهی الارب). چوب. (غیاث) (منتخب):

آتش در او زدید و مر او را بسوختید
تو بیوفا ستور و امامات چون حطب.
ناصرخسرو.

نیم زیرش حیله و بالا غضب
چون ضعیف آتش که او یابد حطب. مولوی.

تا بزیر چرخ ناری چون حطب
می‌نسوزم در عنا و در عطب. مولوی.

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است.
سعدی.

ج، احطاب.
— حطب الجزل؛ هیزم زفت و خوشک (خشک). (مهذب الاسماء).
— حمالة الحطب؛ لقبی است مقتبس از قرآن که بزن ابی‌لهب داده شده است: و امرأته حمالة الحطب. (قرآن ۱۱۱/۴).
— ||در تداول عوام، آنکه بی‌مزد از او کار کشند: مگر من حمالة الحطبم!
||سخن‌چینی. (منتهی الارب). ج، احطاب.

حطب. [حَ] (ع مص) هیمه گرد کردن. (منتهی الارب). هیزم جمع کردن. (منتهی الارب) (زوزنی). هیمه کردن. (تاج المصادر بیهقی). هیزم‌کشی کردن. (دهار). احتطاب. حَطَبَ فلاناً؛ هیمه برای او آورد یا هیمه برای او فراهم آورد. (منتهی الارب). هیمه آوردن نزدیک کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||سخن‌چینی کردن. خبرکشی کردن. ||حطب ارض؛ هیمه‌ناک شدن زمین. هیزم‌ناک شدن زمین. ||حَطَبَ فی حبلهم؛ یاری داد آن قوم را. (منتهی الارب).

حطب. [حَ طِ] (ع ص) مرد خشک لاغر. (منتهی الارب). سخت لاغر. (مهذب الاسماء). نزار.

حطباء. [حَ] (ع ص) تأنیث احطب. زن خشک لاغر و بدیمن. (از منتهی الارب).

حطر. [حَ] (ع مص) زه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بر زمین افتادن و این با فعل مجهول بکار رود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گائیدن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). آرمیدن با زنی. ||تراشیدن شمشیر چیزی را و بر زمین انداختن. (آنندراج).

حطر. [حَ طَ] (اِخ) دهی از دهستان بالارود بخش نور شهرستان آمل. با آب و هوای کوهستانی سردسیر. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در زمستان اکثر برای تأمین معاش بحدود مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

حطربة. [حَ رَ بَ] (ع مص) سخت بزه کردن کمان را. (آنندراج) (منتهی الارب). حظربة. ||(اِمص) تنگی معاش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||تنگ‌خوئی. تنگی‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج).

حطط. [حُ طَ] (ع اِ) تنهای نرم و نازک. (منتهی الارب). ||مرا کب السفل او الصواب مراتب السفل. و مفرد آن حطة است بمعنی نقصان مرتبت. (منتهی الارب). رجوع به حطه شود.

حطل. [حِ] (ع اِ) ذئب. گرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، احطال. (اقرب الموارد)

(منتهی الارب) (از آنندراج).

حطلان. [ ] (ع مص) ریزان شدن باران. (المصادر زوزنی).

حطم. [حَ] (ع مص) شکستن. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) (دهار) (زوزنی). شکستن یا خاص است به شکستن چیزی خشک. (منتهی الارب). ||شکسته شدن ستور از پیری. (تاج المصادر بیهقی). پیر شدن چهارپای. (دهار): حطم دابة؛ کلان‌سال شدن ستور و ضعیف گردیدن. (منتهی الارب).

حطم. [حُ طَ] (ع ص، اِ) جِ حطمة. ||شبان که ستور را بعنف راند و بر آنها رحم نکند. (منتهی الارب).

حطم. [حَ طَ] (ع اِ) بیماریی است که در پاهای ستور عارض شود. (منتهی الارب).

حطم. [حِ طَ] (ع ص، اِ) جِ حطمة. یقال: صَمدة حطم؛ باعتبار الاجزاء. (منتهی الارب).

حطم. [حُ طُ] (ع ص، اِ) جِ حَطوم. (منتهی الارب). رجوع به حطوم شود.

حطم. [حَ طِ] (ع ص) شکسته. ||شکسته حال. شکسته‌تن. ||اسپ شکسته‌حال از پیری. (منتهی الارب).

حطمره. [حَ مَ رَ] (ع مص) حطمرة اناء؛ پر کردن خنور. انباشتن ظرف و آوند. ||حطمرة قوس؛ بزه کردن کمان. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

حطمط. [حِ مِ] (ع ص) خرد و ریزه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

حطمة. [حُ طَ مَ] (ع ص، اِ) دوزخ. (غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار). دوزخ یا دروازهٔ آن. (منتهی الارب). جهنم. دوزخ یا درِ آن. ||آتش قوی. (غیاث) (منتخب). آتش سخت سوزان. ج، حُطَم. ||شبان که ستور را بعنف راند و بر آنها رحم نکندو در حدیث است: شرالرعاء الحطمة. ||گله‌ای از شتران و گوسفندان. گله‌ای بزرگ از شتر و غنم. ||مرد بسیارخوار. (منتهی الارب). مردم بسیارخوار. (مهذب الاسماء). مرد پرخوار. مرد شکم‌خوار. شکم‌خواره. شکم‌پرست. شکم‌بنده. ج، حُطَم.

حطمة. [حِ مَ] (ع ص، اِ) آنچه بشکند از چیزی خشک. (منتهی الارب). چیز خشک شکسته و ریزه شده. ج، حِطَم.

حطمة. [حَ مَ] (ع مص) پیر و کلانسال شدن ستور. (منتهی الارب).

حطمة. [حَ / حُ مَ] (ع اِ) قحط سال. سال سخت. ||گوارش. حاطوم. هاضوم. ||حطمهٔ سیل؛ دفعت آن. (منتهی الارب).

حطمة. [حُ طَ مَ] (اِخ) ابن محارب‌بن دیعة‌بن لکیز پدر بطنی از عبدالقیس. و حطمیات، زره‌هاست که مردم این بطن ساخته‌اند. رجوع به حطمیة شود.

(الانساب).

حطمة. [حَ طَ مَ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ حلام. (الانساب).

حطمی. [حُ طَ] (ص نسبی) منسوب به حطمة ابن ودیعة‌بن لکیزبن اقصی. پدر بطنی از عبدالقیس. و آنان زره گران بودند و حطمیات، دروع منتسب بدین بطن است. (الانساب).

حطمی. [حَ طَ] (ص نسبی) منسوب به حطمة. بطنی از حلام. (الانساب).

حطمیات. [حُ طَ می یا] (ع اِ) جِ حطمیة. (منتهی الارب). رجوع به حطمیه شود.

حطمی الدلال. [ ] (اِخ) یکی از بطالین معروف و از اخبار او کتابی کرده‌اند. (الفهرست).

حطمیة. [حُ طَ می یَ] (ص نسبی) منسوب به بطن حطمة‌بن محارب از قبیلهٔ عبدالقیس.

– دروع حطمیة؛ زره‌ها که مردم این بطن می‌کرده‌اند. یا زره شمشیرشکن یا زره پهن و گران. و منه حدیث زواج فاطمة(ع) انه قال لعلی‌بن ابیطالب: این درعک الحطمیة. ج، حطمیات. (منتهی الارب).

حطمیة. [حُ طَ می یَ] (اِخ) قریه‌ای به یک‌فرسنگی شرق بغداد از نواحی خالص. منسوب به سری‌بن الحطم یکی از قواد.

حطو. [حَطْوْ] (ع مص) جنبانیدن چیزی جنبان را و فعل آن از نصر است. (منتهی الارب) (آنندراج). تحریک شیء. (تاج المصادر بیهقی).

حطواء. [حَ] (ع ص، اِ) گوسفند سرخ. (منتهی الارب).

حطوبه. [حَ بَ] (ع اِ) دستهٔ هیزم. (منتهی الارب).

حطوط. [حَ] (ع ص، اِ) زمین نشیب. ||ناقهٔ اصیل تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

حطوط. [حُ] (ع اِ) نازکی بدن و خوبی آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

حطوطی. [حَ طَ طا] (ع ص، اِ) مرد سبک و خفیف‌العقل. (منتهی الارب).

حطوم. [حَ] (ع ص، اِ) شکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، حُطُم. ||شیر. اسد. (منتهی الارب) (آنندراج).

حطة. [حِطْ طَ] (ع اِ) درخواست کمی چیزی. (منتهی الارب). کلمه‌ای که بگفتن آن گناه از گوینده بردارند. کلمه‌ای که بگفتن آن گناه‌از بنده فرونهند. (مهذب الاسماء). و معنی آن حط عنا ذنوبنا یا اوزارنا باشد. (منتهی الارب). ||بعضی گفته‌اند، حطه کلمهٔ شهادت است یعنی کلمهٔ لا اله الا الله. ظاهراً این کلمه عبری یا نبطی است و آن مانند کلمهٔ طلب آمرزش استغفرالله یا کلمهٔ توبه و انابه، اتوب الی‌الله و امثال آن بوده است و مقتبس است از آیهٔ شریفه: و اذ قلنا ادخلوا هذه‌القریة فکلوا منها حیث شئتم رغداً و ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطّة نغفر لکم خطایا کم و سنزیدالمحسنین. فبدّل الذین ظلموا قولاً غیر الذی قیل لهم فانزلنا علی الذین ظلموا رجزاً من السماء بما کانوا یفسقون. (قرآن ۵۸/۲–۵۹). و به استهزاء بنی‌اسرائیل به کلمهٔ حنطه بمعنی گندم گردانیده‌اند و از این رو از آسمان بلا بر آنان نازل شده است. ||نام ماه رمضان در انجیل یا در غیر آن. (منتهی الارب). ||باب حطة. (منتهی الارب) (آنندراج).

حطی. [حُطْ طی] (اِخ) نام سومین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل.

– حاء حطی؛ حاء جیمی یعنی ح مقابل هاء هوز یعنی هاء دوچشم.

حطی. [؟طی ی] (اِخ) لقب پادشاه حبشه که در قدیم به‌نجاشی ملقب بود. (ذیل اقرب الموارد از مقریزی).

حطیء. [حَ ءْ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج).

حطیئة. [حُ طَ ءَ] (ع ص) مرد زشت کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

حطیئة. [حُ طَ ءَ] (اِخ) جرول‌بن اوس‌بن مالک عبسی، مکنی به ابی‌ملیکة. شاعری مخضرمی از قبیلهٔ قیس. متوفی بسال ۳۰ ه .ق. او را دیوانی است. و ابن‌الندیم گوید: دیوان او را ابوسعید سکری و نیز اصمعی و هم ابوعمرو شیانی و باز طوسی و ابن‌السکیت گردکرده‌اند. حطیئة لقب اوست. بعضی او را صحابی گفته‌اند لکن به اقوای احتمالات وی بزمان رسول (ص) اسلام پذیرفته، لکن سعادت صحابت نیافته است. حطیئة سپس ارتداد آورد و باز بمسلمانی بازگشت و آنگاه که‌زبرقان بن بدر را بدور خلافت عمر (رض) هجا گفت عمر مستند بحدیث: من احدث فی الاسلام هجاء فاقطعوا لسانه، امر به بریدن زبان وی کرد و او بگریخت و پس از مدتی تواری چون مفری از عدل عمر نیافت، بار دیگر عمر را مدیحه‌ای گفته و بدو ملتجی شد و عمر وی را عفو فرمود:

کو حطیئه کو امیه کو نصیب و کو کمیت
اخطل و بشار و آن شاعرکه بود اندر یمن.

منوچهری.

و رجوع به الاغانی ج۲ ص۴۲ و ج۱۶ ص۳۹ و الشعر و الشعراء ص۱۸۰ و خزانةالادب ج۱ ص۴۰۹ و الجمهره ص۱۳۵ و المستطرف ج۱ ص۱۳۹ و فهرستهای عقدالفرید ج۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸ و الجماهر بیرونی ص۵۹ و فوات الوفیات ج۱ ص۹۹ و فهرست الموشح و الاعلام ج۱ ص۱۸۱ و

۲۶۴ و روضات الجنات ص۱۵۷ و تتمة صوان‌الحکمة ص۱۶۷ و المرصع و تاریخ بیهقی ص۲۲۷ و ۲۳۸ و قاموس‌الاعلام ترکی شود. دیوان حطیئة بعنایت گولدزیهر در لیبزیک بسال ۱۸۹۳ م. و باشرح ابی‌الحسن السکری در مطبعة التقدم بسال ۱۳۲۳ هـ.ق. در ۱۲۵ صفحه و در آستانهٔ جزء اول آن بسال ۱۳۰۸ در ۱۰۳ صفحه بچاپ رسیده و بر آن ایضاحات مختصری است. (معجم المطبوعات).

حطیب. [حَ] (ع ص) جای هیزم‌ناک. (منتهی الارب). پرهیمه. بسیارهیزم: مکان حطیب؛ جای بسیارهیزم. (مهذب الاسماء).

حطیبة. [حَ بَ] (ع ص) تأنیث حطیب: امکنة حطیبة. اراضی حطیبة. جاهای هیزم‌ناک. (منتهی الارب). رجوع به حطیب شود.

حطیط. [حَ] (ع ص) مرد خرد و ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج).

حطیطة. [حَ طَ] (ع اِ) ثمن کم‌کرده شده یا آنکه کم کنند و فرونهند از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

حطیطة. [حُ طَ طَ] (ع اِ مصغر) شرفه. (منتهی الارب). این مصغر است.

حطیطه. [حَ طَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. واقع در جلگه و با آب و هوای گرمسیری و دارای ۵۵۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حطیطه. [حَ طی طَ] (اِخ) دهی از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار. کوهستانی و معتدل و دارای ۲۰۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حطیطی. [حِ طِ طی طی‌ی] (ع اِ) حطة. رجوع به حطة شود. ‖مرد ریز و خرد. (منتهی الارب).

حطیم. [حَ] (ع، ص اِ) شکسته. ‖اسب شکستهٔ زبون‌حال از پیری. ‖گیاه باقی‌ماندهٔ سال پیش. (منتهی الارب). ‖دیواری است بیرون خانهٔ کعبه از سوی مغرب. (مهذب‌الاسماء). کنارهٔ کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است و بعضی حجر را نیز افزوده‌اند یا از مقام تا دروازهٔ کعبه یا مابین رکن اسود تا دروازه تا مقام که در آنجا مردم بخضوع و خشوع دعا کنند و بجاهلیت در آنجا سوگند خوردندی. (منتهی الارب). بین رکن‌الاسود و مقام ابراهیم است و بعضی گفته‌اند آن سنگ از کعبه که ناودان در آن جای دارد نیز حطیم است. (مراصد الاطلاع). سنگ کعبه ما بین رکن و زمزم و دیوار بیرون خانهٔ کعبه بجانب مغرب که آنجا ناودان کعبه است. (غیاث، بنقل از منتخب و لطائف). سنگ کعبه یا مابین رکن و زمزم و مقام یا از مقام تا در کعبه. ‖(اصطلاح فقه) مقام ابراهیم:

تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۹).

باد میدان تو زمحتشمان
چون بهنگام حج رکن حطیم.
(از تاریخ بیهقی ص۳۸۹).

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
بعمره و حجر و مروه و صفا و منی.
ادیب صابر.

ولایت بر مدرجهٔ کعبهٔ معظم و حریم مکرم و حطیم و زمزم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون همی آورد امانت را ز بیم
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم. مولوی.

و در دو بیت ذیل مولوی ظاهراً از حطیم معنی دیگر مراد است:

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم. مولوی.
روح را از عرش آرد در حطیم
لاجرم مکر زنان باشد عظیم. مولوی.

و رجوع به معجم البلدان و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۰ و ۲۳۲ و الموشح ص۲۱۳ شود.

حطیم. [ ] (اِخ) حظیم. صحابیست. و از او یک حدیث منقول است. (قاموس الاعلام ترکی).

حطیم. [حُ طَ] (اِخ) تابعی است.

حطین. [حِ طِ طی] (اِخ) قریه‌ای است میان ارسوف و قیساریه بشام و قبر شعیب بدانجاست. قریه‌ای بین طبریه و عکا و از آنجا تا طبریه دو فرسنگ است و صلاح‌الدین ایوبی را با صلیبیون در این جا جنگی بزرگ روی داد و فتحی عظیم نصیب وی گردید. و بنزدیکی آن قریهٔ کوچکی است بنام خیاریه و گویند قبر شعیب بدین قریه است. ‖و نیز نام جائی است میان فرما و بلبیس بمصر و بدانجا دریاچه‌ای است که ماهی معروف به حطینی را از آن دریاچه صید کنند.

حطینی. [حِ طِ طی] (ص نسبی) منسوب به حطین قریهٔ میان ارسوف و قیساریه بشام. (الانساب).

حطینی. [حِ طِ طی نی‌ی] (ع اِ) نوعی ماهی که‌از دریاچهٔ نزدیک حطین مصر صید کنند.

حظ. [حَظْظ] (ع اِ) بهره. (مهذب الاسماء) (دهار) (تفلیسی) (صراح) (مجمل). بهر. نصیب. بخش. تیر. قسم. حصة. سهم. نبارة. (مهذب‌الاسماء). یا خاص است به بهرهٔ خیر و فضل:

از گردش زمانه همه حظ و قسم تو
تابنده‌روز باد و شکفته‌بهار باد. مسعودسعد.

نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام.
مسعودسعد.

از همه دانش حظی است مرا از چه سبب
همه حظ من از این گیتی رنج است و عناست.
مسعودسعد.

بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط
چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد.
مسعودسعد.

و سبب... ترجمهٔ این کتاب... آن بود که باریتعالی آن پادشاه عادل... انوشیروان را از شعاع عقل و نور عدل حظی وافر ارزانی داشت. (کلیله و دمنه).

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.

عنفوان شبابم غالب آمدی... بخلاف رای مربی قدمی برفتمی وز سماع و مجالست حظی برگرفتمی. (گلستان).

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج‌آورد طعام که بیش‌از قدر بود.
(گلستان).

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی داشت وافر. (گلستان). ج، حظوظ، حُظّ، اَحظ، حظاظ، حِظاء، حظوظة.

— از سوء حظ؛ از سوء اتفاق. بدبختانه.

— حظ بردن؛ بهره و نصیب بردن.

— ‖حظ کردن. کیف کردن.

— حظ داشتن؛ نصیب داشتن: از فنون فضایل حظی وافر داشت. (گلستان).

جماعتی که ندارند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست. سعدی.

— حظ کردن؛ کیف کردن. خوش بودن. لذت بردن.

— مرد حظ؛ مردی دولتی. مردی بختمند. مردی بختور. مردی بختیار.

‖بخت. جد. سرنوشت. ‖در احکام نجوم، مزاعمة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ‖و در تداول عوام، بمعنی لذت و مزه است: حظ کردم. حظ بردم. یعنی لذت و مزه بردم.

حظ. [حَظْظ] (ع مص) بهره‌مند شدن. (دهار) (مهذب الاسماء) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). با بهره شدن. ‖با بخت شدن. دولتمند شدن. دولتی گشتن. بختمند گردیدن. بختیار و بختور گشتن.

حظ. [حُظْظ] (ع اِ) جِ حَظ. رجوع به حظ شود.

حظاء. [حُ / حِ] (ع اِ) جِ حظوة. تیرهای خرد بقدر ذراع که کودکان با آن بازی کنند. (آنندراج). رجوع به حظوه شود.

حظاء. [حِ ظا] (ع اِ) جِ حَظ. رجوع به

حظ شود.

حظائر. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حظیرة. و قد ینبت [یر سیاوشان] فی حظائرالغنم. (ابن‌البیطار). حظایر. رجوع به حظیره شود.

حظائر. [حَ ءِ] (اِخ) موضعی است به یمامة. حظایر. (منتهی الارب).

حظار. [حَ / حِ] (ع اِ) دیوار. (منتهی الارب). ||جای شتر و گوسفند که از چوب سازند تا از سرما مصون مانند. (منتهی الارب) (آنندراج). حظیرة. (مهذب الاسماء).

حظار. [حَ] (ع مص) حجر. (تاج المصادر بیهقی). منع. بازداشت. بازداشتن. حَظر. (منتهی الارب).

حظارة. [حِ رَ] (ع مص) حجر. (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن. حظرة. (مهذب الاسماء). منع. مقابل اباحه.

حظاظ. [حِ] (ع اِ) جِ حَظ. (منتهی الارب). رجوع به حظ شود.

حظال. [حِظْ ظا] (ع ص) حظل. مقتر. آنکه بر اهل و عیال نفقه شمار کند. (منتهی الارب). الذی یحاسب اهله بماینفق علیهم. (مهذب الاسماء). حظول. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه تنگ گیرد برکسان خویش در نفقه. (منتهی الارب).

حظالی. [حَ لا] (ع ص، اِ) جِ حَظِل. (منتهی الارب). رجوع به حظل شود.

حظایا. [حَ] (ع اِ) جِ حظیه. بمعنی بهره‌مند و دولتی. ||کنیز که از زن پنهان دارند. (منتهی الارب) (آنندراج): دیگر از خویشان او خاتونی درآمد در خواتین و حظایا با رعونت جوانی چون و وفور مواد شادمانی درخرامیدند. (جهانگشای جوینی).

حظایر. [حَ یِ] (ع اِ) جِ حظیرة. حظائر. جایها که درآن خرما خشک کنند. محوطه‌ها که از چوب و نی سازند.

حظایر. [حَ یِ] (اِخ) نام موضعی به یمامه دارای نخلستانها. حظائر.

حظب. [حُ ظُب ب] (ع ص، اِ) مرد کوتاه کلان‌شکم. (منتهی الارب). ||مرد درشت و سطبر. ||بخیل. ||تنگخوی و گول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حظب. [حَ ظِ] (ع ص) مرد کوتاه کلان‌شکم. (منتهی الارب).

حظبة. [حَ ظِ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث حظب. (منتهی الارب). رجوع به حظب شود.

حظبة. [حُ ظُبْ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث حُظُبّ. ||مرد درشت و سطبر و بخیل و تنگخوی و گول. (منتهی الارب). رجوع به حظب شود.

حظبی. [حَ / حِ / حُ ظُبْ با] (ع اِ) تن. جسم. ||پشت. (منتهی الارب). ||صاب.

حظر. [حَ] (ع مص) حجر. (تاج المصادر بیهقی). منع. بازداشتن. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). تحریم. حرام کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). حظر. حظارة. بازداشتن کسی را از چیزی. مقابل اباحة و آن عملی است که در ترک آن ثواب و در فعل آن عقاب است. (تعریفات). ||حظیره ساختن. ||حظر مال؛ بند کردن شتران و گوسفندان را در حظیر. ||حظر شیء؛ گرد کردن چیز. جمع کردن چیز. (منتهی الارب).

حظر. [حَ ظِ] (ع اِ) شاخ درخت هر چوب که با آن حظیره سازند. (آنندراج). ||خار تر. ||(مص) وقوع در حظر رطب؛ افتادن در آنچه فوق طاقت است. ||ایقاد در حظر رطب؛ سخن‌چینی کردن. ||آوردن حظر رطب؛ آوردن بسیاری از مال مردم یا آوردن دروغ و مکروه. (منتهی الارب).

حظربه. [حَ زَ بَ] (ع مص) سخت بزه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). ||پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آنندراج).

حظرة. [حَ رَ] (ع مص) بازداشتن. منع. حجر. حظارة. رجوع به حظر شود.

حظظ. [حُ ظُ / ظَ] (ع اِ) صمغی مانند صبر. (منتهی الارب) (آنندراج).

حظل. [حَ] (ع مص) واداشتن از تصرف. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). بازداشتن از تصرف. حجر. منع از تصرف. ||بازداشتن از حرکت. بازداشتن از رفتن. حظلان. (منتهی الارب).

حظل. [حَ ظِ] (ع ص) حظال. حظول. مقتر. آنکه بر اهل و عیال بنفقه شمار کند. آنکه بر نفقه‌خواران خود تنگ گیرد. مرد سخت‌گیرنده با اهل خود. (منتهی الارب). ||اشتر که بسیار حنظل خورد. آن اشتر که حنظل خورد. (مهذب الاسماء). ج، حَظالی. ||مرد غیور.

حظل. [حَ ظَ] (ع مص) حظل بعیر؛ بسیار خوردن شتر حنظل را. ||حظل نخلة؛ تباه شدن بن شاخه‌های نخل. ||حظل شاة؛ لنگ شدن و متغیراللون گشتن او و از آماس پستان. (منتهی الارب).

حظلان. [حَ / حَ ظَ] (ع مص) بازداشتن از حرکت. ||بازداشتن از تصرف. حجر. ||باز داشتن از رفتن. حظل. (منتهی الارب).

حظلان. [حِ] (ع اِمص) اقتار. تنگ‌گیری بر عیال در نفقه.

حظلان. [حَ / حَ ظَ] (ع مص) رفتار خشمناک. مانند خشمناک رفتن. مشی‌الغضبان و هو أن یکف بعض مشیه. (تاج المصادر بیهقی).

حظلبة. [حَ لَ بَ] (ع مص) تیزدویدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

حظو. [حَ ظْوْ] (ع مص) آهسته خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) بهره. (منتهی الارب).

حظوات. [حَ ظَ] (ع اِ) جِ حظوة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حظوة شود.

حظوب. [حُ] (ع مص) فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی) فربه و پرشکم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

حظوبة. [حُ بَ] (ع مص) فربه شدن. رجوع به حظوب شود.

حظوت. [حَ وَ] (ع اِ) حظوة. رجوع به حظوة شود.

حظوظ. [حُ] (ع اِ) جِ حظ. (دهار). حظاء. احظ. (جمع بر غیر قیاس). (مهذب الاسماء). حظوظة.

- حظوظ خمسه؛ (اصطلاح احکامیان از منجمین) عبارت از خانه [بیت] و شرف و مثلثه و حد و وجه. و صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: کما یذکر فی لفظ الایصال. فی فصل‌اللام من باب الواو، هی بیت‌الکوکب ثم شرفه ثم المثلثة ثم الحد، ثم الوجه.

- حظوظ نفس؛ (عندالصوفیه) مازاد فی الحقوق کما سیجیء.

حظوظة. [حَ ظَ] (ع اِ) جِ حَظّ. رجوع به حظ شود.

حظول. [حَ] (ع ص) حظال. حَظِل. مقتر. آنکه بر اهل و عیال بنفقه شمار کند. (منتهی الارب). رجوع به حظل و حظال شود.

حظوة. [حَ / حُ وَ] (ع اِ) بهرهٔ روزی. ||تیر خرد بقدر ذراع که کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر تاوکی. (مهذب الاسماء). ||هر شاخ رسته در بن درخت که هنوز سخت نشده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، حِظاء، حَظَوات. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) بهره‌مند و دولتی شدن. (منتهی الارب).

حظوة. [حُ / حِ وَ] (ع اِ) مرتبه. ||بهرهٔ رزق. حِظّة. (منتهی الارب) (آنندراج).

حظوة. [حَ وَ] (ع مص) بهره‌مند شدن. بهره‌مند شدن و دولتی شدن. ||ظفر یافتن بر چیزی. (منتهی الارب).

حظة. [حِ ظَ] (ع اِ) مرتبه. ||بهرهٔ رزق. ||(مص) بهره‌مند و دولتی شدن زن و شوی از یکدیگر. (منتهی الارب). رجوع به حظوة شود.

حظی. [حَ ظی ی] (ع ص) حظیظ. مرد دولتی. بخت‌مند. بختور. بختیار. حظ. محظوظ. (منتهی الارب). ||بهره‌مند. (دهار). ||مرد باقدر. (منتهی الارب). صاحب منزلت و نام. (غیاث). ||(اِ) اسب هشتم در مسابقت. (مهذب الاسماء). اسب هشتم از ده یا دوازده اسب رهان در عرب. صاحب غیاث‌اللغات

گوید:اسپ هشتم است و در نصاب بضرورت نظم بمحل هفتم واقع شده[1]. لکن صاحب منتهی الارب و دهار اسب هفتم گفته‌اند. آنکه در سبق مرکوب او در مرتبهٔ هشتم است.

حظی. [حَ ظْیْ] (ع مص) بهره‌مند شدن. (دهار). ||دولتمند شدن. بختیار گشتن.

حظی. [حَ ظا] (ع اِ) شپش. (منتهی الارب).

حظی. [حِ ظا] (ع اِ) بهره. حظو. ج، احظ. جج، أحاظ. ||ج حُظوَة. (منتهی الارب).

حظیا. [حُ ظَیْ یا] (ع اِ) رفتار آهسته. (منتهی الارب).

حظیات. [حُ ظَیْ یا] (ع اِ) ج حُظیَّة. (منتهی الارب). رجوع به حظیة شود.

حظیان. [حُظْ ظَیْ یا] (اِخ) بازاریست بنونمیر را و بدانجا مزارعی است. (منتهی الارب).

حظیرات. [حَ] (ع اِ) ج حظیرة. رجوع به حظیره شود.

حظیرة. [حَ رَ] (ع اِ) کَنیف. خباک. (السامی). اصیدة. وصیدة. شوغا. (صحاح الفرس). شوغاه شتر را. جایگاه گوسفند. جای شتر. شترخان. شوگاه اشتر. (مهذب الاسماء). خوابگاه شتر و گوسفند از نی و شاخ درخت. محوطه‌ای از خار و چوب و نی که برای حیوان سازند تا از سرما و باد ایمن شود. (اقرب الموارد): موسی (ع) بدان وقت که شبانی میکرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره میراند، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو آمدی چون بنزدیک حظیره رسید... (تاریخ بیهقی ص۲۰۱). ج، حظایر، حظرات. ||محوطه‌ای از چوب: هر یک از افراد امراء و آحاد کبراء حظیرهٔ مفرد بنا نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۳). ||گور. قبر:

تا یکی روزی بیامد با سمود
گورها را برف نو پوشیده بود
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی
هاانا! ادعوک کی تسعی الی. مولوی.

||جای خرما خشک کردن. جائی که خرما خشک کنند. ج، حظائر، حظار. (اقرب الموارد). ||مال. (منتهی الارب). ||نکدالحظیرة؛ کم‌خیر. بخیل. (اقرب الموارد). ||حظیرةالقدس؛ حظیرهٔ قدس. بهشت. (دستوراللغة ادیب نطنزی). نامی است بهشت را. (مهذب الاسماء). (اقرب الموارد). نامی از نامهای بهشت. (مهذب الاسماء). میان بهشت. هر جای مقدس و مبارکی.

حظیرة. [حَ رَ] (اِخ) الحظیرة. نام شهری از اعمال دجیل بنزدیک حربی، و از آنجا جامه‌های پنبه‌ای معروف خیزد که بدیگر جاها برند. (منتهی الارب).

حظیرةالقدس. [حَ رَ تُلْ قُ] (ع اِ مرکب) بهشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جنّت.

حظیرهٔ بنی‌نجار. [حَ رَ یِ بَ نَجْ جا] (اِخ) نام موضعی بمدینهٔ منورة. رجوع به جزء۱ از ج۲ حبیب‌السیر چ طهران ص۲۰۶ شود.

حظیرهٔ قدس. [حَ رَ یِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بهشت. رجوع به حظیره و حظیرةالقدس شود.

حظیری. [حَ] (اِخ) وراق. سعدبن علی‌بن قاسم، مکنی به ابوالمعالی انصاری بغدادی ملقب به دلال‌الکتب. ادیب و فاضل و شاعر بود. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- زینةالدهر و عصرة اهل‌العصر. در لطائف شعرای عصر. ۲- لمح‌الملح. ۳- دیوان شعر. وی در ۱۵ صفر سال ۵۶۸ هـ . ق. در بغداد درگذشت. (معجم الادباء چ مطبعهٔ دارالمأمون مصر ج۱۱ ص ۱۹۴، ۱۹۷).

حظیظ. [حَ] (ع ص) بهره‌مند. (دهار). بابهره. حظی. ||بادولت. (دهار). دولتی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). بابخت. بختیار. بخت‌مند. (منتهی الارب). بختور. حظی. خداوند روزی. غنی دولتمند. (اقرب الموارد).

حظیة. [حَ یْ یَ] (ع ص، اِ) تأنیث حظی. بهره‌مند. دولتی. (منتهی الارب). بختور. بختیار. کسی که مردم او را دوست دارند و مقام او بزرگ شمارند. (اقرب الموارد). ||کنیزک که از زن پنهان دارند. (مهذب الاسماء). کنیزی که نزد پادشاه گرامی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): والدهٔ او حظیه‌ای بود از حرم سلطان. (جهانگشای جوینی). ج، حظایا. ||بهره. نصیب.

حظیة. [حُ ظَیْ یَ] (ع اِ) تیر کوتاه بی‌پیکان. (منتهی الارب). تیر کوتاه بقدر یک ذراع بدون پیکان. (از اقرب الموارد).

— امثال:

احدی حظیات لقمان: یضرب لمن یعرف بالشرارة ثم جاءت منه صالحة. (منتهی الارب).

حف. [حَفْف] (ع مص) پوشید چیزی را با چیزی: قوله تعالی: حففناهما بنخل (قرآن ۳۲/۱۸)؛ درختان خرما گردا گرد آن درآوردیم. ||حفتهم الحاجة؛ مستهم الحاجة. (اقرب الموارد)، مفلس و حاجتمند شدند. قوم محففون أی محاویج. ||حَفّ ثوب؛ بافتن جولاهه جامه را بشانه و تیغ. ||گردا گرد آمدن چیزی را. (اقرب الموارد)؛ و در مثل است، من حفنا و رفنا فلیقتصد؛ من طاف بنا و اعتنی بامرنا و خدمنا و مدحنا فلایغلون. و هم قول عرب ماله حاف و لاراف. و ذهب من کان یحفه و یرفه. (منتهی الارب). گرد برگرد درگرفتن. بگرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). احاطه کردن. گرد چیزی درآمدن. گرد چیزی برآمدن. (زوزنی). گرد چیزی شدن. (غیاث). ||ساده بکردن روی و سر. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). پاک و ساده کردن سر و روی را از موی. (منتخب اللغات). کندن موی از روی زن. (زوزنی). گرفتن بروت و ستردن ریش. پیراستن ریش و بروت. (غیاث). حف و حفاف؛ موی برکندن. (مهذب الاسماء). موی برکندن از روی. (تاج المصادر بیهقی). برهنه و ساده و رت کردن زن روی را با برکندن موی برای زینت. بند انداختن. بند و زیر ابرو کردن. ||بهم بستن زن موی را در پس سر. ||خشک شدن موی سر از بی‌روغنی. ||شنیدن آواز اسب گاه دوانیدن. (اقرب الموارد). ||آواز کردن بال مرغ هنگام پریدن. (غیاث) (منتخب). ||خدمت کردن. مهربانی کردن. خدمت و مهربانی کردن. ||خشک شدن گیاه در زمین. ||حف بطن کسی؛ نخوردن وی گوشت و چربی تا آنکه شکم خشک شود. (از اقرب الموارد).

حف. [حَفف] (ع اِ) شانهٔ جولاهان. دفتین. بفتری. منسج. (اقرب الموارد). ||تیغ جولاهان. ||کرانه. (منتهی الارب). ||پی. نشان. (اقرب الموارد). اثر. ایز. ||نوعی ماهی سفید که خار بر پشت و شکم دارد.

حفا. [حَ] (ع اِ) پیزر. بردی. تک. دوخ. لوخ. پاپیروس[2] پاپورس[3]. و صاحب منتهی الارب گوید: حفا، گیاه بردی که در فارسی تک گویند یا بردی سبز که هنوز از بیخ برکنده نباشند و یا بیخ بردی سپید که آنرا خورند. (منتهی الارب). ریشهٔ سفید بردی. بیخ دوخ. ||سودگی پای آدمی و سپل شتر و سم ستور. ||برهنگی پای و بی‌کفشی. ||(مص) برهنه‌پای رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). سوده‌پای گردیدن. ||سوده‌سم گردیدن اسب. (منتهی الارب). ||سوده‌سپل شدن بعیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

حفاء. [حِ] (ع اِمص) بِرّ. (اقرب الموارد). نیکویی.

حفائر. [حَ ءِ] (ع ص، اِ) ج حفیرة. (اقرب الموارد). رجوع به حفیرة شود.

حفائر. [حَ ءِ] (اِخ) آبی است بنی‌قریظه را

---

۱ - شعر نصاب این است:

ده اسپند در تاختن هر یکی را
بترتیب نامیست روشن نه مشکل
مجلّی مصلّی مسلّی و تالی
چو مرتاح و عاطف حظی و مؤمّل
بر این ده دوی دیگر الحاق می‌کن
یکی هست فاشور و دیگر چه فسکل.

2 - Papyrus (لاتینی).

۳ - در یونانی.

براه دست چپ حاجیان کوفه.

حفائظ. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حفیظة. (اقرب الموارد). رجوع حفیظة شود.

حفائل. [حَ ءِ] (اِخ) موضعی است.

حفاث. [حُفْ فا] (ع اِ) و در اقرب الموارد بتخفیف فاء. ماریست دمندهٔ بی‌زهر[1]. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، حفافیث، حفاثات. مار دمنده که نگزد. مار بی‌زهر[2]. ماریست دمنده و بی‌زهر کلانتر از حفث. (منتهی الارب).

حفاثات. [حُفْ فا] (ع اِ) جِ حفاث. رجوع به حفاث شود.

حفائیة. [حَ یَ] (ع ص) سطبر. ضخم و کلفت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حفاد. [حَفْ فا] (ع ص) بعیر حفاده شتر تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

حفار. [حَفْ فا] (ع ص) آنکه زمین را کند. چاه کن. مقنی. (منتهی الارب). ||گورکن. قبرکن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). منسوب بحفر یعنی گورکن. (الانساب). ج، حفارون. ||آنکه اراضی بناهای منخسفه یا مخروبه قدیم را کند برای یافتن عتیقه‌ها. تیله کن.

حفار. [حَ] (ع اِ) چوبی که آنرا خمانیده و در وسط سوراخ کرده میان خانه [چادر خیمه] تعبیه کنند و در سوراخ آن ستون میانه قائم گردانند. (منتهی الارب).

حفار. [ ] (اِ) ظاهراً مرغی است و آنرا بلهجهٔ طبری وکا گویند:

کبک و حفار هست کوک و وکا.

(نصاب طبری).

حفار. [حُ] (اِخ) نام موضعی میان یمن و تهامة.

حفارباختری. [حُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان خران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. راه فرعی اتومبیل‌رو از کنار آن میگذرد. ناحیه‌ای است واقع در دشت گرمسیری. دارای ۴۰۰ تن سکنه می‌باشد. از رودخانه مشروب می‌شود. محصولاتش مختصر خرما و سبزیجات است. اهالی به حصیربافی و تربیت نخل گذران می‌کنند. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. آبادی ام‌الطلول نیز جزو قریهٔ حفار باختری منظور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حفارخاوری. [حَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمنشیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیری است. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه می‌باشد. از رودخانهٔ کارون مشروب میشود. محصولاتش سبزیجات. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ محیسن هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حفارة. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از بلوکات دارالسلطنهٔ هرات. و قبر شیخ بهاءالدین عمر که در هفدهم ربیع‌الاول سال ۸۵۷ هـ . ق. درگذشته است بدانجاست. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران از جزو ۳ از ج ۳ حاشیهٔ ص ۲۲۷ شود.

حفاری. [حَفْ فا] (حامص) شغل حفار. عمل حفار. ||قنائی. چاه کنی. ||شغل آنکه زمینهای منخسفه یا مخروبهٔ باستانی را برای یافتن اشیاء عتیقه کند. تیله کنی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حفاریم. [ ] (اِخ) (بمعنی دو حفره) یکی از شهرهای عساکر که در نزدیکی شونم بود. (یوش ۱۹:۱۹). یوسیبوس و جرم گمان میبرند که شهر مرقوم بمسافت ۶ میل بشمال شرقی لیجیو واقع بود و تخمیناً ۶ میل بشمال شرقی لجون و دو میل بمغرب سولم [شونم] مانده دهی واقع است که آنرا فوله گویند و دور نیست که همان حفاریم باشد لکن کاندر گمان میبرد که همان العزیه حالیه میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

حفاسی. [حَ] (ع ص) حیفس. حیفسی. حیفساء. حفساء. حفیسی. کوتاه و درشت سطبر بی‌خیر. ||مرد بسیارخوار کلان‌شکم که بی‌سبب خشم گیرد و باز خوشنود شود. (منتهی الارب).

حفاش. [حُ] (اِخ) نام کوهی به یمن در بلاد خولان.

حفاصة. [حُ صَ] (ع مص) گرد کردن چیزی را. جمع آوردن چیزی. ||افکندن چیزی را. انداختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و ابن سیده ضاد را در این ماده بهتر از صاد داند. (از اقرب الموارد).

حفاض. [حِ] (ع اِ) جِ حفض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حفض شود.

جفاضج. [حُ ضِ] (ع ص) حفضج. حفضاج. مرد بسیارگوشت فروهشته‌شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حفاظ. [حُفْ فا] (ع ص، اِ) جِ حافظ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). حَفَظَة. (منتهی الارب). رجوع به حافظ شود:

ساز در آغوش هر سو مطربان زهره‌سوز
نشتر مضراب هر یک با رگ جانی قرین
حبذا حفاظ خوش‌الحان که مرغ لهجه‌شان
در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین.

طالب آملی

حفاظ. [حِ] (ع مص) محافظت. پیوسته بودن برکاری. پی کردن کاری را. مواظبت امری. ||بازداشتن از چیزهای ناروا. ||حفظ. نگهبانی. نگاهبانی کردن. نگاه داشتن. (منتهی الارب). ||(اِمص) حمیت. (صراح). ||مروت. (غیاث): بیامدم تا... آنچه از... شرط حفاظ... بر من واجب است به ادا رسانم. (کلیله و دمنه). ||عفاف. عفت. پرهیزگاری. دور گردانیدن از بدیها خود را. خویشتن داری. خدارت. مستوری: و از باب حفاظ تا او [یعقوب لیث] بود بوجه ناحفاظی بهیچ کس ننگرید. نه زی زن نه زی غلام. (تاریخ سیستان).

گربدی صبر و حفاظم راهبر
برفزودی اختیارم کروفر. مولوی.

مرنج حافظ. وز دلبران حفاظ مجوی
گناه‌باغ چه باشد چو این گیاه نرست.
حافظ.

||(اِ) عار. (صراح).

حفاظ. [حِ] (اِخ) رجوع به ابوالمثنی ابونصر حفاظ... شود.

حفاظت. [حِ ظَ] (مص) مصدری بدین صورت در لغت‌نامه‌های عرب دیده نشد لکن کلمهٔ حق‌الحفاظة بمعنی سود ربح ربوی با گروگان منقول در این اواخر مصطلح شده است. از مصدرهای مجعول است و در کتب لغت وجود ندارد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ ۳):

حفاظت چنان باد در کار من
که خشنود گردی ز گفتار من. نظامی.

حفاف. [حِ] (ع اِ) پی. (منتهی الارب). ایز. اثر. (اقرب الموارد). نشان. (منتهی الارب). حف. حفف. ||موی گردا گردسر. طرهٔ موی گرداگردسر اصلع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، احفة. (اقرب الموارد). ||جانب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حفاف‌الشیء؛ جانباه. ||اندازه: کان الطعام حفاف ما کلوا؛ای قدره. (اقرب الموارد).

حفاف. [حِ] (ع مص) برهنه و ساده و رت کردن زن روی را به برکندن موی برای زینت. (منتهی الارب). بند و زیر ابرو کردن. کندن زن موی را از روی. (زوزنی). موی برکندن از روی. (تاج المصادر بیهقی). ازاله کردن موی از صورت بوسیلهٔ تیغ. (اقرب الموارد). ||بهم بستن زن موی را در پس سر. (منتهی الارب).

حفاف. [حَفْ فا] (ع اِ) گوشت نرم که زیر ملاذه است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گوشت‌کام.

حفاف. [ ] (اِخ) خفاف یاحماق. نام شاعری است. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۱۱ شود.

حفاف‌الطیر. [حِ فُ طَ] (اِخ) قریه‌ای است اسد و حنظله را. (منتهی الارب).

حفافة. [حُ فَ] (ع اِ) بقیهٔ کاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بقیهٔ اسپست.

---

1 - Couleuvre. 2 - Fossoyeur.

منتهی الارب). ||آنچه از موی و غیر آن ریزد. (اقرب الموارد).

حفافیث. [حَ] (ع اِ) جِ حُفّاث. رجوع به حفاث شود.

حفال. [حُ] (ع اِ) گروه بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شیر گردآمده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بقیةالتفاریق و الاقماع من الزبیب. حشف. (اقرب الموارد).

حفالج. [حَ لِ] (ع ص، اِ) جِ حَفَلَّج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حَفَلَّج شود.

حفالج. [حُ لِ] (ع ص) آنکه پیش پایها نزدیک نهد و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب). افحج. (اقرب الموارد).

حفالة. [حُ لَ] (ع اِ) سبوسهٔ هر چیزی و فرومایهٔ آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رذل از هر چیزی. اراذل مردم. (اقرب الموارد). ||خردهٔ کاه. (مهذب الاسماء). ||آنچه رقیق باشد از دردی روغن و سرشیر. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حفان. [حَ فْ فا] (ع اِ) چوزهٔ شترمرغ. (منتهی الارب). بچهٔ اشترمرغ. (مهذب الاسماء). جوجهٔ اشترمرغ و سپس در جوجه و ریزهٔ هر جنس بکار رفته است. (اقرب الموارد). ||شتران ریزه. (منتهی الارب). ||خدمتکاران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آوند پر. پیمانهٔ لبالب. (اقرب الموارد). و الواحد حفانة. (مهذب الاسماء).

حفانة. [حَ فْ فا نَ] (ع اِ) واحد حفان. ||تأنیث حفان. (اقرب الموارد).

حفاوت. [حِ وَ] (ع مص) حفایت. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود.

حفاوت. [حَ وَ] (ع مص) مهربانی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مهربانی کردن. (منتهی الارب). ||مهربانی و مبالغه کردن در اکرام کسی و اظهار شادمانی کردن به او. (اقرب الموارد): بمزید رأفت و حفاوت و مزایای اختصاص و قربت مخصوص میگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷). خاص و عام را در کنف رأفت و حفاوت و رحمت گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۷). در معالجت مبالغت میکرد و اشفاق و حفاوت مینمود. (جهانگشای جوینی). ||از حال کسی پرسیدن. بسیار سؤال کردن از حال کسی یا چیزی. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||الحاح، و از آن است: ماربة لاحفاوة. (منتهی الارب). ||آشکار کردن شادی. ||برهنه‌پای شدن. (دهار). برهنه‌پای رفتن. ||گیاه از زمین برکندن.

حفاة. [حُ] (ع ص، اِ) جِ حافی. برهنه‌پایان. ||مبالغه کنندگان در اکرام. (اقرب الموارد).

حفایت. [حِ یَ] (ع مص) حفایة. برهنه‌پای شدن. حفاوت. برهنه‌پائی. برهنه‌پای رفتن. پابرهنگی. ||سودگی پای آدمی و سپل شتر و سم ستور. (منتهی الارب). ||آشکارا کردن شادی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حفاوت شود.

حفایر. [حَ یِ] (ع اِ) جِ حفیرة. (منتهی الارب). ||جِ حفیرة. (اقرب الموارد). رجوع به حفره و حُفَیرة شود.

حفایر. [حَ یِ] (اِخ) نام آبی بنی‌قریظه را از سوی چپ حاجیان از کوفه در وادی موسوم به مهزول تا اصل جبل سوق. (منتهی الارب).

حفایظ. [حَ یِ] (ع ص، اِ) جِ حفیظة. نگاهدارندگان از ناروا. ||یادداراندگان حمیت‌ها و خشم‌ها. (منتهی الارب). رجوع به حفیظة شود.

حفء. [حَ] (ع مص) از بن برکندن و بر زمین انداختن. حفاه حفأً. (اقرب الموارد).

حفت. [حَ فِ] (ع اِ) هزارتو. هزارخانهٔ شکنبه. (منتهی الارب). حفث. فحث. حِفثة. ج، احفات. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به حفث شود.

حفت. [حَ] (ع مص) هلاک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||کوفت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کوبیدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||نازک کردن گردن چیزی: حفته حفتاً؛ دقّ عنقه. (اقرب الموارد).

حفتر. [ ] (اِخ) قریه‌ای بشمال غربی اردکان در نواحی یزد.

حفث. [حِ / حَ فِ / حَ] (ع اِ) حفثه. فَحث. حثف. حفت. هزارخانهٔ شکنبه. هزارتو. هزارلای شکنبه. (اقرب الموارد). ج، احفاث. ||ماری کلان که به انبان ماند. (منتهی الارب). ماریست گزنده و بی‌زهر خردتر از حُفّاث. (اقرب الموارد).

حفثة. [حَ / حِ فِ ثَ] (ع اِ) حفث. ج، احفاث. رجوع به حفث شود.

حفج. [حَ فِ] (ع اِ) هزارخانه که با شکنبه است. هزارتو. هزارلا. حَفت. حَفث. رجوع به حفت و حفث شود.

حفحف. [حَ حَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که‌بدان ماکیان و خروس را زجر کنند. (منتهی الارب). کیش! کیش!

حفحفة. [حَ حَ فَ] (ع مص) تنگ‌روزی شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حفحفة جناح طیر؛ آواز کردن بال مرغ در پریدن. ||حفحفة ضبع؛ بانگ کردن کفتار. (منتهی الارب).

حفد. [حَ] (ع مص) تیزروی. بشتاب رفتن. شتافتن. شتافتن مردم در خدمت. شتافتن شترمرغ. شتافتن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||شتاب کردن به طاعت و خدمت. به خدمت شتاب نمودن. (منتهی الارب). شتافتن در خدمت. بشتافتن در خدمت. (اقرب الموارد) (زوزنی). خدمت شتاب نمودن. (غیاث). در خدمت شتافتن و چست بودن در کاری. ||خدمت کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نیکو خدمتی: و فی الدعاء: و الیک نسعی و نحفد. حفود. حفدان.

حفد. [حَ فَ] (ع اِ) جِ حافد. حفدة. خدمتکاران. یاران. یاریگران. (منتهی الارب). ||رفتاری است کم از پویه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یعنی کم از خبب. ||فرزندان فرزند. (از اقرب الموارد).

حفدان. [حَ فَ] (ع مص) حفد. حفود. شتابیدن. شتافتن در خدمت. (زوزنی) (اقرب الموارد). ||شتافتن مردم در خدمت. ||شتافتن شتر مرغ. شتافتن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||رفتاریست کم از پویه، یعنی کم از خبب. (از منتهی الارب).

حفدلس. [حَ فَ لَ] (ع ص) زن سیاه. از صفات مؤنث است. (اقرب الموارد).

حفدة. [حَ فَ دَ] (ع اِ) جِ حافد. (دهار) (مهذب الاسماء). حفد. خدمتگاران. یاریگران. (منتهی الارب). خدمه. (اقرب الموارد). اعوان. (مهذب الاسماء). خادمان. یاران. ||دختران. دخترکان. ||نبیرگان. نوادگان. ||دامادان و خسران. (منتهی الارب). ||صناع‌الوشی. (اقرب الموارد).

حفده. [حَ فَ دَ] (اِخ) رجوع به ابومنصور حفده شود.

حفر. [حَ] (ع مص) کندن زمین. کندن [چنانکه گودی چاهی را]. (منتهی الارب). کندن‌زمین را با آهنی چون بیل و کلند و امثال آن. (از منتهی الارب). زمین کندن. (تاج المصادر بیهقی) (منتخب از غیاث).
- حفر بئر؛ فروبردن چاه. گود کردن. فروکندن. حفر خرابه‌ها.
- حفر چیزی؛ پاک‌کاویدن آن، چنانکه زمین را با آهن کنند. کاویدن. کاوش کردن. (فرهنگ فارسی معین).
||حفر مرأة؛ آرامش با وی. ||لاغر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||حفر عنز؛ لاغر کردن ماده‌بز را. ||حفر ثری فلان؛ تفتیش کار او کردن و بر آن واقف شدن. ||حفر صبی؛ افتادن دندانهای شیری کودک. ||غیث لایحفره احد؛ باران که اقصای آن کس نمیداند. ||تباه شدن بن دندانها. دمیدگی و تباهی بن دندانها. تباهی دندان. (مهذب الاسماء). شوخ گرفتن بن دندان. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) کاوش.

حفر. [حَ فَ] (ع اِ) چاه فراخ‌دهانه. چاه فراخ. ||خاک که از حفره بیرون آرند. خاکی که از زمین کندن بیرون آید. (اقرب الموارد). ||آن جایگاه که آنرا کنند. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). ج، احفار. جج، احافیر. ||دمیدگی و تباهی بن دندان یا زردی آن. زردی که بر بیخ دندان برآید. (از اقرب الموارد). تباهی دندان. ج، احفار. (مهذب الاسماء).

حفر. [حَ] (ع اِ) چیزی چون خزف زودشکن که به بن دندانها بندد برنگ زرد یا سیاه یا سبز و آنرا قلح نیز گویند. رجوع به تذکرهٔ انطاکی ج ۲ ص ۱۵۱، ۱۵۲ و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||چاه فراخ‌دهانه. (اقرب الموارد). ||بیماری در چشم: و هرگاه که جراحت پوست سوم برسد حفر گویند. [در بیماریهای چشم]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی خطی کتابخانهٔ مؤلف ورق ۲۸۷ ص ۱).

حفر. [حَ فَ] (اِخ) نام دیگر کلغنگان است. (از فارسنامه).

حفر. [حُ فَ] (ع اِ) ج حفرة. (از اقرب الموارد): در حدیث آمده: القبر روضة من ریاض‌الجنة او حفرة من حفرالنیران.

حفر. [حَ فَ] (اِخ) نام موضعی میان مکه و بصره و آنرا حفیر نیز نامند. ||موضعی بکوفه که عمربن سعدالحصری بدانجای فرودآمد و از همین جاست انتساب او به حفری. ||نام چاهی بمکه. آبی از آبهای نملی در وادی مهزول. (معجم البلدان).

حفر ابی‌موسی الاشعری. [حَ فَ رُ اَ نِلْ اَ عَ] (اِخ) موضعی بر جادهٔ مکه به بصرة و آن چاههای آب است که ابوموسی اشعری در راه حاج حفر کرده است. (معجم البلدان).

حفرالبطاح. [حَ فَ رُلْ ؟] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

حفرالرباب. [حَ فَ رُرْ رِ] (اِخ) آبی است به دهناء از منازل تمیم‌بن مره.

حفرالسبیع. [حَ فَ رُسْ سَ] (اِخ) موضعی است به کوفه. منسوب به قبیلهٔ سبیع. و ابوداود کوفی حفری منسوب به این حفر است. و او محدث است و از ثوری روایت کند و از او ابوبکربن ابی‌شیبه روایت کند. او به ۲۰۳ هـ.ق. و بقولی ۲۰۶ هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان).

حفرالسوبان. [حَ فَ رُسْ سو] (اِخ) موضعی است به بلاد عرب. (معجم البلدان).

حفرالسیدان. [حَ فَ رُسْ سی] (اِخ) موضعی است به بلاد عرب. (معجم البلدان).

حفر بنی‌تمیم. [حَ فَ رِ بَ تَ] (اِخ) نام چاهی است بنی‌تمیم را به مکه. (معجم البلدان).

حفرجنه. [حَ جَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۱۰۹ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولش بادام، گردو، میوه‌جات، توتون و گل سرخ است. اهالی به باغداری و قالیبافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حفرد. [حِ رِ] (ع اِ) دانهٔ جواهر. ||گیاهی است. (اقرب الموارد).

حفر سعد. [حَ فَ رُ سَ] (اِخ) موضعی است به بلاد عرب. منسوب به سعدبن زید مناةبن تمیم. و آن در برابر عرمة و بدان سوی دهناء است نزدیک یکی از کوههای دهناء که آنرا حاضر نامند. (معجم البلدان).

حفر ضبة. [حَ فَ رُ ضَبْ بَ] (اِخ) چاههای آبی دورتک باشند منسوب به ضبةبن ادبن الیاس‌بن مضر در نواحی شواجن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

حفرضض. [حَ فَ ضَ] (اِخ) کوهی است از سراة به ناحیهٔ تهامة. (آنندراج) (منتهی الارب).

حفر کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) حفر. کندن.

حفرة. [حُ رَ] (ع اِ) گو. گودال. چاله. چال. کنده. (منتهی الارب). خندق. کریشک. گودی. مغاک. سوراخ. (غیاث). حفیرة. کاویده:

صدهزاران چون مرا تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی. مولوی.

||قبر. گور. ||حفرهٔ سن؛ کاوا کی دندان. ||جای دندان. آره. آرج. حَفْر. (معجم البلدان). ج، حُفَر.

حفرة. [حُ رَ] (اِخ) (یوم...) و آن جنگی است. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

حفرة. [حِ رَ] (ع اِ)[1] یکی از گیاهان بهاری است. ج، حِفری. (منتهی الارب). ||چوبی که بر سرش مانند انگشتان باشد و بدان گندم از کاه پاک کنند. (آنندراج).

حفرة ایوب. [حُ رَ تُ اَیْ یو] (اِخ) موضعی است به قیروان و از آنجاست یحیی‌بن سلیمان حفری مقری. او از فضیل‌بن عیاض و ابی‌معمر عبادبن عبدالصمد و از او پسر وی روایت کند. (معجم البلدان).

حفره زدن. [حُ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) گودال‌کندن. راه بازنمودن:

موش تا انبار ما حفره زده است
وز فنش انبار ما ویران شده است. مولوی.

حفره کردن. [حُ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) حفره زدن:

مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکری است سرد.
مولوی.

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان. مولوی.

حفری. [حِ را] (ع اِ) ج حِفَرة. آن گیاهی است از گیاههای ربیع. (منتهی الارب). رجوع به حِفرة و مهذب الاسماء شود.

حفریات. [حَ ری یا] (اِ) در تداول فارسی بمعنی حَفر، احفار و احافیر مستعمل است. ||آنچه بیرون آید از چیزهای کهن با این عمل. (یادداشت مرحوم دهخدا): حفریات شوش.

حفز. [حَ] (ع مص) از پس پشت چیزی سپوخته راندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خلاندن خری از پس پشت. (دستورالاخوان). فاسپوختن. راندن. سک زدن. ||فاجنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). جنبانیدن. واجنبانیدن کسی را. (منتهی الارب). ||حفز برمح؛ با نیزه زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حفز لیل نهار را؛ راندن شب روز را. ||حفز مرأة؛ آرمیدن با وی. (منتهی الارب). ||حفز امر کسی را؛ شتابانیدن. شتاب کردن در کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حفز. [حَ فَ] (ع اِ) نهایت و هنگام دررسیدن چیزی. (منتهی الارب). اجل. امد. (اقرب الموارد).

حفس. [حَ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

حفش. [حَ فِ] (ع ص) بعیر حفش‌السنام؛ اشتر پیش‌کوهان ریش شده از اسفل تا به اعلی با سلامت بن کوهان. (منتهی الارب).

حفش. [حِ] (ع اِ) دوکدان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||خانهٔ خرد. (مهذب الاسماء). خانهٔ بسیار خرد که سقف آن نزدیک باشد. ||خانهٔ از گلیم مو. ||کوهان. ||شرم. فرج. ||درج. سله. ||چیزی سوده و کهنه. ||ظروف شکسته و بکار نا‌آینده از شیشه و جز آن. ||جوال کلان و کهنه. ج، احفاش. (منتهی الارب).

حفش. [حَ] (ع مص) حفش سیل؛ گرد آمدن سیل از هر جهت به یک جای. ||حفش سیل موضعی را؛ برکندن آنرا. حفش باران زمین را؛ خراشیدن باران روی آنرا. (منتهی الارب). ||گرد کردن. (منتهی الارب) (دهار). ||برآوردن. ||کوشیدن. ||پی‌درپی خوش رفتن اسپ. ||راندن. ||گرد آمدن قوم بر کسی. ||حفش سنام؛ ریش شدن پیش کوهان از اسفل تا اعلی و هنوز بن آن سالم بودن. ||حفش سماء؛ باریدن باران بسیار در ساعت. ||حفش زن شوی را؛ دوستی و وداد ظاهر کردن زن شوی را. (منتهی الارب). ||آب دویدن از مطهرة. (تاج المصادر بیهقی).

حفشاء. [حَ] (ع ص) تأنیث احفش. ||ناقهٔ حفشاء؛ ماده‌شتر پیش‌کوهان ریش شده از

---

۱ - در اقرب الموارد حِفراة به این هر دو معنی آمده است.

اسفل تا به اعلی با سلامت بن کوهان. (منتهی الارب).

حفشة. [حَ فِ شَ] (ع ص) تأنیث حَفِش. رجوع به حفش شود.

حفص. [حَ] (ع مص) جمع کردن چیزی را. گردکردن. ||انداختن چیزی را از دست. (منتهی الارب). ||چیزی از دست افکندن. ||آرمیدن. (آنندراج). ||(ا) زنبیل چرمین. زنبیل کوچک از چرم که بدان چاه پاک کنند. (منتهی الارب). دلو. دول. ج، احفاص، حفوص. مولوی در شعر کلمه را به فتح فاء آورده است ضرورت را:

او همی خواهد کز این ناخوش‌حفص
صد قفص باشد بگرد آن قفص. مولوی.

||بچهٔ شیر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). شیربچه. ||پوستین. ||دوکدان. ||قماش خانه. ||آن اشتر که قماش بر او نهند. (مهذب الاسماء).

حفص. [حَ فَ] (ع اِ) تخم کنار و جز آن. خستهٔ نبق و دو لانه و مانند آن.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن ابی‌جبلة الفزاری. یکی از صحابه و راوی یک حدیث است، ولی صحابه بودنش محل اختلاف است.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن المغیره، مکنی به ابی‌عمربن ابی‌داود اسدی کوفی فاخری بزاز. او محدث و متروک است. صاحب معجم الادباء گوید: وی راوی عاصم‌بن ابی‌النجود باشد. حفص ربیب (پسر زن) عاصم بود و قرائت را به عرض و تلقین از عاصم فراگرفت. حفص گوید: عاصم مراگفت قرائتی راکه بتو آموختم آن باشد که عرضاً بر ابوعبدالرحمن سلمی از علی قرائت کردم و آنکه بر ابوبکربن عباش آموختم، قرائتی است که بر ذربن حبیش از ابن مسعود عرض داشتم. حفص بسال ۹۰ هـ.ق. متولد شد و ببغداد درآمد و در آنجا قرائت آموخت و مردم قرائت عاصم بتلاوت از او بگرفتند و مجاورت مکه گزید و در آنجا نیز قرائت آموخت. یحیی‌بن معین گوید: روایت صحیحه از قرائت عاصم روایت حفص باشد و او داناترین آنان بقرائت عاصم بود و بضبط قرائت بر شعبه ترجیح یافته بود. حفص‌بن سلیمان در سال ۱۸۰ هـ.ق. بمرد. (از معجم الادباء). و رجوع به الفهرست ابن‌الندیم شود. در اکثر بلاد روم و عرب قرآن کریم را بقرائت وی تلاوت مینمایند.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن سلیمان خلال، مکنی به ابی‌سلمه و ملقب به وزیر آل‌محمد. رجوع به ابی‌سلمه خلال حفص در همین لغت‌نامه شود.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن عبیدالله الانصاری. مکنی به ابی‌عمر. محدث است.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن عمران. الامام الرازی، مکنی به ابی‌عمر. محدث است.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن عمران برجمی. محدث است.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن عمربن عبدالعزیزبن صهبان (صهیب)، مکنی به ابی‌عمر الناوری. وی مقری، نحوی و ضریر بود، و به سامرا درآمد. او راوی امامین ابی‌عمرو و کسائی است. وی امام قراء، و در زمان خود شیخ عراق وثقه و بسیار ثبت و ضابط بود. در طلب قرائات سفرها کرد و بحروف هفتگانه و شواذ قرائت کرد و از این جمله بسیار شنید. بر ابو عمروبن العلا و کسائی بخواند و از آن دو روایت کرد و عربیت بر ابومحمد یحیی‌بن مبارک یزیدی بخواند. ابوداود گوید: احمدبن حنبل را بدیدم که از ابی‌عمر دوری (حفص‌بن عمربن عبدالعزیز) کتاب ما اتفقت الفاظه و معانیه من القرآن و کتاب اجزاءالقرآن و جز این مینوشت. دوری نسبتی باشد بدور و آن موضعی است به بغداد و محله‌ای است در جانب شرقی. ابوعمر بسال ۲۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء) (الفهرست).

حفص. [حَ] (اِخ) ابن عمرالحوضی بصری، مکنی به ابی‌عمر. محدث است.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن عمرالعنبری. رجوع به ابوعمرالعنبری... شود.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن غیاث. از محدثان است. ابن مبارک از اصحاب او بود آنگاه وی را واگذاشت و از مذهب او برگشت. (طبقات الفقهاء، ص۱۱۵).

حفص. [حَ] (اِخ) ابن غیلان، مکنی به ابی‌معبد. محدث است. رجوع به ابومعبد حفص... شود.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن مغیرهٔ مخزومی. رجوع به ابوعمر حفص شود.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن مقدام پیشوای حفصیه، یکی از پانزده فرقهٔ خوارج. رجوع به بیان‌الادیان شود.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن میسرةالشامی، مکنی به ابی‌عمر. محدث است.

حفص. [حَ] (اِخ) ابن ولید حضرمی یکی از امرای دولت امویست. او در زمان هشام‌بن عبدالملک بسال ۱۰۸ هـ.ق. والی مصر بود و دو هفته بعد معزول شد و در تاریخ ۱۲۴ باز به والیگری مصر نایل گردید و این بار پس از سه سال حکومت در سنهٔ ۱۲۷ از طرف مروان حمار از کار برکنار شد و حسان‌بن عتاهیه بجای وی آمد. ولی پس از ۱۶ روز اهالی مصر قیام کردند و او را برانداختند و باز حفص را بجای خود آوردند و در این دفعه حفص فقط ۶ماه حکومت کرد. زیراکه مصریان بضد مروان شوریدند و در محرم سال ۱۲۸ هـ.ق. حوثره‌بن سهل‌العجلان از شام مأمور خواباندن فتنه و عصیان گشت و درنتیجه، حفص گرفتار و مقتول شد. و رجوع به مستدرکات تاج‌العروس در مادهٔ حضرم شود.

حفص‌آباد. [حَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به سرخس. ||نام قریه‌ای است بزرگ به مرو. (الانساب).

حفص‌آبادی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حفص‌آباد. قریه‌ای به سرخس. (الانساب).

حفص اموی. [حَ صِ اُ مَ] (اِخ) (مولا بنی‌امیه) شاعری از شعرای دولت امویان است چندان زنده بماند تا دولت بنی‌عباس بیافت و بعبدالله‌بن علی بپوست و از او امان خواست. پس وی از مخضرمین دو دولت باشد. او با کثیربن عبدالرحمن (معروف به کثیر عزه شاعر) آمیزش داشت. و شعر او از وی روایت میکرد و بنی‌هاشم را بسیار هجو میگفت، عبدالله‌بن علی او را بخواست و بروی دست نیافت. آنگاه حفص نزد وی بیامد و امان بخواست و گفت: من پناهنده به امیرم. عبدالله گفت: تو که باشی؟ گفت حفص اموی. عبدالله گفت: تو هجو کنندهٔ بنی هاشم باشی گفت: خدا امیر راگرامی بدارد منم که میگویم:

و کانت امیة فی ملکها
تجور و تکثر عدوانها
فلما رای الله ان قدطغت
و لم‌یحمل الناس طغیانها
رماها بسفاح آل الرسول
فجذ بکفیه أعیانها
ولو آمنت قبل وقع العذاب
فقد یقبل‌الله ایمانها.

چون انشاد اشعار پایان یافت عبدالله او را گفت: بنشین وی بنشست و در پیش روی عبدالله ناهار خورد. عبدالله خادم خود بخواست و در گوش او چیزی گفت. حفص را بیم بگرفت و گفت: ای امیرا بتو و طعام تو پناه جستم و عرب بکمتر از این خونها ببخشد. عبدالله گفت: آنچه گمان برده‌ای نیست. آنگاه خادم، وی را پانصد دینار بیاورد. عبدالله، حفص را گفت: این مال بگیر و از ما مبر. و دوری که از ما گرفته‌ای بنزدیکی مبدل ساز. رجوع به معجم الادباء شود.

حفص سراج. [حَ صِ سَ] (اِخ) مکنی به ابی‌معمر. محدث است.

حفص فرد. [حَ صِ فَ] (اِخ) مکنی به ابی‌عمرو. یکی از اکابر مجبرة باشد مانند نجار و از مردم مصر است. وی به بصره شد و ابوالهذیل علاف را بدید و با او مناظره کرد و ابوالهذیل او را منحم و مجاب کرد. حفص در اول معتزلی و قائل بخلق افعال بود سپس بمذهب مجبره گرائید. از اوست: کتاب‌الاستطاعة. کتاب‌التوحید. کتاب فی

المخلوق علی ابی‌هذیل. کتاب الرد علی النصاری. کتاب الرد علی المعتزلة. کتاب الابواب فی المخلوق. و بشربن المعتمر را کتابی است بر رد حفص الفرد. (از الفهرست).

حفص ضریر. [حَ صِ ضَ] (اِخ) ابن عمر، مکنی به ابی‌عمر. رجوع به حفص‌بن عمر شود.

حفص مخزومی. [حَ مَ] (اِخ) ابن مغیرة، مکنی به ابی‌عمر. صحابیست. رجوع به ابوعمر حفص شود.

حفصوی. [حَ صُ وی ی] (ص نسبی) منسوب به حفصویه. اسم یا لقب جدی منتسب‌الیه است. (الانساب).

حفصویه. [حَ یَ] (اِخ) یکی از افاضل کتاب خراج. او اول کس است که در امر خراج تألیف کرد. و از کتب اوست: کتاب الخراج. کتاب‌الرسائل.

حفصة. [حَ صَ] (ع اِ) کفتار. ضبع. (اقرب الموارد). || اسد. شیر. (مهذب الاسماء).

حفصة. [حَ صَ] (اِخ) نام ام‌المؤمنین دختر عمربن‌الخطاب (رض)، زوجهٔ رسول اکرم (ص)است. او در اول زن مردی از قبیلهٔ سهم موسوم به خنیس‌بن حذافه بود. وی خواهر عبداللّه‌بن عمر و مادر آن دو زینب بنت مظعون است و رسول (ص) پس از ازدواج عایشه او را بزنی کرد و وی بروزگار خلافت عثمان‌بن عفان درگذشت. قرآن فراهم آوردهٔ زیدبن ثابت بزمان رسول‌اللّه بدو سپرده شده بود و آنگاه که اختلاف قراآت را مسلمین دانستند و درصدد رفع و دفع آن برآمدند. عثمان فرمان کرد که مسلمانان تنها به قرائت زیدبن ثابت قرآن خوانند و نویسند، و عثمان آن قرآن را از حفصة بگرفت و پس از برداشتن نسخه‌ای از آن بدو بازگردانید. حفصة با شوهر خود خنیس به مدینهٔ منوره هجرت برگزیده بود، بعد از وفات خنیس خلیفهٔ ثانی به ابوبکر تزوج او را پیشنهاد کرد، ولی جوابی دریافت نشد. آنگاه این پیشنهاد را بعثمان نمود او گفت: فعلاً مایل بتزویج نیستم و بر شما پوشیده نیست که زوجه‌ام رقیه بنت رسول‌اللّه در این نزدیکیها درگذشته است. عمر بنزد حضرت محمد (ص) شتافته ماجرا را بیان کرد آنجناب در جوابش فرمودند: «با حفصه مردی بهتر از عثمان تزویج کند و عثمان با زنی بهتر از حفصه تزویج خواهد نمود» و در سال سوم از هجرت حفصه را در زمرهٔ زوجات مطهره درآورد و ام‌کلثوم را بعثمان تزویج نمود و بعداً بعلت ماجرایی که در سورهٔ تحریم آمده آن حضرت حفصه را طلاق داد. عمر مکدر و بغایت مضطرب گردید تا آنجا که پیغمبر به اشارت جبرئیل وی را از نو بعقد نکاح خویش درآورد. خلیفهٔ ثانی بهنگام رحلت بحفصه و او نیز بهنگام وفات برادرش عبداللّه وصیت کرده بود. وی خاتونی پارسا و شب زنده‌دار بود و در ۴۱ یا ۴۵ هـ. ق. وفات یافت. ۶۰ حدیث از وی روایت شده و ناقل عمدهٔ آنها برادر خود او عبداللّه‌بن عمر میباشد. و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۶۵ شود.

حفصة. [حَ صَ] (اِخ) بنت‌الحاج الرکونیه یکی از مشهورترین شاعرهای اندلس است که‌بلقب شاعرةالاندلس شهرت یافت. وی در زمان عبدالمؤمن‌بن علی از موحدین در غرناطه میزیست و با وزیر ابوجعفر و دیگر ادبای عصر مشاعره‌ها کرد. او منسوب یکی از خانواده‌های معروف و مشهور غرناطه میباشد. وی جمال صورت و کمال معنی را جمع کرده بود. اشعار بسیار دلکشی دارد:

ازورک ام تَزور فانَّ قلبی
إلی ما تشتهی ابداً یمیل
فثغری مورد عذب زلال
و فرع ذوائبی ظل ظلیل.

حفصه بسال ۵۸۶ هـ. ق. در مراکش بمرد. رجوع به معجم الادباء و نفح الطیب ج ۲ ص ۴۳۰ شود.

حفصة. [حَ صَ] (اِخ) بنت حمدون من وادی‌الحجاره از زنان اندلس باشد. ابن آبار او را در مغرب نام برده، گویند او از مردم قرن چهارم هجری است و از شعر اوست:

رأی ابن جمیل أن یری الدهر مجملا
فکل‌الوری قدعمهم سیب نعمته
له خلق کالخمر بعدامتزاجها
و حسن فما احلاه من حین خلقته
بوجه‌کمثل‌الشمس یدعو ببشره
عیوناً و یعشیها بافراط حبته.

ابن آبار گوید: وی ادیب، دانشمند و شاعر بود. ابن فرج صاحب حدائق او را نام برده و اشعاری از او نقل کرده‌که از آنجمله باشد:

یا وحشتی لأحبتی
یا وحشة متمادیة
یا لیلة ودعتهم
یا لیلة هی ماهیة.

(نفح الطیب ج ۲ ص ۲۹۰ و ۴۹۰).

یکی از شاعره‌های اندلس است در قرن چهارم هجری در وادی‌الحجاره میزیست. از غلامانش چنین شکوه میکند:

یارب انی من عبیدی علی
جمرالغضا مافیهم من نجیب
اما جهول ابله متعب
او فطن، من کیده لایجیب.

حفصة. [حَ صَ] (اِخ) بنت سیرین. عاصم احول گفت: ما بر حفصه دختر سیرین درمی‌آمدیم. وی جلباب پوشیده و بدان روی خویش بسته بود. وی را میگفتم: خدایت بیامرزد. قال اللّه: «والقواعد من النساء اللاتی لایرجون نکاحاً فلیس علیهن جناح أن یضعن ثیابهن غیر متبرجات بزینة»[1] و آن جلباب باشد. گفت: بعد از این چه گوید گفتم: گوئیم «و ان یَستعففن خیر لهن»[2] گفت: آن اثبات جلباب باشد. هشام‌بن حسان گفت: حفصه ما را گفتی ای جوانان آنگاه که جوان هستید، خوشبختی را یابید چه من کار و کوشش جز در جوانی ندیدم. هشام گفت: وی دوازده‌ساله بود که قرآن خواند و نودساله بود که بمرد. هشام آرد که حفصه بمسجد خود درمی‌آمد و در آنجا نماز ظهر و پسین و مغرب و خفتن و بامداد میگذاشت و در آنجا میبود تا روز بلند شود. آنگاه رکوع میکرد و بیرون می‌آمد و وضو و نماز وی آنوقت بود تا آنگاه که هنگام نماز میشد بمسجد خود بازمیگشت. مهدی‌بن میمون گوید: که حفصه سی سال در نمازگاه خود درنگ کرد و جز برای نماز یا خواب نیمروز بیرون نمیشد. هشام آرد که گاه چیزی از قرائت بر ابن سیرین مشکل شدی، گفتی: نزد حفصه روید و از وی بپرسید که چگونه خواند. از هشام‌بن حسان است که حفصه کنیزکی بخرید و گمان دارم از مردم سند بود، گفتند: مولای خویش چگونه یافتی گفت: او زنی پارسا بود جز آنکه گناهی بزرگ کرده بود، چه وی تمام شب نماز میگزارد و میگریست. عبدالکریم‌بن معاویه گفت: مرا گفتند حفصه در هر شب نیمی از قرآن میخواند و روزها روزه میگرفت و در عهد روزه و عید قربان و ایام تشریق افطار میکرد. از هشام‌بن حسان است که حسن و ابن سیرین را بدیدم و کسی‌را از حفصة خردمندتر ندیدم. رجوع به صفةالصفوة ج ۴ ص۱۷ و ۱۸ شود.

حفصه سلطان. [حَ صَ سُ] (اِخ) یکی از زوجات سلطان سلیم‌خان اول و والدهٔ سلطان سلیمان قانونی و در حسن و جمال بی‌نظیر بوده در مقبرهٔ مخصوص سلطان سلیم مدفونست.

حفصی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به جدی حفص‌نام. (الانساب).

حفصیة. [حَ صی یَ] (اِخ) یکی از پانزده فرقهٔ خوارج پیروان حفص‌بن المقدام. (بیان الادیان). فرقه‌ای از خوارج، اصحاب حفص‌بن المقدام. (مفاتیح العلوم خوارزمی) (تعریفات). گروهی از فرقهٔ اباضیة یاران ابوحفص‌بن ابی‌مقدام باشند. در ضمن معنی لفظ اباضیة شرح کیش و طریقهٔ این فرقه در حرف الف بیان شد. و در اصطلاحات سید شریف جرجانی گوید: مخترع فرقهٔ حفصیة ابوحفص‌بن المقدام بوده و این گروه بر

۱ - قرآن ۶۰/۲۴ ۲ - قرآن ۶۰/۲۴

ستررات طریقهٔ اباحیهٔ این قول را نیز افزوده‌اند که: شناسائی حق عزّاسمه در بین ایمان و شرک به دست آید چه معرفةالله خصلتی است میانهٔ ایمان و شرک. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حفصیه. [ ] (اِخ) زوجهٔ حزقیا و مادر منسی. (۲ پادشاهان ۲۱:۱). ||لقبی که اورشلیم را بعد از استردادش بدان ملقب نمودند. (۱ ش ۶۲ : ۴). (قاموس کتاب مقدس).

حفض. [حَ] (ع مص) افکندن از دست. (منتهی الارب). انداختن از دست. از دست بیفکندن چیزی. (دهار). چیزی از دست بیفکندن. ||حفض عود؛ خم دادن چوب را. چوب خم دادن. خم دادن چوب. ||خوش‌عیش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

حفض. [حَ فَ] (ع اِ) قماش خانه آماده کرده شده برای بار کردن. آخریان که شتر کشد. رخت خانه که برای بار کردن مهیا کنند. ||شتری که قماش خانه بر وی بار کنند. شتر که آخریان خانه کشد. شتری که کشیدن رخت خانه را دارند. ||خانه [یعنی خیمه و چادر] از مو. ستون و طنابهای خیمه. ||شتر نر ضعیف. ||ستون خیمه. (از منتهی الارب). ج، حفاض، احفاض.
- امثال:
یوم بیوم‌الحفض المجور؛ در مجازات سوء گفته‌شود. رجوع به منتهی الارب شود.

حفضاج. [حِ] (ع ص) حفضج. مرد بسیارگوشت فروهشته‌شکم. (از منتهی الارب). رجوع به حفضج شود.

حفضج. [حِ ضِ] (ع ص) مرد بسیارگوشت فروهشته‌شکم. حفضاج. حفاضج. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حفظ. [حِ] (ع مص) نگاه داشتن. نگه داشتن. نگاهداشت. نگهداری. نگهداشت. گوش داشتن. حیاطة. وقایة. حراست. صیانت. محافظت. حرس. بقو. بقاوت. نگاهداری کردن. نگهداری کردن. بازداشتن شیئی از زیان و هلاک: احسن الله حفظک و حیاطک. (تاریخ بیهقی ص۲۹۸).

حفظ و عون خدای عزّوجل
بر سر و تنش خود و خفتان باد. مسعودسعد.
از حفظ و عون یزدان در گرم و سرد دهر
بر شخص عالی تو شعار و دثار باد.
مسعودسعد.

و ضبط ممالک و حفظ ممالک... بسیاست منوط. (کلیله و دمنه). بذات خویش بحفظ خزانهٔ جواهر قیام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- حفظ آبرو کردن؛ محافظت حسن شهرت خودکردن و آن را نگاه داشتن.
- فی حفظ‌الله. او فی کنف‌الله و فی حرزالله و فی ستراالله؛ خدانگاهدار. خدانگهدار.
||نگاهبانی. نگهبانی.
- حفظ سر؛ کتمان سر. رازپوشی. پوشیدن راز.
||از بر بکردن. (تاج المصادر بیهقی). از برکردن. فرا گرفتن. برکردن. یاد گرفتن. (زوزنی). بیاد گرفتن. نگاه داشتن. [در همین معنای از بر کردن] . و در فارسی آنرا با شدن و کردن صرف کنند. بیاد سپردن. بخاطر سپردن. الحفظ ضبط الصور المدرکة. (تعریفات):

زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیک است
که‌اخترانش بر آفتاب و مه خوانند.
مسعودسعد.

و بحقیقت بباید دانست که فائده در فهم است نه در حفظ. (کلیله و دمنه). ||هوشیاری. (منتهی الارب).
- حفظ مال؛ چرانیدن شتران و گوسفندان را. (منتهی الارب).
||(اِ) یاد. مقابل نسیان. ||حافظه. قوهٔ حافظه[1]: مفاصل را تیز گرداند و حفظ را تیز کند و دل را قوت دهد. (نوروزنامه).

حفظ‌آباد. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب باختر اردبیل و ۱۰هزارگزی شوسهٔ خلخال اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۹۵۸ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حفظ‌الصحة. [حِ ظُصْ صِحْ حَ] (ع اِ مرکب) نگاهداشت تندرستی.
- علم حفظ‌الصحة؛ دانش نگاهداشت تندرستی. بهداشت. و آن علمی باشد که پیدا آمدن بیماریها را منع کند.

حفظ‌الصحی. [حِ ظُصْ صِحْ حی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حفظ‌الصحة.

حفظ‌الغیب. [حِ ظُلْ غَ] (ع اِ مرکب) یادکرد بخوبی غائبی را. پاس نیکنامی غائبی داشتن. کسی را در عقب او به نیکی یاد داشتن. (آنندراج):

شنیده‌اند ز من صفدران به حفظ‌الغیب
ثنای او که صف بخل بردریدهٔ اوست.
خاقانی.

حفظ‌الله‌خان. [حِ ظُلْ لاه] (اِخ) پسر سعدالله‌خان وزیر شاه جهان. او از دست عالمگیر حکمرانی سیوستان داشت و هم بدانجا در سال ۱۱۱۲ هـ. ق. درگذشت. وی مردی بخشنده و کریم بود و کرتی هزار فقیر را بمهمانی خواند و بر دست هر هزار تن خود آب ریخت. وی در فارسی شاعری شیرین‌سخن است و از اوست:

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی
بر برگ گل تازه چکیده نمکی
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی
پیغمبر خوبانی اما نه مکی.

(از قاموس‌الاعلام ترکی).

حفظ شدن. [حِ شُ دَ] (مص مرکب) بخاطر سپرده شدن. بیاد گرفته شدن. از بر کرده‌شدن. ||بخاطر سپردن. بیاد گرفتن. ازبرشدن. ||محفوظ شدن. نگاه‌داشته شدن.

حفظ عهد. [حِ ظِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نگاه داشتن پیمان. مقابل نقض عهد. ||هوالوقوف عند ماحدّه‌الله تعالی لعباده فلایفقد حیث ما امر و لایوجد حیث ما ینهی. کذا فی اصطلاحات الصوفیة لکمال‌الدین ابی‌الغنائم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حفظ عهد ربوبیت عبارتست از اینکه هیچ تمامیت را جز بحق عز اسمه و هیچ نقصان را جز بسوی بندگان منسوب ندانند. کذا فی اصطلاحات الصوفیة. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حفظ کردن. [حِ کَ دَ] (مص مرکب) گرفتن. یاد گرفتن. برکردن. از بر کردن. بخاطر سپردن. توقم. فرا گرفتن. نگاه داشتن‌به ذهن. ||محافظت کردن. نگه داشتن. نگاهداری کردن. حراست. صیانت. بقو. بقاوت. گوش داشتن. پاس داشتن. ضبط. رجوع به حفظ شود. ||حفظ کردن از؛ پائیدن از. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حفظکم الله. [حَ فِ ظَ کُ مُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدا نگاه دارد شما را. خدا نگهدار شما باد!

حفظة. [حَ فَ ظَ] (ع ص، اِ) ج حافظ. نگاهبانان.
- حفظهٔ قرآن؛ آنانکه قرآن را از بردارند.
||نگاهدارندگان. حراس. پاسبانان. سدنه. ضبّاط: با دلی قوی و عزمی ذکی با حفظهٔ آن قلعه جنگ آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||فرشتگان نگاهبان و نویسندهٔ اعمال. (منتهی الارب).

حفظه. [حِ ظَ] (ع اِ) حمیت و خشم. (آنندراج).

حفظی. [حِ] (ص نسبی) حفظ کردنی. درس یا مطلب دیگری که باید حفظ شود.

حفظی. [حِ] (اِخ) نام دو تن شاعر از ترکان عثمانی در مائهٔ دهم هجری. یکی از مردم ادرنه و دیگری از اهالی استانبول. ||نام شاعری بمائهٔ دوازدهم از مردم ایاش قصبهای

1 - Mémoire (فرانسوی).

به آتقره که بزمان سلطان سلیم‌خان وفات کرده‌است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حفف. [حَ فَ] (ع اِ) جانب. (آنندراج) (منتهی الارب). ‖ نشان. پی. اثر. حف. حفاف. ایز. ‖ سختی عیش. کمی مال. ‖ ناحیت. ‖ قصیر مقتدر از مردان. کوتاه باقدرت. (منتهی الارب).

حفل. [حَ] (ع مص) حفول. حفیل. احتفال. گردآمدن. (زوزنی). جمع شدن. گرد آمدن گروه: حفل قوم؛ مجتمع شدن آنان. ‖ جمع شدن شیر و آب. پر شدن شیر در پستان. گرد آمدن آب و پر شدن. گرد آمدن شیر و امثال آن. گرد آمدن و پر شدن آب و شیر پستان. (تاج المصادر بیهقی). ‖ پاک داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). پاک‌دادن. (دهار). پاک شدن. (زوزنی). ‖ زدودن. (تاج المصادر بیهقی). جلا دادن. روشن کردن. ‖ آراستن. (منتهی الارب). ‖ نیک باریدن باران. (تاج المصادر بیهقی).
- حفل دمع؛ بسیار شدن اشک.
- حفل سماء؛ نیک باریدن باران. (منتهی الارب).

حفل. [حَ] (ع اِ) انجمن. (مهذب الاسماء). گروه. جمع و گروه مردم. (منتهی الارب).
- جمعی حفل؛ مردمی بسیار.
- حفلی از ناس؛ جمعی از مردم.

حفل. [حُفْ فَ] (ع اِ) جِ حافل. (منتهی الارب). رجوع به حافل شود.

حفلات. [حَ] (ع اِ) جِ حفلة. رجوع به حفلة شود.

حفلج. [حَ فَلْ لَ] (ع ص، اِ) شتر ریزه. (منتهی الارب). ج، حفالج. ‖ آنکه رانهایش از یکدیگر دور باشد. (مهذب الاسماء). آنکه پیش پایها نزدیک نهد و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب).

حفلج. [حَ لَ] (ع ص) آنکه بدن بجنباند در رفتن. (منتهی الارب).

حفلق. [حَ فَلْ لَ / حَ لَ] (ع ص) ضعیف احمق. (منتهی الارب).

حفلکی. [حَ فَ کا] (ع ص) ضعیف. حفنکی. (منتهی الارب).

حفلة. [حَ لَ] (ع اِ) انبوهی و بسیاری. (غیاث). حفل. ‖ اخذ للامر حفلته؛ کوشش کرد در کار.

حفلی. [حَ لا] (ع اِ) حقی که یک مدنی دارد در اظهار رای شخصی در امور عامه[1] و رجوع به جفلی (با جیم موحده) شود. ‖ مهمانی عام. (از منتهی الارب). رجوع به جفلی شود.

حفلیج. [حِ] (ع ص) کوتاه. (از منتهی الارب).

حفن. [حُ فَ] (ع اِ) جِ حُفنة و جفنة. (منتهی الارب).

حفن. [حَ فَ] (ع مص) قدم برگردانیدن گاه رفتن که خاک برانگیزد. وقت رفتن هر دو پا برگشتن چنانکه گرد برخیزد به سبب آن. (منتهی الارب).

حفن. [حَ] (ع مص) دادن چیزی اندک یا یک مشت کسی را. (منتهی الارب). چیزی کسی را اندک دادن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را چیزی اندک دادن. (دهار). اندک چیز دادن. (منتخب). ‖ به مشت گرفتن چیزی.
- حفن شیء؛ کف مال کردن. گرفتن آن را بدو دست.

حفن. [حَ] (اِخ) قریه‌ای است به صعید مصر. و بعضی گفته‌اند ناحیتی باشد از نواحی مصر. (منتهی الارب).

حفنا. [حَ] (اِخ) قصر حفنا نام قریه‌ای بمصر. (الانساب).

حفنات. [حَ فَ] (ع اِ) جِ حفنه. (منتهی الارب). رجوع به حفنة شود.

حفناوی. [حَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به حفنا قریه‌ای بمصر. (الانساب).

حفنج. [حَ فَنْ نَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد).

حفنجی. [حَ فَ جا] (ع ص، اِ) مرد سست که بکسی از او منفعت نرسد.

حفندد. [حَ فَ دَ] (ع ص، اِ) خداوند مال نیک قیام‌کننده به آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حفنس. [حِ نِ] (ع ص، اِ) زن کم‌حیای بدزبان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حنفس. ‖ مرد خردخلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حفنساء. [حَ فَ] (ع ص) کوتاه سطبر کلان‌شکم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حفنکی. [حَ فَ کا] (ع ص) ضعیف. حفلکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حفنة. [حُ / حَ نَ] (ع اِ) کریشک. مغاک. سوراخ. (منتهی الارب). حفرة. (اقرب الموارد). ‖ پُر دو مشت. (اقرب الموارد). ‖ کوه. (منتهی الارب). ج، حُفَن.

حفنة. [حَ نَ] (ع اِ) یک مشت از طعام. مشتی از گندم و جو و جز آن. یا دو مشت وقتی که هر دو کف بهم آورده باشند. (منتهی الارب). پری یک مشت. مقداری که در کف دستی فراهم کرده گنجد. چیز اندک. ‖ گو کف. ج، حفنات:

مارمیت اذ رمیت فتنه‌ای
صدهزاران خرمن اندر حفنه‌ای. مولوی.

حفنی قنائی. [ ] (اِخ) احمد. رجوع به قنائی (احمدالحفنی) شود.

حفنی. [ ] (اِخ) محمدبن سالم‌بن احمد حفناوی شافعی. ملقب به نجم‌الدین یا شمس‌الدین (۱۱۰۱ - ۱۱۸۱ هـ. ق.). از دانشمندان و عرفاست. او در حفنه تولد و پرورش یافت و به قاهره رفت و به حفظ متون اشتغال ورزید. و در تحصیل علوم و فنون همت گماشت تا بمقام افتاء نائل گردید و بتدریس مشغول شد. طریقهٔ خلوتیه را از مصطفی بکری آموخت و در ترویج آن کوشید. تألیفاتی دارد. او راست:
۱- حاشیه‌ای بر شرح الهمزیهٔ ابن حجر. بنام انفس نفایس‌الدرر که در حواشی کتاب المنح‌المکیه فی شرح الهمزیه بچاپ رسیده است. ۲- حاشیه بر رسالهٔ وضع و چند حاشیه و شرح دیگر. (سلک‌الدرر ج ۴ ص ۴۹ و الخطط الجدیده ج ۱۰ ص ۷۴).

حفنی. [ ] (اِخ) (بمعنی جنگی) و فینحاس (یعنی راست)، هر دو پسران عالی رئیس الکهنه‌اند که در منصب و گناه و موت شرکت داشته‌اند و نمونهٔ تهاون و تأخیر در امورات تربیت اهالی خانه میباشند، زیرا که ایشان همواره تابع شهوات نفسانی و دنیوی و شرارت گردیده در وقتی که تابوت عهد از بنی‌اسرائیل گرفته شد. (اسمو ۱:۳ و ۲:۲ ۱ - ۱۷ و ۲۲ - ۲۶ و ۲۴ و ۱۱:۴). و هر دو هلاک شدند. (قاموس کتاب مقدس).

حفو. [حَفْوْ] (ع مص) نواختن کسی را. اکرام کردن. ‖ عطا کردن کسی را. (اقرب الموارد). ‖ بازداشتن کسی را از خیر و عطیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بازداشتن از نیکی. (تاج المصادر بیهقی). این لغت از اضداد است. ‖ حفو شارب؛ بریدن بروت را بمبالغه. (اقرب الموارد). ‖ حفو برق؛ برق ضعیف درخشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

حفواء. [حُ فَ] (ع ص) جِ حفی. (از اقرب الموارد). رجوع به حفی شود.

حفود. [حُ] (ع مص) حفد. حفدان. شتافتن مردم در خدمت. ‖ شتافتن شتر. شتافتن شترمرغ. (تاج المصادر بیهقی).

حفوری. [حَ وَ] (اِخ) ابن محمد حفوری، مکنی به ابوالحرث. ظاهراً حَقوَری درست است بفتح حاء و قاف و واو مفتوحه. رجوع به ابوالحرث‌بن محمد حقوری شود.

حفوص. [حُ] (ع اِ) جِ حفص. (اقرب الموارد). رجوع به حفص شود.

حفوف. [حُ] (ع مص) از کار شدن موی سر از نانداختن روغن مدتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از کار بشدن موی از بی‌روغنی. (تاج المصادر بیهقی). خشک بودن سر از دیر مالیدن روغن.
- حفوف ارض؛ خشک شدن تره و سبزه؛

1 - Référendum. (فرانسوی).

زمین. خشک بودن گیاه زمین.
||رفتن شنوائی بتمام.
– حفوف سمع؛ رفتن همهٔ شنوائی و کر شدن. ||گرد برگرد برآوردن. گرد چیزی برآوردن. (زوزنی). گرد چیزی برآوردن. ||حفوف شارب؛ نیک بریدن بروت تا آنکه لب روث و ساده گردد. گرفتن موی بروت بتمام.
– حفوف رأس؛ نیک بریدن موی سر تا ساده گردد و رت شود. گرفتن موی سر بتمام.

حفوف. [حُ] (ع اِ) سختی عیش. عیش به سختی. کمی مال. ||خشکی. ||چشم‌زخم رسیدگی.

حفول. [حُ] (ع مص) حفل و حفیل در تمام معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به حفل و حفیل شود.

حفول. [حَ] (ع ص) (نعت فاعلی) ناقة حفول؛ ناقهٔ بسیار شیر در پستان. (از اقرب الموارد).

حفول. [حَ وَ] (ع اِ) درختی است مانند درخت انار ثمر آن مانند آلو و تلخ باشد و آنرا خورند. (از اقرب الموارد).

حفوة. [حِ وَ] (ع مص) حفی. برهنه‌پای رفتن. برهنه‌پا شدن. (دهار). پای‌برهنه شدن. (زوزنی).
||سوده‌پای گردیدن.

حفوة. [حُ وَ] (ع اِمص) برهنه‌پائی. پابرهنگی. ||سودگی پای آدمی و سپل شتر و سم ستور. حفیة.

حفة. [حَفْ فَ] (ع اِ) نورد [در جولاهگی]. (مهذب الاسماء). منوال [در جولاهی]. منوال جولاهان که بر آن جامه پیچند وقت بافتن. (از اقرب الموارد). ||اکرامت تمام. نوازش تمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی ماهی است سپید و خاردار. ||اندازه‌ای که شتر در چرا خورد. (از اقرب الموارد).

حفة. [حَفْ فَ] (اِخ) کوره‌ای است بغربی حلب.

حفی. [حَ فی ی] (ع ص) نعت است از تحفایه. (منتهی الارب). مهربان. تیمارکننده:
اندرون زهر تریاک آن حفی[1]
کرد تا گویند ذواللطف‌الخفی. مولوی.
||دانا. عالم بسیار علم. ||سؤال‌کنندهٔ به الحاح. الحاح‌کنندهٔ در سؤال. اکثار در پرسش حال. ج، حفیون، حفواء. ||مبالغه کننده در اکرام و خوبی و آشکارکننده سرور و خوشحالی و بسیار پرسنده از حال کس. (اقرب الموارد).

حفی. [حَ فْیْ] (ع مص) حفوة. برهنه‌پای رفتن. (از اقرب الموارد). ||سوده‌پای گردیدن. سوده شدن پای. ||سوده شدن سم ستور. (زوزنی).

حفیا. [حَ] (اِخ) حفیاء. نام موضعی است. نزدیکی مدینةالرسول.

حفیتاء. [حَ فَ] (ع ص، اِ) مرد کوتاه و فربه. (از اقرب الموارد).

حفیتر. [حَ فَ تَ] (ع ص) کوتاه‌بالا.

حفید. [حَ] (ع اِ) فرزند فرزند. (اقرب الموارد). اولاد مرد و اولاد اولاد وی. دختران مرد. نبیره. ||خدمتگار. خادم. ||یاری‌گر. ناصر. حافد.

حفید. [حَ] (اِخ) رجوع به ابن زهر شود.

حفید. [حَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف نشابوری. رجوع به عبدالله... شود.

حفید تفتازانی. [حَ دِ تَ] (اِخ) حفید سعدالدین احمدبن محمدبن یحیی مشهور به حفید ملقب بشیخ‌الاسلام سعدالدین. متوفای ۹۰۶ هـ.ق. او راست: شرح تهذیب‌المنطق. حاشیه بر مطالع. حاشیه بر شرح وقایة صدرالشریعة الثانی.

حفیدن. [حُ دَ] (مص) سرفه کردن. سرفیدن. سعال. تنحنح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حفیر. [حَ] (ع اِ) گور. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). گور کنده. (منتهی الارب). گور کنده‌شده. (غیاث از منتهی الارب). ||گودال. حفر. (از اقرب الموارد).

حفیر. [حَ] (اِخ) نام نهریست به اردن از منازل بنی‌القین‌بن جسر. (معجم البلدان). ||آبی و موضعی است میان مکه و بصره و که به حَفَر مشهور شده است. و بدانجا کفتار بسیار باشد. و اولین منزل حاجیان بصره است. (معجم البلدان). ||نام موضعی است به نجد.

حفیر. [حَ / حُ فَ] (اِخ) آبی از بنی‌جعفربن کلاب. ||نام آبی از بنی‌هجیم به پنج‌میلی بصره. ||نام منزلی میان ذوالحلیفة و ملک. ||نام آبی به اجا. (معجم البلدان).

حفیرتان. [حَ رَ] (اِخ) نام دو قریه است به یمین و یسار طریق یمامة.

حفیرة. [حَ رَ] (ع اِ) گو. گودال. کنده. مغاک. حفره. (اقرب الموارد). کریشک. ||چاه. ||(ص) کنده. کاویده.

حفیرة. [حُ فَ رَ] (اِخ) نام موضعی است بعراق. (معجم البلدان).

حفیرة. [حَ رَ] (اِخ) آبی است بنوموجن‌بن ضباب را و بدانجا کوهیست که عمود نامند و بدین حفیره نسبت کنند و عمودالحفیرة گویند. (معجم البلدان).

حفیره. [حَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری اهواز و پنج‌هزارگزی خاور راه آهن بندر شاهپور به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیری است. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ آل‌ابوبالا هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حفیره. [حُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی و حشم‌داری گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ آل‌ابوغبیش هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حفیرةالعباس. [حُ فَ رَ تُلْ عَبْ با] (اِخ) نامی از نامهای چاه زمزم است. (معجم البلدان).

حفیرة خالد. [حَ رَ تُ لِ] (اِخ) آبی است عرب را. (معجم البلدان).

حفیساء. [حَ فَ] (ع ص) کوتاه لئیم‌خلقت. کوتاه‌درشت‌سطبر. (منتهی الارب). رجوع به حفاسی شود.

حفیظ. [حَ] (ع ص) نعت فاعلی از حفظ. حافظ. (اقرب الموارد). نگاهبان. (مهذب الاسماء) (صراح). نگهبان. نگهدار. (مهذب‌الاسماء). نگاهدارنده. رقیب. ||موکل. موکل بر چیزی. ||یادگیرنده. از بر کننده. ||چرانندهٔ گوسفندان و شتران. ||کتاب حفیظ؛ لوح محفوظ.

حفیظ. [حَ] (اِخ) نامی است از نامهای خدای‌تعالی، یعنی آنکه از علم او چیزی غائب نیست. (آنندراج).

حفیظ. [حَ] (اِخ) شاعری از مردم اصفهان. او بزمان عالمگیر بسیاحت هند رفته است و بیت ذیل از اوست:
کی از فنای تن ز تو کس دور می‌شود
شمع از گداختن همگی نور میشود.
(از قاموس الاعلام ترکی).

حفیظ آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۲ هزارگزی باختررود و ۱۰هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به نیازآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و پنبه است و اهالی به کشاورزی، گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حفیظ آباد. [حَ] (اِخ) قریه‌ای به رفسنجان نزدیک کوشکو و شریف‌آباد.

حفیظ فلالی. [حَ ظِ ؟] (اِخ) سیزدهمین

---

1 - در حاشیهٔ مثنوی حفی را سزاوار ترجمه کرده است و نمیدانم مأخذ چیست؟

از شرفای فلالی مراکش از ۱۳۲۵ تا ذی‌قعدهٔ ۱۳۲۹ هـ.ق. و در این وقت مستعفی گشت. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۵۲).

حفیظة. [حَ ظَ] (ع اِ) بازداشت از ناروا. ||حمیت. ||کینه و خشم. (مهذب الاسماء). خشم. (منتهی الارب). خشم و آزار. ||طیبت. ج، حفائظ.

حفیف. [حَ] (ع اِ) آواز مار که از پوست آن برآید. آواز پوست افعی. بانگ پوست مار. (مهذب الاسماء). آواز جنبش یا رفتن افعی. ||آواز بال مرغ در پریدن. (منتهی الارب). آواز بال مرغان. بانگ پر مرغ. (مهذب الاسماء).

– حفیف‌الطائر؛ آواز پر او.

||آواز درخت چون باد جهد. (زوزنی). آواز شاخهای درخت چون باد بر آن وزد. (اقرب الموارد). آواز درخت بوزیدن باد. ||آواز فروختن آتش. آواز شعلهٔ آتش. ||آواز رفتار اسب و جز آن. (منتهی الارب). آواز رفتار اسپ در دویدن.

حفیف. [حَ] (ع مص) حفیف فرس؛ شنیده شدن آواز رفتار اسپ در دویدن. (اقرب الموارد). شنیدن آواز اسپ وقت مهمیز کردن (؟). ||آواز آمدن از درخت چون باد جهد. (زوزنی). ||شنیده شدن آواز پوست افعی. ||شنیده شدن آواز پر مرغ. ||شنیده شدن آواز شعلهٔ آتش. ||بشدت باریدن بدانگونه که از آن آواز حفیف برآید. (اقرب الموارد).

حفیل. [حَ] (ع مص) حُفول و حفل در تمام معانی. رجوع به حُفول و حفل شود.

حفیل. [حَ] (ع اِ) گروه مردم. ||(ص) مردی حفیل؛ مبالغه کنندهٔ در هر چیز. ||جمعی حفیل؛ کثیر بسیار. (اقرب الموارد).

حفیلل. [حَ فَ لَ] (ع اِ) درختی است. سیبویه بدان مثل زده و سیرافی آنرا تفسیر کرده‌است. (اقرب الموارد).

حفیلة. [حَ لَ] (ع اِ) جاؤا بحفیلتهم؛ آمدند همه. (اقرب الموارد).

حفینة. [حُ فَ نَ] (اِخ) مانند جهینه و جفینه نام است. و این مثل بهر سه صورت نقل شده است: و عند حفینة الخبر الیقین. رجوع به جهینه شود.

حفیة. [حِ یَ] (ع مص) حفوة. برهنه‌پای شدن. برهنه‌پائی. پابرهنگی. ||سودگی پای آدمی و سپل شتر و سم ستور. سوده شدن پای و سپل و سم. (اقرب الموارد). رجوع به حفوة شود.

حفیة. [حَ فی یَ] (ع ص) تأنیث حَفیّ. (اقرب الموارد). رجوع به حفی شود.

حق. [حَ قق] (ع مص) راست کردن سخن. ||درست کردن وعده. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||درست کردن و درست دانستن. یقین نمودن. (منتهی الارب). ||ثابت شدن. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||غلبه کردن بحق. (منتهی الارب). ||کسی را بر حق داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||حق چیزی؛ واجب کردن آن. (منتهی الارب). ||واجب شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||حق طریق؛ گرفتن میانهٔ راه در رفتن. ||حق فلان؛ زدن بر وسط سر او یا بر مغاک کتف وی. ||آمدن نزدیک کسی. (منتهی الارب). نزدیک کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سزاوار شدن و آن با فعل مجهول بکار رود. (منتهی الارب). ||سزاوار گردانیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

حق. [حَ قق] (ع ص، اِ) ثابت. (منتهی الارب). ثابت که انکار آن روا نباشد. (تعریفات) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||موجود ثابت. (منتهی الارب). ||نزد صوفیه حق وجود مطلق است، یعنی غیر مقید بهیچ قید. پس حق نزد صوفیه عبارت باشد از ذات خدا. ||راست. (کشاف اصطلاحات الفنون). صدق.

– دین‌الحق؛ دین راست.

– سنگ حق؛ سنگ درست. سنگ تمام.

||حق یا سخن حق؛ گفتار راست: زندگانی خداوند دراز باد، سخن راست و حق درشت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۶).

کز مذهبها درست و حق نیست
جز مذهب بوحنیفه نعمان. ناصرخسرو.

هر چه کاری بدروی و هر چه گوئی بشنوی
این سخن حق است و حق زی مرد حق‌گستر برند.
سنایی.

– حق و داد؛ راست و پوست‌کنده. بینی و بین‌الله. حقا و ربا:

لقیط کردی فرزند خویش و میدانی
که شعر باشد فرزند شاعران، حق و داد.
سوزنی.

||درست. (منتهی الارب) (کشاف). صحیح. ||صواب. (تعریفات): زمانی اندیشید و پس گفت: حق به دست خواجه بونصر است. (تاریخ بیهقی ص۳۹۷). با خود گفتم در بزرگ غلط که من بودم. حق به دست خوارزمشاه است. (تاریخ بیهقی ص۳۳۶). حسن گفت: خداوند بر حق است در این رای بزرگ که دید. (تاریخ بیهقی).

چون آدم و داوود، خلیفه توئی از حق
حق زی تو پناهد که پناه خلفائی. خاقانی.

خاطب اورا بملک هفت اقلیم
گر کند خطبه بر حقش داند. خاقانی.

– برحق؛ محق:

هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم داوری.
سعدی.

||حقیقت. حاق واقع. حاق واقع‌شدنی. بودنی. کاری که البته واقع شود. (کشاف) (منتهی الارب). مقابل محال:

مرا گفت که می‌خواه و بخدمت مشو امروز
گمان برد که من بدهم حقی به محالی.
فرخی.

– امثال:

مرگ حق است ولی برای همسایه.

||(اصطلاح معانی) حکم مطابق با واقع. و آن بر اقوال و عقاید و ادیان و مذاهب اطلاق گردد چون مشتمل بر چنین حکمی باشد و مقابل آن باطل قرار دارد. اما صدق فقط در اقوال است و مقابل آن کذب است. و گاه فرق میان آن دو بدینگونه گذارند که مطابقه در حق از جانب واقع و در صدق از جانب حکم است. (تعریفات). مطابقهٔ واقع با اعتقاد، چنانکه صدق مطابقهٔ اعتقاد با واقع است. مطابَق، چنانکه صدق را مطابِق گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

چون شدم نیم‌مست و کالیوه
باطل آنگاه نزد من حق بود.

||سزاوار. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون).

– بحق؛ از روی استحقاق. چنانکه باید. آنسان که سزد:

آنکس که او بحق، سزاوار سؤدد است
جز وی کسی ندانم امروز در جهان.
منوچهری.

بنزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا
بحق بداند و با تو کند جوانمردی. سوزنی.

||سزا:

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کرّوبیان عالم بالا. سعدی.

||عدل.

– بحق؛ از روی عدل. بعدل. عادلانه:

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
ناحق نبود آنچه بود کار خدایی. منوچهری.

||اسلام. ||مال. ملک. ||واجب. ||مرگ. ||سقط علی حق رأسه؛ افتاد بر وسط سر او. ||بهرهٔ معین کسی. ج، حقوق. (منتهی الارب). ||(اصطلاح اصول) اصولیان حق را بر دو قسم دانند حق خدا و حق بنده. حق خدا آن است که اگر آنرا بنده ساقط گرداند ساقط نشود و از میان نرود مانند نماز و روزه و حج و جهاد و حق بنده با اسقاط او ساقط گردد چون قصاص. و فاضل چلبی در حاشیهٔ تلویح در باب محکوم‌به گوید: مراد از حق‌الله چیزی است که در آن نفع عمومی مردم مراعات شده و بکسی اختصاص نیافته باشد. مثل حرمت زنا و آنرا برای اهمیتی که دارد بخدا نسبت دهند و مراد از حق عبد چیزی است که مصلحت و نفع خصوصی وی در آن باشد

چون حرمت مال غیر. در این جا با اباحهٔ مالک آن مباح میشود ولی در آنجا با اباحهٔ زوج، زنا مباح نمیگردد. و در اینجا بحث مفصلی است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و بحر المعانی. در تفسیر آیهٔ حافظوا علی الصلوات و الصلوة الوسطی (قرآن ۲۳۸/۲) شود. ||آنچه ادای آن واجب باشد. آنکه واجب کند:

بگزار حق مهرمه ای شه که مه مهر
نزدیک تو از بخت تو پیغامگزاریست.
فرخی.

شب سده‌ست یکی آتش بلند افروز
حق است مر سده را بر تو حق آن بگذار.
فرخی.

اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند خویش شهادت یابم، اما باید حق من... رعایت کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۰). حق اصطناع بزرگ ما را فراموش نکند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). ابوالفتح بستی... حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار... امیر... گفت ترا [بوسهل حمدوی را] حق خدمت قدیم است و دوستداری... (تاریخ بیهقی).

از تنت چون ندهی حق شریعت بنماز
وز زبان چونکه بخواندن حق قرآن ندهی.
ناصرخسرو.

بعد از آن حق مادراست و پدر
و آن استاد و شاه و پیغمبر. اوحدی.

ج، حقوق. ||(اصطلاح فقه) حق نوعی است از سلطنت بر چیزی متعلق بعین چون حق تحجیر و حق رهانهٔ و حق غرماء در ترکهٔ میت. یا متعلق بغیر عین چون حق خیار متعلق بعقد یا سلطنت متعلق بر شخص چون حق قصاص و حق حضانت پس حق مرتبهٔ ضعیفی است از ملک بلکه نوعی از ملکیت است. و فرق حق با حکم اینست که حکم مجرد جعل رخصة است بر فعل چیزی یا ترک آن و حکم بترتب اثر است بر فعل یا ترک. (حاشیهٔ سید بر مکاسب شیخ ص۵۴).
- حق تقدم؛ حقی که کسی را بر دیگران مقدم دارد.
- حق جوار؛ حق همسایگی. مراعاتهای اخلاقی که همسایه را نسبت بهمسایه است.
- حق صحبت؛ حق اخلاقی که هر یک از دو صاحب را با دیگری پیدا آید:

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او.
حافظ.

- حق طبع؛ حقی که مؤلف و صاحب کتابی دارد بمنع یا عطاء چاپ کتاب خود.
- حق فسخ؛ حقی که برای فسخ و شکستن عقد بیعی و جز آن برای متعاقدین شرعاً یا قانوناً مقرر است در مدت معلوم. خیار فسخ. اختیار فسخ.
- حق همسایگی؛ حق جوار.
||مجلس ترحیم و عزاخانه و ختم و ماتم و انجمن و پرسهٔ امروزین باشد. اگرچه در لغتنامه‌های دسترس نیافتم: کنت مع ابی فی جنازة بعض اهل بغداد من الوجوه و الی جانبه فی الحق جالس ابوجعفر الطبری فأخذ ابی یعظ صاحب المصیبة و یسلیه... و مضت علی هذا مدة فحضرنا فی حق لآخر، و جلسنا و اذاً بالطبری یدخل الی الحق. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص۸۴). شاید حق در جملهٔ ذیل نیز بهمین معنی باشد: بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گذاردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵). و رجوع به کلمهٔ انجمن شود. ||راستی. ||خرم. (منتهی الارب). ||آنچه در ازای کاری بکسی باید دادن: حق‌العلاج. حق‌القدم. ||هدایا و مالی که دهند خدام و چاکران شاهی به کسی که او را شاه یا امیر بنوی بمنصبی و مقامی گماشته باشد. و با گزاردن صرف شود. ||حق، بحق؛ گونه‌ای از ادوات قسم و سوگند است عرب را. (از منتهی الارب). سوگند به. قسم به. سوگند میخورم به:

حق ذات پاک الله‌الصمد
یار بد بدتر بود از مار بد.

بحق آن خم زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کز آن گرفتی براز.
رودکی.

بحق آن خدایی که نیست جز او خدائی. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). بحق اسماء حسنای او و علامتهای بزرگ او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶).

ندانی بحقّ خدای و نداند
کس این جز که فرزند شبیر و شبر.
ناصرخسرو.

الهی عاقبت محمود گردان
بحق صالحان و نیکمردان. سعدی.

||حق در ترکیبات ذیل بمعنی باره و خصوص و شأن و باب و نظایر اینهاست:
- در حق فلان؛ دربارهٔ او. در باب او. بجای او. در شأن او. در خصوص:

مدحت از گفتار شاعر محمل صدق است و کذب
صدق در حق کرام و کذب در حق لآم.
سوزنی.

بحق من چو سرابی و بحق دگران
همچو دریای مغیره (؟) همه بی‌پایانی.
سوزنی.

بدگمان باشد همیشه زشتکار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار. مولوی.

ظالمی... هیزم درویشان خریدی بحیف... صاحبدلی در حق او گفته بود... (گلستان). چگوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه در حق او سخنها گفته‌اند. (گلستان). چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار، مر این شوخ‌دیده را عداوت است و انکار. (گلستان).

آنکس که کرد در حق دارا بدی هنوز
نقاش نقش او همه بر دار می‌کند.
سلمان ساوجی.

حق. [حَ ق ق] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (تعریفات) (کشاف اصطلاحات الفنون).

حق. [حِ ق ق] (ع اِمص) حقه. پانهادگی شتربچه در سال چهارم. در سال چهارم درآمدن اشتر بچه. ||(اِ) اشتر بچهٔ سه‌ساله در سال چهارم درآمده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (صبح‌الاعشی ج۲ ص۳۴). شتر نر سه‌ساله. ||ناقه‌ای که دندانهایش افتاده باشد از پیری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چون ناقهٔ گشن‌یافته از یک سال تجاوز کند و نزاید گویند جازت الحِقّ و گویند: اتت الناقة علی حِقّها؛ ای الوقت الذی ضربت فیه عام اول. ج، حِقَق، حِقاق، حُقُق. جج، حقایق. (منتهی الارب). ||گاو دوساله.

حق. [حَ ق ق] (اِ) (مرغ...) شب‌آهنگ.

حق. [حُ ق ق] (ع اِ) خانهٔ عنکبوت. ج، حقوق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||سر سرین که در آن استخوان ران است. (اقرب الموارد). حق‌الفخذ. گوران. حق‌الورک. (منتهی الارب). ||سر بازو که در آن کرانهٔ کتف است. یا مغاکچهٔ سر کتف. حق‌الکتف. گو دوش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، حقاق. (مهذب الاسماء). ||زمین پست یا جُحر در زمین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زمین مدور. (منتهی الارب). ||زمین گرد یا الارض‌المستدیر، او المطمئنة. ||حق طیب؛ ظرف چیزهای خوشبو. (از اقرب الموارد). ||ج حُقّة. (منتهی الارب). رجوع به حقه شود.

حقا. [حَقْ قا] (ع ق) قسم بحق. سوگند با خدای. بخدا قسم. بحق حق. بحق خدا:

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
والله که ندارد بر او گیتی مقدار. فرخی.

ور خواجهٔ اعظم قدحی کمتر خواهد
حقا که میش مه دهی و هم قدحش مه.
منوچهری.

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
حقا که چنین بود و چنین است و چنین باد.
سنائی.

از بی بخش تو حقا که توانگر نشود
گبر بی یاد تو والله که مسلمان نشود. سنائی.

بلی! وحقا! آن سفریست که بازگشت ندارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۲).
||راستی. براستی. الحق. الحق و الانصاف.

لاجرم:
جز تلخ‌وتیره آب ندیدم بدان زمین
حقاکه هیچ بازندانستم از زکاب. بهرامی.
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه
حقاکه سزاواری حقاکه سزاوار. فرخی.
حقاکه بسی تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز از این پس‌تان ننمایم آزار.
منوچهری.
حقاکه با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت. سعدی.

حقا. [حِ] (اِخ) حقاء. نام موضعی به نعمان از منازل هذیل. (معجم البلدان).

حقاء. [حِ] (ع اِ) درد شکم از خوردن گوشت. ||حَقو.

حقاء. [حِ] (ع اِ) ازار. ||جای ازار بستن از میان.

حقائب. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حقیبة. رجوع به حقیبة شود.

حقائد. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حقیدة. (اقرب الموارد).

حقائف. [حَ ءِ] (ع اِ) جمعِ حقف. (از اقرب الموارد).

حقائق. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حقیقت. رجوع به حقایق و حقیقت شود.

حقائل. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حقیلة. (اقرب الموارد). رجوع به حقیلة شود.

حقاب. [حِ] (ع اِ) چیزیست که زنان پیرایه را بدان آویخته بر میان بندند. ج، حُقُب. (منتهی الارب). میان‌بند زنان. چیزیست که زنان عرب بر میان بندند. (مهذب الاسماء). کمر زنان که بر آن زیورها آویخته بر میان بندند. ||سپیدی بن ناخن. سپیدی نمایان بر بن ناخن. (از منتهی الارب). ||رشته‌ای که برای دفع چشم زخم بر میان کودک بندند. (از منتهی الارب). ||جِ حُقب. (دهار). ||جِ حقیبة. (دهار): سلطان را از فوائد آن بقعه ثمرهٔ غراب و زبدهٔ حقاب روی نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

حقاب. [حِ] (اِخ) نام کوهی است به نعمان. (منتهی الارب).

حقابه. [حَقْ قا بَ / بِ] (اِ مرکب) (از کلمهٔ حق عربی و آب فارسی) سهم مشروع و مقرر دهی یا مزرعه‌ای یا باغی یا خانه‌ای یا کسی از آب رود یا چشمه یا قنات در ساعات و به اندازهٔ معلوم. ||بهای آب. آب‌بها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حقارت. [حَ رَ] (ع اِمص) ذلت. خواری. (از اقرب الموارد). زبونی. پستی. فرومایگی. کوچکی. ||(مص) خرد شدن. حقیر شدن. (زوزنی). خوار شدن. زبون شدن. ||خرد شمردن. کوچک شمردن. تحقیر:
در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن
تا در تو هم بدیدهٔ تحقیر ننگرند.
خواجه عبدالله انصاری.
مبین در هیچ شخصی از حقارت
که نپذیرد در این جا دل عمارت.
ناصرخسرو.
در من بحقارت نتوان کرد نگاه
یک باز سپید به ز صد باز سیاه. ادیب صابر.
دو امیرزاده در مصر بودند، یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت... پس این توانگر بچشم حقارت در فقیر نظر کردی. (گلستان).
رجوع به حقارة شود.

حقارة. [حَ رَ] (ع مص) خرد و خوار شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حقارت شود.

حقاق. [حِ] (ع اِ) جِ حقة. ||حقاق‌العرفط: نهال‌های درخت عرفط. (منتهی الارب). ||خصام. ||نزق‌الحقاق: خصومت‌کننده در چیزهای‌ادنی و ریزه. (منتهی الارب).

حقاق. [حِ] (ع مص) خصومت. خصومت کردن. دعوی حق خود کردن. محاقه. (از منتهی الارب).

حقاق. [حَقْ قا] (ع ص) حقه گر. آنکه حقه سازد. ج، حقاقین، حقاقون. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات) (از منتهی الارب).

حقاقون. [حَقْ قا] (ع ص، اِ) حقاقین. جِ حقّاق. رجوع به حقّاق شود.

حَقال. [حُ] (ع اِ) آب تیره در روده‌ها[1]. حقیلة. حقل. (منتهی الارب).

حقالیة. [حُ لی یَ] (اِخ) نام حصنی است به یمن. (منتهی الارب).

حقانی. [حَقْ قا نی] (ع ص نسبی) منسوب به حق. مطابق با حق: حکم حقانی امر این است که... حقانیش این است که این مال را به او دهند.

حقانیت. [حَقْ قا نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) چگونگی حقانی.

حقانیه. [ ] (اِخ) دهی جزو دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. آب آن از رودخانهٔ مزدقان و محصول آن غلات و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حقایب. [حَ یِ] (ع اِ) جِ حقیبة. (اقرب الموارد). رجوع به حقیبة شود.

حقایق. [حَ یِ] (ع اِ) جِ حقیقت. (از اقرب الموارد). حقیقتها. درستی‌ها. راستی‌ها. ||جِ حُقُق و حقق جمع است حِقّ را. پس حقایقْ جمع‌الجمع حِق است. (منتهی الارب). ||در عبارت ذیل ظاهراً حقایق را جمع حُقّ بمعنی الجحر فی الارض آورده است: از تیغ مردان حقایق زمین رنگ شقایق گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- حقایق‌الاسماء: هی تعینات الذات و نسبها. الا انها صفات تمیز بها اسماء بعضها عن بعض. (کشاف اصطلاحات الفنون از تعریفات). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

حقایق‌شناس. [حَ یِ شِ] (نف مرکب) شناسنده و عارف حقایق:
حقایق‌شناسی جهاندیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای. (بوستان).
چنین گفت مرد حقایق‌شناس
کز این هم که گفتی ندارم هراس. (بوستان).
توان گفتن این با حقایق‌شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس. (بوستان).

حقایق‌شنو. [حَ یِ شِ نَ / نُو] (نف مرکب) آنکه حقایق را بکار بندد. آنکه بحقایق عمل کند. آنکه حقایق را گوش دارد:
تو منزل‌شناسی و شه راهرو
تو حق‌گوی و خسرو حقایق‌شنو. سعدی.

حقایل. [حَ یِ] (ع اِ) جِ حقیلة. رجوع به حقیلة شود.

حق‌الارض. [حَقْ قُلْ اَ] (ع اِ مرکب) حقی که بمالک زمین دهند برای کشت یا چرانیدن مواشی یا مرور و امثال آن.

حق‌البندر. [حَقْ قُلْ بَ دَ] (ع اِ مرکب) (از حق عربی و بندر فارسی): من عادتهم [عادة اهل فاکنور من بلاد الهند] هنالک ان کل مرکب یمر ببلد فلا بد من ارسائه بها و اعطائه هدیة لصاحب البلد، یسمونها حق‌البندر. (ابن بطوطة).

حق‌التدریس. [حَقْ قُتْ تَ] (ع اِ مرکب) پاداشی که بمدرس دهند برای درس گفتن. حق‌التعلیم.

حق‌التعلیم. [حَقْ قُتْ تَ] (ع اِ مرکب) پاداش که بمعلم علمی یا فنی دهند آموختن آنرا.

حق‌التولیة. [حَقْ قُتْ تَ یَ] (ع اِ مرکب) مالی که بمتولی وقفی یا مزار امام یا امامزاده‌ای دهند برای تولیت امور آن وقف یا مزار.

حق‌الثبت. [حَقْ قُثْ ثَ] (ع اِ مرکب) آنچه بر ارباب محاضر و غیره پردازند برای ثبت ایقاعی یا عقدی و جز آن.

حق‌الحفاظة. [حَقْ قُلْ حِ ظَ] (ع اِ مرکب) جُعل نگهبان و حافظ چیزی. ||سود. ربح. فرع. نزول. تنزیل. رجوع به حفاظت شود.

حق‌الخواجه. [حَ قِ جِ] (اِخ) دهی جزء دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهمالی

---

۱ - مقصود آب سبزی است که از خوردن فصیل و غیره در شکم ستور گرد آید و دفع شود.

ست. راه مالرو دارد. این ده از ییلاق قراء میودشت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حق‌الدخول. [حَ قُدْ دُ] (ع اِ مرکب) حق‌الورود.

حق‌الزحمة. [حَ قُزْ زَ مَ] (ع اِ مرکب) از زحمت مراد تعبی است که برای انجام کاری برند. مالی که دهند کسی را در ازای کاری که انجام کرده است. حق‌العمل. حق‌السعی.

حق‌السعی. [حَ قُسْ سَ عْ یْ] (ع اِ مرکب) حق‌العمل. حق‌الزحمة.

حق‌السکوت. [حَ قُسْ سُ] (ع اِ مرکب) رشوه و پاره‌ای که دهند دانندهٔ رازی را تا افشاء آن نکند:

آمد و خفت و آرمید تنش
مهر حق‌السکوت بر دهنش. نظامی.

حق‌الشرب. [حَ قُشْ شِ] (ع اِ مرکب) حقابه. ||آب بهاء. (فرهنگستان).

حق‌الشفعة. [حَ قُشْ شُ عَ] (ع اِ مرکب) حق تقدمی که یکی از دو شریک بر دیگران دارد چون شریک دیگر سهم ملک خود فروختن خواهد.

حق‌الطبابة. [حَ قُطْ طِ بَ] (ع اِ مرکب) حق‌العلاج. حق‌القدم طبیب[1].

حق‌العبور. [حَ قُـلْ عُ] (ع اِ مرکب) راهداری. حق زنجیر[2]. ||ترانزیت[3]. (فرهنگستان).

حق‌العلاج. [حَ قُـلْ عِ] (ع اِ مرکب) حق‌الطبابة. حق‌القدم طبیب. رجوع به حق‌الطبابة شود.

حق‌العمل. [حَ قُـلْ عَ مَ] (ع اِ مرکب) جعل. کارمزد. (فرهنگستان).

حق‌الفخذ. [حُ قُلْ فَ خِ] (ع اِ مرکب) غارچه. حق‌الورک. حق‌الحاوی.

حق‌القدم. [حَ قُـلْ قَ دَ] (ع اِ مرکب) پارنج. پایمزد. مزدپا. ||مزد طبیب که بخانه آید. ||مزد قاصد.

حق‌القفا. [حُ قُلْ قَ] (ع اِ مرکب) مغاکی پس گردن. میان پس گردن. (مهذب الاسماء). گوی که زیر سر در پس گردن است.

حق‌الکتف. [حُ قُلْ کَ تِ] (ع اِ مرکب) مغاک سردوش.

حق‌الکفالة. [حَ قُلْ کَ لَ] (ع اِ مرکب) پاداش که به ازای کفالت کاری یا مقامی دهند.

حق‌الله. [حَ قُـلْ لاه] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فقه) امری که مخالفت آن اجراء حد یا تعزیر ایجاب کند. مقابل حق‌الناس. رجوع به مادهٔ حق شود.

حق‌المارة. [حَ قُلْ مارْ رَ] (ع اِ مرکب) حق عابر سبیل از میوهٔ باغ و فالیز بی ادای بهای آن.

حق‌المرتع. [حَ قُلْ مَ تَ] (ع اِ مرکب) حقی که شبانان و چوبداران بصاحبان مراتع و چراگاهها دهند برای چرانیدن احشام خویش در آن.

حق‌المرعی. [حَ قُلْ مَ عا] (ع اِ مرکب) حق‌المرتع.

حق‌الناس. [حَ قُنْ نا] (ع اِ مرکب) آنچه آدمی سزاوار آن است از دین یا ارث یا نفقه یا شفعه یا حبوه و امثال آن.

— امثال:

حق‌الناس مقدم بر حق‌الله است.

حق‌الورک. [حُ قُـلْ وَ رَ] (ع اِ مرکب) مغاکی که سر استخوان ران در آن است. حق الفخذ. حق‌الحاوی.

حق‌الورود. [حَ قُـلْ وُ] (ع اِ مرکب) ورودیه. مبلغی که پردازند برای اجازهٔ ورود به گردشگاهی یا باغی یا اجتماعی و یا مدرسه‌ای و امثال آن.

حق‌الوصایة. [حَ قُلْ وَ یَ] (ع اِ مرکب) پاداشی که وصی را مقرر است.

حق‌الوکالة. [حَ قُـلْ وَ لَ] (ع اِ مرکب) اجرت و مزد که در مقابل کار وکیل، موکل او بدو دهد و مبلغ آن تابع قرارداد موکل و وکیل است و در صورت عدم قرارداد حق متعارف مناط است.

حق‌الیقین. [حَ قُلْ یَ] (ع اِ مرکب) یکی از مراتب ثلاثهٔ یقین، یعنی علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین. خالص و واضح یقین. حضور. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: حق‌الیقین عبارت از فناء عبد است در حق علماً و شهوداً و حالاً نه علماً فقط پس هرگاه کسی مرگ را معترف و عالم باشد این علم‌الیقین است و هرگاه آنرا معاینه کند عین‌الیقین است و هرگاه آنرا بچشد حق‌الیقین است و گویند علم‌الیقین ظاهر شریعت است و عین‌الیقین اخلاص در شریعت است و حق‌الیقین مشاهده در شریعت است. و رجوع به تعریفات جرجانی شود.

حق‌اندیش. [حَ اَ] (نف مرکب) اندیشندهٔ حق. درست فکرکننده:

دلشاد باش و خرم و خوش خوش طرب‌فزای
بنده‌نواز باش و حق‌اندیش و حق‌گزار.
سوزنی.

حقب. [حَ قَ] (ع اِ) پالان اشتر. ||تنگ شتر که متصل به تهیگاه وی باشد. (منتهی الارب). تنگ که بر شتر بندند. توار میان‌بند شتر. تنگ پالان شتر. رسن میان شتر. ج، احقب. (مهذب الاسماء). ||کمر زنان که بر میان بندند. حقاب؛ چیزی است که زنان پیرایه را بدان آویخته بر میان بندند. (منتهی الارب). ج، احقاب.

حقب. [حَ] (ع اِ) پالان شتر. رجوع به مادهٔ قبل شود.

حقب. [حُ / حُ قُ] (ع اِ) هشتاد سال و زیادت از آن. (اقرب الموارد). مدت هشتاد سال یا بیش از آن. هشتاد سال. (مهذب الاسماء). ||روزگار. (منتهی الارب) (از دهار) (مهذب‌الاسماء). دهر. (از اقرب الموارد). روزگار دراز. زمان دراز. ||سال. و گویند سالها. ج، احقاب، احقب، حقاب. (اقرب الموارد):

هست هفتصدساله راه آن حقب
که بکرد او عزم در سیران حب. مولوی.

حقب. [حُ قُ] (ع اِ) جِ حِقاب. (از منتهی الارب). رجوع به حقاب شود.

حقب. [حِ قَ] (ع اِ) جِ حِقبَه. (منتهی الارب). رجوع به حقبه شود.

حقب. [حَ] (ع مص) حقب بعیر؛ دشوار شدن بول بر شتر از سختی رسن تنگ. بند شدن بول شتر از افتادن حقب بر غلاف نرهٔ وی. ||حقب مطر و غیره؛ بند آمدن باران و جز آن. ||حقب معدن؛ نیافتن چیزی در کان پس از جستن. (منتهی الارب).

حقباء. [حَ] (ع ص، اِ) تأنیث احقب. ||کوهچهٔ دراز سر به آسمان که کمربندی از خاک‌گردا گردوی باشد. او القارة الطویلة التی فی وسطها تراب اعفر برّاق مع بُرقة سائرة. (منتهی الارب).

حق‌بجانب. [حَ بِ نِ] (ص مرکب) آنکه حق با اوست از دو خصم.

— صورت حق‌بجانب؛ آنکه ظاهر ملامح و شمائل وی چنان نماید که حق با اوست.

حق‌بشناس. [حَ بِ] (نف مرکب) حق‌شناس. شاکر:

زین دادگری باشی و زین حق‌بشناسی
پاکیزه‌دلی پاک‌تنی پاک‌حواسی. منوچهری.

حقبة. [حِ بَ] (ع اِ) مدتی از روزگار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). روزگار. پاره‌ای از زمانه. ||سال. (از اقرب الموارد). ج، حِقَب، حقوب.

حقبة. [حُ بَ] (ع اِ) آرامش باد. (منتهی الارب). و این یمانی است. (از اقرب الموارد). ||مدت هشتاد سال. (غیاث از منتخب) (مهذب الاسماء). ج، حُقَب.

حق‌بین. [حَ] (نف مرکب) آنکه مراعات حق کند. آنکه حدسهای او صائب است.

حق‌پذیر. [حَ پَ] (نف مرکب) قبول‌کنندهٔ حق. پذیرندهٔ حق:

به یک ندم برهاند حق ار بود یکدم
زبان و سینهٔ حق‌گوی و حق‌پذیر مرا.
سوزنی.

حق‌پرست. [حَ پَ رَ] (نف مرکب)

---

1 - Visite (فرانسوی).
2 - Péage (فرانسوی).
3 - Transit (فرانسوی).

پرستندهٔ حق. خداپرست. عابد:
یکی پارسازادهٔ حق‌پرست
فتادش یکی خشت زرین به دست. سعدی.
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست. سعدی.

حق‌پرستی. [حَ پَ رَ] (حامص مرکب) چگونگی حق‌پرست.

حق‌پوشی. [حَ] (حامص مرکب) مخفی کردن حقیقت. کتمان راستی.

حق‌تعالی. [حَ‌قْ‌قْ / حَ تَ لا] (اِخ) خداوند متعال. خدای متعال: کافران مکه را بیم کرد و گفت بر من و بر خداوند من بیرون میائید که حق‌تعالی شما را بگزد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

حق‌جوی. [حَ] (نف مرکب) حق‌طلب.

حق‌جویی. [حَ] (حامص مرکب) حق‌طلبی.

حقحاق. [حَ] (ع ص) قَرَب[1] حقحاق؛ یعنی سریع و شتاب. (منتهی الارب).

حق‌حق. [حِ حِ] (اِ صوت) حکایت صوت هکه و سکسکهٔ آنکه بسیار گریسته است. ||آواز آب در شکم و در مشک آنگاه که بجنبانند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حقحقة. [حَ حَ قَ] (ع مص) بلند برداشتن اسپ دست و پای را و جنبان رفتن وی. اول شب رفتن. (منتهی الارب). نیک رفتن به اول شب. (زوزنی). نیک برفتن. (دهار). ||الجاج در سیر تا راحله مانده شود یا هلاک گردد. (از منتهی الارب).

حقد. [حِ] (ع اِ) کینه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دهار). غضب ثابت. (اقرب الموارد). ضغن. (تاج المصادر بیهقی). کین. (منتهی الارب). إحنة. غل. هو طلب الانتقام و تحقیقه؛ ان الغضب اذا لزم کظمه لعجز عن التشفی فی الحال رجع الی الباطن و احتقن فیه فصار حقداً. (تعریفات). کینه و عناد. (غیاث از منتخب و کشف). ج، احقاد، حقود. (از اقرب الموارد) حقاید. (منتهی الارب): دلها از او برمید و سینه‌ها بحقد او آغشته شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۹). هر دو از حقد مجادله و غصهٔ مناقشه سخن راندیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۳).
یوسف که ز ماه عقد می‌بست
از حقد برادران نمی‌رست. نظامی.
شاه از حقد جهودانه چنان
گشت احول کالامان یارب امان. مولوی.
گر برد حقد و صفا آرد همی
بدرود عجز و عطا کارد همی. مولوی.
کاین ولی‌الله را چون میزنی
این چه حقد است ای عدوّ روشنی. مولوی.

حقد. [حَ / حَ قَ / حِ] (ع مص) کینه گرفتن بر. (منتهی الارب). کینه گرفتن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از مهذب الاسماء). کینه در دل گرفتن.

حقده. [حَ] (ع مص) کینه در دل گرفتن. سوءالظن فی القلب علی الخلائق لاجل العداوة. (تعریفات). منتظر فرصت کین‌کشی بودن. ||نباریدن باران. ||برنیامدن چیزی از کان. (منتهی الارب).

حق‌دار. [حَ] (نف مرکب) صاحب حق. محق. مستحق.
- امثال:
حق به حقدار می‌رسد.

حق‌دوست. [حَ] (ص مرکب) دوستدار حق. ||(اِ مرکب) آوازیست که قلندران به شب بر در خانه‌ها برآورند طلب را یعنی سؤال و کدیه‌را. و حاء حق را نهایت مدّ دهند. و با فعل کشیدن صرف شود: حق‌دوست کشید. ||مرغ حق. رجوع به مرغ حق شود.

حق‌دوست کشیدن. [حَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رجوع به حق‌دوست شود.

حق‌ده. [حَ دِهْ] (نف مرکب) آنکه حق کسان را بدیشان دهد:
همواره پادشاه جهان بادا
آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان. فرخی.

حقر. [حَقْ / حَ قَ] (ع مص) خوار داشتن. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خرد شمردن. خرد و خوار شدن. ||(اِمص) خردی. خواری. (اقرب الموارد). حقارت. حقارة. (منتهی الارب).

حقریة. [حَ ری یَ] (ع اِمص) حقریت. خواری.

حقز. [حَ] (ع مص) پاسپوختن. (منتهی الارب). حقز برجلیه؛ ای رمح بهما. لگد زدن.

حق‌شکن. [حَ شِ کَ] (نف مرکب) آنکه حق را انکار کند. آنکه حق را پایمال کند.

حق‌شکنی. [حَ شِ کَ] (حامص مرکب) چگونگی حق‌شکن.

حق‌شمر. [حَ شُ مَ] (نف مرکب) حق‌شناس. سپاسدار. پاس‌گزار.

حق‌شمری. [حَ شِ / شُ مَ / مُ] (حامص مرکب) صفت حق‌شمر. حق‌شناسی. سپاسداری. پاس‌گزاری.

حق‌شناس. [حَ شِ] (نف مرکب) پاسدارندهٔ حق. صاحب حق:
زو حق‌شناس‌تر نبود هیچ حق‌شناس
زو بردبارتر نبود هیچ بردبار. فرخی.
بندگان و کهتران حق چنین باید شناخت
شادباش ای پادشاه حق‌شناس حقگزار. فرخی.
همواره پادشاه جهان بادا
آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان. فرخی.
نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او
وقت خدمت حق‌شناس و وقت زلّت بردبار. فرخی.
هم حق شناس باشد هم حق‌گزار باشد
هم در بدی و نیکی اسپاسدار باشد. منوچهری.
این پادشاه بزرگ و راعی حق‌شناس است. (تاریخ بیهقی).
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس. (بوستان).
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای. (بوستان).

حق‌شناسی. [حَ شِ] (حامص مرکب) پاسداری حق. صفت حق‌شناس: پادشاه از حق‌شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید. (تاریخ بیهقی). ملک را سیرت حق‌شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید. (گلستان).

حقص. [حَ] (ع مص) به سرانگشتان گرفتن. (منتهی الارب). قبض. شد. ||سرعت مرور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حقط. [حَ قَ] (ع اِ) سبکی جسم و بسیاری حرکت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سبکی تن.

حقط. [حِ قِ] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان اسپ را زجر کنند. (منتهی الارب). هی!

حقطان. [حِ قِ طْ طا] (ع ص، اِ) مرد کوتاه. حقطانة. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد).

حقطانة. [حِ قِطْ طا نَ] (ع ص، اِ) حقطان. مرد کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حقطبة. [حَ طَ بَ] (ع مص) بانگ کردن تذرو نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حق‌طلب. [حَ طَ لَ] (نف مرکب) آنکه حق طلبد. آنکه جویای حق باشد.

حقطة. [حَ طَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه یا سبک‌جسم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حقف. [حِ] (ع اِ) ریگ کژ. (مهذب الاسماء). ریگ تودهٔ کژ و دراز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). تودهٔ ریگ کج‌شده. تودهٔ ریگ کژ. ریگ توده. (دهار). ج، احقاف، حقاف، حقوف. جج، حقائف. ||ریگ تودهٔ کلان و مدور و مشرف. بن ریگ توده. ||بن کوه. ||بن دیوار. (منتهی الارب).

حقف. [حَ قَ] (ع ص) جمل حقف؛ شتر باریک‌شکم. (منتهی الارب).

حقفة. [حِ قَ فَ] (ع اِ) جمع حِقف. (منتهی الارب). رجوع به حقف شود.

حقق. [حَ قَ] (ع مص) احق شدن. (منتهی الارب).

---

۱ - قَرَب، رفتن آن شب که بامداد به آب رسند. (مهذب الاسماء).

حقق. [حُ قُ] (ع اِ) جمع حِقّ. (منتهی الارب). رجوع به حِق شود.

حقق. [حُ قَ] (ع اِ) جِ حقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حقه شود.

حق‌قوشی. [حَ] (ترکی، اِ) نام ترکی صاقر است.

حق‌کش. [حَ کُ] (نف مرکب) آنکه راستی را پوشیدن خواهد. آنکه حق را پایمال کردن خواهد.

حق‌کشی. [حَ کُ] (حامص مرکب) پایمال کردن حق با علم بحقانیت آن.

حق‌گذار. [حَ گُ] (نف مرکب) رجوع به حق‌گزار شود.

حق‌گذاردن. [حَ گُ دَ] (مص مرکب) رجوع به حق گزاردن شود.

حق‌گذاری. [حَ گُ] (حامص مرکب) رجوع به حق‌گزاری شود.

حق‌گذاشتن. [حَ گُ تَ] (مص مرکب) رجوع به حق گزاردن شود.

حق‌گزار. [حَ گُ] (نف مرکب) ادا کنندهٔ حق. صاحبان حق. پاسدار حق. شاکر:

بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
شادباش ای پادشاه حق‌شناس حقگزار.
فرخی.

بناکرده خدمت‌دهی حق خدمت
که‌دیدمست هرگز چو تو حق‌گزاری.
فرخی.

شمس‌الکفاة صاحب سید وزیر شاه
بوالقاسم احمد حسن آن حرّ حق‌گزار.
فرخی.

هم حق‌شناس باشد هم حقگزار باشد
هم در بدی و نیکی اسپاسدار باشد.
منوچهری.

شود باطل چگونه حق هرگز
اگر حق را نباشد حقگزاری. ناصرخسرو.

آن حکیم پاک‌اصل و رادمرد معتبر
آن کریم دین‌پژوه و حق‌نیوش و حقگزار.
سنائی.

گر ملیحی یا قبیحی ور لطیفی یا کثیف
بندهٔ صدر جهانی حق‌شناس و حق‌گزار.
سوزنی.

دلشاد باش و خرم و خوش خوش طرب‌فزای
بنده‌نواز باش و حق‌اندیش و حق‌گزار.
سوزنی.

بسیار منت‌است ترا بر من از قیاس
کان‌را بعمرها نتوان بود حقگزار. سوزنی.

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق‌گزار. سعدی.

اینش سزا نبود دل حقگزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید. حافظ.

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یک‌جهت حقگزار ما نرسد. حافظ.

مبتلا گشتم در این بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد. حافظ.

حق گزاردن. [حَ گُ دَ] (مص مرکب) حق گزاردن کسی را. ادای حق او کردن: تو سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ‌زادگی تو که دست‌تنگ شده‌ای و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم. (تاریخ بیهقی ص۳۹).

حق هر کس به کم‌آزاری بگزارم
که‌مسلمانی این است و مسلمانم.
ناصرخسرو.

‖صله و هبتی دادن کسی را که سلطان او را منصب یا مرتبتی بخشیده و یا رسولی که نزد پادشاهی آمده است و جز آن: پس طاهر مثال داد تا حسن سلیمان با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر و اعیان با وی، و شهر را آذین بسته بودند... وی را در سرائی که ساخته بودند فرودآوردند و مردمان نیکو حق گزاردند. (تاریخ بیهقی). و امیر همهٔ اعیان را و خدمتکاران را فرمود تا بخانهٔ آن دو تن رفتند و به تهنیت و سخت نیکو حقشان گزاردند. (تاریخ بیهقی). همهٔ بزرگان نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند. (تاریخ بیهقی ص۳۹۸). رسول گفت همچنین بگویم و وی را حقی گزاردند. (تاریخ بیهقی ص۳۸). همهٔ اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند. (تاریخ بیهقی ص۷۹).

حق‌گزاری. [حَ گُ] (حامص مرکب) ادای حق. شکران: و ذکر حریت و حق‌گزاری او بدان مخلد گردانیده‌اند. (کلیله و دمنه).

حق‌گستر. [حَ گُ تَ] (نف مرکب) آنکه حق را در همه جا انبساط دهد:

هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی
این سخن حق است و حق زی مرد حق‌گستر برند.
سنائی.

آن ثنا گسترمنم کاندر همه گیتی بحق
عز و ناز از مدحهای شاه حق‌گستر گرفت.
مسعودسعد.

حق‌گوی. [حَ] (نف مرکب) حق‌گو. آنکه سخن راست و درست و مطابق واقع گوید:

به یک ندم برهاند حق، ار بود یکدم
زبان و سینهٔ حق‌گوی و حق‌پذیر مرا.
سوزنی.

تو منزل‌شناسی و شه راهرو
تو حق‌گوی و خسرو حقایق‌شنو. سعدی.

ترا عادت ای پادشه حق‌رویست
دل مرد حقگوی از آنجا قویست. سعدی.

‖مرغ حق. مرغ شب‌آهنگ. مرغ شب‌آویز. مرغ شبخیز. آواز این مرغ شبیه بکلمهٔ حق است یا هو. گویند او بشب خود را از یک پای بر درخت آویزد و حق‌حق فریاد کند تا آنگاه که قطره‌ای خون از گلوی او فروچکد، آنگاه آرام گیرد.

حق‌گویی. [حَ] (حامص مرکب) چگونگی حق‌گوی:

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال‌الحقّ والدینم. حافظ.

حقل. [حِ] (ع اِ) هودج. ‖نوعی از بیماری شکم. آب تیره در روده‌ها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حقال. حقیله.

حقل. [حَ] (ع اِ) زمین سادهٔ صالح زراعت. زمین قراح. ج، حقول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖کشت که تمام نبات آن رسته باشد. (منتهی الارب). ‖کشت که برگ بیرون کرده و هنوز ساقش سطبر نشده یا کشت سبز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖(مص) زراعت کردن. (منتهی الارب).

حقل. [حَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به اُجا. (منتهی الارب). ‖قریه‌ای است نزدیک ایله بفاصلهٔ شانزده میل از ایله بر ساحل دریا. ‖وادی‌ای است پر گیاه سلیم را. ‖نام ساحل تیماء. (منتهی الارب). ‖مخلاف‌الحقل نام یکی از مخالیف یمن است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

حقلاء. [حَ] (اِخ) حقلا. نام قریه و ضیعه‌ای است به نواحی حلب. ‖نام بطنی از جمهر. (الانساب).

حقلاوی. [حَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به حقلا بطنی از جمهر. ‖منسوب به حقلاء ضیعه‌ای به نواحی حلب. (الانساب).

حقل. [حَ] (اِخ) ابن مالک. ملقب به ذوقنات. یکی از ملوک حمیراست. (منتهی الارب).

حقلد. [حَ قَلْ لَ] (ع ص) بخیل. ‖تنگخوی. ضعیف و سخت سست. (از اقرب الموارد). ‖آثم. بزهکار. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ‖(اِ) کینه. عداوت. (منتهی الارب).

حقلد. [حِ لِ] (ع ص) بدخوی‌گران روح. (از منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حقل‌دما. [؟ مَ] (اِخ) (مزرعه خون) (۱ع ۱:۱۹). و آن مزرعهٔ کوزه گر بود که رؤسای کهنه از بهای خون خداوند ما عیسی مسیح که یهودا بدیشان پس داد برای مدفن غریبان خریدند. (مت ۲۷:۶ – ۸). و پس از آن به حقل‌الدم اشتهار یافت و در بیرون شهر اورشلیم بطرف جنوبی کوه صهیون واقع میباشد. و در ماه هفدهم، ارامنهٔ اورشلیم اموات خود را در آنجا دفن مینمودند، لکن روبنصن بر آن است که مدت مدیدی است که بهیچوجه میتی در آنجا دفن نشده است و آنرا حصاری نیست و دارای قبرهای مخروبهٔ چندی میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

حقلة. [حَ لَ] (ع اِ) آب صاف باقی در حوض. حُقله. ‖شیر باقی. ‖خرمای تباه

فروریخته از درخت. (منتهی الارب). ||آنچه کم باشد از مقدار قدح. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حقلة. [حَ لَ] (ع اِ) زمین سادهٔ صالح زراعت.
— امثال:

لاتنبت البقلة الا الحقلة؛ پسر هر پدری چون پدر باشد. یا گفتار خسیس جز از خسیس نیاید. (از منتهی الارب). ||بیماریی است شتر را. (منتهی الارب). ||درد شکم اسب از خوردن خاک یا گیاه ناسازوار. ج، احقال. (از منتهی الارب). ||آب صافی باقی در حوض. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(ع مص) مبتلی شدن شتر به بیماری حقله و اسب بهمان بیماری. ج، حقول. (منتهی الارب).

حقلی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حقل که نزدیک ایله بر ساحل دریاست. (الانساب).

حقم. [حَ] (ع اِ) کبوتر یا مرغی است مانند کبوتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حقن. [حَ] (ع مص) حقنه کردن. (منتهی الارب). اماله کردن. (اقرب الموارد). ||بازداشتن. نگاه داشتن. (منتهی الارب). واداشتن بول و خون از ریختن و شیر از وعاء. (تاج المصادر بیهقی). نگاه داشتن بول و مانند آن. بازداشتن و بند کردن چیزی را از خروج. (کنز از غیاث). واداشتن بول. (زوزنی). بازداشتن بول و خون از ریختن و شیر از وعاء یعنی مشک. (دهار). ||حقن دم کسی؛ رهانیدن او را از مرگ و کشتن. از کشتن خلاص دادن: از سر ضرورت حقن دماء وصون ذماء بموادعت و مصالحت رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۶). ||حقن لبن در سقاء؛ ریختن شیر دوشیده بر شیر خفته برای برآوردن مسکه. (منتهی الارب). شیر در مشک ریختن تا ماست شود و مسکهٔ آن برآید.

حقن. [حُ قَ] (ع اِ) ج حقنه. (مهذب الاسماء): و من احتاج الی ان یجعل الحنظل فی شیء من الحقن القاه فی طبیخ الحقنة صحیحا غیر مکسور. (ابن البیطار).

حقن آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۲۷هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۹هزارگزی جنوب سنگان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیر. دارای ۳۸۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و بنشن است. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حق ناشناختن. [حَ شِ تَ] (مص مرکب) کفران. مکافرة. (منتهی الارب).

حق‌ناشناس. [حَ شِ] (نف مرکب) کافر. کفور. (منتهی الارب). کنود. ناسپاس. بی‌سپاس. کافرنعمت:

وگر دیده زمین سازم که تا بر دیده بخرامی
هنوز اندر ره عشقت بوم حق‌ناشناس ای جان.

سوزنی.

و گفتم دون است و بی‌سپاس و سفله و حق‌ناشناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد. (گلستان).

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما.

حافظ.

حق‌ناشناسی. [حَ شِ] (حامص مرکب) کافری. بی‌سپاسی. ناسپاسی. کفران. کفر کافرنعمتی. نمک‌ناشناسی. نمک‌کوری.

حق نمک. [حَقْ قِ نَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حقی اخلاقی که منعم را بر منعم علیه است. حقی اخلاقی که پیدا آید میان دو تن از خوردن طعام با یکدیگر:

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک.

حافظ.

حقنة. [حُ نَ] (ع مص) فروبردن مایعی از مخرج زیرین به معده تا سده‌ها و بادها بگشاید. با دستور یعنی محقنه از فروسوی مایعی را به معده درآوردن. احتقان. تنقیه کردن. اماله کردن. ||(اِ) داروی ریختنی با محقنه. هر دواکه بیمار را از زیر دهند. (اقرب الموارد). ج، حُقَن. (مهذب الاسماء). دارو که بدان حقنه کنند بیمار را: رگ باسلیق زدن و حجامت کمرگاه و استفراغ بحقنهٔ خشک و بابونه و اکلیل‌الملک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— حقنهٔ حادة؛ حقنهٔ قوی که سخت شکم براند، چون حقنه که از جوشاندهٔ شحم حنظل و عرطنیثا و محموده کنند.

— حقنه کردن؛ اماله کردن. تنقیه کردن. احتقان. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر ج ۱ صص۱۲۸ - ۱۲۹ شود.

— ||حقنه کردن؛ به بلید و کندفهمی با شرح و توضیحی هرچه تمامتر مقصود و منظوری را فهمانیدن. به دیرفهمی مطلب و امری را به تکرار و تعبی حالی کردن.

— حقنهٔ لینة؛ حقنهٔ نرم که تنها شکم نرم کند و اندکی شکم براند. حقنه که شکم براند نه بسختی چون حقنه با آب گرم یا آب چغندر یا پورهٔ ارمنی یا نمک یا روغن بادام یا سنا یا خیار شنبر. و آن در قدیم با فعلِ درکردن و امروز با فعلِ کردن صرف شود: آب سرد بسیار خوردن و قی کردن و بگرمابه عرق آوردن و حقنه درکردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حقنة. [حَ نَ] (ع اِ) نوعی از درد شکم. ج، اَحقان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حق‌نیوش. [حَ نُ / نِ] (نف مرکب) آنکه حق نزد او مسموع است:

آن حکیم پاک‌اصل و رادمرد معتبر
آن کریم دین‌پژوه و حق‌نیوش و حق‌گزار.

سنایی.

حقو. [حِ قْوْ] (ع مص) زدن بر تهیگاه. ||دردمند شدن از تهیگاه. رسیدن چیزی به پهلو. ||درد گرفتن شکم از خوردن گوشت. ||(اِ) آبگاه. تهیگاه. و آن دو باشد. قطن. پهنه [یعنی پنج مهرهٔ کمرگاه]. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: سوم از مهره‌ها، مهره‌های کمرگاه است و بتازی آن جایگاه را قطن گویند و حقو گویند و عدد آن پنج است - انتهی. جایگاه ازار بستن. (منتهی الارب). جای ازار بستن از میان پهلو. جای بستن ازار. بستن‌گاه ازار. میان مردم و ازار. و آنجا که بند ازار بود (مهذب الاسماء). ازار یا جای ازار بستن از میان. ج، احق، احقاء، حقاء، حقی ||جای درشت و بلند از سیل. موضع درشت بلندشده از سیل. ج، حقاء ||جای پر از تیر. ||دو کرانهٔ پشته. (از منتهی الارب).

حقو. [حَ قْوْ] (اِخ) نام آبی بدوازده‌میلی واقصه و بدانجا چاهی بعمق پنجاه قامت آدمی با آبی کم و غلیظ و بدانجا آثار ویران حوض و قصری است. (معجم البلدان).

حقوان. [حَقْ] (ع اِ) تثنیهٔ حقو. دو تهیگاه. دو آبگاه. (منتهی الارب). رجوع به حقو شود.

حقوب. [حُ] (ع اِ) ج حقبة. (از منتهی الارب). رجوع به حقبة شود.

حقود. [حَ] (ع ص) پرکین. پرکینه بسیارکینه. بدخواه. (از مهذب الاسماء). کینه‌ور:

این روش خصم و حقود آن شده
تا مقلد در دو ره حیران شده.

مولوی.

||ناقه‌ای که بچه افکند پیش از آنکه صورت پیدا آید. ج، حُقُد. (مهذب الاسماء).

حقود. [حُ] (ع اِ) ج حقد. (منتهی الارب). رجوع به حقد شود.

حق‌ور. [حَ وَ] (ص مرکب) (از حق عربی بمعنی ما یستحق و در فارسی بمعنی دارا و صاحب و مالک) صاحب حق. ذی‌حق. سزا. مستحق:

حقور بحق رسید و جهان به آرزو رسید
و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر.

فرخی.

ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی
گر غم خوری سزد که بنم هم تو حقوری.

فرخی.

حصنی که می‌نیافت بر اوْ دست آسمان
حق با تو بد به دست تو آمد که حقوری.

مکی طولانی.

جهان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من
پیش سلطان جهان حق مرا حق‌ور توئی.
برهانی.

و هر حق‌وری را با حق خود رسانند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۳۲۹).

این جمله را بحق ملک و پادشاه تو باش
زیراکه حق همیشه سزاوار حق‌وراست.
معزی.

بر امید پادشاهی هر کسی دستی برد
ست ایرد زاکه اکنون حق به دست حقور است.
معزی.

آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت
هر دو حقی واجب است و حق به دست حقور است.
معزی.

حق‌وردی. [حَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۲۸۲ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات، انگور و پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حق‌ورن. [حَ وَ رَ] (اِخ) دهی است از چهریق بخش سلماس شهرستان خوی. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر سالم و دارای ۱۵۲ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حقوری هروی. [حَ وَ یِ هِ رَ] (اِخ) ابوالحارث حرب‌بن محمد. از معاریف خراسان و مشاهیر فضلا بود. شعرش از شعری درگذشته و فضلش بساط هنر عنصری درنوشته. در قصیده‌ای که جواب و سؤال را رعایت میکند میگوید:

گفتم این گه‌نمودن روی جباری بود
گفت قدر مردم اندر خویشتن‌داری بود
گفتم این خواری چه باید کی پرستم مر ترا
گفت هر کویت پرستد از در خواری بود
گفتم آن زلفین تاری ز استر بر زان دو رخ
گفت مه را روشنی اندر شب تاری بود
گفتم‌ای مه راست گوئی ماه را مانی همی
گفت مه را دور خط از مشک تاتاری بود
گفتم این بازی‌گری با هر کسی چندین چراست
گفت بازی‌گر بود کودک چو بازاری بود
گفتم آسانی و ناز از من بود این عشق تو
گفت عشق نیکوان با رنج و دشواری بود.

و نیز او راست:

تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر
از مشک زره نبود و زسیم سپر
تا روی تو و لب تو ننمود اثر
از لاله سمک که دید وز بسته شکر.

(از لباب الالباب صص ۶۰ – ۶۱).

صاحب مجالس‌المؤمنین در دیباچهٔ کتاب که فهرست شعرای کتاب خود را میدهد و هم در ردیف حاء حطی، حقوری با هاء آورده است و ظاهراً حقوری درست باشد.

حقوف. [حُ] (ع مص) کج شدن. ||نشستن آهو در حِقف یا کج نشستن آن مانند حقف. (منتهی الارب)

حقوف. [حُ] (ع اِ) ج حقف. ریگهای تودهٔ کژ. (منتهی الارب) (آنندراج).

حقوق. [حُ] (ع اِ) ج حُق. به معنی خانه‌های عنکبوت. ||ج حقه. ||ج حق. (منتهی الارب). حقها. سزاها. پاداشها. واجبات:

دولت حقوق من بتمامی ادا کند
هرگه که پیش شاه مدیحی اداکنم.
مسعودسعد

اگر مواضع حقوق به امساک نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد. (کلیله و دمنه). و میمنه و میسره و قلب و جناح آنرا بحقوق صحبت و مصالحت و سوابق دوستی و مخالصت بیاراستند. (کلیله و دمنه). از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که هر یکی را بر مقدار خرد و مروت... به درجه‌ای رساند. (کلیله و دمنه). حقوق خدمت او بتفویض آن منصب به ادا رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰). ناصرالدین جواب داد که ملک‌نوح پادشاهی بزرگوار است و اسلاف او را بر کافهٔ اسلام حقوق فراوان ثابت است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۴). از حسن قیام بقضای حقوق انعام و اکرام که دربارهٔ او فرموده بود، توقع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۱).

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من نتانستم حقوق آن گذاشت.
مولوی.

حقوق. [حَ قو] (اِخ) (بمعنی حفره، خندق). شهری بود که در حدود اشیر و نفتالی واقع بود. (یوشع ۱۰: ۳۴). و الآن آنرا یاقوق گویند و در طرف شمال دریای جلیل بمسافت ۷ میل به جنوب صفد مانده واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حقوقی. [حُ] (ص نسبی) منسوب به حقوق[1]. مقابلِ جزائی: محاکم‌حقوقی[2].

حقول. [حُ] (ع اِ) ج حقلة. ||ج حقل. بزه‌ها و زمینهای سادهٔ صالح زراعت. (از اقرب الموارد).

حقول. [حُ] (ع مص) حقلة. مبتلی شدن اسپ و اشتر به بیماری حقلة. (منتهی الارب). رجوع به حقلة شود.

حقوة. [حَقْ وَ] (ع اِ) ازار. ||جای ازار بستن از میان. میان بستنگاه. ||درد شکم از خوردن گوشت. (منتهی الارب). درد شکم. (مهذب الاسماء). ||نوعی از بیماری شتران و آن ریش گردیدن شکم باشد از سرمه

حقة. [حَقْ قَ] (ع ص) تأنیث حق. ثابت راست درست. مذاهب حقه دعاوی حقه ||(اِ) بلای ثابت. و اخص است از حق و حقیقت. ||حقیقت چیزی. ||(مص) واجب گردیدن. واقع شدن بلاشک. (منتهی الارب) رجوع به حق شود

حقه. [حِقْ قَ] (ع مص) حق. در سال چهارم یا نهادن شتربچه (منتهی الارب). ||یانهادگی شتربچه در سال چهارم. ||(اِ) شترمادهٔ سه‌سالهٔ در چهارم شده. شتربچهٔ سه‌ساله که پا در چهار گذاشته باشد. ماده شتر بچهار سال درآمده. مایهٔ سه‌سالهٔ بچهار درآمده. ج، حقاق. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر حاء حطی، در لغت، شتر چهارساله را نامند و در شریعت سه‌ساله منظور شده، چنانکه در پاره‌ای از کتب فقهیه ذکر کرده‌اند. لکن در عامهٔ کتب لغت و فقه نوشته‌اند که حقه بچهٔ شتریست که از سه‌سالگی تا انتهای چهارسالگی رسیده و مورد استفاده واقع گردد چه در این سن شتر استحقاق سواری و برداشتن بار پیدا کند. و حقه مؤنث حق است و جمع آن حقایق آمده، چنانکه در جامع‌الرموز در کتاب زکوة مذکور است. ج، حقایق. (مهذب الاسماء). ||حق واجب. (منتهی الارب).

حقه. [حُقْ قَ / قِ] (از ع، اِ) تحریفی از اوقیه و وقیة. ||در اهواز مساوی است با ۲۸۰ مثقال، و چهل حقه یک هندروت است. ||امروز در عراق حقه، معادل است با ۲۸۲۸۲ لیور انگلیسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حقه، یا حقهٔ وافور: ظرفی خرد به اندازهٔ سیبی کوچک و کمی مائل به درازی از سفال یا کاشی و یا چینی و بر آن لوله‌ای از چوب پیوسته و بر جانبی از آن سوراخی خرد که بست تریاک را نزدیک آن چسبانند و با انبری آتش بدان نزدیک کرده و از لوله که سر آن در دهان دارند، دود آن بکام درکشند. ظرفی چون دواتی سفالین یا از چینی که تریاکیان بر آن نی تعبیه کنند و سوراخی دارد که نزدیک آن بست تریاک را چسبانند و سر آن نی بر دهان دارند و از سوراخ آن ظرف بر آتش داشته بر زیر بست تریاک دمند و سپس دم فروکشند تا دود تریاک در حلق و دماغ درآید. ||ظرف که مشعبد در زیر آن چیزی نهان کند و سپس آن چیز ناپیدا شود یا بچیز دیگر بدل گردد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

قضا به بلعجبی تا کیت نماید لعب
بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا.
خاقانی.

1 - Civil. 2 - Criminel.

||قسمی قلیان نی‌پیچ [1]:
کشیدی حقه و در آتش غم سوختی ما را
مباد از آتش دودش خط آرد روی چون ماهت. ؟
||ظرفی غالباً خرد و مدور با دری جدا که بر آن استوار کنند و بیشتر از چوب یا عاج که در آن الماس و لعل و مروارید یا داروها و معاجین غالیه و یا عطرهای کمیاب نهند. ج، حُق. (مهذب الاسماء). حقوق. حُقَق. (از مهذب الاسماء). احقاق. حقاق. درج. علبه. قوطی. قطی. پیرایه‌دان. تأمور. تأمورة:
آن حقهٔ جواهر یاقوت رنگ نار
چون مجمری و لعل شده حشو مجمرش.
دقیقی مروزی.
به خایه نمک درپرا کند زود
به حقه درآ کند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند
همان حقه بنهاد با مهر و بند...
نبشته بر آن حقه تاریخ آن
پدیدار کرده پی و بیخ آن. فردوسی.
یکی حقه بد نزد گنجورشاه
سزد گر که خواهد کنون پیشگاه. فردوسی.
بیاورد پس حقه گنجور اوی
سپرد آنکه بستد بدستور اوی. فردوسی.
بیاوردمش افسر زرنگار
یکی حقهٔ پرگوهر شاهوار. فردوسی.
وآن نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده...
منوچهری.
همی سازند تاج فرق نرگس
بزرین حقه و لؤلوی مکنون. ناصرخسرو.
||در تداول عوام فارسی‌زبانان، گربز. محیل. مکار. بمعنی حقه‌باز. رجوع به حقه‌باز و حقه‌بازی و حقه خوردن و حقه زدن شود. ||حقهٔ ناف؛ گو ناف. ||بلا و سختی. ||زن. (منتهی الارب). ||حقهٔ بی‌مغز؛ صاحب برهان گوید:کنایه از مرده‌دل بودن و اهل نبودن و نااهل و خلل بهم رسانده باشد. (؟) (برهان).

حقه. [حَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۱هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۵هزارگزی سراب سوره. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری که دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حقه‌باز. [حُقْ قَ / قِ] (نف مرکب) تردست و مشعبدی که چیزها زیر حقه‌ها نهد و چون برگیرد نهاده‌ها برجای نبود و ناپدید شده باشد یا چیزی در حقه نهد و چیز دیگر بیرون کند. ||توسعاً، مشعبد. شعبده‌باز. تردست. نیرنگ‌ساز. نیرنجی. فسوسی. فسوس‌گر. لوطی. جنقولک‌باز. پهلوان‌کچل. چشم‌بند. ||مجازاً، فریبنده. مکار. حیله گر. قلاش. چاخان. چاپچی. سه‌خال‌باز. جام‌باز. بامبول. بامبول‌باز. محیل:
صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد
پیوند مکر با فلک حقه‌باز کرد. حافظ.

حقه‌بازی. [حُقْ قَ / قِ] (حامص مرکب) عمل حقه باز. نیرنگ. نیرنج. آرنگ. شعبده. تردستی. جنقولک بازی. سوس‌گری. چشم‌بندی:
کند چشمشان از شبه حقه‌بازی
کند زلفشان بر سمن مشکسایی. فرخی.
||فریبندگی. فریب. حیله. مکر. جامبازی. جامقولک‌بازی. بامبول. بامبول‌بازی. و با فعل کردن صرف شود.

حقه خوردن. [حُقْ قَ / قِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گول شدن. فریفته گشتن.

حقه زدن. [حُقْ قَ / قِ زَ دَ] (مص مرکب) حقه زدن بکسی. گول کردن او. او را فریفتن: هزار حقه میزند؛ هزار نیرنگ و فریب و مکر دارد.

حقهٔ سبز. [حُقْ قَ / قِ یِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان). حقهٔ مینا.

حقهٔ کالوس. [حُقْ قَ / قِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از سی لحن باربد و نام نوائی از موسیقی:
چو قند از حقهٔ کالوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی. نظامی.
و در بعض لغتنامه‌ها حقهٔ کاووس آمده است.

حقهٔ کاووس. [حُقْ قَ / قِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام لحنی و نوایی. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به حقهٔ کالوس شود.

حقه گر. [حُقْ قَ / قِ گَ] (ص مرکب) حقاق. آنکه حقه سازد. حقه‌ساز. خراط.

حقهٔ مینا. [حُقْ قَ / قِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان). حقهٔ سبز.

حقهٔ وافور. [حُقْ قَ / قِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حقه شود.

حقی. [ ] (اِ) نوعی جامه: و ارمک سزای حقی و سقرلاط از ابریسک و کمای خطائی. (نظام قاری ص۱۵۲).

حقی. [حُقْ قی] (ع اِ) نوعی خرما. (منتهی الارب).

حقی. [حُقْ قی ی] (ع اِ) ج حقو. رجوع به حقو شود.

حقی. [حَقْ قی] (اِخ) ابراهیم. رجوع به ابراهیم حقی شود.

حقی. [حَقْ قی] (اِخ) اسماعیل. رجوع به اسماعیل حقی شود.

حقیبة. [حَ بَ] (ع اِ) ظرفی است شبیه به خرجین که رفاده و مزاده نیز نامندش. آنرا بر پشت ببندند یا بر زین افکنند. رفاده در دنبالهٔ قتب و باردان. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، حقائب. (منتهی الارب). جامه‌دان. (دهار). باردان. توشه‌دان. حکبه: و از این ناحیت [گرگانان] اسبان بسیار خیزد و نمد و حقیبه و تنگ اسب. (حدود العالم). وزیر او که جهینهٔ اخبار و حقیبهٔ اسرار بود تگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۴). یک کس را آماده کند و نهاد او را حقیبهٔ انواع تسلط و اقتحام و شطط و انتقام گرداند. (جهانگشای جوینی).

حقیر. [حَ] (ع ص) خرده. (منتهی الارب). کوچک. محقر. اندک. ضد جلیل:
هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.
منجیک.
ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی. (گلستان). ||پست. خسیس. رذل. بلایه. ذلیل. خوار. (منتهی الارب) (دهار). دون. فرومایه. ناچیز:
گنده و بی‌قیمت و دون و حقیر
ریش همه گوه و تنش پر کلخج.
عمارهٔ مروزی.
چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود
بساخت همت او با نشاط دار قرار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
بگو [حصیری را] که نگاهداشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی ص۲۱۰). هر چیز که ملک من است... خواه بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی ص۳۱۸).
جز براه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصرخسرو.
حقیر است اگر اردشیر است زی من
امیری که من در دل او حقیرم.
ناصرخسرو.
دشمن هرچند حقیر باشد خرد مگیر. (خواجه عبدالله انصاری).
حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب.
مسعودسعد.
مرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد. (کلیله و دمنه). از آن لذت حقیر چنین غفلتی عظیم بدو راه داد. (کلیله و دمنه). بنگریستم مانع سعادت... نهمتی حقیر است. (کلیله و دمنه).
آسمان را کسی نگفت حقیر
بحر و کان را کسی نگفت بخیل.
ظهیرفاریابی.
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی

1 - Houka.

باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر.
سعدی.

حقیرالنافع. [حَ رُنْ نا فِ] (اِخ) رجوع به حقیر نافع شود.

حقیر داشتن. [حَ تَ] (مص مرکب) تحقیر. کوچک داشتن. محقر و خرد شمردن. اندک گرفتن. ازدراء. استحقار. (تاج المصادر بیهقی). اقتحام. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوار گرفتن. ازراء.

حقیر شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب) کوچک و خرد و محقر گردیدن. مهانت. خوار شدن. (تاج المصادر بیهقی).

حقیر شمردن. [حَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) کوچک و خرد و محقر گمان بردن. کوچک و خرد گرفتن. اندک گرفتن. اهانت. استهانت. استخفاف. تزاهد. (منتهی الارب). غمط.

حقیر کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) امهان. تحقیر. سفع. خوار کردن.

حقیر. [حَ] (اِخ) محمدبن شیخ محمدافضل، ملقب به شیخ کمال‌الدین. از شعرای متأخر هندوستان و از مردم اله‌آباد است. از اوست:

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش‌است
لیک در منزل هستی خطری در پیش‌است.

حقیرنافع. [حَ فِ] (اِخ) یکی از مشاهیر اطبای عرب است. او یهودی مذهب بود و بزمان حاکم به امرالله خلیفهٔ فاطمی بمصر بجراحی اشتغال داشت و آنگاه که ابن مقشر و دیگر پزشکان از علاج بیماری پای حاکم خلیفه عاجز آمدند او بمداوات وی پرداخته و بیمار شفا یافت و این شهرت سبب شد که حاکم او را در جرگهٔ اطبای خاصهٔ خویش درآورد و نهایت مورد انعام و احسان خلیفه گردید.(الانباء اصیبعة ج ۲ ص۸۹). و در تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسیک ص۱۷۸ عین عبارت ابن ابی‌اصیبعة بی اندک اختلافی آمده است.

حقیر نقیر. [حَ رِ نَ] (ترکیب وصفی، از اتباع) خرد و خوار. (مهذب الاسماء).

حقیری. [حَ] (حامص) حقارت. خردی. کوچکی.

- حقیری نمودن؛ تصاغر:

او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی‌نمائیم از غایت حقیری. سعدی.

حقیری. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حقیر.

حقیری. [حَ] (اِخ) شاعری از مردم ایران از اهل تبریز است و بیت ذیل از اوست:

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت
من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت.

حقیری. [حَ] (اِخ) نام شاعری از ترکان عثمانی است از مردم قصبهٔ صندقلی. وی به بروسه هجرت کرد و بطریقهٔ خلوتیه گرائید و در ۱۱۸۶ هـ.ق. بدانجا درگذشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حقیری. [حَ] (اِخ) مولانا شهاب‌الدین احمد الحقیری. صاحب حبیب‌السیر گوید: معاصر شاه اسماعیل صفوی و سلطان حسین‌میرزا و بلطف طبع و صفاء ذهن موصوفست و بمهارت در فن شعر و معما معروف. اکثر متداولات را به استحقاق مطالعه نموده در تبیین و توضیح قواعد معما رساله‌ای در غایت بلاغت نظم فرمود و در این اوقات همواره در مدح و ثناء حضرت مملکت پناهی حبیب‌اللهی اشعار غرا بر لوح بیان می‌نگارد و این غزل از آن جمله است:

ما را غم تو همدم جان حزین بس است
درد تو مونس دل اندوهگین بس است
گر بر فلک نسود سر از جاه و حشمتم
روی نیاز پیش توام بر زمین بس است
گو بر رخم مباش ز آزادگی نشان
داغ غلامی تو مرا بر جبین بس است
در سلک بندگان کمین بندگان خویش
ره داده‌ای مرا شرف من همین بس است
ما را چه حد آنکه نشینیم با حبیب
همّتیم با سگان درش همنشین بس است
ز آشوب روزگار حقیری پناه تو
ظل ظلیل خواجهٔ دنیا و دین بس است.

و ایضاً این معما به اسم ملک از جمله معمیات آنجناب است:

در هجر تو هست ای برخ مطلع نور
صد داغ بجان عاشقان رنجور
بنما رخ ماه خویش تا کی باشند
زآن زلف و کلاله داغداران مهجور.

و او راست در تهنیت تولد سام‌میرزا:

شد کوکبی ز برج شهنشاهی آشکار
کآمد ز جان و دل فلکش چاکر و رهی
سام است نام نامی این کوکب و مدام
با او کند سعادت و اقبال همرهی
او کوکب است برج شهنشاهیش مقام
تاریخ اوست کوکب برج شهنشهی.

(از حبیب السیر جزو ۴ ج۳ ص۳۷۱).
و هم او راست در رثاء و تاریخ قتل امیر غیاث‌الدین محمدبن امیر یوسف، مشهور به میرک:

چون کرد به تیغ جان‌ستان چرخ فلک
از لوح زمانه نام میرک را حک
گفتم که حساب سال این واقعه چیست
دل گفت که قتل بندگان میرک.

(از حبیب‌السیر جزو ۴ ج۳ ص۳۸۲).
و در حبیب‌السیر چ طهران در این صفحه بجای حقیری، جفری ثبت شده است.

حقی. [حَقْ قی] (اِخ) سلیمان حقی‌بن محمدبن سلیمان الحنفی المشتهر بمفتی مدینة اسکیشهر. او راست: روح کلمةالتفرید شرح کلمةالتوحید، طبع حجر آستانه، بسال ۱۲۸۴ هـ.ق.(از معجم المطبوعات).

حقی. [حَقْ قی] (اِخ) عبدالحق. یکی از علما و شعرای مشهور هندوستان است. تألیفها و دیوانی مرتب دارد. مانند شروح مشکوة، سفرالسعاده، اخبارالاخیار و غیره. وی بسال ۹۵۸ هـ.ق. تولد یافت. و در زمان شاه جهان بسال ۱۰۵۲ هـ.ق. در ۹۴ سالگی درگذشت. از اشعار اوست:

آن ترک مردمکش مگر (مگو) بهر تماشا میرود
شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود.

حقیق. [حَ] (ع ص) سزاوار. (دهار). جدیر. قمین. حری. لایق. درخور. ازدَر. ||درست. ||واجب. ||ثابت: حق حقیق. ||حریص. ج، احقاء، حقایق. (مهذب الاسماء).

حقیقت. [حَ قی قَ] (ع اِ) چیزی که بطور قطع و یقین ثابت است. حقیقت اسم است برای چیزی که در محل خود مستقر باشد. (از تعریفات جرجانی). تاء در حقیقت برای تأنیث نیست بلکه برای نقل از صفت به اسم است مانند تاء علامت.

- حقیقت شدن؛ ثابت شدن. محقق شدن. روشن و واضح و آشکار شدن: طاهر را آن سخن حقیقت شد. (تاریخ سیستان). پس مردمان را مرگ رسول(ص) حقیقت شد و غریو گریستن از آن جمع برخاست. (مجمل التواریخ). و صفت گرزش [گرز مسعودبن محمود] که بغزنین نهاده است، حقیقت میشود که آنچه از پیشینگان بازگفته‌اند چون... رستم... و دیگران متصور تواند بود. (مجمل التواریخ).

||آنچه واجب شود برای مردم حمایت آن. (منتهی الارب). ||راست. درست. حق. صحیح: حقیقت اینست که بازنمودیم. (تاریخ بیهقی ص۴۹۴). پنجم صفر، نامه‌ای رسید دیگر، که آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان بود که سواری سیصدوپنجاه ترکمان بدان حدود بگذشته بودند. (تاریخ بیهقی ص۵۱۵).

- بر حقیقت و بحقیقت؛ در واقع. در نفس‌الامر. ج، حقایق:

چو دانا شود مرد بخشنده، کف
مر او را رسد بر حقیقت شرف. ابوشکور.

جیحون بزرگ در پیش است و گریزگاه خوارزم سخت دور و بحقیقت من هزیمت نخواهم رفت. اگر مرا فرا گزارید شما را بعاقبت روی خداوند میباید دید. (تاریخ بیهقی). علی تکین دشمن است بحقیقت و ماردم کنده. (تاریخ بیهقی). امروز او را [قدرخان را] تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد. نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند اما مجاملت در میان بماند. (تاریخ بیهقی). و هرچه خواهد کرد، بر خرد که

درست بحقیقت اوست، عرضه کند. (تاریخ بیهقی ص۹۸).

فردا بحقیقت بهار گیرم
امروز بگونه اگر خزانم. مسعودسعد.

و بحقیقت باید دانست که فائده در فهم است نه در حفظ. (کلیله و دمنه).

||راستی. درستی.

– بحقیقت؛ واقعاً. براستی:

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت.
سعدی (کلیات ص۷۹۰).

||مطابق با واقع: ندانیم آنچه بدل ما [مسعود غزنوی] آمده است حقیقت است یا نه. (تاریخ بیهقی). ||عین واقع: آنچه گفته آمده حقیقت است. (تاریخ بیهقی).

حقیقت است که در ملک شاه ملک‌آرای
ز رای اوست ترازوی عدل را شاهین.
سوزنی.

||باطن. مقابلِ ظاهر: حقیقت خدای عزوجل داند. (تاریخ بیهقی ص۴۰۸). حقیقت ایزدتعالی تواند دانست. (تاریخ بیهقی ص۵۱۵). ||کنه. ذات. اصل:

صورت جان تو شناختن است
مر فلان را حقیقت از بهمان. ناصرخسرو.

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت. سعدی.

خفته‌ای بر سر تو بیدار است
مرده‌ای با حقیقت یار است. اوحدی.

||استعمال لفظ در معنی موضوع‌له، در مقابل مجاز که استعمال لفظ در غیر معنی موضوع‌له است. استعمال لفظ است در معنی موضوع‌له. خلافِ مجاز. (منتهی الارب). حقیقت هرگاه اطلاق شود مراد همان چیزی است که آن را واضع لغت در اصل وضع کرده است، چون نام اسد برای بهیمه در مقابلِ مجاز و آن چیزی است که در محل خود قرار دارد و مجاز آن است که در غیر محل خود است. (تعریفات).

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد.
سعدی.

||(اصطلاح اصول) حقیقت هر لفظی است که بر موضوع خود باقی باشد و گفته‌اند حقیقت هر لفظی است که مردم در تخاطب به آن اصطلاح کنند. (تعریفات)[1]. حقیقت در اصطلاح عبارت از کلمه‌ای است که در ماوضع‌له بکار رود. در اصطلاحی که تخاطب به آن حاصل شده و به این قید احتراز میشود از مجازی که در اصطلاح دیگری بغیر از تخاطب در موضوع‌له استعمال شود. مانند صلوة هرگاه مخاطب آنرا در عرف شرع در دعا بکار برد چه در اینصورت مجاز است، ولی دعا در اصطلاح شرع معنی غیر موضوع‌له است؛ زیرا در اصطلاح شرعی صلوة برای ارکان و اذکار ویژه‌ای وضع شده است با آنکه در اصطلاح لغویین برای دعا وضع گردیده. (تعریفات ص۶۱). ||(اصطلاح اهل شرع و بیان) هر یک از حقیقت و مجاز به اشتراک بر دو معنی بکار میرود، زیرا هریک یا در مفرد است و آن حقیقت و مجاز لغوی نامیده میشود و یا در جمله است و در اینصورت حقیقت و مجاز عقلی خوانده میشود. اصولیان گویند: حقیقت شرعیه وجود دارد ولی قاضی ابوبکر مخالف است. حقیقت شرعی عبارت از: لفظی است که در معنی موضوع له شرعی استعمال شود یعنی شارع لفظ را در معانی وضع کرده و بدون قرینه آن لفظ بر آن معنی دلالت میکند خواه بین معنای شرعی و لغوی مناسبتی وجود داشته و از آن منقول باشد یا وجود نداشته باشد. معتزلیان حقیقت دینی را نیز اثبات کنند و آن را نوع خاصی از حقیقت شرعی دانند. حقیقت دینی آن است که شارع لفظی را ابتداءً برای معانی وضع کند بطوری که اهل لغت آن لفظ یا آن معنی یا هر دو را نشناسند. معتزلیان گمان برند که اسماء ذوات، یعنی آنچه مربوط به اصول دین یا متعلق بقلب است چون مؤمن و کافر و ایمان و کفر از قبیل حقیقت دینی است، ولی اسماء افعال، یعنی آنچه مربوط به فروع دین یا آنچه مربوط به جوارح و اعضاء است چون مصلی و مزکی و صلوة و زکوة چنین نیست. و ظاهر آن است که فقط قسم دوم از حقیقت دینی وجود دارد، یعنی حقیقتی که لغویین معنای آنرا نمیدانسته‌اند. و نزاعی نیست در اینکه الفاظ متداول در زبان اهل شرع که در غیر معانی لغوی استعمال میشود، در آنها حقیقت گردیده‌اند. نزاع و خلاف در اینست که آیا این حقیقت بوضع و تعیین شارع است تا حقیقت شرعی باشد، چنانکه مذهب ماست یا آنکه شارع خود وضع و تعیین نکرده، بلکه در غلبه استعمال آن الفاظ در این معانی جدید در لسان اهل شرع بصورت حقیقت درآمده است و شارع خود با قرینه استعمال میکرده است و در اینصورت حقیقت شرعیه نیست بلکه حقیقت عرفی خاص است. پس این الفاظ هرگاه در سخنان اهل کلام و فقه و اصول واقع میشوند بدون خلاف بر معانی شرعی حمل میگردند. ولی در سخنان خود شارع در نظر ما نیز مطلقاً بر معانی شرعی حمل میشوند ولی در نظر قاضی ابوبکر در صورت عدم قرینه بر معانی لغوی حمل میگردند. بنابراین بیش از این دو قول در مسئله وجود ندارد، ولی بعضی گمان کرده‌اند که قاضی عقیده دارد که آن الفاظ هنوز در معانی و حقایق لغوی خود باقی هستند و با وجود قرینه در معانی شرعی بکار میروند و در این صورت در مسئله سه قول وجود پیدا میکند. تفصیل بیشتر این مطلب را در عضدی و حواشی آن میتوانید ببینید. (ترجمهٔ به اختصار از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح ادب) مفهوم مستقل ملحوظ بذات چون مفهوم اسم. این معنی از اصطلاحات اهل ادبیات عرب است. سیدسند گوید: حقیقت به این معنی گاهی در بعض استعمالات اهل ادب بکار میرود، چنانکه در کتاب اطول در بحث استعارهٔ تبعی دیده میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||شیخ اجل سعدی در قطعهٔ ذیل حقیقت را مقابلِ هوا و هوس آورده است:

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی بجائی که برخاست گرد
نبیند دگر گرچه بیناست مرد!

||در بعض لغت‌نامه‌ها معنی خالص محض نیز بر حقیقت داده‌اند. ||(اصطلاح منطق و فلسفه) حقیقةالشیء چیزی است که قوام شیء بدان است چون حیوان ناطق برای انسان، بخلاف ضاحک و کاتب که تصور انسان بدون آن دو ممکن است. و گفته‌اند مابه‌الشیء هوهو به اعتبار تحقق، حقیقت است و به اعتبار تشخص، هویت و با قطع نظر از آن، ماهیت. (تعریفات ص۶۲). حقیقت، یعنی ماهیت یا بتعبیر دیگر مابه‌الشیء هوهو که آنرا ذات نیز نامند. حقیقت بدین معنی اعم است از کلیت و جزئیت و موجود و معدوم. باء در «مابه‌الشیء هوهو» باء سببی است و دو «هوهو» به شیء برمیگردد و معنی آن چنین است: امری که بسبب آن امر شیء، شیء است و اگر مابه‌الشیء هو گفته شود، جمله کوتاهتر خواهد بود. اگر گفته شود که این بر علت فاعلی صدق میکند زیرا انسان مثلاً بسبب فاعل آن، و بوجود آوردن فاعل او را انسان میگردد و از انواع دیگر تمایز پیدا میکند و معدوم انسان نیست و متمایز از غیر نمیباشد گوئیم فاعل چیزی است که بسبب آن شیء وجود خارجی پیدا میکند نه آنکه بسبب آن شیء شیء میشود. بعضی گویند دو ضمیر «هوهو» به موصول برمیگردد و در اینصورت معنی چنین است: امری که بسبب آن شیء آن امر است بدین معنی که در ثبوت این امر برای آن بغیر این امر نیازی نیست. مولوی عصام‌الدین در حاشیهٔ شرح عقاید گوید: ضمیر اول ضمیر فصل است و مرجعی ندارد. حقیقت بدین معنی را حکماء و متکلمین و

---

۱ - کل لفظ یبقی علی موضوعه و قیل ما اصطلح الناس علی التخاطب به. (تعریفات ص۶۱).

صوفیه بکار میرند. (نقل به اختصار از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حقیقت، عبارت است از ماهیت به اعتبار وجود و بنابراین شامل معدوم نمیشود و اطلاق حقیقت به این معنی بیشتر است از اطلاق حقیقت بمعنی ماهیت مطلق. شارح طوالع و شارح تجرید گوید: حقیقت و ذات غالباً بر ماهیت به اعتبار وجود خارجی اطلاق میگردد، خواه آن وجود خارجی کلی باشد یا جزئی... بنابراین گفته نمی‌شود ذات و حقیقت عنقا فلان است، بلکه گفته می‌شود ماهیت عنقا فلان است. (ترجمه از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح صوفیه) عبدالرحمان جامی در شرح فصوص، نص اول گوید: صوفیه سه حقیقت را قائلند: یکی حقیقت مطلق فعال واجب‌الوجود و آن حقیقت خدای سبحانه است. دیگر حقیقت مقید منفعل که وجود را از حقیقت واجب بفیض و تجلی میگیرد و آن حقیقت عالم است و سوم حقیقت احدیت جامعْ بین اطلاق و تقید و فعل و انفعال و تأثیر و تأثر که از طرفی مطلق و از طرفی مقید، از طرفی فعال و از طرفی منفعل است و این حقیقت احدیت جمع بین حقیقتین است و آنرا مرتبت اولیت و آخریت است، برای آنکه حقیقت فعال مطلق در مقابل حقیقت منفعل مقید است پس ناچار برای آن دو باید اصلی وجود داشته باشد که هر دو در آن، بطور واحد باشند و آن در هر دو، بطور متعدد و مفصل و ظاهر این حقیقت همان است که به طبیعت کلی فعال از طرفی و منفعل از طرف دیگر نامیده می‌شود. آن حقیقت از اسماء الهی متأثر و در موارد آن موثر است و هر یک از این حقایق سه گانه حقیقت حقایقی است که در تحت آن مندرج هستند. (ترجمهٔ به اختصار از کشاف اصطلاحات الفنون). ||و نیز در اصطلاح صوفیه، حقیقت نزد صوفیه ظهور ذات حق است بی‌حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در نور ذات و در مجمع السلوک گوید: حق در اصطلاح مشایخ صوفیه عبارت است از ذات و حقیقت عبارت است از صفات، پس حق اسم ذات و حقیقت اسم صفات است و مراد از ذات و صفات، ذات اقدس الهی و صفات اوست، زیرا مرید هرگاه دنیا را ترک کند و از حدود نفس و هوی درگذرد و در جهان احسان درآید گویند در عالم حقیقت وارد شد و بمقام حقایق واصل گردید؛ گرچه از عالم صفات و اسماء دور بوده باشد و هرگاه به نور ذات واصل گردید گویند بحق واصل شد و شیخ و مقتدی گردید. و گاهی مراد صوفیه از حقیقت ماسوای عالم ملکوت است که عبارت از عالم جبروت باشد. ملکوت در نظر صوفیه عبارت است از فوق عرش تا تحت‌الثری و میان آن دو از اجسام و معانی و اعراض و جبروت ماسوای ملکوت. و گویند حقیقت عبارت است از توحید و گویند حقیقت مشاهدهٔ ربوبیت است. (ترجمهٔ به اختصار از کشاف اصطلاحات الفنون). ||آخرین منزل سالک از منازل سه گانهٔ شریعت و طریقت و حقیقت: سئل کمیل‌بن زیاد النخعی عن علی(ع): ما الحقیقة؟ قال مالک و الحقیقة؟ قال: او لست صاحب سرک؟ قال: بلی و لکن ترشح علیک ما یطفح منی. قال: او مثلک تخیب سائلا؟ فقال امیرالمؤمنین: الحقیقة کشف سبحات‌الجلال من غیر اشارة. قال: زدنی بیاناً. فقال: محوالموهوم مع صحوالمعلوم. قال: زدنی بیاناً. فقال: هتک الستر بغلبةالسر. فقال: زدنی بیاناً. فقال: نور یشرق من صبح‌الازل فیلوح علی هیا کل‌التوحید آثاره. قال: اطف، السراج فقد طلع الصبح.

ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت
وز اخبرنا سیری و با رنج و ملالی.
ناصرخسرو.

از حقیقت به دست کوری چند
مصحفی ماند و کهنه گوری چند. سنائی.

بچین شد پیش پیری مرد هشیار
که ما را از حقیقت کن خبردار. عطار.

— حقیقت محمدیه؛ (اصطلاح عرفانی) عبارت از ذات باتعین اول آن است و آن اسم اعظم است. (تعریفات ص ۶۲).

حقیقت. [حَ قی قَ] (اِخ) سیدشاه‌بن سیدعرب شاه. از علما و شعرای متأخر هندوستان است. وفات او در اوائل مائهٔ سیزدهم بمدرس بوده است. او راست: کتاب تحفةالعجم و کتاب خزینةالامثال و کتاب هشت گلگشت و غیره و بزبان اردو نیز او را دیوانی است.

حقیقت‌بین. [حَ قی قَ] (نف مرکب) آنکه بحقایق امور بیناست:

سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی. حافظ.

حقیقت‌جو. [حَ قی قَ] (نف مرکب) حقیقت‌جوی. جویای حقیقت. طالب حقیقت.

حقیقت‌جویی. [حَ قی قَ] (حامص مرکب) چگونگی حقیقت‌جوی. حقیقت‌طلبی.

حقیقت‌شناس. [حَ قی قَ شِ] (نف مرکب) آنکه معرفت بحقایق دارد:

ندارم ز دینار خسرو سپاس
که او نیست شاه حقیقت‌شناس. فردوسی.

حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت‌شناسان عین‌الیقین. سعدی.

توان گفتن این با حقیقت‌شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس. سعدی.

حقیقت‌طلب. [حَ قی قَ طَ لَ] (نف مرکب) حقیقت‌جوی. طالب حقیقت. جویندهٔ حقیقت.

حقیقت‌طلبی. [حَ قی قَ طَ لَ] (حامص مرکب) فعل طلبیدن حقیقت. حقیقت‌جوئی.

حقیقت قاصره. [حَ قی قَ تِ صِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح اصول و ادب) و آن نزد اهل عربیت استعمال لفظ است در جزء معنی آن، چنانکه در تجرید آمده است.

حقیقةً. [حَ قی قَ تَنْ] (ع ق) از روی حق. فی‌الحقیقة. بالحقیقة. براستی.

حقیقة الحقایق. [حَ قی قَ تُلْ حَ یِ] (ع اِ مرکب) مرتبهٔ احدیت جامعه بجمیع حقایق است که آنرا حضرت جمع و حضرت وجود نیز نامند. (تعریفات). و از شیخ عبدالرزاق کاشی منقول است که حقیقةالحقایق ذات احدیت است که جامع جمیع حقایق است. (از کشاف‌اصطلاحات الفنون).

حقیقی. [حَ] (ص نسبی) منسوب بحقیقت. راست. راستین. مقابل مجازی. ||معنی حقیقی لفظ معنی که بار اول کلمه برای آن وضع شده است و چون آن کلمه را شنوی آن معنی متبادر بذهن بود. مقابلِ معنی مجازی:

عشق حقیقی است مجازی مگیر
این دم شیر است ببازی مگیر. سحابی.

||صفت ثابت برای چیزی با قطع نظر از غیر آن خواه موجود باشد و خواه معدوم. و مقابلِ آن اضافی است بمعنی امر نسبی برای چیزی بقیاس بغیر آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||صفت موجود و این در مقابل اعتباری است که تحققی ندارد خواه معقول باشد با قیاس بغیر یا با قطع نظر از اغیار. (ترجمهٔ به اختصار از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح منطق) قسمی از قضیهٔ شرطیهٔ منفصله است. منطقین گویند: شرطیهٔ منفصله‌ای که در آن تنافی در صدق و کذب معتبر است، یعنی در تحقق و انتفاء با هم حقیقی نامیده می‌شود. مثل این گفته: اما ان یکون هذا العدد زوجاً و اما ان یکون فرداً. (ترجمه از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح منطق) قضیهٔ حقیقی یا حقیقیه قضیه‌ای است که در آن بر افراد خارجی محقق و مقدر حکم شود خواه موجب باشد یا سالب، کلی باشد یا جزئی، و آنرا حقیقی گویند از جهت آنکه حقیقت قضیه است یعنی همان چیزی که از اطلاق قضیه مفهوم میگردد. منطقین گویند: حکم در قضیهٔ حقیقی فقط منحصر به افراد موجود در خارج نیست، بلکه بر هر فرد ممکنی که وجود آن فرض و مقدر گردد خواه در خارج موجود باشد یا معدوم. بنابراین افراد ممتنع از این تعریف خارج

می‌شوند پس معنی قول ما: هر «ج» «ب» است. یعنی هر فردی از افراد ممکن که هرگاه وجود پیدا کند «ج» است. پس بطوری است که در صورت وجود «ب» هست. منطقیین متأخر چنین گفته‌اند و تعمیم افراد خارجی در این قضیه به محقق و مقدر برای احتراز از قضیهٔ خارجی است و آن قضیه‌ای است که در آن فقط بر افراد خارجی محقق حکم می‌شود: پس معنی قول ما کل «ج» «ب» بنابر آنکه قضیهٔ خارجی باشد، اینست که هر «ج» موجود در خارج «ب» موجود در خارج است و قید خارجی برای احتراز از ذهنی است و بنابراین قضیه بر سه قسم می‌شود: حقیقی، خارجی و ذهنی. (ترجمه از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حقیقی در مقابل لفظی و اصطلاحی، چنانکه گویند هر یک از مذکر و مؤنث حقیقی است و لفظی و تعریف یا حقیقی است یا لفظی و هر یک از سال و ماه حقیقی است یا وسطی یا اصطلاحی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حقیقی صوفی. [حَ قی قی ی] (اِخ) از قدمای شعراست و در لغتنامهٔ اسدی به ابیات زیرین از او استشهاد شده است:

در یکی زاویه بحال بجست
تا سحرگاه نعره از کاغک.
تا خمره بود نام پنیرک نبری هیچ
معقود و مضما بزنی طعنه که بگذار(؟)
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و بر گرد بدر بر پس ایزار.
سبلت چو کن مرغ کن و گفت برآور
بنمای بسلطان کمر ساده و ایزار.

و حاجی خلیفه در کشف الظنون کتابی را به اسم محبت‌نامه به حقیقی نامی نسبت میدهد و گمان نمی‌رود محبت‌نامه از حقیقی صوفی باشد.

حقیقیة. [حَ قی قی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث حقیقی. مقابل مجازیة: قضیهٔ شرطیهٔ منفصلهٔ حقیقیة. رجوع به قضیه شود.

حقیل. [حَ] (ع اِ) زمین سخت که کوه[1] شدن نتواند. ||نام نباتی. (منتهی الارب).

حقیل. [حَ] (اِخ) نام وادیی بدیار عکل در کوههای حله. ||نام موضعی است بدیار بنی‌اسد. ||نام حصنی به یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

حقیلة. [حَ لَ] (ع اِ) گندم درازخوشه. و نام دیگر آن مبارکه است. گندم درازشاخ. (مهذب الاسماء). ||آب تره در رودهها. حقال. حقل. ج، حقائل. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خرمای تباه که فروریزد از درخت. (منتهی الارب).

حقیمان. [حَ] (ع اِ) دو دنبالهٔ دو چشم. (منتهی الارب). بطهیة.

حقین. [حَ] (ع ص) نعت از حقن. بازداشته. محبوس. ||محقون. شیر دوشیده که بر شیر خفته ریزند برای برآوردن مسکه. و در مثل است: ابی‌الحقین العذرة، أی العذر. و آن برای کسی گویند که عذر آرد و عذر او نه درست باشد. (منتهی الارب). شیر ماست. (مهذب الاسماء).

حقی نازلی. [حَقْ قی ی] (اِخ) محمد حقی‌بن علی‌بن ابراهیم (متوفای ۱۳۰۱ هـ . ق.) از ایالت ایدین کوزل حصار، از نویسندگان است. او راست: ۱- اسباب‌القوه من احسان القدرة فی آداب‌الاکل و الشرب. ۲- البدور المسفرة من وجوه‌الاحادیث‌الواردة فی اتساع‌المغفرة، که در باب حدیث است. ۳- خزینة‌الاسرار، جلیلة‌الاذکار در تصوف. ۴- مفزع‌الخلائق، منبع‌الخلائق. ۵- مجموعه‌ای مشتمل بر چند رساله. (از معجم المطبوعات).

حقیه. [حَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. ناحیه‌ای است در سه‌هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۲۱۳ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حک. [حَ کک] (ع مص) خاریدن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). بخارش آمدن. بخاریدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خارانیدن. خاراندن. ||سائیدن. سودن. بسودن. (منتهی الارب). ||خلانیدن. ||خلیدن چیزی در دل. (تاج المصادر بیهقی). خلیدن در دل: حک فی صدری؛ خلید در دل من. ماحک فی صدری شیئ؛ منشرح نشد بهر او دل من و ماند در او چیزی از شک و ریب. (منتهی الارب). پسیچیدن چیزی در دل. (زوزنی). خلیدن در سینه. ||خراشیدن. (منتهی الارب). رندیدن. ||تراشیدن. (دهار). حتّ. طمس. ستردن. محو کردن[2]. ||بر محک نهادن: گویند حک‌الذهب بالمحک و آن هنگامی است که بخواهد طلا را بیازماید و عیار آن بشناسد. (اقرب الموارد). ||کندن نگین و مانند آن. مهرسائی کردن. ||دور کردن. ||درو کردن. ||(ص) تراشیده‌شده. (آنندراج):

چشمم بتو افتاد وجودم همه حک شد
هر چیز که در کان نمک رفت نمک شد.
میرخسرو (از آنندراج).
دلم چو یافت ترا دیده شد سفید از اشک
چو نقطه‌ای که پس از انتخاب حک سازند.
ابوحیان شیرازی (از آنندراج).

حک. [حِکک] (ع اِ) شک. ||حک شر: بسیار پیش‌آینده بیدی. (منتهی الارب).

حکا. [حُ] (ع اِ) ج حکاة. (منتهی الارب).

حکاءة. [حُ ءَ] (ع اِ) کرمی است یا عضایه[3] (؟) سطبر. حکاة. ج، حکا. (منتهی الارب).

حکاری. [ ] (اِخ) هکاری. نام خطه‌ای است در کردستان در پیوستگاه مرز ایران که وقتها بصورت قضائی اداره میشد و چند سال پیش نظر به اهمیت موقعی که داشت بشکل یک ولایت درآمده بود و اخیراً عنوان یک سنجاق نو ولایت وان را پیدا کرد و خطه‌های بهتان واقع در جانب مغرب، و چال واقع در جانب مشرب، و آلباق واقع در سمت شمال نیز در حال حاضر تابع خطه حکاری میباشند و رویهمرفته سنجاقی بوجود آمد که از جانب مشرق بمرز ایران و از سوی شمال بسنجاق وان و از سمت شمال غربی بسنجاق سعرد از ولایت تبتیس و از جهت جنوب غربی بسنجاق ماردین از ولایت دیاربکر و از جانب جنوب بولایت موصل محدود میگردد و قصبهٔ «جوله مرک» سمت مرکزیت این سنجاق را دارد. اراضی این سرزمین سنگلاخ و کوهستانی است. و زمین قابل کشت و زرع زیادی ندارد. نهر زاب‌علیا از توابع دجله از منتهای شمال شرقی این سنجاق و در نزدیکی مرزهای ایران سرچشمه گرفته اول بجنوب غربی و سپس بجنوب شرقی جاری میگردد و لوا را از یک طرف بطرف دیگر جدا میسازد و از جانب راست و چپ نهرها و جوهای زیاد بدان می‌پیوندد و خود دجله نیز حدود جنوب غربی لوا را سیراب میسازد و ضمناً برخی از نهرهائی را که از خطهٔ بهتان سرازیر میشوند با خود همراه میکند و می‌برد. سنجاق حکاری به ۸ قضا و ۴۱ ناحیه منقسم میشود و ۱۲۰۰ پارچه قریه در بر دارد. و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران شود.

حکاری. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از کردها که در نواحی غربی ایران سکنی دارد. (مجمل التواریخ گلستانه).

حکاریه. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از کردها. رجوع به حکاری شود.

حکاک. [حَ کْکا] (ع ص) سوده گر. (مهذب الاسماء) (دهار). حک‌کننده. بسیار تراشنده. ||نگین‌سای. (ربنجنی) (تفلیسی) (منتهی الارب). نگینه‌سای. مهرسای. (ملخص اللغات). مهرکن. نقاش‌الخواتیم.

۱- کژه: غوزهٔ پنبه و غلاف پنبه و پیلهٔ ابریشم و کوکنار که غلاف خشخاش باشد. (از برهان).

2 - Effacer (فرانسوی).

۳- عضایه، ظاهراً صحیح آن عظایه است بمعنی مارمولک.

(ابن‌البیطار) [1]. ج، حکاکون (مهذب الاسماء)، حکاکین.
– امثال:
حکاک را به قم‌آباد چکار.
||که پر خارد. که پر خارش دارد. بیماری خارش و سوزش اعضاء. شیخ‌الرئیس، در فصل‌الاوجاع التی لها اسماء، گوید: سبب وجع‌الحکاک، خلط حریف اومالح. و در شرحی از شروح نصاب آمده است: دردی که با آن خارش در عضو دردناک باشد و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: حکاک، الم خارش است. رجوع به وجع شود.

حکاک. [حُ] (ع اِ) بوره. بورق. ||(مص) حکه. خارش. حاجت خاریدن. (منتهی الارب).

حکاک. [حَ] (ع مص) حکاک دابة؛ سوده و خراشیده گردیدن ستور. ||(اِ) حکاک شر؛ بسیار پیش‌آینده به بدی. (منتهی الارب).

حکاکات. [حَ کْ کا] (ع اِ) ج حکاکة. وساوس. خارخارها. (منتهی الارب).

حکاک مرغزی. [حَ کْ کا کِ مَ] (اِخ) از قدمای شعر است. و طبع او بهزل و هجا نیز مائل بوده است. چنانکه سوزنی در وصف خویش گوید:

من آن کسم که چو کردم بهجو کردن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته، خواجه نجیبی، خطیری و طیّان
قریع و عمعق و حکاک و فرد یافته‌درای
اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من
مرا ستی ز میانشان همه برآی و درای.
سوزنی.

و او را منظومه‌ای بوده است بنام خرزه‌نامه:
رفیق و مونس من هزلهای طیّان است
حکایت خوش من خرزه‌نامهٔ حکاک.
سوزنی.

ابیات پراکنده ذیل از اوست که در لغت فرس اسدی آمده است:
ایستاده بخشم بر در او
این بنفرین سیاه دوخ چکاد.
کی بر او زر و سیم عرضه کنم
خویشتن را بگفت راد کنم
من بدین مکر و حیله زر ندهم
بر ره زیفش اوستاد کنم.
گرفتم رگ اوداج و فشردمش بدو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ.
چنان منکر لفنجی که برون آید از زنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ.
بماندستم دلتنگ بخانه در چون فتگ
ز سرما شده چون نیل و سر و روی پرآژنگ.
رای سوی گریختن دارد
دزد کز دورتر نشست به چک.
نرمک او را یکی سلام زدم
کردزی من نظر بچشماغیل.
یا زندم یا کندم ریش پاک
یا دهدم کارد یکی بر کلال.
آسیای صبوریم که مرا
هم به برغول و هم بسرمه کنند.
گر بخواهی که بفخمند ترا پنبه همی
من بیایم که یکی فلخم دارم کاری.
گر بدر کونت موی هر یک چون باد روست
بی خدویش ده که موی در آن بجای خدوست.
هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم بسان یکی تلی مسکه.
چو بنهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ترید چرم بهتانه.
فروبارم خون از مژه چنان
که آغشته کنم سنگ را ز خون.

حکاکة. [حُ کَ] (ع اِ) سوده. (منتهی الارب). سونش. آنچه از سائیدن دو چیز بیکدیگر جدا شود. ریزهٔ هر چیز. آنچه بیفتد از سودن چیزی. ||سرمهٔ رمد. (منتهی الارب).

حکاکة. [حَ کْ کا کَ] (ع اِ) وسوسه. خارخار. ج، حکاکات. (منتهی الارب).

حکاکی. [حَ کْ کا] (حامص) شغل حکاک. سوده‌گری. مهرسائی. نگین‌سائی. مهرکنی. ||(اِ) دکان حکاک.

حکام. [حُ کْ کا] (ع اِ) ج حاکم. حاکمان. حاکمین. فرمانفرمایان. فرمانروایان. داوران.

حکام. [حُ کْ کا] (اِخ) حکام عرب در جاهلیت پانزده تن بوده‌اند؛ اکثم‌بن صیفی. حاجب‌بن زرارة. اقرع‌بن حابس. ربیعة‌بن مخاشن. ضمرة‌بن ابی‌ضمره تمیمی. عامربن ضرب. غیلان‌بن سلمة‌الثقفی. عبدالمطلب. ابوطالب. عاص‌بن وائل. علاءبن حارثه قریشی. ربیعة‌بن حذار از قبیلهٔ اسد. یعمربن شدّاخ. صفوان‌بن امیه. سلمة‌بن نوفل از قبیلهٔ کنانه. (منتهی الارب).

حکام. [حَ کْ کا] (اِخ) ابن سلم کنانی. محدث و ثقه است.

حکامت. [حَ مَ] (ع مص) حکامة. محکم کار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||حکیم شدن. حکیم گردیدن. (منتهی الارب).

حکامة. [حَ مَ] (ع مص) رجوع به حکامت شود.

حکامیة. [حَ کْ کا می یَ] (اِخ) نام نخلستانی به یمامه بنوحکام را. و بنوحکام بطنی است از بنی‌عبیدبن ثعلبة.

حکان. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب آوج و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیری. دارای ۵۷۰ تن سکنه میباشد. از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن و عسل است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حکایات. [حِ] (ع اِ) ج حکایت. نقلها و روایتها. (آنندراج):
الف لام را تلک آیات را
بخوان تا بدانی حکایات را.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مقامات و مقالات ایشان مدون است و بحکایات و روایات مبرهن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– حکایات‌الصالحین؛ علمی است. مولی ابوالخیر گوید: آن از فروع علم تواریخ و محاضره است و گروهی بجمع و تألیف آن همت گماشته‌اند و کتابی بدان اختصاص داده‌اند چون صفوة‌الصفوة و روض‌الریاحین و غیره و از این قبیل است تذکرة‌الاولیاء هجویری و تذکرة‌الاولیاء شیخ فریدالدین عطار و ریاض‌العارفین و غیره.

حکایت. [حِ یَ] (ع مص) بازگفتن از چیزی. (صراح). بازگفتن چیزی. بازگفتن گفتاری را. (منتهی الارب). سخن نقل کردن. قول کسی را گفتن. سخن کسی بازگفتن. قول کسی را نقل کردن. نقل کردن. ||شباهت داشتن. ||نشان دادن از. ||(اِ) داستان. دستان. ||مطلب. مسئله. قضیه. ||گزارش. ||سخن. گفتار. تکلم. حدیث:
چون در حکایت آید بانگ شتر کند
واروغها زند چو خورد ترب و گندنا [2]. لبیبی.
آن دو تن را... دریافتم [من عبدالرحمن] و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد. ایشان گفتند ترا با این حکایت چکار. (تاریخ بیهقی).
حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تو میلی. سعدی.
||افسانه:
جان شیرین خوش است و چون بشود
از پس جان بجز حکایت نیست. معزی.
||سرگذشت. شرح حال. تاریخ:
حکایتهای شاهان را همی خوانی و میخندی
همی بر خویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی.
ناصرخسرو.
ندانم که گفت این حکایت بمن
که بودست فرماندهی در یمن. سعدی.
||حکایت عبارت از نقل کلمه‌ای است از موضعی به موضع دیگر بدون آنکه حرکت یا

---

1 - Graveur sigillaire.
۲ - این بیت را با اندک اختلافی به منجیک نیز نسبت کرده‌اند:
گر در حکایت آید بانگ شتر کند
آروغها زند چو خورد ترب و گندنا.

صیغهٔ آن کلمه تغییر کند و گفته‌اند حکایت اتیان لفظ است بدانگونه که از قبل بوده است. (تعریفات ص۶۲). استعمال کلمه است بنقل آن از مکانی بمکان دیگر با حفظ حال نخست و صورت اولی آن. (تعریفات). معنی حکایت حال گذشته در عرف علماء اینست که آنچه در زمان گذشته واقع شده فرض شود که در زمان حال اتفاق افتاده است و از آن به لفظ اسم فاعل تعبیر کنند و معنای آن این نیست که لفظی که در زمان گذشته بوده، عیناً در این زمان تکرار شود چنانکه سیدشریف در حواشی شرح مفتاح انگاشته است بلکه مقصود، حکایت معنی است و این نکته را محقق تفتازانی از کشاف گرفته آنجا که میگوید: معنای حکایت حال گذشته اینست که فرض میشود آن گذشته در زمان تکلم اتفاق افتاده، چنانکه خداوند فرماید: فلم‌تقتلون انبیاءالله من قبل. (قرآن کریم ۹۱/۲)... و اندلسی گوید: معنای آن اینست که خودت را در زمان گذشته فرض کنی یا آنکه زمان گذشته را اینک موجود فرض کنی. اینها خلاصهٔ مطالبی است که فاضل چلپی در حواشی مطول در مبحث حال آورده است. برای تفصیل بیشتر به آن حواشی و به مطول در مبحث لو و کشاف اصطلاحات الفنون رجوع شود. ||حکایت در علم استیفاء عبارتی است که تقریر کمیت حشو بارز کند. (نفایس الفنون قسم اول ص۱۰۴).

حکایت کردن. [حِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) نقل کردن. حدیث کردن. قصه کردن. یاد کردن:

آنچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور. سعدی.
یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز. سعدی.
این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن. سعدی.

||شباهت داشتن:

درخت ترنج از بر و برگ رنگین
حکایت کند کلّهٔ قیصری را. ناصرخسرو.
بتی دارم که چین ابروانش
حکایت میکند بتخانهٔ چین. ؟

حکایت گفتن. [حِ یَ گُ تَ] (مص مرکب) حکایت کردن:

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت.
سعدی.
حکایت بر مزاج مستمع گوی. (گلستان).

حکاء. [حِ کَ ءْ] (ع مص) بستن گره. (منتهی الارب) (المنجد).

حکاءة. [حُ کَ ءَ] (ع اِ) رجوع به حکامة شود.

حکاة. [حُ ءَ] (ع اِ) رجوع به حکامة شود.

حک بالا. [حَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک، واقع در شانزده‌هزارگزی شمال آستانه و هشت‌هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۴۷۳ تن سکنه میباشد و از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، چغندرقند، انگور و قلمستان است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد و از ازنا اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

حکبه. [حَ بَ] (ع اِ) توبره‌ای از چرم یا قماشی که بنایان ابزار و کودکان مکتب کتاب و جزوه و قلم و قلمدان و شکارچیان شکار و قلندران چرس در وی نهند و بر پشت فروآویزند. و این کلمه متداول است لکن در کتب لغت نیافتم و احتمال میرود این کلمه اصل کلمهٔ حقب و حقیبهٔ عرب یا بالعکس باشد. چنته. چرسدان. توبرهٔ خورجین. تلی. و رجوع به حقب و حقیبه شود.

حکبه‌خورجین. [حَ بَ / بِ خوَر / خُر] (اِ مرکب) دو حکبهٔ بهم پیوسته خرد یا بزرگ که بر دو سوی اسب و استر و جز آن یا بر دو سوی پشت و پیش یک دوش آدمی آویخته شود. و در آن مایحتاج نهند. تلی.

حکبه‌دوز. [حَ بَ / بِ] (نف مرکب) آنکه شغلش تهیه و دوختن حکبه است.

حک پایین. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان کزازبالا بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۱۶هزارگزی شمال آستانه و هشت‌هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۵۸۲ تن سکنه میباشد. از چشمهٔ حک بالا مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، چغندرقند، انگور و قلمستان است. اهالی به کشاورزی و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد و از ازنا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

حکد. [حَ] (ع مص) حکد به اصل خود: رجوع کردن به اصل خویش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حکر. [حَ کَ / حُ کُ] (ع اِ) ستم. ||زیست بد. ||روغن یا شهد که کودکان لیسند. روغن که با عسل آمیخته طفل را خورانند. ||قعب خرد. کاسهٔ کوچک. ||چیزی اندک. (منتهی الارب).

حکر. [حَ] (ع مص) انبار کردن غله برای گران فروختن. احتکار. ||ستم کردن. ||بد زیستن. (منتهی الارب).

حکر. [حُ کَ] (ع اِ) غله که نگاهدارند تا بگرانی فروشند. (منتهی الارب). محتکر. حکر.

حکر. [حَ کَ] (ع مص) ستهیدن. لجاج کردن. ||سرخود شدن بچیزی. سرخود شدن. استبداد کردن. ||(اِ) غله که نگاهدارند تا بگرانی فروشند. حُکَر. ||لجاج. ||استبداد. ||آب جمع شده. (منتهی الارب).

حکر. [حَ کِ] (ع ص) نعت از حکر. محتکر. احتکارکننده. ||ستهنده. ||سرخود. مستبد. (منتهی الارب).

حکرة. [حُ رَ] (ع اِ) ارزاق و هر مایحتاج عامه را که بقصد گران شدن و غلا خریده انبار کردن. در شرع آنگاه که موضوع احتکار محتاج‌الیه شود، حکره جائز نباشد و باید محتکر بفروش اجبار شود. لکن بها بر متاع او ننهند، مگر آنگاه که در قیمت طریق گزافه پیماید در آنحال حاکم نرخی معتدل تعیین کرده و محتکر را بفروش بدان قیمت مجبور سازد. (فقه).

حکرة. [حَ رَ] (ع اِ) آب مجتمع. (منتهی الارب).

حکرة. [حُ رَ] (اِخ) روستایی است به طائف. یکی از مخالیف طائف. (معجم البلدان).

حکش. [حَ] (ع مص) گرد آوردن. ||ترنجیدن. (منتهی الارب).

حکش‌عکش. [حَ کِ عَ کِ] (ع از اتباع) مرد درافتادهٔ در دشمن و پیچیدهٔ بروی. (منتهی الارب).

حکک. [حُ کُ] (ع اِ) مردمان بد. ||الحاح‌کنندگان گاه نیاز. (منتهی الارب).

حکک. [حِ کَ] (ع اِ) ج حکة. (دهار) (منتهی الارب). رجوع به حکة شود.

حکک. [حَ کَ] (ع اِ) سنگی باشد سپید مانند رخام و سپیدتر از رخام و سخت‌تر از گچ. ||نوعی از رفتار و آن برفتار زن کوتاه ماند که در رفتن دوش بجنباند. ||(مص) خراشیدگی. ||سودگی. (منتهی الارب).

حککات. [حَ کَ] (اِخ) نام موضعی است و بدانجا سنگریزه‌های سپید و رقیق باشد. (معجم البلدان).

حک کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) محو کردن. سودن:

عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند
اینقدر ای ساده‌دل نقش و نگار خانه چیست.
صائب.

حکل. [حَ] (ع مص) حکل خبر بر کسی: مشکل شدن خبر بر وی. ||حکل رمح: استاده کردن نیزه را بر یکی از دو پای. ||حکل به عصا: زدن با عصا. (منتهی الارب).

حکل. [حُ] (ع اِ) ما لانطق له، کالنمل و غیره. آنکه شنیده نمیشود آواز وی، چنانکه موران. (مهذب الاسماء). ||خشکی نسا [رگ معروف] اسب و سستی کعب وی. (منتهی الارب).

حکل. [حُ] (اِخ) نام سلیمان نبی. (منتهی

لارب).

حکلة. [حَ لَ] (ع اِ) بستگی زبان. (مهذب الاسماء). گنگلاجی. (منتهی الارب).

حکلیا. [ ] (اِخ) (یعنی کسی که خداوند او را در تنگی میگذارد). او پدر نحمیا بود. (نح ۱:۱ و ۱۰:۱) (قاموس کتاب مقدس).

حکم. [حَ] (ع مص) لگام بر دهن اسب کردن. (تاج المصادر بیهقی). لگام در دهن اسب کردن. (غیاث) (اقرب الموارد). حکمة:لگام در دهن اسب کردن. حکم فرس؛ کام‌ساختن برای لگام اسب. حکمة؛ لگام در دهن اسب کردن. (زوزنی). ||بازداشتن. (غیاث). بازداشتن از کاری. (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن و منع کردن از فساد. ||برگشتن. (اقرب الموارد).

حکم. [حُ] (ع مص) حکومت. امر. مثال فرمودن. احتکام. تحکم. (تاج المصادر بیهقی). امر کردن. فرمان دادن. حکم کردن. (زوزنی). حکم راندن. ||(اِ) فرمان. دستور. ج، احکام:

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره برگرزمان
همه حکمی بفرمان تو رانند
که‌ایزد مرترا داده‌ست فرمان. دقیقی.

و [غوریان] طبیبان را بزرگ دارند و هرگه که ایشان را بینند نماز برند و این بجشکان را بر خون و خواسته ایشان حکم باشد. (حدود العالم).

بدادار کن پشت و انده مدار
گذرنیست از حکم پروردگار. فردوسی.
که‌جز خواست یزدان نباشد همی
سر از حکم او کس نتابد همی. فردوسی.
این ولایت ستدن حکم خدایست ترا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله.
منوچهری.
اگر حکم خدا دیگر نگردد
به انده خوردن از ما برنگردد.
(ویس و رامین).

و او کسی است که در حکم بر او غلبه نمیتوان کرد.(تاریخ بیهقی ص۲۹۹). ینفرد فی ملکه و خلقه و یصرف احوالهم علی حکمه. (تاریخ بیهقی ص۲۹۹).

این حکم خدایست رفته برما
او یار خدایست و ما موالی. ناصرخسرو.
بر دل و جان بنده حکم تراست
ای شهنشاه حسن و فرمان هم. سنائی.
شاه را حکم چون روان باشد
عالم از عدل گلستان باشد. سنائی.
خاک بر سر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا. سنائی.
ور کند چوب آستان تو حکم
شحنهٔ چوبها شود آدیش. انوری.

همه حکم او را امتثال نمودند (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸).

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست.
خواجهٔ طوسی.
گفت‌ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب از حکم مر. مولوی.
یادگیر از من طریق بردباری را که من
برق عالم‌سوزم و حکم گیاهی میکشم.
ناظم هروی.

و در فارسی با فعل کردن و دادن صرف شود: حکم دادن. حکم کردن؛ فرمودن[1]. فرمان دادن. فتوی دادن. رای دادن قاضی. رای نوشته دادن محکمه. ||عنوان. نام. رسم: یکی از متعبدان شام در بیشه‌ای زندگانی کردی پادشاه بحکم زیارت بنزدیک او رفت. (گلستان). ||دلیل. سبب. علت:

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی
بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی. ؟

- بحکم؛ بدلیلِ. به سببِ. بعلتِ. بجهتِ: گفت [معتصم] اینک این سگ ناخویشتن‌شناس نیم‌کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد... از حد اندازه افزون بنواختیم. (تاریخ بیهقی ص۱۶۹). و از حالها بازمی‌گفتم بحکم آنکه در میان بودم گفت همچنان است که‌گفتی و همچنین رفت. اما یک نکته معلوم تو نیست. (تاریخ بیهقی). و بحکم آنکه مثانه از عصب است تقطر بول و عسر بول و درد رحم پدید آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جورسته را ملوک عجم بفال سخت بزرگ داشتندی بحکم آنکه در وی منافع بسیار است. (نوروزنامه). سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی. (گلستان). گفتم نتوانم بحکم این حکایت. (گلستان). شخصی دید سیه‌فام، ضعیف‌اندام، در نظرش حقیر آمد، بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از او در پیش بود. (گلستان). گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد، مگر نفس را... (گلستان). فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار. (گلستان). اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است. (گلستان). و تشریف قبولی که فرمودند، بنده را امکان اجابت میسر نشود بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست. (گلستان).

- ||به حکم، برحکم: بر طبق. بمقتضای. بر حسب. به اقتضای. بموجب: خواجه حسن... خزانه بقلعهٔ شادیاخ نهاده بود، بحکم فرمان امیر مسعود. (تاریخ بیهقی). عبدالجبار را با

خود می‌آورد بر حکم فرمان عالی. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵). سوگندنامه‌ای باشد... که وزیر... بر حکم آن کار کند. (تاریخ بیهقی). ایشان [ناصحان] وی را بیدار کردندی... تا... آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آمدی بر آن رفتی. (تاریخ بیهقی). چون نزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی، بادی دیدم در سر وی که از آن تیزتر نباشد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۷). ||قانون. قاعده: و فی ثبوت هذاالحکم بغیر سبب‌الهدم و الغرق ممایحصل معه الاشتباه تردد. (شرایع در باب فرائض فصل الغرقی و المهدوم علیهم). حکم غالب راست یا حکم برغالب است؛ قانون و قاعده برای استثنا و اقلیت نیست:

تو ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خودپرست. مولوی.
لیک چون اغلب بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون غالب بدند
تیغ را از دست رهزن بستدند. مولوی.

||(اصطلاح فقه و اصول) بدانکه حکم عبارتست از خطاب باریتعالی متعلق به افعال متکلفان به اقتضا یا به تخییر. و مراد بتخییر اباحت است. و اقتضاء شامل وجوب و ندب و حرمت و کراهت. چه آن اقتضاء فعل بود یا اقتضاء ترک. و بر هر دو تقدیر، یا منع از نقیض بود یا بی‌منع. اگر اقتضاء فعل بود با منع از نقیض که ترکست، وجوب و فرض مرادف اوست پیش اکثر و اگر بیمنع از نقیض بود، ندب وسنت و نفل است و اگراقتضاء ترک بود با منع از نقیض که فعل است، حرمت و حظر مرادف اوست و اگر بیمنع از نقیض، کراهت. پس از اینجا معلوم شود که احکام پنجند: وجوب، ندب، حرمت، اباحت و کراهت و افعال را به اعتبار تعلق این احکام بدان واجب و مندوب و محظور و مکروه و مباح خوانند. و بر نفس حکم نیز این اسماء اطلاق کنند. پس واجب آن است که فعل او [ظ: ترک او] اقتضاء عقاب، و مندوب آنکه فعل او اقتضاء ثواب کند، و ترک آن اقتضاء عقاب نکند. و محظور آنکه ترک آن اقتضاء ثواب کند و فعل او اقتضاء عقاب نکند. و مکروه آنکه ترک او اقتضاء ثواب کند و فعل او اقتضاء عقاب نکند. و مباح آنکه فعل او و ترک او هر دو علی‌السویه باشد و وجوب و ندب و اباحت در این امر داخلند، و حرمت و کراهت در نهی. و بعضی بجز این پنج، حکمی دیگر ثابت کنند. و آنرا حکم وضعی خوانند همچو سببیت دلوک شمس مر اقامت نماز را و شرطیت

1 - Commander (فرانسوی).

طهارت ثوب مر صحت صلوة را. و در تعریف حکم لفظ وضع زیاده کنند. و حق آن است که احکام وضعی راجعند به اقتضاء و حکم را به اعتبارات دیگر قسمت کنند، چنانکه اگر اقتضاء ترتب آثار او کند برو آنرا صحیح خوانند، و اگر نه باطل و فاسد مرادف اوست پیش اکثر. و چنانکه اگر بر مقتضای دلیل ثابت شود آنرا عزیمت خوانند و اگر بر خلاف دلیل ثابت شود رخصت. (نفایس الفنون قسم اول ص۱۱۲). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و کفایة الاصول آخوند خراسانی شود. ||(اصطلاح اصول) تهانوی در کشاف اصطلاحات الفنون گوید: خطاب‌الله بر دونوع است: یکی حکم تکلیفی و آن حکمی است متعلق به افعال مکلفین به اقتضاء و تخییر و دیگر حکم وضعی و آن خطاب است به اختصاص چیزی بچیزی و آن بر سه قسم است: یکی سببی چون خطاب مربوط به اینکه دلوک این سبب است برای آن، چنانکه برای صلوة. و دیگر شرطی چون خطاب دربارهٔ اینکه این شرط آن است، چون طهارت برای نماز. و قسم سوم، مانعی یعنی خطاب در خصوص اینکه این مانع آن است، چون نجاست برای نماز. بعضی برآنند که خطاب وضعی حکم نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||تعبیر. اثر رؤیا:

این همه باد دیو بر جان است
خواب را حکم نی مگر بمجاز.
رودکی (از تاریخ بیهقی ص۳۷۲).

— حکم دل؛ احساس خیر و شر که گاهگاه پیش از وقوع بی‌هیچ دلیلی ظاهری در دل افتد:

حکم دل بیندگان را جان فزود
هرچه دل گوید بر آن نتوان فزود. عطار.

||هر یک از اثرهای کواکب بر طبق اصول احکامیان از منجمین:

شمشیر او بخون [عدودر] بخون شده است
در حکم گفت باشد مایل بخون بخون.
عسجدی.

— بحکم زدن (انداختن) تیر؛ لایتخلف و حکم‌انداز و قدرانداز بودن تیر او:

هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش.
سوزنی.

کجادو تیر گشاید که نشانه زدن
بود بحکم ز سوفار این نشانهٔ آن. سوزنی.

||قضا. داد. داوری. حکومت. قضیه. فصل دعوای دو تن و بیشتر بفرمانی:

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
ایزد سدوم را ننشسته بجا کمی. ناصرخسرو.

تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم او بودندی. (گلستان).

حکم چون در دست رندان اوفتاد
لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد. ؟

بود داوریمان چو حکم سدوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم
گنه کرد در بلخ آهنگری
بشستر زدند گردن دیگری. ؟

||اطاعت. طاعت. انقیاد. فرمانبرداری:

— در حکم کسی بودن زنی؛ در حبالهٔ نکاح او بودن: دختر استاد بوعلی دقاق، کدبانو فاطمه، که در حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود. (اسرارالتوحید ص۶۴۳).

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.
سعدی.

||رای شفاهی یا کتبی قاضی که دهد فصل خصومتی را. ج، احکام. ||وضع هر چیز در جای آن. و گفته‌اند حکم عبارت از چیزی است که فرجامی نیکو و پسندیده دارد. (از تعریفات). ||(اصطلاح منطق) حکم عبارت از اسناد دادن امری است به امر دیگر به ایجاب یا بسلب و این معنی عرفی است و حاصل اینکه حکم نفس نسبت خبری است که ادراک آن تصدیق است خواه ایجابی باشد و خواه سلبی و گاه از این معنی بوقوع نسبت و لاوقوع نسبت تعبیر کنند و گاه از آن بدینگونه تعبیر کنند که نسبت واقع است یا واقع نیست و این معنی از معلومات است و به تصور و تصدیق ربطی ندارد. زیرا آنها دو نوع مندرج در تحت علم هستند. پس اسناد بمعنی مطلق نسبت و ایجاب، وقوع و سلب، لاوقوع است و به قید ایجاب و سلب از غیر نسبت خبری احتراز میشود. توضیح اینکه در جای خود محقق گردیده است که آنچه میان «زید» و «قائم» واقع میشود، خود وقوع یا لاوقوع است و نسبت دیگر در میان نیست که مورد ایجاب و سلب قرار گیرد و اینکه گاه این نسبت بخودی خود تصور میشود بدون آنکه حصول یا عدم حصول آن اعتبار گردد، بلکه به اعتبار اینکه آن نسبت تعلق بین طرفین است به ثبوت یا به انتفاء و آنرا نسبت حکمیه و مورد ایجاب و سلب و نسبت ثبوتیه و گاه نسبت سلبیه نیز مینامند و اگر بحصول آن نسبت و یا عدم حصول آن اذعان پیدا شود، آنرا تصدیق نامند. پس به نسبت ثبوتیه سه علم تعلق میگیرد که دوتای آن تصوری و سومی تصدیقی است. بنابر آنچه گذشت واضح و ظاهر گردید که معنای حکم چیزی مغایر با وقوع یا لاوقوع نیست و این تقریر بنابر مذهب کسی است که حکم را از مقولهٔ فعل نداند ولی امام رازی و منطقیین متأخر که آنرا از مقولهٔ فعل دانند باید آن را که اسناد امری است به امر دیگر ایجاباً یا سلباً بطرز دیگری تفسیر کنند که با مذهب آنان وفق دهد، زیرا حکم در نظر آنان یا جزء تصدیق است، چنانکه امام رازی گوید و یا شرط آن است چنانکه مذهب منطقیین متأخر است. برای تفصیل بیشتر رجوع به حواشی شمسیه و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(اصطلاح منطق) نفس نسبت حکمیه را حکم نامند، چنانکه چلپی در حاشیهٔ خیالی پس از تصریح به معنی اول بدان تصریح کند. و این معنی با معنی اول مغایرت دارد بنا بر عقیدهٔ منطقیین متأخر که قضیه را بر چهار جزء تقسیم کنند: محکوم‌علیه، محکوم‌به، نسبت تقییدیه که آنرا نسبت حکمیه خوانند و وقوع یا لاوقوع این نسبت که ادراک آن تصدیق نامیده میشود. اما نزد متقدمین که قضیه را دارای سه جزء دانند: محکوم علیه و به و نسبت تامهٔ خبریه که ادراک آن تصدیق است. این معنی مغایر با معنای نخست نیست زیرا نسبت حکمیه در اینصورت امری مغایر با نسبت خبریه نمیباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح منطق و فلسفه) حکم ادراک وقوع نسبت یا لاوقوع نسبت است که تصدیق نامیده میشود و این اصطلاح منطقیین و حکماست و چلپی نیز به این هر دو معنی در حاشیهٔ خیالی تصریح کرده است و تغایر میان آن دو نیز بنابر مذهب متأخران تصور شود که گفته‌اند فرق میان نسبت حکمیه و ادراک وقوع یا لاوقوع آن که حکم نامیده میشود؛ اینکه چه بسا ادراک نسبت حکمیه بدون حکم حاصل میگردد زیرا شک‌کننده در نسبت حکمیه متردد است بین وقوع آن و لاوقوع آن. ولی ادراک نسبت بطور قطع برای او حاصل شده و ادراک وقوع و لاوقوع حاصل نشده است. برای تفصیل بیشتر رجوع به حواشی شرح شمسیه و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||محکوم‌علیه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||محکوم‌به. چلپی در حاشیهٔ مطول در مبحث تأکید گوید: اطلاق حکم بر محکوم به نزد نحویین متعارف است. چنانکه آنرا بر محکوم‌علیه نیز اطلاق کنند. سیدشریف در حاشیهٔ مطول نیز بدان اشاره کرده است. (ترجمه از کشاف اصطلاحات الفنون). ||قضیه. چنانکه چلپی در حاشیهٔ خیالی گوید: همانطور که تصدیق نیز بر قضیه اطلاق میگردد. (ترجمه از کشاف اصطلاحات الفنون). ||قضاء. تقدیر. قدر. مشیت. (کشاف اصطلاحات الفنون). غزالی گوید: حکم است و قضا است و قدر است متوجه کردن اسباب بجانب مسببات حکم مطلق است. و وی، سبحانه‌تعالی مسبب همه اسباب است مجمل و مفصل و از حکم منشعب و متفرع میگردد قضا و قدر. پس تدبیر الهی، اصل وضع اسباب

را تا متوجه گردد جانب مسببات حکم اوست. و قائم کردن اسباب کلیه و پیدا کردن آن مثل آسمان و زمین و کواکب و حرکات متناسبهٔ آن و جز آن که متغیر و متبدل نمیشود و منعدم نمیگردد تا وقتی که اجل آن دررسد قضا است. و متوجه گردانیدن این اسباب به احوال و حرکات متناسبه محدوده و مقدرهٔ محسوبه بجانب مسببات و حادث گشتن آن لحظه بلحظه قدر است. پس حکم تدبیر اولی کل و امر اوست کلمح البصر و قضا وضع کل مر اسباب کلیه دائمه را. و قدر توجیه این اسباب کلیهٔ بمسببات معدوده بعدد معین که زیاده و نقصان نگردد. از اینجاست که هیچ چیز از قضا و قدر وی تعالی بیرون نرود و زیادت و نقصان نپذیرد. مولوی عبدالحق محدث در ترجمهٔ مشکوة در باب ایمان به قدر چنین ذکر کرده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بدْ
باشد از حکم کردگار قدیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۸).

آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند
زین سیاه و تیره مرکز زندگانی هرگزی.
ناصرخسرو.

کتاب و پیمبر چه بایست اگر
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم.
ناصرخسرو.

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
آنچه کردم بود از حکم اله
گفت شحنه آنچه منهم میکنم
حکم حقست ای دو چشم روشنم. مولوی.

حکم. [حِ کَ] (ع اِ) جِ حکمت. (دهار):
کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی از حکم است. معزی.
این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده حکماء و براهمهٔ هند است در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال. (کلیله و دمنه). و آن حکم و مواعظ مهجور مانده بود. (کلیله و دمنه).
محاربت نتوان کرد باقضا به حکم
مقاومت نتوان کرد با قدر به حیل.
عبدالواسع جبلی.
از نخب ادب و غرر درر و لطائف نکت و بدائع مستحسن و حکم مستبدع... فضیلتی کافی وافر حاصل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵).

حکم. [حَ کَ] (ع ص، اِ) داور. حکم‌کننده. (منتهی الارب). حاکم. قاضی. داوری‌کننده:
مر او را گزید احکم‌الحاکمین
بحجت میان خلائق حکم. ناصرخسرو.
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست.
خواجه نصیر.
زین امیران ملاحت که تو بینی بر خلق
بشکایت نتوان رفت که اینان حکمند.
سعدی.
||میانجی. (دهار) (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب). ||مرد کلانسال. ||ممیز. (منتهی الارب). تمیزکننده نیک را از بد. (غیاث). ||منصف. (منتهی الارب).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) روستایی است به یمن. (از معجم البلدان).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) پدر حیی از یمن. (منتهی الارب).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن ابان، مکنی به ابوعیسی. اسحاق گوید: از مشایخی شنیدم میگفتند حکم‌بن ابان سید مردم یمن بود. وی نماز میخواند و چون او را خواب میگرفت خویش را در دریا میانداخت و میگفت با ماهی‌ها برای خدای بزرگ شنا کن. حکم از عکرمه و جز او بشنید و بسال ۱۵۴ هـ . ق. درگذشت. (صفةالصفوة ج ۲ ص۱۶۸).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن ابی‌الحکم. یکی از صحابه است و در غزای تبوک حضور داشت.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن ابی‌العاص‌بن امیة‌بن عبدشمس. یکی از اصحاب و پدر مروان و عموی عثمان است. روز فتح مکه به دین اسلام درآمد. سپس پاره‌ای از اسرار حضرت رسول را افشا نمود و تقلید مشی و حرکت آنحضرت را درمی‌آورد و به لودگی‌ها و مسخرگیها اهانت بر پیغمبر روا میداشت. حضرت رسول به وی لعنت کرد و بطائف تبعیدش فرمود. مادام که نبی اکرم حیات داشت، آن مطرود در طائف میزیست و مروان در همانجا تولد یافت و زمان خلیفهٔ اول و ثانی هم از تبعیدگاه آزادش نکردند. اما عثمان بسابقهٔ خویشاوندی وی را با پسرش بخشیده بمدینه آورد و حکم در همان زمانها درگذشت و مروان مصدر فتنه و شر بسیار شد و تفرقه در بین مسلمانان ایجاد نمود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن ابی‌العاص الثقفی. یکی از صحابه و برادر عثمان‌بن ابی‌العاص است. در زمان عمر برادرش والی عمان و خودش والی بحرین شد. در جهت عراق فتوحات بسیار نمود و آنگاه ساکن بصره گردید. وی راوی برخی از احادیث شریفه میباشد. گویند خودش بصحبت نایل نشد و احادیث شریفه را از برادر خود نقل میکند. و رجوع به الاصابة و الاستیعاب شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن حارث. یکی از اصحاب است و در اکثر غزوات در حضور حضرت نبوی بود. بعداً در بصره سکونت گزید و ناقل برخی از احادیث شریفه میباشد.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن سعیدبن العاص‌بن امیةبن عبدشمس. یکی از صحابه است از مکه بمدینه هجرت گزیده بخدمت رسول‌الله رسید و از طرف آنحضرت موسوم به عبدالله شد. در غزای بدر و بنا به روایتی موته و یا غزای یمامه بشهادت رسید. رجوع به الاصابة و الاستیعاب شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن سفیان یا سفیان‌بن الحکم الثقفی. یکی از صحابه است و پاره‌ای از احادیث شریفه را روایت نمود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن سلیمان نام پسر سلیمان برادر پادشاه نهم از ملوک امویه اندلس است که نه خود و نه پدرش هیچکدام بسلطنت نرسیدند. ولی پسری سلیمان‌نام داشت که بعد از هشام‌بن حکم المستنصر بلقب المستعین بالله بمسند پادشاهی نشست و او بازپسین سلطان از ملوک امویه اندلس بود. رجوع به معجم الانساب زامباور و ترجمهٔ تاریخ سلاطین اسلام لین‌پول شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن سلیمان جبلی. محدث است. و جَبُّلی قریه‌ای است بر ساحل دجله.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن سنان، مکنی به ابی‌عوان. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن صلت‌بن مخرمةبن المطلب القرنی. یکی از صحابه است. او در غزای خیبر حضور داشت زمانی که از طرف محمدبن حذیفه مأمور عزیمت بمصرش و ملاقات عمروبن العاص شده بود بوکالت والیگری مصرش انتخاب نمودند و راوی یک حدیث است. و رجوع به الاستیعاب شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن طهمان، مکنی به ابی‌عزة. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن ظهیر، مکنی به ابی‌محمد. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن بصری انصاری، مکنی به ابی‌غسان. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عبدالله مکنی به ابی‌حمدان. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سعد الایلی، مکنی به ابی‌عبدالله. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سعد خطاف، مکنی به ابی‌سلمة. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عبدالله العجلی، مکنی به ابی‌نعمان. محدث است و از شعبه روایت کند.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عبدالله خراسانی، قاضی بلخ، مکنی به ابی‌مطیع. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عبدل‌بن جبلة بن عمروبن ثعلبه. از شاعران بزرگ دربار امویان است. نسبت وی بخزیمةبن مدرکهٔ اسدی فاخری کوفی میرسد. وی شاعری نیکو و

هجاء بود. ابن زبیر وی را از عراق بیرون کرد، حکم به دمشق رفت و از عبدالملک‌بن مروان نصیب بیافت آنگاه بر وی درآمدی و شب‌ها نزد او بمسامرت ماند. حکم‌بن عبدل لنگ بود و بر عبدالحمیدبن عبدالرحمن‌بن زیدبن الخطاب که او نیز لنگ بود درآمد و صاحب شرطه هم لنگ بود. ابن عبدل بگفت:

الق العصا ودع التخادع و التمس
عملا فهذی دولة العرجان
لامیرنا و أمیر شرطتنامعا
لکلیهما یا قومنا رجلان
فاذا یکون امیرنا و وزیرنا
وأنا فجیء بالرابع الشیطان. (معجم‌الادباء).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عطیة الدباغ، مکنی به ابی‌عزة. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عمرالرعینی شامی، مکنی به ابی‌سلیمان. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عمروبن مجدع غفاری. یکی از صحابه است. وی برادر رافع‌بن عمرو بود. پس از رحلت حضرت رسول(ص) در بصره سکونت گزید و در زمان خلافت معاویه سهواً از طرف زیاد به والیگری خراسان منصوب گشت. سپس فرمان دررسید که تمام مسکوکات طلا و نقره را بحضور معاویه بفرستد. حکم این امر را اطاعت نکرده در جواب نامه نوشت: «انی وجدت کتاب‌الله قبل کتاب امیرالمؤمنین» و آنگاه از درگاه حق‌تعالی مرگ خود را به استغاثه درخواست نمود و در تاریخ ۵۰ هـ.ق. در خراسان درگذشت. و رجوع به صفة‌الصفوة ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عمیرالثمالی یکی از صحابه است. وی در جنگ بدر حضور داشت و سپس در حمص سکونت گزید. از این رو وی را از اهالی شام شمرده‌اند. موسی‌بن ابی‌حبیب از وی احادیثی روایت کرده است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن عینه مولی‌کنده. از فقیهان بزرگ است. گویند وی و ابراهیم نخعی در یکشب متولد شدند. لیکن او نزد ابراهیم فقه آموخت و بسال ۱۱۵ هـ.ق. بمرد. (طبقات الفقهاء ص ۶۲، ۶۳).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن فروخ الغزال، مکنی به ابی‌بکار. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن قاسم الحنفی، مکنی به ابی‌عزة. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن قنبر مازنی. رجوع به ابن قنبر مازنی شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن کیسان. یکی از صحابه است. مولای هشام‌بن المغیرة پدر ابوجهل بوده. یک سریه از عساکر مسلمین وی را اسیر نموده نزد حضرت محمد(ص) آوردند و ایمان آورد و سپس در وقعهٔ بئر مؤته بشهادت رسید. رجوع به الاصابة شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن مبارک بلخی، مکنی به ابی‌صالح. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن محمد المازنی. یکی از مشاهیر شعرای عرب است. وی در اواسط قرن دوم هجری در زمان سفاح میزیست.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن محمدالنصری، مکنی به ابی‌نصر. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن معاذ، مکنی به ابی‌معاذ. محدث است. رجوع به ابومعاذ شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن معبدالاصفهانی، مکنی به ابی‌عبدالله. از شاعران است. وی بعربی شعر می‌گفت. (ابن‌الندیم).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن معمربن قنبربن جحاش‌بن سلمةبن ثعلبه‌بن مالک‌بن طریف‌بن محارب الخضری. نسب وی را یاقوت در معجم‌الادباء بدین گونه نوشته و گمان میرود وی همان ابن قنبر باشد که از مشاهیر شعرا در دولت عباسیان بود. یاقوت گوید: وی شاعری اسلامی بود و با تقدمی که در شعر داشت بسیار سجع میگفت و بسیار هجو میکرد. بین وی و رماح‌بن ابرد معروف به ابن میاده هجوها رفته که در بیشتر آن پیروزی رماح راست. حکم در هجو ام‌جحدر دختر حسان‌المریة که ابن میاده را بر وی برتری داده بود اشعاری گوید که مطلع آن این است:

الاعوقبت فی قبرها ام‌جحدر
و لا لقیت الا الکلالیب و الجمرا.

رجوع به معجم‌الادباء شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن موسی، مکنی به ابوصالح. محدث است.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن مینا. یکی از اصحاب است و پاره‌ای از احادیث از او روایت شده است. رجوع به الاصابة شود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن هشام. سوم پادشاه از ملوک اموی اندلس و نوهٔ عبدالرحمن‌بن معاویةبن هشام‌بن عبدالملک‌بن مروان، مؤسس سلسلهٔ نامبرده است. وی در تاریخ ۱۸۰ هـ.ق. پس از مرگ پدر بتخت سلطنت نشست و در ابتدای امر با عموهای خود سلیمان و عبدالله که ادعای سلطنت مینمودند بجنگ پرداخت. درنتیجه، سلیمان مقتول شد و عبدالله بفاس فرار نمود و در خلال این احوال، با پادشاه فرانسه یعنی لوئی پسر شارلمان مشهور که داخل کاتالونی شده بود نیز جنگیده مظفر و فیروز گشت و بلقب «مظفر» ملقب شد. آنگاه بنای بدسیرتی و ظلم و ستم راگذاشت و مردم را بتعدی و جور و جفاهای گوناگون بیازرد و به انواع و اقسام عقوبات و شکنجه‌ها برنجانید تا آنجا که کشور اندلس تا آنزمان چنان مصائب و مظالم وحشتناکی ندیده بود و سرانجام پس از ۲۶ سال سلطنت در تاریخ ۲۰۶ هـ.ق. درگذشت. و پسرش عبدالرحمن جانشین وی گردید. حکم نخستین کسی است که سپاه (منظم) بیاراست و ساز و برگ جنگ آماده کرد. وی از همه امویان اندلس چابکتر و در دلیری و کارزار پیش‌قدم‌تر و در نگهبانی ملک و استحکام آن و برانداختن دشمنان به ابوجعفرمنصور خلیفهٔ عباسی مانند بود. وی فقیه دانشمند زیادبن عبدالرحمن را احترام و اکرام بسیار میکرد. نقش انگشتری وی «بالله یثق الحکم و یعتصم» بود. او دارای بیست پسر و بیست دختر بود. مادر وی کنیزی بود که زخرف نام داشت. حکم گندمگون و بلندبالا بود و بینی دراز و باریک داشت. سلطنت وی بیست و شش سال دوام یافت و بسیاری گفته‌اند که حکم نخستین کسی است که در زمین اندلس برای کشور ابهت قرار داد و به بردگان کمک کرد، چندانکه به پنجهزار تن رسیدند. سه‌هزار سواره و دوهزار پیاده. حکم در پایان سال ۲۰۶ هـ.ق. و بسال بیست‌وهفتم از سلطنت درگذشت و تولد او سال ۱۵۴ هـ.ق. بود. ابن خلدون گوید: وی نخستین کسی است که در اندلس لشکریان (منظم) بیاراست و اسلحه و سرباز گرد ساخت و خدمتکاران و حواشی و حشم بسیار بگرفت و اسبان بر در خانه خود ببست و بردگان بخرید و آنان را گنگ نام گذاشت چرا که عجمة داشتند... آنگاه گوید: وی را جاسوسان بود که او را از احوال مردم آگاه میساختند و خود بکارها میپرداخت و فقها و دانشمندان و پرهیزگاران را بخویش نزدیک میکرد و او کسی است که سلطنت را در اندلس برای فرزندان خود آماده ساخت. گویند او را اسبهای بسیار بود که در شاطیءالفرات در پیش قصر وی از جهت قبله بسته بودند. حکم آنگاه که مردم ربض را بگذاشت و خانهای آنان و کشتهای ربض ویران ساخت، اشعاری سرود که مطلع آن این است:

رأیت صدوع‌الارض بالسیف راقعاً
وقدما لامت‌الشعب مذکنت یافعاً.

ابن حزم درباره او گوید: وی از آنان بود که آشکارا معصیت میکرد و خونریز بود و از این رو فقها و نیکوکاران برضد او برخاستند. و جز ابن حزم گفته که وی در پایان توبه کرد و گفته‌اندوی فرزندان مردم میگرفت و تخم آنها میکشید و کارهای ناشایستی از او نقل شده و شاید از آنها توبه کرده است. (نفح الطیب ج ۱ صص ۱۵۹ - ۱۶۱).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) ابن هشام نام شخص ملحد و کذابی است که در زمان مهدی از

خلفای عباسی در خراسان پدید آمد و معتقد به تناسخ بود و بدعوی الوهیت برخاست و علم عصیان و طغیان نسبت بخلفای عباسی برافراشت. زمامداران امور خلافت نیرویی قوی برای جلوگیری و تنبیه وی مأمور ساختند و درنتیجه، او بقلعه‌ای پناه برد و مدتی مقاومت کرد، ولی سرانجام پس از آنکه یاران و خاندانش را مسموم ساخت خود را بخمرهٔ پر از تیزاب انداخته از میان برد. در این حال کنیزی که در آن گیرودار خود را پنهان ساخته بود دروازه بروی لشکریان خلیفه گشودو قلعه را تسلیم نمود.

حکم. [حَ کَ] (اِخ) الانصاری، مکنی به ابوعبدالله. یکی از صحابه است و در غزای احد حضور داشته و نواش ابویحیی مطیع از وی احادیثی روایت کند. (الاصابة).

حکم. [حَ کَ] (اِخ) الزرقی. یکی از اصحاب است. پسرش مسعودبن الحکم یک حدیث از وی روایت کرده است.

حکم‌آباد. [حُ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان حکم‌آباد بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۳۲۱۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کنجد و زیره و شغل اهالی زراعت و کسب و تجارت است. این ده مرکز خرید پنبه و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حکم‌آباد. [حَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار است. این دهستان در جنوب باختری صفی‌آباد و خاور دهستان نقاب و شمال دهستان طبس و باختر دهستان سلطان‌آباد واقع شده و از ۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع جمعیت آن ۵۱۳۷ تن است. راه شوسهٔ جغتای از این دهستان عبور می‌نماید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حکما. [حُ کَ] (ع اِ) حکماء. ج حکیم. (دهار). حکیمان. فیلسوفان. اربابِ معقول: حکمای بزرگتر که در قدیم بودمانـد چنین گفته‌اندکه از وحی قدیم که ایزد تعالی فرستاد... گفت ذات خویش را بدان. (تاریخ بیهقی). حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند بخانه‌ای که در آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد. (تاریخ بیهقی). حکما و علما نزدیک وی می‌آمدند. (تاریخ بیهقی ص۳۲۸). حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی، صحبت سلطان... (کلیله و دمنه). و همیشه حکمای هر صنف از اهل علم می‌کوشیدند. (کلیله و دمنه). و سخنان حکما را عزیز داشتند تا ذکرایشان از آنروی بر روی روزگار باقی ماند. (کلیله و دمنه). تا حکما آنرا برای استفادت مطالعه کنند. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشروان را از سعادت ذات... و اصطناع حکما... حاصل است می‌نماید که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). علمای شریعت و حکمای هر امّت متفقند که مدت عمر عالم از هفت‌هزار سال بیش نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و در فوائد حکماء هند می‌آید که آنرا که کردار نیست مکافات نیست. (مرزبان‌نامه).

عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم.
سعدی.

||پزشکان. اطباء. طبیبان: جالینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود. (تاریخ بیهقی).

حکماً. [حُ مَنْ] (ع ق) در حکم.

حکماء. [حُ کَ] (ع اِ) ج حکیم. ||فیلسوفان. کندایان. ||طبیبان. ||شاعران. ||هم الذین یکون قولهم و فعلهم موافقاً للسنة. (تعریفات جرجانی). رجوع به حُکَما شود.

حکمان. [حَ کَ] (ع ص) تثنیهٔ حکم در حالت رفعی. در حالت نصبی و جری حکمین. و چون مطلق گویند مراد عمروبن العاص و ابوموسی اشعری باشد. (منتهی الارب). رجوع به حکمین شود.

حکمان. [حَ کَ] (اِخ) نام موضعی به بصره منسوب به حکم ابن‌العاص ثقفی و الف و نون حکمان حرف نسبت است مانند یاء و این معمول مردم بصره است. چنانکه در نسبت به عبدالله عبدالیان گویند. (نقل بمعنی از معجم البلدان). و ملخص معجم یعنی مؤلف مراصدالاطلاع گوید: اهل البصره یزیدون للنسبة الفاً و نوناکما قالوا عبداللیان نسبة الی عبدال (؟). ایوب‌بن حکم بصری پرده‌دار محمدبن طاهربن الحسین که مردی از اهل مروت و ادب و عالم به اخبار ناس بود گفت که ابونواس حسن‌بن هانی عاشق کنیزکی از زنی ثقفیة بود که در موضع معروف بحکمان بصره اقامت داشت و نام کنیزک جنان بود. و دو تن از قبیلهٔ ثقیف که معروف به ابوعثمان و ابومیة بودند، خویشاوند آن زن صاحب کنیز بودند. ابونواس هر روز از بصره بیرون می‌شد و بر راه می‌نشست و از هر کس که از حکمان می‌آمد از حال جنان می‌پرسید و از جمله روزی به همین قصد بیرون شد و من همراه وی بودم و نخستین کس که از جانب حکمان دررسید ماسرجویه متطبب مشهور بود، ابونواس گفت: اباعثمان و ابامیه را حال چون بود، ماسرجویه در جواب گفت: بحمدالله جنان سالم و تندرست بود. و ابونواس پس از این جواب قطعهٔ ذیل بسرود:

اسئل القادمین من حکمان
کیف خلّفتموا اباعثمان
و ابامیةالمهذب و الما
مول و المرتجی لریب‌الزمان
فیقولون لی جنان کماسر
ک من حالها فسل عن جنان
مالهم لایبارک الله فیهم
کیف‌لم یخف عنهم کتمانی.

رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص۱۶۴ و تاریخ الحکماء قفطی چ لیپسیک ص۳۲۵ شود.

حکمای سبعة. [حُ کَ یِ سَ عَ] (اِخ)[1] نامی است که بهفت حکیم قدیم یونانی دهند. یعنی ثالس ملطی[2]. پیتاکس[3]. بیاس[4]. کله‌ابول[5]. دمیرن[6]. شیلن[7]. سلن[8]. و بعضی مؤلفین دو تن دیگر را به جای دو کس از نامبردگان آورده‌اند و ان دو عبارتند از: آنا کارسیس[9]. پتریاندر[10].

حکم‌المستنصر. [حَ کَ مُلْ مُ تَ صِ] (اِخ) نام پادشاه نهم از ملوک اموی اندلس است. وی بسال ۳۵۰ هـ.ق. پس از وفات پدرش عبدالرحمن ناصر لدین‌الله بتخت سلطنت جلوس کرد. او همواره حامی علم و هنر بود و پس از جلوس جدیت خود را در این باب بیشتر کرد و کشور اندلس را بشکل یک باغ علم و معرفت درآورد، ارباب علم و هنر بعزت و احترام رسیدند و مظهر الطاف بیکران شاهانه واقع شدند. دربارش مجمع علما و دانشمندان بود و در همه جا بتأسیس مدارس پرداخت. کتابخانه‌ها و انجمنهای معارف دائر ساخت و وسائل نشر معارف و صنایع و فلاحت و زراعت ایجاد نمود و انواع و اقسام اسباب و ادوات لازمه به استخراج معادن و پیشرفت عمران و آبادی کشور را تهیه و فراهم ساخت تا آنجا که مشعشع‌ترین دورهٔ تمدن اسلامی را بوجود آورد که در هیچ دوره‌ای ممالک اسلامی ترقیات عصر او را بخود ندید. سرزمین اندلس بتمام تمدن آن روز میدرخشید. در خلال این احوال میان اهالی اختلاف و مجادله‌ها پیدا شد و مستنصر را مجبور بجنگ و جدال نمود. در این کشمکش برخی از قلاع را از پادشاهان لیون و کستاله انتزاع کرد و تمام پادشاهان اسپانیول و فرانسه و بصلح و اتفاق مجبور نمود. او شخصاً عالم و متفنن و پادشاهی رئوف و عادل بود. ۱۵ سال در کمال عدالت

1 - Les sept sages (فرانسوی).
2 - Thalès de Milet (فرانسوی).
3 - Pittacos. 4 - Bias.
5 - Cléobule. 6 - Myson.
7 - Chilon. 8 - Solon.
9 - Anacharsis.
10 - Pétriandre.

فـرمانروایـی نـمود و در سـال ۳۶۶ هـ.ق. درگذشت. رجوع به نفح الطیب ج ۱ ص۱۷۸، ۱۸۵ و ابن خلدون شود. و در نفح الطیب آمده که وی در پایان بفلج دچـار گشـت و در دوم صفر سال ۳۶۲ هـ.ق.پس از ۱۶ سال خلافت در قصر قرطبه درگذشت. (نفح الطیب).

حکم‌انداز. [حُ اَ] (نف مرکب) تیرانداز که هیچگاه، تیر او خطا نکند. قَدرانداز. قادرانداز:

به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن‌پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که نیستم چو حکیمان وقت حکم‌انداز.
سوزنی.

فرمود تا انگشتری را بـر گـنبد عـضد نـصب کردند تا هرکه تیر از حلقهٔ انگشتری درگذراند خـاتم او را بـاشد. اتـفاقاً چـهارصد مـرد حکم‌انداز که در خدمت بودند، جـمله خـطا کردند. (گلستان).

مقالات نصیحت گو همین است
که حکم‌انداز هجران در کمین است. حافظ.
کمین‌گشاده ز هر سو هزار حکم‌انداز
مرا شکاری توفیق بر شکار آمد.
شانی تکلو.
فتنه از بالای ابروی تو صاحب قبضه گشت
ترک چشم از تیر مژگان تو حکم‌انداز شد.
سالک قزوینی.

||منجنیق یا چرخی قـدرانـداز، کـه تـیرش تخلف نکـند از نشـانه و هـدف: و در آنـجا منجنیقی بغایت مـحکم و حکـم‌انـداز بـود، برپای کردند. (جامع التواریخ رشیدی).

حکم اول. [حَ کَ اَوْ وَ] (اِخ) سـومین خلیفهٔ اموی اسـپانیا. از ۱۸۰ تـا ۲۰۶ هـ.ق. رجوع به تـاریخ سـلاطین اسـلام لین‌پول و رجوع به حکم‌بن هشام شود.

حکم بیاضی. [حُ مِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حکمی که تنها به امضاء یا مهر شاه یا امیری رسد و بدفاتر نگذرد، برای پنهان ماندن محتوی آن یا تسریع در ارسال و اجرای آن. صاحب غیاث گوید: یکـی از اصـناف حکـم پادشاهی است و آن از حکم دفتری معتبر [تر] باشد. (غیاث از مصطلحات). و در تتمهٔ برهان یا ملحقات برهان آمده است: عـلامی فهامی، [مراد شیخ ابوالفضل‌بن شیخ مـبارک ناگوری است] در آئین اکبری نوشته که چون برخی احکـام سـلطنت درنگ بـرنمی‌تابد از جهت تعجیل و اخفای راز، منشور مقدس تنها به نگین شاهی پیرایه گیرد و از دفاتر نگذرد و آن را حکم بیاضی گـویند. - انـتهی. در وقت عرش آشیانی، حکم بیاضی معتبرتر از احکام دفتری بود و در عهد اخلاف آن جناب کم‌رتبه شد و رسیدنش بنگین شاهی هم نمانده، بمهر امرا باشد، لکن از دفتر نگذرد و از این جهت کم‌اعتبار است. و در بهار عجم عین عبارات فوق آمده است و پس از آن گوید: نظر به این معنی، میرزا صائب فرموده:

تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما
حکم بیاضی‌یی که بدفتر نمیرسد.
اگرچه حکم بیاضی بلندرتبه نبود
بدور گردن او اعتبار پیدا کرد. صائب.

حکمت. [حِ مَ] (ع اِمص) حکمة. دانایی. عـلم. (تـعریفات). دانش. (مقدمة الادب) (دهار). دانشمندی. عرفان. معرفت:

جهان سربسر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است. فردوسی.
مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاک
زیرا که حکیم است جهانداور قهار.
ناصرخسرو.
نه هرچ آن تو ندانی آن نه علم است
که داند حکمت یزدان سراسر؟ ناصرخسرو.
بشناس هم این را و هم آنرا بحقیقت
حکمت همه این است سوی مردم هشیار.
ناصرخسرو.
اگر حکمت به دست آری به آسانی روی زینجا
وگر حکمت نیلفنجی برون باید شدن بستم.
ناصرخسرو.
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست.
ناصرخسرو.
هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر
بازگردد ز ره کژ به هان و هین. ناصرخسرو.
بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورنه
میوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا.
ناصرخسرو.
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم.
ناصرخسرو.
ولیکن بقر نیستی سوی دانا
اگر جویدی حکمت باقری را. ناصرخسرو.

با آنچه ملک عادل انوشروان... را سـعادت ذات... و اخـتیار حکـمت... حـاصل است، می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). و پـادشاه شـهر خـویش را بگنجهای حکمت مـستظهر گردانی. (کـلیله و دمنه). ایزد تبارک و تعالی بکـمال قـدرت و حکمت عالم را بیافرید. ...اما غرض آن بـود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است. (کلیله و دمنه).

تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی. (گلستان).
گنج صبر اختیار لقمان است
هرکه را صبر نیست حکمت نیست.
(گلستان).

||فرزانگی. فرزانی. ||حـلم و بـردباری. ||درست‌کاری. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسـماء). درسـت‌کـرداری. (غـیاث). صـواب‌کـاری. ||راست‌گفتاری. ج، حِکَم. ||شناسایی حق لذاته و شناسایی خیر بخاطر بکار بستن آن و آن عبارت است از تکالیف شرعی. این معنی در تفسیر کبیر در ذیل آیهٔ: ذلک ممّا اوحی الیک ربک من الحکمة. (قرآن ۳۹/۱۷). در سورهٔ بنی‌اسرائیل آمده است و قریب به این معنی است. آنچه اهل سیر و سلوک گویند از اینکه حکمت معرفت آفات نفس و شیطان و ریاضات است و حکمت به این معنی اخص است از علم حکمت، زیرا این یکی از انواع آن بشمار میرود. (ترجمه از کشاف اصطلاحات الفنون). ||ایجاد. ||تعلم و فرا گرفتن حلال و حرام، چنانکه ابن عباس حکمت را در آیه‌های قرآن چنین تفسیر کند. (تعریفات).

- حکمت منطوق‌بها؛ علوم شرعی و علوم طریقت است. (تعریفات).

||(ع اِ) عـدل. داد. ||نبوت. حکم نبوت. ||قرآن. فرقان. ||انجیل. ||زبور. ||کردار درست. ||گفتار درست. (مهذب الاسماء). سخن استوار. (زوزنی). کلام موافق حق. هر کلامی که موافق حکم است. کلام معقول. (تعریفات). ||حقیقت هر چیزی. ||هیأت نیروی عقلی و علمی متوسط بین جربزه و بلادت، و جربزه افراط این قوه و بلادت تفریط آن است پس حکمت قوهٔ میان جربزه و بلادت است. (از تعریفات) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حجت و برهان قطعی که مفید اعتقاد باشد نه مفید ظن و اقناع. خداوند فرماید: و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً. (قرآن ۲۶۹/۲). ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة. (قرآن ۱۲۵/۱۶). (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حکمت چیزی؛ دلیل و سبب و جهت آن: هیچ گرانی بی حکمت نیست و هیچ ارزانی بی علت. ||غایت. یعنی فایده و مصلحتی که بر فعل مترتب میشود، بدون آنکه فاعل را به انجام فعل برانگیزد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||هر یک از جوامع‌الحکم یا کلمات قصار، مشتمل بر پند و اندرز و موعظت:

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
شهید.
گفته‌است مدحتی خوبتر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاذ.
منوچهری.
رودکی رفت و ماند حکمت اوی
می بریزد نریزد از می بوی.

و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوستند. (کلیله و دمنه).

حکمت اندر عرب فراوانست

وز همه خوبتر یکی آنست
که عدی چون شد از عداوت خال
هم‌نشین سباع و وحش و وعال
نشنیدی که راند در امثال
رو تو عم غم شناس و خال وبال. سنایی.

لقمان حکیم اندر آن قافله بود، یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را [دزدان را] نصیحتی کنی... گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن. (گلستان).

— امثال:

به لقمان حکمت‌آموزی چه باشد؟ (جامع التمثیل)، حکمت به لقمان آموختن غلط است.

حکمت به لقمان آموختن؛ تعبیری مثلی است بمعنی آموختن چیزی به کسی که خود اعلم به آن است.

||(اصطلاح فلسفه) حکمت علمی است که در آن بحث میشود از حقایق اشیاء، چنانکه هست در نفس‌الامر به اندازهٔ قدرت و توانایی بشر. و موضوع حکمت اشیاء موجود در خارج و ذهن است و فایده و غایت آن وصول به کمالات است در دنیا و رستگاری و نیکبختی است در آخرت و این اشیاء و اعیان بر دو قسم است: یا افعال و اعمالی است که وجود آنها تحت قدرت و اختیار ماست یا نیست. علم به احوال قسم نخست از آن جهت که منجر بصلاح معاش و معاد میگردد، حکمت عملی نامیده میشود و علم به احوال قسم دوم حکمت نظری زیرا مقصود از آن با نظر حاصل میگردد و هر یک از حکمت عملی و حکمت نظری بر سه قسم تقسیم میشوند. اما حکمت عملی زیرا یا عبارت از علم بمصالح شخص به تنهایی است تا به فضایل آراسته و از رذایل پاک و مبری گردد و آن علم تهذیب اخلاق نامیده میشود و در علم اخلاق از آن سخن میرود. یا عبارت از علم بمصالح جماعتی است که در خانه با هم همکاری دارند چون پدر و مادر و فرزندان و آقا و نوکر، این قسم را علم تدبیر منزل گویند. و یا عبارت از علم بمصالح جماعتی است که در شهر با هم زندگی میکنند، و آنرا علم سیاست مدنی گویند. و اما حکمت نظری یا علم به احوال چیزی است که در وجود خارجی و تعقل احتیاج به ماده ندارد و آن علم الهی است. و یا علم به احوال چیزی است که در وجود خارجی فقط احتیاج به ماده ندارد، و آن علم اوسط است که آنرا علم ریاضی و تعلیمی نیز گویند و یا علم به احوال چیزی است که هم در تعقل و هم در خارج احتیاج به ماده دارد و آن علم ادبی است که طبیعی نیز نامیده میشود. علوم حکمت بر هفت نوع است: اول منطق که بر همه مقدم است و بعد تعالیم «ارتماطیقی»، هندسه، هیأت، موسیقی، طبیعیات و سپس الهیات. و هر یک از اینها مشتمل است بر فروعی که بر آنها متفرع میگردد. ملّت‌هایی که پیش از همه به این علوم توجه و عنایت داشته‌اند دو ملت بزرگ فارس و روم بوده‌اند. بازار علوم در میان این دو رواج کامل و تمدن و پیشرفت و آبادانی در میان آنان وجود داشت و حکومت و فرمانروایی و نفوذ جهانی پیش از ظهور اسلام به این دو دولت منحصر بود. کلدانیان و سریانیان و قبط به سحر و جادوگری و ستاره‌شناسی و تأثیرات و طلسمات توجهٔ خاص داشتند. باری علوم عقلی در میان ایرانیان دارای مقام ممتازی بوده، بلکه گفته شده که این علوم بوسیلهٔ ایرانیان به دست یونانیان افتاد؛ در آن هنگام که اسکندر، دارا را بقتل رسانید و بر کشور وی مستولی گردید و بر کتابها و کتابخانه‌ها و علوم آنان دست یافت. ولی مسلمین هنگامی که بر شهرهای ایران استیلاء یافتند و بکتابهای ایرانیان دسترسی پیدا کردند، سعدبن ابی‌وقاص به عمربن خطاب در این باره نامه نوشت و تکلیف خواست. عمر فرمان داد که همهٔ آن کتابها را در آب بیفکنند به این استدلال که اگر در آنها هدایت و ارشادی وجود داشته باشد خداوند مسلمین را بوسیله هدایت قرآن از آنها بی‌نیاز ساخته است و اگر ضلالت و گمراهی در آن کتابها باشد خداوند ما را کفایت میکند. پس آن کتابها را در آب ریختند و یا در آتش سوختند و بدین وسیله علوم فارس از میان رفت. (تلخیص و ترجمه از کشف‌الظنون ج ۱ بنقل از ابن خلدون). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و نفایس الفنون شود. و صاحب غیاث گوید: حکمت علمی است که در آن بحث کرده شود به احوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه هست در نفس‌الامر بقدر طاقت بشری و آن بر سه گونه است: طبیعی و ریاضی و الهی. طبیعی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموری که در تعقل و وجود خارجی محتاج باشد بسوی ماده، چنانچه آب و هوا و دیگر اجسام بسیط و مرکبه. و ریاضی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشد، چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در مادیات است نه مطلق عدد. زیرا که بعضی از مطلق عدد موجود در خارج بدون ماده است چنانچه در عقول عشره. و الهی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموری که بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده، چنانچه باری‌تعالی و عقول. و باید دانست که بعضی محققان چنین تفصیل کرده‌اند که حکمت، دانستن چیزها باشد چنانکه هست و قیام نمودن بکارها چنانکه باید. پس حکمت منقسم میشود به دو قسم: یکی علمی و دیگری عملی. علمی تصور حقایق موجودات بود و این را حکمت نظری نیز گویند. و عملی ممارست حرکات و مزاولت صناعات باشد. و حکمت نظری سه قسم است: اول علم مابعدالطبیعه. دوم علم ریاضی. سوم علم طبیعی. اما اصول علم مابعدالطبیعه دو باشد یکی علم الهی دوم علم فلسفه، اولی و فروع آن چند نوع است چون معرفت نبوت و بحث امامت و احوال معاد. اما اصول ریاضی چهار است: علم هندسه و علم عدد و علم موسیقی و فروع آن و علم مناظر و مرایا و علم جراثقال. اما اصول علم طبیعی هشت صفت باشد اولاً سماع طبیعی ثانیاً سماع عالم ثالثاً علم کون و فساد رابعاً آثار علوی خامساً علم معادن سادساً علم نباتات سابعاً علم حیوانات ثامناً علم نفس و فروع آن علم طب و علم احکام نجوم و علم فلاحت و غیر آن باشد. اما علم منطق غیر از این علوم است و آن آلت است برای تعلیم علوم هرچند از علوم حکماست که ارسطو آنرا وضع کرده، لیکن داخل هیچ یکی از این علوم نیست مگر در تحت حکمت نظری داخل است. و حکمت عملی سه قسم است: اول تهذیب‌الاخلاق دوم تدبیر منازل سوم سیاست مدن. (غیاث). ||(اصطلاح صوفیه) حکمت مسکوت عنها؛ نزد صوفیه اسراری است که با هیچکس نتوان گفت. (کشاف اصطلاحات الفنون). اسرار حقیقت است که با عوام نتوان گفت زیرا برای آنان زیانبخش و یا مهلک است، چنانکه در روایت است: رسول خدا(ص) با جمعی از یاران در یکی از کوچه‌های مدینه عبور میفرمود، زنی حضرت را سوگند داد که با جمع خود بخانه‌اش روند. حضرت رسول (ص) با اصحاب خود بخانهٔ آن زن وارد شدند و آتش افروخته‌ای را مشاهده کردند که فرزندان آن زن بر گرد آن ببازی و جست و خیز سرگرمند. زن گفت: ای رسول خدا! آیا رحم خدا به بندگان خود بیشتر است یا رحم من به فرزندانم حضرت فرمود: خداوند ارحم‌الراحمین است. زن گفت: آیا من دوست میدارم فرزندم را در این آتش بیفکنم! فرمود نه! گفت پس خدا چگونه بندگانش را در آتش می‌افکند، در حالی که ارحم‌الراحمین است. حضرت رسول (ص) گریست و فرمود: اینگونه بمن وحی شده است. (ترجمه از تعریفات). ||(اصطلاح صوفیه) حکمت مجهوله: آن است که پوشیده است بغیر حکمت چنانکه ایلام بعض عباد و عیش بعضی و موت اطفال و حیات پیران و

خلود در جنت و نار، چنانکه شیخ عبدالرزاق کاشی گفته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||صناعت کیمیا. صنعت کیمیا. علم کیمیا.کیمیا گری. ||گل حکمت. طین‌الحکمة: از مرکبات و اقسام او در دستورات مرقوم است و به جهت شد وصل و نگه داشتن ظروف شیشه‌ها از ضرر آتش ترتیب داده‌اند و ضماد او جهت شکستگی اعضاء و تقویت استخوان و عصب مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– طین‌الحکمة: گل حکمت خوانند و صفت آن بسیار است. مؤلف گوید: بهترین وی آن است که بگیرند گل زرد پاک چهار من و بکوبند و بیزند و یکمن کاغذ و نیم من نمک در آب کنند و به دست میمالند تا حل شود. بعد از آن گل بر سر آن کنند و چهار یکی موی سر آدمی بمقراض چیده و چهار یکی سرگین اسب نیکو پخته و نیک بمالند چندان که بمالند بهتر شود بعد از آن عقده عقده کرده بنهند تا خشک شود و هر زمان که خواهند یک جزو به آب صاف خمیر کنند و بکار برند. و نوعی دیگر صاحب منهاج آورده است که یک جزو گل‌و یک جزو فحم کوفته و بیخته و یک جزو نمک و یک جزو خطمی و موی چیده بسرشند نیکو و بکار دارند. (اختیارات بدیعی). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود. ||مصلحت. صلاح:

برکشیدن تقدیر ایزد... پیراهن ملکی از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندران حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی).

بی حکمت نیست برتر و بهتر
ترک از حبشی و تازی از هندو.
ناصرخسرو.

یا نه جنگ است این، برای حکمت است
همچو جنگ خرفروشان صنعت است.
مولوی.

خداگر ببندد ز حکمت دری
برحمت گشاید در دیگری. سعدی.

||یکی از خصایل اربعهٔ[1] قدما[2]. رجوع به احیاء العلوم غزالی شود.

حکمت‌آباد. [حِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۷۵۰۰گزی‌کرمانشاه و یک‌هزارو‌پانصدگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به طاق‌بستان. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. از سراب طاق‌بستان مشروب میشود. محصولش غلات، صیفی، حبوبات، چغندرقند، لبنیات و مختصر میوجات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. تا نزدیکی آبادی اتومبیل میتوان برد. به این ده، قلعهٔ حکیم‌باشی نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

حکمت‌آرا. [حِ مَ] (نف مرکب) آرایندهٔ حکمت. زیب و زینت دهندهٔ حکمت:

حکمت‌آرایان روشن‌رای را عقل صحیح
جز بدین درگاه ننماید صراط مستقیم.
سوزنی.

حکمت آلی. [حِ مَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) منطق. میزان. علم‌المیزان. رجوع به حکمت شود.

حکمت اشراق. [حِ مَ تِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حکمت اشراقی. حکمت به طریقهٔ افلاطون در برابرِ حکمت مشاء. رجوع به فلسفه شود.

حکمت الهی. [حِ مَ تِ اِ لا هی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) علم‌الربوبیة. رجوع به حکمت شود.

حکمت‌بیک. [حِ مَ] (اِخ) شریف. از نویسندگان است. او راست: ۱- تاریخ سیام طرابلس چ ۱۳۱۶ هـ .ق. ۲- سعادة‌المعاد فی مختصر شرح بانت سعاد چ دمشق. ۳- الفوائدالکبری فی سیاحات‌الصغری. ۴- قصاری الهمم، مختصر شرح لامیة العجم چ طرابلس ۱۹۰۶ م. ۵- کلمات فی علم‌الروایات. ۶- المرآة الصحیة فی الاحکام‌الاسلامیة. ۷- النفح الوردین فی شرح لامیة ابن‌الوردی طرابلس چ ۱۹۰۶ م. (معجم المطبوعات).

حکمت‌پرور. [حِ مَ پَرْ وَ] (نف مرکب) حکمت‌پژوه.

حکمت‌پژوه. [حِ مَ پَ / پِ / پُ] (نف مرکب) حکمت‌پرور.

حکمت عملیه. [حِ مَ تِ عَ مَ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دانش اصول انتظام احوال معاش. و اقسام آن سه باشد: سیاست مدن، تدبیر منزل و علم تهذیب‌الاخلاق. عقل عملی. رجوع به حکمت شود. ||حکمت عملیهٔ ارسطو؛ خلقیات او.

حکمت لاهوتی. [حِ مَ تِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حکمت مدرسی.

حکمت مدنی. [حِ مَ تِ مَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) علم سیاست مدن. قوانین انتظام مدینه.

حکمت مشاء. [حِ مَ تِ مَشْ شا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حکمت مشائی. طریقهٔ مشائین. حکمت ارسطو و پیروانش.

حکمت مموهه. [حِ مَ تِ مُ مَوْ وِ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سفسطه. دانش سوفسطائیان. سوفسطیقا. حکمت مشاغبین. حکمت مغالطین.

حکمت نظریه. [حِ مَ تِ نَ ظَ ری یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت است از علوم طبیعی و ریاضی و الهی. مقابلِ حکمت عملی که تهذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن است. رجوع به حکمت شود.

حکمت یمانیه. [حِ مَ تِ یَ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شریعت محمدی(ص)، چه اهل عراق و فارس مکه را از متعلقات ملک یمن شمارند. (غیاث).

حکمتین. [حِ مَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ حکمت. حکمت نظری و حکمت عملی. یا حکمت مشائی و حکمت اشراقی.

حکم ثانی. [حَ کَ مِ] (اِخ) ملقب به المستنصر. نهمین خلیفهٔ اموی اسپانیا از ۳۵۰ تا ۳۶۶ هـ .ق.رجوع به حکم المستنصر شود.

حکم‌دار. [حُ] (نف مرکب) حاکم.

حکم دمشقی. [حَ کَ مِ دِ مَ] (اِخ) یکی از مشاهیر اطبائی است که در عصر بنی‌امیه ظهور نمود. پدرش ابوالحکم هم یکی از بزرگان عالم پزشکی و طبیب مخصوص ابی‌سفیان بود و همچنین پسرش عیسی‌بن حکم نیز در شهرت دست کمی از ایشان نداشت. دمشقی تابع کیش و آیین نصرانیان بود و در مداوا و تشخیص امراض مهارتی تمام داشت و ۱۰۵ سال بزیست و در ۲۱۰ هـ .ق.درگذشت.

حکمران. [حُ] (نف مرکب) آنکه امر و فرمان او مجری شود. فرمانده. فرمانفرما.

حکمرانی. [حُ] (حامص مرکب) عمل و شغل حکمران. فرماندهی. حکومت.

حکموار. [حُ مَ] (اِ) جالیز. فالیز. پالیز. سبزی‌کار. سبزی‌کاری. مبطخة.

حکمویه. [ ] (اِخ) ابن عبدوس. ابن‌الندیم گوید:از مردم جبل است. و او راست: کتاب السواد فی الرسائل و کتاب‌الآداب. (الفهرست).

حکمة. [حِ مَ] (ع اِ) رجوع به حکمت شود.

حکمة. [حَ کَ مَ] (ع اِ) کام لگام که در آن افسار باشد. (منتهی الارب). حلقهٔ آهنی که بر دهنهٔ لجام اسب کنند. کام. دهانه. حلقهٔ لگام. (از مهذب الاسماء). حلقهٔ لگام زیرین. احکام؛ حکمه بر سر اسب کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیش روی آدمی. ||شأن آدمی و امر وی. ||زنخ گوسفند. پوز. پوزه. پتفوز گوسپند. ||قدرت و منزلت. ||سورهٔ محکم غیر منسوخ از قرآن.

حکمة. [حَ مَ] (ع مص) لگام به دهن اسب کردن. ||بازداشتن از کاری. (تاج المصادر بیهقی). ||بازگشتن. رجوع.

---

1 - Les vertus Cardinales, Sagesse, Prudence.force, courage. justice. tempérance. (فرانسوی).
یعنی حکمت و شجاعت و عدالت و عفت.
2 - Sagesse. Prudence (فرانسوی).

حکمة. [حَ کَ مَ] (اِخ) نام هازل و دلقک ولیدبن عبدالملک.

حکمی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حکم، قبیله‌ای به یمن. (الانساب).

حکمی. [حُ] (ص نسبی) منسوب به حکم. از روی حکم. بر طبق حکم.

حکمی. [ ] (اِخ) نام شاعری از ترکان عثمانی از مردم کالی‌پلی در مائهٔ ۱۰ هـ.ق.و بیت ذیل از اوست:

غم و غصه الم فرقت فغان و ماتم و حسرت
پیتوردی بفرمی جانا کباب ایتدی یدی زحمت.

حکمی. [حَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندرعباس. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیری و دارای ۳۰۵۰ تن سکنه. از رودخانه مشروب میشود. محصولش خرما و مرکبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. مزارع چای‌بالا و سرکوه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حکمیت. [حَ کَ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) میانجی‌گری در ترافع. ||داوری.

حکمین. [حَ کَ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ حکم. دو حکم که هر یک را یکی از دو خصم برای فیصل و قطع دعوی تعیین کند. و چون مطلق گویند ابوموسی اشعری حکم اصحاب امیرالمؤمنین علی(ع) در حرب صفین و عمروبن العاص حکم معاویةبن ابی‌سفیان مراد باشد. آنگاه که بحیلهٔ عمرو سپاهیان معاویه قرآنها بر نیزه کردند اصحاب علی(ع) فریفته شدند و آن حضرت را بقبول حکمیت مجبور ساختند و پس از چند روز مشاوره ابوموسی و عمروبن عاص بر آن نهادند که علی و معاویه هر دو را از خلافت خلع کنند تا مسلمانان دیگری را بخلافت بگزینند و ابوموسی این عشوه بخورد و بر منبر شد و گفت من علی را چنانکه این انگشتری را از انگشت بیرون میکنم از خلافت بیرون کردم و سپس عمرو بمنبر برآمد و گفت: همچنانکه من انگشتری بر انگشت میکنم معاویه را بخلافت مسلمین اختیار میکنم. و پس از این وقعه اصحاب امیرالمؤمنین بر دو فرقه شدند و فرقه‌ای که سپس بنام خوارج خوانده شدند لاحکم الاالله گفتند و بر حضرت او طغیان کردند و با اینکه غلبه سپاه امیرالمؤمنین را بود بدین حیله بی نتیجه ماند. رجوع به ناسخ التواریخ ج مخصوص به امیرالمؤمنین و تاریخ طبری و کامل ابن اثیر شود.

حکو. [حَ کْوْ] (ع مص) حکایت کردن. بازگفتن. نقل کردن. (منتهی الارب). حدیث کردن. و این لغتی است در حکایت. (اقرب الموارد). رجوع به حکایة شود.

حکک و اصلاح. [حَ کْ کُ اِ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) حذف و تغییر کلمه یا کلماتی در عبارت که با آن حذف و تغییر، عبارت شیواتر و رساتر گردد.

حکوف. [حُ] (ع اِمص) سستی در عمل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

حکومات. [حُ] (ع اِ) جِ حکومت. (منتهی الارب). رجوع به حکومت شود.

حکومت. [حُ مَ] (ع مص) حکومة. قضا. قضاوت کردن. داوری کردن. ||حکم راندن. دیوان کردن. ||فرمانروایی کردن. ||سلطنت کردن، پادشاهی کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) فرماندهی. حکمرانی. حکم. (در تمام معانی) سلطنت. سلطان. ||ترافع. داوری. قضاوت: منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است نه گمان‌زدهٔ تهمتنا ک، چرا که امر حکومت را بتو سپرده... (تاریخ بیهقی ص۳۱۲). گفت: یا عمر مرا با وی حکومتی است. عمر هشام را گفت: او بر تو دعوی دارد. (راحة‌الصدور راوندی). بیطار از آنچه در چشم چارپایان می‌کشند در دیده؛ او کشید و کور شد، حکومت بداور بردند. (گلستان). ج، حکومات. ||(اصطلاح علم اصول) عبارت است از آنکه دلیلی به دلالت لفظی حکم عامی را که دلیل حکمی دیگر بطور عموم بیان کرده به برخی از افراد آن اختصاص دهد. و یا آنکه حکومت عبارت از تصرف دلیل است در دلیل دیگری، خواه این تصرف نسبت بموضوع آن باشد و خواه نسبت بمحمول. مثلاً دلیلی که میگوید لاشک لکثیرالشک بر دلیل اذا شککت فابن علی الاکثر، حکومت خواهد داشت، زیرا حکم بنای بر اکثر را که بر همه افراد شک‌کننده متوجه بود بر غیر کثیرالشک متوجه میسازد. در کتاب اصول الاستنباط آمده: حکومت عبارت است از اخراج بعض افراد عام از حکم یا ادخال آن در حکم ولی با تصرف در موضوع غالباً، چنانچه اگر «اکرم‌العلماء» داشته باشیم و نصی گوید: «المنجم لیس بعالم» این نص نسبت به اکرم‌العلما حکومت دارد و فرق حکومت با تخصیص آن است که تخصیص تصرف در موضوع عام و در حکم ندارد. برای تفصیل بیشتر رجوع به اصول الاستنباط، چ بغداد ص۲۳۶ شود. علمای اصولی متأخر در این زمینه کتابها نوشته‌اند و از آن جمله است کتاب فصل الخصومة فی الورود و الحکومة.

حکومت راندن. [حُ مَ دَ] (مص مرکب) اعمال و بکار بردن سلطه و قوهٔ حاکمی. حکومت کردن. تحکم.

حکومت کردن. [حُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) فرماندهی کردن. ||داوری کردن:

کسان حکومت باطل کنند و پندارند
که حکم را همه وقتی ملازم است نفاذ.
سعدی.

||سلطنت کردن.

حکومتگاه. [حُ مَ] (اِ مرکب) دارالاماره. (آنندراج). فرمانداری.

حکومت‌نشین. [حُ مَ نِ] (اِ مرکب) شهر یا قصبه‌ای که مقر حاکمی که از عاصمهٔ ملک رود، نشیند: حکومت‌نشین کردستان سنندج است. دارالحکومة. دارالایالة.

حکومت نظامی. [حُ مَ تِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) معلق ماندن قوانین مدنی موقتاً و نائب مناب شدن قوانین لشکری آنرا برای مصلحتی عام. رجوع به نظامی شود.

حکومتی. [حُ مَ] (ص نسبی) منسوب به حکومت. ||فرمانداری. استانداری. ~ دارالحکومه. (فرهنگ فارسی معین).

حکة. [حِکْ کَ] (ع اِ) خارش. حکازک. (دهار) (نصاب). ||بیماری خارش. هر بیماری که خارش دارد چون جرب و مانند آن. خَتِش. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: حکه بکسر حاء حطی آنچه که خارش آورد، مانند جرب و امثال آن. و حکهٔ دماغ آن است که آدمی هنگام استنشاق هوای سرد بیابد در دماغ خود سوزش بسیار زننده‌ای که موجب ریزش اشک از دیدگان شود. و گاه شود که این سوزش در غیر موقع استنشاق هوای سرد نیز عارض گردد، چنانچه در بحرالجواهر ذکر کرده، و در اقسرایی و شرح قانونچه گفته است که فرق بین حکه و جرب آن است که جرب دانه‌های کوچک چندیست که پاره‌ای از آن دانه‌ها نیز بزرگ و در تری و خشکی هم بین آنها اختلاف باشد. و گاهی آن دانه‌ها چرک کنند و خارش سختی داشته باشند. اما حکه اساساً دانه ندارد. ||جرب. گر. ||جرب خشک. ||حاجت خاریدن. ||اُبنه. خارشک. ||نوعی از بازیچهٔ کودکان و آن استخوانی باشد که آنرا بسایند تا سپید گردد و دورتر اندازند و هر کس آنرا بگیرد غالب او باشد. (منتهی الارب). ج، حکک. (مهذب الاسماء).

حکة الانف. [حِکْ کَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) سوزش که در بینی پدید آید با استنشاق هوای سرد و جز آن. حکهٔ دماغ. رجوع به حکه و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حکة العین. [حِکْ کَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) خارش و خنش که در پلک پدید آید.

حکه‌ای. [حِکْ کَ / کِ] (ص نسبی) منسوب به حکه. مبتلا به خارش. ||مأبون. خارشکی. ابنه‌ای.

حکهٔ بواسیری. [حِکْ کَ / کِ یِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خارش و خنش مبتلایان به بواسیر.

حکهٔ نطق. [حِ کَ کِ يِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چگونگی آنکه دائم سخن گفتن خواهد. حرص گفتار.

حکی. [حَ کی ی] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب): امرأة حکی.

حکیص. [حَ] (ع ص، اِ) مرد متهم و آنکه از وی بدگمان باشند. (منتهی الارب) (از آنندراج).

حکیک. [حَ] (ع ص، اِ) سنب تراشیده. سم تراشیده. سم کارریزنده. (مهذب الاسماء). ||کعب [قاب] سوده که کودکان بازند. (منتهی الارب). بجول که کودکان بازند. (مهذب الاسماء). ||اسب تراشیده‌سم. ||هر تراشیدهٔ لطیف. هر تراشیدهٔ پنهان. (منتهی الارب).

حکیم. [حَ] (ع ص، اِ) دانا. (غیاث). فرزانه. (مفاتیح العلوم) (فرهنگ اسدی). فرزان. خردپژوه. داننده. خردمند. دانشمند. ||درست‌کار. (مهذب الاسماء) (السامی) (زوزنی). کنندهٔ کارهای سزاوار. ||درست‌گفتار. (دهار) (السامی) (مهذب الاسماء). ||راست‌گفتار. ||راست‌کار. (دهار) (غیاث). راست‌کردار. استوار. (مهذب الاسماء). استوارکار. (دهار):

همان رنج‌بردار خوانندگان
کجاآن حکیمان و دانندگان. فردوسی.

حکیمان زمانه راست گفتند
که‌گردد جاهل اندر عشق کامل. منوچهری.

چون بوذرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت... (تاریخ بیهقی). ای حکیم اگر ببینی آن معجون ما را بیاموزد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۱). از دین پدران خود چرا دست برداشتی و حکیم روزگاری، بمردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیستند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۰). از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی. (تاریخ بیهقی ص۳۳۸). گفتند: ای حکیم ترا پشمینهٔ سطبر و بند گران و جائی تنگ و تاریک می‌بینیم چگونه است که گونه بر جای است. (تاریخ بیهقی ص۳۴۱). دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست. (تاریخ بیهقی ص۳۴۰). مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۰).

بستهٔ و خسته زلف تو بود مرد حکیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۹).

چه گفتند آن حکیمان سخن‌گوی
که‌بردند از ملایک در سخن گوی.
ناصرخسرو.

حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل که مرد
نه بنام است همی بلکه بمعنی است حکیم.
ناصرخسرو.

چیز ناموجود کی جوید حکیم. ناصرخسرو.

با تو میگوید آن حکیم ولی
کاول‌الفکر آخرالعمل. اوحدی.

- امثال:

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود.
فردوسی.

||کندا. خردپژوه. فیلسوف. (فرهنگ اسدی). دانای علم حکمت. خداوند جمیع علوم حکمت. (آنندراج) (غیاث). اهل معقول. حکمی: حکیم اطلاق میشود بر کسی که در علم حکمت استاد و صاحب هیأت مذکوره [منظور تعریفی است که از حکمت در ضمن معانی آن شده است] و صاحب برهان باشد. لفظ حکیم بر حکماء جمع بسته شود. بدانکه بزرگترین نیکبختی و بلندترین مرتبه مر نفس ناطقه را شناسائی آفرینندهٔ جهان و آنچه در اوست از صفات کمال و پاک بودن او از هر گونه عیب و نقص و پی بردن بدانچه از او تعالی شأنه از آثار و افعال در نشائین دنیا و آخرت صادر و ناشی می‌شود میباشد. و این معرفت و شناسائی صورت نپذیرد مگر بوسیلهٔ پیمودن یکی از این دو طریق: یکی طریقهٔ اهل نظر و استدلال است. و آن پیروان ملتی از ملل پیمبران صلواةالله علیهم باشند که آنان را متکلمان گویند و اگر پیرو ملتی نبودند، آنها را حکماء مشائیان خوانند و سبب ملقب شدن آنان بدین لقب آن است که صاحبان این طریقه، در آغاز امر در رکاب افلاطون[1] پیاده میرفتند و بطریق مباحثه علم و حکمت را از آن دانشمند نامی می‌آموختند و فرامیگرفتند. طریقهٔ دوم طریقهٔ ارباب ریاضت و مجاهدت است و پیروان این طریقه اگر در ریاضت خود با اصول شریعت موافقت ورزیدند آنان را صوفیهٔ حقیقی متشرع گویند. و اگر با آداب شریعت ناموافق بودند، آنها را حکماء اشراقیان خوانند[2] و وجه تسمیهٔ آنان به اشراقیان آن است که باطن خویش را با باطن افلاطون پیوستگی داده دلهای خود را بصفاء ریاضت و مجاهدت مصفی و روشن ساختند بنحوی که گوئی در محفل آن دانشمند حاضر هستند. و با آنکه در عالم هزاران مرحله از مراحل این جهان از او دورند باطن خویش را متوجه باطن آن حکیم الهی ساختند و بدین وسیله علوم و معارف را بدون مباحثه و مناظره از باطن او فرا گرفتند. پس برای روندگان این دو راه برای هر راهش دوطایفه ایجاد گردید. حاصل و نتیجهٔ طریق اول، استکمال نفس است بوسیلهٔ قوهٔ نظریه و ترقی در مراتب آن. و فائدهٔ آن که سرآمد سودهای دو جهانی است عقل مستفاد میباشد. و محصول طریقهٔ دوم استکمال نفس است بوسیلهٔ قوهٔ عملیه و ترقی در مراتب و درجات آن. و در درجهٔ سوم از این نیرو است که افاضه میشود بر نفس صور معلومات بر سبیل مشاهده، چنانچه در عقل مستفاد است و شرح آن در محل خود بیاید. هکذا فی شرح‌المطالع فی الخطبة. و در شرح اشراق‌الحکمة آورده است: که مراتب حکماء ده است. نخست دانشمند و حکیمی است الهی که در طریق معرفت خداوند صرف عمر کرده‌و دیگر نیازی به بحث و تنقیب در این راه ندارد مانند بیشتر از پیمبران و اولیاء از مشایخ طریقت مانند ابویزید بسطامی و سهل‌بن عبدالله تستری و امثال آنان از ارباب ذوق. دوم حکیمی است که هنوز در طریقت معرفت الهی مشغول بحث و تدقیق است. و این مرتبه عکس نخستین مرتبه باشد و در این مرتبه از متقدمین میتوان اکثر حکماء مشایین و از متأخرین ابونصر فارابی و ابوعلی سینا و پیروان آنان را بر سبیل مقال نام برد. سوم حکیمی است الهی که در بحث و غوررسی در طریق معرفتِ حق سالک است و این طبقه از کبریت‌احمر نایاب‌تر باشند. از متقدمین کسی راکه بدین صفات متصف باشد نمیشناسم چه هرچند جماعتی را میشناسم که در بحث و تأله متوغل بوده‌اند، ولی توغل آنان منحصر در معرفت اصول و قواعد بوسیله برهان بوده بدون آنکه در فروع تفصیل مجمل و تمیز علوم بعضی را از بعضی رنجی برده باشند. و فقط ارسطو در این طریق رنجی متحمل شد و دیگر کسی پیروی او نکرد. چهارم و پنجم حکیمی است الهی متوغل در تأله و متوسط یا ضعیف در بحث. ششم و هفتم حکیمی است متوغل در بحث و متوسط یا ضعیف در تأله. هشتم طالب مر تأله و بحث را. نهم طالب مرتأله و بس. دهم طالب بحث و بس. تذکر: اگر بر سبیل اتفاق دانشمندی متوغل در تأله و بحث یافت شد، ریاست و سرپرستی این جهان عنصری او را سزاست و بس. چه در هر دو نوع حکمت او را تمامیت است. و او را سزد که در این جهان از جانب آفریدگار دو جهان خلیفه باشد، زیرا اوست که نزدیک‌ترین مردم بخداست و، اگر چنین کس یافت نشد، پس باید درصدد و جستجوی متوغل در تأله و متوسط در بحث بود و اگر او را نیز نیافتند باید درپی متوغل در تأله عدیم‌البحث بود. و هرگز صفحهٔ روزگار از چنین کس خالی نباشد. بر عکس دو فرقهٔ اولین بسی نادرالوجود باشند و در این جهان برای باحث متوغل در بحث اندیشهٔ آن نرود که ریاست او

1 - در کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمد، اما در کتب تاریخ فلسفه، حکمت مشاء را به ارسطو نسبت دهند.
2 - آنها را عارف خوانند.

را سبب فخریست چه این چنین کس ساعات و دقایق حیاتش صرف راز و نیاز با خداوند ست و هر دستوری که دربارهٔ امور معاش جهانیان صادر کند آن دستوریست که از جانب حق برای رفاه خلق بوسیله او صادر شده. پس منظور از ریاست در این مقام نه چیرگی بر بندگان خداست، بلکه مراد پیشوائی برای جهانیان باشد. چه پیشوای متأله در میان خلق بر حسب ظاهر مانند سایر پیمبران و بعضی از پادشاهان دانشمند مانند سکندر و فریدون و کیومرث بر خلق استیلا نشان دهند و خود را صاحب عزت و شوکت قلمداد کنند. و گاه باشد که باحث متوغل در بحث پنهان باشد و بر خلق خود را ظاهر نسازد و این کس است که بلسان قوم او را قطب نامند. و ریاست مطلق او راست و بس. هرچند که در نهایت خمول و گمنامی باشد. مانند سایر متألهین از حکما و صوفیه. و در هر عصر و زمانی در این عالم جماعتی مشغول ازین قوم برای دستگیری بندگان خدای در گوشه و کنار باشند. اما ما بین آنها کسی که اتم و اکمل از اقران خود است متصدی مطلقه بر خلق از جانب حق باشد، چنانچه در اخبار نبویه نیز وارد است. و چون سیاست جهان با دست شخص متأله اداره شود عالم نورانی گردد که در نشر علم و حکمت و عدل او را تمکنی بسزا باشد و روزگار ریاست او مانند روزگار ریاست پیمبرانست. و چون این جهان از وجود چنین کس تهی شود و کسی نباشد که سنت پیمبران را احیا کند مانند عالم فترت، عالم را تاریکی جهل و نادانی فرا گیرد. مانند زماننا هذا و نیکوترین خواستاران خواستار تأله و بحث باشد. سپس خواستار تأله و زان‌پس خواستار بحث. - انتهی. ما فی شرح اشراق الحکمة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||شاعر. صاحب بهار عجم از تذکرهٔ دولتشاهی نقل میکند که قبل از بعثت رسالت‌پناه(ص) شعرا را حکیم مینوشتند. در تذکرهٔ دولتشاهی آمده که قبل از بعثت رسول(ص) شعرا را حکماء مینوشته‌اند. (از آنندراج):

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی.
منوچهری.

حکیم آن است کو از شاه نندیشد به آب و نان
که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید.
ناصرخسرو.

حکیم را سخن مدحت تو ناگفتن
جنایتی است شگرف و خیانتی است عظیم.
سوزنی.

گفتم چنین که تو کردی مصادره است
مرد حکیم کدیه کند نی مصادره. سوزنی.

حکیمان سرغزل گویند و من بس خر غزل گویم
نیم گوئی من از نخشب که از الماز[1] و خر سارم.
سوزنی.

تو صدر کریمانی و من فخر حکیمان
از حکمت من بر کرم تست تحکم. سوزنی.

به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن‌پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که نیستم چو حکیمان وقت حکم‌انداز
بدیهه حسبی گفتم بوسع طاقت طبع
ضعیف و سست به انجام بردم از آغاز.
سوزنی.

از حکیمان منم مسلم‌تر
وز کریمان وی است مطلق‌تر. سوزنی.

همیشه تا بجهان زنده نامی ابد است
حکیم را به ثنا و کریم را به عطا. سوزنی.

تو نیستی از جمع کریمان نفایه
من نیز نه از قوم حکیمان لهاشم. سوزنی.

منم کریم‌ستای و توئی حکیم‌نواز
زهی سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم.
سوزنی.

||و هم لقبی است که بجای و بی‌جای به بعض شعرا داده‌اند: حکیم سوزنی. حکیم نزاری. حکیم اسدی. حکیم خاقانی. حکیم قاآنی. حکیم انوری ابیوردی. حکیم ازرقی. حکیم ناصرخسرو. حکیم قطران. حکیم سنائی. حکیم فردوسی. ||طبیب. پزشک:

چونکه آید او حکیم حاذق است
صادقش دان کاو امین و صادق است.
مولوی.

خردمندان نظر بسیار کردند
ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی بازپیچانید رویش
مفاصل نرم کرد از هر دو سویش. سعدی.

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد بمداوای حکیم. سعدی.

حکیمی که خود باشدش زردروی
از او داروی سرخ‌رویی مجوی. سعدی.

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم. حافظ.

- امثال:
حکیم حکیمان خداست.
حکیم‌باشی را دراز کنید.
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم. حافظ.
حکیم آن است که سر خودش آمده باشد.

||صاحب حکم. حاکم.

- حکیم صاحب؛ عنوان و خطابی است که عوام فارسی‌زبانان بطبیب‌های اروپائی دهند.

- امثال:
فضیلت حکیم صاحب معلوم شد؛ یعنی ظاهر شد که در این معنی چیزی نمیداند. و ظاهراً این جمله از تآتر و نمایش گرفته شده است.

- حکیم‌طبع:

کریم‌دین که مکرم شد از تو دین کریم
حکیم‌طبع و سخن‌پرور و کریم و حلیم.
سوزنی.

- حکیم علی‌الاطلاق؛ خداوند تبارک و تعالی.

- حکیم‌فرموده؛ آنچه که بصعوبت به دست توان آورد: حالا این پارچهٔ حکیم‌فرموده را از کجا پیدا کنیم! (یادداشت مرحوم دهخدا).

- حکیم گل سرخی؛ طبیب من عندی. شارلاتان. آنکه بی‌علمی بطبابت پردازد[2].

حکیم. [حَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء): حکیم حکیمان خداست؛ یعنی شفای بیماران او تعالی بخشد.

هیچکسی نیست ز زیبا و زشت
کش نه حکیم از پی کاری سرشت.
(از جنگ زهرالریاض).

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.
ناصرخسرو.

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیر.
سعدی.

حکیم. [حَ] (اِخ) یکی از متأخران شعرای ایران است. از اهالی مشهد بوده و در سالهای ۱۱۰۰ هـ. ق. میزیسته. یک دیوان مشتمل بر اشعار فارسی و عربی و یک مثنوی دارد.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن احوص سغدی، مکنی به ابی‌حفص. یکی از علمای موسیقی ایران. وی از مردم سغد بود و از آنجا ببغداد شد. و خوارزمی در مفاتیح العلوم گوید: استادی در موسیقی است از مردم سغد و در سال سیصد از هجرت در بغداد آلت موسیقی معروف بشهروز [ظاهراً، شهرود] را اختراع کرد. - انتهی. و محمدبن قیس رازی در المعجم آورده است: و بعضی گویند که اول شعر پارسی ابوحفص حکیم‌بن احوص سغدی گفته‌است از سغد سمرقند و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است. ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و صورت آلت موسیقاری نام آن شهرود که بعد از بوحفص هیچکس آنرا در عمل نتوانست آورد برکشیده و میگویند او در سنهٔ ثلثمائة هجری بوده است و شعر که به وی نسبت میکنند این است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا
یار ندارد بی یار چگونه رودا.

و رجوع به ابوحفص سغدی شود.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن امیه. یکی از صحابیان

1 - الان؟
2 - Charlatan (فرانسوی).

و شاعران است. وی از ابتدای ظهور اسلام در مکه ایمان آورد و قوم خود را از کینه و عداوت نسبت بحضرت رسول(ص) منع و ملامت میکرد.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن جبله. از بنی عبدالقیس [متوفای ۳۶ هـ.ق.] یکی از صحابیان است او اگرچه پیغمبر اکرم (ص) را زیارت و درک کرده ولی این شرف در هنگام صغر سن بوده و از این رو راوی حدیث واقع نشده است وی بعداً در بصره اقامت گزید و در موقع لشکرکشی طلحه و زبیر و عایشه و جنگ با حضرت علی (ع) عثمان‌بن حنیف که از جانب آن حضرت سمت والیگری بصره را داشت، او را با هفت‌هزار نفر بمقابله و مقاتله فرستاده در اثنای معرکه یک پایش قطع شد و این کار نه تنها وی را از کارزار دلسرد نکرد، بلکه با کمال دلاوری و حرارت پای بریدهٔ خویش را بر سر آن حریف چنان کوبید که او را از پای درآورد و باز با یک پا مشغول کارزار با آن دشمنان بود تا اینکه در اثر جریان خون سرانجام کشته شد. حکیم، در زمان عثمان مأمور تحقیقات در سند شده بود. بعد از عودت از مسافرت سند چنین گزارش داد که: اگر لشکر کم به این کشور برود کاری از پیش نخواهد برد و اگر نیروی بسیاری فرستاده شود گرسنگی خواهند کشید و از این رو فتح این سرزمین آسان بنظر نمیرسد. و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۶۸ شود.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن حزام، مکنی به ابوخالد [متوفای ۵۰ هـ.ق.] از صحابیان است و پدر او حزام نیز صحابی بود. وی بر جنازهٔ عثمان نماز کرد. (حبیب‌السیر چ سنگی قدیم ج ۱ ص۱۷۴، ۲۳۹). حکیم‌بن حزام‌بن خویلدبن اسدبن عبدالعزی از طایفهٔ قریش و برادرزادهٔ خدیجه ام‌المؤمنین در مکه متولد شد. در جنگ فجار شرکت کرد. پیش از بعثت و پس از آن از یاران پیغمبر بود. عمری طولانی داشت. در دوران جاهلیت و اسلام از بزرگان قریش بشمار میرفت و از عالمان علم نسب بود. روز فتح مکه اسلام آورد. و دربارهٔ اوست حدیث: من دخل دار حکیم‌بن حزام فهو آمن. بخاری و مسلم از وی چهل حدیث نقل کنند. (الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۲۶۸).
حکیم بن حزام‌بن خویلد القرشی یکی از صحابه است و برادرزادهٔ ام‌المؤمنین خدیجةالکبری بنت خویلد و عموزادهٔ زبیربن العوام میباشد و از اشراف قریش بوده و در غزوهٔ بدر در زمرهٔ کفار بوده در موقع فتح مکه در جرگهٔ مؤلفهٔ قلوب اسلام برگزیده و بعداً صداقت و صمیمیت خود را نسبت به این آئین ثابت نمود. مصعب‌بن عثمان گوید: در خانهٔ کعبه بر مادر حکیم‌بن حزام درآمدم با چند تن از زنان قریش. وی حامله بحکیم بود و گاه زائیدن او نزدیک، بناگاه هنگام زادنش فرارسید در کعبه بگرفت من گستردنی از ادیم بیاوردم و او حکیم‌بن حزام بر آن گستردنی در کعبه بزاد. حکیم در جاهلیت و اسلام از سادات قریش و وجوه آنان بود. زبیر گوید: عمویم مصعب‌بن عبدالله حدیث کرد که اسلام بیامد و دارالندوه در دست حکیم‌بن حزام بود. آنگاه آن را بمعاویةبن ابی‌سفیان بصدهزار درهم بفروخت. عبدالله‌بن زبیر وی را گفت: بزرگی قریش بفروختی! حکیم گفت: همه بزرگی‌ها رفت جز پرهیزگاری پسر برادر من بدان خانه‌ای در بهشت خریدم تو را گواه میگیرم که من آن را در راه خدا گذاشتم. از ابوبکربن سلیمان است که حکیم‌بن حزام حج کردو با وی صد بدنه[1] بود که آنرا بچادر یمانی جل پوشید و از جانب سرین بدوخت و قربانی کرد. و در روز عرفه صد غلام ایستاده که بر گردن آنان طوقهای نقره بود و بر سر آنها نقش شده بود «عتقاءالله عزوجل عن حکیم‌بن حزام» حکیم این جمله را آزاد کرد و هزار گوسفند قربانی ساخت. از عروة است که حکیم‌بن حزام در جاهلیت صد بنده آزاد کرد و در اسلام صد بنده و بر صد شتر بار کرد. ابن سعد گفت: محمدبن عمر گفت حکیم‌بن حزام بمدینه آمد و اقامت جست و در آنجا خانه بساخت و بسال ۵۴ هـ.ق. در سن یکصد و بیست سالگی بمرد. (صفةالصفوة ج ۱ ص۳۰۴ و ۳۰۵).

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن حزن. یکی از صحابیان است. وی با پدرش در زمان فتح مکه اسلام آورد و هر دو در جنگ یمامه بشهادت رسیدند.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن دینار، مکنی به ابی‌طلحة. محدث است.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن سعد، مکنی به ابی‌یحیی. محدث است.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن طفیل طایی. از دلاوران دورهٔ امویان است که در قتل امام حسین(ع) شرکت داشت. و در زمان مختار ثقفی او را گرفتند و شیعیان آنقدر بسوی او تیر رها ساختند که بدنش مانند خارپشت گردید. [به سال ۶۶ هـ.ق.]. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۶۸).

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن طلیق‌بن سفیان‌بن امیة قرشی. از صحابیان است.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن عطا، ملقب به مقنع. صاحب حبیب‌السیر گوید: حکیم‌بن عطا ساحری ماهر و مشعبدی فاجر بود و بقصر قامت موصوف و بکراهت هیأت معروف، بنا برآنکه طوائف انسان صورت زشتش را نبینند، چهره‌ای از طلاء احمر ترتیب کرده بر روی خود میکشید و بدان سبب او را مقنع میگفتند. و هاشم نیز از جملهٔ القاب آن شقاوت‌مآب است. و مقنع نخست در مرو نزول کرد و آخرالامر بماوراءالنهر شتافت و بنواحی شهرکش در قلعهٔ رفیع و منیع متحصن گشته و جمعی از مردم که ایشان را سفیدجامگان میگفتند متابعتش کردند و فوجی از کفار نیز به او یاور شدند و او دعوی الوهیت نموده بر زبان آورد که حضرت باری عزّ و علا مصور بصور آدم گشت از این جهت ملک پیش ابوالبشر سر بسجده نهادند و بعد از آن بصورت دیگر انبیا و حکما و حکام مصور می‌شد تا نوبت به ابومسلم رسید و حالا در من حلول نموده. تعالی‌الله عما یقول الظالمون. و این بی‌سعادت در سحر و شعبده آنقدر مهارت داشت که مدت دو ماه هر شب از چاه نخشب مانند ماه صورتی مدور و منور بیرون می‌آورد که دو فرسخ در دو فرسخ پرتو می‌انداخت و مهدی عباسی بعد از خروج آن بدباختر ابوسعید جرشی را با لشکر ظفر اثر بماوراءالنهر فرستاد. ابوسعید آن لعین را در قلعهٔ مذکوره مدتی محاصره کرد و چون نزد مقنع بوضوح پیوست که آن حصار در حیز تسخیر سپاه اسلام درخواهد آمد، اصحاب و احباب خود را حتی نسوان و صبیان را زهر داد تا روی بشهرستان عدم نهادند آنگاه اجساد آن مردگان را سوخته خود را در خم تیزآب افکند تا جمیع اعضا و اجزایش در خم بگداخت مگر موی سرش که بزیر تیز آب بماند و بعد از وقوع این صورت، جاریه‌ای که از مقنع گریخته در گوشه‌ای خزیده بود بیرون آمد بر بام قلعه رفته فریاد برآورد که ای لشکر اگر مرا امان دهید و متعرض جهات من نشوید در حصن را می‌گشایم. ابوسعید این معنی را قبول کرده کنیزک در حصار را بگشاد و مسلمانان در آنجا در آمده هیچکس را ندیدند. کیفیت واقعه را از کنیزک معلوم کرده، از کمال ضلالت مقنع متعجب گشتند و سفیدجامگان مدتی بر این عقیده بودند که مقنع با یاران خود به آسمان رفته نوبت دیگر زمین خواهد آمد. خروج مقنع را بعض مورخین گفته‌اند که در سنهٔ تسع و خمسین و مائه دست داد و انهدام بناء حیات او سنهٔ ثلاث و ستین و مائه اتفاق افتاد. - انتهی. رجوع به چاه مقنع و چاه نخشب و ماه کش و کش و سفیدجامگان و هاشم شود.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن عمیرالشامی، مکنی به ابی‌الاحوص. محدث است.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن عیاش، معروف به

۱ - بدنه: گاو و گوسفند که برای قربانی بمکه برند. (منتهی الارب).

اعور کلبی. وی شاعری نیکو بود، و در دمشق به بنی‌امیه پیوست و در مزه سکونت جست آنگاه بکوفه منتقل گشت. میان وی و کمیت‌بن زید مفاخره بود. اسامه خال اعور معاویه را بیامد وی بدو گفت: برای خود منزلتی بگزین. او مزه را بگزید و خود و خانواده‌اش در آنجا تیولی بگرفتند و اعور بگفت:

اذا ذکرت ارض لقوم بنعمة
فبلدة قومی تزدهی و تطیب
بهاءالدین و الافضال و الخیر و الندی
فمن ینتجعها للرشاد یصیب
و من ینتجع ارضا سواهافانه
سیندم یوما بعدها و یخیب
تأتی بها خالی امامة منزلا
و کان لخیر العالمین حبیب
حبیب رسول الله و ابن ردیفه
له الفة معروفة و نصیب
فامکنها کلبا فاضحت ببلدة
لنا منزل رحب الجناب خصیب
فنصف علی بر فسیح رحابه
و نصف علی بحرأغر یطیب.

و اعور بخاطر یمن بر مضر تعصب میورزد و گوید:

ماسرنی ان امی من بنی‌اسد
و أن ربی نجانی من النار
و انهم زوجونی من بناتهم
و ان لی کل یوم الف دینار.

مردی به عبداللهٔبن جعفر درآمد و او را گفت: یابن رسول‌الله حکیم کلبی هجو شما را در کوفه‌بر مردم انشاد میکند. پرسید چیزی از آن از برکرده‌ای؟ گفت آری و او را انشاد کرد به اشعاری که مطلع آن اینست:

صلبنالکم زیداً علی جذع نخلة
ولم نرمهدیا علی الجذع یصلب.

عبدالله دستهای خود را در حالی که میلرزیدند به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا اگر دروغگو است سگی بر او مسلط کن! حکیم از کوفه بیرون شد و بشب راه رفت و شیر او را بدرید. مردی این بشارت بعبدالله بیاورد وی در مسجد پیغمبر(ص) بود پس بسجده درافتاد و گفت الحمدلله الذی صدقنا وعده. (از معجم الادباء).

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن قیس‌بن سنان التمیمی. یکی از صحابه است در زمان حیات حضرت رسول(ص) تولد یافت و احادیثی از پدر خود روایت میکند. (الاصابة).

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن معاویة. صحابیست.

حکیم. [حَ] (اِخ) ابن منصور واسطی خزاعی، مکنی به ابی‌سفیان. محدث است.

حکیم. [حَ] (اِخ) محمدتقی. از افاضل اوایل قرن حاضر (چهاردهم هجری) است و تألیفاتی دارد. او راست: ۱- جنةالسلاطین، در تاریخ پادشاهان فرس. ۲- گنج دانش. (الذریعه ج۵ و ریحانةالادب ج ۱ ص۳۳۶).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۱۲۴ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و چغندرقند است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. واقع در جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۹۷ تن و آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج تأمین می‌شود. محصول آن غلات، صیفی و باغات میوه است. و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیمی قلعه‌ای خرابه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه. در جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۱۲ تن و آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، چغندرقند، پنبه، انگور و میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۲۳۵ تن و آب آن از چشمه و قنات و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و پارچه ابریشمی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۶۸هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به باقی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد بین راه شوسهٔ مشهد بقوچان و کشفرود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و چغندر. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۲۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران می‌کنند. راه آن اتوموبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حکیم‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری فریمان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. و دارای ۲۵۸ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حکیم‌آتای. [حَ] (اِخ) نام موضعی بر ساحل جیحون. مدفن حکیم یکی از شیوخ سلسلهٔ نقشبندیه. و این موضع نهایت آبادی خوارزم است.

حکیم آل‌مروان. [حَ مِ لِ مَرْ] (اِخ) لقبی است که عرب بخالدبن یزیدبن معاویة دهد.

حکیمات. [حَ] (ع ص، اِ) ج حکیمة.

حکیمات. [حَ] (اِخ) حکیمات عرب چهار تن باشند: صخرة بنت لقمان الحکیم. هند بنت حسن، که صاحب تاج‌العروس گوید: صواب بنت‌الخس بضم الخاء است. جمعة بنت حابس. خصیلة بنت عامربن ظرب. (تاج العروس) (غیاث) (آنندراج).

حکیمانه. [حَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند حکیم. چون حکیمان. درخور، ازدر، سزای، لایق حکیم: حکیمانه شراب آشامیدن: به اندازه‌ای که زیان تن و نقصان عقل را سبب نگردد آشامیدن. ‖ از روی حکمت: سخنان حکیمانه. (فرهنگ فارسی معین).

حکیم اشراقی. [حَ مِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنکه حکمت اشراق داند. رجوع به حکمت اشراق[1] شود.

حکیم‌الحکما. [حَ مُلْ حُ کَ] (ع اِ مرکب) حکیم حکیمان. بزرگ حکیمان:

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
گویی آن حاکم عدل است و حکیم‌الحکمائید.
ناصرخسرو.
بر صورت و بر حکمت ما راکه بدیدست
بر چرخ قلمهای حکیم‌الحکمائید.
ناصرخسرو.

حکیم‌الزمان. [حَ مُزْ زَ] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن عمر اندلسی جلیانی، مکنی به

1 - Philosophie contemplatif.

ابوالفضل. از مشاهیر اطباء و ادباء اندلس. او در طب و کحّالی چنانکه در سایر انواع شعر و ادبیات و دیگر علوم و فنون فرید عصر خویش و بحق لقب حکیم‌الزمان داشت. وی بزمان سلطان صلاح‌الدین ایوبی از اندلس به شام هجرت کرد و در دمشق داروخانه‌ای بگشاد و بقیت عمر را هم بشام بزیست و مظهر توجه و التفات سلطان گردید و در مدح صلاح‌الدین قصاید بسیار سرود. و او را ده دیوان شعر است برخی در حکمت و بعضی در تفسیر و حدیث و پاره‌ای در خطابه و نبذه‌ای در غزل و مدیح و یکی از این دواوین در شرح محاربات سلطان با صلیبون است. و در طب او را کتابی است بنام صفات‌الادویة‌المرکبة. او در اوائل قرن هفتم هجری بدمشق درگذشت. پسر او عبدالمؤمن نیز شغل کحالی میورزید و در خدمت ملک اشرف بود. (نقل باختصار از قاموس‌الاعلام ترکی). ابن ابی‌اصیبعة آرد: حکیم المؤمن الجلیانی. نام او حکیم الزمان ابوالفضل عبدالمؤمن‌بن عمربن عبداللّه‌بن حسان الغسانی الاندلسی الجلیانی است. وی در صناعت طب و کحّالی و اعمال آن علامهٔ زمان خویش و در فنون ادب و صناعت شعر بارع بود و مدایح بسیار گفت. از اندلس بشام شد و در دمشق تا گاه وفات اقامت داشت و عمری طویل یافت. و او را در رستهٔ نمدفروشان مطبی بود و ملک‌الناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب را بدو نظر خاص بود و حرمت وی میداشت. و او را در مدیح صلاح‌الدین قصاید بسیار است و نیز بنام او کتابها کرد و احسان کثیر و انعام وافر صلاح بدو متواتر بود. عبدالمؤمن علاوه بر فضائل مشارالیها شغل کیمیا میورزید. و بدمشق وفات یافت و پسر او موسوم بعبدالمؤمن نیز کحالی میکرد و هم شعر و مدیحه میگفت. و کحّال خاص ملک اشرف ابوالفتح موسی‌بن ملک‌العادل ابی‌بکربن ایوب بوده و به شهر رها درگذشت. و از شعر حکیم‌الزمان عبدالمؤمن که من از خط دست او نقل کرده‌ام و نیز آنچه از پدر خود شنیده‌ام و او از شخص عبدالمؤمن پسر عبدالمنعم شنیده است، قصیده‌ای است که در مدیح ملک الناصر صلاح‌الدین ابوالمظفر یوسف‌بن ایوب گفت و از دمشق به لشکرگاه صلاح‌الدین – آنگاه که در ظاهر عکا به محاصرهٔ افرنج، محاصرین شهر عکا، پرداخته بود – فرستاد و آنرا در ماه صفر سال ۵۸۵ هـ.ق.عرضه داشتند. نام این قصیده تحفةالجوهریه است در بحر طویل. و مطلع قصیده این است:

رفاهیةالشهم اقتحام المظائم
طلا بالعز اوغلا بالضائم.

ده منظومه در موضوعهای گوناگون برشتهٔ نظم کشیده که بعضی بحکمت و تفسیر و حدیث و برخی هم به ادبیات و انشا و خطبه و پاره‌ای نیز بمدائح و غزلیات دائر است. یکی از اینان محاربات صلاح‌الدین ایوبی را با اهل صلیب تصویر مینماید. پاره‌ای از تعلیقات طبی و تألیفی موسوم به صفات الادویة المرکبة نیز دارد. وی در اوائل قرن ۷ هجری در دمشق درگذشت. او راست: ۱- دیوان‌الحکم و میدان‌الکلم که منظوم است. ۲- دیوان المشوقات الی الملأ الاعلی که منظوم است. ۳- دیوان ادب‌السلوک. ۴- کتاب نوادرالوحی. ۵- کتاب تحریر النظر. ۶- سرالبلاغة و صنایع‌البدیع فی فصل‌الخطاب. ۷- دیوان المبشرات و القدسیات. و این اشعاری است مشتمل بر توصیف از جنگها و فتوحات صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب فاتح شهر بیت‌المقدس بسال ۵۸۳ هـ.ق.۸- دیوان الغزل و التشبیب و الموشحات و الدوبیتی که منظوم است. ۹- دیوان تشبیهات و الغاز و رموز و اهاجی و اوصاف و زجریات و اغراض شتی که منظوم است. ۱۰- دیوان ترسل و مخاطبات. در خطبه‌ها و دعاها. ۱۱- کتاب منادح الممادح. ۱۲ -روضةالمآثر و المفاخر. این کتاب را بسال ۵۶۹ هـ.ق.تألیف کرده است. و رجوع به الاعلام زرکلی چ ۱ ج۱ ص۲۶۸ شود.

حکیم‌الملک. [حَ مُ‌لْ مُ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن نظام‌الدین گیلانی. از افاضل قرن یازدهم هجری است. او راست: ۱- انوار الفصاحة و اسرارالبلاغة (البراعة) در شرح نهج‌البلاغة. و در آن شرح ابن میثم را تلخیص کرده و مطالبی از شرح ابن ابی‌الحدید بدان افزوده است. ۲- تلخیص درة الغواص. (الذریعه ج۴ ص۴۲۲ و ج۲ ص۴۳۶ و ریحانةالادب ج۱ ص۳۳۶).

حکیم الهی. [حَ مِ اِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) متکلم. کلامی. آنکه قسمت ماوراءالطبیعه را داند. متأله[1]. || که از عالم غیب و از حکمت کاملهٔ خدائی بهره‌مند است.

حکیم الهی. [حَ اِ لا] (اِخ) میرزا شمس‌الدین حکیم‌الهی ثانی (۱۲۵۲ - ۱۳۳۶ هـ.ق.) پسر مرحوم میرزا محمدجعفر حکیم‌الهی لواسانی (متوفای ۱۲۹۸ هـ.ق.). تحصیلات وی در خدمت مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری بوده و در سبزوار و در سنهٔ ۱۲۷۶ هـ.ق.از سبزوار به تهران مراجعت نمود. در علم کلام و حکمت و ریاضی مهارت تام داشت. در شب پانزدهم رمضان سنهٔ هزار و سیصد و سی و شش هـ.ق.در هشتاد و چهار سالگی در تهران مرحوم شد و در صفائیه نزدیک مزار ابن بابویه قریب یک فرسخ در جنوب تهران مدفون گردید. وی پسر مرحوم میرزا فضل‌اللّه حکیم‌الهی ثالث است که طبع بسیار نفیس متقن کتاب فروع کافی کلینی از آثار مخلده اوست. اما حکیم‌الهی اول یعنی میرزا محمدجعفر پسر حسنعلی لواسانی که در حدود ۱۲۱۵ هـ.ق.تولد یافته و در حدود ۱۲۹۸ هـ.ق.در تهران درگذشته و نیز در تاریخ و حدیث و علوم معقول ماهر و در انشاء استاد بود و برادر او یعنی عم میرزا شمس‌الدین حکیم‌الهی ثانی، مرحوم میرزا علی‌محمد صفا است که در ۱۲۲۱ هـ.ق. متولد و در ۱۲۹۹ هـ.ق.مرحوم شده و از خوش‌نویسان و شعرای مشهور عصر خود بشمار میرفته است. (وفیات معاصرین، محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار، سال سوم، شمارهٔ پنجم).

حکیم‌باشی. [حَ] (اِ مرکب) رئیس اطباء دربار شاهی یا امیری. ||خطاب و عنوانی که به لحاظ احترام بهر طبیبی میدادند.

– امثال:

حکیم‌باشی را دراز کنید، گویند برای امیری ترک که شکم‌درد داشت، طبیبی حاضر آوردند و او تجویز حقنه کرد، امیر پرسید: حقنه چیست؟ گفت: آلتی است با نی باریک که بر دبر نهند و... امیر برآشفت و بخشم گفت: بر دبر چه کس؟ حکیم که غضب امیر دید از ترس گفت: بر دبر من، و دستور بیاوردند و حکیم را حقنه کردند. قضا را درد شکم امیر به شد. سپس هر آنوقت که بیماری امیر عود میکرد، حکیم را خوابانیده و حقنه میکردند. مثل را در مورد ضعیفی که گناه هر کس را بدو بندند و وی را بجای گناهکار مجازات دهند، گویند.

حکیم‌بن حنین. [حَ مُ نِ حُ نَ] (اِخ) نام گیاه‌شناس و طبیبی است که ابن‌البیطار از او روایت می‌آورد. از جمله در شرح کلمهٔ اینون.

حکیم ترمذی. [حَ مِ تَ / تِ مَ] (اِخ) محمدبن علی، مکنی به ابی‌عبداللّه. از مردم ترمذ. یکی از مشاهیر محدثین است. او راست: ۱- الفروق. ۲- عرس‌الموحدین. ۳- غورالامور. ۴- المناهی. ۵- شرح الصلوة. ۶- اثبات‌العلل الشرعیة. ۷- ختم الولایة. و آنگاه که وی کتاب ختم‌الولایة را انتشار داد متعصبین بر او بیاغالیدند و وی را از ترمذ نفی کردند. و وی در منفای خویش بسال ۲۵۵ هـ.ق.درگذشت.

حکیم‌خان. [حَ] (اِخ) موضعی است به جنوب چوتقوال نزدیک مصب رود تجن بنواحی شمال غربی مرو.

حکیم‌خانی. [حَ] (اِخ) قصبه‌ای است

1 - Théologien (فرانسوی).

کوچک‌واقع بر کنار خشک رودی در ولایت معمورةالعزیز در سنجاق ملاطیه در قضای آقچه‌طاغ به ۵۵هزارگزی شمال غربی ملاطیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حکیم‌شاه. [حَ] (اِخ) عبدالحکیم. شاعری از مردم لاهور. او را تذکرهٔ شعرائی است حاوی شرح حال گویندگان معاصر خود او که در اورنگ‌آباد بسال ۱۱۷۵ هـ.ق.بنام «مردم دیده» بپایان برده است.

حکیم‌شاه. [حَ] (اِخ) محمدبن مبارک قزوینی. یکی از مشاهیر علما و اطباء از مردم قزوین از شاگردان ملاجلال‌الدین دوانی است و صاحب تألیف کثیره است و از جمله: ترجمهٔ حیاةالحیوان دمیری بفارسی که آنرا بنام سلطان سلیم‌خان پادشاه عثمانی کرده است و تصحیح‌نامه بفارسی که بسال ۹۲۹ هـ.ق.از آن فراغت یافته است و تفسیری از سورهٔ فتح تا آخر قرآن. حاشیهٔ بر هدایة. و حاشیهٔ بر نسفی. شرحی بر ایساغوجی. شرحی بر کافیه. و نیز تألیفی بنام موجز در طب و ذیلی بر تذکرةالشعراء امیرعلی‌شیر نوائی از تألیفات اوست. رجوع به محمدبن مبارک قزوینی شود.

حکیم شیرازی. [حَ] (اِخ) یکی از شاعران ایران است. مجمع‌الفصحاء دربارهٔ او گوید: میرزا محمود، خلف‌الصدق مجموعهٔ کمال میرزا کوچک وصال و پس از میرزا احمد وقار، اکبر اولاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد از شیراز به اتفاق برادر اکبر خود بمسافرت هندوستان و سیاحت آن بلاد رغبت نموده و در سنهٔ ۱۲۶۶ هـ.ق.بولایات هند رسیده و در بندر بمبئی توقف گزیده بعد از سالی دو هم به اتفاق وقار بوطن مألوف رجوع کرده در سال ۱۲۶۸ هـ.ق.وفات یافت و سی‌ونه سال از عمرش گذشته بود و در کمالات حظی وافر داشت و در حکمت طبیعی قدرتی وافی. خط نستعلیق را بغایت خوب می‌نگاشت و اخلاقی حمیده داشت. بروزگار دولت شاهنشاه مغفور محمدشاه به طهران آمد مجدداً صحبتش روزی شد و مراجعت کرد. از اوست:

هرچه ز باد و ز خاک و آتش و آبست
دستخوش رنج و پای‌بست عذابست
زین سه موالید مر بشر برآمد
وآن را یزدان ستوده در بکتابست
خلقش بر صورت خدای شد وزان
چنبر فرمانش خلق را برقابست
زآنرو بینی ز سهمش آمده لرزان
شیر ژیان را که جایگاه بغابست
هرچه تو بینی ز مار و مور و دد و دام
امر بشر را مطیع در همه بابست.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۰۲).

حکیم ظهوری. [حَ ظُ] (اِخ) از شاعران تبریز است. این دو بیت از اوست:

هنوز اول عشق است پرعتاب مکن
بنای عشق مرا از ستم خراب مکن
چه رشک میبری ایدل بکشتگان غمش
تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن.

(مجمع الخواص ص۲۵۹ ۲۴۶)

حکیم قبلی. [حَ قَ بْ لْ لی] (اِخ) محمدبن عبدالصبور خویی. از فضلا و ادبای عهد محمدشاه و ناصرالدین‌شاه قاجار است. او راست: ۱- تشریح‌الابدان، که آنرا بنام ناصرالدین‌شاه تألیف کرده و در تهران چاپ سنگی شده است. ۲- تعلیم‌نامه در عمل آبله زدن. ۳- مجمع الحکمتین و جامع‌الطبین. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۵).

حکیمک. [حَ مَ] (اِ مصغر) حکیم بصورت تحقیر:

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است.

مولوی.

حکیم کوچک. [حَ چَ / چ] (اِخ) محمدسعیدبن محمدسعید شریف قمی.از اکابر علمای امامیه و دارای تألیفاتی است. او راست: ۱- اسرارالصنایع، که در صناعات خمسهٔ قیاسیه منطق (برهان، جدل، شعر، مغالطه و خطابه) است و در آن از صناعهٔ میرفندرسکی استمداد نموده است. ۲- شرح توحید صدوق. ۳- شرح حدیث بساط، که از تألیف آن در سال ۱۰۹۹ هـ.ق.در اصفهان فراغت یافت. (الذریعه ج ۲ ص ۵۱). مؤلف ریحانة الادب گوید: ظن قوی میرود که حکیم کوچک‌همان قاضی سعید قمی باشد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۶). ولی آقای عباس‌فیض در کتاب رجال قم این نظر را مردود میداند. آقای فیض در کتاب مزبور آرد: حکیم کوچک مولانا محمدحسن‌بن محمدسعید قمی برادر مهتر مولانا قاضی‌سعید معروف است که از علمای بنام و در عصر خود عهده‌دار مقام شیخوخیت و مدرس مدرسهٔ فیضیه و از تلامذهٔ مولانا صدرای شیرازی بوده که با مولانا محمدمحسن فیض و ملا عبدالرزاق لاهیجی (فیاض) متفقاً در محضر وی درس میخوانده‌اند و در بالاخانهٔ مشرق‌الشمسین مدتی بریاضت اشتغال داشته یکچندی بمعیت استاد به اصفهان منتقل و در آنجا بتحصیلات خود ادامه داده است. میگویند روزی در محضر استاد او را بمزاح حکیم کوچک گفتند و بعداً بهمین لقب شهرت یافت و اشتهارش بحکمت موجب سلب عقیدهٔ عامه گردید. ناچار بتدریس تفسیر مشغول شده تفسیری مبسوط در فارسی تألیف نمود. و بعضی از مؤلفین تصور کرده‌اند که قاضی‌سعید را حکیم کوچک میخوانده‌اند در حالی که نامبرده معروف بقاضی بود. زیرا در عهد شاه‌عباس ثانی منصب قضاوت قم بدو مفوض گردیده بود. بهر حال وفات حکیم کوچک در سال ۱۱۰۰ هـ.ق. و مدفنش در شیخان‌کوچک قم که قرب مقبرهٔ علی‌بن بابویه واقع است میباشد که قاضی‌سعید هم در همان شیخان مدفون است. حکیم کوچک از سران عرفا و سروران حکمت و بزرگان مفسرین بوده در استنباط دقایق و نکات خفیه حکمیه و کشف اسرار مکنونه معروفیت داشته است و بجز تفسیر اثری از او ضبط نگردیده است. (از رجال قم تألیف عباس فیض).

حکیم مشائی. [حَ مِ مَشْ شا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنکه حکمت مشاء داند. رجوع به حکمت مشائی شود.

حکیم مغربی. [حَ مَ رِ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن ابی‌شکور اندلسی. ملقب به محیی‌الدین. از مشاهیر حکماء و ریاضین قرن هفتم هجری و معاصر خواجه نصیر طوسی (متوفی در ۶۷۲ هـ.ق.) است و در عمل رصد مراغه با وی شرکت داشت. از تألیفات اوست: ۱- احکام تحاویل سنی‌العالم. ۲- الاختیارات. ۳- الاربع مقالات فی النجوم. (الذریعه ج ۱ ص ۴۰۸) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۶).

حکیم مؤمن. [حَ مُءْ مِ] (اِخ) امیرمحمد مؤمن‌بن محمد زمان حسینی تنکابنی دیلمی. از اطباء و پزشکان نامی و مؤلف کتاب معروف تحفةالمؤمنین است که آن را در زمان شاه سلیمان صفوی (۱۰۷۸ - ۱۱۰۵ هـ.ق.) بزبان فارسی در طب تألیف داده و مشتمل است بر اکثر مطالب کتب طب و اغلب تجربیات خود و پدرش دربارهٔ نباتات و معاجین و شربتهای متفرقه و حبوبات و سفوفات متنوعه و ادویهٔ مفرده و مرکبه. این کتاب چند مرتبه در ایران چاپ سنگی شده است. (الذریعه ج ۳ ص ۴۰۲) (ریحانةالادب ج ۱ ص ۳۳۶).

حکیم نزاری قهستانی. [حَ نِ یِ قُ هِ / هِ] (اِخ) اصلش از بیرجند قهستان بود و به نزار اسماعیلی ارادت داشت. او راست: کتاب دستورنامه. وی در سال ۶۹۵ هـ.ق. درگذشت[1]. با شیخ سعدی صحبت داشت. از اوست:

بسیار عمرها و بسی روزگارها
بگذشت و کارها به نگشت از قرارها
وضعی نهاده‌اند ز مبدای کن فکان

---

۱ - سخن مؤلف مجمع الفصحا درست نیست و نزاری به سال ۷۲۱ هـ. ق. درگذشته است. (دیباچهٔ دیوان نزاری بقلم مظاهر مصفا ص ۲۳).

کان وضع مندرس نشود در هزارها
زد منجنیق دور بسی چرخ تیز گرد
برجی هنوز رخنه نشد زان حصارها
بر نقطهٔ وجود که عشق است نام آن
از ذوق می‌کنند فلکها مدارها
بسیار خشت کالبد جان آدمی
برهم نهاده دهر و فروریخت بارها
دانی چراست اینهمه اضداد و اختلاف
تا عاقلان بدور کنند اعتبارها
کز خاک خون سرشته بیچاره آدمی
باد فنا چگونه برآرد دمارها.
نگاه میکنم از هرچه آفرید خدای
مرا سه چیز خوش آمد در این بهشت‌سرای
یکی سماع و دوم باده و سیم شاهد
که‌اختیار همین هر سه کرد عالی رای.

رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۶۰۷ شود.

حکیم‌نواز. [حَ نَ] (نف مرکب) مربی حکماء. نوازندهٔ حکیمان. ||مربی شاعران. نوازندهٔ شعراء:
منم کریم‌ستای و تونی حکیم‌نواز
زهی سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم.
سوزنی.

حکیم نوری. [حَ] (اِخ) یوسف‌بن محمد حسین از شاعران است. وی در جوانی در کسب علوم عقلی و نقلی رنجی وافی برد و در تحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرد و در حکمت طبیعی و الهی و علوم ادبی و عربی صاحب حظ وافر گردید و گاهی بنظم مثنوی و اشعار میپرداخت. او راست در مدح میرزا آقاسی ایروانی:
ای بگهر علت نمایش عالم
وی بشرف بهترین نتیجهٔ آدم
عقل تو با عقل انبیا شده دمساز
نفس تو با نفس اولیا شده همدم
گوییا گر علت بقای جهانست
نفس نفیس تو نیست گفتهٔ مبهم
زآنکه تویی نایب خلیفهٔ غایب
حکم منوب است نفس نایب را هم
معنی عرفان و علم و حکمت و شرعی
گشته بر ابنای روزگار مجسم.

رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۹۴ شود.

حکیمة. [حَ مَ] (ع ص) تأنیث حکیم. زنی حکیم. ج، حکیمات. و در عرب چهار تن این عنوان و لقب دارند که آنان را حکیمات‌العرب خوانند. رجوع به حکیمات شود.

حکیمة. [حُ کَ مَ] (اِخ) بنت امیمة. تابعیة است.

حکیمة. [حُ کَ مَ] (اِخ) بنت غیلان الثقفیة زوجهٔ یعلی ابن مرة. صحابیه است و او یک حدیث از رسول اکرم(ص) روایت کرده است.

حکیمهٔ دمشقیه. [حَ مَ يِ دِ مَ قی یَ] (اِخ) یکی از صالحات مشهور بزهد و تقوی و علم و عرفان اسلام است. وی استاد رابعهٔ شامیه است.

حکیمی. [حَ] (حامص) حالت و چگونگی حکیم بودن. حکمت:
گر فلاطون بحکیمی سخن[1] عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش. سعدی.
||(ص نسبی) منسوب به حکیم.

حکیمی. [حَ] (اِخ) (سید...) از شاعران است. وی معاصر امیر شاهی بود و طبع خوبی داشت. در تتبع مطلع شاهی با مصرع: ما حق‌شناس پیر مغانیم و دیر او. از اوست این مطلع:
مائیم و کنج میکده و پیر دیر او
دیگر کجا رویم که داریم غیر او.
(مجالس النفایس ص ۱۳۸).
محبوب علی. از شاعران و مریدان سید نسیمی، بسال ۸۸۱ هـ.ق. در طبس درگذشت. او راست:
مائیم پیر میکده و کنج دیر او
امید ما بدوست که داریم غیر او
صد بار بیش کشت و دگر کرد زنده‌ام
گویی‌علی است یار و حکیمی نصیر او.
(ریاض العارفین ص ۱۸۷).

حکیمی. [حَ] (اِخ) شاعری از سادات استراباد و ماهر در علوم حکمیة و فن طب بود و بسال ۸۸۱ هـ.ق. درگذشت. بیت ذیل از اوست:
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود
تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر.
(از قاموس الاعلام ترکی).

حکیمی. [حَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن ابن قریش حکیمی اخباری، مکنی به ابوعبدالله. او از جماعتی سماع حدیث داشت. و از اوست: کتاب حلیةالادباء. کتاب سقط‌الجوهر. کتاب الشباب و فضله علی الشیب و کتاب الفکاهة و الدعابة. (الفهرست).

حکیمی. [حَ] (اِخ) محمدبن محمد حسینی. رجوع به محمد... شود.

حکیمی قزوینی. [حَ مي قَزْ] (اِخ) نام شاعری از مردم قزوین است. آنگاه که مذهب شیعه بزمان شاه اسماعیل صفوی مذهب رسمی ایران گردید، جمعی که بمذهب شیعه نگرویده بودند بخارج مملکت پراکنده شدند و از جمله این حکیمی بدیار بکر هجرت کرد و بخدمت مولانا مصلح‌الدین لاری پیوست. و بزمان سلطان مرادخان ثالث به استانبول رفت و بدانجا بحال انزوا و اعتزال میزیست. بیت ذیل از اوست:
عاقبت در گلخن اندوه و محنت شد مقیم
دل که هر دم فکر گشت بوستانی داشتی.
(از قاموس الاعلام ترکی).

حل. [حَ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان شتران را زجر کنند تا تیز روند. حل‌حل به تنوین نیز چنین است. (منتهی الارب).

حل. [حَلل] (ع اِ) روغن کنجد. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). به لغت حجاز سمسم غیرمقشر و به اصطلاح اکسیریان زیبق را نامند. (تحفه). ||(مص) دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث) (آنندراج). ||گشادن گره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث). گشودن گره. گشادن. (غیاث). گشودن و ضد آن عقده است که بستن باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). و با لفظ شدن و کردن مستعمل و بمعنی آسان مَجاز است. (آنندراج): حل مشکل. حل معما. حل عقد. حل مسائل:
ز فعل شخص حال شخص می‌دان
بتو شد حل این اسرار پنهان. ناصرخسرو.
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد. حافظ.
- راه حل؛ وسیله و طریقه و راهی برای گشودن امری معضل.
||گداخته شدن. (منتهی الارب). گداخته گردیدن. (غیاث). ||فرودآمدن در جای. (منتهی الارب) (غیاث) (اقرب الموارد) (دهار). حلول و حلل. (منتهی الارب). ساکن شدن در و به این معنی بصورت مجهول استعمال شود. ||احلال شدن. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح ادب) حل عبارت از آن است که نویسنده‌ای ابیات شعر را که دارای معانی است از قید قافیه بگشاید و آنها را در عبارات نثر درآورد.
- حل کردن؛ آب کردن: حل کردن چیزی چون قند مثلاً در آب؛ آب کردن آن. تنک ساختن چیزی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حل. [حِلل] (ع ص، اِ) آنچه بیرون حرم است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث) (آنندراج).
- اشهر حل؛ مقابل اشهر حرم. ماههای حلال. مقابل ماههای حرام.
||مرد بیرون آمده از احرام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث) (آنندراج). آنکه از حرم بیرون آید. (مهذب الاسماء). ||حلال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان عادل). نقیض حرام. (منتهی الارب) (غیاث). جواز. سوغ. روایی. (نصاب). روا. بحل:
کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحل است قاتل من. سعدی.
||نشانه. (منتهی الارب) (غیاث). هدف. ||فرودآمده. (ترجمان عادل). ||گشایش سوگند بکفاره و استثناء. (منتهی الارب) (غیاث): گویند: یا حالف اذ کر حلا. (منتهی

۱ - ن ل: مرض.

(غیاث): گویند: یا حالف اذ کر حلا. (منتهی الارب). ||وقت احلال یعنی وقت بیرون شدن از احرام. گویند: فعله فی حله و حرمه؛ ای وقت احلاله و احرامه. (منتهی الارب). ||(مص) بیرون آمدن از احرام. (غیاث). ||حلال شدن. (منتهی الارب) (غیاث) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

حل. [حُلل] (ع اِ) اسبان که پی آنها سست و فروهشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). و آن جمع احل است. (منتهی الارب).

حلا. [حَ] (ع اِ) تبخاله. (منتهی الارب). دانه‌ها و بثوراتی که هنگام تب کردن آدمی بر لبان وی ظاهر میگردد. (از اقرب الموارد).

حلا. [حَ] (ع اِ) دواها که آنرا به آب سایند. (آنندراج).

حلاء. [حَلْ لا] (ع ص) مؤنث احل. زن لاغر سرین و ران و مبتلا بدرد سرین و زانو. ||ستور که پاهایش سست و پی آن فروهشته شده باشد. (منتهی الارب).

حلائب. [حَ ءِ] (ع اِ) جماعتهای مردم. (منتهی الارب).

— حلائب‌العرب: المسلمون الاولون. (الامتاع).

||اولاد عم. ||جِ حلوبة. رجوع به حلوبة شود. ||جِ حلبة. (منتهی الارب). رجوع به حلبة شود.

حلائف. [حَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ حلیف. رجوع به حلیف شود.

حلائق. [حَ ءِ] (اِخ) نام چاههایی است که پیغمبر(ص) در غزوهٔ ذات‌العشیره بدانجا فرودآمد. (از معجم البلدان).

حلائل. [حَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ حلیل. (ترجمان علامه). ||جِ حلیلة. (دهار): و حلائل ابنائکم. (قرآن ۲۳/۴).

حلاءة. [حَ ءَ] (ع اِ) زمین بسیاردرخت. (منتهی الارب).

حلاءة. [حُ ءَ] (ع اِ) سرمه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پوست تنک که برخیزد از چرم بوقت دباغت. (از منتهی الارب) (آنندراج).

حلاب. [حِ] (ع اِ) شیردوشه. (منتهی الارب). شیردوشه یعنی ظرفی که در وی شیر دوشند. (آنندراج). ||شیر دوشیده. (از منتهی الارب). ||(مص) دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلاب. [حَلْ لا] (ع ص) یوم حلاب؛ یوم فیه ندی. (منتهی الارب).

حلابس. [حُ بِ] (ع ص، اِ) دلاور. ||شیر. اسد. ||ملازم چیزی که از وی جدا نشود. (منتهی الارب). رجوع به حلبس شود.

حلاته. [حُ تَ] (ع اِ) برکندهٔ پشم. ||آنچه برآید از رحم در ایام زادن. (منتهی الارب).

حلاج. [حَلْ لا] (ع ص) کسی که پنبه را از پنبه‌دانه جدا کند. (غیاث) (آنندراج). پنبه‌زن. (مهذب الاسماء). نداف.

حلاج. [حَلْ لا] (اِخ) حسین‌بن منصور بیضاوی، مکنی به ابوالغیث یا ابومغیث یا ابومحب یا ابوعبدالله. از بزرگان عرفا و صوفیه است که با جنید بغدادی و بعض اکابر صوفیه مصاحبت داشته است. اقوال اهل علم دربارهٔ وی مختلف است. گروهی وی را از اولیاء پندارند و پاره‌ای خارق عادات و کرامات بوی نسبت دهند و جمعی کاهن و کذاب و شعبده‌بازش شمارند. در تاریخ بغداد بسیاری از شعبده‌بازیهای وی آمده است. بعضی به خدایی او قائل شده، بکلماتش استناد کنند که میگفت: اناالحق. و لیس فی جبتی الاالله. و انا مغرق قوم نوح و مهلک عاد و ثمود. و نظائر اینها. ابوحامد غزالی از کلمات مذکور اعتذار جسته و گوید همهٔ آنها از فرط محبت و عشق حقیقی و شدت وجد و حال و کمال استغراق میباشد. بعضی به استناد همین کلمات کافرش دانسته‌اند و از این رو سالها بزندانش کردند تا آنکه سرانجام به امر حامدبن عباس وزیر مقتدر عباسی بحکم علمای وقت هزار تازیانه‌اش زدند و دستها و پاهایش را بریدند و در آتشش سوزاندند و خاکسترش را در دجله ریخته یا بباد دادند و یا خود بعد از تازیانه‌اش کشته سرش را در جسر بغداد آویختند. و این در آخر سال ۳۰۷ هـ.ق. بود. تألیفات بسیاری به حلاج نسبت داده‌اند از جمله: ۱- امرالشیطان. ۲- التوحید. ۳- الجوهرالاکبر. ۴- الذاریات ذرواً. ۵- الشجرة الزیتونة النوریه. ۶- طاسین الازل یا الطواسین. این کتاب در پاریس چاپ شده است. ۷- الکبریت الاحمر. ۸- کیدالشیطان. ۹- النجم اذا هوی. ۱۰- نورالنور. ۱۱- الوجود الاول. ۱۲- الوجود الثانی. ۱۳- الیقین. و غیره که بگفتهٔ ابن‌الندیم از چهل کتاب متجاوز است. این اشعار از اوست:

کانت لنفسی اهواء مفرقه
فاستجمعت اذ رأتک العین اهوائی
و صار یحسدنی من کنت احسده
و صرت مولی‌الوری اذ صرت مولایی
ترکت للناس دنیا هم و دینهم
شغلا بذکرک یا دینی و دنیایی.

*

والله ماطلعت شمس و لا غربت
الا و ذکرک مقرون بانفاسی
و لاجلست الی قوم احدثهم
الاوانت حدیثی بین جلاسی
و لاهممت بشرب الماء من عطش
الا رایت خیالاً منک فی کاسی.

رجوع به تاریخ بغداد ج۸ ص۱۱۲ و فهرست الفهرست و روضات الجنات و معجم المطبوعات و ابن خلکان و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب شود:

حلاّج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسائل. حافظ.

و رجوع به حسین حلاج شود.

حلاج‌الاسرار. [حَلْ لا جُلْ اَ] (اِخ) حسین‌بن منصور حلاج. رجوع به حلاج، حسین‌بن منصور شود.

حلاجت. [حِ جَ] (ع اِمص) پنبه‌زنی. ندافی. حلاجی. (آنندراج).

حلاجی. [حَلْ لا] (اِ مرکب) دکان حلاج. ||(حامص) شغل و حرفهٔ حلاج:

دین فخر تو است و ادب و خط دبیری
پیشه‌ست چو حلاجی و درزی و کبابی.
ناصرخسرو.

حلاجی. [حَلْ لا] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌حکیم. از پزشکان معروف و مخصوص معتضد خلیفه بوده و کتاب تدبیر الابدان النحیفةالتی قد غلبت علیه الصفرا را برای معتضد نوشته است. (الفهرست).

حلاجیان. [حَلْ لا] (اِخ) جماعتی از زنادقه در بغداد بوده‌اند که خود را حلاجی گفته‌اند. (تذکرة الاولیاء ج۲ ص۱۳۵). گروهی از متصوفه منسوب به حسین‌بن منصور حلاج. و هجویری حلاجیان را یکی از دو گروه‌مردود متصوفه شمارد و گوید آنان بترک شریعت گفته‌اند و الحاد گرفته و اباحتیان و فارسیان بدیشان تعلق دارند. رجوع به کشف المحجوب هجویری شود.

حلاجی کردن. [حَلْ لا کَ دَ] (مص مرکب) پنبه را از پنبه‌دانه جدا کردن و پاک کردن. فلخیدن. واخیدن. ||کنایه از حرفهای درشت گفتن، خواه بکنایه خواه صریح. (آنندراج) (غیاث). ||موشکافی و دقت کردن. (آنندراج).

— حلاجی کردن امری؛ روشن و هویدا کردن آن امر را. تشریح کردن. زیر و رو کردن مطلب:

کاش حلاجی کند او را کسی
خواجهٔ ما هم کم از منصور نیست.
عبدالغنی (از آنندراج).

حلاجیه. [حَلْ لا جی یَ] (اِخ) از فِرَق امامیهٔ حلولیه، اصحاب ابومغیث حسین‌بن منصور حلاج بیضائی. رجوع به حلاجیان شود.

حلاحل. [حُ حِ] (ع اِ) مهتر. (از مهذب الاسماء). مهتر دلاور. سر. سرور. سید قوم. آقا. بزرگ. سردار قوم. (غیاث). قرم. غطریف. رأس. همام. رئیس.

حلاحل. [حَ حِ] (ع اِ) جِ حُلاحِل. رجوع به حُلاحل شود.

حلاحل. [حَ حِ] (اِ) بر وزن چلاجل. نوعی از پیاز صحرایی است. (برهان) (از آنندراج).

حلاس. [حَلْ لا] (ع ص) پلاس‌فروش. (مهذب الاسماء) (دهار).

حلاساء. [حَ] (ع اِ) شتران که نگذارند حوض و چراگاه را.

حلاف. [حَلْ لا] (ع ص) بسیار سوگندخوار. (از غیاث از لطائف) (از آنندراج). سوگندخواره. (مهذب الاسماء).

حلافی. [حُ فی ی] (ع ص) وادی حلافی؛ وادی که گیاه دوخ رویاند. (منتهی الارب).

حلاق. [حَلْ لا] (ع ص) سلمانی. گرای. گرا. سرتراش. (منتهی الارب). موی‌پیرا. سترنده. (منتهی الارب) (غیاث). موی‌سترنده. آینه‌دار. موی‌تراش. (از غیاث). ||حجام. (غیاث). استره. (از ملخص اللغات). موی‌ستر. (مهذب الاسماء).

حلاق. [حِ] (ع اِ) صف. (منتهی الارب). رده. ||رأس جید‌الحلاق؛ سر نیک سترده‌موی. (منتهی الارب).

حلاق. [حَ / حَ قِ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (غیاث). مبنی بر کسر بمعنی مرگ. (مهذب الاسماء).

حلاق. [حُ] (ع اِ) درد حلق. (از منتهی الارب). ||تسکین نیافتن ماده خر و همچنین زن از گشنی و باردار نشدن بر آن. (منتهی الارب).

حلاقة. [حُ قَ] (ع اِ) حلاقة‌المعزی؛ موهای سترده از بز و مانند آن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

حلاقیم. [حَ] (ع اِ) جِ حلقوم. (دهار). رجوع به حلقوم شود.

حلاکیک. [حَ] (ع ص، اِ) جِ حلکوک. (مهذب الاسماء). رجوع به حلکوک شود.

حلال. [حَ] (ع ص) نقیض حرام. و به این معنی گاه بکسر اول آید. (از منتهی الارب). جایز. سائغ. مباح. طیب. طیبه. (ترجمان القرآن):

می جوشیده حلال است سوی صاحب‌رای
شافعی گوید شطرنج حلال است بیاز
می و قمار و لواطه بطریق سه امام
مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز.
ناصرخسرو.

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام
این ز ابتدا نبود کنون باتنها شده‌ست.
ناصرخسرو.

در چشم همت تو کژو دور چشم بد
سیم حلال بی‌خطر است و زر عیار. سوزنی.

چو شیر مادر خون پدر حلال کنی
بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی.
کمال اسماعیل.

حلالش بادا گر خونم بریزد
که سر در پای او خوشتر که بر دوش.
سعدی.

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی. سعدی.

— حلال‌خوار؛ مشروع و مباح‌خوار: سردار بگان رسید و حلال بحلال‌خواران. (تذکرة الاولیاء).

— ||کناس در محاورهٔ هندیان.

— حلال‌خور؛ مال مشروع‌خور.

— ||کناس.

— حلال‌خواری؛ چیز حلال و مباح خوردن: اعتمادی زیادت از حد برحلال‌خواری و کم‌آزاری او کردند. (المضاف الی بدایع الازمان).

— حلال داشتن؛ حلال شمردن:

دوستی با تو حرام است که چشمان خوشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند. سعدی.

— حلال‌زادگی؛ پاکزادی.

— حلال‌زاده؛ پاکزاده. پاکزاد. خلف‌الصدق. ولد حلال. مقابل حرام‌زاده:

بزرگوار جهان خواجهٔ بلند نسب
خنک روان پدر زین حلال‌زاده پسر. فرخی.

— حلال شدن؛ روا شدن. مباح شدن. حل. (تاج المصادر بیهقی):

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام
این ز ابتدا نبود کنون باتنها شده‌ست.
ناصرخسرو.

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد.
سعدی.

— حلال کردن؛ جایز گردانیدن. مباح گردانیدن. بحل کردن:

من حلالش کردم ار خونم بریخت
من همی گفتم حلال او می‌گریخت. مولوی.

گفت کابین و ملک و رخت و جهیز
همه پاکت حلال کردم خیز. سعدی.

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر به چه محنت طلبیده‌ست.
سعدی.

جماعتی که نظر را حرام میدانند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال.
سعدی.

— ||سر بریدن حیوان مأکول‌اللحم. کشتن بوجه شرعی حیوانی را.

— حلال‌گر؛ محلل:

سوگند چون خوری به طلاق سه گانه خور
تا من شوم حلال‌گر آن مطلقه. سوزنی.

رجوع به محلل شود.

— حلال گشتن؛ حلال شدن:

ای روزگار چونکه نوید حلال گشت
ما را و گشت مال حلالت همی حرام.
ناصرخسرو.

— حلال گوشت؛ حیوانی که گوشت آن حلال و خوردنش رواست.

— حلال‌وار و حلال‌واری؛ (اصطلاح بازاریان) بصورت حلال. بطور حلال: گویند: حلال‌واری و حلال‌وار تومانی ده شاهی نفع ماست.

— سیم حلال:

داری در کف دو کفهٔ شاهین مکرمت
بخشندگان سیم حلال و زر عیار. سوزنی.

||کسی که از احرام بیرون آمده باشد. (از منتهی الارب). و نگویند حالّ اگرچه موافق قیاس است. (منتهی الارب). ||(اِ) در تداول عوام، شوی. زوج. ||زن. زوجه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مصطکی، و آن صمغی باشد که علک رومی خوانند. (برهان). ||نی بوریا. (فرهنگ فارسی معین). ||(مص) حلال شدن. (ترجمان عادل). روا شدن. ||از حرام بیرون آمدن. (ترجمان عادل). ||ماههای حلال تمام ماههای سال است بجز ذوالقعده و ذوالحجه و محرم و رجب.

حلال. [حَلْ لا] (ع ص) بسیار گشاینده گره. (غیاث).

— حلال مشکلات؛ مشکل‌گشای. بسته گشای.

||فروشنده روغن کنجد. (غیاث).

حلال. [حَلْ لا] (ع ص) جِ حالّ بمعنی فرودآیندگان. (منتهی الارب). رجوع به حال شود.

حلال. [حِ] (ع اِ) مرکبی است زنان را. ||متاع پالان شتر. (منتهی الارب). متاع الرحل. (اقرب الموارد). ||گروهی از مردم که بجایی فرودآمده باشند. ||جِ حُلَّه. (منتهی الارب). رجوع به حلة شود.

حلال‌بالی. [حَ] (حامص مرکب) حلال‌بائی طلبیدن. از حلال‌با، مخفف حلال‌باد و حلال باشد و یاء نسبت که چون آخر کلمه الف است یعنی آخر حلال با بجا «ی»، «ئی» آورده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حلال‌زادگی. [حَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حلال‌زاده بودن. پاکی نسل. پاکی نسب. ||درست‌کرداری. راست‌کرداری. بی مکر و حیله بودن:

کاین جامه حلالی است درپوش
یا من بحلال‌زادگی کوش. نظامی.

حلال‌زاده. [حَ دَ] (ص مرکب) کسی که نطفه‌اش از راه مشروع منعقد شده باشد:

حلال‌زاده صورت چه سود زآنکه فعالش
در آزمایش معنی باصل باز بخواند. خاقانی.

کای پاک‌دل حلال‌زاده
بردار که هستم اوفتاده. نظامی.

صاحب‌هنری حلال‌زاده

هم خاسته و هم اوفتاده. نظامی.
الحق ابنای مال ایتام
همچون تو حلال‌زاده بایند. سعدی.

حلالة. [حَ لَ] (ع مص) نکاح کردن مطلقة ثلاثه را تا برای زوج اول حلال شود. (آنندراج، از منتخب و عالمگیری و المختار):
هرکه مر او را طلاق داد بجویدش
دوست ندارد مگر ز شوی حلاله.
ناصرخسرو.

حلالی خواستن. [حَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) درخواست کردن حلیت کردن را برای ذمه. (ناظم الاطباء). چون کسی مشرف بمرگ شود استغفار حقوق از دیگران و بحل خواستن او از یاران. (غیاث): زاهد قصه بگفت و جان همی کند فان گفتا من ندانستم و حلالی خواست [از کشتن زاهد] گفتا حلال کردم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۱).
جان ز لب در فکر دامن‌درکمر پیچیدن است
گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت است وقت.
صائب (از آنندراج).

حلام. [حَ] (ع اِ) بره و بچهٔ گوسفند را گویند و گویند عربی است. (برهان). رجوع به حلاَّم و حُلاَّن شود.

حلام. [حُلْ لا] (ع اِ) بزغاله و بره. (حاشیهٔ برهان چ معین از منتهی الارب). بچهٔ بز و گوسفند و بره. (آنندراج). بزغاله که از شکم گوسپند بیرون آید. گوسپند ریزه. بچهٔ گوسپند. ج، حلالیم. (مهذب الاسماء).

حلان. [حُلْ لا] (ع اِ) آنچه سوگند را بگشاید: یقال اعطه حلان یمینه أی ما یحللها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بزغاله و بره یا خاص است ببچه‌ای که شکم مادرش کفانیده بیرون آرند. (منتهی الارب). بچهٔ بز و گوسفند. (آنندراج). بچهٔ گوسپند. ج، حلالین. (مهذب الاسماء). ||سوسمار. ||(ص) ناچیز و رایگان. ||باطل. یقال: دمه حلان. (منتهی الارب).

حلاوات. [حَ] (ع اِ) ج حلاوت: فاذا بدء الهواء بالتغیر فلنهجر اللحوم و الحلاوات. (داود ضریر انطاکی در فصل طاعون).

حلاوت. [حَ وَ] (ع مص) حلاوة. شیرین گردیدن. شیرین شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.
فرخی.
بیازمای چو شاهان حلاوت و تلخی
حلاوت لب معشوق و تلخی بگماز. سوزنی.
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز. سعدی.
– حلاوت داشتن؛ شیرینی داشتن. شیرین بودن:
از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو. مولوی.
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دست
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور. سعدی.
– حلاوت یافتن؛ شیرین گردیدن:
چو خواهی که گویی نفس در نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس. سعدی.
||خوش آمدن بچشم. خوش فرودآمدن در دل. (منتهی الارب). و به این دو معنی از باب «سمع» آید و از باب «نصر» بمعنی شیرین گردیدن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بخیر و منفعت رسیدن. (از منتهی الارب). ||(اصطلاح صوفیه) حلاوت نزد صوفیه ظهور انوار را گویند که از راه مشاهده حاصل آید مجرد از ماده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حلاوة. [حَ وَ] (ع اِمص) شیرینی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||(ع ص) ارض حلاوه؛ زمین که ترهای درشت و سطبر رویاند. ||(اِ) حلاوة القفا؛ وسط قفا. (منتهی الارب).

حلاوی. [حُ وا] (ع اِ) درختی است خرد. ||گیاهی است خاردار. ج، حلاویات. (منتهی الارب).

حلاوی. [حِلْ لا] (ص نسبی) منسوب است به حله، شهری در کنار فرات. (از الانساب). رجوع به حله شود.

حلاویات. [حُ وَ] (ع اِ) ج حُلاوی. بمعنی گیاه خاردار و جز آن. (از منتهی الارب).

حلاوی. [حِلْ لا] (اِخ) حیدربن سلیمان‌بن داودبن حیدر حلی حسینی، مکنی به ابوالحسن. نخستین شاعر عصر خود بلکه امام شعرای عراق بودکه فصاحت بیان و قوت ایمان را در خود جمع داشت و بجهت اشعارش که در مناقب و مصائب اهل بیت پیغمبر سروده به شاعر اهل بیت اشتهار یافته است. او راست: الدرالیتیم، این دیوان اشعار اوست و در سال ۱۳۱۲ هـ.ق. چاپ شده است. ۲ – العقدالمفصل، که بسال ۱۳۳۱ هـ.ق. در بغداد چاپ شده است. وی بسال ۱۳۰۴ هـ.ق. در ۵۸ سالگی وفات یافت. (معجم المطبوعات) (جنة الماوی حاجی نوری). و رجوع به ریحانة الادب شود.

حلاة. [حَ] (ع اِ) حلاة سیف و حلی سیف؛ پیرایهٔ شمشیر. (منتهی الارب).

حلأ. [حَلْءْ] (ع مص) بتازیانه زدن. (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||بر زمین افکندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پوست بازکردن. (تاج المصادر بیهقی). دانه و تبخاله درآوردن هنگام تب. (از اقرب الموارد). دورَ کردن چرک و بازکردن پوست تنگ بالای آن. (منتهی الارب). ||دادن و عطا کردن. ||در چشم کشیدن سرمهٔ حلوء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حلب. [حَ] (ع مص) بر دو زانو نشستن. (اقرب الموارد) (آنندراج): حلب الرجل: جلس علی رکبتیه. (اقرب الموارد). ||فراهم آمدن از هر سو. (اقرب الموارد) (از آنندراج): حلب القوم حلباً و حلوباً: اجتمعوا علی کل وجه. (از اقرب الموارد). ||دوشیدن. (آنندراج). حَلَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حِلاب. (اقرب الموارد).

حلب. [حَ لَ] (ع اِ) شیر دوشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||مال سلطان. (مهذب الاسماء). خراج و باج نامین. (آنندراج) (منتهی الارب). ||ماله لاحلب و لاجلب؛ قیل دعاء علیه و قیل لا وجه له. (منتهی الارب). ||در تداول عرف بازار، ظروف معد برای روغن و نفت و بنزین و غیره. قوطی دله. ||(مص) شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). حَلب. حِلاب. (اقرب الموارد).

حلب. [حُ لُ] (ع ص، اِ) حلوبة. ||حیوانهای سیاه. ||مردم ذی فهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حلب. [حُلْ لَ] (ع اِ) نباتی است. (مهذب الاسماء). گیاهی است که از آن دباغت کنند و هم او را آهو خورد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج): «دلوتمأی دُبغت بالحلب». راجز. (از اقرب الموارد).

حلب. [حَ لَ] (اِخ)[1] شهر بزرگی است از شام، خرم و آبادان و با مردم و خواستهٔ بسیار و یکی باره دارد که سوار بر سر وی گرد اگرد وی بگردد. (حدود العالم). شهری بزرگ است که‌هوایی خوش و آبی سالم و گوارا دارد. این شهر در آغاز قصبهٔ «جند قنسرین» بوده است. گویندحضرت ابراهیم در این مکان روزهای جمعه گوسفندان خود را میدوشید و شیر آنها را بفقرا و مستمندان صدقه میداد و فقرا «حلب‌حلب» یعنی «دوشید دوشید» میگفتند از این رو به این نام خوانده شد. به این وجه تسمیه، اعتباری نیست، زیرا حضرت ابراهیم و مردم شام در زمان وی عرب نبودند. گروهی دیگر گویند که حلب و حمص و برذعه سه برادر از فرزندان عملیق بودند و هر یک شهری را بنیاد گذاردند که بنام خود آنها نامیده شد. بطلمیوس گوید: طول شهر حلب ۶۹ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض آن ۳۵ درجه و ۲۵ دقیقه است و در اقلیم چهارم قرار گرفته و طالع آن عقرب است. و ابوعون در زیج خود گوید: طول حلب ۶۳ درجه و عرض آن ۳۴ درجه و ثلث و در اقلیم چهارم است. حلب شهری است از سوریه دارای ۴۰۷۶۱۲ تن

1 - Alep.

جمعیت. نام این شهر در وثائقی که بهزارهٔ دوم پیش از میلاد برمیگردد آمده است. و از آنجا که در راه کاروانهایی قرار گرفته که از سرزمین شام به عراق مسافرت میکنند، اهمیت و شهرت کسب کرده است. این شهر مرکز کشور حیتیان بود و تا اوان حکومت بیزنطی اعتبار و اهمیت آن ادامه داشت. عربان در قرن هفتم هجری و سلجوقیان ترک در قرن یازدهم هجری بر آن مستولی گردیدند. و صلیبی‌ها در ۱۱۲۴ م. آنرا محاصره کردند و صلاح‌الدین ایوبی بسال ۱۱۸۳ و مغولها در ۱۲۶۰ – ۱۴۰۱ م. و عثمانی‌ها در ۱۵۱۷ – ۱۸۳۲ و ۱۸۴۰ – ۱۹۲۰ م. و مصریها در ۱۸۳۲ – ۱۸۴۰ م. بر این شهر استیلا یافتند. مهمترین محصولات این شهر ابریشم و پارچه‌های پنبه‌ای است و پشم و پوست و میوجات از کالاهای بازرگانی آن بشمار میرود. از مهمترین آثار باستانی آن قلعهٔ مشهور و مسجدجامع و برج و باروی شهر و ساختمانهای چندی است مربوط به دورهٔ ایوبیان و ممالیک. (الموسوعةالعربیة المیسرة). و رجوع به معجم البلدان و تاریخ کامل ابن اثیر و عیون الاخبار و اخبارالدولة السلجوقیه و حلل سندسیه و نزهة القلوب ج۳ و تاریخ الحکماء قفطی و تاریخ حلب شود: خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت. (گلستان). یکی از روسای حلب که مرا با او سابقهٔ معرفتی بود گذر کرد. (گلستان). و آبگینهٔ حلبی بیمن. (گلستان).

حلب. [حَ لَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان. سردسیر و دارای ۴۷۰ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ ایجرود مشروب میشود و محصولاتش غلات، انگور، میوه و قلمستان است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و گلیم‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

حلباب. [حِ] (ع اِ) جِلِبْلاب لاغیه است. و گویند لبلاب کبیر است. رجوع به لبلاب شود.

حلبات. [حَ لَ] (ع اِ) ج حَلَبة. (منتهی الارب). رجوع به حلبة شود.

حلبات. [ ] (ع اِ) مسآت الوف الوف در مراتب شانزده گانهٔ عدد نزد فیثاغوریین. (رسائل اخوان الصفا) (یادداشت مرحوم دهخدا).

حلبان. [حَلْ لَ] (ع اِ) گیاهی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن مانند ماش است. (نزهة‌القلوب).

حلبانة. [حَ نَ] (ع ص) ماده شتران شیردار. (منتهی الارب). اشتر بشیر. (مهذب الاسماء).

– ناقة حلبانة رکبانة؛ شتر شیری و سواری. (منتهی الارب).

حلباة. [حَ] (ع ص) ناقة حلباة؛ ماده شتر شیردار. (منتهی الارب) (آنندراج).

– ناقة حلباة رکباة؛ ناقهٔ دوشیدنی و برنشستنی. (منتهی الارب) (از آنندراج).

حلب بالا. [حَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان. دارای ۳۷۹ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

حلب پائین. [حَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان. دارای ۷۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

حلبتان. [حَ بَ] (ع اِ) بامداد و شام. (منتهی الارب).

حلبد. [ح بِ] (ع ص، اِ) شتر کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج). و مؤنث آن با هاء است. (منتهی الارب).

حلبدة. [ح بِ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث حلبد. (منتهی الارب). رجوع به حلبد شود.

حلبدة. [حَ لَ بِ دَ] (ع ص) ضأن حلبدة؛ میش سطبر. (منتهی الارب).

حلبس. [حَ بَ / حُ لَ ب] (ع ص، اِ) دلاور. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||شیر. اسد. (منتهی الارب). ||ملازم چیزی که از وی جدا نشود. (از منتهی الارب).

حلبسة. [حَ بَ سَ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). حلبس الرجل؛ ذهب. (از اقرب الموارد).

حلبطة. [حُ لَ بِ طَ] (ع اِ) صد شتر و زاید از آن هر قدر که باشند.

– ضأن حلیطة؛ صد میش و دو صد میش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از شتر صد عدد و از میش صد یا دویست عدد. (از متن‌اللغة).

حلبلاب. [ح لِ] (ع اِ) جُلُبّاب [گیاه پیچک]. (منتهی الارب). رجوع به لبلاب شود.

حلبوب. [حُ] (ع ص) نیک سیاه از مو و غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلبوب. [حَ] (نبطی، اِ) لغت نبطی است و به اندلس حریف الاملس بجای مهمله و در بلاد دیگر عصا هرمس و خصی هرمس بخای معجمه و صاد مهمله و دیسقوریدوس در رابعه نوشته که آنرا الیثور رسطس و بعضی برسانیون و بعضی اربوطانون نامند. و آنرا خواصی طبی است. (از مخزن الادویه ص۲۳۱). و رجوع به سلمة و رجوع به تحفة حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

حلبوت. [حَ لَ] (ع ص) ماده شتر شیردار. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلبوتی. [حَ لَ تا] (ع ص) ناقة حلبوتی رَکَبوتی؛ ماده شتر دوشیدنی و برنشستنی. ناقة حَلَبی رکبیٌ همچنین است. (منتهی الارب).

حلبوس. [حَ] (ع ص) ضأن حلبوس؛ میش بسیار. و همچنین ابل حلبوس؛ شتر بسیار. (منتهی الارب).

حلبون. [حَ] (اِخ) یکی از شهرهای شام [که] بواسطهٔ خوبی شرابش مشهور بود. سابق بر این حلبون را همان حلب معروف میدانستند اما الآن گمان میبرند که همان حلبونی است که در درهٔ کوه شرقی واقع میباشد. و درهٔ مرقوم بواسطهٔ نیکی انگورش معروف بود. روبنصن گوید: شراب حلبون از جمله شرابهای بهترین آن صفحات میباشد و حال اینکه دربارهٔ نیکی انگور و شراب حلب بهیچ وجه مذکور نیست. (قاموس کتاب مقدس).

حلبة. [حَ بَ] (ع اِ) گروه اسبان رهان. (منتهی الارب). ||اسبان که فراهم گیرند مسابقت را. (مهذب الاسماء). اسبان که بجهت دوانیدن جمع کنند از هر جا در یک اصطبل. (منتهی الارب). ||مجازاً، بمعنی میدان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مردم که برای یاری آیند از هر سوی. ج، حلائب و حلبات. (منتهی الارب). ||یکی حَلَب. یکبار دوشیدن. (از اقرب الموارد).

حلبة. [حَ لَ بَ] (ع اِ) ج حالب. مردان دوشنده. (منتهی الارب). رجوع به حالب شود.

حلبة. [حُ بَ] (ع اِ) سیاهی صرف و محض. (ناظم الاطباء). ||درخت عرفج. ||درخت قتاد که مثل سوزن خار دارد. ||شنبلید. (منتهی الارب). شنبلیله.

حلبة. [حُ لُ بَ] (ع اِ) شنبلید. (منتهی الارب). شنبلید. (نصاب). حلبه بپارسی شنبلید، گرم و خشک است در دوم سینه نرم دارد و سرفه را دفع کند و ضیق نفس را سودمند آید و باه برانگیزاند و چون ده مثقال از او بکوبند و بپزند و به آبی که دو مثقال بوره ارمنی در او حل کرده باشند سرشته طلا کنند صلابت سپرز را ببرد و چون در طبخش نشینند حیض بگشاید و درد رحم را زایل گرداند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به حُلبَة شود. ||نوعی از طعام لزجه که از دانهٔ شنبلید و خرما یا دیگر دانه‌ها پزند. (منتهی الارب).

حلبی. [حَ لَ] (اِ) تنکه. (یادداشت مرحوم دهخدا). فلزی که از آن لوح‌ها و صفحه‌ها کنند و از آن سماور ارزان قیمت و آفتابه و سینی و سطل و جز آن سازند. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک نوع تختهٔ آهنی که آنرا از

تلع‌اندود نموده و سفید کرده تا در مقابل رطوبت محفوظ بماند. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||(ص نسبی) منسوب به حلب بمعنی ساخته در شهر حلب و از مردم حلب. (فرهنگ فارسی معین).

حلبی. [حُ لُ بی ی] (ع ص) سقاء حلبی؛ مشک دباغت یافته بگیاه حلب و آنرا سقاء محلوب نیز گویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حُلَّب شود.

حلبی. [حَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حلبی. [حَ لَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم حنفی. از اکابر علمای عامه است که در شام و مصر فقه و حدیث و تفسیر را تکمیل کرده و سپس در استانبول به عنوان خطیب جامع سلطان محمد فاتح شهرت یافت. تألیفاتی دارد از آن جمله است: ۱ - شرح صغیر بر کتاب منیةالمصلی سدیدالدین کاشغری. ۲ - شرح کبیر بر همان کتاب و این هر دو در استانبول چاپ شده است. ۳ - طبقات‌الحنفیة یا طبقات‌الفقهاء. ۴ - ملتقی‌الابحر، که یک دوره فقه حنفی است و در استانبول و قاهره بارها چاپ شده است. وی بسال ۹۵۶ هـ .ق. در حدود ۹۰ سالگی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۹).

حلبی. [حَ لَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن احمدبن علی‌بن عمر ملقب به نورالدین‌بن برهان‌الدین قاهری شافعی (۹۷۵ - ۱۰۴۴ هـ .ق.) صاحب سیرهٔ نبویه، از دانشمندان و مشایخ بزرگ بود. در مصر تولد و پرورش و وفات یافت. از شمس رملی حدیث نقل کرد. تألیفاتی دارد و از آنجمله است: انسان العیون فی سیرةالنبی‌المأمون، معروف به سیرهٔ نبویه در سه مجلد که آنرا از سیرهٔ شیخ محمد شامی تلخیص کرده و مطالب لطیفی بر آن افزوده است. رجوع به کشف الظنون و معجم المطبوعات شود. علی‌بن ابراهیم ملقب به برهان‌الدین شافعی، از مشاهیر علما و فقهای قرن یازدهم هجری است و تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - انسان العیون فی سیرة الامین و المأمون. این کتاب به سیرهٔ حلبیه شهرت دارد. ۲ - انفاذالمهج بمختصر الفرج. ۳ - حسن الوصول الی لطائف حکم الفصول. ۴ - المحاسن السنیه من الرسالة القشیریة. وی بسال ۱۰۴۴ هـ .ق. در ۶۹ سالگی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۴۰).

حلبیب. [حَ] (ع اِ) بیای موحده، دوائی است هندی و حبشی شبیه بسورنجان، در دوم گرم و خشک و مسهل بلغم خام و اقسام کرم و خلاط غلیظه و مقوی بدن و جهت نقرس و درد مفاصل نافع و قدر شربتش تا سه مثقال و مضر سپرز و مصلحش کتیرا و کاسنی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نام دوایی است هندی شبیه بسورنجان سپید. (بحر الجواهر). دارویی است هندی که به اصابع هرمس مانند است. (ابن‌البیطار). و رجوع به برهان قاطع شود.

حلبیتا. [حَ] (ع اِ) بقلة الحمقاء البریة [1] نوعی گیاه است به نام فرفخ و محرف این کلمه جلبیتاست. (از فرهنگ فارسی معین).

حلبیس. [حِ] (ع اِ) شیر. اسد. (منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

حلبی‌ساز. [حَ لَ] (نف مرکب) حلبی سازنده. آنکه پیشه‌اش ساختن آلات و ابزار از حلبی است. (فرهنگ فارسی معین). کسی که از ورقه‌های نازک حلبی سینی و سطل و سماور و جز آن سازد.

حلبی‌سازی. [حَ لَ] (حامص مرکب) شغل و عمل حلبی‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) دکان حلبی‌ساز. (فرهنگ فارسی معین).

حلبی و رکبی. [حَ بِ یا وَ رَ بِ یا] (ع ص مرکب) ناقة حلبی و رکبی؛ شتر دوشیدنی و برنشستنی. (منتهی الارب).

حلت. [حَ] (ع مص) حلت رأس؛ ستردن موی سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حلت دین؛ ادای وام. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). وام گزاردن. ||حلت درهمی کسی را؛ دادن درهمی او را. (منتهی الارب). ||لازم گرفتن پشت اسب را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زدن چند تازیانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
- حلته مأة سوط؛ زد او را صد تازیانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||حلت بسلح؛ ریخ زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حلت صوف؛ دور کردن موی پشم را. (منتهی الارب). کندن پشم از پوست. (از اقرب الموارد).

حلت‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان‌سفلی بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در دامنه و سردسیر و دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، کنجد، کرچک و انگور. شغل اهالی زراعت و گلداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حلتب. [حَ تَ] (ع اِ) لقب بخیلان است. (منتهی الارب). ابن درید گوید: اسمی که بخیل را بدان وصف کنند. (اقرب الموارد).

حلتیت. [حِ] (ع اِ) صمغ اشترغاز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). انگزه. (منتهی الارب). انگوزه. انقوزه. صمغ انجذان. (مفاتیح) (قانون ابوعلی سینا). و آن بر دو صنف است طیب و منتن. و آنچه در طب مستعمل است صنف منتن باشد. (ذخیره). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

حلتیث. [حِ] (ع اِ) حلتیت. (منتهی الارب). رجوع به حلتیت شود.

حلج. [حَ] (ع مص) پنبه بیرون کردن از پنبه‌دانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رفتن همه شب: حلج القوم لیلتهم؛ رفتند همهٔ شب را. ||بال گشادن خروس و رفتن نزدیک ماکیان برای جفت شدن. ||گرد ساختن نان را. ||زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیز دادن. (منتهی الارب). ||باران دادن ابر. (از اقرب الموارد). ||رفتن اندک اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتافتن. (منتهی الارب). گامها را از یکدیگر دور گذاشتن هنگام رفتن یَعنی شتافتن. (از اقرب الموارد).

حلج. [حُ لُ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب). کثیرالاکل. (از اقرب الموارد).
- قوم حلج؛ گروه بسیارخورنده. (ناظم الاطباء).

حلجز. [حِ جَ] (ع ص) تنگدل بخیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حلجة. [حَ جَ] (ع اِ) مسافت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: بیننا و بینهم حلجة صالحة او بعیدة او قریبة. (اقرب الموارد).

حلح. [حَ لَ] (اِخ) محلی است در آشور که اسباط عشر، بعد از اسیری بدانجا برده شدند. و گویا همان حلسیس بطلمیوس باشد که بشمال غربی جوزانتیس واقع است لایرد برجی را در انخفار یافته است که آن را قلعه گویند و در موقع ده قدیمی واقع میباشد. اما مترجمان ترجمهٔ هفتاد حلح را اسم نهری دانسته‌اند و دور نیست که هم اسم شهر و اسم نهر بوده است و امکان دارد که اسم رود حوالی بوده است که یکی از فروع خابور میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

حلحال. [حَ] (ع اِ) اسم است حلحلة را. (اقرب الموارد):

تاج اذا زجرالرکائب خلفه
فلحقنه و ثنین بالحلحال.
کثیر (از اقرب الموارد).

رجوع به حلحلة شود. ||استوقدوس و آن گیاهی است. (فرهنگ فارسی معین).

حلحل. [حِ حِ] (ع اِ) حلاحل. و آن نوعی از پیاز صحرائی است. (برهان).

حل حل. [حَ لِنْ حَ لِنْ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتران را زجر کنند تا تیز روند و

1 - Euphorbia peplis.

گاه بجای آن حَلْ مسکنه گویند. (منتهی الارب).

حلحلة. [حَ حَ لَ] (ع مص) از جای برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی). ||جنبانیدن از جای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حل‌حل گفتن شتران را و راندن. (منتهی الارب). ||دور کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حلحول. [حَ] (اِخ) (بمعنی خشکی) اسم شهری است در کوهستان یهودا و خرابه‌های آن همواره بدین اسم معروف بوده و هست و موقعش در دامنهٔ تپه‌ای است که تخمیناً ۴ میل بشمال حبرون مسافت دارد و در آنجا مسجدی است که بحضرت یونس پیغمبر منسوب است. (قاموس کتاب مقدس). دهی است نزدیک جیرون و در آن ده است قبر یونس(ع). (منتهی الارب). نام قریه‌ای است در بیت‌المقدس و قبر حضرت ابراهیم خلیل و بنا بر قول دیگر قبر یونس‌بن متی در آنجاست. (معجم البلدان).

حلز. [حَ] (ع مص) پوست بازکردن از چوب. و همچنین حلزالادیم[1]؛ بازکردن پوست جانوران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

حلز. [حِلْ لِ] (ع ص) مرد بدخوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بخیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). مذکر و مؤنث در این یکسان بود. (مهذب الاسماء). ||کوتاه. قصیر. ||(اِ) بوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). گیاهی است و گویند نوعی از حبوبات است که در شام کشت میشود. (اقرب الموارد). مؤنث آن حلزة؛ در همهٔ معانی. (از منتهی الارب).

حلزون. [حَ لَ] (ع اِ) شنج. خف‌الغراب. فرحولیا. (ضریر انطاکی، در ذیل کلمهٔ حلزون). لیسک. راب[2]. کرمی است که در درخت افتد. (آنندراج). شیخ‌الرئیس در مفردات قانون گوید که آن از جملهٔ صدفهاست. نوعی از صدف باشد که آنرا بسوزند و در دواهای چشم بکار برند گویند عربی است. (برهان). جانوری است از ردهٔ شکمپایان جزو شاخهٔ نرم‌تنان که در حدود ۳۵۰۰۰ گونه از آن شناخته شده و در سراسر کرهٔ زمین در خشکی و کنار نهرها زیست میکند و برخی از گونه‌های آن نیز دریازی هستند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

حلزونی. [حَ لَ] (ص نسبی) منسوب به حلزون. ||خط یا شکل شبیه بحلزون. مارپیچی. (فرهنگ فارسی معین). ||پیچاپیچ. پیچ‌پیچ مانند صدف و خانهٔ حلزون. بشکل حلزون. مارپیچ. مارپیچی.

حلزة. [حَ لِ زَ] (ع ص) کبد حلزة؛ جگر ریش. (منتهی الارب).

حلزة. [حِلْ لِ زَ] (ع ص) مؤنث حلز. در همهٔ معانی. (منتهی الارب). ||یکی حِلَّز. (اقرب الموارد). رجوع به حلز شود. ||(اِ) کرمی‌است. (منتهی الارب). رجوع به حلزون شود.

حلس. [حَ] (ع اِ) حِلس. عهد و پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) تقدگرفتن ساعی بجای فریضه. (از منتهی الارب). حلس‌المصدق؛ اخذالنقد مکان الفریضة و فی اللسان و التکملة مکان‌الابل. (اقرب الموارد). ||نمدزین بر پشت شتر افکندن. (از اقرب الموارد). حِلس پوشاندن شتر را. (منتهی الارب). ||ادامه پیدا کردن باران: حلس‌السماء؛ دام مطرها و هو غیر وابل. (از اقرب الموارد). پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب). ||حریص شدن. (از اقرب الموارد). ||حلس امری؛ چسبیدن به آن و لازم گرفتن آن. (از منتهی الارب).

حلس. [حَ لِ] (ع اِ) تیر چهارم قمار. (از منتهی الارب). ||(ص) دلاور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||حریص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). حریص که از جای خود دور نشود. (از اقرب الموارد).

حلس. [حَ لَ] (ع مص) بودن جای حلس از شتر مخالف رنگ وی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) گلیم سطبر که بر پشت شتر نهند و در خانه زیر فرشهای فاخر افکنند. (از اقرب الموارد). رجوع به حِلس شود.

حلس. [حِ] (ع اِ) حَلَس. پلاس. (دهار). گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر برذعه نهند و در خانه زیر فرشهای فاخره افکنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). نمدزین. (دستوراللغة). ج، احلاس، حلوس، حلسه. ||تیر چهارم قمار و آن چهار بخش دارد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||عهد و میثاق. (اقرب الموارد). پیمان. حلف. ||مهتر قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ مردم. (از اقرب الموارد). ||هوحلس بیته، یعنی نمیگذارد خانه را. (منتهی الارب) (آنندراج). خانه‌نشین. ج، احلاس: فکونوا احلاس بیوتکم. (تاریخ بیهقی ص۵۶) (آنندراج).

- ام‌حلس؛ ماده خر. (از منتهی الارب).

حلساء. [حَ] (ع ص) مؤنث احلس. هرچیزی که رنگ آن میان سیاهی و سرخی باشد. (اقرب الموارد). گوسفند سیاه و سرخ. (مهذب الاسماء).

حلسم. [حِ سِ م] (ع ص) آزناک. (منتهی الارب). بمعنی حِلِس است یعنی حریص و میم و برای تأکید و تقویت معنی بدان اضافه شده است: لیس بفضل حلس حلسم. (اقرب الموارد).

حل شدن. [حَ شُ دَ] (مص مرکب) آب شدن. ||حل شدن مشکل؛ مرتفع شدن آن:

باش تا حس‌های تو مبدل شود
تا ببینی‌شان و مشکل حل شود. مولوی.

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی‌قیل‌وقال. مولوی.

حل‌شدنی. [حَ شُ دَ] (ص لیاقت) قابل حل. آنچه حل‌پذیر باشد.

حلط. [حَ] (ع مص) سوگند یاد کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||استیهیدن. (منتهی الارب). لجاجت کردن. (از اقرب الموارد). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب). غضب کردن. (اقرب الموارد). ||شتابی کردن در کار. (از منتهی الارب). اسراع در امری. (اقرب الموارد).

حلط. [حَ لَ] (ع مص) خشم گرفتن. (از منتهی الارب). غضب کردن. (اقرب الموارد).

حلف. [حَ] (ع مص) سوگند خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (از ترجمان عادل). حِلف. حَلِف. محلوف. محلوفة. محلوفاء همه مصادرند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). حلف بفتح و سکون لام یا کسر آن بمعنی سوگندی است که بدان پیمان بندند. سپس هر گونه سوگند را یمین و حلف نامیدند. چنانچه در مضمرات ذکر کرده و با این وصف حلف و یمین دو لفظ مرادف یکدیگر باشند. چنانچه در جامع‌الرموز هم بهمین نحو بیان کرده. در جامع‌الرموز در فصل سوگند گفته است: سوگند موقت، سوگندیست که وقت و تعیین آن در آن تصریح شده باشد. و سوگند جاودانی، آن است که همیشگی آن در آن تصریح شده. و سوگند مطلق نامعلوم، آن است که وقت و همیشگی و یا غیر آن در آن قید نشده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حلف. [حَ لِ] (ع مص) سوگند خوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حلف. [حَ لَ] (ع اِ) حلفاء. گیاه دوخ. (منتهی الارب). رجوع به حلفاء شود.

حلف. [حِ] (ع اِ) سوگند. (منتهی الارب). قسم.

- حِلفُ‌الفضول؛ آن سوگند است که هاشم و زهره و تیماء نزد عبداللّه‌بن جدعان آمده همدیگر بر دفع ظلم ظالم و اخذ حق از وی سوگند خوردند، فسمی بذلک لانهم تحالفو، لان یترکوا عند أحد فضلا بظلمه احدالا

---

۱ - ادیم، پوست دباغی‌شده است.

2 - Escargot.

أخذوه له منه. (منتهی الارب). ||عهد. (منتهی الارب). پیمان که در میان قومی باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دوست که برای یار خود سوگند خورد. (منتهی الارب). دوست که سوگند خورد گرد فریب و مکر و خدعه نگردد. ج، احلاف. (اقرب الموارد). ||(مص) دوستی. (منتهی الارب). صداقت. (اقرب الموارد). ||(مص) سوگند خوردن. (ترجمان عادل) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حلف. [حُ لُ] (ع اِ) جِ حَلفاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حلفاء شود.

حلف. [حَ] (ع اِ) جِ حَلفاء. رجوع به حلفاء شود.

حلف. [حَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان که در کنار شط‌العرب واقع است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن و آب آن از شط‌العرب و لوله کشی خسروآباد. محصول آن حنا و مختصری انگور و خرما و شغل اهالی غرس نخل و ماهی‌گیری و گلاب‌گیری و حصیربافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ نصار میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حلفاء. [حَ] (ع ص، اِ) کنیز بی‌شرم بسیار فریاد. ج، حُلُف. (منتهی الارب).

حلفاء. [حَ] (ع اِ) حَلَف. گیاه دوخ. (منتهی الارب). لوخ. گز. (غیاث)[1]. گیاهی است که کنارههای آن تیز مانند کنارههای شاخ درخت خرماست و در آب روید. (از اقرب الموارد). نوعی از بردی است که حصیر و امثال آن از او ترتیب میدهند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

حلفاء. [حُ لَ] (ع ص، اِ) جِ حلیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سوگندخوردگان. (غیاث): عبادهٔ صامت... را حلفاء بودند از جهودان... گفت: اگر فرمائی تا این جماعت که حلفاء منند... بیارم. (ابوالفتوح رازی). رجوع به حلیف شود.

حلفس. [حِ لَ] (ع ص) متکبر بسیار گوشت که جابجا گوشت پاره‌ها از بدن وی برآمده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوسفند بسیار گوشت. (از اقرب الموارد).

حلفق. [حِ فَ] (ع اِ) داربزین که تکیه گاه باشد. (منتهی الارب). درابزین. (اقرب الموارد).

حلفة. [حَ فَ] (ع مص) یک بار قسم خوردن. (غیاث) (شرح نصاب).

حلفة. [حَ لِ / لَ فَ] (ع اِ) یک بن از حلفاء یعنی گیاه دوخ. (منتهی الارب). یکی حلف و آن گیاهی است که در آب روید. (از اقرب الموارد). رجوع به حلف و حلفاء شود.

حلق. [حَ] (ع اِ) گلو. (منتهی الارب) (دهار). نای گلوی. حلقوم. ج، حلوق، احلاق. (منتهی الارب). مبلع. بلعوم:

زوالداش چو شدی از کمان گروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون.

کسائی.

ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم
ز بیهوده گفتار گشته دژم. فردوسی.

کمندش ز فترا کـ زین برگشاد
درافکند در حلق آن پا کـزاد. فردوسی.

حلق بداندیش را برنده چو تیغی
دیدهٔ بدخواه را خلنده چو خاری.

فرخی (دیوان ص ۳۸۷).

از حلق چون گذشت شود یکسان
با نان خشک قلیهٔ هارونی. ناصرخسرو.

خرمی چون باشد اندرکوی دین کز بهر ملک
خون روان کردند از حلق حسین در کربلا.

سنائی.

خصم شاه ار کمان کند حلقش
بزه آن کمان درآویزد. خاقانی.

گویی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد
کز حلق مرغ میشنوم بانگ زیورش.

خاقانی.

آن حلق صراحی بین کز می بغواق آمد
چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر.

خاقانی.

آب تلخ است مدامم چو صراحی در حلق
تا تو یک روز چو ساغر بدهن بازآیی.

سعدی.

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجایی هست.

سعدی.

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی.

سعدی.

توان بحلق فروبردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.

سعدی.

— از حلق کشیدن؛ نوعی از تعزیر است. (آنندراج):

درد دل هرکه میکند اظهار
بایدش چون فغان ز حلق کشید.

راضی (از آنندراج).

— جان به حلق رسیدن؛ مشرف به مرگ شدن. عاجز و ناتوان شدن:

بکام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجایی هست.

سعدی.

— حلق آزاد؛ کنایه از حلقی که بهیچ وجه از وجوه شریعت ریختن خون او درست نباشد. (آنندراج):

فروشوید از دور بیداد را
رهاند ز خون حلق آزاد را.

نظامی (از آنندراج).

— حلق افتادن؛ در تداول مردم هند، گرفته شدن آواز. (آنندراج):

بر سر هر خار که گلگون گذشت
حلق وی افتاد و خراشیده گشت.

میرخسرو (از آنندراج).

— حلق‌گیر؛ حلق‌گیرنده. آنچه به دور گردن افتد:

خود غلط گفتم که جودش هست دام حلق‌گیر
تا نگوید مدح هر کس چون بود در حلق دام
جود او دامی است شاعر را نه دام حلق گیر
دست گیرد تا نگیرد دست پیش خاص و عام.

سوزنی.

— حروف حلق شش است: همزه، هاء، عین، حاء، غین، خاء. ||بدیمنی. (منتهی الارب). ||درختی است مانند درخت انگور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چیزی است که منجمد سیاملون و ترش‌طعم که در یمن از برگ درختی که در تنور گذاشته باشند ترتیب میدهند و نباتش شبیه به علیق و ثمرش مثل خوشهٔ انگور و دانه‌اش مانند عنب‌الثعلب و برگش برگ تا کـ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(ع مص) موی ستردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ترجمان عادل) (دهار). تراشیدن. بستردن موی. (زمخشری). ||زیر گلو زدن. (تاج المصادر بیهقی). بر حلق زدن. ||درد حلق دادن. ||پر کردن حوض از آب. ||اندازه کردن. (منتهی الارب).

حلق. [حِ] (ع اِ) انگشتری پادشاه. (منتهی الارب). انگشتری ملک. (مهذب الاسماء). ||انگشتری بی نگینه از سیم. ||شتران و گوسفندان بسیار. (منتهی الارب). مال بسیار. (مهذب الاسماء).

حلق. [حِ لَ] (ع اِ) جِ حلقة. (منتهی الارب). رجوع به حلقه شود.

حلق. [حَ لَ] (ع اِ) جِ حلقه. (منتهی الارب). رجوع به حلقه شود. ||شتران که بشکل حلقه داغ بر آنها کرده باشند. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(مص) سرخ و پوست رفته گردیدن قضیب است از گشنی کردن و کذلک حلق‌الحمار. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلق. [حَ] (ع اِمص) ثکل. پسرمردگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلق. [حُلْ لَ] (ع ص) جِ حالق. پرها. مملوها. ||پستانهای پرشیر. حَوالِق. (منتهی الارب).

حلق‌آویز. [حَ] (نصف مرکب) بحلق آویخته. بدارکشیده.

حلق‌آویز شدن. [حَ شُ دَ] (مص

---

1 - Alfa.

مرکب) بحلق آویختن. آویختن از گلوگاه.

حلق‌آویز کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) بحلق آویختن کسی را یا خود را تا خفه شود و بمیرد. آویختن از گلوگاه. در گلو طنابی کرده آویختن کشتن را.

حلقات. [حَ لَ] (ع اِ) جِ حلقه. (منتهی الارب). رجوع به حلقه شود.

حلقامة. [حَ مَ] (ع اِ) خرما که در آن پختگی شروع شده باشد از بن. (منتهی الارب).

حلقان. [حُ] (ع اِ) خرما که رسیدن گرفته باشد و یا دو ثلث وی پخته باشد. (منتهی الارب).

حلقانة. [حُ نَ] (ع اِ) یکی حلقان. (منتهی الارب). رجوع به حلقان شود.

حلقت هشوریم. [ ] (اِخ) (بمعنی مزرعهٔ شمشیرها) و آن مکانی میباشد در نزدیکی جبعون و بواسطهٔ جنگ هولناکی که در آن واقع شد بدین اسم نامیده شد. و بگمان دریک در وادی‌العسکر واقع بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

حلقچی. [حَ قَ] (اِ) نوعی از زولوبیا. زلیبایی که یک حلقه باشد و آنرا بهفت رنگ میکنند. (شرفنامهٔ منیری). حلوایی است که آنرا زلیبا گویند و بعربی زلابیه خوانند. (برهان). حلوایی است که بعربی زلابیه گویند و حالا در بیشتر جاها زلیبا گویند:

در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقچی
اصحاب را دو دیده چو مسمار بردر است.
بسحاق اطعمه.

حلقد. [حِ یِ] (ع ص) بدخوی گران‌روح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حلقمة. [حَ قَ مَ] (ع مص) بریدن گلو و حلقوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حلقنه. [حَ قَ نَ] (ع مص) رسیدن گرفتن غورهٔ خرما یا رسیده گردیدن دو ثلث وی. (منتهی الارب).

حلقوم. [حُ] (ع اِ) مجرای غذا بین دهان و معده. خشکنای. حلق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قصبةالریه. (مفاتیح). گلو. حنجره. خشکنای گلو. مجموع قصبةالریه و حنجره. مجرای تنفس. راه دم زدن و راه آواز دادن است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ج، حلاقم و حلاقیم. (منتهی الارب):

حلقوم جوالقی چو ساق موزه است
و آن معدهٔ کافرش چو خم غوزه است.
عسجدی.

مطلق این آوازها از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود.
مولوی.

– حلقوم نشکن؛ اسب سخت‌دهان. (آنندراج):

حرون و بدرگ و حلقوم نشکن
بسان اسب چوبین تخته گردن.
اشرف (از آنندراج).

حلقوی. [حَ قَ] (ص نسبی) منسوب به حلقه. || چنبری.

حلقوی باز. [حَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رشتهٔ ابریشمی که در گردن بازبندند. (آنندراج):

مانده از دام کهن تارم در این دشت غریب
حلقه‌ای در گردن هر مرغ چون حلقوی باز.
سلیم (از آنندراج).

حلقة. [حَ قَ] (ع اِ) حلقه. هر چیز مدور بشکل دایره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیز گرد چون حلقهٔ آهن و حلقهٔ نقره و حلقهٔ طلا. || مردمی که گرد هم دائره‌وار اجتماع کنند. (از اقرب الموارد):

در حلقهٔ ما ز راه افسوس
گه‌رقص کند گهی زمین‌بوس.
نظامی (لیلی و مجنون).

– اشک در چشمان کسی حلقه زدن؛ در پیرامون چشم از درون اشک پدیدار آمدن بی فروریختن.

– حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانیدن؛ کنایه از طلب محال کردن. (آنندراج):

خیال حلقهٔ زلفش چو دست میدهد حافظ
مگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی.
حافظ (از آنندراج).

– حلقه‌انداز؛ در آنندراج آمده: از صاحب زبانی بتحقیق پیوسته که جوانانی که حقه میکشند و دود آن از دهن آهسته آهسته برمی‌آرند بصورت حلقه از دهن برمی‌آید و بعضی پنجهٔ کوچکی دارند در دست و از آن پنجه حلقه‌حلقه دود بیرون می‌کنند و آنرا حلقه‌انداز گویند:

ز غلیانها دماغ جملگی ساز
ز تنباکو دهنها حلقه‌انداز.
اشرف (از آنندراج).

ز نهیش گشت تنباکو چنان خوار
که هر کس بنگری از اهل بازار
بچابک دستی از بس همعنان است
شریک پیشهٔ بازیگران است
بغلیان افکند هر دم شکستی
بود در حلقه‌اندازیش دستی.
فصاحت‌خان راضی (از آنندراج).

– حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن؛ کنایه از طلب فتح باب کردن. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (برهان). فتح باب طلب کردن. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از تفتیش حال و طلب صاحب‌خانه. (غیاث). رجوع به حلقه بر در کوفتن شود.

– حلقه بر در و سندان زدن و کوفتن و ریختن؛ کنایه از طلب فتح باب کردن و آن چنان بود که تنگهٔ آهنی را بر تختهٔ در یا میخ بدوزند تا اگر کسی بر در آن خانه آید و خواهد که از آمدن خود صاحب‌خانه را آگاه سازد حلقه را بر آن تنگهٔ آهن بزند. (آنندراج):

هر که دایم حلقه بر سندان زند
باشدش روزی بیاید فتح باب.
سعدی (از آنندراج).

کمال این حلقه بر سندان زدن چیست
گرت جانیست در باز است در باز.
کمال خجندی (از آنندراج).

حلقه بر در کوفتن چون مار دل را میگزد
بسته بهتر آن دری کز سخت رویی واشود.
صائب.

ز بس کز آشنایان زخم خوردم
زند گر حلقه بر در اژدهایی
چنان دشوار ناید مر دلم را
که کوبد حلقه بر در آشنایی.
رکنای کاشی (از آنندراج).

نادیده ز خواب غم چو خیزم
حلقه بدر مدینه ریزم. زلالی (از آنندراج).

– حلقه بستن؛ حلقه زدن. (آنندراج). حلقه‌وار جمع شدن. دائره بستن:

وگر دشت ساده بود رزمگاه
بهم حلقه باید که بندد سپاه. اسدی.

همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی برنشست او برنشستند. نظامی.

هر جا که نشستی او نشستند
آنجا که ستاد حلقه بستند. نظامی.

نه ز خط حلقه بر اطراف رخت بسته شده‌ست
که نظرها بتماشای تو پیوسته شده‌ست.
صائب.

– حلقه‌بسته؛ دربند دایره‌وار ایستاده یا نشسته:

چون حلقه برون در نشسته
با آن ددگان حلقه‌بسته. نظامی.

– حلقه‌بگوش؛ گوشواره بر گوش:

وین پری‌پیکران حلقه‌بگوش
شاهدی میکنند و جلوه گری. سعدی.

– || کنایه از مطیع. (شرفنامهٔ منیری). منقاد. عبد. بنده. غلام. (انجمن آرا). کنایه از بنده و غلام و فرمانبردار باشد. (برهان). کنایه از غلام و فرمانبردار چه در ولایت معمول است که بگوش غلام حلقه اندازند از طلا یا نقره. (آنندراج):

ز چینی غلامان حلقه‌بگوش
ز رومی کنیزان زربفت‌پوش. نظامی.

ناف شب از مشک‌فروشان اوست
ماه نو از حلقه‌بگوشان اوست. نظامی.

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه‌بگوش آن کند که فرمایند. سعدی.

بندهٔ حلقه‌بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه‌بگوش.
سعدی.

تا شدم حلقه‌بگوش در میخانهٔ دوست
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم. حافظ.
چهارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه‌بگوش است مه چارده‌اش.
حافظ.
تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو.
حافظ.
- حلقهٔ بینی؛ آن است که زنان حلقهٔ طلا با دو دانهٔ مروارید در میان آن یاقوت در بینی اندازند و آنرا در هندی نتهه خوانند. (آنندراج):
باز اعرابی بتی از جلوه‌ام مدهوش کرد
حلقه در بینی نگاری حلقه‌ام در گوش کرد.
اشرف (از آنندراج).
- حلقهٔ چاکری؛ حلقهٔ غلامی. (آنندراج):
کمربسته خاقان بفرمانبری
بگوش اندرون حلقهٔ چاکری. نظامی.
- حلقه‌چی؛ حلقچی. زلیبیا. زولوبیا:
باز صابونی و مشکوفی و سنبوسهٔ نغز
حلقه‌چی باشد و ماقوت پر از مشک تتار.
بسحاق اطعمه (دیوان ص۱۳).
- حلقه‌حلقه.
- حلقه‌حلقه نشستن مردم؛ دسته‌دسته بگرد هم حلقه زدن.
- حلقه‌دار؛ دارندهٔ حلقه. طوق‌دار. در بیت زیر ظاهراً بمعنی حاجبان و دربانان:
حلقه‌داران چرخ کحلی‌پوش
در ره بندگیش حلقه‌بگوش. نظامی.
- حلقهٔ دام؛ رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
- حلقهٔ در؛ چیزی است از آهن، و یا فلز دیگر بشکل دایره که بدر چسبیده و بوسیلهٔ آن در میزنند. (از اقرب الموارد). ج، حِلاق، حِلَق، حلقات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گاهی لام حلقه مفتوح و مکسور شود یا آنکه حلقه بفتح لام جز جمع حالق وجود ندارد یا لغت ضعیفی است. (از منتهی الارب).
- حلقهٔ در زدن؛ دق‌الباب. حلقه بدر کوفتن:
پای در این ره نه و رفتار بین
حلقهٔ این در زن و اسرار بین. نظامی.
- حلقه در گوش؛ کنایه از محکوم و فرمانبردار. (آنندراج). حلقه‌بگوش:
نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
هموست بنده و هم منت حلقه در گوشم.
نزاری قهستانی (از آنندراج).
- حلقه در گوش کسی کشیدن؛ کنایه از محکوم و مطیع گردانیدن وی را. (آنندراج).
- حلقه‌ربا و حلقه‌ربای؛ حلقه‌رباینده. کنندهٔ حلقه و گیرندهٔ حلقه:
حلقه شده عدوی او بر سر شه ره اجل
شه چو سماک نیزه در حلقه‌ربای راستین.
خاقانی.
رمحش بجمله حلقهٔ مه در ربوده باز
رخنه برمح حلقه‌ربای اندر آمده. خاقانی.
نیزه‌ش از حلق شیر حلقه‌ربای
تیغش از قفل گنج حلقه گشای. نظامی.
- حلقه‌ربائی؛ عمل حلقه‌ربای. رجوع به حلقه‌ربای شود:
ببین دست خاصان که چون رمح خاقان
بحلقه‌ربایی چو جولان نماید. خاقانی.
- حلقه زدن؛ در کوفتن. حلقهٔ در کوفتن تا در را گشایند. کنایه از طلب کردن فتح باب باشد. (برهان):
حلقه زدم گفت در این وقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمی است. نظامی.
بدر بر حلقه زد خاموش‌خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش. نظامی.
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی. سعدی.
- || بمعنی طواف کردن بود. (آنندراج).
- || خود را گرد پیچیدن چنانکه مار آنگاه که خود را گرد کند. بشکل حلقه شدن. چنبره زدن.
- || پیرامون هم نشستن بطور دایره. جمع شدن. (انجمن آرای ناصری).
- حلقهٔ زنجیر؛ دانه‌های زنجیر:
به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان حلقه‌های زنجیر است.
؟ (یادداشت مؤلف).
- حلقهٔ ژیمناستیک؛ (اصطلاح ورزش) دو حلقه که بوسیلهٔ ریسمانی بر پایه‌های بلند آویزند و بدان ضمن تاب خوردن حرکات ورزشی انجام دهند. (فرهنگ فارسی معین).
- حلقهٔ سفره؛ حلقه‌هایی را گویند که بر دور سفرهٔ چرمین میدوزند. (آنندراج).
- حلقهٔ سیمین؛ کنایه از ماه شب چهاردهم است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان).
- || یخی را گویند که در هواهای سرد در حوضهای مدور بندد. (آنندراج) (برهان).
- حلقه شدن؛ چنبر شدن. گرد شدن.
- || خمیدن. خم شدن:
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیب
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی. حافظ.
گر به این عنوان کمان چرخ خواهد حلقه شد
خندهٔ سوفار گردد غنچهٔ پیکان او.
صائب (ازآنندراج).
- حلقه کردن؛ دور کسی گرد آمدن:
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان. مولوی.
- || بشکل حلقه در آوردن. پیچ دادن:
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بربادم. حافظ.
- حلقه کردن انگشت بر گلوی شیشه؛ آن است که انگشت را بر گلوی شیشه حلقه ساخته شراب یا گلاب در شیشه ریزند تا بزمین نریزد. (آنندراج):
بر گلوی شیشه ساقی حلقه کرد انگشت خویش
باز طوق بندگی در گردن مینا گذاشت.
خالص (از آنندراج).
- حلقه کش؛ حلقه کشنده. کنایه از بنده و مطیع:
گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست. نظامی.
ساختم از شرم سرافکندگی
گوش ادب حلقه کش بندگی. نظامی.
من همان سفته گوش حلقه کشم
با خود از چون و با تو از حیشم. نظامی.
- حلقه کشیدن؛ عبارت از آن است که عزایم‌خوانان گرد خویش دایره میکشند تا از آفت دیو و پری مصون بمانند و این را در عرف این طایفه حصار گویند. (آنندراج):
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشیم
تا نیاید درون خانه پری. سعدی.
گر پای بدر می‌نهم از مرکز شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده. سعدی.
- حلقه کشیدن بر نام و حلقه کردن نام و حلقه شدن نام؛ نام کسی از دایره اعتبار بر آوردن
چه میرزایان دفتر وقت ابطال نام کسی حلقه برو درمیکشند. (آنندراج):
پیری مرا ز خاطر احباب بردست
نامم شده‌ست حلقه ز قد خمیده‌ام.
تأثیر (از آنندراج).
نام نیکوی ترا ای بی‌خبر
حلقه خواهد کرد خط جام می.
تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود
که پیران می‌کنند از قامت خود حلقه نام خود.
صائب (از آنندراج).
زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را
گر به این عنوان ز پیری‌ها دو تا خواهم شدن.
صائب.
کی از بدمهری افلاک نقشم بدنشین گردد
کشدگر حلقهٔ نامم خط دور نگین گردد.
اشرف (از آنندراج).
می‌کنم از بادهٔ زاهد تازه غسل توبه را
حلقه بر نام شراب از خط ساغر میکشم.
قاسم تبریزی زاهدی (از آنندراج).
- حلقه کشیدن چیزی را؛ قریب به معنی حلقه برنام کشیدن و حلقه کردن نام. (از آنندراج):
حلقه می‌باید کشیدن گوش را
بس که بیکار از سخن نشنیدن است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
- حلقه گرفتن:

تا دید هالهٔ خط آن پرحجاب را
از شرم چرخ حلقه گرفت آفتاب را.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

– حلقه گشای؛ حلقه گشاینده. بازکنندهٔ حلقه:
نیزه‌اش از حلق شهر حلقه‌ربای
تیغش از قفل گنج حلقه گشای. نظامی.

– حلقه گشتن انجمن؛ دایره‌وار نشستن آنان:
پرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سرفرازان لشکرشکن. نظامی.

– حلقه گوش‌کردن؛ مطیع کردن:
دماغ مراکز غم آمد بجوش
به ابریشم ساز کن حلقه گوش. نظامی.

– حلقه نهادن؛ حلقه کردن:
گاهی از آن حلقهٔ زانو قرار
حلقه نهد گوش فلک را هزار. نظامی.

– حلقهٔ نوش؛ کنایه از لب و دهان است.

– حلقه‌وار؛ بسان حلقه. گرد چون حلقه:
ز راه خانهٔ عصمت نشان مجو از من
که حلقه‌وار من آن خانه را برون درم.
سنائی.
مارصفت شد فلک حلقه‌وار
خاک خورد مار سرانجام کار. نظامی.

و از روی تبرع و تکرم حلقه‌وار پیرامن حال مسلمانان درآمده. (تاریخ قم).

– حلقهٔ یاسین؛ سورهٔ یاسین است بر طوماری نبشته و بصورت حلقه درآمده که ماهی یک بار یا بیشتر یا کمتر معتقدین بدان از آن حلقه گذرند تا از آفات مصون مانند.

– دود را حلقه‌حلقه از دهان بیرون دادن.

||انتزعت حلقة؛ سبقت بردم از وی. ||امره است از حلق. ||چون کودک آروغ زند گویند حلقة بمعنی حُلِق رأسک حلقة بعد حلقة. (منتهی الارب). حلقة و کبرة و شحمة سخنی است که بکودک گویند هنگامی که آروغ میزند و معنای آن اینست که زنده بمانی و بزرگ شوی و سرت را دفعه بدفعه بتراشند. (از اقرب الموارد). رجوع به حلق شود. ||زره یا هر سلاح که باشد. درع یا هر سلاح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دور. دایره. (فرهنگ فارسی معین). ||رسن. (منتهی الارب). حبل. (اقرب الموارد). ||ظرف خالی‌مانده بعد از آنکه چیزی در وی کرده باشند. (منتهی الارب). حلقة اناء؛ آنچه مانده در ظرف بعد از آنکه آنرا تا نیمه شراب و طعام قرار داده باشند. (اقرب الموارد). ||حلقة حوض؛ پری حوض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کم از پری که بلند باشد. (منتهی الارب). دون‌الامتلاء. (اقرب الموارد). ||داغی است شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جمع. انجمن. حوزه. جامعه. مجمع. محفل. مجلسی که مدور نشسته بوند. (شرفنامهٔ منیری):
گر بود در حلقهٔ صد غمزده
حلقه را باشد نگین ماتمزده. عطار.
بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش. سعدی.
دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود.
حافظ.
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین‌لبان
بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود.
حافظ.

||حلقه در عرف ریاضیین سطحی است که دو دایرهٔ غیر متلاقی آنرا احاطه کنند. اگر مرکز آن دو یکی باشد آنرا سطح مطوق خوانند. عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره در مباحث کسوف چنین گفته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

حلقة. [حَ لَ قَ] (ع اِ) ج حالق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حالق شود.

حلقة. [حَ قَ] (ع مص) برای نوع و حالت است از حَلق، چون جِلسة از جلوس. (منتهی الارب). رجوع به حلق شود.

حلقه. [ ] (اِخ) (بمعنی حصه و نصیب) یکی از شهرهای لاویان که بواسطه اشیر منسوب بود و گویا همان برقه حالیه باشد و آن دهی است که بمسافت هفت میل بشمال شرقی عکا واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

حلقه. [حَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودحلهٔ بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر و مرطوب. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از رودحله مشروب میشود. محصولاتش غلات، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حلقهٔ آبگون. [حَ قَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

حلقة النور. [حَ قَ تُنْ نو] (ع اِ مرکب) (کسوف...) چون ماه میان زمین و خورشید حائل شود و کسوف حادث شود بدانگونه که نوری حلقه‌وار از کنار ماه ظاهر باشد آن کسوف را کسوف حلقة النور نامند.

حلقه‌بسته. [حَ قَ بَ تِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ شاخ زر. و محصول آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت و ذغال‌فروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حلقه‌دام. [حَ قَ / قِ] (اِ مرکب) دامی باشد که از موی دم اسب سازند و بر سر راه کبک گذارند تا پای او بر آن بند شود. (برهان) (آنندراج). ||اروپاکی نیز گویند که آنرا مانند دام بافته باشند. (برهان).

حلقه‌زن. [حَ قَ / قِ زَ] (نف مرکب) طالب فتح باب. گدا. کوبندهٔ حلقه. آنکه حلقه بر در کوبد:
حلقه‌زن خانه بدوش توایم
چون در تو حلقه‌بگوش توایم. نظامی.
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنی است
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست.
مولوی.
سرهاست درین سودا چون حلقه‌زنان بر در
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید.
سعدی.

||معلم را نیز گویند.

حلقه‌زنان. [حَ قَ / قِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) حلقه‌زننده. در حال حلقه زدن:
او بتحیر چو غریبان راه
حلقه‌زنان بر در آن بارگاه. نظامی.

حلقه‌سر. [حَ قَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ پیش رودبار و محصول آن برنج، توتون، سیگار و ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری و ذغال‌فروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حلقه‌سنگ. [حَ قَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

حلقه‌هارون. [حَ قَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جاویدی ممسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

حلقی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حلق. حروف حلقی و آن شش حرف است: همزه، هاء، عین، حاء، غین، خاء. (آنندراج). رجوع به حلق شود. ||مشتی که بر گلو و زیر زنخ زنند و آنرا دوکارد و دوکاردی نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نغمهٔ حلقی؛ مقابل صناعی یا نغمهٔ صناعی نغمه‌ای که مخرج آن حلق حیوان بود.

حلکوک. [حَ] (ع ص) سخت سیاه. (اقرب الموارد).

حلم. [حِ] (ع اِمص) آهستگی. ||بردباری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد صد فرسنگ ببرد. (گلستان). دو کس دشمن ملک و دینند یکی پادشاه بی‌حلم دوم زاهد بی‌علم. (گلستان). ||عقل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گرانسنگ از صفات اوست. (آنندراج). ج، احلام، حلوم. (منتهی الارب) (از آنندراج):

ترانده‌اند قلم بر مراد آدمیان
نداده‌اند کسی را ز حلم و علم خبر.
ناصرخسرو.

||(اصطلاح علم اخلاق) نوع پنجم از انواع تحت جنس شجاعت، حلم است و آن عبارت است از آنکه نفس را طمأنینتی حاصل شود که غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد و اگر مکروهی بدو رسید در شغب نیاید. (از نفایس الفنون). طمأنینه است هنگام شدت غضب. و گویند تأخیر در کیفر دادن ستمکار است. (تعریفات). حلم آن است که روان آدمی پیوسته آرام باشد، در موقع خشم به آسانی تحریک نشود و هنگام مشاهده و رسیدن ناملائمی مضطرب نگردد. چنانکه در اطول گفته و برخی گفته‌اند: حلم کیفیتی است نفسانی و اقتضاء آن کند که روان آدمی مطمئن و آرام باشد الخ و این سخن مبنی بر تسامح است. (کشاف اصطلاحات الفنون):

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان
طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن.
منوچهری.

او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی حلم کی قرار پذیرد بنای خاک. خاقانی.

با تو گویم که چیست غایت حلم
هرکه زهرت دهد شکر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن
هرکه سنگت زند ثمر بخشش
هرکه بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
آنکه برد سرت گهر بخشش. ابن یمین.

||(مص) دیرغضب شدن. ||آهستگی نمودن در عقوبت کسی. (از منتهی الارب). ||بردبار شدن. ||خردمند شدن. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

حلم. [حَ لِ] (ع ص) بعیر حلم؛ شتر بسیار کنه‌دار. (منتهی الارب).

حلم. [حَ لَ] (ع مص) بسیار کنه گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تباه شدن پوست و کرم افتادن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ا) کنه خواه بزرگ باشد خواه خرد. (ناظم الاطباء). قراد و بشیرازی کنه گویند. کنهٔ خرد. (از مهذب الاسماء). واحد آن حلمة است.

حلم. [حُ] (ع ا) خوابی که دیده شود. رؤیا. ج، احلام. (از منتهی الارب). خواب. (ترجمان عادل):

این جهان راکه بصورت قائم است
گفت پیغمبر که حلم نائم است. مولوی.

||(مص) خواب دیدن. ||محتلم شدن. ||جماع کردن در خواب. ||دیدن برای کسی خواب. ||دور کردن از بعیر حلم راکه کنه بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلم. [حُ لُ] (ع ا) خوابی که دیده شود. ||جماع در خواب. (منتهی الارب). ||(مص) بالغ گردیدن. (ناظم الاطباء).

حلماء. [حُ لَ] (ع ص، ا) ج حلیم. (منتهی الارب) (دهار): علماء حلماء ابرار و اتقیاء. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

حلمات. [حَ لَ] (ع ا) ج حَلَمَة. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). رجوع به حلمة شود.

حلمتان. [حَ لَ مَ] (ع ا) حس بویها بدان دو فزونی است که چون دو سر پستان از پیش دماغ بیرون آمده است و طبیبان او را حلمتان گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به حلمة شود.

حلمسی. [حَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه، کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، عدس و بزرک است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حلمة. [حَ لِ مَ] (ع ص) مؤنث حلم است. (منتهی الارب). رجوع به حلم شود.

حلمة. [حَ لَ مَ] (ع ا) سر پستان و آن دو باشد. ||گیاه سعدان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گیاهی است دیگر. ||کنهٔ خرد. (منتهی الارب). یکی حَلَم و آن کنهٔ خرد است. (از مهذب الاسماء). ||کنهٔ بزرگ. و این لغت از اضداد است. رجوع به حلم شود. ||کرمی است که در چرم افتد و هرگاه دباغت کنند جاهای خوردهٔ آن دریده و کفیده گردد. ج، حَلَم. ||خون پدر. (از منتهی الارب).

حلمی. [حَ] (اِخ) هلمی. نام موضعی بهزار جریب از ناحیهٔ مواضع. رجوع به سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۲۴ شود.

حلمی. [ح] (اِخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی اصفهان است. او راست:

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم
دل نمی‌خواهد که باشد بی‌غم او چون کنم.
(از قاموس الاعلام).

حلمی. [ح] (اِخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی اردبیل بود که پس از مدتی سیاحت در اصفهان اقامت گزید. او راست:

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش
که پندارم ز پاافتاده‌ای افتاد بر پایش.
(از قاموس الاعلام).

حلمی. [ح] (اِخ) ملا مقیم. یکی از شعرای ایران و از اهل کاشان است و در زمان داراشکوه مدتی در هندوستان اقامت گزید و سپس بزیارت بیت‌الله مشرف گشت و در مکهٔ مکرمه درگذشت. او راست:

ما راگله در عشق ز اغیار نباشد
از یار برنجیم اگر یار نباشد.
(قاموس الاعلام).

حلمیک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ شود.

حلو. [حَ لْ وْ] (ع مص) در نکاح دادن دختر یا خواهر خود را و ستدن از کابین آنها چیزی بجهت خویش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). کسی را چیزی دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||شیرین گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیرایه کردن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حلو. [حِ لْ وْ] (ع ا) نوعی از آلات خرد جولاهه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حلو. [حُ لْ وْ] (ع مص) حلوان. کسی را برسم هدیه چیزی دادن بر سعی که کرده باشد و پاداش دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص، ا) شیرین و ضد تلخ. (از منتهی الارب). ضد مُرّ. (از اقرب الموارد) (آنندراج): و خواص عقلا که بمرور ایام حلو و مر روزگار چشیده بودند. (جهانگشای جوینی).

- رجل حُلو؛ مرد سبک و خوش‌آینده بچشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ج، حلون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- طعام حلو؛ طعامی شیرین. (مهذب الاسماء).

حلوا. [حَ] (ع ا) نوعی از شیرینی. شیرینی. (مهذب الاسماء). هر چیز شیرین. حلاوی. (از مهذب الاسماء) (غیاث). ابوناجع. (از دهار). ابوطیب. حلوای سفید. حلوای خانگی. آفروشه. خبیص. (زمخشری). چیزی که از شیرینی ساخته باشند و حلوای سوهان و حلوای مغزی و حلوای شهدی و حلوای مقراضی و حلوای پشمی که آنرا حلوای پشمک نیز خوانند و حلوای ذوالفقار و حلوای نفیس و حلوای نزاکت از اقسام است. (از آنندراج):

نیکوی چیست و خوش چه‌ای برنا
دیباست ترا نکو و خوش حلوا.
ناصرخسرو.

سیب و برگ سیب هر دو یک درختند و چرا
آن یکی چون زهر گردد وآن دگر حلوا شود.
ناصرخسرو.

پشت این مشت مقلد خم که کردی در نماز
در بهشت ارنه امید قلیه و حلواستی.
ناصرخسرو.

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده

ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا.
سنایی.

بحلوا گرچه طبعت میل دارد
گر افزون خورده باشی هم تب آرد. نظامی.
چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ
در آن خانه بود حلوای صدرنگ. نظامی.
زآن ساکن کربلا شدستی کامروز
در مقبرهٔ یزید حلوایی نیست.
چو یک بار خوردی مگو باز پس
که حلوا چو یک بار خوردند بس. سعدی.
کی برست آن گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد.
سعدی.
نه هر بیرون که بینی درونش همچنان باشد
بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد.
سعدی.
آن لب شیرین بوقت خط دلم را برده‌ست
قانعم اشرف به این حلوای پشمک ساخته.
اشرف (از آنندراج).

— حلوا دادن؛ عطا کردن حلوا:
ترا که گفت که حلوا دهم به دست رقیب
به دست خویشتنم زهرده که حلوایی است.
سعدی.

— حلوا شدن؛ شیرین شدن. بصورت حلوا درآمدن:
سیب و برگ سیب هر دو یک درختند و چرا
آن یکی چون زهر گردد وآن دگر حلوا شود.
ناصرخسرو.

— حلوافروش؛ شیرینی‌فروش. قنّاد:
تا نگرید کودک حلوافروش
دیگ بخشایش نمی‌آید بجوش. مولوی.

— حلوا کردن؛ حلوا ساختن:
تا مگس را جان شیرین در تن است
گرد آن گردد که حلوا میکند. سعدی.

— حلواگری؛ حلوای‌پزی. حلوایی:
چه حلوای شیرین همی ساختم
ز حلواگری خانه پرداختم. نظامی.

— حلواماهی؛ نوعی از ماهی است که در دریای جنوب شکار گردد.

— حلوا مغزی؛ گز.

— حلوا مغزین؛ ناطف. (بحر الجواهر). در تداول مردم خراسان، نوعی حلوا شبیه بگز اصفهان است: آنچه از آنجا خاستی حلوای مغزین [مغزی] بودی. (تاریخ بخارا ص ۱۶).

— حلوای بی دود و بی دخان؛ کنایه از میوه‌جات شیرین و سیراب چون سیب و مانند آن. (آنندراج). کنایه از میوه‌های شیرین که از گرمی آفتاب پخته میشود و دود این آتش به آن نمیرسد بخلاف حلوای مصنوعی. (غیاث).

— ||کنایه از لب محبوب و کنایه از بوسه. (آنندراج):
بکام من ز لبت پیش از آنکه خط بدمد
عنایتی کن و حلوای بی دخان برسان.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
که باور میکند از ما اگر مژگان تر نبود
که از حلوای بی دود تو ما را رزق دود آمد.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات شود.

— حلوای پشمک و پشمی و پشمین؛ نوعی از شیرینی. (غیاث):
حلوای پشمک بهتر توان خورد
در دستگاه بسحاق حلاج. بسحاق اطعمه.
آن لب شیرین بوقت خط دلم را برده است
قانعم اشرف به این حلوای پشمک ساخته.
اشرف (از آنندراج).

— حلوای سوهان:
نمک از خنده دارد پستهٔ لعل سخنگویش
ز شیرینی بود حلوای سوهان چین ابرویش.
شوکت (از آنندراج).

— حلوای شَکر. حلوای شکری؛ حلوائی که شیرینی آن شکر باشد. نوعی از حلوا:
شور حلوای شکر می‌قدم اندر سر
شکل حلوای گزر میبردم دل از کار.
بسحاق اطعمه.

— حلوای شهد؛ نوعی حلواست. (از غیاث) (آنندراج).

— حلوای شیرفلاته؛ میده. (رسالة اللغة بنقل مرحوم دهخدا).

— حلوای صلح؛ حلوای آشتی؛ شیرینی که بعد از مصالحه با هم بفرستند. (آنندراج):
چه باشد صلح آن شیرین‌پسر را چاشنی یارب
که چون حلوای صلح عاشقان دل میرد چنگش [1].
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن. سعدی.

— حلوای طنطنانی (تنتنانی)؛ نوعی حلواست.

— امثال:
حلوای طنطنانی تا نخوری ندانی؛ مثلی است، نظیر: مثل من لم‌یذق لم‌یدر. (امثال و حکم دهخدا).

— حلوای عسل؛ حلوایی که از عسل پزند. حلوا که شیرینی آن عسل باشد:
در مزعفر بگمانم که چو وصفش گویم
آنکه حلوای عسل دارد ازو استظهار.
بسحاق اطعمه.

— حلوای عید، حلوای روز عید؛ شیرینی عید:
مدعا از وصل، لب از بوسه شیرین کردن است
روز ماتم بهتر از عیدی که بی‌حلوا بود.
صائب (از آنندراج).
جهانیان همه حلوای عید می‌جستند
ز لعل او که عسل آیتی است در شأنش.
سلمان (از آنندراج).

— حلوای قند؛ حلوایی که از قند پزند. یا حلوا که شیرینی آن قند باشد:
گفتهٔ بسحاق از آن شد پخته چون حلوای قند
کز تنور حکمتش هردم بخاری بر دل است.
بسحاق اطعمه.

— حلوای گزر؛ حلوایی که از گزر پزند. مقابل حلوای شکر. رجوع به حلوای شکر شود.

— حلوای مرگ؛ حلوایی که بروح متوفی قسمت کنند. و شب غریب نیز گویند. (آنندراج):
برد از یاد شام حالا را
خورد حلوای مرگ سر ما را.
بسحاق اطعمه.

— حلوای مسقطی؛ نوعی حلوا که منسوب به مسقط است.

— حلوای مغزی؛ نوعی از حلوا که بغایت سپید باشد و در آن مغز بادام و پسته بسیار می‌آمیزند. و قرص‌ها می‌بندند. (آنندراج) (غیاث).

— حلوای مقراضی؛ نوعی از حلوا که میوه‌جات بغایت باریک تراشیده در آن مخلوط نمایند. (غیاث) (آنندراج).

— حلوای نبات؛ حلوایی که از نبات ساخته شود یا شیرینی نبات:
وصف حلوای نبات آنکه کند چون بسحاق
همچو لوزینه دهان پرشکرش باید کرد.
بسحاق اطعمه.

— حلوای نِیشکری؛ مخفف نیشکری، حلوایی است معروف که آنرا نیهاشکنی نیز خوانند. (آنندراج).

— امثال:
از قضا حلوا شود رنج دهان. مولوی.
اگر جوش مگس خواهی بصحرا آر حلوا را.
مغربی.
با حلواحلوا گفتن دهان شیرین نمیشود:
اسباب حلوا ناتمام است.
بوی حلواش می‌آید؛ یعنی مردنش نزدیک است. مثل ازحمانی است، یا بوی الرحمان میدهد.
چون شد ز گلو فرو چه حلوا و چه زهر.
حلواحلوا اگر بگویی صد سال
بی خوردن حلوا نشود شیرین کام.
حلوای طنطنانی تا نخوری ندانی؛ مانند من لم‌یذق لم یدر. (امثال و حکم).
ما از تو بغیر تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده.
هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی.
||پالوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). فالوذج. فالوذ. فالوذق. ||یک قسم ماهی خوراکی که در خلیج فارس صید میشود. ||میوهٔ شیرین.

۱ - ن ل: جنگش.

||نوعی از طعام. (منتهی الارب). نوعی از طعام که از آرد و عسل یا شکر یا شیرهٔ انگور و روغن کنند پس از سرخ کردن آرد با روغن.

حلواء. [حَ] (ع اِ) نوعی از طعام و میوهٔ شیرین. (منتهی الارب). رجوع به حلوا شود.

حلواارده. [حَ اَ دَ / دِ] (اِ مرکب) ارده حلوا. و آن حلوایی است که از رهشی و شیره پزند و گاه بجای شیره شکر بکار برند.

حلوائی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حلوا. ||حلواسازی. حلوافروشی. (الانساب). کارگاه و دکه و دکان حلوایی از ترکیبهای آن است:

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجارود مگس از کارگاه حلوائی. سعدی.

تو خواهی آستین‌افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی.
سعدی.

گر برانی نرود ور برود بازآید
ناگزیر است مگس دکهٔ حلوائی را. سعدی.

||حلواپز. حلوا گر. ||حلوافروش. ||خوب پخته. ||خوب شیرین: کدوحلوائی؛ کدوی بسیار شیرین. ||بسیار پیر و نزدیک بمرگ: پیر حلوایی؛ سخت فرتوت.

حلوائی. [حَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایل بچاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان).

حلوائی. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. ناحیه‌ای است واقع در تپه‌ماهور، سردسیر و دارای ۴۷۵ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. یک باب دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حلوائی. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حلوائی. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. در دامنه واقع و معتدل است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حلوابها. [حَ بَ] (اِ مرکب) شیرینی. پول چایی:

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفته تا گیرد سر خود جملگی حاضر شوید
هر که آن تلخم دهد حلوابها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ درشوید.
حافظ.

مگر سیری شبانروزی بیادم
بدرویشی دهد حلوا بهایی. بسحاق اطعمه.

حلواپز. [حَ پَ] (نف مرکب) حلوایی. حلواگر.

حلواپزی. [حَ پَ] (اِ مرکب) دکان حلواپزی:

در آن حلواپزی کرد آتش نرم
که حلوا را بسوزد آتش گرم. نظامی.
بحلواپزی صد کس آتش کند
بحلوا دهان را یکی خوش کند. نظامی.

||(حامص مرکب) شغل و کار حلواپز.

حلوات. [حُ] (ع اِ) جِ حلوة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حلوة شود.

حلواجوزی. [حَ جَ / جُو] (اِ مرکب) در تداول قسمی حلوا که از شیرهٔ انگور سازند و در میان مغز گردو گذارند. ارده‌حلوایی که جوز در میان دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حلواچشمه. [حَ چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قوشخانه باجگیران شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. و در تابستان میتوان اتومبیل برد. پاسگاه نگهبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حلواخور. [حَ خوَرْ / خُ] (نف مرکب) آنکه حلوای مردگان خورد. مرده‌خور. هر یک از مردمی که همواره در ختمها و عزاها حاضر شوند برای خوردن حلوا و جز آن. ||مجازاً، وارث. و این لفظ را از روی کراهت و نفرت گویند.

حلوا خوردن. [حَ خوَرْ / خُ دَ] (مص مرکب) شیرینی خوردن:

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن. سعدی.
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه‌اندوده‌روی. سعدی.

حلواگر. [حَ گَ] (ص مرکب) حلوائی. حلوافروش. قنّاد. (آنندراج):

دانی حدیث آن زن حلوا گر گدای
گفتا چنین کنی بمکافا چنان خوری.
خاقانی.

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کآن‌سیره دختر حلوا گرست. مولوی.
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار.
سعدی.

آن شکرریز لب شیرین‌مه حلوا گرست
گویی آن مه را دهان تنگ، تنگ شکر است.
سیفی.

- حلوا گرانه؛ مانند حلوا گر. بسان حلواپز: آن جامهٔ حلوا گرانه از من بیرون کرد. (اسرارالتوحید ص ۵۴).

حلوان. [حُ] (ع اِ) مزدی که کابین دختران برای خویش میستاند. (شرفنامهٔ منیری). ||حلوان زن؛ مهر اوست. (شرفنامهٔ منیری). کابین زن. (آنندراج). آنچه دهند برای متعهٔ زن. (منتهی الارب). ||مزد فالگوی. (شرفنامهٔ منیری). مزد کاهن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||مزد دلال. دلالی. حق دلال. ||چیزی که به رشوت دهند. ||پاداش. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||(مص) کسی را چیزی دادن بر کاری که کرده باشد برسم هدیه. (مصادر زوزنی). کسی را برسم هدیه چیزی دادن بر سعی که کرده باشد. (تاج المصادر بیهقی) (از آنندراج) (منتهی الارب). ||شیرین شدن چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). حلاوت. ||در نکاح دادن دختر یا خواهر خود را و ستدن از کابین آنها چیزی خوش. (آنندراج). ||خوش آمدن بچشم. ||خوش فرودآمدن در دل. ||به خیر و منفعت رسیدن از. (منتهی الارب).

حلوان. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش حومهٔ شهرستان سنندج. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۲۳۰ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

حلوان. [حَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طبس شهرستان فردوس است که در شمال باختری بخش واقع و از ۱۱ آبادی تشکیل میشود. مجموع جمعیت آن ۱۱۴۰ تن است. این دهستان در جلگه قرار دارد. و هوای آن گرم و سوزان و بواسطه خشکسالیها اغلب اهالی کوچ کرده‌اند. ساکنین فعلی بی‌چیزند و بوسیلهٔ هیزم‌کنی و تهیهٔ ذغال زندگی مینمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حلوان. [حَ] (اِخ) مرکز دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس، محلی جلگه و گرمسیری است، دارای ۵۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، پنبه و ارزن است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. اغلب اهالی بوسیلهٔ تهیهٔ زغال و فروش آن امرار معاش مینمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

حلوان. [حُ] (اِخ) نام شهری است پرنعمت. (شرفنامهٔ منیری). شهر کوچکی است در قهستان نیشابور و آن آخر حدود خراسان از جانب اصفهان است. (از معجم البلدان).

حلوان. [حُ] (اِخ) شهریست [به عراق] بسیارنعمت و رودی اندر میان وی همی گذرد و از وی انجیر خیزد که خشک کنند و بهمه جای ببرند. (از معجم البلدان). شهری بوده است بزرگ و پرنعمت در عراق در انتهای حدود شهر بغداد و نزدیک بکوهستانهای آن و گویند به نام حلوان‌بن عمران‌بن حاف‌بن قضاعه که یکی از ملوک آن سرزمین بوده نامگذاری شده است. و در کتاب ملحمه منسوب به بطلمیوس آمده است: طول حلوان ۷۱ درجه و ۴۵ دقیقه و عرض آن ۳۴ درجه است. ابوزید گوید: حلوان شهر معموری است که در سرزمین عراق پس از کوفه و بصره و واسط و بغداد و سرمن‌رأی شهری به آبادانی و بزرگی آن نیست. این شهر کوهستانی است و گاه برف در آن ریزش میکند. انار و انجیر آن معروف است. در اطراف آن چند چشمه از آبهای معدنی کبریتی است که برای معالجه برخی از امراض مفید است. حلوان در سال ۱۹ هـ.ق. یا ۱۶ هـ.ق. به دست مسلمین فتح شد. قعقاع‌بن عمرو تمیمی دربارهٔ آن اشعاری دارد. دو درخت خرمای معروف و چسبیده بهم دارد که شعرا را دربارهٔ آن اشعار و خلفای عباسی را داستانهاست. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

حلوان. [حُ] (اِخ) روستایی است از توابع مصر که میان آن و فسطاط از جانب صعید مشرف بر نیل دو فرسنگ فاصله است. در این روستا دیر مشهوری است. نخستین کسی که آنرا اختطاط کرد عبدالعزیزبن مروان بود هنگامی که بفرمانداری مصر اشتغال داشت و در آن مسکوکات ضرب کرد. در سال هفتاد هـ.ق. هنگامی که عبدالعزیز والی و حاکم مصر بود مرض طاعون در آن سرزمین شیوع یافت و عبدالعزیز از مصر گریخت و چون به حلوان رسید آب و هوای آنرا پسندید و خانه‌ها و کاخ‌ها در آن بنیاد کرد و خود همانجا اقامت گزید و باغستانها و نخلستانها و تاکستانها احداث کرد. عبیدالله‌بن قیس را در این باره اشعاری است. رجوع به معجم البلدان شود.

حلوانی. [حُ] (ص نسبی) منسوب است به حلوان. (الانساب). رجوع به حلوان شود.

حلوانی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ سلملی هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان).

حلوانی خلیجی. [حُ خَ] (اِخ) احمدبن احمد اسماعیل. ملقب به شهاب‌الدین. از علمای شافعی است که بسال ۱۳۰۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الاشارة الآصفیة. ۲- البشری باخبار الاسری و المعراج. ۳- الجمال المبین علی الجوهر المتین. ۴- الحکم المبرم. ۵- شذی العطر فی زکوة الفطر. ۶- العلم الاحمدی فی المولد المحمدی. ۷- فصل القضیه. ۸- قصیدة الحلواء فی مدح بنی‌الزهراء. ۹- القطر الشهدی فی اوصاف المهدی. ۱۰- القطع اللجاج فی الاجاج. و چند کتاب دیگر. رجوع به معجم المطبوعات شود.

حلوای تر. [حَ یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حلوای تازه:

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرود از کام شیرین. نظامی.

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر
حق بر او [زنبور عسل] آن علم را بگشود در.
مولوی.

|| کنایه از نوا که شیرین و سیراب چون سیب و ناشپاتی و مانند آن. || کنایه از لب محبوب. (آنندراج).

حلوای صابونی. [حَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شفارج و آن نوعی است از حلوا. حلوای سفید. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از شره گویی همی حلوای صابونی خورد
گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند.
انوری.

نه هر بیرون که بینی درونش همچنان باشد
بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد.
سعدی.

و رجوع به حلوای صابونی، ذیل کلمهٔ صابون و صابونی شود.

حلوء. [حَ] (ع اِ) سرمه. (منتهی الارب). سنگی است که سرمهٔ آن درد چشم را سود دارد.

حلوب. [حَ] (ع ص) شتر شیرده. (منتهی الارب) (آنندراج). اشتر دوشا. (از مهذب الاسماء). شتر دوشیدنی. شتر مادهٔ دوشیدنی. ناقهٔ دوشیدنی. || هاجرة حلوب؛ نیمروز گرم روان‌کننده. خوی از تن. || مرد دوشنده. (از منتهی الارب) (آنندراج).

حل و بل. [حِل لُ بِل ل] (ص مرکب، از اتباع) مباح. (منتهی الارب).

حلوبة. [حَ بَ] (ع ص) حلوب. (منتهی الارب): ناقهٔ حلوبة؛ شتر مادهٔ دوشیدنی. || حلوبهٔ ابل؛ یکی از شتران یا زیاده و همچنین است حلوبهٔ غنم. ج، حلائب، حلب. (از منتهی الارب).

حلوج. [حَ] (ع اِ) ابر بابرق. (از منتهی الارب).

حلولال. [حُ حَ] (ع ص مرکب) کلام که در آن شک نباشد. (منتهی الارب).

حلوش. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در تپه‌ماهور، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد. اهالی فارسی‌زبانند. از چشمهٔ حلوش مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ میرضائی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حل و عقد. [حَل لُ عَ] (ترکیب عطفی) گشودن و بستن. گشادن و بستن. (غیاث) (از آنندراج). رتق و فتق. نقض و ابرام:

عزم جزم تو بحل و عقد ملک
چون ستاره ثابت و سیار باد.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۲۴).

که تا شاه بر حل و عقدی که داشت
نیابت کن خویشتن واگماشت. نظامی.

یافت بر حل و عقد شهر سپاه
خلعت و دلخوشی ز حضرت شاه. نظامی.

- اهل حل و عقد؛ صاحب‌رأیان.
- حل و عقد امور؛ رتق و فتق آن:

شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک
از حکمهای دور سپهر اختیار باد.
مسعودسعد.

تأثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک
بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت.
مسعودسعد.

به دست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست.
انوری.

حلوق. [حُ] (ع اِ) ج حَلق. (دهار) (آنندراج). رجوع به حلق شود.
- حلوق‌الارض؛ آب راهه‌های زمین و وادی‌ها و جاهای سنگ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حلوک. [حُ] (ع مص) سخت سیاه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). سیاه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

حلوکة. [حُ کَ] (ع مص) سخت سیاه شدن. (منتهی الارب). سیاه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

حلول. [حُ] (ع مص) گذشتن مهلت وام و واجب شدن ادای آن. (منتهی الارب).
- حلول اجل؛ درآمدن وقت. رسیدن وعدهٔ چیزی. (آنندراج).
|| رسیدن هدی [قربانی] بجایی که کشتن وی آنجا روا بود. (از منتهی الارب). رسیدن قربانی به موضع قربان شدن. (از آنندراج).
|| فرودآمدن. (ترجمان عادل‌بن علی). نزول.
|| واجب شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). || بر آمدن عدهٔ زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). || (ص، اِ) ج حالّ، فرودآیندگان. (از منتهی الارب) (آنندراج).
|| (اصطلاح فلسفه) مراد به حلول، قیام موجودیست بموجودی دیگر بر سبیل تبعیت همچو قیام عرض بجوهر. یا تمکن چیزی در

چیزی دیگر همچو تمکن جسم در حیز و این هر دو معنی مقتضی احتیاج حال است بمحل. و احتیاج بر حق‌تعالی محال است. (نفائس لفنون قسم ۱ ص۱۰۸). حلول عبارتست از اختصاص چیزی به چیزی آنگونه که اشاره به یکی از آن دو، عین اشاره بدیگری باشد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و غیاث للغات شود. و آنچه حلول کند آنرا حال گویند و آنچه در آن حلول کند آنرا محل نامند. (از آنندراج) (از غیاث):

اینجا که منم حلول نبود
استغراق است و کشف احوال. عطار.

– حلول‌الجواری؛ عبارت است از بودن یکی از دو جسم ظرف برای دیگری چون حلول آب در کوزه. (تعریفات).

– حلول سریانی؛ عبارت است از اتحاد دو جسم بحیثیتی که اشاره به یکی از آن دو عین اشاره بدیگری باشد چون حلول آب گل در گل. ساری را حال و مسری‌فیه را محل نامند. (تعریفات).

حلولی. [حُ] (اِخ) رجوع به حلولیة شود.

حلولیان. [حُ] (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه. رجوع به حلولیة شود.

حلولیة. [حُ وی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه. (کشف‌المحجوب هجویری). فرقه‌ای از دو فرقهٔ مذهب صوفیه. (بیان الادیان). آنانکه گمان برند ذات باری‌تعالی در تن آدمی حلول تواند کرد. مقابل اتحادی. حلولیان معتقدند که روح حق‌تعالی در آدم و پیغمبران و امامان حلول کند و در علی و فرزندان علی این حلول پایان پذیرد. (از الانساب). گروهی از متصوفهٔ مبطله هستند که گویند: نظر بر روی امردان و زنان مباح است. و در آن حال رقص و سماع کنند و گویند این صفتی است از صفات خدای‌تعالی که بما فرودآمده و مباح و حلال است و این کفر محض است. و جمعی از ایشان مجلسها سازند و در نظر خلق بلباس درویشانه آراسته آه و اوه و ناله و فریاد و گریه و اظهار سوز و شق گریبان و آستین و زدن دستار بر زمین و مانند آن خود را بخلق نمایند. و این همه بدعت و ضلالتست. کذا فی توضیح المذاهب. (کشاف اصطلاحات الفنون). فرقه‌ای از متصوفه که بحلول و امتزاج منسوبند و سالمیان و مشبهه بدیشان تعلق دارند. و هجویری حلولیان را یکی از دو فرقهٔ مردودهٔ صوفیه شمارد. رجوع به کشف‌المحجوب هجویری و خاندان نوبختی اقبال ص۲۲۴، ۲۵۴ و ۲۵۸ شود.

حلوم. [حُ] (ع اِ) جِ حِلم، بمعنی آهستگی و بردباری و عقل. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلوون. [حُ] (ع ص) جِ حلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حلوة. [حُ وَ] (ع ص) مؤنث حُلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حلو شود.

حلوة. [حُ وَ] (ع اِ) نام قسمی ریش [جراحت] که بر تن آدمی پدید آید. (قانون بوعلی کتاب ۳ چ تهران ص۸۹).

حلوه. [حَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ جامع هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حلوی. [حَ لَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به حلوا. و در نسبت به حلوا اغلب به فتح لام تلفظ میشود چنانکه گویند: المؤمنون حلویون. ولی بر طبق زبان عربی لام آنرا ساکن باید خواند و همچنین است ارضی در نسبت به ارض. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۳).

حلوی. [حُ وا] (ع اِ) شیرینی. نقیض مُرّی. گویند: خذالحلوی و اعطه‌المری. (آنندراج) (از منتهی الارب).

حلویات. [حَ لَ وی یا] (اِ) در تداول فارسی، شیرینی‌ها:

گزرا از جملهٔ حلویات از چه رو
چشم تمام مجلسیان بر شکست اوست.
میرزا اشتها.

حلة. [حَلْ لَ] (ع اِ) ضعف. فتور. ||شکستگی. ||جهت چیزی و مقصود آن. (منتهی الارب). جهته و قصده. (از اقرب الموارد). ||زنبیل کلان از نی. ||جای. منزل. (منتهی الارب).

حلة. [حِلْ لَ] (ع اِ) گروهی از مردم که بجایی فرودآمده باشند. (از منتهی الارب). مردمان فرودآمده. (از مهذب الاسماء). ||نوعی از فرودآمدن. ||جماعت خانه‌ها یا صد خانه. ||مجلس. ||جای اجتماع. ||درختی خاردار که شتران برغبت خورند. ||پاره‌ای از بوریا. ||ضعف و فتور. ||شکستگی. ||(مص) حلة هدی؛ رسیدن هدی بجایی که کشتن وی روا بود. (منتهی الارب).

حلة. [حُلْ لَ] (ع اِ) ازار. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||ردا. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||بردهای یمانی باشد یا غیر آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). و لایکون حلة الامن ثوبین او ثوب له بطانة و سلاخ. ج، حُلَل، حِلال. (منتهی الارب). ||جامهٔ نو. پوشاکی که همه بدن را بپوشاند. (فرهنگ فارسی معین). لباس و پوشاک خواه از کمر پائین را بپوشاند و یا همهٔ تن را و جامه و رخت و قبا. (ناظم الاطباء): و از ری [اصفهان] جامهٔ ابریشم گوناگون خیزد چون حله و عتابی و سقلاطون. (از حدود العالم).

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان
با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان. فرخی.

آن حله پاره‌پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان. منوچهری.

آن حله را که ابر مر او را همی تنید
باد صبا بیامد و آن حله بردرید. منوچهری.

کشد دشت را گه بساط مدثر
دهد باغ را گاه حله مطیر. ناصرخسرو.

روی صحرا را بپوشد حلهٔ زربفت زرد
چون بشب زین گوی تیره روی زی صحرا کند.
ناصرخسرو.

خودپرستی چو حلقه در بر نه
بیخودی را چو حله در برکش. خاقانی.

حور پیش‌آمده به استقبال
عقد بگشاده حله چاک‌شده. خاقانی.

حلی چون آفتاب و حله چون صبح از برافکنده
گرفتم در برش گفتم که ماهم درکنار است این.
خاقانی.

در چین نه همه حریر بافند
که حله گهی حصیر بافند. نظامی.

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی‌صفت حله بردوخته. نظامی.

بسا تنگ‌عیشان تلخی‌چشان
که آیند در حله دامن‌کشان. سعدی.

زشت را گو هزار حله بپوش
که همان مرده‌شوی پارین است. سعدی.

– حله‌باف؛ بافندهٔ حله. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

– حله‌پوش؛ آنکه حله پوشد. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

– حله گر خاک؛ آرایشگر خاک. کنایه از رویانندهٔ سبزه را گویند:

لعل‌طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی‌بند آب. نظامی.

– حله گون؛ برنگ حله:

وز خون خلق خاک زمین حله گون کند
از بهر دین حقّ ز بغداد تا حلب.
ناصرخسرو.

حلة. [حَلْ لَ] (اِخ) دهی است به ناحیهٔ دجیل از بغداد. (منتهی الارب).

حله. [حِلْ لَ] (اِخ) مزیدیه. جامعان. (از منتهی الارب). یاقوت چنین آرد: حلهٔ بنی‌مزید شهر بزرگی است که میان بغداد و کوفه واقع شده، و به جامعان موسوم است. طول آن ۶۷ درجه و سدس و عرض آن ۳۲ درجه است. معدل‌النهار ۱۵ درجه و درازترین روزها بچهارده ساعت و ربع میرسد. اول بار سیف‌الدوله صدقةبن منصوربن دبیس‌بن

علی‌بن مزید اسدی بدانجا فرودآمده و آنرا آباد ساخت. جایگاه پدران او نزدیک نیل بود و چون در اثر اختلافات و جنگهای برکیارق و محمد و سنجر فرزندان ملکشاه در محرم ۴۹۵ هـ.ق. قدرت و مال وی فزونی یافت به جامعان که موضعی در سمت غربی فرات است منتقل شد. آن موضع در آن زمان نی‌زاری بود که درندگان به آن پناه می‌بردند. وی در آنجا عمارات و منازل باشکوهی بنا کرد و خود با لشکریانش در آنجا سکونت گزید و از آن پس تجار به آنجا رفت و آمد پیدا کردند و تا زمان حیات سیف‌الدوله از بهترین شهرهای عراق بشمار بود. شعراء عرب دربارهٔ آن بسیار شعر سروده‌اند، از آن جمله است:

انا فی الحلة الفداة کانی
علوی فی قبضةالحجاج.
ابراهیم‌بن عثمان (از معجم البلدان).

یک قصبهٔ مرکز لوائی است در عراق عرب، در ولایت بغداد در صد کیلومتری جنوب شهر بغداد و در طرفین نهر فرات، در ۳۲ْ۲۸َ۳۵ً عرض شمالی با ۴۲ْ۱۸َ۳۰ً طول شرقی واقع شده، جمعیت آن به ۱۰۰۰۰ تن بالغ میگردد. قسم اعظم این قصبه در کنار راست فرات یعنی در جهت جنوب غربی واقع شده است. فعلاً حله لواء مستقل است و بیش از ۴۰هزار جمعیت دارد. و در دو طرف نهر فرات آبادی‌ها و بازارها و دو پل ثابت آهنین دارد. و جوامع و ابنیهٔ خیریهٔ زیادی در این مکان یافت میشود. ویرانه‌های شهر معروف بابل در جانب شمال در مسافت نیمساعت راه وجود دارد. اکثر ابنیهٔ حله را از آجرهای همین خرابه ساخته‌اند. این شهر در تاریخ ۴۹۵ هـ.ق. بهمت سیف‌الدوله صدقةبن منصوربن دبیس‌بن علی‌بن مزید الاسدی از امرای سلجوقی بنا نهاده شد. در ابتدا، ایتاس یکی عمارات و بیوتات برای خود و متعلقان و اقوام و عشایرش بنهاد، متعاقب آن تجار و اهل حرف و صنایع به این مکان روآور شدند و چارسوق و بازار و دکاکین لازمه و نظایر اینها را بوجود آوردند. در اندک زمانی این شهر توسع یافته بعمران و آبادی زیادی نایل شد، چنانکه قیافهٔ شهر بزرگی را نشان میداد. در خلال انقراض خلافت عباسی این شهر با سایر جاهای واقعه در حومه و اطرافش رو به ویرانی و تنزل نهاد و تدریجاً بشکل یک قصبه درآمد. (قاموس الاعلام).

حلهٔ آدم. [حُلْ لَ / لِ يِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از رنگ سبز است. (شرفنامهٔ منیری).

حله‌باف. [حُلْ لَ / لِ] (نف مرکب) بافندهٔ حله:

تا صبا شد حله‌باف و ابر شد گوهرفشان
هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست.
کمال‌الدین اسماعیل.

حله‌پوش. [حُلْ لَ / لِ] (نف مرکب) پوشندهٔ حله و لباس نو و فاخر:

صبا از زلف و رویش حله‌پوش است
گهی‌قاقم گهی قندزفروش است. نظامی.
سپیده‌دم که شدم حله‌پوش حجله و سور
و یلبسون ثیاباً[1] شنیدم از لب حور.
نظام قاری (دیوان ص ۳۲).

حلی. [حَلْ یْ] (ع اِ) پیرایه. (از ترجمان عادل). زیور. (نصاب). پیرایه و زیور از معدنیات باشد یا از سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، حُلی یا حَلی، و حَلیة یک آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

– حلی‌السیف؛ پیرایهٔ شمشیر. حلاةالسیف مانند آن است. (منتهی الارب).

||(مص) پیرایه کردن زن. (منتهی الارب). (آنندراج). ||بازیور شدن. زیور پوشیدن و صاحب زیور گردیدن. ||مستفید گردیدن. ||حال و حالیه و حلیه نعت است از آن. (منتهی الارب). ||خوش آمدن در چشم. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلی. [حَ لی ی] (ع ص، اِ) خشکشدهٔ گیاه [نصی] . (منتهی الارب) (آنندراج). حلیة. یکی آن. (از منتهی الارب). ج، احلیة. (منتهی الارب). و رجوع به نصی شود.

حلی. [حُ لی ی] (ع ص، اِ) جِ حَلْی. بمعنی پیرایه‌ها و زیورها. (از منتهی الارب) (ترجمان عادل). زیورها که از سیم و زر باشد و این جمع حِلیَة است و در فارسی بتخفیف یاء نیز مستعمل میشود. (غیاث): در حلی و حلل خلاف کرده‌اند چون از زر و نقره بود. (تاریخ قم ص ۱۷۶).

حلی. [حُ] (اِ) حُلیّ. (غیاث):

غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان
خون تیغ را حلی است چو بیرون شد از نیام.
خاقانی.
بگهرهای تر از لعل لبت
بحلیهای زر از سیم تنت. خاقانی.
شب چون حلی ستاره در هم پیوست
ماهم چو ستارگان حلیها بربست
با بانگ حلی چو در برم آمد مست
از طالع من حلیش حالی بگسست. خاقانی.

– حلی آب؛ آن نقوش را گویند که از وزیدن باد بر آب پدید آید.

– حلی‌بند؛ یعنی آرایندهٔ زمین بسبزه و آفرینندهٔ مروارید از قطرهٔ آب. (شرفنامهٔ منیری):

لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی‌بند آب. نظامی.

– حلی‌دار؛ زیوردار. پیرایه‌دار:

همه دل گوهر و رخ کرده حلی‌دار چو تیغ
تن خشن‌پوش چو سوهان بخراسان یابم. خاقانی.

– حلی‌وار؛ مانند حلی. زیورگونه:

چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی
دست در گردن تیغ تو حلی‌وار مرا. خاقانی.

حلی. [حَلْ لی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حل یعنی بازشده و دلیل حلی در برابر دلیل نقضی.

حلی. [ ] (اِخ) (بمعنی گردن‌بند) و آن شهری است در حدود سبط اشیر و فعلاً آن را علیا گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

حلی. [حِلْ لی] (اِخ) حیدربن سلیمان‌بن داودبن حیدر، مکنی به ابوالحسین (۱۲۴۶ – ۱۳۰۴ هـ.ق.). از بزرگترین علماء و شعرا و بشاعر اهل بیت مشهور است. نسب وی به حسن‌بن علی‌بن ابیطالب میرسد. او راست: ۱– الدرر الیتم. ۲– العقد المفصل. (معجم المطبوعات).

حلی. [ ] (اِخ) عبدالعزیزبن سرایابن علی‌بن ابوالقاسم‌بن احمدبن نصربن ابی‌العزیزبن سرایا حلی طایی، ملقب به صفی الدین (۶۷۷ – ۷۵۰ هـ.ق.). از دانشمندان و شاعران بزرگ و صاحب قصائد مفصلی است. وی شاعر دولت ارتقی در ماردین بود. در سال ۷۲۲ هـ.ق. بمصر وارد شد و با قاضی علاءالدین‌بن اثیر کاتب سر ملاقات کرد و او و سلطان ملک‌الناصر را در قصیده‌ای مدح گفت و نیز در مصر با ابن سیدانّاس و ابوحیانی و بعض دیگر از دانشمندان ملاقات کرد و همه بفضل و دانش وی اعتراف کردند. سپس بماردین برگشت و در بغداد درگذشت. او راست: ۱– دررالنحور فی مدائح‌الملک المنصور، و آن قصائد ارتقیات است. ۲– دیوان صفی‌الدین حلی، مشتمل بر ۱۲ باب و سی فصل. (معجم المطبوعات).

حلی. [ ] (اِخ) نجم‌الدین جعفربن حسن‌بن ابوذکریا یحیی‌بن حسن‌بن سعید هذلی، ملقب به محقق و مکنی به ابوالقاسم، از بزرگان دانشمندان و محققان است. وی در ربیع‌الاول سال ۶۷۶ هـ.ق. درگذشت. او را تألیفاتی است تحقیقی و عالی، از آنجمله است: ۱– کتاب معروف شرائع‌الاسلام. ۲– نکت‌النهایة. ۳– المسائل‌الغریة. ۴– المسائل‌المصریة. ۵– المختصرالنافع. ۶– النهایه و نکتها. (معجم المطبوعات). و رجوع به روضات الجنات و ریحانة الادب شود.

حلیا. [حُ لَیْ یا] (ع اِ) گیاهی است. ||نوعی از طعام‌های عربان. (از منتهی الارب).

حلیب. [حَ] (ع ص، اِ) شیر دوشیده یا تازه دوشیده که مزهٔ آن متغیر نشده باشد. (منتهی

---

۱ – قرآن ۳۱/۱۸.

الارب) (آنندراج). شیر تازه و خام. (کنزاللغات) (غیاث). شیر خام و ناجوشانده: و اذا شرب [طراثیث] بمخیض البقر و بلبن الماعز حلیباً و مطبوخاً اصلح استرخاء المعده. (ابن‌البیطار).

– لبن‌الحلیب: لبن‌الرطب. شیر ماک. آغوز. فله. این کلمه در ابن‌البیطار مکرر آمده است و لکلرک آنرا به پتی‌له[1] ترجمه میکند و پتی‌له: آبی است که از شیر جغرات شده جدا میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||شراب خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دم حلیب؛ خون تازه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شیرهٔ تخم‌ها و غیر آن. یکی از معانی حلیب در طب و پزشکی و دوراشناسی شیره‌ای است که از بذور کوفته و در آب مالیده و از کرباس درکرده گیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حلیت. [حِلْ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) در تداول، حلالی. روایی. مقابل حرمت.

حلیت. [حِ یَ] (ع اِ) حلیة. زیور. آرایش. رجوع به حلیة شود.

حلیت. [حِلْ ل] (ع اِ) انگوزه. (ناظم الاطباء). انگزه. (آنندراج). انکژه. (مهذب الاسماء). انگوزه و آن صمغ درخت انجدان است. انگژد. (زمخشری). انقوزه.

حلیت. [حَ] (ع اِ) پشک. ||یخچه. تگرگ. (ناظم الاطباء).

حلیج. [حَ] (ع ص) محلوج. (منتهی الارب) (آنندراج). پنبهٔ بریده. (مهذب الاسماء). پنبهٔ زده. ندیف. شیده. واخیده. مندوف. منفوش. فلخمیده. فلخیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– قطن حلیج؛ پنبه که از تخم جدا کرده باشند. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

حلیجة. [حَ جَ] (ع ص، اِ) شیر که در وی خرما تر کرده باشند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||روغن که بر شیر برآید وقت دوغ زدن. ||باقیمانده و فشاردهٔ خیگ. ||عصارهٔ حنا. ||مسکه که بر آن شیر دوشند. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلیس. [حُ لَ] (اِخ) ابن غالب شیبانی. از دلاوران و سران معروف است که در خراسان بود و در وقایع جنید با ترکان در حدود سمرقند و ماوراءالنهر شرکت داشت و با سورةبن حر بسال ۱۱۲ هـ.ق. بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی) (الکامل ابن اثیر ضمن حوادث سال ۱۱۲ هـ.ق.).

حلیف. [حَ] (ع ص، اِ) هم‌سوگند. (منتهی الارب) (آنندراج). هم‌قسم. ||هم‌عهد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). آنکه با تو عهد کرده باشد. هم‌پیمان. حِلف. ج، حلفاء. (منتهی الارب) (آنندراج).

– حلیف‌الفراش؛ آنکه بر اثر بیماری در بستر افتاده باشد: بعلتی صعب ممتحن گشت و حلیف‌الفراش شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از هول حادثه بیست روز حلیف‌الفراش شدم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

||در شعر ساعدةبن حویه؛ سنان تیز یا اسب بانشاط. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد فصیح. (دهار). مرد تیززبان. (از مهذب الاسماء).

– حلیف‌اللسان؛ تیززبان و فصیح. (از منتهی الارب) (آنندراج).

حلیفة. [حُ لَ فَ] (ع اِ) تخم دوایی است که آنرا بفارسی آهو دوستک خوانند. (برهان) (آنندراج).

حلیفه. [حُ لَ فَ] (اِخ) (ذوالحلیفه) موضعی است بر شش میل از مدینهٔ منوره و آن آب بنی‌جشم و میقات اهل مدینه و شام باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به مناسک فیض آیت‌الله فیض شود.

حلیق. [حَ] (ع ص) سترده. (از منتهی الارب) (آنندراج).

– لحیة حلیق؛ ریش سترده. و نگویند لحیة حلیقه. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلیل. [حَ] (ع اِ) شوی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). زوج. شوهر. ||زن. (ترجمان عادل‌بن علی) (منتهی الارب). زوجه. حلیلة. ||(ص) هم‌منزل. مرد هم‌منزل. همسایه. ||حلال. نقیضِ حرام. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلیل. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

حلیلة. [حَ لَ] (ع اِ) زوجه. (از منتهی الارب). منکوحة. زن منکوحة. (آنندراج) (غیاث). همسر. جفت. زن. (دهار). ج، حلایل. (مهذب الاسماء). ||زن هم‌منزل. (منتهی الارب) (آنندراج).

حلیم. [حَ] (ع ص) بردبار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان عادل‌بن علی) (مهذب الاسماء). خویشتن‌دار. ج، حُلَماء، احلام. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) پیه فربهی. ||شتر فربه. (از منتهی الارب) (آنندراج). اشتر فربه. ||گندمبا. هریسه. و آن آشی است معروف. (آنندراج):

شوربا چند خوری دست بگندمبا زن
که حلیم است برای دل و جان افکار.
بسحاق اطعمه.

چو ذوق حلیمش بمدرس نشاند
کتابی بجز نان و حلوا نخواند.
ملاطغرا (از آنندراج).

لبش از گفتن و پختن محک بود
همه جوش حلیم بی نمک بود.
زلالی (از آنندراج).

– حلیم‌پز: کسی که پزندهٔ حلیم است.

– حلیم پزی: شغل و عمل حلیم‌پز.

– ||دکان حلیم‌پز.

– امثال:

از حول حلیم توی دیگ تیفتی.

مگر سر حلیم روغن میری.

هم از شوربای قم ماند هم از حلیم کاشان.

حلیم. [حَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

حلیمو. [حَ] (اِ) بیخ حماض بری است. بشیرازی بیخ رستی باشد که آنرا حماض‌البقر و حماض‌البری گویند و به فارسی ترشینک خوانند. (برهان) (آنندراج).

حلیمة. [حَ مَ] (اِخ) (یوم...) روزی است تاریخی از روزهای مشهور عرب بین ملک شام و سلطان حیره. رجوع به مجمع الامثال میدانی و معجم البلدان شود.

حلیمة. [حَ مَ] (اِخ) نام یکی از دختران موسی‌بن جعفر. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۰۶ شود.

حلیمة. [حَ مَ] (اِخ) دختر حارث‌بن ابوشمر است. دربارهٔ او مثلی است مشهور در عرب که‌گویند: مایوم حلیمة بِسِر. واصل آن اینست که پدر او حارث لشکری بجنگ منذربن ماءالسماء می‌فرستاد حلیمه ظرفی (تغاری) پر از عطر بیاورد و همه را خوشبو و معطر گرداند. (منتهی الارب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

حلیمه‌جان. [حَ مَ] (اِخ) دهی جزو دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی و معتدل و دارای ۳۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، چای، ابریشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و مکاری‌گری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حلیمة سعدیة. [حَ مَ يِ سَ دی یَ] (اِخ) دختر ابوذؤیب‌بن عبدالله‌بن حارث، از قبیله بنی‌بکربن سعد. نام زنی که دایگی حضرت رسول (ص) و حضانت وی کرد. (از حبیب السیر چ قدیم ج ۱ ص ۱۰۴). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود:

قصهٔ راز حلیمه گویمت
تا زداید داستان او غمت.
مولوی.

حلیمی. [حَ] (حامص) حلم و بردباری: و این غایت حلیمی باشد. (تاریخ بیهقی).

حلیمی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حلیم. ||منسوب به حلیمة. (الانساب).

حلیة. [حِ یَ] (ع ص، اِ) زیور. (از منتهی الارب). پیرایه. (ترجمان عادل). ج، حِلیٰ.

1 - Le petit lait. در کلمهٔ حدید از ابن‌البیطار.

حُلَیّ. (منتهی الارب):
صورت از دفتر و حلیه ز قلم محو کنید
حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشائید.
خاقانی.
واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ماعرفناک حق معرفتک. (از گلستان).
||آرایش شمشیر. ||پیکر. ||خلقت. (منتهی الارب). خلقت و صورت و صفت چیزی. (آنندراج). ||نشان روی. (ترجمان عادل‌بن علی). ||صفت مرد. (منتهی الارب). شکل و شمایل:
چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن. مولوی.
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او. مولوی.

حلیة. [حَ] (اِخ) نام قلعه‌ای از قلاع ثغر در کوه صبر از سرزمین یمن. و نیز نام وادیی است. (از معجم البلدان).

حم. [حَ] (ع اِ) حما. حمو. خویشاوند شوی و زوجه چون پدر و برادر و غیره. (از منتهی الارب). خسر. رجوع به حما و حمو شود.

حم. [حَمم] (ع مص) گرم کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تافتن تنور را به آتش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آب کردن. (اقرب الموارد): حم شحمه؛ گداختن پیه را. (منتهی الارب). ||مقدر کردن خداوند. (اقرب الموارد). قضا کردن و حکم نمودن خداوند. ||قضا کرده شدن. (منتهی الارب). ||حم ارتحال بعیر؛ شتابانیدن شتر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حم امر؛ در اندوه انداختن کار کسی را. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تب کردن. و این بطور مجهول استعمال شود یا گفته شود: حُمَّتْ حمی. (منتهی الارب). ||قصد کردن. (منتهی الارب). ||(ع اِ) دنبه و پیه گداخته یا بقیهٔ پیه گداخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حمة یکی آن. (از منتهی الارب). ||قصد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماله حم و لاسم و بضم هر دو نیز آید، یعنی نیست او را خیر که مردم قصد وی کنند یا نه اندک دارد و نه بسیار. (از منتهی الارب). مالی عنه حم و لا رم، بفتح و بضم؛ نیست مرا از آن چاره‌ای. ||ج حَمّاء. دبرها. (منتهی الارب). رجوع به حمأء شود.

حم. [حَمم] (ع اِ) بهین شتر. (منتهی الارب). کریمه از شتران. (اقرب الموارد). ج، حمائم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حم‌الشی؛ معظم آن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حم‌الظهیرة؛ شدت گرمای نیمروز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حم. [حا میم] (ع اِ) حامیم رمزی است که در ابتدای سوره‌های هفتگانهٔ قرآن بکار رفته و در آن افتتاح به حم شده است. ذوات حامیم، جمع است و نگویند حوامیم اما در بعض اشعار آمده و آن اسم اعظم الهی است. یا قسم و سوگند است یا حروف مقطعه‌ای از لفظ الرحمن است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حما. [حَ] (ع اِ) بر وزن قفا، خویشاوند شوی و زوجه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حمائل. [حَ ءِ] (ع اِ) ج حمالة. (غیاث) (آنندراج از صراح). ج حِمالة، بمعنی دوال شمشیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). دوال شمشیر و آنچه در بر آویزند. (آنندراج از منتخب و کشف). و ظاهراً قرآن کوچک تقطیع را بهمین جهت حمائل گویند که از سبکی قابل آن باشد که آنرا در بر توان آویخت. (آنندراج) (غیاث):
جوزا سحر نهاد حمائل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم. حافظ.
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم آنرا در گردنت حمائل. حافظ.
- حمائل جوزا؛ نطاق جوزا. منطقةالجوزا.
- حمائل نشستن؛ کنایه از کج نشستن و بناز و نخوت نشستن است. (آنندراج):
راست رو همچو عصا در کف سائل میباش
روبشه گو که حمائل ننشیند اینجا.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
- حمائل فلک؛ منطقةالجبار:
صبح از حمائل فلک آهیخت خنجرش
کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش.
خاقانی (دیوان ص۲۱۵).

حمائل‌الذکر. [حَ ءِلُذْ ذَ کَ] (ع اِ مرکب) رگهای بن نره و پوست آن. (منتهی الارب).

حمائم. [حَ ءِ] (ع اِ) ج حمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمام شود. ||ج حمیمة. (منتهی الارب). بمعنی کریمه. رجوع به حمیمة شود: اخذ المصدق حمائم اموالهم؛ أی کرائمها. ||ج حَمام. (اقرب الموارد). رجوع به حمام شود. ||ج حمامه است که بمعنی مرغ طوقدار و کبوتر است. (غیاث) (آنندراج). رجوع به حمامه شود. ||ج حُمّ. بهین‌های شتران. (منتهی الارب). رجوع به حم شود. (اقرب الموارد).

حمائی. [حُمْ ما] (ص نسبی) منسوب به حمی یعنی تب.

حمات. [حَ مـا] (ع اِ) ج حَمّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمة شود.

حمات. [حُ] (ع اِ) ج حامی. رجوع به حماة و حامی شود.

حمات. [حَ] (اِخ) حماة[1] شهرکی است بشام، آبادان و با نعمت و سخت خرم. (حدود العالم). رجوع به رحلهٔ ابن بطوطه و حماة شود.

حماحم. [حَ حِ] (ع اِ) پودینهٔ بستانی که برگش پهنا باشد و آنرا حبق نبطی گویند. برای زکام نافع است و سده‌های دماغ گشاید و دل را نیرو بخشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حماحمة یکی آن. (منتهی الارب). و عامه آنرا حَبَق لیمونی خوانند. (اقرب الموارد). و آنرا در شام حبق نبطی گویند و بعضی بستان‌افروز راگفته‌اند. (برهان). از اسفرمهاست. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حبق نبطی غیر بستان‌افروز است، برگش شبیه برگ بستان‌افروز و از آن بزرگتر و ساقش بدستور بسیار قوی و رنگ برگ او مختلف‌الالوان خوش‌منظر و در باغها با بستان‌افروز غرس مینمایند. و مشهور است به لالهٔ ختائی و در تبریز بگل عاشقان. در آخر اول سرد و خشک و با قوهٔ محلله و رادع و رافع سدهٔ دماغ و زکام، و ضماد برگش جهت سوختگی آتش نافع و تخم او مقوی دل و برشتهٔ او با روغن گل و آب سرد جهت اسهال مزمن مفید و اکثار او مضر مثانه و مصلحش کندر و قدر شربتش تا دو مثقال، بدلش بستان‌افروز و روغن او که از آب آن و روغن زیتون بالمناصفه ترتیب داده جوشانیده تا آب سوخته و روغن مانده باشد. محلل و با قوهٔ قابضه و خوردن دو مثقال او جهت ریاح معده و طلای او جهت ریاح اغشیه دماغ نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حماحمة. [حَ حِ مَ] (ع اِ) یکی حماحم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حماحم شود.

حماد. [حَمْ ما] (ع ص) بسیار حمدکننده و ستاینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حماد. [حَ] (ع اِ) نهایت و غایت کوشش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): حمادک ان تفعل کذا و حمادا کان تفعل کذا. ج، حمادیات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حماد. [حَمْ مـا] (اِخ) نخستین مؤسس سلسلهٔ بنی‌حماد در الجزایر. وی از سال ۳۹۸ تا ۴۱۹ هـ. ق. حکومت کرد. رجوع به ترجمهٔ تاریخ سلاطین اسلام لین‌پول شود.

حماد. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. آب آن از چاه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن ابی‌حنیفهٔ نعمان ثابت، مکنی به ابی‌اسحاق. وی بر مذهب پدر میرفت و در خیر و صلاح پایهٔ رفیع داشت. چون ابوحنیفه درگذشت و دایع بسیار از زر و سیم و جز آن نزد وی بود که خداوندان آن

1 - Hamah.

غائب بودند و از آنجمله اموال یتیمانی چند بودی، حماد آن مالها نزد قاضی برد تا بدو بسپارد، قاضی گفت: این اموال نپذیرم و از دست تو بیرون نکنم چه تو درخور حفاظت آن باشی. حماد گفت: حالی آنرا بسنج و قبض کن تا ذمهٔ ابوحنیفه بری گردد، آنگاه هر چه خواهی کن. قاضی بپذیرفت و روزی چند بگذشت تا آن مال‌ها بسنجیدند. چون کار سنجش پایان یافت، حماد ناپدید گشت و خود آشکار نکرد تا قاضی آن اموال بدیگری سپرد. پسر وی اسماعیل قاضی بصره بود تا آنگاه که یحیی‌بن اکثم متولی قضاء بصره گردید و وی معزول گشت. و در کتاب اخبار ابوحنیفه دیدم چون یحیی‌بن اکثم به بصره آمد اسماعیل آهنگ سفر کرد. قاضی وی را مشایعت نمود و مردمان او را دعا میکردند و میگفتند از اموال ما و خون‌های ما عفو نمودی. اسماعیل گفت: و از پسران شما نیز و بدین سخن به یحیی‌بن اکثم کنایه میزد چه وی متهم بود که با امردان صحبت میورزد. اسماعیل گوید: ما را همسایه‌ای بود آسیابان بر مذهب روافض که دو استر داشت یکی را عمر نام نهاده بود و دیگری را ابوبکر شبی یکی از استرها لگدی بوی زد و وی بدان لگد بمرد. چون جدم ابو حنیفه با خبر گشت، گفت بنگرید که من گمان دارم آن استر را که عمر نام نهاده وی راکشته باشد چون تفحص کردند چنان بود که وی گفته بود. وفات حماد در ذوالقعدهٔ سال ۱۷۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. (صفة‌الصفوة).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن ابی‌سلیمان مولی ابراهیم‌بن ابی‌موسی الاشعری. وی نزد ابراهیم فقه آموخت و بسال ۱۱۹ و یا ۱۲۰ هـ.ق. بمرد. عبدالملک‌بن ایاس گفت: ابراهیم را گفتند پس از تو چه کسی برای ما باشد؟ گفت:حماد. (طبقات الفقها ص ۶۳).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم ماهان‌بن بهمن‌بن نسک ارجانی فارسی معروف به موصلی. ادیب و راویه. از ابی‌عبیده و اصمعی سماع داشته وکتب بسیاری در ادب نوشته و بیشتر علم پدر را فرا گرفته و او راست: کتاب‌الاشربه. کتاب اخبارالحطیئة. کتاب اخبار ذی‌الرمه. کتاب اخبار عروةبن اذینه. کتاب مختار غنی ابراهیم ماهان جد خود. کتاب اخبار روبة. کتاب اخبار عبیداللهٔبن قیس الرقیات. کتاب اخبارالندامی. (از الفهرست).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن زیدبن درهم، مکنی به ابی‌اسماعیل. از راویانی است که از بسیاری از تابعین اسناد دارد. وی در رمضان سال ۱۷۹ هـ.ق. بمرد. در آن هنگام هشتادویک سال عمر داشت. (از صفة‌الصفوة ج ۳ ص ۲۷۶).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن سلمه، مکنی به ابی‌سلمه. از موالی بنی‌تمیم. فقیهی از اصحاب حدیث که در سال ۱۶۵ هـ.ق. وفات کرد. و از اوست: کتاب‌السنن. (الفهرست).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن سلمةبن دینار. یکی از ابدال بوده است و چون از علائم ابدال یکی فرزند نیاوردن است. او هفتاد زن کرد و از هیچیک فرزندی نیاورد. یاقوت گوید: وی در حدیث و عربیت و فقه شیخ مردم بصره بود. از او یونس‌بن حبیب نحوی گرفت و از وی پرسیدند: تو سالمندتر باشی یا حماد گفت: حماد و من از وی عربیت آموختم. سیبویه بر حماد املا پرسید حماد گفت: قال رسول‌الله «ما من احد من اصحابی الامن لوشئت لاخذت عنه علماً لیس اباالدرداء» سیبویه گفت «لیس ابوالدرداء». حماد گفت: خطا گفتی «لیس اباالدرداء» سیبویه گفت: بناچار دانشی را بجویم که برای همیشه در آن از من خطا نگیری پس بطلب نحو برخاست و ملازمت خلیل‌بن احمد بگزید. ابوعمرو جرمی میگفت: هیچگاه فقیهی فصیح‌تر از عبدالوارث ندیدم جز حمادبن سلمه. حماد میگفت کسی که در حدیث من غلط گوید بر من دروغ بسته. حماد بر حسن بصری در جامع میگذشت و او را میگذاشت و نزد اصحاب عربیت میرفت و از آنان تعلیم میگرفت و با تقدمی که در عربیت داشت در حدیث امام وثقه و ثبت بود. حماد از ثابت و ابی‌عمران الجونی و عبداللهٔ‌بن کثیر و ابن سکیک و مردم دیگر روایت کند. از او مالک و سفیان و شعبه و ابن مهدی و عفان و گروهی دیگر روایت کنند. احمدبن حنبل گفت: حماد بحدیث خال خویش حمید طویل از همه مردم داناتر بود. و مسلم در احادیث بسیار در اصول حدیث خود از ثابت به حمادبن سلمه احتجاج کرده. و صاحبان صحاح چهارگانه برای وی اخراج کرده‌اند[1] جز بخاری، وی آنگاه که به ابن دینار و ابن عیاشی و ابن اخی‌الزهری احتجاج کرده حماد را ترک کرده.ابن حبان بر بخاری طعنه زده و میگوید: بخاری دربارهٔ حماد انصاف نداده است. وی را تألیف‌هاست و جز کتاب قیس‌بن سعد نزد او نبوده یعنی دانش خود از بر میکرده حماد در ذوالحجه سال ۱۶۷ هـ.ق. و گفته‌اند ۱۶۹ در خلافت مهدی بمرد. (معجم الادباء).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن سلیمان، مکنی به ابواسماعیل. یکی از اعاظم فقها و استاد ابوحنیفه است. فقه را از انس‌بن مالک و حدیث را از ابراهیم نخعی اخذ نمود و در تاریخ ۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. پاره‌ای از نوادر دربارهٔ جود و کرمش روایت شده گویند: در ماه مبارک رمضان پنجاه فقیر را نگهداری کردی،و چون عید درآمدی بهر یک صد درهم و جامهٔ نو دادی و روانه نمودی. (قاموس الاعلام).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن شاپوربن مبارک‌بن عبید دیلمی، مکنی به ابوالقاسم یا ابی‌لیلی. و بعضی نام حماد را میسره گویند. او از اسرای دیلم است و تا سال ۱۵۶ هـ.ق. بزیسته است. او با ولید دویم از آل مروان و هم مهدی عباسی مجالست داشته و پس از سالیان دراز که در میان عرب گذرانده گاهی لحن داشته است. عالم به اشعار عرب بوده و گوید: برای ولید اشعار مردانه و نیکو میخواندم او از من بلایه و مبتذل می‌طلبید و چون می‌شنید بطرب و وجد می‌آمد. از این پی بردم دولت به آل‌مروان پشت کرده است و مهدی عباسی را ابیات مبتذل و بلایه می‌سرودم و او از من اشعار مردانه و خوب میخواست و از آن دانستم که بخت بر بنی‌العباس روی نهاده است. مولد حماد بسال ۷۵ هـ.ق. بود و چون بمرد محمدبن کناسه او را رثا گفت. (از الفهرست). مولد او ۹۵ و وفاتش بسال ۱۵۵ هـ.ق.بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن عمربن یونس‌بن کلیب الکوفی یا واسطی مولی بنی‌سوأةبن عامربن صعصعة، معروف بعجرد. شاعر مشهور مکنی به ابی‌عمرو و قیل ابی‌یحیی. از مخضرمین است که دولت بنی‌امیه و بنی‌عباس درک کرده و شهرتش در دولت عباسی بود. ندیم ولیدبن یزید اموی گشت و در ایام مهدی به بغداد درآمد. اشعار و اخبار وی مشهورست. در سال ۱۶۱ هـ.ق. بمرد. گفته‌اند وی از مردم واسط بود و محمدبن سلیمان‌بن علی عامل بصره وی را بسال ۱۵۵ هـ.ق. بسبب زندقه در ظاهر کوفه بکشت. و گفته‌اندحماد بقصد بصره از اهواز بیرون شد و در راه درگذشت. و گفته‌اند وی در ۱۶۸ هـ.ق. بمرد. عجرد بفتح عین مهمله و سکون جیم و فتح راء و بعد از آن دال، لقب حمادست. وی را عجرد گویند چون اعرابی بر او بگذشت و او غلامی بود با بچه‌ها ببازی مشغول و برهنه بود اعرابی گفت تعجردت یا غلام و المتعجرد یعنی المتعری. (ابن خلکان). و رجوع به معجم الادباء شود.

حماد. [حَمْ ما] (اِخ) ابن ولیدالکلاعی، مکنی به ابی‌یوسف. وی در قرطبه از ابومطرف قنازعی و جز او فراگرفت و بخاور سفر کرد و در اسکندریه حدیث گفت و در آنجا یحیی‌بن ابراهیم‌بن عثمان بسال ۴۴۷ هـ.ق. کتاب شرح‌الاعتقاد که تألیف او بود و رسالهٔ قمع

---

۱ - اخراج؛ ضبط و نشر حدیث باشد.

الحرص و قصرالامل و الحث علی العمل از وی بشنید و هم در آنجا ابومروان طبنی وی را بدید و برخی فوائد وی از او بشنید. (نفح الطیب ج۱ صص۵۷۷ - ۵۷۸).

حماداً. [حَ] (ع ق) نهایت و غایت کوشش. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد): حمادا ک ان تفعل کذا. (از منتهی الارب). أی مبلغ جهدک و قیل غایتک و عن ابن‌الاعرابی: ای قصاراک ان تنجومنه رأساً برأس. (اقرب الموارد).

حماد راویه. [حَمْ ما دِ يَ] (اِخ) ابن میسرة الشیبانی، مکنی به ابوالقاسم. یکی از مشاهیر ادبا بود و بسیاری از اشعار عرب را از بر میدانست و از این رو بلقب راویه شهرت یافت. در عصر اموی و عباسی میزیسته و در ۱۶۵ هـ.ق. درگذشت. صاحب معجم الادباء گوید: هیثم‌بن عدی گفت: مردی را داناتر بکلام عرب از حماد ندیدم. اصمعی گفت: حماد داناترین مردم بود هرگاه بر شعر نبافزود یا از آن نمیکاست چه وی متهم بود به اینکه شعر میگوید و بشعرای عرب میبندد. ابوجعفر احمدبن نحاس ذکرکند که حماد آنکس است که سبعهٔ طوال گرد کرد و آنچه مردم گویند که آنها بخانهٔ کعبه آویزان بود اثبات نشده. (ابن خلکان). و رجوع به العقد الفرید ج۲ ص۱۴۹ و ج۵ ص۲۲۱ و ج۶ ص۱۲۲، ۱۵۷، ۱۷۸ و ج۸ ص۵۴، ۱۵۸، ۱۷۸ و موشح ص۱۷۷، ۱۹۵، ۲۳۸ و البیان و التبیین ج۱ ص۳۲۰، ۱۲۰، ۱۶، و ج۲ ص۲۲۰، ۲۰۳، ۱۲۹ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز شود.

حماد ضریر. [حَمْ ما دِ ضَ] (اِخ) مکنی به ابواسماعیل. با اینکه کور مادرزاد بود هوش و فراست بی‌اندازه داشت و بمحافل درس فقها و علمای عصر حضور مییافت و در فقه و حدیث و دیگر علوم متبحر و استاد شد و آنگاه بنای تدریس گذارد. پاره‌ای از شاگردان او در علم و دانش شهرت یافته‌اند. وی در قرن دوم هجری در بصره میزیست و در ۱۷۷ هـ.ق.درگذشت. (قاموس الاعلام).

حماذی. [حُ ذی ی] (ع اِ) سختی گرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حمار. [حِ] (ع اِ) خر. (منتهی الارب). حیوان اهلی معروفی است و قسمی از آن وحشی است و آنرا حمار وحش خوانند. الاغ. درازگوش:

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بیطعم که در کام حمار آید.
ناصرخسرو.

سر ز کمند خرد چگونه کشم
فضل خرد داد بر حمار مرا. ناصرخسرو

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار. سعدی.

مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار. سعدی.

- اذن‌الحمار؛ گیاهی است. (منتهی الارب).
- حمارالبیت؛ حمار قبان. عیرقبان. حدبة. خرخدا.
- حمارالحاجات؛ خر میان ده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- حمار جنوبی؛ یکی از هفت کوکب قدر چهارم سرطان که در طرف جنوب نثره است.
- حمار شمالی؛ یکی از هفت کوکب قدر چهارم سرطان در طرف شمال نثره.
- حمار عتابی؛ خر زرد. حمار مخطط.
- حمار هندی؛ کرگدن. (شفاء شیخ‌الرئیس ص ۴۷۰).
- سنة‌الحمار؛ عرب رأس هر مائه را سنة‌الحمار گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- شکل حمار؛ یکی از اشکال هندسی است.
- قثاءالحمار؛ گیاهی است. (اقرب الموارد).

||گورخر. (منتهی الارب). حمار وحشی. (اقرب الموارد). ج، أحمرة، حُمُر، حَمیر، حُمور، حُمُرات، محموراء. (منتهی الارب). محموراء اسم جمع است نه جمع. (اقرب الموارد). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||چوبی است در پیش پالان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چوب که بر آن صیقل‌گر کار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سه پایهٔ چوبین که بر آن مطهره آویزند تا سرد گردد. (منتهی الارب).

حمار. [حَ مْمار] (ع اِ) ج حَمارَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمارة شود.

حمار. [حِ] (اِخ) (ذوالـ...)لقب اسود عنسی کذاب بود که دعوی پیغمبری کرد و خری سیاه و تعلیم‌یافته داشت و به آن میگفت که پروردگار خود را سجده کن. آن خر بسجده میافتاد و به او میگفت از سجده بنشین. آن می‌نشست. (از منتهی الارب).

حمار. [حِ] (اِخ) مروان‌بن محمدبن مروان الحکم. چهاردهمین و آخرین خلفای اموی. رجوع به مروان شود.

حمار. [حِ] (اِخ) ابن مالک یا مویلع. مردی بود از طایفهٔ عاد که چهل سال مسلمان و اهل کرم و جود و بخشش بود. ده فرزند داشت که برای شکار بیرون رفتند و صاعقهٔ آسمانی آنان را هلاک کرد و بدنبال این حادثه آن مرد، کافر شد و گفت: من خدایی را که فرزندان من را چنین نابود کرد نمی‌پرستم پس خداوند او را هلاک گردانید و وادی او را ویران ساخت. کفر او ضرب‌المثل شده است. (از منتهی الارب).

حمارات. [حِ] (ع اِ) ج حمارة. (مهذب الاسماء). رجوع به حمارة شود.

حماران. [حِ] (ع اِ) دو سنگ برپا کرده که بر آنها سنگ دیگر نهند که علاة باشد و عرب بر آن کشک خشک کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

لاتنفع الشاوی فیها شاته
و لا حمارا و لا علاته.
راجز (از اقرب الموارد).

حمارس. [حُ رِ] (ع ص) سخت. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد). ||شیر. اسد. ||دلاور. (منتهی الارب). جری‌المقدام. (اقرب الموارد).

حمارقبان. [حِ قَبْ با] (ع اِ مرکب) جنبندهٔ کوچکی‌است. (اقرب الموارد). کرمی است که پاهای بسیار دارد و بفارسی خرک گویند. (منتهی الارب). ج، حُمُرقبان. نوعی از ملخ گیاهی است. (صراح). خرک خاکی. (بحر الجواهر). پاشنه گز. (خواص الحیوان). پاشنه گزک. حمارالبیت. حمارالارض. هدبة. (ابن‌البیطار). در معنی این کلمه لغویین عرب را اختلافاتی باشد ولی چون آن را یا نوعی از آن را ابوشحم گویند و از طرفی سیوطی گوید پشت آن چون قبه‌ای است و از آن رو آنرا حمارقبان گویند. گمان میکنم پاشنه گزک باشد، حشره‌ای است چون نیم‌گردوئی کره‌ای و آنگاه که در زیر پای و جز آن پخش و له شود، تمام درون آن چون پیهی سفید باشد و علت آنکه عرب نام دیگر او را ابوشحم گوید همین است و باز مراد از قبه بودن پشت آن همین است که صورتاً چون نیم‌کره‌ای است و نام دیگر آن بعربی عیرقبان است:

مگس و خنفسا و حمارقبان
همه با جان و مهر و مه و بی‌جانا. سنائی.

حمار وحشی. [حِ رِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گورخر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و گورخر شود.

حماروية. [ ] (اِخ) ابن طولون، مکنی به ابوالجیش. نام امیر دوم از امرای بنی‌طولون که در زمان خلفای عباسی در مصر حکومت میکردند. در تاریخ ۲۷۰ هـ.ق. پس از وفات پدر بمسند امارت جلوس نمود و پس از چندی بمراجعت بمصر مجبور شد و پس از یک سال بجانب طرطوس رفته خطبا را بخطبه خواندن بنام خود وادار ساخت و در سنهٔ ۲۸۹ هـ.ق. پس از وفات معتمد بالله احمدبن موفق، نامبرده بلقب معتضد بالله ملقب و خلیفه شد. وی در دمشق بقتل رسید در سنهٔ ۲۸۱ هـ.ق. و نعش وی را بمصر آورده در مقبرهٔ پدرش مدفون ساختند و پسرش ابوالعسا کر جیش جانشین او گردید. (قاموس الاعلام).

حمارة. [حِ رَ] (ع اِ) حمار. (اقرب الموارد). ماده خر. (منتهی الارب). خرماده. (مهذب الاسماء). رجوع به حمار شود. ||سنگها که گرد خانهٔ صیاد برپا باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||صخرهٔ عظیم. (از اقرب الموارد). سنگ بزرگ. ||سنگ که گردا گرد حوض نهند تا آب بیرون نرود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر سنگ پهنا که بر لحد نهند. (منتهی الارب). سنگی عریض که بر لحد گذارند. (اقرب الموارد). ||چوبی است در هودج. ج، حمائر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نام حرهای است. (منتهی الارب). ||پشت پای مردم. پشت قدم. ||خرک حلاج. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

حمارة. [حَ مازْ رَ] (ع اِ) سختی گرمای تموز. (مهذب الاسماء). سختی گرما. (منتهی الارب). وگاه در شعر بتخفیف راء آید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حمارة. [حَمْ ما رَ] (ع اِ) اسب پالانی. ||خربندگان. یکی حَمّار. (منتهی الارب).

حماریة. [حِ ری یَ] (ع اِ) فریضهٔ مشترکه. (منتهی الارب) (آنندراج).

حمازة. [حَ زَ] (ع اِمص) سختی. تندی. ||زبان‌گزی. زبان‌گزیدگی. (منتهی الارب). زبان گزیدگی. (آنندراج). ||تیزی و فعل آن از باب کرم است. (منتهی الارب) (آنندراج).

حماس. [ ] (اِخ) ابن‌القبیت. پنجمین از بنی‌حمدان و در صنعا پس از ۵۱۰ هـ.ق. رجوع به تاریخ سلاطین اسلام شود.

حماس لیثی. [ ] (اِخ) در عهد حضرت رسول‌الله تولد یافت و در مدینه سکونت گزید و از عمر احادیث روایت کرد و پسرش ابوعمروبن حماس از وی روایت میکند. رجوع به الاصابة شود.

حماسة. [حَ سَ] (ع اِمص) دلاوری و دلیری. (ناظم الاطباء). دلاوری. (منتهی الارب). شجاعت. (اقرب الموارد).

— حماسه‌خوانی کردن؛ اشعار رزمی و هیجان‌انگیز خواندن.

— حماسه‌سرا؛ کسی که اشعار حماسی و رزمی سراید.

— حماسه‌سرایی؛ سرودن نوعی اشعار رزمی. ||شدت و سختی در کار. (اقرب الموارد). ||(مص) دلیر شدن. ||سخت شدن. (المصادر زوزنی).

حماسی. [حَ سی ی] (ص نسبی) منسوب به حماسة: اشعار حماسی؛ اشعار رزمی.

حماسیة. [حَ سی یَ] (ص نسبی) مؤنث حماسی. رجوع به حماسی شود.

حماش. [حِ] (ع ص) بمعنی مرد باریک‌ساق و ساق‌باریک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حمش شود.

حماض. [حُمْ ما] (ع اِ) ترشک. تروشه. (انصاب). و گویند چکری. (مهذب الاسماء). گیاهی است که گل سرخ دارد و بفارسی ترشه گویند. برگش مانند برگ کاسنی است. قسمی از آن ترش و قسمی تلخ و هر دو مسکن تشنگی و صفرا و غثیان و خفقان حار و درد دندان و یرقان است و تعلیق تخم آن بر بازوی چپ زنان مانع آبستنی. (منتهی الارب). گیاهی است که برگ آن چون هندباء است قسمی ترش و خوب و قسمی تلخ دارد. (اقرب الموارد). حماضة یکی آن. (منتهی الارب). بری و بستانی و مائی میباشد. نوع بستانی قسمی را برگ رقیق و ترش و نرم و بیخ ساقش سرخ و خوشهٔ او متراکم و تخمش سیاه و براق و در غلافهای ریزهٔ مثلث سرخ و بترکی غوزی غلاغی و بفارسی ترشه نامند و قسمی را تخمش بدون گل متکون می‌شود و هر دو قسم ترش و بهترین انواع‌اند در دوم سرد و خشک و با قوهٔ قابضه و مسکن قی و غثیان صفراوی و مشهی و جهت رفع خمار و خواهش گل خوردن و امثال آن و یرقان و تقویت جگر و التهاب نافع. و پختهٔ او ملین طبع و ضماد او با روغن گل و زعفران جهت قروح شهدیه و خوردن مطبوخ او جهت جراحت امعا و سجج مفید و مضر باه و مصلحش شرینیها و قدر شربتش تا هیجده مثقال و بدلش ترش ترنج و تخم او در اول سرد و در دوم خشک و قابض و جهت قرحهٔ امعا وخفقان حار و یرقان و التهاب گزیدن عقرب و برشتهٔ او جهت اسهال کبدی و دموی و صفراوی و تعلیق او بر بازوی چپ زنان مانع آبستنی، و مضر گرده و سپرز و مصلحش رازیانه و قند و قدر شربتش دو مثقال و بیخ او جهت سیلان رحم و یرقان و اسهال دموی و سجج و قطع خون حیض و ضماد او جهت جرب متقرح و قوبا و شقاق ناخن و با آرد جو جهت خارش بدن و طلای پخته او با سرکه جهت ورم سپرز و تعلیق او بر گردن جهت خنازیر و آشامیدن طبیخ او جهت تفتیت سنگ مثانه و احتباس حیض و یرقان سددی نافع است. و قسم برّی عریض‌الورق شبیه به بارتنگ در مزه و در شکل شبیه به برگ چغندر و سلقی جبلی نامند. و بیخ او را در اصفهان حلیمو گویند و در افعال قوی‌تر از بیخ بستانی و با نبات جهت سرفه و ضماد او جهت مفاصل و کوفتگی اعضا و نقرس حار نافع و خوردن آب گیاه او و برگ پختهٔ او جهت سجج صفراوی و یبسی مفید و بیخ او بقدر یک مثقال با آب خبث‌الحدید جهت بواسیر مجرب و فتیلهٔ او با مقل ارزق و موم روغن تخم‌کتان جهت بواسیر باطنی و بخور او با بیخ کبه جهت خشک کردن و انداختن بواسیر ظاهری مفید. و قسم مائی که در کنار آبها میروید برگش با صلابت و شبیه به کاسنی است و نباتش شبیه به نیلوفر و بیخش شبیه بچغندر و سرد و خشک و قابض و حماض‌البقر نامند در قوت و فعل نزدیک به بستانی و جهت خفقان و غثیان نافع است و جهت جرب و جراحات و قروح خبیثه و اورام حاره و منع زیاده شدن زخمها مفید و بدلش بطباط است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||ریواس. ریواج. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||اقسام حماض: حماض‌الاترج. حماض‌الارنب، و آن کشوث است. حماض‌البقر، و آن حماض بری است. حماض‌الجبلی، و آن بری است. حماض‌السواقی. حماض‌الماء. حماض بستانی. حماض تفه، و آن سلق بری است. حماض سوانی، و آن حماض مائی است. حماض حامض. حماض نهری؛ و آن حماض بستانی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حماض‌الارنب. [حُمْ ما ضُلْ اَ نَ] (ع اِ مرکب) کشوت. کشوث. اکشوت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حماضة. [حُمْ ما ضَ] (ع اِ) یکی حماض و آن گیاهی است. (منتهی الارب). رجوع به حماض شود.

حماط. [حَ] (ع اِ) علف خشکی که در آن مار کمین کند و هر علف خشک. (ناظم الاطباء). ||ج حَماطَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حماطه شود.

حماط. [حُ] (ع اِ) انجیر کوهی. (ربنجنی). نوعی از انجیر است و بعربی تین گویند. (برهان) (آنندراج).

حماطة. [حَ طَ] (ع اِ) سوزش و درشتی حلق. درد گلو. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سوزش دل و معده. (مهذب الاسماء). ||درختی است مانند درخت انجیر که در آن مار باشد. ||گیاهی است مانند صلّیان سوی انها خشنه خاصةً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||انجیر کوهی. (منتهی الارب). ||انجیر سیاه خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||انجیر تر. (منتهی الارب). ||دانهٔ دل و سیاهی آن یا خون دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). میانهٔ دل. (مهذب الاسماء). ||کاه لرزن. (منتهی الارب). ||کاه ذرت خاصةً. (اقرب الموارد).

حماطیط. [حَ] (ع اِ) ج حمطوط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حمطوط شود. ||ج حمطاط. هر دو بمعنی کرمی است که در گیاه باشد. (منتهی الارب). رجوع به حمطاط شود.

حماق. [حُ / حَ] (ع اِ) چیچک و مانند آن که

بر اندام آید. (منتهی الارب). حمیق. حُمَیقی. حُمَیقا. چیزی است شبیه آبله که بر اندام برآید. (اقرب الموارد). باد آبله. (مهذب الاسماء).

حماق. [حِ] (ع ص، اِ) حُمُق. حَمقی. حَماقی. حُماقی. جِ احمق. (منتهی الارب). رجوع به احمق شود.

حماقت. [حَ قَ] (ع اِمص) بلاهت. حمق. حماقة. گولی. بی‌عقلی. (غیاث از منتخب و کشف):

این حماقت نه عجب باشد از آن ریش بزرگ
هرکه را ریش بزرگ است خر و کوسه بود.

ادیب.

رجوع به حماقة شود.

حماقة. [حَ قَ] (ع مص) حمق. گول و بی‌عقل شدن. (منتهی الارب). احمق شدن. (اقرب الموارد). رجوع به حمق شود. ||کاسد شدن بازار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حماقی. [حَ / حُ قا] (ع ص، اِ) جِ احمق. (منتهی الارب). رجوع به احمق شود.

حماقیس. [حَ] (ع اِ) سختی‌ها و بلاها. (منتهی الارب) (آنندراج). شدائد و دواهی. (اقرب الموارد).

حماک. [حَ] (اِخ) حصنی است به یمن. (منتهی الارب).

حمال. [حَ] (ع اِ) دیه. (از اقرب الموارد). خونبها. (دهار). ||غرامت و تاوان که قومی از قوم دیگر حمل می‌کنند. (از اقرب الموارد). ج، حُمُل. (اقرب الموارد).

حمال. [حَمْ ما] (ع ص) مبالغهٔ حامل است. (اقرب الموارد). رجوع به حامل شود. ||باربردار. (منتهی الارب). باربر. برنده. بردارندهٔ بار. بارکش. (دهار). ج، حمالون. (منتهی الارب):

کرسیش چون شد اسب و خر حمال چون شد استرش
زاغش نگر صاحب‌خبر بلبل نگر خنیاگرش.

ناصرخسرو.

سری نبینم بر هیچ تن در این عالم
که‌باربر تن او نیست گردنش حمال.

سوزنی.

همه حمال عیب خویشتنیم
طعنه بر عیب دیگران چه زنیم. سعدی.

||(اِ) در تداول فارسی‌زبانان، تیر سطبرتر از دیگر تیرهای سقفی. فرسب. شاخ تیر. شاخ (که تیر بزرگ باشد). (یادداشت مرحوم دهخدا).

حمال. [حِمْ ما] (ع مص) تحمیل. (اقرب الموارد). کسی را بحمل کردن واداشتن. فرمودن کسی ببرداشتن و کردن کاری. (منتهی الارب). ||کسی را وادار و مجبور کردن به حمل چیزی. (از اقرب الموارد).

حمال. [حِ] (ع اِ) جِ حَمل بمعنی بار شکم از بچه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمل شود. ||بمعنی حَمالَة. (منتهی الارب). بند شمشیر. (دهار). رجوع به حمالة شود.

حمالون. [حَمْ ما] (ع ص) جِ حمّال. (از منتهی الارب). رجوع به حمال شود.

حمالة. [حَ لَ] (ع اِ) دیه و تاوان و جز آن که از بهر مردمان بردارند. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حَمال شود. ||کفالت. (اقرب الموارد). ||(مص) ضامن و کفیل کسی شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): حمل به حمالة: کفله. ||ظاهر کردن خشم را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمالة. [حَمْ ما لَ] (ع ص) مؤنث حمال است. (اقرب الموارد): و امرأته حمالة الحطب. (قرآن ۱۱۱/۴).

– حمالة‌الحطب؛ (مأخوذ از قرآن) لقب زن ابولهب یعنی ام‌جمیل است. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

حمالَة. [حِ لَ] (ع اِ) پیشهٔ حمالی. (منتهی الارب). حرفهٔ حمال. (اقرب الموارد). ||دوال شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوال نیام شمشیر. (مهذب الاسماء). ج، حمایل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اصمعی گوید: حمایل از لفظ خود واحدی ندارد و واحد آن مِحمَل است. (از اقرب الموارد).

حمالة‌الحطب. [حَمْ ما لَ تُلْ حَ طَ] (اِخ) خواهر ابوسفیان‌بن حرب اموی و زوجهٔ ابولهب است، مکنی به ام‌جمیل. وی کمال بغض و عداوت نسبت بحضرت رسول داشته شباهنگام در معبر آن جناب خار و خسک میریخت، چنانکه در قرآن مجید یادآوری این مطلب شده. در زبان عرب حطب کنایه از سخنان پوچ و بی اساس می‌باشد و رطب و یابس بافتن را گویند و همین معنی نیز با حمالة‌الحطب بی‌مناسبت نیست. (قاموس الاعلام).

حمالی. [حَمْ ما] (حامص) حمالت. حرفه و پیشهٔ حمال:

بهر حمالی خوانند مرا
کآب نیکو کشم و هیزم چست. خاقانی.

چند حمالی جهان کردن
در زمین حمل زر نهان کردن. خاقانی.

||اجرت حمال.

حمالیج. [حَ] (ع اِ) جِ حملاج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حملاج شود. ||جِ حُملوج. (منتهی الارب). رجوع به حملوج شود.

حمالیق. [حَ] (ع اِ) جِ حملاق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حملاق شود. ||جِ حُملوق. (از منتهی الارب). رجوع به حملوق شود.

حمام. [حِ] (ع اِ) جِ حُمّة. (از منتهی الارب). رجوع به حمة شود. ||قضا و قدر مرگ. (منتهی الارب). قضای موت و قدر آن. (از اقرب الموارد). مرگی. (مهذب الاسماء).

حمام. [حَ] (ع اِ) کبوتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر نوع مرغ طوق‌دار. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). مثل فاخته و قمری و مرغ سنگخوار و مرغ ساق‌جر. (اقرب الموارد). حمامة یکی آن. و مذکر و مؤنث در حمامه یکسان است. مانند حیه. (منتهی الارب). و تاء در آن برای دلالت بر وحدت است نه بر تأنیث. (اقرب الموارد). کسایی گوید: حمام کبوتر بری است و یمام کبوتر خانگی و اصمعی گوید: یمام کبوتر وحشی است و آن نوعی از پرندگان صحرایی است. (اقرب الموارد).

– بیض‌الحمام؛ نوعی است از انگور پردانه. (اقرب الموارد).

– حمام‌الحرم؛ کبوتری که در حرم مکه خانه و لانه و مسکن دارد و این مثل است در احترام و مصونیت، زیرا شکار چنین کبوتری حرام است. (اقرب الموارد).

– حمام‌الرسل؛ کبوترانی که به آنها رسالت و پیغام‌بری را آموخته‌اند و نامهٔ پیغام را بگردن آنها آویزند و بهر کسی که خواهند پرواز دهند و آن‌ها میروند و با پاسخ برمیگردند. (اقرب الموارد).

– حمام مطوقه، مجازاً شرم مرد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آوردت از رزان و بحمام برد باز
واندر کفت نهاد حمام مطوقه. سوزنی.

– رعی‌الحمام؛ گیاهی است. (اقرب الموارد).

– ساق‌الحمام؛ گیاهی است. (اقرب الموارد).

– عنق‌الحمام؛ رنگی است بین قرمزی و کبودی. (از اقرب الموارد). مثل گردن کبوتر.

حمام. [حَمْ ما] (ع اِ) گرمابه. مذکر است. (از منتهی الارب). ج، حمامات. (منتهی الارب). و فارسیان به تخفیف نیز استعمال نمایند. (آنندراج).

– امثال:

رستم در حمام؛ نقش در حمام:

اگر تو آدمئی اعتقاد من آنست
که‌دیگران همه نقشند بر در حمام. ؟

مثل حمام جن است؛ یعنی یکی از یکی درازترند.

مثل حمام زنانه؛ که همگی در آن واحد سخن گویند.

حمام. [حُ] (ع اِ) تب همه ستوران. (ناظم الاطباء). تب جمع ستوران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گویند تبی است مخصوص به اسب. (اقرب الموارد). ||مهتر شریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سید شریف.

(اقرب الموارد).
حمام. [حَمْ مـا] (اِخ) دهـی از دهـستان یعقوب‌وندپایین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. تپه‌ماهور و گرم است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمهٔ حمام و رود زال. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ پاپی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
حماما. [ ] (نبطی، اِ) از جملهٔ درختهای آزاد است. (نزهةالقلوب). آمومن [1]. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ضریر انطاکی شود.
حمامات. [حَمْ ما] (ع اِ) ج حَمّام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمام شود.
حمام‌پائین. [حَمْ مـا] (اِخ) دهـی از دهستان یعقوب‌وند بخش الوار شهرستان خرم‌آباد. تپه‌ماهور و گرم‌سیری است. آب آن از چشمهٔ حمام‌پائین و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ پاپی بوده و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
حمامت. [حَ مَ] (ع ص، اِ) رجوع به حمامة شود.
حمام رفتن. [حَمْ ما رَ تَ] (مص مرکب) رفتن به گرمابه. ||در تداول عوام، کنایه از مباشرت و آرمیدن مرد با زن.
حمام زنان. [حَمْ ما مِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجازاً جـای پرشور و غـوغا. (از آنندراج) (غیاث از مصطلحات):
من و هنگامهٔ بیهوده‌گفتاران معاذالله
که حمام زنان ز آواز پای مور شد گوشم.
صائب (از آنندراج).
حمام شاهزاده‌احمد. [حَ دِ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک. کوهستانی و گرمسیری و مالاریائی است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کارگری در راه‌آهن و قالی‌بافی است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
حمام‌قلعه. [حَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز. سکنهٔ آن ۳۳۵ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
حمامک. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران. معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
حمام گرفتن. [حَمْ مـا گِ رِ تَ] (مص مرکب) (اصطلاح جدید، مأخوذ از زبانهای خارجی) حمام رفتن. استحمام کردن. بدن خود را شستشو دادن. (فرهنگ فارسی معین).
حماملو. [حَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کنار بروژ بخش صومای شهرستان ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در دره. معتدل و مالاریائی است. دارای ۱۵۹ تن سکنه میباشد. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، چغندر و حبوبات. راه آن مالرو است. و در تابستان از راه قولونجی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
حماملو. [حَ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل و از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
حماملو. [حَ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیری مالاریائی. دارای ۳۱۴ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات و سردرختی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی. راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ ۵۰۰ گز قرار گرفته بنام حماملوبالا و پائین مشهور و سکنهٔ حماملوپائین ۱۱۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
حماملو. [حَ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۶۹۴ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی گلیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
حمامة. [حَ مَ] (ع ص، اِ) یکی حمام. و آن کبوتر و هر مرغ طوق‌دار است و مذکر و مؤنث در حمامه یکسان است مانند حیة. رجوع به حمام شود. ||میانهٔ سینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن جمیله. (منتهی الارب). زن قشنگ و زیبا. (از اقرب الموارد). ||برگزیده از شتران و گوسپندان. (منتهی الارب). خیار مال. (از اقرب الموارد). ||پینهٔ سینهٔ شتر. (منتهی الارب). سعدانهٔ شتر. (از اقرب الموارد). ||ساحت پاکیزهٔ کوشک. (منتهی الارب). ساحت پاکیزهٔ قصر. (از اقرب الموارد). ||چرخ دلو. ||حلقهٔ در. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||و الحمامة من الفرس؛ القص. (منتهی الارب). قص‌الفرس. (از اقرب الموارد).
حمامه. [ ] (اِخ) نام یک قصبه و اسکله‌ای است در ساحل شرقی تونس و ۳۰۰۰ تن نفوس دارد. روغن زیتون و گندم از این محل صادر میشود. یک سور گردا گرد وی را فراگرفته در بیرون سور باغها و بستانهای دلگشا و باصفا دارد و نیز بناهای عالی در آن مشاهده میگردد و خرابه‌های یک شهر قدیم در حومه‌های آن یافت شود. (قاموس الاعلام).
حمامة المسجد. [حَ مَ تُلْ مَ جِ] (اِخ) لقب عبدالملک‌بن مروان اموی بود پیش از رسیدن بخلافت. و او پیوسته در مسجد بودی و قرآن خواندی و چون خلافت یافت مصحف از دست بنهاد و گفت: هذا فراق بینی و بینک.
حمامی. [حَمْ ما] (ص نسبی، اِ) منسوب به حمام. گرمابه‌بان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حافظ حمام. (اقرب الموارد). گرمابه‌دار. (فرهنگ فارسی معین). ||صاحب‌حمام. (از اقرب الموارد). ||حقوقی که گرمابه‌دار ده و قریه را دهند. (فرهنگ فارسی معین).
حمامی. [حَ] (اِخ) دهـی از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
حمامیان. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در جلگه. معتدل مالاریائی است و دارای ۷۲۰ تن سکنه میباشد. از سیمین‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، چغندر و حبوب. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
حماة. [حَ] (ع اِ) عضلهٔ ساق. (از اقرب الموارد). موشک گوشت ساق و در ساق اسب دو باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج حَمَوات. ||حماةالمرأة؛ خشدامن زن که مادر شوی باشد. (منتهی الارب). مادر زن. (اقرب الموارد).
حماة. [حُ] (ع ص، اِ) ج حامی، بمعنی نگاهدارنده و نگاهبانی‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به

1 - Amomun.

حمات و حامی شود.

حماة. [حَ] (اِخ) شهری بزرگ و کثیرالخیرات وسیع، معتبر و خرم است [در شام] . گردا گرد وی سور استواریست. در خارج سور حصاری بزرگ دارد و سور دیگری به قسمت اسفل احاطه کرده، پهلوی نهر عاص یک مسجد جامع و مدارس و بازاری دارد. آبیاری باغ و بستانهای این شهر از نهر عاص است. یک پارچه از حصار بالائی با زمین خود شهر و قسمت اعلای آن از طرف راست المنصورية نامیده میشود. در این قسمت کاروانسراهای زیاد مشاهده میشود و منازل مردم و بازارها نیز در همین قسمت است. (معجم البلدان). یکی از شهرهای معروف شام و قدیم‌ترین شهرهای دنیا میباشد. بانیش از اولاد کنعان‌بن حام‌بن نوح بود. و در دشت عاصی در نیمهٔ راه از مخرج رود انطاکیه واقع در قدیم‌الایام آنرا کلید فلسطین شمالی میگفتند، زیرا در میانهٔ رود فرات و فنیقیه واقع و ۱۶۵ میل بخط مستقیم بشمال اورشلیم مسافت داشته. پایتخت مملکتی بود که از آن چندان اطلاعی نداریم و آنچه از ۲ سموئیل ۸: ۹ - ۱۲ مستفاد میشود،آن است که توعی پادشاه آنجا داود را بواسطه اینکه بر صوبه مظفر گشته بود تبریک نمود. و سلیمان‌ملک نیز حدود مملکت خود را به حماة امتداد داده مخزنها در آن نواحی بنا نهاد لکن چون یربعام ثانی بر مسند شاهی آل‌اسرائیل برنشست آن حدود را مستخلص ساخت و آشوریان نیز بدان واسطه بر آن مظفر گردیدند و عاموس نبی آن را حماة عظیمه نامیده. دربارهٔ خرابی آن نبوت فرمود: اما در ایام انطیوخس اپی‌فانس حماة باپی‌فانیا ملقب گردید. لکن اسم قدیمش بهیچوجه فراموش نگشته تا ایام جرم باقی بود. و فعلاً نیز به حماة معروف و دارای ۴۰۰۰۰ نفوس و بازارها و حمامها و مسجدها و چرخهای چاه بسیار میباشد. دائرهٔ تجارتش با حلب وسایر بلاد آسیا و آفریقا وسیع و مستحکم و برقرار است. کثرت چرخهای چاه برای آبیاری شهر و بستانها میباشد. و نوشتجات قدیمه در آنجا بسیار است. من‌جمله سنگی است که خطوط مصری قدیم بر آن منقوش بود الی الآن هم بطور یقین ترجمه نشده است. و حماتی که در ۲ پادشاهان ۱۸: ۳۴ و ۱۹: ۱۳ واش ۱۰: ۹ و ۳۷: ۱۳ مذکور است به گمان روبنصن همان هیئت میباشد که بر فرات واقع است. اما مدخل حماة که در اعداد ۳۴: ۸ مذکور است مراد از زمینی است که در حوالی شهر حمص میباشد و از طرف شمال به حماة و از مشرق بدشت شام و از جنوب به ربله و بقاع و از مغرب به شهرهای حصاردار و دریا ممتد است و فی‌الحقیقة زمین مرقوم مدخل تمام امکنهٔ مذکوره است و جاسوسانی که در اعداد ۱۳: ۲۱ مذکورند بدانجا شدند و در ضمن حدود فلسطین شمالی مذکور میباشد. (یوشع ۱۳: ۵) (قاموس کتاب مقدس).

حماة صوبه. [ ] (اِخ) (بمعنی قلعهٔ صوبه) و آن شهری میباشد که سلیمان بر آن مظفر گشت و باید دانست که این، آن حماة معروف نیست بلکه شهری دیگر است که موقعش به یقین قطعی معلوم نگشته است. (قاموس کتاب مقدس).

حمایت. [حِ یَ] (ع اِمص) حماية. نگاهبانی. پناه. پشتی. برنایشتی. هویه. دستگیری. حفاظت. یاری. نصرت. اعانت. تقویت. (ناظم الاطباء). هواداری. طرفداری. نگاهداشت. نگاهداری. پشتی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار
مظلوم در حمایت داور نکوتر است. خاقانی.

در حرم دین بحمایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز. نظامی.

من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی. سعدی.

- حمایت دادن؛ پناه دادن و دستگیری کردن و برنایشتی نمودن و یاری دادن. (ناظم الاطباء).

- حمایت شکستن:

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای
مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش.
ناصرخسرو.

- حمایت کردن؛ پشتی کردن و دستگیری نمودن و برنایشتی کردن و حفظ کردن و یاری کردن و اعانت نمودن و تقویت کردن. (ناظم الاطباء): زیبان‌رسیده را تفقد فرماید و حمایت کند. (گلستان). که همت پارسایان و دولت و ملک را حمایت کند. (مجالس سعدی).

- حمایت‌گر؛ حمایت‌کننده. حامی. (از آنندراج). نگاهبان. نگهبان. (آنندراج). حارس. حافظ. (ناظم الاطباء): و تن همچون حصار و طبیب همچون حمایت‌گری مر این حصار را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چونکه نسیم تو حمایت‌گر است
شعلهٔ بستان ارم خوشتر است.
میرداماد در مطلع الانوار (از آنندراج).

- ||معاون. معین. دستگیر. (ناظم الاطباء). رجوع به حماية شود.

حمایِد. [حَ یِ] (ع ص) حمائد. ج حمیدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حمائد و حمیدة شود.

حمایر. [حَ یِ] (ع اِ) ج حِمارة. (ناظم الاطباء). رجوع به حِمارة شود.

حمایل. [حَ یِ] (ع اِ) حَمائِل. ج حمالة. در گردن آویخته. دوال شمشیر و آنچه در بر اندازند. جواهر و زرینه که زنان در گردن اندازند و از زیر بغل بدر آورند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

دو ساعد را حمایل کرد بر من
فروآویخت از من چون حمایل. منوچهری.

فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین
علم نکوتر ز علم ساز حمایل. ناصرخسرو.

حمایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر تار. نظامی.

حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر. نظامی.

رجوع به حمالة شود.

- حمایل بستن:

برین تن کو حمایل بر فلک بست
بسرهنگی حمایل چون کنی دست. نظامی.

- حمایل شمشیر؛ دوال شمشیر. (ناظم الاطباء).

- حمایل فلک؛ میل شمالی یا جنوبی فلک. (ناظم الاطباء).

- حمایل کردن:

بسرهنگی حمایل کردن تیغ
بسا مه را که پوشد چهره در میغ. نظامی.

گوهمه شهرم نظر کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل. سعدی.

- حمایل‌کش:

صبح مفرد رو حمایل‌کش
در رکابت نفس برآرد خوش. نظامی.

||پارچهٔ ابریشمی دوال مانندی پهن برنگ سفید یا سرخ یا سفید و سرخ یا سبز یا آبی و جز آن به اعتبار درجات که پادشاه بنوکرهای خود در ازای خدمات میدهد و در روز سلام آنرا زیب پیکر خود میکنند. ||قرآن کوچکی که در بر میآویزند. (ناظم الاطباء).

حمایلی. [حَ یِ] (ص نسبی) منسوب به حمایل.

- دور حمایلی فلک؛ (اصطلاح نجوم) سیاره‌ای که مدار حرکت آن بیضی باشد. (ناظم الاطباء): جسم‌پیکر، مهیب‌منظر که فلک در دور حمایلی خویش چنان هیکلی ندیده بود. (مرزبان‌نامه).

حمایم. [حَ یِ] (ع ص، اِ) ج حُم. رجوع به حم شود. ||ج حمامة. رجوع به حمامة شود. ||ج حمیمة. (ناظم الاطباء). رجوع به حمیمه شود.

حماية. [حِ یَ] (ع مص) نگاه داشتن. ||حمایت کردن. پشتی کردن. پشتیبانی کردن. ||نگاهبانی کردن گیاه و چریدن ندادن. (منتهی الارب). منع کردن. (اقرب الموارد). ||یاری دادن. (منتهی الارب). ||پرهیز

نرمودن بیمار را از آنچه زیان دارد او را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حمی و حمیة شود. ||(اِمص) نگهبانی. (غیاث). و رجوع به حمایت شود.

حماً. [حَ مْءْ] (ع اِ) خویشاوند شوی و زوجه چون پدر و برادر و غیره و در آن سه لغت دیگر آمده: حما کقفا و حمو مثل ابو و حم مثل ب. (منتهی الارب). ج، احماء. ||(مص) تیره شدن آب از آمیزش گل سیاه و تیره. ||خشم گرفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||برآوردن و بیرون کردن لای را از چاه. (منتهی الارب).

حمأ. [حَ مْءْ] (ع اِ) حَمَأة. گل سیاه و بدبوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): لقد خلقنا الانسان من صلصال من حمأ مسنون. (قرآن[1] از اقرب الموارد). لوش. رجوع به این کلمه در همین لغت‌نامه شود. ||(مص) تیره شدن آب از آمیزش گل سیاه و تیره. ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لای‌ناک شدن چاه. (منتهی الارب).

حمأة. [حَ أَ] (ع اِ) حَمَأ. گل سیاه و بدبو. ||گیاهی است. (منتهی الارب).

حمبل. [حَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان اتوارت بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در دامنه. معتدل و دارای ۱۵۸ تن سکنه است. آب از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حمت. [حَ] (ع ص) یوم حمت؛ روز سخت گرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||تمر حمت؛ خرمای بسیار شیرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) ریختن و انداختن بر روی. (منتهی الارب). صب: حمته‌الله علیه؛ صبه علیه. (اقرب الموارد). ||سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب).

حمت. [حَ مِ] (ع مص) متغیر و تباه شدن. (اقرب الموارد): حَمِتَ الجوز و غیره؛ تغیر و فسد. (اقرب الموارد). تباه شدن گوز و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). فاسد و متغیر گردیدن گردو و جز آن. (ناظم الاطباء).

حمحام. [حَ مِ] (ع اِ فعل) مبنی بر کسر، یعنی باقی نماند چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم فعل است بمعنی لم‌یبق شیء. (اقرب الموارد).

حمحم. [ح ح / حُ حُ] (ع ص) سخت سیاه. (منتهی الارب). ||(اِ) یک نوع مرغی است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حمحم. [حُ حُ] (ع اِ) بلغت اهل شام لسان‌الثور یعنی گاوزبان را گویند و آن دوایی است که بعربی لسان‌الحمل خوانند و بعضی خاکشی را گفته‌اند و آن علفی است که شتر آنرا برغبت تمام خورد. (برهان). گل گاوزبان و ورک. (ناظم الاطباء).

حمحمه. [ح ح / حُ حُ مَ] (ع اِ) نباتی است یا گاوزبان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حمحمه. [حَ حَ مَ] (ع مص) بانگ کردن اسب تاتاری وقت جو خواستن. (منتهی الارب). بانگ کردن بر ذون در طلب علف. (از اقرب الموارد). بانگ کردن اسب در وقت علف خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||بانگ کردن‌گاو نر برای گشنی. (منتهی الارب). ||(اِ) بانگ اسب چون علف بیند. (مهذب الاسماء).

حمد. [حَ] (ع اِمص) ستایش و شکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نقیض ذم و نکوهش. و حمد اعم است از شکر. سپاسداری. و به اصطلاح خاص حق بیان کبریا و جلال عظمت حق سبحانه تعالی را گویند و بعضی از محققان نوشته‌اند: حمد در لغت ثنا گویی‌است بر جمیل و خوبی اختیاری کسی برای تعظیم وی اعم از آنکه جمیل و خوبی نعمت بوده باشد یا غیرنعمت، چنانکه گویی زید خوشنویس است و کتاب خوب میخواند و در اصطلاح فعلی است که آگاهی دهد از تعظیم منعم خواه به زبان باشد خواه به دل و خواه به دست و مدح آن است که ثنای به زبان باشد بر خوبی کسی که آن خوبی به اختیار او نباشد، چنانکه گویی زید در کمال حسن است. و نزد بعضی حمد و مدح مترادفند، اختیاری و غیراختیاری شرط نیست. (غیاث). حمد وصف بجمیل است بر جمیل اختیاری بقصد تعظیم و نقیض آن ذم است. حمد فقط با زبان ادا میگردد و ممکن است در ازاء نعمت باشد یا نباشد و بقید «اختیاری» دانسته میشود که حمد اخص است از مدح. و در تعریف حمد اینگونه نیز تعبیر شده است که: ثنای بزبان است بر جمیل اختیاری از انعام یا غیر آن و مدح ثنای بلسان است بر جمیل بطور مطلق. مثلاً میتوان گفت من مدح میکنم لؤلؤ را که صفا دارد ولی گفته نمیشود حمد میکنم آنرا پس حمد اختصاص بفاعل مختار پیدا میکند ولی مدح نه زیرا مدح بر زنده و غیر زنده واقع میشود بعضی صحت مدح بر غیر اختیاری را منع میکنند و در اینجا سیدسند در حاشیهٔ ایساغوجی شرح مبسوطی دارد. گروهی حمد و مدح را مترادف دانند. معنی جمیل اختیاری که در تعریف حمد رفت اینست که به اختیار صادر گردد، چنانکه مشهور است یا آنکه صادر از مختار باشد اگرچه خود مختارفیه نباشد، چنانکه بعضی از متأخران گفته‌اند و بنابر قول دوم به صفات خداوند نقض نمیگردد، زیرا صفات خداوند از مختار صادر است که ذات خداوند بوده باشد؛ یعنی صفات خدا مستند به او هستند اگرچه از او به اختیار صادر نگردیده‌اند و بنابر قول اعم باید از اختیاری اراده کرد. معنی اعمی را که هم اختیاری حقیقی را شامل گردد و هم آنرا که بمنزلهٔ اختیاری است و بنابراین صفات خداوند بمنزلهٔ افعال اختیاری هستند، زیرا ذات در آنها مستقل است و به امر خارجی احتیاج ندارد، چنانکه شأن افعال اختیاری چنین است. اعتقاد بجنان [قلب] و عمل به ارکان در تعریف حمد معتبر نیست، زیرا هر یک از آن دو شرط هستند. حمد در عرف همان شکر لغوی است و آن فعلی است که مشعر به تعظیم منعم است بسبب آنکه منعم است. بعض صوفیه گویند: زبان حمد سه قسم است: زبان انسانی، زبان روحانی و زبان ربانی. زبان انسانی حمد عوام راست که انعام و اکرام حق‌تعالی را با زبان گویند و بقلب اعتقاد کنند. و اما زبان روحانی خواص راست که برای رموز و لطیفه‌های آفرینش حق‌تعالی ذکر قلبی دارند. اما زبان ربانی به عارفان اختصاص دارد و آن حرکت سِرّ است بقصد شکر حق جلّ و علیٰ بعد ادراک لطائف معارف و غرائب کواشف به نعت مشاهده و غیبت در قربت و چیدن میوهٔ انس و فروشدن روح در نحو قدس و چشیدن اسرار بمباشرت انوار. برای تفصیل و شرح بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود:

جهاندار محمود جویای حمد
کزو در همه دل بود جای حمد. فردوسی.

سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگاری عز اسمه را... (کلیله و دمنه).

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا. سعدی.

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز
ز عیب خویش نباید که بی‌خبر باشد.
سعدی.

— بحمدالله؛ ترکیبی است که بمنظور شکر و سپاس بصورت جملهٔ اعتراضی در نثر و نظم آید:

بحمدالله این سیرت و رای راست
اتابک ابو نصر بن سعد راست. سعدی.

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است.
سعدی.

— حمد حالی؛ حمدی است که بر حسب روح و قلب باشد چون اتصاف بکمالات علمی و عملی و تخلق به اخلاق الهی. (تعریفات جرجانی).

---

۱ - ۲۶/۱۵.

– حمد عرفی: فعلی است که مشعر به تعظیم منعم باشد، بعلت آنکه منعم است خواه بزبان باشد یا به ارکان. (تعریفات ص ۶۴).
– حمد فعلی: انجام دادن کارهای بدنی برای خشنودی خداوند است. (تعریفات).
– حمد قولی: حمد و ثنای حق است بزبان. رجوع به تعریفات جرجانی شود.
– حمد لغوی: وصف بجمیل است بجهت تعظیم در بزرگداشت فقط با زبان. (تعریفات). ||ادای حق. (منتهی الارب). ||(ص) محمود. پسندیده: رجل حمد و منزل حمد. (اقرب الموارد).

حمد. [حَ] (ع مص) تَحمِد و مَحمَد و مَحمِدَة و مَحمَدَة. ستودن و شکر کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). سپاس‌داری کردن. (المصادر زوزنی). ||راضی شدن. ||ادای حق کردن. (منتهی الارب). جزا دادن. (اقرب الموارد). ||ستوده و موافق یافتن زمین را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خشم گرفتن: حَمِدَ: خشم گرفت. (منتهی الارب).

حمد. [حَ] (اِخ) (ال...) نام دیگر سورهٔ سبع‌المثانی و فاتحةالکتاب.

حمدان. [حَ] (اِ) آلت تناسلی مرد:
بجنبانم علم چندان در آن دو گنبد سیمین
که سیماب از سر حمدان فروریزمش در سوله.
عسجدی.
آن‌که ز حمدان خوشگوار و لطیفش
کنده و شلف آرزو برند خرانبار. سوزنی.

حمدان. [حَ] (اِخ) (آل...) نام دولتی است که در زمان خلافت عباسیان در جزیره و سوریه فرمانروائی داشته و ابوالهیجا عبداللّه‌بن حمدان مؤسس این سلاله بوده و حمدانیان در زمان سیف‌الدوله به اوج عزت و اقبال نایل شدند و شأن و شوکت درخشان یافتند و دائرهٔ حکومتشان توسعه پیدا کرد و سرزمین‌های بسیاری از رومیها در آناطولی تسخیر کردند. حمدان به بنی‌ثعلب از قبائل عرب منسوب و یکی از امرای معتضد باللّه شانزدهم خلیفهٔ عباسی بوده. پسرش ابوالهیجا عبداللّه از جانب خلیفه مکتفی باللّه به والیگری موصل نصب شده بود و نفوذ و اقتداری قریب باستقلال داشت و در تاریخ ۳۲۲ هـ.ق. در مدافعهٔ قاهر باللّه مقتول گردید و پسر ارشدش ناصرالدوله حسن جانشین پدر شده چون متقی باللّه خلیفهٔ بیست‌ویکم بغداد را ترک گفته بموصل آمد. ناصرالدوله با برادر خود سیف‌الدوله علی بخدمت خلیفه شتافته از مقربان گشتند. ناصرالدین‌حسن در موصل و جاهای همجوار با آن فرمانروائی داشت و سیف‌الدوله‌علی در حلب و ادنه و دیگر نواحی آن سرزمین حکمفرما بود و هنگامی که معزالدوله بویهی بغداد را ضبط نمود، ناصرالدوله طاقت مقاومت و نیروی محافظت موصل را نداشت و ببرادر خود سیف‌الدوله پناهنده گردید و بدینطریق سیف‌الدوله یگانه نمایندهٔ مستقل دولت آل‌حمدان شد. در خلال این احوال اروپائیان بتصارای مقیم در جبال سوریه و بخود این سرزمین هجوم آوردند. سیف‌الدوله محاربات زیادی با این قوم نموده در اکثر اوقات با شاهد فتح و فیروزی هم‌آغوش میشد تا آنجا که بقلمرو امپراطوران رومی مقیم در قسطنطنیه یعنی بقطعهٔ آناطولی یورش آورده دوبار با رومیان بغزا پرداخت و تا آماسیه پیش‌روی نموده غنائم بسیار به دست آورد. در تاریخ ۳۵۰ هـ.ق. سیف‌الدوله درگذشت و پسرش سعدالدوله ابوالمعالی وارث وی شد پس از سعدالدوله پسرش ابوالفضائل در حلب بمسند امیری نشست و در همین اوقات وزیر ابونصر که یکی از فاطمیون بود، حلب را بچنگ خود انداخت و درنتیجه، دولت آل‌حمدان رو به انقراض نهاد. ناصرالدوله و سیف‌الدوله و سعدالدوله سلاطین آبرومند این سلسله بوده‌اند و در زمان سیف‌الدوله این دولت به اوج ترقی رسید و قدرت و سطوت درخشان یافت و معارف و علوم در عصر وی رونق و رواج مشعشع پیدا کرد و آل‌حمدان قریب ۶۰ سال حکومت کرد. (قاموس الاعلام).

حمدان. [حَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم الاثاربی. وی طبیب، ادیب و شاعر و روز و شب در طلب دانش بود در مجالس دانشمندان و اهل ادب حاضر میشد و بعد از سال ۵۵۴ هـ.ق. بمرد.

حمداللّه. [حَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن مصطفی. از مردم اماسیه. یکی از مشاهیر خطاطان و بشیخ‌زاده معروف. وی در ۹۲۰ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام).

حمداللّه مستوفی. [حَ دُلْ لاهِ مُ تَ] (اِخ) خواجه احمدبن ابی‌بکر قزوینی. یکی از مشاهیر مورخان است. در تاریخ ۷۳۰ هـ.ق. بنام وزیر غیاث‌الدین بنی‌رشیدالدین صاحب «جامع التواریخ» تاریخ معتبری بعنوان «تاریخ گزیده» نگاشت مشتمل بر احوال ملوک قدیمهٔ ایران و از تاریخ دولتهای اسلامی که در عصر خلفای عباسی در ایران حکمرانی داشتند. و نیز یازده سال بعد از اتمام آن یک اثر معتبر دیگر مشتمل بر جغرافیا و هیأت بوجود آورد و در سال ۷۵۰ هـ.ق. درگذشت. برادرش فخرالدین فتح‌اللّه‌مستوفی هم یکی از مشاهیر بود. (قاموس الاعلام).

حمدلة. [حَ دَ لَ] (ع مص جعلی، اِمص) الحمدللّه گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمدون قصار. [حَ قَص صا] (اِخ) از کبار مشایخ و موصوف بورع و تقوی بود و در فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب‌نظری عجیب بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی و مذهب ثوری داشت و مرید بوتراب بود و پیر عبداللّه مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب است و جمعی از این طایفه بدو تولی کنند و ایشان را قصاریان گویند. نقل است که چون کار او عالی و کلمات او منتشر شد ائمه و اکابر نشابور بیامدند و وی را گفتند که: ترا سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ دلها بود. گفت: مرا سخن گفتن روا نیست. گفتند: چرا؟ گفت: از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن و بر شریعت استخفاف کردن بود و سخن گفتن آنکس را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن کسی دیگر گوید و نیابت میدارد و روا نبود که سخن گوید تا نبیند که فرضی واجب است بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند: نشان صلاحیت آن چیست؟ گفت: آنکه هر سخن که گفته باشد هرگزش حاجت نباشد بار دیگر گفتن و در وی تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت. پرسیدند که چرا سخن سلف نافع‌تر است دلها را؟ گفت: بجهت آنکه ایشان سخن از برای عزّ اسلام میگفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضای حق، ما از بهر عزّ نفس و طلب دنیا و قبول خلق می‌گوئیم. و گفت: باید که علم حق‌تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلاً معاملت بهتر از آن کنی که در ملأ. گفت: هرکه محقق بود در حال خود از حال خود خبر نتواند داد. و گفت: فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود. و گفت: هرچه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن. و گفت: در هرکه خصلتی بینی از خیر از او جدائی مجوی که زود بود که از برکات او خیری بتو رسد و گفت: من شما را به دو چیز وصیت میکنم: صحبت علماء و احتمال کردن از جهال. و گفت: صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را بنزدیک ایشان عذرها بود و نیکی را بس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی. پرسیدند از توکل. گفت: توکل آن است که اگر ده‌هزار درم ترا وام بود چشم بر هیچ نداری و نومید نباشی از حق تعالی بگزاردن آن. و گفت: توکل دست

بخدای زدن است. و گفت: اگر توانی که کار خود بخدای بازگذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول شوی. و گفت: جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته بود. و گفت: ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز: یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد. و دوم آنکه بر کفر بمیرد و سوم از دلی که در وی بیم درویشی بود. عبداللّه مبارک گفت: حمدون بیمار شد او را گفتند: فرزندان را وصیتی کن. گفت: من بر ایشان از توانگری بیش میترسم که از درویشی. و عبداللّه را گفت در حال نزع که مرا در میان زنان مگذار رحمةاللّه علیه. (نقل به اختصار از تذکرةالاولیاء ج ۱ صص ۲۳۱ - ۲۳۵).

حمدونة. [حَ نَ] (اِخ) نام دختر هارون‌الرشید است. (منتهی الارب).

حمدونة. [حَ نَ] (اِخ) نام دختری ادیبه و شاعره است از اهالی قصبهٔ وادی‌اش از غرناطهٔ اندلس که بحسن و لطافت اشعار و قوت فصاحت و بلاغت شهرت یافت. (قاموس الاعلام). رجوع به حمدة شود.

حمدونه. [حَ نَ] (ع اِ) میمون و آن جانوری است شبیه به انسان و بعربی قرد خوانند. (آنندراج) (منتهی الارب)؛

موش و بقر و پلنگ و خرگوش بکار
زین چار که بگذری نهنگ آید و مار
و آنگاه به اسب و گوسفند است شمار
حمدونه و مرغ و سگ و خوک آخرکار. ؟

حمدة. [حَ دَ] (ع ص) محمودة. (از اقرب الموارد): امرأة حمدة؛ أی محمودة. (اقرب الموارد).

حمدة. [حُ مَ دَ] (ع ص) بسیار ستاینده. (منتهی الارب). بسیار حمدکننده اشیاء را. (اقرب الموارد).

حمدة. [حَ دَ] (اِخ) حمدونة. دختر زیادبن تقی. وی از قریهٔ بادی از اعمال وادی آش باشد. حمدة ادیبه‌ای بزرگوار و شاعره‌ای صاحب جمال و مال بود با پارسائی و پاکدامنی. جز اینکه دوستی ادب وی را وامیداشت که با اهل آن بیامیزد. این آمیزش با پاکدامنی همراه بود. وی را شاعرهٔ اندلس لقب دادند. او راست:

و لما ابی الواشون الا فراقنا
و مالهم عندی و عندک من ثار
و شنواعلی اسماعنا کل غارة
و قل حماتی عند ذاک و انصاری
غزوتهم من مقلتیک و ادمعی
و من نفسی بالسیف و السیل و النار.

(از معجم الادباء).

حمده. [حَ دَ] (اِخ) بنت واثق الهیتیه. یکی از زنان بسیار دانشمند که در حدیث و فقه و دیگر علوم عصر خویش تبحر داشت. و در اواخر قرن چهارم هجری در بغداد میزیست و فصاحت و طلاقت لسان مخصوص داشت. وعظ و نصایح سودمندش خیلی مؤثر بوده و در مجلسی مخصوص بخویش وعظ میکرد و ابن سمعان که یکی ازمشاهیر محدثان است از وی احادیثی روایت میکند. (قاموس الاعلام).

حمدی. [حَ] (اِخ) حمداللّه. یکی از قدمای شعرای عثمانی است و پسر سلطان‌العارفین آق شمس‌الدین میباشد. وی از نژاد شیخ شهاب‌الدین سهروردی بود. مثنوی‌های بسیار لطیف و سلیس دارد: یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، مولد جسمانی، مولد روحانی، قیافتنامه و از همه مشهورتر مثنوی یوسف و زلیخا میباشد که ترجمه‌ای از یوسف و زلیخای جامی است که خیلی چیزها هم بر آن افزوده است. این شاعر در زمان سلطان بایزیدخان ثانی میزیست و در تاریخ ۹۱۴ هـ.ق. درگذشت. منظومهٔ یوسف و زلیخا را خودش مینوشت و میفروخت و این یگانه ممر معاش او بود. (قاموس الاعلام).

حمدی. [حَ] (اِخ) یکی از قدمای شعرای عثمانی است که در ایاصوفیه بمداحی میپرداخت و نسب خود را بشیخ سعدی شیرازی منتهی میساخت. قصائد و اشعار فراوانی از بر میدانست. (قاموس الاعلام ترکی).

حمدی‌افندی. [حَ] (اِخ) احمد مختار. یکی از شعرای اخیر عثمانی و برادر کتخدازاده عارف افندی است. (قاموس الاعلام).

حمدی‌پاشا. [حَ] (اِخ) یکی از وزرای معروف عثمانی است. در اوایل سلطنت سلطان عبدالمجیدخان ثانی بمسند صدارت نایل شد و در سال ۱۳۰۰ هـ.ق. بشام درگذشت. (قاموس الاعلام).

حمر. [حَ] (ع مص) پیراستن دوال. (منتهی الارب). ||پوست باز کردن گوسفند را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سلخ کردن گوسفند. (اقرب الموارد). ||ستردن موی از سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمر. [حَ مَ] (ع مص) ناگوارد شدن اسب از خوردن جو و جز آن و متغیر گردیدن بوی دهن وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوختن مرد از خشم. ||حمر دابة؛ کند گردیدن از فربهی مانند خر. (منتهی الارب). ||دوال پیراستن. ||پوست باز گردانیدن گوسفند را. (آنندراج). ||(اِ) بیماریی است ستور راکه از بسیار خوردن جو عارض میگردد. (منتهی الارب). بیماریی است که شتر را از بسیار خوردن جو عارض گردد. (آنندراج).

حمر. [حُ] (ع ص) جِ احمر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

- حمرالابل؛ اشتران اصیل و نجیب. (منتهی الارب). رجوع به احمری شود.

حمر. [حُ مَ] (ع اِ) تمرهندی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نوعی از قیر معدنی که عامه آنرا حمر به تشدید میم خوانند. ||پرنده‌ای است سرخ‌رنگ. یکی آن حمرة است. (از اقرب الموارد). زورک که مرغی است. حمرة یکی آن. (منتهی الارب). ژورک که مرغی است. (آنندراج).

حمر. [حُ مُ] (ع اِ) جِ حمار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حمر. [حُمْ مَ] (ع اِ) زورک و بتخفیف میم نیز آید. (از منتهی الارب). رجوع به حُمَر شود.

حمر. [حِ مِرر] (ع اِ) سخت‌ترین گرمای تابستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بدی مرد. (منتهی الارب). شرالرجال. (اقرب الموارد).

- غیث حمر؛ باران سخت درشت که زمین برکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمراء. [حَ] (ع ص، اِ) مؤنث احمر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||عجم. (منتهی الارب). زیرا بیشتر آنان برنگ شقره هستند: گویند: لیس فی الحمراء مثله؛ در عجم مثل او نیست. (از اقرب الموارد). ||سال سخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سختی گرمای نیمروز. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی گرما. ||اسم فاس‌الجدیدة. (اقرب الموارد). ||سپید.

- امرأة حمراء؛ زن سپید. و حُمَیراء مصغر آن است. (منتهی الارب).

||زن سرخ‌رنگ. (آنندراج).

حمرات. [حُ مُ] (ع اِ) جِ حمار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمار شود.

حمرات. [حُمْ مَ] (ع اِ) جِ حمرة. (منتهی الارب). و آن مرغی است. رجوع به حمرة شود.

حمران. [حُ] (ع ص) حُمر. جِ احمر. سرخ‌رنگها. ||مردان بی‌سلاح در جنگ. (منتهی الارب).

حمران. [ ] (اِخ) ابن جابر. یکی از صحابه است و جد عبداللّه‌بن بدر بود. (قاموس الاعلام). و رجوع به الاصابة شود.

حمران. [ ] (اِخ) ابن حارثة الفزاری. یکی از صحابه است و در معیت هفت برادرش بحضور حضرت رسول تشریف حاصل نموده بزمرهٔ صحابه درآمد و در بیعت رضوان حاضر بوده. (قاموس الاعلام). و رجوع به الاصابة شود.

حمردة. [حِ رِ دَ] (ع اِ) لای در تک حوض.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حمرقة. [ح ِ رِ قَ] (ع اِ) پشم. (منتهی الارب). صوف. (اقرب الموارد). ما علی الشاة حمرقة؛ نیست بر گوسفند صوف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حمرة. [ح ُ رَ] (ع اِ) سرخی. (منتهی الارب). و آن رنگ معروفی است. (از اقرب الموارد). - ذوحمرة؛ شیرین: گویند رطب ذوحمرة. (از اقرب الموارد). ||صبغی است که برای قرمز کردن رنگها بکار میرود. (از اقرب الموارد). ||درختی است که خران دوست دارند. ||آماسی است از جنس طاعون و بفارسی سرخباده گویند و آن ورم حار صفراوی محض است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حمرة. [ح ُ م َ رَ] (ع اِ) یکی حمر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن مرغی است سرخ‌رنگ. رجوع به حمر شود.

حمرة. [ح ُ م ْ م َ رَ] (ع اِ) یکی حمر. (منتهی الارب). رجوع به حمر شود.

حمریان. [ح َ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۰۲ تن. آب آن از رودخانهٔ کزاز و محصول آن غلات، چغندرقند، انگور، بنشن و لبلستان. شغل اهالی زراعت، جاجیم و ژاکت بافی است. راه مالرو دارد و از راه شوسهٔ اراک به سلایر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

حمز. [ح َ] (ع مص) حمز شراب؛ گزیدن شراب زبان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زبانگز شدن. (منتهی الارب). ||حمز هم؛ سوختن اندوه دل را. (منتهی الارب). ||تیز کردن. ||فراهم آوردن. ||(حا مص) زبانگزی. ||گرفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حمزة. [ح َ زَ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب). اسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||تره‌ای است ترش. (منتهی الارب). بقلة حریفة. (اقرب الموارد). ترهٔ ترش‌مزه. (ناظم الاطباء). ||(امص) زبانگزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حمزة. [ح َ زَ] (اِ) تمر هندی. (ناظم الاطباء).

حمزة. [ح َ زَ] (اِخ) ابن اسدبن علی‌بن محمد، مکنی به ابی‌یعلی. یاقوت گوید: وی ادیب، کاتب، شاعر، مورخ و از اعیان دمشق و از افاضل مبرزین آنجا بود و در دمشق بسال ۵۵۵ هـ.ق. بمرد و او راست تاریخی در حوادثی که از سال ۴۴۱ هـ.ق. آغاز آن باشد و تا هنگام مرگش آنرا ادامه داده است وی را عنایتی بحدیث بود و او را کتبی است که سماع وی بر آنها بوده و از شعر اوست:

ایا ک تقنط عندکل شدیدة
فشدائدالایام سوف تهون
و انظر اوائل کل امر حادث
ابداً فما هو کائن سیکون.

و گفت:

یا نفس لاتجزعی من شدة عظمت
و ایقنی من الله الخلق بالفرج.

(از معجم‌الادباء).

حمزة. [ح َ زَ] (اِخ) ابن بیض الحنفی الکوفی. وی از بنی‌بکربن وائل است. شاعری مقدم و نیکو از شعرای دولت اموی بود به مهلب و پسر وی پیوسته بود. آنگاه به هلال‌بن ابی‌برده پیوست و بر سلیمان‌بن عبدالملک برسولی آمد و او را بستود و گفت:

اتینا سلیمان‌الامیر نزوره
و کان امرأ یحبی و یکرم‌زائره
اذا کنت بالنجوی به متفرداً
فلا الجود مخلیه و لاالبخل حاجزه
کُفی‌سائلیه سؤلهم من ضمیره
عن البخل ناهیه و بالجود آمره.

حمزه بسال ۱۱۶ هـ.ق. بمرد و گفته‌اند ۱۲۰ هـ.ق. و گفتهٔ نخست صحیح‌تر است. (از معجم الادباء).

حمزة. [ح َ زَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن عمارة ابوعمارة التمیمی. یاقوت گوید: او امام و شیخ قراء و یکی از ائمهٔ سبعه میباشد. بسال ۸۰ هـ.ق. متولد شد. قرائت را از اعمش و امام جعفربن محمد الصادق و ابن ابی‌لیلی بگرفت و از حکم وعدی‌ثابت و حبیب‌بن ابی‌ثابت و طلحةبن مطرف روایت کرد. وی را راستی و پارسائی و پرهیزگاری بغایت بود. و پس از عاصم و اعمش امامت قرائت بوی رسید. حمزه امام و حجت و ثبت و پای‌بند بقرآن و بینا در فرائض و آگاه‌در عربیت و حافظ حدیث و عابد، زاهد، خاشع و خدا را فرمانبردار و پارسا و بیمانند بود. ابوحنیفه وی را گفت: در دو چیز بر ما غالب شدی در این دو با تو ستیزه نکنیم: قرآن و فرائض. یحیی‌بن معین او را توثیق کرده، و گفته است وی حسن‌الحدیث از ابی‌اسحاق باشد، یعنی ابن ابی‌لیلی و دیگران او را توثیق کرده‌اند و نسائی گفته وی را باکی نیست؛ اما آنچه از احمدبن حنبل و ابی‌بکربن عیاش و یزیدبن هارون عبدالرحمن‌بن مهدی و عبدالله‌بن ادریس و حمادبن زید آورده‌اند که اینان قرائت حمزه را ناخوش داشتند از آن روست که مد مفرط و سکت و اعتبار همزه در وقف و اماله و مانند این تکلفات داشت. حمزه در شهر خود حلوان عراق بسال ۱۵۶ هـ.ق. و گفته‌اند ۱۵۸ هـ.ق. درگذشت. وی را هفتادوشش سال بود. (از معجم الادباء).

حمزة. [ح َ زَ] (اِخ) ابن حسن اصفهانی. یکی از مورخان معتبر و مشهور قرن چهارم هجری است که تاریخ بسیار معتبری تألیف کرده است. این اثر بیشتر از ایرانیان باستان، آشوریها، سریانیها، عبرانیها، مصریان، یونانیان و اعراب گفتگو میکند و احوال و اوضاع اسلامی دورهٔ خلیفه مطیع لله را نیز بیان مینماید. (قاموس الاعلام).

حمزة. [ح َ زَ] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن هاشم، عم النبی(ص). قال ابوعبید: و له عقب. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۵۹). حمزه یکی از صحابهٔ کرام و عموی بزرگوار حضرت رسول خدا میباشد. کنیه‌اش ابوعماره و ابویعلی و نام مادرش هاله بنت وهیب‌بن عبدمناف که عموزاده آمنه مادر حضرت رسول‌الله است و با صفیه بنت عبدالمطلب نیز خویشاوندی داشته. ثویبه که آزاد کردهٔ ابوجهل بود هم بحضرت محمد (ص) و هم بحضرت حمزه شیر داده که از این رو با نبی اکرم برادر رضاعی میشود و دو یا چهار سال از آن حضرت بزرگتر بوده و در سال دوم بعثت اسلام پذیرفته و در معیت جناب نبوی بمدینه هجرت گزیده، در غزای بدر دلاوریها و رشادت فوق‌العاده از وی بروز کرده و در غزای احد نیز حضور داشته دلیریها نشان داده. عاقبت در نیمهٔ شوال از سال سوم هجرت بشهادت رسید. بعادت معمولی زنان مشرک که بشکافتن شکم و دریدن سینه و بریدن بینی و گوش مسلمانان می‌پرداخته و از این راه کینه‌جوئی و درنده‌خوئی خود را ابراز میکردند، هند مادر معاویه که ببغض و عداوت او نسبت به پیغمبر و صحابهٔ کرام مشهور بود؛ پس از شهادت حضرت حمزه عادت زشت خود را ظاهر ساخت و سینهٔ مبارک آن جناب را شکافته جگر سیاه او را با دندانهایش بیرون آورده بنای جویدن را گذارد، از شنیدن این واقعه حضرت محمد (ص) بسیار اندوهگین و محزون شد و بی‌اندازه گریست سپس بر وی نماز بگزارد. حمزه در موقع شهادت ۵۷ سال داشت. رجوع به تاریخ گزیده و حبیب السیر و کامل ابن اثیر و قاموس الاعلام شود. محمدبن کعب قرظی گفت: ابوجهل دربارهٔ پیغمبر(ص) سخن زشتی گفت و بگوش حمزه رسید، خشمناک بمسجد درآمد و با کمان چنان بر سر ابوجهل بکوفت که به استخوان رسید و خود اسلام آورد و پیغمبر و مسلمانان با اسلام او گرامی شدند و این بسال ششم از بعثت بود، پس از آنکه بخانهٔ ارقم درآمده بود. یزیدبن رومان گفت: آنگاه که پیغمبر بمدینه درآمد نخستین پرچمی که پیغبر بست، برای حمزه بود. از علی(ع) نقل شده که چون روز بدر شد و مردم بما نزدیک شدند مردی از آنان بر شتر سرخ‌موئی سوار بود و در میان

لشکریان میگردید. پیغمبر گفت: یا علی حمزه را بخوان تا بگوید خداوند این شتر سرخ‌مو کیست و چه میگوید؟ و حمزه از همه مشرکین نزدیکتر بود. وی بیامد و گفت: او عتبةبن ربیعه باشد و مردم را از کشتار بازمیدارد آنگاه عتبه و شیبه و ولید بیرون جستند و هماورد خواستند جوانانی از انصار بیرون شدند. عتبه گفت: اینان را نمیخواهم هماورد. باید از پسرعموهای ما باشد. پیغمبر فرمود: ای علی برخیز. ای حمزه برخیز. ای عبیدةبن حارث برخیز. (امام احمد آنرا روایت کرده). جعفربن عمرو ضمری گوید: با عبیداللّٰه‌بن عدی بسوی شام برون شدیم. چون به حمص رسیدیم، عبیداللّٰه گفت: میخواهی نزد وحشی رویم و او را از چگونگی قتل حمزه بپرسیم. گفت: بلی و وحشی به حمص سکونت داشت پس نزد وی رفتیم و بر او سلام کردیم. سلام بازداد. عبیداللّٰه سر خود را با عمامه پوشیده بود و جز چشمان و پاهای وی دیده نمیشد. وحشی را گفت: مرا میشناسی وحشی بوی نگریست، آنگاه گفت: نه بخدا. عبیداللّٰه چهرهٔ خود بگشود. آنگاه گفت: ما را از قتل حمزه خبر نمیدهی؟ گفت: چرا! حمزه طعیمةبن عدی را در بدر بکشت. جبیربن مطعم که مولای من بود، گفت: اگر حمزه را بخون عمویم کشتی آزاد باشی. چون در سال عینین مردمان بیرون شدند و عینین کوهی است که میان آن و احد دره‌ای باشد. من هم با مردم برای نبرد بیرون شدم چون آمادهٔ کارزار شدند، سباع بیرون شد و هماورد بخواست، حمزه بهماوردی او شد و گفت: ای سباع ای پسر ام‌انمار. ای پسر آنکسی که زنان را ختنه میکرد با خدا و پیغمبر او جنگ میکنی؟ آنگاه بر او بتاخت و کارش بساخت من در زیر سنگی بکمین نشستم تا آنکه نزدیک شد. آنگاه حربهٔ خود میان ناف او بیانداختم و تا دو رانش برفت و جان داد. از زبیر حکایت کنند که چون روز احد شد زنی بشتاب بیامد تا آنگاه که نزدیک بود بکشتگان برسد پیغمبر را ناپسند افتاد که آنزن کشتگان ببیند و گفت المرأة المرأة. زبیر گوید: بدانستم که صفیه مادرم باشد. بشتاب بسوی او رفتم و پیش از آنکه بکشتگان برسد خود را بوی رساندم. او که زنی چابک بود بسینهٔ من زد و مرا نکوهش کرد. گفتم: به امر پیغمبر است او بایستاد و دو جامه که با وی بود بیرون آورد و گفت: شنیده‌ام حمزه کشته شده، این دو جامه بیاوردم که وی را با آن کفن کنید. چون آن دو جامه بیاوردیم تا حمزه را بدان کفن کنیم، در کنار او مردی از انصار یافتیم که با او نیز چون حمزه معامله کرده بودند ما شرم کردیم که حمزه را در دو جامه کفن کنیم و انصاری بی‌کفن بماند پس هریک را در جامه‌ای که ببالای او میخورد کفن کردیم. (رواه الامام احمد).

از ابوهریره روایت کرده‌اند که چون حمزه شهید شد پیغمبر بر سر وی بایستاد و چیزی بدید که تا آنگاه بدانسان دل وی را بدرد نیاورده بود، بدید که حمزه را مثله کرده‌اند. پس بگفت: خدا تو را بیامرزد چندانکه دانم کار نیک میکردی و با خویشاوندان می‌پیوندیدی و اگر اندوه بازماندگان تو نبود دوست داشتم تو را بگذارم تا از دهانهائی چند برانگیخته شوی. بخدا سوگند که بخاطر تو هفتاد تن از آنان مثله کنم. در این هنگام جبرئیل بیامد و آیات پایان سورهٔ نحل بیاورد: «و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به و...» (قرآن ۱۲۶/۱۶) و پیغمبر همچنان ایستاده بود، پس پیغمبر از اندیشه‌ای که داشت برگشت. انس‌بن مالک گوید: پیغمبر بر هر جنازه که نماز میخواند چهار تکبیر میگفت و بر جنازهٔ حمزه هفتاد تکبیر بگفت. جابر گوید: چون معاویه خواست چشمه‌ای که در احد داشت جاری کند گفتند: جز آنکه آنرا بر گور شهیدان جاری سازیم نتوانیم. معاویه نوشت: گورها بشکافید و من بدیدم که مرده‌ها را بر گردن مردمان میبردند مانند مردم خواب‌رفته و بیل بپای حمزه بخورد و خون برون جست. و هم او گوید: معاویه بعامل خود نوشت تا چشمه‌ای جاری سازد. وی بدو نوشت که این چشمه جز بر گور شهیدان جاری نتوان کرد. معاویه نوشت چنان کن. راوی گوید: از جابر شنیدم که میگفت مردگان را دیدم بیرون آورده بر گردن مردم میبردند گویا مردم خواب‌رفته بودند تا آنکه بیل به پای حمزه خورد و خون بجست. (صفة الصفوة ج ۱ صص ۱۴۴ - ۱۴۷).

حمزه. [حَ زَ] (اِخ) ابن علی، مکنی به ابویعلی. رجوع به ابن عین زربی، در این لغت‌نامه شود.

حمزه. [حَ زَ] (اِخ) ابن عمار. یکی از صحابه است و با برادرش سعد در غزای احد حضور داشت. رجوع به الاصابة و الاستیعاب شود.

حمزه. [حَ زَ] (اِخ) ابن عمرو الاسلمی. یکی از صحابه است و راوی حدیث دائر بجواز افطار در سفر میباشد. در تاریخ ۶۱ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاصابة شود.

حمزه. [حَ زَ] (اِخ) ابن عوف. یکی از صحابه است. (الاصابة).

حمزه. [حَ زَ] (اِخ) ابن مالک‌بن ذی‌مشار. یکی از صحابه است.

حمزه. [حَ زَ] (اِخ) ابن یوسف السهمی. رجوع به ابوالقاسم جرجانی در همین لغت‌نامه شود.

حمزه‌بک. [حَ زَ بَ] (اِخ) پسرعموی اوزون‌حسن معروف که مؤسس دولت آق‌قیونلی بود. بعد از پدرش قره‌عثمان از طرف دولت تیموری در دیاربکر قریب چهل سال فرمانروائی داشت در سال ۸۷۲ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام).

حمزه‌خانلو. [حَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای ۲۰۲ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حمزه‌ده. [حَ زِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر. ناحیه‌ای است واقع در دشت و معتدل مرطوب و دارای ۲۴۰ تن میباشد. از رودخانهٔ محلی و چشمه مشروب میشود. محصولاتش برنج و عسل. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

حمزهٔ عروضی. [حَ زَ یِ عَ] (اِخ) از قدمای شعر است و بیت ذیل در لغتنامهٔ اسدی از او برای کلمهٔ مغلگاه شاهد آمده است:

قرارگاه و مغلگاهشان همی ز بهشت
بکوهسار کنی و بژرف چاه کنی.

رجوع به لغتنامهٔ اسدی شود.

حمزه‌لو. [حَ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غنی‌بیگلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۴ تن سکنه است. از رودخانهٔ چهرآباد مشروب میشود و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

حمزه‌میرزا. [حَ زَ] (اِخ) پسر بزرگ شاه خدابنده چهارم پادشاه صفوی و برادر شاه عباس ماضی است. در زمان عموی خود شاه اسماعیل ثانی با پدرش بشیراز آمده رحل اقامت انداخت. شاه اسماعیل فرمان قتل حمزه‌میرزا و برادرش را که والی خراسان بود، صادر کرد. ولی قبل از انجام این کار خود او را بقتل رساندند و این هردو برادر رهایی یافتند. در تاریخ ۹۸۵ هـ.ق. بتخت سلطنت جلوس کرد. ولی چون اعمی بود مادرش امور کشور را اداره میکرد و خودش بفرماندهی لشکر مشغول میگردید و در خلال این احوال یعنی در زمان سلطان مرادخان ثالث میان حکومت عثمانی و ایران محاربات

عدیده در جهات شروان، ایروان و آذربایجان وقوع یافت. در این جنگها حمزه‌میرزا با دلاوری و رشادت و غیرت و شجاعت زیاد فرماندهان عساکر عثمانی را مدت مدیدی مشغول داشت و در طی این جریانات یعنی در ۹۹۰ هـ.ق. جودی نام غلام خودش وی را در خواب بقتل رسانید. (قاموس الاعلام).

حمزیة. [حَ زی یَ] (اِخ) اصحاب حمزةبن ادرک هستند که در مذهب و بدعتها که نهاده‌اند با میمونیه موافقند جز آنکه گویند اطفال کفار در آتشند. (از تعریفات).

حمس. [حَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب). صوت. (اقرب الموارد). ||جرس رجال. ||(مص) بریان کردن گوشت. ||به خشم آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت و درشت گردیدن در دین. (منتهی الارب). ||دلیر شدن. (المصادر زوزنی).

حمس. [حَ مِ] (ع ص) مرد درشت در دین و دلیر در حرب و دلاور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمس. [حُ] (ع ص، اِ) ج اَحمس. جاهای سخت و درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ج حمساء. (منتهی الارب). رجوع به احمس و حمساء شود.

حمس. [حَ مَ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن در دین. ||دلیر شدن در حرب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) ج حَمَسَة. (منتهی الارب). رجوع به حمسة شود.

حمساء. [حَ] (ع ص) مؤنث احمس. زن درشت در دین و دلاور در جنگ. (اقرب الموارد). ج، حُمس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سنة حمساء؛ سال سخت و شدید. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حمساء. [حَ] (اِخ) کعبه بدان جهت که سنگ آن سپید مایل بسیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حمسة. [حُ سَ] (ع اِ) حرمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمسة. [حَ مَ سَ] (ع اِ) سنگ‌پشت دریائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سنگ‌پشت. ج، حَمَس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمش. [حَ] (ع ص) باریک. ||مرد باریک‌ساق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||باریک‌خلقت. ||ساق‌باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، حِماش. ||(مص) بخشم آوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خشم کردن. (اقرب الموارد). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جمع کردن. (اقرب الموارد). ||راندن بخشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تهییج کردن. (اقرب الموارد). ||باریک‌ساق گردیدن.(منتهی الارب).

حمش. [حَ مَ] (ع مص) باریک‌ساق گردیدن.(منتهی الارب).

حمش. [حَ مِ] (ع ص) باریک‌ساق. (منتهی الارب) (آنندراج).

حمشاء. [حَ] (ع ص) مؤنث احمش. ساق‌باریک. (مهذب الاسماء).

حمشة. [حَ شَ] (ع مص) خشمگین شدن و غضب کردن. (اقرب الموارد). برافروختن از خشم. (منتهی الارب). ||سخت شدن. ||(ص) مؤنث حَمش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). — اوتار حمشة؛ وترهای باریک. (اقرب الموارد).

حمشة. [حَ مِ شَ / حَ شَ] (ع ص) لثة حمشة؛ لثهٔ کم گوشت. ||اوتار حمشة؛ باریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمشة. [حِ شَ] (ع اِمص) بخشم‌آوری. (منتهی الارب).

حمص. [حَ] (ع مص) فرونشستن آماس جراحت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حمص ارجوحة؛ کم شدن تیزی جنبش بازیچ یعنی آورک. (منتهی الارب). کم شدن فوران ارجوحه. (از اقرب الموارد). ||حمص قذاة؛ به نرمی بیرون کردن خاشاک از چشم. ||در هوا آمدن و رفتن کودک بر آورک [تاب] بی‌جنبانیدن کسی. (اقرب الموارد). ||رفتن آب از ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رفتن عرق از ستور. (اقرب الموارد).

حمص. [حِ م مِ / حِ م مَ] (ع اِ) کچلّق و قُنّب. نخود و آن نفّاخ مُلیّن و مدر است. منی و شهوت و خون را زیاد میکند و بدن و ذکر را نیرو می‌بخشد، بشرط آنکه پس از طعام و پیش از طعام خورده نشود بلکه در وسط طعام خورده شود. (منتهی الارب). دانه‌ای است خوراکی.(از اقرب الموارد).

حمص. [حِ / حُ][1] (اِخ) شهری است بشام که مردم یمن در آن سکونت دارند. (منتهی الارب). شهریست بشام بزرگ و خرّم و آبادان و همه راههای ایشان بسنگ گسترده است و مردمان این شهر پاک‌جامه و بامروت و نیکوروی‌اند و اندر وی مار و کژدم است بسیار. (حدود العالم). این شهر را مسلمین در سال ۱۵ هـ.ق. برابر با ۶۳۶ م. تسخیر کردند. در بیرون این شهر قبر خالدبن ولید است. (ابن بطوطه). شهر مشهور بزرگی است که میان دمشق و حلب واقع شده و در سمت قبلهٔ آن قلعه محکمی است بر فراز تپه‌ای بلند. این شهر را شخصی بنام حمص‌بن مهربن جان و گویند حمص‌بن مکنف بنیاد کرده است. در حمص مشاهد و مزاراتی است از‌جمله مشهد علی‌بن ابیطالب است. گروهی از محدثان بدین شهر منسوب و به حمصی معروفند. (معجم البلدان). یکی از مشهورترین شهرهای سوریه است در ۱۵۰ کیلومتری از شمال دمشق و اسکلهٔ آن در ۹۰ کیلومتری طرابلس شام است. در ساحل راست یعنی مشرق نهر عاصی، در ۳۴°۴۳'۲۰" عرض شمالی و ۳۴°۱۳'۲۲" طول شرقی واقع گشته و ۴۹۴ متر از سطح دریا بلندتر است. و در میان یک دشت بسیار وسیع و حاصلخیزی واقع شده است که در جهت شرقی از محل اتصال جبل لبنان با جبل نصیریه امتداد پیدا کرده، و هوای بسیار لطیف آب فراوانی دارد. جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰۰ تن است. جوامع و مساجد زیاد دارد، مشاهد و زیارتگاههایش نیز فراوانست. چارسوق و بازار بسیار گرمی دارد. در طرف جنوب شهر بالای تلی یک دژ باستانی و در اطراف و حوالیش باغها و باغچه‌های زیاد است و آثار عتیقهٔ فراوان در این مکان مشاهده میشود. خانه‌هایش از سنگ سیاه بنا شده و این رو منظرهٔ جالبی ندارد. این شهر یکی از قدیم‌ترین بلاد است. عمالقه آنرا بنا نهاده و بعد از اسکندر در زمان حکام مقدونی این شهر معموریت فراوان کسب کرده و به ترقیات درخشان نائل آمده و در کتابها بتحریف نام آنرا امسه[2] نامیده‌اند. در جزو فتوحات سوریه ابوعبیدةبن الجراح و خالدبن ولید این شهر را تسخیر نمودند. مردم این شهر در اختلاف بین معاویه و حضرت علی(ع) بغض و کینهٔ شدیدی نسبت به آن حضرت اظهار کردند و در محاربهٔ صفین با کمال حرارت بکارزار پرداخته بعداً تشیع را برگزیدند. در اوائل دورهٔ اسلامی حمص خیلی معمور بوده و جمع کثیری از مشاهیر علما و ادبا از این سرزمین برخاسته‌اند. در زمان جنگهای صلیبی این شهر نیز صدمهٔ بسیار دید و بویرانه‌ای مبدل شد و مدتی در تصرف دشمنان بود. عیاض‌بن غنم فاتح جزیره و جمعی از صحابه در حمص بخاک سپرده شده‌اند. یک مرقد مشهور و معروف بمرقد خالدبن ولید هم در این شهر یافته می‌شود. ولی مرگ خالدبن ولید در مدینه محقق است. بعضی از محققین چنان پنداشته‌اند که این مرقد متعلق بخالدبن یزیدبن معاویه است. (قاموس الاعلام).

حمص. [حِ] (اِخ) نام شهرکی است از ایالت حما که به انضمام نواحی تابعه‌اش قصیر و ایکی قبولی از ۱۰۹ پارچه ده ترکیب یافته و قریب ۵۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. اراضی آن حاصلخیز و محصولاتش فراوان است و مراتع و جنگلهای بسیار دارد. (قاموس الاعلام).

1 - Homs. 2 - Émèse.

حمص. [ح ِ] (اِخ) اعراب اندلس شهر اشبیلیه را بمناسبت تشابه با حمص واقع در سوریه، چنین می‌نامیدند. (قاموس الاعلام).
حمص‌الامیر. [ ] (ع اِ مرکب) بمغربی حسک است. (فهرست مخزن الادویه).
حمصة. [ح ِ م ْ م ِ صَ] (ع اِ) یک حِمَّص نخود. (اقرب الموارد).
حمصی. [ح ِ م ْ م ِ] (ص نسبی) منسوب به حمص. (الانساب).
حمصیص. [ح َ م َ / ح ُ م ْ م َ] (ع اِ) تره‌ای است ترش که در ریگ روید و آن را در قروت کنند.(منتهی الارب) (اقرب الموارد).
حمصیصة. [ح َ م َ ص َ / ح ُ م ْ م َ ص َ] (ع اِ) تره‌ای است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.
حمض. [ح َ] (ع اِ) آنچه تلخ و شورمزه باشد از نبات. خلاف خله و آن بمنزلهٔ فواکه است شتران را و خله بجای نان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اشنان. حرض. اسم مجموع اشجار و نباتاتی است که ملوحتی داشته باشد و گویند مخصوص به اشنان است. شورگیاه. گیاه شور. (مهذب الاسماء). ج، حموض. ||(مص) شورگیاه خوردن شتران. ||ترش‌مزه گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ترش شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||مکروه داشتن چیزی را. ||آرزوی چیزی کردن. (منتهی الارب).
حمض. [ح ُ م ُ] (ع ص) ج ِ حمیضة. (منتهی الارب). رجوع به حمیضة شود.
حمضة. [ح َ ض َ] (ع اِ) مؤنث حمض. (اقرب الموارد). رجوع به حَمض شود. ||آرزوی چیزی. (منتهی الارب). میل و شهوت بچیزی. (اقرب الموارد).
حمضیض. [ح َ] (ع اِ) نوعی ترشک بری است. (ناظم الاطباء). نوع صغیر حماض است شبیه به سه برگه و در تنکابن ترشه و آش نامند.
حمضیة. [ح َ ضی ی َ] (ع ص) ابل... شتران باشنده در حمض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتری که در حمض چرا میکند. (اقرب الموارد). رجوع به حمض شود.
حمط. [ح َ] (ع مص) خراشیدن و پوست باز کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).
حمطاط. [ح ِ] (ع اِ) حمطوط. حشرهٔ کوچکی است در سبزی و علف. (اقرب الموارد). ج، حماطیط. (منتهی الارب) (آنندراج).
حمطرة. [ح َ ط َ رَ] (ع مص) پر کردن مشک. ||زه کردن کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
حمطوط. [ح ُ] (ع اِ) حشرهٔ کوچکی است در علف. (اقرب الموارد). کرمی است در گیاه. (آنندراج). ج، حماطیط. (اقرب الموارد). رجوع به حمطاط شود.
حمطه. [ ] (اِخ) (بمعنی گلزار) شهری است در کوهستان یهودا و با حبرون مذکور است. (یوشع ۱۵ :۵۴) (قاموس کتاب مقدس).
حمطیط. [ح َ م َ] (ع اِ) گیاهی است. ||مار. ||کرمی است در سبزی در فصل بهار. (از اقرب الموارد).
حمظل. [ح َ ظَ] (ع اِ) بمعنی حنظل است. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حنظل شود.
حمظلة. [ح َ ظَ لَ] (ع مص) حنظل چیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
حم عسق. [حا میم عَیْن سین قاف] کلمهٔ رمزیست که در ابتدای سورهٔ چهل‌ودومین از قرآن کریم، یعنی سورهٔ شوریٰ است. این سوره میان فصلت و زخرف قرار دارد.
حمق. [ح َ م َ] (ع اِ) سپیدی که برآید از فرج. (منتهی الارب).
حمق. [ح َ م ِ] (ع ص) احمق. (اقرب الموارد). گول و بی‌عقل. ||مرد کم‌موی در ریش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
حمق. [ح ُ م ْ / ح ُ م ُ] (ع مص) احمق و گول و بی‌عقل شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). احمق شدن. (تاج المصادر بیهقی).
حمق. [ح ُ] (ع اِ) می. (منتهی الارب). خمر. (اقرب الموارد). شراب. (آنندراج). ||(اِمص) گولی و بی‌عقلی. (منتهی الارب). حماقت. رعونت. قلت عقل و نقصان آن یا فساد و کاسد در آن. (اقرب الموارد). مقابل کَیْس:
دل بیمار را دوا بتوان
حمق را هیچگونه چاره مدان. سنایی.
||در اصطلاح، کم شدن فکر است در کارهای عملی که متعلق بحسن تدبیر منزل و خوبی معاش و آمیزش با مردم و معامله با آنان است. نقصان در علوم نظری و نه علوم عملی مثل علم طب و هندسه. زیرا ضعف فکر در آن دو حمق نامیده نمیشود، بلکه بلاهت است اگر حمق جبلی و ذاتی باشد قابل علاج نیست. رعونت مرادف حمق است و در آقسرائی آمده: رعونت نقصان فکر و حمق بطلان آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- نومةالحمق: خواب بعدازظهر. (اقرب الموارد).
حمق. [ح ُ م ُ] (ع ص تفضیلی) حَمقی. حماق. ج ِ احمق. ||(اِمص) گولی و بی‌عقلی. (منتهی الارب). رجوع به حمق شود.
حمقاء. [ح َ] (ع ص تفضیلی) مؤنث احمق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به احمق شود.
- بقلةالحمقاء: درخت خرفه است. (منتهی الارب). و آن سبزی را حمقاء نامند. زیرا در کنار نهرهای آب میروید و جریان آب آنرا از ریشه میکند و با خود میبرد. باز در همان سیر ریشهٔ خود را بند میکند و میروید. (از اقرب الموارد).
حمقی. [ح َ قا] (ع ص) ج ِ احمق. (آنندراج) (منتهی الارب).
حمقیق. [ح َ م َ] (ع اِ) حماق، و آن مرضی است شبیه آبله. (اقرب الموارد). رجوع به حماق شود.
حمک. [ح َ م َ] (ع اِ) هر چه ریزه باشد از هر جنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). حکمة: یکی آن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||سپشها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قُمَّل. (اقرب الموارد). ||مردمان فرومایه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کودکان. (منتهی الارب). ||مورچه‌ها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بره. (منتهی الارب). خروف. (اقرب الموارد). ||اسب کره. (منتهی الارب). ||بچه‌های مرغ سنگخوار. ||شترمرغ ریزه. ||اصل چیزی. ||طبع آن. ||راهنمایان که به بیراهی در دشت افتاده باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) حمک در دلالت، گذشتن. (منتهی الارب): حمک فی الدلالة: مضی. (اقرب الموارد).
حمکة. [ح َ م َ ک َ] (ع اِ) یکی حمک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمک شود. ||(ص) کوتاه و حقیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
حمل. [ح َ] (ع مص) باردار شدن زن. (منتهی الارب). حامله شدن. (اقرب الموارد). حامل و حامله، نعت است از آن. (منتهی الارب). ||بار آوردن درخت. ||بر ستور خود نشاندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی بر ستور خویش نشاندن. (المصادر). ||(اِمص) آبستی. ||احتمال. ||(اِ) بار شکم از بچه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، حِمال و احمال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گناه. (آنندراج). ج، حُمول. (منتهی الارب). رجوع به حمول شود. ||بار درخت و بکسر هم آمده یا بفتح برای میوه‌ها که‌ظاهر نیست و کسر برای آنها که ظاهر باشد یا فتح برای آنچه در شکم باشد یا سر درخت و کسر بیار پشت یا سر یا بکسر میوهٔ درخت تا هنگامی که بسیار و بزرگ نشده باشد و هنگامی که فراوان و بزرگ شد بفتح خوانده میشود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بار. ج، اَحمال، حُمول. (منتهی الارب). ||اسناد چیزی بچیزی. در کلیات ابوالبقاء آمده: در تفسیر حمل اختلاف است، گویند حمل اتحاد دو متغایر است در مفهوم بحسب هویت و این

منتقض است به امور عدمی که بر موجودات خارجی حمل میشوند. چون زید اعمی است زیرا عدمیات هویتی ندارند. و گویند اتحاد دو متغایر است در مفهوم بحسب ذات. (کلیات ابوالبقاء).

– حمل اشتقاق؛ رجوع به حمل مواطاة شود.

– حمل اولی: (اصطلاح منطق) هرچه لاحق شود چیزی را و بتوسط آن چیزی دیگر را، لحوق او متوسط را اول بود، چه بالذات متقدم بود و در جای دیگر گفته‌ایم هرچه محمول بود بر عامی و خاصی، اول محمول بر عام بوده باشد و بتوسط عام بر خاص. پس در این موضوع هر محمولی که بر عامتر از موضوعی محمول نبود، آن حمل را اولی خوانند، و اگرچه حمل اولی بحقیقت خاص‌تر از آن باشد. (اساس اقتباس ص ۳۸۴).

– حمل مواطاة: (اصطلاح منطق) عبارت است از اینکه چیزی محمول بر موضوع خود باشد بحقیقت و بدون واسطه. چون انسان حیوان ناطق است. بخلاف حمل اشتقاق زیرا در آن محمول کلی برای موضوع تحقق ندارد، چون انسان ذوبیاض است و خانه دارای سقف است. (تعریفات جرجانی).

حمل. [حَ مَ] (ع اِ) بره. (منتهی الارب). خروف. (اقرب الموارد). ||برهٔ چند ماهه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، حُملان. (اقرب الموارد). ||برهٔ سال دوم درآمده. (منتهی الارب).

– لسان‌الحمل؛ نباتی است. (اقرب الموارد).

||ابر بسیار آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). میغ سیاه. (مهذب الاسماء). ||برجی است در آسمان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). و آن از برجهای بهاری است. (اقرب الموارد). ماه اول سال شمسی، بصورت میش نر است صاحب دو شاخ، سر او بطرف مغرب و دم او بطرف مشرق و پشت بشمال و یا بجنوب و متوجه شده است بسوی پشت خود. روزی که آفتاب در این برج داخل شود همان روز، نوروز است و شرف آفتاب در این برج میشود و مدت ماندن آفتاب در این برج را فروردین گویند و ابتدای بهار از این ماه باشد. (آنندراج). نام صورتی از صورتهای بروج فلکیه و آنرا بر صورت بره‌ای توهم کرده‌اند و کواکب آن سیزده است و از جمله شرطین که منزل اول از منازل قمر است. (از جهان دانش). برج بره. اول این صورت سرطان است که بمنزلهٔ دو شاخ بره است سپس لطین بعد از آن ثریا که چون دنبهٔ بره تصویر شده و مجموع این ستارگان را حمل نامند. نام برج اول از بروج دوازده گانه پس از حوت و پیش از ثور. و پیش احکامیان این برج بیت‌الشرف آفتاب است و مطابق است با فروردین. و روز اول آن عید نوروز یعنی عید اول سال ایرانیان است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها.
ناصرخسرو.

چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود.
ناصرخسرو.

چون حمل چون ثور چون جوزا و سرطان و اسد
سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت.
(نصاب).

و رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

حمل. [ح] (ع اِ) بار سر و پشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آنچه حمل میشود. ج، اَحمال، حمولة. ||واحد حمول. هودجها یا شتری که بر آن هودجها قرار دارند و به این معنی گاه بفتح نیز آید. (اقرب الموارد). ||(مص) برداشتن باری را بسر و به پشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برانگیختن و ورغلانیدن[1] بر کار. (منتهی الارب). اغرا و واداشتن. (اقرب الموارد). ||خیانت کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فأبین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان (قرآن ۳۳ / ۷۲)؛ یعنی ابا کردند از خیانت کردن در امانت و خیانت کرد آنرا انسان و مراد از انسان در اینجا کافر و منافق است[2].

حمل. [حُ مُ] (ع اِ) جِ حمال بمعنی حمالة. (منتهی الارب). رجوع به حمال و حمالة شود. ||جِ حَمال بمعنی دیه و تاوان. (از اقرب الموارد).

حمل. [حَ مَ] (اِخ) لقب حضرت مسیح. (از اقرب الموارد).

حمل. [حَ] (اِخ) ابن سعدانة کلبی. یکی از صحابه است از طرف قوم خویش بحضور حضرت رسالت‌پناه فرستاده شده بود. بعدها در معیت خالدبن ولید در برخی از فتوحات شرکت کرده. در محاربهٔ صفین از هواداران معاویه بوده. رجوع به الاصابة شود.

حمل. [حَ] (اِخ) ابن مالک‌بن نابغة الهذلی، مکنی به ابونضلة. یکی از اصحاب کرام است و پاره‌ای احادیث شریفه را روایت نموده است.

حملات. [حَ مَ] (ع اِ) جِ حملة. رجوع به حملة شود.

حملاج. [ح] (ع اِ) دمهٔ زرگران. (منتهی الارب). دم آهنگر. منفاخ صائغ. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||شاخ گاو. (منتهی الارب). سرون گاو. (مهذب الاسماء). ج، حمالیج. (منتهی الارب).

حملاق. [ح / حُ] (ع اِ) گردا گرد چشم از اندرون که بسرمه سیاه گردد. ج، حمالیق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سپیدی بیغولهٔ چشم که پنهان است درون پلکها. ||سرخی درون پلک که وقت سرمه کشیدن برآید. ||جای سرمه از اندرون که ملاصق چشم است. (منتهی الارب). ج، حمالیق، حمالق: الآبنوس جیدللدمعة و النفط حول الحمالق. (ابن‌البیطار).

حملان. [حُ] (ع اِ) احمال. جِ حَمَل. بمعنی برهها. (منتهی الارب). رجوع به حمل شود.

– حب رأس حملان: طبع شیر خشتی داشتن: فقال له بعض ندمائه: مالی اری ابا البختری الا یحب رأس‌الحملان. (تاریخ بغداد ابن‌الخطیب ج ۴ ص ۲۸۶).

||ستور باربردار که کسی را دهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ستور که کسی را دهند. (مهذب الاسماء). ||اجرت برداشتن چیزی. (منتهی الارب). اسم است برای اجرت آنچه حمل میشود. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح زرگران) غش که بر دراهم نهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

بر زر مدح نفکنم حملان
دیبهٔ نظم را نبافم لاس. مسعودسعد.

||(مص) برداشتن بسر و به پشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برانگیختن و ورغلانیدن بر کار. (منتهی الارب). اغراء و واداشتن. (اقرب الموارد). ||خیانت کردن در امانت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): انّا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا (قرآن ۷۲/۳۳)؛ یعنی ابا کردند از خیانت کردن در امانت و خیانت کرد آن را انسان و مراد از انسان در اینجا کافر و منافق است. رجوع به تفسیر امام فخر رازی شود.

حملت. [حَ لَ] (ع اِ) حملة:

حربگه مرد سخندان بسی
صعب‌تر از معرکهٔ حملت است. ناصرخسرو.

رجوع به حملة شود.

حملجة. [حَ لَ جَ] (ع مص) سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمل‌دار. [حَ] (نف مرکب) ج، حمل‌داران:

حمل‌داران درآمدند بکار
حمل بر حمل ساختند نثار. نظامی.

||در تداول، حمل‌دار و حمله‌دار؛ رئیس کاروان خاصه کاروان حج که گروهی را به حج برد و به راهنمایی او حاجیان مناسک و

---

۱ – ورغلانیدن، برانگیختن کسی را، تحریض و تشویق کردن به کاری.

۲ – این معانی در اقرب الموارد، برای مصدر حَمل بفتح حاء آمده است.

اعمال حج و عمره انجام دهند.

حملقة. [حَ لَ قَ] (ع مص) گشادن چشم و سخت نگریستن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چشم گشادن و تیز نگاه کردن.

حمل کردن. [حَ کَ دَ] (مص مرکب) بردن. کشیدن. بار کردن. برداشتن. || نسبت کردن. اسناد کردن. اسناد دادن. فرض کردن. احتمال دادن: و اگر نادانی این اشارت را که بازنموده شده است بر هزل حمل کند... (کلیله و دمنه).

آن به که چون منی ترسد در وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست.
سعدی.

بر آن حمل کردند یاران پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر. سعدی.

حمل مواطاة. [حَ لِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون دو معنی در ذهن درآید و یکی را وصف کنند، بدیگر معنی نه به آن طریق که حقیقت هر دو یکی باشد بل به آن طریق که گویند آنچه این معنی بر او اطلاق کنند همان است که دیگر معنی بر او اطلاق کنند، آن دو معنی را موضوع و محمول خوانند. مثلاً چون گوئیم انسان حیوانست، مراد نه آن است که مفهوم این دو لفظ یکی است بل مراد آن است که آنچه او را انسان گویند همانست که او را حیوان گویند، یعنی حیوان مقول است بر انسان، پس انسان در این صورت موضوع است و حیوان محمول، و مشارالیه که در این عبارت گفتیم آنچه این معنی بر او اطلاق کنند، باشد که بعینه موضوع باشد در لفظ، چنانکه گوئیم، انسان ضاحک است. و باشد که محمول بود در لفظ، چنانکه گوئیم، ضاحک انسان است و باشد که امری ثالث بود. چنانکه گوئیم، ناطق ضاحکست چه آنچه او را ناطق و ضاحک گویند انسان است، و آن امری ثالث است. و این نوع حمل را که بطریق هوهو است حمل مواطاة خوانند. (اساس الاقتباس ص۱۸). و رجوع به حمل شود.

حملوج. [حُ] (ع اِ) حملاج. دمهٔ زرگران. دم آهنگران. || شاخ گاو. ج، حمالیج. (منتهی الارب).

حملوق. [حُ] (ع اِ) باطن پلک چشم. گرداگرد چشم از اندرون که بسرمه سیاه گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، حمالیق. (اقرب الموارد). || سپیدی بیغولهٔ چشم که پنهان است درون پلکها. || سرخی درونی پلک که وقت سرمه کشیدن برآید. || جای سرمه از اندرون که ملاصق چشم است. (منتهی الارب). رجوع به حُملاق شود.

حملة. [حَ لَ] (ع اِ) آهنگ بر دشمن در جنگ. (منتهی الارب). صولت:

بهر حمله‌ای قارن رزمساز
بیفکند صد گرد گردن‌فراز. فردوسی.
یک حمله از جایشان بگسلد
چو بگسستشان بر زمین کی هلد. فردوسی.

– حمله آوردن؛ حمله بردن:

یکی حمله آورد کافور سخت
بر آن باورور خسروانی درخت. فردوسی.
یکی حمله آورد رستم چو کوه
به تنها تن خویشتن بی گروه. فردوسی.

– حمله‌بر؛ حمله‌برنده. حمله کننده:

بارکش چون گاومیش و حمله‌بر چون نره‌شیر
گامزن چون ژنده‌پیل و بانگ‌زن چون کرگدن.
منوچهری.

– حمله بردن؛ حمله کردن:

چنان گفت پیران که حمله برید
فرامرز را در میان آورید. فردوسی.
سوی لشکر رو میان حمله برد
بزرگش یکی بود با مرد خرد. فردوسی.
و زان پس ابر میمنه حمله برد
عنان باره تیزتک را سپرد. فردوسی.

– حمله‌دار. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

– حمله کردن؛ حمله بردن:

یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود
حمله کردند و شکسته شد سپاه بادرنگ.
منجیک.

کشیدند شمشیر کین همگروه
یکی حمله کردند مانند کوه. فردوسی.

– حمله گیری؛ کنایه از تحمل و حملهٔ حریف. (غیاث). و در بهار عجم آمده بمعنی حمله کردن حریف بر حریف. (آنندراج).

– حمله‌ور شدن؛ حمله بردن.

– امثال:

از شیر حمله خوش بود و از غزال رم.

|| آنچه باربر در یک مرتبه حمل کند. (اقرب الموارد). اسم است مرّت را. (منتهی الارب). || در تداول عوام، بیماری صرع: حمله‌ای؛ مصروع. غشی.

– حمله گرفتن؛ مبتلی به غشی یا صرع شدن.

|| (مص) کرّ در حرب. برش. یورش بردن بر کسی در جنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). آهنگ کردن بجنگ و بازگردیدن بر دشمن برای زدن یا راندن. و عدو افکن از صفات اوست و با لفظ ساختن و کردن و آوردن و انگیختن و بردن مستعمل. (آنندراج). || در مشقت انداختن خود را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (اصطلاح تصوف) خارج شدن نفس انسانی است به کمال ممکن آن بر حسب نیروی نطقی و عملی آن. (از تعریفات).

حملة. [حِ مْ / حُ لَ] (ع مص) نقل کردن و رفتن از جائی بجائی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حملة. [حَ مَ لَ] (ع ص، اِ) ج حامل: حملةالعرش؛ بردارندگان عرش. (مهذب الاسماء). حملهٔ قرآن: اشراف امتی حملة القرآن.

حمل هو ذوهو. [حَ لِ هُوَ ذُوَ هُوَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمل مواطات اقتضاء آن کند که موضوع و محمول را اتحاد بود بوجهی، و مغایرت بوجهی و گاه باشد که گویند ضحک محمول است بر انسان. و به این نه آن خواهند که آنچه او را انسان گویند هم او را ضحک گویند. بل آن خواهند که آنچه او را انسان خوانند، او را ضحک حاصل است. یعنی ذوضحک است. و این نوع حمل بطریق هو ذوهو است و او را حمل اشتقاق خوانند، چه از ضحک لفظی اشتقاق کنند که آن لفظ را بمواطات با انسان حمل توان کرد، و آن ضاحک است و اطلاق حمل بر این دو معنی به اشتراک بود. (اساس الاقتباس ص۱۸).

حمل هوهو. [حَ لِ هُوَ هُوَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حمل مواطاة شود.

حملی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حمل.

– قضیهٔ حملی: (اصطلاح منطق) قضیه‌ای است که حکم بوقوع و لاوقوع نسبت در آن مشروط بشرط و مقید بقیدی نباشد مانند مردم جانور است یا مردم جانور نیست. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اساس الاقتباس شود.

حملی سالبه. [حَ لِیِ لِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در قضیهٔ حملی چون هر یک از محکوم‌علیه و محکوم‌به مفردی‌اند یا در قوت مفردی اگر رفع ربط حمل محکوم‌به بر محکوم علیه کنند، و گویند زید بصیر نیست آنرا حملی سالبه خوانند. (اساس الاقتباس ص۶۹).

حملی موجبه. [حَ لِیِ جِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در قضیهٔ حملی چون هر یک از محکوم‌علیه و محکوم‌به مفردی‌اند یا در قوت مفردی ربط میان ایشان بحمل محکوم‌به بر محکوم‌علیه بود. چنانکه گویند: زید بصیر است. و این قضیه را حملی موجبه خوانند. و محکوم‌علیه و محکوم‌به را در این قضیه [قضیهٔ حملی] موضوع و محمول خوانند. (اساس الاقتباس ص۶۹).

حملیة. [حَ لی یَ] (ص نسبی) تأنیث حملی. قضیهٔ حملیه. رجوع به حملی و رجوع به قضیه شود.

حمم. [حَ مَ] (ع مص) سیاه شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || سپید گردیدن. (منتهی الارب). || گرم شدن. (اقرب الموارد). || انگشت شدن خدرک آتش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): حم الجمرة؛ صارت حممة. (اقرب الموارد). || (ع اِ) سیاهی.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمم. [حَ مَ] (ع اِ) ج حُمَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمة شود. ||انگشت. (منتهی الارب). فحم. زغال. (اقرب الموارد). ||خاکستر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هرچه سوخته باشد به آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رکوی سوخته. (مهذب الاسماء). واحد آن حممة است. (اقرب الموارد).

حمن. [حَ] (ع اِ) حَمنان. کنه‌های ریزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حمنة یکی آن. (منتهی الارب). اول قمقامه است که بسیار خرد و کوچک است سپس حمن و حمنانة سپس قراد سپس حلمة سپس عل و طِلح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمنان. [حَ] (ع اِ) حمن. کنه‌های ریزه. (منتهی الارب). حمنانة یکی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کنهٔ خرد. (مهذب الاسماء). اول آن را قمقامه گویند که کنه بسیار خرد و کوچک است سپس حمنان سپس قراد سپس حلمه سپس عل و طلح. ||انگوریست خرددانه در طائف. و گویند دانه‌های خرد میان دانهٔ بزرگ در انگور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمنانة. [حَ نَ] (ع اِ) یکی حمنان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمنان شود.

حمنة. [حَ نَ] (ع اِ) یکی حمن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمن شود.

حمؤ. [حَمْءْ] (ع اِ) پدر شوی و خویشاوند شوهر. ||گرما. (منتهی الارب).

— حمؤالشمس؛ گرمای آفتاب. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حمو. [حَمْءْ] (ع اِ) پدر شوی و خویشاوند شوهر و در آن چهار لغت دیگر آمده: حمو چون ابوحما چون قفا وحم چون اب و اصل آن حَمَو بوده و حموء بسکون میم. و حموالرجل پدر زن و برادر زن و عم وی. (منتهی الارب). ج، احماء. یا احماء خویشاوندان زوجه فقط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گرما. (اقرب الموارد).

— حموالشمس؛ حرها. (اقرب الموارد).

حمو. [حَ] (ع اِ) بر وزن ابو، خویشاوند شوی و زوجه چون پدر و برادر و غیره. حما. حم. (منتهی الارب). پدر شوهر و خویشاوند شوهر و پدر زن و برادر زن و عم وی. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به حمأ و حم شود.

حمو. [حُ موو] (ع مص) سخت گرم شدن. (منتهی الارب). سخت گرم و سوزان شدن آفتاب. (آنندراج).

— حمو فرس؛ گرم شدن و عرق کردن اسب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

||خشمگین شدن. (اقرب الموارد).

حموات. [حَ مَ] (ع اِ) ج حمات. موشکها یعنی ماهیچه‌های گوشت ساق و در ساق اسب دو باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

حموان. [حِ] (ع اِ) تثنیهٔ حِمی بمعنی دورقرق. (از منتهی الارب). رجوع به حمی شود.

حمولی. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان شبه بخش خورموج شهرستان بوشهر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریائی میباشد. از چاه مشروب میشود. محصولاتش: غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حموت دور. [ ] (اِخ) (بمعنی چشمه‌های گرم) یا مسکن یکی از شهرهای لاویان و شهری است برای بنی‌نفتالی. (یوشع ۲۱ : ۳۲) (قاموس کتاب مقدس).

حموته. [حُ تَ] (ع مص) سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی).

حموج. [حَ مْ مو] (ع اِ) بچهٔ خرد آهو و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حمود. [حَ] (ع ص) ستوده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). محمود. (اقرب الموارد). مرد ستوده. (آنندراج). ||ستاینده و حامد. (اقرب الموارد).

حمود. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودحله بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر کنار رودحله. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مرطوب و مالاریائی است. دارای ۱۸۴ تن سکنه میباشد. از رودحله مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حمور. [حُ] (ع اِ) ج حمار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمار شود.

حمور. [حَ] (اِخ) (بمعنی الاغ) و او پدر شکیم است که دینه دخت یعقوب را بی‌عصمت کرد. (سفر پیدایش ۳۳ : ۱۹). و اولاد یعقوب او را بقتل رسانیدند. (سفر پیدایش ۳۴ : ۳۶) (قاموس کتاب مقدس).

حموری. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان زاویهٔ بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ دز مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کنجد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حموز. [حَ] (ع ص) ضابط و نگاهدارنده بهوش. (منتهی الارب): انه لحموز لما حمزه؛ أی ضابط لماضمه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حموشة. [حُ شَ] (ع مص) باریک شدن ساق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حموص. [حُ] (ع مص) فرونشستن آماس جراحت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بشدن آماس. (تاج المصادر بیهقی). ||کم شدن تیزی جنبش بازیچ[1]. ||بنرمی بیرون کردن خاشاک از چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حموض. [حُ] (ع اِ) ج حَمض. رجوع به حمض شود. ||(مص) شور گیاه خوردن شتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شوره خوردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||مکروه داشتن چیزی را. ||آرزوی چیزی کردن. (منتهی الارب).

حموضت. [حُ ضَ] (ع اِمص) ترشی. (غیاث). ||(مص) ترش شدن. رجوع به حموضة شود.

حموضة. [حُ ضَ] (ع مص) ترش‌مزه گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ترش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||(اِمص) ترشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). طعم حامض. (اقرب الموارد). ||(اِ) مغز ترنج. (منتهی الارب).

حموطل. [ ] (اِخ) (بمعنی شبوب به شبنم) و او دختر ارمیا است ازلبنه و یوشیا وی را تزویج نمود و یهوآحاز و صدقیا از او بوجود آمدند. (۲ پادشاهان ۲۳ : ۳۱ و در ۲ پادشاهان ۲۴ : ۱۸) (قاموس کتاب مقدس).

حموقة. [حَمْ مو قَ] (ع ص) حُمُّقَة. احمق بالغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حموکت. [ ] (اِخ) نام شهری است در ترکستان: دهقانان از این ولایت بگریختند و بترکستان و طراز شهری بنا کردند و آنرا حموکت نام کردند از بهر آنکه دهقان بزرگ رئیس آن طایفه که از آنجا رفته بود وی را حموک نام بود. (تاریخ بخارا).

حمول. [حَ] (ع ص) حلیم و بردبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صابر و متحمل. (غیاث):

چون آهن اگر حمول گردی
ز آه چو منی ملول گردی. نظامی.

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیا گر ملول. سعدی.

||ما یحمل للتداوی من فتیلة. (اقرب الموارد). واحد حمولات است و آن داروهایی است که آنرا انسان برای مداوا در دبر یا فرج میگذارد. (بحر الجواهر). و رجوع به قانون ابوعلی سینا

---

۱ - بازیچ: آورک. تاب.

ج تهران ص۲۷۸ شود. ||بارکش. حمل‌کننده یا بسیار بردارندهٔ بار. (غیاث):

مال راکز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفت آن رسول. مولوی.
سعدی چو پای‌بند شدی بار غم بکش
عیار دست‌بسته نباشد مگر حمول. سعدی.

حمول. [حُ] (ع اِ) ج حَمل. بمعنی بار درخت. (منتهی الارب). رجوع به حمل شود. ||ج حِمل. (آنندراج). رجوع به حمل شود. ||هودج‌ها. ||اشتران که بر آنها هودج بسته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عماری‌ها. ||دوائی که بر پارچه آلوده در دبر یا در قبل نهند و این اصطلاح طب است. (غیاث) (آنندراج)[1]. آنچه بردارند از شیاف‌ها و فرزجه‌ها و جز آن: بگیرند افیون دانگی و نیم زعفران دانگی یا کمتر و هر دو را بروغن بنفش حل کنند وطلی کنند یا خرقه‌ای بدان آغشته کنند و حمول سازند یعنی به مجرای نشستن بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حمولات. [حُ] (ع اِ) ج حمول. رجوع به حمول شود. ||ج حمولة: از مختلفات سلاح‌ها و آلات دیگر تا درفش و سوزن و حبال و مراکب و حمولات از براذین و جمال تعین کنند. (جهانگشای جوینی). و از گله‌ها و رمه‌ها مراکب و حمولات گزیده بکشیدند. (جهانگشای جوینی). رجوع به حمولة شود.

حمولة. [حَ لَ] (ع ص) بارکش از شتر و خر و مانند آن. (منتهی الارب). بار بر آن باشد یا نباشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتری که بار میبرد. (اقرب الموارد). اشتر بارکش. (مهذب الاسماء). ||(اِ) احمال و اثقال. (منتهی الارب).

حمولة. [حُ لَ] (ع اِ) بارها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): گویند: حمولة علیها حُمولة. (منتهی الارب). ||(اِ) ج حِمل. (اقرب الموارد). رجوع به حمل شود.

حموله. [حَ لَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ سهونی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

حمون. [؟ مو] (اِخ) (بمعنی چشمه‌های آب گرم) مکانی است که در حدود بنی‌اشیر و در نزدیکی صیدون واقع میباشد[2]. (یوشع ۱۹ : ۲۸). و بگمان بعضی همان عین حامول میباشد که بمسافت ۱۰ میل به جنوب صور واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

حموة. [حِ وَ] (ع مص) نگاهبانی کردن گیاه و چریدن ندادن. حمایت. حَمی. (منتهی الارب). ||بازداشتن طعام و شراب از بیمار. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به حمی شود.

حموة. [حُ مُوْ وَ] (ع مص) حموة الم؛ تیزی و سختی درد. (منتهی الارب). سورة درد. (اقرب الموارد).

حموی. [حَ مَ] (ص نسبی) منسوب به حماة که شهری است زیبا از شام. (الانساب سمعانی): یاقوت حموی.

حمة. [حَمْ مَ] (ع اِ) یکی حم. رجوع به حم شود. ||هر چشمه‌ای که آب گرم از آن جوش زند و بیماران که در آن غسل کنند شفا یابند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آب گرم معدنی. ج، حمات. (منتهی الارب): مثل العالِم کالحمة یأتیها البعداء و یزهد فیه القرباء.

حمة. [حِمْ مَ] (ع اِ) عرق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خوی: طابت حمتک، اَی عرقک و لایقال طاب حمامک. (منتهی الارب). ||مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمة. [حُ مَ] (ع اِ) زهر. (منتهی الارب). سم. (اقرب الموارد). ||زهر کژدم. (غیاث) (آنندراج) (دهار). ||نیش زنبور و سار. ج، حُماة، حمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لغتی است در حُمَّة، بمعنی نیش کژدم و زهر آن. (منتهی الارب). رجوع به حُمَّه شود.

حمة. [حُمْ مَ] (ع اِ) از رنگهای اسب است و هو مابین الدهمة والکمتة و دون الهوة [الحوة] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نیش کژدم. (منتهی الارب). ||زهر کژدم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). لغتی است در حمه بتخفیف میم. ||تب. ||سیاهی. (منتهی الارب). نامی است بمعنی سیاهی. (اقرب الموارد). سیاهی بن دندان. (مهذب الاسماء). ج، حُمَم. ||حمةالحر: معظم آن. (منتهی الارب). ||حمةالفراق؛ قضا و قدر جدائی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، حُمَم، حمام. (منتهی الارب).

حمة. [حَمْ مَ] (اِخ) نام مواضع بسیاری است در جزیرةالعرب و افریقا و اندلس و دیگر بلاد عرب که بمناسبت داشتن آبهای گرم معدنی چنین نامیده شده‌اند و مشهورترین آنها آبهای گرمی است که در سرزمین اندلس یافته شود. که اسپانیولیهای امروزی در تلفظ خودشان نام آنها را بتحریف از کلمهٔ «الحمام» ألهامه خوانند. (قاموس الاعلام).

حمة. [حَمْ مَ] (اِخ) (بمعنی چشمه‌های آب داغ) یکی از شهرهای حصار دار نفتالی میباشد. (یوشع ۱۹ : ۲۵). و دور نیست که همان حمام یا چشمه‌های گرمی باشد که بمسافت یک میل بجنوب طبریه واقع و همواره بواسطه آبهای کبریتش معروف بوده، بموافق طب شست و شو در آنها برای بعضی امراض جلدیه نافع بود. لکن بهیچوجه از آنها نتوان آشامید و بالفرض باعث تهوع و غثیان شود. در حوالی این چشمه، آثار شهری نمودار است که دور نیست حمون و حموت دور باشد. (قاموس کتاب مقدس).

حمی. [حَمْیْ] (ع مص) حمایت. نگاه داشتن. ||حمایت کردن. ||نگاهبانی کردن گیاه و چریدن ندادن. حِمیة. حِمایة. حِموة. ||یاری دادن. ||پرهیز نمودن بیمار را از آنچه زیان دارد او را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این بدو مفعول متعدی میشود. و مشهورتر اینکه مفعول دوم بضمیمهٔ حرف است. (اقرب الموارد). ||سخت گرم و سوزان شدن آفتاب. (منتهی الارب).

حمی. [حُمْ ما] (ع اِ) تب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، حمیات. (منتهی الارب). اقسام حمی: حمی‌الیوم؛ تب یکروزه. حمی بسیط؛ که سبب تب یک خلط باشد و بس. حمی بلغمیه. (بحر الجواهر). حمی حصبه. حمی خفیفه. حمی خمس. حمی دائم یا حمی متصل. حمی دایره؛ تب و لرز. حمی دق؛ تب لازم. حمی ذاتی. حمی ربع. حمی ربطی. حمی رجعی. حمی زرد. حمی سدس. حمی صفراوی؛ تب زردابی. حمی ضمیمه. حمی عرق‌گزی. حمی عفونی. حمی غب. حمی کرار. حمی کبد. حمی مراجعه؛ تب مالت. حمی محرقه. حمی مشارکه؛ که دو تب با هم ظاهر شوند. حمی نائبه. حمی نفاسی. حمی وبائی. حمی ورمی. برای تفصیل این اقسام رجوع به بحر الجواهر و مفردات ضریر انطاکی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

حمی. [حُ میْ] (ع مص) سخت گرم شدن. (منتهی الارب).

– حمی فرس؛ گرم شدن و عرق کردن آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حمی. [حَمْیْ] (ع اِ) گرمای آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمی. [حِ ما] (ع اِ) حِماء. قرق. قورق. (نصاب). خلاف مباح. (مهذب الاسماء). علفزاری که آنرا حکام برای چهارپایان خود از غیر منع کنند و تثنیهٔ آن حموان آید و در حدیث است: لا حمی الا لله و لرسوله؛ اَی الا مایحمی لخیل‌الجهاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در عرف شعرا، محل اقامت معشوقه که دست هیچکس بدان نمیرسد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ص) نگاهداشته‌شده. (منتهی الارب).

–کلا حمی: نگاهداشته‌شده. (منتهی الارب).

حمی. [حَ میْ] (ع ص) بیمار ممنوع از

---

1 - در اقرب الموارد و بحرالجواهر حمول بفتح حاء بدین معنی آمده است.

2 - و نیز نام یکی از شهرهای لاویان که به بنی‌لاوی تعلق داشت که همان حمة و حموت دور میباشد و الآن به حمام معروف و اراضی حوالیش را نیز اراضی حمه گویند. (قاموس کتاب مقدس).

مضرات. ||هر نگاهداشته شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کسی که تحمل ستم نتواند. ||صاحب ننگ و عار. (منتهی الارب).

حمیا. [حُ مَ یْ یا] (ع اِ) شدت خشم و اول آن. ||سختی از هرچیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

– حمیاالکأس؛ سورت شراب و قوت وی و پیچیدن نشأهٔ آن در سر. (منتهی الارب). تیزی شراب.

||اول جوانی و نشاط آن. (منتهی الارب).

حمیات. [حُمْ مَ] (ع اِ) ج حُمّیٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حمی شود.

حمیء. [حَ مِءْ] (ع ص) حَمییءُالعین؛ شوخ‌چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جای پر از گل سیاه و تیره. (از اقرب الموارد).

حمیت. [حَ] (ع ص) استوار از هر چیز. (منتهی الارب). المتین من کل شیء. حتی گویند: تمرحمیت و عسل حمیت. (اقرب الموارد). ||بسیار شیرین: تمر حمیت. (منتهی الارب). ||شدید: غضب حمیت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) خیک روغن که در آن رب انداخته باشند. (منتهی الارب). ||خیک پشمین [موادار] که در آن روغن و عسل و زیتون قرار داده باشند و گفته‌اند خیک بدون مو برای روغن. (اقرب الموارد). خیکچه یا خیک بی‌موی بجهت روغن. (منتهی الارب). ج، حُمُت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

حمیت. [حَ یَ] (ع اِمص) مخفف حَمیّت:

کس چه داند که روسپی‌زن کیست
در دل کیست شرم و حمیت و چم. خطیری.
هرگز انگشت بتو بر ننهادستم
که من از مادر باحمیت زادستم. منوچهری.
باکه کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبود است ترا حمیت.
منوچهری.
مرد سخن یافته را در سخن
حملت و هم حمیت و هم قوت است.
ناصرخسرو.

رجوع به حَمیّت شود.

حمیت. [حَ می یَ] (ع اِمص) محمیه. محمیت. (غیاث). حمیت از چیزی؛ ننگ و عار داشتن از آن. (منتهی الارب). غیرت. (غیاث). درد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رشک. (منتهی الارب) (ترجمان). ||در اصطلاح، حمیت عبارتست از آنکه در محافظت ملت یا حرمت از چیزهایی که محافظت از آن واجب بود تهاون ننماید. (نفایس‌الفنون). محافظت بر حرم و دین از تهمت: بیامدم تا آنچه از... شرط حمیت و فتوت بر من واجبست بادا برسانم. (کلیله و دمنه). از روی مروت و حمیت واجب آید آن قصد را دفع کردن. (سندبادنامه).

– بی‌حمیت؛ بی ننگ و عار:

ببین آن بی‌حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی. سعدی.
از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت. سعدی.

و گاه بتخفیف آید:

بددل و دزد و جلد و بی‌حمیت
روبه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصرخسرو.

رجوع به حمیت بتخفیف شود.

– حمیت‌الجاهلیه؛ ننگ روزگار کافری. (ترجمان عادل‌بن علی).

حمیت. [حِ یَ] (ع مص) حمیة. پرهیز نمودن. (منتهی الارب) (غیاث). ||حفاظت و نگاه داشتن. (غیاث) (منتخب) (صراح).

حمیحیق. [حُ مَ] (ع اِ) حمیقیق. مرغی است سفید. (از منتهی الارب).

حمید. [حَ] (ع ص) ستوده. (مهذب الاسماء) (دهار). ستوده و محمود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ستاینده و حامد. (اقرب الموارد). ||(اِ) از بحرهای مستحدث نزد عروضیان.

حمید. [حَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی.

حمید. [حَ] (اِخ) یکی از شعرای عصر جهانگیرشاه از تیموریان هندوستان است. وی منظومه‌ای بعنوان عصمت‌نامه سروده است. وفات او بسال ۱۰۱۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. (قاموس الاعلام).

حمید. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و مالاریائی. دارای ۴۰۸ تن سکنه میباشد. از قوریچای مشروب میشود. محصولات آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و زردآلو. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حمید. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ ممرهٔ شهرستان آبادان. ناحیه‌ای است واقع در دشت، گرمسیر و مالاریائی است. دارای ۲۵۰ تن سکنه می‌باشد. از شط‌العرب و لوله کشی خسروآباد مشروب میشود. محصولاتش حنا، مختصری انگور و خرما. اهالی به غرس نخل، ماهیگیری، حصیربافی و گلاب‌گیری گذران می‌کنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ نصار و سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حمید. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان توده‌چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۱۷۸ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و پشن. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حمید. [ ] (اِخ) ابن ثوربن عبداللّه‌بن حزن‌بن عامربن ابی‌ربیعةبن نهیک‌بن هلال الهلالی، مکنی به ابوالمثنی. از شاعران مخضرمین و از مشاهیر صحابه است که جاهلیت و اسلام ادراک کرد و گفته‌اند پیغمبر(ص) را بدید. ابن منده گفت: چون حمید اسلام آورد بسوی پیغمبر شد و اشعاری انشاد کرد که مطلع آن اینست:

اصبح قلبی من سلیمی مقصدا
ان خطأ منها و ان تعمدا.

حمید در خلافت عثمان درگذشت. (معجم الادباء).

حمید. [حَ] (اِخ) ابن مالک الارقط. رجوع به ارقط شود.

حمید. [حَ] (اِخ) ابن مالک‌بن مغیث‌بن نصربن منقذبن محمدبن منقذ مکین‌الدوله مکنی به ابی‌الغنائم الکنانی. وی بسال ۴۹۱ هـ.ق. در شیراز متولد شد و در آنجا پرورش یافت آنگاه بدمشق رفت و در آنجا سکونت جست و بنویسندگی پرداخت. وی قرآن از برکرد و ادیب و شاعر بود. در شعبان سال ۵۶۴ هـ.ق. در حلب درگذشت. از شعر اوست:

أدنو بودی و حظی منک یبعدنی
هذاالمرک عین الغبن و الغین
وان توخیتنی یوماً بلائمة
رجعت باللوم ابقاءً علی الزمن
و حسن ظنی موقوف علیک فهل
عدلت فی الظن بی عن رأیک‌الحسن.

و گفت:

و قهوة کدموع‌الصب صافیة
تکادفی الکأس عندالشرب تلتهب.

و گفت:

و بلدة جمعت من کل مبهجة
فما یفوت لمرتادبها و طر
بکل مشترف من ربعها افق
و کل مشترف من افقها قمر.

(از معجم الادباء).

حمید. [حَ] (اِخ) ابن هلال العدوی، مکنی به ابی‌نصر. از علما و فقهاء بود. موسی‌بن اسماعیل گوید. از ابوهلال شنیدم که میگفت از قتاده شنیدم در مردم مصر از حمید داناتر نبود. وی در حکومت خالدبن عبداللّه بر عراق وفات یافت. رجوع به صفةالصفوة ج ۳ ص ۱۸۴ شود.

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان

قزوین. واقع ۱۲هزارگزی خاور قزوین و سه‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۱۸۵ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و جالیز. اهالی به کشاورزی‌گذران میکنند. راه آن مالرو است و ماشین هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبی بخش مرکزی شهرستان ساری. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل مرطوب و مالاریائی است. دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ تجن مشروب میشود. محصولاتش برنج، غلات، پنبه، کنف، کنجد و صیفی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۵ هزارگزی جنوب اردبیل در مسیر شوسهٔ تبریز به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۳۴۶ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیری مالاریائی است. دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ کرخه مشروب میشود. محصولاتش غلات و کنجد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ لر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنعلا بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در هفت‌هزارگزی شمال باختری شوش و دوهزارگزی باختر راه شوسهٔ اهواز به دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت، گرمسیری و مالاریائی است و دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ کرخه مشروب میشود. محصولاتش غلات و برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. این آبادی معروف به سیداحمد میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز کنار راه فرعی زرقان به بیضا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و مالاریایی. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و چغندر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و سردسیری. دارای ۳۱۹ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پسته، پنبه و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حمیدآباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. دارای ۴۹۳ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حمیدانیه. [حَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت، گرمسیری و دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ ساعد هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حمیدالدین. [حَ دُدْ دی] (اِخ) یکی از شعرای هندوستان و استاد اورنگ زیب عالمگیر بود و در سال ۱۲۱۶ هـ. ق. درگذشت. از اوست:

جای آرام کو در این گلشن
ثمرآسا رسیدم و رفتم. (قاموس الاعلام).

حمیدالدین بخارایی. [حَ دُدْ دی نِ بُ] (اِخ) پسر حکیم عمعق. از شاعران مشهور است که بهمهٔ کمالات متصف بود. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۷ شود.

حمیدالدین بلخی. [حَ دُدْ دی نِ بَ] (اِخ) رجوع به حمیدالدین محمودی شود.

حمیدالدین دهستانی. [حَ دُدْ دی نِ دِ هِ] (اِخ) تاج‌الشعراء، که طبعی داشت چون آب و آتش و شعری چون بوستان جنان خوش. از بزرگی شنیدم که از او نقل کرده میگوید:

بزرگوارا آنی که بی عنایت تو
ز اهل فضل و هنر کس بنام و نان نرسد
به پیش رأی رفیع تو بر زمین کس را
حدیث رفعت خورشید آسمان نرسد
بنزد طبع گهربار و کف زربخشت
زمانه را سخن بحر و لاف کان نرسد
بدان خدای که بی حکمت و ارادت او
بدی و نیکی هرگز به انس و جان نرسد
که هیچ دم نزند در هوای تو دل من
کزان نسیم وفای توام بجان نرسد
نیازمندی خدمت بقایتی برسید
که وهم خلق دواسبه بگرد آن نرسد
بدیگران چو خطاب تو میرسد هر وقت
چرا بمن که نیم کم ز دیگران نرسد.

(لباب الالباب ج ۲ ص ۵۳۳).

حمیدالدین جوهری. [حَ دُدْ دی نِ جَ هَ] (اِخ) مستوفی. از اماثل و اعیان ماوراءالنهر بود. بفنون فضایل و ضروب شمایل از اقران ممتاز و میان او و استاد سوزنی مشاعراتست. حمیدالدین را شعریست عذب در صفت پیری:

مونی که جوانی بشبه بنگارید
پیری شبه برد و در برو بگمارید
گر در ز شبه بهست چون بار آید
از غم ز دریغ آن شبه مروارید.
زین روی که دیدنش مرا بودی کیش
سیر و ستهم چو آمدم پیری پیش
در دیدن من کرا بود رغبت بیش
من خود چو همی گریزم از دیدن خویش.
جانا غم و سودای جهان نیست مرا
وز عشق تو اندیشهٔ جان نیست مرا
پیری است که بازار مرا بشکسته‌ست
ورنی ز علا چیست که آن نیست مرا.
ای عجب طرفه جوهریست شراب
همه فرجام او نه چون آغاز
هیچ آهستگی درو ننهاد
غم سنگین سالهای دراز
ساعتی با پیاله صحبت داشت
زو بیاموخت فاش کردن راز.
چشم یار مرا خمار گرفت
زآنک بدست بود و کارشکن
سینهٔ او دو نار بار آورد
تا کند شربت خمارشکن.

(لباب الالباب ج ۲ ص ۲۰۸).

حمیدالدین دهلوی. [حَ دُدْ دی نِ دِ لَ] (اِخ) (قاضی...) یکی از مشاهیر علمای قرن هشتم هجری است. شرحی بر هدایه نگاشته و آثار دیگری نیز دارد. وی در ۷۶۴ هـ. ق. وفات یافت. (قاموس الاعلام).

حمیدالدین ماکوری. [حَ دُدْ دی نِ] (اِخ) یکی از مشاهیر علمای هندوستانست. در علم تصوف اثری موسوم به طوالع الشموس نگاشته و آثار دیگری نیز دارد. در ۶۹۵ هجری درگذشته است. مدفن او در دهلی در مقبرهٔ قطب‌شاه است. (قاموس الاعلام ترکی).

حمیدالدین محمودی. [حَ دُدْ دی نِ مَ] (اِخ) القاضی‌الامام حمیدالدین افتخار

الافاضل علی‌بن عمرالمحمودی قدوهٔ افاضل عصر و والی و متصرف بر ولایت نظم و نثر، لطف طبع او بی‌اندازه و بستان فضایل از نسیم شمایل او طری و تازه. بدایع بیان او را لطافت شمول و روایع لسان او را طراوت شمال. در دولت سلطان شهید قطب‌الدنیا والدین ایبک السلطانی تغمده‌الله برحمته آسایشها دیده و شمال افضال و قبول از آن مهب اقبال بر نهال احوال او وزیده و رسالات و منشآت او در این بلاد مشهور است و بر زبانهای فضلا مذکور و قصاید او قلائد نحور فضایل و تمایم بازوی افاضل را شاید. این بیتی چند در جواب مکاتبت سعدالدین مجدالاسلام مسعود رئیس گفته است:

تا چند بارم ای ز لبت گشته زار لعل
آب از دو دیده در غم آن آبدار لعل
نی نی چو یافت با لب و دندانت نسبتی
ناقص شدست لؤلؤ و گشتست خوار لعل
جانا لب و دهان تو چون لعل و خاتم است
آید ز بهر خاتم بیشک بکار لعل
وعدهٔ وفا رسان که شد از بهر وصل تو
لؤلوی آب چشم من از انتظار لعل
اندر ازای آن لب و دندان که مر تراست
عزت گرفت لؤلؤ و شد نامدار لعل
زیر لب چو لعل تو دیدم قطار در
شد بر رخ چو زرم حالی قطار لعل
گرد عذار تو خط زمرد درآمده‌ست
دارم ز اشک خونی گرد عذار لعل
با روی همچو آبی بی‌روی تو مراست
در چشم جمع گشته بشکل انار لعل
یک ره کنار گیرم کز آرزوی آن
ریزم همی ز دیدهٔ خود بی‌کنار لعل
از اشک دیده دارم در آستین سرشک
وز خون سینه دارم اندر کنار لعل
چندانکه لعل و گوهر زاید دو چشم من
در بحر نیست لؤلؤ و در کوهسار لعل
من در و لعل میدهم ای دوست مر ترا
اندر وشاح درکش و اندر سوار لعل
چون زاد ابر چشمم پس بی‌قیاس در
چون داد دست صاحب بس بی‌شمار لعل
مسعود آنکه کلکش ریزد گهر چنانک
میریختی بهنجار از ذوالفقار لعل.

و سعدالدین مسعود قطعه‌ای دیگر فرستاد بخدمت او که ردیف آن عقیق [بود] و در آن وقت چشم آن مردم دیدهٔ فضل از نامردمی سپهر بدرد آمده بود و زحمت دیده چراغ او را عقیق رنگ گردانیده. این قطعه در جواب مفاوضهٔ او فرستاد:

فرزانه سعد دولت و دین صدر اهل فضل
دور از تو هست چشم من از درد چون عقیق
در جزع دیدگانم دری که داشتم
گشت از رمد بعینه آن در کنون عقیق
از کان عقیق زاید و از بحر چشم من
بر ضد و عکس آید هر دم برون عقیق
زین پیش بحر رویم هرگز شبه نداد
و اکنون چه شد که دادم این دهر دون عقیق
از دیده درد دیده چو بهتر شود مرا
سازم ردیف مدح تو ای ذوفنون عقیق.
(لباب الالباب ج ۱ ص ۱۷۲، ۱۷۳).

حمیدالدین محمودی. [حَ دُدْ دی نِ مَ] (اِخ) عمربن محمود بلخی قاضی‌القضاة. مکنی به ابوبکر. صاحب مقامات و صاحب ذیل کرامات. در مسند قضا چون شریح و ایاس و در نظم و نثر صابی و بونواس. لفظ او چون راحی که بریحان مطیب گشته بود یا شمولی که بر مهب شمال نهاده باشد. اشارات او مقبول و عبارات او منقول. در فقه و اصول و نظر بی‌نظیر و در دقایق رموز فضلیات ناقد بصیر و چند رسایل را وسایل حصول مقاصد خود ساخته است و هر یک در متانت بشابتی است که آب طراوت سحر برده است و بازار حلاوت عسل را به دست کساد سپرده. یکی از آنجمله مقامات است و دیگر وسیلةالعفاة الی اکفی‌الکفاة و دیگر حنین المستجیر الی حضرة المجیر و دیگر روضةالرضا فی مدح ابی‌الرضا و دیگر قدح المغنی فی مدح‌المعنی و رسالةالاستغاثة الی الاخوان الثلثة و منیة الراجی فی جوهر التاجی و در هر یکی داد فضل بداده است و برهان هنر فرانموده، و اگرچه در سخن مراعات جانب سجع کرده، چنانکه اهوازی در نثر تازی و امام رشیدالدین وطواط در ترسل. اما جائی که در سخن از حد تکلف میگذرد. لطافتی دارد بغایت. و اشعار او بغایت لطیف است. این قصیده در مدح رضی‌الدین شرف‌الملک ابوالرضا فضل‌الله گوید:

تا از ستیزه مشک بگلنار برنهاد
عشق رخش بهر دل و جان خار برنهاد
تیر بلا بدیدهٔ ابدال درنشاند
بارگران بسینهٔ احرار برنهاد
دل راگذاشت در ستم دست و پای عشق
پس جرم خود به بخت نگونسار برنهاد
صبر از دلم بغمزهٔ غماز درربود
و آنگه گنه بطرهٔ طرار برنهاد
جانم جفاش ز آتش غم جست وانگهی
چون درگرفت آتش بس خار برنهاد
بس تایب شراب کزان چشم پرخمار
دیده بخاک حضرت خمار برنهاد
بر روی خلق تا در اقبال باز کرد
درهای فتنه را همه مسمار برنهاد
تا شد سرای ضرب بزرگی بنام او
نقش کرم بگوشهٔ دینار برنهاد
آزاده‌وار همت و خلق [و] طبعش
نام وفا بعالم غدار برنهاد
ای سروری که عقد گهرهای لفظ تو
اسم حسد بلؤلؤ شهوار برنهاد.

و در واقعهٔ سلطان سعید سنجر بر در سمرقند در حوالی نخشب و انهزام حشم او از خطائیان گفته است:

حکیم کوشککی را بخواب دیدم دوش
زبان‌گشاده بمدح مبارزان سپاه
ز راه طعنه و طنز و تماخره میگفت
خهی گزارده هر یک حقوق نعمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند
دریغ بر بروفرق شما قبا و کلاه
ز پیش کافر کفران نعمت‌آورده
گریختید چو از پیش توبه خیل گناه
ندیده گرد سپاه سیاه‌پوش هنوز
که‌گشت صبح سپید شما چو شام سیاه
ز بس تعجب کفار جمله میگفتند
زهی جماعت غز لااله الاالله.
(لباب الالباب ج ۱ ص ۱۶۸).

حمیدالدین مستوفی. [حَ دُدْ دی نِ مُ تَ] (اِخ) احمدبن الحسن المستوفی الکشائی. معروف به حمید مستوفی که هر فاضلی که سخن او مستوفی بشنیدی مست وفای او شدی. عارض نسانی چون بعقود منظوم آن مستوفی ناظر گشتی از حیاء خود در عرق غرق شدی. در آن وقت که روضهٔ جلال شمس‌الملک امیر ناصر بشکفتن گل فرزندی ناضر شد حمیدالدین بر سبیل تهنیت این ابیات بخدمت او آورد:

ز شاخ طوبی رفعت گلی ببار آمد
خزان دولت اسلام را بهار آمد
یگانه دری از بحر ذات شمس‌الملک
بفضل باری در سلک اختیار آمد
جمال طلعت خورشید زندگانی شد
طراز جامهٔ اقبال روزگار آمد
همه خلف را تاج سر جلالت شد
همه سلف را فهرست افتخار آمد
گل‌پیاده مدانش که از کمال شرف
کمیت سرکش اقبال را سوار آمد
سرش بقدر اگر بر فلک رسد شاید
که‌رفع قاعدهٔ عمرش استوار آمد
چو بخت چهرهٔ خویش بدید گفت مگر
جمال یوسف مصری بتخت بار آمد
خجسته باد و مبارک قدوم میمونش
بدانکه بهجت او ملک را مدار آمد
سپهر دولت و دین شمس مملکت ناصر
که‌نور رایش خورشید را شعار آمد
بچشم همت اگر در سحاب کرد نظر
قطار فیضش چون در شاهوار آمد
برزم تیغش برق شهاب صولت شد
ببزم کفش ابر ستاره‌بار آمد
خیال رمحش یک روز در مصاف بدید
سپهر سرکش توسن بزینهار آمد

دماغ فتنهٔ بیدار را مهابت او
بخاصیت عوض تخم کوکنار آمد
حسام فتحش در ضربت اعادی ملک
بمرتبت بدل پاس ذوالفقار آمد.
(لباب الالباب ج۱ صص۱۰۸ - ۱۰۹).

حمیدالدین مسعود. [حَ دُدْ دی نِ مَ] (اِخ) ابن سعد شالی کوب. از احرار خطهٔ لوهور بود و در طبع زکی، و شعروی قرین عنصری و رودکی. و در لوهور از بزرگی شنیدم که این قطعه در صفت قلم گفته است:
حبذا ملک همایون تو کآب چشمش
بی‌گمان دارد خاصیت آب حیوان
هست اسرار نهان در دل او بسیاری
تا نبری سرش پیدا نکند سرّ نهان
دو زبان باشد نمام و در این نیست شکی
نیست نمام چه گر هست مر او را دو زبان
گه‌گهی زار شود گرید چون ابر بهار
از غم آنکه تنی دارد چون برگ خزان
بخورد مشک پس از دیده فروبارد درّ
مشک‌خواری بندیدم که بود در باران
نکند هرگز در فضل و هنر یک دعوی
لیک بنماید از فضل و هنر صد برهان.
(لباب الالباب ج۲ صص ۴۱۱ - ۴۱۲).

حمیدالله. [حَ دُلْ لا ه] (اِخ) اردبیلی. یکی از علما و ادبای فارس است که بعلوم ظاهری و باطنی آشنائی داشت. وی در اوایل قرن یازدهم هجری درگذشت. از اوست:
آنروز که روی دل بسویم کردی
دیدارحریص و وصل‌جویم کردی.
(قاموس‌الاعلام).

حمیدالله‌خان. [حَ دُلْ لا ه] (اِخ) یکی از مورخان هندوستانست. تاریخی بعنوان تاریخ حمید نگاشته که به «حوادث الخوانین» شهرت پیدا کرد و در سال ۱۸۷۱ م. در کلکته بطبع رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

حمیدتاینکو. [حَ] (اِخ) برادر براق حاجب قتلغ‌خان مؤسس سلسلهٔ قره‌ختائیان و نیز پدر سلطان قطب‌الدین محمد سوم پادشاه سلسلهٔ نامبرده است. (قاموس الاعلام). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ لین‌پول ص۱۶۳ شود.

حمیدة. [حَ دَ] (ع ص) مؤنث حمید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): آنچنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقویم ابواب عدل... ابوالقاسم محمود راست. (کلیله و دمنه). او چند سال در ایالات آن بقعه، آثار حمیده و مساعی پسندیده تقدیم داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). واجب آمد مرید طریقت، بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن. (گلستان).
- حمیده‌خصال؛ که دارای صفات پسندیده است:
زهی حمیده‌خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی. حافظ.
رجوع به حمید شود.

حمیده‌بانوبیگم. [حَ دَ] (اِخ) زن همایونشاه از ملوک تیموری هند و مادر اکبرشاه و از نسل احمد جامی است. در شهر دهلی و اکره و دیگر بلاد هندوستان آثار خیریهٔ زیادی از او مانده است. (قاموس الاعلام).

حمیدهٔ بربریه. [حَ دَ يِ بَ بَ ری یَ] (اِخ) مادر حضرت امام موسی الکاظم (ع) است. اصلاً از قوم بربر و جاریه بود. ام‌البنین مملوکهٔ خویش را به پسرش موسی کاظم تزویج نمود و امام رضا(ع) از او بعرصهٔ ظهور رسید. (قاموس الاعلام).

حمیدة. [حَ دَ] (اِخ) بنت نعمان‌بن بشیر انصاری شاعر است. وی زن خالدبن مهاجربن خالدبن ولید بوده. خالد آنگاه که بسوی عبدالملک بدمشق بیامد، حمیده را بزنی بگرفت و او دربارهٔ وی بگفت:
نكحت المدینی اذا جاءنی
فیالک من نكحة غاویة
كهول دمشق و شبانها
احب الینا من الجالیة.
خالد در پاسخ وی اشعاری دارد. رجوع به الاغانی و معجم الادباء شود.

حمیدی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حمید.

حمیدی. [حَ] (اِخ) یکی از شعرای کشمیر است و در نعت حضرت علی‌بن ابیطالب (ع) گوید:
مرتضی آنکه شه مسند عالی‌نسبی است
آفتابی است که برج شرفش دوش نبی است.
(قاموس الاعلام).

حمیدی اختیاری. [حَ يِ اِ] (اِخ) از شاعران است. او را در تذکره‌ها مدح کرده و بعضی از اشعارش را آورده‌اند. این اشعار بدو منسوب است:
بگشاده‌ای بجور من بیقرار دست
بربسته‌ای به بند غمم استوار دست
از غایت لطیفی و از نازکی ترا
دارم عجب که رنجه ندارد سواد دست
پایم ز فخر بر سر گردون رسد اگر
یکشب زنم بر آن کله مشکبار دست
بر چرخ کش عنان تکبر که خوش زدی
اندر رکاب عالی صدر کبار دست
کس را نداده‌ست بعالم بجز ترا
در حل و عقد هرچه بود روزگار دست.
رجوع به مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۱۹۸ و ۱۹۹ شود.

حمیدی بلخی. [حَ بَ] (اِخ) فخرالعلماء و زین‌الفضلا حمیدالدین عمربن محمود. از مشاهیر علما و معارف حکما بود. رجوع به حمیدالدین محمودی و رجوع به مجمع الفصحا ج۱ ص۱۹۸ و ۱۹۹ شود.

حمیدیه. [حَ دی یَ] (اِخ) نام شهری است که به بولی از ولایت قسطمونی مربوط میباشد. از طرف مشرق به بارطین و از جانب جنوب به کرده و از سوی مغرب به ارکلی و از جهت شمال ببحر اسود محاط است. بارطین، تا این اواخر ناحیه‌ای بود بنام چهارشنبه، ولی اخیراً وسعت آن را در نظر گرفته نام آن را تبدیل بقضای حمیدیه نمودند و از ۳۴۰ پارچه قریه مرکب میباشد. جمعیت آن به ۳۰۰۰۰ تن بالغ میگردد. زمینش حاصلخیز است و انواع حبوبات گوناگون و اقسام میوجات در این قطعه حاصل میشود و جنگلهای فراوان نیز دارد. مصالح و اخشاب زیاد از آنجا صادر میشود. (قاموس الاعلام).

حمیدیه. [حَ دی یَ] (اِخ) شهری است در ولایت سیواس که به قره‌حصار شرقی ملحق شده و مرکزش قره‌حصار است که در سابق بنام میلاس معروف بود. این مکان بنام پادشاه سلطان عبدالحمیدخان ثانی منسوب است. (قاموس الاعلام).

حمیدیه. [حَ دی یَ] (اِخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. این ده در دشت واقع و سکنهٔ آن ۶۰۰ تن میباشد. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول آن غلات، صیفی، سبزی، هندوانه و سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد و دارای دبستان است. ساکنین از طایفهٔ بنی‌طرب می‌باشند. قصر شیخ خزعل در این آبادی است که فعلاً در اختیار ادارهٔ کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

حمیدیه. [حَ دی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش راین شهرستان بم. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و کرباس‌بافی گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

حمیر. [حَ] (ع اِ) حمرة. برنداق که بدان زین بندند. (منتهی الارب). || ج حمار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):
تیر و بهار و دهر جفاپیشه خرد خرد
بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر.
ناصرخسرو.
حسد آمد همگان را ز چنان کار ازو
برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر.
ناصرخسرو.

حمیر. [حِ یَ] (اِخ) موضعی است غربی صنعای یمن. (منتهی الارب). موضعی است در بیابان عرب که گرگ آنجا بغایت درنده و

خونریز باشد. (آنندراج):

شیرخواران را بمغز و شیرمردان را بجان
طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند.
خاقانی.

منازل حمیریان در یمن در موضعی است که بدان حمیر گویند و در مغرب صنعا قرار دارد. (معجم البلدان).

حمیر. [حِ یَ] (اِخ) قبیله‌ای است از قبایل بنی‌سبا و ضحاک پادشاه از آن قبیله بود. (آنندراج) (غیاث). این قبیله بناحیت صعدان و سه شهرک آن نشستند و ایشان را کشت و برز است و مراعی و رز. (حدود العالم). و رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۵ و رجوع به حمیریان شود.

حمیر. [حِ یَ] (اِخ) نام پسر عبدالشمس‌بن یعرب‌بن قحطان از عرب عاربه بود که در خطهٔ یمن دولتی بنام حمیریها تأسیس کرد. (قاموس الاعلام). رجوع به حمیریان شود.

حمیر. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در هفتاد هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۵ هزارگزی خاوری راه فرعی خلف‌آباد به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیری است. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ زرگان مسعمر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

حمیراء. [حُ مَ] (ع ص) مصغر حَمراء، یعنی زن سپید. (منتهی الارب).

حمیراء. [حُ مَ] (اِخ) لقب عایشهٔ صدیق رضی‌الله عنها. (مهذب الاسماء). عایشه رضی‌الله عنها. (منتهی الارب). لقبی که حضرت رسول عایشه را بدان خوانده است:

از سر زهد و صفا در شخص او
هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام. خاقانی.

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلّمینی یا حمیرا کلّمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیث است و جان
نام تأنیثش نهند این تازیان. مولوی.

حمیران. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش گاوبندی شهرستان لار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریایی است و دارای ۳۱۷ تن سکنه می‌باشد. از چاه و باران مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

حمیرة. [حَ رَ] (ع اِ) حمیر. پرنداق که بدان زین بندند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و آنرا شکر تیز نامند. (اقرب الموارد). و پرنداق تسمه و دوالی باشد. (آنندراج). رجوع به حمیر شود.

حمیره. [حَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان همائی شهرستان سبزوار. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات و پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حمیری. [حِ یَ] (ص نسبی) منسوب به حمیر. رجوع به حمیر و حمیریان شود.

حمیریان. [حِ یَ] (اِخ) نام سلسله‌ای است که پیش از اسلام در یمن حکمرانی داشتند و بزرگترین و متمدن‌ترین دولت عربی را بوجود آوردند. این سلسله در زمان جاهلیت ظهور کردو آبادانی و عمرانی به دست آنان در حضرموت و یمن بوجود آمد که هنوز هم آثار آن محو نشده است. آنان بندها و سدها و باغات و باغچه‌ها و کاخهای عظیم بنیاد کرده بودند که باغ ارم و سیل عرم از جملهٔ آنهاست. بزرگترین و مشهورترین پادشاه حمیریان، شدادّ نام داشت. و ذوالقرنین پادشاه حمیری یکی از جهانگیران بزرگ عالم بود که ممالک زیاد تحت تصرف خویش درآورد و حتی بظلمات هم رفت و افریقس سلطان حمیری تا سواحل بحر سفید پیشروی کرده و بلاد بربر را تسخیر نمود تا آنجا که وجه تسمیهٔ افریقا را هم به این پادشاه ربط داده‌اند. و گفته‌اند شمر و تبع پادشاه حمیری دامنهٔ فتوحات خویش را تا حدود چین و تبت کشانیده بودند. مع‌الوصف دربارهٔ فتوحات خارج از جزیرةالعرب حمیریها در تواریخ اسم دیگر کمترین اشاره‌ای یافته نمی‌شود و ناچار باید گفت‌که این روایات از منابع مبالغه و خیالات سرچشمه میگیرد. آری روایات صحیحه شهادت میدهند که چند تن از ملوک حمیری برای تخریب کعبهٔ معظمه و نقل حجرالاسود بسبا و صنعا، بحجاز مسافرت کردند و همچنین محقق است که ملکهٔ بلقیس از ملوک حمیری با تحف گرانبها و هدایای بسیار نفیس و بی‌نظیری بخدمت حضرت سلیمان(ع) تشرف حاصل نمود، ولی مسئلهٔ تزویج آن حضرت بملکه جای تأمل است. در زمان ذونواس از ملوک حمیری، نجاشی حبش تحت فرمان فرماندهی بنام ابرهه عساکر زیادی بیمن فرستاده آنجا را تصاحب نمود و درنتیجه، دولت حمیری منقرض گشت. در همان اوان ابرهه خاک حجاز را نیز مورد حمله و هجوم خویش قرار داده و موجب حدوث وقعهٔ اصحاب فیل گردید. بعدها ذویزن نام حمیری به ایران پناهنده گشت و بیاری کسری حبشیان را از خاک خود براند و به این طریق سرزمین یمن تابع پادشاهی ایران گشت و فرمانداران ایرانی آن کشور را اداره می‌کردند. حمیریها خطی مخصوص بخود داشتند که از طرف راست بچپ و بحروف مقطعه نوشته میشد. از این خط در یمن و حضرموت آثار بسیاری وجود دارد. زبانی که با این خط نوشته شده با زبان عربی شباهت و مناسبت دارد ولی عین آن نیست حتی تفاوت زیادی در بین دو زبان دیده میشود. سبا مرکز قدیم حمیری‌ها بوده بعداً شهر صنعاء را مرکز قرار دادند. ۳۶ نفر از این سلسله حکمرانی نموده‌اند که نخستین آنان حمیر و آخرین آنان ذونواس بود. (قاموس الاعلام).

حمیز. [حَ] (ع ص) رجل حمیز الفؤاد؛ مرد سخت‌دل و تیزفهم زیرک. || قلب حمیز؛ دل سخت. (آنندراج) (منتهی الارب).

حمیس. [حَ] (ع ص) دلاور. (منتهی الارب). شجاع. || شدید. (اقرب الموارد). || مرد سخت و درشت. (منتهی الارب). || تنور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمیسة. [حَ سَ] (ع اِ) قلیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمیسه. [حَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیری و مالاریائی. دارای ۳۰۰ تن سکنه می‌باشد. از شط‌العرب و لوله کشی خسروآباد مشروب میشود. محصولاتش حنا، مختصری انگور و خرما است. اهالی بغرس نخل، ماهیگیری، حصیربافی و گلاب‌گیری اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حمیش. [حَ] (ع اِ) پیه. (منتهی الارب). شحم. (از اقرب الموارد).

حمیص. [حَ] (ع ص) فرونشسته‌آماس. (اقرب الموارد).

حمیصة. [حَ صَ] (ع اِ) گوسپند دزدیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، حمائص.

حمیضة. [حَ ضَ] (ع ص) ارض حمیضة؛ زمین حمض‌ناک. (منتهی الارب). زمین پر از حمض. (اقرب الموارد). ج، حُمُض. (منتهی الارب).

حمیق. [حَ] (ع اِ) نباتی است. (منتهی الارب).

حمیق. [حُ مَ] (ع ص) تصغیر احمق. (از اقرب الموارد).

حمیق. [حُ مَ] (اِخ) نام مرد احمقی است که ضرب‌المثل است در حمق و بی‌عقلی. گویند:

عرف حمیق جمله؛ اگرچه احمق بود ولی این قدر بود که شناخت شتر خود را. و روایت شده است: عرف حمیقاً جمله؛ شتر او، او را شناخت پس بر او گستاخی کرد. و این ضرب‌المثلی است که در افراط در مؤانست با مردم گفته میشود یا معنی آن اینست که قدر او را شناخت یا گفته میشود در مورد کسی که شخص را حقیر و ضعیف پندارد و در آزار و شکنجهٔ وی حریص گردد. (از منتهی الارب).

حمیقاء. [حُ مَ] (ع اِ) حماق. (اقرب الموارد). باد آبله. آبله‌مرغان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به حماق شود.

حمیل. [حَ] (ع ص) برداشته شده بسر و به پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محمول. (اقرب الموارد). || پسرخوانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دعی. (اقرب الموارد). || بیگانه و غریب. || شراک نعل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || ضامن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کفیل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بچه در شکم مادر هنگامی که ملک اهل شرک گیرند. (اقرب الموارد). || بچه در شکم زن که از ملک اهل شرک اسیر آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خس و خاشاک بر سر آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، حمائل. || پژمردهٔ سیاه از ثمام و وشیج. (منتهی الارب). الذابل الاسود من الثمام و الوشیج. (اقرب الموارد). || شکم آبراهه که هیچ نمیرویاند. (منتهی الارب). بطن سیل که چیزی نمیرویاند. (اقرب الموارد). || بچهٔ افتاده در کوی که مردم آن را برداشته پرورش کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || برده، که از شهر بشهر برند بفروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شیء محمول از شهری بشهری. (اقرب الموارد).

حمیل. [حُ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دشت و سردسیر است. دارای ۲۷۷ تن سکنه. از رودخانهٔ شیان و راوند مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، چغندرقند و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. در تابستان از طریق پلنگ‌گرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حمیل‌آباد. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۶۴ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات دیمی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. اتومبیل نیز میتوان برد. قلعهٔ خرابهٔ قدیمی بنام قلعهٔ ترکمن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حمیلة. [حَ لَ] (ع اِ) دوال شمشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || کل و سربار. (اقرب الموارد). گران. (منتهی الارب). هو حمیلة علینا؛ او گران و مانند عیال است بر ما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمیم. [حَ] (ع ص، اِ) قریب و خویشاوند. ج، أحِمّاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گاه حمیم برای جمع مؤنث نیز آید. (منتهی الارب). || دوست. صدیق. (اقرب الموارد). || آب گرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی):

شعر من ماء معین و شعر تو ماء حمیم
کس‌خورد ماء حمیمی چون بود ماء معین.
منوچهری.

|| آب سرد. از اضداد است. || گرما. || باران که بعد گرمای سخت بارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). باران تابستانی. (دهار). || خوی. (منتهی الارب). عرق. (اقرب الموارد). گویند طاب حمیمک؛ ای عرقک. || مرد تب‌گرفته. (منتهی الارب). || شراب دوزخیان از مس گداخته. (زمخشری): الا حمیماً و غساقا جزاءً وفاقا. (قرآن ۷۸/۲۵ - ۲۶). || یکی از چهار نهر دوزخ، و آن سه دیگر غسلین و مهل و قطران است. (یادداشت مرحوم دهخدا). || از بحرهای مستحدث نزد عروضیان.

حمیمات. [حُ مَ] (ع اِ) رنگ پوست قرمز. (اقرب الموارد). حمرة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حمیمة. [حَ مَ] (ع ص، اِ) آب گرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بهین شتر. (منتهی الارب). کریمه از شتر. (اقرب الموارد). ج، حمائم. || شیر گرم کرده شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حمی والله. [حَ ما وَلْ لاه] (ع، جملهٔ قسمی) اماوالله. (منتهی الارب).

حمئة. [حَ مِ ءَ] (ع ص) جای گل‌آلود و تیره. (از اقرب الموارد). حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة. (قرآن[1] از اقرب الموارد). و عین حامیه نیز خوانده شده است. (اقرب الموارد).

حمیة. [حِ یَ] (ع مص) نگاهبانی کردن گیاه و چریدن ندادن. حمایة. حمی. حموة. (منتهی الارب). رجوع به حمی شود. || بازداشتن طعام و شراب از بیمار. (تاج المصادر بیهقی). || (اِ) آنچه نگاهداشته شود از غیر. || پرهیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پرهیز بیمار از آنچه برای وی زیان دارد. (اقرب الموارد). و تخلیط؛ مقابل آن است یعنی ناپرهیزی. (اقرب الموارد): المعدة رأس کل داء و الحمیة رأس کل دواء. از کلمات قصار پیغمبر (ص).

حمیة. [حَ می یَ] (ع اِ) رشک و ننگ. (منتهی الارب). انفه زیرا آن سبب حمایت است. (اقرب الموارد). ج، حمیات. (منتهی الارب): اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیة الجاهلیة. (قرآن ۴۸/۲۶). || نخوت و مروت. (اقرب الموارد):

حدیث کافر و غازی بمانم
که آن بی‌دین بود این بی‌حمیة. سوزنی.

|| (مص) ننگ و عار داشتن. (منتهی الارب). محمیة بر وزن منزلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). انفه. (اقرب الموارد).

حن. [حَنْن] (ع مص) بازگردانیدن و بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || برگشتن. (تاج المصادر بیهقی). || بخشودن. || مهربانی کردن. || (ع اِ) ترس برکسی یا چیزی از مهربانی بُروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حن. [حِنْن] (ع اِ) حیی است از جن. از آن حی‌اند سگهای سیاه و ارذال جن و کمینهای آن و سگهای جن یا خلقی است میان جن و انس. (منتهی الارب). حیی است از جن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گروهی پریان.

حنآن. [حَ آ] (ع اِ) ج حِنّا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به حناء شود.

حنا. [حَ] (از ع، اِ) حناء. و آن گیاهی است دارای برگ معروفی که بدان رنگ کنند.

- امثال:

دستش را در حنا گذاشت.

فلانی حناش دیگر رنگی ندارد.

- پای در حنا بودن؛ کنایه از راه رفتن بکندی است.

- حنا بر کف کسی نهادن؛ کنایه از معطل و بیکار گردانیدن آنرا و این مثل پای کسی در حنا بستن بود. (آنندراج):

منع حکمت دست گردون را نهد بر کف حنا
در هر آن عزمی که از نوک قلم کردی خضاب.
انوری.

و در بعض نسخ است «منع حکمت دست گردون را حنا بر دست بست» و در این صورت دست مستدرک میشود. (آنندراج).

- حنا بستن؛ خضاب کردن با حنا و حنا گرفتن و حنا مالیدن:

به بیداری نمی‌آید ز شوخی بر زمین پایش
مگر مشاطه در خواب آن پری‌رو را حنا بندد.
صائب (از آنندراج).

- حنابسته؛ حنامالیده:

عمری است که یک قطرهٔ خون در جگرم نیست
آن دست حنابسته چه دارد خبرم نیست.

۱ - قرآن ۸۶/۱۸.

از دلم بس که بگیسوی تو خون می‌آید
پنجهٔ شانه حنابسته برون می‌آید.
اشرف (ازآنندراج).

– حنابند؛ کاغذی که حنا در آن بندند. (آنندراج): من چه دانم که سودهٔ نامهای من کاغذ توتیای کدام پیرزن شده و حنابند کدام عروس گشته. (ملا نصیرای همدانی).

هرکه سامان نگار آن کف پا می‌کند
از گل رعنا حنابندش مهیا می‌کند.
فطرت (ازآنندراج).

– حنابندان؛ رسم بستن حنا بر دست و پای عروس و همسالان او. جشنی باشد که در کدخدائیها هنگام حنابستن عروس کنند و در هند مهدی خوانند. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

رنگین شود از رنگ خوشش دست مگر
در خانهٔ زین او حنابندان است.
سلیم (از آنندراج).

نوعروس لاله را وقت حنابندان رسید
در میان گل خرده و خود را بجا آوردەست.
کلیم (از آنندراج).

– حنابندی؛ حنابندان. (ناظم الاطباء):

از اشک لاله‌رنگ حنابندئی کنم
دل از نگاه عهدشکن برگرفته‌ایم.
ظهوری (ازآنندراج).

– حناپیچ؛ که در آن حنا پیچند:

کاغذخام حناپیچ بود
کاغذپخته بود مشتی‌پیچ. ؟

– حنا دادن و مالیدن؛ حنا بستن است اما در محاوره، حنا بستن مخصوص زنان است و مالیدن مخصوص مردان و بر این قیاس است: حنامالیده و حنابسته. (آنندراج).

– حناساب؛ حناسای. سنگی که روی آن حنا را میسایند. (فرهنگ فارسی معین).

– حناسای؛ که حنا ساید. که حنا را نرم کوبد.

– حناسایی؛ حنا سائیدن. عمل حنا سائیدن.

– حنا گرفتن؛ حنا بستن:

گردون ز شفق چها گرفته
زالی بر مو حنا گرفته. زلالی (از آنندراج).

– حنا گذاشتن؛ حنا بستن. حنا مالیدن:

محتاج بزینت نبود حسن خداداد
آن به که حنا بر ید بیضا نگذاریم.
صائب (ازآنندراج).

– حنامالیده؛ حنابسته:

من از یاد حنامالیده انگشت تو بر مژگان
جگر پرکال‌های خون‌چکان در گریه آویزم.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

– حنای پر زاغ؛ حنایی که بعد از بستن سیاه شود. (آنندراج):

دستم ز تمنای تو آغشتهٔ داغ است
بی درد کمانش که حنای پر زاغ است.
فطرت (از آنندراج).

– حنای دوباره‌بند؛ حنایی که مکرر بندند برای ازدیاد رنگ. (آنندراج):

گیرد ز لطف رنگ حنایی دوباره‌بند
شوید اگر بچشمهٔ کافور پشت دست.
ناظم هروی (از آنندراج).

– حنای سر ناخن؛ کنایه از سرخی که قریب به زوال باشد. (غیاث) (آنندراج):

وقت پیری نیست از دولت امید
رنگ حنا بر سر ناخن رسید.
عالی (از آنندراج).

چو آفتاب لب بام آخر عمرست
رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما.
میر سیادت (از آنندراج).

بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات
سرخی شیشه حنای سر ناخن باشد.
شوکت بخاری.

– حنای سیاه؛ وسمه.

– حنای قدح؛ کنایه از شراب سرخ سیر:

گذشت عید بهار و روز تنگدستیها
رخی برنگ ندادیم از حنای قدح.
صائب (ازآنندراج).

– حنای قریش؛ شکوفهٔ سنگ یعنی چیزی که بر روی سنگهای کوه بهم میرسد و در بهار سبز می‌گردد. (ناظم الاطباء).

– حنای گریه؛ کنایه از اشک خونین:

سرشک ما همه خونابهٔ دل و جگر است
خزان خنده ندارد حنای گریهٔ ما.
(از آنندراج).

– حنای مجنون؛ وسمه و آن برگ نیل است. (آنندراج).

– حنای نو کردن و بستن؛ حنای تازه بستن. (آنندراج):

حسن کی شوخی دهد از کف که هر شب آن نگار
گر به هیچش دسترس نبود حنای نو کند. !

حنا. [حَنْ نا] (هندی، اِ) قبضهٔ زین. ||زین. (ناظم الاطباء).

– حنای زین؛ در عرف همان چیز راگویند که پیش زین باشد و گاه فرودآمدن جلو اسب بدان بندند و در عرف هند حنا بتشدید نون خوانند. (آنندراج).

حناء . [حَ] (ع اِمص) عمل خم شدن. ||خمیدگی. (ناظم الاطباء).

حناء . [حِ] (ع اِمص) کشن‌خواهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حناء . [حِنْ نا] (ع اِ) رقان. رقون. یرنا. حنا که برگ معروفست و بدان رنگ کنند. ج، حنآن. (منتهی الارب). گیاهی است که کشت میشود و مانند درختان بزرگ میگردد، برگ و شاخه‌های آن مانند برگ و شاخه‌های انار و شکوفهٔ آن سپید است. خضاب از برگ آن گرفته‌میشود. جمع آن حُنّآن و یکی آن حنائة است. (اقرب الموارد). حناء در نواحی بم و بهرام‌آباد و بعضی نواحی جنوب ایران کشت میشود و در کرمان و یزد برده در آسیاهای مخصوص میسایند. (یادداشت مرحوم دهخدا). برگ معروف که بدان دست و پا را نگار بندند و فارسیان بتخفیف و به اماله نیز استعمال نمایند و شبستان از تشبیهات اوست. (آنندراج). گیاهی از ردهٔ دولپی‌های جداگلبرگ‌که خود تیرهٔ مشخصی را بنام حنا میسازد. این گیاه بصورت درختچه‌ای است که در شمال و مشرق افریقا و عربستان و ایران کشت می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی و جغرافیای اقتصادی ص ۲۰ شود.

حناء . [حَ] (اِخ) دهی از دهستان سمیرم بالا شهرستان شهرضا. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از رودخانه است و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه ماشین‌رو دارد. دبستان، پاسگاه ژاندارمری و در حدود ۱۷ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حناء . [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبالبارز شهرستان جیرفت. واقع در دوهزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۲هزارگزی جنوب راه مالرو سبزواران – کروک. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیری و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

حناء احمر. [حِنْ نا ءِ اَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قَطلَب. (اقرب الموارد). شیرزا. بوخنو. شماری. فیعب. عصیرالدب. قاتل ابیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به قاتل ابیه و قطلب شود.

حنائر. [حَ ءِ] (ع اِ) ج حنیره. کنگرهٔ طاق و کمان یا کمان بی‌زه و کمانچهٔ پنبه زدن زنان. (منتهی الارب) (آنندراج).

حناء مجنون. [حَنْ نا ءِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وسمه است. وسمه و رنگ. (ناظم الاطباء).

حنائن. [حَ ءِ] (ع اِ) ج حنین که اسمی است جمادی‌الاولی و الآخرة را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حنائة. [حِنْ نا ءَ] (ع اِ) یکی حِنّاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حناء شود.

حنائی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به حنا: رنگ حنایی؛ رنگی زرد که بسرخی زند. چیزی که برنگ حنا باشد. (ناظم الاطباء).

حنائی. [حِنْ نا ئی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حناء. حنافروش. (الانساب) (ناظم الاطباء). ج، حنائیون. (ناظم الاطباء).

حنائیون. [حِنْ نا ئی یو] (ع اِ) ج حنائی.

(ناظم الاطباء). حنافروشان. رجوع به مادهٔ قبل شود.
حنابج. [حَ بِ] (ع اِ) مورهای ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صغارالنمل. (اقرب الموارد).
حنابج. [حُ بِ] (ع ص) سطبر پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ستبر پرگوشت. (ناظم الاطباء). حُنْبُج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حنبج شود.
حنابل. [حُ بِ] (ع ص) سطبر و استوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- وتر حنابل؛ وتر ستبر و استوار. (ناظم الاطباء).
حنابله. [حَ بِ لَ] (ع اِ) جِ حنبلی. (ناظم الاطباء).
حناتم. [حَ تِ] (ع اِ) جِ حنتم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی سبوهای سیاه یا سبز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ابرهای سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حنتم شود.
حناتیف. [حَ] (ع ص، اِ) جِ حنتوف، بمعنی آنکه موی روی خود برکند. (مهذب الاسماء). رجوع به حنتوف شود.
حناج. [حِ] (ع اِ) جِ حِنج، بمعنی اصل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حنج شود.
حناج. [حَنْ نا] (ع ص) مخنث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
حناجر. [حَ جِ] (ع اِ) جِ حنجره بمعنی نای گلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج): خناجر جز با حناجر مضاربت نمیکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به حنجره شود. ||جِ حنجور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حنجور شود.
حناجف. [حَ جِ] (ع اِ) جِ حُنجوف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به حنجوف شود.
حناجل. [حَ جِ] (ع اِ) کوتاه گردنادام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
حناجیر. [حَ] (ع اِ) جِ حُنجور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی جامه‌دان خرد و نوعی شیشه برای نگه داشتن ذرور و نای گلو. (آنندراج). رجوع به حنجور شود.
حنادج. [حَ دِ] (ع اِ) شتران کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتران کلان که بریگ توده‌ها تشبیه شده‌اند. (اقرب الموارد).
حنادر. [حُ دِ] (ع ص) رجل حنادرالعین؛ مرد تیزنظر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
حنادس. [حَ دِ] (ع اِ) جِ حِندِس، بمعنی شب بسیار تاریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سه شب پس تاریکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سه شب تاریک در آخر هر ماه. (اقرب الموارد).
حنادیج. [حَ] (ع اِ) ریگ توده‌های دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||ریگ توده‌های خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جِ حندج. ||جِ حندوجة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به حندج و حندوجة شود.
حنادیر. [حَ] (ع اِ) جِ حندیره، بمعنی سیاهی دیده. (منتهی الارب). رجوع به حندیره شود. ||جِ حندر. ||جِ حندرة. (مهذب الاسماء).
حناذ. [حَ] (ع اِ) آفتاب. (منتهی الارب). از نامهای خورشید است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
حناذ محنذ. [حِ مُ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرمای سوزان. (اقرب الموارد).
حنازود. [حَ زَ] (اِ مرکب) نوره. واجبی. طین. (یادداشت مرحوم دهخدا).
حناشور. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان شبه بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۷۲ هزارگزی خاور خورموج و جنوب رودخانهٔ دشت‌پلنگ. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیری و مالاریائی. دارای ۲۶۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش خرما، غلات، لیمو، کنجد و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
حناط. [حِ] (ع اِ) بوی خوش برای مردگان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). هر بوی خوش که به کفن و جسد مردگان زنند. (اقرب الموارد).
حناط. [حَنْ نا] (ع ص) گندم‌فروش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (دهار). ج، حناطون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||حنوط‌فروش. (منتهی الارب). خوشبوفروش. (غیاث). خوشبوی‌فروش برای مردگان. ج، حناطون. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آنکه جسد مرده را حنوط کند. (فرهنگ فارسی معین).
حناطت. [حِ طَ] (ع مص) گندم‌فروشی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حنوط‌فروشی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حناطة شود.
حناطون. [حَنْ نا] (ع ص) جِ حناط. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). در حالت رفعی. رجوع به حناط شود.
حناطة. [حِ طَ] (ع اِمص) گندم‌فروشی. (منتهی الارب). حرفهٔ حَنّاط. (اقرب الموارد). ||حنوط‌فروشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
حناطی. [حَنْ نا] (ص نسبی، اِ) منسوب به حناط. گندم‌فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بایع حنطة. (اقرب الموارد). ||غله‌فروش. (ناظم الاطباء).
حناطی. [حَنْ نا] (اِخ) جماعتی از مردم طبرستان که ظاهراً اجدادشان بیع و شرای گندم داشتند. (الانساب).
حناظب. [حَ ظِ] (ع اِ) جِ حُنظُب، بمعنی ملخ نر و خبز دوک. (منتهی الارب). رجوع به حنظب شود.
حناظل. [حَ ظِ] (ع اِ) جِ حنظل. (مهذب الاسماء). رجوع به حنظل شود.
حنافیش. [حَ] (ص، اِ) جِ حنفش و حنفیش. (اقرب الموارد). رجوع به حنفش شود.
حناق. [حِ] (ع اِ) جِ حَنَق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بمعنی خشم و شدت خشم. رجوع به حنق شود.
حناقریش. [حَنْ نا قُ رَ] (اِ مرکب) حنای قریش. حزازالصخر [1] است. (یادداشت مرحوم دهخدا). زهرالحجر است که شکوفهٔ سنگ باشد و آن چیزی است که بر روی سنگهای کوهها بهم میرسد و در ایام بهار سبز میباشد. علت حزاز را که قوبا باشد نافعست. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).
حناک. [حِ] (ع اِ) جِ حُنکَة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حنکة شود. ||رشتهٔ حنک‌بند. ریسمانی که بدان حنک بندند. ||بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لواشه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه در کام ستور کنند. (مهذب الاسماء). ||چوب یا دوال که میخهای پالان بوی استوار کنند. ||چوب که یکسر آن زیر زنخ ناقه و سر دیگر آن در گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد).
حناکل. [حَ کِ] (ع اِ) جِ حنکل. (مهذب الاسماء). رجوع به حنکل شود.
حناکل. [حُ کِ] (ع اِ) حَنکَل. ناکس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوتاه. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درشت و سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
حنامجنون. [حَنْ نا مَ] (اِ مرکب) وسمه. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء).
حنان. [حَ] (ع مص) بخشودن. (ترجمان عادل) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||(اِمص) بخشایش. (ناظم الاطباء) (منتهی

1 - Lichen.

الارب). ||رقت قلب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||مهربانی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رحمت. (اقرب الموارد). ||(اِ) روزی. (منتهی الارب). رزق. (اقرب الموارد). ||برکت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||هیبت. (منتهی الارب) (آنندراج). وقار. ||شر دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). الشرالطویل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||حنان‌الله، معاذالله. (ناظم الاطباء). ||حنانیک، مهربانی کن بر من باربار و همچنین حنانک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حنان. [حَنْ نا] (ع ص) آرزوکنندهٔ چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||رحمت‌کننده. (غیاث). بخشاینده. (منتهی الارب). ذوالرحمة. (اقرب الموارد) (آنندراج). مهربان. (مهذب الاسماء). ||متوجه‌شوندهٔ بر سر تابندهٔ خود. (منتهی الارب) (آنندراج). روی‌آورنده بکسی که اعراض‌کرده، و روی‌گردانیده از او. (از شرح قاموس). ||تیر که آواز دهد وقت گردانیدن میان انگشتان. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوحه کننده و نالان. ||راه پیدا و آشکار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

- حمس حنان؛ دلاور که او را ست آواز بجهت سرعت وی. (منتهی الارب) (آنندراج). بائص له حنین من سرعته. (اقرب الموارد).

حنان. [حَنْ نا] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (غیاث): و در دعا آمده: یا حنان و یا منان. حنان کسی که میپذیرد و قبول میکند از کسی که اعراض کرده است از او و منان کسی که پیش از سؤال به نوافل و عطایا آغاز کند و این هر دو از صفات ذات باریتعالی هستند. (ناظم الاطباء):

نانش مفرست پیش کز تو
واخواست کند بحشر حنان. خاقانی.

حنان. [حِنْ نا] (ع اِ) حنا که بدان خضاب کنند. (ناظم الاطباء). حنا. (منتهی الارب) (آنندراج). حناء. (اقرب الموارد). رجوع به حنا و حناء شود.

حنان. [ ] (اِخ) بدان که چون یوحنا به اجرای خدمت خود شروع نموده، حنا و قیافا هر دو رئیس الکهنه بودند و عادت آنزمان بر این قرار یافته بود که هر شخصی را بلقب و منصبی که دارد خطاب نمایند. اگرچه بعد از آن منصب را ترک نموده بود، چنانکه حنا را رئیس‌الکهنه میگفتند و حال اینکه مدتی بود که آن منصب را ترک نموده بود. و پنج تن از پسرانش نیز بدین منصب مفتخر گردیدند و خود نیز پدر زن رئیس‌الکهنه بود. لهذا چون قوم یهود مسیح را دستگیر نمودند اولاً او را بنزد حنا بردند تا آنکه او را از کار خود خوشنود گردانند و از آنجا وی را بنزد قیافا کشانیدند. (قاموس کتاب مقدس).

حنان. [ ] (اِخ) شهری است به اندلس، جایی با نعمت بسیار و آبادانی و تجارت و هوای معتدل. (حدود العالم).

حنانک. [حَ نَ کَ] (ع ، اِ فعل) و حنانیک، رحمت باد ترا پی‌درپی. ||مهربانی کن بر من باربار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حناناً بعد حنان و رحمةً بعد رحمة. (مهذب الاسماء).

حنانة. [حَنْ نا نَ] (ع اِ، ص) مؤنث حنان. (معجم البلدان). رجوع به حنان شود. ||کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کمان بانگ‌آرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

- قوس حنانة؛ کمانی بانگ‌کن. (مهذب الاسماء). ||زن که در یاد زوج اول خود پیوسته ناله کند و اندوه ظاهر نماید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بیوه‌ای که یاد شوی خود با اندوه و حنین کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نوحه کننده، ناله کننده: استن حنانه.

حنانه. [حَنْ نا نَ] (اِخ) استن حنانه؛ نام ستونی است که از چوب بود و حضرت رسول پشت بدان تکیه داده خطبه میخواندند و چون منبر مقرر شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند، از آن ستون ناله برآمد مانند طفلی که از مادر جدا شود. (غیاث) (آنندراج):

استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول. مولوی.
گر نبودی چشم دل حنانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را. مولوی.

حنانی. [حَنْ نا نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حَنّان. حنافروش. (مهذب الاسماء).

حنانی. [ ] (اِخ) (یعنی منعم) مردی که امر حراست فرقهٔ هجدهمین لاویان مغنی باوی بود. ||بیننده‌ای که آسای ملک را بواسطه عدم اعتمادش بخدا توبیخ نموده بفرمودهٔ پادشاه وی را حبس کردند. (۲ تو ۷:۱۶ - ۱۰ و بموافق ۱ پادشاهان ۱:۱۶ و ۲ تو ۲:۱۹). یهودی بنی پسر حنانی بود. ||برادر نحمیا که به نزد نحمیا شده وی را از حالت پررنج و زحمت اورشلیم آگاهانیده باعث آن شد که نحمیا به اورشلیم سفر نماید. از آن پس در سال ۴۴۶ ق. م. از جانب برادر خود نحمیا بر دربانان شهر ریاست یافت. ||کاهنی که از زنان غریبه تزویج نموده بود. (قاموس کتاب مقدس).

حنانیا. [ ] (اِخ) (بمعنی کسی که خداوند او را دوست داشت) یکی از اشخاصی است که بواسطهٔ موعظهٔ حواریان به دین پاک مسیح گرویده، در زمانی که هر چیز در میان مسیحیان بالاشتراک شد او رفته ملک خود را فروخته، قدری از بهای آنرا مخفی داشته باقی را بحضور رسولان آورد. پطرس وی را فرمود: ای حنانیا آیا زمین را بهمین قیمت فروختی؟ گفت: آری. لهذا پطرس دریافته وی را ملامت همی نمود که در حال افتاده بمرد. در ساعت سفیره زوجه‌اش که به خیانت شوی خود واقف بود، دررسیده سؤال پطرس را بمثل شوهر خود جواب داده او نیز فی‌الفور جان را بجان‌آفرین تسلیم نمود. ||یکی از شاگردان اول که در دمشق سکونت میداشت و او همان است که بنزد شاؤل فرستاده شده او را بینائی بخشید، چنانکه این حکایت مفصلاً در کتاب اعمال حواریان مذکور است. بعضی بر آنند که او یکی از آن هفتاد حواری بود و شهید گردید. ||شخصی که در سال ۴۸ م. رئیس کهنه بود و داستان او در قاموس کتاب مقدس بتفصیل آمده است. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

حنانیک. [حَ نَ کَ] (ع، اِ فعل) حنانک. رجوع به حنانک شود.

حنایا. [حَ] (ع اِ) جِ حنیة، بمعنی کمان‌ها. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حنیه شود.

حنایت. [حِ یَ] (ع مص) رجوع به حنایه شود.

حنای قریش. [حَ یِ قُ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به حناقریش شود.

حنای مجنون. [حَ یِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وسمه را گویند و آن برگی است که زنان جوشانند و به ابرو نهند و مردان بدان ریش رنگ کنند و بعربی ورق‌النیل خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء).

حناین. [حَ یِ] (ع اِ) جِ حنین. (ناظم الاطباء). ||جِ حنین. (ناظم الاطباء). رجوع به حنین شود.

حنایة. [حِ یَ] (ع اِ) انحناء و کجی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ع مص) پیچیدن دست. ||خم دادن چوب. ||خراشیدن چوب را. ||پوست باز کردن. ||دو تا کردن پشت را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنأ. [حَنْءْ] (ع مص) سبز شدن و در هم پیچیدن گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گائیدن زن را: حنأالمرأة؛ گائیدن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنب. [حَ نَ] (ع اِمص) کجی‌ساق. ||دوری میان دو پای اسب بی تباعد پاشنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) ساختن محکم و

ستوار. ||کوژ گرداندن پیری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): حنب فلاناً الکبر؛ نکسه. (اقرب الموارد). ||منحنی شدن دست. (تاج المصادر بیهقی).

حنبا. [حَ نْ با] (اِخ) نام ناحیتی از راذان واقع بسواد عراق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حنبال. [حِ نْ] (ع ص) فربهٔ پرگوشت. (منتهی الارب). لحیم. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کثیرالکلام. (اقرب الموارد). بسیارگوی.

حنبالة. [حِ نْ لَ] (ع اِ) دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنبتر. [حِ نْ بَ] (ع اِ) شدت و سختی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنبج. [حِ نْ بِ] (ع اِ) شپش. (منتهی الارب) (آنندراج). قمل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنبج. [حَ نْ بُ] (ع ص) سطبر پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ستبر پرگوشت. (ناظم الاطباء). حُنابِج. ضخم. (اقرب الموارد).

حنبر. [حَ نْ بَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد).

حنبر. [حِ نْ بَرر] (ع اِمص) ملازمت. ||عظمت و کلانی. ||سختی. ||قوت. ||(اِ) زور. (ناظم الاطباء).

حنبرة. [حَ نْ بَ رَ] (ع مص) سخت شدن سرما. (اقرب الموارد).

— حنبرةالبرد؛ سختی سرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنبریت. [حَ نْ بَ] (ع ص) بی‌آمیغ. (منتهی الارب). خالص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کذب حنبریت؛ دروغ خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||الاغر بسیارضعیف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

حنبشة. [حَ نْ بَ شَ] (ع مص) رقصیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رقص کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پای کوفتن و دست بر دست زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پای کوفتن و دست بر دست زدن که آواز آید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برجستن. ||برفتار آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||لعب و بازی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حنبشت الجواری؛ بازی کردند دختران. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خندیدن. (منتهی الارب). حدیث کردن و خندیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||نقل سخن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||انس دادن کسی را بسخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حنبش علیها؛ نزا علیها. (اقرب الموارد).

حنبص. [حِ نْ بِ] (ع اِ) مکر و حیله. (ناظم الاطباء).

— ابوالحنبص؛ روباه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنبصة. [حَ نْ بَ صَ] (ع مص) در حرب رو آوردن بسر دشمن بیهانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): حنبص؛ راغ فی‌الحرب. (اقرب الموارد).

حنبل. [حَ نْ بَ] (ع اِ) مرد کوتاه‌بالا. ||کلان‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کوتاه بالای شکم‌بزرگ. (اقرب الموارد). ||فربهٔ پرگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوستین یا پوستین کهنه. ||موزهٔ کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). الخفّ‌الخلق. (اقرب الموارد). ||دریا. (منتهی الارب). بحر. (اقرب الموارد).

حنبل. [حُ نْ بُ] (ع اِ) شکوفهٔ مغیلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||لوبیاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قسمی از لوبیاء. (ناظم الاطباء). ||بار درخت غاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حنبل. [حَ نْ بَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حنبل، مکنی به ابوعبدالله. امام محدثان است. (منتهی الارب). احمدبن محمدبن حنبل‌بن اسدبن ادریس‌بن عبدالله‌بن حیان‌بن انس‌بن قاسطبن مازن‌بن شیبان‌بن ذهل‌بن ثعلبة‌بن عکابة‌بن بکربن وائل الشیبانی المروزی. امام السنة. تولد وی بسال ۱۶۴ هـ . ق. و وفات او بسال ۲۲۴ هـ . ق. اتفاق افتاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به احمد حنبل شود.

حنبلة. [حَ نْ بَ لَ] (ع مص) حُنْبُل [لوبیا] خوردن. ||حَنْبَل پوشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حُنْبُل و حَنْبَل شود.

حنبلی. [حَ نْ بَ] (ص نسبی) منسوب به حنبل. رجوع به حنبل شود. ||مذهب حنبلی، یکی از چهار مذهب اهل سنت منسوب به امام حنبل، احمدبن محمدبن حنبل. ج، حنابله. ||کسی که پیروی امام احمدبن محمدبن حنبل راکند. (ناظم الاطباء):

حنبلی چون دید خشمت چشم او شد همچو سیم
اشعری چون دید رایت روی او شد همچو زر.
سنایی.

رجوع به حنبل شود.

حنبلیة. [حَ نْ بَ لی یَ] (اِخ) یکی از پنج فرقهٔ اصحاب حدیث باشند که اصحاب امام احمد حنبل‌اند و بعض ایشان مشبهند و او پیر بود که شافعی دررسید. او خدمت شافعی کرد و عنان اسب شافعی گرفته بود و می‌گفت اقتدوا هذا الشاب المهتدی. (بیان الادیان).

حنبوب. [حُ نْ] (ع ص) اسود حنبوب؛ سیاهی سیاه. سیاه سیر. حالک. حلکوک. سخت سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنتاء. [حَ] (ع اِ) کوتاه خوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنتار. [ح] (ع اِ) کوتاه خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنتال. [حُ] (ع اِ) نجات و رهایی. گزیر. چاره. (آنندراج) (منتهی الارب). بُدّ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): مالی منه حنتال؛ نیست مرا از آن چاره. این کلمه رباعی است یا خماسی اما بیشتر بدون همزه است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حنتل شود.

حنتره. [حَ تَ رَ] (ع اِمص) تنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضیق. (اقرب الموارد).

جنتف. [حَ تَ] (ع اِ) ملخ که بال و پر آن برکنده باشند برای پختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنتفو. [ح تَ] (ع اِ) کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قصیر دمیم. (اقرب الموارد).

حنتل. [حُ تَ] (ع اِ) نجات و رهایی و چاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حنتال شود.

حنتم. [حَ تَ] (ع اِ) سبوی سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبوی سبز. (اقرب الموارد) (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). ج، حناتم. (منتهی الارب). ||درخت حنظل. ||ابرهای سیاه. حنتمة، یکی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنتمة. [حَ تَ مَ] (ع اِ) یکی حنتم؛ ابر سیاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حنتم شود.

حنتوف. [حُ] (ع ص) مرد ریش‌کننده از هیجان صفراء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه موی روی خود برکند. ج، حناتیف. (مهذب الاسماء).

حنث. [ح] (ع اِ) بزهٔ بزرگ. (دهار). بزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). اثم. (اقرب الموارد). ذنب. (اقرب الموارد): و کانوا یصرون علی الحنث العظیم. (قرآن ۴۶/۵۶). ||خلاف در سوگند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلف در یمین. (اقرب الموارد). ج، احناث: و آل‌مهلب هرگاه که بحق مهلب سوگند یاد کردندی حنث را بدان راه نبودی. (تاریخ بیهق). ||ادراک و بلوغ.

(اقرب الموارد). تکلیف. (منتهی الارب). حد بلوغ. (اقرب الموارد). حد بلوغ. حد تکلیف. بتکلیف. گویند: بلغ الغلام الحنث. (اقرب الموارد). بتکلیف رسید آن کودک. (ناظم الاطباء). ||(مص) بزه مند شدن. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان عادل). ||میل کردن از حق بباطل. (اقرب الموارد). ||میل کردن از باطل بحق یا از حق بسوی باطل. ||خلاف سوگند کردن. (منتهی الارب). سوگند دروغ کردن. (ترجمان علامه). دروغ شدن سوگند. (تاج المصادر بیهقی). وفا نکردن بموجب سوگند. (اقرب الموارد).

حنثر. [حَ ثَ] (ع ص) حنثری. مرد احمق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنثره. [حَ ثَ رَ] (ع اِمص) تنگی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ضیق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به حنثره شود.

حنثری. [حَ ثَ ری ی] (ع ص) رجل حنثری؛ مرد احمق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حنثر شود.

حنثل. [حَ ثَ] (ع ص) خنثل. ضعیف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

حنج. [حَ] (ع مص) کج کردن. (ناظم الاطباء). کژ کردن کسی را. (منتهی الارب). کژکردن چیزی را: حنجه: اماله عن وجهه. (آنندراج) (اقرب الموارد). سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||عارض شدن: حنجت حاجة؛ عارض شد احتیاج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حنج. [حِ] (ع اِ) دل و میانهٔ هر چیزی. (بحر الجواهر). ریشه. (ناظم الاطباء). اصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): رجع فلان الی حنجه و بنجه؛ أی رجع الی اصله. (اقرب الموارد). ج، حِناج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنجب. [حُ جُ] (ع اِ) خشک از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنجد. [حُ جُ] (ع اِ) ریگ تودهٔ دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنجر. [حَ جَ] (ع اِ) دوایی است که آنرا سرخ‌مرد گویند و بعربی عصی‌الراعی خوانند. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ||حلق و گلو. (غیاث). حلقوم. (ناظم الاطباء) (غیاث از منتخب). نای گلو. (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، حناجر:

دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد
بگذارد حنجر بدم خنجر پیکار. منوچهری.

زمین محراب داوود است از بس سبزه پنداری
گشاده مرغکان بر شاخ چون داوود حنجرها.
منوچهری.

اول برقق دانه فشانند پیش مرغ
چون صید شد بقهر ببرند حنجرش. خاقانی.

رجوع به حنجره شود. ||آوازی که از حلق برآید. (ناظم الاطباء).

حنجرة. [حَ جَ رَ] (ع اِ) نای گلو. خشک نای. نای حلقوم. ج، حناجر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آلت آواز حنجره است و اوسه غضروف است: ورقی، ما لا اسم له، مکبی، و این آخری را طرجهالی نیز نامند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سر قصبةالریه و آن عضوی است غضروفی و مرکب است از سه غضروف و آلت صوت و حصرنفس است. (از بحر الجواهر):

خاموش تو که گوش خرد کر کرد
بر زیر و بمّ حُنجرهٔ مؤذنش. ناصرخسرو.

خوش‌آوازی که بحنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان).

– حنجره‌غلطان؛ خوانندهٔ خوش‌خوان. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج):

حنجره‌غلطان کند شراب صبوحی
وقت سحر مقریان بی‌مزه‌خوان را.
طالب آملی (از آنندراج).

– حنجره‌غلطک؛ خوش‌خواندگی سرود و نوعی از آوازی که صوت را بحلق غلطانیده برآرند. (غیاث) (آنندراج).

– حنجره‌نما؛ آینه که طبیب بدان درون حنجره بیند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||آوازی که از حلق برآید. (ناظم الاطباء).

||(مص) ذبح کردن. ||حنجرهٔ چشم؛ فروشدن بمغا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حنجره. [حَ جَ رَ] (اِخ) تیره‌ای است از طایفهٔ کلباغی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

حنجری. [حَ جَ] (ص نسبی) منسوب به حنجرة. (ناظم الاطباء). رجوع به حنجره شود.

حنجف. [حَ جَ / حِ جِ / حُ جُ] (ع اِ) حُنجُفة. سرسرین که نزدیک حجبة است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رأس الورک ممایلی‌الحجبة. (اقرب الموارد). طرف حرقفهٔ ورک.

حنجفة. [حُ جُ فَ] (ع اِ) سرسرین که نزدیک حجبة است. (منتهی الارب).

حنجل. [ح ج] (ع ص) زن سطبر بی‌شرم بسیارفریاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن ستبر بی‌شرم بسیارفریاد. (ناظم الاطباء).

حنجل. [حُ جُ] (ع اِ) ددی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از حیوانات درندهٔ وحشی. (اقرب الموارد). حیوان وحشی خاصه شیر. (ناظم الاطباء).

حنجود. [حُ] (ع اِ) حنجره. (اقرب الموارد). نای گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قاروره‌ای است دراز که در آن ذرور نگاه دارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||آوندی است مانند ثلهٔ خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). آوندی مانند ثلهٔ خزف. (ناظم الاطباء).

حنجور. [حُ] (ع اِ) جامه‌دان خرد. ||نوعی از شیشه که در آن ذرور نگاه دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نای گلو. خشک نای. ج، حناجر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رجوع به حنجود شود.

حنجوف. [حُ] (ع اِ) سر استخوانهای پهلو از جانب پشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، حَناجِف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). طرف حرقفةالورک. (اقرب الموارد).

حنح. [حِ] (ع اِ) کلمه است که بدان گوسفندان را زجر کنند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنحنة. [حَ حَ نَ] (ع مص) ترسیدن بر کسی یا چیزی از مهربانی بروی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حند. [حُ نُ] (ع اِ) آبها که ریگ فروخورده باشد و چون ریگ یک سو کنند، آب پیدا شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حَنود، یکی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چاهها. (اقرب الموارد).

– عین حند؛ چشمه‌ای که آب آن منقطع نگردد. (اقرب الموارد).

حنداء. [حَ] (ع اِ) کوتاه‌خوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حندارة. [ح رَ] (ع اِ) سیاهی دیده و حدقه. (ناظم الاطباء).

حندج. [حُ دُ] (ع اِ) ریگ پاکیزهٔ نیکو که نباتهای هر قسم رویاند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ریگ تودهٔ دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ریگ تودهٔ خرد. (ناظم الاطباء). ج، حنادج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حنادج شود.

حندر. [حُ دُ] (ع اِ) سیاهی چشم. (مهذب الاسماء). سیاهی دیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، حنادر. (منتهی الارب) (آنندراج). و در آن هشت لغت دیگر آمده: حُندور، حُندورَة، حِندَورَة، حِندورَة،

حنذیر. حنذرة. حِنذَور. حنذیرة. ||هو علی حنذر عینه و حنذرة عینه؛ او گرانست بروی چنانکه از کینه بسوی او دیدن نتواند. (منتهی الارب).

حنذر. [حُ دُ] (اِخ) دهی است بعسقلان شام. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (منتهی الارب) (الانساب). رجوع به الانساب سمعانی شود.

حنذرة. [حُ دُرَ] (ع اِ) سیاهی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). رجوع به حنذر شود.

حندس. [حِ دِ] (ع ص) شب تاریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و در حدیث است: فی لیلة ظلماء حندس. و نیز گویند: لیلة حندسة. (اقرب الموارد). ج، حنادس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) تاریکی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ظلمت. (اقرب الموارد).

حندسة. [حِ دِ سَ] (ع ص) شب تاریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حندس شود.

حندقوق. [حَ / حِ دَ] (ع اِ) حَندَقوقی. حَندَقَوقی. نباتی است که آنرا ذرق گویند. (منتهی الارب). این کلمه نبطی معرب است و بعربی ذُرَق گویند. (اقرب الموارد). و بفارسی اسپست دشتی است. (منتهی الارب). اندتوقو است و آن دوایی است بوستانی و صحرائی، بوستانی آنرا بیوتانی طریفلن و صحرائی آنرا بوطوس اعریوس گویند و آن نوعی از سپست باشد و بفارسی دیو اسپست خوانند. (آنندراج) (برهان). ||مرد دراز مضطرب و احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حندقوقا. [حَ دَ] (ع اِ) حندقوقی. (ضریر انطاکی). رجوع به کلمهٔ حندقوق و تحفهٔ حکیم مؤمن و ابن بیطار شود.

حندقوقی. [حِ دَ قا] (معرب، اِ) حَندَقوقیٰ حَندَقَوقیٰ. حَندَقوقا. نباتی است که در عربی آنرا ذُرَق گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حباقا. (بحر الجواهر). عرفضان. رجوع به حندقوق و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود. ||گیاهی است که از آن شاخه‌های دراز و باریک و میان‌تهی و خوشبو روید و از نی آن توتون گیرند. (از اقرب الموارد).

حندل. [حَ دَ] (ع اِ) قصیر و کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

حندلس. [حَ دَ لَ] (ع ص) اشتر گران‌رو. (مهذب الاسماء).

– ناقة حندلس؛ ناقهٔ گران‌رفتار و بسیارگوشت و سست. ||نجیب و اصیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سطبرترین شپش. اضخم‌القمل. (اقرب الموارد).

حندم. [حَ دَ] (ع اِ) درختی است که بیخ‌های آن سرخ باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). یکی آن حندمة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حندمة. [حَ دَ مَ] (ع اِ) یکی حندم و آن درختی است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به حندم شود.

حندوجة. [حُ جَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ریگ تودهٔ خرد. (ناظم الاطباء). ج، حنادج (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حنادیج.

حندور. [حِ دَ] (ع اِ) سیاهی چشم. (منتهی الارب). سیاهی دیده و حدقه. (ناظم الاطباء). رجوع به حنذر شود.

حندورة. [حُ رَ / حِ دَرَ] (ع اِ) سیاهی دیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). سیاهی دیده و حدقه. سیاهی چشم. (مهذب الاسماء). ج، حنادیر. (مهذب الاسماء).

حندوقه. [حُ قَ] (ع اِ) حندیقة، بمعنی حدقه. و نون زاید است. (اقرب الموارد). سیاهی چشم و حدقه. (ناظم الاطباء).

حندیر. [حِ] (ع اِ) سیاهی چشم. (منتهی الارب). سیاهی چشم و حدقه. (ناظم الاطباء). رجوع به حنذر شود.

حندیرة. [حِ رَ] (ع اِ) سیاهی چشم. ج، حنادیر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||جعلته حندیرة عینی: آنرا نصب‌العین خویش کردم. (منتهی الارب). رجوع به حنذر شود.

حندیقون. [] (ع اِ) نوعی است از شراب. (مهذب الاسماء). شراب کهنه که بجوشانند با زنجبیل و قاقله و هل و قرنفل و دارچینی و فلفل و عسل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حندیقة. [حِ قَ] (ع اِ) حُندوقَه. حدقه است و نون آن زاید است. (اقرب الموارد). سیاهی چشم و حدقه. (ناظم الاطباء).

حنذ. [حِ] (ع اِ) حنیذ. محنوذ. گوسپند و گوسالهٔ بریان‌کرده شده یا گوسفند گرم که پس از بریان کردن هنوز آب از آن چکد. (از اقرب الموارد). رجوع به حنیذ شود.

حنذ. [حَ] (ع مص) تحناذ. بریان کردن گوسفند و مانند آن. (تاج المصادر بیهقی). بریان کردن گوسفند را در مغاکی و گذاشتن بالای آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بریان کردن گوسفند و مانند آن. (تاج المصادر زوزنی). ||مهمیز کردن و دوانیدن اسب را یک دو تک و بعد از آن در آفتاب استاده کرده جل بر آن انداختن تا عرق کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بخوی آوردن اسب. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). ||سوختن آفتاب مسافر را و گداختن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سوختن آفتاب چیزی را. (تاج المصادر بیهقی).

حنذمان. [حِ ذِ] (ع اِ) طایفه و گروه یا قبیله. (منتهی الارب). جماعت. و گویند طایفه و گویندقبیله. (اقرب الموارد).

حنذوة. [حُ وَ] (ع اِ) شعبه‌ای از کوه. (منتهی الارب).

حنذة. [حَ ذَ] (ع اِ) گرمای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنذیان. [حِ] (ع اِ) بسیار شر و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیرالشر. (اقرب الموارد).

حنذید. [حِ] (ع اِ) بسیار عرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار عرق از اسبان و مردم. (اقرب الموارد).

حنو. [حَ] (ع مص) بنا کردن[1]. (المنجد) (ناظم الاطباء). و این از باب نصر است. (منتهی الارب).

حنزاب. [حِ] (ع اِ) خر استوارخلقت و کوتاه قوی یا تناور و درشت. ||گروه مرغ سنگخوار. ||خروس. ||گزردشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنزرة. [حَ زَ رَ] (ع اِ) شعبه‌ای از کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شعبه‌ای از کوه و در لسان بضم حاء و زاء ضبط شده است. (اقرب الموارد).

حنزقر. [حِ زَ] (ع اِ) کوتاه نکوهیده از مردم. ||مار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنزقرات. [حِ زَ] (ع اِ) جِ حنزقرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حنزقره شود.

حنزقرة. [حِ زَ رَ] (ع اِ) کوتاه نکوهیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، حنزقرات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنزقو. [حِ زَ قَ] (ع اِ) حنزقوة. کوتاه‌بالا از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنزقوة. [حِ زَ وَ] (ع اِ) کوتاه‌بالا از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ

---

۱ - در منتهی الارب و برخی فرهنگهای دیگر: بمعنی ثنا کردن ضبط شده است.

قبل شود.

حنزوب. [حُ] (ع اِ) گروه مرغ سنگخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنس. [حَ نَ] (ع مص) لازم گرفتن میان معرکه را از شجاعت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حنس. [حَ نِ] (ع ص) شجاعی که میان معرکه را لازم گیرد. (ناظم الاطباء).

حنس. [حُ نُ] (ع اِ) پرهیزگاران متقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در اقرب الموارد بسکون نون آمده است.

حنش. [حَ نَ] (ع اِ) مگس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||افعی. ||هر آنچه او را صید کنند از طیور و هوام و حشرات‌الارض یا آنکه سر وی مانند سر مار باشد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هرچه بگیرند از مرغان و چرندگان. (مهذب الاسماء). ج، احناش. (منتهی الارب). وحُنشان. (اقرب الموارد).

حنش. [حَ] (ع مص) راندن. طرد کردن. (اقرب الموارد). ||بازگردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||واداشتن. (اقرب الموارد). ||شکار کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خوردن حَنَش چیزی را. (منتهی الارب). ||دور کردن کسی را از جایی بجای دیگر. ||بخشم آوردن. ||حنش مار کسی را؛ زدن مار او را. (اقرب الموارد).

حنشان. [حُ] (ع اِ) جِ حَنَش. (اقرب الموارد). رجوع به حنش شود.

حنص. [حَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ضعیف شدن و مردن. (آنندراج).

حنصاء. [ح] (ع ص) مرد ناتوان و ضعیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنصار. [ح] (ع ص) باریک کلان‌شکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنصال. [ح] (ع ص) کلان‌شکم. و گاه با همزه آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حِنصَألة. (منتهی الارب).

حنصالة. [ح لَ] (ع ص) کلان‌شکم. و گاه با همزه آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حنصأو. [ح صَ ءْ] (ع ص) بر وزن جردحل، مرد ضعیف. (منتهی الارب) (آنندراج).

حنضج. [ح ضِ] (ع ص) مرد سست که بکسی منفعت از او نرسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنضل. [حَ ضَ] (ع اِ) غدیر خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنضلة. [حَ ضَ لَ] (ع اِ) آب گردآمده در سنگ کلان. ||مغاک در سنگ کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنط. [حَ] (ع اِ) تیر که به آن زنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). تیر مخصوص بکمان. (ناظم الاطباء). ||(مص) زفیر کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||حنط ادیم؛ سرخ‌رنگ گردیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حنط. [حَ نَ] (ع اِ) جِ حنطة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حنطة شود.

حنط. [حَ نَ] (ع مص) رسیدن گیاه رمث و سپیدگردیدن و پخته شدن آن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنط. [حُ نُ] (ع اِ) جِ حَنوط. (مهذب الاسماء). رجوع به حنوط شود.

حنطأ. [ح طَ] (ع ص) مرد کلان‌شکم. ||کوتاه‌بالا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنطأو. [ح طَ وَ] (ع ص) مرد کلان‌شکم. (از اقرب الموارد). ||کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء).

حنطئة. [حَ نَ طِ ءَ] (ع اِ) گوسفند تناور فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنطب. [حَ طَ] (ع اِ) ملخ نر. ذکرالجراد. (اقرب الموارد). ||بز حجازی. (ناظم الاطباء).

حنطب. [حُ طُ] (ع اِ) حنظب. (منتهی الارب). رجوع به حنظب شود.

حنطبة. [حَ طَ بَ] (ع اِ) نوعی از حشرات‌الارض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دلاور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) شجاعت. (اقرب الموارد). دلاوری.

حنطریرة. [حَ طَ رَ] (ع اِ) ابر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سحاب. (اقرب الموارد): ما فی‌السماء حنطریرة؛ أی قطعة من السحاب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حنطف. [حَ طَ] (ع اِ) کلان‌شکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنطل‌آباد. [حَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار. واقع در ۴۵هزارگزی جنوب خاوری داورزن. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حنطة. [ح طَ] (ع اِ) قمح. گندم. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). و ضماد ممضوغ آن گزیدن سگ را نافع است. ج، حِنَط. (اقرب الموارد).

- حِنطة رومی؛ خالاون. خندروس. و آن قسمی گندم سیاه و باریک و دراز باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

- حنطة صفار؛ سلت. طیفا. طراغوس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حنطی. [ح نِ طی ی] (ص) گندم‌بسیارخورنده تا فربه شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||منتفخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آماسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنطیء. [ح] (ع اِ) مرد کلان‌شکم کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء).

حنظاءة. [ح ءَ] (ع مص) نکوهش کردن و فحش شنوانیدن. (ناظم الاطباء). حنظی به؛ نکوهش کرد آن را و فحش شنوانید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنظاب. [ح] (ع اِ) کوتاه دشوارخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنظأ. [ح ظَ] (ع اِ) کوتاه. (منتهی الارب).

حنظأو. [ح ظَ ءْ] (ع اِ) کوتاه‌بالا. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنظب. [حُ ظُ / حَ ظَ / حُ ظَ] (ع اِ) ملخ نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||خبزدوک نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یا نوعی از خبزدوک است که دراز باشد یا ستوری است مانند آن. (منتهی الارب). چیزی مانند خبزدوک که دراز است. ج، حناظب. (مهذب الاسماء).

حنظبا. [حُ ظُ] (ع اِ) حنظباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حنظب و حنظباء شود.

حنظباء. [حُ ظُ] (ع اِ) حنظب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به حنظب شود.

حنظف. [حَ ظَ] (ع اِ) کلان‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنظل. [حَ ظَ] (ع اِ) ثمر گیاهی است بقدر خربوزهٔ خرد در نهایت تلخی که آنرا خربوزهٔ ابوجهل گویند و آنچه بر درخت منحصر بیکی باشد از جملهٔ سموم قتاله است، بدان جهت که تمامی قوهٔ سمیه درخت در آن مجتمع میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حنظلة، یکی از آن. (از منتهی الارب). خربوزهٔ تلخ و مستعمل زرد اوست. (منتهی الارب). هندوانهٔ ابوجهل. قثاءالحمار. لوفا. (یادداشت مرحوم دهخدا). هندوانهٔ تلخ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کوسته. (یادداشت مرحوم دهخدا از تاج المصادر بیهقی). کبست.

کبسته. (مفاتیح خوارزمی):
نعمت و شدت او از پس یکدیگر
حنظلش با شکر و با گل خار آید.
ناصرخسرو.
بی‌رشوه تلخ و بیمزه چون زهر و حنظلند
با رشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند.
ناصرخسرو.
دو رخ چون جوز هندی ریشه‌ریشه
چو حنظل هر یکی زهری بشیشه.
نظامی.
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترش‌روی.
سعدی.

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (ع اِ) یکی حنظل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حنظل شود.

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (اِخ) ابن صفوان. از نسل قحطان پیغمبری است که بدعوت قوم رس مبعوث گردید. (حبیب السیر).

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (اِخ) (بنو...) بطنی است از بطون بنی‌تمیم و آنان بنوحنظلة‌بن مالک‌بن زید مناةبن تمیم هستند. جوهری گوید: آنان بزرگترین قبیلهٔ تمیم‌اند. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۴۷).

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌حنظلة الانصاری. یکی از صحابه است و امام مسجد قبا بود. رجوع به الاصابة و الاستیعاب شود.

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌عامر الراهب. پدر وی عامر از ظهور رسول‌الله پرسیدی و وصف او از اخبار بخواستی. وی پلاس میپوشید و رهبان بود. چون پیغمبر مبعوث شد بر وی حسد برد و به او ایمان نیاورد. پسرش حنظله از نیکان مسلمانان بود. وی از پیغمبر اجازت خواست تا پدرش را بکشد، پیغمبر او را از این کار بازداشت. حنظله جمیله دختر عبدالله‌بن ابی‌بن ابی‌سلول را بزنی بگرفت و در شامی که بامداد آن جنگ احد بود، با او زفاف کرد و از پیغمبر اجازت یافته بود که آن شب نزد جمیله بماند. چون نماز بامداد بگذاشت و میخواست خویش را بر پیغمبر برساند، نزد زن رفت و با او نزدیکی کرد. جمیله بفرستاد تا چهار تن از کسان او بیامدند و آنان را بگواهی گرفت که حنظله با وی نزدیکی کرده سبب این کار پرسیدند گفت: بخواب دیدم آسمان شکافته شد و حنظله بدرون آن رفت، آنگاه شکاف بهم آمد. گفتم: این خواب نشانهٔ شهادت باشد و جمیله بعبدالله‌بن حنظله حامله گشت. حنظله سلاح بگرفت و هنگامی که پیغمبر صفها می‌آراست خود را بوی رساند و چون مسلمانان فرار کردند، حنظله با ابوسفیان درآویخت و ضربتی بر پی پای اسب او زد. ابوسفیان بیفتاد. آنگاه مردی بر حنظله حمله برد و او را تیری بزد. پیغمبر(ص) گفت: ملائکه را بدیدم که حنظله را میان زمین و آسمان به آب (مزن) در کاسهای نقره غسل میدهند. ابوسعید ساعدی گوید: برفتم و حنظله را بدیدم که از سرش آب میچکد. آنگاه برگشتیم و پیغمبر را آگاه ساختیم وی نزد جمیله فرستاد و چگونگی از وی بپرسید زن پاسخ داد که او با جنابت بسرزمگاه برفت پس فرزندان او را بنوغسیل‌الملائکه گفتند. (صفة الصفوة).

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (اِخ) ابن حذیم‌بن حنیفة المالکی. یکی از اصحاب است در کودکی پدرش ویرا بحضور آن حضرت آورد و مظهر دعای خیر واقع شد. برخی از احادیث شریفه را روایت کند. رجوع به الاصابة و الاستیعاب شود.

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (اِخ) ابن ربیع، مکنی به ابوربعی. یکی از اصحاب و بحنظلة الاسیدی معروف و از جملهٔ کاتبهای آن حضرت بود. پس در قرقیسا سکونت گزید و در همانجا درگذشت. وی در وقعهٔ جمل با حضرت علی(ع) مخالفت ورزید.

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (اِخ) ابن صفوان. یکی از امرای دولت امویه بوده در زمان یزیدبن عبدالملک پس از برادرش بشربن صفوان والی مصر شد بعد از سه سال تصدی به امور والیگری طبق دستوری که از شام بوی رسیده بود اصنام موجود در خطهٔ مصر را شکانده، آثار آنها را محو کرد. آنگاه در عصر هشام‌بن عبدالملک دوباره بوالیگری مصر منصوب گشت. این بار ۵ سال حکومت کرد در این دوره هم قبطیان عاصی و طاغی را منکوب و مغلوب ساخت و در سال ۱۲۴ هـ.ق. از مصر بمغرب زمین رفت. (قاموس الاعلام).

حنظلة. [حَ ظَ لَ] (اِخ) ابن قیس الانصاری. یکی از صحابیان است. وی در عهد حضرت رسول‌الله تولد یافت و از عمر و عثمان احادیثی روایت کند.

حنظلهٔ بادغیسی. [حَ ظَ لَ يِ] (اِخ) از حکیمان و شاعران است. مجمع الفصحاء آرد: وی از متقدمین حکماء و متکلمین و صاحب ابیات متین است. ظهورش در روزگار آل‌لیث صفار بود و در عهد آل‌طاهر شعر فارسی ظاهر نمود. اگرچه آل‌طاهر معتقد بشعر فارسی نبوده‌اند و در آنوقت هیچکس صاحب این طرز زیبا نشده حکیم بنای گفتن شعر فارسی گذاشته و در این فن لوای مسلمیت برافراشته و بر همه مقدم بود مگر بر ابوالعباس مروی. ظهور وی در مائهٔ ثانیه از هجرت بود. معاصرین وی محمود وراق و فیروز مشرقی بوده‌اند. وفاتش در سنهٔ ۲۱۹ هـ.ق. بوده است. او راست:
یارم سپند گرچه بر آتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مرو را گزند
او را سپند و مجمر ناید همی بکار
با روی همچو آتش و با خال چون سپند.
مهتری گر بکام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی.
(مجمع الفصحا ج ۱ ص۱۹۹).
و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص۲ شود.

حنظوب. [حُ] (ع اِ) زن سطبرروی بی‌خیر. (منتهی الارب). زن ستبرروی بی‌خیر.

حنظیان. [حِ] (ع ص) رجل حنظیان؛ مرد فحاش بدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنف. [حَ نَ] (ع اِمص) استقامت و راستی دین. ||کژی پای، چنانکه سر انگشتهای پا سوی یکدیگر سپرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). حنف از عیوب خلقی اسب است و هوان یکون حافراً یدیه مکبوبین الی داخل. (صبح الاعشی ج ۱ ص۲۶). ||راه رفتن بر پشت پا از جانب انگشت خرد. ||کژی در سینهٔ قدم و فعل آن از سمع و کرم است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنف. [حَ] (ع مص) میل کردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کژ قرار دادن پا. (از اقرب الموارد).

حنفاء. [حَ] (ع اِ) تأنیث احنف. رجوع به احنف شود. ||کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||استره. (منتهی الارب). موسی. (اقرب الموارد). آستره. (ناظم الاطباء). ||کنیز که باری کسل کند و باری نشاط آرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کنیز متلون که گاهی کسالت آرد و گاهی نشاط. (اقرب الموارد). ||حرباء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سنگ‌پشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اطوم که نوعی از ماهی دریایی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درختی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حنفاء. [حُ نَ] (ع ص) ج حنیف، بمعنی مایل از هر دین باطل بدین اسلام و ثابت بر آن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راست‌دینان. پاکدینان. رجوع به حنیف شود.

حنفس. [ح فِ] (ع ص) حنفس. زن بدزبان کم‌حیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنفش. [ح فِ] (ع اِ) حنفیش. افعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ماری است کلان بزرگسر نقطه‌دار سیاکن: اذا حربتها

[حریتها][1] انتفخ وریدها. یا حفّاث است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حنفص. [حِ فِ] (ع ص) باریک‌چشم و نزار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حنفی. [حَ نَ] (ص نسبی) منسوب به حنیفة. نسبتی است به بنی‌حنیفة. (الانساب).
- تیغ حنفی؛ منسوب به صخر ابوبحر احنف‌بن قیس یکی از تابعین است:

رزبان گفت من این مخرقه باور نکنم
تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم.
منوچهری.

رجوع به حنفیه شود.
||منسوب به ابوحنیفه. پیرو ابوحنیفه. اهل رأی. عراقی. مقلد امام ابوحنیفهٔ کوفی. (آنندراج). ||یکی از مذاهب اربعهٔ اهل سنت و جماعت منسوب به امام اعظم ابوحنیفة رحمةالله. (ناظم الاطباء).

حنفیش. [حِ] (ع اِ) حنفش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حنفش شود.

حنفیة. [حَ نَ فی یَ] (ع اِ) دین‌داری و درست‌اعتقادی. (ناظم الاطباء). ||مذهب حق و عقید؛ صحیح. (ناظم الاطباء). ||(ص) جِ حنیفی. (اقرب الموارد). رجوع به حنیفی شود. ||(اِخ) اصحاب ابوحنیفة. حنفیة یا اصحاب‌الرأی. ایمان بمذهب آنان اقرار است بزبان و تصدیق بدل و کاستی و فزونی در ایمان روا ندارند و قیاس و اجتهاد و استحسان روا بینند. (بیان الادیان). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۷۰، ۷۳، ۷۷ شود.

حنفیة. [حَ نَ فی یَ] (ع ص) سیوف حنفیة؛ شمشیرهای منسوب به ابوبحر صخر احنف‌بن قیس. (منتهی الارب). رجوع به حنفی شود.

حنفیة. [حَ نَ فی یَ] (اِخ) خوله دختر جعفر، مادر محمدبن حنفیه زوجهٔ علی‌بن ابیطالب (ع) و مادر محمدبن علی‌بن ابیطالب (ع). (از ناظم الاطباء).

حنق. [حَ نَ] (ع اِ) خشم و شدت خشم. ||(مص) خشم گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت کینه شدن و خشم گرفتن. (المصادر زوزنی) (غیاث از شرح نصاب).

حنق. [حَ نِ] (ع ص) شدیدالغیظ. (اقرب الموارد). خشمگین. حانق. حنیق. رجوع به حنیق شود. ||(مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حنق. [حُ نُ] (ع ص) فربهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مردمان فربه. (ناظم الاطباء): ابل حنق؛ سیمان. (اقرب الموارد). شتران فربه. ||جِ حنیق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حنیق شود.

حنقط. [حَ قَ] (ع اِ) نوعی از مرغان است یا دراج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنک. [حَ نَ] (ع اِ) کام. (مهذب الاسماء) (نصاب). سغ. کام. دهان. (غیاث) (منتهی الارب). باطن بالای دهان از اندرون. (اقرب الموارد). سقف برین دهان کام. سطح باطن بالای دهان. بالای دهان.
- حنک‌الغراب؛ منقار کلاغ. (مهذب الاسماء). منقار زاغ و سیاهی آن. ج، احناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||زیر زنخ از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- تحت‌الحنک؛ رجوع به تحت‌الحنک شود.
||گروهی که بطلب آب و علف بزمین دیگر روند تا آنجا ستور بچرانند. ||پشته‌های باریک و بلند که سنگهای آن سپید و نرم مانند کلوخ باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آزموده و استوار خرد گردانیدن مرد را تجربه‌ها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کام کودک را بمالیدن بهر چیزی که بود. (المصادر زوزنی).

حنک. [حُ / حِ] (ع اِ) آزمایش و تجربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنک. [حُ نُ] (ع ص، اِ) جِ حنیک. (اقرب الموارد). رجوع به حنیک شود. ||مرد دانا و استوار بتجربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنک. [حَ] (ع مص)[2] آزموده و استوار خرد گردانیدن مرد را تجربه‌ها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حَنَک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ایسه کردن اسب را. ||استوار کردن. ||خرما و غیر آن خائیده به کام کودک مالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (محیط المحیط).

حنک. [حُ نَ] (ع اِ) جِ حُنکة، بمعنی آزمایش. (مهذب الاسماء). رجوع به حنکة شود.

حنک بالا. [حَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری ماهان و ۱۲هزارگزی از راه شوسهٔ کرمان - بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حنک پایین. [حَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب ماهان و هشت‌هزارگزی راه شوسهٔ کرمان - بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حنکث. [حَ کَ] (ع اِ) نباتی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نوعی از گیاه. (ناظم الاطباء).

حنکران. [حُ کُ] (ع اِ) پرنده‌ای است. (محیط المحیط).

حنکل. [حَ کَ] (ع ص) حُنا کِل. ناکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لئیم. (اقرب الموارد). ||کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درشت و سطبر. (منتهی الارب). درشت و ستبر. (ناظم الاطباء). مردی کوتاه و فرومایه. (مهذب الاسماء). ج، حنا کل. (مهذب الاسماء).

حنکلاء. [ ] (ع اِ) (حب ال ...) حبی است که فربهی افزاید و آنرا زنان بکار میداشته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حنکلة. [حَ کَ لَ] (ع ص) زن نکوهیدهٔ سیاه و درشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نکوهیده و سیاه از زنان. (اقرب الموارد). ||مؤنث حنکل. (اقرب الموارد). رجوع به حنکل شود. ||(مص) گران رفتن و آهستگی کردن در رفتار. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنکة. [حَ نَ کَ] (ع اِ) پشتهٔ مشرف از زمین بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنکة. [حُ کَ] (ع اِ) آزمایش. (مهذب الاسماء). آزمایش و تجربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، حنک. (مهذب الاسماء). ||چوب یا دوال که میخهای پالان به وی استوار کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||چوبی که زیر زنخ ناقه بسته سر دیگر آن بر گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد. (منتهی الارب). ج، حنا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنکة. [حُ نُ کَ] (ع ص) زن دانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن دانا و آزموده. (اقرب الموارد).

حنگ. [حَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایرافشان بخش سوران شهرستان سراوان، واقع در ۹۱ هزارگزی جنوب باختری سوران نزدیک مرز پاکستان. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیری مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: برنج، خرما و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حنم. [حَ نَ] (ع اِ) جِ حنمة است. (محیط المحیط). رجوع به حنمة شود.

---

۱ - در بعض نسخه‌ها حویتها و مشهور حریتها است. (اقرب الموارد).
۲ - در اقرب الموارد این مصدر به این معانی بفتح نون ضبط شده است.

حنمة. [حَ نَ مَ] (ع اِ) بومه. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). و در بعض نسخ قاموس نومه آمده با نون و این غلط است. ج، حَنَم. (از محیط المحیط). مؤلف منتهی الارب و ناظم الاطباء و پاره‌ای دیگر از لغت‌نامه‌ها آنرا نومه گرفته و به خواب ترجمه کرده‌اند.

حنن. [حَ نَ] (ع اِ) کوکال. (منتهی الارب). گوگال. (ناظم الاطباء). جُعَل. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

حننئیل. [ ] (اِخ) (یعنی نعمت یافته از خدا) اسم برجی میباشد که در حصار اورشلیم بود. از قرار معلوم فیمابین باب‌الحوت، یعنی دروازهٔ ماهی و باب‌الغنم، دروازهٔ گوسفندان بوده است. و بعضی بر آنند که برج میا میباشد و این بهیچ‌وجه امکان ندارد. و دکتر بارکلی بر آن است که آثار برج حننئیل فعلاً در زاویهٔ شمال شرقی محوطهٔ حرم موجود است. (قاموس کتاب مقدس).

حنو. [حَ نْوْ] (ع مص) کج کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خم دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). ||کوژ کردن پشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیچیدن دست را و دو تا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ساختن کمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شفقت کردن. (منتهی الارب). مهربانی کردن. ||پیر کردن: حناه الدهر؛ پیر کرد او روزگار. (ناظم الاطباء).

حنو. [حُ نُوو] (ع مص) مهربانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). مهربانی کردن بر فرزند و شوی نکردن بعد مردن پدر آنها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آرزومند شدن. (آنندراج). ||حنو نعجة؛ گشن‌خواه‌شدن میش. (ناظم الاطباء).

حنو. [ ] (اِخ) (یوم‌ال...) جنگی است مر بکر را بر تغلب و در آن باره اعشی گفته است: بهنیک یوم‌الحنو اذ صحبتهم. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

حنو. [حَ نْوْ / حِ نْوْ] (ع اِ) خم‌دار و کج از هر چیزی خواه از بدن آدمی مانند استخوانهای ابرو و ریش و پهلو و خواه از غیر آن مانند پشتهٔ زمین و ریگ توده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر چوب کج که در پالان خرد یا در پالان بزرگ است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چوب زین و پالان. ||کوههٔ زین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جانب چیزی. (منتهی الارب).

حنو. [حِ] (ع اِمص) کژی. (منتهی الارب). ||(اِ) جانب. (اقرب الموارد). جانب هر چیزی. (ناظم الاطباء).

— حنو سرج؛ اسم است برای هر دو قربوس مقدم و مؤخر. (اقرب الموارد). ||نباتی است. (منتهی الارب). نام گیاهی است. (ناظم الاطباء).

حنواء. [حَ] (ع ص) ناقة حنواء؛ ناقهٔ گوژپشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مؤنث احنی بمعنی گوژپشت و منحنی. (از اقرب الموارد).

حنوان. [حِ] (ع اِ) تثنیهٔ حنو، دو چوب خم‌دار که بر آنها شبکه باشد و بدان گندم بسوی خرمنگاه کشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنوتة. [ ] (اِخ) لقب عام ملوک ترکهای غزی. (آثارالباقیه).

حنود. [حَ] (ع اِ) چاه و جمع آن حُنُد است. (اقرب الموارد). رجوع به حند شود.

حنورة. [حِ نْ نَ رَ] (ع اِ) کرمی است. (منتهی الارب). یک نوع کرمی است. (ناظم الاطباء).

حنوط. [حَ] (ع اِ) بوی مردگان. (مهذب الاسماء). ج، حنط. (مهذب الاسماء). بوی خوش برای مردگان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عطر مردگان. بوی خوش و هر ادویه‌ای که از فساد جلوگیری کند. از قبیل: ذریره و مشک و عنبر و کافور و جز آن از قصب هندی و صندل که جسد میت را پس از خشک شدن با آنها پر کنند تا از پوسیدن آن تا زمان درازی جلوگیری نماید. (از اقرب الموارد):

از دانهٔ انگور بسازید حنوطم
وز برگ رز سبز ردا وکفن من. منوچهری.

هر دو میگفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به از این بوی حنوط. مولوی.

حنوط. [حُ] (ع مص) خداوند وقت درو شدن گشتن. (منتهی الارب). وقت درو شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هنگام درو شدن. (محیط المحیط). ||سپید گردیدن گیاه رمث و پخته شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||حَنوط پاشیدن بر میت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حنوط پاشیدن بر مرده. ||(اِ) داروهای خوشبویی مانند کافور که پس از شستن مرده بر آن می‌پاشند و این از عربی گرفته شده است. (ناظم الاطباء). رجوع به حَنوط شود.

حنوط‌فروش. [حُ فُ] (نف مرکب) کسی که‌بوی خوش برای مردگان می‌فروشد. (ناظم الاطباء).

حنوط کردن. [حُ کَ دَ] (مص مرکب) بوی خوش از قبیل کافور پس از شستن بر مرده پاشیدن، و این از مراسم دینی غسل میت است. مرحوم آیت‌الله فیض در رسالهٔ ذخیره آرد: بعد از غسل واجب است میت را حنوط کنند، یعنی به پیشانی و کف دستها و سر زانوها و سر دو انگشت بزرگ پاهای او کافور بمالند و مستحب است بر بینی میت هم کافور بمالند و باید کافور سائیده و تازه باشد و اگر بواسطهٔ کهنه بودن عطر او از بین رفته باشد، کافی نیست و بهتر آن است که میت را پیش از کفن کردن حنوط کنند. اگرچه در بین کفن‌کردن و بعد از آن هم مانعی ندارد. رجوع به رسالهٔ ذخیرةالعباد مرحوم آیت‌الله فیض شود. بدانکه حنوط کردن در زمان قدیم بسیار معروف بود و اسرائیلیان کسب این صنعت را از مصریان نمودند چونکه ایشان در این کار بسیار ماهر بودند. اما جهت و سببی که مصریان را بر اختراع این صنعت باعث شد، طغیان آب نیل بود که در هر سال مدت دو ماه بر اراضی ایشان جاری میشد. لهذا اهالی لابد گردیدند که اختراع صنعت و طریقه‌ای نمایند که اجساد اموات را محفوظ دارند. و برخی بر آنند که قصد مصریان از حنوط این بود که جسد اموات را بهمان هیأت نگاه دارند تا منزلی برای نفس باشد و در آن ایام حنوط کنندگان و اطباء را از جمله خدمتگاران دینیه میدانستند. اما طریقهٔ حنوط کردن این بود که اولاً نعش میت را شکافته امعاء و احشاء و سایر اعضای اندرونی او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه‌جات و عطریات از قبیل مر و کاسیا و زفت می‌انباشتند و اینها رطوبت بدن را به خود جذب نموده جسد را از فساد نگاه میداشتند. پس از آن، بیرون جسد را نمک باروت پاشیده و یا هفتاد روز در محلول نمک باروت می‌گذاردند. پس بیرون آورده در کتانی که با عطریات و سایر ادویه‌جات خوش بو پرورش یافته پیچیده در تابوتی از چوب جمیز یا سنگ می‌گذاردند. مخارج حنوط کردن یک نفر از ۴۰ الی ۳۰۰ لیره استرلینیه بود که از سی الی هفتاد روز در آن مشغول بودند. و بسا میشد که هیأت و ترکیب شخص میت را بر زبر تابوتش نقش کرده تابوت را در دیوار خانه کار میگذاشتند و سالهای دراز برای یادگاری و دید و بازدید خویشان و منسوبان باقی بود. از آن پس آنرا در محلی که از سنگ در زیر زمین ترتیب داده بودند میگذاردند که از دو الی سه هزار سال بدون عیب و نقص همی ماند. اما اشخاص فقیر و تهی‌دست برای حنوط فقط بروغن سرو و نمک باروت اکتفا می‌نمودند و به یقین قطعی نمی‌توان گفت که اسرائیلیان نیز اموات خود را حنوط میکردند یا نه اما همین قدر میدانیم که جسد یعقوب و یوسف را برای اینکه باقی‌مانده بزمین موعوده آورده شود حنوط کردند. و در کتاب ۲ تو ۱۶ : ۱۴ مذکور است که آسا را در دخمه‌ای از

عطریات و انواع حنوط که به صنعت عطاران ساخته شده بود، گذاردند و همچنین مسطور است که نیقود یموس عود و مر حاضر نمود تا در میان کفن مسیح گذارد لکن واضح است که این بمثل حنوط حقیقی مذکور فوق نبوده است. (قاموس کتاب مقدس).

حنون. [حَ] (ع اِ) باد که از وی آواز آید مانند حنین شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). باد بانگ‌کن. (مهذب الاسماء). باد سخت آوازکننده. || کمان بانگ‌آور. (ناظم الاطباء). || زن کودک‌دار که شوهر کند تا زوج بمهمات اولادش قیام نماید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (ص) مهربان. (اقرب الموارد).

حنون. [حَنْ نو] (ع اِ) گل حنا یا شکوفه از هر درخت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنون. [حُ] (ع اِ) جِ حنین. بمعنی جمادی‌الاولی و الآخره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || جِ حِنین. (ناظم الاطباء). رجوع به حنین شود.

حنوة. [حَ وَ] (ع اِ) گیاهی است خوشبوی که در زمین ترم روید. (اقرب الموارد). و اذریون دشتی و ریحان و اسپی است. (منتهی الارب)[1].

حنة. [حَنْ نَ] (ع اِ) زوجهٔ مرد. (منتهی الارب). مرأة. (اقرب الموارد). زن. (مهذب الاسماء). حلیله. منکوحه. || بانگ شتر و نالهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جنون و دیوانگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِنَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حنة. [حِنْ نَ] (ع اِمص) جنون و دیوانگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حنة. [حَنْ نَ] (اِخ) نام مادر مریم و زن عمران. (قصص الانبیاء). نام مادر حضرت مریم علیهاالسلام است در قرآن کریم بلفظ امرأة عمران یاد کرده میشود وی همشیرهٔ ایساع زوجهٔ حضرت ذکریا بود. (قاموس الاعلام).

حنی. [حَ نِی ی] (ع اِ) جِ حَنِیَّة. بمعنی کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || جِ حِنو. (آنندراج).

حنی. [حُ نِیْ ی] (ع اِ) جِ حَنو. || جِ حِنو. (منتهی الارب).

حنی. [حِنْ نی] (ع اِ) مثال حنا. حناء:

هر آن مثال که توقیع تو بر آن نرود
زمانه طی نکند جز برای حنی را. انوری.

رجوع به حنا و حناء شود.

حنی. [حُ نِیی] (ع اِ) جِ حِنو. (منتهی الارب). رجوع به حنو شود.

حنیاء. [حَ] (ع ص) مؤنث احنی: امرأة حنیاءالظهر؛ زن کوژپشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حنیث. [حَ] (ع ص) شرور و بدعمل. || کسی که قسم دروغ خورد. (ناظم الاطباء).

حنیذ. [حَ] (ع اِ) بریان‌کرده. (ترجمان عادل). گوسپند و گوسالهٔ بریان‌کرده باشد در مغاکی. || گوسپند گرم که بعد از بریان کردن هنوز آب از آن میچکیده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بزغالهٔ لاغر بریان‌کرده شده. (غیاث) (آنندراج). || آب گرم‌کرده شده به آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || روغنی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نوعی از روغن. (مهذب الاسماء). یک روغنی جهت تمریخ. (ناظم الاطباء). || سرشستنی چون خطمی و گل و مانند آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). غسول خوشبویی که سر را بدان شویند. (ناظم الاطباء). || (اِص) فرس حنیذ و محنوذ؛ اسبی که‌مهمیزکرده و یک دو تک دوانند و بعد از آن در آفتاب آنرا نگهداشته و جل بر آن اندازند تا عرق کند. (از اقرب الموارد). اسب دوانیده‌شده در آفتاب نگاهداشته‌شدهٔ خوی‌کرده. (ناظم الاطباء).

حنیر. [حَ] (ع اِ) حنائر. جِ حنیرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حنیرة شود.

حنیرة. [حَ رَ] (ع اِ) کنگرهٔ طاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کمان یا کمان بی‌زه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کمانچهٔ پنبه زدن زنان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). کمانچهٔ پنبه‌زنی. (ناظم الاطباء). || عقد مضروب که به آن پهنا نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عقد مضروب لیس بذلک العریض. (اقرب الموارد). طاق‌زده شده. (ناظم الاطباء). ج، حنیر و حنائر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || هر چیز منحنی. (ناظم الاطباء).

حنیف. [حَ] (ع ص، اِ) مایل از هر دین باطل بسوی دین اسلام ثابت بر آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || برگشته از ملت‌های باطل. (ترجمان عادل‌بن علی). || حاجی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در کلیات آمده در هر موضعی از قرآن که حنیف با مسلم آمده، مراد حاجی است نحو ولکن کان حنیفاً مسلماً و در هر موضع به تهایی آمده، بمعنی مسلم است نحو حنیفاً لله. (اقرب الموارد). || آنکه در ملت ابراهیم (ع) باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، حُنَفاء. (منتهی الارب) (آنندراج). || کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد) (آنندراج). || کفشگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حذاء. (اقرب الموارد) (آنندراج). || مختون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ختنه کرده. || مسلمان. (مهذب الاسماء). مسلمان راست‌دین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاک‌دین. فرهودی. (یادداشت مرحوم دهخدا). || مستقیم. (اقرب الموارد).

- دین حنیف؛ دین راست بدون اعوجاج. (ناظم الاطباء).

حنیف. [ ] (اِخ) ابن رباب الانصاری. یکی از اصحاب است. در غزوهٔ احد و دیگر غزوات حضور داشت و در محاربهٔ معونه بشهادت رسید.

حنیفقان. [حُ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواجهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۳۴هزارگزی شمال فیروزآباد و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ فیروزآباد به شیراز. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و معتدل. دارای ۱۷۸ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ فیروزآباد مشروب میشود. محصولاتش غلات و برنج. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حنیفة. [حَ فَ] (اِخ) (ابو...) کنیهٔ امام اعظم نعمان‌بن ثابت‌بن زوطا. (ناظم الاطباء). رجوع به ابوحنیفة شود.

حنیفة. [حَ فَ] (اِخ) (بنو...) بطنی است از بکر و آنان بنوحنیفة‌بن لجیم‌بن صعب‌بن علی‌بن بکربن وائل‌اند که از طرفداران مسیلمهٔ کذاب بودند. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۳۹).

حنیفة. [حَ فَ] (اِخ) یکی از زوجات حضرت علی و مادر محمدبن حنفیة است که بعد از امامین همامین علو مرتبه‌اش قابل انکار نیست. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به حنفیة شود.

حنیفه. [حَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در هزارگزی جنوب مشیز و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سیرجان - کرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حنیفی. [حَ فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به حنیفة:

از شافعی و مالکی و قول حنیفی
جستیم ز مختار جهاندار رهبر. ناصرخسرو.

---

۱ - شاید مراد اسپست باشد.

||تابع مذهب ابوحنیفة. ج، حنیفة، احناف. (اقرب الموارد).
- تیغ حنیفی؛ تیغ حنفی. شمشیر حنفی. قسمی از شمشیر که ابتدا احنف نام بر کمر بست. (ناظم الاطباء). رجوع به حنفی و حنفیه شود.

حنیفیت. [حَ فی یَ] (از ع، اِمص) مسلمانی. (السامی فی الاسامی). رجوع به حنیفیة شود.

حنیفیة. [حَ فی یَ] (ع اِ) مؤنث حنیفی. عقیدهٔ نیکو و مذهب حق. (ناظم الاطباء). و حنیفیه در اسلام میل بسوی اسلام و اقامت بر عقد آن است. (اقرب الموارد).
- سیوف حنیفیة؛ شمشیرهایی است منسوب به احنف‌بن قیس و او نخستین کسی است که دستور گرفتن آنها را داد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حنیفیة. [حَ فی یَ] (اِخ) طایفهٔ حنفی. (ناظم الاطباء).

حنیق. [حَ] (ع ص) حَنِق. بخشم‌آمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدیدالغیظ. (اقرب الموارد). خشمگین. خشمگن.

حنیک. [حَ] (ع ص) آزموده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مرد استوارخرد بتجربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنیکة. [حَ کَ] (ع ص) تأنیث حنیک. (منتهی الارب). رجوع به حنیک شود. ||ستور مادهٔ نیک‌خوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نیک‌خورنده از دواب. (ناظم الاطباء).

حنیکه. [حَ کَ] (اِخ) بنی‌اشعر را به قبیله نسبت میکنند: حنیکه و رکب و بنوناجیه. و باز قبیلهٔ حنیکه منشعب میشوند بدین شعوب مذکوره و قبایل مسطوره: جیله. آسن. سائبه. مراطه. زعانج. بنومجیده. حنیک. سدوس. ثابر. حسال. حشان. دودانک (دودنک). (تاریخ قم).

حنین. [حَ] (ع ص) آرزومندی. شوق. (اقرب الموارد). ||ناله. (منتهی الارب):

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
برفتادت غلغل و برخاستت ویل و حنین.
منوچهری.

خواجه اندر آتش درد و حنین
صد پراکنده همی گفت اینچنین. مولوی.

||نالهٔ ناقه که از بچه جدا شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نالهٔ شتر ماده که از بچه جدا شود. (آنندراج). ||بسیار گریه. (منتهی الارب). بسیاری گریه. (آنندراج). شدت بکاء. (اقرب الموارد). ||سبکی نشاط. (منتهی الارب). طرب. (اقرب الموارد). ||نعرهٔ طرب از اندوه باشد یا خوشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حِنّین. اسم جمادی‌الاولی و آخره است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، احنه، حنون، حنائن. (ناظم الاطباء). ||(مص) نیک طرب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آرزومند شدن و مایل گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به الی متعدی شود. مشتاق شدن زن بسوی فرزند خود. (ناظم الاطباء). ||نالیدن ناقه از جدائی بچهٔ خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حنین. [ ] (اِ) تیمتهٔ پیشواز. (فرهنگ نظام قاری):

مائیم به جامه‌خانهٔ دهر مدام
نی همچو حنین و نی چو الباغ تمام.
نظام قاری.

که مرا نیست بدوران چو حنین و چکمه
بمثال یقه زآن رو بقفا افتادم. نظام قاری.

با چکمه‌ای حنین تواضع نمود گفت
دوریم گر بتن ز حضورت مقصریم.
نظام قاری.

از جامه کز برآمد و از روی آستر
شد جبه با حنین و مرقع همان که هست.
نظام قاری.

و ناقصانی چند چون حنین بمثال بخیهٔ سقرلاط بر روی کار آمده‌اند. (نظام قاری ص۱۳۱). تیمته و حنین و قباچه از قصوری که دارند منفعلند. (نظام قاری ص۱۴۵).

حنین. [حِنْ نی] (ع اِ) حَنین. اسم است جمادی‌الاولی و جمادی‌الاخره را و با الف و لام نیز آید. (از اقرب الموارد). ج، اَحِنّه، حنون، حنائن. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حَنین شود.

حنین. [حُ نَ] (اِخ) نام موزه‌دوزی که از اهل دانش بود. اعرابی موزهٔ حنین را قیمت کرد و نخرید. حنین در غضب شد و از کوچهٔ دیگر رفته بر سر راه اعرابی یک موزه را آویخت و پیش رفته موزهٔ دیگر را در راه وی انداخت و کمین‌کرده بنشست. اعرابی موزهٔ نخستین را دید و گفت: اگر موزهٔ دیگر به این می‌بود، می‌گرفتم. چون پیش رفت موزهٔ دیگر را در راه افتاده یافت از شتر فرودآمد و زانوی شتر ببست و برای گرفتن موزهٔ اول برگشت. حنین فرصت کرده شتر را درربود اعرابی به آن دو موزهٔ حنین بخانهٔ خود برگشت. (غیاث) (آنندراج). نام موزه‌دوزی [کفش‌دوزی] از اهل حیره است که دربارهٔ وی مثلی زده شده است: رجع بخفی حنین و این مثل را برای کسی زنند که از سفر خود ناامید بازگردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حنین. [حُ نَ] (اِخ) نام محلی است در بین طائف و مکهٔ مکرمه. در سال ۸ هـ . ق. که پاره‌ای از قبائل مشرک بقصد استرداد مکه بحمله و هجوم مبادرت ورزیدند، در این محل با سپاه اسلام روبرو شده؛ ابتدا غلبه کردند و سرانجام مغلوب گشتند. غزوهٔ حنین یکی از غزوات بزرگ بوده که جمعی کثیر از صحابه در آن بشهادت رسیدند. نام مکانی است نزدیک مکه و یکی از غزوات رسول خدای بدان مکان بود و در این جنگ مردم بسیار از قبیله‌های مختلف جمع شده بودند نزدیک سی‌هزار تن و مردی را بر خود امیر ساختند. نام وی مالک‌بن عوف بود و این غزا بعد از فتح مکه بود. چون حضرت پیغمبر بی‌خبر بر سر اهل مکه آمد و آنجا را بگشود و اعراب آن نواحی خبر از آمدن آنحضرت نداشتند. تا بکمک مشرکین اهل مکه آیند. پس از فتح این شهر با هم سوگند خوردند که مکه را از دست مسلمانان بازستانند و آهنگ این شهر کردند. حضرت رسول(ص) مکه را به عتاب‌بن اسید سپرد و خود با دوازده‌هزار مرد بیرون آمد و تا آن وقت مسلمانان را این اندازه لشکر نبود در هیچ غزائی و یکی از آنان میگفت: ما دیگر مغلوب نشویم به سبب کثرت عدت و عُدت. اما وادی حنین دره‌ای تنگ بود و جای بر آنان تنگ شد و بزحمت افتادند و در آغاز جنگ، هزیمت بر مسلمانان افتاد و همه بگریختند اما پیغمبر ثابت بایستاد و مؤمنین چون او را دیدند قوی‌دل گشتند. و منادی فرمود تا مردم از زوایا که پنهان شده بودند بیرون آیند و گرد حضرت فراهم گشتند و باز حمله کردند و پیروز شدند و کفار را هزیمت دادند، غنائم و اسیران بسیار گرفتند و مالک‌بن عوف امیر لشکر مشرکین با قبیلهٔ ثقیف و هوازن بگریختند و در حصار طائف متحصن گشتند. حضرت پیغمبر با مسلمانان بطائف رفتند و آنجا را حصار دادند و بیست و پنج روز بماندند. طائف را نتوانستند گشودن. این شهر را رها کردند و پیغمبر بجعرانه آمد و اسرا و غنائم را بر لشکر قسمت کرد. اما میان مشرکین خلاف افتاد گروهی اسلام آوردند و باقی پراکنده شدند:

بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنت جنگ حنین. سعدی.

و رجوع به کامل ابن اثیر و تاریخ طبری و مجمع الامثال میدانی شود.

حنینا. [ ] (اِخ) (بمعنی خداداد) حنینا و حننیا. پانزده نفر در کتاب مقدس به این اسم بودند. من جمله نبی کاذبی که در ایام ارمیا نبوت می‌نمود که گفت: ظروف خانهٔ خداوند بعد از دو سال دیگر از بابل استرداد خواهد شد و یوغ چوبی را که بر حسب فرمودهٔ خدا بر گردن ارمیای نبی بود شکسته، گفت: بدین

طور یوغ عبودیت شهریار بابل را خواهید شکست. اما حضرت ارمیا در اول از ادعای او مشوش گردیده. بالاخره شفاهاً بوی گفت: که تو کذاب میباشی و به زودی خواهی مُرد. در همان سال جهان را بدرود گفت و پیغمبران حقیقی گاه گاه بدین طور آزموده میشدند. (از قاموس کتاب مقدس).

حنین بن اسحاق. [حُ نَ یْ نِ نِ اِ] (اِخ) مکنی به ابوزید العبادی. یکی مشهورترین اطبای زمان خلفای عباسی است که در زبانهای یونانی و سریانی و عربی تبحر داشت. وی اهل نیشابور و از ایرانیان نصرانی مذهب بود. پس از انتشار اسلام و توسعهٔ سرزمینهای اسلامی نصارایی که در نقاط مختلف بصورت پراکنده و متفرق میزیستند در حیره مجتمع گشتند و بعنوان «عباده» معروف شدند. حنین نیز یکی از آنان بود. وی در ۱۴۹ هـ . ق. تولد یافت و زبان سریانی را در میهن خویش و زبان یونانی را در اسکندریه فرا گرفت و برای تحصیل زبان عرب هم سخت کوشید و در بصره از اعاظم ادبا مانند: خلیل بن احمد و غیره استفاده‌های بلیغ نمود و با امام نحو سیبویه همدرس بود. حتی بزبان فارسی هم آشنائی پیدا کرد و پس از اکمال ادبیات بتحصیل علم فصاحت و بلاغت پرداخت. آنگاه بقصد تحصیل طب ببغداد عزیمت نمود. در این شهر در نزد یوحنا ابن ماسویه بعلم طب شروع کرد و در اثنای استفاده اشکالات زیاد میکرد تا آنجا که استاد خسته و فرسوده می‌شد. درنتیجه، روزی بوی گفت: برای شما بهتر این است که در گوشه‌ای یک دکان صرافی دائر کنی و بتجارت مشغول شوی. و انگیزهٔ این سخن آن بود که تا آنزمان طایفهٔ عباده اغلب بصرافی و تجارت اشتغال داشتند و طبیب نامداری از بین آنان برنخاسته بود. حنین پس از این واقعه چند سال از نظرها ناپدید گشت و با تبدیل نام و قیافه بیش از پیش در تحصیل پزشکی جدیت و کوشش کرد تا آنکه پزشکی متبحر و حاذق شدو دوباره در بغداد ظاهر گردید. این بار یوحنابن ماسویه از مشاهدهٔ اقتدار علمی وی خجل شد و از رفتار سابق خود عذر خواست و درنتیجه، حنین بزمرهٔ اطبای مشهور بزرگ درآمد و بنای افاده و استفاده با اطبای نامدار زمان را گذارد و بر حسب اقتدار فوق‌العاده در زبانهای عربی، یونانی و سریانی بترجمهٔ کتب پزشکی بعربی آغاز کرد و از حسن اتفاق در همین اوان مأمون خلیفهٔ زمان با کمال اشتیاق از این کار استقبال مینمود و میخواست که کتب علمی و فنی یونانیان بزبان عرب نقل و ترجمه گردد. کار حنین در دربار خلیفه به اوج عزت و اقبال رسید تا آنجا که گویند بوزن هر کتابی که ترجمه میکرد از دربار خلیفه زر بوی عطا میشد. حنین نه تنها در نظریات علمی پزشکی، بلکه در عمل و معالجه نیز فوق‌العاده بود چه خود مأمون و چه خلفای پس از وی از خدمات و معالجات وی خرسند و راضی بودند و به اموال و اعتبار زیاد وی را اکرام و بی‌نیاز میکردند، چنانکه مال و منال فراوان از این راه گرد آورد تا آنجا که کوکب درخشان بخت و اقبال وی چشم اطبای نصرانی زمان و علی‌الخصوص جبرئیل‌بن بختیشوع و هوادارانش را خیره کرده‌بود. از این رو با وی از در مخالفت و ناسازگاری درآمده گفتند: حنین اگرچه مترجم بسیار خوبی است، ولی نمیتوان او را در زمرهٔ اطبای حاذق بشمار آورد. اما این قبیل گفت‌وگوها مانند طنین مگسی بی‌اثر ماند. توطئه دیگری در این باره چیدند و آن چنان بود که به متوکل علی‌الله خلیفهٔ عصر گفتند: حنین بمقائد نصرانیت پابند نیست تصویر حضرت عیسی و مریم و حواریون را بازیچه‌ای بیش نمیشمارد. خلیفه برای امتحان تمثال آنان را بوی نشان داد، حنین که مردی حکیم بود در جواب گفت: این یک پردهٔ نقاشی بیش نیست و استحقاق احترام و عبودیت را ندارد. درنتیجهٔ این عمل از طرف کشیش بزرگ تکفیر و از کلیسا مردود گشت و خلیفه بحبس و مصادرهٔ اموال وی فرمان داد. و در خلال این خلیفه یعنی متوکل بیمار گردید و اطبای حسود موقع مناسبی پیدا کرده باز بنای فساد راگذاردند تا آنجا که خلیفه در اثر اصرار و ابرام آنان وعدهٔ اعدام حنین را به آنها داد. ولی همان شب در عالم رؤیا حضرت عیسی(ع) توصیهٔ حنین را بخلیفه فرمود و فردای آنروز علی‌رغم حاسدان حنین را از زندان بدرآورد و بحرمت و اعتبارش افزود. او با معالجهٔ مخصوص بخود خلیفه را از بیماری نجات بخشید و درنتیجه بلقب رئیس‌الاطباء ملقب گردید. این داستان را خود حنین در یکی از مؤلفاتش با قلم بسیار شیوا و مؤثری نقل کرده است. این حکیم نامدار برای تحری نسخ حکمی و طبی بکشور روم سفر کرد و همواره در پی حقیقت میگشت. وی در کحالی نیز مهارت کامل داشت و در تاریخ ۲۶۴ هـ . ق. در سن ۷۰ درگذشت و دو پسر بنام داود و اسحاق از او ماندند. اسحاق‌بن حنین در شهرت و نبوغ دست کمی از پدر نداشت و کتابهای حکمی زیاد از یونانی بعربی ترجمه نموده. خلاصه، حنین تمام متون طبی حکیم بقراط را با همهٔ شرحهائی که جالینوس به آنها نوشته بزبان عربی ترجمه کرده. علاوه بر این، بخش مهمی از اینها را اختصار نموده و تألیفات معتبر دیگری هم دارد. او راست:

۱- کتاب‌العشر مقالات فی العین. ۲- کتاب فی‌العین. ۳- اختصار ستة عشر کتابا لجالینوس. ۴- کتاب‌التریاق. ۵- اختصار کتاب جالینوس فی‌الادویةالمفردة. ۶- مقالة فی ذکر ما ترجم من کتب جالینوس و بعض ما لم یترجم کتبها. ۷- مقالة فی ثبت‌الکتب التی لم‌یذکرها جالینوس فیما قاله فی‌المقالة السابعة من کتاب آراء ابقر وفلاطن. ۸- جمل مقالة جالینوس فی اصناف الغلظ الخارج عن الطبیعة. ۹- جوامع کتاب جالینوس فی الذبول. ۱۰- جوامع کتاب جالینوس فی کتب ابقراط الصحیحة و غیرالصحیحة. ۱۱- جوامع کتاب جالینوس فی ان الطبیب یجب ان یکون فیلسوفاً. ۱۲- جوامع کتاب جالینوس فی الحث علی تعلم الطب، جوامع کتاب المنی لجالینوس. ۱۳- ثمار تفسیر جالینوس لکتاب‌الفصول لابقراط. ۱۴- ثمار تفسیر جالینوس لکتاب تقدمة المعرفة. ۱۵- ثمار تفسیر جالینوس لکتاب ابقراط فی تدبیرالامراض الحادة. ۱۶- ثمارالسبع عشرة مقالة الموجودة من تفسیر جالینوس لکتاب ایذیمیا لابقراط. ۱۷- ثمار تفسیر جالینوس لکتاب ابقراط فی جراحةالرأس. ۱۸- ثمار تفسیر کتاب قاطیطریون لابقراط. ۱۹- ثمار تفسیر جالینوس لکتاب ابقراط فی الدهور و الازمنة و البلدان. ۲۰- شرح کتاب‌الهواء و الماء و الماکن لابقراط. ۲۱- شرح کتاب الغذاء لابقراط. ۲۲- ثمارالمقالة الثالثة من تفسیر جالینوس لکتاب طبیعةالانسان لابقراط. ۲۳- ثمار کتاب ابقراط فی‌المولودین لثمانیة اشهر. ۲۴- فصول من کتاب‌ایذیمیا. ۲۵- فصول من کتاب الابنیة و البلدان. ۲۶- مقالة فی تدبیر الناقهین. ۲۷- رسالة فی قرص‌العود. ۲۸- رسالة الی الطیفوری فی قرص‌الورد. ۲۹- کتاب الی المعتمد فیما سأله عنه من الفرق بین الغذاء و الدواء و المسهل. ۳۰- کتاب قوی‌الاغذیة. ۳۱- کتاب فی کیفیة ادراک الدیانة. ۳۲- مسائل فی البول. ۳۳- مقالة فی تولد الفروج (القروح). ۳۴- مسائل من کتب المنطق الاربعة. ۳۵- مقالة فی الدلائل علی معرفة کل واحد من الامراض. ۳۶- کتاب فی النبض. ۳۷- کتاب فی الحمیات. ۳۸- کتاب فی معرفة اوجاع المعدة و علاجها. ۳۹- کتاب فی حالات الاعضاء. ۴۰- مقالة فی ماءالبقول. ۴۱- کتاب فی حفظ‌الاسنان و اللثه. ۴۲- کتاب فیمن یولد لثمانیة اشهر. ۴۳- کتاب فی امتحان‌الاطباء. ۴۴- کتاب فی طبایع الاغذیة و تدبیر الابدان. ۴۵- کتاب فی اسماءالادویة المفردة. ۴۶- کتاب فی مسائل عربیة. ۴۷- کتاب فی تسمیةالاعضاء علی ما رتبها جالینوس. ۴۸- کتاب فی ترکیب‌العین،

مقالة فی المد و الجزر. ۴۹- کتاب فی افعال الشمس و القمر. ۵۰- کتاب فی تدبیر السوداوین. ۵۱- کتاب فی تدبیرالاصحاء فی المطعم و المشرب. ۵۲- کتاب فی اللبن. ۵۳- کتاب فی تدبیر المستقین. ۵۴- کتاب فی اسرارالادویة المرکبة. ۵۵- کتاب فی اسرارالفلاسفة فی الباه. ۵۶- جوامع کتاب السماء و العالم. ۵۷- کتاب فی المنطق. ۵۸- کتاب فی النحو. ۵۹- مقالة فی خلق الانسان و انه من مصلحته و التفضل علیه جعل محتاجا. ۶۰- کتاب فیما یقرأ قبل کتب فلاطن. ۶۱- مقالة فی تولد النار بین‌الحجرین. ۶۲- کتاب‌الفوائد. ۶۳- مقالة فی الحمام. ۶۴- مقالة فی الآجال. ۶۵- مقالة فی الدغدغه. ۶۶- مقاله فی ضیق النفس. ۶۷- کتاب فی اختلاف‌الطعوم. ۶۸- کتاب فی تشریح آلات‌الغذاء. ۶۹- تفسیر کتاب‌النفخ لابقراط. ۷۰- تفسیر کتاب حفظ‌الصحة لروفس. ۷۱- تفسیر کتاب‌الادویة المکتومة لجالینوس. ۷۲- رسالة فی دلالة علی التوحید. ۷۳- رسالة الی سلمویه‌بن بنان عماسئله من ترجمة مقالة جالینوس فی العادات. ۷۴- کتاب فی احکام‌الاعراب علی مذهب الیونانیین. ۷۵- مقالة فی السبب الذی من اجله صارمیاه البحر مالحة. ۷۶- مقالة فی الالوان. ۷۷- کتاب قاطیغوریاس علی رای ثامسطیوس. ۷۸- مقالة فی تولد الحصاة. ۷۹- مقالة فی اختیارالادویة المحرقة. ۸۰- کتاب فی میاه‌الحمامات. ۸۱- کتاب نوادرالفلاسفة و الحکما و آداب المعلمین القدماء. ۸۲- مقالة فی تقسیم علل‌العین. ۸۳- کتاب اختیار ادویة‌العین. ۸۴- مقالة فی الصرع. ۸۵- کتاب الفلاحة. ۸۶- مقالة فی الترکیب مما وقفه علیه الفاضلان ابقراط و جالینوس. ۸۷- مقالة تعلق بحفظ‌الصحة و غیرها. ۸۸- کلام فی الآثار العلویة. ۸۹- مقالة فی قوس قزح. ۹۰- کتاب تاریخ العالم و المبدء و الانبیاء و الملوک و الامم و الخلفاء و الملوک فی الاسلام. ۹۱- حل‌بعض شکوک جاسیوس الاسکندرانی علی کتاب‌الاعضاء الآلمة لجالینوس. ۹۲- رسالة فیما اصابه من المحن و الشداء. ۹۳- کتاب الی علی‌بن یحیی فیما دعاه الیه من دین الاسلام. ۹۴- جوامع ما فی المقالة الاولی و الثانیة و الثالثة من کتاب ابیذیمیا لابقراط. مقالة فی کون‌الجنین مما جمع من اقاویل جالینوس و ابقراط. ۹۵- جوامع تفسیر القدماء الیونانیین لکتاب ارسطو طالیس فی السماء و العالم. ۹۶- مسائل مقدمة لکتاب فرفوریوس المعروف بالمدخل. ۹۷- شرح کتاب الفراسة لارسطوطالیس. ۹۸- کتاب دفع مضارالاغذیة. ۹۹- کتاب‌الزینة. ۱۰۰- کتاب خواص‌الاحجار. ۱۰۱- کتاب البیطرة. ۱۰۲- کتاب حفظ‌الاسنان. ۱۰۳- کتاب فی ادراک حقیقةالادیان. از آثاری که شمرده شد، پیداست که نابغهٔ مبرز تنها بترجمهٔ آثار بقراط و جالینوس همت نمی‌گماشته، بلکه تألیفات و آثار طبی برجستهٔ زیادی از خویش یادگار گذارده. علاوه بر این، نه تنها در طب بلکه در علمهای حکمت، جو، تاریخ طبیعی، بیطره، فلسفه و حتی تاریخ و نحو تألیفات گرانبها بوجود آورده و چند ترجمه از یونانی بسریانی نیز داشته که بعد از وی بعربی ترجمه شده است. تلامذهٔ برجسته‌ای زیر دست او پرورش یافته‌اند که دو فرزند، کاتب و همشیره زاده‌اش حبیش الاعسم هم از آنجمله میباشند. ابن‌الندیم گوید: یکی از خوشبختی‌های حنین این است که تمام منقولات حبیش‌بن الحسن الاعسم و عیسی‌بن یحیی و غیر آن دو را بعربی، نسبت به حنین میدهند و چون به فهرست کتب جالینوس که حنین برای علی‌بن یحیی نوشته است، مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که نقلهای حنین همه بسریانی است و گاهی نقلهای دیگران را بعربی اصلاح و تصفح کرده است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی و تاریخ ادبیات ایران ص ۲۳۰ و طبقات قاضی صاعد اندلسی و روضات الجنات ص۲۶۴ و تتمهٔ صوان الحکمه ص۳ بعد و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۱ ص ۲۰ و عیون الانباء و قاموس الاعلام ترکی شود.

حنیة. [حَ نی یَ] (ع اِ) کمان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). کمانی که به تیر انداختن آواز کند. (غیاث از منتخب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، حنی، حنایا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حو. [حَوو] (ع اِ) ظاهر و آشکار. (منتهی الارب). بیّن. (اقرب الموارد): لا یعرف الحو من اللو؛ نشناسد ظاهر را از خفی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند: حو، بمعنی راندن شتر و لو بمعنی حبس کردن آن است و گفته‌اند: مراد از کلمهٔ حو، نعم یعنی آری و مراد از کلمهٔ لولا یعنی نه است، و گویند حو حق و لو باطل است. (اقرب الموارد).

حو. [حُوو] (ع اِ) جِ حَوّاء. (منتهی الارب). رجوع به حواء شود. ‖جِ احوی. (ناظم الاطباء).

حو. (ع اِ صوت) زجر است بزان را. (منتهی الارب). کلمه‌ای است که بدان گوسفند را زجر کنند و مصدر آن حوحاة است، بمعنی زجر کردن گوسفندان را با کلمهٔ حو. (اقرب الموارد).

حوا. [حَوْ وا] (اِخ) تلفظ فارسی حواء مادر آدمیان. زوجهٔ آدم. اسمی است که آدم زوجهٔ خود را بدان نامید و بمعنی زندگی است و بدان واسطه حوا به ام‌البشر ملقب شد و چون حوا اطاعت امر حضرت اقدس الهی را ننمود، خداوند عالم غم و حزن او را دوچندان ساخت. گفتند که بزحمت اولادها خواهی زایید و اشتیاق تو بشوهرت خواهد بود و او بر تو تسلط خواهد داشت. (قاموس کتاب مقدس):

بارت خبر آرد از آب حیوان
برگت خبر آرد ز روی حوا. ناصرخسرو.
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی بتوام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم. سعدی.
حدیث عشق اگر گویی گناه است
گناه اول ز آدم بود و حوا. سعدی.

رجوع به حواء شود.

حواء. [حَ] (ع اِ) حواءة. آواز. (منتهی الارب). آواز و صدا. (ناظم الاطباء). صوت. (اقرب الموارد).

حواء. [حِ] (ع اِ) خانه‌های مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن. ج، احویة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حواء. [حَوْ وا] (ع ص) سیاه. (منتهی الارب). ج، حُوّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖گیاه مایل بسیاهی از بسیاری سبزی. (منتهی الارب). ‖مؤنث احوی: شفة حواء؛ لب سرخ مایل بسیاهی. ‖رجل حواء؛ مرد مارگیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مار افسونی. (مهذب الاسماء).

حواء. [حَوْ وا] (ع اِ) سبزی و گیاهی است که بزمین میچسبد برنگ گرگ. یکی آن حوائة است. (اقرب الموارد).

حواء. [حَ وْ وا] (اِخ) مادر آدمیان. (منتهی الارب). و بفارسی بلده گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به حوا شود.

حواء. [حَوْ وا] (اِخ) نام صورتی از صور فلکیة از ناحیهٔ شمالی و آنرا بر صورت مردی مارافسای توهم کرده‌اند. ماری به دست‌گرفته و آن بیست‌وچهار کوکب است و خارج از صورت پنج کوکب است. و صورت مار این مارافسای را حیه نامند. (از جهان دانش). نام صورت هشتم از نوزده صورت فلکی شمالی قدماست. (مفاتیح العلوم). و رجوع به التفهیم شود.

حوائج. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حاجت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). این جمع بر خلاف قیاس است یا مولد یا جمع حائجه است. (منتهی الارب). اصمعی در جواز این انکار دارد و استعمال جمع سالم که حاجات است بهتر باشد و جمع مکسر حاجت حاج است، چنانکه هام جمع هامة. (غیاث) (آنندراج). رجوع به حاجت شود.

حوائض. [حَ ءِ] (ع ص) جِ حائضة و

حائض. (منتهی الارب). رجوع به حائض شود.

حوائط. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حائط، بمعنی بستان دیواربست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوائک. [حَ ءِ] (ع، اِ) جِ حائکة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بافندگان. نساجان. جولاهان. (ناظم الاطباء). رجوع به حائکه شود. ||جِ حائک. مرد بافنده. (آنندراج).

حوائم. [حَ ءِ] (ع ص) جِ حائمة، بمعنی زن تشنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حوائن. [حَ ءِ] (ع اِ) جِ حائنة بمعنی بلای مهلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حواءة. [حُوْ وا ءَ] (ع اِ) یکی حواء و آن گیاهی است که بزمین میچسبد. (اقرب الموارد). گیاهی است چسبنده بزمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حواء شود.
— رجل حواءة؛ مرد چسبنده به خانهٔ خود که از خانه بیرون نیاید و این تشبیه است به گیاه حواء. (اقرب الموارد). مردم لازم‌گیرنده خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حواب. [حَوْ وا] (ع ص) جِ حاب، بمعنی تیری که گرد نشانه افتد. (ناظم الاطباء).

حوابی. [حَ] (ع اِ) جِ حابی. (ناظم الاطباء). رجوع به حابی شود.

حواتک. [حَ تِ] (ع اِ) ستورها که نگوالند و علف آنها را قوت نبخشد. ||شترمرغ‌بچگان یا شتر مرغ‌بچگان ریزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حواثر. [حَ ثِ] (اِخ) بطنی از عبدالقیس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

حواج. [حَ وا جّ] (ع اِ) جِ حاجَّة. زنان حج‌گزارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حج‌کنندگان و این جمع حاجة است، چنانکه دواب جمع دابة است. و حاجه در اصل جماعة حاجة بوده است، موصوف را حذف کرده، صفت را قایم مقام موصوف ساخته‌اند. جمع آن حواج می‌آرند و می‌تواند که جمع حاج باشد که صیغهٔ اسم فاعل است از حج، چنانکه کواهل جمع کاهل و سواحل جمع ساحل و حواج در اصل حواجج بوده است جیم را در جیم ادغام کرده‌اند. (آنندراج) (غیاث).

حواجب. [حَ جِ] (ع اِ) جِ حاجب. (ناظم الاطباء). بمعنی ابروان:

مراگفت مهمان ناخوانده خواهی
قمر چهرگانی مقوس حواجب.
حسن متکلم.

— حواجب‌الشمس؛ کرانه‌های آفتاب. (آنندراج). رجوع به حاجب شود.

حواجر. [حَ جِ] (ع اِ) جِ حَجرَة، بمعنی ناحیهٔ سرای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به حجرة شود.

حواجل. [حَ جِ] (ع اِ) حواجیل. جِ حوجلة. (منتهی الارب). شیشه‌های کلان‌شکم فراخ‌سر، یا عام است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حواجیل. [حَ] (ع اِ) جِ حوجلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حواجل. رجوع به مادهٔ قبل شود.

حوادث. [حَ دِ] (ع ص، اِ) جِ حادثه. (منتهی الارب). پیش‌آمدها. سختیها و بلاهای زمانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلا و حادثه و ماجرا و عارضه. (ناظم الاطباء):

از علم سپر کن که بر حوادث
از علم قویتر سپر نباشد. ناصرخسرو.
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب
فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین.
معزی.
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق
جز آنقدر که پهلو چو مار برگردد. سعدی.
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد. سعدی.

— حوادث‌الدهر؛ سختیها و بلاهای زمانه. (ناظم الاطباء).
— حوادث روزگار؛ ریب‌المنون. بلاهای زمانه. ||سرگذشت. (ناظم الاطباء).
— حوادث‌نگار؛ خبرنگار. واقعه‌نگار.

حوادث‌زده. [حَ دِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بدبخت. (از ناظم الاطباء). بی‌طالع و بی‌نصیب. (ناظم الاطباء).

حوادی. [حَ] (ع اِ) پایها زیرا که تابع دستهااند. (منتهی الارب). پایهای چارپایان. (از ناظم الاطباء).

حواذ. [حِ] (ع اِمص) دوری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حوار. [حُ / حِ] (ع اِ) بچهٔ ناقه همین که بزاید یا آنکه از شیر بازشده باشد. (منتهی الارب). بچهٔ اشتر همین که زاییده شود یا مادامی که از شیر بازداشته شود. بچهٔ اشتر نر و ماده یکسان بود تا شیر میخورد. (مهذب الاسماء). ج، احوره. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حیران. حوران. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). و رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص۲۳ شود.

حوار. [حِ / حَ] (ع مص) جواب و اصل آن مصدر است از حاوره محاورة. (منتهی الارب). جواب و پاسخ. (ناظم الاطباء). کسی را جواب دادن. (ترجمان‌بن علی). محاوره. (زوزنی). مجاوبه. (المصادر بیهقی). جواب دادن. (دهار). مراجعهٔ کلام. (اقرب الموارد).

حوار. [حُوْ وا] (ع اِ) میدهٔ سپید و هر طعامی که آنرا سپید کرده باشند. (ناظم الاطباء).

حوارد. [حَ رِ] (ع ص، اِ) جِ حارد. (ناظم الاطباء). رجوع به حارد شود.

حوارة. [حُ رَ] (ع اِ) نان میدهٔ سفیدرنگ. (غیاث) (آنندراج).

حواری. [حُوْ وا را] (ع اِ) میدهٔ سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الدقیق الابیض. (اقرب الموارد). آرد سفید. (غیاث). آرد سفید بی‌سبوس. ||هر طعام که آنرا سپید کرده باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

حواری. [حُ را] (ع اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

حواری. [حَ] (اِ) حَوارِیّ. یار برگزیده و عنوان هر یک از یاران عیسی:

چندان دروغ و بهتان گفتند که آن یهودان
بر عیسی‌بن مریم بر مریم و حواری.
منوچهری.
سرمهٔ عیسی که خاک چشم حواری است
گر جهت خر نسودمی چه غمستی. خاقانی.
فاقه‌پروردان چو پاکان حواری روزه‌دار
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده.
خاقانی.
فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک
عیسیت دوست به که حواریت آشنا.
خاقانی.
نه حواری‌صفت است آنکه از او
اسقفان خوشدل و عیسی دژم است. خاقانی.
و رجوع به حواریون شود.

حواری. [حَ ریی] (ع اِ) خویش. (منتهی الارب). حمیم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ناصح. (از اقرب الموارد). ||گازر. (منتهی الارب). قصار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||یاری‌دهندهٔ انبیاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یار برگزیده. (ترجمان عادل‌بن علی).

حواریات. [حَ ری یا] (ع ص) زنان شهر بدان جهت که سپید باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حواریان. [حَ ری یا] (اِ) جِ حواری. بمعنی یاران: خواص دولت و حواریان حضرت خویش را حاضر کرده و از چارهٔ آن کار... استطلاع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(اِخ) جماعت دوستان عیسی (ع) و آنها گازران بودند. یا سفیدپوست بودند. (آنندراج) (غیاث از لطایف):

بر صف حواریان صفه
برخوان مسیح نان شکستم. خاقانی.
رجوع به حواریون شود.

حوارین. [ ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در بحرین. زیادبن عمرو از اصحاب حضرت علی‌المرتضی این قصبه را فتح کرد.

حوارین. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است در بین تدمر و شام و در دو منزلی تدمر. یزیدبن

معاویه در این محل درگذشت. رجوع به معجم البلدان شود.

حواریون. [حَ ری یو] (اِخ) جِ حواری. (ترجمان عادلبن علی). یاران مسیح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابوالفرج‌بن الجوزی در المدهش نام حواریون عیسی را بشرح زیر آورده است: ۱- شمعون الصفا. ۲- شمعون القنانی. ۳- یعقوب‌بن زندی. ۴- یعقوب‌بن حلقی [حلفا] . ۵- قولوس [فیلیفوس] . ۶- مارقوس. ۷- یوحنا. ۸- لوقا. ۹- توما. ۱۰- اندراوس [اندرواس] . ۱۱- برثملا [مصحف برثلما] [برطلمی] . ۱۲- متی. بعضی از این دوازده نام با نامهایی که مسیحیان آورده‌اند وفق نمیدهد. حواریون نبوت آن حضرت و توحید جناب حق را تصدیق کردند و پس از رفع حضرت عیسی به اقطار عالم پراکنده شدند و بنشر دین او پرداختند. گویند یهودا که از حواریون بشمار میرفت، خائن بود و حضرت عیسی را بدشمنان تسلیم نمود و از زمرهٔ حواریون مردود و مستحق لعن ابدی شد و ماتیاس جای وی را گرفت. بعضی پاولوس و بارنابه را نیز از جملهٔ حواریون میدانند. فرنگیها حواریون را آپوتر[1] نامند. این کلمه از آپوستولو یونانی اخذ شده که بمعنی رسل میباشد [جمع رسول] و به این مناسبت بعضی از نصارا ایشان را رسل نامند.

حواریون. [حَ ری یو] (اِخ) نام دوازده قطعه جزیره‌ای است که در انتهای جنوبی آمریکای جنوبی در جوار تنگهٔ ماژلان قرار گرفته‌است.

حواریة. [حَ ری یَ] (ع اِ) مؤنث حواری. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حواری شود. ||حضریة. (از اقرب الموارد).

حواز. [حَوْ وا] (ع ص) مبالغهٔ حائز. (از اقرب الموارد). گردآرندهٔ دلها و غالب‌شونده بر آن. اغوا کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

– حوازالقلوب؛ گرداننده دلها و غالب‌شوندهٔ بر آن که ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود و روایت شده حواز جمع حازه است و هی‌الامور التی تحز فی‌القلوب و تحک و تؤثر و تتخالج فیها ان تکون معاصی لفقدالطمأنینة الیها. (از منتهی الارب).

حواز. [حَوْ وا] (ع اِ) گوگالهای کلان. (از منتهی الارب). الجیعلان‌الکبار. (از اقرب الموارد).

حواز. [حَ وازز] (ع اِ) جِ حازَّة. (ناظم الاطباء). رجوع به حازة شود.

حوازب. [حَ زِ] (ع ص) جِ حازب، بمعنی سخت و دشوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حواس. [حَ] (از ع، اِ) حَواسّ. جِ حاسّة:

محسوس نیستند و نگنجند در حواس
ناید در نظر که نه مظلم نه انورند.
ناصرخسرو.

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
خوالیگران نه فلک و هفت اخترند.
ناصرخسرو.

بشناس که توفیق تو این پنج حواس است
هر پنج عطا ز ایزد مر پیر و جوان را
سمع و بصر و ذوق و شم و حسی که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را
دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش
بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را
پنجم ز ره دست بساوش که بدانی
نرمی و درشتی چو ز خز خار خلان را
محسوس بود هرچه در این پنج حس آید
محسوس مر این را دان معقول جز آن را
این پنج در علم بدان بر تو گشایند
تا بازشناسی هنر و عیب جهان را.
ناصرخسرو.

دور شو از راهزنان حواس
راه تو دل داند دل را شناس. نظامی.

– حواس نداشتن؛ در تداول، قوهٔ حافظه نداشتن. قوهٔ حفظ و ترتیب امور نداشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حَواسّ شود.

حواس. [حَوْ وا] (ع ص) جوینده بشب. گویند: انه لحواس عواس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی که در جنگ فریاد کند و اشخاص را بانگ دهد که ای فلان، ای فلان. (از اقرب الموارد).

حواس. [حَ واس‌س] (ع اِ) جِ حاسة. مشاعر. سترسا. (از ناظم الاطباء). جمع حاسة که بتشدید سین مهمله است و آن قوتی است که حس میکند و اقسام آن ده‌اند: پنج ظاهری و پنج باطنی، آنکه ظاهری‌اند اول آنها قوت باصره که از آن ادراک الوان و اشکال کرده میشود. دوم قوت سامعه که از آن ادراک اصوات کرده میشود. سوم قوم شامه بمیم مشدد که از آن ادراک بوهای خوش و ناخوش کرده میشود. چهارم حس ذوق که آن قوت ذائقه باشد و از آن ادراک مزهٔ بعضی اشیا کرده‌میشود. پنجم حس لمس که آن قوت لامسه باشد و آن در همهٔ اعضاء موجود است. اما در دست زیاده خصوصاً در جلد انملهٔ سبابه و به این حس درشتی و نرمی و سردی و گرمی و مانند آن دریافته میشود و این همه را حواس خمسهٔ ظاهری گویند. و آنکه پنج حواس باطنی باشد: حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه. حس مشترک قوتی است در مقدم بطن اول از بطون ثلاثهٔ دماغ و آن قبول کند جمع صور را که مرتسم است در حواس خمسهٔ ظاهره، پس این حواس خمسهٔ ظاهره بمنزلهٔ جواسیس است. این حس مشترک را با بمثابهٔ انهار خمسه که آب بحوض میرساند. لهذا این را حس مشترک گویند. و خیال قوتی است در مؤخر بطن اول از دماغ که نگاهدارد صور محسوسه را بعد غیبوبت و آن خزینهٔ حس مشترک است. وهم قوتی است در آخر بطن اوسط و کار او آن است که چیزهای دیده و نادیده، راست یا دروغ نقش می‌نماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد. مثلاً هزار آفتاب بر آسمان توهم کند و حال آنکه یکی بیش نیست و این قوت در حیوانات غیر انسان بجای قوت عقل است. بره، مادر خود را بواسطهٔ وهم شناسد در رمه با وجود آنکه مادرش در صد گوسپند است و دیگر نسبت دشمنی گرگ و دوستی سگ را به این قوت دریابد و این قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر، چنانچه شخصی در خانهٔ تاریکی تنها یا مرده مجاور باشد؛ هرچند عقل حکم کند که مرده جماد است از او ترس نباید مگر واهمه وسوسه می‌اندازد. و حافظه قوتی است در اول بطن مؤخر دماغ نگاه میدارد هرچه از حواس ظاهره و باطنه به دو رسد. و متصرفه قوتی است در اول بطن اوسط و کار این ترکیب بعضی صور مع بعضی معانی، و این قوت را به اعتبار استخدام نفس ناطقه در ترکیب بدرکات خود متفکره گویند و به اعتبار استخدام وهم در ترکیب بدرکات خود متخیله گویند. بدان که مراد از صور که در این جا مذکور شد آن چیز است که ادراک آن بیکی از حواس ظاهری ممکن باشد چنانکه لذت و بصر و سمع و شم و مراد از معانی چیزی است که ادراک آن بیکی از حواس ظاهری ممکن نباشد. چنانکه دوستی و دشمنی. (آنندراج) (غیاث).

– حواس‌الارض؛ پنج است سرما و یخچه [تگرگ] و باد و ملخ و چهارپایان [مواشی] . (ناظم الاطباء).

حواسات. [حُ] (ع اِ) جِ حواسة. ||اشتران گردآمده. ||اشتران بسیارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حواسة شود.

حواس‌باخته. [حَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بی‌حس و از خود بی‌خبر و عاری از مشعر. (ناظم الاطباء).

حواسد. [حَ سِ] (ع ص، اِ) جِ حاسدة. (ناظم الاطباء). رجوع به حاسدة شود.

حواسة. [حُ سَ] (ع اِ) قرابت. ||خواسته بخون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حاجت. (از اقرب الموارد).

1 - Apôtres.

||غـارت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غنیمت. (از اقرب الموارد). ||گروه مردم درآمیخته از هر جنس و فراهم آمدن گاه آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، حواسات. (ناظم الاطباء).

حواشک. [حَ شِ] (ع ص) ج حاشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پی هم آیندگان. (منتهی الارب). ||ریاح حواشک؛ بادهای مختلف‌المهب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||بادهای تند یا نرم و سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

حواشة. [حُ شَ] (ع اِ) آنچه از وی شرم آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||قرابت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رحم. (منتهی الارب). ||قطع رحم. ||حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کاری که در آن گناه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حواشی. [حَ] (ع اِ) ج حاشیة. کرانه و اهل و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حاشیت: اطراف و حواشی آن بنصرت دین حق... مؤکد گشت. (کلیله و دمنه). و خللی به اوساط و اذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست یافت. (کلیله و دمنه). حواشی ممالک از سوابق خلل و طوارق زیغ و زلل پاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– عیش رقیق‌الحواشی؛ زندگانی خوب و گوارا. (ناظم الاطباء).

||خدمتکاران. (غیاث) (آنندراج): بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است. (گلستان). و نیز اهل ضیعت‌ها را بعلت نویسندگان خود و حواشی و خدمتگاران و مرافق و منافع اصحاب خود بمثل این تکلیف کرده‌اند. (تاریخ قم ص۱۶۵).

حواص. [حَ] (ع اِ) چوب که بدان دوزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حواصب. [حَ صِ] (ع اِ) ج حاصب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به حاصب شود.

حواصل. [حَ صِ] (ع اِ) ج حوصله. (ناظم الاطباء) (زمخشری). و آن مرغی[1] است بسیارخوار بزرگ‌حوصله و این جمع را فارسی‌زبانان بجای مفرد بکار برند، بمعنی همان مرغ. مرغی است سپید که اکثر بر کنارهٔ آبها نشیند و چون حوصلهٔ نهایت کلان دارد. بر واحد اطلاق آن جمع کرده‌اند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

عماری از بر ترکی تو گفتی
که طاووس است از پشت حواصل.
منوچهری.

زرین‌همای چتر سپهر است بال تو
بی بال چون حواصل آگین چه مانده‌ای.
خاقانی.

و رجوع به بحر الجواهر و ابن بیطار و تحفهٔ حکیم مؤمن و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.
||پوستین و جامه‌ای که از پوست حواصل سازند.

حواصن. [حَ صِ] (ع ص، اِ) ج حاصن. زنان باردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حواضر. [حَ ضِ] (ع ص، اِ) ج حاضرة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

– عس ذوحواضر؛ کاسهٔ بزرگ گوشه [دسته] دار. (منتهی الارب).

حواضن. [حَ ضِ] (ع ص، اِ) ج حاضنة. (ناظم‌الاطباء).

– سفع حواضن؛ دیگ پایه‌های لازم‌گیرندهٔ جای. (از منتهی الارب).

حواط. [حُوْ وا] (ع ص) حواط‌الامر؛ قوام کار. (از اقرب الموارد)[2].

حواطة. [حُ طَ] (ع اِ) محوطه‌ای که برای غله سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرخو. (السامی فی الاسامی). جوبه. (صراح اللغة).

حواطیم. [حَ] (ع اِ) ج حاطوم، بمعنی قحط سال و گوارش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

حوافر. [حَ فِ] (ع اِ) ج حافر. سم‌های ستوران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سم‌های اسبان و این جمع حافر است که بمعنی سم اسب و خر باشد. (غیاث از کشف و منتخب). رجوع به حافر و حافرة شود.

– ذوات‌الحوافر؛ سم‌داران چون اسب و خر.

حوافش. [حَ فِ] (ع اِ) ج حافشة. آب‌راهه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حافشة شود.

حوافة. [حُ فَ] (ع اِ) برگ اسپست که باقی مانده باشد در زمین بعد برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

حواق. [حَ واق‌ق] (ع اِ) ج حاقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلاهای سخت. (منتهی الارب). رجوع به حاقة شود.

حواقل. [حَ قِ] (ع اِ) ج حوقل. پیران وامانده از جماع. (مهذب الاسماء). رجوع به حوقل شود.

حواقن. [حَ قِ] (ع اِ) ج حاقنة، بمعنی معده و مغاک میان ترقوه و کتف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حاقنة شود.

حواقة. [حُ قَ] (ع اِ) آنچه بجاروب روفته بیرون کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خاکروبه. کناسه. ||قماش. (اقرب الموارد).

حواک. [حَوْ وا] (ع ص) جولاهه. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی مؤلف).

حوال. [حِ] (ع اِ) حائل میان دو چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز که میان دو چیز حایل و حاجز گردد. ||(مص) محاولة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اراده کردن. (از اقرب الموارد). و در اساس آمده: حوال و محاوله: طلب کردن چیزی است با حیله. (از اقرب الموارد). رجوع به محاوله شود.

حوال. [حَ] (ع اِ) انقلاب و تغیر. (اقرب الموارد). گردش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

– حوال‌الدهر؛ گردش زمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

||پیرامون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): هو حواله؛ او پیرامون آن است. (ناظم الاطباء). دور و دایره. (ناظم الاطباء).

حوالات. [حَ] (ع اِ) ج حوالة. رجوع به حواله شود.

حوالب. [حَ لِ] (ع ص) ج حالب. (منتهی الارب). چشمه‌ها. (ناظم الاطباء).

– حوالب‌البئر؛ منبع‌های چاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

– حوالب‌العین؛ منبع‌های چشمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غده‌های منبع اشک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حوالت. [حَ لَ] (از ع، اِ) حوالة. سپردن. و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج):

زین در کجا رویم که ما را بخاک او
و او را بخوان ما که بریزد حوالت است.
سعدی.

– حوالت کردن؛ سپردن. در تداول، بمعنی برات دادن:

قرآن را یکی خازنی هست کایزد
حوالت بدو کرد مر انس و جان را.
ناصرخسرو.

دین ورز و باخدای حوالت کن
بدگفتن از فلانی و بهمانی. ناصرخسرو.

مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم. سعدی.

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید. حافظ.

علاج درد دل من بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست. حافظ.

---

1 - Heron.

۲ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بفتح حا بدین معنی آمده است.

رجوع به حواله و حواله کردن شود.
– حوالتگاه؛ جای حواله. آنجا که حواله در آنجا پرداخت میشود.
– ||حواله گاه. مقام تفرج که گردا گرد شهر باشد. (ناظم الاطباء):

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالتگاه تأیید الهی. نظامی.

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم. حافظ.

ج، حوالجات.

حوالجات. [حَ لِ] (ع اِ) در تداول، جِ حوالة. رجوع به حوالة شود.

حوالس. [حَ لِ] (ع اِ) نوعی از بازی کودکان عرب با پشک و خطها که بر زمین کشند.(منتهی الارب). بازیی است مر کودکان تازی را که بر روی زمین پنج خانه کشند و در هر خانه‌ای پنج پشکل شتر گذارند و در میان این پنج خانه پنج دیگر کشند که خالی باشد و پشکل‌ها را از آن خانه بخانه‌های خالی برند و هر یک از خطوط آن خانه را حالس گویند. (ناظم الاطباء).

حوالق. [حَ لِ] (ع ص) جِ حالق. پُرها. مملوها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||پستانهای پرشیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

حوالک. [حَ لِ] (ع ص) جِ حالک، بمعنی سخت سیاه. (منتهی الارب).

حوالة. [حَ لَ] (ع اِ) تمسک و برات و سفته. (ناظم الاطباء). برات که بداشان دهند. (منتهی الارب) (آنندراج). مشتق است از تحول بمعنی انتقال و در شرع نقل دین و تحول آن است از ذمهٔ محیل‌به محال‌علیه. (تعریفات). ||کفالت. (منتهی الارب). ||مأموریت. ||حبس و قید. ||امانت اموال. (ناظم الاطباء). ||(مص) گردانیدن نهری بسوی نهر دیگر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سپردن. و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). و با شدن پذیرفتن، دادن و کردن صرف شود. ادای وام وامخواه از وام‌دار خویش خواستن بکتابت یا بقول. (یادداشت مرحوم دهخدا). و در اصطلاح، عقدی را گویند که بموجب آن طلب شخصی از ذمهٔ مدیون بذمهٔ شخص ثالثی منتقل می‌گردد. مدیون را محیل، طلبکار را محال و شخص ثالث را محال‌علیه گویند.(از قانون مدنی).
– حواله آوردن.
– حواله بردن؛ حواله را بکسی دادن.
– حواله پذیرفتن؛ حواله قبول کردن. احتیال. (زوزنی):

نپذیرد ز کس حوالهٔ رزق
که ضماندار رزق یزدان است. خاقانی.

– حواله دادن؛ حواله کردن.
– حواله شدن؛ منتقل شدن. (ناظم الاطباء).
– ||معتمد گشتن.
– حواله کردن؛ قوت دادن شخص را که مطالبهٔ دین کند.
– ||بعهده سپردن و سفارش کردن. (ناظم الاطباء):

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق[1]
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است. خیام.

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم
بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم.
عطار.

کردم حواله با کرمت عذر خویش را
خود به که داند از کرمت اعتذار را.
سلمان ساوجی.

– ||زدن. (ناظم الاطباء).
– ||شمشیربازی کردن. (ناظم الاطباء).
– ||قراول رفتن. (ناظم الاطباء).
– حواله گاه؛ جای سپردن حواله. (آنندراج):

بیرون‌تر از این حواله گاهی است
کانجا بطریق عجز راهی است. نظامی.

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست.
حافظ.

– ||مقام تفرج که گردا گرد شهر باشد. (ناظم الاطباء).
– امثال:
حوالهٔ روی یخ؛ حوالهٔ دروغی.
حوالهٔ سر خرمن؛ مسامحه کردن در پرداخت دین. دست بر سر کردن طلبکار.

حوالی. [حَ لا] (ع اِ) پیرامون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گردا گرد. ولی در فارسی بکسر لام متداول و معمول است. (بهار عجم) (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال یکم شمارهٔ ۳).

حوالی. [حَ] (از ع، اِ) پیرامون. گردا گرد. دامنه. اطراف. جوانب. نواحی. نزدیکی. (ناظم الاطباء). گردا گرد چیزی. بدان که لام این لفظ را کسره دادن و در آخر یای معروف خواندن بتصرف فارسیان است. زیرا که در حقیقت حوالی بفتح لام و در آخر الف مقصوره بصورت یا است و در استعمال عبارات عربی همیشه مضاف باشد بسوی یکی از ضمائر در این صورت و حالت آخرش بطور الف لفظ عَلیٰ بیای تحتانی تبدیل می‌یابد، چنانکه در حدیث صحیح بخاری اللهم حوالینا و لا علینا و در این مصرع بوستان: حوالیه من کل فج عمیق. لام حوالیه را مفتوح باید خواند و مکسور خواندن غلط است. (غیاث اللغات از مزیل و صراح و قاموس و بهار عجم و غیره). و نزد بعضی حوالیه بفتح لام و در آخر یای تحتانی صیغهٔ تثنیه است، بجهت تکریر که بضمیر مضاف شده و نونش ساقط شده است و آنچه بعضی گمان برند که حوالی بکسر لام جمع حول است، چنانکه اهالی جمع اهل است، این قیاس خطاست. زیرا که در لغت استعمال شرط است و قیاس را چندان دخل نیست. (آنندراج) (غیاث):

پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بر برده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.

در سایهٔ آن درخت عالی
گرد آمده آب از حوالی. نظامی.

بر کشتن خویش گشته والی
لاحول از او به هر حوالی. نظامی.

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد.
سعدی.

حوالی. [حَ لی ی] (ع اِ) جِ حَولیّ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی اسب و گوسفند یکساله. (مهذب الاسماء). رجوع به حولی شود. ||(ص) رجل حوالی؛ مرد سخت‌حیله گر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

حوالی. [حُ لی ی] (ع ص) رجل حوالی؛ مرد سخت‌حیله گر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حوام. [حِ] (ع مص) حیام. حوم. قصد کار کردن.(منتهی الارب). آهنگ کردن. رجوع به حوم شود.

حوامض. [حَ مِ] (ع اِ) جِ حامضة. (منتهی الارب). رجوع به حامضة شود.

حوامل. [حَ مِ] (ع ص، اِ) جِ حاملة. زنان حامله. (غیاث) (آنندراج). ||جِ حامل. (ناظم الاطباء). ||پاها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پی قدم و پی ذراع. (منتهی الارب). عصب قدم و عصب ذراع. (از اقرب الموارد).

حوامی. [حَ] (ع ص، اِ) جِ حامیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حامیة شود. ||میامین اسب و میاسر آن. (از اقرب الموارد). کناره‌های راست و چپ سم. (ناظم الاطباء).

حوامیم. [حَ] (ع اِ) ابن خالویه گوید: حوامیم جِ حم، از کلام عرب نیست، بلکه کلام کودکان است که گویند: تعلمنا الحوامیم بلکه جمع آن آل‌حم [حا میم] یا ذوات حم است و آن هفت سوره است از قرآن: المؤمن، فصلت، الشوری، الزخرف، الدخان، الجاثیة، الاحقاف یعنی سوره‌هائی که به این لفظ «حم» آغاز میگردد و آن نام اعظم خداست. (از

---

۱ - نل: عقل

اقرب الموارد).

حوامین. [حَ] (ع اِ) ج حومانة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جاهای درشت که نیک بلند نباشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به حومانة شود.

حوانی. [حَ] (ع اِ) درازترین همهٔ استخوانهای پهلو. (از منتهی الارب). دنده‌های طویل و دراز. (ناظم الاطباء). ||ج حانیه، بمعنی می و می‌فروش:

فللّه عهد لااخیس بعهده
لئن فرجت ان لاازور الحوانیا.

ابومحجن ثقفی.

حوانیت. [حَ] (ع اِ) ج حانوت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به حانوت شود.

حوا و حیه. [حَوْ وا وَ حَیْ یَ / يِ] (ترکیب عطفی) (اصطلاح هیأت) دو صورت از صور شمالی فلک است درهم پیوسته یکی حوا و دیگری را حیه خوانند و آن بصورت تنی است بر پای ایستاده و ماری را بر پشت خویش بدو دست گرفته و مار سر و دم را بسوی بالا کشیده حاوی ۷۴ ستاره نورانی ترأس الحوا.

حواول. [حَ وِ] (ع اِ) هوشیار و زیرک و مطلع. (از ناظم الاطباء).

حواوی. [حَ] (ع اِ) ج حاویاء، بمعنی ما انقبض من الامعاء. (از اقرب الموارد). ج حاویة، حاویاء، بمعنی چرب‌روده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

حوایا. [حَ] (ع اِ) ج حَوِیَّة، بمعنی چرب‌روده و گردگی و چنبر. (ترجمان عادل) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به حویة شود.

حوایج. [حَ يِ] (ع اِ) توابل. دیگ‌افزارها. ||ج حاجة و این خلاف قیاس است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج حاجة. مأخوذ از تازی، کارهای لازم و حاجتها. (ناظم الاطباء). رجوع به حوائج شود.

حوایر. [حَ يِ] (ع ص، اِ) ج حایرة، بمعنی گوسپند و زن که هرگز جوان نشوند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به حائرة شود.

حوایض. [حَ يِ] (ع ص، اِ) ج حایضة. (ناظم الاطباء). ج حایضة، یعنی زن بی‌نمازشده. (از آنندراج).

حواین. [حَ يِ] (ع ص، اِ) ج حاینة، بمعنی بلای مهلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوایة. [حَ يَ] (ع مص) حی. گرد کردن چیزی و فرا گرفتن از هر سوی. (منتهی الارب). رجوع به حی شود. ||مالک شدن و احراز کردن. (اقرب الموارد).

حوأب. [حَ ءَ] (ع اِ) وادی فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||دلو بزرگ. ||جای فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسم مغاک که گودی آن شبیه پیاله باشد. (ناظم الاطباء). ||آبخور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

حوأبة. [حَ ءَ بَ] (ع اِ) دلو بزرگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شیردوشهٔ کلان. (منتهی الارب) (آنندراج). شیردوش کلان. (ناظم الاطباء).

حوب. [حَ] (ع اِ) مادر. ||پدر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خواهر. (منتهی الارب). اخت. (اقرب الموارد). ||دختر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گناه. (منتهی الارب). اثم. (از اقرب الموارد). ||اندوه و وحشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به این دو معنی اخیر بضم حا نیز آمده است. (منتهی الارب). رجوع به حوب شود. ||گونه. نوع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فنّ. (اقرب الموارد). ||کوشش. (منتهی الارب). جهد. (اقرب الموارد). ||رنج. (منتهی الارب). ||حاجت. (اقرب الموارد). ||درویشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مسکنت. (از اقرب الموارد). ||درد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتر نر. (منتهی الارب). ||(اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر نر را زجر کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و بدین معنی آخر این کلمه مبنی بر هر سه حرکت آید. (منتهی الارب). ||(مص) حُوب. حَوبة. حیابة. گناه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حوب. [حَ وَ] (ع اِ) ای حوبی؛ والهفاه:

همه آبستن گشتید و همه دیوزاد
این مکافات چنین باشدتان ای حوبی[1].

منوچهری.

حوب. [حُ وَ] (ع اِ) جِ حَوبَة، بمعنی پدر و مادر و خواهر و دختر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حوبة شود.

حوب. [حَ / حو] (ع اِ) گناه. (ناظم الاطباء). اثم. (از اقرب الموارد): و لاتأ کلوا أموالهم الی اموالکم انه کان حوباً کبیراً (قرآن ۲/۴)؛ ای ذنباً عظیماً. ||هلاک. (اقرب الموارد). هلاکت. ||بلاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نفس. (اقرب الموارد). ||بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معرض. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(مص) گناه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حوباء. [حَ] (ع اِ) نفس. (اقرب الموارد). تن انسان. (غیاث). تن و روح دل. (منتهی الارب). روح دل و تن. (ناظم الاطباء). ج، حوباوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوباوات. [حَ] (ع اِ) جِ حوباء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به حوباء شود.

حوبت. [حَ بَ] (ع مص) گناه کردن. (غیاث) (منتهی الارب). رجوع به حوبة شود.

حوبة. [حَ بَ] (ع اِ) مادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پدر. ||خواهر. ||دختر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||قرابت از جانب مادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند لی فیهم حوبة؛ أی قرابة من الام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رقت مادر بر فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اندوه. (منتهی الارب). هم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) درویشی و حاجت. ||حالت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و گفته نمیشود جز در شر و بدی گویند: بات بحوبة سوء. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد ضعیف. (منتهی الارب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و بضم حاء نیز آید. ج، حُوَب. (منتهی الارب). ||زن ضعیف زمین‌گیر. (از اقرب الموارد). ||(اِ) زوجه و زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سریة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ در حدیث است: اتقوا الله فی الحوبات؛ أی النساء المحتاجات. (اقرب الموارد). ||گناه و اثم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزه و گناه در عقوق مادر و خواهر. و به ضم هم آمده. (منتهی الارب). ||ستور. ||وسط خانه. ||(مص) گناه کردن. حَوب. حوبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوبة. [بَ] (ع اِ) مادر. (ناظم الاطباء). ||قرابت از سوی مادر. (اقرب الموارد. ||زوجه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): ان لی حوبة اعولها؛ ای ضفقة و عیالا. (اقرب الموارد). ||سریت. ||شدت. (ناظم الاطباء. ||وسط خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء. ||حیوان باری. (ناظم الاطباء). ||مرد ضعیف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کسی که نه خیر دارد و نه شر: انما فلان حوبة؛ أی لیس عنده خیر و لاشر. ||وسط خانه. (ناظم الاطباء). ||بزه و گناه. (اقرب الموارد). ج حُوَب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به حَوبَة شود.

حوت. [حَ] (ع مص) حَوَتان. گرد چیزی برگشتن مرغ و وحشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حوت. (ع اِ) ماهی. (منتهی الارب). سمک. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ماهی بزرگ

---

1 - در دیوان: ای حربی، اجر شبی، نبی آمده است با تردید در همهٔ ضبطها.

ج. احوات. حَوَتَه. حیتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد):

بهتر از حوت به آب اندر وز رنگ بکوه
تیزتر ز آب بشیب اندر و ز آتش بفراز.
منوچهری.

||برجی است در آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی از دو خانه و بیت مشتری است و خانهٔ دیگر او قوس است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مفاتیح). برج دوازدهم از بروج دوازده گانهٔ فلکی. (ناظم الاطباء). نام صورتی از صور بروج دوازده گانه و آن برج دوازدهم باشد چون از حمل آغاز کنی و آنرا بر مثال دو ماهی توهم کنند دنبال هر دو بهم پیوسته و کواکب آن سی و چهار است و بیرون از صورت چهار کوکب. (از جهان دانش).

– حوت جنوبی؛ نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی و آنرا بر مثال ماهی بزرگ توهم کنند و کواکب آن یازده است و بیرون صورت شش کوکب و از کواکب این صورت فم الحوت جنوبی است کوکبی روشن از قدر اول. (از جهان دانش).

– حوت شمالی؛ یکی از حوتین که سرش بسوی مراق کشیده و آنرا حوت مقدم نیز نامند. (جهان دانش).

– حوت غربی؛ یکی از حوتین که موازی ضلع جنوبی مربع فرس است. (جهان دانش).

– حوت گردون؛ برج حوت. (ناظم الاطباء).

– حوت مقدم؛ حوت شمالی.

حوتاء. [حَ] (ع ص) زن سطبرمیان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن ستبرمیان. (ناظم الاطباء).

حوتان. [حَ وَ] (ع مص) حَوت. گرد چیزی برگشتن مرغ و وحشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پرواز زدن مرغ بر چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

حوتک. [حَ تَ] (ع ص) کوتاه. (مهذب الاسماء). کوتاه لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

حوتکة. [حَ تَ کَ] (ع إ) رفتار مرد کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوتکی. [حَ تَ کی ی] (ع ص) کوتاه لاغر سخت‌خورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حوتکیة. [حَ تَ کی یَ] (ع إ) نوعی از بندش عمامه که عرب بستندی. و گفته‌اند منسوب است به مردی حوتک‌نام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): کان رسول‌الله یخرج علینا و علیه الحوتکیه. (حدیث از ناظم الاطباء).

حوتل. [حَ تَ] (ع إ) کودک مراهق. ||بچهٔ مرغ سنگخوار. ||(ص) ضعیف ناتوانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوتلة. [حَ تَ لَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حوتن. [تَ] (إخ) ده مخروبه‌ای است از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس. واقع در سه‌هزارگزی باختر کرند. در موقع اسکان ایلات چند خانواده از تراکمهٔ آتابای در این محل ساکن شده‌اند و فعلاً در اطراف آن بحالت چادرنشین بسر برده، زمستان به ارتفاعات آتمر میروند. دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و نمدمالی است. راه فرعی به کرند دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حوتة. [حِ وَ تَ] (ع إ) جِ حوت، بمعنی ماهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوث. [حَ] (ع إ) رگ جگر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ترکهم حوث بوث و حوثاً بوثاً، متفرق و پراکنده و پریشان کرد ایشان را. (منتهی الارب).

حوث. [حَ ثُ] (ع إ) بمعنی حیث باشد. لغت طائی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیث شود.

حوثاء. [حَ] (ع إ) جگر و آنچه متصل به جگر است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جگر و آنچه گردا گرد آن است. (مهذب الاسماء). ||زن فربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوثابوثا. [حَ ثَمْ بَ ثَنْ] (ع ص مرکب، از اتباع) رجوع به حوث‌بوث شود.

حوث‌بوث. [حَ ثَ بَ ثَ] (ع ص مرکب، از اتباع) حَیثَ بَیثَ. حَیثِ بَیثِ. حاثِ باثِ. حَوثاًبَوثاً. پریشان و متفرق. گویند: ترکهم حوث الخ؛ پریشان و متفرق کرد ایشان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوثرة. [حَ ثَ رَ] (ع إ) شرم مرد. (منتهی الارب). نرهٔ مردم. (آنندراج).

حوثم. [حَ ثَ] (ع ص) میانه‌قد از مردم و شتر. (منتهی الارب).

حوج. [حِ وَ] (ع إ) جِ حاجة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حاجة شود.

حوج. [حَ] (ع إمص) درویشی. (منتهی الارب). فقر و فاقه. (اقرب الموارد).

حوج. [حَ] (ع إمص) سلامت. (اقرب الموارد) (آنندراج). گویند: حوجاً لک؛ أی سلامة. (اقرب الموارد) (آنندراج) (محیط المحیط)[1]. ||(مص) نیازمند شدن. (منتهی الارب). حاجتمند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

حوجاء. [حَ] (ع إ) حاجت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شک و شبهه. (منتهی الارب): ما فی صدری حوجاء و لا لوجاء؛ شک و شبهه نیست و ما لی فیه حوجاء و لا لوجاء و لا حویجاء و لا لویجاء؛ نیست حاجت. (منتهی الارب). ||الام تا کام چیزی نگفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کلمه فمارد حوجاء و لا لوجاء؛ در جواب ته کلمه‌ای نیک گفت و نه بد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوجاء و لوجاء. [حَ وَ لَ] (ع إمرکب، از اتباع) رجوع به مادهٔ قبل شود.

حوجلة. [حَ جَ لَ] (ع إ) شیشهٔ کلان‌شکم فراخ‌سر. (منتهی الارب). برنی، یا عام است. شیشهٔ خرد سرفراخ. (مهذب الاسماء). ج، حواجل، حواجیل. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(مص) گود افتادن چشم. فروشدن چشم مرد بمغاک. (منتهی الارب).

حوجم. [حَ جَ] (ع إ) جِ حَوجَمَة. (آنندراج) (منتهی الارب). گل سرخ. (منتهی الارب) (برهان قاطع). ورد احمر. ورد بر بالای آن نشستن و خوابیدن قطع شهوت کند و قوت باه برطرف شود. (برهان قاطع). گل سرخ و گویند گل سفید و گویند گل صدبرگ. (مهذب الاسماء). رجوع به حوجمة شود.

حوجمة. [حَ جَ مَ] (ع إ) یکی حوجم. گل سرخ. (منتهی الارب). گل سرخ که از آن گلاب کشند. (آنندراج).

حوجن. [حَ جَ] (ع إ) گل سرخ. (منتهی الارب). رجوع به حوجم و حوجمة شود.

حوحاء. [حَ] (ع مص) حوحاة. (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

حوحاة. [حَ] (ع مص) زجر کردن بز را با گفتن کلمهٔ حو. (اقرب الموارد).

حود. [حَ] (ع مص) میل کردن و بگشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حودل. [حَ دَ] (ع إ) کپی نر. (منتهی الارب). حمدونهٔ نر.

حودلة. [حَ دَ لَ] (ع إ) پشته. (منتهی الارب).

حوذ. [حَ] (ع مص) گرد آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). احاطه کردن. (اقرب الموارد). ||سخت راندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||نگاه داشتن و پاس داشتن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). محافظت کردن بر چیزی. (اقرب الموارد).

حوذان. [حَ] (ع إ) گیاهی است که گل زرد دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حوذانة؛ یکی آن.

حوذانة. [حَ نَ] (ع إ) یکی حوذان. (اقرب الموارد). رجوع به حوذان شود.

---

1 – در منتهی الارب این کلمه بمعنای ملامت آمده و ظاهراً اشتباه است.

حوذلة. [حَ ذَ لَ] (ع مص) کج شدن سبل شتر. (منتهی الارب).

حوذی. [ذی ی] (ع ص) نیکرانندهٔ برانگیزنده بر رفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حور. [حَ] (ع اِ) نقصان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کمی. قلت. مقابل کور: اعوذ بالله من الحور بعد الکور. ||ماتحت پیچ دستار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پاسخ. جواب. ||تگ و عمق. (منتهی الارب). قعر و عمق. (اقرب الموارد). ||ما اصبت حوراً؛ نرسیدم بچیزی. ||هو بعیدالحور؛ او دانا و عاقل است. ||بازگشت. ||(مص) بازگشتن. ||کاستن و کم گردیدن. ||گشادن پیچ دستار را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). باز کردن عمامه. (تاج المصادر بیهقی). ||سرگشته شدن. (منتهی الارب). متحیر شدن. (اقرب الموارد). ||شستن و سپید کردن جامه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حور. [حَ وَ] (ع اِ) پوستهای سرخ که سله را دوری گیرند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی آن حورة است. پوست سرخ رنگ کرده شده. (منتهی الارب). ||چوبی است که بفارسی سپدار گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درختی است که عامه آنرا حَوْر بسکون واو خوانند. ||ستارهٔ حَوَم از بنات‌النعش صغری. ستارهٔ سوم از بنات‌النعش کبری چسبیده به نعش. (اقرب الموارد). ||گاو. (منتهی الارب). گاو برای سپیدی آن. (اقرب الموارد). ج، احوار. ||گیاهی است. ||چیزی است که از رصاص محرق سازند و زنان بر رومالند. (منتهی الارب). سفیداب. (یادداشت بخط مؤلف). ||(مص) سپیدی سخت سپید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم را. ||گرد و مدور بودن سیاههٔ چشم و باریک بودن پلکها و سپید بودن گرداگرد آن یا سپیدی و سیاهی چشم سخت سفید و سیاه بودن یا سخت سپید بودن بدن یا تمام سیاه بودن چشم، چنانکه چشم آهو است. احور نعت مذکر و حوراء نعت مؤنث است از آن. (منتهی الارب).

حور. (ع مص) بازگشتن. ||کاستن. (منتهی الارب). کم گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(حامص) هلاکی. (منتهی الارب). هلاک. (اقرب الموارد). ||نقصان. (منتهی الارب). نقص. (اقرب الموارد): حور فی محارة؛ نقصان در نقصان است. انه فی حور و بور؛ او در بیکاری و بیحاصلی است یا در گمراهی است. ||(ص) ج احور. ||ج حوراء. (منتهی الارب). ||(اِ) آرد که از دستاس بیرون آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حَور شود.

حور. (ع ص، اِ) ج حوراء. سیه‌چشمان سپیداندام. ولی در فارسی بمعنای مفرد بکار میرود و به علامت جمع فارسی [حوران] آنرا جمع بندند. (غیاث). حور در فارسی بجای مفرد استعمال شود و گاه یایی نیز بر آن بیفزایند و حوری گویند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول شمارهٔ سوم):

همه تخت و تاج و همه جشن و سور
نیرزد بدیدار یک موی حور. فردوسی.

نبود اندر او نیز یک چیز زشت
تو گفتی مگر حور بود از بهشت. فردوسی.

حور شود دست بریدهٔ چو من
یوسف خاطر بنمایم عیان. خاقانی.

روی میوشان که بهشتی شود
هرکه ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت
عفو کن از بنده قصور ای صنم. سعدی.

بهشت‌روی من آن لعبت پری‌رخسار
که در بهشت نباشد بلطف او حوری. سعدی.

که‌لیلی گرچه در چشم تو حوری است
بهر عضوی ز اعضایش قصوری است.
وحشی.

— حور بهشتی:

حور بهشتی گرش ببیند بی‌شک
حفره کند تا زمین ببارد آهون. دقیقی.

فروهشته از مشک تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی. فرخی.

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی. سعدی.

— حورپرور:

دیدی تو اصفهان را آن شهر خلدپیکر
آن سدرهٔ مقدس آن عدن حورپرور.
شرف‌الدین شفروه.

عدن حورپرور و عدل لؤلؤتر و معدن نقره و زر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

— حورپیکر:

تا بر آن حورپیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه. نظامی.

— حورزاد:

باده فرازآرید ای ساقیان
همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد. مسعود.

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد. سعدی.

— حورزبانی ساز؛ کنایه از تیغ و شمشیر. (برهان قاطع) (آنندراج).

— حورسرشت:

بر سر آن بتان حورسرشت
فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت.
نظامی.

شوخی شکر الفاظ و مهی سیم‌بنا گوش
سروی سمن‌اندام و بتی حورسرشتی. سعدی.

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت.
حافظ.

— حورعین و حورالعین؛ ترجمهٔ خورچشم پهلوی است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین. کسائی.

گه چشم او بروی نگاری چو آفتاب
گه دست او بزلف بتی همچو حورعین.
فرخی.

هرکه صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین.
منوچهری.

قرین محمد که بود آنکه جفتش
نبودی مگر حورعین محمد. ناصرخسرو.

پر خدنگ تو هست شهپر روح‌القدس
پرچم رخش تو هست ناصیهٔ حور عین.
خاقانی.

حورعین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چهارده یا لعبت چین میگذرد. سعدی.

— حورفش؛ حوروش. بمانند حور:

ای حورفش بتی که چو بینند روی تو
گویند خوبرویان ماه میاوری. خسروی.

— حورلقا:

بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان
خاصه که ساز عاشقان حورلقای تو زند.
خاقانی.

— حورنژاد؛ که از نژاد حوران باشد:

گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه
تو مرا از دگران بردهای ای حورنژاد. فرخی.

بشادکامی در مجلسی بهشت‌آئین
بخواه باده از آن دلبران حورنژاد.
مسعودسعد.

بازپس شد کنیز حورنژاد
در یکتا بلعل یکتا داد. نظامی.

کز همه لعبتان حورنژاد
میل تو بر کدام حور افتاد. نظامی.

— حوروش؛ حورفش. همچون حور:

حوروشی را چو مور زیر لگد کشته‌ای
پس پر طاوس را کرده مگس ران او.
خاقانی.

حور. (اِخ) دهی است از دهستان حرجت بخش مرکزی شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حور. (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. معتدل و دارای ۱۷۷۳ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ سقرچی و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. صنایع دستی آن قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حور. [ع ا] به راء مهمله به ضم حا و به زای معجمه نیز آمده از جملهٔ اشجار است. قریب به درخت خرما برگش مثل برگ بید و از آن باریکتر و درازتر و دانهٔ او مانند گندم و به لغت اندلس او را سردوله نامند و گلش خوشبو و نبطی و رومی میباشد و صمغ رومی آن را گویند کهربا است و بفارسی درخت توز گویند و آن پوست او است که کمان گران و غیره استعمال مینمایند. درخت رومی او بزرگتر و برگش درازتر از نبطی است و نبطی او بی‌صمغ است و رومی او را منبت بلغار و روس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مخزن الادویه شود.

حورا. [حَ] (از ع ص، ا) مخفف حوراء. مفرد حور:

عالم بهشت گشته عنبرسرشت گشته
کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.
کسایی.

سوگند خورم کز تو بِرَد حورا خوبی
خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره.

چشم حورا چون شود شوریده رضوان بهشت
خاک پایش توتیای دیدهٔ حورا کند.
منوچهری.

حورا تویی از نکو و با شرمی
گر شرم کند نکو بود حورا. ناصرخسرو.

هر که جان بدکنش را سیرت نیکی دهد
زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند.
ناصرخسرو.

حورا که شنید ای مسلمانان
پرورده به آب چشم اهریمن. ناصرخسرو.

ابر آزاری چمن‌ها را پر از حورا کند
باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند.
خاقانی.

نایب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.

بر خاکش از حواری و حورا ترحم است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است.
خاقانی.

کواکب بود زیر پای ممالک
حواری بود بر زیردست حورا. خاقانی.

- حوراطلعت:

دوش حوراطلعتی دیدم که پنهان از رقیب
در میان کاروان میگفت یار خویش را.
نظامی.

- حورافش؛ حوراوش:

چار گوهر ز گوش گوهرکش
بگشاد آن نگار حورافش. نظامی.

- حورانژاد:

زان می عنابگون در قدح آبگون
ساقی مهتابگون ترکی حورانژاد. منوچهری.

حوراء. [حَ] (ع ص، ا) نسبت از حَوَر و مؤنث احور است. (مهذب الاسماء). یعنی زن یا دختر که چشمانی سیاه و گرد و مدور و پلکهای باریک داشته باشد یا دارای چشمانی باشد سخت سپید یا سخت سیاه یا دارای بدنی سخت سپید یا دارای چشمانی تمام سیاه، چنانکه چشمان آهوست و این در انسان نیست، بلکه با استعاره بر او اطلاق گردد. (منتهی الارب).
- عین حوراء؛ چشمی سپید؛ سخت سپید و همچنان سیاههٔ سخت سیاه. (مهذب الاسماء). ||داغ مدور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حَوَر شود.

حوران. (ص، ا) ج حور که در فارسی مفرد استعمال شود:

شدند آن روضهٔ حوران دلکش
بصحرایی چو مینو خرم و خوش. نظامی.

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است.
سعدی.

حوران بهشتی که دل خلق ستانند
هرگز نستانند دل ما که تو داری. سعدی.

رجوع به حور شود.

حوران. (ع ص) حیران. ج حائر. (منتهی الارب). رجوع به حائر شود. ||ج حُوار، بچهٔ ناقه همین که بزاید یا آنکه از شیر بازشده باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). ج حَوَر. (منتهی الارب). رجوع به حور شود.

حوران. [حَ] (رومی، ا) طرخون و آن سبزیی است که خوردن آن ذائقه را ببرد و قطع شهوت باه کند. (آنندراج) (برهان قاطع). ||پوست فیل. (اقرب الموارد). پوست پیل. (منتهی الارب).

حوران. [حَ] (اِخ) شهری است به دمشق. (منتهی الارب). نام ناحیتی است نزدیک دمشق در راه دمشق و حجاز. (ابن بطوطه). ناحیهٔ بزرگی است از اعمال دمشق در جانب قبله مشتمل بر قراء و مزارع بسیار. قصبهٔ این ناحیه را بصری گویند و اذرعات و زرع و غیره متعلق بدان است. خطه‌ای است پهناور از اعمال دمشق در جهت قبله و دارای روستاهای بسیار و مزارع فراوان است. شعرای عرب در اشعار خود همواره از آن یاد کرده‌اند قصبهٔ آن بُصریٰ نامیده میشود. حوران پیش از دمشق به دست مسلمین گشوده شد. گروهی از دانشمندان به این شهر منسوب و به حورانی معروفند. حوران، هانوران[1] ناحیه‌ای از سوریه[2] که در مشرق اردن[3] و جنوب دمشق[4] واقع شده است. از جلگه‌های غیر مسکون خشک تشکیل میشود. و این همان اورانی‌تید[5] قدیمی‌هاست. حوران در جهت شرقی رودخانهٔ اردن، در شمال شرقی فلسطین، از جانب شمال بنقاط همجوار با دمشق، یعنی غوطه و از سوی جنوب بلقاء و از طرف مشرق به صحرا محدود میباشد. این خطه از پستی‌ها و بلندی‌هائی که جبل حوران و اطراف و حوالی آن را بوجود آورند، تشکل پیدا کرده و اکثر نقاطش ۵۰۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. علاوه بر جبل حوران که در سمت شرقی این سرزمین قرار دارد، در جهت مغرب نیز برخی از ارتفاعات موجود است که مرتفعترین آنها را جبل عجلون نامند. برخی از نهرهائی که از جبل حوران سرچشمه گرفته رو بمشرق سرازیر و در ریگها ناپدید میگردند، و برخی دیگر از همان نهرها بطرف مغرب جریان پیدا کرده پس از اتصال و اختلاط با یکدیگر نهر یرموک را بوجود می‌آورند و آن به نهر اردن میپیوندد. اکثر جهات حوران بسیار حاصلخیز است، لیکن از این استعداد خداداد آنطور که باید و شاید استفاده نمیشود. اهالی آن در زی عربند که جمعی از ایشان خیمه‌نشین و زارع میباشند و طایفهٔ دیگر آن بادیه‌نشین هستند و گوسفند و شتر می‌پرورند. در زمان بنی‌اسرائیل این خطه را ماورای اردن می‌نامیدند. یهودیها و آشوریها و کلدانیها به این قطعه صدمات زیاد وارد آوردند و آنرا به ویرانه‌ای مبدل نمودند. بعد از اسکندر در زمان مقدونیان و رومیان در این بقعه آثار عمران متناسب با استعداد آن ظاهر شد. قصبه‌ها و بلاد زیادی بعرصهٔ ظهور آمد، چنانکه خرابه‌های چندین شهر تا کنون در مقابل حوادث زمان پایداری نشان داده است. رومیان کلمهٔ حوران را بتحریف بشکل آورانیتیس درآورده و این قطعه را بچند پارچه تقسیم نموده بودند. در زمانهای فتوحات اسلامی مرکز این خطه شهر بصری بود که امروز خرابه‌های آنرا شام قدیم دانند. فاتحین اسلام اکثر جهات آنرا بدون زد و خورد به دست آوردند. بنا به اعتقاد پاره‌ای از محققان فرنگی این سرزمین در اوایل دورهٔ اسلامی خیلی معمور و آباد بود، اما حرکات وحشیانهٔ چنگیز و تیمور و فجایع اهل‌صلیب آنرا به ویرانه‌ای مبدل ساخت و از همان وقتها ملعبهٔ اعراب بدوی قرار گرفت تا آنجا که کمر راست کردن نتوانست. چنانکه اینک در حوران نه تنها یک شهر، بلکه یک قصبه هم وجود ندارد. رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و لاروس و قاموس کتاب مقدس شود.

حورانی. [حَ] (ص نسبی) منسوب به

1 - Haourân. 2 - Syrie.
3 - Jourdain. 4 - Damas.
5 - Auranitide.

حوران. (الانساب سمعانی). رجوع به حوران شود.

حورانی. [حَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عیسی‌بن یحیی (۱۸۴۴ – ۱۹۱۵م.) استاد دانشکدهٔ امریکایی بیروت و از شاعران است. او راست: ۱- البدیعه فی علم الطبیعة و این ارجوزه‌ای است که دربارهٔ علوم طبیعی سروده است. ۲- الآیات البینات فی غرائب الارض و السموات. ۳- ابطال مذهب داروین. ۴- جلاءالدیاجی فی الالغاز و المعمیات والاحاجی. ۵- الضوء المشرق فی علم المنطق، و چند کتاب دیگر. (معجم المطبوعات).

حوراسفند. [حَ اِ فَ] (اِ مرکب) رستنیی است که آنرا بستان‌افروز گویند. (برهان قاطع) (آنندراج).

حوراسفندار. [حَ اِ فَ] (اِ مرکب) حوراسفند. رجوع به حوراسفند شود.

حورالعین. [رُلْ] (ع اِ مرکب) بمعنی زنان سپیدپوست فراخ‌چشم، چه حور جمع حوراء است و حوراء بمعنی زن سپیدپوست که موی سر و سیاهی چشمش بغایت سیاه و پوست بدنش بغایت سپید باشد و عین جمع عیناء است و لفظ عیناء بمعنی زن فراخ‌چشم. (غیاث) (آنندراج). حور به تنهایی یا بصورت مرکب در فارسی بصیغهٔ مفرد استعمال میشود:

کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین. کسایی.

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حورالعین. سعدی.

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.
حافظ.

از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند
بر غلامانش همی رشک برد حورالعین. ؟

رجوع به حور شود.

حوردیس. (ص مرکب) حورمانند. شبیه حور:

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس. سعدی.

حور رومی. [حَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی است که صمغ آن کاهربا باشد. برگ آنرا با سرکه بمصروع دهند شفا یابد. (آنندراج) (برهان قاطع). اکیروس و صمغه بالغ فی‌التسخین. (کتاب مفردات قانون ابوعلی سینا، در ردهٔ حاء مهمله). و در ردهٔ جیم همان کتاب از ابوعلی سینا آمده: جوز رومی ویسمی اکروس اکروفس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حورمرادی. [مُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافی سیاسی کیهان).

حورمغان. [مُ] (اِخ) دهی است جزو دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل دارای ۲۱۶ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آن گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ یک‌هزارگزی بنام حورمغان بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ حورمغان‌بالا ۱۷۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حورمه. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلاشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیری. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حورور. [حَ] (ع اِ) چیز. (منتهی الارب): مااصبت حوروَراً، نرسیدم بچیزی. (منتهی الارب).

حورورة. [حَ رَ] (ع ص) زن سپیدپوست. (منتهی الارب).

حوری. (ص، اِ) در تداول فارسیان، بمعنی حوراء که مفرد حور است آید. حوریه:

یکی چون چتر زنگاری دوم چون سبز عماری
سوم چون قامت حوری چهارم نامهٔ مانی.
منوچهری.

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کین حوریان بساحت دنیی خزیده‌اند.
سعدی.

- حوری‌سرشت؛ آنکه طبیعت حوری دارد:

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری‌سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتهاالانهار داشت.
حافظ.

حوری. [حَ وَ ری ی] (ع ص) کبش حوری؛ قچقار سرخ‌پوست. (منتهی الارب). منسوب است به حَوَر؛ پوست. (اقرب الموارد).

حوریدرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل. دارای ۲۸۴ تن سکنه میباشد. از دو رشته چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات و سردرختی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آن گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حوریلر. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودل بخش مرکزی شهرستان مراغه. ناحیه‌ای است واقع در دره و معتدل مالاریائی دارای ۱۵۷ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ سیلان مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر و حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حوریة. [ری یَ] (ع ص) زن سپیدپوست و نرم. (اقرب الموارد). رجوع به حور و حوراء شود.

حوریة. [ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفه. (اقرب الموارد). گروهی از متصوفهٔ مبطله باشند. و مذهب ایشان مثل مذهب حالیه است. الا آنکه میگویند حوران بهشتی در بیهوشی نزد ما می‌آیند و با ایشان صحبت واقع میشود. و چون بهوش می‌آیند غسل میکنند. کذا فی توضیح‌المذاهب. (کشاف اصطلاحات الفنون).

حوز. [حَ] (ع اِ) جای که گرداگرد آن برآورده باشند. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||رفتار سست. ||ملک. (منتهی الارب) (آنندراج): غلامان او آن مملکت را که در حوز هر یک بود به استقلال حاکم شدند. (جهانگشای جوینی). ||نکاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لیلةالحوز؛ شب اول رفتن شتران بسوی آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) تمام تیر کشیدن کمان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||جمع کردن و گرد آوردن هر چیزی و محیط شدن بر آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||نرم راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رفتن و سیر کردن برفق و نرمی. (اقرب الموارد). ||سخت راندن. (منتهی الارب). و این از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مالک شدن. (اقرب الموارد). ||بازآمدن. (آنندراج).

حوز. (ع اِ) نام درختی است. رجوع به حور شود.

حوزاء. [حَ] (ع اِ) جنگی که لشکر بسیاری برای آن فراهم آید. (اقرب الموارد). جنگی که مردم را فراهم آورد. (منتهی الارب) (آنندراج).

حوزل. [حَ زَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب).

حوزلة. [حَ زَ لَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب). حوزل. رجوع به حوزل شود.

حوزة. [حَ زَ] (ع اِ) ناحیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ناحیت. (مهذب الاسماء). ||مرکز. مجتمع.

- حوزة‌الملک؛ دارالملک. پای‌تخت. بیضهٔ ملک. دارالسلطنه. عاصمه. کرسی. قصبة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- حوزهٔ انتخاباتی.

- حوزهٔ درسی.

- حوزهٔ قضائی.

||میانهٔ ملک. ||انگوری است. (منتهی

الارب). ||فرج زن. ||طبیعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوزی. [زی ی] (ع ص)[1] نیکرانده. ||آنکه تنها فرودآید و با کسی نیامیزد. ||مرد دانا و صواب‌رأی. ||سیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حوزیة. [زی یَ] (ع اِ) ناقهٔ گوشه گیر از شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ناقه‌ای که قوت رفتن در وی مجتمع باشد یا سرشتی دارد که در آن سرشت و در خوش‌رفتاری وی دیگر شتران به وی نمیرسند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

حوس. [حَ] (ع مص) بسیار جُستن. ||گرد سرای گشتن بطلب چیزی. ||پاسپر کردن. ||دامن‌کشان رفتن. ||نیکو پوست بازکردن بترتیب. (منتهی الارب). ||آمیزش و مخالطت کردن با کسی و اهانت کردن او را: حاس القوم حوساً؛ خالطهم و وطئهم و اهانهم. (اقرب الموارد).

حوس. (ع ص، اِ) ج احوس، بمعنی دلاور و بی‌باک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به احوس شود. ||ابل حوس؛ شتران بدیرجنبنده از چراگاه‌خودها. (منتهی الارب). شتران کند حرکت‌کننده از چراگاه. شتران حرکت‌کننده از چراگاه. (اقرب الموارد).

حوس. [حُوَ وَ] (ع ص) خطوب حوس؛ امور که بر قوم نازل شده فراگیرنده و در آینده میان دیار آنها. (منتهی الارب). اموری که بر قوم نازل میشود و آنان را فرامیگیرد و در میان آنان درمی‌آید. (اقرب الموارد).

حؤس. [حَ ءُ] (ع ص) بر وزن فعول، دلاور و شجاع در جنگ که مردان بسیار کشد. (از اقرب الموارد).

حوساء. [حَ] (ع ص) ناقهٔ بسیارخوار. ||ناقهٔ سخت‌جان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوسی. [حَ سا] (ع ص) شتران بسیار. (منتهی الارب).

حوش. [حَ] (ع اِ) چیزی حظیره‌مانند. لغت عراقی است. (منتهی الارب) (آنندراج). خانه‌های قلیلی که گرداگرد آنها را سوری احاطه کرده باشد حوش نامند. (معجم البلدان): غلامان متصر به یک صولت حوش و بوش او را... از هم پرا کندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(مص) گرداگرد صید درآمدن تا بدامگاه افتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). برانگیختن صید. (المصادر زوزنی). ||گرد آوردن شتران را و راندن آنها را. ||از کناره‌های طعام بدو میان آن رسیدن بخوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حوش. (ع اِ) چهارپایان وحشی. (منتهی الارب) (آنندراج). رمنده. (مهذب الاسماء). ||(ص) رجل حوش‌الفؤاد؛ مرد تیزخاطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوش. [ ] (اِخ) دهی است بزرگ [بخراسان از گوزگانان] خرم و آبادان اندر میان بیابان نهاده و عرب بیابانهای شهر ازیو به تابستان اینجا بیشتر باشند. (از حدود العالم).

حوشام. [ ] (اِخ) (بمعنی عجله) یکی از سلاطین ادوم که پیش از آنکه بر بنی‌اسرائیل پادشاهی مقرر شود سلطنت داشت. (قاموس کتاب مقدس).

حوشب. [حَ شَ] (ع اِ) خرگوش. ||گوساله. ||روباه نر. ||ستور تهیگاه درآمده و برآمده، از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شکالگاه دست و پای ستور. (منتهی الارب). شکالگاه. (السامی فی الاسامی) (آنندراج). ||استخوانی که در جانب درونی سم باشد میان عصب و وظیف یا استخوان خرد مانند سلاما که میان سر ساق و سم اسب است و یا استخوان پیوند سردست. ||جماعت و گروه. (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ‌شکم. ج، حواشب. (مهذب الاسماء).

حوشبة. [حَ شَ بَ] (ع اِ) جماعت و گروه. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به حوشب شود.

حوشکة. [حَ شَ کَ] (ع اِ) آنچه شنوند از گوشهٔ خانه و جای. (منتهی الارب).

حوش و بوش. [حَ / حَو شُ بَ / بُو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب، از اتباع) اطراف و کرّ و فر و شهرت و قدرت: غلامات متصر بیک صولت حوش و بوش او را چون حروف تهجی از هم پرا کندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اموالی بی‌حد حاصل کرد و او را حوش و بوشی جمع شد. (المضاف الی بدایع الازمان).

حوشی. [شی ی] (ع ص) مرد ناآمیزگار. (اقرب الموارد) (آنندراج). مردی که با مردم آمیزش نکند. (اقرب الموارد). وحشی. ||شب تاریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||رمنده از شتران و غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). وحشی و رمنده. (اقرب الموارد).

– حوشی‌الکلام؛ غامض و غریب‌سخن. (منتهی الارب). کلام وحشی و غریب. (اقرب الموارد) (آنندراج).

حوشیت. [شی یَ] (ع مصدر جعلی، اِمص) ناآمیزگاری. (منتهی الارب). رجوع به حوشیة شود.

حوشیة. [شی یَ] (ع مصدر جعلی، اِمص) ناآمیزگاری. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) ابل حوشیة؛ ای وحشیة. (اقرب الموارد).

حوص. [حَ] (ع اِ) معص. (منتهی الارب). مغص. (اقرب الموارد): گویند انی اجدفی بطنی حوصاً و بوصاً و هر دو بیک معناست. (اقرب الموارد). ||(مص) حیاصة. دوختن. (منتهی الارب). خیاطت متباعده. (اقرب الموارد). ||فراهم آوردن میان دو چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حیاصة شود. ||برگشت کردن: حاص حوله؛ برگشت گرد وی. (منتهی الارب). ||فراهم‌شده و دوخته‌شده. ||لاطعنن فی حوصک؛ هرآینه فریب دهم ترا یا کوشش کنم در هلاک تو. (منتهی الارب). یعنی آنچه دوختی پاره کنم و آنچه اصلاح کردی فاسد گردانم و گویند، بمعنی فریب دهم ترا و کوشش کنم در هلاکت تو و در مثل گویند: طعنت فی حوص امر لست منه فی شیء. (اقرب الموارد). وگاه بضم حاء آید، یعنی ممارست کردم در کاری که نیکو کردن نتوانم آنرا و تکلیف کردم در لایعنی و کذلک طعنت فی حوصُ امر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ماطعنت فی حوصة؛ ای مااصبت فی قصدک. (اقرب الموارد).

حوص. [حَ وَ] (ع اِمص) تنگی در دنبالهٔ چشم یا در دنبالهٔ یک چشم و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). ||(مص) تنگ شدن گوشهٔ چشم که گویی بهم دوخته شده است. (اقرب الموارد). تنگ بودن دنبالهٔ یک چشم و دو چشم. (ناظم الاطباء). فهو احوص و هی حوصاء. (اقرب الموارد).

حوص. (ع ص) ج احوص. آنان که گوشهٔ چشم ایشان تنگ باشد.

حوصاء. [حَ] (ع ص) مؤنث احوص. وصف است از حَوَص یعنی زن که دنبالهٔ چشم او باریک و تنگ باشد، بطوری که گوئی دوخته شده است. (از اقرب الموارد). چشمی که گوشهٔ وی تنگ بود. (مهذب الاسماء).

حوصل. [حَ صَ] (ع اِ) نام پرنده‌ای است که در مصر بسیار است. ج، حواصل. و آن مرغی است بسیارخوار بزرگ‌حوصله. (منتهی الارب). ||چینه‌دان مرغان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مقر آب در تگ حوض. ||گوسفندی که مافوق ناف وی کلان باشد. (منتهی الارب).

حوصلاء. [حَ صَ] (ع اِ) علفدان مرغ. (مهذب الاسماء). چینه‌دان مرغان. (منتهی الارب). ج، حواصل. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به حوصل و حوصلة شود.

حوصلة. [حَ صَ لَ] (ع اِ) چینه‌دان مرغان. و بتشدید لام نیز آید. (از منتهی الارب). علفدان مرغ. (مهذب الاسماء). ژاغر.

---

[1] – در منتهی الارب بفتح حاء ضبط شده است.

(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ج، حواصل. (مهذب الاسماء):
مثل این گاوان که هرگزشان نبود
دل بکاری جز بکار حوصله. ناصرخسرو.
||بن شکم تا زهار از هر چیزی. ||مقر آب در تگ حوض. (منتهی الارب). ||(ا) در تداول، کنایه از شکیب و صبر و تاب و طاقت و تحمل. (آنندراج). کنایه از تاب و تحمل. (برهان): حوصله کن.
- باحوصله؛ شکیبا. باتحمل.
- بی‌حوصله؛ بی‌تاب. بی‌صبر.
- پرحوصله؛ بردبار:
تهیدست‌مردان پرحوصله
بیابان‌نوردان بی‌قافله. سعدی.
- تنگ‌حوصله؛ ملول. بی صبر و تحمل. ناشکیبا:
جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ‌حوصله چه کنی تنگنای خاک.
خاقانی.
- حوصله بسر رفتن؛ بیتاب و تحمل شدن. حوصله سرآمدن.
- حوصله‌پرداز:
بادهٔ حوصله‌پرداز لب و چشم بتان
نیست از سلسلهٔ تاک ز میخانهٔ کیست.
صائب (از آنندراج).
- حوصله‌دار:
پیاله از سر فغفور میزند تیغش
که باده میخورد از شاه کاسه حوصله‌دار.
اثر (از آنندراج).
- حوصله داشتن یا نداشتن؛ تحمل داشتن یا نداشتن. حال مساعد برای کاری داشتن یا نداشتن. پروای کار داشتن یا نداشتن. میل و رغبت بکاری داشتن یا نداشتن.
- حوصله کردن؛ میل و رغبت نشان دادن. شکیبایی کردن. صبر کردن.
- کم‌حوصلگی؛ ملالت. بی‌حوصله بودن.
- کم‌حوصله؛ کم‌ظرفیت: فلان مرد کم‌حوصله است.

حوصله داشتن. [حَ صَ / صِ لَ تَ] (مص مرکب) تحمل داشتن. رجوع به حوصله و ترکیبات آن شود.

حوصه. [صَ] (اِخ) (بمعنی ملجأ) یکی از شهرهای بنی‌اشیر است. (از قاموس کتاب مقدس).

حوض. [حَ] (ع اِ) آبدان. برکه. (منتهی الارب). جایی که برای آب در زمین سازند. آبگیر. (یواقیت العلوم) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، حیاض، احیاض. (منتهی الارب):
بدشت دگر بینمت آبگاه
بحوض دگر بینمت آبخور. مسعودسعد.
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
کوه‌نشابور گشت و کان بدخشان.
عثمان مختاری.
خبر بردند شیرین را که فرهاد
به ماهی حوض بست و جوی بگشاد. نظامی.
||حوض ظرف مدور برنجینی بود که در خیمهٔ شهادت برپا و از برنج صیقلی ترتیب یافته بود و در میانهٔ خیمهٔ جماعت و مذبح قدری رو بطرف جنوب گذارده شده، کهنه و خدمه هیکل قبل از آنکه در خدمت خود شروع نمایند دستهای خود را در آنجا شست و شو میدادند. (قاموس کتاب مقدس).
- امثال:
حوض نساخته قورباغه پیدا شد.
- حوض‌الحمار؛ دشنام است یعنی شکسته سینه. (منتهی الارب). مهزوم‌الصدر. (اقرب الموارد). ||(مص) گرد آوردن آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوض. [ ] (اِخ) نام کواکبی چند از دب اکبر، و پیش بنات‌النعش بزرگ ستارگان بکردار نیم دایره، آنرا حوض خوانند. (التفهیم). رجوع به دب اکبر از صور کواکب و نفایس الفنون شود.

حوض آب. [حَ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبگیر. آبدان. ||حوض آب و حوض ماهی. ||کنایه از برج حوت که برج دوازدهم فلک است. (برهان) (آنندراج). ||آسمان. (برهان).

حوض ترسا. [حَ ضِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حوضی باشد که انگور در آن شیره کنند. حوضی را گویند که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید. (برهان). حوضی باشد که ترسایان برای شراب در آن انگور افشرند. (غیاث):
گفتم بپسند داورم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته.
خاقانی.

حوضچه. [حَ چَ / چِ] (اِ مصغر) حوضی کوچک. حوض خرد.

حوضخانه. [حَ نَ / نِ] (اِ مصغر) زیرزمین و در آن حوضی برای سکونت تابستان. خانهٔ تابستانی که در آن حوض باشد و بیشتر با فواره. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حوضک. [حَ ضَ] (اِ مصغر) مصغر حوض باشد و حوض کوچک را نیز گویند. (آنندراج) (برهان):
بهشتی بزمش از بزم بهشتی
ز حوضکهای می پر کرده کشتی. نظامی.
||طاس بزرگ. (آنندراج) (برهان) (شرفنامهٔ منیری):
بر روی حوض حوضک سیمین نهاد باد
تا کوزهٔ نبات برون زد ز ناودان.
(از شرفنامهٔ منیری).

حوض‌کتی. [حَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر، ناحیه‌ای است واقع در دشت، مرطوب و مالاریائی. و دارای ۱۱۰ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ محلی مشروب میشود. محصولاتش برنج. اهالی به کشاورزی و صید ماهی و تهیهٔ ذغال گذران میکنند. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حوض کرسی. [حَ ضِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مکانی که در آن زغال افروزند و بالای آن کرسی فرش کرده در ایام زمستان نشینند. (آنندراج):
آب عشرت آب جو دارد که در فصلی چنین
تا بگردون میشود در حوض کرسی غوطه‌خوار.
اشرف (از آنندراج).

حوض کوثر. [حَ ضِ کَ ثَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حوضی است در بهشت. (ناظم الاطباء). حوضی بیرون بهشت در موقف که منبع آن کوثر است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است.
سعدی.

حوض ماهی. [حَ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حوض آب و آن برج حوت است. (برهان):
عریان بحوض ماهی سوی بره روان شد
همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر.
خاقانی.

حوض‌ماهی. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. متصل براه حوض‌ماهی به مبارکه. کوهستانی و معتدل. سکنهٔ آن ۴۳۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حوض نعمان. [حَ ضِ نُ] (اِخ) حوض و تالابی بوده پر از آب شور و تلخ. گویند که در زمان ظهور سرور کاینات(ص) آن آب شیرین شد و نیز گویند نام آن برکهٔ نیان بود چون حضرت رسالت بر سر آن برکه رسیدند حوض نعمان نام کردند. (برهان) (آنندراج).

حوضه. [حَ ضَ] (ع اِ) عماری فیل و جز آن که بصورت حوض بسازند. (آنندراج):
نشینندهٔ حوضهٔ آبگیر
پلی کز حجابی ندارد گزیر.
نظامی (از آنندراج).
حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بدو نوشته غلام. نظامی.
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ‌بست
سفالین بد آن کوزه حالی شکست. نظامی.

حوط. [حَ] (ع اِ) رشته‌ای که از دو رنگ سیاه و سفید تافته در آن مهرها و هلال سیم کشیده زنان بر میان بندند، برای دفع چشم زخم. (منتهی الارب). رشتهٔ تافتهٔ سرخ و سیاه که‌بدان بریم گویند و در آن مهره‌هاست و زنان آنرا برای دفع چشم زخم بر میان بندند. (از اقرب الموارد). ||هلال از نقره. (اقرب الموارد). ||(ع مص) حیطه. حیاطة. نگاه داشتن و پاس داشتن و تعهد چیزی را کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و از همین معناست قول عرب حُطْ حُطْ یعنی متعهد و ملزم باش بصلهٔ رحم. (از اقرب الموارد). صلهٔ رحم کن. (منتهی الارب). ||گرد آوردن: حاط‌الحمار عانته؛ گرد آورد خر زهار خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نازل شدن: حاط به؛ حاق و نزل. (اقرب الموارد).

حوط. [حِ وَ] (ع اِ) آنچه در عوض کمی دراهم دهند هرگاه در وزن کم باشند: گویند: هلم حوطها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

حوطة. [حَ طَ] (ع اِمص) هشیاری و حزم در کار. (منتهی الارب). حیطه. حَیطَه. اسم است احتیاط را. (اقرب الموارد). ||(اِ) بازیچه‌ای است که آنرا داره نامند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و خوطه تصحیف آن است. (اقرب الموارد).

حوف. [حَ] (ع اِ) ازارمانندی از پوست که زنان حائض و کودکان پوشند. (منتهی الارب). رهط. (اقرب الموارد). آن پوست که زنان درپوشند چون حایض باشند. (مهذب الاسماء). ||تسمه‌های ادیم که در آن مهره تعبیه کرده دختران را پوشانند بالای جامه یا شاما کچه از ادیم که آنرا مانند دوالهای عریض بقدر چهار انگشت بریده باشند و آنرا دختران نابالغ پوشند. ||چیزی است مانند هودج نه هودج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مشک. (اقرب الموارد). قِربَه. (منتهی الارب). ||(مص) گردانیدن چیزی را بر کناره: حافه حوفاً؛ جعلهٔ علی الحافة. تحویف. (اقرب الموارد).

حوفران. [حَ فَ] (اِ) بلغت رومی طرخون را گویند و آن سبزیی است معروف. (برهان).

حوفزی. [حَ فَ زا] (ع مص) کودک را بر سر پا داشته بلند کردن. (منتهی الارب).

حوفل. [ ] (اِخ) بسیارخواسته‌ترین شهری است اندر ناحیت زنگستان. (حدود العالم).

حوفلة. [حَ فَ لَ] (ع مص) منتفخ و پرباد گردیدن سر نره. ||(اِ) سر نره. (منتهی الارب). حشفة.

حوفی. [حَ] (ص نسبی) منسوب است به حوف که گمان میرود قریه‌ای است در مصر. (الانساب).

حوق. [حَ] (ع اِ) جماعت انبوه. (منتهی الارب). جمع کثیر. (اقرب الموارد). ||ترکت النخلة حوقاً؛ بیخ شاخه‌های پیراستهٔ باقیمانده بر تنهٔ درخت. ||گردا گرد سر نره. (منتهی الارب). رجوع به حوق بضم حاء شود. ||(مص) روفتن خانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). خانه رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||مالیدن و نرم و هموار ساختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). محیق و محوق نعت است از آن. (منتهی الارب). ||احاطه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حوق. (ع اِ) کنارهٔ حشفه. (مهذب الاسماء). گرداگرد سر نره. و بفتح نیز آید. (منتهی الارب) (آنندراج). گردا گرد سر قضیب. خته گاه. ج، احواق. (مهذب الاسماء). ||گردگی نره. (منتهی الارب). ||دوره‌ای که بر چیز گرد احاطه دارد. الاطار المحیط بالشیء المستدیر حوله. (اقرب الموارد).

حوقاء . [حَ] (ع ص) مؤنث احوق. فیشلهٔ حوقاء؛ حشفهٔ کلان. (منتهی الارب).

حوقال. [حَ] (ع مص) حوقلة. حیقال. بازماندن پیر از جماع بسبب پیری. رجوع به حوقلة شود.

حوقل. [حَ قَ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب). عورت مرد. (مهذب الاسماء). ||(ص) پیر بازمانده از جماع. (منتهی الارب). مردم سخت پیر. (مهذب الاسماء).

حوقلة. [حَ قَ لَ] (ع مص) درو کردن. ||بازماندن پیر از جماع بسبب پیری. ||مانده شدن و ضعیف گردیدن. (منتهی الارب). سخت پیر شدن و عاجز شدن از جماع. (مهذب الاسماء). ||لا حول و لا قوة الا باللّه گفتن. ||بشتاب رفتن. ||گام نزدیک نهادن. ||خفتن. ||سپس رفتن. ||دست نهادن پیران بر تهیگاه هنگام خرامیدن. ||(اِ) قارورهٔ درازگردن که با مشک دارند. ||نرهٔ سست بیکار. (منتهی الارب).

حوقة. [حَ قَ] (ع اِ) گروه از هم پاشیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حوک. [حَ] (ع اِ) بادروج که ریحان کوهی باشد. (منتهی الارب). بورنگ. (نصاب). باذروج و آن حبق است. (اقرب الموارد). پادرو. (مهذب الاسماء). بارنگ بویه. بادرنگ بویه. (السامی). سبزی‌ای است مثل سپرغم که آنرا بونیک گویند و نازبو نیز نامند. (از غیاث) (آنندراج). ||خرفه. (منتهی الارب). بقلةالحمقاء. (ناظم الاطباء). ||(مص) حیا ک. حیا کة. بافتن جامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بافتن. (تاج المصادر بیهقی). کرباس بافتن. (المصادر). ||ترتیب دادن شعر: حا ک الشاعر شعره حوکا؛ ترتیب داد آنرا. ||راسخ شدن: حا ک الشیء فی صدری؛ راسخ شد در سینهٔ من. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نمو دادن. بالاندن: حا ک المطر الریاض انماها. (اقرب الموارد).

حوکل. [حَ کَ] (ع اِ) مرد کوتاه و بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوکلة. [حَ کَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوکة. [حَ وَ کَ] (ع ص، اِ) حا کة. ج حائک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مردان بافنده. (آنندراج). بافندگان. نساجان. جولاهان. جولاهگان. رجوع به حائک شود.

حول. [حَ] (ع اِ) سنة. عام. سال. ج، احوال. حوول (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حول، بضم حاء. ||توانایی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قوه و قدرت بر تصرف. ||حذاقت و تیزبینی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||حیله. (منتهی الارب). ||بازگشت. (غیاث) (آنندراج). ||جنبش. (مهذب الاسماء): گویند: لاحول، جنبش نیست. (مهذب الاسماء). ||حرکت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): لا حول و لا قوة الا باللّه؛ ای لا حرکة و لا قوة الا بمشیةاللّه. (اقرب الموارد). ||پیرامون. (منتهی الارب). جهان محیط به چیزی و گاهی گویند: حَولَیه. (اقرب الموارد). گرد. پیرامن. دور.

— حول قطبی؛ آنچه بر اطراف قطب است: کواکب حول قطبی. نواحی حول قطبی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||(مص) تمام و کامل شدن سال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حال الحول. (منتهی الارب). ||گذشتن سال بر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): حال علیه الحول حولا و حُوولاً. ||گذشتن بر سرای سالها یا یک سال. (منتهی الارب). ||بجای دیگر گشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): حال الی مکان آخر حولا و حوولا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تحول از حالی بحال دیگر. (اقرب الموارد). گشتن از حالی بحالی. (ترجمان جرجانی). ||دگرگون شدن از حالت استواء به اعوجاج. (اقرب الموارد). ||برگشتن گونهٔ روی و سیاه گردیدن. (منتهی الارب). ||جنبیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بازگردیدن. (غیاث). ||برگشتن کمان از حالت اول و کژ گردیدن. ||برگشتن از عهد. ||برجستن بر پشت ستور و برنشستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||یک ساله شدن کودک. ||حایل شدن میان دو چیز. (منتهی الارب). جدا کردن. (ترجمان جرجانی). جدایی افکندن. (تاج المصادر بیهقی).

حول. [حَ وَ] (ع اِ) حایل میان دو چیز. (منتهی الارب). ||(مص) احول شدن چشم.

(منتهی الارب). کج‌بین شدن. (غیاث). لوچ شدن. دوبین شدن. ||بودن سپیدی در دنباله چشم و سیاهی در کنج آن یا بودن چشم برابر بینی یا بودن سیاهه سوی دنباله یا بودن چشم بطوری که گویا می‌بیند بسوی ابرو یا مایل بودن سیاهه بسوی دنباله و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). فهو احول و هی حولاء، ج، حول. (اقرب الموارد). ||(اِمص) کژچشمی. کاجی. لوچی. دوبینی. احولی. (یادداشت مرحوم دهخدا). حول از عیوب طبیعی است. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۴ شود.

حول. [حَ وِ] (ع ص) رجل حول؛ مرد که چشمش حولاء باشد. (منتهی الارب). رجوع به حولاء شود.

حول. (ع اِ) ج حَول. بمعنی سالها. ||ج حایل. (منتهی الارب). رجوع به حایل شود. ||(ص) ج احول. (اقرب الموارد). رجوع به احول و حَوَل شود. ||(مص) آبستن نشدن ناقه بعد از گشن دادن. ||بارور نشدن خرمابن پس از تأثیر. (منتهی الارب).

حول. [حُ وَ] (ع ص) حائل میان دو چیز. ||(ص) رجل حول؛ مرد سخت حیله گر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گاهی واو آن برای مبالغه مشدد گردد. حیلت‌گر. (مهذب الاسماء).

حول. [حُوْ وَ] (ع ص) حُوَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حول شود. ||ج حایل. (منتهی الارب). رجوع به حایل شود.

حول. [حِ وَ] (ع اِ) ج حیلة. بمعنی جودت نظر و حذاقت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به حیله شود. ||(اِمص) برگشتن. (غیاث) (آنندراج). ||رفتن از جایی بجایی. (غیاث از منتخب و لطایف و صراح) (آنندراج). ||(اِمص) قدرت و توانایی بر تصرف. (اقرب الموارد). ||برگردانیدگی و برگشتگی؛ و از همین معنی است قول خدای تعالی: «لایبغون عنها حولاً»[1]؛ أی تحولا. (منتهی الارب). ||زوال و انتقال. (اقرب الموارد). ||(اِ) شکاف بدرازا در زمین که در آن قطار درخت نشانند. (منتهی الارب).

حولاء. [حَ] (ع ص) مؤنث احول است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یعنی زنی که چشمش لوچ باشد. (از ناظم الاطباء). ||عین حولاء. (منتهی الارب). چشمی کاج. (مهذب الاسماء). چشم لوچ. و مؤنث احول.

حولاء. [حِ وَ / حُ وَ] (ع اِ) مشیمهٔ شتر ماده و آن پوستی سبز مملو از آب باشد که با بچه از شکم بیرون آید و در آن آلایش و خطوط سرخ و سبز باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پوست که با بچه بیرون آید در حال زادن. (مهذب الاسماء). و در لغت عرب بر وزن فِعَلاء فقط سه کلمه وجود دارد. یکی همین کلمه و دومی عنباء و سیمی سیراء. (اقرب الموارد). ||نزلوا فی مثل حولاء الناقة؛ فرودآمدند و فراخی عیش و بسیاری آب و سبزه. (منتهی الارب) (آنندراج).

حولان. [حَ وَ] (ع مص) گذشتن سال. تغیر و دگرگونیهای روزگار. (اقرب الموارد): ابوالطیب طاهر و هرکه در آن سعی کرده بود [در بریدن سر و کشتن] جمله پیش از حولان حول هلاک شدند. (تاریخ بیهق).

حولقه. [حَ لَ قَ] (ع مص) لا حول و لا قوة الا بالله گفتن. لغتی است در حوقله یا لحن است. (منتهی الارب).

حولل. [لَ] (ع اِ) ج حائل. (منتهی الارب).
- حائل حولل و حائل حول؛ مبالغه است یا آنکه یکسال باردار نشود آنرا حائل گویند و آنکه دو سال باردار نشود حایل حول و حائل حولل. (منتهی الارب).

حول و حوش. [حَ / حُو لُ حَ / حُو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پیرامون. پیرامن. اطراف. گرداگرد. دور. دور و بر.

حولول. [حَ وَ وَ] (ع ص) زشت. (منتهی الارب). الامر المنکر الکمیش. (اقرب الموارد). ||سریع. (منتهی الارب). ||(ص) [رجل...] مرد سخت حیله گر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حولة. [حَ لَ] (ع اِ) حلیة. (منتهی الارب). ||(اِمص) توانایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حذاقت و جودت نظر. ||تحول و انقلاب. حالی بحالی شدن. ||بر پشت اسب قرار گرفتن. (اقرب الموارد).

حولة. [لَ] (ع اِ) شگفت. (منتهی الارب). عجب. (اقرب الموارد). ج، حول: هذا من حولة‌الدهر؛ این از عجایب روزگار است. (از منتهی الارب). و به این معنی سه لغت دیگر نیز آمده حولانه (و در اقرب الموارد حَوَلان). حِوَلَه و حولانه بضم حاء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||امر منکر و زشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) رجل حولة؛ مرد سخت حیله گر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حولة. [حُ وَ لَ] (ع ص) سخت حیله گر. (از منتهی الارب)؛ رجل حولة.

حولة. [لَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در شام از اعمال و توابع حمص، میان حمص و طرابلس. (معجم البلدان).

حولة. [لَ] (اِخ) ناحیه‌ای است میان بانیاس و صور از اعمال و توابع دمشق مشتمل بر روستاها. (معجم البلدان).

حوله. [حَ لَ / لِ] (اِ) دسترخان. ||دستارچه. دستمال. مندیل. دستارخوان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

منتظر حولهٔ باد سحر
تا که کند خشک بدان زودتر. ایرج.

حولی. [حَ لی ی] (ع اِ) اسب و گوسفند یکساله. ج، حوالی. (مهذب الاسماء). یکساله از ستوران تا کفته‌سم و غیر آن. حولیة مؤنث آن و حولیات جمع آن. (از منتهی الارب). ستوران سم دار و غیر آن که یک سال بر آنها گذشته باشد؛ چون یکساله گردد [بچهٔ اسب] حولی گویند. (تاریخ قم). و رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۳۰ شود.

حولی. [حَ لا] (ع ص) رجل حولی؛ مرد سخت حیله گر. (منتهی الارب). ||حائل. (اقرب الموارد). ج، حَوَلَیات. (از اقرب الموارد). رجوع به حائل شود.

حولیات. [حَ لی یا] (ع اِ) ج حولی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ج حولیة. بقصائدی گفته میشود که در نظم و تهذیب و تنقیح و اظهار آن یک سال گذشته باشد. (از اقرب الموارد).
- حولیات زهیر؛ بهمین معنی گفته میشود. (از اقرب الموارد). قصائد زهیربن ابی‌سلمی را حولیات نامند چه گویند او بچهار ماه قصیده‌ای میگفت و بچهار ماه در تنقیح و تهذیب آن رنج میبرد و چهار ماه دیگر آنرا بعلماء قبیلهٔ خود عرضه میکرد و نیز گویند او به یک ماه قصیده‌ای میساخت و یازده ماه به تهذیب و تنقیح آن میپرداخت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حولیات. [حَ لَ] (ع ص، اِ) ج حَوَلی. (اقرب الموارد). رجوع به حولی شود.

حولیة. [حَ لی یَ] (ع اِ) مؤنث حولی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حولی شود.

حوم. [حَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ شتران تا هزار یا بی‌نهایت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گلهٔ بزرگ از شتران. (اقرب الموارد). ||(مص) حومان. گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر). ||قصد کاری کردن. (منتهی الارب). طلب کردن. (اقرب الموارد). قصد کاری کردن و طلب نمودن آنرا. (ناظم الاطباء): حام حول غرضه؛ طلبه. ||تشنه شدن. (اقرب الموارد). فهو حائم و هی حائمة.

حوم. (ع اِ) چیزی که میگردد در سر. (منتهی الارب). خماری که در سر میگردد. (اقرب الموارد). چیزی که برمیگردد در سر و سرگیجه. (ناظم الاطباء).

---

۱ - قرآن ۱۰۸/۱۸.

حوم. [حُ وَ] (ع ص) ج حائم. بمعنی عطشان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حائم شود.

حومات. [حَ] (ع اِ) ج حومة. بمعنی معظم آب دریا و غیره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حومة شود.

حومان. [حَ] (ع اِ) ج حومانة. یعنی جای درشت که نیک بلند نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حومانة شود.

حومان. [حَ وَ] (ع مص) گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). || قصد کار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حوم شود.

حومان. [حَ] (ع اِ) نباتی است به بادیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گیاهی صحرائی. (ناظم الاطباء).

حومانة. [حَ نَ] (ع اِ) جای درشت که نیک بلند نباشد. ج، حومان، حوامین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

بحومانة الدراج فالمتثلم.

زهیر (از منتهی الارب).

|| گیاهی است. (منتهی الارب). رستنیی باشد قد آن یک‌گز و شاخه‌های آن باریک و سیاه و گل آنرا فرفیزی خوانند گزندگی جانوران را نافعست. گویند عربی است. (برهان) (آنندراج). ابن بیطار نام آنرا در کلمهٔ ذو ثلاث ورقات [سه برگیها] آورده، ولکلرک آنرا «پسورالِ آ»[1] ترجمه کرده است. (ابن بیطار). اطریفل. (ضریر انطاکی). طریفلن.

حومر. [حَ مَ] (ع اِ) تمر هندی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرمای هندی. (برهان).

حومسیس. [حَ مَ] (ع اِ) لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مهزول. (متن اللغة).

حومل. [حَ مَ] (ع اِ) سیل که آب آن صاف باشد. (ناظم الاطباء). سیل که آب صاف دارد. (منتهی الارب). سیل صافی. (اقرب الموارد). || اول هر چیزی. || ابر سیاه از بسیاری آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ابر سیاه بسیار باران.

حومل. [حَ مَ] (اِخ) نام موضعی است:

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

امرؤالقیس.

حومل. [حَ مَ] (اِخ) نام زنی است که سگی را که پاس او میداشت چندان گرسنه داشت تا سگ دم خویش بخورد و این مثل گویند: گرسنه‌تر از سگ حومل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوملة. [حَ مَ لَ] (ع مص) حمل کردن آب را. اصل آن حمل بود و او بر آن افزوده شد تا برباعی ملحق شود. (اقرب الموارد). بداشتن آب را. (ناظم الاطباء).

حومة. [حَ مَ] (اِ) معظم آب دریا و سخت‌ترین جای آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و همچنین است حومة ماء و حومة رمل و حومة قتال و غیره. ج، حومات. (اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). || حربگاه. (مهذب الاسماء). جای قتال. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

حومة. [مَ] (ع اِ) بلور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حومه. [مَ] (اِ) در تداول اطراف و گرداگرد شهر. (از فرهنگ فارسی معین): در این مرغزار [رول] ناحیتی است اقطاعی و ملکی و حومة آن باغ است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۴). حومة آن نواحی بجه است و هوای آن سردسیر است بغایت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۲).

- حومه‌نشین؛ کسی که در پیرامون شهر سکنیٰ دارد.

حومه. [مِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های حومهٔ شهرستان گلپایگان است. این دهستان در باختر شهرستان گلپایگان واقع شده و حدود آن بشرح زیر است: از شمال بخاک خمین، از جنوب به پشتکوه، از خاور به گلپایگان و از باختر به الیگودرز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، هوای آن گرمسیری و سالم است. از رودخانه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. این دهستان از ۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده‌است. سکنهٔ آن در حدود ۳۵۰۰ تن میباشد. قراء مهم آن عبارتند از ابولولان، کوچری و سرباطان. راههای استفادهٔ این دهستان مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

حومه باختری. [مِ تَ] (اِخ) یکی از دهستان‌های ششگانهٔ شهرستان رفسنجان، در باختر رفسنجان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به دهستان نوق و ارتفاعات داوران، از طرف خاور به دهستان حومهٔ خاوری، از طرف جنوب به ارتفاعات پاریز و گود احمر و از طرف باختر به ارتفاعات شهر بابک و دهستان کشکوئیه. منطقه‌ای است در جلگه، هوای آن معتدل و در اثر نزدیک بودن بکویر در تابستان قدری گرم میشود. از قنوات مشروب میشود و آب مشروبی بیشتر آبادیهای دهستان شور است. محصولاتش غلات، پسته و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از ۷۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۰۲۰۰ تن میباشد. آبادیهای این دهستان نزدیک بهم و اتومبیل میتواند بتمام آبادیها برود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حومه باوندپور. [مِ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد و حوزهٔ سهٔ آمار باوندپور است. قراء این دهستان اطراف شهر شاه‌آباد در طول و طرفین شوسهٔ شاه‌آباد بکرمانشاه واقع شده. هوای آن سردسیری است. از چشمه‌ها و زه‌آب رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. از ۵۶ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۵ هزار تن میباشد. راه شوسهٔ کرمانشاه - شاه‌آباد - قصرشیرین از وسط دهستان میگذرد. برای حمل چغندر به اکثر قراء راه فرعی اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حومه خاوری. [مِ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ شهرستان رفسنجان که در خاور رفسنجان واقع است. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. هوای آن معتدل و در اثر نزدیک بودن بکویر در تابستان قدری گرم میشود. آب مشروب بیشتر از آبادیهای دهستان کمی شور است. محصولاتش غلات، پسته، پنبه و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. این دهستان از ۵۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. سکنهٔ آن در حدود ۱۱۹۰۰ تن میباشد. آبادیهای این دهستان نزدیک بهم است و ماشین میتواند بتمام آبادیهای عمدهٔ آن برود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

حومیس. [حَ] (ع اِ) مهزول. (اقرب الموارد)[2].

حونس. [حَ وَنْ نَ] (ع اِ) آنکه کسی بر وی ستم کردن نتواند و اگر جایی استاده باشد کسی او را جنبانیدن و از جای دور کردن نتواند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

حونطاع. [ ] (اِخ) (یوم...) همه بکسر نون آنرا ضبط کرده‌اند مگر ازهری که گوید: نَطاعَ بر وزن قطام است. آبی است مر بنی‌تمیم را و آن چاهی است دارای آبی گوارا. در اینجا وقعه‌ای میان بنی‌سعد و هوتبن علی اتفاق افتاد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

حؤول. [حُ ئو] (ع مص) حَول. گذشتن یک سال بر چیزی. || برگشتن از عهد. (منتهی

---

1 - Psoralea.

۲ - در فرهنگهای دیگر: همه حومسیس با دو سین آمده است و تا گزیر یکی مصحف دیگری است.

الارب) (اقرب الموارد). ||بجای دیگر گشتن. (منتهی الارب). ||حایل شدن میان دو چیز. (اقرب الموارد). ||آبستن نشدن ناقه بعد از گشن دادن و همچنین درخت خرما. (منتهی الارب). آبستن نشدن. ||بار دادن خرما یک سال و بار ندادن در سال دیگر. (اقرب الموارد). حوول. رجوع به این کلمه شود.

حؤول. [حُ ئو] (ع اِ) جِ حَول. سالها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوول. [حُ] (ع مص) رجوع به حؤول شود.

حوة. [حُوْ وَ] (ع اِ) سرخی که بسیاهی زند. سیاهی مایل به سبزی و سرخی مایل به سیاهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رنگ سمرهٔ لب. (اقرب الموارد). ||حوة الوادی؛ جانب وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حوی. [حَ وی ی] (ع اِ) مسالک بعد استحقاق. ||حوض خرد و کوچک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چیزی مستدیر و پیمان. (منتهی الارب).

حوی. [حَ وا] (ع مص) سیاه مایل به سبزی و سرخ مایل به سیاهی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حویان. [ ] (اِخ) سلسلهٔ کنعان‌بن حام‌بن نوح بودند و در وقتی که یعقوب از الجزیره مراجعت مینمودند، این طایفه در کنعان سکونت داشتند و پسر یکی از بزرگان ایشان که حمور نام داشت، دینه دختر یعقوب را ملوث و بی‌عصمت ساخت. (قاموس کتاب مقدس).

حویج. [حَ] (ع اِ) آنچه دیگ را باید پختن را. دیگ‌افزار. دیگ‌ابزار. ||تضیقاً؛ زردک. گرز. کزر اصطفلین. جزر. اسطافولینس. کلمهٔ حویج از حوائج القدر آمده است و با هاء هوز غلط است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
خداوند تعالی حمالی را بدرخانهٔ وی فرستاد با یک خروار آرد... با روغن و انگبین و توابل و حویج. (تذکرةالاولیاء عطار).

هر حویجی باشدش کردی دگر
در میان باغ از سیر و گزر. مولوی.
که چون حویج دیگ بجوشیم و او بفکر
کفگیر میزند که چنین است خوی دوست.
مولوی.

– حویج‌خانه؛ زن بدر دکان بقالی رفت... بقال با وی بسخن درآمد و... زنرا راضی کرد و بحویج‌خانه برد و با هم جمع شدند. (منتخب سندبادنامه). مشرف حویج‌خانه و مطبخ و مرغخانه و ایاغیخانه. (تذکرة الملوک چ مینورسکی ورق ۹۸ ص ۱).

– حویج فرنگی؛ نوعی از حویج برنگ قرمز و اندکی کوچکتر از حویج معمولی.

– حویج وحشی؛ گزر دشتی. زردک صحرائی. جزر بری. اسطافولینس آغریس.

حویجاء. [حُ وَ] (ع اِ) حاجت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ما فیه حویجاء، ولالویجاء؛ أی حاجة. (مهذب الاسماء). رجوع به حوجاء شود. ||راه مخالف پیچیده: خذ حویجاء من الارض: أی طریقاً مخالفاً ملتویا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حوید. [حَ] (ع ص) احوذی. بمعنی مرد سبک‌فهم و تیزخاطر و نیک کارگذار که هر کار بر وی آسان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). السریع فی کل ما اخذ فیه. (اقرب الموارد). ||نرم و سبک راننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حویر. [حَ] (ع اِ) پاسخ. (منتهی الارب). جواب. (اقرب الموارد). ||(اِمص) دشمنی. (منتهی الارب). عداوت. ||مضادة. (اقرب الموارد). ||گزند پهانی. (منتهی الارب).

حویرة. [حَ رَ] (ع اِ) جواب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پاسخ. حویر. رجوع به حویر شود.

حویزاء. [حُ وَ] (ع اِ) ذخیره‌ای که از یاران دیگر پنهان دارند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حویزة. [حُ وَ زَ] (ع اِ مصغر) مصغر حوزه. (معجم البلدان). رجوع به حوزه شود.

حویزه. [حُ وَ زَ] (اِخ) قصبه‌ای است بخوزستان. گروهی از محدثان بدین قصبه منسوبند. (از منتهی الارب). شهرکی است از اقلیم خوزستان بر دوازده‌فرسنگی اهواز. (ابن خلکان). روستای بزرگی است در نواحی بصره. (الانساب).

حویزی. [حُ وَ] (ص نسبی) منسوب است به حویزه. (الانساب). رجوع به حویزه شود.

حویساء. [حُ وَ] (ع ص) قرابت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حویشی. [حَ] (ع اِ) امالهٔ حواشی جِ حاشیة. (از آنندراج) (از غیاث).

حویطب. [حُ وَ طِ] (اِخ) ابن عبدالعزی. از معاهدین کفار قریش در مخالفت با پیغمبر اسلام. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳۹، ۱۷۴ و تاریخ گزیده، و تاریخ اسلام ص ۹۴ و امتاع ج ۱ ص ۶۷، ۲۸۰، ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۷، ۳۳۰، ۳۴۰، ۳۵۷، ۳۹۲، ۴۰۵، ۴۲۴ و بیان و تبیین ج ۲ ص ۲۵۸ و العقد الفرید ج ۴ ص ۱۱۵، ۲۴۳ و منتهی الارب شود.

حویق. [حَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان گرگانرود شمالی بخش مرکزی شهرستان طوالش. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۲۵۱ تن سکنه. از رودخانهٔ حویق مشروب میشود. محصولاتش برنج، لبنیات، عسل، گیلاس و سیب‌زمینی است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. در حدود ۸۰ باب دکان دارد. ادارهٔ شیلات، گمرک و مرکز دستهٔ ژاندارمری در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حویکان. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حویل. [حَ] (ع ص) شاهد. ||کفیل. ||(اِمص) برگردانیدگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قصد و آهنگ چیزی. (منتهی الارب). ||حذاقت و جودت نظر. ||قدرت بر تصرف چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

حویلان. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حویلی. [حَ] (ع اِ) امالهٔ حوالی است که بتصرف فارسیان بکسر لام و یای معروف باشد و الاّ حوالی در حقیقت بفتح لام است. (غیاث) (آنندراج) (بهار عجم). رجوع به حوالی شود.

حویة. [حَ وی یَ] (ع اِمص) مؤنث حوی. (اقرب الموارد). گردگی هر چیزی. (منتهی الارب). ||چرب‌روده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (زمخشری) (بحر الجواهر) (ترجمان عادل‌بن علی). ج، حوایا. ||گلیم که گرداگرد کوهان شتر نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرغی است خرد. (منتهی الارب).

حویان. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیری و مالاریایی. از چشمه‌ها مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ باریکوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حی. [حَیْ ی] (ع اِ) زنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقابل میت. ج، احیا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

«مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود
خدای، ما راگر ما نه حیّ و مختاریم؟
ناصرخسرو.

فروماندم از کشف این ماجرا
که حیی جمادی پرستد چرا. سعدی.

||زنده و همیشه. (مهذب الاسماء).
– زیبق‌الحی؛ سیماب زنده.
||فرج زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اندام زن. ||بطن که کم از قبیله است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب):

به مجنون یکی گفت کای نیک‌پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی. (بوستان).

ج، احیاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و برای همهٔ معانی مذکور در فارسی بتخفیف یا نیز می‌آید. (غیاث). ||منع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): لاحی عن الامر؛ أی لامنع. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) طریق حیی؛ راه هویدا. (منتهی الارب). ||لایعرف الحی من اللی؛ نشناسد حق را از باطل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ا فعل) بیائید و متوجه شوید: حی علی الصلوة؛ اعجل. بشتاب. (منتهی الارب). ||(مص) گرد کردن چیزی. (منتهی الارب) (غیاث). فرا گرفتن از هر سوی. (غیاث) (منتهی الارب). گویند حیة بمعنی مار از همین ماده و بمناسبت همین معنی است. (منتهی الارب). ||مالک شدن و احراز کردن. (اقرب الموارد).

حی. [حَیْ ی] (اِخ) نامی است از نامهای خدای‌تعالی. زندهٔ همیشه. (مهذب‌الاسماء):

هو الحی الذی لایموت.
مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
همه بلفظ برآویخته‌ست ازو بیزار.
ناصرخسرو.
اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار حی و توانا. سعدی.

و رجوع به صفات خدا شود.

حی. [حَیْ ی] (ع اِمص) زندگی. (منتهی الارب).

حی. (اِ) نام دیگر حرف «حاء»، یکی از حروف الفبای عربی. (المعجم):

نان از حی حیک
در پیچ و جیم زیجک. بسحاق اطعمه.

حی. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان نریته رود بخش قیدار شهرستان زنجان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری. دارای ۷۵۴ تن سکنه است. از زرینه‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن و قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن: قالیچه، گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

حیا. [حَ] (از ع، اِ) فراخی سال و حال. ||باران. و بعد آخر [حیاء] نیز آمده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). باران بهاری. (دهار). باران که زمین زنده کند. (مهذب الاسماء). ||گیاه از آنجا که از باران ناشی میشود. ||پیه و روغن. (اقرب الموارد). ||شرم. (آنندراج). در تداول فارسی‌زبانان، بمعنی حیاء و شرم و آزرم باشد و آن انحصار نفس است در وقت استشعار ارتکاب قبیح جهت احتراز و استحقاق مذمت. (نفایس الفنون):

شرم از اثر عقل و اصل دین است
دین نیست ترا گر ترا حیا نیست.
ناصرخسرو.
پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.

– باحیا؛ آنکه دارای حیا باشد:

باحیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
هرکه روشن دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا.
سنائی.

– بی‌حیا؛ کسی که فاقد حیا باشد:

دوم پرده بر بیحیائی متن
که او میدرد پردهٔ خویشتن. سعدی.

– بی‌حیائی؛ بی‌شرمی. هرزگی.
– امثال:
حیا در چشم است.
در گدا حیا نبود؛ گدا حیا ندارد.
یک‌جو از حیا کم‌کن و هرچه میخواهی‌بکن.
– حیازده؛ شرمسار. (آنندراج):

چنین حیازده رفتی بسیر باغ و نداشت
رخ تزا کت‌شرم تو تاب خندهٔ گل.
غیاض (ازآنندراج).

– حیا کردن؛ شرم داشتن. استحیاء.

حیاء. [حَ] (ع اِ) توبه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شرم. (منتهی الارب). ||حشمت. (از اقرب الموارد). جرجانی گوید: گرفتگی نفس است از چیزی و ترک آن چیز از ترس سرزنش. (اقرب الموارد). و آن بر دو نوع است نفسانی و ایمانی. و حیاء نفسانی شرمی است که خداوند آنرا در همهٔ نفوس آورده است مانند شرم از کشف عورت و جماع بین مردم. و حیاء ایمانی شرمی است که مؤمن را از ارتکاب معاصی از ترس خدا بازمیدارد. (تعریفات جرجانی ص۶۵). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||فرج شتر ماده و رحم آن. (منتهی الارب). فرج اشتر. (مهذب الاسماء). ||فرج گوسفند ماده و ددگان ماده، و گاهی با الف مقصوره آید. (منتهی الارب). ج، احیاء و احییه و حیی. ||باران. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به حیا شود. ||(مص) زیستن. (منتهی الارب). رجوع به حیاة شود. ||هویدا گردیدن راه. ||شرم داشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حیابة. [بَ] (ع اِمص) گناه کردن. (منتهی الارب). رجوع به حوب شود.

حیات. [حَ] (ع اِمص) عمر. زیست. زندگی. مقابل ممات. زندگانی. (آنندراج):

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار
تا باشدت حیات ز خضرای آسمان. خاقانی.

و جاودانی و دوباره از صفات اوست و با لفظ دادن و یافتن مستعمل. (آنندراج):

از داغ تازگی جگر پاره‌پاره یافت
از آفتاب صبح حیات دوباره یافت. صائب.

– آب حیات:

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات.
سعدی.

– حیات‌بخش؛ آب و هوایش حیاتبخش هر طبیعت و مزاج. (محاسن اصفهان).
– حیات بخشیدن؛ جان دادن. زندگانی بخشیدن:

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی.
سعدی.

– حیات داشتن؛ زنده بودن.
– حیات سپردن؛ جان سپردن. و این خالی از غرابت نیست. (آنندراج):

چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی
ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم.
ناظم هروی (از آنندراج).

||(مص) زیستن. (غیاث) (آنندراج). ||(ا) شرح حال. ترجمه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حیاة شود.

حیات. [حَیْ یا] (ع اِ) ج حیة. مارها. (غیاث) (آنندراج). رجوع به حیة شود. ||کرمان دراز بزرگ که در امعاءالدقاق افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کرمهای دراز. (غیاث). ||(اِخ) ستاره‌ها که مابین فرقدین و بنات‌نعش‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حیات‌داود. [حَ وو] (اِخ) نام موضعی است در ناحیهٔ شمال خلیج فارس. رجوع به جغرافیای غرب ایران شود. نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر. حدود و مشخصات آن عبارتند از باختر به خلیج فارس، از شمال باختری به دهستان لیراوی، از شمال ارتفاعات بام بلند و کوه جل‌خری (ماهور و میلاتی) و از خاور رودخانهٔ شور که فصل مشترک این دهستان و شبانکاره و برازجان است. این دهستان شمال و شمال باختری و مرکز بخش را فرا گرفته. هوای آن گرم و مرطوب و مالاریایی است. از باران و چاه مشروب میشود و زراعت آن بطور کلی دیمی است. محصولاتش غلات، خرما و سبزیجات. اهالی به کشاورزی، کسب، دریانوردی، عبابافی و تعمیر قایقهای بادی گذران میکنند. از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۱۶۲۰۰ تن سکنه میباشد. و آبادیهای مهم آن عبارتند از: گناوه که بندرگاه و مرکز بخش است، مال‌قائد، بهمن‌یاری بالا و پائین، چهاردوستانی، فخرآوری، تاج‌ملکی، کمالی و گاوسفید بزرگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حیاثوند. [حَ ثَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۳۳۰ تن سکنه است. از رودخانهٔ آهوران و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حیاد. [حِ] (ع اِ) چیزی یا آنچه به یک کشیدن پستان فرودآید از شیر وقت دوشیدن: ما ترک حیاداً. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). صاغانی این کلمه را بضم حاء و قاموس بفتح حاء ضبط کرده‌اند. (از اقرب الموارد).

حیاد. (ع مص) محایده. میل کردن از چیزی. یکی سوی شدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). حایده: جانبه و فی اساس مال عنه و عدل. (از اقرب الموارد).

حیاری. [حَ را / حُ را] (ع ص) ج حیران. مردان سرگشته. سرکشتگان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حیران شود.

حیازت. [زَ] (ع مص) گرد آوردن چیزی. حیازه. رجوع به حیازة شود.

حیازة. [زَ] (ع مص) گرد آوردن چیزی و فعل آن از نصر است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به حوز شود.

حیازیم. [حَ] (ع اِ) ج حیزوم، بمعنی سینه و تنگ‌گاه اسب. (منتهی الارب). رجوع به حیزوم شود.

حیاصة. [صَ] (ع اِ) دوال که بدان زین بندند. اصل آن حواصة بوده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوالی که تنگ اسب را بدان استوار کنند. (غیاث). ||(مص) دوختن. ||فراهم آوردن میان دو چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حوص شود.

حیاض. (ع اِ) ج حوض، بمعنی جایی که برای آب سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج): و ریاض از غایت طراوت و نضارت تازه و خندان و حیاض بعد از بستگی و تشنگی سیراب و گشاده عنان. (جهانگشای جوینی). رجوع به حوض شود.

حیاط. [حَ] (از ع، اِ) محوطه و هر جای دیواربست و سرای و خانه و صحن خانه. (ناظم الاطباء). صحن و گشادگی خانه. در تداول فارسی، فضائی وسیع و بی‌سقف که اطاقها بر طرفی یا چند طرف آن بنا شده است.
- حیاط آشپزخانه.
- حیاط اندرونی.
- حیاط بیرونی.
- حیاط خلوت؛ سراچه‌ای در خانه که برای کارهای خاص کنند.
- حیاط طویله.

حیاط. (ع اِ) ج حائط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حائط شود.

حیاطت. [طَ] (از ع، مص) نگاه داشتن. حیاطة. (صراح). نگهبانی. (غیاث). پاس داشتن: و او را در کنف رعایت و حیاطت خویش میداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به حیاطه شود.

حیاط داود دشتستان. [حَ دَ] (اِخ) (ناحیهٔ...) شمالی بندر بوشهر. درازی این ناحیه از مال محمود تا جزیره پنج فرسنگ. پهنای آن از قریهٔ رودشور تا پوزه گاه فرسنگی بیشتر. محدود است از جانب جنوب و مشرق بناحیه شبانکاره دشتستان و از شمال بناحیه گناوه و از سمت مغرب بدریای فارس. محصول آن گندم و جو دیمی و نخلستان است. قصبهٔ این ناحیه بندر ریگ است که پیش از آبادی بندر بوشهر تاجرنشین دریای فارس بود که کشتیهای بزرگ پر از مال‌التجاره هندوستان را در جزیره خارک که نزدیک به پنج فرسنگ میانه جنوب و مشرق بندر ریگ است، خالی نموده بتدریج با کشتیهای کوچک وارد بندر ریگ می‌نمودند و اکنون از رونق تجارتی افتاده است. چهل و سه فرسنگ از شیراز و ده فرسنگ بیشتر از بوشهر دور افتاده است و این ناحیه مشتمل بر نه آبادیست. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

حیاط طویله. [حَ طَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۶۴هزارگزی شمال باختری مشهد و جنوب کشف‌رود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل. دارای ۲۵۴ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر و سیب‌زمینی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. به اصطلاح محلی حیطه‌طویله نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حیاطة. [طَ] (ع مص) نگاه داشتن. حوط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حوط و حیاطت شود.

حیاک. (ع مص) بافتن جامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حوک و حیاکة شود.

حیاک. [حَیْ یا] (ع ص) کسی که با تکبر راه رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیکان شود.

حیاک‌الله. [حَیْ یا کَل لا] (ع، جملهٔ دعائی فعلیه) ابقاک‌الله. خدانگهدار.

حیاکة. [کَ] (ع مص) بافتن جامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بافندگی. جولاهی. رجوع به حوک و حیاک شود.

حیاکة. [حَیْ یا کَ] (ع ص) مؤنث حیاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیاک شود.

حیال. (ع اِ) رشته‌ای که میان هر دو تنگ شتر بندند تا تنگی که جانب ران میباشد بر غلاف نرهٔ شتر نیفتد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دو بازوی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مقابل. (منتهی الارب). روباروی چیزی. (آنندراج): قعد حیاله و بحیاله؛ نشست مقابل وی. (منتهی الارب). مقابل و روبروی هر چیز. (ناظم الاطباء). ||(مص) آبستن نشدن ناقه بعد از گشن‌دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و کذلک‌النخل. (منتهی الارب). ||بار دادن خرما در یک سال و بار ندادن در سال دیگر. (اقرب الموارد). رجوع به حوول و حول شود. ||(ص) ج حائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حائل شود.

حیالة. [لَ] (ع مص) آبستن نشدن ناقه بعد از گشن‌دادن. و کذلک‌النخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حول و حوول و حیال شود.

حیام. (ع مص) قصد کار کردن. (منتهی الارب). قصد و طلب کاری کردن. (ناظم الاطباء). آهنگ کردن. حوم. رجوع به حوم شود.

حیان. [حَیْ یا] (اِخ) ابن خلف‌بن حسین اموی، مکنی به ابومروان (۳۷۷ - ۴۶۹ هـ.ق.). از مورخان اندلس بود. او راست: ۱- لواءالتاریخ فی الاندلس. ۲- المقتبس فی تاریخ الاندلس نسخهٔ خطی در ده جلد. ۳- المبین، و آن نیز در تاریخ اندلس و بزرگتر است از المقتبس. ۴- تراجم الصحابه (الاعیان). و رجوع به وفیات الاعیان شود.

حیانو. [حَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و زیره. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

حیاوی. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول. ناحیه‌ای است، واقع در دشت، گرمسیری و مالاریایی. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیمی. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

حیاة. [حَ] (ع مص) زیستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حَیِیَ یَحیی و حَیَّ و یحی به ادغام، حیاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد.

حیاة مصدر ثلاثی مجرد است لفیف مقرون در اصل حیوة بود بر وزن غلبه واو متحرک ماقبل‌مفتوح را به الف بدل کردند حیاة شد. لفظ حیات را در رسم‌الخط عربی حیوة نویسند الف را واو و تای فوقانی را مدور نگارند. (غیاث).

حی‌العالم. [حَیْ یُلْ لَ] (ع، اِ مرکب) نباتی است که همیشه سبز و خرم باشد و در فارسی همیشک جوان خوانند. (آنندراج) (غیاث).

حی‌الماء. [حَیْ یُلْ] (ع، اِ مرکب) (اصطلاح کیمیا) جیوه. سیماب. زیبق. رجوع به سیماب شود.

حیبة. [بَ] (ع اِ) قرابت از جانب مادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قرابت و خویشاوندی از جانب مادر. (ناظم الاطباء). ||اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حاجت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حیتان. (ع اِ) جِ حوت، بمعنی ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به حوت شود.

حیث. [حَ ثُ / ثَ / ثِ] (ع اِ) جا. (منتهی الارب). آنجا. (ترجمان عادل‌بن علی). کجا. هرکجا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آخر آن مبنی بر هر سه حرکت (فتح و کسر و ضم) آید. (منتهی الارب). حیث ظرف مکان است مبنی بر ضم که بجمله اضافه میشود وکسی که ادعا میکند که حیث به مفرد هم اضافه میشود بقول راجز استدلال کند: «اما تری حیث سهیل طالعاً» ولی جمهور علمای نحو مجرور بودن سهیل را انکار کرده‌اند و گفته‌اند سهیل مبتداست و خبر آن محذوف است. هرگاه مای کافه به حیث ملحق گردد معنی شرط میدهد و در این صورت دو فعل را مجزوم میسازد. (اقرب الموارد). ||هر زمان نیز آید. و بمعنی متی بکار رود. (از اقرب الموارد).
- از این حیث؛ از این روی. از این جهت.
- از حیث؛ از لحاظ. از نظر. از جهت.
- از حیث؛ پ. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء).
- بحیث؛ بدانگونه.

حیث‌بیث. [حَ ثَ بَ ثَ / حَ ثِ بَ ثِ] (ع ص مرکب، از اتباع) همان حوث‌بوث. (از منتهی الارب). رجوع به حوث و بوث شود.

حیثما. [حَ ثُ] (ع اِ مرکب) هر جا. هر کجا. (غیاث) (شرح نصاب) (آنندراج).

حیث و بیث. [حَ ثُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) گیرودار. (ناظم الاطباء).

حیثیات. [حَ / حِ ثی] (ع اِ) جِ حیثیت: لولا الحیثیات لبطلت الحکمة. رجوع به حیثیت شود.

حیثیت. [حَ / حِ ثی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) وضع. اسلوب. (آنندراج). نظر. لحاظ. اعتبار: و شوکت و صولت مانی و متنبی بحیثیتی میراند که... (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ...تا به حیثیتی که چون بجوار ایزدی واصل شد... (تاریخ قم).

حیج. [حَ] (ع مص) نیازمند شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حید. [حَ] (ع اِ) تندی کرانهٔ هر چیزی. ||تندی که از کوه بیرون آمده باشد و مانند بازو شده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بلندی که از کوه بیرون خاسته بود. (مهذب الاسماء). جِ احیاد، حیود. ||هر کوهی خرد تنها بسیار کج. (منتهی الارب). ||گره شاخ بز کوهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ حیود، احیاد، حِیَد. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مثل و نظیر. (اقرب الموارد). و بکسر حاء نیز آید. (اقرب الموارد). مثل و مانند. (منتهی الارب). ||(مص) حَیَدان. مَحید. حُیود. حَیدَة. حَیدودة. میل کردن و بگشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بگردیدن. (المصادر زوزنی). بگشتن. (ترجمان عادل‌بن علی).

حید. [حَ یَ] (ع اِ) طعام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(مص) درآمدن بزغاله در جایی که برآمدن از آنجا دشوار باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حید. [حِ یَ] (ع اِ) جِ حَید. (منتهی الارب). رجوع به حد شود.

حید. (ع اِ) مثل و نظیر. (اقرب الموارد). رجوع به حَیْد شود.

حید. [حَیْ یِ] (ع ص) حمار حید؛ خر که بر جهد از سایهٔ خود بشادی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حَیَدیٰ شود.

حیدار. [حَ] (ع اِ) سنگ‌ریزهٔ سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیدأن. [حَ] (ع اِ) سنگ که از سم ستور به یک سو جهد در رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سنگ که از سم ستور بجهد در زمین. (مهذب الاسماء).

حیدان. [حَ یَ] (ع مص) میل کردن و بگشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به حَید شود.

حیدر. [حَ دَ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). اسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). جِ حیادر. (مهذب الاسماء).

حیدر. [حَ دَ] (اِخ) نام علی‌بن ابیطالب (ع). (شرفنامهٔ منیری):

گراو رفتی بجای حیدر گرد
برزم شاه گردان عمرو عنتر
نش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.

این سنیان که سیرتشان بغض حیدر است
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرّند.
ناصرخسرو.

داور مهدی‌سیاست مهدی است‌پناه
رستم حیدرکفایت حیدر احمدلوا. خاقانی.

حیدر. [حَ دَ] (اِخ) ابن جنید. شیخ حیدربن جنید صفوی مقتول در ۸۹۳ هـ.ق. وی مورد توجه دایی خویش اوزون حسن قرار گرفت و آن شاه دختر خود عالمشاه بیگی را بدو داد. شیخ حیدر به اتباع خود دستور داد که کلاه سرخ‌رنگ بر سر گذارند. وی مانند پدرش در جنگ با شروانشاه کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین، در شش‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۴۲۸ تن سکنه است. محصولاتش غلات و چغندرقند. اهالی به کشاورزی، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است و ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. در چهارهزارگزی شمال راه شوسهٔ خمین به محلات. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. محصولاتش غلات، بنشن، پنبه، انگور و چغندرقند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج در یکهزارگزی شمال شوسه کرج به قزوین. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و سردسیری. دارای ۳۷۷ تن سکنه است. محصولاتش غلات، بنشن، چغندرقند، صیفی، میوه و قلمستان. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. بنگاه دامپروری وزارت کشاورزی در این ده است. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. دارای ۱۵۵ تن سکنه. محصولاتش غلات و پنبه. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، جاجیم و گلیم‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در کنار راه نیمه شوسهٔ ورامین بشریف‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و دارای ۴۰۷ تن سکنه. محصولاتش غلات،

صیفی و چغندرقند. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۶۷۰ تن سکنه. محصولاتش غلات، برنج و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباس است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان. واقع در ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ دامغان به شاهرود. دارای ۵۳۰ تن سکنه. محصولاتش غلات، پسته، پنبه، انگور و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال خاوری جویبار. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. محصولاتش پنبه، غلات، کنجد و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی به جویبار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوگلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. ناحیه‌ای است واقع در دشت و دارای ۲۰۰ تن سکنه. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. مجاور آبادی امامزاده‌ای بنام عبدالله دارد و بنای آن در زمان میر علی‌شیر ساخته شده و قبر میر علی‌شیر و سلطان‌حسین در این زیارتگاه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۳۰۵ تن سکنه. محصولاتش غلات، برنج و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۲۱۹ تن سکنه. از زرینه‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، چغندر و کرچک. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی و در چهارهزارگزی خاور شوسهٔ خوی به ماکو. ناحیه‌ای است کوهستانی. دارای ۱۸۷ تن سکنه. محصولاتش غلات و زردآلو. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. این ده را کندلی نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۵هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. دارای ۱۵۰ تن سکنه. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان میش‌خاص بخش بدرهٔ شهرستان ایلام. واقع در ۵هزارگزی شمال راه مالرو بدرهٔ شهرستان ایلام. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقرکلیائی شهرستان کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کنار گاورود، و سردسیری است. دارای ۱۴۵ تن سکنه است. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن جاجیم و پلاس بافی است. در تابستان از ورداران اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات و برنج و حبوبات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، پنبه، حبوبات، لبنیات و صیفی‌کاری. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. در فصل خشکی از مرزبانی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. در ۲۱هزارگزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی. دارای ۱۰۱ تن سکنه است. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در یک‌هزارگزی جنوب خاش. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و دارای ۱۰۰ تن سکنه. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم. کنار شوسهٔ جهرم به شیراز. دارای ۶۳۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی‌جات و پنبه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان دارای ۱۳۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت سرراه فرعی کهنوج به میناب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. دارای ۱۵۰ تن سکنه. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان دارای ۲۱۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، پسته و لبنیات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۱۱۶ تن سکنه. محصولاتش غلات، بنشن، پنبه و برنج است. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه سر راه اسدآباد. دارای ۳۸۴ تن سکنه. محصولاتش غلات، خشکبار و بنشن. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و کرباس‌بافی

گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش مرکزی شهرستان مشهد سر راه عمومی فریمان به تربت‌جام. دارای ۱۴۱ تن سکنه است. محصولاتش غلات، بنشن، چغندرقند و باغات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از قلندرآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا دارای ۴۷۸ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت. راه ماشین‌رو دارد. معدن نمک دارد ولی استخراج نشده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد. دارای ۲۰۵ تن سکنه است. محصول آن بادام، توت، شلغم، چغندر، زردآلو و هلو. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آن کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. دارای ۱۱۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چاه. محصول آن غلات، ذرت، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرآباد. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند بخش حومهٔ شهرستان اردستان. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. محصول آن حیوانی و کتیرا. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدرباغی. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۲۴۷ تن سکنه است. محصولاتش غلات، حبوبات، بزرک و بادام. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدر تونیانی. [حَ دَ رِ] (اِخ) درویش حیدر تونیانی، از شاعران قلندرپیشه است، موسیقی را خوب میداند. این مطلع او راست:

چه روم کعبه که بینم در و دیوار آنجا
من و کویش که بود لذت دیدار آنجا.

رجوع به مجالس النفایس ص۱۶۷ شود.

حیدر حلی. [حَ دَ رِ حِلْ لی] (اِخ) ابن داود حلی حسینی. شاعر اهل بیت پیغمبر در کشور عراق، دانشمندی سخنور بود. مولد و وفات وی در حله و مدفن او در نجف است. در کودکی پدر را از دست داد و در دامان عم خود مهدی‌بن داود پرورش یافت. دیوان شعر او بنام «الدر الیتیم» منتشر شده است و نیز کتابی دارد بنام العقد المفصل فی قبیلة المجد المؤثل و این مشتمل است بر دو جزء و بچاپ رسیده است. مشهورترین اشعار او اشعار حولیات است که در مرثیهٔ حضرت ابوعبدالله حسین‌بن علی (ع) سروده است. (الاعلام زرکلی). رجوع به حلیةالبشر (نسخهٔ خطی) و مقدمهٔ العقد المفصل و العراقیات شود.

حیدرخوانی. [حَ دَ خوا / خا] (اِخ) ابن محمد. معروف به صدر هروی، از دانشمندان است. او راست: شرح ایضاح. و بسال ۸۲۰ هـ.ق. وفات یافت.

حیدردیده‌بان. [حَ دَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیری. دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حیدر رازی. [حَ دَ رِ] (اِخ) گویند مردی بود که همیشه لاف شجاعت میزد و برای اثبات این دعوی طبلی برداشته از شهر بیرون میرفت که من بجنگ شیر میروم و اگر احیاناً شیری یا روباهی میدید طبل را از دوش خود برمیگرفت و آن طبل را با طبل شکم مینواخت چون او را از نواختن این دو طبل سؤال میکردند جواب میداد که نواختن طبل برای آن است که شیر بترسد و نواختن طبل شکم را علت آن است که من نیز میترسم از این رو طبل حیدر رازی مثل شده:

تیغ تو تیغ حیدر عربی
کوس تو طبل حیدر رازی.

(آنندراج از شرح فراهانی) (فرهنگ فارسی معین).

حیدر شامی. [حَ دَ رِ] (اِخ) مکنی به ابوبکر صدر و امیر. شاعری است معاصر سیدحسن غزنوی و میان آن دو تبادل شعر مشهود است. رجوع به دیوان سیدحسن غزنوی ص ۳۱۰، ۳۱۱ و ۳۱۲ شود.

حیدر شهابی. [حَ دَ رِ شَ] (اِخ) ابن احمد. از امیران شهابی و مورخ است. زادگاه و وفات وی به لبنان بود. وی به تلخیص تاریخ اسلام و تدوین اخبار و تاریخ عصرهای اخیر حریص بود، سه کتاب تدوین کرد: نخستین بنام الغرر الحسان فی تواریخ حوادث‌الزمان. دوم بنام نزهةالزمان فی تاریخ جبل لبنان. سوم الروض النضیر فی ولایة الامیر بشیر. این سه کتاب در یک مجلد بزرگ و بنام تاریخ امیر حیدر بچاپ رسیده است و تا حوادث ۱۲۳۷ هـ.ق./۱۸۲۱م. را در دارد. ناشر حوادث بیست سال پس از آن را بر آن افزوده است. وی بسال ۱۲۵۱ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی).

حیدرعمواوغلی. [حَ دَ عَ اُ] (اِخ) حیدرخان مشهور به چراغ برقی نام اصلیش تاری ویردیوف (مقتول بسال ۱۳۴۰ هـ.ق.). از ارکان مجاهدان غیر ایرانی مثل قفقازیان و گرجیان و ارامنه و غیر هم بود. مظفرالدین‌شاه و میرزا علی اصغرخان صدر اعظم در سال ۱۳۱۸ هـ.ق. او را بعنوان مهندس چراغ برق در باکو استخدام کردند و برای دایر کردن کارخانهٔ چراغ برق به مشهد فرستادند. وی پس از یکسال و نیم به تهران آمد و در کارخانهٔ چراغ برق مرحوم حاج حسین آقا امین‌الضرب مستخدم شد. پس از مشروطیت حیدرخان در پاریس بود و سپس در اوایل جنگ بین‌المللی سابق دو سه سالی در برلین بسر برد. وی در اوائل سال ۱۳۴۰ هـ.ق./۱۳۰۰ هـ.ش. به گیلان آمد و با اتباع میرزا کوچک‌خان جنگلی مخلوط گردید و در همانجا بقتل رسید. (از وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ پنجم).

حیدرقاضی‌خان. [حَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ بهار و هفت‌هزارگزی جنوب شوسهٔ همدان به کرمانشاه. دارای ۴۵۰ تن سکنه. محصولاتش توتون، لبنیات و غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

حیدرقصاب. [حَ دَ قَصْ صا] (اِخ) نهمین پادشاه سلسلهٔ سربداران (جلوس ۷۶۰ قتل ۷۶۱ هـ.ق.). وی در غیبت خواجه‌ظهیر بسال ۷۶۰ هـ.ق. بر تخت جلوس و ۱۳ ماه سلطنت کرد. و بهنگام محاصرهٔ اسفراین پهلوان نصرالله و پهلوان‌حسن دامغانی که هر دو اتابک خواجه لطف‌الله بودند. نقاره بنام امیرزاده لطف‌الله زدند و سر پهلوان حیدر را بسبزوار فرستادند. (فرهنگ فارسی معین).

حیدرقطب‌الدین. [حَ دَ قُ بُدْ دی] (اِخ) از عرفای معروف ایران (متوفی بسال ۶۱۸ هـ.ق.) که تربت حیدری بمناسبت آرامگاه وی بدین نام خوانده شده و طایفهٔ حیدری (مقابل نعمتی) بدو منسوب است. (فرهنگ فارسی معین).

حیدر کاشی. [حَ دَ رِ] (اِخ) میر حیدر کاشی. از شاعرانی است که از حیث استعداد پایهٔ بلندی دارد و در فن معما و تاریخ ممتاز است. گویند به اسم خان‌احمد پادشاه

قصیده‌ای گفته که از هر مصراع آن یک معما و یک تاریخ استخراج کرده است. این چند معما از اوست: معما بنام حبیب:

شبها که تمام عاشقان بیدارند
چشم و دل من بخواب راحت یارند
ساحر پسری کو که برد صبر و قرار
اول ز دل و دیده چو خوابی دارند.

معما بنام سهراب:

خوش آنکه نظر بسوی ما اندازند
گردندبما بحال ما پردازند
گردندو کله سراسر و کاکلها
گه‌کج بنهند و گه پریشان سازند.

رجوع به تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۸۴ و مجالس النفایس شود.

حیدرکانلو. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. در ۲۱۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. دارای ۲۳۵ تن سکنه است. از دو رشتهٔ قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدر کرار. [حَ دَ رِ کَرْ را] (اِخ) لقبی است امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب (ع) را:

کفوی‌نداشت حضرت صدّیقه
گرمی‌نبود حیدر کرارش. ناصرخسرو.

همچنان در قهر جبّاران به تیغ ذوالفقار
هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست.
ناصرخسرو.

احمد مختار شمس و حیدر کرار نور.
ناصرخسرو.

پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر
شایسته دری بود و قوی حیدرکرار.
ناصرخسرو.

رجوع به علی‌بن ابیطالب شود.

حیدر کرار. [حَ دَ کَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. در ۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ آغاجاری به بهبهان. دارای ۱۳۱ تن سکنه است. محصولاتش غلات، پشم و لبنیات. اهالی به کشاورزی و حشم‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حیدر کرهرودی. [حَ‌دَ‌رِ] (اِخ) میر حیدر کرهرودی، ولد میر علاءالدین منصور از شاعران است. جوانی بسیار قابل است و همت و سخاوتش شهرت دارد. خط خوب مینویسد و شعر خوب میگوید. این ابیات او راست:

از شکاف سینه گفتم حال دل را بنگرم
نیم بسمل طایری دیدم که در خون می‌طپد.
چند از نوید آمدنت بیخبر شوم
یک بار بی‌خبر ز در خانه‌ام درآ.

رجوع به تذکرهٔ مجمع الخواص ص۸۳ شود.

حیدرکلا. [حَ دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بابل. در یک‌هزارگزی شوسهٔ بابل و شاهی است. دارای ۲۱۵ تن سکنه است. محصولاتش برنج، پنبه، کنف، پیاز، صیفی و غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرکلا. [حَ دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال‌ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل. دارای ۲۳۰ تن سکنه. محصولاتش برنج، صیفی، کنف، مختصر غلات، پنبه و نیشکر. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرکلاته. [حَ دَ کَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش میودشت شهرستان گرگان. ناحیه‌ای است کوهستانی ولی معتدل. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس، چادر شب و شال. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیدرکلیج. [حَ دَ ؟] (اِخ) کلوچه‌ای. مجمع الخواص نام او و ابیاتی از وی را آورده است. و نیز از اوست:

دلا مجنون‌صفت خود را خلاص از قید عالم کن
ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن.
درد و غمت که بهر دل ریش مرهمند
یاران همنشین و رفیقان همدمند.

رجوع به مجالس النفایس ص۱۵۲ شود.

حیدرلو. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در ده‌هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه بمهاباد. دارای ۱۲۹ تن سکنه. محصولاتش غلات، توتون و انگور است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرلوی بیگلر. [حَ دَ بِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در چهارهزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. دارای ۴۷۵ تن سکنه است. محصولاتش غلات، توتون، چغندر، کشمش و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرلوی لطفعلی. [حَ دَ لُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه در هشت‌هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. دارای ۲۱۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیدرمجذوب. [حَ دَ مَ] (اِخ) میر علیشیر در مجالس النفایس او را نام برده است و نویسد این بیت را در وقت جنون گفته است:

لب و دندان آن مه با چه ماند
چو قندی بر برنج دانه‌دانه.

رجوع به مجالس النفایس ص۲۸ شود.

حیدرة. [حَ دَ رَ] (ع مص) هلاکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر. اسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). شیر درنده. (آنندراج) (غیاث). ج، حیادر. (مهذب الاسماء).

حیدرة. [حَ دَ رَ] (اِخ) لقب علی‌بن ابیطالب (ع):

انا الذی سمتنی امی حیدرة
ضرغام آجام و لیث قسوره.

(منسوب بحضرت علی(ع)).

حیدرة. [حَ دَ رَ] (اِخ) ابوالحسن فقیه داودی. از اخبار علماء و دانشمندان و با ابن‌الندیم معاصر و دوست بوده است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ مطبعهٔ رحمانیهٔ مصر ص۳۰۷ شود.

حیدره. [حَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات و میوه. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

حیدری. [حَ دَ] (ص نسبی) منسوب به حیدر که نامی است علی‌بن ابیطالب (ع) را. رجوع به حیدر شود: الحمدلله که این مدعی خود نه عمری است و نه حیدری. (نقض الفضایح).
— مذهب حیدری: مذهب شیعه که منسوب است به علی‌بن ابیطالب (ع):

حذر کن ز عام و ز گفتار خام
گرت میل زی مذهب حیدری است.
ناصرخسرو.

حیدری. [حَ دَ] (اِ) حلقه‌ای که بگوش پسران میکردند تعویذ را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حیدری. [حَ دَ] (اِخ) مقابل نعمتی. منسوب به حیدر، پیرو قطب‌الدین حیدر یکی از عرفای نامی ایران متوفی بسال ۶۱۸ هـ.ق.
— جنگ حیدری و نعمتی؛ جنگی و بحث و جدلی میان پیروان این دو عارف. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود. دو دستهٔ حیدری و نعمتی در غالب شهرهای ایران بودند و در همهٔ سال خاصه در عاشورا با یکدیگر بجنگهای سخت میپرداختند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به نعمتی شود.
— طایفهٔ حیدری؛ مقابل طایفهٔ نعمتی، پیروان

شاه نعمت‌اللّه.

حیدری. [حَ دَ] (اِخ) مولانا حیدری، از شاعران و از اهل تبریز است. مردی خوش‌صحبت بود بارها بهندوستان مسافرت کرد. صحبت وی از شعرش گرمتر بود. او راست:

همچو آتش نالهٔ خونین‌دلان دردمند
بیشتر دارد اثر هرچند میگردد بلند.
در کشور هند شادی و غم معلوم
در عالم غم خاطر خرم معلوم...

رجوع به تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۲۱۷ شود.

حیدری. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان بوشهر. در ساحل جنوبی رود حله. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیری. دارای ۱۸۲ تن سکنه است. محصولاتش غلات و صیفی‌جات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حیدری. [حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. دارای ۵۶۱ تن سکنه. محصولاتش غلات و خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

حیدری. [حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۱۷۰۴ تن سکنه است. محصول آن غلات، حبوبات و انگور است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حیدریانچی. [حَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در دوهزارگزی شمال ضیاءآباد و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ زنجان. دارای ۱۰۱۱ تن سکنه است. محصولاتش غلات و دیمی و آبی، سیب‌زمینی، انگور، بادام، قیسی و جنگل تبریزی. اهالی به کشاورزی و گله‌داری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. از آثار قدیمهٔ آن پل آجری معروف شاه‌عباس روی رودخانهٔ ابهررود کنار این ده واقع و امامزاده دارد. راه آن مالرو است و از راه شوسهٔ زنجان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیدریة. [حَ دَ ری یَ] (اِخ) طریقهٔ منسوب به شیخ قطب‌الدین حیدر. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

حیدلان. [حَ دَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). جِدیَل. (آنندراج) (منتهی الارب).

حیدودة. [حَ دَ] (ع مص) بگشتن. (ترجمان عادل‌بن علی). میل کردن از چیزی و بگشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بگردیدن. (المصادر زوزنی). رجوع به حَید شود.

حیدة. [حَ دَ] (ع مص) میل کردن از چیزی و بگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به حَید شود. ||(اِ) نظر بد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گره در شاخ بز کوهی. (اقرب الموارد). رجوع به حید شود.

حیدی. [حَ یَ دا] (ع ص) رفتار متکبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||حمار حیدی و حَیَد؛ خر که برجهد از سایهٔ خود بشادی. هیچ مذکری جز این کلمه بر وزن فَعَلی نیامده است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیذوان. [حَ ذُ] (ع اِ) مرغی است و آنرا ساق جز نیز گویند. (منتهی الارب) قمری نر.

حیر. [حَ] (ع اِ) جای گرد آمدن آب. ||جای مغاک که آب باران در آن گرد آید. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جای پست. (منتهی الارب). ||بستان. ||حَیرَة است در جمیع معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیرة شود.

حیر. [حَ یَ / حَ یَ] (ع اِ) بسیار از مال و اهل. (منتهی الارب). الکثیر من‌المال و الاهل. (اقرب الموارد).

حیر. [حَیْ ي] (ع اِ) ابر. (منتهی الارب). ابری که از باران ناشی و در آسمان سرگردان میشود. (از اقرب الموارد).

حیر. [حَ یَ] (ع مص) سرگشته شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حَیرَة است در جمیع معانی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیرة شود.

حیر. [حَ] (اِخ) کربلا. (منتهی الارب). حایرالحسین.

— حیرالاوّل؛ حایرالحسین. (معجم البلدان ج۳ ص۲۰۳).

حیراء. [حَ] (ع ص) حائرة. (اقرب الموارد). رجوع به حائرة شود.

حیراجی. [ ] (اِخ) نورالدین محمد عبداللّه. پزشک سلطان شاه جهان شهاب‌الدین مغولی از سلاطین هندوستان است. او راست: کتاب الفاظ‌الادویه فی المواد الطبیه و المفردات. (از معجم المطبوعات).

حیران. [حَ] (ع ص) مرد سرگشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرومانده. (آنندراج). ج، حَیاری، حُیاری. (منتهی الارب). مؤنث آن حَیریٰ است. (اقرب الموارد):

در طریق کعبهٔ جان ساکنان سدره را
همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند.
خاقانی.

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست.
حافظ.

در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر آنان دانند. حافظ.

— حیران شدن؛ سرگشته شدن. متحیر شدن:

دیدمش اینجا و بس حیران شدم
در تفکر رفته سرگردان شدم. مولوی.

سخت زیبا میروی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی. سعدی.

عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار. سعدی.

— حیران کردن؛ سرگشته کردن. متحیر ساختن:

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو
ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند.
ناصرخسرو.

مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده
جز آن حیوان که حیوان دگر کردهست حیرانش.
ناصرخسرو.

— حیران گردیدن؛ حیران شدن:

همی حیران و بی‌سامان و پژمانحال گردیدی
اگر دیدی بصفّ دشمنان سام نریمانش.
ناصرخسرو.

— حیران گشتن؛ حیران گردیدن. حیران شدن:

جهانجوی در حسن او گشته حیران
سخنگوی در وصف او مانده مضطر.
ناصرخسرو.

از آن بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین. نظامی.

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر تا گه بدید اسرار مرغ. مولوی.

— حیران ماندن؛ سرگشته ماندن:

حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام
کآهنگ خون من چه دلاویز میکنی. سعدی.

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من.
سعدی.

چنان روزی بنادانان رساند
که صد دانا در آن حیران بماند. سعدی.

حیران. [حَ یَ] (ع مص) حیر. حیرة. حَیَر. بسوی چیزی دیده سرگشته شدن. (منتهی الارب). بسوی چیزی نظر افکندن و از خود بیخود شدن. (اقرب الموارد). ||ندانستن و جاهل شدن راه صواب را. ||گم کردن راه. ||گرد برگشتن آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیر، حیرة و حَیَر شود.

حیران. (ع ص) (عقرب ال...) سرمای سخت بدان جهت که گزند میرساند کرباشتران را. (ناظم الاطباء). عقرب زمستان که گزند میرساند شتربچه‌ها را. (اقرب الموارد).

حیران. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینرود شهرستان همدان. در پانزده‌هزارگزی شمال خاور شوسهٔ همدان بسلایر. دارای ۵۸۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، لبنیات و انگور است.

اهالی به کشاورزی، گله‌داری، صنایع دستی زنان و قالی‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حیران. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل در مسیر شوسهٔ آستارا به اردبیل دارای ۲۲۰۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات و حبوبات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. دارای راه شوسه است و یک باب دبستان دارد. (محل سکنای ایل حیران). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیران. [حَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. در ۱۲هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. دارای ۲۳۳ تن سکنه است. محصولاتش غلات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حیران. [حَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است. این دهستان از هفت قریه کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان حیران عبارتند از: دوبند که باختر خرمشهر واقع و جمعیت آن در حدود ۶۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حیران کردستانی. [حَ نِ کُ دِ] (اِخ) از معاصران مؤلف مجمع‌الفصحاء است. نام او با اندکی از اشعار وی در آن کتاب آمده است.

حیرانی. [حَ] (حامص) سرگشتگی و تحیر. پریشانی. اضطراب. (ناظم الاطباء). حیرت. (آنندراج):

حیرانی ما بود مراد از همه چیز
یارب چه مراد است ز حیرانی ما. خیام.
طریق اهل ادب خامشی و حیرانی است.
سعدی.

حیرانی. [حَ] (اِخ) (مولانا...) مؤلف مجالس النفایس دربارهٔ وی گوید: جوانی فانی‌صفت و درویش‌وش بوده و بصحبت گرم، دل مصاحبان خوش مینموده. این مطلع از اوست:

تو گنج حسنی و آتش زده ویرانهٔ ما را
مشو همخانه با هر کس مسوزان خانهٔ ما را.
پیکان مکش از سینه‌ام قصد دل شیدا مکن
بهر من خونین‌جگر درد دلی پیدا مکن.

رجوع به مجالس النفایس ص۳۰۷، ۳۰۸ شود.

حیران یزدی. [حَ نِ یَ] (اِخ) هدایت نویسد: نام او محمدعلی از شاعران و دانشمندان دارالعباد است و در مدرسهٔ مصلی بتدریس اشتغال داشت. او راست:

خیالت الفتی دارد بویرانخانهٔ دلها
نمیدانم چه میجوید در این ویرانه منزلها.
مرا با دل چکار آن کشور تست
اگر آباد اگر ویرانه باشد.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۹۴)

حیربیر. [حِ رِ بِ ر / حَ رَ بَ رَ] (ع اِ مرکب، از اتباع) مانند حوربور است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حوربور شود.

حیرت. [حَ رَ] (ع مص) سرگشته شدن. بر یک حال ماندن از تعجب. (غیاث). حیرة. رجوع به این کلمه شود. || (اِمص) سرگشتگی. تعجب. سرگردانی. حیرانی. بیخودی. والهی. آشفتگی. (ناظم الاطباء):

از این قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرتند چو از منطق طیور غراب. خاقانی.
گردد فلک ز حیرت حالش زمین‌نشین
گردد زمین ز سرعت رقصش فلک‌خرام.

با این فکرت در بیابان تردد و حیرت یکچندی بگشتم. (کلیله و دمنه).

– حیرت‌آفرین؛ بوجودآورندهٔ حیرت. آفرینندهٔ حیرت.
– حیرت‌آمیز؛ آمیخته با حیرت و سرگردانی.
– حیرت‌آور؛ حیرت‌آورنده. باعث بر حیرت و سرگشتگی. موجب تحیر.
– حیرت‌افزا؛ حیرت‌افزاینده.
– حیرت‌انگیز؛ انگیزندهٔ حیرت و سرگشتگی.
– حیرت‌بخش؛ حیرت‌آور.
– حیرت‌زا؛ حیرت‌زاینده.
– حیرت‌زدگی؛ سرگشتگی. تحیر.
– حیرت‌زده؛ سرگشته. متحیر. (آنندراج):

حیرت‌زدهٔ روی تو بر هم نزند چشم
چون دیدهٔ تصویر که بیگانهٔ خواب است.
(از آنندراج).

– حیرت‌سرا؛ سرای حیرت. کنایه از دنیا.
– حیرت فزودن؛ سرگشتگی و تحیر افزودن:

زهی قدرت که در حیرت فزودن
چنین ترتیب‌ها داند نمودن. نظامی.
لیک چون من لم‌یذق لم‌یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود. مولوی.

– حیرتکده؛ جایی پر از حیرت و سرگشتگی:

نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من
فرش حیرتکده‌ام از نمد آئینه است.
شوکت (از آنندراج).
حیرتکدهٔ چشم مرا خواب ندیده است
افتادگی چشم مرا آب ندیده است.
صائب (از آنندراج).

– حیرت کردن؛ متحیر گردیدن.
– حیرت کردنی؛ شایسته و درخور حیرت و سرگشتگی.
– حیرت‌نگاه؛ نگاهی حیرت‌زده:

تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی
چشم ما حیرت‌نگاهان کم ز چشم روزن است.
صائب (از آنندراج).

حیرت. [حَ رَ] (اِخ) میرزا اسماعیل. متخلص به حیرت (۱۲۵۴ – ۱۳۱۶ هـ . ق.) مترجم معروف تاریخ ایران تألیف سرجان ملکم از انگلیسی بفارسی که دوبار در بمبئی بطبع رسیده است. وفاتش در بیست‌وچهارم جمادی‌الاولی سنهٔ ۱۳۱۶ هـ . ق. در بمبئی اتفاق افتاد و سنش شصت‌ودو بود و در همین شهر در قبرستان ایرانیان مدفون شد. (وفیات معاصرین محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۳ شماره ۵).

حیرت. [حَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۲۶هزارگزی جنوب نوشهر. دارای ۴۱۰ تن سکنه است. محصولاتش غلات، ارزن و لبنیات. اهالی به کشاورزی، گله‌داری، تهیهٔ ذغال و چوب گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

حیرتان. [رَ] (اِخ) تثنیهٔ حیرة. حیرة و کوفه. (منتهی الارب). تثنیهٔ حیره و کوفه، با تغلیب، زیرا پایتخت ملوک عرب بوده است. (اقرب الموارد).

حیرتی. [حَ رَ] (اِخ) صادقی کتابدار در مجمع الخواص او را ذکر کرده است و گوید از اهل مرو بود و به فسق و فجور سخت مایل. از وی پرسیده بودند که چرا اینقدر گناه میکنی؟ جواب داده بود که برای گناهم جز دوستی امیرالمؤمنین (ع) چیزی را شفیع قرار نخواهم داد. میخواهم ببینم روز قیامت مرا می‌بخشند یا نه؟ قصیده‌سرای خوبی است. او راست:

خدا مرا بوصال تو دلربا برساند
هوای وصل تو دارد دلم خدا برساند.

رجوع به مجمع الخواص و مجالس النفایس شود.

حیرم. [حَ رَ] (ع اِ) گاو. (منتهی الارب) (آنندراج). یکی از حیرمة است. (منتهی الارب).

حیرما. [حَ رَ] (ع اِ) ربما. (منتهی الارب). حارما و حیرما بمعنی ربما. (اقرب الموارد). ببا.

حیرمة. [حَ رَ مَ] (ع اِ) یکی حیرم که گاو است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حیرم شود.

حیرة. [حَ رَ] (ع اِ) سبز گیاناک. (منتهی الارب). اصبحت الارض حیرة، یعنی سبز و گیاناک شد. (منتهی الارب). || (مص) بسوی چیزی دیده سرگشته شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سرگشته شدن. (ترجمان عادل). || ندانستن راه راست و صواب را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || گم کردن راه و هدایت نشدن به آن. (اقرب الموارد).

||گرد برگشتن آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به حیر و حیران شود.

حیرة. [رَ] (ع اِ) حویر. حویرة. جواب. (اقرب الموارد). رجوع به حویر و حویرة شود.

حیرة. [رَ] (اِخ) (یوم الـ...) روزی است تاریخی تغلب را بر لخم و عمروبن هند. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

حیرة. [رَ] (اِخ) (یوم الـ...) روزی تاریخی است خالد را بر بنی‌نفیله. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

حیرة. [رَ] (اِخ) (ملوک...) همان مناذرمانند که بملوک لخمی و بنولخم نیز معروفند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

حیره. [رَ] (اِ) در نصاب الصبیان ابونصر فراهی این بیت آمده است:

زبه شش قفا حیره [یا هیره] و وجه روی
فخذ ران عقب پاشنه رجل پای.

مرحوم ادیب پیشاوری میفرمودند که در نواحی ما حیزه، بمعنی پشت و قفاست و معنی بدکاره یا مأبون یا پشت که بکلمهٔ حیز داده میشود مأخوذ از همین معنای قفا و پشت است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و در آنندراج و غیاث اللغات آمده: اکثر شارحان نصاب در تحقیق این لفظ عاجز شده‌اند و نوشته‌اند که ظاهراً قومی پس سر را بفارسی حیره میگفته باشند و شارحی نوشته که چیره به جیم فارسی است، بمعنی پس سر و این زبان قومی است از بلاد ماوراءالنهر. (آنندراج) (از غیاث).

حیره. [رَ] (اِخ) شهری است نزدیک کوفه. حیری و حاری (بر غیر قیاس) منسوب است به آن. (منتهی الارب). بلده‌ای بناحیهٔ کوفه و نهر سدیر بدانجا بوده است. شهرکی است بعراق بر کران بادیه و هوای وی بهتر است از آن کوفه. (حدود العالم).

حیره. [رَ] (اِخ) دهی است به فارس. (از منتهی الارب). شهرکی است بناحیت پارس از حدود گور بسیار نعمت و آبادان و با آبهای روان. (حدود العالم).

حیری. (اِ) ایوان و رواق و طاق. (از آنندراج) (برهان). رواق و ایواق. (صحاح الفرس). و به این معنی با خاء نقطه‌دار هم بنظر آمده است. (برهان):

یک روز خطا کردم و نانش بشکستم
بشکست مرادست [و] برون کرد ز حیری.
شفقی (از صحاح الفرس).

حیری. [حَ را] (ع ص) مؤنث حیران. زن سرگشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شب بسیار مظلم و تاریک. (از اقرب الموارد).

حیری. [حَ ری ی] (ع اِ) حَیریُّ‌الدَّهر و حاری دهر و حیری دهر. یعنی ابداً. (اقرب الموارد). گاهی [هیچگاه] .(منتهی الارب).

حیری. [ ] (ص نسبی) منسوب به حیره. (الانساب). رجوع به حیره شود.

حیز. (اِ) هیز. نامرد. ملوط. مخنث. (ناظم الاطباء). عباس اقبال در حاشیهٔ فرهنگ اسدی چنین آرد: در نسخهٔ نخجوانی آمده: هیز مخنث را و بغاء را گویند و حیز نیز گویند. اما بزبان پهلوی حرف حاء کم آید، و بزبان پهلوی دول را هیز گویند. و در نسخهٔ سعید نفیسی چنین آمده: هیز و حیز هر دو مخنث باشد و بغاء نیز گویند. و در فرهنگ اسدی چاپی چنین آمده: هیز بغاء بود و مخنث را نیز گویند و گروهی هیز را حیز خوانند و «ح» در پارسی نادرست و بعبارت پهلوی دول گرمابه‌بان را هیز خوانند مگر هیز از این مشتق باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال). و در نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز آمده: حیز بر وزن چیز با حاء حطی صحیح نیست، زیرا کلمهٔ فارسی است و بشکل هیز (با های هوز) باید نوشته شود. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: هیز: مخنث که مردم آنرا حیز گویند. سپهر کاشانی در کتاب براهین العجم، باب یازدهم گوید: هیز مخنث بود و اینکه حیز بجای هاء حای بی‌نقطه نویسند غلط محض است چه این لغت پارسی است و در فارسی حای غیر منقوط نیامده است. با این حال صاحب بهار عجم آنرا بحای حطی ضبط کرده و بیت ذیل را به عبدالغنی قبول نسبت داده است:

حذر ز صحبت زاهد حیات اگر خواهی
که حیز باش و بزی دیر در جهان مثل است.

(نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال دوم شماره ۴).

و مرحوم دهخدا گوید: اینکه این کلمه را با حاء حطی مینویسند ظاهراً بدین سبب است که اصل آن خیز با خاء معجمهٔ فوقانی است و امروز هم کردان آن را خیز (با خاء) گویند:

چیمه[1] مال[2] برارم   خنگی روغن درآرم
زنه خیزه برارم   گردش بزهر مارم
زنکه بتخته بیفتی   بحوض نقره بیفتی.

(از یادداشت مرحوم دهخدا).

همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.
قریع‌الدهر.

گفتم همی چه گویی ای حیز گلخنی
گفتا که چه شنهدی ای پیر مسجدی.
گفتم یکی که مسجدیم چون نه غرمتم [قرمطم]
گفتا تو نیز هم بچنین [...؟] زاهدی.
چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت
بر ریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
عسجدی.

با جحی گفت نوبتی حیزی
کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنایی.

کس از حیز سرگذشت نخواست. سنایی.

فلسفی مرد دین مپندارید
حیز را جفت سام یل منهید. خاقانی.

- حیزپرست؛ دنیاپرست است.
- حیزچشم؛ هرزه. که عفت چشم نگه ندارد.

||آوندی در حمام که بدان آب بر بدن ریزند. (ناظم الاطباء).

حیز. [حَ] (ع مص) سخت راندن. ||نرم راندن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). این از اضداد و فعل آن از باب ضرب است. (منتهی الارب). ||(اِ) حَیِّز بمعنی مکان. (از اقرب الموارد). رجوع به حَیِّز شود.

حیز. [حَ زِ] (ع، اِصوت) زجر است مرخر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حیز. [حَیْ یِ] (ع اِ) مکان و گاه یاء آن مخفف و ساکن گردد و حَیْز گفته شود و هذا فی حیزالتواتر؛ در جهت و مکان آن. (از اقرب الموارد). حیز در لغت بمعنی فراغ مطلق است خواه مساوی باشد با شیء‌ای که شاغل آن است یا بیش از آن باشد یا کمتر از آن مثلاً گویند: زید در حیز وسیعی قرار دارد که گنجایش جمع کثیری را دارد. یا زید در حیز تنگی است که گنجایش خود او را ندارد، بلکه بعضی اعضای او از حیز بیرون است و در بیشتر کتب لغت حیز، بمعنی مکان آمده است و در اصطلاح حکماء و متکلمین زیاده بودن چیزی بر حیز آن و زیاده بودن حیز بر شیء تصور نمیشود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فلسفه) سطح باطن جسم حاوی که مماس با سطح ظاهری جسم محوی باشد. و آن در نظر ابن سینا و جمعی از فلاسفه اعم از مکان است، زیرا حیز شامل وضع هم می‌شود، چنانکه در فلک‌الافلاک که حیز دارد و مکان ندارد، بجهت آنکه ورای آن جسمی نیست که مماس آن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و برای تفصیل بیشتر بکتاب مذکور رجوع شود.

حیزبور. [حَ زَ] (ع اِ) زن گنده‌پیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کرانهٔ هر چیز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صحن خانه. پیشگاه خانه. (ناظم الاطباء).

حیزبون. [حَ زَ] (ع اِ) زال، یعنی زن پیر. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث از شرح نصاب و کنز) (مهذب الاسماء). حیز بور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

---

۱ - چیمه؛ شلم.
۲ - مال؛ خانه است در زبان کردی.

حیزوم. [حَ] (ع اِ) سینه. (منتهی الارب). میانهٔ سینه که جای تنگ بستن بود در ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). گردا گرد سینه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). آنچه گرداگرد پشت و شکم بوی بندند. ج، حیازیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||استخوان که در زیر آن دل است. ||گردا گرد خشک نای گلو از سوی سینه. ||زمین درشت. زمین بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیزوم. [حَ] (اِخ) نام اسبی از اسبان فرشتگان که بر آن جبرئیل سوار شدی و هر جاکه سم وی افتادی سبزه رستی و سامری خاک سم او را در گاو زرین انداخته او بانگ کرد، چنانکه قصهٔ او مشهور است. (آنندراج). نام اسب جبرئیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیزی. (حامص) حالت حیز. نامردی و مخنثی. (برهان قاطع). نامردی، مخنثی، هیزی. (ناظم الاطباء).

حیس. [حَ] (ع اِ) طعامی است و آن چنان باشد که خرما را با روغن و پینو[1] آمیخته بشورانند و تخم خرما را از آن دور کنند و گاه عوض پینو، پست ریزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چنگالی و آن حلوایی باشد که از روغن و کعک و شیر و جز آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||امر ردی نامحکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): گویند: هذا الامر حیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در مثل گویند عاد الحیس یحاس؛ ای عادالفاسد یفسد. و اصل مثل اینست که زنی مردی را در فجور دیده سرزنش کرد و دیری نگذشت که مرد آن زن را در همچنان فجور دید. (منتهی الارب). و این مثل است برای کسی که روش خود نیکو گرداند و سپس به بدی گراید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(مص) حیس ساختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تافتن رسن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آمیختن. (منتهی الارب). مخلوط کردن. (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن هلاک. (منتهی الارب). و به این معنی بطور مجهول استعمال شود. (از اقرب الموارد).

حیسمان. [حَ سُ] (ع اِ) مرد سطبر گندم‌گون. (منتهی الارب) (آنندراج).

حیش. [حَ] (ع مص) ترسیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن. لازم و متعدی بکار رود. ||شتافتن و سرعت نمودن. ||دراز شدن وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیشان. [حَ] (ع ص) مرد خوفناک و ترسنده از تهمت. مؤنث آن حیشانة است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حیشان شود.

حیشانة. [حَ نَ] (ع ص) مؤنث حیشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حیشان شود.

حیشة. [شَ] (ع اِ) حرمت. ||شرم. ||انقباض. (منتهی الارب).

حیص. [حَ] (ع مص) حَیصَة. حُیوص. محیص. محاص. حیصان. برگشتن و به یک سو شدن از چیزی یا در حق دوستان حاصوا گویند و در حق دشمنان انهزموا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گریختن. (ترجمان عادل). بگریختن. (المصادر زوزنی).

حیصاء. [حَ] (ع ص) ناقهٔ تنگ‌فرج. (منتهی الارب). تنگ‌فرج. (ناظم الاطباء).

حیصان. [حَ یَ] (ع مص) برگشتن و به یک سو شدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بگردیدن. ||بگریختن. (المصادر زوزنی). رجوع به حیص شود.

حیص بیص. [حَ صَ بَ صَ] (ع [مرکب، از اتباع) بفتح اول هر دو و آخر هر دو و بکسر آخر هر دو و بفتح اول و کسر آخر و حاصَ باصَ یا حاصِ باصِ، بمعنی سختی و تنگی و اختلاطی که چاره و گریزی از آن نباشد. (منتهی الارب). گویند فلان وقع فی حیص و بیص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جنگ و غوغا. لفظ اول بمعنی یکسو افتادن از راه و ثانی، بمعنی سختی و تنگی. (غیاث. از منتخب). گیرودار. مخمصه: در این حیص و بیص؛ در این گیرودار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

چنان رنجیده طبع از حیص و بیص دید و وادیدم
که‌کار صور محشر میکند نقار؛ عیدم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

حیص بیص. [حَ صَ بَ] (اِخ) سعدبن محمدبن سعد صیفی تمیمی. شاعری است مشهور از مردم بغداد که به ابوالفوارس ملقب بود. وی فقیه بود و سرانجام به ادب و شعر شهرت یافت و بسال ۵۷۴ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱- دیوان اشعار. ۲- رسائل. ابن ابی‌اصیبعة بخشی از رسائل او را آورده است. (الاعلام). رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۳۳ و التهذیب ج ۳ ص ۴۸۳ شود.

حیصل. [حَ صَ] (ع اِ) بادنجان. (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر) (آنندراج) (نشوءاللغة). بلغت اهل مغرب بادنجان را گویند. (برهان قاطع).

حیصة. [حَ صَ] (ع مص) برگشتن و به یک سو شدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیص شود.

حیض. [حَ] (ع اِمص) بی‌نمازی زن. (ناظم الاطباء). بی‌نمازی زنان: قیل و منه الحوض لان الماء یسیل الیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عادت. قاعدگی. حیض خونی است که غالباً در هر ماه چند روزی از رحم زنها خارج میشود و زن را در موقع دیدن خون حیض حائض گویند. خون حیض در بیشتر اوقات غلیظ و گرم و برنگ سیاه یا سرخ است و با فشار و کمی سوزش بیرون می‌آید. مدت حیض کمتر از سه روز و بیشتر از ده روز نمیشود. رجوع به توضیح المسائل آیت‌الله بروجردی و ذخیرةالعباد آیت‌الله فیض شود:

طمع حیض مرد است و من میرم سر
طمع راکز اهل سخا میگریزم. خاقانی.

نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد
پس آبله برآرد صورت کند مجدّر. خاقانی.

||(مص) بی‌نمازی شدن زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). محیض. مُحاض. (منتهی الارب). ||خارج شدن چیزی چون خون از درخت سمره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

– حَیضِ سفید؛ کنایه از منی. (آنندراج):

بس که حیض سفید میریزد
گنده‌تر از کس است شلوارم. باقر کاشی.

– حیض عروس رز؛ کنایه از شراب انگوری. (آنندراج) (برهان قاطع):

گفتم‌پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته.
خاقانی.

– حیض گل؛ کنایه از خندهٔ گل. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات):

روی زر از صورت خواری بشست
حیض گل از ابر بهاری بشست. نظامی.

حیض. [حِ یَ] (ع اِ) جِ حیضَة، بمعنی بی‌نمازی زنان. (منتهی الارب).

حیض. [حُیَّ یَ] (ع ص) جِ حائض. (منتهی الارب).

حیضاء. [حَ] (ع ص) زنی که بحالت حیض باشد. (غیاث) (آنندراج).

حیض الرجال. [حَ ضُرْ رِ] (ع [مرکب) غیبت و کلام بی‌فایده. (غیاث. از لطایف) (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).

حیضة. [حَ ضَ] (ع اِ) یک دفعه از دفعات خون حیض و حیض یک باره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیضة. [ضَ] (ع اِمص) بی‌نمازی زنان. (منتهی الارب). ج، حِیَض. ||(اِ) لتهٔ حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کهنهٔ بی‌نمازی، پارچهٔ حیض، خرقهٔ حایض. (مهذب الاسماء). ||نوع و هیئت حیض. (ناظم الاطباء). ||سنگینی معده و سد شدن آن از غذای ناگوار:

---

۱ - کشک.

...ده از آن دانه که شد حیضه‌دار
تبه شدش گل شکر خوشگوار. نظامی.
حوا که طعام نوش‌بهرست
...ر حیضه خوری بجای زهرست. نظامی.

حیط. [حَ] (ع مص) آماسیدن پوست است و منتفخ گردیدن از آثار تازیانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیط. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان).

حیطان. (ع اِ) ج حائط. (منتهی الارب). دیوارهای خانه. (آنندراج) (اقرب الموارد). و قیاس آن حوطان است. (منتهی الارب). رجوع به حائط شود.

حیطة. [حَ طَ] (ع اِمص) و گاه بکسر حاء ...ید هشیاری و حزم در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: فلان حیطة لک؛ ای تحنن و تعطف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ اسم است احتیاط را. ‖ (اِ) زن باعفت و بزرگوار. (اقرب الموارد).

حیطة. [طَ] (ع مص) حوط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دیوار گرد چیزی برآوردن. (آنندراج). رجوع به حوط شود. ‖ جای احاطه کرده شده. (آنندراج) (غیاث). در حیطهٔ تصرف درآوردن. ‖ (اِمص) اسم است احتیاط را. (اقرب الموارد).

حیعلتین. [حَ عَ لَ تَ] (ع اِ) نشانهٔ حی علی الصلوة و حی علی الفلاح. لکن حی علی خیرالعمل تنها مردم شیعه راست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حیعلة. [حَ عَ لَ] (ع مص) حی علی الصلوة و حی علی الفلاح گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و این مصدری است جعلی مانند حمدلة. (اقرب الموارد).

حی علی الصلوة. [حَیْ یَ عَ لَصْ صَ لا] (ع، جملهٔ انشائی) بشتاب به نماز. زودتر باش به نماز. (زمخشری). متوجه شوید و تعجیل کنید و بشتابید به نماز.

حی علی الفلاح. [حَیْ یَ عَ لَلْ فَ] (ع، جملهٔ انشائی) فقره‌ای است از اذان و اقامه، بمعنی بشتابید و تعجیل کنید به رستگاری.

حیف. [حَ] (ع اِ) دریغ. (آنندراج). افسوس. (آنندراج). در تداول فارسی کلمه‌ای است برای نشان دادن تحسر و تأسف. دریغا:
حاصل عمر تلف‌کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست.
سعدی.
عالم بیخبری طرفه‌بهشتی بوده‌ست
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم.
صائب.
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی. ؟
حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی
ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی. ؟
و با لفظ خوردن و بردن بصلهٔ بر استعمال گردد. (آنندراج):
تا چشم را به خنجر رو آب داده‌ام
آبی نخورده‌ام که نخوردم هزار حیف.
شاپور طهرانی (از آنندراج).
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما. حافظ.
– حیف آمدن؛ دریغ آمدن:
حیف می‌آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک. مولوی.
– حیف بردن؛ تأسف خوردن و ندامت کشیدن:
حیف بردن ز کاردانی نیست
با گرانان به از گرانی نیست. سعدی.
– حیف بودن؛ دریغ بودن:
مکن که حیف بود دوست از خود آزردن
علی‌الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست.
سعدی.
تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار.
سعدی.
چون تو درخت دلستان تازه بهار و گل فشان
حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری.
سعدی.
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد. حافظ.
حیف است بلبلی چون من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم.
حافظ.
– حیف خوردن؛ پشیمان شدن. افسوس خوردن:
هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب و نعمت فردا. سعدی.
بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری.
حافظ.
‖ انتقام. (آنندراج). و با لفظ کشیدن و گرفتن بصلهٔ از مستعمل است. (آنندراج):
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما
میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب.
صائب (از آنندراج).
این چه عدل است و چه انصاف که این چرخ بلند
حیف مستان همه از مردم هشیار گرفت.
مسیح کاشی.
شاپور حیف‌ها به من از روزگار رفت
گر زندگی بود کشم از روزگار حیف.
شاپور (از آنندراج).
‖ (اِمص) بی‌انصافی. زبردستی. تعدی. (ناظم الاطباء).

حیف. [حَ] (ع مص) جور و ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بیداد کردن. (ترجمان عادل). جور و ستم کردن بر کسی خواه حاکم باشد یا غیر حاکم. (ناظم الاطباء). فارسیان بدین معنی با لفظ نمودن و رفتن بصلهٔ بر استعمال نمایند، چنانکه گویند بر کسی حیف و میل نرود. (آنندراج):
شاپور حیف‌ها به من از روزگار رفت
گر زندگی بود کشم از روزگار حیف.
شاپور طهرانی (از آنندراج).
‖ (اِ) جور و ستم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). در قرآن[1] آمده: یخافون ان یحیف الله علیهم. (اقرب الموارد):
مراسم عدل و مکارم خلق و رفع قواعد حیف و... (المضاف الی بدایع الازمان).
– حیف کردن؛ ظلم کردن. بیداد کردن:
ز بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن. سعدی.
گفت: ای خداوند بر من حیف کردی. (گلستان).
‖ نر از خزنده و گزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ تیزی سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

حیف. [ ] (ع اِ) ج حیفة، بمعنی ناحیه و گوشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیف. [حُیْ یَ] (ع ص) ج حائف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حائف شود.

حیفا. (اِخ) بندری به فلسطین دارای ۱۰۰ هزار سکنه و محصولات عمدهٔ آن زیتون و مرکبات است.

حیفاء. [حَ] (ع ص) مؤنث احیف. ‖ ارض حیفاء؛ زمین بی‌باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

حیفس. [حَ یَ] (ع ص) کوتاه فربه. (مهذب الاسماء). کوتاه و درشت سطبر و بی‌خیر و در آن پنج لغت دیگر آمده. حیفسی. حیفساء. حفاسی. حیفساء. حفیسی. ‖ مرد بسیارخوار کلان‌شکم که بی‌سبب خشم گیرد و باز خوشنود شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

حیفس. [حَ فَ] (ع ص) خشم‌کرده شده. (ناظم الاطباء).

حیفساء. [حَ یَ] (ع ص) کوتاه لئیم‌خلقت. (منتهی الارب). حیفس. رجوع به حیفس شود.

حیف و میل. [حَ فُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ظلم و بیداد و انحراف از حق. ‖ تفریط.
– حیف و میل شدن؛ تفریط شدن.
– حیف و میل کردن؛ بالا کشیدن. خوردن. تفریط کردن.

حیفة. [فَ] (ع اِ) ناحیه و گوشه. (منتهی

۱ - ۵۰/۲۴.

الارب) (اقرب الموارد). ||چوبی بر مثال نصف نی است که در پشت آن نی دیگر باشد و بدان تیرها و کمان‌ها تراشند. ||خرقه‌ای که بدان دامن پیراهن پیوند کنند از پس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

حیق. [حَ] (ع اِ) آنچه درگیرد مردم را از مکروه فعل وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ع مص) حُیوق. حَیَقان. احاطه کردن چیزی را. ||کار کردن شمشیر در چیزی. ||لازم شدن و واجب گشتن. ||فرودآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فرودآمدن بلا و مکروه. (ترجمان عادل) (تاج المصادر بیهقی).

حیقال. (ع مص) حوقلة. حوقال. بازماندن پیر از جماع بسبب پیری. (منتهی الارب) (آنندراج):

یا قوم قد حوقلت او دنوت
و بعد حیقال الرجال موت.

رجوع به حوقلة و حوقال شود.

حیقان. [حَ یَ] (ع مص) حَیق است در همهٔ معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیق شود.

حیقر. [حَ قَ / قُ] (ع ص) خوار. ||ضعیف. ||لئیم‌الاصل. (منتهی الارب) (آنندراج).

حیقط. [حَ قُ] (ع اِ) تذرو نر. (منتهی الارب) (آنندراج). تذرو نر. حیقطان. (ناظم الاطباء).

حیقطان. [حَ قُ] (ع اِ) تذرو نر. (منتهی الارب) (آنندراج). دُرّاج نر. (مهذب الاسماء).

حیقطانة. [حَ قُ نَ] (ع اِ) مؤنث حیقطان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حیقطان شود.

حیقل. [حَ قَ] (ع اِ) کسی که خیر در وی نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیقة. [حَ قَ] (ع اِ) درختی است مثل درمنه یُؤکل به التمر. (منتهی الارب). شجرة کالشیح یؤکل به التمر. (اقرب الموارد).

حیک. [حَ] (ع مص) خرامیدن و گرازان رفتن و دوش و تن جنبانیدن در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرکت دادن دوشها گاه‌رفتن یا فراخ نهادن زانوان از یکدیگر. تکبر و تبختر کردن. (اقرب الموارد). حیکان. (منتهی الارب). ||تأثیر کردن سخن در دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). تأثیر کردن (المصادر زوزنی). ||کار کردن شمشیر در چیزی. ||بریدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیکان. [حَ یَ] (ع مص) حیک. خرامیدن و گرازان رفتن و دوش و تن جنبانیدن در رفتن. (منتهی الارب). تکبر کردن: فهو حائک و حَیّاک و حیکانة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تأثیر کردن سخن در دل. (منتهی الارب). ||کار کردن شمشیر. رجوع به حیک شود.

حیکانة. [حَ / حِ نَ] (ع ص) وصف است. متبختر و متکبر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن خرامان. (ناظم الاطباء). رجوع به حیک و حیکان شود.

حیکانة. [حَ یَ نَ] (ع ص) متکبر. (منتهی الارب). زن خرامان. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

حی کرده. [حَ کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) احاطه کرده و در قید درآورده و گرفتار ساخته و این معنی از معنی جمع کردن و فروگرفتن مستفاد است. (غیاث) (آنندراج).

حیکی. [حَ کا] (ع ص) مؤنث حیکان. (منتهی الارب). زن خرامان. (ناظم الاطباء). رجوع به حیکان شود.

حیل. [حَ] (ع اِ) قوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حول. (اقرب الموارد). توانائی. (غیاث). گویند لاحیل و لا قوة الا بالله. و این لغتی است در حول. ||آب گردآمده در مغاک وادی. ج، احیال، حیول. ||حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حیله. (منتهی الارب).

حیل. [حَ] (اِخ) (یوم...) از وقایع و روزهای عربان است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حیل. [حِ یَ] (ع اِ) جِ حیلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

محاربت نتوان کرد با قضا بحکم
مقاومت نتوان کرد با قدر بحیل.
عبدالواسع جبلی.

ای در کمند زلفک تو حلقهٔ فریب
وی در کمان ابروی تو ناوک حیل. سوزنی.

— علم‌الحیل؛ نیرنگ. نیرنجات. علم بقواعد حرکات و قوای محرکه[1]. علم میکانیک. رجوع به الجماهر بیرونی شود.

— علم حیل ساسانی؛ ابوالخیر آنرا از فروع علم سحر و جادو شمرده و گوید: علمی است که بدان راه حیله در جلب منافع و تحصیل اموال شناخته میشود و کسی که به این علم آشنا باشد در هر شهری بزی مناسب با آن شهر درآید مثلاً گاه زی فقیهان و گاه زی وعاظ و گاه زی اشراف را برگزیند و آنگاه برای فریفتن و جلب توجه عوام، فریبها و خدعه‌ها کند که عقول از ضبط آنها عاجز است. از جمله کسی حکایت میکرد که در مسجد جامع بصره، بوزینه‌ای را دید که او را همچون شاهزادگان بر مرکبی سوار کرده بودند و بر او جامه‌های فاخر پوشیده بودند. بوزینه مویشگری میکرد و میگریست و پیرامون او را خدمتگارانی احاطه کرده بودند که همه میگریستند و میگفتند: ای کسانی که از نعمت سلامت و عافیت برخوردارید از حال این آقا و مولای ما (اشاره به بوزینه) پند و عبرت گیرید او از شاهزادگان بود که عاشق زنی جادوگر شد و کار او بر اثر جادوگری آن زن بدانجا کشید که بصورت بوزینه درآمد. آنگاه آن زن مال بسیاری را از او مطالبه کرد تا او را بصورت اول خود درآورد. مردم بحال او رقت میکردند و میگریستند و برای نجات او اموالی فراهم میساختند... (کشف‌الظنون).

— علم حیل شرعی؛ و آن یکی از بابهای فقه، بلکه فنی است از فنون آن چون فرائض و در این باره کتابهایی تألیف کرده‌اند که مشهورترین آنها کتاب‌الحیل شیخ امام ابوبکر احمدبن عمر معروف به خصاف حنفی متوفی بسال ۲۶۱ هـ.ق. است و شمیمی در طبقات‌الحنفیه از او نام برده است. بر این کتاب شرحها نوشته شده است. (کشف الظنون).

حیلات. (ع اِ) جِ حیله. (منتهی الارب). رجوع به حیله شود.

حی لایموت. [حَیْ یْ یَ] (اِخ) خدای لایزال. آنکه هرگز نمیرد.

حیلت. [لَ] (ع اِ) حیلة. مکر. دستان. تدبیر. غدر. بهانه. فریب. (ناظم الاطباء). زرق. دلقم. (لغت‌نامهٔ اسدی):

کنون جویی همی حیلت که گشتی سست و بی‌طاقت
ترا دیدم به برنایی قمارآهخته و لاته.
کسایی.

می‌بدانید کاین جهان فسوس
همه باد است و حیلت و دلقم. خطیری.

راستی در کار برتر حیلت است
راستی کن تا نباید احتیال. ناصرخسرو.

فاش کن حیلت بداندیشان
تا نگویند غافلی ز ایشان. اوحدی.

بحیلت او را بیرون آوردند. (کلیله و دمنه).

— حیلت‌آموز؛ حیله گر. حیله‌ساز:

مباش فقیه طاعت‌اندوز
اما نه فقیه حیلت‌آموز. نظامی.

— حیلت‌پژوه؛ حیلت‌رفتار و حیلت‌پیشه:

مرد حیلت‌پژوه گفت که من
سنجمش ناشکسته هم بر من.
امیرخسرو (ازآنندراج).

— حیلت‌ساز؛ حیله‌ساز. حیله گر:

ز هیچ گونه بدو جادوان حیلت‌ساز
بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ. فرخی.

— حیلت کردن؛ علاج کردن. چاره کردن: گفتند این را [موی پای بلقیس را] به آهک نوره، حیلت کنیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— ||کوشیدن. سعی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): آن حضرت بر پهلوی افتاده بود [در

1 - La mécanique.
(از تاریخ علوم عقلی در اسلام).

غزوهٔ احد] و نتوانست خاستن و تنها بمانده بود و کس با او نمانده حیلت کرد و بازنشست و بر پای خاست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
– حیلت‌گر؛ محتال. مکار:
چرخ حیلت‌گر است و حیلهٔ او
خرد مرد هوشیار بصیر. ناصرخسرو.
فسق و فاجر واهل فساد و حیلت‌گر را تربیت نکند. (گلستان).
– حیلت‌گری؛ احتیال و مکر:
بگفت ای جلیس مبارک‌نفس
نخوردم به حیلت‌گری مال کس.
سعدی.
و رجوع به حیلة شود.

حیل حیل. [حَ حَ] (ع اِ صوت، اِ مرکب) اسم صوت است که بدان بزان را زجر کنند. (از اقرب الموارد). زجر است بزان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیلق. [حَ لَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

حیلم. [حَ لَ] (ع اِ) ستور خرد. (منتهی الارب). ستور خرد یا یک نوع کرم کوچک. (ناظم الاطباء).

حیلولت. [حَ لَ] (از ع، اِمص) حایل‌شدگی. حیلولة. رجوع به حیلولة شود.

حیلولة. [حَ لَ] (ع مص) حایل شدن میان دو چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). میان دو چیز درآمدن و حایل شدن. (غیاث) (آنندراج): حیلولهٔ زمین میان خورشید و ماه.

حیلة. [حَ لَ] (ع اِ) بزان بسیار. ||گلهٔ گوسفند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. (منتهی الارب). اسم است احتیال را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). حیل. حول. (منتهی الارب). ||سنگها که از اطراف و جوانب کوه بپائین افتند و بسیار گردند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

حیلة. [لَ] (ع اِ) حیله. حذاقت و جودت نظر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قدرت بر تصرف. (منتهی الارب). نظر و قدرت بر تصرف و توانائی. (ناظم الاطباء). ج، حِوَل، حِیَل، حیلات. (منتهی الارب). ||چاره:
چون غدر کرد حیله نماندم جز آن کزو
فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم.
ناصرخسرو.
تراکه مار گزیدست حیله تریاقست
ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم.
ناصرخسرو.
||افسون. فسون. مکر. فریب. نیرنگ. خدعه. کید. ترفند. (یادداشت مرحوم دهخدا). زرق. دلغم.
– حیله انداختن؛ حیله کردن:
گر ز پا افتاده‌ام زنهار دست از من مدار
حیله در صیدم میندازی که بسمل گشته‌ام.
نادم (از آنندراج).
– حیله‌باز؛ مکار. (آنندراج).
– حیله‌بازی؛ مکاری.
– حیله‌پژوه؛ حیله‌پیشه.
– حیله‌ساز؛ مکار. حیله گر:
گر ستدندش ز من ای حیله‌ساز
یا چو تو صیدی به من آرند باز. نظامی.
دو سوراخ چون روبه حیله‌ساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آز. نظامی.
– حیله‌سازی؛ مکر. خدعه.
– حیله کردن؛ حیله انداختن:
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود. مولوی.
حیله کردند آمدند ایشان بشر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر. مولوی.
– حیله گر؛ محتال. مکار:
بحث عقل است این چه عقل ای حیله گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر. مولوی.
– حیله گری؛ حیله‌سازی:
گویندکه دوش شحنگان تتری
دزدی بگرفتند بصد حیله گری. سعدی.
– حیله‌ور؛ محیل. حیله گر. حیلت‌ساز.

حین. [حَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). هلاکی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). هلاک. (اقرب الموارد). ||بلا و آزمایش. (منتهی الارب). محنت. (اقرب الموارد). ||(مص) نزدیک گشتن وقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رسیدن وقت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هنگام بودن. (المصادر زوزنی). ||خشک گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هلاک شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (المصادر زوزنی): اذا جائت الحین حارت العین. ||موفق به رشاد نگردیدن. (منتهی الارب). موفق نشدن بر رشد و در محنت افتادن. (ناظم الاطباء).

حین. (ع مص) نزدیک گشتن وقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رسیدن وقت. (منتهی الارب). رسیدن وقت نماز. (ناظم الاطباء). ||خشک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حَین شود. ||(اِ) روزگار. (منتهی الارب). ||هنگام. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). وقت. (بحر الجواهر) (غیاث). گاه. زمان:
نبودی از این بیش بهر من از وی
اگر بودمی من بحین محمد. ناصرخسرو.
چون در تو سراج‌الدین نیکو نگرد باشی
از چشم بدان ایمن اندر همه وقت و حین.
سوزنی.
||مدت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و تولّ عنهم حتی حین[1]؛ أی حتی تنقضی المدة التی أمهلوها. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، احیان و جج، احایین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و گاه بر آن تاء زیاد کنند و گویند تحین و اذا باعدوا بین الوقتین باعدوا باذ فقالوا حینئذ، یعنی آنگاه. ||وقت مبهم صالح جمیع ازمنه دراز باشد یا کوتاه یک سال باشد یا زیاده یا مختص است به چهل سال یا به هفت سال یا بدو سال یا بشش ماه یا بدو ماه یا بهر بامداد و شبانگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). روزگار و مدت یا وقتی مبهم یک سال یا بیشتر. یا وقتی معین دو ماه یا شش ماه یا دو سال یا هفت سال یا چهل سال، چنانچه در قاموس گفته و در عرف اطلاق میشود مانند زمان بر شش ماه خواه استعمال آن بنحو نکره و خواه بنحو معرفه باشد. چنانچه در جامع الرموز در کتاب ایمان ذکر کرده و در بیرجندی گفته که حین و زمان در اصل لغت بر کم و بیش از زمان اطلاق میشوند. ولکن در عرف هر دو را به شش ماه اختصاص داده‌اند. و حین در نزد نحویها مفعول‌فیه را گویند. و در شرح وقایة در کتاب ایمان گفته که مصدرگاه حین واقع شود. مانند این جمله: آتیک خفوق النجم؛ ای وقت خفوقه. – انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون).
– فی‌الحین و در حین؛ فی الساعة فی‌الفور. فوراً:
دشمن جاه ورا زهره و یارا نبود
کآنچه او گوید در ساعت و در حین نکند.
سوزنی.
||وقت معین دوشیدن ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||روز قیامت. (منتهی الارب).

حینونة. [حَ نَ] (ع مص) حَین. (اقرب الموارد). هنگام رسیدن. (المنجد): ینقل المجرد الی وزن افعل لمعانٍ منها الحینونة نحو احصدالزرع؛ ای حان حصاده. (المنجد). نزدیک شدن. وقت رسیدن. حین. (ناظم الاطباء). رجوع به حین شود.

حینئذ. [نَ ءِ ذِنْ] (ع اِ) آنگاه. (آنندراج). در این هنگام. آن هنگام. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). و حینئذ در فلک‌البروج چهار نقطه حاصل شود. (درةالتاج).

حینة. [نَ] (ع اِ) وقت معین دوشیدن ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). متی حینة ناقتک؛ أی وقت حلبها. ||مقدار شیر ناقه: و کم حینة ناقتک؛ ای کم حلابها یعنی چند شیر میدهد. ||یک بار خوردن. (منتهی الارب). یک بار طعام خوردن در شبانه روز. (بحر الجواهر): هویأ کل الحینة (و یفتح)؛ او میخورد

---

۱ - قرآن ۱۷۸/۳۷.

یک بار در روز و شب. (منتهی الارب). یک بار در روز و شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حین: ما القاء الاالحینة بعد الحینة؛ ای الحین بعدالحین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به حین شود.

حینیهٔ مطلقه. [نی یَ / یِ یِ مُ لَ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قضیهٔ موجههٔ بسیطه که در آن حکم شود بتحقق نسبت در موقعی که‌ذات موضوع متصف است بوصف عنوانی. رجوع به حینیهٔ ممکنه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

حینیهٔ ممکنه. [نی یَ / یِ یِ مُ کِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قضیهٔ موجههٔ بسیطه است که در آن حکم شود بسلب ضرورت و صفیه از جانب مخالف، و این چون حینیهٔ مطلقه نزد منطقیین اعتبار ندارد. مثال: کلّ مَن به ذات‌الجنب ممکن ان یسعل فی بعض اوقات کونه مجنوباً و این نقیض مشروطهٔ عامه است، چنانکه حینیهٔ مطلقه نقیض عرفیهٔ عامه است، و آن قضیه‌ای است که حکم شود در آن به ثبوت یا سلب بالفعل در بعض اوقات وصف موضوع. مثال: کلّ مَن به ذات‌الجنب یسعل بالفعل فی بعض اوقات کونه مجنوباً. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اساس الاقتباس شود.

حیوات. [حَ یَ] (ع اِ) ج حیة، بمعنی مار. (منتهی الارب). رجوع به حیة شود.

حیوان. [حَ یَ] (ع مص) زنده بودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِمص) زندگی. زندگانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زندگانی که در او مرگ نباشد. (ترجمان عادل): و ان الدار الاخرة لهی الحیوان. (قرآن ۶۴/۲۹). و در حواشی بعض کتب منطق آمده که حیوان بتحریک، بمعنی حیات است و بفتح اول و سکون ثانی صفت مشبهه است، چنانکه سکران. (آنندراج) (غیاث). ||(اِ) جانور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جاندار. (غیاث). فارسیان بهر دو معنی بیشتر بسکون یاء استعمال کنند. (غیاث). در اصل حییان بود. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، حیوانات. (السامی فی الاسامی). یکی از موالید ثلاث. قسیم جماد و نبات:

تا جان معرفت نکند زنده شخص را
نزدیک عارفان حیوان محقری. سعدی.
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرایی را. سعدی.
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست.
سعدی.
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی
برتو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری.
سعدی.
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش‌علف.
حافظ.

— حیوان شناسی؛ رجوع به این کلمه شود.

— علم حیوان؛ علمی است که از خواص احوال انواع حیوانات و عجائب و شگفتیها و سودها و زیانهای آن بحث و گفت و گو میکند. موضوع این علم جنس حیوان است از بحری و بری و رونده و خزنده و پرنده و جز آن و غرض از آن مداواة و معالجه و سود بردن از حیوانات سودبخش و دوری از حیوانات زیانبخش و پی بردن به حالات شگفت‌انگیز و کارهای عجیب و غریب آنان است. در این باره مسلمین و دانشمندان پیشین کتابها پرداخته‌اند از جمله کتاب‌الحیوان ارسطو مشتمل بر نوزده مقاله که ابن بطریق آنرا از یونانی بعربی برگردانیده است و کتاب دیگری نیز ارسطو راست در اوصاف حیوان غیر ناطق و منافع و مضار آن و نیز کتاب الحیوان ابی‌عثمان عمروبن بحر جاحظ بصری متوفی در ۲۵۵ هـ. ق. و مختصر حیوان‌الجاحظ از ابوالقاسم هبةالله‌بن القاضی رشید جعفر متوفی در ۶۰۸ هـ. ق. و کتاب الحیوان ابن ابی‌الاشعث و مختصر آن از موفق بغدادی. (کشف‌الظنون).

حیوان. [حَیْ] (از ع، اِمص) در تداول فارسی بسکون یاء تلفظ میشود و در اصل بفتح یاء است. زندگی و زندگانی.

— آب حیوان؛ آب زندگانی:

سکندر ندید آب حیوان و من
همی بینم اینک بجام تو در. مسعود.
ای که در بند آب حیوانی
کوزه بگذار تا خزف باشد. سعدی.
بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند. سعدی.
سهل باشد صعوبت ظلمات
گر به دست آید آب حیوانم. سعدی.
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت مخمر به آب حیوانی. ؟

— آب حیوان‌گوار:

بیا ساقی آن آب حیوان‌گوار
بدولت سرای سکندر سپار. نظامی.

— آب حیوان‌گهر؛ که جوهر آن حیوان است:

شگفتی نشد کاب حیوان‌گهر
کند ماهی مرده را جانور. نظامی.

— چشمهٔ حیوان؛ آب حیوان:

مرغزاری کاندر آن یک ره گذر باشد ترا
چشمهٔ حیوان شود هر چشمه‌ای زآن مرغزار.
فرخی.
آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان
خاکش همه از عنبر و کافور عجین است.
خاقانی.
تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی.
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن
تشنه بازآمدن از چشمهٔ حیوان تا چند.
سعدی.

||(اِ) جانور. حَیَوان جاندار. از موالید ثلاث رجوع به حیوان شود.

— حیوان بحری؛ که در آب زندگی کند. آب زی.

— حیوان بری؛ که در خشکی زندگی کند. خشکی زی.

— حیوان‌خور؛ خورندهٔ حیوانات. گوشتخوار:

هر آنکس کز آن آب حیوان خورد
ز حیوان‌خوران جهان جان برد. نظامی.

— حیوان‌داری؛ نگاهداری حیوانات.

— حیوان دوپا؛ کنایه از آدمی است.

— حیوان‌دوست؛ دوست دارندهٔ حیوانات.

— حیوان‌دوستی؛ محبت و علاقه به حیوانات و جانوران.

— حیوان‌شناس؛ عالم به خواص و مضار و منافع حیوانات.

— حیوان‌شناسی؛ علمی است که در آن از خواص حیوانات و مضار و منافع آنها بحث میکند.

حیوانات. [حَ یَ] (ع اِ) ج حیوان. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی): و همچنان مردم بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد. (نوروزنامه). دیگر حیوانات از سگ و گربه و امثال آن هیچ نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد.
حافظ.

حیوانان. [حَ یَ] (اِ) ج حیوان:

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش. سعدی.

حیوانک. [حَ نَ] (اِ مصغر) حیوان کوچک: این بار که نمیزند! حیوانک شی‌شی بکسی کاری ندارد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۶).

حیوانی. [حَ یَ / حَیْ] (ص نسبی) منسوب به حیوان. از حیوان:

عالم طفلی و خوی حیوانی بگذاشت
آدمی‌طبع و ملک‌خوی و پری‌سیما شد.
سعدی.

— قوهٔ حیوانی؛ یکی از قوای ثلاثهٔ نفس آدمی است کار وی عز و جاه و ریاست و ظفر و غلبه و کینه کشیدن باشد و معدن او دل است و قوهٔ حیوانی بعضی از کارهای او پسندیده باشد و بعضی نکوهیده و بدین سبب این قوه متوسط است میان قوت انسانی [نفس ناطقه]

و قوت شهوانی. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– نفس حیوانی؛ قوه‌ای است که جسم به اختیار او حرکت کند و چیزها بحس دریابد و نفس طبیعی و نفس نباتی که خادم اویند و دوازده خادم دیگر نیز دارد که آنها غضب و شهوت و حواس ده گانه‌اند پنج ظاهری و پنج باطنی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||گوشت مأ کول‌اللحم و آنچه از حیوان بهم رسد از شیر و ماست و کره و کشک و پنیر و روغن. و این اصطلاح عاملان افسون‌خوان است. (آنندراج) (از غیاث):

کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز
بحیرتم که چرا در لباس پشمین است.
مخلص کاشی (از آنندراج).

حیوانیت. [حَ یَ نی یَ / حَ یْ نی یَ] (مص جعلی، اِمص) حیوان بودن. جانوری. رجوع به حیوان و حیوانی شود.

حیوت. [حَ یْ یو] (ع اِ) مذکر حیة. افعی و مار. (اقرب الموارد). مارنر. (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء): و یأ کل الحیة و الحیوتا. (اصمعی از اقرب الموارد).

حیود. [حَ] (ع ص) بسیار میل‌کننده. (منتهی الارب).

حیود. [حُ] (ع مص) میل کردن و بگشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حَید شود. ||(اِ) جِ حَید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی تندی که از کوه بیرون آمده باشد و مانند بازو شده. (آنندراج).

حیوص. [حَ] (ع ص) (دابة...) ستور رمنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیوص. [حُ] (ع مص) برگشتن و به یک سو شدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بگردیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بگردیدن و بگریختن. (المصادر زوزنی). رجوع به حَیص شود.

حیوق. [حُ] (ع مص) احاطه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کار کردن شمشیر. ||لازم شدن کاری به کسی و واجب گشتن. ||فرودآمدن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به حَیق شود.

حیول. [حُ] (ع مص) متغیر گردیدن و دگرگون شدن. (منتهی الارب). ||(اِ) جِ حیل، بمعنی قوه و آب گردآمده در مغا ک وادی. (منتهی الارب). رجوع به حیل شود.

حیومیون. [ ] (یونانی، اِ) باقلی. (فهرست مخزن الادویه).

حیونات. [حَ یَ وَ] (ع اِ) جِ حَیَوان. (اقرب الموارد). حیوانات. رجوع به حیوان شود.

حیوة. [حَ یاتْ] (ع اِمص) رسم‌الخطی از کلمهٔ حیاة یا حیات خاص قرآن کریم. حیاة. زندگی. (منتهی الارب). زندگانی. (ترجمان عادل) (مهذب الاسماء):

و تشغل حولک النیران لیلا
کذلک کنت ایام‌الحیوة. (از تاریخ بیهقی).

– حیوة طیبه؛ روزی حلال. (منتهی الارب).
– ||بهشت. (منتهی الارب).

حیوی. [حَ یَ وی ی] (ع ص نسبی) و حیی منسوب است به حَیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حی شود.

حیة. [حَیْ یَ] (ع ص) مؤنث حی بمعنی زنده. (اقرب الموارد). ||(اِ) مار. ج، حَیّات، حیوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||نوعی کرم معده. (ضریر انطا کی). رجوع به حیات شود. ||ستاره‌ها که مابین فرقدین و بنات نعش‌اند. (فیروزآبادی) (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نام صورتی از صور فلکیه که آنرا بصورت ماری توهم کرده‌اند و این مار صورت دیگر بنام حواء است به دست دارد و کواکب صورت حیه هیجده کوکب است. (جهان دانش)[1]. نام صورت هشتم از صور چهارده گانهٔ فلکی جنوبی و آنرا شجاع نیز نامند. (مفاتیح):

الا که تا بدین فلک بود روان
شجاع او و حیه و عوای او[2]. منوچهری.

– حیة‌الحواء؛ مار و مارافسا. صورت چهاردهم از صور شمالی.
– حیة‌الوادی؛ شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).
||فلان حیة‌الوادی؛ بلای روزگار و خبیث است. همچنین حیة‌الارض و حیة‌الحماط. ||(ص) ارض حیة؛ زمین با فراخی عیش. (منتهی الارب).

حیه. [حَ دِ] (ع صوت) زجر است میشان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیه. [حَیْ یَهْ] (ع صوت) زجر است مر خران را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیه. [حَیْ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. کوهستانی، معتدل و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

حیهل. [حَیْ یَ هَ لْ / حَیْ یِ هَ لْ] (ع اِ فعل) کلمهٔ استعجال و تحضیض است. یعنی بشتابید و بشتاب. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیهل. [حَ هَ / حَیْ یَ هَ / حَیْ یِ هَ] (ع اِ) درختی است کوتاه از درختان باریک شورمزه و برگ ندارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی آن حیهلة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حیهلا. [حَیْ یَ هَ لَنْ] (ع اِ فعل) کلمهٔ تحضیض است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیهل شود.

حی هلا. [حَیْ یَ هَ] (ع اِ فعل) حی هلاً. حَیَّ هَلَ. حَیَّ هَلْ. تحریض و استعجال است، یعنی بشتابید و بشتاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حی هلا بفلان؛ لازم گیر او را. (منتهی الارب). و بخوان او را. (اقرب الموارد). (حی، اقبال کن + و هل، شتاب کن). (اقرب الموارد).

حیهلن. [حَیْ یَ هَ لَ] (ع اِ فعل) بمعنی حیهل یعنی بشتابید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حیهل شود.

حیهلة. [حَ هَ لَ] (ع اِ) یکی حیهل که درختی است. (منتهی الارب). رجوع به حیهل شود.

حیی. [حَ یی ی] (ع ص) صاحب‌شرم. (منتهی الارب). شرمگین. باشرم. قال رسول‌الله (ص): ان الله عزوجل یحب ان یری اثر نعمته علی عبده و یکره البؤس و التباؤس و یحب الحیی الحلیم المتعفف. (تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص۷۸).

حییج. [حُ یَیْ] (ع اِ مصغر) مصغر حاج است و آن درختی است خاردار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

حییکة. [حُ یَیْ کَ] (ع ص) (امرأة...) زن کوتاه درشت‌تن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیرة مکتلة. (اقرب الموارد).

حییکة کییکة. [حُ یَیْ کَ تُنْ کُ یَیْ کَ] (ع ص مرکب، از اتباع) زنی کوتاه و گرد و درشت‌تن. (منتهی الارب).

حیینة. [حُ یَیْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر حیة است که بمعنی مار باشد. (اقرب الموارد).

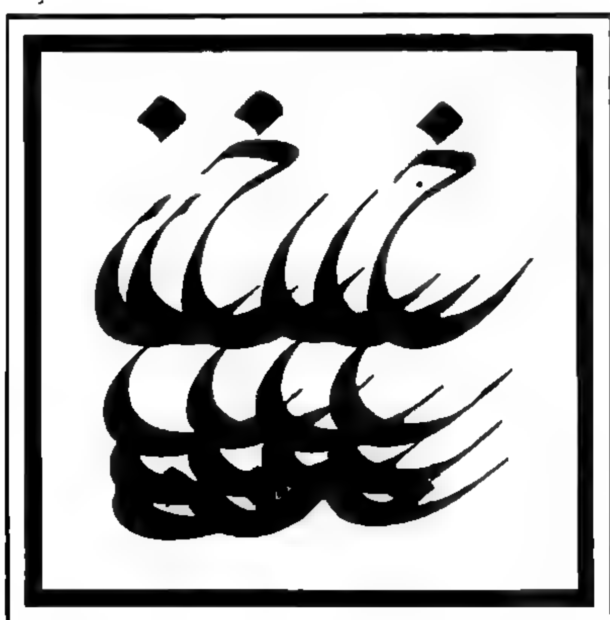
حیية. [حَ یی یَ] (ع ص) حیّة. مؤنث حَیی یعنی صاحب‌حیا. (اقرب الموارد). زن شرمگین. (مهذب الاسماء). رجوع به حیی شود.

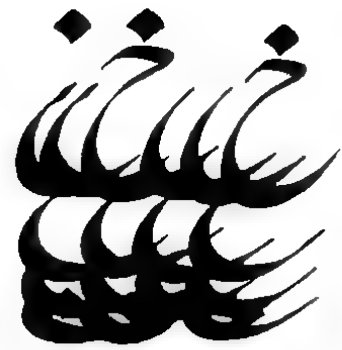
حییی. [حَ یَ یی ی] (ع ص نسبی) حیوی. منسوب است به حی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به حی شود.

---

1 - Serpent.

۲ - ن‌ل: شجاع او دحیة الحرای او.





خ

بسم‌الله تعالی

خ. (حرف) حرف نهم است از الفبای فارسی و هفتم از الفبای عربی و بیست و چهارم از الفبای ابجد و نام آن خاء است و در حساب جُمّل ششصد بود و در حساب ترتیبی فارسی نمایندهٔ عدد نه و در حساب ترتیبی عربی نمایندهٔ هفت است. و آن از حروف روادف و از حروف خاکی‌است. (برهان قاطع در کلمهٔ هفت حرف خاکی). و از حروف مائیه است. و یکی از شش حرف حلق است و هم از حروف مکسور و از حروف مستعلیه و استعلاست. (برهان در کلمهٔ هفت حرف استعلا). و از حروف مصمته است و در کتب حدیث رمز است بخاری صاحب صحیح را. و رمز است از مؤخر مقابل «م» که رمز است از مقدم و علامت مریخ است در علم نجوم و احکام و رمز است نسخه را و تصغیر آن در عربی «خیه» [خُ یَ یْ یَ] است.

ابدالها:

حرف «خ» در فارسی دری و لهجه‌های آن، گاه:

⇔ به «ج» بدل شود:

اسپاناخ = اسپاناج

⇔ به «ز» بدل شود:

میختن = میزیدن

همچنین در صرف برخی افعال نیز به «ز» بدل شود، مانند:

بیاموز از آموختن. بیامیز از آمیختن.

بیاویز از آویختن. بیفراز از افراختن.

بیفروز از افروختن. بینداز از انداختن.

بباز از باختن. ببیز از بیختن.

بپز از پختن. بپرداز از پرداختن.

بتاز از تاختن. بدوز از دوختن.

بریز از ریختن. بساز از ساختن.

بسپوز از سپوختن. بسوز از سوختن.

بگداز از گداختن. بگریز از گریختن

بنواز از نواختن. و غیره...

⇔ به «س» بدل شود:

نشاختن = نشاستن

⇔ بدلِ «ش» آید:

افراختن = افراشتن

فراخه = فراشه.

فراخیدن = فراشیدن

⇔ بدل از «غ» آید:

شخار = شغار (در تداول گناباد خراسان).

آمیختن = آمیغیدن (آمیغ، آمیغه، آمیغی).

اطخم = ادغم

لخشیدن = لغزیدن

تیخ = تیغ

ستیخ = ستیغ

ریخ = ریغ

ریخو = ریغو

خاک = غاک

چرخ = چرغ

الفخدن = الفغدن

⇔ به «ف» بدل شود:

فرخور = فرفور

ناخ = ناف

درخشان = درفشان

⇔ به «ک» بدل شود:

نارخوک = نارکوک

خم = کم

خرنا = کرنا

خمان = کمان

خمند = کمند

⇔ به «ن» بدل شود:

نشاختن = نشاندن

⇔ به «و» بدل شود:

دشخوار = دشوار

نشخوار = نشوار

خوش = وش

لخت = لوت

⇔ بدلِ «ه» آید:

خسته = هسته (خستهٔ خرما = هستهٔ خرما).

خجیر = هجیر

خستو = هستو

خاک = هاک

خلالوش = هلالوش

خیری = هیری

بخماخ = بهماه

حرف «خ» در عربی، گاه:

⇔ به «ح» بدل شود:

بخثره = بحثره

طماخر = طماحر

طمخریر = طمحریر

نفخ = نفح

طلخیف = طلحیف

لتخان = لتحان

⇔ بدل از «غ» آید:

خنه = غنه

حرف «خ» در تعریب، گاه:

⇔ بدل به «ق» شود:

زنخ = زقن

⇔ به «ح» بدل شود:

خُنب = حُبّ

خشم = حشم

⇔ به « ک» بدل شود:

خسرو = کسری

خا. (نف مرخم) خای. نعت فاعلی از خائیدن. خاینده. آنکه چیزی را بخاید: شکرخا. انگشت‌خا. رجوع به خائیدن شود. ||(ا) گوی

را گویند که آبهای کثیف چون آب مطبخ و زیرآب حمام بدانجا رود[1]. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). پارگین. (ناظم الاطباء).

خاء. (ع اِ) موی سرین. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||(اسم فعل) یقال خاء بک علینا یعنی شتاب کن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خائب. [ءِ] (ع ص) آنکه به مطلوب خود دست نیابد. (منتهی الارب). مأیوس و بی‌بهره. (غیاث اللغات). نومید. نااُمید. نمید. ||خائب و خاسر از اتباع است.

خائباً. [ءِ بَنْ] (ع ق) در حالت نومیدی در حالت یأس. در حالت دست نیافتن به مطلوب و در این حال با خاسراً آید: خائباً و خاسراً باز گشتند از ترمذ وز راه دز آهنین سوی سمرقند رفتند. (تاریخ بیهقی ص۴۷۴). خائباً و خاسراً به بغداد افتادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷). خجل و پشیمان خائباً و خاسراً بازگشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به خائب شود.

خائبة. [ءِ بَ] (ع ص) تأنیث خائب. نااُمید:

هر صباحی فرقه‌ای را راتبه
تا نماند امتی زو خائبه. مولوی.

رجوع به خائب شود.

خائذ. [ءِ] (ع ص) سخت: امر خائذ لائذ؛ کار سخت و دشوار. (منتهی الارب).

خائر. [ءِ] (ع ص) ضعیف. ||نعت است از خیر، یعنی نیکو و گزیده و صاحب خیر. (منتهی الارب).

خائص. [ءِ] (ع اِ) اندکی از عطا. (منتهی الارب).

خائض. [ءِ] (ع ص) (از: خوض). درروندهٔ در آب و جز آن. ||درروندهٔ در حدیث و مشتغل بدان. (منتهی الارب).

خائط. [ءِ] (ع ص) درزی. (آنندراج) (منتهی الارب).

خائع. [ءِ] (اِخ)... و تائع دو کوه است مقابل یکدیگر. (منتهی الارب).

خائعان. [ءِ] (اِخ) دو شعبه است (از رودی) یکی از آن میریزد در غَیقَه دیگر در یَلیَل. (منتهی الارب).

خائف. [ءِ] (ع ص) (از: خوف) ترسان و ترسنده. ج، خُوَّف و خِیَف و خَوف. یا اخیر اسم جمع است. (منتهی الارب). ترسیده‌شده و خوف‌دارنده. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء): تقدیر آسمانی شیر شرزه را گرفتار سلسله گرداند و جبان خائف را دلیر... (کلیله و دمنه).

لاتخافوا هست نزل خائفان
هست درخور از برای خائف آن. مولوی.

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در. سعدی.

اندرونم با تو می‌آید ولیک
خائفم کز دست غوغا میروی. سعدی.

و رجوع به ترسو شود.

خائفاً یترقب. [ءِ فَنْ یَ تَ رَقْ قَ] (ع ق مرکب) ترسان بر نفس خود و انتظاربرنده که کسی از پی او آید: فخرج منها خائفاً یترقب. (قرآن ۲۸/۲۱).

خائفة. [ءِ فَ] (ع ص) تأنیث خائف. ترسو. ج، خائفات. (منتهی الارب). رجوع به خائف شود.

خائل. [ءِ] (ع ص) رجل خائل: مرد متکبر محتال. ج، خاله. ||نگاهدارندهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). و هو خائلُ مالٍ. او نیک تعهدکنندهٔ مال است. (منتهی الارب). ||(اِ) در نزد بعضی خائل یکی از عطایای الهی از نعمتها و بندگان و کنیزان و مانند آنهاست. (از منتهی الارب). ||واحد خیل بدان جهت که بکبر و سرکشی در رفتار می‌آید و یا واحد آن نیامده است. (از منتهی الارب). ||شبان. (منتهی الارب).

خائم. [ءِ] (ع ص) (از: خ ی م) حیله گر. (منتهی الارب). حیله‌باز و غدار. (ناظم الاطباء). ||ترسان و جبان. (ناظم الاطباء).

خائن. [ءِ] (ع ص) (از خون و خیانة) (منتهی الارب). دغلباز. خیانت‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کسی که امانت خود را انجام ندهد. (فرهنگ نظام). مقابل امین. غُش. غاش. مِغل. غَلول. غابش. ج، خائنین و خَوَنة و خلنه و خُوّان. (منتهی الارب): بگفتمی تا قفاش بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۶). گفت [ابونصر] هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار نیاید. (تاریخ بیهقی ص۱۴۰). تا این مرد خائن تلبیس نداند کرد. (تاریخ بیهقی ص۴۰۹).

دزدی طرار بیردت ز راه
بریه[2] بران خائن طرار کن. ناصرخسرو.

چه آتش و چه خیانت از روی صفات
خائن رهد از آتش دوزخ هیهات
یک شعله از آتش و زمینی خرمن
یک ذره خیانت و جهانی درکات. خاقانی.

از پیش این رئیس نکوکار پاکزاد
افکنده سر چو خائن بدکار میروم. خاقانی.

منصف که بصدق نفس خود را
خائن شمرد امین شمارش. خاقانی.

چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای. مولوی.

آن نصیحت راستی در دوستی
در غلولی، خائنی، سگ پوستی. مولوی.

پور سلطان گر بر او خائن شود
آن سرش از تن بدان بائن شود. مولوی.

پیش او آئید اگر خائن نهاید
نیشکر گردید از او گرچه نی‌اید. مولوی.

||خائن و ناراست شدن. استخشاش. (منتهی الارب).

خائنانه. [ءِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مرکب از خائن و آنه پسوند اتصاف. عملی که از روی خیانت انجام گیرد.

خائن‌طبع. [ءِ طَ] (ص مرکب) خیانت‌پیشه. خیانتکار:

آب نرم است ولی خائن طبع
ساده‌رنگ است ولی پیچ و خم است.
خاقانی.

خائنة. [ءِ نَ] (ع ص) تأنیث خائن. ||یقال رجل خائنة: یعنی مرد خیانت‌کننده و تا برای مبالغه است. (منتهی الارب). ||(اِمص) خیانت: و لاتزال تطلع علی خائنة منهم. (قرآن ۱۳/۵)؛ و همیشه آگاه‌شوی بر خیانت ایشان.

خائنة الاعین. [ءِ نَ تُلْ اَ یُ] (ع اِ مرکب) دزدیده نگاه کردن بسوی ناروا یا دیدن به شک. مصدر است بر وزن فاعلة. (منتهی الارب): یعلم خائنة الاعین. (قرآن ۴۰/ ۱۹). یعنی میداند خدای خیانت چشمها را.

خائوس. [] (اِخ) بنابر اعتقاد یونانیان یکی از خدایان بوده و کنایه از ظلمت در بدو خلقت جهان است. (قاموس الاعلام ترکی).

خائی. (حامص) عمل خاینده. در شکر خائی و ژاژخائی و مانند آن. رجوع به خائیدن شود.

خائیدگی. [دَ / دِ] (حامص) مضغ. (ناظم الاطباء).

خائیدن. [دَ] (مص) بدندان نرم کردن و جاویدن و جویدن. (برهان) (نظام). اِدغام: خائیدن اسب لگام را. اضزاز. تَلویث؛ انگشت خائیدن کودک. خَضد؛ خائیدن و بریدن چیزی تر را چون خیار و گزر و مانند آن. خَضم؛ خائیدن به اقصای دندانها. جَدذَة؛ خائیدن گوشت. دَردَرَة البُسرَة؛ خائیدن غورهٔ خرمابن را. ضازَ التَّمر؛ خائید خرما را. ضَغضَغَة؛ خائیدن مردم بی‌دندان چیزی را. عَضرَعُضراً؛ بازداشت و خائید. غَسن؛ لقمه را بی‌خائیدن فروبردن به ترس آنکه دیگران در طعام بر وی سبقت گیرند. قَصعَت النّاقة بِجِرَّتها؛ فرو برد ناقه نشخوار خود را یا خائید آن را. قَضِمَ قَضماً؛ خائید و خورد چیزی خرد و ریزه را که به کرانهٔ دندان کفانیده شود. لَجلَجَة؛ خائیدن لقمه را. لُکتُ الطعام لوکاً؛ خوردم طعام را یا خائیدم. لَوک؛ خائیدن یا نرم نرم خائیدن و خائیدن اسب لگام را. مَرث؛ خائیدن کودک انگشت خویش را. مرث الصّبی اصبعه: انگشت خویش خائید کودک.

---

1 - Egout.

۲ - نل: پره.

ترس؛ انگشت خویش خائیدن کودک. مَلْج؛ خائیدن خستهٔ مقل را. مَلِجَ مَلْجاً؛ خائید خستهٔ مقل را. هَرمَزَة؛ خائیدن لقمه را یا نرم نرم خائیدن. هَمس؛ خائیدن طعام را. (منتهی الارب).
— فلان یُحَرِّقُ عَلَیهِ الأُرَّم؛ فلان دندان می‌خاید بروی. (منتهی الارب):
تقد است مر آن بیهده را سوی شما نام
کان را همی از جهل شب و روز بخائید.
ناصرخسرو.
محمد زکریا میگوید، کسی را که معده ضعیف بود مغز دانهٔ او [مغز دانهٔ ماهوبدانه را] درست باید فرو بردن و نباید خائیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
خوردی که خورد گوزن یا شیر
ایشان خایند و من شوم سیر. نظامی.
||دشنام دادن. سخنان نکوهیده گفتن: دهم ماه محرم خواجه احمدحسن نالان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود، به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد، به سرای خود می‌نشست و قومی را میگرفت و مردمان او را میخائیدند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۷).
— آهن خائیدن؛ سودن آهن بدندان. جویدن زنجیر گردن را از شدت خشم.
— ||اقدام بر کار دشوار و طاقت‌فرسا.
— ||سخت خشمگین شدن از چیزی و چاره جز تحمل نداشتن:
مر شجاعت را بر این مثال صورت کرده‌اند چو نخجیری با قوت، سر او چون سر شیری که آهن میخاید، پای او چون پای پیلی که سنگ میکوبد. (نوروزنامه). چون زنگ آهن خایند و چون نهنگ بدریا فروشوند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۲).
او ز تو آهن همی خاید بخشم
او همی جوید ترا با بیست چشم. مولوی.
و رجوع به خائیدن شود.
— آهن‌خای؛ خشمگین. غضبناک:
شیر آهنخای آن روز شود
از نهیب و فزعش بازوخای. فرخی.
— استخوان خائیدن؛ استخوان بدندان خرد کردن:
دیده‌ای دندان که خاید استخوان
کادمی هم استخوان میخواندش. خاقانی.
— انگشت خائیدن؛ کنایه از حسرت خوردن:
تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخائید همه.
خاقانی.
هر ساعتم بنوّی[1] درد کهن فزائی
چون من ز دست رفتم انگشت بر که خائی.
خاقانی.
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید. سعدی.

— بدندان خائیدن؛ جویدن چیزی را بدندان:
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید بدندان چو گیرد به چنگ. فردوسی.
— ||نگاه خشم‌آلود به کسی یا چیزی کردن. غضبناک به کسی یا به چیزی نگریستن:
اقرار کن که سنگ دلم بعد از آن اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بخائیم. عرفی.
— پشت دست خائیدن؛ حسرت خوردن. دریغ خوردن:
سپهبد چو از چنگ رستم بجست
بخائید رستم همی پشت دست. فردوسی.
گاه بخائید همی پشت دست
گاه برآورد همی آه سرد. فرخی.
من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم
پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من.
خاقانی.
من سر نهم بپایش او روی تابد از من
من پشت دست خایم کو زان چه خواست گوئی.
خاقانی.
پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید.
سعدی (گلستان).
— جگر خائیدن؛ آسیب رسانیدن. آزار دادن:
عشقت آن اژدهاست در تن من
که دلم درد و جگر خاید. خاقانی.
— دست خائیدن؛ حسرت خوردن. دریغ خوردن. افسوس خوردن:
بخاید ز من دست دیو سیاه
سر جادوان اندر آرم بچاه. فردوسی.
رجوع به پشت دست خائیدن شود.
— دنبال ببر خائیدن؛ به کاری خطرناک دست زدن:
با من همی چخی تو و آگه نئی که خیره
دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری.
منوچهری.
— دندان خائیدن:
گاه در روی این همی خندید
گاه دندان بر آن همی خائید. مسعودسعد.
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
قضا خندان همی‌آید قدر دندان همی خاید.
خاقانی.
بخائیدش از کینه دندان بزهر
که دون‌پرور است این فرومایه دهر.
سعدی (بوستان).
— رخ خائیدن؛ جلب علقه و محبت کردن. دل کسی را بخود کشیدن:
ترسد بر چنین معانی آنک
حُب دنیا رخانش میخاید. ناصرخسرو.
— ژاژ خائیدن؛ هرزه‌درائی. یاوه گفتن. دعوی بیهوده کردن:

آندم که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.
همه دعوی کنی و خائی ژاژ
در همه کارها حقیری و هاژ. ابوشکور.
گفت [حسنک] زندگانی خواجه دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ میخائیدند. (تاریخ بیهقی ص۱۸۲).
دندان جهانت می‌بخاید
ای بیهده ژاژ چند خائی. ناصرخسرو.
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید.
ناصرخسرو.
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول
که فلان ژاژخای میخاید. ناصرخسرو.
دهر ترا می پیشک مرگ بخاید
چارهٔ آن ساز خیره ژاژ چه خائی.
ناصرخسرو.
— سنان خائیدن؛ جویدن سنان را بدندان:
سنان گر بدندان بخاید دلیر
بدرد از آوای او چرم شیر. فردوسی.
— سنگ خائیدن؛ سخن بیهوده گفتن.
— ||حسرت خوردن. دریغ خوردن. افسوس خوردن:
آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار
کز حسرت و غم سنگ بخائید بدندان.
ناصرخسرو.
— ||اقدام بر کار دشوار. بکار بی‌فایده پرداختن:
— شکر خائیدن؛ لذت بردن. دهان را شیرین کردن:
تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر
تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن.
منوچهری.
— ||شیرین‌زبانی. سخن با حلاوت گفتن:
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی.
سعدی.
ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی به شکرخائی هست.
سعدی.
— فندق خائیدن؛ سرانگشت را به لب گرفتن:
گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خائید فندق را بعناب. نظامی.
— لب خائیدن؛ حسرت خوردن. دریغ خوردن:
چو بیند ترا پشت آید بجنگ
تو مگریز تا لب نخائی ز تنگ. فردوسی.

۱ - ن‌ل: بنوعی.

چه قندهاست به آن لب که لب همی خایند
چنان ز حسرت آن لب به قندهار اندر.
ادیب صابر.

و رجوع به پشت دست خائیدن شود.
- ||گزیدن و سوراخ کردن و جویدن لب:
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندان است
چند خائی لبش نه انبان است.
سعدی (گلستان).
- لگام خائیدن؛ آماده بکار بودن:
ستاده توسن طبعم لگام میخاید.
؟ (از آنندراج).
- امثال:
هر دندانی این لقمه را نتواند خائید؛ کنایه از آنکه این کار چندان آسان نیست و هر کس از عهده آن بر نماید. (امثال و حکم).

خائیدنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل خائیدن. آنچه خایند آن را: لُواک. و آنچه خایند او را چون علک. مضاغ. (منتهی الارب).

خائیده. [دَ / دِ] (ن مف) جاویده و بدندان نرم شده. (آنندراج) (انجمن آراء) (نظام). آنچه بدندان خرد شده باشد. مُضاغَه؛ آنچه خائیده خورده شود. خُضامه. (منتهی الارب):
خائیدهٔ دهان جهانم چو نیشکر
ای کاش نیشکر نمی من کبستمی. خاقانی.
اول از عودم خائیدهٔ دندان کسان
آخر از سوختهٔ عالم دندانخایم. خاقانی.
جان تراشیده بمنقار گل
فکرت خائیده به دندان دل. نظامی.
نشد در کار او مدهوش و حیران
سر انگشت خائیده بدندان. عماد فقیه.
||بدندان رسیده. بکار افتاده: عایشه... گفت یا رسول‌الله سواکی خواهی، گفت خواهم و اندر جامه‌خانهٔ عایشه سواکی بود ناخائیده بگرفت و سخت بود بخائید تا نرم شد و او را بداد. او سواک بدندان بکرد و بر دندان نیرو بکرد عایشه گفت نیرو سخت مکن که دندان انکار کنی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خائیز. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان ۱۷ هزارگزی شمال خاوری بهبهان ۱۷ هزارگزی شمال راه بهبهان به اهواز، سکنه ۴۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

خاب. (ص) بازپس‌افکنده را گویند و در عربی بی‌بهره شده باشد. (برهان). ||(اِ) نوم و خواب. (ناظم الاطباء).

خاب. (اِخ) (پل...) رجوع به پل خواب شود.

خابان. (اِخ) یکی از سرداران ایرانی که از جانب رستم‌بن فرخ‌زاد بجنگ مثنی‌بن حارثه و ابوعبیدهٔ ثقفی به حیره شد و بر دست مسلمانان اسیر گشت و سرانجام در جنگ کشته شد. (از تاریخ گزیده چ عکسی ص۱۷۴).

خابئة. [بِ ءَ] (ع اِ) خم. و بدون همزه نیز هست. (منتهی الارب).

خابث. [بِ] (ع ص) بلایهٔ کربز. (منتهی الارب). الردی الخداع. (اقرب الموارد). ||ناپاک و پلید. ||بدکار. ||فرومایه. ||غدار. (ناظم الاطباء).

خابثة. [بِ ثَ] (ع مص) خباثت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به خباثت شود.

خابدان. [بِ][1] (اِخ) یکی از دههای خوزستان که تا نوبنجان چهار فرسنگ است. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۸۹).

خابر. [بِ] (ع ص) مرد با آگاهی. (منتهی الارب). العالم بالخبر. (اقرب الموارد).

خابران. [بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است میان سرخس و ابیورد و موضعی است. (منتهی الارب). ناحیه و شهری است در خراسان که دارای قرای چند است بین سرخس و ابیورد و از قرای آن میهنه است که شهری بزرگ بوده و اکنون غالب آن خراب شده. (معجم البلدان). رجوع به خاوران شود.

خابران. [بَ] (اِخ) ناحیتی است در اهواز. (معجم البلدان).

خابریاس.[2] [بِ] (اِخ) سردار آتنی که بکمک وی و مصریان اوا گراس توانست دست به فنیقیه بیندازد و شهر صور را تسخیر کند. (از ایران باستان ج۲ ص۱۱۲۳).

خابز. [بِ] (ع ص) با نان. رجل خابز؛ مرد با نان. (منتهی الارب) (آنندراج).

خابس. [بِ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

خابسار. (اِخ) نقطه‌ای بوده است در حدود سیستان تا غزنه. (ذیل تاریخ سیستان چ بهار).

خابط. [بِ] (ع ص) (از خَبط): و ما ادری ای خابط لیل هو؛ ای الناس هو. (منتهی الارب). برای ناشناسی گویند که بشب درآید. (اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِ) شتر. یقال: ماله ناطح و لا خابط؛ ای بعیر و لاثور یقال لمن لاشیء له. (ذیل اقرب الموارد). ||ضربان درسر. (تاج العروس).

خابطی. [بِ] (اِخ) نسبت است بخابطه و ایشان فرقه‌ای از معتزله از اصحاب احمدبن خابطاند که وی را در تناسخ مقالتی است و گمان میکردند که عالم را دو پروردگار است یکی محدث و دیگری قدیم و پروردگار محدث مسیح است مراد از این آیت که «و جاء ربک والملک صفًا صفًا[3]» یعنی می‌آید پروردگار تو و فرشتگان صف صف ایستاده‌اند و اوست که می‌آید در پرده‌های ابر و اوست که قصد کرد پیغمبر (ص) او را در قول خود که انّ اللّه خلق آدم علی صورته؛ یعنی همانا پروردگار آدم را بصورت خویش آفرید. (الانساب سمعانی).

خابل. [بِ] (ع ص) تباه کننده. (منتهی الارب). ||بازدارنده. حبس‌کننده. واللّه خابل الریاح؛ ای حابسها. (اقرب الموارد). ||(اِ) شیطان. جن. (منتهی الارب).

خابن. [بِ] (ع ص) سخت. ||کسی که دروغ برباقد. (منتهی الارب).

خابور.[4] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).

خابور. (اِخ) (آب...) رودی است که از رأس‌العین خیزد. رجوع شود به نزهت‌القلوب چ لیدن ج۳ ص۲۲۶ و تاریخ غازانی ص۱۴۷ و قاموس کتاب مقدس و حدود العالم ص۹۱ و رجوع شود به فهرست ایران باستان. نام نهر بزرگی است بین رأس‌العین و فرات و آب این رود از چشمه‌های رأس‌العین فراهم آید و بسیاری از شهرها که این رود از آنجا گذرد بدان نام موسوم شده است. (از معجم البلدان ج۳ ص۳۸۲).

خابوراء. (اِخ) ابن اعرابی گوید موضعی است. و شاید لغتی است در خابور. (معجم البلدان). ||یوم‌الخابور نام جنگی است که در خابور روی داده. صاحب مجمع الامثال چنین نویسد: الخابور موضع بالشام و هویوم قتل فیه عمیران الحباب و فی ذلک یقول: نقیع‌بن سالم:
و لِوَقعَة الخابورِ اَن تک خلتها
خلقتْ فانّ سماعها لَم یَخْلُق.
(مجمع الأمثال میدانی ص۷۶۲).

خابورالحسنیه. [رُلْ ؟] (اِخ) از اعمال موصل در شرق دجله و آن نهری است که از کوهستانها آید و زمین‌ها و دهکده‌ها را سیراب کند سپس به دجله بریزد و مخرج آن زمین زوزان است. (معجم البلدان).

خابور نهر جوزان. (اِخ) (دوم پادشاهان ۱۷ : ۶) یکی از مکانهائی است که تغلث فلاسر بعضی از بنی‌اسرائیل را در آنجا سکونت داد و پس از وی شلمناصر آمده و اسباط عشره را نیز اسیر کرده در آن نواحی منزل داد. (قاموس کتاب مقدس ص۳۳۹).

خابوری. (ص نسبی) نسبت است بخابور. رجوع به انساب سمعانی شود.

خابوری. (اِخ) شریح‌بن رمان‌بن شریح خابوری مکنی به ابی‌الرمان. سمعانی گوید: پیری نیکوکار از اهل عرابان است [که در

---

۱ - ن‌ل: خرابدان - خراندان.

2 - Chabrias.

۳ - قرآن (۲۲/۸۹).

4 - Khabor.

ساحل نهر خابور واقع است] اندکی از وی حدیث نقل کرده‌ام و در اواخر سال ۵۳۴ هـ.ق. در حالیکه هنوز حیات داشت وی را ترک گفتم. (سمعانی).

خابة. [بِ] (ع اِ) خُسم. (منتهی الارب). و رجوع به خابئة شود.

خابة. [خابْ بَ] (ع اِ) واحد خَوابّ است که قرابت و مصاهرت است. یقال: لی من فلان خَوابّ: ای قرابات و مصاهرة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

خابی. (ع ص) مستورکننده. (از اقرب الموارد).

خابیء. [بِ ءْ] (ع ص) ناامید. یقال: کید خابیء: ای خائب. (اقرب الموارد).

خابیة. [یَ] (ع اِ) خابیه. خم. خنب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

چون جانهاشان برکند، خونشان ز تن بپراکند
آرد بفردا افکند، در خسروانی خابیه.

منوچهری.

و رجوع به بنت‌الخابیة و رجوع به خابئة و خابة شود.

خابیه. [یَ] (اِخ) شهری است که از آنجا تا ایلیا پنج روز راه است و هنگامی که عمربن خطاب بسال شانزدهم هجرت بجانب بیت‌المقدس میرفت از آنجا گذشت. (حبیب‌السیر ج ۱ تهران جزء ۴ از ج ۱ ص ۱۶۱). و رجوع به باب‌الخابیه شود.

خاپوره‌ده. [رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز ۴۲ هزارگزی جنوب باختری سقز، دوهزارگزی باختر شوسهٔ سقز به بانه. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۶۰ تن سنی و کرد هستند. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج۵).

خاپیرتی. (اِخ) بومیهای عیلام مملکت خود را در کتیبه‌ها بدین نام یا (خاتام تی) خوانده‌اند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۳۵).

خات. (اِ) زغن را گویند که غلیواژ یا غلیواج است. (از غیاث) (آنندراج) (برهان). خاد. رجوع به همین کلمه شود:

شاها ز تو غوری بلباسات بجست
مانندهٔ چوزه از کف خات بجست
از اسب پیاده گشت و رخ پنهان کرد
پیلان بتو شاه داد و از مات بجست.

؟ (از جهانگشای جوینی).

خاتام. (ع اِ) مهر و انگشتری. (منتهی الارب). بمعنی خاتم که مهر و انگشتری باشد. (آنندراج). و رجوع به المعرب ص ۳۴ شود.

خاتام تی. (اِخ) خاپیرتی. رجوع به خاپیرتی شود.

خاتانغه. [غَ] (اِخ) خاتانگه [1]. نهری است در سیبریه که از شرق ایالت تومسک سرچشمه میگیرد و قریب هزار هزارگز جریان دارد و به دریای منجمد شمالی میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

خاتانگه. [گَ] (اِخ) رجوع به خاتانغه شود.

خات توشی لم. [لِ] (اِخ) پادشاه هیت‌ها که بارامزس (رامسس) دوم فرعون مصر عهدی بسته و نسخه‌ای از این عهدنامه در مصر به خط مصری قدیم یافته شده است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۱).

خاتر. [تِ] (ع ص) غدرکننده و فریبنده. (از منتهی الارب) (آنندراج).

خاتل. [تِ] (ع ص) فریبنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

خاتم. [تَ / تِ] (ع اِ) بکسر تاء و بفتح آن انگشتری. (غیاث اللغات). و این مؤلف نویسد که مختار فصحای عجم بفتح است و یکی از ثقات در تألیف خود نوشته که خاتم بفتح تاء فوقانی مهر و انگشتری و جز آن که بدان مهر کنند. چه، فاعل [بکسر] و بفتح عین بمعنی ما یُفعل به مستعمل شود مثل العالم ما یعلم به الصانع. پس خاتم بمعنی ما یُختم به باشد و آن انگشتریست. ج، خواتیم. (غیاث اللغات). و بفتح و کسر تاء انگشتر که در دست کنند و فصحای عجم بفتح استعمال نمایند نه بکسر:

تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند
بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم.

امیرمعزی.

چه بنای این قافیت بردَم و دِرَم و مانند آن است:

فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم.　　سعدی.

که با عالم و محکم قافیه شده است. (از آنندراج). مهر و انگشتری نگین‌کنده که با آنها کاغذ و غیره را مهر کنند و در این صورت بیشتر با فتح استعمال شود. (فرهنگ نظام). خاتِم مانند صاحب مهر و انگشتری و بدین معنی پنج لغت دیگر آمده که از آنجمله خاتَم مانند هاجَر است. (منتهی الارب). بَظْرَم. (منتهی الارب). و تختم بالخاتم یعنی انگشتری در دست کرد. (منتهی الارب). و از آلات و لوازم پادشاهان است بفتح تاء و کسر آن و آن را برای زینت در انگشت کنند و بدین جهت خاتم نامیده شده که مکاتیب پادشاهان بدان اختتام می‌یافته است. (از صبح‌الاعشی ج۲ ص۱۲۵). و رجوع به مهر سلطنتی شود:

بدهر چون صد و هفتاد سال عمر براند
گذشت و رفت و از او ماند خاتم و افسر.

ناصرخسرو.

زریافت جهان قدر و قیمت ایرا ک
او شهره نگین است و دهر خاتم. ناصرخسرو.

اگر ایمانت هست و تقوی نیست
خاتم ملک بی سلیمان است.　　ادیب صابر.

در دین پاک خاتم پیغمبران ز عدل
تو خاتمی و نام تو چون نقش خاتم است.

سوزنی.

هر چند که مرغ زیرک آمد
بر خاتم روزگار نامم.　　مجیرالدین بیلقانی.

مرا باد و دیو است خادم اگرچه
سلیمان نیم، حکم و خاتم ندارم.　　خاقانی.

عشق داریم از جهان گرجان نباشد گو مباش
چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم فارغیم.

خاقانی.

مر خاتم را چه نقص اگر هست
انگشت کهین محل خاتم.　　خاقانی.

خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست
کانگشت‌کوچک تو چو دریای قلزم است.

خاقانی.

ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد
کاین سه را ز اقبال این دو بخت یارو ساختند.

خاقانی.

ای دل چو فسرده‌ای غمی پیدا کن
وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن
خواهی که به ملک دل سلیمان باشی
از صافی سینه خاتمی پیدا کن.　　خاقانی.

چون سلیمان نبود ماهی‌گیر
خاتم آورد باز دست آخر.　　خاقانی.

خاتم ملک سلیمانی نگر
کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب.　　خاقانی.

بر سر گنج سخاش خامهٔ او اژدهاست
در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار.　　خاقانی.

خاتم ملک بدو سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ چاپی ص ۳۷۲).

خاتم ملک سلیمان است علم
جمله عالم صورت و جان است علم.

مولوی.

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید.　　سعدی.

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند؟ (گلستان).

انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است.

سعدی (گلستان).

هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. (گلستان).

فریدون را سرآمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم.　　سعدی.

بی سکهٔ قبول تو نقد امل دغل
بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا.　　سعدی.

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی

1 - Khatanga.

آن سلیمان جهان است که خاتم با اوست.
حافظ.

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی. حافظ.

– خاتم انبیاء؛ خاتم رسل؛ محمد رسول‌الله (ص). و خاتم بکسر هم خوانده شده. و رجوع به خاتم الانبیاء شود: از آن پیغمبران... هم چنین رفته است از روزگار آدم... تا خاتم انبیاء (ص). (تاریخ بیهقی ص ۱۱۵). ||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح صوفیه عبارت است از کسی که قطع کرده باشد مقامات را و رسیده باشد به نهایت کمال. (از لطائف اللغات). ||نوعی صنعت که با ریزه‌های استخوان و حلقه‌های فلزین و چوب سطح چیزی را پوشند و آن عمل را خاتم‌کاری یا خاتم‌سازی گویند.

خاتم. [تَ] (اِخ) آق اولی‌زاده احمد افندی از شعرای متأخر عثمانی است. در ۱۱۶۸ هـ .ق. درگذشت و دیوان مرتبی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

خاتم. [تَ / تِ] (ع اِ) آخر هر چیزی و پایان آن. (منتهی الارب):

هر که یقینش به ارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشد. نظامی.

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند
اول بنام آدم و خاتم به مصطفی. سعدی.

||آخر قوم. ||حلقهٔ نزدیک پستان ماده. ||گو قفا. (منتهی الارب). نقرةالقفاء. یقال: اِحتجم فی خاتم‌القفا. (اقرب الموارد). جای حجامت. ||هوالدواء المجفف الذی یجفف سطح الجراحة حتی یصیر خشکریشه علیه. یکنّه من الآفات إلی ان ینبت الجلدالطبیعی. (قانون بوعلی چ تهران ۱۲۹۵ هـ .ق. کتاب ۲ ص ۱۵۰ س ۲۱). داروئی که سطح جراحت خشک کند و از آفت نگاهدارد. (بحر الجواهر). ||محمد (ص) خاتم‌الانبیاء. و رجوع به خاتم‌الانبیاء شود. (منتهی الارب): از آن پیغمبران... هم چنین رفته است. از روزگار آدم... تا خاتم انبیا (ص). (تاریخ بیهقی).

شمهٔ نه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران. نظامی.

خاتم‌الانبیاء. [تَ مُلْ اَمْ] (اِخ) خاتم انبیاء پیغامبر اسلام، محمد مصطفی (ص) و رجوع به خاتم‌النبیین و محمدبن عبدالله شود.

خاتم‌الاوصیاء. [تَ مُلْ اَ] (اِخ) لقب امام دوازدهم شیعیان است. رجوع به مهدی شود.

خاتم‌الاولیاء. [تَ مُلْ اَ] (ع اِ مرکب) آنکه ولایت بدو ختم شده است. ولی بزرگی که پس از او کسی بدان درجه از ولایت نخواهد آمد. لقبی است که صوفیان بزرگان خود را دهند.

خاتم‌الاولیاء. [تِ مُلْ اَ] (اِخ) لقب امام دوازدهم شیعیان است. رجوع به مهدی شود.

خاتم‌الحکماء. [تَ مُلْ حُ کَ] (اِخ) لقب غیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی فیلسوف قرن دهم است. رجوع به غیاث‌الدین منصور شود.

خاتم‌المجتهدین. [تَ مُلْ مُ تَ هِ] (ع اِ مرکب) پایان دهندهٔ مجتهدان. آنکه اجتهاد بدو ختم شده است. آنکه در فن اجتهاد به پایه‌ای رسیده است که دیگر همانند او نخواهد آمد. لقبی است که به مجتهدی بزرگ دهند توقیر و احترام او را. رجوع به مجتهد شود.

خاتم‌المجتهدین. [تَ مُلْ مُ تَ هِ] (اِخ) ابن المتوج احمدبن عبدالله. از علمای امامیهٔ قرن نهم هجری است و بسال ۸۴۱ هـ .ق. درگذشت. رجوع به ابن متوج و ریحانة الادب ج ۱ شود.

خاتم‌المجتهدین. [تَ مُلْ مُ تَ هِ] (اِخ) حاج ملامهدی نراقی است. رجوع به نراقی شود.

خاتم‌الملک. [تَ مُلْ مَ لِ] (ع اِ مرکب)[1] گل مختوم. طین مختوم. طین شاموس. بدانجهت آن را خاتم‌الملک نامند که مهر پادشاه بر آن زنند. رجوع به طین شاموس و طین مختوم و دزی ج ۱ ص ۳۵۲ شود.

خاتم‌النبیین. [تَ مُ نْ نَ ی] (اِخ) خاتم‌انبیا. مهر پیغامبران. (السامی فی الاسامی). لقب رسول اکرم: ما کان مُحمدٌ ابا احد من رجالکم و لکن رسول‌الله و خاتم النبیین و کان الله بکل شیء علیماً. (قرآن ۴۰/۳۳). و آخر ایشان در نبوت و اول در رتبت... خاتم‌النبیین. (کلیله و دمنه). رجوع به محمد... شود.

خاتم‌النحاة. [تَ مُ نْ نُ] (اِخ) لقب احمدبن محمدبن علی نحوی معروف به ابن ملا یا ابن منلا. رجوع به ابن منلا شود.

خاتماندو. (اِخ)[2] کاتماندو. شهری است در شمال هند مرکز حکومت نپال بر بالای ویشنوماتی در کنار شعبهٔ رود گنگ دارای ۵۰ هزار سکنه و ساختمانهای آجری و کوچه‌های تنگ و پیچاپیچ که خارجیان را در آنجا راه نیست. قصر بزرگ مهاراجه که از نظر معماری دارای ارزش بسیاری است و نمای خارجی آن بسیار زیباست در آن محل واقع است. دارای معابد و بتکده‌های فراوان میباشد. حکومت نپال بوسیلهٔ قوای نظامی انگلیسی نظارت میشود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: شهری است در شمال هندوستان (نپال) که در میان جبال هیمالیا و بر ارتفاع ۱۳۲۳ گزی قرار دارد. در ۲۷ درجه و ۳۶ دقیقهٔ عرض شمالی و ۸۳ درجه و ۴ دقیقهٔ طول شرقی واقع است که دورا دور آن را باروئی احاطه کرده است دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه میباشد و راجهٔ مخصوصی دارد. بتخانه‌های عظیم و شایان تماشای بسیار دارد. ورود خارجیان به این شهر ممنوع است. دولت انگلستان در این ناحیه قوای نظامی دارد.

خاتم بستن. [تَ بَ تَ] (مص مرکب) بر استخوان فیل و شتر و جز آنها گل و نقش کردن. (از آنندراج):

نقش سیزان بس که بر این جسم پرغم بسته‌ام
خویش را گوئی ز سر تا پای خاتم بسته‌ام.
واله هروی (از آنندراج).

خاتم‌بسته. [تَ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) خاتم‌کاری شده. کنده کاری‌شده بر چیزی. رجوع به خاتم‌بند و خاتم‌کاری شود.

خاتم‌بند. [تَ بَ] (نف مرکب) آنکه بر استخوان فیل و شتر و جز آن گلها و تصویرات کنده بکند و این حرفه را خاتم‌بندی و خاتم بستن نیز گویند. (آنندراج). آنکه از عاج و استخوان شتر و چوب و غیره گلها و نقوش بر بعضی چیزها کند. (غیاث اللغات):

صد نقش بر استخوانم افکنده ز داغ
گویاکه لب لعل تو خاتم‌بند است.
مفید بلخی (از آنندراج).

رجوع به خاتم‌کار و خاتم‌کاری شود.

خاتم‌بندی. [تَ بَ] (حامص مرکب) عمل خاتم‌بند. خاتم‌کاری. رجوع به خاتم و خاتم‌کاری شود.

خاتم‌پرست. [تَ پَ رَ] (نف مرکب) دوستدار انگشتری. آنکه محبت او بخاتم بحد پرستش شود:

چنان بود کان مرد خاتم‌پرست
بخاتم همی کرد بازی به دست. نظامی.

رجوع به خاتم شود.

خاتمت. [تِ مَ] (ع اِ) عاقبت. پایان. سرانجام. منتهی. نتیجه. آخر: در نهان سوی ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار نیست... و ما آن نصیحت قبول کردیم و خاتمت آن بر این جمله است که ظاهر است. (تاریخ بیهقی). اگر در کاری خوض کند که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه دارد... از وخامت آن او را بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). و خاتمت بهلاکت و ندامت انجامد. (کلیله و دمنه). و طاهر بمناصبت او بیرون رفت و حربی سخت میان ایشان قائم شد و خاتمت کار طاهر هزیمت شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۹). و در حفظ آن چپ و راست می‌پوئید [ارسلان جاذب] تا خاتمت کار همه وقایهٔ ذات و عرضهٔ جان خویش کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۴).

---

1 - Terre sigillée.
2 - Khatmandou.

و آخرین دور کاسمان راند
خطبهٔ خاتمت هم او خواند.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷).
عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت. سعدی.
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود.
حافظ.

- حسن خاتمت؛ عاقبت بخیری و سرانجام نیکو.

- سوء خاتمت؛ بدی سرانجام و عاقبت بشری. و رجوع به خاتمه شود.

خاتمت‌بین. [تِ مَ] (نف مرکب) آنکه پایان کار را بیند. نگرندهٔ عاقبت. عاقبت‌بین.

خاتمت‌بینی. [تِ مَ] (حامص مرکب) پایان کار را دیدن. رجوع به خاتمت‌بین شود.

خاتمت‌پذیر. [تِ مَ پَ] (نف مرکب) پایان‌پذیرنده. خاتمت‌پذیرنده.

خاتم جم. [تَ مِ جَ] (اِخ) مهر حضرت سلیمان است اگرچه جم پادشاه بوده است ولی هر جا خاتم جم استعمال شود مراد مهر حضرت سلیمان است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۷۳):
حلقه‌ای ار کم شود از زلف تو
خاتم جم خواه بتاوان آن. خاقانی.
بی دم مردی خطاست در پی مردم شدن
بی کف جم احمقی است خاتم جم داشتن.
خاقانی.
||کنایه از جگر است. (ناظم الاطباء).

خاتم جمشید. [تَ مِ جَ] (اِخ) خاتم جم. انگشتر سلیمان:
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گرفتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود.
حافظ.
رجوع به خاتم جم شود.

خاتمر. [مَ] (اِ) خواهر است و بکسر میم هم درست است. و بجای رای قرشت نون هم بنظر آمده است که خاتمن باشد[1]. (برهان).

خاتم رسل. [تَ مِ رُ سُ] (اِخ) پایان‌دهندهٔ پیمبران. ختم انبیاء. آخرین پیمبر. لقب حضرت محمدبن عبدالله (ص) است. رجوع به محمد و به خاتم‌الانبیاء شود.

خاتم‌ساز. [تَ] (نف مرکب) آنکه پاره‌های استخوان را در چوب با نقش و نگار بنشاند. و رجوع به خاتم‌بند شود.

خاتم‌سازی. [تَ] (حامص مرکب) عمل خاتم‌ساز. نشاندن پاره‌های استخوان با نقش و نگار در چوب. رجوع به خاتم‌بندی شود.

خاتم سلیمان. [تَ مِ سُ لَ] (اِخ) مهر حضرت سلیمان. خاتم جم. خاتم جمشید:
پیاله در کف من خاتم سلیمان است. صائب.
رجوع به خاتم جم و خاتم جمشید شود.

خاتم سهیل‌نشان. [تَ مِ سُ هَ / هِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دهان محبوب و معشوق و شاهد و ساقی باشد. (برهان):
زان خاتم سهیل‌نشان بین که بر زمین
چشم نگین نگین چو ثریا برافکند.
خاقانی.
مؤلف رشیدی خاتم سهیل‌نشان را بمعنی فوق گرفته و این بیت را بدین صورت شاهد آورده است:
زان خاتم سهیل‌نشان بس که بر زمین
چشم نگین نگین چو ثریا برافکند.
لیکن متناسب با ابیات قبل چنانست که خاتم سهیل‌نشان بمعنی می یا جام می‌باشد و اینک ابیات قبل:
ساقی تذرورنگ بطوق غبب چو کبک
طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذرو چو پای کبوتران
می‌بین که رنگ عید چه زیبا برافکند.
رجوع به خاتم گویا شود.

خاتم طریقت. [تَ مِ طَ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زینت حلقهٔ طریقتیان. خاتم سلسلهٔ درویشان:
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند
بر خاتم طریقت منصور چون نگین است.
عطار.
رجوع به خاتم شود.

خاتم‌کار. [تَ] (ص مرکب) آنکه خاتم‌کاری کند. خاتم‌ساز. کسی که کار او خاتم‌کاری است. رجوع به خاتم‌بند و خاتم‌ساز شود.

خاتم‌کاری. [تَ] (حامص مرکب) نشاندن استخوان در چوب با نقش و نگار. خاتم‌سازی. رجوع به خاتم‌بندی و خاتم‌سازی شود: آسوریها در صنایع دیگر مانند صنعت زرگری و خاتم‌کاری... ماهر بودند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۸).

خاتم گویا. [تَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی خاتم سهیل‌نشان است که کنایه از دهان محبوب و معشوق و شاهد و ساقی باشد. (برهان):
چون آب پشت دست نماید نگین نگین
پس مهر جم بخاتم گویا برافکند. خاقانی.
بخاتم سهیل نشان رجوع شود.

خاتم نبوت. [تَ مِ نُ بُوْ وَ] (اِخ) مهر نبوت. اثری بود میان دو کتف حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه.

خاتم وحی. [تَ مِ وَحْیْ] (اِخ) حضرت رسالت (ص). (شرفنامهٔ منیری). رجوع به محمد شود.

خاتمة. [تِ مَ] (ع اِ) خاتمه. آخر هر چیزی و پایان آن. نتیجه. سرانجام. پایان. ج، خواتم، خواتیم. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء):

خاتمه. [تِ مَ / مِ] (ع اِ) خاتمة. رجوع به خاتمة شود.
آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت
آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب. خاقانی.
به بسطام رفت و منتظر خاتمهٔ کار و مآل حال بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۰).

- خاتمه‌پذیر؛ آنچه پایان پذیرد.

- خاتمه‌پذیرفتن؛ پایان یافتن.

- خاتمه‌پذیری؛ خاتمه‌پذیر بودن.

- خاتمه‌دادن؛ پایان دادن.

- خاتمه گرفتن؛ خاتمه یافتن.

||کلمه‌ای که پایان مطلب را میرساند و نساخ کتب در آخر آن بکار میبرند. خاتمه. انتهی. تمت. والسلام. رجوع به خاتمت شود.

خاتمی. [تَ] (اِخ) گویند کاتب خوشنویس بوده، و این شعر از او دیده شده است:
بقربانت شوم شبهای هجران در دلم مگذر
که این دریای آتش، دوست از دشمن نمیداند.
(آتشکدهٔ آذر).

خاتمی. [تَ] (ص نسبی) انگشترساز یا مهرساز. (ناظم الاطباء).

خاتمی. [تَ] (اِ) یک نوع گلدوزی است که سابقاً در ایران معمول بوده، عبارت است از مقداری قطعات و پارچه‌های مختلف‌اللون و مختلف‌الشکل که با استادی و مهارت نزدیک یکدیگر دوخته میشد و شباهت کاملی بشالهای کشمیر پیدا میکرد و ضمناً بخیه‌دوزیها را با گلدوزی ابریشمین رنگارنگ میپوشانیده‌اند و یک قطعهٔ پنج ذرعی آن را بقیمت گزافی میفروختند. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۸۵).

خاتمیت. [تَ / تِ می یَ] (ع مص جعلی) در مرتبه و صفت آخرین قرار گرفتن. رجوع به خاتم شود.

خاتمیت. [تَ می یَ] (ع مص جعلی) مانند خاتم بودن و کنایةً بمعنی زینت.

خاتمی تبریزی. [تَ یِ تَ] (اِخ) شاعری است و به کتاب‌فروشی اوقات میگذرانید. این مطلع از اوست:
من که حیران رخت با چشم گریان مانده‌ام
چشم چون بردارم از روی تو حیران مانده‌ام.
(تحفهٔ سامی ص ۱۴۷).

خاتن. [تِ] (ع ص) نعت فاعلی از خَتْن، خته کننده. (از منتهی الارب).

خاتنة. [تِ نَ] (ع ص) تأنیث خاتن. آسه. آلت خته کردن. رجوع به خاتن و آسه شود.

خاتوره. [رَ / رِ] (اِ) خاتوله. رجوع به

۱ - هزوارش خاتمن، پهلوی خوا، خواهر (یونکر ۹۵) در متن «خاتمن» به «خاتمر» گردانیده شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

خاتوله شود.

خاتوله. [لَ / لِ] (اِ) دونی و دغائی و حیله باشد. (صحاح الفرس). ||دوبینی و دودلی. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

گر نه خاتوله خواهی آوردن
آن چه حیله‌ست و تبل و دستان؟ دقیقی.
اکنون که همیت باز دارد
خاتوله کنی و چند گون شر. ؟

خاتومه. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیبد، بخش حومهٔ جویمند شهرستان گناباد و واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری گناباد و ۱۱ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجستان بفردوس. محلی است کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰ تن و مذهب آنان شیعه و فارسی زبان‌اند محصولات آن عبارت از غلات، تریاک، ابریشم و زعفران میباشد راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

خاتون. (ترکی، اِ) خانم و بانو. این لفظ برای احترام بنام زن متصل میشود مثل زینب خاتون و سکینه خاتون. سابقاً عمومی بوده لیکن اکنون مخصوص بعضی از ایلات و دیه‌هاست و دیگران جای آن خانم استعمال میکنند و برای مقدسات دینیه در وعظ و کتب همان خاتون گویند. لفظ خاتون در قدیمترین کتاب فارسی ترجمهٔ تاریخ طبری (قرن چهارم هجری) هم مکرر آمده پس باید فارسی باشد اگر چه فرهنگهای ترکی آن را ترکی ضبط کرده‌اند. در سنسکریت بانوی خانه را کتم بینی هم گویند که ممکن است از ریشهٔ خاتون باشد. (فرهنگ نظام). ||بزرگ و بی‌بی و کدبانوی خانه را گویند. (برهان). از القاب زنان کبار است و این لفظ عربی نیست، اما جمع آن بطرز عربی خواتین آمده و این از تصرفات فارسیان متعرب است. (آنندراج). در ترکی از القاب زنان کبار است. (غیاث اللغات). زن اصیل. زن شریف. خدیش. بانو. بیگم. بیگه. سیده. ستی. حُرّه. خانم. ملکهٔ ترک. زن خان. زن. جفت. رجوع به بانو و خانم شود:

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان
بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان.
رودکی (از تاریخ سیستان ص۳۱۹).
به تیغ طرّه ببرد ز بچهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.
بگفتند چیزی که بایست گفت
ز فرزند خاتون که بد در نهفت. فردوسی.
بدانست بینادل پاک‌زاد
که دورند خاقان و خاتون ز داد. فردوسی.
بدو گفت خاتون که با رای تو
نگیرد کس اندر جهان جای تو. فردوسی.
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
بخندید خاتون خورشیدفش. فردوسی.
بشد پیش خاتون دوان کدخدای
که دانا پزشکی نو آمد بجای. فردوسی.
چو امید خاقان بدو تیره گشت
به بیچارگی سوی خاتون گذشت. فردوسی.
نگر تا کدام است با شرم و داد
ز مادر که دارد ز خاتون نژاد. فردوسی.
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
نگوئی همی یک سخن دلپذیر. فردوسی.

یکی چون خیمهٔ خاقان، دوم چون خرگه خاتون سیم چون حجرهٔ قیصر، چهارم قبهٔ کسری.
منوچهری.

شمشاد برنگ زلفک خاتون شد
گلنار برنگ توزی و پرنون شد
وز سبزه زمین برنگ بوقلمون شد.
منوچهری.

و بیغو دیگر راه به سیستان آمد اندر ماه ربیع‌الاخر و امیر بانصر بخراسان شد و خاتون را بزنی کرد. (تاریخ سیستان ص۳۶۸). و نسخهٔ تذکرهٔ هَدیه‌ها چه هدیه‌هائی که اول روز... مر خان را و پسرش بغراتکین و خاتونان و عروسان... را. (تاریخ بیهقی ص۲۱۷). و این طغرل غلامی بود که از میان دو هزار غلام چنو بیرون نیاید... و وی را از ترکستان ارسلان خاتون فرستاده بود. (تاریخ بیهقی ص۲۵۳). و دیگر خاتون دختر ارسلان‌خان چنانکه نامزد امیر مودود بود و در راه گذشته شد. (تاریخ بیهقی ص۵۳۷).

که اوباش همی بی خان و بی مان
در او امروز خان گشتند و خاتون.
ناصرخسرو.
فقیه آن یابد از میر خراسان
که خاتون زو فزونتر یابد اکنون. ناصرخسرو.
چاکر قبچاق شد شریف وز دل
حرهٔ او پیشکار خاتون شد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۰۲).

اما خاتون را ندانیم که کجا رفته است. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی).

گر چه هستند بفردوس بسی خاتونان
تا ترا بیند رضوان غم ایشان نبرد. خاقانی.
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
وگر بماند زیبد مسیح را خواهر. خاقانی.
ببین نه طبق برتر از هفت قلعه
ببین هفت خاتون بر از چار ماما. خاقانی.
ای مهر نگین تاجداری
خاتون سرای کامکاری. نظامی.
چو شه میکرد مه را پرده‌داری
که خاتون برد نتوان بی عماری. نظامی.
بنوک تیر هر خاتون سواری
فروداده ز آهو مرغزاری. نظامی.
خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی
آبستن است لیک ز نور جلال تو.
مولوی (غزلیات).
خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو.
مولوی.
پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود
گر ترا استاد تو نقشی نمود. مولوی.
خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش.
(گلستان).
برده خاتون بتخت بر کالا
تا بود مرد زیر و زن بالا. اوحدی.
پیش خاتون جز آب و نان نبود
وآنچه اصل است در میان نبود. اوحدی.

بیاید بخانهٔ تو رویم که خاتون تو سر گوسفند را هریسه پخته است. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص۱۰۴).

ای شده زانعام تو در چمن از سرکشی
دامن خاتون گل پاره بهفتاد جا.
بدر شاشی (از شرفنامهٔ منیری).

- امثال:
هر خاتون آشی میپزد.

خاتون. (اِخ) مادر طغشاده و زن بیدون بخاراخداة بود، چون پسر شیرخوارهٔ او پادشاه شد با عبیدالله زیاد که در سال ۵۳ هـ.ق. از جانب معاویه بحکومت خراسان منصوب شده بود جنگید و شکست خورد، سپس با تقدیم هدایائی به او با وی صلح کرد. (از عیون الاخبار ج ۱ ص۱۳۲) (شرح احوال رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص۲۲۳).

خاتون. (اِخ) دختر قطب‌الدین شاه بود که در ۶۹۰ هـ.ق. برادر خود را که فرمانروا بود کشت و بر سریر حکومت بنشست. این رباعی از اوست:

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانه‌های در می‌بینم
آب چشمم مگر بگوش تو رسید.
(صبح گلشن).

خاتون. (اِخ) عنوان خاصی که «تومن» یا «بومین‌خاقان» پیشوای ترکان در چین به زن خود داد. (از شرح احوال رودکی سعید نفیسی ج۱ ص۱۸۰).

خاتون. (اِخ) کوهی است که از مشرق به کوه‌گور سفید متصل است و ۳۸۰۰ گز ارتفاع دارد. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۳۳).

خاتون. (اِخ) (مدرسهٔ... مهد عراق) نام مدرسه‌ای در نیشابور بوده است. محمد قزوینی در تعلیقات لباب‌الالباب (چ لیدن ج ۱ ص ۲۹۶) می‌نویسد: ابوالحسن علی‌بن زیدبن محمد الاوسی انصاری در تاریخ بیهق در

ترجمهٔ حال ابوالفضل بیهقی میگوید: «و از تصانیف او تاریخ ناصری است و از اول ایام سبکتگین تا اول ایام سلطان ابراهیم روزبروز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلد مصنف زیادت باشد. از آن مجلدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانهٔ مدرسهٔ خاتون مهد عراق در نیشابور...»

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پنگجهٔ بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۳ هزارگزی باختر سراب و یک هزارگزی شوسهٔ سراب و تبریز. محلی میباشد جلگه‌ای و معتدل و سکنهٔ آن ۵۹۱ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی است. آب آن از چشمه است. محصولات آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان قرهلر، بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و دوهزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و دوهزار و پانصدگزی باختر شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب. محلی است جلگه‌ای و معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۹۴ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از زرینه میباشد. محصولات آن غلات و توتون و چغندر است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد، ۱۵ هزارگزی شوسهٔ تبریز و بستان‌آباد واقع است. محلی است جلگه‌ای و سردسیر و سکنهٔ آن ۴۳۹ تن و مذهب اهالی شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رود سهندآباد است. محصولات آن غلات و سیب‌زمینی و یونجه میباشد. شغل ساکنین آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

خاتون‌آباد. (اِخ) نام محلی است واقع در راه طهران به ایوانکی میان دو راه پارچین و مامازند، در ۲۸۱۰۰گزی طهران.

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. واقع است در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام. محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنهٔ آن ۸۶ تن. مذهب اهالی آنجا بعضی شیعه‌مذهب و بعضی حنفی‌اند. زبانشان فارسی میباشد. آب آنجا از قنات است. محصولات آن پنبه و زیره و تریاک و سو

است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه و واقع است در هیجده هزارگزی جنوب ترکمان در مسیر ارابه‌رو بستان‌آباد و میانه. محلی کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۵۱ تن و مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از چشمه است و محصولات آن غلات و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی مخروبه است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خاتون‌آباد. (اِخ) نام محله‌ای است در صفاهان که خاتون نام زنی بانی آن بوده است. اشرف میگوید:

ای از رخ تو گرفت پرتو
خاتون آباد کوچهٔ تو. (از آنندراج).

و رجوع شود بروضات‌الجنات ص ۳۲.

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ۷ هزارگزی خاور اصفهان و یکهزارگزی باختر جادهٔ قدیم اصفهان به یزد است؛ محلی است جلگه‌ای و معتدل. سکنهٔ آن ۲۵۴ تن میباشد. مذهبشان شیعه است. زبانشان فارسی است. آب آنجا از زاینده‌رود و چاه و قنات است. محصولات آنجا غلات و پنبه و تریاک و سردرختی و صیفی میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است. زنان آنجا قالیبافی میکنند. راه وی فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان و ۹۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و سر راه مالرو علی‌آباد راگه و کوه پارجی و سکنهٔ آن ۲۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رابر بخش بافت واقع در شهرستان سیرجان و ۴۵ هزارگزی شمال خاوری بافت و نیز سر راه مالرو جواران و رابر میباشد. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان جیرفت و در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران است سر راه دوساری و کهنوج میباشد. محلی است جلگه‌ای وگرمسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۶۹ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی میباشد. آب آنجا از قنات و محصولات آن

غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۳ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج و سبزواران است. محلی است جلگه‌ای و گرمسیری و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاتون‌آباد. (اِخ) (چیل‌آباد) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی راه فرعی دوساری کهنوج. محلی است جلگه‌ای و گرمسیر، مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۲۶ تن میباشد. مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و رودخانهٔ هلیل است. محصولات آنجا غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاتون‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان تهرود بخش راین شهرستان بم است. ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری راین و یک هزارگزی باختر شوسهٔ بم بکرمان. محلی جلگه‌ای است و معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از چشمه و قنات است و محصولات غلات و پسته و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و کرباس احمدی بافی است راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاتون‌آباد. (اِخ) یکی از دیه‌هائی بوده است که سلطان ابوسعید و فرزندانش در مراجعت از نجف اشرف به یزد در حومهٔ یزد احداث کردند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۳).

خاتون‌آباد زنگیان. [دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یک هزارگزی راه فرعی سبزواران و کهنوج است: محلی جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی میباشد. سکنهٔ آنجا ۷۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آنجا غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاتون‌آبادی. (اِخ) امیر عبدالباقی‌بن امیر محمد حسین از اولاد حسن افطس از

اکابر علمای اوائل قرن سیزدهم هجری است و از مشایخ سید مهدی بحرالعلوم است و در سال ۱۲۰۷ یا ۱۲۰۸ هـ.ق. وفات یافته است. کتاب اکمال الاعمال و کتاب الجامع ازتألیفات اوست. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۴).

خاتون‌آبادی. (اِخ) امیرمحمد حسین‌بن امیر عبدالباقی از اکابر علمای اوائل قرن سیزدهم هجرت است که با صاحب ریاض و میرزای قمی معاصر بوده است و سالها از محضر آقا محمد باقر بهبهانی استفاضه کرده است. او صاحب تألیفاتی است از قبیل معجزات مریض. رد «پادری نصرانی». مرگش در حدود ۱۲۳۱/۱۲۳۳ هـ.ق. اتفاق افتاد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۴).

خاتون‌آبادی. (اِخ) امیرمحمد حسین پدر امیر عبدالباقی و پسر امیرمحمد صالح است. او از اکابر علمای امامیه بوده است و در فقه و ادبیات و فنون حکمت مهارت زیاد داشته است. جد مادری او ملا محمد باقر مجلسی میباشد. تألیفاتش دارای منافع بسیار است از آنجمله: حاشیه برشرح جدید تجرید، حاشیه بر شرح لمعه، رسالهٔ بدا، مناقب الفضلاء. مرگ وی در ۲۳ شهر شوال ۱۱۵۱ هـ.ق. در اصفهان اتفاق افتاد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۵).

خاتون‌آبادی. (اِخ) سید میرزا ابوالقاسم حسینی از مشاهیرمدرسین اصفهان و از خانوادهٔ میرمحمد حسین خاتون آبادی سبط مجلسی است. از تألیفات او تفسیر قرآن مجید به فارسی، حاشیهٔ استبصار، حاشیهٔ تهذیب،حاشیهٔ کافی، حاشیهٔ من لایحضره‌الفقیه، شرح نهج‌البلاغه میباشد و در سال ۱۲۰۳ هـ.ق. وفات یافته است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۰۴).

خاتون‌آبادی. (اِخ) سیدمحمد رضابن محمد مؤمن معروف به‌مدرس از اکابر علمای قرن دوازدهم اواخر عهد صفویه است کتب زیر از تألیفات اوست: ابواب الهدایه. جنات الخلود. خزائن الانوار. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۰۵).

خاتونان شبستان سپهر. [نِ شَ بِ نِ سِ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب و زهره است. رجوع به خاتون شبستان سپهر شود. (انجمن آرا).

خاتون استی. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد است واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب مهاباد و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد بسر دشت. محلی است کوهستانی با هوای معتدل و سالم. سکنهٔ آن ۹۱ تن. مذهبشان سنی و زبانشان کردی‌است. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون‌العینائی‌العاملی. [اَلْ عَ نی یُلْ مِ] (اِخ) به احتمال صاحب روضات وی پدر قبیلهٔ جلیلهٔ خاتونان عاملی است که از این قبیله احمدبن خاتون میباشد. وی از معاصرین علامه و محقق بوده است. (روضات الجنات ص ۲۱).

خاتون بارگاه. (اِخ) از توابع طهران است و دارای معدن زغال سنگ میباشد.

خاتون بارگاه. (اِخ) دهی است در آمل. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۱ شود.

خاتون باغ. (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد بمیاندوآب. محلی است دره‌ای و معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۴۷۶ تن. زبانشان کردی و مذهبشان سنی است. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. صنایع دستی و گلیم‌بافی در آنجا مرسوم است. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون‌بان. (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه؛ محلی است جلگه‌ای و سردسیر و مالاریائی و سکنهٔ آنجا ۲۱۰ تن مذهبشان شیعه و زبانشان لری است. آب آنجا از رود بادآور و چشمه، محصولات آنجا غلات و تریاک و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو میباشد. ساکنین آنجا از طایفهٔ ای‌تیوند هستند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاتون بزرگ. [نِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ملکه. رجوع به ملکه شود.

خاتون‌پنجره. [پَ جَ رَ / رِ] (اِ مرکب) بازیچه‌ای است که اطفال از پنج چوب باریک می‌سازند.

خاتون جهان. [نِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان) (آنندراج). عمید لومکی گوید:

فرمود بخاتون جهان از شب و از روز
دو خاتم چالاک‌لقب رومی و هندی.

(از آنندراج).

خاتون خاص. (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۳۰ هزارگزی خاور مهاباد و ۱۸ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. محلی است کوهستانی و معتدل ولی مالاریائی؛ سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. مذهب اهالی سنی و زبان آنها کردی است. آب از چشمه است و محصولات غلات و توتون و حبوبات و چغندر میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است؛ صنایع دستی جاجیم‌بافی میباشد و راه سالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون خانی. (اِخ) قریه‌ای است که در ۶۰ هزارگزی شهرستان قونیه در آسیای صغیر میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

خاتون خرگه سحاب. [نِ خَ گَ هِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب و ماهتاب است. (آنندراج).

خاتون خم. [نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب ناب است و خم شراب را نیز گفته‌اند. (برهان) (انجمن آرا).

خاتون درکجاوه. [دَ کَ وَ / وِ] (اِ مرکب) قسمی دُلمه که میان کدو را از تخم خالی کرده، و با قیمه پلو بینبارند.

خاتون دیه. (اِخ) دهی است.در پنج فرسنگی سنقر آباد واقع شده است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۷۳).

خاتون رکنی. [رُ] (اِخ) زن طغرلشاه که دختر عموی شاه بود و دو پسر داشت: توران شاه و بهرام شاه که آنها از بطن وی بوده‌اند، سال فوتش در ۵۷۰ هـ.ق. بوده است. (تاریخ افضل ص ۳۱ و ۳۲ و ۹۳).

خاتون سرائی. [سَ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ مرکزی ولایت قونیه. (قاموس الاعلام ترکی).

خاتون شبستان فلک. [نِ شَ بِ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است و زهره؛ ماه را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰ شود.

خاتون صبح. [نِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است:

بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح بر تُتُق روزگار.

عماد عزیزی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

خاتون عرب. [نِ عَ رَ] (اِخ) کنایه از کعبهٔ معظمه است. (آنندراج). خاقانی گوید:

خال مشک از روی گندم‌گون خاتون عرب
عاشقان را آرزوبخش دل و جان[1] آمده.

(از آنندراج).

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند

---

۱ - ن‌ل: آرزو بخش دوستان. (دیوان خاقانی ج عبدالرسولی ص ۳۷۹).

در پس آینه رومی زن رعنا بینند. خاقانی.
روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند
پیش خاتون عرب جوهر لالا بینند. خاقانی.
||فاطمه(ع) را نیز گفته‌اند. (آنندراج) (برهان قاطع). ||حضرت رسالت‌مآب (ص) را نیز گویند. و رجوع شود به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۳.

خاتون عنب. [ن ِ ع ِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگور. (آنندراج). رجوع شود به مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۴.

خاتون فلک. [ن ِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است و زهره و ماه را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج).

خاتون قیامت. [ن ِ قِ مَ] (اِخ) بقعه‌ای است در سمت جنوبی شیراز و بقلیل مسافتی دور از شهر و ام‌کلثوم بنت اسحاق کوکبی‌بن محمدبن زیدبن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب(ع) در آن مدفون است. گویند آن سیّدهٔ مکرمه از تعدی بعضی خلفا بشیراز آمده و از بیم قتل و غلب در خانهٔ شیخ احمدبن حسن که از عباد شیراز بوده اقامت گزیده پنهان شد. جوقی از ظلمه برحالش وقوف یافته از پیش تاختند. آن مظلومه بچاهی در افتاد و وفات یافت و همان موضع مزار کثیرالانوارش شد. (آثارالعجم فرصت ص۴۵۸).

خاتونک. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است در یک فرسنگ و نیمی جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص۱۹۱) (جغرافیای غرب ایران ص۱۰۶). دهی است از دهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۱۲ هزارگزی جنوب شیراز در کنار راه فرعی شیراز به قره‌باغ. محلی است جلگه‌ای معتدل ولی مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۰۳ تن و مذهب اهالی شیعه و زبانشان فارسی است. آب از قنات است. محصولات آنجا غلات و برنج و صیفی و میوه است و شغل اهالی زراعت و باغبانی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خاتون کائنات. [ن ِ ءِ] (اِخ) کنایه از حضرت رسول (ص) است. (آنندراج). ||کنایه از حضرت بتول صلوات‌الله علیهاست. (آنندراج). ||کنایه از مکهٔ معظمه است. (برهان قاطع). ||کعبةالله. (شرفنامهٔ منیری):
خاتون کائنات مربع نشسته خوش
پوشیده حله وز سر افتاده معجرش. خاقانی.
فاطمه(ع) را نیز گویند. (برهان قاطع).

خاتون کث. [کَ] (اِخ) شهرکی است خرد (از ماوراءالنهر بچاچ) و آبادان و بارگاه سغد و سمرقند است و آن فرغانه و ایلاق است نزدیک دیمعان کث. (حدود العالم ص ۷۰).

خاتون کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری زنجان و ده هزارگزی راه عمومی. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۶۵۶ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی و آب آن از رودخانهٔ گوگجه تپه. محصولات عمده غلات و انگور و میوه است. شغل اهالی: مردان زراعت و صنایع دستی و زنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو است و از طریق ایج با اتومبیل میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خاتون گنای. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۳ هزارگزی شمال خاوری ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. محلی است کوهستانی و معتدل و مالاریائی سکنهٔ آنجا ۲۶۱ تن. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی است. آب آنجا از رودخانه. محصولات آنجا غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاتون لر. [لَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان طهران واقع در ۲۵ هزارگزی باختر شهریار و در یک هزارگزی راه ماشین‌رو فرعی کرج به اشتهارد. محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنهٔ آنجا ۳۱۷ تن. مذهب اهالی شیعه و زبانشان هم ترکی و هم فارسی است. آب آنجا از قنات. محصولات آن غلات و بنشن و پنبه و چغندر قند و باغات انگور، شغل اهالی زراعت است راه آنجا ماشین‌رو میباشد. مزرعهٔ نورآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خاتون محشر. [ن ِ مَ شَ] (اِخ) لقب فاطمه بنت رسول علیها‌السلام است.

خاتون هفت قلعه. [ن ِ هَ قَ عَ / عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ستارهٔ زهره است. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰).

خاتونی. (ص نسبی) نسبت است بخاتون. بانوانه. ||(حامص) بزرگی و عظمت زن:
سر برافراختی بخاتونی
خواستی گنجهای قارونی. نظامی.
||(اِ) نوعی از لباس است:
چو خاتونی بود ابریشمین
چو چتری و فونک گلی و کژین.
نظام قاری (دیوان ص۱۸۲).

خاتونی. (اِخ) دهی است از بخش میناب واقع در سه‌فرسنگی مغرب میناب. رجوع بنقشهٔ شهرستان بندرعباس در فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ شود.

خاتونی. (اِخ) رجوع به ابوطاهر خاتونی و آثارالبلاد ص۲۵۹ و کتاب‌النقض ص۱۳ و مقدمهٔ لباب‌الالباب از محمد قزوینی ص۱۴ و تاریخ سلجوقیه تألیف عمادالدین کاتب شود.

خاتون یغما. [ن ِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان) (آنندراج):
چو خاتون یغما بخلخال زر
ز خرگاه خلوت برآورد سر. نظامی.
رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰ شود.

خاتیام. [ ] (ع اِ) انگشتری. (منتهی الارب).

خاتیه. [یَ] (ع اِ) عقاب که بر صید فرود آید. (منتهی الارب).

خاثر. [ثِ] (ع ص) ستبر (شیر). (مهذب الاسماء). ثخن و اشتد فهو خاثر. (اقرب الموارد). خفته، کلچیده، بسته (شیر).

خاثره. [ثِ رَ] (ع اِ) فرقهٔ مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زن که اندک درد یابد. (منتهی الارب). ||جماعت. یقال: رایت خاثرةً من‌الناس؛ ای جماعة. (اقرب الموارد).

خاج. (ارمنی، اِ)[1] بر وزن تاج بمعنی چلیپا باشد که صلیب نصاری است. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع بصلیب شود. ||نرمهٔ گوش[2] یعنی جائی که گوشواره در آن کنند. (برهان) (آنندراج):
دولت از خاج گوش بندهٔ تو
بند، را حلقه درکشند بخاج. سوزنی.
||دار. یکی از اشکال ورق‌بازی (قمار). رجوع به صلیب و رجوع به چلیپا شود.

خاجا. (اِ) مأخوذ از کلمهٔ خواجه و محرف آن و عنوانی است که پیش نام بعضی از ارامنه آرند مانند خاجا بُغُس و خاجا ماطاوس و غیره.

خاجان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت در ۴ هزارگزی جنوب خمام و دو هزارگزی خاور شوسهٔ خمام به رشت؛ محلی است جلگه‌ای و معتدل و مرطوب و مالاریائی سکنهٔ آنجا ۶۲۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی. نهر خمام رود از سفید رود آنجا را مشروب میکند. محصولات آنجا برنج و کنف و ابریشم و صیفی است و شغل اهالی زراعت و صید است. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خاج‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) صلیب پرست. پرستندهٔ خاج. ترسا. صلیبی. عیسوی. مسیحی. عیسائی. چلیپاپرست. یکی از اهل تثلیث. رجوع به صلیب و صلیب‌پرست شود.

خاج‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) صلیب‌پرستی. مسیحیت. رجوع به صلیب و

1 - Croix.
2 - Bout de l'oreille.

صلیب‌پرست شود.

خاجر. [ج] (ع اِ صوت) آواز آبی است در بن کوه. (منتهی الارب). صوت‌الماء علی سفح الجبل. (تاج العروس) (اقرب الموارد). || آواز. (منتهی الارب). || صدای آب در دامنهٔ کوه. (اقرب الموارد).

خاجر. [ج ِ] (اِخ) بقول عمرانی موضعی است. (معجم البلدان ج۳ ص۳۸۴).

خاجسوگ. (اِ) داسی است که با آن غله را درو میکنند. (شعوری ج ۱ ص۳۷۱). مصحف جاخسوگ. رجوع به همین لغت در لغت‌نامه و نیز رجوع به جاغسوگ و جاخسوگ در برهان‌قاطع چ معین شود.

خاج‌شویان. (اِخ) عید کلیسا در ششم ژانویه بیاد ظهور مسیح در انظار بت‌پرستان. عید اول سال ارامنه و سایر مذاهب ارتودکس که در ۲۴ جدی واقع میشود. (ناظم الاطباء). رجوع بخاج و خاج شود.

خاج کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) صلیب کشیدن. و آن خط کشیدن با انگشت بر سینه بشکل صلیب است نزد مردان و زنان عیسوی بهنگام حضور بر سر اموات و یا مواقع ورود بکلیسا یا هنگام بزرگداشت واقعه‌ای که آن را از جانب خداوند میدانند.

خاجکه. [ج ِ کَ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن در ۱۷ هزارگزی باختر فومن. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

خاجوئی. (اِخ) رجوع به اسماعیل محمد حسین... مازندرانی مشهور به خاجوئی شود.

خاجوئی. (اِخ) طایفه‌ای است از طوایف کرمان و بلوچستان مرکب از ۲۰۰ تن. سردسیر آنها در اطراف بلوچستان و پاریز و سلوئیه و فریدون و موردین و گرمسیر اطراف کوه خاجوئی چاه نار و سایر چاههاست. (از جغرافیا سیاسی کیهان ص۹۴).

خاجوگ. (اِ) مصحف جاخسوک و جاغسوگ است. رجوع به خاجسوگ و جاغسوگ شود.

خاجول. (اِ) این کلمه در فرهنگ شعوری آمده و محرف خاجوگ است. رجوع به خاجوگ شود.

خاجی. (ص نسبی) نسبت است به خاج و صلیب.

خاچ. (ارمنی، اِ) چلیپا و نام عربی آن صلیب است و بدین معنی از زبان ارمنی است و چون در جنوب شهر اصفهان یک قصبهٔ ارمنی بنام جلفا موجود است اهل اصفهان هم این لفظ را میدانند چه هر سال در روز معینی اهل جلفا در کلیساها جمع شده خاچ حضرت مسیح را میشویند و آبش را به تبرک میبرند و نام آن روز خاچ‌شویان است. کمال اصفهانی این لفظ را در شعر خود آورده و شعرای دیگر تقلید کرده‌اند:

صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا بکند
بنای مدرسه بر گنبد گران آرد.

(فرهنگ نظام).

|| نرمهٔ گوش. (فرهنگ نظام). رجوع بخاج و صلیب و چلیپا شود.

خاچک. [چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری کجور. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن. مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی و آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصولات آنجا غلات و لبنیات و ارزن است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای از اهالی آنجا در زمستان بشغل خبازی در طهران اشتغال دارند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

خاچک. [چ َ] (اِخ) نام سابق دهکده‌ای که امروز آن را حبیب‌آباد (در کنار چشمه آب) گویند. (سفرنامهٔ رابینو ص۲۸ و ۱۰۸ بخش انگلیسی). و رجوع به حبیب‌آباد شود.

خاچکین. (اِخ) محلی کنار راه رشت و انزلی میان اشکیک و خمام در ۳۵۵ هزارگزی طهران.

خاچمز. [مَ] (اِ) قسمی پارچهٔ پشمین یا پنبه‌ای.

خاچه. [چ َ / چ ِ] (اِ) هاچه و هچه (در بروجرد)، کچک (در گیلان)، چوب دوشاخی که بر زیر شاخی از درخت و مانند آن زنند تا فرو نیفتد.

خاچیک. (اِخ) نام دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز در ۲۶ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۱۷ هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۳۴۳ تن. مذهبشان شیعه و زبان ترکی است. آب آن از رود سهندآباد است و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

خاخ. (اِخ) موضعی است بین حرمین (مکه و مدینه) و آن را روضهٔ خاخ نیز گویند. (معجم البلدان ج۳ ص۳۸۴) (حبیب‌السیر چ ۱ تهران ج ۱ ص۱۳۵).

خاخاجه‌خج. [ج َ خ َ] (اِ) نام امرود است در زبان مردم گیلان و شهسوار. رجوع به امرود در این لغت‌نامه شود.

خاخام. (اِ)[1] حاخام. ربانی. پیشوای مذهبی یهود. ملا. رئیس جامعهٔ مذهبی یهود.

خاخام‌خانه. [نَ / نِ] (اِخ) محل اجتماع و مرکز خاخامهای یهود در مصر بدین نام مشهور است. رجوع بمعجم‌المطبوعات ج ۱ ص۱۳۹ شود.

خاخاه. (اِخ) نام نقطه‌ای از طوج طبرش بوده است. رجوع به تاریخ قم ص۱۱۷ شود.

خاخسر. [سَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء دَرْغَم در دوفرسنگی سمرقند. (انساب سمعانی).

خاخسری. [سَ] (ص نسبی) منسوب به خاخسر. (انساب سمعانی).

خاخسری. [سَ] (اِخ) ابوالقاسم سعدی سعیدالخاخسری خادم ابوعلی پرمانی فقیه بوده است و از روات است. (انساب سمعانی).

خاخسری. [سَ] (اِخ) قاضی عبدالقادربن احمدبن ابوالقاسم الخاخسری از روات است. تولد او در ۵۶۳ و فوتش در ۶۲۷ هـ.ق. اتفاق افتاد. (انساب سمعانی).

خاخو. (اِخ) ناحیه‌ای است در ارزروم مرکب از سه قریه. (قاموس الاعلام ترکی).

خاخیان. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز واقع در ۷ هزارگزی باختر دره گز در سر راه مالرو عمومی دره گز به نوخندان. محلی است جلگه‌ای و گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

خاد. (اِ) بمعنی خات است که غلیواژ باشد. (برهان) (آنندراج). زغن باشد یعنی مرغ گوشتربای، و او را پند و غیلواج نیز گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). جانوری است پرنده در غایت شهرت که آن را بند و پنده و چوزه لوا و جوزه لوا و چنگلاهی نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری):

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
همه چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال.

معروفی بلخی.

درآمد یکی خاد چنگال تیز
ربود از کفش گوشت و برد و گریز.

خجستهٔ سرخسی.

چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن
خطا بود که تخلص کنی ز باز بخاد. فرخی.

ای عوض آفتاب روز و شبان تاب تاب
تو بمثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد.

منوچهری.

شاهان باشند به نزدیک تو
راست چنان چون به بر باز خاد. مسعودسعد.

چون باز توئی بلند همت
مردار خورد عدوت چون خاد. مسعودسعد.

گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد.

مسعودسعد.

---
1 - Rabbin.

شیر بینم همی متابع رنگ
باز بینم همی مسخر خاد. مسعودسعد.
از روی عزیزیست بسته باز
وز خواری باشد گشاده خاد. مسعودسعد.
همه بی آگهی چو موش از خاد
همه سرمست همچو شاخ از باد.
سنائی (سیرالعباد).
رهی خوش است ولیکن ز جهل خواجه همی
خوشی نیابد از او هم چنانکه خاد از خوید.
سنائی.
بگیرم آنگه و ریشش یکان یکان بکنم
چو پر چوزهٔ اندربوده گرسنه خاد. سوزنی.
دریغ خاد و خر و خوک و خرس با خرچنگ
که‌بود رهگذر جمله در و دیوارم. سوزنی.
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
کسی‌که باز شناسد همای را از خاد.
سوزنی.
گرگ‌را پیشه پوستین‌دوزیست
در دکانی که عدل تست استاد
هم بجای آرد از تو فرمائی
باز را دایگی بچهٔ خاد.
کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).

خادج. [دِ] (ع ص) از خِداج است و آن ناقه‌ای است که پیش از مدت وضع حمل بزاید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به خداج شود.

خادر. [دِ] (ع ص) مرد سست و کاهل و سرگشته. || اسد خادر؛ شیر در بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). || حیران. (مهذب الاسماء). متحیر. (اقرب الموارد).

خادر. [دِ] (اِخ) ابن ثمودبن حاثر. پشت چهارم صالح پیغمبر است. (تاریخ گزیده ص۲۹).

خادر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز طرقبه در دو هزارگزی جنوب شاندیز. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۹۱۷ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از رودخانه و محصولات آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

خادشه. [دِ شَ] (ع اِ) اطراف درخت خاردار. (منتهی الارب).

خادع. [دِ] (ع ص) فریبنده. (دستور الاخوان):
خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زنند وزرستانان رسم باژ.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۶ ص۵۲۲)[1].
|| راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی. || بعیر خادع؛ شتر که هر گاه نشیند پی ساق وی از جا رود. || خُلق خادع؛ خوی متلون. || دینار خادع؛ یعنی دینار ناقص. (منتهی الارب). دینار کم از یک مثقال. (مهذب الاسماء).

خادعة. [دِ عَ] (ع اِ) دروازهٔ خرد در دروازهٔ کلان. (منتهی الارب). الباب‌الصغیر فی الباب الکبیر و هوالخوخة فی لغة عامتنا. (اقرب الموارد). || خانه در جوف خانه. (منتهی الارب). البیت فی جوف‌البیت. (اقرب الموارد). || سوق خادعة؛ بازار مختلف و متلون و کاسد. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به اقرب الموارد شود.

خادم. [دِ] (ع ص) خدمتکار. پرستار. پرستنده. نوکر. گماشته. ملازم. چاکر. ج، خُدّام، خَدَم، خادمین، خَدَمه. مؤنث. خادمه:
چون ملک الهند است از آن دیدگانش
گردش بر خادم هندو در رست. خسروی.
شمردست خادم در ایوان شاه
کز ایشان یکی نیست بی‌دستگاه. فردوسی.
بفرخنده فال و بروشن روان
برفتند گرد اندرش خادمان. فردوسی.
پرستنده در پیش و خادم چهل
برو برگذشتند شادان بدل. فردوسی.
زین پس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاک دو کف پایت.
منوچهری.
برجاس او بسر برگه باز وگه فراز
چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری.
منوچهری.
احمدبن ابی‌داود گوید: چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۳). امیر رضی‌الله عنه بر تخت نشست و رسول و خادم را برنشاندند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۶). گفتی قیامت است از آن دهشت، پیلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۶). عمر و رسول را صدهزار درم داد... اما رسول چون بنیشابور آمد، دو خادم و دو خلعت آوردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹۶). فرمود بو سهل را بقهندز... در راه دو خادم و شصت غلام او را می‌آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰).
کنیزان و کرسی هزار از چگل
پری چهره خادم هزار و چهل.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بدو گفت بر دار کن هر که هست
بشد خادم و دید بتخانه پست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
سپهدار را داد خادم خبر
که هست آن قباد فریدون گهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
فرستاد گرد سپهبد بجای
یکی سرور از خادمان سرای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تن تو خادم این جان گرانمایه است
خادم جان، گرانمایه همیدارش. ناصرخسرو.
گفت... پس دستوری دهید تا هم اینجا وصیتی بنویسم و این خادم را دهم. گفتیم رواست. (تاریخ بخارا).
مهر و مه بود چو جوزا دوبدو
خادم طالع سرطان اسد. خاقانی.
خادم این جمع دان و آب ده دشتشان
قبهٔ ازرق‌شمار، خسرو زرین‌غطا. خاقانی.
و بسرای خلیفه رفتند، هفتصد زن و هزار و سیصد خادم بودند. (جهانگشای جوینی). خلیفه را... طلب کرد... با پنج و شش خادم و آن روز در آن دیه کار او به آخر رسید. (جهانگشای جوینی). و فرمان شد تا حرمهای خلیفه را بشمارند. هفتصد زن و سریت و یکهزار خادم بتفصیل آمدند. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی).
نه خادم مساجدم نه مؤذن منارهام
نه کدخدای جوشقان نه عامل زوارهام.
قاآنی.
|| خصی. (مقدمة الادب زمخشری). خواجه‌سرا. خایه کنده. خادم عبارت است از خواجه‌سرایانی که در حرمسرا و ابواب سلاطین و امرا خدمت کنند. (انساب سمعانی). و خادمان خصی را در دورهٔ عباسی جاه و مقامی خاص بود و اول کسی که از این دسته استفاده کرد امین پسر هارون‌الرشید بود. رجوع شود بترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص ۱۶۱. و غالب خادمان در این عهد بردگان سیاه و سپید بودند از مردان و زنان و اصطلاحاً بردگان سپید ممالیک و بردگان سیاه عبید می‌گفتند و این خادمان بسه دسته تقسیم میشوند: بردگان، خصیان و کنیزان. جرجی زیدان از برای هر یک از این سه دسته بحث مفصلی دارد. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص۲۲): گفت نامه نویس به نعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من بفرستد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و این [سودان] آن ناحیت است که خادمان بیشتر از اینجا آرند... بازرگانان فرزندان ایشان را بدزدند و بیارند و آنجا خصی کنند و بمصر آرند و بفروشند. (حدود العالم).
کنون نهصدوسی تن از دختران
بسر بر همه افسر از گوهران
شمردست خادم بمشکوی شاه
کزایشان یکی نیست بی‌دستگاه. فردوسی.
شبستان او را بخادم سپرد
وز آنجایگه روشنائی ببرد. فردوسی.
چو فغفور بنهاد در کاخ پای
بیامد سر خادمان سرای

---

۱ - رجوع بترجمهٔ نیکلسن از بیت مزبور (ترجمهٔ مثنوی دفتر ۶ بیت ۴۳۰۵) شود.

زگرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیز خاتون ز اندازه بیش. اسدی.
با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۲). و میگوید [محمد زکریا] که دو مرد اندر یک روز حجامت کردند و هر دو پیش از حجامت خایهٔ مرغ خورده بودند هر دو را همان روز لقوه پدید آمد. یکی پیری فربه و دیگری جوان بود و لکن مزاج او مزاج خادمان بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
دولت امروز زن و خادم راست
کاین امیر ری و آن شاه قم است. خاقانی.
دولت از خادم و زن چون طلبم
کاملم، میل بنقصان چه کنم. خاقانی.
خادمانند و زنان دولت یار
چون مرا آن نشد، اینان چه کنم. خاقانی.
||دلا ک. مالنده: و خادمان گرمابه رگهای ساقی بگیرند و حالی مانند سبات و غشی پدید آید و این رنج بدان زایل شود... لکن فروگرفتن این رگها خطر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||پیشکش. (منتهی الارب) (آنندراج).

خادم. [دِ] (اِخ) ابوالحسن قطربن عبدالکافی امیرالحاج مشهور در شرق و غرب. وی سی‌واند سال امیرالحاج بود و از ابوالخطاب نصربن احمدبن النظر القاری حدیث شنید. سمعانی گوید: من نیز از وی در مکه و مدینه و بغداد حدیث شنیدم. او در سال ۵۱۲ هـ .ق. درگذشت. (الانساب سمعانی).

خادم. [دِ] (اِخ) ابوالحسن مرجان‌بن عبدالله المقتدری الخادم. مردی صالح بود و مدتی در مکه مجاور شد و در همانجا وفات یافت. سمعانی گوید کتاب دعوات ابی‌عبدالله المحاملی را از ابوالخطاب‌بن النظر که این ابوالخطاب از ابومحمدبن یحیی نقل کرده برای ما روایت کرد و در حدود سال ۵۴۰ هـ .ق. در مکه وفات یافت. (الانساب سمعانی).

خادم. [دِ] (اِخ) ابوالدّر جوهربن عبدالله الحبشی التاجر. مردی نیکوروش و آزادشدهٔ تاج الحضرةبن عمید خراسانی بود. او از ابومظفر موسی‌بن انصاری حدیث استماع کرد. سمعانی گوید من از او (یعنی از ابوالدّر) قسمتی از کتاب انتقاء سید حسن علوی را استماع کردم. وفاتش در حدود ۵۳۰ هـ .ق. بود. (الانساب سمعانی).

خادم. [دِ] (اِخ) ابوالعلاری صواب‌بن عبدالله الجمالی. پیری صالح بود و از ابومحمد کامکاربن عبدالرزاق الحجاجی حدیث استماع کرد. سمعانی گوید من هم از او (یعنی از ابوالعلاری) در مرو حدیث استماع کردم. این ابوالعلاری مردی بود که در نماز جماعت و امور دینی غفلت نمی‌ورزید و در مدرسهٔ ما نماز بپا می‌داشت. وفاتش بین ۵۲۷ و ۵۲۸ هـ .ق. بود. (الانساب سمعانی).

خادم. [دِ] (اِخ) ابوالمسک عنبربن عبدالله التبری (کذا) الخادم. مردی صالح و نیکوسیرت بود. وی از ابوالخطاب‌بن النظر القاری و ابوعبدالله حسین‌بن احمدبن طلحه نعالی و جز ایشان حدیث استماع کرد. سمعانی گوید: من نیز از او در مکه حدیث استماع کردم. وفاتش در آخر ذی‌الحجهٔ ۵۳۴ در ابطح اتفاق افتاد. (الانساب سمعانی).

خادم. [دِ] (اِخ) باباقاسم. از اهل اصفهان است و همشیرزادهٔ میرنجات. مدتی در مسجد جامع عباسی خادم‌باشی بود. صحبتش مکرر اتفاق افتاد. مردی نیک‌نهاد و خوش‌اعتقاد بود. شعر بسیاری گفته، صاحب دیوان است اگرچه شعر را خوب نمیگفت اما در فن تاریخ مهارت تمام داشت و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافت تاریخ وفات او این است:
گفت خادم بجنت آمد باز.
این یک شعر از او دیده و نوشته شد:
بمن دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن
به این پیری بکوی میفروشم خانه بایستی.
(آتشکدهٔ آذر).

خادم. [دِ] (اِخ) حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش‌نویس. در قصبهٔ کیتهل توطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکسته خوب مینگاشت. حافظ کلام الهی بوده و جادهٔ شاعری فارسی و اردو می‌پیموده. از اوست:
خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا
از خدا طالع بیدار تمناست مرا.
(صبح گلشن).

خادم. [دِ] (اِخ) حسن پاشا در زمان سلطان محمد ثالث به مسند صدارت نشست و در دورهٔ سلطان مرادخان ثالث خزینه‌دار حرم سلطنتی شد. در ۹۸۸ هـ .ق. به وزارت مصر منصوب گشت و در ۹۹۱ بار دیگر بوزارت رسید در هنگام مسافرت سلطان محمد ثالث ادارهٔ پایتخت بعهدهٔ او بود و بسیار ظلم و تعدی نمود و ستم و غرور وی بر عقل و درایتش میچربید. (از قاموس الاعلام ترکی).

خادم. [دِ] (اِخ) علی پاشا. در دورهٔ سلطان بایزیدخان دوم دوبار صدراعظم شد. در مرتبهٔ دوم در کمال عدل و درایت بـه ادارهٔ امور دولت پرداخت و در ۹۱۷ هـ .ق. در طغیان شاه قولی و محاربهٔ با ایشان کشته شد. مردی عاقل و جسور و وزیری قادر و وقور بود. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع شود بترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف پرفسور براون ج ۴ ص۵۷.

خادم. [دِ] (اِخ) سلیمان پاشا در دورهٔ سلطان سلیمان بمسند صدارت نشست. مردی با کفایت و در ادارهٔ امور توانا بود. در سال ۸۹۴ هـ .ق. بصدارت منصوب شد و در ۹۵۱ معزول گشت و در ۹۵۵ وفات یافت، و مال و ثروت فراوان داشت. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی).

خادم. [دِ] (اِخ) سنان پاشا. در عداد وزرای سلطان سلیم بود و بمسند صدارت نشست. در سفر ایران خدماتی بجای آورد در سال ۹۲۳ هـ .ق. در سفر مصر کشته شد. مدت صدارتش سه سال بود. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی).

خادم. [دِ] (اِخ) مسیح پاشا. در دورهٔ سلطان مرادخان ثالث از جملهٔ وزرا بود. در سال ۹۷۹ هـ .ق. والی ایالت مصر شد و بخوبی کشور مصر را اداره کرد و در ۹۹۷ وفات یافت. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی).

خادم. [دِ] (اِخ) مولوی خادم حسین‌خان صدرالصدور کانپوربن مولوی عبدالقادرخان. اصلش از قصبهٔ جایس من اعمال دارالسلطنهٔ لکنهو است. از دودمان اهل سنت آن قصبه و مردمان مهذب و موقر و خوشخو و نیکو. والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمودند. مدتی در شهر بنارس و سپس در هنگامهٔ غدر هند خادم حسین در شهر جونپور مأوی گرفت و شاید در همانجا در سنهٔ خمس و سبعین از مائهٔ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت. از اوست:
گیسو بدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته
آن دشمن جان میرسد هان دوستداران مژده‌ای
مرغ خوش‌الحان میرسد، زیب گلستان میرسد
خادم بستان می‌رسد، هان گلعذاران مژده‌ای.
(صبح گلشن).

خادم. [دِ] (اِخ) نظربیک. مشق سخن از میر محمدافضل ثابت الله آبادی نموده و بعهد محمد پادشاه دهلی در سنهٔ ستین و مائه والف بزیر خاک آسوده. از اوست:
گر کند از قفس آزاد مرا
میکشد دوری صیاد مرا.
صورتش دید وز شرم آب نشد
حیرت از آینه رو داد مرا
و نیز از اوست:
خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود
چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت.
ای که میگوئی دم مردن فراموشم مکن
من که میمیرم برایت، چون فراموشت کنم.
(صبح گلشن).

خادم‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین

ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۸۴ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنهٔ آن ۵۸ تن. مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خادم‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از بخش شهریار شهرستان تهران است واقع در ۶ هزارگزی علیشاه‌عوض. کنار راه فرعی تهران و علیشاه‌عوض میباشد. محلی است واقع در جلگه و هوایش معتدل است. سکنه ۷۵ تن و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات، غلات و بنشن و چغندرقند است شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خادم‌آسا. [دِ] (ص مرکب) مانند خدمتگزار. همچون پرستنده:

روز جوهر نام و شب عنبر لقب
پیش صفه‌ش خادم‌آسا دیده‌ام. خاقانی.

خادملو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری قره‌باشلو است. سر راه مالرو عمومی دره گز میباشد. محلی است کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۲۴۹ تن است. مذهبشان شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از چشمه و محصولات غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خادم‌الطلباء. [دِ مُطْ طَ لَ] (ع اِ مرکب) معلم و ادیب و مدرس. (آنندراج).

خادم‌العلوم. [دِ مُلْ عُ] (ع اِ مرکب) عبارت است از علم منطق. تهانوی گوید: ابوعلی علم منطق را خادم‌العلوم نامیده است زیرا این علم خود بنفسه مقصود نیست بلکه وسیله برای فهم علوم دیگر است و در حقیقت مثل خادم است برای علوم دیگر. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

خادم‌باشی. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد است. واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری مشهد بین کشف رود و راه قدیمی مشهد بقوچان میباشد. محلی است جلگه‌ای معتدل و سکنهٔ آن ۳۱ تن. مذهبشان شیعه، زبانشان فارسی و کردی است. آب قنات و محصولات غلات، چغندر و نخود است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خادم پیر. [دِ مِ] (اِخ) کنایه از ستارهٔ زحل است. (برهان). کنایه از ستارهٔ زحل و آن‌را پاسبان فلک نیز میگویند و فلک هفتم مکان اوست. (آنندراج):

از بوی گیاش خادم پیر
خط سبز شود زهی عقاقیر. خاقانی.

خادم‌زاده. [دِ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) فرزندی که از خادم بوجود آید و مجازاً در موقع تواضع و فروتنی استعمال شود.

خادم سپهر. [دِ مِ سِ پِ] (اِخ) کنایه از کوکب زحل است. (ناظم الاطباء).

خادم شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) بخدمت ایستادن. خدمتگزار بودن:

ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند و غلمانش. سعدی.

خادم قیری فارسی. [دِ مِ] (اِخ) جوانی بود از اهالی قیر و کازرین که در بلوکند از تشلاقات، و در ملازمت آقای محمد سعید مشهور به آقاجانی متخلص بسائل روزگار بسر میبرد. بعد از فوت سائل اظهار موزونیت کرد و غزلیاتی بنظم آورد و سرگرم درویشی و عشقبازی شد. از اوست:

منم آن طائر برگشته‌اقبال
که‌اندرعین آزادی اسیرم
جوانم من ولی هجران طفلی
بدینسان در نظرها کرده پیرم.

و نیز از اوست:

گرم کردند ز دم‌سردی دوران دل ما
یا رب این مبتچگان گرم بماند دمشان.

(نقل به اختصار از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۱).

خادم کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) خصی کردن. جباب یعنی بریدن و برآوردن خصیه. (منتهی‌الارب).

خادم کندی. [دِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه بمیانه. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۷ تن مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از رودخانه است و محصول آنجا غلات، نخود، بزرک میباشد. شغل اهالی زراعت و صنعت دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خادملو. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل است. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۴ هزارگزی شوسهٔ اردبیل - خلخال. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۴۰۱ تن، مذهبشان شیعه، و زبانشان ترکی است آب آنجا از چشمه و رود بوسون میباشد. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گاوداری، صنعت دستی آن قالیبافی است راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خادمه. [دِ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث خادم. خدمت‌کننده. || پرستار. خدمتکار زن. کلفت. کنیزک. کنیز:

خادمهٔ[1] سرای را گو در حجره بند کن
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی. سعدی.

- اعضاء خادمه؛ آن اندامها که خدمت اندامهای دیگر کنند.

- خادمهٔ کلیسا. در ایام سابق زنان صالحه و مقدس در کلیساها بوده، همواره زنان را خدمت مینموده‌اند، چنانکه شماسان مردان را خدمت میکنند. (قاموس کتاب مقدس).

- قوای خادمه طبیعیه؛ عبارت است از ماسکه و هاضمه و جاذبه و دافعه. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۳).

و رجوع به خدمتکار شود.

خادمی. [دِ] (حامص) عمل خادم. کیفیت خادم. خدمتکاری: بزیست و به آب خود بازآمد و در خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).

ای حجت زمین خراسان بشعر زهد
جز طبع عنصریت نشاید بخادمی.
ناصرخسرو.

خادمی. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری بافت، سر راه مالرو گوغر به بافت میباشد. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۶ تن مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از چشمه است و محصول آنجا غلات و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آن قالیبافی است. راه آنجا مالرو میباشد و ساکنانش از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خادمی. [دِ] (اِخ) ابوسعید محمدبن محمدبن مصطفی‌بن عثمان الخادمی، از علمای قرن ۱۲ هجری است. از تألیفات اوست: ۱- البریقة - المحمودیة فی شرح الطریقة المحمدیه و الشریعة النبویة. ۲- حاشیة علی درر الاحکام، شرح غرر الاحکام. ۳- خزائن الجواهر و مخازن الزواهر. ۴- رسالة البسملة. ۵- مجمع الحقایق. ۶- منافع الدقائق فی شرح مجمع‌الحقایق. (از معجم المطبوعات).

خادمی. [دِ] (اِخ) شاعری است از اهل قزوین. صادقی کتابدار در بارهٔ وی نویسد: نامرادی بود خدمتکار و سرتراش و شعر نیز میگفته است و در مجمع الخواص رباعیی از او در بیان عاشقی مولانا کسی و معشوقی گور

---

۱ - در فارسی به کسر میم (خادِمه) تلفظ میشود.

کن اوغلی نقل شده است. (ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۲۶۶).

خاده. [دَ / دِ] (اِ) چوبی باشد بلند و راست که کشتی‌بانان کشتی بدان رانند. ||چوبی را نیز گفته‌اند که جاروبی بر سر آن ببندند و دیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند. ||هر چوبی که راست رسته باشد. ||چوبی که دار سازند بجهت قصاص دزدان. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری):

نصیب دوست تو هست گل ز باغ ولی
نصیب دشمن تو هست خاده از پی دار.
سوزنی.

گرگان خوهی سرخ و مرغول رومه
بسختی چو خاره به تیزی چو خاده.
سوزنی.

خاذر. [ذِ] (ع ص) پنهان و روپوش از پادشاه و از دائن. (منتهی الارب) (آنندراج).

خاذل. [ذِ] (ع ص) هزیمت‌یافته. ||آهوی ماده که از آهوان دیگر بازمانده تفقد بچهٔ خود کند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، خواذل. (اقرب الموارد). ||آنکه ترک عون و نصرت کند. (اقرب الموارد).

خار. (اِ)[1] شوکه. شوک. (منتهی الارب). شوکهٔ تیز. (آنندراج). سَفَی. عَرین. عَشَج. لُذّاع. (منتهی الارب). لم. لام. بور. غاز. غاژ. تیغ. تیخ. تلی. تلو:

اشتر گرسنه کیمه (کتیره؟) خورد
کی‌شکوفه ز خار چیره خورد. رودکی.

بلی کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی خار و کنز بر مارا[2].
فرالاوی.

از بیخ بکند او و مرا خار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا. ابوشکور.

چگونه یابند اعدای او قرار کنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار[3].
دقیقی.

چشم بی‌شرم تو گر روزی برآشوبد ز درد
نوک خارش جاکشوباد ای دریده چشم وکون.
منجیک.

جهان ما بد و نیک است و بدش بیش از نیک
گل ایچ نیست ابی خار و هست بی گل خار.
قمری (از رادویانی).

اگر گل کارد او صد برگ ابا زیتون زبخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک وخار است
چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است؟
خسروی.

بردار کلند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان. خجسته.

به پیران رسیدند هر سه سوار
رخان پر زخون و روان پر ز خار. فردوسی.

همی زرد گردد گل کامکار
همی پرنیان گردد از رنج خار. فردوسی.

بکن کار و کرده بیزدان سپار
بخرما چه یازی چو ترسی ز خار؟ فردوسی.

ز شاپور از آنگونه شد روزگار
که در باغ با گل ندیدند خار. فردوسی.

به کاری که پاداش یابی بهشت
نباید بباغ بلا خار کشت. فردوسی.

چگونه راهی، راه درازناک و عظیم
همه سراسر سیلاب‌کند و خاره و خار.
بهرامی.

چون در او عصیان و خذلان تو ای شه راه یافت
کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خار.
فرخی.

بر سنگلاخ دشت فرود آمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار. فرخی.

بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته‌ست
در هر دلی از دیدن آن دو گل خاریست.
فرخی.

خاری که بمن درخلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دستهٔ شب بوی.
فرخی.

ترا شناسد دانا مرا شناسد نیز
تو از قیاس چو خاری من از قیاس چو ناژ.
لبیبی.

چون باد بجنبد نبوّد خود ز پشه باک
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار.
منوچهری (دیوان ص ۱۵۳).

از پای افاضل تو کنی خار زمانه. منوچهری.

کار شه به شود و کار عدو به نشود
نشود خرما خار و خار خرما نشود.
منوچهری.

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار
که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷).

گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد
کردچه باید حدیث خار مغیلان؟
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض ص ۶۳۸).

ز گل بوی و از خار خستن بود. اسدی.

زمانی بدین داس گندم درو
بکن یا ک پالیزم از خار و خو. اسدی.

چیست بنشاند و غازه کند و وسمه کشد
آبگینه برد آنجا که درشتی خار است.
نجیبی.

هم بر انسان دو بار بر دو درخت
بر یکی میوه بر دگر خار است. ناصرخسرو.

نبینی که چون کینه داران گل نو
پر از خون دل و دست پر خار دارد.
ناصرخسرو.

تو خار توانی که بر نیاری
ای شهره و دانا درخت گویا. ناصرخسرو.

خار و خس بفکن از این شهره درخت ایرا
کز خس و خار نیابی مزه جز خارش.
ناصرخسرو.

گر دری یابیم زنی بندی
ور گلی بینیم تهی خاری. مسعودسعد.

گل را چو دم باد صبا خار نهاد
از پوست برون آمد و بر خاک افتاد.
بدیع‌الدین ترکو.

آه که بر لاله چیره آمد سنبل
آه که گل را نهاد خار بنفشه.
رفیع‌الدین مرزبانی فارسی.

چیست جرمم چه کردمام باری
که نهی هر دمم ز نو خاری. سنائی.

و اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت ورزد... بی‌شبهت کور شود. (کلیله و دمنه).

در عشق کم از درخت گل نتوان بود
سالی بامید گل همی خار کشد.
عبدالواسع جبلی.

تا نماید زمانه خود یا نی
تو بهاری پس زمستانم
می‌نهد خارها کنون باری
بامید گل و گلستانم. روحی ولوالجی.

گلی بی زحمت خاری نباشد. انوری.

زهی طراوت رویت نهاده گل را خار
نبوده در کف ایام خوشتر از تو نگار
رفیع‌الدین لنبانی.

گاهی نسیم لطف تو بر پای کرده سرو
وقتی نهیب قد تو گل را نهاده خار.
رفیع‌الدین لنبانی.

ز دولت هرچه باید داد لیک از غم نکرد ایمن
چه سود ار گل دهد زینسو چو زانسو می‌نهد خارم.
مجیرالدین بیلقانی.

فلک باز از نهان خارم نهاده‌ست
که پیری پای بر کارم نهاده‌ست.
مجیرالدین بیلقانی.

گلی بدست که داده‌ست روزگار بگوی
که بعد از آن بخفا خارهاش ننهاده‌ست.
مجیرالدین بیلقانی.

مرا خاری نهاد از هجر خویش آنروی همچون گل
که در پای دل سرگشته دایم میخلد خارش.
مجیرالدین بیلقانی.

چیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من.
خاقانی.

خار دردیدهٔ فلک شکند
خاک در چشمهٔ خور اندازد. خاقانی.

---

1 - Aiguillon, Épine, Chardon.

۲ - ظ: کنز (گنج) بی مارا.

۳ - ظ: خوار.

زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید
نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده. خاقانی.
وان گلی کو بنشاند بحسد
بر مکن گر همه خار قدم است. خاقانی.
خسته نشوم ز خار تا اهل
زان خار گل خسان بینم. خاقانی.
خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قرضم نکرد. خاقانی.
هر خار که گلبن طمع داشت
در چشم نمک فشان شکستم.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۷۸۷).
بدانکه نیست کتم چون دهان گل پر زر
بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم.
خاقانی.
خار راه خود منم خود را ز خود فارغ کنم
تا دوئی یکسو شود، هم من تو گردم هم تو من.
خاقانی.
واندر آن بستان کزو دست خزان را گل رسید
ای عجب گوئی برای چشم من خاری نماند.
خاقانی.
با خار خشک خاطرم آرد ترنگبین
بادی که بروزد ز نی عسکر[1] سخاش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۳۸).
بست خیالش که هست همسر من ای عجب
نخل رطب کی شود خار مغیلان او. خاقانی.
ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها
وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته.
خاقانی.
شکست این دلم نادرست اعتقادی
بسم خار در دیدهٔ آرزو زد. خاقانی.
هر خار بباغ اندر دارد رطبی یا گل
نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم.
خاقانی.
سایهٔ خار تو سروستان است
خرمن نشو و نما آمده‌ای. خاقانی.
گلی از باغ وفا آمده‌ای
خود خس و خارنما آمده‌ای. خاقانی.
خار و گل نام خدا میگویند
ای سهی‌قد ز کجا آمده‌ای. خاقانی.
گل ز آتش ظلم خار نالید بدرگاهش
از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۴۸۲).
و آن را که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار. ظهیر.
که‌گر زشکر و گل باتو تلختر گوید
نهد زمانه بسان ترانگبینش خار. ظهیر.
نوای خارکش از عندلیب نیست عجب
که‌مدتی سر و کارش نبوده جز باخار.
ظهیر.
عجب بمانده‌ام از روزگار خود که چرا
گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد. ظهیر.
صحبت این خاک ترا خار کرد
خاک چنین تعبیه بسیار کرد. نظامی.
دل بندهٔ بوی عنبر آمیز گل است
جان چاکر عارض دلاویز گل است
بلبل که هزار خارکش بندهٔ اوست
او نیز غلام خار سرتیز گل است.
اوحدالدین.
خار است نخست بار خرما. سعدی.
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است.
سعدی.
تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد... (گلستان سعدی باب دوم).
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است
که هر خاری به تسبیحش زبانی است.
سعدی.
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم.
سعدی.
هر کرا با گل آشنائی بود
گو برو با جفای خار بساز. سعدی.
جای گل گل باش و جای خار خار. سعدی.
ز تهمت بی‌گناهی را منه خار
که نه گل دید از بستان نه گلزار.
امیرخسرو دهلوی.
با دولتیان نشین که خاری
در صحبت گل شود بهاری. امیرخسرو.
از آن زمان که بدنیا شکفت چون تو گلی
نهاد دست قضا خار باغ عقبی را. ابن یمین.
مرا دست هجرانت خاری نهاد
گل دلگشای تو ناچیده هیچ. ابن یمین.
چشم بد دور که بستان ارم راگه حسن
خار اندره نهاده‌ست گل خودرویت.
ابن یمین.
زانکه چون گل اگر زرم بودی
دست گیتی مرا نهادی خار. ابن‌یمین.
خار کآتش بدو بود زنده
آتش کشتیش می‌سوزد. سلمان ساوجی.
خار آتش فروز سوختنی
گر ز گل جاه و شوکت اندوزد...
سلمان ساوجی.
زاد؛ خار است گل زان نیستش بوی وفا
خود کسی بوی وفا نشنید ز ابنای لئام.
سلمان ساوجی.
از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها.
جامی (دیوان ص ۱۳۸).
خارکش پیری با دلق درشت
پشتهٔ خار همی برد به پشت. جامی.
نهاده زهر برنوش و خار همبر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب. ابوطاهر.
||در تداول علم تشریح تیغه‌های مهرهٔ گردن است که به عربی شوک میگویند صاحب ذخیره گوید: از آن موضع برآمده است و بخارهای مهرهٔ گردن پیوسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نزدیک خارها و مهره‌ها رسید و بدان خارها پیوسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||خارسیخ و سیخک و خار خروس و آن برآمدگی نوک تیزی است بر ساق ماکیان و خروس که پیری و جوانی آنها به بزرگی و خردی آن شناسند. صیصة. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود. ||خوش‌قد. ||عقده گشا. (آنندراج). ||از صفات سوزن:
گل که خواهد دل صدپارهٔ بلبل دوزد
غرضش سرزنش سوزن خار است هنوز.
آصفی (از آنندراج).
||ماه شب چهارده. ماه بدر[2]. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱):
چو خورشید تابان نهان کرد روی
همی تاخت خار از پس پشت اوی
فردوسی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
||ناز و کرشمه. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱):
باده بیار ای پسر خوش که پاک
باده برد زین دل غمگین غبار
ای می و گل بخش لب و روی تو
بهرهٔ چشم تو خمار است و خار.
مختاری (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
— خار از پا بدر آمدن؛ رفع مزاحمت کردن. اندوه پایان یافتن:
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید.
سعدی (غزلیات چ فروغی چ کتابفروشی بروخیم ص۱۱۵).
— خار از پا برآوردن؛ رفع ایذاء و ناراحتی کردن:
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری. سعدی.
— خار از پای کسی برکندن؛ ناراحتی را برطرف کردن:
دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای برکند خارش. سعدی.
— خار از پای گذشتن؛ آب از سرگذشتن:
گفتمش چاره کن از بهر خدای
کآبم از سرگذشت و خار از پای. نظامی.
— خارانداز؛ نوعی خارپشت باشد که خارهای خود را مانند تیر اندازد و به عربی آن را قنفذ گویند. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.

---

۱ - نی عسکر یعنی نیشکر عسکر مکرم (شهری به خوزستان).
۲ - بنقل صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری از رشیدی این دو کلمه باید با واو معدوله (خوار) آید.

– خار برآوردن خوشه؛ خَلع. (منتهی الارب). رجوع بخلع شود.
– خار برچیده؛ خار گرد کرده شده. (آنندراج).
– خار بر سر دیوار نهادن. رجوع به همین عنوان شود.
– خاربست؛ آنچه از خاربنان و خار و خلاشه و امثال آن برگرد دیوار باغ و کشت برای محافظت آن فرو برند برای عدم دخول سوار و پیاده و دیگر حیوانات موذیه. (آنندراج).
رجوع به همین عنوان شود.
– خاربُن؛ بوتهٔ خار. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.
– خاربند. رجوع به خاربست در شود.
– خار پشت؛ جانوری است معروف. گویند مار افعی را میگیرد و سر بخود فرو میکشد و مار خود را چندان بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.
– خار پیراهن؛ مخل و موذی. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.
– خار ترازو. رجوع به همین عنوان شود.
– خار ترنجبین؛ خاری است که بر ترنجبین میباشد. رجوع به همین عنوان شود.
– خار چیدن. رجوع بخار در راه شکستن شود.
– خارچین؛ خاربست. (آنندراج). رجوع به خاربست و خاربند و همین عنوان شود.
– خارچینه؛ موچینه و منقاش سرتراشان باشد و سرهای دو انگشت که دو ناخن سبابه و ابهام را نیز گویند که با آن گوشت و پوست بدن آدمی را چنان گیرند که بدرد آید. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.
– خار خرما؛ سیخ خرما. شُلاّ. (منتهی الارب). رجوع به همین عنوان شود.
– خارخسک؛ خاری باشد سه پهلو بهترین آن بستانی بود و آن را مغربیان حمص‌الامیر خوانند. گویند معتدل است و عصارهٔ آن را در جائی که کک بسیار باشد بیفشانند همه بمیرند. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.
– خار خلیدن. رجوع به همین عنوان و بخار نشاندن شود.
– خار و خس؛ معروف است و رجوع به همین عنوان شود.
– خار در پیراهن ریختن؛ ایذاء نمودن:
در بر عاشق چه راحت نازک‌اندامی کند
خار میریزد عبیر ناز در پیراهنش.
فطرت (از آنندراج).
– خار در جگر شکستن؛ بیقرار کردن. (آنندراج). رجوع به همین مدخل شود.
– خار از راه برداشتن؛ رفع مزاحمت کردن:
جوانمردی کن از من بار بردار
گل‌افشانی کن از ره خار بردار. نظامی.
– خار در جیب افکندن؛ ایذاء کردن. (آنندراج):
خار در جیب گلستان فکند گلخن ما
خنده بر نغمهٔ داود زند شیون ما.
طالب آملی (از آنندراج).
رجوع به همین عنوان شود.
– خار در راه شکستن؛ کنایه از محافظت کردن باشد و خارچیدن را نیز گویند. (آنندراج):
مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده ده می‌شکستی.
نظامی (خسرو شیرین).
– خار رفتن در چیزی. رجوع به خار نشاندن شود.
– خار نشاندن؛ نشاندن خار در چیزی میباشد. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.
– خار نهادن بر چیزی؛ ایذاء و ناراحت کردن. (آنندراج):
بوته بر عارض آن نگار نهاد
دل ما را ز عشق خار نهاد.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
رجوع به همین عنوان شود.
– دیوخار؛ درختی است پرخار و آن را سفید خار و خفچه گویند و به عربی شجرةالجن خوانند. (آنندراج). رجوع به دیوخار شود.
– سپیدخار، سفیدخار؛ گیاهی است که به عربی آن را شوکةالبیضاء گویند. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.
– شترخار، اشترخار؛ رجوع به اشترخار و اشترغاز شود.
خار. (ص) خوب (بلهجهٔ طبری).
خار. (ع اِ) اختیار تنفیذ یا فسخ یک معامله در ظرف زمان معین برای این اختیار. (فهرست لغات عربی به انگلیسی سالم القربه فی‌احکام‌الحسبة ص ۱۰۲)[1].
خار. (اِ) خار. خیار است به لغت هندی.
خار. (اِ) سنگ خارا. (آنندراج). خار پارسی مطلق فلز را گویند و سنگ را نیز چون خاکی است متکون در آب تشبیه به فلز نموده و های مشابه در او الحاق نموده خاره گفته‌اند. (انجمن آرای ناصری):
تیر در سنگ نشسته تا سوفار
خار پشتی نموده پشته خار.
امیرخسرو (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
خار. (اِخ) نام قصبه‌ای است از مضافات ری. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱):
بجای جائزهٔ شعر گر در این مجلس
بنده لطف کنی شهریاری ری و خار...
امیدی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).
و احتمال قوی میرود که این کلمه همان خوار باشد. رجوع به خوار شود.
خار. (اِخ) ده مسهمی بوده از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود که ویران شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
خار. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاور الیگودرز و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو خورزن به اقداش بالا. محلی است جلگه‌ای و معتدل. سکنهٔ آن ۲۷۷ تن. مذهبشان شیعه. زبانشان لری بختیاری و فارسی است. آب آنجا از چاه و قنات و محصولات غلات و لبنیات و چغندر و پنبه است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خارآور. [وَ] (نف مرکب) پرخار. خاردار. || (اِ مرکب) درخت خارآور. آن را به عربی العضاة گویند. اسم مرکبی است از خار و فعل آوردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱). || منسوب به پارچهٔ خارا. (ناظم الاطباء). موجدار.
خارا. (اِ) سنگ سخت و صلب. (آنندراج) (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس) (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع) (بهار عجم) (مصطلحات) (غیاث‌اللغة) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۷):
پس آنگه که خواهی تواش بشکنی
چنان کن که بر سنگ خارا زنی. ابوشکور.
آن کو ز سنگ خارا آهن برون کشد
سنگی ز کف تو نتواند برون کشید. منجیک.
چو در جنگ رفتم بجست او زجای
همان سنگ خارا گرفتش دو پای. فردوسی.
فرامرز نشگفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند
ز دل راز خویش آشکارا کند. فردوسی.
ز جوش سواران و بانگ تبر
همی سنگ خارا برآورد پر. فردوسی.
ز آواز اسبان و زخم تبر
همه کوه خارا فرو برد سر. فردوسی.
بیاراست آخر بسنگ اندرون
ز پولاد و میخ و ز خارا ستون. فردوسی.
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم
شود سنگ خارا بکردار موم. فردوسی.
یکی رزم سازم در این برز کوه

---

۱ - این لغت خیار عربی است و خیار عبارت است از حق فسخ یا تنفیذ عقد لازم در موارد معینه.

که گردد همه کوه خارا ستوه. فردوسی.
گذشته بر کوه خارا برنج
وزوخیره شد مرد باریک سنج. فردوسی.
بکوشش نروید ز خارا گیا. فردوسی.
نگردد چو یاقوت خارای احمر
نه سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی.
بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی بسر
زر سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود.
فرخی.
ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو
کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند.
منوچهری.
ز دندان همی ریخت آتش بجنگ
ز خارا همی کرد سوهان بچنگ. اسدی.
باران بصبر پست کند گر چه
نرم است روی آن که خارا را. ناصرخسرو.
و صفهٔ این سرای آن است که در پایان کوه دکه‌ای ساخته است از سنگ خارا سیاه رنگ. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۶).
کهز تأثیر چشمهٔ خورشید
سنگ خارا بکوه زر گردد. عبدالواسع جبلی.
شبیخون قهر تو کُه برندارد
که از سهم و بیم تو خارا شود خون. سوزنی.
باده خور چون لالهٔ گل زانکه اندر کوه و دشت
لاله می‌روید ز خارا گل همی زاید ز خار.
انوری.
چندان گریسته دل خارا بسوگ تو
تا آبگینه بر دل خارا گریسته. خاقانی.
گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بیند
ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۲).
وز بن نیزه‌ش سر گاو زمین لرزد از انک
ذره بار کوه خارا برنتابد بیش از این. خاقانی.
چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو
گذرد ز سنگ خارا سر ناوک خدنگش.
خاقانی.
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم
که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها. خاقانی.
به تیشه روی خارا می‌خراشید
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید. نظامی.
به پیشه دست بوسندش همه روم
به تیشه سنگ خارا را کند موم. نظامی.
رخ خارا بخون لعل می‌شست
مگر در سنگ خارا لعل می‌جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در گفتن گهر یافت. نظامی.
چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی. نظامی.
چندین مغرور غم خود و انگار شیشه‌ای
نا گه ز دست بر سر خارا دراوفتاد. عطار.
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست. (بوستان).
دفع یأجوج ستم را در بسیط مملکت
عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته.
مبارکشاه غزنوی.
اگر خواهی برون آری ز سنگ خاره حیوانی
بسان ناقهٔ صالح که بیرون آمد از خارا.
هندوشاه نخجوانی.
داد میخواهم ز بیدادی که گوئی بر دلش
نقش بیدادی همه بر سنگ خارا کرده‌اند.
هندو شاه نخجوانی.
نه هر کو نعمتی دارد شریف است و عزیز آنکس
که گل در دامن خاراست و زر در کیسهٔ خارا.
سلمان ساوجی.
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا.
حافظ.
یکزمان بحر پر ز موج چو حبر
گاه کوه ثبات چون خارا. نظام قاری.
مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر
که فیض باز نگیرد سحاب از کهسار
چو قطره در دل خارا نمی‌کند تأثیر.
؟ (از تاریخ گیلان سید ظهیرالدین مرعشی).
||خارا (اِ) نوعی از قماش ابریشمی. (آنندراج). جنسی از قماش ابریشمین که موجها دارد مثل صوف. (از فرهنگی خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). پارچه‌ای ابریشمین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۷). جامه‌ای است قیمتی و مخطط منسوب بعتاب که نام مردی است واضع آن و آن را خاره و صاحبی نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). نوعی بافتهٔ ابریشمی هست که مانند صوف موج دارد و آن ساده و مخطط می‌باشد و مخطط آن را عتابی خوانند و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب است به او. (برهان قاطع). جامهٔ حریر. (صحاح الفرس). نوعی از بافتهٔ ابریشمین و حریر ساده و مخطط را خارای عتابی گویند، زیرا عتاب نام آغاز بافنده آن بود. (انجمن آرای ناصری). قسمی قماش. (لغت فرس اسدی). در زمان ما خارا پارچه‌ای بود ابریشمین و سطبر و نیکو بافته رنگین یا سپید و رنگ آمیزی بدان گونه که موج دریا بچشم مصور می‌شد و این جامه در کارخانه‌های قدیم ایران کردندی. (یادداشت بخط مؤلف):
جیب من بر صدرهٔ خارا عتابی شد ز اشک
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۲۷).
چو کف و خلقت بتازی هست خارا و نسیج
خانهٔ من حله و بغداد و ششتر ساختند.
خاقانی.
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا. خاقانی.
چون باد زندیجی کهسار برکشد
بر خاک و خاره سندس و خارا برافکند.
خاقانی.
دستار خز و جبّه خارا نکوست لیک
تشریف وعده دادن استر نکوتر است.
خاقانی.
دلق هزار میخ شب آن من است و من
چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم.
خاقانی.
هم چو خارا بسوز دل بدرم
گر ز خارا کنند پیرهنم. کمال اسماعیل.
بگوش صخرهٔ صمّا اگر فروخوانم
ز ذوق چاک زند کوه صدرهٔ خارا.
کمال اسماعیل.
آسمان خرگه و زیلوست زمین خارا کوه
اطلس و تافته دان مهر و مه پر انوار.
نظام قاری.
ترمدست و قطنی و خارا و حبر
برد و ابیاری و مخفی و آشکار. نظام قاری.
کسی دیدست گردون در حریر و سندس و اکسون
کسی دیدست جیحون در پرند و اطلس و خارا؟
(صاحب انجمن آرای ناصری).
||(اِ) نام نوائی از موسیقی. (آنندراج) (مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۶ مهر ۱۳۳۷ ص ۲۱). نام شعبه‌ای است از مقام نوا که آن نام نغمه‌ای است از موسیقی و بصورت نوروز خارا می‌آید. (برهان قاطع : در نوروز خارا)؛ رجوع به نوروز نوا شود:
زمزمه جو گر شود کوهکن بینوا
بیشتر او را فلک نغمهٔ خارا دهد.
طغرا (از آنندراج).

خارائی. (حامص) سختی و درشتی تمام. (آنندراج). سختی به عیار. (ناظم الاطباء). صلابت. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۴). چون سنگ سخت:
چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و فیروزه شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینائی
در من این هر سه صفت هست ولی
تربیت از تو که خورشید جهان‌آرائی.
سید جلال عضد (از شرفنامهٔ منیری).

خارابافی. (حامص مرکب) عمل بافتن پارچهٔ خارا رجوع به خارابافی شود.

خاراتراش. [تَ] (نف مرکب) سنگ‌تراش. (آنندراج):
ز خاراتراشان اِحکام‌کار
که بر کوه دانند بستن حصار. نظامی.

خاراستیز. [س] (نف مرکب) زورمند. شجاع. محکم. صلب:
ز بس زخم کوپال خاراستیز
زمین را شده استخوان ریزریز. نظامی.

خارا سفتن. [سُ تَ] (مص مرکب) شکستن سنگ خارا:

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت
هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت.
ظهوری (از آنندراج).

خاراشکاف. [شِ] (نف مرکب) شکافندهٔ خارا و سنگ سیاه سخت:

ز خاریدن کوس خاراشکاف
پر افکند سیمرغ در کوه قاف. نظامی.
همانا که آن هاتف خضرنام
که خاراشکاف است و خضراخرام. نظامی.

||کنایه از زورمند و قوی:

طلب فرمود شه خاراشکافی
ز خارا موج خون بر خاره‌بافی.
لالی (از آنندراج).

خاراشکن. [شَ / شِ کَ] (نف مرکب) سخت محکم. آنکه سنگ خارا بشکند. قوی. بسیار سخت:

یکی اسب باید مرا گام‌زن
سم او ز پولاد خاراشکن. فردوسی.
حبذا اسبی محجّل مرکبی تازی‌نژاد
نعل او پروین‌نشان و سم او خاراشکن.
منوچهری.
همواره پشت و یار من پوئیده بر هنجار من
خاراشکن رهوار من شبدیزخال و رخش‌عم.
لامعی.

||نام نسیجی است. قسمی جامه.

خاراقس. [ ] (اِخ) نام قدیم شهری در ناحیهٔ قریم[1] که امروز بنام قره‌قیا معروف است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاراقیاس. (اِ) قسمی از فرفیون است[2].

خاراکس. [ ] (اِخ) تیوخوس در کنار اوله اوس یعنی کرخهٔ کنونی شهری باسم انطاکیه ساخت و این شهر بعدها به خاراکس نامیده شد. (ایران باستان ج ۳ ص۲۲۱۳).

خاراکس. (اِخ) شهری قدیم بوده که سلوکی‌ها در نزدیکی خوار در محل قشلاق فعلی بنا نهادند. البته در محل واقعی این نقطه بین صاحبنظران اختلاف است و آن بنام خاراکس‌مادی نیز مشهور است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۲۱۸).

خاراکس‌سپاسی نی. (اِخ)[3] شهری بود در دهنهٔ دجله و بنام خاراکس خوزستان نیز مشهور بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص۲۲۱۸).

خاراگذار. [گُ] (نف مرکب) گذرنده از سنگ:

عجب حصن‌افکن خاراگذار است.
مسعودسعد.

خاراگوش. (اِ مرکب) افسنطین. افسنتین. رجوع به افسنطین شود.

خاران. (نف، ق) خارنده. در حال خاریدن.

خاراندن. [دَ] (مص) با نوک ناخنها بسودن تن با کمی سختی آنگاه که در آن خارشی بطبع یا از گزیدن پشه و جز آن پدید آید. حک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع بخارانیدن و خاریدن شود.

خارانما. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) مانند خارا. فرهنگستان این لغت را مقابل لغت فرانسوی گرانی‌توئید[4] قرار داده است.

خاراننده. [نَ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل از خاراندن و خارانیدن. آنکه بخاراند (سر و مانند آن را).

خارانو. (اِ) جوجه‌تیغی[5].

خارانیدن. [دَ] (مص) خاراندن. صاحب فرهنگ آنندراج آن را مصدر دو مفعولی گرفته و چنین معنی کرده است: خاریدن فرمودن کسی را. ناظم الاطباء نیز چنین معنی کرده‌است: خاریدن کنانیدن و فرمودن. این دو معنی بهیچوجه در زبان فارسی کنونی استعمال ندارد.

خارای دریائی. [يِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حیواناتی هستند که در دریا زیست می‌کنند و اسم آنها در اصطلاح جانورشناسی خارپوستان است و علت این نام گذاری بواسطهٔ جلد سخت خارداریست که از اختصاصات طبقهٔ اپیدرمی میباشد و همین طبقه است که صفحات سخت آهکی و خارهای خارپوستان را بوجود می‌آورد. تمام خارپوستان که دریازی میباشند به پنج رده میشوند: کرینوئیدها[6] (لاله وشان) و استلریدها[7] (ستارگان دریائی) و اوفیوریدها[8] (مارسانان) و اکینیدها[9] (خارداران) و هولوتوریدها[10] (خیاران دریائی). (جانورشناسی عمومی ج ۱ ج مصطفی فاطمی ص ۲۴۵).

خارای عتابی. [يِ عَ تا][11] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از بافتهٔ ابریشمی مخطط باشد منسوب بعتاب نام بافندهٔ آن:

جیب من بر صدرهٔ خاراعتابی شد ز اشک
کوه‌خارا زیر عطف دامن خارای من.
خاقانی.

خارای ناصری. [يِ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام پارچه‌ای است: و باز در هر ایامی رختی چند مخصوص درمیان است و شعار اهل زمان... «خارای ناصری» و «پردهٔ عصمت»... (نظام قاری ص۱۳۸).

خار اسپید. [رِ اِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خنگ بید. نام داروئی است که آن را باد آورد نیز گویند. (آنندراج)[12]. رجوع بخار سپید و اسپیدخار شود.

خاراشتر. [اُ تُ] (اِ مرکب) جنسی از خار باشد که شتر به رغبت تمام خورد و همان شترخار است. (آنندراج). رجوع به شتر خار، شتر غاز و خار شتر شود.

خارانداز. [اَ] (نف مرکب، اِ مرکب) نوعی از خارپشت است که خارهای خود را مانند تیر اندازد. به عربی قنفذ گویند. (آنندراج). نوعی خارپشت است. (برهان قاطع). همان چوله است که خار ابلق اندازد و خاردار نیز گویند.(انجمن آرای ناصری). تشی. (رجوع به تشی شود). همان اُسغُر است که خارهای ابلق دارد و هر که قصد او کند بسوی او آن خارچون تیر اندازد. (فرهنگ رشیدی).

خار انگبین. [رِ اَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از خار شتری حاصل شود و در ولایت خواف بسیار است. (نزهةالقلوب خطی).

خارب. [رِ] (ع ص) دزد. (المنجد) (اقرب الموارد). ||شتردزد. (آنندراج). کسی که شتر دیگری را بدزدد. (منتهی الارب).

خاربار. (اِ مرکب) رسم‌الخطی از خواربار و صحیح همین صورت اخیر است. رجوع بخواربار شود. بیت ذیل از عنصری در بعضی نسخ بدین صورت آمده است:

جهانیان همه انبار خار بار کنند
ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار. عنصری.

خاربار. (اِخ) نام ناحیه‌ای بوده است که در حدود بست و هراة واقع بوده و مصحح تاریخ سیستان نتوانسته است نام حقیقی و جای واقعی آن را تشخیص دهد. رجوع بحاشیهٔ ص ۲۹۲ تاریخ سیستان شود: «از سوی خاربار احمدبن اسماعیل بود که از هری رفته بود که به سیستان آید». (تاریخ سیستان ص ۲۹۲).

خاربان. (اِخ) از نواحی بلخ است. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۶).

خاربانی. (اِخ) احمدبن محمد خاربانی. از اهل خاربان است. احمدبن محمدالخاربانی از محمدبن عبدالملک المروزی نقل کرده است ولی ابن منده میگوید وی از علی‌بن خلف نقل کرده. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۶).

خار بر دیوار نهادن. [رِ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بر روی دیوار خار قرار دادن و به عربی آن را تشویک می‌گویند. (منتهی الارب).

---

1 - Crimée .کریمه
2 - Euphorbe Kharacais.
3 - Charax Spasini.
4 - Granitiloïde.
5 - Hérisson. 6 - Crinoïdes.
7 - Stellrides. 8 - Ophiurides.
9 - Echinides. 10 - Holothurides.
۱۱ – و در شعر بضرورت بتخفیف آید.
12 - Épine blanche. Cirsium.

خار بر سر دیوار نهادن. [بَ سَ رِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خار بر سر دیوار گذاشتن تا کسی بر آن آمدن نتواند. خزالحائط بالشوک. (منتهی الارب). رجوع به خار بر دیوار نهادن شود.

خاربست. [بَ] (اِ مرکب) آنچه از خاربنان و خارخلاشه و امثال آن برگرد دیوار و باغ و کشت برای حفاظت آن فروبرند برای عدم دخول سوار و پیاده و دیگر حیوانات موذیه. (آنندراج). آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه است. (انجمن آرای ناصری). آنچه از خاربنان و امثال آن گرد باغ و گلزار فروبرند محافظت را و آن را پرچین و فلفند نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). آنچه بر گرد دیوار با گل مستحکم کنند و پرچین نیز گویند. (فرهنگ خطی). آنچه در زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندند. (برهان قاطع). آنچه از خار گرد باغ و زراعت حصار سازند. (غیاث‌اللغة) (سراج اللغات). دیوارچه‌ای از خار. پوشش بر سر دیوار از خار. لوسی. (در تداول عامیانهٔ مردم شمیران). در اصطلاح عامه آن را پرچ گویند و معروف است که در اطراف باغها و باغچه‌ها برای منع آمد و شد مردم میسازند و آن را از بوته‌های خاردار و درختان درهم ترتیب دهند. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به لغت پرچین شود:

جنت ز شرم طلعت او گشته خاربست
دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان. خاقانی.
بگرد دیدهٔ خود خاربستی از مژه کردم
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید.
امیرخسرو دهلوی.
بر گرد لعل تو که زمرد کشید سر
از سبزه خار بست به شکر کشیده است.
(نصیری بدخشانی (از آنندراج).

خاربست. [بَ] (مص مرکب) خاربست کردن باغ. رجوع به خاربست کردن شود.

خاربست کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) با خار پرچین و مانند آن کردن منع دخول را.

خار بگماشتن. [بِ گُ / بُ / گُ تَ] (مص مرکب م) خار در مکانی قرار دادن:

دل برده و بگذاشته بر سینهٔ ما غم
گل برده و بگماشته بر دیدهٔ ما خار. سنائی.

خاربن. [بُ] (اِ مرکب) بتهٔ خار. ج، خاربنان:

ور خاربنی بیند در دشت بترسد
گوید مگر آن خار ز خیل تو سوار است.
فرخی.
کبکان بی‌آزار که در کوه بلندند
بی قهقهه یکبار ندیدم که بخندند
جز خاربنان جایگه خود نپسندند
بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بدندند[1].
منوچهری.
اگرچیز از مراد خویش بودی
نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر. ناصرخسرو.
گفت ماهان چه جای این سخن است
خاربن کی سزای سروبن است. نظامی.
شکفته گلی خورد او خاربن
بدیدار تازه به گوهر کهن. نظامی.

جواب داد که بنات الطیور که از مخالب باز به خاربنی پناهد از صولت او امان یابد. (جهانگشای جوینی).

گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست. (گلستان).
فضای دل خلاص از خارخار غم کجا گردد
ز چنگ خاربن دامان صحرا کی رها گردد؟
واعظ قزوینی (از آنندراج).

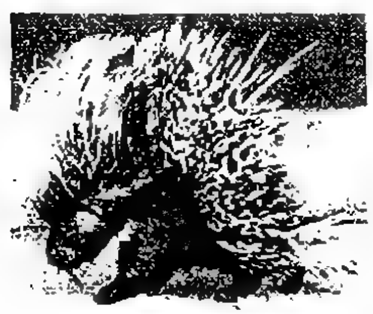
خاربند. [بَ] (اِ مرکب) آنچه از خار و چوب گرد باغ و کشت نهند برای محافظت. (غیاث‌اللغة) (آنندراج). رجوع به خاربست شود.

خار بینی. [اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در بین دو استخوان فک بالا سوراخ قدامی حفره‌های بینی است. در پائین این سوراخ برجستگی کوچک استخوانی است موسوم به خار بینی قدامی و تحتانی که متعلق بقاعدهٔ بینی است. (کالبدشناسی هنری ص ۶۲).

خارپر. [پَ] (اِ مرکب) سیخ پر. تیغ پر. پرهای ابتدائی مرغان که بصورت خار است. رجوع به تیغ‌پر شود.

خارپر برآوردن. [پَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) خارپرها بر آوردن جوزه پیش از سیاه شدن. اسلغباب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

خارپشت. [پُ][2] (اِ مرکب) جانوری است معروف. گویند مار افعی را می‌گیرد و سر به خود فرومی‌کشد و مار خود را چندان بر خارهای پشت او می‌زند که هلاک می‌شود و



خارپشت

در زمین سوراخ کرده می‌ماند و بر پشت و دم آن مثل دوک خارها باشند. (آنندراج) (برهان قاطع) (غیاث‌اللغة) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). این حیوان از هوا خوشش می‌آید و در مسکن خود دو باب اتخاذ کند. یک در شمالی و دیگر در جنوبی و چون بچه‌دار شود از درخت انگور بالا میرود و حبه‌های انگور را بر زمین میریزاند و سپس روی حبه‌های افتاده می‌غلطد تا اینکه این حبات بر روی تیغ‌هایش قرار گیرد و سپس آن‌ها را بمنزل جهت تغذیهٔ بچه‌هایش می‌برد. (مجانی الادب ج ۲ ص ۲۸۶). ژُژو. خوکل. (نسخه‌ای از اسدی). شِگَر. سیخول را گویند که خارپشت تیرانداز است. (برهان قاطع). زاقه. سرنگو. کوله. یهن. خجو. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چزک. (یادداشت بخط مؤلف). چُرغ. (یادداشت بخط مؤلف). سنگه. (یادداشت بخط مؤلف). جانوری است خزنده که چون کسی قصدش کند اندام را بیفشاند خارهایش چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند و آن را تشی، چیزو، جبروز، جبروزه، جشرک، چیزک، جغد، جکاسه، ریکاس، روباه ترکی، لکاسه، نکاشه، سمر، سقر[3]، شغرنه، سیحون[4]، سکاشه، شکر نامند. (شرفنامهٔ منیری). چوله. توره. سیخول. جوجه تیغی. ریکاشه. ریکاسه. جوجو. خارپشت تیرانداز. نوعی تشی است قُنفُذ. اَنقَد. اَنقُد. دُلدُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). جِلیاغ. حَسیکَه. حِسکِک. (منتهی الارب). قُباع. قُبَع. (المنجد) (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). جَلعَلع. قُنفُذَه؛ خارپشت ماده. شَوهَب؛ خارپشت نر. قُنفُعَه؛ خار پشت ماده. (منتهی الارب). شَیهَم؛ خارپشت نر یا خارپشت نر کلان خار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). شَیظَم؛ خارپشت بزرگ کلان‌سال. عُجاین. (منتهی الارب) (شرح قاموس). اَزیَب. (منتهی الارب). دَرص؛ بچهٔ خارپشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (شرح قاموس) (المنجد) (تاج العروس). نَیص؛ خارپشت قوی و بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (شرح قاموس) (المنجد) (تاج العروس). قَداد. اُنثه. مَزاغ. عَسعَس؛ نوعی خارپشت است بدانجهت که شبگرد میباشد. (منتهی الارب). الساعس القانفذ یقال ذلک لهالکثرة ترددها باللیل. (تاج العروس). دُلَّع؛ نوعی خارپشت است. دَرامه. دَرّاج. جِنثَة. صِنّه؛ خارپشت ماده. مُدلِج. مُدَجِّج. ابومدلج. (منتهی الارب):

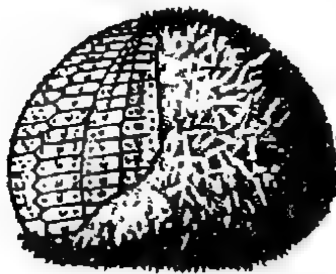
به خارپشت نگه کن که از درشتی موی
پوست او نکند طمع پوستین پیرای. کسائی.

---

۱ - ن‌ل: بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند.
2 - Pore-Épic
۳ - این صورت مصحف «سفر» است.
۴ - مصحف «سیخول» است.

بد از تیر و پیکانهای درشت
هر افکنده‌ای چون یکی خارپشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز بس زخم خشت و خدنگ درشت
شده پیل مانندهٔ خارپشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
پشتی ضیف بودت این روزگار چون دی
طاووس وار بودی، امروز خارپشتی.
ناصرخسرو.
بدیده گرز گران سنگ، ماه بر کتفش
چو خارپشت سراندر کتف کشد هر ماه.
ابوالفرج رونی.
سر درکشیده بود بکردار خارپشت
بر تیزه‌ها ز بیم بجنگ اندرون سنان. ازرقی.
گربشنود نهنگ بدریا ز زخم تو
چون خارپشت سینه کند پیش سرحصار.
ازرقی.
ز شرم همت تو هر زمان بر اوج فلک
چو خارپشت سر اندر کشد زحل بشکم.
عبدالواسع جبلی.
خارپشت است اعادیش تو گوئی که مدام
سرکشیده ز سر خنجر او در شکم است.
عبدالواسع جبلی.
از هیبت بلارک خارا شکاف تو
دشمن چو خارپشت سراندر شکم کشید.
عبدالواسع جبلی.
زیلک فتنه را کردند همچون خارپشت اکنون
نمیداند که در عالم کجا و چون کند سر بر.
سیدحسن غزنوی.
چو خارپشتی گشتم ز تیر آزارش
که موی بر تن صبرم ز زخم او بشخود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
صبح تفابی بود حور حریرسینه را
لاف زنی خارپشت از صفت سمن‌بری.
خاقانی.
خارپشت است کم‌آزار و درشت
مار نرم است و سراپای سم است. خاقانی.
گل‌از شرم روی تو چون خارپشت
کشیده سراندر گریبان خویش.
رضی‌الدین نیشابوری.
کسی کوبدان پشتهٔ خارپشت
برانداختی جان بچنگال و مشت. نظامی.
که‌از قاقم نیاید خار پشتی. نظامی.
جهان خار در پشت و ما خارپشت
بهم لایق است این درشت آن درشت.
نظامی.
از تنگ همدمان که چو موشند زیر رو
چون خارپشت سر به شکم در کشیده‌ایم.
سیف اسفرنگ.
راست میخواهی بچشم خارپشت
خارپشتی بهتر است از قاقمی. سعدی.
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.
سعدی.
سنجاب در بر میکنم یک لحظه بی‌اندام او
چون خارپشتم گوئیا سوزن در اعضا میرود.
سعدی.
از تنگ سوزنی طلبیدن ز سفله‌ای
چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است.
سعدی.
هست مادرزاد ازوصل بتان محرومی‌ام
با گلی هرگز نپیوستم چو خار خارپشت.
وحید (از آنندراج).

خارپشت آبی. [پُ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] قنفذ البحر. حیوانی است دریائی از گروه‌اشینید[2].


خارپشت آبی

خارپوت. (اِ) خِرت و پِرت، آشغال، مواد کوچک مورد احتیاج. رجوع به خرت و پرت شود.

خارپوستان. (اِ مرکب) اسم شاخه‌ای از جانوران است که بهیچوجه نمیتوان وجه شباهتی بین آنها و جانوران دیگر یافت و بعقیدهٔ یکی از دانشمندان علوم طبیعی چنین بنظر میرسد که خارپوستان از عالم دیگر بر روی زمین افتاده‌اند زیرا در بدن آنها علاوه بر قرینهٔ دو طرفی، قرینهٔ شعاعی (غالباً با پنج شعاع) مشاهده میگردد و این خاصیت در هیچ یک از دسته‌های جانوران دیگر دیده نمیشود. اسم خارپوستان به علت جلد سخت خارداریست که از اختصاصات طبقهٔ زیر اپیدرمی یعنی درم بوده و همین طبقه است که صفحات سخت آهکی و خارهای خارپوستان را بوجود می‌آورد. تنها در درم میباشد که تشکیل آهک صورت میگیرد زیرا در آن محل مواد آهکی فضای موجود بین قسمتهای مختلف بافت پیوندی را پر نموده و آن را تقریباً بحالت جامد در می‌آورد. این قبیل بافتها را بافت آهکی[3] نیز می‌نامند. تمام خارپوستان در دریا زیست میکنند و پنج رده تقسیم میشوند. کرینوئیدها[4] (لاله‌وشان)، استلریدها[5] (ستارگان دریائی) و اوفیوریدها[6] (مارسانان) و اکینیدها[7] (خارداران) و هولوتوریدها[8] (خیاران دریائی). (جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص ۲۴۵).

خار پیراهن. [رِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مخل و موذی است. (آنندراج):
خار پیراهن فانوس شود رشتهٔ شمع
جا به هر بزم که آن آتش سوزان دارد.
فطرت (از آنندراج).

خارتاتاری. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] گیاهی است که تمام آن را خارهای بسیار فرا گرفته و تهتج آن شبیه بگل گندم است. جنس آن بسیار زیاد و در نقاط خشک میروید. (از گیاه‌شناسی تألیف گل گلاب ص ۲۶۱).

خار ترازو. [رِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خار آهنی که در ترازوی صرافان و زرگران و جوهریان باشد برای احتیاط وزن چیزی که آن را وزن کنند چون طلا و نقره و جواهر و مانند آن و لهذا ترازوی مذکور را در عرف هندوستان کانتا گویند که ترجمهٔ خار است. (آنندراج):
ز وزنت چنان فصل دی شد بهار
که خار ترازو گل آورد بار.
حاجی محمدخان قدسی (در صفت وزن حضرت اعلی از آنندراج).
گل تکیه بر طاق ابروی او
بود خار مشکین ترازوی او.
طغرا (از آنندراج).

خارترنجبین. [رِ تَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاری که بر ترنجبین میباشد. (آنندراج). عاقول. مَنّ رجوع به مَنّ و ترانگبین و ترنجبین شود:
چون خار ترنجبین در این عالم تلخ
نیشم بگذاشتند و نوشم بردند.
مسیح کاشی (از آنندراج).

خارتوت. (اِخ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری فردوس و بر سر راه مالرو عمومی گناباد به فردوس. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۴ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات است و محصولاتش زیره و

---

1 - Oursin.
۲ - Échinde‌ها حیوانات دریائی هستند که بدنشان در یک پوست آهکی محکم و خاردار قرار دارد. (لاروس بزرگ). و از شاخهٔ خارپوستان محسوبند.
3 - Tissu calcifère.
4 - Crinoïdes. 5 - Stellerides.
6 - Ophiurides.
7 - Échinides. 8 - Holothurides.
9 - Carduus.

ابریشم و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

خارتوم. (اِخ) پایتخت سودان است. رجوع به خرطوم شود.

خارتیدو. (اِخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی گناباد به بجستان. محلی است کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۸۰ تن میباشد و مذهب اهالی شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و ارزن و زیره میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است و به اصطلاح محلی آنجا را خرتوران میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

خارج. [رِ] (ع ص) بیرون‌رونده. (آنندراج) (فرهنگ نظام). بیرون‌شونده. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد) (تاج العروس). بیرون شده: او من کان میتاً فاحییناه و جعلنا له نوراً یمشی به فی‌الناس کمن مثله فی‌الظلمات لیس بخارج منها. (قرآن ۱۲۲/۶). و ماهم بخارجین من‌النار. (قرآن ۱۶۷/۲). یریدون ان یخرجوا من‌النار و ما هم بخارجین منها. (قرآن ۳۷/۵). ||آنکه شورش کند و خروج نماید. (ناظم الاطباء). ||(اِ) بیرون. (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کنار. ظاهر. (فرهنگ ناظم الاطباء). بیرون مقابل داخل. بیرون شهر. ||(اصطلاح فقهی) درس خارج مقابل درس سطح و این در دروس فقهی و اصولی درسی است که از روی سطح و کتابی نمی‌باشد و مدرس از محفوظات درس میدهد. ||(اصطلاح موسیقی) گاهی بجای خارج آهنگ که اصطلاح موسیقیان است استعمال میشود. (آنندراج):

جام خارج شمرد زمزمهٔ قلقل را
بلبلی گر نبود دلکش مینا در باغ.
طغرا (از آنندراج).

گرچه نوای جهان خارج پرده رود
چون تو در این مجلسی با همه دم ساختن.
خاقانی.

دست جزین پرده بجائی مزن
خارج از این پرده نوائی مزن. نظامی.

||خارج در مقابل ذوالید است و ذوالید متصرف در چیزی را می‌نامند که از آن چیز بنحوی از انحاء استفادت میبرد پس خارج در این مورد خارج از تصرف است. این معنی از جامع‌الرموز در کتاب دعوی مستفاد میشود و نیز به این معنی در عرف فقها بسیار استعمال میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۴۷). ||(اصطلاح ریاضی) خارج در عرف محاسبین اطلاق بر خارج قسمت عددی بر عددی دیگر میشود (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۴۷). و رجوع به خارج قسمت شود. ||(اصطلاح فلسفه) خارج اطلاق بر عَرَضی میشود و عرضی آن چیز است که نه جزء ماهیت است و نه خود ماهیت. خارج به این معنی مقابل ذاتی میباشد و ذاتی اموری است که خارج از شیء نبوده بلکه جزء شیء یا عین شیء است، با این تعریف جنس و فصل و نوع از ذاتیاتند. ذاتی طبق این تعبیر خلاف آن چیزی است که گفته‌شده چه مطابق آن گفته تعریف ذاتی فقط شامل جزو شیء میشد و بالنتیجه نوع از تعریف خارج میماند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۴۷). ||خارج مقابل ذهن است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۴۷). رجوع به ذهن شود. ||خارج آن چیزی است که بنام واقع مصطلح میباشد و واقع بر اموری اطلاق میشود که خارج از تعقل بوده و بستگی به آن ندارد. خارجی که مدار صدق و کذب قضایاست همین خارج است نه خارج مقابل ذهن چه اگر مراد در اینجا خارج مقابل ذهن باشد صدق و کذبهای ذهنی بدون ملاک و مدار میشود. صاحب اطول در مبحث صدق خبر به این امر تصریح کرده‌است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۷). ||گاه خارج میگویند و از آن به حس تعبیر میکنند این معنی در وقت بیان لفظ ماهیت خواهد آمد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۴۷). ||دیگر از معانی لفظ خارج معنی مصطلح اهل رمل است و در لفظ شکل بیان آن خواهد آمد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۴۷). ||در نزد اهل هیأت خارج که بنام خارج مرکز نیز موسوم است اطلاق بر فلک جزئی میشود که شامل زمین است و مرکزش خارج از مرکز عالم میباشد. تحدب سطحی آن در نقطهٔ موسوم به اوج مماس با تحدب سطحی فلک دیگری میباشد که در تحت آن قرار دارد و تقعر سطحیش نیز در نقطهٔ مقابل نقطهٔ اوج مسماة بنقطهٔ حضیض با تقعر سطحی همان فلک مماس است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۴۷).

خارج آهنگ. [رِ هَ] (ص مرکب) آهنگ ناموافق و ناموزون. (ناظم الاطباء):

بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کج زخمهٔ خارج آهنگ را... نظامی.
بمن بر شده لشکری دیده‌بان
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان.
نظامی (شرفنامه ص ۴۷۰).

خارج آهنگی. [رِ هَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت خارج‌آهنگ. بیرون شدن نغمه از پرده و از بحر و قواعد خود. (غیاث‌اللغة). بنابر رأی و نظر صاحب فرهنگ آنندراج اصطلاح موسیقیان خارج آهنگ است نه خارج آهنگی[1]:

نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بریشم نه در چنگی است.
نظامی (از آنندراج).

خارج از حد. [رِ اَ حَد د] (ص مرکب)[2] بیرون از اندازه.

خارج از حد بودن. [رِ اَ حَد د دَ] (مص مرکب) بیرون از اندازه بودن.

خارج از حد شدن. [رِ اَ حَد د شُ دَ] (مص مرکب) از اندازهٔ خود تجاوز کردن.

خارج از موضوع حرف زدن. [رِ اَ مَ حَ زَ دَ] (مص مرکب) در ضمن محاوره مطالبی گفتن که بموضوع بحث ارتباطی ندارد. پرت صحبت کردن. حرفهای نامربوط گفتن.

خارج‌البلد. [رِ جُل بَ لَ] (ع اِ مرکب) بیرون شهر. (مهذب الاسماء). اطراف شهر.

خارج‌المملکتی. [رِ جُل مَ لَ کَ] (ص نسبی مرکب) برون مرزی. رجوع به برون‌مرزی شود. ||حق خارج‌المملکتی. حق برون‌مرزی برای هر کشوری.

خارج‌النسب. [رِ جُن نَ سَ] (ع ص مرکب) کسی که نسب خود را از عشیرهٔ خود خارج داند چون سیدی که خود را سید نداند. مقابل داخل‌النسب و دخیل.

خارج جمع. [رِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مستغل[3] و املاک مفروز و موضوع از طومار جمع‌بندی. (ناظم الاطباء). اضافاتی که بستگی بمجموعه‌ای دارد ولی در جمع آن مجموعه رأساً داخل نمیباشد.

خارج حیطهٔ شمار. [رِ جِ طَ یِ شُ] (ص مرکب) (خارج از حیطهٔ شمار) بی‌حساب، بی حد. (ناظم الاطباء). در تحت شمارش نیامدنی. بی‌نهایت. لایتناهی.

خارج‌خوان. [رِ خوا / خا] (نف مرکب) اصطلاح موسیقیان است و بر کسی اطلاق میشود که خارج از دستگاه آواز خواند. رجوع به خارج‌خوانی شود. ||مقابل سطح‌خوان. رجوع به خارجی‌خوانی شود.

خارج‌خوانی. [رِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل خارج‌خوان. برخلاف اصول

---

۱ - مخفی نماند که آنچه محصول میشود بر نوا خارج آهنگ است نه خارج آهنگی پس در این بیت خواجه نظامی:
نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بریشم نه در چنگی است.
حمل این بر آن طریق مجاز لغوی است از قبیل زید عدل که ذات را عین عدل گفته. (آنندراج).

2 - Sur mesure.

۳ - در اصل: مستقل.

خواندن مُتَنّی. ||خواندن فقها درس را شفاهی و بیرون از سطوح یعنی بمرحله‌ای رسیدن که دورهٔ سطح تمام گشته است و استاد مسائل را فی‌المجلس و بدون در نظر گرفتن کتاب خاصی طرح میکند و سپس شروع ببحث و گفتگو میشود.

خارج رفتن. [رِ رَ تَ] (مص مرکب) بیرون رفتن. رجوع به خارج شدن شود. از منزل یا شهر یا مملکت بیرون شدن.

خارج زدن. [رِ زَ دَ] (مص مرکب) زر قلب ناروا بسکه زدن یعنی خارج از دارالضرب. (آنندراج). زر قلب را خارج از دارالضرب سکه زدن. از مصطلحات. (غیاث‌اللغة). مقابل رائج. (آنندراج). رجوع به رائج شود:

بی‌اصول قدمش سکهٔ رائج نزنی
خارجی واقف دم باش که خارج نزنی.
میرنجات (از آنندراج).

رجوع به خارج نزدن شود.

خارج شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) بیرون رفتن. بیرون آمدن. برون آمدن.

خارج صف. [رِ جِ صَ] (ص مرکب) اصطلاح نظامیان است و اطلاق بر سربازانی میشود که در عملیات نظامی و مشق‌های سربازی شرکت نمیکنند. ||مجازاً اطلاق بر هر فردی میشود که در زمرهٔ گروهی باشد و از مزایای آن گروه استفادت برد بدون آنکه در انجام وظایف محوله بر آن گروه شرکت کند.

خارج طریق. [رِ جِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به بیرون جاده شود.

خارج قسمت. [رِ جِ قِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] عددی را گویند که پس از قسمت عددی بر عدد دیگری حاصل شود. (ناظم الاطباء). تعداد دفعاتی که مقسوم‌علیه در مقسوم میگنجد. بهر. رجوع به بهر شود.

خارج کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) هلانیدن و بیرون کردن. (ناظم الاطباء). برآوردن. بیرون برکشیدن.

خارج گشتن. [رِ گَ تَ] (مص مرکب) بیرون شدن. بیرون رفتن. مقابل داخل شدن.

خارج محمول. [رِ جِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عرضی‌هائی که خارج از ذات هستند ولی همیشه با ذات همراهند چون وحدت برای وجود. این عرضیات در باب برهان ذاتی محسوب میشوند.

خارج مرکز. [رِ جِ مَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصطلاح هیأت دور از مرکز را گویند. (ناظم الاطباء). ||اضافاتی که به کارمند دولت در وقت انجام وظیفه در خارج از پایتخت میدهند.

خارج نزدن. [رِ نَ زَ دَ] (مص مرکب) ادای خارجی نکردن و در مقام گوز دادن نیز گویند و از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج در لغت خارج نزنی). و رجوع به خارج زدن شود.

خارج‌نویس کردن. [رِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) اقلامی از حسابی را علیحده نوشتن. بخشی از مطالب کتابی را جداگانه نوشتن.

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) نام چندین مرد است که مادرشان را ام‌الخارجة میگفتند و گویند ام‌الخارجة نام زنی بود از قبیلهٔ بجیلة که فرزندان زیادی از قبائل بوجود آورد او را خَطِب (بسیارشوهرخواه) خطاب میکردند در حالی که او خود را نکح (بسیار مورد تقاضای زناشوئی واقع شونده) میخواند و منه‌المثل: اسرع من نکاح ام‌خارجة. رجوع به شرح قاموس و ناظم الاطباء شود.

خارجة. (اِخ) یکی از روات است و در کتاب مصاحف نام او آمده است: حدثنا عبدالله قال حدثنا ابوطاهر قال اخبرنا ابن وهب قال اخبرنی مالک عن ابن شهاب عن سالم و خارجة: ان ابابکر الصدیق کان جمع القرآن فی قراطیس. (ص ۹ سطر ۱۶ کتاب مصاحف).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از افریقا از نواحی تونس. و ابوالقاسم‌بن محمدبن ابوالقاسم خارجی فقیه که بر مذهب مالک‌بن انس بوده است و قبل از ششصد هجری مرده است منسوب به آنجاست. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۶).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن النعمان. این نام را ابوموسی چنین از علی‌بن العسکری آورده است و حال آنکه در آن خطائی است که ناشی از تصحیف و افتادگی است محمدبن حبیب شیخ‌العسکری فردی از طریق شعبه از حبیب‌بن عبدالرحمن از معن‌بن عبدالله یا عبدالله‌بن معن از خارجة‌بن النعمان است آرد که‌گفت: لقد رأیتنا و ان تورنا و تنور رسول‌الله لواحد - الحدیث -لکن این حدیث از روایت شعبه از حبیب از عبدالله‌بن محمدبن معن از ام‌هشام دختر حارثة‌بن النعمان مشهور است. (الاصابه جزء دوم ص۱۵۳).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن جبلة. ابن حبان و گروهی دیگر او را از صحابه دانسته‌اند و در حالیکه این نظر جز وهم چیزی دیگر نیست و علت آن تصحیف و انقلابی است چه این گروه از طریق شریک و او از ابی‌اسحاق و ابی‌اسحاق از فروة‌بن نوفل و فروة از خارجة‌بن جبلة در سورهٔ قل هوالله احد حدیثی اخراج کرده‌اند و همین قول را بشربن الولید از شریک نقل کرده است ولی سعیدبن سلیمان از شریک بجای خارجة‌بن جبلة، جبلة‌بن خارجة آورده است و این صحیح میباشد و همین نظر را اصحاب ابی‌اسحاق دارند. باوردی میگوید مرا ترس از آن است که شریک بشر را در آنچه حدیث کرده است بخطا انداخته یا آنکه بشر در اینجا نسبت بشریک به خطا افتاده است. (الاصابة جزء دوم ص ۱۵۳).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن جَزء یا جزی خفیفة العذری. ابن‌السکن و جز او نام وی را برده‌اند و همچنین ابن منده و بیهقی و ابن السکن از او اخراج حدیث کرده‌اند و خطیب و مؤتلف از طریق سعیدبن سنان از ربیعة‌بن یزید چنین نقل حدیث از او کرده است: حدثنی خارجة‌بن جزء العذری سمعت رجلا یقول یوم تبوک یا رسول‌الله اتباضع اهل الجنة...؟ -الحدیث. در اسناد این حدیث ضعف است و در روایت خطیب از ربیعة الجرشی چنین است: حدثنی خارجة سمعت رجلاً بتبوک قال یا رسول‌الله... الحدیث ابوعمرو در سلسلهٔ روات در ذیل اسم خارجه چنین یاد کرده است: خارجة جبیربن نفیر. (کتاب الاصابه جزء ثانی صفحهٔ ۸۴).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن جُمَیر الاشجعی. در اسم وی نظرها مختلف است بعضی او را حارثه و بعضی دیگر جاریه آورده‌اند و همچنین در اسم پدر او نیز اختلاف است بعضی‌ها جمیّر و بعضی دیگر حُمَیر و گروهی حُمَیْر و جمعی خُمَیر دانسته‌اند از صحابی بدری بوده است و در کتاب الاصابه ذیل کلمهٔ حارثه ذکر نام او و همچنین نام ضابطین این اسماء آمده است. (الاصابه ج ۱ ص ۳۱۰ و ج ۲ ص ۸۴).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن حُسَیل الاَشجعی در کتاب امتاع الاسماع این نام آمده است ولی محشی کتاب در ذیل ادعای عدم رؤیت و شنیدن این نام را در جای دیگر کرده و حدس زده است که شاید وی همان خارجة‌بن جمیر باشد. (از کتاب امتاع الاسماع جزء اول ص ۲۷۱).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن حذافة‌بن غانم‌بن عامربن عبدالله‌بن عبیدبن عویج‌بن عدی‌بن کعب‌بن لؤی... و مادرش فاطمه بنت عمروبن بحیرة‌العدویه بوده است. او یکی از شجعان عرب است و به هزار سوار بشمار می‌آمده است و از مسلمینی است که پس از فتح مکه قبول اسلام کرد. عمربن خطاب او را بکمک عمروبن العاص برای فتح مصر فرستاد و او شاهد فتح مصر بود و در شبی که توطئه بر قتل عمروبن عاص شده بود او آنشب بجای عمروبن عاص نماز میخواند و او را عمروبن بکر خارجی که مأمور قتل عمروبن عاص شده بود بقتل رساند. از وی حدیث واحدی در

1 - Quotient.

وتر نقل شده است. (الاصابه ج ۲ ص ۸۴) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۲) (کتاب حسن المحاضره فی اخبار مصر و قاهره جزء اول ص ۸۹) (عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۵) (عقدالفرید ج ۵ ص ۱۲۰).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن حصن‌بن حذیفةبن بدر برادر عیینةبن حصن... این شخص پدر اسماءبن خارجه است که در کوفه صاحب منزلتی بود. ابن شاهین از طریق مدائنی و مدائنی از ابی‌معشر و ابی‌معشر از یزیدبن رومان نقل کرده است که خارجةبن حصن و جماعتی بر رسول‌الله وارد شدند و از تنگی و خشکی سال شکایت کردند و از او خواستند که پیش خدایش شفیع ایشان شود. پیغمبر گفت: اللهم اسقنا... پس آنها اسلام آوردند و باز گشتند. واقدی در الردة نقل می‌کند که او از جملهٔ آنانی بود که قوم خود را منع از صدقه دادن کرد سپس او نوفل‌بن معاویه الدئلی را بدید و صدقه‌ها که با اوْ بود بستد و بصاحبانش بداد و پس از این عمل از کردار خود پشیمان شد و توبه آورد. مرزبانی او را از مخضرمین دانسته و اشعاری چند از او نقل کرده است. (الاصابه جزء دوم ص ۸۴) (تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۱۱۷).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن حُصَین. در کتاب امتاع‌الاسماع نام این شخص در زمرهٔ وفد فزارة آمده است و شاید این خارجة همان خارجةبن حصن است که در پیش نامش گذشت. (امتاع‌الاسماع جزء اول ص ۴۹۵).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن زیدالخزرجی. این آن کس است که گویند بعد از مرگ بسخن آمد. ابونعیم او را به همین نام نامیده است ولی واقع آن است که در این نام خلطی کرده و صواب زیدبن خارجة است. (الاصابه قسم رابع ص ۱۵۳).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن زیدبن ابی‌زُهَیربن مالک‌بن امری‌ء القیس‌بن مالک الانصاری الخزرجی... موسی‌بن عقبه از ابن شهاب و محمدبن اسحاق و تنی چند نقل کرده است که خارجة از جمله کسانی بود که در جنگ بدر شربت شهادت چشیدند بنظر او روز کشته شدن خارجة روز شنبه بوده است. ابوبکر صدیق دختر او را بحبالهٔ نکاح آورد و بهنگامی که او حامله بود ابوبکر بدرود حیات گفت. مروی است که پیغمبر بین ابوبکر و خارجه برادری انداخت. بغوی این قول را از زهیربن محمدبنقل زهیر از صدقةبن سابق و صدقه از محمدبن اسحاق آورده است. خارجة پدر زیدبن خارجة است که بعد از موت تکلم کرد. (از الاصابه جزء دوم ص ۸۴) (امتاع الاسماع جزء اول ص ۴۸ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۵۱) (تاریخ گزیده ص ۲۲۴).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن زیدبن ثابت الانصاری. بنقل وفیات‌الاعیان ص ۱۸۵ یکی از فقهای سبعه بوده و در مدینه مسکن داشت او از تابعین جلیل القدری بود که ادراک زمان عثمان را نیز کرده بود. پدرش زیدبن ثابت از اکابر صحابه است و آن کس است که پیغمبر در حق او گفت: افرضکم زید. باری بنقل صاحب وفیات‌الاعیان (ص ۱۸۵) خارجه در سنهٔ ۹۹ یا ۱۰۰ هـ . ق. در مدینه بدرود حیات گفت. سن وی طبق داستانی که در وفیات از قول ابن واقدی در طبقات آمده است ۷۰ سال بوده. چه ابن واقدی می‌گوید خارجه گفت من در خواب دیدم که نردبان ۷۰ پله می‌ساختم و چون از ساختن فارغ آمدم آن پله‌ها یکباره فروریخت. اتفاقاً در همین سال که سنش نیز بهفتاد کامل رسیده بود از جهان چشم بربست. صاحب حبیب‌السیر در ج ۱ چ تهران ص ۲۵۸ مرگ او را در ذیل وقایع سال ۱۰۱ هـ . ق. می‌آورد و می‌گوید خارجةبن زیدبن ثابت الانصاری که یکی از فقهای سبعهٔ مدینه بوده است در این سال بعالم آخرت رفت و در ص ۲۵۵ نام او را در ضمن اسامی فقهای سبعه بدینطریق می‌برد: عبیدالله عبدالله‌بن عتبةبنْ مسعود البدری و عروةبن زبیر و قاسم‌بن محمد و سعیدبن مسیب و ابوبکربن عبدالرحمن‌بن حارث‌بن هشام المخزومی و خارجةبن زید الثابت الانصاری و تنی چند دیگر... آنچه مسلم است خارجه از فقیهان بنام بوده است و از او در موارد مختلف کسب خبرمیشده است مثل موارد زیر: ابوحاتم از اصمعی و اصمعی از ابی‌الزناد و ابی‌الزناد از پدرش نقل می‌کند که گفت روزی بخارجةبن زید گفتم آیا غناء در مجالس شادمانی در آن ایام بوده است او گفت بوده است اما نه به آن شکل که ما امروز از روی نادانی می‌کنیم و سپس داستانی مطول بیان می‌کند که در عیون الاخبار آمده است. (جزء سوم عیون الاخبار ص ۳۲۱). در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۰ آمده است که از خارجةبن زیدبن ثابت روایت شده است که گفت عبدالخالق مولی حازم از عبدالوهاب‌بن بحت حدیث کرد که گفت در خدمت عمربن عبدالعزیز حاضر بودم و موالیان سلیمان بواسطهٔ نکایت و جراحتی که بین آنها جریان داشت پیش عمربن عبدالعزیز حاضر شدند اتفاق را سلیمان‌بن حبیب المحاربی نیز آنجا بود. پس عمر گفت برخیز و قضاوت کن و بدانکه رسول(ص) فرموده است لم یقض فی شجة دون‌الموضحه. داستان باز در کتاب مصاحف ص ۳ آمده است عبدالله گفت که محمدبن یحیی حدیث کرده‌از ابوصالح که او گفت لیث از ابی‌عثمان الولیدبن ابی‌الولید از سلیمان و سلیمان از خارجةبن زید و خارجه از زید پدرش حدیث کرده‌که گروهی نزد زیدبن ثابت آمدند و گفتند: ما را از پیغمبر حدیثی گو. گفت چه چیز حدیث کنم؟ من همسایهٔ پیغمبر بودم و او هر وقت وحی نازل میشد کس نزد من می‌فرستاد و آن گاهی که ذکر آخرت می‌کردیم و او نیز با ما ذکر آن می‌کرد و چون ذکر دنیا به میان می‌آوردیم او نیز ذکر دنیا بمیان می‌آورد. وقتی که ذکر طعام می‌کردیم او نیز ذکر طعام میکرد تا آخر روایت، و نیز در صص ۱۹ - ۲۹ همان کتاب مطالبی دیگر در بارهٔ او آمده است. زرکلی در ج ۱ اعلام خود ص ۲۸۲ می‌گوید خارجةبن زیدبن ثابت الانصاری یکی از فقیهان هفتگانه است که در مدینه بود و او تابعی است که ادراک زمان عثمان را کرد و در مدینه بدرود حیات گفت. در تاریخ خلفا ص ۱۶۳ نیز آمده است که خارجةبن زید در زمان عمربن عبدالعزیز فوت کرده در مقابل این اقوال عقدالفرید می‌گوید. خارجةبن زیدبن ثابت از طرف عبدالملک عامل دیوان مدینه بود. (عقدالفرید جزء چهارم ص ۲۵۵). و همو می‌گوید چون خارجةبن زید طلب خلافت کرد سر خودرا بر اثر آن در این راه از دست داد. (عقدالفرید جزء چهارم ص ۲۵۳). و رجوع بروضات الجنات ص ۲۶۹ شود.

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن سائب‌بن الحَذّاذ صاحب تاریخ گزیده در ج ۱ ص ۲۲۴ آن را در ذیل اسامی بعضی از صحابه بصورت خارج‌بن سائب الحذاذ از قوم بنی‌حارث خزرجی ضبط کرده است مرحوم قزوینی در تاریخ گزیده ص ۵۵ او را خارجةبن سائب الحذاذ آورده‌اند.

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن سنان. در عقدالفرید ج ۶ ص ۲۵ ذیل یوم قطن این نام چنین آورده است: خارجةبن سنان پسرش را بنزد اباتیحان آورد و او را نزد اباتیحان گذاشت و گفت این پسر بجای پسر تو. اباتیحان آن پسر را ایامی چند نزد خود نگهداشت و سپس خارجه صد شتر نزد اباتیحان آورد و صلح و عقد محبت برقرار شد.

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن عبدالمنذر الانصاری. گفته شده است که این نام ابی‌لبابة راست و این گفتهٔ ابن ابی‌داود است. از عطاردی روایت شده است که ابن فضیل از عمروبن ثابت و عمرو از ابن عقیل و ابن عقیل از عبدالرحمن‌بن یزید و عبدالرحمن از خارجةبن المنذر حدیث کرده است که: پیغمبر فرمود «سرور و بزرگ روزها روز جمعه است». دیگری جز عطاردی همین روایت را چنین آورده است که ابن فضیل بچند واسطه از ابی‌لبابة نقل کرده است و گروه چندی به نقل عمروبن ثابت (که مشهور است)

حدیث را طبق قول دوم نقل کرده‌اند. عبدان نیز از بعضی از پیروان ابی‌لبابة آورده است که اسم ابی‌لبابة خارجةبن المنذر است. ابوموسی نیز به همین شکل او را نام برده است ولی این قول غلط است زیرا این نام باید ابن عبدالمنذر باشد (و در این قول اتفاق است). باری مشهور در اسم ابی‌لبابة رفاعةبن عبدالمنذر است. (الاصابة جزء دوم ص ۸۵).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن عفقان الثقفی. ابن ابی‌حاتم گوید که ابن مرزوق از ام دهیم دختر مهدی‌بن عبداللهٰبن جمیع‌بن خارجةبن عفقان از پدرش (یعنی مهدی‌بن عبدالله) و پدرش از اجدادش... از خارجةبن عفقان آورده است که روزی خارجةبن عفقان بخدمت نبی صلی‌الله علیه و آله و سلم آمد و پیغمبر مریض بود و عرق میریخت و فاطمه سلام‌الله علیها بر حال پدر اندوه می‌خورد و پیغمبر می‌فرمود بر حال پدرت پس از امروز اندوهی نیست. ابن منده از طریق ابن مرزوق از ام سعید دختر اعین روایت کرده است که ام فلیحة دختر داود از پدرش و پدرش از عفقان‌بن سقیم روایت نموده که روزی عفقان و دو فرزندش خارجه و مرداس خدمت پیغمبر رسیدند و پیغمبر مر آنها را دعا گفت. (الاصابه جزء دوم ص ۸۵).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن عقال الرعینی الرمادی (بنابر نقل الاصابه قسم ثالث ص ۱۴۶) صاحب تاریخ مصر او را ابن عراک الرعینی الرمادی ضبط کرده است وی از آنانی بود که با عمروبن عاص در فتح مصر شرکت کرد. (الاصابة قسم ثالث ص ۱۴۶) (تاریخ مصر ص ۹۰).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن عمروالانصاری. وی به ابن عامر مشهور است. ابن ابی‌حاتم از پدرش نقل کرده که این خارجه از آنان است که در روز جنگ اُحُد کمک کرده‌اند. (الاصابه جزء دوم ص۸۵).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن عمروالجمحی. طبرانی از طریق عبدالملک‌بن قدامةالجمحی و او از پدرش و پدرش از خارجةبن عمروالجمحی نقل کرده است که پیغمبر(ص) فرمود در یوم الفتح، وصیتی مر وارثی را نیست. الحدیث ابوموسی میگوید این حدیث بنام عمروبن خارجه شناخته شده است یعنی شاید این نام خارجةبن عمروالجمحی قلب نام حقیقی ناقل حدیث باشد. ابن حجر نویسد حدیث عمروبن خارجه را احمد و اصحاب سنن اخراج کردند و مدلول آن مغایر حدیث خارجه‌بن عمر است، و ظاهر آن است که عمروبن خارجه کسی جز خارجةبن عمرو است. باری متن از ابوامامة و انس و ابن عباس و معقل‌بن یسار نیز روایت شده است.

(الاصابه جزء دوم ص۸۵).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن عمرو. حلیف آل‌ابی‌سفیان. ابن منده از طریق عبدالحمیدبن جعفر حلیف ابی‌سفیان بودن را در بارهٔ او روایت کرده است ولی صواب آن است که ابن بهرام از شهربن حوشب حلیف بودن را نقل کرده‌است چه او می‌گوید: خارجةبن عمرو (آن خارجةبن عمرو که حلیف ابی‌سفیان در جاهلیت بوده است) گفت از رسول الله (ص) در وقتی که بین دو قسمت رحل بود، شنیدم که فرمود: نه برمن و نه بر فردی از اهل بیت من صدقه حلال نیست. ابن منده میگوید فریابی بخطا افتاده و نام این شخص را خارجةبن عمر گفته است در حالیکه نام او عمروبن خارجة است ابن حجر گوید جنادةبن المفلس نیز از او تبعیت کرده است چه او هم خارجةبن عمرو ضبط کرده است. (الاصابه جزء دوم ص ۸۵).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن مُصعَب بنابر نقل تاریخ گزیده ص ۲۴۷ او افقه فقهاء خراسان بود در المصاحف ص ۱۴۳ وکیع از خارجةبن مصعب و او از خالد الحذاء حدیث می‌کند که می‌گفت «من ابن سیرین را دیدم که از مصحف منقوط قرائت می‌کرد» در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۵۹ علی‌بن الحسین حدیث می‌کند که خارجةبن مصحف از ابن عون و او از سجاهد خبرداد که مهدی‌ها هفت تن میباشند پنج تن آنها درگذشته‌اند و دو تن دیگر باقی مانده‌اند. در عیون الاخبار جزء سوم ص ۲۹۶ آمده است که یزیدبن عمرو گفت‌که المنهال‌بن حمّاد از خارجةبن مصعب از عبداللهٰبن ابی‌بکربن حزم از پدرش حدیث کرد که می‌گفت: کانت ملحفة رسول‌الله صلی الله علیه و سلم التی یلبس فی اهله مورسةً حتی انها لتردع علی جلده.

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن مصعب السرخسی مکنی به ابی‌الحجاج. یکی از تابعیان است. شاید این شخص همان خارجةبن مصعب نام برده در فوق باشد.

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابن منصور. در تاریخ بیهق روایتی بدین مضمون از او منقول است: قال عبدان عبدالملک‌بن عبدالحلیم اخبرنا یحیی‌بن یحیی اخبرنا خارجةبن منصور اخبرنا ربعی عن المعرور عن ابی‌ذر الغفاری انه قال قال رسول‌الله صلی‌الله علیه قال الله عز و جل: یا ابن آدم ان عملت قراب‌الارض خطیئة و لم تشرک فی شیئاً جعلت لک قراب الارض مغفرة. (تاریخ بیهق ص ۱۴۲).

خارجة. [رِ جَ] (اِخ) ابومسکین. یکی از تابعان است. راوی حدیث نیز بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خارجه. [رِ جَ / جِ] (از ع، ص، اِ) مؤنث خارج. ملک غیر از وطن برای شخص. ‖ به اصطلاح کتاب پاورقی را گویند. (ناظم الاطباء). ‖ بیگانه. اجنبی. مقابل داخله. اَنیران. نیران.

— وزارت خارجه و وزارت امور خارجه؛ وزارت‌خانه‌ای است که کارهای بین‌المللی را انجام می‌دهد. (فرهنگ نظام). رجوع به حواشی برهان قاطع چ معین شود.

خارجه. [رِ جَ] (اِخ) نام مردی بوده است. حکایت است که خارجه یکی از معتبران رؤسا و منعمان کدخدایان اصفهانی بود بسبب آنکه تمامت مال و منال و ضیاع و عقارات بغصب و تعدی از دست او انتزاع نموده بودند در پی رکن‌الدوله افتاد و مصاحب او روی به ری نهاد تا باشد که بعضی از آن استخلاص کرده استرداد نماید و بتزجیةالیومی بدان می‌گذراند همین که رکن‌الدوله پای ارتحال از منزل در رکاب عزیمت نهادی خارجه بر دهانهٔ راه در تنگنای گذاری بمرصد او پیاده گامی میزدی. رکن‌الدوله از جهت دفع و تفادی تظلم و تشنیع او و حسم مادهٔ خشم و تألم بارها بچشم تجشم تفقد و مراعات حال او می‌نمود و ابواب جوایز و مبرّات و احسان و انعام بر وی می‌گشود و او همچنان از راه ابرام دور نمی‌نمود و بتعجیل و سعی در پی مطلب و مرام زمین و کوه می‌پیمود. روزی رکن‌الدوله گفت: ای پیر چه چیز ترا در پی ما انداخته است و بمسافرت ما محبوس و موقوف گردانیده، من مقدار یک درم از اسباب و اموال با تو نخواهم داد. انتظار بی‌فایده و بی‌حاصل و آمدن باطل را موجب چیست؟ خارجه بزبان اصفهانی می‌گوید: من خواهم آمدن یا خر مرو یا خر خدا. رکن‌الدوله این سخن را فهم نکرد و در خاطر داشت، چون نزول فرمود و بعد از آسایش مجلس انس و منادمه گرم شدند. در میان مفاوضات آن سخن در مجلس استجرار نمودند و مغز آن بدماغ رکن‌الدوله رسانیدند دود خشم و کینه از آتش انفعال او برخاست و در سفک خون اسباب نذر و عهد بیاراست. خارجه را از این حال اعلام داده بر ارتحال داشتند و رکن‌الدوله را چنان غضوب و حقود بگذاشتند تا پس از روزگاری که اتفاق حضور افتاد با پسران، اول روز که بر نشست و در موکب او هر سه پسر در میان اصفهان روان، خارجه بر سر کوچه‌ای فرا پیش آمد و قصه‌ای در دست. رکن‌الدوله را چون نظر بر وی افتاد و آن سخن یاد آورد، زبان بسفاهت و تزنیه و سب او برگشود و خدم و حواشی را بدفع و ذب او فرمود. خارجه دگر بزبان اصفهانی گفت «الیه گوا تجاء بی مردی پیری» یعنی ای احمق تا چند ژاژخائی نه مردی پیری،

رکن‌الدوله سر شرم و خجالت در پیش خشم فرو خوردن انداخت و کرم و عجالت مطلوب او را فرمان داد و کار او بساخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان از عربی به فارسی به قلم حسین‌بن محمدبن ابی‌الرضاء آوی چ عباس اقبال ص ۸۹ و ۹۰).

خارجة المدنی. [رِ جَ تُلْ مَ دَ نی ی] (اِخ) ابن زیدبن ثابت الانصاری. یکی از فقهاء سبعهٔ مدینه است. (روضات‌الجنات ص ۲۶۹). رجوع به خارجة‌بن زیدبن ثابت الانصاری شود.

خارجه پرست. [رِ جَ / جِ پَ رَ] (نف مرکب) بیگانه‌پرست. اجنبی‌پرست. کسی که با بیگانگان سرو سری دارد. کسی که حافظ و دوستدار پیشرفت سیاست مردم غیر وطن خود میباشد.

خارجهٔ عامری. [رِ جَ یِ مِ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ آرد: (سال چهل) باول سال از جملهٔ خوارج سه کس بودند: یکی عبدالرحمن‌بن ملجم المرادی، و دیگر مبارک‌بن عبدالله و سه دیگر عمروبن بکر التمیمی و همواره بر علی و معاویه و عمرو عاص لعنت کردندی، پس گفتند، خود را بخدای بخشیم و این سه کس را بکشیم که همهٔ فتنه از این سه باشد و بر این باستادند و شمشیرها را زهرآب دادند و میعاد کردند که برمضان اندر روز آدینه بامداد پگاه به اول صف اندر پیش محراب باستند، و هرکسی یکی را بکشند، پس عمروبن بکر به مصر رفت سوی معاویه، و عبدالرحمن ملجم بکوفه بازاستاد بکشتن علی‌بن ابی‌طالب، پس از این جمله عمروعاص را قضا را آن روز قولنج بود. خارجه را - صاحب‌شرط را - فرمود تا نماز بکند، چون اندر رفت هنوز تاریک بود، عمرو شمشیر بزد و خارجه کشته شد، پس او را بگرفتند و از حال پرسیدند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۲). بنا بر قول حبیب‌السیر نام این شخص خارجهٔ عامری بوده است. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۹۵).

خار جهودان. [رِ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظاهراً جهودانه و آن درختی است که به عربی شانکه گویند و صمغ آن را عنزروت نامند.

خارجی. [رِ] (ص نسبی) آن که بنفس خود مهتر شود بی‌اصالت. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||منسوب به خارج. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). بیرونی. (ناظم الاطباء)[1]. برونی مقابل داخلی. بیگانه. مقابل اندرونی و درونی، غیر هم‌وطن. اجنبی. ||مقابل ذهنی: وجود خارجی مقابل وجود ذهنی. وجود عینی. ||منسوب است به بنوالخارجیه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||وحشی. ||استعمال خارجی. دارو و ضماد و مرهم تدهین و امثال آن بکار رود مقابل استعمال داخلی. ||دینار خارجی. دینار بیرونی. ||قضیه‌ای که حکم در آن فقط روی افراد خارجی میرود. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۸). در کتب منطق بواسطهٔ مطابقت صفت با موصوف بانتهای آن تاء اضافه می‌کنند و قضیهٔ خارجیة می‌گویند: منه قول صاحب‌المنظومة: تسمی القضیة خارجیة و هی التی حکم فیها علی افراد موضوعها الموجودة فی‌الخارج محققة مثل: کل من فی‌العسکر قتل. (شرح منظومهٔ حاجی ملاهادی سبزواری چ ناصری ص ۴۹). ||آفاقی[2]. ||هر کس که معتقد مذهب خوارج باشد او را خارجی گویند و کیش او را خارجیه نامند و آنها فرقهٔ بزرگی از فرق اسلامی هستند و بر هفت شعبه تقسیم میشوند. محکمیة - بیهشیه - ازراقیه[3] - نجدات - اصفریه - اباضیه - عجاردة. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۴۸). و از این جمله‌اند کسانی که بر علی علیه‌السلام خروج کردند. (الانساب سمعانی). ||آنکه بر خلیفه یا امام وقت خروج کند. کافر خروج کننده بر دولت مسلم. ج، (بسیاق فارسی)، خارجیان: آذرج [بشام] شهری است خرم و با نعمت و در وی خارجیانند. (حدود العالم ص ۱۰۰).

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک. منوچهری.

چه باید کرد در نشاندن آتش فتنهٔ این خارجی عاصی. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۱ چ ادیب پیشاوری). فرق میان پادشاهان مؤید... و میان خارجی متغلب آن است که پادشاهان چون دادگر باشند طاعت باید داشت... و متغلبان را خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی). متغلبان را که ستمکار بدکردار باشند خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳). در سال سیصد بار دیگر امیر احمدبن اسماعیل سپاهی بگشادن سیستان فرستاد زیرا که مردم آن دیار بر او شوریده و خلاف آورده بودند و آن بدین گونه بود که محمدبن هرمز معروف بصندلی کیش خارجیان داشت و در بخارا می‌بود ولی از مردم سیستان بود و پیری بزرگ بود. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ صص ۳۲ - ۳۰). امیر سعید راسی و یک سال ملک بود و پادشاه عادل بود و او از پدر خویش عادل‌تر بود و شمایل او بسیار بوده‌ست. چون امیر شهید را کشتند ببخارا مشایخ و حشم گرد شدند و اتفاق بر این پسر او کردند نصربن احمد... پس او را سعد خادم بر گردن خویش نشاند و بیرون شد تا بروی بیعت کردند و صاحب تدبیرش ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی بود. کارها بوجه نیکو پیش گرفت و آن رسمهای نیکو راگرفت چند تن از خارجیان بیرون آمدند و پیش هر یک لشکر فرستاد. همه منصور و مظفر باز گشتند. (سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۹۳ بنقل از تاریخ بخارا). ||هر فردی که از افراد یک کشور نبوده ولی در داخل آن کشور زیست کند. ||حقوق خارجی: غرض از بحث حقوق خارجی این است که بدانیم خارجیان در مملکت دیگر دارای چه حقوقی بوده، و یا آنکه در آن مملکت از چه حقوقی محروم میباشند و بعبارت دیگر فرق بین حقوق اتباع خارجی و اتباع داخلی چیست؟ ممالک مختلفه روشهای خاصی در اعطاء حقوق بخارجیان دارند و می‌توان آنها را به چهار قسم منقسم نمود:

۱- ممالکی که رعایت حقوق خارجیان را نموده و آنها را در مملکت خود ذی حقوق میشناسند ولی طریقهٔ خاصی قبلاً اتخاذ نمی‌کنند که ملزم باجراء آن باشند چون اتازونی و بریطانی کبیر.

۲- ممالکی که بطریق عمل متقابل سیاسی عمل می‌کنند یعنی خارجیان در این کشورها دارای حقوقی هستند که بوسیلهٔ عقدنامه‌ها بین کشور آن خارجی و آن مملکتی که در آن خارجی زیست می‌کند معین شده است چون فرانسه و بلژیک.

۳- ممالکی که بوسیلهٔ قوانین داخلی خود حقوق خارجیان را تعیین می‌کنند و فرق آن با قسم دوم در این است که در قسم دوم حقوق خارجی بوسیلهٔ یک عمل متقابل از طریق معاهده و عقدنامه‌ها تعیین میشود و در این قسم بوسیلهٔ قانون که سهلتر از طریق دوم است.

۴- مشابهت با اتباع داخلی، بعضی از کشورها در عمل حقوق خصوصی فرقی بین اتباع داخلی و خارجی نمیگذارند. (از حقوق بین‌المللی خصوصی چ ارسلان خلعتبری ج ۱ ص ۵۲ و ۵۴ و ۵۵ با تصرف). ||خارجی من‌الخَیل. اسبی که نسبش معروف نباشد. الغیر معروف نسبه. (حاشیه البیان و التبیین جزء اول ص ۴۱). منه:

لا تشهدن بخارجیّ مطرف
حتی تری من نجله افراساً.

جاحظ (البیان و التبیین جزء ۱ ص ۴۱).

۱- فرهنگستان نیز «بیرونی» را بجای «خارجی» برگزیده است.

2 - Objectif.

۳- این کلمه ازارقه است نه ازراقیه. رجوع به الانساب سمعانی و ازارقه شود.

خارجی. [رِ] (اِخ) منجم مصری که از علماء احکام و معروف بمنجم خارجی بوده وی در سال ۸۹۸ هـ.ق.زمان حکومت عزیزبن معز بصعید مصر رفت و مردم را دعوت بسوی مهدی موعود مینمود و از ۳۶۳ تن بیعت گرفت و هفت روز گذشته از صفر از صعید خبر رسید که او را بسبب دعوی باطل گرفتند و بدست ابوالفتوح فضل‌بن صالح گرفتار شد (در روز سه شنبهٔ ۱۲ صفر ۸۹۸) و پس از چند روز وی را در محبس کشتند. (گاهنامهٔ سید جلال طهرانی سال ۱۳۱۰ ص ۵۹).

خارجی. [رِ] (اِخ) ترجمهٔ لقبی است که اشک بیستم به پسرش مهرداد داد. چون یکی از سرداران مهرداد بنام کارن لشکر طرف مقابل را شکست داده بیش از آنچه مقتضی بود آن را تعقیب کرده دور رفت وقتی که بر می‌گشت راه او را قوای تازه نفسی قطع کرد و خود او اسیر گردید یا کشته شد. این قضیه باعث فرار قشون مهرداد گردید و شاهزادهٔ اشکانی مجبور شد بشخصی پارارا کس نام یکی از تبعهٔ پدرش پناه برد و او خیانت کرده مهرداد را در زنجیر نزد گودرز فرستاد. شاه با مهرداد بسیار ملایمتر از آن که انتظار میرفت رفتار کرد یعنی بجای آنکه او را بکشد اکتفا کرد باینکه او را «خارجی» یا «رومی» بخواند نه اشکانی. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۱).

خارجی‌شکل. [رِ شَ / شِ] (ص مرکب) کسی که شکل و ترکیب خارجی دارد. کسی که مذهب خارجی دارد: اولا لشکر آن مرتضی که باشند شیر مردان... نه مشتی اموی‌طبع، مروانی‌رنگ، خارجی‌شکل. (کتاب‌النقض ص ۴۷۵).

خارجی‌مذهب. [رِ مَ هَ] (ص مرکب) کسی که مذهب و آئین خارجی دارد. طرفداران مذهب خوارج. پیروان آئین خارجیان:

در جهان دشمن جان تو نباشد الا
خارجی‌مذهب و از مذهب و ملت بطرف. سوزنی.

خارچه. [چَ / چِ] (اِ) نام گیاهی است که از تازهٔ آن ترشی لذیذ سازند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۸).

خار چیدن. [دَ] (مص مرکب) کنایه از محافظت کردن. (آنندراج). رجوع به خار شود.

خارچین. (اِ مرکب) آنچه برای محافظت گردباغ و زراعت و دیوار خانه از خار و چوب‌بند سازند برای عدم دخول مردم و حیوانات موذیه. (غیاث اللغات) (آنندراج):

چنان باغی کز و گلچین نیارد گل برون بردن
نه آن باغی که باید خارچین از بیم دزدانش.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به خار شود.

||(ص مرکب) که خار بیرون آرد:

آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جابجا می‌آزمود. مولوی.

||منقاش. (زمخشری). منماص. (زمخشری).

خارچینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) موچینه. منقاش سر تراشان. (آنندراج) (برهان قاطع). موی‌چین. منتاش. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۸). ||سرهای دو انگشت دو ناخن سبابه و ابهام را نیز گویند که بدان گوشت و پوست بدن آدمی را چنان گیرند که بدرد آید. (آنندراج) (برهان قاطع). آلت نیلک زدن. و نیلک آن است که گوشت و پوست را بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید. (فرهنگ رشیدی).

خارچینی. (اِ مرکب) مادهای سخت و صلب که مردم چین از آن آئینه سازند. (ناظم الاطباء). ||خسا کسی را نامند که پس از جوشاندن از آن شیشه میسازند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۴). ||پیکان تیری را نامند که چون بر انسان گذرد هلاک آرد. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۴). پیکان تیر. (ناظم الاطباء):

کسی که شود مانع وصل یار
کند سینه‌اش خارچینی گذار.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۴).

||زخم مهلک. (ناظم الاطباء).

خارخار. (اِ) کنایه از دغدغه و خواهش خواه امر مرغوب باشد و خواه غیر مرغوب چون خارخار غم، و بالفظ در سر داشتن و در سینه داشتن و در دل داشتن مستعمل است. (آنندراج). کنایه از خلجان و تعلق خاطر هم هست که ابتدای میل و خواهش بچیزی باشد و بقیهٔ میل و خواهش را هم گفته‌اند. (برهان قاطع). خلجان و تعلق خاطر و اندیشه‌ای که ضمیر آدمی بر طلب و کنجکاوی دارد. (تعلیقات فیه مافیه چ فروزانفر ص ۲۸۳ از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). خلجان خاطر که در ایام تعلق و میل و عشق بر عاشق پیدا شود. (انجمن آرای ناصری). تردد و تفکر و اندیشهٔ طبیعت برای امر مرغوب. (بهار عجم) (غیاث اللغات). خلجان. (شرفنامهٔ منیری). تعلق خاطر که ابتدای میل و خواهش بود. (ناظم الاطباء). خلجان خاطر. (فرهنگ نظام). دغدغهٔ خاطر و الم دل و خلجان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱). وسوسه. وساوس تسویل. تساویل. چون خارخار دیوار:

دگر ره باز با هر کوهساری
بخار آورد پیدا خارخاری.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۴۱).

تو چشم‌روشن و دلشاد زی که در دل و چشم
خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۲۸).

در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم ملک او شود که نیاساید و آرام نیابد. (فیه مافیه مولوی ۶۴ از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

خارخار دو فرشته می‌نهشت
تاکه تخم خویش بینی را نکشت. (مثنوی).

از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته در دلم زان خارها گلزارها.
جامی.

دل را ز خار خار تمنای وصل خویش
خوبان فریب بستر سنجاب داده‌اند.
فیاض لاهیجی (از آنندراج).

خارخار آن پریرو داشته
بر مزار هر که گل پاشیده است.
کلیم (از آنندراج).

فضای دل خلاص از خارخار غم کجا گردد
ز چنگ خاربن دامان صحرا کی رها گردد.
واعظ قزوینی (از آنندراج).

ابر دامن‌کش و گلشن خوش و ساقی ابت کریم
خارخار غم ایام چه خواهد بودن.
حضرت شیخ (از آنندراج).

گل‌اندامی که دارد غنچه در سر خارخار او
صبا در رقص طاوس است از رنگ بهار او.
میرمحمدافضل ثابت (از آنندراج).

محمدخان که حرکات او بر طبعش نا گوار و از اطوار او خارخار در دل داشت در آن روز عنان اختیار از دست داده. (تاریخ گلستانه).

یار رفت از چشم و در دل خارخار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند.
(فرهنگ شعوری).

||خارش. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ص ۳۶۱):

فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
در بدن چون خارخار افتد علامات گرست.
عطار.

خواهد رسید زر بکف من ز دست تو
چون گل ازان که میکندم خارخار دست.
سلمان ساوجی.

خارخار دل من گشته غم هجرانش
زان سبب کرده تنم محنت دل ویرانش.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ص ۳۶۱).

||حسد و رشک. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خارخار. (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ واقع در هفت هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین دژ به تکاب محلی است کوهستانی. دارای هوای معتدل و سالم، سکنهٔ آن ۴۰۵ تن مردم آنجا

کرد و مذهبشان تسنن است آب آنجا از چشمه و محصولات غلات و حبوبات و کرچک و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خارخار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ستیزه کردن. درافتادن:

بدر دو چشم خویش زند خار خشک
مر دشمنی که با توکند خارخار. فرخی.
تا برکسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند با تو خارخار.
منوچهری.

خارخاشاک. (اِ مرکب) خار و خاشاک: برای او از تلو و خارخاشاک تاج بافتند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۵۰).

خار خاصره. [رِ صِ رَ / رِ][1] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برجستگی‌های استخوانی است بر روی استخوان خاصره و بر دو قسم است: خارخاصره خلفی و خارخاصره قدامی. خار خاصره خلفی ابتدای فرورفتگی است که نقطه برجستهٔ مقابل آن به خار نسائی موسوم است این خارهای خاصره بر حسب نوع حیوانات متفاوت‌اند. (شرح از کالبدشناسی هنری ص۱۷۲). رجوع به حرقفی (استخوان) شود.

خار خرما. [رِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خارخرمابن است. خاریست که در درخت نخل میروید. سُلاَّءَة جمع سلاّء. (منتهی الارب). رجوع به لغت خار شود.

خار خرمابن. [رِ خُ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خار درخت خرما. یکی از معانی لغت طَمیل میباشد. (منتهی الارب).

خارخروس. [خُ] (اِ مرکب) سیخک پای خروس. صیصه، صیصیه، شوکة الدیک. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به صیصه و صیصیه شود.

خارخسک. [خَ سَ] (اِ مرکب) خاری باشد سه‌پهلو بهترین آن بستانی بود و آن را مغربیان حمص‌الامیر خوانند معتدل است و آن را در جای که کک بسیار باشد بیفشانند همه بمیرند. (آنندراج) (برهان قاطع). نام نباتی است که در خرابه‌ها و نزدیک آبها میروید شاخه‌های آن بر روی زمین پهن شود و خار آن چون بر پای پیل رود فریاد برآورد و در دواها بکار برند. (انجمن آرای ناصری). گیاهی است که دارای ساقه‌های دراز و چترهائی کم گل و دانه‌هائی است که برجستگیهای روی آن بصورت خارهای کوچک و سختی در آمده و به لباس میچسبد. (گیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ۲۳۶). بستیاج. شکوهنج. شکوهج. ||تخمی است خاردار که بدواها بکار آید. (فهرست مخزن الادویه) (بحر الجواهر). رجوع به خسک شود. ||خَسَک و آن خاری باشد سه‌پهلو از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسبان در میدان ریزند و چنانکه گفته‌اند:

خسک در گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند. (از آنندراج).

خسک.

خار خشک. [رِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاری که از سبزی افتاده و خشک شده است. ضَریع. (منتهی الارب).

خار خشک زهردار. [رِ خُ کِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خارخشکی که سم دارد و استعمالش مسمومیت آرد. ضریع. (بحر الجواهر).

خار خلیدن. [خَ دَ] (مص مرکب) خار نشستن در چیزی. خار در چیزی فرورفتن. (آنندراج). رجوع به خار شود.

خارخو. (اِ) نام گیاهی است. (آنندراج).

خار خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن خار. چریدن خار. تغذیه از خار کردن. مُکالَبَة که آن خار خوردن شتر است. (منتهی الارب):

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی بر این اشتر سوار. مولوی.
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد
سعدی (گلستان ج یوسفی ص۱۵۹).

||تحمل ناراحتی و سختی از چیزی کردن. غرامت چیزی بردن که از آن چیز غنیمت برده شده باشد یا برده شود:

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری.
سعدی (بوستان).
برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها.
سعدی (بوستان).
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم.
سعدی (طیبات).
بپرسیدند کز طفلان خوری خار
ز پیران کین‌کشی چون باشد اینکار. نظامی.

خارخوشه. [رِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاری که بر خوشهٔ نباتات روید. خاری که بر گیاه میروید. شفی. (منتهی الارب). شَعاع. (منتهی الارب). مَرق. (منتهی الارب).

خارخون. [اِخ] دهی است از دهستان درکاسیده بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. محلی است کوهستانی و جنگلی و هوای آن مرطوب و مالاریائی واقع در ۱۸ هزارگزی شمال کیاسر و ۳ هزارگزی شمال راه عمومی کیاسر بساری سکنهٔ آن در حدود ۲۰۰ تن و مذهب آنها شیعه و زبانشان مازندرانی و فارسی است. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ گرم آب. محصولات غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راه مالرو میباشد معدن زغال سنگ نیز در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

خارخیز. (اِ مرکب) خاربست. (ناظم الاطباء).

خارد. [رِ] (ع ص) ساکت بواسطهٔ حیا. (ناظم الاطباء). زن شرمگین. ج، خُرَّد. (مهذب الاسماء).

خاردار. (نف مرکب)[2] خارآور. صاحب خار. خارور. شائک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مُشَوَّک. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). شائکة. (منتهی الارب). خارنا ک. (ناظم الاطباء). ||درختان سبزی که خار دارند. جُلبَه. (منتهی الارب). ||سیم خاردار سیمی است که در اطراف آن خارهای آهنی وجود دارد و آن را برای منع دخول در محوطه در پیرامن آن محوطه روی پایه‌های چوبی یا جز آن نصب میکنند.

خاردار. (اِ) کرمی است که در مصر و هندوستان زیاد دیده میشود و یکی از مهمترین آفات پنبه است پروانهٔ کرم خاردار طول پرهای بازش ۲۲ میلیمتر و طول بدنش تا ۹ میلیمتر میرسد رنگ پرهای جلوی آن سبز گلابی رنگ و گاهی زرد و قهوه‌ای رنگ است و علت سبزی رنگ آن بواسطهٔ این است که کرم مزبور در اواخر تابستان و پائیز تولید میشود و پرهای عقبی آن سفید رنگ و حاشیهٔ پرهای مزبور تیره‌رنگ است تخمهای پروانهٔ مزبور مدور است و ساختمان مخصوصی دارد. کرمهای خاردار تا ۱۵ میلیمتر طول یافته و رنگ آنها سبز زیتونی و قهوه‌ای قرمزرنگ است و خالهای تیره‌رنگی دارد. روی بدن کرم مزبور برآمدگیهای کوتاه ضخیمی (مانند خار) است که شکل مخصوص کرم خاردار نتیجه وجود آنهاست. تبدیل کرم خاردار به شفیره بوسیلهٔ پیله‌های مزبور سفید و یا قهوه‌ای‌رنگ است در ممالک خارجه نه تنها بغوزه‌های پنبه بلکه بشاخه‌های جوان آن نیز صدمه میزنند. طول مدت زندگانی کرم خاردار از ۱۵ تا ۲۸ روز است و جریان نشو و نمای شفیرهٔ آن از ۱۰ الی ۲۵ روز طول میکشد.

خارداران. (اِ مرکب)[3] خارداران که بنام

1 - Épine iliaque.
2 - Epineux. 3 - Échinides.

اکینیدها یا بوتیاهای دریائی یا اورسن‌ها موسوم میباشند خارپوستانی هستند که بدنشان را جلد سختی پوشانده است. این جلد سخت از صفحات بهم پیوسته‌ای ترکیب گردیده‌که مانند خارپوستان دیگر در درون درم بوجود آمده‌اند و روی آنها را اپی‌تلیوم نازک با سلولهای بی و بوششی پوشانده است بر روی بدن خارهای متعدد خیلی متحرک قرار دارند (اسم این رده نیز بواسطهٔ وجود همین خارها است). اکینیدها را بر حسب وضع صفحات جلدی و طرز قرار گرفتن مخرج نسبت بدهان بدو زیر رده تقسیم مینمائیم اکینیدهای منظم و اکینیدهای نامنظم.

زیر ردهٔ اول یعنی اکینیدهای منظم: - بدن این جانوران مانند کره‌ای است که در یکی از دو قطب پهن‌تر بوده و در مرکز آن دهان قرار دارد. جلد شبیه جعبهٔ کاملاً بسته‌ای است که فقط بواسطهٔ دو سوراخ بزرگ بخارج مربوط است. (توتیای بحری جزء این زیر رده است).

زیر ردهٔ دوم یعنی اکینیدهای نامنظم: که نمونهٔ آنها یکی کلیپه آستروئیدها[1] که دهان در مرکز آرواره‌ها باز گشته و اعضای اخیر مانند اکینیدهای منظم از پنج هرم درست شده که بواسطهٔ ماهیچه‌ها بیره‌ها متصلند و دیگر سپاتانگوئیدها[2] که دهان از مرکز خارج گشته و دستگاه آرواره‌ای وجود ندارد. (نقل به اختصار از جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ج ۱ ص ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۷۰ و ۲۷۱).

خاردان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری مشیز سرراه مالرو تکیه و مشیز. محلی است کوهستانی سردسیر سکنهٔ آن ۵۹ تن و زبان آنها فارسی و مذهبشان شیعه است آب آنجا از رودخانه و محصولات غلات و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خار دراز. [رِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاری که بزرگ است و دراز. أسَل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به کلمهٔ اسل شود.

خار در پای شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب م) خار و تیغ در پای انسان شدن. شاکه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

خار در پیراهن شدن. [دَ هَ شُ دَ] (مص مرکب) ایذاء رساندن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج):

گل‌اندامی که در پیراهن من خار میریزد.
صائب (از آنندراج).

رجوع به کلمهٔ خار شود.

خار در تن شدن. [دَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) خار به تن انسان فرورفتن. خار در تن انسان نشستن. شوک. (دهار).

خار در جائی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) خار در محلی قرار دادن بجهت منع دخول. خارنشین کردن شیئی. ایجاد مانع کردن. رجوع به کلمهٔ تشویک شود.

خار در جامه آویختن. [دَ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) چسبیدن خار بجامه. تعلیق خار بلباس. علق. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به لغت علق شود.

خار در جگر شکستن. [دَ جِ گَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بیقرار کردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۶). ایذاء کردن. ناراحت کردن

خار در جیب افکندن. [دَ جَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) ایذاء کردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۳):

خار در جیب گلستان فکند گلخن ما
خنده بر نغمهٔ داود زند شیون ما.
طالب آملی (از آنندراج).

رجوع بذیل کلمهٔ خار شود.

خار در راه شکستن. [دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) محافظت کردن. (آنندراج) (برهان قاطع):

مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده ده می‌شکستی
چو کارم را برسوائی فکندی
سپر بر آب رعنائی فکندی.
نظامی (از انجمن آرای ناصری) (خسرو و شیرین).

||خار چیدن. (آنندراج) (برهان قاطع). ||مهمّ مشکل پیش مردم نهادن باشد. (انجمن آرای ناصری). رجوع به خار شود.

خار در راه نهادن. [دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کار مشکل پیش نهادن. (آنندراج) (غیاث اللغات) (مجموعهٔ مترادفات).

خار در ره شکستن. [دَ رَهْ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رجوع به خار در راه شکستن شود.

خار در ره نهادن. [دَ رَهْ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رجوع به خار در راه نهادن شود.

خار درودن. [دُ دَ] (مص مرکب) پاک کردن باغ و بوستان از خار. کندن و پیراستن مزرعه از خار:

خار ترم که تازه ز باغم دروده‌اند
محروم بوستانم و مردود آتشم.
فصیحی هروی (از آنندراج).

خار دلوکش. [رِ دَلْوْ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاری است از آهن، بدان دلو که در چاه افتاده باشد برآورند. (آنندراج).

خاردون. (اِخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت سر راه مالرو خبر بدشت بر. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن و زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه است آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاردون. (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۸ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت بساردوئیه. محلی است کوهستانی و سردسیر، سکنهٔ آن ۷۰ تن و زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه میباشد. آب آنجا از رودخانه و قنات و محصول غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلداری میباشد و راه مالرو و ساکنین از طایفهٔ فاریابی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاردون. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در نه هزارگزی باختر ساردوئیه و یک هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه ببافت سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاردیده. [دی دَ / دِ] (نصف مرکب) چیزی که به او آفت خار رسیده باشد:

فلک به آبلهٔ خار دیده می‌ماند
زمین بدامن در خون کشیده می‌ماند.
صائب (از آنندراج).

خار دیده. [رِ دی دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خار چشم. موذی. مزاحم. مانع. رنج دهنده. خار راه.

خار راه. [رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مانع و حایل. (آنندراج). مزاحم. مانع. سد راه پیشرفت.

خار ره. [رِ رَهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مخفف خار راه. رجوع به خار راه شود.

خارز. [رِ] (ع ص) کسی که صراحی چرمی می‌دوزد. (ناظم الاطباء).

خارز. [رِ] (اِخ) از ازهری حکایت شده است که او آن را با فتح ضبط کرد ولی صاحب معجم البلدان می‌گوید من چنین ضبطی را بخط او ندیده‌ام. باری آن نهری است بین اربل و موصل و بین زاب اعلی و موصل و بر کنار آن دهکده‌ای است که بنام نخلا موسوم است و اهل نخلا خارز را بَرّیشوا مینامند. مبدأ خارز از قریه‌ای است موسوم به اربون از نواحی نخلا و آن از بین کوه خلبتا و عمرانیه خارج میشود و بسوی آبادی مرج از اعمال قلعهٔ شوش و عقر جاری میشود تا بدجله

1 - Clypéastroïdes.
2 - Spatangoïdes.

برد. و این همان موضعی است که در آنجا جنگ بین عبیدالله زیاد و ابراهیم‌بن مالک اشتر نخعی در ایام مختار واقع و در امروز زیاد کشته شد بسال ۶۶ هـ . ق. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۸). رجوع بمادهٔ بعد شود

خارزار. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان مشهد واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری فریمان بر سر راه مالرو عمومی فریمان به سا قلعه ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۹۹ تن سکنه مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است محصولات آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است آب مشروب‌کنندهٔ آنجا از قنات میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خارزار. (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۷۳ هزارگزی شمال جادرن فریمان بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل دارای ۱۸۲ تن سکنه میباشد مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات و محصولات آنجا غلات و چغندر میباشد شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خارزبانک. [زَ نَ] (اِ مرکب) خارپشت. نام نوعی از خارپشت است که کرم و مورچه می‌خورد.

خارزد. [زَ] (اِ مرکب) نام خاریست که بدان خارچاقر و خارقلفان نیز می‌گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۰).

خار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) فروبردن چیزی نوک تیز در تن یا جای دیگر. نخس. (بحر الجواهر). نخس معنیش قریب بمعنی دَخز است جز آنکه حالتی است که در آن چوب و انگشت بکار رود. (بحر الجواهر).

خار زرد. [رِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است بیابانی. عَرفَج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به عرفج شود

خار زمانه. [رِ زَ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سختی. ناراحتی: خارزمانه ناخرماست هر تنگی را فراخی و هر عسری را یسری است. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). ان مع العسر یسراً.

خارزن. [زَ] (نف مرکب) کسی که خارکنی می‌کند. خارکن. رجوع به خارکن در این لغت‌نامه شود.

خارزن. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۱۲ هزارگزی باختر نائین و ۲ هزارگزی راه اردستان به نائین محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنهٔ آنجا ۱۲۶ تن زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از قنات و محصولات آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه ماشین‌رو میباشد (نقل از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

خارزنج. [ز] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی پشت نیشابور و آن را خارزنگ نیز می‌نامند. از این ناحیه جماعتی از اهل علم و ادب برخاسته‌اند که از ایشان است احمدبن محمد صاحب کتاب التکملة در لغت و نیز یوسف‌بن الحسن‌بن یوسف‌بن محمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل خارزنجی است که از فضلای زمان است. (از معجم البلدان به اختصار ج ۳ ص ۳۸۶) (قاموس الاعلام ج ۳ ص ۲۰۱۰)

خارزنجی. [زَ] (اِخ) ابوحامد احمدبن محمدالخارزنجی، امام اهل ادب خراسان در زمان خود بوده است و چون بعد از سال ۳۰۳ هـ . ق. حج گزارد ابوعمر الزاهد عالم حلب و مشایخ عراق بتقدم و فضیلت او در علم ادب گواهی‌دادند. آنگاه که به بغداد در آمد بغدادیان را معرفت او در لغت بشگفت آورد و گفتندی این خراسانی بادیه درنسپرده است ولی از عالمان ادب عرب است. او می‌گفت که من بین دو عرب بست و طوس رشد کرده‌ام. کتاب او به تکملةالبرهان (بنا بر یادداشت مؤلف تکملة الحسن خلیل) معروف است. او حدیث از ابی‌عبدالله محمدبن ابراهیم فوشنجی شنید و الحاکم‌ابوعبدالحافظ نیز از او حدیث شنید. سال مرگش ۴۰۸ هـ . ق. بماه رجب بوده است. (انساب سمعانی).

خارزنجی. [زَ] (اِخ) سمعانی نویسد جوانی از نیشابور بوده است و او را فقیةالخارزنجی گفتندی. پیش از زمان ما از شیوخ ما حدیث نوشت و ملازمت شیخ ما زاهر را کرده است و در حدود ۴۲۴ هـ . ق. درگذشت و کتب چندی نگاشت. (انساب سمعانی).

خارزنگ. [زَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از بست به نیشابور و مؤلف تکملة از آنجاست رجوع به خارزنج شود.

خارس. [رِ] [1] (اِخ) مرد آتنی بوده است که آرته باذوالی فریگیه سفر او را با خود یاد کرد در تاریخ ایران باستان آمده: ارته باذوالی فریگیهٔ سفلی (فریگیه هلس پونت) در ۳۵۶ ق.م. بر او [اردشیر] یاغی شده خارس نام آتنی را با جمعی از سپاهیان یونانی بخدمت خود اجیر کرد. اردشیر قشونی مرکب از هفتاد هزار تن بقصد او فرستاد و تیروس‌تس سردار اردشیر شکست یافت... اردشیر دولت مزبور را تهدید کرد که اگر به ارته‌باذ کمک کند بحریه‌ای که از سیصد کشتی تشکیل می‌گردد به کمک جزائر مزبور خواهد فرستاد. آتنی‌ها ترسیده فوراً خارس را احضار کردند و گفتند که مردم آتن با خارس همراه نیستند (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷)

خارس. [رِ] [2] (اِخ) یکی از مورخین بوده است رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۴۹ شود

خارسان. (اِ مرکب) خارستان. این کلمه مرکب از خار و سان است چون بیمارسان بمعنی بیمارستان و شارسان بمعنی شارستان رجوع به فرهنگ شاهنامهٔ ولف شود. خارستان:

خردمند مردم از آن شارسان
گزیده‌بهامون یکی خارسان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۰۹ سطر: ۱۴۳۵)

برآورد پرمایه ده شارسان
شد آن شارسانها کنون خارسان. فردوسی.

برفتند شادان بدان شارسان
کجاگشته بود آنزمان خارسان. فردوسی

اگر تو بگویی در شارسان
بشاهی نیابی مگر خارسان. فردوسی

همان خارسان این سرای سپنج
که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج.
فردوسی.

نگه کرد جائی که بد خارسان
از او کرد خرم یکی شارسان. فردوسی.

من از بهر ایشان یکی شارسان
بر آرم به بومی که بد خارسان. فردوسی.

بگشتند برگرد آن شارسان
که بد پیش از آن سربسر خارسان. فردوسی.

پیش اندر آمد یکی خارسان
پیاده سود اندر آن کارسان فردوسی

بساشارسان گشت بیمارسان
بسا گلستان نیز شد خارسان. فردوسی.

‖ویرانه:

که توران زمین را کنند خارسان
نماند برین بوم و بر شارسان. فردوسی.

چنان شد دژ و بارهٔ شارسان
کزین‌خود نه بینی بجز خارسان. فردوسی.

همی گشت برگرد آن شارسان
بدستی ندید اندر آن خارسان فردوسی.

خار سپید. [رِ سِ] (اِ مرکب) نام داروئی است که آن را بادآورد نیز گویند. (آنندراج). نام داروئی است (شرفنامهٔ منیری). خاریست سپید رنگ که آن را خارچه نیز می‌گویند... به عربی آن را نمامه گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۰). رجوع به خار اسپید و سپیدخار شود.

خارستان. [رَ / رِ] (اِ مرکب) کنایه از عالم (از قبیل) گلستان. (آنندراج). جای پرخار.

---

1 - Chares. 2 - Chares.

دیـولاخ. جـائی دشـوار بـود. (لغت فـرس اسـدی). زمین پرخار. خارسان. خلنگ‌زار:
شهریاری که خلاف تو کند زود فتد
از سمن‌زار بخارستان وز کاخ بکاز. فرخی.
هر کـجا سـنگلاخی و یـا خـارستانی بـاشد لشکرگاه آنجا میباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۴). **گفت در هیچ خارستان رفته‌ای؟ گفت‌ها بلی.** (ابوالفتوح رازی).
بخارستانت اندر گلستان است
بریگستانت اندر جویبار است. مسعودسعد.
عندلیبم چه کنم خارستان
بگلستان شوم ان شاءالله. خاقانی.
حفت النار همه راه سقر گلزار است
باز خارستان سر تاسر صحرا بینند. خاقانی.
بلبلم در مضیق خارستان
که‌امیدم ز گلستان برخاست. خاقانی.
و اگر در خارستان روزگـار گـلی شکـفد از نفایس اعلاق و ذخایر مواهب سعادت باشد. (سندبادنامه ص ۱۰۲).
نقل خارستان غذای آتش است
بوی گل قوت دماغ سرخوش است. مولوی.
در نظر من بـغایت بـی‌طراوت نـمود، گـوئیا خارستانی و شورستانی است. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۴۲).

خارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۰ هـزارگـزی جـنوب خـاور زرقـان و شش هزارگزی راه فرعی خرامه به سهل‌آباد خیر، ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوای آن معتدل و مالاریائی و سکنه آنجا ۲۸۵ تن. زبان آنها فارسی و مذهبشان شیعه میباشد آب آنجا از رودکر و محصولات غلات و برنج است و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خارستان. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان کوشه در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۵۰ هـزارگـزی خـاور شـوسه زاهـدان بـخاش ناحیه‌ای است کوهستانی و گرم معتدل سکنه آن ۷۰ نفر مذهبشان سنی و زبان آن‌ها بلوچی است آب آنجا از چشمه و محصولات لبنیات و غلات و شغل اهالی گله‌داری و زراعت میباشد راه آنجا مالرو و ساکنین آنجا از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خارسو. [سُ] (ص مرکب) چیزی که مانند خار باریک و سر تیز باشد. (آنندراج). هر چیز نوک‌دار. (ناظم الاطباء). خار بسیار سرتیز و هر چیز تیز نوکدار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).

خارسربر. [سَ بُ] (اِ مرکب) ابزاری است که خار را با آن می‌برند مانند داس. (ناظم الاطباء).

خارسرک. [سَ رَ] (اِ مرکب)[1] از کرمهای طفیلی است که تعلق بگروه کرمهای بالغ دارد این گروه در روده‌های حیوانات ذی‌فقار از گروه‌های مختلف زیست می‌کند.

خارسفید. [رِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خارزد. رجوع به خار سپید و سپید خار شود.

خارسم. [سَ] (اِ) شِبرِق. ضریع. خروب. خرنوب. فش. (مهذب الاسماء).

خارس می تی لنی. [رِ لِ] (اِخ)[2] یکی از راویان است که می‌گوید: کالیس‌تن را پس از اینکه توقیف کردند هفت ماه در زندان بماند، تا وی را در مجلس مشورتی محا کمه کنند و بعد زمانی که اسکندر با مالی‌ین‌های اکس دراک (یکی از مردمان هند) می‌جنگید زخمی برداشت، و در همین اوان کالیس‌تن از فربهی و مرضی که از شپش زیاد گرفته بود درگذشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۵۶).

خارسو. (اِ مرکب) مادرزن. (فرهنگ نظام). خواهرشوهر. این لغت را فرهنگ نظام از تکلم اصفهانیان ضبط کرده است ولی در لهجهٔ تهرانیان همان خواهر است:
میروم تا همدان شو کنم با رمضان
قلیان بلوری بکشم، منت خارسو نکشم.
رجوع به خارشو شود.

خارسوهک. [هَ] (اِ مرکب) حمص‌الامیر. رجوع به حمص‌الامیر شود.

خار سه پهلو. [رِ سِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خارسه‌گوشه. رجوع به خار سه گوشه شود.

خار سه گوشه. [رِ سِ شَ / شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خارسه پهلو. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸). حَسَک. خارسه سو.

خارش. [رِ] (اِمص) خاریدن. (ناظم الاطباء). عمل خاریدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶). جِکّه. خارخار. خارِشک:
خارش گیتی ز سرت کی شود
تات بر انگشت یکی ناخن است.
ناصرخسرو.
یک شبی گفت کای فلان برخیز
خارش پشت پای بنشانم. روحی ولوالجی.
انجیر تو چون به خارش افتد
بستن نتوان تو را بزنجیر. سوزنی.
به هر خارش که با آن خاره کردی
یکی برج از حصارش پاره کردی. نظامی.
خواهشی کو ز بهر خود می‌کرد
خارشم را یکی بصد می‌کرد. نظامی.
نظر کردم ز روی تجربت هست
خوشیهای جهان چون خارش دست.
نظامی.
- خارش لب شتر؛ خارشی است که در لب شتر عارض می‌شود. شُرس. (منتهی‌الارب).
- خارشهای ذهن؛ شوایب. شکوک وارد بر ذهن. تردید. دودلی.
||گر. جُرْب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶). نَقس. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). عَرَر. إکلَه. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). شَذا. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). نُقب. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) (منتهی الارب). حکّه. (دستورالاخوان):
چو سگ گر ز علت خارش
متصل عضوهاش میخارد.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶).
||(اِ) نام مرضی است که در نشستنگاه خارش شود. اُبنَه. (منتهی الارب).

خارش. [رِ] (اِ) خناق. (نام مرضی است که در گلو عارض میشود).

خارش. [رِ] (ع ص) آخذ از روی عنف. درباینده. گیرنده.

خارش‌اندام. [رِ شِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گر. جِکّه. (منتهی الارب).

خار شتر. [رِ شُ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] خاری معروف است و آن جنسی باشد از خار که شتر از خوردن آن فربه شود. (برهان قاطع). نام گیاهی است خاردار که شتر از خوردن آن فربه شود. (برهان قاطع). نام گیاهی‌است خاردار که شتر آن را برغبت تمام خورد آن را اشتر خوار نیز گویند. (غیاث اللغات). اشتر غاز. اشترخار. خار اشتر. این خار از دستهٔ اسپرس‌ها میباشد و دارای خار بسیار است و در نقاط خشک می‌روید و از آن ترنجبین بدست می‌آید. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۲۱). رجوع به خار اشتر و اشترخار شود.

خارش چشم. [رِ شِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خارشی است که در چشم عارض میشود. ساهِک. (منتهی الارب).

خارش‌دار. [رِ] (نف مرکب) جَرِب. (منتهی الارب).

خارشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خار شدن زلف یا گیسو. بشدن ژولیدگی آن با شانه کردن.

خارش سر. [رِ شِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خارشی است که در سر پیدا میشود چنانکه صاحب او خواهد که کسی شپش سر او را جوید. صوزه. (منتهی الارب).

خارشک. [رِ شَ] (اِ مرکب)[4] بسیار اَبنه‌زدگی. جِکّه. خارش. ||خارش مقعد که

1 - Acanthocephales.
2 - Chares de Mitylène.
3 - Hedysarum.
4 - Perurit

آن را کِرمَک گویند.

خارشکر. [شِ][1] (اِ مرکب) گیاهی است از دستهٔ لوله گلی‌ها و نهنج آن کروی و پرخار است و مادهٔ قندی ترشح می‌کند که آن را شکر تیغال گویند و برای تسکین سرفه مؤثر است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۱).

خارش کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) خاراندن:

چو آن ترکیب را کردند خارش
گزارنده چنین کردش گزارش. نظامی.

خارش‌گاه. [رِ] (اِ مرکب) اِست. دُبُر:

بزیر بار هجو من خرک ژاژی همی خاید
به تیز آورده‌ام خر را و خارشگاه می‌خارم[2].
سوزنی.

خارش گرفتن. [رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خارش که در بدن بر اثر گزیدگی پشه و جز آن پیدا شود. خارش که در اثر کَهیر در بدن انسان پیدا شود.

خارشگه. [رِ گَهْ] (اِ مرکب) مُخفف خارش گاه. دُبُر. اِست. رجوع به خارشگاه شود:

زهی خفتگه نرمش زهی خارشگه تنگش.
سوزنی.

خار شمردن. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) ناچیز انگاشتن. بهیچ نا گرفتن. پست شمردن. حقیر گرفتن. احتقار. (منتهی الارب).

خارش‌ناک. [رِ] (ص مرکب) آنچه خارش آرد. اَعَرّ. (منتهی الارب). ||مرد خارش‌ناک. مردی که خارش در عضوی از اندامش باشد.

خارص. [رِ] (ع ص) دروغ‌زن. دروغگو. کاذب. (منتهی الارب). ||کسی که بازدید کند میوه را بردرخت و کشت را بر زمین. (ناظم الاطباء). دیدزَنْ. ||گرسنهٔ سرمازده. (ناظم الاطباء).

خارصینی. (اِ مرکب) جوهر غریبی شبیه بمعدوم است و آن یکی از اجساد صناعت کیمیاست و از آن در صناعت بطارد کفایت کنند. (مفاتیح خوارزمی). اجساد هفت است و یکی از آن‌ها خارصینی است و خارصینی زر است لیکن نضج تمام نیافته. (از شاهد صادق). شَبَه. روح توتیا. دهشه. حجر لسماء. مُصقّن. (از ضریر انطاکی). روی. (دزی ج ۱ ص ۳۴۶). رجوع به لغات اسپانیائی و پرتغالی مشتق از لغات عرب مؤلف دزی و انگل‌مان و گلوسر شود. (دزی ج ۱ ص ۳۴۶). محمدبن زکریا می‌گوید که خارصینی شبیه به آینه‌های چینی است و فعلاً هم معدوم است. صاحب کتاب الجماهر فی معرفةالجواهر می‌گوید این که محمدبن زکریا آن را معدوم دانسته است حتماً عدمش را نسبت به دیار ما داند چه اگر مطلقا وجود نداشت هر آینه تشبیه اشیاء به آن صحیح نبود و فقط میابست اسم صرف باشد چون عنقا و غرایل واوی. در کتاب نخب آمده است که خارصینی شبیه ارزیر است از جهت لون و ذوب و بعض از معارف گفته‌اند در نواحی کران بین کابل و بدخشان مابین سنگها احجاری است که چون ذوب شوند ذوبشان مانند ذوب ارزیز است و بهنگام ذوب رنگ مذاب برنگ خود خارصینی است جز آنکه آن چون شیشه می‌شکند و نیز قبول چکش خوردن نمیکند. صاحب‌الجماهر باز می‌گوید ابوسعید القزوینی در آنچه که به من نگاشته است می‌گوید مسبوق بظن از خارصینی آن است که آن جوهری است که از آن در کاشغر اجراص[3] و در برشخان دیگ می‌سازند تا نواحی اتسی کول[4] و نیز ظرفی در نهایت زشتی از آن درست می‌کنند. در زرویان زابلستان احجاریست مسمی به مردانسگ و به اشکال مختلف یافته میشود و آن را آب می‌کنند و از آن در قوالب تعاوید می‌سازند و مسمی به خارصینی است. (نقل از الجماهرفی معرفة الجواهر بیرونی از صص ۲۶۱ - ۲۶۲). فلزی است. که از چین آرند و از آن آینه کنند. (نخبةالدهر دمشقی). رجوع به تال شود. خارصینی در ایران معدوم و حکما در حقش گفته‌اند و هو تشبیه بالمعدوم و در بعضی کتب دیدم که در بلاد چین معدنی دارد و از آن آلات حرب سازند مضربش سخت‌تر از آهن بود. (نزهةالقلوب ج۳ ص۲۰۳). تولد خارصینی چنان بود که بخار زیبقی و کبریتی در غایت صافی بود و هر یکی نضجی تمام یابد و چون بهم بیامیزند پیش‌تر از آنکه با یکدیگر نضج شوند و مستحیل گردند برودت بر وی پیوندد و آن را بسته گرداند و جوهر خارصینی گردد و فرق میان او و جوهر زر آن است که زر از پس آمیختن نضج کامل یافته است و خارصینی آن نضج نیافته از آن سبب به آتش بسوزد و برطوبت زنگار شود. (از کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). ||آینهٔ خارصینی. آینه خارصینی بسبب آنکه لون او مقداری زردی دارد مرد اسمر اندر وی نگاه کند رنگ رویش زرد بیند که مرکب باشد از صفرت و سمرت. (ابوحاتم اسفزاری، کائنات جو).

خارط. [رِ] (ع ص) رجوع بمصدر خَرط شود. ||بعیر خارط؛ شتر ریح‌زننده از خوردن گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). ||ناقة او شاة خارط؛ شتر یا گوسفندی که بر اثر چشم زخم رسیدن یا نشستن بر روی زمین نمنا ک از پستان آن زردآب یا شیر منجمد بیرون آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء).

خار عانه. [رِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] نزدیک ارتفاق عانه برجستگی است موسوم به خار عانه. (نقل از کالبدشناسی هنری تألیف نعمت‌اللّه کیهانی چ ۱۳۲۵ هـ. ش. ص ۴۰).

خار عقرب. [رِ عَ رَ] (اِخ) کنایه از بهرام که صاحب برج عقرب است. (آنندراج). کنایه از مریخ چرا که برج عقرب خانهٔ مریخ است. (غیاث اللغات):

در اثر بهر مراعات و لیش؟؟
خار عقرب چو گل میزان است.
انوری ابیوردی (از آنندراج).

خارف. [رِ] (ع ص) نگهبان نخلها. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خارف. [رِ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن کبیربن مالک از بنی‌همدان و از مردم قحطان. جد اعراب جاهلی است. مسکن آنها در یمن بوده است و نبی علیه‌السلام به او نامه‌ای نوشت. (اعلام زرکلی ج۱ ص۲۸۲) (آنندراج) (منتهی الارب). و نامهٔ مزبور را صاحب عقدالفرید نقل کرده است: هذا کتاب من محمد رسول‌اللّه الی مخلاف خارف و اهل جناب الهضب و حقاف الرمل مع وافر هاذی المشعار مالک‌بن نمط و من اسلم من قومه. إنّ لهم فراعها و وهاطها و عزازها. ما اقاموا الصلاة و آتوا الزکاة یأ کلون علافها و یرعون عافیها. لنا من دفئهم و صرامهم ماسلموا بالمیثاق و الامانة و لهم من‌الصدقة الثلب و الناب و الفصیل و الفارض و الکبش الحوری و علیهم الصالغ و القارح. (عقدالفرید ج ۱ ص ۲۷۴ - ۲۷۵).

خارف. [رِ] (اِخ) یکی از قراء یمن است از اعمال صنعا از مخلاف صنعاء است. (معجم البلدان ج۲ ص۳۸۶). در مراصدالاطلاع چ ۱۳۱۵ هـ. ق. بخطا خادر آمده است.

خارفی. [رِ] (ص نسبی) نسبت است به خارف و آن بطنی از همدان باشد که در کوفه سکونت داشته است. (انساب سمعانی).

خارفی. [رِ] (اِخ) ابوزهیرالحرث‌بن عبداللّه الهمدانی الخارفی الاعور. از اهل کوفه بوده

---

1 - Échinops.

۲ - ن‌ل: به تیز آورده‌ام او را و خارش گاه می‌خارم.

۳ - در متن «اجراص» آمده ولی این لغت در قوامیس دیده نشد، مرحوم دهخدا حدس زده‌اند اصل «اجراس» باشد جمع جرس به معنی زنگها.

۴ - چنین است در متن ولی مرحوم دهخدا اتسی کول را چنین تصحیح کرده‌اند: ایسی کول که ایسی بمعنی گرم است و کول بمعنی چشمه و هم دریاچه و این لغت ترکی است.

5 - Épine du pubis.

است و بعضی او را ابوزهیرالحرث‌بن عبیدالله می‌دانند و اگر چنین باشد این اسم عبیدالله تصغیر عبدالله است. وی از علی روایت دارد و ابواسحاق السبیعی از او روایت می‌کند. وی در تشیع غالی بوده است. سبیعی او را حرث‌بن عبیدالله نام می‌برد و مشهور است که او از کذابین بوده است. (از انساب سمعانی).

خارفی. [رِ] (اِخ) علاءبن عوازالخارفی از تابعین بوده است. وی از ابن عمرو روایت دارد و ابواسحاق الهمدانی از او روایت کند. (انساب سمعانی).

خارفی. [رِ] (اِخ) عبداللهبن مرةالهمدانی الخارفی. وی از عبداللهبن عمرو روایت دارد و اعمش و ابواسحاق و منصور از او روایت می‌کنند. (انساب سمعانی).

خارفی. [رِ] (اِخ) علاءبن ازدارالخارفی. وی از ابن عمر روایت دارد و از او ابواسحاق سبیعی روایت می‌کند. (انساب سمعانی).

خارفی. [رِ] (اِخ) فراس‌بن یحیی‌الهمدانی الخارفی، از اهل کوفه بوده است. وی از اشعبی و عطیه روایت دارد و ثوری از او روایت می‌کند. وفاتش بسال ۱۲۹ هـ .ق. بوده است. (انساب سمعانی).

خارفی. [رِ] (اِخ) محمدبن عبداللهبن نمیرالخارفی الهمدانی الکوفی، روایت از ابن علیه و عبدالسلام‌بن حرب و ابی‌بکربن عیاش دارد و از او ابوزرعهٔ رازی و ابوحاتم رازی روایت دارند. (از انساب سمعانی).

خارفیروزی. (اِخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد در ۱۸ هزارگزی خاور بجستان و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی گناباد به بجستان. محلی است گرمسیری سکنهٔ آن ۴۶ تن مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن ارزن و زیره و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خارق. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از خَرق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). رجوع به خرق شود. ازهم‌درنده و پاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت چراکه آن نیز عادت را پاره می‌کند. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شکافنده: نخواست خارق آن حشمت و هاتک آن پرده او باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۶ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه و ۲۰۳ نسخهٔ چاپی).

چشم او ینظر بنورالله شده
پرده‌های جهل را خارق بُدہ.

مولوی (مثنوی).

||اطلاق به تیری میشود که گذران از هدف است. (دکری ج ۱ ص ۶۰۴). ||تهانوی آرد: در عرف علماء از معنی لغوی آن استفادت شده و بعملی که بسبب ظهورش خرق عادت میشود اطلاق میگردد، و آن بنابرقول صحیح به اعتبار ظهورش بشش قسم منقسم می‌شود چه امر خارق یا از مسلمان سرمی‌زند یا از کافر. اگر از مسلمان بروز کرد هرگاه ابرازکنندهٔ آن به کمال عرفان نرسیده باشد عمل او معونت است و چنانکه رسیده باشد در این صورت صاحب امر خارق یا دعوی پیغمبری دارد عمل او معجزه است و یا دعوی پیغمبری ندارد در این صورت اگر این امر خارق قبل از دعوی باشد عمل او را ارهاص نامند یا آنکه اصلاً امر خارق شخص مقرون به دعوی نیست، عمل چنین کس کرامت است. اما اگر امر خارق از کافر سرزند عمل او یا موافق با دعوی او میباشد آن را استدراج گویند یا مخالف با دعوی اوست عمل او را اهانت نامند. برخی دیگر امر خارق را بر چهار قسمت منقسم نموده‌اند و ارهاض را طبق تقسیم خود داخل در کرامت ساخته و گفته‌اندکه مرتبهٔ پیغمبران از مرتبهٔ اولیاء پست‌تر نباشد و باز طبق تقسیم خود استدراج را نیز داخل در اهانت ساخته و گفته‌اند که معنی استدراج آن است که شیطان آدمی را چندان به فساد و تباهی نزدیک می‌سازد تا او را وادار به ارتکاب هر نوع فسادی نماید. خواه آن فساد موافق غرض آدمی باشد و خواه نباشد و عاقبت چنین جز خذلان و پشیمانی چیزی نیست. از این رو امر خارق به اهانت باز می‌گردد. سحر را خارق نتوان گفت زیرا معنی ظهور خارق آن است که آدمی کاری کند که ظهور آن عمل از مانند چنین آدمی معهود نباشد، و در سحر مسأله چنین نیست زیرا هر کس که مباشر اسباب مختصهٔ سحر شود میتواند عمل ساحر را مطابق جریان عادت مرتب کرده انجام دهد چنانکه شفاء بیماران را بوسیلهٔ ادعیه خارق گویند، اما شفاء آنان را بوسیلهٔ داروهای پزشکی خارق نمی‌گویند. همین است حال طلسم و شعبده و بعضی میگویند گهگاه می‌توان خارق را بر سحر اطلاق نمود زیرا بسیار اتفاق می‌افتد که در عمل سحر شخص بشرائطی نیازمند میشود که برای بشر عادی انجام و تهیهٔ آن شرایط مقدور نیست چون وقت و مکان و جز آن. باید توجه داشت که در خارق نبودن افعال شرط نیست که جمیع شرایط آنها مقدور باشند بلکه بعد از مباشرت اسباب آن امر غیر خارق دیگر اهمیتی ندارد که اسباب آن امر مقدور باشد یا نباشد چه در صورت چنین نبودن لازم می‌آید که مثلاً حرکت بطش از خوارق باشد زیرا آن حرکت توقف بر صحت و سلامت اعصاب و عضلات دارد که آن از قدرت بشر خارج است. برخی گفته‌اند اطلاق خارق بر سحر بر سبیل مجاز است. امام فخررازی در تفسیر کبیر در سورهٔ کهف گفته است: وقتی امر خارقی بر دست کسی ظاهر شد یا آن کس را دعوی هم هست یا نیست. اگرامر خارق مقرون بدعوی باشد آن دعوی خارج از این چهار نباشد که دعوی خدائی یا دعوی پیغمبری یا دعوی ولایت و یا دعوی سحر و فرمان‌بری شیاطین است. اما دعوی خدائی: خارقی که از دعوی‌کنندهٔ خدائی بروز کند مسمی به ابتلاء میباشد چنانچه در شمائل محمدیه مذکور است. اصحاب ظهور خوارق را از دست چنین کس جایز دانسته‌اند بدون معارضه و اشکال، چنانچه از فرعون و دجال، ظهور خوارق بر دست آنها نقل شده است. سبب جواز آنهم این است که شکل و آفرینش این نوع اشخاص دلالت بر کذب دعوی آنها کند. و ظهور خارق از دست این قبیل مردم منجر به از راه راست منحرف ساختن دیگران نشود. اما دعوی پیمبری و آن بر دو گونه است: چه در این مورد مدعی یا در ادعای خود راستگو است یا کاذب. پس اگر در دعوی خود صادق بوده باشد ظهور خوارق بر دست او بالاتفاق واجب است و هر کس که بصحت دعوی پیمبری پیمبران اقرار دارد بدین امر نیز مقر خواهد بود، ولی اگر بالعکس در دعوی خود کاذب بود ظهور خوارق بر دست او جائز نخواهد بود. و بتقدیر اینکه خارقی هم بر دست او ظاهر شود، معارضه با او واجب باشد. اما دعوی ولایت کسانی که قائل به کرامات اولیاء میباشند اختلاف دارند در اینکه آیا دعوی کرامت جایز است و آیا این کرامت بوفق دعوی صاحبش حاصل میشود یا نه. و اما ادعاء سحر و فرمانبرداری از شیاطین، اصحاب ظهور خوارق را بر دست این نوع اشخاص جائز می‌دانند. اما معتزله جایز نمی‌دانند. بالاخره ظهور خوارق بر دست کسانی که آنان را هیچگونه دعوی نمیباشد، چنین کسان بر دو گونه‌اند، یا آنکه مردمان صالح و خدای‌تعالی از آنها خشنود است یا بر خلاف ذواتی پلید و گنهکار هستند. اگر از قسم اول باشند کسانی که بکرامات اولیاء قائلند، قولشان دربارهٔ آنان صادق می‌آید و اصحاب نیز بالاتفاق ظهور خوارق را بر دست آنها جایز می‌دانند جز ابوالحسن بصری علماء دیگر معتزله در این عقیده با ما مخالف میباشند. محمود خوارزمی رفیق ابوالحسن نیز با او موافقت کرده است اگر از قسم دوم یعنی کسانی باشند که مردود بارگاه الهی هستند، ظهور خوارق بر دست آنان نیز جائز باشد. ظهور این خوارق را استدراج نامند.

باید دانست که هرکس از خدای تعالی چیزی طلبید و خدای تعالی نیز مقصود او را بدو عطا فرمود، این دلیل آن نباشد که چنین کسی نزد خدای تعالی وجیه است، خواه آن عطیهٔ الهی بر وفق عادت یا بر خلاف عادت باشد بلکه گاهی این امر نسبت به بنده‌ای بزرگداشت جانب اوست و گاه صرف استدراج است، و معنی استدراج آن است که خدای حاجت بندهٔ بی‌ایمان را برآورد تا گمراهی و ضلالت او بیشتر و در جهل و عناد زیادتر بماند و هر روز از بارگاه الهی دورتر شود و این برای آن است که در علوم عقلیه مقرر است که تکرار افعال سبب حصول ملکهٔ راسخه از آن افعال شود. پس چون دل بنده بدنیا میل کرد و روی آورد و در این حال آنچه نفس او بدان مایل بود از حق طلبید و حق نیز مشتهیات او را چنانکه طلبیده است فراهم آورد در این حال بنده مطلوب خود را دریافته و حصول لذتش افزون گردیده و خواهش او روزافزون میشود، و این پیش‌آمد موجب سعی او در پیروی از نفس میگردد و هر ساعت حس فرمانبرداری نفس اماره در وجود او نیرومندتر میشود و هر لحظه این حالات در او بپایه‌های بالاتر ترقی میکند تا بحد کمال رسد و نهایت دوری از ساحت عرش الهی او را حاصل شود و صاحب استدراج بدین حالات اُنس یابد و گمان برد که او را در بارگاه الهی منزلتی است که بچنین کرامتی نائل آمده و خود را سزاوار و مستحق آن شناسد. اندک اندک غیر خود را خوار و کوچک شمارد و اعمال آنان را هر چند هم مرضیاً عندالله باشد منکر گردد و از مکر الهی غافل شود. اما اگر این اقبال که از جانب حق بسوی بندهٔ اسیر نفس اماره روی آورد بجانب صاحب کرامت واقعی روی آورد در حال آن را استدراج یابد و هیچگاه به آن انس نگیرد، بلکه در هر آن و هر لحظه بیم صاحب کرامت حقیقی از حق تعالی زیاده شود و فرار او از قهر خدا بیشتر گردد هر چند هم بر حسب واقع حق عز اسمه از روی استحقاق بندهٔ فرمانبردار و صالح خود را بدین کرامات مخصوص داشته است، و از این رو باشد که محققان گفته‌اند: بیشتر بریدگی راه بسوی خدا در مقام کرامات باشد. لاجرم محققان و بندگان خاص الهی از کرامات بیمنا ک باشند همانطور که از بدترین بلیات بر حذرند و این است فرق بین کرامت و استدراج. بدانکه استدراج را در کلام مجید نامهای بسیار است:

۱ - استدراج چون آیهٔ سنستدرجهم من حیث لایعلمون. (قرآن ۱۸۲/۷ و ۴۴/۶۸).

۲ - مکر، چو: مکروا و مکرالله. (قرآن ۵۴/۳)

۳ - کید، چون: ان کیدی متین. (قرآن ۱۸۳/۷ و ۴۵/۶۸).

۴ - خدعه، چون: یخادعون‌الله و هو خادعهم. (قرآن ۱۴۲/۴).

۵ - املاء، چون: انما نملی لهم لیزدادوا اثماً. (قرآن ۱۷۸/۳).

۶ - اهلاک، چون: اذا اردنا ان نهلک...(قرآن ۱۶/۱۷).

(کشاف‌اصطلاحات الفنون ج۱ از صص ۴۴۴ - ۴۴۶).

خارقان. [رِ] (اِخ) نام دهی است نزدیک بسطام از طائف. (غیاث‌اللغة). رجوع به خرقان شود:

رفت درویشی ز شهر طالقان
بهر صیت بوالحسن تا خارقان.
مولوی (مثنوی).

بوی خوش آمد مراو را ناگهان
در سواد ری ز حد خارقان.
مولوی (مثنوی).

خارق‌العاده. [رِ قُلْ دَ] (ع ص مرکب) امر غیرمعمول. اموری که عادةً وقوعش میسر نیست. اموری که وقوعش در عادت بنظر محال می‌آید. رجوع به خارق عادت شود.

خارق طبیعت. [رِ قِ طَ عَ] (ص مرکب)[1] فوق طبیعت. خارق‌العاده، اموری که در طبیعت جریانش بر خلاف این امر است. فائق‌الطبیعة.

خارق عادت. [رِ قِ دَ] (ترکیب وصفی، ص مرکب)[2] چیزی که بر خلاف عادت باشد مانند معجزهٔ انبیاء و کرامت اولیاء. (ناظم الاطباء). معجزه‌های انبیاء و کرامتهای اولیاء. (غیاث‌اللغة). امور غیرمعمولی. اعجوبه. رجوع به لغت اعجوبه شود.

خارقوف. (اِخ) تلفظ ترکی خارکف است که شهر معروف روسیه است. (قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۲۰۱۰). رجوع به خارکف شود.

خارقة. [رِ قَ] (ع ص، اِ) کرامت. معجزه. آیت. نابغه. رجوع بکلمهٔ خارق شود. ج، خوارق.

خارک. [رَ] (اِ مصغر) تصغیر خار است. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خارخرد:

آدمی را که خارکی در پای
نرود طرفه جانور باشد. سعدی.

خارک. [رَ] (اِ) نوعی از خرما میباشد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع). خرما خارک. خرما خَرَک. بُسر. (مهذب الاسماء). غورهٔ خرما. خرمای نرسیده (مؤلف با استشهاد به اینکه الخالع، خارک پخته است معتقد میباشد که خارک خرمای نرسیده نیست). خرمای خشک: اگر جزوی بسائی و با شیرهٔ خارک سبز که خرمای خشک خوانندش به بینی باز افکنی رعاف باز گیرد. (الابنیه عن حقایق الادویه).

خارک. [رَ] (اِ) گوش خارک.

خارک. (اِخ) جزیره‌ای است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختر گناوه در خلیج فارس و طول این جزیره ۸۵ هزار گز و عرض آن ۴ هزار گز. ناحیه‌ای است مرطوبی و مالاریا خیز و سکنه آن ۷۰۰ تن و مذهبشان سنی و شیعه و زبانشان فارسی و عربی است. آب آنجا از چاه و محصولاتش غلات و مرکبات و خرما میباشد. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و دریانوردی است دارای گارد مسلح گمرک و دبستان است ارتباط آن با ساحل بوسیلهٔ کرجی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). یاقوت در معجم البلدان آن را خارَک ضبط کرده است و میگوید جزیره‌ای است در وسط دریای فارس و این جزیره چون کوه بلندی است در میان دریا و چون باد مناسب وزد مراکبی که از عبادان حرکت میکنند و قصد عمان دارند در ظرف یک شبانروز به آنجا میرسند. این جزیره از اعمال فارس است و جَنّابه (همان گناوه است) و مَهروبان در مقابل آن بخشکی است چون شخصی قوی چشم از خارک به آنجا بنگرد آنجا بهر او کاملا هویداست. ولی رؤیت کوههای خشکی برای همه کاملاً آشکارا میباشد. یاقوت میگوید من به آنجا بسیار رفته‌ام و در آنجا قبری یافته‌ام که مورد زیارت اهالی است و مردم بر آن نذرها میکنند. اهل جزیره این قبر را قبر محمدبن حنیفه رضی‌الله عنه می‌پندارند ولی تواریخ از این مطلب ابا دارند. ابوعبیده میگوید ابوصفره پدر مهلب، ایرانی و از اهل خارک بوده و در آنجا بنام سخره نامیده میشده است و چون از آنجا بعمان آمد این نام معرب شد به ابوصفره تبدیل گردید. این ابوصفره در خارک بجولاهگی مشغول بود ولی چون ببصره آمد از سائین عثمان‌بن ابی‌العاصی الثقفی شد و چون ازد به بصره مهاجرت کرد او با آنها بود و بر اثر بسالت و شجاعتش در حرب او را چون پسر خوانده‌ای بخود بستند و امثال این نوع پسر خوانده در عرب بسیار است. فرزدق میگوید:

وکاین لابن صفره من نسیب
تری بلبانه اثر الزیار
بخارک لم یَقُد فرساً ولکن
یقودالسفن بالمرس المغار
صراریون ینضح فی لغاهم
نفیّ الماء من خشب وقار

1 - Surnaturel. 2 - Extraordinaire.

و لو رد ابن صفرة حیث ضمت
علیه الناف ارض ابی‌صفار.

(معجم البلدان ج۳ ص۳۸۷ و پاورقی المعرب ج۱ ص۱۳۷). ابن بلخی در ضمن نام بردن جزایری که بقباد خوره متعلق است جزیرهٔ هنگام و جزیرهٔ خارک را نام می‌برد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۰ چ لیدن). در حدودالعالم این جزیره چنین وصف شده است: سیزدهم جزیرهٔ خارک خوانند اندر جنوب بصره و میان بصره و خارک پنجاه فرسنگ است و اندرو شهری است بزرگ و خرم مر او را خارک خوانند و بنزدیک او مروارید یابند مرتفع و با قیمت. (حدود العالم چ تهران ص۱۴). حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب این جزیره را چنین وصف میکند: خارک جزیره‌ای است فرسنگی در فرسنگی در آنجا زرع و نخل است و میوه و غله نیکو بود و غوص مروارید آنجا بهتر و بیشتر از جزایر دیگر است و غلبهٔ غوص آنجاست ازو تا ساحل فرسنگی است و آن را از کورهٔ قبادخوره شمرده‌اند. (نزهةالقلوب ج ۳ چ لیدن ص۱۳۷ و ۱۳۸). بنابر نقل قاموس الاعلام ترکی خارک در خلیج بصره واقع است و نزدیک ساحل ایران میباشد جمعیتش در حدود هزار تن و مساحتش ۵ هزار گز مربع است این جزیره در ۲۹ درجه و ۱۸ دقیقهٔ عرض شمالی و ۴۸ درجهٔ طول شرقی واقع است. مصب شط‌العرب در ۱۷۶ هزارگزی جنوب شرقی آنجا و بندر بوشهر در ۵۵ هزارگزی شمال غربی این جزیره است. (نقل به اختصار از قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۱). در این ایام (سال ۱۳۳۸) دولت ایران مشغول تأسیس بندر بزرگ نفتی در این جزیره است و بزودی در آنجا یکی از بزرگترین پایگاههای حمل نفت در خلیج فارس خواهد شد.

خارک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۸ هزارگزی راه فرعی میرجاوه بخاش میباشد سکنه آنجا در حدود ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خارکان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب باختری شیراز و در ۲۸ هزارگزی شوسهٔ شیراز به کازرون محلی است جلگه‌ای با هوای معتدل. تعداد سکنه آن ۱۲۸ تن و زبانشان فارسی و لری است و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از رودخانه قره‌آغاج و محصولاتش غلات و لبنیات و حبوبات میباشد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

خارکتف. [رِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] دو استخوان کتف در طرفین بدن و در خلف شانه در قسمت فوقانی پشت بین دندهٔ دوم و دندهٔ هشتم و در طرفین خط وسط (تیرهٔ پشت) قرار میگیرد و بواسطهٔ زائدهٔ خارجیش با استخوان چنبر مربوط شود. این استخوان که از استخوانهای پهن است مثلثی شکل بوده و شکل آن در زیر پوست محسوس میباشد. استخوان کتف بواسطهٔ عضله‌ها بر قفسهٔ سینه نصب شده است وقتی که آن عضله‌ها کم قوه و ضعیف باشد این طور بنظر می‌آید که استخوان بشکل بال در حال جدا شدن از قفسهٔ سینه میباشد و مخصوصاً کنار داخلیش بسیار نمایان میگردد. استخوان کتف دارای یک سطح قدامی و یک سطح خلفی و سه کنار داخلی فوقانی و خارجی میباشد. سطح قدامی استخوان که بطرف دنده‌ها متوجه است مقعر و بحفرهٔ تحت کتفی موسوم میباشد. سطح خلفی استخوان از نظر شکل خارجی دارای اهمیت است زیرا بواسطهٔ زائدهٔ برآمده‌ای موسوم به خار کتف بدو حفرهٔ غیر مساوی فوق خاری و تحت خاری تقسیم میشود. (کتاب کالبدشناسی هنری تألیف دکتر نعمت‌الله کیهانی ص ۲۳ و ۲۴).

خارکتیرا. [رِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گَوَن. خار صمغ کتیرا. رجوع به گون شود.

خارک خرما. [رَ کِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رِمْقَه. (مهذب الاسماء). رجوع به خارک شود.

خارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ژولیدگی مو را با شانه از بین بردن. از هم جدا کردن موی ژولیده و آشفته بوسیلهٔ شانه و خاصه شانهٔ دندهٔ درشت. غاز کردن.

خارکش. [کَ] (اِ) سر موزه را گویند که آن کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند و آن در ماوراءالنهر بیشتر متعارف است و عربی جرموق خوانند. (آنندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). سر موزه که خرکش نیز گویند و به عربی جرموق نامند. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). سرموزه و آن را خرکش گویند بعلت آنکه چون خار بر سر آن نشیند از بین میرود و در موزه فرو نمیرود. (فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۶۶).

خارکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) شخصی را گویند که پیوسته خار بکشد. (آنندراج) (برهان قاطع). خارکن. کسی که در بیابان خار میکند و آن را برای فروش ببازار می‌آورد:

من خارکشم تو بارکش باش
من با تو خوشم تو نیز خوش باش. نظامی.

چو بینند در گل خر خارکش.
سعدی (بوستان).

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خرخارکش سوخته در آب و گل است.
سعدی (گلستان).

خارکشی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده. (گلستان). ||شخص رنجکش. شخصی که بار ناملایمات کشد.

خارکش. [کَ] (اِ) نام سرودی و نوائی است از موسیقی و شخصی که سرود خارکش بدو منسوب است. (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری):

نوای خارکش[2] از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار.
ظهیر فاریابی (از آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری).

بلبل شوریده میگردید خوش
پیش گل میگفت راه خارکش.
عطار (از انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی).

خارکش. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۳ هزارگزی باختر کنگاور و ۳ هزارگزی قره گزلو، محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۵ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان کردی و فارسی میباشد. آب آنجا از چشمه و محصولات آنجا غلات مختصر و قلمستان میوجات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خارکش. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ساری، محلی است واقع در دامنهٔ کوهستان و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریائی میباشد. سکنه آن ۸۰۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان مازندرانی و فارسی است آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آنجا پنبه و غلات و توتون سیگار و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

خارکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حمل خار کردن. ||تحمل ناراحتی نمودن. کارهای سخت و صعب تحمل کردن. مؤلف آنندراج معتقد است تخصیص خار بصلهٔ «به» بیجاست و همچنین تخصیصش به «از» نیز صحیح نیست یعنی به خار کشیدن بمعنی

1 - Épine de l'omoplate.

۲ - ن‌ل: خارکن و در این صورت شاهد نیست. رجوع به خارکن (نام شخصی) شود.

درآوردن و از خار کشیدن بمعنی برآوردن. چون:

اول سری برخنهٔ دیوار می‌کشم
دیگر به آشیانهٔ خود خار می‌کشم.
صائب (از آنندراج).

بیت فوق مثال برای به خار کشیدن است یعنی به آشیانهٔ خود خار می‌کشم.

سوزن تمام چشم شد از انتظار من
با ناخن شکسته ز پا خار می‌کشم.
صائب (از آنندراج).

بیت فوق مثال برای از خار کشیدن یعنی از پا خار می‌کشم.

خارکف. [کُ] (اِخ) پایتخت ناحیهٔ اوکراین کشور شوروی است. این شهر واقع در ۸۳۴ هزارگزی مسکو در کنار رودخانهٔ لُپات منشعب از دنتز میباشد بدین جهت ناحیه‌ای پرجمعیت و حاصلخیز است و سکنهٔ آن ۸۷۷۰۰۰ تن. از جهت ارتباط با نواحی دیگر در حکم گره مواصلاتیٔ راههای متعدد است. در آنجا دانشگاه و بازارهای بزرگ لبنیات است. تجارت مهمش محصولات زراعتی و از این قرار است: گندم، پوست خام، اسب و نیز ماهی تازه و ماهی شور. در سال ۱۶۵۰ م. این شهر بوسیلهٔ قزاقی بنام خارکف ساخته شد و همین شخص نام خود را به این شهر داد و از سال ۱۷۸۰ م. پایتخت اوکراین گردید. در زمان حکومت تزارها این شهر یکی از چهار شهر بزرگ حکومت روسیه بود و فعلاً این نام بر ایالت بزرگی اطلاق میشود.

خارکلاته. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان متصل به علی‌آباد. محلی است واقع در دامنهٔ کوه دارای هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی دارای ۱۱۰۰ تن سکنه و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از رودخانهٔ زرین‌گل و محصولات آنجا غلات و برنج و توتون سیگار است شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد و صنایع دستی زنان کرباسبافی و شالبافی است این ده در کنار راه شوسه قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). بنابر نقل رابینو در سفرنامهٔ (انگلیسی) خود بنام سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص ۱۲۸ این نام خارکلا آمده است.

خارکن. [کَ] (نف مرکب) کنندهٔ خار. (شرفنامهٔ منیری). شخصی که پیوسته خار را از زمین بکند. (آنندراج) (برهان قاطع). کسی که از زمین خار کند و بفروشد. حاطِب:

چنین گفت با خارکن شهریار
که از گوسفندش بدانی شمار. فردوسی.
بدین خارکن داد دینار چند
بدو گفت کاکنون شوی ارجمند. فردوسی.
تبردار مردی همی کند خار
ز لشکر بشد نزد او شهریار. فردوسی.
هامون گذاری کوه فش، دل بر تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش، هر روز تا شب خارکن.
امیرمعزی.

گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم... بگوشهٔ صحرائی رفتم و خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده. (گلستان).

خارکن. [کَ] (فعل امر مرکب) صیغهٔ امر مفرد است از مصدر خار کندن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۲).

خارکن. [کَ] (اِ) بوتهٔ خار. (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ رشیدی).

خارکن. [کَ] (اِ مرکب) نام نوائی است از الحان موسیقی که از غایت فرح خار غم از دل میکند. (فرهنگ جهانگیری). نام نوائی و صوتی است از موسیقی. (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۲ فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغتنامه):

نوای خارکن[1] از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار.
ظهیر فاریابی (از فرهنگ شعوری) (شرفنامهٔ منیری).

خارکن. [کَ] (اِخ) نام شخصی است، که این نوا به آن شخص منسوب است. (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری). رجوع به خارکن (نام نوایی) و به خارکش (نام سرودی) شود.

خارکنان. [کَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال خار کندن:

کف‌چرخ‌زنان بر می، می رقص‌کنان در دل
دل خارکنان از رخ، گلزار نمود اینک.
خاقانی.

خارکنی. [کَ] (حامص مرکب) عمل خار کندن.

خارکو. (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۳ هزارگزی شمال کرمان سر راه مالرو کرمان به حرجند محلی است کوهستانی و سردسیر دارای ۵۲ تن سکنه و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات و محصولات غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خارکو. (اِخ) دهی است از دهستان بن‌معلا بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری شوش و ۲ هزارگزی باختری راه شوسهٔ اهواز بدزفول ناحیه‌ای است گرمسیری و مالاریائی دارای ۲۵۰ تن سکنه و مذهبشان شیعه و زبانشان لری آب آنجا از رودخانهٔ کرخه و محصولات غلات و برنج و کنجد، شغل اهالی زراعت و راه در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

خارکو. (اِخ) جزیره‌ای است در ده هزارگزی شمال جزیرهٔ خارک بطول ۲/۵ هزار گز و عرض آن ۷۰۰ گز و خالی از سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

خارکی. [رِ] (اِخ) شاعری بوده است در ایام مأمون و حدود آن ایام. این ابیات از اوست:

من کل شیء قضت نفسی مآربها
الا من الطعن بالبتار بالتین
لا اغرس الزهر الا فی مسرقنة
و الغرس اجود مایأتی بسرقین.
(از معجم البلدان ج۳ ص۳۸۷).

خارکی. [ ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن عبدالرحمن الخارکی البصری. وی از ابوبکر محمدبن احمدبن علی الاترونی القاضی حدیث روایت کرده است. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۷) (الانساب سمعانی).

خارکی. [رِ] (اِخ) ابوهمام الصلت‌بن محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌المغیرةالبصری ثم‌الخارکی. وی حدیث از سفیان‌بن عیینه و حماد روایت کرده است و ابواسحاق یعقوب‌بن اسحاق القلوسی و محمدبن اسماعیل البخاری از او روایت دارند. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۷) (الانساب سمعانی).

خارگرد. [گِ] (اِخ) ناحیه‌ای است بخراسان و در آنجا مدرسه‌ای و مسجد جامعی وجود دارد که ظاهراً در قرن نهم ساخته شده‌اند. (از تاریخ صنایع ایران تألیف دکتر ج کریستی ویلسون ترجمهٔ فریار ص۲۳۴).

خارگیاه. (اِ مرکب) شفیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). خاریست که بجانوران برای خوراک میدهند.

خارم. [رِ] (ع ص) شکافندهٔ پره بینی و برنده. (آنندراج) (غیاث‌اللغة). ||مفسد و شریر. (آنندراج) (غیاث‌اللغة). ||ترک‌کننده. (منتهی الارب).

خارم. [رِ] (ع ص) سرد. ||باد سرد. (منتهی الارب). ج، خوارم.

خارم. [رِ] (اِ) تیری که یک تکه از هدف را بکند. (دکری ج ۱ ص ۶۰۴).

خار ماهی. [ز / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استخوان ماهی. (آنندراج). تیغ ماهی. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۴)[2].

---

۱ - ن‌ل: خارکش و در این صورت شاهد نیست.

۲ - صاحب فرهنگ شعوری در این جا شعر نامفهوم زیر را آورده است:

کسی را چون خورد مال دراهی
بحلقومش شود آن خارماهی.

خارماهی. (اِ مرکب) نوعی ماهی است[1]. این ماهی با شکل‌های مختلف در نواحی سردسیر و آب و هوای نیمکرهٔ شمالی



خار ماهی

پراکنده است بخصوص در اروپا و آمریکا و نیز آبی که این حیوان در آن زیست می‌کند ممکن است آب شور یا شیرین باشد. لانه‌اش در سبزه و کروی شکل و دارای دو سر است و قطر آن در حدود ۱۰ سانتیمتر میباشد.

خارمرغ. [مُ] (اِخ) ظاهراً ناحیه‌ای بوده است که بدانجا سلاطین شکار می‌کرده‌اند. مصححین تاریخ بیهقی (فیاض – غنی) نتوانسته‌اند این نقطه را مشخص کنند و باید دانست که بعضی از نسخ این نام را رخا مرغ ضبط کرده‌اند: «و سوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت کسان باید فرستاد تا حشر راست کنند بر جانب خارمرغ که شکار خواهیم کرد. حاجب بدیوان ما آمد و پسران قودقش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده‌ای که بدیوان ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلتاشان برفتند و پیادهٔ حشر راست کردند، و امیر روز شنبهٔ سیزدهم این ماه سوی خروار و خارمرغ برفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده از این ماه». (تاریخ بیهقی چ فیاض و غنی ص ۲۷۵).

خار مغیلان. [رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خار درخت ام‌غیلان که هندش کیکر گویند یعنی ببول. (آنندراج). ام‌غیلان. مغیلان. سَمر. طَلح رجوع به ام‌غیلان شود. قتادة. (منتهی الارب). حَسَک. (صراح اللغة):

جمال کعبه چنان می‌کشاندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید. سعدی.

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت. سعدی.

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور.
حافظ.

خارمند. [مَ] (ص مرکب) بشکل خار. چون خار. حقیر. پست. خوار:

کودکان خانه دمش می‌کنند
باشد اندر دست طفلان خارمند. (مثنوی).

خارمهره. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) تیغ مهره: رباط چهارم از خارمهرهٔ گردن رسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رباط جفت نخستین از خارمهرهٔ دوم رسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و جفت چهارم را رباطها از خار مهرهٔ دوم رسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خار مهک. [رِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب فرهنگ ناظم الاطباء آن را خارَمَهک نیز ضبط کرده است. حشیشی است کوهی که در سنگستان روید و بهترین آن سبز باشد گرم و خشک است در سوم. گویند اگر قدری از آن در زیر بالین طفلی که از دهن او آب رفته باشد بگذارند بر طرف شود و آن را به عربی شوکةالعربیه و شکّاعی خوانند. (آنندراج) (برهان قاطع). یکنوع گیاهی است. (ناظم الاطباء). گیاهی است که روستائیان برای شکسته‌بندی نیز آن را بکار می‌برند.

خارمیان. (اِخ) دهی است از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری ساری و ۳/۵ هزارگزی باختر شوسهٔ ساری فرح‌آباد ناحیه‌ای است دشتی دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی سکنهٔ آن ۸۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان مازندرانی و فارسی است. آب آنجا از چشمه و محصولات آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی و ذرت میباشد شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است بناهای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رابینو این ده را بنام خارَمیان در جزء فرح‌آباد ذیل دهات و نواحی مازندران و استرآباد آورده است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

خارناک. (ص مرکب) پرخار. بسیارخار. باخار. مشانک. شانکه. (منتهی الارب). ||خاردار. چون زمین خارناک. گیاه خارناک.

خارندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) عمل خاریدن. خارش. حکه. رجوع به خاریدن شود.

خارنده. [رَ دَ / دِ] (نف) کسی که عمل خاریدن را انجام می‌دهد. علتی که موجب خاریدن شود. رجوع به خاریدن شود.

خار نشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) خارکشتن و مرادف خار خلیدن و خار رفتن در چیزی بود:

خار سودای تو در دل بهوای گل وصل
بنشاندیم همه خون جگر بار آورد.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

خار نشستن. [نِ شَ / شِ تَ] (مص مرکب) مرادف خارخلیدن. رجوع به خار نشاندن شود:

این خار غم که در دل بلبل نشسته است
از خون گل خمار خود اول شکسته است.
صائب (از آنندراج).

خار نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) جفا کردن. (آنندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری):

عارض او در نکوئی خار بر گل می‌نهد
قامت او در شمائل تاب عرعر می‌دهد.
مجیرالدین بیلقانی (از آنندراج).

||نافرمانی کردن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).

خاروار. (ص مرکب) شبیه به خار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۲):

شده بس خارواری هر مژه از گریهٔ حسرت
که شد پای نگه مجروح و می‌مانده‌ست در دیده.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۲).

خار واژگونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) به لغت هندی چچرا است. (الفاظ الادویه ص ۱۰۶ و ص ۸۹).

خاروان. (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری اردستان و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه اردستان به نائین ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و سکنهٔ آن در حدود ۲۴۸ تن مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و خشکبار و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خار و ترنج. [رُ تُ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از رنج و راحت است چنانکه گویند که معلوم نیست فردا از خار و ترنج کدام‌یک در پیش آید.

خاروج. (ع اِ) نخلی است مشهور. (منتهی الارب). خرمابنی است مشهور. (ناظم الاطباء).

خار و خاشاک. [رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خار و شاخهای خشک درخت. آشغالهائی از جنس نباتات و گیاه خرده شاخه و خار: از خار و خاشاک و شاخ و مال بیشه که در آن حوالی بود دسته‌های فراوان بتعاون... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۴).

خار و خرما. [رُ خُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از تنگی و فراخی و شدت و فرج و غم و شادی و عسر و یسر و امثال آنهاست.

خار و خس. [رُ خَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) قصد از اینجو لفظ نوع مخصوصی از نباتات نیست بلکه مقصود از هر گیاهی که دارای خار و خس باشد و مردم را اذیت کند و از کار باز دارد. واضح است که در طرف مشرق نباتات خاردار در زمین بسیارند.

---

1 - Épinoche

(قاموس کتاب مقدس). خار و خردهٔ کاه. خار و خاشاک:

خار و خس بفکن از این شهره درخت ایرا
کز خس و خار نیابی مزه جز خارش.
ناصرخسرو.

نیک بنگر بروزنامهٔ خویش
در میبمای خار و خس بجراب.
ناصرخسرو.

دام درافکند مشیدوار
پس بپوشد بخار و خس دامش. خاقانی.

سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب
بار همه خار و خس کشیدیم چو آب
آخر به وطن نیارمیدیم چو آب
رفتیم و ز پس باز ندیدیم چو آب. خاقانی.

ور جهانی پرشود از خار و خس
آتشی محوش کند در یک نفس[1]. مولوی.

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ما کیان در چه انداختی.
سعدی (بوستان).

در زمین آنکه خار و خس بگذاشت
تخم در وی کجا تواند کاشت. اوحدی.

خار و خسک. [رُ خَ سَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خار و خس. ریزهٔ خار و کاه:

خار و خسک را بسخن چون کند. نظامی.

خار و خو. [رُ خ / خُو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آنچه از گیاه هرزه از کشت‌زار برکنند تما و نشو کشت را:

گرایدونکه رستم بود پیشرو
نماند بر این بوم و بر خار و خو. فردوسی.

سواران و اسبان پرمایه‌اند
ز گردنکشان برترین پایه‌اند
سلاح است و بهرامشان پیشرو
که گردد ستان پیش او خار و خو. فردوسی.

بکوشم که آباد گردد زنو
نمانم که ماند پر از خار و خو. فردوسی.

زمینی که بود اندر او خار و خو
سراسیمه در وی سپهدار گو.
؟ (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی).

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو. اسدی.

خارور. [وَ] (ص مرکب) خاروار. خارآور.

خارور. (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳۴ هزارگزی شمال اهواز و یک هزارگزی ایستگاه راه آهن خاور. ناحیه‌ای است دشتی و گرمسیر با ۵۰۰ تن سکنه مذهبشان شیعه و زبانشان عربی و فارسی است آب آنجا از رودخانه شاهور و محصولات آنها غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع آن قالیچه‌بافی و راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو و ساکنین آن از طایفهٔ سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاروس. (اِخ) نام یکی از سرگردان مقدونی است:
اسکندر شهر ار [اُ رُ] را گرفت و چند فیل در آنجا یافت. بر اثر این خبر اهالی بازیر مأیوس گشته‌شبانه شهر را تخلیه کردند و با سایر خارجیها بقلهٔ کوه آارن[2] پناه بردند. موقع این کوه بقدری محکم بود، که میگفتند هرکول (پهلوان داستانی یونان) هم نتوانست این محل را تسخیر کند. اسکندر چون این قلعه را که از هر طرف شیب‌های تند داشت و مانند دیواری سر به آسمان کشیده بود دید در فکر فرورفت که چگونه اینجا را بتصرف آرد. در این حال پیر مردی با دو پسرش نزد او آمده گفت اگر به من پاداش خوبی بدهی من راهی را بتو می‌نمایم. اسکندر در حال وعده داد هشتاد تالان باو بدهند و یکی از پسرهای پیر مرد را گروی نگاهداشته امر کرد که منشی‌اش مولی‌نوس[3] با دسته‌ای از مقدونیهای سبک‌اسلحه دشمن را اغفال کرده از بیراهه بالا روند. پای کوه مزبور وسیع است، ولی هر قدر کوه بالا میرود باریک‌تر می‌شود تا بنُک تیزی منتهی میگردد از یک طرف کوه، رود سند جاری و از سمت‌های دیگر دره‌های عمیقی است، که وحشت‌آور میباشد. اسکندر دید تا قسمتی از این دره‌ها پر نشود یورش ممکن نیست. بنابراین امر کرد از جنگل‌های اطراف درختان زیادی انداخته دره را پر کردند. این کار هفت روز طول کشید و خود اسکندر اول درخت را انداخت. پس از آن به تیراندازان اسکندر و اگریانها امر شد از کوه بالا روند، و سی نفر هم از دستهٔ پادشاه مقدونی به سرکردگی خاروس و الکساندر به آنها ملحق شوند. به آخری اسکندر گفت فراموش مکن، که من و تو هم‌نامیم. (تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ج ۲ ص ۱۷۷۴).

خارون. [رُ] (ص) سرکش. فرارکننده. خارین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۳).

خاروندا‌س. (اِخ) یکی از حکمای فیثاغورثیان است و در حدود ۶۰۰ ق.م. برای شهرهای قتانیه و رجیوم قوانینی وضع کرد که طبق یکی از مواد این قانون مسلح بودن در شهر را منع کرد. یک روز خود به اشتباه مسلحاً داخل شهر شد و برای حفظ قانون و اجرای آن شمشیر کشید و بشکم خود فروبرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خاره. [رَ / رِ] (اِ) سنگ خارا. ||سنگ. (آنندراج) (برهان قاطع). سنگ سخت. (غیاث‌اللغة) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری):

از آن کوهسار آتش افروختند
بر آن خاره بر خار می‌سوختند. فردوسی.

چگونه راهی، راهی درازناک و عظیم
همه سراسر سیلاب کند و خاره خار[4].
بهرامی.

ملک را عونی و اندیشه به وی یافته است
که تف هیبتش از خاره کند خاکستر.
فرخی (چ عبدالرسولی ص ۵۷).

تا همی پیدا بود نیک از بد و نرم از درشت
همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار.
فرخی.

بر سنگلاخ دشت فرود آمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار. فرخی.

شکفته‌لاله رخساره حجاب لاله جراره
بر از عاج و دل از خاره تن از سیم و لب از شکر.
عنصری (از آنندراج).

نبشته چنین است برخاره سنگ
که گیتی بکس برندارد درنگ.
(گرشاسب‌نامه).

آتش به مراد تست زنده
در آهن و سنگ خاره پنهان. ناصرخسرو.

کهن‌گشتی و نو بودی تو بی‌شک
کهن گردد نو از سنگ است خاره.
ناصرخسرو.

از سنگ خاره رنج بود حاصل
بی عقل مرد سنگ بود خاره. ناصرخسرو.

از خاک و خار و خاره به اردیبهشت ماه
روید بنفشه‌زار و سمن‌زار و لاله‌زار.
سوزنی.

گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه
بسختی چو خاره به تیزی چو خاده.
سوزنی.

برشه از رای سدید وی بود آسان گشای
سد اسکندر که هست از خاره و روی و حدید.
سوزنی.

نسیم خلق تو گر در ضمیر وی چو خضر
بخاره بر گذرد بر دمد زخاره خضر. سوزنی.

آتش زآهن آمد و زو گشت ایمن آب
آهن زخاره زاد و از او گشت خاره سست.
خاقانی.

زیرا بخاک و خاره دهد خرقه آفتاب
هرک آفتاب دید چنین اعتبار کرد. خاقانی.

دولت آنجا که راهبر گردد
خار خرما و خاره زر گردد. نظامی.

به هر خارش که با آن خاره کردی
یکی برج از حصارش پاره کردی
که‌ای کوه ارچه داری سنگ خاره
جوانمردی کن و شو پاره پاره. نظامی.

---

۱ - نل:
گر جهانی پر شود از خار و خس
عالمی گر پر شود از خار و خس.

2 - Aorne. 3 - Mullinus.

۴ - نل: همه سراسر فرکند و جای خاره خار.

تیرش ازسوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود. نظامی.
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر
که‌ندوزند پرنیان و حریر. نظامی.
افتاد میان سنگ خاره
جان پاره و جامه پاره‌پاره. نظامی.
هر که در این گلشنش بوی می عشق تافت
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست.
عطار.
چارها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل این مرد کم از خاره نیست.
مولوی (مثنوی دفتر سوم ص ۲۵۶).
تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را.
مولوی (مثنوی).
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون بصاحب دل رسی گوهر شوی.
مولوی (مثنوی).
اگر خواهی برون آری ز سنگ خاره حیوانی
بسان ناقهٔ صالح که بیرون آمد از خارا.
هندوشاه نخجوانی.
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم. حافظ.
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست.
حافظ.
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب.
حافظ.
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد. حافظ.

خاره. [رَ / رِ] (اِ) ظاهراً آلتی بوده است از موی درشت چنانکه ساهوت‌پا ککن و دندان‌شوی:
گره‌در گره خَم دُم تا به پشت
همه سرش چون خاره موی درشت. اسدی.
||ظاهراً یکی از معانی خاره پتک است (مقابل سندان) و این معنی از فرهنگها فوت شده:
آن کشیدی ز غم کجا هرگز
نکشیده‌ست خاره و سندان. مسعودسعد.
زیر نام تو موم گردد و گل
تارک خاره و دل سندان.
مسعودسعد (دیوان ص ۳۸۰).
بزیر ضربت شمشیر و گرزشان گفتی
که آبگینه و موم است خاره و سندان.
عبدالواسع جبلی.

خاره. [رَ / رِ] (ص) لَزِج: ارض لزجة؛ زمینی خاره. (مهذب الاسماء)[1].

خاره. [رَ / رِ] (اِ) بمعنی خار است که آن پارچهٔ موجدار باشد و قیمتی. (آنندراج) (برهان قاطع). نوعی از قماش و آن در نور آفتاب پاره‌پاره شود چنانچه کتان در مهتاب. (چراغ هدایت) (سراج اللغات) (غیاث‌اللغه). نوعی از جامه‌ها که ساده و مخطط باشد و مخطط را خارای عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). پارچه‌ای لطیف و حریر مانند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۸):
اگر جبهٔ خاره را مستحقم
ز تو بس کتم من بیک زند نیجی. سوزنی.
بدندان‌مزد از او خواهم قمیصی
اگر اطلس بود یا خاره یا خز. سوزنی.
ز چرخ اطلس امید نبود و گه‌گه
گرم دهد ز دل دوستان دهد خاره.
رضی‌الدین نیشابوری (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۸).

خاره. [رَ / رِ] (اِ) زن را گویند. (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری)[2]:
مر آن خاره را بود دغدوی نام
که‌زردشت فرخنده را بود مام.
؟ (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).

خاره. [رِ] (اِ) بمعنی خاده نیز آمده است که چوب راست‌رسته باشد. (برهان قاطع)[3].

خاره. [رَ / رِ] (اِ) جاروبی را گویند که بر سر چوب درازی بندند و سقف خانه را بدان روبند و پاک کنند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی ج ۱ ص۳۷۸).

خاره. [رَ / رِ] (اِ) غورهٔ خرما. بسر. (مهذب الاسماء).

خاره. [رِ] (اِخ) شعبه‌ای است از رودخانهٔ جاجرود در ورامین.

خارهای جهان تیزکردن. [یِ جَ کَ دَ] (مص مرکب) و همچنین سر خارهای جهان تیز کردن بخود گمان کارهای عمده داشتن. (آنندراج):
گلهابراحتش نتواند برآمدن
گیرم که خارهای جهان تیز کرده است.
میریحیی شیرازی (از آنندراج)[4].

خاره خفتان. [رَ / رِ خ] (اِ مرکب) ظاهراً خفتانی که از جنس خاره (یعنی پارچهٔ ابریشمین که در خاره گذشت) باشد:
نشستند بر تازی تیزجوش
همه خاره خفتان و پولادپوش. نظامی.

خاره‌در. [رَ / رِ دَرر] (نف مرکب، اِ مرکب) شکافندهٔ سنگ خاره. ||کنایه از قدرت است و صلابت:
تکاور یکی خاره‌دری تو گفتی
چو یوز از زمین برجهد کش جهانی.
منوچهری.
برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره‌در و باره‌افکن. منوچهری.

خاره‌سنب. [رَ / رِ سُمْبْ] (نف مرکب، اِ مرکب) چیزی که خاره را سوراخ کند. شاقب الحَجَر[5].

خاره‌سنگ. [رَ / رِ سَ] (اِ مرکب) سنگ خاره. سنگی که از جنس خاره باشد. صخره. صخرهٔ صَماء:
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
برآورده دید اندر آن جای تنگ. فردوسی.
بکشتند چندان در آن خاره سنگ
که‌از خون زمین گشت پشت پلنگ.
فردوسی.
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ
که‌نام بزرگی درآمد به تنگ. فردوسی.
ز بیم عقابان پولادچنگ
نگردد کسی گرد آن خارسنگ. نظامی.
کمر در کمر کوهی از خارسنگ
که‌آورده چون سبزمینا برنگ. نظامی.
دو کبک دری دید بر خاره سنگ
به آئین کبکان جنگی بجنگ. نظامی.
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ
همه راه پر خار و پرخاره سنگ. نظامی.
چو بر پشتهٔ خاره سنگ آمدم
ز بس تنگی ره بتنگ آمدم. نظامی.
بچندین سر تیغ الماس‌رنگ
نسفتند چون سنگی از خاره سنگ. نظامی.

خاره کابوسک. [رَ / رِ سَ] (اِ مرکب) غوره‌ای که از خرما پاره و خشک شده باشد. شیص. (مهذب الاسماء).

خاره کت. [رَ کَ] (اِخ) نام موضعی است از اشازنکوه متعلق بهزار جریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

خاره کوه. [رَ / رِ] (اِ مرکب) کوهی که از جنس سنگ خاره باشد. ||کنایه از محکمی و صلابت است:
پس و پیش را کرد چون خاره کوه
برانگیخت قلبی ثریا شکوه. نظامی.

خاری. (اِخ) تخلص شاعری تبریزی بوده است که این بیت از اوست:
بخت آنم کو که خواب‌آلوده برخیزی شبی

۱ - مؤلف آن را به احتمال مصحف خازه یا بالعکس دانسته‌اند.
۲ - صاحب فرهنگ آنندراج این معنی را صحیح ندانسته است.
۳ - محمد معین در برهان قاطع این معنی را مصحف خاده دانسته.
۴ - صاحب فرهنگ آنندراج می‌گوید: صاحب اصطلاحات نوشته عالمی را آرزومند کردن چه خار بمعنی خواهش و آرزو است گویند فلانه خار خار آن دارد یعنی خواهش آن دارد و این از عدم اعتناء بود چه بمعنی مذکور خارخار بتکرار است و در ما نحن فیه بتکرار نیست.
5 - Perce - pierre.

نااُدام بشناسی و گوشی بفریادم کنی.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خاری. [اِخ] تخلص شاعری که اصلاً اصفهانی و مسکنش سمنان بود این بیت از اوست:
نام لیلی به سر تربت مجنون میرید
بگذارید که بیچاره قراری گیرد.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خاریبدوس. [اِخ] [1] گرداب معروف و مخوفی است در بوغاز مسین [2] نزدیک بندر صقلیه این گرداب امروزه بنام کالفارو [3] نامیده میشود و در وقتی که جریان باد از شمال بجنوب می‌آید وضع این ناحیه بسیار حساس میشود. روبروی این ناحیه ناحیهٔ دیگریست که‌لجه مانند است و بنام گرداب اسکیلا [4] معروف است. ملوانان گاهگاه بهنگام فرار از یکی از آنها بدیگری می‌افتند و از قدیم این مثل یونانی «بگاه فرار از خاریبدوس به اسکیلا افتاد» معروف بوده است. و درست با این ضرب‌المثل فارسی «از چاله در آمد و بچاه افتاد» یا این مصرع حافظ «آه از چاه برون آمد و در دام افتاد» برابر میباشد.

خاریدگی. [دَ / دِ] (حامص) عمل خاریدن. کیفیت خاریده. رجوع بخاریدن شود.

خاری‌دم. [دُ] [اِخ] خاری دم. سردار مجرب آتنی بود که بجهت خصومت اسکندر از آتن تبعید شد و مورد خطاب داریوش واقع شده داریوش وقتی که این سپاه عظیم خود را سان دید خاری‌دم را مخاطب قرار داد پرسید که آیا این قوه برای اضمحلال مقدونی‌ها کافی است؟ خاری‌دم موقع خود و غرور شاهانه داریوش را در نظر نگرفته جواب داد: شاها اگرچه حقیقت ممکن است خوش‌آیند تو نباشد ولی من مجبورم آن را بتو امروز بگویم زیرا اگر بعد بگویم بیهوده و بی‌نتیجه است. این لشکر عظیم که از ملل مختلفه تشکیل یافته ترا بکار نیاید. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۳ و ۱۲۹۴) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خاریدن. [دَ] (مص) ترجمهٔ جک باشد و ترکی قیچماق گویند. (آنندراج). خراشیدن و خارش داشتن و خارش نمودن. (ناظم الاطباء). احساسی که بر اثر ناخن یا چیز دیگر کشیدن برجائی بی‌تابی می‌آورد. (فرهنگ نظام). حَکّ. (منتهی الارب). جَرش. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب) (المنجد). صاحب فرهنگ شعوری مصدر ترکی این لغت را قاشیمق ضبط کرده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۳):
گاو ز ماهی فروجهد گه رزمت
گر تو زمین را ز نوک تیر بخاری. فرخی.
زآن همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۹۵)
با من همی چخی تو وا گه‌نئی که خیره
دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری.
منوچهری.
خاریست درشت همت جاهل
کو چشم وفا و مردمی خارد. ناصرخسرو.
اکنون چو ز مشکلی بپرسی
سر لاجرم و زنخ بخارم. ناصرخسرو.
مثل است اینکه چو موشان همه بیکار بمانند
دنه شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند.
ناصرخسرو.
هنگام عدالت بخار خارد
مر دیدهٔ بدخواه را خیالم. ناصرخسرو.
مرغ چو در دام بر چه طمع افکند
بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل.
ناصرخسرو.
راضیم گرچه هول دیدارش
دیدهٔ من بخار می‌خارد. مسعود.
چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو
پشتم ز بس که خارم چون سینهٔ عقاب.
مسعودسعد.
عشق هر محنتی بروی آرد
مکن ای دل گرت نمی‌خارد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۸۰۰).
دست پیاله بگیر قد قنینه بپیچ
گوش چغانه بمال سینهٔ بر بط بخار. خاقانی.
چو خاریدند خاک از سنگ خارا
پدید آمد یکی طاق آشکارا. نظامی.
من گفتم و دل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب می‌داد. نظامی.
مرا چون کرگدن سینه چه خاری
بیاد فیل هندستان چه آری. نظامی.
به غمخوارگی جز سر انگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من. سعدی.
— امثال:
کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.
رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۰۵ شود.
آنچت نخارد مخار. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۸ شود.
||استردن دلاک شوخ را بمالش با کیسه یا لیف از تن: گرماوه‌بان را در اثنای خاریدن دست برآن عضو آمد. (سندبادنامه).
— در سینه خاریدن؛ در دل اثر گذاشتن منه: ماحک فی صدری. (اقرب الموارد).
— سر خاریدن؛ خاریدن سر. حک رأس:
چون دل نبود طرب چه جوید
چون ناخن نیست سر چه خارد. خاقانی.
— ||کنایه از کمترین و کوچکترین کار خود انجام دادن است:
من از خون جگر باریدن خویش
نپردازم به سر خاریدن خویش. نظامی.
سرم میخارد و پروا ندارم
که در عشقش سر خود را بخارم. نظامی.
— ||درنگ کردن:
بدو گفت شادان زی و نوش خور
بیارش مخار اندرین کار سر. فردوسی.
چنین گفت پیران به لشکر که هین
مخارید سرها ابر پشت زین. فردوسی.
شب و روز بهرام پیش پدر
همی از پرستش نخارید سر. فردوسی.
بدریای قلزم بجوش آرد آب
نخارد سر از کین افراسیاب. فردوسی.
بدستان بگو آنچه دیدی ز کار
بگویش که از آمدن سر مخار. فردوسی.
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد.
سعدی.
— کام خاریدن؛ کنایه از میل کردن و اراده نمودن بچیزی باشد. (برهان قاطع):
گرانمایگان پاسخ آراستند
همه یکسر از جای برخاستند
ز رستم چرا بیم داری همی
چنین کام دشمن چه خاری همی. فردوسی.
که بامردمی کام کژی مخار. فردوسی.
پسر چون کند با پدر کارزار
بدین آرزو کام دشمن بخار. فردوسی.
— کام شیر خاریدن؛ شیر را تحریک و اغوا کردن به اذیت و آزار:
تو این را چنین خردکاری مدار
چو چیره شدی کام شیران مخار. فردوسی.
— وقت سرخاریدن نداشتن؛ مجال نداشتن.

خاریدن کوس. [دَ نِ] (مص مرکب) کنایه از کوفتن کوس است. (آنندراج). نواختن کوس. زدن کوس:
ز خاریدن کوس خارا شکاف
پر افکند سیمرغ در کوه قاف.
نظامی (از آنندراج).

خاریدنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل خاریدن. لائق خاریدن. موصوف این کلمه به وصفی درآمده است که میتوان عمل خاریدن برآن واقع کرد.

خاریده. [دَ / دِ] (نمف) شیئی که عمل خاریدن بر آن واقع شده. شیئی که حالت خاریدن پیدا کرده:
جوئی که در این گل خرابست
خاریدهٔ باد و چاک آبست. نظامی.

خاریس. [اِخ] نام شهری بوده است. سلوکیدها برای یونانی کردن مشرق فعالیت

1 - Charybde. 2 - Messine.
3 - Calfaro. 4 - Scylla.

زیاد کردند و عامل بزرگ یونانی کردن مشرق بودند. آپ‌پیان می‌گوید، سلوکیهای اول تقریباً شصت شهر در مشرق بنا کردند. آنتی گون اول کسی بود که مهاجرت یونانی‌ها را بمشرق شروع کرد و شهر آن‌تی گونی را در کنار ارن تس در سوریه ساخت و نیز گویند که شهر پلا را او بنا کرد و بعدها آن را آپاما نامیدند و اسکندریهٔ ایسوس که اکنون الکساندرت نامند و در کنار دریای مغرب واقع است نیز از اوست؛ از جمله شهرهائی که در زمان سلکوس اول و سایر سلوکیها ساخته شد. آپ‌پیان از شهرهای بُ‌تیرا، کالیپ، خاریس، هکاتوم‌پی‌لس (شهر صد دروازه) و آخه سخن می‌راند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۱۱۰ - ۲۱۱۵).

خاریک. (اِخ) دهی است از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۷ هزارگزی شمال ساری و ۲ هزارگزی باختر راه فرح‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان مازندرانی و فارسی است. آب آنجا از چشمه و محصولات برنج و غلات و صیفی است شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). رابینو این ناحیه را از بخش شهر خواست متعلق به فرح‌آباد نقل می‌کند. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

خاریک لیس. [لِ] (اِخ) محبوبهٔ شخصی بنام اِپی مِن بوده است. عادت یونانی‌هابنا بر نقل کنت کورث این بود که اطفالشان را وقتی بحد بلوغ میرسیدند به قصر پادشاه میفرستادند تا در آنجا خدمت کنند و خدمات آنان با کارهای خدمه تفاوت زیادی نداشت. اینها بنوبت در پشت اطاق پادشاه کشیک می‌دادند. در موقع شکار و جنگ با پادشاه بودند. از مزایای آنان بود که در سر میز پادشاه غذا با او صرف می‌کردند. نوجوانی بنام هِرمولائوس نام از خانوادهٔ نجیبی جزو این دسته بود، و روزی چنین اتفاق افتاد که او گرازی را مجروح ساخت و حال آنکه اسکندر می‌خواست آن را شکار کند. بر اثر این قضیه اسکندر او را مجروح کرد و چوب زد هرمولائوس نزد عاشق خود سوسترات رفت و تن خود را به او نشان داد. سوسترات پس از دیدن این واقعه با کینه‌ای که از پیش داشت تصمیم گرفت که اسکندر را بکشد. لذا با اشخاصی بنام: نیکوسترات، آن‌تی پاتِر، آس‌کله پیودور، فیلوتاس، آن‌تیکلس، الاپ تونیوس، اپی مه نس، همداستان شد و با هم کنکاش کردند که اسکندر را بکشند... پس از ۳۲ روز انتظار اتفاقاً شبی که همهٔ آنها کشیکچی بودند دم درب سفره‌خانهٔ اسکندر جمع شدند تا برحسب معمول پس از صرف غذا او را به اطاق خواب ببرند ولی صرف غذا بطول انجامید و بعد بازیهای ضیافت شروع شد. در این وقت هم‌قسمها نگران شدند که مبادا ضیافت تا صبح امتداد یابد زیرا رسم این بود که در طلیعهٔ صبح کشیک عوض میکردند و اگر چنین میشد زودتر از هفت روز دیگر نوبت کشیک آنان نمیرسید حال آنکه ممکن بود در این وقت راز آنها فاش شود. ضیافت تا نزدیکی صبح امتداد یافت و چون اسکندر برخاست کنکاشیان دور او را گرفتند تا بخوابگاهش برند. در این وقت زنی که همه در باره‌اش می‌گفتند عقل درستی ندارد ولی عادت داشت آزادانه داخل خیمهٔ اسکندر گردددیده و او را در حالی که به طرف خوابگاه روانه بود نگاهداشته گفت بسفره‌خانه برگردیم. اسکندر خندیده گفت عقیدهٔ خدایان خوب است... در این وقت کشیک کنکاشیان به آخر رسید و کشیکچیان دیگر آمده بودند که جای آنها را بگیرند ولی کنکاشیان به این امید که شاید موفق شوند بجای خود اصرار ورزیدند. اسکندر پافشاری آنها را ستود و به هر یک انعامی داده گفت بروید آنها بازگشت کردند و به انتظار شبی دیگر بودند. در این بین اپی‌مه‌نس تصمیم خود را تغییر داد و راز رفقای خود را ببرادرش اوری لوک بروز داد و حال آنکه پیش از آن او بکنکاشیان می‌گفت برادرش را در کنکاش خود داخل نکنند. اوری لوک همین که از راز برادر آگاه شد در حال قضیهٔ فیلوتاس در نظرش مجسم گشت و امر کرد اپی‌مه‌نس را توقیف کردند. در باب افشاء شدن راز کنکاشیان آریان گوید که اپی‌من نامی از آن‌ها رازشان را به محبوب خود خاریک لیس بروز داد و او هم به اوری لوک گفت و بقیهٔ داستان همان است که گذشت. (از ایران باستان ج۲ ص۱۷۴۶ و ۱۷۴۷ و ۱۷۵۶).

خارین. [رِ] (ص) هر چیز سرکش و فرارکننده. (فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۷۳) شاهدی برای این معنی نیافتیم.

خاز. (اِ) چرک بدن و جامه را گویند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (رشیدی). چرک و ریم و کثافت را گویند. (برهان قاطع). چرک بود و آن را شوخ نیز خوانند و بتازی وسخ گویند. (فرهنگ جهانگیری). ریم اندام. (شرفنامهٔ منیری). دَنَس. دَرَن. وَسَخ. (مهذب‌الاسماء). کَلَچَخ:

تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی
به آب لطف و به صابون التفات بشوی.

بدیع یوسفی (از آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۶۵).
||صلموخ، خاز گوش. (مهذب الاسماء). چرک گوش. ||سنگ پا. (آنندراج) (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری):

زآرزوی پابوس شهریار
داشتم روی دژم چون سنگ خاز.

نزاری قهستانی (از آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۳۶۵).
||نوعی از جامهٔ کتان باشد. (آنندراج) (برهان قاطع) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری):

ز روی کسوت اگرچند امتیازی نیست
ولیک اطلس و اکسون توان شناخت از خاز.

ابن یمین (از آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۳۶۵).
و فاضلترین سبب از اسباب رجحان این بازار بر بازارهای جهان آنکه در یک رستهٔ آن کمتر متاع باتفاق آفاق و بیشتر رجود خاص (؟!!) در ممالک عراق ریسمان و جامه‌های کرباسینه می‌فروشند. یک مثقال بسی و شش درم و از آن مقنع و خاز می‌بافند که یک خروار قماش از آن بقیمت ده خروار حریر زربفت مصر و دیگر سواد اعظم زیادت می‌آید و بر مصداق این دعوی بندهٔ مترجم عیان و رأی‌العین گواه دارد که خبر کاذب و قول امین که روزی در تتبع و استقراء این قضیه بتحقیق برخی از نرخی از این متاع غریب مشغول بحضور چند خواجه بزاز معتمد یکی در شخص استادان این صنعت حاضر بودند و یک جفت مقنع کنفی در دست، از ایشان استدعا رفته و بتفرج مشغول، از کیفیت مثمن و کمیت ثمن در اخذ و عطا استفساری می‌رفت، بعد از اتمام و قعود و قیام و سخت و سست در کلام گفت یک سخن وزن این هر دو سه مثقال است و بر چهار سوی بازار پنج شش کدخدای هفت روز است تا بده گونه شفاعت بیست دینار از ما می‌خرند و ما نمی‌فروشیم. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۵).

خازباء. [زِ] (ع اِ) خازباز. رجوع بخازباز شود.

خازبار. [زِ] (اِ) لغتی در خازباز است رجوع به خازباز شود.

خازباز. [زَ زَ / زَ زُ / زُ زِ / زِ زُ / زُ زِنْ / زِ نِ] (ع اِ) مگسی است که در مرغزارها باشد. خِزبِاز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد) (تاج العروس) (مهذب الاسماء)

(ناظم الاطباء):
من الناس من تجوز علیه
شعراء کانها الخازباز. از متنبی (از اقرب الموارد).
||صدای مگس. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (المنجد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). وِز وِز مگس. ||گربه. (ناظم الاطباء). ||نام دو گیاه است یکی کحلاء و دیگری درماء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||علتی است که در گردن شتر و مردم عارض شود. (ناظم الاطباء).

خازر. [زِ] (اِخ) ظاهراً نام مکانی بوده است در بغداد. صاحب مجمع الامثال میدانی این کلمه را جازِّر ذکر کرده و میگوید بخط ازهری این کلمه خازر آمده است و یوم خازر جنگی بوده است که در خازر بین اهل عراق و ابراهیم‌بن الاشتر از یکسو با عبیداللّه‌بن زیاد و اهل شام از سوی دیگر درگیر شد و در این جنگ عبیداللّه‌بن زیاد کشته شد. (مجمع الامثال میدانی چ تهران ص۷۶۹). در عقدالفرید ج ۲ ص ۲۴۱ آمده است: «علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه از جمله کسانی که نفی بلدشان نمود عبداللّه‌بن سبا بود که به ساباط تبعید شد و عبداللّه‌بن السوداء بود که بحازر فرستاده شد» محشی در ذیل صفحه از قول صاحب کتاب الفرق بین‌الفرق تبعیدگاه عبداللّه‌بن السوداء را مدائن می‌داند و در فهرست کتاب عقدالفرید جلد هشتم محشی در تردید است که حازر اصل است یا خازر. در عقدالفرید ج ۴ ص ۱۷۲ چنین آمده است: «فخرجوا و لزم عبیداللّه یزید برد مجلسه یطأعقبه ایاماً حتی رمی به معاویة الی البصرة والیاً علیها. ثم لم‌تزل تو کسه افعاله حتی قتله‌اللّه بخازر». در ج ۵ عقدالفرید ص ۱۶۷ در خبر مختاربن ابی‌عبید آمده است: عبداللّه‌بن الزبیر، ابراهیم‌بن محمدبن طلحه را امیر کوفه کرد و سپس او را معزول نمود و مختاربن ابی‌عبید را بدانجا گسیل داشت. از طرف دیگر عبدالملک هم عبیداللّه‌بن زیاد را بسوی کوفه فرستاد. چون خبر آمدن عبیداللّه‌بن زیاد به مختار رسید او ابراهیم‌بن الاشتر را با لشکری به پیش عبیداللّه‌بن زیاد روانه کرد و دو لشکر در خازر بهم رسیدند و عبیداللّه‌بن زیاد و حصین‌بن نمیر و ذوالکلاع و جماعتی از همراهان او کشته شدند و سر آنها به پیش عبداللّه‌بن الزبیر فرستاده شد. یاقوت در معجم البلدان خازر را نیاورده است و خارز دارد که در قبل گذشت. شاید این نام جازر باشد که در معجم البلدان آمده است و آن را قریه‌ای در نهروان از توابع بغداد ذکر می‌کند. رجوع به جازر شود. رجوع بمادهٔ قبل شود.

خازع. [زِ] (اِخ) نام شخصی بوده که در خوارزم بر الب‌ارسلان خروج نمود و شکست یافت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا از حبیب‌السیر چ تهران).

خازغان. (اِ) دیگ و پاتیل و غیره. قدر بزعم صاحب فرهنگ ضیاء این کلمه همان خاژغان. (فرهنگ ضیاء ص۷۴۸). و صاحب فرهنگ شعوری آن را بمعنی قازغان گرفته است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۳). رجوع به کلمهٔ خاژغان شود.

خازق. [زِ] (ع ص) تیری که به هدف رسد. (آنندراج) (منتهی الارب) (دکری ج ۱ ص۶۰۴) (اقرب الموارد) (المنجد) (مهذب الاسماء). ||(اِ) سنان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خازَک. [زَ] (اِخ) اسم جزیره‌ای است بدریای فارس. (منتهی الارب)[1].

خازگن. [گِ] (ص مرکب) وَسِخ. چرک. دَرِن. منه: ثوب درن؛ جامهٔ خازگن. (مهذب الاسماء). ||خاز گوش. چرک گوش.

خازم. [زِ] (ع ص) باد سرد. منه: ریح خازم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خازم. [زِ] (اِخ) ابن جَبَلَه از محدثان است. (منتهی الارب). به نقل صاحب لسان المیزان او از خارجةبن مصعب نقل حدیث کرده است و محمدبن مخلد الدوری می‌گوید حدیث او نگاشته نشده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۱).

خازم. [زِ] (اِخ) ابن خزیمةالبصری از محدثان است. او از مجاهد و غیر مجاهد نقل حدیث کرده است و ازو عبدالجباربن عمر ایلی حدیث روایت می‌کند. مولی‌بن سدوس او را از بصریانی می‌داند که در بخارا ساکن شدند. (منتهی الارب) (از لسان المیزان به اختصار ج ۲ ص ۳۷۱ و ۳۷۲).

خازم. [زِ] (اِخ) ابن خزیمةالبخاری ابوخزیمة. سلیمانی می‌گوید: در این شخص نظر است. اسلم‌بن بشر و حفص‌بن داود الربعی و جماعتی نقل حدیث از او کرده‌اند ولی دانسته شد این خازم همان خازم قبلی است که بصری‌الاصل بوده، که ساکن بخارا شد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۲).

خازم. [زِ] (اِخ) خزیمه از سرداران بزرگ عرب است که به جنگ خارجیان اباضیه رفت. در تاریخ ضحی الاسلام چنین آمده است: هنوز سفاح بر اریکهٔ خلافت مستقر نشده بود که خوارج اباظیان به قیاد الجلندی شوریدند. سفاح قشونی بسرکردگی یکی از پیشوایان بزرگ (خازم‌بن خزیمه) بسوی آنان ارسال داشت و او پس از گذشتن از دریا در ساحل عمان لنگر انداخت... (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۲۷). در حواشی تاریخ سیستان آمده است. در سنهٔ خمسین و مائه در خراسان و حدود هراة و قهستان مردی از ایرانیان معروف به استاذسیس و معاون او معروف به حریش سیستانی بر عرب خروج کردند و خراسان را گرفتند و رایات عرب بشکستند تا باز منصور «خازم‌بن خزیمه» را به جنگ آنان فرستاد و خازم به جنگ و گریز و حیله و نیرنگ بعد از یک سال سپاه مزبور را بشکست. (تاریخ سیستان ص ۱۴۲). و باز در حواشی مجمل التواریخ و القصص آمده است. خازم‌بن خزیمه استاذسیس را مغلوب ساخت و قارن صاحب طبرستان وی را بکشت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳۲). در کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ آمده است. به سال ۱۴۱ هـ.ق. محمد المهدی عنوان حکمرانی خراسان یافت و وی از سوی خود بسال ۱۴۱ سری‌بن عبداللّه و به سال ۱۵۰ خازم‌بن خزیمه را نیابت داد و تا سال ۱۵۱ هـ.ق. عنوان ظاهری حکمرانی خراسان با مهدی بود. (احوال رودکی ج ۱ تألیف سعید نفیسی ص ۲۱۹). در سفرنامهٔ مازندران رابینو در ذیل نام حکام منصوب از طرف خلفاء در ذیل حکام منصور نامی از خازم‌بن خزیمةالتمیمی می‌برد که به سال‌های ۱۴۳ و ۱۴۴ هـ.ق. از طرف خلیفه حاکم مازندران شد. از تقارن حوادث مزبور با زمان خلافت منصور و برادرش بنظر میرسد که این دو خازم‌بن خزیمه در حقیقت یک فرد می‌نماید و در اینکه این شخص از بزرگان عرب بوده است داستانی در ج ۳ البیان و التبیین چنین آمده است: ابن مبارک میگوید در نزد شخصی بودم مکنی به ابی‌خارجة باو گفتم چرا ابوخارجه بتو می‌گویند گفت بعلت آنکه تولد من در روزی اتفاق افتاد که سلیمان وارد بصره شد. و باز ابن مبارک می‌گوید که در نزد ما مردی نگهبان بود از تا کسان اهل کوه مکنی به ابی‌خزیمه. روزی من بدوستانم گفتم آیا میل دارید که از این نگهبان سؤال کنیم که سبب تسمیهٔ تو به این کنیه چیست تا شاید خداوند بوسیلهٔ این مرد افادت علمی کند. گر چه در ظاهر نباید چنین امیدی داشت. چه این کنیه کنیهٔ بزرگان و سیدان عرب چون ازرارةبن عدس و خازم‌بن خزیمه و حمزةبن ادرک و فلان و فلان بوده است. و هر یک از آنها از متبوعین و مطاعین عرب بوده‌اند و معلوم نیست این نا کس‌گنگ این نام بر خود چه گونه نهاده است. پس به او گفتم آیا این کنیه را خود بر خود نهادی یا دیگری بر تو نهاده است؟ گفت خود بر خود نهادم گفتم چرا

---

۱ - مؤلف شک دارد که این اسم مصحف خارک یا بالعکس نباشد.

این کنیه را انتخاب کردی؟... (البیان و التبیین جاحظ ج ۳ ص ۲۳۶). از این داستان معلوم میشود همانطور که در قبل گذشت خازم‌بن خزیمه از بزرگان عرب بوده است.

خازم. [زِ] (اِخ) ابن قاسم. وی از اباعسیب رضی‌الله عنه حدیث شنید و صحابی بود، از او هم تبوذکی حدیث شنید گرچه این تبوذکی معروف نیست. باری نام او را بخاری برده است ابوحاتم می‌گوید او از شیوخ است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۲).

خازم. [زِ] (اِخ) ابن محمدبن خازم ابوبکر القرطبی. از یونس‌بن مغیث و غیره حدیث نقل کرده‌است. ابن بشکوال گوید این مرد وافرالادب و قدیم‌الطلب در حدیث بود ولی در ضبط آنچنان دقت نمیکرد و در آنچه می‌شنید تخلیط می‌کرد من در مواردی بر او ایستادم که او در این موارد مضطرب بود. ابومروان‌بن السراج و محمدبن فرج فقیه او را ضعیف می‌دانند. ابوجعفربن صابر الحافظ المالقی نیز در تاریخش او را ضعیف می‌داند. وی در سنهٔ ۴۹۶ هـ . ق. درگذشت و آخر کس که‌از او روایت حدیث کرد محمدبن عبدالله‌بن خلیل بود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۲).

خازم. [زِ] (اِخ) ابن الاهتم. ابوداود او را ضعیف می‌داند. دارقطنی نیز در کتاب علل خود او را قوی نمیداند. باری وی از علی‌بن زید حدیث نقل کرد و از او مسدد روایت حدیث کرد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۲).

خازم. [زِ] (اِخ) ابن مَروان. از محدثان است. (منتهی الارب). بعضی او را حازم یاد کرده‌اند. رجوع به حازم شود.

خازم جهنی. [زِ جُ هَ نی] (اِخ) ابن محمد. از محدثان است.

خازم رجبی. [زِ رَ] (اِخ) ابن محمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

خازموگام. [مُ] (فرانسوی، ص)[1] گلهائی را که فقط پس از شکفتن گل بارور گردند خازموگام می‌نامند. در لقاح گیاهان تشکیل تخم یعنی حرکت گامت نر بجانب گامت ماده سه دوره دارد: دورهٔ اول گرده‌افشانی. گرده‌افشانی عبارت از دوره‌ای است که دانهٔ گرده از بساک خارج شده و برای رشد و نمو خود روی کلالهٔ مناسبی قرار میگیرد. گرده‌افشانی به دو طریق است مستقیم و غیر مستقیم. در گرده‌افشانی مستقیم گاهی اعمال مکانیکی گل مؤثر است. اگر سر سنجاقی را به قاعدهٔ میله‌های پرچم زرشک نزدیک نمائیم پرچمهای آن تحریک شده و بروی کلالهٔ پهن مادگی متکی میگردد و بالنتیجه گرده‌افشانی مستقیم را انجام میدهد. تولید مثل گلهای اتوگام غالباً در داخل غنچه بعمل می‌آید و حتی دانه‌های گردهٔ آنها قبل از شکوفایی بساک رشد می‌نماید و لولهٔ گرده از آن خارج شده از جدار بساک گذشته داخل خامه میشود و در این صورت ساختمان طبقات مختلفهٔ کیسهٔ گرده در بساک تغییر می‌نماید مثلاً طبقهٔ مقاوم در آنها تولید نمیشود و حتی در بعضی از نباتات مزبور تعداد پرچمها هم تقلیل می‌یابد و قسمتی از آنها از بین میرود. این گلها را کلئیستوگام[2] مینامند. در مقابل این نباتات، گلهائی را که فقط پس از شکفتن گل بارور گردند خازموگام می‌نامند. (ملخص از کتاب گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۸۳ و ۴۸۶ و ۴۸۷).

خازمی. [زِ] (اِخ) ابوالفضل خازمی یا حازمی. منجم احکامی بغداد است که از اجتماع کواکب سبعه در برج میزان سال ۵۸۲ هـ . ق. حکم نمود که بادی شدید میوزد و تمام عالم خراب میگردد. اغلب به حکمش اذعان نمودند و در افواه سائر گشت که مردم هلاک خواهند شد. شرف‌الدولهٔ عسقلانی خازمی را تکذیب کرد چه وی مردی دقیق و باهوش بود و اعلام داشت که بهیچ وجه ضرری نخواهد رسید و اثری بروز نخواهد کرد و مردم را وعده داد بر اینکه در شب موعود که خازمی گفته‌است اندک نسیمی هم نخواهد وزید. مردم گوش نکردند و از ترس شروع بتهیهٔ سرداب و زیر زمینهائی در زمینها و اراضی سست و مغاره‌ها در بلاد کوهستانی کردند تا آنکه خود را از آن باد موعود حفظ نمایند. چون روز موعود که در ایام تابستان بود رسید بهیچ وجه نسیمی هم نوزید و حکم خازمی خطا شد و در هجو وی ابوالغنائم واسطی شعر گفت. (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۰ ص ۶۱). و رجوع به حازمی ابوالفضل شود.

خازمیه. [زِ می یَ] (اِخ) نام یکی از آئین‌های اسلامی است. بیشتر عجارده سیستان بدین آئینند و دربارهٔ قدر و استطاعت و خواست خدا بروش اهل سنت رفته‌اند و گویند: آفریدگاری جز خدا نیست و چیزی جز خواست او نباشد و استطاعت با فعل است. میمونیه راکه دربارهٔ قدر و استطاعت از معتزله پیروی کنند کافر شمارند. پس از آن خازمیه با بیشتر خوارج دربارهٔ دوستی و دشمنی با مردمان اختلاف کرده‌اند و گفتند آن دو در پیش خدای دو صفت بیش نیست و خداوند بنده‌ای را دوست دارد که به او ایمان آورد اگرچه در بیشتر زندگیش کافر بوده باشد و اگر بنده‌ای در پایان عمر خود بکفر گراید گرچه در بیشتر عمرش مؤمن بوده باشد باز کافر است و خداوند پیوسته دوستدار دوستان و دشمن دشمنان خود میباشد. این سخن موافق گفتار اهل سنت است در موافاة جز اینکه اهل سنت خازمیه را الزام کردند بر اینکه دربارهٔ علی و طلحه و زبیر و عثمان خداوند وفای بعهد کرده و بنا به آیهٔ کریمه «لقد رضی‌الله عن‌المؤمنین اذ یبایعونک تحت‌الشجرة» (قرآن ۱۸/۴۸)، از جهت بیعتی که در زیر درخت با پیغمبر کردند خدا خشنودی خود را آشکار ساخت و آنان را به بهشت خواهد برد. زیرا اگر خشنودی خداوند از بندهٔ با ایمان مردن او باشد واجب است که بیعت‌کنندگان زیر درخت با پیغمبر نیز چنین باشند و علی و طلحه و زبیر از ایشانند و اما عثمان در آن روز بیعت اسیر بود و پیغمبر از سوی وی بیعت کرد و دست خود را بجای دست او گذارد و بنابراین بطلان گفتار کسانی که‌این چهار تن را کافر شمارند روشن است. (از ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص۸۸ و ۸۹). صاحب بیان‌الادیان اینان را از اصحاب شعیب‌بن خازم میداند. (بیان‌الادیان ص۴۹). در مختصرالفرق ص ۸۰ اینان را حازمیه و شهرستانی در ج ۱ ص۲۰۶ چ احمد فهمی جازمیه از اصحاب جازم‌بن علی میداند. در تعریفات جرجانی: جازمیه اصحاب جازم‌بن عاصم‌اند که با شعیبیه همداستان شدند. (حاشیهٔ ترجمهٔ فارسی الفرق بین‌الفرق ص۸۸). رجوع به جازمیه و حازمیه شود.

خازن. [زِ] (ع ص، اِ) نگهبان. (آنندراج). خزانچی و نگهبان خزانه از لطایف. (غیاث‌اللغة). خزینه‌دار. (مهذب الاسماء). ذخیره کننده و حفظ کنندهٔ مال ذخیره. (فرهنگ نظام). خزانه‌دار و تحویلدار و حافظ و نگهبان خزانه. (فرهنگ نفیسی). گنجور، گنجبان، خزانه‌دار، مُدَّخِر، متولی حفظ مال و انفاق. (اقرب الموارد) (المنجد). ج: خُزّان و خَزَنَه، خازنان: ما انتم له بخازنین. (قرآن ۲۲/۱۵). لخزنة جهنم ادعوا ربکم. (قرآن ۴۹/۴۰) و قال لهم خزنتها (۷۱/۳۹ و ۷۳) سألهم خزنتها الم یأتکم (۸/۶۷).

ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده‌ست
چو پای پیلان دو دست خازن و وزّان.

فرخی.

خازنت راگو که سنج و رایضت راگو که ران
شاعرت راگو که خوان و صاحبت راگو که پای.

منوچهری.

از غزنین نامه رسید که جملهٔ خزاین دینار و درم... و همهٔ اصناف نعمت و سلاح بخازنان سپرد. (تاریخ بیهقی). خازنی نامزد شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۵). چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیها که با تو حصیری فرستاده آمده است بفرمای خازنان را که با تواند تا ببرند و تسلیم کنند. (تاریخ

1 - Chasmogame.
2 - Cléistogame.

بیهقی ص۲۱۲). آنچه نسخت کردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند و خازنی نامزد شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). و در آن دو سه روز پوشیده بومنصور مستوفی را و خازن و مشرفان و دبیران خزانه‌دار بنشاندند. (تاریخ بیهقی ص۲۶۰). گفت احمدحسن فرمانبردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت تا اگر خداوند آنچه فرماید نبشته آید و خازنی که کسی را اگر خلعت باید داد بدهد. (تاریخ بیهقی ص۲۴۵). امیر گفت به نیم ترک رو بوسهل و خازنان و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند. (تاریخ بیهقی ص۲۴۱). بطارم دیوان رسالت بنشستند و خازنان را بخواندند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۶). محمود طاهر پدرش مردی بود محتشم از خازنان امیر محمود. (تاریخ بیهقی ص۵۲۹). این همه خازنان راست کردند و امیر بدید و بپسندید. (تاریخ بیهقی ص۲۹۶). نماز دیگر نسختها بخواست، مقابله کرد با آنچه خازنان سلطان و مشرفان نبشته‌اند. (تاریخ بیهقی ص۱۵۴).

گرت بسیم و زر دین حاجت است
بر سر هر دو من از او خازنم. ناصرخسرو.
قرآن کند همی اندر دل تو حکمت و پند
بدان سبب که بدل خازن قرآن شده.
ناصرخسرو.
هر چه جز از خازن خدای ستانی
جمله هوان است و خواری است و گدائی.
ناصرخسرو.
مشنو دروغ تا نشوی خوار از آنک
چون سیم قلب قلب بود خازنش.
ناصرخسرو.
جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو
خازن علمند و گنجور قرانند ای رسول.
ناصرخسرو.
دام بدریا فکنده بود سلیمان
خازن انگشتری بدام برآمد. خاقانی.
بر خازنان فکر بیارش ز راه گوش
چون موم خازنانش پس گوش چون نهی.
خاقانی.
تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر دُر بر میهمان افشانده‌اند.
خاقانی.
تا که از خازنی و خازن احکام خطا
کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم.
خاقانی.
دبیر است خازن به اسرار پنهان
وزیر است ضامن به اشکال پیدا. خاقانی.
کجا خازن لشکر و گنج من
برشوت مگر کم کند رنج من. نظامی.
هر چه بدو خازن فردوس داد
جمله در این حجرهٔ ششدر نهاد. نظامی.
چو بر زد بامدادان خازن چین
بدرج گوهرین بر قفل زرین. نظامی.
خازن خلد، هشت خلد بگشت
در خور جام تو شراب نداشت. عطار.
خازنان هشت صنعت عاشق رویش شدند
در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند.
عطار.

||زبان. (منتهی الارب) (لسان) (اقرب الموارد) (المنجد).

— خازن بهشت: خازن خلد. رضوان. نگاهبان بهشت.

— خازن جهنم؛ مالک دوزخ.

خازن. [زِ] (ع اِ)[1] وقتی دو صفحهٔ فلزی A و B بوسیلهٔ عایقی مانند هوا یا غیر آن از یکدیگر جدا شده باشند دستگاه حاصل را یک خازن الکتریکی و یا بطور اختصار خازن می‌گویند. همچنین سیم مسی یک کابل با روپوش فلزی آن که بین آنها مادهٔ عایق وجود دارد یک خازن تشکیل می‌دهند.



خازن الکتریکی

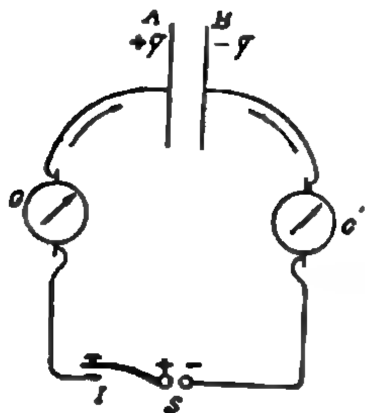
اگر دو صفحهٔ A و B یک خازن را بدو قطب یک منبع جریان دائمی S مثلاً دو سر یک پیل وصل نموده در مدار جریان دو گالوانومتر G و ,G و کلید I قرار دهیم تجربه نشان میدهد در موقع بستن کلید I (با وجود آنکه بین صفحه‌های A و B عایق است و جریانی از این مدار نمیتواند بگذرد) گالوانمترهای G و ,G وجود جریانی را در جهت سهمهای شکل زیر نشان می‌دهند. بعد از اندک مدتی این جریان بکلی از بین رفته عقربه‌های G و ,G بسمت صفر بر می‌گردند و از این به بعد خازن AB مثل جسم عایقی که بین دو سر منبع S قرار گرفته باشد کار میکند. در این حالت بین دو صفحهٔ A و B یک اختلاف سطح الکتریک منبع S وجود دارد بقسمی که مجموع جبری اختلاف سطح‌های الکتریک در مدار SABS صفر میباشد. الکتریسیته‌ای که در موقع بستن کلید I از سیم SGA می‌گذرد در روی صفحهٔ A جمع میشود. بنابراین پس از آنکه شدت جریان در مدار بالا صفر شد این صفحه دارای همین مقدار الکتریسیتهٔ مثبت مانند Q خواهد بود همچنین صفحهٔ B دارای همین مقدار الکتریسیتهٔ منفی میباشد و در این حالت گویند خازن پر شده است. تجربه نشان می‌دهد که اگر اختلاف سطح الکتریک منبع S را زیاد کنیم جریانی که در موقع بستن I از گالوانومترهای G و ,G می‌گذرد و بنابراین Q بهمان نسبت زیاد میشود و اگر U اختلاف سطح الکتریک منبع S باشد چنین خواهیم داشت:

$$Q = C . U$$

Q را بار خازن AB (مقدار الکتریسته‌ای که روی هر یک از صفحه‌های خازن ذخیره شده است) و C را ظرفیت این خازن می‌گویند. بنابراین دیده میشود که برای یک خازن معین نسبت بار آن باختلاف سطح الکتریک بین دو صفحهٔ خازن یعنی ظرفیت آن مقدار ثابتی است رابطهٔ بالا را میتوان بصورت زیر نوشت:

$$C = \frac{Q}{U}$$

اگر Q بر حسب کولمب و U بر حسب ولت بیان شود C بر حسب واحد ظرفیت خازن یعنی فاراد بیان خواهد شد.



وقتی دو صفحهٔ یک خازن پر را به دو سر یک مقاومت الکتریکی وصل کنیم یعنی در شکل بالا بجای منبع S یک مقاومت R قرار داده کلید I را ببندیم باز گالوانمترهای G و ,G وجود جریانی را در جهت عکس سهمهای شکل نشان داده بعد از اندک مدتی این جریان از بین میرود بعبارت دیگر می‌توان گفت در این حالت خازن AB روی مقاومت r خالی شده انرژی الکتریکی آن در این سیم بصورت حرارت ژول در می‌آید. واضح است مقدار انرژی الکتریکی که خازن در موقع پر شدن از منبع جریان می‌گیرد با مقدار انرژی الکتریکی که در موقع خالی شدن میدهد مساوی میباشد، باید دانست که جریان پرشدن یا خالی شدن خازن بین صفحه‌های آن و قسمتهای خارج انجام گرفته. هیچ جریانی در داخل خازن از A به B یا از B به A نمیگذرد بلکه از نتیجهٔ وجود اختلاف سطح الکتریک بین دو صفحهٔ خازن در یک زمان کوچک Dt جریانی مانند i از منبع جریان بسمت A و از B

1 - Condensateur.

بسمت منبع جریان میرود و این مقدار الکتریسته یعنی iDt روی A و iDt – روی B جمع میشود و موقعی که خازن پر شد بار آن مساوی مجموع مقدارهای iDt در مدت پر شدن خازن خواهد بود. (از کتاب الکتریسیته تألیف عبدالله ریاضی صص ۴۰۲ – ۴۰۵).

خازن. [زِ] (اِخ) ابوجعفر الخازن او الخازنی، از علماء قرن دوازدهم میلادی است کنیهٔ او اشهر از اسم عجمی النسب اوست. وی خبیر بحساب و هندسه و عالم به ارصاد عمل به آن بوده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۰۹). رجوع به خازنی و حازنی شود.

خازن. [زِ] (اِخ) خواجه هلال. حمدالله مستوفی نویسد: چون امیر مبارزالدین بشهر کرمان آمد و خاطر از امور کرمان فارغ گردانید خبر رسید که اخی شجاع‌الدین بواسطهٔ قرابتی که با پهلوان ابومسلم که از مقربان پادشاه ابوسعید بود و بحکومت و کوتوالی قلعهٔ بم که از محکمی و حصانت بعمارت سلیمان مشهورست در زمان حیوة پادشاه آمده بود بعد از وفات او چند نوبت باحکام کرمان محاربه کرده و بر سر آمده همان خیال در دماغ او جای گیر شد. امیر مبارزالدین شاه قتلغشاه را که از ملوک آن خطه بود و محرک و باعث برین معنی، با گروهی از خواص بظاهر شهرستان بم فرستاد و خود از عقب روانه شد. چون لشکر برسید، اخی شجاع‌الدین بمقاومت بایستاد با دلیران در جنگ کوشش مردانه بنمودند. چون امیر مبارزالدین با عساکر برسید گرد آن طایفه درآمدند و به محاصره مشغول گشتند. امیر محمد شاه مظفر را از کرمان طلب کرد و متعاقب برسید. اخی شجاع هر چند روز از طرفی بیرون آمدی و جمعی را هلاک کردی اشارت صادر شد تا آب در خندق انداختند و فصیل شهر خراب شد. چون مدت توقف متمادی گشت، شاه مظفر را به محاصره بنشاند و خود عازم کرمان شد و رسل بر اعلام حال اخی شجاع بجانب امیر پیرحسین روان گردانید. سال دیگر وقت بهار به استخلاص قلعهٔ بم متوجه شد. چون برسید اخی شجاع از قلعه فرود آمد و حربی سخت واقع گشت و امیر هندوشاه که از خواص لشکر مبارزی بود کشته شد. عساکر بیکبار در حرکت آمدند و شهر بم را تسخیر کردند. در اثنای این حال خواجه هلال خازن بیآمد و التماس کرد که اخی شجاع و اهل قلعه امان میطلبند و رخصت میطلبند. (تاریخ گزیده ص ۶۳۳ و ۶۳۴).

خازن. [زِ] (اِخ) دهستوری مکنی به ابوالفضل. از مشاهیر خطاطین و شعرا میباشد ایجادکنندهٔ خط رقاع و توقیع است. در ۵۱۸ و بنا بر قول ابن خلکان در سال ۵۴۲ هـ.ق. ببغداد بدرود حیات گفت. شش ۸۰ سال و در حدود ۵۰۰ مصحف نوشت. این دو بیت از اوست:

من یستقم یحرم مناه و من یرغ
یختص بالاسعاف و التمکین
انظر الی الالف استقام ففاته
عجم فناز به اعوجاج النون.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۱).

خازن. [زِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد خازن اصفهانی مکنی به ابومحمد. کتابدار صاحب‌بن عباد و جاسوس فخرالدوله بود. (یتیمةالدهر ج۳ ص۱۴۸) (لباب الالباب عوفی ص۵۶۲ و ۵۷۷ چ سعید نفیسی).

خازن. [زِ] (اِخ) علی‌بن خیرخازن بغدادی مکنی به ابوطالب. او راست: عیون التواریخ. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸).

خازن. [زِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن ابراهیم‌بن عمربن خلیل الشیخی الصوفی معروف بخازن ملقب به علاءالدین البغدادی. در سال ۶۷۸ به بغداد تولد یافت و به سال ۷۴۱ هـ.ق. در حلب بدرود حیات گفت. کتاب لباب‌التأویل فی معانی التنزیل از اوست. این کتاب معروف به تفسیرالخازن است. وی از تألیفش بسال ۷۲۵ هـ.ق. فراغت یافت. اول آن این است: الحمدلله‌الذی خلق الاشیاء فقدرها تقدیراً. در این کتاب آورده است که معالم التنزیل بغوی گرچه موصوف به اوصاف محموده است اما این کتاب طویل است و من از آن منتخباتی چند برگزیده و به آن ضم فوائدی نمودهام که از سایر کتب تفاسیر ملخص کردهام البته با حذف اسانید آن و جعل علاماتی چند برای صَحیحَین و ذکراسامی غیر این دو صحیح. در هامش جزء ۴۰ آن مدارک التنزیل و حقایق‌التأویل ابی‌البرکات النسفی چاپ شده است به اهتمام ابراهیم المویلحی ۱۲۸۷، بولاق ۱۲۹۸ و ۱۳۰۰ – ازهریه ۱۳۰۰ – الخیریه ۱۳۰۹ – المیمنیه ۱۳۱۲ و ۱۳۱۹ هـ.ق. در هامش جزء ۷ آن تفسیر بغوی است. (از معجم المطبوعات ج۱ ص۸۰۹).

خازن. [زِ] (اِخ) فؤاد سمعان. صاحب کتاب در مکنون در جمیع انواع صنایع و فنون است. در جزء اول آن حدود ۱۰۰ فایدهٔ صناعیه است این کتاب در مطبعهٔ الارز بسال ۱۹۰۰ م. چاپ شد. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۱۰).

خازن. [زِ] (اِخ) فرید. مدیر روزنامهٔ الارز در جونیه (لبنان). از اوست: تاریخ ژاندارک منطبع در مطبعهٔ الارز جونیه بسال ۱۹۰۰ م. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۰۹).

خازن. [زِ] (اِخ) فیلیپ قعدان. صاحب جریدهٔ الارز با برادرش شیخ فرید آثار ادبی نیکو بجا گذارده است. که از آن جمله‌اند:

۱ – العذاری المائسات فی الازجال و الموشحات، و آن مجموعی است از قطعه شعرها که گویندگان آن اشعار در ضمن آنها از وزن شعر عربی خارج شده‌اند. این اشعار از یک کتاب قدیمی که محفوظ در یکی از مخازن کتب رومی بوده و با حروف مغربی نوشته شده است بدست آمده و در جونیه بسال ۱۹۰۲ م. بچاپ رسیده است.

۲ – لمحة تاریخیة فی استقلال لبنان – در جونیه بسال ۱۹۱۰ م. چاپ شده است.

۳ – مجموعةالمحررات السیاسیة و المفاوضات اللبنانیة عن سوریة و لبنان، از سال ۱۸۴۰ تا سال ۱۹۱۰ م. وی آن را ترجمه کرده و به معاونت برادرش فریدالخازن بر آن اضافاتی نموده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۱۰).

خازن. [زِ] (اِخ) محمدبن الحسین الخازن ملقب به کمال‌الدین. ابن اثیر گوید: چون سلطان مسعود وزیرش (ابی‌البرکات) را معزول کرد او را بر مسند وزارت نشاند. او مردی شجاع و شهم و عادل و نیکوسیرت بود چون به وزارت رسید رفعِ مظالم از مظلومین نمود و سپس بوضع مالی دربار و وظایف درباری پرداخت، جمع خزائن کثیره نمود و نیز کشف بسیاری از اموال خیانت شده کرد. و چون بر خائنین در اموال و متصرفین سختگیریهای زیاد رواج داشت عمال دولت از این امر ناراحت شدند و بین امراء و او اختلاف انداختند بخصوص قراسنقر صاحب ازبیجان (کذا) تا اینکه قراسنقر از سلطان دوری جست و بتزد شاه نامه نوشت و در آن نامه اعلام داشت که یا سر وزیر را پیش من فرست و یا آنکه من خدمت سلطان دیگر در پیش می‌گیرم. شاه به امرائی که در آنجا حاضر بودند دستور قتل وزیر را داد ولی امراء شاه را از فتنه ترسانیدند باری پادشاه او را بر خلاف میل خود کشت و سرش را بسوی قراسنقر فرستاد و قراسنقر رضایت داد. مدت وزارتش هفت ماه بود و قتلش در سنهٔ ۵۳۳ هـ.ق. واقع شد. (از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۲۹ و ۳۰).

خازن. [زِ] (اِخ) مزنی. متوفی بسال ۴۳۰ هـ.ق. وی مدتی در اندلس و مدتی در مصر سکونت کرد. صاحب تألیفات شهیره در قواعد نور است که از آنجمله‌اند: کتاب الفجر و الشفق، کتاب البصریات، و کتابی در وصف آلات رصد. این مرد مقدار انکسار نور را ضمن گذشت در هوا ایضاح نمود. گویند که او باکمک سرجیوس در عصر مأمون المجسطی را به عربی برگرداند. شاید مقصود این است که وی تعریبهای ترجمهٔ المجسطی سرجیوس

را تهذیب نمود. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۱۱).

خازن الکتریسیته. [زِ نِ اِ لِ تِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آلتی که برای تکاثف الکتریسیته بکار می‌رود. رجوع بخازن شود.

خازن بهشت. [زِ نِ بِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رضوان. رجوع به کلمهٔ خازن شود.

خازندار. [زِ] (نف مرکب) خزانه‌دار [1].

خازن دوزخ. [زِ نِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مالک دوزخ. کلیددار دوزخ. خزینه‌دار دوزخ.

خازنة. [زِ نَ] (ع ص) تأنیث خازن. رجوع به خازن شود.

خازنه. [زِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خواهر زن چه خاء مخفف خواهر است و زنه معلوم است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع). خواهر زن که خیازنه هم گویندش. (شرفنامهٔ منیری) (رشیدی) (سراج‌اللغة) (کشف‌اللغة) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث‌اللغة) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸).

خازنی. [زِ] (حامص) خزانه‌دار بودن. انباردار بودن:

او را بخازنی کتب کردی اختیار
کت‌رای خسروانه قوی‌اختیار باد. مسعود.

تاکی از خازنی و خازن احکام خطا
کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم.
خاقانی.

خازنی. [زِ] (اِخ) نام حکیمی است دانشمند. (آنندراج). عبدالرحمن خازنی معروف بزاهد از علماء ریاضی و رصد در قرن پنجم و ششم است که در سال ۴۶۷ هـ.ق. در مجمع اصلاح تاریخ و تبدیل جلالی حضور داشته در ۵۱۳ زیج شاهی را تألیف نموده و در ۵۲۵ کتابی مانند زیج در اوساط کواکب آورده است. از تاریخ وفاتش چیزی بدست نیامد. از تألیفات خازنی «رسالة فی‌الآلات العجیبة» است و اولش این است: «الحمدلله الذی انار قلوبنا بنور الاسلام و هدانا له بخاتم النبیین محمدالمصطفی علیه السلام. ما بعد فان‌الله تعالی لما ابدع الاشیاء...» این کتاب مشتمل بر هفت مقاله است در شرح برخی از آلات رصدیهٔ قدما. ۱- در آلت ذات شعبتین. ۲- ذات‌الثقبتین. ۳- ذات‌المثلث. ۴- ربع. ۵- آلت انعکاس. ۶- اسطرلاب. ۷- در استخراجات مشخصات فلکیه. در آن کتاب شنبهٔ ۱۲ ربیع‌الاول ۵۲۵ هـ.ق. را برای مثل اعتدال ربیعی نام می‌برد و عرض ری را در آنجا ۳۵ درجه و ۴۰ دقیقه ضبط کرده و وساط کواکب ثابته در آن بسال ۵۰۹ هـ.ق. به ول محرم گذارده شده و ثوابت را رصد نکرده بکه ۱۵ درجه بر مقادیر آنها که در مجسطی است اضافه نموده و اشتباهاً آن را زیج عبدالرحمن خازنی معرفی نموده‌اند و از مطالعهٔ این کتاب معلوم میشود که عبدالرحمن خازنی تا سال ۵۲۵ حیات داشت. عبدالرحمن زیجی بنام سنجر پادشاه سلجوقی تألیف کرده که یک نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ واتیکان موجود است و در آن کتاب مانند ادوار سند هند جداولی ساخته است و می‌نویسد که: «بقوة نظر تنافی ادوار السند و هزارات ابی‌معشر و غیر هماتهیأ لنا استخراج ادوار توافق الحرکات المعتبره و ان کان الوصول الی مثلها غامضاً جداً لکثرة الحسابات فیها» عبدالرحمن خازنی در حدود ۵۱۲ برای سنجیدن وزن مخصوص اجسام قانونی وضع کرده که تعقیب میزان ارشمیدس بوده و میزان الحکمه ساخت. و نیز ترازوئی اختراع کرد که از غرائب مکانیک بشمار میرفت و میزانش تا سه رقم اعشار بود و در ۵۱۵ ساعت آبی را به نام میزان الساعة ساخت. (از گاهنامهٔ سیدجلال طهرانی سال ۱۳۱۱ ص ۱۸۵ و ۱۸۴).

خازنین. [زِ] (ع ص) جِ خازن. در حالت نصبی و جری.

خازه. [زَ / زِ] (ص، اِ) گِل سرشته و خمیر کرده را گویند. (آنندراج). سرشته و خمیر کرده‌گویند عموماً و گلابه و گلی که بر دیوارها مالند خصوصاً. (برهان قاطع) (فرهنگ سروری) (غیاث‌اللغة). گل سرشته بجهت دیوار و غیره و هر چیز سرشته و خمیر کرده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۸). طین لازب. چسبنده. لزج. خَضار. (مهذب‌الاسماء). گل سرشته که بتازیش حیر (ظ: خمیر) خوانند. (شرفنامهٔ منیری). گل پاکیزهٔ خوشبوی. برچفسان سبز. غضاره. غضار:

لعل کرده رخ مزعفر خویش
بمثی همچو آب خازهٔ من. سوزنی.

گلش از آب رحمت خازه گردان
دلش از باد قربت تازه گردان.
(از فرهنگ رشیدی).

یا رب اگر چه پیش از این بود مرا دل و جگر
خستهٔ لعبت چگل بستهٔ دلبر یمک
دست فشانده‌ام بر این، پای‌گشاده‌ام از آن
جسته ز هر دو دامگه چون گل خازه از پفک [2].
خواجه امید (از آنندراج).

خازه‌بند. [زَ / زِ بَ] (نف مرکب) کسی که خازه بدیوار مالد.

خازه‌بندی. [زَ / زِ بَ] (حامص، اِ) عمل خازه بستن.

خازغان. (اِ) دیگ و پاتیل و امثال آن را گویند و به عربی مرجل خوانند. (آنندراج) (برهان قاطع). دیگ و این اصل کلمهٔ ترکی آذری غازقان و غازان است.

خازنی. [زِ] (اِخ) نام حکیمی بوده دانشمند. (آنندراج). ظاهراً همان خازنی است که گذشت رجوع بخازنی شود.

خاس. (اِ) ظرفی است که با گِل و پشگل گاو سازند و برای خشک کردن جو و تربیت کرم ابریشم در گیلان از آن استفاده میکنند. ||درختچه‌ای خاردار که در همهٔ جنگلهای شمال ایران در هر ارتفاعی از ساحل تا (۲۰۰۰) گزی دیده میشود.

خاس. (اِ) هَس (در تداول مردم دیلمان). رجوع به هس شود.

خاس. (لری، ص) خوب.

خاس. (اِخ) شهرکی است بماوراءالنهر با کشت و برز بسیار و اندک مردم. (حدود العالم). رجوع به کلمهٔ خاست شود.

خاسان. (اِخ) خاستان. (تاریخ سیستان ص ۳۳۹). رجوع به کلمهٔ خاستان و خاست شود.

خاساوان. (اِخ) قریه‌ای است در ۷۰۹ هزارگزی طهران میان آذرشهر و تبریز، و در آنجا ایستگاه ترن است.

خاسب. (اِ) سیب. (فرهنگ شعوری ج ۱ برگ ۳۵۷). در زند و پازند سیب را نوشته‌اند. تفاح.

خاسپ. (اِ) سیب را گویند. تفاح. (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). رجوع بکلمهٔ سیب شود.

خاست. (مص مرخم) بهمرسیدن. پیدا شدن. آمدن. (آنندراج): مرا هوس بازرگانی خاست بسبب تماشای دریا. (مجمل التواریخ و القصص). ||بلند شدن. مقابل نشستن. قیام کردن. مرتفع شدن. ||سوم شخص ماضی از خاستن مرادف برخاست یعنی برطرف شد: نزاع برخاست یعنی نزاع برطرف شد. دشمنی برخاست یعنی دشمنی مرتفع شد، صلح برقرار گردید. حکم از او برخاست و کنایه از دیوانه شدن یا مردن است. بطور کلی هر موردی که شخص متکیف بکیفیتی شود که از تحت حکمی خارج گردد این اصطلاح بر او صادق می‌آید: روزه داشتن و خدای را تعبد کردن از وی خاست. (مجمل التواریخ و القصص). ||بیدار شدن. رختخواب ترک

---

۱ - این کلمه یا مصحف «خزانه‌دار» است. و یا خازن را که خود بمعنی خزانه‌دار است، بیهوده به «دار» افزوده‌اند.

۲ - و می‌تواند شد که گلولهٔ پفک را که گل خمیر کردهٔ خشک شده است گل خازه خوانند، زیرا که مانند سنگ خاره و خاره و خارا بمعنی سنگ سخت است. و سجیل که طیر ابابیل بر اصحاب فیل میزدند نیز مرکب از سنگ و گل بود و سجیل را بعضی بدین معنی دانسته‌اند. (آنندراج).

کردن:

همی خفتن و خاست با جفت مار
چگونه توان بودن ای شهریار. فردوسی.

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که که افکند و زین کار چه خواست.
ناصرخسرو.

خاست. (اِخ) شهرکی است از نواحی بلخ اندر قرب اندراب بلخ. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۸). منسوب به این نقطه خاستی است. (الانساب سمعانی). در حدودالعالم (ضمیمهٔ گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲) در ص ۶۹ ذیل ناحیت ماوراءالنهر آید: «شهرکهائی‌اند بر حد فرغانه و ایلاق، سامی سبرک، شهرکی است خرم و آبادان، برفکوم، خنج، خاس، شهرکهائی‌اند با کشت و برز بسیار» - انتهی. شاید خاس همین خاست باشد. در حواشی تاریخ سیستان مصحح از این ناحیت اسم برده و آن را در حدود سیستان تا غزنه حدس زده است. (تاریخ سیستان ص ۳۳۹): ابوالقاسم بعد از مفارقت ابوعلی با گوشه‌ای نشست تا رایات ناصرالدین به خاست رسید، روی به خدمت نهاد. (تاریخ یمینی نسخهٔ خطی).

خاستان. (اِخ) ناحیه‌ای است بین هرات و سیستان. حمدالله مستوفی نویسد: از هرات تا جامان یک مرحله از او تا کوه سیاه یک مرحلهٔ از او تا قنات سری یک مرحله، از او تا خاستان از توابع اسفزار یک مرحله. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۷۸).

خاستگاه. (اِ مرکب) مبدأ. محل برخاستن. جایگاه بلند شدن و طلوع کردن.

خاستگی. [تَ / تِ] (حامص) عمل برخاستن. عمل بلند شدن.

خاستن. [تَ] (مص) بهمرسیدن. پیدا شدن. (آنندراج). بعمل آمدن. حاصل شدن. ظهور کردن. مصدر دیگر آن خیزیدن است:

بخیزد یکی تندگرد از میان
که‌روی اندر آن گرد گردد نقام. رودکی.

هر آن کینه کز دل بود خاسته
نیندش هرگز کسی کاسته. ابوشکور بلخی.

ز دیدار خیزد هزار آرزوی. ابوشکور بلخی.

دیگر آن مردگان بودند که در ایام دانیال علیه‌السلام بدعای وی زنده شدند و ایشان آنکه خدای عزّ و جلّ گفت: «الم تر الی‌الذین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذر الموت» (قرآن ۲۴۳/۲) تا آخر آیه و سبب آن این بود که‌بشهر ایشان اندر مرگ افتاد و وبا خاست و خلق از این بیماری و وبا بمردند... (ترجمهٔ طبری بلعمی). و بیشتر از ناحیت بربریان پلنگ خیزد. (حدود العالم). و از نشابور جامه‌های گونا گون خیزد. (حدود العالم). و [از ناحیت تبت] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه... (حدود العالم). از شوش جامه و عمامهٔ خز خیزد. و ترنج از دست انبوی. (حدود العالم). رأس العین شهری است خرم و اندر وی چشمه‌هاست بسیار و از آن چشمه‌ها پنج رود برخیزد و بیکجای گرد شود. آن را خابور خوانند. (حدود العالم).

بدانگه که خیزد خروش خروس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس[1]. فردوسی.

همان آرزوی پدر خیزدم
چو ایمن شوم دل برانگیزدم. فردوسی.

ز هر سو فراوان خریدار خاست. فردوسی.

چو باشیر زور آورش خاست جنگ.
فردوسی.

ز مردی چه خیزد گه کارزار
که پرورده مرغش بود خواستار. فردوسی.

یکی شیر شرزه بچنگال تیز
ز جنگش کجا خاستی رستخیز. فردوسی.

گوئی‌بخدمت تو بدین جایگه رسید
کورا بر آسمان سخن افتاد و نام خاست.
فرخی.

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک
همچو کز مصر قصب خیزد و از طایف ادیم.
فرخی.

چو بانگ خیزد کآمد امیر یعقوب
ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم. فرخی.

پسران خاست چنین پیش‌رو اندر هر باب.
فرخی.

نه نیز چندان طرفه بخیزد از بغداد
نه نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر. عنصری.

این بدان کردم تا فتنه نخیزد. (تاریخ سیستان). علم دوستی و حرمت داشت سلاطین آل سلجوق بود که در روی زمین علما خاستند. (تاریخ سیستان). سپهسالاری بود عرب را بدرگاه امیر خراسان بانگ برآورد بپارسی گفت: آباد باد آن شهر که چنین مردم خیزد و پرورد. (تاریخ سیستان). رسول را برنشاندند و آوردند. آواز بوق و کوس و دهل و کاسه‌پیل بخاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰).

نه هر آهوئی را بود مشک ناب
نه از هر صدف در خیزد خوشاب. اسدی.

سپاهی که جانش گرامی بود
از او ننگ خیزد نه نامی بود. اسدی.

از فلک خیزد بدی در طبع او ناید بدی.
قطران.

اگر از تو کار بستن خیزد خود پسند آمد.
(قابوس‌نامه).

مر آمیزش گوهران را بگوی
سبب چه که چندین صور زو بخاست.
ناصرخسرو.

آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون.
ناصرخسرو.

و هرگاه که طعام از معده فروگذرد و ثفل آنجا رسد که ریش است روده را درد خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سحج را که از اسهال صفرائی خیزد سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر استفراغ نا کرده درد خیزد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خداوند دماغ گرم را از هوای گرم و از آفتاب و از طعام و از شراب گرم سردرد خیزد و خواب او سبک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این سینیز شهرکی است نزدیک ساحل دریا و در آنجا کتاب بسیار باشد و از آنجا جامهٔ سینیزی خیزد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۴). پادشاهی نتوان کرد الا بلشکر و لشکر نتوان داشت الا بمال و مال نخیزد الا از عمارت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۵). انبوران شهرکی است که از آنجا چند کس از اهل فضل خاسته‌اند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۳). و از آن ناحیت ابریشم خیزد از آنچ درخت توت بسیار باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۲). پس میان ایشان گفت و گوی خاست و قومی که هوای کسری میخواستند گفتند ما بر پادشاهی او بیعت کردیم. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۷).

چرخی و از تو باشد چون چرخ نیک و بد
بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر.
مسعودسعد.

مردی به آمل زمینی خرید ویران و برنجستان کرد. اکنون از آن زمین برنج می‌خیزد که هیچ جای چنان نباشد و هر سال هزار دینار از آن برمی‌خیزد. (نوروزنامهٔ خیام). شراب ریحانی... باد بشکند و تبها را که از بیماری خاسته بود سود دارد. (نوروزنامه). از خوردن وی [جو] خون کثیف و فاسد نخیزد که به استفراغ حاجت افتد. (نوروزنامه).

مثل نان فطیر است هجایی دشنام
مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر. سوزنی.

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور
نی از زمین خسته برانگیختی غبار. انوری.

فضل و هنر است مایهٔ مرد
از خلعت و از کمر چه خیزد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

گوئی‌اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا
یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست.
خاقانی.

گر شادی دل ز زعفران خاست. خاقانی.

وانچه خیزد ز مطبخ چو منی. نظامی.

و از او بزرگتر پادشاه و عادلتر بعهد ما نخاست. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و مهذب خضری گفتند او را ندیمی بود ظریف و فاضل در همه انواع که مثل او در آن معنی

---

۱ - ن‌ل:
بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس.

بهیچ عهد نخاست و از علم و ادب و فقه و بلاغت بسا بهره. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).
کفر از آن خاست که در کائنات
کوکبهٔ عشق تو تأثیر کرد. عطار.
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه‌کوه اندر هوا زین گرد خاست. مولوی.
نیست یک رنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال. مولوی.
بلبل بستانسرا صبح نشان می‌دهد
وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام.
سعدی (طیبات).
نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان نه بقوت تا ده خراب نشود گفتند از این قدر چه خرابی خیزد. (گلستان سعدی).
نه هر سنگ که از بدخشان خیزد گوهر است و نه هر نی که از مصر روید شکر. (نفثةالمصدور زیدری).
مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد
شراب و مطرب و معشوق من از خانه می‌خیزد.
صائب (از آنندراج).
خط سبزی که ز پشت لب جانان خیزد
رگ ابری است که از چشمهٔ حیوان خیزد.
صائب (از آنندراج).
||حاصل آمدن به بسیاری:
از سمندور تا بخیزد عود
تا همی ساج خیزد از سندور. خسروی.
||متفرع گشتن. نشأت کردن: «کار از کار خیزد».
||بعث. برخاستن مرده. حشر:
یک سو کشمش چادر، یک سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد، ورنه من و چلغوزه.
رودکی.
||بلند شدن. قیام کردن:
خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است.
منوچهری.
چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن. منوچهری.
فراوان مرا حاسدان خاستند
ز هر گوشه‌ای و ز هر کشوری. منوچهری.
روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست
بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست.
ناصرخسرو.
زبان بربند یاری زین خرافات
بخیز از جا که فی‌التأخیر آفات. جامی.
صد کوه به دل چگونه خیزم
صد خار به پای چون گریزم. مکتبی شیرازی.
- برخاستن؛ بلند شدن. قیام کردن:
ز صحرا سیل‌ها برخاست هر سو
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن. منوچهری.
- حدیث امری برخاستن؛ چیزی مورد بحث قرار گرفتن: من که عبدالغفارم ایستاده بودم حدیث آن شیران برخاست و هر کس ستایش می‌گفت. (تاریخ بیهقی).
||زایل شدن. از بین رفتن:
چنان گشت بازارهای ولایت
که برخاست از پاسبان، پاسبانی. فرخی.
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش.
سعدی (گلستان).
عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست.
سعدی (طیبات).
||ظاهر شدن. پدید آمدن: علماء بزرگ برخاستند از سیستان اندر باب فقه و ادب. (تاریخ سیستان).
ز بود بنده و نابود از چه برخیزد
کجا رضای تو نبود نبود و بود مباد. خاقانی.
- از دست خاستن؛ از دست... برآمدن. میسر شدن:
چو گفتمش که دلم را نگاهدار بگفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد. حافظ.
- بانگ برخاستن؛ صدا بلند شدن. برآمدن صدا:
ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس. فردوسی.
- برپای خاستن؛ ایستادن. مقابل نشستن: هر که آنجا بودند همه برپای خاستند و بایستادند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).
- برخاستن آتش؛ شعله‌ور شدن و مشتعل گشتن آن:
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار.
منوچهری.
- برنخاستن؛ از بین نرفتن. محو نشدن: هنوز کینه و حرب از میان ایشان برنخاست و نخیزد هرگز. (مجمل التواریخ و القصص). آنچه از شهری در این وقت بجور و ظلم حاصل میکنند در آن روزگار از اقلیمی برنخاستی. (راحةالصدور راوندی). و اصل کشتن صید و غیر آن ذبح است و عروق چهارگانه بریدن... الا آنکه متعذر باشد عقر و جراحت روا بود... تا قدرت ذبح برنخیزد جراحت نشاید. (راحةالصدور راوندی). گشودن شهر انطاکیه از دست هیچ سلطان و پادشاه مسلمان برنخاسته است. (راحةالصدور).
- ||بلند نشدن. قیام نکردن.
- بوی (رائحه) خاستن؛ ساطع شدن. استشمام گردیدن. فائح شدن:
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن.
حافظ.
- پویه (بویه) خاستن؛ آرزوی چیزی در شخص ایجاد شدن:
چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چکنم
رهی آموز رهی را و از این غم برهان.
فرخی.
- تک خاستن؛ تاختن دویدن:
چو هنگام عزایم زی معزم
بتک خیزند ثعبانان ریمن. منوچهری.
- خاستن سوی دشمن؛ قیام کردن. آماده برای حمله شدن. به جنگ دشمن رفتن. نهضت برای جنگ کردن. نهود. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به برخاستن شود.
- دیر خاستن؛ دیر بیدار شدن. دیر از خواب بلند گشتن:
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه مرد یابد ملک و نه بر ملوک ظفر.
- شکم... خاستن؛ آماسیدن. متورم شدن:
تا کرز را دید آبستن چو داهان
شکمش خاسته همچو دم روباهان.
منوچهری.
- غو خاستن؛ بلند شدن بانگ. فریاد برخاستن:
غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد بره چار ببر دمان. اسدی.

خاستنی. [تَ] (ص لیاقت) لایق خاستن (بمعانی مختلف).

خاست و نشست. [تُ نِ شَ] (امص مرکب مرخم، إ مرکب) بلند شدن و نشستن. قیام و قعود کردن: خاست و نشست او با فرزانگان و برهمنان بود. (مجمل التواریخ و القصص).

خاسته. [تَ / تِ] (ن مف) حاصل‌شده. بهم‌رسیده. پیداشده. ||خمیر خاسته. خمیر پُف کرده. خمیر ورآمده. ترش شده. فطیر: نان خشکار که خمیر او خاسته بود و نیکو پخته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بفحل آمده. بجفت مایل شده. ||قد کشیده:
که یوسف چو بالین شد و خاسته
چو بتخانهٔ چین شد آراسته.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||بلند شده. مقابل نشسته. ||بزرگ و سرور قوم شده:
صاحب هنری حلال زاده
هم خاسته و هم اوفتاده.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص ۱۹۹).
در این بیت نظامی چ وحید نوشته‌اند «خاستن» بمعنی بزرگ و رئیس قوم شدن و «افتادن» بمعنی خضوع و تواضع است.
- نوخاسته؛ تازه بدوران رسیده:
مده کار معظم به نوخاسته. سعدی (بوستان).
||تازه اتفاق افتاده:
شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته از غیب
غائب مشو از دیده که در دل بنشستی.
سعدی (طیبات).
||تازه رشد کرده. جوانی که در عنوان شباب

است:
بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته. سعدی (بوستان).

خاستی. (ص نسبی) منسوب به خاست که آن شهرکی است در اندراب بلخ. (سمعانی گمان برده است که این شهر خوشت باشد).

خاستی. (اِخ) صالح الخاستی. مولی باهله‌ای از اهل بلخ بوده است. وی از مالک‌بن انس حدیث روایت کرده و از او عبداللهبن عبدالرحمن السمرقندی حدیث روایت دارد. وی در سال ۲۱۳ هـ . ق. بدرود حیات گفت. (از انساب سمعانی).

خاسر. [س ِ] (ع ص) زیانکار. (آنندراج) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (المنجد) (زمخشری) (مهذب الاسماء). کسی که در مال او زیان واقع شود. کسی که نقصان خود کند. (غیاث‌اللغة). زیان‌دیده. زیان‌رسیده. متضرر. زیان‌زده. زیان‌کرده. بزیان. مقابل رابح. ج، خاسران (فارسی). خاسرون. خاسرین. (عربی):
حاسدان گشته خاسر و خائب
دشمنان گشته خیره و حیران. مسعودسعد.
خاسرشناس خسرو و طاغی شمرطغان.
خاقانی.
||هلاک‌شده. ||خائب و خاسر. ناامید و زیان‌زده.

خاسر. [س ِ] (اِخ) سَلم‌بن عمروبن حماد ملقب بخاسر مولی تیم‌بن مرة شاعری خوش‌طبع از شعراء دولت عباسی و مدیحه سرایان برامکه بود در علت ملقب شدن او بخاسر می‌گویند پدرش بهر او مالی گذارد و او آن را بر ادب خرج کرد پس او را بجهت این عمل گفتند: «انک الخاسر الصفقة» و او را این لقب بماند. بعد بمدح رشید پرداخت و رشید او را صدهزار درهم صله داد و به او گفت با این مال گویندگانی را که ترا خاسر نامیده‌اند تکذیب کن. او هم مال را برداشت و نزد آنان آمد و گفت این است آنچه بر ادب انفاق کردم و نفعی که از ادب برداشتم. من سلم رابحم نه سلم خاسر. و قولی دیگر نیز در اینجا هست[1] باری سلم از شاگردان بشاربن برد از دوستان ابوالعتاهیه بود و او را با بشار مناظراتی است. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث).

خاسرة. [س ِ رَ] (ع ص) تأنیث خاسر: صفقة خاسرة؛ سودای به ضرر و زیان. مقابل رابحه.
- کرة خاسرة؛ حملهٔ غیر نافع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): تلک اذاکرة خاسرة. (قرآن ۱۲/۷۹).

خاسع. [س ِ] (ع ص) خسیس‌ترین. خاسع‌القوم؛ خسیس‌ترین قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خاسف. [س ِ] (ع ص) لاغر. مهزول. ||متغیراللون. ||غلام سبک. ||مرد شقیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چشمه‌ای که آبش بتک رفته باشد. (منتهی الارب).

خاسف. [س ِ] (اِخ) نام مرد افسانه‌ای است در یکی از داستانهای مجمل التواریخ و القصص: گویند که برهمن[2] از کشتن چندان مردم پشیمانی خورد، گفت پرستیدن بر سر کوه بمردم کشتن بدل کردم، پس روزی برهمنی نام وی خاسف بیامد، و او را پندها داد. برهمن گفتا همچنین است و من خود پشیمانم. اکنون این پادشاهی ترا دادم خاسف گفتنا نه کار من است، برهمن گفتا تو از من بپذیر و کسی بر آن گُمار از دست خویش، پس خدمت‌کننده‌ای بود نام او سوناق، خاسف وی را بپادشاهی بنشاند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۷).

خاسق. [س ِ] (ع ص) سنان و تیری که بهدف رسیده باشد. (مهذب الاسماء) (ذکری ج ۱ ص ۶۰۴).

خاسک. [س ِ] (اِخ) خاشک یا خاسل. چنانکه در حاشیهٔ نزهةالقلوب (چ لیدن ص ۲۳۳) آمده است نام مکانی است. رجوع به خاسل شود.

خاسل. [س ِ] (اِخ) نام جزیره‌ای است در بحر عمان. مستوفی گوید: بحر عمان فارس و بصره لجه‌ای است از دریای هند طرف شرقیش بولایت فارس برمیگذرد و تا دیبر میرسد و طرف غربی تا دیار عرب و یمن و عمان و بادیه است و شمال ولایات عراق عرب و خوزستان و جنوبی بحر هند و عرض این لجه تا بحر هند رسیدن صد و هفتاد فرسنگ نهاده‌اند و عمقش بر ممر کشتی هفتاد باع و هشتاد باع گفته‌اند و از اول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تا شش ماه مواج باشد و بعد از آن ساکن گردد و جزر و مد آن در شط‌العرب تا دیه مطاره بیست فرسنگ است که بحر بالا می‌آید و سقی باغستان بصره بر آن آب است و از بصره در این بحر بوقت مد توان رفت که آب بالا آمده باشد و الاکشتی در زمین نشیند. در این بحر جزایر بسیار است و آنچه مشهور و از حساب ملک ایران شمارند مردم نشینش هرموز و قیس و بحرین و خارک و خاسل[3] و کند و اناشاک و لادر و ارموس و ایرکافان و غیر آن. (از نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۳۴).

خاسیء. [س ِ ءْ] (ع ص) خاسی. سگ و خوک رانده و دور داشته شده که نگذارند آنها را تا نزدیک مردم آیند. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، خاسئین. خاسئون: کونوا قردة خاسئین. (قرآن ۱۶۵/۷).
بی‌نظیر و بدل[4] آن بود که گشتند بقهر
عمرو عنتر بسر تیغش خاسی و حسیر.
ناصرخسرو.

خاش. [ ] (ص، اِ) کسی را گویند که محبت آن مفرط باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۶۶) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ حافظ اوبهی). ||مادرزن و مادرشوهر. (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری). ||ریزهٔ چوب و خار و خاشاک و آن را خاش و خشک نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶):
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد
بجز خاش وی را چه اندر خورد.
(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶).
||قماش‌ریزه. دم مقراض. (برهان قاطع). ||(مص) خائیدن. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری):
تشت و سخن را همی خاش زد
ز آب دهان کوزه را شاش زد. رودکی.
||(اسم فعل) هس (در تداول مردم دیلمان). رجوع به هس شود. ||(اِ) استخوان (در تداول مردم دیلمان و سیاه کل). ||جنگ است با «پر» ترکیب میشود و پرخاش میگردد. (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۳۶۶). و آن ظاهراً براساسی نیست.

خاش. (ع اِ) قماش‌خانه و متاع روی آن. ||خش است که بمعنی پیادگان باشد. (منتهی الارب). ||(ص) در حالت رفع و جر بدون الف و لام از خشی بمعنی ترسیدن.

خاش. (اِ) نام گیاهی است که در شیرکوه متزول نام دهند. قطیم. عودالخیر[5]. (معجم انجلیزی عربی فی العلوم الطبیة و الطبیعیة ج محمد شرف).

خاش. (اِخ) نام برادر افشین است: مازیار بر خلاف افشین گواهی داد که خاش برادر افشین برادر او کوهیار نامه نوشته و اسلام آشکار ساخته. (از تاریخ طبری بنابر حاشیهٔ ص۳۵۸ مجمل التواریخ و القصص).

خاش. (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان زاهدان است. این بخش در جنوب

۱ - صاحب منتهی الارب و فرهنگ آنندراج می‌گویند او را خاسر بدان جهت گویند که مصحف را فروخت و بثمن آن دیوان اشعار خرید.
۲ - پادشاه هند.
۳ - در پاورقی خاشک در نسخهٔ خطی خاسک آمده است.
۴ - ن‌ل: بی‌نظیر و ملی، بی‌نظیر و ولی.
5 - Ilex aquifolium.

زاهدان واقع است. و راه شوسهٔ زاهدان به ایرانشهر از مرکز آن عبور می‌نماید و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش زاهدان و بخش میرجاوه، از طرف خاور به شهرستان سراوان از طرف جنوب باختری به شهرستان ایرانشهر و از طرف باختر به بخش فهرج از شهرستان بم. خاش منطقه‌ای است جلگه‌ای و فقط دهستان گوشه در دامنهٔ کوه تفتان قرار دارد در سایر قسمتهای بخش تپه‌های خاکی وجود دارد. هوای آن گرمسیر معتدل و مالاریائی است. این بخش طبق سازمان کشور تابع شهرستان زاهدان و دارای ۹ دهستان به شرح زیر است:

۱- دهستان حومه	۲۱ آبادی	۱۰۰۰/- نفر
۲- گلنکور	۵ آبادی	۱۰۰۰/- نفر
۳- گوهرکوه	۱۰ آبادی	۲۰۰۰/- نفر
۴- گوشه	۸ آبادی	۱۵۰۰/- نفر
۵- نازل	۱۵ آبادی	۲۵۰۰/- نفر
۶- ایرندگان	۲۴ آبادی	۳۵۰۰/- نفر
۷- اسکل آباد	۷ آبادی	۱۰۰۰/- نفر
۸- ده بالا	۱۲ آبادی	۳۰۰۰/- نفر
۹- کاروانذر	۱۹ آبادی	۱۵۰۰/- نفر

بنا بر آمار فوق بخش خاش از ۹ دهستان و ۱۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن ۲۳۰۰۰ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاش. (اِخ) شهری است کوچک مرکز بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۱۸۵ کیلومتری جنوب زاهدان، در مسیر شوسهٔ زاهدان به ایرانشهر و زاهدان به سراوان میباشد. مختصات جغرافیائی آن به شرح زیر است: طول آن ۶۱ درجه ۱۰ دقیقه ۲۵ ثانیه و عرض آن ۲۸ درجه ۱۳ دقیقه و ۳۵ ثانیه است. خاش در جنوب کوه تفتان واقع است و هوای آن گرم و معتدل و متغیر است. خاش در گذشته اهمیتی نداشته و فقط از زمانی که مرکز لشکر و تیپ مکران شده رو به آبادی نهاده است. و در آن جا قنواتی احداث شده و روز بروز به اهمیت آن افزوده میشود. سکنهٔ فعلی خاش در حدود سه هزار تن است و شغل مردان کسب و تجارت و باغبانی و زراعت و گله‌داری است و در حدود ۱۵۰ باب دکان مختلف و یک مسجد و یک گاراژ و ۲ دبستان دارد. از ادارات دولتی مرکز تیپ و گروهان ژاندارمری و بخشداری و پست و تلگراف و نماینده آمار و فرهنگ و بهداری و گارد مسلح گمرک و شهرداری و شهربانی در آنجا وجود دارد. در هفته دو مرتبه پست و همه روز اتوبیل از زاهدان به آنجا آمدورفت می‌نماید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خاشاک. (اِ مرکب) خاشه[1]. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ساق علف و چوب و ریزه‌های باریک و خار و خس با خاک آمیخته. (برهان قاطع). ریزهٔ کاه با خاک بهم آمیخته و خاشه. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۹). قذاة. عَذَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عقاقیر. (السامی فی الاسامی). آشغال:

گفت با خرگوش خانه خان من
خیز خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی.

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
سراسر به هستی یزدان گواست. فردوسی.

ولیکن بفرمان یزدان دلیر
نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر. فردوسی.

برآن توده خاشاکها برزدند
بفرمود تا آتش اندر زدند. فردوسی.

تا روی بجستن نتهد برق شغبناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
منوچهری.

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست.
ناصرخسرو.

که دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد برسر.
مختاری غزنوی.

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو
با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده.
خاقانی.

خاشاک دورنگ روز و شب را
آتش زن و در زمان برافروز. خاقانی.

چو شد پژمرده خاشاکی بود خشک.
دهلوی.

دگر آهو که خاشاک است خوردش
بجای مشک خاشاک است گردش. نظامی.

سهی سروش فتاده بر سر خاک
شده لرزان چنان کز باد خاشاک. نظامی.

در اندیشید از آن که یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش. نظامی.

– امثال:
خاشاک به گاله ارزانی و شبه بجهود؛ نظیر: سرخر و دندان سگ. (امثال و حکم تألیف دهخدا ج ۲). خاشاک نیز بر در دریا گذر کند[2]. نظیر: سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش. (امثال و حکم تألیف دهخدا ج ۲).

– خاشاک مسجد؛ ظاهراً نوعی گستردنی نظیر بوریا و حصیر باید باشد: بمسجد رفتم بوریا نبود بخانه رفتم و خادم را گفتم تا درازگوش بگیرد با او به کنار آب حرام کام رفتم و یک خروار خاشاک مسجد آوردیم و در مسجد انداختیم. (تاریخ بخارا نرشخی از انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۴۴). در منزل ایشان در زمستان خاشاک مسجد می‌بود و در تابستان بوریای کهنه. (تاریخ بخارا نرشخی از انیس الطالبین ایضاً).

خاشاکدان. (اِ مرکب) تبنگو. (فرهنگ اسدی در لغت تبنگو). مِزوَد. (زمخشری). رجوع به خاشکدان شود.

خاشت. (اِخ) ابوسعید گوید: خاشت شهرکی بوده از نواحی بلخ و آن را خَوَشت نیز میگفتند. ابوصالح الحکم‌بن المبارک الخاشتی البلخی حافظ منسوب به این ناحیه است. او از مالک و حمادبن زید حدیث روایت کرده و ثقه بوده است. وی در ری بسال ۲۱۳ هـ. ق. فرمان یافت. این نام را سمعانی در انساب ذکر کرده است و شاید همان ابوصالح الحکم المبارک خاشی باشد. (از معجم البلدان ج۳ ص۳۸۸).

خاشجو. (نف مرکب) جنگی. جنگ‌آموز. مردآزمای جنگجو. (ناظم الاطباء). پرخاشگر. پرخاشجو. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۸۷).

خاش‌خش. [خَ] (اِ مرکب، از اتباع) این لغت از توابع است و معنی آن خاش ریزه باشد. (فرهنگ جهانگیری).

خاشر. [شِ] (ع ص) فرومایه از مردم. (آنندراج) (منتهی الارب).

---

۱ - در فرهنگ جهانگیری خاشه بمعنی رشک و «خاشه بر» بمعنی حسد برنده آمده است و شاهدش این بیت است:

گر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است
همگان کینه‌ور و خاشه بر یکدگرند.
ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

صاحب فرهنگ آنندراج گوید: این لغت در نظر غریب آمد بدیوان ناصر که از روی شش دیوان تصحیح شده بود رجوع کردم معلوم شد که صاحب فرهنگ جهانگیری شعر را غلط خوانده، و خاسته را خاشه گرفته و خاشه بر را بحسد برنده معنی کرده است و حال آنکه معنی اصل بیت این است که اگر چه کار خلق از یکدیگر ساخته میشود ولی همه با یکدیگر برخاسته بجنگ و کینه‌ورند چون این «خاسته» بمعنی «برخاسته» بی واو صحیح است خاسته را خاشه خوانده و بر را عطف برخاشه کرده و چون بمعنی بود خاشه بر را حسد بر معنی نموده و حال آنکه اصل شعر چنین است: همگان کینه ور و خاسته بر یکدگرند. رشیدی که اصلاح جهانگیری کرده از روی جهانگیری نوشته که خاش کری یعنی سخن چینی و در فرهنگ بمعنی دوستی گفته و از حقیقت کلام غافل مانده است. این قول نیز مخالفت جهانگیری شد که بمعنی دوستی نوشته و الله اعلم. صاحب برهان نیز پیرو جهانگیری شده و بدو اقتفاء کرده و بمعنی رشک و حسد آورده.

۲ - صاحب فرهنگ شعوری این مثل را چنین آورده است:

گر بگذرم بخاطر پاک تو باک نیست
خاشاک نیز بر در دریا گذر کند.
(فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۶۹).

خاش‌رود. (اِخ) نام رودی بوده است در سیستان. صاحب تاریخ سیستان گوید:... و اکنون پیداست که رود هیرمند و رخدرود و خاش‌رود و فراغ رود و خشک رود و هرات رود و آب دشتها و کوهها از همه اطراف سیستان و از هزار فرسنگ همه بزره آید و یکی سوراخی است آن را دهان شیر گویند نه بزرگ همه این چندین آب بدان فروشود، هیچ کس نداند که کجا شود مگر خدای تعالی و تقدس و این از عجائبهاست. (تاریخ سیستان ص ۱۵ و ۱۶). محشی تاریخ سیستان در ذیل ص ۱۷۹ این رود را منسوب به خواش می‌داند و می‌گوید حالا جزء خاک افغان است. (تاریخ سیستان پاورقی ص ۱۷۹).

خاشع. [شِ] (ع ص، اِ) جای دگرگونه شده و منزلی نمانده در وی و جائی که کسی در آنجا رسیدن نتواند. (آنندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ رشیدی). ||فروتن و رکوع‌کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث‌اللغة). ترسکار. (مهذب الاسماء). المتواضع‌ﷲ بقلبه و جوارحه. (تعریفات جرجانی). ج، خُشّاع و خُشَّع، خاشعون، خاشعین. ذلیل. عجز و لابه کننده. خاضع. ترسیده کار: فی صلاتهم خاشعون. (قرآن ۲/۲۳). خاشعین‌ﷲ لا یشترون. (قرآن ۱۹۹/۳). و کانوا لنا خاشعین. (قرآن ۹۰/۲۱). لرأیته خاشعاً. (قرآن ۲۱/۵۹).

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت و لفظ ناخاشع بود. مولوی.

خاشع. [شِ] (اِخ) یکی از شعرای فارسی‌زبان هند است که اصلش ایرانی ولی در کشمیر زندگی کرده است در تاریخ ۱۰۹۲ هـ.ق. دیوانش مرتب شد و این بیت از اوست:

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم
آن قدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خاشعة. [شِ عَ] (ع ص) زن خشوع‌کننده. مؤنث خاشع. ج، خاشعات: ابصارها خاشعة. (قرآن ۷۹ / ۹). وجوه یومئذ خاشعة. (قرآن ۸۸ / ۲). انک تری الارض خاشعة. (قرآن ۴۱ / ۳۹). و الخاشعین و الخاشعات. (قرآن ۳۳ / ۳۵).

خاشف. [شِ] (ع ص) رونده در زمین و درآینده در چیزی. ||(اِ) شمشیر بُرّان. (آنندراج) (منتهی الارب). ||الاغر. (مهذب الاسماء).

خاشک. [شَ] (اِ) مخفف خاشاک است که خس و خار و امثال آن باشد و بمعنی خرد و مرد و ریز و پیز هم آمده است. (آنندراج) (برهان قاطع). آشغال. خس. خش و خاش.

خاشک. [شَ] (اِخ) شهر مشهوری است از شهرهای مکران و در آنجا مسجدی میباشد که گمان برده‌اند آن مسجد از آن عبداﷲبن عمر بوده است. (از معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۸).

خاشکدان. [شَ] (اِ مرکب) صندوقچهٔ زنان را گویند که در آن ریز و پیز و خرد و مرد و چیزها نهند و دخلدان استادان بقال و نانبا و آش‌پز و امثال آن را نیز گفته‌اند و آن ظرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود در آن گذارند و صندوقی را نیز گویند که نان در آن گذارند. (برهان قاطع) (آنندراج). رَ کوَه. صندوق. (صحاح الفرس). تبنگو. (صحاح الفرس).

خاش ماش. (ع اِ مرکب) خِرت و پِرت. قماش خانه و سقط متاع. (قاموس).

خاشمر. [مَ] (اِ) نوعی جامهٔ پنبه‌ای پُرزدار شبیه بکرکی است که در زمان ناصرالدین شاه مرسوم بوده است.

خاشنشاو. [شَ] (اِ مرکب) مرغی است که دمش مانند دم فیل باشد. (آنندراج). به ترکی آن را قیل قریوق می‌گویند. صاحب فرهنگ شعوری گوید نام آن قیل قویرق است یعنی دم موئین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۲).

خاش و خش. [شُ خَ] (اِ مرکب، از اتباع) قماش ریز را گویند که از دم مقراض استادان خیاط و پوستین‌دوز بدست آید. قماش ریزه بود. (فرهنگ اسدی). ||چیزی که از دم تیشهٔ درودگران بریزد. (برهان قاطع) (آنندراج). ||آشغال. رجوع به خاشه شود.

خاش و خماش. [شُ خَ] (اِ مرکب، از اتباع) بمعنی خاش و خش است که خس و خار و ریزه‌های دم مقراض و تیشه و چیزهای افکنده و بکارنیامدنی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). داس و دلوس. قاش و قماش. ||آشغال.

خاشوش. (اِ) داس درو باشد. (آنندراج). داس آهنی است که با آن علف درو می‌کنند و آن را خاجوک و خاجول می‌گویند. این آلت فقط برای درو علف بکار می‌رود نه برای درو غلات چه آن چیزی که با آن غلات را درو میکنند داس میگویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۶).

خاشه. [شَ / شِ] (اِ) خس و خاشاک و ریزهای چوب و سرگین و امثال آن را گویند که بهم آمیخته باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). خاشاک. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث‌اللغة) (صحاح الفرس) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸):

نه گویا زبان و نه جویا خرد
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد. فردوسی.

گفت بدانکه دنیا و آخرت خاشهٔ این راه است. (اسرارالتوحید ص ۱۶۸).

در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب
چو خاشه بر سر آبیم و تیره از سرآب.
سوزنی.

سپهر پیش وقارت چه خاشه هرزه‌روی
زبان بتزد تو چون ابر بادپیمائی.
شرف شفروه (از فرهنگ جهانگیری).

در ظل همای رایت شد
گنجشک هم آشیان باشه
در باغ بجای گل نشسته
در فصل بهار خار و خاشه.
مجد همگر (از فرهنگ ضیاء).

||رشک و حسد. این معنی را صاحب فرهنگ جهانگیری برای آن ذکر کرده است و در فرهنگهای متأخر چون برهان قاطع و آنندراج نیز این معنی آمده است و بیت زیر از ناصرخسرو را شاهد آن آورده‌اند:

گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است
همگان کینه‌ور و خاشه بر یکدیگرند.

نویسنده: آنندراج گوید: صاحب فرهنگ جهانگیری در این کلمه اشتباه کرده است و اصل آن خاسته است نه خاشه و حق هم با صاحب آنندراج است چه اگر خاشه بدین معنی بود باید برای آن شواهد دیگری یافته میشد و حال آنکه شاهدی غیر از این بیت بدست نیامد. بذیل کلمهٔ خاشاک رجوع شود.

خاشه‌روب. [شَ / شِ] (نف مرکب) کسی که خیابانها و محله‌ها را پاک می‌کند. شُپور. مأمور نظافت اماکن عمومی. جاروکش:

تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب
گواره‌کشی پیشه با رنج و کوب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

خاشی. [ ] (ص نسبی) منسوب به خاش.

خاص. [خاصص] (ع ص، اِ) ضد عام. (اقرب الموارد) (تاج العروس):

تا ممکن است این سخن بر خاص[1]
لفظی است این در میانهٔ عام. فرخی.

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن.
منوچهری.

غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۳۴۰).

باش بر خاص و عام خویش رحیم.
(تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۳۸۹).

یکی تلنگ بخواهم زدن بشعر کنون
که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ.
روزبه (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

آگاه‌کن ای برادر از عقرش

---

۱ - در متن دیوان فرخی چ عبدالرسولی ص ۲۲۴: این سخن برابر. ولی در حاشیه مانند متن آمده.

دور و نزدیک و خاص و عامش را.
ناصرخسرو.
مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیا.
ناصرخسرو.
با عامهٔ خلق گوئی از خاصم
لیکن سوی خاص کمتر از عامی.
ناصرخسرو.
تو سوی خاص خلق سیه سنگی
گر سوی عام لؤلؤ مکنوتی. ناصرخسرو.
انوشیروان جواب دادکی در شرع میان خاص و عام و پادشاه و رعیت فرقی نیست کی همگان در آن یکسانند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۷).
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب
فضلت چو روزگار گرفته‌ست بر و بحر.
مسعودسعد.
بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدم
آخر برون پرده خزیدم بصبحگاه. خاقانی.
خاص را در آستین جا کرده‌اید. خاقانی.
رعایت مصلحت خاص و عام واجب داند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۹). شکر او را زبان خاص و عام شایع و مستفیض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸). لباس تشریف و خلعت او خاص و عام بپوشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۴). در محفلی خاص از عام و خاص از کیفیت آن محضر تفحص رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۳).
یا تو خاص خاص باش یا عام عام
یا یکی نی خاص و نی عام ای غلام. عطار.
||مخصوص. اختصاصی. غیرعمومی. (ناظم الاطباء): اما چون سوگند در میان است از جامه‌خانهٔ خاص... برگیرم. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).
اول این امتحان سکندر کرد
از ارسطو که بود خاص وزیر. خاقانی.
بمسامع سلطان انهاء کردند که بناحیت تائیر از جنس فیلان خاص او که صلیمان خواندندی فیلان بسیارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۲).
شه چون ورق صلاح او خواند
با حاجب خاص سوی او راند. نظامی.
خاص نوالش نفس خستگان
پیک روانش قدم بستگان. نظامی.
ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر وقتها دل بیش دادش. نظامی.
خاصترین محرم آن در شدم
گفت درون آی درون تر شدم. نظامی.
||ممتاز. بالاتر در جنس خود. (فرهنگ نظام). یگانه. اعلا. بسیار خوب. شریف. برگزیده. (ناظم الاطباء): و ملک او را صلتی گرانمایه فرمود از نقود و جواهر و کسوتهای خاص. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). ||پارچه‌ای است. تافتهٔ خانشاهی:
ساعد دست از والا و ساق از خاص خانشاهی.
نظام قاری (ص ۱۳۴).
جوهر صوف و سقرلاط همان است که بود
ارمک و خاص بدان مهر و نشان است که بود.
نظام قاری (ص ۵۹).
خطوط این قلمی را بس است معنی خاص
که نیست مخفی و پوشیده این براهل هنر.
نظام قاری (ص ۱۹).
||اصیل. پاکنژاد. (ناظم الاطباء). ||خالص. پاک. پاکیزه. بی‌آمیزش. (ناظم الاطباء). ||زن فاحشه را گویند بزبان ماوراءالنهر. (فرهنگ اسدی). ||اصطلاح اصولی: در اصول تعریف خاص از تعریف عام بدست می‌آید. زیرا بقول ملا صالح در حواشی معالم (معالم چ عبدالرحیم ص ۱۰۴) خاص همان عام است با قید تخصیص عام ببعض افرادش. پس بر این تقدیر عام باید مقدمهٔ تعریف شود تا از آن تعریف، تعریف خاص بدست آید. باز طبق تعریف ملاصالح در همان صفحه حد عام چنین است: «انه اللفظ المستغرق لما یصلح له» در این تعریف با قید «لفظ» «اشارات» و امثال آن و با قید «استغراق» «مضمرات» و «نکره در حال اثبات» از تعریف خارج میشود و مراد از موصول در تعریف «جزئیات» است. پس این تعریف «الرجل» و «الرجال» را فرا میگیرد فرا گرفتن آن الرجل را واضح است و اما دخول «الرجال» در تعریف بواسطهٔ آن است که الف و لام معنی جمعیت آن را باطل می‌نماید. و چون معنی جمعیت باطل شد کلمه باستغراق جزئیات «الرجل» عود میکند. آخوند ملامحمدکاظم خراسانی در کفایه تعریف خاصی برای خاص و عام نمی‌کند و در صفحهٔ ۳۳۱ ج ۱ کفایه (کفایه چ تهران سال ۱۳۶۳ هـ.ق.) می‌گوید: تعاریفی که تاکنون برای عام شده است تعاریف لفظی بوده که در مقام جواب از ماشارحه آمده است نه تعاریف غیر لفظی که در مقام جواب از ما حقیقیه می‌آید علاوه بر آنکه معنی مرکوز از آن در اذهان واضح‌تر و روشن‌تر (چه مفهوماً و چه مصداقاً) از تعریفاتی است که تاکنون برای آن کرده‌اند بخصوص که همواره تعریف باید تعریف به اجلی شود نه باخفی زیرا غرض از تعریف عام بیان امری است که مفهوم آن جامع بین افرادی میشود که شبهه‌ای در تحت عام بودن آن افراد نیست تا آنکه در مقام اثبات احکام برای آن امر جامع، بوسیلهٔ آن تعریف به آن امر جامع اشاره شود. نه بیان حقیقت یا ماهیت آن جامع. اینکه آیا در زبان عرب برای خاص و عام الفاظ مخصوصی وجود دارد یا نه باید بکتب معروف اصول رجوع شود و در آنها فصل مشبعی در این باره موجود است. ||اصطلاح منطقی: درمیزان المنطق آمده است: «هر یک از عوارض لازم و مفارق اگر اختصاص افراد حقیقت واحدی پیدا کرد آن عرض خاص است» در شرح آن که «بدیع‌المیزان» است چنین مثل زده شده «رونده» (ماشی) خاص اضافی است برای انسان. اما لفظ خاصه در اینجا اشهر از خاص است زیرا مصطلح منطقیان مثلا برای «ضاحک» این است: ضاحک خاصهٔ انسان یا «ماشی» خاصهٔ انسان است نه خاص. رجوع بخاصه شود.
- اسم خاص یا اسم علم: اسمی است که بیک فردی مخصوص و معین دلالت کند چون حسن، شیراز، شبدیز، سند. اسم خاص را جمع بستن نشاید مگر در جائی که مقصود از آن مانند و نوع باشد چون: ایران در کنار خود فردوسیها و سعدیها و حافظها پروریده که مقصود همانند و نوع فردوسی و سعدی است و در این صورت در حکم اسم عام است و با «ها» جمع بسته میشود این نوع جمع بستن از اروپائی تقلید شده و در زبان پارسی در اینگونه موارد میگفتند امثال سعدی و حافظ. (نقل باختصار از دستور زبان فارسی تألیف پنج استاد ج ۱ ص ۲۱). رجوع به اسم خاص و رجوع به مفرد و جمع تألیف دکتر معین ص ۵۲ بعد شود.
- کوچهٔ خاص: کوچه‌ای است که جز یک یا چند تفر کس دیگر حق درباز کردن در آن ندارد.

خاص. (اِخ) یکی از وادیهای خیبر است. ابن اسحاق می‌گوید خیبر صاحب دو وادی است. یکی وادی سُرَیر و دیگر وادی خاص و این دو وادی است که خیبر بر آنها قسمت شده. (از معجم البلدان یاقوت حموی باختصار).

خاص. (اِخ) نام قریه‌ای است بخوارزم.

خاصان. [خاصْ صا] (اِ) جمع فارسی خاص که ضد عام است:
همت خاصان و دل عامیان. نظامی.
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تک فرو مانده‌اند.
سعدی (از آنندراج).
چرا زدیگر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد. (گلستان سعدی). شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد. (گلستان سعدی).

خاصانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور خاص:
خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست

عامانه از فرستد روزی ضمان مخواه.
خاقانی.

خاص‌الخاص. [خاصْ صُل خاص‌ص] (ع اِ مرکب) گروهی که در سیر و سلوک بالاترین مقام رسیده‌اند: پس علم‌الیقین بمجاهدت و عین‌الیقین بموانست و حق‌الیقین بمشاهدت بود و این یکی عام است و دیگر خاص و سدیگر خاص‌الخاص. واللّٰه‌اعلم بالصواب. (کشف‌المحجوب هجویری چ ژوکوفسکی ص ۴۹۷ و ۴۹۸).

خاصبک. [بَ] (اِخ)[1] نام شخصی بوده که با ملک و اتابک محمد پیوست و مردی مکار بود: چون ملک و اتابک محمد دو سه ماه در ضیافت خانهٔ امراء ایگ بودند. پس بر عزم استعداد روی بفارس نهادند و در پسا خاصبک با ملک و اتابک محمد پیوست و فوجی از سوار و پیاده داشت. این خاصبک مردی بود مکار ناحق شناس با اتابک محمد آغاز مساوی اتابک زنگی نهاد و گفت از وی و مدد وی حسابی برنتوان گرفت. (تاریخ افضل ص ۶۸).

خاصبک. [بَ] (اِخ) ابن بلنگری. یکی از امراء سلطان مسعودبن محمدطبرین ملکشاه بود.: وقتی که جاولی جاندار بخدمت سلطان رسید سلطان را خدمت کرد و منزلتش در نزد سلطان بالا رفت و سلطان چون حاجب تاتار را از مقام حاجبی خلع و عزل کرد این مقام را بفخرالدین عبدالرحمن‌بن طغایرک داد. امیر خاصبک‌بن بلنگر که از خواص سلطان بود با جاولی جاندار و عباس بر خدمت سلطان ایستادند. (از تاریخ اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۱۳، ۱۱۴). و رجوع به ص ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۶ و ۱۲۸ همان‌کتاب شود.

خاصبک بلنگری. [بَ] (اِخ) از بندگانی بود که با سلطان مسعود ملک فارس بودند و طبق قول مستوفی در تاریخ گزیده وی با اتابک ایلدگز که از بندگان جانی سلطان بود متفق شد و در قصد قتل سلطان فرصت می‌جستند. رجوع بتاریخ گزیده ص ۴۶۷ شود.

خاصبک. [خاص‌ص بَ] (اِخ) گرشاسب‌بن علی‌بن شمس‌الملوک فرامرز علاءالدوله محمدبن دشمن زیار مکنی به ابوکالنجار. (رودکی چ سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۷ و ۲۸). رجوع به ابوکالنجار شود. شهمردان‌بن ابی‌الخیر کتاب «نزهت‌نامه علائی» را بنام او کرد.

خاص بیک. [خاص‌ص بِ] (اِخ) یکی از امراء بسیار نزدیک آل سلجوق بود که به فرمان سلطان محمدبن محمود سلجوقی کشته شده است صاحب حبیب‌السیر آرد: وی در کوشک مرغزار همدان در وقتی که از غرائب اقمشه و نفائس امتعه و اسلحهٔ گوناگون و اثواب قیمتی برسم پیشکش نزد سلطان محمد آورد بزانوی ادب در آمد و در باب تمشیت امور جهانداری سخنان بعرض میرسانید در آن اثنا ابن قیماز نام عزرائیل‌وار گریبانش بگرفت و گفت برخیز که این جای موعظه نیست و همان ساعت صارم و محمدبن یونس خاصبک و زنگی جاندار را که از جملهٔ مخصوصان وی بود به گوشه‌ای بردند و سر آن دو بیگناه را از تن جدا کردند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۲۷).

خاص بیک. [ ] (اِخ) رجوع به ابوکالیجار گرشاسب‌دوم شود.

خاص پورتانده. [دَ] (اِخ) نام یکی از نواحی هند است که برسم اقطاع در زمان سلطان ابراهیم لودی به حسن نام دادند رجوع به تاریخ شاهی ص ۱۷۴ شود.

خاص پوره. [رَ / رِ] (اِ) اطاق خدمتکاران. (ناظم الاطباء).

خاص‌تر. [خاص‌ص تَ] (اِ) به لغت تکابتی حرف بابلی است، به خراسانی گندنا.

خاص تعلق. [خاص‌ص تَ عَلْ لُ] (ص مرکب، اِ مرکب) اراضی مخصوص به حکومت که از اشخاص مردهٔ بی‌وارث ضبط شده است. (ناظم الاطباء).

خاص‌جا. (اِ مرکب) پناه گاه. مقر. (ناظم الاطباء).

خاصرة. [صِ رَ] (ع اِ) تهیگاه. آنچه میان سر سرین و کوتاه‌ترین استخوان پهلو است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مابین الحرقفة و القُصَیری و قیل ما فوق الطفطفة و الشراسف. (اقرب الموارد). تهیگاه. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). اِطِل. (بحر الجواهر). ||لگن خاصره[2]: استخوان‌بندی لگن خاصره دارای یک استخوان موسوم به استخوان خاصره است که اندام پائین را به تنه وصل می‌کند. استخوان خاصره در جنین از قطعهٔ استخوانی بوجود می‌آید. قطعهٔ حرقفی در بالا، قطعهٔ عانه در جلو، قطعهٔ ورکی در پائین. سه قطعه مذکور در شخص بالغ در وسط حفره‌ای موسوم به حفرهٔ حقه‌ای با هم التیام پیدا کرده و استخوان واحدی را تشکیل می‌دهند. استخوان خاصره استخوانی است عرضاً سطح و محیط غیر منظم چهار ضلعی دارد بنابراین دارای یک سطح خارجی و یک سطح داخلی و چهار کنار (قدامی، خلفی، فوقانی، تحتانی) و چهار زاویه (قدامی فوقانی – خلفی فوقانی – قدامی تحتانی – خلفی تحتانی) است.
سطحها: سطح خارجی در وسط حفرهٔ عمیق مفصلی است موسوم به حقهٔ استخوان خاصره که با سر مدور و صاف استخوان ران مفصل خاصره و ران را تشکیل می‌دهد. در بالای حقهٔ سطح پهن و پیچ دار و نسبةً عمیقی است موسوم به حفرهٔ خارجی خاصره که محل اتصال عضله‌ها میباشد مقابل با همین حفره در سطح داخلی استخوان حفرهٔ داخلی خاصره است. در پائین حقه سوراخ بیضی شکل بزرگی است بنام سوراخ سدادی که بواسطهٔ پرده‌ای موسوم به غشاء سدادی پوشیده و مسدود است. کناره‌ها: مهمتر از همه کنار فوقانی است که موسوم به ستیغ حرقفی یا ستیغ خاصره میباشد. این کنار پیچدار و شبیه بحرف (S) لاتینی است. در جلو و عقب ضخیم و در وسط نازک میباشد. ستیغ بخوبی زیر پوست احساس میشود و بخط لگنی نیز موسوم است و قسمتهای طرفی تنه را از اندام پائین جدا می‌سازد. در قسمت قدامی کنار تحتانی سطح بیضی شکل مفصلی است که با سطح شبیه بخود از استخوان خاصره طرف دیگر مفصل شده و موسوم به ارتفاق عانه می‌گردد. زوایا: زاویه‌های مورد بحث عبارت است: از زاویهٔ قدامی فوقانی و زاویهٔ تحتانی خلفی و زاویهٔ خلفی فوقانی.
الف – زاویهٔ قدامی فوقانی: برجستگی کوچک صافی است موسوم بخار خاصرهٔ قدامی فوقانی که در زیر پوست محسوس است این برآمدگی برای اندازه گرفتن پا بکار میرود و محل اتصال دو عضله بنام «خیاطه» و «کشنده پهن نیام» میباشد. همچنین رباطی موسوم به رباط فالب که قوس ران نیز نامیده میشود از خار قدامی فوقانی بپائین و داخل کشیده شده و نزدیک به ارتفاق عانه به برجستگی موسوم به خار عانه تمام میگردد. این رباط بواسطهٔ نسج سلولی نازکی از پوست جداست و فرورفتگی قوسی شکلی ایجاد میکند که حد بین شکم و ران است و کشالهٔ ران نامیده میشود.
ب – زاویهٔ خلفی تحتانی: تودهٔ درشتی است موسوم به برجستگی ورکی که ضخیم‌ترین قسمت استخوان است و محل اتصال عضله‌های خلفی ران می‌باشد.
ج – زاویهٔ خلفی فوقانی یا خار خاصرهٔ خلفی فوقانی در انتهای خلفی ستیغ خاصره و در وسط فرورفتگی کوچک سدادی قرار دارد موسوم به فرورفتگی تحتانی کمر. (از کالبدشناسی هنری چ نعمت‌اللّٰه کیهانی ص۳۹ و ۴۰ چ تهران ۱۳۲۵).

خاص زر. [زَ] (اِ مرکب) زر اعلاء. (ناظم

۱ – این نام به این شکل در یک نسخه آمده است ولی در متن خاچیک است.
2 - Bassin.

الاطباء).

خاص زمین. [زَ] (اِ مرکب) ملک بدون اجاره و بدون مالیات. (ناظم الاطباء).

خاص شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) برگزیده شدن. اختصاص یافتن. خاص گردیدن. اِختزاز. (ناظم الاطباء).
– خاص شدن بچیزی؛ اختصاص یافتن به آن چیز.
– خاص شدن نعمت؛ بنعمت اختصاص یافتن.

خاصعلی. [عَ] (اِخ) مرکز بخش صالح آباد است این مرکز بنام ده صالح آباد یا خاصعلی معروف است و اما صالح آباد یکی از بخشهای ده گانهٔ شهرستان ایلام است و حدودش به شرح زیر است. از طرف شمال به بخش چواز و از طرف جنوب به بخش مهران و از طرف خاور به بخش ارکواز و از جانب باختر بکشور عراق. وضع طبیعی این منطقه: این منطقه منطقه‌ای است کوهستانی و چون از شمال بجنوب نزدیک شود از ارتفاع کوهها و دشت آن کاسته میشود و به همین لحاظ قسمت علیای بخش سردسیر است و قسمت وسط معتدل و قسمت سفلی (جنوب و غرب) گرمسیر میباشد این بخش از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۵۰۰تن و مرکز بخش ده صالح آباد یا خاصعلی و قراء مهم آن به شرح زیر است: هفت چشمه، شاه آباد چاله چشمه کبود... (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص۱۵۲ و ۲۸۴).

خاصک. [صَ] (اِ) تافتهٔ خانشاهی:
در هم کشم چو چین قبا روی از ملال
گر خاصک آورد که کند پوشش تنم.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۹).
خاصک تو ستانی بقدارمک تو دهی
یا رب تو بلطف خویش بستان و بده.
نظام قاری (دیوان، ص ۱۴۲).
یکی صوفک و خاصک دلپذیر
در آن خیل وامانده بی بارگیر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۵).

خاص کردن. [خاص ص کَ دَ] (مص مرکب) مخصوص کردن، اختصاص دادن. اغتزاز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): این پسر تاش را از خاصگان خود کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۱).
کای شده آگاه بلستادیم
خاص کن امروز بدامادیم. نظامی.
در طمع آن بود دو فرزانه را
کز دو یکی خاص کند خانه را. نظامی.
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را.
(گلستان).

خاص کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب آمل و یک هزارگزی باختر شوسه آمل به لاریجان. ناحیه‌ای است دشتی و معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۱۴۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان مازندرانی و فارسی میباشد. آب آنجا از تجرود هزار و محصولات آنجا برنج مختصر و غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ج۳).

خاصکوی. (اِخ) یکی از شش حا کم‌نشینی است که ایالت روم شرقی را تشکیل می‌دهند و آن در قسمت جنوبی ایالت مزبور قرار دارد. خاصکوی از جنوب به ولایتهای سیروز و ادرنه و از جنوب شرقی به بخش ادرنه و از مشرق به اسمی و از شمال به زغرهٔ قدیم و از مغرب به فلبه محدود است. این حا کم‌نشین به سه ناحیه بنامهای خاصکوی و خرمنلی و غابر و وه تقسیم میشود. زمین آن حاصلخیز است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خاصکوی. (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در نیمه راه بین ادرنه و قرق کلیسا. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خاصکوی. (اِخ) قریه‌ای است بزرگ در ولایت بتلیس در جنوب شرقی حا کم‌نشین موسی. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خاصکوی. (اِخ) قصبه‌ای است در روم شرقی واقع در ۷۴ هزارگزی جنوب شرقی فلبه که در ساحل یکی از رودخانه‌های آن ناحیه قرار دارد و از توابع مریج میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خاصکوی. (اِخ) محله‌ای است در داخل خلیج استانبول واقع در ساحل شرقی آن خلیج، اهالی آن جا عموماً یهودی و ارمنی میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خاصکی. [صَ] (ص نسبی) ندیم. مقرب. (دزی ج ۱ ص۳۴۶). دزی این کلمه را معرب خاصگی فارسی دانسته و کاف آن را کاف تصغیر فارسی پنداشته است. ولی این نظر صحیح نیست زیرا این لغت در فارسی خاصگی است و ما قبل یاء گاف است نه کاف و این گاف همواره در وقت اضافه شدن کلمهٔ مختوم بهاء غیر ملفوظ بیاء مصدری یا الف و نون جمع بجای هاء غیر ملفوظ می‌آید. باید متوجه بود که این ابدال اصلاً در لغات فارسی واقع میشده نه در لغات عربی چه گاف در زبان پهلوی بجای هاء غیر ملفوظ کنونی می‌آمده است ولی بعدها اصل فوق در زبان فارسی تعمیم یافته و هر کلمه مختوم بهاء غیر ملفوظ را شامل شده است.

خاصکیة. [خاص صَ کی یَ] (اِ) مقربان. بندگان خاص. در فرهنگ دزی آمده است: این کلمه در زمان سلاطین ممالیک بر افرادی اطلاق میشده که پادشاهان و بزرگان را بگاه بیکاری و خلوت مشغول میکردند. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۳۴۶).

خاصگان. [خاص صَ / صِ] (اِ) جِ خاصه. مقربان. ندیمان خاص. نزدیکان. محرمان: پس هفت تن از خاصگان آن ملک مسلمان شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
من از تو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصگانت یکان و دوگانی. منوچهری.
غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفه نزدیک امیر بایستادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰). نماز پیشین احمد دررسید و وی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود بود. (تاریخ بیهقی). امیر با خاصگان خود فرود سرای گفته بود که... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۲). و این ملک بر سربلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش. (نوروزنامه). ملک اجابت کرد با تنی ده از خاصگان باز ایستاد. (مجمل التواریخ و القصص).
خاصگان چون بخانه باز شدند
عامه هم بر سر مجاز شدند. سنائی.
پرسید ز خاصگان خود شاه
کاین شخص چه میکند در این راه. نظامی.
شه در آن حجره نانهاده قدم
خاصگان و خزینه‌داران هم. نظامی.
عام را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست. نظامی.
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص. مولوی.

خاص گردانیدن. [خاص ص گَ دَ] (مص مرکب) خاص کردن. تخصیص دادن. مخصوص نمودن. اختصاص دادن. ||مقرب خود کردن. ندیم خاص خود کردن. محرم مجلس خاص خود کردن. ||خاص گردانیدن بچیزی. چیزی را بچیزی اختصاص دادن. مختص نمودن.

خاص گشتن. [خاص ص گَ تَ] (مص مرکب) محرم شدن. ندیم خاص شدن. مقرب شدن:
ثریا بر ندیمی خاص گشته
عطارد بر افق رقاص گشته. نظامی.

خاصگی. [صَ / صِ] (ص نسبی، اِ) کنیزک سریه. (آنندراج). کنیزک صورتی را گویند. (برهان قاطع). مقرب و مصاحب پادشاه و کنیزکی که برای مباشرت باشد. (غیاث اللغات). ||ندیم. نزدیک. ج، خاصگیان: چون شب نزدیک آمد مردم میرفتند پس با خاصگیان ملک شفاعت کردم تا آن شب ملک آنجا باشد. (مجمل التواریخ و القصص). پس سرای وزیر را غارت کردند و مقتدر خاصگیان را به سرای خویش آورد.

(مجمل التواریخ و القصص).
خصمان من بحضرت تو خاصگی و من.
خاقانی.
ای بشبستان ملک با تو ظفر خاصگی
وی بدبستان شرع گشته خرد درس خوان.
خاقانی.
خاصگیئی محرم جمشید بود
خاص تر از ماه به خورشید بود. نظامی.
برادرش ملک قلعه... با جملهٔ متعلقان و خاصگیان رخت و اسباب و مایحتاج بکلی بدان کشید. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||رساله‌دار [1] فوج و خزینه‌دار. (غیاث اللغات) (برهان قاطع)؛ و خویشتن با خاصگیان و لشکر بر اثر گودرز می‌رفت. (فارسنامهٔ بلخی ص ۴۵).
سرخ شود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه. نظامی.
ظلم صریح خاصگیان را تن زدن است و عامیان را گردن زدن. (مجالس سعدی ص ۲۰). ||هر چیز نفیس و غریب. (آنندراج) (برهان قاطع) (غیاث اللغات). ||جامه‌دار شاه. مقرب الخاقان (در عثمانی) [2]. ||هر چیز گرانمایه و مخصوص سلطنت. ||نوکر مخصوص پادشاه. ||خزانه‌چی و تحویلدار. مخصوصیت. خصوصیت. ||شرافت. فضیلت. (ناظم الاطباء).

خاصل. [ص ِ] (ع ص) تیری که به هدف اصابت نموده ولی اثری در آن باقی نگذارده است. رجوع به خصل شود.

خاصلو. [ص ِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوگان واقع در بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. این محل در نه هزارگزی باختر دهخوارقان و ۲ هزارگزی شوسهٔ مراغه بدهخوارقان در مسیر راه آهن قرار دارد. (راه‌آهن مراغه به تبریز). خاصلو ناحیه‌ای است جلگه‌ای با هوای معتدل و ۲۷۴ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و شغلشان زراعت و گله‌داری میباشد. آب آنجا از چشمه و محصولات آن غلات و بادام و کنجد است. و راه ارابه‌رو میباشد. این ده بنام خاصلو نیز مشهور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاص مراد پاشا. [م ُ] (اِخ) یکی از رجال دورهٔ سلطان محمد ثانی است که بیگلربیگی روم‌ایلی داشت. گویند او از نژاد پالیولوگلرک قیصر روم بوده است. وی در سال ۸۷۸ هـ.ق. هنگام جنگ با اوزن‌حسن سرفرماندهی مقدمةالجیش بعهده‌اش بود و در آن جنگ جسارت و شجاعت بسیار از خود نشان داد و بر اثر این جسارت و شجاعت زیاد که با عده‌ای از جنگ‌آزمایان عثمانی در میدان جنگ کرد بخون کشیده شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۱).

خاصوان. (اِخ) دهی است از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز واقع در ۱۹ هزارگزی باختر بخش مزبور و ۵ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اسکو. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و معتدل و دارای ۱۹۹ تن سکنه، مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه‌سار میباشد و محصول آنجا غلات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه آنجا ارابه‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خاص و خرجی. [خاص ْ ص ُ خ َ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) هزینه‌های مورد احتیاج و هزینه‌های تفننی. مخارج ضروری و غیر ضروری. مایحتاج و غیر محتاج. رشیدالدین فضل‌الله گوید: تدارک آن پادشاه اسلام خلد ملکه بر آن وجه فرمود که اهل هر حرفتی را از اوزان هر شهری با همدیگر ضم گردند و فرمود که به اسم علفه و جامگی هیچ به ایشان ندهند و معین گردانند که از هر سلاحی چندین دست از بابت خاص و خرجی بچه مقدار قیمت برسانند و فرمود که با وجود آنکه ایشان اوزان و اسیران مالند بموجبی که دیگران بمایهٔ خود ساخته در بازار می‌فروشند ایشان بمایهٔ دیوان ساخته حساب کنند و بر سر هر طایفه امینی مستظهر نصب فرمود. (تاریخ غازانی ص ۳۳۷).

خاص و عام. [خاص ْ ص ُ عام م] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) همه. همهٔ افراد. بزرگ و کوچک. مقرب و غیر مقرب. محرم و غیر محرم. افراد عادی و غیر عادی. ||باب خاص و عام: یکی از ابواب مباحث الفاظ علم اصول فقه باب خاص و عام است که در آن بحث از خاص [که تعریفش گذشت] و عام میشود.

خاصة. [خاص ص َ] (ع اِ) رجوع به خاصه شود.

خاصه. [خاص ص َ / ص ِ] (از ع، ق) ویژه. سامه. خصوصاً. (ناظم الاطباء). مخصوصاً. یقیناً. البته. مقابل عامه:
فتنه شدم بر آن صنم کش بر
خاصه بدان دو نرگس دلکش بر. دقیقی.
خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی. فرخی.
از بهر طمع خود را کارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامران آن را خواهان گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۲۵۷). خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که به وقت گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل‌روزه. خاصه چنین گل که از این رنگین‌تر و خوشبوی‌تر نتواند بود. (تاریخ بیهقی). آن ملاعین گرم درآمدند... خاصه در مقابلهٔ امیر. (تاریخ بیهقی). آنچه بکار آمده‌تر و نادره‌تر بود خاصه برداشتند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت الحمدلله... بوبکر دبیر بسلامت رفت بسوی گرمسیر... دلم از جهت وی فارغ شد که به دست این بی‌حرمتان نیفتاد خاصه بوسهل زوزنی. (تاریخ بیهقی). این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است خاصه در نشستن. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۳۹۷). شراب خرمائی تن را فربه کند و خون بسیار زاید، خاصه که نو باشد. (نوروزنامه). خاصه در عهد امیر ابوسعد که بدسیرتی و ظلم او پوشیده نبود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۶). و همهٔ میوه‌ها آنجا [کوار] بغایت نیکوست خاصه انار. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۴). که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد نتواند بود خاصه در غربت. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). خاصه در این روزگار تیره دو چیز است بر اطلاق روی بتراجع نهاده است. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). اما غرض آن بود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است خاصه بنزدیک ملوک و اعیان. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).
خاصه همسایگان نسطوری
که مرا عیسی دوم خوانند. خاقانی.
خاصه که بشعر بی‌نظیر است
در جملهٔ آفتابگردش. خاقانی.
کار من مصلحت کجا گیرد
خاصه کاین فتنه در میان افتاد. خاقانی.
ترا باد است در سر خاصه اکنون
که گرد مشک بر سوسن فشاندی. خاقانی.
خاصه در این بادیهٔ دیوسار
دوزخ محرورکش تشنه‌خوار. نظامی.
خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن‌سنج راست. نظامی.
هست ز یاری همه را ناگزیر
خاصه ز یاری که بود دستگیر. نظامی.
سرخ شود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه. نظامی.
یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود. مولوی.
از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال. مولوی.
زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند. مولوی.
وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است.
سعدی (بدایع).

---
۱ - کسی که زیر فرمان او رساله (پاره‌ای از لشکر) بود و او را به عربی قائد گویند. (آنندراج).
2 - Grand du corps du Sultan.

می حلال است کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند.
سعدی (طیبات).

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی.
سعدی (طیبات).

حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو.
سعدی (خواتیم).

— بخاصه. بخصوص. مخصوصاً:
برآنکس که او گشت بیدادگر
به مردم بخاصه به خردک پسر. فردوسی.
بخاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود
نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه. فرخی.
رجوع به «خاصه» شود.

خاصه. [خاص ص] (ع ص، ا، ق) خاصة. ضد عامه. (ناظم الاطباء). ضد عام. (آنندراج). الذی تخصّه لنفسک. ضدالعامة کالخاص. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد) (فرهنگ ناظم الاطباء). ||از جنس اعلی، مقابل خرجی. از نوع ممتاز. چیز گران بها. هر چیز بهتر که لایق مردم فاضل و امراء باشد. (غیاث اللغات): نان خاصه. (یادداشت بخط مؤلف). ||متعلق به کسی. مخصوص به چیزی. ولیجهٔ او. بطانهٔ او. ج، خاصگان:
علم‌دان خاصهٔ خدای بود.
علم‌خوان شوخ و نر گدای بود.
سنائی (حدیقةالحقیقه ص ۳۱۷).

خاصهٔ سیمرغ نیست جز پدر روستم
قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین. خاقانی.
او رحمت خداست جهان خدای را
از رحمت خدای شوی خاصهٔ خدا. خاقانی.
دل نه به نصیب خاصهٔ خویش
خایدن رزق کس میندیش. نظامی.
||متعلق بشاه. مملوک شاه. چیزی که فقط شاهان را بود لاغیر: پس دوات خاصه پیش آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۲۹۵). گفت فرمان چنان است که بسرای محمودی که برابر باغ خاصه است فرود آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۲۲۴). همچنان درباب مرکبان خاصه که بداشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۳۷۷).

— طعام خاصه؛ طعامی که متعلق به امراء و پادشاهان و بزرگان باشد. (آنندراج):
نیست انعام خدا روزی انعامی چند
نشود خاصهٔ حق ماحضر عامی چند.
میرزامهدی (از آنندراج).

— ملک خاصه؛ ملکی که مخصوص شخص است. مقابل ملک مشاع:
وز خاصهٔ خویش اندرین کار
گنجینه فدا کنم بخروار. نظامی.
||طعامی که برای غمدیدگان پزند. (غیاث اللغات). ||چاکران پادشاه. نزدیکان شاه. مقربان شاه. محارم شاه. کسانی که محرم راز پادشاه میباشند. هم‌خلوتان پادشاه. سوگلی. ندیم پادشاه. عامل مخصوص. ج، خاصگان:
ای خاصهٔ شاه شرق فریاد
چرخم بکشد همی ز بیداد. مسعودسعد.
باد فرخنده بر عمید اجل
خاصهٔ پادشاه روی زمین.
مسعودسعد.

||نام قماشی است از قماش‌های معروف که در هندوستان بافند. (آنندراج). نوعی از جامهٔ سفید. (غیاث اللغات)[1]:
بترک تعلق چو میداد تن
شد از خاصهٔ وحدتش پیرهن.
ملاطغرا (از آنندراج).

||مقابل عامه و سنی، شیعه. شیعی مقابل عامه که سنیانند. ||(در اصطلاح منطق) لفظ خاصه در نزد منطقیین بطور کلی چنانکه در شفاء آمده است مشترک لفظی است در دو معنی:
۱- خاصه میگوئیم و از آن امری را اراده می‌کنیم که مختص به شیء معین است و بس یعنی در مقام قیاس آن نسبت بکل اشیاء مغایر آن شیء هستیم نه بعض اشیاء مغایر، چون ضحک برای انسان. این خاصه بنام خاصهٔ مطلقه مشهور است و از کلیات خمس بشمار می‌آید. مقابل این خاصه عرض عام است. در تعریف خاصه چنین گفته‌اند: «المقولة علی ما تحت طبیعة واحدة فقط قولا عرضیاً». در اینجا مراد از طبیعت «حقیقت» است و اینکه این لفظ بجای ماهیت در رسم خاصه آمده است یعنی نگفته‌اند: «المقولة علی ما تحت ماهیة واحدة...» بدانجهت میباشد که هم خاصه و هم عرض عام (مقابل آن) برای ماهیات معدومه نمی‌آیند زیرا معدوم فی نفسه مسلوب است و مسلوب نمی‌تواند متصف بشیء شود. باری «حقیقت» اعم از نوعیت و جنسیت است پس تعریف شامل خواص اجناس نیز می‌گردد و در اینجا ناچار از اعتبار قید جنسیت می‌باشیم زیرا خواص اجناس در مقاس قیاس با انواع آنها اعراض ماهیت هستند. مراد از عبارت «ما تحت طبیعة» آن است که تعریف تنها ناظر بجنس افراد نمیباشد و شامل مختص‌های متعلق بفرد واحد نیز میشود (اعم از آنکه برای آن فرد حقیقتی باشد چون خواص اشخاصی که برای آنها ماهیت کلیه هست مانند خواص خدای تعالی یا نباشد)، اما چون در منطق بحث از احوال جزئیات نمیشود این قسم خواص را بعضی‌ها از تعریف خاصه خارج کرده‌اند و در تعریف خاصه گفته‌اند: «هی المقولة علی افراد طبیعة واحدة فقط قولا عرضیاً». در این تعریف مراد از افراد، فوق واحد است نه جمیع افراد. بنابراین در تعریف «خاصه» هم خواص شامله وارد میشود و هم خواص غیر شامله. اما قید «فقط» در تعریف برای اخراج عرض عام است و قید «قولا عرضیاً» بجهت اخراج جنس و نوع و فصل قریب میباشد. البته با هر یک از این دو قید جنس وفصل بعید نیز از تعریف خارج میشوند. شیخ‌الرئیس در شفاء گفته است خاصهٔ معتبره [یعنی خاصه‌ای که یکی از کلیات خمس است] خاصه‌ای است که مقول بر اشخاص نوع واحد میشود در جواب «ایّ شیء هو» البته نه به هنگام سؤال از ذات، اعم از آنکه آن نوع اخیر باشد یا نباشد. بنابراین بعید نیست که شخص خاصه بگوید و از آن قصد هر عارضی برای هر کلی ولو جنس اعلی بنماید. اما معمولا تعاریف خاصه بر خاصه نوع و فصل جریان دارد.
۲- خاصه می‌گوئیم و از آن مختصات شیئی را قصد می‌کنیم که بعض مغایر آن شیء واجد آن خاصه نیستند. این خاصه مسمی بخاصهٔ اضافیه و غیر مطلقه است. البته بعض مغایر دیگر این شیء واجد این خاصه هستند چون «مشی» برای انسان که در آن انسان و بعض غیر انسان شریک میباشد. این بود خلاصه آنچه در شرح مطالع و شرح شمسیه و حواشی آن آمده است.
در اینجا چیزی که باقی می‌ماند فرق بین عرض عام و خاصهٔ اضافه است. در حاشیهٔ جلالیهٔ محشی می‌گوید: خاصه‌ای که یکی از اقسام کلیات خمس است خاصهٔ مطلقه میباشد اما اگر خاصه بر اعم از مطلقه و اضافیه قرار گیرد (چنانکه گروهی از متأخران بر آن رفته‌اند) بعضی از اقسام کلی متداخل در بعضی دیگر میشود. تقسیمات: خاصهٔ مطلقه یا بسیط است یا مرکب چه اختصاص آن بحقیقتی، یا از جهت ترکیب آن است یا از جهت ترکیب آن نیست. دوم خاصهٔ بسیطه است مانند خنده برای انسان. اول خاصهٔ مرکبه میباشد و همواره احتیاج بالتیام امور چندی دارد که هر یک از آن امور بتنهائی اختصاص بمعروض ندارند ولی مجموع آنها مختص بمعروض است اعم از آنکه این مجموع مساوی معروض یا اخص از معروض باشد چون مستقیم القامة و عریض الاظفار نسبت بانسان. تقسیم دیگر: خاصهٔ مطلقه و عرض عام بر سه گونه منقسم میشوند چه آنها یا شامل جمیع افراد خود میباشند یا نمی‌باشند. و در صورت اول یا لازم معروض خود هستند یا مفارق از آنند. خاصهٔ لازمهٔ شامله چون خندهٔ بالقوه برای انسان و مفارق شامله چون خندهٔ بالفعل برای انسان و خاصهٔ

---

۱ - شاید خاصه ململ باشد.

غیر شامله چون کتابت بالفعل برای انسان. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۶۶ و ۴۶۷). جرجانی در تعریفات خود خاصه را چنین آرد: هی کلیة مقولة علی افراد حقیقة واحدة فقط قولا عرضیا سواء وجد فی جمیع افراده کالکاتب بالقوة بالنسبة الی الانسان او فی بعض افراده کالکاتب بالفعل بالنسبة الیه. «فالکلیة» مشترکة و قولنا «فقط» یخرج الجنس و العرض العام لانهما مقولان علی حقایق، و قولنا «قولا عرضیا» یخرج النوع و الفصل لان قولهما علی ما تحتهما ذاتی لاعرضی. (تعریفات جرجانی). خواجهٔ طوسی گوید: کلی عرض یا خاص بود بیک نوع مانند ضاحک و کاتب انسان را یا شامل بود زیادت از یک نوع را مانند متحرک انسان را و اول را خاصه خوانند و دویم را عرض عام و بهری خاصه را عرض خاص خوانند و بهری هم خاصه را فصل عرض خوانند. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۲۸). قطب‌الدین شیرازی گوید: بدانک کلی طبیعی یا تمام حقیقت جملهٔ جزئیاتی باشد که درتحت اوست یا نباشد و یا داخل باشد یا خارج. اول نوع طبیعی حقیقی است، و دوم جنس طبیعی اگر او را صلاحیت آن باشد که در جواب ماهو مقول باشد، و فصل طبیعی اگر او را این صلاحیت نباشد، و سوم خاصه مطلقهٔ طبیعی اگر مختص باشد ببعضی از آنچ خارج است از او و عرض عام طبیعی اگر مختص نباشد، و تعریف اول که نوع طبیعی حقیقی است به آن کنند: که او کلی طبیعی است که عارض معقول از او میشود که او را نگویند در جواب ما هو الا بر بسیاری که مختلف باشند بعدد تنها، چون انسان. و معقول از او یا آنچ عارض او میشود نوع عقلی باشد، و عارض نوع منطقی و تعریف دوم که جنس طبیعی است به آنکه او کلی طبیعی است که عارض معقول از او میشود که او مقول است بر کثیرین مختلف بحقایق در جواب ماهو، و تعریف سیم که فصل طبیعی است، به آنکه او کلی طبیعی است که عارض معقول ازو میشود که او را در جواب ماهو نگویند بلکه در جواب «ای شیء هو فی جوهره» گویند یا در جواب «ماهو» نگویند و تمیز ماهیت کند از مشارکات او در جنس یا وجود تمیزی ذاتی، و تعریف چهارم که خاصه طبیعی است، بانگ او کلی طبیعی است که خارج است از شیء و عارض معقول از او میشود که او مقول است بر آن شیء، و متحقق نیست بی‌او. و تعریف خامس که عرض عام طبیعی است به آنکه او کلی طبیعی است خارج از شیء که عارض معقول ازو میشود که او مقول است بر آن شیء و متحقق است بی او. و از آنچ در نوع عقلی و نوع منطقی گفتیم عقلیت باقی و منطقیت آن اعنی جنس و فصل و خاصه و عرض عام عقلی و منطقی معلوم توان کرد. پس کلی جنس باشد خمسه را و باقی قیود فصل یا خاصه. (درةالتاج قسمت منطق تصنیف قطب‌الدین محمدبن ضیاءالدین مسعودشیرازی چ سید محمد مشکوة ج ۲ از بخش نخستین ص ۳۰ و ۳۱). خاصه عرضی است که دائماً بدان نوع واحدی را تحقیق کنند، چون خنده در انسان و نهیق در خر والاغ و نباح در سگ. (مفاتیح). || (اصطلاح هیأت) در نزد اهل هیأت خاصه بر چهار معنی اطلاق میشود:

۱ - خاصهٔ وسطیه که بمعنی قوس معینی است از منطقةالتدویر.

۲ - خاصهٔ وسطیه که بمعنی حرکت در این قوس است.

۳ - خاصهٔ مرئیه که بمعنی قسمت معین دیگری است از منطقةالتدویر.

۴ - خاصهٔ مرئیه که بمعنی حرکت در این قوس است.

خاصهٔ وسطیه بمعنی قوس: آن قوسی است از منطقةالتدویر بین ذروهٔ وسطیه و بین مرکز جرم کوکب بر توالی حرکت تدویر. و آن یا موافق با توالی حرکت بروج است چون در متحیره یا مخالف آن توالی است چون در قمر، این است آنچه در «نطاقات» در این باره آمده است.

خاصهٔ مرئیه بمعنی قوس: آن قوسی است از منطقةالتدویر بین ذروهٔ مرئیه و مرکز جرم کوکب بر توالی حرکت تدویر و بخاصهٔ معدله نیز موسوم است.

خاصهٔ وسطیه در ازمنهٔ متساویه مختلف نمیشود ولی مرئیه مختلف میگردد. (این است آن‌چه از گفتار عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره و غیره مستفاد میشود بنقل کشاف اصطلاحات فنون ص ۴۶۸).

- حرکت خاصه: حرکت تدویری است.

- خاصهٔ چیزی: طبیعی چیزی.

- خاصه خرجی: استثناء.

- خاصهٔ شمس: مرکز شمس را خاصهٔ شمس میگویند.

- ذوالخاصة: در نزد اطباء بر آن داروئی اطلاق میشود که تأثیرش موافق طبیعت است یعنی مفسد حیات نیست. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۶۸).

خاصه. [خاصْ صَ] (اِخ) یکی از دو طبقهٔ مردم است در زمان عباسیان. جرجی زیدان گوید: مردم در زمان عباسیان دو طبقه بودند خاصه و عامه. چنانکه خواهیم دید هر یک از این دو طبقه به دسته‌های کوچکتری نیز تقسیم میشدند: طبقهٔ خاصه به پنج درجه تقسیم میشدند: ۱- خلیفه ۲- خاندان خلیفه ۳- رجال دولتی ۴- خانواده‌های مهم ۵- اتباع طبقهٔ خاصه. (از تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمهٔ علی جواهرکلام ص ۲۱).

خاصه. [خاصْ صَ] (اِخ) احمدبن محمد معروف به خاصه. وی از مقربان الهی بود و پیوسته بر روزه و تلاوت قرآن و اعتکاف مسجد و رفتن راه نیکوکاری عمر میگذراند تا آنکه فرمان یافت. زندگیش از مال موروثی میگذشت و از آن نیز بر سایر اهل علم و صلاح انفاق مینمود و هر یک از این افراد بسهائی از انعام و کرم او بهره میبردند. هیچگاه مجلسش از عالمی فقیه و صوفی ادیب خالی نبود. او اوراد خاصه‌ای داشت و در روزهای پنجشنبه و جمعه بکلام بشر سخن نمیگفت و چون او را مهمی پیش می‌آمد از قرآن چیزی میخواند و خود آنچه اراده داشت میفهمید مثل «آتنا غداءنا» (قرآن ۶۲/۱۸)، «یا بنی ارکب معنا» (قرآن ۴۲/۱۱)، «و أتوا البیوت من ابوابها» (قرآن ۱۸۹/۲). در فضاء مسجد دفن شد. (شدالازار چ قزوینی و اقبال ص ۱۰۷).

خاصه. [خاصْ صَ] (اِخ) جمال‌الدین محمد معروف بخاصه که صاحب مسجدی بود و در آن مسجد مولانا نجم‌الدین محمدبن ابراهیم‌بن علی الکازرونی معروف به اصم بتذکیر مردم میپرداخت. (شدالازار فی حط الاوزار تألیف معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی چ محمد قزوینی و عباس اقبال ص ۱۰۶). قزوینی در حاشیهٔ این کتاب آرد: احوال این مرد را در جائی دیگر تا کنون نیافته‌ام.

خاصه. [خاصْ صَ] (اِخ) فالق‌بن عبدالله اندلسی رومی مکنی به امیر ابوالحسن. وی از نزدیکان منصوربن نوح سامانی بود. (انساب سمعانی). رجوع به آثار الباقیه عن القرون الخالیه ص ۱۳۳ شود.

خاصةالشیء. [خاصْ صَ تُش شَیْ ءْ] (ع اِ مرکب) بچیزی اطلاق میشود که هیچگاه بدون شیء دیگری یافته نشود ولی ممکن باشد که آن شیء بدون آن چیز محقق شود. جرجانی در تعریفات آرد: مالایوجد بدون الشیء و الشیء قد یوجد بدونها مثلاً الالف و اللام لایوجدان بدون الاسم، والاسم یوجد بدونهما کما فی زید. (تعریفات جرجانی).

خاصه‌بک. [صَ / صِ] (ص مرکب، اِ مرکب) بزرگ. بزرگوار. لقبی از القاب ترکان است و در دورهٔ قاجاریه نیز بوده و آن مرکب از خاصهٔ عربی و بک ترکی است:

آنکه گرفت دست تو خاصه‌بک زمان بود.

مولوی (غزلیات).

بادهٔ خاص درفکن خاصه‌بک خدا توئی.
مولوی (غزلیات).

خاصه‌پز. [خـاصْ صَ / صِ پَ] (نـف مرکب) نانوا که نان خوب و گرانبها پزد. آنکه نان خوان شاه و امیر و دیگر بـزرگان پـزد. مقابل خرجی‌پز کـه نـانوائـی است کـه نـان ارزان‌قیمت می‌پزد.

خاصه‌پزی. [خـاصْ صَ / صِ پَ] (حامص مرکب) دکان خبازی که نان از جنس بهتر و با قیمت گران‌تر می‌پزد.

خاصه‌تر. [خاصْ صَ تَ] (ص تـفضیلی) مخصوص‌تر. خیلی خصوصی. اخص: و در شغلهای خاصه‌تر ایـن پـادشاه شـروع کـرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰).
خاصه‌تر این گروه کز دل پاک
شهت مرتضای کرارند. ناصرخسرو.

خاصه‌تراش. [خـاصْ صَ تَ] (نـف مرکب) سلمانی مخصوص پادشاه یا امیر یـا حاکم. دلاک خاصه شاه یـا بـزرگ شـهری. گرای [گَ ر را] شاهی یا حاکمی. خاصهٔ خان.

خاصهٔ حقیقیه. [خاصْ صَ یِ حَ قی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] فاصلهٔ زاویهٔ یک سیاره است از حضیض الشـمس آن نسبت بخورشید اگرمرکز آن زاویه خورشید باشد. (لاروس بزرگ، وبستر انگلیسی، قـاموس فرانسوی و عربی تألیف نجاری بک).

خاصه‌خان. [خـاصْ صَ / صِ] (ص مرکب، اِمرکب) لقبی که بحلاق و گرای خاص شاه یا حاکمی می‌دادند. لقب حلاق شاهی یا امیری. لقب حلاق و سلمانی سلاطین قاجار.

خاصه‌خرجی کردن. [خـاصْ صَ / صِ خَ کَ دَ] (مص مرکب) استثناء گـذاردن. تبعیض قائل شدن. بعضی از افراد یک نوع را بر افراد همان نوع ترجیح دادن.

خاصه‌خلاصه. [خاصْ صَ / صِ خُ صَ / صِ] (ص مرکب) دوستی سخت از دل. یگانه. با کسی یگـانه بـودن [در تـداول عـامیانه] : فلانی دوست خـاصه‌خلاصهٔ او بـود. یـعنی فلانی دوست بسیار نزدیک او بود.

خاصه کردن. [خـاصْ صَ / صِ کَ دَ] (مص مرکب) مـخصوص کـردن. اخـتصاص دادن. امری را مختص به امر دیگـری کـردن. خاص کردن.

خاصه کلا. [صَ / صِ کَ] (اِخ) مـوضعی است در لیـتکوه آمـل. (سفرنامهٔ انگـلیسی مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳). رجوع به خاص‌کلا شود.

خاصهٔ مرد. [خـاصْ صَ / صِ یِ مَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) اهل و عیال مرد.

خاصهٔ مرمر. [خـاصْ صَ / صِ یِ مَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مـرکب) جـامه‌ای است از پنبهٔ نازک و بی‌دوام. رجوع به خاصهٔ مـلمل شود.

خاصهٔ مطلقه. [خاصْ صَ / صِ یِ مُ لَ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از کلیات خمس در منطق است. رجوع بـه ذیـل کـلمهٔ خاصه شود.

خاصهٔ معدله. [خاصْ صَ / صِ یِ مُ عَ دْ دِ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بعد سـتاره بـه فلک تدویر از ذروهٔ مرئی و فضلهٔ میان هر دو خاصه. (کتاب‌التفهیم ص ۱۲۵).

خاصه ململ. [خـاصْ صَ / صِ مَ مَ] (اِ مرکب) خاصه مـرمر. قسـمی مـلمل بسـیار نازک است کـه از آن چـارقد زنـان کـنند و داروهای مایع بدان صافی کـنند. رجـوع بـه کلمهٔ قصب شود.

خاصه و خرجی کردن. [خاصْ صَ / صِ وُ خَ کَ دَ] (مص مـرکب) خـرج لازم از خرج غیر لازم جدا نمودن. مخارج ضروری و غیر ضروری را جدا کردن.

خاصهٔ وسطی. [خـاصْ صَ / صِ یِ وَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاصهٔ وسطی بعد ستاره بود به فلک تدویر از ذروهٔ وسطی. (کتاب‌التفهیم ص ۱۲۵).

خاصهٔ وسطیه. [خـاصْ صَ / صِ وَ سَ طی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به مادهٔ قبل شود.

خاصی. [خـاصْ صـی ی][2] (ص نـسبی) نقیض عـامی. (آنـندراج). متعلق بـخواص. منسوب بخواص:
عطای تو بر آوردست خاصی را و عامی را
چو نام تو یمینی و امینی و نظامی را.
فرخی (از آنندراج).
زید از سر محرمی و خاصی
برده ز میان عمروعاصی. نظامی.
||در اصطلاح درایه: هر جا که از ایـن کـلمه معنی شیعی اراده شود فقط افادهٔ همین معنی کرده و مشعر بر مدح و قدح نمی‌باشد. و در هر جا که معنی فوق مراد نباشد مفید مدح معتدبه بلکه توثیق و جلالت آن شخص میباشد.

خاصی. (اِخ) ملاخاصی. نام یکی از شـعرا میباشد، و در مـجالس النـفایس آمـده است: ملاخاصی در بلاهت ثانی ندارد و ماخولیا بر او غالب است. از اوست این مطلع:
ما عاشقیم و رند بمیخانه میرویم
پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم.
(ترجمهٔ مجالس النفایس تألیف امیر عـلیشیر نوائی ص ۱۶۵).

خاصیت. [یَ / صی یَ / خاصْ صـی یَ] (ع اِ)[3] طبیعت و خو با لفظ داشتن و گرفتن و بردن و بریدن مـستعمل و سـوم در لفظ خـاژه بـیاید. (آنـندراج) (غـیاث اللـغات). ج، خاصیات، خواص:
چو جهانی بخاصیت تو و وصل تو عاریت
نزند لاف عافیت دل کس در بلای تو.
خاقانی.
خاصیت هندوان دارد هنگام خفت
عادت خوارزمیان گاه شراب و طعام. لامعی.
بدوزد از عدم عنقا بناوک
ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر.
انوری (از آنندراج).
قیمت شکر از نی است که آن خود خـاصیت وی. (گلـستان سـعدی).
گرانگشت سـلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی. حافظ.
مرد سرکش ز هنرها عاریست
پشت خم خاصیت پر باریست. جامی.
تأثیر عشق خاصیت سنگ سرمه‌دار.
میر فغفور لاهیجانی (از آنندراج).
و گاه در فارسی تیز مانند عربی با تشـدید یـا بکار رفته است:
شرح خاصیت آن کان به خراسان یابم.
خاقانی.
ولی هر چه باشد ز مثقال کم
ز خاصیت افتد اگر صد بهم. نظامی.
نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در اوست.
سعدی (بوستان).
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافد
اگر بازش بفرمانی به فرق سر دوان آید.
سعدی.
از بد که بد آید طمع نیک مدارید
خاصیت کافور مجوئید ز پلپل.
سلمان ساوجی.
دیدنش از دور ناخن میزند داغ مرا
زخم دل خاصیت مشک از سوادش میبرد.
شوکت (از آنندراج).
مزلف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق
خط مشکین او خاصیت بال هما دارد.
علی جان بیک موجی (از آنندراج).
||هنر. (مهذب الاسماء). ||در اصـطلاح طب قدیم: مقابل وضع طبیعی و عـمل طـبیعی و حالت طبیعی است و آن وضعی است که یک شیء دارد بدون آنکه بر او امر دیگری عارض شود. وقتی اطباء گویند بخاصیت سـود دارد، مقصودشان چیزی نزدیک تجربه است یـعنی با موازین علمی قـدیم از خشکـی و تـری و گرمی و سردی مـربوط نـباشد. چـیزی کـه

---

۱ - فرانسه Anomalie vraie وانگلیسی True Anomaly.
۲ - بضرورت بتخفیف صاد استعمال شود.
۳ - در فارسی بتخفیف صاد و تشـدید تـحتانی بـلکه بتخفیف هـر دو صـحیح است. (غیاث اللغات). مأخوذ از عربی خاصیة [ص صی یَ] میباشد.

مجهول‌السبب بود آنرا خاصیت نام کردند چون ربودن سنگ مقناطیس آهن را و منفعت آویختن عودالصلیب برگردن مصروع را (از یواقیت العلوم): و حجریشب را بر معدهٔ او آویخته دارند بخاصیت سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خواجه ابوعلی سینا رحمةالله علیه می‌گوید مگر این چیزها بخاصیت سود دارد از بهر آنکه تحلیل کند و قیاس آن است که چیزهای سرد و نرم باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- بالخاصیة: بالخاصیة که صاحبان علم ادویة گویند مقابل بالطبیعه است. مثلا دوائی که برای محرورین نافع است گویند این نفع بالخاصیة است لابالطبیعة. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چلغوزه با عسل بالخاصیة سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خاصیت‌دار. [خاصْ صی یَ] (نف مرکب) چیزی که واجد خاصیت است، چیزی که نافع است. داروئی که دارای نفع است: فلان ریشهٔ گیاه خاصیت‌دار است. سرکنگبین در مزاج صفراوی خاصیت‌دار است.

خاصیدن. [دَ] (مص جعلی) پوشیدن و پنهان کردن. (ناظم الاطباء).

خاص یونس. [نُ] (اِخ) رجوع به یونس پاشا شود.

خاض. [خاض‌ض] (اِ) مرد. (فرهنگ اسدی ص ۲۲۷). عباس اقبال مصحح لغت فرس این لغت را از لغات الحاقی دانسته و میگویند جز در حاشیهٔ نسخهٔ «ن» در جای دیگر نیست و ظاهراً از لهجه‌های محلی است.

خاضب. [ضِ] (ع ص، اِ) شترمرغ نر که ساقهایش سرخ باشد از غلبهٔ شهوت جماع یا از خوردن گیاه ربیع و یا ساقهایش سبز یا زرد شده باشد. (منتهی الارب). این کلمه مخصوص مذکر است و به انثی نگویند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||هو احمرار یبدء فی وظیفه عند بدء احمرار البسر و ینتهی بانتهائه. (منتهی الارب). رجوع به تاج العروس شود.

خاضب. [ضِ] (ع ص) خضاب‌کننده. (مهذب الاسماء).

خاضع. [ضِ] (ع ص) فروتن. (آنندراج). فروتنی و تواضع کننده. (غیاث اللغات). منقاد. (مهذب الاسماء). خاشع. افتاده. ج، خاضعون، خاضعین: اعناقهم لها خاضعین. (قرآن ۲۶ / ۴).

گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه
گفتا خدای ناصر او باد جاودان. فرخی.
همچو گل خاضع و چون مل جبار. خاقانی.
تو که کلی خاضع امر ولی. مولوی (مثنوی).

خاضع. [ضِ] (اِخ) نام مادر ابومحمدعلی‌بن المعتضد ملقب به المکتفی است بنا بر قولی: و امه جیجک و قیل خاضع. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ ص ۴۰۶).

خاضعانه. [ضِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور خضوع. بحال فروتنی. خاضعاً.

خاضعاً. [ضِ عَنْ] (ق) در حال خضوع. در حال خشوع. در حال فروتنی. خاضعانه.

خاضعین. [ضِ] (ع اِ) جِ خاضع. لقبی است که بر طبق نامهٔ تنسر در قدیم به ایرانیان می‌داده‌اند.

خاضل. [ضِ] (ع ص) طراوت‌ناک. (منتهی الارب).

خاضورا. [ ] (اِخ) نام شهری است در مملکت یمن. بنابرآنچه در حبیب‌السیر چ سنگی تهران ص۵۳ ج۱ جزء ۱ آمده است. در چ خیام این نام حاضورا با حاء مهمله ضبط شده است. در مراصد الاطلاع چ تهران بصورت حاصورا با دو مهمله آمده. یاقوت گوید: فیْ کتاب العمرانی بالصاد المهملة و آخره الف مقصورة و قال موضع و جاء به ابن القطاع بالضاد بغیر الف فی آخره و قال اسم ماء ولا ادری اهما موضعان ام احدهما تصحیف. (معجم البلدان ج ۳ ص ۱۱۵).

خاط. [خاطط] (ع ص) درزی. (منتهی الارب). ||الساحر لاستعماله الخطوط فی السحر. ج، خُطّاط.

خاطئه. [طِ ءَ] (ع ص) وصف مؤنث کسی که خطا کننده است. گناهکار: ناصیة کاذبة خاطِئة. (قرآن ۱۶/۹۶). ||(مص) مصدر اخطأ و هذه‌الصیغة نادرة فی مصادر المزیدات کعافیة مصدر عافی. (اقرب الموارد): و المؤتفکات بالخاطئة. (قرآن ۲۹/۱۲).

خاطب. [طِ] (ع ص) مرد زن‌خواهنده، و بدین معنی است خطیب. (آنندراج). مرد زن‌خواهنده و خواستگاری‌کننده و شوهر و داماد. (غیاث اللغات). زن‌خواهنده. ||خطیب. مرد خطبه‌خوان. کسی که خطابه می‌خواند. خطبه خواننده. دانا در خطابت. (منتهی الارب):

ز آرزوی خاطب او ناتراشیده درخت
هرزمان اندر میان بوستان منبر شود. فرخی.
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند
سخن‌گوی گردد بمدح تو منبر. ارزقی.
بلبل چو مذکر شود و قمری مقری
محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب.
سوزنی.
خاطب او را بملک هفت اقلیم
گرکند خطبه بر حقش دانند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۳۴).
آنت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان
ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری.
خاقانی.

خاطب. [طِ] (اِخ) ابن ابی‌بلتعه رسول ملک قبط مقوقس[1] از طرف پیغمبر اسلام بود: پیغامبر علیه‌السلام هشت رسول بیرون کرد با نامها و سوی پادشاهان فرستاد بدعوت اسلام و حجت خدای‌تعالی بر ایشان لازم گردانید، اول ملک عجم پرویز را [عبدالله‌بن] حذافة السهمی نام رسول بود، دوم ملک روم هرقل را دحیةبن [خلیفة] الکلبی رسول بود، سیم ملک قبط مقوقس را خاطب‌بن ابی‌بلتعه رسول بود... (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۴۹).

خاطر. [طِ] (ع اِ)آنچه در دل گذرد. (از منتخب) (بهار عجم) (خیابان) (غیاث اللغات) (آنندراج). فکر. اندیشه. ادراک. (ناظم الاطباء). خیال. قریحه:

گر این گفته داد است ره بسپرید
وگر نیست از خاطرم بسترید. فردوسی.
با خاطر عطاردی و با جمال ماه
با فر آفتابی و با سعد مشتری. فرخی.

خاطر ملوک و خیال ایشان را کسی بجای تواند آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۴۱۷). دو مهتر باز گذشته بی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۲). دستهای راست دادند... در حالتی که روشن گردانیده بود خدای‌تعالی بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). نامه فرمودیم... تا از فتحهای خوب که اوهام و خاطر کسی بدان نرسد واقف شده آید. (تاریخ بیهقی).

نو عروسی است اینکه از رویش
خاطر او بر او کشیده نقاب. ناصرخسرو.
با خاطر منور روشن‌تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمرمرا. ناصرخسرو.
جرم گردون تیره و روشن در او آیات صبح
گوئی‌اندر جان نادان خاطر داناستی.
ناصرخسرو.
بدار دنیا هشتاد سال عمر براند
که در طریق خطا خاطرش نکرد گذر.
ناصرخسرو.

شراب... گونهٔ رو سرخ کند و پوست تن را تازه و روشن گرداند و فهم و خاطر را تیز کند. (نوروزنامه).

تابنده و سوزنده خاطر تو
چون طبع فلک نور و نار دارد.
مسعودسعد سلمان.
در صفتهای عقل تو خاطر
عاجز و ناتوان و حیران است.
مسعودسعد سلمان.
فضل را خاطر تو معیار است

---

۱ - در طبری مقوقس بسین مهمله.

عقل را فکرت تو میزان است.

مسعودسعد سلمان.

که مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت. (کلیله و دمنه). بر خاطر من گذشت که آن ترجمه کرده آید. (کلیله و دمنه). و تمنی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت. (کلیله و دمنه). تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آورم. (کلیله و دمنه).

خاطرم نیز عذر میخواهد
که نه برجایگاه می‌گوید. خاقانی.

زآتش خاطر مراست شعر چو آب روان.

خاقانی.

خاطرم وصف او نداند گفت
گرچه هر چندگاه می‌گوید. خاقانی.

تا چو تیغم بزر نیارائی
خاطرم ره چو تیر نتوان یافت. خاقانی.

تا کسی بر همه زیرکان جهان بفهم و کیاست و خاطر و فراست راجح نبود قصد ولایت ما نکند. (سندبادنامه). بدانچه بداهت خاطر... دهد قناعت نمائی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان بدیشان التفاتی ننمود تا خاطر از کار او پرداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

زآتش عشق بازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگ بجوش. نظامی.

از نهانخانه‌های دور اندیش
باز داده خبر بخاطر خویش. نظامی.

گاه‌گفتی که خاطر اسکندریه دارم. (گلستان سعدی). ولیکن میل خاطر من برهانیدن این یک بیشتر بود. (گلستان سعدی).

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت.

سعدی (خواتیم).

ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمیاشد
چو شمعت خاطر رفتن بجز تنها نمیاشد.

سعدی (بدایع).

ما را تو بخاطری همه روز
یکروز تو نیز یاد ما کن. سعدی (طیبات).

من از مهری که دارم بر نگردم
ترا گر خاطر مهر است و گر کین.

سعدی (طیبات).

خاطرم نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم
گرچه دانستم که از خاطر مرا بگذاشتی.

سعدی (طیبات).

صدخانه اگر بطاعت آباد کنی
زان به نبود که خاطری شاد کنی
گربنده کنی بلطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی.

علاءالدوله سمنانی.

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر. حافظ.

حضرت صاحبقرانی دانست که او خاطر بیرون آمدن ندارد. (ظفرنامهٔ علی یزدی از آنندراج).

خاطری چند اگر از تو شود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد. صائب.

صاحب فرهنگ آنندراج گوید: صفات زیر با خاطر بکار میرود: غمناک، شوریده، آزرده، پژمان، نژند، مجروح، فاتر، رمیده، وحشت رسیده، آزرده، صاف، لطیف، وقاد، نازک، بیدار، الفت‌پذیر، خطیر، عاطر، گنج‌ریز، سردآزمای. نیز گوید از مشبه‌بهای آن عروس است:

شاها عروس خاطر من در شاهوار
آورده است و بر درت ایثار می‌کند.

جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

خاطر با مصادر زیر می‌آید و مصدر مرکب می‌سازد: شکستن، برهم خوردن، بر هم شدن، رمیدن، گرفتن، ماندن در چیزی.

— آسوده‌خاطر؛ آسوده‌خیال: آسوده‌خاطر و سلیم‌نفس بگذاشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۱).

— بار خاطر؛ آنچه یا آنکه موجب کلفت و زحمت باشد. موجب زحمت و رنج. گران جان: در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر. (گلستان سعدی).

— پراکنده‌خاطر؛ پریشان‌خاطر. مشوش‌اندیشه. حواس‌پرت: جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده‌خاطر. (گلستان سعدی).

— تسکین خاطر؛ تسلی خاطر: درویش را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت... و تسکین خاطر مسکین را همی گفت. (گلستان سعدی).

— تشویش خاطر؛ نگرانی خیال: چون حاجتش برآمد و تشویش خاطر برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد. (گلستان سعدی).

— تعلق خاطر؛ علاقه داشتن. عشق بچیزی داشتن. میل بکسی داشتن: یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است... (گلستان سعدی).

— جمعیت خاطر؛ جمع بودن حواس. مقابل پراکندگی خاطر: و جمعیت خاطرش دست داد. (گلستان سعدی).

— خسته‌خاطر؛ ناراحت. پریشان فکر: از سوخاری بحضرت ایشان آمد قوی خسته خاطر. (انیس الطالبین نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۸۵). آن درویش خسته خاطر نزدیک شیخ خسرو آمد. (انیس الطالبین ص ۱۴۹). درویش ازاین واقعات خسته خاطر همی بود. (گلستان سعدی).

— شکسته‌خاطر؛ شکسته‌دل: چون این خبر به من رسید قوی شکسته‌خاطر شدم. (انیس الطالبین ص ۲۲۷). اصحاب از تعنت او شکسته‌خاطر می‌ماندند. (گلستان سعدی).

— کوفته‌خاطر؛ ملول‌شده. متألم‌شده: شیخ از آن حال کوفته‌خاطر شد. (مجالس سعدی).

— نگران‌خاطر؛ آنکه نگران و مضطرب باشد: اصحاب نگران خاطر شدند. (انیس الطالبین ص ۲۰۳). صاحب منزل از آن حال نگران خاطر شد. (انیس الطالبین ص ۱۶۷).

||مکان اندیشه. دل را نیز گویند زیرا که در عرف صاحب خطره است. (از منتخب) (بهار عجم) (خیابان) (غیاث اللغات) (آنندراج). ضمیر. قلب. جان. وجدان. روح. (ناظم الاطباء). بال. ذهن:

زیرا که میر داند از فضل او تمام
ما را بفضل او نرسد خاطر و ضمیر.

منوچهری.

هیچکس را نیست انصاف ده ای حاکم حق
این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست.

مسعودسعد.

||حافظه. یاد. (مهذب الاسماء):

افسوس که اهل خرد و هوش شدند
وز خاطر یکدگر فراموش شدند. مقیمی.

خود نام من ز خاطر من رفته بود پاک
خاقانی آنزمان ز زبانش شنیده‌ام. خاقانی.

— از خاطر دادن؛ از یاد بردن. بدست فراموشی سپردن.

— از خاطر رفتن؛ فراموش کردن. از یاد رفتن.

— از خاطر کردن؛ فراموش کردن. (ناظم الاطباء).

— از خاطر محو شدن؛ از خاطر رفتن.

— اندر خاطر آوردن؛ بیاد آوردن:

هین چه لاف است اینکه از تو مهتران
در نیاوردند اندر خاطر آن. مولوی.

— بخاطر آمدن؛ بذهن رسیدن. بیاد آمدن.

— بخاطر آوردن؛ بیاد آوردن. به ذهن آوردن: هر چه از مصلحت مملکت بخاطر آورد بعمل درنیاورد. (مجالس سعدی).

— بخاطر سپردن؛ از بر کردن. حفظ کردن. بیاد گرفتن.

— به خاطر گذشتن؛ بذهن آمدن. بیاد آمدن.

— در خاطر داشتن؛ در حفظ داشتن. از برداشتن. در حافظه و یاد داشتن: بخاطر ندارم، بخاطرم چیزی نمی‌آید، از خاطرم رفته است:

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم.

حافظ.

||میل. آرزوی. خواهش. عشق. محبت. شوق. (ناظم الاطباء). ||جهت. علت. بابت. برای:

از من که شهره‌ام بفم افسانه گوش کن
یک حرف هم بخاطر دیوانه گوش کن.

علی ترکمان (از آنندراج).

||مراد. قصد. ||پسند. مورد پذیرش. ||نکاح و ازدواج. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد خرامنده: رجـل خـاطر. (نـاظم الاطباء). ||(ا) (در اصطلاح تصوف) متصوفین: وارد قـلبی. در کـتاب اصـطلاحات الصـوفيه الواردة فـی الفتوحات المکیة آمده: الخاطر ما يرد علی القلب و الضمير من الخطاب و ربـانيا کـان او ملکياً او نفسياً او شيطانياً من غير اقامة و قد يکون کل وارد لا عمل لک فيه. (ذيل تعريفات جرجانی ص ۱۸۰). جرجانی این تـعریف را بیشتر شرح می دهد: ما يرد علی القلب من الخطاب او الوارد الذی لا عمل للعبد فيه. و ما کان خطاباً فهو اربعة اقسام: ربانی و هـو اول الخواطر و هولا يخطئی ابداً و قد يعرف بالقوة و التسلط و عـدم الانـدفاع. و مـلکی و هـو الباعث علی مندوب او مفروض و يسمی الهاماً. نفسانی و هو مافيه حظ النفس و يسمی هاجساً و شيطانی و هو ما يدعو الی مخالفة الحق قال الله تعالی: الشيطان يعدکم الفقر و يأمرکم بالفحشاء[1]. (تعريفات جرجانی صص ۶۵-۶۶).

کەکرد از خاطر خواجه مؤید
در حکمت گشاده بر تو یزدان. ناصرخسرو.

||همت (در نزد عارفان): از آنجا کـه هـمت درویشـان است و صـدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشنا کم. (گلستان سعدی).

خاطرآزار. [طِ] (نـف مـرکب) خـاطر نـاراحت‌کننده. آزاررسـاننده خـاطر. امر ناراحت کننده. امر ناملایم. امر غیرمطبوع.

خاطرآزرده. [طِ زَ / زُ دَ / دِ] (نمـف مرکب) شخص ملول. شخص متأثر. شخصی که‌بی عـلتی او را نـاراحت کـرده بـاشند یـا ناراحت شده باشد:

به گردد آن مملکت عن‌قریب
کزو خاطرآزرده گردد غریب. (بوستان).

خاطرآسا. [طِ] (نـف مـرکب) خـاطر آسایش‌دهنده. امر ملایم طبع. امر مطبوع و موافق.

خاطر آسودن. [طِ دَ] (مـص مـرکب) راضی کردن و تسکین دادن و ساکن نـمودن. (ناظم الاطباء).

خاطرآسوده. [طِ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی‌که او را ناراحتی و رنجی نباشد. آنکه او را فراغت خاطر بـاشد. آن کـه او را مـلالی و تشویشی نـباشد. آسـوده‌خاطر. بـی‌دغدغه. بی‌تشویش.

خاطرآشفته. [طِ شُ تَ / تِ] (نمـف مـرکب) نـاراحت. مشـوش. پـریشان. پـراکنده‌دل. پـریشان‌فکر. پـریشان‌خیال. آشفته‌خاطر. ناملایم‌رسیده. پریشان‌دل:

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان‌دل و خاطرآشفته یافت.
سعدی (بوستان).

خاطر آویختن. [طِ تَ] (مص مرکب) عاشق شدن. (ناظم الاطباء).

خاطرات. [طِ] (ع اِ) ج خاطره است.
— دفترچهٔ خاطرات: دفتری است که شخص خاطرهٔ خود را در آن ثبت مینماید.
رجوع به خاطره شود.

خاطر اشرفی. [طِ رِ اَ رَ] (اِخ) شـاعری بـوده است. هـدایت آرد: اسـمش امـیر محمدحسین، متوطن اشرف مازندران بود و آقامیر اسـدالله اشـرفی فـرزند اوست کـه در بارفروش سکونت دارد. اولادش معروف از جمله سید شکرالله قرب ده پانزده سـال بـا مؤلف (هدایت صاحب مجمع‌الفصحاء) در سفر و حضر مرافقت داشت و بـه اصـفهان درگذشت. این یک بیت از اوست:

کشتی و از برم شدی چالاک
تا بکار من آمدی زُفتی.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۵).

خاطرافروز. [طِ اَ] (نـف مـرکب) روشـن‌کننده خـاطر. مـهیج. محرک. شادی‌بخش:

کاین معرفتی است خاطر افروز. نظامی.

بر خاطر او گذشت یک روز
اندیشهٔ آن دو خاطرافروز. نظامی.

خاطر برداشتن. [طِ بَ تَ] (مـص مرکب) از فکر کسی و چیزی بیرون آمدن. از خیال کسی منصرف شدن. قطع علاقه از کسی کردن:

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
چون تراگشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی.
سعدی (طیبات).

خاطربرده. [طِ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) صرفنظرکرده. فراموش‌کرده. نسبت به امری بی‌فکر شده. اهمیت بـه امری نگذارده. بی‌خیال و بی‌توجه بواقعه‌ای شده:

خاطر عام برده‌ای، خون خواص خورده‌ای
ما همه صید کرده‌ای، خود ز کمند جسته‌ای.
سعدی (طیبات).

خاطرپذیر. [طِ پَ] (نمف مرکب) دلپذیر. مورد علاقه واقع شونده. جلب توجه کننده. دلکش:

لب آراست سرخیل خاقان‌سریر
بشیرین سخنهای خاطرپذیر.
هاتفی (از آنندراج).

خاطرپذیری. [طِ پَ] (حامص مرکب) دلپذیری. دلکشی. مطبوعی.

خاطرپریش. [طِ پَ] (نف مرکب) مقابل خـاطرنواز. (آنـندراج). مـلول‌کننده. امر غیرملایم. غیرمطبوع:

بکرد از سخنهای خاطرپریش
درون دلم چون در خانه ریش.
سعدی (از آنندراج).

به آخر ز وسواس خاطرپریش
پسند آمدش در نظر کار خویش.
سعدی (از آنندراج).

صاحب فرهنگ آنندراج برای این کلمه فقط معنای نعت فـاعلی تشـخیص داده است در حالیکه این کلمه هم ممکن است در معنای نعت مفعولی استعمال شود و هـم در معنای نعت فاعلی.

خاطرپسند. [طِ پَ سَ] (نمف مرکب) دلپذیر. مطبوع. جذاب. موافق طبع:

سگالش گریهای خاطرپسند. نظامی.

رقم‌سنج این نقش خاطرپسند
نمونه چنین داشت از نقش‌بند.
هاتفی (از آنندراج).

خاطر جستن. [طِ جُ تَ] (مص مرکب) موافق آرزوی کسی عمل کردن. دل بـدست آوردن:

در بهاران خاطر بلبل بجو تا در خزان
بینوائی کم کشی از باغ و بستان کسی.
صائب (از آنندراج).

خاطرجمع. [طِ جَ] (ص مرکب) مقابل پـریشان‌خاطر. (آنـندراج). مـقابل پریشان‌خیال. مطمئن. بی‌تشویش. دل‌آسوده. فارغ‌بال. آسوده‌خاطر.

خاطرجمع بودن. [طِ جَ دَ] (مـص مرکب) مطمئن بودن. حتم داشتن.

خاطر جمع داشتن. [طِ جَ تَ] (مص مرکب) خیال راحت داشتن: در عالم صورت تو میروی اما در حقیقت من میروم. خـاطر جمع دار. (انیس الطالبین ص ۲۰۶).

خاطرجمع شدن. [طِ جَ شُ دَ] (مص مرکب) اطمینان پیدا کردن. مطمئن شدن.

خاطرجمعی. [طِ جَ] (حامص مرکب) خاطرجمع بودن. اطمینان.

خاطرجوئی. [طِ] (حامص مرکب) مقابل خاطرآزاری. (آنندراج). خاطر جستن:

نیست خاطرجوئی معشوق شرط عاشقی
هر که میخواهد بت خود را فرنگی میشود.
میرزا محمد بسمل (از آنندراج).

خاطرخراش. [طِ خَ] (نف مرکب) امر غیرملایم. امر ناراحت‌کننده. امر غیرمطبوع.

خاطرخواه. [طِ خوا / خا] (نمـف مرکب) عاشق (در اصطلاح لوطیان). مورد علاقه. مورد میل:

صفحهٔ تصویر عالم دیده‌ایم
هیچ نقشی نیست خاطرخواه ما.
واضح (از آنندراج).

آه در دل ناله بر لب سینه چاک

---
[1] - قرآن ۲۶۸/۲.

آن چنان گشتم که خاطر خواه تست.
سنجر کاشی (از آنندراج).
رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست
می‌کشد هر جاکه خاطر خواه اوست.

خاطرخواه شدن. [طِ خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) عاشق شدن. دل باختن. تعلق خاطر پیدا کردن.

خاطرخواهی. [طِ خوا / خا] (حامص مرکب) عشق. فتنه.

خاطرخوش شدن. [طِ خوَش / خُش شُ دَ] (مص مرکب) قانع و راضی شدن. (آنندراج).

خاطر دادن. [طِ دَ] (مص مرکب) دل دادن. عاشق شدن. (آنندراج). مهر ورزیدن:
به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار. سعدی.
سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر به فرزند مردم نهی.
سعدی (بوستان).

خاطرداری. [طِ] (حامص مرکب) مراعات. جانبداری. طرفداری. علاقه.

خاطرداشت. [طِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) مراعات. جانبداری. طرفداری. علاقه. میل: بنا بر خاطرداشت گذاشته لشکریان هر بی‌اعتدالی که می‌کردند متعرض نمیشد. (تاریخ گلستانه).

خاطر داشتن. [طِ تَ] (مص مرکب) میل داشتن. علاقه داشتن. توجه داشتن. دوست داشتن. پسند کردن. (ناظم الاطباء):
میان عاشقان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد.
سعدی (طیبات).
— به خاطر داشتن؛ در حفظ داشتن. از بر داشتن.

خاطر سپردن. [طِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) دل باختن. علاقمند شدن:
گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر به هیچ یک مسپار.
سعدی.
— به خاطر سپردن؛ بیاد سپردن. حفظ کردن. فراموش نکردن.

خاطرشاد. [طِ] (ص مرکب) خوشحال. بی‌غم. دلخوش.

خاطر شوراندن. [طِ دَ] (مص مرکب) پریشان‌خاطر کردن. پراکنده‌حواس نمودن:
هزار بار اگر خاطرم بشورانی
ازین طرف که منم همچنان صفائی هست.
سعدی (بدایع).

خاطر عاطر. [طِ رِ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجازاً اندیشهٔ فیض‌بخش:
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم.
حافظ.
با عندلیب صبح کنم یا به باغبان
ای گل ترا به خاطر عاطر چه میرسد؟
فصاحتخان (از آنندراج).

خاطرفریب. [طِ فِ / فَ] (نف مرکب) دلفریب. دلربا. (آنندراج):
شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین‌زنخ بود و خاطرفریب.
سعدی (بوستان).
ربوده‌ست خاطرفریبی دلش
فرورفته پای نظر در گلش.
سعدی (بوستان).

خاطرگرفته. [طِ گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) آزرده‌خاطر. (آنندراج).

خاطر کردن. [طِ کَ دَ] (مص مرکب) صلح کردن. آشتی کردن. راضی کردن. (ناظم الاطباء).

خاطر ماندن. [طِ دَ] (مص مرکب) گرانی خاطر و آزردگی بهم رسیدن. (آنندراج):
دل چو رویش دید جان را درنباخت
خاطر خواجه عظیم از دل بماند(؟).
خواجوی کرمانی (از آنندراج).
— به خاطر ماندن؛ در خاطر ماندن. در یاد ماندن.

خاطرناپذیر. [طِ پَ] (ن‌مف مرکب) ناموافق میل. غیرمطبوع.

خاطرنشان. [طِ نِ] (ن مف مرکب) مرکوز ذهن. مرکوز خاطر. خاطرنشین. صاحب فرهنگ آنندراج آرد: «خیرالمدققین» گوید: در روزمره «نشان» بمعنی «نشانده‌شده» مستعمل میشود چنانکه بگویی: «فتنه نشان». پس اگر گفته شود مثلاً این عبارت که: اگر چه بدیدهٔ بصیرت این منظور شده «خاطرنشان» ارباب معنی شده است این جا بمعنی نشاننده مناسب نمی‌نماید بلکه بمعنی «خاطرنشین» مستعمل گردیده. اگر «نشان» بمعنی علامت و رقم اراده کرده شود بمعنی «نشان خاطر» و مرقوم و مرتسم ضمیر میتواند شد و چون خطره در ضمیر خطورکننده میباشد بر وی اطلاق خاطر می‌توان کرد. اگر «خاطرنشان» بمعنی نشانندهٔ خطره اراده کنند هم میشود چه هر گاه در دل آدمی بسبب استعلام امری تردد واقع شود چون کسی آن را از حقیقت آگاه سازد آن آگاهی‌دادنش نشانندهٔ تردد و خطرهٔ اضطراب قلب وی میگردد. و «سراج المحققین» میفرماید: بهتر آن است که در اینجا بمعنی «نشانده شده در خاطر» باشد چنانکه «زرنشان» بمعنی زرنشانده شده در چیز دیگر و نظیر این لفظ «پرور» است که اسم فاعل است و بمعنی مفعول مستعمل میشود: چون «نازپرور» و «خانه‌پرور» و «سایه‌پرور». (آنندراج). صاحب غیاث اللغات آرد: در معنی این لفظ «تأمل» است و معنی این «نشانندهٔ خاطر» باشد و این مناسب نمی‌نماید مگر بجایش خاطرنشین مستعمل شود. بدانکه اگر نشان بمعنی علامت و رقم اراده کنند معنی نشان خاطر بمعنی منقوش خاطر باشد یا آنکه آنچه در ضمیر خطور کند آن را خاطر گویند. اگر «خاطرنشان» بمعنی «نشانندهٔ خاطرات و تفکرات» گویند درست شود چه گاهی بسبب عدم دریافت چیزی تردد باشد چون از حقیقتش آگاه شود آن آگاهی نشانند؛ تردد و اضطراب میگردد. (غیاث اللغات): محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کدخدا... آغازیدن ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و برنشاندن و خاطر نشان کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۹).
بنازم چشم مستی را که هر ساعت به هشیاری
کند خاطرنشانم معنی لفظ مروت را.
ظهوری (از آنندراج).
ز صبح صادق اگر پیرهن کنم در بر
صداقتم بتو خاطرنشان نمی‌گردد.
صائب (از آنندراج).
تمیز عاشق و اهل هوس نمی‌داند
بجان خویش که خاطرنشان ناز کنی.
فیاض (از آنندراج).
پایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد
همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب.
عرفی (از آنندراج).
می‌کرد شرح تیزی پیکانت آصفی
تیر تو کرد این همه خاطرنشان مرا.
آصفی (از آنندراج).

خاطرنشان شدن. [طِ نِ شُ دَ] (مص مرکب) مرکوز ذهن شدن.

خاطرنشان کردن. [طِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) مرکوز ذهن کردن. تذکر دادن.

خاطرنشین. [طِ نِ] (نف مرکب) بمعنی دلنشین. ذهن‌نشین. (آنندراج).

خاطر نگاه داشتن. [طِ نِ تَ] (مص مرکب) مواظبت کردن. مراعات کردن:
شکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت.
محمداشرف (از آنندراج).

خاطرنگهدار. [طِ نِ گَ] (نف مرکب) مواظب. جانبدار. مراعات‌کننده:
که خاطرنگهدار درویش باش
نه دربند آسایش خویش باش.
سعدی (بوستان).

خاطرنواز. [طِ نَ] (نف مرکب) دلکش. مطبوع:
جوابی چنین خوب و خاطرنواز
بقاصد سپردند تا برد باز. نظامی.

خاطرة. [طِ رَ] (ع اِ) رجوع به خاطره شود.

خاطره. [طِ رَ / رِ] (از ع، اِ) اموری که بر شخص گذشته باشد و آثاری از آن در ذهن شخص مانده باشد. گذشته‌های آدمی. || وقایع

گذشته که شخص آن را دیده یا شنیده است. دیده‌های گذشته یا شنیده‌های گذشته. ج، خواطر، خاطره‌ها، خاطرات. ||یادگار.
— خاطره‌نویس؛ افرادی که خاطرات افراد بزرگ تاریخ زمان خود را می‌نویسند.
— خاطره‌نویسی؛ عمل ثبت خاطرات.

خاطری کاشانی. [طِ یِ] (اِخ) یکی از عرفای کاشان است. و هدایت گوید: فقیری آگاه و طالب صحبت اهل‌الله بوده و در اقالیم مختلفه سیاحت می‌نمود آخرالامر در هندوستان درگذشت. این رباعی از او نوشته شد:

مائیم که نوحه مایهٔ شادی ماست
در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل
هر عشوه که راه ما زند هادی ماست.

(تذکرهٔ ریاض العارفین چ تهران ص۷۳).

خاطف. [طِ] (ع ص) برقی که چشم را خیره می‌کند. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). درخش که چشم را خیره کند. (منتهی الارب). خیره کننده: و برق خاطف دواسبه غبار را درنیافتی. (سندبادنامه ص۲۵۲). ||رباینده. در صفت برق خاطف از آن جهت واقع میشود که بینائی مردم میرباید. (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری).

خاطف. [طِ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به لغت گرگ شود.

خاطف ظله. [طِ فُ ظِلْ لِ] (ع اِ مرکب) مرغی است که هرگاه سایه خود را در آب بیند قصد ربودن کند. (آنندراج). رفراف. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (فرهنگ جهانگیری) ملاعبة ظله. (فرهنگ جهانگیری). دم‌جنبانک. دم به آب زنک.

خاطف هندی. [طِ فِ هِ] (اِخ) یکی از حکماست که در صنعت کیمیا بحث کرده و عمل اکسیرتام را دریافته است. (ابن‌الندیم).

خاطل. [طِ] (ع ص) باطل. (اقرب الموارد) (تاج العروس). کلام بی‌ربط. بیهوده. فاسد و بی‌معنی. رجوع به خطل شود.

خاطوف. (ع اِ) دام‌مانندی که بدام بندند و بدان آهو صید کنند. (منتهی الارب).

خاطی. (ع ص) خاطیء. کسی که به ارادهٔ خود خطا کند و مخطی کسی که ارادهٔ صواب کند و بی قصد خطا از او ظاهر گردد. (غیاث اللغات). گناهکار. (مهذب الاسماء). آنکه بعمد ناراست خواهد. (اقرب الموارد) (تاج العروس). خطاکننده. مقابل مصیب:

گر خطا گوید ورا خاطی مگو.
مولوی (مثنوی).

ج، خَطَأة، خاطئون، خاطئین: انا کنا خاطئین. (قرآن ۹۷/۱۲). لایأ کله الا الخاطئون. (۳۷/۶۹). ||سهم خاطی؛ تیر که به نشانه نرسد. ج، خواطی. مثل: «مع الخواطی، سهم صائب»؛ یعنی از شخص خطا کننده صواب سرمیزند. (اقرب‌الموارد).

خاطئة. [طِ ءَ] (ع مص) گناه کردن. (دهار)... این کلمه مصدر باب خطاء است و این صیغه بندرت در مصادر مزید می‌آید چون عافیه که مصدر مزید عافی است. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||گناه. (مهذب الاسماء). جرم. اثم.

خاف. (اِخ) صورتی از املاء خواف است و آن ناحیتی است در خراسان. در تاریخ گزیده (صفحهٔ ۶۱۶) و نسخه بدل نزهة‌القلوب (چ ۳ ص ۱۵۴) این املاء برای خواف بکار رفته است. رجوع به خواف شود.

خاف. (اِخ) دهی است از دهستان بهرستاق شهرستان لاریجان. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴).

خافِ. [فِنْ] (ع ص) بسیار ترسنده. (از آنندراج). منه: رجل خاف؛ مرد بسیار ترسنده. کما یقال «رجل صات»؛ یعنی مرد شدیدالصوت. (منتهی الارب). ||خاف نیز نسبت است از خفاء. (منتهی الارب). پنهان‌شونده.

خافت. [فِ] (ع ص) ابر بی‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کشت نادراز. (منتهی الارب). ||ضعیف‌آواز. ضعیف‌الصوت:

أأمل ان تجلی عن‌الحق شبهة
و شخصک مقبور و صوتک خافت.

(بواحمد در رثاء ثابت‌بن قره آورده است).
و به هر منزل که نزول میکرده‌اند همان آواز کوچ کوچ بسمع ایشان می‌رسیده تا بصحرائی... آن آواز از آنجا خافت شده است در آن مقام ثابت گشته‌اند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

خافتر. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکان، بخش خفر، شهرستان جهرم. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور باب انار و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی خفر به گوکان. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیری و مالاریائی دارای ۱۷۷ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از چشمه و محصولات آن غلات و خرما و مرکبات است. شغل اهالی زراعت و باغداری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). قریه‌ای است در چهار فرسنگ و نیم میانه جنوب و مشرق شهر خفر. (فارسنامه).

خافض. [فِ] (ع ص) از نامهای باری‌تعالی است. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خداوند به این نام از این جهت مسمی شده است که پست‌دارنده و خوارکنندهٔ جباران و فراعنه میباشد. ||خوش و خرم. منه: عیش خافض. (منتهی الارب). ||صاحب وقار و سنگینی. منه: هو خافض الطیر؛ یعنی صاحب وقار است. (منتهی الارب). ||کسره‌دهنده. (غیاث اللغات). جاره. ||منصوب بنزع خافض: در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض آن منصوبی است که علت نصب آن برداشتن حرف جر است از سر آن. شارح انموذج می‌گوید: ان حرف الجر قد تحذف و ینصب مدخولها و یقال انه منصوب علی نزع الخافض او علی المفعولیة کقوله تعالی «و اختار موسی قومه» ای «من قومه». (جامع‌المقدمات شرح انموذج ص ۲۸۷ چ طاهر خوشنویس).

خافضة. [فِ ضَ] (ع ص) زمین پست و پرنشیب. منه: ارض خافضة‌السقیاء؛ یعنی زمین که آب دادنش سهل میباشد. (منتهی الارب). ||جاره. کسره دهنده. ||زن ختانه. (منتهی الارب). زنی که ختنهٔ زنان کند. ||فرودآورنده. منه: خافضة رافعة (قرآن ۳/۵۶)؛ یعنی برمیدارد قومی را بسوی جنت و فرود می‌آورد قومی را در آتش.

خافظه. [فِ ظَ] (ع ص) در آنندراج بهمان معانی خافضه آمده و بنظر تصحیف آن است.

خافق. [فِ] (ع ص) لرزنده و جنبنده. (آنندراج). مضطرب. طپنده. ||(اِ) کنارهٔ عالم. (آنندراج). ||کنارهٔ شهر. (مهذب الاسماء).

خافقات. [فِ] (ع ص) وصف ایام است و «ایام الخافقات» روزهائی است که در آن پاشیدند از هم ستاره‌ها در زمان ابی‌العباس و ابی‌جعفر. (منتهی الارب). روزهای تناثر نجوم.

خافقان. [فِ] (ع اِ) مشرق و مغرب. (مهذب الاسماء). مشرق و مغرب یا افق آنها بدانجهت که شب و روز در آنها مختلف می‌شوند. (منتهی الارب). ||دو کرانهٔ آسمان و زمین یا منتهای آنها. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هر دو جانب رودخانه. (آنندراج). تثنیهٔ خافق در حالت رفعی. رجوع به خافقین شود.

خافقان. [فِ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

خافقین. [فِ قَ] (ع اِ) مشرق و مغرب. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). خافقان:

مرمرا باری بدین درگاه شاهست آرزو
نز ری و گرگان همی یاد آیدم نز خافقین[1].
منوچهری.

جز که نادر باشد اندر خافقین

---

۱ - کازیمیرسکی در ترجمهٔ دیوان منوچهری ص ۲۲۴ «خافقین» را بمعنی دیگر نواحی جهان آورده است.

آدمی سر برزند بی‌والدین. مولوی (مثنوی).
ای کمال نیکمردان بر تو ختم
نیکنامی منتشر در خافقین. سعدی.

خافل. [فِ] (ع ص) گریزنده. (منتهی الارب).

خافور. (ع اِ) گیاهی است مانند زوان. (منتهی الارب). نباتی است که تازه روئیده باشد. (فهرست مخزن الادویه). هرطمان به لغت اهل مصر. (فهرست مخزن الادویه). خرطال. خرطَل. (اقرب الموارد).

خافة. [خافْ فَ] (ع اِ) رجوع به خافّه شود.

خافه. [خافْ فَ] (ع اِ) وعاء حب؛ پوستی که دانهٔ گندم و جو و امثال آن دروی است. ||جبهٔ چرمین عسل چینان. ||خریطهائی که در آن عسل نهند. ||سفرهٔ برداشته سرها که بخریطه ماند و در آن عسل چینند. (منتهی الارب).

خافی. (ع ص) پنهان و پوشیده. (منتهی الارب). ج، خوافی. (منتهی الارب). ||(اِ) پری. (منتهی الارب). ج، خوافی.

خافی. (ص نسبی) اهل خاف. کسی که بشهرستان خاف منسوب باشد.

خافی. (اِخ) یکی از شعرای متأخر ایران است که منظومه‌ای بنام چهاردرویش دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خافیاء . (ع اِ) پری. (منتهی الارب).

خافی‌خان. (اِخ) محمد هاشم خافی‌خان یکی از مورخین هندوستان است که در دورهٔ عالمگیر به دهلی زندگی میکرد و او تاریخی بنام «منتخب‌اللباب» تدوین کرد و آن شرح حکومت سلسلهٔ تیموریان میباشد و بتاریخ خافی معروف است. در زمان عالمگیر کمکی بنشر این کتاب نگردید و بعدها در دورهٔ محمدشاه بسال ۱۱۴۵ هـ . ق. آن کتاب انتشار یافت. (قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۲).

خافیة. [یَ] (ع ص، اِ) رجوع به خافیه شود.

خافیه. [یَ] (ع ص، اِ) نهان. پنهان. پوشیده. پوشیدگی. ج، خوافی. (منتهی الارب): لایخفی منکم خافیة. (قرآن ۱۸/۶۹). ||پری. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). سموا بذلک لاستارهم عن الابصار. منه: ارض خافیه؛ زمینی که در آن پریان باشد. ||مضرت دیو و پری. آسیب جن. ||پرخرد از بال مرغ. (مهذب الاسماء). پرپسین بال مرغ.

خاقا. (ع ص) وصفی است که برای یاقوت می‌آید و چون اضافه بیاقوت شود نوعی از یاقوت را که یاقوت زعفرانی باشد میرساند. (دزی ج ۱ ص ۳۴۶).

خاقان. (اِ) لقب پادشاه ترکان و پادشاه چین. (شرفنامهٔ منیری). پادشاه بزرگ از لغات ترکی است و در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده و حالا بر هر پادشاه اطلاق کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). پادشاه بزرگ ترک و آن اصلش خان خان است یعنی رئیس رؤسا. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). لقب پادشاه ترکان. (مهذب الاسماء). صاحب فرهنگ شعوری گوید: این لقب را بپادشاهان ترک داده‌اند چنانکه پادشاهان عجم را «کسری» و پادشاهان چین را «فغفور» و سلاطین روم را «قیصر» و پادشاه مصر قدیم را «فرعون» می‌گفتند اما مطلقاً بپادشاهان نیز اطلاق میشود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۴). صاحب نقودالعربیه گوید: خاقان واصلها «قان قان» ای «قان القان» او «قان القانات» ثم قصر و هو خاص بکبراء المغول ایضاً و یقال. «خاقان البحرین» او «الخاقان‌بن الخاقان» او «الخاقان العادل». (از نقودالعربیه ص ۱۳۴). بارتلد گوید: این کلمه ضبط عربی لقب پادشاهان ترک «یعنی کاقان» است ولی فعلاً بر شاهزادگان قدیم ترک اطلاق میشود در یکی از نسخ قدیمی دو شکل «کان» و «کاقان» بیک معنی یافته شده‌اند. باحتمال بسیار «کان» مخفف «کاقان» است ولی بعدها بین «کان» و «خان» و «کاقان» و «خاقان» امتیاز قائل شدند و خاقان معنای خان خان پیدا کرد که همان شاهنشاه است. (از بارتلد در دائرة المعارف اسلامی): ملک کیماک را خاقان خوانند. (حدود العالم). ملک خرخیز را خرخیز خاقان خوانند. (حدود العالم). ملک تبت را تبت خاقان خوانند. (حدود العالم).

چو بشنید فرزند خاقان که شاه
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه. فردوسی.
ز لشکر بسی زینهاری شدند
بنزدیک خاقان بیاری شدند. فردوسی.
بهنگام شاهان با آفرین
پدر مادرش بود خاقان چین. فردوسی.
کنون باید که برخوانیم به پیش تو بشعر اندر
هر آنچه تو بخاقانان و طرخانان و خان کردی.
مخلدی.
قیصر شرابدارت و چیپال چوبدار
خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار.
منوچهری.
چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصر از تخت فرو گردد و خاقان از گاه.
منوچهری.
لیکن چو کرد قصد جفا پیش
خاقان خطر ندارد و نه قیصر. ناصرخسرو.

... و همان عادت بازی و شکار و لهو پیش گرفت تا خاقان بزرگ طمع کرد در پادشاهی با سپاهی بخراسان آمد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۰). و خود از آن موش و خاصیت و فسون، آن کار ساخته بود باز حدیث حرب بود که با خاقان آغازید تا صلح کرده‌شد. (مجمل التواریخ و القصص ص۷۵).

نسبت خاقان بمن کنند که فخر
ور نگرد دانش آزمای صفاهان. خاقانی.
سرخاقان اعظم از تفاخر
بدین نسبت یکی گردن بیفزود. خاقانی.

این هرمز از دختر قاقم خاقان آمده بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۸).

دخت خاقان بنام یغما ناز
فتنهٔ لعبتان چین و طراز. نظامی.
ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور. نظامی.
بسکه از مکسب شه و خاقان شده. مولوی.

||ابن خاقان. دزی آورده: نویسندهٔ کتاب «قلائد» و «مطمح» گوید این لقب حکایت از رذالت و پستی می‌کرده است اما وی ننوشته که معنی واقع کلمه چیست. ابتدا آنچه بنظر من [صاحب فرهنگ دزی] رسید این که این لقب را به «لاطی» میداده‌اند لکن گوئژ[1] بعداً بمن گفت ابن خاقان بجوانان ترکی اطلاق میشده است که در دربارهای بغداد تربیت میشدند و برای اطفاء غرائز پست خلفاء و بزرگان بغداد بکار میرفتند. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۳۴۶).

خاقان. (اِخ) ابن المؤملین خاقان. یکی از خطباء بوده است. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۷۹).

خاقان. (اِخ) ابن صبیح. یکی از راویان است و در عقدالفرید از او داستانی منقول است. (عقدالفرید ج ۷ ص ۱۹۶).

خاقان. (اِخ) عبداللهٰ‌بن عبداللهٰ‌بن عبداللهٰ‌بن الاهتم از خطباء بوده است. (البیان و التبیین ج ۱ ص۲۷۹ چ ۲ حسن مندوبی).

خاقان. (اِخ) تخلص فتحعلیشاه قاجار بوده است و بیت زیر از جمله اشعاری است که او برای باغ دلگشا[2] ساخته و در آنجا خود را به این نام تخلص کرده است:

دلگشایی یار زندان بلاست
هر کجا یار است آنجا دلگشاست.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

در مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۳ این نام بصورت صاحبقران قاجار قوینلو ضبط شده است و در آنجا پس از شرح مفصلی از زندگانی وی نمونه‌هائی از اشعار او آمده است. براون آرد: هدایت تجدید حیات ادبی و بهبودی و سلامت ذوق شعری را از تشویق

---

1 - Goёje.

۲ - دلگشا نام باغی بوده است که حسین قلی خان ابن احمدخان دنبلی ساخته بود و فتحعلیشاه را در آنجا بمیهمانی خوانده و شرح این ضیافت را فتحعلی‌خان در شهنشاه نامهٔ خود آورده است رجوع بریاض الجنهٔ زنوزی نسخهٔ وزارت خارجه شود.

فتحعلیشاه دانسته است و نوید خود او هم بتخلص «خاقان» اشعار میسرود و عدهٔ کثیری از شعراء را در دربار گرد آورد. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف پرفسور ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۹۲). رجوع به فتحعلی شاه شود.

خاقان‌البخاری. [نُلْ بُ] (اِخ) وی یکی از حکامی بوده که احمدبن ابراهیم القوسی او را بسواد بست فرستاد. رجوع به تاریخ سیستان ص۱۹۲ شود.

خاقان‌پرست. [پَ رَ] (نسف مرکب) دوستدار پادشاه. فدائی خاقان. پرستندهٔ خاقان. مطیع خاقان:

چو خاقان شنید این سخن برنشست
برفتند ترکان خاقان‌پرست. فردوسی.
تو خواهی بدین جنگ شد پیش دست
وگر شیر دل ترک خاقان‌پرست.
فردوسی.

خاقان ترک. [نِ تُ] (اِخ) پادشاه ترکان. در تاریخ و ادبیات پارسی اغلب پادشاه ترکستان به این نام یا «خاقان ترکستان» آمده است: فغفورچین و خاقان ترک و رای هند و قیصر روم او را دست بوس کردند. (نزهةالقلوب چ لیدن ص۱۰۸). رجوع به خاقان در این لغت‌نامه شود.

خاقان چین. [نِ] (اِخ) پادشاه چین. در ادبیات پارسی پادشاه چین گاهی «فغفور» و گاه «خاقان چین» آمده است:

چو از دور خاقان چین بنگرید
خروش سواران ایران شنید.
فردوسی.

رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۷۰ و ۸۲ و ۸۹ و رجوع به خاقان شود.

خاقان سعید. [نِ سَ] (اِخ) لقب شاهزاده شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکان است رجوع به مجالس النفائس ص ۱۲۴ و ۳۱۴ و حبیب‌السیر چ تهران ص ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۵ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ شود.

خاقان شهید. [نِ شَ] (اِخ) لقبی است که منشیان درباری قاجار بعدها به آغامحمدخان قاجار میدادند.

خاقان کاشغر. [نِ غَ] (اِخ) پادشاه کاشغر است که نزد سلطان ملکشاه ابن البارسلان تحف و هدایا فرستاد و از او التماس عفو و بخشش کرد و برسولش گفت این پیغام را بسلطان رسان: اذلت لک الایام اخادعها و صفت لک الاقالیم مشارعها فلا یضرک ان بقی فی‌الاقلیم بیت من بیوت الملک القدیم و ان اقتضی رأیک زوجت من بعض بنات موالیک لبعض اولادک فنحن من موالیک و عبادک. (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۶۶).

خاقان‌کلاه. [کُ] (ص مرکب) صاحب کلاه خاقانی. کنایت از عظمت و بزرگی است:

فریدون‌کمر بلکه خاقان‌کلاه. نظامی.

خاقان مغفور. [نِ مَ] (اِخ) لقبی است که پس از مرگ فتحعلی شاه قاجار به او داده‌اند.

خاقان منصور. [نِ مَ] (اِخ) لقب سلطان حسین میرزا کرت است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ چ تهران صص ۲۴۱ - ۲۶۰ شود.

خاقان‌نژاد. [نِ] (ص مرکب) از دودهٔ خاقان. از نسل خاقان. از طایفهٔ خاقان. منسوب بخاقان:

که خاقان‌نژاد است و بدگوهر است
ببالا و دیدار چون مادر است. فردوسی.
تو خاقان‌نژادی نه از کیقباد
که‌کسری ترا تاج بر سر نهاد. فردوسی.

خاقانی. (ص نسبی) منسوب به خاقان. مجازاً بمعنی لایق خاقان و خاقان‌مآب می‌آید.

خاقانی. (اِ) نوعی خربزه است در مشهد و بنام خربزهٔ خاقانی در آنجا شهرت دارد.

خاقانی. (اِ) نوع مخصوصی آجر است که از آجر نظامی بزرگتر میباشد و برای پلکان بکار میرود.

خاقانی. (اِخ) نام یکی از منجمین است. در تاریخ‌الحکماء ابن قفطی مینویسد وی در علم نجوم و تفسیر و حل زیجات و طبایع کواکب و احکام حوادث بصیر بوده و در عشر سوم مائهٔ پنجم هجرت وفات یافته است یعنی تقریباً در حدود سالهای ۴۲۰ - ۴۳۰ هـ. ق. (از گاهنامهٔ سید جلال طهرانی).

خاقانی. (اِخ) ابراهیم دربندی. رجوع به ابراهیم دربندی شود.

خاقانی. (اِخ) احمدبن محمد خزاعی انطاکی متوفی بسال ۳۹۹ هـ. ق. صاحب کتاب «التاریخ الخاقانی» است و مسعودی از او در مروج الذهب نام برده است. (از کشف‌الظنون).

خاقانی. (اِخ) افضل‌الدین بدیل ابراهیم‌بن علی خاقانی حقایقی شَروانی [1] ملقب به حسان العجم یکی از بزرگترین شاعران و از فحول بلغای ایران است. لقب حسّان‌ُالعَجَم را که‌بحق در خور اوست، عم او کافی‌الدین عمر به وی داد [2] و خاقانی خود چندبار خویشتن را بدین لقب خوانده و عوفی هم همین لقب را برای وی یاد کرده است [3]، اما لقب دیگر او افضل‌الدین عنوان مشهورتر او بوده است و معاصران وی او را بهمین لقب می‌خواندهاند [4] و خود هم خویشتن را بسبب همین لقب گاه افضل یاد میکرده است [5]. اسم او را تذکرنویسان ابراهیم [6] نوشته‌اند ولی او خود نام خویش را «بدیل» گفته و در بیتی چنین آورده است:

بَدَل من آمدم اندر جهان سنائی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد.

پدر او نجیب‌الدین علی مروی درودگر بود و خاقانی بارها در اشعار خود به درودگری او اشارت کرده است و جد او جولاهه و مادرش جاریه‌ای نسطوری و طباخ از رومیان بوده که اسلام آورده [7]. عمش کافی‌الدین عمربن عثمان مردی طبیب و فیلسوف بود و خاقانی تا بیست و پنج سالگی در کنف حمایت و حضانهٔ تربیت او بود و بارها از حقوق او یاد کرده و آن مرد فیلسوف را به نیکی ستوده و نیز چندی از تربیت پسر عم خود وحیدالدین عثمان برخوردار بوده است [8] و با آنکه در نزد عم و پسر عم انواع علوم ادبی و حکمی را فرا گرفت چندی نیز در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر بزرگ معاصر خود که در دستگاه شروانشاهان بسر می‌برد، کسب فنون شاعری کرده بود. عنوان شعری او در آغاز امر «حقایقی» بود [9] ولی پس از آنکه ابوالعلاء وی را بخدمت خاقان منوچهر معرفی کرد لقب

---

۱ - رجوع به مقالهٔ سعید نفیسی در مجلهٔ ارمغان سال ۱۳۲۳ دربارهٔ لفظ شروانی شود. خاقانی خود در این باره می‌گوید:
عیب شروان مکن که خاقانی
هست از آن شهر کابتداش شر است.

۲ - ضمن بیان حقوق کافی‌الدین در تحفة العراقین گفته است:
چون دید که در سخن تمامم
حسان عجم نهاد نامم.

۳ - لباب الالباب ج ۲ ص ۲۲۱.

۴ - امام مجدالدین گفته است:
افضل‌الدین امام خاقانی
تاجدار ممالک سخن اوست.
ابوالعلاء گنجوی گفته است:
تو ای افضل‌الدین اگر راست پرسی
بجان عزیزت که از تو نه شادم.

۵ - افضل ارزین دروغها راند
نام افضل بجز اضل منهید.

۶ - تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۴۷ چاپ هند: مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۰۰، شاید نظر خاقانی در این مصراع «بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد» تعریضی بنام خود باشد.

۷ - هستم ز پی غذای جانور
طباخ نسب ز سوی مادر
نسطوری موبدی نژادش
اسلامی و ایزدی نهادش
بگریخته از عتاب نسطور
آویخته در کتاب مسطور
کدبانو بوده چون زلیخا
برده شده باز یوسف آسا
از روم ضلالت آوریده
نخاس هدیش پروریده
تا مصحف و لااله دیده
ز انجیل و صلیب در رمیده. (تحفةالعراقین).

۸ - تحفةالعراقین صص ۲۲۴ - ۲۲۶.

۹ - مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۰۰.

«خاقانی» بر او نهاد[1]. بعد از ورود بخدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه خاقانی بدربار شروانشاهان اختصاص یافت و صلتهای گران از آن پادشاه بدو رسید. بعد از چندی از خدمت شروانشاه ملول شد و بامید دیدار استادان خراسان و دربارهای مشرق آرزوی عراق و خراسان در خاطرش خلجان کرد و این میل از اشارات متعدد شاعر مشهود است[2] لیکن شروانشاه او را رها نمی‌کرد تا بمیل دل رخت از آن سامان بر بندد و این تضیق موجب دلتنگی شاعر بود تا عاقبت روی بعراق نهاد و تا ری رفت لیکن آنجا بیمار شد[3]. در همان حال خبر حملهٔ غزان بر خراسان و حبس سنجر و قتل امام محمدبن یحیی بدو رسید و او را از ادامهٔ سفر باز داشت و بازگشت به «حبسگاه شروان» مجبور ساخت[4] اما چیزی از توقف او در شروان و حضور در مجالس شروانشاه نگذشت که بقصد حج و دیدن امرای عراقین اجازت سفر خواست و در زیارت مکه و مدینه قصائد غرا سرود و در بازگشت با چند تن از رجال بزرگ و از آنجمله با سلطان محمدبن محمود سلجوقی (۵۴۸ – ۵۵۴ هـ. ق.) و جمال‌الدین محمدبن علی اصفهانی وزیر قطب‌الدین صاحب موصل ملاقات کرد و با معرفی این وزیر بخدمت المقتفی لامرالله خلیفهٔ عباسی رسید و گویا خلیفه تکلیف شغل دبیری به وی کرد[5] ولی او نپذیرفت و در همین اوان که مصادف با حدود سال ۵۵۱ یا ۵۵۲ هـ. ق. بوده است سرگرم سرودن تحفة‌العراقین خود بود[6]. در دنبال سفر خود به بغداد، خاقانی کاخ مداین را دید و قصیدهٔ غرای خود را دربارهٔ آن کاخ مخروب بساخت و در ورود به اصفهان قصیدهٔ خود را در وصف اصفهان و اعتذار از هجوی که مجیرالدین بیلقانی دربارهٔ آن شهر سروده و به خاقانی نسبت داده بود، پرداخت[7] و کدورتی را که رجال آن شهر نسبت به خاقانی یافته بودند، و نموداری از آن را در قصیدهٔ جمال‌الدین عبدالرزاق می‌بینیم[8] به صفا مبدل کرد. در بازگشت به شروان باز خاقانی به دربار شروانشاه پیوست. لیکن میان او و شروانشاه به علت نامعلومی، که شاید سعایت ساعیان بوده است، کار به نقار و کدورت کشید چنانکه کار بحبس شاعر انجامید و بعد از مدتی قریب به یک سال به شفاعت عزالدوله نجات یافت. حبس خاقانی وسیلهٔ سرودن چند قصیدهٔ حبسیهٔ زیبای او شده که در دیوانش ثبت است. و او بعد از چندی در حدود سال ۵۶۹ هـ. ق. به سفر حج رفت و بعد از بازگشت بشروان در سال ۵۷۱ هـ. ق. فرزندش رشیدالدین راکه نزدیک بیست سال داشت از دست داد و بعد از آن مصیبت دیگر بر او روی نمود چندانکه میل به عزلت کرد و در اواخر عمر در تبریز بسر برد و در همان شهر درگذشت و در مقبرةالشعراء محلهٔ سرخاب تبریز مدفون شد. سال وفات او را دولتشاه ۵۸۲ هـ. ق. نوشته است و آن را با عداد دیگر نیز نقل کرده‌اند و از آنجمله در کتاب نتایج‌الافکار این واقعه بسال ۵۹۵ هـ. ق. ثبت شده است. (کتاب دانشمندان آذربایجان مرحوم تربیت ص ۱۳۰). و این قول اقرب بصواب است (سخن و سخنوران، چ فروزانفر ص ۳۴۹). خاقانی با خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه و پسرش خاقان کبیر جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان‌بن منوچهر که هر دو باستاد توجه و اقبالی تام داشتند و وی را براتبه و صلات جزیل می‌نواختند، معاصر بود. غیر از شروانشاهان خاقانی با امرای اطراف و حتی سلاطین دوردستی مانند خوارزمشاه نیز رابطه داشت و آنان را مدح میگفت و از این ممدوحانند علاءالدین اتسزبن محمد خوارزمشاه (۵۲۱ – ۵۵۱ هـ. ق.) که خاقانی او را در اوایل عهد شاعری خود مدح گفته بود[9] و نصرةالدین اسپهبد ابوالمظفر کیالواشیر و غیاث‌الدین محمدبن محمودبن ملکشاه (۵۴۸ – ۵۵۴) که خاقانی در سفر عراق او را دیدار کرد، و رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل (۵۵۵ – ۵۷۱ هـ. ق.) و مظفرالدین علاءالدین تکش‌بن ایل ارسلان خوارزمشاه و چند تن دیگر از شهریاران نواحی مجاور شروان. از شاعران عهد خود خاقانی با چندتن روابطی بدوستی یا دشمنی داشت و از همهٔ آنان قدیمتر ابوالعلاء گنجوی است که استاد خاقانی در شعر و ادب بود و او را بعد از تربیت دختر داد و بدربار شروانشاه برد. لیکن کارشان بزودی به نقار و هجو کشید و در تحفة‌العراقین خاقانی ابیاتی در هجو آن استاد هست[10]. لیکن خاقانی پاداش این بی‌ادبی را به استاد از شاگرد خود مجیرالدین بیلقانی گرفت و از بدزبانیهای او چنانکه باید آزرده شد. از معاصران خاقانی میان او و نظامی رشته‌های مودت بسبب قرب جوار مستحکم بود و چون خاقانی درگذشت نظامی در رثاء او گفت:

همی گفتم که خاقانی دریغا گوی من باشد
دریغا من شدم آخر دریغا گوی خاقانی.

رشیدالدین وطواط شاعر استاد عهد خاقانی هم چندی با استاد دوستی داشته و آن دو بزرگ یکدیگر را ثنا گفته‌اند ولی آخر کارشان بهجا کشید. فلکی شروانی هم از معاصران و یاران خاقانی بود و اثیر اخسیکتی که طریقهٔ خاقانی را تتبع می‌کرده از معارضان وی شمرده میشد. علاوه بر این گروه خاقانی با عده‌ای دیگر از شاعران و عالمان زمان روابط نزدیک و مکاتبه داشته و بر روی هم کمتر کسی از شاعران است که هم در عهد خود به آن درجه اشتهار رسیده باشد که او رسید. از آثار خاقانی علاوه بر دیوان او که متضمن قصاید و مقطعات و ترجیعات و غزلها و

---

۱ – چو شاعر شدی بردمت پیش خاقان
بخاقانیت من لقب برنهادم. (ابوالعلاء گنجوی).
۲ – ای عراق‌الله جارک نیک مشعوفم بتو
وی خراسان عمرالله سخت مشتاقم ترا.
۳ – از این معنی در قصیدهٔ ذیل خبر داده است:
خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری.
۴ – آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
گردون سر محمد یحیی به باد داد
محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود
اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
عزمت که زی جناب خراسان درست بود
بر هم شکن که بوی امان زان جناب شد
در حبسگاه شروان با درد دل بساز
کان درد راه توشهٔ یوم‌الحساب شد.
۵ – خلیفه گر بد خاقانیا دبیری کن
که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر.
۶ – در تحفة‌العراقین گفته است که بعد از سی سال خسف خواهد برد:
در گوش مقلدان اقبال
دادند خبر که بعد سی سال
سرپست ببر اختران در
خسفی است به بیست و یک قران در.
و چون قران کراکب در سال ۵۸۲ هـ. ق. اتفاق افتاده است پس تاریخ نظم تحفة‌العراقین که در بازگشت از سفر اول صورت گرفته بود سال ۵۵۱ – ۵۵۲ هـ. ق. است.
۷ – نکهت حوراست یا صفای صفاهان
جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
دیو رجیم آنکه برد دزد بیانم
گر دم طغیان زد از همای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد
زانکه سیه بست بر قفای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند
من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان...
کردهٔ قصار، پس عقوبت حداد
این مثل است آن اولیای صفاهان.
۸ – کیست که پیغام من بسوی شروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد.
۹ – در قصیده‌ای که بمدح این پادشاه گفته عمر خود را بیست و چهار سال ذکر کرده است:
ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی
جملهٔ ساعات هست بیست و چهار از شمار.
۱۰ – بینی سگ گنجه را در این کری
هم سرخ قفا و هم سیه روی.

رباعیات است مثنوی تحفةالعراقین اوست که بنام جمال‌الدین ابوجعفر محمدبن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل که از رجال معروف قرن ششم بوده است سروده این منظومه را خاقانی در شرح نخستین مسافرت خود به مکه و عراقین ساخته و در ذکر هر شهر از رجال و معاریف آن نیز یاد کرده و در آخر هم ابیاتی در حسب حال خود آورده است. خاقانی از جملهٔ بزرگترین شاعران قصیده گوی و از ارکان شعر فارسی است. قوت اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ و خلق معانی و ابتکار مضامین جدید و پیش گرفتن راههای خاص در توصیف و تشبیه مشهور است، و هیچ قصیده و قطعه و شعر او نیست که از این جهات تازگی نداشته باشد. قدرتی که او در التزام ردیفهای مشکل نشان داده کم نظیر است چنانکه در بسیاری از قصائد خود یک فعل مانند «برافکند» «برنخاست» «نیامده است» «نمی‌یابم» «بر افروز» «شکستم» و امثال آنها، یا یک فعل و متعلق آن مانند «درکشم هر صبحدم» و «بر نتابد بیش از این» یا اسم و صفت را ردیف قرار داده است. مهارت خاقانی در وصف از غالب شاعران قصیده سرا بیشتر است. اوصاف مختلف او مانند وصف آتش، بادیه، صبح، مجلس بزم، بهار، خزان، طلوع آفتاب و امثال آنها در شمار اوصاف رائع زبان فارسی است ترکیبات او که غالباً با خیالات بدیع همراه و با استعارات و کنایات عجیب آمیخته است معانی خاصی را که تا عهد او سابقه نداشته مشتمل است مانند «کسر نفس ناطقه» برای «سخن» «دو طفل هندو» برای «دو مردمک چشم»، «سه گنج نفس» یعنی قوای سه گانه: متفکره و مخیله و حافظه، «مهد چشم» ، «قصر دماغ» و صدها ترکیب نظیر اینها که در هر قصیده و غالباً در هر بیت از ابیات قصیده‌های او میتوان یافت. خاقانی بر اثر احاطهٔ بغالب علوم و اطلاعات و اسمار مختلف عهد خود، و قدرت خارق‌العاده‌ای که در استفاده از آن اطلاعات در تعاریض کلام داشته، توانسته است مضامین علمی خاصی در شعر ایجاد کند که غالب آنها پیش از او سابقه نداشته است. برای او استفاده از لغات عرب در شعر فارسی محدود بحدی نیست حتی آنها که برای فارسی‌زبانان غرابت استعمال دارد. با تمام این احوال چیزی که شعر خاقانی را مشکل نشان میدهد و دشوار مینمایاند این دو علت اخیر یعنی استفاده از افکار و اطلاعات علمی و بکار بردن لغات دشوار نیست، بلکه این دو عامل وقتی با عوامل مختلفی از قبیل رقت فکر و باریک‌اندیشی او در ابداع مضامین و اختراع ترکیبات خاص تازه و بکار بردن استعارات و کنایات مختلف و متعدد و امثال آنها جمع شود، فهم بعضی از ابیات او را دشوار میکند و با تمام این احوال اگر کسی با لهجه و سیاق سخن او خوگیرد از وسعت دایرهٔ این اشکالات بسیار کاسته میشود. این شاعر استاد که مانند اکثر استادان عهد خود بروش سنائی در زهد و وعظ نظر داشته، بسیار کوشیده‌است که از این حیث با او برابری کند و در غالب قصائد حکمی و غزلهای خود از آن استاد پیروی نماید، و از مفاخرات او یکی آن است که خود را جانشین سنائی میداند در قطعه‌ای بمطلع ذیل:

چون فلک دور سنائی در نوشت
آسمان چون من سخن‌گستر بزاد.

و شاید یکی از علل این امر ذوق و علاقه‌ای باشد که در اواخر حال بتصوف حاصل کرده و بقول خود درسی سال چند چله نشسته بود. خاقانی در عین مداحی مردی ابی‌الطبع و بلند همت و آزاده بود و با وجود نزدیکی بدربارهای معروف و علاقه‌ای که از جانب شروانشاه و خلیفه بتعهد امور دیوانی از طرف او شده بود، همواره از اینگونه مشاغل که به انصراف او از عوالم معنوی می‌انجامید اجتناب داشت بر رویهم این شاعر از باب علم و ادب و مقام و مرتبه‌ای بلند و استادی و مهارت در فن خود در شمار شاعران کم‌نظیر و از ارکان فارسی است و شیوهٔ او که در شمار سبکهای مطبوع شعر است، پس از وی مورد تقلید و پیروی بسیاری از شاعران پارسی زبان قرار گرفت. (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ صص ۷۷۶ - ۷۸۴). برای کسب اطلاع بیشتر از خاقانی میتوان بمآخذ زیر که در پاورقی ج ۱ آتشکدهٔ آذر چ سادات ناصری آمده است رجوع کرد: آثارالبلاد قزوینی، بستان السیاحه ص ۳۲۴، بهارستان جامی، تاریخ ادبیات دکتر شفق، تاریخ ایران سایکس، تاریخ گزیده ص ۸۱۸، تذکرهٔ خلاصة الافکار، تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چ لیدن صص ۷۸ - ۸۳ و صص ۷۰ و ۷۱ و چ هند ص ۳۹، دانشمندان آذربایجان، ریاض‌العارفین چ ۲ صص ۳۱۷ تا ۳۲۶، سخن و سخنوران، شعر العجم شبلی نعمانی ج ۵ صص ۶ - ۹، خاقانی شروانی به قلم عبدالرسول خیامپور چ تبریز سال ۱۳۲۷ هـ .ش. شروح خاقانی از عبدالوهاب حسینی و محمدبن داود شادی آبادی، طرائق الحقایق چ تهران ج ۲ ص ۲۸۰، عرفات العاشقین، لباب‌الالباب، مجالس المؤمنین قاضی نوراللّه شوشتری مجلس دوازدهم، مجلهٔ ارمغان سال ۵ و ۶ شرح حال خاقانی به قلم ناصح، مجلهٔ ارمغان سال ۲۳ شمارهٔ اول مقالهٔ استاد سعید نفیسی راجع به شروان، مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۹ و ۱۰ حبسیّات خاقانی به قلم نوائی، مرآت الخیال چ هند ص ۲۹، مقدمهٔ حدائق السحر رشید وطواط به قلم عباس اقبال آشتیانی، مقدمهٔ دیوان خاقانی از مرحوم عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان دکتر ضیاءالدین سجادی، مقدمه و شرح قصیده‌ای از شیخ آذری در جواهر الاسرار ضمیمهٔ مسیحیه اشعةاللمعات، نتایج الافکار، نفحات الانس ص ۵۴۶ و ۵۴۷، هدیة الاحباب فی ذکر المعروفین بالکنی و الالقاب و الانساب مرحوم حاج شیخ عباس قمی ص ۱۲۹ (که او را شیعه دانسته است).

خاورشناسانی که دربارهٔ خاقانی تحقیقات کرده‌اند: خانیکوف (روزنامهٔ آسیائی ماههای اوت و سپتامبر ۱۸۳۶ و مارس و آوریل ۱۸۶۵ م.)، مینورسکی (قصیدهٔ مسیحیه رساله‌ای به انگلیسی چاپ سال ۱۹۴۵ م.)، کارل‌زالمان (رباعیات خاقانی)، هرمان اته که از خانیکوف استفاده کرده است. ادوارد برون (که تحقیقات خانیکوف را در تاریخ ادبیات خود آورده است). گ. چایکین و آ. ولدیرف نقل از رسالهٔ مینورسکی. پرفسور یوری مار تحقیقاتی دربارهٔ قصیدهٔ مسیحیه دارد. (نقل از پاورقی آتشکدهٔ آذر ص ۱۵۰ و ۱۵۱).

بنابر توصیهٔ کتبی مرحوم دهخدا قصیدهٔ مدائن خاقانی تماماً نقل میشود و برای این نقل دیوان خاقانی چ سجادی مورد استفادت قرار گرفته.

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله برخاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گر چه لب دریا هست از دجله زکاة استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله، چون سلسله شد پیچان
گه‌گه بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو زبن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه واشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر

از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
گوئی که نگون کرده است ایوان فلک وش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک‌گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید
گریند برآن دیده کاینجا نشود گریان
نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نی حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خا ک‌در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان درگه کو را ز شهان بودی
دیلم ملک بابل، هندو شه ترکستان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت‌بین
در سلسلهٔ درگه، در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
ای بس شه پیل‌افکن کافکنده بشه پیلی
شطرنجی تقدیرش درماتگه حرمان
مست است زمین زیرا خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان
پرویز به هر بومی زرین تره آوردی
کردی ز بساط زر زرین‌تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گوی
زرین تره کو برخوان؟ رو کم ترکوا برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک، آری
دشوار بود زادن، نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
زآب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان
خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زآن پس در یوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
پس تو زمدائن بر تسبیح گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز ره آیند آرند ره‌آوردی
این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند
مهتوه مسیحا دل، دیوانهٔ عاقل جان.

خاقانی. (اِخ) الیاس پاشازاده محمد بک متوفی بسال ۱۰۱۵ هـ.ق. او راست: «الحلیة النبویة» یا «حلیهٔ شریفه» و تاریخ نظم آن ۱۰۰۷ میباشد. وی از شعرای عثمانی است و اشعارش همه به ترکی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) (کشف‌الظنون).

خاقانی. (اِخ) عبداللّه‌بن محمدبن یحیی‌بن عبیداللّه ابن یحیی مکنی به ابوالقاسم. وزیر مقتدر خلیفهٔ عباسی بود که بسال ۳۱۳ هـ.ق. مقتدر او را از وزارت عزل کرد و ابوالعباس احمدبن عبیداللّه خصیبی را بجای او نشاند (از خاندان نوبختی چ عباس اقبال ص ۱۸۴).

خاقانی. (اِخ) محمدبن یحیی‌بن عبیداللّه‌بن یحیی‌بن خاقان مکنی به ابوعلی وزیر مقتدر خلیفهٔ عباسی بود. مقتدر وی را در سال ۲۹۹ هـ.ق. بجای ابوالحسن علی‌بن محمدبن الفرات نشاند و تا محرم سال ۳۰۱ هـ.ق. او بر این مسند تکیه زده بود. (از تاریخ خاندان چ نوبختی عباس اقبال ص ۹۸).

خاقانیان. (اِخ) نام سلسله‌ای بوده است از امرای ترک که بنامهای آل‌خاقان، آل‌افراسیاب، خانیه، ایلک خانیه، افراسیابیه مشهورند. رجوع به تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ج ۳ بخش تعلیقات و چهار مقالهٔ عروضی چ معین بخش تعلیقات و لغت‌نامه در کلمهٔ آل‌افراسیاب شود.

خاقانی محلاتی. [مَ حَلْ لا] (اِخ) میرزا حبیب‌اللّه و اصلش از شیراز برادر کهتر میرزا فرج‌اللّه منشی متخلص بطرفه است. در بدو حال بنام تخلص کردی. چون بدارالخلافهٔ ری درآمد بمدحت سلطان ناصرالدین شاه قاجار پرداخت و بحضورشاه رسید از طرف پادشاه بخاقانی ملقب گردید و باقتفاء خاقانی شیروانی (شروانی) شعر می‌سرود. این دو بیت از اشعار اوست:

ز ابروی و چشم او بدل تیر بلا رسد همی
می‌نبرد کسی برون جان ز کمان کشیدنش
آهوی چشم او چرا رام نمیشود بکس
آه از آن نگاه او آه از آن رمیدنش.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۰۷ چ ۱).

خاق باق. (ع اِصوت) آواز حرکت شرم مرد در شرم زن. (منتهی الارب). خاق باق صوت للنکاح. (سیوطی چ عبدالرحیم ص ۱۷۷). ||(اِ) نام شرم زن است. (منتهی الارب).

خاقا خاق. (اِخ) نام شهری بوده است در ایالت اودی که قصر زمستانی خسرو پادشاه ارمنستان در آنجا قرار داشته. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۳).

خاقنی. [قَ] (اِخ) مخفف خاقانی. خاقانی شروانی نام خود را در این بیت به این شکل آورده است:

هستی خاقنی ا گر نیست شد از تو جوبجو
بر دل او به نیم جو، باد لقای روی تو.

خاقانی.

خاقور. (اِ) نام گیاهی است که نام دیگرش بوی‌مادران میباشد. (از مهذب الاسماء).

خاقونیه. [نی یَ] (ع اِ) دزی آن را نوعی پیچه و روبنده حدس زده است که در آن تردید دارد سندش این جمله است. فتزینت باحسن الزینة و ارخت علی عینیها خاقونیه. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۳۴۶).

خاک. (اِ) یکی از عناصر اربعه است و به عربی تراب خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۹) (فرهنگ جهانگیری). بر طبق رأی قدماء طبیعت آن سرد و خشک است و آنها می‌پنداشتند که طرز قرار گرفتن عناصر بترتیب زیر است: ابتداء کرهٔ خاک‌است بر روی آن کرهٔ آب و بر روی کرهٔ آب کرهٔ هوا و بر روی کرهٔ هوا کرهٔ آتش قرار دارد و برای این شکل قرار گرفتن عناصر بر رویهم دلائلی اقامه می‌کردند که در کتب جغرافی و طبیعیات ایشان آن دلائل مفصلاً مندرج است. أتلَب. أدقَم. أوکَح. بَری. تُراب. تَرباء. (منتهی الارب). تُربه. تَریب. تَوراب. تَورَب. تیراب. تیرب. تَرَیٰ. (دهار). جَبوب. جول. جیلان. (منتهی الارب). حصاصاء. (قطر المحیط). حَصحاص. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دَقاع. دَقعاء. دِقیم. دیجور. رَغام. شَیام. شیام. صَعید. عِثیَر. عفاء. عَفَر. غَبَر. غَول. کَثباء. کَثکَث. کَفر. کِلمِح. کِلحِم. کیموح. هَبیان. (منتهی الارب)؛ و آن مردگان در آن چهار دیوار بماندند سالیان بسیار و جمله بریزیدند و خاک شدند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی.
بهار آمد و خاک شد چون بهشت
بروی زمین بر هوا لاله کشت. فردوسی.
مگر یار باشدت یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بخاک. فردوسی.
به پیشش بغلطید وامق بخاک
ز خون دلش خاک‌همرنگ لاک. عنصری.

بغراخان چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک‌برابر شد. (تاریخ بیهقی).

زین سپس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاک‌دو کف پایت. ؟
هر چه بخاک‌دهی از خاک‌بازیابی.

(قابوسنامه).

گر در شوی بخانه‌اش برخاکت

شمشاد و لاله روید و سیسنبر. ناصرخسرو.
جانت خاک است و خرد تخم گل و لاله
خاک را تخم گل و لاله کند رنگین.
ناصرخسرو.
گر بسر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن به آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی.
ناصرخسرو.
خاک بر سر مرا نباید کرد
نبود خاک مر مرا در خورد
خاک بر سر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا. سنائی.
خاک یابی ز پای تا زانو
خانه‌ای راکه دو است کدبانو. سنائی.
خاک در خواب مایهٔ روزیست
برزگر را دلیل بهروزیست. سنائی.
سگ آبی کدام خاک بود
که برد آب قندز بلغار.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۲۰۶).
غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غم نشان بی‌نام. خاقانی.
بتو باد هلا کم می‌دواند
غلط گفتم که خاکم می‌دواند. نظامی.
خاک ذلیلان شده گلشن بتو
چشم غریبان شده روشن بتو. نظامی.
خاک خور و نان بخیلان مخور
خار نه و زخم ذلیلان مخور. نظامی.
پیر در آن بادیک باد پاک
داد بضاعت بامیتان خاک. نظامی.
می‌فروشم آبروی خویشتن
بردرت چون خاک ارزان درنگر. عطار.
یا چو مرغ خاک کآید در بحار
زان چه یابد جز هلاک و جز خسار. مولوی.
که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بوده‌ست هم. سعدی.
ای برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی. سعدی.
همه کارداران فرمانبرند
که تخم تو در خاک می‌پرورند. سعدی.
چه نسبت خاک را با رب ارباب
وجود ما همه مستیست یا خواب. شبستری.
گرچه این قصرها طربناک است
چون بگردون نمیرسد خاک است. اوحدی.
خاک پایت را فلک گر تاج سر خواند مرنج
نرخ گوهر نشکند هرگز بطعن مشتری.
ابن یمین.
با آنکه دل تو طبع آهن دارد
جان در سر زلفین تو مسکن دارد
گرد سر کوی تو همی گردم از انک
خاک رمه چشم گرگ روشن دارد.
فریدالدین سجزی.
خاک گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست.
وحید قزوینی.
زنده کردی که به تیغم زده بر خاک فکندی
لیک می‌میرم از این غم که بفتراک نبندی.
یغما.

خاک در اصطلاح کشاورزی: جنس خاک اراضی زراعتی ممکن است شنی، رسی، آهکی و سیاه باشد یعنی زمینهائی که شن، رس، آهک و مواد نباتاتشان زیادتر از سایر مواد باشد به اسامی فوق‌الذکر نامیده میشود. تعیین مواد خاک: چشم خبره و دیدهٔ عمل می‌تواند مقدار تقریبی مواد مرکبهٔ خاک را تعیین نماید لیکن بجهت تعیین دقیق آن وسائل مختلفه در دست است. هرگاه در شیشهٔ گردن درازی که گردنش مدرج باشد مقدار ده گرم خاک ریخته آن را تا نزدیک دهانه‌اش پر از آب نمائیم و مدت ۱۰ - ۱۵ دقیقه بقوت شیشه را تکان داده وارونه روی پایه‌ای قرار دهیم و پس از یکساعت شیشه را به همان حالت تحت معاینه در آوریم خواهیم دید که درشت‌ترین دانه‌ها (ریگ) زیر قرار گرفته و روی آن مرتباً دانه‌های ریزتر ته نشین شده و بالاخره ذرات رسی در آب معلق میباشد. علاوه بر این ممکن است با الکهای خانه ریز و خانه درشت مختلف و استوانهٔ آب، مواد معدنی خاک را معین نمود. مواد نباتی و حیوانی خاک را می‌توان به واسطهٔ گذاردن ظرف خاک روی شعلهٔ آتش یعنی بر اثر سوزاندن مواد اولیه و کشیدن خاک معین نمود برای تعیین کربنات دوشو باید روی خاک جوهر نمک (اسیدکلرئیدریک) ریخت و بوسیلهٔ آلات مخصوصه جوهر زغال حاصله را گرفت و از روی آن مقدار کربنات دو شو را معین نمود. (از فرهنگ روستائی یا دائرة المعارف فلاحتی چ تقی بهرامی ص ۴۸۵).

— امثال:

خاک از تودهٔ کلان بردار؛ بمعنی از نوکیسه قرض مکن یا مرادف «اگر خاک هم بسر میکنی پای تل بلند» ابن یمین گوید:
همت از مردمان نیک طلب
خاک از تودهٔ کلان بردار.
(از امثال و حکم دهخدا).

خاک او عمر تو باد؛ که به او میمانی؛ مثلی است که وقت تشبیه فردی بفرد مرده‌ای میزنند و این مثل را بقصد استخفاف مشبه و مشبه‌به استعمال کنند. نظیر:
صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).

خاک بر آن خورده که تنها خوری. نظیر: تنهاخور برادر شیطان است. تزاحم الایدی فی‌الطعام برکة. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک برایش خبر نبرد؛ تعبیری است که چون از مرده‌ای بدگفتن خواهند کلام را بدین جمله آغاز کنند. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک بر لب مالیدن:
تو شناسی که نیست هزل و محال
نوش کن زود و خاک بر لب مال.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

خاک پاک بی‌گندم؛ مزاحی است که بصورت گزافه در مغشوش بودن دانه‌ها و غلات گویند. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک پاک می‌کند؛ گناه مردگان را عفو کنند. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک تاریک بخورشید شود رخشان.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

خاک خور و نان بخیلان مخور.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).

خاک در امانت خیانت نمیکند. نظیر: آمن من الارض. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک در خواب مایهٔ روزیست
برزگر را دلیل بهروزی است.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

خاک رمه چشم گرگ روشن دارد.
فریدالدین سجزی.
نظیر: گرد گله توتیای چشم گرگ.
شیخ بهائی (از امثال و حکم دهخدا).

خاک شو پیش از آنکه خاک شوی. سعدی.
نظیر: موتوا قبل ان تموتوا. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک عمل از عبیر معزولی به (از نفایس‌الفنون). نظیر: غبار العمل خیر من زعفران العطل و:
شهی ارچه یک روز باشد خوش است.
(از امثال و حکم دهخدا).

خاک کوچه برای باد سودا خوب است؛ به استهزاء به زنانی که به کوچه گردی مایل باشند گویند. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست.
وحید قزوینی (از امثال و حکم دهخدا).

خاک مرده پاشیده‌اند (به فلان جا)؛ بیکاری و عطالتی تمام، یا سکوت و خاموشی کامل در آنجاست. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک می‌کِشد؛ عقیدهٔ عامه این است که مرگ هر کس در محل معلومی مقدر است. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک می‌دواند. نظیر: خاک می‌کشد:
بتو باد هلا کم می‌دواند
غلط گفتم که خاکم می‌دواند.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).

خاک وطن از ملک سلیمان خوشتر. نظیر: الوطن ام الثانی. (از امثال و حکم دهخدا).

خاک و نمک آوردن، بنشانهٔ صلح و آشتی. گویا آوردن خاک و نمک در میان ترکان رسمی بوده است: رسول ما بدان رضا دهد و.

خاک و تمکی بیارد تا ایشان پندارند. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم دهخدا).
خاک هم بسر میکنی پای تل بلند.
خاک یابد مراغه تواند کرد. رجوع به مراغه شود. نظیر: اگر آب بیابد شناگر قابلی است.
خاکی می‌پاسی: بلهجهٔ سپاهان. «خاک می‌پاشم». (از امثال و حکم دهخدا).
خانه‌ای که در آن دو کدبانوست خاک تا زانوست.

خاک یابی ز پای تا زانو
خانه‌ای را که دو است کدبانو.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

نظیر: ماما که دو تا شد سر بچه کج درمی‌آید.
رؤیای خاک خاصه برزگران را بر فراخی و خصب دلیل کند.
— آگندهٔ خاک؛ از خاک پرشده:

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک. (بوستان).

— آوردن خاک جائی بجای دیگر؛ اشاره بخراب کردن آنجا و آوردن آنچه در آنجا بوده است بجای دیگر. اشاره به ویران کردن:

همه باز خواهم بشمشیر کین
بمرو آورم خاک توران زمین. فردوسی.

— از خاک برآوردن؛ کرم کردن. بزرگ کردن. بنوا رساندن:

سپاهی را بر خاک نشاند به تبردی
جهانی را از خاک برآرد بنوالی. فرخی.

— از خاک برداشتن؛ لطف کردن. کرم کردن:

برداشت ز خاک عالمی را
در خاک نهاد روزگارش. انوری.
اکنون که عماد دوله در خاک آسود
از دیدهٔ من خاک شود خون‌آلود
در خاک فتاده چون توانم دیدن
آن را که مرا ز خاک برداشته بود. عمادی.

— از خاک برگرفتن؛ مرحمت کردن. کرم کردن. عنایت کردن. لطف کردن:

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر.
حافظ.

— از خاک ستاندن و به آب دادن؛ کنایه از نیست و نابود کردن. (آنندراج):

چو دریا بتلخی جوابش دهم
ز خاکش ستانم به آبش دهم.
نظامی (از آنندراج).

— با خاک راز گفتن؛ بسجده در افتادن:

چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز. فردوسی.

— بچشم کسی خاک افکندن؛ خاک در چشم کسی پاشیدن بجهت جلوگیری از دیدار او:

وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک.
(گلستان).

— بخاک آبروی کسی را ریختن؛ آبروی کسی بردن.
— بخاک افتادن؛ سجده کردن. زمین را بوس کردن مر تعظیم را.
— بخاک افکندن؛ پایمال کردن. ضایع کردن:

هر آن کس که عهد نیا بشکند
سر راستی را بخاک افکند. فردوسی.
چو پیمان آزادگان بشکنی
نشان بزرگی بخاک افکنی. فردوسی.

— بخاک سیاه نشاندن؛ به بدبختی انداختن. بیچاره کردن.
— بخاک سیاه نشستن؛ به بدبختی افتادن. بی‌مال و منال شدن.
— بخاک غلطیدن؛ بخاک افتادن. کشته شدن.
— بخاک نشستن تیر؛ بهدف نخوردن. به آماج نرسیدن.
— بخاک و خون کشیدن؛ خراب کردن و کشتن.
— بخاک هلاک افکندن؛ کشتن. نابود کردن.
— بر خاک خون کسی را ریختن؛ کسی را کشتن. کسی را نابود کردن و از بین بردن.
— بر خاک نشاندن؛ شکست دادن. از بین بردن. نابود کردن. ذلیل کردن:

سپاهی را بر خاک نشاند بتبردی
جهانی را از خاک برآرد بنوالی. فرخی.

— بر خاک نشستن؛ بیچاره شدن:

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده‌اند.
سعدی (بدایع).

— بر خاک نشستن تیر؛ بخاک نشستن تیر.
— بینی کسی را بر خاک مالیدن؛ خوار کردن: برانداختن بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان. (تاریخ بیهقی).
— پشت بخاک آوردن کسی؛ در کشتی او را مغلوب کردن با آوردن پشت او بزمین:

از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش.
کمال اسماعیل.

— پوزهٔ کسی را در خاک مالیدن؛ توده‌نی زدن. نظیر: بینی کسی را بخاک مالیدن.
— پی چیزی را بخاک افکندن؛ اساس و پایهٔ امری را بر هم زدن:

ابا هر که پیمان کنم بشکنم
پی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی.

— چون ماهی بخاک بودن؛ در تب و تاب بودن. مضطرب بودن:

بدو گفت گودرز کای پهلوان
هشیوار و جنگی و روشن‌روان
چنانیم بی تو که ماهی بخاک
بسنگ اندرون سر تن اندر مغاک.
فردوسی.

— خاک انداختن (یا) خاک در کاری انداختن؛ کار را اخلال کردن. رابطه‌ای را بر هم زدن:

دشمنان خاک در این کار همی اندازند
ورنه من پاکترم پاکتر از آب زلال.
انوری (از امثال و حکم دهخدا).

— خاک بچشمها پاشیدن. رجوع به خاک در چشم کسی افکندن شود.
— خاک بر چشم زدن؛ بمعنی خاک در چشم پاشیدن است. (آنندراج).
— خاک بر دیده زدن؛ خاک در چشم پاشیدن. (آنندراج):

قسمت کلبهٔ ما نیست فروغ مه و مهر
خاک نومیدی بر دیدهٔ روزن زده‌ایم.
طالب آملی (از آنندراج).

— خاک بر سر بودن؛ دشنامی است:

از مال و دستگاه خداوند عز و جاه
چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش.
سعدی (صاحبیه).

— خاک بر سر ریختن؛ خاک بر سر پاشیدن. خاک بر سر فکندن.
— ||عزاداری کردن: جامه‌ها چاک زده خاک بر سر ریختند. (مجالس سعدی).
— خاک بسر ریختن؛ گریه و زاری کردن. عزاداری کردن:

همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
خروشان بسر بر همی‌ریخت خاک. فردوسی.

— خاک بر سر فکندن؛ خاک بر سر ریختن؛ عزاداری کردن.
— خاک بر سر کردن؛ در مورد غیبت تعبیری است که در مقام تحقیر طرف استعمال کنند:

خاک بر سر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا. سنائی.
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند.
حافظ.

و در مقام متکلم خطابی است مر خویشتن را بهر چاره‌اندیشی چون «چه خاکی بسر کنم». و در مقام مخاطبت خطابی است دیگری را به جهت چاره‌اندیشی در امری چون «برو خاک بر سر این امر کن.».
— خاک بر سر نهادن؛ ذلیل کردن. ناچیز کردن:

به تیغ و رکیب و به سفت و بباد
همه ترک را خاک بر سر نهاد. فردوسی.

— خاک بر فرق کردن؛ بمعنی خاک بر سر کردن. رجوع بخاک بر سر کردن در این لغت‌نامه شود.
— خاک پای کسی بودن؛ کنایه از تواضع بیحد کردن نسبت به او:

که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاک پاک توام. سعدی (بوستان).
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش.
(گلستان).

— خاک جائی را بتوبره کشیدن؛ کنایه از ویران کردن محلی است.

— خاک خوردن تیر؛ بر زمین افتادن و بهدف نرسیدن تیر. (آنندراج):
خدنگ منت خاقان نمی‌توانم خورد
تمام عمر خورم خاک اگرچه تیر خطا.
قدسی (از آنندراج).
در باب جان نبردن صیدی به بخت ما نیست
تیرت نمیخورد خاک تا در شکار مائی.
ملاطغرا (از آنندراج).
— خاک در ترازو افکندن؛ کنایه از سبک وزن شمردن:
نترسیدی از زور بازوی من
که خاک افکنی در ترازوی من. نظامی.
— خاک در دهان انداختن؛ پشیمانی عظیم نمودن:
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت.
حافظ.
— خاک در دیده زدن؛ خاک در چشم پاشیدن. (آنندراج):
زدن خاک در دیدهٔ جوهری
همه خانه یاقوت اسکندری.
نظامی (از آنندراج).
— خاک در دیده کشیدن: خاک در چشم کشیدن. (آنندراج).
— خاک درمشت؛کنایه از تهی‌دست و بی‌چیز است:
در این یک مشت خاک‌ای خاک در مشت
گرافروزی چراغ از هر دو انگشت. نظامی.
— خاک کف پای کسی بودن؛ کنایه از تواضع و فروتنی بسیار است:
خاک کف پای رودکی نسزی تو
هم نشوی گوش او چه خائی برغست.
کسائی مروزی.
— خاکم بدهان؛ لال بادم، خفه شوم! رجوع به «خاک بدهن» شود.
خاکم بدهان مگر تو مستی ربی.
(منسوب بخیام).
— خاک و نمک بیختن؛ حمله و تک و تاز و جنگ و درگیری مختصر کردن: و از آنجا پیری آخرسالار را با مقدمی چند بفرستاد بدم هزیمتیان ایشان برفتند کوفته با سوارانی هم از این طراز و خاک و نمکی بیختند و بیاسودند. (تاریخ بیهقی ص ۷۶۳ از امثال و حکم دهخدا).
— در خاک مراغه کردن. رجوع به مراغه شود:
چون مراغه کند کسی بر خاک. عنصری.
— در خاک نشاندن؛ بخاک نشاندن. بیچاره کردن:
در خاک چو من بیدل و بی‌دیده نشاندش
اندر نظر هر که پریوار برآمد.
سعدی (طیبات).

— روی بر خاک نهادن؛ سجده کردن. تعظیم کردن:
چو رفتند نزدیک آن نامجوی
یکایک نهادند بر خاک روی. فردوسی.
— سربخت کسی بخاک اندر آمدن؛ بدبخت شدن:
تهمتن نشست از بر تخت گاه
بخاک اندر آمد سر بخت شاه. فردوسی.
— عالم خاکی؛کرهٔ زمین:
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بچنگ
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی.
حافظ.
— کسی را از خاک برگرفتن؛ ترقی دادن او: من بنده را از خاک برگرفت و بر فلک رسانیده. (نوروزنامه).
||بَلَد. مملکت. ناحیه. قلمرو. شهر. کشور. ولایت. سرزمین. ملک. ایالت[1]:
نمانم که بر خاک ما بگذری. فردوسی.
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
مرا گر بهندوستان داد خاک. فردوسی.
من خاک خاک اوکه ز تبریز کوفه ساخت
خاکی‌است کاندر او اسدالله کند کنام.
خاقانی.
هرکرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را.
سعدی (خواتیم).
قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب.
سعدی (بوستان).
قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام.
سعدی (بوستان).
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود. سعدی.
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است
کوهمرهی که خیمه از این خاک برکنم.
حافظ.
خاک وطن از ملک سلیمان خوشتر.
(نقل از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
||زمین. کرهٔ ارض:
خروش تبیره ز میدان بخاست
همی خاک با آسمان گشت راست. فردوسی.
تن زنده پیل اندر آمد بخاک. فردوسی.
همی گفت و پیچید بر خشک خاک
ز خون دلش خاک هم‌رنگ لاک. عنصری.
داغ‌نه ناصیه‌داران پاک
تاج‌ده تخت‌نشینان خاک. نظامی.
||مزار. (برهان قاطع). رَمس. (منتهی الارب). قبر. گور. آرامگاه:
ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندر یک مغاک. رودکی.
چو ایدر بود خاک شاهنشهان

چه تازید تابوت گرد جهان. فردوسی.
بجان و سر شاه خورشید و ماه
بخاک سیاوش، بایران سپاه. فردوسی.
مشو تا تنم را سپاری بخاک
چو من جان سپارم بیزدان پاک.
(گرشاسب‌نامه).
پیوسته دلم دم رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید
از هر برگی بوی وفای تو زند.
خواجه عبدالله انصاری.
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم
جز بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر.
ناصرخسرو.
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار
اگر تو خاره بخاری ز نیزه و زوبین. معزی.
و خاک قتیبه بفرغانه معروف است در ناحیت رباط. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۹). و خاک این امیر در آن مدرسه بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۶).
تهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آری از گوهر پاک من. نظامی.
بر خاک من آن غریب خاکی
نالد بدریغ و دردناکی. نظامی.
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن.
سعدی (طیبات).
این پنجروزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود.
سعدی (طیبات).
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
کین بود که با دوست بسر برد وفائی.
سعدی (بدایع).
الا ای که بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری.
سعدی (بوستان).
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم. حافظ.
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک.
حافظ.
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم.
حافظ.
— با خاک جفت شدن؛ مردن. مدفون شدن:
که هرگز مبادی تو با خاک جفت. فردوسی.
— بخاک رفتن؛ مردن. مدفون شدن:

[1] - مخفی نماند که این معانی تا حدی با هم اختلاف دارند ولی در عین اختلاف قدر مشترکی بین آنها موجود است که آن قدر مشترک موجب آوردن آنها در تحت این معنی شده است.

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک.
سعدی (بوستان).
- بخاک سپردن؛ دفن کردن.
- پیمودن خاک بالای کسی را؛ مردن آن کس. بخاک سپرده شدن او:
چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شایدم
اگر خاک بالا بپیمایدم. فردوسی.
- در خاک رفتن؛ مردن. مدفون شدن:
ز هجران طفلی که در خاک رفت.
سعدی (بوستان).
- در خاک سپردن؛ بگور کردن. دفن کردن.
- سر بخاک سیه بر نهادن؛ مردن.
- ||سجده بجای آوردن:
چنین گفت رستم بایرانیان
کها کنون بباید گشودن میان
به پیش خداوند پیروزگر
نه کوپال باید نه گنج و کمر
همه سر بخاک سیه برنهند
از آن پس همه تاج بر سر نهند. فردوسی.
- سر خاک رفتن؛ بزیارت قبر کسی رفتن.[1]
||نفس مطمئنه. (برهان قاطع) (آنندراج). ||خاک کبک یک قسم انگور است که بسیار نفیس می‌باشد و در شیراز بوده و به تخم کبک مشهور و شبیه به آن است. (انجمن آرای ناصری). ||چیزهای بی‌قدر و قیمت و ضایع و بکار نیامدنی. ||فتنه و آشوب باشد. (فرهنگ جهانگیری). ||کنایه است از شخص سلیم النفس. مطیع. فرمانبردار. (برهان قاطع) (آنندراج):
نه تنها خاک تو خاقان چین است
چنینت چند خاکی بر زمین است.
نظامی.
||کنایه است از فروتنی و افتادگی. (برهان قاطع). || (ص) کنایه از مطیع. منقاد: خاک تست؛ مطیع و منقاد تست. (از آنندراج).

خاک آب. (اِ مرکب) اولین آبی است که بزراعت کاشته شده میدهند. (ج روستائی یا دائرة المعارف فلاحتی تألیف تقی بهرامی ص ۴۸۵). آب بار اول که پس از پاشیدن تخم به کشت دهند و آن راکلوخ گویند. ||آبی که پس از تسطیح زمین و شکستن کلوخها بزمین دهند. ||آبی که به رز را دهند پس از هَرَس. (در اصطلاح مردم شهریار).

خاک آباد. (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۵ هزارگزی خاور الیگودرز کنار راه مالرو چالسپار به دره سفید. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۱ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است و راه آنجا اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاک آلود. (نمف مرکب) کنایه از خاک‌پوش. (آنندراج). مُعَفَّر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). مُغَبَّر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). اغبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۲۷).
خود ندانست کآن چه واقعه بود
سوبسو میدوید خاک آلود. نظامی.
درویش صالح شاهد خاک‌آلود.
سعدی (گلستان).
آتش چشم تو برد آب من خاک‌آلود.
سعدی (خواتیم).

خاک آلود شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) گرد و خاک به کسی یا چیزی نشستن. انعفار. (زوزنی). اِعتِفار. (مهذب الاسماء). تَتَرُّب. تَرَّب. رَغم. (اقرب الموارد).

خاک آلود کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شیء یا کسی را بخاک آغشتن. تتریب. تعفیر. (اقرب الموارد).

خاک آلود گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) خاک‌آلود شدن. رجوع به خاک‌آلود شدن شود. تَعَفُّر. اِعتِفار. اِنعِفار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد).

خاک آلودن. [دَ] (مص مرکب) آغشتن بخاک. ||در خاک خفتن:
گر ز خاک آلودنت آسوده میگردند خلق
تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب.
صائب تبریزی.

خاک آلوده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) آغشته شده بخاک. خاک نشسته. خاک گرفته. غبارآلود. مُرَیَّغ. (منتهی الارب): و از سر تا پای خاک‌آلوده. (مجمل التواریخ و القصص).

خاک آلوده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب ل) به خاک آغشته شدن. انعفار. (تاج المصادر بیهقی). تَتَرُّب. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به خاک آلود شدن شود.

خاک آلوده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) به خاک آغشتن. تتریب. (دهار). تعفیر. (منتهی‌الارب). رجوع به خاک‌آلود کردن شود.

خاک آمیز. (نمف مرکب) با خاک آمیخته. خاکی: و هنر آن بود که آن کوه پست بود و خاک‌آمیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت. (تاریخ بیهقی).

خاکان. (ص) پسر خاکستر در اصطلاح بنایان: گل و گچ را خاکان تر بساز. (یادداشت بخط مؤلف).

خاک اره. [کِ / کَ اَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریزه‌چوبهائی که پس از اره کردن قطعه‌چوب بدست می‌آید. نُشارَه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). وُشارَه.

خاک اقدام. [کِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زمین است. ||در مورد تواضع و فروتنی بکار برند. تراب اقدام.

خاک انبار. [اَ م] (نمف مرکب) انباشته‌شده از خاک. پر از خاک:
دست کفچه مکن به پیش فلک
که فلک کاسه‌ای است خاک‌انبار. خاقانی.

خاک انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) پنهان انداختن در خاک چیزی که بدزدی رفته تا دزد رسوا نشود. خاک‌اندازان و خاک ریختن نیز گویند و این در هندوستان مرسوم است. (آنندراج). رجوع به خاک‌انداز شود:
گفتمش دزدیده‌ای دل را و خون کردی جگر
گفت سیفی خاک ریزم گر بمن داری گمان.
سیفی بدیعی (از آنندراج).
خاک بر هر طرف تودهٔ افلاک انداز
نشود یافته آن گم شده بی‌خاک‌انداز.
ملاطغرا (از آنندراج).

خاک‌انداز. [اَ] (اِ مرکب) ظرفی است از آهن که خاک و خاشاک خانه را پس از روبیدن در آن کرده بیرون ریزند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). بیل مانندی باشد از نقره و طلا و مس و امثال آن که بدان خاکروبه و خاکستر و غیره بدور اندازند. (برهان قاطع). آلتی بیشتر آهنین چون نیم‌دائره و جز آن صورت با دسته‌ای از آهن و جز آن برای گرفتن خاکروبه و سرخ کردن زغال و غیره. بیلچه. چمچمه. کمچه. خلیسه. استام. مقحاة. مجرفه. مسحاة. ||جائی که بالای قلعه برای خاکروبه‌انداختن و خاک و کلوخ بر سر غنیم ریختن سازند و آن را سنگ و خاکریز گویند. (آنندراج). سنگ انداز برج و حصار را هم گفته‌اند. (برهان قاطع):
بسکه دارد خس و خاشاک غبار حسرت
جام می راکند اصلاح دلم خاک‌انداز.
سلیم (از آنندراج).
||پارچه‌ای را نیز گویند که بر دور شامیانه و سایبان دوزند. (برهان قاطع) (آنندراج). ||(نف مرکب) ساحر و سحرکننده. (برهان قاطع) (آنندراج). ||(مص مرکب) خاک انداختن. هر گاه که چیز کسی گم شود از همه

۱ - معانیی را که مرتبط بدفن و گور و امثال آن است، در این ترکیبات آورده‌ایم.

اشخاص مظنون در جایی خاک بیندازند تا دزد، چیز گم‌شده را در خاک پنهان کرده بیندازد تا دزد رسوا نشود. (از مصطلحات) (غیاث اللغات). رجوع به خاک‌انداختن شود.

خاک‌انگیخته. [اَ تَ / تِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) مراد از کرهٔ زمین. (غیاث اللغات).

خاک با خون سرشتن. [سِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از قتل عام شدن و حادثه و واقعهٔ عظیم روی دادن باشد.

خاکبادک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ نظامی جنت آباد و تربت جام. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و ۸۷ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و حنفی و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاکباز. (اِمرکب) نوعی از بازی است. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) کنایه از طفل است چون با خاک‌بازی می‌کند.

خاکبازی. (حامص مرکب) عمل خاکباز و آن بازیی است که اطفال می‌کنند بر این نوع: توده خاکی را چند طفل گرد می‌کنند و در آن شیئی را مخفی می‌دارند سپس آن توده را بتعداد خود تقسیم کرده در حصه هر طفلی که آن شیء یافت شد آن شیء تعلق به او می‌یابد. (از فرهنگ شعوری ورق ۳۸۴). طفل غنچه تا به خاک‌بازی سربرآورده کجه‌اش بصد رنگ گل‌کرده. (از آنندراج).

خاک بدر. [بِ دَ] (ص مرکب) غمگین و دردمند. ||مرده. ||(اِمرکب) مصیبت. ||فقر و تنگدستی. (ناظم الاطباء).

خاک‌برداری. [بَ] (حامص مرکب) خاک‌از زمین برداشتن. زیادی خاک‌محلی را بجای دیگر بردن. ||گودبرداری.

خاک‌برسر. [بَ سَ] (ص مرکب) کنایه از محتاج، آواره، آفت‌زده. (آنندراج). ذلیل:

پر از درد نزدیک قیصر شدند
ابا ناله و خاک‌برسر شدند. فردوسی.

از حسرت تو هست جهان پای‌درگلی
در ماتم تو کیست فلک خاک‌برسری.
سیدحسن غزنوی.

— خاک‌برسر شدن؛ مصیبت دیدن. بدبخت شدن. بیچاره شدن.

خاک برکشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خاک‌برکشیدن از چاه یعنی لاروبی کردن‌چاه. پاک‌کردن چاه. شاو.

خاک برگ. [کِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاک‌که از برگهای پوسیده کنند کود و رشوه را.

خاک‌برلب. [بَ لَ] (اِ مرکب) قسم خوردن در انکار امری. (غیاث اللغات). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

خاک بر لب مالیدن. [بَ لَ دَ] (مص مرکب) رسمی است در هند که چون خواهند چیزی را با تأکیدانکار کنند با دست خاک‌از زمین برداشته برلب مالند و گاهی بر سر زبان هم ریزد. (فرهنگ نظام). بنابر نقل آنندراج این مصدر بدو معنی مستعمل است یکی در مقام حاشا و انکار و دیگر در محل اخفاء و استتار امری. مأخذش آنکه امیری مطبخی را نوکر گرفته بود چون طعام برای او طبخ می‌کرد نیمی از آن کف میرفت و نیمی از آن پیش میر می‌آورد. روزی میر از او پرسیدش که پاره‌ای از ان خود خوردی او خاک‌بر لب مالید و انکار کرد از آن باز مثل شد. (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود:

بپای خم من مخمور بر لب خاک‌می‌مالم
سبوی قسمتم خشک‌از دل عمان برون آید.
سعدی (از آنندراج).

ز سرمه خاک‌بلب گوبمال نرگس یار
که‌هست خوردن خونش ز آب روشن‌تر.
طالب آملی (از آنندراج).

گرچه می‌مالید برلب چشم او از سرمه خاک
شد بمردم عاقبت خون خواری او آشکار.
صائب (از آنندراج).

از شکست آرزو قند مکرر می‌خوریم
برلب خود خاک‌میمالیم شکر میخوریم.
صائب (از آنندراج).

||خاموشی. (آنندراج):

چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خوشتر ای همدم
مشورانم که افزون میکنی سوز و گدازم را.
شاپور طهرانی (از آنندراج).

خاک‌بسر. [بِ سَ] (ص مرکب) رجوع به خاک‌برسرشود.

خاک‌بسری. [بِ سَ] (حامص مرکب) عمل خاک‌بسری‌کردن. عمل آرامیدن زن با شوی (در تداول زنان عامی). عمل با حلال خود آرمیدن. عمل آرامیدن با زن.

خاک‌بسری کردن. [بِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) آرامیدن زن با شوی. آرامیدن با زن. ||به اصطلاح عوام مشهد، لواط.

خاک‌بوته. [تَ / تِ] (اِمرکب) گلی است ساختگی که بوته کنند و بر شیشه گیرند. گل‌بوته.

خاک بودن. [دَ] (مص مرکب) خویشتن را هیچ و ناچیز پنداشتن. (آنندراج). افتادگی کردن و متواضع بودن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری):

ز مادر هم از تخم ضحاک بود
سرسر کشان پیش او خاک‌بود. فردوسی.

خاکبوس. (حامص مرکب) بوسیدن زمین مر احترام را. سجده از روی ادب بجا آوردن:

پیران قبیله خاک‌برسر
رفتند بخاکبوس آن در. نظامی.

زین پس من و خاکبوس پایت
گردن‌نکشم ز حکم و رایت. نظامی.

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس‌نمودی فلک سجود. حافظ.

در طوس بشرف خاکبوس حضرت اعلی مستعد گشت. (سمط‌العلی ص ۳۵). ||(نف مرکب) بوسندهٔ خاک‌مر احترام را:

که‌آئی بفرمانبری شاه را
بوی خاکبوس آن کئی گاه را.
(گرشاسب‌نامه).

تالب من خاک‌بوس‌کوی تست
هر دم از لب بوی جان می‌آیدم. ؟

خاکبوسی. (حامص مرکب) عمل خاکبوس‌کردن:

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی‌این در نمیکنم. حافظ.

خاک به دهن. [بِ دَ هَ] (اِ مرکب) در محل دعای بد و نفرین مستعمل میشود (آنندراج): خاکم‌به دهان. رجوع به صفحات قبل و ترکیبات خاک‌شود:

من می خورم و تو می‌کنی بدمستی
خاکم‌به دهن مگر تو مستی ربّی.
(منسوب به خیام).

خاک‌بهر. [بَ] (ص مرکب) خاک‌نصیب. صاحب قسمت از خاک. بهره‌ور از خاک. با نصیب از خاک:

چرا چون گنج قارون خاک‌بهری
نه استاد سخنگویان دهری؟ نظامی.

خاکبیز. (نف مرکب) شخصی را گویند که خاک‌کوچه‌ها و بازارها را بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد. (برهان قاطع). بیزندهٔ خاک:

دی طفلک خاک‌بیز غربال بدست
میزد بدو دست روی خود را می‌خست.
شیخ ابوسعید (از آنندراج).

فلک خاک‌بیز است خاقانیا
که‌روزیت از این خاکدان می‌دهد. خاقانی

گراو با تو چون طشت شد آبریز
تو با او چو غربال شو خاکبیز. نظامی.

من آن خاکبیزم بغربال رای
که‌بستانم و باز بیزم بجای.
نظامی (از انجمن آرای ناصری).

خاک‌تو خاکبیز بغربال میزند. عض...

یا بیاد این فتادهٔ خاک‌بیز
چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک‌ریز.
مولوی

||آنکه خاک کارخانهٔ زرگران و خ... رهگذران را به آب شوید تا زر گم شده و ح... آن در دست از آن برآید. (بهار عجم...

آنندراج):
من قرین گنج و اینان خاک‌بیزان هوس
من چراغ عقل و آنها روزکوران هوا.
خاقانی.
زر سوده را گر بود ریزریز
بسیماب جمع آورد خاک‌بیز. نظامی.
||کسی که از برای حصول مقصود بکارهای سخت و حرفه‌های پست قیام نماید. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).
||مردم دقیق‌النظر و باریک‌بین. (برهان قاطع) (آنندراج):
چون بدانی حد از این حد می‌گریز
تا به بی حد دررسی ای خاک‌بیز.
عطار (از آنندراج).
||غریب و مسافر. چه خاک‌بیزی کنایه از غربت و سفر است. (آنندراج).

خاکبیزی. (حامص مرکب) عمل خاک بیختن. عملی که خاک‌بیز می‌کند تا زر بدست آرد یا آنکه از خاک بیختن سودی برد:
خاک‌بیزی کن که من هم خاک‌بیزی کرده‌ام
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام.
خاقانی.
ترا گفتند از این بازار بگذر خاک‌بیزی کن.
خاقانی.
هر زری کز خاک‌بیزی یافتم
بر سر این خاکدان خواهم فشاند. خاقانی.
ز دریای او آب‌ریزی کنند
بر آن گنجدان خاک‌بیزی کنند. نظامی.
||کنایه از سفر و مسافرت و عزیمت باشد. (آنندراج).

خاک بیمار. (اِ مرکب) کنایه از زر باشد و آن را آتش فسرده نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). زر سرخ. (برهان قاطع).

خاکپا. (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکپای. خاک کف پا. خاکی که پای بر آن فرود می‌آید. چون این لفظ اضافه بصاحب پا شود در این مورد اغلب تعظیم صاحب پا اراده شده است چون به خاکپای عزیزت. قسم است.
قربان خاکپای عزیزت روم:
بگفتا که ای شهریار جهان
همی خاکپایت کهان و مهان. فردوسی.
پسر باشدت زو یکی خوب‌چهر
که بوسه دهد خاکپایش سپهر. فردوسی.
مرا گوئی چه سرداری سر سودای او دارم
به خاکپای او کامید خاک پای او دارم.
خاقانی.
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
به خاک پای تو کان هم عظیم سوگند است.
سعدی.
||فرد ذلیل. فرد افتاده:
اگر خاکپایان شوریده‌سر
فقیر و حقیر آیدت در نظر. سعدی (بوستان).

خاکپاش. (نف مرکب) کسی که خاک پاشد. کسی که خاک برافشاند. ج، خاکپاشان[1].

خاکپاشی. (حامص مرکب) عمل خاک پاشیدن:
بخاکپاشی باد و ببادساری آب. خاقانی.
ز خاکپاشی در دستخون فروماندیم
ز پاکبازی نقش فنا فروخواندیم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی صص ۵-۸).

خاک پاشیدن. [دَ] (مص مرکب) خاک ریختن بر. خاک پراکندن بر. حَثو. (تاج المصادر بیهقی):
گرش پای‌بوسی ندارد پاس
ورش خاکپاشی ندارد هراس.
سعدی (بوستان).

خاک پاک. [کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مزاح‌گونه است برای بیان زادگاه شخصی: چون فلان از خاک پاک تهران است.

خاکپای. (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به خاکپا شود.

خاک پنبه. [پَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۱۲ هزارگزی جنوب راه مالرو چلیشه به چال چنار. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و دارای ۲۴۳ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است. آب آنجا از چاه و قنات و محصولات غلات و پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاک‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ خاک. کنایه از کسی است که دوستدار امر بیمقدار است. آنکه دل به هیچ بندد. آنکه دل بر جهان بندد:
دلا جهان همه باد است و خلق خاک‌پرست
نه آتشم که فروزی بباد رخسارم. خاقانی.
که ز نامحرمان خاک‌پرست
می‌نماید که شخصی اینجا هست. نظامی.

خاک‌پرویز. [پَرْ] (نف مرکب) خاک‌بیز. خاک‌الک‌کننده:
تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر
بر آستانهٔ قصر تو خاک‌پرویزم.
نزاری قهستانی.
رجوع به پرویختن شود.

خاک‌پری. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان موکوئی بخش آخوره شهرستان فریدن واقع در ۴۵ هزارگزی باختر آخوره. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر دارای ۱۶۷ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری است. آب آنجا از چشمه و محصولات غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خاک پریش. [پَ] (نف مرکب) که خاک را پریشد:
باد بر سدهٔ تو هم نرسد
باد فکرت نه باد خاک‌پریش. انوری.

خاکپوش. (نمف مرکب) پوشیدهٔ خاک. آغشته بخاک. خاک‌آلود. مستور در خاک:
زین خانهٔ خاک‌پوش تا کی
زآن خوردن زهر و نوش تا کی. نظامی.

خاک پهن. [کِ پَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پهن اسب یا خر را چون سَرَند کنند و آشغالش را بگیرند آنچه ماند خاک‌پهن است که برای کود و رشد گل بکار می‌رود.

خاک پی. [کِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکپا. خاکپای.

خاک پیراستن. [تَ] (مص مرکب) ز خاک را تزیین کردن. کنایه از پیرایه و علایق دنیا بر پیکر خاکی خود بستن:
خاک پیراستن چه کار بود
حامل خاک خاک‌سار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک
ز آدمی خیزد آدمی از خاک
گوگلاب از گل و گل از خار است
نوش در مهره مهره در مار است[2]. نظامی.

خاک پیرزن. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری رامیان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۲۷۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی و ترکی است. آب آنجا از چشمه و محصولات برنج و غلات و پنبه و صیفی و کنف است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. بنای امامزاده قدیمی نیز در آنجا

---

۱ - این لغت بر هر چیزی که گرد افشاند و خاک پراکند اطلاق میشود اعم از آنکه این خاک پراکنی در اثر چابک سواری باشد چون بیت خاقانی:
اگر با خاک پاشانت سواری آرزو باشد
تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو.
یا بر اثر حفر زمین و کند و کار کاری:
خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگ معاینه‌اند. خاقانی.

۲ - در حاشیهٔ صفحهٔ ۴۱ هفت پیکر نظامی (چ ۲) توجیه مرحوم وحید دستگردی دربارهٔ این سه بیت چنین است: «پیرایهٔ علایق دنیا و تکبر و غرور بر پیکر خاکی خود مبند زیرا آدمی چون حمل کنندهٔ پیکر خاکی است باید مانند خاک پست باشد و اگر کسی بگوید خاک پست نیست زیرا بیک واسطه مرکز دانش است جواب بگو که خاک با آنکه محل دانش است پست است مانند خار و مار که جایگاه گل و مهره‌اند ولی زشت و پست می‌باشند».

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
خاک تاریک. [کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از جسد و قالب آدمی بود. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). قبضهٔ خاکی که سرشت انسانی از آن است.
خاک تنباکو. [کِ تَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریزهٔ تنباکو. آنچه از تنباکو می‌ماند چون قسمت قابل استفاده از آن را بردارند.
خاک توده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) تودهٔ خاکی که برای مشق تیراندازی سازند. (آنندراج):
خاک تودهٔ زمین به آماجش سینه سپر ساخته.
قزوینی در ابواب الجنان. (از آنندراج).
||گلوله‌های خاک که اطفال با آن بازی می‌کنند:
خاقانیا نه طفلی از این خاک توده چند.
خاقانی.
خاک جرعه‌چین. [کِ جُ عَ / عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) وصف خاک است که چون آب بر آن ریزند آب را کم‌کم فروکشد. کنایه از شخص ریزه‌خوار است:
خاقانی خاک جرعه‌چین است
جام زر شاه کامران را. خاقانی.
خاک‌جفت. [جُ] (ص مرکب) قرین خاک. مدفون. درگور شده.
خاک جگرگیر. [کِ جِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زمینی که دل را از آنجا برآمدن ندهد؟ (آنندراج) (غیاث اللغات).
خاک جلوگیر. [کِ جِ لَ / لُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زمینی که از آنجا دل برآمدن نخواهد. (آنندراج):
چون برق فتادیم بخاشاک تعلق
زین خاک جلوگیر بیک گام گذشتیم.
صائب (از آنندراج).
خاک جنگل. [کِ جَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکی که درختان جنگل در آن میروید و بنابر نظر مهندس کریم ساعی در جنگل‌شناسی: «خاک جنگل مانند خاک کشتزارها از مواد زیر ساخته شده است:
الف - مواد معدنی: که از خرد شدن سنگهای پوستهٔ روئی زمین بوجود می‌آید.
ب - مواد آلی: که از گیاهان و جانوران مرده تشکیل می‌یابد. اگر مقطع خاک جنگل را از بالا بپائین بررسی کنیم لایه‌های[1] زیر را تشخیص خواهیم داد:
۱ - پوشش مرده[2]: پوشش مرده از مواد آلی ساخته شده و قسمت عمدهٔ آن را برگهای خشک درختان تشکیل می‌دهند شاخه‌های خشک، قطعات پوست و میوه و برخی جانوران کوچک نیز در آن دیده میشوند. ستبرای این لایه در حدود چند سانتیمتر است.
۲ - لاشبرگ[3]: لاشبرگ لایه‌ای است از مواد آلی که از پوسیدگی پوشش مرده ساخته شده است.
۳ - خاک گیاهی[4] مخلوطی است از مواد آلی و مواد معدنی که از آمیخته شدن لاشبرگ با خاک معدنی بوجود آمده است.
۴ - خاک معدنی[5]: این لایه از خرد شدن سنگهای پوستهٔ زمین ساخته شده.
۵ - خاره[6] یا سنگهای پوستهٔ زمین».
خاک چاه. [کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکی که از چاه بدست می‌آید. خاکی که در اثر گودبرداری چاه بدست می‌آید. ثُلَّة. چبا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
خاک چینی. [کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاکی که برای چینی‌سازی بکار میرود و معادن آن اغلب در آذربایجان و بین قم و طهران یافت میشود.
خاک حاصل‌پرور. [کِ صِ پَرْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زمین قابل که در آن زراعت خوب و بالیده شود:
یکی صد میشود تخم کدورت در دل تنگم
زمین دردمندان خاک حاصل پروری دارد.
صائب (از آنندراج).
خاک خسپه. [خُ پَ / پِ] (اِ مرکب) پرنده‌ای است صحرائی که آن را به فارسی چرز و بترکی چقرق گویند. (برهان قاطع) (آنندراج).
خاک خاموش. [کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زمین بی‌گیاه و سبزه است. (آنندراج).
خاک خشک. [کِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زمین بی‌گیاه و سبزه است. (آنندراج):
دگر بار سر سبز شد خاک خشک
بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک.
نظامی (از آنندراج).
خاک‌خفت. [خُ] (نمف مرکب) خاکپوش و هر چیزی که در خاک بخوابانند چون گوشت بعضی از حیوانات که بوی ناخوش داشته باشد مثل ماهی و مانند آن. (از آنندراج):
بفرمود تا مطبخی در نهفت
نهد لنجه و آن را کند خاک‌خفت.
نظامی (ازآنندراج).
خاک‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ خاک. کنایه از کسی است که نظر بدنیا کند. نظرکنندهٔ بامور پست:
نمی‌بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند
ترا ای خاک‌خوار آن خاک بی‌آچار نگوارد.
ناصرخسرو.
خاک‌خوار است رستنی زآنست
کایستاده چنین نگونسار است. ناصرخسرو.
مار است خاک‌خوار پس او باد زان خورد
کز خوان عید نیست غذای مقررش. خاقانی.
خاک‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ خاک. کسی که خاک خورد. مجازاً کسی که توجه به امور پست کند. کسی که نظر بدنیا کند:
تنی ای خاک‌خور آگه که هر کس خاک خور باشد
سرانجام ارچه دیر است این قوی خاکش براوبارد.
ناصرخسرو.
فلک مر خاک را ای خاک‌خور در میوه و دانه
ز بهر تو بشور و چرب و شیرین می‌بیاچارد.
ناصرخسرو.
||وصف جامه‌ای که رنگ خاک و غبار بر آن پدید نیاید چه خود هم رنگ خاک و غبار است.
خاک‌خورده. [خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) خاک‌خورده. رجوع به خاک‌خور و خاک‌خوار شود:
یکی مرغ پرورده‌ام خاکخورد
ز گیتی مرا نیست با کس نبرد. فردوسی.
خاک خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن خاک. کنایه از توجه بدنیا کردن و بامور پست نظر انداختن است.
||خوردن خاک چیزی را؛ کنایه از نابود شدن آن چیز است بوسیلهٔ خاک. از بین رفتن:
بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد. سعدی (بوستان).
خاک دامنگیر. [کِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی که پای رونده در آن بند شود و چون خشک شود سخت گردد. (آنندراج):
می‌توان از خاک دامنگیر راه سیل بست
خاک کوی دوست راه بد بچشم تر کشید.
مخلص کاشی (از آنندراج).
از طلسم دهر آزادی تجرد میدهد
چاره عریانی بود این خاک دامنگیر را.
سلیم (از آنندراج).
||جائی که در آنجا مسافر بیجهتی و بی تقریبی بماند و پای رفتن نداشته باشد. (از آنندراج):
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام.
صائب (از آنندراج).
خاکدان. (اِ مرکب) مزبله. (برهان قاطع) (آنندراج). جائی که بر آن خاک و خاشاک اندازند. (غیاث اللغات). جائی که خود را تهی کنند. مبرز. جای خاک و آشغال‌خانه: تا چنان شد که گنده شد [ایوب] و بر در دیه از دور یکی خاکدان بود آنجا او را بیفکندند تا هم

---

1 - Couche. 2 - Couverture.
3 - Humus. 4 - Terre Végétale.
5 - Terre Minérale.
6 - Roche.

ایذر بمرد. (ترجمهٔ طبری).

بیفتد همه رسم جشن سده
شود خاکدان جمله آتشکده. فردوسی.
این خاکدان طویله و شوغارش.
ناصرخسرو.
کی چرا سازد چو مرغ خانگی بر خاکدان
هر کرا روح‌القدس پرورده باشد زیر پر.
سنائی.
مرد که فردوس دید کی طلبد خاکدان
آنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین. خاقانی.
گر بر سر چرخ شد حسودش
هم در بن خاکدان ببینم. خاقانی.
مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد. خاقانی.
کالهی تازه دار این خاکدان را
بیامرز این دو یار مهربان را. نظامی.

و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان نکنی و در شب در خاکدان سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان راه دهندت. (تذکرةالاولیا عطار). ||عالم. دنیا. (برهان قاطع) (آنندراج). این سرا:

همه زین خاکدان اندر گذشتند
بدند از خاک، باز آن خاک گشتند.
ناصرخسرو.
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر
خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان.
خاقانی.
خاقانیا نه طفلی از این خاک توده چند
مرد آنکه خط نسخ بر این خاکدان کشد.
خاقانی.
چون منوچهر خفته در خاک است
مهر از این شوم خاکدان برگیر. خاقانی.
گنج امان نیست در این خاکدان
مغز وفا نیست در این استخوان. نظامی.

تو آئینهٔ دل را... بزیر خاک سوداهای خاکدان دنیا فرو بردی. (کتاب‌المعارف).

ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد.
سعدی (بوستان).
چشمه که می‌زاید از این خاکدان
اشک مقیمان دل خاکدان.
(از زهرالریاض).

||عالم سفلی. ارض. زمین:

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن. مولوی.
حیف است طائری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت. حافظ.
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیش قرار در این تیره خاکدان بودی.
حافظ.

||خرابه. ویرانه. بی‌آبادانی.

خاکدان دیر. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا باشد. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

خاکدان دیو. [نِ وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات).

خاکدان غرور. [نِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیاست. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

فشاند دامن همت ز خاکدان غرور.
ظهیر فاریابی (از شرفنامه).

خاکدان کهن. [نِ کُ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

خاک در. [کِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاک آستانهٔ در. کنایه از دنیاست. (آنندراج).

خاک در بودن. [کِ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مقیم شدن در جائی.

خاک‌دلان. [دِ] (اِ مرکب) ج خاکدل. تیره‌دلان. کنایه از کافران و جاهلان و فاسقان و فاجران و مفسدان باشد.

خاک‌دوست. (ص مرکب) دوستدار خاک. علاقمند به خاک. کنایه از دوستدار امور دنیوی است:

نه خاکی ولی چون زمین خاک‌دوست.
نظامی.

خاک دوست. [کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فدائی. رفیق. در برابر دوست مانند خاک بی‌ارزش بودن.

خاک دیوار خوردن. [کِ دی خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از قناعت کردن. (آنندراج).

خاک دیوار لیسیدن. [کِ دی دَ] (مص مرکب) کنایه از قناعت کردن. (آنندراج).

خاک ذلیلان. [کِ ذَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از جسد و قالب کافران و جاهلان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

خاک راه. [کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاک و گرد متعلق براه. غبار. خاکی که بر لباس شخص بازگشت کرده از مسافرت می‌نشیند. ||رنج سفر. خستگی سفر: «هنوز خاک راهش را پاک نکرده». ||افتاده. بنده. کوچک: «خاک راه او هستم».

خاک رس. [کِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل رست. خاک قرمز. گل سرخ. خاک سرخ. گل چسبنده. رنگ خاک رس در وقتی که کاملاً پاک باشد سفید است ولی اغلب خاک رس برنگهای خاکستری، زرد، آبی، قرمز، سبز و سیاه یافته میشود ولی خاک رسی که کاملاً پاک باشد قرمز است و این رنگ بواسطهٔ اکسید آهنی است که در او است.

خاک رند. [رَ] (اِ مرکب) گرد و غبار باشد. (آنندراج) (برهان قاطع).

خاک‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) اَغبَر. (ابوالفتوح رازی).

خاک رنگین. [کِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طلا. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||نقره. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||گلزار و لاله‌زار. (برهان قاطع). گلشن. (انجمن آرای ناصری). گلبن. (آنندراج). ||آدمی‌زاد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

خاک‌روب. (نف مرکب) کَنّاس. (دهار) (آنندراج). آنکه خاک روبد:

خاکروبی است بند، خاقانی
کز قبول تو نامور گردد. خاقانی.
شاهنشه دو کون محمد که هر صباح
آید بخاکروب درش پر سر آفتاب.
علی خراسانی (از آنندراج).

||(اِ مرکب) نخج. گیاهی درشت باشد که خاکروبان بدان زمین روبند. (فرهنگ اسدی). جاروب. (آنندراج). آنچه بدان خاک روبند:

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را. حافظ.
چون پر و بال سمندر خاکروب آتشم
تنگ می‌آید ببوی گل هم‌آغوشی مرا.
طالب آملی (از آنندراج).

خاکروبه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) گرد و خاشاک که از رُفتن صحن و جا پیدا می‌آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). دم جاروب. مطلق فضول از خاک و خاشاک و غیره. آشغال. خُمامَه. (منتهی الارب). سُباطَه. (منتهی الارب) (دهار). سُفارَه. کُناسَه. قُمامَه. حُواقَه. کِبا. (منتهی الارب):

تا کند خاکروبهٔ تو عبیر
جیب گردیده دامن نسرین.
ظهوری (از آنندراج).

خاکروبه‌ای. [بَ / بِ] (ص نسبی، اِ مرکب) کسی که حمل خاکروبه‌ها می‌کند. کسی که آشغال و خاکروبه را می‌برد. خاکروبه‌بر. خاکروبه‌کش.

خاکروبه‌بر. [بَ / بِ بَ] (نف مرکب) برندهٔ خاکروبه. برندهٔ آشغال و خاکروبه. خاکروبه‌ای. خاکروبه‌کش.

خاکروبه‌دان. [بَ / بِ] (اِ مرکب) محلی که خاکروبه در آن می‌ریزند. آشغال‌دان. جای آشغال. مَنهَرَه. خاکدان. خاشکدان. سَلَّه.

خاکروبه کش. [بَ / بِ کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که آشغال و خاکروبه را می‌برد. خاکروبه‌ای.

خاکروبه کشی. [بَ / بِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل خاکروبه کش. عمل کسی که خاکروبه حمل می‌کند.

خاکروبه کشیدن. [بَ / بِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حمل خاکروبه کردن.

خاکروبه کشی کردن. [بَ / بِ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) حمل خاکروبه کردن.

خاکروبی. (حامص مرکب) عمل رُفتن خاک. خاک را پاک کردن. جاروب کردن و گردگرفتن.

خاک‌روزی. (ص مرکب) کم‌روزی. گنجشک‌روزی:

خاک‌روزی است دلم گر چه هنرریزه بسی است
ریزه بگذار که روزی به هنر می‌نرسد.
خاقانی.

خاک روزی. (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری سنندج و ۱۲ هزارگزی دوویسه. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای سردسیر دارای ۴۰ تن سکنه که مذهبشان سنی و زبانشان کردی است. آب آنجا از رودخانه و چشمه‌سار و محصولش غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خاک ریحان. [رَ] (اِ مرکب) آنچه در سفال، خاک پر کرده ریحان و سبزه می‌کارند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خاک ریختن. [تَ] (مص مرکب) خاک انداختن. در فرهنگ آنندراج آمده: خاک ریختن عبارت از آن است که هر گاه مال کسی بدزدی میرود یگان یگانه مردم مظنونه مشتی خاک در جای معین می‌اندازند، شاید که آن دزد هم متاع مسروقه را در آنجا بیندازد و از وصمت سرقت محفوظ بماند و این در هندوستان مرسوم است:

گفتمش دزدیده‌ای دل را و خون کردی جگر
گفت سیفی خاک ریزم گر بمن داری گمان.
سیفی (از آنندراج).

خاکریز. (نف مرکب، اِ مرکب) ریزندهٔ خاک. مرادف خاک‌انداز. || بمعنی اول سوراخ دیوار قلعه که برای دفع دشمنان سازند. (آنندراج):

شد از برج تا خاکریز حصار
ز هندی چو گشتی بقیر استوار.
عبدالقادر تونی (از آنندراج).

زحل کرده در خاکریزش نگاه
ز خورشیدش افتاد از سر کلاه.
قاسم گنابادی (از آنندراج).

|| جائی که خاکروبه اندازند:

مقامی نیست غمهای جهان را جز دل خصمش
که گرد از خاکریز شهر چون جائی شود ویران.
؟ (از آنندراج).

- خاکریز خندق؛ طرف برجستهٔ خندق که خاکهای برکنده از خندق را در آن گرد کرده‌اند. آن سوی خندق که خاک کنده بدانجا برهم انباشته شود.

- خاکریز کردن دروازه؛ از درون‌سوی انباشتن آن بخاک بسیار.

خاکریز. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب زنجان و ۳ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۱۸ تن سکنه که با مذهب شیعه و زبان ترکی. آب آنجا از چشمه سار و محصولاتش غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خاکریز. (اِخ) دهی است از دهستان منان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۵ هزارگزی شمالی گرمی و یک هزارگزی شوسه پهله سوار اصلاندوز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای دارای آب و هوای معتدل و ۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصولات آنجا غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاکریز. (اِخ) دهی است از دهستان افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۳ هزارگزی باختر قصبهٔ اسدآباد و کنار راه فرعی اسدآباد به آجین. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و سردسیر و مالاریائی دارای ۲۲۴۶ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است آب آنجا از سه رشته قنات و رودخانه شهاب لوجین میباشد. محصولاتش غلات و انگور و لبنیات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه اتومبیل‌رو است این ناحیه یک دبستان و ۱۲ باب دکان دارد. قالیچه‌های بافت این ده در بخش اسدآباد بخوبی مشهور است و تپه مصنوعی از آثار ابنیهٔ قدیمه نیز در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خاکریزه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) خاکی که از پرویزن و نظایر آن بدر کرده باشند، مقابل خاک درشت. کِدیَون. (منتهی الارب).

خاکریزی. (حامص مرکب) عمل ریختن خاک.

خاکزاد. (نمف مرکب) خاکنژاد. (آنندراج):

ببین کاتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد.
سعدی.

خاک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) جاروب کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری)[1]. دَکس. (منتهی الارب).

- برپای خاک زدن؛ کنایه از ذلیل و خوار گردانیدن. (آنندراج).

خاک زرگری. [کِ زَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماسه‌ای است که جهت قالب‌گیری در درجه میریزند. این خاک را با آب و گاهی با روغن آمیخته می‌کنند و گاهی این خاک را در شیشه درست می‌کنند.

خاک زغال. [کِ زُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به خاک‌زغال شود.

خاک زغال سنگ. [کِ زُ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زغال سنگی که از پرویزن بدر آمده باشد و نظایر آن. خردهٔ زغال سنگ.

خاک زمرد. [زُ مُ رْ رُ] (اِ مرکب) خردهٔ زمرد. ریزهٔ زمرد.

خاکژی. (اِ) تخمی باشد که آن را با کافور در چشم کنند و در عربی بزرالخمخم و بزرالجنه خوانند. (برهان قاطع). خاکشی. خاکشیر.

خاکسار. (ص مرکب) بمعنی خاک مانند است چه سار بمعنی مانند هم آمده است. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج):

آنکه راه خلاف تو سپرد
اگر آبست خاکسار شود.
مسعودسعد.

|| کنایه از چیزی گردآلود است. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج):

فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ گرفته و در خاک خاکسار.
کسائی.

چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم
از بس گرد نبرد چرخ شود خاکسار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۹۸).

گفت ویحک چه کس توانی بود
اینچنین خاکسار و خون‌آلود.
نظامی.

خاک پیراستن چه کار بود
حامل خاک خاکسار بود.
نظامی.

|| مردم افتاده. درویش. نامراد. خوار. ذلیل:

سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آن سر تاجدار.
دقیقی.

برفتند هر دو شده خاکسار
جهاندارشان رانده و کرده خوار.
دقیقی.

خروشان بر شهریار آمدند
دریده بر و خاکسار آمدند.
فردوسی.

بدو گفت کای ریمن خاکسار
چه کژی بکار آوریدی چو مار.
فردوسی.

همی آرزو رزم شیران کنی
مرا خاکسار دو کیهان کنی.
فردوسی.

---

۱ - صاحب فرهنگ آنندراج میگوید: «این سهو نساخ است و صحیح خاکروب زدن است زیرا که خاکروب بمعنی جاروب آمده».

بدگوی او نژند و دل افگار و مستمند
بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار. فرخی.
سالار خانیان را با خیل و با خدم
کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاکسار.
منوچهری.
خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست. (تاریخ بیهقی).
از من برمید غمگسارم
چون دید ضعیف و خاکسارم. ناصرخسرو.
هر حکیمی کاین شنود از تو چه گوید گویدت
خاکساری خاکساری خاکسار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
از شرار تیغ بودی بادساران را شراب
وز طعان رمح بودی خاکساران را طعام.
امیرمعزی.
زهر خندد بخت بد بر زورق آن خاکسار
کاتشین قاروره‌اش بر بادبان افشانده‌اند.
خاقانی.
شد پایمال تخت و نگین کز تو درگذشت
شد خاکسار تاج و کمر کز تو بازماند. خاقانی.
گرچه خصمان ز ریگ بیشترند
همه را مرگ خاکسار کند. خاقانی.
خاکساران بخاک‌سیر شوند
زیردستان بدست زیر شوند. نظامی.
... که خورده روزی بینی به کام دشمن زر مانده و خاکسار مرده. (گلستان).
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۴۱۵).
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد. سعدی.
گناه آید از بندهٔ خاکسار
به امید عفو خداوندگار. سعدی.
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند. حافظ.
|| غریب. (غیاث اللغات). || آنکه در صف نعال یعنی در کفش‌کن خانه بنشیند. (برهان قاطع).

خاکسار. (اِخ) شکرالله‌خان خاکسار شاعر هندی است که صاحب دیوان مرتبی میباشد. وفاتش به سال ۱۱۰۸ هـ.ق. اتفاق افتاد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکسارانه. [نِ / نَ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور خاکساری. عاجزانه. بیچاره‌وار.

خاکساری. (حامص مرکب) خاک‌آلودی. (شرفنامهٔ منیری). || عجز و تواضع. (آنندراج). افتادگی. نامرادی. خواری. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۴): که در نگونساری و خاکساری ایشان و راحت و آسایش انام و تازگی ایام است. (تاریخ قم ص ۴).
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست
به این لباس سبک از جهان قناعت کن.
صائب (از آنندراج).
هر که نقش خویش را در خاکساری دیده است
می‌نهد چون بوریا پهلوی لاغر را به خاک.
صائب.

خاکساری. (ص نسبی مرکب) منسوب به خاکسار. (آنندراج).

خاکساری. (اِخ) گروهی از صوفیه میباشند که مذهبشان شیعه و بنام سلسلهٔ جلالی خاکسار معروفند. دو کتاب تحفهٔ درویش و گنجینهٔ اولیاء از این فرقه منتشر شده است. ریاست این فرقه اکنون با مطهر علی شاه است. در تهران، مشهد و کوفه خانقاه و مراکزی دارند.

خاکسان. (ص مرکب) خوار. زار. ذلیل.

خاکسای. (نف مرکب) زمین‌سای. کسی که زمین را می‌ساید.

خاک‌سپاسی. [سِ] (حامص مرکب) سپاس خاک بجا آوردن. از خاک تقدیر کردن. خاک‌را احترام گذاردن:
قیمت این خاک بواجب شناس
خاک‌سپاسی بکن ای ناسپاس. نظامی.

خاکستر. [کِ تَ] (اِ) رماد. فسرده از صفات اوست. (آنندراج). آنچه از هیزم و جز آن بعد سوخته شدن بماند. (شرفنامهٔ منیری). بهندش را کهه گویند. (شرفنامهٔ منیری). آنچه از آتش چوب بجای ماند پس از سوختن. تُرمهٔ اَنگِشت پس از سوختن. رِمدِداء. اِرمِداء. رَماد. رِمِن. دَمان. حُمَم. خَصیف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مهل. مخط. ضبح [ضِ / ضَ]. بَوّ. ضابی. رَملاء. اَورَق. (منتهی الارب). خَرِق. خاکستری که بجای میماند و صرف کنندگان آتش آن میروند. صِیتاء. صِنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):
هر آن آتش که باشد سربسر دود
همان بهتر که خاکستر شود زود.
(ویس و رامین).
مغرور خام کاتش نه دور است سخت
ناصرخسرو.
دشمنان را در خور کردارشان بدهی جزا
عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی.
ناصرخسرو.
دشمنان را آتش شمشیر او
در میان خاک و خاکستر کشید. مسعودسعد.
گفت آتش گرچه من تابنده و سوزنده‌ام
باد خشم او کند انگشت و خاکستر مرا.
امیرمعزی.
نسبت از خویشتن کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد.
؟ (از کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).
گرجز ترا ستودم بر من مگیر ازانک
گه‌گه کنند پاک بخاکستر آینه. خاقانی.
او آتش است و جان و دل پروانه و خاکسترش
خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر.
خاقانی.
مرده را چون بسوزانند خاکستر او را در آن آب پاشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴ چ ۱۲۷۲). و از بستر نرمش به خاکستر گرم نشانید. (گلستان سعدی).
آتش افسردهٔ از کاروان وامانده‌ام
همرهانم رفته خاکسترنشینم کرده‌اند.
واصف (از فرهنگ ضیاء).
— امثال:
آتش از خاکستر زاید و خاکستر از آتش.
روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند.
|| خاکستر در اصطلاح زراعتی: پس از سوزانیدن مواد نباتی و حیوانی قسمتی از آنکه سوخته نمیشود باقی میماند که خاکستر نامیده میشود. خاکسترهای نباتی عموماً کم و بیش دارای مواد پطاس، سود، آهک، منیزیم، آهن که بجوهر فسفر و جوهر شن و کلر و جوهر زغال چسبیده است. خاکستر حیوانی ترکیباتش با خاکستر نباتی متفاوت است مثلاً خاکستر استخوان بیشترش آهک چسبیده به جوهر فسفر و جوهر زغال است. تجزیهٔ خاکسترهای نباتی مختلفه بدینقرار است:

	پطاس	سود	آهک	منیزی	جوهر فسفر	جوهر گوگرد
خاکستر چوب درخت برگ پهن	۱۰٪	۲/۵٪	۲۰/۰٪	۵/۰٪	۳/۵٪	۱/۶٪
خاکستر چوب درخت برگ سوزنی	۶/۰٪	۲/۰٪	۳۵/٪	۶/۰٪	۲/۵٪	۱/۶٪
خاکستر زغال سنگ نارس	۱/۲٪	۰/۲٪	۱۳/۵٪	۰/۴٪	۲/۳٪	۵/۰٪
خاکستر زغال سنگ نیمرس	۰/۷٪	۰/۴٪	۱۶٪	۱/۹٪	۰/۶٪	۱۰/۴٪
خاکستر زغال سنگ رسیده	۰/۲٪	۰/۱٪	۳/۰٪	۰/۸٪	۰/۲٪	۱/۰٪

(فرهنگ روستائی یا دائرة المعارف فلاحتی دکتر تقی بهرامی ۴۸۵)

بخاکستر اندر بخیره مدم. ناصرخسرو.
عزیزیم در چشم دانا چو زر
به چشم تو در خاک و خاکستریم.

خاکستر. [کِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری کبود گنبد.

ناحیه‌ای است دره‌ای و سردسیر با ۶۵۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از رودخانه و محصولاتش غلات و کنجد است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو میباشد. این محل دارای پست و تلگراف و پاسگاه ژاندارمری و گمرک و دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاکستر. [کِ تَ] (اِخ) نام محلی است در خراسان... در تعلیقه بر تاریخ بیهقی (تصحیح و تحشیهٔ فیاض و غنی) در صفحهٔ ۶۹۶ چنین آمده: در خراسان دو محل به این نام یکی خاکستر معروف به خاکستر لاین که در کوههای سرحدی شمال خراسان واقع است. دوم محلی است در پائین ولایت شهر مشهد در سر راه هرات و سرخس که رباط خاکستر هم نامیده میشود. ظاهراً خاکستر در این داستان بیهقی محل اخیر است: مرا سبکتکین دراز گنتدی و بقضاسه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد. (تاریخ بیهقی چ فیاض و غنی ص ۲۰۲). صاحب کتاب اخبارالدولة السلجوقیه در ذیل محاربهٔ سلطان عضدالدولة ابی‌شجاع الب‌ارسلان‌بن داودبن میکائیل‌بن سلجوق با ملک قطلمش بن اسرائیل و ظفر یافتن بر او بانی رباط خاکستر را سوتکین ذکر میکند و این سوتکین منشأ و مولدش نیز از خاکستر بوده است. (تاریخ اخبارالدولة السلجوقیه ص ۳۰). حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب از دهی بنام خاکستر نام می‌برد و فاصلهٔ آن را از مواضع ما قبل و ما بعدش چنین تعیین می‌کند: «من نیشابور الی سرخس: از نیشابور تا دیه باد هفت فرسنگ راه هری از اینجا بدست راست جدا میشود و از دیه باد تا دیه خاکستر پنج فرسنگ، ازو تا رباط سنگ بست سه فرسنگ...» شاید این خاکستر یکی از آن خاکسترها باشد. (از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن مقالهٔ ۳ ص ۱۷۵).

خاکسترده. [کِ تَ دِ لَ] (اِخ) نام محلی بوده است جزو رادکان که امروز خراب و بی‌سکنه است. رابینو در سفرنامهٔ خود این محل را با بیست و نه دهکدهٔ دیگر از دهکده‌های متعلق به رادکان اسم می‌برد که فعلا ویرانه میباشند. رادکان نیز از نواحی شاهکوه است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶).

خاکسترنگ. [کِ تَ رَ] (ص مرکب) رنگ خاکستری. غُبسه. غُبس. (اقرب الموارد).

خاکسترگون. [کِ تَ] (ص مرکب) برنگ خاکستر. خاکستری. اَرمَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). اَقتَم. اَربَد. اَورَق. اَغبَس. مُربَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خاکسترگون شدن. [کِ تَ شُ دَ] (مص مرکب) به رنگ خاکستری درآمدن. خاکستری رنگ شدن. اِربداد. اِربِداد. (اقرب الموارد). اغباس. (اقرب الموارد) (المنجد). اغبیاس. (اقرب الموارد).

خاکسترگونی. [کِ تَ] (حامص مرکب) برنگ خاکستری بودن. اغبیاس. (اقرب الموارد). غَبس. (اقرب الموارد). رُبدَه. (منتهی الارب). ادهمام. (منتهی الارب).

خاکسترمال کردن. [کِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) خاکستر به ظرفی مالیدن بجهت پاک کردن آن. به خاکستر آغشته کردن.

خاکسترنشین. [کِ تَ نِ] (نف مرکب) کسی که در خاکستر نشیند فقر را. ‖ (اصطلاح تصوف) یکی از اعمال صوفیان.

خاکستری. [کِ تَ] (ص نسبی) برنگ خاکستر. رنگ سربی. رنگ سنجابی. اَقتَم. (اقرب الموارد). رَمادیّ. اَشهَب. شهباء. عَوهَق. (تاج العروس).

خاکستری. [کِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۲ هزارگزی خاور مالرو عمومی تربت جام به فریمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیری دارای ۲۰۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاکستری‌رنگ. [کِ تَ رَ] (ص مرکب) برنگ خاکستری. رجوع به خاکستری شود: یک مجسمهٔ بلند سه پهلو جلو پردهٔ مخمل خاکستری‌رنگی گذاشته شده بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۸).

خاک سرخ. [کِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک رس. رجوع به خاک رس شود.

خاک سفید. [سِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان بگردنهٔ سرخ. دارای ۳۶ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از زاینده رود و محصولاتش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خاک سفید. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال راه مالرو بافت ساردوئیه دارای ۲۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خاک سفید پائین. [سِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۰ هزارگزی شمال راه مالرو بافت ساردوئیه که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خاک‌سنبه. [سُ بَ / بِ] (اِ مرکب) آبدُزدَک (حشرهٔ معروف). و رجوع به آبدزدک شود.

خاک سیاه. [کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک تیره. خاک برنگ سیاه. خاک سیه.

خاک سیه. [کِ یَه] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک تیره. رجوع به خاک سیاه شود:

پاس ادب من همه را میرسد اینک
بر خاک سیه خفته‌ام اینک به در دوست.
علی خراسانی (از آنندراج).

خاکش. [کَ] (اِ مرکب) مخفف خاک‌کش است و آن تخته‌ای است که دهقانان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۷). ماله که زمین را بعد از تخم افشاندن بدان هموار کنند. رجوع به خاک‌کش شود.

خاکشان. (اِخ) دهی است جزو دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۲۷ هزارگزی باختر آبیک و ۱۵ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه‌ای باهوای معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه. مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. این دهستان دارای دو رشته قنات است. محصولات آنجا غلات و چغندرقند و پنبه و جالیز و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آنجا مالرو و از طریق کوندج ابراهیم‌آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران استان مرکزی ج ۱).

خاک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از خویشتن را هیچ و ناچیز پنداشتن:

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ. مولوی.

ای برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی. سعدی.

ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد. سعدی.

‖ مدفون شدن. ‖ نابود شدن: ای بسا آرزو که خاک شده. (سعدی). ‖ مبدل بخاک گردیدن:

که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بوده است هم. (بوستان).

ما خاک شویم و هم نگردد
خاک درت از جبین ما پاک.
سعدی (ترجیعات).

سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و زاریدنش آید بگوش. سعدی.

||در اصطلاح کشتی‌گیران به جای سر پا کشتی گرفتن. بزمین افتادن ولی بکشتی ادامه دادن.

خاکش سبز باد. [کَ سَ] (جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بجای روانش شاد باد استعمال شده و در کتب هندی چون صبح گلشن آمده است.

خاک شفا. [کِ شِ] (اِخ) کنایه از خاک کربلای مُعَلّی میباشد. (آنندراج):
میکنم دعوی سلیمانی
در کفم سبحه‌ای ز خاک شفاست.
خان آرزو (از آنندراج).
دوای کلفت دل سایهٔ عمارت اوست
گلش سرشت ز خاک شفا مگر استاد.
شفیع اثر (از آنندراج).

خاک‌شناس. [شِ] (نف مرکب) دانشمندی که اثر زمینهای مختلف را برای کشت و زرعهای مختلف شناسد.

خاکشو. (اِ) تخمی است سیاهرنگ و ریزه که آن را با کافور در چشم کشند و به عربی بزرالخُمخُم خوانند. (برهان قاطع). تخمی است داروئی که سرخ میگون بود. بغایت ریزه باشد و طبیعت آن گرم و تر است و آن را خورده گلان و شفترک نیز گویند و به عربی بزرالخمخم و بترکی مراشوه و به هندی خوبگلان و خاکشیر نامند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). دانه‌ای است که با کافور سایند و در چشم کشند. (فرهنگ اوبهی):
چشم بی شرم تو گر روزی بیاشوبد ز درد
نوک خارش خاکشو باد ای دریده چشم و کون.
منجیک.
رجوع به خاکژی و خاکشی شود.

خاکشور. (نف مرکب) این کلمه مبدل خاکشوی است و بمعنی کسی که خاک کارخانهٔ زرگران و خاک رهگذرها را به آب بشوید تا زر گمگشته و جز آن که درو ست از آن برآید و ریگبیز عبارت از همین است. قدسی در قصهٔ جهجهار بندیله و افتادن زرهای او بدست لشکر پادشاهی گفته:
زر از خاکشوری گذشت از کرور
بلی کیمیا گر بود خاکشور. (آنندراج).
||زارع. برزگر. کشاورز. (یادداشت بخط مؤلف).

خاکشور. (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختری تربت جام و یک هزارگزی خاور مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۱۲ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و پنبه است و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاکشور. (اِخ) دهی است کوچک از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خاکشوری. [حامص مرکب] عمل خاکشور. رجوع به خاکشور شود:
زر از خاکشوری گذشت از کرور.
(از آنندراج).

خاکشی. (اِ) خاکشو که عربان بزرالخمخم خوانند و علف آن را به شتر دهند. (برهان قاطع). نام داروئی که بنام خوب گلان شهرت دارد. (غیاث اللغات) (آنندراج). خُبَّه (به لغت اصفهانیان). گیاهی است که دانه‌های آن قرمز و لعاب بسیار دارد و بیشتر در ایران جنس سیسیمبریوم سوفیا[1] دیده میشود. (از کتاب گیاه‌شناسی حسین گل گلاب). خَفَّبج.
— امثال:
خاکشی نبات بحلقم نکرده‌ای، یعنی لطف و محبتی که چنان باید نکرده‌ای.
فلان خاکشی مزاج است، یعنی سازگار و سازنده با هر جریانی است.
— خرد و خاکشی: ریزریز. بسیار خرد.
— خاکشی یخ‌مال، خاکشی که با یخ سایند تا سخت سرد شود و بیمار را دهند در بیماری اسهال. رجوع به خاکشو و خاکژی و خاکشیر شود.
||(اِ) حیوانهای ریز برنگ سرخ و مایل بتدویر که غالباً در حوضها که آب مانده دارند پیدا آید.

خاکشیر. (اِ) خاکشو. خاکشی. خوب گلان. خُبَّه. خَفَّبج. شفترک. رجوع به خاکشور و خاکشی در این لغت‌نامه شود. خاکشیر گیاهی است خرد و از نباتات کروسیفر[2]، بوتهٔ آن بلند و در حدود نیم متر میباشد. دارای ساقهٔ مستقیمی است که شاخه‌های فرعی از آن منشعب شده و برگهایش شبیه برگ ترب است و گلهای ریز زردش دور هم جمع شده دسته‌های متعدد تشکیل میدهد. میوهٔ آن هم شبیه بمیوهٔ ترب است یعنی غلافی است که دانه‌های تخمش در آن قرار گرفته و همین تخم خاکشیر است که بنام خاکشیر معروف است و در طب ایرانی مصرف میشود. (از فرهنگ روستائی یا دائرة المعارف فلاحتی تقی بهرامی ص ۴۸۵ و ۴۸۶).

خاکشیرمزاج. [مِ] (ص مرکب) سازگار. موافق شونده با هر پیش آمد. خاکشی‌مزاج.

خاکشی‌مزاج. [مِ] (ص مرکب) موافق با هر پیش آمد. رجوع به خاکشیرمزاج شود.

خاک صوفی حمید. [کِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکی است سفید و خوشبو که از بلاد شیروان از بقعهٔ صوفی حمید آرند و نگاه داشتن او مانع گزیدن هوام و مار است. از مجربات است. و بدستور طلای آن بر موضع گزیده و شرب او همین اثر دارد و در سایر افعال مثل گل قبرسی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خاک ضعیف. [کِ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بشر. (آنندراج). انسان. آدمی:
خاک ضعیف از تو توانا شده. نظامی.

خاک علی. [کِ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۳۶ هزارگزی باختر آبیک و ۶ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای هوای معتدل و ۳۸۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. محصولات آنجا غلات و نخود و چغندر قند و بادام و تاکستان و جالیز است. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو ولی ماشین نیز میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران استان مرکزی ج ۱).

خاک غربت. [کِ غُ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقابل خاک وطن. منزل مسافران. (آنندراج):
خاک غربت نیست دامنگیر سستی بند پاست
سخت این زنجیر بر پایم گرانی میکند.
دانش (از آنندراج).
گر بود چشم تری گرد کدورت توتیاست
خاک شورانگیز غربت سرمهٔ چشم من است.
اسیر (از آنندراج).
خاک غربت بود آئینهٔ ارباب سخن.
صائب (از آنندراج).
از سفر روشن کند سالک چراغ معرفت
لعل را در دیده باشد خاک غربت توتیا.
شفیع اثر (از آنندراج).

خاک فراموشان. [کِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبر. (آنندراج) (غیاث اللغات). خاک. زندان خاموشان. کوچهٔ خموشان. فرجامگاه. (مجموعهٔ مترادفات):
نیم من دانهٔ صائب بساط آفرینش را
که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم.
صائب (از مجموعهٔ مترادفات).
مرا از دل غباری نیست از خاک فراموشان
که بی‌مانع در آنجا میتوان خاکی بسر کردن.
شفیع اثر (از مجموعهٔ مترادفات).

خاک فشاندن. [فَ / فِ دَ] (مص مرکب) خاک پاشیدن:
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک.
(بوستان).

---
1 - Sisymbrium Sofia.
2 - crucifères

خاک فیروزه. [کِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریزهٔ فیروزه. خردهٔ فیروزه. آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ برآید نگینهٔ انگشتری و غیره سازند و آنچه ریزهٔ باریک برآید آن را خاک فیروزه گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خاک قبر در خانه ریختن. [کِ قَ دَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) نوعی سحر. نوعی جادو: ساحران بر خاک مرده افسونی خوانده در خانهٔ دشمن اندازند تا خانه‌اش خراب شود و پاره‌ای از آن چون بر آدمی خفته بریزند تا دیری بخود نیاید. (آنندراج):

بر نیاید در حضور ساحران از ما نفس[1]
خاک قبر از دشمنی در مجلس ما ریختند.

اثر (از آنندراج).

خاک قرمز. [کِ قِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک رس. خاک رست. رجوع به خاک رس شود.

خاک قند. [کِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون قطعهٔ قندی را بشکنند یا بسایند ریزهٔ قند یا پودری را که بسبب شکستن یا سائیدن از قند بدست آید خاک قند گویند.

خاک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دفن کردن. در خاک چیزی را پنهان کردن. بخاک سپردن. پوشانیدن بزیر خاک. ||در گور کردن. در قبر نهادن.

— امثال:

خدا یا کمان کند خا کمان کند.

فلانی دو سه شاه را خاک کرده، کنایه از اینکه دورهٔ آنها را دیده.

||نابود کردن:

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند.

سعدی (بوستان).

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن.

سعدی (طیبات).

||در اصطلاح کشتی‌گیران حریف را از سر پا بزمین انداختن و در زمین نشاندن.

خاک‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب، اِ مرکب) تخته‌ای است که دهقانان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و خاکش مخفف آن است. (آنندراج). ماله (در تداول مردم شمیران). ||کسی که خاک‌کشی می‌کند مقابل آجرکش یا گِل‌کش (از اصطلاح بنایان). ||ارابه‌ای که خاک حمل می‌کند.

خاک‌کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل خاک‌کشیدن. عمل خاک‌کشی کردن. عمل حمل خاک کردن.

خاک کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حمل خاک کردن. خاک بردن.

خاک‌کشی کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) خاک حمل کردن. خاک‌کشیدن.

خاک کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) کندن خاک. حفر آن:

زآن سبب کاندر شدن واماند دیر
خاک را می‌کند و میغرید شیر. مولوی.

خاک گران. [کِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک سنگین. این ترکیب از یک نظر قدیمی دربارهٔ عناصر نشأت گرفته است و آن این بوده که قدماء ترتیب قرار گرفتن عناصر را بر این نهج می‌دانسته‌اند: خاک بواسطهٔ ثقل خود در زیر همهٔ عناصر است. بر روی آن آب بواسطهٔ آنکه سبکتر از خاک است قرار دارد. و بر روی آب باد (هوا) بواسطهٔ سبکی و بر روی باد (هوا) آتش است:

مر آتش سوزان را مرباد سبک را
مرآب روان را و مر این خاک گران را.

ناصرخسرو.

خاک گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) خاک شدن. بصورت خاک درآمدن. بخاک تحول یافتن چنانکه جسد مرده پس از مدتها در زیر خاک ماندن:

خاک گشته، باد خاکش بیخته. رودکی.

دیر و زود این شخص و شکل نازنین
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار. سعدی.

خاک گل کردن. [کِ گِ کَ دَ] (مص مرکب) آب یا مایع جز آب را با خاک آمیختن:

در ازل خاک وجود ما به می گل کرده‌اند
منع می‌خوردن مکن سلمان به اکراهم نگر.

جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

خاک گور. [کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاک قبر. سَفی. سَفاة. رَمس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). مجازاً گور. قبر.

خاک‌گون. [کِ گَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به گُوَن سفید شود.

خاک گیاهی. [کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاکی است که از ترکیب خاک معدنی با لاشبرگ درست میشود. مهندس کریم ساعی در کتاب جنگل‌شناسی خود چنین آرد: خاک گیاهی از آمیختن خاک معدنی با لاشبرگ درست می‌شود. در زمینهای زراعتی مواد آلی که از راه کود بزمین داده میشود بوسیلهٔ شخم با خاک آمیخته میگردد ولی در جنگل این آمیخته شدن بوسیلهٔ ریشهٔ درختان، کرمهای خاکی یا جانوران بزرگتر و یا بوسیلهٔ آبی که در خاک فرو می‌نشیند انجام میگیرد. ریشهٔ درختان در خاک معدنی فرومیروند، در آنجا میمیرند و می‌پوسند و با آن آمیخته می‌شوند. کرمهای خاکی دالانهائی در خاک می‌کنند که گاهی تا ژرفای یک متر فرومیرود و آخال آنها با خاک‌کانی آمیخته می‌گردد. گراز، روباه، خرگوش و موش خاک را در جستجوی خوراک زیر و رو می‌کنند. آبی که در خاک فرومی‌نشیند با خود ذرات لاشبرگ را همراه برده و آنها را با خاک معدنی مخلوط می‌کند همچنین هنگام گذشتن از لاشبرگ اسیدهومیک[2] را در خود حل کرده و آن را به خاک معدنی میرساند و در آنجا این اسید با برخی مواد معدنی هومات[3] می‌سازد.

خاک‌گیر. (نف مرکب، اِ مرکب) نسجی که خاک بخود گیرد. ||کسی که در غربت بماند و به آنجا انس گیرد.

خاک‌لیس. (نف مرکب) کسی که خاک را بلیسد. (از آنندراج):

بگردا گرد تخت طاقدیس
دهان تاجداران خاک‌لیس. نظامی.

خاک‌لیسی. (حامص مرکب) عمل خاک‌لیس. خاک‌لیسیدن:

خاک‌لیسی پیشه می‌باید نمودن همچو آب
بهر نانی، تا بکی هر سو دوان باشد کسی.

میرزا سعید اشرف (از آنندراج).

خاک لیسیدن. [دَ] (مص مرکب) لیسیدن خاک. برخاک زبان زدن.

خاک لیوه. [کَ لَ وَ / وِ] (اِ مرکب) در خاک غلتیدن. تراغه. (بلهجهٔ قزوین).

خاک‌مال. (مص مرکب) مالیدن با خاک. ||کنایه از ذلیل و خوار و با لفظ «کردن» و «دادن» و «خوردن» مستعمل است. (آنندراج):

چنان چست و چابک نهد دست و پا
که نعلش دهد خاک‌مال هوا
وز آن میخورد سایه این خاک‌مال
که یکجای باشد قرارش محال.

ظهوری (از آنندراج).

کی بمردن آسمان از خاکمالم بگذرد
بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند.

صائب (از آنندراج).

بر گوهرم غبار یتیمی فزون شود
چندانکه چرخ بیش دهد خاک‌مال من.

صائب (از آنندراج).

صبح نشاط ما شده یا شام غم یکی
ناخورده خاک‌مال زمین آسمان ما.

منیر (از آنندراج).

خاک‌مال دادن. [دَ] (مص مرکب) خواری دادن. رجوع به خاک‌مال شود.

خاک‌مال شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مطاوعهٔ خاک‌مال کردن.

---

۱ – در مجموعهٔ مترادفات این مصرع چنین است:
بر نیاید در حضور زاهدان از ما نفس.
2 - Acide humique.
3 - Humate.

خاک‌مال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بر زمین آوردن پهلوان را. (غیاث اللغات). ||شستن با مالیدن خاک و آب با هم بچیزی. ||تطهیر: ولوغ کلب را خاک‌مال کنند و سپس دوبار بشویند. ||خوار و ذلیل کردن. رجوع به خاک‌مال شود.

خاک‌مالی. (حامص مرکب) عمل خاک‌مال کردن و خاک‌مال شدن.

خاک مالیدن. [دَ] (مص مرکب) مالیدن خاک بچیزی. تعفیر. (اقرب الموارد). خاک مالیدن زن پستان خود را: زنان شیرده چون خواهند اطفال خود را از شیر بگیرند سر پستان خود را با خاک آغشته می‌کنند تا طفل شیرخوار را رغبت مکیدن آن پستان نماند.

خاک‌مالی شدن. [شُ دَ](مص مرکب) بخاک آلوده شدن. مالیده به خاک شدن. مطاوعهٔ خاک‌مالی کردن.

خاک‌مالی کردن. [کَ دَ](مص مرکب) خاک‌مال کردن. شستن با مالیدن خاک و آب با هم بچیزی.

خاک مراد. [کِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خاک زیارتگاه است که کام دل حاصل شود. (آنندراج):

خط رویش چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌داران شد
غبار خط او خاک‌مراد خاکساران شد.

صائب (از آنندراج).

دیدم غبار خط تو حوری نژاد را
صد شکر یافتم پی خاک‌مراد را.

؟ (از آنندراج).

نیست در روی زمین جز آستان دولتش
هست اگر خاک‌مرادی در بساط روزگار.

(در مدح شاه عباس از آنندراج).

جز آستان خرابات نیست خاک‌مراد
خوشا کسی که از این آستان برون نرود.

؟ (از آنندراج).

خاک مرادبخش. [کِ مُ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک مراد. رجوع به خاک مراد در این لغت‌نامه شود:

تسبیح و سبحه از گل میخانه می‌کنم
خاک‌مراد بخش برآرد مراد من.

نظیری نیشابوری (از آنندراج).

خاک مردان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری خوی و ۴ هزارگزی خاور ارابه‌رو سید حاجین نجوی. ناحیه‌ای است درمای و کوهستانی با آب و هوای معتدل و سالم و ۲۹۹ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب این محل از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع آنجا دستی و جاجیم‌بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

خاک مرده. [کِ مُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زمینی که رستنی در آن نباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خاک پوک که آب بسیار بخود گیرد:

سالکان را صحبت تن‌پروران سنگ ره است
سیل را این خاکهای‌مرده کاهل میکند.

صائب (از آنندراج).

||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبر. گور:

چشمهٔ صاف بقا آلودهٔ گرد فناست
بوی خاک‌مرده می‌آید ز آب زندگی.

میرزا حسن واهب (از آنندراج).

خاک مرکب. [کِ مُ رَ کْ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از موالید ثلاثه است که نباتات و جمادات و حیوانات باشد. (غیاث اللغات).

خاک مطبق. [کِ مُ طَبْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کرهٔ زمین. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

شرم در این طارم ازرق نماند
آب در این خاک‌مطبق نماند[1].

نظامی (از آنندراج).

خاک معلق. [کِ مُ عَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک مطبق. کرهٔ زمین. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). رجوع به خاک‌مطبق شود.

خاک مقل. [کِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مُقلِ مَکّی. رجوع به مقل مکی شود.

خاک مور. [کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قریة النمل؛ مأوای موران و جای فراهم آمدن خاک آن.

خاک نرم. [کِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گردکه بباد رود. غار. دقعاء. بوغا.

خاک‌نشین. [نِ] (نف مرکب) نشیننده بر خاک. مجازاً متواضع و منکسر و خاکسار و خلیق. (آنندراج):

با خاک‌نشینان بنشین تا گویند
هر چیز سبک‌تر است بالا باشد. خاقانی.

||مرده چونکه در خاک‌کنندش:

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
خاک نه‌ای، خاک‌نشین از چه‌ای؟ نظامی.

||(اصطلاح تصوف) واصل:

نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون
گر نبودی بزمین خاک‌نشانی چند.

حاجی ملاهادی سبزواری.

خاک‌نشین شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) بدبخت شدن. ناچیز و فقیر شدن.

خاک‌نشین کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) بدبخت کردن. ناچیز و فقیر کردن.

خاک‌نشینی. [نِ](حامص مرکب) جلوس بر خاک. ||بدبختی. فقر. بیکسی. ||فروتنی:

در سرکشی است خاک‌نشینی که گفته‌اند
فواره چون بلند شود سرنگون شود. ؟

خاک نگار. [نِ] (نف مرکب) نگارنده بر خاک. ترسیم‌کننده بر خاک. مصور خاک. رقم بر خاک‌زننده:

من شناسم که چرخ خاک‌نگار
چون سخنهای تو نگار نداشت. مسعودسعد.

خاک نمک. [نَ مَ] (اِ مرکب) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که چیزی را در تودهٔ خاک‌نم کرده پنهان سازند و بعد از آن خاک‌را بدو بخش تقسیم کنند و هر بخشی از آن کسی باشد. آن چیزی که پنهان است از بخش هر کس برآید غالب بود و او برده باشد و به عربی این بازی را فیئال گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام بازی و آن را خیزیده و دوداله و کوها موی نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری).

خاک نهاد. [نِ / نَ] (ص مرکب) کِنایه از آدمی خلیق و متواضع:

هر خاک‌نهادی که خموش است در این بزم
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ ناب است.

صائب (از آنندراج).

خاکو. (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در نه هزارگزی جنوب همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۳۱۸ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از چشمه‌سار و رودخانهٔ محلی است. محصول آنجا غلات وحبوبات و لبنیات و مختصر میوه میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم‌بافی و راه مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۵).

خاک و آب. [کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از جسد و قالب آدمی‌زاد باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). قالب بَشَر. (شرفنامهٔ منیری).

خاکوانق. (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۹ هزارگزی راه ارابه رو تبریز باهر. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل که دارای ۱۱۷ تن سکنه با مذهب شیعه و زبان ترکی. آب آنجا از چشمه‌سار و محصولات غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

خاک و باد. [کُ](ترکیب عطفی، اِمرکب)

---

1 - صاحب انجمن آرای ناصری در شاهد برای «خاک معلق» این بیت را چنین آورده است:

آب در این خاک معلق نماند
شرم در این طارم ازرق نماند.

بنده. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). مطیع. فرمانبردار: فلان خاک و باد تست. ||قاصد. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). پیک.

خاک و خاشاک. [کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آشغال. رجوع به خاشاک شود.

خاک و خل. [کُ خُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آشغال. گرد و خاک[1].

خاک و ماک. [کُ] (اِ مرکب، از اتباع) خاک:

تا بخاک اندرت نگرداند
خاک و ماک از تو بر ندارد کار. رودکی.

خاکه. [کَ / کِ] (اِ) در عرف عامیانه به خاک زغال اطلاق میشود. ||بچهٔ شپش. ||این کلمه با کلماتی چون «اره» و «قند» و «زغال» و «مروارید» و «شپش» و «تنباکو» و «پهن» و «توتون» می‌آید که هرکدام از این ترکیبات علیحده ذکر خواهد شد.

خاکه. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری گلپایگان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و سالاریائی. دارای ۷۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و لبنیات و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاکه. [کَ] (اِخ) وادیی است از شهر عُذره و در این محل جنگی اتفاق افتاده است. (از معجم البلدان ج ۳).

خاکه اره. [کِ اَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نرمه‌های ریز چوب که پس از بریدن آن بدست می‌آید. نُشارَه. وُشارَه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خاکه برگ. [کَ / کِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برگهای ریز و پوسیده که کود و رشوه را بکار آید.

خاکه تنباکو. [کَ / کِ تَ م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردهٔ تنباکو. تنباکوی ریزریزه شده.

خاکه توتون. [کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردهٔ توتون. توتون ریزریزه شده.

خاکه چائی. [کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردهٔ چائی. ریزهٔ چائی. چائی که از پرویزنهای ریز بدر تواند آمد.

خاکه زغال. [کَ / کِ زُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردهٔ انگشت. ریزهٔ زغال.

خاکه زمرد. [کَ / کِ زُ مُ رُ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردهٔ زمرد. ذرات زمرد که از تراش قطعات زمرد بدست می‌آید.

خاکه سرب. [کَ / کِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی است مثل خاک، که از کان سرب بدست می‌آید و نهایت بدبو باشد. (آنندراج):

«خاکه‌کان مومیائی و سرب». اشرف (از آنندراج).

خاکه شپش. [کَ / کِ شِ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شپش خُردُ. بچه‌های شپش. بچه‌های ریز شپش. رشک. میّه.

خاکه فیروزه. [کَ / کِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از کان جواهر چیزی که درشت و بزرگ برآید از آن نگین انگشتر و غیره سازند و آنچه ریزه و خرد است آن را خاکه گویند. (آنندراج):

خاک چون خاکهٔ فیروزه درآید بنظر
بس که گردید زمین سبزه چو فیروزه نگین.
ملا طغرا (از آنندراج).

خاکه قند. [کَ / کِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردهٔ قند. ریزه‌های قند که پس از شکستن قطعات بزرگ قند بدست می‌آید.

خاکه لیوه کردن. [کَ / کِ لَ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) مراغه کردن. رجوع به مراغه کردن شود.

خاکه مروارید. [کَ / کِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرده‌مروارید. ریزه‌مروارید. مروارید ریز و کوچک.

خاکه مومیائی. [کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی است مثل خاک و از کان مومیائی بدست می‌آید و نهایت بدبو باشد. (آنندراج):

خاکه‌کان مومیائی و سرب
بوی آروغ امتلای وتر. اشرف (از آنندراج).

خاکی. (ص نسبی، اِ) منسوب به خاک. (برهان قاطع) (آنندراج). خلاف آبی. چون حیوان خاکی. ج، خاکیان:

آب و خاک اجزای خاکی را همی کلی کند
باز گه مر کل خاکی را همی اجزا کند.
ناصرخسرو.

جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی
چون همی ناید برون هرگز مگر از خاک زر.
ناصرخسرو.

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور
خاکی لباس کوته و نوری رداش تام.
خاقانی.

خاکی دلم در آتش و خون آب میشود
تا توکجائی امشب و مهمان کیستی. خاقانی.

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد. نظامی.

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره
مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد.
سعدی.

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم. حافظ.

||برنگ خاک. اغبر. غبراء. (منتهی الارب). ||آلوده بخاک. آغشته به خاک. ||کنایه از مردم بی‌حرمت و خوار و ذلیل. (آنندراج) (برهان قاطع):

لیلی بهزار شرمناکی
آمد بر آن غریب خاکی. نظامی.

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک
که گویائی در این خط خطرناک. نظامی.

||اشاره بمثلثهٔ خاکی است که برج ثور و سنبله و جدی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ||اهل زمین. ||افتاده. متواضع:

خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن
کاین ره دشوار مشتی خاکی آسان دیده‌اند.
خاقانی.

روزی بطریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خاکی. نظامی.

اگر صد سال بر خاکش نشینی
از او خاکی تری کس را نبینی. نظامی.

خاکی شو و از خطر میندیش. نظامی.

بنی‌آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست.
سعدی (گلستان).

- عالم خاکی؛ دنیا:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی. حافظ.

خاکی. (اِخ) نام مرد هندی است که در ربیع‌الاول سال ۸۸۶ هـ . ق. قدم بمصر گذاشت و ادعا کرد که سنش ۲۵۰ سال است. سیوطی در تاریخ الخلفاء گوید: چون او را دیدم عقل تجویز بیش از ۷۰ سال را بر او نکرد، مضافاً آنکه او بر این مدعی خود دلیلی نداشت. بوضع ظاهری، او مردی قوی‌هیکل با محاسن کاملاً سیاه‌رنگ بود. از آنچه از او شنیدم این بود که گفت در سن ۱۸ سالگی من حج گزاردم و چون به هند باز گشتم شنیدم که تاتارها ببغداد رفته‌اند تا آنجا را بحیطهٔ تصرف درآورند. او می‌گفت در زمان سلطان حسن قدم به مصر گذاشتم، و این سلطان هنوز مدرسه‌اش را بنا نکرده بود. البته آنچه می‌گفت صرف ادعا بود و دلیلی برای صحت قولش نداشت. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۴۳).

خاکی. (اِخ) از شعرای قرن نهم هجری عثمانی است که در زمان بایزیدخان وفات یافت و از مردم اسکوب بود. این بیت از اوست:

ملامت چکمزم هر گزی که هجران بر کمال ایلر
که هر نسنه کمال اولسه فلک آنی زوال ایلر.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکی. (اِخ) شاعری است از اهل قسطمونیه

---

۱ - مرحوم دهخدا «خل» را در این موضع احتمال داده‌اند که از «خوال» بمعنی «درد» باشد. رجوع به «خلوار» و «خوال» و «خوالیگر» شود.

و از شعرای قرن نهم هجری عثمانی است. وی در زمان اسماعیل بیک آل اسفندیار میزیسته و این بیت او راست:

ای مراد مومن و ترسا معین مرد و زن
قدرتکدر طاشی که مرجان که مر مرد و زن.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکی. (اِخ) نام یکی از دراویش است که طبع شعر هم داشته. صاحب مجالس النفائس چنین آرد: مولانا خاکی از کوسو بوده و بسی درویش و دردمند می‌نموده و طبع نظم نیز داشته و این مطلع از اوست:

نیازمند توئیم ای بناز پرورده
ترا زمانه عجب دلنواز پرورده.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۲۲۳).

در ترجمهٔ لطائف‌نامه ص ۴۹ این مرد بنام خاتمی آمده است. «در شاهد صادق» بنقل الذریعه ج ۹ ص ۲۸۳ سال وفات او ۹۰۲ ذکر شده است.

خاکی. (اِخ) نام جماعتی و قبیله‌ای است. (برهان قاطع) (آنندراج).

خاکی. (اِخ) نام محلی است کنار راه تبریز و سراب میان کردکندی و دوز دوزان در ۷۶۸۰۰گزی تبریز. دهی است جزء دهستان ابرغان. بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۴۵ هزارگزی باختر سراب و ۲ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. ناحیه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و ۸۲۳ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خاکی. (اِخ) دهی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهر کرد واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختر اردل و ۱۸ هزارگزی راه کوهرنگ. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۲۷ تن سکنه که زبانشان فارسی و لری و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و پشم و روغن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و جاجیم‌بافی میباشد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خاکی. (اِخ) محمد. از شعرای قرن نهم هجری عثمانی است که صاحب تذکره‌ای نیز میباشد وی برادر کوچک عاشق چلبی است و او راست این بیت:

کوز قیزار دوب کیرمتم بر چشمی آهو عشقنه
چشم خونبارم کورروب صانماک بنی‌صاحب رمد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکی. (اِخ) محمد افندی. از شعرای متأخر عثمانی است اصل وی از قصبهٔ کلیس ولایت حلب است. وی از آنجا به قسطنطنیه آمد و در صف خواجگان قرار گرفت و شغل دفترداری و کتابت یافت مرگش بسال ۱۱۷۲ هـ.ق. است. در وفات راغب پاشا صدراعظم رثائی دارد که این دو بیت از آن است:

کرم مقاطعه سی تا زمان حاتمدن
قالوب مزاد ده برکسه اولمیوب طالب
کیمک تقود عطایاسی وار آنی آله جق
مگر جناب صدارت پناه اوله راغب.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکی. (اِخ) مصطفی. از شعرای قرن نهم هجری عثمانی است و این بیت از اوست:

قاشلرک اوستنده دیر خالک کوران ای مه جبین
بال آچوب پرواز ایدرمان سدره دن روح الامین.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکی. (اِخ) میرزابیک که با ملا صوفی بتألیف «بتخانه» تذکرهٔ بزرگ در دو جلد بسال ۱۰۱۰ هـ.ق. پرداخت و عبداللطیف‌بن عبدالله العباسی در ۱۰۲۱ بر آن ضمیمه‌ای نوشته است. (از کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۸۲۸).

خاکی. (اِخ) میرزا علیقلیخان لگزی از شعرای متأخر ایران و از رجال شاه طهماسب صفوی بوده است. این بیت او راست:

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن می‌کند
می‌فروشش چاره در یک آب خوردن می‌کند.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکیان. (اِ) ج خاکی (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). || آدمیان. (شرفنامهٔ منیری):

خاکیانی که زادهٔ زمیند
ددگانی بصورت آدمیند. نظامی.

شاهد نو، فتنهٔ افلاکیان
نوخط فرد، آینهٔ خاکیان. نظامی.

|| مردمان بی‌عزت و بیحرمت و خوار و ذلیل را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). خواران. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴):

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
آبخور خاک در حضرت علیا بینند. خاقانی.

آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست
کآبروی اندر ره آن دلستان افشانده‌اند. خاقانی.

از پی خونریز جان خاکیان
شهربندی شد فلک در کوی تو. خاقانی.

تا ز محیط هوا خشک بر آبی چو ابر
در قدم خاکیان هر چه که داری ببار. خاقانی.

جور نگر کز جهت خاکیان
جند نشانم بدل ما کیان. نظامی.

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان. مولوی.

|| مردگان. (اشتگاس).

خاکیان. (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا، واقع در یک هزارگزی جنوب شوسهٔ صومعه‌سرا به رشت. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۶۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی است. آب آنجا از رودخانهٔ ماسوله و محصولات آنجا برنج و توتون و سیگار و شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خاکی بالا. (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است دارای تپه و ماهور و سردسیر و مالاریائی دارای ۳۶۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است آب آنجا از چشمه و قنات و محصولاتش غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو میباشد. ساکنین آنجا از طایفه مظفروند میباشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تهیهٔ علوفه احشام خود زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاکی بیک. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوبانو بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال دیواندره و ۱۲ هزارگزی جنوب خاور کرفتو. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای سردسیر دارای ۲۱۰ تن سکنه که مذهبشان سنی و زبانشان کردی است. آب آنجا از رودخانه و چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خاکی پائین. (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است دارای تپه و ماهور با هوای سرد و مالاریائی سکنهٔ آنجا ۱۲۰۰ تن که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولاتش غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو میباشد. ساکنین آنجا از طایفه مظفروند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تهیه علوفهٔ احشام خود در زمستان بگرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خاکی خراسانی. [خِ] (اِخ) نام یکی از شعرای ایران است و هدایت در

ریاض‌العارفین شرح حال او را چنین آرد: نام او مولانا لطفعلی والدش از اهل بروجرد بود اما تولد او در مشهد روی داد. از علوم رسمیه و فنون ادبیه بهره‌ور گردیده و بادهٔ فقر از جام ملامت کشیده خراسان و پیشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت مسکین شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده از ایشان تربیتها دیده آنگاه بجانب عراقین و فارس شتافته سعادت خدمت سید قطب‌الدین شیرازی و آقامحمد هاشم دریافته و بنا بر اخلاص بخدمت آقامحمد هاشم نام فرزند سعادتمند خود را محمد هاشم نهاده. اغلب اوقات صایم و مشغول به ذکر دایم بوده بیشتر اوقات به خدمت و صحبت حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی روی می‌آورد. خلف صدق او محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجو بوده است. در سال ۱۲۳۴ هـ.ق. وفات یافت و در حافظیه مدفون گردید. این اشعار از اوست:

بود گنج دو عالم در سه گوهر
کز آنها میشود کامت میسر
یکی در جوع دایم دویمین جود
سیم در ذکر حق آن اصل مقصود.

نقل به اختصار از ریاض‌العارفین ج ۱ صص ۲۵۶ و ۲۵۷. در مجمع الفصحاء ج ۱ ج ۲ ص ۱۰۹ نیز هدایت شرح حال او را آورده است.

خاکی خراسانی. [خُ] (اِخ) اسمش امامقلی و معاصر شاه عباس اول و دوم بود. وی در سال ۱۰۷۷ هـ.ق. درگذشت و ظاهراً وفاتش در اوائل سلطنت شاه عباس ثانی دست داد. وی مردی عارف و از اهل قریهٔ دزآباد بین مشهد و نیشابور بود. چندان مایهٔ علمی نداشت. دیوانش مشتمل بر دویست و بیست غزل و ۳۵ قصیده است و نه ترجیع بند و مثنوی دارد. ایوانف مستشرق روسی الاصل صد غزل از آن را انتخاب و با مقدمه‌ای در بیست صفحه در بمبئی بسال ۱۳۵۹ چاپ کرد. او را غیر از این دیوان مثنوی «طلوع‌الشمس» یا «طوالع الشمس» نیز هست. (از الذریعه قسم اول جزء نهم ص ۲۸۱).

خاکی دهلوی. [یِ دِ لَ] (اِخ) میرزا محمد صالح. معاصر محمدپادشاه است و شعرش در روز روشن آمده است. (از الذریعه قسم اول جزء نهم ص ۲۸۲).

خاک یود. [ ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر معلم کلایه و ۳۰ هزارگزی راه عمومی و دارای ۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خاکی زهی. [یِ زَ] (اِخ) شعبه‌ای است از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوائف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۵۰ خانوار. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

خاکی شیرازی. [یِ] (اِخ) وی یکی از دراویش و شعراء است. هدایت در «ریاض العارفین» شرح حال او را چنین می‌آورد: اسم او میرزا امین، فقیری است دردمند و سالکی است دل‌نژند. پیوسته در زحمت و ابتلاء مبتلی و گرفتار و از ملامت و شناعت منکرین در آزار. رنجهای بیشمار کشیده و مجاهدات بسیار گزیده، در کنج قناعت آرمیده، در ایام شباب سیاحت فارس و عراق و عراق عجم نموده و مدتها در عتبات زائر بوده اگر چه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته. اما در وادی اخلاص و ارادت صحب‌علی شاه چشتی شتافته از میامن خدمت او بمقاصد اصلی کامیاب آمده چندی در قلمرو علی تکر توقف داشته و جمعی همت بر ارادتش گماشته طریقهٔ سلسلهٔ چشتیه دریافتند. اکنون در خارج شیراز در بقعهٔ هفت تنان زاویه و خانقاهی دارند و احباء صحبت ایشان را غنیمت میشمارند. صحبتش مکرر دست داده اشعار خوب دارند اکنون جز این ابیات حاضر نیست:

ای دل اگر دمی ز خودی با خدا شدی
از پای تا بسر همه نور و ضیا شدی
گفتی‌کز اختلاف جهان نیستم خلاص
هست خلاص گر بخلافش رضا شدی
یا بی‌فراغتی ز ستمهای نفس اگر
با سالکان راه خدا آشنا شدی.

و نیز او را این رباعی است:

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم
یکی چند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دل است مبدأ هر فیضی
برگشتم و طالب دل خویش شدم.

(از ریاض‌العارفین ج ۱ ص ۲۵۸).
هدایت در مجمع الفصحاء ج ۱ ج ۲ ص ۱۰۸ نیز از او یاد می‌کند.

خاکی شیرازی. [یِ] (اِخ) یکی از شعرای دورهٔ شاه طهماسب صفوی است و این بیت از اوست:

بر تربت خاکی‌ز کرم یار گذر کرد
کوجان که فدای قدم یار کند کس.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۲).

خاکی کاشغری. [یِ غَ] (اِخ) یکی از شعراست که مسلک عرفان نیز داشته و این بیت او راست:

بیچاره آن که دل به تو نامهربان دهد
آخر در آرزوی وصال تو جان دهد.

او را کتابی است بنام «مناقب‌العارفین» در شرح حال بهاءالدین نقشبندی و برهان‌الدین و جلال‌الدین. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از افتادگی کردن و بندگی نمودن باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || بیقراری کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)[1]. || تسلیم کردن. (اشتنگاس). || با خاک آغشتن.

خاکی‌نهاد. [نِ / نَ] (ص مرکب) خلیق. افتاده. متواضع. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۰). فروتن:

چو مردان شیراز خاکی‌نهاد
ندیدم که رحمت بر آن خاک باد. سعدی.

|| خاک‌زاد. (اشتنگاس).

خاکین. (ص نسبی) خاکی. خاک‌آلود:

این لب خاکین ما را در سفالین باده ده.
خاقانی.
خونین دلی بصبر سر اندوده وز سرشک
خاکین‌رخی چو کاه گل‌اندود می‌بریم.
خاقانی.

و این نواحی در میان شکسته‌ها و نشیب افزارهای خاکین و سنگین... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۳).

خاکینه. [نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۴۲ هزارگزی خاوری سیردان و ۶ هزارگزی جمال‌آباد که سر راه شوسهٔ قزوین است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از رود نو و محصولاتش غلات و برنج میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. سکنهٔ آنجا از طایفه کرد است و این ده قشلاق آنها محسوب میشود و ییلاق آنها حدود قاقازان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خاگ. (اِ) بیضهٔ مرغ. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). تخم پرنده. (فرهنگ نظام)[2]. مرغانه. چوزی.

---

۱ - صاحب فرهنگ آنندراج گوید این دو معنی را برای «خاکی کردن» نوشته‌اند لیکن تا مفعول آن مذکور نشود مفید این معنی نمی‌توانند شد بلی «پای خاکی کردن» بمعنی «تهیهٔ سفر کردن و التجاء بسوی چیزی آوردن» آمده نه تنها «خاکی کردن». (آنندراج). بنا بر نظر مؤلف آنندراج این مصدر باید متعدی باشد نه لازم.

۲ - صاحب فرهنگ نظام در شرح این لغت آرد: «رشیدی این لفظ را ضبط کرده و گوید خاگ نیز گویند و از این مأخوذ است خاگینه، و از همین مأخوذ است خاگ‌کبک آن قسم انگوری است نفیس در شیراز که شبیه است به تخم کبک و بعضی خاگینه مخفف خایه‌گینه گفته و اول اصح است. رشیدی برای لفظ خاگ سند نیاورده ←

||خاگ‌کبک یک قسم انگور است که بسیار نفیس می‌باشد و در شیراز بوده و به تخم کبک مشهور و شبیه بـه آن است. (انجمن آرای ناصری).

خاگینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] نـان خـورش معروفی است. (غیاث اللغات). نان خورشی است که از تخم مـا کـیان مـی‌سازند. (ناظم الاطباء). خوراکی است ساخته از تخم مرغ که زرده و سفیده را بهم زده در روغن سرخ کنند و گاهی شکر یا قند هم ریزند. (فرهنگ نظام). خایه‌ریز که از بیضهٔ مرغ راست کنند. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۹). تخم ریز. عُجَّه. خبیص البیض:

ور بگویم صفت قیمه و خا گینهٔ گرم
برود از دل هر مستمعی صبر و قرار.
بسحاق اطعمه.

خال. (ع اِ) نـقطهٔ سیاه بـر روی. (مهذب الاسماء) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب فرهنگ آنندراج گوید: بلند، فتنه‌زاد، موزون، دلربای، دلجوی، دلفریب، دل‌آرای، مشکسین، عـنبرین، عـبیربوی، عنبربار، معنبر، غالیه‌بوی، سیاه، نیک‌اختر، گوشه‌گیر، زمین‌گیر، بنفشه گون و نیلگون از صفات آن است. سپند، سیاه‌دانه، حبةالسوداء، به دانه، فلفل، حب فـلفل، حب افیون، نـافهٔ مشک، سنگ سیاه، سنگ حرم، حجرالاسود، زنگی، سیاهی، بـلای سیاه، شب تـاریک، کوکب اختر، ستاره، نشان انتخاب، نـقطهٔ انتخاب، عقده، پروانه، غزاله، نمکدان، عدس، مرکز، دزد، هندو، زاغ، مگس، مور، زنبور، مهره، مهرهٔ مار، مـهر کـوچک، تکـمه، دود، هاروت، شبنم، سوخته، نیلم، تـخم ریـحان، تخم بنفشه، تخم گل، سویداء، تـخم آه، تـخم امید از تشبیهات آن. و با مصادر «گذاشتن» «نـهادن»، «زدن»، «افـتادن»، «نشستن»، «نشاندن» می‌آید. (آنندراج):

به چابکی برباید کجا نیاز دارد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک.

روی سخن را ز بهر حجت علمی
پیش حکیمان نقطه نقطهٔ خالم. ناصرخسرو.

رویت آراسته بخال همه
زیر هر خال معنی دیگر. مسعودسعد.

هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالی است که بر روی نگاری بوده است.
خیام.

دیده در کار لب و خالش کنم
پیشکش هم جان و هم مالش کنم. خاقانی.

زنجیر صبرما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی.
خاقانی.

تا از حجرات و آستانه
خال سیه و لبان کعبه. خاقانی.

یا رب آن خال بر آن لب چه خوش است
بر هلالش نقط از شب چه خوش است.
خاقانی.

مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی ده قضا گردان مالت. نظامی.

مه از خوبیش خود را خال خوانده
شب از خالش کتاب فال خوانده. نظامی.

خال تو ولی ز روی تو فرد
روز تو بخال نیست درخورد. نظامی.

از غم آن دانهٔ خال سیاه
جملهٔ تن خال شده روی ماه. نظامی.

تازه شد این آب و نه در جوی تست
نغز شد این خال و نه بر روی تست. نظامی.

لاجرم از نوائب حدثان
تیره چون خال گشت صورت حال.
کمال اسماعیل.

زآنروی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند.
سعدی (بدایع).

تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد. سعدی.

خالی است بدان صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمن است آن.
سعدی (طیبات).

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست.
شیخ محمود شبستری.

غمزه زنان همه مردم فریب
سیب زنخ خال زنخ تخم سیب.
میرخسرو (از آنندراج).

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب.
حافظ.

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است.
حافظ.

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد. حافظ.

تخم ریحان زلف یعنی خال
گرمی عشق را فزون سازد.
طالب آملی (از آنندراج).

ز خال گوشهٔ ابروی یار می‌ترسم
ازین ستارهٔ دنباله دار می‌ترسم. صائب.

خال زیر لب آن ماه لقا افتادهست
چشم بد دور که بسیار بجا افتادهست.
صائب (از آنندراج).

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید
خال مشکین چو بر آن چهرهٔ زیبنده زدند.
صائب (از آنندراج).

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می‌ترسم
همه از مار و من از مهرهٔ این مار می‌ترسم.
صائب (از آنندراج).

این خال از ازل برخ طالعم نشست
ای دیده سعی چیست به بخت سیاه ما.
واضح (از آنندراج).

مشاطه بحسن سعی بر رخسارش
از مردمک دیدهٔ خود خال گذاشت.
ظهوری (از آنندراج).

به مشاطگی سر بر آرد شمال
نهد بر رخ لاله از مشک خال.
ملاطغرا در ساقی نامه (از آنندراج).

خال او در مزاج بارد شیخ
میکند کار حبةالسودا. ثابت (از آنندراج).

ابروی تو بر چشمهٔ خورشید پل است
در شیشهٔ دل خیال لعل تو مل است
حسن تو بهار و زلف تو ابر بهار
روی تو گل است و خال تو تخم گل است.
منیر (از آنندراج).

زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی
رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

کعبهٔ خلق است رویش حلقهٔ آن کعبه زلف
خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست
نقطهٔ خط شهنشاه است یا سنگ حرم
خال مشکینت که جان مقبلان را بوسه جاست.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

صلای دولت و خوبی بزن که هست امروز
خط تو سبزی خوان خلیل و خال عدس.
کمال خجند (از آنندراج).

خال رویش اختیارت را مفید از دست برد
تکمهٔ تنها گرفت آخر گریبان ترا.
مفید بلخی (از آنندراج).

زمانه بازی دیگر بروی کار آورد

→ و جهانگیری هم آن را ضبط نکرده اگر چه لفظ هاک را بدون سند ضبط کرده. در پهلوی خایک (خایه) بمعنی تخم مرغ است و در چند زبان ولایتی ایران هم خایه گویند. پس شاید خاگینه همان خایه‌گینه است و خاگ‌کبک هم مبدل خایه‌کبک است پس لفظ خاگ ثابت نیست». صاحب برهان قاطع این کلمه را در ذیل لغت «خاک» آورده و خاگینه را مشتق از این کلمه دانسته است و آن را با «واو» معدوله یعنی «خواگ» نیز صحیح می‌داند ولی در ذیل کلمهٔ «خایه گینه» «خاگینه» را مخفف «خایه گینه» می‌داند.

1 - در برهان قاطع این لغت بصورت «خایه گینه» آمده است و «خایه‌گینه» چنین تعریف شده: خایهٔ ریز است که خاگینه باشد و خاگینه مخفف خایه‌گینه است.

نکند مهرهٔ خال ترا به ششدر خط.
محمد اسحاق شوکت (از آنندراج).
چو افیونی که میل طبع او با شیر می‌باشد
ز ذوق خال او شد الفت دل تا بنا گوشش.
تراب فتوت (از آنندراج).
بیاد نیلم خالش ز مهره
شده تسبیح تار چنگ زهره.
ملاطغرا (از آنندراج).
مهر بر لب چو نهد درج دهان تو زخال
در دندان تراگوهر نایاب کند.
آصفی (از آنندراج).
خالش مخوان که بر لب خندان نهاده‌ای
داغ دل من است که بر جان نهاده‌ای.
چاچی (از آنندراج).
||نقطهٔ سیاهی که زنان مر زینت را میان دو ابرو نهند:
ما بین دو ابروی تو آن نقطهٔ خال
چون کوکب منخسف میان دو هلال. ؟
||نقطهٔ سیاهی که زنان به تقلید خال طبیعی بر رخسار نهند. ||نقطه‌ای که بر اندام مردم افتد. (مهذب الاسماء) (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج العروس) (اقرب الموارد). لکه‌ای جز رنگ بدن بر بدن پدید آید و زیبا نماید. ج، خیلان:
بدو گفت بهرام بنمای تن
نشان سیاوش بنما بمن
بپهرام بنمود بازو فرود
ز عنبر به گل بر یکی خال بود. فردوسی.
— امثال:
مار خوش خط و خال؛ آدمی خوش‌ظاهر و بدباطن.
||آبله. (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی آبله. (غیاث اللغات).
— تب‌خال؛ تاولی است که پس از تب بر صورت پدید آید.
— خال‌خال؛ جامه یا چیزی که نقطه‌ها برنگی غیر از زمینه بر آن باشد:
همه بچه چون بچگان پلنگ
همه خال خال و همه رنگ رنگ.
(یوسف و زلیخا).
— خال روی کسی گذاشتن؛ نسبت فساد و تباهی به وی دادن (خاصه بزنان و دختران).
— خال سپید؛ پیسی:
برتن دین مدار خال سپید
تا خط عمر تو سیه نکنند. خاقانی.
— خال گوشتی؛ برآمدگی است از گوشت بر بدن.
— شب‌خال؛ آبله گونه‌ای است که مشهور است بر اثر ترسیدن در خواب بر صورت پدید می‌آید.
||نگار کبود یا سبز که بر تن آدمی کنند بدینگونه که پوست تن را با سوزنی بیازند و آژده را نیل و یا کحل کنند مرزینت را.
— خال کوبی کردن؛ پوست تن را با سوزنی آژدن و آژده را نیل زدن تا تصویری برآید. و نیز رجوع به همین عنوان شود.
||سپیدی که بر ناخن گاهی افتد. ||نشان. (منتهی الارب):
ای امامان و عالمان اجل
خال جهل از بر اجل منهید. خاقانی.
||نُقطه. نُکتَه. ||لک. لکه. لکهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). ||نقطهٔ کوچکی از میوه که قبل از سایر قسمتهای آن رسد: «مانگور خال زده است». ||هر یک از نقطه‌های طاس تخته نرد و آن بر هر دو جانبی هفت است مثلا چون بر جانبی یک باشد بر دیگر روی شش نقش است. و اگر بر روئی پنج باشد بر جانب مقابل آن دو منقوش است. ||هر یک از نگارهای واقع بر ورق بازی چون تک خال، خال خشتی، خال گشنیزی. ||هشت یک گِره. ||شاخه‌های بزرگ درختان. «خالان» جمع این کلمه است. در اشعار میرزا حسین‌خان کسمائی چنین آمده است:
«نشکنیم خالانا از بهر خومه یا که کومه».
(از فرهنگ گیلکی ص ۸۷).
— دار خال؛ درختی که آن را پیوند نکرده باشند.
||شاخ درختان نونشانده را نیز گویند. ||هر پوتهٔ درختی که از جائی برکنده شود و در جای دیگر بنشانند. (برهان قاطع).
خال. (ع اِ) برادر مادر. (از برهان قاطع) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (ترجمان علامه جرجانی ص ۴۵) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). به هندی مامون گویند. (غیاث اللغات). کا کویه. دائی. آبو. آبی. ج، اَخوال، اَخوِلَة، خُؤُلَة، خُؤول، خالان:
بد او پور شاه سمنگان زمین
همان خال سهراب با آفرین
که خوانی تو آن مرد را خال خویش
بدو تازه دانی مه و سال خویش. فردوسی.
چه گوئی ز گستهم یل خال شاه
توانگر سپهبد سری با سپاه. فردوسی.
چو بشنید هرمز که خسرو برفت
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده بند
بزندان کشیدند ناسودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند
بمردانگی در جهان نو بدند. فردوسی.
همتش آب و معالی‌ام و بیداری ولد
حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن.
منوچهری.
این امام بوصادق تبانی رحمةالله علیه که امروز به غزنی است و خال وی بود بوصالح که حال او باز نمودم... (تاریخ بیهقی).
همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من
خاراشکن رهوار من شبدیزخال و رخش‌عم.
لامعی.
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین
علم عم باید ترا پرهیز خال. ناصرخسرو.
فضل و ادب مرد مهین نسبت اویست
شاید که نپرسی ز پدر و ز عم و خالش.
ناصرخسرو.
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را
او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال.
ناصرخسرو.
از خال و عم بناحق بستانی
وانگه به عمرو و خالد بسپاری. ناصرخسرو.
اپرویز این عزم درست گردانید و او را دو خال بودند. یکی بندویه نام بود و دیگر بسطام نام. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
آنکه مرد دها و تلبیس است
او نه خال و نه عم که ابلیس است. سنائی.
آنکه عم تواند و خال تواند
همه در قصد جان و مال تواند. سنائی.
منصوربن عباس از عبدالله‌بن الفضل هاشمی از خال خود سلیمان نوفلی از... (تاریخ قم ص ۲۰۶). مجدالدوله خال خویش را رستهم مرزبان با سه هزار مرد بمدد او فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۹).
کز نقدکنان حال مجنون
پیری سره بود خال مجنون. نظامی.
||مرد پیرزن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
||جنسی از برد یمانی که بیشتر عریان جامه کنند. (برهان قاطع) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب) (آنندراج). قسمی برد که زمینهٔ سرخ دارد با خطوطی سیاه. ||کوهچهٔ متفرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||لازم گیرندهٔ چیزی. ||لگام اسب. ||مرد ضعیف دل و ضعیف جسم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر سیاه بزرگ را نیز گفته اند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر ضخیم. ||اسب ضخیم و فربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||جای بی انیس. ||ظن و توهم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مرد فارغ از علاقه و حب. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ابری که خلاف نکند باریدن را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خلافت و سزاواری باران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یقال: ما احسن خالها؛ ای خلافتها للمطر. (منتهی الارب). ||ابر بی باران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

(آنندراج). ||ابری که در آن باریدن گمان رود. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب). ||برق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سهم و تیر. (ناظم الاطباء). ||ایلچی و رسول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ابرام و لجاجت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||مرد نیک تیمارکنندهٔ مال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یقال: هو خال مال؛ نیک متعهد و تیماردارندهٔ مال است. (منتهی الارب). ||مالک: انا خال هذا الفرس؛ یعنی مالک این اسبم. (منتهی الارب). ||جامهٔ نرم با نعومت. ||جامه‌ای که بدان مرده را پوشند. ||جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||کبر و بزرگ‌منشی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. ||چشمه. (ناظم الاطباء). ||جفت و زوج. (ناظم الاطباء). ||فحل سیاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مرغ حلال‌گوشتی شبیه به کلاغ. (ناظم الاطباء). ||عَلَم. (برهان قاطع) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||علم لشکر که بدست والی باشد. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). ||اثر خیر. (شرفنامهٔ منیری). نشان خیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد پاک از تهمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد نیک خیال‌کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||یکنوع گیاه شکوفه‌دار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||(ص) سیاه. (ناظم الاطباء).

خال. (ع مص) گمان بردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و منه، «خال الشیء خالا»[2]. ||لنگ شدن ستور. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و منه، خال الدابه خالا. ||(ا) در اصطلاح صوفیان: معصیت. صاحب طارقه گفته است که خال عبارت از ظلمت معصیت است که میان انوار طاعت بوده چون نیک اندک بود خال گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴). ||در نزد سالکان اشارت بنقطهٔ وحدت است من حیث الخفا که مبدأ و منتهای کثرت است. منه، «بدء و الیه یرجع الامرکله» چه خال بواسطهٔ سیاهی مشابه هویت غیبه است که از ادراک و شعور محتجب است و مخفی. لایری الله الا الله و لا یعرف الله الا الله. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴). ||صوفیان وجود محمدی را خال گویند یعنی هستی عالم. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴). ||بدخوئی خوبرویان. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آورده اگر خوبروئی را ذره‌ای بدخوئی بود آن را خال گویند و سبب زینت شمرند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴). ||روح انسانی. شیخ جمال گفته است که خال عبارت است از نقطهٔ روح انسانی. صاحب «کشف‌اللغات» را نیز همین عقیدت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۹۴-۴۹۵).

خال. (اِخ) نام موضعی است در شق‌الیمامه. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۹۱).)

خال. (اِخ) نام کوهی است روبروی دیبه از بنی‌سلیم و بنا بر قول دیگر در زمین غطفان، و نام آن در این بیت آمده است:

اهاجک بالخال الحمول الدوافع

فانت لمهوا من الارض نازع.

(در معجم البلدان از یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰).

خال. [خالل] (ع ص) پریشان. متفرق و منه: عسکر خالّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

خالادر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در یازده گزی جنوب بیرجند. ناحیه‌ای است معتدل واقع در دامنهٔ کوهسار، سکنهٔ آن ۲۱ نفر که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و محصولات بعمل آمده از باغها. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خالاز. (فرانسوی، اِ) محلی است که دستهٔ چوبی و آبکشی در زیر نوسل در آنجا منشعب می‌گردد[3]. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۷۳).

خالازوگامی. [زُ] (فرانسوی، اِ)[4] راه یافتن لولهٔ گرده از ناحیهٔ فونیکول و خالاز به کیسهٔ جنینی بنام خالازوگامی معروف است و این در بعضی از نباتات مانند درخت توس و کازورینا[5] است. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۹۶/۴۹۷).

خالاسترا. (اِخ)[6] نام ناحیه‌ای است در مقدونیه که مردی بنام لیم نوس[7] از آنجا برخاست، و توطئه‌ای بر ضد اسکندر ترتیب داد و قضیه بوسیلهٔ نیکوماخوس[8] که معشوق او بود کشف شد. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۷۵).

خالاسرا. [سَ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲).

خالان. (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. ناحیه‌ای است

---

۱ - منه، رجل خال [خالِن] ... خال در اینجا اسم فاعل است از «خیل» که قلب مکانی در آن بعمل آمده و سپس با اعلال قاض [قاضِن] خال شده است و این چنین قلب یعنی «فالع» بجای «فاعل» در زبان عرب زیاد است چون «هار» و «شاک» بنابرقولی (قول خلیل‌بن احمد). خلیل «جاء» [ئِنْ] را از این نوع قلب و حذف می‌داند.

۲ - این مصدر از مصادر افعال قلوب است و مضارع آن در بنی‌طی إخال و در لغت اسد أخال میباشد که اولی فصیح و دومی قیاسی است و برای آن مصادر دیگری آمده چون: خَیل، خِیل، خیلة [خَ یا خ]، خَیلان، مَخیلَة، مَخالَة، خُیلُولَة. (از اقرب الموارد).

۳ - نام دیگر خالاز، شالاز (Chalaze) است. برای اطلاع بیشتر از خالاز توضیح ذیل داده میشود: اگر تخمدان کوچک گندم سیاه را مورد مطالعه قرار دهیم، خواهیم دید که از سه کارپل تشکیل یافته و به کلالهٔ سه شاخه‌ای منتهی می‌گردد. تخمدان مزبور دارای یک حجره می‌باشد و فقط یک تخمک در قاعدهٔ آن قرار گرفته است اگر مقطعی از تخمک مزبور را در زیر میکرسکپ مطالعه نمائیم قسمتهای ذیل را خواهیم دید. پایهٔ کوچکی که تخمک را به جفت وصل می‌نماید فونیکول نامیده میشود. فونیکول در بعضی نباتات گوشتی Cactaceae منشعب شده است و هر یک از انشعابات آن به یک تخمک منتهی می‌گردد. فونیکول مجموع سلولهای پارانشیمی جوانی است که انشعاب رگبرگهای جانبی تخمدان از آن عبور نموده و داخل تخمک می‌گردد. این دسته‌های چوبی و آبکشی غالباً هادروسانتریک Hadrocentrique می‌باشد. ناحیه‌ای که تخمک به فونیکول اتصال می یابد ناف Hile نامیده میشود. سطح خارجی تخمک را دو پوسته بنام تگومان Tegument می‌پوشاند. تگومان خارجی یا پریمین Primine معمولاً در نباتات مختلفه ضخیمتر از تگومان داخلی یا سکوندین Secondine می‌باشد و انشعاب دسته‌های چوبی و آبکشی از آن عبور می‌نماید. تخمک‌های بازدانگان فاقد سکوندین می‌باشند. در داخل تگومان توده‌ای سلول بنام نوسل Nucelle قرار گرفته و سلول مادر کیسهٔ جنینی را احاطه نموده است قسمت انتهائی نوسل بوسیلهٔ در تگومان فوق پوشیده نشده و مجرای باریکی بنام میکروپیل Micropyle تولید می‌سازد. دسته‌های چوبی و آبکشی گاهی بدون انشعاب وارد تگومان میشود (مانند پاس) ولی غالباً در ناحیهٔ ناف منشعب می‌گردد. این انشعابات در گلابی و کتان خیلی کوتاه است و داخل تگومان نمیشود. بالعکس انشعاب دستهٔ چوبی و آبکشی در بعضی نباتات مانند گوجه زیاد می‌باشد و در تمام جهات تگومان متفرق می‌گردد حتی در مجاورت میکروپیل دیده میشود. محلی که دستهٔ چوبی و آبکشی در زیر نوسل منشعب می‌گردد شالاز یا خالاز نامیده میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۷۲-۴۷۳).

4 - Chalazogamie.

5 - Casuarina. 6 - Chalastra.

7 - Limnus. 8 - Nicomachus.

کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۴۵۸ تن سکنه که زبانشان ترکی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خالاون. [وُ] (اِ) دانه‌ای است شبیه به گندم و آن را حنطهٔ رومیه خوانند. گرم و تر است. با سرکه بر جرب طلا کنند نافع باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). به یونانی خندروس گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع)[1].

خال اغلی. [اُ] (اِ مرکب) خال‌اقلی. پسر خاله. این کلمه از خال عربی برادر مادر و اغل [اُغُ] ترکی بمعنی پسر ترکیب یافته است.

خال المؤمنین. [اُلْ مُ ءْ مِ] (اِخ) لقب معاویةبن ابی‌سفیان است چه ام‌حبیبه بنت ابی‌سفیان و ام‌المؤمنین خواهر معاویه است.

خالب. [لِ] (ع ص) مرد فریبنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خادع. فریبندهٔ بزبان. زبان‌باز. ج، خَلَبَة.

خال بخال. [بِ] (ص مرکب) خال‌خال. خال ماخالی.

خالبرزن. [بَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء سرخس. و منسوب به آن خالبرزنی است. (از انساب سمعانی).

خالبرزنی. [بَ زَ] (اِخ) جعفربن عبدالوهاب خالبرزنی از اهل خالبرزن. یکی از راویان است. وی خال عمربن علی محدث بود و از یحیی و یونس‌بن عبدالاعلی و محمدبن یزید روایت حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

خالبة. [لِ بَ] (ع ص) زن فریبنده. مؤنث خالب. (منتهی الارب).

خال بین. (نف مرکب) آنکه بنگریستن خال پوست بدن فال گوید مثل فال‌بین و کف بین. حازی.

خالج. [لِ] (ع ص) رجوع به «خلج» شود.

خال جیر. (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری لنگرود و کنار شوسهٔ لنگرود به رودسر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آنجا ۱۴۶ تن که مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی است. محصول آن برنج و ابریشم و نیشکر و صیفی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خال خال. (ص مرکب)[2] بسیار لکه‌دار. (ناظم الاطباء). منقش به خالها. با خالها. منقطه. مرقش. رجوع به لغت خال شود.

خال خالی. (ص نسبی) صاحب خالها.

خالد. [لِ] (ع ص) جاودان. جاودانه. (مهذب الاسماء). همیشه و جاودان. (غیاث اللغات) (آنندراج). پاینده. برجای. ج، خالدین، خالدون.

خالد. [لِ] (اِخ) یکی از نه نبیرهٔ سلطان محمود غزنوی است. در زمان استیلاء طغرل نامی بر خراسان که از غلامان سلطان محمود و بنام طغرل کافرنعمت مشهور است، این نه نبیره که در قلعهٔ دهک محبوس بودند در شب در قلعه را بشکستند و بیرون آمدند و پناه به نوشتکین شروانی حاجب عبدالرشید بردند و او آنها را بدست طغرل داد و وی همه را بکشت. (از تاریخ گزیده ص ۴۰۲).

خالد. [لِ] (اِخ) از راویان است و از عوف الاعرابی روایت می‌کند. ابن ابی‌حاتم او را مجهول‌دانسته است. (از لسان المیزان جزء ۲ ص ۳۷۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابراهیم الذهلی مکنی به ابوداود. وی والی خراسان بود و چون بوعاصم در سیستان محتشم گشت و با لشکر بسیار قصد خراسان کرد ابوداود در مقابل سلیمان‌بن عبدالله الکندی را با سپاهی بزرگ بسیستان فرستاد تا به حرب بوعاصم پردازد. (از تاریخ سیستان ج ۱۳۱۴ ص ۱۳۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌جبل. در روایت تجاری و ابن برقی جیل (بیاء بعد جیم) آمده است. ابن ماکولا «جیل» را بر جبل ترجیح داده است و خطیب دومی را بر اولی راجح دانسته است. ابن السکن گفت وی در طائف سکنی داشت. گویند او از «مبایعین تحت الشجره» است. او را یک حدیث بیش نیست که احمد و ابن شیبة و ابن خزیمه در صحیحش و طبرانی و ابن شاهین از طریق عبداللهٔبن عبدالرحمن طائفی از عبدالرحمن خالدبن ابی‌جبل‌العدوانی از پدرش اخراج کرده‌اند که او پیغمبر (ص) را در مشرق ثقیف دید در حالی که بر کمان یا عصائی تکیه داشت، آنگاه که برای یاری خواستن نزد آنان آمده بود. او گوید: شنیدم پیغمبر را که آیهٔ «والسماء والطارق» را تا به آخر خواند. سپس گوید آن را در جاهلیت پذیرفته و حفظ کرده بودم و در اسلام خواندم. ابن شاهین از عبدالرحمن‌بن خالدبن ابی‌جبل روایت می‌کند که ابن حبان بین خالدبن جبل العدوانی و خالدبن ابی‌جبل الثقفی فرق گذارده است و این خود توهمی بیش نیست. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابْن ابی‌خالدالانصاری. ضراربن صرد با اسناد خود از عبیداللهٔبن ابی‌رافع ذکر کرده است که او از صحابه بوده و با حضرت علی در واقعهٔ صفین شرکت کرد طبرانی و جز او نیز این قول را اخراج کرده‌اند (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۸ و ۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌خالد السلمی وی از پدرش روایت می‌کند و پسر او محمدبن خالدالسلمی از پدرش از جدش روایت دارد. ذهبی در ترجمهٔ محمدبن خالد می‌گوید که اینها شناخته نشده‌اند که چه کسانند. ابوحاتم می‌گوید خالد از پدرش از رسول (ص) روایت می‌کند، و از او پسرش که هر دو مجهولند. ابن حبان در ثقات می‌گوید خالد مرسولات را روایت می‌کند و از او محمد که پسرش می‌باشد روایت دارد ولی من این دو را نمی‌شناسم. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌دجانة الانصاری. ضرار وی را از صحابه‌ای دانسته است که در صفین حاضر بوده‌اند. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌زکریاءبن ابی‌اسحاق بن ابی‌حفص. وی از کبار آل‌حفص از جهت سن و منزلت بود. در نهم جمادی الاخر سال ۷۱۱ هـ.ق. پادشاه تونس شُد. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۲۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌سلیمان الموریانی. وی برادر ابوایوب موریانی و موریان که زادگاه ایشان است از قراء اهواز میباشد. ابوایوب در دستگاه منصور مقام و منزلتی داشت ولی بعداً بوسیلهٔ منصور ابوایوب و خالد برادرش و پسران برادرش مسعود و سعید و مخلد و محمد بزندان افتادند و در اول سال ۱۵۴ هـ.ق.او و برادرش درگذشتند. (از الوزراء و الکتاب ص ۸۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌صلت. ابوعوانة از قول او حکایت می‌کند که وی گفت برای عمربن عبدالعزیز آبی آوردند که این آب بوسیلهٔ زغال متعلق به حکومت، نه متعلق بشخص عبدالعزیز، گرم شده بود. عمربن عبدالعزیز را این آب ناخوش آمد و از آن وضو نساخت. (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۶۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌طریف. وی از وهب‌بن منبه روایت دارد. ابن مدائنی و هشام‌بن یوسف او را ضعیف می‌دانند. ابن عدی می‌گوید به گمان من او را جز دو یا سه حدیث حدیثی نیست. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌عمران مکنی به ابوعمر. وی از تابعان است.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌عمران التجیبی، وی از ابن عمر روایت می‌کند ولی از او

---

1 - Seigle. 2 - Moucheté.

شنیده است و از عبداﷲبن حارث‌بن جزء روایت دارد و از او یحیی انصاری و ابن لهیعة و لیث روایت میکنند. ابن سعد او را ثقه میداند و در افریقا بسال ۱۲۹ هـ.ق. مرد. (از کتاب حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و قاهره ص ۱۳۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌عمران التوبی. وی از فقهاء و از قضات افریقیه بود که بسال ۱۲۹ هـ.ق. درگذشت. در ج ۱ حبیب‌السیر این نام به صورت «خالدبن ابی‌عمران الیونس» ضبط شده است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۹۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌فرج علی اصبهانی و راست: کتاب «مراتب الفقهاء» و «کتاب‌الیسر بعد العسر»[1]. (از کشف‌الظنون ج ۲ استانبول ج ۲ ستون ۱۴۷۲ و ۱۶۵۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌کریمة. وی از اهل اصفهان از محلهٔ شُنْبُلان است که در کوفه سکونت داشت. ابن عیینه و معمر و ثوری و شعبه از او حدیث میکنند. در کتاب ذکر اخبار اصفهان احادیث چندی است که خالد ناقل آنهاست. (از ذکراخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۰۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌هیاج. وی اول کس بود که در صدر اول مصاحف نوشت و بحسن خط شهرت داشت و شعر و اخبار برای ولیدبن عبدالملک تحریر میکرد.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌زید الرصافی مکنی به ابوزید. وی قضاء مدینه سالم را داشت و در قتل والی آنجا ذی‌الوزارتین ابی‌عبداﷲ محمدبن احمدبن باق الکتاب القرطبی، در سنهٔ ۴۱۹ هـ.ق. به رنج درافتاد. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن اساف الجهنی. ابن شاهین بنقل از ابن ابی‌داود آرد که وی در روز فتح مکه حاضر بود عدوی گوید که خالد در جنگ احد حضور داشته است. مرگ او در جنگ قادسیه اتفاق افتاد و بزعم بنوالحارث‌بن الخزرج او در جنگ جسر ابی‌عبید شهید شد. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن مهاجر. در قرائت آیهٔ زیر بنا بر حدیث عبداﷲ از محمدبن یحیی از خلادبن خالد از خالدبن اسماعیل چنین آمده: من آیهٔ «و الجار ذی القربی» را برای حمزةالزیات خواندم و گفتم در مصاحف ما بجای «ذی» «ذا» آمده است. او گفت زنهار چنین مخوان و اصل همان «ذی» است. (از مصاحف سجستانی ص ۴۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن اسماعیل مخزومی. وی از راویان است و از مالک روایت میکند. و احمدبن یعقوب ازو روایت دارد خطیب ابن در را مجهول دانسته است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن اسود حمیری. وی از حوت‌بن شریح حدیث میکند. ابن حبان او را در «ثقات» نام برده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن اسیدبن ابی‌مفلس. عبدان او را نام برده، ولی تصحیف کرده است و صواب خالدبن ابی‌العیص است. (از الاصابه ج ۱ قسم رابع ص ۱۵۴). رجوع به خالدبن اسیدبن ابی‌عیص شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن اسیدبن ابی‌عیص‌بن امیةبن عبد شمس الاموی... هشام‌بن الکلبی گوید او در روز فتح مکه اسلام آورد و در آنجا اقامت گزید. او را کبری و عجبی سخت بود در عداد «مؤلفة قلوبهم» قرار داشت. ابن درید گوید وی شغل ذباحی داشت. سراج از عبدالعزیزبن معاویه آرد که خالد قبل از فتح مکه درگذشت. ابن مندة از طریق یحیی‌بن جعده از عبدالرحمن‌بن خالد بن اسید و او از پدرش روایت کرد که پیغمبر چون به منی میرفت تهلیل میکرد. (ابن منده معرف این شخص را همین سند دانسته است). ابوحسان زیادی گفت او در جنگ یمامه مفقود شد ولی سیف در «فتوح» معتقد است که عتاب برادر خالد وی را بسرکردگی جمعی به جنگ اهل رده فرستاد. عبدان از طریق بشربن تیم روایت کرد که خالدبن اسیدی که در «مؤلفة قلوبهم» آمده است همین خالد است منتهی جد او ابوالمفلس است نه ابوالعیص و آنهم در اثر تصحیف است. بلاذری حکایت کرد که پیغمبر آل‌خالدبن اسید را نفرین کرد بر این که روی پیروزی نبینند و از این جهت است که امیة دختر عمربن عبدالعزیز، جفت عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملک، وقتی که او از نزد ابوحمزهٔ خارجی گریخت گفت:

ترک القتال و ما به علة

الا الوهون و عرقه من خالد.

(از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن انس. وی از راویان است ولی معروف نیست. حدیث زیر از اوست ولی منکر میباشد: «من احیا سنتی فقد احبنی و من احبنی کان معی‌فی الجنة». این حدیث را بقیه از عاصم بن سعد نقل میکند که خود این نقل از عاصم مجهول است. عقیلی خالد را از ضعفاء دانسته و حدیث او را با این سلسلهٔ سند می‌آورد: اسحاق‌بن راهویه از بقیه از عاصم‌بن سعد از خالدبن انس از انس مرفوعاً روایت کند: «من احیا سنتی...» و نیز میگوید: خالد را جز این حدیث حدیثی نیست. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ایاس. ابن مندة گوید ابن عقده از او نام میبرد و میگوید که ابواسحاق از او روایت کرده ولی هیچ حدیثی از او شناخته نشده است. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ایاس‌بن صخربن ابی‌جهم‌العدوی. وی با سلیمان‌بن مسلم‌بن جماز (بنابر حدیث عبداﷲ از احمدبن ابراهیم مهاجر از سلیمان‌بن داود از اسماعیل‌بن جعفر) از کسانی هستند که گفتند اهل مدینه در دوازده حرف که در مصحف عثمان آمده با یکدیگر نزاع دارند، بعضی آنها را زائد و بعضی آنها را ناقص میدانند. (از مصاحف سجستانی ص ۴۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ایاس مدنی مکنی به ابوالهیثم. از محدثان است و تابعی نیز بوده. رجوع به ابوالهیثم خالدبن ایاس شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ایمن معافری. وی تابعی است ولی ابن عبدالبر او را در جزء صحابه نام میبرد. عمروبن شعیب از او روایت میکند و نیز این روایت از خالد است که گفته: اهل عوالی با پیغمبر در روز دوبار نماز میگزاردند و پیغمبر آنها را از این دوبار نماز گزاردن منع کرد. (از الاصابه ج ۱ قسم رابع ص ۱۵۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ایوب. وی از روات است و از پدرش بصری روایت دارد و جریربن حازم نیز از او روایت میکند. یحیی‌بن معین او را ناچیز و ابوحاتم او را منکر دانسته و میگوید: معنی قول یحیی‌بن معین مبنی بر اینکه او چیزی نیست آن است که وی از ثقات نمیباشد. ابی‌خالد او را مجهول میداند ولی ابن حبان در «ثقات» نام او را آورده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ایوب مکنی به ابوعبدالسلام. وی یکی از محدثان اهل «وشقة» است. ابن یونس ازو نام میبرد. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۷۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن باب الربعی. وی از راویان است و از شهربن حوشب روایت دارد. ابوزرعة او را متروک‌الحدیث میداند و ابن ابوحاتم میگوید ابوزرعه حدیث خالدبن باب الربعی را ترک کرد و بر ما نخواند. از او ابوالاشهب و عوف و هشام‌بن حسان و ابونضرة و مسلم‌بن وزیر و جماعتی حدیث

---

۱ - در ستون ۱۴۷۲ کشف الظنون حاجی خلیفه، ابی‌الحسن علی‌بن محمدالشابشتی المتوفی سنهٔ ۳۹۰ را ذکر میکند که او نیز نویسندهٔ کتابی بنام «کتاب الیسر بعد العسر» بوده است.

نـقل مـی‌کنند ولی ابـن مـعین او را ضـعیف می‌داند. ابن حبان در «ثقات» او را نـام بـرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن بـحیر[1] مکـنی بـه ابوعقرب. (از الاصابه قسم اول جزء ثانی ص ۸۶). رجـوع بـه خـویلدبن خـالدبن بـجیر و الاصابه ج ۱ قسم اول جـزء ثـانی ص ۱۴۴ شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن برد. وی از راویان است و از پدرش روایت می‌کند و پدرش از انس. عبدالسلام‌بن هاشم خبر منکری از او روایت می‌کند عقیلی می‌گوید خالدبن بـرد العـجلی بصری است و عـبدالسـلام‌بن هـاشم از او از قـتاده از انس مـرفوعاً حـدیث زیـر را نـقل می‌کند: «من رفع غضبه رفع‌الله عنه عـذابـه و من حفظ لسانه ستر الله عورته».

سـپـس از راه دیگـر عـقیلی حـدیث را بـه عبدالسلام هاشم از او و او از پـدرش از انس میرساند و در آن اضافه می‌کند: «من اعـتذر الی اخیه قبل الله معذرته». عقیلی این را اولی دانسته است. ابن نجار او را نـام بـرده و مـی گوید: خالدبن برد از قـتاده از انس مـرفوعاً حدیث دارد. ابن حـبان در «ثـقات» او را یـاد میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن بـرصاء. نسـبت او بـه بنی‌لیث میرسد. زبیربن بکار گـفت محمدبن سلام از یزیدبن عیاض حدیث کرد که رسول در جنگ حنین ابوجهم‌بن حـذیفه عـدوی را عامل غنائم کرد. خالدبن برصاء زمامی موئین را برداشت. ابوجهم او را منع کرد خالد گـفت نصیب من از غنائم از ایـن فـزون است پس ستیزه کردند و ابوجهم قضیه را بالا برد و سر او را شکست. داوری به پیغمبر بردند و پیغمبر بین آن دو حکم شد و بدادن پـانزده فـریضه نزاع را خاتمه داد. زبیر ایـن مـطلب را بـوجه دیگر روایت کرده و در روایت خود از خـالد نام نبرده است. ابوداود و نسائی از طریق معمر از زهری از عروه و او از عایشه این حدیث را اخـراج کـرده است: «ان النبی (ص) بـعث اباجهم‌بن حذیفة مصدقاً فلاحاه رجل فضربه ابوجهم فشجه» چنانکه دیده میشود در اینجا از خالد نامی نـبامده است. (از الاصـابه ج ۱ قسم اول ص ۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن بـرمک. وی پـدر برمکیان است، و از نام‌آوران دولت عـباسی است. سفاح شغل وزارت خویش باو داد و در دل محبت او گرفت تا روزی به وی گفت ای خالد راضی نشدی تـا مـرا خـدمتکار خـود ساختی؟ خالد بترسید و گفت یا امیرالمؤمنین ایـن سـخن چگـونه بـاشد و مـن بـنده و خدمتکارم. سفاح بخندید و گفت ریطه دختر امیرالمؤمنین و دختر تو هر دو بر یک نـهالی می‌خسبند. من در شب ایشان را مـی‌پوشانم. خالد گفت یا امیرالمؤمنین خدمتکاری که از بنده و کنیزکی غمخواری میفرماید از حضرت حق ثواب مـی‌یابد. گـویند افـاضل و شـعراء چون آوازهٔ مکارم او شنیدند روی بدو نهادند و مـردم ایـن قـوم را «وفـود» و «سائل» میخواندند. خالد گفت این جماعت را سـائل خواندن پسندیده نیـست زیرا که بیشتر ایـنان فـضلاء و اشـرافـند. ایـشان را بـاید «زوار» خواند. ابن جبیبات کوفی در این معنی گـفته است:

حذا خالد فی مجده حذو برمک
فـجد له مستطرف و اصیل
و کان اولوالحاجات یدعون قبله
بلفظ علی الاعدام فیه دلیل
فسماهم «الزوار» ستراً علیهم
ولکن من فعل الکرام جلیل.

گویند چون منصور بنای بغداد را آغاز کرد به آجر و آلات افـتقار افـتاد. گـفتند کـه ایـوان کـسری را در مدائن خـراب کـنند و آلات آن ببغداد آرند. منصور در ایـن بـاب بـا خـالد مشورت کرد. او گـفت یـا امیرالمـؤمنین آن عمارت یکی از آیات دین اسلام است زیرا که مردم چون آن چنان عمارتی ببینند دانند که تا وقتی بلای آسمانی نازل نشود چنین سرائی کهاین ایوان آن باشد روی به خرابی ننهد و نیز امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب در آنجا نـماز گزارده است. به هیچ‌وجه نقض و خراب آن را متعرض نباید شد چه مضرت آن بیش از منفعت باشد. منصور گفت ای خالد میل تو با عجم بغایت است و بـفرمود تـا در نـقض آن شروع کردند. اندکی باز شکافتند معلوم شد که اخراجات خراب کردن بیش از حاصل است. منصور ترک آن گرفت و با خالد گفت با رأی تو آمدیم. خالد گفت یا امیرالمؤمنین اکـنون رأی آن است که نقض به اتمام رسانی تا مردم نگویند که امیرالمؤمنین از هدم آن عاجز شد.

گویند در روز نوروزی جهت خالد کاسه‌ها از زر و نقره بهدیه آورده بودند. یکی از شعرا این ابیات بخالد نوشت:

لیت شعری اما لنا منک حظ
یا هدایا الوزیر فی النوروز
ما علی خالدبن برمک فی الجو
د نوال ینیله بعزیز
لیت لی جام فضة من هدایا
ه سوی ما به الامیر مجیزی
انما ابتغیه للعسل المم
زوج بالماء لابول العجوز.

خالد هر چه در آن مجلس اوانی از زر و نقره بود همه به آن شاعر بخشید. چـون اعـتبار کردند مالی عظیم بود. چون خلافت بمنصور رسید خالد را بزرگ میداشت. بنو برمک همه گبر بودند چون مسلمان شدند در مسلمانی بمرتبهٔ بزرگ رسیدند. خلیفه ابتداء او را بنیابت وزیر خویش ابوالجهم در دیوان خراج و دیوان جیش تعیین کرد. چون از او آثار بزرگی ظاهر میشد کم‌کم ترقی کرد تا به وزارت رسید. گویند مادر یحیی‌بن خالد خواهر رضاعی ریطه بود دختر سفاح، چه زن خالد برمک و زن سفاح هر دو همشیره هستند. فرزندان خالد یحیی و فضل و جعفر و محمد و موسی بودند. (از تجارب السلف ص ۱۰۱، ۱۰۲ و ۱۰۳). مرگ وی در سنهٔ ۱۶۳ هـ. ق. پس از بازگشت هارون از جنگی که مأمور آن بود اتفاق افتاد مهدی برای او کفن و حنوط فرستاد و هارون‌الرشید بر وی نماز گزارد. (از مقدمهٔ تاریخ برامکه صفحات لا و لب).

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن بـریدبن وهب‌بن جریربن حازم الازدی. بعضی او را «ابن یزید» نام برده‌اند و از او خبر منکری است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن بسیط مکنی به ابوالعریان. وی تابعی است. رجوع به ابوالعریان خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن بکیربن عبدیالیل‌بن ناشب‌بن غیرةبن سعدبن بکربن لیث‌بن عبد مناة اللیثی... وی حلیف بنی‌عدی‌بن کعب است، او در واقعهٔ بدر حضور داشت و در جنگ رجیع در سن ۳۴ سالگی شربت شهادت نوشید. او کسی است که حسان‌بن ثابت او را در این بیت اراده کرده است:

فدافعت عن حبی خبیب و عاصم
و کان شفاء لوتدارکت خالداً.

ابن مندة از طریق کلبی از ابی‌صالح از ابن عباس روایت دارد که پیغمبر خالدبن بکیر را با عبدالله‌بن جحش در طلب کاروان قریش فرستاد. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن ثابت‌بن طاعن العجلان... ابن یونس گوید وی در فتح مصر حضور داشت. لیث از یزیدبن ابی‌حبیب آرد که عمربن الخطاب خالدبن ثابت الفهمی را بفرماندهی قشونی فرستاد و عمر خود در جابیه بود. ابن یونس گوید: خالدبن ثابت بسال ۵۱ هـ. ق. ولایت بحر مصر یافت. خلیفةبن خیاط می‌گوید مسلمةبن مخلد بسال ۵۴ خالد را بجنگ افریقیه فرستاد. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ثابت نعمان‌بن الحارث بن عبد رزاح‌بن ظفر الانصاری الظفری. عدوی گوید وی در جنگ بئر معونة شربت شهادت نوشید. (از الاصابه قسم اول ج ۱

---

۱ - چنین است در الاصابة.

ص ۸۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن جابر مکنی به ابوحفص. وی تابعی است. رجوع بـه ابـوحفص خـالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن جبلةبن الایهم الغسانی. وی ملک شام در زمان ابوبکر خلیفهٔ اول بود. در مجمل التواریخ و القصص آمده است: «عبداللهبن الصامت گفت من از امیرالمؤمنین ابی‌بکر برسالت رفتم نزدیک ملک الروم و خالدبن جبلةبن الایهم الغسانی که ملک شام بود، و ما اندر پیش وی شدیم، جامه‌های سیاه پوشیده بود، گفتیم این چیست؟ خالد گفت نذر کرده‌ام که تا از ملک من بیرون نشوید من سیاه بـر نکنم...». (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۴۵). و ابن عبد ربه نیز داستانی از خالد دربارهٔ ریاست یوم‌الخزار آورده است. رجوع به عـقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۹۷ شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن جعفر الکلابی. وی از سخنوران عرب است و نعمان پس از ملاقات با کسری چون به حیره آمد چند کس از بزرگان عرب را فراخواند که از آن جمله خالد بود و نعمان آنچه از کسری شنیده بود به ایشان گفت، و سپس ایشان با هدایائی به نزد کسری در مدائن آمدند و هر یک از آنها کلامی در نزد کسری گفتند که از آن جمله قول خالد بود. کلام او را کسری پسندید و در جوابش گفت: «نطقت بعقل و سموت بفضل و علوت بنبل» (از عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص ۲۵۷ و ۲۶۲). وی از ندیمان نعمان بود و ابن قتیبه آرد: یک روز او در نزد نعمان خرما می‌خورد که حارث‌بن ظالم بر نعمان وارد شد و بین او و خالد سخنانی چندی رد و بدل گشت. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۳). او جد جاهلی عدنان است و فرزندانش بطنی از عامربن صعصعه هستند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن جنید. نام امیری است که نصربن سیار برای بخارا معین کرد. نرشخی چنین آرد: «نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده اندر سراپردهٔ خویش گور کردش و بشربن طغشاده را ببخار خداتی نشاند و خالدبن جنید را ببخارا به امیری نشاند و الله اعلم». (از تاریخ بخارا نرشخی ص ۷۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن جبلویة الکاتب. کسی است که جان خود را با ابیات زیر از دست طاهر ذوالیمینین نجات داد و انشاد این اشعار کاری را کرد که بذل مبلغ زیادی مال نمیتوانست کرد:

زعموا بان الصقر صادف مرة
عصفور برّ ساقه المقدور
فتکلم العصفور تحت جناحه
والصقر منقض علیه یطیر
ما کنت یا هذاالمثلک لقمة
ولئن شویت فاننی لحقیر
فتهاون الصقر المدل بصیده
کرما فافلت ذلک العصفور.

چون طاهر این اشعار را بشنید گفت احسنت و از او درگذشت. (از حاشیة البیان و التبیین چ ۲ حسن سندوبی ج ۲ ص ۲۵۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن حارث الهجیمی البصری. وی از حافظین حدیث و از عقلاء و دهـاة است. ولادتش بسال ۱۱۹ هـ.ق. و مرگش بسال ۱۸۹ ق میباشد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۳). رجوع به ابوعثمان خالدبن حارث شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن حباب. وی از راویان است و در حماة منزل گزید و از سلیمان التیمی روایت کرد. ابوحاتم او را ادرا ک نمود و از او حدیث شنید. ابوحاتم میگوید او حدیث خود را می‌نوشت و جز او میگویند چنین نبود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن حرملة العبدی. وی از راویان است و از زینب زن ابی‌نضره، و جز او روایت می‌کند و نصربن علی و معلی‌بن اسد و جز ایـن دو از او روایت دارند. صاحب «حافل» او را نام برده است و میگوید که ابن ابوحاتم گفت من او را نمی‌شناسم. ابن حبان نیز در «ثقات» از او اسم می‌برد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن حزام‌بن خویلدبن اسدبن عبدالعزی‌بن قصی القرشی الاسدی برادر حکیم‌بن حزام است. بلاذری و ابن منده از طریق منذربن عبدالله از هشام‌بن عروة از پدر خود آرد که گفت خالدبن حزام به حبشه مهاجرت کرد و او را در راه مار گزید و بر اثر آن جان سپرد و در آنجا درگذشت. و دربارهٔ او این آیه نازل شد: «ومن یخرج من بیته مهاجراً الی الله و رسوله»[1] بلاذری گوید ایـن وجه نزول آیه متفق علیه نیست. ابن اسحاق او را در جزء مهاجران حبشه نیاورده است. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن حسین مکنی به ابوالجنید. وی از عثمان‌بن مقسم روایت می‌کند. یحیی‌بن معین گوید وی ثقه نیست و در بغداد میزیسته است. ابوایوب‌بن محمد الوزان از او روایت دارد. حسن‌بن یزیدبن معاویة الجصاص و حسن‌بن توبه نیز از او روایت دارند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن حکیم‌بن حزام‌بن خویلد. هشام‌بن الکلبی گفت وی در روز فتح مکه اسلام آورد. ابن‌السکن در ترجمهٔ حال پدر او گفت: وی را پسرانی بنام خالد و هشام و یحیی بودند که همه اسلام آوردند. طبرانی گوید پسران حکیم عبدالله و خالد و یحیی و هشام بوده‌اند که همگی زمان پیغمبر را درک کردند و در روز فتح مکه اسلام آوردند. ابوعمر ذکر او نزد بکربن اشج به روایت از ضحاک‌بن عثمان و او از صاحب ترجمه نقل کرده‌است. صاحب «الاصابه» گوید حدیث او با این سلسله سند از پدرش از پیغمبر میباشد و بخاری و ابوحاتم او را راوی از پدر خود شمرده‌اند. ابن حبان و جز او وی را از تابعین میدانند. ابن ابی‌عاصم و بغوی و جز این دو حدیث معلولی را به او نسبت داده که مدارش بر ابن عیینه از عمروبن دینار است، و ابونجیح از خالدبن حکیم‌بن حزام بمن خبر داد که ابوعبیده در روزگار حکومت شام روزی بر مردی سخت گرفت و خالد نزد او ایستاده بود و سخنی گفت. مردمان گفتند امیر را غضبنا ک کردی. او گفت قصد غضبنا ک کردن او را نداشتم لکن از پیغمبر صلی‌الله علیه و علی آله و سلم شنیدم که فرمود:
«ان اشدالناس عذاباً یوم القیامة اشدهم عذاباً للناس فی الدنیا» صاحب «الاصابه» گوید در اینجا این خالد با خالدبن ولید اشتباه شده است. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۸۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن حمید المصری الاسکندرانی مکنی به ابوحمید المهری. وی از کسانی است که اصحاب کتب ستة حدیث او را تخریج کرده‌اند. او از بکربن عمرو معافری و ابی‌عقیل زهرةبن معبد حدیث می‌کند و ابن وهب و عبدالله‌بن صالح کاتب اللیث نیز از او روایت دارند. مرگش در اسکندریه به سال ۱۶۹ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از حسن المحاضره فی اخبار المصر و القاهره ص ۱۲۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن حواری الحبشی. ابن ابی‌خیثمه و بغوی و مطین گویند که اسماعیل‌بن ابراهیم الترجمانی بما خبرداد و گفت اسحاق بن حارث برای ما حدیث کرد و گفت خالدبن الحواری را مردی حبشی یافتم و از اصحاب پیغمبر بود. وی با زوجه‌اش نزدیکی کرد و مرگ او را دریافت، پس وصیت کرد مرا دو غسل دهید: یکی غسل جنابت و دیگر میت. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ۸۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن حیان مکنی به ابویزید. وی از تابعان است و او را حدیث میباشد. رجوع به ابویزید خالدبن حیان شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن خازم. وی از محدثان است. (منتهی الارب).

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن خراش، و ایـن نـام

۱ - قرآن ۴/۱۰۰.

خداش هم ضبط شده. (بنابر نقل زیرنویس کتاب سیرة عمربن عبدالعزیز). وی از کسانی است که گفت چون عمربن عبدالعزیز نماز بر مخلدبن یزیدبن المهلب گذاشت، گفت: «مات الیوم فتی العرب» و متمثلا این بیت را خواند:

علی مثل عمر و تهلک النفس حسرة
و تضحی وجوه القوم مسودة غبرا.

(از سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۳۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن خِرنق. وی از کسانی است که علی‌بن ابی‌طالب را دید. احمدبن عبدالخزاعی از ابی‌عبدالله الهذیلی از خالدبن خرنق حدیث کرد و گفت علی‌بن ابی‌طالب را دیدم که از صفین باز می‌گشت... و هو ابیض الرأس عظیم البطن. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۰۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن خلاد الانصاری. وی ناقل حدیثی است. در جزء پنجم امالی محاملی روایت اصبهانیین را از او نقل می‌کند و می‌گوید عبدالله‌بن شبیب برای ما حدیث کرد و گفت اسماعیل برای ما حدیث کرد که برادرم از سلیمان از موسی‌بن عبیدة از عبدالله‌بن دینار از خالدبن خلاد از پیغمبر آرد که فرمود: «من اخاف اهل المدینة اخافه الله و علیه لعنةالله و غضبه الی یوم القیامة لا یقبل منه صرف و لا عدل» معروف در روایت متن سائب‌بن خلاد الانصاری است و نیز موسی‌بن عبیده در سلسلهٔ رواة این حدیث ضعیف است. (از الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن خلی کلاعی مکنی به ابوالقاسم. وی از تابعان است و حدیث دارد. رجوع به ابوالقاسم خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن خویلد الهذلی مکنی به ابوذؤیب. مرزبانی از او نام برده است در حالی که مشهور خویلدبن خالد می‌باشد. (از الاصابه قسم سوم ج ۱ ص ۱۴۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن دریک. وی از تابعان است. (از منتهی الارب).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن دیسم. وی عامل ری بوده و عبدالصمدبن الفضل الرقاشی ابیات زیر را دربارهٔ او گفته است:

ا خالد ان الری قد اجحفت بنا
وضاق علینا رحبها و معاشها
و قداطمعتنا منک یوماً سحابة
اضاءت لنا و ابطار شاشها
فلا غیمها یصحو فیئس طامعاً
ولا مازهایأتی فیروی عطاشها.

(از عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۱ ص۱۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن دینار وی از راویان است و عثمان گفت که خالد از پدرش روایت دارد که عمربن عبدالعزیز به میمون بن مهران گفت: ای میمون بر امراء وارد مشو اگر چه برای امر به معروف باشد با زنان خلوت مکن اگر چه برای قرائت قرآن باشد با کسانی که عاق والدین هستند میپوند چه آنان را به پیوند دلبستگی نیست زیرا اگر بر پیوند دلبستگی می‌داشتند از پدر نمی‌بریدند. (از سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۱۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن دینار سعدی تمیمی بصری مکنی به ابوخلده. وی از تابعان است و از انس و ابوالعالیه و حسن روایت کند. رجوع به ابوخلده خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ذؤیب الهذلی. علامه شنقیطی وی را خالدبن زهیر دانسته و ابوذؤیب را خال او می‌داند نه پدر او. اسحاق از یونس حکایت می‌کند که اهون عیوب شعر زحاف است و زحاف نقص یک جزء است و از سایر اجزاء و این نقصان یا اخفی است یا اشنع چون «کاف» کلمهٔ «سواک» در این بیت خالدبن ابی‌ذؤیب الهذلی:

لعلک اما امّ عمْرو تبدلت
سواک خلیلا شاتمی تستخبرها.

(از الموشح ص ۸۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ذکوان مکنی به ابوالحسین وی تابعی بوده است. رجوع به ابوالحسین خالدبن ذکوان شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن رافع. بخاری گوید او از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت کند و از او مالک‌بن عبد. ابن حبان او را از تابعین دانسته است و گوید روایاتش مرسل است. ابن مندة از طریق سعیدبن ابی‌مریم از نافع‌بن یزید مصری از عیاش‌بن عباس از عبدبن مالک معافری از او حدیث اخراج کرده است که گفت جعفربن عبدالله‌بن حکم از خالدبن رافع حدیث کرد که پیغمبر خدا صلی‌الله علیه و آله و سلم ابن مسعود را فرمود: (لا تکثر همک ما یقدر یکن و ماترزق یأتک». (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن رباح الحبشی مکنی به ابورویحة. برادر بلال مؤذن پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم است. ابن سعید به نقل عازم خبر داد که عبدالواحدبن زیاد حدیث کرد که برادر بلال زنی از زنان عرب را خواستگاری کرد پس گفتند اگر بلال حاضر شد، او را به ازدواج تو درآوریم. از ابن مندة آرند که وی برادر نسبی بلال نیست بلکه پیغمبر بین او و بلال عقد اخوت بسته است. (از الاصابه قسم اول ج ۱ ص۸۹).

خالد. (اِخ) ابن رباح الهذلی. وی از حسن قدری روایت می‌کند. ابن عدی در بارهٔ او میگوید: روایات او نزد من بی اشکال است. وی از عکرمه روایت دارد و وکیع و قطان از وی فرا گرفته‌اند. ابن حبان در ثقات او را نامبرده و گفته سعیدبن زید از او روایت میکند. ابن معین او را ثقه و ابوحاتم صالح الحدیثش میداند. (از لسان المیزان ج ۲ ص۳۷۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن رباع، مکنی به ابوالفضل. وی تابعی بوده است. رجوع به ابوالفضل خالدبن رباع شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ربیع المکی الطولانی ملقب به امیر عمید فخرالدین تاج الافاضل. وی از افاضل و بزرگان خراسان بوده و در نظم و نثر دست داشته است. میان او و انوری مکاتبات و مشاعرات بود. و این بیت دلالت بر این دارد:

سلام علیک، انوری، کیف حالک
مرا حال بی تو نه نیک است باری.

بسمع علاءالدین ملک جبال رساندند که انوری ترا هجا گفته است و پای از حد خود فراتر نهاده. وی به ملک طوطی نبشت تا انوری را بخدمت او فرستد و بظاهر اظهار تلطف می‌کرد ولی در باطن قصد داشت که چون به انوری دست یابد او را نکال کند. امیر عمید فخرالدین را از این حال آگاهی بود ولی نمی‌توانست واقعه را بطور آشکارا نویسد. لذا این سه بیت را نوشت و برای انوری فرستاد:

هی الدنیا تقول بمل‌ء فیها
حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی
فقولی مضحک و الفعل مبکی
هی الدنیا اشبهها بشهد
یسم و جیفة ملئت بمسک.

انوری از این ابیات فهمید که عقوبتی در کار است. ناچار شفیعان برانگیخت تا ملک طوطی را از سر این دور کردند و چون ملک علاءالدین را از آن حال آگاهی افتاد رسولی دیگر فرستاد و گفت: هزار سر گوسفند میدهم اگر او را بنزدیک من فرستی. ملک طوطی انوری را موکل کرد که تا کام‌ساخته باید شد و بفور رفت چه هزار گوسفند بمقابلهٔ تو می‌دهد. انوری گفت ای ملک اسلام چون من مردی او را بهزار سر گوسفند می‌ارزد پادشاه را برایگان نمی‌ارزد؟ بگذار تا باقی عمر در سلک خدم تو منخرط باشم.

ملک طوطی را خوش آمد او را نگاهداشت... باری امیر عمید فخرالدین با این اشعار جان انوری را از بلا حفظ کرد. این دو بیت از اشعار اوست که دربارهٔ حوض ساخته است:

حوضی چون حوض کوثر و آبی درو خنک
همچون گلاب بر رخ رخشان حور عین
سیمین بران و حوروشان بر کنار حوض
چونانک در میان صدف لؤلؤ ثمین.

غزل زیر از اوست:

مهرت بدل و بجان دریغ است
عشق تو به این و آن دریغ است

وصل تو بدان جهان توان یافت
کان ملک بدین جهان دریغ است
با کس بمگو که نام تو چیست
کین نام بهر زبان دریغ است
کس راکمر وفا مفرمای
کان طوق بهر میان دریغ است
قدر قدمت زمین چه داند؟
کان فخر به آسمان دریغ است
سروی تو و بوستان تو عقل
سروی که ببوستان دریغ است
مرغیست غمت دل آشیانش
مرغی که به آشیان دریغ است
در کوی وفای تو به انصاف
یک غم بهزار جان دریغ است
خالد سگ تست غم بدو ده
هر چند باستخوان دریغ است.

وی را قصاید هم هست. (از لباب‌الالباب عوفی چ نفیسی ص ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۴۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ربیعة افریقی. وی مترسلی عالی‌مقام و سخنوری بلیغ بوده است. رسائل او را در دویست ورقه جمع کرده‌اند. (از فهرست ابن‌الندیم ص ۱۷۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ربیعةبن مربن حارثةبن ناصرة الهذلی. وی بنام خالدبن معبد مشهور است، ولی صواب خالد ابوسعید میباشد. او ادراک عهد نبی کرده است و ابراهیم منذر این مطلب را از معبدبن خالد از ابی‌شریحة بنا برقول ناقلی چنین آورده است که خالد گفت پدر من و پدر تو از مسلمین اولیه‌ای بودند که بر باب مدینه العذرا در شام بایستادند. ابن منده این را از ابن وهب از اسحاق از یحیی التیمی از معبدبن خالد ذکر کرده است. مرزبانی او را مردی بلیغ میداند. وی گوید پس از وفات علی علیه‌السلام چون معاویه قسم بر اسیر کردن ربیعة خورده بود قوم ربیعه نزد خالد جمع شدند و خالد چنین گفت:

و ما فی ابن حرب حلقة فی نسائنا
و دون الذی ینوی سیوف قواضب
سیوف نطاق و القناة فتتقی
سوی بعلها بعلا و تبکی الغرائب
فان کنت لا تفضی علی الحنث فاعترف
بحرب شجی بین اللها و الشوارب.

(از الاصابه قسم اول ج ۱ ص ۱۴۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ربیعة شرقی. یکی از بلغای زبان عرب است و او را در فصاحت کلام و بلاغت دستی بوده است. (از فهرست ابن‌الندیم).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن رفاعةبن ابی‌فریعة السلمی. وی از پدرش از جدش ابی‌فریعة السلمی روایت دارد که رسول خدا در جنگ حنین هنگامی که فقط بنی‌سلیم باقی مانده و به دفع دشمن می‌پرداختند گفت: «لا ینسی الله لکم یا بنی‌سلیم هذا الیوم» این را از او پسرش یعقوب روایت دارد. ابن منده نیز این حدیث را اخراج کرده است و علائی در «الوشی المعلم» میگوید صحابت ابوفریعه جز از طریق اولادش از جای دیگر شناخته نشد و اینان نیز از معروفین نمیباشند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ریان. وی صاحب حرس سلیمان بود و قبل از سلیمان شغل حرص ولید و عبدالملک را نیز داشت. گویند در زمان سلیمان روزی مردی حروری را نزد سلیمان آوردند. سلیمان کس نزد عمربن عبدالعزیز فرستاد، چه عمر اغلب سلیمان را از قتل حروریها بر حذر میداشت وی گفت بجای کشتن محبوسشان گردان. چون عمر به نزد سلیمان آمد سلیمان رو به حروری کرده، وی را شماتت نمود. حروری نیز در مقام جواب سلیمان را فاسق‌بن الفاسق خطاب کرد. پس سلیمان رو به برادر خود عمر کرد و گفت چه میگوئی؟ عمر پس از کمی مکث گفت: «ما اری علیه الا ان تشتمه کما شتمک» سلیمان قانع نشد و امر به گردن زدن حروری کرد. چون حروری را گردن زدند سلیمان از مجلس برخاست و بیرون رفت. خالدبن الریان نیز پس از او براه افتاد و بعمربن عبدالعزیز رو کرد و گفت ای اباحفص تو به امیرالمؤمنین میگوئی او را شماتت کن همانطور که ترا شماتت کرد؟ بخدا قسم متوقع بودم که امیرالمؤمنین دستور گردن زدنت را بدهد. عمر گفت اگر دستور میداد تو میزدی؟ خالد گفت به خدا آری. این گذشت، تا عمر به خلافت رسید چون خالد بر سر شغل خود حاضر شد و عمر او را دید گفت: «یا خالد ضع هذا السیف عنک. اللهم انی قد وضعت لک خالدبن الریان اللهم لاترفعه ابداً» و خالد را از صاحب حرسی برکنار کرد. (از سیرة عمربن عبدالعزیز صص ۴۰-۴۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زبرقان. از سلیمان المحاربی روایت میکند. ابوحاتم او را نام میبرد و میگوید وی منکر الحدیث است. ابن ابوحاتم میگوید: حمادبن عبدالرحمن الکلبی و جز او از او روایت میکنند و از پدرم نیز حکایت شده است که وی صالح الحدیث بوده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زبیر. وی پسر زبیر است زبیر را ده پسر بود و پنج پسر به نامهای عبدالله، عاصم، عروه، منذر و مصعب که از اسماء بنت ابی‌بکر بوجود آمده بودند و پنج پسر بنامهای: حمزه، خالد، عمرو، عبیده و جعفر که از امهات دیگر بودند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۳۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زهیربن حارث الهذلی، خواهرزادهٔ ابوذؤیب. بنا بر قول ریاشی وی رابط بین ابوذؤیب و زنی از قوم او بود که ابوذویب به او دلبستگی داشت. اتفاقاً خالد در این کار خیانت کرد و ابوذؤیب در بارهٔ او این دو بیت را ساخت:

تریدین کیما تجمعینی و خالداً
و هل یجمع السیفان ویحک فی غمد
اخالد ما راعیت منی قرابة
فتحفظنی بالغیب او بعض ماتبدی.

از قضا ابوذؤیب نیز پسر عم خود موسوم به مالک‌بن عویمر را که بدین زن علاقه داشت و خیانت کرده بود. خالد در جوابش ساخت:

و لا تجزعن من سیرة انت سرتها
و اول راض سنة من یسیرها
الم تنتقذها من ابن عویمر
و انت صفی نفسه و وزیرها.

(از عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۰۹).

و رجوع به الاصابه قسم سوم ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زیادبن جهور. وی از پدرش روایت دارد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زیاد دمشقی. از زهیربن محمد از نافع از ابن عمر روایت میکند که: رد سه چیز سزاوار نیست: شیر و روغن و مخده. رؤیانی در مسندش از عباس‌بن محمد روایت میکند که گفت: ابوالربیع سلیمان‌بن داودبن رشیدالختلی این قول را برای ما حدیث کرد. ابن عساکر در تاریخش میگوید: من نه خالد را شناختم و نه ابوالربیع را. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زید، مکنی به ابوایوب. یکی از خزرجیان است. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۲۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زیدبن حارثة. بعضی او را خالدبن یزیدبن حارثةالانصاری ذکر کرده‌اند. ابویعلی و طبرانی از طریق مجمع‌بن یحیی‌بن زیدبن حارثه روایت میکند که از عمویم خالدبن زیدبن حارثةالانصاری شنیدم که میگفت: رسول خدا (ص) فرمود: «هر که زکوة دهد و از میهمان پذیرائی کند و در سختی کمک نماید...». اسناد او در این قول حسن است. بخاری و ابن حبان او را از تابعین دانسته‌اند. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زیدبن کلیب‌بن ثعلبةبن عبد عوف‌بن غنم‌بن مالک‌بن النجار، مکنی به ابوایوب الانصاری. مادرش هند دختر سعیدبن عمر از بنی‌حارث‌بن خزرج و از سابقان است. او از پیغمبر (ص) و از ابی‌کعب روایت دارد و از او براءبن عازب و زیدبن خالد و مقدام‌بن معدی‌کرب و ابن عباس و جابربن سمرة و انس و جز ایشان از صحابه و

جماعتی از تابعین روایت کرده‌اند. وی واقعهٔ عقبه و بدر و وقایع بعد از آن را دیده است. پیغمبر (ص) چون به مدینه آمد بر او وارد شد و در نزد او اقامت گزید تا اینکه خانه‌ها و مسجدش را ساخت. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۰). ابن ربیع گوید: او فتح مصر را دیده و در دریای مصر جنگ کرده است. وقتی که به همراهی یزیدبن معاویه در آنجا می‌جنگید به سال ۵۲ هـ.ق. در قسطنطنیه کشته شد و قبرش در آنجاست و رومیان در وقت قحط و بی‌آبی با نیاز و دعا به آن قبر متوسل می‌شوند. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۰۸). رجوع به ابوایوب الانصاری خالدبن یزدی (؟) شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن زید انصاری. ابوموسی گوید: بعضی از اصحاب ما گفته‌اند که: او جز ابوایوب است و سپس آنچه را که حمیدبن زنجویه در کتاب «ترغیب» از طریق حسین‌بن ابی‌زینب از پدرش و پدرش از خالدبن زید به او نسبت داده مبنی بر اینکه: هر کس «قل هو الله احد» را بیست بار بخواند خداوند قصری در بهشت برای او می‌سازد، ذکر می‌کند. ثعالبی در تفسیر خود از ابن عباس آرد که: حارث‌بن عمرو برای جنگ همراه پیغمبر خارج شد و بر اهل بیت خود خالدبن زید را کفیل کرد... و آیهٔ «لیس علی الاعمی حرج» (قرآن ۱۷/۴۸) در حق او نازل شده است. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سعید. گویند: عبدان از او نام برده ولی این خطاست چه این نام بواسطهٔ تصحیف و افتادگی پیش آمده است، زیرا در سلسلهٔ روایتی که عبدان آورده خالدبن سعد است نه خالدبن سعید. (از الاصابة قسم ۴ ج ۱ ص ۱۵۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سعیدبن العاص‌بن امیه‌بن عبد شمس. وی صحابی است و از قدماء مسلمین میباشد. آنگاهی او اسلام آورد که پیغمبر در نهان دعوت دین می‌نمود و از قرار سومین یا چهارمین نفری بود که بعد از بعثت مسلمان شد و از ملازمین رسول بود و با او در نواحی مکه نماز می‌گزارد. چون این خبر به احیحه (که از دشمنان اسلام بود) رسید، او را خواست و از این عمل منع کرد. خالد در رأی خود ایستادگی کرد. ابواحیحه عصبانی شد و عصای خود را آنقدر بر سر خالد کوبید تا عصا شکست و سپس او را به زندان انداخت و سه روز آب و طعام را از او قطع کرد ولی او صبر نمود. سپس به حبشه رفت و در آنجا در حدود ده سال اقامت کرد و بعد در سنهٔ ۷ هـ.ق. بازگشت و در صحبت پیغمبر در فتح مکه و واقعهٔ تبوک حضور داشت. نامهٔ پیغمبر برای اهل طائف را او کتابت کرد و بوفد ثقیف داد و به آنجا برای صلح رفت. پیغمبر او را عامل یمن نمود و تا زمان ابوبکر عاملی یمن می‌کرد. تا ابوبکر جانشین برای او معین کرد و او را نزد خود خواند. وی در فتح اجنادین حضور داشت و در واقعهٔ مرج‌الصفر نزدیک دمشق شربت شهادت نوشید. عمروبن معدیکرب او را در قصیده‌ای مدح کرده است. عسقلانی علت اسلام آوردن او را چنین می‌آورد:

گویند علت اسلام آوردن او آن بود که وی در خواب دید بر کنار آتش ایستاده است و پدرش می‌خواهد او را در آتش اندازد. در این وقت رسول خدا بند کمر او را گرفت. صبح نزد ابوبکر آمد و گفت: قصد دارم از محمد پیروی کنم و او رسول خداوند است. پس نزد پیغمبر آمد و اسلام آورد. چون پدرش از اسلام آوردن او آگاه شد او را عقاب کرد و منع قوت از او نمود و برادرانش را از مصاحبت با او بازداشت. بناچار او دوری جست و به حبشه رفت و از مهاجرین به سرزمین حبشه شد و در آنجا دخترش - ام‌خالد - بدنیا آمد... روایت است که رسول خدا او را با دسته‌ای از قریش به نزد پادشاه حبشه فرستاد، زنش در آنجا دختری آورد و در آنجا بزرگ شده و به سخن آمد. ابن ابی‌داود در مصاحف از ام‌خالد دختر خالد نقل می‌کند که گفت: پدر من نخستین کس است که جملهٔ «بسم‌الله الرحمن الرحیم» را نوشت. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۱) (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سعید المدنی. وی از ابوحازم روایت می‌کند. عقیلی می‌گوید: حدیث وی قابل اتباع نیست و سپس سلسلهٔ حدیث ازرق‌بن علی را به او میرساند بر این تقدیر که حسان‌بن ابراهیم از خالدبن سعید از ابی‌حازم از سهل حدیث کرد که «هر چیزی را کوهانی است و کوهان قرآن سورهٔ بقره است». (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سلمة. وی یکی از راویان است. ابن قانع در معجمش از طریق خالد الحذاء از ابی‌قلابة از خالدبن سلمة روایت می‌کند که: پیغمبر (ص) غلامی را آزاد کرد و گفت «ولاؤه لک». ابن قانع این حدیث را از عمربن الحسن الاشنانی اخراج کرده است. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سلمةالجهمی. مکنی به ابوسلمة کوفی. وی از منصوربن المعتمر و اعمش و جز این دو روایت میکند و از او عبادبن ثابت و ابوبدر و جز این دو روایت می‌کنند. دارقطنی او را ضعیف میداند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سلمة القرشی. وی یکی از مخزومیان است و مورد خطاب عبدالملک‌بن مروان قرار گرفت: قال عبدالملک‌بن مروان لخالدبن سلمة القرشی: من اخطب الناس؟ قال اَنَا. قال ثم من؟ قال: شیخ جذام؛ یعنی روح‌بن زنباع. قال: ثم من؟ قال: اُخیفش ثقیف؛ یعنی الحجاج. قال: ثم من؟ قال: امیرالمؤمنین. (از عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۴ ص ۱۳۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سلیمان. مکنی به ابومعاذ البجلی. ابن معین او را ضعیف میداند. وی از ثوری و مالک حدیث دارد. دارقطنی در «غرائب مالک» می‌گوید: محمد نوح الجندیسابوری از سلیمان‌بن ابی‌هوده از ابومعاذ از جریح از عمروبن دینار حدیث کرد که «الوزن وزن اهل المدینة و المکیال مکیال اهل مکة». خلیلی در ارشاد می‌گوید: وی معروف‌الحدیث و منکرالحدیث است. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سلیمان صدفی. دارقطنی در سنن خبر منکری از او تخریج کرده و میگوید: حسین کوکبی از خالد از ابوعاصم از ابن جریح از ابوزبیر از شریح حدیثی آورده است. بخاری در «تاریخ» این خبر را از ابی‌عاصم نقل و در «صحیح» آن را به شریح منسوب کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سَمیر. نام مردی است که حکایت می‌کند: یکی از ملوک قصد اصفهان کرد و می‌خواست با اصفهانیان بدرفتاری کند. پیرزنی از اهل اصفهان به همشهریهای خود گفت: اگر من شما را از این رنج خلاص کنم چه عوض میدهید؟ گفتند هر چه بخواهی. پس پیرزن نزد پادشاه رفت و بعد از نصایح زیاد و گفتن قصهٔ گودرز با اهل اصفهان و لشکر نمرود پادشاه را از این آزار منع کرد. کلام او در ملک مؤثر افتاد و دردم حرکت کرد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سنان‌بن ابی‌عبیدبن وهب‌بن لوذان‌بن عبدودبن ثعلبة الاوسی. عدوی گوید: او در جنگ احد حضور داشت و در واقعهٔ جسر شهید شد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سنان عبسی. وی حکیم جاهلی است و بنابر قولی پیغمبر بوده است. گویند: او داخل آتش سوزانی شد و آتش خاموش گشت. بنابر قول دیگر در بنی‌اسماعیل پیغمبری غیر از او قبل از محمد نبوده است. دخترش چون به پیش پیغمبر اسلام آمد پیغمبر رداء خود را بهر او پهن کرد و او را بر آن نشانید و فرمود: «ابنة نبی ضیعه اهله» و در حدیث آمده است که پیغمبر به او

گفت: «مرحبا به ابنة اخی». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۲۸۴). رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۴ ص۱۵۴ شود. مؤلف تاریخ گزیده آرد: خالدبن سنان العبسی[1] معاصر انوشروان ...دن بود و دعوت دین عیسی می‌کرد و در ...مین بنی‌غطفان، در آن وقت آنجا آتشی از ...مین برآمدی هر که در آن نزدیکی بگذشتی ...و را بسوختی. بعضی از اعراب آن آتش را به خدایی می‌پرستیدند. خالد با ده رفیق آن را ...نع کرد و ایشان را به دین عیسی خواند. او را گفتند: تو آن آتش را دفع کن تا ما دین عیسی قبول کنیم. خالد با ده رفیق روی به آتش نهاد. آتش آهنگ ایشان کرد. خالد درّه‌ای داشت بر آن آتش میزد، رفیقان را گفت تا نعلین بر آن می‌زدند، بعد از ضرب بسیار آتش بگریخت و به چاهی فرورفت. خالد از عقب آتش به چاه فروشد. بعد از زمانی بیرون آمد، جامه‌ها از عرق تر شده، امّا نسوخته بود و دیگر آن آتش کسی ندید. خالد هر وقت که خواستی باران ...برد سر به جیب فروبردی و باران باریدی و تا سر برنیاوردی بازنایستادی. به وقت وفات وصیت کرد که مرا بر فلان پشته دفن کنید و بعد از سه روز که شتر دم‌بریده بر سر گور آید مرا از گور برآرید تا شما را هر چه تا قیامت خواهد بود حکایت کنم. چون وفات کرد قومش خواستند وصیت او بجای آوردن. قربای او مانع شدند و گفتند: این ننگ بر خود نپسندیم که مردهٔ ما را از گور برآورند. (تاریخ گزیده ص ۶۷، ۶۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سوید. نام عاملی بوده ...ست که حمزةبن مالک الخزاعی به جانشینی خود در سیستان گذاشت. توضیح آنکه: مهدی‌بن منصور چون به خلافت نشست حمزةبن مالک الخزاعی را به سیستان فرستاد. وی خالدبن سوید را خلیفت خویش بر سیستان کرد و خالد روز چهارشنبه چهار روز مانده از ربیع‌الاول سنهٔ تسع و خمسین و مائه (۱۵۹ هـ .ق.) به سیستان آمد. (از تاریخ سیستان ج ۱۳۱۴ هـ .ش. ص ۱۴۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن سیاربن عبد عوف‌بن ...معمربن بذر الغفاری. ابن کلبی گوید: او و ...حسان الاسلمی از ساقین شترهای پیغمبر (ص) بوده‌اند. ابن شاهین و طبری نیز از وی نام برده‌اند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن شریک. وی حدیث زیر را از عرباض‌بن ساریة روایت می‌کند و از او سفیان‌بن حسین: «اذا سقی الرجل امرأته الماء اجر» عقیلی و ازدی حدیث او را غیر قابل اتباع می‌دانند. (از لسان‌المیزان ج۲ ص ۳۷۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن شعبةبن القلمم. وی از بنی‌الحرقوس است و پدرش شعبةبن القلمم مردی زباندار و وصاف فصیحی بود پسرانش عبدالله و عمر و خالد به همان صفت پدر متصف بودند با این تفاوت که خالد بر این فصاحت و بلاغت، علم و حلاوت و ظرافت را نیز افزون داشت. (از البیان و التبیین ج حسن سندوبی ج ۱ ص ۲۵۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن شوذب. وی از حسن بصری و از او قتیبة حدیث روایت می‌کند. بخاری می‌گوید: در این نظر است عقیلی از طریق مقدمی می‌آورد: که مر خالدبن شوذب را گفتم ترا چیست که از حسن حدیث نمی‌کنی؟ گفت یونس بیش از من با حسن همنشینی کرد. پس کتاب یونس را بیاورید تا آن را بهر شما بخوانم. مقدمی می‌گوید: من به او رجوع نکردم. ابن حبان او را در «ثقات» نام می‌برد. (از لسان‌المیزان ج۲ ص ۳۷۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن صبیح. مکنی به ابوالهیثم. وی از تابعان است. رجوع به ابوالهیثم خالدبن صبیح شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن صبیح الخراسانی، مکنی به ابومعاذ. او از عکرمه و اسماعیل‌بن رافع حدیث می‌کند و از او هشام‌بن عبدالله الرازی روایت دارد. ابن ابوحاتم از پدرش روایت دارد که وی صاحب رای و صدوق بود. ابن حبان از قول یحیی‌بن سهیل می‌آرد که: حمدویه ما را حدیث کرد و گفت در نزد خالدبن صبیح بودیم و او کتب ابویوسف را برای ما می‌خواند. پس اسلم‌بن ابی‌سلمة گفت: «لان تسطوا الفناء خیر من هذا». عبدالرحیم می‌گوید: خالد را شنیدم که این حدیث عمر را قرائت می‌کرد: «اصحاب الرأی اعداء السنن» به او گفتم: «من هم؟» قال: نحن. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن صبیح الفقیه. وی از اسماعیل‌بن رافع روایت دارد. ابوحاتم او را صدوق ذکر می‌کند و ابن حبان در «تذییل» خود او را از ضعفاء می‌آورد. ابوالعباس النباتی نیز او را ضعیف می‌داند ولی قول، قول ابوحاتم است.[2] (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۷۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن صخربن عامربن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرةالتیمی. عبدان از او نام برده است و از طریق موسی‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حارث‌بن خالدبن صخر که از مهاجران حبشه بود، از پدرش از خالدبن عبدالله حدیثی می‌آورد. سپس عبدان میگوید: از خالدبن صخر نامی جز در این حدیث نشنیده‌ام. عسقلانی می‌گوید: از مهاجران حبشه حارث‌بن خالد بود نه خالدبن صخر. ابن اثیر نیز می‌گوید: صحبت و هجرت برای حارث بوده است نه خالد. (از الاصابه قسم ۴ ج ۱ ص ۱۵۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن صفوان‌بن عبداللهبن عمروبن الاهتم، مکنی به ابوصفوان التمیمی المنقری. وی یکی از فصیحان عرب و خطباء ایشان است. او راوی اخبار و از همنشینان هشام‌بن عبدالملک و خالد قسری بوده است. شبیب‌بن شبة از خالدبن صفوان حکایت میکند که گفت: یوسف‌بن عمر ثقفی مرا در وفد عراق به نزد هشام‌بن عبدالملک برد چون بر هشام‌بن عبدالملک وارد شدم هشام با اقربا و حشم و همنشیانش در بیابان نزه و باطراوت سراپرده زده بود و هر جزئی از سراپرده‌اش را در شهری که اختصاص به ساختن آن داشت ساخته بودند. اتفاقاً آن سال باران بموقع باریده و سبزه و گل آنطور که باید در بیابان جلوه گری میکرد. من چون هشام‌بن عبدالملک را دیدم رو به او کرده گفتم: ای امیر! پادشاهی از پادشاهان قدیم روزی با خویشان و حرمش به قصد تفرج به بیابان آمد. اتفاقاً آن سال نیز هوا در لطافت و زمین در طراوت چون امسال بود. پادشاه چون خرمی هوا و دلکشی زمین را دید رو به اصحاب خود کرد و گفت: «هل رأیتم مثل ما أنا فیه؟» در نزد او یکی از مردان خدا بود و پس از کسب اجازه در مقام جواب در آمد و گفت: «أرایت هذا الذی أنت فیه أ شیء لم‌تزل فیه ام شیء صار الیک میراثاً؟» پادشاه او را گفت: این میراث است و از آن دیگری می‌شود. همانطور که از آن من شد او گفت: پس ای پادشاه تو در حقیقت به چیزی غره شدی که زمان اندکی نزد تست و زمان درازی از تو دور خواهد شد و فردا به حسابش گرفتار خواهی بود. شاه چون این شنید منقلب شد. سپس خلع خلعت شاهی از خود کرد، و با این جلیس خود سر به بیابان گذاشت. خالد گفت: چون این داستان را به هشام گفتم، او را گریه دست داد تا آن حد که ریشش تر شد و عمامه‌اش خیس. پس امر به نزع ابنیه و نقل مقربان کرد و ملتزم قصر خود شد. چون قوم این شنیدند نزد من آمدند و گفتند: عیش او را منغص کردی و آسایش او را تباه؟ خالد گفت به آنها گفتم: «الیکم عنی فأنی عاهدت الله عزوجل ألا اخلو بملک ألا ذکرته الله عزوجل». وی در بین ادبا معروف است و مرگش به سال ۱۳۵ هـ .ق. اتفاق افتاد. (از معجم الادباء یاقوت حموی ج ۱۱ چ دارالمأمون صص ۲۴ - ۳۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن طفیل‌بن مدرک

---

۱ - این نام به این دو صورت در «اصابه» و «تاریخ گزیده» ضبط شده است.

۲ - مؤلف لسان المیزان صاحب ترجمه را از صاحب ترجمهٔ مادهٔ قبل ممتاز دانسته است.

الغفاری. ابن مندة گوید: ابن بنت منیع او را از صحابه دانسته است. عسقلانی [صاحب اصابه] می‌گوید: این قول ابن مندة دربارهٔ خالد را در کتاب ابن بنت منیع نیافتم. فقط او در ترجمهٔ حال مدرک حدیثی ایراد کرده است و آن را از طریق سفیان‌بن حمزه از کثیربن زید از خالدبن الطفیل‌بن مدرک الغفاری اخراج نموده که پیغمبر جد او «مدرک» را به مکه فرستاد تا دخترش را از مکه بیاورد و نیز گفت: پیغمبر به گاه سجود و رکوع می‌فرمود: «اللهم اعوذ برضاک من سخطک...» اما در این حدیث صراحتی بر صحابی بودن او نیست. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص۹۲ و قسم ۴ ص۱۵۶).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن طلیق‌بن محمدبن عمران‌بن حصین الخزاعی الانصاری. وی از پدرش روایت دارد. ابن ابوحاتم او را قاضی بصره ذکر کرده است و از حسن و پدرش طلیق روایت دارد. از او پسرش عمران و سهل‌بن هاشم روایت می‌کنند. ابن حبان او را در «ثقات» آورده. ابن ندیم در «الفهرست» وی را اخباری گفته و شخصی بس متکبر می‌داند که از جانب مهدی قضاء بصره یافت. ابن جوزی در «منتظم»[1] آرد که: مهدی چون عنبری را عزل کرد او را قضاء بصره داد ولی قاضی خوبی نبود. (از لسان المیزان ج۲ ص۳۷۹). اسماعیل پاشا می‌گوید: مرگ وی به سال ۱۶۶ هـ.ق. اتفاق افتاد و او راست: «کتاب البرهان» و «المتزوجات» و «المنافرات». (از هدایة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن طهمان، مکنی به ابوالعلاء الخفاف. وی تابعی است. رجوع به ابوالعلاء الخفاف شود.

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عاص‌بن هشام‌بن المغیرة المخزومی. پدرش در جنگ بدر کشته شد. ابن سعد و ابن حبان گویند که او در روز فتح مکه اسلام آورد و در مکه اقامت گزید. طبرانی و ابن قانع در ترجمهٔ او از روایت حمادبن سلمة از عکرمةبن خالد از پدرش از جدش حدیثی در طاعون آورده‌اند که بسیار عجیب است چه جد عکرمة عاص‌بن هشام است. طبرانی به ظاهر این امر فریب خورده و عاص‌بن هشام را در زمرهٔ صحابه آورده است و این خود غلط فاحشی است... (از الاصابه ج۱ قسم ۱ ص ۹۲).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عامربن عیاش. وی از فطربن خلیفه از ابواسحاق از حارث از علی این حدیث را روایت می‌کند: «من کنت مولاه...». دارقطنی می‌گوید: حدیث او غیرقابل اتباع است. (از لسان المیزان ج۲ ص۳۷۹).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبادة الغفاری. ابوعمرو می‌گوید: وی کسی است که در واقعهٔ حدیبیه رسول خدا او را به عمامهٔ خود بست و به درون چاه فرستاد، زیرا قوم بسیار تشنه بودند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۳). مقریزی گوید: وی یکی از مسلمین صدر اول است و گفته شده وی تیر از پیغمبر(ص) گرفت و در چاله آبهای حدیبیه فروبرد و آب آن چاله‌ها بر اثر این امر زیاد شد. (از امتاع الاسماع ص۲۸۴).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عباس. وی پسر عباس عم پیغمبر(ص) است. (از حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۲ از ج۲ ص۶۵).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبدالبربن یوسف‌بن عبدالله قرطبی. وی به سال ۴۶۳ هـ.ق. وفات یافت. (کشف‌الظنون ج۲ ص۲۵۵). خالد تصحیف حافظ است و نام وی یوسف‌بن عبدالبر است. چنانکه در چاپ دوم کشف الظنون آمده است. وی مؤلف «کافی فی فروع المالکیه» است در ۱۵ مجلد. (کشف‌الظنون چ ۲ ج۲ ستون ۱۳۷۹).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبدالدائم المصری. ابن عدی حدیث او را مخدوش میداند. وی از نافع‌بن یزید روایت می‌کند. ابن حبان میگوید: او متون واهی را به اسانید مشهور الصاق میکند. ابونعیم در مقدمه‌ای بر صحیح مسلم می‌آرد وی از نافع‌بن یزید «احادیث موضوعة» چندی را روایت می‌کند. نام او در تاریخ مصر سعیدبن یونس دیده نشد و در جای دیگر نیز بنظر نرسید شاید وی بصری باشد نه مصری. حاکم و نقاش می‌گویند: او «احادیث موضوعه» را روایت میکند. ابوالفضل طاهر او را متروک‌الحدیث می‌داند. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۷۹).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. وی از کسانی است که در عسکر سلیمان‌بن عبدالملک بوده و داستان زیر را نقل میکند: یک شب آهنگ خوش در لشکر شنیده شد. صبح سلیمان کس فرستاد تا خوانندگان را بیاورند چون آوردند رو به آنها کرد و گفت: اسب نر شیهه می‌زند تا مادیان به او نظر کند و شتر مست فحل به بانگ می‌آید تا ماده‌شتر به او میل کند و بز نر بانگ از سرمستی برمیدارد تا بز ماده به پیش او رود، و مرد نیز آواز نمی‌خواند مگر میل به زن کرده و قصد آن داشته باشد سپس امر به اخته کردن آنان داد. عمربن عبدالعزیز حاضر بود و اخته کردن را مثله دانست و به حکم عدم حلیت مثله آنها را آزاد کرد. (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۳۸).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن خالدبن هشام المخزومی مکنی به ابوسلیمان. از محدثین است. رجوع به ابوسلیمان خالد شود.

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن المعروف بالعبد. در این که آیا او ملقب به عبد است یا به عبدی، اختلاف است. ولی لقب او عبد است و اختلاف بیهوده میباشد. دارقطنی می‌گوید: جز یک حدیث باطل از او روایتی نشده است و این روایت همان است که عیسی‌بن احمد عسقلانی در بلخ از اسحاق‌بن فرات از خالدبن عبدالرحمن ابوالهیثم از سماک‌بن حرب از طارق‌بن شهاب از عمر روایت می‌کند. ابوحاتم او را صدوق میداند. و ابوالولید از او روایت می‌دارد. ابن عدی آن حدیث را در ترجمهٔ خالدبن عبدالرحمن خراسانی می‌آرد و در سیاق کلامش چنین میگوید: «حدثنا خالدبن عبدالرحمن العبدی». سپس او را بدون تردید خراسانی می‌داند و ترجمهٔ عبدی در مختصر تهذیب آمده است. (از لسان‌المیزان ج۲ ص ۳۸۰).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبدالعزی‌بن سلامة‌بن مرة‌بن جعونة‌بن جبیربن عدی‌بن سلول‌بن کعب الخزاعی، مکنی به ابوخناس. تابعی او را ابومحرش ضبط کرده است. این ضبط بنظر اقوی است چه ابوخناس کنیهٔ پسر او مسعود است. ابن حبان گفت: او را با پیغمبر صحبت دست داد. یعقوب‌بن سفیان در نسخه گفته: سلیمان‌بن عثمان‌بن ولید ما را حدیث کرد که عم من ابومصرف از سعیدبن ولیدبن عبدالله‌بن مسعودبن خالدبن عبدالعزی برای پدرم از پسر خالد از خالدبن عبدالعزی حدیث کرد که پیغمبر گوسفندی را کشت، خود و بعضی از اصحابش کمی از آن گوسفند را خوردند و بقیه را به خالد داد (چون عائله‌اش زیاد بود) و آنان از آن خوردند و باز زیاد آمد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۳).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بجلی. وی والی عراق از طرف هشام‌بن عبدالملک بود و در کار نقود اسلامی جدیت بخرج داد و از کسانی است که بهترین سکه‌های اموی بوسیلهٔ آنها ضرب شد. (از نقود العربیة ج۱ ص۱۴ و ۹۳).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حرملة المدلجی. گفته‌اند که او و پدر و جدش را صحبت پیغمبر دست داده است. بغوی میگوید: نمیدانم او را صحبتی بوده است یا نه. ابن مندة صحابت او را صحیح ندانسته است. ابن ابی‌عاصم و جماعتی نام او را ذکر نموده و از طریق سجیل‌بن محمد اسلمی ایراد کرده‌اند که گفت: پدرم از خالدبن عبدالله‌بن حرملة المدلجی حدیث کرد و گفت: رسول خدا را در عسفان دیدم که مردی به او می‌گفت: «هل لک فی عقائل النساء و ادم الابل من بنی‌مدلج». در جماعت مردی از بنی‌مدلج بود و رسول

---

1 - در لسان المیزان چاپی: منظم.

فرمود: «خیرکم المدافع عن قومه ما لم‌یأثم». (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن خالدبن اسید. وی حاکم‌بصره از طرف عبدالملک‌بن مروان بود و روزی که اموال زیادی از طرف حجاج که‌بعد از او حاکم‌بصره شده بود برای عبدالملک آوردند عبدالملک به او و برادرش [اسید] در حضور جمعی خطاب کرد و مطالبی گفت و خالد در مقام جواب برآمد. این جواب می‌رساند که خالد در حکومتش بر بصره به خلاف حجاج با مردم خوشرفتاری می‌کرده است. (از کتاب الوزراء و الکتاب جهشیاری ص۱۸۱). رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص۱۱۶ و ج ۴ ص۱۰۵ و ج۵ ص۱۹۲ چ محمد سعید العریان شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن طلیق الخزاعی. وی از قاضیانی است که مهدی قضاء بصره را به او داد. ابن مناذر با آنکه از دوستان آل طلیق بود او را بجهت خبث و بی‌حیائیش هجو کرده است:

أصبح الحاکم‌بالناس من آل طلیق
جالساً یحکم فی‌الناس بحکم الجاثلیق
بدع القصد و یهوی فی بنیات الطریق
یا ابا الهیثم ما کنت لهذا بخلیق
لا و لاکنت لماحملت منه بمطیق
حبله حبل غرور عقده غیر وثیق.

(از حاشیهٔ البیان والتبیین چ حسن سندوبی ج ۲ ص۲۰۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن واسطی طحان، مکنی به ابوالهیثم. وی از محدثین است.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله خراسانی مکنی به ابومحمد. وی از تابعان و محدث است. رجوع به ابومحمد خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله خزاعی. بعضی او را اسلمی گفته‌اند. ابوعمر از او نام برده است و حدیث زیر را از او نقل می‌کند: پیغمبر (ص) در جنگ حنین با اسیران برگشت و آنان را در جعرانة قسمت کرد. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله العدوی. ابن حبان گوید: او از کسانی است که بر پیغمبر وارد شد. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص۹۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله قسری، مکنی به ابویزید. وی بنابر قول ابن الندیم از خطبای معروف زبان عرب است. مادر او نصرانیه و خوداو متهم به زندقه بود؛ یعنی او را به مانویه نسبت می‌کرده‌اند. هشام‌بن عبدالملک خراسان و عراق را به خالد داد و خالد برادرش اسد را به خراسان فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۰۹). و سپس هشام‌بن عبدالملک خالد را عزل و عراق و خراسان را بیوسف‌بن عمربن هبیره داد. (مجمل التواریخ والقصص ص۳۰۹) (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۱۲۳). تاریخ عزل خالد بنقل تاریخ سیستان سال ۱۱۶ هـ.ق.است. (تاریخ سیستان ص۱۲۷). و تاریخ قتل او بنابر قول ابن اثیر در کامل سال ۱۲۶ هـ.ق. است. خالد بنابر امر هشام‌بن عبدالملک چمدین درهم مانوی را بگرفت و بکشت. (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال آشتیانی ص ۳۳). بنابر نقل حبیب السیر خالد ولایت بصره را از قبل عبدالملک و حکومت حجاز را از قبل ولید و عراقین را از قبل هشام داشت. (از حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۲ ج ۲ ص۵۴، ۶۱، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰). ابن قتیبه گوید:وی از ندیمان هشام‌بن عبدالملک بوده است. خالدبن صفوان میگوید: من بر هشام‌بن عبدالملک وارد شدم و از ندما و نزدیکان مجلس او گشتم. وی به من گفت: ای خالد هیچ میدانی چقدر خالدها پیش از تو بر جایگاه تو نشسته‌اند و حدیثشان نزد من از حدیث تو دلاویزتر بود؟ خالدبن صفوان گفت: دانستم مقصود هشام خالدبن عبدالله است... القصة بطولها. (از عیون الاخبار ج ۱ ص۴۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالملک الباهلی. وی از حجاج‌بن ارطاة روایت می‌کند و از او اسماعیل‌بن عیاش روایت دارد ولی ابوزرعة می‌گوید: من او را نمی‌شناسم. (از لسان المیزان ج۲ ص۳۸۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالملک مرورودی از راصدین بزرگ اسلام است که از اهل مرورود خراسان بوده معاصر مأمون خلیفهٔ عباسی است و به امر خلیفه به رصدکواکب‌در سالهای ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۱۷ هـ.ق.اشتغال جست. رفقای او در امر رصد سندبن علی مأمونی و جوهری و یحیی‌بن ابی‌منصور بوده‌اند. پسر خالد محمد و نواده‌اش عمر هر دو از علمای ریاضی بوده‌اند. صاحب گاهنامه میگوید: سال وفات خالدبن عبدالملک را بتحقیق نیافتم و بنظر بعد از ۲۱۸ هـ.ق.که فوت مأمون اتفاق افتاد حیات داشته است. (از گاهنامهٔ سیدجلال طهرانی ۱۳۱۰ هـ.ش. ص ۶۳). همایی در پاورقی التفهیم آرد: خالدبن عبدالملک مروروذی یا مرورودی (بنا به قانون ابدال «دال» و «ذال» فارسی) از منجمین بزرگ عالم است و در بین سالهای ۲۱۵ و ۲۱۸ هـ.ق.از طرف مأمون مأمور شد تا از روی اختلاف ارتفاع ستارهٔ قطبی مسافت یک درجهٔ نصف‌النهار زمین را پیدا کنداو با سندبن علی و علی‌بن عیسی اسطرلابی و ابوالبختری و به نوشتهٔ خفری با احمد سجزی در دشت سنجار شام به این کار بدین طریق اقدام کرد: از آن نقطه که ارتفاع قطب را رصد کرده بودند دسته‌ای با خالدبن عبدالملک مروروذی و سندبن علی بسمت شمال و دسته‌ای با علی‌بن عیسی اسطرلابی و ابوالبختری و احمد سجزی به سمت جنوب رهسپار گشتند و در رفتن و برگشتن مسافت را درست پیمودند نتیجه این شده که یک درجهٔ قوس نصف‌النهار زمین هیجده فرسنگ و هشت‌نهم فرسنگ؛ یعنی ۶۵ میل و دوثلث میل است. (از پاورقی کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی چ همایی ص ۱۶۰ و ۱۶۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبید. مکنی به ابوعصام. وی از تابعان است و راوی نیز می‌باشد. رجوع به ابوعصام خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الحجاج السلمی. ابن ابی‌حاتم گوید: او را با نبی صحبت بوده است. ابن السکن و طبرانی از طریق اسماعیل‌بن عیاش روایت کرده که: عقیل‌بن مدرک السلمی از حارث‌بن خالدبن عبدالله السلمی و او از پدرش روایت دارد که رسول خدا فرمود: «أن الله اعطا کم ثلث اموالکم عند وفاتکم زیادة فی اعمالکم». ابن مندة گفت: این خبر مشهور از اسماعیل است و حُدیث دیگری برای او اخراج کرده است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عتاب. وی عامل حجاج بر ری بود. روزی حجاج در نامه‌ای مادر او را که ام ولد بود دشنام داد او نیز در جواب خود به حجاج سخنهای درشت نوشت. حجاج شکایت به عبدالملک برد و قضیه بالاگرفت. خالد بر اثر این امر ترسیده به شام نزد عبدالملک رفت و سرانجام با وساطت زفربن الحرث عبدالملک از عقوبت او درگذشت. (از مختصر اغانی چ وزارت فرهنگ ص۳۷). جاحظ گوید: وی از ممدوحین اعشی همدان است و ابیات زیر دربارهٔ اوست:

رأیت ثناء الناس بالغیب طیّبا
علیک و قالوا ماجد وبن ماجد
بنی‌الحارث السامین للمجد انّکم
بنیتُم بناء ذکره غیر بائد
هنیئاً لما اعطا کم‌الله واعلموا
بأنی ساطری خالداً فی القصائد
فأن یک عتاب مضی لسبیله
فمامات من یبقی له مثل خالد.

(البیان والتبیین چ حسن سندوبی ج۳ ص۱۵۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عفان. وی یکی از نه پسر عثمان خلیفهٔ سوم است او را فرزندی نبود و قرآنی که خون عثمان بر او چکیده بود با او بود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عثمان عثمانی الاموی. وی از مالک روایت دارد. ابن حبان میگوید:

چون او را احادیث ملزقه و روایات مقلوبه بسیار است لذا احتجاج به خبرش باطل میباشد. ابن حبان دو حدیث از وی روایت میکند و سپس آن دو را از طریق دیگر اخراج میکند. دارقطنی در غرائب ضمن اخراج این دو حدیث در سلسلهٔ روات از عثمان‌بن خالد نام میبرد نه از خالدبن عثمان. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عجلان، مکنی به ابوالهیثم مولی آل المهلب‌بن ابی‌صفره. متوفی به سال ۲۲۳ ه‍ . ق. او راست: «کتاب الازارقة و حروب المهلب» و «کتاب اخبار المهلب». رجوع به ابوالهیثم خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عجیربن عبد یزیدبن هاشم‌بن المطلب‌بن عبد مناف... پدر وی را با رسول صحبت بوده است. ابن کلبی می‌گوید: عمربن خطاب خالد را بواسطهٔ شرابخواری زد. عسقلانی از این قول استفاده میکند و میگوید: عمر کسی را حد نمیزند مگر آنکه به سن بلوغ رسیده باشد، و اگر چنین بود باید مرد حدخورده صحابت پیغمبر را دریافته باشد. (از الاصابه قسم ۲ ج ۱ ص ۱۲۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عدی الجهنی. او از مدنیان است که در اشعر اقامت داشت. احمد و ابن ابی‌شیبة و حارث و ابویعلی و طبرانی از طریق بسربن سعید از خالدبن عدی از پیغمبر روایت میکند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عرفطةبن ابرهةبن سنان اللیثی. (عذری نیز آمده است و این صحیح است). عمربن شبة در اخبار مکه میگوید: او خالدبن عرفطةبن صعیربن حزان‌بن کاهل‌بن عبدبن عذرة است و در خردسالی به مکه آمد و هم‌سوگند با بنی‌زهره شد. وی پسر برادر ثعبةبن صعیرالعذری و پسرعم عبدالله‌بن ثعلبة است. ابن‌مندة این قول را بعید دانسته و گفته: او خزاعی است. ترمذی به اسناد صحیح حدیث او را اخراج کرده و ابوعثمان النهدی از او روایت میکند که خالد با سعدبن ابی‌وقاص در فتوح عراق شرکت داشت. عبدالله‌بن یسار و ابواسحاق السبیعی و جز ایشان نیز این روایت را دارند. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عروةبن الورد العبسی. وی ادراک زمان نبی کرده است چه پدرش قبل از بعثت وفات یافت. او را یزیدبن خالد نیز میگویند و مرزبانی در معجم الشعراء از او نام برده و این ابیات را برای او انشاد کرده است:

و کان اخی اذا ما عد مالی
و کنت عیاله دون العیال
فأنی لااجاربه بوقری
لسل اصبحوا فی قل مال.

(از الاصابة ج ۱ قسم ۳ ص ۱۴۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عطاء. وی از پدرش روایت دارد. بخاری او را منکرالحدیث میداند و میگوید: وی از موالی قریش است و شاید او خلاد باشد. ابن ابوحاتم بین آن دو فرق گذاشته و این را خالدبن عطاء بصری می‌نامد. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عطیة. وی گفت: عمربن عبدالعزیز در وقت وفات، پسرش عبدالملک را چنین گفت: «الحمدلله الذی جعل الموت حتماً واجباً علی خلقه ثم سوی فیه بینهم...». (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۷۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عقبةبن ابی‌معیطبن ابی‌عمروبن امیةبن عبد شمس الاموی. وی برادر ولید و از مسلمین روز فتح مکه است. مسکنش در رقه بوده و اعقاب او در آنجا سکنی داشته‌اند. صاحب «تاریخ رقه» او را از صحابیان متوطن در رقه نام برده است. وی در «یوم‌الدار» در محاصرهٔ عثمان مؤثر بود و از هربن سحان در این شعر خود به آن اشاره نموده است:

یلوموننی أن جلت فی الدار حاسراً
و قد فرمنها و هو دارع.

(از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن علقمه، مکنی به ابوحیه. وی از تابعان است. رجوع به ابوحیة خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن علی... وی یکی از فرزندان امام علی‌النقی امام دهم شیعیان است. این امام را (یعنی امام علی‌النقی) چهار پسر بود به نامهای: حسن و جعفر و ابوابراهیم و خالد و یک دختر. (از تاریخ گزیده ص ۲۰۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عمر قرشی، مکنی به ابوسعید. وی از تابعان است. رجوع به ابوسعید خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عمرو، مکنی به ابوالاخیل السلفی الحمصی. وی از «بقیه» روایت دارد. جعفر فریابی او را تکذیب میکند و ابن عدی و جز او، او را واهی میدانند. در سنن دارقطنی آمده است که عثمان‌بن السماک از احمدبن خالدبن عمرو الحمصی از پدرش از حارث‌بن کلاعی از مقاتل‌بن سلیمان از عطاء از جابر حدیث کرد و گفت پیغمبر(ص) فرمود: «من افطر یوماً فی رمضان فلیحرق بدنة». این حدیث باطل است و در ردّش سه شخص ذیل کافی میباشند: خالد لین است و شیخش ضعیف و مقاتل غیر ثقه. ابن حبان او را در ثقات آورده و میگوید: وی اغلب خطا می‌کند. دارقطنی میگوید: دو پسر او احمد و عثمان ثقه‌اند ولی پدرشان ضعیف. ابن عدی می‌گوید: وی را احادیث منکر بسیار است و از احمدبن ابی‌الاخیل پسر او نقل میکند که گفت: پدرم در سال ۲۸۷ ه‍ . ق. فوت کرد. (از لسان‌المیزان ج ۲ ص ۳۸۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عمروبن ابی‌کعب الانصاری. ابن اسحاق او را از کسانی دانسته است که در واقعهٔ عقبه حضور داشته‌اند. (از الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۹۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عمروبن عدی‌بن نابی‌بن عمروبن سوادبن عدی‌بن غنم‌بن کعب‌بن سلمة الانصاری السلمی. وی از جملهٔ کسانی است که در واقعهٔ عقبهٔ ثانیه حضور داشته‌اند. هشام‌بن الکلبی گوید: در واقعهٔ بدر او نیز حاضر بود. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عمیر العبدی. حسن‌بن سفیان در سندش گفت: معلی‌بن مهدی ما را حدیث کرد که بشربن المفضل از شعبة از سماک‌بن حرب‌بن خالدبن عمیر حدیث کرد و گفت: به مکه آمدم و به پیغمبر یک دست شلوار فروختم و او وجه آن را به من داد. این خبر ارجح است و رجالش ثقه هستند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عمیر العدوی البصری. ابن عبدالبر از او نام برده و میگوید: وی ادراک زمان جاهلیت کرده است. او در بصره شاهد خطبهٔ عتبةبن غزوان بود. ابن حبان در ثقات تابعین از او نام برده و ابوموسی از عبدان نقل کرد که عبدان گفت: من نمیدانم آیا او را روایتی بوده است یا نه؟ (از الاصابه قسم ۳ ج ۱ ص ۱۴۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عنبس. سعیدبن عفیر او را از اهل مصر ذکر کرده و گفته است که در «بیعةالرضوان» حضور داشت. ابن اثیر از ابن ربیع الجیزی حکایت کرد که او خالد را از صحابه میداند. مغلطائی در این مورد شک دارد، زیرا نام او در کتاب ابن ربیع نیامده و فقط کسی که از او نام برده ابن یونس است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عوف. وی برادر عبدالرحمان‌بن عوف‌بن عبدالحارث‌بن زهره بود. مستوفی گوید: عبدالرحمان در سی‌سالگی مسلمان شد و سه برادر داشت. عبدالله، اسود، خالد. (از تاریخ گزیده ص ۲۱۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عوف‌بن فضله ملقب به ذوالسبلة. وی از رئیسان عرب است. (از منتهی الارب).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عیسی. وی صحابی است و به مصر رفت ولی حدیثی از او شناخته نشده است. این قول ابن ربیع است. سعیدبن

عفیر میگوید: او از «مبایعین تحت‌الشجرة» است و در فتح مصر حضور داشت. ابن یونس نیز او را ذکر کرده است. مغلطائی در اینکه ابن اثیر به نقل از ابن ربیع او را یاد کرده است ایراد گرفته و میگوید: نام او در کتاب ابن ربیع نیست. سیوطی گوید: آری در متن کتاب نام ابن ربیع نیست ولی در آخر آن کتاب نام او آمده است. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره ص۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عیسی. وی از ثابت البنانی روایت دارد. عقیلی میگوید: وی مجهول‌النقل است. (از لسان‌المیزان ج۲ ص۳۸۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن غسان، مکنی به ابوعبس الدارمی. وی از پدرش حدیث میکند. ابن عدی میگوید: او را دو حدیث باطل است و حال آنکه پدرش غسان‌بن مالک مرد معروفی است. بصریون را عقیدت است که او سارق حدیث ابی‌خلیفه میباشد، ولی در اینکه او به ملاقات مشایخی که از آنها حدیث کرده رسیده هیچگونه انکاری ندارد. اسماعیلی در مستخرجش از او تخریج حدیث کرد و گفت: خالدبن غسان شیخ لین است به شرط تصحیح. (از لسان‌المیزان ج۲ ص۳۸۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن غلاب. وی جد محمدبن زکریا غلابی است، و در زمان عثمان ولایت اصفهان را داشت. ابن منده از طریق احوص‌بن المفضل‌بن غسان از عم خود محمدبن غسان از جد خود خالدبن عمرو از پدرش عمروبن معاویه از پدرش از جدش عمروبن خالدبن غلاب روایت کرد که گفت: چون عثمان محاصره شد پدرم برای کمک او بیرون آمد و در این وقت حاکم اصفهان بود ولی قبل از کمک او قتل عثمان اتفاق افتاد. پس از این واقعه او به منزل خود در طائف رفت و من با بار و بنهٔ پدرم حرکت کردم. اتفاقاً در راه مصادف با واقعهٔ جمل شدم و خدمت علی رسیدم. علی گفت: این کیست؟ گفتند: عمروبن خالد. علی فرمود: ابن غلاب؟ گفتند: بلی. گفت: گواهم بر اینکه پیش پیغمبر بودم و پدرت را دیدم که ذکر فتن میکرد. پس او گفت: ای رسول خدا از خدا بخواه تا مرا در فتن حمایت کند. رسول فرمود: بارخدایا او را در فتن چه آشکار و چه نهان کفایت کن. ابن منده این را غریب دانسته و فقط اولاد او این را گفته‌اند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن قاسم المدائنی، مکنی به ابوالهیثم. وی از لیث‌بن سعد و جز او حدیث میکند. مؤمل‌بن اهاب میگوید: از یحیی‌بن حسان شنیدم که میگفت: خالد المدائنی در احادیث منقولهٔ لیث آنچه از ازهری از ابن عمر روایت شده بود «سالم» را داخل میکرد و آنچه از ازهری از عائشه بود «عروة» را داخل می‌نمود، به او گفتم: وای بر تو از خدا بترس. او در جواب گفت: بعداً کسی خواهد آمد و بر این واقف خواهد شد. احمدبن حنبل می‌گوید: من از خالد المدائنی چیزی روایت نمیکنم. ابن راهویه میگفت: خالد المدائنی کذاب است. ازدی را عقیده بر این است که اجماع بر ترک اوست. یعقوب‌بن شیبة میگوید: خالد المدائنی صاحب حدیث غیرمتقن است و همهٔ اصحاب ما بر ترک حدیث او اجماع دارند جز ابن المدینی که وی را نسبت به او حسن رأی است. بخاری از علی نقل میکند که او نیز خالد را متروک‌الحدیث میداند. صاحب لسان‌المیزان پس از این جمله بنقل از ناقلینی مصاحبت او را با لیث و سپس احادیث او را نقل میکند. (از لسان‌المیزان ج۲ صص ۳۸۴ - ۳۸۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن یزید کوفی، مکنی به ابوالهیثم. از تابعان است. رجوع به ابوالهیثم خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن قضاء. وی تابعی است و حدیث مرسلی دارد. علی‌بن سعید عسکری از طریق حمادبن زید از هشام‌بن حسان از محمدبن سیرین از خالدبن قضاء می‌آورد که خالد گفت: از پیغمبر پرسیدند چه کس نیکوقرائت است؟ گفت: آنکه چون قرائتش را شنیدی او را ترسان از خدا بینی. (از الاصابه قسم ۴ ج ۱ ص۱۵۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن قطن. از وی مصعب‌بن قیس حدیث میکند ولی مجهول است. ابن حبان در ترجمهٔ خالدبن عبدالرحمان الخراسانی میگوید: کسی که او را خالدبن القاسم گمان برده است اشتباه کرده است. (از لسان‌المیزان ج۲ ص۳۸۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن قیس‌بن عرفطة. مجهول است و بخاری گوید: حدیث او صحیح نیست. (از لسان‌المیزان ج۲ ص۳۸۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن قیس‌بن مالک‌بن العجلان‌بن مالک‌بن عامربن بیاضة الانصاری الخزرجی البیاضی. ابن اسحاق او را در زمرهٔ کسانی دانسته است که در واقعه‌های «عقبه» و «بدر» و «احد» حضور داشته‌اند. ابن حیان گفت: او در وقعهٔ بدر سخت جنگید. ولی موسی‌بن عقبة او را نام نبرده است. همچنین ابومعشر او را از کسانی که وقعهٔ عقبه را دیده‌اند نام نبرده است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۹۶). و از این خاندان افراد دیگری نیز هستند چون زیدبن لبید، بدری، فروة‌بن عمرو، بدری عقبی، بدری و عمروبن النعمان رئیس خزرج در وقعهٔ بعاث و پسرش نعمان صاحب بیرق مسلمین در وقعهٔ احد. (از عقد الفرید ج۳ ص ۳۳۰ ج محمد سعید العریان).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن قیس‌بن مضلل، مردی از قوم بنی‌اسد است. (از منتهی الارب).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن قیس سهمی. او را از زمرهٔ «مؤلفة قلوبهم» نام برده‌اند. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن کثیر. متوفی به سال ۱۴۰ هـ. ق. از موالی تمیم است وی مدتها بر قهستان فارس ولایت کرد تا آنکه عبدالجباربن عبدالرحمان عامل خراسان شد و وی را در جملهٔ عده‌ای که متهم به دعوت برای طالبین بودند کشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۸۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن کعب‌بن عمروبن عوف‌بن عمروبن غنم‌بن مازن‌بن النجار الانصاری المازنی. وی را کلبی و عدوی نام برده‌اند و از کسانی است که در وقعهٔ بئرمعونة شربت شهادت نوشید. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن کلاب. وی از انس روایت دارد. او را حدیث منکری است: «ان الله اکرم امتی بالالویة» ولیدبن مسلم از عنبسة‌بن عبدالرحمان از او روایت کرده، ولی ازدی آن را ترک نموده است. عقیلی حدیث او را غیرمحفوظ و بی‌اصل میداند. (از لسان‌المیزان ج۲ ص۳۸۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن کلثوم. یکی از عالمان به احوال شعرا و اهل ادب عرب است. خالدبن کلثوم به روایت احمدبن ابی‌طاهر از ابی‌الحسن طوسی از اسماعیل‌بن عبید، گفت: ذوالرمه در شعر صاحب تشبیب بر زنان و اوصاف و بکاء بر دیار است و آنگاه که به مدح و هجو می‌پردازد کارش اهمیتی ندارد. (از الموشح ص ۱۷۶). در حاشیهٔ المعرب جوالیقی این مصرع از خالد روایت شده است: کالمرزبانی عیال باوصال. (از المعرب جوالیقی ص۳۱۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن کیسان. وی از ربیع بنت معوذ روایت میکند. بخاری میگوید: در حدیث او نظر است. بعضی‌ها در اسم او راه خطا پیموده‌اند و او را که «ابن ذکوان» است ذکوان گفته‌اند! صاحب لسان المیزان میگوید: بخاری در کتاب خود بنام تاریخ برای خالدبن کیسان دو ترجمه می‌آورد. (ابن ابی‌حاتم نیز از او در این مورد پیروی می‌کند). یکی از آن دو شرح حال این است که وی از ابن عمر روایت میکند و بخاری هم در «ادب‌المفرد» اخراج حدیث برای او کرده است و ابن حبان در ثقات نیز از او نام برده و در تهذیب ترجمهٔ حالش آمده است مزی این شرح حال را در تهذیب مخلوط کرده. ابن ابی‌حاتم در این مورد از بخاری تبعیت نموده ولی از قول

پدرش نقل می‌کند که: خالدبن ذکوان اشتباه عیسی‌بن یزید است در اسم پدر او، و این غلط برای بخاری نیز واقع شده است. عقیلی در بین ضعفاء از خالدبن کیسان نامی نام می‌برد که‌از ربیع بنت معوذبن عفراء حدیث می‌کند و در حدیثش نظر است. در هر حال عیسی‌بن یزید در اسم پدر او خطا کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن لعلاج. در اینکه آیا او را صحابت دست داده نظر است. از او حدیثی حسن است و آن را ابن عجلان از زرعةبن ابراهیم از او نقل میکند. ابوحاتم روایت او را از طریق عمر مرسل میداند. (از الاصابه قسم ۴ ج ۱ ص ۱۵۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مالک‌بن ربعی‌بن سلمی‌بن جندل‌بن نهشل‌بن دارم‌بن مالک‌بن حنظلةبن مالک‌بن زید مناةبن تمیم التمیمی النهشلی. این خالد در وفد کسانی است که در حق آنها آیهٔ: «إن‌الذین ینادونک من وراء الحجرات». (قرآن ۴/۴۹) نازل شده است. صاحب الاصابه گوید: در کتاب نصوص صاعد ربعی خواندم (با اسنادی که صاعد ذکر کرده‌است) از ابی‌عبیدة معمربن المثنی که گفت: قعقاع‌بن معبدبن زرارة مردی حلیم بود و به عمش حاجب‌بن زرارة در حلم شباهت داشت. روزی حاجب نشسته بود و شترهایش را نزد او آورده بودند که ناگاه خالدبن مالک النهشلی سوار بر اسب و نیزه در دست بر حاجب وارد شد و گفت: حاجب یا برقص یا ترا با نیزه میزنم. حاجب چون او را دیدگفت: ای سفیه از من دور شو. خالد اباکرد پس حاجب بناچار بایستاد و حالت رقص بخود گرفت. این امر چون به شیبان‌بن علقمةبن زرارة رسید گفت: خالد عم مرا استهزاء میکند؟ او را به منافرت خواهم خواند. بنوتمیم چون این بشنیدند به حاجب رساندند و حاجب نیز او را نهی کرد بعد قعقاع‌بن معبد و خالدبن مالک برای منافرت به نزد ربیعةبن حذار الاسدی رفتند. القصة بطولها... (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۹۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مجدوح. رجوع به خالدبن مقدوح شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محجن، یکی از عربان است. عبداللهبن المدائنی گفت: من و خالدبن محجن در نزد ابوالعتاهیة حاضر بودیم و پسر او برای پدر شعری خواند. ابوالعتاهیة او را منع از آن کرد و گفت: شعر طبع رفیق لازم دارد و تو واجد آن نیستی و بهتر همان است که‌به بازار روی و به کار بازار ادامه دهی. (از الموشح ص ۳۷۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محمد. وی از ام سلمة (رض) روایت میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محمد انصاری بصری، مکنی به ابوالرجال. وی تابعی است. رجوع به ابوالرجال خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محمدبن زهیربن ابی‌امیةبن مغیرة مخزومی. بخاری حدیث او را مستقیم نمیداند. معاذبن معاذ میگوید: صالح‌بن ابی‌الاخضر برای ما حدیث کرد که خالد از کنیزکی که در خاندانش بود و او از جده‌اش برای من حدیث کرد که: حسن‌بن علی و برادرش حسین بمکه وارد شدند و طواف کردند و سعی بجا آوردند و سپس بازگشتند. ابن حبان در ثقات میگوید: خالدبن محمد المخزومی مراسیل را روایت میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محمد رازانی، مکنی به ابوعمرو. وی پدر عبداللهبن خالد رازانی و ثقه است. از حسن‌بن عَرَفة حدیث روایت میکند. محمدبن حیان از ابوعمرو خالدبن محمد رازانی و او با چند واسطه از انس روایت میکند که گفت: پیغمبر میگوید: «انّ الله عزّوجلّ لیس بتارک احداً من المسلمین یوم الجمعه الا غفرله». (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۰۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محمد زبیری. وی از آل زبیر است و از علی‌بن حسین روایت میکند. بخاری او را منکرالحدیث میداند. ابوحاتم او را مجهول دانسته، ابوزراعة و ابوحاتم میگویند: او همان خالدبن محمدبن خالدبن زبیر است و عقیلی نیز چنین ذکر کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محمد قرشی. بنابر قول ابن ابی‌شیبة در منصف ابوسفیان الحمیری از خالدبن محمد القرشی حدیث کرد که او گفت: عبدالملک‌بن مروان میگفت: هر که کنیزکی برای تلذذ خواهد باید کنیزک بربری گیرد. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۴۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محمد مروزی، مکنی به ابویزیدبن یحیی. وی بندار کرمان بود و چون سیمجور از سیستان بگریخت و به راه قهستان برفت او نامه به مقتدر نوشت اندر حدیث سیستان و او را بر این نامه‌نویسی محمدبن حمدان ترغیب کرد. (از تاریخ سیستان چ ۱۳۱۴ هـ.ش. ص ۳۰۲). وی در مصیبت فضل‌بن حمید در سال ۳۰۱ هـ.ق.که احمدبن اسماعیل سامانی کشته شد و پسرش نصر جای او نشست به سیستان رفت و سپس با فضل بر غزنه و بُست دست یافت و بعداً فضل او را تنها گذارد و او به تنهائی دست اندر کار شد و بر خلیفه عصیان آورد. (از شرح حال رودکی به قلم سعید نفیسی ج ۱ ص ۴۰۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن محمد نخعی الکوفی. وی از ابی‌سلیم روایت میکند و از او ابوسعید الاشج روایت دارد. دربارهٔ او از ابوحاتم سؤال شد، وی گفت: او را نمیشناسم. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مخروج، مکنی به ابوروح. وی از تابعان است. رجوع به ابوروح خالد و خالدبن مقدوح شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مخلد بجلی قطوانی، مکنی به ابوالهیثم. از تابعان است و محدث نیز میباشد. رجوع به ابوالهیثم خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ)ابن مستنیر. وی از میمون از ابن عمر روایت میکند. میمونی که از او روایت میکند و در کتاب ابن ابی‌حاتم آمده است میمون‌بن ابی‌عبدالله است نه میمون‌بن مهران که نامش همواره در وقت اطلاق نام میمون به ذهن خطور میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مضا الذهلی. نام فقیه باورع سیستان بود که به سال صد و نود و چهار هجری قمری، وقتی که فتح‌بن حجاج عامل مأمون به سیستان آمد و محمدبن الحضین القوسی شهر را بر او آشفته گونه‌داشته بود، فوت کرد. (از تاریخ سیستان چ ۱۳۱۴ هـ.ش. ص ۱۷۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن معدان الکلاعی، مکنی به ابوعبدالله. وی از زهاد عرب است. یزیدبن هارون میگوید: خالد به حال روزه درگذشت. ابن سعد سال وفات او را صد و سه و عفیربن معدان صد و چهار هجری قمری ذکر میکند. وی از ابی‌عبیدة و معاذ و عبادة و ابی‌ذر و جز ایشان روایت میکند. ثوربن یزید از خالدبن معدان می‌آورد که وی گفت: هیچ انسانی نیست جز آنکه او را چهار چشم نباشد دو چشم سر و دو چشم سِرّ. با این دو چشم بنده امر آخرت را مینگرد، و چون خدا خیر کسی را بخواهد سر این دو چشم او را گشاده میگرداند و با آن به منظر غیب می‌نگرد و چون جز این خواهد چنین نکند. سپس آیهٔ «ام علی قلوب اقفالها» (قرآن ۲۴/۴۷) را خواند. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۸۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن معدان شامی. وی یکی از قراء است و او را قرائتی خاص است. «کتاب العدد» در آیه‌های قرآن از آن اوست. (از ابن الندیم).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن معمر. وی و بحراةبن ثور و برادرش شقیق‌بن ثور و پسر برادرش سویدبن منجوف‌بن ثور و عمربن حطان و سدوس از شیبان‌بن ذهل‌بن ثعلبةبن عکابة میباشند. (از عقد الفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۳۱۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن معمربن سلیمان‌بن الحارث‌بن شجاع‌بن الحارث‌بن سدوس

[سـ]ـدوسی. وی را ادراک زمان نبی دست داد. ابواحمد عسکری میگوید: در زمان عمر وی رئیس طایفهٔ بکربن وائـل بـود. در کتاب«البیان» جاحظ آرد: چون مجراةبن ثور شهادت یافت ریاست بکر را عمر در این عهد به او داد و عثمان نیز بعد از آن ریاست را بـه شقیق‌بن مجراة سپرد و سپس بـه حصین‌بن [ا]لمنذر واگذار کرد. بنا بر نقل یعقوب‌بن سفیان خالد در جنگ جمل و صفین با علی بود و در زمرهٔ امراء لشکر علی قرار داشت. شاعری این مطلب را در بیت زیر آورده است:

معاوی امر خالدبن معمر
فانّک لولا خالد لم تؤمرا.

(از الاصابة ج ۱ قسم ۳ ص۱۴۷). در اعلام زرکلی آمده است: معاویه وی را امارت [ا]رمنستان داد و وی قصد آن بلاد کرد ولی در راه به نصیبین درگذشت، حدود ۵۰ هـ.ق. (۶۷۰ م.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۸۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مغیث. وی از صحابه بود و ابن وهب از عمروبن حارث از سعیدبن [ا]بی‌هلال از شیبةبن نصاح از خالدبن مغیث که [ا]ز صحابه بود روایت می‌کند که پیغمبر (ص) فرمود: «رأیت قرمان متلفعاً فی خمیلة من [ن]ار یرید الّذی غلّ یوم خیبر». (از الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص۹۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مغیث‌بن الحرب‌بن مالک‌بن حنظلةبن زید مناة. وی از عربانی [ا]ست که با علوان جد ابوالفضل بلعمی معاصر بوده است. (از کتاب احوال رودکی تألیف [سـ]ـعید نفیسی ص۴۹۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مفدوح. در نام پدرش یعنی مفدوح دو قول دیگر است که طبق یکی از آن دو قول مجدوح است و طبق قول دیگر مخروج. او از انس و جز او روایت میکند. یزیدبن هارون او را کاذب میداند. ابوحاتم او را ضعیف دانسته و به چیزی نمیگیرد. نسائی [ا]و را متروک میداند. ابن عدی کنیهٔ او را ابوروح آورده است. در لسان المیزان بعضی از احادیث منقوله بوسیلهٔ او آمده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص۳۸۷). رجوع به ابوروح خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ملجم. وی از جمله بزرگانی است که در جنگ جمل راضی بـه صلح نشدند. (از حبیب السیر ج ۲ خیام ج ۱ ص۵۲۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مهاجر، مکنی بـه ابومهاجر. وی تابعی است و عوف از او حدیث روایت می‌کند. رجوع بـه ابومهاجر خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مهران بلخی. وی از هشام‌بن عروة و از او ابراهیم‌بن عبدالله روایت دارد. خلیلی در ارشاد او را از مرجئان دانسته و بدین جهت تضعیفش کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص۳۸۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن مهران الحذاء المصری، مکنی به ابوالمنازل، از تابعان است. رجوع به ابوالمنازل خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابـن میسره، مکنی بـه ابوحاتم بکری زبیری. وی تابعی و محدث است و یونس‌بن محمد از او روایت می‌کند.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن نـافع اشعری. وی از حمادبن ابی‌سلیمان روایت میکند. ابوزراعه و نسائی او را ضعیف میدانند. وی از اولاد ابوموسی است. ابن عدی در سلسلهٔ حدیثی از او بدین طریق نام میبرد: محمدبن حسین اشنانی از علی‌بن سعید از خالدبن نافع از سعیدبن ابی‌برده از پدرش از ابوموسی روایت میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص۳۸۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن نافع خزاعی. وی از جملهٔ «مبایعین تحت شجره است». ابوعمر او را نام برده و بین او و خالد خزاعی فرق گذارده است ولی این توهمی بیش نیست و به آن ابن اثیر اشاره کرده است. (از الاصابه قسم ۴ ج ۱ ص۵۷). رجوع به خالد خزاعی شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن نجیح مصری، مکنی به ابویحیی. وی از سعیدبن ابی‌مریم و ابی‌صالح روایت میکند. ابوحاتم او را کاذب و حدیث‌ساز میداند و معتقد است که احادیث ساختگی در کتب ابن ابی‌مریم و ابی‌صالح از آن اوست. ابن یونس در تاریخش او را راوی از لیث و مالک و معاویةبن صالح میداند و سال مرگش را ۲۵۴ هـ.ق. مـی‌آورد. (از لسان المیزان ج ۲ ص۳۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن نضلة. وی از شعراء عرب است و این بیت او راست:

اذا کنت فی قوم عدی لست منهم
فکل ماعلفت من خبیث و طیب.

(از البیان والتبیین چ حسن سندوبی ج ۳ ص۱۵۸). صفی‌پوری گوید: خالدبن نضلة‌بن اشتر مردی از بنی‌اسد است. (از منتهی الارب).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن الحارث‌بن عبد رزاح‌بن ظفربن الخزرج‌بن عمروبن مالک الاوس الانصاری الظفری. ابن عساکر گوید: او از کسانی است که در وقعهٔ موته حضور داشته و در آن وقعه شربت شهادت نوشیده است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص۹۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن واشمة. وی از معتمدان عایشه در جنگ جمل بود و منزلتش در نزد عایشه بواسطهٔ کمال عقل و فطانت و دیانت بسیار او بود. او در پایان وقعهٔ جمل نزد عایشه آمد و عایشه چون سراغ طلحه و زبیر را از او گرفت او گفت: هر دو کشته شده‌اند. عایشه گفت: خداوند آنها را رحمت کند. سپس خالد به عایشه گفت: از پیروان علی زیدبن صوحان نیز کشته شده است. باز عایشه گفت: او از مرحومان است. خالد چون این بشنید گفت: آیا ایزد تعالی این دو طایفه را کهبر روی هم شمشیر کشیدند در یک جا جمع میکند؟ عایشه گفت: رحمت سبحانی از هر چه تصور کنند وسیعتر است. خالد چون این شنید گمان در ضعف رای عایشه برد و به علی پیوست. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵۳۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن والدی. او راست: کتاب مولدالنبی که در مطبعهٔ الشرقیة به سال ۱۳۰۱ هـ.ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ستون ۸۱۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن وضاح مولی‌بن الاشقر. احمدبن سلیمان طوسی گوید: وی از زبیربن بکار و زبیر از خالدبن وضاح و خالد از عبدالاعلی‌بن عبدالله‌بن محمدبن صفوان الجمحی روایت کند که روزی مهدی ضمن راه از ابوعبیدالله و عمربن بزیع پرسید: مناسب‌ترین بیت عرب چیست؟ ابوعبیدالله گفت:این قول امرءالقیس:

و ماذرفت عیناک آلا لتضربی
بسهمیک فی اعشار قلب مقتل.

من [عبیدالله‌بن محمدبن صفوان] در عقب ایشان بودم و شنیدم که مهدی گفت: این بیت بچیزی نباشد. پس عمربن بزیغ این قول کثیر را خواند:

أرید لانسی ذکرها فکانّما
تمثل لی لیلی بکل سبیل.

باز مهدی گفت: این هم چیزی نیست زیرا برای چه او میخواهد ذکرلیلی را فراموش کند تا لیلی نزد او تمثل جوید. (از الموشح ص۱۴۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ولیدبن عبدالملک. وی خلیفهٔ اموی است. از ولید پسرانی ماند بنامهای: عبدالعزیز، عباس، ابراهیم، یمام، خالد، عبدالرحمن، مبشر، مودود، ابو عبید، صدقه، منصور، مروان، عتبة، عمر، روح، بشر، یزید و یحیی. (از حبیب السیر چ ۲ خیام ص۱۶۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ولیدبن مغیرة مخزومی قرشی، ملقب بـه سیف‌الله. وی از صحابه و فاتحان بزرگ اسلام است. در زمان جاهلیت او نیز از اشراف قریش بود و ریاست سواران داشت و در همهٔ جنگهای مشرکین با مسلمانان تا عمرهٔ حدیبیه علیه مسلمین شرکت کرد. در سال هفتم هجری قمری قبل از فتح مکه او و عمروبن عاص اسلام آوردند و پیغمبر از مسلمان شدن او مسرور شد و از جانب پیغمبر به ریاست سواران نائل آمد. چون ابوبکر بـه خلافت رسید او بـا مقام

فرماندهی به جنگ مسیلمهٔ کذّاب و مرتدان اعراب نجد رفت و سپس به سال ۱۲ هـ.ق. به جنگ عراق فرستاده شد و «حیره» و قسمت زیادی از نواحی عراق را فتح کرد. پس از آن با مقام سرفرماندهی به شام انتقال یافت. بعد از وفات ابوبکر در زمان عمر او از این مقام خلع شد ولی این خلع شدن در رأی او تغییری نداد و در تحت فرماندهی ابوعبیدةبن جراح (که بجای او آمده بود) آنقدر به جنگ ادامه داد تا آن که آن دو در سال ۱۴ هـ.ق. به فتح مورد نظر نائل آمدند سپس به مدینه بازگشت و در آنجا ماند. گرچه عمر او را دعوت بکار کرد تا به ولایت رساند ولی او از این دعوت سرباز زد. مرگ او به سال ۲۱ هـ.ق. (۶۴۲ م.) در حمص (واقع در سوریه) اتفاق افتاد ولی بعضی مرگ او را در مدینه گفته‌اند. او مرد پیروز و خطیب فصیحی بود در خلق و صفت عمر را می‌ماند. ابوبکر در حق او گفت: «عجزت النساء أن یلدن مثل خالد» بخاری و مسلم از او حدیث دارند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۶). رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۹۸، ۹۹ و ۱۰۰ شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ولید سلکی. ابن حبان او را در ثقات تابعین آورده می‌گوید: وی ادراک زمان جاهلیت کرد و احادیث مرسل دارد. (از الاصابة ج ۱ قسم ۳ ص ۱۴۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ولید مخزومی. وی فرزند اسماعیل است و بجهت تدلیس حال او وی را به جدش منسوب داشته‌اند. او متهم به کذب میباشد. ابراهیم الترجمانی از عبداللّه‌بن محمد طلحی از خالدبن ولید مخزومی از زهری از انس حدیث میکند که گفت: زنی با فرزندش رو به پیغمبر آورد و گفت: یا رسول‌اللّه آیا از برای این طفل حج هست؟ پیغمبر فرمود: بلی و برای تو نیز اجر است. زن فرمود: ثواب آن چیست؟ پیغمبر فرمود: چون این طفل به عرفه بایستد برای تو به تعداد موی کسانی که در موقف ایستاده‌اند حسنه نوشته میشود. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن‌هشام‌بن المغیرةبن عبداللّه‌بن عمروبن مخزوم القرشی المخزومی، برادر ابوجهل. عبدان به اسنادش از بشربن تمیم او را از زمرهٔ «مؤلفة قلوبهم» دانسته است. ابن کلبی گوید: او در جنگ بدر در وقتی که کافر بود اسیر شد ولی در اینکه آیا مسلمان شد یا نه ذکری ندارد. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هشام المخزومی. وی یکی از عربان است که در جنگ بین مروان اموی و سلیمان در جزء عساکر سلیمان بود و با ابراهیم‌بن سلیمان و قریب سی‌هزار کس از لشکر سلیمان کشته شد. (از حبیب السیر ج خیام تهران ج ص ۱۹۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هشام اموی، مکنی به ابوعبدالرحمن صاحب تاریخ بنی‌امیه است. (از کشف الظنون ج ۱ ص ۲۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هلال. طبری او را جزء افرادی آورده، است که در صدر خلافت عمر در فتوح با مثنی‌بن خارجة شهادت یافته‌اند. (از الاصابة قسم ۳ ج ۱ ص ۱۴۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هودةبن ربیعة البکائی. وی «قشیری» نیز نام برده شده است. در حدیث پسرش عداء فروی البارودی از طریق عبدالمجید «ابی‌عمرو» نام او برده شده است که عداءبن خالد گفت: با پدرم خالد بیرون رفتم و پیغمبر را دیدم که خطبه میخواند. (از الاصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۹۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هیاج‌بن بسطام. وی از پدرش و جز او حدیث روایت می‌کند و از او اهل هرات روایت میدارند. سلیمانی او را بچیزی نمیگیرد. ابن حبان در ثقات از او نام میبرد. یحیی‌بن احمدبن زیاد الهروی می‌گوید: هر وقت که انکاری بر هیاج رود این انکار فقط از جهت پسر او خالد است والا هیاج خود مردی ثقه است. حا کم نیز بر این عقیدت است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابراهیم، مکنی به ابوالبقاء. هشتمین پادشاه بنی‌حفص در تونس است از سال ۷۰۹ تا ۷۱۱ هـ.ق. رجوع به ابوالبقاء خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن خالد. وی از جمله فرزندان یحیی‌بن خالد برمکی است و او را فرزندان بنام: ابراهیم و مالک و جعفر و عمر و معمر بوده است. (از عقد الفرید ج ۵ چ محمد سعید العریان ص ۳۴۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یحیی سدوسی. وی از یونس‌بن عبید روایت می‌کند و تا حدی صالح است. ابن عدی میگوید: او را ابوعبید السدوسی نیز می‌گویند و از او احادیث زیادی در دست میباشد ولی من متن منکری ندیده‌ام. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید. وی از روات قرائت حمزةبن حبیب الزّیات است. (از الفهرست ابن الندیم).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید. از هیثم‌بن جمیل از مبارک‌بن فضالة از حسن از انس حدیث غار را روایت میکند. از او ابوبکر بزار این حدیث را روایت میدارد و میگوید: هر که این حدیث را سوای محمدبن عوف طائی از هیثم روایت کرد متهم است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید. وی مولی قثم‌بن عباس است و بعضی ابیات زیر را از او میدانند که دربارهٔ قثم‌بن عباس سروده است:

فی کفّه خیزران ریحها عبق
بکفّ اروع فی عرنینه شمم
یغضی حیاء و یغضی من مهابته
فمایکلم الا حین یبتسم
ان قال قال بمایهوی جمیعهم
و ان تکلم یوماً ساخت الکلم.

(از البیان والتبیین چ سندوبی ج ۱ ص ۲۸۶ و پاورقی ص ۲۸۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید، مکنی به ابوعبدالرحمن. وی از تابعان است. رجوع به ابوعبدالرحمن خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید، مکنی به ابوالولید. وی از محدثان است و از او محمدبن عوف الحمصی روایت میکند. او تا سال ۲۹۰ هـ.ق. زنده بوده است. رجوع به ابوالولید خالد شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید، ملقب به مهلبی. او را خالویة المکدی نیز میباشد. وی مولی بنی‌المهلب و از ادباء ظریف‌الطبع و بی‌حد بخیل و در جمع‌آوری مال بی‌نهایت کوشا بود. او از عالمان به قصص و حکایات است و ابوسلیمان اعور و ابوسعید مدائنی که از قصه‌دانان معروفند از غلمان او میباشند. در وقت موت وصیتی زیبا به فرزندش میکند. (از معجم الادباء جزء ۱۱ چ دارالمأمون ص ۴۲ و ۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزیدبن رومان النصرانی. وی از پزشکان معروف عهد خود بود و در قرطبه، بیمه سبت اخلج، سکونت داشت. منزل او در آنجا به خانهٔ ابن السطخیری شاعر معروف بود. وی از پزشکی مال بسیار فراهم آورد و از او نیز منفعت زیاد در شهر پدید آمد. نسطاس‌بن جریج طبیب مصری رساله‌ای در بول برای او نوشت. بعد از او پسرش بنام یزید باقی ماند ولی چندان اهمیتی در طب نیافت. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۴۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزیدبن سمّال. وی از محدثان است. (از منتهی الارب).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزیدبن صفوان شامی، مکنی به ابوالهیثم. وی تابعی است و از ضمرة روایت دارد. رجوع به ابوالهیثم خالدبن یزیدبن صفوان شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزیدبن مزیدبن زائدة شیبانی. وی از والیان بزرگ عصر عباسی و ممدوح ابی‌تمام است. مأمون او را ولایت موصل داد و بعداً دیار ربیعة را به آن اضافه کرد. وی تا ایام واثق در آنجا بود چون ارمنیان شوریدند واثق او را نامزد حکومت ارمنستان کرد و او با لشکر عظیمی قصد آن ناحیت کرد ولی در ضمن راه و قبل از رسیدن به ارمنستان درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۷).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزیدبن مسلم القنوی البصری. عقیلی غالب احادیث او را موهوم می‌داند و سپس سیاق این حدیث مرفوع ابراهیم‌بن المعتمر العروقی را که از خالد و خالد از براءبن یزید از قتادة از انس آورده است نیکو میداند: «یوشك أن یملاء الله ایدیکم من‌العجم ثم یجعلهم اسداً لایفرون تقتلون مقاتلتکم و یأ کلون فیئکم». این حدیث از حمادبن سلمة از یونس از حسن از سمرة از نبی آمده است. عقیلی باز حدیث دیگری از او روایت میدارد که نقل آن از طریق او معروف نیست و آن را قتاده از ابی‌العالیة روایت میکند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۱).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزیدبن معاویة. وی پسر یزیدبن معاویة است. توضیح آنکه یزید را سیزده پسر بود: معاویة، خالد، هاشم، ابوسفیان، عبدالله اکبر، عبدالله اصغر، ابوبکر، عمر، عقبة، حرب، عبدالرحمن، ربیع، محمد. بعد از یزید پسرش معاویةبن یزید چهل روز پادشاهی کرد و بمرد و خلافت بنام برادرش خالد مقرر گردید. طبیعت او از حکومت متنفر بود و به حکمت و علم و صنعت مائل. لذا از حکومت اجتناب کرد. وی سرور استادان فن و عالم وقت بود اشعار خوب دارد. در بنی‌امیه از او عالم‌تر نبود و به سبب دانش او جدش معاویه با وجود عقل خود و کودکی او در امور خطیر از او مشورت خواستی. در رمضان سنهٔ شصت و شش هجری قمری مروان در مجمعی خالد را گفت: «اسکت یا ابن البدنة الاست». خالد از این حکایت با مادر شکایت کرد مادرش گفت: با کس مگوی تا من او را خاموش کنم. چون مروان پیش زن رسید، گفت: خالد شکایت من با تو گفت؟ زن گفت: او با عقل‌تر است که از این انواع گوید. مروان ایمن شد چون شب درآمد، زن بالش در دهان مروان نهاد و برو نشست تا بمرد. (از تاریخ گزیده صص ۲۶۲ - ۲۶۴). مرحوم بهار در سبک‌شناسی آرد: «در اواسط عهد بنی‌امیه مسلمین بوسیلهٔ علمائی که زبان سریانی و یونانی می‌دانستند شروع به استفاده‌های علمی کردند و کتبی زیاد از سریانی و قسمتی هم از یونانی به عربی ترجمه شد و بزرگترین مردی که از مترجمان مذکور استفاده کرده و آنان را تشویق می‌کرد خالدبن یزیدبن معاویة بوده». (از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۵۳). حاجی‌خلیفه صاحب کشف الظنون کتب زیر را از آن او میداند: ۱- فردوس الحکمة فی علم الکیمیاء. این کتاب منظومه‌ای است دارای دوهزار و سیصد و پانزده بیت. (از کشف‌الظنون ج ۲ ستون ۱۲۵۴). ۲ - کتاب الرحمة، کتابی است مشتمل بر چهار فصل: فصل اول: در معرفت حجر. فصل دوّم: در اوزان. فصل سوم: در تدبیر. فصل چهارم: در خواص. (از کشف الظنون ج ۲ ستون ۱۴۱۹). ۳ - کتاب مقالتا مریانس الراهب و آن دو رسالهٔ بزرگی است در کیمیاء. (از کشف الظنون ج ۲ ستون ۱۷۸۴). ۴ - کتاب السر البدیع فی فک الرمز المنیع در علم الکاف و اوّل آن «اعلم ایها الاخ...» است. (از کشف الظنون ج ۲ ستون ۹۸۶).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزیدبن وهب‌بن جریر. وی از پدرش روایت میکند که بشاربن برد، صالح‌بن داود برادر یعقوب را در وقت ولایت هجو کرد و این بیت از آن جمله است:

هم حملوا فوق المنابر صالحاً
أخا کفضحت من أخیک المنابر.

چون به یعقوب‌بن داود این هجو رسید نزد مهدی رفت و گفت: یا امیرالمؤمنین این کور مشرک امیرالمؤمنین را هجو کرده است...القصة بطولها. (از کتاب الوزراء والکتاب ص ۱۱۷).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید بغدادی خراسانی، مکنی به ابوالهیثم. از شاعران و کاتبان بغدادی است. اصل او از خراسان است و یکی از لشکرنویسان ایام معتصم عباسی می‌باشد. در آخر عمر او را مرض سودا غلبه کرد و در ۲۷۰ هـ.ق. درگذشت. شعر او رقیق و مطبوع است و در آن مدح و هجوی نیست و بیشتر به غزل پرداخته. بنابر قول صاحب فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۴۹ او را دیوان شعری بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۷). رجوع به ابوالهیثم خالد شود.

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید جمحی. وی از عمران‌بن حصین حدیث میکند و اوزاعی از او روایت دارد. ابوحاتم او را مجهول میداند ولی ابن حبّان وی را در «ثقات» ذکر کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۲). در کتاب «حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة» آمده است که خالدبن یزید از عطاء و زهری روایت حدیث میکند و لیث نیز از او روایت میدارد. سال وفات خالد ۱۳۹ هـ.ق. ذکر شده است. (از کتاب حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۳۱).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید حرانی، مکنی به ابوعبدالرحیم. از تابعان است. رجوع به ابوعبدالرحیم خالد شود.

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید سمان. وی از پدر یا برادرش روایت میکند و حاتم از او روایت دارد ولی شخص مجهولی است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید صفار. وی از همام‌بن یحیی و همام از قتادة از حضرمی‌بن لاحق از ابی‌سلمه روایت میکند که: پیغمبر به امرایش می‌نوشت «چون بریدی به سوی من روانه میکنید او را از خوبرویان و نیکونامان انتخاب کنید». (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۸).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید طائی. وی گفت: معاویة به عدی‌بن حاتم نوشت چیزی از تو میرسم که فراموش‌شدنی نیست؛ یعنی قتل عثمان. عدی‌بن حاتم نامه را به سوی علی‌بن ابی‌طالب برد و گفت: زن هیچگاه اولین همخوابهٔ خود را فراموش نمیکند. پس عدی به او نامه نوشت: «انّ ذلك منّی کلیلة شیباء». (از البیان والتبیین ج ۲ ص ۲۴۹).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید عمری، مکنی به ابوالهیثم العمری المکی. وی از ابن ابی‌ذئب و ثوری روایت میکند ولی ابوحاتم و یحیی او را تکذیب می‌کنند. ابن عدی می‌گوید: محمدبن احمدبن حمدان الرستنی ما را حدیث کرد از خالدبن یزید العمری از سفیان از ابان از انس که گفت: پیغمبر بر استری سوار بود و آن استر به راه راست نرفت و سرکشی کرد. پس پیغمبر آن حیوان را حبس کرد و دستور داد تا مردی برای آن «قل أعوذ برب الفلق» را بخواند. آن حیوان بعد از آن آرام شد. عقیلی و ابن حبان او را از موالی آل عمر ذکر کرده‌اند و موسی‌بن هاروت مرگ او را به سال ۲۲۹ هـ.ق. آورده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۰).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید عمری. وی گفت: از وهیب‌بن الورد شنیدم که میگفت: عمربن عبدالعزیز به این ابیات تمثل می‌جست:

یری مستکینا و هو للهو ماقت
به عن حدیث القوم ماهو شاغله
و ازعجه علم عن الجهل کله
و ما عالم شیئا کمن هو جاهله
عبوس عن الجهال حین یراهم
فلیس له منهم خدین یهاز له
تذکر مایبقی من‌العیش آجلا
فأشغله عن عاجل العیش آجله.

(از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۳۳).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید لؤلؤئی، مکنی به ابویزید. وی از تابعان است. رجوع به ابویزید خالدبن یزید شود.

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید مصری. وی فقیه و از اعلامی است که در زمان حکومت منصور وفات یافتند. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۸۰).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یزید هدادی، مکنی به ابوحمزه. وی از تابعان است. رجوع به ابوحمزه خالد شود.

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یسار. وی از ابوهریرة و جابر روایت میدارد ولی مجهول است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۱).

خالد. [اِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن خالد السمتی البصری. وی ضعیف است. ابن عدی حدیثی

از برای او بدین طریق ذکر کرده است: محمدبن احمد اهوازی از خالد از عبداللهبن رجاء مکی از ابن جریج از نافع از ابن عمر ما را حدیث کرد و گفت: «کسی نیست که حج و عمره بر او واجب نباشد». ابن حیان در «ثقات» از او نام میبرد و میگوید: حدیث او غیر از روایت از پدرش معتبر نیست. (از لسان المیزان ج۲ ص۳۹۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ازهری. زین‌الدین خالدبن عبداللهبن ابی‌بکر ازهری جرجاوی مصری. وی از نحویان است و مرگش به سال ۹۰۵ هـ .ق.اتفاق افتاد. او راست: ۱ – الفاز النحویة. ۲ – التصریح بمضمون التوضیح (فی شرح الفیةبن مالک). ۳ – تفسیر آیة لااقسم بمواقع النجوم. ۴ – تمرین الطلاب فی صناعة الاعراب. ۵ – ألزبدة فی شرح قصیدة البردة. ۶ – شرح الاجرومیة. ۷ – الحواشی الازهریة فی شرح المقدمة الجزریة فی علم التجوید. ۸ – القول السامی علی کلام ملا عبدالرحمن الجامی فی‌النحو. ۹ – المقدمة الازهریة فی علم العربیة. ۱۰ – موصل الطلاب الی قواعد الاعراب. و چند کتاب دیگر. (از هدیة العارفین ستون ۳۴۳) (از معجم المطبوعات ج۱ ستون ۸۱۱).

خالد. [لِ] (اِخ) اشعر خزاعی. وی باکرزبن جابر فهری در فتح مکه کشته شد. (از امتاع الاسماع مقریزی جزء ۱ ص ۳۸۰).

خالد. [لِ] (اِخ) اصفهانی. فرزند ابوالفرج علی اصفهانی. او راست: «مراتب الفقهاء» و «منهاج التعبیر». (از کشف الظنون ج۲ چ ۲ ستون ۱۸۷۱) (کتاب هدیة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) افندی. وی از شعرای عثمانی در قرن سیزدهم هجری قمری است. این بیت او راست:

گرفتار اولدم ای خالد بلای هجر دلداره
دو چشمم قان دوکریلم عجب‌بن نه گناه یتدم.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۵).

خالد. [لِ] (اِخ) برمکی. رجوع به خالدبن برمك شود.

خالد. [لِ] (اِخ) بریدی. وی از سرکردگان عرب است، در زمان خلافت هادی به زمین مدینه. وی در وقعهٔ حسین‌بن علی... ابی‌طالب در مدینه به دست یحیی و ادریس دو پسر عبداللهبن حسن کشته شد. (از کامل‌بن اثیر ۱۳۰۲ ج ۶ ص۳۷).

خالد. [لِ] (اِخ) بلوی. خالدبن عیسی‌بن احمدبن ابراهیم‌بن ابوطالب بلوی اندلسی مالکی، مکنی به ابوالبقاء. وی به سال ۷۳۷ هـ .ق. درگذشت. او راست: «تاج المفرق فی تحلیة اهل المشرق» او این کتاب را بهنگام سفر خود به مشرق نگاشت و آن مملو از فوائد و فرائد است. (از هدیة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) بیك. وی یکی از سرکردگان قزلباش است که عثمانیها او را با یکصد و پنجاه نفر قزلباش پس از فتح چالداران و یکروز قبل از ورود به تبریز در قریهٔ ساجیلان از دم شمشیر گذرانیدند. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد برون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۶۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ثانی. رجوع به ابوالبقاء خالد ثانی شود.

خالد. [لِ] (اِخ) جرجاوی. رجوع به خالد ازهری شود.

خالد. [لِ] (اِخ) جهنی. وی جد عبداللهبن مصعب است و عبدالله از طریق پدر از جدش خطبهٔ منکری را مرفوعاً روایت می‌کند. حکیم ترمذی در «نوادر الاصول» در اصل «دویست و چهل و دو» می‌گوید: عبداللهبن نافع زبیری از عبداللهبن مصعب‌بن زیدبن خالد جهنی از پدرش از جدش ما را حدیث کرد و گفت:جدم روایت میکند که: این خطبه را من از دهان رسول خدا در تبوک شنیدم و سپس از این خطبه این قول نبی را: «خیر ما القی فی‌القلب الیقین». ذکرمیکند. (از لسان المیزان ج۳ ص۳۶۲ و ۳۶۳).

خالد. [لِ] (اِخ) جیاعی. او راست دیوانی ترکی. (از کشف الظنون ج۱ ستون ۷۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) حداء. وی بنابر روایت عراکبن مالک از حمادبن سلمة از خالد حداء از خالدبن صلت. نقل می‌کند که ما نزد عمربن عبدالعزیز بودیم و در آنجا از مردی نام برده شد که چون بر ادرارگاه می‌نشیند رو به قبله می‌کند. آنها را این کلام ناخوش آمد. (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۲۲ و ۲۳).

خالد. [لِ] (اِخ) حذّا. وی خالدبن مهران، مکنی به ابومبارک مولی آل عبداللهبن عامر است[1]. لقب حذّا او را بدین جهت بود که با کفشگران می‌نشست و بنابر قولی حذّا از این جهت او را می‌گفتند که چون تکلم می‌کرد می‌گفت: «احذُ علی هذا الحدیث» مرگش در سال ۱۴۱ هـ .ق.اتفاق افتاد و از محدثین بود. (از پاورقی البیان و التبیین ج۱ ص۴۳ و مصاحف ص۱۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) حضرمی. خالدبن الحسن الحضرمی الشافعی. مرگ وی در ۱۱۰۰ هـ.ق اتفاق افتاد و او راست: «فتح‌الله الکریم» در اثبات اینکه بعد از محمد(ص) پیغمبری نیست. (از هدیة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) خداش[2] بن عجلان البصری، مکنی به ابوالهیثم مولی ال مهلب‌بن ابوصفرة. مرگ او در سنهٔ ۲۲۳ هـ.ق.اتفاق افتاد و او راست: «اخبار آل مهلب» و «کتاب الازارقة و حروب المهلب». (از هدیة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) خیوانی‌بن عَلقَمَة. وی شیخ ثوری است. (از منتهی الارب).

خالد. [لِ] (اِخ) دمشقی. خالدبن یزیدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌مالك دمشقی محدث. وی در سنهٔ ۱۰۵ هـ.ق.زاده شد و در ۱۸۵ هـ.ق. فرمان یافت. او راست: «شرح جنات الخلد»، «شرح کتاب الرحمة الصغیر» «شرح کتاب الملك» و «کتاب الدیات» (از هدیة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ذهلی‌بن رقادبن ابراهیم. وی از مردم إسفیس است که دهی است در مرو.

خالد. [لِ] (اِخ) ربعی. وی می‌گوید: در تورات مکتوب است که آسمان بر عمربن عبدالعزیز چهل روز گریست. (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۴۵) (تاریخ خلفاء سیوطی ص۱۶۲).

خالد. [لِ] (اِخ) سدوسی. رجوع به خالدبن یحیی و خالدبن معمر سدوسی شود.

خالد. [لِ] (اِخ) سلکی. رجوع به خالدبن ولید سلکی شود.

خالد. [لِ] (اِخ) شریك. وی از امرای قحطبةبن شبیب در تسخیر عراق عرب و انقراض دولت آل مروان بوده است. (از حبیب السیر ج۱ تهران جزء ۲ از ج۲ ص۷۳).[3]

خالد. [لِ] (اِخ) صامة. وی یکی از بهترین نوازندگان عود بوده است. (بنا بنقل زیریون) (از جزء ۷ عقد الفرید چ محمد سعید العریان ص۵۲).

خالد. [لِ] (اِخ) صفار. رجوع به خالدبن یزید صفار شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ضیاءالدین. خالدبن حسین الشهرزوری عثمانی شافعی نقشبندی، مکنی به ضیاءالدین ابوالبهاء. وی از مشایخ متأخر صوفی و مؤسس طریقهٔ خالدیة از فرق نقشبندیة است. اصل او از سلیمانیة بود و از شیخ عبدالله دهلوی اخذ انابت کرد. مدتها در دمشق و شام به ارشاد خلق پرداخت تا در سال ۱۲۴۲ هـ.ق. در آنجا وفات یافت. گورش در کوه اربعین است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۷). اسماعیل‌پاشا از کتب او چنین نام میبرد: ۱ – جلاء الاکدار والسیف البتار بالصلاة علی النبی المختار (ص). ۲ – حاشیه بر تتمهٔ سیالکوتی (که این

---

۱ – شاید این خالد همان خالدبن مهران بلخی باشد. رجوع به خالدبن مهران شود.
۲ – شاید این شخص همان خالدبن خراش باشد. رجوع به خالدبن خراش شود.
۳ – محتمل است این همان خالدبن شریك باشد. رجوع به خالدبن شریک شود.

تتمه‌ای است حاشیهٔ عبدالغفور را بر شرح جامی در نحو). ۳ - حاشیه بر جمع الفوائد در حدیث. ۴ - حاشیه بر خیالی در کلام. ۵ - حاشیه بر نهایة الرملی در فقه. ۶ - دیوان شعر. (بفارسی). ۷ - رسالة الرابطة فی اصطلاح سادة النقشبندیة. ۸ - فرائد الفوائد فی شرح حدیث جبریل در عقاید. ۹ - شرح عقائد العضدیة و چند اثر دیگر. (از هدیة العارفین ستون ۳۴۴).

خالد. [لِ] (اِخ) عرضی حلبی. خالدبن سید محمدبن عمربن عبدالوهاب عرضی حلبی. وی حنفی‌مذهب بود و به سال ۱۰۲۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر «ارشاد العقل السلیم» ابوسعود عمادی. ۲ - «شرح شفاء» قاضی عیاض. ۳ - «شرح العقائد» و چند اثر دیگر. (از هدیة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) عمری. رجوع به ابوالهیثم خالد و خالدبن یزید بصری شود.

خالد. [لِ] (اِخ) غطریف‌بن عطاء. وی والی خراسان در عهد هارون‌الرشید بود و هارون برای جنگ و مقابلهٔ حصین خارجی به او نامه نوشت و در ج۶ کامل‌بن اثیر ص۴۱ این واقعه چنین آمده است: «حصین خارجی پس از شکستن سپاه سیستان بـه خراسان رفت و قصد پوشنج و هرات و بادغیس کرد و هارون‌الرشید خالد الغطریف‌بن عطاء [والی خراسان] را نامه نوشت بطلب حصین، و او داودبن یزید را با دوازده‌هزار سپاه بـه حرب حصین گسیل کرد و حصین با ششصد مرد آن لشکر را هزیمت نمود و خلقی بسیار از ایشان بکشت، پس بخراسان اندر همی گشت تا در سنهٔ سبع و سبعین و مائه (۱۷۷ هـ.ق.) بقتل رسید...». (از پاورقی تاریخ سیستان چ۱ تهران ۱۳۱۴ هـ.ش. ص۱۵۴).

خالد. [لِ] (اِخ) غنوی. رجوع بـه خالدبن یزید مسلم الغنوی البصری شود.

خالد. [لِ] (اِخ) فیاض. وی از شاعران عرب بوده و در حدود ۷۱۸ م. درگذشته است. او واقعهٔ مرگ شبدیز (اسب خسرو پرویز) و مطلع شدن خسرو از این واقعه بوسیلهٔ باربد را به شعر در آورده است. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمهٔ رشید یاسمی چ۲ ص۴۸۴).

خالد. [لِ] (اِخ) قرطبی. خالدبن سعید القرطبی الحافظ، مکنی به ابوعبدالسلام. وی محدث مالکی‌مذهب است و مرگش به سال ۳۵۲ هـ.ق. اتفاق افتاد. او راست کتابی در رجال اندلس. (از هدیة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) کرد سلیمانیه‌ای. رجوع به خالد سلیمانیه‌ای شود.

خالد. [لِ] (اِخ) نبلی، مکنی به ابوالولید. وی تابعی و محدث است. رجوع به ابوالولید خالدالنبلی شود.

خالد. [لِ] (اِخ) نجار. وی یکی از شاعران عرب است و عتبی می‌گوید: ابراهیم‌بن خراش این ابیات خالدالنجار را برای من خواند:

الیوم من هاشم بخٌ و أنت غداً
مولی و بعد غد حلف من العرب
أن صح هذا فانت الناس کلهم
یا هاشمی، یا مولی و یا عربی.

(از عقدالفرید جزء ۷ چ محمد سعید العریان ص۱۵۲). صاحب الموشح گوید: محمدبن قاسم انباری از پدرش از محمدبن عبدالرحمن سلمی روایت کرد و گفت: ابن عائشه برای من گفت: خالدالنجار مرا با شعر نازیبائی مدح کرد. من به او گفتم: وای بر تو! تو در وقت مدح شعر نیکو نمی‌سرائی بلکه شعر تو بوقت هجو نیکوست. (از الموشح ص۳۷۶).

خالد. [لِ] (اِخ) نحوی، مکنی به ابوالفضل. از تابعان بوده است.

خالد. [لِ] (اِخ) نقشبندی. رجوع به خالد ضیاءالدین و خالد بغدادی و خالد کرد سلیمانیه‌ای شود.

خالد. [لِ] (اِخ) هدادی. رجوع به خالدبن یزید هدادی شود.

خالدآباد. [لِ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء سرخس. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۸۹).

خالدآباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بادرود بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال نطنز و ۲۴ هزارگزی خاور پل هنجن. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل با ۲۸۰۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی تاتی است. آب آنجا از ۳ رشتهٔ قنات میباشد و محصولات آن غلات و حبوبات و پنبه و تنبا کو و انگور است. شغل اهالی زراعت و شترداری و صنایع دستی قالیبافی است. راه فرعی به شوسه دارد و دارای دبستان است. مزارع جنت‌آباد و حاجی‌آباد و کریم‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

خالدآباد. [لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختر ورامین متصل براه فرعی ورامین به دمزآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای معتدل با ۷۸۹ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و صیفی و چغندرقند، و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱). یاقوت در معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۹ از دهی بنام «خالدآباد» از قراء ری نام می‌برد که شاید همین خالدآباد باشد.

خالدآباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین بخش بجنورد واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی میان‌آباد به جاجرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای معتدل با ۱۴۱ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی و کردی است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و بنشن و تریاک و پنبه است شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

خالدآباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش شهرستان ارومیه واقع در ۲۰۵۰۰ گزی شمال ارومیه و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به شاهپور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای معتدل و سالم با ۳۵۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. آب آنجا از نازلوچای و محصول آنجا غلات و چغندر و توتون و کشمش و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

خالدآباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری اشنویه و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ اشنویه به نقده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه دارای آب و هوای سردسیر با ۲۸۶ تن سکنه که مذهبشان سنی و زبانشان کردی و فارسی است. آب آنجا از قادرچای و محصولات آن غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راه ارابه‌رو و تابستان از کوروش‌آباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

خالدآبادی. [لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد خالدآبادی مروزی مکنی به ابواسحاق. وی به خالدآباد سرخس منسوب است. او از دانشمندان عصر خود بود و تصنیف اصول کرد و شرحی بر «المختصر مزنی» نوشت. مردم از نقاط مختلف بدو رو آوردند و بوسیلهٔ او علم فقه انتشار یافت. هفتاد تن از مشاهیر علماء نزد او علم آموختند. ابتداء در بغداد مجلس درس داشت و سپس به مصر انتقال یافت و در آنجا مجلس درس خود را چون مجلس شافعی برپا ساخت و مردم از اکناف دور او جمع شدند و به مصر در سال ۳۴۰ هـ.ق. وفات کرد. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۸۹). و رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن احمد شود.

خالدات. [لِ] (اِخ)[1] نام شش جزیره است برابر شهرهای مغرب و بنام «جزایر سعادت» نیز معروفند فاصلهٔ جزایر خالدات را از ساحل اقیانوس ده درجه میگفتند و از خط استواء میان ۲۷ درجه و نیم تا ۲۹ درجه و نیم عرض شمالی در سواحل غربی افریقا واقع‌اند و طول غربی آنها نسبت بپاریس از حدود ۱۵ درجه و نیم تا ۲۰ درجه و نیم تخمین زده شده است. (از کتاب التفهیم بیرونی متن و حاشیهٔ ص ۱۷۳). حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب میآورد: طول اقالیم از آنجا (از جزائر خالدات) شمارند و بعضی از ساحل مغرب یک درجه از آن کمتر بود. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۲۳۷). طبق تحقیقات جدید خالدات مرکب از هفت جزیره مسکون است بنامهای زیر:
۱ - تنریف[2]. ۲ - فورتونتورا[3]. ۳ - کاناری کبیر[4]. ۴ - لانزاروت[5]. ۵ - پالما[6]. ۶ - گومرا[7]. ۷ - جزیرهٔ هیرو[8]. رجوع به کاناری شود.

خالدار. (نف مرکب) آنکه خال دارد. صاحب خال. مرقش. اشیم. منقط:

ز لعل خالدار گلرخان بیدل مباش ایمن
بلای جان بود با هم چو آمیزد می و افیون.
بیدل (از آنندراج).

خالدارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵۷ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۵۰۰گزی باختر شوسهٔ خانه به نقده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل ولی مالاریائی. دارای ۱۴۵ تن سکنه که زبانشان کردی و مذهبشان سنی است. آب آنجا از رودخانه لاوین و محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ارابه‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خالدار ضرومی. (اِخ) وی از مشاهیر خطاطین است و در خطوط متنوعه مهارت زیاد داشت. تاریخ وفات وی به سال ۱۰۴۰ میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۵).

خالدافندی. [لِ اَ فَ] (اِخ) شیخ خالد افندی خطاب. او راست: «دیوان شاعر الفلاسفة و فیلسوف الشعراء» یا «منتخبات اللزومیات» که در اسکندریه بدون تاریخ در ۱۶۰ صفحه و در مصر به سال ۱۳۱۹ هـ.ق. در ۱۷۴ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۸۱۳).

خالد اموی. [لِ دِ اُ / اُ مَ] (اِخ) رجوع به خالدبن هشام و خالدبن یزیدبن معاویة شود.

خالد بصری. [لِ دِ بَ] (اِخ) رجوع به خالدبن یزیدبن مسلم‌بن السنوی البصری، شود.

خالد بغدادی. [لِ دِ بَ] (اِخ) شیخ خالد بغدادی نقشبندی عثمانی. او راست: ۱ - الرسالة الخالدیة فی الرابطة النقشبندیة که در مطبعهٔ قازان به سال ۱۸۹۰ م. طبع شد و دارای ۲۹ صفحه است و ایضاً در سال ۱۸۹۲ م. چاپ شد و دارای ۳۶ صفحه است. ۲ - الرسالة الخالدیة فی آداب الطریقة النقشبندیة. در این کتاب اسم مؤلف ذکر نشده است و فقط جملهٔ: بنظر خادم العلم قامجان‌بن البارودی مثبت است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۸۱۳).

خالد بغدادی. [لِ دِ بَ] (اِخ) خالدبن حسین الشهرزوری. رجوع به خالد ضیاءالدین شود.

خالد بکائی. [لِ دِ بَ] (اِخ) رجوع به خالدبن هوده شود.

خالد حرانی. [لِ دِ حَرْ را] (اِخ) رجوع به خالدبن یزید حرانی شود.

خالد ریاحی. [لِ دِ ری یا] (اِخ) خالدبن عتاب‌بن ورقاء ریاحی. وی از شجعان عرب و اشراف کوفه است. در لشکر حجاج با شبیب خارجی جنگ کرد و مصاد برادر شبیب را کشت. لشکریان شبیب به پیروان خالد در مدائن آویختند و بر اثر آن لشکر خالد منهزم شد و فراراً رو به بازگشت گذاشت. چون به کنار دجله رسید در حالی که لواء لشکر بدستش بود خود را به آب زد و غرقه گردید. شبیب گفت: خدایش هلاک کناد که اشد مردمان بود. تاریخ ولادتش ۷۷ هـ.ق. است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۵).

خالد زبیدی یمنی. [لِ دِ زَ بی دی یَ مَ] (اِخ) وی شاعر تنگدست اسلامی است. ابوعبیدة معمربن مثنی میگوید: خالد زبیدی با جماعتی از زبید به سنجار آمد و در بین همراهانش دو پسرعم او به اسامی «ضائی» و «عوید» بودند روزی آنها از شراب سنجار نوشیدند و میل به شهرهای خود کردند و خالد این ابیات را ساخت:

ایا جبلی سنجار ما کنتما لنا
مصیفاً و لامشتی و لامتربعاً
و یا جبلی سنجار هلا بکیتما
لداعی الهوی منا شتیتین ادمعا
فلو جبلا موج شکونا الیهما
جرت عبرات منهما او تصدّعا
بکی یوم تلّ المحلبیة ضابیء
و الهی عویداً بعده فتقنعا.

مردی از بنی‌حیّی بنام دثار این اشعار بشنید و در مقام جواب برآمد و سپس خالد جواب او را جواب گفت. (از معجم الادباء یاقوت حموی ج دارالمأمون ج ۱۱ ص ۲۲).

خالد زیات. [لِ دِ زَیْ یا] (اِخ) وی از تابعان بوده است. رجوع به ابوعبدالله خالد الزیات شود.

خالد سعید. [لِ دِ سَ] (اِخ) رجوع به خالدبن سعیدبن عاص‌بن امیةبن عبد شمس شود.

خالد سلمی. [لِ دِ سُ لَ] (اِخ) رجوع به خالدبن ابی‌خالد السلمی شود.

خالد سلیمانیه‌ای. [لِ دِ سُ لَ نی ی] (اِخ) وی یکی از صوفیان است و هدایت در ریاض العارفین شرح حال او را چنین آورده است: و هو فخرالعارفین و زین‌السالکین شیخ خالد و در کمالات صوری و معنوی واحد است. اصلش از اکراد سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه به صحبت علما و فضلای معاصرین رسیده، و سالها در بادیهٔ تحصیل و طلب دویده، و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا بادهٔ معرفت چشیده. همواره آستانش ملجأ فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران. به همت و سخاوت معروف و به طاعت و عبادت موصوف. سلاسل بسیار دیده و طریقهٔ نقشبندیه گزیده اکنون سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه را بوجودش افتخار است و شیخ بالاستحقاق و استقلال آن دیار است. از بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص تقبیل حضرتش می‌آیند و به مفتاح توجه و التفاتش قفل گنجینهٔ طلب میگشایند از کثرت مریدین پاشای بغداد از وی متوهم شده شیخ از بغداد به روم آمده اکنون در روم بسر میبرد این چند بیت از اوست:

طبیبان جمله‌ام از چاره واماندند و من آخر
بدردی یافتم درمان دل دیوانهٔ خود را.

و نیز او راست این بیت:

اگر مرد راهی در دوست باز است
وگر قصه جویی حکایت دراز است.

(از ریاض العارفین ص ۱۶۷).
هدایت در ج ۲ مجمع الفصحاء ج ۱ تهران ص ۱۱۱ از او بنام خالد کرد سلیمانیه‌ای نام میبرد.

خالد شیبانی. [لِ دِ شَ] (اِخ) رجوع به خالدبن یزیدبن زید شیبانی شود.

خالد طبری. [لِ دِ طَ بَ] (اِخ) رجوع به خالدبن هلال شود.

خالد عبد. [لِ دِ عَ] (اِخ) وی از حسن و ابن المنکدر و جز این دو حدیث روایت

---
1 - Îles Canaries.
2 - Ténériffe. 3 - Fuerteventura.
4 - Grande Canarie.
5 - Lanzarote. 6 - Palma.
7 - Gomera.
8 - L'île de Hierro (de fer).

میکند و از او سلم‌بن قتیبة حدیث دارد. عمروبن علی او را طرد و دارقطنی تکذیب کرده است. ابن حبان میگوید: او سارق حدیث بوده، و از کتب مردم نقل حدیث میکرده است. فلاس میگوید: از یزیدبن زریع شنیدم که میگفت: بنزد من سقوطم از این مناره هر آینه گواراتر از حدیث کردن از خالد است. باز فلاس میگوید: از ابوقتیبة شنیدم که میگفت: نزد خالد عبد آمدم و او درجی بیرون آورد و شروع به خواندن حدیث کرد و میگفت: «حدثنا الحسن». نا گاه درج از دست او بر زمین افتاد و چشم من بر آن افتاد دیدم بر آن نوشته «حدثنا هشام‌بن حسان» و او آن را محو کرده است. به او گفتم: این چیست؟ او گفت: من و هشام با هم بودیم. گفتم: تو با هشام با هم بودید و بعد تو نوشتی «حدثنا هشام». شرم بر تو باد! مبارک‌بن فضالة گفت: من خالد عبد را هرگز نزد حسن ندیدم. ابن عدی او را قدری و بصری میداند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۳).

خالد قسری. [لِ دِ قَ] (اِخ) رجوع به خالدبن عبدالله القسری شود.

خالد کاتب خراسانی. [لِ دِ تِ بِ خُ] (اِخ) رجوع به خالدبن یزید کاتب خراسانی شود.

خالد کاهلی. [لِ دِ هِ] (اِخ) بنابر حدیث محمدبن عبدالعزیز وی از ابی‌اسحاق از حارث از علی (ع) روایت میکند که گفت: مثل مؤمنی که قرآن میخواند مثل اترج است که هم بو و هم طعمش نیکو است، مثل مؤمنی که قرآن نمیخواند مثل خرما است که طعمش نیکو است ولی بی‌بو است، مثل فاجری که قرآن میخواند مثل ریحان است که بوی آن نیکو ولی طعمش تلخ است، و مثل فاجری که قرآن نمیخواند مثل حنظل است که طعمش تلخ و بی‌بو است. (از عیون الاخبار ج ۲ جزو ۵ ص ۱۳۱).

خال‌دلیل. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ایل‌تیمور، بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب مهاباد و ۹ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و مالاریایی، دارای ۲۰۴ تن سکنه که زبانشان کردی و مذهبشان سنّی است. آب آنجا از چشمه است. محصولات آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی میباشد. راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خالد لؤلؤئی. [لِ دِ لُ ءْ لُ] (اِخ) رجوع به خالدبن یزید لؤلؤئی شود.

خالد مخزومی. [لِ دِ مَ] (اِخ) رجوع به خالدبن هشام و خالدبن ولید شود.

خالد مدائنی. [لِ دِ مَ ءِ] (اِخ) رجوع به خالدبن قاسم شود.

خالد مروی. [لِ دِ مَرْ] (اِخ)[1] فخرالدین خالد مروی یکی از شعرای پارسی‌زبان است و این دو بیت او راست که دربارهٔ منافقان سنجر گفته:

آنها که به خدمت نفاق آوردند
سرجمله عمر خویش طاق آوردند
دور از سر تو سام به سرسام بمرد
وینک سر سوری به فراق آوردند.

(از تاریخ گزیده ص ۴۶۰).
در حبیب السیر چ خیام جزء ۴ ج ۲ ص ۵۰۹ این نام به صورت فخرالدین خالد هروی آمده است.

خالد ملجم. [لِ مُ جَ] (اِخ) وی فرزند ملجم و یکی از قتلهٔ عثمان‌بن عفان بود و در جنگ جمل جزء لشکر علی با مخالفان علی جنگید. در مصالحه‌ای که بنا بود بین علی و طلحه و زبیر برقرار شود قرار بر این گرفت آنچه از قتلهٔ عثمان در لشکر علی هستند از آن لشکر بیرون روند و سپس مصالحه واقع شود. بالنتیجه از لشکر علی بزرگانی چون مالک‌بن اشتر و علباءبن الهیثم و عدی‌بن حاتم و شریح‌بن اوفی و خالدبن ملجم بیرون رفتند. (از حبیب السیر چ خیام جزء ۴ ج ۱ ص ۵۲۹).

خالد نصرانی. [لِ دِ نَ] (اِخ) رجوع به خالدبن یزید نصرانی شود.

خالد نیلی. [لِ دِ] (اِخ) بنا بر حدیث عبدالله از عبدالله‌بن سعید از یونس‌بن بکیر، وی از ابومعشر و ابوهاشم نقل میکند که: عمر بیع مصاحف را خوش نمیداشت و نیز می‌گفت: اگر مشتری برای قرآن نیافتید قرآن ننویسید. (از مصاحف سجستانی ج ۱ ص ۱۶۰).

خالد ولید. [لِ دِ وَ] (اِخ) وی یکی از صحابه است. رجوع به خالدبن ولید، ملقب به سیف‌الله شود.

خالدونیون. [لِ] (اِ) عروق الصفر[2]. (تذکرهٔ اولی الالباب ضریر انطاکی ص ۱۳۹).

خال‌ده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورلوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار راه مالرو گله‌داری به ورلوی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیری و مالاریائی، سکنهٔ آنجا ۱۷۷ تن که زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از چاه و باران و محصولش غلات و تنبا کو و خرماست. شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خالده. [لِ دَ / دِ] (ع ص) تأنیث خالِد. ج، خالِدات.

خالده. [لِ دَ] (اِخ) بنت ابی‌لهب. وی یکی از زنان عرب در زمان رسول است. پیغمبر او را به ازدواج عثمان‌بن ابی‌العاص ثقفی درآورد. (از عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۷ ص ۱۴۳).

خالده. [لِ دَ] (اِخ) بنت اسودبن عبدیغوث قرشی. وی یکی از زنان بزرگ عرب است. او در معیت حضرت رسول هجرت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۷).

خالده. [لِ دَ] (اِخ) بنت انس انصاری. وی خالهٔ عبدالله‌بن سلامک است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۷).

خالده. [لِ دَ] (اِخ) بنت حارث. وی یکی از زنان عرب است که صحابت رسول را ادراک کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۷).

خالدها. (اِخ) نام شاخه‌ای از مردمان شمالی مشرق قدیم است.[3] (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله چ ۱ ج ۱ ص ۳۶).

خالد هروی. [لِ دِ هَ رَ] (اِخ) وی شاعری است معاصر انوری. رجوع به خالدبن ربیع الملکی الطولانی، ملقب به فخرالدین و خالدبن هیاج شود.

خالده‌سرای. [لِ دَ سَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در مازندران. بنابر نقل رابینو چون خالد برمک به سال ۷۶۶ م. حاکم طبرستان شد مقر خود را در ناحیه‌ای قرار داد که بعدها به خالده‌سرای معروف شد. (از سفرنامهٔ انگلیسی مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۳).

خالدی. [لِ] (ص نسبی) منسوب به خالد است که نام اجدادی میباشد. (از انساب

---

۱ - شاید این همان خالدبن ربیع المکی الطولانی، ملقب به فخر دین باشد. رجوع به خالدبن ربیع المکی الطولانی و خالد هروی شود.

۲ - عروق الصفر بنابر قول «اقرب الموارد» گیاهی است که رنگرزان بکار میبرند و به اسامی هُرد، مامیران، کُرکُم‌الصغیر آمده است.

۳ - مقصود از مردمان شمالی مشرق قدیم در درجهٔ اول مللی هستند که در آسیای صغیر سکنی داشتند. موافق توریة و آثار مصری نمایندهٔ این مردمان را باید مردم «هیت» دانست. بعضی تمام این مردمان را نژاد «آلارد» میدانند، زیرا هرودوت اینها را چنین نامیده و «آرارات» را «آلارد» نوشته ولی باید در نظر داشت که هیت‌ها یگانه نمایندهٔ این نژاد نبوده‌اند چه نوشته‌های میخی میرساند که مردمانی دیگر نیز از این نژاد بوده‌اند، مانند مردم «ارتاو» در آسیای صغیر، «میتانی» در بین‌النهرین، و «خالدها» در مملکت وان (صفحه‌ای که بعدها ارمنستان نامیده شد). (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله چ ۱ ج ۱ ص ۳۶).

سمعانی).

خالدی. [لِ] (اِخ) محرف و مصحف کلمهٔ «کرد» است. رشید یاسمی در تاریخ کرد چنین آرد: بعضی از محققان جدید کرد را تحریف خالدی شمرده‌اند چه در قرن نهم قبل از میلاد در «وان» دولتی تشکیل شد بنام هالد یا (خالدی) که آشوریان آنها را «اورارتو» و «اوراشتو» گویند و در عبری «اراراط» نامند و یونانیان «الارودی» و «خالدوی» و «خالد ایوی» ذکر کنند. این دولت تا قرن ششم قبل از میلاد باقی بود بعد از آنکه ارامنه پیدا شدند خالدی‌ها پراکنده شده به کوهستانها رفتند. (کتاب کوروپدی گزنفون ج ۳ فصل ۳ - ۱). در نواحی شمال دریاچهٔ وان آثار این قوم موجود است و در نزدیکی طرابوزان نقطه‌ای به اسم خالد در عهد دولت بیزانس بود و شهر خلاط [اخلاط] نیز حاکی از نام آنان است حتی در طرف قفقاز هم نام این طایفه هست و سنگ معروف کله‌شین در مرز ایران از این دولت است. باری بعضی از محققان مثل رایسکه[1] گفته‌اند: «خالدی و کردی و کورتی و گردیای همه یکی است». تیگلات پیلسر آشوری در استوانه‌ای که به یادگار گذاشته نام طایفهٔ قورطیه[2] (کورتی) را که در کوهستان آزو بوده‌اند و جزو طوایفی که به اطاعت خود آورده ذکر میکند. (از تاریخ کرد رشید یاسمی صص ۹۳ - ۹۲).

خالدی. [لِ] (اِخ) نام تیره‌ای است از ایل کلهر که دارای دوهزار خانوار میباشد. شغل آنها تربیت اغنام و احشام است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

خالدی. [لِ] (اِخ) نام شاعری بوده است از ولایت حصار شادمان و به شهر هرات به جهت تحصیل آمد و مدت مدید سبق خواند و بسیار بااصلاحیت است. همانا از اولاد خالدبن ولید است. از اوست این مطلع:

مترس از تن خاکی بوقت کشتن من
اگر به تیغ تو گردی رسد به گردن من.

(از ترجمهٔ مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی لطائف‌نامه ص ۱۲۰).

خالدی. [لِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن هاشم‌بن وعلة. وی یکی از سخن‌سرایان بوده و غالباً در نظم اشعار با برادر خود ابوعثمان سعیدبن هاشم‌بن وعلهٔ خالدی مشارکت میکرده است. از این جهت این دو را «الخالدیان» میگویند. و هر دو از خواص سیف‌الدولهٔ حمدانی بوده‌اند. موطنشان قریهٔ خالدیّه از قراء موصل است. وفات ابوعثمان در حدود ۴۰۰ هـ.ق. و برادرش در ۳۸۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. ابوعثمان به قوت حافظه معروف بوده است. ابوبکر میگفت: من هزار افسانه از حفظ دارم و هر افسانه نزدیک صد ورقه. ابوعثمان شعر خود و برادر خویش را گرد کرده‌است و ظاهراً جوانی موسوم به «رشاء» نیز بار دیگر دیوان آن دو را نزدیک هزار ورقه مرتب ساخته است و کتبی که خالدیان با هم نوشته‌اند از این قرار است: «حماسة شعر المحدثین» و «کتاب فی اخبار ابی‌تمام و محاسن شعره» و «اخبار الموصل» و «فی اخبار شعر ابن الرومی» و «اختیار شعر البحتری» و «اختیار شعر مسلم‌بن الولید». برای شرح حال بیشتر این دو برادر رجوع به یتیمة الدهر ج ۱ و فوات الوفیات ج ۱ صص ۱۷۹ - ۱۷۳ و ج ۲ ص ۱۷۱ و الفهرست ابن الندیم و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۴۳۱ و ۴۲۸ و حدائق السحر رشید وطواط چ عباس اقبال ص ۱۲۵ و اعلام زرکلی ص ۳۷۴ شود.

خالدی. [لِ] (اِخ) ابوجعفر خالدی، نام یکی از بزرگان است. حمدالله مستوفی نام او را در جزو گروهی آورده که مجرد نام آنها معلوم شده و زمان وفات و لطائف سخنانشان بدست نیامده است. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۷۹۴).

خالدی. [لِ] (اِخ) جلال‌الدین خالدی نام یکی از بزرگان بوده که در ناحیت کش سکنی داشته است. صاحب انیس الطالبین آرد: بطرف کش روم بخدمت مولانا جلال‌الدین خالدی. (از انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۱۵).

خالدی. [لِ] (اِخ) زنجانی. صدرالدین احمد خالدی زنجانی، معروف به صدر جهان. وی در زمان گیخاتو به صدارت رسید. این پادشاه و وزیر بسیار مسرف بودند و بر اثر اسراف آنها خزانه رو به تهی گذارد و برای ترمیم خزانه ناچار به انتشار پول کاغذی بنام «چاو» شدند و به جهت جریان چاو اولاً کارخانه‌هائی در ولایات ایجاد و ثانیاً با وضع قوانین استعمال فلزات قیمتی را تا سرحد امکان منع کردند. پس از این عمل چاو انتشار یافت و صدر جهان تا حکومت بایدوخان بر مسند صدارت تکیه زد و در این دور جمال‌الدین دستجردانی بجای او نشست، و او از این مسند خلع شد. (از سعدی تا جامی تألیف ادوارد برون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت صص ۳۹ - ۴۱). و نیز رجوع به ص ۳۰۵ کتاب دستور الوزراء و الکتاب و رجوع به صدرالدین احمد خالدی... و تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۲۴۷ شود.

خالدی. [لِ] (اِخ) سعدالدین خالدی، معروف به ابن الدیری. او راست: «الحبس فی‌التهمة والامتحان علی طلب الاقرار و اظهار المال» در فقه حنفی که به سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در مصر چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۳).

خالدی. [لِ] (اِخ) سعدالدین قتلغ خواجه خالدی قزوینی. وی نبیرهٔ شیخ نورالدین گیلانی‌بود که غازان‌خان و اکثرمغول بر دست او مسلمان شدند. او عالمی عامل و متبحر بود. در محرم ۷۲۸ هـ.ق. به قزوین درگذشت و ۸۰ سال عمر داشت. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۷۹۳).

خالدی. [لِ] (اِخ) سعیدبن هاشم‌بن وعلة، مکنی به ابوعثمان. وی برادر ابوبکر محمدبن هاشم‌بن وعلة است. رجوع به خالدی ابوبکر شود.

خالدی. [لِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن حسن خالدی، مکنی به ابومحمد. از بزرگان فرقهٔ مرجئهٔ قدریّه است. مثل محمدبن شبیب بصری. رجوع به ملل و نحل شهرستانی ص ۱۰۳ و الفرق بین الفرق ص ۹۶ و ۱۹ و التنبیه و الاشراف ص ۹۶ شود. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۳۸).

خالدی. [لِ] (اِخ) قدسی. محمد روحی بک‌بن محمد یاسین‌بن محمد علی (متولد به سال ۱۸۶۴ م. و متوفی به سال ۱۹۱۳ م.). وی یکی از شخصیت‌های برجستهٔ سیاسی عثمانی است. مولدش شهر قدس بود و در مدارس فلسطین و استانبول کسب دانش کرد و سپس عازم پاریس گردید و در آنجا مدرسهٔ علوم سیاسی را بپایان رسانید و بعداً در دانشگاه سوربن به تعلیم فلسفه و علوم اسلامی و شرقی پرداخت. او را در پاریس سخنرانیهای چندی به زبان عربی است و در جمعیت نشر لغات خارجی پاریس تدریس کرد. به سال ۱۸۹۷ م. در انجمن مستشرقین منعقد در پاریس - شرکت کرد. چون به استانبول بازگشت با سمت ژنرال کنسول عثمانی در بردو دوباره به فرانسه رفت. در انتخابات مجلس شورای عثمانی نمایندهٔ اهل قدس در مجلس مبعوثان شد. مرگش در قدس اتفاق افتاد. او را تصانیف چندی است که از آن جمله‌اند: ۱ - اسباب الانقلاب العثمانی. این کتاب را حسین وصفی‌رضا تصحیح کرده و در مطبعهٔ منار به سال ۱۳۲۶ هـ.ق. در ۱۸۲ صفحه چاپ شده است. ۲ - تاریخ علم الادب عند الافرنج و العرب. این کتاب مشتمل بر مقدمات تاریخ اجتماعی در علم ادب نزد فرنگان و همچنین کار عربان در این زمینه است. در سال ۱۹۰۴ م. در ۲۷۲ صفحه و به سال ۱۹۱۴ م. در ۲۹۰ صفحه در مصر چاپ شده است. ۳ - رسالة فی سرعة انتشار الدین المحمدی فی اقسام العالم الاسلامی. درطرابلس شام به سال ۱۳۱۴ هـ.ق. در ۶۵ صفحه چاپ شده است.

1 - Reiske. 2 - Kurtie.

۴ - ویکتور هوگو و علم ادب. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۲۸) (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۴).

خالدی. [لِ] (اِخ) یوسف ضیاءالدین پاشا خالدی. وی از اعیان و اعلام فلسطین در عصر اخیر بوده است. او راست کتاب: «الهدیة الحمیدیة فی اللغة الکردیة» تاریخ تولدش ۱۲۵۵ هـ.ق. و فوتش ۱۳۲۴ هـ.ق. است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۸۰).

خالدیا. [لِ] (اِخ) نام قطعه‌ای در نزدیکی طرابوزان در عهد دولت بیزانس بوده است. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص۹۲). رجوع به خالدی (معرف کلمهٔ کرد) شود.

خالدیان. [لِ] (اِخ) نام یکی از طوائف قزوین بوده است. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آرد: اصل ایشان از نسل خالدبن ولید مخزومی است و ایشان دو شعبه‌اند: اول شیخ نورالدین کیل جد مولانا و شیخ الاسلام سعدالدین قتلغ. خواجه از ایشان بوده و در تصوف درجهٔ عالی داشته و شعبهٔ دوم از زنجان آمدند از ایشان صاحب سعید خواجه صدرالدین احمد خالدی که چهار سال در ملک ایران وزارت کرد و به صدر جهان منصوب شد. (از تاریخ گزیده ص۸۴۴) و رجوع به از سعدی تا جامی پرفسور ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۱۱۵ شود.

خالدیان. [لِ] (اِخ) نام دو برادر: «ابوعثمان سعیدبن هاشم‌بن وعلة خالدی» و «ابوبکر محمدبن هاشم‌بن وعلة خالدی» است. رجوع به خالدی ابوعثمان سعیدبن هاشم‌بن وعلة شود.

خالدی مروزی. [لِ یِ مَرْ وَ] (اِخ) قاضی ابونصر المحسن‌بن احمد ملقب به خالدی مروزی. یکی از راویان حدیث است و محمدبن عمیرهٔ بیهقی از او حدیث دارد. (از تاریخ بیهق ص۲۰۲).

خالدی نقشبندی. [لِ یِ نَ بَ] (اِخ) اسعد خالدی نقشبندی. او راست: ۱ - نور الهدایة و العرفان فی سر الربط و التوجه و ختم الخواجکان. کتابی است در تصوف که به سال ۱۳۰۵ هـ.ق. تألیف کرده است و در هامش آن. ۲ - الفیوضات الخالدیّه که کتاب دیگر اوست و در مصر به سال ۱۳۱۱ هـ.ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۴).

خالدی نقشبندی. [لِ یِ نَ بَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالله خالدی نقشبندی. او راست: «شرح مقدمة المبتدی» که در هامش آن متن «مقدمه» آمده است. در مطبعهٔ بولاق به سالهای ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ هـ.ق. در ۱۸۰ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۴).

خالدی نقشبندی. [لِ یِ نَ بَ] (اِخ) داودبن سلیمان بغدادی خالدی نقشبندی. وی در بغداد زاده شده و به نزد پدر علم آموخت و سپس در سن ۱۸ سالگی به تعلیم پرداخت. از فرط ذکاء در سن ۱۵ سالگی حواشی زیادی بر بیشتر عبارات درسش نوشت. چون پدرش درگذشت به مکه رفت و در آنجا در حدود ۸ یا ۱۰ سال بماند و به علم و عبادت پرداخت و سپس به بغداد آمد و دوباره به تدریس علم و ارشاد خلق مشغول شد. او را سفرهائی به شام و موصل است. وفاتش در بغداد اتفاق افتاد. کتب زیر از اوست: ۱ - اشد الجهاد فی ابطال دعوی الاجتهاد. ۲ - رسالة فی الرد علی محمود الالوسی. ۳ - صلح الاخوان من اهل الایمان و بیان الدین القیم فی تبرئة ابن تیمیة و ابن قیم. رسالهٔ رد بر محمود الوسی در قسمت دوم این کتاب چاپ شده است. این کتاب در بمبئی به سال ۱۳۰۶ هـ.ق. در ۷ و ۱۵۲ و ۲۰ صفحه به طبع آمده است. ۴ - المنحة الوهبیة فی رد الوهابیة. در اول این کتاب ترجمهٔ حال مؤلف و در آخر آن کتاب «اشد الجهاد فی ابطال دعوی الاجتهاد» میباشد که در بمبئی به سال ۱۳۰۵ هـ.ق. در ۴۴ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۱۵).

خالدی نقشبندی. [لِ یِ نَ بَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن مصطفی خانی شافعی خالدی نقشبندی. رجوع به محمدبن عبدالله‌بن مصطفی خانی شود.

خالدینک. [لِ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختر بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. تعداد سکنهٔ آن ۴۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خالدیه. [لِ دی یَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است بر مشرق خلیج قسطنطنیه. نویسندهٔ حدود العالم آرد: «و اما آن یازده ناحیت که بر مشرق خلیج (خلیج قسطنطنیه) است نام وی این است: برقیس، ابیق، ابطماط، سوقیه، ناطلیق، بقلار، افلاخونیه، فیادق، خرشنه، ارمیناق، خالدیه و هر یکی از این ناحیتی است بزرگ با شهرها و دهها و حصارها و قلعه‌ها و کوهها و آبهای روان و نعمت بسیار». (حدود العالم چ سید جلال طهرانی ص۱۰۵).

خالدیه. [لِ دی یَ] (اِخ) نام دیناری است که خالدبن عبدالله القسری در عهد بنی‌امیه ضرب کرد و از بهترین دنانیر عرب بود. (از نقود العربیة ص۱۴۵).

خالدیه. [لِ دی یَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به موصل. (از الفهرست ابن الندیم). و از اینجا برخاستند برادران خالدی. (از حدائق السحر فی دقائق الشعر رشید وطواط چ اقبال ص۱۲۵). رجوع به خالدی ابوبکر محمدبن هاشم‌بن وعلة شود.

خالدیین. [لِ دی یَ] (اِخ) دو برادر خالدی میباشند که به خالدیان نیز معروفند. رجوع به خالدیان شود.

خالو. [ ] (اِخ)[1] نام رستاقی است از رساتیق قاسان. حسن‌بن محمد گوید: «و از رستاق قاسان رستاق: خوی لالکان، ازناوه، وزدهر، خالرفی خاوب، کرده، فی الثالث، فیدل فی الثالث...». (تاریخ قم حسن‌بن محمدبن حسن قمی ترجمهٔ حسن‌بن علی چ سید جلال‌الدین طهرانی ص۱۱۸).

خالوی. [لَ] (اِ) کارهای ملیح. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

خال‌زاده. [دَ / دِ] (اِ مرکب، نمف مرکب) پسردائی. پسر برادر مادر.

خال زیاد. [لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنچه در آخر بازی نرد حریف غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد، یعنی این کس را برای بردن بازی چهار عدد مطلوب است و بر کعبتین شش خال ظاهر شدند از آنجمله چهار خانه را به مهره گرفته دو عدد زائد را فروگذاشت. پس این دو عدد فروگذاشته‌شده را که از حاجت زائد بودند خال زیاد گویند. و در سراج اللغات نوشته که «زیاد» نام یکی از بازیهای نرد است مأخوذ از معنی لفظ عربی چرا که در بازی مذکور در هر نقش یک خال زائد کرده‌اند و آن را خال زیاد گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خالس. [لِ] (ع ص) رباینده. رجوع به خَلس شود.

خالسدون. [لِ] (اِخ) نام مکانی است[2]. رجوع به قاضی‌کوئی و خالکیدونیه شود.

خال سیاه. [لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام خالهای سیاه‌رنگ ورق قمار. مقابل خال قرمز.

خالسیداس. [دِ اَ] (اِخ)[3] نام نماینده اسپارت است که با تیسافرن (والی لیدیه از طرف داریوش) معاهده بست و مضمون آن معاهده چنانکه توسیدید میگوید چنین بوده است: ۱ - تمام ممالک و شهرهائی که در تصرف شاه‌اند یا متعلق به اجداد او بوده‌اند در تحت اطاعت او باقی خواهند ماند. ۲ - شاه و لاسدمونیها و متحدین آنها مانع خواهند شد از اینکه آتنی‌ها از این شهرها که منبع عایدات آنهاست، چیزی به هر اسم و رسم که باشد

---

۱ - ن ل: خابرفی حار آمده است.

2 - Chalcédoine.

3 - Chalcideos.

دریافت دارند. ۳ - شاه و لاسدمونیها و متحدین آنان معاً با آتنی‌ها جنگ خواهند کرد و جائز نخواهد بود که شاه یا لاسدمونیها و یا متحدین آنان بی‌رضایت یکدیگر با آتنی‌ها صلح کنند. ۴ - اگر کسانی از اتباع شاه بر ضد او باشند، دشمن لاسدمونیها و متحدین آنان نیز بشمار خواهند رفت. ۵ - اگر کسانی از اتباع لاسدمونیها برضد آنان قیام کنند دشمن شاه نیز محسوب خواهند شد (۴۱۴ ق.م.). (از ایران باستان ج ۲ ص۹۶۵، ۹۶۶).

خالص. [لِ] (ع ص) ساده. بی‌آمیغ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناب. صِرف. بَحت. مَحض. صافی. بی‌غش. سارا:

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان.

خسروانی.

گنه ناب را ز نامهٔ خویش
پاک بستر به دین خالص و ناب.

ناصرخسرو.

ای کریمی که خوی و عادت تو
خالص بِرّ و محض احسان است.

مسعودسعد.

دعای خالص من پس‌رو مراد تو باد
که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا. خاقانی.

اگر مشک خالص تو داری مگوی
که گر هست خود فاش گردد به کوی.

سعدی (بوستان).

شَرَز. صُراح. صَریح. صُمادِح. صَمیم. طازج. طِلق. قَراح. قَریح. مُصاص. مَصایص. ناصِع. ||ویـژه. (صحاح الفرس). لُبّ. مَحّ. قُحّ. (دهار).[1] منه: «عربی قح».[2] ||وزن ظرف افکنده: این جنس خالص پنج من است؛ یعنی بدون ظرف پنج من است. ||پاکیزه. منه: لبن خالص. (دستورالاخوان). ماء خالص؛ آب پاک و زلال. ||سپید از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تنها. فقط. یگانه. منه: قوله تعالی: و قالوا ما فی بطون هذه الانعام خالصة لذکورنا. (قرآن ۱۳۹/۶). خالصاً لوجه الله؛ تنها برای خدا. ||رهائی‌یابنده. ||بیغش. تمام‌عیار. منه: درم خالص؛ درم تمام‌عیار.

خالص. [لِ] (اِخ) نام یکی از خادمان المستضیء بالله خلیفهٔ عباسی است که با امیرالامراء قطب‌الدین قیمار میانهٔ خوبی نداشت و از او نزد خلیفه سعایت کرد. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آرد: المستضیء بالله بعد از پدر به خلافت نشست، بزرگ‌منش و بسیارعطا بود، از مروت او حکایات بسیار است در اول عهدش امیرالامراء قطب‌الدین قیمار بود و در امارت طول مدت یافته و دیانتی عظیم داشت و محب علما بود. خادمان صندل و خالص را با او عداوت بود و خلیفه را با او بد کردند. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص۲۶۸).

خالص. [لِ] (اِخ) نام ناحیهٔ عظیمی است در مشرق بغداد تا سور آن. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰).[3] حمدالله مستوفی گوید: خالص ولایتی بوده که حالا خراب است بر آب نهروان اما مرتفع تمام است و سی پاره دیه بود حقوق دیوانش هفت تومان و سه‌هزار دینار است. (از نزهة القلوب چ لیدن ج۳ ص ۴۱). صاحب آنندراج می‌آورد: نهری است شرقی بغداد، بر آن نهر شهری است کلان خالص نام[4].

خالص. [لِ] (اِخ) نام نهر مهدی است. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج۳ ص ۳۹۰)[5].

خالص. [لِ] (اِخ) استرآبادی. نام وی تجیباست و از شعراء میباشد. در فهرست لطائف‌الخیال از این شاعر که تخلص خالص داشته نام برده شده است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ پاورقی ص۴۸۲).

خالص. [لِ] (اِخ) افندی. شیخ احمد افندی. وی از شاعران عثمانی است پدرش شیخ ثاقب افندی نام داشت. او در درویشی ریاضتها کشید و به سال ۱۱۹۱ هـ.ق. درگذشت. این بیت از جملهٔ اشعار اوست:

غم لعلی ایله خونابه پاش محنت اولد قجه
سرشک چشمی سرایدن آدم دم قباس ایلر.

(قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۸).

خالص. [لِ] (اِخ) مشهدی. نام وی محمدرضا و یکی از شاعران پارسی‌گو است. از قرار شغل او ناظری نذورات بوده و در ابیات زیر که بر مقدمهٔ خلاصهٔ لطائف الخیال آمده از خود نام برده است. این ابیات نمونه‌ای از شعر او را میرساند:

نسخه‌ای با کمال و رنگینی
تحفه‌ای این چنین که می‌بینی
سعی بنمود میرزاصالح
جمع فرمود میرزاصالح
آنکه او را به وصف حاجت نیست
هیچ وصفی به از سیادت نیست
خالص این تحفهٔ تمام‌عیار
هست مجموعهٔ بهشت و بهار
خواهی ار زین کتاب تاریخش
شد گل انتخاب تاریخش.

(از فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج۲ ص ۴۸۱ و پاورقی ۴۸۲).

خالص. [لِ] (اِخ) مکی. محمدحسن مکی، مکنی به ابن عنقا صاحب کتاب «الواح فی مستقر الارواح» میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۲۰۱۷).

خالص. [لِ] (اِخ) هاشمی. ابومحمد حسن‌بن علی هادی‌بن محمد جوادحسن هاشمی. وی امام یازدهم شیعیان است. بسال ۲۳۲ هـ.ق. در مدینه زاده شد و سپس با پدرش بسامره رفت و چون پدرش درگذشت به امامت رسید. وفاتش در سامره اتفاق افتاد. (۲۶۰ هـ.ق.) او روش پدر خود را در سلوک سنن صالحه و تقوی و عبادت برگزید. صاحب فصول مهمه می‌گوید: چون خبر فوت حسن در شهر انتشار یافت، سامره به لرزه درآمد بازارها تعطیل شد بنوهاشم و قضات و کُتّاب و سرداران و سائر مردم به تشییع جنازه رفتند و جنازه را در محلی که پدرش را بخاک سپرده بودند بخاک سپردند. (از اعلام زرکلی

---

۱ - در منتهی الارب کُخّ بهمین معنی آمده است که شاید «ق» و «ک» بهم بدل شده‌اند.

۲ - صاحب نشوء اللغة می‌گوید: الفاظ زیر از جملهٔ کلماتی هستند که تشابه لفظی و معنوی بین آنهاست: الف - مُحّ به معنی خالص است و با ابدال و قلب از این کلمه، کلمات مَحت، خَتم، بَحت، مَحض بهمان معنی بدست می‌آید. ب - از کلمهٔ بَحت با ازدیاد دو حرف بَحریت و از «بحریت» با ازدیاد یک حرف و قلب کلمهٔ خنتبریت بهمان معنی نتیجه میشود. ج - از «محت» با قلب «میم» به «لام» کلمهٔ لَحت و با قلب به «نون» کلمهٔ نُحت و با قلب و ابدال در «لحت» کلمهٔ خَنِید به معنی خالص حاصل میشود. البته به این بحث باید «تحمت لرنی» ای «صار خالصاً» را نیز افزود. د - از مَحّ کلمهٔ «مص» و از این کلمه کلمهٔ مُصاص و از «مصاص» کلمهٔ مَصایص بهمان معنی خالص بدست می‌آید. البته باز این را نباید فراموش کرد که «مضاض» [با ضاد] به معنی «مصاص» آمده است. هـ - کلمهٔ «مص» که در سابق گذشت با کلمهٔ «نص» قریب‌المخرج است و از «نص» «ناصح» و از این کلمه با قلب و ابدال «ناصع» «ناطع» «ماطع» «ناعج» که باز به معنی خالص است حاصل میشود. و از لغت مُحّ در کلمهٔ دیگر قُحّ و کُخّ نیز بدست می‌آید. ز - «مص» پس از عکس «صم» میشود و از آن صَمیم و صِهمیم به معنی خالص ساخته میشود. از غرائب آنکه در یونانی دو کلمهٔ (Khalis, Ikos) بمعنی خمر خالص است و این دو کلمه با «خالص» عربی هم از جهت مبنی و هم از جهت معنی مقابله می‌کنند. برای خالص الفاظ دیگری هست که باز می‌توان منتج از یکدیگر دانست چون «صرح» «صریح» «صراح» صَرد، صِرف و «صاف» و مثل «صریح» کلمهٔ «قریح» است بهمان معنی. (از نشوء اللغة صص۱۳۹ - ۱۴۰).

۳ - یاقوت در معجم البلدان می‌گوید: «این اسم محدث است ومن در کتب اوائل آن را نیافتم - ولی امروز مشهور میباشد - شاید بعداً سبب آن را کشف نمایم».

۴ - صاحب آنندراج این قول را از «منتهی الارب» گرفته است.

۵ - یاقوت این نام را از «کتاب الدبرة» آورده است.

ج ۱ ص ۲۸۷ و ۲۳۱).

خالص. [لِ] (اِخ) هندی. سیدامتیازخان. وی شاعر ایرانی‌نژاد است. در مشهد زاده شد و سپس به هندوستان رفت. در هندوستان جلب توجه عالمگیر نمود و والی گجرات گردید. وفاتش در قرن ۱۲ هـ .ق. اتفاق افتاد. او را دیوان شعری است که این بیت از آن است:

دور از آن کو چو مرغ قبله‌نما
آن قدرها طپیده‌ام که مپرس.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۱۸).

خالص الخاص. [لِ صُـلْ] (اِخ) امیر مجاهدالدین خالص‌الخاص. وی سردار قشون خلیفهٔ عباسی امیرالمؤمنین الناصر لدین‌الله در جنگ دوم با طغرل بود. توضیح آنکه: پس از جنگی که در همدان بین لشکریان طغرل و اینانج محمود و عساکر اتابک پهلوان از یک طرف و جلال‌الدین‌بن یونس به سرداری لشکر خلیفه از طرف دیگر واقع شد لشکر خلیفه منهزم گردید و جلال‌الدین‌بن یونس فرماندهٔ لشکر خلیفه به بغداد بازآمد و طغرل نیز به همدان بازگشت و بعداً خلیفه از نو به تجهیز لشکر خود برخاست و در این بار امیر مجاهدالدین خالص‌الخاص را به سرکردگی لشکر گماشت. (از اخبار الدولة السلجوقیة ص ۱۷۸).

خالصجات. [لِ صَ / صِ] (اِ) جِ خالصه. رجوع به خالصه شود.

خالص شدن. [لِ شُ دَ] (مص مرکب) مطاوعهٔ «خالص کردن». رجوع به «خالص کردن» شود.

خالص کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) ویژه کردن [1].

خالصة. [لِ صَ] (ع ص). رجوع به خالصه شود.

خالصة. [لِ صَ] (اِخ) نام کنیزکی سیاه بوده است که یکی از خلفاء او را بسیار گرامی میداشته و بر او زیور و زینت برمی‌بسته است. شاعری در این باره گفته:

لقد ضاع شعری علی بابکم
کما ضاع درّ علی خالصه.

این شعر به گوش آن خلیفه رسید و امر به احضار آن شاعر کرد و بر او خرده گرفت. شاعر گفت: یا امیرالمؤمنین از من دروغ نقل کرده‌اند. شعر من چنین است:

لقد ضاء شعری علی بابکم
کما ضاء درّ علی خالصة.

خلیفه را این خلاص‌جست او نیکو آمد او را جایزه بخشید. یاقوت می‌گوید: شنیدم که این داستان در مجلس قاضی ابوعلی عبدالرحیم نیشابوری نقل شد و قاضی مزبور گفت: این بیت بیتی است که چشمانش برکنده شده و باز می‌بیند. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰). در کتاب «الجماهر» نام این خلیفه هارون‌الرشید آمده و نام آن شاعر ابونواس. (از کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر ابوریحان بیرونی ج ۱ ص ۵۸).

خالصة. [لِ صَ] (اِخ) نام شهری است به سیسیل (صقلیه) دارای دیوار سنگی. یاقوت گوید: سلطان و لشکریان آن در آنجا سکنی دارند ولی آنجا را مهمانسرای و بازاری نیست. ابن حوقل گوید: این شهر را چهار در است. ابوالحسن علی‌بن بادیس یاقوت را حدیث کرد که امروز خالصة محلی است در وسط بَلَرم و بلرم بر آن محیط میباشد. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۰). حمدالله مستوفی آورد: «در تاریخ مغرب گوید: در او گوسفند صحرایی به عدد مور و ملخ است و در غایت فربهی و از مردم سخت متوحش نباشند و مردم از ایشان صید کنند. فسبحان من لایحصی نعمته مرتباً لعباده لطفاً و این جزیره به راه روم است به اسکندریه». (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۸).

خالصة. [لِ صَ] (اِخ) ابوعبیدهٔ سکونی میگوید: برکه‌ای است بین اجفُر و خُزَیمیه در راه مکه به کوفه بر دو میلی اغر. فاصلهٔ خالصه از اجفر یازده میل است. یاقوت در معجم البلدان گمان برده است خالصه‌ای که این برکه بدان منسوب است نام جاریهٔ سیاهی است که یکی از خلفاء او را گرامی میداشته و بر او زیور و زینت برمی‌بسته است. (از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۰۰). رجوع به «خالصه» کنیزک شود.

خالصه. [لِ صَ / صِ] (ع ص) بی‌آمیغ. (منتهی الارب): غب خالصه؛ تب نوبه که شطرالغب و ربع نباشد. ||(اِ) زمین و ملک پادشاهی که به جا گیرکسی نباشد. (آنندراج). ملک دولتی. مسعود کیهان تاریخ املاک خالصهٔ ایران را چنین می‌آورد: خالصجات عبارتند از: دهات یا مراتع و اراضی که از زمان سلطنت نادرشاه به دولت تعلق یافته و بوسیلهٔ مأمورین دولتی اداره میشوند. قسمتی از خالصجات سابقاً به اشخاص متفرقه منتقل و فروخته شده و امروز این قبیل دهها به اسم خالصجات انتقالی در دفاتر مالیه نامبرده میشود. تا این اواخر وضعیت این قبیل دهات غیر معلوم و مالکین بواسطهٔ سنگینی منال دیوانی درصدد آبادی برنیامده بودند. قانونی برای خرید اضافه مالیات این دهات وضع شده که موجب تأمین و تشویق مالکین و بالنتیجه باعث آبادی آنها خواهد شد. اساساً خالصجات دولت با اینکه از املاک مرغوبی است نسبت به املاک اربابی و خرده‌مالک خراب‌تر و عایداتش کمتر و همه‌ساله بطور کلی بمیزان معینی به اجاره واگذار شده و مستأجرین مقدار زیادی از عواید دولت را بعنوان آفت یا مخارج از بین میبرند. اگر دولت بخواهد این املاک واقعاً آباد گشته و منافع زیادتری ببرد بهتر این است که با رعایا مساعدت نموده املاک مزبوره را به نسبت دارائی و اعتبار هر رعیت بین آنها تقسیم و به آنها فروخته قیمت را تدریجاً از عایدات وصول و بدینوسیله رعایا را ذی‌نفع در ملک‌داری نموده هم قیمت را در ظرف چند سال وصول و هم در سنوات بعد مطابق همین عایدی امروزه از آنها مالیات اخذ نماید و تا وقتی هم که این ترتیب عملی نشده اقلاً از اجاره دادن یک ملک به یکنفر خودداری نموده و قوانینی برای اجاره دادن خالصجات بخود رعایا وضع نماید که تا اندازه‌ای از اجحاف مستأجرین کل جلوگیری بعمل آید و دلسوزی رعایا برای آبادی ملک و پرداخت مالیات دیوانی بیشتر گردد. قرائی که به اسم خالصهٔ دولت ثبت شده بیش از ۱۳۴۵ پارچه نمیباشد که از این عده ۱۷۵ پارچه در ایالت تهران و وسعت آنها تقریباً هفده فرسخ مربع است. به تناسب این مقیاس وسعت کل اراضی خالصه را میتوان به یکصد و ده فرسخ مربع تخمین نمود. این برآورد راجع به کلیهٔ خالصجات نیست بلکه فقط آن قسمتی از اراضی است که داخل حدود دهات میباشد. مثلاً در خوزستان بنادر جنوب، قم، محلات، استرآباد، گیلان و سمنان دولت دارای اراضی

فهرست قراء خالصه در ولایت

اسم ولایت	تعداد خالصه	اسم ولایت	تعداد خالصه	اسم ولایت	تعداد خالصه	اسم ولایت	تعداد خالصه
استرآباد	۱۰۳	آذربایجان	۳۶۰	بروجرد	۱۰	فارس	۴۰
اسپاهان	۳۵	کاشان	۵۲	قزوین	۹	کرمان	۱۵
کرمانشاهان	۷۸	خمسه	۱۳	خراسان	۷۰	مازندران	۹۶
نهاوند	۳	سیستان	۱۷۰	سمنان دامغان	۷	شاهرود	۳
تهران	۱۷۵	یزد	۲	--	--	--	--

۱ - اگر از معانی منقول در «خالص» بخواهند در فارسی فعل متعدی بسازند مصدر آن فعل باید با لفظ «کردن» آید و اگر بخواهند فعل لازم بسازند باید با «شدن» آید.

وسیمی است که مربوط به خالصجات نمیباشد.

عایدات تقریبی خالصجات دولت: در سال ۱۳۰۴ هـ.ش. نقد ۶۶۶۰۴۲۷ قران جنس ۶۴۴۰۰۰۰ قران. در سال ۱۳۰۵ نقد ۵۹۴۳۶۵۸ جنس ۵۳۰۰۰۰۰ قران. (نقل از جغرافیای اقتصادی کیهان چ ۱۳۱۱ هـ.ش. صص ۸۵ - ۸۶). خانم لمتون[1] در کتاب خود بنام «مالک و زارع»[2] تاریخ و وضع خالصهٔ ایران را چنین میآورد: قانون مدنی ایران بیحث دربارهٔ املاک خالصه نمیپردازد. از لحاظ تاریخی اینگونه زمینداری مربوط به دوران قبل از اسلام است. مسلمانان صدر اسلام پس از گشودن شهرها به تکمیل نظریهای پرداختند تا این نوع اراضی هم تابع قاعدهٔ کلی باشد. پس از آنکه حق امام به فرمانروای دنیوی انتقال یافت فرمانروایان حقی را که امام نسبت به خالصه داشت بر عهده گرفتند. البته مخفی نخواهد ماند که وسعت اراضی خالصه با ظهور و انقراض سلسلهها بنسبت معتابهی بیش و کم میشده است. پس از اعطای مشروطیت[3] باز مسألهٔ خالصه مورد بحث بود و دوران مشروطیت نیز از قاعدهٔ فوق مستثنی نگردید. و تفسیرهای تازهٔ سیاسی فقط تعدادی از املاک خالصه را از میان برد و خالصههای جدیدی بوجود آورد. قوانین بیشتر با موضوع خرید و فروش و ادارهٔ املاک خالصه سروکار داشت و در ماهیت و کیفیت این املاک بهیچ وجه وارد نمیشد. هنگام اعطای مشروطیت املاک خالصهای که در آن زمان وجود داشت برحسب اصل و منشأ هر یک به سه دستهٔ عمده تقسیم میشد: ۱ - املاکی که در رقبات نادری ثبت شده و عبارت از زمینهایی بود که در زمان نادرشاه از طرف دیوان ضبط شده بود[4]. ۲ - خالصههای محمدشاهی. ۳ - خالصههای ناصرالدینشاهی یا ناصری. دستهٔ دوم و سوم مشتمل بر املاکی بود که بابت مالیات معوقه یا به علل دیگر ضبط کرده بودند و همچنین بعضی از املاک دیگر که دولت خریده و مالک شده بود. بیشتر این املاک گوناگون مستقیماً بوسیلهٔ دیوان اداره نمیشد. بعضی از آنها را مادامالعمر یا برای مدت کوتاه با حق انتقال آنها به اشخاص واگذار کرده بودند و این املاک به «خالصجات انتقالی» یا «واگذاری» معروف بود. پس از اعطای مشروطیت نخستین اقدامی که دربارهٔ خالصهها شد لغو «تسعیر» در املاک خالصه بود که این کار در سال ۱۳۲۵ هـ.ق. صورت گرفت. در نتیجهٔ این اقدام عواید مالیاتی اعم از نقدی و جنسی به مقدار زیادی افزایش یافت. علاوه بر تسعیر «تخفیفاتی» نیز برای مقاصد خاص قائل شده بودند و این تخفیفات اعم بود از آنچه در فرمان انتقال مقرر شده یا بعداً بوسیلهٔ احکام صدر اعظم لغو کرده بودند. دولت کوشید که مگر این تخفیفات را هم لغو کند اما وقتی که از دارندگان خالصه «عین نقد و جنس جزء جمعی» را مطالبه کرد آنان اعتراض کرده گفتند که سرمایهٔ خود را به تصور این که مشمول بعضی تخفیفات مالیاتی خواهند شد در راه آباد کردن املاک مزبور بکار بردهاند و گمان میکردهاند که مالیات و به اصطلاح «منال» خود را مطابق تسعیرات مقرر خواهند پرداخت. این مرافعه چندین سال دوام یافت. شوستر که در سال ۱۳۲۹ هـ.ق. (۱۹۱۱ م.) خزانهدار کل ایران شد معتقد بود که عین منال املاک مزبور مطابق «جزء جمع» وصول شود یا دولت این املاک را پس بگیرد. سرانجام مصالحه شد. دولت مبالغ مالیاتی را تعدیل و مقداری از تخفیفاتی را که سابقاً حکومتهای وقت قائل شده بودند تأیید کرد. نوع دیگری از خالصهها وجود داشت موسوم به «خالصجات تیولی» که صاحبان آن مکلف بودند عدهای سرباز «بنیچه» آماده کنند و این نوع خالصهها کلاً یا غالباً در مناطق عشایری وجود داشت. آخرین نوع خالصهها «خالصجات دیوانی» بود که در تصرف کامل دیوان و از خالصههای انتقالی ممتاز بود. در سالهای اول مشروطیت بعضی از این خالصهها را به اشخاصی فروختند و این امر در ایالت کرمان که سابقاً اراضی خالصهٔ وسیعی در آنجا وجود داشت بوقوع پیوست با این همه ظاهراً تا کنون در مساحت کل اراضی خالصه نقصان فاحشی روی نداده است. میلسپو در سال ۱۳۰۴ هـ.ش. (۱۹۲۶ م.) مینویسد که: دولت ایران «دارای دهات وسیع و متعدد و املاک مزروعی و مراتعی است که در همهٔ نقاط کشور پراکندهاست و در اوضاع و احوال کنونی محصول سالانهٔ آنها متجاوز از «۱۲۰۰۰۰۰» خروار است. فیالمثل تمام ناحیهٔ غلهخیز سیستان که مساحت آن «۳۰۰۰» میل مربع (تقریباً ۴۸۰۰ کیلومتر مربع) است به دولت تعلق دارد و قسمتی از خالصهها بشمار میرود. پس از سال ۱۳۲۴ هـ.ق. وضع خالصهها نسبت به سالهای قبل از آن فرقی نکرد یعنی همچنان خراب ماند و از این راه سودی عاید اقتصادیات مملکت نشد یا اگر شد ناچیز بود. بهمین سبب دولتهایی که روی کار آمدند این سیاست را در پیش گرفتند که با فروش آنها از مقدار خالصهها بکاهند. در ۱۴ مهر ماه سال ۱۳۱۰ هـ.ش. (سپتامبر ۱۹۳۱ م.) قانونی موسوم به «قانون راجع به مستغلات انتقالی» تصویب شد که اجازه میداد اشخاص خالصههای انتقالی را بخرند. بموجب مقررات این قانون متصرفها میتوانستند «تمام منال خالصگی مستغلات انتقالی را از قرار تومانی ده تومان» بخرند. در ۱۷ دی ۱۳۱۲ هـ.ش. (ژانویهٔ ۱۹۳۴ م.) قانون دیگری یعنی «قانون راجع به فروش خالصجات و قرضههای فلاحتی و صنعتی» گذشت که به دولت اجازه میداد خالصجات را بفروشد به استثنای «خالصجات مربوط به املاک مزروعی حوزهٔ تهران، میاندوآب، اراضی زراعتی حوالی تهران و اراضی میاندوآب و املاکی که دولت با افراد مشترکاً مالک است و خالصجات سیستان و بلوچستان و پشتکوه و لرستان و بنیطرف و هندیجان (که قسمتی از آنها ممکن است به اقساط بلاعوض به زارعان واگذار شود). و خالصجات واقع در بنادر خلیج فارس یا در سواحل به استثنای نقاطی که دولت بموجب تصویبنامه معین میکند و املاکی که دولت در هر حوزه برای مزرعهٔ نمونه شدن مناسب بداند». «فروش خالصجات بطریق مزایده بعمل خواهد آمد به این ترتیب که در هر حوزه کمیسیونی مرکب از سه نفر از رؤسای ادارات آن حوزه به انتخاب وزارت مالیه تشکیل خواهد شد. کمیسیون پس از کسب نظر دو نفر خبرهٔ محلی حداقل قیمت هر ملک را معین و اعلان میکند...» «هر خالصه که دههزار ریال یا کمتر قیمت داشته باشد فقط در مقابل وجه نقد فروخته خواهد شد. سایر خالصجات را میتوان به اقساطی که مدت پرداخت آن از پنج سال تجاوز نکند فروخت مشروط بر اینکه لااقل ربع قیمت یا لااقل ۱۰۰۰۰ ریال نقداً تأدیه گردد». بودجهٔ سال ۱۳۱۵ هـ.ش. نشان میدهد که دو میلیون ریال درآمد از محل سود حاصل از فروش خالصههای انتقالی برآورد کرده بودند. قانون «اجازهٔ فروش خالصجات اطراف تهران» مصوب ۲۰ آبانماه ۱۳۱۶ هـ.ش. اجازه میدهد که خالصههای اطراف تهران که از قانون مصوب ۱۷ دیماه ۱۳۱۲ هـ.ش. مستثنی شده بود از طریق مزایده فروخته شود و مدت اعتبار این قانون ده سال بود. حداقل بهای هر ملک میبایست ده مقابل منافع خالص حد وسط سه محصول قبل از سال فروش باشد: «هر خالصه که پنجاههزار ریال یا کمتر بها داشته باشد فقط در مقابل وجه نقد فروخته خواهد

---

1 - Ann K. S. Lambton.

2 - Landlord and Peasant in Persia.

۳ - شمسی ۱۲۸۵ یا قمری ۱۳۲۴ یا میلادی ۱۹۰۶.

۴ - سالهای بین ۱۱۴۷ تا ۱۱۶۰ هـ.ق..

شد. سایر اقساط خالصجات را میتوان به اقساطی که مدت پرداخت آن از پنج سال تجاوز نکند فروخت». این مشروط بر آن بود که نخست ربع بها یا لااقل «۵۰۰۰۰» ریال پرداخته شود. هنگامی که این قانون بتصویب رسید قریب به ۲۰۰ ده خالصه در اطراف تهران وجود داشت که شمارهٔ آنها در تاریخ تحریر این سطور به ۵۰ تقلیل یافته است. بموجب مادهٔ ۵ همان قانون «وزارت مالیه مجاز خواهد بود خالصجات واقع در خوزستان، ایذه و دشتستان و قسمتی از بنادر جنوب و قطعات دیگر را که برای اسکان زارعان لازم باشد مطابق نظامنامهٔ هیأت وزراء به اقساط یا بلاعوض به آنها واگذار نماید». در نتیجهٔ تصویب این قوانین متعدد بسیاری از خالصه‌های آذربایجان که سابقاً مشتمل بر اراضی وسیعی بود و بسیاری از خالصه‌های اراک و خراسان و کردستان به اشخاص فروخته شد. گذشته از سیاست فروش خالصه‌ها به اشخاص که بیشتر ناشی از میل به پیشرفت کشاورزی در مملکت و سرانجام افزایش درآمد دولت بود اراضی خالصه علاوه بر این بعضاً برای اجرای سیاست رضاشاه در مورد اسکان عشایر نیز بکار میرفت. فی‌المثل بموجب «قانون اجازهٔ فروش املاک واقع در اطراف پل زهاب برای دهنشین کردن طوایف آن حدود» مصوب ۱۴ تیرماه ۱۳۱۱ هـ.ش. وزارت مالیه مجاز شد که املاک خالصهٔ آن ناحیه را کلاً یا بقطعات جزء بفروشد «با شرط اینکه خریداران مکلف باشند در ظرف مدتی که در موقع معامله با دولت معین خواهد شد کلیهٔ ساختمانها و آبادیهایی را که بجهت دهنشین کردن طوایف آن حدود لازم است آماده نمایند و وسائل رعیتی را در دسترس ایشان بگذارند». «هرگاه از میان طوایف مزبور افرادی حاضر بخریداری قطعاتی از املاک مزبور بشوند که بقدر کفاف معاش خود و خانوادهٔ آنها باشد و از میزان بذرافشان دو جفت گاو تجاوز ننمایند وزارت مالیه مجاز است... قطعهٔ مطلوب را به داوطلب بفروشد». همچنین بموجب «قانون اجازهٔ واگذاری خالصجات واقع در لرستان به افراد الوار که دهنشین گردند» مصوب مهر ۱۳۱۱ هـ.ش. (اکتبر ۱۹۳۱ م.) وزارت مالیه «مجاز است به هر فردی از طوایف الوار که چادرنشینی را ترک کند و دهنشین گردد از خالصجات واقع در لرستان حصه‌ای که بقدر کفاف معاش او و خانواده‌اش باشد مجاناً واگذار نماید». همچنین بموجب قانون «اجازهٔ واگذاری مراتع و اراضی دولتی واقع در آذربایجان به خوانین و افراد شاهسون» مصوب ۷ دی ۱۳۱۱ هـ.ش. (دسامبر ۱۹۳۲ م.) «وزارت مالیه مجاز است از مراتع و اراضی دولتی در ولایت آذربایجان که مقر طوایف شاهسون است هر مقدار که مقتضی بداند به خوانین و افراد طوایف مزبور بلاعوض به ملکیت واگذار نماید. شرایط و ترتیبات واگذاری از طرف وزارت مالیه معین خواهد شد. در زمان رضاشاه یک سلسله قوانین دیگر به تصویب رسید که با سیاست عشایری او و همچنین سیاست وی مبنی بر کاهش قدرت ملاکان بزرگ بوسیلهٔ تجزیهٔ املاک آنان مربوط بود. این قوانین اجازه میداد که قسمتی از املاک خالصه با املاک اصلی اشخاص که از زاد و بوم خود تبعید میشدند معاوضه شود. یکی از این موارد قانون «اجازهٔ تبدیل علاقهٔ آب و خاکی آقای قوام در شیراز با رقبات خالصهٔ دولت در نقاط دیگر» مصوب ۱۷ خرداد ۱۳۱۱ هـ.ش. است که اجازه میداد املاک آقای ابراهیم قوام در شیراز با خالصه‌های دولت در سایر نقاط کشور یعنی بهشهر کنونی، سمنان، دامغان، نیشابور، کاشان، تورقوزآباد واقع در غار به مأخذ تساوی عواید آنها معاوضه شود و اگر این املاک بجهت این مقصود کافی نبود دولت از خالصه‌های دیگر واقع در غار بر آنها بیفزاید. بهمین ترتیب املاک گرانبهای «اواوغلی» (نزدیک خوی) با سایر املاک معاوضه شد و به صاحبان آنها املاکی واقع در مازندران دادند. پس از شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش. (اوت - سپتامبر ۱۹۴۱ م.) که املاک واقع در مازندران را به صاحبان اصلی آنها پس دادند اواوغلی دوباره خالصه شد. سعیدآباد یکی از املاک خالصهٔ گرانبهای آذربایجان را که در مقابل املاک دیگر قوام واقع در دیگر نقاط به او داده بودند پس از شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش. به شاه معاصر فروختند و وی آن را به شیر و خورشید سرخ واگذار کرد. در ناحیهٔ جیرفت قریب بیست قریهٔ خالصه در زمان سلطنت رضاشاه با املاک واقع در نقاط دیگر معاوضه شد. این املاک هم پس از شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش. بعنوان خالصه به دولت مسترد شد زیرا املاکی که با اینها معاوضه شده بود دوباره به تصرف صاحبان اصلی آنها درآمده بود. گذشته از این تمایل به فروش خالصه جنبش دیگری هم در جهت مخالف بوجود آمد. در نخستین سالهای سلطنت رضاشاه عدهٔ معتنابهی از املاک که متعلق به یاغیان و دیگران بود از طرف دولت ضبط شد. از جملهٔ این املاک اراضی وسیعی واقع در خوزستان بود که از شیخ خزعل گرفتند و همچنین عدهٔ معتنابهی از املاک واقع در کردستان و ماکو که ضبط کردند. در پاره‌ای از موارد به کسانی که املاک‌شان را ضبط میکردند، چنانکه پیش از این گفتیم املاکی در سایر نقاط ایران بعنوان معاوضه کلاً یا بعضاً میدادند. معمولاً این املاک را بعنوان «توقیف» ضبط میکردند. مراد از توقیف در اینجا ضبط املاک در مقابل دیون معوق مالیاتی است. علت ضبط املاک به این صورت آن بود که صورت «مصادره» یعنی ضبط اجباری را پیدا نکند. در بعضی موارد خاصه در مورد قنات‌های واقع در حوالی شهرها املاک خالصه به شهرداریهای محل واگذار شده است. مثلاً وزارت مالیه مزرعهٔ «برنج‌زار» را بعنوان ملکیت و طبق قانون «اجازهٔ واگذاری مزرعهٔ برنج‌زار واقع در قصبهٔ نی‌ریز به بلدیهٔ همان محل» مصوب پنجم بهمن ماه ۱۳۱۰ هـ.ش. (ژانویهٔ ۱۹۳۲ م.) ببلدیهٔ نی‌ریز واگذار کرد تا بلدیه آب برنجزار را برای مصرف اهالی به نی‌ریز بیاورد. پس از استعفای رضاشاه تحولات دیگری در امور مربوط به خالصه‌ها صورت گرفت. بموجب آیین‌نامهٔ شمارهٔ ۱۳۱/۱ مورخ ۱۹ فروردین ۱۳۲۲ هـ.ش. (آوریل ۱۹۴۳ م.) که از طرف دکتر میلسپو رئیس کل دارایی صادر شد دستگاه مخصوصی مأمور بهره‌برداری املاک اختصاصی رضاشاه اعلام شده بود. از جمله وظایف این دستگاه یعنی «ادارهٔ کل بهره‌برداری و خالصه و املاک واگذاری» مواد ذیل بود: ۱ - تهیه و تنظیم و نگاهداری دفاتر جزء جمع از کلیهٔ خالصجات کشور و املاک واگذاری. ۲ - تهیه و تنظیم دفاتر مخصوص برای ثبت اوراق اجاره‌نامه. ۳ - جمع‌آوری محصول املاکی که امانی عمل میشود و وصول اجاره‌بهای املاکی که به اجاره برگذار میشود. ۴ - قناتی و سدبندی و بطور کلی مراقبت در اداره و توسعهٔ آبیاری املاک خالصه و یا املاک واگذاری. ۵ - مراقبت و مساعدت در کارهای مربوط به کشاورزان و زارعین املاک مزروعی. ۶ - تهیه و تنظیم آیین‌نامه‌های عمران و بهره‌برداری املاک. ۷ - دریافت زمین‌بها و آب‌بهای آبها و هرگونه حقی که دولت از آبها یا زمین‌ها دریافت مینماید. ۸ - نگاهداری و بهره‌برداری از مراتع مربوط به املاک واگذاری و خالصجات و جنگلهای عمومی. ۹ - تقسیم اراضی خالصه که برطبق مقررات و دستورهای مربوط به رعایا واگذار خواهد شد. ۱۰ - انجام تشریفات راجع به فروش خالصجات و خریداری اراضی و املاک برای دولت. ۱۱ - نگاهداری باغهای دولتی و باغهای سلطنتی که تحت نظر این اداره است. ۱۲ - حفظ ماشینهای فلاحتی و استفاده از آنها. ۱۳ - نگاهداری ساختمانهای روستایی. ۱۴ - مراقبت از حال دهقانان و کوشش در

بالابردن سطح زندگی آنان. در ضمن رئیس «ادارهٔ کل امور حقوقی و رسیدگی و تصفیهٔ املاک واگذاری» موظف شد که مقدمات تثبیت املاک دولت و اخذ سند مالکیت از ادارهٔ کل ثبت را آماده سازد. سپس بموجب تصویب‌نامهٔ مورخ ۱۵ تیر ۱۳۲۵ هـ.ش. اقداماتی برای فروش و توزیع املاک خالصه بعمل آمد و تصویب‌نامهٔ مزبور بعداً به ترتیب بوسیلهٔ تصویب‌نامهٔ مورخ ۲۲ تیر ۱۳۲۵ و تصویب‌نامهٔ ۱۲ آبانماه ۱۳۲۵ هـ.ش. اصلاح شد. مقصود از تصویب‌نامهٔ ۱۵ تیر تقویت خرده‌مالکی بود. بموجب مادهٔ یک این تصویب‌نامه: بمنظور تشویق خرده‌مالکین و تهیهٔ وسائل مالکیت برای کسانی که حرفهٔ آنها کشاورزی است از این تاریخ سرمایهٔ زیر به اختیار وزارت کشاورزی گذارده میشود: الف. کلیهٔ خالصجات دولتی اعم از املاک دایر و بایر چه آنهایی که خالصه و چه آنهایی که جزو املاک واگذاری میباشد به استثنای مراتع و جنگلهای دولتی و همچنین مستغلات دولتی در شهرها و املاکی‌که دولت یا افراد نسبت به مالکیت تمام یا قسمتی از آن معترض و یا آنکه مورد اختلافات ثبتی و غیره باشد تا موقعی که تکلیف قطعی آنها معلوم نشده و مالکیت دولت نسبت به آنها محرز و مسلم نباشد. در این تصویب‌نامه تقسیم املاک خالصه بعهدهٔ بانک کشاورزی گذاشته شده است. بموجب مادهٔ ۶ که بوسیلهٔ تصویب‌نامهٔ مورخ ۲۲ تیر ۱۳۲۵ هـ.ش. اصلاح شده است بانک کشاورزی مجاز است که املاک خالصه‌ای را که باید طبق تصویب‌نامه بین رعایا تقسیم شود به قطعات مختلف تقسیم کند و این کار را برحسب وضع محلی با در نظرگرفتن اصول کشت و آیش‌بندی و آبیاری و مرغوبیت زمین به انجام رساند و قطعاتی را که بدین گونه تقسیم میشود به تصرف کشاورزان محلی بدهد و صورت تقسیم اراضی را بوسیلهٔ وزارت کشاورزی برای انتقال قطعی به زارعین و تقاضای صدور سند مالکیت به وزارت دارایی بفرستد. دهاتی که برای ایجاد ده نمونه ممکن است مورد نیاز وزارت کشاورزی باشد از تقسیم مستثنی است. بموجب اصلاح تبصرهٔ یک از مادهٔ ۶ «تقسیم بایستی طوری شود که مقدار محصول برداشتی از مرغوب و غیرمرغوب در مورد هر زارعی مساوی بوده و تبعیضی نسبت به کشاورزان نشود» در ضمن ناگفته نماند که اگر چه این ماده از تصویب‌نامه در اوضاع و احوال کنونی از نظر تقسیم عادلانهٔ اراضی مطلوب است با این همه اختصاص اراضی معین را برای کشت محصولات معین ناگزیر میسازد. تبصرهٔ ۲ از مادهٔ ۶ برای کشاورزان محلی حق تقدم قائل شده است. بنا به تبصرهٔ ۳ از مادهٔ ۷ یکی از شرایط تقسیم زمین آن است که کشاورز بمحض تحویل گرفتن آن به کشت و کار و بهره‌برداری اشتغال ورزد. مادهٔ ۸ که بوسیلهٔ تصویب‌نامهٔ ۱۲ آبان اصلاح شده است مساحت اراضی خالصهٔ مورد تقسیم را بشرح ذیل محدود میسازد: اشخاصی که در نتیجهٔ اجرای این تصویب‌نامه صاحب زمین و آب میشوند حداکثر بیش از ده هکتار زمین مالک نخواهند شد و نبایستی در سایر نقاط کشور بیش از دو هکتار زمین زراعتی داشته باشند. ملاک‌عمل برای هر آیش سه هکتار خواهد بود بدین معنی در محلهایی که دو آیش میشود برای هر کشاورزی شش هکتار و در محلهایی که سه آیش میشود برای هر کشاورزی نه هکتار تخصیص داده میشود و در هر صورت یک هکتار برای باغچه و طویله و غیره نیز علاوه داده میشود. حقیقت مطلب آنکه از این مساعی گوناگون‌که در راه تشویق و توسعهٔ خرده‌مالکی بعمل آمده است توفیقی عظیم حاصل نشده و بطور کلی اجرای این تصویب‌نامه‌ها - هرچند محتملاً با نیات عالی نوشته شده باشد - در عمل به شکست منجر شده است. در مواردی که زمین در واقع بین کشاورزان باید تقسیم شود یا هرگز بدست خرده‌مالکان نیفتاده یا اگر افتاده است این گروه مورد تضییقات گوناگون واقع شده‌اند و در بسیاری موارد نیز به مرور دهور از آنان سلب مالکیت شده است. نمونهٔ این کار چنانکه در ذیل بیان خواهد شد در سیستان اتفاق افتاده است. این واقعه را که در تاریخ املاک خالصه روی داده است تا حدی به تفصیل بیان خواهیم کرد زیرا نمودار پاره‌ای از مشکلاتی است که ممکن س.ت.در راه اصلاحات دامنه‌دار اراضی پیش آید.

سیستان. تاریخ خالصه‌های سیستان از نخستین سالهای سلطنت ناصرالدین‌شاه آغاز میشود، چه ولایت سیستان در ۱۲۸۳ هـ.ق. از طرف حکومت مرکزی اشغال شد. پس از آن چند تن از خوانین محلی در استقرار قدرت حکومت مرکزی چون و چرا کردند و عاقبت سیستان بدست میرعلم‌خان امیر قاین افتاد و این شهرستان را در ۱۲۹۰ هـ.ق. بعنوان تیول به وی دادند و پس از مرگ او به فرزندش رسید. میگویند که میرعلم خان در زمان حکومت خود بعضی از «ملایان» محلی را بر آن داشت که به دیوان پیشنهاد کنند که باید بعضی اراضی به آنان اجاره داده شود و سرانجام در اینکار توفیق یافتند از این گذشته او «سرداران» «حکام محلی و خوانین ایلات» را مجبور کرد که مبالغی مالیات جنسی بدهند و عده‌ای مستخدم دولت بعنوان خدماتی که به اراضی آنان تعلق میگرفت آماده کنند. زمانی فرا رسید که این مالیات و خدمات مال‌الاجاره بشمار آمد و سیستان را «خالصه» شناختند. تاریخ بعدی سیستان بیشتر عبارت است از دسایسی که میان چند دسته از سرداران بخصوص علی‌خان سرابندی و خانوادهٔ امیرقاین صورت گرفته است. اوضاع طبیعی سیستان باعث ایجاد مسائلی خاص شده است. این ناحیه از شمال و مغرب محدود است به دریاچهٔ معروف به هامون. رود هیرمند پس از جاری شدن در سیستان به دو شعبه منشعب میگردد. شعبهٔ اول که موسوم است به پَریان در جهت شمال جاری است و به عده‌ای از نهرها منقسم میشود که از همه مهمتر عبارت است از: نیاتک و ملکی. اولی قسمتی از شمال غربی سیستان و دومی ناحیهٔ «میان‌کنگی» یعنی شمال و شمال شرقی سیستان را مشروب میکند. پریان در جهت شمالی امتداد دارد و تشکیل مرز ایران و افغانستان را میدهد و سرانجام به طرف شمال شرقی افغانستان جاری میشود. شعبهٔ دومی که موسوم است به رود سیستان در جنوب و جنوب غربی سیستان جاری است. نزدیک مرز، سد کهک که بر این رود بسته شده مسیر آب را به سوی پریان منحرف میکند. در قسمت پائین‌تر، سد دیگری بنام بند زهک ساخته‌اند که از آن عده‌ای نهر منجمله نهر حسنکی منشعب است. اراضی سیستان با این مجاری و نهرهای متعدد مشروب میشود و مازاد آب را به دریاچهٔ هامون میرسانند که از آنجا هم بوسیلهٔ نهری که به شیلا معروف است به خارج از دریاچه جریان می‌یابد. زمین‌های سیستان فقط بوسیلهٔ آبیاری مشروب میگردد و چون مسطح است هنگام طغیان آب این خطر پیش می‌آید که آب همه جا را فرا گیرد. از یک طرف برای تأمین آبیاری سیستان و از طرف دیگر برای ممانعت از طغیان آب در طول ساحل رود، ساختن سدهایی معروف به «کوره» از گل و لای و چوب گز ضرورت دارد و هر سال باید نهرها را لایروبی کرد. مرمت و نگهداری سدهایی که در طول ساحل میسازند از مصالح مشترک عامهٔ مردم است زیرا تنها یک شکاف ممکن است باعث شود که آب طغیان کند و همه جا را فرا گیرد. اگر مقررات خاص و نظارت و مراقبت در امر جریان آب هیرمند از میان برود سیستان بر اثر طغیان آب یا کم‌آبی دچار زیان و ویرانی میشود چنانکه طغیان آب در سال ۱۳۲۷ هـ.ش. به یک دوره یعنی چندین سال بی‌آبی منجر شد و در طی این سالها نواحی وسیعی از

نیزارها و مراتع که معمولاً چراگاه‌حشم است خشکیده و همین امر در تشدید فقر و فاقهٔ عمومی سیستانیان تأثیر داشت. نظارت و مراقبت در امر آب هیرمند مسأله‌ای است که فوق قدرت و استطاعت مالی رعایا است و مستلزم نوعی نظارت حکومت مرکزی است. ساختن و مرمت کردن نهرها بوسیلهٔ بیگاری که در اصطلاح محلی «حشر» گفته میشود تحت نظارت بنگاه آبیاری وزارت کشاورزی که بطور کلی مسؤول امور آبیاری است صورت میگیرد. تا سال ۱۳۱۱ هـ.ش. خالصه‌های سیستان را به «سرداران» و سرشناسان محل اجاره میدادند. در آن سال تصمیم گرفتند که خالصه‌های سیستان را میان کشاورزان تقسیم کنند زیرا سرداران و کسان دیگری که اراضی خالصه را در تصرف داشتند قدمی در راه حاصلخیز کردن زمینهای سیستان برنداشته بودند و در حق رعایا اجحاف کرده و غالباً از پرداخت مال‌الاجاره به دولت امتناع ورزیده بودند. پس از اراضی سیستان به حصه‌هایی که هر کدام ۳۶۰۰۰ ذرع مربع یا گزمربع بود تقسیم شد. زمینهایی که اسماً مرکب از یک الی ۱۲۰ حصه بود به رعایا و سرداران و دیگران برمبنای قدرت فلاحتی آنان وا گذار شد و به هر حصه مالیات سالانه‌ای «منال» از قرار حصه‌ای ۵۰ ریال بستند. با این همه این وا گذاری اراضی تغییری در ملکیت آنها نداد. پس از آن در سال ۱۳۱۶ هـ.ش. بموجب تصویب‌نامهٔ هیأت وزیران (شمارهٔ ۳۱۲۴ مورخ ۲۷ خرداد ۱۳۱۶ هـ.ش.) مقرر شد که خالصه‌های سیستان فروخته شود و به حصه‌های ۳۶۰۰۰ ذرع مربع یا گز مربعی تقسیم گردد. ۱ - قیمت هر حصه ۵۰۰ ریال تعیین گردد که نقد و یک‌کاسه پرداخته شود یا ۸۰۰ ریال که به اقساط دهساله از قرار قسطی ۸۰ ریال تأدیه گردد. ۲ - زمین‌ها را به قطعات عمده بفروشند و تقسیم بعدی این قطعات میان زارعین و ترتیب آیش‌بندی زمین‌ها به عهدهٔ ادارهٔ کشاورزی باشد. ۳ - حق تقدم با کسانی باشد که در حال حاضر مشغول کشت و زرع زمینند. ۴ - زمین فقط به کسانی مجدداً فروخته شود که مقیم سیستانند یا به کسانی که پس از خرید زمین در سیستان اقامت خواهند یافت. ۵ - فقط به کسانی که در حال حاضر بیش از ده حصه زمین زراعت میکنند بیش از ده حصه زمین فروخته شود. ۶ - چنانچه زمینهای مجاور منازل رعایا برای درختکاری مناسب باشد، این زمینها بلاعوض به آنان وا گذار گردد. برای اجرای این تصویب‌نامه هیچ عمل ممیزی صورت نگرفت. کار تقسیم زمین به دست مأموران ادارهٔ کشاورزی سیستان افتاد و بلافاصله شکایتهایی از بی‌نظمی امور شد. وزارت دارایی که هیچ نمیخواست خود را گرفتار کاری کند که رفته‌رفته بصورت مسألهٔ غامض درمی‌آمد نخست در ادعای خود مبنی بر شرکت در امر تقسیم خالصه‌ها یا تقسیم آنها بوسیلهٔ کمیسیون محلی اصرار نورزید. با این همه در سال ۱۳۱۸ هـ.ش. وصول شکایت‌نامه‌های بسیار و عدم وصول مالیات و مطالبات دولت از مردم سیستان (تحصیل این مالیات و مطالبات از ۱۳۱۶ هـ.ش. بعهدهٔ ادارهٔ کل فلاحت گذاشته شده بود) وزارت دارایی را مجبور به دخالت کرد و در آن سال مسؤولیت تمام امور مربوط به تقسیم خالصه‌های سیستان را بجز آبیاری از ادارهٔ کل فلاحت سلب و به وزارت مالیه تفویض کردند. اما این امر تأثیری در کمیت شکایات نکرد. در اواخر ۱۳۱۸ هـ.ش. (۱۹۴۰ م.) و اوایل ۱۳۱۹ هـ.ش. (۱۹۴۱ م.) در قضیه باعث شد که مشکلات و شکایات مورد بحث به منتهی درجه برسد. اوّلی قضیهٔ محمد امین نارویی بود که شکایت کرده بود که زمینی را که چند سال در تصرف او بوده و وی آن را زراعت میکرده است از او گرفته و به ارباب مهدی تاجر (یزدی) مقیم طهران فروخته‌اند. کمیسیونی که برای رسیدگی به این شکایت از طرف ستاد ارتش مأمور شد معلوم کرد که ۱۹۶/۵ حصه از اراضی سیستان به محمد امین نارویی اجاره داده شده است که آنها را او و رعایای محل زراعت کرده‌اند. در آن واحد این زمین برخلاف تصویب‌نامهٔ سابق‌الذکر هیأت وزیران به ارباب مهدی (یزدی) فروخته شده است و حال آن که تصویب‌نامهٔ مزبور صریحاً مقرر داشته بود که حق تقدم با کسانی است که در حال حاضر یعنی تاریخ صدور تصویب‌نامه به زراعت زمین اشتغال دارند. بعلاوه بر اثر تحقیقات این کمیسیون معلوم شد که به سی و سه تن از کسانی که هرگز در ناحیهٔ زابل مالک نبوده‌اند زمین فروخته شده است و این سی و سه تن بیشتر عبارت بوده‌اند از مأمورین دولت. قضیهٔ دوم عبارت بود از قضیهٔ غلامحسین بارانی که از اجحاف مأموران ادارهٔ کشاورزی شکایت کرده و گفته بود که ادارهٔ مزبور اراضی بارانی‌ها را به محمدعلی کیانی فروخته است. پس از رسیدگی معلوم شد که ۲۵۲ حصه زمین از بارانی‌ها گرفته و به محمدعلی کیانی اجاره داده‌اند و این اراضی را بعدها به خویشان و بستگان وی فروخته‌اند بنحوی که ۲۵۲ حصه ظاهراً بنام بیست و دو تن اما در واقع تمام متعلق به کیانی و عملاً در تصرف اوست. بر اثر شکایات و تراکم آنها رضاشاه امر کرد که مسألهٔ تقسیم زمین خالصه کلاً بوسیلهٔ کمیسیونی که بموقع خود تشکیل شد و اعضای آن عبارت بودند از نمایندگان شعبات محلی وزارت دارایی و کشور و دادگستری و جنگ تجدید نظر شود و این کمیسیون گزارش خود را در ۱۹ فروردین ۱۳۱۹ هـ.ش. به دولت تقدیم کرد. نتیجهٔ گزارش کمیسیون با لحنی که ظاهراً تا حدی آمیخته بترس و ابهام است بیان شده و شاید بتوان گفت که ابهام آن عمدی بوده است. باری بموجب این گزارش قلت مساحت و کثرت جمعیت اراضی خالصه بحدی است که بزحمت میتوان برای هر خانوار یک حصه قائل شد. در گزارش پیشنهاد شده است که اول خالصه‌ها را ممیزی سپس حصه‌ها را از روی آن معین کنند اما قیمت زمین و شرایط پرداخت نباید تغییر یابد. برای آنکه بتوان این پیشنهاد را عملاً در مورد هر یک از دهات بکار بست کمیسیون پیشنهادهای متعددی میکند به این شرح: ۱ - اگر شمارهٔ خانوارها مطابق با شمارهٔ حصه‌ها باشد در این صورت اقدامی لازم نیست. ۲ - اگر شمارهٔ خانوارها مطابق با شمارهٔ حصه‌ها نباشد بلکه کمتر از شمارهٔ آنها باشد در این صورت کسانی از محل که سابقاً بیش از یک حصه داشته‌اند میتوانند حدا کثر صاحب پنج حصه شوند. ۳ - اگر شمارهٔ خانوارها بیش از حصه‌ها باشد مازاد عدهٔ خانوارها باید به نزدیکترین دهی که دارای حصه‌های اضافی است کوچ داد. ۴ - اگر پس از اقدام در مورد پیشنهاد شمارهٔ (۲) باز هم شمارهٔ حصه‌ها زیاد بیاید بقیهٔ حصه‌ها را میتوان (الف) به اهالی محل و (ب) به اشخاصی که اهل سیستان نباشند وا گذار کرد مشروط بر اینکه در سیستان اقامت کنند و در هرحال حدا کثر میتوان تا ۵ حصه به این‌گونه کسان داد. اگر باز هم حصه‌هایی باقی بماند باید در این صورت به مالکان اجازه داد که دارای اراضی وسیع‌تر یا عدهٔ مناسبی از آنها باشند. در این گزارش همچنین پیشنهاد شده است که زمین بایر و شوره‌زاری که احیای آن محتاج صرف مقداری سرمایه است در صورتی که صاحب زمین مجاور حاضر به احیای آن باشد باید بلاعوض به او وا گذار شود و اگر او حاضر به آباد کردن زمین نباشد به شخص دیگری که آمادهٔ این کار است انتقال یابد. بعدها کمیسیون محلی در برابر سؤالاتی که وزارت دارایی مطرح کرده بود اظهار کرد که مقصود کمیسیون در مورد کسانی که بیش از یک حصه به آنان تعلق گرفته این بوده است که بقیهٔ حصه‌های آنان دوباره میان دیگران قسمت شود و ادعا کرد که موضوع شکایت مردم این نبوده است که

چرا عده‌ای بیش از یک حصه دارند. در واقع چنین می‌نماید که این جواب خط بطلان بر اصل گزارش کشیده باشد. باری گزارش به عرض شاه رسید و امر کرد که هیأت وزیران کمیسیونی را مأمور تجدید نظر در این کار کنند (۱۲ دیماه ۱۳۱۹ هـ.ش.= ژانویهٔ ۱۹۴۱ م.) بنابراین هیأت وزیران در تاریخ ۲۹ دی ۱۳۱۹ تصویب کردند که نمایندگان وزارتخانه‌های مربوط جلساتی تشکیل دهند و نسبت به دستوراتی که میبایست به کمیسیون مورد بحث صادر شود اتفاق آراء حاصل کنند. نمایندگان وزارتخانه‌های مربوط هم در گزارشی که بموقع خود در این باره تقدیم کردند پس از برشمردن شکایتهای ناشی از درست نشدن تصویب‌نامهٔ ۲۷ خرداد ۱۳۱۶ هـ.ش.(ژوئن ۱۹۳۷ م.) پیشنهاد کردند که کمیسیونی برای اجرای برنامهٔ ذیل به زابل اعزام شود: ۱ - تقسیم اراضی خالصه بر حصه‌هایی که هر کدام ۵ هکتار باشد. ۲ - فروش این حصه‌ها به اهالی محل از قرار هکتاری ۲۵۰ ریال به اقساط بیش از ده سال یا به هکتاری ۱۶۰ ریال یک‌کاسه و به پول نقد. ۳ - فروش اراضی به قطعات بزرگ مشاع. ۴ - منع فروش هر قطعه زمینی که بیش از مقدار ده حصه باشد. ۵ - تشکیل شرکتی برای عمران سیستان که نصف سرمایهٔ آن مرکب از اموال غیر منقول خرده‌مالکان و نصف دیگر عبارت از وجوهی باشد که سرمایه‌داران تعهد خواهند کرد و در این مورد سرمایه‌داران سیستانی باید بر دیگران مقدم باشند. در ضمن در اواخر سال ۱۳۱۹ هـ.ش. (۱۹۴۱ م.) اوضاع سیستان وخیم و از پس از دهقانان اخاذی شد آنان شروع به مهاجرت به جاهای دیگر کردند. از این رو کمیسیونی مرکب از نمایندگان وزارت دارایی و دادگستری و کشور و ادارهٔ کل کشاورزی بموقع خود تشکیل شد و در تاریخ ۸ اردیبهشت ۱۳۲۰ هـ.ش.(آوریل ۱۹۴۱ م.) اعضای کمیسیون به زابل رسیدند اما کارهایی که کمیسیون انجام داد مطابق دستورات هیأت وزیران نبود. کمیسیون گزارش خود را در اول تیر ماه ۱۳۲۰ هـ.ش.(ژوئن ۱۹۴۱ م.) تقدیم کرد. در این گزارش شکایات به چند دسته تقسیم شده‌اند: ۱ - شاکیانی که زمین نگرفته‌اند. ۲ - شاکیانی که حصه‌های آنان کمتر از مقدار مقرر بوده است. ۳ - شاکیانی که حصه‌های آنان به دیگران داده شده است. ۴ - شاکیانی که دیگران حصه‌های آنان را غصب کرده‌اند. ۵ - شاکیانی که حدود حصص آنان تعین نشده است. ۶ - شاکیانی که زمین گرفته‌اند اما زمینشان قابل زراعت نیست. گزارش از این حد فراتر رفته و اصل تقسیم زمین را بقطعات کوچک رد کرده و اهم دلایلی که در این مورد برشمرده به این شرح است: ۱ - در گزارش ادعا شده است که جمعیت آن ناحیه کافی نیست. عدهٔ بالقوهٔ خرده‌مالکان به ۳۰۰۰۰ تخمین زده شده حال آن که جمع کل حصه‌ها که رسماً به ۳۶۰۰ برآورده شده است تخمیناً کمتر از ۴۰۰۰۰ نیست. ۲ - ادعا شده است که جهل خرده‌مالکان و نداشتن سرمایه و افزار کار و عدم همکاری متقابل آنان مانع از عملی شدن نقشهٔ تقسیم اراضی خالصه شده است. ۳ - کمیسیون پس از بررسی پیشنهاد دولت مبنی بر اعطای وام به خرده‌مالکان بوسیلهٔ بانک کشاورزی آن را غیرعملی دانسته و رد کرده اگر چه با دادن وام به عمده‌مالکان بمنظور درختکاری و احداث باغهای میوه و خرید تراکتور و غیره موافقت نموده است. سپس کمیسیون در این گزارش این نکات را توصیه کرده‌است: ۱ - اراضی خالصه باید قریه بقریه یا به قطعات بزرگ از قرار هکتاری ۲۵۰ ریال به اقساط و در صورتی که خریدار بخواهد قیمت را یک‌جا و نقد بپردازد با تخفیف مجموع قیمت فروخته شود. موضوع اقامت در محل نباید شرط اصلی باشد اما زمین‌داران فعلی باید نسبت به تازه‌واردها حق تقدم داشته باشند. ۲ - دستور مورخ ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۰ هـ.ش.(مه ۱۹۴۱ م.) ادارهٔ دارایی زابل مبنی بر متوقف ساختن فروش اراضی قبل از انجام گرفتن عمل ممیزی و اتخاذ تصمیم از طرف هیأت دولت باید تأیید شود. این گزارش در تاریخ ۱۳ مرداد ۱۳۲۰ هـ.ش.(اوت ۱۹۴۱ م.) به هیأت وزیران تقدیم شد اما دربارهٔ آن اقدامی نکردند. با این‌همه وزارت دارایی دستوری که به ادارهٔ دارایی زابل داده بود تأیید کرد و قرار شد بعنوان اقدام موقت به کسان دیگری که تقاضای زمین کرده بودند حصه‌هائی به نسبت قدرت کشاورزی هر یک داده شود و این‌گونه اشخاص هر سال «بهرهٔ مالکانهٔ دولت» را به ادارهٔ دارایی بدهند. همچنین وزارت دارائی موافقت کرد که کمیسیون محلی مرکب از فرماندار و رؤسای ادارات دادگستری و کشاورزی، مورد رسیدگی شکایات جزئی مردم شوند. در اوائل سال (۱۳۲۱ هـ.ش./ ۱۹۴۲ م.) به دستور نخست‌وزیر وقت کمیسیون محلی مرکب از استاندار، فرماندهٔ لشکر جنوب شرقی، رئیس کشاورزی استان هشتم و رؤسای ادارات دارایی و کشاورزی زابل برای رسیدگی به وضع خالصه‌های سیستان و تهیهٔ گزارش تشکیل شد. این کمیسیون در گزارش خود وضع موجود را نتیجهٔ این عوامل دانست: ۱ - جهل و تنبلی و خودخواهی رعایا؛ ۲ - نبودن مقامات مسؤولی که باید در امور دهات نظارت کنند. ۳ - طرز کار و رفتار مأموران دولت که یا صاحب سهمند و یا عامل اخلال و تحریک بشمار میروند. ۴ - تضاد منافع و مطالبات ادارات مختلف دولتی. در این گزارش کمیسیون برای نشان دادن اوضاع جاری به ذکر ارقام ذیل پرداخته است: کشت گندم و جو که در سال ۱۳۱۹ هـ.ش./ ۱۹۴۱ - ۱۹۴۰ م. به مقدار ۲۱/۵۰۰ خروار بوده است. در سال ۱۳۲۰/۱۹۴۱ - ۱۹۴۲ فقط به ۱۶۵۰۰ خروار تنزل یافته است مقدار متوسط مازاد گندم و جو قبل از تقسیم خالصه‌ها ۴۰۰۰۰ خروار بوده است اما پس از تقسیم خالصه به ۷۰۰۰ الی ۱۰۰۰۰ خروار تنزل یافته است. سپس کمیسیون پیشنهاد می‌کند که: ۱ - روش موجود باید لغو شود و اراضی خالصه از طریق مزایده فروخته یا اجاره داده شود تا اینکه زمین به دست عمده‌مالکان یا مستأجران بیفتد و دولت بتواند حداکثر مازاد را مطالبه کند. ۲ - اگر دولت بخواهد موقتاً روش جاری را دنبال کند در این صورت حصه‌هایی که اکنون در دست مأمورین دولت است باید از آنان گرفته شود و مجدداً میان زارعان یا مالکان قسمت گردد. با این همه چنین می‌نماید که نسبت به این گزارش اقدامی معمول نشده است. در تیر ۱۳۲۲ هـ.ش. گزارش دیگری تهیه شد و این بار نمایندگان وزارت دارایی و کشاورزی مأمور تهیهٔ آن شده بودند. در گزارش قید شده است که از ۱۳۱۷ تا تاریخ تحریر گزارش بموجب دفاتر موجود ۱۷۹ حصه از قرار حصه‌ای ۵۰۰ ریال و ۲۵۰۸۳ حصه نیز به اقساط فروخته شده است و جمع کل وجوه بدست‌آمده ۸،۵۴۸،۷۰۸ ریال شده است. بعلاوه ۴۴۱ سهم برای زراعت و در ازای دریافت سالانه «بهرهٔ مالکانهٔ دولت» به اشخاص واگذار شده است. در این گزارش از روش یا به بیان درست‌تر از نبودن روش ثبت این املاک واگذاری سخن گفته و بشرح آشفتگی دفاتر ثبت پرداخته‌اند. نویسندگان گزارش فهرستی هم از انواع مختلف شکایات بدست داده و نوشته‌اند که در پاره‌ای از موارد در چند زارعان پاره‌ای از اقساط بدهی خود را بابت زمینهای واگذاری پرداخته‌اند اما همین که آب طغیان کرده و این اراضی را فرا گرفته است زمین خود را رها کرده و رفته‌اند. پس از آن دیگران آمده و این زمین‌ها را غصب کرده و به زراعت آنها پرداخته‌اند. آنگاه صاحبان اصلی مجدداً درصدد مطالبهٔ زمین‌های خود برآمده‌اند. در موارد دیگر زمین‌های کسانی است که سفر کرده یا برای

انجام دادن خدمت نظام وظیفه رفته‌اند و در غیاب آنان میان دیگران تقسیم شده است. باز در پاره‌ای از موارد اشخاص در صدد غصب زمین‌هایی برآمده‌اند که صاحبانشان هر یک بجایی رفته یا مرده‌اند و این غاصبان نه بهرهٔ مالکانهٔ دولت را میدهند نه اقساط بدهی را که به اراضی غصب‌شده تعلق میگیرد. در دیگر موارد چون این زمینها تحدید حدود نشده است صاحبان آنها غالباً از حدود خود تجاوز نموده‌اند و زمینهائی را که حقاً متعلق به همسایگان بوده است ضمیمهٔ اراضی خود کرده‌اند. در سال ۱۳۱۸ هـ.ش. زمینهایی که سهام عدهٔ کثیری را تشکیل میداده است آب گرفته و صاحبان ۱۸۶۰ سهم ادعا کرده‌اند که هیچ تاوانی از این بابت نگرفته‌اند. از این گذشته چون هیچ عمل ممیزی انجام نگرفته است عده‌ای بیش از آنچه استحقاق داشته‌اند زمین گرفته‌اند. کمیسیون مسؤولیت این مشکلات و مرافعات را متوجه کارهای خلاف و سودجوئیهای مأموران ادارهٔ کشاورزی تا سال ۱۳۱۸ هـ.ش. و مأموران ادارهٔ دارایی ۱۳۱۹ به بعد کرده است کمیسیون در این گزارش صورتی از سهام مأموران دولت بدست داده است؛ یعنی سهامی که فقط بنام آنان بوده و بهمین جهت نامی از سهامی که متعلق به بستگان مأموران مزبور بوده است نبرده. سهام نوع اول بالغ بر ۱۲۲۳/۵ بوده است از این گذشته ۳۲۵ $\frac{۱}{۲۰}$ سهم نیز برای «بهره‌برداری» به مأموران دولت واگذار شده بود. کمیسیون در این گزارش اصرار ورزیده است که باید اراضی ممیزی شود و این کار لازمهٔ هر گونه اصلاح اراضی دانسته است. گزارش خاطرنشان میکند که ممیزی جزئی در ۱۳۱۴ بعمل آمده است و تفاوت عدهٔ سهام ممیزی‌شده را با عدهٔ سهامی که عملاً به اشخاص واگذار شده است نشان میدهد و ادعا میکند که اگر از نقشه‌هایی که در سال ۱۳۱۴ هـ.ش. تهیه شده است استفاده نشده این کار عمدی بوده است. کمیسیون سفارش میکند که: ۱ - مادام که ممیزی بعمل نیامده است دیگر زمین به کسی واگذار نشود. ۲ - کمیسیون محلی مرکب از فرماندار و رؤسای ادارات کشاورزی و دادگستری محل هر هفته برای رسیدگی به شکایات جزئی تشکیل گردد. ۳ - باید در برآورد مساحت زمین‌هایی که اشخاص علاوه بر سهام رسمی مقرر دولت تصاحب کرده‌اند کوشید و آن مقدار از بهرهٔ مالکانهٔ دولت را که به آنها تعلق میگیرد وصول کرد. معنی ضمنی این مطلب آن است که سهام مأموران دولت باید ضبط شود. چنین مینماید که وزارت دارایی اقدامی در زمینهٔ قسمت ۲ و ۳ پیشنهادهای مزبور کرده باشد. اما حاصل این کار فقط آن بود که عدهٔ شکایات بیشتر و فریادهای دادخواهی بلندتر شد. از این گذشته چنانکه میگفتند ادارهٔ دارایی محل زمینهای بیشتری به مأموران دولت واگذار کرد. مقارن همان تاریخ؛ یعنی در ۲۰ تیر ۱۳۲۳ هـ.ش. گزارش دیگری تهیه شد که مشتمل بود بر تفصیل خلاف کارهای منسوب به مأموران دولت. در این گزارش صورت سهام کارمندان دولت که بنام آنها بوده است با ذکر تاریخ واگذاری یا فروش آنها از ۱۳۱۱ - ۱۳۲۳ هـ.ش. آمده است و این صورت اصولاً با صورت سابق‌الذکر مطابقت دارد. در اواخر سال ۱۳۲۴ هـ.ش. کمیسیونی بنا به تقاضای وزارت کشور تشکیل شد. اعضای کمیسیون عبارت بودند از: نمایندگان وزارت دارایی، کشاورزی، بهداری، ژاندارمری و ادارهٔ کل ثبت اسناد و املاک. کمیسیون در گزارشی که به نخست‌وزیر داد توصیه کرد که باید هیأتی به سیستان اعزام شود و این هیأت دارای اختیارات کامل و یک گروه ممیزی باشد. این پیشنهاد در چندین گزارش وزارتی دیگر که تاریخ آنها بین ۱۳۲۴ و اواسط ۱۳۲۵ هـ.ش. است تکرار شده است. هیچ سابقه‌ای در دست نیست که نشان دهد اقدامی نسبت به این گزارشها صورت گرفته است. در اواسط تابستان ۱۳۲۸ هـ.ش. با اینکه متجاوز از دوازده سال از آغاز تقسیم خالصه‌های سیستان میگذشت هنوز هیچ سند مالکیتی صادر نشده بود. ظاهراً تقسیم این زمینها بر اساس هیچگونه قرارداد حقوقی صورت نگرفته است. تنها مدرکی که در دست صاحبان اراضی است قبوض رسید اقساطی است که پرداخته‌اند. با این‌همه و با اینکه اسناد مالکیت در دست کسی نیست سهام عملاً خرید و فروش میشود و مدرک فروش آنها رسماً صادر میگردد. آنچه اختلال وضع جاری را شدیدتر میکند آن است که هنوز عمل ممیزی یا مساحی صحیحی انجام نگرفته است. از یک سو با رشوه‌خواری و تضییق رعایا املاک غالب آنان را غصب کرده‌اند. و از سوی دیگر در بسیاری موارد با مداخله در امر تقسیم آب و ندادن آب به آنان زمین‌هایشان را بی‌ارزش گردانده‌اند. با این ترتیب صاحب زمین ناگزیر آن را به قیمتی ارزان فروخته است یا همینقدر از آن دست کشیده و رفته و دیگری آمده و آن را غصب کرده است. از این گذشته در سال ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ هـ.ش. هنگام غلبهٔ قحط و غلا رعایا سهام خود را در ازای مبالغ اسمی میفروختند. در نتیجهٔ این تحولات گوناگون بار دیگر قسمت اعظم سیستان به دست عمده‌مالکین افتاده است. نه‌تنها از زارع اخاذی میشود بلکه گله‌دار و ماهیگیر هم دچار این بلیه‌اند. گله‌داران گله‌های خود را در نیزارهای هامون میچرانند و «حق‌المرتعی» که به دولت میپردازند عبارت است از قرار هر رأس ۲ ریال در سال. با این همه میگویند که در سالهای اخیر یعنی از ۱۳۲۴ هـ.ش. به بعد مراتع و نیزارها را «سردارها» و دیگران غصب کرده‌اند. در بعضی موارد این قبیل اراضی را به بهانهٔ اینکه میخواهند آنها را به زمینهای زراعتی تبدیل کنند از ادارهٔ دارایی اجاره کرده‌اند و حال آنکه این زمینها برای زراعت مناسب نیست، مال‌الاجاره‌ای که قرار بوده بابت بهره‌برداری این زمین‌ها به ادارهٔ دارایی بپردازند یک سوم مقدار محصول بوده است. اما از آنجا که محصولی بدست نیامده مال‌الاجاره‌ای هم نپرداخته‌اند. آنچه در غالب موارد اتفاق افتاده آن است که اشخاصی که زمین‌های خالصه را به بهانهٔ تبدیل به زمین‌های زراعتی اجاره کرده بودند در واقع قدمی در این راه برنداشتند بلکه در عوض آنها را به قیمت بیشتری به گله‌داران اجاره دادند و دولت هم کما کان از هر رأس گله دو ریال میگرفت. همچنین میگویند که قطعاتی از زمینهای رسوبی واقع در طول رودخانهٔ هامون را «سرداران» و دیگران به وسائل مشکوک و بهانه‌های مظنون از ادارهٔ دارایی گرفته‌اند. سابقاً عدهٔ ماهیگیران -/۸۰۰ خانوار بود اما اکنون شاید از ۴۰۰ خانوار تجاوز نمیکند. از آنچه گفتیم پیداست که سعی دولت در ترویج و تشویق خرده‌مالکی و تضعیف نفوذ «سرداران» و سرشناسان محل و سرانجام افزودن بر میزان حاصلخیزی و آبادانی سیستان بنحوی اسف‌انگیز باطل شده است. در حال حاضر سطح زندگی مردم سیستان برابر با سطح زندگی مردم سایر نقاط ایران میتوان گفت پایین‌تر است. گله‌داران و ماهیگیران سیستان از جمله افراد متعلق به ابتدایی‌ترین جوامع ایرانند. زمین‌های سیستان با اینکه مستعد باروری است کاملاً بهره‌برداری یا بخوبی زراعت نشده و در آنجا بیماری بخصوص تراخم و سفلیس شیوع و استعمال تریاک به شکل شیره رواج دارد. بر روی هم در سیستان محیطی بوجود آمده است که مردم نسبت به هر فعالیتی بی‌اعتنا شده و از هر کاری دست کشیده‌اند و چنین مینماید که جمعیت این ناحیه رو به کاهش نهاده است. در ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ هـ.ش. که افغانها مانع جریان طبیعی آب افغانستان بسیستان شدند مشکلات محلی شدت یافت و سرانجام قحط و خشکسالی پدید آمد. با این همه علت

خرابی سیستان و فقر و مسکنت مردم و تقلیل نفوس آن سامان را باید در ظلم و تعدی «سرداران» جستجو کرد همچنین در خلافکاریهای مأموران دولت و نظارت غیرکافی در امر آبیاری و فقدان خدمات بهداشتی. و این حقیقت که چون رعیّت نسبت به تصرف و تملک زمین تأمین ندارد بهیچ روی حاضر نیست که در عمران آن بکوشد.

خوزستان. پس از سیستان مهمترین ناحیه‌ای که املا ک خالصه در آنجا تمرکز یافته است عبارت است از خوزستان. املا ک خالصهٔ خوزستان به دو دسته تقسیم میشود: ۱ -املا ک خالصهٔ قبل از رضاشاه. ۲ - املا ک خالصهٔ بعد از رضاشاه. املا ک اَخیر بیشتر عبارت است از املا کی که بر اثر مصادرهٔ اموال شیخ خزعل بدست آمده است. بنا به گفتهٔ نجم‌الملک در دورهٔ قاجاریه زمین و آب هویزه، اهواز، فلاحیه، محمره (خرمشهر)، رامهرمز و در واقع تمام خوزستان خالصه بود. بعضی از این خالصه‌ها در اواخر دورهٔ قاجاریه فروخته شد. امروز هنوز عدهٔ معتنابهی از املا ک خالصه میان شعیب و اهواز وجود دارد. همچنین در دشت میشان و در دو ناحیهٔ خرمشهر و آبادان در دو ناحیهٔ واقع در منطقهٔ دزفول یعنی چُغامیش و ایجَیروب و دوده (واقع در جنوب شوشتر) و بعضی نواحی واقع در کهکیلویه (که بویراحمدی‌ها غصب کرده‌اند) و پاره‌ای از املا ک واقع در دشتی که در جنوب کهکیلویه قرار دارد از جمله تِلاهو و مَنگلو و هِندیجان. در محل اَخیر دولت خود رأساً زمین را زراعت می‌کند و املا ک خالصه در جای دیگر را اجاره میدهد. در بعضی نواحی هر سال مال‌الاجاره بوسیلهٔ «ممیزی» تعیین میشود. بقراری که میگویند شرایط اجارهٔ خالصه‌های ناحیهٔ اهواز در هر محل بمیزان معتنابهی فرق می‌کند. نکات عمده‌ای که در اجاره‌نامهٔ مورخ آبان ماه ۱۳۲۴ ه.ش. مربوط به مزرعه‌ای واقع در حوالی کوت‌عبدالله قید شده بشرح زیر است: در چهار سالهٔ اول دولت مال‌الاجاره دریافت نخواهد کرد. در چهارسالهٔ دوم ۸ درصد مجموع غلات صیفی و شتوی و محصول درختان را خواهد گرفت و در چهار سالهٔ سوم ۱۰٪، در چهار سالهٔ چهارم ۱۲٪ و در چهار سالهٔ پنجم ۱۵٪. مستأجر متعهد است که محصول را به نرخ دولتی مبدل به پول نقد کند و تلمبه‌ای که بتوان با آن خالصهٔ مورد اجاره را آبیاری کرد نصب کند و کار نصب تلمبه را در چهار سال اول بپایان رساند. دولت می‌تواند پس از بیست سال اجاره را تجدید کند. در غیر اینصورت درختان و باغها و ماشین‌آلات متعلق به مستأجر خواهد بود و او متعهد میشود که کماکان ۱۵٪ را بپردازد. با این همه می تواند حقی را که در موارد مزبور به او تعلق میگیرد به دیگری بفروشد. سایر حقوق مربوط به بناها و نهر و غیره متعلق به دولت است. بسیاری از املا ک «خالصهٔ دیم» در ملکیت «بالفعل» اعراب است نه ملکیت «حقیقی» آنان. در مورد بقیهٔ خالصه‌ها بسیاری از آنها بر اثر اجرای قانون مصوب فروردین ۱۳۰۶ ه.ش. و قانون مصوب ۱۶ فروردین ۱۳۱۴ ه.ش. به صاحبان جدید تسلیم شد. در ۱۶ آبان ۱۳۲۶ ه.ش. آیین‌نامهٔ دیگری راجع به انتقال املا ک خالصهٔ خوزستان به تصویب هیأت وزیران رسید. مقصود عمده از آیین‌نامهٔ قانون مصوب ۱۳۰۶ ه.ش. ظاهراً بسط زراعت و تشویق خرده‌مالکی بود. بموجب آن در صورت تساوی شرایط حق تقدم با دهقانان محلی است. با این همه حق کامل مالکیت به آنان داده نشده است. اگر صاحب زمین آن را در ظرف یکسال زراعت نکند معامله فسخ میشود، بعلاوه در صورتی که مصالح عامه اقتضاء کند دولت می‌تواند زمین را دوباره به ید تصرف خود درآورد. انتقال حق زراعت زمین به اتباع بیگانه ممنوع و انتقال چنین حقی به اتباع ایران با تصویب وزارت دارایی است. خمس یا عشر محصول بسته به وضع زمین باید بعنوان مالیات ارضی به دولت داده شود. قانون سال ۱۳۱۴ ه.ش. یعنی «قانون اجازهٔ واگذاری اراضی خوزستان به ملکیت اشخاص مصوب ۱۶ فروردین ۱۳۱۴ ه.ش.» مقرر می‌دارد که زمین باید به افراد یا شرکتهایی واگذار شود که حاضرند آن را بوسیلهٔ تلمبه آبیاری کنند. مساحت زمین واگذاری باید منحصر به ۲/۵ برابر مساحت زمینی باشد که ممکن است بوسیلهٔ تلمبه مورد تعهد صاحب زمین مشروب گردد این اراضی مبدل به ملک شخصی کسانی خواهد شد که اراضی خالصه به آنان داده میشود. اما انتقال زمین در سه سال اول منوط به موافقت وزارت دارایی خواهد بود. آئین‌نامهٔ مصوب ۱۳۲۶ ه.ش. نیز مربوط به انتقال اراضی به اشخاصی است که حاضرند بوسیلهٔ نصب تلمبه زمین را مشروب کنند. بموجب این آیین‌نامه حق تقدم با برزه گران محلی است مشروط بر اینکه در ظرف ششماه از تاریخ ابلاغ تصویب‌نامه تقاضای خود را تسلیم کنند. مقدار زمینی که به هر شخص واگذار میشود ۳ هکتار است. عدهٔ قطعاتی که ممکن است به یک شخص واگذار شود محدود نشده است. در این آیین‌نامه تکلیف حقوق مالکیت تا حدی مبهم مانده است. اما حق انتقال را مشروط بر این کرده‌اندکه گیرندگان اراضی تعهدات خود را در مورد زراعت زمینهایی که گرفته‌اند انجام داده باشند. در آئین‌نامهٔ قانون مصوب ۱۳۰۶ ه.ش. قید شده است که تقاضا کنندگان زمین موظف‌اند حتی‌المقدور در اراضی خود پنبه بکارند (مادهٔ ۶). اما بموجب آیین‌نامهٔ ۱۳۲۶ شمسی درخواست‌کنندگان زمین باید در هر صد هکتار زمین واگذاری در ظرف ۵ سال یک هکتار مرکبات و خرما زراعت کنند (مادهٔ ۱۱) مادهٔ ۹ آئین‌نامهٔ قانون ۱۳۰۶ ه.ش. درخواست‌کنندگان اراضی را منع کرده بود از اینکه رعایا را از خانه‌های خود برانند یا با آنان بدرفتاری کنند. اما چنین می‌نماید که مادهٔ ۲۰ آیین‌نامهٔ ۱۳۲۶ حا کی از تمایل به حفظ «وضع موجود» باشد. زیرا چنین مقرر میدارد: «با رعایای ساکن اراضی واگذاری مالکین موظف هستند که مطابق معمول محل به طریق مزارعه رفتار نمایند». در تاریخ تألیف این کتاب هنوز تصویب‌نامهٔ ۱۳۲۶ ه.ش. به مرحلهٔ اجرا درنیامده بود. می‌گویند درخواست‌های گرفتن زمینهای خالصه بیشتر از طرف ملا کان و بازرگانان و سایر مردم دارا تسلیم مقامات دولتی شده است. اراضی سوسنگرد و هویزه خالصه است. در ۱۳۱۷ ه.ش. اراضی ناحیهٔ سوسنگرد میان شیوخ و رعایای محلی قسمت شد. به هر یک از رعایا یک هکتار زمین و یک سند مالکیت و به هر یک از شیوخ ۲۰ هکتار زمین داده شد. با این همه در پاره‌ای از موارد زمین‌هایی که به دهقانان داده بودند بالاتر از سطح رودخانه بود و بهمین سبب ارزشی نداشت و سرانجام «شیخ»های خوزستان از این دهقانان نیروی کاری برای زمینهایی که گرفته بودند فراهم آوردند. در هویزه نیز چنین تقسیمی در مورد زمینهای خالصه صورت گرفت.

دیگر نواحی: گذشته از سیستان و خوزستان نواحی مهمی که در آنها املا ک خالصه وجود دارد عبارت است از: بلوچستان و بعضی نواحی مرزی آذربایجان. نواحی اَخیر را دولت به علل سیاسی در دست خود نگاهداشته و مشتمل است بر قریب چهل قریه در قراچه‌داغ و بعضی املا کی که سابقاً متعلق به شیخ طه بوده است و در تَرگِوَر مَرگِوَر بین ارومیه و شاپور قرار دارد. در میاندوآب قریب شش قریه و همچنین مراتع واقع در حوالی کوه سهند و سفان خالصه است. در بلوچستان نیز مانند سیستان تاریخ املا ک خالصه بیشتر به دورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه (از ۱۲۶۴ تا ۱۳۱۳ ه.ق.) بازمیگردد. پس از مرگ نادرشاه که در ۱۱۶۰ ه.ق. (۱۷۴۷ م.) اتفاق افتاد، سرزمینی که امروز بلوچستان ایران نام دارد تا مدتی تحت سلطهٔ حکام

درّانی افغانستان درآمد و از ۱۷۹۵ م. به بعد میان خوانین محلی تجزیه شد و دوباره در اواسط قرن نوزدهم میلادی تحت قدرت دولت ایران درآمد و قسمت اعظم بلوچستان خالصه شد زیرا ملک‌داران قدیم آن سامان از میان رفته بودند و اسناد مالکیت آنان بدست نیامده بود. فعلاً خالصه‌های بلوچستان عبارت از بعضی املاک و قنوات واقع در شهرهای خاش و زاهدان و قریب بیست و اند قریه در حوالی بمپور و ایرانشهر است. این اراضی کاملاً یا دست کم غالباً به مردم غیر محلی اجاره داده میشود و در اجاره‌نامه قید می‌کنند که روابط مستأجر با رعایا موافق با معمول محل خواهد بود. از خالصه‌های خراسان چیزی باقی نمانده است و آنچه وجود دارد مشتمل بر مراتع شصت‌دره در حوالی تربت حیدریه و هفت سهم آب رودخانهٔ أرَقَند. در کردستان سابقاً عدهٔ نسبةً فراوانی املاک خالصه وجود داشت که تا کنون بعضی از آنها فروخته شده و بعضی را هم مالکان املاک مجاور غصب کرده‌اند و فقط عدهٔ معدودی باقی مانده است. در سایر نقاط ایران املاک خالصه که در تمام ولایت پراکنده‌اند دیده میشود اما بیشتر آنها چندان وسیع نیست. گذشته از نواحی مخصوص مانند: سیستان و خوزستان که کوشیده‌اند و میکوشند املاک خالصهٔ آنها را میان خرده‌مالکین تقسیم کنند. خالصه‌ها به دو طریق عمده اداره میشوند، یا محصول زمین را به مدت سه الی پنج سال اجاره میدهند و در این صورت زمین یا ده را به مزایده میگذارند یا هر سال حق برداشت محصول را پس از ارزیابی میفروشند. روش اجاره دادن ده برای مدت کوتاه از طریق مزایده بطور کلی به سوء زراعت منجر میگردد و مستأجر میکوشد که به منتهی درجه از زمین بهره‌برداری کند بی‌آنکه توجهی به حاصلخیزی آیندهٔ آن داشته باشد. املاک خالصه از نظر علاقه و توجه دستگاه اداری مملکت‌بانها و روابط میان مستأجر و زارع چندان فرقی با املاک اربابی ندارد. املاک اختصاصی: در اواخر سلطنت رضاشاه نوع مخصوصی از املاک خالصه بوجود آمد که عبارت بود از املاک شخصی یا املاک مخصوص خود شاه. این املاک را اسماً خریده بودند و اسناد مالکیت آنها هم بر حسب معاملاتی که با رعایت «فورمالیته» صورت گرفته صادر شده بود اما در غالب موارد این «فورمالیته‌ها» در حکم سرپوشی بود که روی عمل ضبط املاک نهاده بودند. در بعضی موارد صاحب ملک مجبور شده بود که ملک خود را با ملکی واقع در جای دیگر معاوضه کند و در تمام موارد قیمت این دو، برابر و یک‌اندازه نبود. حساب املاک خالصه جدا بود و اولی بوسیلهٔ دفتر مخصوص شاه اداره میشد. قسمت اعظم مازندران به ترتیبی که گفتیم ضمیمهٔ املاک رضاشاه شد. از هنگامی که او استعفاء کرد تغییراتی در وضع و کمیت املاک اختصاصی پدید آمده است. بموجب فرمان شاه مورخ ۲۰ شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش. املاک مزبور به دولت واگذار شد. در تاریخ ۱۲ خرداد ۱۳۲۱ هـ.ش. قانونی برای برگرداندن این املاک به صاحبان اولیه‌اش به تصویب رسید. و محاکم مخصوصی بجهت رسیدگی به دعاوی ناشی از این قانون تأسیس شد این املاک را –که سپس به «املاک واگذاری» معروف شد– به چهار دسته تقسیم کردند: ۱ – املاکی که از صاحبان سابق آنها به مبلغی بیش از ده‌هزار ریال (تقریباً ۵۹لیره) خریده شده بود. ۲ – املاکی که با املاک واقع در دیگر نقاط معاوضه شده بود. ۳ – املاکی که بوسیلهٔ غصب بعمل آمده بود. ۴ – املاکی که از صاحبان سابق آنها بمبلغی کمتر از ده‌هزار ریال خرید شده بود. املاک دستهٔ سوم و چهارم اکنون غالباً در دست و ملکیت صاحب آنهاست خواه فرمان رسمی در این باب صادر شده باشد خواه نشده باشد در صورتی که فرمان صادر نشده باشد دعوی به محکمه ارجاع میشود. همین که فرمانی به نفع مالک سابق صادر شد نام ملک را از دفاتر املاک اختصاصی حذف می‌کنند. اگر حکم محکمه به نفع دربار صادر شود ملک را به اضافهٔ عواید یک یا چند سال گذشته که در تصرف مدعی بوده است از او پس میگیرند و این قبیل موارد بسیار معدود است. رسیدگی به ملکیت املاک دستهٔ اول و دوم به محاکم ارجاع میشود. اگر حکم به نفع دربار صادر شود ملک مبدل به خالصه میشود. شاید بتوان گفت که تکلیف ۹۰٪ املاک متعلق به این دو دسته معین شده است از جمله موارد مهم استثنائی باید املاک متعلق به خانوادهٔ خلعت‌بری و والی پشتکوه را نام برد، قریب ۱۷۰ دعوی مربوط به املاک کوچک و بزرگ بنفع دربار تمام شده است. برای اقامهٔ دعوی نسبت به استرداد املاک متعلق به دستهٔ دوم مدعی باید ملکی را که بجای ملک اصلی به او داده‌اند در تصرف داشته باشد اگر ملک به دربار برگردد چنانچه دعوی به نفع مدعی تمام شده باشد مبدل به خالصه میشود. آخرین تحولاتی که در وضع املاک واگذاری پدید آمده در قانون «بازگشت املاک و مستغلات رضاشاه به ملکیت محمدرضاشاه پهلوی» مصوب ۲۰ تیر ۱۳۲۸ هـ.ش. (ژوئیهٔ ۱۹۴۹ م.) مندرج است. بموجب این قانون آن عده از املاک شاه سابق که ملک اشخاص شناخته نشده و مورد مرافعه نیست به ملکیت شاه فعلی در می‌آید تا ضمیمهٔ املاک موقوفهٔ خاندان پهلوی گردد و عواید آن به مصرف امور خیریه برسد. بعلاوه آن عده از املاکی که ملک قطعی دولت شناخته شده و همچنین املاکی که بعدها ممکن است حکم محکمهٔ مربوط، بر له دولت نسبت به هر یک از آنها صادر شود به سلطان زمان برمیگردد[1]. قرق: آخرین نوع از انواع املاک، املاکی است که «قرق» یعنی شکارگاه مخصوص سلطنتی نام دارد. این دسته از املاک فراوان نیست. پاره‌ای از آنها در حوالی طهران قرار دارد که تاریخ آنها به دورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه (۱۲۶۴ – ۱۳۱۳ هـ.ق.) برمیگردد. عدهٔ اغنام و احشامی که رعایا حق دارند در قرقها بچرانند منحصر به عده‌ای معدود است. کسانی که اهل محل نیستند حق ندارند گلهٔ خود را در قرق بچرانند. (از کتاب «مالک و زارع» تألیف خانم لمبتون و ترجمهٔ منوچهر امیری چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۴۲۴ – ۴۵۷). دولت ایران در سال ۱۳۳۴ هـ.ش. (۱۳۳۴/۹/۲۹) قانونی در ۱۳ ماده و ۲۹ تبصره برای فروش و تقسیم املاک خالصه از مجلس گذرانیده و نیز آیین‌نامه‌ای برای آن تدوین کرد تا طبق آن املاک خالصه را بفروش برساند.

خالصه. [لِ صَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است. این دهستان در شمال باختر کرمانشاه از ۶ الی ۴۵ هزارگزی واقع میباشد. خلاصهٔ اطلاعات جغرافیایی آن بدین قرار است: حدود: از شمال به دهستان میان‌دربند، از طرف باختر به دهستان سنجابی، از طرف جنوبی به دهستان ماهی‌دشت، از طرف خاور به دهستانهای پای‌روند و میان‌دربند. هوای این دهستان

۱ – در ۲۷ ژانویه (۱۳۲۹ هـ.ش.) جرائد انگلستان خبر دادند که شاه فرمان داده تا همهٔ املاک اختصاصی که از پدرشان به ایشان رسیده است میان رعایا تقسیم شود و نیز تأکید شده که املاک مزبور با شرایط مساعد به اقساط طویل‌المدت به دهقانان فروخته خواهد شد و وجوه حاصل به مصرف امور تولیدی و تشکیل شرکتهای کشاورزی خواهد رسید تا دهقانان از آن بهره‌مند شوند. گفته شده بود که عواید سالانهٔ این املاک که مشتمل بر تقریباً ۸۰۰ ده است متجاوز از پانصد هزارلیره میباشد. نکتهٔ جالب توجه آن است که این کار ظاهراً برخلاف مقررات قانون مدنی است زیرا این املاک در آن راحد وقف است اگر چه ممکن است مجوزی برای این عمل در کتب فقهای قدیم شبهه یافت.

مانند سایر دهستانهای حومهٔ کرمانشاه سرد معتدل و سالم است. در این دهستان سه رشته کوه‌بطور مشخص مشاهده میشود: ۱ – ارتفاعات جنوبی: این ارتفاعات دنبالهٔ ارتفاعات جنوبی شهر کرمانشاه است به طرف شمال باختر ممتد و بتدریج از ارتفاع آن کاسته و بالاخره در باختر آبادی داردرفش و محل اتصال رودخانهٔ قره‌سو به رودخانهٔ مرگ با زمین یکسان و تمام میگردد. اسامی قلل آن از کرمانشاه به شمال باختر عبارتند از: قلهٔ سیاه کمر به ارتفاع ۱۷۲۰ گز – قلهٔ تنوردول به ارتفاع ۱۶۹۱ گز، قلهٔ داردرفش به ارتفاع ۱۵۱۱ گز و گردنهٔ نعل‌شکن به ارتفاع ۱۴۱۸ گز. ۲ – ارتفاعات وسط دهستان: در این قسمت کوه زیارت‌ویس است که تقریباً در وسط دهستان واقع و از شاه گدار و سگان شروع شده و در سراب سیونان با زمین یکسان میشود. ارتفاع قلهٔ آن از دریا ۱۸۶۸ گز و زیارتگاهی در روی قلهٔ آن وجود دارد. ۳ – ارتفاعات شمالی دهستان: ارتفاعات شمالی مرتفع‌تر از دو رشتهٔ مذکور است و از ارتفاعات شمالی روانسر منشعب و در شمال صفی‌آباد و محل معروف به قلمیر به رودخانهٔ رازآور منتهی میشود. قلهای بلند و پرتگاه آن بنام کوه خورین به ارتفاع ۲۴۷۴ متر از سطح دریا میباشد. رودخانه: رودخانهٔ قره‌سو پس از گذشتن از بخش روانسر در محلی معروف به شاه گدار وارد این دهستان شده در سراب خشکه از این دهستان خارج میگردد. از آب آن بواسطهٔ گودی جز آشامیدن استفادهٔ دیگری نمیشود. رودخانهٔ رازآور که حد طبیعی این دهستان با دهستان میان‌دربند است از دهستان مذکور به این دهستان وارد و در محل معروف به دوآب قزانچی به رودخانهٔ قره‌سو ملحق میشود و برخی از قراء دهستان را مشروب مینماید. راه شوسهٔ کرمانشاه به روانسر تقریباً از وسط این دهستان از شمال و موازی رودخانهٔ قره‌سو می‌گذرد. راه فرعی کرمانشاه به سنجابی از دامنهٔ شمالی ارتفاعات جنوبی این دهستان عبور مینماید. بعلاوه بواسطهٔ مسطح بودن اراضی در فصل خشکی اتومبیل به تمام آبادیهای دهستان میتوان برد. آب قراء دهستان اکثر از چاه و برخی چشمه و قنات است. محصول عمدهٔ دهستان غلات و حبوبات و دیمی و لبنیات و سایر محصولات دامی است. این دهستان از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۳ هزار نفر و قراء مهم آن به شرح زیر است: دوچقا، کلالی، گرواند، عمرمل، کوسه‌وند، چقازرد، دائی‌چی، مهدی‌آباد، شاهین، باباجان، سراب نیلوفر، زبان مادری ساکنین دهستان کردی ولی عموماً به زبان فارسی آشنا هستند. دین آنها اسلام و مذهب شیعهٔ اثنی‌عشری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خالصه. [لِ صَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین است. این دهستان در جنوب باختری قصرشیرین بین مرز ایران و عراق و رودخانهٔ الوند واقع شده و راه شوسهٔ قصر شیرین به خسروی تقریباً از وسط آن میگذرد. موقعیت طبیعی دهستان تپه و ماهور با آب و هوای نواحی گرمسیری است. آب قراء قسمتی از رودخانهٔ الوند و قسمتی از چاه و چشمه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات است. این دهستان از ۱۷ آبادی کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۱۸۰۰ تن و قراء مهم آن به شرح زیر است: خسروی که در انتهای باختری کشور کنار مرز ایران و عراق و قلعه‌سبزی در کنار شوسهٔ قصرشیرین به خسروی و خراطها کنار رودخانهٔ الوند و گرصدف واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خالصه. [لِ صَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب خاوری مشیز سرراه فرعی راین – مشیز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای نواحی سردسیری. دارای ۱۷۱۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب این ده از رودخانه و قنات میباشد و محصولات غلات و حبوبات و تریاک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیبافی با نقشه میباشد. راه فرعی است و دبستان دارد. مزارع ابراهیم‌آباد، کنیزآباد، تلخ‌آباد، جلال‌آباد، دولت‌آباد، باب‌کوچک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالصه. [لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری شهداد سر راه مالرو شهداد و کرمان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای نواحی گرمسیری. دارای ۱۶۰ تن سکنه متدین به دین اسلام (مذهب شیعه) و متکلم به زبان فارسی میباشند. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و خرما و حنا میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالصی. [لِ] (ص نسبی) منسوب به خالِصَه و خالص.

خالصی. [لِ] (اِخ) عبدالحی خواجه‌زاده. متوفی به ۹۵۰ هـ.ق. او راست دیوانی به ترکی و سال وفاتش در این مصراع آمده: «قودی بوکونی خالص اولدی». (از کشف الظنون ج۲ ج۱ ستون ۷۸۶). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۸ شود.

خالصی. [لِ] (اِخ) مهدی خالصی. رجوع به مهدی خالصی شود.

خالط. [لِ] (ع ص) آمیزنده. رجوع به خلط شود. ||شیر بوی‌گرفته. (مهذب الاسماء).

خالع. [لِ] (ع ص، اِ) خوشهٔ خاربرآورده. (ناظم الاطباء). نعت است از خلع که به معنی خار برآوردن خوشه باشد. (منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ خلع شود. ||(اِ) زن بیرون‌آینده از شوی بواسطهٔ فدایی که داده است. (ناظم الاطباء). زن بیرون‌آینده از شوی به فدا که دهد و مرد که گذارده زن را بر مال. (آنندراج) (منتهی الارب). مردی که زوجهٔ خود را در اثر بذل مال طلاق میدهد. رجوع به لغت خُلع شود. ||غورهٔ پختهٔ خرما. ||رطب که بیشتر از وی پخته باشد. ||شتر که جستن نتواند و توسنی کند چون کسی بر وی نشیند. ||پیچیدگی پی پاشنه و گسستگی آن. ||درخت عضاة که گاهی برگش نیفتد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد).

خالع. [لِ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن جعفربن محمدبن حسین رافقی معروف به خالع. بعضی نسب او را به معاویةبن ابوسفیان میرسانند. وی از بزرگان علم نحو و لغت و ادب عرب بود. از ابوعلی فارسی و ابوالحسن سیرافی و جز این دو کسب علم کرد. وفاتش به سال ۳۸۸ هـ.ق. اتفاق افتاد و کتب زیر او راست: ۱ – کتاب‌الاودیة والجبال والرمال. ۲ – کتاب الامثال. ۳ – کتاب تخیلات العرب. ۴ – شرح شعر ابوتمام. ۵ – کتاب صنایع الشعر و جز اینها. ابیات زیر از اوست:

رأیت العقل لم‌یکن انتهابا
و لم یقسم علی قدر السنینا
فلو أن السنین تقسمته
حوی الاباء انصبة البنینا.

و ایضاً او راست:

خطرت فقلت لها مقالة مغرم
ماذا علیک من‌السلام فسلّمی
قالت بمن تعنی فحبک بین
من سقم جسمک قلت بالمتکلم
فتبسمت فبکیت قالت لاترع
فلعلّ مثل هواک بالمتبسم
قلت اتفقنا فی الهوی فزیارة
او موعداً قبل الزیارة قدمی
فتضاحکت عجبا و قالت یا فتی
لو لم‌ادعک تنام بی لم‌تحلم.

(از معجم الادباء چ دارالمأمون ج۱۰ صص ۱۵۶ – ۱۵۵ و انساب سمعانی).

خال عصی. [لِ عَ صا] (ترکیب اضافی، اِ

مرکب) کنایه از گناه باشد که در مقابل ثواب است. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1].

خالعة. [لِ عَ] (ع ص) زن بی‌شرم. (ناظم الاطباء).

خالف. [لِ] (ع ص) گول. احمق. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). منه: رجل خالف. ||بسیار خلاف. (ناظم الاطباء). ||بی‌خیر. نانجیب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). منه: هو خالف اهل بیته. ||سقا. آب برکشنده. ||آنکه بنشیند پس از رفتن تو. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). منه: فاقعدوا مع الخالفین. (قرآن ۹/۸۳). ||خِلاف. (ناظم الاطباء). منه: فی خُلقه خالف؛ ای خلاف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) نبیذ تباه‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

خالف تشهر. [لِ تُ هَ] (ع جملهٔ فعلیه) نظیر خالف تذکر. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۷۱۱). مخالفت کن تا مشهور شوی[2]. رجوع به «خالف تعرف» شود.

خالف تعرف. [لِ تُ رَ] (ع جملهٔ فعلیه) مخالفت کن تا معروف شوی. رجوع به «خالف تشهر» شود.

خالفة. [لِ فَ] (ع ص) زن گول. زن احمق. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). منه: امراة خالفة. ج، خوالف. ||رجل خالفة: مرد بسیارخلاف. کثیرالخلاف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)[3]. ||سخن تباه. خطا. ||(اِ) زن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کدبانوی خانه. (مهذب الاسماء). ||ستون که جانب پسین خیمه و خرگاه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||امت باقیماندهٔ بعد امت گذشته. ||شخص ناشناخته. شخص غیرمعروف: مادری ای خالفة هو؛ ندانم کدام کس است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خالق. [لِ] (ع ص) نو بیرون‌آورنده بر مثال سابق. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آفریدگار. (مهذب الاسماء). آفریننده. مقابل مخلوق. مُوجِد. مُبدِع بوجودآورنده. فاطر. ج، خالقون، خالقین: هل من خالق غیر الله. (قرآن ۳/۳۵). ||از صفات باری‌تعالی. (آنندراج) (منتهی الارب): و اذ قال ربک للملائکة إنی خالق بشراً من صلصال من حمأ مسنون. (قرآن ۲۸/۱۵). ذلکم الله ربکم لااله الاهو خالق کل شیء فاعبدوه و هو علی کل شیء وکیل. (قرآن ۶۲/۴۰). هو الله الخالق الباریء المصور له الاسماء الحسنی... (قرآن ۲۴/۵۹).

ای غافل از شمار چه پنداری
کت آفرید خالق بیکاری. رودکی.
کجاز عیب ملوک زمانه یاد کنند
بری بود ز نقائص چو خالق سبحان. فرخی.
داده‌ست بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار. منوچهری.

مقدار الاعمار و خالق اللیل و النهار... روزگار عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص۳۸۴).

کی بازگشت خواهی زی خالق ای برادر
آنگه که بهر خدمت مخلوق را نشائی.
ناصرخسرو.

اختلاف میان ایشان در معرفت خالق... هر چه ظاهرتر بود. (کلیله و دمنه). و همه به وحدانیت خالق و رازق خویش معترف میباشند. (کلیله و دمنه).

قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق. مولوی.

||اندازه کننده. (مهذب الاسماء). ||صانع ادیم و مانند آن. (آنندراج) (منتهی الارب).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خدابندهلو بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری قیدار و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی واقع در کنار رودخانه با آب و هوای مناطق سردسیری. دارای ۵۰۶ تن سکنه که زبانشان ترکی و مذهبشان شیعه است. رودخانهٔ خررود از آنجا میگذرد. محصولات این ده غلات، بنشن و قلستان و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی میباشد. راه این ده مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر زرند سر راه مالرو زرند به باقق. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل. ۴۳۳ تن سکنه دارد که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و پسته و پنبه و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. مزرعهٔ طاهرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ملک‌آباد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۹۶ هزارگزی شمال خاوری کهنوج سر راه مالرو ریگان به کهنوج. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای نواحی گرمسیری. دارای ۲۰۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آن خرما و غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان انار شهرستان رفسنجان. واقع در ۸۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای ۴۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان. واقع در ۵ هزارگزی شمال رفسنجان و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خامان شهرستان رفسنجان. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۱۵ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان. دارای ۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۳هزارگزی جنوب راور و ۲هزارگزی راه فرعی کرمان به راور. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در ۸ هزارگزی باختر راین کنار راه فرعی قریةالعرب به راین. سکنهٔ آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. ناحیه‌ای است واقع در ۱۲۲هزارگزی باختر شوسف و ۳ هزارگزی جنوب مالرو عمومی بصیران به شوسف. این ده در جلگه واقع است با آب و هوای نواحی گرمسیری.

---

۱ - در فرهنگ آنندراج به نقل از غرائب سخن آمده که این نسبت بصورت «خال عصا» نوشته شده و آن رسوایی است که بسبب نافرمانی به آدم رسید. نظامی می‌گوید:
«خال عصا بر رخ آدم فکنده.
مطلق خال هم به این معنی است.
تا قفا خال بهشتی جمال تر بدید
شست آن خال بر ناصیهٔ آدم زد. نظیری.
در فرهنگ نفیسی تلفظ (xāl-asi) برای این کلمه ضبط شده است که بنظر می‌آید این از اشتباهات نویسندهٔ فرهنگ است.

2 - Brûler le temple d'Ephèse

۳ - «تاء» در اینجا برای تأنیث نیست و برای مبالغت است. نظیر: به چاه زمزم شاشیدن.

دارای ۴۶ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خالق‌آباد. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب نائین و ۱۵ هزارگزی راه نائین به هاشم‌آباد. دارای ۲۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. این ده در کنار جادهٔ نطنز و نائین میان صدرآباد و ماضدیه و میان صدرآباد و دوراههٔ اصفهان واقع و در ۴۶۸۱۰۰ گزی تهران قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خالق‌آباد رضوی. [لِ دِ رَ ضَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خالق‌المعانی. [لِ قُلْ مَ] (ع ص مرکب) خلق‌کنندهٔ معانی. بوجودآورندهٔ معانی نو. خلاق‌المعانی:

هم نام تو خالق‌الکلام است
هم نعت تو خالق‌المعانی. خاقانی.

خالق‌پسند. [لِ پَ سَ] (نمف مرکب) مورد پسند خالق. خداپسند.

خالقداد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور سکوهه و ۲۰ هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان زابل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرم و معتدل. دارای ۲۳۹۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و سنی و زبانشان فارسی و بلوچی است. آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند است و محصول این ده، غلات و پنبه و لبنیات و صیفی میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خال قرمز. [لِ قِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در بازی ورق اطلاق بورقهائی میشود که خال آنها قرمز است. مقابل خال سیاه.

خالق‌وردی. [لِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختر قصبهٔ کبودرآهنگ و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ همدان بیجار. ناحیه‌ای است سردسیر و اراضی آن تپه و ماهور میباشد. ۲۷۸ تن سکنه دارد که مذهبشان شیعه و زبانشان کردی و ترکی است. آب آنجا از قنات و محصول غلات دیم و لبنیات و جزئی انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو و تابستان از کیتواتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خالقوندیلاس. (اِخ) تلفظ ترکی شالکندیل[1] است و آن نام نحوی معروف یونانی است که نام اول او دیمتریوس[2] میباشد. او بسال ۱۴۲۴ م. در آتن بدنیا آمد و در ۱۵۱۱ م. در میلان وفات یافت. او یکی از فراریان یونانی به ایتالیا است که موجب تجدید حیات ادبی یونان در ایتالیا شد و از کسانی است که اولین چاپهای کتاب «همر» و «ایسقراطس»[3] را بدانها نسبت داده‌اند.

خالقوندیلاس. (اِخ) نام «لائنیقوس»[4] میباشد که برادر دیمتریوس خالقوندیلاس است. او راست کتابی دربارهٔ امپراطوری بیزانس از سال ۱۲۹۴ م. تا ۱۴۶۳ م. رجوع به خالقوندیلاس دیمتریوس شود.

خالقه. [قَ] (اِخ)[5] نام نهری است در «دکاترینوسلاو» واقع در جنوب روسیه. بسال ۱۲۲۳ م. روسها بر ساحل این رود مغلوب شدند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص۲۰۱۸).

خالقه. [قِ] (اِخ)[6] تلفظ ترکی نام مردمانی است که در نواحی شمالی مغولستان از ژونگاری[7] تا خنگام[8] مستقر میباشند. این مردمان بسیار کوتاه‌قد و واجد شرایط نژاد زردند (موهای سیاه و خاکستری، ریش کم و تنگ، جمجمهٔ کوتاه، صورت پهن و صاف و لبان خیلی کلفت) و بصورت چادرنشینی روزگار میگذرانند. حکومت آنها با کشور چین و لباسهایشان لباس مردمان چین و مذهبشان مذهب بودائی است.

خالقی. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل. ۳۸ تن سکنه دارد که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی و کردی است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و چغندر و سیب‌زمینی و تریاک میباشد. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و مالداری است. راه این ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خالکداری. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب دشتیاری کنار راه مالرو نکور به دلکان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیری و مالاریائی. ۲۵۰ تن سکنه دارد که سنی‌مذهب و بلوچی‌زبان میباشند. آب آنجا از آب باران و محصولات آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خال‌کوب. (نف مرکب) آنکه با سوزن بدن انسان را خال میکوبد. کبودی‌زن. واشِم. واشِمَة.

خال‌کوبی. (حامص مرکب) عملی است که‌بدان بشرهٔ آدمی را نگارین کنند بصور گلها و یا حیوان و یا حروف، و آن بوسیلهٔ آجیدن بشره با سوزن و نیل پاشیدن بجای آجیده باشد. کبودزنی. وَشم.

خال‌کوبی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خال کوفتن. کبودزنی کردن. وَشم. تَوشیم.

خالکی. [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء واقع در شهرستان رشت و ۷ هزارگزی جنوب بازار لشت‌نشاء. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مرطوب و مالاریائی. ۱۵۸ تن سکنه دارد که شیعی‌مذهب و گیلکی‌زبانند. آب آنجا از توشاجوب از سفیدرود و محصولات برنج و ابریشم و چای و شغل اهالی زراعت میباشد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خالکیدونیا. (اِخ) تلفظ خالکیدونیه که نام آن ترکی نام قاضی‌کوئی است. رجوع به قاضی‌کوئی و مادهٔ ذیل شود.

خالکیدونیه. (اِخ) تلفظ دیگر ترکی کالسدوان[9] میباشد. کالسدوان شهری از شهرهای آسیای صغیر (بیزانس) در مدخل بسفر بوده است. این شهر بسال ۶۸۵ ق.م ساخته شد و در ۴۰۹ ق.م. بتوسط آتنیها مفتوح گردید و در ۷۴ ق.م. بوسیلهٔ میتریدات[10] بدون موفقیت محاصره شد. ژوستینین بزیبائی و استحکام این شهر کمک فراوان نمود و نام آن را «ژوستینیانا»[11] گذارد. بعدها این شهر مرکز ابرشیه[12] (قلمرو مطران) شد. بسال ۴۵۱ ق.م. انجمن مذهبی در آنجا منوفیزیستها را محکوم کرد. عثمانیها این شهر را کوبیدند ولی یادگار آن تحت اسم: «ابرشیه خالکیدونیه»[13] باقی ماند.

1 - Chalcondylas (املای لاتینی) Chalcondyle. (املای فرانسوی)
2 - Démétrius. 3 - Isocrate.
4 - Laonicus. 5 - Khalka.
6 - Khalkas. 7 - Dzoungarie.
8 - Khingam. (املای فرانسوی).
9 - Chalcédoine.
10 - Mithtridate.
11 - Justiniana.
12 - Archevêché.
13 - Archevêché de Chalcédoine. (املای فرانسوی).

خالکیدیق. [اِخ] تلفظ ترکی کالسیدیک[1] شبه جزیرهٔ یونانی است که از سالونیک شروع میشود و در آرشیپل[2] بین خلیج‌های سالونیک[3] و ارفانو[4] پیش میرود. فلاتی است دارای پست و بلندیهایی به ارتفاع ۴۰۰ متر. این ناحیه پس از آنکه از مقدونیه جدا میشود و بطرف سالونیک میرود سه شبه جزیره مشخص میکند بنامهای: کاسندرا[5] لنگو[6] هاژیون – اروس[7]. مردم آنجا یونانی و در قدیم خالکیدیق مرکز مهم کلنیهای هلنی بود.

خالکیدیوس. [اِخ] تلفظ ترکی کالسیدیوس[8] فیلسوف نوافلاطونی و صرف و نحوی‌دان معروف قرن سوم و چهارم میلادی است. تفسیر او بر طیماوس[9] افلاطون مشهور است.

خالکیس. [اِخ] تلفظ ترکی کالسیس[10] است و آن بندر یونانی است واقع در جزیرهٔ نگرپون[11] واقع برِ اوریپ[12]. جمعیت آن ۱۳۳۰۰ تن. نام خالکیس بر آنها از این جهت اطلاق شده است که اهالی آن جزیره اولین بار مفرغ[13] برای ساختن اسلحه بکار بردهاند. خالکیس در سابق کلنیهایی به تراس[14]، مقدونیه[15]، سیسیل و ایتالیا میفرستاد.

خال گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) خال بر روی بشره گذاشتن مرتزین را. ||نقطه بر چیزی گذاشتن. ||لکهٔ بدنامی بر کسی نهادن. نسبت فساد بکسی دادن. بدنام کردن. ||شروع بفاسد شدن میوه. لک آوردن میوه.

خالگر. [گَ] (ص مرکب) مخفف خالگیر[16]: این آفروشه[17] نیست که زاغ است خالگرش هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند. (کسائی از سعید نفیسی در کتاب احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۰۰).

خال گوشتی. [لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نقطه‌های برجسته از گوشت که گاهی بر پوست بدن انسان باشد.

خالم. [لَ] (اِ) مار که بعربی حَیَّة خوانند. (برهان قاطع). مار که بگزندگی معروف است. (انجمن آرای ناصری). مار. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج):

همیشه تا بر اهل خرد محال نماید
که خارپشت بود درگه ماس چو خالم
مثال خالم بر شکل خارپشت حسودت
کشیده پوست ز تن باد و سر درون شکم گم.
ابن یمین (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری).

خالم. [لِ] (ع اِ) نیک مستوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

خال معشوق. [لِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خال که بر بشره یا بدن محبوبه باشد و در نزد عاشق باارزش جلوه کند[18].

خال‌ناک. (ص مرکب) دارای نقطه‌هایی غیر رنگ خود. (ناظم الاطباء). آنکه خال بسیار دارد. پرخال. أخیَل. خَیلاء. (منتهی الارب). منه: رجل اخیل. امرأة خیلاء.

خال نان. [لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تخمی که بر روی نان پاشند مثل سیاه‌دانه و تخم ریحان و خشخاش و امثال آن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴) (آنندراج). ||سوختگی‌های آتش که بر روی نان بهم رسد.

خالنجان. [لَ] (اِ)[19] نام داروئی است. خولنجان. خولنجان مصری. ریشهٔ جوز. قسط تلخ. قسط کشمیری. رجوع به کلمهٔ خولنجان شود.

خالنجان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری زرقان و ۲ هزارگزی اتومبیل‌رو خرامه به بندامیر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و مالاریایی. ۵۲ تن سکنه دارد که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از رود کر و محصول: غلات و برنج و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه این ده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خالنجوی. [لَ] (اِخ) نام موضعی بوده است بر سه فرسنگی نیشابور:... و احمدعلی نوشتکین با سوارهٔ خیاره‌تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر بازآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶). پذیره شدن طوسیان را از بزخرد و پشتان و خالنجوی درآمدند. بسیار مردم بیشتر پیاده و بی‌نظام که سالارشان مقدمی بود تا رودی از سدبران بقایای عبدالرزاق و با بانگ و شغب و خروش می‌آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۴).

خالنگ. [لَ] (اِخ) ظاهراً نام موضعی بوده است بماوراءالنهر:

تقویم بفرتان[20] چنان خوار شد امسال
چون جنجح به خمناوز و چون فنج بخالنگ.
قریع الدهر.

خالو. (اِ) برادر مادر. (برهان قاطع) (آنندراج).[21] دایی. (فرهنگ ضیائی).[22] خال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۷). آبو. آبی. ||شوهرخاله. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سورنایی را گویند و آن را شاهنایی و شهنایی هم خوانند. (برهان‌قاطع) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۷). نفیر.

خالوان. (اِ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۵ هزارگزی جنوب کوزران و باختر راه فرعی کوزران به چهارزبر. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای سردسیری. ۱۵۰ تن سکنه دارد که دین آنها اسلام است و زبانشان کردی و فارسی است. آب آنجا از چاه و قنات و محصولات آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات و سبزی و صیفی و میوه میباشد. شغل اهالی گله‌داری و راه مالرو است ولی در تابستان به آنجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خالوخالو. (اِخ) دهی است از دهستان گیلان (گیلان غرب) بخش شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری گیلان کنار شوسهٔ گیلان به قصر شیرین. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای گرمسیری و مالاریایی. ۱۰۰ تن سکنه دارد. که شیعی‌مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ گیلان و محصول آنجا غلات و برنج و حبوبات و پنبه و صیفی و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. سکنهٔ آنجا از طایفهٔ کلهر میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خالودار. (اِ) نام یک نوع درختی است از جنس گوجه بنا بر تلفظ گیلاتیان[23]. (از

---

1 - Chalcidique.
2 - Archipel. 3 - Salonique.
4 - Orlano. 5 - Kassandra.
6 - Longos. 7 - Hagion - Oros.
8 - Chalcidius.
9 - Timée. (املای فرانسوی).
10 - Chalcis. 11 - Negrepont.
12 - Euripe. 13 - Khalkos.
14 - Thrace. 15 - Macédoine.
۱۶ - خالگیر در فرهنگ‌های موجود به این صورت نیامده است ولی خوالیگر آمده که بمعنی طباخ است. شاید خالگر و خالگیر همین خوالیگر باشد.
۱۷ - آفروشه، حلوائی است که از آرد سازند.
۱۸ - صاحب مجموعهٔ مترادفات در ص ۱۳۱ برای این کلمه صفات و مشبهٌ‌بهایی ذکر میکند که بتفصیل در ذیل لغت خال در این لغت‌نامه آمده است. رجوع به کلمهٔ خال شود.
19 - Galanga.
۲۰ - مرحوم دهخدا «بفرغانه» احتمال داده است.
۲۱ - صاحب آنندراج به پیروی از غیاث اللغات این لفظ را عربی دانسته و «واو» آن را زائد و برای تحسین کلمه گمان برده است و فارسی آن را «کاکو» میداند.
۲۲ - در لهجهٔ خراسانیان نیز چنین است.
۲۳ - این گونه درخت در جنگل‌های کرانهٔ دریای مازندران از جلگه تا مرز فوقانی جنگل ←

جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۱).

خالوزاده. [دَ / دِ] (اِ مرکب، نمف مرکب) پسرخالو. دائی‌زاده. پسردایی.

خالوس. (اِخ)[1] نام محلی بوده که از شهر میریاندر[2] فنیقی بیست فرسنگ فاصله داشته است[3]. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۰۶ - ۱۰۰۷).

خالولنجان. [لَ / لِ] (اِ) خولنجان و آن رستنی است که مر دلرو را بکار رود. دوایی که‌چوب آن را خسرودارو گویند و درخت آن را بکسری که انوشیروان است نسبت داده‌اند. (آنندراج). رجوع به خولنجان شود.

خالوما. (اِ) نام داروئی است بسریانی که آن را بفارسی «شنگار» گویند و بعربی «حافرالحمار» خوانند. ورق آن سرخ بسیاهی مایل باشد چون بیخ آن را زنان آبستن برگیرند بچه بیندازند. (برهان قاطع) (آنندراج). شنجار. شجرةالدم. عاقر شمعاء. عود القاقولج. رجل الحمامة. خردل صحرایی. انجسا. خس الحمار. هواجموا. اکلک. هوه‌چوبه. کحلاء. ابوخلسا. کحیلاء. حنا الغزالة. گاوزبان تلخ[4].

خالو محمدعلی. [مُ حَمْ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمهٔ بخش کنگان شهرستان شیراز. واقع در ۱۲۸ هزارگزی جنوب خاورکنگان و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی لار به گلهدار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیری و مالاریایی. ۹۴ تن سکنه دارد که شیعی‌مذهب و فارسی و ترکی زبانند. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات و تنباکو و پیاز است شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خالون. (ع ص) ج خالی در حالت رفعی.

خالوند. [وَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ خانوار جمعیت دارد و در قهرار، کاوکوشان و محال دور فراهان سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف مسعود کیهان ص ۶۰).

خالونیت. (اِخ) نام یکی از ممالک تابعهٔ پارت‌ها بوده است.[5]

خالوی نیشابوری. [یِ] (اِخ) یکی از صوفیان بوده است و در نفحات الانس آمده: نام وی احمد است پسرحسن بوده و بسرخس برفته از دنیا. بزرگ بوده و با ولایات ظاهر و کرامات بسیار. وی را مریدی بود محمدبن حسن نام. همهٔ دنیای خود بروی پاشیده بود. شیخ الاسلام گفت: پیر را یک مرید تمام بود سخن را یک گوش تمام بود، تا همهٔ جهان روشن شود یک صبح تمام بود. خالوی نیشابوری فراوان با محمدحسن گفتی آنچه فرا من میدهند تازه فرا تو میدهم تازه. شیخ الاسلام گفت: محقق آن بود که سخن تازه فرا وی میدهند و وی تازه فرا مریدان میدهد و وقتی که خالوی از دنیا میرفت کارسازی کفن وی میکردند گفت: من کفن شما را نخواهم که وی مرا در کنار عنایت خودگرفت و جان بداد. (از نفحات الانس جامی چ مهدی توحیدی‌پور ص ۲۸۶).

خالویه. [لِ وَ یْهْ] (اِخ) فارسی. علی‌بن محمدبن یوسف‌بن مهجور فارسی ملقب به ابن خالویه و مکنی به ابوالحسن یکی از مشایخ حدیث در قرن چهارم هجری قمری بوده است. وی محل توثیق جمعی از علمای رجال بوده و نجاشی در سلسلهٔ خود از او روایت کرده است. او را سه کتاب است: ۱ - عمل رجب. ۲ - عمل شعبان. ۳ - عمل رمضان. (از ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۱۳).

خالویه. [لِ وَ یْهْ] (اِخ) نحوی. وی جد حسین‌بن احمد نحوی مکنی به ابوعبدالله[6].

← بفراوانی یافت میشود. گوجهٔ اهلی از این گونه است و آن را در کجور، آستارا و طوالش «آلوچه»، در لاهیجان و دیلمان و رودسر «آلو» و «هلوه»، در نور و آمل «هلی» و در گیلان «خلی» «خولی» و «خالوداره» مینامند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۱).

1 - Chalus 2 - Myriandre.

۳ - چون اردشیر پسر داریوش هخامنشی بپادشاهی نشست برادرش کورش از در نزاع با او درآمد و بجنگ او استاد. کورش برای این کار لشکر کشید، پس از گذشت از ایسوس بدربندهای کیلیکیه و سوریه رسید و بعد از عبور از دربند سوریه بشهر میریاندر فنیقی آمد و در آنجا هفت روز ماند در این محل کسنیاس آرکادی (Xénias d,Arcadie) و پاسیون مگاری (passion de Megare) که از خادمین او بودند اشیاء و اسباب قیمتی خود را برداشته فرار کردند. کورش نطق مهیجی برای سرداران خود کرد و بر اثر آن یونانیهایی که در ابتدا به او میل نداشتند بدو متمایل شده و برای جنگ آماده گشتند. بعد از آن کورش لشکر خود را از آنجا برداشت و پس از بیست فرسنگ راه‌پیمائی به خالوس آمد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۰۶ - ۱۰۰۷).

4 - Orcanette.

۵ - ممالک تابعهٔ پارت بمعنی ایالات پارت بوده‌اند یعنی ولاتی برای آنها معین میشد. این ولات را در دورهٔ پارتی یونانیها (ساتراپ) گفته‌اند ولی صحیح نیست. ساتراپ کلمهٔ یونانی‌شدهٔ (خشترپاون) پارس قدیم یا «شهربان» زبان کنونی ماست. در دورهٔ پارتی والی را (بیتاکس) میگفتند که نویسندگان اروپائی ویتاکسا (Vitaxa) مینویسند. عدهٔ این نوع ممالک چهارده یا پانزده بوده ولی آمین مارسلن این عده را هیجده نوشته و پارس و خوزستان را هم در این عده بشمار آورده. اما پارس را نمیتوان از این نوع ممالک دانست زیرا از خود پادشاهانی داشته. خوزستان هم چنین بنظر می‌آید که گاهی پادشاهی از خود میداشته. ممالک تابعه که بواسطهٔ ولات اداره میشدند عبارت بوده‌اند از: ۱ - بابل. ۲ - آپلونیاتیس. ۳ - خالونیت. ۴ - کارینا. ۵ - کامبادن (کرمانشاه). ۶ - ماد بالا (همدان). ۷ - ماد پائین یا ماد رازی (ری). ۸ - خوآرن. ۹ - کمیس (قومیش). ۱۰ - وهرکان (گرگان) ۱۱ - آستوئین. ۱۲ - پارت بالاخص ۱۳ - آپاآوارتاکن ۱۴ - مرگیان (مرو) ۱۵ - آریا (هرات) ۱۶ - آناتوئیر. ۱۷ - زرنگ (سیستان) ۱۸ - آراخوزیا. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۱).

۶ - حسین‌بن احمد در بین نحویان و اهل اشتقاق بنام ابن خالویهٔ نحوی مشهور است. ابن خالویه همدانی‌الاصل و بغدادی‌النشاة و حلبی‌المسکن میباشد. او از افاضل قرن چهارم هجری قمری است و در ادب و لغت و صرف و نحو عرب از سرآمدان عصر خود بوده است. بسال سیصد هجری قمری از همدان مولد خود ببغداد رفت و از ابوعمر زاهد و نفطویه و ابن الانباری و دیگر وجوه وقت ادب آموخت و از ابوسعید سیرافی قرائت فرا گرفت و آوازه‌اش در تمامی بلاد اسلام منتشر شد و نزد سیف‌الدولةبن حمدان و دیگر اکابر آل حمدان قربی بسزا یافت. و خودش گوید: روزی وارد مجلس سیف‌الدوله شدم و در اذن جلوس «اقعد» گفت و «اجلس» نگفت پس دریافتم که به اسرار کلام عرب اطلاع کامل دارد. زیرا «قعود» نشستن از «قیام» است و «جلوس» نشستن از «نیام» و نیز روزی سیف‌الدوله که خود از بزرگان ادب بود از جمعی از علمای وقت که در مجلس بودند پرسید که آیا اسم ممدودی سراغ دارید که جمعش مقصور باشد همه اظهار بی‌اطلاعی کردند ابن خالویه گفت: آری دو اسم فعلاً سراغ دارم یکی «صحراء» جمعش «صحاری» و دیگر «عذراء» جمعش «عذاری» است. پس از چند ماه از کتاب تنبیه جرمی نیز دو لغت دیگر پیدا کرد. یکی از آنها «صلفاء» بود که جمعش «صلافی» و دیگر «خبراء» جمعش «خباری» ضبط شده بود اولی بمعنی زمین غلیظ و درشت و دومی بمعنی زمین نمناک میباشد و نیز بعد از بیست سال اسم پنجمی یافت که عبارت از «سیتاء» بمعنی زمین درشت بود که جمعش «سیاتی» آمده است. این دو بیت از اشعار ابن خالویه است:

اذا لم یکن صدرالمجالس سیداً
فلا خیر فی من صدرته المجالس
وکم قائل مالی رأیتک راجلاً
فقلت له من اجل انک فارس.

او را در مجالس سیف‌الدوله مباحثات و مشاجرات زیاد با متنبی شاعر معروف بوده است. این کتب از او راست: ۱ - الاشتقاق و اعراب ثلثین سورة قرآن. ۲ - امامت علی (ع). ۴ - الجمل فی‌النحو و القراءات. ۵ - کتاب لیس (این کتاب شرح مطالبی است که بی‌اصل بوده و در زبان عرب وجود ندارد) در اروپا و مصر چاپ شده است. ۶ - کتابی در اسامی حیه (مار) که ←

است.

خالویه المکدی. [لِ وَ هِلْ مُ دَ] (اِخ) نام وی خالدبن یزید است و از موالی بنی‌المهلب بوده است. (از معجم الادباء چ دارالمأمون ج ۱۱ ص۴۲). رجوع به خالدبن یزید شود.

خالة. [لَ] (ع اِ) مؤنث خال. خواهر مادر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: «هما ابنا خالة» و لا یقال ابناعمة. (ناظم الاطباء). رجوع به خاله شود.

خالة. [لَ] (اِخ) نام آبی است مرکلب‌بن وبرة را ببادیهٔ شام[1]. نابغه آرد:
بخاله او ماء الذنابة او سوی
مظنة کلب او میاه المواطر.
(از معجم البلدان یاقوت حموی ج۳ ص۳۹۱).

خاله. [لَ / لِ] (ع اِ) خواهر مادر. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء) (اشتینکاس). کاکی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۹). دایزه. بِرخا (در لهجهٔ دیلمان). ج، خالات:
نالش او راکشید مادر و فرزند
شربت او را چشید عمه و خاله. ناصرخسرو.
- امثال:
اگر خاله را خایه بدی خالو شدی.
اگر خاله‌ام ریش داشت آقا دائیم بود.
خاله‌ام زائیده خاله‌زام هو کشیده.
خاله را میخواهند برای درز و دوز اگرنه چه خاله و چه یوز.
وقت گریه و زاری برید خاله را بیاورید.
وقت نقل و نواله حالا نیست جای خاله.
- پسرخاله؛ فرزند ذکور خاله.
- خاله‌باجی؛ مرکب از فرزند خاله و باجی، (ترکی بمعنی خواهر) اطلاق بر زن نکره میشود: فلانه.
- خالهٔ تنی؛ خواهر تنی مادر. خواهر مادر که از پدر و مادر یکی باشد.
- خاله چادرنمازی؛ زن اُمُل. زنی که نه از خانوادهٔ محترم است.
- خاله‌چادری؛ زنی نه از خانوادهٔ محترم.
- خاله‌چسونه؛ بمزاح به دخترکهای بسیار کوچک میگویند که چادر بسر میکنند و میخواهند خود را بزرگ قلمداد کنند.
- خاله خاک‌انداز؛ بمزاح فلانه. (از کتاب امثال و حکم دهخدا).
- خاله‌خانباجی؛ زن نه از خانوادهٔ محترم. خاله‌چادری: بدستور خاله‌خانباجیها معالجهٔ بیماران خود مکنید.
- خاله‌خرسه؛ که دوستی او بنفع آدمی نباشد[2] و از این ترکیب است اصطلاح «دوستی خاله‌خرسه».
- خاله‌خمره؛ زن فربه. زن گوشتناک.
- خاله‌خمیره؛ زن فربه با صورتی گوشتناک.
- خاله‌خوابرفته؛ زن لاقید و بی‌علاقه در امر پیرایش و آرایش خویش. مرد بی‌اعتنا به لذات و شهوات. (از امثال و حکم دهخدا).
- خاله خوش‌وعده؛ زن یا مردی که در آمد و رفت و زیارت دوستان و اقربا پای‌بست بمراسم دعوت و امثال آن نباشد و بی‌تکلفی بخانهٔ خویشان و مهربانان رود. (از امثال و حکم دهخدا).
- خاله‌خونده؛ زنی که انسان خالهٔ خود خواند. مجازاً زنی را گویند که با همه طرح دوستی ریزد.
- خاله‌رورو؛ به استهزاء به آنکه بسیار آید و رود گویند. (از امثال و حکم دهخدا).
- خاله‌زنک؛ زنی بی‌سروپا. مجازاً بمردانی اطلاق میشود که خو و عادت زنانه دارند.
- خاله‌قرباغه؛ خاله قورباغه.
- خاله قزی؛ دختر خاله: مرکب از خاله (عربی) و قز (ترکی).
- خاله‌قمقمه؛ زن فربه و کوتاه.
- خاله‌قورباغه؛ بمزاح یا به توهین زنی را خطاب کنند. (در افسانه‌ها که برای کودکان گویند قورباغه را با خاله بصورت ترکیب مذکور آرند).
- خاله گردن‌دراز؛ اشتر. شتر. (در قصه‌ها که اطفال را گویند).
- خاله‌ماستی؛ اصطلاحی است که در جواب راستی آید بر این شکل: راستی؟ جون خاله ماستی!
- خاله‌وارس؛ کسی که در همه چیز شک کند و آنها را مورد جستجو قرار دهد. کنجکاو. متجسس. رجوع به خاله‌وارسی شود.
- خاله‌وارفته؛ زن لاقید در امر پیرایش و آرایش خویش. مرد بی‌اعتنا به لذات. خاله خواب‌رفته.
- دختر خاله؛ فرزند اناث خاله.
- شوهر خاله؛ زوج خاله.
- عروس خاله؛ زن پسرخاله.
- نوه خاله؛ فرزند فرزند خاله.
||شاخ و شاخهٔ درخت. (فارسی گیلکی).
||شعبهٔ رود. شاخهٔ رود.

خاله. [لَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن مؤید حدادی معروف به خاله. یکی از شعرای پارسی‌گوست و عوفی چنین آورد: شمس‌الدین محمدبن مؤید حدادی معروف به خاله که هاله؛ یعنی خرمن ماه گدای ضمیر اوست و عطارد چون سنبله خوشه‌چین کشتزار لطایف او، در کمال لطف طبع و جمال فضل و حسن معاشرت و لطف منادمت عدیم‌المثل. وقتی مرصاحب اجل را هجوی گفته:
دوش دیدم صاحب پردخل خرج‌انگیز را
آتشی بر سر چو شمع و تافته دل چون سراج
گفتم‌ای دستور گردون مرتبت در ملک شاه
تا بداری همچو بخت و سرفرازی همچو تاج
این تفکر چیست گفتا زشت باشد ای جوان
معجزی در عهد ما با ملک وانگه بی‌خراج. (از لباب الالباب عوفی چ سعید نفیسی ص۵۱۴).[3]

خاله‌بازه. [لِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر دیواندره بین عزیزآباد و گاوکچ. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری. ۱۴۸ تن سکنه دارد که سنی‌مذهب و کردی‌زبانند. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خاله‌بی‌بی. [لِ] (اِخ) نام آشی است از آشهای آردکه در آن برنج نیز کنند. (برهان قاطع) (آنندراج). آشی که کمینه‌تر آشهاست. (شرفنامهٔ منیری):
خاله‌بی‌بی چو ترا میل طبیعت باشد
عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی بر بار.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).
نخواهم گلشکر با منت غیر
خوش است بی‌امتان آن خاله‌بی‌بی.
؟ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۸۵).

خاله‌جان‌آغا. [لِ] (اِخ) یکی از چهار زن کتاب‌کلثوم‌ننه است[4] و در آن کتاب اشاره به

← حاوی دویست اسم است. ۷ - رساله‌ای در اسامی «اسد» که پانصد اسم دارد. وفات ابن خالویه در سیصد و هفتاد هجری قمری اتفاق افتاده است. (از ریحانة الادب ج۵ صص ۳۲۲-۳۲۳).

۱ - یاقوت میگوید: این نام با «حاء» مهمله نیز آمده است ولی هر یک از «خالة» و «حالة» نام موضع جداگانه است. یاقوت ابیات زیر را که از عدی‌بن رقاع میباشد پس از ذکر داستانی نقل میکند:
غابت سراة بنی بحرو لوشهدوا
یوماً لا عطیت مالبغی واطلب
حتی وردنا القنینات ضاحیه
فی ساعة من نهار الصیف تلتهب
فجاء بالبارد العذب الزلال لنا
مادام یمسک عوداً ذاو یا کرب
من ماء خالة جیاش بذمته
مساتراونه الاوحادوالعتب.
(از معجم البلدان یاقوت حموی ج۳ ص۳۹۱).

۲ - معروف است که دوستی خرس کین است و مولوی آرد:
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین.

۳ - عوفی چند رباعی دیگر از او نقل میکند.

۴ - بصورت «خاله‌جان‌آغا» هم ضبط شده است.

ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت و جماعت است.

خاله خوانده. [لَ / لِ خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) زنی را بعنوان خاله نامیده که با مادر خود قرابت خواهری ندارد. مجازاً زنی را گویند که با همه طرح دوستی ریزد.

خاله‌زاده. [لَ / لِ دَ / دِ] (اِ مرکب، نمف مرکب) پسرخاله. دختر خاله. خاله‌زا (به اصطلاح اهل گیلان): فرعون تو را میخواهد به بدل قبطی بکشد و آنمرد خاله‌زادهٔ فرعون بود. (قصص الانبیاء ص۹۲).

– امثال:

خالدام زائیده خاله‌زام هو کشیده.

خاله‌سر. [لِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب لنگرود و یک هزارگزی خاور بجارپس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. ۱۱۰ تن سکنه دارد که شیعی‌مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از شلمان‌رود و محصول آن برنج و چای و شغل اهالی زراعت است. راه این ده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خاله‌سرا. [لِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب هشت‌پرکنار شوسهٔ انزلی به آستارا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مرطوب و مالاریایی. ۲۲۱ تن سکنه دارد که شیعی‌مذهب و گیلکی و طالشی زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ کلاسرا و محصول آن برنج و ابریشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. ۱۵ باب دکان کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خاله‌سوسکه. [لَ / لِ کَ / کِ] (اِ مرکب) گوگال. خبزدو. خرچسونه. تسنه گوگال. سوسک سیاه:

خاله سوسکه کیست؟ درد پدرم
خاله سوسکه کیست؟ از گل بهترم.

– امثال:

خاله سوسکه به بچه‌اش میگوید: قربان دست و پای بلوریت.

|| دختر خردسال چادر چاقچور کرده.

خاله‌وارسی. [لَ / لِ رِ] (حامص مرکب) جستجوی بیجا. تحقیق بی‌مورد. فضولی.

خالهین. (اِخ) نام شهری بوده است در هند و در حدود العالم آمده: خالهین شهری است بزرگ و با نعمت و از وی جامهٔ مخمل و شاره و داروهای بسیار خیزد. (از حدود العالم چ سیدجلال طهرانی ضمیمهٔ گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ هـ.ش.ص۴۳).

خالی. (ع ص) تهی. مقابل پر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۸۵) (فرهنگ نظام). پرداخته. خِلْو. (منتهی الارب) (دهار). خَلّی. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). صِفر. صَفِر. صُفُر. عِرو. (منتهی الارب):

چون می‌خورم بیاتگنی یاد او خورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر.

عمارهٔ مروزی.

برو آفرین کرد خسرو به مهر
که جاوید بادا بکامت سپهر
همان نیمروز از تو خالی مباد
که چون تو ندهدست گیتی بیاد. فردوسی.

سگالش بکردند زینسان بهم
دل پهلوان گشت خالی ز غم. فردوسی.

نیست جائی ز ذکر من خالی
گرچه شهری است یا بیابانی است.

مسعودسعد.

نقصان نکنم که در هنر بحرم
خالی نشوم که دُر ادب کانم. مسعودسعد.

بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب.

مسعودسعد.

نشاید که ملک بدین سبب مکان خویش خالی گذارد. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).

همه روز آرزوی تست در او
همه شب خالی از خیال تو نیست. خاقانی.

یکایک هرچه میدانم سر و پای
بگویم با تو گر خالی بود جای. نظامی.

چو خالی دید میدان آن سخندان
درافکند از سخن گویی بمیدان. نظامی.

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی.

حافظ.

این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود
پارینه پر ز شهد مصفّی از آن تو. وحشی.

– امثال:

سبوی خالی را به سبوی پر مزن؛ با وضع تهی و شکم گرسنه با فارغ‌بالها هم‌نشینی مکن یا درمیاویز.

سبوی خالی را قد سبوی پر بزن؛ با وضع تهی خود با فارغ‌بالها درآویز یا هم‌نشینی کن شاید نصیبی بری.

مشک خالی و پرهیز آب؟![1] یعنی با مشک خالی دیگر پرهیز آب نباید گفت. و چون گفته شود باعث تعجب است. این مثل در جایی استعمال میشود که فاقد شیئی تظاهر بداشتن آن کند. نظیر: شکم خالی و گوز فندقی.

– اطاق خالی؛ اطاقی که بی‌سکنه است و در اصطلاح تهرانی‌ها اطاقی است که مستأجر ندارد.

– تفنگ خالی؛ تفنگ غیر پر. تفنگ بی‌فشنگ.

– امثال:

از تفنگ خالی دو نفر میترسند.

– حیاط خالی؛ حیاط بی‌سکنه. حیاطی که مستأجر ندارد.

– جاخالی و جاخالی پای... رفتن؛ چون کسی بسفر رود ملاقاتی را که دوستان و آشنایان او برای اظهار مهر و دلداری از نزدیکانش میکنند، «جاخالی و جاخالی‌پای... رفتن» نامند.

– جای خالی؛ جای خلوت. جای مخلّی:

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی.

حافظ.

– || در اصطلاح توپ‌بازان مکان بازیگر وقتی که بازیگر آن را ترک کرده باشد.

– جای خالی کردن؛ این مصدر در موردی بکار میرود که کشتی‌گیر یا مشت‌باز از جلو حریف در می‌رود تا حملهٔ حریف بی‌نتیجه ماند. و اگر ممکن هم شود حریف خود نیز به زمین آید. و همچنین در وقت گلاویز شدن و نزاع دو طرف این مصدر نیز بهمین معنی استعمال میشود.

– خالی از اغراق؛ بدون اغراق. (فرهنگ رازی ص۵۱).

– خالی از معنی؛ بدون معنی. بی‌معنی:

در میان صومعه سالوس پردعوی منم
خرقه‌پوش خودفروش خالی از معنی منم.

سعدی (بدایع).

– خانهٔ خالی؛ خانهٔ بی‌سکنهٔ آن:

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی و طعام
عقل باور نکند کز رمضان بگریزد.

سعدی (گلستان).

– دیگ خالی؛ دیگ تهی.

– شاش خالی؛ بول (بزبان اطفال).

– شکم خالی؛ شکم گرسنه: از شکم خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت؟ (سعدی گلستان).

– || آنکه شکمش تهی از غذا باشد. بی‌غذا:

شکم‌خالی چو نرگس باش تا دست درم گردد. ؟

– ظرف خالی؛ ظرف بی‌مظروف.

– گوشهٔ خالی؛ گوشهٔ تهی از یار و اغیار:

در خزیدم بگوشه‌ای خالی
فرض ایزد گزاردم حالی. نظامی.

– نان خالی؛ نان بی‌قاتق. نان بی‌نانخورش. نان تهی. نان پتی. قِفار.

|| مرد بی‌زن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). عَزَب. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). || زن

---

1 - پرهیز آب: کسانی که با مشک آب می‌آورند یا آبپاشی میکنند برای هشدار دادن و باخبر کردن مردم از آن که خیس نشوند میگویند «پرهیز آب» یعنی مراقب باشید و دور شوید.

بی‌شوهر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). عَزَبَه. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). ||آنکه درو کند و برکند گیاه تر را. ج، خالون، خالین. ||نامزروع. غیر مسکون: دشت خالی. زمین خالی. صحرای خالی. بیابان خشک و خالی. ||صاف. بی‌آمیزش. محض. خالص. (ناظم الاطباء). غیرمخلوط. ناممزوج:

بتاریکی دهد مژده همیشه روشنائیمان
کهاز دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها.
ناصرخسرو.

نصیحت چو خالی بود از غرض
چو داروی تلخ است و دفع مرض.
سعدی(بوستان).

||آزاد. رها. (ناظم الاطباء). ||مجوف. میان‌تهی:

چند زدن چون نی خالی خروش.
امیرخسرودهلوی.

||مُعَطَّل. بیکار. (ناظم الاطباء). ||بلاشاغل. مُهمَل. ||بلامدعی. بی‌مدّعی. ||بری. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). ||بی‌بار. چون: مگر شتر خالی نمیرود؟ ||زمان گذشته.

خالی. (اِ) گلیم بزرگ و منقش و پرزدار که در این زمان قالی گویند. ||دایی و خالو. ||پوشاک. جامه. لباس. ||کمان‌اَبرو. ||لوا و علم و رایت. ||شعله. (ناظم الاطباء).

خالی. (ع ق) تنها: امیر بر خضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی[1] و استادم را بخواند. (تاریخ بیهقی). امیر برخاست و فرود سرای رفت و نشاط شراب کردی خالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۶).

خالی. (اِخ) حسن‌بیک. وی از شعرای دربار جهانگیر پادشاه هندوستان بوده است. وفاتش بسال ۱۰۲۱ هـ.ق.اتفاق افتاد و این بیت او راست:

عشق خوبان وفا کیش ندارد سودی
سر آن شوخ بگردم که جفا کیش بود.
(قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۹).

خالیء. [لِءْ] (ع ص) شتری که فروخوابد بی‌علتی یا حرونی کند و نگذارد جا را. یقال: ناقة خالیء.[2] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خالی‌الذهن. [یُذْ ذِ] (ع ص مرکب) بدون اطلاع قبلی. عدم سابقهٔ ذهنی نسبت به امری. اطلاع قبلی نداشتن.

خالی‌السیر. [لِ یُسْ سَ / سِ] (ع ص مرکب) تهارو. (شرفنامهٔ منیری). در اصطلاح منجمان: قمر را خالی‌السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب به او نباشد و هرگاه حیات حیوانی مسلوب گردد هیچ کوکب را با طالع او سعد یا نحس نباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کوکبی که از کوکبی بازگردد در اول برج و بهیچ کوکبی متصل نشود[3]:

اتصالات فلک دانم و دل را بقیاس
خالی‌السیر ز شیطان بخراسان یابم.
خاقانی.

شدم از سعد اتصال دو رکن
خالی‌السیر ز آفت اشرار. خاقانی.

اجسام وحش گشته ز ارواح خالی‌السیر
از تیغ شه که دین را سعد است ز اتصالش.
خاقانی.

خالیب. (اِخ)[4] یکی از شهرهای آسیای صغیر بوده و بصورت خالی‌بِه نیز ضبط شده است. در زمان حکومت داریوش هخامنشی این شهر یکی از متصرفات دولت ایران بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۶۹۲). اسلحهٔ مردم خالیب عبارت بود از سپرهای کوچک که از پوست خام گاو نر ساخته بودند. اینها مسلح بودند بدو چماق دراز که مانند چوبهای لیکیانها به آهن تیز منتهی میشد. بر سر خودی داشتند از مفرغ با گوشها و شاخهای گاو ترکه با جیقه‌ای از مفرغ ساخته شده بود. ساقهای این مردم از پارچه‌های سرخ‌رنگ پوشیده. مردم خالیب جایی داشتند موسوم به آیر[5] که اقامتگاه خیگوی مارس است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۷۳۶). خالیبها خود بر سر میگذاردند و خنجری بر کمر می‌بستند و با آن اسیران را میکشتند و پس از کشتن سر او را بریده بعلامت فتح با خود میبردند. عادت آنها چنین بود که هرگاه می‌دانستند که دشمن آنها را می‌بیند آواز میخواندند و رقص میکردند و در جنگ نیزه‌ای بکار میبردند که پنج ارش طول آن بود. این مردم در جنگ با یونانیها در قلاع خود میماندند و همین که میدیدند یونانیها گذشتند از قلاع بیرون آمده با آنها می‌جنگیدند و گاهی جاهایی سنگر بسته آذوقه را در آن محل جمع میکردند. از این جهت یونانیها نتوانستند در این ولایت آذوقه بدست آرند و در نتیجه آذوقه‌ای که از مردم تائوک گرفته بودند صرف کردند. (از تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۰۸۵). قاموس الاعلام خالیب را چنین معرفی میکند: نام قوم قدیمی است که درناحیهٔ سینوب و آماسیه واقع در پافلاغونیا سکونت داشته‌اند. آنها به آهنگری و چلیک‌سازی می‌پرداختند و یونانیان آنها را چلیک‌ساز میخواندند. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۹).

خالی بودن. [دَ] (مص مرکب) تهی بودن[6]:

ز درویش خالی نبودی درش.
سعدی (بوستان).

— جای فلان خالی بودن.[7] رجوع شود به جای فلان خالی.

||خلوت بودن. ||بخلوت بودن. تنها بودن. با کسی نبودن. ||خالص بودن. بی‌آمیغ بودن:

نصیحت چو خالی بود از غرض.
سعدی (بوستان).

خالیجی‌زاده. [دَ / دِ] (اِخ) از وزرای دورهٔ سلطان محمدخان ثالث پادشاه عثمانی در قرن یازدهم هجری قمری است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۲۰۱۹).

خالی خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب خلوت کردن. تقاضای ملاقات خصوصی کردن. استخلاء. (منتهی الارب): گفتم بیاریدش، درآمد و خالی خواست. (تاریخ بیهقی).

خالی داشتن. [تَ] (مص مرکب) تهی داشتن:

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی. سعدی (گلستان).

||خلوت کردن با[8]: امیر از سرای برآمد و بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر. (تاریخ بیهقی).

خالی‌دماغ. [دِ] (ص مرکب) بی‌مغز. نابخرد. (اشتینگاس).

خالیدومیون. [دُ] (اِ) مصحف خالیدونیون است. رجوع به خالیدونیون شود.

خالیدون. (اِ) زرده‌چوب. زرده‌چاو. زرده‌چوبه. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۴). رجوع به خالیدونیون شود.

خالیدونیون. (اِ) لغتی است یونانی و معنی آن بعربی دواءالخطاف باشد؛ یعنی دوای پرستوک و آن مامیران است. گویند که چون

---

۱ - رجوع به «خالی نشستن» شود.
۲ - نعت است از خلأ.
۳ - هرگاه ستاره‌ای در برجی باشد و ستارهٔ دیگر در آن برج درآید و بی‌عمل گردد و از عمل خالی رود. ابوریحان آرد: کوکبی ببرجی باشد و تا او اندر آن برج باشد و بر هیچ کوکب نپوندد هرچند ایشان را همی بیند او را خالی‌السیر گویند. خواهی متصرف باشد از پیوندی که او را اندر آن برج بوده است یا نه. و او را خالی‌السیر بدان نام کردندی که میدان خالی یافت و تنها همی رود بی‌مشارکت و انبازی با ستارگان. (از التفهیم ابوریحان بیرونی ص۴۹۱).
4 - Chalybe. 5 - Aére.
۶ - معانیی که برای «خالی» در معنای وصفی یاد کردیم همواره با مصدر «بودن» می‌آید و معنی مصدری میدهد.
۷ - این ترکیب در مواردی استعمال میشود که گوینده‌ای از مکان خوش (یا آنکه خوش نبوده و بمزاح خوش گرفته است) توصیف میکند و با آوردن «جای شما خالی بود» تأسف میخورد (واقعاً یا مزاح‌گونه) از اینکه چرا مخاطب در آنجا نبوده است و گاهی هم با این ترکیب «خالی نباشد» استعمال میشود. چون: «جای شما خالی بود. خالی نباشد. جای خوبی بود».
۸ - حرف اضافهٔ «خالی داشتن» در این معنی کلمهٔ «بر» است.

بچهٔ پرستوک در آشیان نابینا شود مادرش برود و شاخی از ماميران بیاورد و در آشیان نهد بچهٔ او شفا یابد. (برهان قاطع) (آنندراج). عروق‌الصفر [1].

خالی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تهی شدن. (ناظم الاطباء). مطاوعهٔ خالی کردن:

تیر اندازد بسوی سایه او
ترکشش خالی شود در جستجو. مولوی.
حلق جان از فکر تن خالی شود
آنگهان روزیش اجلالی شود. مولوی.

||خلوت شدن:

زمانی برآسای با شهرمزن
چو خالی شود خانه از انجمن. فردوسی.

و جایگاه چون خالی شود... که جمعی نادان ندانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۹).

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان بمن.
سعدی (بوستان).

||مبّری شدن. جدا شدن:

مبری بود آنکو چو بگرمابه درآید
خالی شود از مملکت و جاه و جلالش.
ناصرخسرو.

||تنها شدن: حسن گفت: اکنون وقت حج است برو حج بگزار چون فارغ شوی بمسجد حنیف رو پیری بینی در محراب نشسته. وقت بر وی تباه مکن، بگذار تا خالی شود پس با او بگو تا دعا کند. (تذکرة الاولیاء شیخ عطار). چون وقت نماز شام درآمد آن مرد برفت و خلق با وی برفتند آن پیر خالی شد پیش او رفتم سلام کرد. (تذکرةالاولیاء عطار). ||روان شدن شکم. ||رها شدن و آزاد گشتن. (ناظم الاطباء).

— خالی شدن خانه یا سرای؛ بدون ساکن شدن آن. این ترکیب بیشتر در موردی بکار میرود که خانهٔ استیجاری بدون مستأجر شود.

— خالی شدن شهر از مردم؛ بدون جمعیت شدن شهر. شغر. (منتهی الارب).

خالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تهی کردن. پرداختن از. تَخلیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

زیبا نهاد مجلس و خالی بکرده جای [2]
ساز شراب پیش نهاده ردەرده.
شاکری‌بخاری (از صحاح الفرس).

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی. مولوی.
کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی.
سعدی (رباعیات).

— تفنگ خالی کردن؛ گلولهٔ تفنگ را رها کردن. مقابل تفنگ پر کردن.

— دل خالی کردن؛ درد دل گفتن. دل را از غم پرداختن.

— ||ترسانیدن.

— ظرف خالی کردن؛ ظرف را تهی کردن.

||خلوت کردن: چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه پراکندن گرفتند. سلطان خالی کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۲). و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی. (تاریخ بیهقی). با این دو تن خالی کردند و حالها بازگفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴). بخت‌النصر (بخت‌نصر) گفت با دانیال من خوابی دیده‌ام که میخ زدم. دانیال گفت: مجلس خالی کن. (قصص‌الانبیا ص ۱۸۴).

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون. مولوی.

گفت:حال خویش برگوی. گفت: از ملک فرماید تا خالی کنند. فرمود تا مردمان برفتند. (تاریخ سیستان).

کدخدای خویش ناصرالدین کمال را بخواند و جا خالی کرد و گفت. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). ||روان کردن شکم. ||ترک کردن. گذاشتن. ||برانداختن. برباد دادن. (ناظم الاطباء).

خالیگ. (ص، إ) ناظر و کسی که متوجه سفره و میز بزرگان باشد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

خالی گذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب) رجوع به «خالی گذاشتن» شود.

خالی گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) تهی گذاشتن.

— خانه خالی گذاشتن؛ خانه را بدون ساکن گذاشتن. در خانه کسی نگذاشتن: بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۵).

خالی گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) تهی کردن از چیزی.

— خالی گردانیدن سرای یا خانه؛ خانه را تخلیه کردن. ساکنان خانه را از خانه بیرون بردن.

— خالی گردانیدن مجلس؛ مجلس را خلوت کردن. مجلس را بی اغیار کردن.

خالی گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) تهی شدن از چیزی. تَعَرّی. (منتهی الارب) [3].

— خالی گردیدن سرای یا خانه؛ بدون ساکن شدن آن [4].

— خالی گردیدن مجلس؛ خلوت شدن آن. بدون بیگانه و اغیار شدن آن.

خالیگری. [گَ] (حامص مرکب) ضبط دیگر «خوالیگری» بمعنی «آشپزی» است:

یکی گفت ما را به نیک‌اختری
بیاید بر شه بخالیگری [5]. فردوسی.

بیازار خالیگری ساختن
شتالنگ با کهتین باختن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

رجوع به خوالیگری شود.

خالی گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) تهی شدن. خالی گردیدن: هراة از شوایب نزاع و ظلم متعدیان خالی گشت و بعدل وافر سلطان حالی شد. (جهانگشای جوینی). رجوع به «خالی گردیدن» و ترکیبات آن شود.

خالی ماندن. [دَ] (مص مرکب) تهی ماندن از. ||بی اهل و مردم شدن. بی‌ساکن شدن. چون: بلاد از مردم خالی ماند. شغر. (منتهی الارب). ||خالی نماندن؛ از عهدهٔ کاری برآمدن: خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرتی... خالی نماند. (کلیله و دمنه).

خالی نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) بخلوت نشستن. تنها نشستن: این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعهٔ جوابها نبشته و هر دو بتوقیع مؤکدشده با احمد بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰). دیگر روز شبگیر مرا بخواند رفتم خالی نشسته بود گفت:چه کردی؟ آنچه رفته بود بتمامی بهٔ او بازگفتم. (تاریخ بیهقی). بروید خالی بنشینید که‌جایگاه دبیران است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۲).

خالیة. [یَ] (ع ص) تأنیث خالی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زن بیکار و بی‌عمل. (ناظم الاطباء). ||گذشته. غابر. ماضی. منه: قرون خالیة، امم خالیة، ایام خالیة. کلوا واشربوا هنیئاً بما اسلفتم فی الایام الخالیة. (قرآن ۲۵/۶۹). تا بر سنن ملوک ماضیه همی‌رود و رعایا را برقرار قرون خالیه همی دارد. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی). در عهود ماضیه و امم خالیه. (سندبادنامه ص۲۹۹).

خالیه. [یَ] (ع ص) رجوع به خالیة شود.

خالیه. [یَ] (إخ) نام طایفه‌ای از عشایر کرد که در اطراف جبال مقیمند و از نسل مضربن نزار هستند. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص۱۱۱).

خالی یافتن. [تَ] (مص مرکب) تهی

---

۱ – Chidoine گفته‌اند که صغیر آن ماميران و کبیر آن زردچوبه است. (بحر الجواهر).

۲ – نل: زیبا نهاد مجلس و خالی گزیده جای.

۳ – این مصدر مطاوعهٔ مصدر «خالی گردانیدن» است.

۴ – فعلاً این ترکیب بیشتر در وقتی استعمال میشود که خانهٔ استیجاری بدون مستأجر شود.

۵ – در شاهنامه چ بروخیم این بیت چنین آمده است:

یکی گفت ما را بخوالیگری
بیاید بر شاه رفت آوری.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۱ ص۳۵).

یافتن:

همی جست و روزیش خالی بیافت
بمردی بگفتار اندر شتافت. فردوسی.

||بخلوت یافتن. تنها یافتن. اخلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی): پس وزیر ابوعبدالله مهدی را خالی بیافت. آغالش کرد. (مجمل التواریخ والقصص).

خام. (ص، اِ) ناپخته. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۳) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نپخته. غیرمنضوج. نقیض پخته. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). مقابل پخته. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

نشاید خام خوردن پیش آتش
چرا باشی بشطّ و نیل عطشان. ناصرخسرو.

آتش دادت خدای تا نخوری خام
نز قبل سوختن بدو سر و دستار.
ناصرخسرو.

مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست
هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر برنهید.
سنائی.

خویش را چون خام تو دیدم ز شرم
با دل بریان شدم ای جان من. عطار.

خوش گفت که سوخته به از خام.
امیرخسرودهلوی.

– خشت خام؛ خشت ناپخته. (ناظم الاطباء). مقابل آجر. مقابل خشت پخته:

آنچه در آینه جوان بیند
پیر در خشت خام آن بیند. ؟

– شیر خام؛ شیر حرارت‌ندیده. لبن‌الحلیب.

– گوشت خام؛ گوشت نپخته.

– نیم‌خام؛ نیم‌پخته. نیم‌پز. نه غیرمطبوخ نه مطبوخ:

شد آن چرم ناپختهٔ نیم‌خام
بدرد بخاید بحرصی تمام. نظامی.

||نارس. نرسیده (مقصود در دملهاست): و تا آماس خام باشد، غذا کشکاب و... باید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر ماده خام‌تر باشد ضماد از کرنب پخته و برگ بادیان پخته و کوفته سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر غلیظ و خام و مخاطی باشد (نزله) قولنج تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||کار سربراه‌نشده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

بس در طلب تو دیگ سودا
پختیم و هنوز کار ما خام.
سعدی (ترجیعات).

– کار خام؛ کار سر براه‌نشده. کار ناپخته:

بدو گفت کز چه ز بهرام نام
نبردی و بگذاشتی کار خام. فردوسی.

هژبری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست و شد کار خام.
فردوسی.

رعونت در دماغ از دام ترسم
طمع در دل ز کار خام ترسم. نظامی.

ز کار خام کسی سودی ندارد. جامی.

||بی‌اصل. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیهوده. یاوه. بی‌ربط:

ور آزاد بشنید گفتار اوی
همه خام دانست پیکار اوی. فردوسی.

وزین هر چه گویم پژوهش کنید
اگر خام باشد نکوهش کنید. فردوسی.

دژم گیو برخاست از پیش اوی
که خام آمدش دانش و کیش اوی. فردوسی.

نشاید درنگ اندرین کار هیچ
که خام آید آسایش اندر بسیج. فردوسی.

همه یاوه همه خام و همه سست
معانی باژگونه تا پساوند[1]. لبیبی.

گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و زشت و نارسان. مولوی.

– آرزوی خام؛ آرزوی ناپخته:

بسوختیم در این آرزوی خام و نشد. حافظ.

– اندیشهٔ خام؛ اندیشهٔ بی‌اصل. اندیشهٔ باطل. اندیشهٔ ناپخته:

امروز یقینم شد کاندیشهٔ خام است آن.
خاقانی.

– بهانهٔ خام؛ بهانهٔ بی‌اصل. بهانهٔ نسنجیده. بهانهٔ بیهوده:

سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من
بر یخ اکنون نگاشتم نام تو من. فرخی.

– تمنای خام؛ آرزوی خام. آرزوی ناپخته:

همه کارم که بی‌تو ناتمام است
چنین خام از تمناهای خام است. نظامی.

– خیال خام؛ سودای خام. اندیشهٔ خام.

– دعوی خام؛ دعوی بی‌اصل. دعویی که از روی ناپختگی باشد.

– سخن خام؛ گفتار نسنجیده. گفتار خام:

بدو گفت جمشید کای خوشخرام
نزیبد ز تو این سخنهای خام. اسدی.

– سخن خام گفتن؛ کلام بیهوده و نسنجیده گفتن. کلام بی‌اصل بر زبان راندن:

پیری که بسالی سخنی خام نگوید
باشد بر او خام و سبکسنگ و سبکسار.
فرخی.

– سودای خام؛ سودای بی‌اصل. سودای باطل. سودای ناپخته:

افسوس خلق میشنوم در قفای خویش
کاین پخته بین که در سر سودای خام شد.
سعدی.

– طمع خام؛ طمع بیهوده. طمع ناپخته:

دید که دردانه طمع خام کرد
خویشتن افکند: این دام کرد. نظامی.

طمع خام این بخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر. مولوی.

پایه‌پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام. مولوی.

– فکر خام؛ فکر ناپخته. فکر بی‌اصل.

– قول خام؛ سخن خام. گفتار خام:

بر یخ بنویس چون کند وعده
گفتار محال و قول خامش را. ناصرخسرو.

– کاغذ خام؛ کاغذ بیهوده. کاغذ پاره:

کاغذ خام شکرپیچ بود
کاغذ پخته بود معنی‌پیچ. ابن یمین.

– گفتار خام؛ قول ناپخته. گفتار نسنجیده. قولی که در ذهن نضج نیافته:

بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
ز گفتار خامت نگشت آب دشت. فردوسی.

بگویش که در جنگ مردن بنام
مرا بهتر آید ز گفتار خام. فردوسی.

هر کو قرین تست نبند ز تو مگر
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام.
ناصرخسرو.

حذر کن ز عام و ز گفتار خام
گرت میل زی مذهب حیدر است.
ناصرخسرو.

– هوس خام؛ هوس ناپخته. هوس بیهوده. هوس بی‌اصل.

||کال. نارس (مقصود در میوه است). (ناظم الاطباء). فج. نرسیده. میوهٔ نپخته:

نیابد مرد جاهل در جهان کام
ندارد بو و لذت میوهٔ خام. ناصرخسرو.

میوه تا خام باشد بر درخت محکم بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زآن می گلگون که بید سوخته پرورد
بوی گل و مشکبید خام برآمد. خاقانی.

هیچ انگوری غوره نشود و هیچ میوهٔ پخته خام نگردد. (فیه مافیه).

– خرمای خام؛ بُسر. (زمخشری). خرمای نارس و کال.

||ناپیراسته. ناآراسته. (ناظم الاطباء). ||دست‌ناخورده. خالص. (غیاث اللغات). نامغشوش (آنندراج).

– زر خام؛ زر خالص. زر بی‌غش:

همچو لوح زمُردین گشته‌ست
دست همچون صحیفهٔ زر خام. فرخی.

– سیم خام؛ نقرهٔ خالص. نقرهٔ بی‌غش. نقره‌ای که با فلز دیگر نیامیخته:

زبرجد طبقها و فیروزه جام
چه از زر سرخ و چه از سیم خام. فردوسی.

هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام.
فرخی.

۱ – نل: معانی با چکامه، معانی با حکایت. نل: همه یاد و همه خام و همه سست. معانی با چکامه تا پساوند. (صحاح الفرس). شاید: همه یافه همه خام و همه سست. معانی از چکاده تا پساونده صحیح باشد.

درش زر پخته زمین سیم خام.
اسدی طوسی (گرشاسبنامه).
ده در بر آن آویخته چهار زرین و شش از سیم خام. (مجمل التواریخ والقصص).
از سیم خام برگ برآورده نسترن
با زر پخته گونه بدل کرده اقحوان. ازرقی.
چو سیم خام شود گر نهی سرب بر دست
چو زر پخته شود گر نهی بر آهن گام.
سوزنی.
بدره‌بدره زر پخته کیسه‌کیسه سیم خام.
سوزنی.
– عنبر خام؛ عنبر خالص. عنبر بی‌آمیغ:
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام‌طمع این سخن از یاد ببر. حافظ.
– عود خام؛ عود خالص. عود بی‌آمیغ:
به یک دست مجمر دگر دست جام
برافروخته عنبر و عود خام. فردوسی.
بخرمن برافروخته عود خام. اسدی.
– فیروزهٔ خام؛ فیروزهٔ پخ‌ناخورده. فیروزهٔ خالص دست‌ناخورده.
– مواد خام؛ مواد اولیه. مواد خالص دست ناخورده. موادی که هنوز شکل نیافته.
– نقرهٔ خام؛ سیم خام:
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی زآن بمثقال بد شصت و شش.
فردوسی.
دو خانه ز بهر سلیح نبرد
بفرمود از نقرهٔ خام کرد. فردوسی.
شمامه نهادند بر جام زر
ده از نقرهٔ خام هم پر گهر. فردوسی.
شخوده‌روی برون آمدم ز خانه بکوی
برنگ چون شبه کرده رخ چو نقرهٔ خام.
فرخی.
مس بدعت بزر بیالاید
پس فروشد بنقرهٔ خامش. خاقانی.
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام. سعدی (گلستان).
– یاقوت خام؛ یاقوتی که هنوز دست صنعتگر به آن نرسیده. یاقوت ناتراشیده. پخ‌ناخورده. یاقوت خالص و دست ناخورده:
بادهٔ گلرنگ و تلخ و تیز و خونخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ.
||بی‌تجربه. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ناآزموده. مردم بی‌وقوف و زیانکار. بی‌تربیت. (ناظم الاطباء). سرد و گرم ناچشیده. غیرکامل و ناپخته. از حوادث دهر پندنا گرفته. بی‌مهارت در امور بواسطهٔ جانیفتادگی. جانیفتاده:
گر نکنی هیچ برین وام سود
چون تو نباشد بجهان نیز خام. ناصرخسرو.
امید چه داری که کامیابی
در دام کسی کام یابد ای خام؟ ناصرخسرو.
آدمی گرچه در زمانه مهست
زآدم خام دیو پخته بهست. سنائی.
کز شما خامان نه اکنون‌است استغنای من.
خاقانی.
جام جم کن جرعه بر خامان بریز
عذر تشویر از پشیمانی بخواه. خاقانی.
پختهٔ غمهای عشقم لاجرم
دم ز خامان جهان در بسته‌ام. خاقانی.
چو افتی میان دو بدخواه خام
پرا گندشان کن لگام از لگام. نظامی.
از درافتادن شکاری خام
صد دیگر دراوفتند بدام. نظامی.
درنیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام. مولوی.
سعدی سخن یار چه گوئی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته‌ای قصّه بخامی.
سعدی (طیبات).
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نآید که از پیر خام. سعدی.
ای خام من اینچنین در آتش
عیبم مکن ار برآورم جوش.
سعدی (ترجیعات).
رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش. (گلستان سعدی).
تا به دکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی.
سعدی (گلستان).
بسودای خامان ز جان منفعل.
سعدی (بوستان)
نه در مسجد دهندم ره که مستی
نه در میخانه کاین خمّار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است
غریبم عاشقم آن ره کدام است.
شیخ احمد جام.
حافظ مرید خام می [جام می] است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ خام را.[1] حافظ.
خامان ره‌نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی. حافظ.
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند.
حافظ.
||پوست دباغت‌نا کرده. (برهان قاطع) (آنندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء):
چو فرمان دهد شهریار بلند
برادرش را پای کرده ببند
بیارند و بر گردنش چرم‌گاو
بدوزند تا گم کند توش و تاو
همی دوخت بر کتف او خام گاو
چنین تا نماندش نه زور و نه تاو. فردوسی.
چرا بندم از خام خر ساختی
بخواری بخاک اندر انداختی. فردوسی.
هر که را از جنگ‌جویان در قطار آری کنی
زآهن پیچیده و از خام گاو او را مهار.
فرخی.
کشد تیر تو از بر شیر پی
درد تیغ تو بر تن پیل خام. عثمان مختاری.
همه پشتش از دوش تا دم مغربل
همه خامش از پای تا سر مجدر.
عمعق بخاری.
خویشتن در خام بیند همچو دفتر هر که او
بر خلاف تو زمانی خامه و دفتر گرفت.
رضی نیشابوری.
سگان صید ورا چون قلاده نو باید
ز یال شیر بروز شکار خام کشد.
(سندبادنامه).
بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور.
سعدی (بوستان).
||جامهٔ چرمین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
بنالید کی طالع بدلگام
بگرما بپختم درین زیر خام[2]. سعدی.
||کمند. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی):
نهنگ بلا برکشید از نیام
بیاویخت از پیش زین خم خام. فردوسی.
که تا کینهٔ شاه بازآورم
سر دشمنان زیر گاز آورم
کله‌خود و شمشیر جام من است
ببازو خم خام دام من است. فردوسی.
ز بس اسیر که در خام کرد شاه زمین
بدان زمین نه همانا که زنده ماند بقر.
عنصری.

---

۱ - ن‌ل: شیخ جام را (در اینصورت شاهد این معنی نخواهد بود).
۲ - این بیت متعلق بداستانی است که سعدی در آن چند معنی خام را آورده است:
برهنه تنی یکدرم وام کرد
تن خویش را کسرتی خام کرد
بنالید کی طالع بدلگام
بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفت از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای
که چون ما نمای خام بر دست و پای.
سعدی (بوستان).

گه‌این جست کین و گه آن جست نام
گه‌این تیغ بر کف گه آن خم خام. اسدی.
در حلق دیو خام چو رستم فکند خام.
خاقانی.
باش تا دولت جهانگیرش
افکند بر حصار گردون خام. شمس فخری.
||ریسمان بلند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). دوال:
میان اندر آن کوه خارا ببست
بخام کمند از بر زین نشست. فردوسی.
||قسمی از شراب. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). شراب نورس. (انجمن آرای ناصری). مقابل شراب پخته؛ معروف است که شراب خام بهتر از پخته است:
بر ما بباش و دلارام گیر
چو پخته نخواهی می خام گیر. فردوسی.
همرنگ رخسار خویش گردان
جام بلورینه از می خام. فرخی.
بر سماع چنگ او باید نبیذ خام خورد
می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ.
منوچهری.
پخته و صاف اگر می نرسد از تو مرا
گه‌گه‌از عشق توام دردی و خامی برسد.
خاقانی.
زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد. حافظ.
||نام نوعی انگور است که عرب آن را طائفی گوید. ||ابریشم تابیده. (شرفنامهٔ منیری):
ابرهٔ ما ز خام و خامان را
جز نسیج آستر ندوخته‌اند. خاقانی.
||زه ابریشمین سازها. (ناظم الاطباء):
مغنی بیا ز اول صبح بام
بزن زخمهٔ پخته بر رود خام. نظامی.
||اسبی‌که مدتی در طویله مانده باشد. (ناظم الاطباء). ||خامه. قلم. کلک. قلم سفید. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خام. (معرب، اِ) پوست دباغت‌نا کرده. ||کنایه از مردم قرطبان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||کرباس نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند.
خاقانی.
زین خام که دارم جگر پخته بزیرش[1]
پرزی بهزار اطلس معلم نفروشم. خاقانی.
که‌نفس زندهٔ پخته‌ست زیر ژندهٔ خامش.
خاقانی.
بر آن جامهٔ چون گل افروخته
ز کرباس خام آستر دوخته. نظامی.
تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد
گر خام بود اطلس و دیبا گردد.
سعدی (رباعیات).
||فحل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنچه در شیشه تهنشین شود بطوری که رقیق‌الاجزاء باشد و بوی ندهد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||رطوبتهای نضیج‌نیافته. رطوبت غیر منضوج: الخروع... مسخن... نافع من الخام و الابردة. (ابن البیطار ج ۱ ص۵۳). اذا طبخ (سنا) فی زیت انفاق و شرب منه اخرج الخام بلیغاً. (ابن البیطار). ||بلغم طبیعی که اجزای آن در رقت و غلظت اختلاف دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون): الصابون حارّ محرق، قوی‌الجلاء، یحلل القولنج و یسهل الخام حمولاً. (بحر الجواهر)...: و یسهل البلغم الغلیظ اعنی الخام. (ابن البیطار).

خام. [خام م] (ع ص) گوشت گنده. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشت پخته و بریان گنده‌شده. (ناظم الاطباء). گوشت ناپختهٔ گندبو.

خاما. (اِ) وزنی است و بر دو قسم است خامای صغیر و آن وزنی باشد معادل دو مثقال. خامای کبیر و آن وزنی باشد معادل سه مثقال.

خاماقطی. [اَ] (معرب، اِ)[2] کلمه‌ای است یونانی[3] و معنی آن بعربی خمان‌الارض باشد و آن میوه‌ای باشد معروف و کوچک و بزرگ هر دو میشود. کوچک آن درخت بل است و آن میوه‌ای است معروف در هندوستان؛ و بزرگ آن را شوقه خوانند. هر دو مجفف و محلل باشند به اعتدال. (برهان قاطع) (آنندراج). خمان‌الصغیر[4]. (ناظم الاطباء). یذقه. این گیاه بسیار شبیه بدرخت اقطی و خمان سیاه است. اندازه‌اش در حدود یکمتر با گلهای سفید و بوی بادام تلخ. همهٔ قسمت‌هایش در طب معروفیت دارد.

خامابوقی. (معرب، اِ)[5] نام گیاهی است و این گیاه وقتی که سائیده شود و با آب آمیخته گردد ضمادی بوجود می‌آورد که در دردهای تیرهٔ پشت بسیار مفید است. (ابن بیطار، لکلرک).

خامادریوس. [دَ] (معرب، اِ)[6] کلمه‌ای است یونانی[7] و معنی آن بعربی بلوط‌الارض باشد و آن گیاهی است سبزرنگ بغایت تلخ. ابتدای استسقا را نافع باشد و آن را کمادریوس هم گویند. (ابن بیطار) (برهان قاطع) (آنندراج). کمادریون. (ناظم الاطباء).

خاماذافنی. (معرب، اِ)[8] لغتی یونانی[9] و معنی آن غارالارض است و آن دارویی بود که برگش درازتر از برگ بید باشد و شاخهایش بدرازای یک گز و میوهٔ آن سرخ و گرد میشود و عصارهٔ آن بول و حیض را بگشاید. (آنندراج) (برهان قاطع)[10]. ذافنویداس. مازریون. عریض‌الورق. سازر. بقله. خُتیرا. خُضَیرا. اُدرار.

خاماذاقی. (معرب، اِ) خاماذافنی. رجوع به کلمهٔ خاماذافنی شود.

خاماروان. [رَ] (اِ) بید مصری. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۴)[11].

خاماسوقی. (معرب، اِ)[12] نام گیاهی است. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است: «خاما» یونانی بمعنی «زمین» و «سوقی» بمعنی «انجیر» است و آن نباتی است بی‌ساق و بی‌گل و شاخهای او پرشیر و بقدر چهار انگشت و منبسط بر روی زمین بهیأت استداره و برگش شبیه به برگ عدس و در تحت برگ ثمر مستدیری و بیخش باریک. در سیم گرم و خشک و تند و جالی و ملین طبع و مسهل اخلاط غلیظه و خوردن قدر قلیل او با نان مسقط بواسیر و ضماد شاخ و طلای شیر او جهت اسقاط اقسام ثآلیل و خیلان و گزیدن عقرب و اورام بلغمی و اکتحال او با عسل جهت رفع آثار قرحهٔ چشم و ظلمت بصر و ابتداء نزول آب و حمول او با شیر آب جهت درد رحم نافع و مضر سینه و مصلحش کتیرا و قدر شربتش یک قیراط است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ضریر انطاکی ص۱۳۹ شود.

خامافیطس. [طُ] (معرب، اِ)[13] نام گیاهی است بنام صنوبرالارض و آن را کمافیطوس نیز مینامند.

خاماقسس. [قِ سُ] (معرب، اِ)[14] نام گیاهی است که برگهایی شبیه بگلبرگ خوشهٔ گندم دارد جز اینکه این برگها کشیده‌تر و فراوانترند. این گیاه در حدود پنج یا شش

---

۱ - ن‌ل: که دارد جگر پخته تبریزش (ا).
2 - Hièble. (لکلرک).
۳ - Xamaiàkt (اشتینگاس). رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین شود.
4 - Petit sureau.
5 - Chamépeuce. (لکلرک).
۶ - Chamaedrys (لکلرک). رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین شود.
7 - Xamaidrus. (اشتنگاس).
۸ - Ruscus (لکلرک). رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل «خاماذاقی» شود.
9 - Xamaidaphnê. (اشتینگاس).
۱۰ - دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع خاماذاقی را مصحف این کلمه دانسته است.
۱۱ - صاحب فرهنگ شعوری میگوید: این کلمه را خامالیون و خامان نیز مینامند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۴).
12 - Chamaesyce. (لکلرک).
13 - Chamaepytis. (لکلرک).
14 - Chamaecissos.

شاخه است که هر یک به اندازهٔ یک وجب بوده و از ریشه روئیده شده‌اند و همهٔ آنها بابرگند. گل آن شبیه به گل شب‌بوست. منتهی خیلی کوچکتر و تلخ‌تر. ریشهٔ آن سفید و باریک و دراز است و در طب مورد استعمال ندارد و در زمینهای کشت‌شده میروید. (لکلرک ج ۲ ص ۳).

خامالا. (معرب، اِ)[1] یونانی[2] دارونی است که آن را مازریون[3] گویند. برگ آن از برگ زیتون کوچکتر و از برگ مورد بزرگتر میباشد و رنگش بزردی گراید. گرم و خشک است در چهارم. بر برص و بهق طلاکنند نافع باشد و با عسل بر ریشهای خشک مالند سود دهد و آن را خامالیون هم گویند و بعربی زیتون‌الارض خوانند و بعضی گفته‌اند که خامالا بیونانی حربا باشد و آن نوعی از چلپاسه است و بعربی اسدالارض گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۷). نام دوائی است که آن را مازریون نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). هفت برگ. (فرهنگ جهانگیری). نیز رجوع به حربا شود.

خامالانس. [نُ] (معرب، اِ) نام گیاهی است. انیوس[4] امانن اغریا. اشخیص.

خامالاون. [وُ] (معرب، اِ)[5] بیونانی[6] دوائی است که آن را مازریون گویند و آن دو قسم است: سیاه و سفید. سیاه[7] آن را خامالاون مالس گویند و بعربی قاتل‌النمر و خانق‌النمر خوانند، چه هرگاه پلنگ و یوز آن را بخورند البته بمیرند و سفید[8] آن را خامالاون لوقس گویند. بعضی گویند سپند مصری است. (برهان قاطع) (آنندراج). ||نوعی از سوسمار است[9] که بیونانی آن را حربا گویند و گوشت او سم قاتل است. اگر قدری از آن بخورد کسی دهند درحال بمیرد. بعربی اسدالارض خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). حربایه. پژمره. مارپلاس. آفتاب‌گردگ. آفتاب‌پرست. ابوحذر. بوقلمون[10] رجوع به «حربا» شود. صاحب برهان قاطع خامالاون را اشتباهاً بمعنی خامالا و خامالیون که مازریون است آورده در صورتی که خامالاون به این معنی نیست. رجوع بحاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع شود.

خامالاون ابیض. [وُ نِ اَ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خامالاون لوقس. رجوع به خامالاون لوقس و رجوع به خامالاون شود.

خامالاون اسود. [وُ نِ اَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به خامالاون مالس و خامالاون شود.

خامالاون سفید. [وُ نِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به خامالاون لوقس و خامالاون شود.

خامالاون سیاه. [وُ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به خامالاون مالس و خامالاون شود.

خامالاون لوقس. [وُ نِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خامالاون سفید. نوع سفید خامالاون.

خامالاون مالس. [وُ نِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خامالاون سیاه. نوع سیاه خامالاون.

خامالاون مالیس. [وُ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به خامالاون مالس و خامالاون شود.

خامالوقی. (معرب، اِ) خامابوقی. رجوع به خامابوقی شود.

خامالیوس. (معرب، اِ) مازریون. رجوع به مازریون شود.

خامالیون. (معرب، اِ) بلغت یونانی[11] مازریون سیاه است و آن دوائی است که بر برص و بهق طلاکنند نافع آید. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴).

خامامیلن. [لِ] (معرب، اِ)[12] بیونانی[13] گیاهی است که آن را بابونه گویند. گرم و خشک است در اول و بعربی تفاح‌الارض خوانند. بوییدن آن خواب آورد. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به کلمهٔ «بابونه» و «بابونج» شود.

خامامیلین. (معرب، اِ) خامامیلن. رجوع به خامامیلن شود.[14]

خامان. (اِ) جِ خام. ناپختگان. کسانی که کار از روی بصیرت نکنند:

در سپس این و آن شدند گروهی
بی‌خردان جهان و ناکس خامان.
ناصرخسرو.

خامان. (معرب، اِ) بید مصری. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴). رجوع به خاماروان شود.

خامانیطس. [طِ] (اِ) حشیشی باشد و آن را گلی است بنفش‌رنگ که شیرازیان آن را ماش‌دارو خوانند. یرقان را سود دارد و آن را کمانیطوس هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج). صنوبرالارض. (اختیارات بدیعی).

خاماون. [وُ] (اِ) خامالاون. رجوع به خامالاون شود.

خام‌ابله. [اَ بْ لَ] (ص مرکب) ابله خام. آنکه کارها از روی بیخردی کند. آنکه خیالات واهی در سر پرورد. احمق. ناپخته:

محال‌اندیش و خام‌ابله بود هرکین سخن گوید
نباید بود مردم را محال‌اندیش و خام‌ابله.
فرخی.

خام‌انجام. [اَ] (ص مرکب) آنچه انجامش خام و ناپخته باشد. آنچه انجامش عقلایی نباشد:

نه شکنجی که بود خام‌انجام
بل شکنجی که بود تیزآهنج. سوزنی.

خام‌اندیش. [اَ] (نف مرکب) خام‌اندیشنده. کسی که اندیشهٔ پخته ندارد:

با چنین طالعی که بردم نام
چون به اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدگرد خام‌اندیش
پختگی کرد و دید طالع خویش. نظامی.

خامباز. (اِ) دهانهٔ گشاد دیگ. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۵) (ناظم الاطباء).

خام‌بغا. [بُ] (ص مرکب) فاحشهٔ ناپخته و تازه کار و بی‌تجربه. ||پسرک ملوط ناپخته. پسرک رسوا و بی‌تجربه:

شاگردکل جوهریند این همه در حرص
ز استاد قوی‌تر شده این خام‌بغایان. سوزنی.

رجوع به بغا شود.

خامپاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) دشنامی است و به دختری میدهند که پیش از بلوغ با وی مجامعت شده باشد. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

خام پختن. [پُ تَ] (مص مرکب) نیک نپختن طعام را. دهتقه. تَلَهْوُج (منتهی الارب).

خام پخته. [پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) قسمی جامه است که تار و پود آن ابریشم خام است. قسمی پارچهٔ ابریشمین که بمازندران کنند. ||نوعی کتان که بمازندران بافند که پرز دارد.

خام‌پندار. [پِ] (ص مرکب) آن کس که پندار و اندیشهٔ ناپخته دارد. جاهل:

بده قراضگکی تا عطات پندارم
مگو که سوختهٔ من چه خام‌پندار است.
خاقانی.

خام‌پندار سوخته‌جگران
در هوس پختن وصال توایم. خاقانی.

خام‌پوستین. (ص مرکب) احمق. ابله:

---

1 - Chamaelea. (لکلرک).
2 - Xamélaia. (اشتگاس).
۳ - Mézéréum. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع ج معین شود.
4 - Aplos.
5 - Caméléon. (لکلرک).
6 - Xamailéôn. (اشتینگاس).
7 - Chaméléôn nior. (لکلرک).
8 - Chaméléon blanc. (لکلرک).
9 - Caméléon. (لکلرک).
۱۰ - برقلمون و ابوقلمون از لغت یونانی این کلمه یعنی Xamailéon که تلفظش Khamailéôn است مأخوذ میباشد.
۱۱ - حاشیه‌نویس برهان قاطع این لغت را به «خامالا» و «خامالاوُن» ارجاع داده است.
12 - Camomille. (لکلرک).
13 - Xamaimélon. (اشتینگاس).
۱۴ - این تلفظ را ضریر انطاکی برای این لغت ضبط کرده است. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۳۹ شود.

یک پخته نی که گویدم ای خام‌پوستین
حور و سریر تکیه بود در ره سعیر. سوزنی.
با او چراغ دولت خصمش نداد نور
کآن خام‌پوستین به ره اندر چراغ کرد.
سوزنی.

خام‌پوش. (نف مرکب) پشمینه‌پوش. آنکه خام پوشد مر فقر را. ||صوفی به اعتبار آنکه خام پوشد:
در کنف فقر بین سوختگان خام‌پوش
بر شجر لا نگر مرغ‌دلان خوش‌نوا. خاقانی.

خام‌جرد. [ج] (اِخ) نام موضعی بوده است بقرب خوارزم. در سال ۹۳ هـ.ق. که قتیبه با خوارزمشاه صلح کرد خام‌جرد را بگشاد. (از کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعیدنفیسی ج ۱ ص ۲۶۷ بنقل ازطبری ج ۸ صص ۸۳ - ۹۰ و ابن‌اثیر ج ۴ صص ۲۳۲ - ۲۳۶).

خامجو. (اِخ) نام شهری است که در جنگ نریمان با پسر فغفور چین محل جمع‌آوری لشکر نریمان شد:
نیارست بودن در آن دشت کس
نشستند یکروزه ره باز پس
بر آن مرز شهری دلارام بود
که آن شهر را خامجو نام بود[1]
در آن شهر لشکر بیاراستند
ز هر گوشه دیگر سپه خواستند.
(گرشاسب‌نامه چ حبیب یغمائی سال ۱۳۱۷ هـ.ش. ص ۳۷۳).

خام‌جوش. (نمف مرکب، اِ مرکب) غذای نیک‌ناپخته. خام‌پخته. ||مرد بی‌تجربه. مرد ناپخته:
ولی بجوشم ازین خام‌جوش یک سبلت[2]
قراطغانشه پشمین کُه طعان و ضراب.
خاقانی.

خام‌خوی. (ص مرکب) آنکه بر یک چیز قیام نداشته باشد بلکه در هر زمانی تلون پدید آورد. (آنندراج) (اشتینگاس) (ناظم الاطباء):
توانم که من با تو ای خام‌خوی
کنم پختگی گردم آزرم‌جوی.
نظامی (از آنندراج).

خام‌خیال. (ص مرکب) آنکه خیالات فاسد و اندیشه‌های تباه در سر داشته باشد. (آنندراج). کسی که صاحب خیالات فاسد است.

خامد. [م] (ع ص) مرده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، خامدون، خامدین: ان کانت الا صیحةً واحدةً فاذا هم خامدون. (قرآن ۲۹/۳۶). فمازالت تلک دعویهم حتی جعلنا هم حصیداً خامدین. (قرآن ۱۵/۲۱). ||آرمیده. (آنندراج). ||ساکن. ساکت. (ناظم الاطباء). ||فرونشسته. (آنندراج).
- نار خامد؛ آتش فرونشسته. آتش مرده:
امروز که باد قبول فضل را گذاشت و آتش غیرت اکابر خامد و فضل فضول و مردم از اهل علم ملول و درخت صناعت نامثمر اگرنه این حشاشهٔ مکرمت و بقیهٔ... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۹).

خامدان. [مَ / م] (اِ مرکب) قلمدان. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴) (آنندراج). خامه‌دان. رجوع به خامه‌دان شود.

خام دانستن. [نِ تَ] (مص مرکب) خام انگاشتن.
- خام دانستن بازار؛ کاسد شمردن[3].

خام‌درایی. [دَ] (حامص مرکب) کنایه از بیهوده گویی است. (آنندراج) (اشتینگاس). هرزه‌درایی. لک‌درایی. هرزه‌لایی. یاوه‌سرایی. هرزه‌سرایی. ژاژخایی. گفتار بی‌معنی:
گرکسی گوید مانندهٔ او هیچ شه است
گوبرو خام‌درایی مکن و ژاژ مخای.
فرخی (از آنندراج).
تا عالم روحی نشود عالم جسمی
تا مردم پخته نکند خام‌درایی.
سنایی (از آنندراج).
در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تو چند
هین بادهٔ خام آر و مکن خام‌درایی.
خاقانی.

خام‌درایی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) ژاژخایی کردن. بیهوده گفتن. هرزه‌درایی کردن. رجوع به خام‌درایی شود.

خام‌دست. [دَ] (ص مرکب) خام‌مشق. ناتجربه کار. (آنندراج). ناآزموده. بی‌ربط در کار و عمل. بی‌وقوف. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). غیر ماهر:
ماند حیران در آنکه چون سازد
نرد با خام‌دست چون بازد. نظامی.
نشاید دید خصم خویش را خرد
که نرد از خام‌دستان کم توان برد. نظامی.
خام‌دستانی که پشت پا بدنیا میزنند
در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند.
امیرخسرو دهلوی (ازآنندراج).
که باشد یکی رومی خام‌دست
که با پخته کاران شود هم‌نشست.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
بیازم جان که دل خود بیش از آن بود
مقامر پخته و من خام‌دستی.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
||تنبل. (اشتینگاس). کاهل. (ناظم الاطباء). خسیردست. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۹):
نباید بکار تو هر خام‌دست
چو هر جا شود قدر نادان پست.
میرنظمی (از فرهنگ شعوری).
||وحشی. (اشتینگاس).

خام‌دستی. [دَ] (حامص مرکب) ناتجربه کاری (غیاث اللغات):
نه چون خامکاری که مستی کند
بخامه زدن خام‌دستی کند. نظامی.
دید آخر ساعد چون نقرهٔ خامش رقیب
شد خراب از خام‌دستیهای جانان خانه‌ام.
صائب (از آنندراج).
بدست غیر دادی ساعد چون نقرهٔ خامت
بقربان سرت گردم مکن این خام‌دستیها.
مخلص کاشی (ازآنندراج).
||اسال بیمصرف خرج کردن. (ازغیاث). ||ناراضایتی. (اشتینگاس).

خام‌دستی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) کار از روی ناتجربه کردن. مال بیمصرف خرج کردن.

خامده‌بیل. [ ] (اِخ)[4] نام یکی از نواحی تابع خلخال. صاحب نزهة القلوب آرد: خلخال شهر وسط بوده است و اکنون دیه است. کمابیش صد موضع بچهار ناحیه و خامده‌بیل و سجز و انجیلاآباد از توابع اوست. (از نزهة القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص ۸۱).

خامر. [مِ] (اِخ) کوهی است در حجاز به ارض عَکّ. طاهربن ابی‌هالة گوید:
قتلنا هم ما بین قنة خامر
الی القیعة الحمراء ذات النقاعة.
(از معجم البلدان یاقوت حموی ج ۳ ص ۳۹۱).

خام‌رای. (ص مرکب) خام‌رای. ناقص‌عقل. (آنندراج) (اشتنگاس):
توبی طفل ناپخته و خام‌رای
مزن پنجه با شیر جنگ‌آزمای.
نظامی (ازآنندراج).
گر سوخته‌دل نه خام‌رایی
چون سوختگان سیه چرایی؟ نظامی.

خام‌رأی. [رَءْ] (ص مرکب) خام‌رای.

خام‌رس. [رَ] (نمف مرکب) نوعی پختگی میوه که غیرطبیعی است و مزه و رنگ میوه بد باشد.

خامرک. [ ] (ع اِ) نام نوعی پرنده است. (دزی ج ۱ ص ۳۴۶).

خام روئینه. [مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) پوستی که بر طبل و دهل کشند. (اشتنگاس) (ناظم الاطباء)[5].

---

۱ - ن‌ل: که آن شهر را خام‌جون نام بود.
۲ - ن‌ل: خام‌خای سگ‌سبلت. (چ علی عبدالرسولی) (اشتینگاس).
۳ - مرحوم دهخدا این معنی را برای خام دانستن بازار حدس زده‌اند.
۴ - ن‌ل: خابندهٔ بیل، حامده میل، اسد، انبد، اسده، آمده.
۵ - این لغت به این صورت در دو فرهنگ مذکور در فوق آمده و چون «روئینه» بمعنی طبل ←

خام روئینه‌خم. [مِ نَ / نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چرم روئینه‌خم. (آنندراج).

خامری. [مِ] (ص نسبی) نسبتی است به اخمور که بطنی است از اعراب. (از انساب سمعانی).

خام‌ریش. (ص مرکب) مسخره. (اشتنگاس) (آنندراج). مسلعبه. دلقک. ||بی‌عقل. (غیاث اللغات). احمق. نادان:

جمع آمد صد هزاران خام‌ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش. (مثنوی).

خامس. [مِ] (ع عدد ص، اِ) پنجم. (اشتنگاس) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)[1].
- خامس آل عبا؛ لقبی است که به حسین‌بن علی (ع) امام سوم شیعیان میدهند.

خامسا. [مِ سَنْ] (ع ق) در حالت پنجم بودن. و معمولاً در آغاز قسمهای یک مقسم بکار رود.

خامسان. (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ کرمانشاه بسنندج. این ده در دامنهٔ کوه قرار دارد و ناحیه‌ای است سردسیر با ۱۴۵۰ تن سکنه که زبانشان کردی و مذهبشان سنی است. آب آنجا از چشمه و محصولات آن غلات و توتون و پشم و روغن و انگور و گردو و عسل میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و باغداری است. راه آنجا مالرو و دارای یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خام‌سخن. [سُ خَ] (ص مرکب) کسی که سخن خام و ناسنجیده گوید. ||(اِ مرکب) سخن ناسنجیده را نیز گویند.

خام‌سر. [سَ] (ص مرکب) آنکه خیالات فاسد و اندیشه‌های تباه در سر داشته باشد. (آنندراج). ||نعت است مر کسی را که صاحب خیالات فاسد میباشد. چون: «آدم خام‌سر چنین کند».

خامس‌لو. [مِ] (اِخ) از ایلات اطراف اردبیل. و مرکب از ۳۰۰ خانوار است که در قره شیخ‌لو مسکن دارند. ییلاقشان باقرلو و قشلاقشان مغان است. زارع و گله‌دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۶).

خام‌سوختگی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت آن پختن یا برشتنی که برشته‌شده یا پخته‌شده را از بیرون سوزانده ولی در درون هنوز اثری نگذارده است.

خام سوختن. [تَ] (مص مرکب) آن پختن یا برشته‌شدنی که چیز را از درون ناپخته و نابرشته و از بیرون بر اثر سوختگی سیاه کرده است. رجوع به خام‌سوز شدن شود.

خام‌سوخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) مشوی یا مطبوخی که از درون خام و از بیرون بر اثر بسیار سوختن یا برشته شدن سوخته باشد.

خام‌سوز. (نمف مرکب) چیزی که از بالا سوخته باشد و اندرون آن خام باشد. (آنندراج). آنچیز که بر اثر تندی آتش ظاهرش سوزد ولی درون و باطنش خام ماند:

از تنور گرم مالیخولیای مهتری
حاسدان جاه او را خام‌سوز آید فطیر.
سوزنی.

خوانچه جهان نهاده بر مجمر خام‌سوز دل
تا چو پری خیال تو رقص کند ببوی آن.
سیف اسفرنگی.

ساقی نیم‌مست من باده لبالب آزما
نقل معاشران کنم این دل خام‌سوز را.
امیرخسرو دهلوی.

جگر کباب شود لیک خام‌سوز شود
در او گهی که کُنْد زودتر اثر آتش.
ولی دشت بیاضی.

تیز است آتش ای دل دیوانه دورتر
هشدار خام‌سوز نسازی کباب را. ظهوری.

دل را ز درد و داغ بتدریج پخته کن
هشدار خام‌سوز نسازی کباب را. صائب.

لاله می‌نازد به داغ خام‌سوز خویشتن.
رضی دانش.

چنان ز شوق تو جوشد در استخوانم مغز
که خام‌سوز بود هر کباب در نظرم.
مسیح کاشی.

در مثل گویند خاتونان خوز
خام نیکوتر بسی تا خام‌سوز. مرحوم دهخدا.

||(اِ) کُماج یا خاگینه‌ای که بر روی زغال افروخته پخته و کباب شده باشد. ||هر گوشتی که بواسطهٔ برشتگی بسیار سیاه شده باشد. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). ||پوست خام. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس) (فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۶۵). ||پوستی که بروی زین کشیده شده. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

خام‌سوز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) آن پخته شدن یا برشته‌شدنی که چیز از درون خام و از بیرون سوخته شده باشد.

خامسوزک. [زَ] (ص، اِ)[2] نان خمیرنا کرده. (آنندراج). نان فطیر. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

خام‌سوز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پختن یا برشتنی که چیز را از درون ناپخته و نابرشته و از بیرون بر اثر سوختگی سیاه کرده است.

خامسوزی. (حامص مرکب) حالت خام‌سوز.

خامسة. [مِ سَ] (ع عدد، ص، اِ) شصت‌یک رابعه و خامسه خود تقسیم شده است بشصت سادسه. ج، خوامس. ||پنجم: والخامسة ان لعنة الله علیه إن کان من الکاذبین. (قرآن ۷/۲۴). والخامسة ان غضب الله علیها إن کان من الصادقین. (قرآن ۹/۲۴).

خامش. [مُ] (ص) مخفف خاموش باشد. (آنندراج). خاموش. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). مختصر خاموش. (شرفنامهٔ منیری)[3]. ساکت. (از فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۶۷). صامت:

بدو گفت خاقان که هر شهریار
که از نیک و بد برنگیرد شمار
بید کردن بنده خامش بود
تو او را چنان دان که بیهش بود. فردوسی.

بدو گفت پور سیاوش تویی
خردمند و بیدار و خامش تویی. فردوسی.

ز گفتار خامش چرا ماندید
چنین از جگر جوش بنشاندید. فردوسی.

که امروز ترکان چرا خامشند
برایی درون ار ز می بیهشند. فردوسی.

تا خامشی میان خردمندان
مرد تمام صورتی و کاری. ناصرخسرو.

چرا خامش نباشی چون ندانی
برهنه چون کنی عورت ببازار. ناصرخسرو.

فرزند تو این تیرهٔ تن خامش خاکی است
پاکیزه‌خرد نیست نه این جوهر گویا.
ناصرخسرو.

مشو خامش که کار افتد بزاری
که باشد خامشی نوعی ز خواری. نظامی.

رو بگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را ببین. مولوی.

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم.
حافظ.

||(صوت) امر است از خاموش شدن. صه. اسکت. بیش مگوی:

گفت با لیلی خلیفه کاین تویی

→ و دهل نیامده است شاید از اصل کلمهٔ «خم» ساقط شده یعنی اصل آن «خام روئینه‌خم» باشد.

۱ - در زبان عربی هرگاه عددی که بصیغهٔ اسم فاعل است بعددی اضافه شود که در ترتیب، بلافاصله قبل از آن میباشد این اضافه آن عدد را بعددی تبدیل میکند که مدلول صیغه حاکی از آن است چون خامس اربع، و اگر اسم فاعل بعددی اضافه شود که رتبت آن مساوی یا بیشتر از مضاف بود این اضافه جای مضاف را در میان اعداد مضاف‌الیه میرساند. (از شرح جامی ج تهران).

۲ - صاحب فرهنگ نفیسی ضبط دیگری از این لغت که «خام‌سوگ» است آورده.

۳ - صاحب شرفنامه گوید: خُمُش بحذف «الف» نیز آید.

کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی. مولوی.

||(ص) مرده. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). ||منطفی. (ناظم الاطباء). ||رام. (اشتینگاس). ||معدوم. ||بااحتیاط. (ناظم الاطباء). تودار.

خام شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) اغفال شدن. فریب خوردن. چون: «خام فلانی شدم» و «در این مطلب خام شدم». مطاوعهٔ خام کردن. ||خام شدن معده. وخم گشتن آن. وخامت پیدا کردن آن. وخیم گردیدن آن. ||خام شدن کار، وخیم شدن آن. رو به وخامت نهادن آن:

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پاسوخته دربدرم لاجرم. خاقانی.
و گر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام.
سعدی (بوستان).

خامش شدن. [مُ شُ دَ] (مص مرکب) ساکت شدن. صامت شدن. بی‌صدا شدن. خاموش شدن. مطاوعهٔ خامش کردن. ||منطفی شدن. چون: آتش خامش شد.

خامش کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) ساکت‌کردن. بیصدا کردن. خاموش کردن:

دیو را نطق تو خامش میکند
گوش ما را گفت تو هش میکند. مولوی.
چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند.
سعدی (بوستان).

خامش ماندن. [مُ دَ] (مص مرکب) ساکت‌ماندن. بیصدا ماندن. خاموش ماندن:

ندانم تو خامش چرا مانده‌ای
پس آن داستانها چرا خوانده‌ای. فردوسی.
سه بار آن سخن را بر ایشان براند
چو پاسخ نیامدش خامش بماند. فردوسی.

خام‌شو. (نمف مرکب) خام‌شوب:

خام‌شو کن که بیابی تو ثیات از کرباس
سخن پخته پرداخته از من بشنو. نظام قاری.

خام‌شوب. (نمف مرکب) نیم‌شسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

خامشة. [مِ شَ] (ع اِ) آبراههٔ خرد. (منتهی الارب). المسیل‌الصغیر. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، خوامش.

خامشه. [مِ شَ / شِ] (اِ) دوایی است که آن را شتیره گویند و عربان شیطرج خوانند و آن گرم و خشک است در آخر درجهٔ دوم. (برهان قاطع) (آنندراج). شتیره. شاهتره. (ناظم الاطباء). شیطرج. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۹). شیطرج شامی[1]. رجوع به شاهتره شود.

خامشی. [مُ] (حامص) خاموشی. سکوت. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). مخفف خاموشی. (آنندراج). مختصر خاموش. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۸۵). حالت خاموش بودن. حالت ساکت‌بودن. حالت صامت بودن:

ببخشیدش بدل بر مهربانی
نمود از خامشی همداستانی.
(ویس و رامین).
خامشی از کلام بیهده به
در زبور است این سخن مسطور.
ناصرخسرو.
گشت‌دلش مرا بکین هست لبش گوا برین
خامشی گواه بین غنچه‌دهان کیست او.
خاقانی.
کلیدزبان گر نبودی وبال
کی از خامشی قفل لب کردمی. خاقانی.
پرسید سخن ز هر شماری
جز خامشیش ندید کاری. نظامی.
خامشی او سخن دلفروز
دوستی او هنر عیب‌سوز. نظامی.
همه در کار خویش حیرانند
چاره جز خامشی نمیدانند. نظامی.
خامشی به که ضمیر دل خویش
بکسی گفتن و گفتن که مگوی. سعدی.
اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی.
سعدی.
ز گفتن پشیمان بسی دیده‌ام
ندیدم پشیمان کس از خامشی. ابن یمین.

خامشی گزیدن. [مُ گُ دَ] (مص مرکب) خامشی برگزیدن. خامشی انتخاب کردن. سکوت کردن. سخن بر لب نیاوردن:

وآن سنگ را ز سنگ یکی مهر برنهاد
شد چندگاه و خامشی و صابری گزید.
بشارمرغزی.
چو سالار چین زآن نشان نامه دید
برآشفت و پس خامشی برگزید. فردوسی.
یکی خامشی برگزین از میان
چو شد کندرو بخت ساسانیان. فردوسی.
سخن چون ز گلنار از آسمان شنید
شکیبایی و خامشی برگزید. فردوسی.
من خامشی گزیده که با مستان
هر دو یکی است گفته و ناگفته. ناصرخسرو.

خامص. [مِ] (ع ص) باریک‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

خامط. [مِ] (ع ص) خوشبو. منه: لبن خامط: شیر خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سقاء خامط: خیک خوشبوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شیر یا خیکی که بوی نبق و سیب گرفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

خام‌طبع. [طَ] (ص مرکب) آنکه خیالات فاسد داشته باشد. (آنندراج). ابله. احمق. نادان. کودن. (ناظم الاطباء). نعت است مر کسی را که صاحب خیالات فاسد است. صاحب طبع خام:

خام‌طبع است آنکه میگوید بچنگ وکف مگیر
زلفکان خم‌خم و جام نبیذ خام را. سوزنی.
باز خانان خام‌طبع کنند
مال میراث‌یافته تبذیر. خاقانی.
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام‌طبعان همچنان افسرده‌اند.
سعدی (طیبات).

خام‌طبعی. [طَ] (حامص مرکب) نادانی. ناآزمودگی. ناپختگی. (ناظم الاطباء). عمل خام‌طبع: به ارسلان‌خان شکایت‌نامه‌ای نبشت و در این خام‌طبعی. (تاریخ بیهقی).

نه نیز آتشی کز سر خام‌طبعی
غذاکم پزی گر غذائی نیابی. خاقانی.

خام‌طمع. [طَ مَ] (ص مرکب) کسی که دارای آرزوی بیهوده و باطل باشد. (ناظم الاطباء). آنکه او را طمع خام است. نعت است مر کسی را که صاحب طمع خام باشد:

یکیش خام‌طمع خواند و یکی بدنفس
یکی کلنگی گوید، یکی چه خوزیخوار.
کمال‌الدین اسماعیل.
نه من خام‌طمع عشق تو ورزیدم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست.
سعدی (طیبات).
جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام‌طمع بین که چه سودا دارم.
سعدی.
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام‌طمع این هوس از یاد ببر. حافظ.

خام‌طمعی. [طَ مَ] (حامص مرکب) عمل خام‌طمع. عمل صاحب طمع خام.

خام‌عقل. [عَ] (ص مرکب) خام‌رای. ناقص‌رای. آنکه سودای ناپخته در سر پروراند. نعت است مر صاحب رای خام را.

خام‌عقلی. [عَ] (حامص مرکب) حماقت. دیوانگی. کم‌عقلی. ناتوانی. (ناظم الاطباء). عمل خام‌رای. عمل ناقص‌رای[2].

خامعة. [مِ عَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کفتار ماده. (مهذب الاسماء). ج، خوامع.

خامفی. (اِخ) نام سه معبود افسانهٔ مصری است که مصریان آنها را حامی‌های خود می‌دانسته‌اند و این سه معبود به اسامی «کنف»

---

1 - Lepidium. (لکلرک).

۲ - صاحب آنندراج این لغت را: «خام‌رای و ناقص‌رأی» معنی کرده است. امّا این معنی، معنی اسمی آن است نه معنی حاصل مصدری.

و «فتار» و «فره» موسوم بوده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خامکار. (ص مرکب) آنکه بی‌تجربه و بی‌وقوف است. چون: ای خامکار نابخردی تا چند؟ ||آنکه کارش ساخته نشود و ناتمام بماند. (آنندراج). بی‌هنر. ناتجربه کار. (آنندراج). کارناآزموده. بی‌وقوف. بی‌تجربه. (ناظم الاطباء). نعت است مر کسی را که بی‌وقوف و بی‌تجربه باشد:

ز جوشیدن زنگی خامکار
بجوشید خون در دل شهریار.
نظامی (از آنندراج).

نه چون من خامکاری که مستی کند
بخامه زدن خام‌دستی کند. نظامی.

خامکاری. (حامص مرکب) بی‌ربطی در کار و عمل. خام‌دستی. بی‌وقوفی. کودنی. (ناظم الاطباء). عمل خامکار:

از خامکاری خوی او افغان کنم در کوی او
گر شحنهٔ بدگوی او در حلقم افغان نشکند.
خاقانی.

خوی او از خامکاری کم نکرد
سینهٔ من سوخت چشمش نم نکرد. خاقانی.

لیکن از خامکاری پدرت
سایهٔ چتر دور شد ز سرت. نظامی.

بعشق اندر صبوری خامکاریست
بنای عاشقی بر بیقراریست. نظامی.

خام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از محو کردن و برطرف نمودن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). برهم زدن:

خام‌کن پختهٔ تدبیرها
عذرپذیرندهٔ تقصیرها. نظامی (ازآنندراج).

— کسی را خام کردن؛ کسی را غافل کردن. کسی را بغفلت انداختن.

خام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) نوعی از سیاست است. (آنندراج)[1]. ||خام گرفتن کار. کنایه از ناتمام و ناساخته گرفتن کار است. (آنندراج).

خام گفتار. [گُ] (إ مرکب) سخن بیهوده. یاوه. سخن بی‌ربط. سخن ناسنجیده:

به ایران و توران چنان مرد نیست
چنین خام گفتارت از بهر چیست. فردوسی.

بدانی که کاریست ز اندازه بیش
بترسی ازین خام‌گفتار خویش.

||(ص مرکب) ناسنجیده گوی. یاوه گوی. بیهوده گوی.

خام‌گوی. (نف مرکب) بیهوده گوی. ناسنجیده گوی. یاوه گوی:

چرا پیش تو کاوهٔ خام‌گوی. فردوسی.

خامل. [مِ] (ع ص) گمنام. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۲). بی‌نام. (مهذب الاسماء): در مجلس عام از هرگونه مردم کافی و خامل حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). ||بی‌قدر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (منتهی الارب). پست: هر که رای ضعیف... دارد از درجتی عالی به رتبتی خامل میگراید. (کلیله و دمنه). مرد هنرمند و بامروت اگرچه خامل‌منزلت باشد بعقل و مروت خویش پیدا آید. (کلیله و دمنه).

بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد
تاب خورشیدی که آن آفل نشد.
مولوی (مثنوی).

— خامد و خامل؛ گمنام. بی‌نام.

خاملاآ. [مِ] (إ)[2] مازریون. اشخیص.

خامل‌ذکر. [مِ ذِ] (ص مرکب) گمنام. مجهول‌نام. ناسرشناس:

کسی که باشد مجهول‌نام و خامل‌ذکر
بذکر او شود اندر جهان همه مذکور. فرخی.

سالار بکتغدی گفت: طرفه آن است که در سرایهای محمودی خامل‌ذکرتر از این دو کس نبوده. (تاریخ بیهقی). اگر طاعنی... گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل‌ذکر جواب وی این است که... (تاریخ بیهقی). چنان خواندم که مردی خامل‌ذکر نزدیک یحیی‌بن خالد برمکی آمد. (تاریخ بیهقی). مرد دانا صاحب مروت را حقیر نشمرد اگرچه خامل‌ذکر... باشد. (کلیله و دمنه).

خام می. [مَ / مِ] (إ مرکب) می ناپخته[3]:

حافظ مرید خام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ خام (شیخ جام) را.
حافظ.

خامن. [مِ] (ع ص) گمنام. ||بی‌قدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— خامن‌الذکر؛ گمنام. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

خامنک. [مِ نَ] (إخ) قریه‌ای است که بفاصلهٔ ۱۲۵۰۰ گز در شمال شرق قریهٔ پریان، در علاقهٔ حکومت درجه ۳ پنجشیر مربوط به حکومت اعلی پروان و واقع بین خط ۷۰ درجه و ۶ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۵ درجه ۴۵ دقیقه ۴۳ ثانیهٔ عرض البلد شمالی است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خامنوش. (نف مرکب) خورندهٔ شراب غیرمعطر. (شرفنامهٔ منیری). کسی که پیوسته شراب تازه و نارسیده نوشد. (ناظم الاطباء). خورندهٔ شراب. (آنندراج). ||فعل امر است از خام نوشیدن. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج).

خامنه. [مِ نِ] (إخ) نام قصبه‌ای است مرکز دهستان خامنه بخش شبستر شهرستان تبریز. این قصبه در چهارهزارگزی باختر شبستر و ۲هزارگزی شوسهٔ صوفیان سلماس قرار دارد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۴۸۴۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه و رود و محصول ایشان غلات و حبوبات و بادام و سیب است. اهالی بزراعت و گله‌داری و کسب مشغولند. راه شوسه است و ۱۰ باب دکان دارد. در آنجا شعبهٔ تلگراف و نمایندهٔ بهداری و آبله کوب سیار و یک باب دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خامنه. [مِ نِ] (إخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز است. حدود جغرافیایی آن: این دهستانها در باختر بخش و در جلگه قرار دارند از شمال به کوه مارمیشو و از جنوب بدریاچهٔ ارومیّه و بخش دهخوارقان و از خاور بدهستان سیس و از باختر بدهستان شرفخانه محدود می‌باشند. این ناحیه از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن ۲۵۰۱۰ نفرمیباشد. قراء مهم آن داریان، بنیس، شانجان، نوجه‌ده، دیزج‌خلیل، وایقان، شندرآباد و خامنه که مرکز دهستان میباشد. آب قراء دهستان از رودخانهٔ محلی دامنهٔ کوه میشوداغ و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات و حبوبات و زردآلو و بادام و انگور و سیب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خاموت. (إ) پالهنگ. زنجیر[4].

خاموش. (ص)[5] (إ) ساکت. صامت. (آنندراج). بی‌صدا. بی‌سخن. بی‌کلام. بی‌حرف. بی‌گفتگو. ضامر. خموز. کاظِم. مُتَرَنِق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس):

بفرمود تا پس سیاوش را
چنان شاه بیدار و خاموش را. فردوسی.

همیگوید آن پادشا هر چه خواهد
همه دیگران مانده خاموش و مضطر.
ناصرخسرو.

---

۱ - صاحب آنندراج مفعول این مصدر را «کس» گرفته و صورت دیگری یعنی «بخام گرفتن کسی را» برای آن ذکر کرده است.

2 - Khamélaa.

۳ - در دیوانهای حافظ «جام می» بجای «خام می» آمده است و احتمال «خام می» از طرف مرحوم دهخدا داده شده و چون «نبیذ خام» و «می خام» در فرهنگها آمده است لذا آن در عداد لغات آورده شد.

۴ - مرحوم مؤلف احتمال روسی بودن این کلمه را داده است.

۵ - سانسکریت - marsh + â (تحمل صبر کردن)؟ داسفا ۱:۲ ص ۶۷. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع).

گاو خاموش نزد مرد خرد
به از آن ژاژخای صد بار است. ناصرخسرو.
گویندهٔ خاموش بجز ناله نباشد
بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش.
ناصرخسرو.

چه خاموش در این حضرت عاقل است و سحبان باقل. (کلیله و دمنه).

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش. سعدی.
من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم.
حافظ.

||(صوت) ساکت شو! هیچ مگو! صه اُسکُت!:
خاموش تو که گوش خرد کر گردد.
ناصرخسرو.
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش.
سعدی.

همچنین تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش. سعدی (گلستان).

بگریست گیاه و گفت خاموش! سعدی.
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد.
محتشم.

||(ص) گنگ. بی‌زبان. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع). ||منطفی. (ناظم الاطباء). مقابل مشتعل. (حاشیهٔ برهان قاطع).
- امثال:
به تنی مشتعلند به پفی خاموش، نظیر به یک کشمش گرمیشان میکند و بیک غوره سردیشان.
||منقطع. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع). ||مرده. (ناظم لاطباء). ||(ا) خاموشی. (غیاث اللغات)[1].

خاموش. (اِخ) ابن مظفرالدین ازبک[2]. وی پس از پدرش مظفرالدین ازبک که در قلعهٔ النجق بقولنج درگذشت با کمک قراجه، غلام پدرش، مدتی کرّ و فرّ کرد ولی کار بجائی نرسید. (از تاریخ گزیده ص۴۷۸). بنابر نقل تاریخ مغول نام او اتابک قزل ارسلان بن اوزبک است و چون کر و گنگ بوده او را خاموش می‌گفتند. (تاریخ مغول ص۱۲۶).

خاموش. (اِخ) ابوحاتم احمدبن الحسن بن محمد البزار الرازی معروف بخاموش از ابوالفرج احمدبن محمدبن احمدبن موسی الصامت حدیث کرد. (از انساب سمعانی ص۳۴۸).

خاموش. (اِخ) صالح. یکی از شعرای پارسی‌زبان و دارای مجموعه‌ای بشعر فارسی است که حاوی چهارده قصیده است. این قصاید در مدح چهارده‌معصوم در ۶۶ صفحهٔ بزرگ تنظیم شده ولی اشعاری سست و سخیف است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص۲۸۵).

خاموشان. (اِ) ج خاموش. بی‌صدایان. ساکتها. سکوت‌کنندگان.
- وادی خاموشان: کنایه از قبرستان و گورستان است:
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است.
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. حافظ.

خاموش بلخی. [شِ بَ] (اِخ) تخلص دیگر جلال‌الدین محمد بلخی معروف بملای رومی است و در تعدادی از غزلیات خود را به این تخلص نامیده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص۲۸۵).

خاموش بودن. [دَ] (مص مرکب) ساکت بودن. حرف نزدن. (ناظم الاطباء). صامت بودن. زبان بکلام نیاوردن. إطراق. (تاج المصادر بیهقی). إخرنباق. (منتهی الارب). إخرنماس. إصمات (منتهی الارب). تصمیت. (ناظم الاطباء). سقاط (منتهی الارب). سُکات. سُکت. (دهار). صُمات (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صُمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). صُموت. (منتهی الارب) (دهار). قُنوت. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی):
اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند. (تاریخ بیهقی).
زن چون این بشنیده شد خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود.
(از فرهنگ اسدی).

خاموش‌خاموش. (ق مرکب) آهسته‌آهسته. یواش‌یواش. نرم‌نرمک:
بدر بر حلقه زد خاموش‌خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش. نظامی.

خاموش ساختن. [تَ] (مص مرکب) کسی را از سخن بازداشتن. قطع کلام کردن. (منتهی الارب). خاموش کردن. رجوع به خاموش کردن شود. ||کسی را از گریه و ضجه بازداشتن. ||غضب کسی را فرونشاندن. ||آتشی را خاموش ساختن؛ اطفاء حریق.

خاموش‌سار. (ص مرکب) خاموش‌گونه. بی سر و صدا. بی قال و قیل. ||ساکت‌تر. بی‌صداتر:
کز همه مرغان تویی خاموش‌سار
گوی چرا پرده‌ای آخر بیار. نظامی.

خاموش شدن. [شُ دَ] (مص مرکب)[3] حرف نزدن. (ناظم الاطباء). ساکت شدن. دم فروبستن. زبان در کام کشیدن. از سخن باز ایستادن. إخراد. (اقرب الموارد). إرسام. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). إسکاتة. (اقرب الموارد). إضباب. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب). إسماط. (منتهی الارب). إقراد. (اقرب الموارد). إساک. إسطار. (منتهی الارب). إنصاف. (تاج المصادر بیهقی). تَسمیط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). تَصمیت. (اقرب الموارد). ضَبّ. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب). سَکت. سُکوت. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). تَصت. (منتهی الارب):
خاموش شدم که دانستم که راست می‌گوید اما قرار نمی‌یافتم. (تاریخ بیهقی).
هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
یاد تو ز خاطرم فراموش نشد. خاقانی.
گویاترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز
خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم.
خاقانی.
افسوس که اهل خرد و هوش شدند
وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیده‌اند که خاموش شدند. مقیمی.

||خاموش شدن از خشم. از حال غضب بیرون آمدن. از عصبانیت در آمدن. از تندی فرونشستن. فروکش کردن. فرود آمدن. کَظم. کُظوم. (اقرب الموارد). ||خاموش شدن از بیم. از روی ترس دم فروبستن. إبلاط. ||خاموش شدن آتش. فرومردن آتش. إنطفاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خاموش شدن چراغ. فرومردن چراغ. خفتن چراغ.
- خاموش شدن چراغ عمر؛ مردن. جان سپردن. وفات کردن.
- خاموش شدن از اندوه؛ از اندوه بیرون آمدن.

خاموش شیرازی. [شِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران است که اصلش از کاشان بوده ولی در شیراز مرده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی

---

۱ - صاحب غیاث می‌گوید «خاموش» بمعنی «خاموشی» می‌آید همچنان که لفظ «مهمان» بمعنی «مهمانی» و لفظ «میانجی» بمعنی «میانجی‌گری» استعمال میشود.

۲ - مظفرالدین ازبک برادر اتابک نصرةالدین ابوبکربن محمدبن ایلدگز است که چون قزل ارسلان درگذشت اتابک نصرةالدین ابوبکر بیست سال پادشاهی اران و آذربایجان کرد. ودرسنهٔ ۶۰۷ هـ.ق. فرمان یافت و پس از او مظفرالدین ازبک بجای او نشست و مدت پانزده سال حکم کرد وبسال ۶۲۲ هـ.ق. در وقتی که سلطان جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه برملک آذربایجان مستولی شد او بقولنج درگذشت. (ازتاریخ گزیده ص ۴۷۸).

۳ - این مصدر مطاوعهٔ «خاموش ساختن»، «خاموش نمودن»، «خاموش کردن»، «خاموش گردانیدن» است.

قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵).

خاموش شیرازی. [شِ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی. یکی از شعرای پارسی‌زبان و دارای دیوانی است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵).

خاموش‌کاری. (حامص مرکب) حالت خاموشی. خاموشی. دم‌فروبستگی. سکوت:

نظامی بخاموش‌کاری بسیچ
بگفتار ناگفتنی در مپیچ. نظامی.

خاموش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) از آواز یا سخن بازداشتن. ساکت‌کردن. بی‌صدا کردن. از گفتار بازداشتن. خاموش ساختن. خاموش گردانیدن. رجوع به «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» شود. إسکات. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). إصمات[1]. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). إنصات[2]. تَسکیت. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). تَصمیت[3]. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (تاج العروس). تَعقیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). طَسّ. (اقرب الموارد) (تاج العروس):

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد.
سعدی (بوستان).

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد.
سعدی (بوستان).

اگر خاموش باشی تا دیگران بسخنت آرند
بهتر که سخن گوئی و خاموشت کنند.
(از شاهد صادق).

||کشتن چراغ. کشتن شمع:

صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست.
صائب (از آنندراج).

||فرونشاندن آتش. نشاندن آتش. نشاندن شعله. إطفاء:

نخواهی آنکه چو آتش کنند خاموشت
خموش باش و به هر خس ره کین مگشای.
؟

||از غضب فرونشاندن. از خشم بازداشتن. ||خاموش شدن. (آنندراج). از سخن بازایستادن:

گفتگوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش کن هین هوش دار. مولوی.

شتر بانگ برزد که خاموش کن
بمقدار خود گفته باید سخن.
امیرخسرو در حکایت اشتر و نصیحت کردن موش مردی را. (از آنندراج).

شاهد آنوقت بباید که تو حاضر باشی
سخن آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
در سخن آید و از بسکه کند بی‌تابی
چون گل از شرم برافروزد و خاموش کند.
محمدقلی میلی (از آنندراج).

یا رخ منما کز تو فراموش کنند
یا لب مگشا که جمله خاموش کنند.
علیرضا (از آنندراج).

||منع کردن و بازداشتن از کاری. (آنندراج).

خاموش گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) ساکت کردن. از سخن بازداشتن. خاموش ساختن. خاموش کردن. تَصمیت. إصمات. (منتهی الارب). تَضمیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت: اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم. (گلستان سعدی). ||کشتن چراغ. کشتن شمع. ||از غضب فرونشاندن. ||فرونشاندن آتش. کشتن آتش.[4]

خاموش گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب)[5] بیصدا شدن. ساکت شدن. از سخن بازایستادن. دم فروبستن. خاموش شدن. خاموش گشتن. إطراق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). إقتِتان. کَرسَعَه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شُموط. عَقم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به «خاموش شدن» و «خاموش گشتن» شود.
- خاموش گردیدن آتش یا شعله؛ فرومردن آن. انطفاء.
- خاموش گردیدن از غضب؛ از غضب بیرون آمدن.
- خاموش گردیدن چراغ یا شمع؛ فرومردن آن.

خاموش گریستن. [گِ تَ] (مص مرکب) آهسته و بی‌آواز گریستن.

خاموش گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب)[6] بی‌صدا گشتن. بی‌سخن گشتن. خاموش شدن. خاموش گردیدن. إنصاف. إرمام. رجوع به «خاموش شدن» و «خامش گردیدن» شود:

بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
نگفتش سخن هیچ و خاموش گشت.
فردوسی.

- خاموش گشتن آتش؛ خاموش شدن آن. انطفاء.
- خاموش گشتن از اندوه یا خشم؛ بیرون آمدن از خشم یا اندوه. وُجوم. (تاج المصادر بیهقی).
- خاموش گشتن چراغ یا شمع؛ فرومردن آنها.

خاموش‌لب. [لَ] (ص مرکب) بی‌سخن. بی‌صدا. ساکت. بی‌کلام. ||بی‌حرکت. ساکن. غیرمتحرک:

دلو از کله‌های آفتابی
خاموش‌لب از دهن پرآبی. نظامی.

خاموش ماندن. [دَ] (مص مرکب) ساکت‌ماندن. بی‌صدا ماندن. دم فروبستن:

شانه را در هر سری سازند جای
زآنکه با چندین زبان خاموش ماند.

||بیجا ماندن. (آنندراج). گفته نشدن:

در زمان قصه‌پردازان سخن خاموش ماند
زآنکه در افشاء نمیگنجد غم پنهان ما.
ظهوری (از آنندراج).

خاموش نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) بیصدا نشستن. ساکت‌نشستن:

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن نیست که در خواب رود یار و ندیم.
سعدی (بدایع).

- امثال:
خاموش نشین و فارغ از الم باش.

||دست از فعالیت بازداشتن. اقدام لازم نکردن. چون: «آیا جایز میدانی که من در این کار خاموش نشینم»:

اگر بینی که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینی گناه است. سعدی.

خاموش نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خاموش کردن. خاموش ساختن. خاموش گردانیدن. رجوع به مصادر «خاموش کردن» و «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» شود.

خاموش هندی. [شِ هِ] (اِخ) وی در دهلی بوجود آمد و در بنگاله سکونت گزید چنانکه دیوان موجودش در کتابخانهٔ سلک مشعر بر این مدعی است. این دیوان دارای پنجهزار بیت و در قرن سیزدهم هجری قمری نوشته شده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۹۵).

خاموش هندی. [شِ هِ] (اِخ) نامش

---

۱ - این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال میشود. (ناظم الاطباء).
۲ - این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال میشود. (منتهی الارب).
۳ - این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال میشود.
۴ - در معانی فوق بمصدر «خاموش کردن» در این لغت‌نامه نیز رجوع شود.
۵ - این مصدر مطاوعهٔ مصادر «خاموش ساختن»، «خاموش کردن»، «خاموش گردانیدن»، «خاموش نمودن» است.
۶ - این مصدر مطاوعهٔ «خاموش کردن» و «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» و «خاموش نمودن» است.

رای صاحب رام است. او راست: دیوانی در شعر پارسی. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵). در صبح گلشن آمده: تخلص یکی از شعرای عالیمقام هند است که مذهب برهمنان داشته. نام او «رای صاحب رام» بوده و در دهلی زندگی کرده است. او را دیوانی است و این بیت از اوست:

فرض کردم همه تقصیر منست
بعد از این گو که چه تدبیر منست.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) (از صبح گلشن ص ۱۵۰).

خاموشی. [اِخ] هاشمی. متخلص به خاموشی. شاه‌محمد قزوینی شرح حال او را نوشته و مطلع یکی از غزلیات و عده‌ای از اشعارش را که در عصر سلطان سلیم‌خان عثمانی سروده آورده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی جزء ۱ قسم ۹ ص ۲۸۵). شاه محمد چنین آرد: مولانا هاشمی پرهوش بود و از این جهت خاموشی تخلص می‌نمود و این مطلع ازوست:

عالم فانی که در وی شادمانی کمتر است
حاصلش گر گنج قارونست خاکش بر سر است.

(مجالس النفایس چ تهران ص ۳۹۴).

خاموشی. (حامص) عدم تکلم. (ناظم الاطباء). سخن نا گفتن. بی‌سخنی. بی‌کلام بودن. بدون حرف بودن. خموشی. خامشی. امساک از کلام. سَکت. (دهار). سُکات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). سُکوت (دهار) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). صُمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). صُمتَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (دهار). صُموت. نُصتَه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). نَطو. (منتهی الارب):

چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی ز نادان سخت نیکوست.

(ویس و رامین).

پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آمد و ترسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳). خاموشی دوم سلامت است. (قابوسنامه).

رو دست بشوی و جز بخاموشی
پاسخ مده ای پسر بهاش را. ناصرخسرو.

دانستند که خاموشی او رضای آن است. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... هشتم در محافل خاموشی را شعار ساختن. (کلیله و دمنه).

از برون لب بقفل خاموشی است
وز درون دل به بند ایمان است. خاقانی.

خاموشی لعل او چو می‌بینی
جماشی چشم پرعتیش بین. خاقانی.

آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است. نظامی.

بدو گفتم ز خاموشی چه جویی
زبانت کو که احسنتی بگویی. نظامی.

گفت پیغمبر که قولش کیمیاست
حرف واجب نقره، خاموشی طلاست.
مولوی.

نظر کردم بچشم رأی و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی. سعدی.

دو چیز طیرهٔ عقل است دم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی. سعدی.

اصطلاحات: خاموشی هم‌داستانی است. اصطلاحی است مر تحسین خاموشی را.
— امثال:
اگر گفتن سیم است خاموشی زر است.
حرف واجب نقره، خاموشی طلاست.
مولوی.

«خاموشی علامت رضاست» یا «خاموشی نشان رضاست» چون رضایت یا عدم رضایت کسی را در امری خواهند اگر بوقت القاء آن امر به او، آن کس سکوت کرد این سکوت و خاموشی او حمل بر رضایت او میشود نه بعدم رضایت او و از آنجا این اصطلاح بوجود آمده است.

گفت پیغمبر که حرفش کیمیاست.

— برج خاموشی: کنایه از قبرستان است.
— مردگی و کُشتگی چراغ یا شمع: مردگی آتش یا شعله. انطفاء.

خاموشیدن. [دَ] (مص) ساکت شدن. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۴) (ناظم الاطباء). ||شرمگین بودن. ||پرچین شدن. ||مانده و خسته شدن. ||تسلی دادن. (ناظم الاطباء).

خاموش یزدی. [شِ یَ] (اِخ) میرزا ابراهیم‌بن المدرس الیزدی. صاحب دیوانی است در شعر پارسی. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه آقابزرگ طهرانی جزء ۱ قسم ۹ ص ۲۸۶).

خاموش یزدی. [شِ یَ] (اِخ) میرزا علی خان خاموش یزدی حائری طهرییچی نجفی. عضو قونسولگری ایران در نجف است. او را سه دیوان دربارهٔ مدح ائمه میباشد و شامل غزلیات و رباعیات است و به بیست‌هزار بیت میرسد. خلافت‌نامهٔ امام حسن و خلافت‌نامهٔ حیدری از آن اوست. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه آقابزرگ طهرانی جزء ۱ قسم ۹ ص ۲۸۵).

خاموشی گزیدن. [گُ دَ] (مص مرکب) ساکت شدن. سکوت را بر سخن گفتن ترجیح دادن: کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. (گلستان سعدی).

خام‌وصول. [وُ] (ا مرکب) محصول کلی و عمده. (ناظم الاطباء). ||مالیات جنسی. مقداری از محصول که برای مالیات برداشته میشود.

خامول‌الکتان. [لُـلْ کَ تا] (ع ا مرکب)[1] کشوث. کشوث. کشوف. کشوث‌العراق. سیح‌الکتان. سیح‌الشعراء. شن. زحموک. افتیمون. کشوثاء. کشوثه. کتان بیابانی. کتان صحرایی.

خامة. [مَ] (ع ا) رجوع به خامه شود.

خامة. [مَ] (اِخ) ناحیه‌ای در اطراف بخارا که نهر خامهٔ آن را مشروب میکرده است. (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۱).

خامة. [مَ] (اِخ) نهری است که از آبادانیهای اطراف بخارا میگذشت و روستاهای بسیار را سیراب میکرد و شهری بنام خامه را مشروب مینمود. (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۱).

خامه. [مَ / مِ] (ا) قلم. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء). نی تحریر (ناظم الاطباء). کِلک. صاحب فرهنگ آنندراج کلمات زیر را از صفات قلم و خامه میداند: «مشکبار، مشکبوی، مشکسود، مشک‌فشان، مشکین‌رقم، نافه گشای، پسریشان‌رقم، معجزرقم، سحرآفرین، صورت‌آفرین، معنی‌آفرین، دانشور، نکته‌سنج، سخن‌طراز، سخن‌پرداز، تیززبان، شیرین‌زبان، شعلهٔ تحریر، جهانسوز، تهی‌مغز، شکربار، شکرآمیز، شکرفشان، گهربار، لؤلؤبار، ابرنوال، سیه‌مست، جادواثر». و کلمات زیر را از مشبه‌بهای آن ذکر میکند: «طوطی، طاوس، کبک، بوقلمون، نخل، شاخ، جوی، کوچه، شمع، انگشت»:

چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من بخون دیده خضاب.
خسروانی.

برادران منازین سپس سیه مکنید[2]
بمدح خواجهٔ ختلان بجشنها خامه. منجیک.

بیاورد خاقان هم آنگه دبیر
ابا خامه و مشک و چینی حریر. فردوسی.

---
1 - Cuscute.
۲ - ن‌ل: برادران منابعد ازین سیه مکنید.

نخستین که برنامه بنهاد دست
بعنبر سر خامه را کرد پست. فردوسی.
ز اختر بجوید و پاسخ دهید
سر خامه بر نقش فرخ نهید. فردوسی.
براند بر او سر بسر خامه را. فردوسی.
شب تیره فرمود تا شد دبیر
سر خامه را کرد پیکان تیر. فردوسی.
دشمنت را بریده‌زبان و بریده‌سر
زآن خامهٔ بریده‌سر دو زبان کند.
مسعودسعد.
مدحهای تو یارم از خامه
شکرهای تو خوانم از دفتر. مسعودسعد.
حساب ملک جهان گرچه زیر خامهٔ اوست
برون شده‌ست هنرهای او ز حد حساب.
امیرمعزی.
چون خامه منم عشق ترا بسته‌میان
راز تو چو نامه کرده در دل پنهان
تو باز بصحبت من ای جان جهان
چو نامه دورویی و چو خامه دوزبان.
عبدالواسع جبلی.
بسان خامهٔ تو شد عزیز در دست
هر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان.
عبدالواسع جبلی.
ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او
بیاض صبح و سواد دل مراست ضیاء.
خاقانی.
شاه عراقین طراز کز پی توقیع او
کاغذشامیست صبح خامهٔ مصری شهاب.
خاقانی.
رواست گو ید بیضای موسویست دوات
که خامه نیز به ثعبان درفشان ماند. خاقانی.
ما راست مرا خامه هم مهره و هم زهرش
بر گنج هنر وقف است این مار که من دارم.
خاقانی.
اقلام کتاب و خامه‌های نقاشان از تحسین و تزیین آن نقوش عاجز آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دختر چو بکف گرفت خامه
ارسال کند جواب نامه. نظامی.
کز سر آن خامه که خاریده‌اند. نظامی.
بنزد شاه عالم نامه آورد
که گویی نافه‌یی از خامه آورد. نظامی.
در نگارستان معنی تازه گردم جان بکار
خامهٔ نقاش فکرت را بیاد وصل یار.
سیف اسفرنگ (از فرهنگ جهانگیری).
از خامهٔ کمالت یک نم هزار دریا
وز نامهٔ جلالت یک نم هزار مخبر.
بدرشاشی (از شرفنامهٔ منیری).
رسیده است ز بس کار بستگی بنهایت
گره شده‌ست بر انگشت خامه پره گشای.
اثر (از آنندراج).
تا در حضور او کند آغاز گفتگو
آمد ز نخل خامهٔ گل مطلبی ببار.
اثر (از آنندراج).
من که میکردم مدام از شکوهٔ منع دیگران
آمد آخر از نهال خامه‌ام این گل ببار.
اثر (ازآنندراج).
ز بس بلند شده‌ست آرزو به فیض خیال
بساق عرش رسیده‌ست شاخ خامهٔ ما.
خان آرزو (از آنندراج).
اگر کلام نه از آسمان فرودآید
چرا بهر سخنی خامه در سجود آید.
صائب (از فرهنگ ضیاء).

- خامهٔ ازل؛ قلم تقدیر. (ناظم الاطباء).
- خامهٔ زرین؛ قلم طلا. (ناظم الاطباء).
- ||خطی که با طلا نویسند. (ناظم الاطباء).
- خامهٔ سحرساز؛ قلم افسونگر. (ناظم الاطباء).
- خامهٔ گوهرنثار؛ نویسندهٔ فصیح و ظریف. (ناظم الاطباء).

||هر توده را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):... و هم بدان کناره که بودند سنگی دیدند بزرگ‌خامه. اندر بوی کنده و این مرشدین شدادبن عادبن عملیق را بر تختی خوابانیده بدانگونهٔ پدرش و بر بالین او نیز یک لوحی بوده از زر خام و این بیتها در وی اندر کنده... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
خودنمایی به آب و جامه مکن
پوش بر اهل شوق خامه مکن. اوحدی.
||تودهٔ ریگ. تل ریگ. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی):
نشسته بصد فکر بر خامه‌یی
گرفته در انگشت خود خامه‌یی.
ابوشکوربلخی.
کوس تو کرده‌ست بر هر دامن کوهی غریو
اسب تو کرده‌ست بر هر خامهٔ ریگی صهیل.
فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۴۵۳).
تا هست خامه‌خامه بهر بادیه ز ریگ
وز باد غیبه‌غیبه بر او نقش بی‌شمار.
عسجدی.
کرده‌از خلق دشمنان چو سحاب
خامهٔ ریگ را ز خون سیراب. سنائی.
روان شد ریگ همچون موج دریا
سر هر خامه بگذشت از ثریا.
حکیم نزاری قهستانی.
||رویه‌یی که بر شیر خام بندد و لذیذ است. مقابل سرشیر. رویه‌یی که بر شیر جوشانده بندد.[1] (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). چربو که بر سر شیر نجوشیده آید. مقابل سرشیر. چربشی که بر روی شیر بندد بدون گرم کردن آن. (ناظم الاطباء).

- خامهٔ بستی؛ خامه‌یی که در ظرف بستی‌زنی کنند تا با بستی بهم فسرده گردد.
- ||خامه‌یی که روی بستی در ظرفهای بستی‌خوری ریزند.
- نان خامه‌یی؛ قسمی شیرینی که در آن خامه کنند.

||مرکب. مداد. ||صراحی گردن‌دراز. ||چیز یکرنگ. ||ابریشم. نخ کم‌تاب. ||چادر و خیمه‌ای که از موی بز سازند. (ناظم الاطباء). ||شاخی که از درخت بریده و در زمین نشانند. ||رشتهٔ باریکی است[2] که در بالای تخمدان گیاه قرار دارد و انتهای آن قطور و مسطح است بنام کلاله. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۱۸). ||شاخ تر و نازک. (مهذب الاسماء). ||کشت تازه برآمده بر ساق. ||بندی از کشت تازه و تر یا درخت تازهٔ آن. ||تُرُب. (منتهی الارب). فجله. (اقرب الموارد). ج، خام.

خامه. [مَ] (ع ص) ناموافق. منه: ارضٌ خامة؛ زمین ناموافق باشندگان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خامهٔ ازل. [مَ / مِ یِ اَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قلم تقدیر. (ناظم الاطباء). قلم ازل.

خامهٔ افشان. [مَ / مِ یِ اَ] (اِ مرکب) که بر آن افشان نقره یا طلا کرده باشند. (آنندراج). قلم طلاکاری. (ناظم الاطباء):
تا شد ز عرق ابروی او خامهٔ افشان
خون کرد دلم را همه چون مامهٔ افشان.
مفید (از آنندراج).

خامه‌اقطی. [مِ اَ] (معرب، اِ) لغتی است یونانی و معنی آن بتازی خمان‌الارض باشد. و آن کوچک و بزرگ هر دو می‌شود. کوچک آن درخت بل است و آن میوه‌ای باشد معروف در هندوستان و بزرگ آن را شیوفه خوانند. هر دو مجفف و محلل باشد به اعتدال. (آنندراج). رجوع به خامااقطی شود.

خامه‌ای. [مَ / مِ] (ص نسبی) برنگ خامه ||منسوب به خامه.
- نان خامه‌ای؛ قسمی شیرینی که در آن خامه کنند.

خامه بر تخته نهادن. [مَ / مِ بَ تَ تَ / تِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از وسایل نوشتن فراهم کردن است. (آنندراج):
خامه چو بر تختهٔ دیگر نهاد
تیر قلم شد بخطش سر نهاد.
امیرخسرو (از آنندراج).

خامهٔ تصویر. [مَ / مِ یِ تَ صْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خامه‌ای که بدان تصویر کشند و آن را در هندوستان از موی دم

1 - این کلمه را حاشیهٔ برهان قاطع مرکب از «خام» + «ه» نسبت میداند.
2 - Style.

موش‌خرما بندند و با لفظ بستن آید و از موی سمور نیز سازند. (از آنندراج):

از هوس هردم برنگی جلوه‌آرا می‌شویم
از پر طاوس گویا خامهٔ تصویر ماست.
صائب (از آنندراج).

نیستم بی‌چشم تر گویی که نقاش قضا
بسته از مژگان خونی خامهٔ تصویر من.
مفید بلخی (از آنندراج).

رجوع بخامهٔ مو شود.

خامه تو. [مَ / مِ] (اِ) خامه‌ای که بروی شیر خام بندد. خامهٔ شیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خامه‌جنبان. [مَ / مِ جُمْ] (نف مرکب) کنایه از نویسنده و محرر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ز مژگان بی‌نگاهی نیست در دلها اثر از چشم
که‌توان کرد انشا نامه‌ای بی‌خامه‌جنبانی.
اثر (از آنندراج).

خامهٔ حکاک. [مَ / مِ یِ حَ کْ کا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قلمی که حکا کان بکار برند:

صاحب نام و نشان چون خامهٔ حکا کشد
گرچه آمد هر قدم بر سنگ پای تیر ما.
ثابت (از آنندراج).

خامه‌دان. [مَ / مِ] (اِ مرکب) مِقلَمَه. قلمدان. (زمخشری) (آنندراج).

خامه‌دوز. [مَ / مِ] (نف مرکب) کسی که خامه‌دوزی کند. نعت آنکه خامه‌دوزی کند. رجوع به خامه‌دوزی شود.

خامهٔ دوزبان. [مَ / مِ یِ دُ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قلم نی که پس از قط میان آن را شکافی داده تا براحتی بنویسند.

خامه‌دوزی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) عمل خامه‌دوز.

خامه‌دوزی کردن. [مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) گلدوزی کردن با خامه (ابریشم نتابیده) روی پارچه مر تزیین را.

خامه‌رانی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) به شتاب‌نویسی. (ناظم الاطباء). به عجله‌نویسی. تندنویسی.

خامهٔ ریگ. [مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تل ریگ. نقا. (زمخشری):

کرده‌از خلق دشمنان چو سحاب
خامهٔ ریگ را بخون سیراب.
سنایی (از حاشیهٔ برهان قاطع).

خامه زدن. [مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) قلم را قط زدن. (غیاث اللغات). کنایه از خامه تراشیدن. (آنندراج):

نه چون خام‌کاری که مستی کند
بخامه زدن خام‌دستی کند. نظامی.

خامه مزن سوختن عامه را
آلت تزویر مکن خامه را.
امیرخسرو (از آنندراج).

خامهٔ زرین. [مَ / مِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خطوط شعاعی آفتاب باشد. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خطی که با طلا نویسند. (ناظم الاطباء).

خامه‌زن. [مَ / مِ زَ] (اِ مرکب) چیزی باشد که قلم تراشیده را بدان قط زنند و بعربی آن را مقط گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). مقط که قط قلم بر آن زنند. (آنندراج). قط‌زن. ||(نف مرکب) قلمزن. نویسنده. کاتب.

خامهٔ سحرساز. [مَ / مِ یِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قلم افسونگر.

خامهٔ شنجرف. [مَ / مِ یِ شَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خامهٔ شنگرف. خامه که بدان با شنگرف نویسند. (آنندراج):

عشق میداند بتحریر شهادت‌نامه‌ام
خامهٔ شنجرف هر آه بخون‌غلطیده را.
خان آرزو (از آنندراج).

شب که وصف لعل رنگین تو کلکم می‌نگاشت
آب می‌شد از خجالت خامهٔ شنجرف شمع.
خان آرزو (از آنندراج).

خامهٔ شنگرف. [مَ / مِ یِ شَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به خامهٔ شنجرف شود.

خامه‌فشانی. [مَ / مِ فِ] (حامص مرکب) نامه نوشتن. کاغذ نوشتن:

زیبد که کنم از سرمعنی و حقیقت
بر نام چنین دوست یکی خامه‌فشانی.
سنائی.

خامهٔ فولاد. [مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قلم که از جنس فولاد باشد. قلم فولادی:

در انتظام کار جهان اهتمام خلق
مشق جنون بخامهٔ فولاد کردن است.
صائب (از آنندراج).

خامه کردن. [مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) قلم ساختن. قلم درست کردن:

بخاقان چینی یکی نامه کرد
تو گفتی که از خنجرش خامه کرد. فردوسی.

خامه‌گذار. [مَ / مِ گُ] (نمف مرکب) چیزی که آن را خامه نوشته باشد. (آنندراج). نوشته‌شده. مرقوم (ناظم الاطباء). ||نقش. (آنندراج). نقاشی‌شده. (ناظم الاطباء):

هر چه بهشتی رقمش حرف‌جوست
خامه گذار قلم صنع اوست.
میرخسرو (از آنندراج).

خامهٔ گوهرنثار. [مَ / مِ یِ گَ / گو هَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نویسندهٔ فصیح و ظریف. (ناظم الاطباء).

خامه‌گیری. [مَ / مِ] (حامص مرکب) عمل گرفتن خامه از شیر.
– ماشین خامه‌گیری؛ ماشینی است که با حرکت دورانی ذرات خامه و چربی را از شیر جدا میکند.

خامهٔ مو. [مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خامه که بدان تصویر کشند و آن را در هندوستان از موی دم موش‌خرما بندند و در بعضی از نقاط از موی سمور و با لفظ بستن مستعمل است. (آنندراج):

تصویر دهان یار نقاش ازل
از میان نازک او خامهٔ مو بسته است.
صائب (از آنندراج).

رجوع به خامهٔ تصویر شود.

خامی. (حامص) ناپختگی. ناآزمودگی. (ناظم الاطباء). مقابل پختگی. بی‌تجربگی. بی‌وقوفی:

چو خان نهاد نهاری فرونهد پشت
چو طبع خویش بخامی چو پشمه بی‌چربو.
منجیک.

وزآن پس چنین گفت کهتر پسر
کها کنون بگیتی تویی تاجور
بمردی و گنج این جهان را بدار
نزاید ز مادر کسی شهریار
ورا خوشتر آمد بدینسان سخن
بمهتر پسر گفت خامی مکن. فردوسی.

بگذشت تموز سی چهل بر تو
از بهر چه مانده‌ای بدین خامی؟
ناصرخسرو.

کباب آتش حرصیم و آن ز خامی ماست
حقیقت است که هر خام را کنند کباب.
سوزنی.

چون زیر هر مویی جدا یک شهر جان داری نوا
خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی.
خاقانی.

با این همه که سوخته و پخته‌ست
جان و دلم ز خامی گفتارش. خاقانی.

ز گرمی ره بکار خود نداند
ز خامی هیچ نیک و بد نداند. نظامی.

باز نگویم که ز خامی بود
بارکشی کار نظامی بود. نظامی.

ترسم که ز بیخودی و خامی
بیگانه شوم ز نیکنامی. نظامی.

دگر ره سر ازین اندیشه بر کرد
که‌از خامی چه کوبم آهن سرد. نظامی.

فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی.
سعدی (طیبات).

پختگان دم خامی زدماند. سعدی (مجالس).

آن شیخ که بشکست ز خامی خم می
زو عیش و نشاط می‌کشان شد همه طی
گر بهر خدا شکست پس وای بمن
ور بهر ریا شکست پس وای به وی.
مهدی‌خان شحنه.

مرا امید وفا داشتن ز تو خامی است

که‌روی خوب و وفا هر دو ضد یکدگرند. ؟
||مقابل عیاری. مقابل رندی. سلیم‌دلی. صاف صادقی. ساده‌دلی:
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ[1].
||کالی. نارسیدگی:
چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم. منجیک.
||کاهلی:
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دوستی چالاکی‌است و چستی.
حافظ[2].
||ناتمامی. نقصان. ||زیان. ||کمند. ||دام شکار. تودهٔ ریگ. (ناظم الاطباء).

خامی. (ع ص) پنجم. خامس[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خامی. (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ مشهد بقوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۱۰۵ تن سکنه که زبانشان فارسی و کردی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از قنات و محصولات آن غلات و چغندر و لوبیاست. شغل اهالی زراعت و مالداری، و راه اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خامیاز. (اِ) خمیازه و دهان‌دره را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). دهان از هم باز شود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب. آسا. باسک. پاسک. فاژ. فاژه. شویاه. (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). افزاء. فنجا. (ناظم الاطباء). تَثاؤُب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثَأَب. (منتهی الارب). خامیازه:
این نمیدانم ولی هستیّ من
میگشاید بی‌مراد من دهن
آن چنان کز عطسه و از خامیاز
این دهن گردد بنا گاه تو باز.
مولوی (از جهانگیری).
رجوع به «خامیازه» و «خمیازه» شود.

خامیازه. [زَ / زِ] (اِ) خمیازه و دهن‌درّه باشد. (برهان قاطع). رجوع به «خامیازه» و «خمیازه» شود:
کس‌از آن جمله شادمانه نگشت
به تب گرم و خامیازهٔ من.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

خامیز. (اِ) نوعی خورش است و آن چنان است که گوشت گوسفند یا گوساله را با پوست دباغت کرده آنها را در سرکه پرورده و بعد در روغن پخته و مرق آن را صاف نموده بخورند و در أصل «خام‌آمیز» بوده یعنی در خامی آمیزش یافته است. معرب آن را «آمص» بر وزن «کامل» و «عامیص» بر وزن «هابیل» گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).
گوشت خام که در سرکه افکنند. قَمیز. (زمخشری). طعامی‌ست از گوشت گوساله با پوست آن و یا شوربای سکباج که سرد کرده و روغن آن را دور سازند. (از تاج العروس)[4].
آبگوشت بی‌چربی که گذارند سرد شود تا ببندد. (ناظم الاطباء). آمص. عامص. آمیص. (منتهی الارب).

خامیک. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۳۵۷ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. و محصولاتش غلات میباشد. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خامی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ناپختگی کردن. جهالت. ناآزمودگی نشان دادن:
نکنم بیخودی و خودکامی
چون شدم پخته کی کنم خامی؟ نظامی.

خان. (اِ) خانه. بیت. (صحاح الفرس) (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
گفت با خرگوش خانه خان من
خیز خاشا کت از او بیرون فکن. رودکی.
تا سمو سر برآورید ز دشت
گشت زنگارگون همه لب کشت
هر یکی کاردی ز خان برداشت
تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی.
بسا خان و کاشانه و خان غرد
پدید اندرو شادی و نوش‌خورد.
بوشکوربلخی.
اگر بخواهم خانی کنم ز چشم و رخم
بناش زر و ز مردش آستانه کنم. خسروی.
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کتاب
آمد بخان چاکر خود خواجه با صواب.
عمارهٔ مروزی.
بشد با کدل تا بخان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود. فردوسی.
چنان دان که زابلستان خان تست
جهان سربسر زیر فرمان تست. فردوسی.
ز بیشه ببردم ترا تا کهان
گریزان ز ایران و از خان و مان. فردوسی.
چو شد پل تمام او ز ششتر برفت
سوی خان خود روی بنهاد تفت. فردوسی.
از آن جای با گنج و دیهیم رفت
بدیدار خان براهیم رفت. فردوسی.
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند مرا با شما ز خان و ز مان.
فرخی.
بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
بسا غریب که از تو بخان رسید و به مان.
فرخی.
تا درین باغ و درین خان و درین مان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیدهٔ سلبی.
منوچهری.
چو آمد بر مأمن و خان خویش
ببردش بصد لابه مهمان خویش.
(گرشاسب‌نامه).
بخان کسان اندری پست بنشین
مدان خانهٔ خویش خان کسان را.
ناصرخسرو.
که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان.
ناصرخسرو.
بی‌آنکه ببینیش تو خوش‌خوش برباید
گاهی‌زن و فرزند و گهی خان و گهی مال.
ناصرخسرو.
خانه و خان بمان بگربه و موش.
سنایی (از فرهنگ جهانگیری).
داری بخان خویش عقاب و عذاب گور
زآنگه به وی نیاوری ایمان و نگروی.
سوزنی.
مهمان گرفته ریش مرا برده خان خویش
آن میزبان نغز و به آئین و بردبار. سوزنی.
دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی
بر تو ترسد حکم که تو خانه خدایی.
خاقانی.
دو روح و دو نور کس جز ایشان
بر یک سر خوان و خان ندیدست. خاقانی.
قدر خود بشناس و قوت از خوان و خان کس مخور.
خاقانی.
بدین خان کو بنا بر باد دارد
مشو غره که بد بنیاد دارد. نظامی.
در ستم‌آباد زبانم نهاد
مهر ستم بر در خانم نهاد. نظامی.
چه شد چه بود چه افتاد کاین چنین نا گاه

---

۱ - یادداشت مؤلف.
۲ - یادداشت مؤلف.
۳ - منتهی الارب این کلمه را مبدل «خامس» به ابدال «سین» به «یاء» می‌داند.
۴ - در تاج العروس چنین آمده است: خامیز اهمله الجوهری و قال الازهری لااعرف خمیز و لااحفظ للعرب فیه شیئاً و قد قال اللیث طعام یتخذ من لحم عجل بجلده و قال الاطباء الهلاء هو مرق السکباج المبرد المصفی من الدهن. و قال ابن سیده الخامیز اعجمی حکاه صاحب العین و لم یفسره قال و اراه ضرباً من الطعام و کذ فی اللسان والتکملة.

به اختیار جداگشته‌ای ز خان و ز مان.
سلمان (از فرهنگ ضیاء).

ندانستم که وقت چاره‌سازی
مرا از خان و مان آواره سازی.
جامی (از فرهنگ ضیاء).

این کلمه بصورت مزید مؤخر امکنه در کلماتی چون کلمات زیر استعمال میشود: آذیوَخان از قراء نهاوند، باصلوخان، برسخان، بلخان، پیش‌خان، چپاخان، جرخان، جلوخان، جوخان، جویخان، خرخان، دلیخان، زازخان، زندخان، سرخان‌محله، شیرخان، کبوترخان، کفترخان، کومخان، ماخان، نخان.

— خان زنبور (عسل)؛ یعنی جایی که زنبور در آن خانه کند، و عسل بسته شود. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

این مربع‌خانهٔ نور از خروش صادقان
چون مسدس‌خان زنبوران پرافغان آمده.
خاقانی.

خان زنبور کلبهٔ قصاب
کلبهٔ نحل صحن بستانست. خاقانی.

شکل خان عنکبوتان کرده‌اند آنگه بقصد
سرخ‌زنبوران در آن شوریده‌خان افشانده‌اند.
خاقانی.

برآرم زین دل چون خان زنبور
چو زنبوران خون‌آلوده غوغا. خاقانی.

— هفت‌خان؛ هفت‌خانه.
— ||نام عقبه‌ای بوده است[1].

||خوان. طبق. (ناظم الاطباء). کاروانسرای. تیم. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (مهذب الاسماء) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیم کروان. (زمخشری). کاروانگاه. کاروانگه. فندق بلغت اهل شام[2]. رباط. ج، خانات: هم آنجایگاه خانی بود. کاروانگاهی بزرگ. (ترجمهٔ تفسیر طبری):

بهر راهی رباطی کرد و خانی
نشسته بر کنارش راهبانی. (ویس و رامین).

از ایدر بخواهی شدن بی‌گمان
که اینجات خان است و آنجات مان. اسدی.

دل پرمعرفت باید که در جان باشدش ایمان
کسی را پاسبان باید که در خان باشدش کالا.
قوامی (از فرهنگ جهانگیری).

... ای پیر کجا میروی؟ گفت: در این خان میروم. گفتند: این سرای پادشاه بلخ است گفت:این کاروانسرا است... گفت: جایی که یکی درشود و یکی درآید خانی باشد نه سرایی. (مجالس سعدی مجلس۴). و امیر خلف بلب پارگین ربطی کرد تا هیچ کس اندر حصار طعامی نیارد برد و سپاه پیرامون ربط فروگرفت تا خرواری گندم بدویست و چهل دینار شد بر آنجا و مردمان بیشتری از گرسنه‌ای بمردند و حسین از سبکتکین مدد خواست و چیز همی پذیرفت و سبکتکین بیامد تا خان[3] بیاری حسین. (از تاریخ سیستان ص۳۳۹).

— خان‌التجار؛ تیم که کاروانسرای بزرگ باشد. (منتهی الارب).

||اهل خانه و عیال. (ناظم الاطباء).
||هر یک از خانه های نرد یا شطرنج.
— شش‌خان؛ خانهٔ ششم نرد.

||سامان. اثاثهٔ خانه. اسباب خانه. (ناظم الاطباء). ||بُرج:

شمس را خان بره نیست شرف
شرف شمس بواو قسم است. خاقانی.

||دکان. بازارگاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||میخانه و جایی که شراب میفروشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||حوض کوچک و آن را «خانی» نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به «خانی» شود. ||چاه خرد و آن را «خانی» نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج)[4]. رجوع به کلمهٔ «خانی» شود. ||چشمه: شاهزاده را عطش قوت گرفته... و به اتفاق آسمانی و قضای یزدانی بلب چشمه و خانی رسید. (سندبادنامه ص۲۵۳)[5]. ||معبد. آتشکده.

— خان آذرگشتاسب یا «خان گشتاسبی»؛ نام آتشکدهٔ گشتاسب بوده در بلخ. وی همهٔ گنجهای خود را در آنجا گذاشته بود:

بفرمود [گشتاسب] تا آذر افروختند
بر او عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک
همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کارها را به اندام کرد
پس خان گشتاسبی نام کرد. دقیقی.

همی خورد باده همی تاخت اسب
بیامد سوی خان آذرگشسب. فردوسی.

بدو گفت ما همچنین با دو اسب
بتازیم تا خان آذرگشسب. فردوسی.

نشستند چون باد هر دو بر اسب
دوان تا در خان آذرگشسب. فردوسی.

خان. (ترکی، اِ) رئیس. امیر. بزرگ[6]. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رئیس به نزد ترکان. (مفاتیح):

اگر با میر صحبت کرد میرانند میرش را
و گر با خان برادر شد خیانت دید از خانش.
ناصرخسرو.

باز خانان خام‌طمع کنند
مال میراث‌یافته تبذیر. خاقانی.

||لقب‌گونه‌ای است که در آخر اسماء مردان درآید و پس از سلطهٔ مغول این لقب در ایران متداول شد و پیش از آنان این کلمه بدین گونه دیده نمیشود و مترادف «آقا» و «خواجه» و «مهتر» است. چون: «علی‌خان» «حسین‌خان» «هرمزخان» «عبداللّه‌خان»[7].

---

۱ - بعضی‌ها «هفت‌خوان» را مصحف «هفتخان» دانسته‌اند و آن دو عقبه بوده است یکی وقتی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم از برای خلاصی او میرفت در اثنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و بهفت روز بمازندران رفته کیکاوس را نجات داد و آن را هفت‌خوان عجم میگویند بسبب آنکه از هر منزلی که میگذشت بشکرانهٔ آن ضیافتی و مهمانی میکرد. دوم عقبهٔ راه روئینه‌دز بود چون ارجاسپ پادشاه توران‌زمین خواهران اسفندیار را در قلعهٔ رؤئینه‌دز در بند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام دربند پدر بود همین که نجات یافت از راه عقبهٔ هفتخوان رفته بلاهایی که در راه پیش می‌آمد دفع کرده خود را به هر وسیله‌ای که بود بدرون قلعه انداخت و بخدعه و فریب ارجاسپ را با جمعی از مردم او کشت و خواهران خود را خلاص کرد. بعضی گویند: این هر دو عقبه یکی است و آن هفت منزل است میان ایران و توران و به آن راه بغیر رستم و اسفندیار کس نرفته است. (از برهان قاطع و حاشیهٔ برهان ذیل همین کلمه).

۲ - سلمه از فراء نقل میکند که او میگفت: از عربی از اعراب قضاعة شنیدم که «فتق» برای «فندق» بکار میبرد و از این استعمال معنی «خان» قصد میکرد. (از المعرب جوالیقی ص ۲۳۹).

۳ - در حاشیهٔ تاریخ سیستان مصحح این نام را نام خاصی گمان نبرده بلکه یکی از کاروانسراهای بین راه دانسته است. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۳۹).

۴ - صاحب «انجمن آرای ناصری» این دو بیت را ذیل این کلمه بعنوان مثال آورده و صاحب «آنندراج» نیز از او تبعیت کرده است:

در خانی پدید آید اندر دو چشم
از آن روی ناری و زلف دوخانی. قطران.

گوید این خاقانی دریامثابت خود منم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا. خاقانی.

۵ - مؤلف لغت‌نامه گوید: این تصحیح قیاسی است، زیرا اصل «بلب چشمهٔ خان رسید» بود ولی «چشمهٔ خان» معنی ندارد و سجع «اتفاق آسمانی» و «قضای یزدانی» هم همین تصحیح را تقاضا دارد. باری آنچه در فرهنگها برای معنی چشمه ضبط شده است «خانی» است نه «خان».

۶ - در حاشیهٔ برهان قاطع چنین آمده: لغتی ترکی و آن عنوانی است که بشاه یا امیری مقتدر دهند. (جغتایی ۳۱۲ و رجوع بدایرة المعارف اسلام شود).

۷ - این کلمه قبل از مغول بشکل لقب میامده است منتهی در آخر نام پادشاهان نه افراد عادی چون: «قدرخان» پادشاه ترکستان:... به قدرخان هم باید بنشست تا رکابداری بتعجیل ببرد و این بشارت برساند. (تاریخ بیهقی چ دکتر غنی و فیاض ۷۷). امیرمحمود (رض) چون دیدار کرد ←

(یادداشت بخط مؤلف). مؤنث آن «خانم» است. || به اصطلاح ماوراءالنهر پادشاه باشد. (صحاح الفرس) (ابن ندیم). پادشاهان ختا و ترکستان را گویند چنانکه پادشاهان روم را قیصر و چین را فغفور خوانند. (برهان قاطع). پادشاه ملک سمرقند هر که باشد. (شرفنامهٔ منیری). پادشاه ترکستان راگویند. (فرهنگ جهانگیری). پادشاه ترکستان و ختا. (غیاث اللغات). لقب پادشاهان ترکستان است و به معنی شاه است چنانکه لقب پادشاهان هندوستان رای و چیپال و لقب سلاطین روم قیصر و خواندگار (انجمن آرای ناصری) و از القاب پادشاه ختا و تاتارستان. (ناظم الاطباء). ج، خانان:

سپهدار خان است و فغفور چین
سپاهش همی برنتابد زمین. فردوسی.

همی نگون شود از بس نهیب هیبت تو
بترک خانهٔ خان و بهند رایت رأی. عنصری.

غم گریزد ز پیش ما چونانک
خان و قیصر ز پیش شاهنشاه.
زینبی علوی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

ایزد بتو دادهست زمین را و زمان را
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را.
منوچهری.

آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش
در بندگی شاه کشید قیصر و خان را.
انوری ابیوردی.

کنون باید که برخوانم به پیش تو بشمر اندر
هر آنچه تو بخاقانان و طرخانان و خان کردی.
مخلدی (مجلدی).

مرکب غزو ورا کوه منی زیبد زین
پردهٔ خان ختا زین ورا زیبد یون.
مخلدی(مجلدی).

میخواستیم... در مهمات ملکی با رأی وی... چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۴). بشنوده باشد خان[1]... که چون پدر ما درگذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی). و ما در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا... آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده آید. (تاریخ بیهقی).

ای خسروی که نام ترا بندگی کند
در حد روم قیصر و در خاک ترک خان.
ابوالمحاسن ازرقی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

بدولت پدران تو صدهزار ملک
نگون شدند چو چیپال و خان بروز قتال.
ابوالمحاسن ازرقی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش
از محتشمی هر یک چون قیصر و خانند.
کافی ظفر همدانی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

شهریارا شادمان بنشین به تخت و ملک خویش
تا برد منشور خانی از تو صدخان دگر.
سوزنی.

چند گویی که نیست در همه کش
مثل من هیچ خواجه و دهقان
من گرفتم که تو بکش‌خانی
تیز در سبلت تو ای کش‌خان.
دهقان علی شطرنجی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

پادشا خسرو ملک شاهی که هر سالش خراج
میفرستد رای مرجان خان در و قیصر عقیق.
جمال‌الدین محمدبن علی سراجی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

وگر خان ختا با تو ز کیش خود برون ناید
صواب آنست کز تیغش کنی در رزم قربانی.
ابوعلی‌بن حسن مروزی (از لباب الالباب ج سعید نفیسی).

این کلهٔ خان چین و آن کمر قیصری.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

هر ذره ز خاک عالم پست
نازک تن قیصری و خانیست.
کمال‌الدین اصفهانی. (از لباب الالباب عوفی ج سعید نفیسی).

خان. (اِخ) نام ناحیتی بوده است بر شمال هندوستان و در حدود العالم با خصوصیات جغرافیایی زیر میتوان برای آن مشخصاتی یافت. ۱ - شرق وی (هندوستان) ناحیت چین است و تبت و جنوب وی دریای اعظم است و مغرب وی رود مهران است و شمال ناحیت شکنان و خان است. (حدود العالم ج سیدجلال‌الدین طهرانی ص۴۱). ۲ - رود جیحون از حدود رخان برود و بر حد میان ناحیت بلور و میان حدود شکنان و خان برود. (حدود العالم ج سید جلال‌الدین طهرانی ص۲۷). ۳ - و دیگر از ناحیت کولی از کیناته از هندوستان کوهی برگیرد و بسوی مشرق همی رود تا صور و از آنجا با ناحیت شمال فرودآید میان مملکت دهم و مملکت رای از هندوان تا بحدود هیتال، آنگه این کوه بدو شاخ گردد یک شاخ از سوی شمال بحدود طیثال و بیتال فرودآید و میانهٔ آخر از هند و تبت بگذرد بر شمال حدود باور و سمرقنداق و شکنان و خان و بر جنوب بیابان همی‌رود تا بحدود ژاست فرودآید میان مغرب و شمال و بحدود بتمان از ماوراءالنهر بگذرد تا بحدود سروشنه برآید و اما این کوه را از حدود شکنان و خان و ژاست شاخهاست بسیار. (حدود العالم ج سید جلال طهرانی ص۱۹).

خان. (اِخ) شهرکی است بخوزستان آبادان و خرم و توانگر و با نعمت بسیار و بر لب رود نهاده. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

خان. (اِخ) نام موضعی به اصفهان میباشد. یاقوت آرد: این کلمه عجمی‌الاصل است و در آن زبان اطلاق به منازلی میشود که سوداگران در راه بدان سکونت میکنند. کاروانسرای مشهور چنین است که ابواحمد محمدبن عبد کویهٔ الخانی الاصفهانی بدانجا منسوب است، ولی این شهرت صحیح نیست و ابواحمد منسوب به «خان‌لنجان» میباشد. زیرا «خان‌لنجان» شهر این ناحیه است. باری او مرد صالح و از بزرگان قوم بود. که به اصفهان آمد، و از اصفهانین و بغدادیین حدیث کرده و مرگش بسال ۴۰۶ هـ . ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خان. (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۷۶ هزارگزی شمال باختری خوی. این ده را راه ارابه‌رو است. ناحیه‌ای است کوهستانی. آبادی آن در دره قرار دارد. آب و هوای آن سرد ولی سالم میباشد. سکنهٔ آنجا ۱۸ تن که بزبان کردی متکلم و بمذهب سنی متدینند. آب این دهکده از چشمه و رود یکماله است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خان‌آباد. (اِخ) مرکز بلوک بیات در ساوه و زرند.

خان‌آباد. (اِخ) دریایی است در غرب مرکز خان‌آباد مربوط به حکومت کلان‌قندز ولایت قطغن که در خط ۶۹ درجه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خان‌آباد. (اِخ) قریه‌ای است که در علاقهٔ حکومت درجه ۲ دولت‌آباد واقع، و متعلق بحکومت کلان‌بلخ، و مربوط بولایت مزارشریف و متصل براه است. این ناحیه بین

→ با قدرخان ودوستی مؤکد گردید. (تاریخ بیهقی ج دکتر غنی و فیاض ۱۹۷) و با قدرخان... گفته آمده است و رسولان رفته اند. (تاریخ بیهقی ج دکتر غنی ۲۸۳). سلطان محمود... با منوچهرخان والی گرگان عقد و عهد استوار کردی. (تاریخ بیهقی). قدرخان که سالار همهٔ ترکستان بود و خان بزرگ. (زین الاخبار گردیزی ص ۶۵). از نزدیک «قتاخان» «القرخان» بسوی امیرمحمود پیغامهای نیکو آوردند. (زین الاخبار گردیزی ج ناظم ص ۸۷).
«قراخان»؛ پسر افراسیاب:

سپه در سپاه قراخان رسید
همی گفت هرکس بجنگ آنچه دید. فردوسی.

طمغاج خان:

طمغاج خان عادل سلطان گوهری
از نفس خویش تا ملک افراسیابخان. سوزنی.

۱ - مقصود «قدرخان» پادشاه ترکستان است.

خط ۶۶ درجه ۳۶ دقیقه ۴۵ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۷ درجه ۴ دقیقه ۱۱ ثانیه عرض البلد شمالی واقع می‌باشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان‌آباد. (اِخ) قریه‌ای است در مرکز حکومت خان‌آباد، متصل به جاده، و مربوط به حکومت کلان‌قندز ولایت قطغن. این ناحیه بین خط ۶۹ درجه ۵ دقیقه ۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۴۱ دقیقه و ۳۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان‌آباد. (اِخ) حکومتی است درجه ۲ که مربوط به حکومت کلان‌قندز و در حوزهٔ ولایت قطغن واقع بوده و تخمیناً بین خطوط ۶۸ و ۶۹ درجه ۲۶ و ۵۲ دقیقه ۳ و ۱۷ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه ۲۷ و ۵۱ دقیقه ۲۴ و ۴۲ ثانیه عرض البلد شمالی واقع شده است. شهر خان‌آباد در یک وادی شاداب ولی بسیار پست بفاصلهٔ ۲۵۰۰۰ گزی شرق قندز واقع شده بر اثر دریای پرآبی که از اجتماع دریای فرخار به هر طرف آن در جریان است اراضی اطراف و نواحی شهر تماماً شالی‌کاری شده و از طرف دیگر چون پایه‌های عمارات سنگ ندارد (زیرا مواضع سنگ از آنجا بسیار دور است) خانه‌ها نم و شوره گذارده و طبقهٔ اول منازل غالباً برای بود و باش مساعد نیست و مضر صحت است ولی این خانه‌ها داخل باغها واقع بوده و هر کس بداخل خانهٔ خود باغ و باغچه ترتیب داده و اشجار میوه‌دار و سایه‌دار در بین آنها غرس نموده است. در اکثر خانه‌ها آب جاری وجود دارد. بازارهای خان‌آباد از نقطه نظر ساختمان بدو دسته تقسیم شده‌اند. قسمت اول بازار سابقهٔ آن که عبارت از دو دسته بازار بوده و یکدیگر را بطور عمودی قطع نموده و در بین آنها چهارسوقی تشکیل یافته است. دهان‌های این بازار برنده‌دار و تنگ و بی‌رونق میباشد. دوم بازار جدید است که بطرف بازار سابقه قرار دارد بدو طرف جادهٔ عریض میباشد که کنار آن با اشجار مزین گردیده دکاکین پخته کاری آباد بشکل مرغوبی در آنجا است. در این بازار دکانهای عمده‌فروشی بصورت دسته‌بندی جا داده شده و خوش‌منظر میباشد. علاوه بر این قسمت بازار، تعداد سرایهای تجارتی، گاراژها و هتل‌های عمومی و منازل برای بود و باش مسافرین بطرز و سلیقهٔ موزونی مانند سایر مراکز ولایات ساخته شده است و مضافاً آبادی‌های چندی از قبیل عمارت دولتی و مؤسسات تجارتی، عمارت بلدیه و مسجد جامع و باغ عمومی و تفریحی به تجمل این موضع افزوده است. زراعت خان‌آباد: گندم، کنجد، جو، پنبه، تنباکو و سایر حبوبات است اما برنج آن بسیار خوب و مشهور میباشد، خربوزه و تربوزه هم دارد. خربوزهٔ آبی این منطقه معروف است. این شهر مرکز تجارت ولایت قطغن و بدخشان بوده، دارای گمرک و فرودگاههای اموال تجارتی است. موتور نیز همیشه برای حمل و نقل اموال وارداتی و صادراتی دارد. مسافرینی که خیال مسافرت را داشته باشند توسط عراده‌ها بسهولت و همه‌وقت میتوانند مسافرت کنند. در خان‌آباد یک هتل عصری نیز برای پذیرائی مسافرین وجود دارد. جادهٔ عمومی که از قندز بطرف بدخشان میرود از شهر خان‌آباد میگذرد. در خان‌آباد یک باب مکتب ابتدائی به اسم مکتب ابتدائی آق‌تاش برای تعلیم اطفال دائر است. فاصلهٔ خان‌آباد از کابل ۵۱۸۰۰۰ گز و از تالقان ۳۲۰۰۰ گز میباشد و ارتفاع آن از سطح دریا تخمیناً ۱۲۶۰ متر است. یکنفر وکیل از طرف اهالی این حکومت انتخاب و بمجلس شورای ملی فرستاده میشود. این شهر زیبا و پرنفوس از سالهای دور و درازی مرکز ولایت قطغن شمرده میشده است. در ابتدا آب و هوای خان‌آباد خیلی خراب بود و جز یک منطقهٔ مالاریائی چیز دیگری محسوب نمیشد اما در اثر توجه حکومت و بالنتیجه یک سلسله مجاهدات فنی در مقابل مالاریا، این منطقه موقعیت خوبی را حاصل نمود و هم ذوق ساکنین آن را نسبت به آبادی این شهرستان تحریک کرد و در آن اوان بوسیلهٔ یک مهندس و متخصص در امور شهرسازی نقشهٔ این شهر ترتیب و در آن ساحه بمرحلهٔ اجرا گذاشته شد و بفرصت کم خان‌آباد بشکل یک شهر مختصر و مقبولی درآمد. مردمان این ناحیه عموماً زراعت‌پیشه میباشند. این شهر در زمان محمد گل مهمند مرکزیت خود را به بغلان داد. بغلان مرکز قطغن شد ولی مردمان خوش‌ذوق خان‌آباد علاقهٔ خود را نسبت به شهرشان قطع نکرده و با یک نقشهٔ کلی در تزیین آن کوشیدند. خان‌آباد فعلاً منطقه‌ای وسیع و از شهرهای بزرگ ولایت قطغن محسوب میگردد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲ و تا حدی حفظ اصطلاحات و عبارات زبان فارسی افغانی در آن شده است).

خان‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک. این ده در ۱۴ هزارگزی جنوب کمیجان و ۴ هزارگزی مالرو عمومی قرار دارد. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوه با آب و هوای مناطق سردسیری. سکنهٔ آنجا ۱۱۷ تن و مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و ارزن و پنبه و انگور است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختر دورود و کنار راه مالرو حسک به خانوردی. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل، دارای ۷۸ تن سکنه، که شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۲ هزارگزی خاور دورود و یک هزارگزی شمال راه آهن دورود به اراک. ناحیه‌ای است که در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل میباشد. این ده دارای ۳۰۰ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. آب خان‌آباد از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات، پنبه و حبوبات میباشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه آن اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالرو رچه به جونو. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۴۳۹ تن سکنه که شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. آب این ده از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۹ هزارگزی شمال الیگودرز و کنار راه مالرو لاخون به علی‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۶۷۹ تن سکنه که شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. آب این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۸۳ هزارگزی خاور زرقان و یک

هزارگزی راه فرعی خفرک بتوابع ارسنجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و مالاریایی. دارای ۱۸۸ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب این ده از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و چغندر است. اهالی آنجا بزراعت گذران میکنند. صنایع دستی در آنجا قالیبافی و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خان‌آباد. (اِخ) دهی است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری کوهپایه و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. این ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۵۴ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی اهالی کرباس‌بافی و جوال‌بافی میباشد. راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خان‌آباد قطب. [دِ قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بنوارناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر شوش و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ دزفول به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای مناطق گرمسیری و مالاریایی. دارای ۳۰۰ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب که زبان آنها لری و فارسی است. آب این ده از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات و برنج و کنجد است. شغل اهالی زراعت و راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین این ده از عشایرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان‌آباد معزی بالا. [مُ عِزْ زی] (اِخ) دهی است جزء دهستان بنوارناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری شوش و ۳ هزارگزی خاوری راه شوسهٔ دزفول به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مناطق گرمسیری و مالاریایی. سکنهٔ آنجا ۴۰۰ تن که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند (زبان لری). آب آنجا از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات و برنج و کنجد است. شغل اهالی زراعت و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آنجا از طایفهٔ لرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان‌آباد معزی پائین. [دِ مُ عِزْ زی] (اِخ) دهی است جزء دهستان بنوارناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال شوش و یکهزار گزی خاور راه شوسهٔ دزفول به اهواز. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای مناطق گرمسیری و مالاریایی. سکنهٔ آنجا ۲۵۰ تن که شیعی‌مذهب و عربی و فارسی زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ کرخه و محصولاتش غلات و برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین این ده طایفه‌ای از طوایف عربند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان آپان. [اِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کان آبها[1]. (از فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۶۹). معدن آبها.

خان آتش. [اِ نِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لقب است مر رؤسای فرقهٔ علی‌اللهی را. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

خان‌آخه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است که بفاصلهٔ ۱۹۰۰۰ گز در شمال قلعهٔ درزاب و گرزیوان مربوط بحکومت اعلی میمنه و بین خط ۶۵ درجه ۲۴ دقیقه ۶ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه ۷ دقیقه ۲۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان آرزو. [اِ نِ رِ] (اِخ) نام یکی از شعرای هند و در فرهنگ آنندراج به اشعارش در موارد عدیده استشهاد شده است.

خان آزادمرد. [اِ مَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به بفارس که مرغزار نرگس در آن واقع است. حمدالله مستوفی آرد: مرغزار نرگس بجوار کازرون و جره بحدود خان آزادمرد، و طولش سه فرسنگ و عرض دو فرسنگ و گیاه این مرغزار همه نرگس خودروست چنانکه تمامت صحرا فروگرفته است و شهرتی عظیم دارد از کثرت بوی نرگس در آن مرغزار سرخوش شوند و دل تفریح یابد. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۳۶).

خانات. (اِ) ج خان و خانه و بمعنی کاروانسراها میباشد[2]: بعضی صحابه گفتند. یا رسول‌الله این خانات و ساکن که در راه شام است... (فتوح ص ۴). ضحاک گفت: خاناتی که مسافران در او فرودآیند. (فتوح ص ۴).

خانات. (اِخ) نام قسمتی از جنوب طهران. (یادداشت بخط مؤلف).

خانات بخارا. [تِ بُ] (اِخ) خانات خیوه. مملکت خوارزم. رجوع به «خانات خیوه» و «خوارزم» و «خانان شیبان» شود.

خانات خیوه. [تِ وَ] (اِخ) مملکت خوارزم است. (ناظم الاطباء). این ناحیه طبق عهدنامهٔ گلستان در سال ۱۲۲۸ هـ.ق. از ایران جدا گشت و به روسیه منضم گردید. رجوع به «خوارزم» و «خانان شیبان» شود.

خانات شکی. [تِ شَ کِ کی] (اِخ) نام طایفه‌ای است که بر شکی (در قفقازیه) حکومت کرده‌اند و اسامی پادشاهان این طایفه و تاریخ جلوسشان بدین قرار است:

اسامی	سال هجری
محمد حسن	۱۲۱۲
مصطفی	۱۲۱۹
جعفر قلی	۱۲۲۱
اسماعیل خان	۱۲۳۱

در سال ۱۲۳۳ هـ.ق. این ناحیه مسخر روسها شد. (از معجم الانساب تألیف زامباور چ مطبعهٔ دانشکدهٔ فؤاد اول ص ۲۸۲).

خانات غازان. [تِ] (اِخ) رجوع به «خانان قرم» شود.

خانات قراباغ. [تِ قَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که بر قراباغ بین سالهای ۱۱۷۷ هـ.ق. و ۱۲۳۵ هـ.ق. حکومت کرده‌اند. اسامی آنها و تاریخ جلوسشان بدین قرار است:

اسامی	سال هجری
ابراهیم خلیل	۱۱۷۷
فترة	۱۲۱۱
ابراهیم‌خلیل (مرتبهٔ ۲)	۱۲۱۱
مهدی قلی خان	۱۲۲۱

در سال ۱۲۳۵ هـ.ق. قراباغ بتوسط روسها تسخیر شد. (از معجم الانساب و الاسرات الحاکمه تألیف زامباور چ مطبعهٔ دانشکدهٔ فؤاد اول ص ۲۸۲).

خانات گنجه. [تِ گَ جَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که بر گنجه از ۱۱۶۰ هـ.ق. تا ۱۲۰۰ هـ.ق. حکومت کردند و اسامی پادشاهان این طایفه و ابتدای سلطنت هر یک بدین قرار است:

اسامی	سال هجری
شاه وردی	۱۱۶۰
محمدحسن	۱۱۷۴

از ۱۱۹۵ هـ.ق. تا ۱۱۹۷ هـ.ق. گنجه بدست ابراهیم‌خلیل امیر قراباغ افتاد.

حاجی بگ	۱۱۹۸
الجواد	۱۲۰۰

در سال ۱۲۲۰ هـ.ق. گنجه مسخر روسها شد. (از معجم الانساب و الاسرات تألیف زامباور چ مطبعهٔ دانشکدهٔ فؤاد اول ص ۲۸۱).

خانات ماوراءالنهر. [تِ وَ نَنْ / نُنْ نَ] (اِخ)

اسم	تاریخ جلوس به هجری قمری
۱- جغتای	۶۲۴
۲- قراهولاگو	۶۳۹
۳- یسومنگو	۶۴۵
قراهولاگو (برای دفعهٔ ثانی)	۶۵۰
۴- ارگنه خاتون	۶۵۰

---

۱ - آبان بمعنی «آبها» است و در بندهش نام هشتمین ماه از سال و نام دهمین روز از ماه آبان است یعنی «آبها» «چشمک آبان، خان آپهان» در پهلوی بمعنی سرچشمهٔ آبها و کان آبها میباشد. (از فرهنگ ایران باستان ص ۶۹).

۲ - مؤلف کلمهٔ «خرانات» را ضبط دیگر این کلمه دانسته است.

۵– الگو ۶۵۹
(بسال ۶۶۴ درگذشت)
۶– مبارک‌شاه ۶۶۴
۷– براق‌خان ذوالحجة ۶۶۴
۸– نیکپای ۶۷۰
۹– توقاتیمور ۶۷۰
۱۰– دوواخان ۶۹۰
۱۱– قونجوق‌خان ۷۰۶
۱۲– تالیقو ۷۰۸
۱۳– کبک‌خان ۷۰۹
۱۴– اسن بغا ۷۰۹
کبک‌خان برای دفعهٔ ثانی ۷۱۸
۱۵– ایلچی کدای ۷۲۶
۱۶– دوواتیمور ۷۲۶
۱۷– ترماشیرین (اسلام آورد) ۷۲۶
سنجر ۷۳۰
۱۸– جنگشی (یا جنگشای) ۷۳۴
۱۹– بوزون ۷۳۶
۲۰– اسن تیمور ۷۳۹
۲۱– علی خلیل‌الله ۷۴۳
۲۲– محمد ۷۴۳
۲۳– قاران‌تیمور ۷۴۴
۲۴– دانشمندچه ۷۴۷
۲۵– بویان قولی ۷۴۹
۲۶– شاه‌تیموربن عبدالله‌بن قرغان ۷۶۰
۲۷– توقلق‌تیمور ...
۲۸– الیاس‌خواجه ابن توقلق تیمور ۷۶۴
۲۹– خضرخواجه ابن توقلق‌تیمور ۷۹۱
۳۰– شمع جهان‌بن خضرخواجه ۸۰۱
۳۱– محمدخان‌بن خضرخواجه ۸۱۰
۳۲– نقش جهان‌بن شمع جهان ۸۱۸
۳۳– اویس‌خان‌بن شیرعلی‌بن
خضرخواجه ۸۲۱
۳۴– شیرمحمدبن شاه‌جهان‌بن ۸۲۴
خضرخواجه
اویس برای دفعهٔ ثانی ۸۲۸
۳۵– اسن بوغابن اویس‌خان ۸۳۸
۳۶– یونس خان‌بن اویس‌خان ۸۶۶
۳۷– دوست‌محمد خان‌بن اسن‌بوغا ۸۶۶
۳۸– کبک سلطان‌بن دوست محمد
۸۷۳–۸۷۷
ابن یونس ۸۹۲
۳۹– محمودخان
۴۰– احمدخان‌بن یونس ۸۹۰–۹۰۸
۴۱– منصورخان‌بن احمد ۹۰۷–۹۲۰
۴۲– سیدخان‌بن احمد ۹۲۰–۹۳۹
۴۳– عبدالرشیدخان سید ۹۳۹–۹۵۰
۴۴– شاه خان‌بن منصور ۹۵۰–۹۷۸
(از معجم الانساب والاسرات الحاکمه زامباور ج ۲ صص ۳۷۰ – ۳۷۱).

خانادە. [دِ] (اِ) بزبان اهل گیلان شخصی را گویند که فرمان سپهسالار به لشکر برساند. (برهان قاطع) (آنندراج). بنابر حاشیهٔ برهان قاطع این لغت مرادف کلمهٔ خناده است.

خانارقلعه. [قَ عَ] (اِخ) قریه‌ای است که بفاصلهٔ ۶۵۰۰ گز در جنوب قریهٔ شیوه نزدیک دریای کنر، در علاقهٔ حکومت کلان واقع است و بین خط ۶۵ درجه ۲۴ دقیقه ۶ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه ۷ دقیقه ۲۴ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانان. (اِخ) قریه‌ای است که بفاصلهٔ ۲۴۵۰۰ گز در جنوب غرب قریه تنگی در علاقهٔ حکومت درجه اول سپین‌بولا ک مربوط بولایت قندهار واقع است و بین خط ۶۵ درجه ۴۷ دقیقه ۴ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۰ درجه ۴۰ دقیقه ۴۲ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانان باتو. [نِ] (اِخ) قلمرو ایشان: دشت قبچاق غربی[1] و مسکن قبایل گوک‌اردو (۱۲۲۴ – ۱۳۵۹ م.). خاندان باتو بر قسمتی حق سلطنت یافته بودند که آن را خانات کبیر مغرب می‌گویند و تاریخ این قسمت بمناسبت دخالتی که در ترقی روسیه داشته مهم است. در ابتداء همین که یک نفر از خانان دشت قبچاق بر امرای روسیه تسلط پیدا میکرد امرای مزبور دیگر از همه جهت تابع او میشدند و به او خراج میدادند و مال و دختران ایشان تحت اختیار خان قرار میگرفت. اما همین که خانان سیراردو ضعیف شدند شعبهٔ خاندان باتو از میان رفت و از خاندان برادر او شعبهٔ دیگری جای ایشان راگرفتند. در مدتی که‌زمام سلطنت را اولاد باتو در دست داشتند تمام دشت قبچاق تحت یک حکومت مقتدر واحد باقی بود و تاریخ آن ایام تا عهد جانی‌بیک دهمین خان این شعبه و آخرین پادشاه خاندان جوجی نسبةً روشن و کامل است ولی پس از مرگ او در سال ۷۵۹ هـ.ق. (۱۳۵۷ م.) هرج و مرج در کارها روی کرد و پسرش بردی‌بیک فقط دو سال توانست سلطنت کند. دوخان هر دو بعنوان پسر جانی‌بیک در یکسال بجای او و به ادعای این مقام برخاستند و تا بیست سال این حال هرج و مرج و نزاع مدعیان سلطنت با یکدیگر دوام داشت. بعد از زوال سلطنت خاندان باتو پنج شعبه از خاندان جوجی به ادعای سلطنت خانات سیراردو قیام نمودند. در شمال و جنوب و بلاد بلغار و قرم چندین نفر از فرزندان طغاتیمور حکومت یافتند و در قسمت جنوبی‌تر یعنی انهار «ترک» و «قوما» در قفقازیه اولاد برکه‌خان برادر جوان‌تر و دومین جانشین باتو اقتدار بهم رساندند و یک مقدار از شهرت قبایل سیراردو در قتل و غارت بر اثر سلطنت برکه و اولاد اوست. قسمت شرقی خانات سیراردو نصیب آق‌اردو شد و فرزندان اردا ایشان را تحت امر خود آوردند و از این قسمت ناحیهٔ شمال آن را قبایل ازبک تحت سرکردگی فرزندان شیبان متصرف بودند و قبایل نوگای نیز در سواحل شمالی بحر خزر ییلاق و قشلاق میکردند. در جدولی که بعد بیاید اسامی و حوزهٔ حکومتی تعدادی از خانان این دوره که خاندانهای مختلف بوده‌اند بدست داده شده. یک قسمت از این اطلاعات تخمینی است ولی تواریخ آنها از روی مسکوکات معین گردیده است. بسال ۷۸۰ هـ.ق. (۱۳۷۸ م.) سلطنت سیراردو به یکی از خاندان اردا یعنی تُوقْتَمِش انتقال یافت. (از طبقات سلاطین در اسلام تألیف لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال آشتیانی صص ۱۹۸ – ۲۰۱).

خانان باتو

اسامی	سال هجری	سال میلادی
باتو	۶۲۱	۱۲۲۴
سرتاق	۶۵۴	۱۲۵۶
برکه	۶۵۴	۱۲۵۶
منگو تیمور	۶۶۴	۱۲۶۶
تودامنگو	۶۷۹	۱۲۸۰
تولابوغا	۶۸۶	۱۲۸۷
توقتو	۶۸۹	۱۲۹۰
اوزبک	۷۱۲	۱۳۱۲
تی‌نی بیک	۷۴۱	۱۳۴۰
جانی بیک محمود	۷۴۱	۱۳۴۰
بردی بیک محمد	۷۵۸	۱۳۵۷
قولنا	۷۶۰	۱۳۵۹
نوروز بیک	۷۶۰	۱۳۵۹

(از طبقات سلاطین در اسلام صص ۲۰۴ – ۲۰۵).

خانان خوقند. [نِ قَ] (اِخ) خانان خوقند طایفه‌ای بوده‌اند که در فرغانه از حدود ۱۱۱۲ تا ۱۲۹۳ هـ.ق. حکمرانی کرده‌اند. لین‌پول در طبقات سلاطین چنین آرد: شاهرخ که مدعی رساندن نسب خود به چنگیزخان بود در حدود ۱۱۱۲ هـ.ق. (۱۷۰۰ م.) خویشتن را در فرغانه مستقل خواند و سلسلهٔ خانان خوقند را تأسیس کرد. در سال ۱۲۱۵ هـ.ق. (۱۸۰۰ م.) تاشکند ضمیمهٔ خوقند شد. خاقان خوقند در ۱۲۹۳ هـ.ق. (۱۸۷۶ م.) بتصرف روسیه درآمد. اسامی سلاطین آن طایفه بدین قرار است:

۱ – ناحیه ای که شطوط دن و ولگا آن را مشروب میکند و محدود است از مشرق به اورال و نهریک و از مغرب بشط دنی‌پر و از شمال ببحر خزر تا اوکک و از جنوب بدریای سیاه.

اسامی	سال هجری	سال میلادی
شاهرخ	۱۱۱۲	۱۷۰۰
رحیم	-	-
عبدالکریم	-	-
اردنی	-	-
سلیمان	۱۱۸۴	۱۷۷۰
شاهرخ ثانی	۱۱۸۴	۱۷۷۰
تربوته	۱۱۸۴	۱۷۷۰
علیم	۱۲۱۵	۱۸۰۰
محمدعمر	۱۲۲۴	۱۸۰۹
محمدعلی	۱۲۳۷	۱۸۲۲
شیرعلی	۱۲۵۶	۱۸۴۰
مراد	۱۲۶۱	۱۸۴۵
خدایار	۱۲۶۱	۱۸۴۵
ملا	۱۲۷۳	۱۸۵۸
شاه مراد	۱۲۷۵	۱۸۵۹
خدایار (مجدداً)	۱۲۷۷	۱۸۶۱
سیدسلطان	۱۲۸۰	۱۸۶۴
خدایار (دفعهٔ سوم)	۱۲۸۸	۱۸۷۱
ناصرالدین	۱۲۹۲-۱۲۹۳	۱۸۷۵-۱۸۷۶.

متصرفات این سلسله هم ضمیمهٔ روسیه شد. (از طبقات سلاطین لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال صص ۲۵۱ - ۲۵۲).

خانان خیوه. [نِ وَ / وِ] (اِخ) نام سلسله‌ای است که از حدود ۹۲۱ هـ.ق. تا ۱۲۸۹ هـ.ق. در خوارزم حکومت کردند. «لین‌پول» «در طبقات سلاطین اسلام» آرد: خوارزم یا خیوه که مدتی مرکز یک طبقه از پادشاهان ایران بود پس از استیلای مغول سهم اولوس جوجی گردید و هیچوقت بخانات ماوراءالنهر تعلق نداشت. در عهد امیرتیمور امرای دشت قبچاق آنجا را بتصرف خود آورده بودند. بعد از هرج و مرجی که در اواخر ایام تیموریان پیش آمده اوزبکان تحت امر محمد شیبانی خیوه را مثل ماوراءالنهر مسخر ساختند و از حدود ۹۲۱ هـ.ق. (۱۵۱۵ م.) سلسله‌ای از اوزبکان بر خیوه حکومت یافتند که تاریخ اول روزگار ایشان درست مشخص نیست. خانان خیوه غالباً با امرای بخارا در جنگ بودند و در این محاربات گاهی ظفر به این طرف بود و گاهی با آن طرف تا آنکه نادرشاه افشار در سال ۱۱۵۳ هـ.ق. ۱۷۴۰ م. خیوه را گرفت و مدت یکسال یک نفر حکمران ایرانی بر آنجا حکومت کرد. خیوه را در سال ۱۲۸۹ هـ.ق. (۱۸۷۲ م.) کائوفمان (Kaufmann) سردار روسی ضمیمهٔ آسیای روس نمود:

اسامی	سال هجری	سال میلادی
ایلبرس اول (حدود)	۹۲۱	۱۵۱۵
سلطان‌حاجی	۹۳۱	۱۵۲۵
حسن‌قلی	-	-
صوفیان	-	-
بوجوغه	-	-
اونک	-	-
کل	-	-
اکنای	۹۴۶	۱۵۴۰
دوست	۹۵۳	۱۵۴۶
حاجی‌محمد اول	۹۶۵	۱۵۵۸
عرب‌محمد اول	۱۰۱۱	۱۶۰۲
اسفندیار	۱۰۳۲	۱۶۲۳
ابوالغازی اول	۱۰۵۳	۱۶۴۳
انوشه	۱۰۷۴	۱۶۶۳
محمد ارنگ	۱۰۸۵	۱۶۷۴
اسماق آقاشاه نیاز	۱۰۹۹	۱۶۸۷
عرب محمد ثانی	۱۱۱۴	۱۷۰۲
حاجی محمد ثانی	-	-
یادگار	۱۱۲۶	۱۷۱۴
ارنک	۱۱۲۶	۱۷۱۴
شیر غازی	۱۱۲۷	۱۷۱۵
ایلبرس ثانی	۱۱۴۲	۱۷۳۲
دورهٔ استیلای نادر	۱۱۵۴	۱۷۴۰
تجر (از جانب نادرشاه)	۱۱۵۴	۱۷۴۱
ابومحمد	۱۱۵۴	۱۷۴۱
ابوالغازی ثانی	۱۱۵۵؟	۱۷۴۲؟
کیپ	۱۱۵۸	۱۷۴۵
ابوالغازی ثالث (حدود)	۱۱۸۴	۱۷۷۰
ایلتزر	۱۲۱۹	۱۸۰۴
محمد رحیم	۱۲۲۱	۱۸۰۶
الهقلی	۱۲۴۱	۱۸۲۵
رحیم‌قلی	۱۲۵۸	۱۸۴۲
محمد امین	۱۲۶۱	۱۸۴۵
عبدالله	۱۲۷۱	۱۸۵۵
قتلغ‌محمد	۱۲۷۲	۱۸۵۵
سیدمحمد	۱۲۷۲؟	۱۸۵۶؟
سیدمحمدرحیم	۱۲۸۲-۱۲۸۹	۱۸۶۵-۱۸۷۲

(قلمرو این سلسله بعداً جزء روسیه شد). (از طبقات سلاطین لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال صص ۲۵۲ - ۲۴۹).

خانان سیر اردو. [نِ] (اِخ) لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام این خانان را که از سال ۶۲۱ تا ۹۰۷ هـ.ق. حکومت کرده‌اند چنین تعریف میکند: چنگیز در زمان حیات خود ممالک قدیم قراختائیان یعنی اراضی واقع در شمال سیحون را به پسر ارشد خود «جوجی» وا گذاشت و چون جوجی مرد، این ممالک به پسر ارشد او «اردو» رسید. پسر جوان‌تر جوجی یعنی «باتو» که در دو هجوم به اروپا شرکت کرده بود از طرف مغرب بر وسعت ممالک پدری افزود و خانات ترک‌نشین قبچاق را خود تحت حکومت گرفت. در شمال ممالک باتو، برادر دیگر او طغاتیمور ظاهراً بلادی را که در درهٔ علیای شط ولگا واقع و ببلاد بلغار معروف بود بخود اختصاص داده و پسر چهارم جوجی یعنی شیبان در ممالک «اردا» دشت قرقیز را قلمرو خویش کرد. پنجمین پسر جوجی تُوال هم قبایل پچنک را که بعدها به نوگای موسوم شدند و در میان دره‌های انهار «آرال» و «یمبا» ساکن بودند متصرف گردید. تمام این قبایل کم و بیش از «باتو» اطاعت میکردند و باتو با اینکه جوانتر بود بعلت قدرت و شهرت پایتخت خود شهر سَرای را که در کنار ولگا قرار داشت پایتخت کُل ممالک اولاد جوجی کرد. این قبایل را بعلت چادر خان ایشان «سیراردو» یعنی اردو زرین می‌خواندند و باید دانست که در این قبایل فقط سلطنت و مقام لشکرکشی را مغولان اصلی در دست داشتند و الا رعایای مطیع اولاد جوجی بیشتر از نژاد ترکان و ترکمان مقهور بودند. خانان جوجی را بشرح ذیل می‌توان تقسیم کرد:

الف - خانان باتو: خانان گوک‌اردو (اردوی آبی). ایشان از ۶۲۱ تا ۷۶۱ هـ.ق. (۱۲۲۴ تا ۱۳۵۹ م.) بر دشت قبچاق غربی سلطنت می‌کردند. در خانان باتو آمد.

ب - خاندان اردوا: روسای خانوادگی که بر آق‌اردو (اردوی سفید) در دشت قبچاق شرقی حکومت میکردند. (از ۱۲۲۶ تا ۱۴۲۷ م.) و بعد از اولوس باتو (از ۱۳۷۸ تا ۱۵۰۲ م.) بر سیراردو نیز ریاست یافتند و در آخر کار عنوان خانان هشترخان را پیدا کردند (از ۱۴۶۶ تا ۱۵۵۴ م.). رجوع به کلمهٔ «اردا» شود.

ج - خاندان طغاتیمور: خانان بلاد واقع در شمال دشت قبچاق و ایشان گاهی نیز در دشت قبچاق غربی بر سیراردو ریاست پیدا کرده‌اند و در آخر کار سلسلهٔ خانان غازان (۱۴۸۸ - ۱۵۵۲ م.) و قاسموف (۱۴۵۰ - ۱۴۷۸ م.) و قِــرِم (۱۴۲۰ - ۱۷۸۳ م.) را تشکیل داده‌اند.

د - خانان شیبان: که بر دشت‌های مسکن ازبکان و قزاقان قرقیز سلطنت داشته‌اند (۱۲۲۴ - ۱۶۵۶ م.) و بعد از مهاجرت از آنجا به خانی و امارت خیوه و بخارا رسیده‌اند. از ۱۵۰۰ م. تا ۱۸۷۲ م.

خانان شیبان. [نِ] (اِخ) قلمروشان ناحیهٔ ازبک‌نشین (بین انهار اورال و چمو). ایشان گاهی‌نیز بمقام خانی قبایل سیراردو رسیده‌اند و از حدود ۱۲۲۶ تا ۱۶۵۶ م. خان یا تزار تیومن و از ۱۵۰۰ تا ۱۸۶۸ م. امیر بخارا و از ۱۵۱۵ تا ۱۸۷۲ خان خیوه بوده‌اند. موقعی که در سال ۱۱۴۰ م. باتو بمجارستان حمله برد برادرش شیبان با او بود و چون از خود کفایت و لیاقت بروز داد، باتو نه تنها او را عنوان

پادشاهی مجارستان که مقامی اسمی بود داد، بلکه ساکن یک عده از قبایل شمالی خانات اردا را هم به او واگذاشت. شیبان تابستانها از حدود کوههای اورال به اطراف انهار «ایلک» و «ارقیز» و زمستانها بحدود مجاری «سر» و «چو» و «ساری‌سو» میرفت. پشت ششم او منگوتیمور با ازبک خان کل سیراردو معاصر بود و قبایل خاندان شیبان از آن تاریخ به بعد به ازبکان مشهور شد و این اسم بر روی ایشان ماند و بعدها به این اسم شهرت پیدا کرد. بعد از انقراض خاندان باتو چند نفر از خانان شیبان بمقام خانی کل رسیدند و در دورهٔ دوم ایام منازعات خاندانهای متخاصم یعنی بعد از طرد توقتمش درویش‌خان و سیداحمد به احتمال قوی نمایندهٔ خانان شیبانی بوده‌اند. شعبهٔ اصلی خاندان شیبانی در اردوگاه اولی خود ماندند و عنوان تزازهای تیومن[1] را پیدا کردند و ایشان گاهی نیز برقسمت عظیمی از سیبریا مسلط بودند و اگرچه تا ۱۶۵۹ م. یعنی تا موقعی که قبایل قلموق ساکنشان را متصرف شدند وجود داشتند ولی مدتها قبل از این تاریخ اعتبارشان از دست رفته و فقط اسمی از ایشان برجا بود. از این شعبه مهتر فرزندان پولاد پسر منگوتیمورند که یک بار هم بمقام خانی کل سیراردو رسیده‌اند. دو پسر پولاد ابراهیم و عربشاه بترتیب جد خانات بخارا و خانات خوارزم و خیوه‌اند. خانات اول را محمد شیبانی نوادهٔ ابوالخیرخان تأسیس کرد و ابوالخیرخان خود نوادهٔ ابراهیم است که در ۱۵۰۰ م. میزیسته. خانات بخارا تا ایام اخیر باقی بود و کاثوفمان سردار روس آن را در سال ۱۲۸۵ هـ.ق. مطابق ۱۸۶۸ م. تحت تبعیت روسیه درآورد. عربشاه مؤسس خانات خیوه اگرچه بمقام خانی کل سیراردو نرسید، ولی سکه‌ای از او در دست است که قبل از هجوم توقتمش در دشت قبچاق ضرب شده است. پنجمین پشت او ایلبرس‌خان پس از مرگ محمد شیبانی ظاهراً در حدود ۹۲۱ هـ.ق.(۱۵۱۵ م.) تمام ماوراءالنهر را بقوهٔ قهریه بتصرف خود آورد و فرزندان او تا این اواخر بخانات خیوه معروف بودند ولی از تاریخ ۱۲۸۹ هـ.ق.(۱۸۷۲ م.) به بعد روسیه ایشان را تحت تبعیت خود آورده بود. در خاتمه باید گفت که پسر دیگر جوجی بنام تِوال که بر قبایل پچنگ ریاست داشت در جنوب روسیه یعنی حوالی شط بوگ متولی بود و او جد «نوگای» است که در امور قبایل سیراردو دخالت عظیم داشت. پس از مناقشه با «توقتو» و منهزم شدن طوایف خود که به قبایل «نوگای» معروف شده‌اند بحوالی ولگا آمد و اراضی بین شطوط ولگا و یمبا را اردوگاه خویش قرارداد. تاریخ این اردوگاه کاملاً بدست نیامد و بیشتر آن در کوچ کردن از محلی بمحل دیگر گذشته است. (از طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال صص ۱۹۸ - ۲۱۴).

خانان غازان. [نِ] (اِخ) رجوع به «خاندان طغاتیمور» و «خانان سیراردو» و «خانان قرم» شود.

خانان قاسموف. [نِ سِ] (اِخ) رجوع به «خاندان طغاتیمور» و «خانان سیراردو» «خانان قرم» شود.

خانان قرم. [نِ قِ رِ] (اِخ) این طایفه بنام خانان کریمه و خانات غازان نیز مشهورند. و از حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ هـ.ق. (مطابق حدود ۱۴۲۰ تا ۱۷۸۳ م.) حکومت میکرده‌اند. لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام این خانان را چنین معرفی میکند: خاندان طغاتیمور: قلمروشان بلاد بلغار و در آخر کار قرم و کافا بوده و گاهی هم بسلطنت سیراردو رسیده‌اند و در اواخر مقام خانی غازان و قرم و قاسموف نیز با ایشان بوده است. طغاتیمور جوانترین فرزندان جوجی بوده و بر قسمت چپ سیراردو یعنی شعبهٔ خاندان اردا ریاست داشت و به احتمال قوی اردوگاه شخصی او لااقل درهٔ علیای شط ولگا یعنی بلاد بلغار را شامل میشد در باب محل اولی این شعبه اطلاع صحیحی بدست نیست. منگوتیمور از خاندان باتو اورنگ‌تیمور پسر طغاتیمور را به امارت قرم (کریمه) و کافا منصوب نمود و از این تاریخ خاندان طغاتیموری بر نواحی واقع در شمال و جنوب خانات باتو به ارث امارت یافتند. اهمیت عمدهٔ خاندان طغاتیموری بعد از هجوم تیمور شروع میشود. یکی از افراد این شعبه که الغ‌محمد نام داشت بعد از آنکه پس از مرگ براق مدتی در تحصیل مقام خانی کل سعی نمود در تاریخ ۸۴۲ هـ.ق.(۱۴۳۸ م.) بتصرف ممالک اجدادی قدیم خود یعنی بلاد بلغار توفیق یافت. این قسمت از این خانات که غازان خوانده میشود قلیل مدتی تحت‌الشعاع خانات کل جنوبی بوده، با تحکیم استقلال خود در موقعی که دولت عظیم مسکو شروع بترقی میکرد در پهلوی این دولت جدید حکم خاری را پیدا کرد. بعد از مرگ محمد امین در سال ۹۲۵ هـ.ق.۱۵۱۹ م. دیگر از فرزندان مسلمان الغ‌محمد کسی مقام خانی نیافت و مسلمین برای اینکه مرد مسلمان لایقی جهت خانی انتخاب کنند از خاندانهای قاسموف و قرم و هشترخان و شعب دیگر کسی را برگزیدند و این خانان همه تحت تبعیت روسیه بودند و بالاخره هم روسیه در سال (۱۵۵۲ م.) استقلال این خانات را از میان برد و ساکمی روسی به غازان فرستاد. موقعی که الغ‌محمد بسال ۸۴۹ هـ.ق.(۱۴۴۶ م.) بدست پسر خود محمودک بقتل رسید. دو نفر دیگر از پسران او بروسیه گریختند و پس از مدتی خدمت در قشون دولت مسکو یکی از ایشان که قاسم نام داشت در موقع قسمت ریازان[2] شهر و ناحیهٔ گرودتز[3] وا کابه او واگذارگردید. قاسم شهر را بنام خود موسوم ساخت و خاندان او به خانان قاسموف معروف شدند. روسها ایشان را آلتی کردند برای مقابله با خانان غازان. پس از انقراض شعبهٔ مسلمان خاندان الغ‌محمد از طرف روسها مجاز شدند که بجای هر دو طبقه خانانی که از تجزیهٔ خانات کل بیرون آمده بودند بنشینند ولی ایشان هیچوقت استقلال واقعی نداشتند و بالاخره هم روسیه در سال ۱۰۸۹ هـ.ق.(۱۶۷۸ م.) این شعبه را از بین برداشت. در میان سه شاخه‌ای که از خاندان طغاتیموری منشعب شده از همه مهتر خانان قرم‌اند. الغ‌محمد برادری داشت بنام تاش‌تیمور که مدتی نیز از سران لشکری توقتمش‌خان بود و او مؤسس سلسلهٔ مقتدر خانان قرم است و پسرش حاجی‌گرای اولین خان این شعبه محسوب میشود. ذکر خانان قرم «در مسألهٔ شرق» همه وقت بمیان می‌آمد و در این باب اهمیتی خاص دارند چه ایشان گاهی بعنوان پیش‌قراولان عثمانی و زمانی بشکل اتحاد با روسیه در روابط بین این دو دولت مداخله می‌کردند و محل ملاحظهٔ هر دو طرف بودند. بالاخره روسیه و عثمانی هر دو ملتفت احوال ناپایدار این همسایگان خطرناک خود شدند و بموجب معاهدهٔ سال ۱۱۹۸ هـ.ق.(۱۷۸۳ م.) متفقاً از میان بردن ایشان را تصمیم گرفتند. شخصی از فرزندان این خانان با اقتدار با اسم سلطان قرام‌گرای کتی‌گرای در شهر ادین‌بورگ اقامت نمود و با یکی از خانمهای اسکاتلندی ازدواج کرد.

خانان قرم

اسامی	سال هجری	سال میلادی
حاجی‌گرای	۸۲۳	۱۴۲۰
نورالدولة	۸۷۱	۱۴۶۶
منگلی‌گرای اول	۸۷۳	۱۴۶۹
نورالدوله (مجدداً)	۸۷۸	۱۴۷۴
جانی‌بیک‌گرای اول	۸۸۲	۱۴۷۷
منگلی‌گرای (مجدداً)	۸۸۳	۱۴۷۸
محمدسا گرای اول	۹۲۱	۱۵۱۵
غازی‌گرای اول	۹۲۹	۱۵۲۳
سعادت‌گرای اول	۹۲۹	۱۵۲۳
اسلام‌گرای اول	۹۳۸	۱۵۳۲
صاحب‌گرای	۹۳۸	۱۵۳۲
دولت‌گرای اول	۹۵۸	۱۵۵۱

1 - Czar of Tiumen.
2 - Riazan. 3 - Gorodetz.

محمدگرای ثانی	۹۸۵	۱۵۷۷
اسلام‌گرای ثانی	۹۹۶	۱۵۸۴
قاضی‌گرای ثانی	۹۹۶	۱۵۸۸
فتح‌گرای اول	۱۰۰۲	۱۵۹۴
قاضی‌گرای ثانی (مجدداً)	۱۰۰۲	۱۵۹۴
سلامت‌گرای اول	۱۰۱۷	۱۶۰۸
جانی‌بیک‌گرای ثانی	۱۰۱۹	۱۶۱۰
محمدگرای ثالث	۱۰۳۱	۱۶۲۷
جانی‌بیک ثانی (مجدداً)	۱۰۳۶	۱۶۳۵
عنایت‌گرای	۱۰۴۵	۱۶۳۸
بهادرگرای	۱۰۴۸	۱۶۴۲
محمدگرای رابع	۱۰۵۲	۱۶۴۴
اسلام‌گرای ثالث	۱۰۵۴	۱۶۴۶
محمد رابع	۱۰۶۴	۱۶۵۴
عادل‌گرای	۱۰۷۵	۱۶۶۵
سلیم‌گرای اول	۱۰۸۱	۱۶۷۰
مرادگرای	۱۰۸۸	۱۶۷۷
حاجی‌گرای ثانی	۱۰۹۴	۱۶۸۳
سلیم اول (مجدداً)	۱۰۹۵	۱۶۸۴
سعادت‌گرای ثانی	۱۱۰۲	۱۶۹۱
صفاگرای	۱۱۰۲	۱۶۹۱
سلیم اول	۱۱۰۳	۱۶۹۲
دولت‌گرای ثانی	۱۱۰۹	۱۶۹۸
سلیم اول (دفعهٔ چهارم)	۱۱۱۴	۱۷۰۲
غازی‌گرای ثالث	۱۱۱۷	۱۷۰۵
گیلان‌گرای اول	۱۱۱۹	۱۷۰۷
دولت‌گرای (مجدداً)	۱۱۱۹	۱۷۰۷
گیلان‌اول‌گرای (مجدداً)	۱۱۲۵	۱۷۱۳
قرادولت گرای	۱۱۲۷	۱۷۱۵
سعادت‌گرای ثالث	۱۱۲۷	۱۷۱۵
منگلی‌گرای ثانی	۱۱۳۶	۱۷۲۴
گیلان‌اول (مجدداً)	۱۱۴۲	۱۷۲۹
فتح‌گرای ثانی	۱۱۴۹	۱۷۳۶
منگلی ثانی (مجدداً)	۱۱۵۰	۱۸۳۷
سلامت‌گرای (ثانی)	۱۱۵۲	۱۷۳۹
سلیم‌گرای	۱۱۵۶	۱۷۴۳
ارسلان‌گرای	۱۱۶۱	۱۷۴۸
حکیم‌گرای	۱۱۶۸	۱۷۵۵
قریم‌گرای	۱۱۷۱	۱۷۵۸
سلیم‌گرای ثالث	۱۱۷۷	۱۷۶۴
ارسلان‌گرای (مجدداً)	۱۱۸۰	۱۷۶۷
مقصودگرای اول	۱۱۸۱	۱۷۶۷
قریم‌گرای (مجدداً)	۱۱۸۲	۱۷۶۸
دولت‌گرای ثالث	۱۱۸۴	۱۷۷۰
گیلان‌گرای ثالث	۱۱۸۴	۱۷۷۱
سلیم ثالث (مجدداً)	۱۱۸۴	۱۷۷۱
مقصودگرای ثانی	۱۱۸۵	۱۷۷۱
صاحب‌گرای ثانی	۱۱۸۵	۱۷۷۲
دولت ثالث (مجدداً)	۱۱۸۹	۱۷۷۵
شاهین‌گرای (قرم تسلیم شد)	۱۱۹۱–۹۷	۱۷۷۷–۱۷۸۳

خانان‌قلعه. [قَ عَ / عِ] (اِخ) قلعه‌ای است بفاصلهٔ ۱۳۵۰۰ گز در جنوب قلات غلزائی مربوط بولایت قندهار که بین خط ۶۶ درجه ۵۲ دقیقه ۸ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۲ درجه ۲ دقیقه ۴۱ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانان هشترخان. [نِ هَ تَ] (اِخ) رجوع به «خاندان اردوا» و «خانان سیراردو» شود.

خاناوین. (اِخ) دهی است از دهستان شیتال بورش خشاشهٔ شهرستان خوی. این ده در ۳۸۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس و ۸ هزارگزی مرز ایران و ترکیه قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیر و سالم، دارای ۳۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان ابدال مکری. [نِ اَ مُ] (اِخ) پسر غازی‌بیک کرد و غازی بیک از اولاد شاهقلی متیلان است. چون علی‌پاشا از دربار عثمانی به بیگلربیگی تبریز منصوب شد غازی‌بیک سر از اطاعت او پیچید و قلعهٔ قارنیاق راکه در حدود سلماس بود مستحکم کرد و فرزند خود خان ابدال را بخدمت شاه‌عباس فرستاد و استمداد نمود. در صفحهٔ ۷۹۵ عالم‌آرای عباسی خان ابدال بنام خان امیر مکری آمده است. (از عالم‌آرای عباسی ج ۲ ص ۶۳۷).

خان ابراز. [نِ اَ] (اِخ) نام دیگر خان‌لنجان است. رجوع به «خان‌لنجان» شود.

خان احمد. [نِ اَ مَ] (اِخ) نام گردنه‌ای است در غرب ایران و بنام زینونی‌خان احمد معروف است (زینونی بمعنی گردنه میباشد) و خط سرحدی غرب ایران از آن میگذرد. یعنی خط سرحدی که از شیروان شروع میشود و به رود لاوین میرسد از لاوین به رود پل طیب و از آنجا گذشته تا زینونی‌خان احمد و از آنجا به زینونی لقوه گیره و کوه ابوالفتح میرود. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۶).

خان‌احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلطان حسن‌بن کارکیا سلطان محمدبن ناصرکیای‌بن میرسید محمدبن مهدی کیای‌بن رضای کیای‌بن سیدعلی کیا والی بیه پیش گیلان در زمان شاه‌طهماسب اول صفوی بود. خان‌احمد بسال ۹۴۳ هـ.ق. پس از مرگ پدر سلطان حسن با آنکه طفل رضیع و یکساله بود بجای او نشست. شاه طهماسب در تربیت او سعی بلیغ کرد و بی‌بی نام دختر سرافرازی سلطان را به او داد و او از آن زن پسری آورد که شاه طهماسب آن پسر را سلطان‌حسن نام نهاد و خطاب فرزندی داد. بعدها خان‌احمد بر شاه‌طهماسب خروج کرد و ایالت کوچصفهان را که جزء بیه پس بود به جمشیدخان حاکم معین‌شده به بیه پس نداد. شاه یولقلی‌بیگ ذوالقدر را که مردی خیراندیش و ریش‌سفید بود بنصیحت نزد او فرستاد. خان‌احمد که بمحکمی جاویشه غره شده بود شاه منصور نامی را با بعضی از امراء خود مفافصةً بر سر یولقلی‌بیک فرستاد و او را بقتل آورد. این عمل آتش خشم شاه را برافروخت و لشکری بجنگ و گرفتن خان‌احمد فرستاد لشکر شاه پس از جنگ و مردانگی سپاه خان‌احمد را در هم کوبید و بالاخره خان‌احمد که از لاهیجان به اشکور پناه برده بود از در عجز درآمد و بحالت اسارت بقزوین دارالسلطنه فرستاده شد. در قزوین خان‌احمد دست به ذیل عفو شاه زد و شاه با وجود نافرمانیهای او از کشتن او درگذشت و در قلعهٔ قهقهه محبوسش کرد. (از عالم آرای عباسی ج ۲ صص ۱۱۱ – ۱۱۳). بنابر قول الذریعه: خان‌احمد فرزند سلطان حسن از ملوک کارکیاست و از سال ۹۴۳ تا زمان عزلش بوسیلهٔ شاه‌طهماسب در سال ۹۷۵ هـ.ق. حاکم گیلان بوده است. صادقی شرح حال او و بعضی از اشعارش را آورده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ تهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۶). ادوارد برون آرد: خان‌احمد یکی از افراد خاندانی است که در گیلان حدود دویست و پنجاه سال حکمرانی کردند. این شخص یازدهمین فرد این خاندان است و در سال ۹۷۵ هـ.ق. پس از شکست از شاه‌طهماسب صفوی در قلعهٔ قهقهه محبوس گردید. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۷۷).

خان احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هلوخان. وی پسر هلوخان اردلان است. احمدخان از عهد صباوت در ظل تربیت شاه‌عباس اول پرورده شد و چون بسن تمیز رسید شاه او را نزد پدرش هلوخان فرستاد، تا چون پدر بر اثر کبر سن درگذرد پسر جانشین پدر شود. اما پدر از آنجا که علاقمند بمقام خانی بود پسر را در کردستان راه نداد و بصلاح‌دید بعضی از مصلحان در شهرزور و قلعهٔ زلم جایش داد. چون خان‌احمدخان به شهرزور رفت جمعی از طوایف اردلان بر سر او جمع شدند و بین او و پدر نقار انداختند. چون پدر از حسن‌آباد حکومتگاه خود بیرون رفت و بسرکشی یکی از قلاع پرداخت خان‌احمدخان با چند نفر از

هوی‌خواهان پنهانی به حسن‌آباد رفت و بلطایف‌الحیل خود را به اندرون حصار افکند و بر آن حصار مستولی شد. آن حصار مشحون بخزاین و دفاین چندین‌سالهٔ هلوخان بود. خان‌احمدخان دست بر آن خزاین برد و راه انعام و احسان پیش گرفت. بر اثر این تدبیر همهٔ اکراد اردلان طریق موافقت با او پوئیدند و از هلوخان پدرش برگشتند، پدر بناچار از در عجز درآمد و دست در فتراک رضامندی پسر زد پسر در این وقت او را بخدمت شاه فرستاد و شاه هم رقم عفو و اغماض برکردهٔ او پوشید و او را به اصفهان روانه کرد. هلوخان در آنوقت عمرش از هشتاد متجاوز بود ولی صورتش بیش از هفتاد سال را نمی‌رساند. (از عالم آرای عباسی ج ۲ ص۹۲۷).

خان احمدحصاری. [اَ مَ حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. این ده در ۲۰ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۲ هزارگزی مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری که ۷۹۷ تن سکنه دارد. مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن و انگور و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان احمدی. [اَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۰۲ هزارگزی باختری لار. این دهستان در کنار راه عمومی خنج به بیرم قرار دارد و سکنه‌اش ۱۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خان ارمان. [اِ] (اِخ) قسمت خاک سرحد بین ایران و توران. (لغت شاهنامهٔ ولف)[1].

خان ازبک. [نِ اُ بَ] (اِخ) یکی از پادشاهان ازبک است که در اواخر عمر سلطان ابوسعید بهادر از آلوس اردوی طلایی قصد حمله بمملکت او کرد و او برای مجادله لشکر آراست ولی اجل مهلتش نداد و در قراباغ نزدیک اران درگذشت و سپس ارپاقائون جانشین ابوسعید لشکر بجانب خان ازبک فرستاد و او را درهم شکست. (از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۶۴ و ۶۶).

خان اسکندریه. [نِ اِ کَ دَ ری یَ] (اِخ) محلی است در یازده فرسخی بابل از طرف شمال و تصور میشود که این محل در نزدیکی خرابه‌هایی موسوم به کونیش[2] نام قدیمی کوناکسا[3] بوده است. در آنجا جنگی بین کوروش و اردشیر روی داد و کیفیات آن را مورخین یونانی چون «کزنفون» و «کتزیاس» و «دی نن» مختلف نوشته‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۰۱۲). نام موضعی است در یازده میلی شمال بابل که سابقاً کونخ می‌نامیدند در این موضع بسال ۴۰۱ ق. م. مسیح بین اردشیر دوم هخامنشی و برادرش کورش صغیر (بنقل پلو تارک) جنگ درگرفت و کورش از پای درآمد. (از فرهنگ ایران باستان ص۳۲۷ و پاورقی آن).

خان اعظم. [نِ اَ ظَ] (اِخ) شمس‌الدین محمد اتگه از شعرای هندی است. صبح گلشن او را چنین یاد میکند. شمس‌الدین محمد اتگه متخلص به خان اعظم شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر پادشاه است از امراء والادستگاه و بالاجایگاه همایون پادشاه است و دمی که همایون پادشاه از شیرشاه منهزم شد بقصد عبور خود را بدریای گنگ زد و مشرف بغرق بود بدستگیری شمس‌الدین محمد اتگه از آن ورطهٔ هلاک خلاص رونمود از این حسن خدمت همایون پادشاه یوماً فیوماً در منزلش می‌افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت رسید. آخر کار از دست ادهم‌خان بسردیوان در دوازدهم رمضان سنهٔ ۹۶۹ هـ.ق. شهادت یافت و قاتل هم در قصاص به مقر اصلی خود شتافت. قبرش در جوار مزار فیض‌بار حضرت نظام‌الدین اولیاء قدس سره است. این بیت از اوست:

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشم قدم بیرون
که مردم‌زاده‌ها از خانه می‌آیند کم بیرون.

(از صبح گلشن چ هند ص ۱۵۰ و قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خان اعظم. [نِ اَ ظَ] (اِخ) میرزا عزیز کوکه خلف شمس‌الدین محمد اتگه است. صبح گلشن دربارهٔ او آرد: او مردی دیندار، تقوی‌شعار، معدلت‌دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه‌دار افتخار بوده از اراکین اکبری و جهانگیری است که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنهٔ ۱۰۰۱ هـ.ق. به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بر میان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری ننهاده بر جهاز بنشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسید و در سنهٔ ۱۰۳۴ هـ.ق. در گجرات بمعین حکومت نظامت آنجا از این عالم درگذشت این رباعی از اوست:

یا رب بصفای دل ارباب تمیز
کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام
از راه کرم فرست مهمان عزیز.

(از صبح گلشن ص ۱۵۰ و قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خان الصعالیک. [نُ صَ صَ] (اِخ) موضعی بس ناخوش در سرمن‌رای (سامره) است. در زمان متوکل عباسی بر اثر سعایت عبداللّه‌بن محمد والی مدینه، ابوالحسن علی‌النقی امام شیعیان در مصاحبت یحیی‌بن هرثمة از مدینه بسامره فرستاده شد، و او را در خان‌الصعالیک فرودآوردند. (از حبیب السیر ج۲ چ کتابخانهٔ خیام ص۹۶).

خان ام‌حکیم. [نُ اُمْ مِ حَ] (اِخ) موضعی است نزدیک الکسوة از اعمال حوران قریب دمشق. این ناحیه منسوب به ام‌حکیم دختر ابی‌جهل‌بن هشام است. (از معجم البلدان یاقوت).

خان امیر. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۶ هزارگزی خاور چقلوندی و ۹ هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی چقلوندی به بروجرد. ناحیه‌ای است تپه‌ماهوری و سردسیر و مالاریایی. دارای ۹۰ تن سکنه که زبان آنها لری و فارسی و مذهبشان شیعی است. آب آنجا از چشمه‌سارها و محصول غلات و صیفی و تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر می‌بافند. راه مالرو و ساکنین آنجا از طایفهٔ مال‌اسدند و در ساختمان و چادر سکونت دارند و زمستانها بقشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خان اندبیل. [اَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان هروآباد. شمالاً و غرباً محدود ببخش سنجبد و شرقاً بشهرستان طالش و جنوباً ببخش شاهرود. آب و هوای آن سرد و منطقه‌ای است کوهستانی. محصولات آن غلات و حبوبات و آب آنجا از چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی است که از دامنهٔ غربی کوههای طالش سرچشمه میگیرند. این ناحیه از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن ۱۶۶۹۰ تن میباشد. قراء مهم آن خوئین، الهاشم، اندبیل، بفراجرد، کلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خان ایلچی. (اِخ) ابراهیم. یکی از خطاطان بزرگ اسلام است. وی بسال ۹۹۰ هـ.ق. در قم زاده شد و به استانبول نزد سلطان مرادخان رفت. خط نسخ و نستعلیق نیکو مینوشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳

---

۱ - در حدود العالم کلمهٔ «ارمان» بدون «خان» آمده و چنین تعریف شده است: «ارمان» از کشانی است. (حدود العالم ص ۶۶). ممکن است «خان ارمان» مضاف و مضاف الیه باشد.

2 - Kunisch. 3 - Cunnaxa.

ص ۲۰۲۰).

خان‌باباکندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. ناحیه‌ای است در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۳ هزارگزی شوسهٔ پیله‌سوار به اصلاندوز. این دهکده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد و آب و هوایش آب و هوای مناطق گرمسیری است. سکنهٔ آنجا ۲۰ تن که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و چاه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهکده محل قشلاق ایل شاهسون میباشد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانباجی. [خا نُم ْ] (اِ مرکب) این لفظ از دو قسمت تشکیل شده، یکی «خان» که مخفف «خانم» است و دیگر «باجی» که کلمه‌ای است ترکی بمعنی «خواهر» و مجموعاً یعنی «خانم خواهر». ||مادر بزرگ: نوه‌ها بمادر بزرگ خود خانباجی خطاب می‌کنند. ||خواهر شوهر: زنهای شوهردار غالباً خواهرشوهر را به این لفظ مینامند. ||خطابی است زنهای غیر خویشاوند را بجهت صمیمیت و خصوصیت زیاد.

- امثال:

از روی لاعلاجی به خرسه میگویند خانباجی. نظیر: «از زور بی‌کسی به خرسه گفتیم خالقزی»؛ این مثل در موردی بکار میرود که شخص از روی ناچاری دست بدامان هرکس می‌زند.

خان بارچین. (اِخ) قصبه‌ای است در ولایت «خداوندگار» در «عزیزیه» واقع در قرەحصار. این قصبه از قرەحصار ۲۵ هزارگز فاصله دارد. خاکش حاصلخیز و مرکب از ۱۱ قریه است. حبوبات متنوع در آن جا بعمل می‌آید و چراگاههای زیاد دارد. نام دیگر این قصبه «خسروپادشاه» است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خانباز. (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. ناحیه‌ای است در ۱۸ هزارگزی باختر مشکین‌شهر و ۸ هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر اهر. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و دارای ۹۳ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از اهرچای و محصولات آن غلات و حبوبات و پنبه و برنج میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌باغی. (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر. واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۱ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل مایل بگرمی و مالاریائی. سکنهٔ آنجا ۱۷۷ تن که شیعه‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ سلین‌چای و چشمه و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه مالرو و این محل ییلاق ایل چلپانلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌باغی. (اِخ) دهی است از دهستان گاوبارهٔ شهرستان بیجار. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری پیرتاج و ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ بیجار همدان. ناحیه‌ای است تپه‌ماهوری و سردسیر و مالاریایی. دارای ۶۸۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و بزبان ترکی و کردی و فارسی تکلم می‌کنند. آب آنجا از چشمه و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خان‌بالغ. [لِ] (اِخ) نام قدیمی شهر پکن است. این نام در قرون وسطی بشهری گفته میشد که در محل کنونی پکن قرار داشت. و اصل آن مغولی و بمعنی «شهرخان» است. پیش از آنکه خان‌بالغ پایتخت شود شهری از شهرهای چین بود و چون قبلای قاآن بسلطنت رسید پایتخت دولت مغولی شد. قبلای قاآن پس از فتح مناطق شرقی چین پایتخت خود را از قراقوروم به آنجا آورد. تا قبل از غلبهٔ مغول مناطق غربی و شرقی آسیا بهم مربوط نبود و پس از فتوحات مغولان این دو منطقه بهم مربوط شدند و مسافران قرون وسطایی توانستند از اروپا بچین روند و با رفتن خود اسمائی که شهرهای چینی از مغولان گرفته بودند، به اروپا ببرند. قبلای قاآن شهر جدیدی بجای شهر قدیم بنا کرد و بنای آن شهر بسال ۱۲۶۷ م. پایان یافت. امروز به استثنای $\frac{۱}{۴}$ قسمت شمالی آن بقیه همان قسمت تاتارنشین پکن کنونی است. بنظر می‌آید قصر قبلای قاآن در محل قصر شاهان مانچو قرار داشته است. بنابر قول مارکوپولو خان‌بالغ شکل مربع‌مستطیل داشته و محیطش ۲۴ میل بوده و دیوارهای آن ۵۰ پا ارتفاع داشته است. خان‌بالغ نه تنها پایتخت خانهای شرقی بود، بلکه انتهای راه تجارتی زمینی بود که آسیای غربی را بچین وصل میکرد. و همچنین در منتهی‌الیه راه کاروانرو تجار اروپایی به چین قرار داشت یعنی خان‌بالغ چون شهر زیتون بود که در جنوب شرقی چین واقع است و منتهی‌الیه راه دریایی بود که از هند می‌آمد. مارکوپولو از راه اول بچین رفت و از راه دوم بازگشت. بنظر میرسد در زمان مارکوپولو تعداد مردمی که در داخل شهرخان‌بالغ بتجارت مال‌التجارهٔ این کاروانیان اشتغال داشته‌اند کمتر از مردمی بوده که در خارج شهر بدان اعاشه میکرده‌اند. اسم خان‌بالغ در دورهٔ سلطنت مینگ به پکن تبدیل یافت. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

—اطلس خانبالغی:

رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود
نمود اطلس خانبالغی ز شوکت و فر.

نظام قاری (از دیوان البسهٔ ص ۱۵۹).

— کاغذ خان‌بالغ، کاغذی بوده است که در خان‌بالغ میساخته‌اند و به اسماء: «ورق صینی» «قرطاس صینی» مشهور بوده است.

—کمخای خانبالغی؛ نام کمخای بوده است که در خان‌بالغ درست میکرده‌اند و «کمخا» جامهٔ نفیس منقش و یکرنگ میباشد. رجوع به کمخا شود:

کمخایی خانبالغی و شرب زرفشان
هرکس که دید نقش پری خواند یا ملک.

نظام قاری (از دیوان البسهٔ ص ۹۰).

خان‌بالق. [لِ] (اِخ) ضبط دیگر خان‌بالغ است. رجوع به خان‌بالغ شود.

خان‌بالیغ. (اِخ) ضبط دیگر خان‌بالغ است. رجوع به خان‌بالغ شود.

خان‌بالیق. (اِخ) ضبط دیگر خان‌بالغ است. رجوع به خان‌بالغ شود.

خانبان. (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و مراغه میان تازه کند و خضرلو در ۹۷۰۰۰ گزی تبریز.

خان‌ببین. [بِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر رامیان و شمال شوسهٔ رامیان به گرگان. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای مناطق معتدل و مالاریایی. دارای ۲۷۰ تن سکنه که فارسی‌زبان و شیعه‌مذهبند. آب آنجا از رودخانه و قنات و محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و پارچهٔ ابریشمی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به خان به‌بین شود.

خان بره. [نِ بَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از برج حمل است. (برهان قاطع) (آنندراج):

شرف شمس ز خان بره نیست
شرف شمس بواو قسمت.

خاقانی (از فرهنگ ضیاء).

خان‌بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. این ناحیه در ۱۱ هزارگزی باختر گرمی و ۵ هزارگزی شوسهٔ گرمی پیله‌سوار قرار دارد. دهکدهٔ مزبور در جلگه واقع، و با

آب و هوای مناطق سردسیری است. سکنهٔ آنجا ۱۹ تن که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. ناحیه‌ای است در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری مشکین‌شهر و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر اهر. این دهکده در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل است، سکنهٔ آنجا ۲۵ تن که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. آب آنجا از چشمه، و محصولات آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌بلک. [بَ لَ] (اِخ) شهری بوده است بزرگ و آبادان در ترکستان شرقی یا در چین به زمان شاهرخ میرزا الغ‌بیک. شاهرخ از طرف خود رسولان به این محل گسیل داشت. ولی فعلاً وضع آن مجهول است. (از قاموس الاعلام ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان‌بلی. [ ] (اِخ) نام ناحیتی است از آنسوی رودبان به گیلان. (حدود العالم چ سید جلال‌الدین طهرانی ضمیمهٔ گاهنامه).

خان‌بهادر. [بَ دُ] (اِخ) نام عالم و ادیب هندی است. پدرش راجه‌ای بنام پاتنه بوده و او راست: «جامع خان‌بهادر» بفارسی و «علم المناظره». وی دو کتاب اخیر را بسال ۱۸۵۱ م. در کلکته بمجمع مستشرقان تقدیم کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان بهادرخان. [نِ بَ دُ] (اِخ) وی از شعرا و بزرگان هند و پدرش جلال‌الدین ذوالفقاربن رحمت‌خان است. بسال ۱۸۵۷ م. خان بهادرخان هندوستان را ترک کرد و بمکه رفت. او را دیوان اشعاری است و تخلصش مصروف میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان‌به‌بین. [بِ] (اِخ) نام یکی از دهات فندرسک استرآباد است. (از رابینو در سفرنامهٔ مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص ۸۲ و ۱۲۸).

خانپایه. [خانْ یَ / یِ] (اِ مرکب)[1] میز. میز غذاخوری:

عیسی از چرخ فرودآید و ادریس ز خلد
کاین دو را زلّه ز خانپایهٔ طه بینند. خاقانی.

خان‌پری. [پَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌شهر شهرستان ایلام. ناحیه‌ای است واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختر دره‌شهر کنار راه مالرو ایلام. این ده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد و هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۷۳ تن میباشد. مذهب آنها شیعی و زبانشان لری و لکی است. آب این ده از رودخانهٔ صیمره و محصول آنجا غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیبافی میباشد. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانپور. (اِخ) ناحیه‌ای است به هندوستان بخطهٔ پنجاب در سرخط آهن کراچی به مولتان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان تپه. [تَ پْ پَ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۵۵۰۰ گزی شمال غرب زیارت خواجه‌سالار واقع در علاقهٔ خمیاب مربوط بحکومت درجه ۳ قرقین متعلق بحکومت کلان شبرغان ولایت مزارشریف. موقعیت آن بین خط ۶۶ درجه و ۳ دقیقهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۷ درجه و ۲۵ دقیقه و ۱۳ ثانیهٔ عرض البلد شمالی میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان تپهٔ ثانی. [تَ پْ پَ یِ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۱۰۰۰۰ گزی شمال غرب زیارت خواجه‌سالار که در علاقهٔ حکومت کلان شبرغان قرار دارد و متعلق بولایت مزارشریف میباشد، و بین خط ۶۶ درجه و ۲۳ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۷ درجه و ۲۶ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان‌تخت. [تَ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۲۲ هزارگزی شمال علاقه‌داری درجه اول دولت‌آباد متصل به نهر رامگل که در علاقهٔ حکومت درجه ۲ شیرین‌تگاب مربوط بحکومت اعلی میمنه واقع است.

موقعیت جغرافیایی آن: ناحیه‌ای است بین دو خط ۶۴ درجه و ۵۲ دقیقه و ۱ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۴ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان‌تختی. [تَ] (اِخ) کوهی است در جنوب شرق اندخوی مربوط بحکومت اعلی میمنه که به ارتفاع تخمینی ۴۳۹ گز از سطح دریا میباشد. موقعیت جغرافیایی آن: بین خط ۶۵ درجه و ۲۱ دقیقه و ۵۴ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۵۲ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان‌تختی. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه. واقع در ۸۰ هزارگزی باختری ارومیّه در سر راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. ناحیه‌ای است که در دامنهٔ کوهستان قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آنجا ۶۰ تن که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولات آن غلات و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان ترکان. [تَ] (اِخ) دختر براق حاجب سرسلسلهٔ ترکان قراختایی کرمان است. چون براق بسال ۶۴۲ هـ. ق. فرمان یافت (در مدرسه‌ای که خود بظاهر در کرمان در محلهٔ ترک‌آباد ساخته بود بخاک سپرده شد) از او چهار دختر و یک پسر باقی ماند به اسامی زیر: دختران: سونج‌ترکان، یاقوت‌ترکان، خان‌ترکان، مریم‌ترکان. پسر: رکن‌الدین خواجه حق. (از حبیب السیر ج ۳ چ کتابخانهٔ خیام ص ۲۶۷). این دختر منکوحهٔ برادرزادهٔ براق یعنی قطب‌الدین تانیکو بود. (از تاریخ گزیده ص ۵۲۹).

خان تکین. [تَ] (اِخ) ابن سلیمان. وی نخستین حاکم از طرف سلطان رکن‌الدین ابوالمظفر برکیارق‌بن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان بود، بر سمرقند که پس از جنگ ماوراءالنهر به سمرقند آمد. (از اخبار الدولة السلجوقیة ص ۷۸).

خان تمر. [ ] (اِخ) نام دیگر دهستان خان‌تیمور است. رجوع به خان‌تیمور شود.

خان‌تنگری. [تَ] (اِخ) نام سلسله‌جبالی بوده است در ترکستان که شهر معروف کوجا در شمال نهر تاریم در مشرق این جبال بنا شده بود. در نیمهٔ قرن دوم هجری قمری جماعتی از قوم اویغور که از قبایل تاتار بودند از حوضهٔ نهر ارقون منشعب از شط آمور گذشتند و بحدود ترکستان آمدند و در حوضهٔ نهر تاریم و نواحی پرآب و خرم آن قرار گرفتند و برای خود در ترکستان شرقی دولتی معتبر تشکیل دادند که شامل شهرهای تورفان و کوجا و بیش‌بالیغ و برقول و قره‌شهر و آلمالیغ میشد. (از تاریخ مغول اقبال ص ۱۶). در قاموس الاعلام آمده است: نام کوهی است از جبال «تیانشان» در مغرب چین. قلل این کوه همواره از برف مستور است و بزرگترین آنها ۷۲۰۰ گز میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خان‌تیمور. [تِ] (اِخ) نام یکی از فرماندهانی است که اولجایتو برسر لشکر خود در لشکرکشی بجانب شام تعیین کرد. امیر اولجایتو در سنهٔ ۷۱۲ هـ. ق. بقصد قشلاق از سلطانیه عازم شد و از بغداد لشکری بجانب شام کشید امیر اعظم امیرچوپان را مستقلای لشکر تعیین فرموده و میمنهٔ لشکر امیرسونج

---

1 - مرحوم مؤلف این کلمه را بصورت «خوانپایه» ضبط کرده است.

و امیر تیمورتاش و امیرسوتای و امیرعلی پادشاه و امیر قورمشی‌الساق و توقاالقدرجی بود و برمیسره امیر ایرنجین و امیرحسین اندجانی و امیر طغان و امیر خان تیمور وبور کوچک قرار داشت. (از ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص۵۳).

خان‌تیمور. [تِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. این ده در ۱۵ هزارگزی شمال باختری راه مالرو عمومی واقع و ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری که سکنهٔ آنجا ۴۴۳ تن میباشد. مذهب این سکنه شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و گلیم بافی میباشد. راه مالرو است. این ده را خان‌تمر نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).

خانج. [نِ] (اِ) گوی باشد که طفلان بجهت جوزبازی کنند و مشتی از جوز بدست گرفته در آن میان اندازند. (برهان قاطع). گوی کوچک است که کودکان در جوزبازی جوز را در میان آن بیندازند و از جفت و طاق آن برد و باخت کنند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). حفره‌ای که در بازی گوز کنند و گوز را غلطانند تا در آن افتد. مغا کی که در آن گوزاندازند ببازی. مغا کچه‌ای که کودکان گاه گوزباختن کنند و آنگاه چیره باشند بر حریف که گوزشان در آن مغا ک افتد و بعربی مِزدات گویند:

بسلامت چو بمن بازرسی ای فرزند
راست غلطد بسوی خانج همه گوز پدر.
سوزنی.

خان‌جان‌خان. (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری خرم‌آباد و شش هزارگزی شمال شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و مالاریایی. دارای ۷۲۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و لری و لکی و فارسی زبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود، و محصولاتش غلات، صیفی، لبنیات میباشد. اهالی آنجا بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو است و سا کنین از طایفهٔ بیرالوند بوده و به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانجاه. [نْ] (معرب، اِ) معرّب خانگاه و بمعنی خانگاه است. یاقوت در ذیل کلمهٔ خانجاه گوید: «لاادری این هو، الاّ أنّ شیرویة قال:... محمدبن عبداللّه‌بن عبدان الصوفی، ابوبکر یعرف بالحافظ الخانجاهی روی عن ابن هلال و ابن ترکان و غیرهما ماادرکته لصغر سنی و حدثنی عنه عبدوس و کان صدوقاً احد مشایخ الصوفیه فی وقته ذ کره فی الطبقة الحادیة عشرة من اهل همذان فالظاهر أنه محلة بهمذان او قریة من قراها واللّه اعلم». مرحوم دهخدا میگوید: این کلمه را یاقوت نام محلی گمان برده و از این رو در موضع آن درمانده است. در حالی که این کلمه نام موضعی بعینه نیست بلکه کلمه‌ای است عام بمعنی هرجای که در آن صوفیه گرد آیند و اقامت گزینند و دیگر صوفیان را بمهمانی پذیرند و ریاضات خود را در آنجا بجای آرند و مجلس سماع آنها بدانجا باشد و معرب «خانگاه» فارسی است که بمعنی خانقاه میباشد. در یادداشت دیگر برای تأیید حدس خود که «خانجاه» معرب «خانگاه» و «خانگاه» همان «خانقاه» است از قول یاقوت در ذیل کلمهٔ «جاورسان» استفاده میکنند و میگویند: جاورسان محلة بهمدان او قریة... قال: شیرویةبن شهردار حسین‌بن جعفربن عبدالوهاب الکرخی الصوفی ابوالمعالی المقیم بجاورسان روی عن ابن عبدان و ابی‌سعدبن زیرک و ابی‌بکر الزادقانی و ابی‌ثابت بندارین موسی‌بن یعقوب الابهری. سمعت منه و کان ثقة صدوقاً و کان شیخ الصوفیه فی الجبل و مقدمهم و دفن بالخانجاه. یاقوت گوید: نام محلی است برودبار همدان و بدانجاست مدفن عبدوس‌بن عبداللّه‌بن محمدبن عبداللّه عبدوس ابوالفتح الهمدانی الرودباری. (از یاقوت در معجم البلدان ذیل کلمهٔ رودبار). رجوع بمادهٔ فوق شود.

خان‌جدید. [جَ] (اِخ) ناحیه‌ای است مرکب از ده قریه در ولایت سیواس. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص ۲۰۲۰).

خانجرد. [جِ] (اِخ) نام یکی از قراء انار از اعمال قم است. (از کتاب تاریخ قم تألیف حسن‌بن محمدبن حسن قمی ترجمهٔ حسن‌بن علی‌بن عبدالملک قمی تصحیح و تحشیهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی چ ۱۳۱۳ هـ. ش.).

خانجست. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای حصین و رکینی رکین بحدود لرستان بوده است. حکومت این قلعه از موارد خلاف بین اتابک تکلهٔ سلغری و هزارسف و برادران او بود. چون اتابک تکله را دفع هزارسف میسر نبود ناچار بمصالحت با هزارسف تن داد و یک‌چندی نیز اتابک تکله از بیم قتل برادر بدان قلعه پناه برد تا آنکه هولا کوبه او امان داد و انگشتری خود را بگرو پیش او فرستاد، و نیز یک‌چند افراسیاب نام که از پیش لشکر مغولان میگریخت به آنجا پناهید ولی عاقبت قلعهٔ مذکور بدست مغولان افتاد و افراسیاب مطیع مغولان شد. (از تاریخ گزیده چ محمد قزوینی ص ۵۳۹، ۵۴۱ و ۵۴۵). این نام بصورت «خانجشت» نیز آمده است.

خانجشت. [ ] (اِخ) نام دیگر قلعهٔ خانجست است. رجوع به خانجست و ص ۵۴۱ و ۵۴۵ تاریخ گزیده چ براون شود.

خان‌جمال. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله گری بخش سنقر و کلیایی شهرستان کرمانشاهان. این ناحیه در ۱۵ هزارگزی شمال سنقر کنار راه فرعی سنقر به خسروآباد قرار دارد. این دهکده در دشت واقع و دارای آب و هوای مناطق سردسیری است. سکنهٔ آنجا ۵۸۰ تن که شیعی‌مذهب و بزبان فارسی و کردی صحبت میکنند. آب آنجا از رودخانهٔ گاورود است و محصول آنجا غلات و حبوبات و قلمستان و توتون و انگور میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. دهکدهٔ خان‌جمال از دو محل نزدیک بهم تشکیل یافته. یکی خانجمال محبعلی‌خان یا پناهی و دیگر خانجمال بیگوند امجدی. سکنهٔ اولی ۳۳۵ تن و از طریق دوعبای و پلنگین اتومبیل میتوان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خانجو. (اِخ) نام شطی است. ابوریحان بیرونی در التفهیم چنین آورده: اما اقلیم اول از مشرق زمین چین آغازد و بر دره‌های چین بگذرد و این جویهاست که از دریا کشتیها برآرند ببارگاهها چون خانجو و خانقو و مانند آن. (از التفهیم چ همایی ص۱۹۸).

خانجه. [جَ / جِ] (اِخ) نام قبرستانی است بهرات و گور امیرعبدالواحدبن مسلم و ابونصربن ابی‌جعفربن اسحاق الهروی به آنجاست. ابونصر از بزرگان صوفی بوده و بنابر قول جامی در نفحات الانس وی بخدمت سیصد پیر رسیده و مدتها در مکه و مدینه و بیت‌المقدس بعبادت و ریاضت گذران کرده و عمر او بوقت مرگ ۱۲۴ سال بوده است. (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۲ ص۳۱۷). رجوع به خانجه‌باد شود.

خانجه کاک. [جَ] (اِخ) موضعی است واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب شرق شهر قندهار و بین خط ۶۵ درجه و ۳۱ دقیقه و ۴۷ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۲۸ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانجی. (اِخ) عبدالعزیزبن امین. وی فرزند محمد امین خانجی است. او راست: بدایع الخیال که برگزیده‌ای است از مبتکرات فیلسوف روسی تولستوی. این کتاب بوسیلهٔ او و اسماعیل یوسف الدوری بزبان عربی برگردانده شد و در مطبعهٔ صباح بسال ۱۳۳۶

ﻫ.ق.(۱۹۱۸ م.) در ۱۰۰ صفحه به چاپ رسید. (از معجم المطبوعات). رجوع به خانجی محمد امین شود.

خانجی. (اِخ) محمد امین معروف به کتبی. زادگاهش حلب و اقامتگاهش در قاهره بوده است. خانجی همت بنشر کتب عربی گماشت (کتبی که قبل از او چاپ نشده بودند) و او با وجود کثرت سن همواره وقت خود را ببحث از نوادر کتب عربی می‌گذراند و سعی در نشر و تعمیم فواید آنها می‌کرد. او مجموعهٔ «الطرق الادبیة لطلاب العلوم العربیة» را تصحیح و چاپ کرد و آن مجموعه‌ای است شامل بر سه کتاب در لغت عربیة؛ یعنی: «فصیح اللغة ابوالعباس ثعلب» و «ذیل الفصیح» بغدادی و «کتاب فعلت وافعلت» ابواسحاق الزجاج. این کتاب در مطبعهٔ سعادت بسال ۱۳۲۵ ﻫ.ق.در ۱۸۸ صفحه چاپ شد و نیز ذیلی بر معجم البلدان یاقوت بنام «منجم العمران فی المستدرک علی معجم البلدان» ترتیب داد و در مصر چاپ کرد. (از معجم المطبوعات).

خانجین. [نِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان ابجیرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان و در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری زنجان سر راه عمومی بیجار به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری و دارای ۵۳۷ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از رودخانهٔ زرین‌آباد و چشمه است. محصول آن غلات و بن‌شن و پیاز و سیب‌زمینی و انگور و میوه میباشد. شغل اهالی زراعت و گلیم و قالیچه و جاجیم بافی است. راه آنجا مالرو و سر راه نیمه‌شوسهٔ زنجان به ینگی‌کند قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان چارباغ. (اِخ) موضعی است در ۲۹ هزارگزی جنوب شرقی شهر قندهار بین خط ۶۵ درجه و ۳۱ دقیقه و ۴۷ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۲۸ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع و از علاقه‌داری درجه اول مربوط به حکومت درجه اول اندخوی و متعلق به حکومت اعلی‌میمنه میباشد. مردم این علاقه همه ازبک و ترکمن بوده و بزبان ازبکی و ترکمنی تکلم مینمایند، و پیشهٔ آنها مالداری و تجارت پوست گوسفند قرمقلی، پشم، نمد، قالین و گلیم میباشد. گوسفندهای دنبه‌دار و قره‌قلی در اینجا به کثرت تربیت میشود، بالخصوص تربیت گوسفند قره‌قلی رونق و رواج زیاد دارد، بسبب کمی آب در آنجا زراعت کم میشود و زراعت آن منحصر به گندم و فالیز است ولی بصورت اندک. گندم و برنج و جو و سایر خوردنیها را از مزارشریف و قطغن بوسیلهٔ شتر و اسب و موتور وارد میکنند و از اینجهت شتر و اسب را به کثرت حفاظت و تربیت می‌نمایند. اسب را علاوه بر بارکشی و سواری در بزکشی نیز استعمال میکنند، مردم این ناحیه در بزکشی شهرت خوبی دارند. شتر را نه تنها برای کشیدن بار بکار میبرند بلکه در ایام عید و جشن و عروسی و اوایل بهار که زمان سرور و نشاط و بهجت است در کشتی انداختن استعمال مینمایند. کشتی گرفتن شتران در میدان پهلوانی نمایش خوبی دارد، گویی‌در پهلوان قوی‌هیکل در میدان داخل شده با شطارت و فنون پهلوانی که در بین خود آنها مروج است با یکدیگر در مبارزه می‌افتند. اگر یکی از این دو غالب شود میخواهد که شتر مغلوب را هلاک سازد، ولی برای جلوگیری از هلاک آن سواران ماهر با قمچین‌ها آماده هستند. شتر غالب در حالی که شتر مغلوب را خوابانده و زیر گرفته و درصدد هلاک آن است سواران بضرب قمچین‌ها او را از بالای شتر مغلوب دور مینمایند. با این همه شتر غالب دنبالهٔ شتر مغلوب را گرفته تا حد آخرین آمادهٔ کشتن و هلاکت او میباشد، اما سواران به بسیار زحمت و کوشش شترها را از هم جدا مینمایند. از حاصلات سردرختی تنها انگور بنظر میرسد و بس و آنهم بمقدار اندک. صادرات این منطقه همانا پوست گوسفند است. در هفته دو روز، روز بازار آن میباشد که مردم از قرئ و دههای مختلف در آنجا با اموال خود آمده مال‌التجارهٔ خود را بفروش میرسانند، در اینجا تخمیناً یک نیم هزار خانوار زندگی می‌کنند. این علاقه در طرف شمال شرق اندخوی واقع و قریه‌جات ذیل مربوط به آن است: عربشاه پایان، عربشاه طوره‌خان، کهنه‌قلعه، عربشاه بالا، اوچ‌تپه، چکمی علیا، چکمی سفلی، گنج‌خانه. در اینجا یک مکتب ابتدائی دائر است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲ با حفظ اصطلاحات فارسی افغانی).

خان‌چای. (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. ناحیه‌ای است واقع در ۵۶ هزارگزی باختر سیردان و ۲۱ هزارگزی راه مالرو عمومی. این ده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد و با آب و هوای مناطق سردسیری میباشد. تعداد سکنهٔ آن به ۱۹۸ تن میرسد که مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از رودخانهٔ محلی و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه وگلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو و صعب‌العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان‌چایو. (اِخ) نام یکی از حکام تاتارستان بوده است. مشیرالدوله آرد: تقریباً در ۱۰۱ م. خان‌چایو حاکم تاتارستان از طرف چین نمایندگانی میفرستد که از راه دریای مغرب، به تسین بزرگ (روم) بروند. آنها تا دریای مزبور آمده بواسطهٔ وحشتی که از مشکلات سفر دریا حاصل میکنند صرفنظر کرده برمیگردند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۹).

خانچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) کاروانسرای، خانه و سرای کوچک را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۸) (ناظم الاطباء). ||طبقی باشد از چوب که آن را نقاشی کرده باشند و به این معنی با «واو» معدوله هم آمده است که خوانچه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء): گفتم آوازهٔ خانچهٔ او همهٔ خراسان گرفته. گفتند: صدای چرخ ابریشم تو به لاهیجان و استرآباد رسیده. (نظام قاری ص ۱۳۲).

خانچه. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز که در سه هزارگزی جنوب باختری دره گز قرار دارد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، با آب و هوای معتدل. دارای ۳۸ تن سکنه است که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی و ترکی میباشد. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و پنبه است. اهالی بزراعت گذران میکنند. و راه آنجا مالرو و راه فرعی بشوسه نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانچه‌باد. [چَ] (اِخ) از مزارات هرات است و قبر امیر عبدالواحدبن مسلم و ابونصربن ابی‌جعفر هروی کرمانی بدانجاست. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به خانجه شود.

خانچی‌خان افغان. [چی نِ اَ] (اِخ) نام یکی از سرداران آزادخان رقیب کریمخان زند است. آزادخان در سال ۱۱۶۸ ﻫ.ق. گیلان را متصرف شد و عبدالعلی‌خان عرب‌میش مست و خانچی‌خان افغان را با جمعیتی بمحال رودسر فرستاد که در آن مرز سنگربندی کرده و از هجوم دشمن جلوگیری کنند. محمدحسن‌خان با هفت هزار سپاه بر سر آن جماعت تاخت، جمعی را کشت و عده‌ای را دستگیر کرد و عبدالعلیخان و خانچی‌خان برشت فرار کردند. (از حواشی و توضیحات مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۶ و ۳۵۱).

خان حاتم. [نِ تَ] (اِخ) نام دیگر خان عالم است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵). رجوع به خان عالم شود.

خان‌حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از

دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری شیروان و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان بشیروان. ناحیه‌ای واقع در دامنه با آب و هوای ناحیهٔ سردسیری و دارای ۲۰۸ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و کرد و فارسی زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و انگور است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خان‌حصاری. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخوز بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۱ هزارگزی شمال راه عمومی فامنین به نوبران. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب هوای معتدل ولی مالاریایی. دارای ۱۶۲ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولش غلات میباشد. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آنجا مالرو و تابستان اتومبیل میتوان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خان خانان. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پادشاه چین راگویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری):

خان خانان روانه گشت ز چین
تا شود خانه گیرشاه زمین. نظامی.
چو عقد سپه برهم آسوده شد
دل خان خانان برآسوده شد. نظامی.
همان خان خانان بخدمتگری
جریده بهمراهی و رهبری. نظامی.

||پادشاه ترکستان را گویند. (ناظم الاطباء): هر یک از قبایل ترک را سر و پیشوایی جدا بود ولی همهٔ آنها فرمانبری از یک رئیس میکردند به اسم خان خانان. (از رودکی تألیف سعید نفیسی ج۱۷). و مقدم و امیر ایشان را گورخان خوانند یعنی خان خانان. (جهانگشای جوینی).

خان خانان. [نِ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است بحوالی شیراز. فصیحی خوافی در حوادث ۷۵۴ هـ.ق. نوشته: «در اوایل صفر بظاهر شیراز نزول فرمود [امیر مبارزالدین] و شیخ ابواسحاق در پنج فرسنگی شیراز در مرحلهٔ خان خانان پیش‌باز آمده بود و حرب نا کرده مراجعت نمود و بشیراز متحصن شد و حربهای سخت کردند». (از تاریخ عصر حافظ بقلم دکتر غنی ج۱ ص۱۰۱).

خان خانان. [نِ] (اِخ) محمدرحیم خان‌بن بیرام‌خان قرامانلو. پدر او با همایون پادشاه در عصر شاه طهماسب بهند رفت و در آنجا خان خانان متولد شد. نصرآبادی از او نام برده و گفته است که منشآت شیخ ابوالفضل و تاریخ اکبری دو دلیل بر فضل این مردند و نیز ابوالفضل بعضی از غزلیات او را آورده است و نامی از تواریخ او به فارسی و عربی و ترکی و هندی برده و آن را بنام «دیوان رحیمی» یاد میکند. زیرا اسم او عبد الرحیم خان‌بن بیرام علیخان بوده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص۲۸۶ و عالم آرای عباسی ج ۲ ص۴۸۷ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص۶۳۸).

خان‌خانم. [نْ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۴ هزارگزی خاوری قره‌آغاج و ۲۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل دارای ۱۶۳ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. راه این ده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خان‌خانی. (حامص مرکب) ملوک الطوایفی. رجوع به ملوک‌الطوایفی شود. ||هرج و مرج.

خان خو. [نِ خَ] (اِ مرکب) کاروانسرای را گویند و آن را خان نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری).

خان خرک. [نِ خَ رَ] (اِ مرکب) خان است که کاروانسرا باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

خان خرک شده‌ست همه خان مان ما
بر یکدگر نشسته درو کاروان برف.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).

||کاروانسرای کوچک. (آنندراج) (برهان قاطع).

خانخره. [خَ رَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه آباده به شیراز میان سورمق و شهر آباده. در ۶۷۵۷۰۰گزی طهران.

خاندار. (نف مرکب، اِ مرکب) قسمی تفنگ درشت و سنگین قدیمی است.

خانداری. [نْ] (حامص مرکب) خانه‌داری. (ناظم الاطباء).

خاندان. [نْ] (اِ مرکب)[1] دوده. تبار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آل. (مجمل اللغة). دودمان. (شرفنامهٔ منیری). قبیله. اهل بیت. عترت. خانمان. خانواده:

بدآمد بدین خاندان بزرگ
همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ.
فردوسی.
تو با بندگان گوی زآنسان سخن
که زیبد از آن خاندان کهن. فردوسی.
بماناد تا مانده باشد زمین
بزرگی و شاهی در این خاندان. فرخی.
خاندان تو شریف است از آنی تو شریف
تو چنانی بشریفی که بود زر از کان. فرخی.
معروف گشته از کف او خاندان او
چون از سخای حاتم طی خاندان طی.
منوچهری.
نوروز را بگفت که در خاندان ملک
از فروزینت تو که پیرار بود و پار.
منوچهری.

در این دنیای فریبندهٔ مردمخوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). علی در این باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس‌الرؤساء بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را. (تاریخ بیهقی). و خواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاهداشت. (تاریخ بیهقی).

بیندیش شب کار فردا نخست
بدان رای رو پس که کردی درست
نژاد شهان از بنه گم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن. اسدی طوسی.
ازین کرد دور از خورشهای آن خوان
مهین خاندان دشمن خاندان را. ناصرخسرو.
مخور انده خاندان چون نماند
همی خاندان نیز سلطان و خان را.
ناصرخسرو.
اندر جهان بدوستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا.
ناصرخسرو.

خاندانها و ملکها و شهرها بمردی باز بسته میباشد. (از سیاستنامهٔ خواجه نظام الملک). سید به آواز ضعیف میگوید: اگرچه میروم دو چیز میان شما میگذارم یادگاری. یکی قرآن و یکی خاندان. (قصص ص۲۴۲). و ریاست آن ولایت بمیراث خاندان مادر بدو رسید... و هرگز در خاندان او هیچ از نواب مجلس حکم و... یک درم از هیچکس نستاند. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۸). اکنون اگر خواهید که حق نعمت خاندان من گزارده باشید امروز تا آخر روز مرا مهلت دهید. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۱). و مزیت و رجحان این پادشاه دیندار در مکارم خاندان مبارک... بر پادشاهان عصر... از آن ظاهرتر است که بندگان را در آن باطنابی و اسبابی حاجت افتد. (از کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). چنین گوید برزویه:... که پدر من از لشکریان بود و مادر از خاندان علماء دین زردشت. (کلیله و دمنه). شمار پادشاهی و جلال جهانداری در این خاندان بزرگ دایم و

۱ - در تداول: نْ / نِ.

مؤید و جاوید و مخلد گشته است. (کلیله و دمنه). و برکات و مثوبات آن شهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر میشود. (کلیله و دمنه).
ز خاندان قدیمم من و تو خود دانی
که واجب است مراعات خاندان قدیم.
عبدالواسع جبلی.
یکره چو خضر جهان پیمای
تا چند ز خاندان مادر. خاقانی.
چون حیدرخانه دار اسلام
شاهنشه خاندان دولت. خاقانی.
پسر خاندان را بود خانه‌دار
چو جان پدر شد بدیگر سرای. خاقانی.
کردند خاندان تو غربت ته زین صفت
ای کرده غربت و شرف خاندان شده.
خاقانی.
دیدیم چند بار و نباید همی نکو
فرجام آنک قصد بدین خاندان کند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵ چ ۱).
پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد. سعدی (گلستان).
مگر دشمن خاندان خودی
که با خانمانها پسندی بدی.
سعدی.
گفت: ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم. سعدی (گلستان).
پیوسته حق‌گزار آن خاندان بوده است. (تاریخ قم چ سیدجلال طهرانی ص۲۲۱). و او پدرش بدین خاندان معروف و مشهور بوده‌اند. (از تاریخ قم چ سید جلال طهرانی ص ۲۲۱).
— امثال:
خاندان بزن بسلامت باشد هرچند فرزند نزاید. (از تاریخ سیستان) (از امثال و حکم دهخدا). خاندانها و ملکها و شهرها بمردی بازبسته میباشد. (از سیاستنامهٔ خواجه نظام‌الملک (از امثال و حکم دهخدا).
— خاندان رسول؛ بازماندگان پیغمبر:
تا سختم مدح خاندان رسول است
تابنه طبع مرا متابع و یار است. ناصرخسرو.
— خاندان علی؛ بازماندگان علی (امام اول شیعیان).
— خاندان نبوت؛ بازماندگان پیغمبر.
||خیلخانه. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). ||نسل. (ناظم الاطباء): و همهٔ آتشکده‌ها را است او بکشد، و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۷). ||پاکنژاد. ||صاحب خانه. (ناظم الاطباء).

خاندان اردوا. [نِ اُ دُ] (اِخ) نام طوایفی بوده که در قبچاق غربی و شرقی حکومت کرده‌اند. دشت قبچاق شرقی مسکن قبایل آق‌اردو بوده که از ۱۲۲۶ م. تا ۱۴۲۸ م. حکومت کرده‌اند و خانان سیراردو در دشت قبچاق غربی از ۱۳۷۸ م. تا ۱۵۰۲ م. حکم رانده‌اند که متعلق به این خاندانند. و خانان هشترخان از ۱۴۶۶ تا ۱۵۵۴ م. حکومت کرده‌اند. رجوع به کلمهٔ اردوا شود.

خاندان باتو. [نِ] (اِخ) نام طایفه‌ای بوده که در دشت قبچاق حکومت میکرده‌اند. رجوع به «خانان سیراردو» و «خانان باتو» شود.

خاندان شیبان. [نِ شَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از «خانان سیراردو» است که بر دشتهای مسکن ازبکان و قزاقان و قرقیزها سلطنت داشته‌اند. رجوع به «خانان سیراردو» و «خانان شیبان» شود.

خاندان طغاتیمور. [نِ طُ تِ] (اِخ) نام یک طایفه از خاندان جوجی است. رجوع به «خانان سیراردو» شود.

خاندانقلی. [نِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۷۶ هزارگزی شمال باختری قروه و ده هزارگزی شمال باختری چشمه منتش قراردارد. ناحیه‌ای است واقع در دشت و سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه است که سنی‌مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خاندان نوبختی. [دا نِ نَ / نُو بَ] (اِخ) نام یکی از خاندانهای مشهور ایرانی بوده است. رجوع به نوبختی شود.

خاندکی. [] (اِخ) قریه‌ای است واقع در ۴۵۵۰۰ گزی شمال شرق مرکز علاقه‌داری درجهٔ ۲ بونیقره (شولگره) مربوط به حکومت درجهٔ ۳ کشنده در حوزهٔ حکومت کلان‌بلخ ولایت مزارشریف که بین خط ۶۷ درجه و ۱۲ دقیقهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۲۴ دقیقه و ۳۳ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان دل. [نِ دِ] (اِخ) اشاره به کعبهٔ معظمه است. (برهان قاطع) (آنندراج).

خاندوران‌خان. [دَ] (اِخ) صمصام‌الدوله از امرای مهم عهد محمدشاه است. او از بزرگان دربار محمد شاه هندی بوده و در جنگ نادرشاه عملیاتی از طرف محمدشاه بعهدهٔ او محول شد. در سال ۱۱۵۱ هـ.ق. بمیان معرکه مقتول شد. این ابیات از اوست:
بر سر بحر پرگهر گرچه بود نشست ما
همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما.
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می‌آید
دل آیینه را نازم که بر روی تو می‌آید.
(از صبح گلشن ص۱۵۱).

خان دورو. (اِخ) یکی از راههای بین نوده بدشت یموت است. رابینو میگوید: از نوده به دشت یموت سه راه هست: جنوبی‌ترین آن خان دورو، و وسطی قراتپه و شمالی آن گردنهٔ صادقانلی است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۲۲۰).

خاندوز. (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری رامیان. این ناحیه در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. دارای ۲۷۰ تن سکنه می‌باشد که شیعی‌مذهبند و زبانشان فارسی و ترکی است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول برنج و غلات و توتون و سیگار و شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس است راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خاندوشن. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. این ناحیه در ۳۰ هزارگزی خاور کلاله قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل که ۲۶ تن سکنهٔ سنی‌مذهب و ترک‌زبان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خان‌دولت. [دَو لَ] (اِخ) قریه‌ای است واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب غربی قلعهٔ پنجه، نزدیک راه مربوط به علاقه‌داری درجه ۲ زیباک حکومت درجه ۳ اشکاشم که در حوزهٔ حکومت اعلی بدخشان و در خط ۷۲ درجه و ۲۰ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۵۶ دقیقه و ۴۷ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خان‌دیزه. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۱۶۵۰۰گزی جنوب باختری خوی و ۶۵۰۰گزی باختری شوسهٔ خوی به سلماس. ناحیه‌ای است که در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از رود قطور و چشمه و محصول آنجا غلات و پنبه و زردآلو و حبوبات و کرچک است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی میباشد. در تابستان میتوان اتومبیل به این ده برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خاندیس. (اِخ) نام ایالتی است از ایالات دکن بهندوستان. (از ناظم الاطباء).

خاندیش. (اِخ) نام سلسله‌ای بوده است که از ۸۰۱ تا ۱۰۰۸ هـ.ق. (۱۳۹۹ – ۱۵۹۹ م.).

در قسمتی از هندوستان حکومت کرده‌اند. نخستین پادشاه این خاندان ناصرخان اولین فرمانروای مسلم خاندیش است که خود را از زیر بار اطاعت سلاطین دهلی بیرون آورد و مدعی رساندن نسب خویش بخلیفهٔ ثانی عمر شد. این شخص از راه مواصلت با پادشاهان گجرات نسبت داشت و ممالک او که شامل درهٔ سفلای نهر تپتی نیز بود با خاک گجرات فقط بواسطهٔ بیشه‌ای مجزا میشد و پایتخت او شهر برهان‌پور و در نزدیکی قلعهٔ اسیرگره بود. اکبرشاه برهان‌پور را گرفت و در ۹۷۰ هـ.ق. (۱۵۶۲ م.) پادشاه آن را دست‌نشاندهٔ خود کرد ولی خاندیش تا سال ۱۰۰۸ هـ.ق. ضمیمهٔ ممالک مغول نشده بود. در این تاریخ قلعهٔ اسیرگره پس از شش ماه محاصره مسخر گردید و سلسلهٔ سلاطین خاندیش برافتاد.

اسامی	سال هجری	سال میلادی
ملک راجه	۷۷۲	۱۳۷۰
ناصرخان	۸۰۱	۱۳۹۹
میرزعادلخان اول	۸۴۱	۱۴۳۷
میران‌مبارک اول	۸۴۴	۱۴۴۱
عادلخان ثانی	۸۶۱	۱۴۵۷
داودخان	۹۰۶	۱۵۰۳
عادلخان ثالث	۹۱۶	۱۵۱۰
میران‌محمدشاه اول	۹۲۶	۱۵۲۰
میران‌مبارک ثانی	۹۴۲	۱۵۳۵
علی‌خان	۹۸۴	۱۵۶۶
میران‌محمدشاه ثانی	۹۷۴	
بهادرشاه	۱۰۰۵-۱۰۰۸	۱۵۷۶-۱۵۷۹

این سلسه بدست مغولان برافتاد. (از طبقات سلاطین لین‌پول ص۲۸۵ و معجم الانساب زمباور صص۴۳۴ - ۴۳۵).

خانر. [نِ] (ع ص، اِ) دوست خالص. ج، خُنَّر (ناظم الاطباء). رجوع به کلمهٔ ختر شود.

خان رباط. [رُ] (اِخ) قریه‌ای است که بفاصلهٔ ۴۱ هزارگزی در جنوب شبرغان ولایت مزارشریف واقع و بین خط ۶۵ درجه و ۵۵ دقیقه و ۱۸ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۲۰ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خان رخش. [نِ رَ] (اِخ) نام کوهچه‌ای بوده است به نیشابور. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

خان رود. (اِخ) دهی است از دهستان اردمه بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری طرقبه و ۱۷ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به نیشابور. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۹۳۶ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از رودخانه مشروب میشود و محصولاتش غلات، بنشن، میوه‌جات و اشجار و اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خان‌زادگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت پسر خان بودن. ولد خان بودن.

خان‌زاده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) پسر خان. ولد خان. پسر آقا.

خانزاده. [دَ / دِ] (اِخ) دختر آق صوفی سوین‌بیک است. سوین‌بیک با یوسف صوفی و حسین صوفی برادر بود و حسین صوفی چون با کیخسرو ختلانی همداستان شد بجنگ امیرتیمور آمد و در کنار آب قاون بین فریقین تلاقی افتاد، حسین فرار کرد و بعد از دو سه روز بعالم دیگر شتافت. پس از مرگ او یوسف صوفی از کردهٔ برادر عذر خواست و امیرتیمور عذر او را پذیرفت بشرط آنکه خانزاده دختر سوین‌بیک را به امیرزاده جهانگیر دهد. یوسف صوفی قبول کرد و خانزاده را بسمرقند فرستاد تا بعقد امیرزاده جهانگیر درآید. (از حبیب السیر ج۳ چ کتابخانهٔ خیام ص۴۲۲).

خانزاده. [دَ / دِ] (اِخ) مادر میرزاخلیل سلطان و زوجهٔ میرزامیرانشاه گورکانی است. این زن در مشهد بدرود حیات گفت و رخت بعالم بقا کشید. میرانشاه زوج او بضبط مملکت هلاکو میپرداخت و روزی در ضمن شکار و سواری از اسب بر زمین افتاد و بر اثر این زمین خوردن نقصی در دماغش راه یافت به حدی که کلمات بیهوده بر زبان میراند و در محضر جمع مراعات افراد و بزرگان نمیکرد. در این اوقات طایفهٔ گرجی دست بتاخت آذربایجان زدند و دهات و قرای آنجا را غارتیدند. میرزامیرانشاه در عوض آنکه بکار ملک پردازد بعیش و طرب روزگار میگذارند تا آنکه روزی خانزادهٔ مذکور را که حرم او میبود سخنی تهمت‌آمیز گفت. خانزاده بحال قهر نزد امیرتیمور بسمرقند رفت و امیرتیمور را که تازه از سفر هند بازگشته بود بعزم تسخیر تبریز برانگیخت. امیر بر اثر اصرار او عزم سفر هفت‌ساله خود را جزم و عازم آذربایجان و تبریز شد. (ازحبیب السیر ج۳ چ کتابخانهٔ خیام صص۵۸۷ - ۴۸۲).

خانزاده. [دَ / دِ] (اِخ) علاءالملک ترمذی. یکی از بزرگان است و وقتی که امیرتیمور از گذر ترمذ بر آمویه عبور نمود در خانهٔ این خانزاده وارد شد و او آنچه لوازم طوی و پیشکشی بود بتقدیم رسانید و بعد از آن امیرتیمور از آنجا به کش رفت. (از حبیب السیر ج۳ چ کتابخانهٔ خیام ص۵۲۶).

خانزاده بدیع‌الجمال. [دَ / دِ بَ عُلْ جَ] (اِخ) زن سوم امیر مبارزالدین محمد و مادر سلطان مظفرالدین بایزید و خانزا سلطان بوده است[1]. حافظ ابرو مینویسد: چون امیر مبارزالدین محمد در سنهٔ اربع و خمسین و سبعمائه (۷۵۴ هـ.ق.) چنانکه ذکر آن گذشته است که مملکت پارس مسخر گردانید و امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق بجانب اصفهان گریخت، اتباع امیرشیخ اولجا و اسیر امیر مبارزالدین محمد گشتند از جمله خوانذزاده بدیعةالجمال... (سفیدمانده) امیر شیخ بود. امیر مبارزالدین محمد در عقد نکاح خود آورد و بعد یکسال سلطان ابویزید متولد شد. (از متن و پاورقی تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۴۴۸).

خانزاده‌بیگم. [دَ / دِ بِ گُ] (اِخ) خواهر بابرشاه پادشاه هندوستان است که مدت ده سال در اسارت ازبکان روزگار گذرانیده و عاقبت بدست سلطان صفوی، شاه اسماعیل اول، پس از شکست ازبکان و کشته شدن خان شیبانی، از اسارت خلاصی یافت و با اعزاز و اکرام بنزد برادر روانه شد و وی در یادداشتهای خود شرح جالبی از چگونگی ملاقات خود با خواهر مینویسد. (از سعدی تا جامی پروفسور ادوارد برون ترجمهٔ علی اصغر حکمت صص۴۶۵ - ۴۶۶). بنابر قول خواندمیر این زن دختر بزرگتر میرزا عمر شیخ است. (از حبیب السیر ج۴ چ کتابخانهٔ خیام ص۱۰۰).

خانزاده‌بیگم. [دَ / دِ بِ گُ] (اِخ) دختر بزرگ ترمذی است که زن سلطان محمودمیرزا فرزند سلطان ابوسعید گورکان و برادر اعیانی سلطان احمدمیرزا است. سلطان محمودمیرزا از این زن سلطان مسعودمیرزا را داشت. (از حبیب السیر ج۴ چ کتابخانهٔ خیام ص۹۸).

خانزاده‌بیگم. [دَ / دِ بِ گُ] (اِخ) نام زن سلطان احمد فرزند سلطان ابوسعید گورکان است. این زن نسبتش به خانزادگان ترمذ اتصال می‌یافت. سلطان احمد در مدت حیات

---

۱ - مرحوم دکتر غنی میگوید: به احتمال بسیار قوی کتاب معروف «اختیارات بدیعی» در مفردات طب که علی‌بن الحسین الانصاری مشهور به حاجی زین‌العطار طبیب شاهشجاع در سنهٔ هفتصد و هفتاد هجری قمری آن را به اسم «عصمة الدنیا والدین بدیع‌الجمال خلد الله ایام سلطنتها و ابد آثار معدلتها» تألیف نموده و بهمین مناسبت آن را اختیارات بدیعی نامیده، حدس زده‌اند که باید بنام این خانزاده بدیع‌الجمال زن امیر مبارزالدین محمد باشد که نام او در همهٔ کتب تواریخ مذکور و مادر سلطان بایزید و زن محبوبهٔ او بوده است. (از پاورقی تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی ج ۱ ص ۱۶۱). رجوع به اختیارات بدیعی در الذریعه ج۱ ص۳۶۸ شود.

خود شش زن گرفت به اسامی زیر: ۱ - مهرنگار خانم بنت یونس‌خان. ۲ - ترخان‌بیگم که نسبش به امراء ترخانی می‌پیوست. ۳ - قبق بیگم کوکلتاش ترخان بیگم. ۴ - خانزاده‌بیگم که نسبش به خانزادگان ترمذ میرسد. ۵ - لطیف‌بیگم بنت امیر احمد حاجی. ۶ - حبیبه سلطان بیگم برادرزادهٔ سلطان ارغون. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۹۹ چ کتابخانهٔ خیام).

خانزاسلطان. [سُ] (اِخ) دختر امیر مبارزالدین محمد آل مظفر بود. امیر مبارزالدین این دختر و سلطان بایزید را از بدیع‌الجمال داشت. خانزاسلطان زنی صالحه و متعبده و خیره بود و بزیارت حرمین اسعاد یافت و عمر دراز کرد. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۶۱).

خان زنبور. [نِ زَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ زنبور. شانهٔ زنبور. جایگاه زنبوران. رجوع به کلمهٔ خان شود.

خان‌زیی. [ ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۲۵۵۰۰ گزی جنوب غرب قریهٔ جلدک در علاقهٔ حکومت درجهٔ ۴ ترنک و جلدک مربوط بحکومت کلان‌قلات ولایت قندهار می‌باشد که بین خط ۶۶ درجه و ۱۷ دقیقه و ۱۱ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۴۸ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانسادات. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد بقوچان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آنجا اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانسار. (اِخ) ضبط دیگر «خوانسار» است و این ضبط را یاقوت در معجم و خواندمیر در حبیب السیر ج ۳ ص ۵۱۶ چ کتابخانهٔ خیام آورده: «خانسار از اعمال جربادقان (گلپایگان)» و یاقوت آورد: احمدبن حسن‌بن احمدبن علی‌بن حصیب مکنی به ابوسعد خانساری منسوب به این ناحیه (خانسار) است. او از ابی‌طاهر محمدبن احمدبن عبدالرحیم و جز او حدیث شنید. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خانسالار. (اِ مرکب) رئیس میز پادشاهی. ناظر سلطنتی[1]. (ناظم الاطباء). رجوع به «خوانسالار» شود.

خانسالار. (اِخ) نام ناحیتی است به خراسان و در چهارفرسخی آن معدن مس وجود دارد.

خانسامان. (اِ مرکب) صاحب سامان[2]. || ناظر. ناظری که شغلش تهیهٔ میز و سفرهٔ بزرگان باشد[3]. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || صاحب ثروت. متمول:

اثر بکشور عشق تو خانسامان است.

اثر. (از آنندراج).

خانساماني. (اِ مرکب) انبار خانه. اطاقی که دارای همهٔ مصارف خانه باشد. (ناظم الاطباء).

خان سپنجی. [نِ سِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاروانسرای سپنجی و کنایه از این جهان گذران است:

تانت در انبان نهادستند و بارت را بخر
خویش را تا ساکن خان سپنجی نشمری[4]. ؟

خان‌سر. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ناحیه‌ای است در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل و ۶۰ هزارگزی جنوب رودسر. این ده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد و آب و هوای آن آب و هوای مناطق سردسیری است و دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. شغل اهالی گله‌داری است و زمستانها به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خان‌سرخ. [سُ] (اِخ) ناحیه‌ای است در عباسی و یک جانب «مضافات» آن میباشد. یعنی «مضافات» که از بلوکهای عباسی است حدودش از قریهٔ نخل ناخدا به بندر خمیر و از کوش تا خان‌سرخ و مرکزش بندرعباس است. (از جغرافیای غرب ایران تألیف بهمن کریمی).

خان‌سعید. [سَ] (اِخ) نام یکی از پسران «امیر حسن‌بن امیرمبلا» است. وی در اختلاف دفعهٔ ثانی بین امیرتیمور گورکان و امیرحسین با یکی از برادرانش بنام نوروزسلطان بقتل رسید و دو برادر دیگرش به اسامی جهان‌ملک و خلیل به هندوستان گریخته در غربت متوجه عالم آخرت شدند. (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ص ۴۱۸).

خان‌سلطان. [سُ] (اِخ) زن شاه‌محمود آل مظفر برادر شاه‌شجاع است که بعد از پدر (امیر مبارزالدین محمد) از طرف برادر امارت اصفهان و ابرقوه یافت. این زن دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو اینجو و بسیار با جمال و کمال بود. چون شاه‌محمود (شوهرش) خواجه تاج‌الدین محمد وزیر و محرم خود را بخواستگاری خواهر سلطان اویس ایلکانی فرستاد و خواجه تاج‌الدین توانست بر اثر کفایت و درایت خود نظر سلطان اویس ایلکانی را به این ازدواج جلب کند و مانع ازدواج این زن با شاه‌شجاع شود، خان‌سلطان را حسادت از طرفی و دشمنی با آل مظفر (زیرا آل مظفر براندازندهٔ خاندان اینجو یعنی خاندان پدری خان‌سلطان بوده‌اند) از طرف دیگر بر آن داشت که بفکر شوهر خود افتد. لذا در خفیه شروع به اظهار عشق و دلباختگی بشاه‌شجاع کرد و او را دعوت به اصفهان نمود. شاه‌شجاع چون پیمان مودت با برادر خود شاه‌محمود بسته بود و به آسانی نمیتوانست پیمان‌شکنی کند و به اصفهان حمله برد، لذا در پی بهانه برآمد و بشاه‌محمود نوشت چون امسال میخواهم دختر کوچک خود را به زنی شاه‌منصور درآورم مرا احتیاج بمال فراوان است. مرا کمک کن. شاه‌محمود در جواب گفت: من از خرج خود مانده‌ام چگونه میتوانم کمک توکنم. شاه‌شجاع را این جواب بهانهٔ نکویی شد و با لشکری قصد تسخیر اصفهان کرد. چون به نزدیکی شهر رسید شاه‌محمود از در اطاعت درآمد و اظهار عجز و بندگی کرد. شاه‌شجاع که از آداب مردمی بی‌بهره نبود دلش بحال برادرش سوخت و از تسخیر اصفهان درگذشت و به شیراز رفت. در این میان جمعی از کسان شاه‌محمود به او رساندند که علت این حمله به اصفهان خان‌سلطان بوده است. از طرف دیگر خان‌سلطان که از شاه محمود فرزندی نداشت و شوهر خود را نیز بخود بی‌مهر می‌دید در پی جلب قلب او برآمد و اظهار حمل کرد. بعد از نه ماه فرزند کنیزکی را فرزند خود جلوه داد ولی بعد از یکسال این فرزند ساختگی درگذشت و او به عزا نشست. شاه‌محمود بر اثر این اعمال از ناحیهٔ خان‌سلطان با وجود دلبستگی شدید که به او داشت از او زده شد و دستور خبه کردن او را صادر نمود و نیز جماعتی را به تبریز فرستاد تا زن جدیدش خواهر اویس ایلکانی را بیاورند. سلطان اویس خواهر خود را با لشکری کثیر به اصفهان روانه کرد. شاه‌محمود در این بین از کشتن زن خود پشیمان شد و آنقدر ناله و ندبه نمود و صورت خراشید که «دوندی» زن جدید پس از ورود به اصفهان در پنهانی از فرط حسد و غضب دستور داد تا قبر

---

۱ - این کلمه مرکب از «خان» و «سالار» است. «خان» در اینجا معنی سفره و ضبط آن «خوان» (با واو معدوله) میباشد. فرهنگها معمولاً این کلمه را در ذیل «خوان» می‌آورند.

۲ - صاحب آنندراج احتمال ترکیب اضافی بودن این کلمه را داده و معنی فوق را از محاورهٔ بعضی از فارسی‌زبانان هند گرفته است.

۳ - این معنی بنابر نقل آنندراج بین اهالی ایران متداول است.

۴ - ن‌ل: تا مقام خویش این خان سپنجی نشمری.

خان‌سلطان را بشکافند و جنازهٔ او را بسوزانند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳).

خان‌سلطان. [سُ] (اِخ) ملقب به لیلی زن اسکندربن قرایوسف بود و این زن با قباد نام فرزند اسکندر سر و سری داشت. چون اسکندر بقلعهٔ النجق رفت با قباد و لیلی آغاز خشونت و بدمزاجی گذارد و گفت: چرا ساوری و پیشکش برای مولانا میرزا شاهرخ فرستاده‌اید قباد و لیلی پنداشتند که او بسرّ آنها پی برده و بظاهر پیشکش را بهانه کرده است. چون اسکندر آنها را تهدید بقتل کرد آندو در پی دفع شر افتادند و شبی که اسکندر سخت شراب نوشیده و بر بالای بام خفته بود لیلی نردبان را بالا نکشید و قباد بالای بام درآمد و تیغ بر اسکندر پدر خود راند. (از حبیب السیر ج ۳ ج کتابخانهٔ خیام ص ۴۲۷).

خان سهامی. [نِ سَ] (اِخ) یکی از شعراست و تخلص او سهامی است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵). رجوع به سهامی شود.

خانشاه. (اِخ) نام موضعی بوده است که بعد از نیاستر کاشان قرار داشته و در تاریخ قم آمده است: اردشیر بموضع نیاستر قاسان (کاشان) فرودآمد و نیاستر بنا کرد پس از آنجا رحلت کرد و به موضع خانشاه فرودآمد. (از تاریخ قم چ سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۷۰).

خانشاه. (اِخ) نام جوسقی (کوشک) بوده است میان روقان و خانشاه و در تاریخ قم آمده است: اردشیر بابک بفرمود تا این جوسق را میان روقان و خانشاه بنا کردند تا منظره‌ای باشد از برای کسی که در روقان بنشیند. بعد از آنک بنا نهادند به خانشاه معروف شد. (از ترجمهٔ تاریخ قم چ جلال‌الدین طهرانی ص ۷۰).

خان طاووس. (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۸ هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به مهاباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوهستان با آب و هوای مناطق سردسیری ولی سالم. دارای ۳۵ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانع. [نِ] (ع ص) متهم. بدکار. در گمان‌افکننده. ج، خُنُع. خَنَعَه. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فروتن و نرم‌گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خان عالم. [نِ لَ] (اِخ) برخورداربیک. یکی از امراء و بزرگان هند است که در دورهٔ شاه‌عباس اول بسفارت از طرف جهانگیرشاه ملک هند با اسباب و یراق و تجملات بزرگانه به ایران آمد و در وقت بازگشت شاه‌عباس نیز زینل‌بیک بیگدلی شاملوتو شمالباشی را متقابلاً همراه او به رسالت بهند فرستاد. خان عالم چون بهند رسید در اثر لطف و محبت شاه‌عباس شروع بمدح و ثنای او کرد و بدین جهت از نظر جهانگیرشاه افتاد. شرح حال او در تذکرهٔ نصرآبادی و صبح گلشن آمده است. این بیت از اوست:

لباس آل بپر کرده شوخ مهوش من
بجلوه آمده و تیز کرده آتش من.

(از عالم آرا ج ۲ صص ۹۵۱ - ۹۹۳ و الذریعه قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۸۵ و صبح گلشن ص ۱۵۱).

خان عباسی. [عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری. ناحیه‌ای است واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ساری و در ساحل خاوری رود تجن. آب و هوایش معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آنجا ۱۱۰ تن است که شیعی‌مذهب و بزبان مازندرانی و فارسی متکلمند. آب آنجا از رودخانهٔ تجن و محصول آنجا برنج و غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خان‌علی‌خان. [عَ] (اِخ) وی یکی از ریش‌سفیدان طایفهٔ مافی بودکه با رضاخان و پایمردی و مرافقت چند نفر دیگر از سرکردگان طایفهٔ مافی در منزل ایزد خواست زکیخان برادر مادری کریمخان زند را کشت. در این قتل خان‌علیخان و رضاخان بسراپردهٔ زکی‌خان رفتند و تیری بسینهٔ او زده بچابکی از چادر او برآمدند و رفقای دیگر آنها طنابهای چادر را بریده بر روی زکیخان انداختند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۵۵).

خانعلی دره‌سی. [عَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب گرمی و ۶ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیری دارای ۴۱ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌غرد. [غَ] (اِ مرکب) خانهٔ تابستانی را گویند[1]. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

بسا خان و کاشانه و خان‌غرد
بدو اندرون شادی و نوشخرد.

ابوشکور بلخی (از فرهنگ اسدی).

خان‌غرده. [غَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ تابستانی. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۹) (ناظم الاطباء). رجوع به «خان‌غرد» شود.

خانفو. (اِخ) ضبط دیگر «خانقو» است. رجوع به خانقو شود.

خانف. [نِ / نِ] (ع ص) بینی‌برکشنده از تکبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر که سرگرداند سوی سوار در دویدن: «جمل خانف». (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خانفو. (اِخ) نام دیگر آن کانتن[2] است. کانتن یکی از بنادر مهم چین و بر دلتای سی کیانگ[3] قرار دارد نام دیگر کانتن کونگ‌تنگ[4] است. رجوع به کانتن شود.

خانق. [نِ / نِ] (ع ص، اِ) خفه کنندهٔ گلو. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||شعب تنگ. شکاف تنگ. ||کوچهٔ باریک. (منتهی الارب). ||کابوس. (بحر الجواهر). جاثوم. نیدلان. بَختَک.

خانق. [نِ / نِ] (اِخ) نام ناحیتی بوده ببلاد نزار. یاقوت چنین آرد: ابومنذر گفت: نقل کرده‌اندکه ایادبن نزار و برادران در تهامه و حدود آن زندگی میکردند تا گاه‌بین آنها جنگ درگرفت و طایفهٔ مضر و ربیعه دو فرزند دیگر نزار را علیه ایاد یاری کردند و بین آنها در خانق، که حال از بلاد کنانةبن خزیمة است، جنگ درگرفت و در این جنگ ایاد هزیمت یافت. یکی از بنی حفصةبن قیس‌بن عیلان در ذم ایاد گفته است:

ایاداً، یوم خانق، قد وطئنا
بخیل مضمرات قد برینا
ترادی بالفوارس کل یوم

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع این کلمه به «بادغر» و «بادغرد» ارجاع داده شده است و «بادغرد» بمعنی بادگیر و خانهٔ تابستانی باشد. ابوشکور بلخی گوید:

خوش آنجا و کاشانه و بادغرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد.

خسروانی در کلمهٔ «بادغر» گوید:

هر آنگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادغر.

صاحب فرهنگ جهانگیری آن را «خان‌غرو» ضبط کرده و گفته است: اگر «نون» ساکن باشد جایی است که منزلگه درویشان است و معرب آن «خانقاه» است. این قول صاحب فرهنگ جهانگیری نه از حیث ضبط (یعنی خان‌غرد) و نه از حیث تعریب بوسیلهٔ فرهنگهای دیگر تأیید نشده است.

2 - Canton. 3 - Si-Kiang.

4 - Kouang-Tong.

غضاب الحرب تحمی المحجرینا
فابنا بالنهاب و بالسبایا
و اضحوا فی الدیار مجدلینا
(از معجم البلدان یاقوت حموی).

خانقان. [نَ / نِ] (اِخ) موضعی است بمدینه و آن محلی بوده که آب صحاری مدینه به آنجا جمع میشده است یعنی آب بطحان و عقیق و قناة. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خانقاه. [نَ / نِ] (معرب، اِ مرکب) مکان بودن مشایخ و درویشان. معرب «خانگاه» و مرکب از «خانه» و «گاه» است. نظیر: «منزلگاه» و «مجلس‌گاه» فارسیان بسکون «نون» نیز استعمال کنند. (از غیاث اللغات) (آنندراج)[1]. خانه‌ای که درویشان و مشایخ در آن بسر برده عبادت کنند. صومعه. عبادتگاه. (ناظم الاطباء). محل اقامت درویشان و صوفیان. (فرهنگ نظام). منزل یا محل اجتماع صوفیان. رباط. تکیه[2]. ج، خوانق، خانقاهات:

خاطر من بگه نظم سخن
خانقاهی است پر از پیر و مرید. سوزنی.
مرا گریز ز خانه بخانقاه بود
چو طفل کاو سوی مادر گریزد از بر باب.
خاقانی.

هرکس بکاشان رسیده و یا شکل و مبانی خیرات و مجاری صدقات و خانقاه و مخازن کتب و آن اخایر ذخایر و قماطر و نفایس سفاین و غرایب رغایب و اعلاق اوراق که آنجایگاه جمع است مشاهده کرده... داند که علو همت او را در ابواب خیر و تحصیل علم و اهتمام به انواع هنرها تا چه حد است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ ص۱۳).

صاحب سفر کدام راه است
سفرماش بکدام خانقاه است. نظامی.
صوفیی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید. مولوی.
صوفیی می‌گشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق. مولوی.
سعدی تو نه مرد خانقاهی
من چون تو قلندری ندیدم. سعدی (طیبات).
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را. سعدی.
صاحبدلی ز مدرسه آمد بخانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را.
سعدی (گلستان).

محمد کردعلی تاریخ خانقاه را چنین ذکر میکند: خانقاه کلمهٔ فارسی است و اصل آن را خونگاه دانسته‌اند؛ یعنی جایی که سلطان در آنجا طعام میخورد. امروز اطلاق خانقاه بزوایای صوفی میشود که تا قبل از قرن ششم هجری قمری وجود نداشته‌اند. نخستین خدیوی که در مصر خانقاه کرد سلطان صلاح‌الدین یوسف بود. او علاوه بر ساختن خانقاه رزق معلومی برای سالکین راه حق ترتیب کرد. (قول سیوطی). مقریزی را عقیده بر این است که: خوانق از مستحدثات عالم اسلامند و از حدود قرن چهارم هجری قمری بوجود آمده‌اند. می‌گویند: اول کس که خانقاه را برای عبادت بپا کرد زیدبن صوحان‌بن صرة بود چه او رجالی از اهل بصره را دید که بی‌تجارت و زراعت و درآمد معین تن بعبادت حق داده و با آرام خیال بپرستش محبوب ازلی مشغولند. چون او ایشان را چنین فارغ‌بال یافت خانه‌ای برای مسکن و مطعم و مشرب و ملبس برای زندگی آنها ایجاد کرد. روایت است که: نخستین خانقاه در اسلام زاویه‌ای بود که در رملهٔ بیت‌المقدس کرده بودند و امیر نصاری در زمان استیلاء بر دیار قدس آن را بنا کرده بود. زیرا او طایفه‌ای از صوفیان را دید که با الفت خاص در طریقت خود همگامی می‌کنند او جویای این الفت و صحبت و اخوت خاصه شد آنان گفتند: الفت و صحبت حق راه و رسم ماست. پس او برای آنان زاویه‌ای ساخت که تا با خیال راحت بعبادت پردازند[3] در کتاب تاج آمده: معاویه همیشه به اطرافیان و عمال خود و نیز به زیاد در عراق دستور میداد که ابن سبیل و فقراء و ذوی‌الحاجه را دریابید و خود او نیز در هر روز چهل مائده می‌ساخت و بین وجوه لشکریان شام قسمت می‌کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی ج۵ ص۱۳۳).

عزالدین علی کاشانی آرد:

در اساس خانقاه و فایدهٔ آن: هر چند بنای خانقاه و اختصاص آن بمحل سکنت و اجتماع متصوفه، رسمی محدث است از جملهٔ مستحسنات صوفیان، ولیکن خانقاه را با صفه‌یی که مسکن فقرای صحابه بود در روزگار رسول (ص) مشابهتی و نسبتی هست چه صفه مقامی بود در مدینه محل سکون و اجتماع فقرای اصحاب رسول علیه الصلوة و السلام هر که او را مسکنی نبودی در آنجا اقامت نمودی. و اگر کسی بمدینه آمدی و آشنایی نداشتی که بدو فرودآید بصفه نزول کردی. چنانکه از طلحه روایت است که «کان الرجل اذا قدم المدینة و کان له بها عریف ینزل علی عریفه فأن لم‌یکن له بها عریف نزل الصفة و کنت فی من نزل الصفة». و هیچ شک نیست که‌بنای خانقاه بر صفتی که اصل وضع او است زینتی است از زینتهای ملت اسلام و اختلالی که در این روزگار بسبب اندراس علوم و انطماس رسوم صوفیان بدین قاعده متطرق گشته است. در صحت اصل وضع و فایدهٔ آن قادح نبود.

فواید تأسیس خانقاه: در تأسیس بنای خانقاه چند فایده هست. یکی آنکه محل نزول و سکون طایفه‌ای بود از فقرا که ایشان را سکنی و مأوایی دیگر نباشد. و همچنانکه هر کس را خانه و منزلی هست، خانقاه منزل و خانهٔ ایشان است. دوم آنکه بسبب مساکنت در وی، متصوفه را با یکدیگر اجتماع و صحبت بیشتر دست دهد، و در عموم احوال از عبادات و مؤاکلات و مجالسات و محاورات با هم مجتمع و متفق باشند و بظاهر و باطن با یکدیگر متحد و متقابل، و بدان واسطه روابط الفت و محبت و صفا میان ایشان مؤکد گردد، و قلوب و نفوس و ارواح و اشباحشان از پرتو انوار یکدیگر متعاکس و مقتبس شوند و از برکت جمعیت ظاهر و باطن و آثار صلوات و دعوات ایشان، عکس بر چهرهٔ روزگار نزدیکان و دوران تابد، و نوازل بلا و عذاب از ایشان مندفع گردد. چنانکه در خبر است از رسول (ص): إن الله تعالی لیدفع بالمسلم الصالح عن مأة من اهل بیته و من جیرانه

---

۱ - صاحب آنندراج می‌گوید: این کلمه از «خان» و «گاه» تشکیل شده چون «مجلسگاه» و «منزلگاه» یعنی آن مقدار از زمین که در آن خانه توان ساخت. غایتش بمجاز بمعنی خانهٔ خاص استعمال یافته و حکم علم پیدا کرده است و میتواند که مزید علیه خان باشد. به هر تقدیر فارسیان به «سکون» نیز استعمال کنند. مرحوم دهخدا می‌گوید: اصل «خانقاه» «خانگاه» است چه تعریب آن «خانجاه» میباشد: حسین‌بن جعفر... الصرنی... کان شیخ الصوفیه فی الجبل و مقدمهم و دفن بالخانجاه (نقل از معجم البلدان یاقوت حموی).

۲ - در «خطط الشام» ذیل کلمهٔ «رباط» چنین آمده است: رباط را بترکی تکیه می‌گویند و در لفظ عجمی «خانگاه» بین «رباط» و «خانگاه» و «زاویه» اختلافی وجود ندارد. (خطط الشام ج۵ ص۱۳۸).

۳ - در فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل از نفحات الانس و طرائق الحقایق این داستان بصورت دیگر آمده است: اول خانقاهی که برای صوفیان بناکردند آن است که برملهٔ شام کردند و سبب آن بود که روزی امیری بشکار رفته بود در راه دو تن را دید که از این طائفه فراهم رسیدند و دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا نشستند و آنچه را داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه برفتند. امیرترسا را الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشان را طلب کرد و پرسید آن که بود؟ گفت: ندانم. گفت: ترا چه بود؟ گفت: هیچ چیز. گفت: از کجا بود؟ گفت: ندانم. امیر گفت: پس این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود. درویش گفت: این ما را طریقت است. گفت: شما را محلی هست که آنجا فراهم آیید؟ گفت: نی. گفت: من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید. پس آن خانقاه بر رمله بساخت. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص۱۶۲).

البلاء. و همچنین در خبر است که: «إن اللّه لیصلح بصلاح الرجل ولده و ولد ولده و اهل دویرته و دویرات حوله ولایزالون فی حفظ اللّه مادام فیهم». و بعضی از حکماء گفته‌اند ارتفاع الاصوات فی بیوت العبادات بحسن النیات وصفاء الطویات یحل ماعقدته الافلاک الدایرات. فایدهٔ سوم آنکه بسبب اتحاد سکن و اطلاع بر احوال هم رقیب یکدیگر باشند و نظر هر یک قیدی بود بر دیگری تا در میدان مخالفات و مساهلات مسترسل نشود و پیوسته متیقظ و متحفظ بود و در رعایت تهذیب اخلاق و اعمال و اقوال و افعال غایت جهد مبذول دارد و بر عیوب و هفوات یکدیگر تنبیه و اعلام کنند:

کأنّ رقیباً منک یرعی خواطری
و آخر یرعی ناظری و لسانی.

در بیان رسوم اهل خانقاه و خصایص ایشان: بدان که اهل خانقاه دو طایفه باشند. مسافران و مقیمان. اما رسم صوفیان در سفر آن است که چون بخانقاهی قصد نزول دارند جهد کنند تا پیش از عصر بمنزل رسند. و اگر در راه بعذری متخلف شوند و وقت عصر درآید، آن شب بمسجد یا گوشهٔ دیگر نزول کنند و روز دیگر بوقت ارتفاع آفتاب قصد خانقاه کنند. و چون در خانقاه روند اول تحیت مقام را دو رکعت بگزارند پس سلام کنند و بمعانقت و مصافحت با حاضران مبادرت نمایند. و سنت آن است که از جهت مقیمان به حق‌القدوم عراضه‌ای از طعام یا غیر آن در میان آرند. و بکلام مسابقت ننمایند و سخن تا نپرسند نگویند. و سه روز از خانقاه بقصد مهمی که دارند از زیارت احیاء و اموات بیرون نروند تا حیأت باطن از تغیرات عوارض سفر بقرار خود بازآید و جمع گردد و مستعد لقاء مشایخ و اخوان شوند. چه استیفاء حظ خیر از صحبت، بنور جمعیت باطن میسر گردد. از بهر آنک نور کلام و سمع بقدر نورانیت دل تواند بود و چون از خانقاه بمقصدی که دارند بیرون خواهند رفت بی‌اجازت مقدم اهل خانقاه بر خروج اقدام ننماید. و همچنین در همه چیز بموافقت رأی و استصواب و اجازت او شروع کنند. و چون سه روز بگذرد اگر نیت اقامت دارند و در اوقات ایشان مجال بطالت بود خدمتی که بدان قیام نمایند طلب دارند. و اگر اوقاتشان مشغول عبادت بود «فکفی بالعبادة شغلاً» و اما مقیمان خانقاه باید که مقدم مسافران را بترحیب و اعزاز تلقی نمایند و بتودد و طاقت وجه بدیشان تقرب کنند. و خادم باید که سبک‌طعامی پیش آورد و با ایشان تازه‌روی و خوش‌سخن بود. و اگر مسافری بخانقاه رسد که به مراسم صوفیه مترسم نبود بنظر حقارت و عدم مبالات در او ننگرند و او را از خانقاه اخراج نکنند و بازنزنند. چه بسیار از اولیاء و صلحاء که از رسوم این جماعت خالی باشند پس اگر ایشان را بمکروهی ایذاء رسانند، ممکن که باطن ایشان از آن مشوش و متألم شود و اثر ضرر آن بدین و دنیای موذی لاحق شود و بهترین اخلاق رفق و مداراست با مردم و درشتخویی قولاً و فعلاً نتیجهٔ نفس خبیث است. اگر کسی بخانقاه رسد و معلوم شود که صلاحیت مقام ندارد، او را بوجه لطف و حسن کلام بعد از تقدیم طعام بازگردانند. (مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه عزالدین محمود کاشانی صص۱۵۳ - ۱۵۶).

- خانقاه‌نشین؛ آنکه در خانقاه نشیند. مجازاً بر صوفی و درویش اطلاق کنند.

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری زنجان و ۲ هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری دارای ۵۰۸ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ ایجرود میباشد. محصول آن غلات و انگور و میوه و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو و نام دیگر این ده خانگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۸ هزارگزی شمال بخش و ۴۰ هزارگزی شوسهٔ میانهٔ تبریز. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۳۹۰ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و عدس و بزرک و نخود است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری هشت‌پر و ۲ هزارگزی دریا و خاور شوسهٔ بندر انزلی به آستارا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آنجا ۱۰۰ تن که شیعی و سنی مذهبند و بزبان طالشی و فارسی تکلم می‌کنند. آب این ده از رودخانهٔ محلی و محصول عمدهٔ آن برنج و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختر نوبران و سر راه عمومی مالرو نوبران به رزن. ناحیه‌ای است سردسیری و دارای ۳۰۸ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. آب این ده از قنات و زهاب رود محلی و محصول آن غلات آبی و دیمی و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد ولی ماشین هم می‌توان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری اردبیل و ۲ هزارگزی شوسهٔ اردبیل آستارا. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل. دارای ۲۴۱۶ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ خانقاه و چشمه و محصولات آن غلات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه مالرو است. این ناحیه از دو محل نزدیک بهم تشکیل یافته یکی خانقاه بالا و دیگر خانقاه پایین. سکنهٔ خانقاه پایین ۱۵۳ تن است و در آنجا معدن آهک وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۵ هزارگزی جنوب سنندج. دارای ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری دهخوارقان در مسیر ارابه‌رو دهخوارقان به تبریز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۹۲۵ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولات آن غلات و گردو است. اهالی بشغل زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان هناجو بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری بناب و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ میاندوآب و مراغه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه کنار رودخانه با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی. سکنهٔ آنجا ۵۳۵ تن که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. از رودخانهٔ صوفی و چاه مشروب میشود و محصولش غلات و کشمش و بادام و زردآلو میباشد. اهالی به زراعت و جاجیم‌بافی اشتغال دارند و راه مالرو است. از راه ارابه‌رو مراغه میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان

فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری خوی و ۸ هزارگزی باختری شوسهٔ خوی به ماکو. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی. دارای ۴۸۳ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب این دهکده از چشمه‌سار و محصولات غلات و کرچک و زردآلو میباشد. اهالی به زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی اشتغال دارند، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل مسیر شوسهٔ بیلقاباد اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۴۱۷ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ راست‌پی در سوادکوه مازندران در شمال دوآب است. (از سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو بخش انگلیسی صص ۴۲ - ۱۱۵).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع در سه هزارگزی جنوب باختری پاوه و دو هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو پاوه به روانسر. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۵۰ تن سکنه که سنی‌مذهبند، و بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. از رودخانهٔ شمشیر و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و انواع میوه‌ها و لبنیات و عسل است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری و مکاری اشتغال دارند. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۶ هزارگزی کیونان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۸۵ تن سکنه که سنی‌مذهبند و بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. این ده از چشمه و زه و رودخانهٔ محلی مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و قلمستان است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه مالرو میباشد، در تابستان از طریق سنقر بسنجاب اتومبیل میتوان برد. این ده در سه محل بفاصلهٔ ۲ الی ۴ هزارگزی واقع است و به علیا وسطی و سفلی مشهور میباشد. سکنهٔ علیا ۱۱۰ تن و وسطی ۲۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری سنندج و ۲ هزارگزی جنوب باختری درویشان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه که سنی‌مذهب‌اند و به زبان کردی تکلم میکنند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در یک‌هزارگزی شمال زراب و سر راه اتومبیل‌رو مریوان به زراب. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در هفت‌هزارگزی جنوب خاوری رشخوار سر راه شوسهٔ عمومی رشخوار به سلامی. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوه با آب و هوای مناطق گرمسیری. دارای ۱۳۲ تن سکنه که شیعی و حنفی مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات است و اهالی بزراعت و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر. واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری بردسکن و سر راه مالرو عمومی ریوش. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مناطق گرمسیری دارای ۲۲۴ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و عناب و ابریشم میباشد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۸۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و سر راه مالرو عمومی فریمان به بقبقو. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۳۳ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، بنشن میباشد، اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۸ هزارگزی جنوب هریس و ۲۳۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به اهر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و فرش نیز میبافند. راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال ورزقان و ۳۵ هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۲۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری سلوانا و ۵ هزارگزی شمال باختری ارابه‌رو انبی. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوهستان با آب و هوای مناطق سردسیری ولی سالم. دارای ۲۳۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵ هزارگزی شمال مهاباد و ۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی. دارای ۲۲۱ تن سکنه که سنی‌مذهب و ترکزبانند. این ده از چشمه و رودخانهٔ مهاباد مشروب میشود و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و صیفی است. اهالی بزراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی اشتغال دارند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزارگزی کلیبر و ۳۰ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۶۰ تن سکنه

کهشیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ گوی‌آغاج و چشمه و محصول آن غلات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی. واقع در ۵۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس. این دهکده در مسیر ارابه‌رو تپه‌ور به سلماس و در جلگه قرار دارد. آب و هوای این دهکده معتدل و مالاریایی است و سکنهٔ آن ۱۱۲ تن میباشد کـه شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. رودخانهٔ زولا آنجا را مشروب میکند و محصولات آن غلات و بزرگ و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه ارابه‌رو میباشد. از راه ارابه‌رو تپه‌ور میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جـزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۷ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیری ولی مالاریایی، دارای ۱۰۱ تن سکنه کـه شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولش غلات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی فرش‌بافی و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال باختری ارومیه و ۲ هزارگزی جنوب ارابه‌رو ارومیه به موانا. ناحیه‌ای است که در سینهٔ کوه قرار دارد، آب و هوای آن معتدل و سالم و دارای ۸۰ تن سکنه میباشد که سنی‌مذهب و کرد زبانند. از رودخانهٔ شهر چای و قنات و چشمه مشروب میشود و محصولش غلات و توتون و چغندر و حبوبات میباشد. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۷ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۱ هزارگزی باختری شوسهٔ مهاباد بسردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل ولی مالاریایی. دارای ۲۵ تن سکنه کـه سنی‌مذهب و کردزبانند. این ده از رودخانهٔ مهاباد مشروب میشود و محصولش غلات و حبوبات میباشد. اهالی بـه کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهـی بـوده است بفاریاب. (از منتهی الارب).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) نام دهی بوده است میان اسفراین و جرجان. (ازمنتهی الارب).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) علاقه‌داری درجهٔ اول مربوط بحکومت درجهٔ اول آقچه و متعلق بحکومت کلان‌شبرغان و در حوزهٔ ولایت مزارشریف واقع است. این علاقه در ۱۱ هزارگزی جنوب قلعهٔ قدیمه و شمال غربی آقچه قرار دارد و بین خط ۶۶ درجه و ۹ دقیقه و ۲۳ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۵۲ دقیقه و ۱۶ ثانیهٔ عرض البلد شمالی میباشد. حدود آن شمالاً بعلاقه‌داری مردیان و جنوباً مربوط به حکومت کلان‌شبرغان و در شمال شرق به علاقه‌داری منگه‌جک و از جنوب شرق بحکومت آقچه. غرباً بعلاقهٔ حکومت اعلی میمنه محدود است و علاقه‌داری خانقاه در حوزهٔ خود حاوی قراء و قصبات زیاد میباشد و عمدهٔ آن از اینقرار است: بیش‌کپهٔ وضی، بیش‌کپهٔ سرخ، قلیچ‌آباد، کلته‌شاخ، اوگم‌فرک، بکاول، ینگی‌قلعه، عـلیلی مهاجر، چوب‌باش، تازه‌نهر، کنگیر، علیلی وطنی، خان‌آباد، ایلک‌رباط، قره‌بوین علیا، خانقاه، قره‌بوین وسطی، قره‌بوین سفلی، سالتق، کومک عمرخان، کومک حکیم، چکش سربندبتی و کومک منصور. ساکنان این منطقه مرکب از ازبک و افغان و عرب و ترکمن و تاجیکند و تعداد آن‌ها تخمیناً ۵۰۰۰ خانه میشود. پیشهٔ عمومی اهالی این منطقه زراعت و مالداری و بعضاً دکانداری و تجارت است. صنایع دستی اینجا را قالین، گلیم، نهر، الاچه، کرباس‌لنگی‌های الاچه‌یی مخصوص تشکیل میدهد. در بازار آن برخی دکاکین زرگری، مسگری، نجاری، آهنگری و غیره وجود دارد. مردم آنجا بچنین صنایع اهمیت داده در ترقی و رونق آن میکوشند. در دو قریهٔ اوگم‌فرک و قریهٔ کنگیر بهترین و نفیس‌ترین قالین‌ها بافته میشود که از حیث خوبی رنگ و قشنگی بافت و نقوش خیلی مطبوع بوده در بازارهای آقچه و ولایت مزارشریف در ردیف قالین‌های درجه اول قرار دارد. قالین‌های اینجا بیشتر صادر شده و در اثر تشویق نمونه‌های خوبتری از آن بافته میشود. و هم در این دو قریه خرگاههای خیلی مقبول از چوب‌بند ساخته شده و داخل و خارج آن را از قالین‌های اعلی و نمدهای کلفت و بادوام تزیین نموده این خرگاهها را برای بود و باش فامیلی خود بصورت مجموعی در هر حصهٔ بیابان و دشتهای وسیع این منطقه استفاده مینمایند. خرگاههای مذکور که اکثر متعلق به رمه‌دارها و زراعت‌کاران میباشد در مقابل گرما و سرما مقاومت داشته مانند قشله‌ها و دهکده‌های ییلاقی جلب نظر میکند. در قریهٔ چکش‌سربند نمدهای سفید و رنگی خیلی کلفت و بادوام و اعلی ساخته میشود که برای فرش زمستانی مهم و کارآمد است. عربهای اینجا در بافتن شالها و خوانچه‌های رنگی پشمین مهارت بسزا دارند. اشیاء و اجناس پشمین این ناحیه در آقچه و دیگر علاقه‌های حکومت کلان‌شبرغان بفروش میرود و بجای آن رخت و مواد خوراکی وارد میشود. قسمت جنوب و جنوب شرقی این منطقه نسبتاً مرتفع بوده سپس متدرجاً پست میشود. نهری هم در اطراف بنام نهر خانقاه دارد که از شرق به غرب جریان دارد ولی بعضی از زمین‌های زراعتی که در اطراف نهر و جنوب آن واقع است بعلت بلند بودن سطح آن خشک و لم‌یزرع مانده از نهر مذکور استفاده نمیکنند. کشت للمی در مواقع سیلاب و بارندگی‌ها تا اندازه‌ای صورت میگیرد. نظر بقلت آب در اینجا باغهای مشجر وجود نداشته فقط در قریهٔ خانقاه و بیش‌کپهٔ سرخ بعضی باغهای انگور و در برخی قریه‌ها درخت زردآلو و به و شفتالو و توت پیدا میشود. در غرب علاقهٔ این منطقه بسبب نبودن کوه و تماس بریگستان اندخوی هوا در تابستان گرم و خشک و در زمستان سرد است. ضخامت برف بروی سطح اراضی بعضی اوقات به ۴۵ سانتی‌متر میرسد و اکثر سالها بدون باریدن برف سپری میگردد. محصول مهم زراعتی و فالیزی آن عبارت است از خربوزه، تربوزه، کنجد و ماش که بطور للمی بعمل می‌آید. خربوزهٔ للمی اینجا که در موسم سنبله و میزان میرسد از حیث شیرینی و لطافت شهرت دارد. در سالهایی که بر اثر عدم برف محصولات للمی بعمل نمی‌آید مردم بمشکلات مالی دچار میشوند و مواضع للمی‌کاری خود را ترک کرده بدیگر جا نقل مکان مینمایند. گندم، جو، جواری سفید (یکنوع جواری ترکمنی)، ماش، زغر، لوبیا، نخود، عدس و مشنگ نیز در بعضی جاها زرع و تربیت شده و بقدر کفاف اهالی آنجا بعمل می‌آید. حیوانات اهلی آن: اسب، اشتر، گاو، گوسفند، خر و سگ است. اسب‌های اینجا عادی بوده آنقدر قابل وصف نیستند اما یکنوع سگهای بزرگ و قوی که بنام سگهای رمه‌ای یاد شده برای محافظهٔ رمه‌های گوسفند نگاهداشته میشود که اکثر با گرگ و پلنگ مقابله و جنگ میکنند. برای پیاده و سوارهایی که در گرد و نواحی رمه تردد میکنند خطرناک میباشند. حیوانات اهلی و وحشی آن از قبیل مرغ خانگی و

بعضی فیل، مرغ، نیله زاغ، ساج و غچی است. آب ایستاده‌ای که به کول گدک مشهور است در ۱۱۰۰۰ گزی این منطقه واقع است و مرغ آبی و ماهی زیادی دارد که بعضی از اهالی بشکار آن میپردازند. در این منطقه کوه وجود ندارد اما چندین تپهٔ کوچک بنام بانیغور در آنجا مشهور است و بطرف شرق آن چشمهٔ علی‌مغل جاری میباشد اما آب آن فقط قابل شرب نبوده بمصرف آبیاری نیز میرسد. صحراهای وسیع و ریگزارها بسمت جنوب آن واقع است و مشهور آن به اسم قوروغ شاهمزاد، دشت علی‌مغل، چشمهٔ گزدار اوگم‌سای، قراول‌تپه و جرقاق یاد میشود. از این جمله فقط دشت علی‌مغل آبیاری شده دیگر آن بایر و غیرمزروع است. یکباب مکتب ابتدائی در علاقه‌داری خانقاه تأسیس و اطفال آنجا تحت تعلیم و تربیت قرار گرفته‌اند. یک مسجد و یک مسجد جامع تاریخی تقریباً در ۳ هزارگزی جنوب مشرق علاقه‌داری واقع و علاقه‌داری خانقاه تیمناً بهمین اسم نامیده میشود. این مسجد خیلی بزرگ است و دارای چهل باب حجره میباشد که در آن طلاب بصورت خصوصی به اخذ تعالیم دینی اشتغال دارند. بنای این مسجد تاریخی را به سید شامحمد بلخی مشهور به شیخ آق که در سال ۱۰۱۱ هـ.ق. عصر سلطان‌حسین بایقرا میزیسته نسبت میدهند. مقبرهٔ شیخ مذکور هم با قبور جمعی از اولادش در حصهٔ شمالی مسجد مذکور واقع شده است. بقراری که میگویند یکعده از سلالهٔ شیخ آق موصوف اکنون هم در قریهٔ خانقاه سکونت دارند و هکذا در قرب و جوار این مسجد آثار مخروبهٔ عماراتی که در سابق دهکده‌های آبادی بوده و بمرور ایام منهدم گردیده،نیز بنظر میرسد. در قریهٔ خانقاه عده‌ای از سادات که سلسلهٔ نسبشان به شیخ عبدالقادر جیلانی میرسد در نزدیکی مسجد خانقاه آقچه سکونت اختیار نموده‌اند. نهر خانقاه که بمصرف آبیاری اراضی زراعتی آنجا میرسد از حصهٔ شرق یعنی از دریای بلخ منبع گرفته و سپس بقریهٔ چکش‌بند داخل میشود. در قسمت جنوب شرقی آن بمسافت صدمتر بندآب مهمی است که ۸ متر ارتفاع و ۲۵ متر طول و ۴ متر عرض دارد و در عصر امیر عبدالرحمان خان آباد شده، و قریهٔ مذکور به اسم این بند یاد میشود و از علاقه‌داری تخمیناً ۴ هزارگز فاصله دارد. از بندآب مذکور سه نهر بزرگ منشعب میگردد، نهری که بطرف شمال جریان دارد بنام نهر باجگیر و یا نهر مردیان، نهری که بجانب شمال غرب جاری است به اسم نهر یا دریای آقچه و هکذا نهری که بسمت غرب میرود بنام نهر خانقاه موسوم میباشد. با این همه این منطقه کم‌آب بوده تنها در قریهٔ خانقاه آب مورد ضرورت را توسط ارت به اصطلاح آنجا جغرو ناوه‌های چوبی بمزارع میرسانند. در قریهٔ خانقاه با این همه قلت آب پنبه و تبا کو زرع میشود و تبا کوی اینجا خیلی معروف است و به هرجا برای فروش برده میشود. (از قاموس جغرافیای افغانستان ج ۲ با حفظ بعضی از اصطلاحات فارسی افغانی).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) قریهٔ کوچکی است در پستیون‌کوت میمنه و مردم آن از قوم ازبک و بعضی هم از سادات بوده و بزبان ازبکی تکلم میکنند. در اینجا تقریباً ۵۰ خانهٔ آباد است و زراعت آن للمی است. گندم و خربوزه و تربزه در آنجا حاصل خوب میدهد. حاصلات سردرختی آن انگور، توت، انار، به، ناک و انجیر است. کدو هم نشو و نمای خوب میکند و به آن جا شهرت بسزائی دارد، انگور، ناک و به را بدون اینکه تغییری در آن پیدا شود تا ماه ثور حفاظت میکنند. حیوانات اهلی آن گاو، گوسفند، اسب و مرکب میباشد مرکب را زین کرده مانند اسب سواری استعمال میکنند. اسب را برای سواری و بزکشی بکار میبرند. در اینجا یک مسجد جامع آباد است که در آن نمازهای جمعه خوانده میشود قبل از اینکه عمارتی برای مکتب رسمی پستیون‌کوت بنا شود شاگردان مکتب در همین جا تحصیل میکردند. زمین آن برفگیری کم دارد، هرقدر برفباری کند به مجردی که هوا صاف و آفتاب نمایان شود اثری از برف دیده نمیشود. چون خاک زمین آن للمی است، سالی که باران زیاد میبارد، از سبب اینکه دانه‌های گندم در وقت کاه گل کردن با کاه در گل بام مخلوط میشود، در بامها گندم سبز میروید و در آخر خوشه گرفته و پخته شده، مردم گندم را از بامهای خود درو و جمع میکنند و وقتی که گندمهای سبز در بامها میباشد، بعضی گلهای سرخ نیز در بین آنها بطور خودرو میروید و زیبائی و نمایش گندمها را دوبالا ساخته منظرهٔ خوبی بروی کار می‌آورد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲ با حفظ بعضی از اصطلاحات فارسی افغانی).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۹۵۰۰ گزی در جنوب شرق قریهٔ شوربلاق در علاقه‌داری درجهٔ ۳ چهارکنت مربوط بحکومت درجهٔ ۲ نهر شاهی ولایت مزارشریف. موقعیت آن بین خط ۶۷ درجه و ۸ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۲۶ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ طول البلد شمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۳۱ هزارگزی در جنوب غرب تکزار نزدیک درهٔ جوی‌بوری در علاقهٔ حکومت درجهٔ اول سنگ چارک مربوط بحکومت کلان‌شبرغان ولایت مزارشریف و بین خط ۶۶ درجه و ۷ دقیقه و ۳۶ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۵ درجه و ۵۳ دقیقه و ۱۳ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ ۲۴۵۰۰ گزی در جنوب غرب مرکز حکومت کلان‌تالقان مربوط بولایت قطغن بین خط ۶۹ درجه و ۱۷ دقیقه و ۵۷ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۳۲ دقیقهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانقاه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ ۲۳۰۰۰ گزی در جنوب مرکز حکومت درجهٔ ۲ خان‌آباد مربوط بحکومت کلان‌قندز ولایت قطغن، بین خط ۶۹ درجه و ۱۰ دقیقه و ۳ ثانیهٔ طول البلد شرقی وخط ۳۶ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانقاه ابن تنبی. [نَ / نِ هِ اِ نِ تَ نَ بی] (اِخ) این خانقاه را امیر جمال‌الدین ابوالثناء عبدالقاهربن عیسی معروف به ابن‌التنبی بحلب در ذیل محلهٔ عقبه ساخت و آن را در سال ۶۳۹ هـ.ق. (زمان وفاتش) وقف کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه احمدپاشا. [نَ / نِ هِ اَ مَ] (اِخ) این خانقاه را احمدپاشا در دمشق ساخت. او مدتها والی دمشق بود و در آنجا خانقاهی در طرف قبلهٔ قلعهٔ دمشق و چسبیده بخندق آن درست کرد و در آن حجراتی برای صوفیان قرار داد. این خانقاه همواره آبادان بود ولی نه بر صورت مورد نظر واقف. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه اخلاصیه. [نَ / نِ هِ اِ صی یَ] (اِخ) نام مسجدی است که در آن حافظ جلال‌الدین محمود به امر خطابت و پیش‌نمازی قیام مینموده. (ترجمه از مجالس النفایس امیر علیشیر نوایی ص ۹۸).

خانقاه اسدیه. [نَ / نِ هِ اَ سَ دی یَ] (اِخ) این خانقاه در دمشق در محل معروف بدرب الهاشمیة قرار داشته و بانی آن اسدالدین شیرکوه بوده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۴).

خانقاه اسکافیه. [نَ / نِ هِ اِ فی یَ] (اِخ) خانقاهی بود بدمشق بر کنار نهر یزید و بوسیلهٔ شرف‌الدین اسکافی ساخته شد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۴).

خانقاه اندلسیه. [نَ / نِ هِ اَ دَ لُ سی یَ]

(اِخ) این خانقاه در مشرق عزیزیه و اشرفیه نزدیک کلاسه و چسبیده به جقمقیه در غرب شمیصانیه واقع و بنام ابوعبدالله اندلسی معروف بوده است. شهاب‌الدین احمد قبانی از صوفیان معروف این خانقاه میباشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۴).

خانقاه باسطیه. [نَ / نِ هِ سِ طی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده بدمشق در جسر ابیض، غرب اسمردیه و شمال عزیه. زین‌الدین عبدالباسطبن خلیل ناظر لشکر آن را ساخت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۴).

خانقاه بالا. [نَ / نِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ملأ اعلی. ||عالم بالا که آسمان است. (از برهان قاطع) (آنندراج).

خانقاه بالا. [نَ / نِ هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شراءبالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب کمیجان، کنار راه مالرو عمومی اراک بملایر. سکنهٔ آنجا ۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خانقاه بدرب بنات. [نَ / نِ هِ بِ دَ بِ بَ] (اِخ) خانقاهی بوده بحلب که زمردخاتون و خواهرش [دو دختر حسام‌الدین لاجین عمربن نوری] و مادرشان دختر صلاح‌الدین یوسف ساختند. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۶).

خانقاه بدرب بنات. [نَ / نِ هِ بِ دَ بِ بَ] (اِخ) خانقاهی بوده بشام در شمال بیمارستان کاملی که فعلاً اثری از آن نیست. ست‌العراق دختر نجم‌الدین ایوب‌بن شادی از طرف فرزندش سیف‌الدین آن را بسال ۵۷۴ وقف کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۶).

خانقاه بو. [نَ / نِ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. این ده در ۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری بازار ماسال قرار دارد و ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مالاریایی و مرطوب. دارای ۲۴۳ تن سکنه که شیعی‌مذهب میباشند و بزبان طالشی و ترکی و گیلکی تکلم می‌کنند. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ ماسال و استخر است و محصول آن برنج و ابریشم، و شغل اهالی زراعت، و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خانقاه بفراجرد. [نَ / نِ بَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد. واقع در ۶ هزارگزی جنوب هروآباد و ۶ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۷۶۶ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولش غلات و عدس میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. این دهکده محل سکنی ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خانقاه بلاط. [نَ / نِ هِ بَ] (اِخ) نام نخستین خانقاهی است که بحلب کرده شد. علت تسمیهٔ آن به این اسم بواسطهٔ بازار بلاط است که امروز بنام بازار صابونی مشهور میباشد. این خانقاه را شمس‌الخواص لؤلؤ خادم بسال ۵۰۹ هـ . ق. ساخت. آن را دو در بود یکی بجانب بازار مذکور که سپس مسدود و کوچک شد. و دیگر دری بود از جانب راه عمومی طرف شرق آن. این خانقاه مدتها مهجور شد تا آنکه شیخ علاءالدین جبرتی با خرج امیر تغری آن را آباد کرد. سپس حکومت ترکیه آن را پاسگاه نمود و بعد از آن ادارهٔ اوقاف این پاسگاه را برای مدت طویلی اجاره به انبار تجارتخانه داد. البته در این مدت آبادانی نیز در خانقاه بعمل آمد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۴).

خانقاه بنت صاحب شیزر. [نَ / نِ هِ بِ تِ حِ زِ] (اِخ) خانقاهی بوده بحلب که سابق‌الدین عثمان آن را مقابل منزل خود ایجاد کرد. امروز گرچه از آن اثری نیست ولی جایگاهش در زمین شرقی جامع عادلیه و قبلهٔ کاروانسرای پوستین‌دوزان بوده. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۶).

خانقاه بنت والی‌قوص. [نَ / نِ هِ بِ تِ قَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بحلب که فعلاً از بین رفته و مجهول‌المحل میباشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۷).

خانقاه بهاءالدین. [نَ / نِ هِ بَ ئِدْ دی] (اِخ) این خانقاه ابتدا منزل بهاءالدین ابوالمحاسن یوسف‌بن رافع‌بن شداد. متوفی بسال ۶۳۲ هـ . ق. بود که در آن میزیست و سپس آن را وقف بر صوفیان کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۶).

خانقاه پایین. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراءبالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب کمیجان، سر راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۱۱۲ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصول غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و در این ده قالیچه می‌بافند. راه آنجا مالرو است ولی به آنجا می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خانقاه پی. [نَ / نِ پِ] (اِخ) یکی از بلوکات ناحیهٔ راست‌پی در سوادکوه مازندران در شمال دوآب است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی ص ص۴۲ - ۱۱۵).

خانقاه جدیدی. [نَ / نِ هِ جَ] (اِخ) نام خانقاهی است که مولانا فارغی در آنجا میزیسته و وی مردی درویش‌وش بوده است. (ترجمهٔ مجالس النفایس امیر علیشیر نوائی ص۶۹).

خانقاه جوجو. [نَ / نِ جُ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زراب، شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاور زراب و ۱۵ هزارگزی جنوب باختر شوسهٔ سنندج به مریوان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون و لبنیات است. اهالی بزراعت و گله‌داری و زغال‌فروشی گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خانقاه چورس. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب قره‌ضیاءالدین و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ خوی به قره‌ضیاءالدین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی. دارای ۳۹۲ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این ده از رود آق‌چای و چشمه و قنات مشروب میشود. محصول این دهکده غلات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خانقاه حسامیة الشبلیه. [نَ / نِ هِ حُ می یَ تُشْ شِ لی یَ] (اِخ) این خانقاه بدمشق در شمال شبلیة البرانیه در پل کحیل قرار داشته و منسوب به ام حسام‌الدین عمربن لاجین است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۴).

خانقاه حسن گاوگیر. [نَ / نِ هِ حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاور زرآب و شش هزارگزی شوسهٔ مریوان بسنندج. این ده دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خانقاه حوشی. [نَ / نِ هِ حَ] (اِخ) خانقاهی بوده که بیرم بندهٔ ست حارم دختر تمنا و خالهٔ صلاح‌الدین بحلب در دهلیز دارالملک ساخت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶).

خانقاه خاتونیه. [نَ / نِ هِ تـو نی یَ] (اِخ)

خانقاهی بوده است بدمشق بر کنار نهر بانیاس در مشرق جامع تنکز و چسبیده به آن. این خانقاه منسوب به خاتون بنت معین‌الدین زوجهٔ نورالدین شهید است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۴).

خانقاه خادم. [نَ / نِ هِ دِ] (اِخ) این خانقاه را خادمی از آزادشدگان عجمی وقف بر سکونت فرزندان عجمی اناث کرد. محلّش بحلب در جانب شمالی متقدمه بوده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۷).

خانقاه خاکساریه. [نَ / نِ هِ ری یَ] (اِخ) خانقاهی است که فرقهٔ خاکساریان به تهران نزدیک دروازه‌دولت ساخته‌اند و فعلاً هم موجود است.

خانقاه دوریه. [نَ / نِ هِ دُو ری یَ] (اِخ) خانقاهی بوده بحلب که شمس‌الدین محمدبن جمال‌الدین یوسف دوری ساخت و پسرش برای آن موقوفاتی تعیین کرد. این خانقاه وقف بر شیخ شمس‌الدین اطمانی و جایگاهش بر ساحل نهر قویق بوده است. فعلاً خراب و مجهول‌المکان می‌باشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۷).

خانقاه دویریه. [نَ / نِ هِ دُ وَ ری یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق بدرب سلسله در باب برید منسوب به محمدبن عبدالله دمشقی. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۴).

خانقاه روزنهاریه. [نَ / نِ هِ رُو زَ ری یَ] (اِخ) این خانقاه بدمشق در خارج باب‌الفرادیس بمحلی که معروف ببرج مسجد است قرار داشته. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۵).

خانقاه سادات. [نَ / نِ هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، واقع در ۲۵۰۰ گزی خاور هروآباد و ۲۵۰۰ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل، دارای ۳۰۹ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات میباشد. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خانقاه ست. [نَ / نِ هِ سِ] (اِخ) این خانقاه را بحلب زوجهٔ نورالدین و مادر ملک‌صالح الاعیل‌بن عادل نورالدین بسال ۵۸۷ هـ.ق. بنا کرد. زن مزبور خانقاه مورد بحث را در طرف خاکی که قبر پسرش ملک‌صالح بود ساخت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۴).

خانقاه سحلولیه. [نَ / نِ هِ سَ لی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده بحلب بر ساحل قویق نزدیک باغ حجازی. آن را کافل حماة الاسعردی بر عبدالرحمان‌بن سحلول وقف کرد و از برای آن نیز مدرسه‌ای قرار داد که در حادثهٔ تیمور منهدم گردید و فعلاً محلش معلوم نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۸).

خانقاه سرخ. [نَ / نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۴۵۰۰ گزی شمال باختری ارومیّه و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ ارومیّه به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوهسار با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۵۸۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب این دهکده از بازلوچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و کشمش است. اهالی آنجا بکشاورزی اشتغال دارند و صنایع دستی آنها جوراب‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خانقاه سعدالدین. [نَ / نِ هِ سَ دُدْ دی] (اِخ) این خانقاه را سعدالدین گمشتکین خادم بندهٔ دختر اتابک عمادالدین متوفی بسال ۵۳۷ هـ.ق. بحلب و چسبیده بمدرسهٔ صلاحیه برپا کرد. بعداً بنام قلقاسیه معروف شد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۵).

خانقاه سلطان‌احمدمیرزا. [نَ / نِ هِ سُ اَ مَ] (اِخ) نام خانقاهی بوده به هرات و کمال‌الدین حسین واعظ در اواخر ایام حیات گهگاهی برای وعظ بدانجا میرفته است. (از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۵۵۸ ج ۱).

خانقاه سمیساطیه. [نَ / نِ هِ سَ طی یَ] (اِخ) این خانقاه بدمشق در شمال شرقی جامع اموی قرار داشته و ابوالقاسم علی‌بن محمدبن یحیی سلمی معروف به حجیش سمیساطی، متوفی بسال ۴۵۳ هـ.ق. آن را بنا نهاد (قبر ابوالقاسم بانی این خانقاه بنابر قولی در باب ناطفانیین معروف بباب‌العماره واقع است). او این خانقاه را وقف بر فقراء مومن و صوفیان نمود و قسمت بالای آن را جامع و بیشتر ثروت خود را بر وجوه خیر وقف کرد. سمیساطی منسوب به سمیساط است که شهرکی بر غرب فرات میباشد. خانقاه سمیساطیه ابتداء منزل عبدالعزیزبن ولیدبن عبدالملک‌بن مروان و پسر دختر عمربن عبدالعزیز بود و عمربن عبدالعزیز چون بخلافت رسید در این منزل ساکن‌شد. در سال ۷۲۸ هـ.ق. تنکز بنای آن را تجدید کرد. ولی چند سالی از تجدید بنای آن نگذشته بود که خانقاه مزبور ویران گشت. تنکز بقصد ساختن مدرسهٔ بزرگی برای علوم دینی به تجدید بنای آن پرداخت ولی بنای او به اتمام نرسیده بود که بباطل‌پیشگان آن را مسکن خود قرار دادند. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۵).

خانقاه سنقرجاه. [نَ / نِ هِ سُ قُ] (اِخ) خانقاهی بوده سر کوچهٔ بهاء در قبلهٔ دارالعدل بحلب. این خانقاه بسال ۵۵۴ هـ.ق. آبادان بود، ولی با دارالعدل ویران گشت و امروز در محلش ساختمان بیمارستان وطنی قرار دارد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۴۶).

خانقاه شاهرخیه. [نَ / نِ هِ رُ خی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بهرات و عبدالرزاق سمرقندی در اواخر عمر خود شیخ آن خانقاه شد (۸۶۷ هـ.ق.) و بسال ۸۸۷ هـ.ق. نیز در همان خانقاه جان سپرد. (از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج ۱ ص۴۸۰).

خانقاه شاه‌نعمة‌الله. [نَ / نِ هِ نِ مَ تُلْ لاه] (اِخ) خانقاهی بوده است به کرمان در قریهٔ زیبای ماهان و دراویش نعمة‌اللهیه بدان جا اقامت داشته‌اند. فعلاً آن خانقاه آباد و معمور ومقصد زائرین و کعبهٔ ساکنین است. (از سعدی تا جامی ج ۱ ص۵۲۷).

خانقاه شبلیه. [نَ / نِ هِ شِ لی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق که آن را شبل‌الدوله کافور مفطمی بر نهر ثوره بنا کرد و نجم‌الدین‌بن برکات‌بن القرشیة البعلی و جز او بتولیت آن پرداختند. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۶).

خانقاه شتر. [نَ / نِ هِ شُ تُ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است بر سر راه گنجه. مستوفی در نزهة القلوب آرد: از قراباغ تا دیه هر سه فرسنگ، ازو تا غرق پنج فرسنگ، ازو تا دیه لبندان چهار فرسنگ، ازو تا بازار جوق سه فرسنگ، ازو تا شهر بردع چهار فرسنگ ازو تا شهر جوزبیق یک فرسنگ، ازو تا دیهٔ اصفهانی چهار فرسنگ. ازو تا خانقاه شتر پنج فرسنگ، و ازو تا شهر گنجه پنج فرسنگ، جمله باشد از قراباغ تا گنجه سی و چهار فرسنگ. (از نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ج لیدن ص۱۸۱).

خانقاه شریفیه. [نَ / نِ هِ شَ فی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده بدمشق در شرق دارالاشرفیه و چسبیده بطومانیه. این خانقاه بوسیلهٔ شهاب‌الدین احمدبن شمس‌الدین قفاعی ساخته شده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص۱۳۶).

خانقاه شمسیه. [نَ / نِ هِ شَ سی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بحلب در سردرب بازیار و چسبیده بخانهٔ ابوذر مورخ. این خانقاه از بناهای شمس‌الدین ابوبکر احمد است و او برادرش شیخ شرف‌الدین صاحب الشرفیه

وصیت کرد که آن را وقف بر صوفیان کنند. درب مذکور امروز بکوی زهراوی معروف است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۷).

خانقاه شنباشیه. [نَ / نِ هِ شَمْ شی یَ] (اِخ) این خانقاه به اسم ابوعبدالله شنباشی معروف و مدرسه‌ای از آن زنان بوده است بدمشق. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه شومانیه. [نَ / نِ هِ نی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق که شومان ظهیرالدین یکی از ممالیک بنی‌ایوب بنا کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۵).

خانقاه شهابیه. [نَ / نِ هِ شِ بی یَ] (اِخ) خانقاهی است بدمشق در غرب عادلیه و شمال معینیه، و آن را امیر ایدکین‌بن عبدالله مملوک شهاب‌الدین رشید النجمی بسال ۶۵۰ هـ.ق. بنا کرد و در زمان تیمور خراب شد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۵).

خانقاه شیخ. [نَ / نِ هِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۵ هزارگزی خاور سقز و سه هزارگزی شمال شوسهٔ سقز به سنندج. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خانقاه صفی‌علیشاه. [نَ / نِ هِ صَ عَ] (اِخ) نام خانقاهی است که پیروان صفی‌علیشاه، صوفی معروف اواخر دورهٔ قاجار، در بقعهٔ او بتهران در کنار خیابانی به این نام بپا کرده‌اند.

خانقاه ضیفه‌خاتون. [نَ / نِ هِ ضَ فَ] (اِخ) خانقاهی بوده که ضیفه‌خاتون، دختر سیف‌الدین ابی‌بکر مادر ملک‌عزیزمحمد، داخل باب اربعین و مقابل مسجد شیخ حافظ عبدالرحمان‌بن استاد در حلب بسال ۷۳۵ هـ.ق. بنا کرد. این خانقاه فعلاً در محلهٔ فرافره جلو جامع زینبیه و مدرسهٔ حاشیه قرار دارد. آن را ناصریه نیز مینامند زیرا بر در آن نوشته شده: این خانقاه بزمان ناصر یوسف‌بن ایوب ساخته شده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۷).

خانقاه طاحون. [نَ / نِ هِ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق در خارج شهر منسوب به نورالدین شهید و شیخ سعید غنائی متولی آن بوده و فعلاً خرابه است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه طاووس. [نَ / نِ هِ] (اِخ) نام خانقاهی بوده است که بجانب خانقاه سعدالدین گمشتکین خادم در حلب قرارداشته و امروز داخل کاروانسرای خیربک شده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه طای‌بغا. [نَ / نِ هِ بُ] (اِخ) این خانقاه در ابتداء منزلی بوده و امیر علاءالدین طای‌بغا در آن سکونت داشته است. چون امیرعلاءالدین را مرض موت دررسید آن را بسال ۵۵۰ هـ.ق. وقف بر صوفیان کرد و امروز بیمارستان وطنی بجای آن ساخته شده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه طغرل‌بک. [نَ / نِ هِ طُ رُ بَ] (اِخ) این خانقاه از بناهای امیرشهاب‌الدین طغرل اتابک بحلب در خارج باب اربعین است. امروز آن خانقاه مدرسهٔ نجاة شده و در دست وزارت فرهنگ است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۷).

خانقاه طواویسیه. [نَ / نِ هِ طَ سی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده منسوب بملک‌دقاق یا پسرش، واقع در جانب کوجانیه بدمشق و امروز مسجد جامع است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه عجمی. [نَ / نِ هِ عَ جَ می ی] (اِخ) این خانقاه از بناهای شمس‌الدین ابوبکر احمدبن العجمی در حلب است. در ابتدا این خانقاه منزلی بود و در آن میزیستند بعد شیخ شرف‌الدین ابوطالب برادر شمس‌الدین آن را وقف بر صوفیان کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه عزیه. [نَ / نِ هِ عِ زی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق در پل سفر بر نهر ثورة در صالحیه و غربی ماردانیه. عزالدین دعادمیر ظاهری آن را بنا کرد و امروز ایستگاه تراموا است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه فطیسیه. [نَ / نِ هِ فُ طَ سی یَ] (اِخ) این خانقاه از ساخته‌های سعدالدین مسعودبن عزالدین ایبک معروف به فطیس، متوفی بسال ۶۴۹ هـ.ق. بحلب میباشد. این شخص از بنده‌های آزادکردهٔ عزالدین فرخشاه میباشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۶).

خانقاه قدس خلیل. [نَ / نِ هِ قُ سِ خَ] (اِخ) نام مدرسه‌ای است که صلاح‌الدین ایوبی بقدس خلیل بنا کرد. (از حبیب السیر ج ۲ ج کتابخانهٔ خیام ص ۵۸۷).

خانقاه قدیم. [نَ / نِ هِ قَ] (اِخ) این خانقاه را نورالدین محمودبن زنگی بسنهٔ ۵۳۴ هـ.ق. بحلب زیر قلعه و متصل به عدلیه بنا کرد ولی بعدها خراب شد و داخل بیمارستان وطنی گردید. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۴).

خانقاه قصاعیه. [نَ / نِ هِ ؟] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق در قصاعین یا بازار مدحت پاشا (در این روزها) آن را فاطمه‌خاتون خطلیجی بنا کرد ولی بعدها خراب شد و فعلاً اثری از آن نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه قصر. [نَ / نِ هِ قَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق، مشرف بر سبزه‌میدان که بوسیلهٔ شمس الملوک ساخته شده. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه قصر. [نَ / نِ هِ قَ] (اِخ) از بناهای نورالدین محمودبن زنگی است بحلب در سال ۵۳۵ هـ.ق. جایگاه این خانقاه زیر قلعه بوده و علت تسمیهٔ آن بقصر از آن جهت است که در آنجا قصری از بناهای شجاع‌الدین فاتک قرار داشته. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۴).

خانقاه قلبی. [نَ / نِ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال کلیْبر و ۳۰ هزارگزی اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل، دارای ۱۹ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات است. اهالی بزراعت اشتغال دارند و راه مالرو است. این ده در محل قشلاق ایل چلبیانلو قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه قوامیه. [نَ / نِ هِ قَ می یَ] (اِخ) نام خانقاهی بوده مقابل خانقاه ضیفه‌خاتون بحلب و امروز اثری از آن نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۷).

خانقاه کاملة. [نَ / نِ هِ مِ لَ] (اِخ) خانقاهی بوده است که کاملة زوجهٔ علاءالدین‌بن ابی‌الرجاء در خارج حلب بنا کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۸).

خانقاه کاملیه. [نَ / نِ هِ مِ لی یَ] (اِخ) نام خانقاهی است بحلب که بنابر کتیبهٔ سر در آن، واقفش فاطمه دختر ملک کامل محمدبن عادل ابوبکربن ایوب میباشد. این خانقاه در محلهٔ جلوم‌کبری در کوچه‌ای ساخته شده بود که امروز بکوچهٔ شیخ‌عبدالله معروف است و فعلاً جز سه اطاق کوچک و مشرف به ویرانی اثری دیگر از آن نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۶).

خانقاه کجحانیه. [کَ جَ نی یَ] (اِخ) خانقاهی است به دمشق در شرف اعلی بین طواویسیه و عزیه و جلو شرکت الکتریسیته و تراموا. این خانقاه را ابراهیم کجحانی ساخت.

(از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۶).

خانقاه کمان. [نَ / نِ هِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به «خانهٔ کمان» شود.

خانقاه کوکبوری. [نَ / نِ هِ کَ] (اِخ) این خانقاه را مظفرالدین کوکبوری‌بن زیدالدین علی کوچک صاحب اربل بحلب، در محله‌ای که به سهیله مشهور بود، ساخت و سپس معروف به «سویقهٔ حاتم» گشت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه گیلوان. [نَ / نِ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۳۱ هزارگزی خاور هشجین و ۳۸ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل، دارای ۳۰۴ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک و تاجیکی زبانند. این دهکده از سه رشته چشمه‌سار مشروب میشود و محصولاتش غلات و سردرختی است. اهالی بزراعت و گله‌داری امرار معاش میکنند و از صنایع دستی به جاجیم و گلیم بافی مشغولند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقاه مجاهدیه. [نَ / نِ مُ هِ دی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده که مجاهدالدین ابراهیم برادر زین‌الدین‌احمد امیر خازن‌دار ملک‌صالح نجم‌الدین‌بن کامل، بسال ۶۵۶ هـ.ق. در دمشق برپا کرد ولی امروز اثری از آن و مکانش هویدا نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه مجدالدین. [نَ / نِ مَ دُدْ دی] (اِخ) این خانقاه را مجدالدین ابوبکر محمدبن محمد الدایةبن نوشتکین متوفی بسال ۵۶۵ هـ.ق. بحلب در مقام ابراهیم، ساخت. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه مجدالدین. [نَ / نِ مَ دُدْ دی] (اِخ) این خانقاه را مجدالدین ابوبکر محمدبن محمد الدایةبن نوشتکین. متوفی بسال ۵۶۵ هـ.ق. بحلب در عرصهٔ فراتی بنا کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۵).

خانقاه محمدبن عبدالملک‌بن المقدم. [نَ / نِ مُ حَمْ مَ دِ نِ عَ دُلْ مَ لِ کِ بِلْ مُ قَدْ دَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بحلب واقع در درب حطابین که بعدها به درب ابن سالار معروف شد. این خانقاه در سال ۵۴۴ هـ.ق. برپا گردید و امروز از آن اثری نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ص ۱۴۷).

خانقاه مولانا نظام. [نَ / نِ هِ مَ / مُو نِ] (اِخ) نام موضعی بوده است در هرات و ملاشهاب نام در آن مسزیسته است. (از مجالس النفایس امیرعلیشیر نوایی ص ۷۰).

خانقاه ناصریه. [نَ / نِ هِ صِ ری یَ] (اِخ) این خانقاه از ساخته‌های ملک ناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ملک عزیز محمدبن غازی‌بن ادیب در کوه قاسیون بر کنار نهر یزید دمشق است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه ناصریه. [نَ / نِ هِ صِ ری یَ] (اِخ) این خانقاه منسوب به ناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن نجم‌الدین ایوب‌بن شادی است و در درب خلف قیساریهٔ دمشق واقع بوده و فعلاً نامعلوم است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه نجیبیه. [نَ / نِ هِ نَ بی یَ] (اِخ) بنا بر مندرجات «مختصر الدرس» این خانقاه بدمشق در ناحیهٔ باب البرید واقع بوده و نجم‌الدین ایوب پدر صلاح‌الدین و سیف‌الدین و شمس‌الدولة و شرف‌الاسلام و شاهنشاه و تاج‌الملوک و ست‌الشام و ربیعة و اخوالملک اسدالدین آن را بپا کرده‌اند. فعلاً از آن اثری نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه نحاسیه. [نَ / نِ هِ نَحْ حا سی یَ] (اِخ) این خانقاه از بناهای دمشق قدیم است که بوسیلهٔ خواجهٔ بزرگ شمس‌الدین‌بن نحاس دمشقی بسال ۶۲۲ هـ.ق. ساخته شد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه نورالدین. [نَ / نِ هِ رُدْ دی] (اِخ) نام خانقاهی بحلب و از ساخته‌های محمودبن زنگی بوده است. ابوذر میگوید: «به گمانم این خانقاه بسال ۵۵۳ هـ.ق. نشأت گرفته است». فعلاً از این خانقاه اثری نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۴۶).

خانقاه نوریه. [نَ / نِ هِ ری یَ] (اِخ) نام خانقاهی بوده، است به شیراز در محلهٔ لب آب. مدفن شیخ شمس‌الدین محمدبن یحیی اللاهیجی بدانجاست. از قراری که در حاشیهٔ کتاب «از سعدی تا جامی» آمده است این خانقاه هنوز هم موجود است. (از سعدی تا جامی تألیف براون ترجمهٔ حکمت ج ۱ ص ۱۶۱).

خانقاه نهریه. [نَ / نِ هِ نَ ری یَ] (اِخ) این خانقاه به خانقاه عمرشاه معروف بوده و به دمشق در اول شارع القنوات در جانب شرقی سیدی‌خمار قرار داشته است و فعلاً آنجا منزلی مسکونی است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانقاه یونسیه. [نَ / نِ هِ نُ سی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق در اول شرف اعلی و شمال شرقی خانقاه طواویسه، «امیر شرفی یونس داودارالظاهر برقوق» بسال ۷۸۴ هـ.ق. آن را برپا کرده و فعلاً منهدم شده است (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ۶ ص ۱۳۷).

خانق‌الذئب. [نِ قُذْ ذِئْبْ] (ع اِ مرکب) نوعی گیاه سمی است. در اختیارات بدیعی آمده: «قاتل‌الذئب هم خوانند و در قوه مانند خانق‌النمر بود اما مخصوص است به گرگ که وی را زودتر میکشد همچنانکه خانق‌النمر مخصوص است بـه پـلنگ خانق‌الذئب مخصوص است بگرگ و آن بتحقیق خربق سیاه است و طبیعت آن گرم و خشک در آخر درجهٔ سیم و چون بکوبند و بر گوشت خام افشانند گرگ چون بخورد بمیرد و این مجرب است». در تحفهٔ حکیم‌مؤمن این گیاه چنین تعریف شده است: «نوعی از خانق‌النمر است برگش شبیه به برگ دلب و از او کوچکتر و تیره‌تر و تشریفات او زیاده‌تر و از ساق او شاخهای باریک دراز رسته و بالخاصیة کشندهٔ گرگ است و در سایر افعال مثل خانق‌النمر، و ابن ماسویه گوید او اسقیل است». خال زنگی. کثکی.

خانق‌الکرسنه. [نِ قُلْ کَ سَ نَ] (ع اِ مرکب) نام گیاهی است سمی. جمفیل. حالوک. اوروبنجی. اسدالعدس.

خانق‌الکلب. [نِ قُلْ کَ] (ع اِ مرکب) اداراقی. اذاراقی. قاتل‌الکلب. کوچوله. کُچولَه. پیاز سگ. فلوس ماهی. کچلا. در اختیارات بدیعی آمده است: آن را قاتل‌الکلب هم خوانند و در عمل همان فعل کند بلکه زیادتر اما سگ را زودتر میکشد و وی سم هر حیوانی بود که دنبال داشته باشد و آن از هندوستان خیزد و آن را به هندی و پارسی کچله خوانند و آن اذاراقی است. حکیم مؤمن آرد: اذاراقی است که بفارسی کچوله نامند. مؤلف مالایسع غیراو دانسته و بیان نموده که گیاهی است برگش شبیه بـه لبلاب کبیر و اطراف او تندتر و بسیار بدبو با رطوبت لزجه زردرنگ و با شاخه‌های باریک و دراز و دیرشکن و ثمرش در غلافی شبیه به غلاف باقلی و در جوف آن دانهٔ کوچکی سیاه و صلب در چهارم گرم و خشک و از سموم قتاله و برگش کشندهٔ سگ و سباع، و ضماد او جهت تحلیل اورام‌بارده و نفخ بغایت مؤثر است. (تحفة المؤمنین).

خانق‌النمر. [نِ قُنْ نَ مِ] (ع اِ مرکب) نوعی گیاه سمی است. در اختیارات بدیعی آمده: خانق‌النمر را قاتل‌النمر گویند که مخصوص است به پلنگ که آن را زودتر میکشد و آن نوعی از مازریون است. بتحقیق، اگرچه بعضی گویند اسقیل است و بعضی گویند خربق سیاه است و این هر دو قول خلاف است و آن را «قونیطن» خوانند و طبیعت آن گرم و خشک است در چهارم. حکیم مؤمن آورد:

خانق‌النمر گویند مازریون سیاه است و بعضی را اعتقاد آنکه اسقیل است و امین‌الدوله گل سیر صحرائی دانسته و مؤلف مالایسع و صاحب تذکره گوید: آن گیاهی است غیر مازریون برگش شبیه به برگ قثا و از آن کوچکتر و باخشونت و از سه عدد تا چهار عدد زیاده نمیشود و ساقش بقدر شبری و بیخش بدم عقرب و لامع مثل شیشه، در چهارم سرد و خشک و از سموم قتاله و تأثیر او در سباع اسرع و مقارنت او کشندهٔ عقرب و در اطلیه رادع اورام حارّه و مسکن درد چشم و مسقط دانهٔ بواسیر و نیم درهم او کشنده است ببدر و خناق، و تریاق او، کمافیطوس با شراب و صعتر و ادویهٔ حارّه است. دمشقی گوید:آن نباتی است که بعضی از حیوانات چون خوک و سگ و گرگ و پلنگ بکشد چون بخورند. ابن مندویه گوید: پلنگ را بی‌توقف هلاک کند و منبت او زمین هرقله است از بلاد روم و طعم او تلخ و بوی در غایت کراهیت بود. پس گوید: اقونیطون دو نوع است یکی آن است که او را خانق‌النمر گویند از جملهٔ ادویهٔ قتاله است و نوع دیگر خانق‌الذئب گویند و آن کشندهٔ گرگ بود و اطیوش گوید: خانق‌النمر نباتی است که بعضی حیوانات چون سگ و موش را بکشد. او گوید:گرم است در اول بواسیر را دفع کند و حیوانات را بدان سبب بکشد که منفذ نفس ایشان بسته شود. قتال. اقونیطن.

خان‌قتلغ. [قُ لُ] (اِخ) ملقب به مخدومشاه دختر قطب‌الدین شاه‌جهان از سلسلهٔ قراختائیان کرمان است[1]. پسرش جلال‌الدین ابوالفوارس شاه‌شجاع بود که بعد از کور کردن پدرش امیرمبارزالدین محمد (شوهر خان‌قتلغ مخدومشاه) و حبس او در قلعهٔ سفید بپادشاهی رسید. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۹۲).

خان‌قزی. [قِ] (ترکی، اِ مرکب) دختر خان. (کلمه‌ای است ترکی مرکب از «خان» + «قزی» بمعنی دختر).

خان‌قشلاقی. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب اردبیل و ۵ هزارگزی شوسهٔ خلخال به اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و ۵۶۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از رودخانه و چاه و محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری امرار معاش می‌کنند و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان قل. [ ] (اِخ) شیله‌ای است بفاصلهٔ ۲۸۵۰۰ گزی در جنوب غرب قریهٔ نیک در علاقهٔ حکومت درجهٔ ۴ یکاولنگ مربوط بحکومت کلان‌دایزنگی ولایت کابل. آب آن به دریای سر جنگل میریزد. جایگاه آن بین خط ۶۶ درجه و ۴۰ دقیقه و ۳۸ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۴ درجه و ۳۷دقیقه و ۵۲ ثانیهٔ عرض البلد شمالی میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانقلی. [قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۷/۵ هزارگزی شمال ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل و سالم. دارای ۱۹۹ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول غلات و بادام و کرچک است. اهالی با کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانقلی‌محله. [قُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام یکی از دهات جزء ساری است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۲).

خانقو. (اِخ) ضبط دیگر «خانفو» است. رجوع به «خانفو» شود.

خانقة. [نِ قَ] (ع ص، اِ) مؤنث خانق. رجوع به خانق شود.

خانقة. [نِ قَ] (اِخ) نام عبادتگاه کرامیه است در بیت‌المقدس. (از معجم البلدان و مراصد الاطلاع).

خانقه. [نِ قَهْ] (معرب، اِ مرکب) مخفف خانقاه. (شرفنامهٔ منیری). ج، خوانق، خوانیق. رجوع به خانقاه شود:

خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین
ما بتدبیر سرا ساختن و بام و دریم. خاقانی.
خانقه جای تو و خانهٔ می جای من است
پیر سجاده ترا داده و زنار مرا. خاقانی.
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پردود و گرد. مولوی.
شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت.
سعدی (بدایع).
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند.
سعدی (طیبات).
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت.
سعدی (طیبات).
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم.
حافظ.
بر سر بام خانقه تا تو نموده‌ای گذر...
وقارشیرازی.

– خانقه‌دار؛ ملازم خانقاه:

طیلسان‌داران دین بودند آنجا نعره‌زن
خانقه‌داران جان بودند آنجا جامه‌در. سنائی.

– خانقه‌نشین؛ آنکه منزل بخانقاه کند فقر و درویشی را. صوفی. زاهد خرقه‌پوش.

خانقین. [نِ] (اِخ) بنابر قول بشاری نام شهری بوده است به کوفه. (از یاقوت حموی در معجم البلدان).

خانقین. [نِ قِ] (اِخ) نام شهری از نواحی سواد در راه همدان و بغداد است. بین این شهر و قصرشیرین از طریق جبال شش فرسخ و از قصرشیرین تا حلوان نیز شش فرسخ میباشد. بالنتیجه بین این شهر تا حلوان در حدود دوازده فرسخ است. مسعربن مهلهل میگوید: در خانقین چشمهٔ نفت عظیم و پرسودی است و نیز در آنجا پل بزرگی میباشد که دارای ۲۴ طاق و هر طاقش بیست ذرع است. جادهٔ خراسان به بغداد از این پل میگذرد و عتبةبن الوعل التغلبی میگوید:

کأنک یابن الوعل لم تر غارة
کورد القطا النهی المعیف المکدّرا
علی کل محبوک السراة مقزّع
کمیت الأُدیم یستخفّ الحزوّرا
و یوم بأعلی خانقین شربته
و حلوان حلوان الجبال و تسترا
و لله یوم بالمدینة صالح
علی لذة منه إذا ما تیسرا.

(از یاقوت حموی در معجم البلدان).
حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: خانقین قصبه‌ای بوده است و اکنون بقدر دیهی است. آب حلوان بر آنجا گذرد و بیست موضع از توابع آنجاست. (از نزهة القلوب بخش نخست مقالهٔ ۳ ج دبیرسیاقی ص۴۳). ابن رسته گوید: در این شهر رودی است پهناور و روی آن پلی بزرگ از گچ و آجر ساخته‌اند و چند دهانه دارد. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ فارسی ص۶۸).

خانک. [نَ] (اِخ) دهی است که بفاصلهٔ یک هزارگزی در جنوب قریهٔ واژه نزدیک دریای کلتویا واقع و در علاقهٔ حکومت درجهٔ ۳ جدران مربوط بولایت جنوبی بین خط ۶۹ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۵ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۳ درجه و ۲۳ دقیقهٔ عرض البلد شمالی قراردارد. (از قاموس جغرافیایی

---

۱ - «خان» و «بیک» و «سلطان» در ترکی اعم از زن و مرد بوده است بعدها شکل تأنیث و تذکیر یافته «خان» مخصوص مرد و «خانم» به زن گفته شده است و نیز «بیگ» به مرد و «بیگم» به زن تخصیص یافته است. سلطان هم ظاهراً نزد اتراک جغتای «سلطانم» شده است. (از پاورقی ص ۱۹۴ تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر قاسم غنی).

افغانستان ج ۲).
خانک. [نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری طرخوران و ۱۸ هزارگزی تفرش و ۶ هزارگزی بند ساوه. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوهسار با آب و هوای مناطق سردسیری و دارای ۴۰۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک و فارسی زبانند. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و گردو و بادام و توتون و بن‌شن و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم و گلیم بافی است و راه مالرو میباشد. مزرعه: خرک، ون‌آباد، سارک، قنات ولی، حاجی‌خلیل جزء این ده است. در کوه قزل‌قیه طلا و در کوه دمرپوخی آهن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
خانک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۲۸ هزارگزی باختر خاش و ۸ هزارگزی باختر شوسهٔ خاش به زاهدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و بلوچی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات، ذرت و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خان‌کشته. [کُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در هشت هزارگزی جنوب رامهرمز و ۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو رامهرمز به نجف‌آباد. این ده از رودخانهٔ رامهرمز مشروب میشود و محصولاتش غلات، برنج، کنجد و بزرک است. اهالی با کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو میباشد. ساکنین آن از طایفهٔ طلاوری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خانکشی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه، واقع در ۲۷ هزارگزی خاور زرند و ۸ هزارگزی راه عمومی. سکنهٔ آن ۴۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خان کلی. [ ] (اِخ) قریه‌ای است که بفاصلهٔ ۱۲۵۰۰ گزی جنوب مشرق فیض‌آباد واقع و مربوط به حکومت اعلی بدخشان و متصل به جاده است. این ده بین خط ۷۰ درجه و ۴۱ دقیقه و ۴۳ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۴ درجه و ۳۷ دقیقه و ۵۲ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).
خان‌کنده. [کَ دَ] (اِخ) نام ناحیتی است واقع بین شوشتر و شیراز. شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه آرد: امیرتیمور در سال ۷۹۵ ه.ق. از شوشتر به عزم شیراز حرکت کرد پس از گذشت از آب دودانگه به خان‌کنده آمد و از آنجا به رامهرمز رفت. (از تاریخ عصر حافظ ج دکتر غنی ج ۱ ص ۴۳۷).
خان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار. واقع در ۳۵ هزارگزی باختر حسن‌آباد سوگند و بیست هزارگزی کله‌زان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۴۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این ده از چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات و لبنیات و اهالی آن بزراعت و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب ماه‌نشان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری. دارای ۱۲۵ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. رودخانهٔ قزل‌اوزن آنجا را سیراب میکند و محصول آنجا غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
خان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل به آستارا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۲۹۷ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترکزبانند. آب این ده از چشمه‌سار و چاه و محصولاتش غلات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن ارابه‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و مالاریایی. دارای ۱۷۷ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این دهکده از رودخانهٔ تاتائو مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون و حبوبات میباشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه این دهکده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۳ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل دارای ۲۲۵ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این دهکده از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی گلیم میبافند. راه آنجا مالرو است. این دهکده از دو محل تشکیل شده یکی بنام خان‌کندی بالا و دیگر خان‌کندی پایین. فاصلهٔ آن دو ۷/۵ هزارگز و سکنهٔ خان‌کندی پایین ۱۲۲ نفر و محل قشلاق ایل چلبیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری خیاو و ۱ هزارگزی شوسهٔ خیاو به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل، دارای ۲۴۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از اهرچایی و محصولات آن غلات و حبوبات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خانکوک. (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان فردوس است. این دهستان از شمال خاوری به فردوس و خاور شوسهٔ عمومی فردوس گناباد محدود است و از ۱۹ آبادی تشکیل شده که دارای ۲۱۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خانکوک. (اِخ) مرکز دهستان خانکوک بخش حومهٔ شهرستان فردوس، واقع در شش هزارگزی شمال خاوری فردوس به گناباد است. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیری دارای ۶۵۳ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، ارزن است. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راه آنجا مالرو میباشد و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خانکی. (اِخ) عزیزبک. در حلب بدنیا آمد و در قاهره سکنی گزید و از وکلای دادگستری بود. او راست: ۱ - «خواطر خواطر» که در مطبعهٔ اخبار در ۱۰۰ صفحه بچاپ رسیده است. ۲ - «رسائل فی الوقف» کتابی است مشتمل بر شش رساله که اکثر آنها را در المقطم بچاپ رسانده است. عمرلطفی آنها را جمع و با گذاردن مقدمهٔ مختصری بر آن در مطبعهٔ اخبار بسال ۱۹۰۷ م. در ۶۰ صفحه چاپ کرد. ۳ - «الطعن فی‌الاحکام بطریق النقض والابرام» کتابی است که نویسندهٔ آن ارنست ودهلس است و خانکی به عربی

برگردانده. این کتاب از تجدید نظرهای مربوط بدعاوی جنائی بحث میکند. و در مطبعهٔ معارف بسال ۱۹۰۰ م. چاپ شده است. ۴ - «قضایا المحاکم فی مسائل الاوقاف». بمصر در سال ۱۹۰۸ م. طبع شده است. ۵ - «ماهنا و ماهنالک» کتابی است در مسائل تشریعی. ۶ - «مجموعهٔ مذا کرات» مجموعه‌ای است حاوی ده یادداشت دربارهٔ ده دعوی که او در آنها شرکت کرده و بمصر بسال ۱۹۱۲ م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خانگاه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) خانقاه. (شرفنامهٔ منیری). بر وزن و معنی خانقاه است و آن خانه‌ای باشد که درویشان و مشایخ در آن عبادت کنند و بسر برند. خانقاه معرب آن و بحذف «الف» هم آمده است که «خانگه» باشد. (از برهان قاطع): اما خانگاهی محتشم است کی همچون حرمی است از آن شیخ ابواسحاق شیرازی رحمه الله. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۶). و خود موی بازمیکنم و به خانگاهی می‌شوم و به عذر گذشته مشغول. (بدایع الازمان). ||خانه:

سه جادو مرمرا در خانگاهند
که در نیرنگ جستن صد سپاهند.
(ویس و رامین).

خانگاه. (اِخ) دهی است از دهستان لیریائی بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۸ هزارگزی باختر سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه چم سنگر. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیری و مالاریایی. دارای ۷۲ تن سکنه که شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و راه مالرو میباشد. ساکنین آن از طایفه پاپی بوده به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خانگاه. (اِخ) نام یکی از قلاع خمسهٔ خوارزم است.

خانگاه کمان. [نِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ کمان. رجوع به خانهٔ کمان شود:

میان عقل و ستم پیشه آشنایی نیست
که خانگاه کمان جای روشنایی نیست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

خانگشت. [ ] (اِخ) نام ناحیه‌ای بوده است در نزدیکی ابرقو. خواندمیر میگوید: شاه‌شجاع چون بمرحلهٔ خانگشت رسید پهلوان‌خرم که حاکم ابرقو بود اسباب خدمت مرتب ساخته به استقبال موکب همایون شتافت و شاه بنظر عاطفت در وی نگریسته آن زمستان در ابرقو بفراغت و عشرت بگذرانید بعد از انقضاء دوسه ماه اسفندارمذ عازم کرمان گردید. (حبیب السیر تألیف غیاث‌الدین خواندمیر ج۳ چ کتابخانهٔ خیام ص۲۹۹).

خانگل خیل. [ ] (اِخ) قریه‌ای است که بفاصلهٔ ۵۹۵۰۰ گزی جنوب قریهٔ جلاک در علاقهٔ حکومت درجهٔ ۴ ترنک و جلدک و مربوط بحکومت کلان‌قلات، واقع در ولایت قندهار. این ده بین خط ۶۶ درجه و ۴۲ دقیقه و ۵۱ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۴۴ دقیقهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خانگه. [نَ گَهْ] (اِ مرکب) خانقاه. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). خانقه. مخفف خانگاه. ||تکیه. ||عالم. دنیا:

در این خانگه غم مقیم است کاو را
بجز پرده دل وطایی نیابی. خاقانی.

خانگه. [نَ گَهْ] (اِخ) نام دیگر دهکدهٔ خانقاه بخش حومهٔ شهرستان زنجان است. رجوع به (خانقاه ده جزء دهستان ایجرود بخش شهرستان زنجان) شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ ص۹۷).

خانگه. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پایین بخش سیروان شهرستان زنجان. ناحیه‌ای است واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری سیروان و ۳۴ هزارگزی شمالی راه شوسهٔ ابهر زنجان. این ده در منطقهٔ کوهستانی قراردارد. آب و هوای آن آب و هوای مناطق سردسیری است. جمعیت آن ۵۰ تن که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی میباشد. راه این دهکده مالرو و صعب‌العبور است. به این ده خنگه هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خانگی. [نَ / نِ] (ص نسبی) متعلق و منسوب بخانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۸۵). ج، خانگیان: غریو از خانگیان وی و اهل حرم برآمد. (تاریخ بیهقی).

بدرم خانگیان را جگر و سینه و جنب
اول از جیب وشاقان خزر درگیرم. خاقانی.

از دشمن خانگی حذر نمای و دامن درکشیده دار. (سندبادنامه ص۲۳۸).

روی بپوش ای قمری خانگی
تا نکشد کار بدیوانگی. سعدی.

شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم.
حافظ.

||خانه‌پرورد. چیزی که در منزل درست کنند. مقابل چیزی که در بازار درست کنند.
- جنس خانگی: کنایه از شراب خانگی:

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمّانی.
حافظ.

- سرکهٔ خانگی: سرکه‌ای که در منزل اندازند.
- شراب خانگی: شرابی که در منزل برای مصرف خود افکنند نه فروختن را. شراب خانه‌پرورد:

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع.
حافظ.

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش. حافظ.

||سربخانه. غیر ولگرد. مقابل بازاری:

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری. سعدی.

||اهلی. حیوان دست‌پرورده. مقابل وحشی. (ناظم الاطباء):

چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد.
سعدی (طیبات).

||هم‌منزل. یک‌خانه. قرین در منزل:

ایا لهف نفسی که این عشق با من
چنین خانگی گشت و چونین عتیقا.
منوچهری.

||یگانگی:

تو جان خواهی آنگاه بر دست هجر
ندانی که این رسم بیگانگی است
تو جان خواه بیزحمت هجر و وصل
میان من و تو سخن خانگی است.

||(اِ) نان در خانه پخته. ||قسمی از کلیچه است. ||ماکیان. ||گنجشگ. ||روسپی. قحبه. فاحشه. (ناظم الاطباء).

خانگی. (اِخ) نام فرستادهٔ قیصر روم است به خسروپرویز. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

خانگی کوتل. [ ] (اِخ) کوتلی است بفاصلهٔ یک هزارگزی جنوب قلعهٔ سرکاری علاقه‌داری درجهٔ اول حکومت درجه ۲ ارغستان در ولایت قندهار. این ده بین خط ۶۷ درجه و ۳ دقیقه و ۲۸ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۲۹ دقیقه و ۲۱ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خان گیلان. [نِ] (اِخ) نام رمانی است تاریخی مشتمل بر مختصری از سوانح آخرین مرحلهٔ فرمانروایی کارکیاخان احمد در گیلان و انقراض حکومت او بدست توانای شاه‌عباس کبیر. این رمان بوسیلهٔ محمدعلی صفاری در سال ۱۳۱۱ هـ.ش. برشتهٔ تحریر درآمده است.

خانگی محال. [نِ مَ حالل] (اِ مرکب) جنده‌خانه. زناخانه. فاحشه‌خانه. (ناظم الاطباء).

خانلار. (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. این ده در ۵۱ هزارگزی جنوب قیدار و ۶

هزارگزی راه مالرو عمومی واقع و ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری. سکنهٔ آنجا ۱۷۳ تن که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه این ده مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانلارخان. (اِخ) وی یکی از شعراست و بنام «فرخ» تخلص میکرده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص۲۸۵) رجوع به فرخ شود.

خانلو. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۷ هزارگزی خاور اشنویه در مسیر شوسهٔ اشنویه به نقده. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوهسار با آب و هوای مناطق سردسیری دارای ۱۳۹ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این دهکده از رودخانهٔ اشنویه مشروب میشود و محصولات آن غلات و حبوبات و توتون میباشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری امرار معاش میکنند. و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. راه این دهکده شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خان‌لق. [لُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری ری و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ قم. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل میباشد. سکنهٔ آنجا ۵۲۹ تن که مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و رود کرج و محصول آن غلات و صیفی و باغات و چغندرقند میباشد. شغل اهالی زراعت است و آثار قلعه خرابه‌ای نیز در آنجا است. راه مالرو ولی از طریق حسن‌آباد کلین میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خانلق. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۴ هزارگزی شمال شیروان و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۵۹۶ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، انگور است. اهالی به زراعت گذران میکنند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانلق. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری چکنه‌بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۳۷۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و کردزبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات است. اهالی آنجا به کشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خان‌لنجان. [لِ] (اِخ) موضعی است به فارس، بنابر قول ابوسعید موضعی به اصفهان بوده است. این شهر شهری بسیار نیکو و دارای بازار بزرگ بوده است و از آنجا عده‌ای از دانشمندان برخاسته‌اند. بین خان‌لنجان و اصفهان دو روز راه است. خانی‌ها منسوب به این ناحیه‌اند و محمدبن احمدبن محمدبن محمدبن یحیی‌بن حمدان معروف بمجلی از این طایفه بوده و در خان‌لنجان سکونت داشته است. این شخص از طبرانی و ابوشیخ و طبقه آن دو حدیث کرده و بسال ۴۲۳ هـ . ق. درگذشت. در خان‌لنجان قلعهٔ مستحکم قدیمی است که باطنیه فاتح آن شدند ولی سلطان‌محمد بسال ۵۷۰ هـ . ق. آن را خراب کرد. (از معجم البلدان یاقوت حموی). لسترنج آرد: در ساحل راست زاینده‌رود ناحیهٔ بزرگ خان‌لنجان آخرین نواحی چهارگانهٔ جنوب زاینده‌رود واقع است. مهمترین شهر این ناحیه فیروزان بوده که امروز اثری از آن شهر باقی نیست. ظاهراً در قرن هشتم هجری قمری شهری بزرگ بوده و در دو طرف زاینده‌رود قرار داشته است. ابن بطوطه که از آنجا عبور نموده گوید: در شش فرسخی اصفهان است. در قرن چهارم هجری قمری خان‌لنجان از حیث فراوانی میوه و حاصلخیزی زمین معروف بود. این اسم غالباً بصورت خالنجان یا خولنجان نوشته میشد و بنام خان ابرار یعنی کاروانسرای نیکوکاران نیز شهرت داشت. خالنجان بعنوان یک شهر بدون شک با فیروزان سابق‌الذکر مطابقت میکند و همانجاست که کتب مسالک آن را اولین منزلگاه بطرف جنوب در راه باختری اصفهان و شیراز شمرده‌اند. در قرن پنجم هجری قمری ناصرخسرو در سفر به اصفهان از خان‌لنجان عبور نموده است و گوید: «بر دروازهٔ این شهر نام سلطان‌طغرل‌بیک نوشته دیدم» (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ فارسی ص۲۲۳).

خانم. [نُ] (ترکی، اِ)[1] بانو. خاتون. بی‌بی. (ناظم الاطباء). جُرَّه. ستی. خدیش. کدبانو. بیگم:

جان به لب عاشق بیدل رسد
با غمزاتی که تو خانم کنی. ایرج‌میرزا.

||لقب‌گونه‌ای است که در آخر اسم زنان درآید چون مهرانگیزخانم. ||فاحشه. جنده. زانیه.

- خانم بزرگ؛ برترین زن خانه. گاهی نوادگان، مادر بزرگ را بدین لقب خطاب کنند.

- خانم کوچک؛ بانوچه. دوشیزه.

- خانم کوچولو؛ لقب‌گونه‌ای است که به دختران دهند.

- خانم و خاتون؛ با کمال حرمت. با وقار تمام. چون: مثل خانم و خاتون‌ها برو اینکار راکن.

- امثال:

خانم پاشنه‌ترکیده، آقا طلبیده؛ چون زنی را شوهر او بخواند زنان دیگر این را بمزاح به او گویند. (امثال و حکم دهخدا).

خانم‌آباد. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکز شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و کنار شوسهٔ سنندج. ناحیه‌ای است واقع در دشت و معتدل دارای ۱۵۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و کرد و فارسی زبانند. از رودخانهٔ ورمنجه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوبات، چغندرقند و توتون است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خانم‌آباد. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در سه هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ کرمانشاه به سنندج، ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوه و سردسیر. دارای ۱۰۹ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خانم‌آباد. [نُ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۲ هزارگزی خاور نهرآب و ۱۲ هزارگزی روانسر، این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات و توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد. در تابستان از طریق سنجابی میتوان اتومبیل به آنجا برد. ساکنین آن از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خانمان. [نُ / نْ / نِ] (امرکب) خانه با اهل خانه. (ناظم الاطباء). اهل و عیال و خانه و اسباب خانه. رجوع به خان و مان شود:

که در ارگ باشد مرا خانمان
به آسودگی امشب آنجا بمان.
فردوسی.

لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید

---

۱ - اصل آن خانیم بمعنی خان من.

حرّی نمود و تستد ازو ملک و خانمان.
فرخی.
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول
غریب و رانده و بی نان و خانمان شده‌ای.
ناصرخسرو.
گردایشان رمیده کرد مرا
از سر خانمان و نعمت و ناز. ناصرخسرو.
بلکه از چسبندگی بر خانمان
تلخ آیدشان شنیدن این بیان. مولوی.
||خویشان و اهل و عیال:
جلب‌کشی و همه خانمانت پرجلب است
بلی جلب کش و کرده به کودکی جلبی.
عسجدی.
در زینهار خویش بداری و بند خویش
او را و خانمان و تنش را ز روزگار.
منوچهری.
غریب اگر چه وزیر شه‌جهان باشد
همیشه میل دلش سوی خانمان باشد.
ابن یمین.
||خانه و اسباب خانه:
چون دیو ببرد خانمان از من
به زین بجهان نیافتم داری. ناصرخسرو.
اگر دوستی خاندان بایدت هم
چو ناصر به دشمن بده خانمان را.
ناصرخسرو.
بود شخصی مفلسی بی‌خانمان
مانده در زندان و بند بی‌امان. مولوی.
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ‌دیده پاک برفت.
سعدی (گلستان).
— از خانمان برکندن؛ آواره ساختن. ریشه کن نمودن از خانه و منزل. (ناظم الاطباء).
— بی‌خانمان؛ بی‌کس و کار. بی‌خانواده. بی‌کس.
— خانمان‌برانداز؛ امری که اساس و پایهٔ خانمانی را از بین ببرد. نابودکنندهٔ خانمان. پریشان‌کنندهٔ خانمان.
— نوخانمان؛ تازه بدوران رسیده. آنکه تازه خانمانی بهم زده.
||میهن. وطن. چون: از خانمان بیرون کردن، بمعنی: از وطن راندن. اجلاء. (مجمل اللغة).
||حیوان اهلی. جانور خانگی. ||دولت و ثروت خصوصاً ثروت موروثی که قابل حمل باشد. (ناظم الاطباء).

خانمان سوختن. [نُ / نِ / نْ تَ] (مص مرکب) خانمانی را بر باد دادن. خانمانی را برانداختن:
بیم باشد که خانمان سوزی.
سعدی (مفردات).

خانمانسوز. [نُ / نِ / نْ] (نف مرکب) سوزانندهٔ خانمان. آتش‌زنندهٔ خانمان. برباددهندهٔ خانمان. چون: سیاست خانمانسوز انگلیس در ایران.

خان ماهی. [نِ] (اِخ) برج حوت:
تا که آن سلطان به خان ماهی آید میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده‌اند.
خاقانی.

خانم انگلیسی. [نُ مِ اِ گِ] (اِخ) نام کتابی است که از سرگذشت مسترس هورتشت خانم انگلیسی در هند صحبت میکند. این کتاب بوسیلهٔ اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات به فارسی ترجمه و بسال ۱۳۰۴ هـ. ق. در دارالطباعهٔ خاصهٔ تهران چاپ شده است.

خانم‌بازی. [نُ] (حامص مرکب) جنده‌بازی. زنا. فحشا. هم‌آمیختگی با زن آماده بزنا.

خانم‌بازی کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) زنا کردن. جنده‌بازی کردن. فحشا کردن.

خانم‌بیار. [نُ] (ص مرکب) جاکش. آنکه قوادی کند. آنکه جنده بهر این و آن برد.

خانم‌بیگم. [نُ بِ گُ] (اِخ) دختر میرزا سلطان ابوسعید گورکان است. والده‌اش سلطان بیگم بنت میرزا علاءالدوله بوده که در سلک ازدواج بدیع‌الزمان میرزا انتظام یافت و برای جشن عروسی آنها بساط شاهانه چیده و مجلس خسروانه آراسته گشت. (از حبیب السیر ج ۴ چ کتابخانهٔ خیام ص ۱۶۷).

خان‌محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۱۲۵۰۰ گزی در شمال شرق قلعهٔ سپین‌بولدک مربوط بولایت قندهار، واقع بین ۶۶ درجه و ۳۱ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۴ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ عرض البلد شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خان‌محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال گرمی و ۵ هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه با آب و هوای مناطق گرمسیری دارای ۱۶۹ تن سکنه. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی است. این دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولاتش غلات و حبوبات است. شغل مردم زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان‌محمد استاجلو. [مُ حَمْ مَ دِ اِ] (اِخ) نام یکی از سرداران شاه اسماعیل صفوی است که در جنگ چالدران میمنهٔ لشکر شاه اسماعیل صفوی را اداره میکرد. خواندمیر آورد: «در سنهٔ عشرین و تسعمائة (۹۲۰ هـ. ق.) در منزل چالدران که در بیست فرسخی تبریز واقع است تقارب فریقین اتفاق افتاد. پادشاه والانژاد میمنهٔ لشکر شجاعت‌نهاد را بفر وجود خان‌محمد و بعضی از امراء منصور مؤید مشید گردانیده». (از حبیب السیر ج ۴ چ کتابخانهٔ خیام ص ۵۴۵).
اسکندربیک ترکمان آرد: نام یکی از سرداران شاه اسماعیل اول صفوی است که پس از فتح قلعهٔ دیاربکر و شکست علاءالدولهٔ ذوالقدر حاکم دیاربکر شد و چون برای کرت ثانی علاءالدولهٔ ذوالقدر با پانزده‌هزار کس به جنگ خان‌محمد استاجلو آمد، خان‌محمد با لشکری موازی سه‌هزارکس مردانه به جنگ علاءالدوله استاد و او را شکست داد. (از تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۲ صص ۳۲ - ۳۰).

خان‌محمدچاه. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) نام ایستگاه راه‌آهن بین میرجاوه به زاهدان است و در ۳۸ هزارگزی شمال باختری میرجاوه و کنار راه‌آهن میرجاوه به زاهدان قرار دارد. این ناحیه در جلگه واقع و با آب و هوای مناطق گرمسیری است و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد که شیعی‌مذهب و بلوچی و فارسی زبانند. آب آنجا از میرجاوه بتوسط راه‌آهن تأمین میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانم حوریه. [نُ رى يَ] (اِخ) نام زیارتگاهی است نزدیک غازیان.

خانم‌خانما. [نُ نُ] (اِ مرکب) مخفف خانم‌خانمها.

خانم خانمها. [نُ مِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تعبیری است که برای بزرگداشت زنی بکار برند: فلانی مثل خانم خانمها زندگی میکند.

خانم رئیس. [نُ رَ] (اِ مرکب) سرپرست فاحشه‌خانه. رئیس فاحشه‌خانه. رئیس جنده‌خانه.

خانمرود. [نُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش هریس شهرستان اهر است. این دهستان در قسمت جنوبی شهرستان اهر واقع و از شمال به دهستان حومهٔ اهر و از جنوب و خاور به دهستان آلان‌براغوش و از باختر به دهستان بدوستان محدود میباشد. آب و هوای آن معتدل و آب قراء تابعه عموماً از چشمه‌سار و رودخانه‌های محلی و رودخانهٔ قوری‌چای است. این دهکده از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیتش در حدود ۱۲۳۰ تن میباشد. آبادیهای مهم آن عبارت است از: برازین، خشکناب، موسالو، گوراوان، هریس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانم سه‌لک. [ ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۱۵ هزارگزی واقع در شرق قریهٔ خواجه امام‌سید در علاقهٔ حکومت درجهٔ اول حضرت امام و مربوط بحکومت کلان‌قندز

ولایت قطغن. این ده بین خط ۶۹ درجه و ۳ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه و ۴ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانم شیخان. [نُ مِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور و یک هزارگزی مرز ایران و عراق، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۴۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و کردزبانند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات و توتون است. اهالی آنجا به کشاورزی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو میباشد. از طریق باشر در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. این دهکده پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خانم علیلو. [نُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و اهالی آنجا زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خانمکان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طفرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۶۶ هزارگزی شمال زرند و هشت هزارگزی خاور راه فرعی راور زرند، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۹۷ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و حبوبات میباشد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خانم کوچک. [نُ چِ] (اِخ) نام دختر کریمخان زند رئیس سلسلهٔ زندیه است. مادر این دختر اهل اصفهان بود و با ابراهیم‌خان پسر محمدصادق‌خان ازدواج کرد. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۲).

خانم کهنه. [نُ کُ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خانملا. [مُ] (اِخ) وی حسین حنفی پیشاوری و شهیر به «خانملا» مولوی است. مرگ او در حدود ۱۲۱۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. او راست: ۱ - تفسیر اتقان فی علوم القرآن. که در دهلی بسال ۱۲۸۰ هـ.ق. چاپ شد. ۲ - حاشیهٔ خانملا. کتابی است بر حاشیهٔ میرزاهد بر شرح دوانی در منطق که در قازان بسال ۱۸۸۸ م. در ۴۱۹ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خان ملک. [مَ لِ] (اِخ) نام یکی از سرداران سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه است که میمنهٔ لشکر او را اداره میکرد. این شخص را ابن اثیر «ملک‌خان» و نسوی «امین‌ملک» و رشیدالدین فضل‌الله «خان‌ملک» ضبط کرده است. (از حواشی تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص۱۴۷).

خان ملک. [مَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ششهزار گزی شمال خاوری بنجار و یکهزار گزی راه مالرو ده دوست‌محمد بزابل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرم و معتدل. دارای ۶۲۵ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی و بلوچی زبانند. این ده از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات میباشد. اهالی بزراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خانمی. [نُ] (اِ) نام قسمی هندوانهٔ بیضوی‌شکل با تخمهای کوچک و پوست سبز میباشد.

خانمی. [نُ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۳۲ هزارگزی جنوب شرق حکومت درجهٔ اول آنچه مربوط بحکومت کلان‌شبرغان و متعلق بولایت مزارشریف و واقع بین خط ۶۶ درجه و ۲۲ دقیقه و ۲۹ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۴۹ دقیقه و ۴۶ ثانیهٔ عرض البلد شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانمیر. (اِخ) دهی است از دهستان دره کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵ هزارگزی خاوری چقلوندی و ششهزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به چقلوندی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و مالاریایی. دارای ۱۲۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و لکی و لری و فارسی زبانند. این ده از چشمهٔ ده تپه‌دارتوت مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو و ساکنین از طایفهٔ بیرالوند بوده و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خانمیر. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۳ هزارگزی شمال بخش و ۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز به دهخوارقان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۴۳۶ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولاتش غلات و حبوبات و بادام است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن ارابه‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان میرزا. (اِخ) نام دیگر سلطان اویس میرزا است. وی پسر سلطان محمودمیرزا فرزند سلطان ابوسعید گورکانی و مادرش سلطان نگار خانم میرزاعمر شیخ است. تولد آن شاهزاده در دارالسلطنهٔ سمرقند بسال ۸۵۶ هـ.ق. اتفاق افتاد که موجب بشاشت خاطر پدر گردید. (از حبیب السیر ج ۴ چ خیام ص۹۸).

خان میرزا. (اِخ) وی یکی از نبیرگان معصوم‌بیک صفوی است. در مجمع الخواص شرح حال و اشعار او آمده و از شدت شوق او به شعر و شاعری یاد شده است. در کتاب دانشمندان آذربایجان بنقل از هفت‌اقلیم از او نام برده شده و ذکر شده است که او مدتها یکی از وکلای شاه طهماسب و جزو فقها بوده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم ۱ جزء ۹ ص۲۸۶).

خان میرزا. (اِخ) وی از سلالهٔ تیموریان است و پسر سلطان محمدمیرزا بن سلطان ابوسعیدمیرزا و پسر عموی بابرشاه میباشد. وی سالها حاکم بدخشان بود و بسال ۹۲۷ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ص ۲۰۲۰).

خان نجار. [نَجْ جا] (اِخ) منزلی از منازل کاروانی میان کرمانشاهان و کاظمین و ظاهراً در عراق عرب است.

خان نشین. [نِ] (اِخ) قلعه‌ای است بفاصلهٔ ۲۵۰۰ گزی در شمال غرب قریهٔ گل‌آباد. واقع در علاقهٔ حکومت درجهٔ اول گرمسیر مربوط به حکومت اعلای گرشک و موقعیت آن بین خط ۶۳ درجه و ۴۵ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۰ درجه و ۳۳ دقیقه و ۳۶ ثانیهٔ عرض البلد شمالی میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خانو. (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، که در ۴۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان قرار دارد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۵۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارس و کرد زبانند. این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و چغندر و نخود است. اهالی بزراعت و مالداری گذران میکنند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خانو. (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و یکهزار گزی جنوب راه قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ای

است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی و کرد زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و چغندر و لوبیاست. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانو. (اِخ) قصبه‌ای است در جنوب لارستان و در شمال شرقی بندرعباس و از آنجا در حدود ۱۵۰ هزارگز فاصله دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خانوادگی. [نَ / نِ دَ / دِ] (ص نسبی) منسوب به خانواده. منتسب به خانواده: در مهمانی خانوادگی همهٔ افراد شرکت می‌کنند. — نام خانوادگی؛ نام دومی است که شخص بر خود میگذارد و او را به‌آن می‌نامند و این نام در حقیقت مبین خانواده‌ای است که شخص متعلق به آن هست و بر هر کس طبق قانون واجب است که دارای نام خانوادگی باشد.

خانواده. [نَ / نِ دَ / دِ] (اِ مرکب) خاندان. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). دودمان. خیل‌خانه. (ناظم الاطباء). تبار. دوده:

اصیل‌زاده و از خانوادهٔ حرمت
بزرگوار و به اقبال و دولت اندرخور.

سوزنی.

|| اهل خانه. اهل‌البیت. (ناظم الاطباء).

تاریخ خانواده و اشکال آن: یگانه سازمان اجتماعی که بادوام و همگانی است و از دیرباز در زندگی بشرهای ماقبل تاریخ وجود داشته و حتی قبل از عبادتگاه و دولت و هر سازمانی که برای تمرکز فعالیت آدمی بوجود آمده است خانواده میباشد. گرچه در طول تاریخ خطراتی برای آن پیش آمده و بر اثر آن نزدیک بوده است که خانواده از بین برود ولی چون روابط انسانی در این سازمان بیشتر و بهتر از سایر روابط دیگر برآورندهٔ مهمترین خواستهای حیاتی اوست، لذا این امر موجب شده که این سازمان بتواند بکار مسترش ادامه دهد و از جمع به پراکندگی نگراید. مردم‌شناسان میگویند: علت استمرار و دوام خانواده از آن است که در خانواده روابط اجتماعی به بهترین وجهی حوائج آدمی را برمی‌آورد و رفع نیازمندیهای او در هیچ رابطه‌ای بغیر این رابطه به این خوبی و آسانی امکان‌پذیر نیست. روابط آدمیان و اشکال خانوادگی، بستگی بقدرت خاص انسانی دارد و شکل آن در ادوار مختلف متفاوت است. صاحبنظران را نظر این است: در هر زمان و مکان خاصی شکل هر سازمان اجتماعی (که خانواده نیز یکی از آنهاست) در حقیقت شکلی است که از برخورد احتیاجات کلی بشر با درنظر گرفتن شرایط موجود خاص حاصل میشود و این شکل با تغییر شرایط عوض می‌گردد و نیز اگر احتیاجاتی که زیربنای جامعه است تغییر پذیرد، شکل خانواده نیز تغیر خواهد کرد. با بیان این قاعده همواره میتوان اشکال متفاوت و متغیر خانواده‌ها را تشخیص داد. بسیاری از دانشمندان قرن نوزدهم بر این بوده‌اند که اشکال فعلی خانواده مترقی‌ترین شکل آن میباشد، شکلی که در نیم قرن بعد تغییر یافت. برحسب تشخیص آنان اشکال خانواده در طول تاریخ بدین گونه بوده است: «گروههای مختلط»، «خانواده‌های پدرسالاری با چند زن»، «مادرسالاری» و «خانواده‌های مرکب از پدر و مادر و بچه‌ها» (البته با تغییراتی چند). باری آنچه در اینجا باید گفت این است: تفاوت موجود بین فرق مختلف خانواده‌ها در سرتاسر جهان بیشتر بستگی بتاریخ و فرهنگ آنها دارد تا بستگی به قضایای بیولوژیکی. مثلاً اموری چون «مجرد بودن و به ازدواج تن درندادن»، «جلوگیری از آبستنی»، «خیانت زنان و شوهران بهم»، «حرامزادگی»، «زنا با محارم»، «شیرخواره کشی»، «سر از حفظ طفل باززدن» که در همهٔ نقاط جهان یافت میشود و نیز سیستمهای مختلف خویشاوندی و ازدواج، چون: تبنی (فرزندخواندگی). منع زنای با محارم و سایر قواعد اخلاقی که فعلاً در همهٔ دنیا هست، همهٔ آنها بستگی به اجتماع دارد و اگر آنها را وابسته به اجتماع ندانیم و از برای هر یک علل فردی و شخصی قائل شویم حتماً از طریق مستقیم و بحث صحیح دور خواهیم افتاد. بلی یک سلسله علل فردی و خصوصی در امور اجتماعی دیده میشود که بموجب آنها فقط اشکال خاص خانوادگی تحقق میپذیرد نه اشکال کلی و عمومی که آنها هم چندان مهم نیستند. خلاصه علی‌رغم ظاهر امر، شکل خانواده در انسانها هیچگاه یک امر غریزی و طبیعی نبوده؛ یعنی در آدمی قدرت ذاتی و جبلی وجود ندارد که برحسب آن قدرت تشکیل خانواده محقق شود و بسط یابد، بلکه آن امری اجتماعی است.

اشکال سازمان خانواده: پاره‌ای از مطالعات نژادشناسی ما را به آنجا کشیده است که در طبقه‌بندی اشکال موجود در خانواده بنتایج مفیدی برسیم: اصل «هم‌خونی» در گذشته پایه و اساس زندگی خانوادگی بوده بخصوص در بین جوامع اولیه. رالف - لینتون[1] میگوید: یک خانواده یا از فرزندان و زن و شوهری بوجود آمده است که آنها در حول اوجاق خانواده با صمیمیت زیست میکنند و یا آنکه از فرزندان و مادر و پدری تشکیل یافته که چندان رابطهٔ محکم با هم ندارند و بلکه فقط کارهای دستجمعی موجب اتصال آنها بهم شده است. البته امور مامور به یا منهی عنه در هر دو این خانواده‌ها نیز وجود دارد. این تقسیم او در مقابل تقسیمی است که دیگران بوسیلهٔ شخصی بالغ بعمل می‌آورند بر این تقریر: هر شخص بالغ دو نوع خانواده دارد یا آنکه او متعلق بخاندان و خانوادهٔ پدری است و یا آنکه خود او بوجودآورندهٔ خانوادهٔ نوی است. مسألهٔ «ازدواج با محارم» که از امور منهی عنه میباشد مبین این است که خانواده‌های هم‌خون سعی دارند با ازدواجهای خود خانواده را از استهلاک نجات دهند. مثلاً فرعونان[2] در مصر قدیم میگفتند: ما با ازدواج با خواهران خود همواره زنجیرهٔ شاهی را حفظ خواهیم کرد ولی با این وجود اصل مورد نظر آنها اصل عملی نبوده و توده‌های مردم بشدت آن را نفی میکرده‌اند. خلاصه حوادث واقع بین دو جنگ بین‌المللی اول و دوم موجب شده است که تأکیدات دانش‌طلبهای اجتماعی مسائل مربوط بقضایای خانوادگی را از تکیه بر اصول بیولوژیکی بر تکیه به اصول تاریخی کشاند و بر اثر آن تعابیر اصول خانوادگی از طریق روانشناسی حل و فصل گردد و بالنتیجه مسألهٔ خانواده از تحت‌الحمایگی خارج شود و به یک رابطهٔ دوستانه بگراید. مسألهٔ فرزند داشتن امروز برخلاف قدیم که فرزندها را ثروت خانواده میشمردند، بصورت قلم‌خرج جلوه کرده و باعث شده است که پدران و مادران دربارهٔ آنها بمحاسبات دقیق پردازند. بالاخره امور دیگری چون امر بهداشت عمومی و تعلیم و تربیت و حفظ افراد از بلیات، دیگر به عهدهٔ خانواده نبود و اجتماع عهده‌دار آن است. حال که مسائل کلی راجع به خانواده مطالعه شد ذیلاً به تاریخ آن در ایران می‌پردازیم.

خانواده در نزد آریاها: مشیرالدوله آرد: خانواده بر اقتدار پدر یا بزرگتر خانواده تشکیل شده بود. زن اگرچه اختیاراتی نسبت به شوهر نداشت و با وجود این بانوی خانه محسوب میشد و کلیهً چنین بنظر می‌آمد که مقام زنها نزد آریانهای ایرانی بهتر از مقام آنها در نزد مردمان دیگر بوده. اولاد تابع محض پدر بودند. رئیس خانواده در عهود بسیار قدیم در آن واحد قاضی و مجری آداب مذهبی بود. زیرا در این ادوار از جهت سادگی آداب مذهبی طبقهٔ روحانیین وجود نداشت. یکی از تکالیف حتمی رئیس خانواده این بود

1 - Ralph Linton.
2 - Pharaon.

که مراقب اجاق خانواده بوده نگذارد آتش آن خاموش شود. اجاق خانواده در جای معین واقع و مورد احترام بوده. عدهٔ طبقات چنانکه از اوستا دیده میشود سه است، روحانیون، مردان جنگی و برزگران. ولی در عهد قدیم طبقهٔ روحانیون وجود نداشت. اجرای آداب مذهبی و قربانی کردن را رؤسای خانواده‌ها بر عهده داشتند. شکل حکومت در این ازمنه ملوک‌الطوایفی است، از چند خانواده تیره‌ای تشکیل میشد و مسکن آن ده بوده که «ویس» میگفتند. از چند تیره، عشیره یا قبیله ترکیب می‌یافت و محل سکنای آن بلوک بود که در آن زمان «کئو» می‌نامیدند. چند عشیره قوم یا مردمی را تشکیل میداد و محل سکنای آن را که ولایت بوده «دهیو» میگفتند. رؤسای خانواده‌ها رئیس تیره و رؤسای تیره‌ها رئیس قبیله را انتخاب میکردند. رئیس قوم یا ولایت نیز در اوایل انتخابی بود ولی چون فرماندهی لشکر را در موقع جنگ بعهده داشت بعدها بر اختیارات خود افزود. ولی نه به اندازه‌ای که اختیارات رؤسای خانواده‌ها و تیره‌ها بکلی ملغی گردد. رئیس تیره را «ویس‌پت» و رئیس قوم یا مردم را «دهیوپت» میگفتند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۱).

خانوادهٔ پارتی: تعدد زوجات در نزد پارتی‌ها متداول بوده ولیکن بیش از یک زن عقدی نمی‌توانستند داشته باشند. تعدد زنان غیرعقدی در میان آنها و بخصوص در خانوادهٔ سلطنتی از زمانی متداول شده بود که بثروت رسیده بودند زیرا زندگانی صحراگردی مانع از داشتن زنهای متعدد است. شاهان اشکانی زن عقدی خود را از شاهزاده‌خانمها یا لااقل زنان پارتی انتخاب میکردند. زن قبل از فوت شوهرش نمیتوانسته شوهر دیگر اختیار کند؛ یعنی طلاق جایز نبوده ولیکن زن محترمه در صورت عدم رضایت از شوهر خود به آسانی طلاق میگرفته است. مرد فقط در چهار مورد می‌توانسته زن خود را طلاق بدهد: ۱ - وقتی که زن عقیمه بود. ۲ - بجادوگری می‌پرداخت. ۳ - اخلاقش فاسد بود. ۴ - ایام قاعده را از شوهر پنهان میکرد. بعضی از مورخان اروپایی ازدواج شاهان اشکانی را با اقربا و خویشان نزدیک با نهایت نفرت ذکر میکنند. چنین نسبتی را نیز هردوت به کمبوجیه و پلوتارک به اردشیر دوم هخامنشی داده‌اند. لیکن بعضی از نویسندگان پارسی زرتشتی این نسبت را رد کرده میگویند: کلمهٔ خواهر را در مورد اشکانیان نباید به معنی واقعی گرفت. کلیهٔ شاهزاده‌خانمها را شاهان پارتی خواهر می‌خواندند. زیرا از یک دودمان و خانواده بودند و دخترعمو نوهٔ عمو و غیره نیز در تحت این عنوان در می‌آمدند. ولی چون در تاریخ‌نویسی باید حقیقت را جستجو کرد و نوشت حاق مسأله این است که ازدواج با اقربای خیلی نزدیک در ایران قدیم موسوم به «خوتک‌دس» پسندیده بود و ظاهراً جهت آن را حفظ خانوادگی و پاکی نژاد قرار میدادند. ولی معلوم است که زرتشتی‌های ازمنهٔ بعد آن را مثل سایر ملل فوق‌العاده مذموم دانسته‌اند چنانکه امروز هم از چنین نسبتی کاملاً منزه میباشند. زنهای پارتها با مردها خلطه و آمیزش نداشته‌اند ولیکن بعضی از ملکه‌ها بطوری که از سکه‌های شاهان و بعضی از آثار دیگر معلوم میشود در مجالس جشن حاضر میشدند چنانکه فرهاد پنجم با مادر خود بتخت نشست و سکه‌های او صورت مادر و فرزند را داراست و حجاریهای تنگ سااولک که بارون دوبد در کوههای بختیاری در سنهٔ ۱۸۴۱ م. یافته و بعضی از محققین مربوط بدورهٔ اشکانی میدانند این نظر را تأیید میکنند. قاعدهٔ عمومی بر جدا بودن زنها از مردها بوده، و زنها در زندگانی مردها شرکت نمیکردند. کلیةً مقام زنها نزد پارتها پست‌تر از مقام آنها نزد پارسیها بوده و یکی از خصائص دورهٔ اشکانی عدم مداخلهٔ زنهاست در امور دولتی. این است که برخلاف بعضی از شاهان هخامنشی در این دوره نفوذ حرم‌سرا و خواجه‌سرایان در امور درباری و دولتی هیچ دیده نمیشود. جنایاتی که در خانواده واقع میشود مثل قتل زن بدست شوهر یا پسر و دختر بدست پدر و یا خواهر بدست برادر یا جنایاتی مابین پسران و برادران بعدلیه رجوع نمیشد و بایستی خود خانواده قراری در مورد اینگونه جنایات بدهد زیرا بعقیدهٔ پارتها این نوع جنایات بحقوق عمومی مربوط نبوده و تصور میکرده‌اند که فقط بحقوق خانواده خلل وارد می‌آورد. ولیکن اگر دختر یا خواهری که شوهر دارد موضوع چنین جنایاتی واقع میشد امر بعدلیه محول میگشت زیرا زنی که شوهر میکرد جزو خانوادهٔ شوهر محسوب میشد. از مجازاتهای این دوره اطلاعاتی در دست نیست همین قدر معلوم است که مجازات خیانت زن بشوهر خیلی سخت بوده. مرد حق کشتن زن را داشته و دیگر اینکه اگر کسی مرتکب عمل شنیعی برضد طبیعت میشد بایستی خودکشی کند و در این باب پارتها به اندازه‌ای سخت بودند که هیچ استثنائی را روا نمیداشتند. این است مختصر اطلاعاتی که از اخلاق پارتها بما رسیده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۶۹۳ - ۲۷۹۵).

خانواده در دورهٔ ساسانی: اصل تعدد زوجات اساس تشکیل خانواده بشمار میرفت. در عمل، عدهٔ زنانی که مرد می‌توانست داشته باشد بنسبت استطاعت او بود. ظاهراً مردمان کم‌بضاعت بطور کلی بیش از یک زن نداشتند. رئیس خانه (کذگ‌خوذای = کدخدا) از حق ریاست دودمان (سرداریه ی دوذگ = سرداری دوده) بهره‌مند بود. یکی از زنان سوگلی و صاحب حقوق کامله محسوب شده و او را زن ی پادشاییها (پادشاه زن) یا «زن ممتاز» میخواندند. از او پست‌تر زنی بود که عنوان خدمتکاری داشت و او را «زن خدمتکار» (زن ی چگاریها) میگفتند. حقوق قانونی این دو نوع زوجه مختلف بود. ظاهراً کنیزان زرخرید و زنان اسیر جزء طبقهٔ چاکرزن بوده‌اند. معلوم نیست که عدهٔ زنان ممتاز یک مرد محدود بوده است یا خیر. اما در پی از مباحث حقوقی از مردی که دو زن ممتاز دارد سخن بمیان آمده است. هر زنی از این طبقه عنوان «بانوی خانه» (کذگ‌بانوگ = کدبانو) داشته است و گویا هر یک از آنها دارای خانهٔ جداگانه بوده‌اند. شوهر مکلف بود که مادام‌العمر زن ممتاز خود را نان دهد و نگاهداری نماید. هر پسری تا سن بلوغ و هر دختری تا زمان ازدواج دارای همین حقوق بوده است. اما زوجه‌هایی که عنوان چاکرزن داشته فقط اولاد ذکور آنان در خانوادهٔ پدری پذیرفته میشده است. در کتب پارسی متأخر پنج نوع ازدواج شمرده شده است. ولی ظاهراً در قوانین ساسانی جز دو قسمی که ذکر شد قسم دیگری نبوده است. نصاری بر زردتشتیان خرده میگرفتند که به آسانی مزاوجت میکنند و به آسانی طلاق میدهند ولی این ایراد مبنای صحیحی ندارد. اهتمام در پاکی‌نسب و خون خانواده یکی از صفات بارزهٔ جامعهٔ ایرانی بشمار میرفت تا بحدی که ازدواج با محارم را جایز میشمردند و چنین وصلتی را «خویذ وگدس» میخواندند در اوستا این کلمه «خوایت ودث» است. این رسم از قدیم معمول بود حتی در عهد هخامنشیان اگرچه معنی لفظ «خویت ودث» در اوستای موجود مصرح نیست ولی در نسکهای مفقود مراد از آن بی‌شبهه مزاوجت با محارم بوده. در بغ نسک و ورشتمان سرنسک اشاره به اجرای این عمل شده. مثلاً اینکه مزاوجت بین برادر و خواهر بوسیلهٔ فره ایزدی روشن میشود و دیوان را بدور میراند. نرسی برزمهر مفسر ادعا کرد که خویذ وگدس معاصی کبیره را محو میکند. در زمان ساسانیان نه تنها در کتب معاصران مثل آگاثیاس و کتاب منسوب به ابن دیصان ذکر این عمل رفته بلکه در وقایع آن دوره هم شواهد چند میبینیم. یکی از اولیاء آن عهد اردای ویراز که هفت خواهر خود را بزنی

گرفته بود، ممکن است وجود خارجی نداشته باشد، اما وهرام چوبین خواهر خود گردیک (گردیه) را گرفت و مهران گشنسب نیز پیش از گرویدن بکیش نصاری بنابر عادت ناشایست و ناپاکی که این گمراهان آن را قانونی و بحق می‌پندارند خواهرش را عقد کرده بود بطریق ماربها هم‌عصر انوشیروان در کتاب حقوق سریانی که راجع به ازدواج است گوید: «عدالت خاصهٔ پرستندگان اوهرمزد بنحوی جاری میشود که مرد مجاز است با مادر و دختر و خواهر خود مزاوجت کند». و مثالهایی آورده است که زرتشتیان برای تأیید و تقدیس این امر روایت میکرده‌اند. با وجود اسناد معتبری که در منابع زرتشتی و کتب بیگانگان معاصر عهد ساسانی دیده میشود. کوششی که بعضی از پارسیان جدید برای انکار این عمل یعنی وصلت با اقارب میکنند بی‌اساس و سبکسرانه است. مثلاً تأویلی که «بلسارا» از کلمهٔ خویذوگدس کرده و گفته است معنی آن «حصول رابطه است بین خدا و بنده بوسیلهٔ زهد و پرهیزگاری» و نیز او گوید: اگر در زمان تحریر کتب پهلوی معنی ازدواج نامشروع به این کلمه تعلق گرفته است. ظاهراً مراد اعمالی بوده که منحصراً بحکمای مزدکی‌مذهب نسبت میداده‌اند نه زرتشتیان. ولی باید دانست که ازدواج با اقارب به هیچوجه زنا محسوب نمیشده، بلکه عمل ثوابی بوده که از لحاظ دین اجری عظیم داشته است. محتمل است که قول هیون تسیانگ چینی در اوایل قرن هفتم میلادی که گوید: ازدواج عصر او بسیار آشفته است ناظر بهمین رسم باشد. هنگام تولد طفل پدر باید شکر خدای را به انجام مراسم دینی خاص و دادن صدقات بجای آرد، صدقهٔ دختر بیش از پسر بود. بعد از آن مراسم نامگذاری کودک فرامیرسد، در نامگذاری اختیار اسم کفار را گناه میدانستند. تقریباً همهٔ اسمهایی که در نقوش و مهرها میبینیم از طبقهٔ ممتاز است و اکثر صورت دینی دارند. مثلاً بعضی از آنها اسامی موجودات الهی است مانند هرمزد (اوهرمزد، اهورمزدا) و وهرام (ورثرغن) و نرسه (نیریوسنهه) یا ترکیبی است از اسم دو ایزد. مثل مهرنرسه (مهر نرسی) یا ترکیبی از دو جزء که یکی از آنها نام ایزدی است مانند مهروراز (مهرگراز) و مهر بوزید (مهر نجات میدهد) و زروان‌داد (آفریدهٔ زروان) و یزدبخت (خدا نجات‌داده) و آناهیدپناه (کسی که در پناه آناهیتاست) و غیره. اسامی که مرکب از کلمهٔ آذر بسیار معمول بوده مثل آذربوی (نجات بوسیلهٔ آتش) و ترکیبی از اسامی آتشکده‌های بزرگ مانند «آذرگشنسب»، «گشنسب» «مهرانگشنسب»، «گشنسب‌فرن»، «آذرفربک»، «فربک»، «برزین»، «پناه برزین». اسامی مرکب از سه جزء دیده میشود مثل (آذر خورشید آذر). اسم گاهی مبین شرافت نسب طفل بود مانند شاهپور (شاه‌پور) یا حاکی از فال نیک می‌شده مانند پیروز و نام ویه (نام به) نامهای مصغر را با شکل مختلفه ترکیب میکردند. غالباً جزو آخر اسم را قطع کرده بجای آن ویه میگذاشتند مانند ماهویه که از ماه و یک جزء مجهولی ترکیب یافته و جوانویه (جوان بمعنی جوان و دلیر است) اسامی زنان غالباً بکلمهٔ دخت «دختر» ختم میشده است مانند هرمزددخت و یزدان‌دخت (که اگر هرمزد یا یزدان نام پدر صاحب اسم نبود معنی دختر خدا یا دختر خدایان را داشت). و آزرمیدخت (دختر عفیف) بعض اسامی به «گاف» ختم میشد مانند دینگ (از دین بمعنی کیش) و وردگ (از ورد بمعنی گل سرخ) صفات نسبی را هم بجای اسم زنان بکار میبرده‌اند مانند شیرین. از اواسط قرن پنجم اسامی دلاوران تاریخ داستانی قدیم استعمال عام پیدا کرد. کواذ ساسانی اسم کواتد پادشاه داستانی را گرفت که در یشتهای اوستا از او ذکری شده است. در قرن پنجم و ششم و هفتم میلادی اشخاصی معروفند که نام قدما را مثل سیاوش و خسرو و رستهم (رستم) گرفته‌اند. این اتخاذ دلیل است بر علاقهٔ جدیدی که مردم دورهٔ ساسانی نسبت بداستانهای پرافتخار قدیم حاصل کرده‌بودند. در همین سه قرن اخیر داستانهای قدیم بصورت قطعی چنانکه در «خوذا ینامک» ضبط شده در آمده است. بایستی طفل خردسال را از آسیب چشم بد محفوظ بدارند و مواظبت کنند تا زن حائض نزدیک او نشود زیرا پلیدی شیطانی آن زن را موجب بدبختی طفل می‌پنداشتند. شیطان را بوسیلهٔ آتش و روشنایی دور میکردند خصوصاً در سه شب اول تولد طفل عصارهٔ نبات هائومه بطفل میدادند و روغن بهاری به او می‌چشانیدند. پرستاری از طفل و شیردادن و در قنداق پیچیدنش میبایستی مطابق آداب مذهبی بعمل آید، قواعدی نیز برای نخستین سرتراشی طفل مقرر بوده، تربیت طفل بعهدهٔ مادر بود و در صورت احتیاج پدر، خواهر یا دختر بزرگ خود را بتربیت کودک میگماشت. اگر پسری پدر را چنانکه سزاوار شأن اوست حرمت نمیگذاشت ارث پدری او تعلق بمادر میگرفت مشروط بر اینکه مادر بیش از فرزند شایستگی و اهلیت میداشت. تعلیم مذهبی دختر را مادر به عهده میگرفت لیکن حق شوهر دادن او بپدر اختصاص داشت. اگر پدر در قید حیات نبود شخص دیگری اجازهٔ شوهر دادن دختر را داشت این حق نخست بمادر تعلق میگرفت و اگر مادر مرده بود، متوجه یکی از اعمام یا اخوال دختر میشد. دختر خود مستقلاً حق اختیار شوی نداشت از طرف دیگر پدر یا شخصی که ولی دختر بشمار میرفت مکلف بود بمجرد رسیدن بسن بلوغ او را بشوهر دهد زیرا منع دختر از توالد گناه عظیمی بشمار می‌آید. مراسم نامزدی غالباً در سن طفولیت بعمل می‌آمد و ازدواج در جوانی صورت میگرفت. در پانزده سالگی دختر باید شوهردار میشد معمولاً وصلت بوسیلهٔ یکنفر واسطه بعمل می‌آمد. مهر را معین میکردند پس آنگاه شوهر مبلغی بپدر آن دختر میپرداخت. لکن میتوانست آن پول را در بعضی موارد مجدداً مطالبه کند. مثلاً اگر بعد از عروسی معلوم میشد که زن ارزش آن مبلغ را ندارد ظاهراً مقصود از این عبارت آن است که زن عقیم باشد. بعلاوه پدر نبایستی دختر را مجبور به اختیار شوهری که خود تعین کرده، بنماید و اگر دختر ابا میکرد پدر حق نداشت او را بدین سبب از ارث محروم کند. پس از عقد ازدواج اجر اعمال خیر زن متوجه شوهرش میشد. اگر دختر جوانی که در موقع مناسب پدر او را بشوهر نداده بود ارتباط غیرمشروع پیدا میکرد حق نفقه از طرف پدر داشت و از بردن ارث محروم نمیشد بشرط اینکه آن ارتباط را قطع کند و حتی اطفالی که از این پیوند غیرمشروع بدنیا می‌آمدند نفقه‌شان بعهدهٔ پدر آن دختر بود. شوهر میتوانست بوسیلهٔ یک سند قانونی زن را شریک خویش سازد در این صورت شریک‌المال میشد و میتوانست مثل شوی خود در آن تصرف کند بدین طریق زوجه میتوانست معاملهٔ صحیحی با شخص ثالث بعمل آورد زیرا در این قبیل امور و در عواقب قانونی آن زن را شخص مستقلی میدانستند نه عضو یک خانواده (والا بموجب قانون زناشویی فقط شوهر شخصیت حقوقی داشت) در این مورد مدعی زوجه میتوانست بدون احتیاجی برضایت شوهر بر ضد زن اقامهٔ دعوی نماید. دائن در آن صورت میتوانست حقوق خود را خواه از زن مطالبه کند و خواه از شوهر. شوهر میتوانست با دو زوجهٔ ممتاز خویش اشتراک منفعتی برقرار کند در این صورت نفع هر یک از آن دو زوجه با شوهر مشترک بود. اما فیمابین خودشان هر یک از زنان جداگانه مالک نفع خود بودند، مرد میتوانست در هر موقع این شرکت را بهم زند ولی زنان از این حق محروم بودند. اما در شرکتی که میان دو مرد برای منفعتی منعقد میشد هر یک از آنها میتوانست بمیل خود قرارداد را لغو نماید. احکامی موجود بود که

حقوق زن ممتاز را راجع بتصرف در اموال شوهری که مجنون شده بود معین می‌نمود. معمولاً پدر خانواده که صاحب اختیار همه بود از عواید اموال خاص زوجه و غلامان خود تصرف میکرد با این تفاوت که اگر مرد زن را طلاق میداد مکلف بود عواید خاص را به او بدهد لیکن اگر بندهٔ زرخریدی را آزاد میکرد آن بنده حق مطالبهٔ چیزی از آقای خود نداشت. در مورد طلاقی که به رضای زوجه واقع میشد زن حق نداشت اموالی را که شوهر در موقع عروسی به او داده نگاهدارد. مفهوم مخ

الف این حکم آن است که زن میتوانسته است در موقع طلاقی که بی رضایت او واقع شده باشد همهٔ مال یا قسمتی از آن را نگاهدارد. احوال حقوقی زن که در نتیجهٔ تحقیقات بارتلمه معلوم شده مشتمل بر مسایل متضاد است و سبب این تضاد آن است که احوال قانونی زن در طول عهد ساسانیان تحولاتی یافته است. بنابر قول بارتلمه اصولاً زن در این زمان شخصیت حقوقی نداشت حقوقش بتبع غیر بود. اما در حقیقت بعقیدهٔ ما زن نیز دارای حقوق مسلمه‌ای بوده است. ساسانیان احکام عتیقی داشته‌اند و قوانین جدیدی که ظاهراً با هم متضاد بوده‌اند. پیش از اینکه اعراب مسلمان ایران را فتح کنند محققاً زنان ایران در شرف تحصیل حقوق و استقلال خود بوده‌اند. یکی از مقررات خاصهٔ ساسانی ازدواج «ابدال» است که نویسندهٔ نامهٔ تنسر بشرح آن پرداخته است. در ترجمهٔ فارسی این نامه ذکر این قسم مزاوجت را به اختصار می‌بینیم و تفصیل آن در کتاب «ماللهند» بیرونی است که مستقیماً از ترجمهٔ مفقود ابن مقفع گرفته است و آن این است: «إذا مات الرجل و لم‌یخلف ولدا إن ینظروا فإن کانت له امرأة زوجوها من اقرب عصبته باسمه، وإن لم‌تکن له امرأة فابنة المتوفی او ذات قرابته فإن لم‌توجد خطبوا علی العصبة من مال المتوفی فمن کان من ولد فهو له و من اغفل ذلک و لم‌یفعل فقد قتل ما لایحصی من الانفس لأنه قطع نسل المتوفی و ذکره الی آخر الدهر»؛ یعنی اگر مردی بمیرد و فرزندی نداشته باشد باید دید اگر زنی دارد او را به نزدیکترین خویشاوندان متوفی باید بدهند و اگر زن ندارد دختر یا نزدیکترین بستگان او را با اقرب خویشان باید نکاح ببندند ولی اگر هیچ زنی از بستگان او موجود نباشد از مال شخصی متوفی باید زنی را جهیزه داده به یکی از مردان خویشاوند میت بدهند. پسری که از این ازدواج حاصل شود فرزند آن مرد میت محسوب میشود. کسی که از ادای این تکلیف غفلت ورزد سبب قتل نفوس بیشمار شده است زیرا که نسل میت را قطع و نام او را تا آخر دنیا خاموش نموده است. قاعدهٔ قبول نیز یکی از رسومی است که در جامعهٔ زرتشتیان فوق‌العاده متداول بوده است. چون مردی می‌مرد و فرزندی بالغ نمیگذاشت که جانشین او شود و ریاست خانواده را بعهده گیرد، صغار میت را بقیم میسپردند و اگر میت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان پسرخوانده قایم‌مقام او شود و ترکهٔ او را اداره کند. و اگر آن مرد زنی ممتاز داشت و آن زن بعنوان پسرخوانده مدیر ماترک او میشد ولی زوجهٔ او که چاکرزن بود نمیتوانست به این سمت نصب شود بایستی او را مثل صغار دیگر بقیم بسپارند. در این صورت مرد قیم پدر آن چاکرزن محسوب میگردید. و اگر قیم وفات می‌یافت برادر چاکرزن یا برادری که در میان چند فرزند مقام ارشدیت داشت و یا یکی از خویشاوندان نزدیکش قیم او میشد. اگر در خانهٔ مرد میت زنی ممتاز یا دختری یگانه نبود سمت فرزندخواندگی به برادر و پس از او بخواهر و سپس بدختر برادر و بعد به پسر برادر تعلق میگرفت و پس از این طبقات به سایر خویشاوندان نزدیک میرسید. شرایط قانونی «ستر» این بود که کبیر باشد و از زرتشتیان باشد و عاقل باشد و خود نیز دارای عائلهٔ کثیر باشد و صاحب فرزندان باشد یا امید و امکان فرزند یافتن داشته باشد و مرتکب هیچیک از معاصی کبیره نشده باشد. شرایط زنی که عنوان ستری می‌یافت قانوناً چنین مقرر بود که شوهر نداشته باشد و در طلب آن هم نباشد و کنیز کسی نباشد و از فاحشگی امرار معاش نکند و در خانوادهٔ دیگر سمت فرزندخواندگی نداشته باشد. زیرا که‌زنان جز در یک جا نبایستی «ستر» بشوند ولی مرد میتوانست رفته در چند خانواده سمت «فرزندخوانده» بگیرد؛ ستر فرزند بمجرد انتصاب به این سمت واجد حق ولایت تامه و اختیار مطلق نمیشد. نشانهٔ این عنوان اخیر مراقبت در روشن نگاه داشتن آتش مقدس خانه بود. ستری بر سه نوع است: «ستر فرزند خود» عنوان زن ممتاز یا دختر یگانه و دوشیزه است. نصب چنین زنی یا دختری بمقام ستری طبیعی است و لزوم قهری دارد محتاج قانون خاص نیست. «ستر منصوص» کسی را گویند که از جانب متوفی قبلاً به این سمت معین شده باشد و این اصطلاح در مقابل کسی‌است که بعد از فوت آن شخص از طرف اقربا نصب شود. چنین کس را «سترمجعول» گویند. زن ممتاز چون بیوه باید مراقب امور خانواده باشد و مراسم دینی و امور خیریه را که‌بر هر خانواده واجب است انجام دهد. باید دختر شوی خود را شوهر دهد و خواهران شوی را اگر تحت قیمومتش باشند پرستاری کند و مانند اینها. مشارٌالیها حق دارد که قسمت بزرگی از دارایی متوفی را بمصارف شخصی خود برساند. اما بمحض اینکه دختری شوهر اختیار کرد قدرت مادر تقسیم میشود و یک بهر به داماد تعلق میگیرد و این اختیار داماد وقتی افزوده میشود که فرزندی بیابد که روزی امکان داشته باشد که به ریاست خانواده برسد. نوع دیگر هم از فرزندخواندگی متداول بود. و آن همین است که‌ما معمولاً آن را «تبنی» میگوییم. در این صورت پدر و مادر که طفلی را بفرزندی می‌پذیرفتند حق ارث بردن از او نداشتند. اگر این قسم فرزندخوانده که مادرش زنی ممتاز (پادشاه زن) بوده قبل از سن بلوغ میمرد، دارایی او به ناپدری او میرسید. در باب ارث مقرر بودکه زن ممتاز و پسرانش یکسان ارث ببرند. اما دختران شوهرنکرده را نصف سهم میدادند. چاکرزن و فرزندان او حق ارث از او نداشتند. ولی پدر میتوانست قبلاً چیزی از دارائی خود را به آنان ببخشد یا وصیت کند که پس از مرگ به آنان بدهند. برای مراقبت در اجرای قوانین ارث نُظّاری معین میکردند. چون کسی بدرود حیات میگفت بایستی موبدان مطابق مقررات وصیتنامه بتقسیم اموال او بپردازند و اگر میت چیز نداشت مصارف تجهیز جنازه و نگاهداشت فرزندان او را هم موبدان کفایت میکردند. چنین مقرر بود که «ابدال ابناء ملوک همه ابناء ملوک باشند و ابدال خداوند درجات هم ابناء درجات» (نامهٔ تنسر). اگر کسی در وقت مردن قسمتی از اموال خود را به اشخاص بیگانه میداد و وارث قانونی خویش را محروم میکرد این عمل او صورت قانونی نداشت، مگر برای تأدیهٔ دینی یا نفقهٔ زنی یا پرستاری اولاد و پدر یا پیرمردی که در ظل حراست او بوده داده شده باشد. اگر کسی در زمان ابتلاء بمرضی که چندان خطری نداشته وصایایی میکرد چون شفا می‌یافت صورت قانونی داشت بشرط آنکه وصیت را در حال شعور کرده و نقضی در قوای او نبوده باشد. چون کسی وصیت میکرد مکلف بود که سهمی به هر یک از دختران بی‌شوهر و دو سهم به زن ممتاز خود بدهد. اگرقیم پسر صغیری قسمتی از دارایی خانواده را بمصرف پرداخت دینی میرساند چون پسر بحد رشد بالغ میشد میتوانست اعتراض کند. وقتی یکی از کنیزان زرخرید را بمقدار یک عشر آزاد میکرد فرزندی که از آن کنیز تولد مییافت همچنین بمقدار یک عشر آزاد میبود. این قانون عجیب عیناً در کتاب فقه سریانی تألیف عیشوبخت هم مسطور است. (از کتاب ایران در زمان

ساسانیان تألیف پرفسور آرتور کریس تن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ج ۲ صص ۳۴۶ – ۳۵۸).

خانواده در تمدن اسلام: اساس خانواده در اواسط دورهٔ تمدن اسلام مانند امروز زن بود و ذیلاً پاره‌ای از ممیزات خانوادهٔ اسلامی را شرح میدهیم و آن عبارت از حجاب و تعدد زوجات و طلاق میباشد. اگر مقصود از حجاب پوشاندن تن و بدن زن باشد، این وضع پیش از ظهور اسلام و حتی پیش از ظهور دیانت مسیح معمول بوده و دیانت مسیح هم تغییری در آن نداده و تا اواخر قرون وسطی در اروپا معمول بوده و آثار آن هنوز هم در خود اروپا باقی مانده است. اگر مقصود از حجاب زندانی ساختن زن در خانه و جلوگیری از معاشرت وی با مردان است، باید گفت‌که این وضع میوه‌ای از میوه‌های درخت تمدن اسلام میباشد و پیش از آن شایع نبوده است و همینکه مسلمانان کاملاً با زندگی تجمع و عیاشی آشنا شدند قضیه بیش از پیش شدت یافت و راجع به آن دقتهای فوق العاده مبذول گشت. زن بدوی عرب در همه چیز با مرد برابر بود و چه بسا که از میان همان چادرهای صحرائی زنانی درآمدند که در امور بازرگانی و ادبی و دلیری و خردمندی و هشیاری و غیره نابغه محسوب میشدند. ولی بعد از ظهور اسلام کنیزان و اسیران فراوان گشتند و مردان هم خواجه‌های متعدد یافتند. طبعاً زن و مرد از هم بدگمان شدند و آن غیرت و علاقمندی سابق را از دست دادند و چون اختیارات مرد بیشتر بود از اوایل سلطنت امویان زنان در خانه محبوس گشتند و خواجگان سفید و سیاه برای مراقبت رفتار آنان معین شدند. پرده‌پوشی سختی که امروز در خانواده‌های اسلامی معمول است موجبش همان بدگمانی مرد از زن و خودکامی نسبت بخانواده است که هر نوع لذت و خوشی را منحصراً برای خود میخواهد. در صورتی که چنین وضعی با اصول تعالیم اسلام موافقت ندارد. و اگر در موضوع حجاب به آیات قرآنی مراجعه شود تفسیر آیات بیشتر با رفع حجاب وفق میدهد، اما چه میتوان کرد که مردم میل دارند آیات دینی را مطابق فکر و نظر و غرض خودشان تفسیر کنند و این مخصوص مسلمانان نیست بلکه پیروان هر دینی پس از متمدن شدن میل دارند احکام دینی را مطابق میل خود تعبیر نمایند. مثلاً در کتب مذهبی مسیحیان راجع به جلوگیری ازتعدد زوجات نص صریحی یافت نمیشود اما اولیای امور کلیسا تصور کرده‌اند که یک زن داشتن موجب سعادت خانواده و جامعه است و لذا از روی پاره‌ای قراین بعضی آیات را تفسیر و تأویل کرده و تعدد زوجات را حرام دانسته‌اند. همینطور موقعی که کنیز در میان مسلمانان فراوان شد، زن و مرد مسلمان از هم بدگمان شدند و مردان درصدد محبوس ساختن زنان برآمدند و آیات و احکام را با آن نظر تأویل و تفسیر کردند و زن را از هر جهت در تنگنا گذاردند تا آنجا که زن گمان برد کارهایی بر مرد حلال است که بر وی حلال نمیباشد و البته این اعتقاد از روی ترس و ناچاری پدید آمد و بالطبع مهر و دوستی زنان نسبت به مردان مبدل به ترس و ریا کاری شد. مرد هم که از راز زنان آگاه گشت از مکر و حیلهٔ وی اندیشناک شد او را پشت پرده گذارد و خودش با کنیزان و امردان و غلامان سرگرم شد، بندرت با زن خویش هم‌سفره و همبستر و هم‌نشین میبود و او را موجود مکار و حیله‌باز میدانست و افتخار مردان بر این شد که زن را از حجله تا گور در خانه حبس کنند. اما باید دانست که ستمگری نسبت بزنان و خوار و ذلیل داشتن آنان با نص صریح آیات قرآنی مخالف میباشد. زیرا قرآن مردان را مأمور فرموده که با زنان بدوستی و مهربانی رفتار کنند و اینک نص آیهٔ قرآن: «و من آیاته أن خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودة و رحمة» (قرآن ۲۱/۳۰) و آیهٔ: «لهن مثل الذی علیهن بمعروف» (قرآن ۲۲۸/۲) و آیهٔ: «و عاشروهُنَّ بالمعروف». (قرآن ۴/۱۹). مردان جز خودکامی و شهوترانی چیزی نخواستند بخصوص بعد از پایان دورهٔ علم و تمدن و شیوع جهل و فساد که فقیهان نیز مطابق نظر تودهٔ جاهل رأی دادند، همانطور که کشیشان مسیحی نیز در دوره‌های تاریک چنان بودند و مطابق فکر کوتاه و نظر پست محیط رأی و فتوا صادر کردند. بویژه که ظلم و استبداد در ممالک اسلامی شدت یافت و نتایج شوم آن بر زن ستمدیده تحمیل شد چه در دورهٔ استبداد مرد ظلم حاکم‌را تحمیل می‌کند چون زورش به وی نمی‌رسد، ولی همینکه بمنزل می‌آید خودش از هر حاکم ظالمی نسبت به اهل خانه‌اش ظالم‌تر میشود و انتقام حاکم‌ظالم را از زن و بچه‌اش میگیرد. این وضع در تمام اجتماعات حال و گذشته معمول بوده که بعد از شیوع ظلم و فساد اوضاع خانواده‌ها نیز تیره‌تر می‌گردد. و در هر کشوری که دیکتاتوری حکمروا باشد معمولاً مرد خانه نیز به اهل خانهٔ خود ستم میدارد و بر عکس اگر در مملکتی عدل و داد حکومت کند، زن میتواند حق خود را مطالبه کند و مرد هم از ادای حق زن خودداری نمی‌نماید و چنانکه گفته‌اند هر خانواده و خانه‌ای یک دولت کوچکی‌را میماند. زنان مسلمان تا اواخر قرن گذشته (قرن نوزدهم میلادی) چنان بودند و پیشوایان اسلام هم خواه و ناخواه سکوت داشتند. کم‌کم بعضی از نویسندگان مسلمان دربارهٔ حقوق زنان مطالبی نگاشتند و معایب پرده را برشمردند و برادران خود را بمبارزه بر ضد پرده‌پوشی برانگیختند و تا آنجا که میدانیم نخستین کسی که راجع به زنان مسلمان و حقوق آنها مقالاتی انتشار داده مرحوم شیخ احمد فارس الشدیاق است که در مجلة الجوائب چاپ استانبول مطالب مفصلی منتشر ساخت. پس از وی نیز بعضی‌ها مطالب مختصری نوشته و سرانجام قاسم‌بک امین در اواخر قرن نوزدهم میلادی کتاب مشهور تحریر المرأة را تألیف و منتشر نمود و حق مطلب را از هر جهت ادا کرد بقسمی که برای هیچ کس جای سؤال و جواب باقی نماند.

تعدد زوجات: یکی از بدبختی‌های خانواده‌های اسلامی تعدد زوجات است، یعنی اینکه مرد هر چه بخواهد زن بگیرد. شریعت اسلام تعدد زوجات را با اجرای شرایط بسیار سخت اجازت داده که تقریباً آن را جزء محالات آورده است. مثلاً نص آیه تصریح دارد مرد می‌تواند از یک تا چهار زن بستاند مشروط بر اینکه با همهٔ آنان عدالت کند و اگر نتواند عدالت کند بیش از یک زن نباید بستاند و اینک متن آیه: «فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلاث و رباع فإن خفتم الاتعدلوا فواحدة». (قرآن ۳/۴). و آیهٔ دیگر: «و لن تستطیعوا أن تعدلوا بین النساء ولو حرصتم فلاتمیلوا کل المیل فتذروها کالمعلقة». (۱۲۹/۴). حال اگر مفهوم این دو آیه را با هم جمع کنید معلوم میشود که منع تعدد زوجات اقوی از جواز آن میباشد از آن رو مردمان خردمند و بالانصاف به یک زن اکتفاء داشتند و با کنیزان هم‌بستر نمیشدند و از قلت نسل هم بیم نمیکردند زیرا کنیزان فرزند می‌آوردند و در هرحال تا کنون هم مسلمانان معمولی بیش از یک زن میستانند بقسمی که پنج و یا منتهی ده درصد مردم عادی یک زن دارند و بقیه بیش از یک زن اختیار می‌کنند. اما طبقهٔ خواص چنانکه گفته شد معمولاً یک زن میگیرند مگر اینکه موجبات مهمی تعدد زوجات را برای آنان ایجاب کند. دستهٔ دیگری از مسلمانان موضوع عدالت مصرح در آیه را بعدالت در نفقه نه در محبت تعبیر میکنند و در هر صورت در اواسط دورهٔ تمدن اسلام مردمان متمکن و با جاه و جلال هم زنان متعدد می‌گرفتند و هم کنیزان متنوع نگاه می‌داشتند. اما زن نخستین غالباً بانوی حرم محسوب میگشت ولی زنان زرنگ پرهیزکار خودشان

کنیزان ماهرو بشوهران هدیه میدادند چنانکه زبیده زن هارون برای اینکه از عشق شوهر خود نسبت به «دنانیر» [یکی از کنیزان زیبای حرم] بکاهد، چندین کنیز پری‌پیکر به هارون تقدیم نمود. گاه هم زنان برای ثواب آخرت زن جوانی به شوهر پیر خود هدیه میدادند. شیخ جبروتی تاریخ‌نویس مصری می‌گوید: زنان پدر من بسیار خداترس بودند. از آن جمله یکی از آنها خیلی به پدرم محبت میکرد و از محبت‌های او اینکه گاه و بیگاه کنیزان ماهروی با پول خود می‌خرید و آنان را آرایش میکرد و جامهٔ فاخر میپوشانید و پیش پدرم می‌فرستاد تا خدا او را (زن پدرم را) پاداش بدهد. پدرم که این را می‌دید علاوه بر کنیزان تقدیمی او زنان دیگری اختیار میکرد و این خانم نیکوکار بردبار بر عکس سایر زنها ابداً بدش نمی‌آمد و به آن عمل اعتراضی نداشت.

طلاق: در مورد طلاق هم مانند تعدّد زوجات میان دانشمندان اسلامی اختلاف نظر هست. بعضی‌ها آن را مکروه میدانند زیرا آیات و احادیث متعددی در مکروه بودن طلاق وارد شده است از آن جمله آیهٔ ذیل: «و إن خفتم شقاق بینهما فابعثوا حکماً من اهله و حکماً من اهلها أن یریدا اصلاحاً یوفق الله بینهما» (قرآن ۳۵/۴) و آیهٔ: «فان کرهتموهن فعسی أن تکرهوا شیئاً و یجعل الله فیه خیراً کثیراً» (قرآن ۱۹/۴). و حدیث: «ابغض الحلال عندالله الطلاق». گرچه طلاق حلال است اما خدا آن را دوست ندارد، با این همه بسیاری از صحابه بطور وفور زن میگرفتند و طلاق میدادند. مغیرةبن شعبة بین ۲۵۰ - ۳۰۰ زن گرفت و طلاق داد. ولی در هر حال بزرگان اسلام طلاق را مکروه میداشتند عموماً تا موجب کلی پدید نمی‌آمد طلاق واقع نمیشد و بیشتر در خانواده‌های عادی طلاق رخ میداد. یکی از موجبات کثرت طلاق همانا حجاب میباشد زیرا جوانی که زن نادیده را میگیرد یگانه امید راه گریزش طلاق است که اگر او را دید و نپسندید با طلاق خود را خلاص میسازد در صورتی که مقررات اسلامی صریحاً تأکید می‌کند که مرد میتواند و باید پیش از نامزدی و عقد زن خود را ببیند و اگر به این روایات عمل شود البته طلاق کمتر میگردد. این را هم باید گفت که در پاره‌ای موارد طلاق از نظر امور خانوادگی و اجتماعی سود فراوان دارد و ملتهایی که آن را تحریم کرده‌اند از آن فواید محروم هستند. (از تاریخ تمدن اسلام ترجمهٔ فارسی ج۵ صص۱۰۶ - ۱۱۲). فلاسفهٔ اسلام تحت تأثیر یونانیان شعبه‌ای از حکمت عملی را به نام تدبیر منزل، که اصول مرعیه برای قوام خانواده است، مدوّن کرده و در زیر مختصری از رأی آنها در این باب آورده میشود تا نظرشان در این مسأله از لحاظ کلی و فلسفی روشن شود. خواجه نصیر در اخلاق ناصری میگوید: پنج فصل در تدبیر منزل باید مورد لحاظ واقع شود: فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفت ارکان آن. فصل دوم در معرفت سیاحت و تدابیر اموال و اقوات. فصل سوم در معرفت سیاست و تدبیر اهل. فصل چهارم در سیاست تدبیر اولاد. فصل پنجم در سیاست خادم و عبید. فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفة ارکان آن: این فصل بطور مفصل ذیل کلمهٔ خانه آمده است. به کلمهٔ خانه رجوع شود. فصل دوم در معرفة سیاست و تدبیر اموال و اقوات: چون نوع مردم به اذخار اقوات مضطر است بقای بعضی اقوات در زمانی بیشتر ممکن است تا زمانی پس بجمیع مایحتاج از هر جنس احتیاج افتد تا اگر بعضی از اجناس تلف شود بعضی که از فساد دورتر بوده، بماند. از آنجا که نقل پول از مکانی بمکان دیگر آسانتر از نقل اقوات و اجناس است و از طرف دیگر با بودن پول میتوان مایحتاج را در هر مکان تهیه کرد. لذا وجود پول رافع هرگونه موانعی است که در زندگی انسانی پیش آید. بعد از بیان این مقدمه گوئیم نظر در حال مال بر سه وجه تواند بود: ۱ - به اعتبار دخل. ۲ - به‌اعتبار حفظ. ۳ - به اعتبار خرج.

۱ - دخل مال یا از طریق کار و فعالیت بدست می‌آید یا نمی‌آید آنچه از طریق کار بدست می‌آید چون اموال حاصل از تجارت و صناعت و آنچه از طریق کار بدست نمی‌آید چون اموال حاصل از مواریث و عطایا. خواجه نصیر در ذیل این بحث کسب‌ها و صناعات نیکو را مفصلاً شرح میدهد و اصناف آن را معین میکند. (صص ۱۲۹ - ۱۴۰ اخلاق ناصری چ هند با تصرف). ۲ - حفظ: حفظ مال بی‌تثمیر میسر نشود چه خرج ضروری است و در آن سه شرط باید نگاه داشت. الف - اختلالی بمعیشت اهل منزل راه نیابد. ب - اختلالی بدیانت و عرض راه نیابد. ج - مرتکب به رذیلتی مانند بخل و حرص نگردد.

چون این شرایط رعایت شود سه اصل دیگر باید برای حفظ مال رعایت گردد. الف - خرج با دخل مقابل نبود بلکه کمتر بود. ب - در چیزی که تثمیر آن متعذر بود مانند ملکی که بعمارت آن قیام نتوان کرد و جوهری که راغب آن عزیزالوجود بود صرف نکند. ج - مال در جایی به تثمیر گذارد که رواج کار باشد و سود متواتر، اگرچه اندک بود و چنین سود را بر منافع بسیار که بر وجه اتفاق افتد ترجیح دهد.

۳ - خرج. در خرج از چهار چیز باید احتراز شود: الف: باید از «لوم و تقتیر» [تنگ بر عیال گرفتن] احتراز کرد. ب: باید از «اسراف و تبذیر» دوری جست. ج: باید از «ریا و مباهات» اجتناب کرد و آن چنان بود که بطریق تصلف و اظهار ثروت در مقام مفاخرت انفاق کند. د: سوء تدبیر، و آن چنان بود که در بعضی مواضع زیاده از اقتصاد بکار برود و در برخی کمتر از آن. خواجه در تتمیم این بحث مصارف مال و اصناف آن را مفصلاً شرح میدهد. (صص ۱۳۱ - ۱۳۲). فصل سوم در معرفت سیاست و تدبیر اهل: باید که باعث بر تأهل دو چیز بود: حفظ مال و طلب نسل نه داعیهٔ شهوت یا غرضی دیگر از اغراض. زن صالح شریک مرد بود در مال و قسیم او در کدخدایی و تدبیر منزل و نایب او در وقت غیبت. بهترین زنان زنی بود که در عقل و دیانت و عفت و فطنت و حیا و رقت و تودد و کوتاه‌زبانی و اطاعت شوهر و بذل نفس در خدمت او و ایثار رضای او و وقار و هیبت نزدیک اهل خویش متحلی بود و عقیم نبود در ترتیب منزل و تقدیر نگاه داشتن در انفاق واقف و قادر بود و بمجامله و مدارات و خوشخویی سبب مؤانست و تسلی هموم و جلای احزان شوهر گردد. خواجه نصیر در خواص زن و علل ازدواج مطالب بسیار نیکو می‌گوید. (صص ۱۳۲ - ۱۳۳). و سپس سه اصل زیر را در زنداری بیان می‌کند:

۱ - هیبت. هیبت آن بود که خویشتن را در چشم زن مهیب دارد تا در امتثال اوامر و نواهی او اهمال جایز نشمرد. ۲ - کرامت. و آن این است که زن را مکرم دارد و بچیزهایی که مستدعی محبت و شفقت بود اقدام کند و اصناف کرامات شش است. و خواجه نصیر مفصلاً این شش صنف را بیان میدارد. (صص ۱۳۳ - ۱۳۴). ۳ - شغل خاطر. و آن بود که خاطر زن پیوسته بتکفل مهمات منزل و نظر در مصالح آن و قیام آنچه مقتضی نظام معیشت بود مشغول بود زیرا فراغت موجب بسیاری از خطرات میشود. مرد نیز در باب سیاست زن از سه چیز باید احتراز جوید: اول: از فرط محبت بزن و اگر کسی بچنین محبتی گرفتار آمد دیگر مصالح زندگیش فدای آن محبت میشود. دوم: در مصالح کلی با زن مشورت نکند و البته او را بر اسرار خود وقوف ندهد. سوم: زنان را از ملاهی و نظر به اجانب و استماع حکایت‌های ناشایست بازدارد. خواجه نصیر سپس در عللی که باعث اهمیت زنان نزد شوهران میشود بحث میکند و آن را پنج چیز میداند: ۱ - عفت. ۲ - اظهار کفایت. ۳ - هیبت داشتن از ایشان.

۴ - حسن تبعل و احتراز از نشوز. ۵ - قلت عتاب و مجامله در عشرت. و نیز می‌گوید: مرد باید از ازدواج با زنانی که حکمای عرب نهی کرده‌اند احتراز کند؛ یعنی از ازدواج با «حنانه» و «منانه» و «انانه» و «کیة القفا» و «خضراءالدمن». حنانه زنی بود که او را فرزندان باشد از شوهر دیگر و پیوسته بمال این شوهر بر ایشان مهربانی نماید. منانه زنی بود متموله که بمال خود بر شوهر منت نهد. انانه زنی بود که پیشتر از این شوهر حالی بهتر داشته باشد یا شوهری بزرگتر را دیده و پیوسته از این حال و شوهر بشکایت و انین بود. کیة القفا: زنی بود غیرعفیفه که شوهر او از هر محفلی که غایب شود مردمان بذکر او داغی برقفای آن مرد نهند. خضراءالدمن. زنی بود جمیله از اصلی بد و او را مشابهت کرده‌اند بسبزهٔ مزابل. کسی که بشرایط سیاست زنان قیام نتواند نمود اولی آن بود که عزب باشد و دامن از ملابست امور ایشان کشیده دارد. فصل چهارم در سیاست و تدبیر اولاد. چون فرزند بوجود آید ابتداء تسمیهٔ او باید کرد بنامی نیکو چه اگر نامی ناموافق بر او نهند مدت عمر از او ناخوشدل بود. پس دایه اختیار باید کرد که معلول و احمق نباشد. چون رضاع طفل تمام شود بتأدیب و ریاضت اخلاق او مشغول باید پیشتر از آنکه اخلاق تباه فرا گیرد، چه کودک مستعد آن بود و با اخلاق ذمیمه میل بیشتر کند بسبب نقصان و حاجتی که در طبیعت دارد و در تهذیب اخلاق او اقتداء بطبیعت باید؛ یعنی هر قوت که حدوث او در بنیهٔ کودک بیشتر شود تکمیل آن قوت مقدم باید داشت. اول چیزی از آثار قوت تمیز در کودک ظاهر شود حیا بود. پس نگاه باید کرد که اگر حیا بر او غالب بود بیشتر اوقات سردر پیش افکنده دارد و وقاحت ننماید دلیل نجابت او بود، چه نفس از قبیح محترز است و بجمیل مایل. و این علامت استعداد تأدب بود و چون چنین بود عنایت بتأدب و اهتمام بحسن تربیتش زیاده باید داشت و اهمال و ترک را رخصت نباید داد و اول چیزی از تأدب آن بود که او را از مخالطت اضداد که مجالست و ملاعبت ایشان مقتضی افساد طبع او بود نگاه دارند. چه نفس کودک ساده باشد و قبول صورت از اقران خود زودتر کند و باید که او را بر محبت کرامت تنبیه دهند خاصه کراماتی که بعقل و تمیز و دیانت استحقاق آن کسب کند نه آنکه بمال و نسبت تعلق دارد. پس سنن و وظایف دین در او آموزند و او را بر مواظبت آن ترغیب کنند و بر امتناع از آن تأدیب. و اخیار را نزدیک او مدح گویند و اشرار را مذمت و اگر جمیلی از او صادر شود او را محمدت گویند و اگر اندک قبیحی صادر شود بمذمت تخویف کنند و استهانت به اکل و شرب و لباس فاخر در نظر او تزیین دهند و ترفیع نفس از حرص بر مطاعم و مشارب و دیگر لذات و ایثار آن برغیر در دل او شیرین گردانند و با او تقریر دهند که جامه‌های ملون و منقش لایق زنان بود تا چون بر آن برآید و اهل شرف و نبالت را بجامه التفات نبود و سمع او از آن پر شود و تکرار و تذکار متواتر گردد بعادت گیرد و کسی را که ضد این معانی گوید خاصه از اتراب و اقران او از او دور دارند و او را از آداب و افعال بد زجر کنند که کودک در ابتدای نشو و نما افعال قبیحه بسیار کند و در اکثر احوال کذوب و حسود و سروق و نموم و لجوج بود و فضولی کند و بر کید و اضرار دیگران ارتکاب نماید. بعد از آن بتأدیب و سن و تجارب از آن بگردد. پس باید که در طفولیت او را بدان مؤاخذه کنند. پس تعلیم او آغازند و محاسنْ اخبار و اشعار که با آداب شریف ناطق بود او را حفظ دهند تا مؤکد آن معانی شود که در او آموخته باشند. خواجه نصیر در ذیل این بحث از اغذیه و آداب غذاخوری و خواب و آداب سخن گفتن و سواری و صناعاتی که یاد طفل باید داد و بالاخره معلوماتی که باید بیاموزد و غیر اینها مفصلاً سخن می‌گوید. (صص۱۴۸ - ۱۴۹). فصل پنجم در سیاست خدم و عبید: بباید دانست که خدم و عبید در منزل بمنزلهٔ دست و پا و جوارحند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که به اعانت دست در آن حاجت افتد قایم‌مقام دست آن غیره بوده باشد. کسی که سعی کند در کاری که قدم را در آن کار رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسی که بچشم نگاهدارد چیزی را که نظر در آن صرف باید کرد زحمتی از بصر بازداشته باشد و اگرنه وجود این طایفه بود ابواب راحت مسدود گردد و بتوسط قیام و قعود متواتر و حرکات و سکنات مختلف و اقبال و ادبار متوالی که مقتضی تعب ابدان سقوط و هیبت و ذهاب وقار باشد بمهمات قیام توان نمود. پس باید که بر وجود این جماعت شکرگزاری بشرط بجا آرند و ایشان را ودایع خدای تعالی شمرند و انواع رفق و مدارات و لطف و مواسات در استعمال ایشان بکار دارند، چه این صنف مردم را نیز ملال و کلال و فتور و ماندگی به اعضاء و جوارح راه یابد و دواعی حاجات و ارادات در طبایع ایشان مرکوز بود پس دقیقه‌ای به انصاف و عدالت رعایت باید کرد و از تعسف و جور اجتناب نمود تا سیاست خدای تعالی بتقدیم رسانیده باشد و شکر نعمت او گزارد. طریق اتخاذ خدم آن بود که بعد از معرفت و تجربهٔ تمام وقوف بر احوال کسی که او را استخدام کند اگر میسر نشود بفراست و حدس و توهم استعانت نمایند و از ارباب صور متفاوت و خلقتهای مختلف تحاشی واجب دانند که در اغلب احوال خلق تابع خلق افتد. چون خادم میسر شود او را بصناعتی که بصلاحیت آن موسوم باشد مشغول گردانند و امور او را مکفی نمایند و از کاری بکاری و صناعتی بصناعتی تحویل نفرمایند، بل بر آنچه طبع او بدان مایل بود و آلات او را حاصل قناعت کنند. چه هر طبیعتی را با صناعتی خاص خاصیتی بود. در دل خدم باید که مقرر کرده باشد که ایشان را بمفارقت او طریقی و سبیلی نخواهد بود بهیچوجه و سبب، تا هم بمروت نزدیک باشد و هم بوفا و کرم لایق و هم خادم شرط شفقت و هوی‌داری و متابعت و احتیاط بجا آرد. خواجه نصیر در ذیل این بحث مفصلاً سخن میراند تا آنجا که میگوید: اصناف بندگان بحسب طبیعت سه‌اند: اول «حر» دویم «عبد». سوم «عبد بشهوت». اول را بمنزلهٔ اولاد باید داشت و بر تعلیم ادب صالح تحریض فرمود. دوم را بمنزلهٔ دواب و مواشی استعمال باید کرد و مرتاض گردانید. سوم را بقدر حاجت بمشتهی می‌باید رسانید و به استهانت و استخفاف کار فرمود. خواجه نصیر پس از بیان اصناف عبد می‌گوید آن را از چه قومی باید اتخاذ کرد و فصل مشبعی در این زمینه می‌آورد (صص۱۵۲ - ۱۵۵). (از اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی چ بمبئی سال ۱۲۶۷). ||قبیلهٔ بزرگ و مشهور. طایفهٔ نامدار. (ناظم الاطباء). ||نوع. رسته. تیره (در اصطلاح نباتشناسی)، چون: این گل از خانوادهٔ... میباشد. ||نژاد. تخمه. چون: خانوادهٔ سیاهان دارای بینی پهن هستند.

خانوار. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مجموع مردم یک خانه. افراد یک خانواده که خویشاوندان باشند. چون: این ده دارای صد خانوار است.

خان والده. [لِ دَ] (اِخ) نام محلی است به اسلامبول که اغلب تجار ایرانی در آنجا مسکن دارند. (از پاورقی ص ۳۲۱ تاریخ ادبیات پروفسور ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی).

خانوانه. [نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ مرکزی شهرستان فومن واقع در ۶ هزارگزی باختری فومن. ناحیه‌ای است واقع در کنار راه فرعی صومعه‌سرا به ما کلوان. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۹۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و طالشی‌زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ ماسوله و محصولات آنجا برنج و چای و ابریشم و عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شالبافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانوردان. [نْ وَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است بشرقی بغداد و منسوب به وردان‌بن سنان یکی از سرداران ابومنصور. این سردار ریش انبوه داشته و می‌گویند ابن عیاش که مردی کوسه و تنگ‌مو بوده در حوائج خود بمنصور نامه نوشت و در آخر آن نگاشت: خوب است امیرالمؤمنین ریش وردان را بمن بخشد تا با آن در زمستان صورت خود را از سرما حفظ کنم. منصور در قضای حاجت او دستور داد. وزیر کلمه «ریش وردان» نوشت: «لاکرامة و لا عزازة». (از یاقوت حموی در معجم البلدان).

خانوردی. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب دورود و کنار راه مالرو و عمارت به خان‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ولی معتدل. دارای ۱۸۷ تن سکنه که شیعی‌مذهب و لری و فارسی زبانند. این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و اهالی بکشاورزی و گله‌داری امرار معاش می‌کنند و راه مالرو میباشد. چندین مزرعهٔ بزرگ و کوچک جزو این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانوقه. [قَ / قِ] (اِخ) قصبه‌ای بوده است در نزدیکی رقه کنار فرات، ولی امروز ویران میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۶۰). یاقوت آرد: مدینه‌ای بوده است بر ساحل فرات نزدیک رقه و ابوعبدالله محمدبن خانوقی بدانجا منسوب است. از ابوالحسین المبارک‌بن عبدالجبار الصیرفی معروف به ابن الطیوری حدیث شنید و از او پسرش محمد حدیث نقل کرد. (از یاقوت در معجم البلدان).

خانوک. (اِخ) دهی است از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۲۵ هزارگزی خاوری زرند و ۱۸ هزارگزی شمال راه فرعی زرند - کرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۸۷۴ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. این ده از قنات و چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات و میوجات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی آنها قالیبافی با نقشه است. راه آنجا فرعی میباشد. این ده مولد برق کوچکی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خان‌ولی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری اهر و ۱۱ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل دارای ۶ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترکی‌زبانند. این دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش غلات و راهش مالرو است. و قشلاق ایل چلبیانلو بدانجا میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خان و مان. [نُ] (اِ مرکب)[1] خان مخفف «خانه» و مان بمعنی رخت. (غیاث اللغات) (آنندراج). خانه با اثاثیهٔ خانه با اهل خانه: خدای تعالی پیغمبران گرامی را به هجرت مبتلا کرد و از خان و مان گریختند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پیغمبر خدای را به آتش اندر انداختی و او را از خان و مان خویش بیفکندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز بیشه ببردم ترا ناگهان
گریزان از ایران و از خان و مان. فردوسی.

فرستاد وگفتار دید این زمان
اباجهن خرم سوی خان و مان. فردوسی.

ستیزه بجایی رساند سخن
که ویران کند خان و مان کهن. فردوسی.

مرا دونان ز خان و مان براندند
گروهی از نماز خویش ساهون. ناصرخسرو.

چون ستد زو نان بگفت ای مستمان
خوش بخان و مان خود بازش رسان.
مولوی.

چون ببیند سیم و زر آن بینوا
بهر زر گردد ز خان و مان جدا. مولوی.

||اهل خانه. (صحاح الفرس). دودمان. خانواده:

ز خان و مان و قرابت بغربت افتادم.
ابوالعباس.

جلب کشی همهٔ خان و مانت پرجلب است
بلی جلب‌کش و کرده بکودکی جلبی.
عسجدی.

خان و مان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۸). و جز خشنودی و آبادانی خان و مان تو نخواهیم. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۲).

برده ازآنسوی عدم رخت و تخت
مانده از این سوی جهان خان و مان.
خاقانی.

گرنه بیگانه‌ای کردی نه فرزند
ببردی خان و مانش را خداوند. نظامی.

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جنتم زندان تست. مولوی.

||خانه. (صحاح الفرس):

من همچو نبی به غارم و تو
چون دشمن او بخان و مانی. ناصرخسرو.

و مال او و خان و مان و چهارپایان او را تاراج داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۳).

من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام
اولین برج از فلک صفر است چون تو بهر فقر
اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان.
خاقانی.

آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی بخانه ره ندانم. نظامی.

پس عاشق سرگردان از عشق تو بر لب جان
آواره ز خان و مان در کوی تو می‌پیتم.
عطار.

و بعضی را از خان و مان آواره گردانید. (تاریخ قم ص ۱۶۴). ||اقمشهٔ خانه. (صحاح الفرس). اثاثیهٔ خانه. ||میهن. وطن. چون: از خان و مان بیرون کردن؛ از وطن بیرون کردن. اجلاء. (تاج المصادر بیهقی).

— بی خان و مان؛ رجوع به «بی‌خانمان» شود.

— خان و مان‌برانداز؛ رجوع به «خانمان‌برانداز» شود.

— خان و مان‌خراب؛ آنکه سامانی و زندگی مرتبی نداشته باشد. بی‌خانمان.

— خان و مان‌سوز؛ رجوع به «خانمانسوز» شود.

— نوخان و مان؛ رجوع به «نوخانمان» شود.

خان و مان برانداختن. [نُ بَ اَ تَ] (مص مرکب) اساس خان و مانی را از هم پاشیدن. خانمانی را نابود کردن:

دل ما کیست که سرگشتهٔ رویت باشد
خان و مانها ز شکرخنده برانداخته‌ای.
نظیری (از آنندراج).

خان و مان روفتن. [نُ تَ] (مص مرکب) خانمانی را از بیخ و بن کندن. خانمانی را بی‌اساس کردن:

بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ‌دیده پاک برفت.
سعدی (از آنندراج).

خان و مان نهادن. [نُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خان و مان خود را بجهت امری صرف کردن. خان و مان خود را برای چیزی بباد دادن:

در گلستان محبت عاقبت چون فاخته
بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را.
سلیم (از آنندراج).

خانه. [نَ / نِ] (اِ) آن جایی که در آن آدمی سکنی می‌کند. (ناظم الاطباء). سرا. منزل. مستقر.[2]

---

۱ - «خان» اسم است و «مان» اسم. لغت‌نامهٔ اسدی آن دو را بصورت «خان و مان» از اتباع ذکر کرده است.

۲ - پهلوی Xânak ایرانی قدیم -âhana (جا. محل) از: ân و hân «نیبرگ ۱۳۳». هرن آنرا از مصدر اوستایی kan (کندن) مشتق دانسته «اسفا ۲:۱ ص ۶۶» پازند نیز Xânak «مینا ۱۳۹». اشکاشمی Xan وخی Xûn زیباکی Xan یا Xa ←

برگزیدم بخانه تنهایی
از همه کس درم ببستم چست. شهید بلخی.
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شدمست شادی سوگ.
رودکی.
سبک پیرزن سوی خانه دوید
برهنه به اندام او درمخید. ابوشکور بلخی.
همی گفت ناساخته خانه را
چرا ساختم رزم بیگانه را. فردوسی.
همه خانه از بیم بگذاشتند
دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی.
چنان هم بمشکوی زرین من
چو در خانهٔ گوهرآگین من. فردوسی.
خنک‌آن میر که در خانهٔ آن بارخدای.
فرخی.
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی بی‌دیدار. فرخی.
همی نگون شود از بس نهیب هیبت تو
بترک خانهٔ خان و بهند رایت رای. عنصری.
فرمود تا خانه‌ای برآوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۶).
و مکاریان آن بارها را بسوی خانهٔ خود بردن اولیتر دیدند. (کلیله و دمنه). چون آن دورانديش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه).
یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی
دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی.
خاقانی.
بسفر سفره گزین خوانچه مخواه
مرد خوان باش و غم خانه مخور. خاقانی.
از هر آنچه بخلل خانه و نقصان جاه و غضاضت ملک و شماتت اعداء بازگردد تجافی نمائید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۱۵۵).
خانهٔ ظالمان نه دیر که زود
بفضیحت خراب خواهد بود. اوحدی.
||بیت. (برهان قاطع):
اطاق[1] گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاک‌ت از او بیرون فکن. رودکی.
بیت همی بینم چون خانهٔ کردان.
عماره مروزی.
ای بچهٔ حمدونه ترسم که غلیواج
تا گه‌ربایدت در این خانه نهان شو. لبیبی.
بخانهٔ کهن در نیایند هرگز
که خانهٔ مهینشان جا و درخور.
ناصرخسرو
شناسی تو خانهٔ کهن و مهین را
بجان تو است این دو تن نیک بنگر.
ناصرخسرو.
بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹).

تن ما یکی خانه‌دان شوره‌ناک
که ریزد همی اندک‌اندکش خاک
چو دیوار فرسوده شد زیر و بر
سرانجام روزی درآید بسر. اسدی.
خواب ناید دختری را کاندران باشد که باز
هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند
ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا
هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند. سنائی.
او در خشم شده گفت: بر زبان من خطا کجا رود که تختهٔ زرین در خانهٔ من است. (کلیله و دمنه).
خانهٔ معشوقم و معشوق نی
عشق بر نقد است بر صندوق نی. مولوی.
خانهٔ خود را شناسد خود دعا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا. مولوی.
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت.
سعدی (گلستان).
ترا که خانه نئین است بازئی نه این است.
سعدی.
ما خانه خراب‌کردگان را
در دل غم خانمان نگنجد
یا دوست گزین کمال یا جان
یک خانه دو مهمان نگنجد. کمال خجندی.
بس عمارت که بود خانهٔ رنج
بس خرابی که بود خانهٔ گنج. جامی.
– آبخانه؛ مستراح. آبشتگاه. (ناظم الاطباء). رجوع به آبخانه شود.
– آبدارخانه؛ مخزن مشروبات و شربت‌آلات. (ناظم الاطباء). رجوع به آبدارخانه شود.
– آتشخانه؛ آتشکده. جائی که در آن آتشبازی می‌سازند. (ناظم الاطباء). مخزنی که حرارت مرکزی کارخانه یا ماشینهای متحرک حرارتی در آن ایجاد میشود. رجوع به آتشخانه شود.
– آجُرخانه؛ آجری که متعلق بخانه است. اصطلاحاً به اشیاء ضروری خانه اطلاق میشود. مثلاً: چون گوئیم فلانی حتی آجر خانه را برد، مقصود این است که هر چه متعلق بخانه بوده و نبایستی از خانه منفک شود و اگر منفک شود بی‌ارزش است فلانی به آن دست یازیده و آن را برده است.
– آسایش‌خانه؛ آسایشگاه. مکانی که غالباً مرضی بدانجا میروند و دورهٔ نقاهت را می‌گذرانند.
– آشپزخانه؛ جایی که در آن طعام پزند. مطبخ. (ناظم الاطباء). رجوع به آشپزخانه شود.
– آشخانه؛ جایی که در آن طعام به مردم دهند. (ناظم الاطباء).
– آفتاب‌خانه؛ خانهٔ آفتاب. تابخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به تابخانه شود.
– آفتابه‌خانه؛ لولهنگ‌خانه. جایی که در آنجا آفتابه‌های مستراح قرار دارد. رجوع به آفتابه‌خانه شود.
– آهنگرخانه؛ جایی که در آنجا آهنگری کنند. چلنگرخانه. رجوع به چلنگرخانه شود.
– آینه‌خانه؛ اطاقی که دیوارهای آن از آینه پوشیده شده باشد.
– اثاثِ خانه؛ اثاث و اسباب متعلق بخانه. اثاث‌البیت. خنفر. داماد. رجوع به «اثاث خانه» و «اثاث‌البیت» و «اسباب خانه» شود.
– ادبخانه؛ مکتب‌خانه. مدرسه.
– ||مبال؛ مستراح. رجوع به ادبخانه شود.
– از خانه بیرون کردن؛ از خانه خارج کردن. ساکنین خانه را از منزل راندن.
– از سرخانه افتادن؛ سر خانه بمعنی حد معین است و از سر خانه افتادن بمعنی از پایهٔ خود افتادن بود و آنچه بعضی نوشته‌اند که کنایه از کم‌زور شدن است در حقیقت معنی است ملازم معنی مذکور و این مخصوص کشتی است و گرچه در غیر آن نیز مستعمل است. (از آنندراج):
میل و سنگ از سرمه دارد غمزهٔ مردافکنش
ترسم از سرخانه افتد نرگس جادوفنش.
؟ (از آنندراج).
– اسبابِ خانه؛ اثاث‌البیت. اثاثیه. متاع متعلق بخانه. رجوع به اسباب خانه شود.
– اسلحه‌خانه؛ مکانی که اسلحه در آن می‌گذارند. مخزن نگاهداری اسلحه. رجوع به اسلحه‌خانه شود.
– انگبین‌خانه؛ خانهٔ مگس نحل. جایی که مگس عسل در آنجا عسل میگذارد:
در آن انگبین‌خانه بینی چو نحل
بجوش آمده ذوفنونان فحل. نظامی.
– ایرمان‌خانه؛ ایرمان‌سرای. خانهٔ کرایه‌ای و عاریتی. مأوای معشوق. سر کوی محبوب. حسرت‌خانه. دنیا. (ناظم الاطباء). رجوع به «ایرمان‌خانه» و «ایرمان‌سرای» شود.
– بادخانه؛ بادگیر. قله. (ناظم الاطباء). نوک و تیزی رأس کوه. بلندی. رجوع به بادخانه شود.
– بارخانه؛ خیمه و چادر و هر چیز مانند آن که در زیر وی اسباب و سامان سفر را از باران حفظ کنند. جوال. خورجین. عرق‌گیر و پالان

← سنگلیچی Xân ؛ گربرسن ۸۵؛ گیلکی Xânae ؛ ک. ۱ ص ۲۹۰؛ شهمیرزادی Xânâ، Xunâ ؛ ک. ۲ ص ۱۸۸؛ معرب آن خانهٔ (دزی ج ۱ ص ۴۱۴)؛ خانه درقدیم بمعنی بیت عربی و اطاق امروزی استعمال میشد و سرای بمعنی دار عربی و خانهٔ امروزی. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).
۱ – قدما بیشتر بمعنی اطاق و بیت آورده‌اند.

ستور باری که در روی آن بار قرار میدهند. (ناظم الاطباء).
— ||اسباب و سامانی که برای پادشاهان و امیران در سفر حمل کنند. مال‌التجاره که از جایی بجای دیگر میبرند. (ناظم الاطباء).
— ||مکانی که مؤسسات حمل و نقل برای جای بار تعیین میکنند. رجوع به بارخانه شود.
— بازخانه: جایی که در آن بازهای شکاری است. جایی که بازان را تربیت میکنند و در آن جا نگاه میدارند. رجوع به بازخانه شود.
— بازیگرخانه: جایی که در آن تئاتر یا نمایشهای جالب توجه میدهند. رجوع به بازیگرخانه شود.
— باژخانه: محل پرداخت باج و خراج. جای پرداخت خراج. رجوع به باژخانه شود.
— بالاخانه: عمارت فوقانی. (ناظم الاطباء). طبقه‌ای از ساختمان که در روی طبقهٔ دیگر قرار گرفته است نسبت به طبقهٔ زیر.
— بت‌خانه: جایی که بت را در آنجا گذاشته و ستایش کنند. معبد بت‌پرستان. (ناظم الاطباء). بتکده. صنم‌خانه. رجوع به «بتکده» و «بتخانه» شود.
— بخانهٔ عقل بازگشتن: بعد از خشم یا فکر باطلی حقیقت را فهم کردن و بحال عادی بازآمدن.
— بنّاخانه: خانه‌ای که بنّاسازی باشد. خانه‌ای که بنایان سازند و توجهی به استحکام آن نداشته و برای فروش آماده کرده باشند. قسمتی از ساختمان که متعلق به بنایان باشد. سابقاً اشراف و ثروتمندان که مالک تعداد زیادی منزل و ساختمان بودند همیشه چند بنّا مثل سایر کارکنان دیگر در منزل میداشتند که جایگاه آنها در منزل مالک بنّاخانه نام داشت.
— بندخانه: محبس. زندان. (ناظم الاطباء).
— بندخانهٔ نای: فاصلهٔ مابین دو بند نیشکر. (ناظم الاطباء).
— بنده‌خانه: خانهٔ بنده. خانهٔ من. [این لفظ را کوچک در مقابل شخص بزرگ ادا میکند]. (ناظم الاطباء). بنده‌منزل. جایگاه غلامان و کنیزان. سابقاً که بردگان در خانه‌های اربابان بخدمت مشغول میبودند منزل و جایگاهشان در آن خانه بنده‌خانه نام داشت.
— بهارخانه: بتخانه. بتکده. بنای رفیع. (ناظم الاطباء). رجوع به بهارخانه شود.
— بیمارخانه: مریضخانه. بیمارستان. (ناظم الاطباء). مستشفی.
— پس‌خانه: چادر و بار و اسباب بزرگان و امراء که در سفر پس از آنکه حرکت کردند آنها را حرکت داده و یک منزل جلوتر برند و چادر را بر پا کنند تا در ورود آنان حاضر باشد. مقابل پیشخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به «پس‌خانه» شود.
— پست‌خانه: ادارهٔ پست. (ناظم الاطباء).
— پیش‌خانه: رواق و پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبهٔ دوم خانه ساخته باشند. چادر و خیمه‌ای که در مسافرت از پیش فرستند. مقابل پس‌خانه. (ناظم الاطباء). رجوع به پیش‌خانه شود.
— تابخانه: خانه‌ای که بخاری و تنور در آن باشد. کوره. تنور. خانه‌ای که زمینش مانند زمین حمام مجوف بود و در آن آتش افروزند تا گرم شود و در مدت زمستان در آن جا بسر برند. خانه‌ای که در و دیوارش از آئینه بود و هر که در درون آن باشد بیرون را تواند دید. (ناظم الاطباء). رجوع به تابخانه شود.
— تاریک‌خانه: مکان تاریکی که عکاسها عکسهای خود را در آن ظاهر کنند. رجوع به تاریک‌خانه شود.
— تجارتخانه: حجرهٔ تجار که در آن جا به امر بازرگانی می‌پردازند. (ناظم الاطباء). رجوع به تجارتخانه شود.
— تشکخانه: جا و اطاقی در منازل که در آن تشک و اثاث خواب نهند.
— تصفیه‌خانه: امکنه‌ای که در آن جا آلات تصفیهٔ ماده‌ای وجود دارد و بوسیلهٔ آنها آن ماده تصفیه میشود. چون: تصفیه‌خانهٔ نفت، تصفیه‌خانهٔ نی‌شکر.
— تعمیرخانه: جایی که در آنجا شیئی را مرمت میکنند. رجوع به تعمیرخانه شود.
— تلفنخانه: ادارهٔ تلفن. ادارهٔ مرکزی تلفن.
— تلگراف‌خانه: اداره‌ای که در آنجا مردم تلگرافهای خود را مخابره میکنند. رجوع به تلگراف‌خانه شود.
— تماشاخانه: محلی که در آنجا بعضی چیزهایی موهوم و پاره‌ای افسانه‌ها را مجسم می‌نمایند و جهت اشتغال و عبرت نفس کارهای خوش‌آیند ظاهر میسازند و تقلیدهای نیک درمی‌آورند. (ناظم الاطباء). تئاتر.
— تنبل‌خانه: جای گردآمدن تنبلها. معمولاً این کلمه بجایی اطلاق میشود که در آنجا عده‌ای فراهم می‌آیند و بدون اشتغال بکاری وقت میسوزانند.
— توپخانه: آن قسمت از ادارهٔ لشکری که سلاحشان توپ است. (ناظم الاطباء). قسمتی از لشکر که با توپ مسلح میباشند.
— ||جایی که توپها را در آنجا میگذارند. (ناظم الاطباء).
— ||(اِخ) میدانی است در تهران. رجوع به توپخانه شود.
— ته خانه: دورافتاده‌ترین نقطهٔ خانه. نقاط بی‌اهمیت منزل. چون: ته خانه را هم گشت. اثاثهٔ بی‌اهمیت خانه. بنجل.
— جامه‌خانه: رخت‌خانه. (ناظم الاطباء). اطاق یا انباری که برای گذاردن جامه تخصیص می‌یابد:

مهندسان طبیعت ز جامه‌خانهٔ غیب
هزار سله برآرند مختلف‌الوان. سعدی.

— ||جامه‌دان. (ناظم الاطباء). رجوع به جامه‌خانه شود.
— جباخانه: جبه‌خانه. اسلحه‌خانه. قورخانه. مخزن لشکر. (ناظم الاطباء). رجوع به جباخانه و جبه‌خانه شود.
— جبه‌خانه: اسلحه‌خانه. قورخانه. مخزن لشکر. (ناظم الاطباء).
— جنده‌خانه: فاحشه‌خانه. خانه‌ای که روسپی‌ها در آن به فسق می‌پردازند. رجوع به جنده‌خانه شود.
— جیبه‌خانه: جبه‌خانه. جباخانه. اسلحه‌خانه. قورخانه. (از ناظم الاطباء). رجوع به جیبه‌خانه شود.
— چاپارخانه: جایی که در آن اسبهای چاپاری را نگاهدارند. (ناظم الاطباء). رجوع به چاپارخانه شود.
— چاپخانه: جایی که در آن نوشته‌ها را چاپ میکنند. مطبعه. (ناظم الاطباء).
— چای‌پزخانه: جایی که در آن جا سماور و وسایل درست کردن چای قرار دارد و در آنجا چای درست می‌کنند.
— چای‌خانه: محل و جایی که در آنجا سماور و وسایل درست کردن چای وجود دارد و در آن محل چای درست میکنند. قهوه‌خانه.
— چپرخانه: مخفف چاپارخانه. محل نگاهداری اسبهای چاپاری. رجوع به «چاپارخانه» و «چپرخانه» شود.
— چشم‌خانه: چشمدان. حفره‌ای در استخوان پیشانی که چشم در آن قرار گرفته است. (ناظم الاطباء).
— چلنگرخانه: آهنگرخانه.
— حجله‌خانه: اطاقی که آراسته و زینت کرده‌اند تا عروس و داماد در آنجا بسربرند. (از ناظم الاطباء). رجوع به حجله‌خانه شود.
— حرمخانه: جایی که حرم در آن جا زیست میکند. اندرون. قسمتی از منزل که پردگیان راست.
— حوضخانه: اطاقی از منزل که در آن حوض قرار دارد. رجوع به حوضخانه شود.
— حویج‌خانه: صندوق‌خانه. مکانی از منزل که در آن جا مایحتاج زندگی می‌نهند. رجوع به حویج شود.
— خانه‌خانه: متخلخل. (ناظم الاطباء).
— ||حجره‌حجره. (ناظم الاطباء).
— ||سوراخ‌سوراخ. (ناظم الاطباء).
— ||پارچه‌ای که نقش روی آن از شکلهای

چهارضلعی تشکیل یافته است. رجوع به خانه‌خانه شود.
— خس‌خانه؛ کلبه‌ای که از گیاههای سبز معطر می‌سازند. (ناظم الاطباء).
— خلوت‌خانه؛ اطاق زن. (ناظم الاطباء).
— ||اطاق. (ناظم الاطباء).
— ||اطاق مخصوص. (ناظم الاطباء).
— ||نمازگاه. (ناظم الاطباء). رجوع به خلوتخانه شود.
— خم‌خانه؛ میکده. میخانه. شراب‌خانه. (ناظم الاطباء):
سر به خمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد.
سعدی (بدایع).
خم‌خانهٔ خماران بشکست.
سعدی (مجالس).
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کآنها که بمردند گل کوزه گرانند.
سعدی (طیبات).
— خورشخانه؛ مطبخ. (ناظم الاطباء). آشپزخانه. جایی که در آنجا خوراک پزند. رجوع به خورشخانه شود.
— خویش‌خانه؛ خانهٔ خویش. خانهٔ خویشاوند. (اضافهٔ مقلوب است).
— خیاطخانه؛ درزیگاه. آنجا که لباس بهر مردمان دوزند. رجوع به خیاطخانه شود.
— خیشخانه؛ خیمه‌ای که از پارچهٔ کتانی و یا از نی سازند. خانه‌ای که جهت دفع گرما سازند و اطراف آن را از خار شتر برآورند و از بیرون پیوسته آب بروی پاشند. (ناظم الاطباء).
— ||پیراهن کتان. (ناظم الاطباء).
— ||زر خالص. (ناظم الاطباء). رجوع به خیشخانه شود.
— خیل‌خانه؛ خاندان و دودمان. (ناظم الاطباء):
سالار خیلخانهٔ دین حاجب رسول
سردفتر خدای‌پرستان بی‌ریا. سعدی.
— داروخانه؛ دواخانه. آنجایی که داروها را سازند و میفروشند. (ناظم الاطباء). جایی که دارو برای مرضی آماده میکنند. رجوع به «داروخانه» و «دواخانه» شود:
چنین سقمونیای شکرآلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند. سعدی.
— دباغخانه؛ جایی که در آنجا پوست را پیرایش کرده دباغی میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع به دباغخانه شود.
— امثال:
گذر پوست به دباغخانه می‌افتد. نظیر: آخر نخ از سوزن رد میشود.
— دبیرخانه؛ اداره‌ای که مسؤول انجام کارهای دفتری مؤسسات بزرگ است. چون: دبیرخانهٔ دانشگاه، دبیرخانهٔ سازمان ملل متحد. رجوع به دبیرخانه شود.
— در جایی یا بجایی خانه کردن؛ مقیم شدن در آنجا. چون: من دیگر به میخانه خانه کردم.
— در خانه؛ دری که خانه را به بیرون مربوط می‌کند.
— ||دربار پادشاهی و سرای سلطنتی. (ناظم الاطباء).
— ||خانواده؛ محیط خاندان. چون: فلانی در خانهٔ فلان کس بزرگ شده است». رجوع به در خانه شود.
— درِ خانه‌ای بازداشتن؛ کنایه از آمد و شد زیاد داشتن آن خانه. چون: فلانی درِ خانه‌اش باز است. واریز خرجی بیش از عادت در خانه داشتن.
— درشکه‌خانه؛ جایی که درشکه را در آن جا قرار میدهند و طویلهٔ اسبهای درشکه نیز در آنجاست. رجوع به درشکه‌خانه شود.
— دفترخانه؛ محضر اسناد رسمی. جایی که مردمان در آنجا معاملات یعنی عقود و ایقاعات و بعضی از اسناد خود را به ثبت میرسانند. رجوع به دفترخانه شود.
— دلّالِ خانه؛ آنکه شغلش آماده کردن خریدار و فروشندهٔ خانه است برای معاملهٔ خانه. واسطهٔ معاملهٔ خانه. گاهی دلال خانه در اجاره دادن خانه نیز واسطه میشود.
— دندانخانه؛ جای دندان در دهان. رجوع به دندانخانه شود.
— دواخانه؛ داروخانه. آنجا که دارو و دوا برای مرضی سازند و در اختیار آنها گذارند.
— دوستاقخانه؛ زندان. محبس. جایی که مردمان را بند کشند. رجوع به «دوستاق» و «دستاق» شود.
— دولت‌خانه؛ بارگاه. کوشک. خانه. (ناظم الاطباء).
— ||سرای سلطنتی قزوین. (ناظم الاطباء). رجوع به «دولت‌خانه» شود.
— دویت‌خانه؛ جایی که در آنجا به امور دفتری می‌پردازند. رجوع به «دویت» و «دویت‌خانه» شود.
— دیوان‌خانه؛ بارگاه سلطنت. (ناظم الاطباء).
— ||محل قضاوت و حکومت و عدالتخانه. (ناظم الاطباء).
— ||دار الحکومه. (ناظم الاطباء).
— ||اطاق شورا. (ناظم الاطباء). رجوع به دیوانخانه شود.
— راست‌خانه؛ کسی که با همه کس از روی راستی و درستی و دیانت و امانت معاش کند. (ناظم الاطباء).
— راهدارخانه؛ جایگاه محافظین راهها در طول راه. محل قراسورانها. محل مستحفظین جاده‌ها.
— رخت‌شوی‌خانه؛ جایی که در آن جا جامه‌ها را میشویند. گازرگاه. (ناظم الاطباء). رجوع به رخت‌شوی‌خانه شود.
— رصدخانه؛ رصدگاه. جایی که در آنجا رصد بندند. (ناظم الاطباء).
— رقاصخانه؛ جایی که در آنجا رقاصان رقص کنند. فحش‌گونه‌ای است که به بعضی از اسکنه دهند. رجوع به «رقاص‌خانه» شود.
— رودخانه؛ بستررود. مجرای رود. (ناظم الاطباء). رود. رجوع به رودخانه شود.
— زَرّادخانه؛ اسلحه‌خانه. (ناظم الاطباء). رجوع به زرادخانه شود.
— زرگرخانه؛ جایی که در آنجا زرگری کنند. رجوع به زرگرخانه شود.
— زنبورکخانه؛ نوعی از توپهای کوچک که آن را بر شتر حمل میکنند با شتر حامل آن. رجوع به زنبورک شود.
— زورخانه؛ محلی است که در آنجا ورزشهای خاص میکنند. رجوع به زورخانه شود.
— سربازخانه؛ سرای سپاهیان. (ناظم الاطباء). محلی که سربازان در آنجا زیست و تمرین و مشق عملیات سربازی میکنند. جایی که سربازان را برای روز جنگ آماده میکنند. رجوع به سربازخانه شود.
— سردخانه؛ محلی است که آن را با وسایل خاص سرد میکنند و در آنجا اشیاء فاسدشدنی را حفظ میکنند. رجوع به سردخانه شود.
— سفارتخانه؛ خانه‌ای که در آن هیئت سفارت منزل کنند. و امور سیاسی مربوط بکشور خویش را انجام دهند. رجوع به سفارتخانه شود.
— سفره‌خانه؛ محلی است از منزلها که در آنجا غذا صرف میشود. اطاق غذاخوری. (ناظم الاطباء).
— سقاخانه؛ جایگاهی است که مردمان در آن آب ذخیره میکنند تا تشنگان با نوشیدن آب از آن رفع عطش کنند. این مکان چون در نزد مردم مقدس است آنها غالباً با روشن کردن شمع و دخیل بستن و انجام سایر مراسم مذهبی رفع حاجت خود را میطلبند. رجوع به سقاخانه شود.
— سلاح‌خانه؛ جبه‌خانه. اسلحه‌خانه. (ناظم الاطباء).
— سلاخ‌خانه؛ محلی که گوسفندان را میکشند و پوست آنها را از لاشه جدا میکنند.
— سلطنت‌خانه؛ سرای سلطنت. بارگاه شاهی. درگاه پادشاهی:
تو آن در مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت‌خانه‌ای. سعدی (بوستان).
— سیاه‌خانه؛ خیمهٔ صحرانشینان. (ناظم الاطباء).

— ||زندان. محبس. (ناظم الاطباء).
— ||خانهٔ بی‌میمنت؛ بی‌یمن. (ناظم الاطباء). رجوع به سیاه‌خانه شود.
— سیه‌خانه؛ سیاه‌چادر. چادر مردم صحرانشین. (ناظم الاطباء).
— ||محبس. زندان. (ناظم الاطباء).
— ||خانهٔ بدیمن. (ناظم الاطباء). رجوع به سیاه‌خانه شود.
— شبخانه؛ شبستان. (ناظم الاطباء).
— ||حرمسرای شاهان. (ناظم الاطباء).
— ||خانه‌ای که شبها درویشان در آن بسر برند. (ناظم الاطباء).
— ||خلوتگاهی که شبها در آن عبادت کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به شبخانه شود.
— شترخانه؛ جایی که در آن شتران را نگاهداری کنند. محلی چون طویله که در آن شتران را محافظت نمایند:

ز سیم و زر و قندز و لعل و در
شتر با شترخانه‌ها گشت پر. نظامی.

رجوع به شترخانه شود.
— شرابخانه؛ خمخانه. میخانه. میکده. (ناظم الاطباء). رجوع به شرابخانه شود.
— شربتخانه؛ مخزن داروها. تبنگوی داروها. (ناظم الاطباء).
— ||مخزن شربت‌آلات. (ناظم الاطباء). رجوع به شربتخانه شود.
— شرفخانه؛ نام نقطه‌ای است در آذربایجان. رجوع به شرفخانه شود.
— شیرکخانه؛ میخانه. (ناظم الاطباء). نام محلی که در آن مشروبات الکلی درست کنند. رجوع به شیرکخانه شود.
— شیره‌پزخانه؛ جایی که در آن شیره درست میکنند. رجوع به شیره و شیره‌پزخانه شود.
— شیره‌خانه؛ محلی است که در آنجا شیره که یکنوع مخدری است میکشند. رجوع به «شیره کشخانه» و «شیره‌خانه» شود.
— شیره کشخانه؛ محلی است که در آنجا شیره که یکنوع مخدری است میکشند. رجوع به شیره کشخانه و «شیره‌خانه» شود.
— شیشه گرخانه؛ محلی است که در آنجا شیشه میسازند. رجوع به شیشه گرخانه شود.
— صابون‌پزخانه؛ محلی است که در آنجا صابون میپزند.
— ||نام محلتی است در جنوب تهران. رجوع به صابون‌پزخانه شود.
— صاحب خانه؛ مالک خانه.
— ||موجر. رجوع به صاحبخانه شود.
— صندوق‌خانه؛ جایی که در آن کالا و متاع و اسبابهای نفیس و چیزهای قیمتی و لباسهای فاخر و جز آن نهاده و در صندوق حفظ میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع به صندوقخانه شود.
— صنم‌خانه؛ بتخانه. بتکده:

کز صنم‌خانه‌های گنبد خاک
دور شو کز تو دور باد هلاک. نظامی.
صنم‌خانه‌هایی چو خرم‌بهار. نظامی.

رجوع به صنم‌خانه شود.
— ضرابخانه؛ محلی که در آنجا پول سکه میزنند. درمسرا. درمکده. (ناظم الاطباء). رجوع به ضرابخانه شود.
— طباخ‌خانه؛ جایی که در آنجا طباخت و آشپزی کنند. مطبخ. آشپزخانه. رجوع به طباخ‌خانه شود.
— طربخانه؛ جای عیش و عشرت. عشرتخانه. رجوع به طربخانه شود.
— طهارت‌خانه؛ مبال. کنار آب. جای ضرور. (ناظم الاطباء). رجوع به طهارت‌خانه شود.
— عبادتخانه؛ مکان عبادت. مکان پرستش. (ناظم الاطباء). جایی که در آن عبادت کنند. معبد.
— عدالتخانه؛ جای عدل و داد.
— ||دادگستری؛ عدلیه. محلی که مردمان در آنجا شکایت خود میبرند و رفع نزاع می‌خواهند. رجوع به عدالتخانه شود.
— عروس‌خانه؛ جایی که محل عروسی است. خانه‌ای که در آن عروسی برپاست. رجوع به عروسی شود.
— عزاخانه؛ ماتم‌خانه. محلی که در آنجا عزا بر پا میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع به عزاخانه شود.
— عزب‌خانه؛ محلی که در آنجا زن و مرد به فراش هم میروند.
— ||فاحشه‌خانه؛ جنده‌خانه. رجوع به عزب‌خانه شود.
— عشرتخانه؛ جای عیش و عشرت. عشرتگاه. (ناظم الاطباء): نوای نشاط و خرمی به عشرتخانهٔ ناهید رسانید. (حبیب السیر ج۳ ص۱۵۵). رجوع به عشرتخانه شود.
— عصارخانه؛ جایی که در آنجا عصاری کنند. جایی که در آنجا شیرهٔ انگور یا روغن نباتی میگیرند. رجوع به عصارخانه شود.
— عمل‌خانه؛ جای عمل. رجوع به عمل شود:

عمل‌خانهٔ دل بفرمان تست
زبان خود عمل‌دار دیوان تست. نظامی.

— غریب‌خانه؛ جایی که در آنجا غرباء بسر میبرند. خانهٔ غریبان. رجوع به غریب شود.
— غسالخانه؛ مرده‌شوی‌خانه. جائی که در آن مردگان را بشویند. (ناظم الاطباء). رجوع به غسالخانه شود.
— غلامخانه؛ جای غلامان بسراها. محلی که برای غلامان در سراها سازند. رجوع به غلامخانه شود.
— فاحشه‌خانه؛ جنده‌خانه. جایی که محل روسپیان است و مردمان برای زنا بدانجا میروند. رجوع به فاحشه‌خانه شود.
— فراشخانه؛ جایی که در آنجا فراشان بسر میبرند. محلی در سراها یا مؤسسات که از آن فراشان است. رجوع به فراشخانه شود.
— فیلخانه؛ اصطبل فیل. (ناظم الاطباء). جای و طویلهٔ فیلان. رجوع به فیل‌خانه شود.
— قاطرخانه؛ محلی که در آن قاطر است. طویلهٔ قاطران. جای نگاهداری و حفاظت قاطران. رجوع به قاطرخانه شود.
— قحبه‌خانه؛ جنده‌خانه. فاحشه‌خانه. رجوع به قحبه‌خانه و فاحشه‌خانه شود.
— قرائتخانه؛ جایی که در آنجا مردمان بقرائت وقت میگذارند. اطاق مطالعه. رجوع به قرائتخانه شود.
— قراولخانه؛ جایی که در آن جا قراولان منزل دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به قراولخانه شود.
— قصابخانه؛ جایی که در آنجا گوسفندان را ذبح میکنند. (ناظم الاطباء). جایی که در آنجا گوسفندان ذبح‌شده را میفروشند. رجوع به قصابخانه شود.
— قورخانه؛ جبه‌خانه. اسلحه‌خانه. رجوع به قورخانه شود.
— قونسولخانه؛ منزل قونسول. قونسولگری. رجوع به «قونسول» و «قونسولخانه» و «قونسولگری» شود.
— قهوه‌خانه؛ جایی که در آن جا مردمان فراهم می‌آیند و با نوشیدن چای و قهوه و غذاهای ساده وقت می گذرانند. رستوران ساده. کافه. جایی که در آن چای و قهوه می‌پزند. (ناظم الاطباء). رجوع به قهوه‌خانه شود.
— کارخانه؛ دکان و حانوت.
— ||پیشه گاه و جایی که در آن پیشه و صنعتی را به انجام می‌رسانند. (ناظم الاطباء).
— ||دستگاه کیمیا گری و دواسازی. (ناظم الاطباء).
— ||جبه‌خانه یا قورخانه. (ناظم الاطباء).
— ||هر جایی که انجام کارهای عمومی در آن دایر باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کارخانه شود.
— کاروانخانه؛ کاروانسرا. بناهای عمومی که درآن کاروانیان منزل کنند. رجوع به کاروانسرا شود.
— کاغذخانه؛ کارخانهٔ کاغذسازی. (ناظم الاطباء). رجوع به کاغذخانه شود.
— کالسکه‌خانه؛ جایی که در آن جا کالسکه گذارند. محل گذاردن کالسکه در منزلها. رجوع به کالسکه‌خانه شود.
— کتابخانه؛ ارغنگ. جایی که در آن کتابهای

خطی یا چاپی را جمع کرده و با نظم و ترتیب معینی قرار میدهند. قفسه‌ای که در آن کتاب میگذارند. (ناظم الاطباء). رجوع به کتابخانه شود.
— کتب‌خانه؛ کتابخانه:
بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف‌پوش
بسکه کتب‌خانه گشت مصطبهٔ دردخوار.
سعدی (طیبات).
— کرایه‌خانه؛ اجاره‌بها. رجوع به کرایه‌خانه شود.
— کرسی‌خانه؛ اطاقی از منزل که در آنجا کرسی میئهند. رجوع به کرسی‌خانه شود.
— کُشک‌خانه؛ انبار مخزن. (ناظم الاطباء). رجوع به کشک‌خانه شود.
— کشیک‌خانه؛ جایگاه حارسین و نگاهبانها. آنجا که نگاهبانان بوقت نگهبانی بسر برند. رجوع به کشیک‌خانه شود.
— کلاش‌خانه؛ خانهٔ عنکبوت. تارعنکبوت. رجوع به کلاش‌خانه شود.
— کمان‌خانه؛ گوشهٔ کمان. (ناظم الاطباء). رجوع به کمان‌خانه شود.
— کوره‌پزخانه؛ جایی که بدانجا آجر پزند. جایی که در آن جا خشت را پخته آجر کنند. جایی که در آنجا آهک و گچ درست کنند. رجوع به کوره‌پزخانه شود.
— کولی‌خانه؛ جایگاه کولیان. آنجا که کولیان در آن زیست میکنند. رجوع به کولی‌خانه شود.
— گاریخانه؛ جای گذاردن گاری. محلی که در آنجا گاری گذارند. رجوع به گاری‌خانه شود.
— گداخانه؛ جایی که در آنجا گدایان را حفاظت کنند. جایی که در آنجا گدایان بسر برند. رجوع به گداخانه شود.
— گرمخانه؛ آنجایی از حمام که زیر آن خالی است و در آن آتش می‌افروزند. حجره‌ای مر دواسازان راکه داروها را در آن می‌خشکانند. (ناظم الاطباء). رجوع به گرمخانه شود.
— گلخانه؛ محلی که در آن گل و ریاحین می‌پرورانند. جایی که در زمستانها به آنجا گل و ریاحین می‌گذارند و مانع از بین رفتن آن میشوند. رجوع به گلخانه شود.
— گمرک‌خانه؛ جایی که در آن خراج و گمرک‌از مال‌التجاره میگیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به گمرک‌خانه شود.
— گنج‌خانه؛ خزانه و مخزن. گنجینه. (ناظم الاطباء):
در آن گنج‌خانه که زر یافتند
ره از اژدها پرخطر یافتند. نظامی.
رجوع به گنج‌خانه شود.
— گورخانه؛ قبر. مقبره. مدفن. جایی که مرده را در آنجا دفن میکنند. رجوع به گورخانه شود.
— لولهنگ‌خانه؛ آفتابه‌خانه. رجوع به لولهین‌خانه شود.
— لولهین‌خانه؛ آفتابه‌خانه. جایی که آفتابه‌ها را در آنجا می‌گذارند. رجوع به لولهین‌خانه شود.
— لولی‌خانه؛ فاحشه‌خانه. جنده‌خانه. رجوع به لولی‌خانه شود.
— ماشین‌خانه؛ جایی که در آن ماشین و دستگاه تولید نیروی کارخانه قرار دارد. رجوع به ماشین‌خانه شود.
— مبارکخانه؛ خانهٔ مبارک و میمون. خانهٔ بامیمنت:
گربخانه در ز راه در شوید
این مبارکخانه را، در حیدر است.
ناصرخسرو.
رجوع به مبارک‌خانه شود.
— مردارخانه؛ زندان. (ناظم الاطباء).
— ||در بازی نَرد آن خانه که مهره در وی ششدر و یا هفت‌در افتد و نتواند بیرون آید. (ناظم الاطباء). رجوع به مردارخانه شود.
— مرده‌شوی‌خانه؛ غسالخانه. جایی که در آن مرده را میشویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مرده‌شوی‌خانه شود.
— مریضخانه؛ بیمارستان. (ناظم الاطباء).
— ||مستشفی. جایی که بیماران را پذیرایی کنند و بعلاج آنان پردازند. رجوع به مریضخانه شود.
— مسافرخانه؛ مهمانخانه. کاروانسرای. منزلگاه مسافر. (ناظم الاطباء). رجوع به مسافرخانه شود.
— مشورتخانه؛ جایی که در آنجا رایزنی کنند. محل برای مشورت در امری. رجوع به مشورتخانه شود.
— معلم‌خانه؛ جای درس و تحصیل و مدرسه. (ناظم الاطباء).
— ||دار المعلمین؛ دانشسرای. جایی که معلم تربیت میکنند. مدرسهٔ عالی در تهران از مستحدثات ناصرالدین شاه قاجار. (ناظم الاطباء). رجوع به معلم‌خانه شود.
— مکتب‌خانه؛ جای تعلیم کودکان. (ناظم الاطباء). رجوع به مکتب‌خانه شود.
— مهمان‌خانه؛ جایی که مسافر و مردم غریب در آن منزل میکنند. کاروانسرای. جایی که از مهمان، میزبان میزبانی کند. (ناظم الاطباء).
— ||خانقاه و جایی که به فقرا و مساکین طعام میدهند. (ناظم الاطباء).
— ||دنیا. روزگار. (ناظم الاطباء). رجوع به مهمانخانه شود.
— میخانه؛ میکده. جایی که در آن شراب میفروشند. خانهٔ شراب‌فروشی. (ناظم الاطباء). جائی که در آن شراب میفروشند و در آنجا شراب مینوشند. رجوع به میخانه شود.
— میوه‌خانه؛ دکان میوه‌فروشی. جایی که میوه در آن فراوان باشد. (ناظم الاطباء).
— میهمان‌خانه؛ مهمانخانه. رجوع به مهمانخانه شود.
— نانواخانه؛ جایی که در آنجا نان پزند. نانوایی. رجوع به نانواخانه شود.
— نقاره‌خانه؛ جایی که نقاره می‌کوبند. رجوع به نقاره‌خانه شود.
— نقاشخانه؛ نگارخانه. رجوع به نگارخانه شود.
— نگارخانه؛ خانهٔ بنقش و نگار آراسته شده و نقاشی‌کرده. (ناظم الاطباء).
— نمازخانه؛ جای نمازگزاری. معبد. مسجد. مصلی. اخیراً به کلیسا و کنیسه اطلاق میشود. رجوع به نمازخانه شود.
— نواخانه؛ زندان. محبس. بندی‌خانه. (ناظم الاطباء):
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملکزاده را در نواخانه دست.
سعدی (بوستان).
— نوانخانه؛ جای فقرا. محلی که فقرا و بی‌کسان را نگاهداری میکنند.
— نوره‌خانه؛ محلی است در حمامها که در آنجا مردمان نوره بکار برند. واجبی‌خانه. رجوع به نوره‌خانه شود.
— نهارخانه[1]؛ جای نهار خوردن. جایی که در آنجا مردم غذای ظهر خود را صرف میکنند.
— ||مهمانخانه‌ای که فقط غذای ظهر دارد. رستورانی که فقط در ظهرها دایر است. رجوع به ناهارخانه شود.
— نهانخانه؛ خلوت‌خانه و جای خلوت. جایی که در زیرزمین میسازند جهت نشستن در هواهای گرم تابستان. جایی که در آن غله ذخیره میکنند. (ناظم الاطباء). مخزن.
— ||زبیل‌دان. جایی که در آن خاشاک و خاکروبه می‌ریزند. (ناظم الاطباء).
— ||مقبرهٔ گور. (ناظم الاطباء). رجوع به نهانخانه شود.
— واجبی‌خانه؛ نوره‌خانه. محلی است در حمامها که در آنجا مردمان نوره استعمال میکنند. رجوع به واجبی‌خانه شود.
— وزارت‌خانه؛ محل وزارت. حوزه‌ای که وزیر و کارمندانش مشغول انجام وظیفه‌اند. رجوع به وزارتخانه شود.
— هزارخانه؛ هزارتو. معدهٔ دوم ستور. (ناظم الاطباء). هزارلا. رجوع به هزارخانه شود.
— هم‌خانه؛ دو یا چند نفر که در یک منزل

---

۱ - این کلمه صحیحش «ناهارخانه» بوده و در این جا فقط رعایت تلفظ مردم شده است.

باشند هر یک هم خانه‌اند مر دیگری را. هم‌منزل. (ناظم الاطباء):

کی‌بود جای ملک در خانهٔ صورت‌پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش.
سعدی (خواتیم).

— ||یار. رفیق. (ناظم الاطباء).

— ||شوهر. (ناظم الاطباء).

— ||زن. زوجه. (ناظم الاطباء). رجوع به هم‌خانه شود.

— یتیم‌خانه؛ جای‌باش دزدان و عیاران. (ناظم الاطباء).

— ||دارالایتام. جایی که از یتیمان پذیرایی و نگاهداری میکنند. رجوع به یتیم‌خانه شود.

در آنندراج ترکیباتی غیر از آنچه در لغت‌نامه آمده است وجود دارد که بنظر میرسد این ترکیبات ترکیباتی است که مستعمل در ایران نبوده و در هندوستان رایج میباشد و در لغت‌نامه آن ترکیبات در محل خود خواهد آمد.

— امثال:

از خانهٔ سوخته هرچه آید سود است.
اوحدی.

خانه‌ات آمدم دوغم ندادی برو از عقبت ماست می‌فرستم. و در کرمان متداول است و شبیه است به آن نشان که خودم آمدم ندادی نوکرم را فرستادم بده. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه از پای‌بست ویران است
خواجه در بند نقش ایوانست.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

خانه از طاعت است و خیر آباد
وین دو گر نیست نام خانه مباد.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).

خانه‌ای راکه چون تو همسایه‌ست
ده درم سیم کم‌عیار ارزد.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

نظیر: الجار ثم الدار.

خانه‌ای راکه دو کدبانوست خاک تا زانوست.

خاک یابی ز پای تا زانو
خانه‌ای راکه دوست کدبانو.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

این مثل خانه راست خود گفته
بدو کدبانوست نارفته.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

خانه بدو کدبانو نارفته بود.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ بچه‌داری بیرکو را هم باید گل میخ کرد؛ یعنی خانه‌ای که دارای بچه است باید همه جا را مواظبت کرد. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه پر از دشمن باشد بهتر است تا خالی باشد؛ چون مردم خانه کم باشد دلگیر و نیز مطمع دزدان و اشرار شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ پرشیشه را سنگی بس است.
زلالی خوانساری (از امثال و حکم دهخدا).

خانه‌پرورد نازنین باشد.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).

خانه تاریک و مرد بیمایه
سایه‌ای باشد از بر سایه.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ تنگ و روزی فراخ. (نقل از مجموعه مختصر امثال هند). گویا مراد مثل این باشد که با رغد و رخاء عیش، کوچکی خانه بچیزی نیست. (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ جولاه و مگس.

خانه چون تیره و سیاه شود
نقش بر وی کنی تباه شود.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ خالی به که پر از شیر و گرگ.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ خرس و انگور آونگ. نظیر: خانهٔ خرس و بادیهٔ مس. (از امثال و حکم دهخدا). این مثل در جایی آورده میشود که از فاقد شیء، شیء خواسته شود.

خانهٔ خرس و بادیهٔ مس. نظیر: خانهٔ خرس و انگور آونگ. (از امثال و حکم دهخدا). رجوع به مثل قبل شود.

خانهٔ خودت نشسته‌ای، حرف مردم را چرا میزنی. نظیر: نان خودش را میخورد و غیبت مردم را میکند. (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ داماد عروسی است؛ خانه عروس هیچ خبر نیست. نظیر:

خانهٔ داماد پرآشوب و شر
قوم دختر را نبوده زآن خبر.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).

خانه در کوی بختیاران کن
دوستی با لطیف‌کاران کن.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).

نظیر: از نوکیسه قرض مکن.

خانهٔ دروغگو آتش گرفت هیچکس باور نکرد. گویند: مردی به لاغ بارها بر بام شدی و فریاد برآوردی که خانه‌ام بسوخت. همسایگان به اطفای حریق گرد آمدندی و او بر خوش‌باوری و گولی آنان خندیدی. عاقبت شبی براستی آتش بخانهٔ او درافتاد و او نفیر برآورد ولی این نوبت همسایگان بگمان مزاح بیاری او نشتافتند تا رخت و خانه طعمهٔ آتش گردید. (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

خانه را بساز به بیگانه بتاز:

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
چو اندیشه شد بر لب آبگیر
همی‌گفت ناساخته خانه را
چرا ساختم رزم بیگانه را.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).

خانه را یار و راه را یاران:

با رفیقان سفر مقر باشد
بی‌رفیقان سفر سقر باشد.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

نظیر: الرفیق ثم الطریق.

خانه روشن کردن: غالباً برای بیمارانی که مرگ آنان نزدیک شده باشد پیش از حالت سکرات افاقه گونه‌ای دست میدهد و کسان او پندارند که رنجور بهبودی یافته یا روی در بهبودی دارد. لیکن سپس حالت نزع دررسد. حالت افاقهٔ مذکور را خانه‌روشنی گویند و تعبیر مثلی را در نظایر این نیز استعمال کنند. مثال: حاکم جوشقان چند روز پیش از معزولی با مردم بسیار مهربان شده بود خانه روشن میکرده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ ساخته جامهٔ دوخته؛ مثلی است که گوید ساختن خانه و دوختن جامه تعب و رنجی فراوان دارد. (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ شوهر هفت خمرهٔ زرداب دارد عروس را سزاوار است، چندی تحمل سوء اخلاق شوی و کسان او کند. (امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ شیر عرین راکدخدا زیبد عرین.

نظیر:

خانهٔ محمود را مسعود باید کدخدای.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد؛ یعنی اگر او مالی بسیار دارد مرا از آن بهره‌ای نیست. (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ قرضدار هر جا هست
ملک‌الموت را نظرگاه است. مکتبی.

نظیر:

اندر جهان تهی‌تر از آن نیست خانه‌ای
کز وام کرد مرد ورا فرش و اوستام.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ کم‌آزاران در کوی مردمی است. (از قابوسنامه بنقل امثال و حکم دهخدا).

خانهٔ نا کرده‌نباید فروخت
شمع نیاورده نبایش سوخت. خواجو.

نظیر:

بدشت آهوی نا گرفته مبخش.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).

خانه نباید اگر نباید بنیاد.
ملک‌الشعرا (از امثال و حکم دهخدا).

خانه نتوان کرد در کوی قیاس. مولوی

زیرا قیاس نزد شیعیان صحیح نیست بنابر روایت: «اول من قاس...». (از امثال و حکم دهخدا).

خانه نشستن بی‌بی از بی‌چادری است. نظیر: آب نمی‌بیند و الا شنا گر قابلی است. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه نشستن بی‌بی از بی‌کسی است. نظیر: خانه نشستن بی‌بی از بی‌چادری است. (از امثال و حکم دهخدا).

خانه ویران میشود گر طفل گردد خانه‌دار. نظیر:

بکارهای گران مرد کاردیده فرست. (از امثال و حکم دهخدا).

در خانه آرد نماند.

در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

در خانه بیمارها ساز و نقاره می‌زنند.

در خانه را ببند و همسایه را دزد مخوان.

در خانه مخواب تا بره نشتابی.

در خانه نشاید شدن الا بره در. قطران.

راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست.

رفتم خانهٔ خاله دلم واشه خاله خسبید دلم پوسید.

سگ خانه باش کوچک خانه مباش.

هیچ خانه بی‌بزرگتر نباشد.

تاریخ خانه و خانه‌سازی: انسان عصر حجر به آرامی شروع بزندگی در غارهای طبیعی کرد خاصه در مناطق معتدله و چون به غار پناه برد دست بتزیین اطراف درونی آن زد و تزیینات و تغییراتی به اطراف آن داد و غار معروف گارون[1] در فرانسه و چند غار دیگر درشمال اسپانیا شاهد خوبی بر این مدعی است. درمناطق حاره قبایل جنگل‌نشین کم‌کم پی بساختن خانه بردند و محتملاً عمل آنها در خانه‌سازی چنین بوده است: ابتدا چوبهایی در زمین می‌نشاندند و سپس آن را بشکل مخروطی در می‌آوردند که رأس آن مخروط سقف خانه بود بعد اطراف این کلبه‌های مخروطی را با برگ یا اندودی از گل و خاشاک میپوشانیدند. امروز نیز چنین خانه‌هایی در قسمتهای مختلف جهان وجود دارد که از آن نوع است: خانه‌های قبایل افریقای مرکزی و کلبه‌های سرخ‌پوستان امریکایی. البته با این فرق که سرخ‌پوستان پوشش خانه‌های خود را بیشتر با چرم و پوست حیوانات میکنند تا با برگ و بوته. غارنشینان نخستین کم‌کم دریافتند که میتوان غارهای خود را وسیعتر کرده بشرط آنکه توده‌ای سنگ در فاصلهٔ معینی از دهانهٔ غار گذارده شود و سپس این فاصله با پوست یا تکه‌های چوب مسقف گردد. پیشرفت در این عمل موجب مهارت در ساختن چنین منازل غاری شد و در بعضی از سواحل رودخانه‌های جنوب غربی امریکا چنین منازل و خانه‌هایی یافت میشود که زمان پدید آمدن این نوع خانه‌ها هنوز معلوم نیست. ویوله لودوک[2] در کتاب خود بنام «تاریخ سکونت بشر»[3] میگوید: ترکیب غار و منازل ساخته‌شده در جنب آن شکل نخستین خانه‌های قوم آریایی است. این خانه‌ها در نهایت سادگی و ابتدایی فقط یک اطاق داشت بدون آنکه صاحب اجزائی باشد. در تمدنهای بعدی نظایری از این خانه‌ها دیده میشود. در چامائیگی[4] کرت[5] (اقریطش) بحدود دوهزار سال قبل از مسیح خانه‌هایی بنام تولوس[6] دیده میشود که قاعدهٔ آن بیضوی بوده و تقسیماتی نیز داشته است. در تیرین[7] نظیر آن خانه‌هایی دیده میشود که بسالهای قبل‌تر میرسد. قبرهای تمدن میسینی[8] تا حدی شبیه بشکل خانه‌های تولوس و کندوهای عسل است و این خود نمایشگر آن است که در آن روزها کششی به تبعیت از تمدنهای قبلی بوده است. نوع دیگر خانه‌سازی که مشخص دورهٔ برنز است و در دهکده‌های اروپای مرکزی و شمالی رواج کامل داشته خانه‌هایی است بنام خانه‌های دریاچه‌ای که شکل آنها مربع مستطیل و بعضی از آنها واجد دو یا چند اطاق میباشد. آنها را در کنار دریاچه‌ها بر روی توده‌ای از سنگ میساختند. نمونه‌های جدید و مشابه آنها فعلاً در امتداد رودخانه‌های سیام و کامبودیا[9] و کشورهای همسایه‌اش میباشد. در خانه‌های دریاچه‌ای واقع در اروپا نه تنها شکلهای ساختمانی اولیه که همان بسط کلبه‌هاست بچشم میخورد، بلکه استعمال چوبهای متقاطع و بر روی هم، نیز در آنها دیده میشود که آن مبین نوع خانه‌های کنده‌ای است.

مصر و آسیای غربی: در تمدنهای مجاور تمدن اژه‌ای دو نوع خانه ظهور کرد. نوع اول خانه‌هایی است که از یک رشته اطاقهای تحت یک سقف و بهم فشرده تشکیل میافت و نوع دوم خانه‌هایی بود که علاوه بر اطاق، حیاط هم داشت بطوری که اطاقها بحیاط باز میشدند بدون آنکه ستون یا کریدری در بناء موجود باشد. مدل مصریها در خانه‌سازی که تا به عصر امپراطوری نخستین میرسد هر دو نوع خانه بود ولی مسألهٔ حیاط در نزد مصریها آن بسطی را که در اروپا و چین بخود گرفت پیدا نکرد. حیاط در مصر اغلب بصورت باغ یا طویله‌هایی بود که بوسیلهٔ دیوارهایی محصور میشد و خانه را هم اغلب بشکل L میساختند. در این خانه‌ها غالباً پلکان خارجی که بطرف سقف میرفته دیده میشود و آن موجب این احتمال است که خانه‌های دو یا چند اشکوب در مصر زیاد بوده است.

حفاریهای متعدد در شهرهای قدیمی مصر بخصوص در فیوم، که مثبت مطلب فوق است، اطلاعات جالب توجهی در این زمینه به ما میدهد. از نقاشیهای موجود در قبرهای مصریان فهمیده میشود که خانه‌های بزرگ اشراف شهرنشین واجد یک رشته اطاقهای قابل سکونت مرکزی بوده که باغهای معمولی آن را احاطه میکرده است. این باغها بوسیلهٔ دیوارهایی از بیرون مجزا میشدند و در اطراف این دیوارها طویله‌ها و انبارها قرار داشتند. این خانه‌ها را پنجره‌های بزرگ و ستونها و سایبانهای بسیار بود و نیز از آلات و ادوات زیادی برای تزیین آنها استفاده میشد. مواد ساختمانی آنها خاک فخاری و خشت خام بود، و در آن چوب و نی نیز بکار میرفت. در تمدن دورهٔ اژه‌ای هر دو شکل خانه بچشم دیده میشود، هم خانه‌های صاحب حیاط و هم خانه‌های بدون حیاط. دو قصر کنوس[10] و فیسوس[11] (بین دو هزار تا هزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح)، چون قصر بسیار عالی واقع در تیرین، واجد حیاط میباشند. نقشهٔ شهر گورنیا[12] نشان میدهد که این شهر بسیار شلوغ و درهم‌فشرده و اطاقهای منازل آن بسیار نزدیک بهم بوده است. از نقاشیها و پلاکهای سفالین موجود در کرت برمی‌آید که خانه‌های کرتی مکعب‌شکل و اغلب دو اشکوبه و بی‌پنجره بوده است. ساحل‌نشینان دجله و فرات در خانه‌هایی زندگی میکرده‌اند که بشکل یکی از سه نوع زیر بوده است و این سه نوع در تمام دورهٔ آشوریها و کلدانیها بچشم میخورد. شکل اول که نمایشگر طرح آشوریهاست خانه‌هایی است که با اشکال مخروطی از خشت خام ساخته شده و آنها را گنبدهای طویل و باریکی بوده که گاهی بر پایه‌های مربع‌شکل قرار داشته است. شکل دوم خانه‌هایی است که از یک طرح مربع مستطیل با تعدادی اطاقهای باسقف مسطح تبعیت میکرده که واجد دست‌اندازهای کنگره‌ای‌شکل و درهای قوسی‌مانند و پنجره‌های طویل و کوتاه و نزدیک به سقف بوده، که اغلب بوسیلهٔ ردیف ستونهایی به قسمتهای کوچکتر تقسیم میشده است. شکل سوم خانه‌های شهری بوده است که از یک عده اطاقهای طویل و تنگ با دیوارهای عظیم تشکیل میافته که در اطراف یک یا چند اطاق قرار داشتند. تزیینات معماری در این منازل بسیار ساده و اغلب

1 - Garonne. 2 - Viollet-le-Duc.
3 - Histoire de l'habitation humaine.
4 - Chamaigi. 5 - Crète.
6 - Tholos. 7 - Tiryns.
8 - Mycenean. 9 - Cambodia.
10 - Cnossus. 11 - Phaisus.
12 - Goumia.

واجد بافتنیهای گرانبها بوده است. طرح کامل خانه‌های سامی قدیمی در توصیفی است که از قصر سلیمان در کتاب مقدس بعمل آمده است. در این قصر چوب بسیار بکار رفته و سقفهای مسطح در آن عمومی است و در بعضی از اطاقهای بزرگ آن این سقفها با ردیفهایی از ستونهای چوبی نگاهداشته شده‌اند. تزیین در این اطاقها بوسیلهٔ فلز خاصی بر روی سطوح چوبین به عمل آمده است.

دورهٔ کلاسیک: در یونان و روم کلاسیک حیاطی که در تمدن آشوری به وجود آمده بود بنهایت درجهٔ خود رسید. بقایای زیادی از خانه‌های یونانی در پرایوس[1] و پرین[2] و دلس[3] یافت میشود که واجد تعدادی اطاق در گرداگرد یک محل پرستون مرکزی است. در بعضی از این خانه‌ها علامت اشکوب دوم نیز بنظر می‌آید. خانه‌های بزرگتر علاوه بر خصوصیات خانه‌های قبلی معمولاً دارای یک گالری بزرگ در سرتاسر قسمت جلو بود. مدارکی در دست است که حکایت میکند این خانه‌ها به قسمتهای بیرونی و اندرونی تقسیم میشده‌اند. زنان خانواده یا در اشکوب دوم زیست میکردند و یا آنکه در حیاط دوم و سوم وقت میگذراندند. در انتهای حیاط مقابل در ورودی جایگاه پذیرائی یا اطاق خواب قرار داشت. بقایای یک خانه متعلق بیونان قدیم در مقدونیه نشان میدهد که این خانه از چند حیاط تشکیل شده و ضمناً واجد یک رشته اطاقهایی با ردیف ستونهایی در جلو بوده است. اندیشهٔ ایجاد حیاط در روم تحت نفوذ یک سنت قدیمی است و آن عبارت از بودن یک اطاق قابل سکونت با سوراخی در وسط سقف آن برای تخلیهٔ دود یعنی شکل ابتدایی آتریوم. اتریومها بعداً بصورت حیاطهای ابتدایی درمی‌آیند که اطراف آنها را اطاقهای نشیمن فرا گرفته است. حفاریهای شهر قدیمی پمپی حکایت از این خانه‌ها در جنوب ایتالیا میکند. خانه‌های معمولی رومیان شامل یک حیاط ستون‌دار با اطاقهای نشیمن در اطراف آن بوده است. در دورهٔ امپراطوری روم اتریوم[4] با اطاقهای اطرافش بکارهای اداری منزل اختصاص یافت و زندگی خانوادگی در پریستیل[5] میگذشت. نمای خارجی عمارات بزرگ رومی در دورهٔ امپراطوران تقریباً مورد تقلید کامل شهرنشینان شمالی و مرکزی چین کنونی قرار گرفته است. در بوسکرآل[6] خانه‌ای پیدا شده که میرساند خانهٔ دهقانی است و در این خانه طویله و اطاق روغن‌گیری و شراب‌اندازی و اطاقهای انبار و نشیمن تمام در اطراف یک حیاط اصلی قرار دارند. آپارتمان‌های چنداشکوبه نیز در روم قدیم وجود داشته و حکایت از این میکرده است که مالکین و ساکنین آن فقرای رومی بوده‌اند. این منازل تنها در روم نبوده بلکه در غالب مراکز پرجمعیت نظیرش دیده میشود. علائمی که نقشهٔ مرمرین روم موسوم به سپتیمیوس سوروس[7] نشان میدهد حاکی از آن است که این گونه ساختمانها کم‌کم بوسیلهٔ یک حیاط محصور شده‌اند و در آن جا پله‌هایی است که باعث ربط بین اشکوبها میشود. جبهه‌های این ساختمانها از حیث ظاهر بسیار نو و جدید است. معمولاً دکانهایی از کف زمین بنا شده با ردیفی از پنجره‌های بزرگ که اغلب بر روی آنها بالکنهایی قرار دارد. نمایش ظاهری تمام ساختمانها آجری بوده که روی آن را با گچ سفید نکرده‌اند. حفاریهای اخیر در اُستیا[8] تا حدی مبین این مطلب است. سنن رومی در زمان گالو رومن[9] تا امپراطوری مرووژی[10] ها ادامه داشت و در جنوب فرانسه بقایایی از این ویلاهای بزرگ یافت میشود که کاملاً شبیه بساختمانهای دورهٔ رومیهاست. خانه‌های سنگی سوریه‌ای‌ها که تعداد زیادی از آنها بقرنهای سوم تا هفتم میلادی مربوط است، حکایت دیگری از همبستگی با خانه‌های رومی میکند. این خانه‌ها داخل در شهرها و دهاتی بوده، که در قرن هفتم بر اثر فتوحات اسلامی مهجور و متروک مانده‌اند. خانه‌های سوریه‌ای گاهگاهی با سنگهایی مسقف میشد که اندازه و بزرگی آن سنگها تا حد زیادی قابل ملاحظه است. جلوخان این عمارات را دیوارهایی فرا گرفته بود که در پس آن خانه با گالری ستونداری در جلو قرار داشت.

قرون وسطی: بسط شهرها و دهکده‌ها در ظرف قرون یازده و دوازده میلادی در اروپا با بسط نقشه‌های خانه‌ها همراه بود. خانه‌های روستائیان در مقابل قصرهای فئودالها تا حد زیادی بدون تغییر باقی ماند و تا آنجا که دانسته میشود سرفها در کلبه‌هایی زندگی میکردند که با دیوارهای کوچک از سنگ و خاک یا کپه‌هایی از خاک و خاشاک و پوشش از کاهگلهای بسیار خشن تشکیل یافته بود. این قبیل منازل تا قرن نوزدهم میلادی برای پاره‌ای از کارگران انگلیس و بعضی از ساکنین دشتهای غربی آمریکا وجود داشت. از قرن سیزدهم این خانه‌ها شروع بتغییر کرد بخصوص در فرانسه. کلبهٔ تک‌اطاقی گلین جای خود را به منازل سنگی دهقانی داد که از دو یا چند اطاق تشکیل یافت و آنها را دودکش و سقفهای سنگی یا اندودی بود. در اواخر دورهٔ گوتیک رعایای همهٔ نواحی شمالی اروپا در منازلی زندگی میکردند که دارای دیوارهای قایم با در ورودی بزرگ بود و طویله و انبارهای مورد لزوم و عمارات دواشکوبه داشت. این منازل از پنجره‌ها و دودکشهای کافی بی‌بهره نبود. فرانسویان این بناها و منازل را از سنگ و اهالی سویس و آلمان و اسکاندیناوی از چوب میساختند. مسألهٔ کمبود زمین در شهرها موجب ساختمانهای چنداشکوبه شد. خانه‌های موجود در کلونی[11] و متعلق بقرن دوازدهم میلادی نمایشگر این طرح است. در این طرح هر قطعه زمین بدو قسمت تقسیم میشد بر روی یک قسمت آن دکان و در پشت آن آشپزخانه با پلکانی به طبقهٔ بالا قرار داشت و در قسمت دیگر اطاق نشیمن در جلو و خواب در عقب و اشکوب بالای آن، اطاق زیر سقفی بود. این دو قسمت را حیاط کوچکی از هم مجزا میساخت ولی بنا یک گالری بهم مربوط میشدند. معمولاً در حیاط یک چاه وجود داشت و وسایل توالت نیز در آنجا یافت میشد. از لحاظ راحتی خانه‌های مزبور با خانه‌های ساخته‌شده در پانصد سال بعد کاملاً همسری میکرد و در ظرف قرون سیزدهم و چهاردهم میلادی جز اضافه کردن بر اندازه‌های طرح قدیم دستی بر این طرح برده نشد. نمونه‌هایی از این خانه در شهرهای مستحکم ناحیهٔ گاسکنی فرانسه چون باستید[12] در مونپازیه[13] و در آمین[14] و چند شهر دیگر و در لینکلن[15] انگلیس و چند نقطهٔ دیگر آن کشور یافت میشود. در ایتالیا بمحاذات بسط شهرهای بزرگ خانه‌های شهری نیز در بنا و ساختمان بسط مییافتند. در این دوره بود که قصر شمالی ایتالیا به این صورت ساخته شد. این قصر واجد اشکوبهای مرتفع و عظیم‌الجثه و پنجره‌های مضاعف و کوچک با دستاندازه‌های کنگره‌ای‌مانند بود و با وضع خاص خود ایجاد طرح ساختمانی معینی میکرد و طبق این طرح در خانه همواره از یک عده پنجره‌های بلند تحت شکل گوتیک استفاده میشد و بالکن و دیوارهای آن پوششی از مرمرهای رنگین فراوانی داشت. در همهٔ نمونه‌های ایتالیایی اطاق اصلی نشیمن در طبقهٔ دوم مشرف بر قسمت ورودی بود، و طبقهٔ اول زیر آن برای

---

1 - Pairaeus. 2 - Priene.
3 - Delos. 4 - Atrium.
5 - Peristyle. 6 - Boscoreale.
7 - Septimius Severus.
8 - Ostia. 9 - Gallo - Roman.
10 - Merovingian.
11 - Cluny. 12 - Bastide.
13 - Monpazier.
14 - Amien. 15 - Lincoln.

دکاکین و لوازم خانه بکار میرفت. در شمال اروپا بین قرن ۱۴ و ۱۵ م. خانه‌های زیادی هم در شهرها و هم در دهها از نیمه چوب ساخته شد اگرچه آجر و سنگ بطرز برجسته‌ای از قرن سیزدهم میلادی در ساختمانها بکار رفتند ولی از قرن پانزدهم تا امروز در قسمتهای روئن[1] و بووه[2] و استراسبورگ[3] و هلدسهایم[4] و چستر[5] بناهای نیمه‌چوبی هنوز ساخته میشود. در همین مدت نیز اساس خانه‌های خوب دهقانی گذارده شد و ضمناً خانه‌های اشرافی که از قصرها و قلعه‌های بزرگ تشکیل می‌یافت تغییر کرده و مانند خانه‌های اربابی انگلیس طرح‌ریزی گردید. مسألهٔ تقسیم خانه به اجزاء متعدد و سعی برای راحتی و تناسب و ایجاد اطاقهای شخصی از رؤوس مطالب تاریخ خانه‌سازی در انگلیس بین ۱۴۰۰ تا ۱۷۰۰ م. است. ابتدا خانه‌های ساخته‌شده فقط یک هال بزرگ با اطاقهای مورد احتیاج خانه در یکطرف و اطاقهایی برای زندگی و نشیمن در طرف دیگر داشت. سپس خانه‌ها بقسمتهای مجزا که از هر جهت جدید بود تقسیم شد به اضافهٔ اطاق خواب و غذاخوری علیحده. خانه‌های اربابی کیربی هال[6] (۱۵۷۰ م.) و دربی‌شایر[7] نمایشگر اختلاط نقشه‌های انگلیسی و نقشه‌های دورهٔ رنسانس است. اسپک هال[8] در نزدیکی لیورپول نمونهٔ خانه‌های نیمه‌چوبی است. در این منازل اسراف زیادی برای تزیین قسمتهای درونی آن به وسایل چوبی یا امور دیگر شده است.

دورهٔ رنسانس:[9] خانه‌های مربوط بعهد رنسانس اروپا ممزوجی است از تأثیر دو سبک متضاد یک بسط نقشه‌های مناسب برای راحت بودن خانه و دیگر میل برای حفظ تقارن و تناسب کلاسیک آن. در اروپای شمالی ساختمانهای نقشه گوتیک خانه‌های بی‌تناسب و غیرکلاسیک را بوجود آورد. بهترین نمونهٔ ساختمانی که بین دو سبک متضاد فوق قرار داشت سبکی است که در ظرف قرون ۱۷ و ۱۸ م. در انگلیس تحت تأثیر اینیگو جون[10] و پیروانش قرار داشت. فرانسویان بر اثر علاقه به کلاسیسم و تأثیر خانه‌های باحیاط تناسب و راحتی خانه‌های آنها تا حدی از بین رفت. میتوان گفت خانه‌های قرون ۱۴ و ۱۵ م. راحت‌تر از خانه‌های دو قرن ۱۷ و ۱۸ بود. علاوه بر این خانه‌ها هتل‌های زیادی هم در این دو قرن بوجود آمد که شایان اهمیت میباشند. از آن جمله‌اند هتل داسولد[11] و هتل لامبرت[12] در پاریس. ضمناً در کشور اتازونی مسألهٔ خانه‌سازی مطرح شد و در آنجا خانه‌هایی مطابق خانه‌های انگلیسها منتها فشرده‌تر بوجود آمدند. در قسمت شمال اتازونی خانه‌های دواطاقه تا چهاراطاقه با یک جابخاری مرکزی یا خانه‌های وسیعتر با جابخاریهای انتهایی مورد توجه قرار گرفت. در جنوب که توده‌های انگلیسی مسکن داشتند خانه‌ها بیشتر شبیه بخانه‌های انگلیسی بود مانند خانهٔ جرج واشنگتن[13] و امثال آن (که‌نمونه‌ای از تأثیر سبک خانه‌های انگلیسی است) در دورهٔ انقلاب امریکا چون فرانسویان در آن انقلاب دست داشتند و با امریکا تماس نزدیک برقرار کرده بودند این امر موجب شد که فرانسویان در امریکا و معماران امریکایی از فرانسه آثار زیادی از معماران فرانسه و خانه‌سازی آنها بوجود آورند. نظیر آنچه اکنون در فیلادلفیا دیده میشود.

دورهٔ جدید: انقلاب صنعتی موجب انقلاب در طرح و نقشهٔ خانه‌های جهان غرب شد بخصوص منازل واقع در شهرهای کوچک و بزرگ. شهرهای اروپایی و مناطق صنعتی به ناگهان بزرگ شدند. جمعیت آنها زیاد شد و میل و کشش وافری برای وسایل راحتی در بین مردم بوجود آمد و نیز وسایل لوله کشی و روشنایی از اهم مطالب گردید. بسط خانه‌های اروپایی تا اواسط سالهای قرن نوزدهم میلادی بر همان طرح گروه خانه‌های قرن دوازدهم بود. بعد از انقلاب صنعتی اندیشه و هدف خانه‌سازی کاملاً با آنچه در قدیم بود تفاوت کرد یعنی مساحت زمین برای هر خانه تقلیل یافت. اطاقها وسیعتر شد و در نمای خارجی شهرها بموجب خانه‌های جدید تحولی شگرف ایجاد گردید و آپارتمانها و منزلهای بزرگ بجای خانهٔ شخصی قرار گرفت. از مطالب قابل توجه بسط نواحی پرجمعیت و مرکب از خانه‌های کوچک در حول و حوش مراکز تجارتی و صنعتی بود. در نقشهٔ این خانه‌ها اعم از آن‌ها که در نواحی صنعتی ایجاد شده بودند یا در دهکده، پیشرفت عظیمی ظاهر شد. زمینهای بی‌مصرف در میان ساختمانها تقلیل یافت و مسألهٔ ارتباط اجزاء خانه با حفظ استقلال آنها کاملاً حل گردید. ضمناً مسألهٔ ترتیب ملزومات و ایجاد وسایل مورد لزوم بوجهی که آوردن و بردن غذا موجب اتلاف وقت نشود بطور کامل عملی شد. خوشبختانه نبودن سنت خاصی برای سکونت و منزل در امریکا موجب پیشرفت شایانی در سیستم ساختمانی گردید. مسألهٔ حمامهای متعدد و حرارت مرکزی و آشپزخانهٔ جدید در منازل بتقلید از امریکا بسرعت در خانه‌های اروپایی نفوذ کرد. در انگلیس سنت‌پرستی موجب ایجاد خانه‌های جدید با شکلهای تودور[14] و جورجین[15] شد. اما هر دو شکل کم‌کم رنگ سیستم جدید و آزاد را پذیرفتند. در قارهٔ اروپا میل و کشش فعلاً در روشهای نوست. در نقشه‌های آپارتمانها تسهیلات زیاد ایجاد شده و آپارتمانهای کامل و ساده و چنداشکوبه بوجود آمده است. در سرزمینهایی که هنوز بطور عمیق تحت تأثیر انقلاب صنعتی قرار نگرفته است چون جهان اسلامی و آسیا، نقشه‌ها باز بر روی سنن قدیمی است. خانه‌های مراکشی با حیاط ستون‌دارش تقریباً از بقایای شکل حیاطهای رومی و سوریه‌ای است. همچنین تقسیم خانه بقسمتهای عمومی و خصوصی باقیمانده تقسیمات زمان رومی‌ها است. در مصر و ترکیه مسألهٔ وجود حیاط تا حد زیادی از صحنهٔ خانه‌سازی خارج شده است ولی وجود یک «هال» بزرگ و اغلب صاحب فواره مسألهٔ بکار بردن طویل آب در خانه‌ها را بیاد می‌آورد. در ژاپن یک واحد بودن خانه بنظر و شکل عمومی است، و معمولاً خانه‌ها یک ساختمان و بی‌نقشه است، که سقف آنها سفالین و اغلب دارای چند اشکوب میباشد. در چین مسألهٔ وجود حیاط میرساند که هنوز سبک اروپایی نفوذ نکرده است.

رای فلاسفهٔ اسلام در ساختن خانه: خواجه نصیرالدین طوسی در مبحث تدبیر منزل «اخلاق ناصری» خانه را با یک دید فلسفی مینگرد و ما از برای تتمیم این بحث رأی او را می‌آوریم: اگرچه اعتبار حال منزل از وضع صناعت خارج است اما افضل احوال منزل که مسکن بود چنان بود که بنیادهای آن استوار باشد و سقفهای آن به ارتفاع مایل و درها گشاده چنانکه در اختلاف بتکلفی احتیاج نیفتد و مساکن‌مردان از مساکن‌زنان مفروز و مقامگاه هر فصلی و موسمی بحسب آن وقت معد و موضع ذخایر و اموال به حصانت موصوف و احتیاطی که بدفع آفات تعلق دارد مانند خرق و غرق و نقب دزدان و تعرض هوام بتقدیم رساند و در مسکن مردم آنچه توقی از زلال اقتضاء کند یعنی ساحت

1 - Rouen. 2 - Beauvais.
3 - Strasburg. 4 - Heildesheim.
5 - Chester. 6 - Kirby Hall.
7 - Derbyshire.
8 - Speke Hall.
9 - Renaissance.
10 - Inigo Jone.
11 - Hôtel d'Arnold.
12 - Hôtel Lambert.
13 - George Washington.
14 - Tudor. 15 - Georgian.

فراخ و دکانهای افراشته مرعی و با وجود کثرت مواقف و محال شرایط تناسب اوضاع محفوظ و از همه مهمتر اعتبار احوال جوار است تا بمجاورت اهل شر و فساد و کسانی که موذی‌طبع باشند مبتلا نشود. از آفت وحشت و انفراد ایمن ماند. افلاطون حکیم منزل در کوی زرگران گرفته بود از حکمت آن استعلام کردند فرمود که تا اگر خواب بر چشم من غالب شود و از تفکر و مطالعه منع کند آواز ادوات ایشان مرا بیدار گرداند. (از اخلاق ناصری چ بمبئی ۱۲۶۷ هـ. ق. ص ۱۱۸م).

خانهٔ اعراب و طرز ساختمان در اسلام: عربهای پیش از اسلام در چادرها میزیستند و با شتر و گاو و گوسفند خویش از این صحرا به آن صحرا میرفتند و عده‌ای از آنان در شهرهای مکه و مدینه و طایف اقامت داشتند و همین خانه‌بدوشی و چادرنشینی آنها موجب شد که در جنگها پیروز گردند. عربها پس از آنکه شهرها را گشودند، بعادت دیرین در خارج شهرتوی چادر ماندند. و یا در اردوگاه‌های خویش کوخ‌هایی از نی بنا کردندو سعی داشتند که میان آنان و مدینه آب نباشد اما پس از چندی کوخهای نین آنان آتش گرفت و با اجازهٔ عمر، خانه‌هایی در خارج شهرهای تازه گشوده با آجر ساختند. عمر می‌ترسید که مبادا مسلمانان شهرنشین و تن‌پرور بشوند. لذا موقع ساختن کوفه به آنان تأکید کرد که دیوارها را بلند نسازند و هیچکس بیش از سه اطاق نسازد و در هر حال ساده بسازند تا دچار اشرافیت و تن‌پروری نگردند. عمر تا آخر دوران خود اجازهٔ زراعت بمسلمانان نداد که مبادا پای‌بند محصولات کشاورزی بشوند. اما تمدن و تجمل بر سختگیری‌های عمر غلبه کرده و در مدت کوتاهی مسلمانان شهرهای تازه‌ای ساختند و در شهرهایی که خود فتح کرده بودند کاخهای عالی بنا کردند و مانند بزرگان ایران و روم و غیره بناهای عالی بهم زدند. (از تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمهٔ جواهرکلام ج۵ صص۱۱۸-۱۱۹).

||اطاق. (ناظم الاطباء). وثاق:

پر از میوه کن خانه را تا بدر
پر از دانه کن خنبه را تا بسر. ابوشکور بلخی.

چه بایدت کردن کنون بافدم
مگر خانه روبی چو روبه بدم.
ابوشکور بلخی.

یکی خانه فرمودش اندر سرای
بلند و خوش و روشن و دلگشای. فردوسی.

و زال را اسیر گرفت و خانه فرمود ساختن، چون قفص از آهن و زال را در آنجا بازداشت، و بر پیل همی گردانید با خود. (مجمل التواریخ و القصص). خانه‌ای دید مجصص و منقش. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی). نقل است که سرایی داشت عظیم و در آنجا خانه‌ای بسیار بود و تا آن ساعت در آن خانه مقیم بودی که خراب شدی پس در خانهٔ دیگر شدی. گفتند: چرا عمارت خانه نکنی؟ گفت: مرا با خدای عهدی است که دنیا را آبادان نکنم. (تذکرة الاولیاء عطار).

یک غریبی خانه میجست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مرترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهٔ دگر. مولوی (مثنوی).

||تپهٔ ریگ. ||چادر. خیمه. خرگاه. سراپرده. شامیانه. ||تودهٔ غله. ||زبانه. ||پردهٔ عنکبوت. ||قسمت. حصه. قطعه. ||بازو که از کتف تا مرفق باشد. ||میدان. ||صفحهٔ کاغذ تحریر. (ناظم الاطباء). ||کنایه از زن که نقیض مرد است. (برهان قاطع). ||سوراخ. لانهٔ جانورانی چون کژدم و موش و امثال آن. (ناظم الاطباء):

شرانگیز هم در سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص۳۶).

||آشیانه. لانهٔ پرندگان:

پادشا سیمرغ دریا را بیرد
خانه و بچه بدان تیتو سپرد[1]. رودکی.

همواره پر از پیچ است آن چشم فژاگن
گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته‌ست.
عمارهٔ مروزی (از صحاح الفرس).

زاغی در حوالی آن بردرختی گشن خانه داشت. (کلیله و دمنه). ||جای مهره‌ها در نرد و شطرنج: نطع شطرنج ۳۲ خانه و تخته نرد ۲۴ خانه دارد. (از ناظم الاطباء):

تا جز از بیست و چهارش نبود خانهٔ نرد
همچو در سی و دو خانه است نهاد شترنگ.
نجار (از فرهنگ اسدی).

بر یک نمط نمانده کار بساط ملکت
مهره بدست ماند چون خانه شد مششدر[2].
خاقانی.

||کورهٔ گچ‌پزی. (ناظم الاطباء). ||خاندان رسول:

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو ندای شیعه عدو خانه‌ای. مولوی (مثنوی).

||جعبه‌های کوچک میز. جعبه‌های یک کیف و جامه‌دان. ||کشوی میز. (ناظم الاطباء). ||منبع. (ولف):

سوی خانهٔ آب شد آب برد
همی در نهان شوی را برشمرد. فردوسی.

||هریک از قطعات یک مسمط که بر یک قافیه‌اند. بند: من در اثناء نوایب و سوز مصایب کرمان بیش از ۶ قصیده؛ ترصیع گفته‌ام... یک خانه از آن ترصیع لایق این سیاقت است محرر شد... (بدایع الازمان فی وقایع کرمان صص۵۲ - ۵۳). ||یک شعر. بیت. (ناظم الاطباء). ||خانواده. خاندان: ملوک روزگار... با یکدیگر... عهد کنند... و عقود و عهود که کرده باشند بجا آرد تا خانه‌ها یکی شود و همهٔ اسباب بیگانگی برخیزد. (تاریخ بیهقی). ||کعبه. مکه. بیت‌الحرام: مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانهٔ خدای عزوجل بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۳). مکه حصار شد و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۶). منجنیق می‌انداختند... و کسوت خانه سوخته شد. بروایتی گویند: سوختن پوشش خانه بوقت حصار حصین... (مجمل التواریخ و القصص). پس ابراهیم و اسماعیل بپرداختند از خانه و خلق را بحج خواندند. (مجمل التواریخ و القصص).

حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه.

||پوشش. ||وطن. بَلَد:

دل مرا همه سال آرزوی روی تو بود
غریب را همه سال آرزوی خانه بود.
منوچهری

||حَضَر. مقابل سفر. ||برج (فلک). چون: خانهٔ اسد، بمعنی برج اسد. خانهٔ حمل؛ برج حمل. ||هیکل؛ خانهٔ ترسایان که در آن پیکر مریم باشد. (منتهی الارب).

خانة. [نَ / نِ] (ع مص) دغلی و نادرستی کردن. (آنندراج). رجوع به «خیانت» شود.

خانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۶۰ هزارگزی باختر مهاباد و مسیر شوسهٔ خانه به نقده. این ده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش سرد و سالم است. سکنهٔ آن ۵۱تن که سنی‌مذهب و کردی‌زبانند. دهکدهٔ مزبور از رودخانهٔ لاوین مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون و حبوبات است. اهالی آنجا به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن شوسه و در آنجا پادگان نظامی و ۳۰ باب دکان و مرزبانی درجهٔ یک گمرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۱۸۷).

خانه. [نِ] (اِخ) قریه‌ای است در هفت هزارگزی غرب حکومت درجهٔ ۴ کرخ از اعمال هرات واقع در خط ۶۲ درجه و ۳۹ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۴ درجه

۱ - ن‌ل: خانه و بچه بدان طیطو سپرد.
۲ - ن‌ل: چون خانه گشت ششدر.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص۸۹).

و ۲۹ دقیقهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانه. [نِ] (اِخ) محلی است به فاصلهٔ ۹ هزارگزی جنوب علاقهٔ شیرزاد از اعمال حکومت درجه اول خوگیانی ولایت مشرق، واقع در ۶۹ درجه و ۵۴ دقیقهٔ طول شرقی و خط ۳۴ درجه و ۱۱ دقیقه و ۴۵ ثانیهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانه. [نِ] (اِخ) موضعی است در سر حد ایران و عراق، بر سر راه قدیمی که عراق و سوریه را به ایران مربوط میسازد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۲۵۵). این محل در هفتاد هزارگزی حیدرآباد و ۱۳۶ هزارگزی سرحد عراق واقع و دارای پستخانه و تلگرافخانه است.

خانهٔ آئینه. [نَ / نِ یِ ئَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آئینه خانه. (آنندراج):

این خانه که چون چشم بود معدن نور
از آینه‌اش دیدهٔ بد بادا دور
در خانهٔ آئینه چو شه بنشیند
شمعی است که جا کند بفانوس بلور.

یحیی کاشی (از آنندراج).

خانهٔ آب. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منبع آب. (ولف):

سوی خانهٔ آب شد آب برد
همی در نهان شوی را برشمرد. فردوسی.

خانه آباد. [نَ / نِ] (صوت مرکب) کلمه‌ای است برای تحسین. یعنی خداوند خانهٔ شما را آباد گرداند و از آن بهره‌مند شوید. (ناظم الاطباء). مقابل کلمهٔ نفرین «خانه‌خراب» است. ||بیت‌المعمور. (از مجعولات دساتیر است).

خانه آبادان. [نَ / نِ] (ص مرکب) مقابل خانه‌خراب. (آنندراج). ||کنایه از شخص بی‌اندیشه در کارها. (غیاث اللغات).

خانهٔ آخرت. [نَ / نِ یِ خِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانه‌ای که انسان برای آن دنیا بنا میکند. ||سرای دیگر. آن دنیا. دارالآخرة. ||بمزاح خانهٔ بس کوچک را گویند. ||چهاردیواری بی ساختمان.

خانه‌آرای. [نِ / نَ] (نف مرکب) کسی که خانه را زینت داده و آرایش کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خانهٔ آسیا. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اطاق متعلق به آسیاب. اطاقی که در آنجا آرد و غله جهت آسیا میگذارند:

نهان شاه در خانهٔ آسیا
نشست از بر خشک لختی گیا. فردوسی.

خانهٔ آفتاب. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج اسد. رجوع به خانهٔ ستاره شود.

خانهٔ آفت‌ریز. [نَ / نِ یِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم. (از برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). این جهان. این سرای. جهان حوادث و آلام. ||حوادث دنیا. (انجمن آرای ناصری).

خانها. [نَ / نِ] (اِ) ج خانه. بیوت. ||خانه‌هایی که صیادان کرده باشند جهت صید کردن.

خانه‌افروز. [نَ / نِ اَ] (نف مرکب) روشن کنندهٔ خانه. افروزندهٔ خانه.

خانهٔ باد. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بادگیر. عمارت تابستانی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بادخانه. ||مثلثهٔ هوایی یعنی برج جوزا و میزان و دلو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری). ||کنایه از برج میزان است که بعقیدهٔ منجمین از بروج هوایی است و رسیدن شمس در برج میزان اعتدال خریفی است: *

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
کآتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار.

خاقانی.

خانه‌باز. [نَ / نِ] (نف مرکب) کسی که در قمار اسباب خانه و مایعرف خود را ببازد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۵). قمارباز. (انجمن آرای ناصری).

خانه‌باف. [نَ / نِ] (نمف مرکب) جامه‌ای که در خانه بافته شده باشد. (ناظم الاطباء). قماشی که آنرا غلامان و خانه‌زادان بافته باشند. چنانکه در اصفهان چیزهای کار غلامان شهرت و امتیاز دارند. (از آنندراج):

ز کتان و مثقالی خانه‌باف
زده کوههٔ کوهه چون کوه قاف. نظامی.

خانهٔ بالا. [نَ / نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمت منحنی کمان مابین محل دست و سر بالایی کمان. (از ناظم الاطباء). ||خانهٔ بالایی. غرفه.

خانه‌بدوش. [نَ / نِ بِ] (ص مرکب) مسافر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||فقیر. بی‌خانمان. پریشان‌حال. آواره. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). کنایه از مفلس که خانه و اسباب زندگانی نداشته باشد و هر جا که شب رسد بخوابد. (انجمن آرای ناصری):

از تهمت طمع چو از این شهر برانی
زاهد ز تو این خانه که من خانه بدوشم.

تمکین شیروانی (از انجمن آرای ناصری).

از حادثه لرزند بخود کاخ‌نشینان
ما خانه‌بدوشان غم سیلاب نداریم. صائب.

||کنایه از دربدری بواسطهٔ عشق:

حلقه‌زن خانه‌بدوش تواییم
چون در تو حلقه‌بگوش تواییم. نظامی.

||ابن سبیل. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مستأجر. ||رند. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج).

خانه‌بدوشی. [نَ / نِ بِ] (حامص مرکب) خانه‌بدوش بودن. حالت خانه‌بدوش. رجوع به خانه‌بدوش شود.

خانه‌بر. [نَ / نِ بَ] (نف مرکب) برندهٔ اثاث خانه. رباینده اثاث خانه. دزد. سارق. ج، خانه‌بران:

چو دزد خانه‌بر کالا همی جست
سریر شاه را بالا همی جست. نظامی.

من بسختی بخانهٔ دگران
خانهٔ من بدست خانه‌بران. نظامی.

گرسنه حمال کارگر داری
چار جمال خانه‌برداری. نظامی.

نقطه گه خانهٔ رحمت تویی
خانه‌بر نقطهٔ زحمت تویی. نظامی.

خانه برانداختن. [نَ / نِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) خانه از بین بردن. خانه خراب کردن. ||خانواده‌ای را نابود کردن. خاندانی را از بین بردن.

خانه‌برانداز. [نَ / نِ بَ اَ] (نف مرکب) مسرف. متلف. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که هرچه داشته باشد همه را پاک به باد دهد خواه از آن خود باشد خواه از آن دیگری. و این در مقابل خانه‌نگهدار باشد. (آنندراج). ولخرج. مبذر. ||خراب‌کنندهٔ خانه. خانه‌خراب‌کن. (شرفنامهٔ منیری). ویران‌کنندهٔ خانه. خانه کن. خانه‌روب. ویران‌کننده. از بین برنده. نابودکننده. چون، جنگهای خانه‌برانداز:

حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است
تا هم‌آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست[1]؟

حافظ.

||مسافر. سیاح. (از ناظم الاطباء). معشوق. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).

خانه‌براندازی. [نَ / نِ بَ اَ] (حامص مرکب) عمل خانه‌برانداز. خانه برانداختن. رجوع به خانه برانداختن شود.

خانه بر باد بودن. [نَ / نِ بَ دَ] (مص مرکب) خانه بر روی آب بودن. خانه از پای بست ویران بودن. اصل و منشأ امری سست بودن.

خانه بر بادی. [نَ / نِ بَ] (حامص

---

۱ - صاحب انجمن آرا این بیت را در ذیل معشوق آورده. ظاهراً بین معشوق و خانه‌خراب‌کن مناسبتی است زیرا عشق چون به دل راه یافت هرچه در پیش دارد از بین می‌برد و خانهٔ دل را به اصطلاح خراب میکند.

مرکب) حالت خانه بر باد بودن. رجوع به «خانه بر باد بودن» شود.

خانه بر خروس بار بودن. [نَ / نِ بَ خُ دَ] (مص مرکب) کنایه از خانه‌خراب بودن. ||ویران بودن:

ز خط سرای دنیا مطلب متاع راحت
که همیشه خانهٔ او بخروس بار باشد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

خانه بر خروس بار کردن. [نَ / نِ بَ خُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از خراب کردن خانه است. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ویران کردن:

در خطرگاه جهان اسباب آسایش مجوی
کردماند از ابتداء بار خروس این خانه را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

بساط عرش بگویی تو گر بود در کار
زمانه خانهٔ او بر خروس بار کند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

خانه برداشتن کمان. [نَ / نِ بَ تَ نِ کَ] (مص مرکب) کج شدن گوشه‌های کمان از وضع اصلی خود. (آنندراج):

کمان ابروانش خانه برداشت
ببینم قدرت ایما که دارد.
سلطانعلی زهی (از آنندراج).

خانه بردن. [نَ / نِ بُ دَ] (مص مرکب) غارت کردن. دزدی کردن. (آنندراج):

خانهٔ صاحبنظران میبری
پردهٔ صاحبنظران می‌دری.
سعدی (از آنندراج).

خانه‌بردوش. [نَ / نِ بَ] (ص مرکب) بی‌چیز. پریشان. (آنندراج). بیخانه و بی‌خانواده. خانه‌بدوش. رجوع به «خانه‌بدوش» شود:

خانه‌بردوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا می‌روند.
صائب (از آنندراج).

خانه‌برق. [نَ / نِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب مراغه، واقع در ۴هزارگزی جنوب بناب و یکهزار گزی باختر راه ارابه‌رو بناب به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، باتلاقی، معتدل و مالاریایی، دارای ۱۱۱۲ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و ترک‌زبان. این ده از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه مشروب میشود. محصولات آن غلات و کشمش و بادام و حبوبات است و اهالی آن با کشاورزی گذران میکنند. و راه آن مالرو است. این ده از دو محل بفاصلهٔ ۳/۵ هزارگزی بنام خانه‌برق جدید و قدیم تشکیل یافته و سکنهٔ خانه‌برق قدیم ۶۵۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۱۸۷).

خانه‌بره. [نَ / نِ بَ رِ] (اِ مرکب) کنایه از برج حمل است. (انجمن آرای ناصری):

شرف شمس به خانه‌بره نیست
شرف شمس به واو قسم است.
خاقانی (از انجمن آرای ناصری).

خانه برهم خوردن. [نَ / نِ بَ هَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) ویران شدن خانه. (آنندراج). ||ویران شدن:

از ستون آه برپا کرده‌ام افلاک را
گر نفس دزدم بخود این خانه بر هم میخورد.
ملاعامی نهاوندی (از آنندراج).

خانه برهم زن. [نَ / نِ بَ هَ زَ] (نف مرکب) کنایه از کسی که هر چه داشته باشد همه را پاک بباد دهد خواه از آن خود باشد خواه از آن دیگر. مقابل خانه نگهدار. (از آنندراج).

خانه‌بری. [نَ / نِ بُ] (حامص مرکب) عمل خانه بردن. عمل غارت و دزدی:

رقص در پایشان بزخمه گری
ضرب در دستشان بخانه‌بری. نظامی.
شاه دانست کان چه شیوه گری است
دزد خانه بقصد خانه‌بری است. نظامی.

خانه بریدن. [نَ / نِ بُ دَ] (مص مرکب) غارت کردن. دزدی کردن. چون: شب خانه یا دکانش را بریدند. چنانکه در خانه هیچ نماند. (از آنندراج):

میتراشد خامه بهر شعر گفتن مدعی
میبرد دیگر نمیدانم کدامین خانه را.
اشرف (از آنندراج).

همیشه گرچه دزد غارت‌اندیش
بریدی خانهٔ مردم ازین بیش. سلیم.

خانه بستن. [نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) در بازی نرد دو مهره یا زیادتر از دو مهره را در یک خانه جای دادن تا حریف آنرا نزند. خانه گرفتن.

خانه بن. [نَ بُ] (اِخ) نام کوهی است در مازندران. رابینو در پاراگراف ۳۱ یادداشتهای خود این نقطه را در جزء نام یک عده کوه ذکر میکند. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۳ و ترجمهٔ فارسی ص۲۰۴).

خانه‌بند. [نَ / نِ بَ] (نمف مرکب) موقوف از جانب حاکم در خانه.

خانه‌بندی. [نَ / نِ بَ] (حامص مرکب) عمل خانه بستن در نرد. رجوع به خانه بستن شود. ||عمل جدول‌بندی کردن بخانه. چیزی را به وسیلهٔ جدول‌بندی کردن بصورت خانه‌خانه در آوردن.

خانه‌بندی کردن. [نَ / نِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) خانه بستن در نرد. خانه گرفتن در نرد. ||با جدول‌بندی کردن چیزی را بصورت خانه‌خانه درآوردن.

خانه به آب رسیدن. [نَ / نِ بِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) پایهٔ خانه‌ای بر روی آب افتادن. کنایه از خراب شدن و از بین رفتن خانه است:

ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده‌ست به آب
تا ز منزل عرق‌آلود برون تاختهای. صائب.

خانه به بین. [نَ / نِ بِ] (اِخ) مرکز بلوک فندرسک در استرآباد. رجوع به «خانه‌بین» شود.

خانه بیزار. [نَ / نِ] (ص مرکب) کسی که برای خانه هیچکار نمی‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه در خانه قرار نگیرد. (آنندراج):

دل عاشق کجا و کعبه و دیر
کودک‌شوخ خانه‌بیزار است. صائب.
دل نگیرد یک نفس در سینهٔ تنگم قرار
عالم امکان ندارد خانه‌بیزاری چنین.
صائب (از آنندراج).

خانهٔ بیکسی. [نَ / نِ یِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبر. گور. مدفن.

خانهٔ بیگی. [نِ یِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و یکهزار گزی ده پیر. ناحیه‌ای است واقع در دشت با آب و هوای مناطق سردسیری. این ده ۹۰ تن سکنه دارد که شیعی‌مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوبات دیمی و لبنیات است. اهالی بزراعت گذران میکنند و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۵۵).

خانه پا. [نَ / نِ] (نف مرکب) خانه پاینده. سرایدار. کسی که پس از رفتن همهٔ اهل خانه از برای حفظ آن بجای ماند. حارس‌خانه. حافظ خانه در غیبت صاحبان آن.

خانه پاک کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ویران کردن خانه است. (آنندراج). ||ویران کردن. ||تمیز کردن و رُفتن خانه.

خانه پایی. (حامص مرکب) عمل سرایدار. عمل حافظ خانه. رجوع به «خانه‌پا» شود.

خانهٔ پر. [نَ / نِ یِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حداکثر. چون: خانهٔ پرش در این سفر دوهزار تومان خرج کرده است.

خانهٔ پرباد. [نَ / نِ یِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا. کنایه از این جهان:

همی خواهی که جاویدان بمانی
در این پربادخانه سست بنیاد
تو تا می باد پیمایی شب و روز
در این خانه برآمد سال هفتاد
از این پربادخانه هم به آخر
برون باید شدن ناچار با باد. ناصرخسرو.

خانه پرداختن. [نَ / نِ پَ تَ] (مص مرکب) خانه را آرایش کردن. خانه را زینت کردن. خانه را پاک کردن:

پارسایی که خمر عشق چشید

خانه گو با معاشران پرداز. سعدی (طیبات).
پیش ازین خاطر من خانهٔ پرمشغله بود
از تو پرداختمش وز همه عالم رفتم.
سعدی (طیبات).

خانه‌پرداز. [نَ / نِ پَ] (نف مرکب) آنکه از اسباب خانه توجه میکند. (ناظم الاطباء). ||نوکر. خدمتکار. ||مسرف. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که هرچه داشته باشد همه را پاک بباد دهد، خواه از آن خود باشد خواه از آن دیگر. مقابل خانه نگهدار. (از آنندراج):
همه خوشه‌چینند و من دانه کار
همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار. نظامی.
مجردرو خانه‌پرداز باش
جوانمرد دنیابرانداز باش. سعدی (بوستان).

خانه‌پردازی. [نَ / نِ پَ] (حامص مرکب) خانه‌داری. آراستگی خانه. توجه کردن به نظم و ترتیب اسباب خانه. (ناظم الاطباء).

خانه‌پرستی. [نَ / نِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل پرستیدن خانه. علاقه به خانه داشتن.

خانه‌پرستیدن. [نَ / نِ پَ رَ دَ] (مص مرکب) علاقه به خانه داشتن. عشق به خانه داشتن. دوستدار خانه و خانواده بودن.

خانه‌پرور. [نَ / نِ پَرْ وَ] (نمف مرکب) آنکه در خانه تربیت شده باشد. (ناظم الاطباء):
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است.
حافظ.
||کالای نفیس که در خانه نگهدارند و بیهای گران بفروشند:
در وجه باده جان ده ای بیخبر ز هستی
با جنس خانه‌پرور نرخ دکان نگنجد.
ملا نسیمی (از آنندراج).

خانه‌پرورد. [نَ / نِ پَرْ وَ] (نمف مرکب مرخم) خانه‌پرور. (ناظم الاطباء). آنکه در خانه پرورش یافته باشد و سرد و گرم روزگار نچشیده. (آنندراج):
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب.
حافظ.
||بره و گوسالهٔ دست‌پرورده. (ناظم الاطباء). چون: آهوی خانه‌پرورد.

خانه‌پروردی. [نَ / نِ پَرْ وَ] (حامص مرکب) حالت «خانه‌پرورد». رجوع به خانه‌پرورد شود.

خانه‌پزی. [نَ / نِ پَ] (حامص مرکب) عمل پختن در خانه. مقابل بیرون‌پزی. ||(ص نسبی) مأکولی‌که در خانه پخته میشود. چون: شیرینی خانه‌پزی یعنی شیرینی‌ای که در خانه پخته شده است.

خانهٔ پست. [نَ / نِ يِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دنیا. عالم. (ناظم الاطباء) (آنندراج). دنیای فانی. ||قبر. (آنندراج). گور. مدفن. ||خانهٔ فقرا. (آنندراج).

خانه پشتان. [نِ پُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. این ده در ۱۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار واقع است. این ناحیه در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن مرطوب و مالاریایی و دارای ۳۵۰ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. نهر پلرود این دهستان را سیرآب میکند. محصول آنجا برنج و چای و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. در آنجا محلی بنام امیر بنده وجود دارد که بنای قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص۹۸).

خانهٔ پنج‌در. [نَ / نِ يِ پَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دماغ باشد به اعتبار حواس خمسه. (انجمن آرای ناصری):
حسی است اینکه پنج در دارد
روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج‌در منافق راست
خانهٔ یکدری موافق راست.
حکیم سنایی (از انجمن آرای ناصری).

خانه‌تاب. [نَ / نِ] (نف مرکب) هرچیزی که خانه را روشن کند مانند شمع و چراغ. (ناظم الاطباء):
گر بسوزد هزار پروانه
مشعل خانه‌تاب را چه غم است.
امیرخسرو (از آنندراج).

خانهٔ تابستانی. [نَ / نِ يِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خانه‌ای که در تابستانها برای زیست اختیار کنند. مصیف. (دهار).

خانهٔ ترازو. [نَ / نِ يِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از برج میزان. (ناظم الاطباء). ||وعاء میزان. جای ترازو.

خانهٔ ترسایان. [نَ / نِ يِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هیکل. (دهار). معبد عیسویان.

خانهٔ تصویر. [نَ / نِ يِ تَصْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] کنایه از چشم. دیدگانی. جایی که صورتها در آن نقش بندد:
بی ساخته چون اصل خود آید بنظرها
چون حسن تو در خانهٔ تصویر برآید.
میرصیدی (از آنندراج).

خانه‌تکانی. [نَ / نِ تَ] (حامص مرکب) عمل خانه‌تکانی کردن. رجوع به «خانه‌تکانی کردن» شود.

خانه‌تکانی کردن. [نَ / نِ تَ كَ دَ] (مص مرکب) رُفت و روب خانه کردن. اثاث البیت را از خانه بیرون آوردن و پاک کردن و بجای خود گذاشتن. ||جایی را تخلیه کردن و برون آمدن.

خانهٔ تیر. [نَ / نِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ عطارد که برج جوزاست و آن از بروج بادی است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خانه جمالی. [نَ جَ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ پولادوند هپاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

خانه‌جنگ. [نَ / نِ جَ] (ص مرکب) کسی که برای هر چیز جزئی و بیقدری با مردم پرخاش کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
میکند فتنه‌ها عیان آن شوخ
خانه‌جنگ است چون کمان آن شوخ.
آرزو (از آنندراج).
||ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء).

خانه‌جنگی. [نَ / نِ جَ] (حامص مرکب) جنگ و نزاع داخلی. ||ستیزه‌جویی. (ناظم الاطباء).

خانهٔ چشم. [نَ / نِ يِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم خانه. حدقهٔ چشم. لخج. (منتهی الارب):
کی‌دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی
ز استانت بردم آنجا خاک‌دامنگیر را.
کلیم (از آنندراج).
پیام دیده‌ام ای اشک تر بخواب رسان
بیا و خانهٔ چشم مرا به آب رسان.
معصوم کاشی (از بهار عجم).

خانهٔ چوبین. [نَ / نِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خانه‌ای که از چوب ساخته‌اند. طارم. (دهار).

خانهٔ حباب. [نَ / نِ يِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیمکره‌ای که حباب درست میکند. حبابی که بر روی آب یا از صابون درست میشود:
جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند
تا روی در خرابی عالم نهاده‌ای.
کلیم (از آنندراج).

خانه خالی کردن. [نَ / نِ كَ دَ] (مص مرکب) منزل را تخلیه کردن. خانه را خالی کردن:
از بد و نیک خانه خالی کرد
با پریرخ سخن‌سگالی کرد. نظامی.

خانه‌خانه. [نَ / نِ / نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) تخلخل. متخلخل. سوراخ‌سوراخ. (ناظم الاطباء). ||بسیاربسیار. (آنندراج):
ز گیسو نافه‌نافه مشک می‌بیخت
ز خنده خانه‌خانه قند میریخت. نظامی.
با مظهری امروز بویرانهٔ خویش

۱ - صاحب آنندراج این اضافه را اضافهٔ بیانی دانسته است ولی بنظر اضافهٔ تخصیصی است.

بودیم بفکر دل دیوانهٔ خویش
ابر کرمی موج زد و پر کردیم
از مدح تو خانه‌خانه کاشانهٔ خویش
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

||حجره‌حجره. (ناظم الاطباء). با خانه‌های متعدد. چون: «صفحهٔ شطرنج و نرد خانه‌خانه است»، یعنی به اجزائی غالباً مربع و متساوی قسمت شده است. شطرنجی شکل. ||خانه بخانه:

شهرشهر و خانه‌خانه قصد کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد.
مولوی.

خانه‌خانه‌دار. [نَ / نِ نَ / نِ] (نف مرکب مرخم) صاحب خانه‌خانه. دارای خانه‌های متعدد. بشکل جداول و دارای خانه‌های مربع شکل.

خانه‌خانه کردن. [نَ / نِ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) بشکل خانه‌خانه درآوردن. صاحب خانه‌های متعدد کردن:

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم. مولوی.

خانه‌خدا. [نَ / نِ خُ] (اِ مرکب) خداوند خانه. صاحبخانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند
اوست مظفری بحق خانه‌خدای مملکت.
خاقانی.

دل خوان تو شد خواه روی خواه نشینی
بر تو نرسد حکم که تو خانه‌خدایی. خاقانی.

مرغ مألوف که با خانه‌خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود.
سعدی.

کعبهٔ دولتی و ظل خدا خانه‌خداست.
سلمان ساوجی.

تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌ای
بر در خموش و خانه‌خدا از تو بی خبر.
قاآنی.

||نمازگاه. (ناظم الاطباء). مسجد.

خانهٔ خدا. [نَ / نِ یِ خُ] (اِخ) کعبه. مسجد الحرام. (ناظم الاطباء).

خانه‌خدا. [نِ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۹ هزارگزی شمال کرمانشاه و سه هزارگزی خاور شوسهٔ کردستان. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنهٔ شیعی مذهب و کردی و فارسی زبان است از چشمه‌سار مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات دیمی، لبنیات میباشد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۵۴).

خانه خدای. [نَ / نِ خُ] (اِ مرکب) خانه‌خدا: یکی از لوازم صحبت آن است که یا خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی. (گلستان سعدی).

خانه خدای گو در برج کبوتران.
سعدی (هزلیات).

خانه‌خدایی. [نَ / نِ خُ] (حامص مرکب) صاحبخانگی. حالت صاحبخانه.

خانه‌خراب. [نَ / نِ خَ] (ص مرکب) تهی‌دست. (ناظم الاطباء). بدبخت. مظلوم. ستمدیده.
- امثال:
ظالم همیشه خانه‌خراب است.
||دشنام گونه‌ای است که گاه از روی شفقت و رقت و گاه از راه اعجاب و استحسان و گاه از راه غضب و خشم گویند. ||سبکبار. (ناظم الاطباء). ||دروغگو. (ناظم الاطباء).

خانه‌خراب شدن. [نَ / نِ خَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از بدبخت و تهیدست شدن است. بی چیز شدن. فقیر شدن. زیان فاحش دیدن.

خانه‌خراب کردن. [نَ / نِ خَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بدبخت کردن. تهیدست کردن. بی‌چیزکردن.

خانه‌خراب‌کن. [نَ / نِ خَ کُ] (نف مرکب مرخم) خراب‌کنندهٔ خانه. کنایه از بدبخت‌کننده. تهیدست‌کننده. باعث خانه‌خرابی. زیان فاحش رساننده.

خانه‌خرابه. [نَ / نِ خَ بَ / بِ] (اِ مرکب) خانهٔ خراب. خانهٔ ویران. خانهٔ مخروبه. ||دشنام‌گونه‌ای است که به خانه‌ای اطلاق میشود. چون: برو بابا این خانه‌خرابه این همه حرفها را ندارد.

خانه‌خرابی. [نَ / نِ خَ] (حامص مرکب) تهیدستی. بدبختی. چون: این کار موجب خانه‌خرابی است. ||زیان بسیار. زیانی که مستوعب تمام دارایی شود.

خانه خسرو. [نِ خُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در چهار هزارگزی شمال خاوری کلیبر و چهار هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر. این ده کوهستانی و معتدل و دارای ۸۱ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. این دهکده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات است. اهالی با کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم میبافند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۱۸۷).

خانهٔ خمار. [نَ / نِ یِ خَمْ ما] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میکده. میخانه. آنجا که باده نوشند.

خانه خمیر. [نَ / نِ خَ] (ص مرکب) خانه‌خراب. ||فحش‌گونه‌ای است که بکسی میدهند مقابل «خانه‌آباد».

خانهٔ خواب. [نَ / نِ یِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اطاق خواب. اطاقی که در آن میخوابند: گفتا عهدی خواهم کردن و اندر خانهٔ خواب خویش بنشست و دهگان و پنجگان را همی درخواندندی و همی کشتند تا مهتران سپری شدند. (مجمل التواریخ والقصص).

خانه‌خواه. [نَ / نِ خوا / خا] (نف مرکب) دوستی که بی‌کلفت در خانهٔ شخص آمد و شد کند. (ناظم الاطباء). محرم. صمیمی. گستاخ. خودمانی:

از کسانی که بیاغ آمد و رفتی دارند
خانه‌خواهی که مرا هست همین صیاد است.
سلیم (از آنندراج).

||آنکه در فصول و مواسم عادتاً خانه‌ای را از کسی اجاره کند و یا آنکه در موسم گرما خانه به اجاره خواهد و چون این کار با موجری مکرر شود، این دو نسبت بیکدیگر خانه‌خواه یعنی گستاخ و محرم و خودمانی میشوند. ||چون مسافری وارد شهر شود با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد به خانه‌اش درآید صاحب آن خانه خانه‌خواه اوست. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِ مرکب) مقامی که برای نزول مسافران در دهها و قصبه‌ها معین سازند. (آنندراج):

نیست از حال دل غمش غافل
دارد آباد خانه‌خواهش را.
ظهوری (از آنندراج).

میبرد ره غم بسر وقت دل ما بی دلیل
ابر نیسان میشناسد خانه‌خواه خویش را.
صائب (از آنندراج).

اشک مرا چون خلاف دل نپذیرد
وای بر آنکس که خانه‌خواه ندارد.
صائب (از آنندراج).

خانه‌خواه هر بلا واعظ منم در شهر عشق
منزل سیلاب را نبود بجز ویرانه‌ام.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

هست دود دل برنگ زلف در چشم عزیز
تا که دیدم خانه‌خواه چشم جانان دوده را.
وحید (از آنندراج).

داشت در آن بلده یکی خانه‌خواه
بردرش افشاند ز خود گرد راه.
یحیی کاشی (از آنندراج).

خانه‌خواه شدن. [نَ / نِ خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) یگانه شدن. صمیمی شدن. رفیق و بی تکلف شدن.

خانه‌خواهی. [نَ / نِ خوا / خا] (حامص مرکب) یگانگی. صمیمیت. رفاقت.

خانه خودی. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود واقع در ۲۰ هزارگزی خانه بیار. این ناحیه کوهستانی و آب و هوایش معتدل

است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن و مذهب اهالی شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و تباکو و پنبه و بنشن و بادام و پسته است. اهالی بزراعت و گله‌داری گذران می‌کنند و راه آنجا فرعی است ولی میتوان به آنجا اتومبیل برد... در آنجا یک باب دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۰۵).

خانهٔ خورشید. [نَ / نِ یِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج اسد. (غیاث اللغات).

خانه خوره. [نِ خُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری آباده و کنار شوسهٔ اصفهان به شیراز. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانه‌خیر. [نِ خِ] (اِخ) دهی است از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری سردشت و چهارهزارگزی جنوب شوسهٔ سردشت به بانه. این ناحیه کوهستانی و دارای جنگل. آب و هوای آن معتدل و سالم میباشد. آنجا ۱۰۰ تن سکنه دارد که سنی و کردزبانند. دهکدهٔ مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولاتش: غلات، توتون، مازوج و کتیرا است و اهالی با کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو است. این ده از دو محل، بفاصلهٔ ۵۰۰ گز، بنام خانه‌خیر بالا و پائین تشکیل شده و خانه‌خیر پائین دارای ۴۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه‌خیز. [نَ / نِ] (نف مرکب) خیزنده از خانه یعنی چیزی که بی‌قصد از خانه بهم رسد. (آنندراج). آنچه از خانه بدست آید بدون آنکه آدمی را در بدست آوردن آن قصد بوده است. از خانه بی زحمت آدمی بدست آید:

گهی با چنان گوهر خانه‌خیز
چو بوطالبی را کنی سنگ‌ریز.

نظامی (از آنندراج).

پیاسخ دگر باره شد شاه تیز
که خواب از خیالی بود خانه‌خیز. نظامی.

چون شوق تو هست خانه‌خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم. نظامی.

اگر خانه‌خیزی قرارت کجاست
ور از زر درآیی دهارت کجاست. نظامی.

||کوچانیده. از منزل برکنده: کوچاندن با اهل و اسباب و فرود آوردن شمس‌الدین محمد شاه را با رعایا و خانه‌خیز بردن ایشان را بتهستان در سال ششصد و هشتادهشت. (تاریخ سیستان).

خانه‌دار. [نَ / نِ] (نف مرکب) با کفایت. میانه‌رو. درست‌خرج. (ناظم الاطباء). مقتصد. کدبانو. کیوانو. چون: رقیه زنی خانه‌دار است، یعنی ادارهٔ امور خانهٔ خود را بخوبی انجام میدهد. زنی که مواظبت بکارهای خانهٔ خود میکند. ||مالک خانه. (غیاث اللغات). رب‌البیت:

خانه‌داران ز جور خانه‌بران
خانهٔ خویش مانده با دگران. نظامی.

||خادم خانه. پاسبان خانه. (غیاث اللغات). کنایه از ملازم و مقیم در خانه که سرانجام باید پاسبانی خانه بعهدهٔ او باشد. (آنندراج):

ای خانه‌دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین
بهر عیار ملک و دین رأی تو معیار آمده.

خاقانی.

خانه‌زادند و بندهٔ در شاه
خانه‌داران خاندان ملوک. خاقانی.

چون حیدر خانه‌دار اسلام
شاهنشه خاندان دولت. خاقانی.

همه خوشه‌چینند و من دانه کار
همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار. نظامی.

ناز با آن بی دماغی از پرستاران اوست
فتنه با آن بیقراری خانه‌دار چشم تست.

صائب (از آنندراج).

عاقبت چشم ترم از اشک خواهد شد سفید
خانه ویران میشود چون طفل گردد خانه‌دار.

غنی (از آنندراج).

هنوز کلبهٔ من از متاع بی‌برگی
چنان پر است که صد جغد خانه‌دار من است.

سلیم (از بهار عجم).

خانه‌داری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) میانه‌روی. درست خرجی. (ناظم الاطباء). ||تدبیر منزل. مواظبت زن در کارهای خانه.

خانه دام. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری شاهپور و سه هزارگزی شمال شوسهٔ شاهپور به طسوج. این ده در دامنهٔ کوهسار قرار دارد و آب و هوایش معتدل و مالاریایی است این محل ۱۲۹ تن سکنه دارد که ترک زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه داماد. [نَ / نِ] (اِ مرکب) دامادی که در خانهٔ پدرزنش مقیم باشد. (ناظم الاطباء). داماد سرخانه:

ز آتش که شد خانه داماد آب
عروسی است در خانهٔ شیخ و شاب.

وحید (از آنندراج).

||(ترکیب اضافی) خانهٔ متعلق به داماد. چون: عقدکنان خانهٔ داماد بود نه خانهٔ عروس.

خانه‌دان. [نَ / نِ] (اِ مرکب) خیل خانه. دودمان. خاندان. (ناظم الاطباء): بزرجمهر اصیل بود و از خانه‌دان ملک و اندیشمندی انوشروان از وی بیشتر از این جهت بودی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۲).

خانه‌درآمد. [نَ / نِ دَ مَ] (نمف مرکب) چیزی که نو نیست و خانه‌داری آنرا از پیش داشته و سپس فروخته است. مستعمل.

خانهٔ درگشته. [نَ / نِ یِ دَ گَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خانهٔ خراب و ویران است. (آنندراج):

از خرابی جمله درگشتست مانند قفس
خانهٔ درگشته‌ای چون من ندارد هیچکس.

مخلص کاشی (از آنندراج).

خانه درویش. [نَ / نِ دَرْ] (اِخ) نام محلی است کنار راه آباده به شیراز میان آباده و حاجی‌آباد و در ششصد و بیست و دو هزار و هفتصدگزی تهران.

خانه دشمن. [نَ / نِ دُ مَ] (ص مرکب) خانه بیزار. دشمن خانه. (آنندراج):

در دیده و دلم نبود اشک را قرار
طفلی که شوخ‌طبع بود خانه دشمن است.

حکیم (از آنندراج).

بسکه سودا بر سر کوی تو پیچد در سرم
در هوایت خانه دشمن همچو دود مجمرم.

کلیم (از آنندراج).

خانهٔ دل. [نَ / نِ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جوف آن. داخل شکم. درون دل. ||کنایه از کعبهٔ معظمه. (انجمن آرای ناصری).

خانهٔ دندان. [نَ / نِ یِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای دندان. محل دندان. نقاطی از لثه که دندان در آن قرار گیرد. ||دهان.

خانه دودی. [نَ / نِ] (اِخ) نام یک سلسله کوهی است بین میان‌دشت و دشت بیارجمند که در آن معادن مس وجود دارد و اهالی استفادهٔ سرشاری از آن مینمایند. مس این ناحیه باگوگرد مخلوط و سی درصد مقدار آن خالص است.

خانه‌دوست. [نَ / نِ] (ص مرکب) دشنامی است که بکسی گویند که سبک‌پا باشد و هر روز بخانهٔ شخص آمد و شد کند. (ناظم الاطباء). کسی که همیشه اقامت و سکونت خانه دوست میدارد و این بمحل ذم مستعمل است. (آنندراج).

خانهٔ دولت. [نَ / نِ یِ دَ / دُو لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مَرکب. کنایه از اسب. (آنندراج):

شاه شد از خانهٔ دولت سوار
خانهٔ دولت شد ازو بختیار.

امیرخسرو (از آنندراج).

خانهٔ راستان. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ مردم درستکار. خانهٔ مردمان صدیق و راست:

جهان خانهٔ راستان نیست راحت

بگردان سوی خانهٔ راستانه. ناصرخسرو.
||کعبه. (ناظم الاطباء).

خانه‌رس. [نَ / نِ رَ] (نمف مرکب مرخم) میوه‌ای که کال و نارس از درخت چیده و در خانه پخته و رسیده کرده باشند. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). در هندوستان انبه را چنین پخته نما سازند. (آنندراج):

چو من میوه در سایهٔ خانه بس
که‌ناخوش بود میوهٔ خانه‌رس. نظامی.

کندهرکسی سیب را خانه‌رس
ولی خوش نباشد بدندان کس. نظامی.

خانه رغان. [نِ رِ] (اِخ)ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و هشت هزارگزی شمال راه سالرو بافت - ساردوئیه. این ده را ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خانه رفتن. [نَ / نِ رُ تَ] (مص مرکب) خانه را تمیز کردن. خانه را پاک‌کردن. کثافت آنرا از بین بردن. کَنس:

پیش ازین خاطر من خانهٔ پر مشغله بود
از تو پرداختمش وز همه عالم رفتم.
سعدی (طیبات).

خانه‌رمیده. [نَ / نِ رَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه از خان و مان دور افتاده باشد. (آنندراج).

خانه‌روب. [نَ / نِ] (نف مرکب مرخم) روبنده و پاک‌کنندهٔ خانه. تمیزکنندهٔ خانه. ||خانه‌برانداز. خانه کن. مبذر. متلف:

زن بچشم تو گرچه خوب شود
زشت باشد چو خانه‌روب شود. اوحدی.

||غارتگر که همه چیز را برد:

در آویختش قائد خانمروب
زدش بر کف پای بسیار چوب.
نزاری قهستانی (دستورنامه).

||(اِ مرکب) جارو (باصطلاح شمیرانیها).

خانه‌روبه. [نَ / نِ بَ / بِ] (اِ مرکب) زبیل. خاکروبه. (ناظم الاطباء). آنچه از روفتن خانه از گرد و خاک و ریزه‌های طعام و جز آن گرد آید. خاکروبه. دم جارو. حواقه. کناسه. سفاره.

خانه‌روبی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل خانه روفتن. عمل تمیز کردن خانه. رجوع به «خانه‌روب» شود.

خانه‌روبی کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) خانه روفتن. خانه تمیز کردن. خانه پاک‌کردن.

خانه روشن شدن. [نَ / نِ رَ / رُو شَ شُ دَ] (مص مرکب) بهتر نموده شدن مریض محتضر. مطارعه خانه روشن کردن. (آنندراج).

خانه روشن کردن. [نَ / نِ رُو شَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آخر شدن. به انتهاء شدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). معمولاً این مصدر برای به انتهاء رسیدن عمر بکار میرود زیرا شعلهٔ شمع و چراغ که پس از آن خاموشی چراغ و شمع است شعله‌ای است نسبتاً قوی‌تر. بهتر نمودن حال محتضر و بی‌فاصله مردن. جان کندن:

با اجاق شاه مردان هر که خصمی میکند
خانه‌اش را روشنی از خانه روشن کردن است.
واله هروی.

آخر عمر است از آن افزود قدرت ای رقیب
خانه روشن میکند در حالت مردن چراغ.
باقر کاشی (از آنندراج).

کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره‌روزیها نداشت
در دم آخر عجب گر خانه را روشن کنم.
کلیم (از آنندراج).

اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ
خانه روشن میکند این است دستور چراغ.
وحید (از آنندراج).

شب جان دادن است ای شمع یکدم خانه روشن کن
بشکر این که پیش از من امید زیستن داری.
ولی دشت بیاضی (از آنندراج).

خانه روشنی. [نَ / نِ رَ / رُو شَ] (حامص مرکب) حالتی شبیه به بهبودی و شفاء که برای بعض بیماران لحظه‌ای چند پیش از حال احتضار پدید آید.

خانه روفتن. [نَ / نِ تَ] (مص مرکب) پاک‌کردن خانه. تمیز کردن آن. جاروب کردن.کنس.

خانه‌زاد. [نَ / نِ] (نمف مرکب) آنچه در خانه و خاندانی بوجود آید. آنچه از بیرون تهیه نشود بلکه اصل و نسبش در خاندانی باشد. ||بومی. متعلق به یک محل: صدوسی تن طاوس نر و ماده آورده بود گفتندی که خانه‌زادند بزمین داور. (تاریخ بیهقی). ||بنده‌زاد. چاکرزاد. غلام زاد. اولاد بنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

خانه‌زادند و بندهٔ در شاه
خانه‌داران خاندان ملوک. خاقانی.

بی فرزندی که خانه‌زادی دارد
شک نیست که باشدش بجای فرزند.
(آنندراج).

||قدیمی. (آنندراج):

فغانی زین نظربازی سیه شد نامه‌ات تاکی
خیالت بر خط نوخیز و خال خانه‌زاد افتد.
بابا فغانی (از آنندراج).

- غلام خانه‌زاد؛ غلامی که والدینش در خانهٔ ارباب او نیز غلامی کرده‌اند. غلامی که پدر و اجدادش غلامان پدر و اجداد ارباب او بوده‌اند.
||لقب‌گونه‌ای است که چاپلوسان ضمن عریضه‌هایی که به بزرگان می‌نویسند بخود میدهند، چون: «غلام خانه‌زاد... بعرض میرساند».

خانه‌زادی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت خانه زاد.

خانهٔ زحل. [نَ / نِ یِ زُ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج دلو. رجوع به خانهٔ ستاره شود.

خانهٔ زخم. [نَ / نِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای زخم. محل زخم از بدن.

خانهٔ زر. [نَ / نِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. ||فلک چهارم. ||برج اسد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان قاطع).

خانهٔ زرین. [نَ / نِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آفتاب. ||ستارگان. ||فلک هشتم. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج).

خانهٔ زمستان. [نَ / نِ یِ زِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانه‌ای که برای زمستان اختیار میکنند. خانه‌ای که زمستانها برای نشستن بکار می‌آید. مَشْتیٰ.

خانهٔ زن. [نَ / نِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ متعلق بزوجه. خانهٔ از آن زن. چون: فلانی در خانهٔ زن خود زندگی میکند و از خودش خانه‌ای ندارد.

خانهٔ زنبور. [نَ / نِ یِ زَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لانهٔ زنبور. شانه. شان. خان:

بشکل نقطهٔ سیماب باشد زهرهٔ ضیغم
بسان خانهٔ زنبور باشد مهرهٔ ثعبان.
عبدالواسع جبلی.

صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت. نظامی.

||سوراخ سوراخ:

خانهٔ زنبور شد فرسوده پایم ز آبله
طرفه شوری در سرم زان کجکلاه افتاده است.
واله هروی (از آنندراج).

خانهٔ زنجیر. [نَ / نِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانهٔ زنجیر. حلقهٔ زنجیر:

هزار حیف که در دودمان عشق نماند
کسی‌که خانهٔ زنجیر را بپا دارد.
تنها (از آنندراج).

ما ز قید او نمیخواهیم پا بیرون کشیم
ورنه در باز است دایم خانهٔ زنجیر را.
کلیم (از آنندراج).

خانه زندگی. [نَ / نِ زِ دَ / دِ] (اِ مرکب) (از اتباع) کنایه از مال و مکنت است، چون: «فلانی خانه زندگی خوبی دارد».

خانه زنیان. [نِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۴۷ هزارگزی شهرستان شیراز و کنار شوسهٔ شیراز به کازرون، این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوایش معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن

۳۱۲ تن، مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی و لری است این ده از چشمه و رودخانه قره‌آغاج مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله‌داری گذارن میکنند. و در آنجا یک باب دبستان و پاسگاه ژاندارمری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانهٔ زهره. [نَ / نِ یِ زُ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج ثور و میزان. رجوع به خانهٔ ستاره شود.

خانهٔ زین. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] جای نشستن از زین. (ناظم الاطباء). صفهٔ زین:

بغل بشاهسواری گشوده‌ست امیدم
که کرده‌ست تهی صدهزار خانهٔ زین را.
صائب (از آنندراج).

خانه ساختن. [نَ / نِ تَ] (مص مرکب) بنای خانه کردن. ساختن خانه. درست کردن خانه:

دل ای رفیق بر این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست. سعدی.

خانه سازی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل ساختن خانه. عمل درست کردن خانه.

خانهٔ ستاره. [نَ / نِ یِ سِ تَ / تا رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در احکام نجوم خانهٔ ستاره یا بیت کوکب آن برجی است که قوت حال آن ستاره در آن برج باشد. ابوریحان بیرونی آرد: فلک البروج بدو نیم کرده شد. نخستین از اول اسد تا به آخر جدی و آفتاب را داده شد و خانهٔ او به اول این نیمه و آن برج اسد است و نیمهٔ دیگر قمر را از اول دلو تا به آخر سرطان و خانهٔ او به آخرش و آن برج سرطان است. وز بهر آنک دیگر ستارگان را برفتن دو حال است یکی رجوع و دیگر استقامت، هر یکی را خانه‌ای داده آمد اندر نیمهٔ آفتاب و خانهٔ دیگر اندر نیمهٔ ماه از هر دو سوی خانهٔ ایشان بر یک بعد و آغاز از آن ستاره کردند که از آفتاب سخت دور نتوان شدن، و آن عطارد است. و او را سنبله به پهلوی اسد دادند و جوزا به پهلوی سرطان و این هر دو خانهٔ اواند. و از پس او آن ستاره که زیر اوست و آن زهره است. و زهره را دو خانه دادند و هر دو خانهٔ او به پهلوی خانه‌های عطارد کردند اندر هر دو نیمهٔ فلک و آن میزان و ثور است. و آنگه مریخ را همین کار کردند تا خانه‌های او را حمل و عقرب گشت. و آن مشتری قوس و حوت و آن زحل و دلو و بر این صورت نهاده شد. (التفهیم چ همایی ص۳۹۶).

خانه سر. [نِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۲ هزارگزی شوسهٔ رودسر به شهسوار. این ده در دامنهٔ کوهسار قرار دارد و آب و هوایش معتدل و مرطوب و سکنه‌اش ۱۳۵ تن است که شیعی‌مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن برنج و مرکبات و چای و شغل اهالی زراعت و تعدمالی و راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص۹۸).

خانه سر. [نِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۴هزارگزی شوتیل. سکنهٔ آنجا ۳۸ تن و محصول عمدهٔ آن غلات و مختصری فندق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ ص۹۸).

خانه سر. [نِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۲۱ هزارگزی باختر خروانق مرکز دهستان و بیست هزارگزی شوسهٔ تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که زبان آنها ترکی است. دهکدهٔ مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی، و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۱۸۷).

خانه سر. [نِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره طغال بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بهشهر و بین راه آهن و شوسه. این دهکده در دشت قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آنجا ۸۰ تن که شیعی‌مذهب و مازندرانی و فارسی زبانند. آب آنجا از چاه و رود شوراب‌سر و محصول آنجا برنج و غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص۱۰۵).

خانه سرا. [نِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری رامسر و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ رامسر به شهسوار و کنار راه فرعی سادات محله به مشا کلایه. این دهکده در دشت قرار دارد، و آب و هوای آن مرطوب و مالاریایی است. تعداد سکنهٔ آنجا ۱۰۰ تن که شیعی‌مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ نسا رود و محصول آن برنج و چای و مختصری مرکبات و ابریشم است. اهالی آنجا بزراعت گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص۱۰۵).

خانه سرخ. [نِ سُ] (اِخ) نام محلی است کنار راه کرمان و سیرجان میان کاروانسرای گلوویید خیلی در یک میلیون و صد و دوهزار و سیصدگزی تهران

خانه سرخ. [نِ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در شش هزارگزی جنوب مسکون و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ بم - سبزواران و دارای ۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خانه سرخ. [نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در سی‌هزارگزی باختر بندرعباس و سر راه مالروخمیر - بندرعباس. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. سکنهٔ آن ۵۷۳ تن که شیعی و سنی مذهب و فارسی‌زبانند. آب دهکدهٔ مزبور از چاه تأمین میشود و محصولش خرما است. اهالی به کشاورزی و صید ماهی گذران میکنند. در آنجا یک پاسگاه گارد سلح گمرک و دبستان وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خانه سری. [نِ سَ] (اِخ) از دهات شاه کوه و ساور مازندران. (از سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو ترجمهٔ فارسی ص۱۶۹).

خانه‌سوز. [نَ / نِ] (نف مرکب) کسی که سبب رسوایی خانواده گردد. (ناظم الاطباء). چیزی که موجب آتش زدن و بر باد دادن خانواده شود. سوزندهٔ خانه و خانمان:

در خرمن نشاطم افتاد آتش غم
تا عشق خانه‌سوزم در سینه کرد منزل.
سنائی (از آنندراج).

بشب سنگ بالایی ای خانه‌سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز؟
سعدی (بوستان).

خانه سوزاندن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) سوزاندن خانه. کنایه از بر باد دادن خانه و خانواده است.

خانه‌سیاه. [نَ / نِ] (ص مرکب) خانه‌سیه. خانه‌خراب. (ناظم الاطباء). در محل نفرین گویند خانه‌اش سیاه:

کمال هست قرین با رقیب خانه‌سیاه
چو بلبلی که بزاغش کنند اسیر قفس.
کمال خجندی (از آنندراج).

بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ
رحمی بحال خانه‌سیاهی نمی‌کنی.
بابا فغانی (از آنندراج).

ارباب هنر جمله چو فانوس درین بزم
از روشنی دیده و دل خانه‌سیاه‌اند.
وحید (از آنندراج).

---

۱ - صاحب آنندراج این اضافت را اضافت عام الی الخاص یا اضافت مشبه به الی المشبه ذکر کرده است ولی بنظر اضافهٔ تخصیصی است.

||در محل نفرین گویند.
خانهٔ سیل‌ریز. [نَ / نِ یِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شراب انگوری. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج).
خانه شاگرد. [نَ / نِ گِ] (اِ مرکب) پسربچه‌هایی که به نوکری به خانه می‌برند. پسربچه‌هایی که کارهای کوچک خانه را انجام می‌دهند. وردست.
خانهٔ شبین. [نَ / نِ یِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمت منحنی کمان مابین محل دست و سر پایین کمان. (از ناظم الاطباء).
خانهٔ شش. [نَ / نِ یِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حبابچهٔ ریوی. حبابهای متعلق به ریه.
خانهٔ شش‌در. [نَ / نِ یِ شِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دنیا. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیاست به اعتبار شش جهت. (برهان قاطع) (آنندراج).
خانهٔ ششم. [نَ / نِ یِ شِ شُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از برج سنبله. (آنندراج). ||برجی که از برج طالع ششم افتد و آن خانه بیماری و خوف و خطر است نزد منجمین. (آنندراج) (غیاث اللغات).
خانهٔ شطرنج. [نَ / نِ یِ شَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانه‌هایی که بر روی نطع شطرنج برای مهرگان است:

پردهٔ ناموس نبود بهر جانبازان عشق
خانهٔ شطرنج راکی حاجت دیوارهاست.
خان آرزو (از آنندراج).

خانهٔ شطرنجی. [نَ / نِ یِ شَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خانه‌خانه، بشکل خانهٔ شطرنج، دارای خانه‌های چهارگوش چون نطع شطرنج.
خانه‌شماری. [نَ / نِ شُ] (حامص مرکب) تعیین کردن شمارهٔ خانه‌های هر شهر و آبادی. ||تعیین خراج خانه‌ها. (ناظم الاطباء).
خانه شمر. [نِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان چنانه، بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری شوش و ۳۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ دزفول به اهواز است. این دهکده در دشت واقع و گرمسیر و مالاریایی است. ۲۵۰ تن سکنه دارد که شیعی‌مذهب و عربی و فارسی زبانند. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات میباشد. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خانهٔ شیر. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پستان. ||برج اسد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان قاطع)[1].

خانه شیر. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در سی هزارگزی جنوب اردبیل و ۱۹ هزارگزی شوسهٔ تبریز - اردبیل. این دهستان کوهستانی ولی معتدل است. ۹۴۵ تن سکنه دارد که ترک‌زبانند. دهکدهٔ مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی به قالیبافی آشنا هستند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴ ص۱۸۷).
خانه‌شین. [نَ / نِ] (نف مرکب) مخفف خانه‌نشین است. ||خاتون خانه. خانم خانه:

تاجری دریا و خشکی میرود
آن بمهر خانه‌شینی میرود. مولوی (مثنوی).

خانه صاحب. [نَ / نِ حِ] (اِ مرکب) صاحبخانه بلهجهٔ مردم گیلان. خدای خانه.
خانهٔ طنبور. [نَ / نِ یِ طَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاسهٔ طنبور را گویند. (آنندراج):

مرا چو خانهٔ طنبور خانه بی‌برگ است
فرو گذاشته به، بر چنین نوا پرده.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

خانهٔ عروس. [نَ / نِ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ متعلق به عروس نه داماد. چون: دیشب عروسی بجای آنکه در خانهٔ داماد باشد در خانهٔ عروس بود.
خانهٔ عطارد. [نَ / نِ یِ عُ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج جوزا و سنبله. رجوع به خانهٔ ستاره شود.
خانه علی‌آباد. [نَ / نِ عَ] (ص مرکب) مزاحی بجای خانه خراب!!
خانهٔ عنقا. [نَ / نِ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوایی از موسیقی است. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

ساز توشهٔ راه از ریاکه نتوان ساخت
نوای خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور.
سیف (از فرهنگ رشیدی).

خانهٔ عنکبوت. [نَ / نِ یِ عَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیت عنکبوت. نسج عنکبوت. پردهٔ عنکبوت. (مهذب الاسماء). ابر کاکیا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیت العنکبوت:

چون خانهٔ عنکبوت یکسان است
در کوی تو سقف و آستانم.
واله هروی (از آنندراج).

خانهٔ غول. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیا. عالم. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج).
خانهٔ فانوس. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] جافانوسی. جایی که در آنجا فانوس گذارند:

قطره‌ای کافی است ای ابر بلا زحمت مکش
بام ما چون خانهٔ فانوس گل اندود نیست.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

خانهٔ فردا. [نَ / نِ یِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عالم آخرت. (ناظم الاطباء). سرای دیگر. آن دنیا. عقبی. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد.
نظامی (از آنندراج).

خانه فرورفتن. [نَ / نِ فُ رَ تَ] (مص مرکب) فرورفتن خانه‌ای که پست شود و از سطحی که در آن قرار داشته باشد پایین‌تر رود (بر اثر رخوت زمین یا سستی بن و پایه). ||فرو رفتن خانه‌ای که آب آن را فرا گیرد و در خود پیچد:

ز گریه بر سر مردم یقین که خانهٔ چشم
فرورود شب هجران ز بس که باران است.
کمال خجندی (از آنندراج).

خانه‌فروش. [نَ / نِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ خانه. (شرفنامهٔ منیری):

می‌توان گفت که حاجی شده‌ای بعد طواف
خانهٔ کعبه اگر خانه‌فروشت بکند.
حسن بیک رفیع (از آنندراج).

||فروشند؛ خانه از مفلسی. مفلس. (آنندراج). ||دلال. ||غارتگر. خانه‌روب:

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده
وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری
در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
وی خانه‌فروش ستم آنراکه براندخت
انصاف تو امروز بجانش بخریده. انوری.

در چنان خانهٔ معنبرپوش
شد چو یاد شمال خانه‌فروش. نظامی

||تارک دنیا. مجرد. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).
||(اِ مرکب) اثاث‌البیت. اثاثیه. اسباب خانه:

ای کرده غمت غارت هوش و دل ما
درد تو شده خانه‌فروش دل ما
سرّی که مقدسان از آن محرومند
عشق تو فروخوانده بگوش دل ما.
(منسوب بخیام).

حکم من ذاالذی شنیده بگوش
زده در پیش حکم خانه‌فروش. سنائی.

---

۱ - صاحب برهان میگوید معنی «پستان» برای این کلمه بشرطی است که یاء کلمهٔ «شیر» یاء معروف باشد و در صورتی که یاء مجهول بود معنی آن «برج اسد» است.
۲ - صاحب آنندراج این اضافه را اضافهٔ عام بخاص یا اضافهٔ مشبه به بمشبه دانسته است. در صورتی که بنظر اضافهٔ تخصیصی است.

دل خانه‌فروش نام و تنگم زد
دلبر ز تنق بدر نمی‌آید.
انوری.

و این دولت‌نمای دل دشمن اعنی حرص که دندان در شکم دارد او را در نفس خود راه مده که‌چون درآید تا خانه‌فروش عاقبت تمام نروید بیرون نرود. (مرزبان‌نامه). دیری بود تا ظلمهٔ روزگار خانه‌فروش استظهار من زده بودند و من از دست نهب و نهیب تاراج ایشان لیس فی‌البیت سوی البیت برخوانده. (مرزبان‌نامه).

حلقه زن خانه‌فروش[1] توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم.
نظامی.

خانه‌فروشان. [نَ / نِ فُ] (اِ مرکب) جِ خانه‌فروش. (ناظم الاطباء) || مجردان. (شرفنامهٔ منیری). || پاکبازان. || خراباتیان. || ناخلفان. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری).

خانه فروشانه. [نَ / نِ فُ نَ / نِ] (ص نسبی مرکب، ق مرکب) بشکل خانه‌فروش. بطریق فروشندهٔ خانه:

هر دو بشبگیر نوایی زدند
خانه‌فروشانه صلائی زدند.
نظامی.

خانه‌فروشی. [نَ / نِ فُ] (حامص مرکب) عرض تجمل و اظهار ثروت و بیان ساز و برگ و سازمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع):

عشق تو عقل مرا کسه بصابون زده‌ست
وام ده تا هوش را خانه‌فروشی زند.
خاقانی.

دید دلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان
خانه‌فروشی بزد دل ز کنارم ببرد.
خاقانی.

عشق بگسترد نطع پای فروکوب هان
خانه‌فروشی بزن آستی برفشان[2].
خاقانی.

خانه قائد. [نِ ءِ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ عیسی‌وند هی‌هاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

خانه قائد. [نِ ءِ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ بسحاق هی‌هاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

خانه قائدی. [نِ ءِ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ پولادوند هی‌هاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

خانه قلعه خانه. [نَ / نِ قَ عِ نِ] (اِخ) قلعه‌ای است در ۳۴۵۰۰ گزی غرب قلعه زرنی متصل نهر آب جوش در علاقهٔ حکومت درجه ۲ بکواه و خاشرود مربوط به حکومت اعلی فراه، واقع بین خط ۶۴ درجه و ۳ دقیقه طول شرقی و خط ۳۳ درجه و ۹ دقیقه و ۳۴ ثانیهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانهٔ قلم. [نَ / نِ يِ قَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ کلک. (آنندراج). آن قسمت از قلم که از وی تراشند.

خانه کاری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) کارکردن دلاک و حمامی و نجار و صحاف و مانند آن در خانهٔ مردمان محتاج بدانان.

خانه کت. [نِ کَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه شیراز به جهرم میان مهارلو و کمال‌آباد در چهل و نه هزار و پانصدگزی شیراز.

خانه کت بکر. [نِ کَ بِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان خیر (ماه فرخان) بخش اصطهبانات شهرستان فسا، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختر اصطهبانات و کنار راه فرعی خرامه به نیریز و اصطهبانات. این ده در دامنهٔ کوه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و مالاریایی است. به آنجا ۳۶۱ تن سکونت دارند که شیعی‌مذهب و فارسی و ترک زبانند. آبش از چشمه و محصولش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی قالی می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانهٔ کردگار. [نِ يِ کِ دِ] (اِخ) بیت‌الله. کعبه:

زمین جای آرام هر آدمی است
همان خانهٔ کردگار از زمی است. اسدی.

خانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) قایم شدن. مکان گرفتن. اقامت کردن. (آنندراج):

اعتمادش بود از روی قیاس
خانه نتوان کرد در کوی قیاس. مولوی.

یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحولی. سعدی.

در دلم تا ماه حسنش کرد امشب خانه‌ای
ابر نیسان شد دو چشم از گریهٔ مستانه‌ای.
میرزاصدر (از آنندراج).

|| خانه ساختن. خانه درست کردن:

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
بر خاک رودخانه نباشد معولی. سعدی.

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که‌کس را نگشت این عمارت تمام.
سعدی (بوستان).

|| خانه کردن آتش؛ پوشیده ماندن آتش و توسع یافتن آن چنانکه کس نبیند جای آنرا. || خانه کردن کمان؛ کج شدن گوشه‌های کمان از وضع اصلی خود. (غیاث اللغات).

خانه کشی. [نَ / نِ کَ / کِ] (حامص مرکب) اسباب‌کشی، اسباب از این منزل به منزل دیگر بردن. اثاثیه کشی.

خانهٔ کعبه. [نَ / نِ يِ کَ بَ / بِ] (اِخ) بیت‌العتیق.

خانهٔ کلک. [نَ / نِ يِ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقدار تراش قلم. (آنندراج).

خانهٔ کم. [نَ / نِ يِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حداقل. دست کم. چون: خانه کم‌مخارج مسافرت شما چهل هزار تومان میشود.

خانهٔ کمان. [نَ / نِ يِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمتهای منحنی کمان مابین محل دست و سر کمان که قسمت بالای آن را خانهٔ بالا و قسمت پایین آن را خانه شیبن مینامند. (ناظم الاطباء). طایف. (مهذب الاسماء). قاب:

ازو شاه بستد بزانو نشست
بمالید خانهٔ کمان را بدست. فردوسی.

گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید
گشادکار من از خانهٔ کمان پیداست.
صائب (از آنندراج).

خانه کن. [نَ / نِ کَ] (نف مرکب) مسرف. خانه براندازنده. ناخلف. مدبر که خانهٔ پدر براندازد. (شرفنامهٔ منیری). خانه ویران‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). خانه‌روب:

ما که و اختیار چه کاین شجره است آن ما
بد پسران خانه کن‌بادسران سرسری.
خاقانی.

|| کنایه از پسر ساده که با عشاق صحبت دارد و هرچه دریابد از ایشان بتصرف خود آرد. (آنندراج):

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آبادگردان بزن.
سعدی (از انجمن آرای ناصری).

|| (ق مرکب) بنه کن: «خانه کن از این محل به محل دیگر رفتم». یعنی: با تمام اهل و عیال و مال و حشم و متعلقات از اینجا بدانجا شدم.

خانه کنار. [نِ کِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گسکرات بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن. این ده در ۱۷ هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا و ۴ هزارگزی شمال طاهر گوراب و ۴ هزارگزی راه شوسه واقع است. محل آن در جلگه و آب و هوایش مرطوب و مالاریایی است. به آنجا ۱۳۶ تن سکونت دارند که شیعی‌مذهب و گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ ماسال و محصولش برنج و توتون و سیگار و ابریشم است. اهالی به زراعت گذران میکنند و راه

---

۱ - ن‌ل: خانه بدوش. و در این صورت شاهد نخواهد بود. (مخزن‌الاسرار ص ۱۰).

۲ - ن‌ل: نطع بگسترد عشق... خانه فروشی بزن آستی برفشان. (دیوان چ سجادی ص ۳۳۰).

آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ ص۹۸).

خانه کوچ. [نَ / نِ] (ق مرکب) بنه کن. چون: «آنها را خانه کوچ از این جا بجای دیگر بردم»؛ یعنی: با تمام کسان و متعلقات و خانواده و خویشان آنها را حرکت دادم و بردم.

خانه کوه. [نِ] (اِخ) نام کاروانسرایی است. رجوع به کاروانسرای خانه کوه شود.

خانه کهدان. [نِ کَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان خفر بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری باب انار و چهار هزارگزی شمال شوسهٔ جهرم به شیراز. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی، دارای ۲۰۴۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از چشمه و قنات. محصولش خرما، مرکبات، بادام، انگور، انجیر و انار است. اهالی به زراعت و باغداری و کسب گذارن میکنند و از صنایع دستی قالی می‌بافند. در آنجا یک باب دبستان وجود دارد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

خانه کیان. [نِ] (اِخ) نام کوهی است در مازندران. رابینو از این کوه در پارا گراف ۳۱ یادداشت و حواشی کتاب خود نام میبرد. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص۲۰۴).

خانه گاه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) خانقاه. بقعهٔ اهل صلاح و خیر و صوفیه. رجوع به «خانقاه» و «خانگاه» شود.

خانهٔ گداها. [نَ / نِ یِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ آخر نرد. خانهٔ آخری تخته نرد. (اصطلاح اهل نرد است).

خانه گرد. [نَ / نِ گَ] (نف مرکب) کسی که در یک خانه قرار نگیرد و از این خانه به خانهٔ دیگر رود، کوچه گرد. متحرک:

همی رفتند و می‌گفتند کاندرحسن فرد است این
مه سینه‌نشین است این نه ماه خانه‌گرد است این.

امیرخسرو (از آنندراج).

خانه گرداب. [نِ گِ] (اِخ) موضعی است بفاصلهٔ ۲۲۴۵۰۰ گزی در شمال شهر قندهار بین خط ۶۵ درجه و ۴۵ دقیقه و ۲۵ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۱ درجه و ۶ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خانه گرفتن. [نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) منزل کردن. در محلی اقامت کردن. در جایی سکنی گزیدن:

همواره پر از پیخ است آن چشم فژاگن
گویی که دو جغد آنجا بر خانه گرفته‌ست.
دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی.

سعدی (طیبات).

||دو کردن مهره را در خانه‌ای از خانه‌های نرد تا حریف نتواند آنرا زند. خانه بستن در نرد.

خانه گزان. [نِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۰ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت – ساردوئیه. ساکنین آن از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خانهٔ گل. [نَ / نِ یِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غنچهٔ گل. ||گل:

گردون‌بنای حسن ترا بر زمین گذاشت
روزی که رنگ خانهٔ گل را بهار ریخت.

دانش (از آنندراج).

||گلخانه. جایی که در آنجا گل بعمل می‌آورند.

خانه گل. [نِ گُ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۲۹۵۰۰ گزی جنوب غربی قلات غلزائی ولایت قندهار، بین خط ۶۶ درجه و ۴۴ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۲، درجه و ۳ دقیقه و ۵۴ ثانیهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیای افغانستان ج۲).

خانهٔ گلی. [نَ / نِ یِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خانهٔ گلین. خانه‌ای که از گل ساخته باشد. خانه‌ای که مواد ساختمانیش فقط گل باشد نه چیز دیگر. کِبس. (منتهی الارب).

خانهٔ گور. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبر. مدفن. گور:

کشتهٔ عشق را فنا مظهر جلوهٔ بقاست
خانهٔ گور بهر مرد آینه جهان‌نماست.

شوکت (از آنندراج).

– امثال:

خانهٔ گور و چراغ؛ کنایه از خرج بیموقع نمودن است چه در خانهٔ گور چراغ سوختن فایدهٔ معتدبه نمی‌بخشد. (آنندراج).

خانه گیر. [نَ / نِ] (اِ مرکب) بازی چهارم از هفت بازی نرد[1]. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات):

گفتی که ز خانه نا گزیراست
این نرد نه نرد خانه گیراست. نظامی.
مهرهٔ خواجه خانه گیرشده
همباطش گرو پذیر شده.

نظامی.

||جانوری است شبیه به عنکبوت که لعاب او مردم را هلاک سازد و به عربی رتیلا خوانند. (برهان قاطع).

||(نف مرکب) گیرندهٔ خانه. (شرفنامهٔ منیری):

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین پس برون رود خرد از روی اضطرار.

ابن یمین.

خانه گیری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل خانه گیر در بازی نرد. عمل بازی چهارم از هفت بازی نرد.

خانه لانه. [نَ / نِ نَ / نِ] (اِ مرکب، از اتباع) خانه. منزل. مسکن. مقر[2]. آلونک.

خانه ماندن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) بشوی نرفتن. ازدواج نکردن دختری که از سن ازدواجش گذشته.

خانه مانده. [نَ / نِ دَ / دِ] (نمف مرکب) دختری که از وقت ازدواجش گذشته و هنوز شوهر نکرده است. دختر بشوی‌نرفته.

خانهٔ ماه. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج سرطان. رجوع به خانهٔ ستاره شود.

خانهٔ ماهی. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آب است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خانهٔ مرد. [نَ / نِ یِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ شوهر. خانهٔ زوج: خانهٔ ارثی بچه‌های فلانی خانهٔ مرد است نه خانهٔ زن.

خانهٔ مرغ. [نَ / نِ یِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آشیان پرندگان. (ناظم الاطباء). لانه. آشیان. عش. (دهار).

خانه مرغزار. [نِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۶ هزارگزی خاور ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت–ساردوئیه. دارای ۳۵ تن سکنه از طایفه مهنی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خانهٔ مریخ. [نَ / نِ یِ مِرْ ری] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج حمل و عقرب. رجوع بخانهٔ ستاره شود.

خانهٔ مشتری. [نَ / نِ یِ مُ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برج حوت و قوس. رجوع بخانهٔ ستاره شود.

خانه مشحوت. [نِ مَ شُ] (اِخ) دهی است

---

۱ – هفت بازی نرد بدینقرارند: «فارد» «زیاد» «ستاره» «خانه گیر» «طویل» «هزاران» «منصوبه». (ناظم الاطباء). درین سه بیت هر هفت بازی آمده است:

فارد ز عقل ماند و عدویت که کم زیاد
در معرضت ساده مقید ز ششدر است.
گر راه خانه گیر و حکایت بکن طویل
با آنکه صد هزار کش چون تو چاکر است
منصوبهٔ حیل نتوان باخت با کسی
کز جاه کمترین سپهرش مسخر است.

سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

۲ – این کلمه در وقتی بکار میرود که شخص میخواهد منزلی را بیان نماید منتها در ضمن بیان قصد حقارت آنرا (حقارت واقعی یا حقارت مجازی) نیز دارد: «اگر صنار (صد دینار) سه شاهی پیدا کنم خانه لانه‌ای برای بچه‌هایم میسازم».

از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری شوش و ۱۷ هزارگزی راه شوسهٔ اهواز به دزفول. این ده بدشت قرار دارد آب و هوایش گرمسیری و مالاریائی است به آنجا ۵۵۰ تن سکنی دارند که شیعی‌مذهب و عربی و فارسی زبانند. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خانهٔ معمور. [نَ / نِ يِ مَ] (اِخ) بیت‌المعمور. (آنندراج). رجوع به بیت‌المعمور شود:

بر در گهت از بسکه طواف ملکان است
شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور.

امیر معزی (از آنندراج).

خانهٔ مور. [نَ / نِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لانهٔ مور. لانهٔ مورچه. مازن. قریةالنمل. جرثومه.
– امثال:
در خانهٔ مور شبنمی طوفان است؛ اشاره است به اینکه هر کس طاقت حمل همه جور بار را ندارد برای بعضی‌ها سبکترین بار سنگین‌ترین وزن‌ها را دارد.

خانهٔ مورچه. [نَ / نِ يِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لانهٔ مور. رجوع به «خانهٔ مور» شود.

خانه میران. [نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۴ هزارگزی ایستگاه سنگان. این ده کوهستانی و با آب و هوای مناطق سردسیری است. به آنجا ۱۶۸ تن سکونت دارند که شیعی‌مذهب و ترک و فارسی زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ ص۹۸).

خانه میرزا. [نِ] (اِخ) قریه‌ای است در اصفهان و جزء سه بلوک.

خانهٔ نرد. [نَ / نِ يِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانه‌هایی که برای مهره‌های نرد در تخته نرد است:

خانهٔ ظالم بهم تا چشم میزد روزگار
رنگ بنیادش بجا چون خانه‌های نرد بود.

شوکت (از آنندراج).

خانه‌نزول. [نَ / نِ نُ] (اِ مرکب) فرود آمدن در خانه‌ها بدون اجازت مالک از راه غصب. (از آنندراج):

غم اگر خانه‌نزول است حیاتی چه توان
تو گشادی در دل بر تو غرامت باشد.

حیاتی گیلانی (از آنندراج).

بدور او که بر افتاده است خانه نزول
ز آبگینه اجازت طلب کن از تمثال.

صائب (از آنندراج).

خانه نشستن. [نَ / نِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) فرورفتن بعضی از خانه‌ها بعد از ساخته شدن و تمام گشتن آن. رخته در سقف و دیوار خانه پدید آمدن. (از آنندراج). فرورفتن خانه:

خانه‌ای ساختم برای نشست
خود نشست و مرا مسافر کرد.

استاد (از آنندراج).

ز دلشکستگی آه از جگر زبانه کشید
که خانه چون بنشیند غبار برخیزد.

اشرف (از آنندراج).

از نشیندگان کسی چو نماند
عاقبت چون نشست خانهٔ ما.

اشرف (از آنندراج).

|| در خانه نشستن: ازنوا اختیار کردن. عزلت گرفتن. گوشه گرفتن.

خانه‌نشین. [نَ / نِ نِ] (نف مرکب) آنکه در خانه نشیند. || معزول. منعزل. بیکار از شغل دولتی. بیکار از عمل. || منزوی. عزلت‌گزین:

هرکه چون سایه گشت خانه‌نشین
تابش ماه و خور کجا یابد.

ابن یمین.

|| مغضوب.

خانه‌نشین شدن. [نَ / نِ نِ شُ دَ] (مص مرکب) معزول شدن. منعزل شدن. || منزوی شدن.

خانه‌نشین کردن. [نَ / نِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) معزول کردن. از کار دولت بیکار کردن. || منزوی کردن.

خانه‌نشینی. [نَ / نِ نِ] (حامص مرکب) عمل خانه‌نشین. حالت خانه‌نشین.

خانه‌نگهدار. [نَ / نِ نِ گَ] (نف مرکب) خانه‌دار. (ناظم الاطباء). نگهبان خانه.

خانهٔ نه‌در. [نَ / نِ يِ نُهْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دنیا. روزگار. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیا آمده بدین تعبیر که زمین را افلاک محیط است و فلک نه است و در هر فلک دری است. (از آنندراج). || قالب آدمی. (ناظم الاطباء). خانه کنایه از وجود آدمی و نه کنایه از نه سوراخ است که دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و دو پردهٔ بینی و یک دهان و دو سوراخ سفلی. (آنندراج).

خانهٔ نیشکر. [نَ / نِ يِ نَ / نِ شَ / شِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فاصلهٔ بندبند نیشکر که در عرف هند آنرا پوری پوری بواو مجهول خوانند. (آنندراج).

خانه‌واده. [نَ / نِ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانواده. (ناظم الاطباء). رجوع به خانواده شود.

خانه‌وار. [نَ / نِ] (اِ مرکب) خانوار. جمعیت یک خانه و نوعاً هر پنج نفر را یک خانوار یا خانه‌وار میگویند. (ناظم الاطباء): «هر خانه‌وار باید ده تومان بپردازد». یعنی از هر خانه جدا جدا باید ده تومان گرفت. || ظاهراً به معنی مقدار یک خانه باشد چه یکی از معانی «وار» مقدار است چون «جامه‌وار» و «کلاه‌وار» یعنی بمقدار یک جامه یا یک کلاه: «خانه‌واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده» یعنی حصیری به اندازهٔ خانه از زر کشیده در آنجا گسترده بود و شوشه بر وزن خوشه شمش طلا و نقره و امثال آنرا گویند و ظاهراً مقصود از شوشهٔ زر کشیده طلایی باشد که از حدیده کشیده، بهیأت ریسمانهای باریک ساخته باشند و آنرا اکنون در ایران گلابتون گویند. (از حواشی چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص ۲۰).

خانه‌واری. [نَ / نِ] (ص نسبی) خانواری. || نوعی مواجب تیولی است. نوعی تیول است.

خانهٔ وحدت. [نَ / نِ يِ وَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قبر. گور. مدفن.

خانهٔ وحشت. [نَ / نِ يِ وَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبر. گور. مدفن.

خانه و لانه. [نَ / نِ وَ نَ / نِ] (ترکیب عطفی) خانه. منزلگه. || آشیانه. لانه. || خانهٔ مرغهایی که بر دیوار و کوه باشد.

خانه‌ویران‌کن. [نَ / نِ کُ] (نف مرکب) خانه‌بربادده. خانه‌برانداز. خانه‌خراب‌کن. خراب‌کنندهٔ خانه:

منجنیقی بود بزیور و زیب
خانه ویران‌کن عیال‌فریب.

نظامی.

خانهٔ یک‌آشیانه. [نَ / نِ يِ / یَ یِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خانهٔ یک سقفه که در عرف یک منزله گویند. (آنندراج). در تداول عامهٔ خراسان خانهٔ یک طبقه.

خانه‌یکی. [نَ / نِ یَ / يِ] (ص مرکب) باشندگان در یک خانه. (ناظم الاطباء). همخانه. (آنندراج). نعت است برای ساکنان در یک خانه:

بنگر قلمتراش چه با خانه میکند
از همدمان خانه‌یکی در امان مباش.

تأثیر (ازآنندراج).

|| (اِ مرکب) یار. رفیق. همدم. (ناظم الاطباء). بسیار صمیمی. سخت صمیمی با یکدیگر.
– خانه یکی بودن: سخت خودمانی و دوست صمیمی بودن. سخت باهم گستاخ بودن.

خانه‌یکی شدن. [نَ / نِ یَ / يِ شُ دَ] (مص مرکب) در یک خانه باهم زیستن. هم‌منزل شدن. || دوست یکدل شدن.

خانی. (اِ) حوض[1] و چشمهٔ آب راگویند[2]. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

در خانی پدید آید اندر دو چشم
از آن روی ناری و زلف دخانی. قطران.

گویداین خاقانی دریاشابت خود منم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا.
خاقانی.

صدقهٔ جاریه آنست که پادشاهان مدرسه‌ها سازند و وقفها کنند و مساجد و خانی و چشمه‌سارها و کهریزها آورند. (راحة الصدور راوندی).

آب کوثر نه آب خانی بود
چشمهٔ آب زندگانی بود. نظامی.

ز شرم آب آن رخشنده خانی
بظلمت رفته آب زندگانی. نظامی.

اولش گرچه آب خانی داد
آخرش آب زندگانی داد. نظامی.

خانیی آب بود دور از راه
بود از آن خانی آب آن بنگاه. نظامی.

کوزه‌پر کرد از آب آن خانی
تا برد سوی خانه پنهانی. نظامی.

نام خود عاشق نهادی چیست این افسردگیها
عاشقان را سینه آتش‌خانه باید دیده، خانی.
اوحدی.

یک روز نمی‌آیی تا در غم خود بینی
صدخانهٔ چون دوزخ صد دیدهٔ چون خانی.
اوحدی.

حاصل ما ز زلف و عارض اوست
اشک چون خون و چشم چون خانی. اوحدی.

تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی
تو خان و مرا دیده از گریه خانی.
خواجو (از شرفنامهٔ منیری).

||تالاب. باتلاق و از این معنی است «مرداب گاوخانی». رجوع به حاشیهٔ مرقوم بر «خانی» در همین صفحه شود. ||آب صاف. (ناظم الاطباء). ||زری است رایج در ترکستان[3]. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات):

خانی دیگران بیک خانی.
ظهوری (از آنندراج).

||زر خالص. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مزید مؤخر امکنه چون: تیرخانی، چاخانی، (چاه‌خانی)، سرخانی، سیاه‌خانی. ||از مبادی گاهشماری چون هجری و یزدگردی و جلالی و غیره: فامّا در عصر مترجم که آن شهور سنهٔ تسع و عشرین و سبعمائه هجری میشود مطابق ثمان و عشرین «خانی»... (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰).

خانی. (ص نسبی) منسوب به «خان لنجان» که شهری است در نواحی اصفهان[4]. (از انساب سمعانی). رجوع به «خان‌لنجان» شود. ||منسوب به «خان»[5] راگویند. (از برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء): این عمارت و قلعه خانی است نه رعیتی. ||منسوب به «خانه». خانگی. اهل خانه. ضد بیگانه. ج، خانیان: من رفتم سوی هرات و چنان گمان میبرم که دیدار من با تو و خانیان بقیامت افتاد. (تاریخ بیهقی). و حکم تأدیب و تعریک از غارت حله و استخراج اموال مصادره... فرمود و بخانیان امان داد. (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم). ||سلطنت متعالی. (برهان قاطع).

خانی. (حامص) خان بودن، رئیس قبیله و ایل بودن، مقام خان داشتن:

از آنسو مر او راست تا غرب شاهی
وزین سو مر او راست تا شرق خانی. فرخی.

امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدرخان[6] خانی یافت. (تاریخ بیهقی). یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا بدان حشمت، خانی ترکستان از خاندان ایشان نشد. (تاریخ بیهقی).

خانی.[7] (اِخ) نام همای دختر دارا[8] باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (فرهنگ جهانگیری)[9].

خانی. (اِخ) نام یکی از نویسندگان عرب است و او راست: هدایة المرتاب فی فضائل الاصحاب. این کتاب در سال ۱۲۹۲ هـ.ق. چاپ شد. (معجم المطبوعات).

خانی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و ۱۵۰۰ گزی جنوب رودمند. ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانی. (اِخ) عبدالمجیدبن محمدبن محمد خانی دمشقی شافعی (۱۲۶۳ - ۱۳۱۸ هـ.ق.). یکی از ادباء متأخر عرب است که بتاریخ و فقه پرداخت و شعر سرود. مولدش دمشق و مرگش باسلامبول اتفاق افتاد. او راست: ۱ - «الحدائق الوردیة فی حقائق اجلاء النقشبندیة» که کتابی است در تراجم احوال نقشبندیان و تاریخ تألیف آن (۱۳۰۶ هـ.ق.)[10]

---

۱ - فرهنگ جهانگیری آنرا «حوضخانه و چشمهٔ آب» آورده و در غیاث اللغات بنقل از فرهنگ سراج این کلمه «حوض کوچک» ضبط شده است. ظاهراً باید حوض فوق منبع آبی باشد که در مسیر چشمه‌ها میکنند تا آب چشمه‌ها در آن جمع شود و مازاد آن جریان یابد و با این عمل علاوه بر عوض کردن و تازه کردن آب، منبع خوبی نیز برای ذخیره و برداشت آب بوجود می‌آید. در عالم آرای عباسی باینگونه منابع بسیار اشاره شده است، چون: «حوض خان»... به این ترتیب مقصود از حوض در اینجا حوض با آب جاری است نه حوض با آب ساکن و آرام و از اطلاقات «خانی» برمی‌آید که معنی حقیقی آن همین قسم «حوض» است.

۲ - پهلوی «xânîk» (بندهش ج انکلساریا ۱۶۰) و نیز xân (فرهنگ وندیداد، هرشنگ جاماسب، ال ۱۳۶): از مصدر اوستائی kan (کندن) (اسفا ۱:۲ ص ۶۶). کردی kâni.kahni (سرچشمه) (اسفا ۱:۲ ص ۲۶۱)، طبری xûnî (چشمه) (نصاب طبری ۲۳۲). باتلاق جنوب شرقی شهر اصفهان که بنام «گاوخانی» و «گاوخونی» نامیده میشود از همین نام مشتق است. در کلیله و دمنه (باب البوم والغربان) ذکر چشمه‌ای بمیان آمده که در مأخذ کلیله یعنی «پنج تنتره» بنام «چندرا سرا» یاد شده به معنی «چشمهٔ ماه». در نسخهٔ سریانی کلیله که از پهلوی ترجمه شده نام همین چشمه «ماه‌خانی» آمده است. «اقبال. ابن‌المقفع صص ۴۸-۴۹» (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). «بادخانی» نام چشمه‌ای است در یکی از قرای دامغان. (یادداشت بخط مؤلف).

۳ - شاید وجه تسمیه براسطهٔ نسبت به «خان» باشد که لقب اغلب ملوک آن دیار است.

۴ - صاحب معجم البلدان این محل را موضعی بفارس می‌آورد.

۵ - مقصود از خان رئیس قبیله و امیر است.

۶ - قدرخان یکی از شاهان سلسلهٔ ایلک‌خانیه است و شرح ملاقات او با محمود غزنوی در زین‌الاخبار گردیزی مفصل آمده است.

۷ - در حاشیهٔ برهان قاطع کلمهٔ «خانی» به این معنی مصحف «خمانی» معرب و مبدل «همای» آمده است.

۸ - این «همای» شناخته نشد و ظاهراً مراد صاحب برهان همای معروف دختر بهمن بوده است که پسرش «داراب» نام دارد. و تاریخ گزیده او را چنین معرفی میکند: «و هی شمیران بنت بهمن بحکم وصیت پدر پادشاه شد، از پدر حامله بود. وضع حمل پسری شد. حب شاهی برمهر پسر غالب آمد او را در صندوقی نهاد و به آب انداخت گازری آن صندوق بگرفت و پسر را داراب نام نهاد و بپرورد. چون بسرحد بلوغ رسید گوهر پادشاهی بکار آمد سر بکار گازری در نمی‌آورد، بسلاح‌ورزی مشغول شد. با لشکری که مادرش بجنگ رومیان فرستاد ضم شد. امیر لشکر در راه از او آثار دولت مشاهده کرد. چون بروم رسیدند او مردی بسیار کرد. امیر لشکر احوال او با همای تقریر کرد. همای تفحص احوال او واجب دانست. چون محقق شد پسر اوست پادشاهی به او تسلیم کرد و خود کرانه گزید. مدت پادشاهی همای بیست و دو سال، از آثار او هزار ستون اصطخر است که اسکندر آنرا خراب کرد و شهر سره که اکنون جربادقان میخوانند». از عبارت تاریخ گزیده بر می‌آید که اولاً نسبت مذکور در برهان قاطع صحیح نیست و ثانیاً منتسب الیه «داراب» است نه «دارا».

۹ - در فرهنگ جهانگیری این نام «داراب» آمده است.

۱۰ - این کتاب در معجم المطبوعات بنام خانی نقشبندی ثبت شده است.

است. ۲ - کتاب «سبع مقامات» که اسناد روایت آن از طریق سعدبن بشیر و نشأت آن از ابی‌حفص مصری است. ۳ -دیوان شعر بنام «وجه‌الحل من جهدالمقل». (الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۴ ص ۲۹۴).

خانی. (اِخ) قاسم. رجوع به «قاسم الخانی» در این لغت‌نامه شود.

خانی‌آباد. (اِخ) دهی است کوچک از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهر کرد، واقع در ۲۶ هزارگزی باختر بروجن و متصل براه عمومی. سکنهٔ آنجا ۷۴ تن. مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن جا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خانیان. (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین ترک است که پیش از مغول بر ترکستان شرقی حکم میرانده‌اند. این طایفه به اسامی: «خاقانیه» و «ایلک‌خانیه» و «خانیان» و «آل‌افراسیاب» نیز شهرت داشته‌اند. رجوع به «آل‌افراسیاب» شود:

ز هول رزمگهش خانیان بترکستان
اگر کنند به کوه و بدشت ژرف نگاه. فرخی.
تا جهان باشد جهان را عبرت است
از حدیث بلخ و جنگ خانیان. فرخی.
سالار خانیان را با خیل و باخدم
کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاکسار.
منوچهری.
مملکت خانیان همه بستاند
بر در ماچین خلیفتی بنشاند. منوچهری.

و با خانیان مکاتبت کنیم و از این حالها با ایشان سخن گوییم. (تاریخ بیهقی).

آنکه چون سوی بخارا برد لشکر درفتاد
خانیان را در سر او خانه فریاد و اتین.
لامعی.

پس سوی ماوراءالنهر رفت و سمرقند بستد بحرب و خانهٔ خانیان از تخمهٔ افراسیاب و خزینهای ایشان جمله با احمدخان بعراق آورد. (مجمل التواریخ و القصص).

از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون
جنگ‌آوران یغما جانشان زدند یغما.
امیرمعزی.

خانیان. (اِخ) دهی است از دهستان سه هزار شهرستان شهسوار. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب شهسوار. این ده ناحیتی است کوهستانی و سردسیر که ۵۴۰ تن سکنه دارد. مذهب اهالی شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی است. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه این دهکده مالرو است و در زمستانها عده‌ای از آنها احشام خود را برای تعلیف به حدود خرم‌آباد می‌برند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خانیان. (اِخ) دهی است از دهستان دیزج رود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، واقع در سه هزارگزی شمال خاوری عجب‌شیر بر سر راه شوسهٔ مراغه به آذرشهر. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن مالاریایی و معتدل است. در آنجا ۴۶۱ تن سکنی دارند که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رودخانهٔ قلعه‌چای و چشمه و محصول آنجا غلات و کشمش و بادام و زردآلو و راه آنجا شوسه است. اهالی بزراعت گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانی اختاجی. [اَ] (اِخ) نام فرستادهٔ غازان‌خان مغول است به تبریز برای آوردن جمعی از مشایخ که در شهر تبریز شاهزاده «الافرنگ» را بشاهی برگزیده بودند.[1] (از تاریخ غازان‌خان تألیف رشیدالدین فضل‌الله چ کارل‌یان ص ۱۵۳).

خانی‌بیک. [بِ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان دشت قبچاق است که در زمان ملک اشرف چوپانی به آذربایجان رفت. (از عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۷۳۶).

خانی‌بیک آغا. [بِ] (اِخ) نام یکی از زوجات امیر تیمور گورکانی است. امیر تیمور هیجده زن بحبالهٔ نکاح درآورد که از آنجمله خانی‌بیک آغا بود. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۲).

خانیت. [نی یَ] (مص جعلی) خان بودن: «قدر مکنت امکان جادهٔ اخلاص در عبودیت خانیت سلوک دارد». (از تاریخ غازان‌خان رشیدالدین فضل‌الله چ کارل‌یان ص ۵۴).

خانیجار. (اِخ) قصبه‌ای است میان «بغداد» و «اربل» که بتوسط هاشم‌بن عتبةبن ابی‌وقاص گشوده شد و در قلمرو عالم اسلامی درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۲۰).

خانی‌جان خانم. [نُ] (اِخ) اسم خواهر حسین بیک پسر خواجه شجاع‌الدین شیرازی که در خدمت نواب پری‌خان خانم صفوی اعتباری عظیم داشت. او یکی از عوامل بوزارت رسیدن حسین بیک بود. (از عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۲۲۶).

خانیچه. [چَ / چِ] (اِمصغر) حوض کوچک و چشمهٔ کوچک را گویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به کلمهٔ «خانی» شود:

من آن خانیچه‌ام کابم عیان است
هر آنچه در دل آید بر زبان است. نظامی.

خانی خیل. [خَ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۲۳ هزارگزی جنوب غرب قلعة السراج حکومت کلان نعمان از توابع ولایات مشرقی افغانستان. واقع بین ۷۰ درجه و ۸ دقیقه و ۱۷ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۴ درجه و ۳۱ دقیقهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانیز. (اِخ) نام موضع بسیار کوچکی است در بازارک پنجشیر مغرب دریای کلان پنجشیر به افغانستان، این نقطه بر سر راه اتومبیل‌رو قرار دارد و جمعیت آن تخمیناً پنجاه خانوار تاجیک است که بزبان فارسی تکلم میکنند. محصول آنجا از سردرختی: توت و انگور و از غلات و حبوبات: گندم و جو و باقلا و ارزن و از مواشی: گاو و بز میباشد (البته مقدار کم). (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانیسار. (اِخ) نام کوهی است بولایت گلپایگان که سرچشمهٔ آب «قمرود» بدانجاست. حمدالله مستوفی آرد: «آب قمرود از کوه خانیسار و لالستان بولایت جربادقان برمیخیزد و بر جربادقان و قم میریزد و هرزه‌اش بمفازه منتهی میشود طولش سی فرسنگ باشد». (از نزهت القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص ۲۲۰).

خانیشان. (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه این ده در جلگه و کنار دریاچه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و مالاریایی و سکنه‌اش ۷۰۰ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی است و آب آنجا از نازلوچای و چشمه، و محصول آنجا غلات و توتون و چغندر و حبوبات و کشمش، و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جوراب میبافند. به این ده راه شوسه کشیده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانیش‌خانم. [نُ] (اِخ) نام یکی از دخترهای شاه اسمعیل اول صفوی است. توضیح آنکه شاه اسماعیل اول بوقت مرگ چهار پسر داشت به اسامی: طهماسب‌میرزا (شاه طهماسب اول)، القاس‌میرزا، سام‌میرزا، بهرام‌میرزا و پنج دختر داشت بنامهای: خانیش خانم، پری خان خانم، مهین بانو

---

۱ - غازان‌خان در قشلاق هولان مولان (قزل اوزن) خلوتی بر سبیل چهله برای خود بر آورد و به اندک صبحانه‌ای فارغ از جهانیان گوشه نشست. در اثنای آن پیر یعقوب باغبانی با جماعتی از مشایخ «الافرنگ» را بسبب حب جاه و مال دعوت کردند. این راز از طریق مریدی بنام محمود که برای تبلیغ به اردو آمده بود فاش شد و بگوش خواجه سعدالدین صاحبدیوان رسید. او مراتب را بغازان‌خان گزارش داد و غازان‌خان خانی اختاجی را به تبریز فرستاد تا مشایخ را بیاورد.

سلطانوم، فرنگیس خانم، زینب خانم. (از تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۶۴).

خانیک. (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب ماهنشان و ۴ هزارگزی راه مالرو عمومی، این ده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد و هوایش سرد است. اهالی آن ۳۰۳ تن‌اند که زبانشان ترکی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از رودخانهٔ مراش و محصول آن غلات و انگور و قیسی و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خانیک. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال هشتیان و ۱۰ هزارگزی شمال باختری راه ارابه‌رو هشتیان به منگول. این ده در دامنهٔ کوهستان قرار دارد و هوایش سرد و سالم و سکنه‌اش ۸۰ تن است. زبان اهالی کردی و مذهب آنها سنی است. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون است. اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانیک. (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری هشتیان و ۴ هزارگزی جنوب ارابه‌رو سر و ۳ هزارگزی مرز ترکیه. این دهکده کوهستانی و هوایش سرد و سالم است. به آنجا ۱۵۱ تن سکونت دارند که سنی‌مذهب و کردزبانند. آب آنجا از چشمه، و محصول آنجا غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانیک. (اِخ) دهی است از دهستان اصفاک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۸ هزارگزی جنوب خاوری مالرو عمومی ینگیان به زین‌آباد. این دهکده در دامنهٔ کوهستان قرار دارد و هوایش گرم است. سکنهٔ آنجا ۴۹ تن و زبان آنها فارسی و مذهب آنها شیعه است. آب این ده از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و حاصل باغی و ابریشم و تریاک است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی کرباس می‌بافند. راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک. (اِخ) دهی است از دهستان رقه بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۱۷ هزارگزی باختر بشرویه و ۷ هزارگزی شمال مالرو عمومی بشرویه به گلشن. این دهکده کوهستانی و هوایش گرم است. در آنجا ۷۶ تن سکنی دارند که مذهب آنها شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و حاصل باغی است. اهالی بزراعت گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک. (اِخ) دهی است از دهستان کاخک بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ فرعی گناباد به فردوس. این دهکده کوهستانی و هوایش گرم و سکنه‌اش ۱۰۷۱ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک. (اِخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب بشرویه و بر سر راه شوسهٔ عمومی بشرویه به دهک. این ده در دامنهٔ کوهستان قرار دارد و هوایش گرم و سکنه‌اش ۲۰ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و حاصل باغی و شغل اهالی کشاورزی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک بچه. [بَ چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب و یک هزارگزی شوسهٔ عمومی بشرویه به دهک. این دهکده در دامنهٔ کوهستان قرار دارد و هوایش گرم و سکنه‌اش ۴۵ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ابریشم و تریاک و حاصل باغی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه گرچه مالرو است ولی از خانیک به آنجا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیک شاه. (اِخ) دهی است از دهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس. این دهکده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد و آب و هوایش گرم و سکنه‌اش ۴۲۵ تن است. اهالی شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. مزرع بکری بالا و پایی و گودر جزء آنست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیکوف. [کُ] [1] (اِخ) نام ایران‌شناس معروف روسی است که در قرن نوزدهم میلادی می‌زیسته است. او را در قسمت آثار و ابنیهٔ ایران تحقیقات فراوان است بخصوص دربارهٔ وضع ساختمانی و مدنیت شهر مشهد. او مشاهدات خود را در مشهد بشکل جالب توجهی نوشته و اعتمادالسلطنه در مطلع‌الشمس از نوشته‌های او یاد کرده و گوستاولوبن نیز در کتاب تمدن عرب از کارهای خانیکوف استفادهٔ فراوان برده است. (از فرهنگ خاورشناسان تألیف ابوالقاسم سحاب ص ۱۹۶ و مطلع‌الشمس اعتمادالسلطنه ج ۱).

خانیکوک. (اِخ) دهی است از دهستان اصفاک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۳ هزارگزی شمال اصفاک. این ده در دامنهٔ کوهستان قرار دارد و آب و هوایش گرم و سکنه‌اش ۱۰ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی است. دهکدهٔ خانیکوک از قنات مشروب میشود و محصولش غلات و راهش مالرو و گذران اهالی از کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانیله. [لَ / لِ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختر روانسر و سه هزارگزی باختر راه فرعی روانسر به سنجابی. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد و ناحیتی سردسیر است. اهالی آن ۱۰۰ تن‌اند و مذهب آنها تسنن و زبانشان کردی است. آب آنجا از چشمه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. محصول این ده غلات دیم و لبنیات است. راه آنجا مالرو و در تابستان به آنجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵).

خان یله. [یَ لَ / لِ] (اِخ) بنام فعلی آن «حسن‌آباد» رجوع شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانی‌من. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری اردکان و کنار راه فرعی پل خان به خانی‌من. این ناحیه در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و مالاریایی و دارای ۸۱۲ تن سکنه است که شیعی‌مذهب و به فارسی لهجهٔ لری سخن میگویند. ده خانی‌من از رودخانهٔ کر مشروب میشود و محصولش غلات و برنج است. شغل اهالی کشاورزی و راهش فرعی و بدانجا یک دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانی نقشبندی. [یِ نَ بَ] (اِخ) شیخ

1 - Khanikoff.

محمدبن عبداللهبن مصطفی خانی شافعی خالدی نقشبندی (۱۲۱۳-۱۲۷۹ هـ.ق.) یکی از فقها و کاملان زمان خود است. در خان شیخون بدنیا آمد و به حماة رفت و به علم و ادب پرداخت. از آنجا به دمشق آمد و متوطن شد و در خدمت شیخ خالدی نقشبندی ریاضت خود را بپایان برد و ملازم درس او گشت. بعدها به امامی جامع مرادیه رسید و در آنجا بتعلیم فقه و قواعد عربیه پرداخت و برای سماع حدیث خدمت شیخ عبدالرحمان کزبری رفت. او راست: ۱- البهجة السنیة فی آداب الطریقة النقشبندیه. این کتاب در تصوف است و مؤلف به سال ۱۲۵۳ هـ.ق. از تألیف آن فراغت پیدا کرده و به سال ۱۳۰۳ هـ.ق. در مطبعهٔ محمد مصطفی بچاپ رسیده است. ۲- الحدایق الوردیة فی حقایق اجلاء النقشبندیة. این کتاب به سال ۱۳۰۸ هـ.ق. در مطبعهٔ محمد مصطفی در ۲۹۹ صفحه بچاپ رسیده است[1]. ۳- السعادة الابدیة فیما جاء بهالنقشبندیة کتابی است در تصوف و به سال ۱۳۱۳ هـ.ق. در مصر چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خان یوردی. [یُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۹ هزارگزی جنوب میانه و ۵ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. این دهکده کوهستانی و آب و هوایش معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۷ تن و مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگی جغرافیایی ایران ج ۴).

خانیه. [یِ] (اِخ)[2] نام بندر مهم جزیرهٔ کرت[3] است که ۳۷۵۰۰ تن سکنه دارد.

خانیه. [نی یَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین ترک پیش از مغول است که در ترکستان شرقی حکومت می‌کرده‌اند. این طایفه به اسامی «خاقانیه» و «خانیان» و «ایلک خانیه» و «آل افراسیاب» نیز مشهور بوده‌اند. رجوع به «آل افراسیاب و خانیان» شود.

خانی یک. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۷۶ هزارگزی شمال باختر فیروزآباد و کنار راه فرعی قراشبند به کازرون. ناحیه‌ای است در جلگه و گرمسیر دارای ۵۴۱ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خاو. (اِ) پرز. زغب. کرک. || پرز مخمل. (از ناظم الاطباء). || لغت دیگری است در خواب:

گر خری دیوانه شد یک دم گاو
بر سرش چندان بزن کاید بخاو. مولوی.

خاو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری در شاهپور که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاوات. (اِخ) نام رودی است به افغانستان در صد و سی و پنجهزار و پانصدگزی جنوب سبزوار ولایت بهود ایالت دایزنگی کابل، بین ۶۸ درجه و ۲۳ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۴ درجه و ۱۴ دقیقه و ۵۲ ثانیهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوات. (اِخ) نام محلی است در سی و چهار هزارگزی جنوب غربی سبزوار واقع در ایالت کلان دایزنگی تابع کابل به افغانستان. این محل بین خط ۶۸ درجه و ۵۴ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۴ درجه و ۶ دقیقه و ۲۹ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاواز. (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۴۷ هزارگزی خاور بیرجند. این ناحیه کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل است و ۴۶ تن سکنه دارد که مذهب آنها شیعی و زبان آنها فارسی است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. و راه آنجا مالرو میباشد. از چهکنه میتوان به آنجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خاواک. (اِخ) نام محلی است در ۶۷ هزارگزی شمال شرقی قریه «رخه» علاقه‌داری «چارقریه» حکومت درجهٔ ۳ پنجشیر ایالت پروان افغانستان. این نقطه بین ۶۹ درجه و ۵۴ دقیقه و ۳۷ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۵ درجه و ۳۸ دقیقه و ۵۳ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۵ درجه و ۳۸ دقیقه و ۵۳ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. محل آن حد فاصل پنجشیر و اندراب و قطغن است و هوای آن در پاییز و زمستان و اوایل بهار بسیار سرد میباشد. در زمستان به این ناحیه برف زیاد میبارد و بر اثر آن تلفات زیادی بمواشی و حتی عابرین وارد می‌آید. ارتفاع آن از سطح دریا «۳۶۰۰» متر و در تابستان یکی از مراتع مهم افغانستان است که اغلب کوچ‌نشینهای شمالی افغانستان برای تعلیف احشام خود را بدانجا می‌برند. درآمد سا کتین خاواک از لبنیات است. خاواک که از طرفی به پنجشیر و از طرف دیگر به اندراب و قطغن محدود است، در قسمت پنجشیر ۶۰ خانوار دارد که تاجیک‌اند و به زبان فارسی تکلم میکنند و در آن قسمت که بجانب قطغن است «گندم» و «جو» و «باقلی» و «مشنگ» خوب بعمل می‌آید و به بازارهای رخه و گلبهار و چاریکار برده میشود و در آنجا بفروش میرسد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوال. (اِخ) قریه‌ای است در چهل و دو هزار و پانصد گزی جنوب سنگ ماشه حکومت درجهٔ ۳ جاغوری حکومت غزنی به افغانستان. این قریه بین ۶۷ درجه و ۲ دقیقه و ۱۸ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۳ درجه و ۲ دقیقه و ۲۵ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوجیز. (اِ) نام نوعی پارچه است و شاید پارچه‌ای پرزدار باشد. خاوخیز: و از این ناحیت (چینستان) زر بسیار خیزد و حریر و پرند و خاوجیز چینی و دیبا و غضاره و دارچینی... (از حدود العالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سید جلال‌الدین طهرانی).

خاوحین. (اِخ) نام ناحیتی است از «آبله و میلاذجرد» از وضیعه وطسق پنجم از طسوج جهرود. (از «تاریخ قم حسن‌بن محمد حسن قمی» ترجمهٔ «حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن عبدالملک قمی» به تصحیح و تحشیهٔ سید جلال‌الدین طهرانی).

خاوخیر. (اِ) نام نوعی پارچه است که بصورت خاوجیز[4] نیز ضبط شده: از وی (از ساری طبرستان) جامهٔ حریر پرنیان و خاوخیر و از وی مازعفران و ماصندل و ماخلوق خیزد که بهمهٔ جهان ببرند. (از حدود العالم ضمیمهٔ گاهنامه سیدجلال طهرانی). رجوع به خاوجیز شود.

خاور. [وَ] (اِ)[5] به معنی باختر است[6] که مشرق باشد[7]. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (غیاث

۱- این کتاب در الاعلام زرکلی بنام خانی دمشقی آمده است.

2 - La Canée.

۳- عربها این جزیره را اقریطش می‌نامند.

۴- شاید «خاوخیر» و «خاوجیز» یکی باشند که بر اثر خطای چاپ یا سهو نساخ بدو شکل آمده‌اند.

۵- در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است خاور بازماندهٔ کلمهٔ پهلوی «خوربران» یا «خورووران» به معنی مغرب است و مشرق را «خوراسان» می‌گفتند.

۶- باختر به معنی «مشرق و مغرب» آمده است. (از شرفنامهٔ منیری).

۷- محل برآمدن خورشید.

اللغات) [1]:
ز خاور چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج. فردوسی.
خداوند آن شهر نیکوترست
تو گوئی فروزندهٔ خاورست. فردوسی.
که هر بامدادی چو زرین سپر
ز خاور برآرد فروزنده سر. فردوسی.
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ او کان زر. فردوسی.
خداوندی که ناظم اوست چون خورشید رخشنده
ز مشرقها بمغربها ز خاورها به خاورها.
منوچهری.
چون نیست حال ایشان یکسان و یک نهاد
گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند.
ناصرخسرو.
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین بخاور اندازد. خاقانی.
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان
هر صبحدم بَر آورد از خاور آینه. خاقانی.
ماه چون از جیب مغرب برد سر
آفتاب از دامن خاور بزاد. خاقانی.
کو مهی کآفتاب چاکر اوست
نقطهٔ خاک تیره خاور اوست. خاقانی.
نعل براق عزمت ابروی شاه منسوب
دود چراغ بزمت روی عروس خاور.
بدر شاشی.
||مغرب. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج):
مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور میشتافت. رودکی.
سوی خاور میشتابد شاد و کش. رودکی.
چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل خاور از پشت او شد درشت. فردوسی.
دری را از آن مهر خوانده است مشرق
دری را از آن ماه خوانده است خاور.
فرخی.
چو روز آورد سوی خاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.
بشادی و جام دمادم نبید
ببودند تا خور بخاور رسید. اسدی.
خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم
پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم.
لامعی گرگانی.
وز نور تا بظلمت وز اوج تا حضیض
وز باختر بخاور وز بحر تا ببر. ناصرخسرو.
همی بگذارم اینجا قرص خورشید
نهم روی از ضرورت سوی خاور.
مسعودسعد.
چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق
افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور.
خاقانی.
ز حد باختر تا بوم خاور [2]
جهان را گشته‌ام کشور بکشور. نظامی.
||آفتاب. (ناظم الاطباء). ||نامی است از نامهای زنان. چون «خاورسلطان»، «خاورخانم»، «خاوربیگم». ||ابتهٔ خار و شوک:
یکی جانور خود ز لشکر نماند
بدان بوم و بر خار و خاور نماند. فردوسی.
بر آن بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خاک خاور نبود. فردوسی.
||مملکتهای شرقی ایران از قبیل چین و تبت و ماچین و هند. (در اطلاقات فردوسی):
یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت گردان و ایران زمین. فردوسی.
فزون‌تر از او قارن رزم‌زن
به هر کار پیروز و لشکرشکن
که بر شهر خاور بد او پادشا
جهاندار و بیدار و فرمان روا. فردوسی.
ز قنوج تا مرز خاور گرفت
نبردش نجوید کسی ای شگفت. فردوسی.
فرستاده را پس برون کرد گرد
سر شاه خاور مر او را سپرد. فردوسی.

خاور. [وَ] (اِخ) محلی است به ۷۸۴ هزارگزی طهران میان بامدژ و نظامیه بر کنار راه آهن جنوب. در این نقطه ایستگاه راه آهن قرار دارد. در فرهنگ جغرافیایی ایران این نقطه چنین شرح داده شده است: نام یکی از ایستگاههای راه آهن تهران و اهواز است. این ایستگاه در ۷۸۴ هزارگزی جنوب باختری تهران و ۳۵ هزارگزی شمال اهواز واقع و سا کنان آن از کارمندان راه آهن‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خاور. [وَ] (اِخ) بزرگترین شهر ولایت «کاوار» است در جنوب «فزان». این شهر بدست عقبة‌بن عامر بسال ۴۷ هـ. ق. بعد از جنگ سخت و کشتن و اسارت اهالی آن گشوده شد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خاور. [وَ] (اِخ) نام رودی است در ۶۶ هزارگزی شمال قلعه چهارراه حکومت درجه ۲ بکوا و خاشرود مربوط به حکومت فراه که به رودخانهٔ «فراه رود» میریزد. محل آن بین خط ۶۳ درجه و ۶ دقیقه و ۶ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۲ درجه و ۴۶ دقیقه و ۲۷ ثانیهٔ عرض شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاور. [وَ] (اِ) مورچه است که مور کوچک باشد. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری):
از آرزوی قد چو سروت براستی
بر من زمانه تنگ‌تر از چشم خاور است.
ابن یمین (از آنندراج).
رجوع به خاول شود.

خاورآباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر بیجار و ۲ هزارگزی شوسهٔ بیجار - همدان. این ده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد و آب و هوایش سرد و سکنه‌اش ۷۰ تن است که مذهب آنها شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاور آذربایجانی. [وَ رِ ذَ یْ] (اِخ) نام او محمود و نبیرهٔ شهبازخان دنبلی و از شعرای دورهٔ قاجار است. هدایت در مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۴ شرح حال او را چنین می‌آورد: «نام او محمودخان و نبیرهٔ شهبازخان دنبلی است که حاکم خوی و سلماس و مرند بوده خود جناب خان جلالت‌نشان نیز امیری است کبیر و دانشوری بی‌مانند و نظیر. در اخلاق و صفات محمود و بی همال است و حضرتش مرجع ارباب کمال در همه علوم عالم است و عامل و در همهٔ فنون پخته است و کامل. پیری است زنده‌دل و میری است عاقل در اغلب کمالات از همگنان ممتاز و بمناصب ارجمند و شأن بلند سرافراز در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس در حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طاب ثراه معتبر و بر امثال و اقران مفتخر و چندی نایب الحکومهٔ اصفهان بود و پس از او منصبش به شهبازخان فرزندش مفوض آمد «تیمناً و تبرکاً». او را قصاید و غزلیاتی است:
بهار دلگشا آمد روان‌بخش و جهان‌آرا
چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت اکنون
بهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا
صفای او بسر آرد هوای بادهٔ صافی
هوای او به دل بخشد صفای ساغر صهبا
در آغوش نسیم آسوده گل بی پرده در گلشن
ولی در عشقبازی بلبل بی‌خانمان رسوا
در آن وقتی که پوشد گرد اغبر منظر گردون
در آن روزی که نوشد خون احمر مرکز غبرا
فشاند برق شمشیرت شرر در خوشهٔ پروین
نشاند لعل شبدیزت پرن در صخرهٔ صماء
اگرچه در اشارات سخن قانون نظم من
ز نظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا

---

۱ - صاحب غیاث گوید: در اصل «خاورر» بوده چراکه خار به معنی ماه شب چهاردهم است که به عربی «بدر» خوانند چون ظهور بدر از مشرق میباشد لهذا «راء» مهملهٔ اول را جهت تخفیف حذف کردند.
۲ - امروز مغرب را باختر و مشرق را خاور میدانند با این تعبیر معنی این بیت عکس میشود.

ولی در مدح تو عاجز چو از اندیشه نابخرد
ولی از مدح تو قاصر چو از آیینه نابینا
به یثرب خوابگاه و تکیه‌گاه فرش را زیور
بفرش آرامگاه و تختگاه عرش را زیبا
جناب قصر جاه اوست هر اوجی که بر گردون
حباب بحر قدر اوست هر موجی که در دریا
ظهور دین پاکش جمله ادیان و ملل را شد
چنان ناسخ که جز اسمی نماند از وسشان برجا
بلی با ماه شد بی‌نور در شب کرمک روشن
بلی با مشک شد بی‌بوی در کف جوزک بویا.

خاوران. [وَ] (اِ) مشرق. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). خاور:

هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر. فردوسی.
بخفت و چو خورشید از خاوران
برآمد بسان رخ دلبران. فردوسی.
ذره‌ای کز عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد.
سلمان ساوجی.

||مغرب را نیز گویند. (از برهان قاطع).

خاوران. [وَ] (اِ) نام یکی از گوشه‌های دستگاه ماهور است. (از دیوان جاهد).

خاوران. [وَ] (اِخ) خابران. نام دیگر ابیورد است و لسترنج مختصات جغرافیایی آن را چنین ذکر میکند: «در خاور نسا آن سوی کوه و در حاشیهٔ بیابان مرو، خاوران واقع است که آنرا «ابیورد» و گاهی باورد هم میگویند. مقدسی گوید من ابیورد را از نسا بهتر و بازارش را پر رونق‌تر و خاکش‌را حاصل‌خیزتر دیدم و مسجد آن شهر در بازار است. حمدالله مستوفی گوید: «شهری کوچک است و در او میوه فراوان» و نیز گوید رباط کوفن از توابع ابیورد در دهکده‌ای بفاصلهٔ شش فرسخی ابیورد واقع است. این رباط را عبدالله‌بن طاهر در قرن سوم هـ. ق. بنا کرد و چهار دروازه داشت و در وسط آن مسجد جامعی بود. ولایت «ابیورد» یا «خاوران» را مرکز مهنه یا میهنه بود. یاقوت نقاط مهم دیگری را در این ولایت اسم می‌برد که از آن جمله است: ازجه، باذان و خبروالجبل و شوکان. مهنه در زمان یاقوت ویران بوده است. حمدالله مستوفی در قرن هشتم گوید: «در او باغستان فراوان و آب بسیار روان و حاصلش غله و میوه باشد در حق بزرگانی که از دشت خاوران برخاسته‌اند گفته‌اند:

بر سپهر صیت گردان شد بخاک خاوران
تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری
خواجه‌ای چون بوعلی شادانی آن صاحب قران
مفتیی چون اسعد مهنه ز هر شینی بری
صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید
شاعری فاخر چو مشهور خراسان انوری.

خاوران بصورت خاواران[1] هم ضبط گردیده است.[2] (از سرزمینهای خلافت شرقی). و رجوع شود به نزهة القلوب چ لیدن مقالهٔ ۳ ص ۱۵۷:

چنان کارگاه سمرقند شد
زمین از در بلخ تا خاوران. منوچهری.
بنده‌ای راستد بخشی پیشکاری را طراز
کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی.
ناصرخسرو.
سرتاسر خاک خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست.
ابوسعید ابوالخیر.
شادباش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف
هم چو آب بحر و خاک کان گهر می‌پروری.
انوری.
با کو بدعای خیرش امروز
ماند بسطام خاوران را. خاقانی.
تو خسرو خاوری در امرت
تعظیم بخاوران بینم. خاقانی.
موصل ببقای آن نکونام
فرماندهٔ خاوران بسطام.
تحفة العراقین (از شرفنامهٔ منیری).
شاهی که به عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپه بکشد تا بخاوران. سعدی.
دی ز دشت خاوران چون ذره مجهول آمده.
سلمان ساوجی.

خاوران. [وَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء خلاط و منسوب به آن خاورانی است. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خاوران شاه. [وَ] (اِخ) مهر. هور. خور. شمس. خورشید:

چو از خاور برآمد خاورانشاه
شهی‌کش مه وزیر است آسمان گاه.
(ویس و رامین).

خاورانی. [وَ / وِ] (ص نسبی) منسوب به خاوران.

خاورانی. [وَ] (اِخ) احمدبن ابی‌بکربن ابی‌محمد به جوانی در سال ۶۲۰ هـ. ق. درگذشت. وی یکی از ادبای تبریز است. (از یاقوت در معجم البلدان).

خاورانی. [وَ] (اِخ) محمدبن محمد خاورانی مکنی به ابوالحسن. یکی از فضلای قرن ششم هجری است که از قریهٔ «خاوران» از قراء خلاط برخاست. یاقوت میگوید: من مسموعاتی از او بخط فرزندش یافتم که امضای ابومحمدبن ابی‌الحسن‌بن محمدبن محمد خاورانی نوهٔ نظام‌الملک را داشت و آنچه بنظرم رسید او جماعتی از ائمهٔ مشهور را دیده که از آن جمله‌اند در نیشابور شیخ‌الدین ابی‌محمد عبدالجباربن بیهقی خواری که از او حدیث شنیده است و از او ابوالحسن عبدالغفار فارسی و ابوعبدالله محمدبن فضل فراوی حدیث کرده‌اند. او میگوید بسن چهارسالگی ابو حامد غزالی را درک کردم و نیز ابوالقاسم محمدبن عمر زمخشری را ملاقات کردم و از او «کشاف» و «مفصل» شنیدم. او به ابوبکر محمدبن یوسف‌بن ابی‌بکر اربلی در ایام ملک ناصر صلاح‌الدین و چند کس دیگر اجازه داد. تصانیف او به این نام‌اند: ۱- کتاب التلویح فی شرح المصابیح. ۲- کتاب الشرح والبیان. ۳- کتاب شرح حصار الایمان. ۴- کتاب سیر الملوک. ۵- کتاب بیان قصهٔ ابلیس با پیغمبر(ص). ۶- کتاب نقاوة در فرائض. ۷- کتاب النخب و النکت در فرائض. ۸- کتاب القواعد و الفوائد فی النحو. ۹- کتاب نخبة الاعراب. ۱۰- کتاب الادوات. ۱۱- کتاب التصریف و غیر آن. (از یاقوت در معجم البلدان).

خاور تبریزی کوزه‌کنانی. [وَ رِ تَ یِ زِ کَ] (اِخ) نام او میرزا معصوم و از نسل شمس‌الدین تبریزی است و از شعرای دورهٔ اول قاجار است هدایت در مجمع الفصحاء ج۲ ص۱۲۵ شرح حال او را چنین می‌آورد: «اسمش میرزا معصوم و از نسل شمس‌الدین تبریزی بوده و تجارت می‌نموده چندی در کاشان متوطن و متأهل گردید و از آن پس سفر حجاز کرد در عرض راه نیز کتابی مسمی به تحفة‌الحرمین برشتهٔ نظم کشید و بعد از مراجعت تحفه بارگاه صاحبقران عرش آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبهٔ بلند بوده، به این چند بیت از او اکتفاء رفت:

صبح است و در طرف چمن بلبل نواخوان آمده
بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان‌زن شده
هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاک چرخ آفاق چه دلوی دو از وی مهر و مه

---

۱ - کلمهٔ خاوران مأخوذ از خروران (بفتح «خ» و سکون «ر») یعنی شهرهای غربی (در مقابل خراسان به معنی بلاد شرقی) است و در قدیم این نام بر شهرهای غربی ایران اطلاق می‌شد که داخل حدود خراسان نبودند.

۲ - در «برهان قاطع» آمده: ولایتی است از خراسان که جهجه و مهنه داخل آن ولایت است و تولد حکیم انوری به آنجاست. او در اول نیز به خاوری تخلص می‌کرده است. در «انجمن آرای ناصری» و «آنندراج»، شهرهای این ولایت چنین شرح داده شده است: رونه، مهنه، نسا، ابیورد (لسترنج ابیورد را همهٔ خاوران می‌داند در صورتی که آنندراج و انجمن آرا آنرا شهری از شهرهای خاوران می‌آورند)، دره گز. صاحب شرفنامهٔ منیری دشت خاوران را نزدیک بسطام ذکر می‌کند.

زیر و زیر بیگاه و گه این رفته و آن آمده
زان دلو و چه از کهکشان رودیست در گردون عیان
زان کشت‌زار آسمان اینگونه ریّان آمده
گردون مگر از مردمی در مدح دارا زد دمی
کزگوهر انجم همی آگنده‌دامان آمده.

خاور خدای. [وَ خُ] (اِ مرکب) خداوند خاور و پادشاه خاور یعنی نواحی شرقی ایران. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). خاور خدیو.

خاور خدای. [وَ خُ] (اِخ) سلم بن فریدون را که پادشاه خاور (نواحی مشرق ایران) بوده خاور خدای گفتندی. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج):
بنخچیر دارد همه روز رای
نیندیشد از تخت خاور خدای. فردوسی.
یکی نامه بنوشت شاه زمین
بخاور خدای و بسالار چین. فردوسی.
بتخت کیان اندر آورد پای
همی خواندندیش خاورْ خدای. فردوسی.

خاور خدیو. [وَ خَ] (اِ مرکب) پادشاه خاور زمین (آنندراج). خاور خدای:
سپه را بر آراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردمان چو دیو.
نظامی (از آنندراج).

خاور دور. [وَ رِ] (اِخ) بر کشورهای شرقی آسیا، که عبارت از چین و ژاپن و جزایر همسایهٔ آنانند، اطلاق شود.

خاور زمین. [وَ زَ] (اِخ) نواحی شرقی ایران بر حسب روایات قدیم. || در اصطلاح امروز نام دیگر قارهٔ آسیاست که بزرگترین قارهٔ زمین است مساحت آن ۱۷۰۴۹۶۶۰ میل مربع و حدود قراردادی آن بدینقرار است: غرب: از کوه اورال و رودخانهٔ اورال تا دریاچهٔ خزر و کوههای قفقاز تا دریای سیاه و سواحل آسیای صغیر و ساحل شرقی مدیترانه و خط فرضی از جنوب شرقی مدیترانه تا دریای احمر. شرق: از هند شرقی و سلسلهٔ جزایر ممتد بطرف شمال تا کامچاتکا. اگر در روی کره‌ای به خاور زمین توجه شود آنرا یک مثلث کروی متساوی‌الساقین می‌بینیم که دو ساق آن هر یک ۶۵۰۰ میل مربع میباشد و از تنگهٔ برینگ تا عدن و سنگاپور امتداد دارند و ضلع سوم بطول ۴۵۰۰ میل مربع است که شامل دریای غربی و دماغهٔ بنگال میباشد.

خاورشناس. [وَ شِ] (نف مرکب) مستشرق، عارف بمعارف ملل شرق، دانا بفرهنگ شرق.

خاورشناسی. [وَ شِ] (حامص مرکب، اِ مرکب) عمل خاورشناس. خاورشناسی به رشته‌ای از معارف بشری اطلاق میشود که بحث از زبان و علم و ادب ملل خاور میکند. از آنجا که موضوع این علم فرهنگ ملل خاور است دامنهٔ آن در معنای خود بسیار وسیع است و بساطلاق عام شامل کلیه شناسائیهای بشر دربارهٔ فرهنگ «چین» و «هند» و «مصر» و «بابل» و بعبارت دیگر ملل متمدن خاور میشود. ولی امروز بر اثر بدست آمدن اطلاعات وسیعی در زمینهٔ معارف ملل قدیم بحث راجع بمعارف اغلب آنها از رشتهٔ خاورشناسی خارج شده و هریک علم علیحده‌ای را بوجود آورده است. مثلاً بحث دربارهٔ معارف چین علم «چین‌شناسی» و هند «هندشناسی» و مصر «مصرشناسی» را تأسیس کرده است. گرچه اطلاعات کنونی، راجع به ایران قدیم آنقدر زیاد است که ایجاب تأسیس علم «ایران شناسی» را میکند ولی باز در محافل فرهنگی ایرانیان خاورشناسی بمفهوم خاصی بکار میرود و آن کلّیهٔ معارف غربیان است دربارهٔ فرهنگ اسلام و ایران زمین. لذا ما به تبعیت از عرف عام بحث خود را بدو قسمت میکنیم و بوجه اختصار به آن دو میپردازیم: ۱- کار غربیان دربارهٔ معارف اسلامی. ۲- کار آنها راجع به فرهنگ ایران زمین. ۱- در قسمت اول ابتدا باید ببینیم کهٔ منابع علم اسلامی از کجا نشأة گرفته و چگونه در اسلام سیر کرده است و بعد دقت کنیم که کار غربیان در این زمینه چه بوده است؟ ظاهراً یونانها اولین ملتی بوده‌اند که علوم رسمی را پی افکندند و تا آنجا که قدرت داشته‌اند سعی در تنقیح معارف کاهنان مصری و سومری کردند و با تحقیقات عمیق و حیرت‌انگیز خود این تتبعات عالمانه را کامل نمودند. بر اثر پیشرفتهای سریع رومی‌ها و پیدا شدن امپراطوری وسیع رومی، معارف یونانی از غرب به شهرهای بزرگ روم رفت و در آنجا گسترش یافت. گرچه رومی‌ها این چراغ هدایت یونانی را فرا راه خود گرفتند ولی سلحشوری و جنگاوری آنان به آنها اجازت نداد که دامنهٔ معارف یونانی را از جهت عمق وسعت دهند. آنچه کردند آن بود که نگذارند این چراغ یکباره خاموش شود. دولت روم در اواخر عهد خود مصادف با حملهٔ بربرها شد و بر اثر آن بدو قسمت شرقی و غربی تقسیم گردید. پایتخت روم غربی در همان ایتالیا ماند و از آن روم شرقی بقسطنطنیه رفت. در قسطنطنیه بود که تمدن مشعشع بیزانس پایه گذاری شد. سرگذشت معارف یونانی در غرب چنین بود: با افول دولت روم غربی علم و عالم بدیرهای مسیحی پناه بردند و برای چندین قرن کلیساها بظاهر نگاهدار علم یونانی شدند و تعصب مذهبی جای آزادی علم یونانی را گرفت و معارف کلیسایی بر سر اروپائی پنجه زد و این دوره که در فلسفه به اسکولاستیک موسوم است دوره‌ای است که در تاریخ دیپلماسی قرون وسطی نام دارد. در این دوره فلسفه و علم بر همان مبناست که در یونان بود و اگر اضافاتی نیز به آن شده اضافاتی است که راهبین و قدیسین کلیسا در تلفیق مذهب و دین کردند و متأسفانه در این تلفیقات همواره فلسفه و علم بار کوتاهی‌های مذهب را بدوش کشیدند. یعنی آنچه بظاهر مباین مذهب بود ولی با حقایق موافقت داشت بنفع مذهب شهید شد و سرانجام این شهادتها بدورهٔ تفتیش و بازجویی[1] افکار در دورهٔ قرون وسطی کشید و این تفتیش عقاید آنقدر در زمینهٔ ترور فکر و عقیده پیش رفت که دانشمندان و رهبران پرمغزی را به اتهام پوچ مخالفت با دین به آتش انداختند و زنده سوختند تا آنکه کم‌کم چراغ تجدید حیات علمی[2] از پس این حجاب قرون وسطایی سر کشید و غربیان دوباره زمام علم و ادب را بدست گرفتند و پیش رفتند تا به این تمدن عمیق و وسیع امروزی رسید. اما داستان و سرگذشت سیر علم یونانی در مشرق و اسلام بصورت دیگر بود. پس از ظهور اسلام و گسترش شعائر اسلامی و بوجود آمدن امپراطوری وسیع مسلمانها مشکل فرهنگی بزرگی پدید آمد که به آسانی قابل حل نبود. ملل مغلوب که غالباً واجد تمدن عمیق‌تر و پیشرفته‌تر از تمدن عرب بادیه‌نشین بودند و شکل حکومت آنها و فاصله یافتن این حکومت با خلق زحمتکش ایجاب میکرد که در نبرد با مسلمین جنگ ناکرده تسلیم اجنبی شوند اگرچه آن اجنبی از مار غاشیه بدتر باشد، پس از مغلوب شدن و بزیر سیطره درآمدن متوجه شدند که حکام و غالبین بر آنها آنچنان عقب افتاده و فقیرند که اگر آنی شمشیر خود را غلاف کنند و مخالف را زبان نبرند و چماق تکفیر بر سرش نکوبند باید مثل همهٔ ملل فقیر و جاهل بخدمت و دریوزگی عالم روند و از آنها در مشکلات خود صلاح جویند. زمامداران اسلامی که به مسأله فقر فرهنگی خود واقف بودند در دویست سال اول حکومت با شمشیر بتمدنها تاختند و با ازدیاد وسعت زمین‌های مفتوح برخود بالیدند. دورهٔ شمشیر که در این امپراطوری مثل همهٔ امپراطوری‌های دیگر مستعجل بود بدورهٔ فراغ و نیام کردن شمشیر رسید و دیگر نتوانست کار کند. از جانب دیگر مغلوبان نیز بزبان اسلام شروع بسؤال و جواب کردند و افحام و الزام به آرامی جای کشتار و قتل عام را گرفت. دستگاه خلافت در مقابل این

1 - Inquisition. 2 - Renaissance.

سؤالات خود را یکباره صفرالکف یافت و نتوانست با ندای «حسبنا کتاب الله» کار کند و سنگ تکفیر نیز بکار نیامد در نتیجه تسلط عرب بنام اسلام بر سر دوراهی قرار گرفت که یک راه بسقوط و انهدام امپراطوری عرب می‌کشید و دیگر بغنی کردن و از فقر بیرون آوردن آنها می‌انجامید. دربار عباسی خوشبختانه این بار کج‌سلیقگی نکرد و با انتخاب راه دوم امپراطوری قائم به شمشیر خود را از فقر نجات بخشید و با راه یافتن به گنجینه‌های علمی یونان دست به پایه گذاری تمدن و فرهنگی زد که میتوان گفت در دورهٔ خود یکی از تمدنهای روشن بود. این که علم یونانی چگونه بدست عربها افتاد خود از داستانهای دلکش تاریخ علم است. «کارادوو»[1] می‌گوید: عربها از سریانی‌ها علم یونانی را گرفتند توضیح آنکه پیش از تسلط اعراب طائفهٔ «آرامی» که از نژاد سامی بودند و بزبان سریانی تکلم میکردند، بواسطهٔ طول زمان دست بگنجینه‌های علمی یونانی بردند و با ترجمه‌های سریانی این معارف بشری شروع به نشر آن در بین همسایگان خود کرده بودند و به این ترتیب عربها معرفت یونانی را اول بار از برادران آرامی خود فرا گرفتند. شهر «ادس» که در قسمت شمالی و ساحل غربی فرات قرار داشت و همانجاست که امروز «اورفه» می‌نامند از مدتها قبل مرکز مدنیت سریانی بود و مدرسهٔ مشهوری داشت. از اواسط قرن دوم میلادی یعنی تقریباً پنج قرن پیش از هجرت بنیان‌گذار اسلامی دین مسیحی به سرزمین آرامی راه یافت و کتاب مقدس از روی متن عبری و ترجمهٔ یونانی سبعینیه[2] بزبان سریانی برگردانده شد کلیسا و دیر مسیحی بین قوم آرامی جای خود را باز کرد. آرامی‌ها در حدود قرن سوم کلیسای خود را تابع کلیسای یونانی کردند و ارتباط عمیق دیگری بین آنها با یونانی‌ها برقرار شد. و مرتباً طلاب مسیحی آرامی به «اورفه» می‌رفتند و در مدرسهٔ آنجا به تحصیل می‌پرداختند در این مدرسه علاوه برآنها مسیحیان بین‌النهرین و ایرانی نیز کسب دانش میکردند و به آتش قیل و قالهای علمی دامن می‌زدند. این مدرسه که به «مدرسهٔ ایرانیها» موسوم بود یکی از بزرگترین مراکز علمی عهد قدیم است و در دورهٔ خود خدمات شایانی به بسط فرهنگ یونانی در شرق کرده است. این که چرا نام آن «مدرسهٔ ایرانیها» بوده هنوز بطور دقیق معلوم نشده است شاید کثرت طلاب ایرانی یا بودن آن در قلمرو پادشاهی ایرانیان موجب این تسمیه باشد. باری همانطور که گذشت این مدرسه به پیشرفت علم یونانی خدمت شایانی کرد و موجب نشر آن در شرق شد. در اواخر قرن پنجم میلادی مذهب نسطوری در این مدرسه شایع گشت و بر اثر این شیوع مذهب زینون[3] به سال ۴۸۹ م. آنرا بست و جمع اهل تحقیق را به تفرقه و پریشانی کشید. دانشوران نسطوری مذهب این مدرسه که هم نمیتوانستند دست از دین خود بردارند و هم قیل و قالهای علمی برای آنان زیبایی خاصی داشت، بار سفر بستند و به اکناف رهسپار شدند و نتیجهٔ این کوچ و مهاجرت آنها تأسیس دو مدرسهٔ «نصیبین» و «جندی شاپور» گردید. به سال ۵۳۰ م. انوشیروان پادشاه ساسانی مدرسهٔ جندی شاپور را افتتاح کرد و دانشوران نسطوری مذهب آرامی را به آنجا کشید و این مدرسه پس از فتح ایران بدست مسلمانها نیز باز بود و بقول «کارادوو» تا زمان عباسیان دوام داشت و خدمات شایانی به بسط علم در شرق و آسیای جنوب غربی کرد و در انتقال شعلهٔ دانش به عربها نیز مؤثربود. باری از آنچه گذشت برمی‌آید که آرامی‌ها در حدود پنج قرن چراغ حکمت یونانی را فرا راه طالبین داشتند و به آخر نیز سرمایه‌های خود را بگنجینهٔ عرب سپردند. آرامی‌ها که از فلاسفهٔ یونان بیشتر به ارسطو می‌پرداختند کارشان بعداً ثروت و سرمایهٔ علمی فلسفهٔ عرب شد. اعراب مستقیماً بدانش آرامی دست نیافتند و در این راه واسطه دیگری براه بود و آن سریانی‌های حران بودند که به «صابی» شهرت داشتند. این قوم در نشر فلسفه به اعراب کمک ذیقیمتی کردند. توضیح آنکه صابی‌ها دست به ترجمهٔ کتب سریانی به عربی زدند و حتی در پاره‌ای از اوقات نیز خود مستقیماً بعضی از متون یونانی را ترجمه کردند و با این تراجم خود نقص ارث و سرمایهٔ سریانی را برطرف نمودند. ورود فلسفهٔ افلاطونیان جدید به اسلام و همچنین نشر کتب ریاضی یونانی در بین مسلمانها از جمله کارهایی است که قوم صابی به این زمینه کرده است[4]. ترجمه‌های حرانی گرچه از کارهای نخستین فلسفه در بین مسلمانهاست ولی از لحاظ کمیت چندان واجد اهمیت نیست زیرا اغلب آنها نارسا و بر اثر نقل و انتقالهای متعدد از مدارک اصل واجد دستبردگی‌ها و مشکلات متعدد دیگر است. خوشبختانه بعد از این گروه دسته‌ای دیگر در بین مسلمانها پیدا شدند که غالبشان واجد مغزهای دقیق بوده و با عرضه کردن مطالب ترجمه شده بمغزهای خود نقص آنرا مرتفع کردند. یعنی غالب کتب ترجمه شده برای مرتبه دوم بزیر ذره‌بین دقیق مغز آنها قرار گرفت و مطالب آن نقد و اصلاح شد و با این وسیله رفع نقص بی‌دانشی مترجمین سریانی گردید. پونیون[5] می‌گوید سریانیها آن قدر در ترجمه ولنگار بودند که غالباً با تعویض لغت یونانی به سریانی می‌پنداشتند که ترجمهٔ متن صورت گرفته بدون آنکه در پی مفهوم روند و مقصود فیلسوف صاحب متن را بزبان سریانی برگرداند. علاوه بر آن زبان آنها نیز در مقابل زبان یونانی بسیار ضعیف و کم لغت بود، چه یونانی بزبانی تکلم میکرد که دائرهٔ لغاتش وسیع و می‌توان گفت از اوسع السنهٔ جهان بوده و هست. در حالی که زبان سریانی بی‌حد مضیق و محدود بود. باری این ترجمه به دانشوران اسلامی عرضه شد و آنان نقادانه در تنقیح آنها کوشیدند یعنی متنهای دقیق فلسفه اسلامی را بر خود عرضه کردند و با کنجکاویهای خاص خود نارسایی‌های ترجمه را از پیش برداشتند و مقصود ابن‌الندیم در الفهرست که می‌گوید «نقله فلان» و «اصلحه فلان» همین ترجمه‌ها و نقدهاست. خلاصه فلسفه بدین ترتیب به اسلام راه یافت و دانش یونانی از این راه بین مسلمانها پخش شد و بازار قیل و قال مدارس آنان را گرم کرد. مسلمانها دیگر آن عرب شمشیرکش بی تمدن صدر اول نبودند و از برکت تمدن یونانی و ملل مفتوح صاحب فرهنگ و تمدن شدند. ذوق بدتی آنان در قالب این تمدن شکل گرفت و خشونت بادیه‌نشینی آنان در این شکل به لطف و زیبایی تبدیل شد و زبان تلطیف شدهٔ آنها در تکوین علم اسلامی نقشها بازی کرد. گرچه جزیرة العرب در طول تمدن اسلامی جز از لحاظ معنی قرآن و احادیث و اخبار چیزی به این تمدن تقدیم نکرده است ولی چون آنچه تقدیم کرده بخشش غالب به مغلوب و قوی به ضعیف بوده، هسته قرار گرفته‌است و در همهٔ انتقادات علمی ملاک و میزان سنجش شده است. البته مخفی نماند که چه افکار دقیقی با این حربهٔ عربی بدست خلیفهٔ جاهل در بوتهٔ اجمال گذاشته شد و یا چون حسین‌بن حلاج‌ها به اتهام لامذهبی بدار رفته‌اند. باری سیر تمدن و علم یونانی و وارثین آنها در دست مسلمانها یکی از زیباترین سیرهای تمدن است. مسلمانها با اخذ فرهنگ یونانی بازار دانش آنروز را گرم کردندو در مدارس خود گاهگاه بروی این

1 - Carra de Vaux.

2 - Septante. 3 - Zenon.

۴ - به رسالهٔ «دزی» و متمم آن بوسیلهٔ دخویه «De Goeje» بنام
Nouveaux documents Pour l' étude de la religion les Haraniens, par Dozy
در مجلهٔ مربوط بکارهای ششمین کنگرهٔ خاورشناسها در لیدن سال ۱۸۸۳ م. رجوع شود.

5 - Pognon.

تاروپودهای علمی یونان طرح نو درانداختند. طراحان که غالباً غیر عرب بودند آثار خود را بزبان عربی می‌نوشتند و بجهانیان عرضه می‌داشتند که بدبختانه غالب این نمودهای دقیق فکر بشری بنفع آن قوم غارتگر و پابرهنه و بی‌تمدن تمام شد. اروپا که در خواب قرون وسطی فرو رفته بود و اسکولاستیک بر دیرها و مغزها پنجه می‌زد و نیروی تعصب عجیب کاتولیک افکار را در نطفگی خفه می‌کرد اگر کار مسلمین غیر عرب نبود بی‌شک علم یونانی چون چراغ بی‌روغنی فرومی‌مرد و فقط مسلمانها بودند که با حفظ و تنقیح آن علم روغنی تازه به این چراغ کهن ریختند و آن شعله را تا زمان مترجمین اروپایی فروزان نگاه داشتند. توضیح آنکه اروپا از قرن پنجم هجری متوجه سستی علوم کلیسا شد و برای بسط دانش خود در پی منبع جدیدی گشت در کوشش خود ابتدا دستش به دانش و فرهنگ مسلمانها خورد و متوجه شد که با ترجمهٔ آثار مسلمین می‌تواند در این تاریکی مظلم قرون وسطایی چراغ فرا راه خود دارد. و در طلب مقصود رهسپرد از این روز بود که می‌توان گفت تحقیقات خاورشناسی بمفهوم خاص خود (که‌گذشت) پایه گرفت. نخستین و معروفترین مترجم آثار عرب «قسطنطین» افریقایی بود که در قرطاجنه بدنیا آمد و در مونت کاسینو[1] بسال ۸۴۰ه.ق.بدرود زندگی گفت.او آثار محمدبن زکریای رازی و علی‌بن عباس مجوسی و عده‌ای از کتب طبی عرب را بزبان لاتین برگرداند. یکی از اهالی کرمونا[2] که بیشتر ایام خود را در طلیطله گذراند و در مدرسه‌ای خاص که برای مترجمین دائر بود بکار ترجمه دست زد جرارد[3] است. او از سال ۵۶۶ه.ق.در طلیطله سکنی گزید و فقط سال آخر عمر خود را که ۵۸۳ ه.ق.بود در کرمونا گذراند. این مترجم بزرگ که ۷۳ سال عمر داشت اکثر کتب «کندی» و «خوارزمی» و «فارابی» و «زهراوی» و قانون بوعلی سینا و کتب رازی را به لاتینی برگرداند. کار ایشان بحدی در اروپا مؤثر افتاد که از نیمهٔ دوم قرن پنجم تا اوایل قرن هشتم هجری قمری بازار ترجمه از عربی به لاتینی چنان گرم شد که می‌توان گفت کتابی یافت نبود که از عربی به لاتینی برگردانده نشده باشد. مترجمان هم کارهای عربی شدهٔ یونانی را ترجمه کردند، و هم کارهای خود مسلمانها را. ما امروز به کتب لاتینی از آن دوران بر میخوریم که متن عربی آن در دست نیست ولی متن لاتینی آن بدست است. چون کتاب «الاسطرلاب و العمل بها» از ماشاءالله منجم معروف عهد منصور عباسی که اصل عربی آن موجود نیست ولی ترجمهٔ لاتینی آن بدست است و در قرن شانزدهم نیز مکرر چاپ شده است. باری مسلمانها چه مستقیم و چه غیر مستقیم اکثر کتب یونانی را به عربی درآوردند و در دوران ترجمهٔ لاتین نیز اکثر کتب عربی بزبان لاتین برگردانده شد. این ترجمه‌ها آنقدر ادامه داشت تا آنکه نهضت رنسانس در اروپا پیش آمد و بازار دارالفنونها و مراکز علمی گرم و شعب علوم بشری مورد توجه و اقبال و تدقیق واقع شد. در این مرحله بود که اروپا بدانش خاورشناسی چون سایرعلوم پرداخت و فرهنگ ملل خاور را دیگر از دید ترجمه ننگریست و بترجمه اکتفاء نکرد. دین اسلام و تمدن مسلمین و زبان عربی و اقوام مقیم در جزیرةالعرب بصورت دیگر تحت نقادی قرار گرفت و دانش خاورشناسی در این زمینه ترقی محسوس کرد. پفان مولر[4] آلمانی کتابی بنام «کتابچهٔ ادبیات اسلام»، در سال ۱۹۲۳ م. منتشر کرد و در آن بطور مبسوط کارهای علمیی که اروپائیان نسبت بفرهنگ اسلامی و پیغمبر اسلام و قرآن و شریعت و رد بر اسلام از قرن یازدهم کرده بودند شرح داد. ما در این کتاب به سه قسم اطلاع برمیخوریم که گردآورنده سعی در تبیین آنها کرده است: ۱- اطلاعات نخستین اروپائیان در زمینهٔ فرهنگ مسلمین و بنیان‌گذار دین اسلام. در این زمینه اطلاعات موجود در آن کتاب غالباً مبتنی بر افسانه‌ها و طعن‌های بی‌جا و نارواست. ۲- اطلاعاتی که تا حدی پایهٔ علمی دارد و فراهم آورندهٔ آن سعی کرده است تا در افسانه‌ها دست برد و مسائل را از طریق علمی بنگرد. متأسفانه با همهٔ این سعی و کوشش گاهگاه باز چشم به افسانه‌ها برمیخورد. در این قسمت دانشورانی چون «مونی»[5] «ژان انتوانگر»[6] «پوکوک»[7] «لایب نیتس»[8] و «لسینگ»[9] و «هامرپورگستال»[10] و «گانیه»[11] و عدهٔ دیگری هستند که پاره‌ای از آنها بی‌جهت خصومت ورزیده و پارهٔ دیگر بی دلیل مداحی کرده‌اند. در این دوره است که بشخصی بنام «سیل»[12] برمیخوریم که قرآن را ترجمه کرده و تا حدی در کارهایش نیز از تعصب بدور است. البته کارهای دانشمندان بزرگی چون: «بولن ویلیه»[13] و «کارلایل»[14] و «واشنگتن ایرونیگ»[15] در این زمینه بسیار قابل توجه است. ۳- اطلاعات بسیار عمیق و دقیقی است که بحث آن از قرن نوزدهم مسیحی شروع شده و هنوز ادامه دارد. در سال ۱۸۴۳ م. «گوستاوویل»[16] کتابی در تاریخ حیات بنیان‌گذار دین اسلام و تعلیمات او نگاشت و تحقیقات خود را بر اساس کتب اسلامی و سنت و سیرت قرار داده علاوه بر او «سرویلیام مویر»[17] انگلیسی نیز کتاب «حیات محمد» و «خلافت» را در این زمینه منتشر کرده است. در قرن نوزدهم میلادی «اشپرنگر»[18] آلمانی کتاب معروفی درسه جلد انتشار داد که مورد دقت اهل نظر قرار گرفت. «نولدکه»[19] بعد از او رساله‌ای در باب پیغمبر اسلام تألیف نمود و معتدلانه و نسبتاً بی طرفانه‌تر از اینها اظهار نظر کرد. نولدکه غیراز آن کتابی به نام تاریخ قرآن انتشار داد که از مهمترین کتب زمان خود است این مستشرق عالیمقام آنقدر ورزیدگی در کار خود داشت که تحقیقاتش در این زمینه‌ها هر یک مُبدء و مُبدع سبک جدیدی شده است. «اگوست مولر»[20] بواسطهٔ کتاب معروف خود بنام «اسلام در شرق و غرب» شهرت بسزائی پیدا کرده‌است. این کتاب که نسبت بمطالب قبل از اسلام نیز توجه زیادی کرده و فصولی مربوط به تاریخ عرب قبل از اسلام در آن آمده است حاوی مطالب جالب توجهی در این زمینه میباشد. البته در اینجا از زحمات فراوانی که غربیان راجع بزبان و خط و تاریخ اقوام عربی قدیم یعنی «معینی» و «سبائی» و «قتبانی» و «حضرموتی» و «نبطی» و «صفائی» کشیده‌اند ذکری بمیان نمی‌آید چه خود حاوی تاریخ علیحده است و در این زمینه سعی «هالوی»[21] یهودی فرانسوی که چهارصد کتیبه یمنی را بزحمت خواند و کار «گلازر»[22] آلمانی که بیش از هزار کتیبه یمنی را بدست آورد نیز قابل بحث و ذکر است. حال که سخن بدینجا رسید سزاوار است که از کارهای «هنریخ مولر»[23] اطریشی و «لیتمان»[24] آلمانی و «مورتمان»[25] و «هومل»[26] و «اوتینگ»[27] و «هانس» و «ریکمان»[28] بلژیکی نام‌ببریم. این

1 - Monte Cassino.
2 - Cermona. 3 - Gerard.
4 - Pfanne Muller.
5 - Moni.
6 - Jean Antoine Guer.
7 - Pococke. 8 - Leibniz.
9 - Lessing.
10 - Hammer Purgstall.
11 - Gagnier. 12 - Sale.
13 - Boulann Villier.
14 - Carlyle.
15 - Washington Irving.
16 - Gustavweil.
17 - Sir Wiliam Muir.
18 - Sprenger. 19 - Noeldecke.
20 - August Müller.
21 - Halévi. 22 - Glaser.
23 - Heinrich Mueller.
24 - Littmann. 25 - Mordtman.
26 - Hommel. 27 - Euting.
28 - Ryckmann.

دانشوران که در کتیبه‌های قدیم عرب زحمت کشیدند و اطلاعات جامع و مانعی نسبت بنوشته‌های عرب قبل از اسلام بدست آوردند کارشان بسیار با ارزش و اهمیت است. آنها کسانی‌اند که تاریخ عرب را از هزار سال قبل از مسیح منظم کرده و با کوشش مداوم خود نسبت به این قسمت تاریک تاریخ عرب روشنی داده‌اند. کارهای «لودوف کرل»[1] و «هوبرت گریمه»[2] که هر دو آلمانی هستند و در زمینهٔ دین اسلام و قرآن و حیات مؤسس این دین و جانشینان او کار کرده‌اند بسیار قابل دقت است. گریمه در کار خود تحقیقات مفصلی در باب عرب و اسلام دارد و عقاید غریبی در اصل اسلام و ظهور آن و جنبه‌های اقتصادی این دین اعلام میدارد و معتقد است دین اسلام در هنگام بوجود آمدن نوعی سوسیالیزم را در مکه برقرار کرد و بعبارت دیگر نهضت اسلامی در مکه نوعی نهضت سوسیالیستی بود. سنوک هورخرونیه[3] «هولاندی» نیز تحقیقات جالبی در باب زندگی پیغمبر و قرآن و اصول اساسی اسلام دارد و نیز مدتی در عربستان و مکه زندگی نمود و کارش دربارهٔ مکه از بهترین کارها در این زمینه است. علاوه بر آن وی بهترین کتاب قدیم عربی را راجع بمکه طبع و نشر کرد. «فرانتس بوهل»[4] دانمارکی نیز کتابی بزبان دانمارکی دربارهٔ تعلیمات پیغمبر و کتابی به انگلیسی راجع به حالات پیغمبر نوشت و در ۱۹۰۶ م. نیز مقالهٔ مبسوطی به آلمانی در این زمینه نگاشت. او که در تحقیقات خود بسیار دقیق و منصف و معتدل بود محیط پیغمبر اسلام و مکه را بخوبی تحلیل و تحقیق کرد. «مارگلیوث»[5] استاد معروف اکسفورد که از یهودیان انگلیسی است از سال ۱۹۰۵ م. تحقیقات زیادی در کتب خود کرد و مقالات زیادی نیز راجع به پیغمبر اسلام انتشار داد و در دائرة المعارف اسلامی نیز مقالهٔ پیغمبر اسلام از قلم اوست. این تحقیقات گرچه از شاهکارهای علمی کنونی است ولی متأسفانه تعصب شدید او بر ضد دین اسلام تا حدی بعضی از نوشته‌های او را از حقیقت دور ساخته است او که در کارهای خود از هیچ منبع قابل استناده‌ای در نگذشته گاهگاه با این تعصب بیجهت خود قدری خود را موهون کرده‌است. «گولدزیهر»[6] نیز یکی دیگر از دانشوران مغرب زمین است که تحقیقات عالمانه دربارهٔ اسلام و تمدن اسلامی و احادیث و مذاهب متعدد مسلمانها و همچنین مباحث فقهی دارد که از شاهکارهای غربیان در این زمینه است بدبختانه این دانشمند بزرگوار نیز از تعصب ضد اسلامی بر کنار نبوده و بعضی از کارهایش بر اثر این تعصب تا حدی خارج از دائرهٔ تحقیق شده است «کتانی»[7] ایطالیائی سنگ بزرگ دیگری در بنای تاریخ اسلام گذاشت گرچه عقاید و استنتاج‌های بسیار معتدل و مبنی بر واقع‌بینی اظهار کرد ولی کتاب خود را بپایان نرساند و تا جلد چهارم که بسال چهلم هجرت می‌رسد دیگر پیش نرفت کار او که از بهترین کارهای خاورشناسان در این زمینه است متأسفانه ناتمام مانده و بعداً نیز فسخ عزیمت از تصمیم خود بنگاشتن و اتمام این کتاب کرد و تحقیقاتش بپایان نرسیده ختم شد. تتبعات «لامنس»[8] کشیش فرانسوی که از پرکارترین و کثیرالتألیف‌ترین و عمیق‌ترین خاورشناسان عالم است بسیار با ارزش میباشد. کتاب «مهد اسلام» او شهرت زیادی پیدا کرد. ولی این کشیش چون مارگلیوث به درد تعصب ضد اسلامی گرفتار بود و نیز میل وافری به بنی امیه داشت و همین تعصب و کج‌سلیقگی او باعث شد که مورد انتقاد اهل فن قرار گیرد و نولدکه نظریهٔ او را مبنی بر سستی و مجعول بودن غالب احادیث اسلامی نمی‌پسندد و طرفداران بسیار نیز ندارد. البته گلدزیهر در مسألهٔ شک در انتساب احادیث بمصادر حدیث با او سهیم و شریک است ولی بهیچوجه مانند او معتقد به سستی و مجعول بودن اغلب آنها نیست و حق هم بر خلاف نظر لامنس میباشد. «توراندره»[9] سوئدی که بسال ۱۹۱۷ م. در استکهلم کتاب خود را انتشار داد در باب بعضی از روابط اسلام با ادیان دیگر مطالبی در میان آورده که تحقیقاتش تا حدی قابل اهمیت است. باری اگر در زمینهٔ خاورشناسی بکار دانشوران اروپایی یعنی خاورشناسان دقت شود به سه گونه خاورشناس برمیخوریم یکی از آنها کارشان با انتقاد و دیدشان بر نقص اسلام است و دیگر روش معتدل دارند و چون قبلی‌ها پابند تعصب ضد اسلامی نیستند و سوم دانشورانی که با تحسین به اسلام و مسلمانی نگریسته و چشم نقص‌بینی خود را به کمال‌نگرائی بدل کرده‌اند. این بود بحث بسیار مختصری از زحمات غربی‌ها دربارهٔ تمدن و فرهنگ اسلامی و حال به قسمت دوم بحث خود که کار خاورشناسان در شناسایی فرهنگ ایران است میپردازیم و بوجه اختصار پاره‌ای از آنها را گوشزد میکنیم. گرچه اطلاعات وسیع غربی در این زمینه آنقدر فراوان شده که تأسیس علم ایران‌شناسی را ایجاب می‌کند و اتفاقاً هم اروپائیان در این اواخر بچنین علمی توجه کرده و در بنیان‌گذاری آن اقدام نموده‌اند ولی باز در نزد ما ایرانیان اینگونه تحقیقات علمی در تحت اصطلاح «خاورشناسی» قرار میگیرد. دربارهٔ کار غربیان نسبت بشناسایی فرهنگ ایران زمین ظاهراً باید مطلب را به دو قسمت تقسیم کرد و به آن پرداخت. یکی کارهایی که آنها راجع بتمدن ایرانیان در قبل از اسلام کرده‌اند و دیگر کارهایی که دربارهٔ تمدن و فرهنگ ایرانیان بعد از اسلام انجام داده‌اند. در قسمت اول ما ذیلاً به اجمال بکارهای غربی نسبت به سه خط میخی و اوستایی و پهلوی توجه می‌کنیم که موجب شناسایی تمدن ایران قدیم شد:

الف - شناخت خط میخی: به سال ۱۶۲۱م. سیاح ایطالیایی به نام «پیطرودلاواله»[10] از کتیبه‌های تخت‌جمشید چند علامت میخی نقاشی کرد و باخود به اروپا برد و به حدس خود گفت که این خط باید از چپ به راست خوانده شود. شاردن سیاح فرانسوی در سال ۱۶۷۴م. یکی از کتیبه‌های ایرانی را در سیاحتنامه خود ترسیم کرد و «کنت کای لوس»[11] در ۱۷۶۲م. تصویر گلدانی از مرمر را که بر روی خود کتیبه‌هایی از سه خط میخی و یک خط مصری داشت انتشار داد و زمینه را برای تحقیق باز کرد. در سال ۱۷۶۵م. «کارس تنس نی‌بور»[12] دانمارکی سواد کتیبه‌هایی از پازارگاد برداشت و معلوم کرد که خطوط این کتیبه‌ها از سه نوع است و ساده‌ترین آنها مرکب از چهل و دو علامت میباشد. عالم دانمارکی دیگر بنام «مون‌تر»[13] نوع دوم خط میخی را بسال ۱۸۰۲م. خط سیلابی یا هجایی اعلام کرد و گفت هر علامت آن نمایندهٔ یک هجاست و خط سوم نیز ایدئوگرامی است یعنی هر علامت نمایندهٔ یک مفهوم یاکلمه است. بعدها عالم مزبور گفت در جاهایی که کتیبه به سه نوع خط نوشته شده هر سه از حیث مضمون راجع به یک مطلب‌اند و هرکدام از خط‌ها متعلق به یک زبان است. به عقیدهٔ او خط اول باید متعلق بزبانی باشد که متن در ابتداء به آن زبان نوشته شده و بعد آنرا به دو زبان دیگر ترجمه کرده‌اند و چون زبان اهالی پارس، که تخت‌جمشید در آن واقع است، زبان پارسی بوده پس جای اول را باید بزبان پارسی داد. پس از آن او بخواندن خط

1 - Ludolf Krehl.
2 - Hubert Grimme.
3 - Snouck Hurgronjé.
4 - Frants Buhl.
5 - Margoliouth.
6 - Goldziher.
7 - Caetani.
8 - Lamnez.
9 - Tor Andrea.
10 - Pietro Delta Valle.
11 - Contecaylus.
12 - Carstens Niebuhr.
13 - Münter.

اول که ساده‌تر بود پرداخت و فرض خود را بر این قرار داد که حروف صدادار[1] بیش از حروف بی‌صدا[2] تکرار میشوند و بدین ترتیب چهل و دو علامت را بحروف صدادار و بی‌صدا تقسیم کرد. و چون زبان اوستایی را میدانست شروع بکاوش کرد تا تعیین کند که کدام حرف صدادار بیشتر استعمال میشده است. با این مجاهدتها او توانست دو حرف را که عبارت از «آ» و «ب» باشند معلوم کند و نیز متوجه شد که چند علامت همیشه باهم و بیک ترتیب تکرار میشوند ولی گاهگاه آخر این چند علامت تغییر میکند. او بحدس دریافت که این تغییر باید از صرف اسماء[3] باشد. زحمات او در اینجا خاتمه یافت. «گروت فند»[4] عالم دیگر به کمک او رفت و این عالم دو کتیبهٔ کوچک از کتیبه‌های «کارس تس نی‌بور» را مورد دقت قرار داد و دریافت که در هر دو کتیبه علاماتی بیک ترتیب‌اند و باهم تکرار میشوند و بعد عقیدهٔ «تسیه‌سن» را که میگفت کتیبه‌های تخت‌جمشید حاکی از عناوین شاهان هخامنشی است رهبر خود کرد با مقایسهٔ دو کتیبه‌گفت این چند علامت که به یک ترتیب و با هم تکرار می‌شوند باید کلمهٔ شاه باشد و کلمه‌ای که قبل از آن آمده و در دو کتیبهٔ مختلف است اسم شاه، پس آن کتیبه‌ها را تجزیه کرده و کلمات را بدین ترتیب درآورد: کتیبهٔ اول: فلان + شاه + مجهول اول + شاه + شاه (آخر این کلمه بواسطهٔ صرف تغییر کرده) + فلان + مجهول دوم + مجهول سوم. ۲- کتیبهٔ دیگر: فلان + شاه + مجهول اول + شاه (آخر این کلمه بواسطهٔ صرف تغییر کرده) + فلان + شاه (آخر این کلمه تغییر کرده) + مجهول دوم + مجهول سوم. پس از اینکار «گروت فند» گفت باید عناوین شاهان هخامنشی مانند عناوین ساسانی باشد و بنابراین حدس زد که مجهول اول کلمهٔ «بزرگ» است و نیز شاه بعلاوهٔ تغییری که در آخر آن حاصل شده کلمهٔ «شاهان» است و مجهول دوم «پسر» و مجهول سوم «هخامنشی» میباشد. پس از آن او خواند: فلان شاه بزرگ، شاه شاهان، فلان پسر «پسر فلان» هخامنشی. و در کتیبهٔ دیگر: فلان شاه بزرگ، شاه شاهان، فلان شاه پسر (یعنی پسر فلان شاه) هخامنشی. بعد پرداخت به اینکه اسامی شاهان را معلوم کند و فکر کرد و دریافت که در دودمان هخامنشی موافق منابع یونانی دو شاه بوده که پدرانشان شاه نبودند، یکی کورش بزرگ که پدرش کامبیز بود و دیگری داریوش اول که پدرش «هیستاسپ» نام داشته است. بعد گفت در این کتیبه جد شاه را شاه ننوشته‌اند و این اسم باید هیستاسپ باشد. زیرا طول کلمه با طول علامت موافقت میکند و این شاه هم که نوهٔ هیستاسپ بوده باید «کزرسس» باشد زیرا اسم او با همان حرف شروع میشود که کلمهٔ شاه شروع شده، برای فهم مطلب باید در نظر داشت که «گروت‌فند» زبان اوستائی را میدانست و تصور میکرد که زبان پارسی قدیم و اوستائی یکی است و در زبان اوستایی حرف اول کلمهٔ «شاه» را در آن زمان با «ک» میخواندند. بعدها معلوم شد که عقیدهٔ این عالم اگرچه صحیح نبود ولی حدس او در این مورد اتفاقاً صائب آمده چه شاه را بزبان پارسی قدیم «خشایه‌ثیه» میگفتند و «کزرسس» هم یونانی شدهٔ «خشایارشا» است بنابراین هر دو کلمه با یک حرف مصمت یعنی «خ» شروع میشوند. باری تا اینجا «گروت فند» درست آمد و پس از آن در اشتباه افتاد زیرا پنداشت که‌زبان اوستائی و پارسی قدیم یک زبانند. با وجود این موفق شد که نه علامت را از روی اسم شاهان معلوم کند. در ۱۸۰۲ م. این عالم نتیجهٔ زحمات خود را در مجمع علمی «گتنگن» در آلمان بیان کرد ولی بهره‌مندی نیافت اگرچه در فرانسه زحمات او را قدر دانستند. و «بورنف»[5] اسلوب او را پیروی کرد و تمام علامات خط میخی پارسی را معلوم نمود. پس ازین دو عالم «راولین‌سن»[6] زحمات زیاد در این راه کشید. این صاحب منصب انگلیسی که در خدمت دولت ایران بود، زمانی که در حدود غربی ایران توقف داشت– در ۱۸۳۵ م. نمیدانست که اروپا در خواندن خطوط قدیم تا چه اندازه ترقی کرده است. «راولین سن» بخواندن خط میخی پرداخت و با وجود اینکه از کتیبه‌های دیگر شروع کرد به نتایجی رسید که «گروت فند» رسیده بود، موفقیت «راولین‌سن» علاوه از خود او برای «گروت فند» نیز اهمیت داشت چه او ثابت کرد که زحمات «گروت فند» به نتیجه رسیده و حدسهای او صحیح است. از کشفیات بزرگ راولین‌سن کتیبهٔ بیستون داریوش اول است که به سه زبان نوشته شده (پارسی قدیم، عیلامی و آسوری) او با مخارج زیاد و مخاطرهٔ جانی موفق شد از این کتیبه‌که در بلندی صدپا از زمین است سوادی بردارد که بعداً بواسطهٔ خواندن پنجاه اسم، که در کتیبه ذکر شده، توانستند تحقیق در چگونگی کارهای علماء قبل کنند. بر اثر این تحقیقات تردیدی نماند در اینکه الفبای زبان پارسی قدیم معلوم گشته و چهارصد کلمه از این زبان بدست آمده است. پس از آن موافق این کتیبه و لغات آن، نحو و صرف زبان مزبور نوشته شد و فرهنگی نیز برای آن ترتیب دادند. راولین‌سن پس از خواندن خط میخی اول بخط میخی دوم پرداخت و معلوم کرد که این خط هجائی است، یعنی هر علامت نمایندهٔ یک هجاست. علامات این خط هم با زحمات «راولین سن» و «نریس» انگلیسی بسال ۱۸۵۵ م. کاملاً معلوم گردید و محقق شد که‌زبان آن زبان عیلامی یا زبان شوش جدید است. بعد از این به خواندن خط سوم پرداختند در اینجا کار با اشکالات بسیار همراه بود زیرا این خط کمتر از دو خط دیگر جا گرفته بود. در ابتداء پنداشتند که «ایدئو گرامی» است یعنی هر علامت نمایندهٔ کلمه‌ای است ولی بعد که دقیق شدند یافتند که این قسمت ترجمهٔ قسمت پارسی است و اسامی شاهان بواسطهٔ چند علامت نوشته شده پس معلوم شد که اگر این خط الفبائی نباشد لااقل هجائی است. «مون تر» در ۱۸۰۲ م. گفت که بعض علامات خط سوم شبیه علاماتی است که‌بر آجرهای بابل نوشته شده و از خرابه‌های این شهر قدیم بدست آمده است. بر اثر اکتشافات «لیارد»[7] و «بت تا»[8] در نینوا ثابت گردیدکه خط سوم کتیبه‌های هخامنشی همان خط آسوری و بابلی است و دیگر شکی نماند که‌شاهان هخامنشی بعد از زبان پارسی قدیم و زبان عیلامی بخط و زبان آسور و بابل، که زبان و خط نخستین مردم متمدن آسیای پیشین بود توجه داشته و آنرا بکار میبرده‌اند. در این زمان مباحثات زیاد راجع به این خط و زبان شروع شد و سرانجام محقق گردید که این زبان زبان سامی است و خط از حیث مرحله بین خط مفهوم نویسی و هجائی قرار دارد. یعنی بعض علامات آن نمایندهٔ مفهومی و برخی نمایندهٔ هجا یا سیلابی است. پس از آن «اپ پر»[9] عالم فرانسوی و «هینکس» بخواندن خطوط بابلی شروع کردند. در این رشته هم «راولین سن» مستقلاً بخواندن نسخهٔ آسوری کتیبهٔ بیستون پرداخت و به نتایجی رسید که دو عالم قبل رسیده بودند. او در ۱۸۵۱ م. نتیجهٔ زحمات خود را با فهرست ۲۴۶ علامت خط بابلی و قرائت صحیح علامات مزبور طبع و منتشر کرد. در ۱۸۵۷م. آسورشناسی میبایست نخستین امتحان خود را بدهد زیرا بنا بتقاضای انجمن آسیایی پادشاهی[10] لندن چهارنفر عالم آسورشناس دعوت شدند که هریک جداگانه یکی از کتیبه‌های آسوری را بخوانند. آن چهار نفر

1 - Voyelles. 2 - Consonnes.
3 - Déclinaison.
4 - Grotefend. 5 - Burnouf.
6 - Rawlinson. 7 - Layard.
8 - P. Batta. 9 - Oppert.
10 - Royal Asiatic Society.

عبارت بودند از: «راولین سن» و «تال بت» و «اپ پر» و «هینکس». هرکدام مستقلاً کار کردند و نتیجهٔ زحمات آنها در آخر خیلی شبیه و نزدیک بیکدیگر بود. و معلوم شد که کارشان بر خطا نبوده است. باری این بود آن رنج دایری که خاورشناسان برای خواندن خط میخی کشیدند و بر اثر کوشش صدوپنجاه سالهٔ آنها ما امروز از هر جهت بزبان رایج زمان هخامنشیان آگاهیم.

ب - اوستا: اگرچه شناسایی اوستا و کارهایی که در این زمینه شده مفصلاً در مقدمهٔ لغت‌نامه آمده و نیز در کلمهٔ «اوستا» لغت‌نامه خواهد آمد ولی برای تتمیم بحث چند سطری دربارهٔ آن نگاشته می‌شود. بسال ۱۷۵۸ م. در سورت هندوستان خاورشناسی بنام «انکتیل دوپرن»[1] از دستور «داراب» اوستا آموخت و شروع به نشر این علم در بین غربیان کرد و با کار او اوستاشناسی آغاز گردید. او چون به فرانسه بازگشت بسال ۱۷۷۱ م. ترجمهٔ فرانسوی «اوستا»ی خود را انتشار داد. عالم فرانسوی دیگر بنام «بورنوف»[2] به سال ۱۸۳۳ م. ترجمهٔ «یسنا» را به فرانسه منتشر کرد. از این تاریخ ببعد اوستاشناسی پایهٔ علمی گرفت و بر اثر زحمات بورنوف اغلب کلمات اوستایی بشکل صحیح خوانده شد چه او برای راه یافتن به معنی درست کلمات از سانسکریت کمک گرفت و از صرف و نحو این زبان بمبانی جملات اوستایی پی برد و بعبارت دیگر بورنوف اساس ترجمهٔ خود را فقه‌اللغة یا زبانشناسی قرار داد نه سنت که پایهٔ ترجمهٔ انکتیل دوپرُن بوده، بعد از این دو دانشمند، فضلای آلمان و انگلیس و آمریکا و دانمارک و روس و دیگر کشورهای اروپایی زحمات شایانی برای اوستا کشیدند که نام و کارهای آنها در ص صدوچهل و هفت مقدمهٔ برهان قاطع چ دکتر معین ج۱ آمده است.

ج - زبان و خط پهلوی: این زبان که لهجهٔ سرزمین پارتهاست همان سرزمینی که در پارسی باستان «پرتهوه»[3] خوانده میشود و نام خراسان کنونی است نزد خاورشناسان از سال ۱۸۳۶م. شناخته شد. توضیح آنکه «راولین سن» معروف بویرانه‌های «پایکولی»[4] در این سال بر خورد و به مفصل‌ترین کتیبه‌های عهد ساسانی در پایکولی دست یافت این نقطه که در کردستان و شمال قصر شیرین قرار دارد کتیبه‌اش بدو زبان رسمی آن عهد یعنی پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی نوشته و در روی چهار ضلع یک برج مربعی رسم شده‌اند. پیکر برجستهٔ نرسی پادشاه ساسانی در هر چهار طرف برج مرتسم بوده اما چون برج خراب شده و جز قاعدهٔ آن چیزی برجای نیست بیشتر سنگهای آن که دارای خطوط بوده از بین رفته و باقیماندهٔ آنها در اراضی اطراف پراکنده گشته بود. ترجمهٔ بسیار ناقص از بعضی قطعات این کتیبه در ۱۸۶۸ م. بوسیلهٔ توماس در مجلهٔ انجمن پادشاهی آسیایی انتشار یافت و مأخذ آن رونویسی بود که سابقاً راولین‌سن نموده بود. بعد از آنکه «آندرس» توجه فضلا را بکتیبهٔ پایکولی جلب کرد، هرتسفلد در ۱۹۱۱ م. بدیدار آن شتافت و در ۱۹۱۳ م. مجدداً با آن نواحی مسافرت کرد و عکسها و قالبگیریی از قطعات موجودهٔ سنگها برداشت. او در ۱۹۱۴ م. بطور مقدمه شرحی از مطالب این کتیبه‌ها را در یادداشتهای آکادمی برلن منتشر کرد و در ۱۹۲۴ م. صورت اصلی نقوش پایکولی را با کتیبه‌های دیگر در دو مجلهٔ بزرگ طبع کرد و ترجمهٔ انگلیسی و شرح و توضیح کاملی با فهرستی جامع از لغات مندرجه در آن افزود و انتشار داد. کتیبهٔ دیگر که در خواندن خط پهلوی و زبان پهلوی کمک کرد کتیبه‌ای است در نقش رستم بر دیوار شرقی بنای مشهور به کعبهٔ زردشت. این کتیبه که بزبان پهلوی ساسانی نوشته شده بسال ۱۹۳۶ م. توسط هیئت علمی انستیوی شرقی شیکاگو بسرپرستی «اریش اشمیت»[5] کشف شد و توسط «اشپرلنگ»[6] در مجلهٔ امریکایی زبان و ادبیات سامی[7] بسال ۱۹۳۷م. منتشر گردید گرچه اشپرلنگ این کتیبه را از نرسی دانسته است ولی سرآرتور کریستن سن در گزارش خود به کنگرهٔ خاورشناسان منعقد در بروکسل بسال ۱۹۳۸ م. معتقد است که آن از شاپور اول است و بعد «هنینگ»[8] در بولتن شرقی، ج ۹، صص ۸۲۳ - ۸۴۹ با دلایل قاطعی همین نظر را ثابت کرد. در این کتیبه پس از ذکر عده‌ای از شهرهای سوریه، جنگهای شاپور اول با روم و اسارت والریانوس قیصر روم بیان شده است. این قسمت گرچه متأسفانه بر اثر گذشت زمان آسیب فراوان دیده ولی هنینگ آنرا با کمال دقت مورد مطالعه قرار داده است. در آخر کتیبه که بهتر محفوظ مانده و هنینگ بنقل بخشی از آن در مقالهٔ خود پرداخته است شاپور اول در آن بذکر آتشگاههایی که برای خود و اعضای خاندان سلطنت و عده‌ای از بزرگان دولت تأسیس کرده، می‌پردازد و نام می‌برد. این بود کارهای نخستین که برای شناسایی خط پهلوی آن زبان انجام شد تا لغات آن زبان شناخته گردید. در خاتمه مناسب است از زحمات عمیق و دقیق «سیلوستر دوساسی»[9] دانشمند معروف فرانسوی که در کشف مشکلات این زبان زحمتها کشیده نیز یادی شود. برای اطلاع بیشتر به مقالهٔ پهلوی لغت‌نامه دهخدا رجوع شود. حال که به اجمال کارهای فرنگیان را دربارهٔ خطوط ایرانیان قبل از اسلام که کلید فهم فرهنگ آنهاست ملاحظه کردیم، در زیر با یک نظر سریع و تند کارهای آنانرا در زمینهٔ معارف ایرانیان بعد از اسلام می‌نگریم. خاورشناسانی که در این قسمت می‌آیند بعضی سیاحانی هستند که در ضمن سیاحت خود به ایران آشنایی به فرهنگ این سرزمین پیدا کرده در ضمن سفرنامه‌های خود گوشه‌ای از فرهنگ ما را نشان داده‌اند و زمینهٔ بحث را برای خارجیان دیگر آماده کرده‌اند یعنی به آنها فهمانده‌اند که در این سرزمین چه رشته‌هایی برای تحقیق وجود دارد و در ضمن تحقیق نیز به چه رشته‌های دیگر بر خواهند خورد. دیگر خاورشناسانی‌اند که با وقوف حیرت‌انگیز خود بکلمات پارسی کتب لغتی پرداخته‌اند که می‌توان گفت بعضی از آنها در نوع خود بی‌نظیرند. این خاورشناسان با اطلاع بروش بحث جدید لغات فارسی را نقد و انتقاد کرده و فرهنگهای فارسی را از آن خشکی خسته کنندهٔ قدما، خارج نموده‌اند. سه دیگر عالمان بفرهنگ ایرانی هستند که باطبع و تدوین کتب ذی قیمتی در تاریخ ادبیات ایران موجب شده‌اند که سیمایی از وضع ادبی ایران را بغربیان نشان دهند و از این حیث فرهنگ کهن ما را به اروپاییان بشناسانند که دربارهٔ کار بعضی از آنها باید گفت آنقدر دقیق است که حتی برای خود ایرانیان نیز تازگی و ارزش زیادی دارد. و سرانجام دستهٔ چهارم خاورشناسانی‌اند که با طبع و نشر نقادانه کتب قدیم ما موجب شده‌اند که بهترین چاپ عالمانه از آن کتب در دسترس طالبان قرار گیرد. این خاورشناسان که در ضمن چاپ اینگونه متون اطلاعات جالب توجهی نیز در ضمن تعلیقات و پاورقیها یا مقدمهٔ خود داده‌اند گاهگاه اطلاعات آنها از دقیقترین مطالب راجع به ادبیات ماست. از سیاحان معروفی که به ایران آمده و ایران را به اروپائیها معرفی کرده است یکی «ژان شاردن» سیاح معروف فرانسوی است. او بسال ۱۶۴۳ م. در پاریس زاده شد و بسال ۱۷۱۳ م. از جهان رفت. این سیاح که

1 - Anquetil Duperron.
2 - Burnouf.
3 - Parthava.
4 - Pailculi.
5 - Erich F.Schmidt.
6 - Sperling.
7 - American Journal of Semitic Language and Literature.
8 - W. B. Henning.
9 - Silvestre de Sacy.

برای تجارت جواهر به هندوستان رفته بود پس از بازگشت به ایران تاجرباشی شاه عباس دوم شد و مدت شش سال در اصفهان اقامت کرد و از مشاوران تجاری دربار بود. در سال ۱۰۸۲ هـ.ق.او به فرانسه بازگشت و سال بعد دوباره به ایران آمد و مدت یازده سال دیگر در ایران و هند ماند و تجارت و سیاحت کرد و سفرنامهٔ مفصلی نوشت که در آن اطلاعات ذیقیمتی راجع به ایران و فرهنگ ایران یافت میشود. از سیاحان معروف دیگر «تاورنیه»[1] فرانسوی است که به سال ۱۶۰۵ م. زاده شد و بسال ۱۶۸۵ م. وفات کرد او با رفیق خود «برنیه»[2] به هندوستان رفت و سفرنامه‌ای دربارهٔ ایران نوشت که مرحوم نظم‌الدوله آنرا اول بار به فارسی برگردانده است. در این سفرنامه اطلاعات مهمی راجع به ایران یافت میشود. دیگر از مسافران قدیمی به ایران «هربرت» انگلیسی است او که در بازگشت خود به انگلیس سفرنامه‌اش به سال ۱۶۸۸ م. چاپ و منتشر شد کارش در معرفی ایرانیان به خارجی‌ها بسیار مؤثر بود. هربرت در ضمن کتاب خود نقشه‌ای از ایران و تخت‌جمشید دارد که میتوان آنها را از کارهای اولی در این زمینه دانست. گزارشهای برادران «شرلی»[3] نیز یکی دیگر از نخستین گزارشهای خاورشناسان دربارهٔ ایران است باری از اواخر عهد صفویان تعداد مسافران خارجی به ایران زیاد شد و پاره‌ای از آنها نیز به دربار شاهان ایرانی راه یافتند و در ضمن گزارشهای خود مطالبی ذکر کردند که واجد اهمیت زیاد دربارهٔ تاریخ اخیر ایران است از جملهٔ این مسافران پربازن[4] طبیب مخصوص نادرشاه است که در ضمن گزارش‌های خود پرده‌هایی نیز از وضع دربار نادری بالا میزند که بسیار جالب توجه است. در بین این مسافرین گاهگاه بمأمورین سیاسی فاضلی بر می‌خوریم که در ضمن خدمت خود در ایران، کارهای بزرگ خاورشناسی نیز کرده‌اند که واجد اهمیت بسیار است از آن جمله است «کنت دو گوبینو»کارمند سفارت فرانسه در ایران. این خاورشناس علاوه بر خدمت در سفارت فرانسه در زمینه‌های چندی نسبت به معارف ایران پرداخته و اطلاعات جامعی از این مقوله در اختیار فرنگیان گذاشته است که حاوی مطالب جالب توجهی است. اما لغت‌نویسها، از لغت‌نویسها ما به دو لغت‌نویس معروف برمی‌خوریم که کارهای آنان دربارهٔ لغت فارسی کنونی از گران‌قیمت‌ترین کارهای غربی در این زمینه است. این دو که یکی «جانسون» و دیگری «اشتگاس» است. اولی کتاب لغت فارسی به فرانسه و دومی کتاب لغت فارسی به انگلیسی را بطبع رسانده است که از بهترین کتب لغت فارسی می‌باشند. غیر این دو، لغت‌نویسهای دیگری وجود دارند و کتاب لغات فارسی به زبانهای مختلف نوشته‌اند که حاوی مطالب مفیدی‌اند. از لغت‌نویسها که بگذریم بخاورشناسانی می‌رسیم که با تدوین تاریخ ادبیات ایران کارهای سودمندی در این زمینه کرده‌اند. معروفترین و آشناترین آنها بتاریخ ادبی ایران «ادوارد براون» انگلیسی است. او که بسال ۱۸۶۲ م. در انگلیس بدنیا آمد. ابتداء طب آموخت و بعد بر اثر علاقه بوضع ترکهای عثمانی به ادبیات ترک کشیده شد و از ادب ترک به ادبیات فارسی و عربی آشنا گشت و در اینجا بود که زمینهٔ بحث خود را یافت و با مسافرت خود به ایران زبان فارسی خود را کامل‌کرد و پس از بازگشت به انگلیس دست به تدوین تاریخ ادبیات ایران زد. این کتاب که در حدود سی‌سال وقت برد یکی از کتب دقیق در تاریخ ادبی ایران است که به چهار جلد تدوین شده. اصل آن به زبان انگلیسی است و تا کنون قسمتهای زیادی از آن به فارسی برگردانده شده‌اند. براون علاوه بر این کتاب کتب چندی را چاپ انتقادی کرده و نیز چند کتاب پارسی را به انگلیسی برگردانده است. این دانشمند که در معرفی ایران به خارجیان بسیار زحمت کشید به سال ۱۹۲۶ م. درگذشت. از خاورشناسان دیگری که دست به معرفی شعراء و ادباء فارسی یازیدند و آنها را به اروپائیان شناساندند یکی «اته»[5] آلمانی است. این دانشمند در شناساندن فضلای ایرانی به خارجیان زحمت زیاد کشید و کتابش نیز اخیراً به فارسی برگردانده شده است. اما دانشمندان و فضلایی که در چاپ و طبع کتب قدیم فارسی زحمات زیاد کشیدند و با طبع و انتشار نقادانه بعضی از کتب ایرانیان موجب شدند که این گونه کتابها در بوتهٔ فراموشی نمانند خاورشناسان متعددی هستند که معروفترین آنها «سیلوستر دوساسی»[6] و «نیکلسن» و «ژکوفسکی» است. سیلوستر دوساسی که از فاضلترین خاورشناسان عالم در زبان و ادبیات فارسی و عربی است به سال ۱۷۵۰م. در فرانسه به دنیا آمد و در سال ۱۸۳۸ م. در آنجا بدرود حیات گفت. تسلط این دانشمند فرانسوی به زبان و ادبیات عربی و فارسی حیرت انگیز است کافی است که مقدمهٔ پندنامهٔ عطار که بقلم اوست خوانده شود تا به این تسلط آگاهی حاصل آید. او از بین کارهای متعددی که در زبان فارسی و عربی کرده است یکی چاپ پندنامهٔ عطار است که می‌توان گفت از بهترین کارهای انتقادی در زبان پارسی است. سیلوستر دوساسی شعر پارسی نیز نیکو می‌سرود و در تربیت خاورشناسان متعددی بسیار مؤثر بود. دیگر از کسانی که در به چاپ انتقادی رساندن کتب پارسی سعی بلیغ کردند نیکلسن انگلیسی است که با چاپ و ترجمه و تعلیقهٔ مثنوی به زبان انگلیسی کار بسیار گرانقیمتی در این زمینه کرده است. او که یکی از پرکارترین خاورشناسان است در مشکلترین قسمت ادبیات پارسی گام نهاد و بر اثر کوشش مداوم خود کتاب مثنوی ملای رومی را به اروپاییان معرفی کرد... این دانشمند انگلیسی به آخر عمر نابینا شد و با نابینایی جان سپرد. در خاتمه بی مناسبت نیست که از ژوکوفسکی روسی و «شفر» فرانسوی نیز در اینجا یادی شود. این دو که با چاپهای انتقادی بعضی از کتب فارسی گوشه‌ای‌از معارف این سرزمین را نشان دادند کارهایشان در حد خود بسیار قابل اهمیت است. این بود مختصری از هزاران هزار کار غربیان در شناساندن زبان و ادبیات قدیم و جدید ایران و فرهنگ اسلام بعالمیان. متأسفانه از چندین صد نفر خاورشناس جز نام چند نفری در این مقال نیامد و آنچه نیز آمد بسیار مختصر و مجمل بود. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقالهٔ تقی‌زاده در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تیرماه سال ۱۳۳۵ هـ.ش.و تاریخ ایران باستان مشیرالدوله صص ۴۴ - ۴۸ و مقدمهٔ برهان قاطع چ دکتر معین و کتاب ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن و فرهنگ خاورشناسان.

خاور میانه. [وَ رِ نَ / نِ] (اِخ) منطقه‌ای است از آسیای جنوب غربی که در غرب پاکستان و هندوستان واقع شده‌است. معمولاً امروز خاورمیانه را به بیشتر کشورهای آسیای جنوب غربی منتهای ترکیه و به اضافهٔ هند و پاکستان و برمه و تبت و لیبی و حبشه و سومالی اطلاق میکنند.

خاورن. [وَ] (اِخ) نام صحرائی است بحدود کرمان و در آنجا بین امیر مبارزالدین آل مظفر و اوغانیان جنگ درگرفت. ابتداء امیر مبارزالدین فائق آمد ولی بعداً اوغانیان بر او حمله بردند و او شکسته افتاد. در این جنگ امیر مبارزالدین هفت زخم خورد و پهلوان علی شاه بمی چون خواست اسب خود را به امیر مبارزالدین دهد او استنکاف کرد گفت در حضرت امیرالمؤمنین علی از حق واهب بی‌منت طلب شهادت کرده‌ام و پس از الحاح

1 - Tavernier. 2 - Bernier.
3 - Scherley. 4 - Père Bazin.
5 - Ethé.
6 - Silvestre de Sacy.

زیاد بر اسب او سوار شد. در این جنگ پهلوان علی شاه بمی با هشتصد مرد جنگی کشته شد. رجوع شود به تاریخ گزیده چ ۱ ص ۶۴۴.

خاور نزدیک. [وَ رِ نَ] (اِخ) نام ناحیتی است بشرق مدیترانه که بیشتر کشورهای آسیای جنوب غربی را در بردارد. این ناحیه شامل ممالک سوریه و ترکیه و لبنان و اسرائیل و اردن و عربستان سعودی است. گاهی از اوقات بالکان و مصر را در جزو خاور نزدیک می‌آورند.

خاوره کوتل. [وَ رَ کُ تَ] (اِخ) نام کوتلی است در ۳۱ هزارگزی شمال شرقی قلعهٔ نوعلاقهٔ بادغیسات ولایت هرات. این نقطه ۹۸۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و بین خط ۶۳ درجه و ۲۱ دقیقه و ۲۰ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۵ درجه و ۱۰ دقیقه و ۲۳ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوری. [وَ] (ص نسبی) منسوب بخاور. || کنایه از آفتاب عالمتاب است:

هرسنگ راکز ساحری کرد و صبا مینا گری
از خشت زر خاوری میناش دینار آمده.
خاقانی.

خاوری ابیوردی. [وَ یِ اَ وَ] (اِخ) تخلص یکی از شعرای ابیورد است که بعدها «سودائی» تخلص کرد. در حبیب‌السیر شرح حال او چنین آمده است: «از ولایت ابیورد بود و نخست خاوری تخلص مینمود تا گاه جذبه به وی رسیده مدتی سرو پای برهنه در کوه و صحرا می‌گردید چون نوبت دیگر بحال خویش آمد سودائی تخلص کرد و پیوسته در مدح میرزا بایسنقر قصاید غرا بنظم می‌آورد گاهی بگفتن غزل نیز میل میفرمود و همواره زبان به اداء سخنان هزل‌آمیز می‌گشود چون عمرش از هشتاد تجاوز گشت به ابیورد درگذشت این مطلع از اشعار اوست:

غیرت خال و رخت ورد و خطت ریحانست
دهنت غنچه و دندان دُر و لب مرجانست.

(از حبیب‌السیر ج ۲ ج ۴ ص ۱۸).
و رجوع شود به مجالس النفایس.

خاوری تونی. [وَ یِ] (اِخ) (مولانا...). از شعرای تون است و در شاعری چندان چیره دست نبوده. در تحفهٔ سامی آمده: از شعراء تون است و در شاعری بغایت زبون یکی از ظرفاء در باب مولانا گفته:

با جناب خاوری شخصی غریب
گفت‌نامت چیست گفتا خاوری.

اگرچه شعر بسیار دارد اما بغیر از این مطلع کسی‌ازو چیزی بیاد ندارد:

آنها که چاشنی محبت چشیده‌اند
خون در پیاله کرده و دم در کشیده‌اند.

(تحفهٔ سامی چ وحید ص ۱۷۳).

خاوری سمرقندی. [وَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) وی از شعرای سمرقند است و در مجالس النفایس ص ۴۷ چنین آمده است: مولانا خاوری هم از سمرقند است و خیاطی میکرد و طبعش نیک بود و بدیهه را روان میگفت ترجیع‌بندی گفت بندش این است:

گه‌بسنگم زنی و گاه بمشت
بازی بازی مرا بخواهی کشت.

این مطلع از اوست:

من که عمری بهوس پیروی دل کردم
عمر بگذشت ندانم که چه حاصل کردم.

رجوع به مجالس النفایس ص ۲۲۱ و صبح گلشن ص ۱۵۱ شود.

خاوری سمنانی. [وَ یِ سِ] (اِخ) وی یکی از شعرا است و در تذکرهٔ روز روشن ترجمهٔ حال و شعر او آمده است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه قسم اول از جزء ۹ ص ۲۸۸).

خاوری شیرازی. [وَ یِ] (اِخ) نام او میرزا فضل‌الله است و هدایت در مجمع الفصحاء ج ۱ ج ۲ ص ۱۲۶ آورده: «اسم او میرزا فضل‌الله و بطناً صبیه زادهٔ جناب آقا محمد هاشم ذهبی روح‌الله روحه و صاحب کمالات و حالات نیکو است. در حضرت صاحبقران مغفور و خاقان مرحوم مبرور مناصب مناسب و عالیه داشتند و اکنون نیز در دارالخلافه معتبر است خدمتش وقتی دست داده بود اشعار بسیار خوب دارند و او را از شعرای نامی معاصرین میشمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی میشود و در زمانی که من بنده در فارس بودم او در ری بود اکنون بخلاف واقع و غایب است. تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران برنگاشته و نام آنرا ذوالقرنین گذاشته بالجمله ببعضی از افکار ابکار آن جناب از قصاید اکتفا میرود و غزلیات خوب نیز از آن جناب دیده گردیده است» در زیر نمونه‌ای از اشعار او که هدایت ذکر کرده آورده میشود:

خمار از اوست در سرها نشاط از اوست در دلها
همو مینا همو ساغر همو ساقی همو صهبا
تقاضای نظام این شد که تلخی زاید از حنظل
تمنای قوام این شد که زردی زاید از صفرا
وگرنه دارد این قدرت که آرد زرد گل سوری
وگرنه دارد این شوکت که بخشد خاربن خرما
ز لطفش هردلی خرم ز بیمش هر تنی راضی
براهش هر کسی پویان بذکرش هر لبی گویا
همه آثار یک جنبش همه آیات یک قدرت
یکی هندی یکی رومی یکی زشت و یکی زیبا
همه خواهان یک مقصد همه جویای یک منزل
یکی عارف یکی عامی یکی مؤمن یکی ترسا
مثالی بست و خوانندش عالم ارواح در پنهان
خیالی پخت و گفتش عالم اجسام در پیدا.

خاوری طارمی. [وَ یِ رِ] (اِخ) رستم بن علی طارمی معروف به خاوری. صاحب رساله‌ای است در عروض در دو ورق و هفت فصل. (از کشف الظنون چ ۱۹۴۱ م. ج ۱ ص ۸۷۷).

خاوری لاهیجی. [وَ یِ] (اِخ) یکی از شعرای پارسی‌گوی هند است که بعدها تجلی تخلص کرد و در تذکرهٔ نصرآبادی ذیل تجلی لاهیجی چنین آمده: تجلی لاهیجی نشو و نما در هند یافته طبعش خالی از لطف نیست در اوایل خاوری تخلص داشت آخر تجلی کرد شعرش این است:

عشاق راز عشق برمزی اداکنند
عرض نیاز از نگه آشنا کنند
دیدم چهار فصل جهان خراب را
مانند چار فصل که از کیمیا کنند.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۰۴).

خاوری مناستری. [وَ یِ مَ سِ تَ] (اِخ) علی خاوری. از شاعران عثمانی در قرن دهم هجری است. مولدش مناستر است و چندی بتدریس و قضای ناحیه قریهٔ فریه پرداخت و به آنجا درگذشت. این بیت از اوست:

سنی کوزلر دو چشم خون فشانم نیجه دملرله
کل ای لوز بصر مردمک ایت دملر له قد ملرله.

خاورین. [وَ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ دوازده هزار و پانصدگزی جنوب شرقی برکی راجان علاقه لوگر تابع ولایت کابل به افغانستان و متصل به دریای سیاب. این ده بین خط ۶۸ درجه ۵۸ دقیقهٔ طول شرقی و خط ۳۳ درجه و ۵۰ دقیقه و ۱۷ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاوری هروی. [وَ یِ هَ رَ] (اِخ) نام وی میرزا محمد باقر است و پس از فتح هرات بطهران آمد و در تهران سکنی گزید در کتاب مدایح المعتمدی فضل او ستوده شده و قصاید چندی نیز از او آمده است. سبکش در شعر خراسانی قدیم است. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه قسم ۱ از جزء ۹).

خاوس. [وَ][1] (اِخ) شهرکی است در ماوراءالنهر از بلاد اشروسنه و از آنجا دانشوران و زهاد چندی برخاستند گاهی «صاد» در این کلمه بجای سین می‌آید و خاوص نوشته میشود. (از معجم البلدان یاقوت): بفضائی که میان درک و خاوس است مصاف دادند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خاوش. [وُ] (اِ) خیاری است که آنرا بجهت تخم نگاه می‌دارند. (از برهان قاطع) (فرهنگ

۱ - منسوب به این نام «خاوسی» است. (از انساب سمعانی).

جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری)[1] (فرهنگ اوبهی).
خاوص. [وَ] (اِخ) ضبط دیگر خاوس است. رجوع به خاوس شود. (از معجم البلدان یاقوت).
خاوصی. [وَ صی ی] (اِخ) محمدبن ابوبکربن عبدالرحمن خطیب خاوصی[2] مکنی به ابوبکر از ابوالحسن علی‌بن سعید مطهری روایت کرد و از او ابوحفص عمربن احمد نسفی حدیث دارد. (از یاقوت در معجم البلدان).
خاوکه. [کَ / کِ] (اِخ) دهی است از سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب کوزران و ۳ هزارگزی راه فرعی شاه‌آباد به گهواره. این ده در کوهستان قرار دارد و آب و هوایش سرد و سکنه‌اش ۲۰۰ تن است که مسلمان‌اند و بلهجهٔ کردی و فارسی سخن می‌گویند. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات و شغل اهالی گله‌داری و جزئی زراعت و راه آنجا مالرو است و در تابستان می‌توان به آنجا اتومبیل برد. در زمستان اکثرسکنهٔ آن برای تعلیف احشام خود را به گرمسیرحدود نفت شاه می‌برند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
خاول. [وُ] (اِ) مورچه را گویند که از موذیات است. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ‌شعوری ج۱ ورق ۳۷۲) (ناظم‌الاطباء):

از آرزوی قد چو سروت برلستی
بر من زمانه تنگ‌تر از چشم خاول است.
ابن یمین (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به خاور شود.
خاول. [ ] (اِخ) نام کوتلی است واقع در ۴۹ هزارگزی شرق خیرآباد حکومت بدخشان، واقع بین خط ۷۱ درجه و ۳۰ دقیقه و ۵۶ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۷ درجهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).
خاولنجان. [لِ] (اِ) خسرودارو است و آنرا خولنجان هم می‌گویند و آن بیخی باشد دوائی. گویند که باز آشیان خود را از آن سازد چه در وقت بچه از آشیان بازداشتن در آشیان آن باز بیابند و بسیار آورند. (از برهان قاطع) (آنندراج). خسرودارو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به خولنجان شود.
خاوند. [وَ] (اِ) مخفف خداوند است که صاحب و بزرگ خانه باشد[3]. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۳۶۰). تا دیگر باره بهزیمت شدند و خلقی بسیار از ایشان کشته شدند و آنکه ماند بگریخت و خاوند دیهه نرشخ زنی بود شوی او را شرف نام بود و او سرهنگ ابومسلم بود. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۴).
– امثال:
کالای بد بریش خاوند.
||محدد که از حدود باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فلک نهم که به عربی «محددالجهات» خوانند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).
خاوند. [وَ] (اِ) صاحب بزرگ خانه. (برهان قاطع)[4] (ناظم الاطباء) (فرهنگ ضیاء). ||صاحب ملک. (فرهنگ ضیاء). ||ولی نعمت. ||مغرب. (ناظم الاطباء).
خاوند. [وَ] (اِخ) رجوع به خواجه خاوند و خواجه خواند شود.
خاوندشاه. [وَ] (اِخ) خاوندشاه یکی از اعاظم دانشمندان و صوفیان است و خواندمیر در شرح حال او آرد: «نسب او بچهار واسطه به خاوند سید اجل بخاری» که در سلک اعاظم سادات ماوراءالنهر انتظام داشت، اتصال می‌یابد و سلسلهٔ آباء و اجداد سید اجل به یزیدبن امام زین‌العابدین منتهی می‌گردد و پدر عالی گهر خاوندشاه کمال‌الدین محمود نام داشت و چون سید محمود بریاض رضوان انتقال نمود سید خاوندشاه در صغر سن بود. بواسطهٔ نوائب روزگار از وطن مألوف سفر کرده در قبة الاسلام بلخ روی بتحصیل علوم و اکتساب فنون محسوس و مفهوم آورد و به اندک زمانی در سلک اعاظم دانشمندان زمان انتظام یافته بسلوک راه آخرت مشغول گشت، و از بلخ سفر فرموده خود را بصحبت مشایخ عظام هرات رسانید، و شیخ بهاءالدین عمر نسبت به آن حضرت محبت بی‌نهایت داشت چنانچه در حین مرض وصیت فرمود که امیر خاوند شاه بر من نماز گزارد و هم در آن ایام روزی آن حضرت را مخاطب ساخته گفت سید میخواستم که با هم باشیم اما سلطان احمد خضرویه گریبان شما را گرفته به جانب خود کشید. آن جناب بعد از فوت شیخ بهاءالدین عمر از هرات به بلخ مراجعت فرمود و در سنهٔ ۱ ... وفات یافت و در پیش روی سلطان احمد خضرویه مدفون شد و از آن حضرت سه پسر ماند امیر خواند محمد که والد بزرگوار والده مسود اوراق است و سید نظام‌الدین سلطان احمد که سالها در ملازمت سلطان بدیع الزمان میرزا منصب صدارت داشت و سید نعمت‌الله که مجذوب متولد شده بود و از وی خوارق عادات ظهور می‌نمود. (رجال حبیب السیر چ عبدالحسین نوائی ص ۱۴۱). و رجوع شود به الذریعه الی تصانیف الشیعه ج۹ جزء اول.
خاوندگار. [وَ دِ] (اِ مرکب) مخفف خداوندگار است که صاحب و بزرگ باشد. (از برهان قاطع). ||حکمران. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی خاوندگار.
مولانا (از فرهنگ ضیاء).

||لقب پادشاهان روم[5]. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).
خاوندی. [وَ] (اِ) چاشنی. مزه. ||(ص نسبی) غربی. ||(حامص) استادی. ||خداوندی. پادشاهی. سلطنت. (از ناظم الاطباء).
خاوندی. [وَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در بیست‌هزار و پانصد گزی جنوب غربی قریهٔ سرویی ولایت کابل به افغانستان. این ده بین ۶۹ درجه و ۳۴ دقیقه و ۳۵ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۴ درجه و ۳۲ دقیقه و ۵۶ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).
خاوه. [وَ / وِ] (اِ) چوب راست رسته باشد. (از فرهنگ اوبهی).
خاوه. [وَ / وِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۵ هزارگزی جنوب علیشاه عوض. این ده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و سکنه‌اش ۳۳۴ تن است. اهالی آن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن در بهار از رودخانهٔ کرج‌است و علاوه بر آن از قنات تیز مشروب میشود. محصولاتش صیفی و چغندرقند و باغهای انگور و شغل اهالی زراعت است. راه آنجا مالرو و از طریق علیشاه عوض می‌توان به آن ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خاوه. [وَ / وِ] (اِخ) از قراء بهنام و از توابع ری است. حمدالله مستوفی در ضمن نام بردن نواحی ری چنین می‌آورد: «قلعهٔ طبرک بجانب شمال در پای کوه افتاده است ولایت قصران در پس آن کوه افتاده است و دیگر نواحی چون مرجبی و تها گه در صحراست و تمامت ولایت سیصد و شصت پاره دیه است و دیه دولاب و قوسین و قصران و ورزنین و

۱ – صاحب انجمن آرای ناصری و آنندراج می‌گویند اصل این کلمه غاوش است.
۲ – ظاهراً منسوب به خاوص است ولی صاحب معجم البلدان آنرا بضم واو یعنی خاؤصی آورده است.
۳ – صاحب غیاث اللغات گوید که «خا» مخفف «خانه» و «وند» به معنی «صاحب» است لیکن «خاوند» به معنی مطلق صاحب آمده است.
۴ – صاحب برهان قاطع و فرهنگ ضیاء آنرا مخفف خداوند می‌دانند.
۵ – مقصود پادشاهان عثمانی است.

فیروزرام که فیروز ساسانی ساخت و اکنون فیروزبران میخوانند، ورامین و خاوه از قرای بهنام و سبور قرج است». (از نزهة القلوب ج لیدن بخش نخست ص ۵۳). در فرهنگ جغرافیایی ایران جلد نخست آمده: دهی است جزو دهستان بهنام غرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور ورامین و ۷ هزارگزی باختر راه‌آهن شوسهٔ ورامین به گرمسار. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و سکنه‌اش ۹۵۹ تن است که زبانشان فارسی و مذهبشان شیعی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در آنجا یک باب دبستان وجود دارد و نیز تپه‌ای از آثار قدیم یافت میشود. راه آنجا مالرو و از طریق پیشوا میتوان به آن ماشین برد.

خاوه. [وَ / وِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تهستان بخش کهک شهرستان قم. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری کهک و ۳۴ هزارگزی جنوب راه اصفهان به قم. این دهکده در کوهستان قرار دارد و هوایش سرد و سکنه‌اش ۲۷۰ تن است که شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آنجا از قنات و محصولش غلات، و میوهٔ آنجا بادام و گردو و قیسی و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. این دهکده بر سر راه فرعی کهک به فرود است. مزارع شریف‌آباد و محمدآباد و گلکه و بادنجان و فیله جزء آنست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خاوه. [وَ / وِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان در خاور بخش واقع و محدود است از شمال به دهستان ایتیوند از خاور بدهستان کولیوند از باختر بدهستان نورعلی از جنوب به دهستان کوهدشت. موقع طبیعی آن جلگه و کوهستانی و هوای آن سرد و مالاریایی است از سراب نساز و سراب دوغ و چشمه‌های مختلف مشروب میشود. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۸۹۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: کفراج، برخوردار و شریف‌آباد. ساکنان این دهستان از طایفهٔ خاوه کرمعلی هستند. عدهٔ کثیری از اهالی آنجا زمستانها به گرمسیر میروند.[1] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خاوی. (ع ص) خوشمزه. لذیذ. (ناظم الاطباء). || غیر مسکون. خراب. ویران. || بروی افتاده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج العروس). || خالی. تهی. منه: خاوی البطن؛ شکم خالی. خاوی الوفاض؛ کیسهٔ تهی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

خاویار. (اِ)[2] تخم انواع مختلف ماهی اسپنسر[3] یا سگ ماهی[4] است که بصورت مادهٔ غذایی در آمده است. لغت خاویار که در اکثر زبانهای اروپایی - باستثنای روسی یکی است، ظاهراً باید از ریشهٔ ترکی یا تاتاری گرفته شده باشد (گرچه ترکها امروز آنرا خاویاه[5] مینامند که محتملاً از کلمهٔ کاویالا[6] ایتالیائی مشتق شده است). بهترین نوع آن خاویاری است که در زمستان ساخته میشود و حفظ و نگهداری آن بسیار مشکل است. این نوع خاویار راکه تا حدی شکل مایع دارد بزبان روسی ایلرا[7] مینامند. آن را با کوبیدن و فشار دادن تخمدان ماهی در الک بدست می‌آورند یعنی با وارد کردن ضرباتی به تخمدان مواد چربی و الیاف و غشاء را از تخمها جدا میکنند و سپس آنرا با نمک ۴ تا ۶٪ مخلوط می‌سازند و بصورت مادهٔ غذائی در می‌آورند. اشکال در ساختن و حمل خاویار موجب شده است که در اروپا خاویار از خوردنیهای بسیار عالی و مطبوع کنار میز باشد و تا آنجا که مدارک نشان می‌دهند اروپا آنرا از قرن شانزدهم می‌شناخته است. خاویار گاه بصورت پیش غذائی[8] بخصوص در روسیه و اروپای شمالی همراه عرق زیره[9] و سایر لیکورها مصرف میشود و گاه آنرا با سایر اغذیه، برای مطبوع کردن آنها می‌خورند. جنس بد آن بزبان روسی پاژوسنایا[10] معروف است مشتق از لغت پاژوس[11] به معنی هوی خواه تخمدان می‌باشد که از آمیختن تخم ماهی در آب نمک غلیظ و در زیر فشار قرار دادن آن بدست می‌آید. این جنس که کمی سفت‌تر از «ایلرا» است در بشکه‌های کوچک و حلبهای سربستهٔ محکم بسته‌بندی میشود. پاژوسنایا از مهمترین مواد غذایی اروپای شرقی و روسیه است، جایی که بهترین خاویارهای عالم در آنجا بوجود می‌آید و در سال مقادیر بسیاری از آن از طریق «آستراخان» بخارج حمل میشود و امریکا و آلمان و نروژ خریدار مقدار زیادی از آن هستند. از تخم ماهی تونی[12] و شاه ماهی[13] پس از خواباندن در آب نمک و سرکه مادهٔ غذائی به دست می‌آید به نام «بوتارگو»[14] که در سواحل مدیترانه و مشرق زمین طرفدار فراوان دارد.

خاویز. (اِخ) نام قریه‌ای است از ولایت دشتستان فارس قریب به خورموج و آن قصبه‌ای است معمور و نارنگی آن بخوبی مشهور. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). «نام ناحیهٔ کوچکی است مشتمل بر بنیان وتل‌کرگوئی و کشی و تمام این ناحیهٔ کوچک که فرسنگی درازی آن است بساتین مرکبات و نخلستان است و نارنگی خاویز در خوبی مشهور است. و باغستان بوشهر این ناحیه است، در دامنهٔ شمالی کوه بیر می‌افتاده و چندین چشمهٔ پرآب گوارا دارد»[15]. (فارسنامهٔ ناصری).

خاویة. [یَ] (ع ص) مؤنث خاوی. زمین خالی از اهل خود. خالیه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). منه: ارض خاویة. ج، خاویات: فتلک بیوتهم خاویة. (قرآن ۲۷ / ۵۲). || ساقطه. بروی افتاده. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء)؛ فهی خاویة علی عروشها. (قرآن ۲۲ / ۴۵).

خاهاک. (اِخ) نام دهکده‌ای است در ۳۷ هزاروپانصدگزی شمال غربی خاش حکومت درجه ۲ بکوا تابع حکومت اعلی فراه، واقع بین خط ۶۲ درجه و ۳۵ دقیقه و ۲۴ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۱ درجه و ۴۶ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

---

۱ - در «جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران» این ناحیه نام یکی از نواحی پیشکوه شرقی و به همسایگی چواری آمده است که در مشرق نهاوند قرار دارد و ساکنان آن از طایفهٔ «کولیوند»اند. بصفحات ۷۷ و ۸۱ و ۱۶۷ آن کتاب رجوع شود.

2 - Caviare= caviar.

3 - Acipenser. 4 - Sturgeon.

5 - Khavyah. 6 - Caviala.

7 - Ilela. 8 - Hors-d´oeuvre.

9 - Kümmel. 10 - Pajusnaya.

11 - Pajus. 12 - Tunny.

13 - Mullet. 14 - Botargo.

۱۵ - در فرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده: نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر است با حدود و مشخصات زیر: از خاور دهستان و ارتفاعات بوشگان، از جنوب بخش و ارتفاعات خورموج، از شمال دهستان اهرم و ارتفاعات فاریاب، از باختر ارتفاعات تنگ اهرم. این دهستان در جنوب خاوری بخش در منطقهٔ کوهستانی واقع شده و هوای آن گرم و بالنسبه معتدل است و از چشمه سارها و چاه مشروب میشود. محصولاتش خرما و مرکبات و میوه است و اهالی به کشاورزی و باغبانی گذران میکنند. مذهب آنان شیعی و زبانشان فارسی و ترکی و لهجهٔ لری است. این دهستان از هفت آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه میباشد. قراء مهم آن عبارتند از: بنیان، مخدان، گشی. قریه بنیان مرکز این دهستان محسوب میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

خای. (اِمص)[1] خاییدن. در زیر دندان نرم کردن باشد. || (فعل امر) از کلمهٔ خاییدن به معنی «بخای» یعنی در زیر دندان نرم ساز. (برهان قاطع). || (اِ) خوش‌آیند. هرچه مقبول طبع باشد. || زمین کاویده شده وکنده شده. || زمین پست. || خایه. (ناظم الاطباء). || (نف) خاینده. جونده. زیردندان نرم کننده. (شرفنامهٔ منیری):

دندان لقمه‌خای چو در کام من نماند
بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

— آهن‌خای؛ جونده آهن و کنایه از اسب سرکش و پرزور است.

— پولادخای؛ مرد قوی و پرزور باشد:

ز آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی پولادخای. فردوسی.
نجنبد ز یأجوج پولادخای
سکندر چو سد سکندر ز جای. نظامی.

— || کنایه از اسب پرزور باشد[3] و آنرا آهن‌رگ و آهنین‌رگ نیز گویند.

— جگرخای؛ کنایه است از آنچه دل بسوزاند.

— جوشن‌خای؛ نعت است مر تیر را که جوشن سوراخ کند:

چو همت است چه حاجت بگرز مغفرکوب
چو دولت است چه حاجت بتیر جوشن‌خای.
سعدی.
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای
بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای.
سعدی (گلستان).

— ژاژخای؛[2] مزخرف‌گوی. بیهده گوی:

گاو خاموش نزد مرد خرد
به از آن ژاژخای صدبار است. ناصرخسرو.
پاکمردان چو ماهیند خموش
ژاژخایان خلق چون عصفور. ناصرخسرو.
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول
که فلان ژاژخای می‌خاید. ناصرخسرو.
تأمل‌کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضر جواب. بوستان.

— شکرخای؛ کنایه است از آنکه حرفهای نیکو زند. گاهی بمعنای عکس آن نیز بکار رود.

— لجام‌خای؛ اسب پرزور و مستعد برای دویدن، چه اسب وقتی آماده برای دویدن است لجام و دهنه را می‌خاید[3]:

شیران مرگ دندان خایند چون بحرب
گردند مرکبان سپاهت لجام‌خای. سوزنی.

خایان. (نف، ق) در حال خاییدن:

برقتم دست و لب‌خایان که یارب
چه تب بود اینکه در جانان اثر کرد. خاقانی.
گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان. مولوی.

خایان. (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دوورود شهرستان بروجرد. واقع در چهل هزارگزی شمال خاوری دوورود کنار راه گلبار به هوش. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۱۱۰ تن سکنه که زبانشان لهجهٔ لری فارسی است. این ده از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خایان. (اِخ) دهی است از دهستان والابجرد شهرستان بروجرد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب بروجرد و چهار هزارگزی خاور شوسهٔ بروجرد بدورود. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۱۰ تن سکنه که شیعی‌مذهبند و به لهجهٔ لری فارسی سخن می‌گویند. این ده از قنات و چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات است. اهالی آنجا به کشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خایب.[4] [یِ] (ع ص) ناامید. مأیوس. بی‌بهره. نومید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس) (دهار). آنکه به مطلوب خود دست نیابد:

حاسدان گشته خایب و خاسر
دشمنان مانده خیره و حیران.
مسعودسعد سلمان.

خای تیمور. (اِخ) نام یکی از فرماندهان سلطان اولجایتو است در جنگ گیلان. رشیدی آرد: توضیح آنکه اولجایتوی در ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۷۰۶ هـ.ق. فولاد خبکسان را بر سر آغرق گذاشت و با سپاهی جرار از سلطانیه متوجه گیلان شد و بطارم آمد و از آنجا به کوه طرفک رفت و سپس متوجه گیلان شد. بر میمنهٔ لشکر: «امیر سونیج» و «امیر سوتای» و «امیر علی پادشاه» و «طغای گورکان» و «توقتیمور» و «بهادر» و بر میسره: «امیر ایرنجین» و «جیجک گورکان» و «خای تیمور» را گذاشت. (از ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۴).

خایدالو. (اِخ) نام یکی از شهرهای عیلامیان است که بعقیده دمرگان در دره‌ای پایین‌تر از شهر فعلی خرم‌آباد قرار داشته. مرحوم دهخدا نیز همین حدس را زده‌اند. رجوع به «جغرافیی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۰۰» و تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۱۳۰ شود.

خایدانه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) دانهٔ سفید رنگی از جواهر است. خایه‌دانه. (از الجماهر بیرونی ص ۱۲۹، پیاورقی). رجوع به خایه‌دانه شود.

خایدوکول. (اِخ) نهری است در ترکستان شرقی که از کوههای «تیان‌شان» سرچشمه میگیرد و چون از دریاچهٔ بغراج گذاشت به غنچه دریا تغییر نام می‌یابد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خایدیسه. [دَ / دِ] (اِ مرکب) خایه‌دیس. رجوع به خایه‌دیس شود.

خایسته.[5] [یَ تَ / تِ] (نمف) خاییده شده، در زیر دندان نرم گردیده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

بر خوان ژاژخای منه هرگز
این خوب قول پختهٔ خایسته.
ناصرخسرو.

خایسک. [یِ] (اِ) پتک باشد که آهنگران بکار برند. (شرفنامهٔ منیری). صیت. (منتهی الارب). فطیس. (زمخشری):

پولاد و خایسک آهنگران
فرو برده مسمارهای گران. فردوسی.
گرز او مغفر چون سنگ صلابه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند.
منوچهری.
که کرد اول آهنگری چون نبرد است
از اول نه انبر نه خایسک و سندان.
ناصرخسرو.
کارکن تر بسی ز خایسکم
رنج بردارتر ز سندانم. مسعودسعد.
تارکم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطور است. مسعودسعد.
اگر چند از توانایی زننده همچو خایسکی

---

۱ - برهان قاطع معنی مصدری برای این کلمه آورده است و در حاشیهٔ برهان ذیل مصدر «خاییدن» کلمهٔ «خای» همریشهٔ هندی باستان khâd و khâd-ati اوستا xad آمده است. ناظم الاطباء آنرا «خاینده»، «جشنده»، «در زیر دندان نرم‌کننده» آورده است به معنی نعت فاعلی که بنا بر این نظر «خای» نعت فاعلی مرخم است.

۲ - ژاژ بوتهٔ گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه بدرمنه و در نهایت بیمزگی و هرچند شتر آنرا بخاید نرم نشود و بسبب بیمزگی فرو نبرد.

۳ - در آنندراج ترکیبات «دردخای» «زندان‌خای» و «سلسله‌خای» نیز آمده است که هریک در محل خود خواهد آمد.

۴ - در اسم فاعلهای اجوف واوی و یائی همیشه «واو» و «یاء» تبدیل به همزه میشوند و در رسم الخط برای تمیز بین «واو» و «یاء» یعنی برای تبیین اینکه ثلاثی مجرد آن اجوف «واوی» بوده یا «یائی» در زیر همزهٔ اسم فاعل اجوف یائی دو نقطه میگذارند، چون خایب و بایع و امثال آن، ولی در تلفظ فارسی‌زبانان اغلب این اسم فاعل اعم از واوی و یائی بصورت «یاء» تلفظ میشود.

۵ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: این کلمه اسم مفعول است از خایستن که لغتی است در «خاییدن».

وگر چند از شکیبایی خورنده همچو سندانی.
سنائی.
ز احداث چرخ است تهذیب مردم
چو از زخم خایسک تزیین خنجر.
رشید وطواط.
بزیر ضربت خایسک محنت و شیون
صبور نیست ولی صبر کار سندان است.
انوری.
بود خایهٔ مرغ سخت و گران
نه با پتک و خایسک آهنگران. نظامی.
چو سندان کسی سخترویی نکرد
که خایسک تأدیب بر سر نخورد. سعدی.
||چکوچ. چکش. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (غیاث اللغات). میقعه. محصمه. مطرقه. (منتهی الارب):
آنجا که پتک باید خایسک بیهده است
گرز است خواجه سنگین مغز آهنین سفال.
منجیک.
||چکش زرگری و مسگری. مطرقهٔ زرگری. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). چکش کوچک:
زر کانی کی روایی بیند از روی کمال
تا تف و تابی نبیند زآتش و خایسک وگاز.
سنائی.
- خایسک دراز؛ چکش گرد کشیده که توی چیزهای گود را کوبند.

خایسک. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری چکنهٔ بالا. این دهکده در ناحیه‌ای کوهستانی قرار دارد و آب و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۵۷ تن است که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خایسک‌پذیر. [یِ پَ][1] (نف مرکب) نعت است مر فلزی را که خاصیت چکش‌خوری دارد.

خایسک‌پذیری. [یِ پَ][2] (حامص مرکب) خاصیت چکش‌خوری و آن خاصیتی باشد مر فلزات را که در زیر چکش اجزاء آنها از هم نمی‌گسلد و فرو نمی‌ریزد، مگر آنکه از حد معینی، که برای هر فلزی مشخص است درگذرد.

خایش. [یِ] (امص) اسم است از مصدر «خاییدن» به معنی عمل جویدن و عمل زیر دندان نرم کردن. عمل پاره پاره کردن چیزی در زیر دندان.

خایشک. [یِ] (اِ) مطرقه و پتک خرد را گویند که پیوسته بدان کار کنند[3]. (از فرهنگ اوبهی).

خایص. [یِ][4] (ع ص، اِ) اندکی از مال. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به «خائص» شود.

خایف. [یِ] (ع ص) ترسیده‌شده. ترسان. خوف دارنده. ترسنده. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به «خائف» شود.

خای فدنغ. [فُ] (اِخ) شهری است به ایالت سیونان از چین در جنوب غربی پکن بفاصلهٔ ۵۳۰ هزارگزی آن و بر کنار رود «هونگ هو». (از قاموس الاعلام ترکی).

خایقان. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در هفت هزارگزی شمال مشهد و سه هزارگزی خاور کارخانهٔ قند آبکوه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه این دهکده اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خایک. [یَ] (اِ) ملخ. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به «خایگ» شود.

خای کوتل. [کُ تَ] (اِخ) کوتلی است در ۶۲ هزارگزی شرق قریهٔ خدرخیل. واقع در علاقهٔ سلیمان خیل تابع کتوار حکومت اعلی غزنی به افغانستان. این نقطه بین خط ۶۸ درجه و ۵۲ دقیقه و ۵۸ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۲ درجه و ۱۱ دقیقه و ۴۲ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خایگ. [یَ] (اِ) ملخ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۱). و رجوع به خایک شود.

خایگینه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) خاگینه. (ناظم الاطباء). خایهٔ ریز که از بیضهٔ مرغ راست کنند. (شرفنامهٔ منیری). طعامی که از تخم مرغ زده سازند. (زمخشری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۹). عجة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||طعامی که از تخم مرغ و گوشت سازند. طباهجه. (زمخشری). ||تخم ماکیان برشته. (ناظم الاطباء).

خایلار. (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال ورزقان و ۳۱ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل دارای ۹۶ تن سکنه که شیعی‌مذهب و ترک‌زبانند. آب آنجا از چشمه و محصولش غلات و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم میبافند و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۸).

خای لای تخن. [ ] (اِخ) نام محلی است بفاصلهٔ ۳۷ هزارگزی جنوب غربی کشک از حکومت درجهٔ ۲ کشک و قره‌تپه حکومت بادغیسات ولایت هرات، واقع در ۶۲ درجه و ۶ دقیقه و ۵۶ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۴ درجه و ۴۸ دقیقه و ۲۵ ثانیهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خایمند. [مَ] (اِخ) نام شهرکی بوده است بخراسان. صاحب حدود العالم در وصف آن آرد: «خایمند شهرکی است [بخراسان] از حدود نیشابور با کشت و برز و از وی کرباس خیزد». (از حدود العالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سید جلال‌الدین طهرانی).

خاین. [یِ] (ع ص)[5] خیانت‌کننده. دغل. ناراست. نااستوار. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). رجوع به خائن شود: برسد به شما خاینان آنچه مستوجب آنید. (تاریخ بیهقی).
ز خاین دور باش ای دوست هموار
که خاین را نباشد دین بیکبار. ناصرخسرو.
بتضریب نمام خاین بنای آن [دوستی] خلل پذیرد. (کلیله و دمنه).

خایندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص)[6] خاینده بودن. حالت خاینده داشتن. عمل و حالت جوندگی داشتن.

خاینده. [یَ دَ / دِ] (نف) بدندان نرم کننده را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
- ژاژ خاینده؛ یاوه گو. هرزه گو. بی‌ربط و یاوه حرف زن. آنکه سخنان یاوه و نامربوط میگوید. آنکه یافه گوید. آنکه در کلام مواظبت گفتار خود نکند و هر پرت و نامربوطی که بدهان آید بیرون ریزد.

خاینی. [یِ] (حامص) خیانت‌پیشگی. غداری. نادرستی. (ناظم الاطباء)[7].

1 - Malléable.
2 - Malléabilité, Martelage.
۳ - این کلمه اگر غلط نساخ نباشد مصحف خایسک است.
۴ - ثلاثی مجرد این کلمه اجوف «یایی» است و به معنی «قلیل» است. رجوع به «خیص» شود.
۵ - ثلاثی مجرد آن اجوف واوی است. ولی در اطلاق فارسی زبانان خاین نیز آمده است.
۶ - این کلمه مرکب از «خاینده» است با «یاء» مصدری. توضیح آنکه بوقت اضافهٔ یاء مصدری باسم مفعولهای فارسی بجای «هاء» گاف می‌آید که اصل پهلوی آن بوده چون: «تشنگی»، «خستگی»، «پختگی» و «سوختگی» این ابدال «هاء غیر ملفوظ به «گ»» در اسم مفعول‌های فارسی، بعدها در موارد دیگر نیز بکاررفته است و حتی در اسماء عربی مختوم به «هاء» غیر ملفوظ و یا در غیر اسم مفعول اسماء پارسی.
۷ - در فرهنگ نفیسی این کلمه «خیانت» و «غدر» معنی شده است.

خایوس. (اِخ) نام خدای ظلمت بنزد یونانیان. (از قاموس الاعلام ترکی).

خایه. [یَ / یِ] (اِ)[1] خصیهٔ انسان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (دهار). گند. چند. تخم. بیضه. دنبلان. طملان[2]:

بلیف خرما پیچیده بینمت همه تن
نشرده خایه به انبر بریده کیر بگاز. منجیک.

عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج. منجیک.

که زین خایه گرمایه بیرون کنم
ز پشت پدر خایه بیرون کنم. فردوسی.

بجایی شد و خایه ببرید پست
برو داغ بنهاد و او را ببست. فردوسی.

بخایه نمک بر پراگند زود
بحقه درآگند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیآمد خروشان و رخساره زرد. فردوسی.

برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش
زهارها شده پر گوه و خایه‌ها شده غر. لبیبی.

و این ستوربان خایه او [مهتدی خلیفه] را بیفشرد تا بمرد. (مجمل التواریخ و القصص).

سوزنی تیز در گرفته بچنگ
کرده زی خایه‌های خویش آهنگ. سنائی.

- بخایم؛ در تداول عامه وقتی کسی را مطلبی از دست رفته باشد چون به او بگویند که فلان چیز را از دست دادی او اگر در جواب گفت «بخایم» یا «بخایت» یا «بخایهٔ پسرم» کنایه از این است که من را توجه به فلان چیز نیست و از دست رفتن آن اثری ندارد.
- دوخایه؛ بیضتین. خصیتین. انثیین. انثیان.
- نیم‌خایه؛ آنکه یکی از بیضتین او را در آورده باشند.
|| نیمکره و مجازاً فلک.

آن خایهای زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر. خاقانی.

- امثال:
بخایهٔ اسب حضرت عباس؛ چون از کسی چیزی فوت شود و به او تذکر دهند او در جواب گوید بخایهٔ اسب حضرت عباس از جواب او فهمیده میشود که این فوت او را اثری ندارد.
خایهٔ حلاج بودن؛ لرزان بودن. فلانی خایهٔ چپ فلان کس است؛ بیشتر در محاورهٔ لوطیان بکار رود و به معنی آن است که فلانی پیش او بسیار اعتبار دارد.
فلانی خایهٔ چپ فلان کس نیست؛ در محاورهٔ لوطیان خطابی است برای توهین کسی.
|| تخم و بیضهٔ هر جانور. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات):

چو گشتاسب آن اژدها را بدید
کمان را بمالید و اندر کشید
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه
سرونی بزد بر سرین سیاه
که از خایه تا ناف او بر درید
جهانجوی تیغ از میان برکشید. فردوسی.

سیه چشم و بور ابرش و گاودم
سیه خایه و تند و پولادسم. فردوسی.

و از اسپان خنگ آن به که پس سر و ناصیه و پا و شکم و خایه و دم و چشمها همه سیاه بود. (نوروزنامه). اگر خایهٔ بزکوهی را که خصیة الابل خوانند خشک کنند و بخورد مارگزیده دهند نجات یابد. (برهان قاطع).
- امثال:
مگسهای خایهٔ خر را میشمردم؛ کنایه از بیکاری و کار معین نداشتن است.
|| کونه (یعنی گلوله‌هایی که در بن پاره‌ای گیاهان باشد چون کلم و چغندر و غیره): خایهٔ کرنب را بتازی قنبط گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی)... اَقُنبیط؛ خایهٔ کرنب. (مهذب الاسماء). || خایک که به معنی چکش است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

با اجل بر زدن چگونه بود
خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان.
حکیم نزاری (از انجمن آرای ناصری).

|| هرچه بشکل تخم مرغ باشد:

بر آن برنهادند سالی که شاه
ستاند ز قیصر بهر مهر ماه
ز زر خایهٔ ریخته صدهزار
ابا هریکی گوهر شاهوار
زره بود و دیبای پرمایه بود
ز زر کرده آگنده صد خایه بود. فردوسی.

ز سیم سره خایه صدبار هشت
که هریک بمثقال صد بر گذشت.
(گرشاسب‌نامه).

|| بیضهٔ مرغ. تخم مرغ[3]. تخم ما کیان. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). مرغانه. چوزی. خاگ:

تذرو تا که همی در خرند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پرکند پستان.
بوشکور بلخی.

دیگر سال دعا کرد موسی گفت این خواسته‌های ایشان سنگ گردان. خدای عزوجل آن رحمت ایشان از درم و دینار و از غله و از هر چیز که از درخت برآمدی و از زمین برستی آن سال همه سنگ گردانید تا خایه که از مرغ بیفتادی سنگ گشتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بگاه سایه بر او تذرو خایه نهد
بگاه شیب بدرد کمند رستم زال. منجیک.

بیاورد خوانی بر شهریار
برو خایه و ترهٔ جویبار. فردوسی.

که مرغی که زرین همی خایه کرد
بمرد و سرباربی مایه کرد. فردوسی.

چنین گفت داننده دهقان سغد
که برناید از خایهٔ باز جغد.
فردوسی (از اسدی).

شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنگه که بیدادگر گشت شاه. فردوسی.

جوان رفت و آورد خایه دویست
به استاد گفت ای گرامی مایست. فردوسی.

خورش زردهٔ خایه دادش نخست
بدان داشتش چندگه تن درست. فردوسی.

آبی چو یکی جوژگک از خایه جسته.
چو نم جوجگکان از تن او موی برسته.
منوچهری.

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز چو خایک که خایه شکند.
منوچهری.

در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند و بهرات از ایشان نسل پیوست. (تاریخ بیهقی) و بخانه مادر گنبدی [طاوسان] خایه و بچه کرده بودند. (تاریخ بیهقی). مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و گواژه و آنچه لازم روز مهرگان است. (تاریخ بیهقی).

از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد
که چون آشیان کرد و خایه نهاد.
(گرشاسب‌نامه).

چهل در دیگر همه نابود
که هریک مه از خایهٔ باز بود.
(گرشاسب‌نامه).

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
در نطفه‌ها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب.
ناصرخسرو.

بچهٔ مرغ خانگی آن ساعت که از خایه بیرون آید دانه خورد و بدود. (از جامع الحکمتین ناصرخسرو).

در خسروی و شاهی مانند او که باشد
هر خایه نیست گوهر هرچشمه نیست کوثر.
معزی.

چون شتر مرغ نه چو مردم حر
بار را مرغ و خایه را اشتر. سنائی.

دو خایه کرد و بلغده شد و هم اندر وقت
شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده.
سوزنی.

---

۱ - پهلوی «hâyik»، کردی «ha'ik» بلوچی «haik»، سمنانی xā، گیلکی xaya (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).
2 - Testicule.
۳ - مقصود از مرغ همهٔ طیور باشد.

با سری چون خایه از خایه برون آورد سر
طرفه مرغی لکلک و زان طرفه‌تر لکلک‌بچه.
سوزنی.
گنج خانهٔ هشت خلد و نه فلک دادم بدو
دادهٔ او چیست با من پنج خایهٔ روستاست.
خاقانی.
بخایه‌های بط از نان خورده در دامن
بشیشه‌های بلور از خیو بشکل حباب.
خاقانی.
نهاد از حوصلهٔ زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی خایهٔ زر. نظامی.
زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد. نظامی.
مرغی که آن خایه میکرد بمرد. (از تاریخ گزیده).
کرک داند نهفتن خایه. (اوحدی).
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر انک
ماکیان چون نیک باشد خایه گردد بی خروس.
علی شطرنجی.
نمی‌خیزد هما از خایهٔ خاد.
حاجی‌سیدنصراللهٔ تقوی.

||خواجه سرا. خصی. (ناظم الاطباء). ||تخم جانورانی که بچهٔ آنها از آن بیرون می‌آید. چون «خایهٔ مور» که به عربی «مازن» می‌گویند و «خایهٔ ملخ» که به عربی سراة می‌نامند.

خایهٔ ابلیس. [یَ / یِ یِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام سنگی است که از جانب چین می‌آورند. ||مردم مکار و حیله‌باز. عیار. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خایه‌بردار. [یَ / یِ بَ] (نف مرکب) چاپلوس. خوش‌آمدگوی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خایه بر کله بستن. [یَ / یِ بَ کَ لَ / لِ بَ تَ] [1] (مص مرکب) خیلی ترسیدن. سراسیمه شدن. ||غنچه شدن از سرما [2]. ||غنچه شدن در حال مراقبت. (آنندراج).

خایه‌دار. [یَ / یِ] (نف مرکب) نعت است مر کسی را که مردانگی دارد. صفت آنکه در کارها قدرت و ثبات دارد.

خایه داشتن. [یَ / یِ تَ] (مص مرکب) کنایه از ثبات و قدرت داشتن است. دلیر بودن. شجاعت داشتن.

خایه دانه. [یَ / یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) قسمی مروارید بزرگ است که به بیضه ماند. (از الجماهر بیرونی ص ۱۲۹).

خایه‌دیس. [یَ / یِ] [3] (اِ مرکب) سماروغ را گویند و آن رستنی باشد سفید و شبیه به تخم مرغ و آن بیشتر در جاهای نمناک روید و مردم درویش و فقیر آنرا پزند و خورند. (از نسخه‌ای از لغت اسدی) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۶). دنبلان. کلاه دیو. کمات. ||صفت قسمی مروارید است که بتخم مرغ ماند. بیرونی آرد: و ربما شبه [اللؤلؤ] بالزیتونه فقیل زیتونی و ربما قیل خایه دیس ای مثل البیضة. (از الجماهر بیرونی).

خایه‌ریز. [یَ / یِ] (اِ مرکب) خاگینه را گویند و به عربی عَجَّة خوانند [4]. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۵) (از فرهنگ جهانگیری):
جوز گوز و لوز بادام است و عجه خایه‌ریز.
(از نصاب الصبیان).

خایهٔ زر. [یَ / یِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گلولهٔ زر. (آنندراج):
در آن گوهرین گنج بن ناپدید
بدی خایهٔ زر خدای آفرید
زمانه دگر گونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد.
نظامی.

خایهٔ زرین. [یَ / یِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (ناظم الاطباء):
زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
کردرین سبز طشت خایهٔ زرین غراب.
خاقانی.
چو گردون سر طشت سیمین گشاد
غراب سیه خایه زرین نهاد. نظامی.
||کنایه از ستاره است:
آن خایه‌های زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر.
خاقانی.

خایهٔ سگ. [یَ / یِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جند بیدستر [5]. (از ناظم الاطباء). خزمیان. فاجشه. هزو گند. رجوع به جندبیدستر شود.

خایهٔ سگ آبی. [یَ / یِ یِ سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جند بیدستر. رجوع به «خایهٔ سگ» شود.

خایهٔ غلامان. [یَ / یِ یِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (آنندراج). انگور است. (غیاث اللغات). نوعی از انگور سیاه و بزرگ است:
چون بدیدم که مفت می‌خواهد
گفتمش خایهٔ غلامان است.
داعکی (از آنندراج).
همسایهٔ تو سیاه کامان گردند
منت کش پختهٔ تو خامان گردند
گر داعی نفس تو بخواهد انگور
رزها همه خایهٔ غلامان گردند.
میرالهی همدانی (از آنندراج).
||آلو سیاه. (ناظم الاطباء).

خایهٔ غلامی. [یَ / یِ یِ غُ] (اِ مرکب) قسمی از کشوی گچی برجسته بر حاشیه دیوار زیرگیلویی و جز آن [6].

خایهٔ غول شکستن. [یَ / یِ یِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) در محاوره مزاح‌گونه‌ای است در وقتی که می‌خواهند تعبیر از کار کسی کنند و آنرا کوچک جلوه دهند.

خایه قوچی. [یَ / یِ] (اِ مرکب) نوعی آوند از شیشه که بن مخروط گونه دارد و بر زمین نایستد و آنرا بپهلو خوابانند. قسمی شیشهٔ عرق مسکر را گویند. قسمی شیشهٔ کوچک: یک خایه قوچی عرق.

خایه کردن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) تخم گذاردن. تخم نهادن. بیضه نهادن. بیض. (از تاج المصادر بیهقی).

خایه کشیدن. [یَ / یِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اخته کردن. خصی کردن. بیضه‌های انسان یا حیوانات نر را از فعالیت باز داشتن [7].

خایه کشیده. [یَ / یِ کَ / کِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) خصی کرده. اخته کرده. (آنندراج). اخته. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۹). مجبوب.

خایه کن. [یَ / یِ کُ] (نف مرکب) ماکیان که تخم نهد. (آنندراج). ماکیانی که تخم کند. (ناظم الاطباء). بَیوض.

خایه کندن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) اخته کردن. بیضتین کسی را درآوردن. تخم کسی را در آوردن. چباب.

---

۱ - این اصطلاح و معانی متخذه از آن باید بین فارسی‌زبانان هند متداول باشد و در ایران مرسوم و متداول نیست.
۲ - مقصود جمع کردن و خود را بوضعی درآوردن که دو زانو در توی سینه باشد و سر بر روی زانو و دو دست به اطراف زانو.
۳ - این کلمه مرکب است از خایه + دیس (پسوند شباهت). (از حاشیهٔ برهان قاطع).
۴ - مرحوم دهخدا در معنای «خایه ریز» مرددند بین «خاگینه» و «کوکو» و «نیمرو» وگمان کرده‌اند که معنای آن کوکوی امروزین باشد.
۵ - کیسهٔ غده مانندی زیر پوست شکم بیدستر و بر مابین ریشهٔ دم آن حیوان و جزء خلفی ران آن. این کیسه که زوج است در نر و مادهٔ این حیوان موجود است و محتوی مادهٔ مترشحه‌ای است که در دفع تشنج بسیار بکار رود. (از ناظم الاطباء).
6 - Olive, Godrons.
۷ - در سابق برای آنکه غلامان درباری توجهی بپردگیان و حرمسرایان نکنند با این عمل آنها را از مردی می‌انداختند و گاهگاه نیز بعضی از افراد دشمنان خود را چنین می‌کردند.

خایه کنده. [یَ / یِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه تخمهای او را در آورده باشند. اخته. (آنندراج). ||خواجه‌سرا. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خایه گذاشتن. [یَ / یِ گُ تَ] (مص مرکب) تخم گذاردن. بیضه گذاردن. هر جانوری که جوجه‌اش از تخم درآید، وقتی که تخم را از بدن خود خارج کرد می‌گویند «خایه گذاشت» و مصدر آن خایه گذاشتن است.

خایه گو. [یَ / یِ گُ] (ص مرکب) بسیار خایه کننده. بَیوض. (زمخشری).

خایه گز. [یَ / یِ گَ] (اِ مرکب) رتیلا. (ملخص اللغات حسن خطیب).

خایه گزک. [یَ / یِ گَ زَ] (اِ مرکب) کژدم اهوازی که آنرا بتازی رتیلا گویند. (آنندراج). قسمی از عنکبوت. (ناظم الاطباء). ||جانوری که می‌چسبد بر خایهٔ حیوانات و خون آنرا می‌مکد. (ناظم الاطباء). کرمکی است با خایهٔ سگ و دیگر چارپایان بچسبد و خون آنها بمکد و ظاهراً که عبارت از آنست. (از آنندراج):

آفت خایه همچو خایه گزک.

شرف‌الدین شفائی (از آنندراج).

خایه گیر. [یَ / یِ] (اِ مرکب) جانوری است شبیه بعنکبوت که لعاب او مردم را هلاک سازد و به عربی رتیلا خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۲) (ناظم الاطباء). دلمه. دلمک. غنده. (فرهنگ جهانگیری). آبخورک. خایه گزک.

خایه گیرک. [یَ / یِ رَ] (اِ مرکب مصغر) تصغیر «خایه گیر» است که رتیلا باشد. (برهان قاطع).

خایه گینه. [یَ / یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خایه‌ریز است که خاگینه باشد و خاگینه مخفف «خایه گینه» است. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). طباهجه. (دهار). رجوع به «خاگینه» و «خایه‌ریز» شود.

خایه لگام. [یَ / یِ لِ] (ص مرکب) سرکشی‌کننده. (آنندراج). غیر مطیع.

خایه‌مال. [یَ / یِ] (نف مرکب) متملق و چاپلوس. سخت با دنائت و پستی.

خایه‌مالی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) تملق. چاپلوسی. چاپلوسی سخت با دنائت. تملق رذیلانه:

هرآنکه بی‌خبر از فن خایه‌مالی شد
دچار زندگی سخت و نان خالی شد. عشقی.

نه ریش تراکه ریشخندت سازم
نه خایه تو راکه خایه‌مالیت کنم. ؟

خایه‌مالی کردن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) تملق رذیلانه گفتن. تملق با دنائت گفتن:

نه ریش تراکه ریشخندت سازم
نه خایه تراکه خایه‌مالیت کنم. ؟

خایه نهادن. [یَ / یِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) بیضه دادن مرغ. (غیاث اللغات). تخم گذاردن:

همچو مرغی که هرزه گرد افتد
نیست جایی که خایه‌ای نهاد.
سلیم (از آنندراج).

||کار بد و شنیعی باشد که باعث آزار و بیم و هلاکت گردد. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||ترسیدن. (غیاث اللغات). ||خجالت کشیدن و ذلیل و پشیمان شدن. (آنندراج).[1]

خاییدگی. [دَ / دِ] (حامص) مضغ. (ناظم الاطباء). عمل جویدن. حالت جویدن.

خاییدن. [دَ][2] (مص) بدندان نرم کردن. (برهان قاطع). مضغ کردن. جاویدن. بدندان نرم کردن. (ناظم الاطباء). مضغ. لوک. ضوز. (تاج المصادر بیهقی). جویدن. رجوع به خائیدن شود:

بشگ نهنگ دارد دل را همی شخاید
ترسم که تا گواردایدون نه خرد خاید.
رودکی.

جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید بدندان چو گیرد بچنگ. فردوسی.

چو بیند ترا پشت آید بجنگ
تو مگریز تا لب نخایی ز ننگ. فردوسی.

سنان گر بدندان بخاید دلیر
بدرد ز آواز او چرم شیر. فردوسی.

مرغزاری که فسیله گه لبان تو گشت
شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.

با من همی چخی تو و آگه‌نیی که خیره
دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری.
منوچهری.

هر ساعت عافر قرحا و کزمازو... خاییدن... و کندر و سعد خاییدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر خداوند علت بسیارخوار باشد و حریص بود و آنچه خورد نیک نخاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گویدکه شعر خایم خاید بلی چنانک
خایند علک ماده خران از خران غنگ.
سوزنی.

بدوش دیگران زنبیل سایند
بدندان کسان زنجیر خایند.[3] نظامی.

دل ده به نصیب خانهٔ خویش
خاییدن رزق کس میندیش. نظامی.

او ز تو آهن همی خاید بخشم
او همی جوید ترا با بیست چشم. مولوی.

— پشت دست خاییدن؛ پشت دست گاز گرفتن. کنایه از ندامت و پشیمانی است: پشت دست خاییدن سود ندارد. (کلیله و دمنه).

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه درانیم و چون خاییم دست.
مولوی.

روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید.
سعدی (گلستان).

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست.
سعدی (بوستان).

||کنایه از بدگفتن و ناپسند گفتن: امیر رضی‌الله عنه پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفتی پادشاهان اطراف ما را بخایند و بدخوانند. (تاریخ بیهقی). ||نشخوار کردن. (ناظم الاطباء). جویدن بدون فرو دادن.

خاییده. [دَ / دِ] (نمف) بدندان نرم شده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۹):

خاییدهٔ دهان جهانم چو نیشکر
ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی. خاقانی.

خب. [خَ] (اِ فعل) خاموش. امر به خاموشی. خفه شو. کلام مگو. بیش ازین مگو:

فلک چون این سخن بشنید گفتا
برو ابن یمین خب باش یعنی![4] ابن یمین.

خب. [خَب ب] (ع ص) مرد فریبنده. مرد گربز. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مرد زیرک. هوشیار. مکار. حیله گر. (غیاث اللغات): الخب و المغفل داستان زیرک و شریک مغفل. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).

خب. [خَب ب] (ع اِ) ریگ توده دراز چسبیده بزمین. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد) (منتهی الارب). ||زمین نرم میان دو زمین درشت که در آن شارع رویَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

خب. [خَب ب] (ع مص)[5] از باب نصر ینصر. بلند شدن و دراز گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). (تاج المصادر بیهقی). ||منع کردن مردی را از چیزی که در نزد اوست. ||منزل

---

۱ - صاحب آنندراج معتقد است که معنی مرقوم در «برهان قاطع» صحیح نیست و معنی صحیح همین خجالت کشیدن است.

۲ - خای + یدن (پسوند مصدری). جزء اول همریشهٔ هندی باستان khād و khād-ati، اوستا xad است.

۳ - زنجیر خاییدن یعنی جویدن زنجیر و کنایه از کار سخت و دشوار کردن است.

۴ - غالباً کلمهٔ «خب» و «باش» با هم می‌آیند.

۵ - مصدر دیگر این کلمه «خبب» و «خبیب» است.

گزیدن در زمین پست از روی بخل تا کسی جای بودن را نداند. ||شتاب کردن و تعجیل کردن در کار. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). ||گریز کردن. فریب دادن. ||جوشیدن دریا و آشوب گردیدن آن[1]. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد). ||پویه دویدن. برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را با هم و هر دو دست و پای چپ را با هم. (از تاج العروس) (اقرب الموارد). ||تیز رفتن[2]. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب).

خب. [خِبب] (ع ص، اِ) جوش و آشوب دریا. ||گریز. ادغل. ||مرد فریبنده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

خب. [خِبب] (ع مص) گربزی کردن. فریفتن. خیانت کردن. (از تاج العروس) (ازالمنجد) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||جوشیدن دریا. آشوب گردیدن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خب. [خُبب] (ع اِ) پوست درخت. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از المنجد) (از تاج العروس). ||زمین پست. مغاک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، اخباب، خُبوب. ||پارچه‌ای که بر سر انگشت بندند. (از معجم الوسیط). ج، اخباب، خُبوب. ||زمین سخت. (از معجم الوسیط).

خب. [خِبب] (اِخ) یاقوت آنرا به روایت از اسماءبن خارجه نام موضعی می‌داند: عیش الخیام لیالی‌الخب و نیز بنقل از ابی داود باز آنرا نام موضعی می‌آورد:

اقفر الخب من منازل اسماء
فجنبا مقلص فظلیم.

نصر آنرا آبی از بنی‌غنی در قرب کوفه می‌داند. (از معجم البلدان).

خباء. [خَ] (ع اِ) داغی است که بر موضع پوشیده‌ای از ماده شتر نجیب زنند. ج، اخبئة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||خرگاهی که از موی یا پشم سازند و دارای دو یا سه ستون باشد[3]. ج، اخبئة و اخبیة[4]. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (المنجد): الخباء من‌الشعر والصوف. قال ابوهلال: هو بالفارسیة «بیان» اعرب فقیل خباء. (از المعرب جوالیقی ص۱۳۴). ||غشاء و غلاف گندم و جو در خوشه[5]. ج، اخبیه[6]. و له [الجوز القطا] اخبیة کاخبیة الکا کنج فی جوف کل خباء غلف صغیر. (از ابن البیطار). ||غنچهٔ گل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از تاج العروس)[7]. ||ستارهٔ مستدیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ستارگان کلاغ را خباء خوانند ای خیمهٔ اعرابیان و نیز تحت سماک خوانند. (از التفهیم ص۱۰۶). ||نام منزلی است از منازل قمر که آن را اخبیه نیز گویند. رجوع به اخبیه شود. ||منزل. خانه. ج، اخبیة. (یادداشت بخط مرحوم مؤلف).

خباء. [خِ] (ع مص)[8] چیستان گفتن برای در غلط افکندن. چون: خاباته هکذا مخاباة و خباء؛ چیستان گفتم تا او را در غلط افکنم. (از ناظم الاطباء).

خبائب. [خَ ءِ] (ع ص) پاره پاره[9]. قطعه قطعه. تکه تکه. منه: ثوب خبائب[10]؛ ای ثوب مقطع. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغه) (از معجم الوسیط).

خبائث. [خَ ءِ] (ع ص، اِ) ج خبیث به معنی شیء پلید است[11]. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة).

— اُمُّ الخَبائِث؛ شراب. می:

آن تلخ‌وش کهٔ صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذاری. حافظ.

خبائیدن. [خَ دَ] (مص) مصدر دیگر «خاییدن» است. (از آنندراج) (از فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۳۷۴).

خباب. [خِ] (ع اِ) جوش دریا. آشوب دریا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از المنجد) (از متن اللغة). ||ج، خُبّ. رجوع به «خب» شود.

خباب. [خِ] (ع مص)[12] جوشیدن دریا. آشوب شدن دریا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة).

خباب. [خَ بْ با] (اِخ) پدر عطاءبن منده از طریق عبدالله‌بن مسلم از محمدبن عطاءبن خباب از پدرش از جدش روایت کرد و گفت من در نزد ابوبکر نشسته بودم که پرنده‌ای از نزد او گذشت و او گفت خوشا بحال این مرغ! من به او گفتم تو با اینکه صدیق پیغمبری چنین گویی؟! ابن منده میگوید این حدیث غریب است و غیر از این وجه وجه دیگری برای آن نمیشناسم. صاحب اصابه میگوید در این حدیث دلالتی نیست بر اینکه او ادراک زمان پیغمبر را کرده است بلکه محتمل است او از کسانی باشد که قبل از پیغمبر بوده‌اند. (از اصابه قسم۱ ص۱۰۲).

خباب. [خَبْبا] (اِخ) مکنی به ابومسلم صاحب «مقصوره». وی مولی فاطمه بنت عتبة‌بن ربیعه و مدرک زمان جاهلی و در صحابتش نیز اختلاف است. روایتی است او را از نبی که گفت: «لا وضوء الامن صوت اوریح». از او فرزندانش که اصحاب مقصوره‌اند، روایت کرده‌اند و از آن جمله‌اند سائب‌بن خباب والد مسلم بنا بر قول ابوعمر. صاحب اصابه میگوید حدیث مذکور در نزد ابن ماجه از روایت سائب‌بن خباب چنین است: «گفت شنیدم رسول خدا...». مسلم از طریق عامربن سعدبن ابی‌وقاص از خباب صاحب مقصوره از عایشه و از ابوهریره در اتباع جنائز روایت کرده است. (از اصابه قسم۱ ص۱۰۲).

خباب. [خَبْ با] (اِخ) مکنی به ابویحیی. وی مولای عتبة‌بن غزوان است. ابن اسحاق او را در جزء کسانی می‌آورد که از هم‌پیمانان بنی‌نوفل‌بن عبد مناف بوده و واقعهٔ «بدر» را دیده‌اند. ابو نعیم میگوید او را عقبی نبوده و روایتی نیست. وی در خلافت عمر بسال ۱۹ هـ.ق. فرمان یافت و عمر بر او نماز گزارد. صاحب اصابه میگوید ابن منده در شرح حال خباب‌بن ارث آورده که او مولای عتبة‌بن غزوان بوده است و حال آنکه این قول و نظر اشتباه است و ابن اسحاق این اشتباه را تصحیح کرده و بین این دو فرق گذاشته است این دو از بدریان بوده‌اند و نظر ابن اسحاق نیز صحیح است. (از اصابه قسم۱ ص۱۰۲).

خباب. [خَبْ با] (اِخ) پدر سائب. ابن منده از طریق عبدالعزیزبن عمران از عبدالله‌بن سائب از پدرش از جدش روایت کرد و گفت رسول خدا را دیدم که تکیه بر سریری کرده بود و گوشت پاره‌پاره شده‌ای را میخورد و از سفالی آب می‌نوشید. ابن منده این حدیث را غریب می‌داند و غیر از این وجه (طریق خباب) نیز برای آن وجهی نشناخته است. ابو نعیم میگوید این خبر از عبدالعزیز از ابو عبدالله‌بن سائب روایت میشود یعنی از مسند سائب است. مقتضی کلام بخاری آن است که

---

۱ - این کلمه غیر از این مصدر مصدر دیگری ندارد یعنی «خب» و «خبیب» مصدر دیگر آن نمی‌باشد.

۲ - در زبان فارسی امر این مصدر آمده است:

رو بگرداند بسوی دست چپ
از تبار و خویش گویندش که خب. مولوی.

۳ - بزرگتر از آن رابیت میگویند.

۴ - اصل آن «یایی» است.

5 - Calice.

۶ - اصل آن «یایی» است.

۷ - به این معنی نیز جمع آن اخبئة است. رجوع به اخبئة شود.

۸ - این صیغه مصدر دیگر مخاباة (باب مفاعله) است.

۹ - اصل آن «یایی» است.

۱۰ - در این ترکیب موصوف مفرد و وصف جمع است و علت آن تعداد اجزاء موصوف است. (از اقرب الموارد).

۱۱ - خبیث دارای معانی متعدد ولی نزدیک به پلید است. در معنی فوق جمع آن خبائث است. رجوع به خبیث شود.

۱۲ - مصدر دیگر این کلمه «خب» است.

او مولای فاطمه بنت عتبه می‌باشد زیرا او از سائب‌بن خباب مکنی به ابو مسلم صاحب مقصوره نام میبرد. غیر از این قول دربارهٔ او گفته‌اند که مولای فاطمه بنت عتبةبن ربیع بوده است و بر این قول نیز ابن اثیر اعتماد کرده و برای مولای فاطمه ترجمهٔ خاصی نیاورده است. (از اصابه جزء ۱ ص ۱۰۲).

خباب. [خَ بْ با] (اِخ) بن‌الارت‌بن جندلةبن سعدبن خزیمةبن کعب‌بن سعدبن زیدبن مناةبن تمیم التمیمی بعضی او را خزاعی آورده‌اند. مکنی به ابو عبدالله. او از اسیران دورهٔ جاهلی است که در مکه فروخته شد و مولای ام‌انمار خزاعی است ولی نظر بعضی خلاف آنست. خباب از هم‌پیمان‌های بنی‌زهره و از «سابقین اولین» بود. ابن سعد میگوید او در مکه فروخته شد و سپس با بنی‌زهره هم‌پیمان گشت و از نخستین مسلمانان و از «مستضعفین» است. باوردی میگوید خباب بسال ششم (بعثت) اسلام آورد و اول کسی است که اسلام خود را آشکار کرد و در این راه رنج فراوان کشید. طبری میگوید انتساب او به بنی‌زهره از آن است که آل سباع از هم‌پیمان‌های عمروبن‌عبد عوف‌بن عبدالحارث‌بن زهره‌اند و سباع‌بن ام‌انمار خزاعی از آل سباع است. او حاضر همهٔ جنگها بود و پیغمبر بین او و جبربن عتیک برادری انداخت. او راوی پیمبر است و از او ابوامامه و پسرش عبدالله‌بن خباب و ابومعمر و قیس‌بن ابی‌حازم و مسروق و دیگران روایت میکنند. طبرانی از طریق زیدبن وهب روایت کرد چون علی از صفین برمیگشت بر قبر خباب گذشت و گفت: «رحم‌الله خبابا اسلم راغباً و هاجر طائعاً و عاش مجاهداً وابتلی فی جسمه اموالاً و لن یضیع الله اجره» خباب شاهد واقع بدر و بعد آن بود و بکوفه فرود آمد و در سال ۳۷ هـ.ق. بدانجا درگذشت. ابن حبان اضافه میکند که چون علی بوقت بازگشت صفین بر قبر او گذشت بر قبر او نماز گزارد و دربارهٔ سال مرگ او گفته‌اند که در ۱۹ هـ.ق. بدرود حیات گفته است ولی قول اول صحیح است باری او در جاهلی شمشیرگر بود و این مطلب در «صحیحین» آمده و در آنجا تصریح شده است که خباب در آخر عمر به مرض صعب دچار آمد و از خدا مرگ خواست. مسلم از طریق قیس‌بن ابی حازم روایت میکند که ما بر خباب وارد شدیم و او خود را داغ میکرد و گفت اگر نهی رسول خدا از خودکشی نبود من هر آینه مرگ خود را بدست خود فراهم می‌آوردم. او اول کسی است که در ظهر کوفه مدفون شد. طبری با سندی که در دست دارد و از علقمةبن قیس نخعی است و او از ابن خباب روایت میکند عمر او را ۶۳ سال می‌آورد. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۱).

خباب. [خَ بْ با] (اِخ) ابن عمروبن حممةالدوسی برادر جندب. سیف در فتوح میگوید که خالدبن ولید او را در جنگ یرموک فرماندهٔ دسته‌ای از سواران کرد. صاحب اصابه میگوید که چندین بار آورده‌ام (در این کتاب)که در جنگهای اول جز صحابیان کس دیگر را امیر نمی‌کردند. (بدین تقریب وی صحابی است). (از اصابه جزء ۲ ص ۱۰۱).

خباب. [خَ بْ با] (اِخ) زبیدی. بزاز او را از مقلین آورده است. و نیز از روایت مالک‌بن اسماعیل از شریک از جابر (= جعفی) از معقل زبیدی از عباد ابی‌الاخضر (= ابن اخضر) از جندب آورده است که پیغمبر(ص) میگفت چون ببستر رفتی «قل ایها الکافرون» را بخوان و پیغمبر نیز چنین میکرد. (از اصابه جزء ۲ ص ۱۰۲).

خباب خزاعی. [خَ بْ با بِ خُ] (اِخ) وی پدر ابراهیم است طبرانی و ابونعیم بین او و خباب‌بن ارت فرق گذاشته‌اند و نیز از طریق قیس‌بن ربیع از محراةبن ثور از ابراهیم‌بن خباب از پدرش روایت شده که گفت از رسول خدا شنیدم که میگفت: «اللهمّ استرعورتی و آمن روعتی واقض عنی دینی». ابو موسی او را استدراک کرده است. صاحب اصابه میگوید من نه نام او را در تجرید دیدم و نه اصل او را. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۲).

خبابرة. [خَ بِ رَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که از اولاد جبلةبن سواد[1] بوده‌اند. (از ناظم الاطباء).

خبابری. [خَ بِ] (ص نسبی) منسوب به خبابره. (ناظم الاطباء).

خباث. [خَ ثِ] (ع اِ) این کلمه معدول از «خبثة» و لازم الندا است و بصورت «یا خباث»؛ به معنی «ای زن خبیث» بکار میرود[2]. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از البستان).

خباثت. [خَ / خِ ثَ] (ع اِمص) پلیدی. ناپاکی. (ناظم الاطباء) (از ترجمان عادل‌بن علی)[3] (دهار):

سخن چون زر پخته بی خباثت گردد و صافی
چو او را خاطر دانا به اندیشه بپالاید.
ناصرخسرو.

||بدکاری. بدعملی. ||بدذاتی. بدجنسی. ||بی آبرویی. بی‌شرفی. ||حقارت. پستی. ||نجاست. (از ناظم الاطباء). رجوع به خباثة شود.

خباثت داشتن. [خَ ثَ تَ] (مص مرکب) پلید بودن. ناپاک بودن. ||بد ذات بودن. ||بد عمل بودن. (از ناظم الاطباء).

خباثة. [خَ ثَ] (ع مص) مصدر دیگر خُبث است. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از منتهی الارب). رجوع به خبث و خباثت شود.

خباج. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر کلمهٔ خَبج است و بمعانی «ضربهٔ شدید زدن شتر» و «با عصا زدن» و «ضربت غیر شدید زدن» و «پوشانیدن زن» می‌آید. (از متن اللغة). رجوع به خَبج شود.

خباجاء. [خَ] (ع ص) احمق. گول. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||فحل بسیار گشنی. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (تاج العروس).

خباخو. [خُ خ] (ع ص) مرد فروهشته گوشت کلان‌شکم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس).

خباد. [خَ] (اِ) دستهٔ جاروب و چوبی بلند که جاروب بدان بندند و دیوار و سقف را پاک کنند. (از ناظم الاطباء). چوب جارو. دستهٔ جارو. چون در سابق جاروهایی مثل امروز نبود (یعنی برسهای با دستهٔ بلند) که با آن بتوان سقف‌ها را پاک کرد، غالباً چوبهای طویلی را به انتهای جاروبها می‌بستند و بوسیلهٔ آن سقفها و نقاطی را که دسترس نبود جاروب و گردگیری میکردند.

خبار. [خِ] (ع ص، اِ) ج «خَبراء»[4]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از البستان).

خبار. [خَ] (ع اِ) خاک فراهم آمده در بیخ درخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||زمین سست و نرم که پای چارپایان در آن فرو رود. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از مهذب الاسماء).
- امثال:

---

۱ - جبلةبن الحارث‌بن ثعلبه‌بن عمرو الغسانی پادشاه جاهلی از ملوک غسانیان و از حکام بادیهٔ شام در زمان جاهلی است. رجوع به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۱۷۷ شود.

۲ - دو کلمهٔ «خُبَثُ» و «خَباثِ» معدول از «خبیث» و «خبیثة»اند که هر دو بصورت منادی بکار می‌روند، «خبث» در منادای مذکر و «خباث» در منادای مؤنث. در بکاربردن «خباث» صحیح «یا خباث» است نه «یا هند خباث».

۳ - در «ترجمان» این کلمه «پلید شدن» معنی شده (معنی مصدری) ولی ناظم الاطباء آنرا در معنی حاصل مصدری ضبط کرده است.

۴ - «خبراء» به معنی زمین هموار سدرناک است. رجوع به «خبراء» شود.

«من تجنب الخبار امن العثار».
||سوراخهای کلاکموش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (متن‌اللغة) (از تاج العروس).

خبار. [خِ] (ع مص) مخابره کردن[1]. رجوع به مخابره شود.

خبار. [خَ] (اِخ) محلی است نزدیک مدینه. چون پیغمبر اسلام قبل از واقعهٔ بدر قصد قریش کرد از این محل گذشت. در کلام عرب «خبار» به زمین سستی که پرسنگ است اطلاق میشود. نام اصلی این ناحیه فیف‌الخبار است و آنرا «فیفاءالخبار» نیز می‌گویند. ابن فقیه آنرا از نواحی عتیق بمدینه و کر می‌آورد. ابن شهاب میگوید تنی چند از عرینه که مردمی رنج دیده و ضرر کرده بودند بر پیغمبر وارد شدند او آنان را نزد خود سکنی داد. آنها از پیغمبر درخواستند تا آنان را از مدینه بدر برد او آنها را به لقاحی برد که از آن او به فیف الخبار در پشت حمی بود. در جمادی الاولی چون پیغمبر با قریش جنگید از نقب بنی‌دینار از بنی‌نجار گذشت و سپس از «فیفاء الحبار» عبور کرد. حازمی میگوید من به خط ابوالحسن‌بن الفرات این کلمه را با حاء مهمله و یاء مشدده دیدم ولی مشهور اول است. (از معجم البلدان یاقوت).

خبارة. [خَ رَ] (ع اِ) واحد «خبار» است[2]. رجوع به «خَبار» شود. ||(مص) ناظم الاطباء آنرا مصدر دیگر خَبُر می‌آورد[3].

خباره. [خَ رَ / رِ] (ص) چست و چالاک و جلد و هوشیار در کارها. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی)[4] (فرهنگ ضیاء) (از انجمن آرای ناصری). گربز. باهوش. ج، خبارگان:

برفت بردمشان یکدو منزل و همه را
بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار
خبارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفایگان[5] را پی کرد و خسته و افکار
فرخی (از انجمن آرای ناصری).

فلک روغن‌گری گشته‌ست ما را
بکار خویش در جلد و خباره[6]
ز ما اینجا همی کنجاره ماند
چو روغن برگرفت از ما عصاره.
ناصرخسرو.

خباری. [خَ را] (ع ص، اِ) ج خَبراء. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (ازمعجم الوسیط) (از تاج العروس) (البستان).

خباری. [خَ] (ع ص، اِ) ج خَبراء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (البستان) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس).

خباز. [خَبْ با] (ع ص، اِ)[7] نان‌پز. نانوا. (دهار) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از انساب سمعانی). نانبا:

دین ز کرار چونه از طرار
خز ز بزاز چونه از خباز.
سنائی.

نماز شام خبازی که به اقامت رواتب سرای من موسوم بود پیش من آمد و گفت: امروز بر دکان من چهار صد من نان باقی ماند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تا بنقد جان من خباز من نان می‌دهد
عاشق بی‌چاره نان می‌گوید و جان می‌دهد.
سیفی (ازآنندراج).

||این کلمه گاهی به معنی «طاهی» و «طباخ» و «خوانسالار» نیز اطلاق میشده است. (یادداشت بخط مؤلف). ||نان‌پز و فروشندهٔ آن. (از متن اللغة).

خباز. [خُبْ با] (ع اِ) نام گیاهی است. رجوع به «خبازی» شود. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از البستان) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خباز. [خَبْ با] (اِخ) حنا افندی. رئیس دانشکدهٔ ملی حمص. او راست: ۱- «البرد القشیب فی مطارف التهذیب» ۲- مجموع خطابه‌های ادبی که به سال ۱۹۱۰ م. برای شاگردان خود در حمص القاء کرده است. وی سفری بدور زمین کرد و ذکر آن در جامع التصانیف الحدیثه آمده است. (از معجم المطبوعات ستون ۸۱۸).

خباز بالا. [خَبْ با زِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان هنزا بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۵ هزارگزی شمال راه مالرو بافت بساردوئیه. در این دهکده ۲۰ تن سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خباز بلدی. [خَبْ با زِ بَ لَ] (اِخ) محمدبن احمدبن حمدان مکنی به ابوبکر و معروف به خباز بلدی از «بلدة» بود که میگویند شهری از شهرهای جزیره بوده است. ابوبکر با آنکه امی بود شعر نیکو می‌سرود و با آنکه بهره‌ای از علم نداشت شعرش از ظرایف و لطایف ادبی خالی نبود. این ابیات از اوست:

بالفت فی شتمی و فی ذمی
و ما خشیت الشاعر الامی
جربت فی نفسک سافما
احمدت تجریبک للسم.

او از حافظان قرآن بود و از قرآن در اشعار خود اقتباس میکرد، چون:

الا ان اخوانی الذین عهدتهم
افاعی رمال لا تقصر فی لسعی
ظننت بهم خیراً فلما بعدتهم
نزلت بواد منهم غیر ذی زرع

و له ایضاً:

کأنّ یمینی حین حاولت بسطها
لتودیع الفی والهوی یذرف الدمعا
و قائلة هل تملک الصبر بعدهم
فقلت لهالا والذی اخرج المرعی
یمین ابن عمران و قد حاول العصا
و قد جعلت تلک العصا حیة تسعی.

او مذهب شیعی داشت و در اشعار خود بر این مذهب تمثل میکرد چون:

شبهتهن و قد بکین
و ماد ذرفن دموع عین
بنساء آل محمد
لما بکین علی الحسین

و له ایضاً:

جحدت ولاء مولانا علی
وقدمت الدعی علی الوصی
متی ماقلت ان السیف امضی
من‌اللحظات فی قلب الشجی
لقد فعلت جفونک فی البرایا
کفعل یزید فی آل النبی

وله ایضاً:

انا ان رمت سلوا
عنک یا قرة عینی
کنت فی الاثم کمن شا
رک فی قتل الحسین
لک صولات علی قلبی
بقد کالردینی
مثل صولات علی
یوم بدر و حنین.

له ایضاً:

انا فی قبضة الغرام رهین

---

۱ - مصادر ثلاثی مزید باب مفاعله دو وزن دارد، الف: فِعال چون: خبار، وصال. ب: مُفاعَلَة چون مخابره، مضاربه.
۲ - «تاء» در اینجا «تاء وحدت» است نه تأنیث.
۳ - ناظم الاطباء می‌گوید «خبر خبارة» (از باب کرم) به معنی «آگاه شدن» در «اقرب الموارد» و «متن اللغة» و «معجم الوسیط» چون مصادر فعل ثلاثی مجرد خَبُرَ بر شمرده میشود چنین مصدری برای آن نیامده است.
۴ - فرهنگ رشیدی آنرا به «جیم» دانسته و گفته است «خاء» از اشتباهات فرهنگ جهانگیری است و یحتمل «جبیره» امالهٔ آن باشد.
۵ - نفایه مقابل خباره است. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری).
۶ - مصحح برهان قاطع کلمهٔ خبیره را ممال آن میداند.
۷ - وزن فَعّال در زبان عربی علاوه بر افادهٔ مبالغهٔ وصفی، برای مشتغلان بحرفه‌ای نیز بکار میرود چون «نجار»، «حداد»، «قصاب»، «بقال»؛ درست شبیه به «گر» که با اضافه شدن بکلمات فارسی علاوه بر افادهٔ مبالغت در وصفی منسوبان بشغلی را نیز میرساند. چون «درودگر»، «آهنگر»، «رفتگر»، «برزگر»، «مسگر».

بین سیفین ارهفا و ردینی
فکان الهوی فتی علوی
ظن انی ولیت قتل الحسین
و کانی یزید بین یدیه
فهو یختار اوجع القتلتین.
له ایضاً:
نظن باننی اهوی حبیبا
سواک علی القطیعة و البعاد
جحدت اذا موالاتی علیا
و قلت باننی مولی زیاد.
(از یتیمةالدهر ص ص ۵۳۰ - ۵۳۱).

ابن ندیم می‌گوید: خالدیان شعر او را گرد کردند و نزدیک به سیصد ورقه است. رجوع به الفهرست ابن ندیم شود.

خبازخانه. [خ َب ْ با ن َ / ن ِ] (اِ مرکب) نانواخانه. ادارهٔ خبازی. (یادداشت بخط مؤلف). ||مجموع خبازان شهری. (یادداشت بخط مؤلف).

خباز قایقی. [خ َب ْ با زِ ی ِ] (اِخ) رجوع به خباز قاینی شود.

خباز قاینی. [خ َب ْ با زِ ی ِ] (اِخ) شاعری بوده[1] بحدود قرن چهارم و پنجم هـ. ق. و از او فقط بیتی است در لغت خَربیواز[2] در لغت فرس اسدی:
نکنی هیچ کار روز دراز
کار تو شب بود چو خربیواز.[3]

خبازة. [خ ِ زَ] (ع اِمص) نان‌پزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس). نانوایی. نانبایی.

خبازة. [خ ُب ْ با زَ] (ع اِ) نام گیاهی است. رجوع به «خبازی» شود. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خبازی. [خ ُب ْ با] (ع اِ) گیاهی است شبیه به خطمی و آنرا «خطمی کوچک» و «دبوسک» و «دبوکی» و «باب سنجاب» و «خبیز» نیز میگویند[4]. (از ناظم الاطباء). نوعی از خطمی باشد و آنرا شیرازیان خطمی کوچک خوانند معتدل است. بر گزیدگی زنبور ضماد کنند نافع باشد. (از برهان قاطع). نوعی از خطمی باشد و آن عربی است و گلی سرخ‌رنگ دارد و در دواها بکار آید بفارسی خرد گویند. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خرده سفره (مهذب الاسماء). بقلهٔ یهودیه. (بحرالجواهر). نان کلاغ ، پنیرک خورپرست، ملوکیه، آفتاب‌گردک، پنیره، دبوسک، توکه، خبلو، خیرو، خروج، ملوخیا، خرو[5] وزتاج، درتاج، هشت دهان. خبز الغراب. ملخج. باب سنجاب[6]. خبازی پنیرک ملوکیه نیز گویند. (از نزهة‌القلوب). خبازی نباتی است دشتی و او را ساق بلند نیست و شاخها بسیار دارد از یک اصل. و بر هر شاخی برگی است چون برگ خطمی لیکن خردتر از برگ خطمی. نوعی از ملوخیات. و گروهی گفته‌اند: خبازی دشتی است و ملوخیا بیابانی است. و نوعی از ملوخیا هست آنرا ملوخیا الشجرة گویند و آن خطمی است. و اگر بقلة الیهود را گویند نوعی از ملوخیاست، بس دور نباشد. اما دشتی محلل است و نرم‌کننده است و بستانی بسبب آنکه آب بیشتر و تخم (کذا) هر دو قوی‌تر از برگ خطمی باشد و ملوخیا الشجرة. از هر دو تحلیل کننده‌تر است. بولس گوید: خبازی دشتی را که با آفتاب همی‌گردد قوتی گرم و خشک و پسا ککننده است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خبازی بپارسی خرو خوانند و بشیرازی نان کلاغ گویند و آن نوعی از ملوکیه است و گویند ملوخیاء بستانی است و ملوکیه بری و نوعی از ملوخیا بقلةالیهودیه خوانند و ملوکیه گویند و آن خطمی است، و بری لطیف‌تر و خشک‌تر از بستانی بود و طبیعت آن سرد و تر بود در اول، و گویند معتدل بود در گرمی و سردی و گویند تلیین در وی هست و معتدل بود. و فولس گوید گرم و خشک است و این قول دور است. ورق وی چون بر گزندگی عقرب و زنبور و نحل ضماد کنند نیکو بود وقتی که خام بود خاصه با زیت، و ورق بری نافع بود با زیتون بر سوختگی آتش چون بر وی طلا کنند. طبیخ وی چون زنان در آن نشینند صلابت رحم و مقعد نرم گرداند. ورق وی با بیخ وی بجوشانند نافع بود جهت زهرها و ادویه‌های کشنده و بر گزندگی رتیلا ضماد کردن نافع بود و بول براند و تخم وی چون خلط کنند با تخم حندقوقا بری و باشراب بیاشامند درد مثانه ساکن گرداند و چون ورق وی بپزند و بر دماميل نهند ورمها که احتیاج بر شکافتن دارد بگشاید و ساده بیرون آورد و بدان حقنه کردن گزندگی روده و مقعد و رحم سودمند بود. و آنچه بستانی بود معده را بد بود و چون تر بود مثانه را نافع بود و تخم وی جهت خشونتی که در سینه و شش و مثانه حادث شود نافع بود و اگر با روغن بپزند و ضماد کنند بر ورمهای گرم ساکن گرداند، و وی نافع بود جهت سرفه که از خشکی بود خشونت ببرد و بول براند و شکم. و ورق وی چون بخایند همچنان خام با اندکی نمک ضماد کنند بر ناصور که در چشم بود پاک گرداند و گوشت برویاند و ضماد کنند خاصه چون با زیت بود و گل وی نافع بود جهت قرحه گرده و مثانه و آشامیدن و ضماد کردن قضبان وی نافع بود جهت روده و مثانه و شکم نرم دارد و نوعی از خبازی بری بود که مسهل مرة خام بود تا حدی که گاهگاه باشد که خون بیاید. (از اختیارات بدیعی). و حکیم مؤمن گوید: خبازی از جنس خطمی است و بفارسی نانکلاغ و پنیرک و به ترکی ابیم کماجی نامند و بستانی او ملوخیاست و بری او را بفارسی خیرو گویند و از مطلق او مراد بری است. برگش مستدیر و بیمزه و گلش کوچک و سرخ و مایل به تیرگی و تخمش مایل به سیاهی مدور و پهن و در وسط او تقعیری و نبات او کوچکتر از خطمی در اول سرد و تر، گویند در دوم و با بورقیة و قوه متضاده و ملین طبع و لطیفتر از ملوخیا و مدر بول و منضج و رادع و مفتح سده و نیم رطل از طبیخ شاخ او با شکر جهت جرب و قرحهٔ امعاء و زحیر و قرحه مثانه و بول و درد سپرز و یرقان و طبیخ برگ و بیخ او جهت ادویهٔ قتاله و درد گرده و ضماد او جهت اورام حارهٔ و شکستگی اعضاء و با نمک جهت تنقیهٔ نواصیر چشم و بی‌نمک جهت التیام آن و گزیدن زنبور و مگس عسل و با روغن زیتون جهت سوختگی آتش و باد سرخ و ضماد خشک او با بول جهت قروح سر و رفع نخاله نافع و تخم او سرد و تر و کثیر اللعاب و مزلق و ملین و جهت سرفهٔ گرم و خشک و قرحهٔ گرده و مثانه و سحج و گرفتگی آواز و تقویت امعاء، و رفع لدغ ادویه حاره و گزیدن رتیلا و رفع نزله و با تخم حند قوقی بری بالسویه جهت درد مثانه و حقنهٔ او جهت سوزش امعاء و رحم و مقعد و با عسل جهت درد جگر و ضماد او جهت اورام حاره نافع و مضر معدهٔ ضعیف و مصلحش ربوب فواکه، و قدر شربتش از آب خبازی تا پنج درهم، و او مولد ریاح و مصلحش پختن با گوشت مرغ و ادویه حاره است و خبازی بستانی برگش دراز و گلش زرد و کوچکتر از گل خیار و در پنبه‌زار بسیار می‌روید و بقدر گیاه پنبه می‌شود و تخمش سیاه و دراز شبیه بشونیز و بسیار تلخ و غلاف او شبیه بکرم و مایل به سبزی و برودت و رطوبت او زیاده از بری و ملین طبع

۱ - در لغت فرس چ عباس اقبال در حاشیهٔ ص ۱۷۳ این نام خباز قایقی آمده است.
۲ - مرغ شب پره.
۳ - در حاشیهٔ ص ۱۷۳ لغت فرس این بیت چنین آمده است:
بروز هیچ نبینم ترا بشغل و بساز
بشب کنی همه کاری بسان خربیواز.
۴ - در متن اللغة آمده: بقلة معروفة عریضة الورق تدور مع الشمس، ثمرتها مستدیرة و هی نوع من الملوخیة. در معجم الوسیط آمده: جنس نبات من الفصیلة الخبازیة منه نوع یطهی ورقه فیؤکل.
۵ - شاید این کلمه مبدل «خرده» باشد که در آنندراج آمده یا بالعکس.
6 - Malàxè (یونانی) Mauve (فرانسوی).

و سینه و مهیج حرارت بسبب لطافت و جهت خشونت سینه و تبهای حاره و تصفیهٔ صوت نافع و مضر معده بارده و مصلحش ادویهٔ حاره است و تخم او مسهل قوی اخلاط غلیظه و مفتح سده و جهت عرق النساء و آب او با شکر جهت تحلیل اورام و تسکین درد گزیدن عقرب نافع و قدر شربتش دو درهم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبازی. [خُ زا] (اِ) نوعی گیاه است. (از ناظم الاطباء). رجوع به خُبّازیٰ شود.

خبازی. [خَبْ با] (حامص) عمل خباز. عمل نانوا. نانوایی. نانبایی. ||(اِ) دکان خباز، نانواخانه، نانوایی، تنورستان، مخبز. ||(ص نسبی) منسوب بخباز. (انساب سمعانی).

خبازی. [خُبْ با زا] (ع اِ) نام گیاهی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). رجوع به «خُبّازیٰ» شود.

خبازی. [خَبْ با] (اِخ) جلال‌الدین عمربن محمد الخبازی متوفی بسال ۶۹۱ هـ . ق. وی صاحب حاشیهٔ مشهوری است بر هدایه برهان‌الدین علی‌بن ابوبکر مرغینانی حنفی (متوفی بسال ۵۹۳ هـ . ق.) و محمدبن احمد قونوی این حاشیه را تکمیل کرده و آنرا «تکملة الفوائد» نام گذارده است. (از کشف الظنون ج۲ ص ۲۰۳۱).

خبازیات. [خَبْ با زی یا] (ع اِ) در گیاهشناسی به شاخه‌ای از گیاهان اطلاق میشود که «خبازی»، «خطمی» و «پنبه» از این شاخه است. (از معجم الوسیط).

خبازی نشابوری. [خَبْ با یِ نِ] (اِخ) رجوع به خبازی نیشابوری شود.

خبازی نیشابوری. [خَبْ با یِ نِ][1] (اِخ) نام یکی از شعرای متقدم و از شاعران دوران سامانی است. در مجمع الفصحاء جلد اول شرح حال او چنین آمده است: «از استادان قدیم و سخنگویان زمان آل سامان، در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عمارهٔ مروزی و ابوالمؤید بلخی و رودکی و کسائی و دقیقی و اعجمی و طخاری و جویباری و ابوالعباس‌بن عباس رنجی و ابوالمثل بخاری و بنت کعب قزداری و شهید بلخی و دیگران بوده[2] از اشعارش چیزی در میان نمانده و وفاتش در سنهٔ ۳۴۲ هـ . ق. این دو بیت از اوست:

می‌بینی آن دو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالار لشکر است
کز دور مینماید کامروز بار نیست.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ج ۱ ص ۹).

خباس. [خَبْ با] (ع اِ) غنیمت. ||بنده. ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خباس. [خُ] (اِخ) نام اسب قعنب‌بن جریر است. (منتهی الارب).

خباساء. [خُ] (ع اِ) غنیمت. (منتهی الارب) (معجم الوسیط) (تاج العروس). مالی که از خصم بدست آید. آنچه دشمن جا گذارد و دشمن دیگر بر آن دست یابد. خباسه. رجوع به کلمهٔ «خباسه» شود.

خباسة. [خُ سَ] (ع اِ)[3] غنیمت. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (البستان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) بسیار ظالم. ظلامة. (متن اللغة) (معجم الوسیط)[4].

خباسة. [خُ سَ] (اِخ) نام فرماندهی از فرماندهان عبیدیین. (از منتهی الارب) (متن اللغة).

خباش. [خَ] (اِخ) نام نخلی است مر بنی یشکر را در یمامه. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خباشات‌العیش. [خُ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) آنچه بگیر آورده باشند از طعام و مانند آن.[5] (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از آنندراج).

خباشات‌الناس. [خُ تُنْ نا] (ع اِ مرکب) گروه مردم از قبائل مختلف. (از منتهی الارب) (از متن اللغة)[6].

خباشة. [خُ شَ] (اِخ) نام جدّ رزین خبیش و پدر شریف محدث[7] است. (از منتهی الارب).

خباشه. [خُ شَ][8] (ع اِ) آنچه از طعام و جز آن بگیر آورده شده باشد.[9] ||جماعت و گروهی که از یک قبیله نباشند. (از معجم الوسیط).

خباشی. [خُ ی ی] (ص نسبی) منسوب به «خباشه» که آن «شریک‌بن خباشه» است. (از انساب سمعانی).

خباص. [خَبْ با] (ع ص)[10] کسی که خبیصه[11] میسازد. الذی یصنع الخبیصة.

خباط. [خِ] (ع اِ) علامتی که در صورت گذارند و آن از جهت پهنا بسیار بزرگ است. این علامت از آن بنی‌سعد میباشد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از معجم الوسیط) (از البستان) (از منتهی الارب). ||داغی که بر ران گذارند. ج، خبط. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||کشتی. ضراب. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

خباط. [خَ] (ع اِ) غبار و گرد که از حرکت پا خیزد. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (تاج العروس) (البستان) (لسان العرب) (منتهی الارب).

خباط. [خُ] (ع اِ) مرضی است جنون‌گونه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از البستان). حالتی است چون حیرت و سرگشتگی:

لرزلرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط. مولوی.
در ره اسلام و بر پُل صراط
سردرآید همچو آن خر از خباط.
مولوی.
لاجرم بسیار کوشد از نشاط
مست ادب بگذاشت آمد در خباط.
مولوی.
سر بریدندش که این است احتیاط
تا نزاید خصم و نفزاید خباط.
مولوی.
احتیاطش کرد از سهو و خباط

۱ - عوفی در لباب الالباب شرح حال این شاعر را چنین شرح داده است: خبازی نیشابوری بفضل و هنر نان خبازی پخته و در فضل بمعیار هنر سفته.

۲ - هدایت در مجمع الفصحاء این اسامی را از چهار مقاله برداشته منتها با اغلاط زیاد و معلوم نیست او تاریخ ۳۴۲ هـ . ق. را از کجا آورده. این مطلب نیز مورد توجه دکتر معین در حواشی چهارمقالهٔ عروضی واقع شده است.

۳ - این کلمه از مصدر «خبس» بمعنای «اخذ کردن» و «غنیمت بردن» است.

۴ - در «متن اللغة» لغت «خباس» بمعنای «ظلوم» آمده است ولی از شواهد «معجم الوسیط» و «متن اللغة» بر می‌آید که اسم فاعل میباشد. چون: خبس فلاناً حقه؛ ظلمه. فهو «خابس» و «خباس» و «خبوس».

۵ - «خباشات» جمع «خباشه» است و «خباشه» وزن فُعاله از «خبش» است. این وزن برای باقیماندهٔ چیزی پس از انجام گرفتن فعل بر آن چیز است.

۶ - در «متن اللغة» این ترکیب چنین معنی شده است: «الجماعات من قبائل شتی». در اینکه خباشات جمع «خباشه» است شکی نیست ولی معلوم نیست که «متن اللغة» و «منتهی الارب» به چه علت مفرد آنرا ضبط نکرده‌اند.

۷ - در متن اللغة ذیل «خباشات العیش» آمده: «خباشه من اسمائهم» ولی متعرض نام این شخص نشده است.

۸ - این کلمه از مصدر خبش بمعنای جمع آوری کردن است.

۹ - در معجم الوسیط چنین آمده است: «مایخبش من طعام و نحوه».

۱۰ - خباص صیغهٔ فعال است برای منسوب به «خبیص» نه برای مبالغت. توضیح آنکه در زبان عرب منسوب بشغلی اغلب با صیغهٔ فعال ساخته میشود از مصدر مبین فعل آن شغل چون: حداد، قصاب، نجار، عطار.

۱۱ - شیرینی است که از خرما و روغن سازند.

چون قضا آید چه سود از احتیاط.
مولوی.

خباط. [خَ بْ بـا] (ع ص) آنکـه خـبط[1] فروشد. (از لباب الانساب ابن اثیر).

خباط. [خَ] (اِخ) نام موضعی است بزمین جهنیة در قبلیة، و از آنجا تا مدینه پنج روز راه است. این نقطه بر ساحل دریا قرار دارد. (از مراصد الاطلاع).

خباط. [خَ بْ با] (اِخ) عیسی‌بن ابوعیسی خباط. اهل کوفه است و از شعبی و نافع روایت میکند. او در عین حال درزیگر بوده و او را خیاط نیز مینامند و چون گندم می‌فروخته حنّاط نیز لقب داشته است و بقول ابن اثیر بسال ۱۵۱ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب ابن اثیر ص ۳۴۲).

خباط. [خَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء مرو نزدیک جیرنج. (از معجم البلدان یاقوت حموی). رجوع به سمعانی شود.

خباقی. [خَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن عبدالله الخباقی الصوفی. از زهاد زمان بود. اصل وی از خباق و بشام و عراق حدیث شنید و از ابوسعید اسماعیل‌بن عبدالقاهر جرجانی روایت کرد و ابوسعد او را در زمرهٔ شیوخ خود نام برده است. مرگ او به سال ۵۱۹ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خباک. [خَ] (اِ) چهار دیوار سرگشاده را گویندکه شبها گوسفند و گاو و خر و امثال آنرا در آن کنند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). حظیرهٔ گوسفند. ایستگاه گوسفند. آغل گوسفند:
تن ژنده پیل اندرآمد بخا ک
جهان گشت از این درد بر ما خبا ک.
فردوسی.
هزارتن را خر بیش برده‌ام بقرار
هزارتن را گوساله رانده‌ام به خبا ک.
سوزنی.
||گلو فشردگی. خَبَک[2]. خفه. خَوَه.

خباکا. [خَ] (اِ) چـاردیوار سـرگشاده کـه شبانان گوسفندان در آن کنند. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). ||خـفه کـردن. گـلو فشردن:
خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ
کمندش دشت بر گوران خبا کا. دقیقی.

خبال. [خَ] (ع اِ) فساد. تباهی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از البستان) (ترجمان عادل‌بن علی) (مهذب الاسماء): «یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا بطانة من دونکم لایألونکم خبالا ودوا ما عنتم قد بدت البغضاء من افواههم». (قرآن ۱۱۸/۳). «لو خرجوا فیکم ما زادوکم الاّخبالا». (قرآن ۴۷/۹).
ز جد چون بدو جدّ پیوسته بود
برحمت مرا بهره داد از خبال.[3] ناصرخسرو.
||نقصان. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از البستان) (از لسان العرب). ||هلاک. (متن‌اللغة) (معجم الوسیط) (اقرب الموارد) (لسان العرب). ||رنج. (از منتهی الارب) (از البستان) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||کوفتگی. (از متن‌اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس). ||عیال. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از البستان). ||جنون و شبه جنون. (از متن‌اللغة) (از معجم الوسیط). ||زهر کشنده. (متن‌اللغة) (معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (از البستان) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). ||منع. جلوگیری. ||رفتن چیزی. (از متن اللغة). ||زردابهٔ دوزخیان[4]. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد): «من شرب‌الخمر سقاه‌الله من طینة الخبال یوم القیامة». (حدیث نبوی، به نقل معجم الوسیط). ||گندیدگی گرداگرد چاه بر اثر کهنگی و خوردن آب سنگ‌چین آنرا که چون دلو در مغا کهای آن درآید دریده گردد. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب) (از لسان العرب). ||(مص) شل شدن دست کسی. (از منتهی الارب) (از لسان العرب)[5].

خبان. [خَ] (ع مص) درنوشتن جامه و دوختن آن تاکوتاه شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة)[6] (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از البستان) (از لسان العرب). تو گذاشتن پارچه. لا گذاشتن پارچه برای کوتاه کردن آن. ||پنهان کردن غذا برای روز سختی. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از البستان). ||خبن در شعر عبارت از حذف جزء ثانی در شعر است وقتی که ساکن باشد. (از اقرب الموارد). ||مخفی کردن شیء. (از معجم‌الوسیط).

خبان. [خُ] (ع مص) مصدر دیگر خَبان است. رجوع به خبان شود.

خبان. [خِ] (اِخ) نام کوهی است بین معدن نقره و فدک بعربستان. (از متن‌اللغة).

خبان. [خُ] (اِخ) نام وادیئی است به یمن در عربستان. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از یاقوت در معجم البلدان).

خبان. [خُ بْ با] (اِخ) نام قریتی است به یمن در وادی خبان. گویند این قریه در حران است و آنرا «قریة الاسود الکذّاب» و «کهف» نامند. (از معجم البلدان یاقوت).

خباند. [خَ بَ] (ع ص، اِ) ج، خَبَندی. رجوع به خبندی[7] شود.

خبایا. [خَ] (ع اِ) ج «خبیئة» و «خبیء» «التمسوا الرزق فی خبایا الارض». (از حدیث نبوی بنقل اقرب الموارد). و خفایای آن ماجری و خبایای آن حادثه محقق شد. (سندبادنامه ص ۸۶). پسر را از بهر تجدید وصیت و تمکین از خبایای ودیعت پیش خواند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۳).
– سعدالخبایا[8]؛ منزل بیست و پنجم از منازل قمر. (از اقرب الموارد).

خبایث. [خَ ي] (ع ص، اِ) خبائث. رجوع به خبائث شود.

خبایر. [خَ ي] (اِخ) نام موضعی است از نواحی ذی‌جبله در یمن به عربستان.

خبایر. [خَ ي] (اِخ) نام بطنی است از کلاع بعربستان. (از انساب سمعانی).

خبایری. [خَ ي] (ص نسبی) منسوب به خبایر که بطنی از کلاع است. (از انساب سمعانی).

خبایدن. [خَ دَ] (مص) خاییدن. دندان نرم کردن. (از برهان قاطع) (از آنندراج):
از آن کردهست محنت تیزدندان
که حلق دشمنانت را خباید.

خبء. [خَ ءْ] (ع اِ) چیز پنهان کرده. شیء مخفی شده. امر پنهانی. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از المنجد) (منتهی الارب) (از

---

۱ – خبط شاخه‌های ریختهٔ درخت است برای تعلیف اشتران. (از انساب سمعانی).
۲ – در «انجمن آرای ناصری» آمده: این کلمه را صاحب فرهنگ جهانگیری ببای فارسی (خپاک) آورده و ظن مؤلف این است که خفاک به معنی «خپه کردن» باشد چنانکه «تپاک» به معنی طپیدن و اضطراب و بی‌آرامی و خپاگاه نیز جای خپه کردن است.
۳ – نل: خیال. (دیوان چ مینوی – محقق ص ۲۵۱).
۴ – صاحب متن اللغة میگوید: خبال: ما یسیل من صدید الجثة عند احتراقها و هو عصارة اهل النار. این کلمه نیز به معنی چرک و خونی است که از فرج زنان بدکاره در جهنم بیرون می‌آید.
۵ – در آنندراج ذیل کلمهٔ خبال آمده این کلمه بمثناة تحتانی نه بموحده نام اسب لبید است.
۶ – صاحب متن اللغة میگوید شاید اصل معنی خبان همین باشد، و معانی دیگر از این اصل نتیجه شده باشند.
۷ – مرد پرگوشت نرم استخوان. (از اقرب الموارد).
۸ – این ترکیب بصورت سعدالاخبیه نیز آمده است.

ترجمان عادل‌بن علی)[1]. پوشیدگی. (از غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). ||بکنایه دل، قلب، اندرون. ||خبء الارض؛ گیاه، روییدنی. ||خبء السموات؛ باران. مطر. غیث. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). منه: «اخرج خبء السماء، خبء الارض».

خبء. [خَ] (ع مص)[2] حفظ کردن. پنهان کردن. (از ترجمان عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از المنجد) (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).

خبء. [خَ] (اِخ) صحرائی است در مدینه جنب قُباء. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبء. [خَ] (اِخ) موضعی است به نجد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبء. [خُ] (اِخ) وادیی است به عربستان که از «کاثب» شروع میشود و تا پشت ریگزار «کثب» میرود و بعد از آن به بیابان «جسوم» که پائین «قباء» است منتهی میگردد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خباة. [خُ ءَ] (ع اِ) دختر[3]. بنت و منه: «خباة خیر من یفعة سوء»؛ یعنی دختر ملازم خانه به از غلام بدکار است. (از متن اللغة).

خباة. [خُ بَ ءَ] (ع ص، اِ) زن ملتزم بیت. زنی که از منزل بیرون نرود. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از البستان). ||آن زن که پدید آید و پس پنهان شود. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). منه: «ان ابغض کنائنی الی الخباة الطلعة». ||قطعه‌ای از پنبه. (از متن اللغة).

خبئة. [خَ ءَ] (اِخ) ابن کناز. وی والی ایله بود بزمان عمر. عمر در حق او گفت: «لاجاحة لنا فیه هو یخبا و ابوه یکنز».

خبئة. [خَ ءَ] (اِخ) ابن راشد. وی از محدثان است.

خبب. [خَ بَ] (ع مص) نوعی از دویدن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از معجم الوسیط): «انه کان اذا طاف خب ثلاثاً» (حدیث نبوی از معجم الوسیط). ||پویه دویدن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از تاج المصادر بیهقی). ||برداشتن هر دو دست و پای راست را معاً و هر دو دست و پای چپ را معاً. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||گاه بر این دست و گاه بر آن دست استادن اسب. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||تیز رفتن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد):

رفت سوی رز با تاختن و خببی.

منوچهری.

||در کارها سرعت داشتن. ||برآمدن گیاه. (از معجم الوسیط). ||(اِ) نام بحری است نزد عروضیان مسمی به «مخترع» و «رکض الخیل» و «متقارب» و معروف است که سعیدبن مسعد آنرا بر اوزان خلیل‌بن احمد افزود. رجوع به «بحر» مصطلح عروضیان در این لغتنامه شود.

خبب. [خِ بَ] (ع اِ) ج خِبه، خُبه و خِبّة. (از متن اللغة). رجوع به خبه شود. ||(ص) پاره‌پاره: ثوب خبب؛ جامهٔ پاره‌پاره. (از منتهی الارب).

خبب. [خُ بُ] (ع اِ) ج خُبه. (از متن اللغة). رجوع به خبه شود.

خبت. [خَ] (ع اِ) زمین بدون سنگلاخ که در آن شن ریزه باشد. (از یاقوت در معجم البلدان). ||زمین گود وسیع. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از لسان العرب): «نزلوا فی خبت من الارض». (از اقرب الموارد). ||زمین صاف در بیابان پر از سنگ سیاه حره. (بنابر قول ابوعمر و بنقل یاقوت در معجم البلدان). ||زمین فرورفته و مشکلی که چون از آن برآمدن حاصل آید بزمین صاف و سهل رسند. (از معجم البلدان یاقوت). ج، خبوت، اخبات. ||گودالی که در آن ریگ باشد. (از معجم الوسیط). ج، خبوت، اخبات. ||درهٔ طولانی که در آن نباتی از نوع عضاه باشد. (معجم الوسیط) (معجم البلدان).

خبت.[4] [خَ] (ع مص) فرو نشستن زمین. پست شدن زمین. انخفاض یافتن آن. بصورت خبت درآمدن زمین. (از معجم الوسیط). ||پوشیده شدن نام کسی. در تواری و پنهانی رفتن نام کسی. فرو نشستن نام کسی. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط).

خبت. [خَ] (اِخ) نام صحرایی است بین مکه و مدینه که آنرا خبت الجمیش نیز میگویند. (معجم البلدان یاقوت). رجوع به خبت‌الجمیش شود.

خبت. [خَ] (اِخ) نام موضعی است بشام. (از منتهی الارب).

خبت. [خَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای زبید یمن. (از یاقوت در معجم البلدان) (از منتهی الارب).

خبت. [خَ] (اِخ) آبی است مر کلب را. (از یاقوت) (از منتهی الارب).

خبت‌البزواء. [خَ تُلْ بَ] (اِخ) نام موضعی است بین مکه و مدینه. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبت‌الجمیش. [خَ تُلْ جَ] (اِخ) نام صحرائی است میان حرمین شریفین یعنی بین مکه و مدینه. این ناحیه را خبت هم میگویند. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان یاقوت). و رجوع به خبت شود.

خبتع. [خَ تَ][5] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب). صاحب معجم البلدان میگوید این کلمه اسم موضعی است ولی من از محل آن بی‌اطلاعم.

خبتل. [خَ تَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه‌قد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (ازمعجم الوسیط) (از لسان العرب) (از البستان).

خبتل. [خُ تُ] (ع ص، اِ) مرد گول شتاب‌زده که اقدام کند بر مکروه مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (البستان).

خبتلة. [خَ تَ لَ] (ع ص، اِ) زن گول شتاب‌زده که اقدام کند بر مکروه مردم. (از متن اللغة).

خبتلة. [خَ تَ لَ] (ع مص) بلاهت ورزیدن و بر اثر آن اقدام بر عملی کردن که زیان مردم را در برداشته باشد. (از معجم الوسیط) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از البستان) (از اقرب الموارد).

خبتة. [خ / خَ تَ] (ع اِمص) تواضع. خشوع. فروتنی. (متن اللغة) (معجم الوسیط) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (البستان) (لسان العرب) (منتهی الارب).

خبث. [خُ] (ع مص) زنا کردن با زن کسی. حرام آمیختن. بناپاک با زنی هم‌آغوش شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||لواط کردن. با پسران جفت شدن. با امردان درآمیختن. ||بلایه و گربز گردیدن‌مرد. گربزشدن. زیرک شدن. بد شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (تاج العروس) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (لسان العرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پلید شدن. ناپاک شدن. ضد طیب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از

---

۱ - صفتی است که بجای موصوف می‌نشیند.

۲ - ثلاثی مجرد آن از باب سمع یسمع و متعدی است و باب تفعیل آن نیز بهمین معنی است.

۳ - در منتهی الارب و در ناظم الاطباء کلمه خباة به معنی «نبات» آمده است ظاهراً خباة به این معنی مؤنث خَبأ است منتهی «خباة» در معنای «نبات» همواره بصورت اضافه مستعمل است یعنی «خباةالارض» نه بصورت مفرد.

۴ - در متن اللغة آمده اصل معنی این کلمه «فرو نشستن» و «مخفی شدن» است.

۵ - بنا بر ضبط یاقوت از قول عمرانی.

البستان) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات).

خبث. [خُ] (ع اِمص) زنا. آمیزش حرام. ناپاک درآمیختگی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از البستان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||واطه؛ درآمیختگی مرد با مرد. ||گربزی. زیرکی. ||کید. مکیدت. غدر. (ناظم الاطباء). ||ناخوشی. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ||کینه. بدخواهی. دشمنی. ||ظلم. بیرحمی. ||خیانت. (از ناظم الاطباء). ||بدگویی. (از آنندراج):

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم.
حافظ.

پیر یک رنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود. حافظ.

گوچو من در صف مستان منشین
خبث اصحاب نمی‌باید کرد. سنجرکاشی.

در سپاس همه بگشاده زبانم واله
خبث این طایفه را از ره دیگر کردم.
درویش واله هروی.

||پلیدی. ناپاکی[1]. آلایش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از البستان) (از تاج العروس) (آنندراج) (ناظم الاطباء): پشت زمین را از خبث شرک ایشان پاک گرداند. (از کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).

خبث ما را بارگاه قدس دور افکند از انک
خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین.
خاقانی.

ابوالفتح والی مولتان بخبث نحلة و فساد دخلة و رجس اعتقاد و قبح الحاد موصوف و معروف بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ ص ۲۶).

زآنکه خبث ذات او بی موجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی. (مثنوی).

زآنکه حلواگرمی و صفرا کند
سیلش از خبث مستقا کند. (مثنوی).

آب بهر آن ببارد از سماک
تا پلیدان راکند از خبث پاک. (مثنوی).

ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی. (گلستان).

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث.
سعدی (بوستان).

— خبث اعتقاد؛ ناپاکی عقیدت. بی‌ایمانی. پلیدی در ایمان: چون چپال چند مرحله برفت و بمأمن رسید و در واسطهٔ ممالک خویش قرار گرفت طبیعت فساد و خبث اعتقاد او را بر نقض عهد داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— خبث باطن؛ ناپاکی سریرت. پلیدی درون:

شخصم بچشم عالمیان خوب‌منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش.
(گلستان).

— خبث ذات؛ خبث نهاد. پلیدی درون:

زآنکه خبث ذات او بی‌موجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی. (مثنوی).

— خبث سریرت؛ زشتی درون. ناپاکی باطن. پلیدی نهاد.

— خبث طبیعت؛ زشتی درون. ناپاکی سرشت:

کژدم‌از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش.
سعدی.

— خبث طینت؛ زشتی درون. ناپاکی سرشت. پلیدی نهاد.

— خبث عقیدت؛ ناپاکی در اعتقاد. بی‌ایمانی: اگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدت او مشاهدت افتد. (از کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).

— خبث نفس؛ پلیدی طینت. زشتی طبیعت. ناپاکی سریرت:

ولی ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم.
سعدی (گلستان).

— خبث نیت؛ زشتی نیت. پلیدی در نیت.

خبث. [خَ بَ] (ع اِ) پلیدی. ریم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از مهذب الاسماء). ||ذوالبطن. (از متن‌اللغة). ||نجاست. مقابل حدث چه حدث نجاست عارضی و حکمی است و خبث نجاست ذاتی:

کوزهٔنو گر بخود بولی کشد
آن خبث را آب نتواند کشد. (مثنوی).

نور خورشید ار بیفتد بر حدث
او همان نور است و نپذیرد خبث. (مثنوی).

زین توبهٔ پر از خبث و غش گریز از انک
خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا.
سراج‌الدین قمری.

||زنگار. زنگ. ||جرم اجسامی که در حین گداختن‌از آن جدا شود و مجموع خبثها گرم و خشک‌ند. ریم آهن. ریر آهن. و توبال الشابورقان [فولاد الطبیعی] قریب من توبال النحاس و زنجاره قابض اکال و خبثه اضعف من زنجاره. (از کتاب مفردات قانون بوعلی سینا).

خبث. [خُ بُ] (ع ص، اِ) ج خبیث. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از البستان).

خبث. [خُ بَ] (ع ص) ناپاک. نجس: یا خبث[2]؛ ای مرد ناپاک. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از البستان).

خبثاء. [خُ بَ] (ع ص، اِ) ج خبیث. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از قاموس) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از البستان) (از لسان‌العرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خبث‌الحدید. [خَ بَ ثُلْ حَ][3] (ع اِ مرکب) آنچه از آهن که از کورهٔ آهنگری بیرون افتد. افکندهٔ آهن[4]. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از بحر الجواهر) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ریم آهن. (از غیاث اللغات) (آنندراج). ریر آهن. به پارسی ریم آهن گویند و بشیرازی رمه آهن گویند و قویتر از همهٔ خبثها بود و آنرا فنجنوش گویند و بهترین وی پولاد املس پاره‌های کوچک تنگ بود که بر وی خشونت نبود و طبیعت وی گرم و خشک بود در سیم مجفف رطوبت بود و محلل ورمهای گرم و نافع بود جهت خشونت جفن و مقوی معده بود چون با شراب کهن بیاشامند خون بواسیر قطع کند و منع بستنی نکند و چون بخود برگیرند به پشم پاره خون رفتن باز دارد ولی قطع سلس البول کند و سفل را محکم دارد و طلا کردن و چون بیاشامند جهت شیر که در پستان بسته باشد سود دهد مقدار دانگی مستعمل بود و خبث الحدید بقوه مانند زنجارالحدید بود و چون با سکنجبین بیاشامند منع مضرت دوائی که کشنده بود بکند مانند ماذریون و از خوردن خبث الحدید همان عارض شود که از خوردن برادهٔ حدید عارض شود و علاج وی همچنان کنند که کسی برادهٔ حدید خورده باشد و اولی آن که مدبر کنند. صنعت آن برگیرند خبث الحدید و سحق کنند و در سرکهٔ انگوری خیسانند چهارده شبانروز پس خشک و سحق کنند و با روغن بادام بریان کنند بعداً از آن مستعمل کنند منفعت آنست که باه را زیاده کند و ورم سپرز را تحلیل دهد و معده و جگر و سپرز و هر اعضاء که محتاج به تخفیف بود و قبض و

---

۱ - مقصود از ناپاکی ناپاکی ذاتی است مقابل ناپاکی حکمی.

۲ - این کلمه جز در حالت ندا مورد استعمال دیگری ندارد. (از اقرب الموارد) (این کلمه در لکلرک آمده ولی مرحوم دهخدا احتمال اشتباه آنرا میدهند).

3 - Battitures de fer.

4 - Scorie de fer.

تقطیر البول و قرحهٔ امعاء و مثانه بغایت نافع بود و بدل خبث الحدید مدبر اطریفل کوچک بوده و بدل غیر مدبر خزف بود. (از اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن آرد: بفارسی ریم آهن گویندبهترین خبثها و مستعمل او آنست که با سرکه سایده، و خشک کرده باشند و بسیار مبالغه در سحق آن نموده در دوم گرم و در سیم خشک و بغایت مجفف و مقوی مقعد و معده و بواسیر و طحال رطبه و رفع رطوبات باطنی و جهت قرحهٔ امعاء و مثانه مجرب و با زردهٔ تخم مرغ بقدر یک دانگ او جهت تحریک باه مرطوبین که مأیوس باشند به غایت مؤثر و با سکنجبین جهت ادویهٔ قتاله و ضماد او جهت تحلیل اورام حاره و شیر منعقد در پستان و اکتحال او جهت خشونت پلک چشم و قطور او جهت پاک کردن چرک گوش نافع و مضر شش و مصلحش کثیرا و عسل و قدر شربتش تا دو دانگ و دو درهم او کشنده است و چون او را بیست بار با آب و عسل بسایند و خشک کنند و بعد از آن با روغن زیتون بقدری که سه انگشت بر بالای او بر آید بجوشانند تا ثلث روغن بسوزد و حرف بابلی و عسل لعوق بسازند و هر روز یک دو انگشت از آن تناول نمایند جهت صاف کردن آواز و تقویت بدن و نیکویی رخسار و اخراج فضلات بدن بی‌عدیل است و هر گاه در روغن زیتون بجوشانند و با عسل معجون کنند بدستور همین آثار دارد. (از تحفة المؤمنین). ||آن ذراتی از آهن که در آن خیری نیست. (از اقرب الموارد). ||غشی که همراه آهن است. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط).

خبث‌الحدید مدبر. [خَ بَ ثُلْ حَ دِ مُ دَ بْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آهن را سرخ کنند در کوره و در آب فرو برند و تا هفت بار این عمل تکرار کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

خبث‌الذهب. [خَ بَ ثُذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) چیزی است چون کفکی که گاه ذوبان زر بر سر آید. (یادداشت بخط مؤلف). غشی که در طلاست. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از البستان). ثفل طلا است لطیف‌تر از همه و در افعال قویتر از خبث‌الفضه است و طلای او با آب جهت بدبویی زیر بغل و کنج ران مجرب و در افعال نایب مناب اقلیمیاست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بپارسی چرک طلا گویند طبیعت او بگرمی و خشکی مایل است چون سوخته و مغسول ساخته در چشم کشند باصره را قوت دهد و دمعه را که از سردی باشد سودمند آید و بیاض را ببرد.

خبث‌الرصاص.[1] [خَ بَ ثُرْ رَ] (ع اِ مرکب) خاک ارزیر گداخته. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ثفل قلعی است بغایت قابض و مغسول او جهت التیام جراحت چشم و تقویت باصره و منع ریخت مواد مؤثر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن)... و طبیعت آن سرد و خشک بود جهت ریش چشم و بدل آن اسفیداج رصاص بود. (از اختیارات بدیعی).

خبث‌الفضة. [خَ بَ ثُلْ فِضْ ضَ] (ع اِ مرکب) چیزی باشد مانند کف که بر روی سیم گداخته ایستد: مالیدن سیماب کشته و خبث الفضه. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ثفل نقره بود و بهترین آن بود که سبز رنگ و تنگ بود و قابض بود بغایت و در وی جذب و تخفیف بود جرب و سعفه و ریش را نافع بود و چون در مرهم کنند منع خون از ناصور و بواسیر بکند. (از اختیارات بدیعی). بپارسی چرک نقره گویند طبیعتش بسردی و خشکی مایل است چون سوخته و مغسول ساخته در چشم کشند روشنی چشم بیفزاید و دمعه را که از گرمی بود نفع دهد و سوزش چشم را سود دارد و هریک از خبث‌الذهب و خبث‌الفضه را چنین سوزند که کوزه تو سفالین کرده در گل حکمت گیرند و شب در زیر آتش گذاشته روز بیرون آرند. حکیم مؤمن آرد: ثفل نقره است لطیف و قوی القبض و طلای او جهت قروح چشم و سعفه و جرب و بواسیر و نواصیر و التیام جراحت نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبث‌النحاس. [خَ بَ ثُنْ نَ / نُ / نِ] (ع اِ مرکب) ثفل مس است و در قوة قریب بخبث الحدید و ملطف و جالی و خوردن او سم قاتل و در ادویهٔ چشم و زخمها مستعمل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). خبث النحاس در قوة نزدیک است به خبث الحدید و مس سوخته و اما ضعیف‌تر از مس ناسوخته بود. (از اختیارات بدیعی).

خبث چشم. [خُ ثِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اشارهٔ چشم و ابرو و تعنت و تشنیع کردن و آنرا به عربی خبث حدقه گویند. (از آنندراج):

ز یک غفلت بخبث چشم و ابرو
سیه رو وانمایندت چو زنگی.
یحیی کاشی (ازآنندراج).

خبثة. [خِ ثَ] (ع اِمص) بنده گرفتگی از قومی که برده کردن آنها حلال نیست. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ناپاکی. ناراستی. (از ناظم الاطباء).

خبثة. [خَ بَ ثَ] (ع ص، اِ) جِ خبیث. (از ناظم الاطباء).

خبج. [خَ] (ع مص) کسی را با عصا زدن. (از منتهی الارب) (از قاموس) (از لسان العرب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از البستان): خبجه بالعصا؛ او را با عصا زد. ||تیز دادن. (از منتهی الارب) (از قاموس) (از لسان‌العرب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس). حَبق. (از تاج المصادر بیهقی). خبج بالاست: تیز داد. ||جماع کردن. گائیدن. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از قاموس) (از اقرب الموارد). آرمیدن با زن.

خبج. [خَ بِ] (ع ص) گسول. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از البستان).

خبج. [خُ بَ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال یمن به عربستان. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبجبة. [خَ جَ بَ] (اِخ)[2] نام بقیعی است موسوم به بقیع الخبجبه و ذکر آن در سنن ابی‌داود آمده است و نیز نام درختی است بدانجا که نام آن محل را بخود گرفته. (از یاقوت در معجم البلدان).

خبجر. [خَ جَ] (ع ص، اِ) مرد فرو هشته گوشت کلان‌شکم. المسترخی العظیم البطن[3]. (از متن‌اللغة). ج، خُباجِر.

خبجه. [خَ جَ] (اِ) تمر هندی. خرمای هندی. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۹).

خبخاب. [خَ] (ع اِمص) فروهشتگی چیزی سخت جنبان. (از منتهی الارب). سستی شیئی جنبنده. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خبخب. [خَ خَ] (اِ صوت)[4] آواز بوسه. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). چپچاپ:

سودای پیرمرد حریص و زن جوان
تا روز بوسه‌های جوانانه خبخب است.
(از آنندراج).

خبخبة. [خَ خَ بَ] (ع مص) بیوفائی کردن. (از منتهی الارب) (از معجم‌الوسیط) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

---

1 - Les Scories de Plomb.

۲ - در منتهی الارب و آنندراج کلمهٔ «خبخبه» بهر دو معنی مورد بحث یاقوت آمده است. شاید این دو مصحف یکدیگر باشند. رجوع به خبخبه شود.

۳ - در منتهی الارب این کلمه «خبخر» و در متن‌اللغة «خبجر» آمده است محتملاً یکی مصحف دیگری است.

۴ - در منتهی الارب این کلمه خبخر و در متن‌اللغة خبجر آمده است محتملاً یکی مصحف دیگری است.

||فرو هشته شدن شکم کسی. (از منتهی الارب) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||از حرکت در گرما باز ایستادن و ظل و سایه گزیدن: خبخب عن نفسه فی الظهیرة. ||نماز پیشین و جز آن در خنکی گزاردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خبخبة. [خ خَ بَ] (اِخ) نام درختی است در بقیع الخبخبه که بنزدیک مدینه میباشد. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

خبخر. [خ خَ] (ع ص، اِ) مرد فروهشته گوشت کلان‌شکم. ج، خُباخِر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به خبجر شود.

خبدع. [خ دُ] (ع اِ) غوک. قورباغه. ضفدع. (متن‌اللغة) (معجم الوسیط) (منتهی الارب) (لسان العرب) (تاج العروس). پگ. چغز.

خبذع. [خ ذُ] (ع اِ) غَوک. قورباغه. ضفدع. (از متن‌اللغة). خبدع.

خبذع. [خ ذَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از همدان. (از منتهی الارب).

خبذع. [خ ذَ] (اِخ) ابن مالک‌بن ذی بارق ابن مالک... ابن همدان جد بطن خبذع (که بطنی از همدان است). (از لباب الانساب ابن اثیر).

خبذعی. [خ ذَ] (ص نسبی) منسوب است به خبذع بطنی از همدان. (از انساب سمعانی).

خبذعی. [خ ذَ] (اِخ) اسماعیل‌بن بهرام وی از عبدالرحمن‌بن مالک‌بن مغول روایت دارد و از او علی‌بن سعید رازی روایت کند.

خبر. [خَ] (ع اِ) درخت کُنار. (از منتهی الارب). درخت اراک و سدر و آنچه از علف که در دور آن روید. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از البستان). خَبِر. واحد آن «خبرة» است. ||گودال آب در کوه. (از معجم‌الوسیط) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از البستان) (از قاموس). ||شتر پرشیر. شتر شیرناک و او را از جهت پرشیری تشبیه بمشک آب و توشه‌دان بزرگ کنند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از منتهی الارب) (از البستان). ||توشه‌دان بزرگ. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||زراعت. کشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از البستان). ||کشاورزی بنصف محصول و مانند آن. (از متن‌اللغة) [1].

خبر. [خَ] (ع مص) شیار کردن زمین برای زراعت. (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط). ||امتحان کردن. آزمودن. (از معجم الوسیط). آگاهی به چیزی یافتن. (معجم‌الوسیط) (منتهی الارب). ||خبر کسی را راست یافتن. ||طعام را چرب کردن [2]. (از معجم الوسیط).

خبر. [خَ] (ع ص) عالم بخبر. مطلع. خبردار. واقف. دانا. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خبر. [خُ] (ع مص) مصدر دیگری است در خِبر و آن علم بحقیقت چیزی پیدا کردن. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). «ما لی به خبر». (از اقرب الموارد):

بکنم هرچه بدانم که دروخیرست
نکنم آنچه بدانم که نمیدانم. ناصرخسرو.

||امتحان کردن. آزمودن. اختبار. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی):

و استکبر الاخبار قبل لقائه
فلما التقینا صغرالخبرالخبر. (متنبی).

خبر. [خِ] (ع مص) آگاهی یافتن بچیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از ناظم الاطباء). ||کشاورزی کردن بنصف محصول یا بیشتر و یا کمتر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خبر. [خِ] (ع اِ) توشه‌دان بزرگ. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (لسان العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبر. [خَ بِ] (ع ص) عالم بخبر. مطلع بخبر. واقف بخبر. مطلع. دانا. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از منتهی الارب).

خبر. [خَ بِ] (ع اِ) سدر. درخت کُنار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط). خَبر. ||جای و محلی که در آنجا درخت کنار است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، خَبِرَة.

خبر. [خَ بَ] (ع اِ) آگاهی. آگهی. اطلاع. وقوف. (از ناظم الاطباء):

خبر شد ورا زآنکه افراسیاب
چو کشتی برآمد ابر روی آب. فردوسی.
چو اندر نصیبین خبر یافتند
همه جنگ را تیز بشتافتند. فردوسی.

چیزها خواستی پنهان چنانکه... کس خبر نداشت. (تاریخ بیهقی). امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت... تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود. (تاریخ بیهقی). هرچند خوارزمشاه از این چه گفتم خبر ندارد. (تاریخ بیهقی).

درین حدیث خبر نیست سوی جانوران
خرد گوای من است اندرین قوی دعوی.
ناصرخسرو.
مرا خبر نه از انک این جهان مردفریب
بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل.
ناصرخسرو.
زآن رطب آن شب که بری داشتم
بی خبرم گر خبری داشتم. نظامی.
جان چه باشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر
زانکه زو ما را فزون باشد خبر. مولوی.
تا خبر دارم ازو بی خبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم. سعدی.
درد نهانی به که گویم که نیست
با خبر از درد من الا خبر. سعدی (طیبات).
خبرت هست که دیریست ز ما بی‌خبری.
سعدی.
آن تهی‌مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر.
سعدی (گلستان).

دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور. (گلستان).

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی.
مغربی.

- باخبر؛ بااطلاع. صاحب وقوف. آگاه. دانا:

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیبت ایشان باخبر. مولوی.
درد نهانی به که گویم که نیست
با خبر از درد من الا خبر. سعدی (طیبات).
دمی سوزناک از دل باخبر
قوی‌تر ز هفتاد تیر و تبر. سعدی (بوستان).

از اخبار و احوال ملوک و ملک واقف و باخبر. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۶). نخواستم نیز که هیچکس از متعلقان از حال من باخبر شود. (انیس الطالبین ص ۳۰).

- باخبر بودن؛ با اطلاع بودن. عالم بودن. واقف بودن.

- بی‌خبر؛ بی‌اطلاع. ناآگاه. بی‌وقوف:

بس بی خبرست زاندکی عمر

---

۱ - متن‌اللغة این کلمه را بفتح «خاء» آورده ولی فرهنگهای دیگر بکسر «خاء»، گرچه صاحب متن‌اللغة احتمال کسر خاء را نیز در آن داده است. خبر در این معنی حاصل مصدری است در مخابره و مخابره بنابر تعریف معجم الوسیط عبارتست از آنکه مالک، زمین به کشاورز دهد و با او قرار گذارد که پس از زرع نصف یا ثلث یا ربع محصول آنرا به او دهد و در حدیث است: «انه نهی عن المخابرة».

۲ - در متن اللغة این مصدر بضم خاء نیز آمده است.

زان خندهٔ غافلان زند صبح. خاقانی.
ز حال جهان بی خبر نیستم. نظامی.
زان رطب آن شب که بری داشتم
بی خبرم گر خبری داشتم. نظامی.
تو ای بی خبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی.
سعدی (بوستان).
یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرایی بسر. سعدی (بوستان).
خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت
وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت.
سعدی (بدایع).
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود بی خبر است
سعدی (طیبات).

— بی‌خبری؛ بی‌اطلاعی: عالم بی خبری؛ عالم بی اطلاعی، کنایه از مستی، ناهوشیاری.

— خبر آمدن؛ اطلاعی راجع به امری بگوش رسیدن. رجوع به خبر آمدن در ردیف خود شود.

— خبر آوردن؛ پیغام آوردن. اطلاع راجع به امری دادن. رجوع به خبر آوردن در ردیف خود شود.

— خبر بردن؛ مطلبی را بگوش طالب آن رسانیدن.

— ||سخن‌چینی کردن. رجوع به خبر بردن در ردیف خود شود.

— خبر پرسیدن؛ کسب اطلاع کردن:
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
از وی خبری پرس که چون میگذراند.
سعدی.

— خبرچینی؛ نقل مطلبی از یکی به دیگری بی رضای او. رجوع به خبرچینی در ردیف خود شود.

— خبر خواستن؛ تقاضای کسب اطلاع کردن. مطالبی را جویا شدن. رجوع به خبر خواستن در ردیف خود شود.

— خبر دادن؛ اطلاع دادن. آگهی دادن. رجوع به خبر دادن در ردیف خود شود.

— خبردار؛ مطلع باش. آگاه‌باش. بردابرد. ||(نف مرکب) آگاه. مطلع.

— خبر داشتن؛ با اطلاع بودن. آگهی داشتن. واقف بودن:
زان رطب آن شب که بری داشتم
بی خبرم گر خبری داشتم. نظامی.
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود بی‌خبر است.
سعدی (طیبات).

— خبر رسیدن؛ اطلاع راجع به امری بدست آمدن. وصول آگاهی. رجوع به خبر رسیدن در ردیف خود شود.

— خبر شدن؛ مطلع شدن. آگاهی یافتن:
این مدعیان در طلبش بی خبرانند
آنرا که خبر شد خبری باز نیامد. سعدی.
رجوع به خبر شدن در ردیف خود شود.

— خبر کردن؛ مطلع کردن. اطلاع راجع به امری دادن. رجوع به خبر کردن در ردیف خود شود.

— خبرکش؛ آنکه کسب اطلاع کند تا بگوش دیگری رساند. خبرچین. سخن‌چین. رجوع به خبرکش در ردیف خود شود.

— خبرکشی؛ عمل خبرکش.

— خبر کشیدن؛ کسب اطلاع کردن و بگوش دیگری رسانیدن. رجوع به خبر کشیدن در ردیف خود شود.

— خبر گرفتن؛ کسب اطلاع کردن. کسب آگاهی کردن. رجوع به خبر گرفتن در ردیف خود شود.

— خبر گفتن؛ اطلاع دادن. آگهی دادن. مطلع نمودن. نقل اطلاع کردن:
باهر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که چو من بی‌خبر افتاد.
سعدی (طیبات).

— خبرگیر؛ خبرکش. سخن‌چین. خبربر.

— خبرگیری؛ عمل خبرگیر.

— خبرگیری کردن. کسب اطلاع کردن. کسب آگاهی کردن. ||خبرکشی کردن. رجوع به «خبرگیری کردن» در ردیف خود شود.

— خبر یافتن؛ مطلع شدن. واقف شدن. آگاهی یافتن. علم پیدا کردن:
خاقانی از آنکه خبر یافت ز عشقت
از بی‌خبری زو بجهان رفت خبرها. خاقانی.
رجوع به خبر یافتن در ردیف خود شود.

— صاحب خبر؛ مطلع. واقف. آگاه.

||آن چه نقل و حدیث شود اعم از آنکه قول باشد یا کتابت. ما ینقل و یحدث به قولاً او کتابةً[1]. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (تاج العروس) (لسان العرب). مقابل عیان. نبأ. ج، اخبار:
کنون از منوچهر گویم دگر
وزان شاه آزاده گویم خبر. فردوسی.
ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر
بدانم که دیدنش بیش از خبر. فردوسی.
نه را یافته خصم اندر آن حصار بجهد
نه زان حصار فرود آمدی یکی بخبر. فرخی.
چون هست عیان تکیه چه باید بخبر بر.
عنصری.
ز خبر بر عیان قیاس کند
که عیان را بود دلیل خبر. عنصری.
دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان
اگر دروغ تو نیکوست راست نیکوتر.
عنصری.
خبر هرگز نه مانند عیان است
یقین دل نه همتای گمان است.
(ویس و رامین).
و خبر در پارسی افتاد که بازداشته را فردا بخواهند برد. (تاریخ بیهقی). مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری گریخته‌بودند. (تاریخ بیهقی). خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست. (تاریخ بیهقی). چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را موقوف کردند. (تاریخ بیهقی).
خبر زآنچه بگذشت یا بود خواست
ز کس ناشنیده همه گفت راست. اسدی.
عیان این کجا گفتم فزون است از خبر ایرا.
قطران.
ای کرده قال و قیل ترا شیدا
هیچ از خبر شدت بعیان پیدا. ناصرخسرو.
بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا. ناصرخسرو.
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر
بجان زید رساند زبان عمرو همی.
ناصرخسرو.
تا غره گشته‌ای بسخنهایی
کاینها خبر دهند همی زآنها. ناصرخسرو.
یک عیان نزدیک من فاضلتر از سیصد خبر.
ازرقی.
کرا عیانیه باشد خبر چه سود کند؟
(از اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید).
عشوهٔ صبح کاذب است کز او
خبر آفتاب نشنیدم. خاقانی.
خبر برآمد کان آفتاب شرع فرو شد
هزار آه ز هر کو آن خبر شنود برآمد. خاقانی.
گر آن صورت بدین رخشنده جانست
خبر بود آن و این باری عیانست. نظامی.
خبری که دانی دلی بیازارد مگوی تا دیگری بیارد. (گلستان).
آنجا که عیان است چه جای خبرست.
مغربی.

— امثال:
خبر با وا گون عقبی است؛ بمزاح، به معنی هرقدر منتظر باشید ثمری ندارد.
خبر بد پنهان نمی‌ماند.
خبر بد زود میرسد.
خبر مرگ زود میرسد. (از امثال و حکم دهخدا).
خبر مرگ مخفی نمی‌ماند.
خبر هرگز نه مانند عیان است
یقین دل نه همتای گمان است.
(ویس و رامین از امثال و حکم دهخدا).

---

۱ - اطلاع بر امری یا از طریق عیان و مشاهده است یا از نقل و حدیث. خبر آن نقل و حدیثی است که موجب آگاهی بر چیزی میشود.

خبری که دانی دل بیازارد مگو تا دیگری بیارد. سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

– بدخبر؛ آنکه خبر بد بگوش مردم رساند:

چون بوم بدخبر مفکن سایه پرخراب
در اوج سدره کوش که فرخنده طایری.
سعدی.

– خبر پرا کندن؛ انتشار خبر دادن. در این روزها اغلب این کلمه برای نشر خبر بوسیلهٔ رادیوها بکار میرود. پخش کردن خبر.

– خبرپرا کنی؛ عمل پخش خبر. عمل انتشار خبر. چون عمل پخش خبر بوسیلهٔ رادیو.

– خبرگزار؛ مخبر.

– خبرگزاری؛ عمل فراهم آوردن خبر و در اختیار منابع پخش، چون رادیو و روزنامه گذاردن. ||هوشیاری. مقابل مستی:

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد
تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد.
سعدی (خواتیم).

||آن خاطره‌ای که بعد از کسی بازماند و یادی از او باشد:

ای سهی سرو ندانم چه اثرماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو.
خاقانی.

||اطلاع و آگهی، که دربارهٔ مرگ کسی رسد. نعی. برو انشاءالله خبرت بیاید یعنی خبر مرگت برسد. ||در اصطلاح مطابع، مطالبی که افراد دست‌نویس میکنند و به چاپخانه‌ها می‌دهند تا از روی آن بچاپ رسد. اصل دست‌نویس مطالب چاپشده. ||در اصطلاح روزنامه‌نگاری، مطالبی که در روزنامه‌ها نسبت بوقایع جهان می‌نویسند و انتشار می‌دهند.

– خبرنگار؛ آنکه برای روزنامه یا مجله‌ای کسب خبر کند.

– خبرنگاری؛ عمل خبرنگار. عمل فراهم آوردن خبر بوسیلهٔ خبرنگار برای روزنامه یا مجله.

||خبر در اصطلاح نحوی و دستوری: در کتاب «انموذج» ضمن تعریف «مبتدا» و «خبر» خبر چنین آمده است: المبتدا و خبره اسمان مجردان عن العوامل اللفظیة للاسناد کزید قائم فانهما اسمان مجردان عن العوامل اللفظیة و أسند احدهما و هو «قائم» الی الاخر و هو «زید» و المسندالیه اعنی «زیداً» یسمی «مبتدا» و المسند اعنی قائماً یسمی «خبراً». در «صمدیه» چنین آمده است: المبتدء هو المجرد عن العوامل اللفظیة مسنداًالیه او الصفة الواقعة بعد نفی او استفهام رافعة لظاهر او حکمه... و الخبر هوالمجرد المسند به و هو مشتق و جامد. در الفیة ابن مالک خبر چنین تعریف شده است:

مبتدأ زید و عاذر خبر
ان قلت زید عاذر من اعتذر
و اول مبتدأ والثانی
فاعل اغنی فی اسارذان
وقس و کاستفهام النفی و قد
یجوز نحو فائز اولوالرشد
والثانی مبتدا و ذاالوصف خبر
ان فی سوی الافراد طبقا استقر.

در شرح جامی خبر چنین تعریف شده است: الخبر هو المجرد (ای هو الاسم المجرد عن‌العوامل اللفظیه) المسند به (ای ما یوقع به الاسناد) المغایر للصفة المذکورة (ای الصفة الواقعة بعد حرف النفی کما و لا و الف الاستفهام رافعة لظاهر). از آنچه گذشت خبر بنزد نحویان و اهل دستور باید چنین باشد: خبر کلمه‌ای مفرد یا بتأویل مفرد رفته‌ای است که بمبتدا نسبت داده می‌شود تا با آن کلامی ساخته شود که چون این کلام بمخاطب القاء شد او از حالت منتظره‌ای که دارد در آید و باصطلاح سکوت او در این مورد جایز باشد. در انتساب خبر بمبتدا یا رابطه‌ای فیمابین هست یا نیست اگر نبود چون «زید قائم» خبر مشتق حاوی ذاتی‌است بنحو اجمال که مبتدا صورت تفصیلی این ذات مجمل است و رابطه نیز همان رابطه‌ای است که هر مجمل با مبین خود دارد چه مشتق همواره قائم بذات بنحو اجمال است و همین ذات اجمالی موجب ربط خبر بمبتدا میشود. بعض قواعد راجع بخبر: ۱– گاهی خبر در کلام حذف میشود. در این مورد حذف بواسطهٔ قرینه است یعنی خبر فی‌الحقیقه در کلام موجود است منتها برای رفع تکرار حذف شده است. ۲– قاعدهٔ مبتدا باید مقدم بر خبر باشد زیرا مبتدا ذات مبینی است که ذات مجمل منطوی در خبر وابسته به آنست از آنجا که هر مضمری باید قبل از ضمیر خود آید. خبر نیز باید بعد از مبتدا آید تا اضمار قبل از ذکری محقق نشود. البته در بعضی موارد خبر مقدم بر مبتدا میشود که اهم آن موارد یکی وجود ضمیر متعلق بمبتدا در خبر است و دیگر موردی است که در صورت تأخیر خبر بر مبتدا معنی جمله تغیر کند[1].

||خبر در اصطلاح تاریخ‌نویسان: در نظر تاریخ‌نویس خبر به بیان وقوع حادثه‌ای اطلاق می‌شود که بیان کننده آنرا دیده یا شنیده است و به این ترتیب خبر با اقوال مستند فرق دارد چه خبر همواره بحث در مورد وقایع میکند ولی اقوال مستند ببحث در باب نظریات و آراء می‌پردازد. علاوه بر این آنها از حیث ماهیت نیز مختلف‌اند که بر اثر این اختلاف موضوع خبر غیر از موضوع اقوال مستند میشود. مضافاً هدف و غایت این دو نیز با هم اختلاف دارند زیرا خبر موجب آگاهی‌میشود نه اعتقاد و اقوال مستند موجب اعتقاد و ایمان میشود و بصرف آگاهی‌اکتفاء نمیکند. در علم تاریخ نقش خبر بسیار با اهمیت است زیرا وجود اخبار باعث میشود که آدمی از قوای ظاهره و باطنهٔ جماعتی دیگر استفاده برد و بر اثر آن هم قوای خود را کامل‌کند و با احاطهٔ کامل ببحث پردازد و هم اشتباهات خود را برطرف نماید و دایرهٔ اطلاعات خود را از حیث زمان و مکان انبساط دهد. اگر اخبار نبود دایرهٔ علم تاریخ و همچنین سایر علوم بسیار مضیق بود چه در آن صورت علوم بر مشاهدات و تجربیات افراد خاص تکیه میکرد و استنباطهای کلی و معلومات پردامنه از بین میرفت... اینکه چرا اخبار دیگران در نزد ما مؤثر است و ما بچه رو دل در خبر آنها می‌بندیم و بنیان تصدیق اخبار بر چیست مطلبی است که اغلب ذهن اهل فن را بسوی خود جلب میکند و هر کس در این باره سخنی گفته است: رید[2] میگوید: شوق و علاقهٔ انسانها به پذیرش اخبار مبتنی بر دو اصل و بنیان است بدینقرار: ۱– انسانها ذاتاً راستگو و صادقند و اگر شهرتی یا جلب منفعتی آنان را به دروغ نکشد و چراغ بی‌فروغ کذب را در نظر آنان روشن و درخشان نگرداند آدمی بدروغ نمی‌پردازد و تا آنجا که میتواند از این نوع سخن اجتناب میکند مگر آنکه نفع یا شهرتی داعی او بدروغ گویی و گزافه‌پردازی باشد. ۲– همانطور که در نهاد ما راستگویی مکنون است این پندار نیز در ما بالطبع وجود دارد که دیگران را راستگو انگاریم و بقول آنها اعتماد کنیم این اصل که به خوش‌باوری تعبیر می‌شود امری است فطری و ذاتی و خلاف آن که تکذیب قول دیگران است امری عارضی و غیرذاتی. به این ترتیب طفل چون ذاتاً خوش‌باور و خوش‌پذیر است هرچه به او بگویند باور میدارد و آنچه باور داشته بزبان می‌آورد و فقط آنگاه انگیزهٔ شک در او پیدا میشود که دروغ گفتن را بیاموزد. قول رید با همهٔ اتقان خود بعدها مورد نقض و انتقاض دیگران دربارهٔ آن واقع شده و گفته‌اند تفصیل و تقسیم او زاید و حشو است چه اولاً اصل

---

۱ – در این که عامل رفع در خبر چیست بین نحویان زبان عرب اختلاف است قول راجح در مبتدا و خبری که بدون عوامل لفظی‌اند عامل رفع در خبر همان مبتدا است ولی در موردی که عوامل لفظی بر سر مبتدا در آیند عامل رفع در خبر همان عامل مقدم بر مبتدا است مثلاً عمل رفع در خبران و اخوات آن «انّ» و اخوات آن میباشد نه مبتدا البته در کلیت این حکم اختلاف است.

2 - Reid.

خوش‌باوری از متفرعات اصل راست‌گفتاری‌است نه قسیم آن، زیرا اگر اصل صدق و راست‌گفتاری فطری باشد آنکه او را فطرتی درست است و مورد فسادی واقع نشده همیشه اقوال دیگران را صادق میداند. و اما دربارهٔ اصل راست گفتاری هم گفته‌اند قضیه نه آنست که رید گفته زیرا در نهاد آدمی اصلی بنام راست گفتاری وجود ندارد بر این تقدیر که اگر موردی پیدا شد که امر داير بین راست گفتاری و دروغ بود این اصل ما را براست گفتاری کشاند و از کذب بر حذر کند چه اگر این اصل فطری باشد باید از بدو تولد در ما وجود داشته باشد و حال آنکه ما میدانیم راست گفتاری موقعی محقق میشود که کذب و دروغ‌پردازی محقق شده باشد. بلی این هست که آدمی بالطبع سر آن دارد که بدیده‌های خودباور کند و آن وقت از دیده‌ها و شنیده‌ها سر باز زند که تجربهٔ کذب بودن بعضی چیزها را به او بنماید. این چنین میل و شوق مستلزم آن نیست که قائل بجعل اصلی به نام راست‌گفتاری باشیم. اگر بطفل که غذا می‌خواهد غذا داده شود آن طفل همواره از شنیدن لفظ آن غذا معنی آنرا در ذهن مجسم میکند ولی چون یک بار به او بجای آن غذا غذای دیگر دهند طفل در آن وقت پی‌می‌برد که در مقابل معنی اصلی لفظ معنی غیر اصلی نیز ممکن است جا گیرد و کذبی در قبال راستی محقق شود ولی پیش از این واقع اصلاً او را صرافتی بکذب و دروغ‌پردازی نبوده تا برابر آن راست گفتاری اصلی در او باشد. باری اگر قول صحیح باشد باز چون انسانها در جوامع از راست منحرف میشوند و بکذب می‌پردازند یعنی عمداً یا سهواً دروغی را در قالب راستی جا میزنند همواره این حق برای هر کس است که چون مخبری به او خبری داد از مخبر بپرسد آیا خود آنرا مستقیماً دیده و شنیده است یا نه و در صورت دیدن آیا حواس او در این مورد خطا نکرده است؟ و تازه اگر حواس اشتباه نکرده باشد آیا تابع شهوات و امیال خود نشده است؟ و یا بعمدی خبر خود را تغییر نداده یا جعلی نکرده است؟ این مراتب موجب میشود هر خبر به نظریاتی چند تقسیماتی چند پذیرد بر این تقدیر: تقسیم خبر از نظر مخبر: خبر از نظر به دو قسم تقسیم میشود. ۱- خبر واحد ۲- خبر متعدد. خبر واحد آن خبری است که ناقل آن شخصی واحد بوده و در نقل آن کثیری تواطؤ نکرده باشند. این چنین خبری را دو عیب است: ۱- اشتباه و سهو مخبر ۲- دروغ و کذب ارادی مخبر. اما در قسمت اول یعنی اشتباه و خطای مخبر باید بگوییم این اشتباه یا بر اثر بی‌اطلاعی و جهل مخبر است بمضمون خبر یا بر اثر بلاهت و کودنی او است در درک و نقل مطالب. دربارهٔ جهل مخبر میگوییم اگر اهل فنی در مورد فن خود خبری داد خبرش ذی‌اعتبار است و میتوان به آن رسیدگی کرد ولی اگر مخبری در امری صاحب اطلاع نباشد و خبری داد خبر او مورد اعتناء نیست. فی‌المثل اگر منجمی در امر نجومی خبری داد خبر او قابل توجه و اعتناست ولی اگر جاهلی خبر داد خبرش قابل اعتبار و ارزش نیست مگر آنکه مشهودات او با مشاهدات شاهدان دیگر ضم شود و مؤید آن واقع شود و نیز از بین دو مخبر ذی صلاحیت در امری آن که حاضر باشد قول او راجح بر غایب است. در مورد بی اطلاعی و بلاهت مخبر باید بگوییم که دماغ و قوهٔ درک بعضی افراد ذاتاً شایسته درک و تمیز مطالب نیست بدیهی است که روایات و اخبار چنین کسان معتبر شناخته نمیشود. ۲- دروغ و کذب عمدی: بعضی از افراد را عادت بر این است که از فطرت راستگویی خود منحرف شوند و دست بدروغ یازند یا آنکه چون نفعی در خبر دروغ می‌بینند خبر دروغ بگویند. خبر چنین افرادی قابل اعتبار نیست ولی اگر کسی عاری از نقیصهٔ دروغ‌گویی بود و خبری داد خبر او قابل ارزش است خاصه در وقتی که این خبر مخالف منفعت مخبر نیز باشد. اما خبر مخبرین متعدد: اخبار مخبرین متعدد قابل ارزش است ولی باید این را نیز در نظر داشت که صرف تعدد مخبرین کافی برای اعتبار خبر نیست چه بعید نیست که مخبرین متعدد در میل خاصی شریک باشند و بر اثر آن خبری جعل کنند. پس در این مورد نیز احتیاط و انتقاد را نباید از دست داد. خبرهای متعادل و مرجح: هرگاه دو خبر در تمام شرایط متعادل بودند در انتخاب و اختیار هریک از آن دو مخیریم و این در وقتی حاصل میشود که نتوان احدهما را بر دیگری ترجیح داد ولی این انتخاب لاعلی التعیین در موردی است که جمع بین آن دو امکان نداشته باشد و الا در صورت جمع میتوان هر دو خبر را بکار بست و هر دو را انتخاب نمود. اما اگر دو خبر متعادل نباشند و وجوه ترجیحی در بین باشد باید خبر راجح را گرفت و از خبر مرجوح علیه درگذشت. وجوه ترجیح اخبار در امور زیر است.

۱- ترجیح بر حسب روایت: اخباری که با عین لفظ منقول‌اند بر اخباری که روایت به معنی شده‌اند ترجیح دارند. البته بعضی از صاحب‌نظران را در اینجا عقیدتی دیگر است بر این تقریر: اگر دو خبر متعارض یکی منقول بلفظ بود و دیگری مروی به معنی در صورتی که مروی به معنی از طریق راوی معروف بضبط نقل شده باشد بر خبر منقول بلفظ ترجیح دارد بلی اگر منقول به معنی را نیز راوی معروف بضبط نقل نکرد در این صورت دیگر میان آن دو خبر ترجیحی در بین نبوده و باید منقول بلفظ را گرفت.

۲- ترجیح بر حسب سند: الف: کثرت راویان: هر خبری که راویان بیشتر داشته باشد بر خبری که راویانش کمتر است راجح است زیرا قوت ظن در عدد اکثر بیشتر از عدد اقل است. زیرا هر خبری ایجاد ظن میکند و از مجموع ظنون خبر قوت میگیرد تا بدانجا که منتهی بتواتر می‌شود که افادهٔ یقین می‌نماید. ب: ترجیح در راوی: روات همه بر یک وصف نیستند. بعضی عالم، بعضی اعلم بعضی ضابط و برخی اضبط و پاره‌ای واجد صفاتی هستند که موجب غلبهٔ ظن صدق میشود چون ثقه بودن و خوش‌حافظگی. در هر که این صفات قویتر باشد قول او ارجح بر قول مرجوح علیه خود میباشد. ج: اگر وسایط خبری کمتر از خبر دیگر بود این قلت وسایط که علوالاسناد می‌نامند موجب رجحان آن خبر بر دیگری میشود. مسأله علوالاسناد در موردی است که روایت دو خبر از حیث صفات مرجحه مساوی باشند.

۳- ترجیح از لحاظ متن: این قسم ترجیح بر چند نوع است: الف- هرگاه جهات دلالت در یکی از دو خبر مؤکد بر جهات دلالت در دیگری باشد آنکه مؤکدالدلاله است بر دیگری ترجیح دارد. ب: اگر مدلول لفظ در یکی حقیقی و در دیگری مجازی باشد آنکه حقیقی است بر آنکه مجازی است و مجاز مشهور و غالب نیست غلبه دارد اگر مدلول هر دو مجازی باشد آنکه علاقهٔ مجازیت آن اشهر و اقوی و اظهر باشد بر آنکه چنین نیست ترجیح دارد. ج: اگر دو خبر چنین باشد که دلالت یکی بر مراد محتاج به امر دیگری نباشد و دلالت دیگری چنین احتیاجی داشته باشد آنکه غیر محتاج است ترجیح بر محتاج دارد. د: خبر عام تخصیص نیافته بر خبر عام تخصیص یافته مرجح است و خبر مطلق بر خبر مقید راجح است و همچنین خبری که علت آن با آن همراه است بر خبری که علتش همراه آن نیست ترجیح دارد و بالاخره اگر خبری مشترک بین دومعنی باشد راجح بر خبری است که مشترک بین سه معنی است.

۴- رجحان بواسطهٔ امور خارجی: هرگاه دو خبر داشته باشیم که یکی از آن دو تکیه بر خبر خارجی سومی کرده باشد و دیگری فاقد چنین اعتضادی باشد آنکه اعتضاد بر خبر خارجی دارد مرجح بر آن است که او را چنین اعضادی نیست و نیز هر گاه یکی از دو خبر موافق با امور طبیعی یا امور مربوط به عصر

نقل خبر باشد و دیگری فاقد چنین موافقتی، آنکه موافقت با امور طبیعی و عصری دارد راجع است بر آن خبری که چنین موافقتی ندارد. البته در اینجا باید توجه داشت که همواره امور موافق با طبیعت و عصر راجع بر امور مخالف نیست چه گاهگاهی دلائلی در پیش است که مرجع اخبار مخالف با طبیعت و عصر است.

اخبار تاریخی بی‌معارض: در سابق گفتیم اگر اخباری در تاریخ معارض هم باشند باید آنها را از موارد متفاوت مورد نظر قرار داد تا پی بحقیقت برد و کشف از واقع کرد ولی اگر اخبار بسیاری راجع به حادثه‌ای بدست آمد که‌معارضی نداشت این مسأله پیش می‌آید که آیا واقعهٔ مورد خبر صحیح است یا نه. نظر دقیق علمی می‌گوید باید اخبار را بصرف کثرت مخبرین صحیح نینگاریم بلکه در وضع مخبر و غث و سمین آنها غور کنیم تا بجایی برسیم که مسأله تواطؤ بر کذب آنها منتفی شود، آن وقت خبر آن گروه صحیح است.

||خبر در اصطلاح اصول فقه ذرایه: خبر به نظر فقها نقل قول و فعل و تقریر نبی یا معصوم است. حدیث: و در خبر آمده است: من اصبح امنا فی سربه یعافی فی بدنه. (تاریخ بیهقی). و در خبر چنان آمده است که... (نوروزنامهٔ خیام). در خبر است از سید کائنات و سرور موجودات. (گلستان سعدی).

علمای اصول خبر را به «متواتر» و «آحاد» تقسیم میکنند: خبر متواتر، خبر جماعتی است که بنفسه افادهٔ علم بصدق خود کند[1] در این که آیا چنین چیزی صحیح است و خبر متواتر مفید علم است، شکی وجود ندارد و قول مخالفان آن بی اعتبار است. زیرا ما از طریق اخبار بنواحی بعیده و امم گذشته علم پیدا می‌کنیم چنانکه علم بمحسوسات حاصل می‌نماییم و بین این دو علم نیز فرقی نیست. مخالفان را بر این نظر اعتراضاتی است که اهم آن بدینقرار است: ۱- در تواتر چون فرض جمع آحاد مقصود است لذا با امکان جواز کذب بر هریک از مخبرین جواز کذب مجموع نیز محقق است. زیرا مرکب همان مجموع آحاد است و بعبارت دیگر نفس مجموع آحاد میباشد که با فرض کذب در مجموع دیگر مسألهٔ حصول علم تحقق نمی‌یابد. ۲- لزوم تصدیق یهود و نصاری در آنجا که نقل از موسی و عیسی کرده‌اند بر این تقدیر: موسی گفت پیغمبری بعد من نیست و عیسی نیز چنین و با حصول علم از طریق تواتر این اقوال موسی و عیسی منافاة با نبوت پیغمبر ما دارد و این باطل است. ۳- اگر از طریق خبر علم حاصل شود این امر چون اجتماع خلق کثیر بر اکل طعام واحدی میباشد و چنین چیزی عادةً ممتنع است. ۴- حصول علم از طریق خبر مؤدی بتناقض دو معلوم میشود و این محال است. زیرا اگر از طریق خبری علم به امری حاصل شد از طریق دیگر علم به امری نقیض آن، نتیجه آن میشود که حصول علم از طریق خبر مؤدی بتناقض معلومین شود. ۵- اگر از طریق اخبار علم ضروری حاصل شود هر آینه فرقی بین محصول علمی آن و محصول علم از طریق ضروریات نخواهد بود و این چنین چیزی باطل است زیرا اگر ما بر نفس خود وجود «اسکندر» را مثلاً عرضه کنیم و نیز این اصل را که «واحد نصف دو است» بین این دو حتماً فرق یافته و اصل «واحد نصف دو» را بضرورت قویتر از وجود اسکندر می‌یابیم. ۶- اگر علم حاصل از طریق اخبار ضروری بود باید مورد اتفاق باشد و حال آنکه چنین چیزی دراخبار منتفی است. جواب: ادلهٔ فوق چه اجمالاً و چه تفصیلا مردودند بر این قرار: الف- اجمالاً: دلائل فوق در واقع تشکیک در ضروریات بوده و آن چون شبههٔ سوفسطائیان می‌باشد که مستحق جواب نیست. ب- تفصیلاً: جواب از دلیل اول: گاهی حکم جمع با حکم آحاد مخالف است چون «یک» که جزء «ده» است ولی بخلاف آن میباشد و لشکری که از اشخاص و آحاد تألیف یافته است چون بر بلادی غلبه کند می‌گویند آن لشکر فتح کرده است نه اشخاص آن به انفراد. ۲- جواب از دلیل دوم: در نقل یهود و نصاری حصول شرایط تواتر نشده و بالنتیجه علم حاصل نگردیده است. ۳- جواب از دلیل سوم: وقوع تواتر محقق است و فرق بین آن و اجتماع بر اکل طعام واحد وجود داعی است زیرا در تواتر تکثر دواعی است بر نقل آن در حالی که در اکل طعام واحد چنین چیزی نیست. ۴- جواب از دلیل چهارم: تواتر نقیضین عادةً محال است. ۵- جواب از دلیل پنجم: آن فرقی که ما در دو علم می‌یابیم به اعتبار آنست که هریک از آنها نوعی از ضروری می‌باشد و این دو نوع نیز در سرعت مختلفند چه یکی از آنها بواسطهٔ کثرت استیناس در نزد عقل از دیگری سریعتر است. ۶- جواب از دلیل ششم: ضروری مستلزم وفاق نیست زیرا ضروری جایز است که برای فردی حاصل نشده باشد یا آنکه عنادی از قوم قلیلی دربارهٔ آن بعمل آید. حال که مطالب فوق دانسته شد می‌گوییم حصول علم از طریق تواتر متوقف بر اجتماع شرایطی است که بعضی از آنها در مخبرین و بعضی دیگر در سامعین میباشد. اما: شرایط مخبرین سه است: ۱- مخبرین در کثرت بحدی رسند که عادةً تواطؤ آنها بر کذب ممتنع باشد. ۲- علم مخبرین مستند بحس باشد لذا در مسألهٔ حدوث عالم تواتر افادهٔ امری نمیکند. ۳- استواء طرفین و واسطه یعنی بلوغ جمیع طبقات مخبرین در اول و آخر و وسط بحدی باشدکه بحد عدد تواتر رسد. اما شرایط مستمعان دو امر است: ۱- مستمعان نباید عالم بچیزی باشند که دربارهٔ آن خبر داده میشود زیرا تحصیل حاصل مستحیل است. ۲- برای سامع چیزی از قبیل شبهه یا تقلید نباشد که مؤدی به اعتقاد نفی موجب خبر شود. این را سید مرتضی گفته و قولی نیکو و حسن است. سید میگوید علم حاصل از تواتر همواره مستند به عادت است و از سببی که در شروط آن زیاده و نقصان بر حسب مصلحت الهی ممکن باشد ناشی نمیشود و اینکه گفتیم شرط تواتر برای سامع آنست که از مسبوق به شبهه یا تقلید مؤدی به اعتقاد نفی موجب خبر نباشد بدان سبب میباشد که اگر از ما پرسند چه فرقی بین تواتر در اخبار بلدان و اخبار وارده بر معجزات پیغمبر چون نالهٔ شاخهٔ درخت و انشقاق قمر و تسبیح سنگریزه و امثال آن است و یا چه فرقی است بین خبر بلد یا نص جلی بر امامت علی علیه‌السلام بتوانیم در قبال این پرسشها جواب بگوییم. تواتر بر سه قسم است. لفظی - معنوی - اجمالی. ۱- تواتر لفظی آن تواتری است که برای خبری حاصل میشود که سلسلهٔ رواة آنرا با لفظ معینی نقل کرده باشند چون خبر «انماالاعمال بالنیات». ۲- تواتر معنوی آن تواتری است که‌از اخبار بسیار در وقایع متعدد بدست آید که با هم اختلاف دارند لیکن همهٔ آنها بر قدر مشترکی از طریق التزام دلالت کنند که آن قدر مشترک معلوم حاصل از خبر متواتر باشد این نوع تواتر را تواترمعنوی می‌گویند چون وقایع امیرالمؤمنین علی که دلالت بر شجاعت او میکند گرچه هر موردی از موارد آن به درجهٔ قطع نرسیده است. ۳- تواتر اجمالی اگر در موردی کثرت اخبار بحدی باشد که انسان علم حاصل کند بر اینکه بعض از آنها صحیح است چنین تواتری را تواتر اجمالی می‌گویند.

خبر واحد- خبر واحد خبری است که بسر حد تواتر نرسد، اعم از آنکه رواة آن کثیر باشند یا قلیل و شأن چنین خبری آنست که بنفسه افادهٔ علم نکند مگر آنکه قراین دیگری به آن منضم شود. بعضی را عقیدتست بر اینکه ضم قرائن دیگر به آن نیز افادهٔ علم نمیکند

---

۱ - خبری که بحد تواتر نرسیده، یا مستفیض است یا غیر مستفیض؛ خبر مستفیض آنست که رواة آن بیش از سه نفر باشند ولی بحد تواتر نرسند خبر غیر مستفیض آنست که رواتش از سه نفر کمتر باشند.

ولی قول آنها صحیح نیست. در اینکه مسأله حجیت خبر واحد از اهم مسائل اصولی است شکی نیست چه بر مذاق و مشرب صحیح ملاک در مسألهٔ اصولی آنست که نتیجه مسألهٔ مزبور بتواند در طریق استنباط احکام واقع شود اگرچه بحث در آن بحث از ادله نباشد: ادله‌ای که بنا بر اشتهار بین فحول اصحاب موضوع علم اصول است. باری با قبول این ملاک دیگر احتیاجی نیست که چون صاحب «فصول» برای اصولی بودن مسألهٔ خبر واحد خود را بزحمت اندازیم و بگوییم بحث در این مسأله بحث از دلیلیت دلیل است و بحث از دلیلیت دلیل بحث از عوارض دلیل میباشد و بالنتیجه بحث خبر واحد از مباحث علم اصول است، زیرا بحث در اینجا بحث از دلیلیت دلیل نیست بلکه کلام از حجیت خبر حاکی از دلیل است. و یا آنکه چون شیخ انصاری بگوییم مرجع بحث در این مسأله آنست که آیا سنت بخبر واحد ثابت میشود یا آنکه به اخبار متواتر یا بخبر واحد منضم بقرائن و چون چنین شد بحث از خبر واحد بحث از عوارض سنت است (که یکی از ادله میباشد) و بر اثر آن مسألهٔ خبر واحد از مسائل علم اصول می‌شود. زیرا تعبد بثبوت سنتی بر اثر خبر واحد از عوارض سنت نیست بلکه از عوارض خبر واحد است و بدین ترتیب نمیتواند از مسائل علم اصول باشد. اضافه بر این قول شیخ از لوازم مبحوث عنه در مسألهٔ حجیت خبر واحد است در حالی که ملاک در مسائل خود مبحوث عنه است نه لوازم آن. باری محکی از سید و قاضی و ابن زهره و طبرسی و ابن ادریس عدم حجیت خبر واحد است و دلائل آنها در این مسأله بترتیب: «آیات ناهیه از اتباع غیرعلم» و «روایات داله بر رد اقوالی که معلوم نیست از آن معصومند» و یا «بر آن شاهدی از کتاب الله نیست» و یا «روایتی که دال بر بطلان آنچیزی است که کتاب آنها را تصدیق نمیکند» و یا روایت «مالایوافق کتاب الله زخرف» و یا قول بر اینکه «حدیث غیر موافق کتاب و سنت منهی عنه است» و امثال آن می‌باشد. از سید اجماعی در مواضع متعدد کلام‌او حکایت شده مبنی بر عدم حجیت خبر واحد و حتی بعضی از او نقل میکنند که او خبر واحد را بمنزلهٔ قیاس میداند که متروک شیعیان است. در جواب از آیات گوییم: ظاهراً متیقن از اطلاقات آنها عدم اتباع غیر علم است در اصول اعتقادیه نه آنچه شامل فروعیات میشود و اگر گفته شود که این آیات عمومیت دارند در جواب میگوییم که بعمومیت آنها تخصیص خورده است یعنی این آیات عامهایی‌اند که با ادله موافق اعتبار اخبار مخصص شده‌اند. و اما در جواب از روایات گوییم: استدلال به این روایات خالی از استحکام و سداد است زیرا این اخبار اخبار واحدند و اگر گفته شود کثرت آنها موجب تواتر اجمالی میشود زیرا علم اجمالی بصدور بعض از آنها داریم در جواب گوییم این تواتر اجمالی فقط مفید سلب علم در موردی است که همهٔ آنها در آن اتفاق دارند یعنی عدم اعتبار اخبار مخالف کتاب و سنت نه سلب علم کلی و عمومی. اما در جواب از اجماع گوییم:اجماع محصل در آنها غیر حاصل است و اجماع منقول نیز مستلزم دور است زیرا حجیت اجماع در این مورد متوقف بر حجیت خبر است و حجیت خبر نیز متوقف بر اجماع است و این خود مستلزم دور میباشد. علاوه براینکه چنین اجماعی معارض با اجماعی مثل خود است. باری رأی فحول اصحاب در اینجا موجون بودن قول خلاف آن میباشد.

دلائل طرفداران حجیت خبر واحد

موافقان را دلائلی است و از آنست آیاتی چند که به آن استدلال میکنند و یکی از آیات آیهٔ «نبأ» است یعنی: «إن جاءَکم فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین» (قرآن ۶/۴۹). قائلین بحجیت خبر واحد از این آیه به سه وجه استفاده میکنند: ۱- از جهت مفهوم شرط بر این تقدیر: تعلیق حکم به ایجاب تبین در خبری که فاسق آورده مقتضی آنست که در وقت انتفای فاسق تبین نیز منتفی شود و این خود میرساند که خبر واحد فی حد ذاته حجت است. اگر قائلی بگوید که آیهٔ فوق قضیهٔ شرطیه است و آن هم شرطیه‌ای که محقق موضوع میباشد چون «ان رزقت ولداً فاختنه» و این قضیه مفهوم ندارد (و اگر مفهومی هم داشته باشد مفهوم آن سالبه بانتفاء موضوع است). در جواب گوییم بلی چنین ایرادی صحیح است اگر شرط نفس «تحقق خبر» یا «آورندهٔ فاسق» باشد چه در اینمورد است که میگوییم قضیهٔ شرطیه برای تحقق موضوع ساخته شده است در حالیکه قضیهٔ شرطیهٔ فوق اصلاً برای چنین تحققی ساخته نشده است. مضافاً اگر قضیه برای تحقق موضوع نیز ساخته شده باشد این قضیه ظاهر است در انحصار موضوع وجوب تبین در خبری که آورندهٔ آن فاسق باشد و بالنتیجه مقتضی است که‌در صورت انتفاء «آورندهٔ فاسق» تبین نیز منتفی شود. گروهی میگویند این آیه را اصلاً مفهومی نیست (اگرچه امثال آن را مفهوم است) زیرا در این آیه آمده: «ان تصیبوا قوماً بجهالة» با تعلیل آیه به أصابه قوم بجهالتی که مشترک بین مفهوم و منطوق است (که‌نظر نیز از آن آیه همین اصابهٔ قوم است) دیگر مفهومی بر آن متصور نیست. در جواب آنها میگوییم این قول صحیح است اگر جهالت را عدم علم فرض کنیم ولی اگر جهالت سفاهت باشد یعنی فعلی که شایستهٔ عاقل نیست دیگر چنین ایرادی محمل پیدا نمیکند. ۲- وجه دیگر مفهوم وصف است بر این تقدیر: در آیه وجوب تبین معلق است بر فاسق بودن آورنده، مفهوم این آنست که در صورت عدم فسق آورنده وجوب تبین صحیح نیست و خبر واحد بذاته حجت است. در جواب از این استدلال گوییم مفهوم وصف حجت نیست خصوصاً در موردی که وصف معتمد بر موصوف نباشد[1] چه در این وقت مفهوم وصف اشبه بمفهوم لقب است که در این موارد اصلاً حجت نیست. ۳-دلیل دیگر بر حجیت خبر واحد قول شیخ مرتضی علیه‌الرحمة است بر این تقریر: تعلیل حکم بامر عرضی با وجود علت ذاتی قبیح است مثلاً تعلیل نجاست بول بواسطه نجاست خون ریخته شده در آن. چه با بودن بول صحیح نیست که تعلیل بنجاست خون ریخته شده در آن شود. در مسألهٔ خبر واحد نیز میگوییم اگر خبر واحد ذاتاً صالح برای حجیت نبود لازم می‌آمد که تعلیل عدم حجیت آن «بکون الخبر واحداً» شود نه «بکون الجائی به فاسقاً» اینکه تعلیل «بکون الجائی به فاسقاً» شده معلوم میشود که خبر واحد ذاتاً حجت است و عدم حجیت آن فسق مخبر است. مخالفین میگویند این کلام شیخ وقتی صحیح است که تعلیلی در کلام واقع شده باشد ولی در این جا تعلیلی بوقوع نپیوسته بلکه فقط ذکر وصف شده است. پس از این اقوال بعضی اشکال کرده و گفته‌اند که در صورت حجیت خبر واحد باز در شمول آن برای روایات حاکی‌از قول امام از طریق «واسطه» یا «ذی واسطه» اشکال است بر این تقریر: اما اشکال از ناحیهٔ واسطه: مقدمةً میگوییم هیچ حکمی نمیتواند ایجاد موضوع خود کند- یعنی موضوع هر حکمی باید قبل از خود حکم موجود باشد و سپس حکم به آن تعلق گیرد- و الا تقدم شیئی بر نفس خود محقق میشود. حال گوییم اگرخبری از طریق عادلی بما رسید باید طبق آیهٔ فوق آن را تصدیق کرد اما تصدیق این خبر ضمناً تصدیق قول راوی دیگری است که عادل از قول او نقل خبر کرده است و تصدیق قول آن راوی دیگر یعنی تصدیق این خبر، وقتی که از طریق او بیان شود. لذا با این آیه ابتدا خبر تصدیق میشود و سپس چون عادل ثانوی بیان داشته

---

۱ - وصف معتمد بر موصوف چون «اکرم الرجل العادل».

دوباره تصدیق میگردد و نتیجه آن است که «تصدیق کن قول عادل را»[1] یعنی مفاد آیه در اینجا باعث شده که یک بار خبر تکوین یابد یعنی موضوع ساخته شود و دیگر بار همین خبر ساخته شده موضوع حکم «تصدیق کن عادل را» واقع گردد و این باطل است. اما اشکال از ناحیهٔ «ذی واسطه»: اگر مخبر عادلی بگوید یعنی خبر دهد که شارع گفته «تصدیق کن عادل را» بنابرعدالت او باید این قول را تصدیق کرد یعنی این خبر را و به این ترتیب این خبر که مفاد آیهٔ فوق است بوسیله آیهٔ فوق تصدیق میشود و بعبارهٔ اخری اتحاد موضوع و حکم پیش می‌آید. باری از آنچه از این دو اشکال پیش می‌آید نتیجه میشود که آیهٔ نبأ در مواردی که سازندهٔ موضوع حکم است نتواند خود مورد حکم قرار گیرد. در جواب از اشکال فوق گوییم این اشکال وقتی صحیح است که قضیهٔ مزبور قضیه حقیقیه (بقول منطقی‌ها) نباشد یعنی در آن حکم بلحاظ افراد قضیه شده باشد ولی اگر قضیه فوق قضیه حقیقیه بود و حکم بر طبیعت شد بدون آنکه اشکال اتحاد حکم و موضوع پیش آید حکم آن به تمام افراد سرایت میکند مانند سرایت کردن حکم طبیعت بر افراد خود. علاوه بر این شک نیست که در این آیه مناط قطعی حکم وجود دارد و چون عقلاً تنقیح مناط قطعی شود باید بواسطهٔ آن ترتیب آثار شود که یکی از آن آثار «صدق‌العادل»است. مضافا که بین آثار اختلافی وجود ندارد و قولی به اختلاف بین آن دو نیست.

۲- در قرآن آمده است: «فلولا نفر من کل فرقة منهم طائفه لیتفقهوا فی الدین و لِینذروا قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون» (قرآن ۱۲۲/۹). این آیه دلالت بر وجوب حذر دارد بر این تقریر: چون طائفه‌ای تفقه در دین کردند و بقوم خود برگشتند و القاء انذار به آنها کردند از آنجا که تقابل جمع بجمع اقتضاء توزیع دارد نتیجه میشود که هر نفر از طایفهٔ دوم چون مقابل یک نفر از طایفهٔ اول بوقت انذار قرار گرفت حذر بر او واجب شود و این نیست مگر حجیت خبر واحد، چه اگر غیر این بود میبایستی شرط وجوب حذر را تواتر انذار در آیه قرار میداد در حالی که چنین نکرده است. اگر قائلی بگوید که وجوب حذر از کجا دانسته شد زیرا در آیه چیزی وجود ندارد که دلالت بر وجوب کند در جواب گوییم چون حمل کلمهٔ لعل بر معنی حقیقی خود ممتنع است زیرا ترجی حقیقی برای خداوند محال است لذا باید آنرا حمل بر معنی مجازیش یعنی ایجاب کرد. اگر بگویند این جواب ضعیف است زیرا در صورت حمل کلمه‌ای بر معنی مجازی باید ابتداء باقرب المجازات رفت نه دیگر مجازها. و در اینجا نیز اقرب المجازات مطلق طلب است نه ایجاب. لذا در صورت امتناع حمل کلمهٔ لعل بر معنی حقیقی باید به اقرب المجازات که مطلق طلب است متوسل شد نه وجوب حذر. در جواب گوییم جواز حذر و ندبه معنی ندارد زیرا اگر مقتضی حذر و ندبه حاصل شد حذر و ندبه واجب است و اگر حاصل نشد دیگر جواز آن دو صحیح نیست. با این مقدمه گوییم در صورتی که کلمه «لعل» حمل بر طلب شود این طلب دلیل است بر نیکویی آن و این نیکویی آن خود دلیل بر وجود مقتضی آن است و چون مقتضی محقق شد حذر واجب میشود و بالنتیجه اگر طلبی در اینجا محقق شود بصورت ایجابی محقق خواهد شد. گرچه این قول که مطلق طلب در اینجا «اقرب المجازات» است قولی است محل نظر - اگر قائلی بگوید وجوب حذر بوقت انذار کافی برای اثبات مدعی نیست- یعنی حجیت خبر واحد- زیرا خبر اعم از انذار و غیر انذار است و آیهٔ فقط نظر به انذار به معنی تخویف دارد که اخص از خبر است. در جواب میگوییم: جوهری در کتاب خود گفته: «الانذار هو الابلاغ و لا یکون الا فی التخویف» و در جمهره و قاموس و عرف نیز معنی آن در این حدود است. البته شکی نیست در اینکه عمده احکام شرعیه وجوب و تحریم است و آن دو نیز منفک از تخویف نمیباشند چه در واجب تارک آن مستحق عقاب است و در حرام فاعل آن مستوجب مؤاخذه است و چون آیه دلالت بر قبول خبر در این دو میکند امر در غیر این دو سهل است زیرا اولاً کلیت دعوی خصم باطل میشود و ثانیاً اگر خبر واحد در وجوب و حرام حجت داشت در ماسوای آن که اضعف آن است بطریق اولی حجت خواهد داشت. اگر قائلی بگوید ذکر تفقه در آیه دلالت بر آن دارد که قصد از انذار فتوی است و حجیت خبر واحد در فتوی محل وفاق است، در جواب گوییم این قول موقوف است بر ثبوت معنای معروف بین فقها و اصولیین است در زمان پیغمبر تا خطاب بر آن حمل شود چه معنی لغوی آن مطلق تفهم است و آن چیزی است که لفظ باید بر آن حمل شود مگرآنکه بگوییم نقلی واقع شده و حال آنکه در آن چیز چنین نقلی در این عصر ثابت نشده است. ۳- از دلایل دیگر آیهٔ کتمان است یعنی «ان الذین یکتمون ماآنزلنا من البینات و الهُدی و مِنْ بعد ما بیّنّاه للنّاس فی الکتاب اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعنون». (قرآن ۱۵۹/۲). ۴- از دلائل دیگر آیه «فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون». (قرآن ۴۳/۱۶). ۵- از دلائل دیگر آیهٔ «اذن» است یعنی آیهٔ «و منهم الذین یؤذون النبی و یقولون هو اذن قل اذن خیرلکم یؤمن بالله و یؤمن للمؤمنین» (قرآن ۶۱/۹). از این آیه نتیجه میشود که خداوند پیغمبر را در قرآن از این که تصدیق مؤمنین را می‌کند مدح کرده و نیز تصدیق مؤمنین را مقارن و همسنگ تصدیق خود قرار داده است. ۶- از آیات که بگذریم اخبار و روایات زیادی بر اعتبار اخبار احاد است گرچه بعضیها اشکال کرده‌اند که این اخبار دلالت بر اعتبار اخبار احاد بماهو احاد ندارند زیرا آنها در لفظ و معنی غیر متفق‌اند و بالنتیجه متواتر لفظی و معنوی نیستند در جواب این گروه گفته میشود اگرچه قول شما در دو تواتری که ذکر کرده‌اید صحیح است ولی در تواتر اجمالی آنها شک نیست و همین تواتر اجمالی میرساند که اخص مضمون آن یعنی خبر ثقه عادل عالم حجت است. حال اگر مخبرین موثق عادل عالم گفتند که خبر موثق مطلقاً حجت است نتیجه آن میشود که خبر موثق مطلقاً حجت باشد. ۷- از روایات که‌بگذریم دعوی اجماع بر حجیت خبر واحد شده است که این دعوی گرچه مورد نقض و ابرام‌های متعدد قرار گرفته است ولی نتیجهٔ همهٔ آن نقض و ابرام در بارهٔ اجماعات منقوله، فقط میتواند مارا به آن رساند که آنها تواطوء بر حجیت دارند اگر چه خود در خصوصیات معتبره در اخبار، صاحب اختلاف باشند ولی اثبات همین هم بسیار مشکل است. ۸- غیر از دلائل نقلی بر حجیت خبر واحد دلیل عقلی نیز بر حجیت آن است بر این تقریر: علم اجمالی داریم که کثیری از اخبار ما از ائمه اطهار است که مقدار آن اخبار وافی برای قسمت اعظم فقه میباشد حال اگر علم تفصیلی به این مقدار پیدا کنیم علم اجمالی ما بثبوت تکالیف (بین روایات و سایر امارات) منحل بعلم تفصیلی در تکالیف مضمون اخبار و شک بدوی در ثبوت تکلیف در سایر امارات غیر معتبره میشود که لازم آن لزوم عمل بر وفق اخبار مثبته و جواز عمل بر طبق اخبار نافی تکلیف می‌باشد البته اگر در این مسأله اصلی که مثبت تکلیف است وجود نداشته باشد چون قاعدهٔ اشتغال و استصحاب بنا بر قولی. (نقل از کفایه و رسائل و قوانین و معالم در مبحث خبر واحد).

||خبر در اصطلاح معانی و بیان: علمای معانی و بیان میگویند: الخبر یحتمل الصدق و الکذب؛ یعنی خبر چیزی است که محتمل صدق و کذب است. این تعریف پس از بحث و ایرادهایی که دربارهٔ آن شد، قولی است مجمع علیه اهل فن. زیرا قاضی و معتزلیان خبر را

۱- اصطلاح اصولی آن «صدق العادل» است.

کلامی میدانستند که در آن صدق و کذب داخل میشود یعنی میگفتند «هوالکلام الذی یدخل فیه الصدق و الکذب» و به آنها اعتراض میشد که «واو» در تعریف «واو» جمع است و این واو جمع موجب جمع نقیضین در تعریف میشود و نیز بدین شکل خبر نمیتواند اطلاق بر اخبار الهی شود علاوه بر آنکه اگر «صدق» عبارت از خبری باشد که مطابق مخبربه است و کذب خبری باشد که مطابق مخبربه نیست با این ترتیب مشاهده میشود که تعریف خبر مستلزم دور میشود. این ایرادات موجب شده که تعریف آنها تغییر کند و بصورت تعریف فوق درآید یعنی گفته شود: «الخبر ما یحتمل الصدق و الکذب».

||خبر در اصطلاح اهل درایه: خبر بر حسب این اصطلاح چهار قسم است: ۱- صحیح ۲- حسن ۳- موثق ۴- ضعیف ۱- خبر صحیح: خبر صحیح خبری است که راوی آن عادل و امامی (شیعهٔ اثناعشر) باشد. ۲- خبر حسن: خبر حسن خبری است که راوی آن عادل و ممدوح باشد ولی امامی نباشد. ۳- خبر موثق: خبر موثق خبری است که روای آن عادل و امامی نباشد ولی از کذب بگریزد. ۴- خبر ضعیف. خبر ضعیف خبری است که راوی آن کاذب و فاسق باشد. رجوع بحدیث در این لغت‌نامه شود.

||خبر در اصطلاح اهل منطق: محمول که از آن به خبر تعبیر میشود با موضوع خود در قضیه چهار رابطه دارد: ۱- یا از ذاتیات موضوع است. ۲- یا از امور دائم الانتساب است. ۳- یا از امور موقت الانتساب است. ۴- یا از اموری است که ابائی در انتساب ندارد. برحسب این چهار نوع، ماده قضیه به ضروریه و دائمه و فعلیه و ممکنه تقسیم میشود که منطق مباشر بحث آنهاست.

خبر. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک یزد، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری شهر بابک متصل به راه فرعی شهر بابک. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای معتدل که ۷۵۸ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان دارد. آب این دهکده از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی کرباس میبافند. راه آنجا فرعی و دارای یک پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خبر. [خَ] (اِخ) دهی است به شیراز و از آن ده است فضل‌بن حماد صاحب مسند. (از منتهی الارب). صاحب نزهة القلوب بگاه تعیین محل «قلعهٔ تیرخدای» از ده خبر نام میبرد بر این قرار: قلعهٔ تیر خدای بخبر است بر کوهی در غایت بلندی و بدین سبب آنرا بدین نام خوانند. هوایش سرد است باعتدال مایل و آبش از مصانع است. (نزهة القلوب ج دبیرسیاقی ص۱۵۹). فرهنگ جغرافیایی از ذکر نام این ده ساکت است و شاید همان خفر باشد ولی یاقوت آنرا چنین می‌آورد: خبر شهرکی است بنزدیک شیراز و بدانجاست قبر سعید برادر حسن‌بن ابی‌الحسن بصری. به این ناحیه جماعتی از اهل فضل نسبت داده میشوند که از آن جمله‌اند فضل‌بن حماد خبری صاحب مسند کبیر که از سعیدبن ابی‌مریم و سعیدبن عفیره و غیر این دو حدیث کرد. ابوالعباس فضل‌بن یحیی‌بن ابراهیم خبری پسر دختر فضل‌بن حماد ابو حکیم است و او را کتابی بزرگ در فرائض است بنام تلخیص و تصنیف دیگری مثل آن. ابن طاهر میگوید اشتباه نشود حسن‌بن حسین‌بن علی‌بن محمد خبری شیرازی است و فقط به خبری ملقب است. و نیز از آنجاست عبداللّه‌بن ابراهیم خبری فرضی ادیب جد مادری محمدبن ناصر سلامی.

خبر. [خَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان است که در جنوب باختری بافت واقع و بحدود زیر میباشد: شمال دهستان بلورد، خاور دهستان ده سرد، جنوب دهستان ارزوئیه، باختر دهستان علی‌آباد. قسمت خاوری این دهستان کوهستانی و از آن باختری آن جلگه است. هوای آن معتدل و آب آن از چشمه‌سارهای رودخانهٔ خبر و محصول آن غلات و میوه است شغل اهالی زراعت و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن ۳۵۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). مؤلف لغتنامه درشتی و شادابی گلابی آنجا را وصف میکند.

خبر. [خَ] (اِخ) دهی است بیمن در عربستان. (از منتهی الارب).

خبر. [خَ] (اِخ) محلی است بر شش میلی مسجد سعدبن ابی وقاص و در آن دو برکه است یکی برکهٔ خلفا و دیگر برکهٔ ام جعفر. عمق آنها پنجاه ذرع است ولی آب آنها کم است و در آنجا ساختمانهایی است بر کنار راه حجاج. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبر آحاد. [خَ بَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خبر واحد. رجوع به بحث خبر از نظر اصولین شود.

خبرآری. [خَ بَ] (حامص مرکب) سخن‌چینی. عمل خبر بردن از جایی بجایی بجهت نمامی. ||نمامی. غمازی. سعایت.

خبر آمدن. [خَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) اطلاع آمدن. از مطلبی آگهی بدست آمدن. مطلع شدن:

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای. سعدی.

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیآمد بیش.
سعدی (خواتیم).

یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید.
سعدی (بدایع).

خبرآور. [خَ بَ وَ] (نف مرکب) آورندهٔ خبر. آنکه خبر از جایی به جای دیگر برد:

خبرآور تویی و نامه سپار. خاقانی.

||(اِ مرکب) قاصدک. گیاهی است سبک‌وزن و گلوله‌مانند با تارهای سفید.

خبر آوردن. [خَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) سخن‌چینی کردن. بردن خبر از مکانی به مکان دیگر به جهت نمامی. ||سعایت کردن. غمازی کردن. ||اطلاع از امری دادن. کسی را با نقل خبر از امری مطلع کردن:

زیرا که درختی که مر او را نشناسی
بارش خبر آرد که بود دست نهالش.
ناصرخسرو

بارت خبر آرد از آب حیوان
برگت خبر آرد ز روی حوا. ناصرخسرو.

خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را.
ناصرخسرو.

خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق
وفد منصور همی آید و رفد مرفود. سعدی.

||پیغام آوردن:

گرز آمدنت خبر بیارند
من جان بدهم بمژدگانی. سعدی (طیبات).

خبراء. [خَ] (ع اِ) توشه‌دان بزرگ. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از البستان) (از اقرب الموارد). ج، خَبراوات، خَباری، خَباری، خَبار. ||اشتری که به زیادی شیر امتحان شده است. (از متن‌اللغة)[1]. ||زمینی که آب در آن جمع میشود. غدیر. آبگیر. (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)[2]. ||درخت‌زاری که در درون باغی

---

۱ - عبارت متن اللغة چنین است: الناقة المجربة بالغزر.

۲ - در معجم البلدان آمده است: خبراء زمینی است که در آن سدر و عضاة روییده شود و صاحب کتاب العین آورده: الخبراء شجر [شجراء] فی بطن روضة یبقی الماء فیها الی القیظ و فیها ینبت الخبر و هو شجرالسدر و الاراک و حولها عشب کثیر و تسمی الخبر ایضاً. عربان زمان یاقوت خبراء را «آب را کد فراهم آمده در آبگیر» تعبیر می‌کرده‌اند و بنظر ابن‌الاعرابی: عذق الشجر و هو نبات اذا طال نبته ز ثمرته عذقه و خبراء العذق بناحیه صمان معروف است.

باشد. و در آن تا ماههای گرم تابستان آب باقی بماند. (از متن اللغة) (معجم البلدان یاقوت)[1]. ||منبع آب در حول ریشه سدر. (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء).

خبراءالعذق. [خَ ئُـلْ عِ ذْ] (اِخ) نام موضعی بوده است بصمان. (منتهی الارب و متن‌اللغة).

خبراء صائف. [خَ ءُ] (اِخ) نام غدیری بوده است بین مکه و مدینه به عربستان. (از معجم البلدان یاقوت):

فقد فد عیود فخبراء صائف

فذوالجفر اقوی منهم ففدافده.

(از مسعربن اوس بنقل یاقوت در معجم البلدان).

خبراق. [خِ] (ع اِ) باد که از راه دُبُر برآید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبراوات. [خَ] (ع، اِ) جِ خَبراء. رجوع به خَبراء درین لغت‌نامه شود.

خبر ارخی. [خَ بَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۱۵ هزارگزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار. این ناحیه در تپه ماهور واقع و هوایش سرد است. به آنجا ۶۸۷ تن سکونت دارند که ترک‌زبانند. این دهکده از قنات مشروب میشود و محصولاتش: غلات، لبنیات و انگور میباشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی زنان قالی می‌بافند. راه این دهکده مالرو و در تابستان از طریق سراب میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خبر افتادن. [خَ بَ اُ دَ] (مص مرکب) پخش شدن خبر. منتشر گشتن خبر. انتشار یافتن خبر. پراکنده‌شدن خبر: «... به ارجان خبر افتاد که علی تکین گذشته شد». (تاریخ بیهقی).

خبربج. [خَ بَ بَ] (ع ص) نرم. نازک. منه: جسم خبربج. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (تاج‌العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

خبربجه. [خَ بَ بَ جَ] (ع اِمص) گوارندگی غذا. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

خبربر. [خَ بَ بَ] (نف مرکب) آنکه خبر از جایی بجای دیگر برد. پیغامبر. حدیث‌گزار. ||سخن‌چین. نمام.

خبر بردن. [خَ بَ بُ دَ] (مص مرکب) اطلاع دادن. مطلبی بگوش کسی رساندن. با خبر کردن:

خبر بردند شیرین را که فرهاد

بماهی حوضه بست و جوی بگشاد. نظامی.

خبر برد صاحب خبر نزد شاه

که‌مشتی ستمدیدهٔ دادخواه. نظامی.

تنی چند از گرانجانان که دانی

خبر بردند سوی شه نهانی. نظامی.

گفتمش بگذار تا باردگر

روی شه بینم برم از تو خبر. مولوی.

ای پیک نامه‌بر که خبر میبری بدوست

یالیت اگربجای تو من بودمی رسول.

سعدی.

ای برق اگربگوشهٔ آن بام بگذری

جایی که باد زهره ندارد خبر بری.

سعدی (طیبات).

خبر که می‌برد امشب رقیب مسکین را

کەسگ بزاویهٔ غار در نمی‌گنجد.

سعدی (طیبات).

مدام این دو چون حاجبان درند

ز سلطان بسلطان خبر می‌برند.

سعدی (بوستان).

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی

که‌بر خلق رنجست و سختی بسی.

سعدی (بوستان).

الاکه می‌برد خبر بشهر من دیار من

که‌پاره پاره شد تن جوان گلعذار من. ؟

||نمامی کردن. سخن‌چینی کردن. سعایت کردن. ||پیغام بردن. پیغام گزاردن.

خبربری. [خَ بَ بَ] (حامص مرکب) عمل خبربر. ||عمل سخن‌چین. سخن‌چینی.

خبر پائین. [خَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه فرعی خبر به دشت بر. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای مناطق سردسیری که ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خبرپرس. [خَ بَ پُ] (نف مرکب) آنکه کسب اطلاع از طریق خبر میکند. بازپرسندهٔ خبر:

از مهرخ من شدی خبرپرس. نظامی.

خبرپرسان. [خَ بَ پُ] (ق مرکب) در حال پرسیدن خبر. در حال کسب اطلاع کردن:

جنیبت را بیک منزل نمی‌ماند

خبرپرسان خبرپرسان همی‌راند. نظامی.

||(نف مرکب) پرسنده‌های خبر. کسب اطلاع‌کننده‌های از خبر.

خبرپرسنده. [خَ بَ پُ سَ دَ / دِ] (نف مرکب) خبرپرس. آنکه پرسش از خبر کند. آنکه بخواهد از طریق خبر کسب اطلاع کند. آنکه از طریق خبر خواهد که ره بمقصود برد.

خبر پرسیدن. [خَ بَ پُ دَ] (مص مرکب) کسب اطلاع کردن از طریق خبر. پرسیدن خبر. با خبر کسب اطلاع کردن:

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت

وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم. سعدی.

خبرپژوه. [خَ بَ پَ] (نف مرکب) آنکه خبر جوید. آنکه پژوهش خبر کند. ||جاسوس. عین. (السامی فی الاسامی) (شعوری ج ۱ ورق ۳۷۹).

خبرت. [خِ رَ][2] (ع اِمص) خبرة. دانش. آگاهی. بصیرت. (از معجم الوسیط) (متن اللغة). دانستگی. ماهی المعرفة ببواطن الامور. (تعریفات جرجانی). رجوع به خِبرَه شود: اهل خبرت و معرفت دانند که در لغت عجم مجال زیادتی مانعی نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بخبرت بصر از الوان و اکوان و متبرجات و متنزهات تمتع می‌یابد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اصحاب فطنت و ارباب خبرت. (گلستان). و زیبا گفته‌اند خداوندان فطنت و خبرت. (گلستان). ||آزمایش. (دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج).

خبرت. [خُ رَ] (ع اِمص) آگاهی. (یادداشت بخط مؤلف). ||بصیرت در امری. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِ) کارشناس. (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به خِبرَه و خُبرَه شود. ||(مص) آزمودن. (دهار). رجوع به خُبرَه در این لغتنامه شود.

خبر توت. [خَ بَ] (اِخ) نام ناحیتی است به افغانستان در شانزده هزار و پانصدگزی شمال قریهٔ مقر علاقهٔ دهله ولایت قندهار بین ۶۵ درجه و ۵۲ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۲ درجه و ۶ دقیقه و ۲۲ ثانیهٔ عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خبر جستن. [خَ بَ جُ تَ] (مص مرکب) کسب خبر کردن. جویای خبر شدن. خبر بدست آوردن. تهنبس. هنبثة. (از منتهی الارب). ||تجسس کردن. جستجو کردن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

خبرجل. [خَ بَ جَ] (ع اِ) کلنگ. (از منتهی الارب) (متن اللغة) (معجم‌الوسیط).

خبرجو. [خَ بَ] (نف مرکب) جویندهٔ خبر. آنکه کسب خبر کند. ||خبرگیر برای جاسوسی. جاسوس.

خبرجوی. [خَ بَ] (نف مرکب) آنکه کسب خبر کند. جویندهٔ خبر. رجوع به خبرجو شود.

مغز نظامی که خبرجوی تست

زنده‌دل از غالیهٔ بوی تست. نظامی.

خبرجویی. [خَ بَ] (حامص مرکب) عمل خبرجو.

---

۱ - شجراء فی بطن روضة یبقی فیها الماء الی القیظ.

۲ - این کلمه یکی از مصادر فعل ماضی خَبَرَ است.

خبرچین. [خَ بَ] (نف مرکب) آنکه کسب خبر کند و خبری را از محلی به محل دیگر برد. ||جاسوس. ||آنکه از روی پلیدی و بهم انداختن مردمان خبری را از کسی یا محلی بکس دیگر رساند. سخن‌چین. نمام. فتنه‌انگیز.

خبرچینی. [خَ بَ] (حامص مرکب) عمل خبرچین[1]. رجوع به خبرچین شود.

خبرچینی کردن. [خَ بَ كَ دَ] (مص مرکب) کسب خبر کردن و خبر از جایی به جایی بردن. ||جاسوسی کردن. از روی پلیدی خبر از محلی به محل دیگر بردن تا بین مردمان دشمنی افتد. ||نمامی کردن. سخن‌چینی کردن.

خبر خواستن. [خَ بَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) جویای خبر بودن. طالب خبر بودن. استنباط. تَخَبُّر. استخبار. (تاج المصادر بیهقی). خبر گرفتن. ||تجس. جستجوی خبر کردن.

خبر خوش. [خَ بَ رِ خوَش / خُش] (ترکیب وصفی، إ مرکب) خبری که موافق کسی است. خبری که حکایت از امری کند که آن امر موافق و مناسب کسی باشد. بشارت. ||پیغام خوش. پیغام مناسب. ||مژده[2].

خبر دادن. [خَ بَ دَ] (مص مرکب) مطلبی را از طریق خبر بگوش کسی رساندن. اطلاع دادن از طریق خبر. بوسیلهٔ خبر کسی را آگاهانیدن. اخبار. (تاج المصادر بیهقی). انباء:

که برزویم از تو خبر داده است
بنزد توام او فرستاده است. فردوسی.

خبردهنده خبر داد رای را که ملک
سوی تو آمده راه گریختن بردار. فرخی.

و در سر معتمدان را دوانید و شاپور را خبر داد کی حال چگونه است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۰).

خبر دادند خسرو را چپ و راست
که از ره زحمت آن خار برخاست. نظامی.

خبر دادند کاکنون مدتی هست
کزین قصر آن نگارین رخت بربست. نظامی.

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
ز مهمان بردن شاهش خبر داد. نظامی.

خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن دلستان را. نظامی.

خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس گشت و آن سلیمان. نظامی.

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب‌خبر بیامد و من بیخبر شدم.
سعدی (طیبات).

خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت. سعدی.

خبر ده بدرویش سلطان‌پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌تر است.
سعدی (بوستان).

||إشعار. اطلاع دادن. آگاهانیدن:

نرانده‌اند قلم بر مراد آدمیان
نداده‌اند کسی را ز حلم و علم خبر.
ناصرخسرو.

خبر ده که بیرون ازین بارگاه
بچیزی دگر هست یا نیست راه. نظامی.

هر آن کو کشت تخمی کشته بر داد
نه من گفتم که دانه زو خبرداد. نظامی.

بر او طالعی دیدم آراسته
خبر داده از گنج و از خواسته. نظامی.

ارسطو نخستین ورق درنوشت
خبر دادش از گوهر خوب و زشت. نظامی.

از آن علم کآسان نیامد بدست
یکایک خبر دادش از هرچه هست. نظامی.

گر اناری میخری خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر. مولوی.

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر
زاندرون خود میدهد رنگم خبر. مولوی.

گر بگویم که مرا با تو پریشانی نیست
رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر.
سعدی (خواتیم).

شخصی نه چنان کریه‌منظر
کز زشتی او خبر توان داد. (گلستان)

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم.
سعدی (طیبات).

حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر می‌دهد. (گلستان)

خبر ز گردش پرگار می‌دهد مرکز
دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم. صائب.

خبردار. [خَ بَ] (نف مرکب) مطلع. بااطلاع. بیدار. هشیار. آگاه. (از ناظم الاطباء). خبیر:

بدین چربی زبانی کرده در کار
نه‌ای از بازی شیرین خبردار. نظامی.

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود. نظامی.

گفت چه گوئی که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغول‌اند. (تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۲۳۶).

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده‌ست
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم.
صائب.

||خبردهنده. مطلع‌کننده. آگاه‌کننده. (ناظم الاطباء). مخبر.

خبردار. [خَ بَ] (فعل امر) اصطلاحی است مر سربازان و نظامیان را که بدان وسیله آمر زیردستان را آماده برای انجام فرمانی می‌کند. ||کلمه‌ای است امر که در آگاه‌کردن کسی استعمال کنند یعنی حذر کن و آگاه‌باش. (ناظم الاطباء). مواظب باش. آگاه‌باش. بروا بپا! کلمه‌ای است گفته میشود تا مردمان راه برای حمل چیزی دهند که از تصادم با آن ممکن است زیانی حاصل شود. (یادداشت بخط مؤلف).

- خبردار بودن؛ بااطلاع بودن. باخبر بودن. آگاه‌بودن:

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود. نظامی.

- ||مواظب بودن. در انتظار امری بودن. آمادهٔ پذیرش امری بودن.

خبردار شدن. [خَ بَ شُ دَ] (مص مرکب) مطلع شدن. (از ناظم الاطباء). اطلاع یافتن. آگهی یافتن. واقف شدن. هوشیار شدن. بیدار شدن. (از ناظم الاطباء):

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده‌ست
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم.
صائب.

خبردار کردن. [خَ بَ كَ دَ] (مص مرکب) آگاهی دادن. اطلاع دادن. (از ناظم الاطباء):

وگر دانم که عاجز گشتم از کار
کنم باری شهنشه را خبردار. نظامی.

زی پدرش رفت و خبر دار کرد
تا پدرش چارهٔ آن کار کرد. نظامی.

همان یار خود را خبردار کرد
که او نیز خورد آب از آن آبخورد. نظامی.

||فهمانیدن. ||هوشیار کردن. ||پند دادن. (از ناظم الاطباء).

خبردار گفتن. [خَ بَ گُ تَ] (مص مرکب) بردابرد گفتن[3]. ||هشدار دادن.

خبردار نمودن.[4] [خَ بَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مطلع کردن. آگاهی دادن. خبردار کردن. رجوع به خبردار کردن شود.

---

۱ - این کلمه حاصل مصدر همهٔ معانی خبرچین است.

۲ - مژده پاداشی است که در مقابل خبر خوش بکسی میدهند ولی در اطلاقات مردمان این کلمه بجای خبرخوش نیز می‌آید.

۳ - هرگاه کسی از بین جمعی عبور کند و گمان برد که درضمن عبور ممکن است از طریق دیگران مزاحمتی برای او در حرکت پیدا شود یا آنکه خود در ضمن عبور مزاحمتی برای دیگران فراهم کند، بهنگام حرکت مرتب می‌گوید «خبردار خبردار». این عمل او را «خبردار گفتن» می‌گویند.

۴ - در مصادر مرکب گروهی را نظر آنست که از مصدر معین «نمودن» نمی‌توان استفادت کرد و مصدر مرکبی ساخت و در معنایی بکار برد که از مصدر معین «کردن» می‌سازند و بکار می‌برند زیرا استعمال «نمودن» در معنای «کردن» جایز نیست. ولی امروزه در محاورات مردمان اینگونه استعمالها زیاد و بسیار بکار است.

خبرداری. [خَ بَ] (حامص مرکب) هوشیاری. (از ناظم الاطباء). باخبری. ||آگاهی. اطلاع. (از ناظم الاطباء).

خبر داشتن. [خَ بَ تَ] (مص مرکب) مطلع بودن. آگاهی داشتن. واقف بودن. اطلاع داشتن:

ز رستم همانا نداری خبر
که گیتی ازو گشته زیر و زبر.
فردوسی.

سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است ترا نصیحت گوید و خداوند خبر ندارد. (تاریخ بیهقی).

ز مردم آن بود ای پور ازین دو پای روان
که فعل دهر فریبنده را خبر دارد.
ناصرخسرو.

خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
ما را ز چه راندست برین گوی مغبر.
ناصرخسرو.

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر*
زان چو آهو همه در پوی و تک و با نظرند.
ناصرخسرو.

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت
ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت.
خاقانی.

خبر داشت کان شاه اندوهناک
در آن ره کند خویشتن را هلاک. نظامی.

از عامریان یکی خبر داشت
این قصه بجای خویش برداشت. نظامی.

چو هر وقت کان حرف بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی. نظامی.

ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
چرا گاه گله جای دگر داشت. نظامی.

رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد.
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش.
سعدی (خواتیم).

غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان
خفته‌ست و عیب مردم هشیار میکند.
سعدی (خواتیم).

دانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست.
سعدی (خواتیم).

تو ای توانگر حسن از غنای درویشان
خبرنداری اگر خسته و اگر ریشند.
سعدی (طیبات).

بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراک در. سعدی (بوستان).

خبرداری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم.
سعدی (بوستان).

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت.
سعدی (بوستان).

و آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز.
سعدی (گلستان).

چه خبر دارد از پیاده سوار
او همی میرود تو می‌تازی.
سعدی (صاحبیه).

خضر این بادیه دنبال خطر میگردد
چه خبر ما ز سر بی خبر خود داریم.
صائب.

خبر دروغ. [خَ بَ رِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شایعهٔ دروغ. مُزهَف. (یادداشت از مؤلف). خبری که واقعیت ندارد.

خبر دروغ افکندن. [خَ بَ رِ دُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) اشاعهٔ اراجیف. پخش خبر غیر واقع کردن. نشر اکاذیب کردن. انتشار مطالب نادرست دادن [1]

خبردوست. [خَ بَ] [2] (ص مرکب) آنکه علاقه به خبرهای تازه دارد. آنکه در عقب اخبار تازه میگردد. آنکه پی‌جوی اخبار تازه است.

خبردوستی. [خَ بَ] (حامص مرکب) عمل خبردوست. عمل جویای خبر. عمل آنکه در پی خبر تازه رود.

خبرده. [خَ بَ دِهْ] (نف مرکب، اِ مرکب) پیغام‌آور. پیغام‌آورنده. ||آنکه خبر دهد. آنکه حادثه‌ای را دیده و نقل کند. آنکه حادثه‌ای را بدیگران رساند:

خبردهی به بر خسرو آمد و گفتا
که تیز گشت یکی جنگ تنگ را بازار.
فرخی.

آن خبرده مرا تضرع کرد
که مرو مر مرا بزی و بمان. فرخی.

خبردهنده. [خَ بَ دَ / دِ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه خبر دهد. آنکه کس دیگر را از خبری بیاگاهند:

خبر دهنده خبر داد رای را که ملک
سوی تو آمده راه گریختن بردار. فرخی.

تا طلوع صباح شب کی خبر دهندهٔ وداع حیات است. (سندبادنامه ص ۳۱). ||آنکه خبر مرگ دهد. ناعی.

خبر رساندن. [خَ بَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) خبری بدیگری رسانیدن. خبری را برای دیگری بازگو کردن. دیگری را از خبری آگاه کردن:

بانگ هر چیزی رساند زو خبر
تا بدانی بانگ خر از بانگ در. مولوی.

خبر رسانیدن. [خَ بَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) خبری به دیگری رساندن. خبری را برای کسی نقل کردن. اِنهاء. ||خبرچینی کردن. نمامی کردن. دیگری را از خبری واقف کردن تا میانه‌ای بهم خورد. رجوع به خبر رساندن شود.

خبر رسیدن. [خَ بَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) اطلاع رسیدن. خبری بدست آمدن. آگهی یافتن:

حیدر کزو رسید وز فخر او
از قیروان بچین خبر خیبر. ناصرخسرو.

اگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش. سعدی.

خبر رفتن. [خَ بَ رَ تَ] (مص مرکب) اشاعه یافتن خبری در محلی. منتشر شدن خبری در جایی. پخش گشتن خبر در موضعی. انتشار یافتن خبری در مکانی:

موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود.
سعدی (طیبات).

خبرز. [خَ رِ] (اِخ) خب ریز. رجوع به خب‌ریز شود.

خبر شدن. [خَ بَ شُ دَ] (مص مرکب) خبر رسیدن. خبر رفتن. اطلاع رسیدن. مطلبی بگوش کسی رسیدن. خبردار شدن. با خبر شدن:

خبر شد هم آنگه به افراسیاب
کجا بارهٔ شارسان شد خراب. فردوسی.

خبر شد بترکان که آمد سپاه
جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه. فردوسی.

خبر شد هم آنگه بیانوگشسب
که مر گیو را رفتن آراست اسب. فردوسی.

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو
برهام و گرگین و گردان نیو. فردوسی.

خبر شد بشاه هماور ازین
که رستم نهادست بر رخش زین. فردوسی.

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی.
سعدی (بوستان).

تا شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد. (گلستان سعدی). ملک را ازین معنی خبر شد و دست تحیر بدندان گزیدن گرفت. (گلستان سعدی). ||ملتفت شدن. احساس کردن. ادراک کردن: قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر میشد. (اسرار التوحید). پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت. (گلستان سعدی).

چو بهتها رسد گل برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم.
سعدی (طیبات).

---

۱ - غالباً در روزگار آشفتگی آنانکه بخواهند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند با نقل و انتشار اخبار دروغ موجب مزید آشفتگی می‌شوند و حتی این عمل در مواقع جنگ وسیله‌ای است بدست ستون پنجم‌ها برای برهم زدن نظم کشورهای دشمن.

2 - Nouvelliste.

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
آنرا که خبر شد خبری باز نیامد.
سعدی (گلستان).

خبر شنیدن. [خَ بَ شِ / شَ دَ] (مص مرکب) اطلاع بر امری پیدا کردن. خبری را شنیدن. بخبری راه بردن. شنیدن خبر چیزی:
آمدند از خبر شنیدن او
صدهزار آدمی بدیدن او.
نظامی.
||علم حدیث گوش کردن. آموختن حدیث و خبر (باصطلاح اصولیین).

خبرعة. [خَ رَ عَ] (ع اِمص) سخن‌چینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خبرچینی. نمامی. (از متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

خبرفرستادن. [خَ بَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) پیغام فرستادن. خبری ارسال کردن. پیام فرستادن. خبر بجای و مکانی گسیل داشتن.

خبرقة. [خَ رَ قَ] (ع مص) شکافتن چیزی را و بریدن آنرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خبرک. (اِخ) خبرک دیهی بزرگ است (بفارس). (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۳). حمدالله مستوفی آرد: خبرک و قالی دیهی است بحدود مرغزار قالی میوه اندک دارد و غلات فراوان. (از نزهة القلوب ج ۳ چ لیدن ص۱۲۳).

خبرکاذب. [خَ بَ رِ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن خبری است که از حد تواتر کمتر باشد. (از تعریفات جرجانی)[1].

خبرکردن. [خَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) از طریق خبر کسی را مطلع کردن. خبر دادن. تخبیر. (از تاج المصادر بیهقی). تحدیث. انباء. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). مطلع کردن. آگاهانیدن:
نوندی فرستاد و کردش خبر
چو بشنید سام یل پرهنر. فردوسی.
من بشتافتم تا ملک را خبر کنم.
(از کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد. نظامی.
بدرگاه مهین‌بانو گذر کرد
ز کار شاه بانو را خبر کرد. نظامی.
قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را.
سعدی (بوستان).
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را.
سعدی (بدایع).
مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر. سعدی (بوستان).
کسان را خبر کرد و آشوب خاست. (بوستان سعدی). تا بوقت فرصت یاران را خبر کنند. (گلستان سعدی). مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند. (گلستان سعدی).
- امثال:
مرگ خبر نمی‌کند؛ مثلی است که در مرگهای مفاجاة زنند.

خبرکش. [خَ بَ کَ / کِ] (نف مرکب) نمام. نَموم. سخن‌چین. آنکه خبرگیری می‌کند تا مطلبی به دست آورد و بدیگری رساند.

خبرکشی. [خَ بَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل خبرکش. سخن‌چینی. نمامی.

خبرکشی کردن. [خَ بَ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) سخن‌چینی کردن. نمامی کردن. خبر از این به آن بردن.

خبرکننده. [خَ بَ کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه خبری را رساند. ||خبیر. مُنهی.

خبرگرفتن. [خَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از استفسار احوال کردن باشد. (از آنندراج). پرسیدن از واقعه یا حالتی. (یادداشت بخط مؤلف): از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد. (مجالس سعدی ص۲۵).
خبرم نگیرد و چون پی عرض لب گشایم
ز سؤال پیش گوید چو تو بیخبر ندارم.
درویش واله هروی (از آنندراج).
وحشت‌زدگی بین که بریدند سرم را
جانان نتوانست گرفتن خبرم را.
وحید (از آنندراج).
ز بی‌دردی بدرد ما نپردازند غمخواران
همی آیینه می‌گیرد خبرگاه از نفس ما را.
صائب (از آنندراج).
هر که در سایهٔ آن سرو روان جا گیرد
می‌تواند خبر از عالم بالا گیرد.
مخلص (از آنندراج).
صاحب آنندراج گوید: به اصطلاح لوطیان و شوخ‌طبعان ایران به معنی فعل بد کردن، که عبارت از زنا و لواطت است[2] می‌آید، لیکن با صله «از» رفع این قباحت میشود.

خبرگزار. [خَ بَ گُ] (نف مرکب) آنکه اطلاعات لازم را برای روزنامهٔ میبرد یا می‌نویسد یا تلگراف می‌کند. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه برای مؤسسات پخش خبر کسب خبر می‌کند و آنرا بدست آن مؤسسه می‌سپارد. مخبر ||مُنهی:
از من خدایگان همه شرق و غرب را
در ساعت این خبر بگزار ای خبرگزار.
منوچهری.
||راوی.

خبرگزاری. [خَ بَ گُ] (حامص مرکب) عمل خبرگزار. ||عمل مخبر. ||(اِ مرکب) اداره‌ای است که خبرها را بدست می‌آورد و منتشر می‌کند.

خبرگفتن. [خَ بَ گُ تَ] (مص مرکب) نقل خبر کردن. خبری را بدیگری رسانیدن. خبری بدیگری گفتن. ||حدیث گفتن. نقل خبر (خبر به اصطلاح اصولیین) کردن. علم حدیث تعلیم دادن. اخبار و احادیث برای مردمان بیان کردن.

خبرگی. [خُ / خِ رَ / رِ][3] (حامص) حالت خبره بودن. بااطلاعی از امری. باخبری از چیزی. کارشناسی. (یادداشت بخط مؤلف).

خبرگیر. [خَ بَ] (نف مرکب، اِ مرکب) مستفسر. (از آنندراج). آنکه از مطلبی کسب و استفسار خبر کند:
سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان.
حافظ.
||جاسوس. (از آنندراج): منذر نعمان پسر خویش را با ده هزار سوار عرب بفرستاد و بفرمود که بدان رو تا آن شهر که کسری ملک عجم آنجاست فرود آی و خبرگیران بفرست اگر پیش تو نیایند تو پیش مرو و اگر بیرون آیند و جنگ کنند با ایشان جنگ کن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
- به خبرگیری رفتن؛ جاسوسی کردن: و جاسوسان به خبرگیر رفته[4] بودند و باز آمدند. (جهانگشای جوینی).

خبرگیری. [خَ بَ] (حامص مرکب) کسب اطلاع. عمل خبرگیر. ||جاسوسی. عمل جاسوس.

---

۱ - قول جرجانی چنین است: خبر الکاذب ما تقاصر عن التواتر.

۲ - صاحب غیاث اللغات بنقل از «چهارشربت» و فرهنگ «چراغ هدایت» می‌گوید: خبر کسی گرفتن بفتحتین به اصطلاح لوطیان ولایت به معنی زنا و لواطت بکسی کردن باشد و چون با حرف «از» مستعمل شود این معنی منظور نباشد.

۳ - این کلمه مرکب از خبره و یاء مصدری است که «هاء» غیر ملفوظ خبره در وقت ضم بیاء مصدری کاف فارسی شده است و این بتبعیت از عمل فارسی‌زبانان است یعنی در کلمات فارسی همواره «هاء» غیر ملفوظ در وقت اضافت بیاء مصدری با کاف می‌آید که اصل پهلوی «هاء» است.

۴ - مصدر مرکب صحیح این کلمه «بخبرگیر رفتن» یا «بخبرگیری رفتن» است و اضافت «باء» در اینجا بخبر لازم است تا فعل «رفتن» قابل اسناد به خبرگیر باشد و سرانجام بتوان از آن مصدر مرکب ساخت.

خبرگیری کردن. [خَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کسب اطلاع کردن. خبر گرفتن. || جاسوسی کردن.

خبر متواتر. [خَ بَ رِ مُ تَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به مبحث خبر شود[1].

خبر مرسل. [خَ بَ رِ مُ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خبر مرسل خبری است که راویی آنرا به راوی دیگر میرساند بی آنکه سلسلهٔ ارسال متصل باشد و آن همچون خبر مسند در نزد بعضی از اصولیین حجت است.

خبر مستفیض. [خَ بَ رِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خبری که راویش بیش از سه تن باشد ولی بحد تواتر نرسد.[2] رجوع به مبحث خبر شود.

خبر مسند. [خَ بَ رِ مُ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خبر مسند خبری است که راویی آنرا به راوی دیگر اسناد دهد تا آنکه به نبی علیه‌السلام رسد و آن بر سه نوع است متواتر و مشهور و آحاد.

خبر مشهور. [خَ بَ رِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خبری است که بحد تواتر نرسد و در کفر منکرش اختلاف است[3] و اصح کفر او است.

خبرنج. [خَ بَ نَ] (ع ص) لطیف و نرم جسم[4]. (از اقرب الموارد). || نرم‌تن و خوش خلقت و ترکیب. (از متن‌اللغة). || کودک نیک‌پرورده. (مهذب الاسماء).

خبرنجة. [خَ بَ نَ جَ] (ع ص، اِ) خوش‌غذا. (از متن اللغة) (اقرب الموارد). || زنی که پشت‌های ضخیم و گوشت‌آلود دارد. || زن گرداندام[5]. (از متن‌اللغة).

خبرنگار. [خَ بَ نِ] (نف مرکب، اِ مرکب) آنکه کسب خبر میکند و برای روزنامه یا مجله‌ای میفرستد. فرق خبرگزار با خبرنگار این است که در اطلاعات روزانه خبرگزار بیشتر به کسانی اطلاق میشود که برای مؤسسه یا مؤسساتی که خبر پخش میکنند، چون رادیو، خبر کسب میکند و به آنها میرساند. ولی خبرنگار به آنهایی اطلاق میشود که برای روزنامه یا مجله‌ای کسب خبر میکنند و به مجله یا روزنامه میرسانند.

خبرنگاری. [خَ بَ نِ] (حامص مرکب) عمل خبرنگار. عمل مخبر. عمل جمع‌آوری‌کنندهٔ خبر.

خبرنویس. [خَ بَ نِ] (نف مرکب) آنکه استکتاب خبر کند. آنکه خبر فراهم آورد و آنرا ثبت کند. || آنکه اخبار دینی جمع میکند. آنکه به استکتاب اخبار دینی میپردازد.

خبر واحد. [خَ بَ رِ حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خبر واحد خبری است که آنرا یک یا دو یا بیشتر نقل کرده باشند ولی بحد شهرة و تواتر نرسیده باشد. (از تعریفات جرجانی).

رجوع به مبحث خبر شود.

خبروع. [خُ] (ع ص، اِ) سخن‌چین. خبرچین. نمام. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن‌اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس).

خبروقان. (اِخ) شهری است بناحیت کرمان با چاههای بسیار که آب از آن خورند و کشت و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوایی معتدل دارد (حدود العالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی).

خبرة. [خُ رَ] (ع مص) آگاهی‌یافتن. معرفت پیدا کردن. (از متن‌اللغة). || (اِ) آنچه از چیزی تقدیم میشود. (از معجم‌الوسیط). || گوشتی که شخص برای اهل خود خرد. || ثرید با چربی. || سفر. || کاسه‌ای که در آن نان و گوشت است و میان چهار تا پنج تن قرار دارد. || گوسفندی که بچند تن بفروش میرسانند و گوشت آنرا هرکس بقدر پولی که میپردازد برمیدارد. (از متن‌اللغة). || قسمتی که انسان از غذا برمیدارد. (از معجم‌الوسیط). || غذایی که مسافر بجهت زاد با خود برمیدارد. || قسمتی از گوشت گوسفند یا ماهی. || پشم نیکو از اولین برش. (از متن‌اللغة). || کارشناس. (یادداشت بخط مؤلف).

خبرة. [خِ رَ] (ع اِمص) دانش. آگاهی. بصیرت. (از معجم‌الوسیط) (از متن‌اللغة).

خبره. [خَ رَ] (ص) مستحکم. استوار. || پیچیده. خَبْرَه. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || (اِمص) سنجش. حساب. (از ناظم الاطباء). رجوع به خِبره شود.

خبره. [خِ رَ / رِ] (اِمص) سنجش. حساب. (از ناظم الاطباء). || (ص) کارشناس.

خبره. [خَ بِ رَ] (ع اِ) زمینی که در آن گیاه سدر روید. (از معجم البلدان یاقوت).

خبره. [خَ بِ رَ] (اِخ) آبی است از آن بنی‌ثعلبة بن سعد از حمی [قرقگاه] ربذه. || نام چاهی است از آن اشجع نزد این آب. || نام نخستین علامت این قرقگاه [قرقگاه ربذة] از طرف مدینه. (از معجم البلدان).

خبره‌پسند. [خِ / خُ رَ / رِ پَ سَ] (نف مرکب) آنچه مورد تأیید اهل فن باشد. آنچه آنرا کارشناسان بپسندند. || مجازاً هرچیز نیکو از افراد یک نوع را گویند. فرد اعلی. فرد خوب. فرد کامل یکنوع.

خبره‌پسندی. [خِ / خُ رَ / رِ پَ سَ] (حامص مرکب) حالت خبره‌پسند. حالتی که در شیئی است و مورد تأیید خبره قرار میگیرد.

خبره‌نامه. [خِ رَ / رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) قطب‌نما. دایره هندی. (از ناظم الاطباء).

خبری. [خَ بَ] (ص نسبی) مقابل انشائی.
- جملهٔ خبری؛ جملهٔ خبری جمله‌ای است که قابل صدق و کذب است در مقابل جملهٔ انشائی که چنین قابلیتی ندارد. جملاتی چون: زید رفت، عمرو آمد، حسن ایستاده است، تقی نشسته است، درخت سبز است همه جملهٔ خبری‌اند.
- وا گن خبری؛ وا گنی که از تعطیل وا گنها در آخر شب خبر دهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خبری. [خَ بَ] (ص نسبی) راوی. مورخ. تاریخ‌نویس. (از ناظم الاطباء).

خبری. [خَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به خبر که قریه‌ای است از قراء فارس در نواحی شیراز. (از انساب سمعانی).

خبر یافتن. [خَ بَ تَ] (مص مرکب) مطلع شدن. پی بردن. اطلاع حاصل کردن. معلوم کردن. (آنندراج)[6]:

برستم چنین گفت کافراسیاب
چو از تو خبر یافت اندرشتاب. فردوسی.

خبر یافتم از فریدون و جم
وز آن نامداران به هر بیش و کم. فردوسی.

جز آن نیابد از آن راز کس خبر که دلش
ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد.
ناصرخسرو.

چنانکه شاید آنگاه خبر یافت کی بهرام بیادغیس رسیده بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۸).

چو خاقان خبر یافت از کار او
بر آراست نزلی سزاوار او. نظامی.

از آن گنج پنهان خبر یافتند
بدیدار گنجینه بشتافتند. نظامی.

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت. نظامی.

---

۱ - جرجانی در تعریفات خود خبر متواتر را بصورت زیر تعریف کرده است: خبر متواتر در لسان اهل اصطلاح خبری است که تصور تواطؤ مخبرین آن بر کذب نرود.

۲ - در مقابل خبر مستفیض، خبر غیر مستفیض است و آن خبری است که رواتش از سه تن کمتر باشند.

۳ - جرجانی در تعریفات خود فرق بین خبر متواتر و خبر مشهور و خبر واحد را چنین میآورد: هو [الخبر المشهور] الذی نقله جماعة عن جماعة والفرق بینهما (بین الخبر المشهور و الخبرالمتواتر) یکون جاحد الخبر المتواتر کافراً بالاتفاق و جاحد الخبر المشهور مختلف فیه و الاصح انه یکفر و جاحد خبرالواحد لایکفر بالاتفاق.

۴ - صاحب متن اللغة این معنی را برای خَبَرنَج ذکر کرده است.

۵ - در متن اللغة چنین آمده است: «الحادرة الخلق فی استواء».

۶ - صاحب آنندراج بنقل از «غوامض سخن» میگوید این مصدر به معنی مطلق معلوم کردن است بی آنکه از کسی اخبار واقع شود.

بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
مه نو را بخلوت جست و دریافت.

نظامی.

سعدی از بارگاه صحبت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست.

سعدی (خواتیم).

خبر یافت گردنکشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق.

سعدی (بوستان).

آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت. (گلستان سعدی).

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی.

سعدی (بوستان).

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگرباره گفتندش اینجا مگرد.

سعدی (بوستان).

خب ریز. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۷۴ هزارگزی خاور زرقان کنار راه فرعی توابع ارسنجان به خفرک. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوایش معتدل و مالاریایی است به آنجا ۲۲۹ تن سکونت دارند که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و چغندر است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی قالی می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

در فارسنامهٔ ناصری آمده است: قریه‌ای است به سه فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب ارسنجان. و ابن بلخی گوید: خبرز و سروات شهرکی است و نواحی بسیار دارد به آن، و حومهٔ آن است و هوای آن سردسیر است معتدل و آبهای آن روان است و چشمه‌هاست و میوه بسیار باشد از هر نوعی و آبادان است و حومهٔ آن جامع و منبر دارد. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۲). رجوع به نزهت القلوب حمداللّه مستوفی ج۳ ص۱۲۳ شود.

خبرین. [خَ] (اِخ) نام قریه‌ای از اعمال بست است و ابوعلی حسین‌بن لیث‌بن مدرک خبرینی بستی منسوب بدانجاست وی بسال ۳۷۷ هـ . ق. در حین حج‌گزاری بدرود حیات گفت. (از معجم البلدان یاقوت حموی). و در انساب سمعانی آمده خبرین نام قریه‌ای است از اعمال بست.

خبرینی. [خَ] (ص نسبی) آنکه منسوب است به خبرین که قریه‌ای است از اعمال بست.

خبریه. [خَ بَ رِیْ یَ] (ص نسبی) مقابل انشائیه.

— جملهٔ خبریه؛ جملهٔ خبریه جمله‌ای است که قابل تصدیق و تکذیب باشد. چون زید رفت، علی آمد، حسین کتاب دارد. رجوع به جملهٔ خبری شود.

خبز. [خُ] (ع اِ) نان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (لسان العرب): و قال الآخَرُ انی ارانی احمل فوق رأسی خبزاً. (قرآن ۳۶/۱۲).

خواص طبی خبز: خبز بپارسی نان و بترکی چُرَک گویند بهترینش آن بود که از گندم سرخ و سفید و پاک صلب آفت نارسیده پخته باشند. آنچه سبوس بسیار داشته باشد زود از معده بگذرد و غذا اندک دهد و آنچه درو سبوس اندک بود دیر از معده بگذرد غذا بسیار دهد و آنچه فطیر بود نفخ درو زیاده از مایه دار باشد و نان خشکه و خشک کوفته و بیخته را چون بنمک آب سرشته بر قوباء طلا کنند نفع دهد و چون میل کنند شکم نرم دارد و اصحاب قولنج را سودمند آید و نان جو غذا اندک دهد و شکم بندد و مصلحش چیزهای چرب است. و حکیم مؤمن در خواص طبی خبز چنین آرد: خبز به فارسی نان گویند و از اکثر حبوبات ترتیب دهند و بقرین او نان گندم سفید منخول است که بعد اعتدال پخته باشند و سبوس بقدر اعتدال جدا شده و با شیر و روغن و زردهٔ تخم‌مرغ پخته غلیظ دیر هضم و مقوی گرده است و نان گرم مسخن و مجفف رطوبات و خاییدن گرم او جهت رفع کندی دندان مؤثر و نان سرد مرطب بدن و تازهٔ او سریع الانحدار و خشک او دیرهضم و مجفف و اقسام او مورث تشنگی و با رازیانه و زیره و حلبه و سیاه‌دانه مشهی و مفتح و مجفف و محلل ریاح و با خشخاش منوم و نخاله‌دار باعث سده نمی‌گردد. و نان جو سریع‌الهضم‌تر از نان برنج و مبرد و قلیل‌الغذاء و جهت اسهال و تبهای حاره که بی ضعف معده باشد نافع و مورث قولنج در مبرودین و نفاخ است و مصلحش ماءالعسل و مرق گوشت. و نان برنج سرد و بسیار خشک و معطش و مسدد و مقوی بدن و کثیرالغذاء و جهت اسهال صفراوی و دموی و نیکو کردن رنگ رخسار مؤثر و نان گندم و برنج و جو که با شکر ترتیب دهند بدون روغن بهتر از اقسام نانهاست و باعث سرعت هضم آن و نان آرد نخود و باقلی و بلوط و ارزن بطیء الهضم و مسدّد و قلیل الغذاء و قابض و با ترشی بغایت مضر و مصلح روغن و شیرینی‌هاست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). در خواص طبی خبز نظر صاحب اختیارات بدیعی چنین است: بهترین آن بود که گندم آفت نارسیدهٔ فربه پاک صلب بود و نان سمید و حواری دشوار از شکم بیرون آید و نفخ در وی زیاد بود و مولد ریاح و سدهٔ جگر و سنگ گرده تولید کند و شکم بندد و نان خشکار سبزر را غلیظ گرداند و خون که از وی حاصل شود میل بسیاهی داشته باشد ضد آن بود. نان فطیر نفخ دروی زیادت بود از آنچه خمیر داشته باشد. و نان خشک کهن شکم ببندد و نان نمک خشکار چون به آب و نمک تر کنند و بر قوباء کهن ضماد کنند زایل کند و وی شکم نرم دارد و اصحاب قولنج را سود دهد و غذاء اندک دهد و برتر از انواع نانها بود که از گندم بپزند چرب و حکه آورد و بواسیر. و مصلح وی ادهان و حلاوات و البان بود و بهترین نان سمید بود و غذا بیشتر دهد و دیر هضم شود سبب اندکی نخاله و در گرمی معتدل بود و بدن را فربه گرداند و شکم ببندد و سده پیدا کند و اولی آن بود که نمک و خمیر تمام داشته و یا اسفیذاج و طباحجات (طباهجات) شور خورند و بعد از وی حواری و گندم، وی میان سمید و خشکار بود و متوسط بود در کثرت غذا و قلت آن و سرعت هضم و بطؤ آن و نزدیک بسمید بود در بیشترین احوال و شکم ببندد و اصحاب کدر را سودمند بود و معدهٔ قوی گرم و دیر هضم شود و مولد ریاح و نفخ بود و سده و سنگ گرده احداث کند و مصلح وی زنجبیل و اطریفل بود بعد از آن ماءالعسل خوردن و بحمام رفتن و خوابهای دراز کردن مناسب بود و نان فرنی (شاید غرنی) تر بود و دیر هضم شود و مزاجهای خشک را سود دهد و مصلح وی شیرینی بود به آن قطایف شکم ببندد و مولد خلط غلیظ بود و مصلح وی شیرینی بود نان برنج بهترین آن بود که از برنج سپید خوب پزند و طبیعت آن سرد و خشک بود و غذای روده دهد و شکم بندد و دیر هضم شود و مصلح وی روغن بادام بود و نان جو بهترین آن بود که از جو تازه فربه سازند طبیعت آن سرد و خشک بود شکم بندد و غذاء اندک دهد و بد و مصلح وی چیزهای چرب بود. (از اختیارات بدیعی). برای اطلاع بیشتر از نان و «نان برنج» و «نان جو» رجوع به نان و نان برنج و نان جو شود.

— امثال:

کل اداة الخبز عندی غیره؛ ای غیر الخبز. اصل مثل آنست که قومی بضیافت مردی رفتند و هرگاه نشستند نطعی بینداخت و بر آن آسیا نهاد، قطب آسیا را در دست کرد قوم این حال را دیده بشگفت آمدند پس آن مرد آسیا گردانیدن گرفت پرسیدند چه میکنی؟ جواب داد: کل اداة الخبز عندی غیره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خبز. [خَ] (ع مص) نان پختن. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از قاموس البستان) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(از تاج المصادر بیهقی). ||نان دادن.[1] نان خورانیدن. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (لسان‌العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). یقال: خبزتُهم و تمرتهم. و قول بعض العرب: اتیت بنی فلان فخبزوا و حاسوا و اقسطوا؛ ای اَطعَمونی کل ذلک و لم یقل فخبزونی. (اقرب الموارد). ||دست بر زمین زدن شتر[2]. (از متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (لسان‌العرب) (منتهی الارب). ||ضربة شدید زدن. زدن. (از متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). منه: خبطنی برجله و خبزنی. (اقرب الموارد). ||نیک راندن. سخت راندن. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خبز. [خ َ ب َ] (ع مص) فروهشته شدن و مضطرب گردیدن گوشت. (از ناظم الاطباء). رَهَل استرخاء. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جای پست و هموار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||زرداب. (از منتهی الارب).

خبزارزی. [خ ُ زَ اَ رُ زی ی] (اِخ) نصربن احمدبن نصربن مأمون بصری مکنی به ابوالقاسم و معروف به خبزارزی شاعر امی عرب و صاحب آوازه بزمان حیات خود بود. او در بصره دکان نان برنج‌پزی داشت و غزل نیکو می‌سرود و خلق زیاد بدکانش می‌آمدند و شعرش می‌شنودند و بحال او شگفتی می‌کردند. ابن لنکلک شاعر نیز برای شنیدن شعر وی به دکان او می‌آمد و سرانجام دیوانی برای او جمع‌آوری کرد: خبزارزی مدتی ببغداد سکنی گزید و اخبار ظریف و زیادی از او مروی است[3]. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ذیل نصربن احمدبن نصر شود.

خبزالحواری. [خ ُ ب ُ زُلْ ح َ] (ع اِ مرکب) نانی است که در گرفتن سبوس آن بسیار مبالغه نکرده باشند و بهتر از اقسام دیگر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبزالخشکار. [خ ُ ب ُ زُلْ خ ُ] (ع اِ مرکب) نانی است که گندم را نشسته و سبوس نگرفته ترتیب دهند و مضعف بدن و مورث بواسیر و جرب و مصلحش شیرینها و روغنها و شیر تازه است. حکیم مؤمن آرد: نانی است که گندم‌را ناشسته و سبوس نگرفته ترتیب دهند سریع‌الانحدار و غیر مسدد و در بعضی امزجه ملین طبع و مولد خون سوداوی و مضعف بدن و مورث بواسیر و جرب مصلحش شیرینی‌ها و روغنها و شیر تازه. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبزالسمید. [خ ُ ب ُ زُس ْ س َ] (ع اِ مرکب) نانی است که در گرفتن سبوس مبالغه کرده باشند کثیرالغذاء و مشهور بنان میده است سریع الانحدار و مورث سنگ گرده و سدهٔ جگر است و مصلحش انیسون و رازیانه و سکنجبین بزوری و شکر است. الضفادع. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبزالضفادع. [خ ُ ب ُ زُض ْ ض َ دِ] (ع اِ مرکب) عرمض. طحلب. رجوع به عرمض شود.

خبزالطابق. [خ ُ ب ُ زُط ْ طا ب ِ] (ع اِ مرکب) نان ساجی رقیق است که بر روی ساج آهنین پزند و قابض و سریع‌الانحدار و موافق اسهال و بواسیر است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبزالطابون. [خ ُ ب ُ زُط ْ طا] (ع اِ مرکب) نانی است که در گرفتن سبوس مبالغه کرده رقیق و با روغن ترتیب دهند و مشهور به کسمه است دیر هضم و کثیرالغذاء و مضر محرورین و مسدد و مولد خلط متین است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبزالغراب. [خ ُ ب ُ زُلْ غ ُ] (ع اِ مرکب) اقحوان. (از اختیارات بدیعی). بابونه. گاوچشم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به «اقحوان» و «گاوچشم» و «بابونه» و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۴۰ شود.

خبزالغرنی. [خ ُ زُلْ غ َ ر ِ] (ع اِ مرکب) نانی است که بر روی تابه پزند و رقیق نباشد و مشهور به کماج است و جهت مرتاضین و صاحب اعمال شاقه موافق است. (از تحفة المؤمنین حکیم مؤمن).

خبزالقرود. [خ ُ ب ُ زُلْ ق ُ] (ع اِ مرکب) لوف[4]. (از اختیارات بدیعی). رجوع به لوف و اقسام آن شود.

خبزالقطایف. [خ ُ ب ُ زُلْ ق َ ی ِ] (ع اِ مرکب) نان روغن‌دار است که در گرفتن سبوس آن مبالغه نکرده باشند و در قوت مثل کسمه و بهتر از اوست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبزالکعک. [خ ُ ب ُ زُلْ ک َ] (ع اِ مرکب) نان میده و دوآتشه است و آنرا بقسماط نامند غلیظ و مسدد و طلای او محلل و منضج و جهت درد مفاصل نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبزالمشایخ. [خ ُ ب ُ زُلْ م َ ی ِ] (ع اِ مرکب) بخور مریم[5]. (از اختیارات بدیعی). ولف. رجوع به «بخورمریم» و «ولف» و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۴۰ شود.

خبزالملة. [خ ُ ب ُ زُلْ م َلْ لَ] (ع اِ مرکب) نانی است که بر روی سنگ سرخ کردهٔ با اخگر پزند و مشهور به نان سنگ (= شاید سنگک مصطلح امروزیها) است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبزدو. [خ َ ب َ] (اِ) جانوری است شبیه به جعل و بعضی گویند جعل است که سرگین‌گردانک باشد و بعضی گویند رتیلا است که خایه گیر باشد و آن جانوری است شبیه بعنکبوت. (برهان قاطع) (آنندراج) (صحاح الفرس). خنفساء. (صحاح الفرس) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (مهذب الاسماء). خبزدوک. خاله سوسکه. گوگال. رجوع به خبزدوک شود:

آن روی و ریش پرگه و پر بلغم و خدو
همچون خبزدویی که کنی زیر پای پخج.
لبیبی.

چون خبزدو گردی اندر مستراح از بهر خور
نحل‌وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان.
سنائی.

خبزدوک. [خ َ ب َ] (اِ) خبزدو. جُعَل. سرگین‌گردانک. خنفساء[6]. (از برهان قاطع). جلانک (ظاهراً چلاک). دیکمل (ظاهراً دیلمک). سرگین‌غلطانک. سرگین گردانگ. گشنگ. گوی‌گردانک. گوی گردان. (از شرفنامهٔ منیری)[7]. حنظب. خُنْفُسه. قُمعوطَه. (از منتهی الارب). فاسیه. (از منتهی الارب) (بحر الجواهر). سُندوته. جلعلعه. موشرالعضدین. عَواسا. جِنتِفِس. (از منتهی الارب):

خری زیر من چون خبزدوک لیکن
بر او من چنانچون کلا کوی[8] اعور.
عمعق بخارائی.

بوی گل و لاله خبزدوک را
در دل و در مغز خلا دوک را. امیرخسرو.

حریر عنکبوت و جامهٔ غوک
نزیبد جز به اندام خبزدوک. امیرخسرو.

||جانوری است کثیف و بدبو و سیاه که در خانه‌ها در زیر فروش (فرشها) می‌باشد و دراز اندام است. (از انجمن آرای ناصری)[9] (از

---

۱ - خَبَزَ القوم خبزاً، اطعمهم الخُبْزَ.

۲ - در زبان عربی میگویند خبزالبعیر و این بدان استعمال کنند که شتر بهنگام دست بر زمین زدن چون خباز عمل میکند.

۳ - این نام منسوب به «خبزارز» است که عمل خرید و فروش نان و برنج می‌باشد. (از انساب سمعانی). ابن ندیم در الفهرست او را شاعر رقیق اللفظ و غیر بصیر بصناعت شعر می‌آورد و می‌گوید اشعارش نزدیک به سیصد ورقه است.

4 - Arum. 5 - Cyclamen.

۶ - زمخشری میگوید: جعل خبزدوک نر و خنفساء خبزدوک ماده است. در برهان آمده، خبزدوک در معنای خنفساء خبزدو نیز آمده.

۷ - صاحب شرفنامه میگوید آنرا بهندی «کبروره» مینامند.

۸ - شاید: کلاهوی.

۹ - صاحب انجمن آرا میگوید «جعل» که صاحب برهان گفته غیر آن و از آن گردتر است و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند و «خوزدوک» و «خوزد» و «خزدوک» و «خزدو»

←

آنندراج).

خبزدوکه. [خَ بَ کَ / کِ] (اِ) خنفساء. (یادداشت بخط مؤلف).

خبزده. [خَ بَ دَ / دِ] (اِ) جعل. خبزدوک. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۹).

خبزرزی. [خُ زَ رُ زی ی] (اِخ) نام دیگر خبزارزی شاعر بصری است. رجوع به خبزارزی شود:

بشعر خبزرزی بر بخور قدح سه چهار
که‌دوست داری تو شعرهای خبزرزی.

منوچهری.

خبز رومی. [خُ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بقساط. بقسمات. کمک. بشماط. بساط[1]. (یادداشت بخط مؤلف).

خبز مبرود. [خُ زِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نان که بر آن آب ریخته باشند.

خبزون. [خَ] (ع ص) برآماسیده‌روی. (از منتهی الارب). یقال: «رجل خبزون». این کلمه ممنوع از صرف است.

خبزونة. [خَ نَ] (ع ص) برآماسیده روی. یقال: امرأة خبزونه. (از منتهی الارب).

خبزة. [خُ زَ] (ع اِ) نان کوماج. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). طلمه. (از متن‌اللغة) ||چونهٔ خمیر. (از ناظم الاطباء). ||تکه‌های بزرگ نان. الثرید الضخمة. ||گوشت. (از متن‌اللغة).

خبزه. [خُ زَ] (اِخ) نام کوهی است مشرف بر ینبع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خبزه. [خَ بِ زَ] (اِخ) نام دهی است بطائف. (از آنندراج).

خبزه. [خُ زَ] (اِخ) حصنی از اعمال ینبع بارض تهامه نزدیک مکه بوده است. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبزی. [خُ] (ص نسبی) منسوب است به خبز که عمل نانوایی را میرساند. (از انساب سمعانی).

خبس. [خَ] (ع مص) بمشت گرفتن چیزی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از ناظم الاطباء). غنیمت گرفتن. (از معجم‌الوسیط). ||حق کسی را بظلم گرفتن. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

خبس. [خِ] (ع اِ) مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر است[2]. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

خبس. (اِخ) نام ناحیتی بوده است میان ارجان و دیگر اعمال پارس. ابن بلخی آرد: خبس و فرزک و هندیجان. این نواحی میان ارجان و دیگر اعمال پارس است و خبس بارگاهی بوده است و هوا و آب آن و احوال این نواحی همچنان است که از آن ارجان[3]. (از فارسنامهٔ ابن بلخی چ دارالفنون کمبریج ص ۱۴۹).

خبش. [خَ] (ع مص) جمع کردن. بگیرآوردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از این گوشه و آن گوشه جمع کردن. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط). جمع کردن و بگیر آوردن اشیا را از اینجا و از آنجا[4]. (از آنندراج).

خبش. [خَ بَ] (اِخ) نام بطنی از اعراب است که از آن بطن‌اند عبدالله خبشی ابن شهر و خالد خبشی ابن نعیم. (از منتهی الارب).

خبشی. [خَ بَ] (ص نسبی) منسوب به خَبَش که نام بطنی از بزرگان بطن خبش عربستان است.

خبشی. [خَ بَ] (اِخ) ابن شهر. نام او عبدالله است وی یکی از بزرگان بطن خبش بعربستان بوده است.

خبشی. [خَ بَ] (اِخ) ابن نعیم. نام وی خالد است وی یکی از مردان بطن خبش بوده است.

خب شین. [خَ] (اِ فعل) خب باش، هیچ مگو! خموش! خاموش! خاموش باش. خموش شو. صه. (زمخشری).

خبص. [خَ] (ع مص) آمیختن چیزی را. (از منتهی الارب) (از معجم‌الوسیط) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||عمل آوردن و خلط کردن حلوا. (از متن‌اللغة). ||پختن افروشه. (ناظم الاطباء). ||مردن. (از متن‌اللغة).

خبط. [خَ] (ع مص) سخت زدن کسی را[5]. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||سخت پا سپر کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سخت زیر پا لگد مال کردن. وطئه وطأً شدیداً. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||زدن شتر دست خود را بر زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة)[6] (از معجم الوسیط) (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ||بشمشیر زدن قوم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم الوسیط) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس). ||بعصا[7] برگ درخت ریختن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس). ||برگزاف و بیراه رفتن بشب. (از متن‌اللغة)[8] (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||بدیوانگی و اذیت داشتن دیو فلان را. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||داغ خباط بر سرین شتر یا بر روی آن نهادن. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (اقرب الموارد). ||انداختن کسی خود را تا بخواب رود آنجا که هست. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس). ||احسان خواستن از کسی بدون قرابت و سابقهٔ احسان[9]. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن‌اللغة) ||بخیر احسان کردن با کسی بدون قرابت و سابقهٔ احسان[10]. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||استاده شدن. ||انعام کردن کسی را با شناختگی. ||بر غیر نظام کاری کردن و قولی گفتن. (از منتهی الارب). منه: هو یخبط خبط عشواء. ||زکام شدن مرد پیش از سرما. در این مورد فعل بصورت مجهول بکار میرود. (از منتهی الارب). ||دق‌الباب کردن[11]. (از معجم الوسیط).

→ تیز گویند و بشیرازی خزوک گویند و مأخذ این نام از خزیدن است و خزوک بمعنی خزنده و بعربی آنرا خنفساء گویند.

1 - Biscuit.

۲ - در متن‌اللغة آمده: الخبس لغة فی‌الخمس احداظماء الابل. بنابراین قول خبس یکی از مواردی است که «میم» با «باء» بدل شده است.

۳ - مستوفی در نزهة‌القلوب همین مطالب را آورده است منتهی با کمی تفاوت و در زیر عبارت او می‌آید: خبس و فرزنک و هندیجان: این نواحی میان ارجان و دیگر اعمال فارس و خبس بارگاه است و این ولایت در آب و هوا مانند ارجان است. (نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۵۶).

۴ - در زبان عربی خبش الاشیاء من ههنا و ههنا مستعمل است و از این تعبیر نتیجه میشود که «از اینجا و آنجا» جزء معنای خبش نیست منتهی خبش آن جمع کردنی است که باید در این معنی بکار برده شود.

۵ - در متن‌اللغة آمده: ضربه ضرباً شدیداً و اصل الباب الضرب المتوالی علی انحاء مختلفة. مقصود آنست که در این نوع ضرب نظر بر یک نحو ضربه نیست بلکه مضروب در این نوع انواع ضربات را باید تحمل کند.

۶ - صاحب متن‌اللغة میگوید خبط در حیوانات: الضرب بالایدی کالرمح بالارجل.

۷ - عصائی که بدان خبط کنند مخبط نامیده شود و آن اسم آلت است از خبط و در متن اللغة آمده: حت ورق الشجرة بالمخبط.

۸ - بنابر قول صاحب متن‌اللغة این چنین کس «خابط اللیل» و «خابط لیل» نامیده میشود

۹ - بنا بر قول منتهی الارب در این معنی خبط چنین استعمال میشود: «خبط زیداً».

۱۰ - بنا بر قول منتهی الارب درین معنی خبط چنین می‌آید: «خبطه زید بخیر».

۱۱ - در این معنی - بنا بر قول معجم‌الوسیط - خبط هم متعدی بنفسه و هم متعدی بحرف جر بکار میرود یعنی «خبط‌الباب» و «خبط‌علی‌الباب» هر دو مستعمل است.

خبط. [خَ بَ] (ع اِ) بـرگی کـه از درخت ریخته خشک گردانند و سایده با آرد و مانند آن آمیخته و با آب سرشته شتر را خورانند. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) ‖هر برگ که از درخت زده باشند. (از معجم‌الوسیط) (از منتهی الارب). ‖آنچه ستوران آنرا پا سپر کرده و شکسته باشند. (از منتهی الارب). آنچه ستوران آنرا لگدمال کرده باشند. (از متن‌اللغة).

خبط. [خَ بَ] (اِخ) نام موضعی است مر جُهَینَه را بر مسافت پنج روز راه از مدینه. (از منتهی الارب). یاقوت این ناحیه را چنین وصف میکند نام محلی به سرزمین جُهَینَه و بقبله آن است. بین این ناحیه و مدینه پنج روز راه است و محل آن در کنار دریا می‌باشد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

– سریة الخبط؛ نام جوقی از لشکریان است که حضرت رسول بسوی خبط که حیی از جهینه است فرستاده[1] است.

خبط. [خُ] (ع اِ) جِ اخبط. رجوع به اخبط شود.

خبط. [خِ بَ] (ع اِ) جِ خبطة. رجوع به خبطة شود.

خبط. [خُ بُ] (ع اِ) جِ خباط و خبیط.

خبط. [خِ] (ع اِ) آب کمی که در حوض باقی می‌مانَد[2]. (از معجم‌الوسیط).

خبط. [خَ] (ع اِمص) در بین فارسی‌زبانان مصدر خبط عربی در موارد زیر بکار میرود: آمیختگی عقل با جنون. (از ناظم الاطباء). ‖اشتباه. رفتن به راه غلط. عدم بینایی در کاری. (از ناظم الاطباء). ‖لغزش. بسر افتادگی:

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در چهی. مولوی.

– خبط بودن؛ اشتباه بودن. ناهنجاربودن. منحرف از راه راست بودن. ناصحیح بودن. چون: خبط بود که از این راه رفتم. یا آنکه گویم خبط بود اقدام به این عمل کردن.

خبط دماغ. [خَ طِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جنون. ‖سرگشتگی. ‖حیرت. بهت. ‖مجازاً در حمق استعمال میشود.

خبط عشواء. [خَ طِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن شتری است که ضعفی در بصر و چشم خود دارد و خود را بهنگام رفتن نمیتواند حفظ کند. (از متن‌اللغة). ‖کنایه از خبط و انحراف از روش بنظام و مستقیم است. یقال: هو یخبط خبط عشواء؛ یعنی او کاربر نظام نمیکند: و از احوال گذشته اکاذیب اعاجیب مینمودی و از ناآمده اخبار مغیبات گفتی همه خبط عشواء. (جهانگشای جوینی).

خبط کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) اشتباه کردن. براه غلط رفتن. بر اشتباه رفتن. بخطا افتادن. از راه مستقیم منحرف شدن. بناصواب رفتن[3].

خبط و خطا. [خَ طُ خَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اشتباه. خطا. ناصواب. ناهنجار. غیر مستقیم. غیر صحیح.

خبطة. [خَ طَ] (ع اِ) زکام که پیش از سرما بمردم عارض شود. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). ‖ضربه‌ای که شتر گشن ماده شتر را زند. (از متن‌اللغة) ‖بقیهٔ آب در غدیر و یا در خنور. (از معجم‌الوسیط) (از منتهی الارب). ‖شیر باقی مانده در مشک و طعام باقی مانده در خنور. (از منتهی الارب). ‖باران فراخ سست قطره در زمین. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم الوسیط). ‖دست رسیده شده از جن. مسةالجن. (از متن‌اللغة). جن‌زده. ‖شیئی کم و اندک. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم الوسیط). یقال: علیه خبطة جمیلة؛ یعنی اندکی از جمال و خوبی در او باقی است.

خبطة. [خُ طَ] (ع اِ) بقیه آب مانده در غدیر. (از معجم‌الوسیط) (متن‌اللغة) (منتهی الارب). ‖شیر باقی مانده در مشک. (از منتهی الارب). ‖طعام باقی مانده در خنور. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

خبطة. [خِ طَ] (ع اِ) بقیهٔ آب مانده در خنور یا در غدیر. (از معجم الوسیط). ‖شیر باقیمانده در مشک. شیر اندک. (از منتهی الارب). ‖کم. اندک. (از معجم الوسیط). گیاه اندک. (از منتهی الارب). ‖جزء و قطعه‌ای از هرچیز و جماعت. (از معجم‌الوسیط). ‖پاره‌ای از شب. ‖چند از مردم. (از منتهی الارب). گروهی از مردم. ‖پاره‌ای از خانه‌ها. (از منتهی الارب).

خبطة. [خَ بَ طَ] (ع اِ) بقیهٔ آب در غدیر یا در خنور. (از منتهی الارب).

خبطة خبطة. [خِ بْ طَ تَنْ خِ بْ طَ تَنْ] (ع ق مرکب) گروه گروه. جوق‌جوق. پاره‌پاره. (از منتهی الارب). منه: اتوا خبطة خبطة؛ یعنی آمدند پاره‌پاره و گروه گروه. رجوع به خِبطَة در معجم الوسیط و خِبَط در متن‌اللغة شود.

خبع. [خَ] (ع مص) مقیم گردیدن در جای. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در محلی اقامت کردن. در مکانی جای برای اقامت گرفتن. (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس). در آمدن در جای. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ‖دم گرفتن کودک را از گریستن. (از منتهی الارب). ‖پنهان کردن[4]. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (متن اللغة) (معجم الوسیط) (تاج العروس).

خبعثن. [خُ بَ ثِ] (ع ص، اِ) فربه و تناور از هرچیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (تاج العروس). ‖شیر بیشه. ‖مرد ستبر سخت. (منتهی الارب).

خبعثن. [خَ بَ ثِ] (ع اِ) شیر بیشه. (متن‌اللغة) (تاج العروس) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم الوسیط).

خبعثن. [خَ بَ ثَ] (ع ص، اِ) مرد سخت ستبر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (تاج العروس) ‖شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

خبعثنة. [خُ بَ ثِ نَ] (ع ص، اِ) مرد سخت ستبر. ‖شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن‌اللغة).

خبعثة. [خَ عَ ثَ] (ع مص) این کلمه صورت دیگر مصدر رباعی مجرد «خبعث» است که همواره بصورت «افعلال» یعنی «اخبعثاث» استعمال میشود. «اخبعثاث» بمعنای «چون شیر راه رفتن» است. چون: اخبعث فی مشیته اخبعثاثاً؛ ای مشی مشیة اسد. (متن‌اللغة).

خبعجة. [خَ عَ جَ] (ع مص) رفتاری (راه رفتنی) که در آن گام نزدیک نهاده شود مانند رفتار (راه رفتن) مردم در گمان افتاده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه رفتن و حرکت کردنی که پاها نزدیک و متقارب هم قرار گیرد مانند راه رفتن شخص بشک افتاده. مشیة متقاربة کمشیة المریب. (از متن‌اللغة) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (لسان‌العرب) (البستان).

خبعلة. [خَ عَ لَ] (ع مص) سست رفتن بر روی زمین. به آرامی و کندی در روی زمین راه رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن‌اللغة) (قاموس) (لسان‌العرب).

خبعة. [خُ بَ عَ] (ع ص) زنی که گاه پنهان

---

۱ – در معجم‌الوسیط جیش الخبط بجای سریة الخبط آمده و وجه تسمیهٔ آن بدین جهت است که پیغمبر با قشونی بزمین جهینه رفت و در بین راه به آنان گرسنگی و بی آذوقگی دست داد و بر اثر آن گروه مزبور خبط خوردند.

۲ – در متن‌اللغة آمده مقدار آن در حدود نصف یا بین ثلث و نصف مظروف است و مورد هم تنها حوض نیست بلکه کل اناء است چنانکه گفته میشود: فی‌الاناء خبط و هو نحو النصف او مابین الثلث والنصف.

۳ – مقصود از این معانی «اشتباه» یا «کج روشی» است که بدون قصد و شعور انجام شود یعنی راهی رفته شود که برخطاست ولی در آن شعور و قصدی هم نباشد.

۴ – این معنی در نزد بنی تمیم است. (از ناظم الاطباء). در اقرب الموارد آمده: لغة فی خبأ ولی در آن اشاره نشده است که آن از بنی تمیم می‌باشد.

شود و گاه ظاهر. (از آنندراج). این معنی که صاحب آنندراج برای خبعه آورده همان معنی است که برای عبارت معروف: «امراة خبعة طلعة» آورده میشود، نه برای خبعة بصورت مجرد. بنابر نقل اقرب الموارد «خبعه» لغتی است در «خباة» یعنی خبعة مبدل «خباة» می‌باشد به ابدال عین به جای همزه و امراة خبعة و امراة خباة هر دو به یک معنی می‌باشند و بدین ترتیب خبعة بمعنای پنهان‌شونده است. ||(إ) قطعه‌ای از پنبه. المزعة من‌القطن[1]. (از اقرب الموارد).

خبق. [خَ] (ع مص) تیز دادن[2]. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||حقیر و خرد انگاشتن کسی را نسبت بخود: خبق فلاناً به معنی خرد و حقیر دانست فلان را نسبت بخویش. (از منتهی الارب).

خبق. [خَ] (ع صوت) آوازی که از فرج زن در وقت جماع برآید. (از ناظم الاطباء). ||آواز. (از منتهی الارب).

خبق. [خَ بَ] (ع إ) آواز. (از آنندراج). صدا، صوت. بعید نمی‌آید که این کلمه اسم صوت باشد چنانکه در مادهٔ خَبق نیز چنین گمانی میرود.

خبق. [خِ بَ] (ع ص، إ) دراز[3]. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از قاموس) (از ناظم الاطباء). ||اسب تیزرو. (از منتهی الارب) (قاموس). ||مرد جهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (قاموس). ||مرد دراز. (از منتهی الارب) (قاموس) (ناظم الاطباء).

خبق. [خِ بِ] (ع ص، إ) دراز[4]. (از منتهی الارب) (قاموس) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرد دراز. (از منتهی الارب) (قاموس) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||اسب تیزرو. (از منتهی الارب) (قاموس). ||مرد جهنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (قاموس).

خبق. [خَ بَ] (إخ) یاقوت آرد: بنابر قول رهنی در ذکر خبیص کرمان، خبق نام محلی به خبیص است. اینک قول او: «و فی ناحیتها خبق و بیق». (از معجم البلدان).

خبقاء. [خِ بِ قا] (ع ص) بدخوی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منه: «امراة خبقاء»[5]؛ زن بدخوی. (از ناظم الاطباء).

خبقة. [خِ بِ قَ] (ع ص) شتر ماده گشاده گام. (از منتهی الارب). این صفت همواره با موصوف خود یعنی ناقه استعمال میشود. زنان عرب در ترقیص اطفال خود میگویند: «خبقه خبقه ترق عین بقة» و این عبارت آنها بصورت «حُزُقّة حزقه ترق عین بقه» نیز نقل شده است رجوع به حزقه شود.

خبقی. [خِ بِقْ قا] (ع ص، إ) نوعی از دویدن است. ||اسب تیزرو. این کلمه گاهی بصورت صفت برای شتر استعمال میشود ناقة خبقی و آن بمعنای شتر مادهٔ گشاده گام‌است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبک. [خَ بَ] (إ) فشردن گلو بود. خبه. خفه کردن باشد[6]. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (آنندراج). خبا ک. خبا ک:

هیچ خردمند را ندید بگیتی
تا خبک عشق او نبود برومند.
آغاجی (از فرهنگ اسدی).

تا بمیری بلهو باش و نشاط
تا نگیرد ابر تو گرم خبک[7]. خسروی.

مانند آن کسی که مر او راکنی خبک. لبیبی.

بعهد عدل تو دزدان معذب خبه‌اند
خنک کسی که بود ایمن از عذاب خبک.
شمس فخری (از انجمن آرای ناصری).

||سیاهی روی که از غم و اندوه پدید آید و آنرا تاسه و تفسه نیز گویند بتازیش کلفه خوانند. (از شرفنامهٔ منیری).

خبک. [خَ] (إ) آغل. آغول. شوغا:

گردش‌اندر خبک دهقان گوسفند
و آمد از سوی کلاته دل نژند. دقیقی.

خبک. [خَ بَ] (إخ) نام جد وثیر محدث. این منذربن خبک است. (از منتهی الارب).

خبکال. [خَ / خِ] (إ) نشانهٔ تیر و تفنگ و امثال آنرا گویندکه مانند سوراخی باشد. (از برهان قاطع):

چو دیلمان زره‌پوش شاه ترکانش
بتیر و زوبین بر پیل ساخته خبکال.
عنصری.

||سوراخ[8]. (برهان قاطع).

خبکال. [خَ / خِ] (إ) رجوع به خبکال شود.

خبکی. [خَ بَ / بِ] (حامص) خفگی. حالت خفه شدن. حالت گلو بهم فشرده شدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خفگی شود.

خبل. [خَ] (ع مص) فاسد گردانیدن. خراب کردن. تباه نمودن. (از اقرب الموارد). ||زایل کردن غصه عقل را. زایل شدن عقل در اثر غصه و حزن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (تاج العروس) (قاموس) (لسان العرب) (تاج المصادر بیهقی).
— امثال:
عاد غیث علی ما خبل؛ ای افسد.
||شل کردن دست. منه: ید مجبولة عن العضد.
||بازداشت کردن و منع کردن. منه: واللّه خابل الریاح؛ ای حابسها. (از اقرب الموارد).
||کوتاهی کردن در کار پدر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). فعل این مصدر در این معنی با «عن» استعمال میشود یعنی بصورت: خبل عن فعل ابیه؛ ای قصر. (از اقرب الموارد).
||پیر زفت شدن. (از تاج المصادر بیهقی).
||اسقاط سین و فاء از مستفعلن در بحر رجز و بسیط کردن[9]. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). اجتماع خبن و طی است در مستفعلن و متعلن بماند فعلتن بجای آن نهند و این فاصله کبری است... و چون هر دو سبب جزو بدین زحاف ناقص میشود و آنکه بنفس خویش مستقل میآید آنرا مخبول خوانند. (از المعجم).

خبل. [خَ بَ] (ع مص) مجنون شدن. ||شل شدن دست. (از اقرب الموارد).

خبل. [خَ] (ع إ) تباهی اعضاء. ||فالج. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||قطع دست و پای. ج، خبول. منه: لنا فی بنی‌فلان دماء و خبول. و نیز: من اصیب بدم اوخبل. (از اقرب الموارد). ||منع. (از منتهی الارب). ||انعام. آنچه زیاده بر اجرت مشروطی که حمال معین کرده است داده شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قرض. ||استعاره. (از اقرب الموارد).

خبل. [خَ بَ] (ع إ) تباهی و فساد اعضاء. ||فالج. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جنون. (از اقرب الموارد). ||مرغی است که تمام شب بانگ کند و گوید ساتِت خبل.

---

۱ - صاحب اقرب الموارد میگوید در این مورد نیز ابدالی که مانند معنی اول است بعمل آمد.

۲ - خبق در همان معنی بکار میرود که حبق بکار رفته است. ظاهراً باید خبق و حبق مبدل هم باشند، ابدال «حاء» و «خاء».

۳ - این کلمه گاهی خَبِقّ میآید و از اتباع امق است که بمعنای دراز میباشد.

۴ - این کلمه از اتباع امق است که بمعنای دراز میباشد.

۵ - این کلمه همواره صفت مؤنث است و از صفاتی نیست که بجای موصوف بنشیند و مسندالیه قرار گیرد و موصوف آن نیز همیشه «امراة» میباشد.

۶ - در ناظم الاطباء این کلمه بصورت اسم مصدرمعنی شده است یعنی فشردگی گلو، خفگی و گلو گرفتگی نه بصورت معنی.

۷ - مؤلف لغتنامه در اینجا خبک را مطلق «گلو» گرفته است نه گلو فشردن مگر آنکه «نگیرد» در مصرع دوم کلمهٔ دیگر باشد تا خبک به معنی فشردن گلو بکار رفته باشد.

۸ - مؤلف برهان میگوید در این معنی «خنکال» نیز آمده است. مرحوم دهخدا معتقدند «خبکال غلط و صحیح آن خنکال بنون و کاف عربی است» در حاشیهٔ برهان قاطع خبکال مصحف خنگال حدس زده شده است. ناظم الاطباء این کلمه را بکسر و فتح خاء و بصورت خبکال (کاف عربی و فارسی) ضبط کرده است.

۹ - صاحب منتهی الارب میگوید این افتادن را از آنجهت خبل میگویند که ساکن چون دست سبب است و چون از بین رفت مثل آنست که دست او بریده شده است.

||توشه‌دان. ||مشک پر و مملو. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

خبل. [خ َ] (ع اِ) خاطر. دل. گمان. (از ناظم الاطباء). منه: وقع فی خبلی: افتاد در دل من معنی این اصطلاح: خطا کردم و پشیمان شدم. (از منتهی الارب) ||گمان. تصور. (از ناظم الاطباء).

خبل. [خ َ ب ِ] (ع ص) دیوانه. مجنون. (از اقرب الموارد). ||سخت و تنگ. منه: «دهرخبل»: روزگار سخت و پیچان بر مردم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خبن. [خ َ] (ع مص)[1] درنوشتن جامه و دوختن آن تا کوتاه شود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنوشتن جامه و خیاطت آن. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (تاج العروس). ||مردن. ||دروغ بر بافتن. (از منتهی الارب). ||پنهان کردن طعام برای روزگار سختی و شدت. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||خبن آوردن شاعر در شعر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (تاج العروس). ||و خبن عبارت از اسقاط حرف ساکن از سبب خفی است که اول رکن باشد چنانکه در فعلاتن گویند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم). در «کشاف اصطلاحات فنون» خبن چنین تعریف شده است: بفتح خاء و سکون باء تحتانیه موحده، نزد عروضیان افکندن دومین ساکن از جزء است و این جزء را مخبون نامند پس حذف سین مستفعلن مثلاً خبن نامیده میشود و باقی آن که مستفعلن است مخبون باشد و چون غیر مستعمل است بجای آن مفاعلن آورند پس گفته میشود مفاعلن مخبون مستفعلن است چنانکه از عروض سیفی مستفاد می‌گردد و عنوان الشرف نیز در پاره‌ای از وسایل عروض عربی گوید: خبن اسقاط دومین ساکن است در صورتی که دومین ساکن سبب باشد و قید اخیر برای احتراز از ساکن در فاع‌لاتن در مضارع باشد. زیرا خبن در آن جائز نیست و برای این جهت فاع را وتد مفروق معتبر داشته‌اند و آنرا جدا نویسند.

خبن. [خ ُ] (ع اِ) از گوشهٔ توشه‌دان تا دهن آن. (از منتهی الارب). مابین خرب المزادة و فمها. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خبن. [خ ُ ب َ] (ع اِ) این کلمه جمع خُبنَة است. رجوع به خبنة شود.

خبن. [خ ُ ب ُ ن ن] (ع ص، اِ) مردی که اعضای وی درهم کشیده و بعضی در بعض دیگر متداخل باشد. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (تاج العروس).

خبنات. [خ ُ ب َ / خ َ ب َ] (ع اِ) غدر. ||دروغ. ||اصلاح کاری در یک بار و فساد آن در بار دیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ یقال انه لذوخبنات. در اقرب الموارد آمده است که «خبنات» نیز بدین معنی است یعنی انه لذو خبنات بجای انه لذو خبنات مستعمل است.

خبنجة. [خ َ ن ُ ج َ] (ع اِ) خم. خمره. ظرفی که در آن مایعات ریزند. معرب خم است. (از منتهی الارب). شاید این کلمه در اصل خنجه بوده است.

خبنداة. [خ َ ب َ] (ع ص) جاریة خبنداة[2]؛ دختر تمام‌ساق و تمام اندام‌فربه و گران‌سرین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ساق خبنداة: ساق گرد و پرگوشت. (از منتهی الارب). ج، خبندیات، خباند.

خبندی. [خ َ ب َ دا] (ع ص) رجل خبندی[3]؛ مرد پرگوشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) مرد چاق پرگوشت. مرد سمین پرگوشت. مرد فربه پرگوشت. ج، خباند.

خبنفثة. [خ َ ب َ ف َ ث َ] (ع اِ) علم است دبُر را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبنک. [خ َ ب َ] (اِخ) نام دهی است از دهات بلخ آنرا خورنق نیز می‌گویند. (از معجم البلدان یاقوت حموی). رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۲۶ شود.

خبنندگی. [خ َ ب َ ن َ ن ْ د َ / د ِ] (حامص) عمل خوابانیدن. (یادداشت مؤلف).

خبننده. [خ َ ب َ ن َ ن ْ د َ / د ِ] (نف) خواباننده. آنکه کسی را بخواباند. (یادداشت مؤلف).

خبنة. [خ ُ ن َ] (ع اِ) آنچه در آغوش برداشته شود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، خُبَن. ||آنچه از طعام کنار گذارد، میشود و در زیر بغل یا آستین حمل میشود. (از اقرب الموارد) ج، خُبَن. ||نیفهٔ شلوار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ||ثبان و آن عطف و درهم چیدگی دامن است تا در آن چیزی ریخته شود و حمل گردد. ||(اِخ) نام موضعی است. (از آنندراج) (منتهی الارب).

خبنیدن. [خ َ ب َ د َ] (مص) خوابانیدن. بخواب کردن. (یادداشت مؤلف):

خبنیدش ز لطف بر زانو. سعدی.

خبنیده. [خ َ ب َ د َ / د ِ] (ن مف) خوابانیده. آنکه بخواب رفته. آنچه بخواب شده. مجازاً فروکشته و از بین رفته است. (یادداشت مؤلف).

خبنیدنی. [خ َ ب َ د َ] (ص لیاقت) خوابانیدنی. قابل خوابانیدن. مجازاً در چیزی که قابل فرو کشتن و از بین رفتن باشد مستعمل است.

خبو. [خ َ ب ْ و] (ع مص) فرو مردن آتش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس). ||فروخوابیدن جنگ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (تاج العروس). منه: خبت الحرب خبواً. ||چیزی از شدت افتادن. چیزی از حدت افتادن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). منه: خبت الحدة. ||پنهان کردن. ||خریدن کودک. (تاج المصادر بیهقی).

خبو. [خ ُ ب ُوو] (ع مص) مصدر دیگر خَبو است و به معنی فرو مردن آتش و جز آن چون حرب و شبه آن بکار میرود. (از ترجمان عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

خبوب. [خ ُ] (ع اِ) این کلمه ج خَبّ است. رجوع به خب شود.

خبوب. [خ َ] (ع ص) مرد فریبنده، مرد فریبکار. این کلمه وزن فَعول[4] است از خِبّ.

خبوت. [خ ُ] (ع اِ) ج خَبت و خَبَت، به معنی زمین پست و فراخ میباشد. رجوع بکلمهٔ خبت شود.

خبور. [خ ُ] (ع اِ) ج خَبر و خِبر، به معنی توشه‌دان بزرگ و مادّه‌شتر شیرناک آمده. (از آنندراج).

خبور. [خ َ] (ع اِ) شیر بیشه. اسد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خبورة. [خ ُ رَ] (ع مص) خبر دادن. ||اخبرت اللقحة؛ یافتم لقحه را بسیار خیر. (ناظم الاطباء).

خبوره. [خ َ ر َ / ر ِ] (ص) محکم. استوار. خبوک. خَبره. خَبوه. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

خبوس. [خ َ] (ع اِ) شیربیشه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد. ||(ص) ستمکار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظالم. ظلم‌کننده.

خبوشان. [خ َ] (اِخ) بنا بر نقل صاحب انجمن آرای ناصری شهری است بخراسان در حدود نیشابور و بقوچان مشهور شده. صاحب آنندراج نیز خبوشان را چون انجمن آرای ناصری معرفی میکند دمشقی آنرا در ناحیهٔ نیشابور می‌آورد و یاقوت در معجم البلدان می‌گوید این شهر شهر کوچکی است که در ناحیهٔ نیشابور واقع و قصبهٔ کورهٔ اُستُوا است. مستوفی می‌گوید: خبوشان شهری

---

۱ - فعل آن مصدر دیگری نیز دارد که خبان است و خود فعل نیز از باب ضرب یضرب میباشد.

۲ - این کلمه صفتی است که همواره با موصوف خود می‌آید یعنی هیچگاه تنها استعمال نمیشود و بجای موصوف نمی‌نشیند.

۳ - این کلمه صفت است و در مواردی بکار میرود که موصوف آن دارای جسمی پرگوشت و عضلانی باشد نه فربه و گوشت فروافتاده.

۴ - این وزن هم برای صیغهٔ مبالغه و هم برای صفت مشبه هر دو مستعمل است.

وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و در دفاتر دیوان آن ولایت را استو نویسند و در عهد مغول هولاکوخان تجدید عمارت آن کرد و نبیره‌اش ارغون‌خان بر آن عمارت افزود و آب و هوای خوب دارد حاصلش غله و پنبه و انگور و میوه فراوان باشد. (از نزهة القلوب چ لیدن ج۳ ص ۱۵۰). زین العابدین شیروانی مختصات جغرافیایی خبوشان را بقرن دوازدهم هجری چنین می‌آورد: «شهری است از خراسان اکنون مشهور به قوچان است آبش معتدل و هوایش بسردی مایل، گویند در زمین هموار اتفاق افتاده و جوانب آن گشاده است قریب به هزار باب خانوار به آنست و نواحی معموره مضافات اوست. مردمش کرد و تاجیک و عموماً شیعی‌مذهب و نیک‌مشربند، شجاع و دلیر و در بعضی اوصاف دلپذیرند. حاکم آن دیار در کمال استقلال و اقتدار است و اسباب و آلات صلح و جنگ او باستقرار، مکرر تعریف حاکم آنجا را شنیده، و چون ندیدم بشرح احوال وی نپرداختم. مرد خردمند آنست که از دیده گوید نه از شنیده و از عیان سنجد نه از گمان، آنچه گوید راست گوید و طریق کذب نپوید. اصحاب فضل و هنر از آنجا ظهور نموده‌اند من جمله مخدوم‌الاعظم الشیخ حاجی محمد مرید شیخ شاه علی اسفراینی و از خلفاء شیخ رشیدالدین محمد و او از خلفای امیر شهاب‌الدین عبدالله برزش آبادی مشهدی که مدعی خلافت خواجه اسحاق ختلانی بوده». (بستان السیاحه ج۱ ص ۲۳۰) در مطلع الشمس ج۱ و سفرنامهٔ ناصرالدین شاه بخراسان بسال ۱۳۰۰ هـ . ق.اعتمادالسلطنه خبوشان را قوچان معرفی می‌کند. و ظاهراً محل فعلی قوچان با خبوشان قدیم کمی فرق دارد. شهر قوچان فعلی که نام دیگر آن ناصری است پس از زلزله ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ ساخته شده و نزدیک خبوشان قدیم است و امروزه خبوشان نام دهی است در این حدود.

خبوشان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قوچان و هشتهزار گزی شمال شوسهٔ قوچان بشیروان. این ناحیه در جلگه واقع و هوای آن معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است. مردم آنجا ترک و کرد و فارسی‌زبانند. آبش از قنات و چشمه، و محصولاتش غلات و انگور است. اهالی به کشاورزی و مالداری و کرباس‌بافی گذران میکنند و آنجا نیز راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خبوشانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب است به خبوشان که شهری است در ناحیهٔ نیشابور. (از انساب سمعانی).

خبوط. [خَ] (ع ص) فرس خبوط؛ اسپ که پای بر زمین زند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الخیل الذی یخبط الارض برجله. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط).

خبوع. [خُ] (ع مص)[1] دم گرفتن کودک را از گریستن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خبع الصبی خبوعاً؛ انقطع نفسه و فحم من البکاء. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس).

خبوق. [خَ] (ع ص) امراة خبوق؛ زن که عندالجماع از شرمش آواز برآید[2]. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خبوک. [خَ] (ص) محکم. استوار. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خَبوه. رجوع کنید به لسان‌العجم شعوری ج۱ ورق ۳۷۱.

خبول. [خُ] (ع مص) این کلمه خَبل است و آن تباهی اعضاء و فلج دستها و پاها باشد. (از آنندراج). رجوع به خَبل شود.

خبون. [خَ] (ع اِ) مرگ، یقال: خبته خبون؛ یعنی مرد چنانکه گفته میشود. شعبته شعوب. رجوع به خبان شود.

خبوه. [خَ] (ص) محکم. استوار. (از برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). خبوک.

خبوه. [خَ وَ / وِ] (ص) محکم. استوار. (برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). خبوک.

خبة. [خُ / خَ / خِبْ بَ] (ع اِ) راهی از ریگ. ||راهی از ابر و جز آن. (از منتهی الارب). ||خرقه‌ای که از جامه بیرون کنند و بر دست و مانند آن بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از دهار). رگ‌بند. ج، خُبَب.

خبه. [خَ بَ] (اِ) خفه. گلوفشردگی. تاسه. تلواسه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خَبَک:

ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوک آمده برون
گویی‌که کرده‌اند گلوی ترا خبه[3] فرخی.

پی پیل شد خسته در دام او
سران را خبه در خم خام او.

اسدی (از آنندراج).

چرخ گردنده بدین پنبه رسن پورا
خبه خواهدت همی کرد خبرداری.

ناصرخسرو.

گستهم و بندوی از دروازهٔ مداین بازگشتند بی فرمان خسرو و هرمز را بخبه بکشتن[4]. (مجمل التواریخ و القصص).

به آب اندر خبه گشتن چو ماهی
به آید کز وزغ زنهار خواهی.

نظامی (از آنندراج).

– به خبه کشتن؛ یعنی با خفه کردن کسی را از پا درآوردن.

خبه. [خُبْ بَ] (ع اِ) جای گرد آمدن آب که گرداگرد آن گیاه روید. (از منتهی الارب).

خبه. [خُبْ بَ] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

خبه. [خُبْ بَ] (ع اِ) خرگوشک. (مهذب الاسماء) خاکشیر. خفنج. خاکشی. لبان[5]. حکیم مؤمن آرد: خبه بلغت شیراز شفترک و در اصفهان خاکشی و بترکی شیوران و در مازنداران گیاه او را شلم مینامند و آن تخمی است بسیار ریز و دراز و مایل بسرخی و تیرگی و برگش طولانی و تند و شبیه ببرک جرجیر و شاخهایش باریک و متفرق و ساقش بقدر ذرعی و تخمش در غلاف باریک رقیقی است در دوم گرم و در اول تر و مشهی و مقوی معده و هاضمه و جهت معده سرد و تحلیل مواد نخاع و آبله و حصبه و شری و برودت احشاء و باشیر مسمن بدن خصوصاً چون با دو وزن او شکر ده روز بنوشند و جهت رنگ رخسار و گرفتگی رو از سه درهم او جهت رفع سمیت ادویه و یک مثقال و نیم او جهت نفث اخلاط سینه و ریه و ضمادش جهت اورام صلبه و سرطان و نقرس و قرحهٔ چشم و ورم بن گوش و پستان و انثیان و مشوی او در خمیر جهت جگر و شش و سرفهٔ مزمن و خرزجهٔ او با عسل جهت اعانت حمل و قروح زخم نافع و مصدع و مصلحش کثیرا و قدر شربتش تا دو مثقال و بدلش تودری است که بذر خمخم نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). زین‌العطار آرد: خبه بذرالخم خم (= بزر الخمم) است و بشیرازی شفترک گویند و به اصفهانی خاکشی و بتبریزی سوارون و بترکی مراشوه و بهترین آن سرخ خلوقی رنگ بود خود شیرین و طبیعت آن گرم‌تر بود و شری را سودمند بود و حصبه اصحاب سودا

---

۱ - فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب فتح است.

۲ - ظ . این کلمه صیغه مبالغه است و بر وزن فعول آمده و این وزن در تأنیث و و تذکیر ثابت می‌ماند یعنی بآن هاء تانیث اضافه نمیشود بعبارت دیگر «رجل کذوب» و «امرأة کذوب» هر دو مستعمل است ولی در خبوق تذکیر متصور نیست.

۳ - مؤلف لغتنامه می‌گوید امروز گلو را با خبه یا خفه نیارند و در اینمورد خفه کردن گویند ولی چون آنرا بفشرند کلمهٔ گلو را با فشردن آرند چون: گلوی او را بفشرد تا خفه شد.

۴ - مؤلف لغتنامه میگوید امروز کلمه «خبه» را باکردن و شدن در حال تعدی و لازم آورند لکن قدما آنرا بخبه کشتن و بخبه مردن میگفتند.

۵ - لکلرک در ترجمهٔ کتاب ابن البیطار خاکشیر را Erysimum ترجمه می‌کند و آن غلط است زیرا Erysimum قدرمه می‌باشد یعنی تودری، و خاکشی نبات دیگر است. رجوع به لکلرک ج۲ ص۸ شود.

و چون باشیر و نبات بیاشامند بدن را فربه کند و لون را نیکو گرداند. (اختیارات بدیعی).

خبه. [خَبْ بَ] (اِخ) نام سرزمین ریگزاری است بنجد. اخطل گوید:

فتنهنهت عنه و ولی یقتری
رملا بخبة تارة و یصوم.

(از یاقوت در معجم البلدان).

خبه شدن. [خَ بَ / بِ شُ دَ] (مص مرکب) خفه شدن. انخناق. اختناق. (یادداشت بخط مؤلف).

خبه کردن. [خَ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن. تذریع. جرض زَنا. خنق. ذَبح. سأت. سأب. سأد. ظات. زَعط. ضُغد. (از منتهی‌الارب): سلطان را رشته در گردن کردند تا خبه کنند. (جهانگشای جوینی).

خبه گشتن. [خَ بَ / بِ گَ تَ] (مص مرکب) خفه شدن. انخناق. اختناق.

خبه نمودن. [خَ بَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن. غَتّ. (از منتهی الارب).

خبی. [خَ بی ی] (ع اِ) ابوریحان بیرونی آرد: خبی آن بود که پنهان کرده آید اندر مشت. (از التفهیم).

خبیاری. [خِ] (اِ) خاویار [1]. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۰).

خبیء. [خَ] (ع ص) پنهان کرده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). منه: کید خَبیء؛ ای کیدخابیء. (از اقرب الموارد). ||پنهانی. (از منتهی الارب).

خبیء. [خَ] (اِخ) نام موضعی است بنزدیک ذی‌قار و در آنجا بنوبکربن وائل در واقعهٔ ذی‌قار [2] بزیان عجمان کمین کردند و وجه تسمیهٔ آن خبیء از آنست زیرا «کانهم اختبؤوا فیه». (از معجم البلدان یاقوت).

خبیئة. [خَ ءَ] (ع ص) پنهان کرده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، خبایا. ||پنهانی. (از منتهی الارب). راز نهانی. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خبایا.

خبیئة. [خَ ءَ] (اِخ) نام دختر ریاح بن یربوع است. (از منتهی الارب).

خبیب. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر خب و خبب است به معنی بویدن. (از تاج المصادر بیهقی).

خبیب. [خَ] (ع اِ) شکاف زمین بدرازا. (از منتهی الارب) (آنندراج).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) نام موضعی است بمصر بنابر قول نصر [3]. ابن السکیت آنرا حلوان مصر آورده است و کثیر آن را در این ابیات نامبرده:

الیک ابن لیلی تمتطی العیس صحبتی
ترامی بنامن مبرکین المنافل
تخلل احواز الخبیب کانها
قطار قارب اعداد حلوان ناهل.

(از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن إساف‌بن عنبة‌بن عمروبن خدیج‌بن عابربن جشم‌بن الحارث‌بن الخزرج‌بن الاوس الانصاری الاوسی. از صحابیان بوده. ابن اسحاق و موسی‌بن عقبه آرند او از کسانی بود که واقعه بدر را دید. واقدی می‌گوید اسلام آوردن او مدتها بتأخیر افتاد تا آنکه پیغمبر بجنگ بدر از مدینه خارج شد و در ضمن راه او به پیغمبر برخورد و اسلام آورد و پس از آن واقعهٔ بدر و وقایع بعد از آنرا دید و بخلافت عمر درگذشت. ابن اسحاق از محکول از سعیدبن مسیب آورد: عمربن خطاب خبیب اساف را که یکی از بنی‌الحارث‌بن الخزرج و بدری بود بعاملی فرستاد. احمد بخاری در تاریخش از طریق مسلم‌بن سعید از خبیب‌بن عبدالرحمن از پدر از جدش روایت کرده‌اند که گفت: من (جد خبیب‌بن عبدالرحمن یعنی خبیب‌بن أساف) و مردی از طائفه‌ام بنزد پیغمبر آمدیم و او قصد جنگی کرده بود و ما نیز تا آن روز اسلام نیاورده بودیم. پس گفتیم ما را از قوم خود خجلت است از اینکه آنها در مشهدی (= جنگی) قرار بگیرند و ما با آنها نباشیم. پیغمبر چون این بشنید فرمود ما را نیز قصد کمک از مشرکان در نهب مشرکان دیگر نیست. پس از آن ما اسلام آوردیم و با پیغمبر در آن جنگ شرکت کردیم. احمد را همین روایت است منتهی در روایت او آمده عن خبیب‌بن عبدالرحمن‌بن خبیب‌بن اسحاق میگوید: خبیب‌بن عبدالرحمن مرا حدیث کرد و گفت جد من خبیب در جنگ بدر ضربتی زد و شمشیرش کج شد پس پیغمبر بر آن شمشیر آب دهن انداخت و آن را اصلاح فرمود و باورد کرد. واقدی در اینجا میگوید آنکه مضروب خبیب در این ضربت بود امیه بود و حتی بعضی گفته‌اند خبیب امیه را کشت. من (صاحب اصابة). میگویم این حدیث نزد احمد چنین آمده است: او گفت مردی از مشرکان مرا ضربتی زد پس من او را کشتم سپس دخترش را بزوجیت خود درآوردم آن دختر بمن می‌گفت: «لاعدمت رجلا و شحک هذا الوشاح» من در جواب او می‌گفتم «لا عدمت رجلا عجله الی النار». (از اصابة قسم اول ص ۱۰۳).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن ادرک. وی از راویان ضعیف حدیث است و نام حقیقی او حبیب است نه خبیب. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۴) در «منتهی الارب» آمده: خبیب‌بن عبدالرحمن استاد مالک و محدث بوده است.

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن زبیر در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز آمده است: زبیربن بکار گفت: خبیب‌بن عبدالله‌بن زبیر بزرگترین فرزند عبدالله بود و مصعب‌بن‌زبیر نیز گفت که خبیب علماء فراوان دید و کتب بسیار خواند و از نساک زمان بود و من از یاران خود و غیر ایشان شنیدم که می‌گفتند خبیب علوم فراوان آموخت و در علومی دست زد که منظور و مقصود او در آموزش آنها معلوم نبود چون آنانکه مدعی دانش نجومند. مصعب عموی من گفت و نیز از مولای خاله او ام هاشم دختر منظور بنام لیلی‌بن عقبه شنیدم که می‌گفت من با خبیب راه می‌رفتم و او سخن می‌گفت تا گاه ایستاد و گفت «کم‌خواست بسیار به او داده شد و بسیار خواست کم به او داده شد پس او را نیزه زد و کشت» بعد گفت «بنزد من آی» و باز گفت «الساعه عمروبن سعد کشته شد» و رفت. ما بعد دریافتیم که عمروبن سعد در این روز کشته شده است او از نمازگزاران و کم‌گویان بود. ولیدبن عبدالملک بعمربن عبدالعزیز نامه نوشت و عمربن عبدالعزیز به آن زمان والی مدینه بود وی در آن یاد آور شد که‌تا خبیب را تازیانه زند و حبس کند. عمر او را صد تازیانه زد و سپس آبی را بظرفی سرد کرد و در صبح سردی بر تن او ریخت و او بر اثر این کار بهم برآمد و درگذشت. عمربن عبدالعزیز بهنگامی که درد او سخت شده بود او را از زندان بدر آورد و بر کردهٔ خود پشیمان شد و سپس او را بنزد آل زبیر بردند. مصعب‌بن عبدالله گفت که مصعب‌بن عثمان مرا خبر داد که آل زبیر او را بمنزل عمربن مصعب‌بن زبیر به بقیع زبیر بردند و بنزدش اجتماع کردند تا جان داد. چون آنان بر بالین او نشسته بودند ماجشون که در این ایام یعنی زمان ولایت عمربن عبدالعزیز بر مدینه همراه او بود، سررسید و اذن دخول از ایشان خواست و خبیب نیز در لباسش پیچیده شده بود، پس عبدالله‌بن عروه گفت او را اذن دخول دهید او چون وارد شد عبدالله‌بن عروه گفت مثل آنست که این رفیق شما از مرگ خبیب در شک است پس بر او کشف کنید آنها روی او را باز کردندچون ماجشون او را دید رو برگرداند و رفت. ماجشون میگوید من بخانهٔ مروان آمدم و در را کوفتم و داخل آن شدم و عمر را چون زن زانو گه نشسته و گاه ایستاده

---

1 - Caviar.

۲ - یکی از جنگهای بین ایرانیان و عربان است.

۳ - بعضی آنرا ناحیت بین مسیل ینبع گفته یعنی محلی که مراجه با دریا میشود.

و پیچان یافتم. بعد عمر گفت چه خبر داری؟ گفتم آن مرد درگذشت. چون این بگفتم عمربن عبدالعزیز بزمین افتاد و سرش را بالا کرد و اناللّه و انا الیه راجعون را خواند و پیوسته تا دم مرگ چنین میکرد و سپس نه تنها از ولایت مدینه استعفا کرد بلکه از کار هر ولایت دیگری دست کشید و چون در مقابل کارخوبی که میکرد به او خوش‌باش می‌گفتند میگفت با خبیب چه گویم. (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۳۴ و ۳۵).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن عدی‌بن مالک‌بن مجدعةبن جحجبی‌بن عوف‌بن کلفةبن عوف‌بن عمروبن عوف‌بن مالک‌بن الاوس الانصاری الاوسی. وی از بدریان بود و بزمان پیغمبر شهادت یافت در صحیح از ابوهریره آمده است: رسول خدا ده گروه برای جاسوسی انتخاب کرد و بر آنها عاصم‌بن ثابت‌بن ابی الاقلح را رئیس کرد. در این حدیث آمده که مشرکین خبیب‌بن عدی و زیدبن الدثنه را گرفتند و در مکه فروختند و بنوالحارث‌بن عامربن نوفل خبیب را خریدند و او حارث‌بن عامر را روز بدر کشت و در این حدیث قصهٔ قتل او بطول آمده و نیز این بیت از اوست:

و لست ابالی حین اقتل مسلماً
علی ای جنب کان فی‌اللّه مصرعی.

بخاری از جابر روایت کرده است که ابو سروعه خبیب را کشت. من (= صاحب اصابه) می‌گویم که در ابوسروعه اختلاف است مبنی بر اینکه آیا او عقبةبن حارث بوده یا برادر او. ابن اثیر می‌گوید در روایت ابوهریره چنین آمده است که بنی حارث‌بن عامر خبیب را خریدند. ابن اسحاق می‌گوید آنکه خبیب را خرید حجیربن ابی‌اهاب تمیمی حلیف آنها بود و حجیر برادر مادری حارث‌بن عامر و او خبیب را بجهت عقبةبن حارث خرید تا در ازاء قتل پدرش بکشد، و او گفت باز در این مورد گفته شده است که در ابتیاع او ابواهاب و عکرمةبن ابی‌جهل و اخنس‌بن شریق و عبیدةبن حکیم الاوقص و امیةبن ابی‌عتبه و بنوالحضرمی و صفوان‌بن امیه فرزندان اسحاق با کشتگان واقعهٔ بدر شرکت داشتند. ابن اسحاق گفت که ابن ابی‌نجیح از ماریه دختر حجیربن ابی‌اهاب که مسلمان شده بود نقل کرد که او مرا حدیث کرد و گفت خبیب در خانهٔ من محبوس شد و من آنرا از لنگهٔ در فهمیدم و بدست او خوشه‌ای از انگور چون سر انسانی بود و او از آن می‌خورد و آن از انگورهایی نبود که من در روی زمین می‌شناختم. بخاری قضیه انگور را بغیر این وجه اخراج کرده است. ابن ابی‌شیبة از طریق جعفربن عمروبن امیه از پدرش روایت کرده است که رسول خدا خبیب را بتنهایی بجاسوسی قریش مأمور کرد و او گفت من به آلونک چوبی خبیب آمدم و بداخل آن وارد شدم پس او خود را بزمین انداخت. من کمی فرار کردم و سپس برگشتم ولی او را ندیدم مثل آن بود که زمین او را بلعید. ابویوسف در کتاب لطائف از قول ضحاک آورده، که پیغمبر مقداد و زبیر را در خارج کردن او از آلونک چوبینش فرستاد آن دو به تنعیم آمدند و به اطراف او چهل مرد مست یافتند پس آن دو او را بیرون بردند و زبیر نیز او را بر اسب نشاند و اوتر بود ولی چیزی از او تغییر نکرده بود مشرکین هم بعقب او روان شدند و چون به آنها رسیدند زبیر او را بزمین انداخت و زمین او را بلعید و او بلیع‌الارض (بلعیده شد زمین) نام گرفت. قیروان در حلی العلی آورده که چون خبیب کشته شد صورتش بسوی قبله بود و هرچه به خلاف قبله او را گرداندند موفق نشدند و لذا او را بدان صورت ترک کردند. (از الاصابه قسم ۱ ص۱۰۴).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن اسود. وی از صحابیان بود. عبدان از ابی نمیله از ابن اسحاق آورده: وی از حجازیان و از بنی‌تجار و مولای ایشان بوده است. سلمةبن فضل و زیاد بکائی از ابن اسحاق آرند که خبیب حلیف انصار بود. (از الاصابة قسم ۱ ص ۱۰۳).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن ثابت. وی جواد و فصیح و محدث بود. (از منتهی الارب).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن جهنی. وی جد معاذبن عبداللّه‌بن خبیب بود. ابن انس و ابن شاهین و غیر آن دو او را از صحابیان آورده‌اند. ابن السکن از طریق ابن وهب از ابن ابی ذئب از اسیدبن ابی‌اسید از معاذبن عبداللّه‌بن خبیب از پدرش از خبیب جهنی حدیثی اخراج کرده که نقل کرد روزی پیغمبر به من فرمود: «قل» پس ساکت شد باز فرمود: «قل» ولی من ندانستم چه بگویم پس سه بار گفت «قل» لذا من گفتم چه بگویم ای رسول خدا؟ گفت بگو: «قل هواللّه احد» و «قل اعوذ برب‌الفلق» و «قل اعوذ برب‌الناس» و این سه «قل» را سه بار بهنگام صبحگاه و شامگاه بر زبان ران و آن ترا از هرچیزی کفایت می‌باشد. ابن‌السکن پس ازین نقل قول گوید مرا چنان گمان است که در این سلسله حدیث او جملهٔ «عن خبیب» زیاده است اما در این حدیث نیز اختلاف می‌باشد. من (= صاحب اصابه) می‌گویم و ابن منده نیز از طریق ابی مسعود از ابن ابی فدیک از ابن ابی ذئب اخراج کرده و گفته است من در این حدیث عبارت «عن جده» را نیز دیده‌ام و باز گفت ابومسعود چنین حدیث کرده است ولی غیر او «عن جده» را نگفته است. من (= صاحب اصابه) میگویم ابوداود و نسائی و ترمذی و طبرانی و عبدبن حمید و غیر آنها چنین اخراج کرده ولی نگفته‌اند «عن جده». ولی ابن شاهین از طریق عاصم و عبدان از طریق ابن عماره و این دو (عاصم و ابن عماره) از ابن ابی ذئب اخراج کرده و در آن گفته‌اند «عن معاذبن خبیب عن ابیه» و ابن عمارة کلمهٔ خبیب جهنی را نیز افزوده و گویی نسبت بجد او داده و سپس ابن عمارة بر ظاهر آن عبارت اعتماد کرده است. ابن قانع و طبرانی و جز آن دو او را از صحابیان آورده‌اند. (از الاصابة قسم ۱ ص۱۰۴).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن حارث. وی صحابی بوده است. ابوموسی از قول ابن شاهین نام او را چنین آورده ولی در ضمن گفته است که ابن شاهین در این نام تصحیف کرده، و صحیح آن با «جیم» است. (از الاصابة قسم ۴ ص۱۵۸).

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن سمره. وی از محدثان بوده است. (از منتهی للارب).

خبیبة. [خَ بَ] (ع اِ) خرقه که از جامه بیرون کنند و بر دست و مانند آن بندند. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، خبائب. || گوشت بدرازا بریده و تنگ کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، خبائب. || شکم وادی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، خبائب.

خبیت. [خَ] (ع ص) حقیر. فرومایه. خبیث. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن‌اللغة). خسیس.

خبیت. [خُ بَ] (اِخ) نام آبی بوده است به عالیه و در آن اشجع و عبس شریک بوده‌اند. نابغهٔ ذبیانی در وصف آن آورده است:

الی ذبیان حتی صبحتهم
و دونهم الربائع والخبیت

و نیز کثیر گفته است:

و فی الیاس عن سلمی و فی‌الکبر الذی
اصابک شغل للمحب المطالب
فدع عنک سلمی اذاتی النأتی دونها
وحلت با کناف الخبیت فغالب.

(از یاقوت در معجم البلدان).

خبیث. [خَ] (ع ص) پلید. ناپاک. ضد طیب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن‌اللغة). ج، خُبُث، خُبَثاء، اَخباث، خَبَثَة، خَبیثون. جج، اخابیث: قل لایستوی الخبیث و الطیب ولو اعجبک کثرة الخبیث. (قرآن ۵/ ۱۰۰). ما کان اللّه لیذر المؤمنین علی ما انتم علیه حتی یمیزالخبیث من الطیب. (قرآن ۳/ ۱۷۹). || آنکه یاران بد داشته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آنندراج). ||تُرید. مارِد. (یادداشت بخط مؤلف). ||نامرغوب. مقابل جید و سلیم. (یادداشت بخط مؤلف). بنابرقول تهانوی بنقل از شارح مصابیح در اول کتاب بیع خبیث برای ردییء از خواسته و مال نیز استعمال شده آنجا که می‌فرماید «ولاتیمموا الخبیث منه تنفقون» یعنی مال و خواسته‌ای که ردییء وی است انفاق نکنید. رجوع به «کشاف اصطلاحات الفنون» شود. ||هرچیز حرام مانند زنا. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). در شرح مصابیح در اول کتاب بیع آمده: خبیث در اصل هر چیزی را گویند که بواسطه رداءتش آنرا مکروه و ناپسند شمارند و در حرام نیز استعمال شده بواسطهٔ آنکه شارع آنرا ردییء و مکروه شمرده چنانچه لفظ طیب را برای حلال استعمال کرده و فرموده: ولا تتبدلوا الخبیث بالطیب. (قرآن ۲/۴). یعنی حرام را بجای حلال بکار نبرید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||هر چیز پلید. ج، خَبائث. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). قبیح. زشت:

دگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر.

سعدی (بوستان).

||گربز. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (متن‌اللغة). ||هر چیزی است بدبوی و بدطعم مانند سیر و پیاز. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در اصطلاح اهل درایه لفظ خبیث از الفاظ ذم و قدح است. و راوی خبیث کسی است که روایتش قابل قبول نیست. ||هر چیز که عرب آنرا پلید میداند مانند عقرب و مار. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، خَبائث. ||سفله. فرومایه. پست. ناپاک و بی‌شرم:

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث.

سعدی (گلستان).

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو نگه میکند به انبازی.

سعدی (گلستان).

یکی از خبیثان شهر این سخن
بحاجی رسانید و دادش جواب.

سلمان ساوجی.

خبیث.[1] [خ َ بی] (ع ص) پرخُبث. زشتکار. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج، خبیثون، خبیثین.

خبیثات. [خ َ] (ع اِ) ج خَبیثَه. (از منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به خبیثه شود: الخبیثات للخبیثین. (قرآن ۲۶/۲۴).

خبیث‌الطعمه. [خ َ ثُط ط ُ م َ] (ع ص مرکب) مجازاً در معنی حرام‌خوار استعمال میشود.

خبیثون. [خ َ] (ع اِ) جمع خبیث در حالت رفعی: الخبیثون للخبیثات. (قرآن ۲۶/۲۴).

خبیثون. [خ ِ ب ْ بی] (ع ص) این کلمه جمع خِبّیث است در حالت رفعی.

خبیثة. [خ َ ث َ] (ع ص) مؤنث خبیث است به معنی ناپاک. ج، خَبیثات، خَبائث.

— ارواح خبیثه؛[2] ارواح پلید. ارواح ناپاک. مقابل ارواح طیبه[3].

— شجرة خبیثة؛ درخت تلخ‌گوهر. منه: من اکل من هذه الشجرة الخبیثة فلایقربن مجلسنا. (از اقرب الموارد)؛ و مثل کلمة خبیثة کشجرة خبیثة. (قرآن ۲۶/۱۴).

— ||درخت حنظل. (آنندراج).

— ||گیاه کشوث. (منتهی الارب)[4].

— قروح خبیثه؛ زخمهای منکر دیرعلاج. زخمهای علاج ناپذیر.

||گیاه کریه‌الطعم و بدبو. (از اقرب الموارد).

— کلمهٔ خبیثه؛ کلمهٔ زشت. مقابل کلمهٔ طیبه: و مثل کلمة خبیثة کشجرة خبیثة اجتثت من فوق الارض مالها من قرار. (قرآن ۲۶/۱۴).

||ردیه. مقابل سلیمه و جیدة. (یادداشت بخط مؤلف). ||زانیه. زن بدکاره. زن فاجره. زن زشتکار. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خبیثات: الخبیثات للخبیثین. (قرآن ۲۶/۲۴).

خبیثی. [خ ِ ب ْ بی ثا] (ع اِمص) خُبث. (از اقرب الموارد).

خبیثین. [خ َ] (ع اِ) ج خبیث در حالت نصب و جری. منه: الخبیثات للخبیثین. (قرآن ۲۶/۲۴).

خبیثین. [خ ِ ب ْ بی] (ع اِ) ج خِبّیث در حالت نصب و جری.

خبیدن. [خ َ د َ] (مص) خائیدن. جویدن. ||پایمال نمودن. ||زدن. فرسودن با پا. ||خمیده شدن. ||پیر. بیکاره شدن. ||بچنگ درآوردن. ||ربودن. ||جوشاندن. ||برشته کردن. ||شکستن. ||پنهان شدن. ||بازگشتن. ||خفه کردن. (از ناظم الاطباء).

خبیده. [خ َ د َ / دِ] (ن مف) خفه شده. گلوفشرده. (از برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خبیده. [خ ُ د َ / دِ] (اِ مرکب) خاکشی که آنرا بزرالخمخم خوانند گرم و تر است و با نبات اگر بخورند بدن را فربه کند. (از برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری می‌گوید: من این معنی را برای خبیده در فرهنگها نیافتم.

خبیده بادام. [خ َ د َ / دِ] (اِ مرکب) سنجد. (از ناظم الاطباء).

خبیر. [خ َ] (ع ص) سنجیده. سامان کار. کارسازی کرده. ساخته و مهیا گردانیده. (از برهان قاطع). خباره. خبیره. خبره. ||پیچیده. (از برهان قاطع). ||آگاه. دانا. باخبر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واقف. مطلع: هوالحکیم الخبیر. (قرآن ۶/۱۸، ۷۳). هواللطیف الخبیر. (قرآن ۶/۱۰۳).

بسیار کس بود که بخواند زبر نبی
تفسیر او نداند جز مردم خبیر. منوچهری.

نامت از علم باید وز عمل
ای خردمند زی علیم و خبیر. ناصرخسرو.

چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول
یا ازین حال نبرد ایزد دادار خبیر.

ناصرخسرو.

با لشکری خبیر بتجارب خطوب و بصیر بعواقب حروب ... بدان حدود رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

این فرستادن مرا پیش تو میر
هست برهانی که شد مرسل خبیر. (مثنوی).

درد نهانی به که گویم که نیست
با خبر از درد من الاخبیر. سعدی (طیبات).

گربرانی بگناهان قبیح از در خویشم
هم بدرگاه‌تو آیم که لطیفی و خبیر.

سعدی (خواتیم).

||خبردهنده:

فعل تن تو نیکو خوی تن تو نیک
از خوی نیک باشد فعل نکو خبیر.

منوچهری.

ز اسرار نا گفته‌لطفش خبیر.

سعدی (بوستان)..

خبیر. [خ ِ ی َ] (ع ص) سنجیده. ||پیچیده. رجوع به خَبیر شود.

خبیر. [خ َ] (ع ص، اِ) کشاورز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اَکّار. حراث. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (تاج العروس) (لسان‌العرب). ج، خُبَراء: «کعجز عقابیل الکروم خبیرها». (از اقرب الموارد). ||مرد با آگاهی بسیار و عالم باللّه تعالی. (از منتهی الارب). ||با اطلاع از خبر. عارف بخبر. (از اقرب الموارد) (تاج العروس): لا یُنَبِّئُکَ مِثْلُ خَبیرٍ. (قرآن ۱۴/۳۵). ||پشم شتر و بز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (تاج العروس):

حتی اذا ما ثارمن خبیرها.

ابوالنجم (از اقرب الموارد).

---

۱ - این صیغه فِعّیل است و در مبالغت بکار میرود. مؤنث و مذکر آنرا درلفظ فرقی نیست و تمایز فقط بوسیلهٔ موصوف است.

2 - Les esprits mauvais.

3 - Les esprits bons.

۴ - مؤلف آنندراج و منتهی الارب «خبیثه» را بتنهایی درخت حنظل و گیاه کشوث گرفته‌اند درحالیکه ترکیب وصفی آن یعنی صورت «شجره خبیثه» به معنی درخت حنظل یا گیاه کشوث است.

||زرع. کشت. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). نبات و گیاه تر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء): نستحلب الخبیر؛ ای نقطع النبات و نأکله. (از منتهی الارب). ||کف دهان شتر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||کف. زَبَد. (از اقرب الموارد) (تاج العروس) ||آنچه بیفتد از مو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) نسالة الشعر. (از اقرب الموارد) (تاج العروس): بهن خباتر الشعر السقاط. (از اقرب الموارد).

خبیر. [خَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (از اقرب الموارد).

خبیرالسلطنه. [خَ رُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) حسن. رجوع به خبیر الملک حسن شود.

خبیرالملک. [خَ رُلْ مُ] (اِخ) حسن. وی یکی از آزادمردان قبل از مشروطیت ایران است که بر اثر هویدا کردن اسرار دربار و ظلم و بیدادگریهای هیئت حاکمهٔ وقت بزمان سلطنت مظفرالدین شاه و ولیعهدی محمد علی میرزا در ۱۷ صفر ۱۳۱۴ هـ.ق. در تبریز با شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی شهید شد. بعضی‌ها لقب او را خبیرالسلطنه آورده‌اند. (از سبک‌شناسی ج۳ ص ۳۶۰ و ۳۷۴).

خبیر بودن. [خَ دَ][1] (مص مرکب) آگاه بودن. واقف بودن. مطلع بودن. آگهی داشتن. اطلاع داشتن.

خبیر شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) آگاه شدن. مطلع شدن. واقف شدن. بینایی پیدا کردن. اطلاع یافتن. خبره شدن. دانا شدن.

خبیر کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) مطلع کردن. واقف کردن. آگاه کردن. مطلع نمودن. اطلاع دادن. آشنا کردن. بینا کردن:
هر جمادی را کند فضلش خبیر
غافلان را کرده قهر او ضریر. مولوی.

خبیره. [خَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از مو. ||گوسپند که جماعتی بشرکت خریده ذبح کنند. ||پشم نیکوی گوسپند از اول بریدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبیره. [خَ رَ / رِ] (ص) ساخته. پرداخته. ||جمع حساب. ||پیچیده. (از برهان قاطع).[2] ||سنجیده. (اوبهی). ||تل ریگ. تودهٔ ریگ. (برهان قاطع).[3]

خبیره شدن. [خَ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) کمربستن. مهیا شدن. ||بهم آوردن. ||جمع شدن. (از ناظم الاطباء):
ز شهروز لشکر خبیره شدند
بزرگان بی مر پذیره شدند. فردوسی.

خبیری بیک. [خَ بَ / بِ] (اِخ) نام فرستاده‌ای است که بمعیت امیر جلال‌الدین محمد بنزد شیخشاه رفت تا دختر او را برای شاه اسماعیل اول صفوی بحبالهٔ نکاح در آورد و نزد شاه اسماعیل آورد. وی در شهور ۹۲۹ هـ.ق. عازم دربار شروانشاه شد و در بیست و پنجم ذی‌حجهٔ همان سال در منزل واسونج که بدو فرسخی تبریز است خبر آمدن او را بشاه اسماعیل رسانیدند. این نام در حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام «دموری‌بیک» آمده و در حبیب‌السیر چ ۱ تهران خبیری‌بیک ضبط شده است. رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ جزء۴ ص ۶۰ شود.

خبیز. [خَ] (ع اِ) نان پخته شده. ||ثرید. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء).

خبیزی. [خُ بَ زیٰ][4] (ع اِ) نباتی است که بگردش آفتاب می‌گردد، برگ آن عریض و ثمرهٔ آن مستدیر و آن نوعی از ملوخیه است. خبازی. (از متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (منتهی الارب). رجوع به خُبّازیٰ شود.

خبیزه. [خَ زَ / زِ] (اِ) لبلاب. عشقه. ||(ص) پیچنده. تابنده. ||پیچیده. تافته شده. ||بروی هم حلقه شده. (از ناظم الاطباء).

خبیس. [خَ] (ص) ظریف. خوش‌طبع. (از آنندراج) (غیاث اللغات).

خبیسه. [خَ سَ] (ع اِ) غنیمت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خبیش. [خَ] (اِخ) نام فرماندار یاغیان مصر است که در زمان داریوش اول قیام کرد و نام دیگر او فسمتیخ (پسام تیک) است. توضیح آنکه چون خبر عدم کامیابی پارسیها در جنگ با یونانیان بگوش داریوش رسید وی مأمورینی به ایالات مختلف ایران فرستاد و شروع بجمع‌آوری لشکر کرد و در ظرف سه سال هیجانی به آسیا پیدا آمد. زیرا مردان جنگی و حافظان ممالک متفرقه احضار شده بودند. پس از آن در مصر خبیش نیز قیام کرد و خود را فسمتیخ (پسام‌تیک) نامید و او فسمتیخ چهارم بود (۴۸۷ ق.م.) جهت شورش را بعضی از نویسندگان زیادی مالیات دانسته‌اند که ایرانیان بر آنها تحمیل کرده بودند. ولی از آنجا که امپراطوری ایران موجب شد که پس از گشوده شدن آن کشور (مصر) دائرهٔ داد و ستد وسیع شود لذا مشکل بار مالیات امری واقعی نبود آنچه ظاهراً صحیح می‌نماید مشکل اساسی این بود که مصریها خود را از ایرانیان با سابقه‌تر در امر حکومت می‌دانستند و حاضر نبودند که زیر یوغ ایرانیان روند و دیگر آنکه در امر سرپیچی یونانیان آنها را تشویق میکردند نتیجه این انقلابات به آنجا رسید که خشایارشا بدانجا رود و با وجود مقاومت مصریان انقلاب را درهم شکند خبیش که خود را فرعون می‌خواند فرار کند و ایرانیان نیز مصریان را گوشمال بسزا دهند و منصب نیل را غارت کنند. و خشایارشا برادر خود را بنام هخامنش والی مصر گرداند. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ج۱ صص ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۹۹).

خبیص. [خَ] (ع اِ) افروشه و آن حلوایی است از خرما و روغن. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلواء سفید. حلواء خانگی. افروشه. (از مقدمة الادب زمخشری). نام حلوایی است که از آرد و روغن کنجد و عسل و یا شکر کنند. (یادداشت بخط مؤلف). ابورزین. رجوع به ابورزین شود. خبیص بپارسی آنرا افروشه گویند با معده بهتر از فالوذج باشد بسبب آنکه لزوجت او کمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص. (مثنوی).
پس بگفتندش که تو ابله حریص
ای عجب خوردی ز حلوای خبیص. (مثنوی).

خبیص. [خَ] (اِخ) نام بلوکی است بشرقی شهر کرمان و در شمال و شرق خبیص کویر لوت و بجانب جنوبش نرماشیر و بم قرار دارد، هوای آن بسیار گرم است و نام جدید آن شهداد میباشد. یاقوت در وصف آن آرد: خبیص مدینتی است بکرمان و حصنی صاحب درختان خرما. آب آن از قنات و بنابر نقل حمزه، خبیص تعریب «هبیج» است. ابن الفقیه آورده که بداخل خبیص باران نمیبارد و بارندگی بحوالی آنست بطوری که اگر کسی از دیوار دست بخارج قلعه برآورد دستش تر می‌شود ولی بدنش که در پشت دیوار است تر نمیگردد و این خود از خوارج عادات است. یاقوت در این گفته شک میکند و عهدهٔ حکایت را بر ابن الفقیه میگذارد. رهنی میگوید جانب کرمان را دو سرزمین فرا گرفته

---

۱ - این مصدر با «باء» متعدی میشود به این صورت: فلانکس خبیر به آن امر بود و یا خبیر بودن بفلان امر... و امثال آن.

۲ - صاحب انجمن آرای ناصری و آنندراج میگویند معانی مندرج در «برهان قاطع» بدون دلیل است و ظن غالب این است که بمعنی «جمع و آماده و ساخته و مهیا» که گفته‌اند جبیره باشد و رشیدی بمعنی جمع حساب آورده و گفته در «زفانگویا» بمعنی تودهٔ ریگ است و در نسخهٔ میرزا بمعنی جمع شده و بپیچیده آمده. مرحوم دهخدا میگوید ظاهراً تصحیف جبیره است و جبیره بنابر قول صحاح الفرس بمعنی ساخته و جمع شده میباشد.

۳ - صاحب برهان قاطع میگوید بجای رای قرشت واو هم گفته‌اند.

۴ - در منتهی الارب خُبّیز آمده است.

است قُفص از جانب بحر و خبیص از جانب بر. خبیص انتهای بلاد فهلو و خداوند زبان آنها را مسخ کرده و بلاد آنها را تغییر داده است و بناحیت خبیص خَبق و بَبق است. (از معجم البلدان یاقوت حموی). صاحب حدود العالم آرد: شهری است بناحیت کرمان با نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم). مستوفی گوید: خبیص از اقلیم سیم است. طولش از جزایر خالدات «صبح» و عرض آن از استواء «لا» هوایش گرم است و آبش از رود و درو نخل بسیار است. (نزهة القلوب ج دبیرسیاقی ص ۱۷۱). مؤلف لغتنامه آرد: در آنجا معدن سنگ شیشه هست که برای بلورسازی نهایت خوب است. امروز این ناحیه را شهداد نامند. رجوع به شهداد شود.

خبیص. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعه پایین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد فارس، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب فیروزآباد کنار راه مالرو فیروزآباد به قیر و کازرین. این ناحیه در دامنهٔ کوهسار واقع و گرمسیری و مالاریایی است و دارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. زبان مردم آنجا ترکی و فارسی است و آب آنجا از چشمه و قنات و محصولاتش غلات و خرما است. اهالی آنجا به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی گلیم میبافند. راه مالرو این ناحیه صعب‌العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

خبیص‌البیض. [خَ صُلْ بَ] (ع اِ مرکب) خاگینه. در تحفه آمده است: خبیص‌البیض را بفارسی خاگینه گویند و با سبزیها کوکو نامند کثیرالغذا و دیرهضم و مسدد و مولد خلط غلیظ و با دارچین و خولنجان و ادویهٔ باهیه مقوی باه است. (از تحفة المؤمنین حکیم مؤمن).

خبیصة. [خَ صَ] (ع اِ) افروشه. (مهذب‌الاسماء). نوعی خاص از خبیص. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اخبصه.

خبیصی. [خَ] (اِخ) نام نویسنده‌ای است و او راست: کتاب الاحکام در علوم غریبه. رجوع به کشف الظنون در حرف کاف عربی شود.

خبیصی. [خَ] (اِخ) فخرالدین عبدالله‌بن فضل‌الله الخبیصی. متوفی ۱۰۵۰ هـ.ق. (از هدیة العارفین ج۱ ص۶۵۰) او راست: «التذهیب فی شرح التهذیب» در علم منطق. کتاب تهذیب کتابی است مختصر در منطق از آن سعدالدین التفتازانی این کتاب در هامش حاشیه‌ای که عطار در شرح التهذیب نوشته در بولاق بسال ۱۲۹۶ هـ.ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خبیط. [خَ] (ع اِ) حوض کوچک ویران شده بر اثر پای شتران. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ج، خُبُط. || ماست که بر آن شیر تازه ریزند هم زنند تا مخلوط شود. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس). ج، خُبُط. || آب اندک باقی مانده در حوض. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (معجم الوسیط). ج، خُبُط. || اندازهٔ کمی از آب در حدود نصف یا ثلث آن. (از متن‌اللغة). خبیطه.
— فرس خبیط؛ اسب که پای بر زمین زند. (از منتهی الارب).

خبیطة. [خَ طَ] (ع اِ) کمی آب باقی مانده در مظروف در حدود نصف و ثلث آن. ج، خُبُط.

خبین. [خَ] (اِ) سامان کار. (آنندراج). || جمع حساب. (از آنندراج). || تودهٔ ریگ. (از آنندراج). رجوع به «خبیر» و «خبیوره» و «خبیوه» شود. || طبق چوبین. (از برهان قاطع). طبقی بود از چوب گز یا بید بافته. (از فرهنگ اوبهی). مؤلف لغتنامه را نظر برآن است که این کلمه مصحف «چبین» است.

خبینة. [خَ نَ] (ع اِ) یخنی. (از بحر الجواهر). شاید مصحف خبیئه باشد.

خبینه. [خُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری اهواز و کنار رود کارون. این دهکده دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خبینه پایین. [خُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری اهواز کنار رود کارون و دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خبیوره. [خَ رَ] (اِ) سامان کار. || جمع حساب. || تودهٔ ریگ. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به خبیره شود.

خبیوک. [خَ وَ] (اِ) جمع حساب باشد. || تودهٔ ریگ. (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به خبیوه شود.

خبیوه. [خَ وَ] (اِ) جمع حساب. || تودهٔ ریگ. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به «خبیوره» و «خبیره» شود. || سامان کار. (از ناظم الاطباء).

خپ. [خَ] (اِ) خاموشی. (برهان قاطع). صاحب آنندراج و انجمن آرای ناصری و ناظم الاطباء نیز آنرا خاموشی معنی کرده‌اند و ناظم الاطباء آنرا صفت آورده است:
گر شمس تبریزی مرا کردی اشارت گفتمی
اینهم جو تنگ آورده‌است خپ کردم از بیش و ز کم.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
|| (فعل امر) امر به خاموشی. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خاموش باش. دم مزن. (ناظم الاطباء). ساکت شو. دم فروبند. اسکت. صه:
فلک را دوش می‌گفتم که ما را
بجز آسایشی از تو طمع نی.
فلک چون این سخن بشنید گفتا
برو این یمن خپ باش[1] یعنی.
ابن یمین (از جهانگیری).

خپاره. [خَ رَ / رِ] (ص) چست. چالاک. تیزرو. تیزدست. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۷۹). جلد. تند. سریع در امور.

خپاک. [خَ] (اِ) چاردیواری باشد که شبها گوسفند و خر و گاو را در آن کنند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نشستگاه گوسفندان[2]. (شرفنامهٔ منیری). آغل:
هزار کس که چو گوساله رانده‌ام بخپاک.
حکیم سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

خپچه. [خَ / خِ چَ / چِ] (اِ) شاخهٔ درخت باریک و راست رسته را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خپک. [خَ پَ] (اِ) نان بزرگ. (از برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری):
آدمیا دست ز دنیا بدار
چونکه ببستند ورا با تو جنگ
ورنه خود این دنیا دارد ترا
بر سر ره چون بچگان را خپک. [کذا؟].
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).
از جگر تنور شرق امر تو می برآورد
قرصهٔ زر مغربی از پس سیمگون خپک.
خواجه عمید لویکی (از فرهنگ جهانگیری).
|| کلفت. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || (حامص) گلو فشردن. خفه کردن. خپه نمودن. (از برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). خبه. خپه. رجوع به خپه و خفه شود:
بعدل عهد تو دزدان معذب و خپه‌اند
خنک کسی که بود ایمن از عذاب خپک.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

---

۱ - خپ باش بهمین معنی آمده است.
۲ - در شرفنامهٔ منیری برای این کلمه علاوه بر معنای فوق چنین آمده: یا چهاردیواری که سرگشاده باشد. از این معنی بدست می‌آید که نشستگاه گوسفندان بنظر او اعم از محل سرپوشیده یا سرباز است ولی از فحوای قول سایر فرهنگ‌نویسان برمی‌آید که مقصود چاردیوار بدون سقف است و حتی جهانگیری نیز بدان تصریح کرده و به این ترتیب میتوان آن را بهاربند مصطلح امروزیان نامید.

خپکه. [خ پ کَ / کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۲هزارگزی خاور شاه‌آباد و دو هزارگزی شاهی، این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع و ناحیتی سردسیر و دارای ۳۲۲ تن سکنه میباشد. زبان مردم آنجا کردی و فارسی است و از رودخانهٔ شیدان مشروب میشود. محصولات آنجا غلات، لبنات و چغندرقند است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه این دهکده مالرو است و از قلعهٔ شیان میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خپگی. [خَ پَ] (حامص) خفگی. خبگی. حالت خفه شدن. حالتی که بر اثر بیرون نیامدن نفس دست دهد. رجوع به خفگی شود.

خپل. [خ پ] (ص) در تداول عامه، کوتاه‌قد. کوتوله. این کلمه همین خپله مصطلح امروزیان است. رجوع به خپله شود.

خپله. [خ پ لَ / لِ] (ص) کوتوله. کوتاه‌بالای درشت‌استخوان فربه و سطبر. کوتاه‌قد گوشتناک. عُنْبُط. حِبِقَّه. بُحتُر. (یادداشت بخط مؤلف).

خپه. [خَ پَ / پِ] (ص، اِ) خبک. (از جهانگیری). فشردن گلو[1]. (برهان قاطع) (آنندراج):

چو این پیل شد خسته در دام او
سواران خپه در خم خام او.
حکیم اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا
خپه خواهدت همی کرد خبرداری.
ناصرخسرو.

خپه گشتم دهن و حلق فزونست چو نای
وز سر ناله سما نیز چو نایند همه. خاقانی.

به آب اندر خپه گشتن چو ماهی.
نظامی (از فرهنگ جهانگیری).

|| نوعی بیماری است و عربان آنرا خُناق میگویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خپه شدن. [خَ پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) خبه شدن. مردن بر اثر فشردگی گلو. و رجوع به خفه شدن شود.

خپه کردن. [خَ پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن. کشتن بر اثر فشردگی گلو. و رجوع به خفه کردن شود.

خپه گردانیدن. [خَ پَ / پِ گَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن. و رجوع به خفه گردیدن شود.

خپه گردیدن. [خَ پَ / پِ گَ دی دَ] (مص مرکب) خفه شدن. و رجوع به خفه گردانیدن شود.

خپه گشتن. [خَ پَ / پِ گَ تَ] (مص مرکب) خفه شدن. خبه گردیدن. رجوع به خفه گردیدن و خفه شدن و خفه گشتن شود.

خپه نمودن. [خَ پَ / پِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن. خفه گردانیدن. رجوع به خفه کردن شود.

خپیدن. [خَ دَ] (مص) خمیده شدن. کج گشتن. (ناظم الاطباء). خمیدن. (آنندراج).

خپیده. [خَ دَ / دِ] (ن‌مف) خمیده. خم‌شده. (از برهان قاطع) (آنندراج). خم. کج. منحنی. مایل. (ناظم الاطباء). چِفتَه. (صحاح الفرس).

خت. [خَتت] (ع مص) با نیزه پشت سرهم زدن[2]. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس) (متن‌اللغة) (البستان). || استحیا. || (اِ) شیئی پست. (یاقوت در معجم البلدان)[3].

خت. [خ] (اِ) دو. دوندگی. || تابش. جلوه. (ناظم الاطباء).

خت. [خَتت] (اِخ) شهرکی است در نواحی جبال عمان. (از یاقوت معجم البلدان).

ختا. [خَ] (اِخ) کلمه‌ای است از «ختای» و آن نام ولایتی است از ترکان و در شعر و نثر فارسی گاهی به این شکل یعنی «ختا» آمده است برای اطلاع از وضع جغرافیایی آن رجوع به «ختای» شود:

بگامی سپرد از ختا (خطا) تا کسی
بیک تک دوید از بخارا به وخش.
شاکر بخاری.

بتهٔ خان ختا با بتهٔ خان تتر. فرخی.

ختاخان را مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان.
فرخی.

او بسند و بسراندیب بجیپور بود
هیبت او بختاخان و بفرغان و تغان. فرخی.

نی ز اول دوستانت را نبودی تو الف
نی چنان گشتی کنون کز خطهٔ چین و ختا...
سنائی.

بابل نفس است بازار نکورویان چین
حاصل روحست گفتار عزیزان ختا. سنائی.

لعبتان ختا و خرخیزی
آب و آتش ببرده از تیزی. ... سنائی.

سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز
بمن آید که آهوی ختاید همه. خاقانی.

رأی صوابش ببین کز مدد نه فلک
خان ختا را نهاد مائدهٔ هفتخوان. خاقانی.

با لشکر ختا برای مصلحتی صلح کرده بود. (گلستان سعدی). جماعت حکما ابتدا و انتهای آفرینش را منکرند و میگویند لازم ذات واجب‌الوجود است و هرگز نبوده که نبوده و هرگز نباشد که نباشد و اهل شرع، مدت ابتدای آفرینش را حصر نکرده‌اند. اما گفته‌اند هم ابتداش باشد هم انتهاء چه‌منزه‌از ابتدا و انتها ذات واجب‌الوجود است و علماء هند وختا و ختن و چین و ماچین بخشیان و فرنگان... (از تاریخ گزیده چ نوائی ص۸). از پل مالان تا باغ جهان آرا کوچه‌ها و بازارها را آیین بستند و چهار طاقها برافراخته تمامی جدران و دکاکین را بدیبای چین و مخمل فرنگ و اطلس ختا و تاچه هفت‌رنگ بیاراستند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۸۵). لاجرم سلک جمعیت دشمنان نکبت قرین مانند زلف خوبان ختا و چین پریشان گشت و الوند از معرکهٔ جنگ روی گریز بصوب ارزنجان آورده از نام و ننگ درگذشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۴۶۶). الاقلیم الرابع: این اقلیم به آفتاب تعلق دارد و وسط معمورهٔ عالم و مسکن اشراف اولاد آدم است و متوطنان بلاد این اقلیم بحسب صورت و سیرت افضل اولاد بشرند و بوفور حسن خلق و لطف طبع مظهر اصناف فضل و هنر و ابتداء اقلیم چهارم از مشرق از شمال بلاد چین بود پس بر اراضی تبت و خرخیز و ختا و جبال کشمیر و بلغر و بدخشان و جنوب بلاد یأجوج و مأجوج گذرد پس بر وسط دیار بکر و بلاد عراق و دیار ربیعه و شمال بلاد شام گذرد و آنجا بحر روم را قطع کند و بر جزیرهٔ قبرس و سقلیه و شمال بلاد مصر و اسکندریه و بلاد باریقی و بلاد افرنجه و طنجه بگذرد و بساحل بحر محیط منتهی شود بعضی از مواضع غریبهٔ این اقلیم بر این موجب است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۳۴).

ختائی. [خَ] (ص نسبی) منسوب بختا که نام ناحیتی است بچین:

ترک ختائی شده یعنی چو ماه
زلف خطا بر زده زیر کلاه. نظامی.

|| (اِ) هرپارچهٔ راه براه. (یادداشت بخط مؤلف) || نام نوعی آجر است که از آجر نظامی کوتاه‌تر می‌باشد.

ختائی. [خَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از ایل آقاجری کهکیلویه از ایلات فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

ختات. [خَ][4] (اِ) سیاهی که با آن ابرو را سیاه‌تر کنند. از مایه‌های زینت زنان. نوعی

---

۱ - صاحب برهان قاطع و آنندراج آنرا مصدر معنی کرده‌اند ولی بیشتر بصورت مصدر مرکب آید و خود آن بتنهایی معنی مصدری نمیدهد و شاید همین معنی مورد نظر ناظم الاطباء بوده که آنرا فشردگی آورده است.

۲ - ثلاثی مجرد این مصدر از باب فَعَلَ، یَفْعِلُ است. (از معجم الوسیط). ولی در فرهنگ نفیسی از باب (نصر) آمده است.

۳ - یاقوت میگوید مثل آنست که خت صورت دیگری است در لغت «خس».

۴ - مؤلف آنرا با «طاء» نیز آورده است یعنی خطاط.

سیاهی برای زینت. (یادداشت بخط مؤلف). ||چیزی که با آن خال مصنوعی در روی گذارند. آنچه زنان بدان برنگ سیاه خال بر رخسار گذارند. (یادداشت بخط مؤلف).

ختاتی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به ختات. ||(اِ) رنگ سیاه گونه‌ای است. (یادداشت بخط مؤلف).

ختاخان. [خَ] (اِخ) لقب پادشاه ختا بوده است و او را خان ختا نیز می‌گفته‌اند و در این دو بیت فرخی یکی از آن پادشاهان مقصود است:

خثاخان را مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان.

فرخی.

خوش نخسبند همه از فزعش زآنسوی آب
نه قدرخان نه طفان‌خان نه ختاخان نه تکین.

فرخی.

ختار. [خَ / خُ] (اِ) پاک‌کردن باغ و بستان و کشت‌زار از علف هرزه و خار و خلاشه. (از شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری):

باغ دین و کشت دولت را بتیغ
کرده‌از خار و خس اعدا ختار.

فرخاری (از فرهنگ جهانگیری).

این کلمه و نظائر آن چون مکملی از قبیل «کردن» می‌گیرند قدما آنها را بصورت مصدر معنی کرده‌اند.

ختار. [خَتْ تا] (ع ص) فریبنده. مکّار. غدرکننده. غدّار. (از منتهی الارب) (از ترجمان عادل) (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (از متن‌اللغة) (لسان‌العرب): و اذا غشیهم موج کالظلل دعوا اللّه مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البر فمنهم مقتصد و ما یجحد بایاتنا الا کل ختار کفور. (قرآن ۳۲/۳۱).

ختارش. [خَ رِ] (ع اِ) حرکات و اطوار کودک[۱]. (از منتهی الارب) (آنندراج)[۲].

ختاع. [خِ] (ع اِ) دست پناه. دستکش. دستانه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دستبانات و آن دستکشهایی است که حاملین بار بر دست می‌کنند و واحد آن خِتاعَه می‌باشد. ||کف دستی از پوست که صیاد در صید بر دست میکند. (متن‌اللغة). ||ج ختیعه. پوستی است که تیرانداز ابهام خود را با آن می‌پوشاند. (از معجم‌الوسیط).

ختال. [خَتْ تا] (ع ص) فریبنده. مکار. غدار. (از مهذب الاسماء) (متن‌اللغة). از ریشهٔ ختل به معنی خدعه میباشد. ||کسی که با وقار شاهانه بود. (از ناظم الاطباء).

ختام. [خِ] (ع مص) مصدر دیگر ختم است. رجوع به ختم شود.

ختام. [خِ] (ع اِ) پایان کار. (ترجمان عادل‌بن علی). سرانجام. (مهذب الاسماء). آخر. فرجام کار:

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایةالامال.

سعدی.

— حسن ختام؛ نکویی پایان امری.

— خیر ختام؛ آنچه پایان آن خیر است. منه: والسلام خیر ختام

||آخر شراب نوشی[۳]. (یادداشت بخط مؤلف). ||گل و موم و مانند آن که بدان مهر کنند بر چیزی. مُهر. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (مهذب الاسماء). ||اثر مهر: یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک. (قرآن ۸۳/۲۵-۲۶):

حرز فرشتگان چپ و راست می‌کنم
این نامه راکه داشت ز مشک ختن ختام.

خاقانی.

||جای پیوند مفصل است. ج، خُتُم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مقامی است از مقامات صوفیان. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ختامة. [خِ مَ] (ع اِ)[۴] موم و لک و غیره که بر آن مهر کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

ختان. [خِ] (ع اِ)[۵] خَتْنَه. (از منتهی الارب) عمل ختنه کننده. (از متن‌اللغة). ||(اِ) موضع قطع از شرم مرد یا زن. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||دعوت برای ختان. (از متن‌اللغة). ||آنچه در ختنه ببرند از مرد و زن. (از مهذب الاسماء). ||(مص) تطهیر. (یادداشت بخط مؤلف). ختنه کردن. (مصادر زوزنی).

ختان. [خَتْ تا] (ع ص) ختنه کننده. (از ناظم الاطباء).

ختانان. [خِ] (ع اِ) دو موضع ختان زن و مرد، منه: اذا اُلتقی الختانان قیل هو کنایة لطیفة عن تغیب الحشفة. از آنجا که «التقاء فارسان» اصطلاحی است برای تقابل آن دو «التقاء ختانان» تقابل دو موضع ختان می‌باشد[۶]. (منتهی الارب).

ختان‌النساء. [خِ نُنْ نِ] (ع اِ مرکب) بریدن شفتین صغرای شرم زن. بریدن دو لبهٔ پایین شرم زن[۷].

ختانة. [خِ نَ] (ع اِمص) عمل ختنه کننده. ختنه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||حرفهٔ ختنه کننده. (از متن‌اللغة). ||(اِ) آنچه در ختنه ببرند. رجوع به خِتان شود. ||آنجایی که در ختنه ببرند. رجوع به ختنه شود.

ختانه.[۸] [خَتْ تا نَ] (ع ص) زن که زنان را ختنه کند. آنکه ختان زنان کند. مبظِّره. (یادداشت مؤلف).

ختانی. [خَتْ تا] (حامص) شغل ختنه کردن. (از ناظم الاطباء). عمل ختنه کردن.

ختاه‌نامه. [خُ مَ / مِ] (اِ مرکب) خدای‌نامه، شاهنامه. تاریخ. (یادداشت بخط مؤلف): چنین روایت کند بهرام مؤبد شابور اندر کیومرث [نامه] که من بیست و اند کتاب جمع آوردم از ایشان ختاه‌نامه خوانند و درست کردم، تا ملک بعرب افتادی... (از مجمل التواریخ و القصص).

ختای. [خَ] (اِخ) نام دریایی است که بمغرب قلمرو ترکان تعلق داشته است. بنابر قول سعید نفیسی: در سلطنت موهان‌خان قلمرو حکومت ترکان بسط یافت از مشرق تا مغرب دریای ختای و از مغرب تا پنج میلیون و هفتصد و شصت هزار متری دریای خزر و از جنوب تا شمال صحرای گبی و از شمال تا دو میلیون و هشتصد و هشتادهزار متری و سه میلیون و چهار صد و پنجاه و شش هزار متری دریای شمال. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۸۲ تألیف سعید نفیسی).

ختای. [خَ] (اِخ) نام ولایتی است بزرگ و مشهور و مشتمل است بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه، دور مملکت ختای [= خطا] یکساله راه و در مدت سیصد سال دور آن مملکت را حصاری محکم از سنگ رخام کشیده‌اند و تمام کرده‌اند آن ولایت محدود است از طرف جنوب به چین و تنگتاش و از جانب مغرب به ترکستان و مغول و از جهت شمال به کیماک و دشت قبچان و پادشاه ختای مستقل است تا تاتارستان و مغولستان. و ترکستان و بعضی از بلاد توران در حکم اوست. نوشته‌اند که دوازده هزار دختر باکره در سرای اوست که چهارصد تفر از آنها صاحب منصب‌اند. کمال عدل در ولایت او شایع است و متاع هیچ مملک را در ولایت نخرند الا مرجان و مروارید و فیروزه و کهرباء شهر خان بالیغ از بناهای قوبلاقاآن دارالملک ختای بوده اکنون که دوصد سال است که آنرا آب خراب کرده بیش‌بالغ دارالملک شده و چنگیزخان را

---

۱ - این کلمه اغلب بصورت مضاف بکار می‌رود و مضاف‌الیه آن «صبی» است یعنی بدینصورت: «ختارش الصبی».

۲ - صاحب آنندراج آنرا لغتی در ختارش نیز آورده است.

3 - Bouquet.

۴ - بنا بر قول صاحب غیاث اللغات و آنندراج تاء آخر کلمه تاء تأنیث است.

5 - La circoncision.

۶ - یقال التقی الفارسان و تلاقیا اذا تقابلا فالمراد من التقاء الختانین تقابل موضع قطعهما. (منتهی الارب).

7 - Nymphotomie.

۸ - تاء در اینجا تاء تانیث نیست بلکه تاء مبالغه است که در صیغه فعال میاید.

پیغمبر دانند و دنیا را قدیم و لباس زر خاصهٔ پادشاه است. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج) شمس‌الدین سامی آرد: تعین نام کلمه که در تواریخ و کتب ادبی اسلامی بسیار آمده مشکل است. در هر حال آن به قسمت شمالی چین نواحی منچوری، مغولستان و ترکستان شرقی اطلاق می‌شده و ظاهراً قسمتی از سیبری هم تحت این عنوان می‌آمده. کلمهٔ «خطا» یا «خطان» نام طایفه‌ای از طوایف مغول است و این طایفه در اوایل قرن چهارم هجری تحت فرمان «ابولیچی آپوا کی» تمام مغولستان و قسمتی از چین را تصرف کردند همین اوقات نام ختای را بهمهٔ این ممالک وسیع اطلاق کردند و قریب دویست سال فرمانروایی نمودند سپس طایفهٔ «بوشی» از طوایف «مانچو» بدین سرزمین حمله برد و غالب نواحی آنرا تصرف کرده، در نتیجه یکی از منسوبان خاندان ختای بخطهٔ «چونغاریه» که ناحیتی است در شمال غربی مغولستان رفت و دولت کوچکی در آنجا تأسیس کرد. ناحیهٔ مزبور از جنگلهای بسیار پوشیده بود از این رو این کشور کوچک را «قره خطا» نامیدند و ضمناً همین نام را بتمام ممالک وسیع سابق الذکر اطلاق کردند و گاه کشور کوچک اخیر را تنها با نام «قره» یاد کردند. (از پاورقی برهان قاطع، ترجمه از قاموس الاعلام ترکی):

سرای ملکت و در وی سرای پردهٔ تو
چو باغ پر سرو از لعبتان چین و ختای.

فرخی.

پیش از خروج چنگیزخان ایشان را سری و حاکمی نبوده است و هر قبیله یا دو قبیله جدا جدا بوده‌اند و با یکدیگر متفق نه و دایم میان ایشان مکاوحات و مخاصمت قائم بوده و بعضی سرقة و زور و فسق و فجور را از مردانگی و یگانگی می‌دانسته‌اند و خواسته خان ختای از ایشان می‌خواسته است و می‌گرفته و پوشش از جلود کلاب. (از تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص ۶۵). و قاآن بفرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاة از چوب و گل دیواری کشیدند و درها برنهادند تا از مسافتی بعید شکاری بسیار بدانجا در آیند بر این شیوه شکار کنند. (از جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص ۲۱). فی‌الجمله چون آن حدود از طغاة پاک شد و تمامت قبایل لشکر او شدند ایلچیان به ختای روان کردند و بعد از آن بخویشتن نیز برفت و پادشاه ختای التون‌خان را بکشت. (از جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۲۹). فارسیان گویند حکیم هرمس... زمین را بهفت بخش کرده است بر سبیل هفت دایره، یکی در میان و شش در حوالی: اول از طرف جنوب کشور هندوان است، دویم کشور تازیان و یمن و حبش، سیم کشور شام و مصر و مغرب، چهارم که وسط است کشور ایران زمین، پنجم کشور روم و فرنگ و صقلاب، ششم کشور ترک و خزر، هفتم کشور چین و ماچین و ختای و ختن و تبت. (از نزهت القلوب چ دبیرسیاقی ص۱۹) جانب میان را ایسیای خرد خواندند آن ایران زمین حجاز و یمن و خزر است و جانب بیرون را ایسیای بزرگ خواندند و آن ختای و ختن و ماچین و چین و هند و سند و آن حدود است. (از نزهت القلوب چ دبیرسیاقی ص ۲۰). و بخش زاویهٔ مابین شرق و شمال ایشن خوانند قوم ختای و ختن راست. (از نزهت القلوب چ دبیرسیاقی ص ۲۱).

ختایلو. [خ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوز چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۱۳۵۰۰گزی جنوب ارومیه و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ ارومیه. مهاباد. این ناحیه در درهٔ معتدل قرار دارد و آب و هوایش مالاریایی و دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد مردم آنجا ترکزبانند. آب آن از باراندوز چای و محصولاتش، غلات، توتون، انگور، چغندر و حبوبات است اهالی بکشاورزی گذران میکند و از صنایع دستی جوراب می‌بافند. راه آنجا ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ختایی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به ختا:

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی.

منوچهری.

ختأ. [خَتْءْ] (ع مص) باز ایستانیدن کسی از کار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کف. (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن‌اللغة) (لسان‌العرب).

ختب. [خَ] (ع اِ) مفصل خرگوشی زیر زانو[1]. (از دزی ج۱ ص ۳۵۰).

ختت. [خَ تَ] (ع مص) فتور بدن و سستی آن. (از منتهی الارب) (معجم‌الوسیط) (اقرب الموارد). سستی و کوفتگی که انسان در بدن خود می‌یابد[2]. (از متن‌اللغة).

ختر. [خَ] (ع مص) مکر و غدر کردن. فریفتن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان عادل) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). ‖خبیث و فاسد شدن نفس. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة)[3].

ختر. [خَ] (ع اِ) زشت‌ترین غدر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة)[4] «لن تَمُدَّ لنا شبراً من غدر الا مددنا لک باعاً من ختر». (از اقرب الموارد).

ختر. [خَ تَ] (ع اِ) خَدَر که در نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[5]. خدر از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود و بر اثر آن به آدمی ضعف و سستی دست دهد. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

خترب. [خُ رُ] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس).[6]

ختوب. [خَ رَ] (اِخ) یاقوت بنقل از عمرانی آنرا نام موضعی می‌آورد. محتملاً همان مادهٔ قبل است.

ختربة. [خَ رَ بَ] (ع مص) بریدن و اندام اندام جدا کردن چیزی را گویند. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط)[7].

خترشة. [خَ رَ شَ] (ع اِ) آواز خوردن ملخ چیزی راست[8]. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة).

خترف. [خَ رَ] (ع مص) خوابهای آشفته دیدن. ‖خیالهای نامربوط و واهی کردن. (دزی ج ۱ ص ۳۵۰)[9]

خترف. [خَ رَ] (ع اِ) افسنطین. افسنتین[10]. (ضریر انطا کی ج۱ ص ۱۴۰).

خترفة. [خَ رَ فَ] (ع مص)[11] زدن چیزی را و پس بریدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ضرب و قطع. (از اقرب الموارد).

خترق. [خُ رَ] (اِ) بلغت رومی دوایی است که آنرا افسنتین خوانند و آن نوعی از بوی‌مادران باشد. (برهان قاطع)[12].

---

1 - Jarret.

۲ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: الفتور و الوهن یجده الانسان فی‌البدن.

۳ - در متن‌اللغة آمده است: معنی اصلی این مصدر معنی فوق است یعنی اصل در معنی «فساد» است.

۴ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: شبه‌الغدر او الخدیعة تفسها، او اقبح‌الغدر.

۵ - ناظم الاطباء می‌گوید فعل ثلاثی آن از باب «سمع» است.

۶ - صاحب تاج العروس می‌گوید جوهری آنرا نیاورده ولی ابن درید آنرا نام موضعی ذکر کرده است. یاقوت در معجم البلدان آنرا بفتح «خاء» و «راء» آورده و بنقل از عمرانی نام موضعی گفته است.

۷ - صاحب متن اللغة می‌گوید در این ریشه مصدر دیگری نیز هست و آن خترفه است.

۸ - در متن اللغة این کلمه بصورت ترکیب اضافی آمده است. یعنی: خترشة‌الجراد؛ ای صوت اکله.

۹ - در «دزی» این کلمه Rêvasser ترجمه شده است.

10 - Absinthe.

۱۱ - در متن‌اللغة این کلمه لغت دیگر برای ختربه آمده است.

۱۲ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است این کلمه خترف و یا خترف مندرج در کتاب دزی (ج۱ ص۳۵۲) می‌باشد یعنی افستین که Absinthe است.

خترمة. [خَ رَ مَ / م] (ع مص) خاموش شدن از درماندگی بسخن یا از بیم. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). یقال: خترم الرجل.

ختش. [خُ تَ] (اِخ) نام جد رستم‌بن عبدالله الاشروسنی است[1]. (از منتهی الارب).

ختع. [خَ] (ع مص)[2] رفتن در تاریکی و گذشتن در آن بقصد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||راهبری کردن در تاریکی شب[3]. (از متن‌اللغة):

اعیت ادلاء الفلاة الختعا.

رؤبة (از اقرب الموارد).

||رفتن. روان شدن. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد): ختع الرجل فی‌الارض؛ ای ذهب و انطلق. ||گریختن. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (تاج العروس) (منتهی الارب). ||تیز رفتن. (از متن‌اللغة) (منتهی الارب). ||بناگاه بر کسی درآمدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب). ختع علیهم[4]. ||انگان رفتن کفتار. ختعت الضبع. (از متن‌اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نیست شدن و رفتن کوراب. اضمحلال سراب. ||در پشت شتر رفتن فحل. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد): ختع الفحل خلف الابل؛ ای قارب فی مشیه.

ختع. [خَ تِ] (ع ص) دلیل حاذق. راهبر واقف. (از متن‌اللغة). دلیل ماهری که در حرکت متوقف نشود و حیران نگردد. (معجم الوسیط). ||(اِ) کفتار. (از اقرب الموارد). ضبع.

ختع. [خُ تَ] (ع اِ) کفتار. (از منتهی الارب). نامی از نامهای کفتار است ولی ثبت نشده است. (از متن‌اللغة). کفتار ماده. (از ناظم الاطباء). ||راهبر دانا در رهبری. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم الوسیط): وجدته خُتَع لاسکع؛ ای لایتحیر. (از متن‌اللغة).

ختع. [ ] (اِخ) نام سکه‌ای (= محله) بوده است به بخارا که نهر «بیکنده» از نهر بزرگ شهر (= نهری که از رود سند جدا میشد) نزدیک آغاز «سکه ختع» گرفته میشد و بعضی از ریض را مشروب می‌کرد و در نو کنده آب آن کم میشد. (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۹۶).

ختعره. [خَ عَ رَ] (ع مص) نیست شدن. مضمحل شدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نیست شدن سراب. (از متن‌اللغة).

ختعه. [خُ تَ عَ یا خُ تَ عَ] (ع اِ) پلنگ ماده. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

ختف. [خُ] (ع اِ) نبات. سذاب. (از متن‌اللغة)[5].

ختف. [خُ] (اِخ) ابن زیدبن جَعونَه العنبری. از تابعین بنی‌العنبر بود او را بنزد ابن عامر[6] در بصره با دغفل‌بن حَنْظله[7] معارضتی است بر این صورت دغفل به او گفت ترا از چه وقت باسجاح اَمّ صادر عهد و پیمان بوده است؟ خنف در جواب گفت مرا با او از زمان گمراه شدن ام حلس (= وی یکی از اسهات دغفل بوده است) کاری نیست. دغفل به او گفت ترا بخدا قسم می‌دهم، آیا بزمان جاهلیت غارت شما بر ما بیشتر بوده است یا غارت ما شما را. خنف گفت بلی غارت از طرف شما بوده ولی شما از آن حمله‌های خود طرفی نبستید چه بهترین سوار شما و سید شما و پسر سید شما بر ما حمله کرد و ما یکبار او را شکستیم و بار دیگر اسیر کردیم و مرة اخری او را کشتیم و در فدائش چارقد مادر او را گرفتیم و نیز یکی از بهترین جنگاوران و نام‌آوران شما با ما جنگ کرد ما او را لنگ کردیم و از اسب بزیر آوردیم. ابن عامر چون این حدیث شنید گفت از شما خواهانم که ترا بخدا دیگر ادامه ندهید و بس کنید. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۵۳).

ختفرج. [خَ تَ رَ] (اِ) خرفه را گویند و آنرا به عربی بقلة الحمقا خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۵۹) (فرهنگ جهانگیری). پَرپَهن. (فرهنگ ضیاء).

ختک. [خَ تَ] (اِ) خرجی و خوراکی که هر روز هر یک از رعایا علی‌السویه به آدم حاکم و مأمور او می‌دهند. (از ناظم الاطباء).

ختک. [خَ تَ] (اِخ) نام قریه‌ای است آباد در میان پشاور[8]. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

خت کندی. [خَ کَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است به افغانستان واقع در ۵۳ هزار و پانصدگزی جنوب شرقی دوچینه و متصل بروکندی در علاقه کتواز ناحیهٔ غزنی که بین ۶۹ درجه و ۶ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۱ درجه و ۴۱ دقیقه و ۴۲ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲)

ختکه. [خُ تَ کَ] (اِ) کوچکترین نوع مرغابی در سواحل بحر خزر است. (یادداشت بخط مؤلف).

ختکه. [خُ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری گیلان و کنار راه فرعی گل‌کش به قیطون. این ناحیه در دشت واقع و هوایش معتدل است. بآنجا ۱۰۰ تن سکونت دارند که بزبان کردی تکلم میکنند. آب آنجا از چاه، محصولاتش غلات دیم و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. مردم آن ناحیه از طایفهٔ منیشی از اصل کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ختل. [خَ] (ع اِمص) فریفتگی[9]. گول زدگی. ||(اِ) اسیغول. اسفرزده. نباتی است که برای دفع پاره‌ای از امراض نکوست. (از ناظم الاطباء).

ختل. [خَ] (ع مص) فریفتن. (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (معجم الوسیط) (اقرب الموارد) (تاج العروس): و صنف تعلموه للاستطالة والختل (از حدیث حسن در صفت طلاب بنقل معجم الوسیط). ||آرام آرام از پشت شکار راه یافتن بجهت صید تا آن حیوان متوجه تعقیب خود نشود. (از متن‌اللغة). ||برای صید در محلی مخفی شدن. منه: «ختل‌الذئب الصید» ای پنهان شدن گرگ برای شکار. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در اطراف دشمن گشتن و بر دشمن دست یافتن از محلی که او واقف نیست. (از معجم‌الوسیط): کانی انظر الیه یختل الرجل لیطعنه. (از معجم‌الوسیط).

ختل. [خَ] (ع اِ) پوشش. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). ||محلی که بدان جا پنهان میشوند. (از متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). ||خانه. (ناظم الاطباء). ||سوراخ خرگوش.

ختل. [خَ] (اِخ) نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی منسوب به آن ولایت است[10]. (از برهان قاطع).

ختل. [خُ تَ] (اِخ) بشاری آنرا کورتی وسیع و پرشهر می‌آورد. از جغرافیادانان عرب بعضی آنرا منسوب به بلخ میدانند ولی

---

۱ - مرحوم دهخدا آنرا نام یا لقبی از ایرانیان ضبط کرده‌اند.
۲ - تعدیه ختع با «باء» است.
۳ - از باب فتح. ۴ - تعدیه با «علی».
۵ - صاحب متن‌اللغة آنرا چنین آورده است: سذاب یمانیه.
۶ - وی از ولاة و امرای با سیاست و کیاست بزرگ عرب بوده است.
۷ - وی نیز از تابعین معروف عرب است.
۸ - در انجمن آرای ناصری و آنندراج آمده: ختک بر وزن اتک قریه‌ای آباد است میان پیشاور و اتک مشتمل بر هزار باب خانهٔ معمور و سکنهٔ آنجا افغانی و اتک نام چندجاست و در اصل ترکی است و به معنی دامن و صحرای زیردست است و نام رودی است بزرگ که اصل آن از جانب کشمیر به پنجاب میرسد و از آنجا بملتان می‌آید و در آنجا رود اتک نام می‌یابد و در حدود ته به دریای عمان میریزد.
۹ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: ختله ای خدعه عن غفله.
۱۰ - محتمل است که این ناحیه همان «خُتَّل» باشد. و رجوع به ختل شود.

این رأی خطاست زیرا ختل در عقب جیحون قرار دارد و واجب است که از مضافات هیطل که در ماوراءالنهر است دانسته شود. این ناحیه از صفانیان بزرگتر و پهناورتر و پرخیزتر است. قصبهٔ آن هُلبُک است و از شهرهایش قریه بنجاراغ و «هلاوَرد» و «لاوَکَند» و «کاوَند» و «تملیات» و «اسکندره» و «منک»... را باید نام برد. اصطخری می‌گوید نخستین ناحیت بر ساحل جیحون از نواحی ماوراءالنهر «ختل» و «وخش» می‌باشد و این دو ناحیت گرچه دو منطقه جدا گانه‌اند ولی واجد عامل واحدند و بین «جریاب» و «وخشاب» قرار دارند... مرادی دربارهٔ ختل و صاحب آن چنین گوید:

ایها السائلی من الحارث الند -
ل عن اهل وده الارجاس
عد من ختل فختل ارض
عرفت بالدواب لا بالناس

بدین ناحیت کثیری از علمای اسلامی منتسبند که از جملهٔ آنان است عبادبن موسی ختلی و پسرش اسحاق‌بن عباد و عمران‌بن حسن‌بن یوسف ابوالفرج ختلی که از ابوطیب احمدبن ابراهیم‌بن عبدالوهاب‌بن عبدون و ابوبکر احمدبن سلیمان‌بن زیان و ابوالحسن علی‌بن داودبن احمد ورثانی و محمدبن بکاربن زید سکسکی و جماعت کثیری حدیث شنید و از او علی‌بن محمد حنائی و ابوالعباس احمدبن محمدبن یوسف‌بن فروة اصفهانی و علی‌بن حسن ربعی و رشاءبن نظیف و حسن‌بن علی اهوازی و غیر ایشان حدیث شنیدند او بسال چهارصد هـ. ق. بدرود حیات گفت. و اسحاق‌بن عبادبن موسی مکنی به ابوب و معروف به ختلی بغدادی است او از هوذةبن خلیفه و هاشم‌بن قاسم‌بن محمدبن اسماعیل و تنی چند حدیث شنید و بسال ۲۵۱ هـ. ق. درگذشت. (از یاقوت در معجم البلدان)– لسترنج ختل را نام بلادی می‌آورد که از آن کفار بوده و در سمت خاور و شمال خراسان قرار داشته است به این مشخصات: یکی از شاخه‌های بزرگ رودخانهٔ جیحون و خشاب است که از شمال می‌آید و از سمت راست بستر جیحون میریزد و آن ناحیتی کوهستانی است که در زاویهٔ بین وخشاب و جیحون قرار دارد و معروف به ختل میباشد. این اسم بطور کلی بر همهٔ بلاد کفر که در سمت خاور و شمال خراسان واقع بوده‌اند اطلاق میشد و بدین ترتیب ختل شامل قسمت شمالی بلاد وخش میگردید که سرچشمهٔ رود وخشاب بود. این بلاد بقول اصطخری بسیار خرم و حاصلخیز بود و اسبان خوب و چارپایان بارکش بسیار داشت و در کنارهٔ رودخانه‌های متعدد آن شهرها و روستاهای بزرگ و سرزمینهای غله‌خیز جای داشت و میوهٔ بسیار از آنجا حاصل میشد. در قرن چهارم هلبک کرسی ختل بود و سلطان ختل در آنجا میزیست (شاید این شهر در حوالی خلاب امروز بوده است) ولی دو شهر «منک» و «هلاورد» از هلبک بزرگتر بودند. شهرهای مهم دیگر ختل عبارت بودند از «اندیجاراغ» (=انداجاراغ) و فرغار (= فارغر) که در کنار رود اندیجاراغ و فرغار جای داشتند همچنین شهرهای «تملیات» و «لاوکند». لاوکند در کنار رود وخشاب زیر پل سنگی نزدیک گرگان‌تپهٔ کنونی واقع بود. مقدسی دربارهٔ هلبک می‌گوید این شهر کرسی ختل است مسجد آن در وسط شهر واقع گردیده و آب شهر از رودخانهٔ «اخشود» تأمین میشود. شهر اندیجاراغ نزدیک ساحل جیحون واقع بود و در آنجا یکی از شاخه‌های جیحون موسوم به اندیجاراغ به جیحون می‌ریخت و ظاهراً در محل قلعهٔ «مرو» امروز بوده است. «منک» بزرگترین شهرهای این ایالت در شمال هلبک و خاور تملیات واقع بود. و هلاورد در کنار رودخانهٔ وخشاب قرار داشت و مقدسی دربارهٔ آن می‌گوید از هلبک بزرگتر و شهری مهم است. تملیات بین منک و پل رود وخشاب واقع و دور نیست در محل بلجوان کنونی قرار داشته است. شرف‌الدین علی یزدی در ضمن جنگهای امیرتیمور ازین شهر یاد کرده است. پل سنگی معروفی که روی رودخانهٔ وخشاب وجود داشته هنوز باقی است. ابن رسته و اصطخری و بسیاری از مؤلفان متأخر نوشته‌اند که این پل سر راهی که از تملیات بشهر واشجرد در قبادیان میرفت روی رود وخشاب قرار داشته است. در شمال این پل بقول ابن رسته بلاد کمیذ واقع است و بعد از آن بلاد رشت در حوالی سرچشمه وخشاب قرار دارد. پل سنگی مزبور چنانکه اصطخری یاد کرده در محلی بود که بستر رودخانهٔ در میان دره‌ای تنگ واقع میشد. شرف‌الدین علی یزدی این پل را به اسم فارسی آن «پل سنگین» نامیده و رسم ترکی آنرا که «تاش کوپرک» می‌باشد نیز ذکر کرده است جهانگردان اخیر هم مکرر در نوشته‌های خود از آن اسم برده‌اند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص۴۶۶).

ختلاب. [خُ تَ] (اِخ) نام رودخانهٔ طالقان است که به جیحون ملحق میشود بنابر تعبیر ابن رسته. توضیح آنکه رودخانهٔ جیحون بعد از آنکه طرف بدخشان را احاطه میکند بسمت غرب میپیچد و از سمت چپ یعنی از ساحل جنوبی دو رودخانه یکی طالقان و دیگری قندز که از طخارستان می‌آیند به آن ملحق میگردند. این دو رودخانه را ابن رسته به ترتیب رود «ختلاب» و «دتراب» نامیده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۶۴).

ختلام. [خَ] (اِخ) نام شهری بوده است بماوراءالنهر. در حدود العالم آمده: ختلام شهرکی است و مولود نصربن احمد میر خراسان اندر وی بوده است. (حدود العالم چ منوچهر ستوده ص۱۱۴).

ختلام. [خَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در ماوراءالنهر [1] و در حدود العالم آمده: و دیگر رود ختلام است و از کوه سانسا بگشاید و آنجا کی حدست میان خلخ و یغما و بر شهر ختلام بگذرد و تا نزدیکی... و برود اوزگند افتد. (حدود العالم چ منوچهر ستوده ص ۴۳).

ختلان. [خَ] (اِخ) نام شهرهای مجتمعی است در ماوراءالنهر بنزدیک سمرقند بعضی از جغرافیانویسان عرب آنرا بضم «خاء» و تشدید «تاء» آورده‌اند ولی صواب نظر اول است چه خُتَّل بنابر قول سمعانی نام قریه‌ای است بنواحی دسکره بر سر مسیر بغداد خراسان سمعانی نصربن محمد ختلی فقیه حنفی را منسوب بدینجا می‌آورد و میگوید او شارح کتاب قدوری بود بنابر مذهب ابوحنیفه است مولد نصر از قریتی بوده بنام قراسوا از محلهٔ خم میانه از قراء ختلان، منسوب بدانجا ختلی است. از یاقوت در معجم البلدان). حمدالله مستوفی آنرا از اقلیم چهارم می‌آورد و میگوید طولش از جزایر خالدات «فا» و عرضش از خط استوا «کـ» است سابقاً شهر بزرگی بوده و اکنون (= زمان نویسنده) خراب است. (از نزهت القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۹۱). مؤلف لغتنامه ختلان را ولایتی بماوراءالنهر نزدیک بدخشان ذکر میکند و میگوید میان آن و چغانیان سی فرسنگ راه است و از آنجا اسبهای بانژاد خیزد. از آنچه در فوق گذشت بر می‌آید که ختلان و خُتَّل یک ناحیتند و در ادبیات فارسی و متون تاریخی به دو نام ذکر شده‌اند [2]

---

۱ - محتمل است که این کلمه نام دیگر رود «ختلاب» باشد. به «ختلاب» رجوع شود.

۲ - مرحوم دهخدا نام ختلان را با ضم «خاء» و تشدید «تاء» یعنی خُتَّل و خُتَّلان و خُتلان آورده و خُتَل را خَتَل و خُتَل ذکر کرده و گفته است که این نامها همه یکی و بر حسب ضرورت شعری می‌آیند و نیز الف و نون ختلان را الف و نون نسبت و یا علامت جمع احتمال داده است. مثل «الانان» و «آسیان» و مستند ایشان در اینکه ختلان همان خُتَّل است اقوال ابن خردادبه و اصطخری و ابن حوقل و مقدسی است که همهٔ آنها این نام را خُتَّل آورده‌اند نه ختلان که بی شک الف و نون آن الف و نون نسبت و یا جمع

←

ناحیتی است بحدود ماوراءالنهر اندر میان کوههای بزرگ و آبادان و بسیار کشت و بسیار مردم و نعمتهای فراخ و پادشاه وی از ملوک اطراف است و مردمان این ناحیت مردمان جنگی‌اند و اندر حدود وی از سوی تبت مردمانی‌اند وحشی اندر بیابانها و اندر کوههای وی معدن سیم است و زر و از این ناحیه اسبان نیک خیزد بسیار. هلمک قصبهٔ ختلان است و مستقر پادشاه است شهری است ببرا کوه نهاده بسیار مردم با روستاهای بسیار. (حدود العالم).

گه‌بولوالجم ولایت خویش
که‌بوخش و بکیج و ختلانم. ولوالجی.

برادران مثا زین سپس سپه مکنید
بمدح خواجهٔ ختلان به جشنها خامه.
منجیک.

سپاهی بدینسان بیامد ز چین
ز صقلاب و ختلان وغوران زمین. فردوسی.

فروتر که از دشت آموی وزم
همیدون بختلان درآید بهم. فردوسی.

ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد. فردوسی.

کورتهاء آن: طبین، قهستان، هراه، طالقان، گوزکانان، خشان، بادغیس، بوشنج، طخارستان، فاریاب، بلخ، خلم، سروالرود، چغانیان، آشجرد، ختلان، طالقان... (تاریخ سیستان ص ۲۶). و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و ترمذ و قبادیان و ختلان بمردم آگنده باید کرد که هرکجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و فرو کوبد. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۹۲). و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فروماند و باشد که به پیچد و علی تکین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده‌اند و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فسادی انگیزد و آب ریختگی باشد. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۳۸۳). و نامها فرمود به تلک تا شغل احمد ینالتکین را که بجد پیشه گرفته است و وی را از لهو برمانیده و قاضی و حشم از قلعت فرود آمده بجد تربیتش گیرد چنانکه دل یکبارگی از کار وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد عبدالصمد تا چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا که رایت عالی باشد. (از بیهقی چ غنی و فیاض ص ۴۳۲).

از آموی وزم تا بچاچ و ختن
ز شنگان و ختلان شهان تن بتن.
(گرشاسب‌نامه).

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را. ناصرخسرو.

جیحون خوارزم... منبع این جیحون از بلاد خان باشد از کوههای تبت و بر حدود بدخشان بگذرد پس بحدود ختلان و وخش پنج آب دیگر بزرگ برو پیوندد و آن موضع را پنج‌آب خوانند و از سوی قبادیان همچنین آبها بدو پیوندد و بحدود بلخ بگذرد و بترمذ آید آنگاه بکالف انگاه بزم آنگاه به آمو تا بخوارزم رسد آنگاه به بحیرهٔ جند و خوارزم ریزد. (از جهان‌نامه، حاشیهٔ جهانگشای جوینی چ ۲ چ قزوینی ص ۱۰۸). هم در این سال بقول امام یافعی شیخ ابوعلی شقیق‌بن ابراهیم البلخی وفات یافت اما در نفحات مسطور است که در بعضی از تواریخ بلخ آورده‌اند که شقیق در سنهٔ اربع و تسعین و مائه (۱۹۴ هـ.ق.) در ولایت ختلان بسعادت شهادة رسید والعلم عندالله الحمید المجید. (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۲ ص۲۴۴). در زمان جهانبانی سلطان سنجر چهل هزار خانه‌وار از ترکمانان که مشهور بودند بحشم غز در ولایات ختلان و چغانیان و حدود بلخ و قندز و بقلان اقامت می‌نمودند و هرسال... (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۲ ص ۵۱۰). چون امیر حسین و امیر تیمور گورکان خاطر از ممر منکلی بوقا و ابوسعید و حیدر فارغ ساختند و روزی چند در حدود بلخ و قندز و بقلان و طایخان و بدخشان بیاسامیشی سپاه پرداختند و با پادشاهان بدخشان صلح کرده آهنگ ارهنگ نمودند و پس از وصول از آب گذشته براه سالی سرای عازم ختلان شدند و از چول عبور فرموده موضع دشت کولک را معسکر ساختند. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۴۰۲).

ختلانات. [خُ] (اِخ) نواحی و شهرهای ختلان. رجوع به ختلان شود: لاجرم بعد از اقامت لوازم معیت سپاه ماوراءالنهر و ترکستان را جمع آورده بعزم تسخیر خراسان نهضت کرد و کنار جیحون را معسکر همایون ساخته در آن منزل استماع نمود که میرزا محمد جوکی که ولایت ارهنگ و سالی سرای و ختلانات سیورغال او بود خبر واقعه‌ها بلهٔ خاقانی را شنوده است. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۱).

ختلان شاه. [خُ تَ] [1] (اِخ) نام عام امراء خُتَّل است و آنان را شیر ختلان نیز می‌گفته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف). امیر خُتَّل است و آنان را شیر ختلان نیز می‌گفته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف). امیر خُتَّل.

ختلانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به ختلان. منتسب به ختلان. (از فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۸۵) (ناظم الاطباء). رجوع به «ختلان» و «ختلی» شود.

ختلخ. (اِخ) نام شهری بوده است از خزران بابارهٔ محکم و نعمت. صاحب حدود العالم دربارهٔ آن چنین آرد:... ختلخ، لکن سور مسط [= مسقط؟] شهرهایی اندر خزران همه بارهای محکم و نعمت و خواستهٔ ملک خزران بیشتر از باژ دریاست. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۹۳).

ختلعه. [خَ لَ عَ] (ع مص) هویدا گردیدن. برآمدن بسوی بیابان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

ختلمه. [خَ لَ مَ] (ع مص) گرفتن چیزی را در خفیة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

ختلی. [خَ] (ص نسبی) منسوب بختل باشد که نام ولایتی است از بدخشان. (برهان قاطع). از آنجا که «ختل» و «ختلان» یک نقطه است. (حواشی چهار مقاله نظامی عروضی ص ۴۰). قول کسانی که ختلی را منسوب به «ختلان» میدانند نیز صحیح میباشد گرچه سمعانی در «انساب» تردید کرده و گفته است ختلی منسوب به خَتَّل است و آن قریه‌ای است در راه خراسان و بنا بقولی منسوب است به ختلان که عبارت از بلاد مجتمعهٔ واقعه در پشت بلخ می‌باشد:

چغانی و بلخی و ختلی روان
بخاری و از غرچگان مؤبدان. فردوسی.

یکی کرباس خرجی دادگان را
نپوشد هیچ ختلی و بکیجی. سوزنی.

ختلی. [خَ] [2] (ص) فریبنده. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات) (برهان قاطع).

ختلی. [خَ] (ص نسبی، اِ) اسبی که از ختل آورند. (از برهان قاطع). اسبی که از ختلانش آرند. (شرفنامهٔ منیری). اسب خوب. (غیاث اللغات): و وی می‌نبشت صد پاره جامه همه

→ است. البته اگر محلی منسوب بدان باشد الف و نون نسبت و اگر مردم محلی اراده شود الف و نون مزبور جمع میباشد و سکون تاء نیز بر حسب ضرورت شعری است. در برهان قاطع خَتل آمده به این مشخصات: نام ولایتی است از مضافات بدخشان که بکولاب اشتهار دارد و گویند مردم آنجا خوش‌صورت‌اند و اسب خوب نیز از آنجا آورند و ختلی و ختلانی منسوب بدانجاست. صاحب آنندراج و انجمن آرای ناصری آنرا بر وزن جولان ذکر کرده‌اند و در شرفنامهٔ منیری نیز این ناحیه همان ختل تعریف شده است.

۱ - این کلمه بصورت خطلان شاه نیز ضبط شده است.

۲ - مرحوم دهخدا آنرا بضم خاء آورده است. صاحب غیاث اللغات میگوید منتخب و لب‌الالباب آنرا بضم آورده‌اند. ولی این قول صحیح نیست: «چراکه ختل بالفم و تشدید فوقانی مفتوح شهر دیگر است بماوراءالنهر».

قیمتی از هر دستی از آن ده بزر و پنجاه نافه مشک و صد شمامهٔ کافور و دویست میل شاره بغایت نیکوتر از قصب و پنجاه قبضهٔ تیغ هندی و جامی زرین از هزار مثقال پرمروارید دو پاره یاقوت و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو و ده اسب خراسانی و ختلی بجل. (تاریخ بیهقی ص۲۹۶ چ ادیب پیشاوری).

بیرون فکنده نیزهٔ خطی ز روی دست
واندر کشیده کرهٔ ختلی بزیر ران. ارزقی.

رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه
ختلی براق ابرش ترکی وشاق احور.
خاقانی.

ترا امان ز اجل به که اسب ختلی را
بروز معرکه برگستوان به از هرا. خاقانی.

چو بر ختک ختلی خرامد بمیدان
امیر آخرش میر ختلان نماید. خاقانی.

خرامنده ختلی‌کش و دم‌سیاه
تکاورتر از باد در صبحگاه. نظامی.

دست برین قلعه قلعی برآر
پای در این ابلق ختلی درآر. نظامی.

ختلی‌خرام. [خ َ خ َ] (ص مرکب) آنکه مانند اسب ختلی خرامد. (از ناظم الاطباء):

همان ختلی خرام خسروانی. نظامی.

تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیزگام. نظامی.

فرود آمد از خنگ ختلی‌خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام. نظامی.

ختم. [خ َ] (ع مص) مهر کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از منتهی الارب). ||پوشانیدن دهان ظرف غذا یا شراب بگل یا موم تا نه از آن چیزی خارج شود و نه بدان چیزی داخل. منه: لیسقون من رحیق مختوم. (از معجم‌الوسیط).[1] ||مهر کردن نامه. امضاء کردن نامه با انگشتری. (از اقرب الموارد)[2] (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). منه: ختم‌الکتاب و علی‌الکتاب. ||مهر نهادن بر دل کسی تا فهم نکند بچیز و بر نیاید از آن چیزی. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط)[3]: ختم‌الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة. (قرآن ۷/۲). ||رسیدن به آخر چیزی (از منتهی الارب). و چون: هذاالمرهم... دواء «نافعاً»... فی ختم الجراحات و ادمالها. (ابن البیطار). ||تمام گردانیدن و تمام خواندن آن. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). منه: ختم‌الکتاب و نحوه. ||تمام گردانیدن. و خواندن همهٔ قرآن. (دهار) (زوزنی): ختم القرآن. ||بستن در خود بر دیگری. اعراض کردن. رو نشان ندادن. (از معجم‌الوسیط). منه: ختم بابه علی فلان؛ ای اعرض عنه. (از متن‌اللغة). ||برگزیدن کسی بر دیگری. برکشیدن. در خانه خود بر دیگری گشودن. منه: ختم بابه له؛ ای آثره علی غیره. (از معجم‌الوسیط) (متن‌اللغة). ||آب نخستین بکشت دادن. اولین آب بزراعت دادن. پس از تخم افکندن اولین آب به روی کشت بستن. (از معجم‌الوسیط) (متن‌اللغة). منه: ختم‌الزرع.[4] ||گرد آوردن زنبوران اندک موم رقیق‌تر از موم لانه و مالیدن وی بر لانه. (از منتهی الارب).

ختم. [خ َ] (ع اِ) انگبین. (از مهذب الاسماء). انگبین. ||دهانه‌های انگبین. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). ||مُهر. ج، ختوم. (از یادداشت مؤلف). ||زین. (از یادداشتهای مؤلف). ||طبع. (از یادداشتهای مؤلف). ||پایان گفتار و کلام:

چو شد ختم گفتار بیور همه
مر آنرا شنیدند شاه و رمه. فردوسی.

||آخر. سرانجام. پایان. انتهاء. تمام. انجام. (ناظم الاطباء). ||بپایان رسیده. تمام شده. پایان امری بوجهی که تو گویی دیگر آن امر را پایانی به این خوبی و کمال نیست:

سخن گفتن به که ختم است میدانی و می‌پرسی
فلک را بین که می‌گوید بخاقانی بخاقانی.
خاقانی.

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است
کایت حق پروری در گهر طغرل است.
خاقانی.

تو گویی تا قیامت زشترویی
برو ختم است و بر یوسف نکویی.
سعدی (گلستان).

||(اِمص) فاتحه‌خوانی. بعزای کسی نشستن. تذکر کسی.

– ختم امری بودن؛ واجد آن امر بحد نهائی بودن. آن صفت را بحدی داشتن که تو گویی دیگر نمی‌تواند کسی آنرا بـه این کمال دارا باشد چون: فلانی ختم حقه‌بازهاست. فلانی ختم بی‌شرفهاست.

– ختم امن یجیب؛ انجام تشریفات مذهبی است که با تکرار جملهٔ «امّن یجیب المضطر اذا دعاه فیکشف السوء» (قرآن ۶۲/۲۷) همراه است. کنایه از تضرع و بدبختی نیز می‌باشد.

– ختم چهار ضرب؛ انجام تشریفات مذهبی است که با ذکر عبارت: «اللهم العن عمر ثم ابابکر و عمر ثم عثمان و عمر ثم عمر ثم عمر» همراه است.

– ختم حق؛ مهر الهی. کنایه است از آیه «ختم‌الله علی قلوبهم...» (قرآن ۷/۲) آن سرپوش و دربستگی که حق بر امری میزند:

بازدان کز چیست این روپوشها
ختم حق بر چشمها و گوشها. مثنوی.

– ختم سخن؛ پایان سخن. نهایت کلام: ~

خاتمهٔ فکرت و ختم سخن
نام خدایست بر او ختم کن. نظامی.

– ختم عمل؛ قرارداد. (ناظم الاطباء).

– ||سرانجام. (از ناظم الاطباء).

– ختم قرآن؛ یک دور قرآن را از ابتداء تا انتهاء خواندن.

– ختم کمال؛ نهایت کمال. انتهای کمال:

ختم کمال گوهر عباس متقی
که‌اعزاز یافت گوهر آدم ز جوهرش.
خاقانی.

– ختم نبوت؛ کسی که نبوت بر او ختم شده باشد. کنایه از حضرت محمدبن عبدالله است:

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالک بر حیاتش. نظامی.

– مجلس ختم؛ مجلس فاتحه‌خوانی. مجلس عزای کسی. مجلس ترحیم. مجلس یادبود مرده.

ختم. [خ َ ت َ] (ع اِ) مهر. انگشتری. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة).

ختم. [خ ُ ت ُ] (ع اِ) ج ِ خِتام که جای پیوند مفاصل اسب است. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم الوسیط). ||ج ِ خِتام و آن گلی است که بدان نامها مهر کنند. (از متن‌اللغة)[5].

ختم. [خ َ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند کرمان واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری زرند و هشتهزارگزی خاور راه مالرو زرند – راور. این ناحیه کوهستانی و سردسیر دارای شصت سکنه میباشد که فارسی‌زبانند. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات و حبوبات است اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

ختم‌السنه. [خ َ مُس ْ س َ ن َ] (ع اِ مرکب) روز آخر سال. روز پایان سال. روزی که در آن روز سال تمام میشود. آخرین روز اسفند در سالهای شمسی و آخرین روز ذی‌القعده در سالهای قمری. (یادداشت مؤلف).

ختم الغرائب. [خ َ مُل ْ غ َ ءِ] (ع اِ مرکب)

۱ – صاحب متن‌اللغة بنقل از ابواسحاق می‌آورد ختم پوشاندن شیء است بجهت اعتماد پیدا کردن به اینکه امر دیگری داخل آن شیء نشود.

۲ – این کلمه را صاحب اقرب الموارد هم بذاته و هم با «علی» متعدی می‌داند.

۳ – صاحب معجم‌الوسیط می‌گوید در همین معنی است مهر نهادن بر دهان کس تا دم بر نیاید و مجازاً منع کلام از کسی کردن چون: الیوم نختم علی افواههم... (قرآن ۶۵/۳۶).

۴ – این کلمه با «علی» نیز متعدی میشود چون «ختم علی الزرع».

۵ – بنابر نقل «متن‌اللغة» مجمع مصر آنرا بر لاک معروف برای مهر کردن اطلاق کرده است که به فرانسه .Cire à cacheter می‌گویند.

آخرین غرائب. نهایت حد غرائب. امر غریبی که برتر از آن امر غریب دیگر نباشد.
ختم الغرائب. [خَ مُ لْ غَ ءِ] (اِخ) نام مثنوی‌ای است از حکیم افضل‌الدین ابراهیم‌بن علی خاقانی شروانی که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار جدید است و بعضی اشعار آنرا به ششصد و چهل و چهار بیت بر شمرده‌اند و در این بیت خاقانی نامی از آن کتاب برده شده است. (از الذریعه ج ۷ ص ۱۴۰):
اینک ختم الغرائب آخر دیدند
تا چه ثنا رانده‌ام برای صفاهان. خاقانی.
ختم‌الملک. [خَ مُلْ مَ لِ] (ع اِ مرکب) طین مختوم. گل مختوم. خواتیم الملک. رجوع به طین مختوم شود.
ختم بولاق شور. (اِخ) شهری است به ۲۵ هزار و پانصدگزی جنوب غربی قریهٔ چهارشنبه حکومت قیصار از توابع میمنهٔ افغانستان. محل آن بین خط ۶۳ درجه و ۴۳ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۵ درجه و ۵ دقیقه و ۵۲ ثانیهٔ عرض شمالی میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).
ختم دعا کردن. [خَ مِ دُ کَ دَ] (مص مرکب) دعائی را از بدء تا ختم یک یا چند بار خواندن[1]:
چون دعا ختم کرد برد سجود
برگشاد از شکر گوارش عود. نظامی.
ختم شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) بفرجام رسیدن. به انتها رسیدن. پایان یافتن. تمام گشتن:
در این ایام شد ختم سخن بر نامهٔ صائب
مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکرخایی.
صائب.
ختم قرآن کردن. [خَ مِ قُ کَ دَ] (مص مرکب) یک دور قرآن را از اول به آخر خواندن. یک دور قرآن تمام کردن. یکبار همهٔ قرآن را از بدء تا آخر خواندن. قرائت قرآن را بپایان بردن. (یادداشت بخط مؤلف). نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن. (گلستان). عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح نخفتی و ختم قرآن کردی. (گلستان).
ختم کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) بپایان بردن. منتهی کردن. اختتام. تمام کردن. به آخر رساندن. به انتهاء رسانیدن: و این کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد. (نوروزنامهٔ خیام نیشابوری).
رو که جهان ختم کرده بر تو جهان داشتن.
خاقانی.
سعدیا قصه ختم کن به دعا
ان خیرالکلام قل و دل. سعدی.
تمام ذکر تو نا کرده ختم خواهم کرد. سعدی.

ختم سخن بدین دو بیت کردیم. (گلستان). ||تکمیل کردن. کامل نمودن.
ختم گذاشتن. [خَ گُ تَ] (مص مرکب) مجلس تعزیت برای کسی برپاداشتن. برای مصیبت کسی مجلس گرفتن. مجلس ترحیم گذاشتن. مجلس یادبود برای مرده برپا نمودن. مجلس پرسه برای درگذشته‌ای برپا نمودن.
ختم گرفتن. [خَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مجلس ترحیم گذاشتن. تعزیت کسی برپاداشتن. مجلس عزا مرده راست کردن. یادبودی برای مرده‌ای ترتیب دادن. ||مجلس ختم دعا یا قرائی برپا کردن.
ختم گشتن. [خَ گَ تَ] (مص مرکب) تمام شدن. بعد از آن دیگر چیزی نبودن. بپایان رسیدن:
یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالک بر حیاتش. نظامی.
ختمه. [خَ مَ نَ] (ص مرکب) با مهر. چه، در عربی ختم به معنی مهر کردن و نون زاید و حرف «هاء» در ترکی به معنی باء معیت است. (غیاث اللغات) (آنندراج).
ختمی. [خَ] [2] (اِ) نام گیاهی از تیرهٔ پنیرکیان[3] با ساقه‌های بلند و گلهای درشت‌تر با خواص پنیرک. جنسی از آن ختمی درختی است[4] که برای زینت کاشته میشود. (از گیاه‌شناسی برای سال اول پزشکی تألیف حسین گل گلاب).
ختمی. [خَ] (اِخ) تخلص یکی از شعرای قرن دهم هـ.ق. عثمانی بوده و بیت زیر از اوست:
کندم‌کوزم یا شیله دونر بردکرمنم
چرخ فلکده کسه به نوبت دکر منم.
(از قاموس الاعلام ترکی).
ختمی. [خَ] (اِخ) سلطان حسین. املاء دیگر سلطان حسین خطی است بنا بر نقل حاشیهٔ صفحه ۱۱۰ مجالس النفایس امیر علیشیر نوائی از نسخهٔ ج. رجوع به خطی سلطان حسین در این لغتنامه شود.
ختمی‌مآب. [خَ مَ] (ص مرکب) اصطلاحاً لقب حضرت محمد پیغمبر مسلمانان است و اغلب بصورت حضرت ختمی‌مآب در نثرهای فارسی می آید.
ختمی‌مرتبت. [خَ مَ تَ بَ] (ص مرکب) بر حسب اصطلاح لقب حضرت رسول است. (یادداشت بخط مؤلف). در نثرهای فارسی اغلب بصورت حضرت ختمی‌مرتبت می‌آید.
ختمی. [خَ] (اِخ) مصطفی بیک وی قهباشی سلطان سلیم‌خان ثانی پادشاه عثمانی بود و بزمان اوبه یکی در چند ناحیه برگزیده شد او نیز از شعرای قرن دهم عثمانی بوده و در اشعار خود به ختمی تخلص می‌کرده است

چنانکه در این بیت می‌آید:
جنت کوینده یارک جلوه‌ار قلمه غیچون
ختمیا طاوس وش طاقندی شهپر آفتاب.
(از قاموس الاعلام ترکی).
ختن. [خَ] (ع مص)[5] بریدن غلاف سر نرهٔ ولد. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (اقرب الموارد). ختنه کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). سنت کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||بریدن. قطع کردن. (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مجلس ختنه‌سوران یعنی مجلسی برای ختنه بر پا کردن.
ختن. [خَ تَ] (ع اِ) پدرزن. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). ج، اختان. ||برادرزن. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم الوسیط) ج: اختان. ||داماد. صهر. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء) ج، اختان:
جود سیاهست و تو او را ملک
فضل عروسست و تو او را ختن. فرخی.
همتش آب و معالی ام و بیداری ولد
حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن.
منوچهری.
در کشاف اصطلاحات فنون آمده: هر جفت ذات رحم محرم از او را مانند شوهر دختر و خواهر و عمه و امثال آنها را ختن نامند و همچنین محارم ازواج را هم ختن گویند زیرا اصطلاحاً آنها نیز ختن باشند. گفته‌اند این در عرف ایشان است. اما در عرف ما شامل نباشد مگر ازدواج محارم را. چنانچه در هدایه و کافی بیان شده و در قاموس گوید ختن داماد است و در مغرب گوید: ختن در زبان عرب هر کسی است که از قبل زن مانند پدر و برادر باشد و در نزد عامه شوهر دختر را ختن نامند چنانچه جامع‌الرموز گفته است.
ختن. [خُ تَ] (اِخ) بنابر قول یاقوت ختن که گاهی با تشدید تاء نیز می‌آید نام ولایتی است بزیر کاشغر و در پشت یوزکند. که از بلاد ترکستان بشمار می‌آید این ولایت وادئی

---

۱ - معمولاً ادعیهٔ اسلامی در جزوات و نسخه‌هایی مندرج بوده است و غالباً افراد مسلمان برای برآوردن حاجتی یا مستقیم شدن امری نذر میکردند که یکبار یا چند بار دعایی را از بدء تا ختم بخوانند، این عمل را ختم دعا کردن مینامند.
2 - Althea. 3 - Malvacées.
4 - A-Rosa.
۵ - بنابر قول متن اللغة فعل ثلاثی مجرد آن از باب «نصر و ضرب» میباشد. طفل ختنه شده را اگر پسر باشد «مختون» و اگر دختر باشد «مختونه» مینامند و در وزن فعیل دختر و پسر را هر دو «ختین» میگویند بعضی‌ها میگویند «ختن» برای پسر و «خفض» برای دختر است.

است در بین جبال و وسط بلاد ترک و سلیمان‌بن داودبن سلیمان ابوداود معروف به حجاج ختنی منتسب بدین ناحیت است او از ابوعلی حسین‌بن علی‌بن سلیمان مرغینانی حدیث شنید و ابوحفص عمربن احمد نسفی میگوید وی بسال ۵۲۲ هـ.ق. قصد دیدار من کرد. از این قول یاقوت که بگذریم قدیم‌ترین مرجع فارسی که ختن را برای ما معرفی میکند حدود العالم است که در قرن چهارم هـ.ق. تحریر یافته او میگوید: «ختن میان دو رود است اندر حدود وی مردمان‌اند وحشی و مردم‌خوار و بیشترین خواستهٔ ایشان قز است و ملک ختن را هیئتی بزرگ است خویشتن را عظیم الترک و التبت خواند و بر حدی است که میان چین و تبت است. و این ملک ختن را حصانی‌اند بر همهٔ اعمال او موکل و از این شهر هفتاد هزار مرد جنگی بیرون آید و سنگ یشم از رودهای ختن خیزد. (حدود العالم چ دکتر ستوده ص ۶۳۰). متأسفانه در مراجع جغرافیانویسان اسلامی غیر از آنچه گذشت مطالبی نیامده که وضع جغرافیایی آنرا بخوبی نشان دهد البته در تواریخ اسلامی بر حسب مورد ذکری ازین ولایت شده که کافی برای معرفی وضع جغرافیایی آن نیست مستوفی در نزهت‌القلوب نیز بتعریضی از این کشور گذشته و حتی لسترنج در سرزمینهای خلافت شرقی به واسطهٔ کمبود مدارک خود نتوانسته است وضع آنرا در دورهٔ حکومت اسلامی بیان کند[1]. سامی در قاموس الاعلام ترکی وضع این ناحیه را در حدود صد سال پیش چنین وصف میکند: ختن امروز تابع دولت چین و از شهرهای مشهور ترکستان شرقی است. این ناحیه که در ۳۰۰کیلومتری جنوب شرقی یارکند و بر کنار چپ ختن دریا منشعب از نهر تاریم قرار دارد به ارتفاع ۱۳۷۰ متر از سطح دریا میباشد. عرض شمالی آن سی و هفت درجه و هفت دقیقه و پنجاه ثانیه و طول شرقی آن هفتاد و هفت درجه و چهل و هفت دقیقه است. اهالی آن مسلمان و ترک و بحدود چهل هزار نفر میباشند. مردم این ناحیه در بافندگی دست داشته و تجارت ابریشم و پنبهٔ آنجا رونق بسزا دارد. از مشخصات ختن وجود آهوان صاحب مشک در بیابانهای اطراف آنجاست و صدرو این ماده از قدیم از این ناحیه موجب شهرت ختن در اکناف دنیای قدیم شده است. در کوههای اطراف ختن طلا و آهن و معدن زغال و سنگهای گرانبها وجود دارد و چون شهر ختن بر مسیر راه تجاری قدیم چین و ایران واقع است بسابق شهرت بسزایی در امور تجارتی داشته است. اهالی آن در زمان قدیم بحدود صدهزار نفر بوده‌اند و چندین بار بضد دول غاصب و ظالم چین قیام کرده و بر اثر این قیامها خرابیهای بسیار دیده‌اند و بزمانی نیز حکومت خانی تشکیل داده ولی در ۱۲۹۰ م. جزو حکومت ترکستان مشرقی که بزعامت اتالق غازی یعقوب بک تشکیل شده بود درآمده ولی متعاقب آن با کاشغر باز بزیر سلطهٔ حکومت چین قرار گرفته‌اند. اطراف آن بوسیله ختن دریا و قره قاش که منشعب از ختن دریاست مشروب میشود و بر اثر آن این ناحیه بسیار سرسبز است. محصولات کشاورزی ختن گندم و برنج و امثال آن میباشد. درختان توت فراوان در اطراف ختن موجب زیادی کرم ابریشم و فراوانی و رونق ابریشم در این ناحیه شده است. در ادبیات فارسی ختن از جهت مشک خیزی و داشتن شاهدان و خوبرویان خود اهمیت بسزا داشته و مورد توجه بوده است رجوع بشرفنامهٔ منیری در این ماده شود.

زبان ختنی: ختن از دیرباز واجد زبان خاصی بوده و این زبان در ادب فارسی نیز تا حدی تأثیر داشته است از این لحاظ مقالهٔ دکتر معین در مقدمهٔ برهان قاطع صفحهٔ ۱۵ را ذیلاً نقل میکنیم تا مطلب روشن شود و ضمناً وضع جغرافیایی آن ناحیه نیز مشخص‌تر گردد: در نقاط دوردست ترکستان که یکی از ایالات چین بشمار میرود و سین کیانگ خوانده میشود واحه‌ای قرار دارد که شمال آنرا صحرا و جنوبش را کوههای بلند فرا گرفته است. و آن شهر ختن است که دو رود «یشم سیاه» و «یشم سفید» از آن میگذرد. این خطه در نظر مردم چین سرزمین سنگ یشم است زبان مردم ختن در این ایام یکی از انواع زبان ترکی است که در نواحی بسیار بسط دارد و لیکن علمای انسان‌شناسی در شمایل و خصایص نژادی ساکنان سراسر آن ناحیه هرچه دقیقتر مطالعه کرده بر آن عقیده بیشتر راسخ شده‌اند که اصل سکنهٔ این مرز و بوم ترک و یا تبتی نیستند بلکه ایرانی و از نژادی‌اند که آنرا در اصطلاح طبقه‌بندی انسان‌شناسی «مردم کوهستان آلپ» مینامند و خالص‌ترین افراد این نژاد در میان اقوامی مانند «وخی» یا «وخان» دیده میشود که حتی امروز هم به یکی از لهجه‌های ایرانی سخن میگویند و آنرا با زبان از میان رفتهٔ ختن شباهتی است. از زبان قدیم ختنی هیچ اثری در دست نبوده لکن پنجاه سال پیش نسخه‌های خطی از این ناحیهٔ ترکستان چین بهندوستان و اروپا رسید در این نوشته‌ها زبان ختنی «هوتنی» و مملکت ختن «هوتن» خوانده شده بود. مسلمانان در قرن دهم میلادی به ختن راه یافتند و در آن عهد کشور ختن سرحد میان تبت و چین بود و امیری که نویسندگان عرب او را «عظیم الترک و التبت» نامیده‌اند برآن سرزمین حکمروایی داشت. قاقرخان یوسف که ۴۲۳ هـ.ق. ۱۰۳۲ م. وفات یافت کشور ختن را فتح کرد پیش از تصرف ختن بدست مسلمانان مردم دین بودائی داشتند. اهل ختن به دو زبان از زبانهای هندوستان آشنا بودند یکی زبان هندی قدیم یا سانسکریت، دیگر «پراکریت» که زبان شمال غربی هندوستان و ناحیهٔ پیشاور بود و یکی از فروع متأخر سانسکریت بشمار میرود. یکی از خطهایی که در هندوستان رواج و کمال یافته بود و اکنون «براهمی» نام دارد برای نوشتن ختنی بکار میرفت. این خط از چپ به راست نوشته میشد و هر علامت و نشانی نمایندهٔ یک هجا بود ولی برای آنکه خط مذکور را با زبان ایرانی سرزمین ختن وفق دهند ترکیب حروف بوضعی دیگر لازم آمد. یکی از آنها بکار بردن حرف «ی» بود برای بیان تلفظ حرف «ز» که در ختنی مانند دیگر زبانهای ایرانی بسیار است و در سانسکریت هیچ وجود ندارد و به این طریق «بازو» را «بیای سو» مینوشتند. زبان ختنی را امتیازاتی مخصوص میباشد و در نوشتن آن حروف علة که کاملاً در جزو کلمات نوشته میشود و این بخلاف دیگر السنه از قبیل سغدی و پهلوی و فارسی است که در نوشتن آنها هیچ حرف صدادار بکار نمیرود و یا فقط قلیلی که بوضع ناقص است استعمال میشود. کتب خطی اوستایی موجود که از قرن چهارم میلادی بجا مانده بعد از این مدارک و اسناد مؤلفات ختنی نوشته شده است و نظری اجمالی بلغات این زبان، اصل ایرانی بودن آنها را کاملاً نمایان میسازد. برای فهمیدن آنها باید بتغییرات املایی که بر اثر نقل کلمه از الفبایی به الفبای دیگر پیش می‌آید و همچنین بتغییرات تلفظ لغات بصیر بود لیکن کدام آشنا بیکی از زبانهای ایرانی میتوان یافت که نتواند لغات «براتر» برادر «پتر» پدر «دو» دو «دویسته» دویست «پنژه» پنج «تهور» چهار «وسه» ده «هوداته» هفتاد «سته» صد «تسته» شده «دیته» دیده «ژته» زده، «زاته» زاده «آزاته» آزاده، «نامه» نام، «خن» خنده، «بسته» بسته «بو» بوی را فوراً نشناسد؟ کلماتی مانند «ای سو» (من) و «آت» بیاید. در زبان فارسی نظیر ندارد و لیکن شبیه آنها در سایر السنهٔ ایرانی یافت میشود مثلاً در زبان کردی من «از» و بیاید «هات» میباشد. در لهجه‌های

---

۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء آمده این ناحیه امروز بنام ایلچی در نقشه‌های جغرافیایی ضبط شده است.

مختلف زبانهای ایرانی گـاهی حـرف «د» بحرف «ز» بدل میشود. (این دو حرف خود از تلفظی شبیه به «گ»مشتق شده‌اند) و در این خصوص ختنی «زان» به معنی «دان» فارسی و نیز «زرگونه» طلایی رنگ و «زیر» طـلا و کلمهٔ ایرانی قدیم «درون یه» که آنهم بمعنای طلاست، یافت میشود. زبان فارسی خـود از کلمات زبانهای محلی لغات بسیاری از قبیل «فرزانه» و «زمستان» و «زانو» و «زر» گرفته است. در زبان ختنی کلماتی از زبان ایرانی قدیم دیده میشود که در دورهٔ میانهٔ فارسی نیز بکار میرفته است ولیکن در فارسی دورهٔ اسلامی از آنها اثری نیست مانند: کلمهٔ ختنی «هی یا» به معنی سیاه در زبان فارسی میانه «هین» و «همانه» به معنی تابستان در فارسی میانه «همین» و «بی‌سه» به معنی خـانه، در فارسی میانه «ویس». در بعضی از موارد ختنی را با زبان سغدی و زبان استی وابستگی و رابطه بیشتری است:

نه آتش است سده، بلکه آتش آتش تست
که یک زمانه بتازی ختا یکی به ختن.
بخاری.

بگامی سپرد از خطا (= ختا) تا ختن
بیک تک دوید از بخارا بوخش. بخاری.

وزآن پس بزرگان شدند انجمن
ز آموی تا شهر چاچ و ختن. فردوسی.

مادرش گشته سمر همچو صبوره بجهان
از طراز اندر شام و ختن و تا حد چین.
قریع.

و اقلیم چهارم آغاز و از زمین چین و تبت و قتا [= ختا] و ختن و شهرهای کـه بمیان آنست و بر کوههای کشمیر و بلور و دخان و بدخشان بگذرد سوی کابل و غور و هری و بلخ و طخارستان و مرو. (التفهیم بیرونی). روم تا بافریقیه و صعید مصر تا بکرانهٔ حبشه و انطاکیه و کشمیر و ختن و طرسوس و مکه و طالقان. (التفهیم بیرونی).

گروهی ماهرویان را بخدمت برهمن خواند
نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند.
فرخی.

از ختن ابیه بزدند. (زین الاخبار گردیزی). و همچنین بشکار... تا ختن. (تاریخ بیهقی). باقی بگریختند تا لشکرگاه بامداد دیگر شد و بیدون از آب بگذشت و نزدیک امیر ختن آمد که میان ایشان نیم فرسنگ بـود و جـنگ در پیوست مهلب پیش اندر آمد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۵۱). ایشان در نیشابور و بیهق بسیار بوده‌اند. از ایشان اندکی مانده‌اند. و هم اولاد ابی محمد یونس‌بن افلح الترک ختن الامام تمیمی‌بن یحیی التمیمی. و فقیه ابوعلی الحسن‌بن علی‌بن یعقوب الترک و حمزه برادرش و پسر برادرش امیرک‌بن الحسین ترک زعیم دیه اباری از فرزندان او بودند. (تاریخ بیهق ص ۱۲۶).

بسی نماند که بی روح در زمین ختن
سخن‌سرای شود چون درخت در وقواق.
خاقانی.

غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند
نخورم چون دل شادان بخراسان یابم.
خاقانی.

هر دم جگری سوزی گر زلف بکارآری
نه مشک ختن گردد چون با جگر آمیزی.
خاقانی.

حرز فرشتگان چپ و راست میکنم
این نامه راکه داشت ز مشک ختن ختام.
خاقانی.

و بقدرخان ملک ختن فریادنامه‌ای نـوشت و او را بمدد خواند و دریای حشم ترک بجوش آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ ص۲۹۷).

چو برگفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه. نظامی.
بصد ملک ختن یک موی دلدار. نظامی.
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ جزیت نهاد. نظامی.

چون عدل او و مرحمت او بعهد ما
یک کس نشان نمی‌دهد، از روم تا ختن.
(از لباب الالباب عوفی چ سعید نفیسی ص ۵۷).

بوی ختنی یار من آمد که مگر باد
با نافهٔ سربسته ز ناف ختن آمد.
(ایضاً ص ۲۰۰)

بنگر بچشم سر که شب از روم تا ختن
بگشاد روی روز و ببست استوار چشم.
(ایضاً ص ۲۱۰).

اگر سلطان را میسر شود تـا ختن و کـاشغر سلطان را باشد. (جهانگشای جوینی چ قـزوینی ج۲ ص ۸۳). در ضبط آورد و لشکری بکاشغر و ختن روان کرد. (ایضاً ص۸۸). تا حدود کاشغر و ختن سلطان را مسلم باشد. (ایضاً ص۱۲۶).

در سفرگر روم باشی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن. مولوی.

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر. سعدی (بوستان).

هرکه ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت‌بین است.
سعدی (بدایع).

همانا که در فارس انشای من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن.
سعدی (بوستان).

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان.
و آن سهی‌سرو خرامان بچمن بازرسان.
حافظ.

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.
حافظ.

ایلکخان از پادشاه ختن قدرخان استمداد کرد والی ختن با پنجاه هزار مرد... (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۳۷۷). بلاد ترکستان تا کاشغر و ختن تعلق بدیوان اعلی داشته باشد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۶۴۵).

چون ز خط پرست از مشک ختن میگویی
چند با ما بسر زلف سخن می‌گویی.
مولاناشکری (از مجالس النفایس ص ۸۴).

چون تو بجعد عنبرین نافهٔ چین پرا کنی
دامن و جیب گیتی از مشک ختن پرا کنی.
یغما (از فرهنگ ضیاء).

ختن. [خَ تَ] (اِخ) ابوبکر بشربن خلف الختن وی مقری است که از خالد و معتمربن سلیمان و عبدالوهاب ثقفی و نصربن کثیر و ابراهیم‌بن خالد صنعانی روایت کرده و از او ابوزرعه و ابوحاتم رازیان روایت کرده‌اند. ابوحاتم رازی او را از ثقات می‌داند. (از انساب سمعانی).

ختن. [خَ تَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن علی‌الاشج ختن. او شوهر خواهر مرار است و از عبدالصمدبن حسان و علی‌بن محمد و حامدبن محمد و محمدبن علی روایت‌کرده است. (از انساب سمعانی).

ختن. [خَ تَ] (اِخ) ابوحمزه سعدبن عبیدة الختن. او ختن ابی عبدالرحمن سلمی است از او منصور و اعمش و علقمه و قطربن خلیفه روایت کرده‌اند. او از ثقات است و ابن ابی‌حاتم گفت که از پدرم شنیدم که می‌گفت سعدبن عبیده حدیث او را می‌نوشت او قبلاً آرای خوارج را روایت میکرد ولی بعداً آنرا ترک کرد. (از انساب سمعانی).

ختن. [خَ تَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمدبن وزیربن حکم دمشقی ختن. او ختن و صهربن ابی‌الحواری و از اهل دمشق بود. او از ولیدبن مسلم و ضمرةبن ربیعه و مروان‌بن محمد و محمدبن شاپور و عبدالعزیزبن ولیدبن سلیمان‌بن ابی السائب روایت کرد. ابن ابی‌حاتم گفت پدرم از او حدیث شنیده و نقل کرده‌است. و او گفت وی ثقه است. (از انساب سمعانی).

ختن. [خَ تَ] (اِخ) ابو عبدالله محمدبن حسن‌بن ابراهیم فارسی استرآبادی معروف به ختن. وی این لقب را از آن دارد کـه خَتَن و صهر امام ابوبکر اسماعیلی بود. او از فقیهان زمان خود بود و اطلاعات فراوانی در مذهب شافعی داشت. چهار فرزند او بنامهای: «بشرالفضل» و «ابوالنصر عبیدالله» و «ابوعمروعبدالرحمان» و «ابوالحسن عبدالواسع» بودند. او سفری بخراسان و

حجاز، و عراق کرد و از ۳۷۷ هـ. ق. حدیث گفت و شاگردان بسیاری داشت. در ۳۸۶ هـ. ق. فرمان یافت. (از انساب سمعانی).

ختن. [خ تَ] (اِخ) ابومعاویه سلمةبن مسلم ختن و صهر عطاء مغربی. وی از عطاء روایت کرد و از او معن‌بن عیسی و هیثم روایت داشتند. ابن ابی‌حاتم گفت از پدرم راجع به او سوال کردم گفت در حدیث قوی نیست و در نزد او مناکیری است که موجب ضعف او میشود. (از انساب سمعانی).

ختنبر. [خَ تَمْ بَ] (ص) مفلس را گویند که لاف توانگری زند و خود را مالدار وا نماید. (از برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). آن کسی باشد که گوید مرا چندین چیز است و هیچ ندارد:

با فراخیست و لکن بستم تنگ زید
آن چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود[1]
ابوالعباس مروزی.

بدانسان که هستی چنان می‌نمایی
مزن هرزه لاف و ختنبر مباش. فرخی.

نبردست او بهر هرچند لافد
ولی عقل داند که هست او ختنبر.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

||بر عکس معنی فوق بنظر آمده است یعنی توانگری که شکوه مفلسی کند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||لافی. لافزن. (یادداشت بخط مؤلف).

ختن خاتون. [خُ تَ] (اِخ) نام یکی از کنیزکان شاپور است و نظامی در خمسه او را نام برده است:

همایون و سمن ترک و پریزاد
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد. نظامی.

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
که تنها بود شمشادی قصب‌پوش. نظامی.

ختن دریا. [خُ تَ دَرْ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در ترکستان شرقی چین که شهر ختن بر ساحل آنست. رجوع به «ختن» شود.

ختن زه آن. (اِخ) نام کوتلی است به افغانستان در ۲۹ هزاروپانصدگزی جنوب شرقی زیباک از نواحی اشکاشم، تابع بدخشان، ارتفاع آن تخمیناً ۴۹۲۷ متر و بین خط ۷۱ درجه و ۳۶ دقیقه و ۶ ثانیه طول شرقی و خط ۳۶ درجه و ۲۳ دقیقه و ۵۱ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

ختن‌گرد. [خُ تَ گَ] (نف مرکب) وصف آهو است و آهوی ختن‌گرد آهویی است که مشک را از نافهٔ او گیرند. کنایه از روز است:

شباهنگام کآهوی ختن‌گرد
ز ناف مشک خود خور را رسن کرد.
نظامی.

ختن هست. (اِخ) نام قریتی است به ۲۸ هزار و پانصدگزی شرق تکزار حکومت سنگ چارک شبرغان از متعلقات ولایت مزارشریف. این نقطه بین خط ۶۶ درجه و ۳۱ دقیقه و ۲۰ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۵ درجه و ۵۶ دقیقه و ۶ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

ختنه. [خَ نَ] (ع اِ) بریدگی غلاف سر نره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ختنه. [خَ نَ / نِ] (اِ) بریدگی غلاف سر نره. (از ناظم الاطباء). پاکی. در قاموس کتاب مقدس آمده: یکی از رسوم مشهور دین یهود می‌باشد و آن بریدن گوشت غلفهٔ هر فرزند نرینه است که هشت روز از تولدش گذشته باشد و این مطلب نشانهٔ عهدی است که خداوند در میانهٔ ابراهیم و ذریهٔ او گذارده، فوراً خود و همگی اهل بیتش ختنه شدند. (قاموس کتاب مقدس).

ختنه. [خَ تَ نَ] (ع اِ) مادرزن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

ختنه‌جای. [خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آن موضع که برند از آلت مردی ختان را. (یادداشت بخط مؤلف).

ختنه‌سوران. [خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جشن و احتفالی است برای سنت ختنه کردن کودکی. این کلمه از «ختنه» عربی و «سور» فارسی که آن علامت احتفال است تشکیل شده. عِذار. عَذیر. عَذیَره. اعذار. مهمانی و جشن ختان.

— امثال:

ختنه‌سوران قاضی است؛ مثلی است که برای سورچرانی می‌زنند چون جشنی برپا شود و جمعی بر آن خوان و جشن نشینند دیگران بتعریض گویند مثل آن است که ختنه‌سوران قاضی است.

ختنه‌سوران گرفتن. [خَ نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) جشنی است که برای ختنه کردن کودکی می‌گیرند. جشنی است که برای سنت کردن طفلی می‌گیرند.

ختنه کردن. [خَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) بریدن. قطع کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بریدن سر غلاف نره. إعذار. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) عُذر. إعباش. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ختان. اختتان. (تاج المصادر بیهقی). سنت گرفتن. تطهیرکردن: نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساختند و کار با تکلیف کرده. (تاریخ بیهقی). ||بریدن ختن زن. قور. اختفاض. (از منتهی الارب) خفاض. (تاج المصادر بیهقی).

ختنه کرده. [خَ نَ / نِ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه او را ختنه کرده باشند. مَعذور. مختون. (از منتهی الارب).

ختنه کنان. [خَ نَ / نِ کُ] (اِ مرکب) جشن بریدن سر غلاف نرهٔ کودکان. (یادداشت بخط مؤلف).

ختنه کننده. [خَ نَ / نِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه کودکان را ختنه کند. دلاک. مُعَرِّض. (منتهی الارب).

ختنه گاه. [خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنجای از شرمگاه که از آنجا برند. آن قسمت از پوست شرم کودک که در ختان برند. غلفه. حشفه. (از یادداشتهای مؤلف) ختنه‌جای.

ختنه‌نا کرده. [خَ نَ / نِ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه او را ختنه نا کرده‌اند. نامختون. اَقلَف. اَغزَل. اَزغَل. اَنصَر. عُبور. اَغرَم. (از منتهی الارب). ||کنایت از نامسلمانی است.

ختنی. [خُ تَ] (ص نسبی) آنچه منسوب به ختن است و اغلب برای صفت نافه و خوبرویان بکار رود:

شنیده‌ام که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی.
سعدی (خواتیم).

ختنی. [خُ تَ] (اِخ) داودبن سلیمان‌بن داودبن سلیمان ختنی. از فقیهان است او از ابوعلی‌بن سلیمان مرغینانی حدیث شنید و او را ابوحفص عمربن محمدبن احمد نسفی در کتاب خود نام برده است. حجاج میگوید داودبن سلیمان برای اطلاع از مجموعات و مسموعات من قصد دیدار من کرد. (از انساب سمعانی).

ختنی. [خُ تَ] (اِخ) علی متأخر که منسوب است به شهر ختن. (از منتهی الارب).

ختو. [خُ] (اِ) شاخ گاوی است که در ملک چین میباشد و بعضی گویند شاخ کرگدن است و جمع دیگر گفته‌اند که در مابین ملک چین و زنگبار ملکی است و در آنجا مرغی میشود بغایت بزرگ و این شاخ آن مرغ است و از آن زهگیر تراشند و دستهٔ کارد نیز سازند. گویند خاصیتش آنست که اگر در جایی چیزی مسموم یا طعامی بزهر آغشته بیاورند از آن شاخ علامتی ظاهر میشود و بعضی گفته‌اند شاخ مار است و هرگاه از عمر مار هزار سال بگذرد شاخ بر می‌آورد و بعضی گویند شاخ افعی است و بعضی دیگر گویند شاخ ماهی وال است و بعضی دیگر گفته‌اند دندان جانوری است. الله اعلم. (برهان قاطع). در «انجمن آرای ناصری» و «آنندراج» همین شرح از «برهان قاطع» نقل شده و علاوه بر آن آمده: صاحب مخزن الادویه شرحی مبسوط

---

۱ - مرحوم دهخدا نوشته‌اند در بیت ابوالعباس معنی لافزن نیست ولی در بیت فرخی هست.

در باب رخ، که مرغی قوی‌هیکل است و پیل را صید کند، نوشته و گفته از استخوان آن ظرف و قبضهٔ شمشیر و کارد سازند. در ترجمهٔ کتاب صیدنه از قول بیرونی چنین آمده است: «ابوریحان گوید یکی از رسولان ملوک ختا چنین گفت که ختو استخوان پیشانی حیوانی است در هیأت بیرزه گاو ماند و خاصیت وی آن بود که چون نزدیک زهری رسد عرق کند و این چون در زمین خرخیز باشد و بعضی گویند ختو پیشانی کرگدن است و کرگدن فیل آبی را گویند و چنین گویند که این چون در جزایر بزرگ میباشد و گرفتن او معتذر است و عادت آنست که چون عمر او بنهایت رسد در آن جزایر بمیرد و استخوان او را در آنجا بیابند چون عبور تجار بدان موضع رسد از آن بردارند. و ابراهیم سندی چنین حکایت کند که یکی از ثقات که در بلاد چین رسیده بود چنین گفت که با طایفه‌ای در سفر چین رفیق بودم روزی از روزها در وقت پیشین جرم آفتاب غایب شد و هوا تاریک و تیره گردید چون اهل چین آن حال مشاهده کردند،از ستوران پیاده شده در سجده افتادند و سر از سجده بر نداشتند تا جهان منجلة گردیداز ایشان سوال کردم که سبب تاریکی جهان چه بود و سجدهٔ شما برچیست گفتند آنچه بر روی آفتاب آمد و او را پوشانید خدای است و سجده جهت ستایش او بود چون معتقد ایشان را معلوم کردم صفت آن پرسیدم گفتند آن مرغی است در غایت بزرگی و مسکن او در بیابانها باشد میان بلاد چین و زنگبار باشد و چنین گفتند که در آن بیابانها فیلان وحشی باشند و طعمهٔ آن مرغ آن فیلان باشد و چنان گفت که آن مرغ را ختو گویند از روی تعظیم چنانچه در اصل ختون بوده است و به لغت ایشان و چون به فارسی نقل کرده‌اند الف اضافه کردند[1]»: کیم، نام قومی است از خرخیز بیرا کوه نشسته‌اند با خرگاهها و صید آهوی مشک و ختو آنچه بدین ماند کنند. (حدود العالم). و از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر پرند و خاوجیز چینی دیبا و غضاره و دارچینی و ختو که از او دسته‌های کارد کنند. (حدود العالم). و از این ناحیت [ناحیت تغز غز] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع و موی سنجاب و سمور و قاقم و فنک و سیجه و ختو و غژ غاو... (حدود العالم). و در این ناحیت [یعنی خرخیز] مشک بسیار افتد و مویها بسیار و چوب خدنگ و چوب ختج و دستهٔ کارد و ختو. (حدود العالم).

ختو هشتصد پاره کز زهر بوی
چو آید فتد هر زمان خوی در اوی.

اسدی.

چهل تنگ بار از ملمع ختو
ز گوهر ده افسر ز گنج بهو

سعدی.

ختو. [خَ] (اِ) نوعی از قطاس ذات الشدیه است در دریاهای شمالی[2]. (یادداشت بخط مؤلف). ماهی زال. ذوالقرن: و یرتفع من الصفانیان الی و اشجرد من الزعفران ما ینقل الی الافاق... و الختو و البزاة و غیر ذلک. (صور الاقالیم اصطخری). ||نام دو استخوانی که طول استخوان چپ آن گاه به سه گز رسد و در قرون وسطی گمان میبردند که از حضور سم در جایی این استخوان متأثر شود. (یادداشت بخط مؤلف). ||تک شاخ (یادداشت بخط مؤلف).

ختو. [خُتْ تو] (اِ) ظاهراً لغت دیگری است در خَتو. رجوع به فرهنگ دزی ج ۱ ص ۳۵۲ شود.

ختو. [خَتْوْ] (ع مص) شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||تغیر کردن رنگ از اندوه یا بیم یا مرض. ||فروتنی کردن. (از منتهی الارب). ||تافتن ریشه و پردهٔ جامه را. ||بازداشتن کس را از کار.(از متن‌اللغة) (منتهی الارب). ||فرود آمدن باز بر شکار. (از متن‌اللغة).

ختوانه. [خَ نَ / نِ] (اِ) جامه و لباس پشمینهٔ درویشان و فقیران باشد. (از برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری همین معنای برهان را نقل میکند و میگوید ولی ما این لغت را در فرهنگ‌ها نیافتیم.

خت و خلوت. [خَ تُ / تْتُ خَ وَ] (ص مرکب، از اتباع) وصف است مرجایی را که هیچکس بدانجا نیست یا مردم بدانجا نهایت قلیل است. (از یادداشتهای مرحوم مؤلف): با وجودی که کوچه خت و خلوت بود من او را بدانجا دیدم.

ختور. [خَ] (ع ص) غدرکننده. فریبنده. (از متن اللغة) (تاج العروس) (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

ختور. [خُ] (ع مص) غدر کردن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). این کلمه مصدر دیگر «خَتر» است. ||خباثت و فساد طبع[3]: خترت نفسه؛ خبثت و فسدت نفسه.

ختوع. [خُ] (ع مص) رهبری در تاریکی شب کردن و بسوی مقصدی روان شدن. خَتع. (از متن‌اللغة) (تاج المصادر بیهقی). ||هجوم کردن.(از متن‌اللغة). این مصدر در این معنی با کلمه «علی»متعدی میشود. منه: ختع علیهم ختوعاً:هجم علیهم. ||رفتن. روان شدن. در این معنی این مصدر با کلمهٔ «فی» می‌آید. منه: ختع فی‌الارض ختوعاً؛ ذهب و انطلق فی‌الارض. ||فرار کردن. هزیمت کردن. ||از بین رفتن: ختع السراب ختوعاً؛ ای «اضمحل». ||سرعت ورزیدن. تعجیل کردن: ختع فلان ختوعاً؛ ای اسرع. ||شتر فحل در عقب شتر ماده روان شدن. (از متن‌اللغة) ||انگانه گام برداشتن: ختعت الضبع ختوعاً.

ختوع. [خَ] (ع ص) راهبر دانا در رهبری. (از منتهی الارب). ||فرار کننده. هارب. (از متن‌اللغة).

ختول. [خَ] (ع ص) گرگ مکار و حیله‌باز و فریبنده و گستاخ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط). ||حیله گر. مکار. خادع. (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط).

ختوم. [خُ] (ع اِ) جِ ختم[4]. انگشتریها. حلقات صاحب نگین که برای حلیهٔ انگشت دست بکار می‌برند. (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ختون. [خُ] (ع اِمص) خسرگانی.

---

۱ - بیرونی در الجماهر ص ۲۰۸ و ۲۰۹ چنین آورده است: «کنت سالت الرسل الواردین من قتای‌خان عنه فلم اجدعندهم سبباً للرغبة فیه غیرالعرق من اسم و انه عظم جبهة ثور و هکذا ذکر فی‌الکتب بزیادة ان هذا الثور یکون بارض خرخیز نحن نری له من الغلظ الزائد علی عرض الاصبعین ما یکاد یستحیل معه ان یکون عظم جبهته مع صغرجثة ثیران الترک و یصیرالقرن اولی به ولو صدق ما قیل لکان جلبه الی الاوعال من خرخیز اولی به لانهم الیه اقرب و لم یجلب من‌العراق و خراسان و تدقیل فیه ایضاً انه جبهة کرکدن مانی و یسمی فیلا مانیاً...»

۲ - دانشمندان قول اخیر را صحیح دانسته‌اند چه یکنوع ماهی است که به فرانسوی Narval و به انگلیسی Nar Whal و به آلمانی NarWal گویند که از اسکاندیناوی مأخوذ است و در اصطلاح علمی آنرا: Monodon Monoceros گویند و از نوع قطاس Cetaces (وابسته به نوع وال یا بال) است. نرینهٔ آن در فک اعلی دارای دو دندان است که بطور افقی دراز شده و طول دندان چپ تا ۲ متر و ۵۰ سانتیمتر میرسد و دیگری کوتاه میماند. دندان دراز مزبور شبیه بشاخ است. این ماهی وال قطب شمالی است و ندرةً در جنوب ۶۵ درجه عرض شمالی دیده میشود. عاج وی نیک است اما چون وسط آن مجوف است فقط برای ساختن اشیاء کوچک بکار میرود و دندان کامل ماهی مزبور راگاه در تزیینات بکار برند. دندان مزبور در قرون وسطی به عنوان سنگ محک برای تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت «نقل از حاشیهٔ برهان قاطع ذیل لغت ختو».

۳ - صاحب متن‌اللغة می‌گوید اصل معنی این کلمه «فساد» است.

۴ - در متن‌اللغة جمع «ختم» و «خَتْم» و «خاتَم» و خاتِم و «خاتام» و «ختیام» و «خَیتوم» و «خاتیام». «خواتیم» و «خُتوم» آمده است.

مصاهرت. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (مهذب الاسماء). دامادی. ||(مص) ازدواج کردن مرد با زن. (از متن‌اللغة).

ختونت. [خُ نَ] (ع اِمص) مصاهرت. ختونة. ختون. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ختونة شود.

ختونة. [خُ نَ] (ع اِمص) مصاهرت. ختون. خسرگانی. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب). رجوع به ختون شود. ||(مص) ازدواج کردن مرد با زن. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة). رجوع به ختون شود.

ختی. [خُتْ تا] (اِخ) شهری است از شهرهای باب‌الابواب. (از یاقوت در معجم البلدان) (از منتهی الارب).

ختی. (اِخ) نام قریه‌ای است به افغانستان در بیست و چهار هزار و پانصدگزی غرب قیصار از توابع حکومت میمنه: این نقطه بر خط ۶ درجه و ۱ دقیقه و ۱۸ ثانیهٔ طول شرقی و خط ۳۵ درجه و ۴۱ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

ختی. [خُتْ تی] (اِخ)[1] یحیی‌بن موسی‌بن خت بلخی. ختی از عبداللّه‌بن نمیر کوفی و ابی اسامه کوفی و عبدالرزاق و جز اینها روایت کرد. وی از ثقات است و موسی‌بن هارون و عبدالرحمن و جعفربن محمد قریانی از او حدیث کردند. (از انساب سمعانی).

ختیت. [خَ] (ع ص) خسیس. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (منتهی الارب). ||ناقص. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (تاج العروس). منه: لایحرم الضعیف الختیت. (از اقرب الموارد).

ختیر. [خَ] (ع ص) غدرکننده. فریبنده. خیانت کننده. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||مرد لافزن بدروغ.

ختیر. [خِ تْ تی] (ع ص) غدرکن. فریبنده. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به ختیر شود.

ختیع. [خَ] (ع اِ) بلا. درد. کسالت. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سختی. رنج. محنت. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

ختیعه. [خَ عَ] (ع اِ) انگشتوانه تیراندازان از چرم. (دهار). زهگیر. چله گیر و آن انگشتانه‌ای است از پوست که تیراندازان انگشت نر (= ابهام) در آن کنند. (یادداشت بخط مؤلف). ج، ختایع. ||انگشتوانه[2]. ج، ختایع. (مهذب الاسماء).

ختیک. [خَ] (اِ) نوعی از پوشش درشت است که درویشان پوشند. (شرفنامهٔ منیری).

ختین. [خَ] (ع ص)[3] مختون. ختنه کرده‌شده. آنکه او را ختنه کرده باشند. (از متن‌اللغة) (منتهی الارب) (معجم‌الوسیط).

خث. [خُثْث] (ع اِ) خس و خاشاک خشک گذاشتهٔ سیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء)[4]. ||خاشهٔ سیاه که بر سر آب رود. (مهذب الاسماء). ||جامه غوک خشک دیرینه[5]. (آنندراج). جل وزغ خشک دیرینه. (ناظم الاطباء). سرگین گاو که برجای اندایند. (مهذب الاسماء)

خثا. [خُ] (ع اِ) تپاله[6]. (یادداشت بخط مؤلف). گوه گاو[7]. (دهار). آنچه از فضولات در بطن جانوران است[8]. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۴۰). سرگین و از مطلق آن مراد سرگین گاو است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). اخثا. رجوع به اخثا شود.

خثاءالبقر. [خُ ثُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب). سرگین گاو. در اختیارات بدیعی خواص طبی آن چنین آمده‌است: زبل‌البقراست بپارسی سرگین گاو گویند. چون بر ورمهای غلیظ نهند تحلیل کند و چون بسوزانند و بر سوراخ بینی نهند با سرکه خون رفتن باز دارد و مجموع زهرها را نافع بود چون بخورند، و گرم بر بدن مالند و رها کنند تا خشک شود بعد از آن برگیرند و دیگرباره بنهند چند نوبت و چون بر پای منقرس نهند با خاکستر و زیت سودمند بود و بر گزندگی زنبور نحل بغایت نافع بود و مستسقی را بدان طلا کردن سودمند و بهترین آن بود که در فصل ربیع باشد و چون خشک کنند و بسوزانند مستسقی بیاشامد بغایت سودمند بود و اگر زن بدان بخور کند زادن بر وی آسان شود و بچهٔ مرده بیندازد و بچهٔ زنده را بکشد.

خثار. [خُ] (ع اِ) باقی ماندهٔ طعام در روی میز. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).[9]

خثارم. [خُ رِ] (ع ص) مرد فال گیرنده از هرچیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). متطیر. (معجم‌الوسیط) (متن‌اللغة): امضی فی ذلک الطریق اذا صد عنه الخثارم. (معجم‌الوسیط). ||ستبر لب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). الغلیظ الشفه. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (معجم الوسیط).

خثارم. [خُ رِ] (اِخ) نام پدر عمرو بجلی عم کمیت است. (از منتهی الارب).

خثاره. [خُ رَ] (ع اِ) بقیهٔ چیزی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بقیة الشیء. ||آنچه از قیماق شیر باقی میماند. (از اقرب الموارد)[10]. ||شوریدگی دل. ||تباهی عقل (آنندراج). ||(مص) مصدر دیگری است از خثر[11] رجوع به خثر شود.

خثامه. [خُ مَ] (اِخ) از اعلام است. (ازمنتهی الارب).

خثر. [خَ] (ع مص)[12] دفزک شدن شیر و چغرات گشتن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلیظ شدن شیر. (از متن‌اللغة). کلچیدن. بستن شیر. ||کم کردن آب زیادی و بی فایده. (دزی ج ۱ ص ۳۵۲). غلیظ شدن آب. ستبر شدن مایع مقابل رقت. (از تاج المصادر بیهقی). ||سنگین شدن قلب. شوریده دل شدن. تباه گردیدن عقل[13]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||شرم کردن. استحیاء. در خانه ماندن و برای قوت و توشه بیرون نرفتن[14]. (از ناظم الاطباء) (متن‌اللغة).

خثر. [خَ ثَ] (ع مص) استحیاء. ||در خانه ماندن و برای کسب و روزی از خانه بیرون نرفتن. رجوع به خَثر شود.

خثراء. [خَ ثَ] (ع ص) ج خثر و خثر النفس به معنی شوریده‌دل است. (از معجم الوسیط) (متن‌اللغة).[15]

— قوم خُثَراء الانفس؛ مردم بهم آمیخته از هرجنس. (از اقرب الموارد).

---

۱ – سمعانی گوید «ختی» برای منسوب به خُتْ که لقب مردان است بکار میرود.

۲ – ظاهراً باید این معنی همان معنی قبل باشد.

۳ – این کلمه وزن فعیل است که بمعنای مفعول می‌آید و برای مؤنث و مذکر به یک شکل بکار میرود.

۴ – عبارت متن‌اللغة و اقرب الموارد در اینجا چنین است: غثاء السیل اذا خلفه و نضب عنه حتی یجف.

۵ – در متن‌اللغة و اقرب الموارد چنین آمده است: الطحلب اذا یبس و قدم عهده حتی یسواد.

6 - Bouse.

7 - La fiente du boeuf.

۸ – عبارت ضریر انطاکی در اینجا چنین است: هو ما فی بطون الحیوان من الفضلات فان خرج بارادته فروث.

۹ – عبارت معجم‌الوسیط در اینجا چنین است: الخثار من کل شیء فضلته و بقیته، یقال: خثارالمائده.

۱۰ – در اقرب الموارد آمده: مایبقی من غلیظ اللبن، یقال: ذهب صفوه و بقیت خثارته.

۱۱ – این مصدر در منتهی الارب چنین آمده است: دفزک شدن شیر و چغرات گشتن. ||شوریده‌دل و تباه شدن عقل کسی.

۱۲ – فعل ثلاثی مجرد آن یا از باب نصر است که مصادر دیگر متعلق به این باب «خثور» و «خثران» است و یا از باب علم که مصدر دیگر آن خَثَر است.

۱۳ – فعل ثلاثی مجرد این معنی از باب نصر و مصادر دیگر آن «خثور» و «خثارة» است.

۱۴ – فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب علم و مصدر دیگر آن خَثَر است.

۱۵ – در منتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه خَثراء ضبط شده است.

خثران. [خ َ ث َ] (ع مص) دفزک شدن شیر و چغرات گشتن آن. رجوع به خثر شود.[1] (ع إمص) دفزکی. هنگفتی شیر. (از ناظم الاطباء).

خثرف. [خ َ رَ] (ع اِ) افسنطین.[2] (دزی ج ۱ ص۳۵۲). رجوع به افسنطین شود.

خثرمة. [خ َ رَ م َ] (ع مص) بی وقوف گردیدن در کار و نتوانستن. (ناظم الاطباء). خُرق در کار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة).[3]

خثرمة. [خ ِ رِ م َ] (ع اِ) سربینی و طرف آن. (از ناظم الاطباء) (متن اللغة)[4]. ج، خَثارِم. (معجم الوسیط). || مغاکچهٔ لب زیرین. (ناظم الاطباء). الدائرة وسط الشفة العلیاء (از معجم الوسیط)[5]. || کلمه‌ای در حِثْرِمَه است. رجوع به حثرمه شود. || سکوت از ترس. (ناظم الاطباء).

خثری. [خ َ را] (ع ص) ج ِ خثیر. رجوع به خُثَراء شود.

- قوم خثری الانفس؛ مردم بهم آمیخته از هر جنس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خثعجة. [خ َ ع َ ج َ] (ع مص) ره سپردن با گامهای نزدیک بهم و تند. (از متن اللغة).[6]

خثعله. [خ َ ع َ ل َ] (ع مص) به آهستگی راه رفتن. (از ناظم الاطباء).

خثعم. [خ َ ع َ] (ع اِ) شبر بیشه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (تاج العروس). || نام شتر نری بوده که او را کشته‌اند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مردی که گوشت صورت وی بهم آمده نه از جهت ترشرویی.[7] || از نامهای عربان. (از متن اللغة)[8].

خثعم. [خ َ ع َ] (اِخ) پدر قبیله‌ای از معد است. (از متن اللغة).

خثعم. [خ َ ع َ][9] (اِخ) نام کوهی است. و اهل آنرا خَثْعَمِیّون می‌گویند.

خثعم. [خ َ ع َ] (اِخ) ابن انمار اراش. وی از قبیله کهلان، از قوم قحطان و از جدهای جاهلی بوده و فرزندانش در سروات یمن و حجاز منزل داشته و بت ایشان نیز بروزگار جاهلی «ذوالخلصه» نام داشت و آنان جای او را کعبه یمانیه می‌نامیدند. در پرستش این بت بنوبجیله نیز شرکت داشتند. بروزگار «فتح» فرزندان خثعم در عالم پراکنده شدند و جز قلیلی از ایشان کس دیگر در زادگاه خود باقی نماند. ابن حزم «عثمان‌بن ابی نسعه» را از قوم خثعم می‌آورد که ولایت اندلس کرد و فرزندش در شدونه که بنام «دارخثعم» معروف است نیز ولایت نمود. عرام میگوید: جبال سرات از منزلهای خثعم میباشد و نیز قریهٔ «راسب» که بین مکه و طائف قرار دارد. اشرف رسولی چهار قبیله برای خثعم نام میبرد بدین قرار: شهران، ناهس، کود، اکلب. محمدبن سلمه یشکری کتاب «اخبار خثعم و انساب و اشعار آنان» را نگاشته است. (از اعلام زرکلی ج۲ جز۲ ص ۳۴۴). و رجوع به «سبائک الذهب» ص ۷۸ و «نهایة الارب» ص ۲۰۴ و «یعقوبی» ج ۱ ص ۲۱۲ و «جمهرةالانساب» ص ۳۶۷ و «طرفة الاصحاب» ص ۷ و ۳۶ و «الذریعه» ج۱ ص۳۲۸ و «عرام» ص۴۱ و ۴۶ و «معجم قبائل العرب» ج۱ ص۳۳۱ و حلل السندسیهٔ ص۲۹۷ و «مجمل التواریخ و القصص» ص۱۵ و «امتاع الاسماع» ص ۴۴۰ و ۵۰۵ شود.

خثعم. [خ َ ع َ] (اِخ) فرزندان خثعم در تاریخ، بنی‌خثعم نام گرفته‌اند. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (ج۱ ص۱۲۶) آنانرا از تخم ربیعه می‌آورد که بعضی از آنان بولایت و حکمرانی رسیدند و از بعض دیگر نیز داستانهایی در تواریخ عرب مندرج است. رجوع شود به «موشح» ص ۱۹، «عیون الاخبار» ص ۱۴۷ و ۲۶۸ و «امتاع الاسماع» ص۳۴۴ و ۳۷۹ و «عقدالفرید» ج۱ ص۱۰۶ و ۱۰۷ و ۲۷۹ و ج۴ ص۲۳۴ و ج۶ ص۷۷ و خثعم‌بن انمار.

خثعمة. [خ َ ع َ م َ] (ع مص) آلوده کردن کسی را بخون خودش. (از متن اللغة).[10] || جمع شدن قوم و ذبح کردن جزور و خوردن آن و سپس آمیختن خون مذبوح را بعطریات و دست بردن در آن خون و عهد کردن بر این که در یاری یکدیگر کوتاهی ننمایند. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

خثعمه. [خ َ ع َ م َ] (ع اِ) چون دو کس بجهت همپیمانی در یاری کردن بیکدیگر یکی از انگشتهای خود را در منحر جزور ذبح شده کنند این عمل آنها را خثعمه گویند. (از متن اللغة). || ماده بز سرخ. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). العنزة الحمراء. لایقال لنعجه.

خثعمة. [خ َ ع َ م َ] (اِخ) ابن یشکربن مبشربن صعب از اجداد جاهلی است و فرزندانش بطنی از «ازدشنوءة» از قحطانیان میباشند. از «اعلام زرکلی» ج۲ جزء۲ ص۳۴۵ و رجوع به «نهایةالارب» ص ۲۰۴ شود.

خثعمی. [خ َ ع َ] (ص نسبی) منسوب به خثعم که نام کوهی است. (از منتهی الارب).

خثعمی. [خ َ ع َ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن حسین‌بن حفص‌بن عمر خثعمی کوفی معروف به اشانی. (از انساب سمعانی). رجوع به «اشانی» شود.

خثعمی. [خ َ ع َ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن علی‌بن حسن طحان انباری از انبار بود. او از ابراهیم‌بن دنوقا و ابی الاحوص قاضی حدیث شنید و از او ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن مقری حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

خثعمی. [خ َ ع َ] (اِخ) ابوعبدالله مصعب‌بن مقدام خثعمی کوفی از اهل کوفه بود و از مسعر و سفیان ثوری و حسن‌بن صالح و اسرائیل‌بن یونس و داود طائی حدیث شنید و از او محمدبن عبدالله‌بن نمیر و ابوبکربن ابی شیبه و ابوبکربن محمدبن العلاء و اسحاق‌بن راهویه حدیث کردند یحیی‌بن معین بر او ثنا کرد و او را بثقه بودن بستود. مرگش در سال ۲۰۳ هـ . ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خثعمی. [خ َ ع َ] (اِخ) عباس‌بن سفیان الخثعمی. وی از دریاسالاران دورهٔ عباسی است و بزمان خلافت منصور عباسی فرماندهی نیروی دریایی عرب را بعهده داشت. بسال ۱۴۶ هـ . ق. با قبرسیان جنگید و اولین کسی بود که در عهد بنی‌عباس بجنگ با قبرس دست زد. وفاتش محتملاً در ۱۵۰ هـ . ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج۲ ج۴ ص ۳۳) و رجوع به تهذیب ابن عساکر ج۷ ص۲۲۲ شود.

خثعمی. [خ َ ع َ] (اِخ) محمدبن عبدالله[11]. وی از شاعران عرب بود و او راست: کتاب الشعر و الشعراء. رجوع به الفهرست ابن الندیم و عیون الاخبار ج۳ ص۱۶۸ و ج۲ ص ۱۹۲ شود:

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر

---

۱ - در منتهی الارب این مصدر برای معنی شوریدن دل و تباه شدن عقل آمده ولی متن‌اللغة این معنی را برای آن نیاورده است.

2 - Absinthe.

۳ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: خثرم الرجل؛ ای خرق فی عمله.

۴ - در معجم‌الوسیط آمده است: طرف ارنبة الانف اذا غلظت.

۵ - در متن‌اللغة چنین آمده است: الدائرة تحت الانف.

۶ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: خثعج؛ ای مشی مشیة متقاربة فیها قرمطة و عجلة.

۷ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: الخثعم؛ الرجل المکتلم الوجه. کلثمة الوجه، اجتماع لحمه بغیر جهومة.

۸ - عبارت متن‌اللغة چنین است: و من اسمائهم خثعم.

۹ - در ناظم الاطباء این کلمه بفتح خاء یعنی خَثْعَم ضبط شده است.

۱۰ - در متن‌اللغة چنین آمده است: رمله بدمه، ولی در منتهی الارب آلوده شدن بدن بخون معنی شده است. ظاهراً اختلاف در تعدیه و عدم تعدیه فعل دراین دو معنی است.

۱۱ - او را عبدالله‌بن محمد نیز ضبط کرده‌اند.

نارو راند همی مدح جریر و خثم[۱].

منوچهری.

خثعمیون. [خَ عَ می یو] (ع اِ) جِ خثعمی. رجوع به خثعمی شود.

خثلات. [خَ ثَ / ثَ] (ع اِ) جِ «خَثْلَه» و «خَثَلَه». رجوع به «خَثْلَه» و «خَثَلَه» شود.

خثلم. [خَ لَ] (ع اِ) از نامهای عربان است. (از متن‌اللغة).

خثلمة. [خَ لَ مَ] (ع مص) بهم آمیخته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اختلاط. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||پنهان گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

خثله. [خَ لَ / خَ ثَ لَ] (ع ص، اِ) زن کلان‌شکم. (از منتهی الارب) المرأة الضخمة البطن. (از متن‌اللغة). ج، خَثَلات یا خَثْلات. ||مابین ناف و زهار. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). منه: خثلة البطن. یقال: طعنه فی خثلة بطنه و فی خثلتی الم کالعشی. (از اقرب الموارد). ||معده. محل طعام. خثله در انسان چون کرش است در گوسفند. (از متن‌اللغة).

خثم. [خَ][۲] (ع مص) کوفتن بینی کسی را. (از منتهی الارب) کوفتن بینی کس را تا پهن شود. (از متن اللغة)[۳].

خثم. [خَ] (ع مص)[۴] پهن و ستبر بینی شدن. ||پهن گردیدن سر گوش. ||پهن گشتن معول. پهن شدن کلنگ. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة) (معجم‌الوسیط) (تاج العروس). ||بند آمدن سوراخهای پستان ماده شتر. (از متن‌اللغة) (منتهی الارب) (تاج العروس). ||گردشدن سپل ناقه. (معجم‌الوسیط).

خثم. [خَ ثَ] (ع اِ) پهنای بینی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عرض‌الانف او عرض ارنبته. (از متن‌اللغة). ||ستبری بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلظ الانف او غلظ ارنبته. (متن‌اللغة). ||پهنی سرگوش و مانند آن. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة).

خثم. [خَ ثِ] (ع ص) بزرگ‌بینی. ستبربینی. ||بزرگ و ستبرگوش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خثم. [خُ] (ع ص، اِ) جِ اخثم و خثماء رجوع به «اخثم» و «خثماء» شود.

خثماء. [خَ] (ع ص) آن زن که بینی وی پهن و ستبر باشد. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). مؤنث اخثم. ج، خُثم. ||آن زن که سرگوش وی پهن باشد. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). مؤنث اخثم. ج، خُثم. ||ناقه‌ای که سپل آن گرد و خرد باشد. (از ناظم الاطباء). الناقة المستدیرة الخف القصیرة المناسم، والاسم الخثم. (از متن‌اللغة).

خثماء. [خَ] (اِخ) نام موضعی است به یمامه. (از متن‌اللغة).

خثمان. [خُ] (اِخ) از اعلام عرب است. (از اقرب الموارد).

خثمة. [خُ مَ] (ع اِمص) کوتاهی بینی گاو. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||کوتاهی و کلفتی و پهنی بینی گاو. (از متن‌اللغة)[۵].

خثمی. [خُ ثَ] (ص نسبی) منسوب به خثم است. (از انساب سمعانی).

خثمی. [خُ ثَ] (اِخ) نام جد حمیدبن مالک‌بن خثم الخثمی. وی با واسطه از پیغمبر نقل میکند که «غنم از چارپایان بهشت است». (از انساب سمعانی).

خثنشار. [خَ ثَ] (اِ) مرغی است آبی و تیره گون میان سرش سفید و بزرگ و بعضی میانه باشد. خنشار[۶].

خثو. [خَ ثْوْ] (ع اِ) اسفل شکم که فروهشته باشد. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

خثواء. [خَ] (ع ص) زنی که اسفل شکم وی فروهشته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). بنابر قیاس باید مذکر آن «اخثی» باشد ولی صورت مذکر آن دیده نشده است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

خثور. [خُ] (ع مص) این کلمه مصدر دیگر خثر است. رجوع به خَثْر شود.

خثورة. [خُ رَ] (ع مص) این کلمه مصدر دیگر خثر است. رجوع به خَثْر شود.

خثوة. [خَ ثْ وَ] (ع مص) اسفل شکم که فروهشته باشد. (از متن‌اللغة).

خثة. [خَ / خُثْ ثَ] (ع اِ) مشتی چوب ریزه که آتش در آن کرده افروزند. (از آنندراج) (از معجم‌الوسیط) (از متن‌اللغة).

خثة. [خُثْ ثَ] (ع اِ) پشکل نرم و گل که با پشکل یا سرگین سرشته در پستان بند ناقه مالند تا آسیبی از پستان بند نرسد. (از آنندراج) (از متن‌اللغة). ||ریسمانی که بدان پستان را بندند. (از متن‌اللغة).

خثی. [خَ ثْیْ] (ع مص)[۷] سرگین انداختن گاو و فیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خثی. [خِثْیْ] (ع اِ) سرگین گاو[۸] و فیل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ج، اخثاء، خُثی، خَثّی. (از متن‌اللغة).

خثی. [خَ ثا] (ع اِ) سرگین گاو و پیل. رجوع به خِثْی شود.

خثی. [خَ ثِی ی] (ع اِ) جِ خِثْی. رجوع به خِثْی شود.

خثیر. [خَ] (ع اِ) واحد خثراء و واحد خثری. رجوع به «خثراء» و «خثری» شود.

خثیم. [خَ] (ع ص، اِ) فرج زن که بلند و درشت باشد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خثیم. [خُ ثَ] (اِخ) از اعلام عرب است. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

خثیمی. [خُ ثَ] (ص نسبی) نسبتی است به بنی‌خثیم. (از انساب سمعانی).

خثیمی. [خُ ثَ] (اِخ) ابومحمد عطاءبن ابی رباح القرشی مولی‌بن خثیم الفهری القرشی. اسم ابی‌رباح «اسلم» است. مولد او به «جند» یمن بود و نشأت او بمکه اتفاق افتاد. او سیاه رنگ و اعور و لنگ بود و به آخر عمر نیز کور شد. خثیمی از بزرگان علم و فضل تابعان بود. (از انساب سمعانی).

خج. [خ] (مص مخفف) مخفف خجالت. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

خج. [خَ] (اِخ) در رجال ابن داود و کتب رجال دیگر رمز است از کتاب رجال محمدبن حسن‌بن علی شهیر بشیخ طوسی. برای تفصیل رموز مستعمل در کتب رجال رجوع به فهرست کتابخانهٔ مرکزی ج۲ ص۵۷۶ شود.

خج. [خُ] (اِ) نام یک نوع گلابی است در تداول مردم گیلان. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۳۹)[۹] ||نام درختچهٔ آلاش است در تداول مردم گیلان[۱۰]. (از جنگل‌شناسی

---

۱ - مخفف خثعم.

۲ - فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «نصر ینصر» است.

۳ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: خثم انفه: دقه فصار مفلطحا.

۴ - فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب علم است. (از متن‌اللغة).

۵ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: خثمه، قصر فی انف الثور او قصر و غلظ و تفرطح.

۶ - شاید «خثنشار» مصحف «خنشار» باشد.

۷ - فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «ضرب یضرب» است و آن ناقص یایی است.

۸ - بنابر نقل صاحب متن‌اللغة ابوعبیده این کلمه را مختص بسرگین ثور دانسته است نه بقره و بطریق استعاره برای ابل نیز بکار میرود.

۹ - درخت گلابی که از تیرهٔ «Rosaceae» و از جنس Pirus است در جنگلهای کرانهٔ مازندران و ارسباران فراوان است و این درخت چهارگونه میباشد که یک گونهٔ آن P. Cordata میباشد که آنرا در آستارا «آزمرت»، در منجیل «همرو» در شفارود «امبرو»، در گیلان «خج» و در لرستان «مرود» میگویند.

۱۰ - این درختچه نام فرنگیش «Ilex aquifolium» است و در سراسر جنگلهای شمال ایران تا ۲۰۰ متر ارتفاع این درختچه دیده میشود. آنرا در نور وکجور «آلاش»، در گیلان و شهوار «کنگه»، در اطراف رشت «خج»، در

←

کریم‌ساعی ج۱ ص ۲۷۷).

خج. [خَ] (اِ) بزغاله کله سپید در تداول مردم گناباد خراسان.

خج. [؟] (اِ) محتملاً پیرامن خرگاه است:

خرگاه به پیرامن وی خج بیرکت
گویی‌بر شاهی است کمر بسته غلامی.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۱).

خرگاه راکمر خج برمیان بسته پیش کت بر روی اطلس مدول بداشتند. (از البسهٔ نظام قاری ص ۱۵۱).

خج. [خَ] (فعل امر) کلمهٔ امر است از خجیدن و به معنی کوشش کن. جهد نما. زور کن. فراهم آور. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۵۹). رجوع به خجیدن شود.

خج.[1] [خَ جج] (ع مص) شکافتن. شق. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة)[2] (از منتهی الارب) (از معجم‌الوسیط). منه: خج‌العود. (از معجم‌الوسیط). ||دفع کردن. ||کژ جستن باد. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از معجم‌الوسیط): خجت‌الریح: التوت فی هبوبها فهی خاجة و خجوج. ||منحرف شدن کشتی از راه راست و مقصد بوسیلهٔ باد: خجت‌الریح السفینة؛ صرفتها عن و جهتها بشدة عصفها. (از معجم‌الوسیط). ||گاییدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||کژ شدن. منه: خج ساعده‌ای التوی ساعده. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط). ||در بیابان بحرکت در آمدن. بیابانی را زیاد پیمودن. (از متن‌اللغة). ||خاک برانگیختن بهنگام راه رفتن. (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||ریخ[3] زدن. (از منتهی الارب) (از معجم‌الوسیط) (از اقرب الموارد).

خج. [خَ جج] (ع مص)[4] در میان فنون بسواری زیاد پرداختن: خج[5] القوم: اکثروا فی فنونهم الرکوب. (از متن‌اللغة). ||یورتمه رفتن[6]. (دزی ج۱ ص۳۵۲).

خجاة. [خَ ءَ] (ع اِ) پلیدی. ناکسی. ج، خجا. منه: و ما هو الا خجاة من‌الخجی: نیست او مگر پلید و ناکس. (از منتهی الارب).

خجاجة. [خَ جْ جا جَ] (ع ص) مرد گول نادان. (از منتهی الارب). الاحمق الذی لایعقل. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). منه: رجل خجاجة.

خجادک. [خَ دَ] (اِخ) شهرکی است بامنبر از حدود بخارا جایهایی آبادان و باکشت و بزر بسیار[7]. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰۶).

خجاده. [خَ دَ] (اِخ)[8] نام قصبه‌ای بزرگ بوده بحدود بخارا و کهندز داشته است با مسجد جامعی نیکو و آن بر دست راست راه از بخارا به پیکند بوده بر سه فرسنگ و تا آن یک فرسنگ داشته است. (از احوال و اشعار رودکی ج۱ ص ۹۹). لسترنج میگوید: خجده یا خجاده نام قصبه‌ای بوده به بخارا در یک فرسخی باختر جاده‌ای که از بخارا به پیکند میرفته بفاصلهٔ سه‌فرسخی بخارا. مقدسی آنرا شهری بزرگ و زیبا شمرده و قلعه‌ای داشته که مسجد جامع داخل آن بوده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۱).

خجادی. [خَ] (اِخ) نام شهرکی بوده بحدود بخارا با منبر آبادان باکشت و بزر بسیار. (از حدود العالم چ سید جلال طهرانی). این کلمه همان خجادک است رجوع به خجادک و خجاده شود.

خجادی. [خُ] (ص نسبی) منسوب به خجاد است که آن قریهٔ بزرگی به بخارا میباشد و اصحاب را بدانجا جامعی است. (از انساب سمعانی).

خجادی. [خُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن اسماعیل خجادی مکنی به ابوعلی. از روات ثقه بوده از احمدبن علی استاد و اسماعیل‌بن محمد مستملی و منصوربن نصر و جز آنها حدیث شنید و از او ابوعبدالعزیزبن محمدبن محمد بخشی حافظ حدیث نقل کرد و گفت دوست ما ابوعلی از ثقات بوده و از شیوخ ما ببخارا حدیث شنید. (از انساب سمعانی).

خجارم. [خُ رِ] (ع ص، اِ) زن فراخ‌فرج. (از متن‌اللغة). خجام. رجوع به خجام شود.

خجاره. [خَ / خُ رَ] (ص) اندک. کم. قلیل. (از برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج۱ ص۴۰۲): و باز فروختن او نیمی درق را پانزده هزار دینار [که] بستدند در مدتی خجاره. (تاریخ سیستان ص ۳۸۹).

بنگر بزمین سپاه دشمن
کان‌است فراوان و این خجاره.
مختاری (از فرهنگ جهانگیری).

||(اِمص) تمسخر. مسخرگی. (از برهان قاطع). لاغ.

خجاف. [خِ] (ع اِ) جِ خجیف. (از منتهی الارب). رجوع به «خجیف» شود.

خجاف. [خَجْ جا] (ع ص) متکبر. (از متن اللغة). باکبر. با نخوت. بد دماغ.

خجالت. [خَ / خِ لَ] (اِمص) شرم. شرمساری. شرمندگی. چکس. کها. سرگشتگی. حیا. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مؤلف لغتنامه دهخدا آرد: این کلمه گویا در عربی نیامده است و در عربی بجای آن خجل بفتح خاء و فتح جیم است لیکن در نظم و نثر فارسی بسیار شایع است. در غیاث اللغات آمده است: صاحب مغرب گوید خجالت از خطای عامه است مگر اکثر استادان بسته‌اند عرفی گوید:

بخت بی‌اثرم آن کند خجالت عجز
که ضعف باه محل زفاف با داماد.

تشویر. رجوع به «خجلة» شود:

چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت
باشند گدازنده چو بر آتش ارزیز. سوزنی.

طعن حرامزادگی از چه بد است بد
اما خجالت دم ابن اللهی بتر. خاقانی.

آسمانوار از خجالت سرفکنده بر زمین
آفتاب‌آسا به روی خاک غلطان آمده.
خاقانی.

یا از مسام کوهست آب خوی خجالت
کاندر خور ملک نیست ایثار گنج و مالش.
خاقانی.

آن شغل طلب ز روی حالت
کز کرده نباشدت خجالت. نظامی.

میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم. سعدی.

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه. سعدی.

خجالت من از آن حال قوی بسیار شد و حس و حرکت در من هیچ نماند. (انیس الطالبین ص ۱۲۷)

ز راستی نبود شاخهای بی بر را
خجالتی که من از قامت دو تا دارم.
صائب (از آنندراج).

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی
بجای قد خجالت می‌کشد از نخل بالایش.
صائب (از آنندراج).

برنگ دیده‌ای کز باده خوردن سرخ میگردد
ز نخوت میرسد دایم خجالت خود نمایان را.
مخلص کاشی (از آنندراج).

خجالت‌آلود. [خَ / خِ لَ] (نمف مرکب) خجالت‌زده. شرم‌زده. شرمگین. شرمسار. آمیخته از خجلت. این کلمه مرکب از «خجالت» و «آلود» است که «آلود» در اینجا اسم مفعول مرخم میباشد زیرا در اصل

→ آستارا «هس» و در گرگان «مزول» میخوانند. چوبش برای خراطی و ساختن کف اطاق مصرف میشود.

۱ - فعل آن از باب نصر ینصر است.

۲ - صاحب متن‌اللغة میگوید اصل معنی آن «شکافتن» است.

۳ - فضلهٔ جانور است وقتی که روان باشد.

۴ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب یضرب است.

۵ - اخیج نیز بدین معنی است.

6 - Trotter.

۷ - ظ . همان خجاده است. رجوع به خجاده شود.

۸ - در انساب سمعانی این نام «خجاد» آمده است.

«آلوده» بوده است.

خجالت‌آور. [خَ / خِ لَ وَ] (نف مرکب) موجب خجالت. باعث تشویر. باعث شرمساری. شرمسارکننده. خجالت‌آورنده مرکب از «خجالت» و «آور» است که «آور» اسم فاعل مرخم از «آوردن» میباشد.

خجالت آوردن. [خَ / خِ لَ وَ دَ] (مص مرکب) موجب خجالت شدن. باعث خجالت شدن. جلب خجالت کردن. ایجاد خجالت کردن:

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
خیز ای حکیم تاطلب کیمیا کنیم.

سعدی (طیبات).

خجالت بردن. [خَ / خِ لَ بُ دَ] (مص مرکب) خجالت کشیدن. تحمل خجالت کردن. کسب خجالت کردن:

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود.

سعدی (بوستان).

گربقیامت رویم بی خرو بار عمل
به که خجالت بریم چون بگشایند بار.

سعدی.

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم.

حافظ.

خجالت دادن. [خَ / خِ لَ دَ] (مص مرکب) موجب خجالت فراهم آوردن. کسی را شرمسار کردن. موجب شرمساری کسی شدن. شرمسار کردن. شرمگین کردن. چون: معلم در حضور شاگردان شاگرد تنبل را خجالت داد. و یا: پاسبان با نشان دادن مال دزدی‌شده دزد را خجالت داد.

خجالت‌زدگی. [خَ / خِ لَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت خجالت زده: حسین از روی خجالت‌زدگی نتوانست غذا بخورد. فلانی بر اثر خجالت‌زدگی دیگر روی دیدار آنها ندارد.

خجالت‌زده. [خَ / خِ لَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) شرم زده. شرمسار. آنکه خجالت کشیده. آنکه خجالت بر او حادث شده. شرمگین.[1]

خجالت‌زده شدن. [خَ / خِ لَ زَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) شرمسار شدن. شرمگین شدن. تحت تأثیر خجالت واقع گشتن. خجالت کشیدن.

خجالت‌زده کردن. [خَ / خِ لَ زَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) شرمسار کردن. خجالت دادن. موجب خجالت کسی را فراهم آوردن.

خجالت‌کش. [خَ / خِ لَ کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که تحمل خجالت میکند. کسی که زود خجلت زده میشود. آنکه حالت قبول خجالتش زیاد است. کنایه از کم‌رو و غیر گستاخ و باحجب است.

خجالت‌کشی. [خَ / خِ لَ کَ / کِ] (حامص مرکب) حالت خجالت‌کش. حالت شرم‌زده. حالت خجالت زده.

خجالت‌کشیدن. [خَ / خِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) شرمساری بردن. خجالت بردن. شرمگین گشتن. خجالت‌زده شدن. شرم‌زده شدن. حالت خجلت در انسان محقق شدن.

خجالت‌گاه. [خَ / خِ لَ] (اِ مرکب) محل خجالت. محل شرمساری. مکان شرمگینی. محلی که موجب خجلت است. مکانی که باعث خجالت میباشد:

طریق ذیل چه پویم درین خجالت‌گاه
که‌لنگ شد خردم را سمند جولانی.

عرفی (از آنندراج).

خجالة. [خَ لَ] (ع مص) بسیارنبات شدن. (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

خجالیدن. [خَ دَ] (مص) در برگرفتن. در آغوش گرفتن. بغل‌گیری کردن. در کنار گرفتن.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۹).

خجام. [خَ] (ع ص اِ) زن فراخ‌کس. (ناظم الاطباء). زن فراخ‌شرم. (از منتهی الارب).

خجاو. [خُ] (اِ) آواز و صدای هر چیز را گویند. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

چو بانگ خجاو آید او را بگوش
ز بس هیبت از مغزها رفت هوش.

سراج‌الدین راجی (از آنندراج).

خجأ. [خَ] (ع مص)[2] زدن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). خجأه بالعصا: ای ضربه بالعصا. ||شب گذشتن و منقطع شدن. (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط). ||گاییدن. (از منتهی الارب).[3] ||پنهان بخانه آمدن.[4] (از منتهی الارب). ||انقماع. انکسار. (از اقرب الموارد). ||شرم کردن. (از معجم الوسیط) (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). استحیاء. ||فحش گفتن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). ||(اِ) جِ خجاة. (از منتهی الارب).

خجأة. [خُ جَ ءَ] (ع ص) بسیارجماع از مردم. ||زن خواهندهٔ جماع. (از منتهی الارب) الانثی التی تشتهیه. (از متن اللغة). ||بسیارجماع از مردم و شیران. (از منتهی الارب). ||مرد فربه و گران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). ||گول. احمق. (از اقرب‌الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ||مضطرب. (از معجم الوسیط).

خجت. [خَ / خُ] (اِ) مستی. ||شهوت. هوای نفس. (از ناظم الاطباء). ||محاصره کردن.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۸۹).

خجج. [خَ جَ] (اِ) چینه‌دان مرغ. (از ناظم الاطباء). حوصله. سنگدان مرغ.

خجج. [خَ / خُ جَ] (اِ) ورم و آماسی را گویندکه در گلو بهم رسد. خجش. (از برهان قاطع).

خجخاج. [خِ] (ع ص) استخفاء. (از معجم الوسیط). یقال: خجخج الرجل: لم یبد ما فی نفسه. (از معجم الوسیط). ||با سرعت و تندی حلول کردن[5]. با تندی جایی نشستن. (از متن اللغة). ||وزیدن شدید باد. یقال: خجخج الریح: مرت شدیداً و الثوت. (از معجم الوسیط). ||خود را پنهان کردن. به گوشه‌ای جمع شدن و بنظر نیامدن. (از متن اللغة).

خجخاج. [خَ] (ع اِ) کسی که زیاده‌روی در کلام کند و برای کلام او معنی و جهتی نباشد. ||کسی که خیال کند در کارش براه راست است ولی واقعاً چنین نیست. (از متن اللغة).

خجخاجه. [خَ جَ] (ع ص) احمق. (از معجم الوسیط).

خجخجة. [خَ خَ جَ] (ع مص) خجخاج. ||گرفته‌حال گشتن از بیم. ||سر در کش شدن. ||پنهان گردیدن. ||باد سخت جستن. ||بزودی نشانیدن شتر را. ||نهان داشتن اندیشهٔ خویش. (از منتهی الارب). ||گاییدن. (از منتهی الارب). نکاح[6]. (از متن اللغة).

خجداش. [خُ] (ع اِ) خواجه‌تاش. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۲). ج، خجداشیه.

خجر. [خَ جَ] (ع ص) بوی قسمتهای پایین بدن. بوی مقعد.[7] ||بدبویی سمال. (از منتهی الارب). بدبویی سرفه. (از ناظم الاطباء).

---

۱ - خجالت دادن همواره از طریق کسی بر کسی دیگر بعمل می‌آید. آنکه عمل خجالت دادن بر او واقع شده گاه در واقع از این عمل خجالت میکشد یعنی صورت نفسانی خجالت بر او دست می‌یابد و گاه بظاهر خجالت میکشد ولی واقعاً ازین عمل منفعل نمیشود. لغت خجالت زده در وقت اطلاق شامل هردو حالت میشود.

۲ - ثلاثی مجرد آن از باب فتح است.

۳ - در معجم الوسیط و متن اللغة مصدر آن خُجُو آمده است.

۴ - در متن اللغة آمده است: خجأ المرأة، تغشاها.

۵ - عبارت متن اللغة در اینجا چنین است. خجخج الرجل: اسرع فی الاناخة و الحلول.

۶ - عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: یکنی بالخجخجه عن النکاح.

۷ - عبارت متن اللغة چنین است: نتن السفلة، نتن الدبر.

||صدای آب بر دامن کوه.[1] (از اقرب‌الموارد).

خجر. [خ ِ ج ِ ر] (ع ص) بسیارخوار. بسیارخورنده. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ج، خِجِرّون. ||بددل. (از منتهی الارب). جبان و روگردان از جنگ. (از متن اللغة). ج، خجرون.

خجرون. [خ ِ ج ِرْ رو] (ع اِ) ج ِ خِجِرّ. رجوع به خجر شود.

خجره. [خ َ رَ] (ع اِ) پهنا وگشادگی سر کوزهٔ دسته‌دار.[2] ||(ص) کنیزک گشاده‌شرم. (از متن اللغة) (از تاج‌العروس)[3].

خجست. [خ ُ ج َ] (اِ) نام نوایی است از موسیقی که آنرا خجسته نیز می‌گویند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ و ورق ۳۹۳).

خجستان. [خ ُ ج ِ] (اِخ) نام قریتی بوده است بکوههای هرات از اعمال بادغیس و از آنجاست احمدبن عبدالله خجستانی. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود: ناحیتی است بخراسان اندر کوه و او را کشت و برز بسیار است و مردمانی جنگی‌اند. (حدود العالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی): عمل سیستان پس از اسلام و کورتها، آن بر صلح قدیم الف الف درهم، سجستان و بست و رخد و کابل و زابلستان و نوزاد و زمین داور و اسفزار و خجستان. (تاریخ سیستان ص ۲۶). احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی به امیری خراسان چون افتادی، گفت: ببادغیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ۴۲). خجستان از جبال هرات باشد. (تاریخ بیهق).

خجستانی. [خ ُ ج ِ] (ص نسبی) منسوب به خُجِستان. رجوع به خجستان شود.

خجستانی. [خ ُ ج ِ] (اِخ) احمدبن عبدالله. از امراء طاهریه بود و بعد از انقراض طاهریان بدست صفاریه او بخدمت صفاریه پیوست و از حسن تدبیر و فرط کفایت خود بمقامات عالی رسید و بر اغلب بلاد خراسان مستولی گشت تا آنجا که با عمروبن اللیث در نیشابور مصاف داده او را بشکست و قصد فتح عراق کردو دراهم و دنانیر بنام خویش سکه زد ولی اجل بزودی هوای استبداد را از دماغش بیرون برده در سنهٔ ۲۶۸ هـ.ق.بدست غلامان خود در نیشابور کشته شد و فتنه او بخوابید و مدت تغلب او هشت سال بود. (از حواشی دکتر معین بر چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ۶۹): سالوکان خراسان جمع شدند و تدبیر کردندکه این مردی صاحب قران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد و مردی مرد است و کسی برو بر نیاید ما را صواب آن باشد که بزینهار او رویم و بروزگار دولت او زندگانی همی کنیم پس سرکب الکبیر که نام وی ابراهیم‌بن مسلم بود و ابراهیم‌بن الیاس‌بن اسد و ابو بلال الخارجی و ابراهیم‌بن ابی‌حفص و احمدبن عبدالله الخجستانی و عزیزبن السری این همگنان با یاران و گروه خویش نزدیک یعقوب آمدند. (تاریخ سیستان ص ۲۲۵).

خجستگی. [خ ُ ج َ ت َ / ت ِ][4] (حامص) میمنت. سعادت. نیک بختی. مبارکی. (از ناظم الاطباء). فرخی و فرخندگی. مبارکی. یمن: کس فرستاد که کودک را باز من آر حلیمه را سخت آمد از خجستگی و برکات پیغامبر علیه‌السلام که بخانهٔ او پدید آمده بود گفت برکات و خجستگی او بخانه پدید آمده است. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود
مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان.
عنصری.

آثار تازگی و نشان خجستگی
بر صورت مبارک او گشته آشکار.
مسعودسعد.

سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او را دیدی، و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود سخت خجسته آمد، چون بیرون آمدی از حجره چشم بروی افکندی، هر مرادی داشتی آن روز حاصل شدی. (نوروزنامهٔ منسوب خیام).

عیدت خجسته باد و تو اندر خجستگی
آیین عید ساخته و ساز عیدوار. سوزنی.

- بخجستگی؛ بمیمنت. بمبارکی. چون: بخجستگی و میمنت جشن عروسی... در بنده منزل برپاست.

||(اِ) پنه. (دهار). و آن نام گلی است.

خجسته. [خ ُ ج َ ت َ / ت ِ] (ص)[5] مبارک. میمون. (از برهان قاطع) (صحاح الفرس) (فیروزآبادی) (زمخشری) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). با میمنت. با سعادت. فرخ. بختیار. سعادتمند. مسعود. (از ناظم الاطباء). نیکبخت. کامروا. خرم. ضد گجسته. نیک خواسته. متبرک. سعد. سعید. همایون:

آمد نوروز و بردمید بنفشه
بر تو خجسته بخصم باد مرخشه. منجیک.

خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان[6] آمد
بباید داد داد او بکام دل بهر چت کر.
دقیقی.

خجسته شد آن اختر شهریار. دقیقی.

آنکه گردون را بدیوان بر نهاد و کار بست.
و آنکجا بودش خجسته مهر اهرمن گواه.
دقیقی (دیوان ج شریعت ص ۹۹).

بدو گفت کین کوس و زرینه کفش
خجسته همین کاویانی درفش. فردوسی.

دی و فرودینت خجسته بواد
در هر بدی بر تو بسته بواد. فردوسی.

سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی.

خجسته شهنشاه پیروزگر
جهاندار با دانش و با گهر. فردوسی.

خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست. فردوسی.

پشت سپه میریوسف آنکه برویش
روز بزرگان خجسته گشت و همایون.
فرخی.

بس کس که در زمین ملکاخانمان نداشت
کز خدمت خجستهٔ تو شد بخانمان. فرخی.

خجسته باشد روی کسی که دیده بود
خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن تو
خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه. فرخی.

و آن خجسته پنج شاعر کو کجا بودندشان.
منوچهری.

این قصر خجسته که بنا کردمای امسال
با غرفهٔ فردوس بفردوس قرین است.
منوچهری.

خجسته ذوفنونی رهنمونی
که در هر فن بود چون مرد یک فن.
منوچهری.

اورمزد است خجسته سر سال و سر ماه.
منوچهری.

شاد و بدو شاد این خجسته وزیران.
منوچهری.

خجسته مشتری چون روی وی دید
سخاوت را مکان شد سعد راکان.
ناصرخسرو.

---

۱ - در اقرب‌الموارد چنین آمده است: صوت الماء علی سفح الجبل.

۲ - عبارت تاج‌العروس و متن اللغة در اینجا چنین است: سعة رأس الحُبّ. الحب = الجرة و الجرة = اناء من خزف له بطن کبیر و عروتان و فم واسع.

۳ - در متن اللغة آمده است: الامةالواسعة و هی تصغر، در تاج‌العروس آمده است: نقل از ابن‌الاعرابی است: الخجیرة و هی الواسعة من الاماء.

۴ - ضبط فوق از مرحوم دهخدا است و در ناظم الاطباء [خ ُ ج َ ت َ] ضبط شده است.

۵ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: از: خو (پیشوند = هو = خوب) + جسته؛ اوستا hu-jasta واسفا ۱:۲ ص ۶۷ از ریشه اوستایی (jad)gad (خواهش کردن، درخواستن). ایرلندی guidiu (خواهش میکنم) در ترجمه و تفسیر پهلوی zhâdhitan, zhastan «بارتولمه ۴۸۷».

۶ - مرحوم دهخدا را در اینجا احتمالی است بسوی شاهجان: یعنی مروشاهگان.

و عجم خروس را و بانگ او را بفال خجسته دانند. (قصص الانبیاء ص ۳۴).

مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
همیشه تا بجهان در حقیقت است و مجاز.
مسعودسعد.

سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود سخت خجسته آمد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام) و مر دیدار نیکو را چهار خاصیت است یکی آنکه روز خجسته کند بر بیننده. (نوروزنامهٔ منسوب خیام). گفت جودانه‌ای مبارک است و خویدش خویدی خجسته. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام)

آمد بخوشی خجسته سال نو
گفت از که زنم به نیک فال نو. سوزنی.
خجسته مجلس او را ز فضل حق بادا
سعادت ابدی مونس و حریف و ندیم.
سوزنی.
خجسته نائب صدرالخلافه عون‌الدین
که‌از شمایلش آبستن است باد شمال.
خاقانی.
روز بوفا خجسته گردد
بختم ز بهانه رسته گردد. نظامی.
خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در او بست. نظامی.
خجسته گلی خون من خورد او
بجز من نه کس در جهان مرد او. نظامی.
از نوفلیان خجسته شد روز
گشتند بفال سعد فیروز. نظامی.
برون آمد بر آن رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته. نظامی.
مطربی دور ازین خجسته سرای
کس ندیدش دو باره در یکجای.
سعدی (گلستان).

— پی‌خجسته؛ نیک‌قدم. میمون‌قدم. مبارک قدم:
خطا گفتم ای پی‌خجسته رقیب. نظامی.
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست.
سعدی (بدایع).

— خجسته نشستی و شاد آمدی؛ این مصرع جمله‌ای است مانند خوش آمدید و صفا کردید:
خجسته نشستی و شاد آمدی
همه داستانها بنیکی زدی. فردوسی.

— درفش خجسته؛ علم مبارک. رایت با فتح و ظفر. رایت مظفر:
سوی کرگساران سوی باختر
درفش خجسته بر افراخت سر. فردوسی.
درفش خجسته[1] بگستهم داد
بسی پند و اندرزها کرد یاد. فردوسی.
بر کوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته بپیراستند. فردوسی.

— سرای خجسته؛ منزل مبارک. منزل باشگون. منزل میمون.

— سروش خجسته؛ هاتف مبارک. هاتف میمون. فرشتهٔ مبارک:
بیامد سروش خجسته دمان. فردوسی.

— شوی خجسته؛ شوهر مبارک. شوهر پاک‌نهاد. شوهر با قدر و منزلت:
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی
ز شوی خجسته بیفزاید اوی. فردوسی.

— صبح خجسته؛ صبح با طراوت. صبح مبارک. صبح خوش:
هوا رو بسیماب صبح خجسته
فروشسته زنگار ز اطراف خاور.
ناصرخسرو.

— گاه خجسته؛ بارگاه مبارک. درگاه میمون. بارگاه با فر و جاه:
ز گاه خجسته منوچهر باز
از امروز بودم تن اندر گداز. فردوسی.

—ناخجسته؛ نامبارک. نامیمون. بی‌شگون:
گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود
از بود من مباد اثر کز تو باز ماند. خاقانی.

||(اِ) نام گلی هست زرد رنگ و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه بهار میگویند. (از برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
آدم علیه‌السلام... از شادی که خدای عزوجل توبهٔ وی بپذیرفت گریستن بر وی افتاد... پس این آب که از چشم بیرون آمده بکوه فرو دوید و همه کوه و دشت اسپرغم بدمید چون نرگس و خجسته و گاو چشم و پوست (؟) و بوستان‌افروز برست و آنچه بدین ماند... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گل پروند دسته بسته بود
مست در دیدهٔ خجسته نگر. عمارهٔ مروزی.
خجسته باز گشاده دهان مشکین دم
گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار.
عنصری.
خجسته را بجز از خرد پا ندارد گوش
بنفشه را بجز از گرگ پا ندارد پاس.
منوچهری.
باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زر خجسته بعبیر آکندند. منوچهری.
شبگیر نبینی که خجسته بچه دردا است
کرده دورخان زرد و برو پرچین کرده‌ست.
دل غالیه‌فام است و رخش چون گل زرد است
گویی که شب دوش می غالیه خورده‌ست.
بویش همه بوی سمن مشک بپرده است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار[2]. ...
منوچهری.
از آن خجسته و شاهسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیده چرغ و یکی چو پشت عقاب.
مسعودسعد.
خجسته را بجز از خورد ما ندارد گوش.

||خیری. خیرو (نام گلی است). (یادداشت بخط مؤلف). ||نام نوایی است از موسیقی. ||نام خاصی است زنان را. (ناظم الاطباء). چون: خجسته‌باجی، عمه‌خجسته، خجسته‌خانم، خجسته‌بانو، خجسته‌سلطان.

خجسته. [خُ جَ تَ] (اِخ) نام یکی از زنان اصفهانیه از روات حدیث است در اصل لفظ عجمی است. (از منتهی الارب).

خجسته. [خُ جَ تَ] (اِخ) سید خجسته فرزند فخرالدین بابلکانی از مردمان مازندران بوده است. نام او بروی کتیبه‌ای است بر بقعهٔ بی‌بی سکینه بمشهد شهر و این کتیبه که بسال ۸۸۳ هـ.ق. میرسد صاحب بقعه را بی‌بی سکینه دخت امام موسی کاظم معرفی میکند و در آن منسوب به سید خجسته پسر فخرالدین بابلکانی است که بدست شمس‌الدین نجارپور استاد احمد ساخته شده است. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۴۷.

خجستهٔ اصفهانی. [خُ جَ تَ یِ اِ فَ] (اِخ) وی میرزا محمد شاعر مستوفی متوفی بسال ۱۱۹۰ هـ.ق. است مدفن او صحن امامزاده احمد جنب مسجد شاه اصفهان می‌باشد. (از الذریعه قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۹۰). و رجوع به رجال اصفهان ص ۲۷۱ از آقا نجفی شود.

خجسته بخت. [خُ جَ تَ / تِ بَ] (ص مرکب) مبارک سرنوشت. بخت خجسته. بخت مبارک. بخت میمون:
خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز
کند فریشته بر آفرین او آمین. فرخی.
کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او
خجسته بخت شد و کام خویش کرد بچنگ.
فرخی.

خجسته بنا. [خُ جَ تَ / تِ بِ] (ص مرکب) بنای خجسته. ساختمان مبارک. بنای خوش‌فال. ظاهراً در وقت توصیف از ابنیه‌ای این ترکیب را بکار میبرند.

خجسته بنا. [خُ جَ تَ / تِ بَ] (اِخ) لقب اورنگ‌آباد است که شهری از شهرهای دکن می‌باشد. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

خجسته‌بنیاد. [خُ جَ تَ / تِ بُ] (ص

۱ - شاید این کلمه نام رایتی خاص بوده است.
۲ - مرحوم دهخدا ازین بیت حدس زده‌اند که خجسته همیشه بهار نیست زیرا همیشه بهار بوی ندارد و خجسته در این بیت صاحب بو آمده است.

مرکب) آنچه بنیادش مبارک است. ظاهراً در وصف ابنیه بکار میبرند. بگاه توصیف و محض خوش‌آمد صاحب بنا از بنای او آنرا بدین گونه وصف کنند. خوش‌بنا.

خجسته‌بیان. [خُ جَ تَ / تِ بَ] (ص مرکب) خوش‌گفتار. میمون‌گفتار. خوش و مبارک بیان. بیان خوش: زبان خجسته بیان بزمزمه تلاوت قرآن گشوده. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۳).

خجسته‌پرگار. [خُ جَ تَ / تِ پَرْ] (ا مرکب) پرگار خجسته و مبارک. کنایه از دوران و حرکت دوری خوش و خجسته است:
بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار. نظامی.

خجسته‌پی. [خُ جَ تَ / تِ پَ / پ] (ص مرکب) مبارک‌قدم. (از آنندراج). پی خجسته. فرخ پی. نیک‌پی. مبارک‌پی. فرخ‌پی. فرخنده‌پی. خوشقدم. میمون النقیبة:
خجسته‌پی و نام او زردهشت
که اهرمن بدکنش را بکشت. دقیقی.
خجسته بادت عید ای خجسته‌پی ملکی
که با سیاست سامی و با هش هوشنگ.
فرخی.
امیر بر سپه و بر ملک خجسته‌پی است
بچند فتح ملک را خدای کرد ضمان. فرخی.
باز بر ما وزید باد شمال
آن شمال خجسته‌پی مرکب. فرخی.
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
گفتا خجسته‌پی پسر خسرو زمان. فرخی.
بخت من رهبری خجسته‌پی است
کس ندارد چو بخت من رهبر. فرخی.
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست
گفتا یکی خجسته‌پی احمد یکی حسن.
فرخی.
فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب
چتر است چون دو بال همای خجسته‌پی.
منوچهری.
زین استوار کار وزیر خجسته‌پی
این دولت خجسته چو کوه استوار باد.
مسعودسعد.
این نامه که نامدار وی باد
بر دولت وی خجسته پی باد. نظامی.
||آنکه فرزندان خوب بجا گذارد. آنکه از او اعقاب محترم بجای ماند.

خجسته‌خصال. [خُ جَ تَ / تِ خِ] (ص مرکب) با خصال خجسته. با خصلتهای خوب. نکوسیر. خجسته سیرت:
عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد
ایام آن خجسته‌خصال نکوسیر. فرخی.

خجسته داشتن. [خُ جَ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) مبارک داشتن. میمون داشتن. تبرک گرفتن. تیمن داشتن: کارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شد تا اردشیر بحیلت آن کرم را بکشت و از آن پس توانست... (مجمل التواریخ و القصص).

خجسته‌دم. [خُ جَ تَ / تِ دَ] (ص مرکب) مبارک‌نفس. خوش‌نفس. آنکه دم خوب داشته باشد. آنکه دم مبارک دارد. آنکه خوش تفال است.

خجسته‌رفیق. [خُ جَ تَ / تِ رَ] (ا مرکب) رفیق خجسته. رفیق مبارک. رفیق خوش‌خصال. رفیق نکوسیرت:
گفت با بشر کای خجسته رفیق
باز پرسم بگو که از چه طریق. نظامی.

خجسته‌رو. [خُ جَ تَ / تِ] (ص مرکب) خجسته‌روی. خوش‌رو. خوش‌منظر. آنکه صورتش انسان را بفال برمی‌انگیزد. مبارک‌صورت:
او نیز که پاسبان کوی است
بر دولت تو خجسته‌روی است. نظامی.

خجسته‌روز. [خُ جَ تَ / تِ] (ص مرکب) خوشبخت. خوش‌ایام. خوش‌کام. آنکه بخت و روزش بلند و خجسته است:
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
به آب تیغ بیفروخت آذر خرداد.
مسعودسعد.

خجسته‌سرای. [خُ جَ تَ / تِ سَ] (ا مرکب) سرای خجسته. منزل خجسته. خانهٔ خوش‌یمن. خانهٔ خوش‌قدم:
مطربی دور از این خجسته‌سرای
کس دو بارش ندیده در یک جای.
سعدی (گلستان).

خجستهٔ سرخسی. [خُ جَ تَ يِ سَ رَ] (اِخ) وی یکی از شاعران قرن چهارم و دورهٔ سامانیان بوده زیرا که اشعار وی در فرهنگ اسدی آمده است و در تذکره‌ها نامی از او نیست. (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۴۷). اینک ابیات او منقول از فرهنگ اسدی:
بنده نکردم بتیکوب خویش
بر آن شدم کز منش سیر بیش.
تیکوب ریچالی است که از گوز مغز و سیر و ماست کنند. (فرهنگ اسدی ص ۲۵).
آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت
آن خیل و آن حشم همه گشتند زار وار.
ترت و مرت تباه و نیست باشد.
برگیر کتد و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گرد بیابان
«کتد» بیلی باشد سراندر چفته برزگران دارند و بماوراءالنهر بیشتر بود. (فرهنگ اسدی ص ۱).
درآمد یکی خاد چنگال تیز
ربود از کفش گوشت و برد و گریز.
خاد زغن باشد یعنی مرغ گوشت‌ربای و او را پند و غلیواج نیز گویند. (فرهنگ اسدی ص ۱۰۴).
برین شش ره آمد جهان گذر
چنین دان که گفتم ترا ای کذر.[1]
(فرهنگ اسدی ص ۱۵۳).
بازگشای ای نگار چشم بعبرت
تات نکوبد فلک بکوبهٔ کوبین.
کوبین چیزی بوده که از خوص بافند و بزرگ آرد کرده در او کنند و در تنگ تیر عصاران گذارند تا روغن از او بیرون آید. (فرهنگ اسدی ص ۳۶۴).
برگیر کلند و تبر و تیشه و ناره
تا ناوه کشی خارزنی گرد بیابان.
ناوه پشته‌ای باشد چوبین. (فرهنگ اسدی ص ۴۹۹).
بشعر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی از او و سرواده.
سرواده قافیه بود. (فرهنگ اسدی ص ۵۰۹).
نشسته بصد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای
بازه چوبی بود میانه نه دراز و نه کوتاه. آن را دو دسته گویند. (فرهنگ اسدی ص ۵۱۴).
مرا غرمج آبی بپختی بپی
بپی گر بپختی تویی روسپی.
پی پیه بود که وزد گویند و بتازی شحم (فرهنگ اسدی ص ۵۲۱). سوزنی سمرقندی در ابیات زیر از او بنام هجا گونام برده است:
من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان.
قریع و عمعق و حکاک و فرد یافه درای
اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من
براستی ز میانشان همه بر آی و درای.
سمرقندی.

خجسته‌سروش. [خُ جَ تَ / تِ سُ] (ا مرکب) سروش خجسته. فرشتهٔ مبارک‌قدم. هاتف مبارک:
یکایک بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه‌پوش. فردوسی.
بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش. فردوسی.
درود آوریدش خجسته سروش
کزین بیش مخروش و باز آر هوش.
فردوسی.
سحرگه مرا چشم نغنود دوش
ز یزدان بیامد خجسته سروش. فردوسی.

خجسته‌سفر. [خُ جَ تَ / تِ سَ فَ] (ص مرکب) آنکه سفر او خجسته است. آنکه سفرش خیر است. آنکه سفرش میمون است.

---
۱ - کذر مردم احمق باشد.

مبارک‌سفر. متبرک‌سفر. باسعادت سفر:
زان خجسته‌سفر این جشن چو باز آمد
سخت خوب آمد و بایسته بساز آمد.
منوچهری.

خجسته‌سیر. [خُ جَ تَ / تِ یَ] (ص مرکب) مبارک‌سیرت. فرخنده‌سیرت. فرخ‌سیرت. مبارک‌منش. میمون‌سیر. نکوسیر:
ابا فرنگی خورشید چهرهٔ چالاک
خلیفه لفظ شما را نمیکند ادراک
سرم فدای تو ای ایلچی خجسته‌سیر
مگو زبان فرنگی بگو زبان دگر.
(از تعزیهٔ ورود بشام خطاب وزیر یزید بفرستادهٔ فرنگی).

خجسته شدن. [خُ جَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مبارک شدن. فرخنده شدن. خوش‌یمن شدن. خوش‌قدم شدن.

خجسته شیم. [خُ جَ تَ / تِ یَ] (ص مرکب) نیکوسیرت. خوش‌صفت. خوش‌خصال. فرخنده‌سیرت. خجسته‌خصال. گاهی خوش‌نفس و خوش‌ذات نیز آید:
همه اجداد او خجسته شیم
مالک تاج و تخت تا آدم.
(از حبیب‌السیر ج ۱ جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).

خجسته‌صفات. [خُ جَ تَ / تِ صِ] (ص مرکب) فرخنده‌صفات. واجد صفات برگزیده. صاحب صفات نکو. نکوسیر. خوش‌صفت: بهانهٔ ملاقات برادر خجسته صفات... از والدهٔ سفر حاصل کرد. (از حبیب‌السیر ج ۱ ج ۳ جزو ۳۲۴).

خجسته‌طالع. [خُ جَ تَ / تِ لِ] (ص مرکب) صاحب طالع خجسته. آنکه طالعش فرخنده است. آنکه طالعش مبارک است. آنکه طالعش با میمنت است:
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته‌طالع فرخنده‌پی کنم. حافظ.

خجسته‌طلعت. [خُ جَ تَ / تِ طَ عَ] (ص مرکب) خوش‌رو. خوش‌سیما. مبارک‌طلعت. مبارک‌لقا. میمنت صورت:
خجسته‌طلعتی و شاه را خجسته وزیر
بزرگ همتی وجود را بزرگ پناه. فرخی.

خجسته‌فال. [خُ جَ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکه طالع نکو دارد. آنکه فال نکو دارد. آنکه فالش خجسته است. آنکه طالعش مبارک است:
گفت ای مرغ اگر خبرت خیر است
خجسته‌فال باد. (قصص‌الانبیاء ص ۳۲).
چون سال نو ز صدر جهان شد خجسته‌فال
فال جهان خجسته شود از جمال صدر.
سوزنی.
نظام دین شه میرانیان که بر شاهان
خجسته‌فال‌تر است از همای و از شهباز.
سوزنی.
در بزم تو می خجسته‌فال است
یعنی بهشت می حلال است. نظامی.

خجسته‌فالی. [خُ جَ تَ / تِ] (حامص مرکب) خجسته‌طالعی. حالت خجسته طالع بودن. حالت نکوطالع بودن. حالت خوش‌فالی. حالت نیکوفال بودن. حالت فرخنده فال بودن. حالت فرخ‌فال بودن.

خجسته‌فر. [خُ جَ تَ / تِ فَرر] (ص مرکب) فرخ‌فر. فرخنده‌فر. نکوفر. مبارک‌فر. نکوفر. و رجوع به فر شود.

خجسته‌فرجام. [خُ جَ تَ / تِ فَ] (ص مرکب) فرخنده‌فرجام. فرخ‌عاقبت. مبارک‌فرجام. نکو فرجام: در آن ایام خجسته فرجام. (از حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۲۵).

خجسته‌فی. [خُ جَ تَ / تِ فَ] (ص مرکب) نکوسایه. سایه مبارک. سایه با یمن. سایه با میمنت:
فرخ‌فری که بر سرش از ماه و آفتاب
چتر است چون دو بال همای خجسته‌فی[1].
منوچهری.

خجستهٔ کاشانی. [خُ جَ تَ یِ] (اِخ) نام یکی از شعرای دورهٔ قاجارهاست و اینکه شرح حال او بقلم رضاقلی خان هدایت: اسمش میرزامحمدخان فرزند ارجمند محمد حسینخان ملک الشعرای متخلص به عندلیب و نبیرهٔ مرحوم فتحعلی‌خان ملک الشعراء متخلص بصبا و برادر کهتر محمودخان... این جوان دبیر نیکو خط خوش‌اخلاق بلندهمت عالی‌فطرت هم از مبادی ایام شباب تحصیل متداوله کرده در صحبت عم اکرم خود ابوالقاسم‌خان فروغ که حکیمی است کامل و ادیبی فاضل اکتساب قواعد و قوانین ادبیه عربیه نموده با حظی وافر و حاصل وافی است تتبعی در نظم و نثر و آثار و اخبار فصحا و بلغای عرب و عجم کرده استحضار و استخبار کامل از امثال و انساب و اقوال و القاب جاهلین و مخضرمین و غیرهم حاصل آورده در طریقه نظم فارسی مایل بشیوهٔ حکیم احمدبن یعقوب منوچهری از شعرای بزرگ محمودی است و اغلب قصاید و مسمطات او را جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و طبع قادر و سلیقهٔ مستقیم است. از اوست:
دوش آمد از بهار بستان سفیرها
کز باغ مرغ کرد بشادی صفیرها
خوبان باغ یکسره کردند بهر او
بر رخ طرازها و ببر در حریرها
خیمه کشیده نارونان بر مطافها
سایه فکنده بیدبنان بر غدیرها
هم صلصلان شدند بآوا لبیدها
هم بلبلان شدند بآوا جریرها.
و باز از اوست:
نامه‌ای دوش رسید از بر دلدار مرا
که همی چند گذاری بر اغیار مرا
قدر من هیچ ندانی تو و غیرت نبری
که به اغیار سپاری و کنی خوار مرا
یوسف عهدم و افتاد بزندان وفا
که همی سجده برد ثابت و سیار مرا.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ج ۲).

خجسته کلاه. [خُ جَ تَ / تِ کُ] (اِ مرکب) کلاه خجسته. تاج مبارک. تاج خجسته. تاج با میمنت:
بیامد خروشان بقلب سپاه
بسر برنهاد آن خجسته کلاه. فردوسی.
چو شاپور گشت از در تاج و گاه
مر او را سپرد آن خجسته کلاه. فردوسی.

خجسته‌لقا. [خُ جَ تَ / تِ لِ] (ص مرکب) خجسته‌طلعت. خجسته‌رو. آن که طلعتش خجسته است. آنکه لقایش خجسته است:
مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته‌پی و خجسته‌لقاست. فرخی.
و در موضع سقاة هر خوش پسری... خجسته‌لقایی... کمر بر میان بسته. (تاریخ جهانگشای جوینی).
دلیل راه شو ای طایر خجسته‌لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه.
حافظ.

خجسته‌نهاد. [خُ جَ تَ / تِ نَ / نِ] (ص مرکب) با نهاد خجسته. با نهاد مبارک. با نهاد خوش. نیکو نهاد:
شده بر طالعی خجسته نهاد
گردگنبد سرای را بنیاد.
نظامی.

خجسته‌همای. [خُ جَ تَ / تِ هُ] (اِ مرکب) همای خجسته. همای مبارک. همای با میمنت. کنایه از خوش‌یمن. خوش‌قدم:
ز ایران بیامد خجسته همای
خود و نامداران پاکیزه‌رای. فردوسی.

خجش. [خَ] (اِ) آماس و گرهی باشد که در گردن و گلوی مردم بهم رسد و درد بکند و هرچه بماند بزرگتر شود. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). علتی است که همچند بادنجان بگردن مردم شود و درد نکند و بریدنش مخاطره دارد. (شرفنامهٔ منیری).[2] خجج. (ناظم الاطباء).

---

۱ - اصل این کلمه فیء است و منوچهری بجای آن «فی» آورده چنانکه در ابیات بعد «شی» را بجای «شیء» قافیه آورده و حذف این گونه همزه در نظم و نثر متقدمان روا بوده است.

۲ - در شرفنامهٔ منیری بضم خاء ضبط شده است.

آن خجش[1] ز گردنش در آویخته گویی.
خیکیست پر از باده درو ریخته از ماز. رودکی.

خجف. [خَ] (ع اِمص) خفت و سبکی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خفة. (متن اللغة). ||تکبر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الطیش مع الکبر. (از متن اللغة).[2] ج، خِجاف.

خجک. [خَ جَ] (اِ)[3] نقطه. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). لکه. داغ. (ناظم الاطباء). نکته. و کته. (منتهی الارب): بَرَش. خجکهای سیاه و سپید بر اسب بخلاف رنگ آن. ذُرنوح جانوری است زهردار سرخ‌رنگ با خجکهای سیاه که می‌پرد. ذُرَّح جانوری است زهردار سرخ رنگ با خجکهای سیاه که می‌پرد. (منتهی الارب). شجر خجک کوچک در زنخ کودک. ذبر خجک زدن حروف را. عَرَم. خجک زدن سیاهی و سپیدی. نُمَش. خجکهای سپید و سیاه. (منتهی الارب). ||نشانی را گویند که با سر چوب یا با انگشت دست در زمین گذارند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||نقطه و خال سفیدی را نیز گویند که در چشم افتد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). لکه و خال سفیدی که در چشم افتد بواسطه آب مروارید. (ناظم الاطباء). ||گزیدگی کیک. (ناظم الاطباء).

خجک. [خَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آلوت بخش بانه شهرستان سقز، واقع در ۳۶ هزارگزی ناحیهٔ سقز و بیست هزارگزی گوره‌دار و شش هزارگزی مرز عرق. این نقطه دارای بیست تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خجکدار. [خَ جَ] (نف مرکب)[4] صاحب خال. مُنَقَّط. (یادداشت بخط مؤلف). لکه‌دار. داغدار. (ناظم الاطباء).

خجک زدن. [خَ جَ زَ دَ] (مص مرکب) نقطه گذاردن. ذبر. تنقیط. (یادداشت بخط مؤلف).

خجکول. [خَ] (ص، اِ) گدا. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء):
بروزگار ملک شه عرابیی خجکول
مگر ببارگهش رفت از قضا که بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه‌ای درکعبه بگیرم از ره صدق
برای دولت عمرش دعا کنم بسیار.
انوری ابیوردی (از فرهنگ جهانگیری).
کعبه‌روان صفا پلاس نسازند
اشتر خجکول را ز جامه احرام.
سیف اسفرنگی (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج).
||کچلول. کشکول. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج و انجمن آرای ناصری در ذیل این لغت چنین آورده‌اند: رشیدی گفته و فی السامی المغافر و الحجاج خجکول و در صراح مغافر به معنی پیاده که بحج رود و طفیلی باشد پس ظاهراً این لفظ خجکول است نه کجکول اما معنی ترکیبی خجکول معلوم نشد -انتهی. کلامه. مؤلف گوید خجکول به معنی کجکول شمردن خطاست چراکه کجکول لغتی است متداول و چنانکه کج و کژ بواسطهٔ قرب مخرج با یکدیگر تبدیل می‌یابند آنرا کشکول نیز خوانند کجکول ترکیبی است از کج دوش و دوش معروف است که به عربی آنرا کتف گویند چنانکه گفته‌اند:
کول‌باری ز معصیت بر کول
چون توانی شدن بصدر قبول.
و چون دوش را کول گویند بالای پوشی که بجهت گرمی دوش بکول پوشند آنرا کولیجه گویند و شعر سیف که مرقوم شد اگر به معنی اشتر کجکول یعنی کج شانه و کتف بگیریم بهتر از آن است به معنی شتر گدا قیاس نماید زیرا که اشترکی بود که جامهٔ احرام را پلاس آن کنند و اشتر بکجی کتف و دوش و شانه معروف است، چنانکه گفته‌اند:
ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کجست چرا.

خجل. [خَ جَ] (ع مص) از قیل و قال افتادن و سست شدن بواسطهٔ حیا یا احساس ذلت و خواری. (از متن اللغة).[5] شرمگین شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) استحیاء و شرم کردن از فعلی که شخص انجام داده است. (از متن اللغة)[6]. استحیاء. (از معجم الوسیط). ||سرگشته و بیخود گردیدن از شرم. (از منتهی الارب). دهش و تحیر من‌الاستحیاء. (از متن اللغة). تحیر و اضطراب از حیاء. (از اقرب‌الموارد). ||در وحل فروماندن شتر. (از منتهی الارب). بگل فروماندن شتر و متحیر گردیدن او. (از متن اللغة). ||بگل فروماندن هر حیوانی و متحیر گردیدن او. (از معجم الوسیط). ||گران گشتن بار بر حمل‌کننده. ||دراز و پیچیده گشتن گیاه. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب‌الموارد). ||پرعلف شدن بیابان. (از اقرب‌الموارد). ||خدوک شدن در کار بر کسی و ندانستن بیرون شدن از آن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از اقرب‌الموارد). ||زیاد شدن مگس بیابان و نبات. (از متن اللغة). ||نابسامان شدن و پیچیده شدن و تا خوردن جل حیوان بر پشت آن بواسطهٔ بزرگی. ||تاخوردن و نابسامان شدن لباس بر پوشنده بواسطهٔ بزرگی. (از معجم الوسیط) (از متن اللغة). ||فیریدن از نعمت. (از منتهی الارب). سرکشی کردن بر اثر غنا و دارایی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||فاسد شدن شیئی. (از اقرب الموارد) (از معجم الوسیط). ||بستوه آمدن. (از منتهی الارب). ||سرکشی کردن. (از متن اللغة)[7]. ||سستی کردن از جستجوی رزق. (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ||کهنه شدن لباس. (از معجم الوسیط)[8].

خجل. [خَ] (ع اِمص) کسل. ||تباهی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بسیار شکافتگی دامان پیراهن و زیردامان آن.

خجل. [خَ جِ] (ع ص) جامهٔ کهنه و فراخ و دراز. ||گیاه درازگردیده. ||جل جنبان بر اسب. (از منتهی الارب). ||وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه. (از منتهی الارب). ||مرد شرمگین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شرمنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). شرمسار. منفعل. شَرمگین. (یادداشت بخط مؤلف):
همان رستم سکزی شیر دل
که از تیغ او گشت گردون خجل. فردوسی.
یکی آرزو دارم اکنون به دل. خجل.
کز و شیر درنده گردد خجل. فردوسی.
بتو یافته دشمنان کام دل
روانت از این بد بماند خجل. فردوسی.
ستارگان همه آگه‌شدند و ماه خجل
ز عشق هر که خجل شد از او مدار عجب.
فرخی.
براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج آن خجل سهلان.
عنصری.

---

۱ - در حواشی صفحهٔ ۹۹۹ احوال و اشعار رودکی آمده است: خجش چیزی باشد که در غثلان و فرغانه و حوالی آن بر گردن مردم بروید و دردی ندارد ولی بریدن آن را خطر است و ظاهراً همان است که بفرانسه Goitre میگویند.
۲ - در متن اللغة آمده است: صواب در این ماده تقدیم «جیم» بر «خاء» است.
۳ - در منتهی الارب این کلمه با ضم خاء آمده است.
۴ - در ناظم الاطباء با فتح «خاء» و «جیم» ضبط شده است.
۵ - عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: خجل فلان: استرخی حیاءً او ذلة و بنظر صاحب متن اللغة معنای اصلی کلمه همین است.
۶ - در متن اللغة چنین آمده: استحیا من فعل فعله.
۷ - عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: خجل فلان: اشر و بطر.
۸ - عبارت معجم الوسیط چنین است: خجل الثوب: اخلق.

این جواب بمشهد بمن که عبدالغفارم داد و شنودم پس از آن که چون این سخنان بامیر محمود بگفتند خجل شد. (تاریخ بیهقی). ما خجل می‌باشیم که اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم ملامت می‌کنیم. (تاریخ بیهقی). احمد علی نوشتکین نیز بیامد و چون خجلی بود و پس روزگار بر نیامد که گذشته شد. (تاریخ بیهقی). مردم غزنین بخدمت استقبال می‌آمدند و امیر چون خجلی بود که بهیچ روزگار آمدن پادشاهان و لشکر بغزنین بر این جمله نبود. (تاریخ بیهقی). پس از آنکه چون این سخنان با پسر محمود گفتند خجل شد. (تاریخ بیهقی).

زانکه خفته بدل خجل باشد
از گروهی که مانده بیدارند. ناصرخسرو.

سیم و شکر فرستم و خجلم
که چرا دسترس همینقدر است. خاقانی.

که بر من از فلک امسال ظلمها رفته است
که هم فلک خجل آید ز بازپرس جواب.
خاقانی.

ز کس بدهر خجل نیستم بحمدالله
مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم. خاقانی.

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش.
سعدی (گلستان).

خجل آنکس که رفت و کار نساخت.
سعدی (گلستان).

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن. (گلستان سعدی).

بلند آسمان پیش قدرت خجل.
سعدی (بوستان).

شکم بنده بسیار بینی خجل.
سعدی (بوستان).

جانم لب آن ترک چگل می‌خواهد
خود را و مرا نیز خجل می‌خواهد
چشمش چو بدید دل جست ز من
هر چیز که دیده دید دل می‌خواهد. کاتبی.

الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت
حق بود و حرف حق را در دل بود اثر.
قاآنی.

||یکی از عوارض شگانهٔ نفسانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خجل. [خَ جَ] (ع اِ) شرم. استحیاء. شرمندگی. شرمساری. شرمندشدگی. شرمسارشدگی. (یادداشت بخط مؤلف). ||فریفتگی بر توانگری. (یادداشت بخط مؤلف).

خجلان. [خَ] (ع ص) شرمنده. خَجِل. شرمسار. (یادداشت بخط مؤلف)[1].

خجلت. [خَ لَ] (ع اِمص)[2] شرمندگی. شرمساری. چکس. (ناظم الاطباء). انفعال. شرم. آزرم. سرافکندگی. سرشکستگی. (یادداشت بخط مؤلف): مردم... مطیع و منقاد وی باشند و خجلت را بخویشتن راه ندهند. (تاریخ بیهقی).

گل‌سرخ چون روی خوبان بخجلت
بنفشه چو زلفین جانان معطر. ناصرخسرو.

تا خجلتم بسان شفق سرخ‌روی ساخت
شکرم چو آفتاب زبان صدهزار کرد.
خاقانی.

چون زبان او بهفتاد آب خجلت شسته بود.
خاقانی.

از این شعر خجلت رسد عنصری را
وگر عنصری جان حسان نماید. خاقانی.

جان تحفهٔ او کردم هم نیست سزای او
زین روی سر از خجلت افکنده همی دارم.
خاقانی.

خجلت دادن. [خَ لَ دَ] (مص مرکب) سرافکنده کردن. شرمسار کردن. شرمگین کردن. خفت دادن. موجب شرمزدگی فراهم کردن. باعث سرافکندگی ایجاد کردن. شرمگن ساختن.

خجلت‌زدگی. [خَ لَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) شرمساری. شرمندگی. شرمگینی.

خجلت‌زده. [خَ لَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شرمسار. (ناظم الاطباء). شرمنده. خَجِل. شرم‌زده. مجازاً خفیف‌شده. پست شده. سرافکنده.

خجلت‌کش. [خَ لَ کَ / کِ] (نف مرکب) شرمگین. (آنندراج). شرمسار. خجلت‌زده. شرم‌زده. آنکه خجلت کشیده است.

خجلت کشیدن. [خَ لَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شرمسار شدن. منفعل شدن. شرمسار گشتن. شرمگین شدن. منفعل گشتن:

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.
ناصرخسرو.

خجلت‌گری. [خَ لَ گَ] (حامص مرکب) حالت خجلت کشیدن. حالت خجالت کشیدن. حالت شرمساری. حالت شرمگینی. حالت خجلت‌زدگی:

نیز برآنم که ز خجلت‌گری[3]
بازرسانم بدل جوهری.
میرخسرو (از آنندراج).

خجلت‌ناک. [خَ لَ] (ص مرکب) خجلت‌زده. شرمسار. شرمگین. شرم‌زده. شرمگن:

بپذیرفت چون از تلخی
اندکی گشته بود خجلت‌ناک.
عرفی (از آنندراج)[4].

خجل‌روی. [خَ جِ] (ص مرکب) شرم‌زده. خجلت کشیده. شرمگین. با صورت خجلت‌زده[5]. ||مجازاً باحیا. باشرم. باآزرم.

خجل‌رویی. [خَ جِ] (حامص مرکب) حالت خجلت‌زدگی. حالت شرمساری. حالت شرم‌زدگی. حالت شرمگینی:

خجل‌رویی ز رویش مشتری را
چنان کز رفتنش کبک دری را. نظامی.

خجل‌سار. [خَ جِ] (ص مرکب) شرمسار. شرم‌زده. خجل‌گونه. خجلت‌زده. خجالت‌کشیده:

بدستار و جبه خجل‌سارم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته. خاقانی.

نزد رئیس چون الف کوفی آمدم
چون دال سرفکنده خجل‌سار میروم.
خاقانی.

خجل‌سارم از بس نوا و نوالش
کنون زان نوال و نوا می‌گریزم. خاقانی.

خجل شدن. [خَ جِ شُ دَ] (مص مرکب) شرمسار شدن. سرافکنده شدن. خجلت کشیدن. شرمساری بردن. آزرم کردن. شرم‌زده شدن:

آن یهودی شد سیه‌روی و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل. مولوی.

خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان.
سعدی.

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید.
سعدی (بوستان).

خجلک. (اِخ) نام سرداری از سرداران مغلان. (غیاث اللغات) (آنندراج). این نام در تاریخ مغول دیده نشد. ظاهراً باید از سرداران

---

1 - وزن فَعْلان در زبان عرب برای صفت مشبهه است و مؤنث آن فَعلیٰ است. غالباً این وزن برای صفات و عوارض نفسانی بکار میرود.

2 - ظاهراً در زبان عرب این کلمه وجود ندارد چه در فرهنگهای عربی موجود یافت نشد، اگر «تاء» آنرا «تاء» مصدری فرض کنیم که به «خَجَل» اضافه شده است صورت خَجَلَت محملی پیدا میکند و شاید نظر صاحب غیاث اللغات و آنندراج نیز در این کلمه چنین بوده است. مرحوم دهخدا آنرا بفتح «خاء» و کسر «جیم» آورده‌اند یعنی خَجِل. ضبط فوق یعنی کسر «خاء» و سکون «جیم» از ناظم الاطباء و تداول مردمان است.

3 - در آنندراج آمده است: سرخ شدن و زرد شدن معاً و بانفراد از لوازم اوست.

4 - گرچه در آنندراج کلمهٔ خجلت‌ناک آمده و شاهدی نیز از عرفی برای آن ذکر شده است ولی ظاهراً این کلمه باید بین فارسی‌زبانهای هندی متداول باشد.

5 - مشهور است که بر اثر خجلت رنگ رخساره سرخ میشود و خجل روی آنست که صورتش بر اثر شرم قرمز شده است.

مغولی باشد که بهند حمله برده‌اند.

خجل کردن. [خَ جِ کَ دَ] (مص مرکب) شرمسار کردن. سرافکنده کردن. شرمگین کردن. شرم‌زده کردن. خجلت‌زده کردن: پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داد گفت بصلاحش خجل کند. (گلستان سعدی).

خجل گردیدن. [خَ جِ گَ دی دَ] (مص مرکب) شرمسار شدن. خجل شدن. شرمگین شدن. شرم کردن. سرافکنده شدن. خجلت‌زده شدن:

بسختی بنه، گفتش ای خواجه، دل
کس از صبر کردن نگردد خجل.

سعدی (بوستان).

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو ز وی افتد بر طارم افلاکت. سعدی.

چو قاضی بفکرت نویسد بحل
نگردد ز دستاربندان خجل.

سعدی (بوستان).

||کنایه از عهدهٔ امری بیرون نیامدن:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل گردم از آن. مولوی.

خجل گشتن. [خَ جِ گَ تَ] (مص مرکب) شرم داشتن. (یادداشت بخط مؤلف). سرافکنده شدن. خجلت کشیدن. منفعل شدن:

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی.

سعدی (بوستان).

خجل گونه. [خَ جِ نَ / نِ] (ص مرکب) خجلت‌زده. خَجِل. شبیه خجلت‌زدگان. مانند شرمساران: زمانی نیک اندیشید و چون خجل‌گونه شد. (تاریخ بیهقی).

خجل ماندن. [خَ جِ دَ] (مص مرکب) خجل شدن. در خجالت افتادن. شرمسار شدن. شرمگین شدن:

ماندی اکنون خجل چو آن مفلس
که بشب گنج بیند اندر خواب. ناصرخسرو.

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت.

سعدی (بدایع).

خجل‌وار. [خَ جِ] (ص مرکب) مانند خجلت‌زده. شبیه به خجلت‌زدگان. مانند خجلت پیشگان. از روی خجلت. شرم‌زده. شرمسار:

چون تو خجل‌وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.

خجله. [خَ لَ / لِ] (ا) کلمهٔ دیگری بوده است در تداول فارس از خجلت: از رشک هر جویی از آن دجله غرق خجله. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳).

خجلی. [خَ جِ] (حامص) شرم. حیاء. شرمندگی. خجلت. (از ناظم الاطباء) (آنندراج):

شکر نخواهد وگر تو شکرش گویی
از خجلی روی او شود چو طبرخون.

فرخی.

تا بهنگام خواندن نامه
خجلی نایدت بروز نشور. ناصرخسرو.

هرگاه که حال تو گردد که از آن شرم دارند نفس خواهد که نشان آن شرم بپوشد بدین سبب روح بجنبد و بظاهر پوست میل کند تا باز دارد شکل خجلی ظاهر و رخسار خجل سرخ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل این کار چیست. نظامی.

بنگر تا چند ملامت برم
کاین خجلی را بقیامت برم. نظامی.

تا سحر گه نخفت از آن خجلی
دیده بر هم نزد ز تنگدلی. نظامی.

خجل یافتن. [خَ جِ تَ] (مص مرکب) شرمسار یافتن. خجلت‌کشیده یافتن. شرم‌زده یافتن. شرمگین یافتن. خجل دیدن:

چو خسرو را بخواهش گرم‌دل یافت
مروت را در آن بازی خجل یافت. نظامی.

خجلیت. [خَ جِ لی یَ] (مص جعلی، إمص) حیا. شرم. شرمندگی. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصدر جعلی است که فارسی‌زبانان از خجلی با اضافه کردن یاء و تاء مصدری ساخته‌اند.

خجند. [خُ جَ] (ا) خبازی. ||مردم سعادتمند. (ناظم الاطباء).

خجند. [خُ جَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در ماوراءالنهر که مولد کمال است. (برهان قاطع). نام شهری از بلاد ماوراءالنهر که مولد کمال خجندی از آن شهر است. (شرفنامهٔ منیری). قصبه‌ای است از ماوراءالنهر. (غیاث اللغات). شهری است از اقلیم پنجم بفرغانه بر کنار رود سیحون در پنج فرسنگی شهر اندجان و آنرا عروس دنیا خوانند. گویند خجند را کیخسرو بنیاد و بنا نهاده و بعد از خرابی، داراب تعمیر و تمام نموده. (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). در معجم البلدان آمده است: خجند شهری است مشهور بماوراءالنهر بر ساحل سیحون و بین آن و سمرقند ده روزه راه است. (از یاقوت در معجم البلدان). برای اطلاع بیشتر از وضع جغرافیایی این ناحیه اینک قول سامی در قاموس الاعلام ترکی آورده میشود: خجند از شهرهای معروف ماوراءالنهر است که در ساحل چپ رودخانهٔ سیحون و دو سوی رودخانهٔ خواجه‌بهارکان و یکصد و چهل هزارگزی جنوب شرقی تاشکند و به ارتفاع ۲۵۶ گزی از سطح دریا واقع است. عرض شمالی آن چهل و پنج درجه و هفده دقیقه و طول شرقی آن شصت و هفت درجه و شانزده دقیقه و چهل و هشت ثانیه میباشد. این شهر با دو دیوار محاط شده که شامل ۸ دروازه است. بدانجا چارسوق بزرگ و جوامع و مساجد بسیار یا سایر آثار خیریه وجود داشته است. در اطراف آن باغهای زیاد موجود و سکنهٔ شهر بیست و نه هزار تن بوده است که بخش بزرگ آن از تاجیکهای ایرانی و بخش اندک آن از ازبکها و قره‌قرقیزها بوده است. قسمتی از این شهر که بر کنار راست رودخانهٔ خواجه بهارکان واقع بوده در این اواخر بواسطه مهاجرت اهالی خالی از سکنه شده است و روسها بجای آنها سکنی گزیده‌اند بزرگترین جامع آن جامع «حضرت رابعه» بوده است. این شهر مولد بسیاری از دانشمندان و مشاهیر و ادباء و شخصیتهای فرهنگ اسلامی بوده و به سابق تحت حکومت خان مستقلی اداره میشده است و به آن زمان این ناحیه بسیار آبادان و بزرگ بود ولی بعدها باستیلای خان فرغانه (خوقند) درآمد و مهاجرت مردمان از این زمان شروع شد و جمعیت آن رو بکاستی گذاشت. امروز خجند مرکز یکی از مناطق ایالت سیردریا محسوب میشود که دارای ۱۴۰۰۰۰ تن سکنه است و اهالیش مرکب از تاجیک و ازبک و قره قیرقیز میباشند. در آثار جغرافیادانهای عرب خجند خجند ضبط شده و عباس اقبال میگوید: این شهر را یونانیان الکساندر سخاتا[1] یعنی اسکندریةالقصوی مینامیدند در زمان حملهٔ مغولان پادشاه خجند تیمور ملک بود. و اردویی که چنگیز بفرماندهی اولاغ نویان و سرداران دیگر که مأمور حدود فرغانه و درهٔ علیای سیحون کرده بود ابتداء شهر بناکت‌را تحت محاصره گرفتند و مستحفظان آن شهر که از ترکان بودند پس از سه روز بناکت‌را تسلیم کردند. مغولانی که از فتح شهرهای اترار و بخارا و سمرقند فراغت یافته بودند نیز بطرف فرغانه سرازیر شدند و با بیست هزار سپاهی و قریب پنجاه هزار حشر بسمت خجند حرکت کردند. حکومت خجند در این تاریخ بدست ناموری بود بنام تیمور ملک که از دلیرترین امرای خوارزمشاه بود و او در استیلای مغول بواسطهٔ پایداری در دفاع و مردانگی نام نیکی از خود بیادگار گذاشته است. تیمور ملک با ۱۰۰۰ جنگی در جزیرهٔ از جزایر داخل شط سیحون نزدیکی خجند در حصاری که ساخته بود متحصن شد و مغولها هرقدر خواستند بر او دست یابند ممکن نگردید و تیمور ملک

---

1 - Alexandreschata.

مردانه می‌جنگید و مغول را بخاک هلاک می‌انداخت. عاقبت چون دید از هر طرف چنگیزیان عرصه را بر او تنگ کرده‌اند با هفتاد کشتی که قبلاً تهیه دیده بود بار و بنهٔ خود را برداشته با جمعی از یاران به بناکت رفت و از آنجا بخجند و بارجین کنت رسید و در راه همه جا بلشگریان مغول میزد و میخورد تا چون یکه و تنها و بی سلاح ماند بخوارزم آمد و از آنجا بحدود خراسان تاخت و در شهرستانه بخدمت سلطان پیوست. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۴ و ۳۵): شهر خجند شهری است [در ماوراءالنهر] قصبهٔ ناحیه‌ای که نیز بدان اسم خوانند. با کشت و برز بسیار و مردمانی با مروت و از وی انار خیزد. (حدود العالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سید جلال‌الدین طهرانی).

و کورتهای آن (= کورتهای خراسان): طبین، قهستان، هرات، طالقان، گوزکانان خفشان، بادغیس، بوشنج... سروشنه، سغد، خجند، آموبه... اندر روزگار اسلام تا بدان وقت که خوارج بیرون آمدند. (تاریخ سیستان ص ۲۷).

پیروزبن یزدجرد... این شهرها کرده‌ست دیوار پنجاه فرسنگ بخجند میان حد ایران و توران. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۳).

اقلیم الرابع: از مشرق ابتدا کند بشهرهای تبت و خراسان و در آنجا شهرهایی چون فرغانه و خجند و اسروشنه و سمرقند و بخارا و بلخ و هرات و مرو و مرورود و سرخس و طوس و نیشابور... عرض این اقلیم را مسافت سیصد میل است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۰).

بمهر تو دلم ای مبتدا و منشأ جود
بسان نار خجند[1] است بند اندر بند. سوزنی.

نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
از سر پر شیر آن دانهٔ نار خجند. سوزنی.

هر کجا از خجندیان صدری است
زآتش فکرت آب می‌چکدش. خاقانی.

هر سال اگر غلام خاقان
بر میر خجند میر نامی است. خاقانی.

و لشکر گرد برگرد حصار چند حلقه ساختند و چون تمامت لشکرها جمع شدند هر رکنی را بجانبی نامزد کرد پسر بزرگتر را با چند تومان از سپاهیان جلد و مردان بحد چند و بارجلیغ کنت و جمعی امرا را بجانب خجند و فناکت. و بنفس خود قاصد بخارا شد. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۶۴). و جوانان را از میان دیگران بحشر بیرون آوردند متوجه خجند شدند و چون آنجا رسیدند ارباب شهر بحصار شدند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۱). و در قصبهٔ ارس در مزارات آن چند سال ساکن شد و از احوال باخبر بهر وقت خجند میرفت (از جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۳).

یکی خارپای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند.
سعدی (بوستان).

آب سیحون به ماوراءالنهر و آن ولایت را بدین سبب بدین نام می‌خوانند که بر جانب غربیش آب جیحون است و بر طرف شرقی آن جیحون و از هر دو سوی آن ماوراءالنهر است و اهل آن ولایت سیحون را گل زریون خوانند. از برف برمیخیزد و بر خجند و فناکت می‌گذرد تا ببحیره خوارزم می‌رسد. (از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۱۷). ماوراءالنهر مملکتی بزرگ است از اقلیم چهارم از بلاد مشهورش بخارا و سمرقند و سغد و خجند و زرنوق و تور و کش. (از نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۲۶۱).

ابراهیم شمشیر بگردن و کفن اندر دست از قلعه بیرون خرامید آنگاه اعلام ظفرپناه بجانب خجند نهضت نمود و امیر مغول واو عبدالوهاب شغاول که در آن حصار متمکن بود. (تاریخ حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۲۹). و روز سه‌شنبه قصبهٔ خجند از فر حضور پادشاه سعادتمند رونق بهشت برین یافت و همان ساعت قاصدی از اندجان رسید. (تاریخ حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۶۰).

خجندة. [خُ جَ دَ] (اِخ) نام دیگر خجند است نزد جغرافیانویسان اسلامی. یاقوت این شهر را در معجم البلدان چنین می‌آورد. خجنده در اقلیم چهارم واقع و طولش ۹۲ درجه و نیم و عرضش ۳۷ درجه و ده دقیقه است. این شهر بر ساحل سیحون بماوراءالنهر و بمشرق سمرقند در فاصله ده روز راه قرار دارد و از شهرهای نظیف و پاک و پرمیوهٔ ماوراءالنهر است و چون آن شهر بنظافت در آنجا نیست. از میانهٔ خجنده نهری می‌گذرد و متصل به آن نیز کوهی باشد. ابن‌الفقیه دربارهٔ مردی منسوب به آن سامان ساخته است:

و لم ار بلدة بازاء شرق
ولاغرب بانزه من خجنده

چون سلم‌بن زیاد بعاملی یزیدبن معاویه‌بن ابی‌سفیان بر خراسان وارد شد در حالی که بسغد اقامت داشت لشکری به خجنده فرستاد که در بین آنها اعشی همدان بود و این لشکر هزیمت یافت و اعشی این بیت را ساخت:

لیت خیلی یوم‌الخجندة لم ته
زم، و غودرت فی‌المکر سلیبا

اصطخری می‌گوید: خجنده در همسایگی فرغانه قرار دارد و با آنکه عاملی مجزاست ولی ما آنرا در جزو فرغانه آورده‌ایم. این ناحیه در غرب نهر شاش «چاچ» واقع و طول آن بیش از عرضش میباشد. درازای آن بیش از فرسخی است و در این طول باغها و منازل قرار دارد. غیر اوزکند او را عاملی نیست و باغها و منازل آن نیز بسیار بزرگ و وسیعند. قرای خجنده کم است و آنرا شهری و کهن‌دزی‌است و شهر آن بسیار پاک‌و پاکیزه می‌باشد و در آن میوه‌هایی بیار می‌آید که بر میوه‌های نواحی دیگر فضیلت دارد. مردمش بسیار زیبا و مردانه‌اند آذوقهٔ این نقطه برای ساکنان آن کافی نیست و از سایر نواحی چون فرغانه و اشروسنه کالا به آن جا وارد میکنند. کشتیها در نهر شاش بحرکت درمی‌آیند و شاش نهر بسیار بزرگی است که از نهرهای بسیاری تشکیل می‌یابد و از حدود ترک و اسلام می‌آید، و اصل آن نهری است که از بلاد ترک در حدود اوزکند سرچشمه میگیرد و پس از پیوستن نهر خوشاب و نهر اوش به آن و عظیم گردیدن آن بسوی اخسیکت می‌رود و بعد از آن بر جانب خجنده و بنکت و بسکند می‌گذرد و بسوی فاراب می‌رود و چون از صبران گذشت در دشتی که بر جانب آن اتراک غز زیست می‌کنند تشکیل بستری می‌دهد و سپس بزمین غزان جدید می‌رسد و سرانجام بدریاچهٔ خوارزم می‌ریزد و جماعتی از محدثان بدانجا منسوبند. (از یاقوت در معجم البلدان). لسترنج می‌گوید: خجنده اولین شهر فرغانه در طرف باختر و سر راهی است که از سمرقند می‌آید در ساحل چپ سیحون و یک فرسخ در جنوب آن ربض‌کند واقع بوده. خجنده در کنارهٔ آن رود کشیده شده و بسیار کم‌عرض بود یک قلعه و یک زندان و مسجد جامعه در داخل شهر و قصر فرماندار در میدان ربض قرار داشت. ابن حوقل خجنده را شهری بسیار قشنگ شمرده و گفته است: اهالی این شهر قایقها و کشتی‌هایی دارند که بوسیلهٔ آنها روی رود سیحون سفر میکنند. ربض‌کند را بقول قزوینی کند بادام نیز می‌گفتند چون بادام آن فراوان بوده و یک نوع بادام پوست‌نازک داشت که وقتی آنرا در دست می‌فشردند مغز آن از پوست جدا می‌گردید. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۵۱۰).

خجندی. [خُ جَ] (ص نسبی) منسوب به «خجند» که شهر کبیر پرنعمتی است. (از انساب سمعانی). منسوب به «خجندة» رجوع به «خجند» و «خجندة» شود:

خاقانی اگرچه هست میری
در پیش خجندیان غلامی است. خاقانی.

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) بنا بر نقل

---

1 - خجند به خوبی نار مشهور بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

حاجی‌خلیفه، او راست: کتاب «مناسک الخجندی». (از کشف‌الظنون).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) حاجی خلیفه دربارهٔ او می‌آورد او راست: «فتاوی الخجندی» و در این اثر فتاوی جمعی از مشایخ عصر او که تفصیل نام آنها در کشف الظنون آمده مندرج است. (از کشف الظنون).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن ثابت خجندی. از خاندان خجندیان بوده و اولین کسی است که از این طایفه مشهور شده وی در مرو اقامت داشت و نظام‌الملک بمجلس وعظ او میرفت سخن وی او را خوش آمد و او را به اصفهان آورد و تدریس مدرسه‌ای که در اصفهان بنا نموده بود به او تفویض کرد و ابوبکر مذکور را در اصفهان جاه و مکنتی عظیم دست داد و نظام‌الملک همواره بزیارت او می‌رفت. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ص ۳۵۴).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) ابوالمظفربن محمدبن ثابت خجندی از بزرگان خجندیان اصفهان و در سنه ۴۹۶ هـ .ق. در ری حین وعظ بر دست مرد علوی کشته شد. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ص ۳۵۴) و رجوع به تاریخ گزیده ج نوائی ص ۶۹۰ شود.

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) احمدبن یعقوب‌بن عفربن الجنیدبن موسی التمیمی خجندی مکنی به ابوالفضل. ابوعبدالله حاکم در «تاریخ» نام او را آورده و گفته است که ابوالفضل خجندی مرد کلانسال بود که بمکه مجاور شد و از ابن ابی مسرة و علی‌بن عبدالعزیز حدیث شنید ولی کتابش بسرقت رفت. ما بمسجد جامع از او حدیث خواستیم او از حفظ بر ما املاء حدیث کرد. حاکم میگوید بنا بروایت او از ابی‌سعید حسن‌بن علی بصری از خراس‌بن انس حدیث حیا و ایمان بشکل واحدی‌اند بعد حاکم گفت که او این حدیث را برای ما در شوال سال ۳۳۷ هـ .ق. بیان کرد. (از انساب سمعانی).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) جمال‌الدین محمودبن عبداللطیف‌بن محمدبن ثابت خجندی با برادرش صدرالدین محمد بخدمت جمال‌الدین جواد پیوست و پس از مدتی سلطان مسعود از ایشان راضی شد خلعت و تشریف برای ایشان فرستاد و ایشان به اصفهان مراجعت کردند عمادالدین کاتب میگوید در سنهٔ ۵۴۳ هـ .ق. در بغداد او را دیدم و با هم بطرف اصفهان مراجعت نمودیم. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ص ۵۳۴).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) حامدبن خضر خجندی، مکنی به ابومحمود از بزرگان علمای ریاضی اسلام است. رجوع به حامدبن خضر خجندی شود.

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) سلیمان‌بن اسرائیل‌بن جابربن قطربن حبیب‌بن ابی حبیب خجندی، مکنی به ابوعبدالله او از عبدبن حمید و فتح‌بن عمرو وراق و عبدالله‌بن عبدالرحمن دارمی و ابراهیم‌بن حسین همدانی و جز آنها حدیث شنید و ببغداد آمد و در آنجا درس حدیث داد. از او علی‌بن عمرالسکری نقل حدیث کرد سپس بنیشابور رفت و بحدیث پرداخت و از او مردم نیشابور چون ابوالحسن خضربن احمد شافعی نقل حدیث کردند. (از انساب سمعانی).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) صدرالدین عبداللطیف‌بن محمدبن عبداللطیف‌بن محمدبن ثابت خجندی. متوفی بسال ۵۸۰ هـ .ق. از اعاظم رؤسای اصفهان و از فضلاء و ادبای معروف بود او را به عربی و پارسی اشعار دلکشی است. ظهیرالدین فاریابی را در حق او هجوی است که در تذکرهٔ دولتشاه مذکور است. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ص ۳۵۵).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) صدرالدین محمدبن عبداللطیف‌بن ثابت خجندی بسال ۵۴۲ هـ .ق. اصفهان را تسلیم محمد و ملکشاه پسران محمودبن محمد ملکشاه سلجوقی نمود. لهذا سلطان مسعودبن محمد بر او خشمناک گشت. ناچار او و برادرش جمال از اصفهان بیرون رفتند و بخدمت جمال‌الدین جواد وزیر موصل و کریم معروف پناه بردند. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ص ۳۵۵). و رجوع به تاریخ السلجوقیه عمادالدین کاتب شود.

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) صدرالدین محمودبن عبداللطیف‌بن محمدبن ثابت خجندی. مدتی در بغداد ناظر مدرسهٔ نظامیه بود و بعد از آن بریاست شافعیه در اصفهان منصوب گردید و بسال ۵۹۲ هـ .ق. سنقر طویل شحنهٔ اصفهان بسبب عداوتی که بین ایشان بود او را کشت. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ص ۳۵۵).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) ضیاءالدین خجندی شاعری از اهل خجند بود که بشیراز مسکن گزید و در هرات بخاک سپرده شد او بوفور فضل و کمال معروف بود و شرحی بر محصول فخر رازی نوشت و مدتی نیز در خدمت ملک بهوی سلجوقی گذران کرد و بمدح او پرداخت و نیز با شمس‌الدین اوحدی مکاتبه داشت و از اشعار اوست:

گفتمش بوس من‌آمد هزار جان
آن هم ز لطف اوست که چندان بها نکرد
روز ندانم چه گونه شب کند آن کس
کز تو امید شب وصال ندارد.
امروز کرم کن ای کرم را پروبال
کز نیستیم شده‌ست مردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال
گوهر ز کف تو برنگیرم بسفال

مرگ او بروایتی ۶۱۰ و بروایت دیگر ۶۲۲ هـ .ق. اتفاق افتاد. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۵۰۶).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) عبداللطیف‌بن محمدبن ثابت خجندی که صاحب ریاستی عظیم بود و در اصفهان بسال ۵۲۳ هـ .ق. بدست اسماعیلیه کشته شد. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ص ۳۵۴)

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) عجبی خجندی نام یکی از شعرای معروف بوده و عوفی دربارهٔ او آرد: عجبی خجندی از اعاجیب ایام و نوادر روزگار بود. عنصری آن طبع زاینده را بنده و انوری با نور طبع او سایه بر خود ناافکنده روان معزی از غیرت تکلم آن خجندی پرخون و سخن او در خفت اگرچه باد بود اما بغایت موزون، جواب مولاناشرف‌الدین حسام گفته است و نشکند ردیف آن گردانیده:

یک آرزوی من ز گل یار نشکند
تا در جگر مرا غم او خار نشکند
رویش نهاد بر دل من بار غم و لیک
پشت دل من از پی آن بار نشکند.

(از لباب‌الالباب عوفی ج سعید نفیسی ص ۵۱۹ و ۵۲۰).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) عمربن هارون‌بن طالب خجندی. شیخ بزرگوار و صالحی است از بزرگان صوفی که بحسن سیرت مشهور بوده است. اصل او از خجندی است ولی در حلب شام سکونت گزید. از اباسعید و محمدبن علی‌بن ابی‌صالح ذباس حدیث شنید و در بغداد نیز بخدمت ابوسعید عبدالجلیل‌بن محمدبن حسن رسید و در مکه ابومحمد عبدالملک انصاری را ملاقات کرد مسموعات او را اصلی نیست (چنانکه عادت صوفیان است) من او را هم در بغداد و هم در حلب ملاقات کردم و ابیاتی نیز از او نوشتم. (از انساب سمعانی).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) فخرالدین محمدبن محمد خجندی. استاد اطباء بود و او راست: کتابی بنام: «التلویح الی اسرار التشریح» از این کتاب بوسیلهٔ کلوت‌بک آنچه مربوط بطاعون بوده خلاصه شده و در مطبعه جهادیه بسال ۱۲۵۰ هـ .ق. بچاپ رسیده است. در کشف الظنون آمده: «التلویح الی اسرارالتشریح» از خجندی است او در این کتاب خود از کتاب تفتیح مغلق القانونی، که مختصر قانون بوعلی سیناست، به اختصار آورده. (از معجم المطبوعات ص ۸۱۸). در

الذریعه قسم ۱ جزء ۹ ص ۲۹۰ آمده است: دیوانی از آن خجندی نام در تشریح بفارسی موجود است و یک نسخه آن در کتابخانهٔ دانشکدهٔ طب طهران وجود دارد ولی معلوم نشد که ناظم آن همین خجندی است یا کس دیگر.

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) قاضی بدربن زیادبن عبداللهبن محمدبن محمدبن محمد خجندی مکنی به ابوالفضل. وی از راویان است بسمرقند مدتی اقامت گزید و در آنشهر از ابوحفص عمر منصور حدیث کرد و از او نیز عمربن محمد نسفی حدیث کرد و بسال ۴۱۴ ق. بماه شعبان درگذشت و در حدود هشتاد سال عمر کرد. (از انساب سمعانی).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) کمال‌الدین مسعود از عرفا و شعرای مشهور است که در خجند متولد شد و بسال ۷۹۳ هـ.ق. درگذشت. وی در اوائل عهد شباب از خجند مهاجرت کرد و در تبریز اقامت گزید ظهورش در زمان سلطان حسین جلایری بود و او کمال را در دربار خود پذیرفت و اسباب آسایش او را فراهم ساخت و صومعه‌ای نیز برای او برپا کرد بسال ۷۸۷ هـ.ق. تقتامش‌خان شهر تبریز را مسخر کرد و بتقلید امیر تیمور فضلا و ادباء را کوچانید و در شهر «سرای» پایتخت خود اقامت داد. کمال ناچار تبریز را ترک گفت و در سرای اقامت گزید و پس از چهار سال باز بدانجا مراجعت نمود. وفات او را سالهای ۷۹۳ و ۸۰۳ و ۸۰۴ هـ.ق. نوشته‌اند. تذکرهٔ مرآت‌الخیال نویسد « کمال خجندی در اواخر حال خواجه میزیسته ولی یکدیگر را ملاقات نکرده‌اند. کمال وقتی غزل زیرین را ساخت نزد حافظ فرستاد:

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
وآنگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه
برفشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره میشمر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد به اشک
هم بمژگانت بروب آنجا گذر گفتم بچشم
گفت اگر داری خیال درد وصل ما کمال
قعر این دریا بپیما سربسر گفتم بچشم.

حافظ چون این غزل بخواند بر این مصراع «تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم» وجد کرد فرمود مشرب این بزرگوار عالی است. کمال در تعداد ابیات غزلیات خود و رجحان آنها بر اشعار سلمان و عماد فقیه و مشابهتشان با غزلیات خواجه گوید:

مرا هست اکثر غزل هفت بیت
چو گفتار سلمان نرفته زیاد.
چو حافظ همی خواندش در عراق
بپندد روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان
کزین جنس بیتی ندارد عماد.

ولی بدیهی است که اشعار کمال لفظاً و معناً کوس برابری با اشعار حافظ نتواند زد چنانکه خواجه خود میفرماید:

چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود
گر کمالش بود شعر نگوید بخجند.

معهذا بمناسبت تشابه لفظی و سبک غزلسرایی بعضی از ابیات کمال وارد دیوان حافظ شده و کمال نیز بقدری اشعار شیخ اجل سعدی و خواجه حافظ را تضمین کرده که تفکیک اشعار آنها بسیار دشوار گردیده است برای مقایسهٔ اشعار خواجه و کمال ابیات زیر ثبت میشود. خواجه حافظ میفرماید:

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد
رطل گران ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

کمال در غزلی بهمین وزن و قافیت فرماید:

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
جاه و جلال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق اگر می‌کشی بجرم محبت
بیشتر از من کس این گناه ندارد
رقت قلب آشکار کرد محبت
جان تنگ راز دل نگاه ندارد
صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت
آه که سوز درون و آه ندارد
زحمت سرچون برد کمال بدین در
زانکه جز این آشیان پناه ندارد

بیت دوم غزل اخیر در اغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود و اول کس که به این امر برخورده مرحوم فرصت شیرازی است که در آثار عجم و دریای کبیر بدان اشارت کرده و نویسد: این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنهٔ ۷۷۱ هـ.ق. بود این شعر را دیدم:

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

مرحوم ذکاءالملک مؤسس نامهٔ تربیت پس از ذکر این موضوع نویسد بنده دیوان کمال خجندی را مطالعه کردم بخاطر ندارم این بیت را در آن دیده باشم و گمان میکنم شعر از خواجه است و داخل دیوان کمال شده. با نظر در دیوان کمال که فرصت ذکر میکند و آن بیست سال پیش از وفات حافظ تدوین شده بود و حال آنکه دیوان حافظ پس از ۷۹۱ هـ.ق. مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد و فضلای معاصر نیز بر این عقیده میباشند. کمال ترکیبات و مضامین چندی از خواجه گرفته است:

خواجه:

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

کمال:

رسید باد مسیحی‌دم ای دل بیمار
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد.

خواجه:

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

کمال:

دارم امید آنکه نظر بر من افکنند
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
ماییم خاک راه بزرگان یا کدل
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند.

خواجه:

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

کمال:

گر جان طلب کند ز تو جانان، بده کمال
ما جنس عاریت بخداوند بسپریم.

(از حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین صص ۲۱۱ - ۲۱۴). و رجوع به مجمع‌الفصحا و ریاض‌العارفین و تذکرهٔ مرآة الخیال و الذریعه جزء نهم بخش اول شود.

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) موسی‌بن عبدالله مؤدب، مکنی به ابوعمران. مردی ادیب و فاضل بود و صاحب حکم و امثال مدون و مروی است. او از ابی‌النصر محمدبن حکم بزاز سمرقندی و جز وی حدیث کرد و محتملاً بسال ۳۶۰ هـ.ق. در سمرقند فرمان یافت. (از انساب سمعانی از تاریخ سمرقند تألیف ابوالفضل ادریسی و لباب‌الانساب و یاقوت در معجم البلدان ذیل خجند).

خجندی. [خُ جَ] (اِخ) یحیی‌بن الفضل الوراق خجندی، مکنی به ابوبکر. از بزرگانی است که بجمع آثار پرداخت و از کثیری مردمان حدیث شنید و کتابی در شرح حال صحابه نگاشت. او از هارون‌بن سعید و سعیدبن هاشم و عبداللهبن عبدالرحمن الدارمی و جز آنها روایت کرد و در رحله آمده که: جز آنها از قتیبةبن سعید و صالح‌بن مسمار

و عبداﷲبن سلام و عبداﷲبن ابی‌عرابه نیز حدیث شنید و از او محمدبن حمدویه شاشی و ابوسلمه احمدبن حاتم سمرقندی حدیث کردند.(از انساب سمعانی).

خجندیان. [خُ جَ] (اِخ) نام خاندان معروفی در اصفهان بوده و این خاندان در اصفهان از رؤسای شافعیه بوده‌اند و غالباً مابین ایشان و حنفیه نزاع دست میداد و بقتل و غارت میرسید و هر دفعه یکی از محلات اصفهان خراب و زیر و زبر میشد. علاوه بر ریاست دینی غالب اوقات ریاست بلدی نیز در تصرف ایشان بوده و ایشان را با ملوک سلجوقیه وقایعی است که در کتب تاریخ ثبت است این طایفه اصلاً از شهر خجند از بلاد ماوراءالنهر میباشند و نسب ایشان به مهلب‌بن ابی‌صفرة از امرای معروف امویه می‌پیوندد. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الباب عوفی چ اروپا ص ۳۵۴).

خجنک. [ ] (اِخ) نام رودی است که از کوه دررود بسر می‌خیزد و به پشت‌فروش و اسقریش و دیگر مواضع میرود. حمداﷲ مستوفی آرد: آب خجنک از آن کوهها (= کوه دررود) بسر میخیزد و در آن دیه‌ها (= پشت‌فروش و اسقریش) منتهی میشود. طولش چهارفرسنگ باشد. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۲۷) . در پاورقی نزهةالقلوب این کلمه بصورتهای حجنک و خجند جرجک، فحنک، بجک، خردان خران، فرچک، صحیک آمده است.

خجو. [خُ] (اِ) پرنده‌ای است که آنرا چکاوک خوانند و بعربی قبره گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: خجو مصحف «چغو» است. ‖خارپشت. مرنگو. بهین. کوله. تشی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

خجو. [خَ جَوْ][1] (ع مص) خاک پاشیدن بپای خود در راه رفتن. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ‖کج کردن کوزه. (از متن‌اللغة)[2].

خجواء . [خَ جْ] (ع ص، اِ) زن فراخ‌شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖گشادی بین دو دهانهٔ دو طرف جهاز شتر. (از متن‌اللغة). الواسعة مشق‌الجهاز.

خجوج. [خَ] (ع ص، اِ) باد سخت وزان. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). باد سخت. (مهذب الاسماء). خجوجاة. (منتهی الارب). ‖باد وزان سخت درپیچان. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). خجوجاة. (منتهی الارب). ‖گردباد. (ناظم الاطباء).

خجوجاء . [خَ جَ] (ع ص، اِ) خجوجی. رجوع به خجوجی در این لغتنامه شود.

خجوجاة. [خَ جَ] (ع ص، اِ) زن درازپای. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ‖زن درازبالا و کلان‌استخوان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). ‖زن چاق و جسیم که گاه نیز ترسو است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). ‖باد سخت وزان. ‖باد وزان و سخت درپیچان. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

خجوجی. [خَ جَ جا] (ع ص، اِ) مرد درازپای. (از منتهی الارب) (آنندراج) (متن‌اللغة) (مهذب الاسماء). خجوجاة رجوع به «خجوجاء» و «خجوجاة» در این لغتنامه شود. ‖مرد درازبالا و کلان‌استخوان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة). خجوجاة. رجوع به «خجوجاء» و «خجوجاة» در این لغتنامه شود. ‖مرد قوی که گاهی جبان است. (از منتهی الارب). خجوجاء. رجوع به خجوجاء و خجوجاة در این لغتنامه شود.

خجورسغد. [خَ سُ] (اِ) نره. ذکر. (ناظم الاطباء). رجوع به خچورسغد در این لغتنامه شود.

خجورسغد. [خَ سُ] (اِخ) نام مکانی صعب‌العبور است. (از ناظم الاطباء). رجوع به «خپور» و «خپورسغد» در این لغتنامه شود.

خجورسغد. [خَ سُ] (اِخ) نام یکی از حکام آذربایجان. (ناظم الاطباء).

خجول. [خَ] (از ع، ص)[3] شرمگین. شرمگن. شرمسار. آنکه بسیار شرم آورد. شرمناک.

خجوله. [خِ جَ / جو لَ / لِ] (اِ) آبله را گویند که بسبب کار کردن یا سوختن و راه رفتن در دست و پا و اعضا بهم رسد. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ ضیاء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۹۰). تاول. (فرهنگ جهانگیری).

خجولیدن. [خَ دَ] (مص) معانقه کردن. در بغل گرفتن. (آنندراج). در بر گرفتن. در آغوش کردن. در کنار گرفتن. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۸۹).

خجوم. [خَ] (ع ص، اِ) زن فراخ‌شرم. (از منتهی الارب). المرأة الواسعة الهن. (متن‌اللغة)[4].

خجوه. [خَجْ وَ] (اِخ) قریتی است به افغانستان در ۳۴۵۰۰ گزی جنوب شرقی خم از دروازه متعلق به بدخشان. این قریه در خط ۷۱ درجه و ۴۸ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۸ درجه و ۱۲ دقیقه و ۶ ثانیهٔ عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خجه‌لر. [خُ جَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش نامهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۷۷ هزارگزی شمال باختری مانه و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنهٔ ترک‌زبان. آب این دهکده از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی کشاورزی و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خجی. [خَ جا] (ع مص) شرمگین گشتن.[5] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استحیاء. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ‖خَجَی؛ خاک برانگیختن در رفتن.[6] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

خجی. [خَ جا] (ع اِ) ج خجاة. منه: ما هوالا خجاة من الخجی؛ نیست او مگر پلید و ناکس. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

خجیدن. [خَ دَ] (مص) فراهم آمدن. فراهم آوردن. جمع شدن.[7] جمع کردن. (از ناظم الاطباء). مجتمع گردیدن. (آنندراج).

خجیر. [خُ / خِ] (ص) خوب. زیبا. جمیل. خوش‌صورت. صاحب حسن. (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات). ‖پسندیده. دانشمند. آنرا هجیر[8] نیز گویند. (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج):

بشاه جوان گفت زردشت پیر
که درکیش ما این نباشد خجیر.
فردوسی (از انجمن آرای ناصری).

یکی نامه بنوشت خوب و خجیر
سوی نامور خسرو دین‌پذیر.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

---

۱ - در متن‌اللغة: این مصدر «خجی» یعنی ناقص یایی هم آمده است.

۲ - عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است: خجا الکوز؛ اماله.

۳ - این کلمه در فرهنگهای عربی یافت نشد. وزن کلمه وزنی است که اغلب در صیغهٔ مبالغهٔ عربی بکار میرود. ظاهراً باید از اطلاقات فارسی‌زبانان باشد. مرحوم دهخدا را نیز نظر بر همین است.

۴ - بنابر قول متن اللغة این کلمه در نزد عربان از دشنامهاست.

۵ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب سمع است.

۶ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب است. این مصدر واوی هم آمده.

۷ - این مصدر هم لازم و هم متعدی آمده.

۸ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: هجیر = هژیر، پهلوی hu - cihr از: هو (خوب) + چهر (اصل. نژاد)، اوستا hu - cithra «بارتولمه ۱۸۲۱»، «نیبرگ ۱۰۹»، طبری xojîr (خوش. خوب. زیبا) «وازنامه ۳۱۳»، دامغانی نیز xojîr، شهمیرزادی xozhîr؛ لغةً نیکنژاد، خوب‌اصل و مجازاً، بمعانی مذکور در متن آمده. رجوع شود به هژیر.

یکی بگوی سخن وان که گرچه هست جهاد
ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر.
قاآنی.

امیر کنه که دشت پازوار خجیره
گشت پازوار در بهار خجیره. امیر پازواری در تعریف وطن (از انجمن آرای ناصری)[1].

خجیرکلا. [خ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورزود بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۱۲هزارگزی بلده و ۴۱هزارگزی خاور شوسهٔ چالوس (حدود کندوان). موقعیت این ناحیه کوهستانی و سردسیر است با ۳۸۰ تن سکنه که مازندرانی و فارسی‌زبانند. این ده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولش غلات و لبنیات و حبوبات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو است. در زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش بصورت کارگری بحدود آمل میروند. ساکنین قراء دهستان اورزود از کوههای این آبادی گچ استخراج مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۵۰ شود.

خجیره. [خُ جَ رَ] (ع ص، اِ) زن فراخ‌شرم. (از متن اللغة) (تاج العروس). رجوع به خجره در این لغت‌نامه شود.

خجیش. [خ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۹۵هزارگزی جنوب کهنوج و دوهزارگزی باختر راه مالرو انگهران و مارزدر. به این ناحیه ده تن زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خجیف. [خَ] (ع ص) لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نحیف. (متن اللغة). ج، خجاف. صاحب متن اللغة و اقرب الموارد میگویند: صحیح در این جا تقدیم «جیم» بر «خاء» است[2]. ||(اِمص) سبکی. خفة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||تیزی باتکبر. تکبر. (از متن اللغة).

خجیفة. [خَ فَ] (ع اِمص) تکبّر. ||(ص) المرأة الخجیفة. (از متن اللغة). زن لاغر. زن نحیف.

خجکول. [خَ] (ص) گدا. سائل. فقیر. درویش. (ناظم الاطباء). رجوع به «خجکول» در این لغت‌نامه شود:

بروزگار ملکشه عرابی خجکول[3]
مگر بیارگهش رفت از قضا گه بار.
انوری (از فرهنگ ضیاء).

||(اِ) کاسهٔ گدایان. کشکول. کچکول. (از ناظم الاطباء). رجوع به «خجکول» در این لغت‌نامه شود.

خجور. [خُ] (اِ) حدود. در کتب فارسی «خجورسفد»[4] آمده، یعنی حدود و نواحی ملک سفد و در مصطلحات و بهار عجم نوشته شده که نام جایی است دشوارگذار از ملک آذربایجان که تنگناها دارد و راهش صعب‌المرور است. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به «خجورسفد» و «خچورسفد» در این لغت‌نامه شود.

خچورسفد. [خُ سَ] (اِخ) نام جایی است دشوار از ملک آذربایجان که تنگناها دارد و راهش صعب‌المرور است. (از غیاث اللغات) (آنندراج).[5] رجوع به خجور در این لغت‌نامه شود. ایروان کنونی. ||(اِ مرکب) کنایه از اندام نهانی زنانست.[6] (از آنندراج):

چه خاری از قلم برگ گل نو
خچورسفدکی گردد قلمرو.
از محسن تاثیر در تعریف این عضو (از آنندراج).

خچیره. [خَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب خاوری شهرک و ۶۰هزارگزی راه مالرو عمومی. این ناحیه در کوهستان واقع و دارای آب و هوای نواحی سردسیر است. بدانجا ۶۷۷ تن سکونت دارند که فارسی و تاتی زبانند. آب آنجا از چشمه و رود محلی است و محصولش غلات و ارزن و گردو و عسل است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و عده‌ای نیز برای تأمین معاش به تهران، مازندران و گیلان میروند و در زمستان دوباره برمیگردند. صنایع دستی اهالی کرباس و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خخ. [خ] (صوت) کلمهٔ نشانیدن شتران است و عرب آنرا «ایخ» گوید. آوازی که بدان شتر را بزانو زدن و خفتن وادارند. آوازی که با آن شتر را امر به نشستن کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

خخ‌خخ. [خ خ] (اِ فعل) زحمت‌کش. سعی‌کن. ||(اِ صوت) آفرین. مرحبا. بسیار خوب. ||(اِ) ضربان و جنبش و حرکت نبض. (از ناظم الاطباء).

خد. [خَدد] (ع اِ) رخسار و آن دو باشد و مذکر است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رخساره. (غیاث اللغات).[7] رخ. (دستور اللغة نطنزی) (حبیش تفلیسی) (میرسیدشریف جرجانی) (ترجمان عادل‌بن علی). دیباچهٔ روی. عذار. هر یک از دو جانب روی. رو. صورت. ج، خُدود، خِداد، خدان، أخِدَّة: و لاتصعِّر خدک للناس. (قرآن ۱۸/۳۱).

شرم زمانی ز روی او نشود دور
گویی کز شرم ساختند ورا خد. منوچهری.
از قد تو سرو بوستان سازم
وز خد تو ماه آسمان سازم. مسعود.
میوهٔ دل نیشکر خدشان
گلبن جان نارون قدشان. نظامی.
شکر میکرد آن شهید زردخد
کاین بزد بر جسم و بر معنی نزد. مثنوی.
ز خال مشکین بر خد احمرش گویی
نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل. سعدی.
سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی. سعدی.
تراکه زلف و بنا گوش و قد و خد اینست
مرو بباغ که در خانه بوستان داری.
سعدی (بدایع).

||راه جماعت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، أخِدَّه، خِداد، خِدّان، خُدود. ||جوی خرد. ج، اخده، خداد، خدان، خدود. ||صفحهٔ هودج. ج، اخده، خدان، خدود. ||تأثیر در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ج، اخده، خداد، خدان، خدود. ||سرزنش. عتاب. ||طعن. (ناظم الاطباء).

خد. [خَدد] (ع مص) زمین کندن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). شکافتن زمین. (منتهی الارب). ||گود کردن زمین. حفر کردن زمین. یقال: خد السیل الارض و فی الارض[8]. ||با دندان جسم چیزی را دریدن. (از معجم الوسیط).[9] ||داغ بر صورت شتر زدن. (از معجم الوسیط).[10] ||اثر در شیی گذاشتن. (از معجم البلدان). یقال: خد الفرس

---

۱ - صاحب انجمن آرای ناصری میگوید: مردم طبرستان آنرا بکسر خاء میآورند.
۲ - در آنندراج آمده: قال مجدالدین: «الصواب تقدیم الجیم».
۳ - این کلمه خجکول نیز آمده است.
۴ - ظ. این کلمه مصحف کلمهٔ «چخورسفد» است که آن منطقه‌ای بوده منطبق با ایروان کنونی. این تصحیف موجب شده که کلمهٔ خجورسفد برای آن ساخته شود. ظ. معنی «حدود» هم برای آن از اینجا ناشی شده است.
۵ - صاحب آنندراج میگوید: سفد، زمین پستی است که آب باران در آن جمع آید.
۶ - ناظم الاطباء آنرا نره در کلمهٔ خجورسفد آورده.
۷ - صاحب غیاث اللغات و ناظم الاطباء میگویند: این کلمه در فارسی با تشدید دال نیامده.
۸ - این مصدر هم بی‌واسطه و هم باواسطهٔ (فی) مفعول میپذیرد.
۹ - عبارت معجم الوسیط در اینجا چنین است: خد جسمه بنابه؛ ای شقه.
۱۰ - در معجم الوسیط چنین آمده: خد البعیر؛ ای وسمه فی خده.

الارض بحوافره. || لاغر شدن و کم‌گوشت گشتن. (از ناظم الاطباء). یقال: خد لحمه.

خدا. [خُ] (اِخ) نام ذات باری‌تعالی است همچو «اله» و «الله». (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در حاشیهٔ برهان قاطع در وجه اشتقاق این کلمه چنین آمده است: پهلوی متأخر xvatây، پهلوی اشکانی xvatâdh، پازند xvadâi «هوبشمان ص ۵۴ ح» «مینا ۲:۱۳۹». بعضی این کلمه را از اوستایی xvadhâya (hudhâya)، مشتق دانسته‌اند و نولدکه بحق در این وجه اشتقاق شک کرده، چون خدای فارسی و خواتای پهلوی بکلمهٔ xwatâya یا xwatâdha اقرب است و آنهم با سانسکریت svatas + âyu (از خود زنده) یا سانسکریت svatas + âdi (از خود آغازکرده) رابطه دارد. برای اطلاع از عقاید مختلف رجوع شود به بارتولمه ۱۸۶۲، اساس اشتقاق فارسی ۴۷۱، هوبشمان ۴۷۱، تتبعات ایرانی، دارمستتر ۱ ص ۷، یشتها ۴۲:۱، خرده اوستا ۲۵۵، کردی xvadê «اساس فقه اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص ۲۸۵»، اشکاشمی xudâ، زباکی xudâi «گریرسن ۸۴»، گیلکی xuda در پهلوی و پازند خواتای بمعنی شاه آمده و «خواتای‌نامک»، یعنی «شاهنامه». خدا در زبان فارسی بمعنی الله گرفته شده. رجوع شود به خداوند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چون لفظ خدا مطلق باشد بر غیر ذات باری‌تعالی اطلاق نکنند، مگر در صورتی که بچیزی مضاف شود، چون: کدخدای و ده‌خدا. گفته‌اند که خدا بمعنی خودآینده است چه مرکب است از کلمهٔ خود و کلمهٔ «آ» که صیغهٔ امر است از آمدن و ظاهر است که امر به ترکیب اسم معنی اسم فاعل پیدا می‌کند و چون حق‌تعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست، لهذا به این صفت خواندند. (از غیاث اللغات). پارسیان اطلاق این لفظ تنها بر خداوند تعالی کنند. بندگی «شیخ واحدی» می‌فرمودند که اکثر محل در اصل وضع فارسی دال معجمه بوده است که ایدون بدال مهمله می‌خوانند. مگر لفظ خدا که بغیر نام خداوند جل جلاله روا نیست و خدمت امیر شهاب‌الدین حکیم بدال مهمله می‌خواندند. فاما چون مرکب مستعمل باشد مانند خانهٔ خدا، کدخدا، دولت خدا، آن هنگام اطلاق آن بر غیر خدا هم کنند و معنی آن خداوند و خداوند خانه و خداوند دولت بود. (شرفنامهٔ منیری). نزد یهودیان «یهوه» و بهندی خدا را «رام» می‌گویند و در قاموس کتاب مقدس آمده است: خدا یعنی، از خود بوجودآمده و آن اسم خالق و جمیع موجودات و حاکم کل کاینات می‌باشد و او روحی است بی‌انتها و ازلی و در وجود و حکمت و قدرت و عدالت و کرامت بی‌تغیر و تبدیل و به انواع مختلفه و طرق متنوعه خود را در موجودات ظاهر می‌سازد. اما صفات خدایی دلالت می‌نماید بر این که از جمیع ممکنات کاملتر می‌باشد، زیرا قدوس است و لایفنی و همه جا حاضر و قادر کل و بی‌تبدیل و عادل و رحیم و کلیم و محب می‌باشد:

سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این لژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور بلخی.

خدا را ستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بود. رودکی.

بنام خدای جهان‌آفرین
نمانم ز گردان یکی بر زمین. فردوسی.

تا دستگیر خلق بود خواجه لامحال
او را بود خدا و خداوند دستگیر. منوچهری.

این است نبشتهٔ امیرالمؤمنین و گفتگوی او با تو که نیکو گرداند خدا برخورداری ما را بتو. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). پدر خواست و خدا نخواست. (تاریخ بیهقی).

چون تو خدای خر شدی از قوت خرد
پس در تو عقل عقل خدایست قول راست.
ناصرخسرو.

معین و یار تو بادا خدای عزوجل
به از خدای که یار و معین تواند بود.
ابوالفرج رونی.

و بمثل پیرزنان در است که چون کار ساخته نیاید، گویند: بر خدایمان هیچ وام نماند. (از اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید).

هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن
پس از هر دو تن در خدا می‌گریزم. خاقانی.

جانا بخدا توان رسیدن
زلف تو اگر کمند گردد. خاقانی.

ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد
کآنچه بسر آمد ز قضای خدا بود. خاقانی.

نه افضلم تو خوانده‌ای بزم خود نشانده‌ای
کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو.
خاقانی.

جز خودی زاهد چیست بگو
تو که از پیش خدا آمده‌ای. خاقانی.

تو نزادی و دیگران زادند
تو خدایی و دیگران بادند. نظامی.

شه شنیدم که داشت دستوری
ناخداترسی از خدادوری. نظامی.

در ادبیات مذهبی فارسی اسماء و ترکیبات زیر برای خدا آمده است که پاره‌ای از آنها اصل وصفی داشته و کم‌کم بجای موصوف نشسته‌اند. البته هر یک از آنها بجای خود در این لغت‌نامه می‌آیند و اینک فهرست آنها[1]: آخِر، آفریدگار، آفریننده، احد، اَحسَبُ‌الحاسِبین، اَحسَنُ‌الخالِقین، اَحکَمُ‌الحاکِمین، ارحم‌الرّاحِمین، اَسرَعُ‌الحاسِبین، اَعظَم، اَکبَر، اَکرَمُ‌الأکرَمین، اِلٰه، الله، اِلٰهُ‌العالَمین، اَمین، اَوّاب، اَوَّل، ایزد متعال، بارّ، بارالٰه، بارپروردگار، باری، باری‌تَعالیٰ، باسِط، باسِطُ‌الیَدَینِ بِالعَطیَّه، باطِن، باعِث، باقی، بخشنده، بخشندهٔ بی‌منت، بَدیع، بدیع‌السَّماوات، بَرّ، بَصیر:

یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش
یکی بصیر بر از دانش اولوالابصار.
ناصرخسرو.

بَعید، بنده‌نواز، پاک‌داد، پروردگار، پیروزگر، تَوّاب، توانا، جاعِلِ النّورِ و الظُّلُمات، جامِع، جان‌آفرین، جَبّار:

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.
ناصرخسرو.

جَلیل، جَمیل، جَمیلُ‌السِّتر، جهان‌آرا، جهان‌آفرین، جهان‌بان، جهان‌دار، جهان‌داور، جَواد، چارهٔ بیچارگان، چاره‌ساز، حافظ، حبیب، حَسَنُ‌التَّجاوُز، حسیب، حَضرَت، حَضرَتِ اَحَدیَّت، حَضرَتِ باری، حَضرَتِ باری‌تَعالی، حَضرَت بیچون، حَضرَتِ رَبُّ‌العِزَّة، حَضرَتِ عِزَّت، حَضرَتِ کِبریائی، حفیظ، حَقّ، حَکَم، حَکیم:

بدین افعال منطق فاعلی گشت
حکیم و عادل و قادر مقرر. ناصرخسرو.

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.
ناصرخسرو.

حَکیمِ عَلَی‌الاِطلاق، حَلّالِ مُشکِلات، حَلیم، حَمید، حَنّان، حَیّ:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
همه بلفظ برآویخته‌ست از او بیزار.
ناصرخسرو.

حَیِّ لایَموت، خافِض، خالِق، خالِقُ‌البَرایا، خالِقِ بیچون:

بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
به امر خالق بیچون و واحد اکبر. ناصرخسرو.

خَبیر، خَفیُّ‌الاِحسان، خَلّاق، خَلّاقِ عالَم، خَیرُ‌الحاسِبین، خَیرُ‌الرّازِقین، خَیرُ‌الماکِرین، دائم، دائِمُ‌الفَضل، دادآفرید، دادآور، دادگر، دادار، دارا، دارای جهان، دارنده، دافِع، دَلیلُ‌المُتَحَیِّرین، دیّار، دیّان، دیّانُ‌الدّین، داور، ذاری، ذُوالاِکرام، ذُوالاِنعام، ذُوالجَلال، ذُوالجَلال وَ الاِکرام، ذوالحول، ذُوالطَّول، ذُوالعَرش، ذُوالعَرشِ‌المَجید، ذُوالعِزّ، ذُوالفَضلِ‌العَظیم، ذُوالقُوَّةِ‌المَتین، ذُوالمَجد، ذُوالمَعارِج، ذُوالمَنّ، ذُوالمِنَن، ذُوانتِقام، رائی، راحِم، رازِق، رافِع، رافِعُ‌الدَّرَجات، رَؤف،

---

1 - پاره‌ای از این کلمات عربی و پاره‌ای فارسی‌اند.

رَبُّ‌الْاَربــاب، رَبُّ‌الْـعالَمین، رَبُّ‌الْـعِباد، رَبُّ‌العِـزَّة، رَبٌّ جَـلیل، رَبٌّ عِـباد، رَحـمٰن، رَحیم، رَزّاق، رشید، رَفیعُ‌الدَّرجـات، رَقـیب، روزی‌رسـان، رهـنما، زه، سـاتِر، سـامِع، سـبب‌ساز، سُبحان، حضرت سبحان، سُبُّوح، سَتّارُالعُیُوب، سَریعُ‌الْحِساب، سَرمَدی، سَلام، سَیِّد، شافی، شاکِر، شَدیدُالعِقاب، شَدیدُالقُوی، شَکور، شَهید، شیذَر، شیذیر، صابِر، صادِق، صادِقُ‌الوَعد، صانِع:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
همه بلفظ برآویخته‌ست از او بیزار.
ناصرخسرو.

صَبور، صَمَد، صورت‌آفرین، ضارّ، طاهِر، ظاهِر، عادِل:

بدین افعال منطق فاعلی گشت
حکیم و عادل و قادر مقرر. ناصرخسرو.

عالِم:

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.
ناصرخسرو.

عالِمُ‌الْاَسرار، عالِمُ‌السِّرِّ وَالْخَفیات، عالِمُ‌الْغَیبِ وَ الشَّهادَة، عالی، عَدل، عَزیز، عَطوف، عَظیم، عَفُو، عَلّامُ‌الْغُیوب، عَلیم:

بنالم بتو ای علیم قدیر
ز اهل خراسان صغیر و کبیر. ناصرخسرو.

عــلیم بِـذاتِ‌الصُّـدور، عِـلَّةُالعِـلَل، عَـلی، عَلِیُّ‌الْاَعلی، عَمید، غافِر، غافِرُالذَّنب، غَـفّار، غَفّارالذُّنوب، غَفور، غَنیّ:

ندانــست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی.
سعدی (بوستان).

غَوث، غِـیاثُ‌الْمُـستَغیثین، غـمبدان، فـالِقُ الْحَبِّ و النَّوی، فاتح، فاطِرُالسَّماوات، فـاطِرُ السَّماوات و الْارض، فـالِق، فـالِق‌الاصباح، فتاح، فَرد، فَعّالٌ لِما یَشاء، فلک‌گردان، فَیّاض، قابِض، قابِلُ‌التَّوب، قادِر:

بدین افعال منطق فاعلی گشت
حکیم و عادل و قادر مقرر. ناصرخسرو.
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است و عالم و جبار.
ناصرخسرو.

قاسِمُ‌الْاَرزاق، قاضی، قاضِی‌الْحاجات، قاهِر، قُدّوس، قَدیر:

بنالم بتو ای علیم قدیر
ز اهل خراسـان صغیر و کبیر. ناصرخسرو.
یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش
یکی بصیر بر از دانش اولوالابصار.
ناصرخسرو.

قَدیم، قدیمُ‌الْاِحسان، قدیم‌تَعالی، قَریب، قَویم، قَوِیّ، قَهّار، قَیّام، قَیِّم، قَیُّوم، کارساز، کاشِف، کافی، کافِی‌الْمُهِمّات، کَبیر، کردگار، کَریم:

هنوز از سر صلح داری چه بیم
در عذرخواهان نبندد کریم.
سعدی (بوستان).

کَفِیّ، گروگر، گروگو، گیتی‌آرای، گیهان‌خدا، گیهان‌خدیو، لَطیف:

لطیفی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست. (بوستان).

لَطیفٌ بِالْعِباد، مالِکُ‌الْمُلک، مالِکِ یَومِ‌الدّین، مُبدی، مُبدِی‌النِّعَم، مُبدِع، مُبین، مُبَیِّن، مُتَعالی، مُتَکَبِّر، مَتین، مُجرِی‌الْفُلک، مُجَوهِرِالجَواهِر، مُجیب، مُجیبُ‌الدَّعوات، مُجیبُ‌السّائِلین، مجید، مُجیر، مَحبوب، مُحسِن، مُحصی، مَحمود، مُحَوِّلُ‌الحَوْلِ وَالْاَحوال، محیط، مدبر:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
همه بلفظ برآویخته‌ست از او بیزار.
ناصرخسرو.

مُدرِک، مُذِلّ، مُرسِلُ‌الرِّیاح، مُرید، مُسَبِّبُ‌الْاَسباب، مُستَجیبُ‌الدَّعَوات، مُستَعان، مُستَعین، مُستَغاث، مُسَخِّرُالرِّیاح، مُصَوِّر، مُضِلّ، مُعانی، مَعبود، مُعِزّ، مُعطی، مُعید، معین، مُغنی، مُغیث، مُفَتِّحُ‌الأبواب، مُقتَدِر، مقدر:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
همه بلفظ برآویخته‌ست از او بیزار.
ناصرخسرو.

مُقَدِّم، مُقَدَّم، مُقسِط، مُقَلِّبُ‌الْقُلوب، مقیت، مُقیلُ‌العَثَرات، ملک، مَلِکُ‌الحَقِّ‌المُبین، مَلِکُ‌العَرش، مَلیک، مَلیک مُقتَدِر، مُمیت، مَنّان، مُنتَقِم، مُنشی، منبع، مُؤَخِّر یا مُؤَخَّر، مُوَفِّق، مُؤمِن، مُهدیّ، مَهین داوَر، ناصِر، نافع، نَصیر، نِعمَ‌النَّصیر، نِعمَ‌المَولیٰ، نِعمَ‌الوَکیل، نقش‌بند حوادث، نور، نیکی‌دهش، واجِب، واجِبُ‌الوُجود، واجد، واحد، واحد اکبر:

بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
به امر خالق بیچون و واحد اکبر. ناصرخسرو.

وارث، واسع، واسِعُ‌الفَضل، واسِعُ‌الْمَغفِرَة، والی، واهِب، واهِبُ‌الصُّوَر، وِتر، وَدود، وسیله‌ساز، وَفِیّ، وکیل، وَلِیّ، وَلِیُّ‌التَّوفیق، وَلِیُّ‌الحَمد، وَهّاب، هادی، هادِی‌المُضِلّین، هادی إلی سَبیلِ‌الرَّشاد، هُدیٰ، هو، یزدان، یکتا، یگانه.

— امثال:

آنقدر خداخدا کردم
تا ابره را قبا کردم. (یادداشت بخط مؤلف).

از خودت که گذشته خدا عقلی بـه بـچه‌هات بدهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خدا از پدر و مادر مهربانتر است، نظیر: و هو ارحم‌الراحمین. (قرآن ۶۴/۱۲ و ۹۲) (امثال و حکم دهخدا).

خدا از چنان بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

خدا از دلت بپرسد؛ شرم یا لجاج ترا بر آن داشته که گویی فلان چیز یا فلان کس را نخواهم و دل تو جز آن گوید. (امثال و حکم دهخدا).

خدا از دهنت بشنود؛ ای کاش چنان شود که تو گویی. (امثال و حکم دهخدا).

خدا از رگ گردن به بنده نزدیک‌تر است. اقتباس از آیهٔ شریفه: نحن اقرب الیه من حبل‌الورید. (قرآن ۱۶/۵۰) (امثال و حکم دهخدا).

خدا از موی سپید شرم می‌کند؛ حرمت را نگاه باید داشت:

دلم می‌دهد وقت‌وقت این نوید
که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

خدا اول حلال کرد بعد حرام. مقصود این است: اصل اباحه می‌باشد. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند؛ احتیاج و نیاز، خواری و زبونی آرد. (امثال و حکم دهخدا).

خدا بحق چو دری بر کسی فروبندد
ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز.
؟ (امثال و حکم دهخدا).

خدا بنده را کآزمایش کند
خدابنده باید ستایش کند.
ادیب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).

خدا به آدم چشم داده؛ مقصود این است چرا بد انتخاب کرده‌اید. (امثال و حکم دهخدا).

خدا به آدم شعور داده؛ منظور این است: چرا بد گزینی، چرا نیک نسنجی و ندانی؟! (از امثال و حکم دهخدا).

خدا به آدم عقل داده. رجوع به «خدا به آدم شعور داده» شود. (امثال و حکم دهخدا).

خدا به او دست داده؛ مقصود این است: کارهای خویش را به دیگران نباید گذاشت. (امثال و حکم دهخدا). خدا بخت بدهد؛ این خدا به آدم هوش داده، رجوع به «خدا به آدم شعور داده» شود. (از امثال و حکم دهخدا). خدا بخت بدهد. این تعبیر بیشتر نزد زنان متداول است و به رشک و حسد دربارهٔ زنی که نزد شوی یا کسان خویش محبوب باشد، گفته می‌شود. (یادداشت به خط مؤلف).

خدا بخواهد از نر هم بچه می‌دهد؛ ابلهی را گفتند: چرا بجای گوسفندان نر، میش نگاه نداری تا از نتایج آن فایدتی حاصل کنی، گفت: اگر خدای خواهد از نر هم بچه دهد. (از امثال و حکم دهخدا).

خدا برف بقدر بام می‌دهد، نظیر:
هرکه بامش بیش برفش بیشتر.
(امثال و حکم دهخدا).

خدا بزرگ است؛ هنوز باید امیدوار بود. (امثال و حکم دهخدا).
خدا بقدر قلب هر کس می‌دهد: حسود و رشگن غالباً فقیر و بی‌بضاعت باشد. نظیر:
هر کس آب دلش را می‌خورد:
خدا بگیردشان زآنکه چارهٔ دل ما
به یک نگاه نکردند و می‌توانستند.
هاتف (از امثال و حکم دهخدا).
خدا بی‌عیب است. نظیر: گل بی‌عیب خداست. (از امثال و حکم دهخدا).
خدابینی از خویشتن‌بین مخواه: یعنی متواضع خدابین است نه متکبر. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا پا کمان کند و خا کمان کند: دعائی است که بدان بخشایش و غفران، خدا را پیش از مرگ خواهند. (از امثال و حکم دهخدا).
خداپرست شکم‌پرست نباشد: مثلی است در ذم شکم‌پرستی. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده. نظیر: پنج انگشت برادرند نه برابر. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا تنگ روزی می‌کند اما قحط روزی نمیکند. نظیر: دهن باز بی روزی نمیماند. الرزق علی الله. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا جامه دهد کو اندام، نان دهد کو دندان؛ یعنی مردی بی‌ارز است و درخورد دولت و نعمتی که دارد نیست. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا جای حق نشسته است؛ یعنی ستمکار بکیفر زشتکاری خود رسد. (امثال و حکم دهخدا).
خدا جای میخ گذاشته بود شکر: مرحوم دهخدا در امثال و حکم نوشته‌اند که این مثل را شنیده‌ام ولی مأخذ و مورد استعمال آنرا نمی‌دانم. ظاهراً مأخذ آن این است: دیوانه‌ای می‌خواست میخی بمحلی فروبرد اتفاقاً سوراخی بر دیوار یافت و میخ را بدانجا فروبرد. عاقلی چون این دید، گفت: خدا را شکر که خدا جای میخ را گذاشته بود و الا ممکن بود این دیوانه آنرا بیکی از سوراخهای بدن ما فروکند. این مثل را در جایی میزنند که کاری بگره افتد و شخصی گیج شود و تا گاه مفری فرارسد.
خدا چشم راست را بچشم چپ محتاج نکند: مقصود آن است که خدا انسانی را به انسانی محتاج نکند. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا خر را دید شاخش نداد. نظیر:
آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی
تخم انسان از زمین برداشتی.
(از امثال و حکم دهخدا).
خدا خواسته است، اگر حضرت عباس بگذارد؛ بمزاح این دولت باقی نماند. (از امثال و حکم دهخدا).
خداخواه را دوستی باید نه خودخواه را. (یادداشت بخط مؤلف).
خداخواهی بود یا خداخواهی شد که فلان طور شد. (یادداشت مؤلف).
خدا داده بما مالی یک خر مانده سه پا نالی؛ از نال نعل اراده شده و حکایت این است که مردی نعلی یافته بود و بزن می‌گفت: خدا بما خری داده است. زن پرسید: در کجا است. گفت:اینک یک نعل آنرا یافتم، تنها خر و سه نعل دیگر می‌ماند. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا داناتر است؛ الله اعلم. (یادداشت بخط مؤلف).
خدا داناست؛ العلم عند الله. (امثال و حکم دهخدا).
خدا درد داده درمان هم داده یا دوا هم داده؛ رنجوری و بیماری را پزشک و داروست. نظیر: المتأنی فی علاج‌الداء بعدان عرف وجه الدواء کالمتأنی فی اطفاء النار و قد اخذت بحواشی ثیابه:
درد در عالم ار فراوان است
هر یکی را هزار درمانست
شپش ار هست ناخنت هم هست
کیک را گوشمال چون برجست
کوه‌ا گر پر ز مار شد مشکوه
سنگ و تریا که‌هست اندر کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری
کفش و نعل از برای آن داری. سنائی.
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بر آن گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت. مولوی.
خدا درد را به اندازهٔ طاقت می‌دهد. (امثال و حکم دهخدا).
خدا درد را به دوستان میدهد. (از جامع التمثیل). نظیر: البلاء للولاء. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا دیرگیر است اما سخت‌گیر است. (از امثال و حکم دهخدا).
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای. مولوی.
دیرگیر و سخت گیرد رحمتش
یکدمت غائب ندارد حضرتش. مولوی.
نظیر:
لطف حق با تو مداراها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا را بنده نیست؛ وقتی که کسی بسیار خوشحال باشد دربارهٔ او این را می‌گویند. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا را خدا بگویند کفر نیست؛ چرا از برشمردن عیبها و آهوهای شما بر شما آزرده میشوید؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدا را کسی ندیده ولی بدلیل عقل شناخته‌اند؛ مقصود این است حدس من در این امر صائب است. (امثال و حکم دهخدا).
خدا رحم کرد خونش را گرفتیم؛ مثل از طبیب احمقی مشهور شده است که از مریضی خون گرفته و مریض مرده بود و او میگفت ... ولی حالا این تعبیر را در موردی که چاره‌ای اندیشیده‌اند و آن تا حدی از حدّت و شدت پیش‌آمد سوئی کاسته است، گویند. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا رزاق است؛ الرزق علی الله:
گرم نیست روزی ز خوان کسان
خدایست رزاق و روزی‌رسان.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا زیاد کند؛ در مورد نان یا غذائی که بسیار بد است و مرد یا زنی که سخت زشت و کریه‌المنظر است. بکار برند. (امثال و حکم دهخدا).
خدا ساخته اگر حضرت عباس بگذارد. نظیر: خدا خواسته است، اگر حضرت عباس بگذارد. از امثال و حکم دهخدا).
خدا سرما را بقدر بالاپوش می‌دهد. نظیر: خدا درد را به اندازهٔ طاقت می‌دهد. (امثال و حکم دهخدا).
خدا سیمی را بخیر بگذارد؛ یکی از عقاید خرافی عامه است که گمان کنند هر چیز یا هر کاری که دو بار شد بی شک سومی خواهد داشت. هیچ دومی نیست که سه نشود؛ لاتثنی الا و قد تثلث. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا شاه خلها را بیامرزد؛ بمزاح این کار شما از روی کودکی و سبک‌دلی است. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا شاه‌دیواری خراب کند تا چاله‌ها پر شود: برای خرجهایی که پیش است مالی گزاف ضرور است. (امثال و حکم دهخدا).
خدا صابران را دوست دارد؛ اقتباس از آیهٔ شریفه: و الله یحب الصابرین. (قرآن ۱۴۶/۳) (از امثال و حکم دهخدا).
خدا عالم است؛ الله عالم. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا کریم است؛ امید است که فلان مقصود برآید. نظیر: لعل الله یحدث بعد ذلک امراً. (قرآن ۱/۶۵) (از امثال و حکم دهخدا).
خدا کس بی‌کسان است:
خدای خردبخش روزی‌رسان
پناه فقیران کس بیکسان.
امیر وحیدالدین مسعود.
دستگیر است بیکسان را او

نپسندد چو ما خسان را او.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خداکشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد. سعدی.
نظیر: یحب المرء ان یلقی مناه
و یأبی الله الا ما یشاء. قیس‌بن خطیم.
ما کل ما یتمنی المرء یدرکه
تجری الریاح بما لاتشتهی السفن
بَرَد کشتی آنجا که خواهد خدای
دَرَد جامه بر تن اگر ناخدای.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدا کی میدهد عمر دوباره. نظیر: آدم دو دفعه به دنیا نمیاید:
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).
خدا گر ببندد ز حکمت دری
برحمت گشاید در دیگری.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا میان دانهٔ گندم خط گذاشته است؛ مرد باید به بخش خویش خرسند باشد و بسهم دیگران تجاوز نکند:
زآن دو نیم است دانهٔ گندم
که یکی خود خوری یکی مردم.
مکتبی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا نان دهد کو دندان، جامه دهد کو اندام؛ رجوع شود به خدا جامه دهد کو اندام، نان دهد کو دندان. (امثال و حکم دهخدا).
خدا نجار نیست اما در و تخته را خوب بهم میاندازد؛ این دو رفیق یا دو قرین در نهاد و منش بسیار بیکدیگر مانندماند. (امثال و حکم دهخدا).
خدا ندهد، سلیمان کی دهد. (امثال و حکم دهخدا).
خدا وسیله‌ساز است. نظیر: از پی هر گریه آخر خنده‌ای است. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا وقتی می‌دهد نمی‌پرسد کیستی. (امثال و حکم دهخدا).
خدا وقتی‌ها میده وورور جماران هم ها میده. بلهجهٔ روستائیان اطراف طهران. خدا چون خواهد به بنده، نعمتی دهد در نزدیکی جماران (جماران قریهٔ کوچکی در شمال شمیران است) نیز تواند داد. و مثل از مرد جمارانی است که برای تحصیل معاش بطهران آمد و چیزی تحصیل نکرد بجماران برگشت و در نزدیکی قریه کیسهٔ زری یافت. (از امثال و حکم دهخدا).
خداوند گیتی ستمکاره نیست
که راز خدایست زین چاره نیست.
دقیقی (از امثال و حکم دهخدا).
خدایا هرچه می‌آید بدست:
خداوندا سه درد آمد بیکبار
خر لنگ و زن زشت و طلبکار
خداوندا زن زشت را تو بردار،
خودم دانم خر لنگ و طلبکار.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدا ترا غریب و بیکس نکند:
خداوندا غریبان خوار و زارند
بنزد هیچکس قربی ندارند. ؟
زبان حال و طفل مسلم‌بن عقیل در شبیه شهادت مسلم است. (امثال و حکم دهخدا).
خدای عقل همیشه جای صلح را باقی می‌گذارد:
خداوندان فرهنگ، بمانند آشتی را جای در جنگ[1]. (از امثال و حکم دهخدا).
خدای عقل دل بدنیا نمی‌دهد:
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
خدای در نظر صاحب روزی است:
خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده‌روزی پراکنده‌دل.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
خدای حق را بحقدار می‌دهد. نظیر:
خداوند سزا را بسزاوار دهد.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خدایا دنیا چه قدیم است:
خداوند شمشیر و گاه و نگین
چو ما دید و بسیار بیند زمین.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
خدای هرچه داده پس می‌گیرد و سرقه و عطیه را عوض می‌دهد. نظیر:
و تسلبنی الایام کل ودیعة
و لا خیر فی شیء یرد و یسلب
کستنی رداء من شباب و منطقاً
فسوف الذی ما قد کستنی و ینهب.
ابن رومی (از امثال و حکم دهخدا).
بشستم سال چون ماهی در شستم
بحلقم در تو ای شستم قوی شستی
ز ما نه هرچه دادت بازبستاند
تو ای نادان تن من این ندانستی.
ناصرخسرو (از امثال حکم دهخدا).
خدای همانقدر که بندهٔ بد دارد بندهٔ خوب هم دارد. خدای جهان را جهان تنگ نیست. نظیر: ارض الله واسعة و دنیا فانی نیست. (امثال و حکم دهخدا).
خدای همه چیز را به یک بنده نمی‌دهد:
خدای ما که با عدل است و داد است
همه چیزی به یک بنده نداد است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای هیچ بنده را بگرسنگی امتحان نکند. (از امثال و حکم دهخدا).
خدایا آنکه را عقل دادی پس چه ندادی و آنکه را عقل ندادی پس چه دادی؛ منسوب به خواجه عبدالله انصاری و بزرجمهر. نظیر:
عدو الرجل حمقه و صدیقه عقله. (از امثال و حکم دهخدا).
خدایا تو شیرو به آتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز. سعدی.
نظیر:
دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان
بر در دکان زند خواجه بزخم پله.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خدایا راست گویم فتنه از تو است
ولی از ترس نتوانم چغیدن
لب و دندان ترکان ختا را
بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان
به دندان دست و لب باید گزیدن.
اگر ریگی بکفش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا) و دیوان چ تقوی ص ۳۶۶.
خدا یار تنبلهاست؛ بمزاح، پیشامدهای خوب بیشتر کاهلان را نصیب شود. نظیر: خدا یار شلخته‌هاست، فاطمهٔ زهرا برای شلخته‌ها دو رکعت نماز خوانده.
خدا یار شلخته‌هاست؛ رجوع شود به خدا یار تنبلهاست شود. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا یار مظلومان است. (سیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملک از امثال و حکم دهخدا).
خدایا زین معما پرده بردار. امری روشن و ساده نیست. مأخوذ از بیت ذیل است:
سخن سربسته گفتی با حریفان
خدایا زین معما پرده بردار.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای است بهتر نگهدار و بس
از او به نباشد خداوند کس.
فردوسی.
نظیر: فالله خیر حافظاً و هو ارحم‌الراحمین. (قرآن ۶۴/۱۲). (امثال و حکم دهخدا).
خدایا طاقت مردی ندارم زنم کن؛ مزاحی است با مردی که لباس زنان پوشد یا سایر خویها و منش‌های آنان را تقلید کند.[2] (امثال و حکم دهخدا).
مرا با ملک طاقت جنگ نیست
بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملک شهریار است و از شهریار

---

۱ - اصل آن از ویس و رامین است، بدین شکل:
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ
بمانند آشتی را جای در جنگ.
۲ - مرحوم دهخدا این معنی را برای مثل فوق آورده، ولی ظاهراً آنرا این معنی است: خداوندا قدرت زن گرفتن ندارم.

هزیمت شدن بنده را تنگ نیست
اگر یادپایست خنگ ملک
کمیت مرا نیز پالنگ نیست
به خوارزم آید به سقسین روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای‌داتی خلق خدای را مآزار، یعنی:
اگر خدای‌پرستی تو خلق را بپرست.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).
خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد
در این حدیث یقینند مردمان اغلب.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
خدایست بیچارگان را پناه
به بی دست و پاییم کم کن نگاه.
ادیب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).
خدای کار چو بر بنده‌ای فروبندد
بهرچه دست برد رنج او بیفزاید
چو ناامید شود کز کسیش ناید هیچ
خدای قدرت والای خویش بنماید.
از نفثة المصدور (از امثال و حکم دهخدا).
خدا یک جو بخت بدهد. (از امثال و حکم دهخدا).
خدا یک زبان داده و دو گوش؛ یعنی یکی بگوی و دو بنیوش. (یادداشت بخط مؤلف).
خدا یک عقلی بتو دهد یک پول زیادی بمن. (یادداشت بخط مؤلف).
خدا یکی، یار یکی، نظیر:
یک زن خوب مرد را کافی است
بیش ازین هم دگر نمی‌شاید
گر فزون شد ز عمر خواهد کاست
هیچ بر عیش هم نه بفزاید
از یکی بیش اگر بخواهی زن
بجز اندوه و غم نمی‌زاید
ای که زن بیش خواهی و گویی
که بقرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت
وآن ز دست تو برنمی‌آید
بر سر زن اگر بخواهی زن
هیچیک زآن دومی نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد
چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند
خویش را بهر کس نیاراید
هرچه از شوی کج‌روی بیند
راه صدق و صفا بپیماید
پروراند بجان و دل فرزند
جان در آن ره نثار بنماید
دل بدیگر زنی نباید داد
مرد را هم خجالتی باید.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای ملک نبخشد بناسزاواری.
؟ (یادداشت بخط مؤلف).
خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر
بدین یا کـ دهد یا بعقل یا بهنر.
امیرمعزی (از امثال و حکم دهخدا).
خدای هرچه کس را دهد غلط ندهد
غلط روا نبود بر خدای ما سبحان.
عنصری (از امثال و حکم دهخدا).
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوبرویی لکن بخوب‌کرداری.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
گل بی عیب خداست. نظیر:
گل بی عیب میسر نشود در بوستان.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
ما هم خدایی داریم؛ چون کسی خود را بی‌پناه حس کند، کس دیگر را باپناه بیند، گوید: ما هم خدایی داریم. (از مجموعهٔ امثال طبع هند).
هرچه دلم خواست نه آن می‌شود
هرچه خدا خواست همان میشود.
؟ (یادداشت بخط مؤلف).
هرکه از خدا نترسد از او بترسید. (یادداشت بخط مؤلف).
هم خدا و هم خرما نمی‌شود؛ این مثل در جایی زده می‌شود که باید از دو چیز یکی را انتخاب کند. (یادداشت بخط مؤلف).
— از خدا بیابی؛ عوض از خدا یابی:
می ریختی و سبو شکستی
ای محتسب از خدا بیابی.
جویا (از آنندراج).
— باخدا؛ مقدس. عابد. پارسا.
— بارخدا؛ خدا. الله:
حکیم بارخدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را.
سعدی.
ای بارخدای عالم‌آرای. سعدی (گلستان).
— از خدا بی‌خبر؛ کنایه از آدم بدکار و ستمکار.
— بخدا سپردم؛ بخدای سپارم. خداحافظ.
— براه خدا؛ بی‌عوض. قربة الی الله.
— خداحافظ؛ ترکیبی است که بوقت وداع گویند.
— خدا آگاه؛ این ترکیب مرادف است با «خدا آگاه است» و خدا آگاه است عبارتی است که در جواب سؤال از امری که حقیقت آن معلوم نیست، گویند. مثلاً چون کسی سؤال کند فردا چه خواهد شد؟ مخاطب جواب می‌دهد: خدا آگاه است. (از ناظم الاطباء). مرادف «العلم عندالله».
— خداآمرزیده؛ مرحوم. مغفور. نعت است مر آن کس را که مرده[1]، توقیری است که بازماندگان مرده، بوقت خطاب به او می‌گذارند.
— خدا بخواهد؛[2] خداوند میل داشته باشد.
— خدا بدور؛[3] پناه بر خدا. مقابل ماشاء الله. (یادداشت بخط مؤلف): خدا بدور بچه‌های فلانی یکی دو تا نیستند. خدا بدور چقدر روز طولانی بود. خدا بدور چه شب سردی بود.
— خدا برد؛[4] کجا میروی و این را در جایی گویندکه عزیزی برای کاری برود و بتمنا از او سؤال کنند: خدا برد. (آنندراج):
اگر خدا برد ای دل سر کجا داری
که مدتی است که آتش بزیر پاداری.
صائب (از آنندراج).
عروس دامن قاسم گرفت و گفت ز شرم
خدا برد بکجا میروی چنین سرگرم.
میر محمد افضل ثابت در مرثیه (از آنندراج).
هر جا دو چار میشود از کار میروم
یکبار از غرور نپرسد خدا برد.
اسیر (از آنندراج).
— خدا بردارد؛ بمیراند. از میان بردارد.

---

۱ - مشهور است که مرده پس از آمرزش به بهشت می‌رود و مقصود از عبارت «خداآمرزیده» فال نیک و دعائی است دربارهٔ مرده، عبارت گاهی آن گاه بصورت صفت همراه موصوف می‌آید و دیگر گاه مفرد و تنها بجای منعوت می‌نشیند.

۲ - این تعبیر در واقع بصورت شرطی التزامی چون ان‌شاءالله «یعنی اگر خدا بخواهد» بکار میرود. اصل آن: ناشی از یک اعتقاد مسلمانانست که بر حسب آن می‌گویند: هیچ امری تحقق نمی‌یابد تا خداوند اراده نکند. البته باید متوجه بود که تحقق امر متعلق به این جملهٔ دعایی دو قسم است: یکی آنکه آن امر را هیچگاه امکان تحقق نیست؛ چون اگر خدا بخواهد از نر هم فرزند می‌دهد. دیگر آنکه آنرا امکان تحقق است؛ چون اگر خدا بخواهد، من فلان خانه را خواهم خرید.

۳ - این اصطلاح شبه‌جمله‌ای است که ظاهراً اصل آن: باید خدا دور کند، باشد و مقصود از آن بیان این اعتقاد است که هیچ امری پیش نمی‌آید یا دور نمی‌شود تا خدا نخواهد. لذا در دور کردن حادثه بد باید خداوند اقدام کند. با این تعبیر معنای «پناه بر خدا» از معانی التزامی آن است نه معنی حقیقی آن.

۴ - این کلمه، مرکب از «خدا» و «برد» است که «برد» همان کلمهٔ «رد» است با اضافت کلمهٔ «با» به اول آن. «رد» در لغت، بمعنی «پی» و «عقب» آمده و منظور از این عبارت آن است هر کجا میروی خدا در پی تو باشد، یعنی در پناه خدا بروی و از عنایت و سایهٔ خدا برکنار نباشی. و ظ. این اصطلاح در میان فارسی‌زبانان هند متداول است.

(آنندراج) (از غیاث اللغات):
بنشسته چنان قوی که برداشتنش
کار دیگری نیست خدا بردارد.
عالی (از آنندراج).
بسوی او نبینم نیز تا آگه نگردی تو
خدا از پیش چشم من ترا ای غیر بردارد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
- || روا دارد. (آنندراج):
تا کی از جور تو دل بار جفا بردارد
آنقدر جور بما کن که خدا بردارد.
فضلی جربادقانی (از آنندراج).
- خدابرکت: دعایی است که گذرندهٔ به خرمن، به مباشر و صاحب آن کند. (یادداشت بخط مؤلف). مقصود از این دعا آن است: خداوند خرمن را زیاد کند. خداوند مقدار آن را افزونی دهد.
- خدا برکت بده: دعایی است که گذرندهٔ بخرمن، بمباشر و صاحب آن کند.
- خداوند زیاد کند: خداوند مقدار آن را افزون کند. خدا آن را کثیر گرداند. گاهی این جمله بجهت تعجب نیز گفته می‌آید، یعنی در وقت تعجب از اندازهٔ امری کسی آن را بکار میبرد. گاه نیز بطعنه در وقت کم بودن مقدار چیزی آن را بکار میبرند.
- خدا بزرگه: این عبارت که اصل آن «خدا بزرگ است» میباشد و ترجمهٔ «الله اکبر» عربی است، در تداول عوام در موردی بکار میرود که نتیجهٔ بد امری قبل از پایان آن به اقدام‌کننده گوشزد میشود و او در جواب میگوید: «هر طور که میخواهد بشود خدا بزرگه» و قصد او از اطلاق «خدا بزرگه» این است که با آمدن آن نتیجهٔ بد باز چون خداوند بزرگ و عظیم است: اگر دری بسته شود در دیگری گشاده میگردد چه عنایت او همواره بر سر آدمی است.
- خدا بگیرد: به غضب الهی گرفتار آید. (آنندراج):
کسی از رقیب هر دم سخنی چرا بگیرد
ز گرفت ما چه خیزد مگرش خدا بگیرد.
باقر کاشی (از آنندراج).
درحقیقت، بمعنی خدا از میان ببرد و خدا نابود کند تقریبی میباشد.
- خدا بهمراه: ترکیبی است که بوقت وداع گویند. خداحافظ.
- خداخدا کردن: خواندن خدا را برای برآمدن حاجتی. پناه بخدا بردن:
آنقدر خداخدا کردم
تا ابره را قبا کردم.
- خدا نکرده: عبارتی است که شخص بترس از وقوع امری میگوید و یا این گفتن آرزو دارد که آن امر واقع نشود. شما را بخدا. انشدکم بالله.
- در راه خدا دادن: بی عوض بخشیدن. بی‌منظور و اجر بخشش کردن.
- مرد خدا: پارسا. زاهد:
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر. سعدی.
- نیم‌خدا: موجودات روحانی. موجودات عالم علوی چون کروبیان و فریشتگان.
|| (اِ) صاحب. مالک. در این معنی خدا با ذال نقطه دار هم خوانده میشود. (از برهان قاطع).
- خانه‌خدا: صاحبِ خانه. مالک خانه:
مرغ مألوف که با خانه‌خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود.
سعدی (طیبات).
- خرخدا: صاحب خر. مالک خر.
- دولت‌خدا: صاحب دولت:
هنر هر کجا یافت قدری تمام
بدولت‌خدایی برآورد نام. نظامی.
|| شاه. (یادداشت بخط مؤلف). فرزندان ماهویه، کشندهٔ یزدگرد را خداکشان می‌گفتند.
- بخارخدا: بخارا خداة. شاه بخارا.
- توران‌خدا: پادشاه توران:
مگر شاه ارجاسب توران‌خدا
که دیوان بدندی به پیشش بپا. فردوسی.
- زابل‌خدا: پادشاه زابلستان:
برون رفت مهراب کابل‌خدا
سوی خانهٔ زال زابل‌خدا. فردوسی.
چو دختر چنان دید زابل‌خدا
تو گفتی روانش برآمد ز جا. فردوسی.
- کابل‌خدا: پادشاه کابل:
برون رفت مهراب کابل‌خدا
سوی خانهٔ زال زابل‌خدا. فردوسی.
بدستوری بازگشتن بجا
شدن شادمان پیش کابل‌خدا. فردوسی.
- کشورخدا: پادشاه:
ز کشورخدایان و شهزادگان
نظر بیش کردی به افتادگان. نظامی.
نه من جمله کشورخدایان چنین. نظامی.
|| رئیس. سرور. بزرگ قوم:
- دژخدا: رئیس قلعه. فرماندهٔ قلعه. بزرگ قلعه.
- ده‌خدا: رئیس ده:
نکویی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست.
سعدی (بوستان).
در همه ده جویی نداریم
ما لافزنان که دهخداییم.
؟
- شهرخدا: رئیس شهر. بزرگ شهر.
- کتخدا: کدخدا. رئیس ده. دهخدا.
- کدخدا: رئیس ده. دهخدا:
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی. سعدی (گلستان).
سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان کدخدا و بره.
سعدی (گلستان).
- ناوخدا: فرماندهٔ ناو. رئیس کشتی. فرماندهٔ کشتی:
برد کشتی آنجا که خواهد خدا
اگر جامه بر تن درد ناخدا. ؟
- وردان‌خدا: رئیس وردانه که ناحیتی بوده است: یکی وزیر از ترکستان آمده بود، نام او وردان‌خدا و ناحیهٔ وردانه او را بود. (تاریخ بخارای نرشخی).

خدا. [خَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). یاقوت آن را بنقل از عمرانی ذکر میکند.

خدا. [خَ] (ع اِ) کرمها که با سرگین ستور برآیند. (از ناظم الاطباء).

خداآباد. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان شاپور، بخش مرکزی شهرستان کازرون فارس. این ده در ۱۷هزارگزی شمال باختری کازرون و یک‌هزارگزی شوسهٔ کازرون به فهلیان، در جلگه واقع است. آب و هوای آن آب و هوای مناطق گرمسیری و مالاریایی است و بدانجا ۱۷۴ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب و فارسی‌زبان سکونت دارند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خداآباد. [خُ] (اِخ) نام دهی بوده است به اطراف بخارا بر پنج‌فرسنگی آن بر کنار راه بیابان. این ده از قراء مهم بخارا بوده و گروه بسیاری از مردان دین از آن جا برخاسته‌اند. (از انساب سمعانی).

خداآبادی. [خُ] (ص نسبی) منسوب به خداآباد. رجوع به خداآباد شود.

خداآبادی. [خُ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن حمزه‌بن مکی‌بن محمدبن علی خداآبادی، مردی فاضل، صالح، باورع و عاقل از امامان و بزرگان دین بود. او بحدود سنهٔ ۵۰۰ ه‍ .ق. عازم حجاز شد و از بیابان گذشت. مبدأ حرکت او از بصره بود و چون بمکه رسید با فرزندش ابوالمکارم حمزه‌بن ابراهیم مدتی در مکه مجاور شد و سپس بمدینه برگشت و بسال ۵۰۱ ه‍ .ق. در مدینه فرمان یافت. (از انساب سمعانی).

خداآبادی. [خُ] (اِخ) ابوالمکارم حمزه‌بن ابراهیم خداآبادی فرزند ابراهیم‌بن حمزه بود. با پدرش راه مکه پیش گرفت. چون پدر در مدینه وفات یافت. وی بخراسان آمد و سپس به ماوراءالنهر رفت و دوباره به خراسان برگشت و بنزد امام ابراهیم‌بن احمد مروروذی فقه آموخت. خداآبادی خوش‌سیرت و متعبد بود و پیوسته تلاوت

قرآن می‌داشت و از ابوالقاسم علی‌بن احمدبن اسماعیل کلابادی و ابوبکر محمدبن حسن و ابوعلی طاهربن احمد اسماعیلی حدیث شنید و در مرو نیز از ابوالفضل محمدبن احمدبن حفص و ابویعقوب‌بن یوسف‌بن ایوب همدانی و در مکه از ابومحمد عبدالملک انصاری و جز ایشان کسب حدیث کرد. سمعانی می‌گوید: من از او احادیث کمی بیخارا شنیدم. ولادت او بسنهٔ ۴۸۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خداآزار. [خُ] (نف مرکب) آنکه از راه خدا برگشته است. آنکه با برگشت از راه خدا رنج خدا دهد:

نامهات آنست کت آمد بدست
ای خداآزار و ای شیطان‌پرست. مولوی.

خداآزاری. [خُ] (حامص مرکب)[1] حالت آزار دادن خدا. عمل آزار دادن خدا. بازگشت از راه حق. عدم اطاعت حق.

خداآفرید. [خُ فَ] (نمف مرکب) آفریدهٔ خدا. چیزی که در طبیعت است بی‌آنکه دست بشر بدان راه یافته و آن را تغییری داده باشد. خام. دست‌ناخورده. غیرمصنوع. طبیعی: اگر گویم هزارهزار من بسنگ بزرگ زر خداآفریده بود که زیادت بود و ده چندین از زرهای دیگری. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

در آن گوهرین گنج‌بن ناپدید
بدی خایهٔ زر خداآفرید. نظامی.

خداآفرید. [خُ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۵۴هزارگزی شمال طبس. این ناحیه در جلگه واقع و هوایش گرمسیر است. بدانجا ۲۳ تن سکونت دارند که زبان آنها فارسی است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات می‌باشد. اهالی خداآفرید بکشاورزی گذران می‌کنند و این دهکده را راه فرعی بشوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خداآفرین. [خُ فَ] (نمف مرکب) غیرمصنوع. قُدرَتی. طبیعی. غیرمکتسب. جبلی. فطری. (یادداشت بخط مؤلف):

شرم خداآفرین بر دل اوغالبست
شرم نکوخصلتی است در ملک محتشم.
منوچهری.

خداآفرین. [خُ فَ] (اِخ) (پل...) نام پلی است بروی ارس. حمدالله مستوفی گوید: پل خداآفرین بر آب ارس در حدود زنگیان است و بکربن عبدالله صاحب رسول صلی الله علیه و سلم ساخت در سنهٔ خمس عشر هـ.ق. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۸۸). رجوع به پل خداآفرین در این لغت‌نامه شود.

خداآفرین. [خُ فَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای ششگانهٔ شهرستان تبریز است. این بخش از جهت موقعیت مرزی تابع شهرستان تبریز می‌باشد و در قسمت شمالی شهرستان اهر و کنار رودخانهٔ ارس و در مرز ایران و شوروی قرار دارد و حدود آن بشرح زیر است: شمال رودخانه ارس، جنوب و خاور بخش کلیبر، باختر بخش ورزقان. این بخش در قسمت جنوب و جنوب خاوری کوهستانی و هوای آن نسبتاً معتدل می‌باشد، ولی در قسمت شمالی و جنوب باختری که کنار رودخانهٔ ارس است، جلگه‌ای و هوای آن گرمسیر است، بطوری که در فصل تابستان سکونت در آنجا مشکل می‌باشد. این نقطه، محل قشلاقات ایل حاجی‌علیلو است. محصولات آن غلات و پنبه و ابریشم می‌باشد، اما قسمت باختری بخش منطقه‌ای جنگلی است. آب قراء تابع این بخش معمولاً از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی است که اکثر آنها از رودخانهٔ ارس و کلیبرچای منشعب می‌شود. بخش خداآفرین از دو دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: دهستان کیوان شامل ۴۰ آبادی و دارای ۴۹۶۹ تن سکنه و دهستان سنجوان حاوی ۶۳ آبادی و دارای ۸۴۶۴ تن سکنه. بنابر آمار فوق بخش خداآفرین از دو دهستان با ۱۰۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌یابد که جمعاً دارای ۱۳۴۳۳ تن سکنه میباشد. مشخصات هر یک از دهستانهای تابع بخش در جای خود شرح داده خواهد شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خداآفرین. [خُ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۳۳هزارگزی شمال کلیبر و ۳۴هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. مختصات جغرافیائی: طول ۴۶ درجه و ۵۶ دقیقه و ۴۰ ثانیه، عرض ۴۹ درجه و ۸ دقیقه و ۲۳ ثانیه، اختلاف ساعت آن با تهران ۱۷ دقیقه و ۵۲ ثانیه. این ناحیه در جلگه واقع و گرمسیری و خالی از سکنه است که فقط در فصل زمستان و پائیز ایلات در آنجا سکونت می کنند. آب آن از رودخانهٔ ارس و محصولاتش غلات، برنج، پنبه و ابریشم است. خداآفرین راه مالرو دارد و دارای پل قدیمی بروی رودخانهٔ ارس می‌باشد که اغلب برای مذاکره مرزبان مورد استفاده قرار میگیرد. اهالی ادارات دولتی در تابستان از شدت گرما و امراض گوناگون و پشه و مار و غیره نمی‌توانند در آن جا سکونت کنند، بطوری که محل بخشداری خداآفرین در آبادی عربشاه‌خان و ادارهٔ مرزبانی و نمایندهٔ آمار در آبادی خمارلو می‌باشد. این محل قشلاق ایل حاجی‌علیلوست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خداآفرین. [خُ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بوق شهرستان رفسنجان، واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری رفسنجان و چهارهزارگزی باختری راه مالرو رفسنجان به بافق. بدانجا دو خانوار سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خداآفرین. [خُ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان رقه بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس. واقع در ۳۲هزارگزی باختر بشرویه بر سر راه مالرو عمومی یخاب به خداآفرین. این ناحیه کوهستانی و گرمسیر و دارای سی تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات، پنبه، ارزن و سردرختی، و ابریشم است. اهالی بکشاورزی و کرباس‌بافی گذران می‌کنند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خداء. [خِ دْ دا] (اِخ) نام موضعی است. یاقوت آن را بنقل از کتاب جمهره آورده ولی معلوم نکرده است که محل آن در کجاست در «منتهی الارب» و «متن اللغة» بدون تعیین محل آمده است. شاید این کلمه همان «خدا» باشد.

خدائی. [خُ] (حامص) خدایی. الوهیت. ربوبیت. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). تأله؛ صقع واجب. (یادداشت بخط مؤلف): زهره دلالت کند بر... شادی و تجمل و داد و خدایی و دین نگاه داشتن. (التفهیم ابوریحان بیرونی). ...متن عربی التفهیم گوید: العدل و التأله و التمسک بالدین:

نگفتم مگر راست گفتم که نیست
ترا در خدائی وزیر ای قدیر. ناصرخسرو.

||سلطنت. حکومت:

بر آفاق کشور، خدائی کنی
جهان در جهان پادشائی کنی. نظامی.

||غیب‌گویی. ||احترامی که سزاوار خدا باشد. (ناظم الاطباء).
||(ص نسبی) ربانی. الهی. منسوب به خدا:

سلطان یمین دولت محمود امین ملت
آن پادشاه دنیا آن خسرو خدائی. فرخی.
ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
ناحق نبود آنچه بود کار خدائی. منوچهری.
بتقدیر باید که راضی شوی
که‌کار خدائی نه تدبیر ماست. ناصرخسرو.
از سر ضعفم سلیم‌القلب اگر زورم دهند
با انا الاعلی ز نان فرش خدائی گسترم.
خاقانی.
یگانه دوستی بودم خدائی
بصد دل کرده با جان آشنائی. نظامی.

---

۱ - این کلمه، مرکب از «خدا» و «آزاری» است و «آزاری» حاصل مصدری است از «آزردن».

هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدائی دوست. نظامی.
که خشم خدائی است بیدادگر.
سعدی (بوستان).

— دعوی خدائی؛ ادعای خدائی. ادعای الوهیت.

— خدائی بودن؛ خوب بودن. نیکو بودن کار و مورد عنایت خدا بودن: خدائی بود بنزینها نزدیک محل آتش‌سوزی نبود. (یادداشت بخط مؤلف). خدائی بود که فلان کار نشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خدائی. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوباز شهرستان بیجار. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری پیرتاج و کنار راه مالرو شاهگدار به گاوباز. این ناحیه در منطقهٔ تپه‌ماهوری واقع، و آب و هوای آن سردسیری و دارای ۲۳۰ تن سکنه می‌باشد. اهالی بزبان ترکی تکلم می‌کنند و آب آن از چشمه و محصولاتش غلات و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری و از صنایع دستی، زنان قالیچه و گلیم و جاجیم می‌بافند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدائی‌رحم. [خُ رَ] (اِ مرکب) یک نوع غذائی است که بدرویشان دهند در انجام نذر. (از ناظم الاطباء).

خدائی شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب) خوب شدن. نیکو شدن: خدائی شد که فلان طور شد. خدائی شد که این کار شد یا آن کار نشد. خدائی شد که من نرفتم. خدائی شد که فلان نیامد یا فلان کار نشد. خدائی شد که گلوله دور از قلب و ریه خورد. (یادداشت بخط مؤلف).

خدائی‌فروشان. [خُ فُ] (اِ مرکب) آنانکه کار منسوب بخدا را می‌فروشند. ریاکاران. (از ناظم الاطباء). رجوع به خدافروشان در این لغت‌نامه شود.

خدائی کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) تشبه بخدا پیدا کردن. ||پادشاهی کردن. سلطنت کردن. حکومت کردن. دست استیلا داشتن:
بر آفاق کشور، خدائی کنی
جهان در جهان پادشائی کنی. نظامی.

خداب. [خِدْ دا] (ع ص) کذاب. دروغگو. غدار. (از ناظم الاطباء). رجوع به کلمهٔ خدب در این لغت‌نامه شود.

خدابخش. [خُ بَ] (نمف مرکب) خداده. خدابخشیده. عطای الهی. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِ) نامی از نامهای مردان. (یادداشت بخط مؤلف).

خدابخش‌آباد. [خُ بَ] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام واقع در ۹ هزارگزی باختری دره‌شهر و کنار راه مالروی ایلام. این ناحیه، کوهستانی و گرمسیری است. دارای ۲۷۵ تن سکنه می‌باشد که زبان آنها ترکی است. آب آن از رودخانهٔ صیمره و محصولاتش: غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و از صنایع دستی، قالی می‌بافند. این دهکده راه مالرو نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدابخش‌خان. [خُ بَ] (اِخ) وی از فضلای هندوستان و صاحب کتابخانه‌ای بوده که شهرت جهانی داشته است. قزوینی در شرح حال او می‌آورد: مولوی خدابخش‌خان صاحب از فضلای مسلمین غیور و بلندهمت هندوستان و رئیس مجلس عدالت حیدرآباد دکن و صاحب کتابخانه‌ای است مهم در شهر برقپور مشتمل بر نسخ بسیار نادر و نفیس[1]. (از مقدمهٔ مرحوم شیخ محمدخان قزوینی بر کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم بنقل مدرس رضوی).

خدابخش‌خان کیوانلو. [خُ بَ نِ کِ] (اِخ) نام یکی از خان‌های معروف است که در خدمت شاهرخ میرزا نوهٔ نادرشاه افشار بود و چون احمدخان ابدالی با سی‌صدهزار تن از افغانان و هزاره و بلوچ و مردم هندوستان و ۶۰۰ زنجیر فیل قصد تسخیر مشهد و مقر دولت شاهرخی کرد و در گل شور دو فرسخی مشهد اردو زد. جمعی از خانان و سرکردگان کردان و غیره مانند: محمد حسین‌خان کرد قراچورلو و جعفرخان زعفرانلو و فضعلی‌خان کرد و خدابخش‌خان کیوانلو و رضا قلی‌خان خرده اویماق و غیر ایشان بجهت حفظ ناموس خود از شاهرخ‌میرزا تقاضای مرخصی کرده بمقام و منزل خود شتافتند. در این معرکه نصرالله پسر شاهرخ‌میرزا مردانگیها و بسالتها نمود که مورد اعجاب و تحسین احمدخان ابدالی گردید.او با تنی چند قلیل چندبار بسپاه افغان زد و سرو زنده بسیار از آنها گرفت و سرانجام این مردانگیها بدانجا کشید که احمدخان ابدالی با شرایط بسیار سهلی مصالحه کرد و بقندهار رفت. (از گلشن مراد بنقل تعلیقهٔ مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۱۷).

خدابنده. [خُ بَ دَ / دِ] (اِ) نام قسمی پول نقره بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خدابنده. [خُ بَ دَ / دِ] (اِخ) وی چهارمین پادشاه از خاندان صفویست که فرزند شاه طهماسب اول و نوهٔ شاه اسماعیل اول بوده. بسال ۹۸۵ هـ.ق. پس از برادرش تکیه بر اورنگ شاهی زد، ولی بواسطهٔ ضعف و ناتوانی نتوانست کاری کند و آنچه انجام میافت، بدست فرزند اکبرش حمزه‌میرزای صفوی بود. بدوران او سپاه عظیمی ترک از طرف سلطان مرادخان ثالث پادشاه عثمانی بسوی ایران آمد و پس از جنگهای سخت و خونین شهرهای تبریز و شروان و تفلیس و نواحی دیگری بتصرف نیروی عثمانی درآمد و چون حمزه‌میرزا کشته شد، سپاه ایران بکلی شکست خورد و وضع داخلی ایران نیز بهرج و مرج افتاد تا آنکه فرزند دوم او شاه عباس اول از خراسان بپایتخت آمد و بجای پدر زمام امور را بدست گرفت. سلطان خدابنده نیز به اندک مدتی پس از آن درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به سلطان محمد صفوی در این لغت‌نامه شود.

خدابنده. [خُ بَ دَ / دِ] (اِخ) لقب سلطان محمد اولجایتو پادشاه مغولی است که از سال ۷۰۳ تا ۷۱۶ هـ.ق. بر ایران و متصرفات مغولی در حوالی ایران حکومت کرد. اینک شرح حال او بنقل از تاریخ مغول عباس اقبال آشتیانی: غازان‌خان [پادشاه مغولی ایران] در ایام حیات خود برادر خویش محمد را بولیعهدی و جانشینی خود تعیین نمود. ولی محمد در وفات غازان در اردو حضور نداشت و در خراسان بحکومت و ادارهٔ امور آن مملکت مشغول بود. از امرای غازانی امیر مولای، محرمانه محمد را از اوضاع اردو و خیالات شاهزادگان و امرای سرکش مطلع ساخت؛ مخصوصاً او را از داعیهٔ سلطنت آلافرنگ پسر کیخاتون مخبر کرد و به او فهماند که این شاهزاده بدستیاری هرقداق سپهسالار اردوی خراسان که زوجه‌اش دختر تتلغشاه خواهرزادهٔ آلافرنگ بوده، هوای ایلخانی در سر دارد و اگر محمد میخواهد به آرامی بر تخت بنشیند و دنبالهٔ اصلاحات برادر را بگیرد، نخست باید از جانب آلافرنگ و هرقداق آسوده‌خاطر شود. محمد در قوریلتایی که پس از وصول خبر مرگ غازان منعقد ساخت، چنین صلاح دید که پیش از شیوع این خبر کار آلافرنگ و هرقداق را بسازد و بهمین نیت سه نفر از امرای خود را به این مهم گماشت و ایشان قبل از آنکه آلافرنگ بر مردن غازان مطلع شود، با او خلوت کردند و یکی از آن سه مأمور سر او را با شمشیر از بدن جدا ساخت و هرقداق هم اگرچه گریخت، ولی بزودی دستگیر شد و با دو برادر و سه پسر خود بقتل رسید و محمد در قدم اول از شرغائلهٔ بزرگی رهائی یافت. بعد از دفع فتنهٔ آلافرنگ و هرقداق و گرفتن

---

۱ - این کتابخانه واجد نسخهٔ نفیسی از کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم بوده که بسال ۱۱۸۳ هـ.ق. استنساخ شده است.

اطاعت از لشکریان ایشان و آرام کردن خراسان، محمد از آن مملکت عازم دارالملک تبریز گردید و در این سفر سپاهیان فراوان و یک عده از امرا و نوینان بزرگ مثل امیر مولای و سونج وایسن‌قتلغ و علی قوشچی و حسین‌بیک با او همراه بودند. محمد در پنجم ذی‌الحجة سال ۷۰۳ ه‍.ق. بشهر اوجان رسید و در این مقام به اقامهٔ مراسم عزاداری برادر خود قیام کرد و در ۱۵ ذی‌الحجة همان سال رسماً بتخت ایلخانی جلوس نمود، در حالی که قتلغشاه و امیر چوپان و امیر فولادقیا و سونج وایسن‌قتلغ در طرف راست تخت او و شاهزاده‌خانمهای خاندان چنگیزی در سمت چپ و امرای دیگر در مقابل آن ایستاده و لشکر در پشت چادر مخصوص ایلخانی صف زده بودند. محمد که پس از جلوس بتخت لقب سلطان اولجایتو یعنی سلطان‌آمرزیده اختیار کرد؛ در این موقع بیش از بیست‌وسه سال نداشت و او سومین پسر ارغون‌خان بود، از طرف مادر نوادهٔ برادر دوقوزخاتون محسوب می‌شد. سلطان محمد اولجایتو را بمناسبت تعلقی که بمذهب شیعه اظهار می‌داشت، شیعیان خدا بنده لقب داده‌اند. ولی اهل تسنن از راه دشمنی و کینه‌جویی این کلمه را خربنده کرده و سلطان محمد اولجایتو بهمین علت در کتب قدما بهر دو عنوان خدابنده و خربنده مذکور شده است. اولجایتو سه روز بعد از جلوس فرمانی دایر بر اقامهٔ مراسم دینی و شعائر اسلام و رعایت قوانین و یاساهای غازانی صادر نمود و به امرا و سران لشکری خلعتهای بسیار بخشید. قتلغشاه نویان را بعنوان بیگلربیگی فرماندهی و سپهسالاری کل اردو و در میان رجال مملکتی مقام اول داد و امیر چوپان و فولادقیا و حسین‌بیک و سونج وایسن‌قتلغ را در تحت امر او گذاشت. سپس خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی طبیب را مثل ایام برادر بصدارت و خواجه سعدالدین محمد ساوجی را بمشارکت او در امور دیوانی و وزارتی گماشت و اوقاف را به قتلغ‌قیا و بهاءالدین یعقوب سپرد و دو نفر از فرستادگان سلطان مصر را که در سنوات آخر سلطنت غازان به ایران آمده و به امر آن پادشاه تحت نظر مانده بودند، آزادی بخشید و در خدمت خود نگاهداشت. بعد از ورود به تبریز اولجایتو سفرای تیمورقاآن (۶۹۴ - ۷۰۶ ه‍.ق.) جانشین قوبیلای‌قاآن و اولوس اوگتای و جغتای را پذیرفت و درنتیجهٔ این ملاقات، بین ایلخان ایران و امپراطور چین و جانشینان اوگتای و جغتای رشتهٔ اتحاد و وداد مستحکم گردید. کمی بعد اولجایتو از تبریز بمراغه رفت و رصدخانهٔ آن را بازدید نمود. اصیل‌الدین پسر خواجه نصیرالدین طوسی را به ادارهٔ آن گماشت و پس از مراجعت بتبریز بدشت موقان حرکت نمود تا زمستان را در آن قشلاق بگذراند. اولجایتو از موقان دو نفر فرستادهٔ سلطان مصر را که آزادی بخشیده بود، بهمراهی نمایندگانی روانهٔ آن دیار نمود و به ایشان مأموریت داد که در مقابل از سلطان مصر خلاص ایرنجین برادر سونج را که در محاربات آخری بین غازان و مسلمین شام و مصر اسیر شده بود بخواهند و پیام دوستانهٔ اولجایتو را نیز بسلطان ابلاغ نمایند. در سال ۷۰۵ ه‍.ق. یعنی سال دوم سلطنت اولجایتو تاج‌الدین گورسرخی نائب امیر هرقداق و بعضی دیگر از ساعیان خواجه رشیدالدین و خواجه سعدالدین را به اختلاس و برداشت مال دیوانی متهم کردند. اولجایتو قتلغ‌نویان را مأمور تحقیق این قضیه نمود و چون بدخواهی و سعایت تاج‌الدین و دیگران با ثبات رسید، اولجایتو امر داد که ایشان را سیاست کنند و درنتیجه، تاج‌الدین گورسرخی بقتل رسید. بنای سلطانیه در ۷۰۴ ه‍.ق. غازان‌خان در اواخر عمر خود خیال داشت که‌در محل چمن سلطانیه، یعنی در سرزمینی که‌دو رود کوچک ابهر و زنجان‌رود در آنجا سرچشمه می‌گیرند و اولی بطرف محال قزوین و دومی بسمت قزل‌اوزن متوجه می‌شود، شهری بنا کند و به این کار دست زد، ولی عمرش وفا نکرد و اولجایتو دنبالهٔ خیال برادر را در این خصوص گرفت. سرزمین حالیهٔ سلطانیه را مغول قنقورالانگ می‌گفتند و چمن آن مرتع احشام ایشان بود و غالباً ایلخانان و سرداران مغول در عبور از عراق به آذربایجان یا بالعکس در آن سرزمین رحل اقامت می‌انداختند. غازان‌خان در این محل که بهیچ‌وجه آبادی نداشت، اساس شهری را پی افکنده بود و اولجایتو همان را بنام سلطانیه در پنج‌فرسنگی ابهر در تاریخ ۷۰۴ ه‍.ق. شروع به اتمام کرد و آن را در مدت ده سال به انجام رساند؛ بطوری که در سال ۷۱۳ ق. در محل قنقورالانگ که چمنی بیش نبود یکی از اعاظم بلاد اسلامی شرق ایجاد گردید و ابنیهٔ بسیار از عمارات، مدارس، مساجد، حمامها و بازارها در آن انشاء شد و جمعیت فراوان از هر طبقه در شهر مزبور مجتمع آمدند. دورادور سلطانیه به امر اولجایتو باروئی مربع شکل ساختند که طول آن ۳۰هزار قدم می‌شد و ضخامت دیوارهای آن به اندازه‌ای بود که چهار سوار پهلوی یکدیگر می‌توانستند روی آن حرکت کنند و در وسط آن اولجایتو قلعهٔ بزرگی ساخت که از جهت عظمت بشهری میماند و در آن گنبدی جهت مقبرهٔ خود بنا کرد که همان گنبد معروف شاه‌خدابنده است که بعد از وفات، سلطان را در آنجا بخاک سپردند و آن از مهمترین ابنیه و از نمونه‌های عالی معماری عهد مغول است. اولجایتو در بنای سلطانیه، همان راهی را که غازان در ساختن شنب غازان تبریز پیش گرفته بود، پیروی کرد؛ یعنی بعد از ساختن شهر و گنبد در اطراف مقبرهٔ خود به بنای هفت مسجد امر داد و یکی از آنها را خود بخرج خویش از مرمر و چینی ساخت و ابنیهٔ بسیار دیگر نیز از دارالشفا، داروخانه، دارالسیادة و خانقاه در سلطانیه بر پا شد و اولجایتو علاوه بر بنای قصری جهت اقامت خویش مدرسهٔ بزرگی در آن شهر از روی گردهٔ مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد ایجاد نمود و از هر طرف مدرسین و علما و اهل بحث و درس را به آنجا خواند. در ساختن پایتخت جدید امرا و وزرای اولجایتو نیز هر کدام بسهم خود شرکت کردند، از آنجمله خواجه رشیدالدین یک محلهٔ تمام از سلطانیه را که بر هزار خانه مشتمل بود به انضمام مدرسه و دارالشفا و خانقاهی بخرج خود ساخت. اولجایتو بعد از بنای سلطانیه با جماعتی از پیشه‌وران و اهل حرف و صنایع در مزید رونق آن شهر کوشید و سلطانیه در اندک مدتی بعد از تبریز، اولین شهر ممالک ایلخانی گردید. ولی افسوس که اعتبار آن دوامی نکرد و پس از اولجایتو و ابوسعیدخان یکباره از اهمیت افتاد و بهمان سرعت که ایجاد شده بود رو به خرابی گذاشت و امیر تیمور نیز که در ویران کردن بلاد مهارتی داشت و مثل آتیلا و سایر سرکردگان تاتارنژاد، دشمن آبادی بود آنچه را که از سلطانیه بر پا بود، با خاک یکسان کرد و این شهر از آن تاریخ ببعد دیگر جانی نگرفت و امروز همچنان خرابست.

فتح گیلان در ۷۰۶: ولایت کوچک گیلان در تمام دورهٔ استیلای مغول از حد اردبیل و خلخال تا حدود کلاردشت و سرحد خاک مازندران از دستبرد سرداران چنگیزی و هولاکو و ایلخانان؛ جانشین ایشان محفوظ مانده بود و بواسطهٔ وجود معابر صعب‌العبور و بیشه‌های انبوه مغول‌ها نتوانسته بودند بر آن دست یابند. در سال ۷۰۵ ه‍.ق. موقعی که یکی از پسران امیر ارغون آقاءحاکم مشهور مغول برای رساندن خبر مرگ خان اولوس جغتای بدربار اولجایتو آمده بود، به آن پادشاه گفت: که چگونه است که ایلخانان ایران با این همه فتوحات که بر دست ایشان میسر شده هنوز نتوانسته‌اند که ولایت کوچکی مثل گیلان را که در جنب مقر ایشان است، مسخر نمایند و دست امرای محلی را که تا این تاریخ زیر بار فرمان مغول نرفته‌اند

از آن ناحیه کوتاه سازند؟ این بیان در مزاج اولجایتو بحدی مؤثر افتاد که تصمیم گرفت تا گیلان را از وجود امرای محلی مصفیٰ سازد و افتخار این فتح را که تا آن وقت بدست هیچیک از خوانین مغول حاصل نشده ببرد، بهمین خیال در سال ۷۰۶ ه.ق. چهار دسته سپاهی از چهار طرف بسمت معابر صعب‌العبور گیلان فرستاد، بشرح ذیل: امیر چوپان از راه اردبیل و طالش، قتلغشاه از سمت خلخال، طوغان و مؤمن از راه قزوین و کلاردشت و خود او نیز با اردوی چهارم از طریق لاهیجان، گیلان را مورد هجوم قرار داد. گیلان و خلخال در این تاریخ، در دست امرای محلی بود و هر قسمت از آنجا را امیری در تصرف داشت. مثلاً خلخال را شرف‌الدین خلخالی و قسمت کسکر و فومن و بیه‌پس (گیلان غربی یعنی ساحل یسار سفیدرود) زنی از خاندان اسحاقوند یا امرای دباج تحت نفوذ خود داشتند و این زن که به امیرهٔ دباج معروفست و آنکه بمناسبت این که قطب‌الدین علامه محمودبن مسعود شیرازی (۶۲۴ – ۷۱۰ ه.ق.) کتاب درةالتاج لغرةالدباج را بنام او ساخته، مشهور شده است؛ از جمیع امرای گیلان در این تاریخ نامی‌تر بود.

اولجایتو قبل از لشکرکشی بخاک گیلان سفرائی پیش امرای محلی آنجا فرستاد و ایشان را به اطاعت خود خواند. از ایشان امیرهٔ دباج هدایایی نزد اولجایتو روانه نمود و از در فرمان‌برداری درآمد و خود نیز به اردوی خدابنده آمد و مورد اکرام و احترام شد و سایر امرای گیلان نیز همین راه و رسم را پذیرفتند. ولی اندکی بعد فهمیدند که بواسطهٔ ثروت فوق‌العادهٔ گیلان و صیت گرانی امتعهٔ حاصلهٔ از آن، مخصوصاً ابریشم امرای اولجایتو چشم طمع به این ولایت دوخته‌اند و هر کدام از امرای محلی توقعاتی بی‌پایان دارند. بهمین جهت بتدریج سر از اطاعت پیچیدند و درصدد دفاع املاک موروثی و مال و نام خود برآمدند و از ایشان امیرهٔ دباج بدون تحصیل اجازه از اولجایتو بمستقر خود که فومن بود، رفت و این حرکت اولجایتو را خشمگین کرده بترتیب اردو و تقسیم ایشان بچهار لشکر و استیلای گیلان از چهار حد تصمیم گرفت. اگرچه فتح گیلان در قدم اول بمناسبت کوچکی و نزدیکی و عدم اعتبار امرای محلی آسان مینمود، ولی کمی بعد معلوم شد که کاری بس مشکل است چه از طرفی سختی راهها و موانع بیشمار از قبیل: جنگل و کوه و باران و گل، قدم بقدم اردوهای اولجایتو را دچار زحمت و خطر می‌کرد و از طرفی دیگر دفاع مردانهٔ مردم از جان و مال خود باعث وارد آمدن شکستهای پی‌درپی بلشکریان خدابنده میشد و اگرچه اولجایتو بالاخره گیلان را مسخر ساخت و امرای آنجا را مطیع و خراج‌گذار خود کرد، ولی تلفات جانی داد و سپهسالار کل اردوی او، یعنی قتلغشاه که شخص اول مملکت بود در این واقعه بقتل رسید. در هجوم بگیلان امیر چوپان به آسانی حدود کسکر را غارت کرده با فتح و نصرت قبل از رسیدن اولجایتو به لاهیجان به اردوی او پیوست، ولی قتلغشاه پس از گرفتن دست اطاعت از شرف‌الدین خلخالی حکمران خلخال با اینکه شرف‌الدین او را از عبور از تنگه‌های کوهستانی سخت طالش منع نمود، بشوکت خود مغرور شد بطمع اموال مردم گیلان بطرف این خاک پیش تاخت و امیر فولادقیا را به پیش‌قراولی خود فرستاد. لشکریان امیرهٔ دباج بجلوی امیر فولاد آمدند و چون‌سه بار شکست خوردند، طلب صلح کردند. ولی قتلغشاه بتحریک پسر خود درخواست صلح گیلانیان را نپذیرفت و جلوتر آمد و پسر را نیز بهمراهی امیر فولاد فرستاد. لشکریان امیرهٔ دباج پسرقتلغشاه را منهزم کردند و اردوی او در گل و لای فروماند. چون قتلغشاه به انتقام جلو آمد، یکی از گیلانیان او را کشت و لشکریانش از معرکه گریخته و غنائم بسیار برای گیلانیان بجا گذاردند.

امیر طغان و امیر مؤمن از طرف کلاردشت و رستمدار عازم گیلان بودند به آسانی حدود شرقی آن خاک را مسلم ساختند و به لاهیجان پیش اولجایتو رفتند و او نیز که حکمران لاهیجان را مطیع خود کرده بود، بشادی و شکرانهٔ این فتح نمازی گزارد و جملهٔ امرا در حال مسرت بودند که خبر قتل قتلغشاه رسید. اولجایتو سخت غمگین شد و امر داد که امیر شیخ بهلول و امیر ابوبکر با سه‌هزار نفر بسرکوبی مردم گیلان غربی حرکت کنند. متعاقب ایشان امیر حسین‌بیک و امیر سونج را نیز فرستاد و این امرا آبادی‌های رشت و فومن و تولم را پس از جنگهای سخت با اهالی بباد غارت دادند؛ مردان را کشتند و زنان و اطفال را به اسیری گرفته‌بخدمت اولجایتو برگشتند.

اولجایتو پس از تسخیر گیلان و مطیع کردن امرای آن، قرار گذاشت که هر کدام از ایشان در سال، مقداری ابریشم بعنوان خراج به اردوی ایلخانی بفرستند و از این تاریخ ببعد خود را دست‌نشاندهٔ او بدانند. سپس پسر قتلغشاه را که از جنگ فرار کرده بود به چوب یاسا تنبیه نمود و مقام قتلغشاه، یعنی سپهسالاری کل اردو را به امیر چوپان واگذاشت و با جمیع امرای گیلان که سر اطاعت فرودآورده بود، بسلطانیه برگشت.

اولجایتو و مذهب شیعه: مادر اولجایتو که از قبیلهٔ عیسوی کرائیت بود، فرزند خود را در ابتدا به اسم نیکلا مطابق مراسم آئین مسیح تعمید داد و اولجایتو در این کیش سر میکرد تا مادرش مرد و زوجه‌ای مسلمان اختیار کرد. این زن اولجایتو را بمذهب اسلام تشویق نمود و خدابنده بر اثر نفوذ علمای حنفی خراسان شعبهٔ حنفی از مذاهب اربعهٔ تسنن را پذیرفت و رسماً مسلمان شد و نام خلیفهٔ اول را بر مسکوکات نقش نموده، بتشویق علمای این شعبه پرداخت. این علاقهٔ اولجایتو بمذهب حنفی بتدریج علمای این مذهب را در اظهار تعصب و بدگویی بمذاهب دیگر اسلام و آزار پیروان آنها شدت داد. در صورتی که خود اولجایتو مردی متعصب نبود و بهمین جهت بتشویق خواجه رشیدالدین فضل‌الله که از مذهب شافعی پیروی داشت، نظام‌الدین عبدالملک مراغه‌ای شافعی را بسمت قاضی‌القضاتی کل ایران منصوب کرد و عموم اهل مذهب را تحت امر او قرار داد.

خواجه نظام‌الدین شافعی پس از انتخاب بمنصب جلیل فوق، بنقض عقائد مذاهب دیگر و رد آرای دینی ایشان مشغول شد و بازار مناظرات بلکه مخاصمات و مفاحشات مذهبی رواج گرفت؛ مخصوصاً وقتی که در سال ۷۰۷ ه.ق. قبل از لشکرکشی بگیلان پسر صدرجهان بخارائی حنفی به اردوی اولجایتو آمد و با تعصب تمام با قاضی‌القضاة شافعی بجدال پرداخت. شدت این مخاصمه بیشتر شد و کار برسوائی و توهین بمذهب اسلام کشید چه هر کدام از دو فرقهٔ شافعی و حنفی بذکر قبایح دینی و عقاید سخیفهٔ فرقهٔ دیگر پرداختند و برای مجاب ساختن خصم از بیان فضایح مذهبی یکدیگر که همهٔ آنها نیز به اسم اسلام معمول بود خودداری نکردند و این مباحثه، باعث انزجار و ملالت خاطر بزرگان مغول گردید و اولجایتو از سر غضب از مجلس بحث قاضی‌القضاة و پسر صدر جهان برخاست و امرای مغول متحیر ماندند. عاقبت قتلغشاه به ایشان خطاب کرده، گفت که این چه خبطی بود که ما ترک دین اجدادی و یاسای چنگیزی و قبول آئین عرب کردیم و به مذهبی سر فرودآوردیم که تا این حد میان علمای آن اختلاف موجود است و بزرگان آن از مبادرت بهیچ زشتی و رسوایی خودداری ندارند. بهتر آن است که به آیین اسلاف خود برگردیم و یاسای چنگیزی را احیا کنیم. این خبر بتدریج در میان اردو انتشار یافت و نفرت مغول از اسلام و قائدین آن رو به ازدیاد گذاشت؛ بطوری که هر جا یکی از اهل عمامه را می‌دیدند او را مورد استهزاء و طعنه قرار

می‌دادند و از عقد ازدواج مطابق شریعت اسلام سر می‌پیچیدند. اتفاقاً در همین ایام موقعی که اولجایتو از اران به آذربایجان برمیگشت در رسیدن بقریهٔ گلستان و اقامت در عمارتی ییلاقی که از ابنیهٔ غازانی بود، طوفانی شدید سر کرد و چند نفر از همراهان اولجایتو بصاعقه هلاک شدند و اولجایتو وحشت‌زده، راه سلطانیه پیش گرفت. جماعتی از مغول گفتند که سلطان باید بر حسب آداب مغول بر آتش بگذرد تا دچار عاقبتی وخیم نگردد. اولجایتو رضا داد و جمعی از بخشیان را برای اجرای مراسم این کار حاضر کردند، ایشان گفتند که نزول این بلا بر اثر شومی مسلمانان و مسلمانی است و اگر سلطان بترک آن مذهب بگوید، این نحوست بمیمنت مبدل شود. اولجایتو مدت سه ماه در حال تردید و فتور بود و نمیتوانست تصمیمی اختیار کند چه مدتی از عمر خود را به اخلاص به اجرای آداب و احکام اسلامی گذرانده بود و نمیتوانست بر خلاف میل قلبی و وصیت برادر یکباره از آن منحرف شود.

یکی از امرای او که طرمطاز نام داشت، بسلطان گفت که غازان‌خان اعقل و اکمل مردم عصر خود محسوب میشد، اختیار مذهب تشیع کرده بود. خوبست که جانشین او نیز بهمین طریق رود و با اختیار آن از شر اعتقادات قبیحهٔ مذاهب تسنن رهایی یابد. اولجایتو که بر اثر تلقینات اهل تسنن از مذهب شیعه و یا به اصطلاح مخالفین، از مذهب رفض کمال وحشت داشت بر طرمطاز بانگ زد و گفت: ای بدبخت میخواهی مرا رافضی سازی؟ طرمطاز که مردی زیرک و فصیح بود به انواع سخنان آراسته مذهب تشیع را در چشم اولجایتو بنکوترین وجهی جلوه داد و فضایح مذاهب دیگر را به او نمود. از آن جمله گفت که مذهب شیعه آن است که سلطنت را منحصراً حق اروغ چنگیزخان میداند در صورتی که بموجب عقاید اهل تسنن هر کسی حتی سرداران و رعایای چنگیز نیز میتوانند به این مقام بلند ارتقاء یابند. این بیانات دل اولجایتو را بطرف اهل تشیع متوجه ساخت و اتفاقاً در همان اوقات هم جمعی از سادات و علویین به اردو آمدند و در حضور سلطان بذکر عقاید سخیفهٔ اهل سنت و جماعت پرداختند. ولی قاضی‌القضاة که مردی فاضل و اهل محاورة و بلاغت و کلام بود، ائمه و شیعهٔ مزبور را سخت مجاب کرد و در نظر سلطان مقالات ایشان را آلوده بغرض نشان داد و آن جماعت که تاب مقاومت نداشتند، مالیده از میدان مباحثهٔ قاضی‌القضاة رو گردانیدند. در ۷۰۹ هـ.ق. قاضی نظام‌الدین مراغه‌ای برای ترتیب امر اوقاف آذربایجان به آن صوب عزیمت کرد و از مصاحبت اردو بازماند. طرفداران شیعه وقت را غنیمت دانستند و سلطان را بیش از پیش بحمایت از این مذهب ترغیب نمودند و چون در این ایام اولجایتو بعراق عرب رفت و بزیارت مشهد نجف اشرف مشرف گردید و در آنجا خوابی دید که تشویق بتقویت اسلام بود، امرای شیعی‌مذهب او این خواب را چنین تعبیر کردند که سلطان باید مذهب تشیع اختیار کند. اولجایتو قبول این مذهب کرد و بتبع او سایر امراء و بزرگان نیز شیعه شدند مگر امیر چوپان و ایسن‌قتلغ که دست از تعصب سابق برنداشتند و همچنان سنی ماندند و هر قدر سادات و ائمهٔ شیعی خواستند مذهب ایشان را برگردانند، ممکن نشد. اولجایتو در سال ۷۰۹ هـ.ق. امر داد که نام خلفای ثلاثه را از خطبه و سکه بیندازند و نام حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) و امام دوم و سوم شیعیان را در خطبه بیاورند و در سکه فقط بر نام حضرت علی‌بن ابی‌طالب اقتصار کنند و مردم ایران قبول مذهب شیعه نمایند. اولجایتو برای اشاعهٔ عقاید شیعه امر داد که پیشوایان این مذهب را از اطراف جلب کنند و مدارس مخصوصی برای تعلیم اصول و عقاید فرقهٔ شیعه ترتیب دهند و چنانکه در جنب گنبدسلطانیه مدرسه‌ای درست کرد که شصت نفر معلم و مدرس درآنجا به این کار اشتغال داشتند و دویست نفر شاگرد در آنجا به آموختن عقاید مذهب شیعه سر میکردند، و مدرسه‌ای دیگر در اردو بنام مدرسهٔ سیاره از خیمه و کرباس ترتیب داده و آن را دائماً با اردو میگرداند و جماعتی از بزرگان علمای دینی با آن حرکت میکردند و طالبین علم را درس میدادند. اقبال و توجه اولجایتو بمذهب شیعه از هر طرف علمای این مذهب را بر آن داشت که به اردو بیایند و بیشتر از پیشتر سلطان را بسمت مذهب تشیع مایل کنند و بکوشند تا با ادلهٔ کلامی و شواهد دیگر ایمان او را محکم سازند و راه نفوذ ائمهٔ اهل سنت را سد نمایند، از آن جمله: علامه جمال‌الدین حسن‌بن مطهر حلی (۶۴۸ – ۷۲۶ هـ.ق.) و پسرش فخرالمحققین فخرالدین محمد (۶۸۲ – ۷۷۱ هـ.ق.) که هر دو از علمای معروف شیعه‌اند، با جمعی دیگر از پیشوایان عالم این مذهب بخدمت اولجایتو بسلطانیه شتافتند و علامهٔ حلی که از مشهورترین مصنفین فرقهٔ امامیهٔ اثناعشریه و از علمای معقول و منقول و از شاگردان خواجه نصیرالدین طوسی است، برسم تحفه دو کتاب در اصول عقاید شیعه تألیف کرد و به پیشگاه اولجایتو آورد: یکی کتاب نهج‌الحق و کشف الصدق در کلام، دیگری منهاج‌الکرامة فی باب الامامة.

اولجایتو علامهٔ حلی و پسرش را محترم داشت و ایشان مقیم اردو شدند و بین علامهٔ حلی و قاضی‌القضاة نظام‌الدین مراغه‌ای مناظرات بسیار در اثبات حقانیت مذهب شیعه با تسنن واقع شد و چون این دو تن، هر دو از بزرگان علمای معقول بودند، هیچ وقت کار مناظرهٔ ایشان بتعصب و زشتی نمی‌کشید و از حد جدال علمی تجاوز نمیکرد و قدم اولجایتو بتدریج بر اثر مصاحبت علامهٔ حلی و نقیب مشهد طوس و سایر علمای شیعه در قبول این مذهب راسخ‌تر شد و هر قدر اهل تسنن بعدها سعی کردند که او را از این راه برگردانند و نفوذ شیعیان را کم کنند، قادر نیامدند. بلکه بر خلاف، مذهب شیعه رونق بسیار یافت و جماعتی از علمای این مذهب که در بحرین و عراق عرب متواری بودند، بتدریج از خود جنبشی بروز دادند و کتب بسیار در رد عقاید مخالفین و اقامهٔ مراسم تشیع برشتهٔ تألیف آوردند و زمینه‌ای قوی برای دوره‌های بعد تهیه دیدند و در این کار دخالت علامهٔ حلی از همه بیشتر است.

سلطان خدابنده که طبعی سالم داشت و چندان متعصب نبود، اندکی بعد از قبول مذهب تشیع و صدور اوامر در اشاعهٔ آن بتشویق علمای امامیه، دید که مردم غالب بلاد ایران؛ مخصوصاً اهل قزوین و شیراز و اصفهان زیر بار احکام او نمیروند و جماعتی از امرای او نیز در حفظ مذهب اهل سنت اصرار و تعصب دارند. بهمین علل از حرارت اولی خود در طرفداری از تشیع کاست و در اواخر عمر دوباره امر داد که نام خلفا را در سکه و خطبه داخل کنند.

لشکرکشی اولجایتو بشام در ۷۱۲: در اول سال ۷۱۲ هـ.ق. چند نفر از امرا و سرداران الملک‌الناصر محمد، سلطان مصر که مشهورترین از ایشان یکی قراسنقر حکمران دمشق و دیگری آغوش‌افرم صاحب حلب بودند از سلطان وحشت کرده با جماعتی از سواران خود بخدمت اولجایتو آمدند و اولجایتو را بلشکرکشی بشام تشویق نمودند. اولجایتو که حتی پیش از فتح گیلان این خیال را در سر داشت، به انجام نقشهٔ مزبور تصمیم گرفت و با قشونی مهیا از موصل بطرف شط فرات حرکت کرد و در ششم رمضان آن سال قلعهٔ رحبة را که اولین قلعه سرحدی خاک شام و در کنار فرات بود، در محاصره گرفت و در این لشکرکشی قراسنقر و افرم نیز با او همراه بودند.

افرم بمناسبت دوستی که با بدرالدین مدافع قلعهٔ رحبة داشت به اولجایتو اطمینان داده بود که بدرالدین را بتسلیم آن قلعه وادارد. ولی بدرالدین از این کار امتناع ورزید و اولجایتو

مجبور شد که بمدد منجنیق‌های سنگ‌افکن و چرخهای نفط‌انداز و زدن نقب، قلعه را مسخر کند. مدافعین قلعه، مقاومت رشیدانه کردند و لشکریان ایلخانی بتسخیر قلعه قادر نیامدند و اولجایتو بعلت تنگی آذوقه و سختی کار از ادامهٔ حصار انزجار یافت و بالاخره بوساطت خواجه رشیدالدین فضل‌الله و قاضی رحبهٔ امر بصلح خاتمه پذیرفت و اولجایتو در ۲۶ رمضان حصار رحبة را رها کرده به ایران برگشت و دیگر بخیال حملهٔ بشام نیفتاد. در همین سال، پسر قونترنای در بلاد روم سربعصیان برداشت و امیر طرمطاز او را بسهولت دستگیر کرده با چهار پسرش کشت و در سال ۷۱۴ ه.ق. محمودبیک یکی از امرای محلی روم شورش کرد و شهر قونیه را گرفت. اولجایتو، امیر چوپان سپهسالار را با سه تومان لشکر به آن دیار فرستاد. امیر چوپان بکمک پادشاه گرجستان محمودبیک و پسران معین‌الدین پروانه را که طغیان کرده بود، مطیع ساخت و پس از یک سال اقامت در روم به امر اولجایتو به ایران برگشت.

حکومت ابوسعید بر خراسان (۷۱۳ - ۷۱۶): اولجایتو بعد از مراجعت از شام، یعنی در تاریخ ۷۱۳ ه.ق. پسر خود ابوسعید را که بسال ۷۰۴ ه.ق. تولد یافته و در این تاریخ قریب نه سال داشت، بحکومت خراسان، نامزد نمود و امیر سونیج را به اتابکی او و بیگلربیگی خراسان و عبداللطیف پسر خواجه رشیدالدین را بوزارت او گماشت و جماعت دیگری نیز از امرا را همراه او کرد. قبل از انتصاب ابوسعید بحکومت خراسان، مغولان اولوس‌جغتای چند بار بخراسان هجوم آورده و امیر یساول و امیر علی قوشجی را مغلوب کرده بودند. ورود ابوسعید بخراسان نیز با هجوم دیگری از طرف ایشان مصادف گردید و امیر یساول و امیر علی قوشجی که تاب مقاومت در مقابل ایشان را نداشتند به اردوی ابوسعید پیوستند و ابوسعید بشرحی که بعد خواهیم دید، در مدت سه سال و کسری حکومت خود در خراسان پیوسته بدفع غائلهٔ ایشان اشتغال داشت. در سال ۷۱۵ ه.ق. یعنی یک سال قبل از فوت اولجایتو، ابوسعید برای مخارج لشکریان خود بپول احتیاج پیدا کرد و برای تحصیل آن مکرر در مکرر بخزانه، یعنی بخواجه تاج‌الدین علیشاه و خواجه رشیدالدین مراجعه نمود. و این دو وزیر که هر یک نسبت بمقام دیگری حسد می‌بردند و میخواستند مستقل باشند، پرداخت پول را بعهدهٔ دیگری محول میکردند. خواجه رشیدالدین میگفت که امور معاملات در دست من نیست و امضای من در ذیل هیچ حواله و براتی گذاشته نشده و بهمین جهت مسؤول وصول و ایصال پول، دیگری است. تاج‌الدین علیشاه میگفت که من جز لباس تن خود مالک چیزی دیگر نیستم و دیناری در کف ندارم و چون من و خواجه رشیدالدین به اشتراک هم متعهد امور مملکتیم، نمی‌دانم چرا تنها در این کار بمن رجوع میکنند و از مراجعه بشریک من خودداری دارند. رشیدالدین بیهانهٔ آنکه علیشاه طرف اعتماد کلی ایلخانست و حافظ تمغای بزرگ است او را مسؤول تهیهٔ وجه میدانست. بهمین جهت علیشاه حاضر شد که خواجه رشید را در این کار هم با خود شریک کند. رشید زیر بار نرفت و گفت: چگونه میتوانم با کسی مثل تو که در موقع پرداخت پول اظهار عجز و فقر میکنی قبول مسئولیت کنم، در صورتی که عمال تو اموال دیوانی را در ضبط خود گرفته و از آن راه ثروت بسیار اندوخته‌اند. اولجایتو بالاخره برای ختم نزاع بین دو وزیر ممالک خود را بدو قسمت تقسیم کرد. عراق عجم و خوزستان و ولایت لرنشین و فارس و کرمان را بعهدهٔ رشیدالدین و عراق عرب و دیاربکر واران و بلاد روم را تحت ادارهٔ علیشاه گذاشت. ولی علیشاه از سلطان تقاضا کرد که ایشان را در ادارهٔ کل ممالک شریک گرداند و امضای هر دوی ایشان در پای احکام و فرمانها باشد. اولجایتو در سال ۷۱۵ ه.ق. علیشاه و رشیدالدین را در کار وزارت شرکت داد تا به اتفاق در تصرف اموال و نشان وزارت دخالت کنند چه تا این تاریخ خواجه رشیدالدین، چنانکه پیش هم گفتیم در تصرف اموال و مهر و نشان وزارت دخالتی نداشت و از این تاریخ قرار شد که هر یک از دو وزیر معاونی نیز در کارهای وزارتی خود داشته باشند. بعد از رسمیت یافتن این ترتیب رشیدالدین بعلت مرض نقرس تمام زمستان را خانه‌نشین شد و چهار ماه تمام بدیوان نیامد و در این مدت ابوسعید پی‌درپی قاصد و پیغام میفرستاد و مطالبهٔ پول میکرد و علیشاه در جواب میگفت که خزانه از وجه و اموال دیوانی همه نزد خواجه رشیدالدین است. اولجایتو امیر چوپان را مأمور تحقیق حال کرد و این امیر بهمراهی معاونین و وزراء مأمورین وصول عوائد را تحت محاکمه آوردند و معلوم شد که ایشان اموال دولتی را حیف و میل کرده، و بپرداخت ۳۰۰ تومان (۳۰۰۰۰۰۰ دینار طلا محکومند). حکم محکومیت مأمورین فوق موجب وحشت عموم عمال دیوانی گردید و ایشان بعلیشاه ملتجی شده، به او گفتند که اگر او فرمان نسخ آنرا از اولجایتو نگیرد، روزگار همگی تیره و جمیع خیالات ایشان نقش بر آب خواهد شد. علیشاه شبانه بسرای اولجایتو رفت و بسلطان گفت که مأمورین در تفریط مال گناهی ندارند، بلکه آن اموال کلابدست من جمع و بمصرف رسیده و بقدری گریه و الحاح کرد که اولجایتو حکم داد که از تعقیب قضیه صرف نظر کنند و صبح به امیر ایرنجین که مأمور این کار بود، گفت که علیشاه این اموال را وصول کرده، ولی بخاطر ندارد که به چه مصارف رسانده و میل من آن است که از تعقیب او و کسانش خودداری شود. امیر ایرنجین در باطن برآشفت و به امیر چوپان شکایت برد و از این که یک نفر ایرانی بدون جلب نظر قبلی امراء مستقیماً با ایلخان داخل مذاکره میشود، اظهار کراهت نمود و امیر چوپان نیز متغیر شد، ولی علیشاه با رشوه و تقدیم هدایا امیر را ساکت نمود.

اندکی بعد علیشاه به اولجایتو گفت که رشیدالدین تمارض کرده و در خانه نشسته و با این حال از بذل هیچگونه سعی در برانداختن من کوتاهی ندارد و می‌خواهد مرا هم مثل خواجه سعدالدین از میان بردارد؛ اگر ایلخان اجازه میفرماید من او و فرزندانش را در مقام تقریر و بازپرس حساب بیاورم و از ایشان بقایای گذشته را مطالبه کنم. اولجایتو رضا داد و علیشاه در پسران خواجه رشید پیچید و چون نتوانست تقصیری بر ایشان ثابت کند، خواجه را متهم کرد که ربع عوائد اوقاف و اموال خزانه و مخارج شاهزاده‌خانمها را بتصرف شخصی میگیرد و با این تهمتها نظر اولجایتو را از خواجه برگرداند و خود در پیش چشم ایلخان معزز و محترم شد. ولی خواجه رشید بمناسبت دوستی با بعضی امراء موقتاً از شر علیشاه محفوظ ماند و اولجایتو امر داد که دو وزیر با یکدیگر بسازند و کما کان امور مملکتی را به اشتراک بگذرانند.

مرگ اولجایتو در ۲۸ رمضان ۷۱۶: اولجایتو مثل اغلب ایلخانان دیگر در شرب شراب و شهوترانی افراط میکرد و بهمین جهت بسیار ضعیف شده بود. در رمضان سال ۷۱۶ ه.ق. موقعی که در اطراف سلطانیه بشکار مشغول بود، دچار پادرد سختی شد و اعتدال مزاجش رو به انحراف گذاشت و در روزی که بحمام رفته بود در خوردن غذاهای لذیذ افراط کرد و بر اثر آن مرضش شدت یافت و در ۲۸ رمضان آن سال در سلطانیه فوت نمود و او را که بیش از چهل سال نداشت پس از ده سال و نه ماه سلطنت در گنبد خود، در آن شهر بخاک سپردند. اولجایتو در مرض موت دو یرلیغ صادر کرد: یکی دایر بر تجدید ذکر نام خلفای راشدین در خطبهٔ نماز جمعه، دیگری راجع ببرگرداندن نصف اموال خواجه سعدالدین ساوجی بپسران او. اولجایتو بر روی هم یکی

از ایلخانان خوب ایرانست و در عهد او مردم در رفاه بوده‌اند و کمتر بدست او ظلم و سخت‌کشی جاری شد. مذهب شیعه در عصر او قوام گرفته و علم و ادب رونق یافته است. شخصاً پادشاهی آبادکننده بود و علاوه بر اتمام بنای سلطانیه و گنبد آن در پای کوه بیستون، شهر دیگری بنام سلطان‌آباد چم‌چمال یا بغداد کوچک و در حد مغان کنار نهر ارس شهر دیگری بنام سلطان‌آباد اولجایتو ساخت و با پاپ و سلاطین عیسوی اروپا و روم شرقی نیز ارتباط داشت. از آن جمله در سال ۷۰۴ هـ.ق. نمایندگانی بفرانسه و انگلیس و ایتالیا فرستاد و ایشان مراسله‌ای از اولجایتو که در تاریخ ۷۰۴ هـ.ق. در اوجان بخط اویغوری نوشته شده بود، دایر بر تذکار روابط سابقهٔ ایلخانیان با سلاطین فرنگ و لزوم اتحاد برای سرکوبی دشمنان برای پادشاه فرانسه بردند و دو سال بعد بخدمت ادوارد دوم پادشاه انگلیس و بعد از آن بحضور کلمان پنجم پاپ رسیدند و گویا غرض اولجایتو از این فرستادن سفرا تحصیل یارانی برای حملهٔ بشام و مصر بود که قبل از فتح گیلان این خیال را در سر داشت و جماعتی از عیسویان جزیرهٔ قبرس و ارمنستان نیز او را به این کار تشویق میکردند. ولی این روابط چنانکه در عهد ایلخانان سابق هم بود هیچوقت از حد تعارف تجاوز نمیکرد و هیچگاه بعلل موانع سیاسی و رقابتهای سیاسی، بفرستادن قشون بکمک یکدیگر منتهی نمیشد.

خدابنده. [خُ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در شش‌هزارگزی جنوب خاوری تربت‌حیدریه و هفت‌هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ عمومی تربت به جنگل. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل و دارای ۲۹۹ تن سکنهٔ فارسی‌زبان میباشد. دهکدهٔ خدابنده از قنات مشروب می‌شود و محصول آنجا غلات، چغندر و پنبه است. اهالی آن بکشاورزی و گله‌داری و کرباس‌بافی گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خدابنده‌لو. [خُ بَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های پنجگانهٔ بخش قیدار شهرستان زنجان است. این دهستان در قسمت خاوری بخش قیدار واقع و از ۵۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود که سکنهٔ آن در حدود ۲۴ هزار تن میباشد. قراء مهم آن عبارت است از: دو تپهٔ پائین توپ‌دره، نورآباد، جزین، حسین‌آباد، محمودآباد، پرچین، آبی، آقجه‌قیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خدابنده‌لو. [خُ بَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش قروهٔ شهرستان سنندج است. این دهستان در انتهای شمال باختری آن شهرستان واقع و خلاصهٔ اطلاعات جغرافیایی آن بشرح زیر است:
حدود: از طرف شمال محدود است بدهستان مهربان از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، از طرف خاور بدهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ، از طرف جنوب بدهستان چهاربلوک‌بهار شهرستان همدان، از طرف باختر بدهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. وضع طبیعی آن: دهستان خدابنده‌لو فلات مرتفعی است که متجاوز از ۱۸۵۰ متر ارتفاع دارد و اکثر قراء آن در ارتفاع بیش از دوهزارمتری قرار گرفته. و منطقه‌ای است کوهستانی و خاکی با شیب ملایم که هوای آن سرد و سالم، دارای زمستانهای طولانی و تابستان معتدل است. راه شوسهٔ همدان به بیجار از این دهستان میگذرد. آبادیهای آغجه‌خرابه، حسن‌قشلاقی، سیهطه، سوباشی، گل‌تپه، آلان و سلیم‌سرای کنار شوسه واقع شده و بواسطهٔ سطح بودن اراضی و شیب ملایم تابستان از شوسهٔ مذکور به اکثر قراء مهم این دهستان اتومبیل رفت و آمد مینماید. ارتفاعات شمال خاوری دهستان اسفندآباد که جهت آن از شمال باختری بجنوب خاوری است، از این دهستان میگذرد. بلندترین قله‌های آن کوه بیگ‌داغ، کوه سوباشی، کوه حاجتگاه نامیده میشوند و قراء خدابنده‌لو قسمتی در دره‌های شمال خاوری و قسمتی در دره‌های جنوب باختری این ارتفاعات واقع شده‌اند. ارتفاع قلهٔ بیگ‌داغ از سطح دریا ۲۶۰۷ متر و سوباشی ۲۵۶۸ و حاجتگاه ۲۳۷۸ متر است ارتفاع گردنهٔ سوباشی که راه شوسه از آن میگذرد و در اکثر ایام سال بواسطهٔ کثرت برف مسدود میباشد؛ از سطح دریا ۲۲۸۷ متر و ارتفاع قصبهٔ گل تپه‌مرکز دهستان ۲۱۲۵ متر است. رودخانه‌های متعددی از ارتفاعات مذکور سرچشمه میگیرد و بدشت حاجیلو و چهاربلوک و اسفندآباد منتهی میشود. کلیهٔ اراضی دهستان برای زراعت دیم مناسب و مورد استفاده است. آب قرای دهستان از چشمه‌های متعدد که در طول دره‌های دهستان جاری است، تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ دهستان عبارتند از: گندم و جو (دیمی و آبی) و انگور و لبنیات و محصولات دیگر دامی. این دهستان از ۶۱ آبادی تشکیل یافته و دارای ۲۱۵۰۰ تن سکنه میباشد. مرکز دهستان آبادی گل‌تپه است که در کنار شوسه واقع و قراء مهم آن عبارتند از: پرلک، سیهطه، داس‌قلعه، طاهرلو، سوباشی، گزل‌ابدال، ایدلو، طراقیه. مردم این ناحیه همه ترک‌زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدابنده‌لو. [خُ بَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه است. این دهستان در شمال و شمال باختری صحنه واقع و منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری ولی خوش. راه مالرو صحنه به سنقر از این دهستان میگذرد. خدابنده‌لو از ۲۱ آبادی تشکیل شده و دارای ۳۹۰۰ تن سکنه میباشد. قراء مهم آن عبارتند از کنگرشاه‌پایین و دهلق‌پایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدابنده‌لو. [خُ بَ دَ / دِ] (اِخ) نام شعبه‌ای است از ایل شاهسون. (یادداشت بخط مؤلف). در جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۶: یورت این ایل به اطراف خمسه آمده است که بجوار آن ایلهای مقدم و بیات نیز زندگی می‌کنند و در مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۱۵۴ آمده است: چون سردار عظیم‌الشأن (کریم‌خان زند) از آن بلده (کردستان) و مکان عطف عنان بجانب همدان نموده کوچ بر کوچ داخل محال فراهان و از آنجا بمحال پیری و کمازان؛ محل سکنای خود و فرقهٔ زندیه رسیده، بسبب جمع‌آوری لشکر قلمرو و بندوبست محالات دور و نزدیک دو ماه در آنجا مقام نموده، جمعی دیگر از خوانین ایل قراگوزلو و خدابنده‌لو و بیات و سایر ایلات بخدمت سردار آمده با او متفق و اوامر و نواهی او را مطیع گردیدند. این ایل چنانکه دیدیم در کمک به کریمخان از بذل جان در موارد عدیده کوتاهی نکرده و باز چون کریم‌خان بیروجرد آمد: ایلات دور و نزدیک از آمدن او مطلع گردیده فرقهٔ سلسله و جماعت دلفان و خزل و قوم قراگوزلو و خدابنده‌لو و سایر ایلات با دواب و مواشی و زنانه خود را بخدمت کریم‌خان و سرداران رسانیدند. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۳۸).

خدا بهمراه. [خُ بِ هَ] (جملهٔ دعایی) این اصطلاح در اصل «خدا به همراه کسی باشد» میباشد و آن بوقتی مستعمل است که شخصی قصد خروج اعم از سفر یا غیر سفر از محلی کند دیگران به او می‌گویند: «خدا بهمراه... باشد»، یعنی خدا حافظش باشد. در اصطلاح «خداحافظ» و «خدانگهدار» را غالباً خارج‌شونده ابتداء بر زبان می‌آورد، ولی «خدا بهمراه» بیشتر از طرف مقابل در پاسخ خارج شونده گفته می‌شود. مقصود از بیان آن در اصل دعائی بوده که مشایعان برای مسافر می‌کرده‌اند، ولی کم‌کم این دعا چون «خداحافظ» اصطلاحی شده است.

خدابیامرز. [خُ مُ] (ص مرکب) در تداول

عوام، بمعنی مرحوم و مغفور است. (یادداشت بخط مؤلف). چون کسی درگذرد بازماندگان بوقت یاد از او دعای خیری برای او بصورت «خدا بیامرزد» میکنند. این دعا اگر بصورت «خدابیامرز» درآید، بشکل عنوانی برای یادآوری مرده استعمال میشود. چون: آن «خدابیامرز» خیلی پول برای وارثانش گذاشت.

خدابیامرزی. [خ ُ مُ] (حامص مرکب)[1] عمل خدابیامرزی گفتن. عمل خدابیامرزی خواستن. (یادداشت بخط مؤلف): خدایش بیامرزاد آن خواننده را چون بخواند. نویسنده عاجز مسکین را بخدابیامرزی یاد آرد. آمین. (دیباچهٔ دیاتسارون).

خدابیامرزی خواستن. [خ ُ مُ خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب مغفرت کردن. مغفرت خواستن. آمرزش خواستن. برای مرده‌ای از خدا طلب مغفرت کردن. معمولاً چون کسی درگذرد زنده‌هایی که نام او را میبرند همراه این نام بردن برای او خدابیامرزی می‌خواهند.

خدابیامرزی گفتن. [خ ُ مُ گُ تَ] (مص مرکب) برای مرده‌ای خدابیامرز گفتن. یاد کردن مرده را با کلمهٔ خدابیامرزی. بوقت نام بردن از مرده‌ای کلمهٔ خدابیامرزی بر زبان راندن و بدین ترتیب برای او طلب مغفرت کردن.

خدابین. [خ ُ] (نف مرکب) آنکه در کارها به خدا توجه دارد. متوجه بحق. مقابل خودبین. خداشناس:

مبین در خود که خودبین را نظر نیست
خدابین شو که خود دیدن هنر نیست.
نظامی.

خدابین شو که پیش اهل بینش
تنک باشد حجاب آفرینش. نظامی.

– امثال:
هیچ خودبین خدابین نبود.

خدابینی. [خ ُ] (حامص مرکب) حالت توجه بخدا داشتن. بخداوند در امور متوجه بودن. خداشناسی:

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن‌بین مخواه.
سعدی (بوستان).

|| حقیقت‌بینی. حقیقت‌نگری:

گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش.
سعدی (گلستان).

خداپرست. [خ ُ پَ رَ] (نف مرکب) متأله. معتقد بخداوند. مؤمن بخدا. مقابل دهری. آنکه عالم و امور آن را متکی بر خدایی میداند. (یادداشت بخط مؤلف). متدین. موحد. دیندار. (ناظم الاطباء):

عقل جهان‌طلب در آلودگی زند
عقل خداپرست زند درگه صفا. خاقانی.

مگر بشهر شما یک نفر مسلمان نیست
خداپرست مگر اندرین بیابان نیست. ؟

ملک بخندید و ندیمان را گفت: چندان که مرا در حق خداپرستان ارادات است و اقرار مراین شوخ‌دیده را عداوتست و انکار. (گلستان).

خداپرستی. [خ ُ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل پرستیدن خدا. حالت پرستیدن خدا. حالت اعتقاد خدا (یادداشت بخط مؤلف). تدین. دینداری. (ناظم الاطباء): در همه حالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده‌است. (تاریخ بیهقی).

در پرستشگهی گرفته قرار
نیستم جز خداپرستی کار. نظامی.

خدا پرستیدن. [خ ُ پَ رَ دَ] (مص مرکب) بخدا اعتقاد داشتن. بخدا ایمان داشتن. معتقد بخدا بودن. مؤمن بخدا بودن. مقابل ماده پرستیدن.

خداپسند. [خ ُ پَ سَ] (نمف مرکب) عملی که پسندیدهٔ خدا باشد. (آنندراج). امری که موجب خوش‌آمد خدا باشد، کاری که خدا را خوش آید:

تعمیر خویش نکردی نماز بی‌خللی
خداپسند نمی‌باشد این چنین عملی.
مخلص کاشی (از آنندراج).

خداپسندانه. [خ ُ پَ سَ دا / نِ] (ص نسبی) فعلی که مورد پسند خداست. فعلی که خدا آن را می‌پسندد. (یادداشت بخط مؤلف).

خداپسندی. [خ ُ پَ سَ] (حامص مرکب) حالت امری که مورد پسند خدا باشد. حالت چیزی که خدا می‌پسندد.

خداپیوست. [خ ُ پَ / پِ وَ] (نمف مرکب) آنچه بخدا پیوندد. آنچه موجب پیوستن بخدا شود:

پست منگر هان و هان این پست را
بنگر آن فضل خداپیوست را. مولوی.

خدات. [خ ُ] (اِ) آقا. برتر. بزرگتر. مهتر. رئیس. چون وردان‌خدات (= وردان نام ناحیه‌ای است)، خنک‌خدات. سامان‌خدات. بخاراخدات: دهقان بزرگی بود آن دهقان را بخاراخدات گفتندی از بهر آنکه دهقان‌زاده قدیم بود و ضیاع بیشتر او را بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷).

خداترس. [خ ُ تَ] (نف مرکب) متقی. پرهیزگار. عفیف. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه از خدا ترسد. باایمان. معتقد بخدا. خداپرست:

وآن پیر حیایی خداترس
با شیر خدای بود همدرس. نظامی.

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار. بوستان.

خداترس باید امانت‌گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار. بوستان.

از آثار معدلت وزیر خداترس معمور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۳).

– ناخداترس؛ آنکه از خدا نترسد. غیرمتقی. غیر پرهیزگار:

خداترس را سازگار است بخت
بود ناخداترس راکار سخت. نظامی.

طلب کرد از پیش و پس چوب و سنگ
بر آن ناخداترس بی‌نام و ننگ.
سعدی (بوستان).

خداترسی. [خ ُ تَ] (حامص مرکب) ایمان. پرهیزگاری. خداپرستی:

هیچ سودم نه زآن پشیمانی
جز خداترسی و خداخوانی. نظامی.

کاربینان که کار او دیدند
از خداترسیش بپرسیدند. نظامی.

گر آن حلوا به دست صوفی افتد
خداترسی نباشد روز غارت.
سعدی (طیبات).

تقوی و خداترسی شرط است. (تذکرهٔ دولتشاه ۳۶۵).

خدات‌زاده. [خ ُ دَ / دِ] (ص مرکب) مهترزاده. بزرگ‌زاده. رئیس‌زاده. کنایه از پادشاه‌زاده: و این پسر از بخاراخدات نیست. جماعتی از لشکر وی گفتند که ما این ملک وی به خدات‌زادهٔ دیگر می‌دهیم که وی بی‌شک پادشاه‌زاده است. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۴۷). رجوع به ص ۲۳۴ کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی شود.

خداج. [خ ِ] (ع مص)[2] زادن ناقه پیش از وضع. (منتهی الارب). زادن ناقه پیش از مدت وضع (ناظم الاطباء). بچه انداختن شتر پیش از وقت و اگرچه تمام انداختن شتر پیش از وقت و اگرچه تمام‌خلق باشد. (تاج المصادر بیهقی). انداختن شتر حمل خود را در قبل از مدت زاییدن اگرچه تام‌الخلقه باشد. (از متن اللغة)[3]. || ناتمام و پیش از وقت زاییدن. (از آنندراج). بچه پیش از وقت زاییدن اگرچه تام‌الخلق باشد. (از معجم الوسیط). بچه

---

۱ – مصدر غیرمرکبی از فعل معینی برای خدابیامرزی در زبان فارسی وجود ندارد. آنچه متداول است «خدابیامرزی گفتن» و «خدابیامرزی خواستن» است؛ ولی ترکیب «خدابیامرزی» به تنهایی حاصل مصدر مرکب است.

۲ – فعل آن از باب نصر و ضرب هر دو آمده است. (ناظم الاطباء).

۳ – صاحب متن‌اللغة میگوید: معنی حقیقی خداج این است و معانی دیگر مجازیند.

انداختن زن اعم از آنکه آن بچه تازه شکل گرفته یا هنوز خون باشد. ||آتش روشن نکردن سنگ آتش‌زنه. (از متن‌اللغة) (از معجم الوسیط).[1] ||نقصان گزاردن نماز. (از ناظم الاطباء): خدج صلوته خداجاً. ||ناقص بودن. نقصان داشتن. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب). ||آن نماز که در آن سورة الحمد نخوانند. (مهذب الاسماء): کل صلوة لایقرء فیها بفاتحة الکتاب فهی خداج.[2] (از ناظم الاطباء).

خداجو. [خُ] (نف مرکب) خداجوی. طالب خدا. (آنندراج). موحد. دیندار. (از ناظم الاطباء):

چند جویی خدای را خداجو
من خدا من خدا من خدایم.
ادیب نیشابوری.

خدا جواب دهد. [خُ جَ دَ هَ] (جملهٔ نفرینی) برای نفرین است و بمعنی خدا بمیراند. (از غیاث اللغات). عبارتی برای نفرین است. چون کسی بحث کج آغازد، گویند: ما از عهدهٔ جواب تو برنمی‌آئیم خدا جواب دهد، یعنی از عهدهٔ جواب تو برآید. (آنندراج):

نمی‌آید ز کس مخلص به این خوبی غزل گفتن
خدا گوید جوابش این که میگوید جوابش را.
مخلص کاشی (از آنندراج).

خداجویی. [خُ] (حامص مرکب) عمل طلب خدا کردن. عمل جستن خدا. کنایه از دینداری. کنایه از تقوی.

خداحافظ. [خُ فِ] (جملهٔ دعایی) کلمهٔ دعائی است که هنگام وداع دوستان می‌گویند. (از آنندراج). کلمهٔ دعا که در وقت وداع می‌گویند و در تبرک نیز گویند. (از ناظم الاطباء). خدا نگهدار. فی امان الله؛ شما را بخدا سپردم یا می‌سپارم. بدرود باش. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به وداع شود.

خداحافظ کردن. [خُ فِ کَ دَ] (مص مرکب) بدرود گفتن. وداع کردن. (از ناظم الاطباء). خدانگهدار گفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خداحافظی. [خُ فِ] (حامص مرکب) خدانگهداری. وداع. بدرود. (یادداشت بخط مؤلف)
- غزل خداحافظی را خواندن؛ خدا حافظی کردن. بدرود گفتن. اصطلاحی است برای بیان «تمام شدن» و «بسر رسیدن وقت چیزی».

خداحافظی کردن. [خُ فِ کَ دَ] (مص مرکب) بدرود گفتن. خدانگهدار گفتن. وداع کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خداخدا داشتن. [خُ خُ تَ] (مص مرکب) پناه بخدا بردن. (آنندراج):[3]

معنی ز لفظ گرچه نباشد جداجدا
دارم برای وصل تو هر دم خداخدا.
نعمت‌خان علی (از آنندراج).

خداخدا کردن. [خُ خُ کَ دَ] (مص مرکب) پناه بخدا بردن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج):

خداخدا کنم از کثرت بتان شب و روز
که در میان نشود گم ره خدادانی.
ملاطغرا (از آنندراج).

||بسیار یاد کردن. (از آنندراج):

چسان ز دست گذارم قبول دامانش
که یافتم بت خود را خداخدا کرده.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج).

||ترسان ترسان کار کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خداخوان. [خُ خوا / خا] (نف مرکب) خدایادکننده. خداخواننده. ||(ا مرکب) انگشت سبابه. (از ناظم الاطباء). انگشت شهادت. (آنندراج).

خداخوانی. [خُ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل خدا یاد کردن. عمل خدا خواندن:

هیچ سودم نه زآن پشیمانی
جز خداترسی و خداخوانی. نظامی.

خداخواهی شدن. [خُ خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) خدا خواستن. هر گاه وقوع امر ناملائمی حتمی باشد ولی آن کار واقع نشود، میگویند: خداخواهی شد که فلان کار واقع نشد.

خداد. [خِ] (ع اِ) علامت داغ بر رخسار. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||آلت داغ کردن. (از مهذب الاسماء). ||جِ خَدّ.

خداد. [خِ] (اِخ) نام موضعی است. (از آنندراج).

خداد. [خِ / خَ] (ع اِ) شکاف و گشادگی از زمین.[4] (از معجم البلدان):

ترتی و یرقها السراب کانها
من عم موثب اوضتا کخداد.

از ابوداود که شتر باربری را وصف میکند.[5] (از معجم البلدان).

خداداد. [خُ] (ن‌مف مرکب) چیزی که خدا بخشنده است و کس را در آن دخلی نباشد. (آنندراج). فطری. جبلی. موهوبی:

گفت کافر خدای داد بمن
این خداداد شاد باد بمن. نظامی.

خوبرویان جهانی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد.
حافظ (از آنندراج).

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش
ز طوق قمریان خلخال داده سرو آزادش.
صائب (از آنندراج).

- امثال:
خریت بهرهٔ خداداد است.

خداداد. [خُ] (اِخ) نام کسی که مردمان را گروه‌گروه کرد. از اعلام است. (از ناظم الاطباء).

خداداد. [خُ] (اِخ) نام مملکتی که سلطان تیپو پادشاه میسوری در آن سلطنت کرد. (از ناظم الاطباء).

خداداد. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌وفریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب خاوری خوسف. این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع و دارای معدن و هفت تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات است. اهالی آنجا به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خدادادکش. [خُ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان زز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالروخان‌آباد به وجه. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه است که بلهجهٔ لری فارسی سخن می‌گویند. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خداداده. [خُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) عطای الهی. بخشش الهی:

خدا داد ما را چنین دستگاه
خداداده را چون توان بست راه. نظامی.

چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خداداده را. نظامی.

بملک خداداده خرسند باش
مکن ز آهنین چنگ شیران تراش. نظامی.

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.
حافظ.

---

۱ - عبارت معجم الوسیط این است: خدج الزند؛ ای لم‌یخرج ناراً و عبارت متن اللغة: خدجت الزندة؛ ای لم‌تورناراً.

۲ - در اینجا وصف (وصفی که بجای موصوف نشسته) بصورت مصدر آمده است برای مبالغت. (از ناظم الاطباء).

۳ - معنی آنندراج با شعر مناسب نیست. مقصود شاعر با خدا راز و نیاز داشتن و از خدا خواستن وصال مخاطب است.

۴ - عبارت یاقوت چنین است: خداد بکسر اوله و یروی بفتحها العلة من الخد و هو الشق من ارض.

۵ - عبارت یاقوت چنین است: قال ابوداود: یصف حمولا.

با خدادادگان ستیزه مکن
کآن خداداده را خدا داده. ؟

||فطری. جبلی. موهوبی:
تراکه حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید. حافظ.

خدادادی. [خُ] (ص نسبی) چیزی که منسوب به بخشش الهی است. خداداده: این ثروت و گنج خدادادی است.

خدادادی. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۲۹هزارگزی جنوب بافت و دوهزارگزی شمال راه فرعی دشت آب به بافت. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل و دارای صد تن سکنه است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و حبوبات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خدادان. [خُ] (نف مرکب) خداشناس. کنایه از باایمان و درستکار.

خدادانی. [خُ] (حامص مرکب) خداشناسی. (آنندراج). باایمانی. درستکاری.

خدادوران. [خُ] (اِ مرکب) کنایه از ملعونان و فاجران و بدکاران و ظالمان که از خدا دورند و نزدیکند بفسق. (از آنندراج):
چند ازین دوران که هستند این خدادوران در او
شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم.
خاقانی.

خدادوست. [خُ] (ص مرکب) محب خدا. دوست‌دارندهٔ خدا. خداپرست:
خدادوست راگر بدرّند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست.
سعدی.
گرپدر دعوی خدایی کرد
من خدادوستم خردپرورد. نظامی.

خدادوست. [خُ] (اِخ) وی پسر مصاحب‌بیگ افغانی است. در جنگی که بحوالی قلعهٔ ناحیهٔ النگ افغانستان اتفاق افتاد و همایون‌شاه پادشاه بابری هندوستان قصد حمله به این قلعه کرد، میرزا کامران که قبلاً بر قلعه دست یافته بود سه پسر خردسال ناموس‌بیگ را بقتل آورد و از دیوار قلعه بپایین انداخت مردم درونی و بیرونی قلعه از بی‌مروتی میرزا کامران آزرده‌خاطر گشتند و سرداربیگ پسر قراچه‌بیگ و خدادوست پسر میرزا مصاحب‌بیگ را بکنگره‌های قلعه بسته و آویختند. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۱۹ و اکبرنامه ص ۲۶۴ شود.

خدادوستی. [خُ] (حامص مرکب) علاقه‌مندی به خدا. محبت به خدا. کنایه از باایمانی.

خدادهاد کردن. [خُ دَ کَ دَ] (مص مرکب) جواب نفی دادن. در مقابل پرسش سائلی جواب منفی دادن. کنایه از محروم کردن. چون فقیری از کسی درخواست چیزی کند سؤال شده اگر سؤال او را برنیارد میگویند خدادهادش کرد:
نوفل که خدا جز جزا دهادش
کرداز در ما خدادهادش. نظامی.

خدار. [خَ] (اِخ) نام اسب قتال کلابی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

خدار. [خَ] (ع اِ) یک نوع گلبنی. ||یک قسم نهالی. (از ناظم الاطباء). نوعی دوشکی است (رونهالی). ||نوعی پرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خدار. [خ] (ع اِ) آلتی است که دجر[1] را با لومه[2] جمع میکند. (از متن اللغة).[3]

خدار. [خ][4] (اِخ) قلعتی بعربستان بوده است که از آنجا تا صنعاء یک روز راه فاصله داشته بعضی آن را «ذوالخدار» و جز آن آورده‌اند. (از معجم البلدان).

خدا را. [خُ] (صوت یا ق مرکب)[5] برای خدا. از بهر خدا. (آنندراج). بجهت خدا. محضاً لله. (یادداشت بخط مؤلف):
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.
حافظ.

خدارت. [خَ رَ] (ع اِمص)[6] عصمت. پاکدامنی. پرده‌نشینی. پارسایی. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) ||حیاء. شرمساری. (از ناظم الاطباء).

خدارن. [خَ رِ] (ع اِ) جمع خدرنق بحذف قاف و آن نرهٔ عنکبوت یا عنکبوت کلان است. (آنندراج). رجوع به خدرنق در این لغتنامه شود.

خدارة. [خَ رَ] (ع اِمص) پرده‌نشینی. (آنندراج). رجوع به خدارت در این لغت‌نامه شود.

خداری. [خُ ری ی] (ع ص نسبی) سیاه‌رنگ. (از متن اللغة) (از معجم‌الوسیط). ||شب تاریک. منه: لیل خداری. (از متن‌اللغة). ||اسب سیاه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||عقاب سیاه. (مهذب الاسماء). ||موی سیاه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شتر سخت سیاه. منه: بعیر خداری. (از منتهی الارب) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة).

خدارية. [خُ ری یَ] (ع ص نسبی) سوداء. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). یقال: عقاب خداریة؛ ناقة خداریة. (از معجم الوسیط) (از مهذب الاسماء).

خدازده. [خُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از بدبخت. کنایه از بیچاره. آنکه بدبخت و بی‌کس شده.

خداساز. [خُ] (نمف مرکب) ساختهٔ خدا. چون: کار خداساز. کعبهٔ خداساز. محراب خداساز. (از آنندراج):
منت‌گذار ورطهٔ امداد کی شود
کارگذشته راکه خداساز میشود.
میرزا جلال (از آنندراج).
مژده درد دوستی یافت شفایی از ازل
بیم زوال کی بود عشق خداساز را.
حکیم شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).
گرکنم رو بسوی کعبهٔ دیگر کفر است
تا چو ابروی تو محراب خداسازی هست.
دانش (از آنندراج).
رسی بدوست توانی اگر بخود برسی
ز طرف دل مگذر کعبهٔ خداسازی است.
دانش (از آنندراج).

خداش. [خِ] (اِخ) از اعلام است.
- ابوالخداش؛ گربه. (ناظم الاطباء).

خداش. [خِ] (اِخ) بعضی‌ها نام او را ابن حصین‌بن الاصم‌بن عامربن رواحة‌بن حجربن عبدبن معیص‌بن عامربن لؤی القرشی عامر معروف به ابن بشیر آورده و بعض دیگر او را خراش (یعنی به راء بدل دال) ذکر کرده‌اند. ابن کلبی میگوید: او را با پیغمبر صحبتی بوده و بنظر بنوعامر او کسی است که مسیلمهٔ کذاب را کشت. دارقطنی این مطلب را تأیید میکند و ابن عبدالبرقی چنین اخراج کرده که خداش‌بن بشیر و خداش‌بن حصین یکی بوده‌اند. (از الاصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خِ] (اِخ) ابن ابی‌خداش مکی. وی از مدرکین زمان پیغمبر بود. ابوعامر عقدی از داودبن ابی‌هند از ایوب‌بن ثابت از صفیه دخت بحریه روایت میکند و میگوید: صفیه گفت: عم من از نبی تقاضای بخشش سینی‌ای کرد و ابن منده نیز آن را ذکر نموده است. ابن سکن گفت: این حدیث مشهور نیست و از او روایت حدیثی دیگر کرد که در اسناد آن نظر است. جز این ابن سکن از طریق دیگر از ایوب‌بن ثابت از بحریه اخراج حدیث

---

۱ - دجر: چوبی است که بر آن آهن یوغ را بندند. خشبة تشد علیها حدیدة الفدان. (از متن اللغة).

۲ - لومه: آلت یوغ (آلة الفدان) (از متن‌اللغة).

۳ - عبارت متن اللغة چنین است: الخدار: یجمع الدجرین الی اللومة.

۴ - این ضبط در معجم البلدان نیست و آن از (آنندراج) و (منتهی الارب) و (متن‌اللغة) اخذ شد.

۵ - این کلمه قیدی است بحذف فعل عامل آن.

۶ - این کلمه در زبان عربی بصورت مصدر آمده، ولی در فارسی بمعنی حاصل مصدر ترجمه شده است.

کردبر این مبنا که ثابت گفت عم بحریه خداش پیغمبر را دید که در کاسه‌ای غذا می‌خورد او طلب بخشش آن سینی کرد. ایوب‌بن ثابت گفت: چون عمر بر آنها وارد می‌شد، میگفت سینی رسول خدا را برای من بیاورید. ابن سکن گفت: این حدیث از بحریه نیز نقل شده منتها از طریق عم او بنام فراس ولی ثابت نشده است. صاحب اصابه میگوید: ابوموسی از طریق محمدبن معمر از ابی‌عامر چنین روایت کرده است که ابوموسی از یحیی‌بن ثابت از صفیه این حدیث را روایت کرده، منتهی نام عم او را «فراس» ذکر نمود. به آخر آن اضافه کرده که ما آن سینی را برای او می‌آوردیم؛ پس او آن را از آب زمزم پر میکرد و از آن می‌نوشید و بر صورتش می‌پاشید. شاید برای ابی‌عامر در این جاده اسناد بوده است. ولی ظاهر آن است که هر دو یکی هستند و یکی از دو اسم مصحف دیگر است و ترجیح با «خداش» است. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خ] (اِخ) ابن بشربن خالدبن حرث، مکنّی به ابویزید تیمی و معروف به بعیث بصری. وی از خطیبان و شاعران و بزرگان عرب است که بحدود چهل سال بین او و جریر مهاجاة بود و در ظرف این مدت یکی بر دیگری فائق نیامد و هیچ دو شاعر عرب چه در دورهٔ جاهلیت و چه در اسلام چنین مهاجاتی نکردند. فرزدق بعیث را کمک می‌کرد و بعیث نیز ابن ام‌غسان را بر ضد جریر برمی‌انگیخت. از آنچه بعیث بر ضد جریر گفته ابیات زیر است:

اذا طلع العیوق اول کوکب
کفی اللوم عند النازحین جریر
الست کلیبا ثم امک کلبة
لها بین اطناب البیوت هریر
و لو عند غصان السلیطی غرست
رعا قرن منها و کاس عقیر
اتنسی نساء بالیمامة منکم
نکحن عبیدا مالهن مهور. (از معجم الادباء یاقوت چ مرجلیوث جزء ۴ ص ۱۷۳).

خداش. [خ] (اِخ) ابن بشربن لبید ملقب به بعیث مجاشعی. از خطباء و شاعران عرب بود. جاحظ دربارهٔ او می‌گوید: وی اخطب بنی‌تمیم است؛ بشرط آنکه قناة از آنها گرفته شود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۸). رجوع شود به موشح ص ۱۶۴ و ۱۶۵.

خداش. [خ] (اِخ) ابن حُمَید. وی از شاعران عرب بوده است. (از منتهی الارب).

خداش. [خ] (اِخ) ابن دحاح. از مالک خبر منکری که بدو تعلق ندارد، روایت کرده است و از او نیز تمتام نقل حدیث نموده است. او را از زمرهٔ بصریان آورده‌اند. دارقطنی، خداش را از ضعفای راویان مالک ذکر کرده است و این بعد از آن است که حدیثی که از طریق محمدبن عبدالله العمری از محمدبن غالب تمتام از او مالک از نافع از ابن عمر تا مرجع حدیث، نقل می‌کند و آن این حدیث است: لاتکر هوا مرضاکم علی الطعام. او را جماعتی از ضعفاء تبعیت کرده‌اند که از آنجمله است عبدالوهاب‌بن نافع و محمدبن عمربن ولید یشکری. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۵).

خداش. [خ] (اِخ) ابن زُهَیربن ربیعة العامری از شاعران جاهلی و از اشراف و شجعان بنوعامر بود. در اشعارش حماسه و فخر بر گذشته غلبه دارد.
ابوسعید سکری دیوان او را جمع کرده است او بحدود ۵۰ سال قبل از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱) (ابن‌الندیم). رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۲ و ج ۶ ص ۲۷، ۱۰۷، ۱۰۸ و بیان والتبیین ج ۳ ص ۲۶۷ و عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۹۰ شود.

خداش. [خ] (اِخ) ابن سلامه ... او را ابن ابی‌سلامه نیز می‌گویند و آن قول ابن‌السکن است و نیز او را ابن ابی‌مسلمه و ابوسلمه السلمی و سلامی می‌گویند. از کوفیان بشمار می‌آید و حدیث او را احمد و ابن ماجه و طبرانی در اوسط اخراج کرده‌اند. بحدیث او فقط منصوربن معتمر از عبدالله‌بن علی‌بن عرفطه پرداخته است. و نیز گفته شده که عرفطه از او نقل حدیث کرده است. بخاری می‌گوید: سماع او از پیغمبر ثابت نشد. ابن سکن می‌گوید: در اسناد او اختلاف است. و ابن قانع می‌گوید: آنرا زائده از منصور روایت کرده‌است و او گفت بجای «خداش» باید «خراش» باشد. من (= صاحب اصابه) می‌گویم: ابن حبان در دو موضع نام او را ذکر کرده‌است. ابوعمر گفت: بعضی از کسانی که نام اشخاص را جمع میکنند (= علمای رجال) در نام او به اشتباه افتاده‌اند و گفت: او از فرزندان حبیب سلمی پدر ابی‌عبدالرحمن است: ولی این درست نیست. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خ] (اِخ) ابن عیاش انصاری عجلی... ابن اسحاق او را در جزء کسانی که به یمامه شهادت یافته‌اند، نام برده و ابن فتحون نیز این مطلب را استدراک کرده است. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خ] (اِخ) ابن عیاش عبدی، مکنی به ابومحل. وی از تابعان بود.

خداش. [خ] (اِخ) ابن قتاده‌بن ربیعة‌بن مطرف‌بن حارث‌بن زیدبن عبیدبن زید انصاری اوسی ... هشام‌بن کلبی و ابوعبیده می‌گویند: او واقعهٔ بدر را دید و در واقعهٔ احد بشهادت رسید. (از اصابه قسم ۱ ص ۱۰۵).

خداش. [خ] (اِخ) ابن محمد. وی نوادهٔ خداش الدارمی است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۵).

خداش. [خ] (اِخ) ابن مهاجر. وی از ابن ابی‌عروبه نقل حدیث کرد و از او ابن بنت شرحبیل روایت حدیث نمود. او شناخته نشد و لیکن حدیث او مستقیم است. ابن ابی‌حاتم گفت: از او موسی‌بن ایوب نصیبی روایت کرده و نیز من از پدرم او را پرسیدم، پدرم گفت: او شیخ مجهولی است. ولی حدیث او را مستقیم یافتم. ابوالفتح ازدی او را در جزء ضعفاء ذکر کرده است. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۴).

خداش. [خ] (اِخ) ابوسلامه. وی از صحابیان بوده است. رجوع به خداش‌بن سلامه شود.

خداشاه. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروشیرین بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری جغتای و پنج‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی سبزوار بجغتای. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل است. بدانجا ۷۶۷ تن سکنه زندگی می‌کنند که ترک و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، پنبه، زیره و کنجد است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن اتومبیل‌رو میباشد. از آثار قدیم، مزار امامزاده سیدسلطان محمدرضا در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خداش‌دارمی. [خ] (اِخ) ذهبی در میزان الاعتدال او را به این نام آورده. ولی عسقلانی در لسان المیزان می‌گوید: او غیر منسوب است. یعنی منسوب به «دارمی» نیست. ذهبی به انس گفت: مرا حدیثی گو. پس انس، حدیثی را که ابن عساکر در سباعیات برای او و از طریق ابن شاهین از علی‌بن احمد مصری از خداش‌بن محمدبن خداش از جدش آورده، روایت کرد. ذهبی در ترجمهٔ حال خداش دارمی او را یکی از مجهولان آورده و در آخر همان ترجمه حال گفته است ابوبکربن اسحاق‌بن خزیمه از خداش‌بن محمدبن خداش مذکور روایت تحدیث است و سپس اضافه کرد خداش مجهول است و نه بخاری در تاریخش و نه ابن ابی‌حاتم و نه اصحاب مؤتلف و مختلف هیچیک نام او را نیاورده‌اند. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۵).

خداشناس. [خُ شِ] (نف مرکب) پارسا. خدادان. (آنندراج). موحد. (ناظم الاطباء). ربانی. باایمان: مردی خداشناس و عابد بود. (مجمل التواریخ و القصص).
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که‌مستحق کرامت گناهکاران‌اند. حافظ.

خداشناسی. [خُ شِ] (حامص مرکب) شناخت خدا. معرفةالله. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه از تدین و دینداری. دانش خداشناسی[1]: دانش خداشناسی در معنی حقیقی خود، شامل قسمتی از فلسفه است که از طرفی با توصیف جهان سر و کار دارد. البته نه من حیث هوهو، بلکه از جهت ربط آن بروحی برتر و عقلی اقدس و اعلی. و از طرف دیگر ببحث از ذات و صفات باری‌تعالی میپردازد و از ارتباط آن ذات با جهان و انسان سخن میگوید و در مباحث استطرادی خود از مقایسهٔ مذاهب با هم و «روانشناسی وجدانی دینی» دم میزند. بدین ترتیب خداشناسی را از طرفی سری است با فلسفهٔ عمومی و از طرف دیگر بگاه بحث از «وجدانی دینی» و مظاهر عالی آن مستقل و مجزا از هر علم و فلسفه‌ای میباشد.

رابطهٔ خداشناسی با وجدانی دینی[2]: نظرها بر این رفته است که وجدانی دینی را اساس و مبنا بر چیزیست جز آنچه در علوم طبیعی بکار است. بطوری که این مبنی و اساس آن را (= وجدانی دینی) قادر میسازد تا بینشی بحقیقت پیدا کند که از طریق دیگر ممکن نیست. چون چنین شد، اولی آن است که به ابتداء بحث از رابطه «وجدانی دینی» با خداشناسی صحبت کنیم و سپس بمطالب دیگر توجه نماییم، یعنی از بین معلومات انسانی چون علوم طبیعی و سایر شعب فلسفه به تبیین عناصر و اجزاء «وجدانی دینی» با «خداشناسی» پردازیم. از نظر فیلسوفان منشأ معارف مادی و طبیعی بشر چون معرفت بجهان ماده یا معرفت بنوع انسان حس است که ذهن آدمی همواره بین پدیده‌های آن، یعنی محسوسات ایجاد روابطی میکند که سرانجام از میان این روابط پیکر «بینش عقل معاشی» «علوم» و «ماوراءالطبیعه» ظاهر میشود و نیز همین مدرکات حسی و اندیشه‌های ناشی از آنها همواره موجب فراهم آمدن احساسات و امیال و ارزیابیهایی میشود که فضایل و اصول اخلاقی و زیبایی‌شناسی نتیجهٔ آنها است. لذا بنابراین نوع معرفت، عقاید دینی و آراء راجع بخداشناسی جز انعکاسی از جهان محسوس و ذهن آدمی و تاریخ بشری چیزی دیگر نیست. در برابر این نظر عقیدهٔ خداشناسانست. آنانکه میگویند «وجدانی دینی» پایهٔ درک دیگری دارد، غیر آنچه نتیجهٔ حس است و تکیه بر احساس دیگری میکند جز احساس معمولی که در علوم و شعب مختلف معارف بشری بکار است. بعقیدهٔ این گروه این نوع درک ناشی از احوال و مقامات بسیطی است، بهمان بساطت و بیواسطگی مدرکات اولی حسی و بر این مبنا نیز همواره بینشی حاصل میشود که کشف از حقیقت‌الحقایق[3] مینماید و مستقل ویله از مبانی علوم طبیعی است. اگر این منظر از بینش در وراء هر نقادی علم حصولی باشد کافی است، در ابتداء بوحدت «وجدانی دینی» توجه کنیم و بر اثر آن به فصل خاص خداشناسی برسیم. ظاهراً یک جزء در وجدانی دینی وجود دارد که خارج از حوزهٔ شک منطقی است و این جزء بهر شکلی که تقریر یابد، یعنی اعم از آنکه تکیه بر جنبهٔ فعلی یا انفعالی وجدانی دینی کند، همواره موجب میشود که «وجدانی دینی» نوعی خاص از وجدانی گردد؛ متمایز از انواع هم ریشهٔ خود و این تمایز نیز معلول تمایز حقیقت یا حقایق عینی که ذهن آدمی بدان چنین پاسخی را داده است. وجدانی دینی از جنبهٔ فعلی خود (نه جنبهٔ انفعالی) حاوی فضائلی است چون «ارادت» و «عشق» و «هیبت» و «حمد» که این فضائل گرچه مختص بمذهب و دین نیستند، ولی آنچه از آنها که همواره از آن «دین» است با آن چه از غیر دین تا حدی فرق دارد. «عشق» یا «احترام» در دین با عشق و احترام زمینه‌های دیگر متفاوتست و آن بواسطهٔ وجود امریست که‌اولاً آن امر فقط در ادیان وجود دارد و ثانیاً هر انفعال دینی همواره پاسخی بدانست و آن مسألهٔ «ربانیت» میباشد. این مسأله، بحدی واضح است که حتی کسانی که قائلند این اختلاف و تفاوت بواسطهٔ نوعی از ارزشگذاری است که فقط در ادیان موجود است و آن ارزش بحد به تقدس میباشد باز خاصه دین و مستلزمات آنرا متوقف بر وجود موجود واحدی میکنند که موجب پیدایی ادیان میشود. باری چون به آنچه گذشت توجه شود همواره شکوکی چون شکوک زیر دربارهٔ مسائلی وابسته به این موجود مافوق‌الطبیعه وجود دارد که باید به آن دقت شود: آیا این موجود مافوق‌الطبیعه قدسی همواره به آن بیواسطگی که گفته شد بدرک درمی‌آید؟ آیا ماهیت روانشناسی آن با محسوسات یا مدرکات ناشی از حس تفاوت دارد؟ آیا درک آن بواسطهٔ قدرتی است خارج از قوای شناخته شده و معروف در روانشناسی متعارف؟ آنچه تاریخ در اینجا بما کمک‌میکند و از سرگذشت نخستین روزهای دین نیز معلوم میشود، این موجود مافوق‌الطبیعی همواره در پدیده یا موجود طبیعی حلول کرده و آن موجب ایجاد عاطفه‌ای چون ترس و امثال آن برای آدمی شده است؛ چنانکه این مطلب از مفاهیم «پاکی» و «ناپاکی» و «عبادت حیوانات و مردگان» معلوم میشود. این چنین واقعیت الوهی که از طرفی بر کنار از هر خاصهٔ «عدی الذهنی» است، یعنی خاصه‌ای که مشخص یک احساس یا درک بیواسطه است و از طرف دیگر شایستگی آن دارد که بدرون ادیان و اساطیر راه یابد، ظاهراً بایستی از جنس خیالی مبهم و کلی باشد که همواره موجب ایجاد اینگونه پدیده‌های انفعالی می‌شود. البته در اینجا کافی نیست که فقط به این عینیت غیرقابل‌تردید (= در مفهوم روانشناسی کلمه) این حقیقت مافوق‌الطبیعه اشاره کنیم و از خود مسأله درگذریم و برای محقق آن دلیلی نیاوریم چه با دقت در اصل قضیه، همواره به این نتیجه میرسیم که صور خیالی و اندیشه‌های نظیر مدرکات همواه عینیت دارند، و چون اشیاء حقیقی و حقایق عالم قادرند که در انسان القاء ارزش‌گذاری نمایند و یا آدمی را برانگیزند که به آنها پاسخ‌های عاطفی دهد، بشرط آنکه همیشه در همهٔ آنها ایمان همراه باشد.

بیواسطگی در درک: مفهومی است که نقش اساسی در ادیان و خداشناسی بازی میکند، گرچه در آنها ابهامی منطویست که اذهان در حال عادی متوجه آن نمیشوند، وقتی وجدان خاصی، چون درک یک شیء عادی در ما بوجود آید ما را توجهی بدان نیست که چه اعمال متعددی در تکوین و تشکیل آن بکار رفته است، آن درک را واجد وحدت و آنتی می‌بینم که همه فلاشهای عکاسی واجدند و با این منظر اعمال وابسته بدرک غیرقابل‌تجزیه و غیر مشروط با وجدانیات قبلی‌اند و چنین درکی با این توصیف درکی بیواسطه است. اما اگر تأمل و تعمل (به اصطلاح فلاسفه) بمعدی در دین وجدانی کنیم، معلوم میشود که چنین مدرکی بیواسطه نیست؛ خاصه اگر ما را مهارتی در علم روانشناسی باشد، در این مرحله درک ساده و غیرقابل‌تجزیه و بسیط و غیر مشروط با اعمال ذهنی قبلی و تعبیر فعلی نیست و بیواسطگی آن هم در بادی امر بواسطهٔ عدم وقوف ما بوسائط است. باری

1 - Theology (انگلیسی).

۲ - وجدان دینی را ترجمهٔ "Religious Experience" انگلیسی آورده‌ایم از این رو که «وجدانیات» (چنانکه در منطق نشان داده شده است) یکی از شش مبنای علم‌اند و از آنجا که عالم و معلوم بموجب اصل اتحاد، عاقل و معقول متحدند؛ وجدانیات نیز بنابراین اتحاد جنبهٔ فاعلی پیدا میکنند و بدرک حقیقت می‌پردازند.

3 - Ultimate Reality (انگلیسی).

برای حفظ این عقیدت، یعنی عقیده به اینکه وجدانی دینی بدان دید نخستین که بیان شد: درکی بیواسطه از یک منبع غیرعادی و یا امری مافوق‌الطبیعه است و چنین امری نیز واقعی و حقیقی میباشد نه تصوری و تخیلی، آنچه مهم است این است که بی‌واسطگی موجود در وجدانی دینی باید از منظر دوم از دو منظر فوق مورد لحاظ قرار گیرد. چه منظور اول فقط میتواند صاحب وجدانی دینی را قانع کند و بس، یعنی آنانکه فقط می‌توانند از جانب وجدانی خود دفاع کنند و لاغیر. حال پس از این گفت و شنودها می‌گوییم مسأله زیر همیشه مورد شک است: درک یک موجود قدسی و مافوق‌الطبیعه کاملاً با درک محسوسات فرق دارد و بسختی با مفاهیم ناشی از قیاسات بشری و تخیلات سازندهٔ صور خیالی قابل تعبیر است.

باری بعید نیست که مفهوم ابتدائی خدا، یعنی مفهومی که بعدها موجب تصور خدا بمعنای کنونی‌شده منبعث از اعمال ذهنی و مغزی‌ای باشد که در جریان بینش انسانی معمولاً بکار است و قابل تطبیق بر موضوع طبیعی قابل ادراک است که آن مفهوم معنای قدوسیت را متحقق میکند و نیز میتواند عواطف دینی را برانگیزد. حال که این منظر بیان شد و چنانکه مورد قبول افتاد، نخستین ظهور وجدانی دینی بدین ترتیب، در بین بشر باید بر آن پایه باشد که فیلسوفان بزرگ پایه گذارده‌اند و آن حاصل و نتیجه‌ای است از ابتدائی‌ترین تفلسف جهان مادی و آدمی نه حضور و شهود بی‌دلیل و بینه و بعبارت دیگر عمل یک استعداد عالی که در اشراق و شهود بکار است. بدین ترتیب قول اصحاب دین و اقوال خداشناسان در تماس مستقیم خدا با روح بدان بیواسطگی نیست که بیان شد، بلکه مسأله‌ای است علّی و بالنتیجه مشاهدهٔ آن مشاهدهٔ بیواسطه نمیباشد که لب کلام در اینجا تصدیق این قضیه است: «هیچکس خدا را بهیچگاه ندیده است». (= اصل لن‌ترانی). البته عارف و صوفی از این قانون بر کنارند و لازم هم نیست که عقیدهٔ آنان در اینجا ارزیابی شود چه صوفی چون بسخن آید دم از قدرت خاص خود و وجدانی خویش میزند و آن نوعی بیواستگی ظاهرالصلاحی است که بی دلیل بیان شده (البته از نظر اصحاب حس) به اضافه وجدانیات صوفیانه را در آراء و بینش خداشناسان مورد نظر ما کاری نیست. بینش ما دربارهٔ خدا همان بینشی است که ما بروح و خویشی خویشتن خویش داریم؛ روح و خویشی خویشتنی که مجزا و متمایز از کالبد مادیست. در این موارد هیچگاه موضوع بینش بعینه در منظر ذهن قرار نمی‌گیرد و آنچه در محضر ذهن متجلی میشود، ابتداء شبه و نظیریست از آن موضوع و سپس این نمایش ذهنی با نتایج عملی توجیه و تصدیق میگردد. بی شک از نخستین عهد بشر، تماس با خدا وجود داشته است، بدون آنکه بالصراحه بمفهوم یزدان و اهریمن رسیده باشیم. اما این نسبت و تماس هیچگاه صورت دین بخود نگرفته‌اند مگر آنگاهی که انسان به این عقیده رسیده است که این چنین موجودات خدایانند. در کتاب مقدس آمده است: «کسی که نزد خدا آید باید معتقد باشد که خدایی هست». این آیه میرساند که دین و وجدانی دینی همواره مؤسس و پایه‌دار بر رأی و نظر خداشناسی است و رأی و نظر خداشناسی هیچگاه نمیتواند از وجدانی دینی منبعث شود، زیرا وجدانی دین بوجود نمیآید؛ مگر وقتی که اندیشهٔ خداشناسی رو نماید. در بین اصحاب دین، شایع است که آراء خداشناسی همواره مبتنی و مؤسس بر وجدانی دینی است و آراء خداشناسی نیز کاری جز توجیه و تفسیر وجدانی دینی ندارد. البته این عقیده تا بدانجا صحیح است که در زنجیرهٔ بسط تأثیر و تأثری وجدانی دینی و آراء خداشناسی نقطه شروع بحرکت خود را درکجا قرار دهیم. فی‌المثل اگر در سری اعداد طبیعی دقت کنیم می‌بینیم که هر عدد فردی ماقبل عدد زوج و هر عدد زوجی ما قبل عدد فرد است. لذا اگر ما در این زنجیرهٔ تقدم و تأخری اعداد زوج بر فرد و بالعکس اعداد فرد بر زوج پیش رویم، حتماً بعدد نخستین این سری میرسیم؛ یعنی «عدد یک» و بهمین شکل اگر در سری تقابلی و توقف مبنی وجدانی دینی بر خداشناسی و خداشناسی بر وجدانی دینی بعقب برگردیم و بنقطه‌ای رسیم که مبدأ این سریست، ملاحظه خواهیم کرد که سرانجام این توقفها ما را بیک خداشناسی طبیعی بسیار خام خواهد رسانید که مقدم بر هر وجدانی دینی و موجب ظهور همهٔ وجدانیات دینی میباشد بر این تقدیر: هر وجدانی دینی منبعث از یک رأی خداشناسی است و این رأی نو خداشناسی موجب ایجاد وجدانی دینی نو بعدیست وهلم جرا. از این تقابل توقف نتیجه میشود هر یک از دو قول زیر صحیح و فقط ناظر بیک قسمت از حقیقت‌اند: آراء خداشناسی محدث وجدانیات دینی‌اند و بالعکس وجدانیات دینی مؤسس و معلل بر آراء خداشناسی‌اند. چون یک مسیحی اعلام کند که او را وجدانی است مبنی بر حلول عیسی در او. او با این اعلام جز بیان وجدانیات بیواسطهٔ خود قصد دیگری ندارد. قصد او از این اعلام فقط بیان وجدانیات بیواسطهٔ خود که «تسلی» و «وجد» و «صفا» و «تعالی اراده» است چیز دیگر نمیباشد. او در اینجا از طرف میگوید که حالات ذهنی فوق بر حسب القاء مسیح است و از طرف دیگر میگوید که این رأی را بنابر وجدان خاص خود بشخص مسیح حاصل کرده‌است.

باری اندیشه راجع بخدا چه در نزد خداشناسان متصلب و چه در نظر فلاسفه از طریق وجدانی دینی شکل گرفته و در طول بسط خود پس از این سنگ نخستین بوسیلهٔ ذهن و اخلاق رهنمون شده است. ارتباط خداشناسی با فلسفه: از زمانهای بسیار دور فلسفه را جنبهٔ خداشناسی بوده است. از طلوع علم و متافیزیک یونانی، فلسفه چه بوسیلهٔ یونانی‌ها و چه از طریق قوم اندیشمند دیگر آراء کثیری راجع بوجود و هویت خدا ایجاد کرده است؛ علاوه بر آنکه همین کثرت در مسائل دیگر و کمابیش مربوط به خداشناسی نظر داده‌اند. چون مبدأ و سرنوشت عالم و زندگی آدمیان. در طول تاریخ فیلسوفان عالیقدری بمسائل خداشناسی توجه کرده‌اند و بعکس از ناحیهٔ اصحاب دین نیز اغلب دیده شده است که مغزهای بسیار بزرگ آنها تمایل بسیار نشان داده‌اند که با مسائل فلسفی سروکار پیدا کنند و بدین جهت است که فلسفه و خداشناسی در متافیزیک به هم میرسند و فیلسوف و خداشناس در یک امر هم‌قول میشوند. نا گفته نماند که پاره‌ای از خداشناسان همواره بر آنند که عقیدهٔ خود را از دایرهٔ استدلالات خشک متافیزیکی بر کنار دارند. در این مورد عقاید آنان صرفاً جنبهٔ خداشناسی دارد و بهیچ عنوان شکل متافیزیکی بخود نمی‌گیرد. ولی با این همه، عقاید و اصول ایمانی این گروه همهٔ اصول متقنه متافیزیک و تبلیغات مربوط به حقیقت‌الحقایق است، یعنی مسأله‌ای که بهمان قدر جنبهٔ متافیزیکی دارد بهمان قدر جنبهٔ مذهبی صرف دارد. مثلاً چون ما بگوییم: «محمدبن عبدالله صلوات‌الله علیه از دست ابوجهل یا ابولهب رنجها برد» این قول گرچه قضیه‌ای است تاریخی و هیچگونه ربط و نسبتی با مذهب و متافیزیک ندارد، ولی اگر از این بیان قصد ما آن باشد که رنج پیغمبر اسلام بجهت نفع آدمیان مثلاً نجات بشر بوده، در این مورد بیان ما مشعر بر حقیقتی است و آن ربط خدا با روح آدمیان که از طرفی جنبهٔ متافیزیکی دارد و از طرف دیگر عقیدتی است کاملاً دینی. غیر از این ارتباط بین فلسفه و دین، یعنی ارتباط در متافیزیکی، فلسفه در موارد زیاد دیگری نیز در خداشناسی راه یافته و بدان کمک نموده است که از آن جمله

است بـه یک نـظام درآوردن[1] و وحـدت کشاندن[2] بینش. فی‌المثل خداشناسی مسیحی اغلب احتیاج به اصل کلی و عامی دارد که از الصاق آراء مستقل و مجزا از هم فراهم آمده است و این محقق نمیشود مگر بـا کـمک فلسفه. روزی که اریژن[3] (یکی از آباء صاحب فتوای نخستین مسیحی و مؤسس فرقهٔ مسیحیان یونانی) اعلام کرد که حواریون هر یکی بشکلی خاص از خود وارهیده‌اند کـه لازم است این شکل و طریق مخصوص آنـها مفهوم همگان افتد. چه آنان برای نشان دادن این رهـایش خـویش زمینه‌ها و مبینات و توجیهاتی برای مریدان غیور خـویش بـاقی گذارده‌اند؛ مریدانی که بدین ترتیب بـاید «از عشاق دانش» باشند. او با این اعـلام ضـمناً تمایل باطنی خـود را بـرای تشکیل گـرهی حاصل از پیوند سری‌های واجد حقایق یـا تشکیل پیکری برای نظر و آیینی ابراز میدارد. مثال دیگر: هر خداشناس متصلب مسیحی را هدف آن است که فی‌المثل عقیدهٔ «غفران» را با «حلول» مربوط کند و یا عقیده «گناه» را با نظریهٔ «خلقت» پیوند دهد. پر واضح است که چنین التصاقی و پیوندی جز توسل بفلسفه وسیله‌ای دیگر ندارد. علاوه بر اینها در میان هر آیین و نظری از طریق افکار مبین آن آیین چاره‌ای جز استفاده از علم و فلسفهٔ جاری روز نیست. باری اغلب آراء و نظریاتی کـه دربارهٔ سور مختلف کتاب مقدس بیان شـده بیشتر تکیه بر تعمقات اهل فکر دارد که این مطالب را چون امور غیرروحانی انگاشته و ببحث و نقد آن پرداخته‌اند تا نتیجهٔ تفسیرهای خشک و صرف دینی از کتاب مقدس. مثالی در این مورد بروشن شدن مطلب کمک میکند. نظریهٔ «گناه نخستین» در کتاب عهد قدیم نیست و بنظر می‌آید که اشارهٔ کوچک کتاب عهد جدید نیز نتواند نقطهٔ شروع کار نخستین پایه گذاران آراء کلیسا باشد. ترتولیان[4] (پدر کلیسای لاتن) آن را از روی روان‌شناسی رواقیان بیان کرد و اریژن[5] از رسم غسل تعمید کودکان و افسانهٔ افلاطون دربارهٔ هبوط روح از عالم علوی بدرون این زندگی خا کی. در اینجا مطلب شایسته بیانیست بدین مضمون: خیلی از اصطلاحات و مفهوماتی که چون قالبهایی در این تفسیرات بکار میروند و در آنها رسوم نسبتاً نامشخص کلیساهای صدر اول قرار میگیرند و بشکل آداب و رسوم منظم کلیساهای بعدی درمی‌آیند، بوسیلهٔ فلسفهٔ یونانیان فراهم آمده‌اند. از این گذشته مقام فلسفه در عرصهٔ خداشناسی (یعنی مطلب مورد بحث) ممکن است مقام مفسر محتویات وجدانی دینی در پیشگاه عقل باشد. فلسفهٔ مذهب دائم در این راه میوید که نشان دهد اصول عقاید دینی نه تنها مباین بـا عقلیات نیست و یا منبعث از افکار ناملایم با علم نمیباشد، بلکه همواره نرمش آن دارد که با توجیهات عقلی و استفاده از اصطلاحات فلسفی سازش پیدا کند. فلسفه حتی حکمت ربوبی هیچگاه جایگزین دین نمیشود و چنین ادعایی نیز ندارد. ادعای فلسفه فقط آن است که‌یک «سوگرایی» ایمان و عقل رانشان دهد و ثابت کند که محتویات ایمان قابل تعبیر در نزد عقل است. علاوه بر این وظیفهٔ دیگر فلسفه پرداختن به انتقاد اعمالیست کـه در دانش ما بکار است و نقادی مدرکاتی است که در بینش‌های حضوری و حصولی ما وجود دارند. البته با توجه دقیق بهویت و صحت و حدود بینش آدمیان که این وظیفه، خود جای خاصی در حوزهٔ خداشناسی دارد چه ما را در خداشناسی حاجت است که بفهم دقیق رابطه بین بینش و ایمان خود توجه کنیم. در اینجا برای بررسی عمیق سزاوار است کـه انتقاد قهقرائی خود را در زمینهٔ «خداشناسی جزمی» تا جایی که تاریخ بما کمک میکند ادامه دهیم، چه میل مشروع برای تکمیل نظام و بینشی بر آن است کـه تبدیل بـه اشتیاق دانستن و بیش دانستن شود و از امری پیش از آنکه خوب دانسته شود، درگذرد و بدیگری پردازد. در قرون وسطی وقتی که خداشناسی جنبهٔ جلب مرید را بیش از جنبهٔ علمی و انتقادی داشت و بر اثر آن صراحت و تکمیل سیستم بیشتر مورد ادعای روز بود (چنانکه یک تاریخ‌نویس دلسوز ملاحظه کرده است) همواره با این خواست روز یک عکس‌العمل «لاادری» ملازم مباحث جالب توجه احترامات دینی میشد چه برای خداشناسان طبیعی است که پیوسته هم خود را وقف استخراج «نتایج» کنند تا بررسی «مقدمتین» و از اینجاست که کلمهٔ «جزمی»[6] عملاً مبین یک رشتهٔ خداشناسی است که بعضی اوقات دایرهٔ معنای آن کوچکتر از معنای اصلی آن می‌شود و «خداشناسی جزمی» در این مواقع سند بی‌اعتباری نسبت به آرائی می‌گردد که از سویی بدیهی نیستند و از سوی دیگر هیچ استدلالی نمیتواند آنها را روشن کند. اما اگر فلسفه، در این موقع بصورت یک روش نقادی پا بمیدان گذارد و مصحح دگماتیسم گردد، خداشناسی فلسفی نیز در این مورد مخالفتی با جزم نمیکند. بلی حکمائی بوده‌اند که‌بجای پذیرش حقایق مسلم و موجودات عینی گرایش به انتزاعات و تجریدات توخالی و خشکی پیدا کرده‌اند. اما بهیچوجه عمل آنها لازم ذات فلسفه نیست. «هگل» در «فلسفهٔ مذهب»[7] خود مشاهده کرد که بزمان او یک روح «ضد دگماتیک[8]» بین خداشناسان وجود دارد؛ خداشناسانی که بهمان وقت بـه فلسفه یـا تمایلات مخرب و منفی حمله میکردند. او میگوید: این خداشناسان بیکباره «دگم»ها را واپس زده، و اعلام داشته‌اند کـه این مطالب خارج از موضوع و غیرمهم و پدیده‌های وابسته بتاریخ گذاشته‌اند. مثلاً آنها می‌گفتند کـه نجات مسیح فقط امریست ملول‌کننده، که تنها مفهوم روانشناسی دارد و نیز عقیدهٔ به اقانیم ثلاثه[9] و غیره قابل در نظر گرفتن‌نیستند. زیرا مطالبی نامربوطند حتی از طریق خداشناسان متعصب. این روح منحصر بزمان هگل نیست، بلکه آن خصلتی است که متأسفانه برای هر کسی است که بهمهٔ جوانب امر توجه نمیکند چه قول آنها درست شبیه به آن است که بگوییم بین دو آنتی‌تز تخم و پوست گیاه همواره تخم بدون پوست نمو میکند. بگوییم مسیحیت: زندگانی مبتنی بر عقیده نبوده و یا اخلاق مسیحی تمایز خاص خود را مدیون عقیده‌های مسیحی نمیداند. باری با روگرداندن از «دگماتیسمی» که مفهوم آن اظهر من الشمس است، همواره ظهور و صراحت اصطلاح مخدوش میشود. از آنچه گذشت، معلوم میشود که بین خداشناسی (حتی خداشناسی دگماتیک) و فلسفه ارتباط عمیق چند جانبه‌ای وجود دارد کـه هر فیلسوفی نا گزیر است که توجهی در مسائل خداشناسی کند و بالعکس. هر خداشناسی محتاج بگیرودار بحثهای فلسفی است. در مطالعهٔ خداشناسی فلسفی دو روش تحقیق وجود دارد که در زیر بشرح هر یک از آن دو می‌پردازیم: یکی از دو روش بنام روش «غیرتجربی»[10] و دیگری بنام روش «تجربی»[11] است. روش غیر تجربی و خداشناسی استدلالی: اصطلاح «غیرتجربی[12]» را ما برای "apriori" فرنگی انتخاب کرده‌ایم و خود "apriori" نیز در نزد فرنگی‌ها معنای نسبتاً مهم دارد: آنرا تعبیر روانشناسی است و در این تعبیر مقصود از آن

---

1 - Systematization (انگلیسی).

2 - Unification (انگلیسی).

3 - Origen. 4 - Tertullian.

5 - Origen.

6 - Dogmatic (انگلیسی).

7 - Philosophy of Religion (انگلیسی).

8 - Anti - Dogmatic (انگلیسی).

9 - Trinity (انگلیسی).

10 - A priori Method (انگلیسی).

11 - Empirical Method (انگلیسی).

۱۲ –این اصطلاح و تعبیر نظیر فارسی این کلمهٔ فرنگی نیست، بلکه از معانی التزامی آن آنهم در تعبیر روانشناسی است.

«چیزی است کاملاً ذهنی که در تکوین آن جز ذهن امر دیگری شرکت نداشته است». در این تعبیر عموماً معادل مفهوم «ذهنی[۱]» میباشد و نیز آنرا تعبیر منطقی است و در آن تعبیر مقصود از آن با تعریف زیر معین میشود: «حقیقت غیرتجربی حقیقتی است کلی که علاوه بر کلیت حکایت از یک لزوم ذاتی و بیواسطه می‌کند[۲]» در تعبیر اول متضاد آن معلومهای تجربی و حاصله از حس است و در تعبیر دوم معلومهای ممکنه[۳]، یعنی معلومهائی که در ما به ازاء خارجی آنها همواره می‌توان سلب ضرورت از جانب مخالف نمود. آنچه بصراحت می‌توان گفت، این است: روش غیرتجربی در مقصود کنونی ما از طریق افلاطون وارد شده چه او «ایده» و «معلوم مطلق ریاضی»[۴] را ملاک[۵] برای بینش جهان واقع یعنی فلسفه و علم قرار دارد. او با تحقیر معلومات حسی و تجربی پایه‌های ارزش خود را بروابط کیفیات کلی منطوی در «ایده» گذاشت و گفت این کیفیاتند که بذاته معتبرند و اعتبار آنها نه بدان جهت است که در تکوین واقعیات بکارند، بلکه خود فی‌نفسه و منفک از هر امر واقعی[۶] در عالم دیگر، یعنی عالم مثال متقررند. این جهان عقلی و ذهنی در برابر جهان حسی قرار دارد و جهانی است که باید آنرا «جهان حقیقی»[۷] نامید. با این تعبیر «روش غیرتجربی» در مفهوم منطقی خود نشأت گرفت و نظریهٔ اصحاب عقل در علم و بینش برای قرنها مسلط بر فلسفه شد. باری تا زمانی که نتوان در این مسأله شک کرد – تا زمان ظهور روانشناسی جدید – و گفت «حس» و «درک» از یک ریشه است و «عقل» و «درک» را ربط و اتصال است نه انفصال و گسستگی، همواره امکان آن است که بگوئیم اعتقاد اصحاب عقل دربارهٔ استعدادی بنام عقل و قادر به انجام وظیفهٔ مستقل از حس امریست طبیعی. این استعداد از طریق حکمای اقدم منبع حقیقت و بعبارت دیگر عالیترین منشأ بینش ملاحظه شده، و مستقل از «جسم» و حتی «روح حیوانی» تصور گردیده‌است. آنها گفته‌اند آن از سنخ «عقل الهی» است و شراره‌ای است از نور خدایی. خداشناسان مسیحی بعدها برای نظام فکر خود نکات بسیار جالب توجهی در عقیدهٔ افلاطون یافتند و از این رای کهن برای استدلال نظرات خود استعانت‌ها جستند. سن آگوستین[۸] از آن برای درک امور مافوق‌الطبیعه و اشراق الهی ذهن استفاده کرد و آنرا بنظریهٔ کلام کلیسا[۹] چسبانید. از او و افلاطونیان نوین که بگذرد دکارت و فلاسفهٔ جدید نیز از آن دفاع کردند. باری وجود یک نور طبیعی[۱۰] بعنوان یک استعداد درونی – چون غرایز – و واسطه درک حقایق ابدی واجب یکی از اصول اصحاب عقل بوده و همواره تمایل خداشناسان را بخود جلب کرده‌است و همان موجب شده که خداشناسی غیرتجربی چه در معنای روانشناسی کلمه و چه در مفهوم منطقی آن برای مدتهای زیاد مورد قبول اصحاب دین باشد. از این گذشته نظریهٔ غیرتجربی بینش همواره سعی بر آن دارد که به اتحاد بینش و ذهن بپردازد و بگوید بینش بواقعیات، خود بیش از همه از سنخ ذهن است و بالعکس (= تئوری اتحاد عقل و عاقل و معقول). این نظریه تا قرن هیجدهم معتبر بود و از این قرن ببعد روانشناسی متوجه گردید که برای ذهن امر دیگری جز معقولات وجود دارد. غالباً قوام ذهن و ذهنی را با قوت و اعتبار آن اشتباه کرده‌اند و از اعتبار آن حاوی اشیاء واقعی بودن ذهن و ذهنی را در نظر گرفته‌اند. در حالی که واقع چنین نیست چه مطلبی ممکن است متقوم در ذهن باشد، در صورتی که حاوی اشیاء واقعی نباشد. چون هندسه‌های غیراقلیدسی که صحیح و متقوم در ذهن است و در صحت بپای هندسه اقلیدسی میرسند؛ ولی در زندگی روزانهٔ ما مورد استعمال ندارد. از اینها گذشته خیلی از بدیهیات قبلی که تا کنون پایهٔ بسیاری از علوم (از ریاضی گرفته تا خداشناسی) بوده‌اند، بدین روزها مورد جرح قرار گرفته و از آن عظمت و مسلمیت گذشته خود فروافتاده و چون قوانین قراردادی بازیهای کودکان یا مستنبطات تجربی تابع قراردادها و تجربیات قرار داده شده‌اند. خلاصه کشفیات جدید و ظهور علوم حاصله از تجربیات عمومی و کلی نه حاصل از تجربیات فردی و شخصی هر روز اصلی بعد از مکتب غیرتجربی را متزلزل می‌کند – آن مکتب غیرتجربی‌ای که اصلاً برای خیلی از مغزها امری عبث و متروک بوده است – مفهوم خدا و تکوین وسیع آن در طول تاریخ، چه در دورهٔ آباء کلیسا و چه در عصر جدید فلسفه، بعهدهٔ خداشناسانی بوده که مشرب فلسفی داشته‌اند. آنها با استفاده از این روش و بهره‌جویی از این نوع فکر در حوزهٔ خداشناسی بدایرهٔ وسیعی از مباحث راجع بمفهوم خدا و صفات توجه کرده‌اند. در دین یهودان، که پایه‌های مسیحیت نیز در آن است، برترین صفتی که به یهود نسبت داده میشود، قدوسیت اوست. خدا در دین یهودی، شخصی است و منطوی در جزئیات است که قدرت غیرجهانی و مندرج در طبیعت و انسان دارد. بعکس یهودان فلاسفهٔ یونانند؛ یعنی کسانی که پایه‌های اصلی فلسفهٔ خداشناسی را نهاده، ولی کمتر ارتباط با چنین خدای یهودی پیدا کرده‌اند چه آنها بحث خود را از یک جهانشناسی عمیق شروع می‌نمایند و سپس به اخلاق می‌پردازند. با تعمق در فکر یونانیان خداشناسی یونانی بیشتر یک پدیده آکادمی جلوه می‌کند تا یک امر حاصل از تجربیات شخصی و زندگانی آدمی. غیر از اتحادی که افلاطون بین خدا و خیر برقرار کرد، فلسفهٔ یونان بخدا صفاتی داد که همان صفات طبیعی است منتها در درجهٔ اعلای کلمه. مغز یونانی از ابتدای بحث، بعکس یهودان، سرگرم صفت لایتناهی[۱۱] شد و بر اثر آن بنعوت «تغییرناپذیری»[۱۲] و «تنزه از شهوات»[۱۳] پرداخت. و بعید نیست که دو صفت «قدرت مطلق»[۱۴] و «علم مطلق»[۱۵] (البته در مفهوم خشک کلمه) در قلمروی بحث آنها قرار نگرفته باشد. مشکل بزرگ در اینجا، ورود این صفات در حوزهٔ کلیسا و ارباب دیرهاست. چه آنها هم کلیسا و هم ارباب دیر را سرگرم ترافق این صفات با ماهیت یک روح حی[۱۶] نموده‌اند. خداشناسی یونان که حاوی اندیشه‌های غیرتجربی است، کمتر از تجربیات شخصی با مفاهیم یهودی و مسیحی سازگاری پیدا میکرد. ولی با این حال، مغزهای فلسفی مسیحی بیهوده رنج بردند که آنها را بزور در قالب این مفاهیم فلسفی ریزند؛ قوالبی که گاه بزرگ و دیگر کوچک از آب درمی‌آمدند، چه اگر «تغییرناپذیری» بیش از «قائم‌بذاتی» و «تنزه از شهوات» بیش از «تنزه از خشم و شهوت در امور مادی» معنی دهند، دیگر این کلمات نمی‌توانند محمولات «خدای عشق»

---

1 - Innate (انگلیسی).

۲ - به احتمال اقرب بیقین همان «کلیات ضروریه» منطقی‌های اسلامی است.

3 - Contingent (انگلیسی).

۴ - ریاضیات را سروکار با جهان واقع نیست و فقط مباشر بحث در جهان غیرواقع - "Non actual" است.

5 - Paradigm (انگلیسی).

6 - Actual (انگلیسی).

7 - Real (انگلیسی).

8 - Sainte Augustine.

9 - Logos - doctrine (فرانسوی).

10 - Lumen Naturale (فرانسوی).

11 - Infinité (فرانسوی).

12 - Immortalité (فرانسوی).

13 - Impassibilité (فرانسوی).

14 - Omnipotence (فرانسوی).

15 - Omnisience (فرانسوی).

16 - Living spirit (انگلیسی).

یا «پدر ارواح» قرار گیرند. بهمین صورت صفت لایتناهی، مگر آنکه مفهوم آن دگرگون شود و صورت فضیلت اخلاقی پیدا کند. خلاصه، این صفات بصورت خشک و ساده خود با حس بیشتر چسبندگی دارند تا با روحی فعال و مفاهیمی بیشتر مادی و ریاضی‌اند تا اخلاقی و روحانی. مثلاً لایتناهی در عرف واجد چند معنی متمایز چه در فلسفهٔ یونان و چه در حکمتهای بعدیست. رأساً همهٔ آنها در یک معنای لاتعینی و «بی‌تشخصی» و «غیرصریحی» شریکند که در این معنی نمیتوانند بهیچگاه محمول شیئی قرار بگیرند و بمعنای دیگر لایتناهی حاوی یک مفهوم بی‌پایانی و بی‌انتهائی است که با جمعهای پشت سر هم و تقسیمات متوالی بحد بنهایت نمیرسد. در این معنی آنرا با موضوعاتی چون زمان و مکان و عدد سر و کار است نه چیز دیگر و علم ریاضی مباشر بحث آن است نه خداشناسی، چه در خداشناسی موضوع خداست جل جلاله که فوق مالایتناهی است، بمالایتناهی مدةً عدةً شدةً و در مرحله سوم لایتناهی یک معنای «کاملیت» و «فضیلت اخلاقی لایتغیری» را می‌دهد که باز چون دو مفهوم قبل سازش و توافقی با خدا ندارد. مطلبی که بیشتر از مفاهیم غیرتجربی یونانی بمسیحیت رویی نشان نمی‌دهد و با خداشناسی بمعنای اخص سازگاری ندارد؛ روش انتزاعی است که با حرکت از یک فکر یونانی و گذشت از عقیدهٔ فیلو[1] بیعضی عقاید آباء کلیسا دربارهٔ خدا می‌رسد. این مفهوم بسیار انتزاعی که از طرفی مورد تمایل اصحاب عقل قرار گرفته و آنرا بنام حقیقت‌الحقایق نگریسته‌اند، از طرف دیگر با تمایل روشنفکران منضم شده و از فلسفه و خداشناسی مفهوم خدای انسانی شده و متعلق بطرز فکر عامیانه را بیرون رانده کارش سرانجام بدانجا کشیده است که هر فکر زاییده‌شدهٔ مغز انسانی را از خدا و صفات او دور کند و بیک «راه منفی» رسد که در این راه همهٔ صفات الهی‌ای که از طریق مقایسات انسانی فراهم آمده‌اند، نفی میشود (= عقیدهٔ اصحاب تعطیل). این قوم را در حقیقت نظر به آن است که با کلمهٔ «نه» خدا سازند و بگویند آنچه قابل حمل بر موجود نامحدود میباشد و خدا بدین وصف خدای برتر از قیاس و گمان و وهم جلوه می‌کند و «روح» بیک «ایدهٔ صرف» میرسد. آباء کلیسا که ابتداء متمایل به این طرز فکر دربارهٔ خدا بودند، بعدها با پیشنهاد «بل الامر بین الامرین» (= عقیده بین معطله و مشبهه) تا حدی در این نفی‌گرایی تعدیلی کردند. اما «فیلو» و «حکمای ادری» و «افلاطونیان نو»، که از این نفی‌گرایی دربارهٔ حق دفاع می‌کردند، بر آن شدند که بروی خلیج غیرقابل‌عبور وجود لایتناهی و جهان متناهی پلی زنند و با این عمل به ابداع قدرتها و لایزالیها و تجلیات متعدد پرداختند.

روش تجربی[2] و خداشناسی طبیعی: در عرف اصحاب این بحث، خداشناسی طبیعی و خداشناسی استدلالی مترادفند. مثلاً خداشناسان طبیعی انگلیس -کسانی که بحق شایستگی آن داشتند که متصف بوصف خداشناسی شوند - مشربهای خود را از مقدماتی استنباط کرده‌اند که آن مقدمات بدیهیات صرف در پیشگاه عقل بوده و بعداً از این مشارب مستنبطه، مشربهای دیگر استخراج نموده‌اند که با آن مقدمات و اصول غیرتجربی این نتایج حتمی و لازم بود. این نوع خداشناسی که در عین حال استدلالی است، ظاهراً با در دست بودن اصطلاح «خداشناسی استدلالی» اصطلاحی زاید می‌نماید. از این که بگذرد ما نوعی خداشناسی داریم که بطریق تجربه از مطالعه جهان و انسان و تاریخ بشری بدست می‌آید که از طرفی غیراستدلالی است و با مفاهیم غیرتجربی[3] سروکار ندارد و از طرف دیگر در مطالعهٔ آن از روش تجربه استفاده شده است. در این مورد عنوان طبیعی بر آن عنوانی است مناسب و شایستگی آن دارد که از این عنوان در بحثها کمک گرفته شود. از زمان «پولس قدیس» یک چنین خداشناسی‌ای شناخته شده است چه وقتی که او نوشت: «امور نامرئی الهی که در خلقت جهان مشاهده می‌گردد، از مخلوقات الهی فهمیده میشوند». او با این اعلام وجود یک نوع خداشناسی را نشان داد که از روی تجربه و مشاهده متحقق میشود. اگرچه اشکالی نیست در این که چنین خداشناسی‌ای از امور دیگر نتیجه شود، ولی تا کنون منشأ اشتقاقی برای آن بدست نیامده است و لااقل با هیچیک از سیستمهای خداشناسی استدلالی که از زمان ارسطو تا هگل در جریان بوده، قابل انطباق نیست. اصحاب تجربه چه در زمینهٔ خداشناسی و چه در زمینهٔ فلسفه هنوز منتظر مغزهای بزرگی‌اند که قابل قیاس با «افلاطون» و «اسپینوزا» باشد. البته در معنی حقیقی و غیر از معنی تاریخی آن تا آن بتواند کاری بکند. گرچه در بین اصحاب تجربه، متفکران قابل بحثی دیده شده‌اند، ولی تا کنون نوابغ درخشانی بوجود نیامده‌اند. این مطلب مورد قبول است که خداشناسی را پایه بر ایمان است و ایمان بادی امر موجد اندیشه و در مرحلهٔ بعد معتقد بمصداقی در عالم «حقیقت» یا «واقع» برای این اندیشه است. غیر از این ادعا شده است که خداشناسی بینش است ولی نه بینشی از قبیل بینشهای طبیعی بشر. ایمان ممکن است که ساری در بینش باشد یا نباشد. مؤمنان فردی اعم از صوفی و غیرصوفی برای ادارهٔ زندگی خود ممکن است وضع «من یقین دارم» بخود بگیرند و از این حیث قاطع باشند در این مرحله ایمان آنان شخصی و ایقانشان متقاعدکنندهٔ جزئی است و بکس دیگر کاری ندارد. ولی آنگاه که سلطان عقل پا بمیدان گذارد و برای اثبات واقعیت خارجی آن نظر تکاپو کند جنبهٔ فردی بیک سو می‌رود. در موردی مثلاً مهر صحت بر ایمانی می‌زند، چون ایمان کسی که واقف به امریست و عقل هم تصدیق این ایمان بوقوف او را می‌کند یا ایمان شخصی به اینکه در فلان مرتبه از مراتب اجتماعی قرار دارد و عقل بصحت ایمان او رأی می‌دهد و یا بمکس در مورد دیگری مهر بطلان بر ایمانی زند، چون ایمان به اینکه فلان چیز مثلاً «جبل من زیبق» است و عقل تصریح کند که این امر واقعیت خارجی ندارد و از مخترعات قوت تخیل است و یا اینکه مثلاً در مورد خط بدون عرض و عمق عقل بگوید آن پدیده‌ای صرفاً ذهنی است. خداشناسی و فلسفهٔ الهی را موضوع خدا است چه از جهت ثبوت و چه از جهت اثبات علاوه بر آن بحث از قضایایی می‌کند که دربارهٔ خداوند گفته شده‌اند. خداشناسی استدلالی وجود خدا را بهمان الزامی قابل اثبات می‌داند که قضیهٔ اقلیدس را می‌داند. ولی خداشناسی تجربی بعکس نفی چنین نظری می‌کند و می‌گوید در این مقوله بینش از آن سختی است که در بینش فرد بروح خود میباشد که این نوع بینش جز برای صاحب بینش نسبت بکس دیگر قطعیت ندارد. اصحاب تجربه اظهار می‌کنند: بینش‌های علمی ما (= علم حصولی) دربارهٔ جهان مادی که بصورت یقینیات و قطعیات درآمده‌اند چز اصول موضوعات غیرقابل‌اثبات یا اعمال ناشی از ایمان چیز دیگری نیستند و در هر دو زمینه، تبینات آنها تکیه بر عمل دارند که با خیلی از تصدیقات و گواهی‌های منطقی ما متفاوتند. آن گواهیها و تصدیقاتی که بر اثر قیاسات منطقی ما حاصل می‌شوند و نتایجی می‌باشند که تکیه بر بدیهیات ما دارند، بجای آنکه نتایجی باشند، مستقر بر استقراهای مختلف یا از جزء بکل رفتنهای گوناگون. باری در قلمروی کامل واقعیت‌ها بدون توجه بمعلومات صرف آنچه ما از روی نزاکت

1 - Philo.

2 - Empirical Method (انگلیسی).

3 - A priori (انگلیسی).

بینش می‌نامیم جز ایمان محتمل چیزی دیگری نیست ما را فقط قابلیت آن است که منطقی باشیم نه منطقی صددرصد. چنین است بحث تجربی رابطهٔ ایمان و عقل و خداشناسی با علم و فلسفه. از آنچه گذشت نتیجه میشود که‌هیچ دلیلی، بمعنی دقیق کلمه برای دگمهای مقدماتی خداشناسی وجود ندارد و چنین دلیلی در صورت وجود عبارت از نمایش این اصل است: خداشناسی منطقی‌ترین تعبیر جهان و آدمی است با ارائهٔ مدرک و سند کلی بر این مدعی.

جهان را سروکار با تأثیر علل و تطابقهای بیشماریست که بعضی از آنها در عمل با هم متحد و بعضی دیگر متقابلند و سرانجام این تأثیر و تأثرها استقرار یک نظم جهانی است که‌این چنین امری منطقاً اتفاقی نمی‌تواند باشد، بلکه بعکس در جریان آن باید ذهنی عالی نظارت و عمل کند؛ ذهنی که هم صاحبنظر است و هم صاحب عمل و همین ذهن محمل خیر و زیبایی و صدق است. البته نه بتعدد محمل و محمول. خداشناسی فلسفی بدین ترتیب عبارت خواهد بود از تعبیر مجدد جهان و تاریخ بشر بر حسب مباحث متافیزیکی.

مبانی دیگر خداشناسی: چون خداشناسی استدلالی مورد نقادی هیوم[1] و کانت[2] قرار گرفت. سعی‌ها بر این رفت که مبانی جدیدی برای خداشناسی تأسیس شود، چه دلائل قدیمی آن هم سفسطه‌آمیز بود و هم غیرکافی و روشهای نظری بینش که بر این دلائل اساس داشت چون مبنای خود را از دست داده بود، از نظرها افتاد و ضمناً آداب تجربی هم که در پی زمینه‌هایی میگشت تا بدان وسیله ایمان را از طریق روشنفکری تبیین کند؛ نتوانست نظر وارثان بعد از کانت را بسوی خود جلب نماید.

از قرن ۱۹ میلادی این قول که ملی‌گفت: همواره بین ادیانی که از جانب خدا آمده و بوسیلهٔ پیغمبران بمردم ابلاغ شده است، با مذهب طبیعی ملازمه وجود دارد نادیده انگاشته شد و نیز پیشنهاد باتلر[3] دربارهٔ آنچه که‌احتمال می‌نامید و مبنای هدایت دینی قرار می‌داد، نارسا آمد. پیشنهاد باتلر که بعدها از طریق نویسندگان انگلیسی (یعنی س. ت. کولریج[4] ببعد) تعقیب گردید در بسط خود به این نتیجه رسید: حقایق دینی باید مورد قضاوت و قبول انسان جامع قرار گیرد نه روشنفکر فقط. در بازگشت از نظریهٔ بی‌اعتبار اصحاب عقل قرن هیجدهم ما مستقیماً بنظریهٔ اصحاب تجربهٔ لاک نمی‌رسیم و حتی در زمینهٔ خداشناسی نیز باید گفت که بنظریه باتلر رهنمون نمی‌شویم. «احتمالی» که مورد بحث باتلر بود و میگفت: «امور وابسته به اعتقادات و بینش عمومی و مشهور از نقطه‌نظر معتقدان خاص و فرد فقط با «احتمال» قابل‌پذیرش است»، بسیار مورد اعتراض واقع شد چه معترضان می‌گفتند: ایمان محکم هیچگاه وزن‌کنندهٔ احتمالات نیست و خود ایمان هم تن به آن نمی‌دهد که مسلمات زندهاش بوسیلهٔ «احتمال» میخ‌پرچ شود. انسان باایمان شخصاً و فرداً متیقن می‌باشد، ولی این ایمان شخصی او از جهت عینی و بینش عمومی هیچگاه واجد دلائل منطقی نیست. باری آنچه مهم است یافتن دلائل منطقی و عمومی برای خداشناسی می‌باشد نه دلائل شخصی و خاص و تا کنون هم مساعی بکاررفته برای تأسیس مبانی علم‌پسند خداشناسی در بحبوحهٔ استدلالهای خود باز تحت تأثیر اعتبارات شخصی رفته است. اشلایرماخر[5] در اینجا از وجدانی بیواسطه استفاده می‌کند، ولی آن بیواسطگی که او نشان می‌دهد جز توضیح وسائط ناشناخته چیز دیگری نیست. او در مساعی خود ضمن پرده برداشتن از روی امری که در حقایق بواسطه امری اصیل و غیرصریح است. ابراز و اظهار فرض یک نظام جامع فلسفی و علمی نیز می‌کند. کوشش دیگری که باز در این زمینه شده از آن ریتشل[6] است او همت خود را بر آن گذاشت تا خداشناسی را فارغ از علوم طبیعی و نقادی تاریخی و متافیزیکی و بینش تئوری (در این مورد مقصود او بینش استدلالی است) پایه دهد و آنرا متکی بر احکام وابسته به «ارزش» کند. این چنین خداشناسی‌ای که در استدلالهای پرپیچ‌وخمش بستگی تام بمباحث «ارزش» و «ارزش‌گذاری» دارد البته تاحدی صحیح و عمیق است، اما هیچگاه نمیتواند مبین یک علم حقیقی باشد چه ارزش‌گذاری آنگاه بی گفت و شنود مورد قبول می‌افتد که مبین ارزشهایی باشد که از واقعیت جهان بیرون و بینش‌های مستلزم جهان و آدمی سرچشمه گیرد تا به آخر کار بمسائل الهی رسد. وجود یک شیء حقیقی چون «خدا» و «بهشت» نمیتواند از ارزش‌گذاری یک شیء ایده‌آل یا مشربهای مربوط به آن منبعث شود. هیچ علم مباشر بحث از وجود نمی‌تواند متکی بر ملاحظاتی دربارهٔ ارزش شود. محل و متکای امور قابل ارزش ایمان خاص است و تازه اگر چنین نباشد از وقتی که عالم شناخته شده در ایمان خاص محلی برای محو امور قابل ارزش وجود ندارد. مثلاً وقتی که می‌گوییم «خیر» همیشه بایستی حفظ شود این قول تا وقتی که یک عقیدهٔ عقل‌پسند دربارهٔ خدای خیر نداشته باشیم، صحیح نیست. باری پس از این بحثها باید گفت خداشناسی فقط سر این دارد که اعلام کند: خداشناسی عقیده‌ای عقل‌پسند است و بس و آمادگی آن دارد که خود را با عقیده‌های عقل‌پسند دربارهٔ تعبیر جهان واقعی همراه کند. آن در عین اینکه بستگی بنوعی بینش دارد در عین حال قادر نیست که دلیل و مستندی برای فرق عقیدهٔ عقل‌پسند از موهومات بیابد تا فرق بین خداشناسی و قواعد مبتنی بر رفتارها و احساسهای متعصبانه نسبت به اموری که صرفاً تخیل‌اند، بگذارد. مسلمانان مباحث خداشناسی خود را با قبول خدای واحد و مبین در قرآن بنا نهادند و با استفاده از قوالب و اصطلاحات حکمت یونانی ببحث و فحص آن در حوزه‌های علمی خود پرداختند. این خداشناسی که پس از ورود فلسفهٔ یونانی بقلمروی اسلامی پایه گذاری شد، بعدها نام «کلام» بخود گرفت و در ادوار مختلف تاریخ مسلمانها پیشرفت شایانی کرد و مغزهای بزرگ جهان اسلام هر یک در بسط آن کوشش بسیار کردند. در «کلام» سعی بر آن رفته است که متکلم اصول دین اسلام را با صور منطقی و عقلی در پیشگاه عقول و اذهان قرار بدهد تا بقول اصحاب آن تلفیقی بین ایمان و عقل بعمل آید. اینکه کلام اسلامی چگونه تکوین یافت و در بسط آن چه مغزهایی رنج بردند و حاوی چه مباحثی است باید بکلمهٔ «کلام» در این لغت‌نامه رجوع کرد. در فلسفه مبحث خداشناسی تحت نام «الهیات» می‌آید و حاوی دو بحث است: یکی الهیات بمعنای اعم و دیگر الهیات بمعنای اخص، الهیات بمعنای اعم که به اسامی «فلسفهٔ اولی» و «حکمة ماقبل‌الطبیعه» و «مابعدالطبیعه» نیز مشهور است وجه تسمیهٔ خود را در اسامی فوق بملاحظات زیر اخذ کرده است: آنرا «فلسفهٔ اولی» می‌گویند، بدان سبب که موضوع آن وجود مطلق است و آن متقدم بر هر چیز دیگری می‌باشد چه وجود حقیقی، چنانکه در فلسفه اثبات شده بالاحقیه و المحقیه بر ماهیات تقدم دارد، اما فلسفهٔ ماقبل‌الطبیعه‌اش می‌نامند بدان سبب که موضوعش بر طبیعت تقدم طبیعی دارد و حکمت مابعدالطبیعه‌اش می‌نامند بدان سبب که موضعش بر طبیعت تقدم طبیعی دارد و حکمت مابعدالطبیعه‌اش می‌گویند چون آنرا تأخر وضعی در تعلیم و

---

1 - Hume. 2 - Kant.

3 - Butler.

4 - S. T. Coleridge.

5 - Schleiermacher.

6 - Ritschl.

تعلم است و بالاخره الهیات بمعنای اعمش می‌نامند بدان دلیل که موضوع آن وجود مطلق و مرسل و غیرمقید بخصوصیتی از خصوصیات است. بخلاف موضوع الهیات بمعنای اخص که در آن خصوصیت وجوب ذاتی اخذ شده است. مسائل الهیات بمعنای اعم، مسائل راجع به وجود از اصالت و وحدت و راجع بماهیت بحقائقیرهاست. البته با بحث مطالب استطرادی هر یک از این دو کلمه که «الهیات بمعنای اعم» لغتنامه مباشر بحث مفصل آن است. در الهیات بمعنای اخص آغاز سخن از احکام ذات واجب‌الوجود میشود و دنبالهٔ آن بصفات این ذات جل جلاله می‌رسد. در حکمت متعالیه که بوسیله ملاصدرای شیرازی پایه گذاری شده مباحث عرفانی و شهودهای صوفیانه داخل فلسفه گشته و الهیات بمعنای اخص چون سایر مباحث فلسفه صبغه و رنگ صوفی بخود گرفته است. این فلسفه در عین آنکه تکیه بر قیل و قال مشائیان دارد، از سوز حال صوفیانه نیز برخوردار است. صفات باری‌تعالی در اینجا وجه‌های متعدد آن ذات شناخته میشوند و قدمای ثمانیه بصورت دیگر جلوه می‌کند که کلمهٔ الهیات بمعنای اخص لغت‌نامه بشرح مفصل آن می‌پردازد. از آنجا که دو اصطلاح خداشناسی بمعنای اعم و اخص بشهرت الهیات بمعنای اعم و اخص نیستند. بحث این مسائل بدانجا حواله رفته است. برای اطلاع بیشتر بمطالب مندرج در فوق بمدارک زیر که مستند این مقاله قرار گرفته‌اند: رجوع شود به دائرةالمعارف بریتانیکا تحت لغت Theology و اسفار ملاصدرا تحت دو عنوان الهیات بمعنای اعم و اخص و غررالفرائد حاجی ملاهادی سبزواری تحت عنوان الهیات بمعنای اخص متن و حاشیهٔ چ سال ۱۲۹۸ هـ.ق.

خداشهر. [خُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۶هزارگزی خاور فومن و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی فومن به شفت. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل و مرطوب است. بدانجا ۲۸۳ تن سکونت دارند که گیلکی و فارسی زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ قلعه‌رودخان معروف به شاخ‌رز و محصولات آنجا برنج و ابریشم و توتون سیگار است. اهالی بکشاورزی و ذغال‌فروشی و مکاری گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خداطلب. [خُ طَ لَ] (نف مرکب) جویندهٔ خدا. طلب‌کنندهٔ خدا. جستجوکنندهٔ خدا. کنایه از باایمان و متقی است. صوفیان را عقیده آن است که در هرچه نگرند روی حق بینند و از این جهت آنان در همهٔ اشیاء خداطلب و طلبکار خدایند و «خداطلب» و «طلبکار خدا» در ادبیات صوفیان بسیار دیده میشود و از آن جمله است بیت زیر:

ای آنکه طلب‌کار خدایی بخود آ
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا. ؟

خداع. [خِ] (ع مص) گذاشتن چیزی را. (از منتهی الارب). ترک کردن. منه: «خادع الحمد اقوام لهم زرق»؛ یعنی «ترکوا الحمد لانهم لیسوا من اهله». (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||خدعه کردن. (از معجم الوسیط) (اقرب الموارد). منه: خداعت المنیة عنک سرا [1]. با کسی فریب کردن. (از منتهی الارب). یکدیگر را فریفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). فریب آوردن با کسی. (دهار). ||ظاهر کردن خلاف ما فی نفسه. (از متن اللغة). منه: یخادعون الله و الذین آمنوا و مایخدعون الاّ انفسهم. (قرآن ۹/۲). در اینجا منافقان کفر پنهان داشتند و ایمان آشکار. ||کساد کردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(اِمص) مکر. حیله. فریب. (از منتهی الارب). غدر: از فرایض احکام جهانداری آن است که... بخداع و نفاق دشمن التفات نیفتد. (جهانگشای جوینی). خداع و غدر را آخر نه. (جهانگشای جوینی).

آن اثر هم روزها باقی بود
مایهٔ کبر و خداع جان شود. مولوی.
پس خداعی را خداعی شد جزا
کاسه‌زن کوزه بخور اینک سزا. مولوی.

||منع. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

خداع. [خَ دّا] (ع ص) سخت مکار. حیله‌باز مشهور. (از ناظم الاطباء). سخت فریبنده. زراق.[2] ||سال کم‌حاصل. ||مأیوس‌کنندهٔ مردم. (ناظم الاطباء).

خداع. [خُ دّا] (ع ص، اِ) جِ خادع.

خداع الرجال. [خَ دّا عُ رْ رِ] (ع اِ مرکب) بزرالبنج. (از اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

خداعة. [خَ دّا عَ] (ع ص) مؤنث خداع.
– سنون خداعة؛ سالها که در آن نمو و افزونی کمتر باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خدافر. [خَ فِ] (ع ص) جامه‌های کهنه. (از منتهی الارب). خدافل. (متن اللغة). صاحب متن اللغه می‌گوید: «خدافر» و «خدافل» الخلقان من الثیاب التی تبتذل لا واحد لها من لفظها.

خدافروشان. [خُ فُ] (اِ مرکب) فروشندگان حق‌تعالی. در آن کنایه است از صوفیان زراق که بظاهر خود را بیارایند. (برهان قاطع). ||ریاکاران و آنان که در ظاهر متدین و در باطن بی‌اعتقاد باشند. (ناظم الاطباء). ||اهل تصوف و معرفت. (شرفنامهٔ منیری). ||آنان که دعوی خدایی کردند، یعنی شداد و نمرود. (از برهان قاطع). آنان که ادعای الوهیت کردند. (از ناظم الاطباء). صاحب آنندراج می‌گوید: معنی اخیر از لفظ خدایی‌فروشان مستفاد میشود نه خدافروشان مگر آنکه بگوییم از قبیل «یارفروش» است که بمعنی اظهارکنندهٔ یاری مستعمل است.

خدافل. [خَ فِ] (ع ص) جامه‌های کهنه. خدافر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
– امثال:
غرنی بردا ک من خدافلی؛ این مثل در حق کسی زده میشود که بجهت طمع در مال غیر مال خود را ضایع گرداند. قالته امراة رأت علی رجل بر دین فتزوجته طامعة فی یساره فالفته معسراً. بعضی‌ها آن را به کسر کاف «بردا ک» گفته‌اند. اصل آن عبارت است از: قاله رجل استعار من امرأة بردیها فالبسها ورمی بخلقان کانت علیه فجائت تسترجع بردیها. (ناظم الاطباء).

خدا قوت. [خُ قُوْ وَ] (جملهٔ دعائی) اصل این ترکیب «خدا قوت بدهد» یا «خدا قوتت بدهد»[3] است و آن دعائی است که به بنایان و عمله و کارگران ساختمانی و کشاورزان و باغبانان گاه کار کردن کنند. نظیر: جملهٔ «خسته نباشید». (یادداشت بخط مؤلف).

خدا کشان. [خُ کُ] (اِ مرکب) کشندگان خدا. کنایه از کشندگان پادشاه زمان است. ||(اِخ) نامی که ایرانیان پس از قتل یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بخاندان ماهوی سوری دادند. (یادداشت بخط مؤلف): و اولاد ماهویه الی الساعة یسمون بمرو و نواحیها خدا کشان و معنی خدا کشان قاتلوا المولی. (از سنی ملوک الارض حمزهٔ اصفهانی).

خدا کند. [خُ کُ نَ] (جملهٔ تمنی) کاشکی.[4] (یادداشت بخط مؤلف). یالیت: خدا

---

۱ – در اقرب الموارد فرق بین «خداع» و «خدع» چنین آمده: خادع اذا لم‌یبلغ مراده و خدع اذا بلغ مراده.

۲ – در اقرب الموارد آمده: الکثیر الخداع الشدیده، مؤنث آن «خداعة».

۳ – میان عامه «خدا قوت بده» متداول است.

۴ – مرحوم دهخدا «خدا کند» را بمعنی «یالیت» و «کاشکی» آورده‌اند. در حالی که «کاشکی» ناظر بگذشته و آینده است و گاه بیان تمنیاتی می‌کند که گویندهٔ عکس آنرا می‌خواسته است و بعبارت دیگر بیشتر به «افسوس» و «حسرت» و «تأسف» شبیه است. ولی «خدا کند» ←

کندکه فلان کار واقع شود. خداکند که حسن از سفر سالم بیاید. خداکند که جنگ واقع نشود.

خداگرفتن. [خُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بعذاب و لعن خدا دچار شدن. بعذاب الهی گرفتار شدن. بدبخت شدن. بدآوردن. کارها موافق مراد نیامدن. بغضب الهی گرفتار شدن:

کسی از رقیب هر دم سخنی چرا بگیرد
زگرفت ما چه خیزد مگرش خدا بگیرد.

باقر کاشی (از آنندراج).

خداگرفته. [خُ گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) گرفتهٔ خداوند. آن کس که خدای از او ستده باشد و مراد از آن کسی است که بیلای بد دچار آمده است. کسی که حوادث عالم با او سر ناسازگاری دارد. بخت‌برگشته. بدبخت: فلانی آنقدر بد می‌آورد که مثل آن است خدا گرفته‌باشد. آدم خداگرفته‌هر کاری بکند غیر آنچه باید واقع میشود. آدم با آدم خداگرفته معامله کند او هم بدآور میشود.

خداگیر. [خُ] (ن‌مف مرکب) کنایه از کسی که‌بیلای آسمانی و آفت ناگهانی‌گرفتار شود. (از آنندراج):

چو گیرد عدو را شه از حق‌گزین
خداگیر معنی ندارد جز این.

ملاطغرا (از آنندراج).

در فرهنگ ناظم الاطباء بخداگیر معنی مصدری داده شده است، بدینگونه: خداگیر یعنی گرفتار قهر و غضب خدا شدن و در بدبختی ناگهانی‌افتادن. اما ظاهراً این تعبیر ناظر به «خداگیر شدن» است نه خداگیر و «خداگیر»در اصل وصف مرکبی است که بجای موصوف نشسته و در معنی اسمی بکار رفته است.

خداگیر شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب) بعقوبت خدای‌تعالی گرفتار شدن. بعذاب یا لعن خدا گرفتار گشتن. (یادداشت بخط مؤلف):

میرود سوی تو شانی که گرفتار شود
عنقریب است که وقت است و خداگیر شود.

ملاشانی (از آنندراج).

آنراکه روزگار بگیرد بهر گناه
چون جمع شد گناه خداگیر میشود.

صائب (از آنندراج).

خداگیری. [خُ] (حامص مرکب) گرفتاری به عذاب خدای. بدبختی. دچارشدگی بغضب الهی. ناساعدی روزگار.

خدال. [خِ] (ع اِ) جِ خدله. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به خدل و خدله شود. ‖ جِ خَدل. (متن اللغة). رجوع به خدل شود. صاحب متن اللغة می‌گوید: خدل و خدله بر کسی که ساق پا یا بازوانش پر باشد، اطلاق می‌شود و گاه دربارهٔ زن یا مرد چاق و پر نیز بکار میرود.

خداله. [خَ لَ] (ع مص) آگنده گوشت و سطبرساق گردیدن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). مصادر دیگر آن خَدَل و خَدولَه است.

خدام. [خُدْ دا] (ع ص، اِ) جِ خادم. (غیاث اللغات). خَدَمَه. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط) (از قاموس). خادمان. چاکران. خدمتگاران. (از آنندراج):

ای بس ملکان راکه او فروخورد
با ملکت و با چاکران و خدام. ناصرخسرو.

بزمگاه توشاهان و خسروان خدام
برزمگاه توخانان و ایلکان حجاب.

مسعودسعد.

خدام. [خِ] (ع اِ) جِ خَدَمَه و خدمه، دوال سطبر تافته‌شده مانند حلقه که بر خرده گاه‌شتر بسته پالافزار شتر را بدان محکم کنند و حلقه قوم و پای برنجن و ساق را گویند. (از آنندراج). رجوع به خَدَمَه در این لغت‌نامه شود.

خدام. [خَدْ دا] (ع ص) چابک و چالاک‌ در خدمت. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط).

خدامراد. [خُ مُ] (ص مرکب) این کلمه وصف مرکبی بوده بمعنی «خدا مراد داده» و مقصود از آن مرادیست که خداوند داده است، ولی بعدها به این صورت ترکیبی درآمده و در عداد نامهای مردان قرار گرفته است.

خدامرادخان زند. [خُ مُ نِ زَ] (اِخ) وی یکی از سرداران کریمخان زند است و بزمان او شجاعتهای بسیار کرد و در استقرار حکومت کریمخان بسی شمشیر زد. چون کریمخان در محاصرهٔ ارومیه نشست طایفه‌ای از ایلات شیطانی که در سرحد روم سکنی داشتند، شروع به آزار مترددین و مسافرین نمودند. وقتی که خبر آزار و ایذاء آنان بکریمخان رسید خدامرادخان زند را با هفت‌هزار سوار فرستاد تا آن جماعت را قتل و غارت و تنبیه کنند. خدامرادخان حسب‌الحکم با آن فرقه مقابل گردید و شکست فاحش بدیشان داد. و باز چون جماعت لیلاوی سر از اطاعت باززدند، خدامرادخان از طرف کریمخان زند مأمور تنبیه و سرکوبی آنان شد. او در معیت نظرعلیخان با ده‌هزار سوار عازم جنگ با آنها گردید. لیلاویان سه سنگر در میان یکدیگر ترتیب دادند و در سنگر اول جوانان شجاع و در سنگر دوم مال و دواب و در سنگر سوم زنان و اطفال را گذاردند. بالاخره خدامرادخان با نظر علیخان پس از جنگهای سخت آن طایفه را به انقیاد درآوردند و سه سنگر مزبور را یکی پس از دیگری بدست گرفتند. (از مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۷۴). برای اطلاع بیشتر از شرح فداکاریها و جنگهای خدامرادخان رجوع به مجمل‌التواریخ صص ۲۷۵ - ۲۷۶ شود.

خدامشرب. [خُ مَ رَ] (ص مرکب) آنکه بر طریقه و مشرب خدای‌تعالی است. پرهیزگار. خداپرست. دیندار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه راه خدا پوید. آنکه معتقد بخداست. باایمان. در تداول فارسی‌زبانان «مشرب»، کنایه از راه و طریقه است و «خدامشرب»؛ وصفی است برای آنکه براه خدا رود و بر مشرب الهی باشد. اما این وصف همانند بیشتر وصف‌ها بجای موصوف قرار گیرد. چون: خدامشرب را نباید آزرد. اگر خدامشربی در کار بود وضع چنین نبود. سعی کنید در هر معامله خدامشربی را داخل کنید.

خدامی. [خِ] (ص نسبی) نسبت به خاندانهایی است در سرخس بجدی خِدام. (از انساب سمعانی).

خدامی. [خِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم نیشابوری خدامی، مکنی به ابواسحاق. وی از فقیهان معروف نیشابور و چنانکه ابن ماکولاآورده بسکه خدام نیشابور سکنی داشت. (از انساب سمعانی). این خدامی را برادری بنام ابوبشر بود که در عراق و شام و خراسان از مردمان بسیاری حدیث شنید که از آنجمله‌اند: احمدبن نصر لباد و ابوبکربن یاسین و ابویحیی بزاز و موسی‌بن هارون و جز اینها و از او ابواحمد محمدبن شعیب‌بن هارون حدیث کرد.

خدامی. [خِ] (اِخ) ابواسحاق خدامی از اجلهٔ فقیان و اصحاب رای و زاهدان بود و در ربیع‌الاول سال ۳۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خدامی. [خِ] (اِخ) ابونصر زهیربن حسن‌بن علی‌بن محمدبن یحیی‌بن خدام‌بن غالب کلانی سرخسی خدامی. وی از خاندان خدام و فقیهی فاضل بود. از ابی‌طاهر محمدبن عبدالرحمن مخلص و جز او نقل حدیث کرد و از او جماعتی حدیث نقل کردند. مرگ او به چهار صد و پنجاه و اندی اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خدامی. [خِ] (اِخ) ابونصر زهیربن زهیر خدامی نوهٔ ابونصر زهیربن حسن خدامی است. وی از کتاب تحفة العالم و فرجه المتعلم سید ابوالمعالی محمدبن محمدبن زید بغدادی حدیث میکرد و من (= سمعانی) آن کتاب را از اول تا آخر بنزد او در میهنه خواندم. وی در میهنه مسکن داشت و مرگش بسال پانصد و

→ ناظر بوقوع اعمالی است که هنوز تحقق نیافته یعنی نظر به آتیه دارد.

سی و اندی اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خدامی. [خ] (اِخ) علی‌بن محمدبن حسین‌بن خدام خدامی، مکنی به ابوالحسن. سمعانی میگوید: وی از خاندان خدامی است و از جدش ابوعلی حسین‌بن خضر نسفی و ابوالفضل کاغذی و جز آن دو حدیث کرد. مرگ او به سال ۴۹۳ هـ.ق. اتفاق افتاد. صاعدبن مسلم برای من (= سمعانی) از او روایت کرد[1]. (از انساب سمعانی).

خدان. [خَ دْ دا] (ع اِ) ج خد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). رجوع به خد در این لغت‌نامه شود.

خدان. [خِ] (ع مص) مصدر دیگر مخادنة است و مخادنة: مصاحبت و مصادقت است. رجوع به مخادنة در این لغت‌نامه شود.

خدان. [خَ د دا] (اِخ) ابن عامر. وی مردی عرب و از قبیلهٔ اسدبن خزیمه بوده است. (از منتهی الارب).

خداناپسند. [خُ پَ سَ] (نمف مرکب) مورد ناخشنودی خدا. آنچه خدا را پسند نیفتد. ||کنایه از غیرموافق با حقیقت. امر غیرصواب. ناصحیح. نادرست. ناستوار.

خداناپسندانه. [خُ پَ سَ نَ / نِ] (ق مرکب) آنچه درخور پسند خدای نیست. نادرستکارانه.

خداناپسندی. [خُ پَ سَ] (حامص مرکب) حالت یا عمل ناپسند خدای بودن.

خداناترس. [خُ تَ] (نف مرکب) آنکه از خدا نترسد. (از آنندراج). وصف است کسی را که از خدا نمی‌ترسد و از مناهی او ابا ندارد. صفت است آنرا که اوامر خدا را در کارها در نظر نمی‌گیرد. این وصف بجای موصوف می‌نشیند و امروزه بیشتر بر موصوف دلالت می‌کند:

امید رحم بود کفر از آن خداناترس
که‌گر به کعبه رود از فرنگ می‌آید.

صائب (از آنندراج).

خداناشناس. [خُ شِ] (نف مرکب) آنکه خدا را نشناسد. آنکه عارف بمعرفت خدای باشد. ||کنایه از بی‌ایمان، ظالم، ناپرهیزکار، نامتقی است: فلانی مردی خداناشناس است. ز خداناشناس بپرهیز.

خداناشناسی. [خُ شِ] (حامص مرکب) حالت خداناشناس. عمل خداناشناس.

خدانا کرده. [خُ کَ دَ / دِ] (ق مرکب) خدای نا کرده. خدای ناخواسته. خدا نکند که چنین شود:

جذب دوستداریهای من در نیم ره ماند
خدانا کرده‌از طاق دل من گر کسی افتد.

بوعلی (از آنندراج).

ندانم بعکس خود چه رو بنماید از خجلت
خدانا کرده‌گر افتم ز چشم همنشین خود.

خالص (از آنندراج).

مرا با آنکه در خوابست بخت بد به این روزم
خدانا کرده‌گر بیدار می‌بودی چه می‌کردم.

اشرف (از آنندراج).

خدانامه. [خُ مَ / م] (اِ مرکب) خدای‌نامه. شاهنامه. تاریخ خدایگان. نامهٔ شاهان. تاریخ پادشاهان. کتابی که در آن شرح زندگی و حوادث شاهان بیاید: چنین گوید: در تاریخ ملوک الفرس بسیار نسختها تأمل کردم که ایشان خدانامه خوانند که پادشاهان را خدایگان خواندندی یعنی شاهنامه از سهو ناقلان از زبانی و لفظی که بدیگری گردانیده‌اند خطاها افتاده است. (مجمل التواریخ و القصص چ مرحوم بهار).

خدانخواسته. [خُ نَ خوا / خا سْ تَ / تِ] (ق مرکب) مانند خدانا کرده. همواره بر سر جملات تمنی درآید. خدا نکند که چنین واقع شود. (آنندراج). خدا نکند. خدانکرده:

به رشک الفت صد مدعی کسی چه کند
خدانخواسته گر یار مهربان باشد؟

میرنجات (از آنندراج).

||کلمهٔ ملامت که موقع تنبه گویند. (از ناظم الاطباء).

خدانشناس. [خُ نَ] (نف مرکب) غیرعارف بمعرفت خدای. آنکه ایزد تعالی را نشناسد. ||از خدا بی‌خبر. بی‌اعتقاد بخدا. نامؤمن: فلانی مردی خدانشناس است مرد خدانشناس را نباید به مسجد راه داد. از خدانشناس بترس. ||کنایه از اطفال و زنان. کنایه‌از اولاد و فرزندان. چون: یک مشت نان‌شناس خدانشناس دور مرا گرفته‌اند در اینجا مقصود از «نان‌شناس» و «خدانشناس» زن و فرزند است. (یادداشت بخط مؤلف).

خدانشناسی. [خُ نَ] (حامص مرکب) عمل خدانشناس. کنایه از بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی از خدا بیخبری است.

خدانظرخان. [خُ نَ ظَ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ سی‌ونه‌هزاروپانصدگزی جنوب غربی قریهٔ سلطانخیل متصل بدریای غزنی و واقع در علاقهٔ حکومت درجهٔ دو وردک از آن حکومت کلان لوگر ولایت کابل بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی آن ۶۸ درجه و ۲۲ دقیقه و ۲۵ ثانیه و عرض شمالی آن ۳۳ درجه و ۴۳ دقیقه و ۵۸ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدانکرده. [خُ نَ کَ دَ / دِ] (ق مرکب) خدانا کرده. خدانخواسته. رجوع به خدانا کرده شود:

تو کمان‌کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین که خدانکرده خطا کنی.

هاتف اصفهانی.

خدانکند. [خُ نَ کُ نَ] (جملهٔ دعایی) خدا نکناد. هرگز. ابدا. مقابل خداکند. اعوذ باللّه.

خدانگاهدار. [خُ نِ] (جملهٔ دعایی) عبارتی است مخفف از «خدا نگاهدار تو باد». خدا حافظ تو باد. ||خداحافظ (= ترکیبی که بوقت وداع گویند).

خدانگهدار. [خُ نِ گَ] (جملهٔ دعایی) خدانگاهدار. خداحافظ. رجوع به «خدانگاهدار» در این لغت‌نامه شود.

خدانگهداری. [خُ نِ گَ] (حامص مرکب) خداحافظی. گفتار خدانگهداری. هنگام بدرود و وداع.

خدانگهداری کردن. [خُ نِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) خداحافظی کردن. وداع کردن. بدرود گفتن.

خدانه. [خَ دْ دانَ] (ص نسبی) منسوب به خدان و آن بطنی است از اسدبن خزیمه و بنابر قول ابن کلبی خدان نسبتش چنین است: خدان‌بن عامربن مالک‌بن هرمزبن مالک‌بن حرث‌بن سعدبن ثعلبة‌بن دودان‌بن اسد. (از انساب سمعانی).

خداور. [خُ وَ] (اِ) خداوند. ||مالک. ||آقا. بیک. مولا. (ناظم الاطباء).

خداوردی. [خُ وِ] (اِ) نامی است از نامهای مردان. (یادداشت بخط مؤلف). علم است برای نامیدن مردان. چون: خداوردی‌خان رفت.

خداوردی‌کندی. [خُ وِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری اهرو ۲۵۰۰ گزی‌شوسهٔ اهر - خیاو. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۱ تن سکنه است که به زبان ترکی تکلم میکنند. آب آنجا از چشمه و محصولاتش غلات و حبوبات و سردرختی است و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. صنایع دستی مردم فرش و گلیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خداوند. [خُ وَ] (اِخ) رب. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). نامی از نام‌های الهی. خدا. خدای. پروردگار. اللّه‌تعالی:

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت.

رودکی.

جز از ایزد توام خداوندی

---

۱ - در قرن ششم هجری. ظاهراً از این خاندان بزرگان زیادی در مرو و بلخ و بخارا و سمرقند بوده‌اند که از آنجمله‌اند: ابوجعفر ببلخ و ابوالمعالی به مرو و ابوثابت بروجردی به سمرقند و ابوالعباس سفیانی به بخارا. (از انساب سمعانی).

سی و اندی اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خدامی. [خ َ] (اِخ) علی‌بن محمدبن حسین‌بن خدام خدامی، مکنی به ابوالحسن. سمعانی میگوید: وی از خاندان خدامی است و از جدش ابوعلی حسین‌بن خضر نسفی و ابوالفضل کاغذی و جز آن دو حدیث کرد. مرگ او به سال ۴۹۳ هـ .ق. اتفاق افتاد. صاعدبن مسلم برای من (= سمعانی) از او روایت کرد[1]. (از انساب سمعانی).

خدان. [خ ُ دْ دا] (ع اِ) ج خِدْن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). رجوع به خد در این لغت‌نامه شود.

خدان. [خ ِ] (ع مص) مصدر دیگر مخادنة است و مخادنَة؛ مصاحبت و مصادقت است. رجوع به مخادنة در این لغت‌نامه شود.

خدان. [خ َ د دا] (اِخ) ابن عامر. وی مردی عرب و از قبیلهٔ اسدبن خزیمه بوده است. (از منتهی الارب).

خداناپسند. [خ ُ پ َ س َ] (نمف مرکب) مورد ناخشنودی خدا. آنچه خدا را پسند نیفتد. ||کنایه از غیرموافق با حقیقت. امر غیرصواب. ناصحیح، نادرست. نااستوار.

خداناپسندانه. [خ ُ پ َ س َ ن َ / ن ِ] (ق مرکب) آنچه درخور پسند خدای نیست. نادرستکارانه.

خداناپسندی. [خ ُ پ َ س َ] (حامص مرکب) حالت یا عمل ناپسند خدای بودن.

خداناترس. [خ ُ ت َ] (نف مرکب) آنکه از خدا نترسد. (از آنندراج). وصف است کسی را کهاز خدا نمی‌ترسد و از مناهی او ابا ندارد. صفت است آنرا که اوامر خدا را در کارها در نظر نمی‌گیرد. این وصف بجای موصوف می‌نشیند و امروزه بیشتر بر موصوف دلالت می‌کند:

امید رحم بود کفر از آن خداناترس
که‌گر به کعبه رود از فرنگ می‌آید.
صائب (از آنندراج).

خداناشناس. [خ ُ ش ِ] (نف مرکب) آنکه خدا را نشناسد. آنکه عارف بمعرفت خدای نباشد. ||کنایه از بی‌ایمان، ظالم، ناپرهیزکار، نامتقی است: فلانی مردی خداناشناس است، از خداناشناس بپرهیز.

خداناشناسی. [خ ُ ش ِ] (حامص مرکب) حالت خداناشناس. عمل خداناشناس.

خداناکرده. [خ ُ ک َ د َ / د ِ] (ق مرکب) خدای نا کرده. خدای ناخواسته. خدا نکند که چنین شود:

ز جذب دوستداریهای من در نیم ره ماند
خدانا کرده‌از طاق دل من گر کسی افتد.
بوعلی (از آنندراج).

نمیدانم بعکس خود چه رو بنماید از خجلت
خدانا کرده‌گر افتم ز چشم همنشین خود.
خالص (از آنندراج).

مرا با آنکه در خوابست بخت بد به این روزم
خدانا کرده‌گر بیدار می‌بودی چه می‌کردم.
اشرف (از آنندراج).

خدانامه. [خ ُ م َ / م ِ] (اِ مرکب) خدای‌نامه. شاهنامه. تاریخ خدایگان. نامهٔ شاهان. تاریخ پادشاهان. کتابی که در آن شرح زندگی و حوادث شاهان بیاید: چنین گوید: در تاریخ ملوک الفرس بسیار نسختها تأمل کردم که ایشان خدانامه خوانند که پادشاهان را خدایگان خواندندی یعنی شاهنامه از سهو ناقلان از زبانی و لفظی که بدیگری گردانیده‌اند خطاها افتاده است. (مجمل التواریخ و القصص چ مرحوم بهار).

خدانخواسته. [خ ُ ن َ خوا / خا ت َ / ت ِ] (ق مرکب) مانند خدانا کرده. همواره بر سر جملات تمنی درآید. خدا نکند که چنین واقع شود. (آنندراج). خدا نکند. خدانکرده:

به رشک الفت صد مدعی کسی چه کند
خدانخواسته گر یار مهربان باشد؟
میرنجات (از آنندراج).

||کلمهٔ ملامت که موقع تنبیه گویند. (از ناظم الاطباء).

خدانشناس. [خ ُ ن َ] (نف مرکب) غیرعارف بمعرفت خدای. آنکه ایزد تعالی را نشناسد. ||از خدا بی‌خبر. بی‌اعتقاد بخدا. ناموئمن: فلانی مردی خدانشناس است مرد خدانشناس را نباید به مسجد راه داد. از خدانشناس بترس. ||کنایه از اطفال و زنان. کنایه از اولاد و فرزندان. چون: یک مشت نان‌شناس خدانشناس دور مرا گرفته‌اند در اینجا مقصود از «نان‌شناس» و «خدانشناس» زن و فرزند است. (یادداشت بخط مؤلف).

خدانشناسی. [خ ُ ن َ] (حامص مرکب) عمل خدانشناس. کنایه از بی‌ایمانی و بی‌اعتقادی از خدابیخبری است.

خدانظرخان. [خ ُ ن َ ظ َ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ سی‌ونه‌هزاروپانصدگزی جنوب غربی قریهٔ سلطانخیل متصل بدریای غزنی و واقع در علاقهٔ حکومت درجهٔ دو وردک از آن حکومت کلان لوگر ولایت کابل بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی آن ۶۸ درجه و ۲۲ دقیقه و ۲۵ ثانیه و عرض شمالی آن ۳۳ درجه و ۴۳ دقیقه و ۵۸ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خدانکرده. [خ ُ ن َ ک َ د َ / د ِ] (ق مرکب) خدانا کرده. خدانخواسته. رجوع به خدانا کرده شود:

تو کمان‌کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من همی
همهٔ غمم بود از همین که خدانکرده خطا کنی.
هاتف اصفهانی.

خدانکند. [خ ُ ن َ ک ُ ن َ] (جملهٔ دعایی) خدا نکناد. هرگز. ابداً. مقابل خدا کند. اعوذ بالله.

خدانگاهدار. [خ ُ ن ِ] (جملهٔ دعایی) عبارتی است مخفف از «خدا نگاهدار تو باد». خدا حافظ تو باد. ||خداحافظ (= ترکیبی که بوقت وداع گویند).

خدانگهدار. [خ ُ ن ِ گ َ] (جملهٔ دعایی) خدانگاهدار. خداحافظ. رجوع به «خدانگاهدار» در این لغت‌نامه شود.

خدانگهداری. [خ ُ ن ِ گ َ] (حامص مرکب) خداحافظی. گفتار خدانگهداری. هنگام بدرود و وداع.

خدانگهداری کردن. [خ ُ ن ِ گ َ ک َ د َ] (مص مرکب) خداحافظی کردن. وداع کردن. بدرود گفتن.

خدانه. [خ ِ دْ دا ن َ] (ص نسبی) منسوب به خدان و آن بطنی است از اسدبن خزیمه و بنابر قول ابن کلبی خدان نسبش چنین است: خدان‌بن عامربن مالک‌بن هرمزبن مالک‌بن حرث‌بن سعدبن ثعلبةبن دودان‌بن اسد. (از انساب سمعانی).

خداور. [خ ُ وَ] (اِ) خداوند. ||مالک. ||آقا. بیک. مولا. (ناظم الاطباء).

خداوردی. [خ ُ وِ] (اِ) نامی است از نامهای مردان. (یادداشت بخط مؤلف). علم است برای نامیدن مردان. چون: خداوردی‌خان رفت.

خداوردی‌کندی. [خ ُ وِ ک َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۶۵۰۰گزی جنوب خاوری اهرو ۳۵۰۰گزی شوسهٔ اهر – خیاو. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۱ تن سکنه است که به زبان ترکی تکلم میکنند. آب آنجا از چشمه و محصولاتش غلات و حبوبات و سردرختی است و شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است. صنایع دستی مردم فرش و گلیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خداوند. [خ ُ وَ] (اِخ) رب. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). نامی از نامهای الهی. خدا. خدای. پروردگار. اﷲتعالی:

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت.
رودکی.

جز از ایزد توام خداوندی

---

۱ - در قرن ششم هجری ظاهراً از این خاندان بزرگان زیادی در مرو و بلخ و بخارا و سمرقند بوده‌اند که از آنجمله‌اند: ابوجعفر ببلخ و ابوالمعالی به مرو و ابوثابت مروجردی به سمرقند و ابوالعباس سفیانی به بخارا. (از انساب سمعانی)

کنم از دل بتو بر افدستا. دقیقی.
سر نامه گفت از خداوند پاک
بباید که باشیم با ترس و باک. فردوسی.
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد
عید فرخنده و بهمنجنه و بهمن ماه. فرخی.
این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار. منوچهری.
تا دستگیر خلق بود خواجه لامحال
او را بود خدا و خداوند دستگیر. منوچهری.
گواه میگیرم خداوند تعالی را بر نفس خود به آنچه نبشتم و گفتم. (تاریخ بیهقی). ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم. (تاریخ بیهقی).
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل
چند باید با خداوند این دوالک باختن.
ناصرخسرو.
دست خداوند باغ خلق درازست
بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن.
ناصرخسرو.
تا نشناسی تو خداوند را
مدح تو او را همه یکسر هجاست.
ناصرخسرو.
— امثال:
خداوندا زن زشت را تو بردار
خودم دانم خر لنگ و طلبکار.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خداوندا غریبان خوار و زارند
بنزد هیچکس قربی ندارند.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خداوند سزا را بسزاوار دهد.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
— خداوند بالا؛ پروردگار:
توانا خداوند بر هرچه هست
خداوند بالا و دارای پست. فردوسی.
— خداوند جان؛ آفریننده جان. کنایه از پروردگار:
بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
— خداوند جهان؛ آفریننده جهان. آفریننده عالم. پروردگار:
با خداوند زبانت بخلاف دل تست
با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست.
ناصرخسرو.
— خداوند خرد؛ آفریننده خرد. کنایه از پروردگار:
بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
— خداوند خلق؛ آفریننده خلق. پروردگار.
— خداوند عالم؛ خداوند جهان. پروردگار.
— خداوند گیتی؛ خداوند عالم. پروردگار:
خداوند گیتی ستمکاره نیست
که راز خدایست و زین چاره نیست. دقیقی.

— خداوند مهر؛ آفریننده مهر. پروردگار:
کند آفرین بر خداوند مهر
کزین گونه بر پای دارد سپهر. فردوسی.
||(اِ مرکب) کدخدا (اصطلاح نجومی). (یادداشت بخط مؤلف):
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف گشت طالع خداوند ماه. فردوسی.
طالع آن ساعت اسد بود و خداوند ساعت مریخ با قمر و زهره اندر قوس بود. (مجمل التواریخ و القصص). ||استاد. (یادداشت بخط مؤلف): چون تو (بونصر مشکان) خداوند آمد مرا (= عبدالغفار) و مانند مرا چه زهره و یارای آن بود. (تاریخ بیهقی).
او بنده و شاگرد ملک بود
تا گشت خداوند و استاد. مسعودسعد.
||صاحب خانه. بزرگ خانه. (برهان قاطع). اختصاص معنی خداوند بر صاحب خانه بر اساسی نیست. ||مولی. مقابل بنده. آقای برده. صاحب برده و کنیز. مقابل رهی: مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود. نام او فیمون بزمین عرب افتاد... روزی تنها همی رفت. دزدی چند پیشش آمد. او را گفتند: تو بنده‌ای و از خداوند بگریخته. او را بند کردند و بزمین نجران بردند و بفروختند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چو بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد و خداوندم بسیار مرا بزد و زین بر گردن من بنهاد. (تاریخ بیهقی).
او خداوند است و خلق عالمند او را رهی
بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال.
امیرمعزی.
مکن تغافل ازین بیشتر که ترسم خلق
گمان برند که این بنده بی خداوند است.
سعدی.
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند. حافظ.
||لقبی بوده که پادشاهان مشرق بتقلید سلوکیها برای خود انتخاب می‌کرده‌اند. مشیرالدوله میگوید: پادشاهان مشرق پس از اسکندر و سلوکیها القابی اختیار می‌کردند و بعضی خودشان را بتقلید از سلوکیها خداوند می‌خواندند. ||لقبی بوده که پادشاهان سلسلهٔ اسماعیلیهٔ مقیم در الموت داشتند. چون «خداوند حسن بن بزرگ امید علی ذکره السلام» متوفی ۵۶۰ هـ.ق. و «خداوند محمدبن حسن بن بزرگ امید» متوفی ۶۰۷ هـ.ق. و «خداوند جلال‌الدین حسن نومسلمان ابن محمدبن حسن» متوفی ۶۱۸ هـ.ق. و «خداوند علاءالدین محمدبن جلال‌الدین حسن» متوفی ۶۵۳ هـ.ق. و «خداوند رکن‌الدین خورشاه بن علاءالدین محمد». رجوع به غزالی‌نامه حاشیهٔ ص ۳۷ و

جهانگشای جوینی ج ۲ شود. ||بزرگ. پادشاه. شاه. مولا. آقا. سرور. بیگ. خدیو. امیر. خواجه. رئیس. ولی. (کلمهٔ خداوند بعنوان خطاب توقیری بر هر بزرگی اعم از پادشاهان یا وزیران یا اعیان و اشرف و فرماندهان سپاه و صاحبان مقام و منصب اطلاق میشود):
ای خداوند بکار من ازین به بنگر
مر مرا مشمر ازین شاعرک لاس و دلوس.
ابوشکور بلخی.
خداوند ما نوح فرخ‌نژاد
که بر شهریاری بگسترد داد.
ابوشکور بلخی.
چو سالار راه خداوند خویش
بگیرد ز دانش بد آیدش پیش. فردوسی.
چو خون خداوند ریزد کسی
بگیتی درنگش نباشد بسی. فردوسی.
بر او نیست آهو بزرگست شاه
دلیر و خداوند توران سپاه. فردوسی.
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد.
فرخی.
امیر عادل داناترین خداوند است
بزرگوارترین مهتر و مهین سالار. فرخی.
تو غلام منی و خواجه خداوند منست
نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان.
فرخی.
دریا گر آن بود که بدو در گهر بود
دریاست مدح‌گوی خداوند را دهان.
عنصری.
بزرگوارا، نام‌آورا، خداوندا
حدیث خواهم کردن بتو یکی نبوی.
منوچهری.
ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق
ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق.
منوچهری.
اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق
اوست مهیا بحمد اوست مصفا بدم.
منوچهری.
خداوند ما باد پیروزگر. منوچهری.
از این مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا این حدیث با خداوندش نگوید. (تاریخ بیهقی). خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن. (تاریخ بیهقی). گفته است (خواجه احمدحسن) بنده را اگر خداوند پرسد... رقعت باید رسانید. امیر رقعت را بستد. (تاریخ بیهقی). گفتند هر یک از دیگری شایسته‌ترند و خداوند داند که اعتماد هر کدام بنده باید کرد. (تاریخ بیهقی). بونصر گفت: زندگانی خداوند دراز باد. عبدالله را امیر فرمود تا به دیوان آوردم. (تاریخ بیهقی). این مقدار با بنده

عبدوس گفت آلتونتاش و در این هیچ بدگمانی نمی‌نماید، خداوند دیگر چیزی شنوده است فرماید؟ (تاریخ بیهقی). لاجرم چون خداوند بتخت ملک رسید، او را چنان داشت که داشت از عزت. (تاریخ بیهقی).

هر آن ده جوان را نوازش نمود (= راهبان پسران یعقوب را)
چنان کش خداوند (= یوسف را) فرمود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بیاید تا هرچه کار شماست
بجا آورد کو خداوند ماست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

رفتم من و فرزند من آمد خلف‌الصدق
او را بخدا و بخداوند سپردم. برهانی.

ای خداوندان سیادت و سیاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم.
سعدی.

و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار بندند و از بام جوشق بقعر خندق دراندازند. یکی از وزراء روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: جهان بکام خداوند باد. (گلستان سعدی).

- خداوند تاج؛ صاحب تاج. پادشاه:

خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج. فردوسی.

شناسنده باید خداوند تاج
که تاراج را نام ننهد خراج. امیرخسرو.

- خداوند شمشیر؛ دارای شمشیر.
- ||پادشاه:

خداوند شمشیر و گاه و نگین
چو ما دید و بسیار بیند زمین. فردوسی.

- خداوند گنج؛ صاحب گنج. دارای گنج.
- خداوند گیتی؛ کنایه از پادشاه:

گزین و مهین پور سهراب شاه
خداوند گیتی نگهدار گاه. دقیقی.

- ||پادشاه:

خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج. فردوسی.

||مالک. (منتهی الارب). صاحب. (دهار) (برهان قاطع)[1] (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء): چون انوشیروان به مملکت اندر بنشست... نخست بفرمود تا مزدکیان را بکشتند و هر مال که در دست ایشان بود و آنرا خداوند نبود، بدرویشان داد و هر زنی که داشتند بخداوندان داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و هر زنی که شوهر نداشت و تو را بشوهر حاجت بود، او را از خزانه جهاز کرد و بفرمود که خداوندان ساز و برگ آن زن دادند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و میوه‌های وی همه مباح است و بی‌خداوند است. (حدود العالم). هر خرمایی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارد. البته و آن درویشان را بود. (حدود العالم). فرگرد شهرکیست خرد و مردمان او خداوندان چهارپای‌اند. (حدود العالم). خمود جائیست که اندر وی مرغزارها و گیاهخوارها و خیمه‌ها و خرگاهها نغزغزان است و خداوندان گوسپندند. (حدود العالم).

چنین گفت شیرویه با باغبان
که گرزین خداوند گوهرنشان. فردوسی.

بدویست امید و زویست باک
خداوند آب آتش و باد و خاک. فردوسی.

نبینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
به ایران نهد بی خداوند روی. فردوسی.

چو زرین درخشی درآمد ز زاغ
بر میهمان شد خداوند باغ. فردوسی.

تو غلام منی و خواجه خداوند من است
نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان.
فرخی.

این باغ و این سرای دل‌افروز را مباد
جز میر یوسف ایبج خداوند و کدخدای.
فرخی.

بهزار اسب فزون از دوهزار اسب گرفت
همه را تر شده از خون خداوند تگ.
فرخی.

چو خر در گل افتد کسی نیکتر
نکو شد بزور از خداوند خر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز خویشانش ماندست گردی گزین
خداوند کوس و درفش و نگین.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

سه جام از خداوند این زر بخواه
بمن ده رهان جانم از رنج راه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

عبدالمطلب گفت: من خداوند شترم، سخن شتر توانم گفت و خانه را خداوندیست که دشمن را از آن باز تواند داشت. (مجمل التواریخ و القصص). در خانهٔ بالایین در بیست‌وچهار تاج نهاده بود که قیمت آن خدای دانست و نام خداوندش بر هر یکی نبشته. (مجمل التواریخ و القصص). و ایشان خداوندان گوسفندان بودند. (مجمل التواریخ و القصص).

به سرای اندر دانی که خداوندش
نه چنان آید چون علت دار آید.
ناصرخسرو.

فرمان داد که هر کالای که محمدبن علی از آن مردمان برگرفتست، بخداوندان بازدهند. هرچه خداوندان بدانستند برگرفتند دیگر بگذاشتند. (تاریخ سیستان). و هر مال و کراع و ملک کی آنرا خداوندی نبودی هدیه بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور قسمت بخش کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص ۹۱). ما این تاوان مرادب را بستدیم تا خداوندان اسپ، اسپ را نگه دارند تا بکشت کسان اندرنیاید. (نوروزنامه). بفرمود تا خداوند اسپ را بیاوردند و چندانکه قیمت جو بود بوقت رسیدگی تاوان بستد و بخداوند زمین داد. (نوروزنامه). خداوند خانه برجست. (کلیله و دمنه). خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت. (کلیله و دمنه).

من کمان را و خداوند کمان را بکشم.
سوزنی.

بر تو مهمان نثار کردن جان
بر خداوند خانه آسانست. سوزنی.

ستور بد را مانم که بر نه اندیشم
نه از زیان خداوند و نه ز بیم هلاک.
سوزنی.

من ترا می‌گویم آنچه داری بخداوند آن بازده تو بدیگری که نمی‌باید داد میدهی. (تذکرة الاولیاء عطار). نقل است که شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه دیدم، دوم بار که بخانه رفتم، خداوند خانه دیدم. سوم بار نه خانه دیدم نه خداوند خانه، یعنی در حق گم شدم. (تذکرة الاولیاء عطار).

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد. سعدی (بوستان).

یکی بر سر شاخ، بن می‌برید
خداوند بستان نظر کرد و دید.
سعدی (بوستان).

زمستان درویش در تنگسال
چه سهلست پیش خداوند مال.
سعدی (بوستان).

و مر خداوند درازگوش را گفتند که در طرف قبلهٔ فتح‌آباد در فلان موضع درازگوش تو درآمده است. (انیس الطالبین ص ۱۰۸ نسخهٔ خطی مؤلف). خواجه آن جوال رخت را بدرویشی نزدیک خداوند خانه فرستاد. (انیس الطالبین ص ۷۹ نسخهٔ خطی).

- امثال:
سگ را شناسند بروی خداوند.

مُوَبِّل؛ خداوند ستور. مَلیک؛ خداوند. خَیّالة؛ خداوند اسبها. نقیض رجاله. خال؛ خداوند چیزی. مدابر؛ خداوند تیر دابر که ضد فائز است. ادبار؛ خداوند پشت‌ریش ستور شدن.

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: خداوند از: خدا + وند (پسوند اتصاف)؛ به معنی صاحب (مطلقاً) میباشد. در لغت‌نامه، صاحبان و دارندگانی که مملوک آنها اسم ذات‌اند علیحده آمده و با صاحبان و دارندگانی که صاحب اسم معنی‌اند، فرق گذاشته میشود.

داریّ: خداوند نعمت. إهزال: خداوند شتران لاغر گردیدن. إهراف: خداوند مال بالیده شدن. مهبع: خداوند هبع. القاب: خداوند مواشی مانده شدن قوم. اتساع: خداوند شترانی شدن که در نه روز یک نوبت آب خورند. تِرّاس: خداوند سپر. اتمار: خداوند بسیار خرما شدن قوم. تامِر: خداوند خرما. افراع: خداوند شتران فرع‌آور شدن. اهجان: خداوند شتران گزیده شدن. افتاق: خداوند ستوران فربه گردیدن. مداد: خداوند شتران بسیار. اجاده: خداوند اسب نکو گردیدن. اهافة: خداوند شتران تشنه شدن. هلقم: مهتر سطبراندام‌ضخم خداوند شتران. حسابة: خداوند نژاد نیک شدن. إقفاص: خداوند پنجره با مرغ شدن. مُتَمَلِّح: خداوند نمک. راجِبَة: خداوند بخشش (منتهی الارب). إمعاز: خداوند بز بسیار شدن. إجداد: خداوند بخت گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). إکساد: خداوند بازار کاسد شدن. (منتهی الارب). إضعاف: خداوند افزونی شدن. إحالة: خداوند استران ستاغ شدن. (تاج المصادر بیهقی). إشحام: خداوند پیه بسیار شدن. إعمام: خداوند بسیار عم بزرگوار گردانیدن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). لابِن: خداوند بسیارشیر. (منتهی الارب). ترخل: خداوند بز ماده شدن. ایجاه: خداوند جاه کردن. إحتِشام: خداوند خدم و حشم شدن ببزرگی. اخوال: خداوند خال بسیار کریم گشتن. (تاج المصادر بیهقی). أصیل: خداوند حسب و نسب بزرگ. (از منتهی الارب). تَملیک: خداوند چیزی گردانیدن. إسمان: خداوند چیز فربه شدن. اعطاش: خداوند چهارپای تشنه شدن. ابلاد: خداوند چهارپای پلید شدن. إمشاء: خداوند چهارپای بسیار شدن. إصحاح: خداوند چهارپایان تن‌درست شدن. امجاج: خداوند چارپای درست گشتن. انشاط: خداوند ستوران نشاطی گشتن. دبار: خداوند دبر. (دحار). إکلال: خداوند ستور مانده شدن. إقواء: خداوند ستور قوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). إقطاف: خداوند ستور قطوف گردیدن. إمشاء: خداوند مواشی بسیارزه شدن. (منتهی الارب). إضعاف: خداوند ستور ضعیف شدن. إحفاء: خداوند ستور سوده‌پای شدن. (تاج المصادر بیهقی). اکلاب: خداوند ستور دیوانه شدن. (منتهی الارب). اعراب: خداوند ستور تازی شدن. إدبار: خداوند ستور پشت‌ریش شدن. إغزار: خداوند اشتران بسیارشیر شدن. اعکار: خداوند اشتران بسیار شدن. تجبیب: خداوند اشتران اندک‌شیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). کَشَطَة: خداوند شتر پوست بازکرده. (منتهی الارب). تَمسیک: خداوند مسک کردن. اثلاء: خداوند مال کهن شدن. (تاج المصادر بیهقی). امراض: خداوند مال آفت‌رسیده شدن. (منتهی الارب). اشداد: خداوند ستوری سخت شدن. الحام: خداوند گوشت بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی). لَحیم: خداوند گوشت. تَلافُق: خداوند کارهای درست و آراسته شدن. (منتهی الارب). وجاهة: خداوند قدر و جاه شدن. الباء: خداوند ثُلَّة بسیار شدن. اشباب: خداوند فرزند جوان شدن. اشابه: خداوند فرزند پیر شدن. اصحاب: خداوند فرزند بالغ شدن. اشباء: خداوند فرزند زیرک شدن. اعالة: خداوند عیال شدن. معیل: خداوند عیال. إعمار: خداوند عمر بسیار گشتن. اعذار: خداوند عذر گشتن. اعتذار: خداوند عذر شدن. (تاج المصادر بیهقی). محض: خداوند شیر خالص شدن. امحاض: خداوند شیر خالص شدن. مشی: خداوند مواشی بسیار گردیدن. (منتهی الارب). تَملُّک: خداوند شدن. إجلاب: خداوند شتران نر شدن. (تاج المصادر بیهقی). إماتَة: خداوند شتران مرگ‌رسیده شدن. (منتهی الارب). احلاب: خداوند شتران ماده شدن. اجراب: خداوند شتران گرگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). إمخاض: خداوند شتران مادهٔ درد زه گرفته یا نزدیک بزادن رسیده شدن. إقلاب: خداوند شتران قلاب‌زده شدن. امصاع: خداوند شتران شیربرگشته شدن. إمراخ: خداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن. (منتهی الارب).

— خداوند تنزیل؛ صاحب تنزیل.

— ||کنایه از پیغمبر اسلام است:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی.

— خداوند خانه؛ ابوالمثوی. ربّ‌البیت صاحبخانه. مالک خانه: آن جوال را با درویشی نزدیک خداوند خانه فرستادند. (تاریخ بخارای نرشخی).

— خداوند دل؛ صاحبدل:

کاری‌کنم که باز خداوند دل شوم
دارم بنظم مدح خداوندگار دل. سوزنی.

— خداوند ده؛ ده کیا. بزرگ ده.

— خداوند رخش؛ صاحب رخش.

— ||کنایه از رستم زال:

همی خواندندش خداوند رخش
جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش. فردوسی.

فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی نا گرفته مبخش. فردوسی.

— خداوند کرسی؛ ذات‌الکرسی.

— ||کنایه از ملک.

||دارنده. دارا. صاحب [1]:

پس از هر دوان بود عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین. فردوسی.

خداوند نام و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی.

نگوییم چندین سخن بر گزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف. فردوسی.

خداوند مردی و رای و هنر
بدو شادمان مهتران سر بسر. فردوسی.

خداوندان تجربت و آزمایش از آن حکم کنند بر حال هوا. (التفهیم فی صناعة التنجیم بیرونی).

آخر چیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد بر عجم. منوچهری.

باز از فضل و ادب و شعر کاسدگونه می‌باشد و خداوندان این صنایع محروم. (تاریخ بیهقی).

نه بندهایم خداوند دانش و هنریم
که بندگان خداوند شاه کیهانیم. مسعودسعد.

خداوندان علم بخشهای دائرهٔ فلک را قِسیّ خوانده‌اند یعنی کمانها. (نوروزنامه). و خداوندان فسون آژخ را به وی (به جو) افسون کنند بماه کاست و بپوشانندش تا آژخ فروریزد. (نوروزنامه).

زدن با خداوند فرهنگ رای
بفرهنگ باشد ترا رهنمای. نظامی.

خیالی که در پرده شد روی‌پوش
نبیند درو جز خداوند هوش. نظامی.

به استادکاری خداوند هوش
در آن بازی سخت شد سخت‌کوش. نظامی.

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی.
سعدی (گلستان).

خداوند جاه و زر و مال بود.
سعدی (بوستان).

خداوند روزی بحق مشتغل
پراگنده‌روزی پراگنده‌دل.
سعدی (بوستان).

— خداوند شگفت؛ ابوالعجب. متعجب. بلعجب.

— خداوند صور؛ صاحب صور. کنایه از اسرافیل است.

— خداوند علت؛ بیمار. مریض. صاحب درد. علیل: محمد زکریا گوید: بسیار خداوند لقوه را دیدم که مفلوج شد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خداوند یرقان طحالی را یک طرمس در طبیخ اسارون دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خداوند تب بلغمی را یکی طرمس در سه اوقیه شراب دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب ممزوج خداوندان با دو بلغم را نیک است. (نوروزنامه). چنان بود که خداوندان علت را اندردمیدن او [عیسی]

---

[1] - با توجه به توضیح در ذیل معنی «مالک و صاحب» در صفحات قبل در این شواهد مقصود کسی است که دارندهٔ امریست که آن اسم معنی است نه اسم ذات.

شفا آمد. (مجمل التواریخ و القصص).
— خداوند عقل؛ اولوالنهی. عاقل. صاحب‌رای.
— خداوند قلم؛ اهل قلم. صاحب قلم.
— ||کنایه از نویسنده است. منشی. ترسل‌نویس: و محتشمان درگاه خداوندان شمشیر و قلم بجمله بیامدند. (تاریخ بیهقی). و خداوندان قلم را که معتمد باشند، عزیز باید داشت. (نوروزنامه).
— خداوند معرفت؛ صاحب معرفت. عارف به امور. شناسای امور: فامّا خداوندان معرفت گفته‌اند... (نوروزنامه).
— خداوند وحی؛ صاحب وحی. آنکه بر او وحی نازل میشود.
— ||کنایه از پیغمبر اسلام:
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی. فردوسی.
إخباث؛ خداوند پلید شدن. (تاج المصادر بیهقی). ارغاد؛ خداوند عیش خوش شدن. (از منتهی الارب). إلامَه؛ خداوند ملامت شدن. (منتهی الارب).

خداوند. [خُ وَ] (اِخ) ماآنو از شاهان خُسرُون[1] و پس از ابگار (۷۰ ق. م. تا ۵۷ ق.م.) شاه شد، یعنی پس از ابگار یک سال فترت طول کشید و سپس ماآنو که عنوان خداوند داشت، بسلطنت رسید و هیجده سال و پنج ماه سلطنت نمود. معلوم نیست که او پسر چه کسی بوده است. تصور میکنند که از خانوادهٔ دیگری است و نیز گمان میکنند که معاصر کراسوس بوده. زیرا دیوکاسیوس نوشته آبگارنامی که متحد پومپه بود، طرفدار پارتیها گردید و به کراسوس خیانت کرد. ممکن است که دیوکاسیوس ابگار معاصر کراسوس را با سلف او که به پومپه تسلیم شده بود، التباس کرده باشد. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۲۶۳۱).

خداوندآباد. [خُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرق‌رود بخش نطنز شهرستان کاشان. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب خاوری نطنز و چهارهزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ نطنز - اردستان. این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع و آنرا آب و هوای معتدل با ۴۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آنجا از قنات و محصولاتش غلات، ابریشم و پنبه میباشد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خداوند دور. [خُ وَ دِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصطلاحی است نجومی در طالع. ابوریحان بیرونی در تعریف آن آرد: و اما خداوند دور آن است کی صاحب طالع مولد را نخستین سال دهی و آن را کی زیر اوست بترتیب فلکها از بر سو فرود دوم سال، چنانکه بخداوند ساعتها کنی. پس بدان سال کی خواهی بخداوند دور رسی. و بابلیان همچنین گویند ولیکن ابتداء از خداوند طالع نکنند ولکن از خداوند ساعت مولد و بباقی هم آن راه بپرند. (التفهیم فی صناعة التنجیم ص ۵۲۳).

خداوندزاد. [خُ وَ] (اِ مرکب) مخفف خداوندزاده. زادهٔ خداوند. بزرگزاده. مهترزاده. شاهزاده. ملکزاده. امیرزاده. (ناظم الاطباء). رجوع به خداوندزاده شود.

خداوندزاده. [خُ وَ دَ] (اِ مرکب) فرزند پادشاه. ملکزاده. خسروزاده. فرزند شهریار. مهترزاده. بزرگ‌زاده: منشور هرون بولایت خوارزم بخلیفتی خداوندزاده امیر سعیدبن مسعود نسخت کردند. (تاریخ بیهقی). سلطان برنشست، بکوشک سپید رفت با هفت تن از خداوندزادگان. (تاریخ بیهقی) سوم ذی‌قعده خداوندزادهٔ امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان. (تاریخ بیهقی). سال حسنک دیگر بود که بر هوای محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد. (تاریخ بیهقی).
تو در جمال چنانی که در جمال کمال
بزرگوار خداوندزادهٔ گهری. سوزنی.
پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان. (گلستان سعدی).

خداوند شدن. [خُ وَ شُ دَ] (مص مرکب) مَلک. مُلک. بملک. (تاج المصادر بیهقی). مالک شدن. صاحب شدن. ||واجد امیری شدن. دارای امیری شدن. ||پادشاه شدن. بپادشاهی رسیدن. ||امیر شدن. مولی شدن. بیگ شدن. خواجه شدن. ||استاد شدن.

خداوندکش. [خُ وَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ خداوند. پادشاه‌کش. قاتل شاه. قاتل ملک:
کدای بندگان خداوندکش
مشورید هر جای بیهوده هش. فردوسی.
چو آن عاصیان خداوندکش
خبر یافتند از خداوند هش. فردوسی.
نبخشود هرگز خداوند هش
بر آن بنده کو شد خداوندکش. نظامی.
||کشندهٔ بزرگی یا امیری یا مهتری.

خداوندکشنده. [خُ وَ کُ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) کشندهٔ پادشاه. قاتل شاه. قاتل ملک: دیگر روز برابر شد با آن یاغیان خداوندکشندگان. (تاریخ بیهقی). و رجوع به خداوندکش شود.

خداوندگار. [خُ وَ] (اِ مرکب)[2] خالق.

---

۱ - خسرون نام دولتی بوده که در ۱۸۰ تاریخ یونانی مطابق با ۱۳۱ و ۱۳۲ ق. م. در ادس تشکیل شد. طوایف عرب از دیرگاه در صفحات بین‌النهرین و در حوالی ادس مستقر شدند و از این جهت، پلینادس را جزء عربستان بشمار آورده است. باری این پادشاهان دست‌نشاندگان دولت پارت بودند. رجوع به خسرون در این لغت‌نامه شود.

۲ - در غیاث اللغات آمده است: «خداوندگار بکاف فارسی لفظی است مرکب از «خداوند» و «گار». پس «گار» در اینجا کلمهٔ نسبت است که افادهٔ معنی تشبیهی کند. مثل خداوند از سراج و نیز سراج‌الدین علی‌خان‌آرزو در سراج اللغات نوشته که لفظ «گار» در کلمهٔ خداوندگار زائد است، چنانکه در فیروزمند و شادمند لفظ «مند» زائد است و بعضی از محققین نوشته‌اند که خداوندگار در اصل «خداوندی‌گار» بود «گار» کلمهٔ نسبت است، یعنی منسوب بخداوندی، «یاء» را بسبب تخفیف حذف کرده‌اند». در آنندراج دربارهٔ لفظ خداوندگار بدین شرح آمده است (آنندراج ذیل این کلمه و کلمهٔ خداوندگار و کلمهٔ خدایگان): «مزید علیه خدا و معنی ترکیبی مانند خداء زیرا که ما بعد لفظ خدا، کلمهٔ نسبت است که معنی تشبیه و زیادت نیز ازآن مستفاد می‌شود و بعضی از فضلا در شرح این بیت بوستان:
اگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار.
آورده‌اند که این لفظ بیشتر در جایی که لفظ بنده یا آن چه در معنی اوست، استعمال کنند. فقیر مؤلف گوید که از این قبیل است در این بیت سعدی:
کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده‌ست او شرمسار.
لیکن بدون قید مذکور نیز آمده.
خواجه نظامی:
خواجه مع‌القصد که در بند ماست
گرچه خدایست خداوند ماست.
بجز بندگی ناید از هیچ کس
خداوندی مطلق او راست بس.
خواجهٔ شیراز:
شکر خدا که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو لطف خداوندگار بخش.
اسیر لاهیجی:
جز شوق و ذوق باطن و اسرار معرفت
جز دید یار و وصل خداوندگار هیچ.
ملاعبدالله هاتفی:
نه ما چاکرانیم و تو شهریار
که ما بندگان تو خداوندگار.
محسن تأثیر:
بجمله کارکنان مطبع ارض و سما بیین برای حکایت خدایگان کردند. و مخفی نماند که خداوندی دو قسم است: خداوندی به اضافت،
←

صانع عالم. (ناظم الاطباء). خدا. اللّه:

رضا ده بفرمان حق بنده‌وار
که چون او نبینی خداوندگار.
سعدی (بوستان).

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم. حافظ.

||والی. (زمخشری). هر شخص بزرگوار. بیگ. رئیس. سرور. ||مولا. (ناظم الاطباء). خواجه. آقا:

کار خداوندگار خود نکند
بلکه همی کار پیشکار کند. ناصرخسرو.

امیر اسماعیل گفت: این نکنم چکنم و بنده را با خداوندگار خویش جز این معامله نشاید کردن. (تاریخ بخارای نرشخی).

کاری کنم که باز خداوند دل شوم
دارم بنظم مدح خداوندگار دل. سوزنی.

بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسقش را به دوزخ. (گلستان سعدی).

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار.
سعدی (طیبات).

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست.
سعدی (بدایع).

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید.
سعدی (بوستان).

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار.
سعدی (بوستان).

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش. حافظ.

||صاحب. (حبیش تفلیسی) (ناظم الاطباء). مالک:

زبانی که آمد بر آن کشتمند
شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد
اگرچه زیانست صد بار صد
درمهای گنجی بر آن کشت‌زار
بریزند پیش خداوندگار. فردوسی.

||موجد. مخترع. درست‌کنندهٔ هر چیزی. ||پادشاه. (ناظم الاطباء). سلطان: اسحاق‌بن احمد برسید و از اسب فرونیامد. امیر اسماعیل گفت: یا فلان! خداوندگار خویش را فرونایی و دشنامش داد. (تاریخ بخارای نرشخی).

خداوندگار. [خُ وَ دِ] (اِخ) لقب پادشاهان عثمانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خداوندگار. [خُ وَ دِ] (اِخ) لقب مولانا جلال‌الدین محمد بلخی شاعر معروف به مولوی است: خداوندگار فرمود در تفسیر این که من این را به امیر پروانه برای آن گفتم که تو اول سر، مسلمانی شدی که خود را فدای کنم. (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۴). یکی گفت که اینجا چیزی فراموش کرده‌ام خداوندگار فرمود که در عالم یک چیزیست که آن فراموش کردنی نیست اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آنرا فراموش نکنی. (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۱۴). پسر اتابک آمد، خداوندگار فرمود که پدر تو دائماً بحق مشغول است و اعتقادش غالبست و در سخنش پیداست. (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۲۸). گفتیم آرزو شد او را که شما را ببیند و می‌گفت که میخواهم که خداوندگار را بدیدمی. خداوندگار فرمود که خداوندگار را بدین ساعت نبیند. (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۳۵). و رجوع شود به کتاب فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۳۷، ۴۲، ۲۴۰، ۲۶۴ و ۲۹۵.

خداوندگار. [خُ وَ دِ] (اِخ) شهرستانی است بزرگ از سرزمین آناطولی و بسبب استعداد طبیعی و نزدیک بودن بپایتخت دولت عثمانی و این که دولت عثمانی نخستین بار در این شهر تشکیل شد، دارای اهمیت بسزا میباشد. وجه تسمیهٔ آن بواسطهٔ نام سومین پادشاه عثمانی خداوندگار غازی سلطان‌مراد است. این ولایت در شمال باختری شبه‌جزیرهٔ آناطولی و غرب آنکارا و شرق قونیه و ساحل دریای سفید و دریای سیاه و بحر مرمره قرار دارد و مساحت آن در حدود ۷۴۷۹۲ میلیون گز مربع میباشد. زمینهای خداوندگار از درّه و کوه و بیابان تشکیل شده و از زیباترین نقاط جهان است. بلندترین کوه آن، کوه کشیش است که از سطح دریا ۲۵۰۰ گز ارتفاع دارد و سراسر سال از برف پوشیده شده است. مهمترین رود آن رود سگاریاست که پس از گذشتن از آنکارا و دیگر نقاط و پیوستن به رودهای چندی به دریای سیاه میریزد. پس از آن، رود بسوک‌مندرس (مندرس بزرگ) است که با سیراب کردن زمینهای اطراف به دریای سفید داخل میشود. خاک این سرزمین بسیار سبز و خرم و حاصلخیز و دارای آبهای معدنی فراوان میباشد. محصولات عمدهٔ آن میوه، مخصوصاً هلو، توت، انگور، حبوبات، ابریشم، خشخاش و پنبه است. آب و هوای خداوندگار بطور کلی معتدل و سالم، ولی در مناطق کوهستانی زمستانها بسیار سرد است. در خلال تاریخ هر بخشی و حکومتی از این سرزمین تحت استیلای دولت قرار گرفته است، چنانکه مدتها دولت ایران و روم در آن فرمانروایی داشته‌اند و پس از تقسیم روم نیز جزء روم شرقی گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

خداوندگاری. [خُ وَ دِ] (حامص) حالت خداوندگار بودن. در اطلاقات این کلمه بصورت اسمی بخود میگیرد و خطابی است که کهتران بمهتران یا فرزندان بپدران یا رعایا بشاه و امیران و بیگها میکنند.[1] ||استقلال. حکومت. داوری. پادشاهی. سلطنت. (از ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب بخداوندگار بودن، یعنی شاهی و امیری. (ناظم الاطباء).

خداوند مرز. [خُ وَ دِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرزدار. مرزبان. سرحددار. ستوردار:

تو گفتیم باشی خداوند مرز
که این مرز را از تو دیدیم ارز. فردوسی.

خداونده. [خُ وَ دَ / دِ] (اِ مرکب) صاحب. خداوند. مالک:

گروهی خداوندهٔ چارپای
گروهی خداوند کشت و سرای. فردوسی.

چنان باشد که در زمین مردمان و بر چه ویران بنا می‌افکنی. باری بنا چنان افکن که اگر خداونده بیاید و آنرا ویران کند، چوبی بماند که با خود ببری. (کتاب‌المعارف). آن خرک را اگر جامه و یا بارش فروگیرند جفته درانداختن گیرد، اما از خداونده نجهد. (کتاب المعارف). ||آقا. مولی. بزرگ: جاه و مال می‌طلبی اگر از بهر آن می‌طلبی تا خداونده باشی، محال می‌طلبی زیرا که چندین هزار آدمی خداونده نشدند تو نیز هم نشوی. (کتاب المعارف).

خداوند هفته. [خُ وَ دِ هَ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصطلاحی است نجومی و ابوریحان آنرا چنین آورده: فامّا خداوند هفته آن است کی آن روزهاء گذشته از وقت مولد بازبگیری و هفتگان فکنی و باذداری کی چند بار اوفتاد و آن را از طالع اصل مولد بشمری. آن برج کیذورسی برج هفته بود و آنچ با تو مانده بود کی هفت تمام نشود از صاحب طالع بشمری، سوی خلاف توالی و هر کوکبی راکی بیشت آید باصل مولد روزی دهی. آنگاه بخداوند آن روزی رسی کز آن هفته گذشته بوذ و کس هست کی

← یعنی آن که نسبت بعضی پرورش‌دهنده و محتاج‌الیه باشد، اما نسبت فائق از خود محتاج و مربوب بود یا در یک امری کمال و بزرگی داشته باشد و در دیگری نه و خداوندی مطلق آن است که بنسبت جمیع اعدادی خویش محتاج‌الیه و مربی برد و در کل امور او را کمال و کبریا باشد.

۱ - امروز در مکاتبات اغلب فرزندان بپدران چنین خطاب میکنند: حضرت خداوندگاری از این مطلب بااطلاع‌اند. خداوندگاری دیروز به اینجا نیامدند. ظاهراً خداوندگاری از این واقعه خوش نیامد.

این کار سوی توالی‌البروج کند نه سوی خلاف توالی. (التفهیم فی صناعة التنجیم ص ۵۲۴).

خداوندی. [خُ وَ] (حامص) ریاست. آقائی. (ناظم الاطباء). مهتری. مولائی. سیادت. خواجگی. شاهی. بزرگی. بزرگواری. سروری:

از فضل خداوند و خداوندی سلطان
امروز من از دی به و امسال من از پار.
فرخی.

ای ملک مسعودبن محمود کاحرار زمان
بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق.
منوچهری.

حشمت مجلس عالی بزرگ است زهی که نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن. بخواجه نبشتیم تا این کار را بخداوندی تمام کند. (تاریخ بیهقی). نگریست و گفت: من هرگز حق خداوندی این پادشاه فراموش نکنم. (تاریخ بیهقی).

خداوندی و خوبی و جوانی
تن‌آسانی و ناز و کامرانی
چو چیزی زآنچه داری پیش خواهی
ز بیشی خواستن یابی تباهی.
(ویس و رامین).

خداوندی همی بایدت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی.
ناصرخسرو.

بجز او را بخداوندی تعیین نکند. سوزنی.

قدم برداشتی و رنجه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی. نظامی.

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع. مولوی.

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار. حافظ.

||(حامص) ربوبیت. الهیت:

نبینی که بر آسمان و زمین
مر او را خداوندی و مهتریست. ناصرخسرو.

کشمکش هرچه در او زندگی است
پیش خداوندی او بندگی است. نظامی.

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید بخشایش خداوندی.
سعدی (طیبات).

ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد. سعدی.

||(ص نسبی) منسوب بخداوند. منسوب به خواجه. منسوب بشاه: در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمیشود؛ الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی. (گلستان سعدی).

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست.
سعدی.

خداوندی کردن. [خُ وَ کَ دَ] (مص مرکب) خدایی کردن:

او خود مگر بلطف خداوندیی کند
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او.
سعدی (بدایع).

||آقایی کردن. بزرگواری کردن. ریاست کردن. سروری کردن. بزرگی کردن.

خداویردی. [خُ وِ] (اِخ) وی دلاک و حمامی بود از اهل قزوین که شاهزادهٔ حیدرمیرزای صفوی فرزند شاه عباس اول را بقتل آورد. توضیح آنکه بر اثر جنگهای متمادی با عثمانیها، شاه عباس اول تصمیم بمصالحت گرفت و قرار شد یکی از شاهزادگان صفوی بدربار عثمانی رود و قرار صلح گذارد. برای این کار، سلطان حیدرمیرزا انتخاب گردید و قرار بر این رفت که او با علیقلی‌خان فتح‌اغلی للهاش به نزد خواندگار رود و شاه عباس نیز از گنجه به سوی اصفهان حرکت نماید. در چشمهٔ برنجرد در شب بیست‌ودوم ذیحجةالحرام سنهٔ ۹۹۴ هـ.ق. شاهزاده بمنزل علیقلی‌خان می‌رود و در دل شب مست طافح برمی‌گردد. در حین مستی در ازای آنکه به حرم‌سرا رود در آله چوقی که از آن جوارح و بازان بود رختخواب می‌طلبد و بخواب می‌رود. در این بین، خداویردی دلاک که از برکشیدگان شاهزاده از زمان خردسالی بود و بر اثر لطف شهزاده از دلاکی قزوین به مقامات شامخه رسیده بود، شب بتمهیدی غلامان کشیک را از اطراف آله چوق دور می‌کند و با خنجری که از میان شاهزاده کشیده بود، چند زخم کاری بر او می‌زند و شاهزاده را خون‌آلود رها می‌کند و می‌رود. در این بین، فتاح نام پسری که از خدمتگاران شاهزاده و حسب‌الامر بخدمت آمده بود، سر می‌رسد و جسد شاهزاده را در خون غوطه‌ور می‌بیند، فوراً خبر می‌دهد ولی کار از کار گذشته بود. از طرف دیگر قاتل، یعنی خداویردی ابتداء به خانه می‌رود و با کیسه‌ای پول بیرون می‌آید و به منزل اسماعیل‌خان می‌رود و قضیه را به او می‌گوید. اسماعیل‌خان او را به دو نفر از گماشتگان می‌سپارد که بجنگل برده او را کاردزنند. آنان او را بجنگل می‌برند بهوای پول او را کارد کاری نمی‌زنند و پول او را گرفته برمی‌گردند. در این بین، خداویردی خود را در برکهٔ آبی می‌اندازد و چون خارج می‌شود احساس سرما می‌کند از دور شعلهٔ مشعلی می‌بیند، خود را به آن مشعل نزدیک می‌کند چون بمشعل می‌رسد، مشعل از آن خیمهٔ شاهزاده بود. او را می‌گیرند و بنزد شاه عباس می‌برند. او ابتداء می‌گوید: مرا در این مورد کسان دیگر تحریک کردند. ولی نام تحریک‌کنندگان را نمی‌برد. بناچار مجلسیان زبان او را جوالدوز میزنند. سپس شاه عباس به انتقام خون پسر چند خنجر به او می‌زند و او را می‌کشد. جنازهٔ او را ببازار می‌برند و می‌سوزانند. (از عالم آرای عباسی ج ایرج افشار صص ۳۴۶ – ۳۴۹).

خداویردی‌خان. [خُ وِ] (اِخ) جلایر وی از علمای شهر مشهد بدورهٔ صفویان در زمان شاه عباس اول بود و چون عبدالمؤمن‌خان اوزبک شهر مشهد را بمحاصره گرفت، شاه عباس اول هم با قشون بکمک محصوران شتافت. ولی بر اثر بیماری در طهران توقف کرد و نتوانست خود را بمشهد برساند. مردم مشهد خداویردی‌خان را بنزد عبدالمؤمن‌خان فرستادند و دم از مصالحت زدند. ولی عبدالمؤمن‌خان تن بمصالحت نداد و خداویردی‌خان را سیاست نمود و در برابر قلعه مقتول کرد. (از عالم‌آرای عباسی ج ایرج افشار ص۴۱۲).

خداه. [خُ] (اِ) در تداول مردم گیلان، خدا. ||شاه. (یادداشت بخط مؤلف): اولاد ماهویه مروزی [= ماهوی سوری] قاتل یزدجرد سوم را الی یومنا هذا خداه کشان می‌نامند. (تاریخ حمزهٔ اصفهانی).

خداه کش. [خُ کُ] (اِخ) لقبی است ماهوی سوری کشندهٔ یزدگرد سوم پادشاه ساسانی را.

خداه کشان. [خُ کُ] (اِخ) خدا کشان. کشندگان شاه: اولاد ماهویهٔ مروزی قاتل یزدجرد سوم را الی یومنا هذا خداه کشان می‌نامند. (تاریخ حمزهٔ اصفهانی).

خداهمتی. [خُ هِمْ مَ] (حامص مرکب) اشتیاق بدیداری. (از ناظم الاطباء).

خدای. [خُ][1] (اِخ) اله. (مهذب الاسماء).

---

۱ - در آنندراج ذیل کلمهٔ «خدا» و «خدای» چنین آمده است: نام ذات حضرت ایزدتعالی است و بمعنی مالک و صاحب است و چون مطلق باشد، در غیر ذات باری‌تعالی اطلاق ننمایند مگر مضاف بچیزی مانند: کدخدا و خانه‌خدا. شیخ سعدی گفته:

مرغ مألوف که با خانه‌خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود.

و همچنین دولت‌خدا شیخ نظامی گفته:

هنر هرکجا یافت قدر تمام
بدولت‌خدائی برآورد نام.

نظیر این در عربی رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر به اضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس. علامهٔ دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدای خودآینده است، یعنی واجب‌الوجود و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت‌خدا و مانند این دلالت می‌کند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند

←

الله. خدا. (ناظم الاطباء). کلمهٔ خدای صورت دیگریست برای خدا و بهمان معنی و اطلاق است. رجوع به خدا و ترکیبات آن شود: تا آنکه که بگویند که خدای عزوجل یکی است و بجز او خدای نیست، چون بگویند تیغ از گردن‌ایشان بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

اگر به نبودی سخن از خدای
نبی کی بدی نزد ما رهنمای. فرخی.

بدان رسید که بر ما و بنده بودن ما
خدای‌وار همی منتی نهد هر خس.
عسجدی.

چون خدای... بدان آسانی تخت ملک بما داد، اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم. (تاریخ بیهقی).

خدای‌دانی خلق خدای را مأزار.
ناصرخسرو.

بر زبان شیخ رفت که الحمدلله رب‌العالمین کارهای‌ما خدای‌ستان باشد. (اسرار التوحید).

خدای داند کز خجلت تو با دل خویش
که‌تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه‌گفتم گفتم که زیره و کرمان
همی چه‌گفتم گفتم که بصره و خرما.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

– خدای‌آباد؛ کنایه از مدینه فاضلهٔ خیالیست که در آن احکام الهی بی چون و چرا و صددرصد و از روی رغبت اجراء میشود:

در خدای‌آباد یابی امر و نهی و دین و کفر
و احمد مرسل خدای‌آباد را بس پادشا.
سنائی.

– خدای‌آزمائی:

پذیریم هرچ آن خدائی بود
خصومت خدای‌آزمائی بود. نظامی.

– خدای‌آفرید؛ آفریدهٔ خدا:

جز آن را که باشد خدای‌آفرید
کس‌از رستنیها گیاهی ندید.

– خدای‌آورد: بعضی از قبیلان ایشان... بدست آوردند و بعضی بطوع با مرابط سلطان می‌آمدند و ایشان را خدای‌آورد نام نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۴۱۹).

– خدایا؛ ای خدای. اللهم. (از ناظم الاطباء). الهی. ربی. (یادداشت بخط مؤلف). پروردگارا:

خدایا راست گویم فتنه از تو است
ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را
بدین خوبی نبایست آفریدن
که‌از دست لب و دندان ایشان
به دندان دست و لب باید گزیدن
اگر ریگی بکفش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن.
ناصرخسرو.

– خدایان؛ آلِهَة. قصد از ذکر این لفظ رؤسا و قضات قوم می‌باشد. زیرا که ایشان از جانب خدا قضاوت می‌نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

– خدایان‌خدا؛ رب‌الارباب. (یادداشت بخط مؤلف).

– خدای باقی (به اضافه)؛ خداوند لایزال:

رحمت صفت خدای باقی است
و آن را که خدای برگزیند. سعدی (قطعات).

– خدای بر تو؛ کلمهٔ قسم مانند تو و خدا. (از ناظم الاطباء). در مورد قسم گویند: مثل تو و خدا. (آنندراج):

تو و کرشمهٔ ما و دل جفا بردار
خدای بر تو که جور آنقدر که بتوانی.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

– خدای را؛ برای خدای. عبارتی است که قسم را به بکار است: خدای را این امیر جلیل شهاب‌بن اثیر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۴۴۳).

خدایار. [خُ] (اِخ) نام یکی از خانان خوقند[1] است که سه بار بتخت سلطنت رسید: یکبار از حدود ۱۲۶۵ هـ.ق. تا ۱۲۷۳ هـ.ق. بار دیگر از ۱۲۷۷ هـ.ق. تا ۱۲۸۰ هـ.ق. بار سوم از ۱۲۸۸ هـ.ق. تا ۱۲۹۲ هـ.ق. (از طبقات سلاطین اسلام لین‌پول).

خدایار. [خُ] (اِخ) نام یکی از آبادیهای بخش سقز کردستان است و بجای کلمهٔ «اللهیار» سابق برگزیده شده. (از لغات موضوعهٔ فرهنگستان).

خدای‌بردی. [خُ] (اِخ) توقچی مغول. وی یکی از سرداران ظهیرالدین محمد بابر پادشاه گورکانی است. چون وضع بابر بخطر افتاد، وی امیر قاسم قوچین را بتاشکند روانه کرد تا سلطان محمودخان را آماده به همدستی و کمک محمد بابر کند. سلطان محمودخان موافقت کرد و بین او و بابر در آهنگران اتفاق ملاقات افتاد. در این بین، مخالفان در اخسی اجتماع کردند و بظاهر سر به اطاعت گذاردند. کلمات ظاهرفریب آنها در سلطان محمودخان مؤثر افتاد و او که اگر یک منزل بطرف اخسی می‌رفت، فتح نصیبش می‌شد، روی از اخسی برگرداند و بر اثر آن، گروه‌کثیری از او روی برگرداندند و گروهی دیگر نیز با بابر بسوی خجند روی آوردند که یکی از آنها خدای‌بردی توقچی مغول بود. وی در جنگی که بین خان شیبانی رئیس اوزبکان با سلطان محمد بابر اتفاق افتاد در ضمن محاربه شربت شهادت چشید. رجوع به حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ص ۲۶۱ و ۲۸۹ شود.

خدای‌بردی تیموتاش. [خُ بِ تَ] (اِخ) وی اتابک میرزا عمرشیخ فرزند سلطان محمود است در حکومت فرغانه. توضیح آنکه چون سلطان ابوسعید گورکان بدست امیر حسن‌بیک شکسته شد، سلطان سعید را پسرانی بود که بعد از پدر بتخت نشستند. ابتدا سلطان احمد بسلطنت نشست و سپس سلطان محمود. این سلطان محمود را پسرانی بود که از آن جمله میرزا عمرشیخ است. میرزا عمرشیخ بسال ۸۵۶ هـ.ق. در سمرقند متولد شد و سلطان محمود از دیدن او خوشی‌ها کرد و سپس حکومت فرغانه را بدو داد و گفت: همچنان که حضرت صاحبقران امیر تیمورگورکان حکومت مملکت فرغانه را که عبارتست از اندجان و توابع آن به پسر دوم خود عمرشیخ‌میرزا عنایت فرموده بود، لایق آنکه ما نیز ایالت آن ولایت را بعمرشیخ میرزا مفوض گردانیم و بر این موجب فرمان جهان‌مطاع نفاذ یافته منصب اتابکی آن در درج کشورستانی به امیر خدای‌بردی تیموتاش متعلق گشت. (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۹۸).

خدای‌بیردی بهادر. [خُ بَ دُ] (اِخ)

← و بر این تقدیر باید که درست نباشد و این بیت نظامی که گفته:

خدایا جهان پادشاهی تراست
ز ما خدمت آید خدایی تراست.

دلالت دارد که بمعنی صاحب و مالک است و خاوند و خداوند و خند بر وزن تند آمده و خداوندگار، یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت، اما معنی ترکیبی این الفاظ، مانند: صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است و آن کلمهٔ نسبت است. شیخ نظامی گفته:

خواجه مع‌القصه که در بند ماست
گرچه خدا نیست خداوند ماست.

و بر این تقدیر باید که در غیر خدا اطلاق ننمایند مگر آنکه ترکیبی مشهور شده باشد. اما احتراز از آن اولی است و خاوند علاءالدوله و خواندگار بر شاهان رومی اطلاق کرده‌اند، مخفف خداوندگار است و میرخواند و خواندمیر بر این قیاس کلمهٔ تبجیل و تعظیم خواهد بود آقاخواند همچنین. اما از ترکی و پارسی مرکب و آخوند مخفف آن است، یعنی ملا و ملا در اصل لغت عربی مولانا بوده از استعمال بسیار مخفف و مقلوب شده مثلا نویسند و در نوشته‌هات علماء و مؤلفین کتب ترکی عثمانی بسیار دیدمام.

۱ - شاهرخ‌نامی که مدعی رساندن نسب خود بچنگیزخان بود، در حدود ۱۱۱۲ هـ.ق. (= ۱۷۰۰ م.) خویشتن را در فرغانه مستقل خواند و سلسلهٔ خوقند را تأسیس کرد. بسال ۱۲۱۵ هـ.ق. (= ۱۸۰۰ م.) تاشکند ضمیمهٔ خوقند شد. خانات خوقند نیز در تاریخ ۱۲۹۳ هـ.ق. (= ۱۸۷۶ م.) بتصرف روسیه درآمد.

نام ایلچی بوده است که از طرف گکن قراسلطان - که حاکم بلخ و توابع بود و بخان‌چهره شهرت داشت و عبدالعزیزخان و ولدعبیدخان پادشاه بخارا بسال ۹۴۸ هـ.ق. بدربار شاه طهماسب برسم رسالت آمد و رفع مواد خصومت سابقه نمود. (از عالم آرای عباسی چ ایرج افشار ص ۱۱۶).

خدای‌بین. [خُ] (نف مرکب) خدابین. آنکه خدای‌بین است. آنکه در امور توجه بخدای دارد. دیندار. آنکه بیک چشم زدن غافل از خدای نباشد. مقابل خودبین:

وآن کس کو نیست خویشتن‌بین
معصوم خدای‌بین شمارش. خاقانی.
نظر خدای‌بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد.
سعدی (طیبات).

- امثال:
هیچ خودبین خدای‌بین نبود. (یادداشت بخط مؤلف).

خدای‌بینی. [خُ] (حامص مرکب) عمل خدابین. توجه بخدای. دینداری. تقوی. پرهیزگاری. مقابل خودبینی.

خدای‌پرست. [خُ پَ رَ] (نف مرکب) خداپرست. پرستندهٔ خدای. دیندار. مؤمن. مقابل خلق‌پرست. مقابل هوای‌پرست:

خرد ز بهر چه دادندمان که ما بخرد
گهی خدای‌پرست و گهی گنهکاریم.
ناصرخسرو.
اگر خدای‌پرستی تو خلق را میرست
خدای‌دانی خلق خدای را مآزار.
ناصرخسرو.
گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای‌پرست. نظامی.
گفت من خضرم ای خدای‌پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست. نظامی.
گفت پیغمبر خدای‌پرست
کآنچه کس را نبود ما را هست. نظامی.
از سر صدق شد خدای‌پرست
داشت از خویشتن‌پرستی دست. نظامی.
سالار خیلخانهٔ دین خاتم رسول
سردفتر خدای‌پرستان بی‌ریا. سعدی.
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای‌پرستی هواپرست مباش.
سعدی. (طیبات).
خدای عزوجل فیض کرد بندهٔ خویش
تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای‌پرست.
سعدی.

خدای‌پرستی. [خُ پَ رَ] (حامص مرکب) خداپرستی. عمل خدای‌پرست. پرستش اله. پرستش خدای: دینداری و عبادتگاه ساخت (هوشنگ) و مردم را خدای‌پرستی آموخت. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

خدای پرستیدن. [خُ پَ رَ دَ] (مص مرکب) عبادت خدای کردن. پرستش خدای کردن.

خدای‌پسند. [خُ پَ سَ] (نمف مرکب) خداپسند. مورد پسند خدا. مقبول خدای. آنچه وراکه خدای پسندد:

چون رسیدم بتخت و تاج بلند
کارهایی کنم خدای‌پسند. نظامی.

خدای‌ترس. [خُ تَ] (نف مرکب) خداترس. آنکه از خدای ترسد. آنکه از خدا بیم دارد. کنایه از متقی و پرهیزگار: جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای‌ترس بود. (نوروزنامهٔ خیام).

- خدای‌ناترس؛ آنکه از خدای نترسد. بی‌ایمان. بی‌دین. ناپرهیزگار.

- ناخدای‌ترس؛ خدای‌ناترس:

ای ناخدای‌ترس مشو آینه‌پرست
رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه. خاقانی.
صبرم دهد خدای که آن ناخدای‌ترس
مست است و بی ملاحظه بیداد می‌کند.
ملا شانی (از آنندراج).

خدای تعالی. [خُ تَ لا] (اخ) خدای بزرگ. خدای برتر. کنایه از علام‌الغیوب. عالم‌الغیب. عالم‌الغیب‌والشهاده. ستارالعیوب. نهان‌دان. (یادداشت بخط مؤلف). ایزد متعال: ابوجعفر امام قائم به امرالله امیرالمؤمنین دراز گرداند خدای‌تعالی زندگی او را. (تاریخ بیهقی). که خدای‌تعالی بندگان عاقل را دوست دارد. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر
بنیادشان خدای‌تعالی برافکند. خاقانی.

خدای‌خوان. [خُ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه خدای را طلبد. آنکه خدای‌تعالی را خواند:

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان.
سعدی (طیبات).

|| (امرکب) کنایه از انگشت شهادت. انگشت سبابه:

از نالهٔ من رقیب در گوش
انگشت خدای‌خوان نهاده. خاقانی.

خدای‌خوانی. [خُ خوا / خا] (حامص مرکب) دعا. (یادداشت بخط مؤلف). عمل خدای‌خوان. استغاثه:

کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای‌خوانی نیست.
سعدی.

خدای‌داد. [خُ] (نمف مرکب) خداداد. رجوع به خداداد شود.

خدای‌داد. [خُ] (اخ) نام یکی از بزرگان دربار بابر است. توضیح آنکه بابر در ۲۵ شعبان سال ۸۶۰ هـ.ق. بقصد طواف مرقد امام رضا (ع) مدتی در باغ سفید بمشهد منزل گزید و بعد بباغ مختار رفت و ماه صیام را در آنجا گذراند و عید صیام را نیز در مشهد گرفت و برتق و فتق کار ضعفاء همت گذاشت «در خلال این احوال چند نوبت میان امراء و ارکان دولت صورت مخالفت روی نمود و این معنی موجب ملال خاطر آن مهر سپهر سلطنت و استقلال گشت. گاهی بلطف و گاهی بعنف ایشان را ملامت می‌فرمود. لاجرم امرای عظام بصلح و صفا راضی شده از یکطرف امیر خدای‌داد و امیر شیرحاجی و پهلوان حسین‌دیوانه از جانب دیگر امیر شیخ ابوسعید و برادر امیر حسین‌علی و خواجه وجیه‌الدین سمنانی بروضهٔ منورهٔ قدوه خاندان پیغمبر آخرالزمانی درآمدند و لوازم عهد و پیمان در میان آوردند که مدت‌العمر نسبت بیکدیگر بد نیندیشند و در مقام خلاف و نفاق نباشند». (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۶).

خدای‌داد. [خُ] (اخ) ابن ملوخان. وی یکی از دو پسر ملوخان؛ از رؤسای هند است که در معیت محمودخان با امیر تیمور گورکان جنگید و از امیر تیمور شکست خورد که سرانجام این شکست سقوط دهلی و فرار سلطان محمودخان بود. بر اثر فرار آنها، هر دو پسر ملوخان بدست امیر تیمور افتادند. یکی از آن دو پسر سیف نام داشت و لقبش ملک اشرف بود و دیگری خدای‌داد که همین شخص مورد بحث است. این دو در شب سقوط دهلی گردن به اسیری گذاردند و صبح چهارشنبه، یعنی روز بعد چون امیر تیمور بدروازهٔ میدان شتافت و در عیدگاه سراپرده و خرگاه برافراشت و سادات و قضات و اکابر و اشراف دهلی بخدمتش روی نهادند، فضل‌الله بلخی که نایب ملوخان بود با اهل دیوان «بملازمت مبادرت نمود و ملحوظ یمن عنایت خسروانه گشت و بجان امان یافت». (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۴۷۷).

خدای‌دادآغا. [خُ] (اخ)[1] نام یکی از سراری و زنهای امیر تیمور گورکان است. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۵۴۲).

خدای‌داد ترکمان. [خُ دِ تُ کَ] (اخ) وی یکی از سرداران ظهیرالدین بابر است و

---

۱ - امیر تیمور گورکان را هیجده زن عقدی بوده است و بیست‌ودو سراری. میرزا جهانگیر از زن عقدی بدنیا آمد و میرزا شاهرخ از یکی از سراری. نام مادر میرزا جهانگیر، بوریش‌آغا بود و مادر میرزا شاهرخ، طغای ترکان‌آغا و از قوم قراختای بود. مادر میرزا عمرشیخ، تولون‌آغا نام داشت و از سراری بود.

چون در جنگ بین ظهیرالدین بابر و سلطان اوزبک‌خان شیبانی هزیمت بر قشون بابر افتاد و از قشون بغیر از «ده دوازده نفر در موکب عالی کس نماند و سهام اصحاب ظلم و ظلام به اعلام فیروزی اعلام رسید از آن غرقاب بلاعنان عزیمت بطرف دریای کوهک معطوف گردانید و با جیبه و کیچم اسب در آن راند. بتشویش بسیار از آن جانب بیرون رفت و کیچم را بریده بطرف شمال توجه و در حدود النگ‌قلبه بار دیگر بر آن مذکور عبور کرده میان دو نماز از دروازهٔ سخیزاده بشهر درآمد و ادرا ک نزول اجلال فرمود زمره‌ای از امرا و انچیکیان که از آن معرکه بیرون آمده بودند از غایت وهم و هراس هر طایفه بطرفی توجه نمودند. از آن جمله قنبرعلی سلاح راه قندز پیش گرفت و کریمداد و خدای‌داد ترکمان و جانکه و کوکلتاش و مولانا بابای ساغری بطرف اوراتپه رفتند». (از حبیب السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۲۹۰).

خدای‌داد حسینی. [خ دِ حُ سَ] (اِخ) (امیر...) نام یکی از سرداران امیر تیمور گورکانست که در خدمت مولای خود بسالها نمود و از آن جمله است موارد زیر: چون امیر تیمور بشیراز بود، سپاه اوزبک در ماوراءالنهر سر بشورش گذاشتند و فتنه‌ها کردند. خبر شورش آنها در شیراز به امیر تیمور رسید. او در ساعت، امیر عثمان عباس را با سی‌هزار سوار از راه یزد بجانب سمرقند روانه کرد و خود نیز نهضت نمود و از ری و خراسان عزم ماوراءالنهر کرد و از آنجا بسمرقند رفت و در سمرقند امیر خدای‌داد و شیخ علی بهادر را بتعاقب توقتمش‌خان مأمور گردانید و آنان تا منزل بولان شتافتند و سر و زنده بسیاری از دشمنان گرفتند. و نیز بسال ۷۹۲ هـ .ق. امیر تیمور امیر سلطانشاه و خدای‌داد حسینی و امیر شمس‌الدین عباس و برادرش امیر عثمان را با جمعی دیگر از امراء و بیست‌هزار سوار جهت دفع قمرالدین بجانب مغولستان فرستاد. ایشان اطراف و جوانب مغولستان را پیمودند و چون از جنگ بین اولجایتو غامچلکاچی و قمرالدین با خبر شدند، به تعقیب قمرالدین پرداختند. چون قمرالدین از آب ارتیش گذشته‌بود، بکنار آب ارتیش رهسپار شدند. و سپس بسمرقند بخدمت امیر تیمور بازگشتند. (از حبیب‌السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۴۴۵). برای اطلاع بیشتر از کارهای او به حبیب السیر ص ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۹۸، ۵۳۱، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۷۸ و ۵۷۹ همان جزء رجوع شود.

خدای‌داد رازی. [خ دِ] (اِخ) نام یکی از فدائیان اسماعیلی است که به سال ۴۸۸ هـ .ق.[2] ابومسلم رئیس ری را از پای درآورد. (از حبیب السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۴۶۷).

خدای‌داد مغول. [خ دِ مُ] (اِخ) او از سران مغولی است که با خضر خواجه اوغلان بکاشغر تاخته بود و آنرا بدست داشت و چون امیر تیمور بجنگ قمرالدین خان مغول رفت و قمرالدین را شکست. قمرالدین و ساریوغا و عادلشاه در سیکیز بغاج بار دیگر بهم پیوستند و سر فتنه بلند کردند در این بین، تا گاه امیر تیمور رسید و جمع ایشان را پرا کنده کرد. گرچه قمرالدین در این جنگ بسالها نمود، ولی کاری از پیش نبرد. در این ایام، امیر عمرشیخ و ختای‌بهادر نیز از طرف امیر تیمور روی بکاشغر نهادند و پس از جنگ با خضر خواجه اوغلان و خدایداد مغول کاشغر را از آنان بستدند و آنها را از آن ناحیت راندند و متوطنان کاشغر را به اندجان رساندند. پس از محاربه مغولستان و کاشغر امیر تیمور بسمرقند بازآمد و در این بین، امیرزاده جهانگیر فرزندش که در غیبت او ولیعهد و فرمانفرمای سمرقند بود، روی بدیار نیستی گذاشت و امیر تیمور را در آتش فراق نهاد. (از حبیب السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۴۳۵، ۴۳۶).

خدای‌دان. [خ] (نف مرکب) خدادان. خدای‌شناس. عارف. پیرو احکام خدا. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر خدای‌پرستی تو خلق را مپرست
خدای‌دانی خلق خدای را مآزار.
ناصرخسرو.

خدای‌دانی. [خ] (حامص مرکب) عمل خدای‌دان. خداشناسی. (یادداشت مؤلف).

خدای‌شناس. [خ شِ] (نف مرکب) خداشناس. رَبّی. رَبّانی. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه به خدای عارف و معتقد است. کنایه از دیندار. کنایه از مرد پرهیزکار:

هیچ کاری ازین دو نامه برون
نکند کافر و خدای‌شناس. ناصرخسرو.
نیست از هیچ مردمیم هراس
بجز از مردم خدای‌شناس. نظامی.
کافرین باد بر خدای‌شناس نظامی.

که‌روزگار از امامی خالی نبود که خدای را به او توان شناخت و بی معرفت او خداشناس نتوان بود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

خدای‌شناسی. [خ شِ] (حامص مرکب) خداشناسی. عمل خداشناس. معرفت اله:

آیینهٔ خدای‌شناسی دل است و بس
و آیینهٔ خدای‌شناس گرفته زنگ. سوزنی.

خدایع. [خ یِ] (ع اِ) جِ خدیعة. رجوع به خدیعة شود.

خدای عرش. [خ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ملک‌العرش. خداوند تبارک و تعالی:

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که‌گاه مردم از او شاد و گه بود ناشاد.
رودکی.

خدای‌فروش. [خ فُ] (نف مرکب) خدافروش. ریاکار. منافق. آنکه بظاهر اظهار دین کند ولی در باطن بی‌اعتقاد باشد. ||آنکه ادعای الوهیت کند. (از ناظم الاطباء).

خدای‌فروشان. [خ فُ] (اِ مرکب) خدافروشان. آن اهل لعنت که دعوی خدایی کنند. (شرفنامهٔ منیری). صاحب برهان قاطع ذیل کلمه خدافروشان آرد: کنایه از صوفیان زراق که بظاهر خود را بیارایند و آنهایی را نیز گویندکه دعوی خدایی کردند، یعنی شداد و نمرود و آنها را خدای‌فروشان هم گویند:

خود را درم خرید رضای خدای کن
دامن ازین خدای‌فروشان فروشان. خاقانی.

خدایگان. [خ] (اِ مرکب) گماشته خدا بر خلق. (المعجم). پادشاه بزرگ[1]. (برهان قاطع)

---

۲ - در این سال، بزرگان زیادی بدست فدائیان اسماعیلی از پای درآمدند که از آنجمله‌اند: امیر ارغش ملکشاهی بوسیلهٔ عبدالرحمان خراسانی و امیر ترسن ملکشاهی بدست رفیق قهستانی و نیز به سال ۴۸۹ هـ . ق. «امیر اتسز ملکشاهی بزخم تیغ حسین خوارزمی رخت هستی بباد فنا داد و مقارن آن حال امیر سپاه پوش نیز کشته گشت و کجش که قائم مقام ارغش بود، بسبب اصابت زخم ابراهیم دماوندی درگذشت در بیست‌وسوم رجب سنهٔ ۴۹۰ هـ . ق. هادی کیاعلوی که در گیلان دعوی امامت میکرد، بر دست ابراهیم و محمد روی بعالم عقبی گذاشت». غیر از آنچه گذشت افراد دیگری نیز بدست فدائیان رهسپار عدم گشتند و برای اطلاع از نام آنها به تاریخ حبیب السیر ج خیام جزء چهارم ج ۲ ص ۴۶۷ رجوع شود.

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: این کلمه مرکب از خدای + گان (= پسوند نسبت و اتصاف) است. صاحب غیاث اللغة و آنندراج در ذیل این کلمه آورده‌اند: بمعنی پادشاه و خداوند از کشف و مدار و مؤید بدان که این لفظ مرکب است از لفظ خدا و از لفظ «گان» که بمعنی لایق خدا باشد، یعنی سزاوار تقرب و عنایت خدای‌تعالی باشد. بعضی مبتدیان در بادی‌الرای گمان برند که خدایگان جمع است و خیال نمیکنند که کاف از کجا آمد چرا که اسمی که در آخر آن «ها»ی مختفی باشد، در حالت جمع «ها» را بگاف فارسی بدل کرده به الف و نون جمع کنند، چنانکه بندگان جمع بنده و در آخر لفظ خدا «ها»ی مختفی نیست بگاف فارسی بدل گردد. لیکن اگر به این دلیل خدایگان را جمع گویند، جایز باشد که صاحب

←

(صحاح الفرس) (فرهنگ اوبهی) (انجمن آرای ناصری). پادشاه. (از شرفنامهٔ منیری). بزرگ. سرور:

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگانست
مر نیک بختیم را بر روی او نشان است.
رودکی.

خدایگانا پامس (بامس) به شهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری. دقیقی.

بسان عمر و عطای خدایگان بزرگ
ابوالمظفر شاه چغانیان احمد. منجیک.

بستاند آن دیار و ببخشد به بنده‌ای
بخشیدنست عادت و خوی خدایگان.
فرخی.

خدایگان مهان خسرو جهان مسعود
که‌روزگارش مسعود باد و سخت جوان.
فرخی.

آن هم ملک مروت و هم ناموز ملک
وآن هم خدایگان سیر و هم خدایگان.
فرخی.

گفتم‌چه خوانمش که ز نامش رسم بمدح
گفتاامیر و خسرو و شاه و خدایگان.
فرخی.

در زیر امر اوست جهان یا جهان خود اوست
یارب خدایگان جهانست یا جهان. عنصری.

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که‌وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.
عنصری.

خدایگان فلکست و نگفت کس که فلک
مکان دیگر دارد کش اندروست مدار.
(از تاریخ بیهقی).

خدایگانا برهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل یک‌چند چیره شد نهمار.
(از تاریخ بیهقی).

خدایگانا چون جامه‌ای است شعر نکو
که تا ابد نشود پود او جدا از تار.
(از تاریخ بیهقی).

در تاریخ ملوک الفرس بسیار نسختها تأمل کردم‌که ایشان خدای‌نامه خوانند که پادشاهان را خدایگان خواندندی. (مجمل التواریخ و القصص). پیغامبر [علیه السلام] گفتا [رسولان پرویز را] این چه شکل است گفتند: «امرنا خدایگان بقص‌اللحی و عفوالشارب»؛ یعنی که ما را خدایگان فرمود که‌ریش پست کنیم و سبلت بگذاریم. (مجمل التواریخ و القصص).

خدایگانا این داستان معروفست
که‌کرد بنده به شعر خود اندرون تضمین.
مسعودسعد.

خدایگانا شاها ز عدل وجود تو هست
بماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد.
مسعودسعد.

خدایگان زمانه مظفر و منصور
بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد.
مسعودسعد.

خدایگان جهانی و شاه بافرهنگ
بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ.
امیرمعزی.

منت خدای را که به تیر خدایگان
این بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان.
امیرمعزی.

بزرجمهر بفرمود: تا حجام را بیاورند وی را گفت: تو بوقت موی برداشتن با خدایگان [یعنی نوشیروان] چه گفتی؟ گفت: هیچ نگفتم. (نوروزنامهٔ خیام). بزرجمهر گفت: ای خدایگان [خطاب بنوشیروان] آن سخن که حجام گفت نه وی گفت، چه این به آن گفت بر آنچه دست بر سر خدایگان داشت و پای بر سر این گنج. (نوروزنامهٔ خیام).

خدایگان سلاطین و صدر ملک خدای
که صدق و عدل چو بوبکر و چون عمر دارد.
مختاری.

ابلهی را خدایگان خوانند
ریش خود میرید و میدانند. سنائی.

خاص خدایگان جهانگیر شهریار. سوزنی.

خدایگان جهان پادشاه ملک ارام
که‌امر نافذ او راست چرخ توسن رام.
سوزنی.

نوگشت سال عالم و عالم بسال نو
میمون و سال نو بجمال خدایگان. سوزنی.

عدل خدایگان بهوا داد اعتدال
عالم ز اعتدال هواگشت چون جنان.
سوزنی.

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد. انوری.

ور ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود
در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری.
خاقانی.

قضی‌الامر کآفت طوفان
بقای خدایگان برخاست. خاقانی.

خدایگان سپهر آستان نکو داند
که‌در جهان سخن بنده بی‌نظیر افتاد.
خاقانی.

خاک‌در خدایگان گر بکف آوری در او
هشت بهشت چار جوی از بر سدره بنگری.
خاقانی.

تو شدی زنده‌دار جان ملوک
هز نصره خدایگان ملوک. نظامی.

موبدانش شه جهان خوانند
خسروانش خدایگان خوانند. نظامی.

خدایگان صدور زمانه کهف امان
پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین.
سعدی.

خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین
عماد و قبلهٔ اسلام و کعبهٔ زوار. سعدی.

خدایگان جهان خسرو بزرگ‌عطا
روا نداشت یکی بنده بی عطا دیدن. ؟

||خداوندگار. صاحب. بزرگ. (ناظم الاطباء). آقا. خواجه. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه، در زمان ساسانیان بجای کلمهٔ «خواجه» دوران بعد و «آقا» و «آقائی» امروز مستعمل بوده است: فجاء الرسول فقال: خدایگان مردیان دمار گرفت. (از انساب سمعانی):

هم میکده را خدایگانیم
هم دردپرست را ندیمیم. خاقانی.

خدایگانی. [خُ] (حامص مرکب) عمل خدایگان. حالت خدایگان. ریاست. بزرگی. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر کسی به هنر یا به فضل یا به نسب
خدایگانی یابد امیر دارد کار. فرخی.

خدایگانی جز مر ترا همی نسزد
خدایگان جهان باش و از جهان برخور.
فرخی.

حجت مملکت بقول و بقهر
آیتی در خدایگانی دهر. نظامی.

خدای‌نامک. [خُ مَ] (اِخ) خدای‌نامه. رجوع به خدای‌نامه شود.

خدای‌نامه. [خُ مَ] (اِخ) تاریخ. تاریخ سلاطین. (یادداشت بخط مؤلف): در تاریخ ملوک الفرس بسیار نسختها تأمل کردم که ایشان خدای‌نامه خوانند کی پادشاه را خدایگان خواندندی، یعنی شاهنامه. (مجمل التواریخ و القصص).

خدای‌نامه. [خُ مَ] (اِخ) نام تاریخی از سلاطین ایران بود که در زمان یزدگرد سوم تألیف شده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۲) و بعدها مأخذ شاهنامهٔ فردوسی گردید. (از فرهنگ ایران باستان ص ۳۶ و پشتها ص ۲۰۸). این کتاب بزبان عربی ترجمه شد. (از ابن‌الندیم) و مترجم آن ابن مقفع بود که آنرا سیرالملوک نام داده است. (یادداشت بخط مؤلف). اسامی شاهان اشکانی در آن مفصل آمده است. در فرهنگ

→ بهار عجم در رسالهٔ جواهر الحروف نوشته است که کاف فارسی گویند گاهی در غیر کلمه ذات‌الهاء در حالت جمع زاید هم آرند، چنانکه قمریگان بمعنی قمریان و در این باب شعر امیرمعزی بسند آورده و در سراج اللغات نوشته که خدایگان مرکب است از لفظ «خدا» و «گان» که کلمهٔ نسبت است، چنانکه رایگان که در اصل راهگان و شاهگان بود؛ آنچه که در راه یابند که مفت باشد و آنچه لایق شاه بود. مگر آنکه در خدایگان نسبت افادهٔ تشبیه میکند چنانکه لفظ «وند» در خداوند، یعنی شخصی که مثل خدا مالک و متصرف و غالب.

ایران باستان این نام خدای‌نامک و در ایران بزمان ساسانیان کریستن‌سن «خودای‌نامک» آمده است.

خدای‌نظر. [خُ نَ ظَ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ پانزده‌هزارگزی جنوب غربی بتخاک ولایت کابل به افغانستان با مختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی: ۶۹ درجه و ۱۵ دقیقه و ۲۷ ثانیه؛ عرض شمالی: ۳۴ درجه و ۲۶ دقیقه و ۱۲ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدای‌نظربی. [خُ نَ ظَ] (اِخ) وی یکی از رجال بخارا بزمان حملهٔ عبدالمؤمن‌خان اوزبک بخراسان بود و مدتی نیز حکومت مشهد مقدس کرد. به عالم آرای عباسی ج ایرج افشار ص ۴۶۷، ۵۲۷، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۴ رجوع شود.

خدای‌نما. [خُ نَ] (نف مرکب) آنچه خدای را بنمایاند. آنچه خُدای را نشان دهد. آنچه دلیل وجود خدای دانسته شود:

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت. حافظ.

خدایوار. [خُ] (ص مرکب) شاهوار. از آن شاهان. (یادداشت بخط مؤلف).

خدای‌وردی. [خُ وِ] (اِخ) ابن قاسم افشار از ترکان ایل افشار مقیم قلعه دمدم به آذربایجان غربی بود. وی با آنکه از خاندانی برخاست که افراد آن خاندان را با علم سر و کاری نبود و نه قبل و نه بعد او نیز از آن خانواده اهل فضلی برنخاست، ولی او مردی عالم و فاضل و صالح بود و بشاگردی مولیٰ عبدالله تستری مدتی وقت گذراند و از همدرسان سیدامیر مصطفی تفریشی صاحب نقد الرجال بود. از جملهٔ کتب او کتاب «زبدة الرجال» در علم رجال است که بسیار شبیه به کتاب «اکلیل المنهج» مولانا محمدجعفربن محمد طاهر خراسانی ساکن‌به اصفهان است. (از روضات الجنات ص ۲۶۵).

خدایی. [خُ] (ص نسبی) رجوع به خدائی شود:

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
ناحق نبود آنچه بود کار خدایی. منوچهری.

— خدایی‌فروشان؛ ریاکاران. (از ناظم الاطباء).

خدایی. [خُ] (اِخ) از شعرای قرن دهم هجری عثمانی است که در اسلامبول زاده شد و از منشیان ینگچری بود. «در تحفهٔ شاهدی» و «گلشن توحید» آمده که وی پدر مقلدلی شاهدی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خدایی. [خُ] (اِخ) مصطفی اوقجی‌زاده متوفی بسال ۹۸۷ هـ.ق.در مکه. از شاعران زمان و صاحب دیوانی بوده است. همدانی در تاریخ خود آورده: مکه را دید خدایی جان داد. در زبده، بیست‌وچهار بیت از او آمده است. (از کشف الظنون ج ۱ ص ۷۸۷).

خدالعذراء . [خَ دُ دُلْ عَ] (اِخ) نام کوفه است. (از منتهی الارب). یاقوت به نقل از کتاب ساجی میگوید: علت نامیدن کوفه به این اسم نزهت و خوش آب و هوایی و خوبی میوه‌های آنجا است.

خدب. [خَ] (ع مص) شمشیر زدن و شکافتن پوست و گوشت را نه استخوان.[1] (از منتهی الارب). خدبه: شق جلده و لحمه. (معجم الوسیط). شکافتن پوست با گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ||با دندان بریدن. گوشت و پوست را با دندان از هم باز کردن. ||گوشتی را قطعه‌قطعه کردن. گوشتی را بدون استخوان قطعه کردن. بریدن. ||کسی را زدن. بر سر کسی زدن. ||گزیدن مار.[2] (از متن اللغة). خدبت الحیة فلاناً. گزید او را مار. (ناظم الاطباء) (از معجم الوسیط) (از تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). ||دروغ گفتن.[3] (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بزبان کسی را مجروح کردن. ||دوشیدن شیر بسیار. (از متن اللغة). در فرهنگ ناظم الاطباء آمده: قال فی المعیار ان اراد بالحلب المصدر فالخدب مصدر و الفعل کنصروان اراد بالحلب اللبن المحلوب فالخدب اسم.

خدب. [خَ دَ] (ع مص) دراز شدن و وسیع شدن. یقال: خدبت الضربة و الطعنة؛ وسیع شد جای ضربة و طعنه. ||وسیع شدن و گشادن خفتان. (از معجم الوسیط). ||دراز شدن زمین. ||دراز گردیدن. (از معجم الوسیط) (از ناظم الاطباء). ||خودسر گردیدن. (از ناظم الاطباء). ||احمق شدن. (از معجم الوسیط). ||گول شدن. گیج شدن. (از معجم الوسیط) (متن اللغة).

خدب. [خَ دَ] (ع اِمص) درازی. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). یقال: فی لسانه خدب. ||گولی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) هودج. (متن اللغة).

خدب. [خَ دِ] (ع ص) احمق. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||شتابکار. (از منتهی الارب). ||دراز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||برنده. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). منه: سیف خدب؛ ای سیف قاطع.

خدب. [خِ دَب ب] (ع ص) مرد پیر و بزرگ. (از ناظم الاطباء) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة). ||ستبر از شترمرغ و غیر آن. (منتهی‌الارب) (ازمتن‌اللغة). شتر قوی و سخت. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

خدباء . [خَ] (ع ص) مؤنث اخدب است و بمعانی زیر آمده: زن احمق. ||زن دراز. ||شتابکار. ||خودسر و خودرأی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نعت است سلاحی را که جای ریش آن وسیع است. (از متن اللغة).

— حربة خدباء؛ حربهٔ بسیار بران که زخم را فراخ کند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

— ضربة خدباء؛ ضربه‌ای تا جوف رسیده باشد. (از منتهی الارب).

||نعت است برای زره فراخ و نرم. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از مهذب الاسماء). منه: درع خدباء؛ زره فراخ و زره نرم. ||گزنده از حیوانات. (از متن اللغة).

خدبة. [خَ دِبَ] (ع ص) حربهٔ بسیار بران که زخم را فراخ کند. ||زن احمق. ||زن دراز. ||زن شتابکار. ||زن خودسر و خودرأی. (از منتهی الارب).

خدبة. [خِ دَبْ بَ] (ع اِ) مؤنث خِدَبّ است. (از منتهی الارب). رجوع به خدب شود.

خدبة. [خِ بَ] (ع اِمص) درازی. یقال: فی لسانه خدبةٌ. (از متن اللغة).

خدتان. [خَدْ دَ] (ع اِ) دو گونه. دو رخسار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خدج. [خَ] (ع مص) لرزیدن. ||ترسیدن. ||تحمل ضرر و آسیب کردن. ||سیخک به گردن خر یا بپای گاو زدن. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۳).

خدجگان. [خَ جِ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. واقع در هزارگزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو قصرقند به چانف. این ناحیهٔ کوهستانی و گرمسیری و مالاریایی و دارای دویست تن سکنهٔ بلوچی‌زبانست. آب آن از رودخانه و محصولاتش غلات، برنج و خرماست. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدخد. [خُ خُ] (ع اِ) کرمی است. (از منتهی الارب).

خدد. [خُ دَ] (ع اِ) شکاف در زمین. (از معجم البلدان).

خدد. [خُ دَ] (اِخ) نام موضعی است بدیار بنی‌سلیم. (از معجم البلدان).

خدد. [خُ دَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است به هَجَر. (از معجم البلدان).

خدد. [خَ دَ] (اِخ) نام حصنی است در کورهٔ

---

۱ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب است. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

۲ - معجم الوسیط وزن آنرا فَعَلَ یُفْعُلُ آورده است، ولی در ناظم الاطباء و متن اللغة از باب ضرب آمده است.

۳ - معجم الوسیط وزن آنرا فَعَلَ یَفْعُلُ آورده، ولی در ناظم الاطباء و متن اللغة از باب ضرب آمده.

(= مخلاف) جعفربن یمن. (از معجم البلدان).

خدر. [خ َ دَ] (ع مص) سست گردیدن عضو و بخواب رفتن آن. (از منتهی الارب). یقال: خدر العضو خدراً. (منتهی الارب). سست شدن اندامها و در خواب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || سست و گران شدن چشم از خاشاکی که در آن افتاده باشد. (از منتهی الارب). یقال: خدرت العین. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || خشک کردن درخت. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۳). || کسل و کاهل گردیدن. (از منتهی الارب). منه: خدر جسمه او خدرت یده او رجله. (از معجم الوسیط). || پرده تاریکی بر مکانی درافتادن اعم از جهت شب یا چیز دیگر. (از معجم الوسیط). || سخت شدن گرما و سرما. (از منتهی الارب). منه: خدر الحرو البرد. || بدان حد رسیدن گرما که باد نیز نوزد. (از متن اللغة).

خدر. [خ َ دَ] (ع ص، اِ) شب تاریک. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || سختی گرما و سرما. (منتهی الارب). || باران. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || ابر. (از معجم الوسیط). || (اِمص) سستی بینایی چشم یا گرانی چشم از چیزی که بدان افتد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). || کاهلی. خواب‌رفتگی دست و یا سستی اندام. (منتهی الارب). الضعف و الفتور یصیب البدن و الاعضاء کما یصیب الشارب قبل السکر. (از متن اللغة). المی است که گویی که آن عضو خفته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سستی اندام و باطل شدن حس لمس. شیخ گوید: آن بیماریست آلی که در حس لامسه ایجاد میشود و آنرا آفتی است یا از حیث بطلان یا از حیث نقصان. بدان که بیشتر از متأخران خدر را فقط بنقصان حس اختصاص میدهند و در بعض انواع خدر آدمی احساس میکند که در عضوی که مبتلا بخدر است، حرکتی مانند حرکت مورچه در آن احساس میشود، چنانچه در بحر الجواهر ذکر گردیده شده است. (از کشاف اصطلاحات فنون). احساس مورمور اندامی از اندامهای بدن: اذا حل فی الادهان النافقه من الخدر و استرخاء الاعضاء و الفالج... نفع من هذا العلل. (ابن بیطار). در فلسفهٔ علوم احساس را خَدَر گویند و آن یا عمومی است یا موضعی و نتیجتی از یک حال نفسانی. (از معجم الوسیط).

خدر. [خ ِ] (ع اِ) پرده برای دختران در گوشهٔ خانه. (از منتهی الارب). ج، اخدار، خدور، اَخادیر. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || جایگاهی که زن در آن باشد. (از متن اللغة). || پرده. (از مهذب الاسماء) (از متن اللغة). اخصّ موالید را که از خِدر غیب و مجرا بصحرا آورد. (از سنائی در مقدمهٔ حدیقه). || هر آنچه بدیدن نباید از خانه و جز آن. ج، اخدار، خُدور، اَخادیر. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || چوب که بجامه درکشیده بر پالان شتر نصب کنند. (منتهی الارب). ج، اخدار، خدور، اخادیر. (از متن اللغة). || بیشهٔ شیر. (منتهی الارب). ج، اخدار، خدور، اخادیر. (از متن اللغة) (از معجم الوسیط).

خدر. [خ َ] (ع مص) لازم گرفتن شیر خانه را یا بیشهٔ خود را. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || استتار کردن. در پرده گذاردن. (از معجم الوسیط). || زنی را وارد کردن که در خِدر نشیند و از خدمت برای قضا و حوائج مصون باشد. (از معجم الوسیط). || مقیم بودن دختر در خدر. (منتهی الارب) (از متن اللغة). || مقیم بودن در جای و اهل خود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || پرده روی هودج انداختن. (از معجم‌الوسیط). || پس ماندن آهو از گله. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || پنهان کردن آهو فرزند تازه‌زاد خود را در جای پنهانی. (از متن اللغة). منه: خدرت الظبیة خشفها فی الخمر. (متن اللغة). || سرگشته شدن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). || (اِ) مرض فلج. خبل. کسح. تمرقل.[1] (دزی ج ۱ ص ۳۵۳).

خدر. [خ َ دِ] (ع ص، اِ) سست و بخواب‌رفته که قادر بر حرکت نباشد. (منتهی الارب). منه: عضو خدر. (منتهی الارب). رجل خدر؛ پایی خفته. (زمخشری). پایی خواب‌رفته:

ور تو نشناسی شکر را از صبر
بیگمان شد حس ذوق تو خَدِر. مولوی.

|| شب تاریک. (منتهی الارب). منه: لیل خدر. (از معجم الوسیط). || آهو سست‌استخوان. || تاریکی آخر شب. (از متن اللغة). || روز نمناک. (منتهی الارب). منه: یوم خدر. || تاریکی شدید. (از متن اللغة). || تاریکی شب. || باران. (از منتهی الارب). باران و ابر. (از متن اللغة).

خدر. [خ ُ] (ع اِ) ج اخدر و خَدراء. رجوع به اَخدَر در این لغت‌نامه شود.

خدر. [خ ِ دِ] (اِ) از نامهای مردان است.

— امثال:

هرچه داری بخدر ده که خدر مرد خداست.

این مثل را در مورد اشخاص عزیز بی جهت بکار برند.

خدرآباد. [خ ِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینوربخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری صحنه و یک‌هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع و هوایش سرد و دارای ۷۵ تن سکنه میباشد که کردی و فارسی زبانند. آب آن رودخانه کرتویج است. اهالی آن بکشاورزی گذران میکنند و محصولاتش: غلات و حبوبات و توتون میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدرب. [خ َ رَ] (ع اِ) از اعلام و اسماء است. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). از نامهای مردانست. (یادداشت بخط مؤلف).

خدربیک. [خ ِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بندگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در هزارگزی جنوب خاوری مشهد. این ناحیه در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و دارای ۱۲۲ تن سکنهٔ فارسی‌زبانست. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات و بنشن میباشد. اهالی بکشاورزی و مالداری گذاران میکنند و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خدرجک. (اِخ) قریه‌ای است در بیست‌ویک‌هزاروپانصدگزی شمال شرقی خنک‌علاقهٔ شیوه‌حکومت اعلی بدخشان افغانستان با مختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی ۷۱ درجه و یک دقیقه و ده ثانیه و عرض شمالی: ۳۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۸ ثانیه. (از قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲).

خدرجک ثانی. (اِخ) قریه‌ای است به فاصلهٔ هشتادوپنج‌هزارگزی جنوب شرقی بون. واقع در علاقهٔ شیوه‌حکومت اعلی بدخشان افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی ۷۱ درجه و ۱۴ دقیقه و ۵۸ ثانیه و عرض شمالی: ۳۷ درجه و ۲۳ دقیقه و ۴۲ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدرچاه. (اِخ) قریه‌ای است به فاصلهٔ بیست‌وشش‌هزارگزی جنوب غربی قلعهٔ دوست‌محمدخان علاقهٔ حکومت کلان‌کتو از حکومت اعلی غربی افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی ۶۸ درجه و ۱۵ دقیقه و ۱۴ ثانیه و عرض شمالی ۳۱ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۰ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدرخوانی. (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ پنج‌هزارگزی شمال شرقی قریهٔ دوشه علاقهٔ چپرهار حکومت درجه دوروداث حکومت کلان‌کتو از ولایت شرقی ۷۰ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۳ ثانیه و عرض شمالی ۳۴ درجه و ۱۲ دقیقه و ۶ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

1 - Paralysie (فرانسوی).

خدرخیل. (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ پنجاه‌وهشت‌هزارگزی شمال قلعهٔ دوست‌محمدخان علاقهٔ حکومت درجه ۳ وازه‌خواه حکومت کلان‌کتو از حکومت اعلی غزنی افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی: ۶۷ درجه و ۱۷ دقیقه و ۳۱ ثانیه و عرض شمالی: ۳۳ درجه و ۹ دقیقه و ۲۲ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدرسرخ. [خِ دِ سُ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از طوایف بختیاری. توضیح آنکه ایل بختیاری بدو طایفه اصلی تقسیم میشود: یکی هفت لنگ و دیگری چهار لنگ. شعبهٔ هفت لنگ نیز به چهار قسمت میشود. در قسمت اول آن دورکی هفت‌لنگ است که به «شهنی»، و «اسیوند»، «مورس»، «قندعلی»، «بابا احمدی»، «عرب» و «آسترکی» منقسم میگردد. شهنی خود به «ایهاوند» و «کورکور» تقسیم میشود که «خدرسرخ» و «خدری» و «گرگه» و «باپیر» و «سیف‌الدین‌وند» از طوایف جزء کورکورند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

خدرشاه. [خِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در سی‌هزارگزی جنوب باختری سی‌چکنه بالا. این ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ۴۸ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از رودخانه و محصولاتش: غلات و شغل اهالی کشاورزی و کرباس‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خدر شدن. [خَ دِ شُ دَ] (مص مرکب) باطل شدن موقت حس لمس اندامی زنده، کرخت شدن. خواب رفتن. بِر شدن. کَرِخ شدن. (یادداشت به خط مؤلف).

خدرعة. [خَ رَ عَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (آنندراج).

خدرک. [خَ رَ] (اِ) جِرقه. جِریغه. ضِرام. (یادداشت بخط مؤلف). سوختگی و افروختگی زغال. (ناظم الاطباء). جَمرَة. ذُکوّ خدرک شعله زن. جَذوَه؛ خدرک آتش. والب؛ خدرک آتش که فروبمیرد. صَفیف؛ چیزی که بر خدرک آتش نهند تا کباب گردد. ضَرَمَه؛ خدرک آتش. مُهل: خدرک که از نان فروریزد. ذکاء؛ خدرک شعله‌زن. جَشوَه؛ خدرک آتش. جاحِم؛ خدرک آتش سخت شعله‌زن. مَلّه؛ خدرک آتش. جَمر؛ خدرک آتش دادن کسی را. (از منتهی الارب). ||پاره‌ای از چوب افروخته. (ناظم الاطباء).

خدرنق. [خَ دَ نَ] (ع اِ) عنکبوت نر. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (مهذب الاسماء). صاحب مهذب الاسماء آنرا با «دال» و «ذال» و «زاء» ضبط کرده است. ج، خَدارِن. ||عنکبوت کلان. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، خَدارِن. در برهان قاطع آمده است: خدرنق بلغت رومی و بعضی گویند یونانی عنکبوت را گویند و به این معنی بجای نون یای حطی هم بنظر آمده است[1]. رجوع به خدنق شود.

خدرنی. [خَ دَ نا] (ع اِ) عنکبوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). خَدَرنَق. رجوع به خدرنق در این لغت‌نامه و برهان قاطع شود.

خدرو. (اِخ) قریه‌ای است به فاصلهٔ چهل‌وشش‌هزارگزی شمال قلعهٔ سرکاری معروف متصل به دریای سرخ آب‌علاقهٔ حکومت درجه دو ارغستان ولایت قندهار افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی ۶۷ درجه و ۲۸ دقیقه و ۵ ثانیه و عرض شمالی ۳۱ درجه و ۳۰ دقیقه و ۲۴ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خدروف. [خُ] (ع اِ) بادفَرَه. خَرّاره[2]. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه در اغلب فرهنگها با «ذال» معجمه آمده. رجوع به خذروف شود.

خدرة. [خِ رَ] (اِخ) مؤنث خدر است. رجوع به خدر شود.

خدرة. [خَ رَ] (اِخ) نام بندهٔ آزادکردهٔ عبیدهٔ محدّثه است. (منتهی الارب).

خدرة. [خِ رَ] (اِخ) لقب عمربن ذهل‌بن شیبانست. (از منتهی الارب).

خدرة. [خُ رَ] (اِخ) ابن عوف‌بن حارث‌بن خزرج. یکی از اجداد جاهلی عربست و فرزندان او بطنی از بنی‌خزرجند که از جمله آنهاست: ابوسعید خدری صحابی. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۸). رجوع به «امتاع الاسماء» ص ۱۶۳ و ۲۵۰ شود.

خدرة. [خُ رَ] (اِخ) ابن کاهل. نام یکی از افراد قبیلهٔ بلعمی است. (از منتهی الارب).

خدرة. [خُ رَ] (اِخ) (بنی...) نام بطنی از خزرج است که بنام بنی‌خدره موسومند و از آنانست: مالک‌بن سنان که در روز احد شهید شد. (از تاریخ گزیده چ ۳ ص ۲۳۹).

خدره. [خِ رَ] (اِخ) بطنی است از ذهل‌بن شیبان. (انساب سمعانی).

خدره. [خُ رَ] (ع اِ) تاریکی سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خدره. [خُ رَ] (اِخ) نام ماده‌خری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خدره. [خُ رَ] (اِخ) نام گروهی از انصار است. (از منتهی الارب) (از انساب سمعانی). ابوسعید خدری از این گروه است.

خدره. [خَ دِ رَ] (ع ص، اِ) خرمای نارسیده که از درخت افتد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از لسان العرب). ||مؤنث خَدِر. (از اقرب الموارد). رجوع به خدر شود. ||(ع ص) نعت است مر عضوی یا حسی که بخواب رفته. (منتهی الارب). یقال: اعضاء خدره؛ عضوهای بخواب‌رفته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نعت است شب تاریک را. یقال: لیلٌ خدره؛ شب تاریک. ||نعت است شب نمناک را. (از منتهی الارب).

خدره. [خُ / خَ دَ رَ] (اِ) خرده و ریزهٔ هر چیز. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). صاحب آنندراج و انجمن آرای ناصری آنرا مقلوب «خرده» آورده‌اند و صحیح می‌نماید. (حاشیهٔ برهان چ معین):

نه در آن معده خدرهٔ میده. سنائی.

گر چنین خانی نچینی خدرهٔ تتماج را.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

||شرارهٔ آتش. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خدرک. جرقه. جریغه. اخگر:

شرارهٔ خدره بود مارج و شواط لهب
زبانه فحم چه انگشت رماد خاکستر.
(نصاب‌الصبیان).

مخزن مه بدرهٔ موزون تست
آتش خور خدرهٔ کانون تست.
کاتبی (از آنندراج).

جَثوَه. جَذوَه. رجوع به خدرک شود.

خدری. [خَ دَ] (ع ص، اِ) دردیست که حس عضو باطل کند. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). خدری یا وجع خدری یکی از پانزده درد است که دارای نامند. شیخ‌الرئیس در قانون در اصناف اوجاع التی لها اسماء گوید: سبب الوجع الخدری: اما مزاج شدید البرد و اما انسداد مسام منافذ الروح الحساس الجاری الی العضو لعصب او امتلاء اوعیته. یکی از شارحین نصاب الصبیان گوید: دردیست که با آن درد چنان یافته شود که حس آن عضو نقصان پذیرفته یا باطل گشته و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی است گویی آن

---

۱ - در تحفهٔ حکیم مؤمن: معنی آن مطلق عنکبوت آمده است و در یکی از فرهنگهای لغت فارسی که در هند نوشته شده است، آمده. عربی آنرا «عنکبوت» و فارسی آنرا «کارتنه» و هندیش را «مکررایکاجالا» آورده و خاصیت طبی آنرا چنین ذکر کرده است: ضماد مسحوق آن مانع ورم و جراحات و مطبوخ او با روغن زیتون محلل اورام.

۲ - «خراره» یا «بادفره» یا «بادفرنگ»؛ چوبی است مدور و بر آن ریسمان بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید. این کلمه را «بادفره» نیز گویند. رجوع به «بادفره» و «خراره» شود.

عضو خفته است. (یادداشت از مؤلف).

خدری. [خُ رِیْ یْ] (ع ص، اِ) خر سیاه نر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||جای تاریک. ||ابر سیاه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خدری. [خُ رِیْ یْ] (ص نسبی) منسوب به خُدرة، که نام گروهی از انصار باشد و از ایشانست: ابوسعید الخدری. (از انساب سمعانی) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خدری. [خِ] (ص نسبی) منسوب به خِدرَه که بطنی است از ذهل‌بن شیبان. (از انساب سمعانی).

خدری. [خَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از کورکور هفت‌لنگ ایل بختیاری. رجوع به جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

خدری. [خَ دِ] (اِخ) دهی است در نواحی قاین از نیم‌بلوک.

خدری. [خُ] (اِخ) سعدبن مالک‌بن سنان خدری انصاری خزرجی، مکنی به ابوسعید از صحابیان و ملازمان پیغمبر اسلام بود و در دوازده غزوه با پیغمبر بجنگ رفت و هزاروصدوهفتاد حدیث در صحیحین بدو منسوب است. وی بسال ۷۴ هـ.ق. در مدینه وفات یافت. (رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۶ شود). در تاریخ گزیده (ص ۲۱۷ ج ۱) از ابوالفرج‌بن سعدبن مالک‌بن سنان خدری نام برده شده که در ۷۴ هـ.ق. درگذشته و ۹۴ سال عمر داشته است. ظاهراً این دو خدری که در سال وفات و قسمتی از نام با هم مشترکند، یکی می‌باشند و صحیح در اینجا قول زرکلی است.

خدری. [خ دِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای گرم و معتدل و ۱۷۷ تن سکنهٔ فارسی و بلوچی زبان. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدری. [خ دِ] (اِخ) نام دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. واقع در ۲۴هزارگزی شمال شهر ملایر و ۱۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به همدان. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل و مالاریایی و ۳۷۲ تن سکنه ترکی و فارسی زبان. آب آن از قنات و محصولاتش غلات، انگور و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و از صنایع دستی زنان قالی می‌بافند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدری. [خ دِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در سیزده‌هزارگزی شمال باختری سکوهه و هفت‌هزارگزی باختری شوسهٔ زاهدان به زابل. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای گرم و معتدل و ۱۸۸ تن سکنهٔ فارسی و بلوچی زبان. آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی آنجا به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدری. [خ دِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری سکوهه و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ زاهدان به زابل. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن گرم و معتدل با ۱۱۷ تن سکنهٔ فارسی و بلوچی زبان است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است و محصولاتش غلات می‌باشد و اهالی آنجا به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدریة. [خَ دَ رِیْ یَ] (ع ص، اِ) مؤنث خدری. خرمادهٔ سیاه. (از اقرب الموارد).

خدش. [خَ] (ع مص) خراشیدن روی را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||پاره کردن پوست را کم باشد یا بسیار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خراشیدن پوست را بچوب و مانند آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از المصادر زوزنی). ||خدمت کردن. عیب گرفتن. بدگوئی کردن. نقصان و ضعف کسی را نشان دادن. ||خاریدن. خمش. (یادداشت بخط مؤلف) (از اقرب الموارد).

خدش. [خَ] (ع اِ) نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد. (از منتهی الارب). ج، خُدوش، اَخداش. در اقرب الموارد آمده است: خدش اسم اثریست که بر اثر خدش، یعنی خراشیدن پدید آید. ولی بعضی‌ها گفته‌اند که خدش جرحی است که از آن خون جاری نشود. در کشاف اصطلاحات فنون خدش چنین تعریف شده است: خدش در لغت خراشیدن و نزد پزشکان جدایی بین پوستگیها در پوست بدن باشد. بشرط آنکه قریب‌العهد باشد کذا فی الاقرانی و در شرح قانونچه آمده: جدایی بین پوستگیها اگر در پوست بود، آنرا خدش گویند. اگر باریک باشد و اگر منبسط باشد آنرا سجح نامند و در وافیه آمده تفرق اتصال که از پوست فرونگذرد آنرا سجح و خدش گویند و آنچه بگوشت فروگذرد جراحت نامند. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی خدش چنین تعریف شده است: تفرق اتصالی که از پوست نگذرد و سجح نیز گویند.

— ارش خدش؛ جریمه‌ای که بر اثر خدش، یکی (خدش واردآورنده) بدیگری (کسی که خدش بر او وارد شده) باید بپردازد.

خدش. [خَ دِ] (ع اِ) خوف. آشفتگی. ترس. (از ناظم الاطباء).

خدشه. [خَ شَ] (ع اِ) خراش. (از آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء): و این چشم‌زخمی بود بر چهرهٔ اقبال و خدشه‌ای بر صفحات احوال او. (جهانگشای جوینی) و رخسار آمال را بعد از خدشات یأس و نومیدی آب باروی کار آمد. (جهانگشای جوینی). ||مجازاً شک و شبهه و گمان. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترس. خوف. هول. بیم. اندیشه. وهم. (ناظم الاطباء). ||عیب. (یادداشت بخط مؤلف). ||سوسه. (یادداشت بخط مؤلف). حقه؛ فریب. آنچه از صحت بر کنار باشد. یقال: بقلبه خدشه؛ بقلبه شیء من الاذی. (یادداشت بخط مولف).

— خدشه‌بردار؛ سوسه‌بردار. چیزی که در آن تصور خلاف و برکناری از صحت رود.

خدع. [خَ / خِ] (ع مص) فریفتن کسی را و خواستن آنکه بوی مکروهی رساند بدون آنکه او باخبر شود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ظاهر کردن بر کسی خلاف آنچه ظاهرکننده در دل دارد و مقصود او بدین عمل مکروه رساندن بشخص باشد بدون آنکه آن شخص بفهمد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). فریب دادن. (غیاث اللغات). کسی را فریفتن. (ترجمان عادل). فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ختل. ||بسوراخ درشدن سوسمار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از تاج المصادر زوزنی). ||خشک شدن آب دهان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (تاج المصادر بیهقی) (از لسان العرب). یقال: خدع الریق؛ خشک شد آب دهان. ||بازایستادن مردم کریم از عطا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). ||دوتا کردن و پیچیدن جامه را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||کم شدن باران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). ||مختلف گشتن کارها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رنگ برنگ شدن کار. (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). یقال: «خدعت الامور»؛ ای اختلفت الامور. ||کم شدن مال مرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از متن اللغة). یقال: خدع الرجل؛ قل ماله. (از اقرب الموارد) (از قاموس). ||بریدن گردن خود را یعنی رگ اَخدَع. (از المنجد). ||فروشدن چشم کسی به مغاک از جهت خواب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گود شدن چشم از جهت خواب. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). خواب در چشم آویختن. از (تاج المصادر بیهقی). ||ناپدید گردیدن قرص آفتاب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). ||کاسد شدن بازار. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||روان شدن بازار. (از المنجد) این کلمه از اضداد است. ||اخلاقی غیر خلق خود پیدا کردن. ||شناخته نشدن. یقال: خدع الرجل او خدعت الطریق: ای لم‌یفطن لهما. (از اقرب الموارد).

خدع. [خ دَ] (ع اِ) اژدهای مکار. اژدهای حیله گر. اژدهای نیرنگ‌زن. اژدهای فریب‌ده. (از منتهی الارب) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خدع. [خ دِ] (ع ص) چپ‌دهنده؛ در کار.[1] (از ناظم الاطباء). مراوغ. (از اقرب الموارد) حیله گر. حیوانی که از راه دور میشود مر خدیعت و مکر را.
– ضبّ خدع؛ سوسمار چپ‌دهنده؛ در کار. (از منتهی الارب).

خدع. [خ دُ] (ع اِ) ج خَدوع و خدوع، به معنی خدعه کن بسیار است. رجوع به خدوع در این لغت‌نامه شود.

خدع. [خُ دَ] (ع اِ) ج خُدعَة. رجوع به خدعه شود.

خدع. [خ] (اِخ) انصاری. ابوموسی گفت: که علی عسکری و ابوالفتح از وی ذکری در حرف خا (خدع) آورده‌اند و حال آنکه صحیح با جیم است یعنی جَدع. (از اصابه قسم چهارم ص۱۵۸).

خدع‌گر. [خ گَ] (ص مرکب) فریبنده. دغل‌باز. (از آنندراج). این ترکیب شاید از ترکیبات فارسی‌زبانان هند باشد، زیرا در بین ایرانیان خدعه گر مشهور است نه خدع‌گر.

خدعونه. [خ نَ] (ع اِ) قطعه‌ای از کدو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خدعه. [خ عَ] (ع اِ) مکر. فریب. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). نیرنگ. کنبوره. دستان. زرق. دغا. اوزند. رنگ. ترفند. حقه. تنبل [تَ / تُ بَ / بُ]. کنبور. افسون. کیمیا: چاه دنیای فریبنده... مانند خدعهٔ غول... است. (کلیله و دمنه). آن مدابیر به آن خدعه مغرور گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست.
مولوی (مثنوی).

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
تا بداند اهل را آن فرع‌کش.
مولوی (مثنوی).

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خدعه سرا.
مولوی (مثنوی).

||کسی که مردم او را بسیار فریب میدهند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه بوسیلهٔ او حیله می‌شود. ما یخدع به. (از اقرب الموارد).

خدعه. [خَ / خُ / خ عَ] (ع اِ) فریب. منه: الحرب خدعه؛ جنگ انصرام می‌یابد بفریب. (از منتهی الارب). ||این کلمه واحد خدع است و طریق خدع به راههایی اطلاق میشود که‌گاه نمایان و گاه مخفی است. (از یاقوت در معجم البلدان).

خدعه. [خُ دَ عَ] (ع اِ) فریب. (از منتهی الارب). منه: الحرب خدعه؛ جنگ انصرام می‌یابد بفریب. ||(ص) مرد بسیار فریبنده. ||وقت. زمان. موسم. ||بخت. طالع. نصیب. (از منتهی‌الارب).

خدعه. [خَ عَ] (اِخ) نام آبی است مرغنی را که سپس به بنی‌عتریف‌بن سعدبن جلال‌بن غنم‌بن غنی تعلق گرفت. (از یاقوت در معجم البلدان).

خدعه. [خُ دَ عَ] (اِخ) قبیله‌ای است از تمیم و آنها از ربیعة‌بن کعب‌اند. (از منتهی الارب).

خدعه. [خَ دَ عَ] (ع اِ) ج خـادع. (از منتهی‌الارب).

خدعه. [خَ دَ عَ] (اِخ) نام ناقه‌ای است. (از منتهی‌الارب).

خدعه. [خُ دَ عَ] (اِخ) نام زنی است. (از منتهی‌الارب).

خدعه‌آمیز. [خُ عَ / ع] (ن مف مرکب) آمیخته به خدعه. فریب‌آمیز. آنچه با مکر است. به حیله‌آلوده.

خدعه کردن. [خُ عَ / ع کَ دَ] (مص مرکب) فریب بکار بردن. مکر کردن. نیرنگ زدن. حقه سوار کردن. تَخدیع؛ فسون ساختن.

خدعه گر. [خُ عَ / ع گَ] (ص مرکب) مکار. حیله‌باز. (از ناظم الاطباء). فریبکار. فریب‌دهنده. حقه‌باز. نیرنگ‌زن. مکرکن. فسون‌ساز.

خدف. [خَ] (ع اِمص) تیزروی با گامهای نزدیک بهم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) سکان کشتی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دنبالهٔ کشتی. (از تاج العروس) (از متن اللغة).

خدف. [خَ] (ع مص) بناز زیستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قاموس) (از تاج العروس). ||برف باریدن آسمان. ||بریدن جامه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اختلاس کردن. ربودن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة).

خدف. [خ دَ] (ع اِ) دریدگیهای پیراهن. (از منتهی الارب). پارگی‌های پیراهن قبل از آنکه بهم وصل و دوخته شود. (از اقرب الموارد). ج، خِدَفَه.

خدفر. [خَ فَ] (ع ص، اِ) مفرد خدافر بمعنی جامهٔ کهنه است. (از اقرب الموارد).

خدفران. [خُ فَ] (اِخ) نام قریتی است به صغد (= سغد) سمرقند در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

خدفرانی. [خُ فَ] (ص نسبی) منسوب به خدفران.

خدفرانی. [خُ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن ابی‌صادق خدفرانی. نام فقیه و مدرسی است که از جد مادری خود ابوبکر محمدبن مفتی قطوانی روایت دارد. تولد وی در شوال سال ۴۸۷ هـ.ق. اتفاق افتاده است.

خدفرة. [خَ فَ رَ] (ع مص) لباس کهنه پوشیدن. (از متن اللغة).

خدفلة. [خَ فَ لَ] (ع مص) پیراهن کهنه پوشیدن. (از منتهی الارب).

خدک. [خَ دَ] (اِ) پل خواه از سنگ و گچ و آجر باشد که بر رودخانه بندند و یا از چوب و خاک بر جوی. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). قنطره. کُربی. پول:

ز احنف آنکه بحلمست در عرب مشهور
بدفتری مثلی دیده‌ام بگویم چون
بدین مثال مرا هم حکایتی بوده است
ازین مثل خدکی ساختم بر جیحون.
نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری).

خدک. [خُ دَ] (اِ) حاکم. رئیس. عامل. (از ناظم الاطباء).

خدل. [خَ] (ع ص) پرگوشت. ستبر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||پرگوشت ساق پا و دست. (از متن اللغة). منها: مخلخلها خدل؛ جای خلخال او پرگوشت است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، خِدال.

خدل. [خَ دَ] (ع مص) پرگوشت شدن. ستبر شدن. (از معجم الوسیط). خدال. مخادلة. ||پرگوشت و گرد شدن ساق پا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از معجم الوسیط) (از منتهی الارب).

خدلاء. [خَ] (ع ص) زن پرگوشت‌اعضاء

---

۱ - چپ دادن: یعنی مکر و خدعه در کار کردن و به اصطلاح امروز جای تهی (خالی) کردن. اصل آن چپ‌آوازه انداختن و از راست شدن است.

و باریک‌استخوان. (از منتهی الارب). ج، خدول.

خدلج. [خَ دَ لْ لَ] (ع ص) زن دو ذراع و دو ساق پرگوشت. (از متن اللغة). ||دو ساق پرگوشت. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). مؤنث و مذکر در آن متساویست، یعنی «هی خدلج» و «هو خدلج». (از معجم الوسیط).

خدلجة. [خَ دَلْ لَ جَ] (ع ص) زن آگنده بازو و ساق. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط): هی خدلجة. (از مهذب الاسماء).

خدلم. [خ لِ] (ع ص) زن پرگوشت‌اعضا و باریک‌استخوان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خدلة. صاحب متن اللغة می‌گوید حرف «میم» در خدلم زائد است.

خدلة. [خَ لَ] (ع ص) پرگوشت. ستبر. (از منتهی الارب).

خدلة. [خَ / خِ لَ] (ع ص) زنی که ساق او پرگوشت و گرد باشد. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). ج، خدال. ||زن پرگوشت اعضا و باریک‌استخوان. (از متن اللغة).

خدله. [خَ / خُ / خِ لَ] (ع اِ) دانهٔ باریک انگور. ||ساق درخت صاب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

خدم. [خَ دَ] (ع اِ) ج خادم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از غیاث اللغات). چاکران. غلامان. خادمان. خدمتکاران:

دولت ز جملهٔ خدم خاندان اوست
دیرینه خدمتست مر او را در این دیار.
فرخی.

شاهان و مهتران جهان را بقدر و جاه
مخدوم گشت هرکه مر او را شد از خدم.
فرخی.

نامداران جهان خاک پی میر منند
همه خواهند که باشند مر او را ز خدم.
فرخی.

بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای
وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم.
منوچهری.

سالارخانیان را با خیل و با خدم
کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاکسار.
منوچهری.

دولت اوغالبست بر عدو و جز عدو
طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم.
منوچهری.

بوسهل زوزنی را گفت: آه چون تدبیر بر خدم افتاد تا چه باید کرد. (تاریخ بیهقی). بوالقاسم با خدم و مهد به غزنین آمد و عروسی کرده شد. (تاریخ بیهقی). خدم و قوم گرگانیان را... در شهر درآوردند. (تاریخ بیهقی).

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت
بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها.
ناصرخسرو.

ترا پیشکاران شوند و خدم. ناصرخسرو.

من بعقل اندرو همی نگرم
که جهان زود گرددت ز خدم.
مسعودسعد سلمان.

ترا صفت بمه و گل نکرد و یارم از آنک
مهت ز جمع عبیدست و گل ز خیل خدم.
مسعودسعدسلمان.

واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که آنچه ایشان را فراهم آمد از نصیحت بازنمانند. (کلیله و دمنه). شخصی دید سیه‌فام ضعیف‌اندام در نظرش حقیر به حکم آنکه کمترین خدم حرم او به جمال از او بیش بود. (گلستان سعدی).

بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک‌قدم. سعدی (بوستان).

آخر نگاهی باز کن و آنگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم.
سعدی (طیبات).

بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گریز
چه کند ار بکشی ور بنوازی خدمند.
سعدی (بدایع).

سلیمان اقتدار کواکب خدم. (حبیب السیر ج طهران جزو۴ از ج۳ ص۳۲۲).

خدم. [خَ دَ] (ع اِ) ج خَدَمَة و خدمه، به معنی دوال ستبر تافته شده است، مانند حلقه‌ای که بر خردگاه شتر بسته، پای‌افزار وی را بدان محکم کنند. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از معجم الوسیط). رجوع به خَدَمَة شود.

خدماء. [خَ] (ع ص، اِ) گوسپند سپیدساق. ||گوسپند که یک ساق آن سپید و باقی سیاه باشد. (از منتهی الارب) (از تاج‌العروس). ||گوسپند که نزدیک خردگاه آن سپیدی در سیاهی و سیاهی در سپیدی باشد. ||بز کوهی. (از منتهی الارب).

خدمات. [خِ دَ] (ع اِ) ج خدمت. (از غیاث اللغات). خدمتها. رجوع به خدمت شود.

خدمت. [خِ مَ] (ع اِمص) پرستاری و تعهد و تیمار. انجام عملی از سر بندگی و دلسوزی برای کسی. تیمار و تعهد و دلسوزی و نیکو خدمتی در حق کسی: مرافقت؛ انجام کاری نیک در حق کسی: امیر احمد را گفت: بشادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود.... این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته. (تاریخ بیهقی). و هرکه از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب نکردی، در حالت او را نواختی و انعام فرمودندی بر قدر خدمت او تا دیگران بر نیک خدمتی حریص گردند. (نوروزنامهٔ خیام). گمان توان داشت که... خدمت موجب عداوت. (کلیله و دمنه).

حرمت بیست‌ساله خدمت من
تو نگهدار، کو نمیدارد. خاقانی.

نیست بر مردم صاحبنظر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر. نظامی.

خدمتم آخر بوفائی کشد
هم سر این رشته بجایی کشد. نظامی.

– امثال:

خدمت خانه با فضه است (امروز...)؛ تعبیری مستعمل در زبان زنانست و از آن این خواهند که چون پرستار و خادمه غایب است، من بجای او کارهای خانه انجام کنم و مأخوذ از شبیه وفات حضرت فاطمه است سلام الله علیها که در آن حضرت او کارهای خانه را یک روز در میان با فضهٔ خادمه بخش و قسمت می‌فرمود. (از امثال و حکم دهخدا).

||چاکری.زاوری. بندگی. نوکری. فرمانبری:

چنان بخدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه. فرخی.

خدمت سلطان بیم است و خطر. فرخی.

خدمت سلطان بر دست گرفت. فرخی.

کسی کز خدمت دوری کند هیچ
بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی.

خدمت هر یک بشناس. (تاریخ بیهقی).

تو پادشاه تن خویشی ای بهوش و ترا
تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمت.
ناصرخسرو.

گر تو ز بهر خدمت رفتی به پیش میران
اندر غم قبائی تو از در قفائی. ناصرخسرو.

اگر بهتران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند، خلل بکارها راه یابد. (کلیله و دمنه).

نکردست جمع کس هرگز
میان خدمت سلطان و اختیار.
عبدالواسع جبلی.

گفت:سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد. (گلستان سعدی).

– بخدمت ایستادن؛ بچاکری‌قیام کردن.

– پیش‌خدمت؛ نوکر. چاکر. آنکه پیشکار کسی‌ایستد انجام آنرا.

– خدمت برگزیدن؛ چاکری پیشه کردن. دل بر فرمانبرداری نهادن.

– در خدمت؛ در نوکری. در چاکری: فلان ده‌سال در خدمت فلان پادشاه بود. (یادداشت بخط مؤلف).

– کمر بخدمت بستن؛ بچاکری ایستادن. بندگی کردن. بلوازم فرمانبرداری قیام کردن.

– میان خدمت دربستن؛ آمادهٔ بخدمت شدن. آمادهٔ چاکری شدن. مهیای فرمانبرداری شدن:

نامرادی را بجان دربسته‌ام

خدمت غم را میان دربسته‌ام. خاقانی.
||طاعت. اطاعت. فرمانبرداری. گوش بفرمانی: این عهدنامه... به نزدیک منوچهر فرستاد و او خدمت بندگی نمود. (تاریخ بیهقی). من شمتی از آن شنوده بودم بدان وقت که نیشابور بودم سعادت خدمت این را... نایافته. (تاریخ بیهقی). گفت (دمنه): اگر قربتی یابم... خدمت او را به اخلاص و مناصحت پیش گیرم. (کلیله و دمنه). و کدام خدمت در موازنه این کرامت آید که در غیبت من بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و دمنه). و بدانند که طاعت ملوک و خدمت پادشاهان فاضلتر است. (کلیله و دمنه).

منم که گردن من وامدار خدمت اوست
که گردن ملکان زیر وام او زیبد. خاقانی.

||پیشگاه. حضور. حضرت. محضر. نزد. نزدیک. جناب:

مرا گفت که می خواه و بخدمت مشو امروز
گمان برد که من بدهم حقی به محالی.
فرخی.

آز گر بر تو غالب است مترس
سوی آن خدمت مبارک تاز
آب آن خدمت شریف کشد
آتش آرزو و آتش آز. فرخی.

مایهٔ راحت و آزادی دربندان
خدمتش را هنر و جود چو فرزندان.
منوچهری.

وگر از خدمت محروم ماندم
بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری.

من بر آن آمدم بخدمت تو
تا برآید رطب ز کانازم.
فاخری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت آنجای آمد و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت. (تاریخ بیهقی). و اولیاء حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ بیهقی). امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند. بفرمانی که هست واجب کند که بر این نام که دارد بماند. (تاریخ بیهقی). بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را بهمهٔ نعمت ولایت دنیا برابر ننهد. (تاریخ بیهقی). این بزرگ را کنیزکی بود فصیحه قصه‌ای نوشت و آن روز که عبدالله طاهر بمظالم نشست آن کنیزک روی بربست و بخدمت وقت رفت و قصه بداد و گفت... (نوروزنامهٔ خیام).

گرشاه دوشش خواست دو یک زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد.
ابوبکر ازرقی.

تو می‌خواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر مجال نیفتد. (کلیله و دمنه). او را به خدمتِ خواند و به مشاهدت وی استئناس نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

کافرم کافر ار بخدمت تو
دل من آرزو نمی‌دارد. خاقانی.

که به دل پیش خدمتم دائم
گرچه اندر میان مسافتهاست. خاقانی.

جهان بخدمت او چون قلم سجود کند
که کارش از قلم دین بکار می‌سازد.
خاقانی.

وه که گر من بخدمتش برسم
خود چه خدمت کنم بمقدارش.
سعدی (طیبات).

طبیبی حاذق بخدمت مصطفی (ص) فرستاد. (گلستان سعدی). اما بنده امیدوارست که در خدمت صالحان تربیت پذیرد. (گلستان سعدی).

- بخدمت آمدن؛ بحضرت آمدن. بحضور رسیدن. به پیشگاه آمدن. بمجلس کسی آمدن. نزد کسی رسیدن: یکی در این دو سه روز چنان شوم که بخدمت توانم آمد. (تاریخ بیهقی). حاجت... اینجا بهرات بخدمت مسعود آمد. (تاریخ بیهقی). جواب وزیر نبشته که او بخدمت می‌آید و آنچه بوخش و حدود هبلک رفت بی علم وی بوده است. (تاریخ بیهقی).

- بخدمت ایستادن؛ ملازم انجام کارهای کسی شدن. در خدمت کسی بودن. در حضور کسی بودن: نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و مرا گفت: سوی خانان ترکستان چه باید نوشت در این باب؟ (تاریخ بیهقی).

- بخدمت رسیدن؛ بحضور کسی رسیدن. به پیشگاه کسی بار یافتن. درآمدن بر کسی. شرفیاب شدن. نزد کسی رفتن:

اگر بخدمت دست تو در رسد لب من
ز دست‌بوس تو یارب چه دستگاه نهم.
خاقانی.

- بخدمت رفتن؛ بحضور کسی رسیدن. به پیشگاه کسی رفتن. به مجلس کسی رفتن: آنچه از باغ من گل صدبرگ بخندید شبگیر آنرا بخدمت سلطان فرستادم و بر اثر بخدمت رفتم. (تاریخ بیهقی).

- بخدمت فرستادن؛ بحضور فرستادن: آنچه از باغ من گل صدبرگ بخندید شبگیر آنرا بخدمت سلطان فرستادم. (تاریخ بیهقی).

||جناب. حضرت. سرکار. عنوانی خطابی آمیخته به اعزاز و احترام: من خواستم خدمت شما را بیازمایم یکی امرود را نشان کردم و در طبق نهادم. (انیس الطالبین بخاری). حق این است که خدمت شما ما را پیدا کرده‌اید. (انیس الطالبین بخاری). خدمت خلافت پناهی خواجه علاءالحق و الدین نورالله مرقده بتکرار در مجالس صحبت بتأکید و تحقیق این معنی اشارت می‌کردند. (انیس الطالبین بخاری). در این اثناء خدمت امیر بر راه خطی کشیدند و فرمودند کسی از این خط نگذرد. (انیس الطالبین بخاری). در این اثنا خدمت مولانا حمیدالدین شاشی علیه‌الرحمه با جمعی بدان موضع رسیدند. (انیس الطالبین بخاری). خدمت خواجه عبیدالله ادام الله بقائه می‌فرمودند که دی چندگاه در شاش می‌بوده است. (ملا عبدالرحمن جامی). و جناب سلطنت پناهی و خدمت امارت دستگاهی در روز وصول ایشان که داخل ایام اواسط ذی‌قعده سنهٔ مذکوره بود سوار بر در قلعه ایستاده جلادی بالا فرستادند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۷۵). اما خدمت مولانا یعقوب چرخی از حضرت خواجه نقل کردند که... (رشحات علی‌بن حسین کاشفی). ||شغل. عمل. تصدی. مأموریت. کار. عهده‌داری شغلی از مشاغل دیوانی: گفت تو خدمتهای بانامتر از این را بکاری. (تاریخ بیهقی). عمل. خدمت. (از منتهی الارب). ||وزارت. (ناظم الاطباء). ||تعظیم. کورنش. (از ناظم الاطباء). سجده. نماز. خاکبوس. تکریم. ادای احترام و رعایت شرایط ادب:

چو بشنید رستم فروبرد سر
بخدمت فرودآمد از تخت زر. فردوسی.

گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسگکی است...
فرخی.

شتر... چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید. (کلیله و دمنه).

زمین ببوس و بکن خدمتی نخست از من.
سوزنی.

بخدمت نهادند سر بر زمین.
سعدی (بوستان).

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.
حافظ.

||هدیه. تحفه. پیشکش. خدمتانه: و بفرصت بنده می‌فرستد با خدمت نوروز و مهرگان. (تاریخ بیهقی).

کمینه خدمت هر یک ز تنگه صد بدره
کهینه هدیهٔ هر یک ز جامه صد خروار.
مسعودسعد سلمان.

چون مؤبد مؤبدان از آفرین پرداختی پس بزرگان دولت درآمدندی، خدمتها پیش آوردندی. (نوروزنامهٔ خیام). و جولاهگان و آنانکه هرگز دانگی زر بخود ندیده، بلکه نان سیر نخورده بدان مشغول شدند که زر بقرض نستانند و آنچه قرض کردندی بسلاح و اسب نمی‌دادند تمامت بلباس و ترتیب خویش

صرف می‌کردند یا بخدمت و رشوت به امراء مذکور می‌دادند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۴). ||رشوت. مالی که کسی بمأموری دهد تا ناحقی را حق و حقی را ناحق کند. پاره. اتاوه: که از عیار طلاء جائز و طلقم اندک مایه چیزی کم بود مانند خلیفتی و مصری و مغربی بمجرد آن اجازت بسیار کم کنند و بحیل و تلبیس آن عیار را نوعی دیگر بازنمایند و متفحصان ما وقوف نداشته باشند یا خدمتی گرفته اهمال نمایند، صلاح در آن است. (از تاریخ غازانی ص ۲۸۴). ||نامه. عریضه. کاغذ. مراسله. کتاب. (یادداشت بخط مؤلف): و منتظر جواب این خدمتند که بزودی بازرسد که در باب امیر ابواحمد و دیگر ابواب چه باید کرد. (تاریخ بیهقی). واجب نمود این خدمت نوشتن و قاصدی دوانیدن و استعلام حال کردن. (عتبة الکتبه ص ۱۲۳).

خدمت‌آموخته. [خ مَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) کارآمد. مجرب در مراسم بندگی و طاعت. مؤدب به آداب و شرایط بندگی. آنکه آداب آموخته. آشنا بره و رسم بندگی و خدمت:

درآمد مغ خدمت‌آموخته
مغانه چو آتش برافروخته. نظامی.

خدمت آوردن. [خ مَ وَ دَ] (مص مرکب) بندگی کردن. طاعت کردن. از در تکریم و تعظیم و نماز درآمدن:

خدمتش آرد فلک چنبری
بار دهد رأفت خدمتگری. نظامی.

||عرضه کردن آنچه از سر بندگی و اخلاص و ارادت کرده شده است:

نگویم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم.
سعدی (طیبات).

خدمتانه. [خِ مَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) هر چیزی که بمأمور حاکم بطور هدیه می‌دهند. (از ناظم الاطباء). قُلُق. قولق. (یادداشت بخط مؤلف) پیشکشی. نعلبها.

خدمت تنگ داشتن. [خ مَ تِ تَ تَ] (مص مرکب) صاحب آنندراج این ترکیب مصدری را بمعنی «از خدمت فراغ یکدم نداشتن» آورده و شعر ذیل را از مفید بلخی بشاهد نقل کرده است:

آن مه که رخش چو لاله رنگی دارد
از ناز بما خشم پلنگی دارد
ز آمد شد جغتداش دمی فارغ نیست
ایرم بدرش خدمت تنگی دارد. ؟

خدمت حضور. [خ مَ تِ حُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قصد از خدمتی می‌باشد که شخص خادم در حضور آقای خود بجا آورد نه در غیاب. (قاموس کتاب مقدس).

خدمت خواستن. [خ مَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب خدمت از کسی کردن. عسف. اعتساف. اِستِخدام. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

خدمت‌دوست. [خ مَ] (ص مرکب) دوستدار خدمت. آنکه علاقه‌مند بخدمت است:

دختر مهربان خدمت‌دوست
زشت باشد که گویمش نه نکوست. نظامی.

خدمت دوست. [خ مَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پرستاری و تعهد و عملی که دوستی انجام دهد از سر اخلاص و بندگی:

کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست
کیست آنکو نکشد، بار چنین خدمتگر.
فرخی.

||حضور دوست. مجلس دوست. جناب دوست.

خدمت رسانیدن. [خ مَ رِ دَ] (مص مرکب) بندگی رسانیدن. عرض ارادت رسانیدن. سلام رسانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.
حافظ.

خدمت رسیدن. [خ مَ رِ دَ] (مص مرکب) بحضور کسی رسیدن. بمجلس بزرگی وارد شدن. بحضرت درآمدن. بحضور آمدن. درآمدن بر کسی. تشرف حاصل کردن. (این ترکیب در موردی بکار می‌رود که گوینده بقصد احترام از حضور در مجلس مخاطب یا کس دیگر یاد کند).
- خدمت کسی رسیدن؛ بحضور او درآمدن. مشرف شدن. نزد وی رفتن. نزدیک کسی شدن.
- ||تعبیریست طعن‌آمیز از گوشمالی دادن. جزای فعل زشت را دادن. مکافات بدرفتاری کردن.

خدمتکار. [خ مَ] (اِ مرکب) خدمتگار. پرستار. نوکر. چاکر. بنده. چاکر اعم از کنیز و غلام. بلون. (از برهان قاطع). زوار. زواه. زاور. زواره. (از ناظم الاطباء). بنده. خادم. خدمتگر. گماشته. ملازم. (آنندراج) (یادداشت بخط مؤلف). تُؤَّثور. (از منتهی الارب). ج، خدمتکاران: خدمتکار چندان دار که نگریزد و آنرا که داری بسزاوار و نیکو که یک تن ساخته داری به که دو تن ناساخته. (از قابوسنامه).
چنانکه این پادشاه را پیدا آرد و با وی گروهی مردم دررساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند. (تاریخ بیهقی). پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید و ترسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند. (تاریخ بیهقی) . از جملهٔ معتمدان و خدمتکاران اعتماد بر وی افتاد. (تاریخ بیهقی). تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان. (تاریخ بیهقی). دست وی را از شغل عرض کوتاه کرده، او را نشاندند تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتکاران دور شود. (تاریخ بیهقی). قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر آنجا برسولی فرستاده آمد، با دانشمندی و خدمتکارانی که رسم است. (تاریخ بیهقی). دوازده هزار کنیزک در سراهاء او بودند از سریه یا مطربه یا خدمتکار. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۳). و هر که از خدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت. (نوروزنامهٔ خیام). و سلطان سنجر را بگرفتند و همچنان با خویشتن می‌آوردند بر آیین سلطنت الا آنکه خدمتکاران از آن خویش نصب کردند. (مجمل التواریخ و القصص). زینت ملوک خدمتکاران مهذب و چاکران کاردانند. (کلیله و دمنه). از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گذارد حق نعمت است. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و تربیت خدمتکاران... حاصل است، می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

تا صبح دمد آمده با خدمتکاران
تا شام شود درشده با روزه گشایان. سوزنی.
خدمت را هرکه فرمانی کمر بندد بطوع
لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش.
سعدی (بدایع).
اگر ملول شدی حاکمی و فرمانده
وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار. سعدی.

صدوپنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار. (گلستان سعدی). یکی از وزراء روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: جهان بکام خداوند باد و اقبال و دولت غلام سیاه بیچاره در این نوبت خطایی ندارد که سایر بندگان و خدمتکاران بنوازش خداوندی. (گلستان سعدی). و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند. (گلستان سعدی).

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم.
حافظ.
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش.
حافظ.

و چون از آنجا فارغ شد خدمتکاران را گفت چه دارید؟ (تاریخ قم ص ۸۲).
هَبنُیَق. هُبَّق. هبنوق. (از منتهی الارب). وَصیف؛ خدمتکار غلام باشد یا کنیزک. (منتهی الارب). خَشَم؛ خدمتکاران باشد.

(منتهی الارب) (دهار). وشاق: خدمتکار باشد. (از دهار). توائیر. تئائیر: خدمتکاران باشد. خَول: خدمتکاران باشد. (از منتهی الارب). ||در تداول امروز خادمه، زنی که با ماهیانهٔ معلوم در خانه‌ای کار کند غیر آشپزی. (یادداشت بخط مؤلف). کلفت. سرپایی.

خدمتکاری. [خِ مَ] (حامص مرکب) عمل خدمتکار. پرستاری. چاکری. نوکری. (ناظم الاطباء). وَصافَه. ایصاف. (منتهی الارب). بندگی. کنیزی. غلامی: من بنده در مراسم خدمتگاری و لوازم حق‌گزاری تقصیر و غفلت جایز نداشته‌ام. (سندبادنامه ص ۲۸۰). روی را بسپیده و غازه نیاز و اخلاص بیارای و پای را بخلخال خدمتکاری آراسته گردان. (کتاب‌المعارف). ||وزارت. (ناظم الاطباء).

خدمت کردن. [خِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بندگی کردن. چاکری کردن. نوکری کردن. زاوری کردن. زیر دست کسی کار کردن. خدمة. نصافه. تعطیه. قتو. اقتواء. (تاج المصادر بیهقی): و این بایتکین بجای است مردی جلد و کاری و سوار و بشورانیدن همهٔ سلاحها استاد، چنانکه انباز ندارد ببازی گوی و امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه که تاریخ بدینجا رسانیدم خدمت سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم اناراللّه برهانه می‌کند خدمتی خاص. (تاریخ بیهقی).

بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند.

ناصرخسرو.

ایشان را از آن بازمی‌دارم تا بدان امید مرا خدمت کنند. (کلیله و دمنه).

مجلست را کآسمان خدمت کند
او کجا باشد ترا مجلس‌نشین. خاقانی.

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت: درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی. (گلستان سعدی).

چه کند بنده‌ای که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی. سعدی (طیبات).

||اطاعت و فرمانبرداری کردن. فرمان بردن. اطاعت کردن. گوش بفرمان کسی داشتن:

محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد. خیام.

||پرستاری و تعهد و تیمار کردن. در طریق موافقت به انجام امور کسی ایستادن. برفع حوائج کسی قیام کردن. عمل نیکو در حق کسی انجام دادن. نیکوکاری بجای کسی کردن. بسود کسی گامی برداشتن. تَبَعُّل. خدمت کردن زن شوهر را. (تاج المصادر بیهقی). سَدن. سدانة. خدمت کعبه کردن. (دهار):

صورت خدمت صفت آدمی است
خدمت کردن شرف آدمی است. نظامی.

مهین‌بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت. نظامی.

گفت صد خدمت کنم ای ذوره‌داد
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد. مولوی.

بمنادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند. (گلستان سعدی).

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای
نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای.

سعدی (بوستان).

||ادای احترام کردن. شرط ادب و مراسم احترام بجای آوردن. از کرنش و تعظیم و درود سر فرودآوردن و سجده بردن و جز آن: برفتم... امیر بر تخت روان بود در خرگاه خدمت کردم. (تاریخ بیهقی). بکتکین چوکانی پدری و دیری آخر سالار خدمت کردند و گفتند: فرمان‌برداریم. (تاریخ بیهقی). حاجب نمازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی و ناچار همگان بر پای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی. (تاریخ بیهقی). چون بسپاهسالار التونتاش رسیدید نیکو خدمت کنید. (تاریخ بیهقی). بستد و بخواند و نیک از جای بشد. دانستم مهمی افتاده است، چیزی نگفتم و خدمت کردم و گفت... (تاریخ بیهقی). ابوالحسن... پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورده بود. (تاریخ بیهقی). میکائیل بر ری گذشت با ابهتی هرچه تمامتر پیدا شد و خدمت کرد. (تاریخ بیهقی). چون بدهلیز بنشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند. (تاریخ بیهقی). امیر فرمود تا وی را بجامه‌خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگی ری بپوشانیدند. سپس او پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید. (تاریخ بیهقی). مرا یاد می‌داد از آن خواب که به زمین داور دیده بود که جدهٔ تو نیکو تعبیر کرد. و همچنان راست آمد و من خدمت کردم و گفتم: این نموداریست از آنکه خداوند دید. (تاریخ بیهقی). ناگاه حاجبی بیامد و خدمت کرد و گفت: رسول اسکندر آمده است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی نفیسی). شبی در آن کنیسه رفت و خدمت کرد چون ابراهیم رفت آن خانه را ببیند. (قصص الانبیاء ص ۲۱۳). و چون خاتون بیرون آمدی، همه خدمت کردندی و بدو صف ایستادندی. (تاریخ بخارا). کارد برکشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش ببر. ایاز خدمت کرد و کارد از او بستد و گفت: از کجا ببرم. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). همچو سروی بر پای خاست و بخرامید و پیش مأمون بازآمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری گرم بخواست. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). چون درآمد، خدمت کردم و بجای خویش بنشستم. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). آتسز بیامد و هم از پشت اسب سلطان را خدمت کرد. (جهانگشای جوینی).

کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام. مولوی.

وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوانمرد! سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی. (گلستان سعدی). در راه سواری پیش آمد و از مرکب پیاده شد و خدمت کرد و چند دیناری بحضرت خواجه آورد. (انیس الطالبین ص ۱۲۷). و خواجه فرمودند: خوشحالی داری خدمت کرد و گفت: از برکات قدوم شریف حضرت است. (انیس الطالبین ص ۱۲۸). از مرکب پیاده شد و خدمت کرد و چند دیناری بحضرت خواجه آورد. (بخاری). ||بتصدی کاری برخاستن. شغلی و عملی را بعهده گرفتن. شغل گزاردن: او فرزندان شایسته دارد و خدمتهای بسیار کرده است. (تاریخ بیهقی). امیر را بهرات خدمت کرده بود. (تاریخ بیهقی). گفتند: ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده. (تاریخ بیهقی). ||هدیه دادن. پیشکشی کردن. خدمتانه فرستادن. آنچه بمنزل امیری یا رئیسی فرستادن. (یادداشت بخط مؤلف): استادم حال فرزندان ابوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بومنصور و بوبکر و بونصر را به دیوان رسالت آورد و پیش امیر فرستاد و خدمت و نثار کرد. (تاریخ بیهقی). خطی داده‌اند به طوع و رغبت که سیصدهزار دینار به خزانه معمور خدمت کند. (تاریخ بیهقی). و قرار داد کسی از کور جمله هزارهزار درم خدمت بیت‌المال کنند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و چون دانستند کس بقهر بخواهند ستد صلح کردند و مالی دیگر خدمت بیت‌المال کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). پیش او رسول فرستاد که فردا باید که بخدمت آیی و خدمتی بیاری و بارگاه را خدمت کنی و تشریف بپوشی. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

خدمت کن. [خِ مَ کُ] (نف مرکب) خادم. خدمتکار. خدمتگر. پرستار. خدمت‌کننده.

خدمت کنان. [خِ مَ کُ] (ق مرکب) در حال خدمت کردن. در حال مراسم ادب بجا آوردن:

دویدند خدمت‌کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من. سعدی.

خدمت کننده. [خِ مَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) خادم. پرستار. آنکه خدمت کند. خدمتکار. خدمتگر. ||شاغل شغل دیوانی. ||آنکه پرستاری و تعهد و تیمار دارد. ||آنکه عملی نیکو در حق کسی انجام دهد. ||آنکه بلوازم تکریم و تعظیم قیام کند.

خدمتگار. [خِ مَ] (اِ مرکب) رجوع به

خدمتکار شود.

خدمتگر. [خِ مَ گَ] (اِ مرکب) خدمت‌کننده. خدمتکار. (ناظم الاطباء). زوار. (فرهنگ اسدی). خدمتکار. ج، خدمتگران:

سپهبدی که چو خدمتگران به درگه اوست
جمال ملک در آن طلعت جهان‌آرای.
فرخی.

از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح
هر روز بدان درگه چندین نفر آید. فرخی.

آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوک
هر یکی اندر دیار [1] خویش روی صد تبار.
فرخی.

بخشش پیوسته را شمار نگیری
خدمت خدمتگران همی بشماری. فرخی.

بل ملک او شد خاک و زر فرزند او خدمتگرش
ندهد جز او را بوی خوش کافور و مشک و عنبرش.
ناصرخسرو.

ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمتگران گشته خدمت‌نمای. نظامی.

وآن چنگ گردون‌وش سرش ده ماه نو خدمتگرش
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته.
خاقانی.

خدمتگری. [خِ مَ گَ] (حامص مرکب) خدمت‌کاری. حالت خدمتگر. عمل خدمتگر:

ولیکن بخدمتگری هفت سال
کمربسته باید بفرخنده حال.
شمسی (از یوسف و زلیخا).

سرای ملک بخدمتگریست بر درگاه.
سوزنی.

تو به همهٔ کویها فرودویدی از مقامری و قلاشی و خدمتگری. (کتاب‌المعارف).

کنون کآمدی وین خبر شد عیان
بخدمتگری چون نبندم میان. نظامی.

خدمتش آرد فلک چنبری
بازرهد ز آفت خدمتگری. نظامی.

همان خان خانان بخدمتگری
جریده بهمراهی و رهبری. نظامی.

کنیزان چابک غلامان چست
بهنگام خدمتگری تندرست. نظامی.

خدمتگزار. [خِ مَ گُ] (نف مرکب) نوکر. چاکر. (از ناظم الاطباء). خادم. پرستار. پرستنده:

ایتم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست.
سعدی (بدایع).

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن.
سعدی (بوستان).

بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه.
سعدی (بوستان).

||در تداول امروز، مستخدمین جزء. خدمتکاران مرد در دستگاههای دولتی. ||مهربان. مشفق. ||حاضر و آمادهٔ بخدمت. (ناظم الاطباء).

خدمت‌گزاردن. [خِ مَ گُ دَ] (مص مرکب) شرط ادب بجای آوردن: سلام کرد و خدمت بگزارد. (تاریخ بخارای نرشخی). ||بلوازم بندگی و طاعت قیام کردن:

نگنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس. سعدی.

خدمتگزاری. [خِ مَ گُ] (حامص مرکب) عمل خدمتگزار. پرستاری. نوکری. ||وزارت. (ناظم الاطباء).

خدمت‌نمای. [خِ مَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) خدمت‌کن. خدمت‌کننده. خدمتکار. خدمتگر:

چو خدمتگران گشته خدمت‌نمای. نظامی.

خدمت نمودن. [خِ مَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خدمت کردن. بندگی کردن. چاکری کردن. ||طاعت نمودن. اطاعت کردن. ||مراسم احترام بجای آوردن. تعظیم کردن. زمین ادب بوسیدن. رجوع به خدمت و خدمت کردن شود.

خدمتی. [خِ مَ] (ص نسبی، اِ) خادم. نوکر. چاکر. (یادداشت بخط مؤلف):

اندر این کعبه که از ایوان کسری برتر است
آنچنان بادا که هم در دولت جاوید شاه
اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ را سیمین‌کمر، خورشید را زرین‌کلاه.
سیدحسن غزنوی.

||پیشکش. تحفه. نذرانه. (از برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). تقدیمی. هدیه. (یادداشت بخط مؤلف):

خدمتی جان بر تو آوردم
بجز این خدمت دگر داری. اثیر اخسیکتی.

کتاب تهافت کلاه سرخسی
که همراه شد با تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت
بر آن جمله دادی قرار شبانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله
که دارم از آن منت بی‌کرانه. انوری.

مشکن اگر جان کشم پیشکشت خدمتی
شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست.
انوری.

و از هر جنس خدمتی‌ها در پیش روان کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). اعیان و امرای اتابکی و ارکان شهر یکبارگی با اصناف خدمتیان و نثارها به بارگاه سلطان حاضر آمدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). براق حاجب چون آوازهٔ سلطان بشنید خدمتهای بسیار بخدمت او فرستاد و تمهید عذر کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||رشوت. رشوه. اتاوه. پاره. زر و سیم. مالی که بکسی دهند تا باطلی را حق و حقی را باطل کند. در تداول عامه، حق پرچین. حق و حساب: و بعضی بسبب بدادائی متصرفان و بعضی بجهت آنکه بوکاولان خدمتی می‌گرفتند و اهمال می‌نمودند. (تاریخ غازانی ص ۳۰۱). و هر یک از خواتین و شهزادگان و امرا ایلچیان می‌ستدند و خدمتیهای میان‌تهی قبول کرده، بولایت می‌رفتند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۷). شحنه و بیتکچیان ولایت را خدمتی دادن تا مانع نشوند و اگر نیز نمی‌ستدند دفع میسر نمی‌شد. (تاریخ غازانی ص ۳۱۹).

خدمعلی سلطان‌خانم. [خَ دَ عَ سُ نُ] (اِخ) وی همشیرهٔ سلطان موصلو و زن شاه طهماسب اول صفوی و مادر اسماعیل‌میرزا و سلطان محمد و جدهٔ شاه عباس اول است که به سال ۱۰۰۲ هـ.ق. در مراحل هشتاد سالگی درگذشت. این زن از زنان معزز و صاحب احترام نزد شاه عباس کبیر است. او فریضهٔ حج بجا آورد و رباط خشکرود بحوالی قزوین، از آثار اوست. (از عالم‌آرای عباسی چ ایرج افشار ص ۴۹۰).

خدم و حشم. [خَ دَ مُ حَ شَ] (اِ مرکب، اتباع). حواشی. چاکران. اهل و عیال. خویشان. کسان. طرفداران. نوکران. خادمان. ملازمان: خدم و حشم آزاد را قطین گویند. (از منتهی الارب).

خدمة. [خِ / خَ مَ] (ع مص) خدمت نمودن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از معجم‌الوسیط). چاکری کردن کسی را. در نزد طبیان بر دو قسم خدمة است: ۱ - خدمة مهیئه. ۲ - خدمة مؤدیة.

۱ - خدمة مهیئه: غایت از آن تهیه و آماده کردن ماده است برای پذیرش فعل مخدوم و فعل آن متقدم بر فعل رئیس است، چون خدمت ریه برای قلب و خدمت معده از جهت کبد. ۲ - خدمة مؤدیه: غایت از آن تأدیه و رسانیدن چیزهایی است که مخدوم در آنها فعلی انجام داده به اعضاء قابله چون شرائین برای قلب و اورده برای دماغ و مجرای منی برای خصیتین. (از کشاف اصطلاحات الفنون)[2].

---

۱ - نل: تبار.

۲ - صاحب کشاف اصطلاحات فنون این دو تعریف را از بحر الجواهر نقل کرده و در بحر الجواهر چنین آمده است: الخدمة المهیئة غایتها تهیئة الماده و اعدادها بقبول فعل المخدوم و لذلک یتقدم فعلها فعل الرئیس کالرئة للقلب و المعده للکبد. الخدمة المؤدیه غایتها تأدیة ما ←

خدمة. [خَ مَ] (ع اِ) ساعت از شب و از روز. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خدمة. [خُ مَ] (ع اِ) سپیدی ساق گوسپند و بز کوهی و سپیدی در سیاهی و سیاهی در سپیدی ساق آنها نزدیک خردگاه. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از قاموس) (از تاج العروس).

خدمة. [خِ مَ] (ع اِ) دوال. (منتهی الارب) (از قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از البستان).

خدمة. [خَ دَ مَ] (ع اِ) دوال سطبر تافته‌شده مانند حلقه‌ای بر خردگاه شتر بسته‌پاافزار وی را بدان محکم کنند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از معجم الوسیط). ||پای برنجن. (منتهی الأرب). پای برنجن و حلقهٔ گرد. (از مهذب الاسماء) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از معجم الوسیط) (از قاموس).

— امثال:

کالمهورة احدی خدمتیها. این مثل برای حمق زده میشود. (از معجم الوسیط). ||حلقهٔ قوم. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از قاموس) (از البستان). منه: فض الله خدمتهم؛ شکست و پراکنده‌کرد جماعت آنها را. (از منتهی الارب). منه: «الحمدلله الذی فض خدمتکم». (از حدیث خالدبن ولید به مرازبهٔ فارس از معجم الوسیط). ||ساق. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قاموس) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ج، خِدَم، خِدام: ابدت الحرب عن خدام المخدرات؛ ای اشتدت. (از معجم الوسیط). ||ج خادِم. (از منتهی الارب).

خدن. [خِ] (ع اِ) یار. دوست. (دهار) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از قاموس). صاحب. صدیق. خَدین. ج، اخدان، خدناء: و اتوهن اجورهن بالمعروف محصنات غیر مسافحات و لامتخذات اخدان. (قرآن ۲۵/۴). ||دوست پنهانی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). معشوقه. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).[1] ج، اخدان، خدناء.

خدناء. [خُ دَ] (ع اِ) جِ خدن است. رجوع به خدن شود.

خدنج. [خَ دَ] (اِ) دورنگ و بتازیش ابلق نامند. (شرفنامهٔ منیری). خلنج. (برهان). خلنگ. ابلک.

خدنق. [خَ دَ نْ نَ] (ع اِ) عنکبوت. عنکبوت کلان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیوپا. ||عنکبوت نر. (از متن اللغة). رجوع به خدرنق شود.

خدنگ. [خَ دَ] (اِ) درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ به این اعتبار گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). درختی است که چوب آن نهایت محکم و صاف و راست باشد چون اکثر از چوب آن تیر می‌سازند. لهذا مجازاً اسم تیر شده. (غیاث اللغات). نام درختی است که از چوب آن حنای زین و تیر سازند و بعضی گویندگز است و چون بیشتر از آن چوب تیر می‌سازند بمجاز بمعنی تیر شهرت گرفته خدنگان جمع و گاهی تیر خدنگ به اضافه استعمال کنند. بهر تقدیر «جگردوز» و «جگر اوباز» از صفات اوست و با لفظ «زدن» و «کشیدن» و «نشستن» مستعمل است.[2] (آنندراج). جنسی از تیر چوبین که همواره سخت باشد و جناق زین نیز از او سازند. (شرفنامهٔ منیری). نام درختی است محکم که از چوب آن تیر و جناق زین سازند و نوعی از درخت گز است و چوب آن براستی موصوف. (از انجمن آرای ناصری). درختی است نیک سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند و معرب آن خَلَنج. (از منتهی الارب). شَندَر قاین آغاجی. پوست درخت خدنگ را توز گویند و در آن می‌نوشته‌اند، چنانکه کتبی که درجی اصفهان پیدا شده بر توز نوشته بودند. مرحوم دهخدا رنگ آن را «تار و تیره» تشخیص داده‌اند و مؤید آن این قول است: و در این ناحیت مشک بسیار افتد [یعنی در ناحیت خرخیز] و مویهای بسیار و چوب خدنگ و چوب خنج و دستهٔ کارد ختو. (حدود العالم چ سیدجلال تهرانی).

ازین هر یکی پنبه بردی بسنگ
یکی درکدانی ز چوب خدنگ. فردوسی.

وز دژم روی ابر پنداری
کآسمان آسمانه‌ایست خدنگ فرخی.

اختار و الها من المکاتب امبرها علی الاحفات ...
... لحاء شجر الخدنگ و لحاؤه یسمی التوز.
(ابومعشر از الندیم).

بجای دگر دید دو بیشه تنگ
ازین سو طبرخون وز آن سو خدنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

شه از بهر آن سرو شمشادرنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ. نظامی.

درخزیده بجویباری تنگ
زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ. نظامی.

چوبی است که تیر از او سازند و درختی بزرگ است. (نزهت القلوب).

— تیر خدنگ؛ تیر که از چوب درخت خدنگ سازند:

کمان را بمالید جنگی بچنگ
بزد بر کمر چار تیر خدنگ. فردوسی.

کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و ژوبین جنگ. فردوسی.

گرفته‌کمان کیانی بچنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ. فردوسی.

بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه
بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ.
فرخی.

همی کشید بنام رسول سخت کمان
همی گشاد بنام خدای تیر خدنگ. فرخی.

ای مژه تیر و کمان ابر و تیرت بچه کار
تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ. فرخی.

قمری بمژه درون کشد شمری را
هدهد بسر اندرون زند تیر خدنگ.
منوچهری.

سرا پرده و خیمه و ساز جنگ
همان جوشن و تیرهای خدنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ور جهان پر شد از مگس، منداز
بر مگس خیره‌خیره تیر خدنگ.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۶۹).

— زین خدنگ؛ زینی که حَنَا یا جناق آن از چوب خدنگ ساخته شود:

چنان برگرفتش ز زین خدنگ
که‌گفتی یکی پشه دارد بچنگ. فردوسی.

که‌اندرگشادم در کین و جنگ
ورا برگرفتم ز زین خدنگ. فردوسی.

چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که‌گفتی ندارم به یک پشه سنگ. فردوسی.

بر اسبان نهادند زین خدنگ
همه جنگ را ساخته تیزچنگ. فردوسی.

خدنگی رسته از زین خدنگش
که‌شمشاد آب گشت از آب و رنگش.
نظامی.

||مطلق تیر. تیر که در کمان بندند و بیفکنند. تیر که از کمان جهانند، بمناسبت آنکه از چوب درخت خدنگ که نیک سخت است ساخته شود:

→ فعل فیه المخدوم الی الاعضاء المقابله: کالشراتین للقلب و الاورده للدماغ و مجری المنی للانثیین.

۱ - عبارت متن اللغة در اینجا چنین است: الصدیق فی السر و الجهر و الصاحب المحدث و من ذلک خدن الجاریه؛ ای صاحبها و محدثها و کان مألوفاً لهن ذلک فی الجاهلیة فابطله الاسلام.

۲ - مرحوم دهخدا می‌گوید: این کلمه گاهی مجازاً بمعنی مستقیم و راست می‌آید، چنانکه در این بیت سوزنی:

تیر خدنگ شاه بکلک تو داد شغل
تا راستی و راست روی گیرد از خدنگ.

خدنگش بیشه بر شیران قفص کرد
کمندش دشت بر گوران خیا کآ. دقیقی.
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
نهاده بر او چار پرّ عقاب. فردوسی.
خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی.
خدنگی که پیکانش بد بید برگ
فرودوخت بر تارک ترک ترگ. فردوسی.
به یک خدنگ دژآهنگ جنگ دادی تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
عنصری.
گرداز زخم خدنگ او چو بردارد کمان
گرداز نوک سنان او چو بگشاید کمین
مهره چون زنبورخانه در سر مار شکنج
زهره چون الماس ریزه در تن شیر عرین.
عبدالواسع جبلی.
از نشاط وصال چشم عدوت
چون بپرد خدنگ تو ز کمان.
عبدالواسع جبلی.
پرنده خدنگ گشت بی‌جان
هر روز بقصد جان دیگر. سوزنی.
از بیم چرخ خویش برآیند بر هوا
با کرکسان چرخ پر کرکس و خدنگ.
سوزنی.
چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو
گذرد ز سنگ خارا سر ناوک خدنگش.
خاقانی.
دام ماهی شود ز زخم خدنگ
گر بسد سکندر اندازد. خاقانی.
دل ندارم ورنه بر صید آمدی
هر خدنگی کز کمان افشاندمی. خاقانی.
پر خدنگ تو هست شهپر روح‌القدس
پرچم رخش تو هست ناصیهٔ حور عین.
خاقانی.
عقابان خدنگت خون سرشته
برات کرکسان بر پر نبشته. نظامی.
خدنگی رسته از زین خدنگش
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش. نظامی.
از میان دو شاخهای خدنگ
جست مقراضهٔ فراخ‌آهنگ. نظامی.
چو در شصت اوفتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی. نظامی.
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار بادپایان چون خدنگ. مولوی.
از ایرا کارگر نامد خدنگم
که بر بازو کمان سام دارم. بوطاهر.
جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر.
سعدی (بوستان).
خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون
روان چو نور خرد در روان اهریمن.
(لغت‌نامهٔ اوبهی).
بود ز دود مژه شعلهٔ نگه را بال
خدنگ ناز تو تا پر بدل نشست مرا.[1]
؟ (از آنندراج).
بر کمان می‌کشد آن غمزه خدنگی که مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشان است امروز.[2]
ملا وحشی (از آنندراج).
بتان ز بس که بجانم خدنگ کین بستند
ز چار سو به رخم سد آهنین بستند.[3]
ملا شانی تکلو (از آنندراج).
||مجازاً، ذکر. نره:
نیم مستک فتاده و خورده
بی خیو این خدنگ بازهٔ من. سوزنی.

- خدنگ ترکی؛ خدنگ ترکان. تیر ترکی. تیرکه ترکان سازند یا تیر که همچون تیر ترکان ساخته شده باشد:
خدنگ ترکی بر روی و سر همی خوردند
همی نیامد بر رویشان پدید غیر. فرخی.

- خدنگ زین؛ خدنگ از آن زین:
هوا را بر زمین چون مرغ بستند
چو مرغی بر خدنگ زین نشستند. نظامی.

- خدنگ غمزه؛ غمزه بمعنی مژهٔ چشم است و مقصود از ترکیب «خدنگ غمزه» مژه‌ای است چون خدنگ خلنده:
خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید
زبان بریدم اگر آفرین نمیدانست.[4]
ملا نظمی (از آنندراج).

- خدنگ مژه؛ تیر مژه. کنایه از مژه‌ای است چون تیر گذارنده. خدنگ غمزه.
||نوعی تیر کوچک. (از غیاث اللغات). ||خرچنگ. (ناظم الاطباء). ||مستقیم. (یادداشت بخط مؤلف).

خدنگ. [خَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در سیزده‌هزارگزی جنوب خاوری بنجار و هفت‌هزارگزی راه مالرو ده دوست‌محمد به زابل. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوایش گرم و معتدل و دارای ۳۷۰ تن سکنه می‌باشد. زبان اهالی فارسی و بلوچی است و آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدنگان. [خَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۵۳هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۱۸هزارگزی جنوب راه مالرو بافت - ساردوئیه. این محل دارای بیست تن سکنه می‌باشد که ساکنین آن از طایفهٔ کوهستانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خدنگ‌افکن. [خَ دَ اَ کَ] (نف مرکب) آنکه خدنگ افکند. آنکه تیر اندازد. تیرافکن. تیرانداز. خدنگ‌انداز:
پیاده سپر در سپر آخته
خدنگ‌افکن از پس کمین ساخته.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز شست خدنگ‌افکنان خاست جوش
کمان گوشه‌ها گشت همراز گوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

خدنگ‌انداز. [خَ دَ اَ] (اِ) آنکه خدنگ می‌اندازد. خدنگ‌افکن. تیرانداز:
شهری که همچو سکندر سپهبدان دارد
سنان‌گذار و کمندافکن و خدنگ‌انداز.
سوزنی.

خدنة. [خُ دَ نَ] (ع ص) بسیار دوست گیرند. (از منتهی الارب). الذی یخادن الناس کثیراً. (معجم الوسیط) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب).

خدو. [خُ / خَ] (اِ) تف. آب دهن. (از ناظم الاطباء). آب دهن را گویند که از اثر مزه چیزی بهم رسد. (برهان قاطع). آب دهان که بهندی تهوک گویند. (از آنندراج). خیو. بزاق. بساق. بُصاق. تفو. خیوی. (یادداشت بخط مؤلف). بفج. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
آن روی و ریش پرگه و پر بلغم و خدو
همچون خبزدویی که کنی زیر پای پخچ.
لبیبی.
می‌بارد از دهانت خدو ایدون
گویی که سر گشادند فوگان را. لبیبی.
همان کز سگ زاهری دیدمی
همی بینم از خیل و خلم و خدو. عسجدی.
گر خدو را بر آسمان فکنم
بی گمانم که بر چکاد آید. طاهرفیض.
از بد چرخ آسیا کردار
خشک شد در دهان بنده خدو. سوزنی.
سبک خدوی خود انداخت در دهانش و گفت
بکردم ای پسر این گفت تو همه تسلیم.
سوزنی.
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی. مولوی.
او خدو انداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه. مولوی.
چون خدو انداختی بر روی من

---

۱ - این بیت را صاحب آنندراج شاهد برای «خدنگ نشستن» آورده است.
۲ - این بیت شاهدیست که صاحب آنندراج برای «خدنگ کشیدن» آورده است.
۳ - این بیت در آنندراج شاهد مثال است برای «خدنگ بستن».
۴ - در آنندراج این بیت شاهد «خدنگ زدن» است.

نفس جنید و تبه شد خوی من. مولوی.
باز او آن عشرها با آن خدو
می‌بجنباند بر اطراف رو. مولوی.

ثُفال؛ خدو انداختن است. ثُفل؛ خدو انداختن. خشوع؛ خدوی لزج انداختن. (از منتهی الارب).

خدوآلود. [خ ُ / خ َ] (نمف مرکب) آلوده به خدو. آلوده به آب دهان. تفی. آخ‌تفی. (یادداشت بخط مؤلف):

براقشاندم خدوآلود چله در شکاف او.
عسجدی.

خدو افکندن. [خ ُ / خ َ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تف انداختن. آب دهان انداختن. خدو انداختن. بصق. (از منتهی الارب).

خدو انداختن. [خ ُ / خ َ اَ تَ] (مص مرکب) تف انداختن. آب دهان انداختن. خدو افکندن. بصق. (از منتهی الارب):

او خدو انداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه.
مولوی (مثنوی).

خدوب. [خ َ] (ع ص) سخت برنده. منه: سیف خدوب.

خدوج. [خ َ] (ع ص) ناقه‌ای که پیش از مدت وضع حمل زاید. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم الوسیط).

خدوج. [خ ُ] (ع اِ) ج ِ خَدوج. (از متن اللغة).

خدود. [خ ُ] (ع اِ) ج ِ خَدّ. (ترجمان القرآن جرجانی) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رخساره‌ها: از مطلع فلق تا مقطع شفق بحدود اسیاف خدود اصناف آن جمع می‌شکافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). طبیعت او در اختیار حدود قواضب بر خدود کواعب... بر خلاف طباع بشر بوده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش
که عیون است و جفون است و خدود است و قدود.
سعدی.

خدود. [خ ُ] (اِخ) نام کورتی است به طائف. نصر می‌گوید: خدود، گوشه‌ای است از سرزمین نزدیک طائف. (از معجم البلدان).

خدور. [خ ُ] (ع اِ) ج ِ خِدر. (از ناظم الاطباء). جمع خِدر. پرده برای دختران در گوشهٔ خانه و هر آنچه بدیدن نیاید از خانه و مانند آن. (از آنندراج). رجوع به خدر شود:

همگانرا بناز پرورده
دایهٔ رنج در ستور خدور. مسعودسعد.

خدوراء. [خ َ] (اِخ) نام محلی است در بلاد بنی‌حارث‌بن کعب. جعفربن علبه حارثی در وقتی که بزندان بوده دربارهٔ آن گفته است:

الاهل الی ظل النضارات بالضحی
سبیل و تغرید الحمام المطوق.
وشربة ماء من خدوراء بارد
جری تحت افنان الارا ک المسوق
و سیری مع الفتیان کل عشیة
اباری مطایاهم بادماء سملق.
(از معجم البلدان).

خدوش. [خ َ] (ع اِ) مگس. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از قاموس). ||کیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برغوث. (متن‌اللغة) (تاج العروس) (لسان العرب) (اقرب الموارد). ||شغال. ابن عرس. (از معجم الوسیط). شکال.

خدوش. [خ ُ] (ع اِ) ج ِ خدش. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). رجوع به خدش شود.

خدوع. [خ َ] (ع ص، اِ) ناقه‌ای که باری اندک شیر فرودهد و باری شیر پر دارد. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ناقه و غیر آن که باری شیر فرودهد و باری پر دارد. (از معجم الوسیط). ||راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از تاج‌العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). ||مرد بسیار فریبکار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم الوسیط) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از قاموس).

خدوک. [خ ُ / خ َ] (اِ) پراکندگی و پریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). برهم‌زدگی دل که از دغدغه و دست در زیر بغل کردن کسی دیگر را یا از سخن ناملایم بهم رسد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات). ||قهر و خشم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج):

چون کیک جهان جهانی ای وند خشوک
آورده زمالش پدر خشم و خدوک. سوزنی.
با تو بقمار بر نیایم بخدوک
نز تو نه ز من سر بسر و نوک بنوک.
سوزنی.
از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب
همچو جحی کز خدوک چرخهٔ مادر شکست.
انوری.

||رشک. حسد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||خجلت. شرمندگی. شرمساری. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). شرمنده. شرمسار. خجل. (شرفنامهٔ منیری): کوه از برای خدمت اولیاش (مازندران) چنان مشمّر است که دامن بر کمر زده است. دریا از غیرت دست اسخیاش بدان سان در خدوک است که گریبان چاک کرده است. هر آمل که به آمل رسد مل امل در جامش صفا یابد و هر ساری که برساری گذرد حظ حرص از خوان کرم مستوفی بردارد. (از عنایت‌نامهٔ ملک‌الکلام جلال‌الدین الدهستانی از جنگ خطی مورخ به ۶۵۱). ||خجل خدوک شدن در کار بر کسی و ندانستن بیرون شدن از آن. (از منتهی الارب). ||آزردگی. غصهٔ بی‌جا. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). غم. اندوه. طیرگی. دلتنگی. دلگیری. غصه. بکماز. بژمانی تیمار. آدرنگ. آذرنگ. انده. افسردگی. دل‌افسردگی. ملال. گرفتگی. حزن. مستمندی. پژمانی. نژندی. نجندی. خون‌دل. خون جگر. فرم. رخبینه. خلجان خاطر. دلهره. دلواپس. اضطراب. در بعضی از قرای قزوین چون «زیاران» متداول است. (یادداشت بخط مؤلف):

دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من
هر لحظه ممتلی‌ترم از غصه و خدوک.
ظهیر فاریابی.

گفتم نوشت باد که شراب مهنا می‌نوشی و شراب بی‌خدوک و بی‌خمار نوش می‌کنی. (کتاب‌المعارف).

– باخدوک؛ غمگین. مضطرب. طیره:

هرکه بر درگه ملوک بود
از چنین کار باخدوک بود.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

– خدوکش‌گرفته؛ در خشم و جوش آمده. (آنندراج).

خدوله. [خ ُ لَ] (ع مص) آگنده‌گوشت و سطبرساق گردیدن. (از منتهی الارب).

خدوم. [خ َ] (ع ص) بسیار خدمت‌کننده (مؤنث و مذکر در وی یکسان است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از معجم الوسیط).

خدوناک. [خ ُ / خ َ] (ص مرکب) تف‌آلوده. بزاق‌آلوده.

خدوناک گردیدن. [خ ُ / خ َ گ َ دَ] (مص مرکب) تف‌آلوده شدن. به آب دهان آلودگی یافتن. غَیذَقَه؛ خدوناک گردیدن. (از منتهی الارب).

خدویه. [خ َ یَ] (اِخ) وی جد سهل‌بن حسان خدویی حافظ قرآن است. رجوع به خدویی شود.

خدویی. [خ َ] (ص نسبی) منسوب به خدویه است و خدویه جد سهل‌بن حسان محدث می‌باشد. (از انساب سمعانی).

خدویی. [خ َ] (اِخ) سهل‌بن حسان‌بن ابی‌خدویه الخدویی حافظ. ابوحاتم گفت: وی از حافظان قرآن بود و از حاتم‌بن اسماعیل و یحیی‌بن سعید قطان و عبدالرحمن‌بن مهدی روایت کرد و از او احمدبن حنبل و غیر او روایت دارند. (از انساب سمعانی).

خدة. [خ ُ دَ دَ] (ع اِ) رخسار. گونه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

المــوارد) (از تـاج العـروس). ج، خُـدَد. (از آنندراج)؛ و هما خدیان. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||گود راز در زمین. ج، خـدد. (از منتهی الارب).

خدی. [خَ دْیْ] (ع مص) بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن شتر یا اسب. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). ||نوعی از رفتن شـتر یـا اسب است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). ||دویـدن خَـر مابین میخ و غلطیدنگاه. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از قاموس).

خدی. [خَ دا] (ع اِ) کرمها کـه یـا سـرگین ستور برآیند. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از قـاموس) (از تـاج العـروس) (از لسـان العرب).

خدیان. [خَ] (ع مص) بشتاب رفتن ستور. (تاج المصادر بیهقی): خَدْی؛ بشتاب رفـتن و گام‌فراخ نهادن. (منتهی الارب). رجـوع بـه خدی شود.

خدیج. [خَ] (ع ص، اِ) بچه انداختـهٔ نـاقه پیش از اتمام مدت حمل. (منتهی الارب) (از مـتن‌اللـغة) (از اقـرب المـوارد) (از مـعجم الوسـیط) (از تاج العروس) (از لسان العـرب). ||ناقه‌ای که پیش از مـدت حـمل زاده شـده باشد. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از تـاج العـروس) (از قـاموس) (از لسان العرب). ||کودک. (دهـار). ||در تـداول عامه فارسی‌زبانان خاصه زنان، از اعلام زنان مخفف خدیجه است. رجوع به خدیجه شود.

خدیج. [خُ دَ] (اِخ) نـام خـادم هشـام‌بن عبدالملک است. چون هشام یوسف‌بن عمر را از تعذیب خالد قشیری منع کـرد، یـوسف‌بن عمر از این امر سخت برآمد و کاتب خـود را بـنام قـحدم بـنزد هشـام فـرستاد. پس از مکالمات هشام از مجلس برخاست و خارج شد و او را خدیج، خادمش، پیروی کـرد. (از الوزراء و الکتاب ص ۴۱).

خدیج. [خُ دَ] (اِخ) ابـن رافـع‌بن عـدی الانصاری الاوسی الحارثی والدرافع... بغوی و تابعان او، او را از جمله صحابیان آورده‌اند، از او حدیثی روایت کرده‌اند که وهمی است. طبرانی از طریق عـاصم‌بن عـلی از شـعبه از یحیی بن ابی سـلیم روایت کـرد و گـفت: از عبایةبن رفاعه شنیدم که از جد خود نقل کرد و گفت: جد من چون مرد چـهار چـیز بـاقی گذارد. جاریه‌ای و نـاضحی (شـتر آبکش) و عبد حجامی و زمینی، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دربارهٔ آنها چنین گفت: فی الجاریة نهی عن کسبها و قال فی الحجام مـا اصـاب فاعلفه النـاضح و قـال فـی الارض ازرعـها اودعها. در این حدیث بحثها رفته است. در ناقلین یا منسوبان به این حدیث شک بسـیار شده است و نیز دربارهٔ خدیج احادیث دیگری نقل شده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۶ شود.

خدیج. [خُ دَ] (اِخ) ابـن سـالم رجـوع بـه خدیج‌بن سلامةبن اویس‌بن عمروبن کعب‌بن الفرات البلوی در این لغت‌نامه شود.

خدیج. [خُ دَ] (اِخ) ابن سلامه‌بن اویس‌بن عـمروبن کـعب‌بن الفـرات البـلوی حـلیف بـنی‌حرام بـوده. بـعضی او را: «ابـن سـالم‌بن اوس‌بن عمرو» و بعضی دیگر «ابن اوس‌بـن سـالم عـمرو انـصاری» آورده‌انـد. کـنیهٔ او «اباشباث» است و موسی‌بن عـقبه از او نـام برده و او را از کسانی آورده که عقبهٔ ثـانیه را دیده و طبری نیز چنین ذکر کـرده است. ولی گفته او واقعهٔ «بدر» و «احد» را نـدیده است ابوموسی بتبعیت از ابن ما کولا در «خدیج» بر حسب اختلاف در نام پدر دو کس آورد یکی خدیج‌بن سلامه و دیگری خدیج‌بن سالم. (از الاصابه قسم ۱ ص ۱۰۶).